لغت نامه

جلد دوازدهم

قورج- گیانا

بسم الله الرحمن الرحیم

لغت نامه

قورج

گیانا

۱۲

زیر نظر:

دکتر محمّد معین و دکتر سیّد جعفر شهیدی

(تا آذرماه ۱۳۴۵)

مؤسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

R
AE36
D4

Dehkhodâ, Aliakbar, 1879-1955

Loghatnâme (Encyclopedic Dictionary). Chief Editors: Mohammad Mo'in & Ja'far Shahidi. Tehran, Tehran University Publications, 1998.
16 vols. Illustrated. 27.5 cm.

1. Persian Encyclopedia. 2. Mo'in, Mohammad, 1912-71.
3. Shahidi, Ja'far. 4. Title.

Vol. 12: ISBN 964-03-9605-2
Set: ISBN 964-03-9617-6

شابک ۹۶۴-۰۳-۹۶۰۵-۲ (جلد ۱۲)
شابک ۹۶۴-۰۳-۹۶۱۷-۶ (دورهٔ کامل)

لغت‌نامهٔ دهخدا

جلد دوازدهم (قورج - گیانا)
تألیف: علی‌اکبر دهخدا

ناشر: مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران
چاپ دوم از دورهٔ جدید: ۱۳۷۷
تیراژ: ۲۲۰۰۰ دوره

حروف‌چینی و صفحه‌بندی: انتشارات روزنه — **صحافی:** معین
لیتوگرافی: بهنام — **طراحی گرافیک:** علیرضا عابدینی
چاپ: چاپگستر — **خوش‌نویس:** محمّد احصائی

این چاپ از لغت‌نامهٔ دهخدا با همکاری انتشارات روزنه به انجام رسیده است.

نشانی مؤسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا:
تهران، تجریش، خیابان ولی‌عصر، باغ فردوس، ایستگاه پسیان

مسئولیّت تنظیم مطالب این مجلّد را آقایان نام‌بردهٔ ذیل بر عهده داشته‌اند:

آیت‌الله‌زادهٔ شیرازی، دکتر سیّدمرتضی
استعلامی، دکتر محمّد
انوار، سیّدعبدالله
انوری، دکتر حسن
رفیعیان، اسماعیل
شایسته، دکتر رسول
صادقی، علی اشرف
طاعتی، دکتر عبدالله
غَرَوی، دکتر علی
فیض، دکتر علیرضا
قاسمی، دکتر رضا
نجفی اسداللّهی، دکتر سعید

هیئت مقابله:

پروین گنابادی، محمّد
دبیرسیاقی، دکتر سیّدمحمّد
دیوشلی، عباس
شهیدی، دکتر سیّدجعفر
منزوی، دکتر علینقی

بازنگری و ویرایش مطالب این مجلّد از حیث تطبیق معانی با شواهد و رعایت نظم تاریخی شاهدها و تنظیم الفبایی مدخل‌ها و ترکیب‌ها و امثال و اِعمال آیین‌نامهٔ خاص ویراستاری به‌منظور تعیین ضبط و هویت یکسان در کتاب و امکان انتقال متن لغت‌نامه به بستهٔ نرم‌افزاری زیر نظر دکتر غلامرضا ستوده بر عهدهٔ نام‌بردگان ذیل بوده است:

حسنی، حمید
ستوده، دکتر غلامرضا
سلطانی، اکرم
شادخواست، مهدی
صفرزاده، بهروز
مهرکی، ایرج
میرشمسی، مریم
نوّابی، اعظم‌السّادات

نشانه‌های اختصاری

نشانهٔ اختصاری	مفهوم
اِ	اسم
اِخ	اسم خاص
اِ صوت	اسم صوت
اِ فعل	اسم فعل
اِ مرکب	اسم مرکب
اِمص	اسم مصدر
ج	جلد
ج،	جمع (پیش از لغت جمع)
جِ	جمعِ... (پیش از لغت مفرد)
جج،	جمع‌الجمع
ججِ	جمع‌الجمعِ
چ	چاپ
ح	حاشیه
حامص	حاصل مصدر
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران
حفان	حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی
رض	رَضِیَ‌اللهُ‌عنه
ره	رحمة‌الله‌علیه
س	سطر
(س)	سلام‌الله‌علیه (علیها)
ص	صفحه (پیش از عدد)
ص	صفت
(ص)	صَلَّی‌اللهُ‌علیه‌وآله‌وسَلَّم
صص	صفحات
ص نسبی	صفت نسبی
ظ	ظاهراً
ع	عربی
(ع)	علیه‌السلام (علیهما‌السلام، علیهم‌السلام)
فان	فرهنگ اسدی نخجوانی
ق	قید
ق.م.	قبل از میلاد
م.	میلادی
مص	مصدر
مص مرکب	مصدر مرکب
ن‌تف	نعت تفضیلی (اسم تفضیل، صفت تفضیلی)
نف	نعت فاعلی (اسم فاعل، صفت فاعلی)
ن‌ل	نسخه‌بدل
ن‌مف	نعت مفعولی (اسم مفعول، صفت مفعولی)
ه.ش.	هجری شمسی
ه.ق.	هجری قمری

قورج. [رَ] (اِخ) نام نهری است میان قاطول و بغداد و از آنجا هنگام سیل بغداد در معرض غرق شدن قرار میگیرد. این نهر بنابه تقاضای مردم آن ناحیه به امر کسری انوشیروان ساخته شد. رجوع به معجم البلدان شود.

قورچاق. [قِ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان کله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه. سکنهٔ آن ۳۱۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قورچی. (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) از قور مخفف قوران بمعنی سلاح و چی. سلاح‌دار. (سنگلاخ). (آنندراج) (ناظم الاطباء). رئیس جبه‌خانه. جبه‌پوش. (ناظم الاطباء). و در لغات ترکی قورچی بمعنی اهتمام‌کنندهٔ دربار پادشاه نوشته شده. (آنندراج). تلفظ صحیح آن ابتدا بایستی کرچی[1] باشد که بمعنی تیرانداز (با کمان) است از ریشهٔ کر[2] «ترکش‌دار». (سازمان اداری حکومت صفوی بنقل از مقدمه الادب پوپ چ لنینگراد ۱۹۳۸ م. ص ۴۴۵ و دلاواله ص ۷۶۶ تحت نام Corci). قورچیان یعنی بازماندگان سواران عشیره‌ای و ایلیاتی سابق. آنان مانند مخازن اسلحه متحرک به کمان و تیر و شمشیر و خنجر و تبر و سپر مسلح بودند. کلاه اصلی این جنگجویان ترکمان که بهمان مناسبت نام قزلباش گرفته بودند کلاهی سرخ بود. دارای زرهی زنجیردار که بر گونه‌ها می‌افتاد. سبل‌های بلند نیز از مشخصات قورچیان بود. (سازمان اداری حکومت صفوی)؛ در همان روز قورچیان در عمارت پادشاهی وی را [ابونصر طبیب] با سوء احوال بقتل آوردند. (نامهٔ دانشوران).

قورچی. (اِخ) شاه محمد. شعر فارسی و ترکی را خوب میگوید. این مطلع او راست:

بقصد خون من برخاست با هرکس که بنشستم
بجان من بلایی راست شد با هرکه پیوستم.

(مجالس النفائس ص ۱۶۷).

قورچی احمدآباد. [قُ اَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر. سکنهٔ آن ۱۲۸ تن. آب آن از رودخانهٔ مردانقم و ارس و محصول آن غلات، انار، انجیر، انگور و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا الک و غربال بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قورچی‌باشی. (ترکی، اِ مرکب) (از: قور، سلاح + چی، علامت فاعلی + باش، سر و «ی» حرف اضافه). (آنندراج). رئیس سلاح‌داران و داروغهٔ اسلحه‌خانه. (فرهنگ نظام) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قورچی‌باشی یکی از مناصب شاهان صفویه بوده است. در سازمان اداری حکومت صفوی ص ۸۵ آمده: قورچی‌باشی از لحاظ مقام و نفوذ پس از وزیر اعظم قرار داشت. تذکرة الملوک او را عمده‌ترین «امرای ارکان دولت باهره» میداند، ولی وزیر اعظم در حقیقت عمده‌ترین رکن بشمار میرفته است. در زمان سابق هنگامی که ایران قشون دایمی نداشت، قورچی‌باشی در واقع بمنزلهٔ وزیر جنگ بشمار میرفت و لقب و عنوان معمولی او امیرالامراء بود. اقسام قورچیان که قورچی‌باشی آنان را مأمور ادارات مختلف میکند. از این قرار است: مندیل‌قورچیی، قورچی دستار (دستاردار). قلیچ‌قورچیی، قورچی شمشیر (شمشیردار). خنجرقورچیی، قورچی خنجر (خنجردار). کمان‌قورچیی، قورچی کمان (کمان‌دار). نیزه‌قورچیی، قورچی نیزه (نیزه‌دار). صَدَق‌قورچیی، قورچی ترکش (ترکش‌دار). قلقن‌قورچیی، قورچی سپر. (سپردار). کیبیم‌قورچیی، قورچی زره (زره‌دار). پهله‌قورچیی، قورچی دستکش (پهله‌دار). باشماق‌قورچیی، قورچی کفش (پای‌افزاردار). جام‌قورچیی، قورچی جام (پیاله‌دار). هازیرقورچیی، قورچی براغ (رکابدار). جلوقورچیی، قورچی دهانه یا جلو (جلودار). قورچی‌اجرلو، گروهی صدتنی بودند که وظایف ژاندارمری را به عهده داشتند. (سازمان اداری حکومت صفوی صص ۸۸-۸۹).

قورچی‌باشی. (اِخ) قصبه‌ای است از دهستان دالائی بخش خمین شهرستان محلات. سکنهٔ آن ۲۳۴۱ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، بنشن، پنبه، چغندر قند، انگور، بادام و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه‌بافی است. این ده دبستان دارد. مزرعهٔ ارمنی‌نشین جزء این ده است. راه فرعی به خمین دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قورچی کندی. [قُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. سکنهٔ آن ۳۶۱ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا فرش و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قورخان. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان گوی‌آغاج بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه. سکنهٔ آن ۶۲ تن. آب آن از رودخانهٔ ساروق. محصول آن غلات، کرچک و بادام. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قورخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) زرادخانه. اسلحه‌خانه و جای ساختن اسلحه. (فرهنگ نظام). رجوع به قور و قوران شود.

قورخورد. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان رازلیق بخش مرکزی شهرستان سراب. سکنهٔ آن ۲۳۲ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوب. محصول دامی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قورس. [رُ] (اِخ) شهری است باستانی در نزدیکی حلب که اینک ویران است و دارای آثار قدیمه میباشد. قیراوریاین حنان در این شهر قرار دارد. طول آن ۶۴ درجه و عرض آن ۳۵ درجه و ۴۵ دقیقه و در اقلیم چهارم واقع است. گروهی از محدثان بدان منسوبند. رجوع به معجم البلدان شود.

قورسا. (معرب، اِ) عود بلسان راگویند و بجای سین ثای مثلثه هم بنظر آمده است. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به قورثا شود.

قورساما. [ ] (معرب، اِ) سوسن بستانی است. (فهرست مخزن الادویه).

قورسان. (معرب، اِ) عود بلسان. (آنندراج). و بجای سین ثاء مثلثه هم بنظر آمده. رجوع به قورسا شود.

قورسی. [رُ] (ص نسبی) منسوب به قورس. رجوع به قورس شود.

قورشاقلو. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. سکنهٔ آن ۱۸۴ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوب. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا فرش و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قورشاقلو. (اِخ) دهی است از دهستان الند بخش حومهٔ شهرستان خوی. سکنهٔ آن ۱۱۶ تن. آب آن از درهٔ قورشاقلو. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قورشاقلو. (اِخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر (خیاو). سکنهٔ آن ۸۳ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قورشاقلی. (اِخ) دهی است از دهستان گچلرات بخش پلدشت شهرستان ماکو. سکنهٔ آن ۱۳۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه

---

[1] - qorchi.

[2] - qor.

مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قورغن. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش مرکزی شهرستان گلپایگان، سکنهٔ آن ۳۴۴ تن. آب آن از چشمه و قنات. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قورغی. (اِ) طنابی که گرد خیمه برای بند و بست بندند. (آنندراج).

قورق. [قُ رُ] (ترکی، اِ) قُرُق. قوروق. غرق. منع‌کرده‌شده:

قورق شد گفتگوی می بدان نحو
که ساقی‌نامه شد از نسخه‌ها محو.

اثر (از آنندراج).

رجوع به قرق شود.

قورق. [قُ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان گاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج، سکنهٔ آن ۳۹۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قورقیس. [ ] (معرب، اِ) مرارهٔ سمک است. (فهرست مخزن الادویه).

قورل. [رَ] (معرب، اِ) از یونانی کرالیون[1] بمعنی بسد. مرجان. قورالیون. قرالیون. رجوع به این دو کلمه شود.

قورلاس. [ ] (اِخ) نام قومی است مغولی. بیشتر شاهان مغول که در ایران حکومت کردند از این طایفه بودند. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۵۶۳، ۵۷۱).

قورلتان. [لَ] (مغولی، اِ) به زبان اهالی خوارزم شورا و کنکاش و مشورت با هم. (ناظم الاطباء). رجوع به قوریلتای شود.

قورلیون. [ ] (معرب، اِ) بسد. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قورالیون، قرالیون و قورالی شود.

قورماج. [قُ] (ترکی، اِ) گندم بریان‌شده. (فرهنگ فارسی معین).

قورمایون. [ ] (معرب، اِ) قوریون. قورتایون. قوزتایون. کزبره است. (فهرست مخزن الادویه).

قورمه. [قُرْ مَ] (ترکی، اِ) قُرمه. از ترکی قاوورماق بمعنی بریان کردن. (سنگلاخ). مطلق بریان خصوصاً گوشت بریان. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث اللغات). و طرز تهیه قورمه بدین گونه است که گوشت بی‌استخوان را خرد کرده با کمی آب بار کنند. نیم‌پز که شد نمک میزنند و پس از تمام شدن آب آن روغن دنبه را که جداگانه آب کرده‌اند با خلال پیاز میریزند تا خوب سرخ شود و روغن آن کف کند، سپس زمین گذاشته و پس از سرد شدن در کوزهٔ لعابدار ریخته در کوزه را با کاغذی که در شیر داغ فروبرده‌اند می‌بندند و در جای خنکی نگاه دارند. (فرهنگ فارسی معین).

– قورمه‌اسفناج؛ گوشت را خرد کرده پیاز را در روغن نیم سرخ کرده، گوشت را در آن سرخ کنند و آب ریزند، نیم‌پز که شد اسفناج را هم در روغن پیاز چرخ داده مخلوط کنند. نزدیک پایین آوردن آب غوره یا لیمو خشک را بعنوان چاشنی میزنند. (فرهنگ فارسی معین).

– قورمه‌بادنجان؛ بعد از سرخ کردن گوشت در پیاز و روغن آب ریخته، نزدیک پخته شدن، بادنجان را حلقه‌حلقه کرده علیحده سرخ نموده با گوشت مخلوط کنند تا پخته شود یا ساده یا آبغوره ریخته چند جوش که زد و به روغن آمد برمیدارند، بجای بادنجان، ریواس، زردک، کلم، کدو، سیب و خیار و غیره نیز میتوان ریخت، چاشنی همهٔ آنها ترشی و کمی قند یا سرکه‌شیره است. (قرمهٔ سیب و آلبالو را چاشنی نمیزنند). (فرهنگ فارسی معین).

||گوشتی که خشک کنند و ذخیره نمایند. بهار خوش. (فرهنگ فارسی معین).

قورمه پلو. [قُرْ مَ / مِ پُ لُ] (اِ مرکب) نوعی پلو و طرز تهیهٔ آن بدین گونه است که چلو را پخته و ادویه زده، روغن بر رویش نمیدهند و همان قدر که باید به رویش داد در قورمه می‌ریزند و آب قورمه را به رویش می‌ریزند. طریق قورمه این است: بقدری که باید روغن در پلو ریزند در دیگ سنگی می‌ریزند و پیاز هم میریزند تا سرخ شود، بعد از سرخ شدن پیاز گوشت قورمه را داخل کنند و بقدری که با آن بجوشد آب می‌کنند. وقتی که بخوردش رفت و بروغن آمد پلو را کشیده گوشت یخنی را لای آن میگذارند و روغن همان قورمه را عوض روغن در توی دوری میریزند اگر بخواهند گوشت که نیم‌پز شد نخود و لپه هم می‌ریزند. (فرهنگ فارسی معین).

قورمه‌سبزی. [قُرْ مَ / مِ سَ] (اِ مرکب) نوعی قرمه و طرز تهیهٔ آن بدین گونه است که قورمه‌سبزی را چند نوع می‌پزند از جمله یک طریقه این است که گوشت را قلیه کرده در پیاز و روغن سرخ می‌کنند و آب میریزند، نیم‌پز که شد تره و شبت و اسفناج خرد کرده را در روغن و پیاز سرخ‌کرده داخل می‌کنند و قبل از آنکه سبزی پخته شود و به روغن آید آبغوره میریزند و پس از اینکه به روغن آمد بردارند و کمی شنبلیله را هم به قورمه‌سبزی اضافه کنند. (فرهنگ فارسی معین).

قورمیش. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد، سکنهٔ آن ۳۹۷ تن. آب آن از زرینه‌رود. محصول آن غلات، چغندر، توتون و حبوب. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قورمیک. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان ارومیه، سکنهٔ آن ۳۴۹ تن. آب آن از دره. محصول آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوروت. (ترکی، اِ) کشک. (سنگلاخ). قروت. رجوع به آن دو شود. ||امر است از خشک کردن. (سنگلاخ).

قوروغ. (ترکی، اِ) رجوع به قوروق و قرق شود.

قوروق. (ترکی، ص) خشک. ||(اِ) غوره که آن را به عربی حصرم خوانند. (سنگلاخ). ||منع و حراست و به این معنی بدون اشباع مستعمل است. (سنگلاخ ص ۲۸۶). رجوع به قورُق و قرق شود.

قوروق. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان ولدیان بخش حومهٔ شهرستان خوی، سکنهٔ آن ۵۴۴ تن. آب آن از رود قطور. محصول آن غلات و حبوب. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جوراب‌بافی است. راه شوسه دارد و اتومبیل از آن می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوروقچی. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۶۵۷ تن. آب آن از چشمه‌سار و قنات. محصول آن غلات، حبوب، بادام و برزک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوروقچی‌رودی. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز، سکنهٔ آن ۴۲۸ تن. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آن غلات، حبوب، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قورول. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان چاپپارهٔ بخش قره‌ضیاالدین شهرستان خوی، سکنهٔ آن ۵۰۱ تن. آب آن از آغ‌جای. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. این ده در دو محل بفاصلهٔ ۷۵۰۰ گز قرار گرفته و بنام قورول بالا و پایین مشهور است. سکنهٔ

---

[1] Korallion.

قورول پائین ۱۳۶ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قورولتای. (مغولی، اِ) مجمع عظیم بود که برای مشاوره و کنکاش انعقاد یابد. (سنگلاخ). رجوع به قوریلتای شود.

قوروניاطیلا. [ ] (معرب، اِ) سفرجل. (فهرست مخزن الادویه).

قورویوس. [ ] (معرب، اِ) نباتی است که مسمی به رجل‌الغراب است و به هندی مسمی نامند. ||شجر مریم. (فهرست مخزن الادویه).

قورویوقوس. [ ] (معرب، اِ) قورقوقوس. نباتی است که آن را رجل‌المقعق گویند. ||رجل الغراب. (فهرست مخزن الادویه).

قورة. [قَ رَ] (اِخ) دهی است با شبیلیة. (منتهی الارب). دهی است از اشبیلیهٔ اندلس. ابوعبدالله محمدبن سعیدبن احمدبن رزقون قوری محدث بدان منسوب است. (از معجم البلدان).

قوره‌تو. [رَ تُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی قصرشیرین. محصول آن غلات، دیم و صیفی‌کاری. شغل سکنهٔ آن زراعت و گله‌داری است. این دهستان از ۸ آبادی کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۹۵۰ تن و قرای مهم آن هدایت، شهسواری و برارعزیز است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قوره‌جنیه. [رَ جِ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش قروهٔ شهرستان سنندج، سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از چشمه‌ها. محصول آن غلات، لبنیات، انگور، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. در تابستان از طریق ولی‌محمد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قوره‌جیل. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنگاوربخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان، سکنهٔ آن ۱۴۵ تن. آب آن از رودخانهٔ فش. محصول آن غلات آبی و دیمی، صیفی، چغندر قند، میوه‌جات، قلمستان و شغل اهالی زراعت است. این ده را به اصطلاح محل کوره‌جیل گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قوره‌دره. [رَ دَ رَ] (اِخ) دهی کوچکی است از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز، سکنهٔ آن ۵۰ تن. آب آن از چشمه و رودخانهٔ سقز. محصول آن غلات، لبنیات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قوری. (اِ) غوری و آن آوندی است لوله‌دار که در آن چای و جز آن دم میکنند. (ناظم الاطباء). رجوع به غوری شود.

— قوری گلین؛ ظرف گلین که در آن چای بگذارند. (آنندراج).

قوری. [قَ را] (اِخ) موضعی است به مدینه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قیس‌بن حطیم دربارهٔ آن اشعاری دارد. رجوع به معجم البلدان شود.

قوری. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان ازگاه بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد، سکنهٔ آن ۲۱۱ تن. آب آن از چاه و رودخانه. محصول آن غلات، خرما، تنباکو و لیمو. شغل اهالی زراعت و باغداری و صنایع دستی زنان آنجا فرش و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قوری‌آباد. (اِخ) ده کوچکی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان آباده، سکنهٔ آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قوریجان. (اِخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۱۰۳۹ تن. آب آن از رودخانهٔ مردی و چاه. محصول آن غلات، چغندر، کشمش، بادام و زردآلو. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوری‌چاو. (اِخ) دهی است از دهستان گورک بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، سکنهٔ آن ۱۵۷ تن. آب آن از سیمین‌رود. محصول آن غلات، توتون و حبوب. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. این ده در دو محل بفاصله یکهزار گز قرار گرفته و بنام قوری‌چاو بالا و پایین مشهور است. سکنهٔ قوری‌چاو پایین ۶۵ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوری‌چای. (اِخ) نام یکی از دهستانهای دوگانهٔ بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه و در قسمت باختری بخش واقع و هوای آن معتدل و سالم و در بعضی قراء که نسبتاً گرمسیر است، مالاریائی میباشد. این دهستان از ۹۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمع نفوس آن در حدود ۲۲۳۳۰ تن میباشد. آب قرای دهستان بوسیلهٔ رودخانه‌های قوریچای، جیران، قنوات و چشمه تأمین میگردد. محصولات عمدهٔ آن غلات، نخود و بزرک است. شغل ساکنین دهستان زراعت و صنایع دستیشان جاجیم و گلیم بافی است. راه شوسهٔ مراغه به میانه از قسمت شمالی این منطقه عبور مینماید و کلیهٔ راههای آن مالرو است. مرکز دهستان قریهٔ بارلار میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوری‌چای. (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج، سکنهٔ آن ۱۲۵۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه، جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قوری‌چای. (اِخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان، سکنهٔ آن ۴۲۳ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا قالی‌بافی است. راه مالرو دارد و تابستان از سیف‌آباد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قوری‌چای. (اِخ) دهی است از دهستان فعله گری بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان، سکنهٔ آن ۱۶۵ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات و حبوب دیمی. شغل اهالی زراعت است و در تابستان عده‌ای از سکنه برف به سنقر حمل می‌نمایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قوری‌چای. (اِخ) ده کوچکی از دهستان سیدلو بخش بانهٔ شهرستان سقز که سکنهٔ آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قوریدالیس. [ ] (معرب، اِ) رجوع به قودوس شود.

قوری‌دربند. [دَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان تگمران بخش شیروان شهرستان قوچان، سکنهٔ آن ۱۸۹ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری است. از گرم‌خان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قوری‌درق. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۲۹۹ تن. آب آن از رود آجرلو و چشمه. محصول آن غلات، نخود، بزرک و بادام. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوری‌درق. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل، سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوری‌قلعه. [قُ قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوه، سکنهٔ آن ۳۴۱ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات، توتون، توت، گردو و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قوری‌کچل. [کَ چَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان راه‌جرد شهرستان قم، سکنهٔ آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوری‌گل. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان دیکلهٔ بخش هوراند شهرستان اهر، سکنهٔ آن

۹۴ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوری‌گل. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو، سکنهٔ آن ۷۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوریلتا. [ ] (معرب، اِ) رجوع به قوریلتای و تاریخ جهانگشا ج ۱ ص ۱۵۴ شود.

قوریلتای. (معرب، اِ) قورولتای. به لغت مغولی مجمع عظیم بود که برای مشاوره و کنکاش انعقاد یابد. (سنگلاخ).

قورین. [قَ رِ] (اِخ) شهری است به جزیره. (منتهی الارب). شهری است به الجزیره. (از معجم البلدان).

قوری‌ناو. (اِخ) دهی است از دهستان به‌به‌جیک بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو، سکنهٔ آن ۱۳۲ تن. آب آن از دره بیک‌درەسی. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوری‌نوده. [قَ نُ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد، سکنهٔ آن ۷۳۶ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قوریون. (معرب، اِ)[1] گشنیز را گویند و کزبره همان است. (برهان) (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قورمایون شود. ||خشخاش. ||عاقرقرحا. ||به اصطلاح اهل دمشق عود قرح جبلی. (فهرست مخزن الادویه).

قوریه. [یَ] (اِخ)[2] موضعی است در اندلس. (منتهی الارب). شهری است به اسپانیا نزدیک قنطرةالسیف. رجوع به الحلل السندسیة ج ۲ ص ۶۳ شود. این شهر از نواحی ماردهٔ اندلس است که از مسلمین بود. رجوع به معجم البلدان شود.

قوریه. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب (بلوک شعیبیه) بخش مرکزی شهرستان اهواز، سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از چاه شیرین. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و از طریق شوشتر اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ غافجه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قوز. [قَ] (ع اِ) ریگ تودهٔ گرد. ||ریگ تودهٔ بلند. ج، اقواز، قیزان، اقاویز، اقاوز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

قوز. (ص، اِ) کوز و کج و خم و خمیده. (ناظم الاطباء). محرف غوز بمعنی گوزپشت. (فرهنگ نظام).

— سر قوز افتادن؛ سر لج افتادن و ضد کردن. (فرهنگ نظام).

— قوزپشت؛ کوزپشت. (ناظم الاطباء). کوژپشت.

— قوز کردن؛ از سرما یا غیر آن خود را خمیده و مثل کوژپشت ساختن. (فرهنگ نظام).

— امثال:

قوز بالا قوز؛ بمعنی مشکل بالای مشکل. رنج و تعبی بر رنج و تعبی. نظیر: ضِغْث علی ابالة. (امثال و حکم دهخدا). رجوع به غوز شود.

قوز. [ ] (ترکی، اِ) جوز. (فهرست مخزن الادویه) گردو.

قوزان. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه، سکنهٔ آن ۴۰۱ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، پنبه و ابریشم. شغل اهالی آنجا زراعت و کرباس‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قوزان. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر، سکنهٔ آن ۸۹۸ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، انگور، صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا قالی‌بافی است. راه اتومبیل‌رو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قوزبازی. [قَ] (اِ مرکب) قسمی بازی با ورق، معمول ترکان عثمانی. (یادداشت مؤلف).

قوزپشت. [پُ] (ص مرکب) گوژپشت. قوزی. قوزدار.

قوزتایون. [ ] (معرب، اِ) رجوع به قورمایون شود.

قوزدار. (نف مرکب) قوزدارنده. کوژپشت. قوزی. رجوع به غوز و غوزدار شود.

قوز درآوردن. [دَ وَ دَ] (مص مرکب) کوژپشت‌شدن. قوزی شدن.

قوزدوی. [قُـز دُ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهسارات بخش رامیان شهرستان گرگان، سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آن برنج، غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا بافتن پارچهٔ ابریشمی، کرباس و شال است. کوههای مجاور آن معدن گچ دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قوزع. [قَ زَ] (ع ص، اِ) گردن‌بند لازم که پیوسته باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: قلدتم قَلائِدَ قوازع؛ ای طوقتم اطواقاً لاتفارقکم ابداً. (منتهی الارب). ||خزی و عار. (اقرب الموارد از تاج‌العروس).

قوزعة. [قَ زَ عَ] (ع مص) مغلوب شدن و گریختن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قوزع الدیک قوزعة؛ مغلوب شد و گریخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

قوزقون. [قُ] (ترکی، اِ) غراب بزرگ سیاه. (فهرست مخزن الادویه).

قوزقون‌بلاغ. [قُ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل، سکنهٔ آن ۵۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوزک. [زَ] (اِ مصغر) مصغر قوز. ||استخوان برآمدهٔ ساق پا. غوزک. رجوع به غوزک شود.

قوزلو. [قُـز] (اِخ) دهی است از دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین، سکنهٔ آن ۳۶۴ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، سیب‌زمینی و عسل. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا قالی و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد و با مختصر اصلاحی ماشین میتوان برد. طایفهٔ بغدادی در تابستان برای تعلیف احشام از ساوه به کوههای جنوب این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قوزلو. [قُز] (اِخ) ده کوچکی است از بخش زرند شهرستان ساوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قوزلو. [قُـز] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۱۱۱۵ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، بادام، کرچک و حبوب. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوزلو. [قُـز] (اِخ) دهی است از دهستان کنجگاه بخش سنجید شهرستان هروآباد، سکنهٔ آن ۴۵۴ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا قالی و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوزلو. [قُـز] (اِخ) دهی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. سکنهٔ آن ۳۲۲ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوزلو. [قُـز] (اِخ) دهی است از دهستان

---

[1] ۱ - از یونانی Kórion. (اشتیگاس) (حاشیهٔ برهان چ معین).

[2] 2 - Cória.

انکوت بخش گرمی شهرستان اردبیل، سکنهٔ آن ۳۲۲ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوزلو. [قُـزْ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش گرمی مرکزی شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۲۱۰ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، حبوب و کرچک. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. این ده در دو محل بفاصله ۳ هزارگزی بنام قوزلو بالا و قوزلو پائین مشهور است. سکنهٔ قوزلو پائین ۷۹ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوزلو. [قُـزْ] (اِخ) دهی است از دهستان گورگ بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ جمالدی و محصول آن غلات، توتون و حبوب. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوزلو. [قُـزْ] (اِخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۱۶۲ تن. آب آن از چشمه‌سارها. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوزلو. [قُـزْ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۱۱۶ تن. آب آن از چشمه‌سارها. محصول آن غلات، نخود و زردآلو. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوزلو. [قُـزْ] (اِخ) دهی است از دهستان کل‌تپهٔ فیض‌اللهٔبیگی شهرستان سقز، سکنهٔ آن ۴۶۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات، انگور و سایر میوجات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. این ده در دو محل بفاصلهٔ ۶هزار گز واقع است. سکنهٔ ده بالا ۴۰۰ تن و نام جدید این دو ده گلزار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قوزلوجه. [قُـزْ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۵۰۴۰ تن. آب آن از چشمه‌سارها. محصول آن غلات، بادام و شغل اهالی آن زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوزلوجه. [قُـزْ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۲۳۶ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، نخود و کرچک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوزلوجه. [قُـزْ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایل‌تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، سکنهٔ آن ۱۷۱ تن. آب آن از رودخانهٔ مهاباد. محصول آن غلات، توتون، چغندر و حبوب. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوزلوجه. [قُـزْ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، سکنهٔ آن ۱۳۸ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، یونجه و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوزلوچه. [قُـزْ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر (خیاو)، سکنهٔ آن ۳۱۹ تن. آب آن از رود قوطی‌گلی. محصول آن غلات، حبوب، انگور و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوزلوچه. [قُـزْ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، کرچک و حبوب. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوزلوچه. [قُـزْ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان اواوغلی بخش حومهٔ شهرستان خوی، سکنهٔ آن ۹۶ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوزلو قره‌بلاغ. [قُزْ قَ رَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر (خیاو)، سکنهٔ آن ۹۴ تن. آب آن از مشکین‌چای. محصول آن غلات و حبوب. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوزلیجه. [قُـزْ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان شراء بخش سینه‌رود شهرستان همدان، سکنهٔ آن ۳۸ تن. آب آن از قنات و چشمه. محصول آن غلات، لبنیات و انگور. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قوزلیجه. [قُـزْ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان، سکنهٔ آن ۱۲۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، دیم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. در قلهٔ ارتفاعات مجاور این ده آثار قلعه خرابهٔ قدیمی دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قوزوللو. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، سکنهٔ آن ۳۱۲ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوب و درخت تبریزی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قوزه. [زَ / زِ] (اِ) گیاهی است. رجوع به غوزه شود.

قوزه‌زن. [زِ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان بام بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار، سکنهٔ آن ۱۰۸ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، پنبه، بنشن و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قوزی. (ص نسبی) منسوب به قوز. آنکه قوز دارد. کوژپشت. رجوع به قوز و غوز شود.

قوزیچی‌اولن. [اُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۱۲۳ تن. آب آن از قنات و چشمه. محصول آن غلات، چغندر و نخود. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. به این ده قوزچی‌ولن نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوزیوند. [زی وَ] (اِخ) دهی است از دهستان روضه‌چای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، سکنهٔ آن ۲۱۰ تن. آب آن از روضه‌چای. محصول آن غلات، توتون، انگور و حبوب. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جوراب و کش بافی است. راه مالرو دارد. به این ده قوزگوند نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوزیوند. [زی وَ] (اِخ) دهی است از دهستان چمچمال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان، سکنهٔ آن ۸۰ تن. آب آن از رودخانهٔ گاماسیاب و دینور و محصول آن غلات، چغندرقند، حبوب، توتون و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قوژد. (اِخ) دهی است از دهستان بالاولایت بخش حومهٔ شهرستان کاشمر، سکنهٔ آن ۳۱۴۲ تن. آب آن از قنات. محصول آن

غلات، میوه‌جات، پنبه، زیره و شغل اهالی آن زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قوژد. (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش جویمند حومهٔ شهرستان گناباد. سکنهٔ آن ۱۶۵۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، زعفران، پشن و شغل اهالی آن کسب و زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قوژدآباد. (اِخ) دهی است از دهستان کنارشهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر، سکنهٔ آن ۱۴۶ تن. آب از قنات. محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قوس. [قَ] (ع مص) اندازه کردن چیزی را به چیزی مانند وی در حکم. ||سبقت بردن و پیشی گرفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||راست کردن و صف کشیدن اسبان رهان را وقت تاختن. قاس الخیل؛ راست کرد و صف کشید اسبان رهان را وقت تاختن. (منتهی الارب).

قوس. [قَ] (ع اِ) کمان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مؤنث است و تصغیر آن قویسة میشود و گاهی آن را مذکر کنند و تصغیر آن را قویس گیرند. (از قرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ذراع. (اقرب الموارد). گز بدانجهت که مذروع را با آن قیاس کنند. قول خدای‌تعالی: فکان قاب قوسین أو أدنی[1]؛ یعنی دو کمان عربی یا بقدر دو گز. (منتهی الارب). ||باقیماندهٔ خرما در تک خنور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آنچه گرو بندند در اسب دوانیدن و جز آن. (منتهی الارب). ||هرچه به هیأت قوس، منحنی باشد، چون قوس پل و قوس دایره و قوس‌قزح. (از اقرب الموارد). ||در هندسه و هیأت حصه‌ای از محیط دایره است. (فرهنگ نظام).

— قوس‌الرجل؛ آنچه از کمر وی منحنی باشد. (از اقرب الموارد).

— قوس‌السماء؛ عبارت است از نصف فلک و ربع مسکون یا غیر آن چراکه چون تمام فلک مرئی و غیرمرئی بشکل دایره تصور شود پس نصف آن یا ثلث آن یا ربع آن البته بصورت قوس باشد یا آنکه قوس‌السماء، قوس‌قزح مراد باشد. (آنندراج) (غیاث اللغات).

— قوس‌النهار؛ عبارت است از مقدار مسافت سیر ظاهری شمس از افق مشرقی تا افق مغربی چراکه چون تمام فلک مرئی و غیر مرئی را بصورت دایره فرض کنیم نصف آن بالضروره بشکل قوس باشد پس نصف مرئی فلک را که سیر شمس در روز باشد قوس النهار گویند. (آنندراج) (غیاث اللغات).

— قوس‌قزح؛ رجوع به مدخل قوس‌قزح شود.

قوس. [قَ] (اِخ) برجی است در آسمان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). نام برج نهم از دوازده برج فلکی که کمان و کمان گردون نیز گویند. (ناظم الاطباء). نام برج نهم از بروج دوازده گانه است که ستاره‌هایش شکل مرد تیرانداز فرض شده. (از فرهنگ نظام). در جامع الحکمتین آمده: از دوازده برج که جملگی فلک بدان منقسم است، سه برج آتشی است و سه برج خاکی است و سه برج بادی است و سه برج آبی. آتشی حمل و اسد و قوس است... (جامع الحکمتین چ کربن و معین ص ۲۷۲). حوت و قوس هر دو خانهای مشتری‌اند. (همان کتاب ص ۲۸۶):

چون حمل چون ثور چون جوزا و سرطان و اسد
سنبله، میزان و عقرب، قوس و جدی و دلو و حوت. ؟

قوس. [قَ وَ] (ع اِمص) کوژی پشت. (منتهی الارب). ||(مص) کوژپشت شدن. (از اقرب الموارد).

قوس. [قَ وِ] (ع ص) زمانهٔ تنگ و دشوار. (منتهی الارب). زمان صعب. (از اقرب الموارد).

قوس. [ ] (اِ) نوعی از سمک بحری است. ||به عجمی نبات وج. (فهرست مخزن الادویه).

قوس. (ع اِ) صومعهٔ ترسایان. (برهان). عبادت‌خانهٔ راهبان. (منتهی الارب). صومعهٔ راهب و گویند. سرصومعه است. (اقرب الموارد). و آن فارسی معرب است. (المعرب جوالیقی ص۲۷۸). ||خانهٔ شکاری. (منتهی الارب). خانهٔ شکارچی. (از اقرب الموارد). ||(اِ صوت) کلمه‌ای است که بدان سگ را زجر کنند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قوس. [قَ] (اِخ) (ذو ال...) لقب سنان‌بن عامر بدان جهت که کمان خود را در عوض هزار شتر در نزد حارث‌بن ظالم نعمان اکبر گرو گذاشت. (منتهی الارب).

قوساء. [قَ] (ع ص) مؤنث اقوس، زن کوژپشت. (آنندراج).

قوسان. [قَوْ] (اِخ) ناحیه‌ای است از اعمال واسط. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

قوسان. [قَ] (اِخ) دهی است نزدیک واسط. (منتهی الارب). برخی از شاعران عرب در شعر خود از آن یاد کنند. (از معجم البلدان). قوسان یا قوران، شهری وسط است [از شهرهای عراق عرب] و قرب صد پاره ده از توابع آن، حقوق دیوانش نه تومان و چهارهزار دینار است. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۴۳).

قوس‌البندوق. [قَ سُلْ بُ] (ع اِ مرکب) کمان گروهه. و آن از آلات شکار است. رجوع به صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۳۸ شود.

قوس‌الجلاهق. [قَ سُلْ جَ هِ] (ع اِ مرکب) کمان گروهه. رجوع به کمان گروهه شود.

قوسجین. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاغذکنان شهرستان هروآباد. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن از سه رشته چشمه. محصول آن غلات، حبوب و سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوس‌دره. [ ] (معرب، اِ) قوس‌وره. عاقرقرحا. (فهرست مخزن الادویه).

قوسرة. [قَ سَ رَ / سَرْ رَ] (ع اِ) زنبیل خرما. (منتهی الارب). قوصرة. (اقرب الموارد). رجوع به قوصرة شود.

قوسطه. [ ] (اِ) زبیب است. (فهرست مخزن الادویه).

قوس‌قزح. [قَ / قُوسِ قُ / قَ زَ] (اِ مرکب) کمان رنگین که در هوا ظاهر شود و آن را کمان رستم و کمان شیطان گویند و آن را قوس‌قزح برای این گویند که قزح مأخوذ است از قزحه بضم یعنی راه سرخ و سبز و زرد یا آنکه بلند است مأخوذ از قزح بمعنی ارتفاع یا منسوب است به ملک موکل ابر یا منسوب است به پادشاهی از پادشاهان عجم. (فرهنگ نظام) (از منتخب اللغة). کمان مذکور را اکنون در ایران کمان مرتضی علی و کمان رستم گویند. (فرهنگ نظام). کمان‌شکلی ملون رنگین که در هوای ابر ظاهر میشود و آن را کمان رستم و کمان شیطان نیز گویند. صاحب غیاث گوید: ظاهراً به شیطان از آن منسوب کرده‌اند که چون شیطان نیز از جنس دیو است و معمول است که هر چیز از مقدار خود کلان باشد به دیو منسوب کنند و سبب ظهور قوس‌قزح این است که وقتی آفتاب قریب افق مکشوف باشد و محاذی او از ابری ترشح قطرات صغار پرانبوه باشد، پس آن ترشح قطرات مذکور ابری دیگر بود که تا افق که قریب اوست پهن شده باشد. در این صورت از کنارهٔ نصف اعلای آفتاب عکس در آن قطرات مترشحه می‌افتد، پس آن کسان که از آن قطرات مترشحه بجانب آفتاب‌اند و آفتاب پس پشت ایشان است کمان‌وار شکلی ملون به نظرشان می‌آید. (آنندراج):

غبغب سیمین که کمر بست از آب
قوس‌قزح شد ز تف آفتاب. نظامی.

رجوع به قزح، قوس و قزح، آژفنداک و آزفنداک شود.

— علم قوس‌قزح؛ علمی است که از چگونگی پیدایش قوس‌قزح و علت پیدایش آن و جهت دایره‌شکلی بودن آن و رنگهای گوناگون آن و پیدایش آن به دنبال باران‌ها و

---

[1] قرآن ۹/۵۳.

آغاز و پایان روز و پیدایش بیشتر آن در روز و کمتر آن در نور ماه و احکام پیدایش آن در عالم کون و فساد و احوال دیگر آن بحث میکند. ابوالخیر احکام آن را برشمرده و این علم را در شمار علوم طبیعی قرار داده است. (کشف‌الظنون).

قوسقوندون. [ ] (معرب، اِ) شوم بری است. (فهرست مخزن الادویه).

قوسنیا. [سَ نی یا] (اِخ) شهرستانی است میان مصر و اسکندریه. (منتهی الارب). جزیرهٔ قوسنیا شهری است میان قاهره و اسکندریه. (از معجم البلدان).

قوس و قزح. [قَ / قَو سُ قُ / قَ زَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) رجوع به قوس‌قزح شود.

قوسولون. [ ] (معرب، اِ) دارچینی. (فهرست مخزن الادویه).

قوسة. [قَ سَ] (ع اِ) بمعنی قوس قزح است و آن را کمان رستم و کمان شیطان هم میگویند. (برهان). آژفندا ک. (ناظم الاطباء). آزفندا ک. رجوع به این کلمات شود.

قوسی. [قَ] (ص نسبی) منسوب به قوس.

– روزهای قوسی؛ کوتاه‌ترین ایام در سال. (ناظم الاطباء).

– سرمای قوسی؛ نوعی از سرما که در فصل قوس باشد. رجوع به ترجمهٔ محاسن اصفهان شود.

|| هر چیز که به شکل و رنگ قوس‌قزح باشد. (ناظم الاطباء).

قوسی. [سی ی] (ع ص) زمان دشوار. (منتهی الارب) (آنندراج). زمان صعب. (اقرب الموارد).

قوسی. [قَ سا] (اِخ) موضعی است به بلاد سرات. (منتهی الارب). شهری است در سرات. در این شهر عروه برادر ابوخراش هذلی بقتل رسید، و فرزند وی که نجات یافته بود در این باره اشعاری دارد. رجوع به معجم البلدان شود.

قوسی. [قَ] (اِخ) از شاعران است. از احوالش چیزی معلوم نشد. این مطلع از او دیده شد:

جائی که توی نیست کسی راگذر آنجا
از من که تواند که رساند خبر آنجا.

(آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص ۹۶).

ملا قوسی از شهر هرات است. مردی نامراد است. این مطلع از اوست:

جایی که تویی نیست کسی راگذر آنجا
از من که تواند که رساند خبر آنجا.

(مجالس النفایس ص ۱۶۷).

قوسی. [قَ] (اِخ) در مجالس النفایس ص ۲۴۸ آمده: مولانا قوسی اسفراینی است و جوانی خوش‌طبع و قابل است ولیکن بی لوند و خودپسند و بسیار تیز و تند و در کار خیر کند و پرتلون و گوناگون و جگر یاران او از تلون وی پرخون، در جسم اگرچه ضخامتی تمام داشت، اما هیچ قوتی نداشت و هرگز کاری نکرد که شرمندگی از آن نکشد و آخر میل سپاهی گری نمود و لیکن غیر تباهی و روسیاهی از آن حاصل ننمود. این مطلع از اوست:

چو بر من وقت جانبازی لباس خویشتن پوشد
کسی خواهم که روز مرگ بر تابوت من پوشد.

(مجالس النفایس ص ۷۳، ۲۴۸).

قوسیا. (معرب، اِ) نام دارویی است که آن را به عربی قسط خوانند و بوی صبر از وی می‌آید، بخور کردن آن در زیر دامن درد رحم را نافع باشد. (برهان)[1] (آنندراج). قسط بحری است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قسط شود.

قوسین. [قَ سَ] (ع اِ) تثنیهٔ قوس در حالت نصبی و جری. (منتهی الارب): ثم دنا فتدلی. فکان قاب قوسین أو أدنی[2]؛ یعنی دو کمان عربی یا بقدر دو گز. (منتهی الارب) (فرهنگ نظام).

قوسین. [قَ سَ] (اِخ) ذوالقوسین. نام شمشیر حسان‌بن حصن. (منتهی الارب).

قوش. (معرب، ص) معرب کوچک. (المعرب جوالیقی ص ۲۵۶، ۲۵۷) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): رجل قوش؛ ای صغیرالجثة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

قوش. (ترکی، اِ) مرغی است شکاری. (ناظم الاطباء). هر پرندهٔ شکاری. (فرهنگ نظام). و در لغات ترکی نوشته قوش بضم قاف و واو معدوله غیرملفوظ و سکون شین بمعنی شکاری مثل باز و جره و شکره و شاهین عموماً و به معنی باز خصوصاً. (آنندراج) (غیاث اللغات).

قوش آغال. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌رخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه، سکنهٔ آن ۶۹ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قوش ازوی. [ ] (ترکی، اِ مرکب) عنب‌الثعلب. (فهرست مخزن الادویه).

قوشباز. (نف مرکب) صیاد و شکارچی که با قوش شکار میکند. (ناظم الاطباء). مرغ‌باز و فروشندهٔ آن. (آنندراج).

قوش‌بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۱۱۸ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوش‌بیگی. [بَ] (حامص مرکب) نگهبانی قوش. محافظت قوشهای شکاری. (فرهنگ فارسی معین).

قوش‌بیگی‌گری. [بَ گَ] (حامص مرکب) شغل و منصب قوش‌بیگی. نگهبانی قوشهای شکاری. (فرهنگ فارسی معین).

قوشجه. [قُ شَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان، سکنهٔ آن ۱۲۹ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قوشجه. [قُ جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پیشخور بخش رزن شهرستان همدان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قوشجی. (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) قوشچی. رجوع به قوشچی شود.

قوشجی. (اِخ) دهی است از دهستان ابرغان بخش مرکزی شهرستان سراب، سکنهٔ آن ۱۰۰۱ تن. آب آن از نهر. محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوشجی بایرام خواجه. [خوا / خا جَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردانگهٔ بخش هوراند شهرستان اهر. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، گردو، توت و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوشچی. (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) نگاهدار قوش. (ناظم الاطباء). کسی که نگهبان پرندگان شکاری است. (فرهنگ نظام). میرشکار. (آنندراج) (غیاث اللغات).

قوشچی. (اِخ) نام یکی از دههای بارفروش مازندران. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۹).

قوشچی. (اِخ) دهی است جزء بخش شهریار شهرستان تهران، سکنهٔ آن ۸۸ تن. آب آن از رودخانهٔ کرج. محصول آن غلات، بنشن، چغندر قند و صیفی و شغل اهالی آنجا زراعت است. در زمستان از ایل عرب میش‌مست در این ده ساکن هستند. تپه خرابه‌ای به نام جمشیدگلی و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قوشچی. (اِخ) دهی است از دهستان انزل بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، سکنهٔ آن ۲۷۰ تن. آب آن از چشمه و قنات. محصول آن غلات، توتون، چغندر، بادام و کشمش. شغل

---

[1] – ظ: قوسنا = قسط، Costus. (حاشیهٔ برهان چ معین از اشتینگاس و تحفهٔ حکیم مؤمن).

[2] – قرآن ۵۳/۸–۹.

اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جوراب‌بافی است. راه ارابه‌رو و دبستان و ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوشچی. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شاهین‌دژ شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۱۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و کرچک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوشچی‌باشی. (اِخ) دهی است از دهستان بیونیج بخش کرند شهرستان شاه‌آباد، سکنهٔ آن ۱۶۰ تن. آب آن از چشمه، محصول آن غلات، حبوب، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قوشچی سمرقندی. [سَ مَ قَ] (اِخ) علی‌بن محمد، ملقب به علاءالدین و معروف به ملا علی قوشچی که گاهی او را فاضل قوشچی نیز گویند. از مشاهیر علمای عامه و محققان است. وی نخست در سمرقند اغلب علوم متداول را فراگرفت و سپس به کرمان رفت و پس از تکمیل تحصیلات علمی باز به سمرقند برگشت. سلطان او را به تکمیل رصدخانه‌ای که در سمرقند تأسیس کرده بود گماشت و او این امر مهم را با موفقیت به پایان رسانید و زیج آلغ‌بیکی را که به زیج جدید معروف بود و دیگران موفق به اتمام آن نشده بودند کامل گردانید و پس از فوت سلطان به تبریز کوچ کرد و مورد توجه اوزون‌حسن (۸۷۳ - ۸۸۲ هـ.ق.) که از حکام آق‌قویونلی بود قرار گرفت. مدتی نیز به مأموریت به استانبول رفت و رسالهٔ محمدیه را در علم حساب به نام سلطان محمدخان ثانی عثمانی (۸۵۵ - ۸۸۶ هـ.ق.) نوشت و اخیراً به مدرسی مدرسهٔ ایاصوفیه منصوب شد. از تألیفات اوست: ۱ - حاشیهٔ شرح کشاف تفتازانی. ۲ - شرح تجرید خواجه. این کتاب بارها چاپ شده است. ۳ -العنقود الزواهر فی نظم الجواهر، در علم صرف. ۴ -محبوب الحمایل فی کشف المسایل. ۵ - هیأت فارسی. بارها با خلاصة الحساب شیخ بهایی یکجا چاپ شده است. وی به سال ۷۸۹ هـ.ق. در استانبول درگذشت و در جوار قبر ابوایوب انصاری به خاک سپرده شد. (قاموس الاعلام) (ریحانة الادب ج۳ ص۳۲۴).

قوشچی‌گری. [گَ] (حامص مرکب) شغل و منصب قوشچی. نگهبانی قوشهای شکاری. (فرهنگ فارسی معین).

قوشخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) جایی که در آن قوشهای شکاری نگهداری می‌کنند. (ناظم الاطباء).

قوشخانه. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش تکاب شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۴۴۳ تن. آب آن از چشمه‌سارها. محصول آن غلات، بادام، حبوب، کرچک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. این ده در دو محل بفاصله ۵۰۰ گز بنام قوشخانهٔ بالا و پائین مشهور است. سکنهٔ قوشخانهٔ بالا ۲۴۵ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوشخانه. [نِ] (اِخ) نام یکی از دهستان‌های بخش باجگیر شهرستان قوچان که دارای ۶۸۰ نفر جمعیت است. موقع دهستان کوهستانی و دارای هوایی سردسیر است. ساکنین از طوایف زعفرانلو و بیچرانلو هستند. محصول عمدهٔ دهستان غلات، انگور و محصول دیمی است. این دهستان از ۲۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود ۷۴۵۲ تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قوشخانه. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان خرق بخش حومهٔ شهرستان قوچان، سکنهٔ آن ۳۷۹ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، بنشن و شغل اهالی آنجا زراعت، مالداری و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قوش‌خزاعی قوش‌کهنه. [خَ کُ نِ / نَ] (اِخ) دهی است از دهستان کندکلی بخش سرخس شهرستان مشهد، سکنهٔ آن ۷۰۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی آنجا زراعت، مالداری و قالیچه و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. اهالی این ده سیستانی و عرب میباشند که در زمان نادرشاه در این مکان کوچانیده شده‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قوش‌عبدالله. [عَ دُلْ لاه] (اِخ) دهی است از دهستان کندکلی بخش سرخس شهرستان مشهد، سکنهٔ آن ۲۷۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت، مالداری و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قوش‌عظیم. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان نوروزآباد بخش سرخس شهرستان مشهد، سکنهٔ آن ۲۲۰ تن. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات و شغل اهالی آنجا زراعت و مالداری و صنایع دستی زنان آنجا جوال بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قوش‌علیخان. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان کندکلی بخش سرخس شهرستان مشهد، سکنهٔ آن ۵۵۰ تن. آب آن از قنات، محصول آن غلات و شغل اهالی آنجا زراعت، مالداری، صنایع دستی زنان آنجا قالیچه و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قوشق‌آباد. [قِشْ] (اِخ) دهی است از دهستان بیزکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد، سکنهٔ آن ۱۰۳ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات و چغندر. شغل اهالی آنجا زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قوشقوا. [قو قَ] (اِخ) دهی است از دهستان شیرامین بخش دهخوارقان شهرستان تبریز، سکنهٔ آن ۲۸ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، برنج و بادام. شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوش‌قلعه. [قو قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرم‌خان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد، سکنهٔ آن ۲۰۸ تن. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. این ده را به اصطلاح محلی قوچ‌قلعه نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قوشقوان. [قو قُ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۲۴۳ تن. آب آن از چشمه‌سارها. محصول آن غلات، نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. این ده در سه محل بفاصله ۱هزار گز به نام قوشقوان بالا و وسط و پایین مشهور است و سکنهٔ قوشقوان پائین ۳۵ تن و وسط ۲۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قوش‌قوش. (ع اِ صوت) زجری است مر کلب را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کلمه‌ای است که بدان سگ را رانند. (ناظم الاطباء).

قوشقون. (ترکی، اِ) پاردُم. کاشو. اخکمر. (ناظم الاطباء).

قوش‌قیه. [قو قَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۳۱۶ تن. آب آن از رودخانهٔ لیلان و چشمه. محصول آن غلات، چغندر، کشمش، بادام و نخود. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوش‌قیه‌سی. [قو قَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۲۵۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوش‌قیه‌سی. [قو قَ یَ] (اِخ) دهی است

از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر (خیاو)، سکنهٔ آن ۱۰۹ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوب، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوش‌قیه‌سی. [قو قَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر، سکنهٔ آن ۲۴ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوش‌کرپی. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان کتول بخش علی‌آباد شهرستان گرگان، سکنهٔ آن ۳۶۵ تن. آب آن از قنات و رودخانهٔ کبودوال. محصول آن توتون سیگار. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا کرباس و شال بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). قوش‌کوپری. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۷۱ شود.

قوش‌کهنه. [کُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان کندکلی بخش سرخس شهرستان مشهد، سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از قنات و رودخانه. محصول آن غلات. شغل اهالی آنجا زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قوشلامیش کردن. [قُشْ کَ دَ] (مص مرکب) رفتن به سرزمینی گرم در زمستان. (فرهنگ فارسی معین).

قوشلامیشی. [قُشْ] (ترکی-مغولی، حامص) رفتن به قشلاق در زمستان. (فرهنگ فارسی معین).

قوشوق. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان دیکلهٔ بخش هوراند شهرستان اهر، سکنهٔ آن ۱۰۷ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوشون. (ترکی، اِ) خانه. ||بیمارخانه. بیمارستان. (ناظم الاطباء). دارالشفاء. (آنندراج). ||قشون. (ناظم الاطباء). فوج و لشکری. (آنندراج). رجوع به قشون شود.

قوشه. [قُ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر (خیاو)، سکنهٔ آن ۲۲۶ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و در دو محل بفاصله دو کیلومتر واقع شده و بنام قوشه بالا و قوشه پائین مشهور است. سکنهٔ بالا ۷۲ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوشه. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان قهاب‌صرصر بخش صیدآباد شهرستان دامغان، سکنهٔ آن ۱۰۰۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، حبوب، پنبه و صیفی. شغل اهالی زراعت، گله و شترداری و صنایع دستی زنان آنجا کرباس و گلیم بافی است. این ده پاسگاه نگهبانی، دبستان، گاراژ و قهوه‌خانه سر راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قوشه‌بلاغ. [قُ شَ بُ] (اِخ) دهی جزو دهستان کاغذکنان شهرستان هروآباد، سکنهٔ آن ۵۴۶ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوب و سنجد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوشه‌بلاغ. [قُ شَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش تکاب شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۴۳۸ تن. آب آن از چشمه‌سارها. محصول آن غلات، بادام، حبوب و کرچک. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوشه‌بلاغ. [قُ شَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان به‌بجیک شهرستان ماکو، سکنهٔ آن ۳۰۴ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو و اتومبیل‌رو دارد. این ده در دو محل بفاصلهٔ ۵هزار گز بنام قوشه‌بلاغ بالا و پائین مشهور است. سکنهٔ قوشه‌بلاغ پائین ۵۶ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوشه‌بلاغ. [قُ شَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر، سکنهٔ آن ۷۴ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوشه‌بلاغ. [قُ شَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۱۸۹ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوشه‌تپه. [شِ تَپْ پ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش مانهٔ شهرستان بجنورد، سکنهٔ آن ۳۱۱ تن. آب آن از رودخانهٔ اترک. محصول آن غلات و شغل اهالی آنجا زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قوشه‌تپه. [قُ شِ تَپْ پ] (اِخ) دهی است از دهستان گوگلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس، سکنهٔ آن ۲۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ پنج‌ارخ و قنات. محصول آن لبنیات و برنج. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا مختصر بافتن پارچه‌های ابریشمی و نمدمالی است. راه مالرو دارد. این ده به مرزابانک نیز معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قوشه‌تپه. [قُ شِ تَپْ پ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش مراوه‌تپهٔ شهرستان گنبدقابوس، سکنهٔ آن ۵۳۵ تن. آب آن از رودخانهٔ اترک. محصول آن غلات، حبوب، صیفی، ابریشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا بافتن قالیچه و پارچه‌های ابریشمی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قوشه‌خانه. [قُ شَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان وفس عاشقلو بخش رزن شهرستان همدان، سکنهٔ آن ۱۲۶ تن. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، لبنیات و انگور. شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قوشه‌دگرمان. [قُ شِ دَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان نردین بخش میامی شهرستان شاهرود، سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از چشمه‌سار. محصول آن غلات، بنشن و لبنیات. شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری و نمدمالی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قوشه‌قشلاق. [شِ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهریار شهرستان تهران، سکنهٔ آن ۸۷ تن. آب آن از چشمه و رودخانهٔ فلارد. محصول آن غلات، بنشن، صیفی و چغندر قند و شغل اهالی آنجا زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قوشه‌قوئی. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین، سکنهٔ آن ۳۴۷ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، نخود و عدس. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا قالی و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. مزرعهٔ کوچک جزء این ده منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قوشه‌گل. [قُ شَ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان سیلتان شهرستان بیجار، سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قوشه‌گنبد. [شَ گُمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان ابرغان بخش مرکزی شهرستان سراب، سکنهٔ آن ۳۸۱ تن. آب آن از چاه.

محصول آن غلات و حبوب. شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوشه‌لار. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۲۵۵ تن. آب آن از چشمه‌سار. محصول آن غلات، نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوشی. (ترکی، اِ) مترس که در مزرعه‌ها جهت رمیدن وحوش و طیور گذارند. (ناظم الاطباء).

قوشیرا. [ ] (معرب، اِ) طباق. (از فهرست مخزن الادویه).

قوص. (اِخ) قصبهٔ صعید در سرزمین مصر. پس از فسطاط جایی آبادتر از آن نیست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شهر بزرگ و پروسعتی است در صعید مصر که تا فسطاط دوازده روز فاصله دارد. مردم آن ثروتمندند. این شهر مرکز بازرگانانی است که از عدن به مصر میروند. قوص در اقلیم اول قرار گرفته، طول آن از جهت مغرب ۵۵ درجه و ۳۰ دقیقه و عرض آن ۲۴ درجه و ۳۰ دقیقه است و در اثر نزدیکی به شهرهای جنوبی دارای هوایی گرمسیری است. (از معجم البلدان).

قوص. (اِخ) دهی است باشمونین که آن را قوص‌قام خوانند و گاهی قوزقام نویسند. (منتهی الارب). رجوع به قوصقم شود.

قوصرة. [قَ صَ رَ / صَرْ رَ] (ع اِ) قوصره. زنبیل خرما. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ظرفی است از نی برای حمل خرما. ابوبکر گوید: گمان نمیکنم که این کلمه عربی محض باشد اگرچه عرب بدان تکلم کرده و در شعر فصیح نیز آمده است. (المعرب جوالیقی ص ۲۷۷). ج، قواصر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب):

مژدگانی که ره بصره به امن آمده است
میرسد قوصره و میخ طمع محکم دار.
ابواسحاق اطعمه (از فرهنگ نظام).

||کنایه از زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قوصف. [قَ صَ] (ع اِ) چادر خط‌دار مربع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). چادر خط‌دار چهارگوشه. (ناظم الاطباء). قطیفه. (اقرب الموارد).

قوصقم. [صَ قُ] (اِخ) قریهٔ آبادی است در صعید مصر در مغرب نیل. (از معجم البلدان). رجوع به قوص شود.

قوصی. [ ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن وهیب. ملقب به زکی‌الدین. از مشاهیر ادباء و شعرای عرب بود و به وزارت سلطان مظفر صاحب حما نایل آمد. وی بسال ۶۴۰ هـ.ق. در زندان به قتل رسید. (قاموس الاعلام ترکی و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۲۵).

قوض. [قَ] (ع اِ) عوض. (منتهی الارب). ر بدل. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد): هذا بذا قوضاً بقوض؛ ای بدلا ببدل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قوض. [قَ] (ع مص) ویران کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

قوط. [قَ] (ع اِ) رمهٔ گوسفندان یا صد گوسفند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ج، اقواط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قوط. (اِخ) دهی است به بلخ. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

قوط. [قُ] (اِخ) قومی از مردم اندلس. هرشیوش گوید: این قوم از فرزندان ماغوغ‌بن یافث‌بن نوح هستند و گویند از نسل قوطبن حام‌بن نوح میباشند. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۶۹).

قوطا. [ ] (اِ) شاه‌بلوط. (از فهرست مخزن الادویه).

قوطور. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۳۴۴ تن. آب آن از چشمه‌سارها. محصول آن غلات، بادام، حبوب و کرچک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوطولیدون. (معرب، اِ) نوعی از ریاحین بود و آن پوسته سبز میباشد و در بیخ‌های دیوارها و جایگاه سایه‌دار میروید. گویند نوعی از حی‌العالم است. و به عربی آذان‌القسیس خوانند و قدح مریم همان است. (برهان)[1] (آنندراج). نوعی از ابرون است. (فهرست مخزن الادویه).

قوطوما. (معرب، اِ) آذریون و آن بیخ خاری است که به شیرازی چوبک‌اشنان خوانند. (برهان) (تحفهٔ حکیم مؤمن) (آنندراج).

قوطه. [قَ طَ] (ع اِ) خنور خرمای بزرگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خنور بزرگ خرما. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

قوطی. (ترکی، اِ) تنگو و حقه و صندوقچه. (ناظم الاطباء). ظرف فلزی دردار که در آن چیزها را محفوظ نگه میدارند. (فرهنگ نظام). قوتی.

— قوطی سیگار؛ جعبه‌ای که در آن سیگار نهند. ||واحد وزن در قدیم (مخصوصاً در شمال ایران) معادل دو من و سه چارک شاه. (فرهنگ فارسی معین).

قوطی. [ ] (معرب، اِ) طریفلون است که به عربی حسک نامند. (فهرست مخزن الادویه).

قوطیا. [ ] (معرب، اِ) انفحه. (از فهرست مخزن الادویه).

قوطینوس. [ ] (معرب، اِ) رمان است که به فارسی انار نامند. ||زیتون‌الحبش. (فهرست مخزن الادویه).

قوطیهونس. [ ] (معرب، اِ) زیتون‌الحبش. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قوطینوس شود.

قوظ. [قَ] (ع اِ) گرمای تابستان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی قیظ است لکن مصدر نیست تا فعل از آن مشتق شود. (از اقرب الموارد). رجوع به قیظ شود.

قوع. [قَ] (ع اِ) جای خشک کردن خرما و گندم و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جای هموار که در آن خرما و گندم و جز آن خشک کنند. (ناظم الاطباء). ج، اقواع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(مص) برجستن گشن بر ماده. قیاع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قیاع شود.

قوعان. [قَ وَ] (ع مص) لنگیدن و خمیدن یا آزمند گشتنی گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پس ماندن و سپایگی رفتن. (منتهی الارب). قاع فلان؛ نکص و خنس. (از اقرب الموارد). سپس ماندن و سپایگی رفتن. (آنندراج).

قوعس. [قَ عَ] (ع ص) سطبرگردن درشت و سخت پشت از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

قوعلة. [قَ عَ لَ] (ع اِ) کوه کوچک خرد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پشتهٔ خرد. ||(ص) عقاب قوعلة؛ عقاب کوه‌باش یا عقاب برآینده بر کوه. (منتهی الارب). ||(مص) نشستن بر کوه کوچک خرد: قوعل الرجل؛ قعد علی القوعلة. (اقرب الموارد).

قوعلة. [قَ عَ لَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

قوغا. [قَ / قُو] (اِ) غوغا. (آنندراج). رجوع به غوغا شود.

قوف. [قَ] (ع مص) پیروی کردن و در پی کسی رفتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج): قاف اثره یقوفه قوفاً؛ تبعه. (اقرب الموارد).

قوف. (ع اِ) قوف‌الاذن؛ بالای گوش یا حلقهٔ جای سوراخ گوش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||قوف الرقبة و قوفتها و قافها، الشعر السائر فی نقرتها. (اقرب الموارد). اخذه بقوف رقبته؛ یعنی گرفت پوست گردن وی. (منتهی الارب). و گویند نجوت بقوف نفسک؛ ای نجوت بنفسک. (اقرب الموارد).

قوفا. (معرب، اِ) سنگی است سیاه و اسفنجی که در بلاد حلب یافت میشود و از آن سنگ آسیاب سازند و این کلمه دخیل است. (از

---

[1] ۱ - از یونانی Kotulmdhôn. (حاشیهٔ برهان ج معین از اشتینگاس).

اقرب الموارد). نوعی از صمغ صنوبر باشد و آن را به عربی علک یابس خوانند و به فارسی زنگباری گویند. (آنندراج) (فهرست مخزن الادویه) (برهان).[1] نوعی از صنوبر است. (فهرست مخزن الادویه).

قوفا. (اِخ) بیت قوفا دهی است از دمشق. برخی از محدثان بدان منسوبند. رجوع به معجم البلدان شود.

قوفارن میس. [ ] (معرب، اِ) قوقاری ساسیس. عرعر. (از فهرست مخزن الادویه).

قوفل. [فَ] (معرب، اِ) فوفل. (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). پوپل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جم اسپرم. (از فهرست مخزن الادویه). رجوع به جم اسپرم شود.

قوفوس. [ ] (معرب، اِ) خنثی. (از فهرست مخزن الادویه).

قوفی. [فِی] (ع اِ) هر بخور عطرآگین. (از اقرب الموارد). رجوع به قوفا شود.

قوفی. [فا] (اِخ) بیت قوفی دهی است به دمشق. (منتهی الارب). رجوع به قوفا شود.

قوفیل. (اِخ) دهی است به نابلس. (منتهی الارب). قریه‌ای است از توابع نابلس که به قریةالقضاة معروف است. (از معجم البلدان).

قوق. [قَ] (ع مص) بانگ کردن ماکیان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

قوق. (ع ص) مرد نیک دراز. ||(اِ) مرغی است آبی درازگردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||کس زن. (منتهی الارب). فرج زن. ||جای بی‌موی از سر. (ناظم الاطباء).

قوق. (اِخ) نام یکی از قیاصرهٔ روم. (منتهی الارب) (آنندراج). نام پادشاهی است از شاهان روم. و دنانیر قوقیه بدو منسوب است. (المعرب جوالیقی ص۲۷۷).

قوقاربوس. [ ] (معرب، اِ) قصب‌الذریره. (از فهرست مخزن الادویه). رجوع به قصب‌الذریره شود.

قوقاری ساسیس. [ ] (معرب، اِ) رجوع به قوفارن میس شود.

قوقالس. [لِ] (معرب، اِ) ترخر است که نوعی از ترب صحرایی باشد. خوردن آن بادها را بشکند. (برهان) (آنندراج). قوقالس نوعی از دوقواست و نزد بعضی تخم کرفس است. (حاشیهٔ برهان چ معین از تحفهٔ حکیم مؤمن).

قوقالیس. [ ] (معرب، اِ) شقاقل. (از فهرست مخزن الادویه).

قوقامالس. [ ] (معرب، اِ) رجوع به قوقامالین شود.

قوقامالین. [ ] (معرب، اِ) قوقامالس. اجاص. (از فهرست مخزن الادویه).

قوقاة. [قَ] (ع مص) بانگ کردن. قیقاء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

قوقایا. [ ] (سریانی، اِ) حب راسن. (از فهرست مخزن الادویه).

قوقأة. [قَ قَ ءَ] (ع مص) بانگ کردن مرغ. (از اقرب الموارد). رجوع به قوقاة شود.

قوقبا. [قو قَ] (اِ) نام دارویی است مفتح. ||نام گیاهی است. (ناظم الاطباء).

قوقحان. [قَوْ] (ع اِ) گل همیشه‌بهار. (فرهنگ فارسی معین).

قوقس. [قو قُ] (معرب، اِ) به اشباع قاف اول و ضم قاف دوم مصحف فوقس است و آن گیاهی است از گونهٔ جلبک از گروه جلبکهای خرمایی‌رنگ که دریازی است و تخته‌سنگهای دریایی را در اعماق کم میپوشاند. از این گیاه بمنظور استفاده از استخراج رنگ آنها و ساختن کودهای شیمیایی و استخراج ید هر ساله چند هزار تن استخراج میکنند. (فرهنگ فارسی معین در مادهٔ فوقس).

قوقس قدیون. [ ] (معرب، اِ) تخم ماذریون. (از فهرست مخزن الادویه).

قوقش. [قَ قَ] (اِ) پرنده‌ای است از پرندگان هند. (از اقرب الموارد).

قوقع. [قَ قَ] (ع اِ) گیاهی است. (از اقرب الموارد).

قوقل. [قَ قَ] (ع اِ) مذکر حجل. (اقرب الموارد). کبک نر. ||سنگخوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قطا. (اقرب الموارد).

قوقل. [قَ قَ] (اِخ) نام پدر دوده‌ای است از انصار و آنان قواقله‌اند. (از اقرب الموارد).

قوقل. [قَ قَ] (اِخ) ابن عوف‌بن عمرو خزرجی. از طایفهٔ ازد از قحطان و جد جاهلیت است. عبادةبن صامت از نسل اوست. (الاعلام زرکلی ج۲ ص۷۹۸).

قوقلارس. [رِ] (معرب، اِ)[2] ترب صحرایی که یکی از گونه‌های ترب است. (فرهنگ فارسی معین).

قوقلامس. [ ] (معرب، اِ) قوقلامیس. بخور مریم. (از فهرست مخزن الادویه).

قوقلامیس. [ ] (معرب، اِ) رجوع به قوقلامس شود.

قوقلو. [ ] (معرب، اِ) به لغت اهل مشرق اندلس اسم نوعی قرصعنه است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قرصعنه شود.

قوقلس. [ ] (معرب، اِ) عقرب. (از فهرست مخزن الادویه).

قوقلة. [قَ قَ لَ] (ع مص) بالا رفتن بر کوه. (از اقرب الموارد). بالا رفتن و برآمدن بر کوه. (ناظم الاطباء).

قوقنس. [نُ] (معرب، اِ) ققنس و آن مرغی باشد بغایت عجیب و غریب. گویند هزار سال بزید. (برهان). رجوع به ققنس شود.

قوقنوس. (معرب، اِ) ققنس. (برهان) (آنندراج). رجوع به ققنس شود.

قوقو. (اِصوت) نقل آواز خروس است و چون فارسی است باید با غین (غوغو) نوشته شود. (فرهنگ نظام). قَوق آواز کردن مرغ بود. (اقرب الموارد). رجوع به همین کلمه و قَوقأة شود.

قوقو. (اِ) قوقه است که کلاه و پیراهن باشد. (برهان) (آنندراج):

از حشمت سلطانی او تاج فریدون
چاوش وراقبهٔ قوقوی کلاه است.

حکیم سوزنی (ازآنندراج).

رجوع به قوقه شود.

قوقوس. (معرب، اِ) قرنوس. طحلب را نامند. (فهرست مخزن الادویه).

قوقوس. (معرب، اِ) خنثی. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قوبروس شود.

قوقوسی. (اِ) در تداول، یک تکه از انار پوست‌کنده. چون لفظ فارسی است با غین صحیح است. (فرهنگ نظام). قُقُسی. رجوع به قُقُسی شود.

قوقوسیدو. [ ] (معرب، اِ) جفد. (فهرست مخزن الادویه).

قوقومعما. [ ] (اِ) ثفل دهن زعفران. (از فهرست مخزن الادویه).

قوقون. [ ] (معرب، اِ) غلاف صدف. و به عقیدهٔ بعضی اظفارالطیب است. (از فهرست مخزن الادویه).

قوقون قوقوقس. [ ] (معرب، اِ) جوز سرو یا درخت سرو. (فهرست مخزن الادویه).

قوقة. [قو قَ] (ع اِ) جای موی از سر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). الصَلَعه. ||(ص) اصلع. چنانکه گویند: لها ولد قوقة احدب. (اقرب الموارد).

قوقه. [قو قَ / قِ] (اِ) به فتح قاف دوم به معنی قوقو است که تکمهٔ کلاه و پیراهن و امثال آن باشد. (برهان) (آنندراج):

چتر زرین چرخ یعنی مهر
افسر و قوقهٔ کلاه تو باد. ؟ (از آنندراج).

رجوع به قوقو شود.

قوقی. (اِ) گویند حیوانی است دریایی که جُند یعنی آش بچه‌ها خصیهٔ اوست و او را بیدستر گویند. گوشت آن حیوان صرع را نافع است. (آنندراج) (برهان). قسمی از بیدستر که سگ آبی باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به تحفة ...

---

[1] قوفیَ از یونانی kūphi از ریشهٔ مصری، نوعی بخور مرکب از مواد متعدد از جمله صنوبر بسبب بوی خوش آن. (حاشیهٔ برهان چ معین از دزی ج۲ ص۴۲۰ و تحفهٔ حکیم مؤمن).

[2] Cochléaria.

حکیم مؤمن شود. ||درخت صنوبر کبیر است که آن را ارزیر نامند. ||بخور خوشبو. (فهرست مخزن الادویه).

قوقیا. [ ] (سریانی، اِ) حیوانی بحری که مسمی به قوقی است. (از فهرست مخزن الادویه). رجوع به قوقی شود.

قوقیاوس. [ ] (معرب، اِ) قوموس اغریو. قومس اغریو. کمون بری یا شاهترج بری. (از فهرست مخزن الادویه).

قوقینوس. [ ] (معرب، اِ) طایری. (از فهرست مخزن الادویه). رجوع به قوقنوس و ققنس شود.

قوقیه. [قی یَ / یِ] (ص نسبی، اِ) دینارهای مضروب قیصر روم بدان جهت که نامش (نام قیصر) قوق بوده. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دنانیر قوقیه از سکه‌های قیصر است بدان جهت که او را قوق مینامیدند. (از اقرب الموارد). و در حدیث عبدالرحمان‌بن ابی‌بکر آمده است: هنگامی که خواستند با یزید در ایام زندگانی معاویه بیعت کنند: جئتم بها هرقلیة و قوقیه؛ یعنی بیعت با پسران ملوک سنت پادشاهان روم و عجم است. (النقود العربیه ص ۱۲۴، ۱۶۲). و از درهمها که در آغاز انتشار اسلام رواج داشت قوقیه بود. مصحف فوقیه قیصر فوقایا (فوق). (النقود ص۲۴). منسوب به امپراتور فوکاس[1] امپراتور بیزانس (۶۰۲ – ۶۱۰م.).

قول. [قَ] (ع مص) گفتن. ||کشتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): قال القوم بفلان: کشتند فلان را. (منتهی الارب). ||غالب شدن. و از این معنی است: سبحان من تعطف بالعز و قال به؛ ای غلب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سقوط کردن و افتادن. (از اقرب الموارد). ||حکم کردن و اعتقاد داشتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||روایت کردن. ||خطاب کردن. ||افترا بستن. ||اجتهاد و کوشش کردن. ||گرفتن. ||اشاره کردن. (از اقرب الموارد). قال برأسه؛ اشار. ||رفتن. قال برجله؛ مشی. ||بلند کردن. قال بثوبه؛ رفعه. (اقرب الموارد). ||زدن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). قال بیدیه علی الحائط؛ ضرب بهما. ||تکلم. ||میل. ||موت و مردن. ||استراحت. ||اقبال کردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||دوست داشتن و مخصوص خود گردانیدن: قال به، احبه و اختصه لنفسه. ||آماده بودن برای کار. چنانکه گویند: قال فا کل و قال فضرب. (اقرب الموارد). ||بمعنی ظن می‌آید و عمل ظن را میکند به شروطی که یکی از آن شروط آن است که مسبوق به استفهام باشد. دیگر اینکه به لفظ مستقبل باشد، سوم اینکه برای مخاطب باشد، چهارم اینکه بین استفهام و فعل مستفهم عنه چیزی بغیر از ظرف فاصله نشود؛ مثل: اتقول زیداً منطلقاً؛ ای اتظن و بنی‌سلیم بطور مطلق قول را جاری مجرای ظن گرفته‌اند چه در استفهام و مخاطب باشد یا نباشد. نحو: قلت زیداً منطلقا؛ ای ظننت زیداً منطلقا. (اقرب الموارد).

قول. [قَ] (ع اِ) گفتار. سخن یا هر لفظ که ظاهر کند او را زبان، تام باشد یا ناقص. ج، اقوال. جج، اقاویل. یا قول در خیر است و قال و قالة و قیل در شر یا قول مصدر است و قال و قیل اسم مصدر یا قول و قیل و قوله و مقاله و مقال در خیر و شر هر دو آید. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||گاهی قول بر آراء و اعتقادات اطلاق شود. گویند: این قول ابوحنیفه و قول شافعی است؛ یعنی رأی و مذهب آنان است. ||ابن قول و ابن اقوال؛ یعنی فصیح و خوش‌کلام. (از اقرب الموارد). ||عهد. پیمان. (آنندراج).

– زیر قول خود زدن؛ عهد خود را شکستن. به گفتهٔ خود عمل نکردن. مؤلف فرهنگ نظام به این معنی به ضم اول ترکی داند. (فرهنگ فارسی معین).

||لفظ مؤلف را قول خوانند و آن را اصناف بسیار بود. لفظ مؤلف آن بود که جزوی از او بر جزوی از معنای او دلالت کند. مانند: هذا الانسان که دال است بر این مردم. (فرهنگ فارسی معین از اساس الاقتباس ص ۶۳ به بعد). ||(اصطلاح موسیقی) در اصطلاح موسیقی نوعی سرود که در آن عبارت عربی نیز داخل باشد. (آنندراج). مؤلف المعجم پس از بیان سبب اختراع رباعی در شعر فارسی گوید: و به حکم آنکه ارباب صناعت موسیقی بدین وزن (رباعی) الحان شریف ساخته‌اند و طرق لطیف کرده، و عادت چنان رفته است که هرچه از آن جنس بر ابیات تازی سازند آن را قول خوانند و هرچه بر مقطعات پارسی باشد آن را غزل خوانند. اهل دانش ملحونات این وزن را ترانه نام کردند و شعر مجرد آن را دوبیتی خواندند. (المعجم). تصنیف. لحنی در موسیقی:

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس.
حافظ.

مغنی نوای طرب ساز کن
به قول و غزل قصه آغاز کن. حافظ.
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش.
حافظ.

رجوع به آهنگ شود.

– قول جازم؛ قضیه‌ای که مفید یقین باشد با برهان. (فرهنگ فارسی معین از اساس الاقتباس).

– قول شارح؛ (اصطلاح منطق) معلومات تصوری بدیهی که موجب وصول به مجهولات تصوری است. معرف. (فرهنگ فارسی معین از دستور ج۳ ص ۱۲۰).

– قول کاسه گر؛ نام قولی است از قولهای موسیقی یعنی تصنیفی است. (آنندراج) (برهان).

– قول کشتی؛ اشعار و عباراتی که برای شروع کشتی و جهت تشویق کشتی‌گیران خوانده میشود. (فرهنگ فارسی معین).

||به اصطلاح غواصان مروارید خلیج فارس، مرواریدی که کرویت کامل داشته باشد. (فرهنگ نظام).

قول. [ ] (اِ) نیلوفر. (از فهرست مخزن الادویه).

قول. [قُوَّ وَ] (ع ص، اِ) جِ قائل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قائل شود.

قول. [قُ وُ] (ع ص، اِ) جِ قَؤُول. (اقرب الموارد). رجوع به قَؤُول شود.

قول. (ترکی، اِ) بضم قاف و اشباع، انبوه سپاه. (فرهنگ فارسی معین). فوج در میان انبوه سپاه. (سنگلاخ). ||قلب لشکر در میدان کارزار. (سنگلاخ) (فرهنگ فارسی معین). ||بازو. تکیه گاه. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین).

– قول‌بیگ؛ حاکم شهر یا ناحیه (صفویه). (فرهنگ فارسی معین).

– قول‌بیگی؛ منصب و شغل قول‌بیگ. (فرهنگ فارسی معین).

قولاب. (اِ) قلاب. (آنندراج). رجوع به قلاب شود.

قولار. [ل ل] (اِخ) دهی است از دهستان به‌به‌جیک بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو، سکنهٔ آن ۷۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد و اتومبیل از آن میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قولامیوس. [ ] (معرب، اِ) شجرهٔ مریم. (فهرست مخزن الادویه).

قولان. (اِخ) دهی است از دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر، سکنهٔ آن ۲۳۳ تن. آب آن از رودخانهٔ قولان و محصول آن غلات، انجیر، انار، انگور و سردرختی. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، کسب و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قولانجق. [ج] (اِخ) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه، سکنهٔ

---

[1] - Phocas.

آن ۱۰۰ تن. آب آن از رود آجرلو. محصول آن غلات، چغندر، حبوب و بادام. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی‌زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قولانلو. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان تکمران بخش شیروان شهرستان قوچان، سکنهٔ آن ۹۹ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، بنشن و میوه‌جات. شغل اهالی آنجا زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قول استیر. [قُ ؟] (اِخ) دهی است از دهستان پهلویدژ بخش بانهٔ شهرستان سقز، سکنهٔ آن ۶۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، توتون، مازوج، قلقاف و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قولجاق. [ ] (ترکی، اِ) سلاحی است که از فولاد ساخته در روز جنگ بر ساعد بندند. (سنگلاخ). رجوع به قلچاق شود.

قولچماق. [چُ] (ترکی، ص مرکب) (از: ترکی قول، بازو + چماق، چوب‌گنده). رجوع به قلچماق شود.

قول‌حاجی. (اِخ) دهی است از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس، سکنهٔ آن ۲۵۰ تن. آب آن از رودخانهٔ نوده و محصول آن برنج، غلات، حبوب و صیفی. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه‌بافی است. اهل این ده صحرانشین هستند و تغییر مکان میدهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قولدره. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش تکاب شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۶۹۶ تن. آب آن از چشمه‌سارها. محصول آن غلات، بادام، حبوب و کرچک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. در دو محلی بفاصله ۵۰۰ گز به نام قولدرهٔ بالا و پایین مشهور است. سکنهٔ قولدرهٔ پائین ۱۸۲ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قولدره. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوب و لبنیات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه، جاجیم و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قولز. [لُ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد، سکنهٔ آن ۳۲۹ تن . آب آن از چشمه. محصول آن غلات، توتون و حبوب. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قولق. [قولْ لُ] (ترکی، اِ) قَلُق. (فرهنگ نظام). رجوع به قلق شود.

قولق. [قَ / قُو لُ] (اِ) کیسه گونه‌ای برای نهادن سوزن و نخ و انگشتانه و مقراض و موم زنان برای خیاطی. (یادداشت مؤلف). قُلُق. رجوع به قُلُق شود.

قولقاسم. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، سکنهٔ آن ۳۰۲ تن. آب آن از رودخانهٔ اوجان و چشمه. محصول آن غلات، یونجه، سیب‌زمینی و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قولقچی. [لُ] (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) نوکر و خدمتکار. (آنندراج) (غیاث):

قولقچی اگر سرشتهٔ آب بقاست
چون ماه نوش کجی عیان از سیماست
در دهر ندیدیم بغیر از قاشق
خدمتکاری که دست او باشد راست.
شفیع اثر (از آنندراج و غیاث).

قوللوقچی. خدمتکار. (از: قوللوق، بندگی و خدمت + چی). (از سنگلاخ). رجوع به قُلُقچی شود.

قولک. [لَ] (اِ) غولک. (آنندراج). رجوع به غولک شود.

قولک. [قُ لَ] (اِخ) دهی است از بخش زرین‌آباد شهرستان ایلام، سکنهٔ آن ۱۸۰ تن. آب آن از رودخانهٔ سیمه. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. در زمستان به مرز عراق میروند و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قول کاسه گر. [قَ / قُو لِ سَ / سِ گَ] (اِ مرکب) نام قولی است از قولهای موسیقی، یعنی تصنیفی است. (آنندراج) (برهان). رجوع به قول و آهنگ شود.

قوللر. [لَ] (ترکی، اِ) غلام. (تذکرة الملوک). قسمی از سه قسم سپاه جدید که شاه عباس بوجود آورده بود و در تذکرة الملوک به «غلامان سرکار خاصهٔ شریفه» تعریف شده و به کلیه سلاحهایی که خاص قورچیان بود مجهز بودند. این سپاه سوار از مردم بومی کشورهای شمالی (گرجستان و قفقاز و حتی مسکوی) به خدمت گرفته میشدند. به این طریق که یا از میان گروهی که از کودکی به ایران آمده یا از کسانی که از والدین مقیم ایران متولد شده بودند انتخاب میگردیدند. از آنجا که بیشتر آنان نیاکان مسیحی مذهب داشتند در نسل اول یا دوم قبول اسلام میکردند. طبق سخن دلاواله ۳۰۰۰۰ قللر (قول) وجود داشته است که از این تعداد فقط ۱۵۰۰۰ تن سرباز بودند. شاردن تعداد آنان را ۱۰۰۰۰ تن مینویسد و میگوید که اطلاق نام قول یابنده دلیل محدودیت آزادی آنان نسبت به دیگر سپاهیان نیست و اضافه میکند شاه عباس که علاقهٔ مفرطی به این افراد زبده داشت آنان را «ینی‌چریهای سوار» خویش نام نهاده بود. (سازمان اداری حکومت صفوی صص ۵۴ - ۵۵).

قوللقچی. [لُ] (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) رجوع به قولقچی شود.

قولنامه. [قَ / قُو مَ / مِ] (اِ مرکب) عهد و پیمان نوشته. (آنندراج). سندی که فروشنده و خریدار به دلال دهند که مبیع را بفلان مبلغ بیع و شری خواهند.

قولنج. [قَ لَ / قُو لَ / لِ] (معرب، اِ)[1] مرضی است دردناک معده را که با آن خروج فضولات بدن و باد، سخت و مشکل میشود. این کلمه معرب است. (از اقرب الموارد). دردی که غفلتاً در ناحیهٔ شکم خصوصاً نواحی مجاور به قسمتهای مختلف قولونها حاصل شود و در صورت شدت ممکن است بمرگ منتهی گردد. عارضهٔ قولنج بطور کلی مربوط به ضایعات قسمتهای مختلف احشاء است و ممکن است مربوط به عفونت یا سوراخ شدن آپاندیس باشد که در این صورت دردها بیشتر در ناحیهٔ تحتانی راست شکم و حول و حوش ناف است و ممکن است مربوط به انسداد کیسهٔ صفراوی یا ضایعات کبدی باشد که باز دردها در طرف راست شکم و قسمتهای زیر حجاب حاجز و نواحی ستون فقرات احساس میشود. همچنین قولنج ممکن است بسبب ناراحتی‌های رحمی و دردهای شدید آنی مربوط به قاعدهٔ (ماهانه) زنان و یا مربوط به ضایعات کلیوی باشد. در هر یک از انواع قولنج‌ها در صورت تشخیص ضایعه نام مربوط را میبرند. مثلاً: قولنج کبدی، قولنج کلیوی، قولنج روده‌یی (که مربوط به انسداد یا تداخل قسمتی از رودهٔ باریک است)، قولنج کیسهٔ صفرا و غیره. در هر حال قولنج با دردی شدید و ناراحت‌کننده همراه است. (فرهنگ فارسی معین). منتهی الارب قَولَنج و قُولِنج و قولنج هم ضبط کرده

---

[1] - = کولنج، معرب از یونانی Kólinós، (از Côlôn = kôlon (فرانسوی). شعبه‌ای از امعاء غلاظ بین اعور و مستقیم) قولنج مرضی است آلی که در امعاء غلاظ بجهت احتباس غیرطبیعی حاصل شود و درد آرد و گاه قوی گردد و بکشد بخلاف صداع. (حاشیهٔ برهان ج معین از بحر الجواهر و غیاث اللغات).

و نویسد: بیماریی است روده را دردناک که به آن خروج ثفل و ریح دشوار باشد صاحب آنرا. (منتهی الارب). به ضم اول و کسر لام معرب کولنج است که درد شکم و درد پهلو باشد. (برهان).

قولنجان. [لِ] (معرب، اِ) خاولنجان. (فهرست مخزن الادویه). گیاهی است[1] از تیرهٔ زنجبیل‌ها[2] که دو گونهٔ آن مشهور است یکی را به نام قولنجان صغیر و دیگری را به نام قولنجان کبیر مینامند و هر دو آنها دارای ساقه‌های زیرزمینی مورد استفاده هستند (قولنجان صغیر بیشتر مورد استفاده قرار میگیرد) قولنجان از گیاهان بومی چین و هندوچین است. نوع صغیر آن دارای ساقه‌های زیرزمینی به ضخامت یک چوب قلم (بکلفتی یک انگشت تقریباً) و به درازی شش سانتیمتر است. بوی ساقه‌های زیرزمینی آن که به نام ریزوم[3] خوانده میشود، معطر (شبیه بوی فلفل) است، طعمش سوزان و تلخ است. در این ریزوم‌ها مواد نشاسته‌ای و صمغی وجود دارد و بعلاوه دارای اسانسی است که بوسیلهٔ جوشاندن آنها در آب استخراج میشود و خاصیت تسکین درد را دارد و از این جهت در دندانپزشکی مورد استفاده قرار میگیرد. همچنین جهت رفع دردهای امعاء و بعنوان مقوی از ریزومهای آن استفاده میکنند. خولنجان، خولیجان، خاولنجان، کلاجن، کلیجن، قرغات، خسرو دارو، و قسط، کسری دارو، هارلیجان، هاولیجان، گلنگا قالنقا، پان، درخت تانبول، خلنجان. (فرهنگ فارسی معین).

— قولنجان جاوه‌ای. رجوع به قولنجان کبیر شود.

— قولنجان چینی. رجوع به قولنجان صغیر شود.

— قولنجان ختایی (خطایی). رجوع به قولنجان صغیر شود.

— قولنجان صغیر؛ یکی از گونه‌های قولنجان که بیشتر از قولنجان کبیر مورد استفادهٔ داروئی واقع میشود و معطرتر از آن است. ساقه‌های زیرزمینی آن کوچکتر از قولنجان کبیر است و اینگونه بیشتر در چین به عمل می‌آید. قولنجان خطایی. قولنجان چینی. کلاجن صغیر. ریشه‌جوز. قولنجان طبی. (فرهنگ فارسی معین).

— قولنجان کبیر؛ یکی از گونه‌های قولنجان که دارای ساقه‌های زیر زمینی درشت‌تر از قولنجان طبی (قولنجان صغیر) است ولی خواص طبی و اسانس کمتر دارد. این نوع قولنجان بیشتر در جاوه و هندوستان و مصر میروید. قولنجان جاوه‌ای. قولنجان هندی. قولنجان مصری. (فرهنگ فارسی معین).

— قولنجان مصری. رجوع به قولنجان کبیرشود.

— قولنجان هندی. رجوع به قولنجان کبیر شود.

قولنجی. [لُ] (اِخ) دهی است از دهستان انزل بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، در مسیر شوسهٔ ارومیه به سلماس. موقع جغرافیائی آن درهٔ کوه و هوای آن معتدل مالاریائی است. سکنهٔ آن ۹۸۰ تن. آب آن از چشمه و قنات. محصول آن غلات، توتون، چغندر، کشمش، بادام و حبوب. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جوراب‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قولوانیس. [ ] (معرب، اِ) قولوقیس. قولوقیلس. قولوقینس. بمعنی حنظل است. (از فهرست مخزن الادویه).

قولوبیا. [ ] (معرب، اِ) قونوقتا. قونوقتی. قولوقوما. قولوقوماطی. بمعنی قرع است. (از فهرست مخزن الاودیه).

قول و غزل. [قَ / قُو لُ غَ زَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) رجوع به قول شود.

قول و قرار. [قَ / قُو لُ قَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) عهد و پیمان. رجوع به قول شود.

قول و قرار دادن. [قَ / قُو لُ قَ دَ] (مص مرکب) عهد بستن. پیمان بستن. رجوع به قول شود.

قولوقوما. (معرب، اِ) رجوع به قولوبیا شود.

قولوقوماطی. (معرب، اِ) رجوع به قولوبیا شود.

قولوقیس. (معرب، اِ) رجوع به قولوانیس شود.

قولوقیلس. [ ] (معرب، اِ) رجوع به قولوانیس شود.

قولوقینس. [ ] (معرب، اِ) رجوع به قولوانیس شود.

قولون. (معرب، اِ) از یونانی کلن[4]. رودهٔ فراخ.

— قولون افقی؛ (اصطلاح پزشکی) قسمتی از رودهٔ فراخ راگویند که دنبالهٔ قولون صاعد است و پس از آن قرار دارد و بطور افقی از زیر کبد و در جلو قسمت تحتانی کلیهٔ راست از طرف راست شکم بطرف چپ شکم در زیر معده قرار گرفته در موقع دق شکم پس از صدای معده صدای قولون افقی شنیده میشود. قولون افقی بوسیلهٔ قسمتی از صفاق بنام بند قولون عرضی بسطح خلفی شکم متصل است. قولون افقی در طرف چپ به زاویهٔ طرف چپ قولون که ابتدای قولون نازل است ختم میگردد. قولون مزبور مانند خطی راست از یک طرف شکم بطرف دیگر شکم کشیده نشده، بلکه دارای انحنایی بشکل حرف M یا S خوابیده (Ɱ) میباشد. زاویهٔ راست قولون که در انتهای قولون صاعد است تقریباً قائمه است ولی زاویهٔ چپ آن که در زیر طحال قرار دارد حاده است و در دنباله‌اش قولون نازل قرار گرفته. قولون عرضی. قولون سطحی.

— قولون بالارو (اصطلاح پزشکی). رجوع به قولون صاعد شود.

— قولون پائین‌رو (اصطلاح پزشکی). رجوع به قولون نازل شود.

— قولون چپ (اصطلاح پزشکی). رجوع به قولون نازل شود.

— قولون خاصرهٔ لگنی (اصطلاح پزشکی). رجوع به قولون سینی‌شکل شود.

— قولون راست (اصطلاح پزشکی). رجوع به قولون صاعد شود.

— قولون سطحی (اصطلاح پزشکی). رجوع به قولون افقی شود.

— قولون سینی‌شکل؛ قسمتی از رودهٔ فراخ است که در دنبالهٔ قولون نازل قرار دارد. این قولون در حفرهٔ خاصرهٔ سمت چپ جا دارد و تنگهٔ فوقانی لگن را از چپ به راست بشکل قوسی می‌پیماید و بعداً در لگن فرومیرود و تا مقابل سومین مهرهٔ خاجی میرسد و پس از آن رودهٔ مستقیم قرار دارد. قولون خاصره‌یی لگنی.

— قولون صاعد؛ (اصطلاح پزشکی) قسمتی از رودهٔ فراخ را گویند که در بالای رودهٔ کور قرار دارد و ابتدای آن از دریچهٔ ایلئوککال[5] شروع میشود که بسمت بالا میرود و طرف راست شکم قرار دارد. قولون بالارو. قولون راست.

— قولون عرضی (اصطلاح پزشکی). رجوع به قولون افقی شود.

— قولون نازل؛ قسمتی از رودهٔ فراخ است که متعاقب زاویهٔ چپ قولون افقی قرار دارد. ابتدای این قولون عمقاً در طرف چپ پهلو در زیر طحال جای دارد. قولون پائین‌رو. قولون چپ. (فرهنگ فارسی معین).

قولونیون. (معرب، اِ) نوعی از طین است. (فهرست مخزن الادویه).

قولوولی. (معرب، اِ) ماءالعسل. (از فهرست مخزن الادویه).

قولة. [قَ لَ] (ع مص) قول. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قول شود.

قولة. [قُ وَ لَ] (ع ص) نیکوسخن یا پرگوی. (منتهی الارب).

قولة. [لَ] (اِخ) لقب ابن خرشید شیخ

---

[1] Galanga.

[2] Zingiberacées.

[3] Rhizome.

[4] Colon.

[5] Iléocœcale.

ابوالهیثم قشیری. (منتهی الارب). رجوع به ابن خرشید و ابوالقاسم قشیری‌بن خرشید... شود.

قولی. (معرب، اِ) بید بحری. (از فهرست مخزن الادویه). رجوع به قوراليون شود.

قولیا. (معرب، اِ) جعده. (از فهرست مخزن الادویه).

قولیقون. (معرب، اِ) خرءالکلب. (از فهرست مخزن الادویه).

قولین. (معرب، اِ) کرنب. (از فهرست مخزن الادویه).

قولیة. [قَ لی یَ] (ع اِ) شور و غوغا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

قولیة. [قَ لی یَ] (اِخ) از القاب غلات در آذربایجان. (خاندان نوبختی از شهرستانی ص۱۳۲ و تبصره ص۴۲۳).

قوم. [قَ] (ع اِ) گروه مردان و زنان معاً یا بخصوص گروه مردان و از این معنی است قول خدای‌تعالی: لایسخر قوم من قوم. (قرآن ۱۱/۴۹). و قول خدای‌تعالی: و لا نساء من نساء. (قرآن ۴۹/ ۱۱). یا زنان به تبعیت مردان داخل قومند مذکر و مؤنث هر دو آید و از این باب است قول خدای‌تعالی: کذب به قومک. (قرآن ۶۶/۶). و کذبت قبلهم قوم نوح. (قرآن ۴۲/۲۲) (از منتهی الارب). جماعت مردان بخصوص و گویند زنان نیز به تبعیت داخل میشوند. و به این نام نامیده شدند از آن جهت که‌به کارهای بزرگ و مهم قیام کنند. ج، اقوام، اقاوم، اقاویم، اقائم. (از اقرب الموارد).

– قوم فیل؛ اشاره به اصحاب‌الفیل است. (برهان).

||کسان. خویشان. خویشاوندان.

قوم. [قَ] (ع مص) به همهٔ معانی رجوع به قیام (مص) شود. ||(اِمص) اقامت. (از اقرب الموارد).

قوم. (ع اِمص) اقامت. قَوم. (اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود. ||(اِ) زین‌پوش. ||نی که میان آن کاواک نباشد. (فرهنگ فارسی معین) (آنندراج).

قوم. [قُوْ وَ] (ع ص، اِ) جِ قائم. (منتهی الارب). رجوع به قائم شود.

قوم. (اِ) دسته. آهنگی است در موسیقی. رجوع به آهنگ شود.

قوما. (اِ) نوعی از شراب است که به عربی مرز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

قوما. (اِ) آهنگی است در موسیقی. رجوع به آهنگ شود.

قومارثون. [رِ] (معرب، اِ) رازیانهٔ صحرائی را گویند که بادیان دشتی است. (آنندراج) (برهان).[1] رازیانج. (از فهرست مخزن الادویه).

قوماروس. [ ] (معرب، اِ) معرب یونانی کمارس[2]. بصل است و گفته‌اند که قاتل ابیه است. ||قطلب را نیز گویند. (فهرست مخزن الادویه).

قوماریس. [ ] (معرب، اِ) معرب قطلب است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به مادهٔ قبل شود.

قومالس. [ ] (معرب، اِ) اجاص. (فهرست مخزن الادویه).

قومالیون. [ ] (معرب، اِ) قرطولیدون. (از فهرست مخزن الادویه).

قومامون. [ ] (معرب، اِ) صمغ. (از فهرست مخزن الادویه).

قومان. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان اهواز، سکنهٔ آن ۵۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ شاهپور. محصول آن غلات، برنج، کنجد و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ سادات سیدمحسن، سیدحسن و سیدمیرخلف هستند. این ده معدن نمک دارد و مردم آن چادرنشین می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قومانیطس. [ ] (معرب، اِ) طین کرم است و گویند طین کرمی است. (فهرست مخزن الادویه).

قوماورس. [وَ] (معرب، اِ) رجوع به قوماروس شود.

قومرون. [ ] (معرب، اِ) قومالعیون. قاتل‌الکلب است و تمر و ذئب را نیز گویند. (فهرست مخزن الادویه).

قومس. [قَ مَ] (ع اِ) مهتر و امیر قوم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (المعرب جوالیقی ص ۲۵۸). ابن درید گوید این کلمه رومی است. رجوع به قُمّس شود. ||میانهٔ دریا و معظم آن. (منتهی الارب). معظم ماء البحر. ج، قوامس. (اقرب الموارد).

قومس. [مِ] (اِخ) ناحیه‌ای است بزرگ و در اقلیم رابع قرار دارد. طول آن ۷۷ درجه و ربع و عرض آن ۳۶ درجه و خمس و سی دقیقه میباشد. قومس معرب کومس است و سرزمینی است پهناور و مشتمل بر شهرها و ده‌ها و کشتزارها که در دامنهٔ کوهستان طبرستان قرار دارد و شهر مشهور آن دامغان است که در میان ری و نیشابور واقع شده و از شهرهای مشهور آن بسطام و بیار است. گروهی سمنان را نیز از قومس شمارند و برخی آن را جزو ری دانند. (از معجم البلدان). موضعی است در مازندران. رابینو گوید: مازندران که سابقاً طبرستان نام داشته قسمتی از ایالت قدیمی فرشودا گربشمار میرفته و این ایالت هم شامل آذربایجان، آهار، طبرستان، گیلان، دیلم، ری، قومس، دامغان و گرگان بوده است. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۷).

قومس. [مِ] (اِخ) اقلیمی است در اندلس از نواحی قبره. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

قومسان. [مَ] (اِخ) دهی است به همدان. (منتهی الارب). گروهی از محدثان بدان ناحیه منسوبند. (از معجم البلدان).

قومستون. [ ] (معرب، اِ) باقلی مصری است. (فهرست مخزن الادویه).

قومسة. [مَ سَ] (اِخ) دهی است به اصفهان. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

قومش. [مِ] (ص، اِ) کومش. مقنی. (فرهنگ فارسی معین از تاریخ قم ص ۴۲).

قومشه. [شَ] (اِخ) قمشه. رجوع به قمشه و شهرضا شود.

قومشه‌ای. [شَ] (اِخ) محمدرضا. از اهالی قومشهٔ اصفهان از اکابر حکماء و مدرسین قرن چهاردهم هجری است. وی نخست در اصفهان بتدریس کتب عرفانی اشتغال داشت و سرانجام بتهران آمد و در مدرسهٔ صدر مشغول تدریس حکمت و عرفان گردید. تألیفاتی دارد. او راست: ۱ – حاشیهٔ اسفار ملاصدرا. ۲ – حاشیهٔ تمهید القواعد. ۳ – حاشیهٔ شرح قیصری بر فصوص‌الحکم. ۴ – الخلافة الکبری. ۵ – رساله‌ای در وحدت وجود. ۶ – موضوع العلم. وی گاهی شعر نیز میگفت و به صهبا تخلص میکرد. او راست:

ساغر ز خون ماست به اندازه نوش کن
این جام باده نیست که لبریز میکنی.

وی بسال ۱۳۰۶ هـ .ق. در تهران درگذشت و در ابن بابویه نزدیک قبر حاج آخوند محلاتی دفن شد. (الذریعة) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۲۵).

قومقولوس. [ ] (معرب، اِ) توتیا. (فهرست مخزن الادویه).

قومل. [ ] (معرب، اِ) جواسفرم. جم اسپرم را نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به آن کلمه شود.

قوملو. [قَمْ] (اِخ) دهی است از دهستان آلان‌براغوش بخش آلان شهرستان سراب. آب آن از دو رشته چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، کارگری و صنایع دستی زنان آنجا فرش‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قوملو. [قُمْ] (اِخ) دهی است از دهستان

---

[1] یونانی Fennel = Márathon (انگلیسی). (حاشیهٔ برهان چ معین از فرهنگ یونانی – انگلیسی وودهوس).

[2] Kómaros.

چــهاراویماق بخش قرهآغاج شهرستان مــراغــه، سکـنهٔ آن ۴۶ تـن. آب آن از چشمهسار. و محصول آن غلات، نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیمبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قومنی. [مِ] (معرب، اِ) شرابی است که آن را از آرد جو و آرد ارزن و غیره سازند و آن را بوزه گویند. خوردنش مستی آرد. (آنندراج) (برهان)[1]. مرزه. (فهرست مخزن الادویه).

قومودس. [دِ] (اِخ)[2] فرزند انطونینوس ملک روم. انطونینوس قومودس را که کودک خردسالی بود بجای خود نشاند و خود بجنگ مردم جرمانیا رفت. جالینوس در این زمان میزیست. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۷۴ شود.

قومور. [ ] (معرب، اِ) صمغ مطلق. (فهرست مخزن الادویه).

قوموس اغریو. [ ] (معرب، اِ) رجوع به قوقیاوس شود.

قومة. [قَ مَ] (ع مص) بهمهٔ معانی رجوع به قیام (مص) شود. ||یک بار برخاستن. (از اقرب الموارد) ||مابین الرکعتین قومة؛ یعنی دروا شدن میان رکوع و سجود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||(اِ) قومة الانسان؛ بالای مردم. قامت انسان.

قومة. [قَ وَ مَ] (ع ص، اِ) جِ قائم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قائم شود.

قومی. [قُ وَ میِ ی] (ع ص نسبی) نسبت است به قُوِیم. (المنجد).

قومی. [ ] (معرب، اِ) قومیا. قومیدر. قومیزدن. قومامون. قوقاموزس. قومین. صمغ و برومی قشاد است. (فهرست مخزن الادویه).

قومی. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان یوسفآباد پایینولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد، سکنهٔ آن ۹۳ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، زیره و پنبه. شغل زراعت، مالداری و صنایع دستی زنان آنجا قالیچهبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قومی. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان میانآباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد، سکنهٔ آن ۷۹۳ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، پنبه، بنشن، زیره و میوهجات. شغل اهالی زراعت، مالداری و صنایع دستی زنان آنجا قالیچهبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قومیاقیاس. [ ] (معرب، اِ) صمغ عربی است. (فهرست مخزن الادویه).

قومیاهندوا. [ ] (معرب، اِ) هل. (از فهرست مخزن الادویه).

قومیکلا. [قَ کَ] (اِخ) از دهـهای بارفروش است. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۰ شود.

قومین. [ ] (معرب، اِ) صمغ است و گویند ضان است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قومی شود.

قومیوس. [ ] (معرب، اِ) قومیون. صمغ لوز است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به مادهٔ قبل شود.

قومیون. [ ] (معرب، اِ) دم است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به مادهٔ قبل شود.

قومیه. [قَ می یَ] (ع اِ) قومیة الانسان؛ بالای مردم. (منتهی الارب). قامت انسان. (از اقرب الموارد). ||قومیة الامر؛ آنچه بدان قائم شود. (منتهی الارب). قوام امر. (اقرب الموارد). ||(ص نسبی) نسبت است به قوم.

قون. [قُ وَ] (ع اِ) جِ قَونَة. (اقرب الموارد). رجوع به قونة شود.

قون. [قَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

قوناق. [ ] (ترکی، اِ) جاورس است. (فهرست مخزن الادویه).

قوناققیران. [قُ نا] (اِخ) دهی است از دهستان کورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل، سکنهٔ آن ۳۱۵ تن. آب آن از چشمه و رودخانهٔ قوناققیران. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قوناما. [ ] (معرب، اِ) دارچینی. (از فهرست مخزن الادویه).

قونداغ. (ترکی، اِ) قنداق. رجوع به قُنداق شود.

قونداق. (ترکی، اِ) قنداق. رجوع به قُنداقشود.

قونس. [قَ نَ] (ع اِ) اعلای سر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به قِنس شود. ||زبر خود آهنی یا آهن سر خود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سپر خود آهنی. (آنندراج). ||تندی میان دو گوش اسب. (آنندراج) (منتهی الارب). عظم ناتیء بین اذنی الفرس. (اقرب الموارد). ||میانهٔ راه. قَونوس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قونوس شود.

قونس. [ ] (معرب، اِ) قونوس. حبالصنوبر کبار. (از فهرست مخزن الادویه).

قونسل. [قُنْ سُ] (معرب، اِ) قونسول. قنصل. معرب کنسول. رجوع به کنسول شود.

قونسول. [قُنْ] (معرب، اِ) رجوع به کنسول شود.

قونسولخانه. [قُنْ نَ / نِ] (معرب، اِ) محل قنسول. قنسولگری.

قونسولگری. [قُنْ گَ] (اِ مرکب) قونسولخانه. محل کار قنسول. رجوع به کنسول و مشتقات آن شود.

قونص. [ ] (اِ) قانصه. (از فهرست مخزن الادویه). رجوع به قانصه شود.

قونقری. [قُ] (اِخ) قونقوری. رجوع به قونقوری شود.

قونقوری. (اِخ) قصبهای است ۲۶هزار گز در ۱۸هزار گز از قریهٔ شاهآباد تا شاه ابوالقاسم. هوایش معتدل است. محصول عمدهٔ آن غلات، برنج، پنبه و نخود. جمعیت آن بالغ بر دههزار تن میشود. این بلوک فقط مقر تابستانی اعراب است و مرکز آن قازیان است. (از جغرافیای غرب ایران ص ۱۱۴).

قونوس. [قَ] (ع اِ) زبر خود آهنی یا آهن سر خود. ||تندی میان دو گوش اسب. ||میانهٔ راه. قَونَس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به قونس شود.

قونوقتا. [ ] (معرب، اِ) رجوع به قولوبیا شود.

قونوی. [نَ] (ص نسبی) منسوب به قونیه. رجوع به قونیه شود.

قونوی. [نَ] (اِخ) اسماعیلبن محمدبن مصطفی، مکنی به ابوالفداء. از مفسران است. در قونیه به دنیا آمد و در دمشق بسال ۱۱۹۵ هـ.ق. درگذشت. او راست: حاشیه بر تفسیر بیضاوی که در هفت مجلد چاپ شده است. (الاعلام زرکلی ج ۱ ج ۱ ص ۱۱۲).

قونوی. [نَ] (اِخ) محمودبن احمدبن مسعودبن عبدالرحمان، مکنی به ابوالثناء و ملقب به جمالالدین. از فقیهان حنفی و از مردم دمشق است که به قضاء آن شهر نیز منصوب گردید و کتابهایی دارد. او راست: ۱ - بغیة القنیة (خطی)، در فقه. ۲ - المنتهی فی شرح المغنی، در اصول. ۳ - القلائد شرح العقاید. ۴ - تهذیب احکام القرآن. وی بسال ۷۷۷ هـ.ق. درگذشت. رجوع به الفوائد البهیه ص ۲۰۷، الکتبخانه ج ۳ ص ۱۳ و الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۰۹، ۱۰۱۰ شود.

قونة. [قَ نَ] (ع اِ)[3] پارهای از آهن و روی که بدان آونـد را پیوند کنند. (اقرب الموارد) (آنندراج). ج، قُوَن. (اقرب الموارد).

قونی. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان ارومیه، سکنهٔ آن ۲۲۵ تن. آب آن از چشمه و محصول آن

---

[1] ۱ - دزی گوید (ج ۲ ص ۴۲۸): قومی («یونانی «Kómē» چنانکه در Sontheimer الف، قومینی؛ ب، قومنی دیده میشود، tragopogon). (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

[2] 2 - Commode.

[3] ۳ - در منتهی الارب بضم قاف ضبط دارد.

غلات و توتون. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قونیا. (معرب، اِ) به لغت یونانی خاکستر را گویند.(برهان) (آنندراج). ماءالرماد. (فهرست مخزن الادویه).

قونیزه. [قَ زَ] (معرب، اِ)[1] شاه‌بانگ. (فرهنگ فارسی معین). و آن گیاهی است.

قونیطن. [طُ / طَ] (معرب، اِ) دوایی است که آن را به عربی خانق‌النمر خوانند و آن نوعی از ماذریون اسود است. (فهرست مخزن الادویه). مخفف اقونیطون. معرب یونانی اکونیطون[2]. تاج‌الملوک است. (فرهنگ فارسی معین).

قونیطهر. [طَ / طُ] (معرب، اِ) ماذریون اسود. (از فهرست مخزن الادویه). رجوع به مادهٔ قبل شود.

قونین. [ ] (معرب، اِ) قونیون. شوکران است. ||جوز ماثل را نیز گویند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قونیون شود.

قونیون. [ ] (معرب، اِ) از یونانی کونیون[3] شوکران. قونین. رجوع به قونین شود. ||مسحوقونیا و زبدالبحر و خیربوا. (فهرست مخزن الادویه).

قونیوی. (ص نسبی) نسبت است به قونیه و آن شهری است مابین شام و قسطنطنیه. (ریحانة الادب). رجوع به قونیه و قونوی شود.

قونیة. [یَ] (اِخ) شهری است بزرگ به روم. (منتهی الارب). ابن هروی گوید: قبر افلاطون حکیم در این شهر در کنیسهٔ نزدیک جامع است. (از معجم البلدان). از اقلیم پنجم است طولش از جزایر خالدات «سه مه» و عرض از خط استوا «ما». شهری بزرگ است از کوره قپادق. سلطان قلج‌ارسلان در آنجا قلعه‌ای ساخت از سنگ تراشیده و در آن قلعه جهت نشست خود ایوانی عظیم برآورد. چون خرابی بحال قلعه و باروی قونیه راه یافت، سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی و امرای او تجدید عمارت باروی شهر کردند. این شهر عمارات عالی و دوازده دروازه دارد و بر فراز هر یک کوشکی قلعه‌ای‌شکل است. هوایش معتدل است و آبش از جبال و بر آن آب در دروازه جهت مظهر آبگنبدی عظیم ساخته‌اند چنانکه بر بیرون گنبد سیصد و چند لوله آب جاری است در ارتفاعاتش غله و پنبه و دیگر حبوب بسیار و نیکو باشد، باغستان فراوان دارد به دو طرف یکی بجانب صحرا و آن اکنون خراب است و دیگری به جانب کوه در پای قلعهٔ کوله و آن معمور است، انگور و میوه به انواع از او حاصل شود. از میوه‌هایش زردآلو بغایت شیرین و آبدار میباشد و چون شهر بر سرحد قرامان است، همیشه از ایشان بزحمت باشند و پیوسته پاس دارند و از مزار اکابر تربت مولانا جلاالدین (مولوی رومی) آنجاست. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۹۷، ۹۸).

قؤود. [قَ ئو] (ع ص) خار و رام شده به کشیدن.گویند: فرس قؤود. (منتهی الارب).

قوورلو. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان خیاو، سکنهٔ آن ۸۴ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قؤول. [قُ ئو] (ع ص، اِ) جِ قائل. (اقرب الموارد). رجوع به قائل شود.

قؤول. [قَ ئو] (ع ص) گوینده. (منتهی الارب). قائل. ج، قُوُل. (اقرب الموارد). رجوع به قائل شود.

قوة. [قُوْ وَ] (ع مص) قوت. قوه. توانا گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِ) (اصطلاح ریاضی) در اصطلاح ریاضی، توان: دو به قوهٔ پنج، به توان پنج. ||مجموع عوامل اداره کنندهٔ یک کشور را به سه قوه تقسیم کنند. (فرهنگ فارسی معین). ||خاصیت. (یادداشت مؤلف): له قوة منقیة[4]. ||نیروی الکتریکی که برای چراغهای الکتریکی کوچک به کار رود. ||مجموعهٔ سپاهیان. (فرهنگ فارسی معین). ||تاء از تاههای رسن. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) توانایی. خلاف ضعف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). در تعریفات جرجانی آمده که قوة تمکن داشتن حیوان است افعال شاقه و سخت را. (از اقرب الموارد). ج، قُوّات، قُوی، قِوی. (اقرب الموارد). قوه بر معانی چندی اطلاق میشود از جمله قوه عبارت از مبدأ فعل بطور مطلق خواه آن فعل مختلف باشد یا نباشد به اراده و شعور باشد یا نه و از این رو شامل قوهٔ فلکی و قوهٔ عنصری و قوهٔ نباتی و قوهٔ حیوانی میشود، بنابراین قوه بر چهار قسم است، زیرا آنچه از قوه صادر میگردد یا شعر دارد یا ندارد. قسم نخست عبارت از نفس فلکی است و قسم دوم عبارت از طبیعت عنصری است که قوهٔ سخریه نیز نامیده میشود چنانکه در شرح حکمة العین آمده است. قسم سوم قوهٔ حیوانی است و قسم چهارم نفسی نباتی است. این تقسیم از فلاسفه و حکما است، ولی اطباء قوه را بر سه بخش کنند: طبیعی، حیوانی و نفسانی زیرا یا فعل آن از روی شعور صادر گرددو آن را قوهٔ نفسانی خوانند یا از روی شعور نیست و در این صورت اگر بحیوان مخصوص گردد قوهٔ حیوانی است و اگر اعم باشد قوهٔ طبیعی است و قوای طبیعی بر چهار مخدوم و چهار خادم بخش میگردد. آن چهار مخدوم عبارتند از: غاذیه، نامیه، مولده و مصوره. غاذیه و نامیه که برای بقای شخص است: غاذیه قوه‌ای است که باعث بر هستی شخص در مدت حیات اوست و نامیه قوه‌ای است که برای رسیدن شخص به کمال آن است و قوهٔ مولده و مصوره برای بقای نوع است. قوهٔ مولده که آن را مغیرهٔ نخست نیز میخوانند پس از هضم غذا آنچه راکه مادهٔ برای تولید مثل است جدا میسازد و قوهٔ مصوره که آن را مغیرهٔ دوم میخوانند هر جزء را بشکلی که مقتضی آن نوع است درمی‌آورید. و اما قوای خادمه قوه‌هائی است که فعل آن برای فعل قوهٔ دیگری است و آن عبارت است از: ۱ – جاذبه و آن آنچه راکه بدن بدان نیازمند است جذب میکند. ۲ – ماسکه که غذا را در مدت طبخ و هضم هاضمه نگهداری میکند. ۳ – هاضمه که غذا را برای آنکه جزء بدن گردد آماده میسازد. ۴ – دافعه که فضولات غذا را دفع میکند. چهار عامل در کار این چهار قوه هستند که عبارتند از حرارت و برودت و رطوبت و یبوست و قوای نفسانی یا قوای مدرکه‌اند یا محرکه. مدرکه یا ظاهر است و آن عبارت است از حواس ظاهری یا باطن است و آن حواس باطنی است و قوای محرکه که آن را فاعله نیز مینامند تقسیم میشود به آنکه باعث حرکت میگردد یا خود بمباشرت محرک است آن راکه باعث بر حرکت میشود شوقیه و نزوعیه نیز مینامند اگربرای جلب نفع باشد شهوی و شهوانی و بهیمی و نفسی (نفس اماره) نامیده میشود. و اگر برای دفع ضرر باشد قوهٔ غضبی و قوهٔ سَبُعی و قوهٔ نفس لوامه خوانده میشود و قوهٔ فاعلهٔ محرکه آن است که اعصاب را بوسیله تشنج عضلات میکشاند تا اعضا به مبادی خود نزدیک شوند چنانکه در گرفتن دست یا رها کردن آن و این قوه که در عضلات منتشر است مبدأ قریب حرکت است و مبدأ بعید آن تصور بشمار میرود و بین آن دو شوق و اراده قرار دارد و این مبادی چهارگانه برای افعال اختیاری صادر از حیوان بشمار میرود، زیرا نفس نخست حرکت را تصور مینماید و در مرتبهٔ دوم به آن اشتیاق پیدا میکند و در سوم آن را از روی قصد و اختیار اراده میکند. پس در مرتبهٔ چهارم اعصاب به کار می‌افتد و حرکت حاصل میشود و بعضی از حکماء به وجود نیروی دیگری بین قوهٔ مشوقه و فاعله قائل

---

[1] - Conyza.
[2] - Akóniton.
[3] - Kóneion.
[4] - Propriété.

شده و آن را اجتماع نام نهاده‌اند و آن عبارت است از جزم و قطع که پس از تردد در فعل و ترک پیدا میشود و با پیدا شدن آن یکی از دو طرف فعل یا ترک رجحان می‌یابد. سیدسند در حاشیهٔ شرح حکمة العین گوید: حق این است که اجتماع با شوق مغایرت دارد، زیرا احتیاج همان اراده است. چنانکه صاحب اشارات گفته است. و فرق بین قوهٔ شوقیه و قوهٔ ارادیه ظاهر است و دلیل بر مغایرت فاعل با سایر مبادی این است که انسان مشتاق عازم چه بسا غیرقادر است بر تحریک اعضاء خود و قادر بر تحریک غیرمشتاق و غیرعازم است و قوهٔ عاقلة و قوهٔ عامله و قوهٔ قدسیه همه از قوای نفس ناطقه‌اند. گاه قوه مرادف با قدرت است و این معنی اخص است از معنی اول و گاه مراد از قوه نیرویی است که بوسیلهٔ آن قدرت بر افعال شاقه حاصل میگردد و گاه این توهم پیدا شده است که قوه به این معنی سبب قدرت است در حالی که چنین نیست بلکه عکس این مطلب است. و در مباحث مشرقیه آمده است که قوهٔ به این معنی گویا زیادت و شدت در معنی قدرت است و گفته‌اند مراد از قدرت بر افعال شاقه تمکین بر آنهاست و قوهٔ به این دو معنی از کیفیات نفسانی است هرگاه به اعراض اختصاص یابد. ||گاه مراد از قوه عدم انفعال است و گاه مراد عدم انفعال است بسهولت. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||گاه مراد از قوه امکان مقابل فعل است که عبارت است از امکان استعدادی و این قوه گاه تنهاً برای یک چیز است نه برای مقابل آن چیز چون قوهٔ فلک بر حرکت به تنهائی و گاه آمادگی برای یک شیء و ضد آن نیز هست و گاه قوه است در چیزی برای قبول چیزی دیگر نه حفظ آن چون آب و گاه قوه است برای هم قبول و هم حفظ چون زمین و در هیولای اولی قوهٔ قبول سایر اشیاء هست زیرا اختصاص دادن آن را به بعض اشیاء دون بعض بواسطهٔ امری است که در آن هیولی وجود دارد. چنانکه شیء بواسطهٔ رطوبت آمادگی پیدا میکند که به آسانی جدا میگردد و فرق میان قوه به این معنی و استعداد این است که قوه، قوهٔ چیزی و ضد آن هست بخلاف استعداد و قوه به بعید و قریب تقسیم گردد بخلاف استعداد. ||گاه مراد از قوه امکان ذاتی است. شارح ابهری به این معنی اشاره کرده و کلام شارح طوالع نیز بر آن دلالت دارد. ||(اِ) (اصطلاح هندسه) قوه در اصطلاح مهندسان عبارت از مربع خط است و از این رو گویند وتر قائمه بر دو ضلع آن قوی است. رجوع به کشاف اصطلاح الفنون شود.

— قوهٔ باعثه: قوه‌ای است که فاعله را بتحریک اعضا وامیدارد هنگامی که امری مطلوب یا نامطلوب در خیال صورت می‌بندد و آن به قوهٔ شهوانیه و قوهٔ غضبیه تقسیم میشود. رجوع به تعریفات شود.

— قوهٔ ترازو: قوهٔ یک ترازو عبارت از حداکثر وزنی است که ترازو میتواند بخوبی تعیین کند و این قوه معمولاً بر روی ترازوها یادداشت شده است و در صورتی که بر روی ترازو قوهٔ آن ذکر نشده باشد مجموعهٔ وزنه‌هایی که در جعبهٔ سنگ همراه ترازو وجود دارد قوهٔ آن است. (کارآموزی داروسازی تألیف جنیدی ص۹).

— قوهٔ حافظه: حافظ معانی الهیه است که آن را قوهٔ وهمیه درک میکند. و قوهٔ حافظه چون خزانه است برای آنها و نسبت آن به وهمیه چون نسبت خیال است به حس مشترک و قوهٔ انسانیه، قوهٔ عقلیه نامیده میشود و به اعتبار ادراک کلیات و حکم میان آنها به ایجاب یا سلب قوهٔ نظریه و عقل نظری نامیده میشود و به اعتبار استنباط صناعات فکری و مزاولت آن با رای و مشورت در امور جزئی قوهٔ عملی و عقل عملی نامیده میشود. رجوع به تعریفات شود.

— قوهٔ عاقله: نیروئی از نیروهای نفس ناطقهٔ انسانیت و آن را قوهٔ ملکیه نیز گویند و گاه بر خود نفس ناطقه نیز اطلاق گردد کما فی شرح هدایة الحکمة در فصل الحیوان و قوای دراکه عبارت است از نفس و آلات آن. (کشاف اصطلاحات الفنون).

— ||قوه‌ای است روحانی که در جسم حلول نکرده است و نور قدسی نیز نامیده میشود. رجوع به تعریفات شود.

— قوهٔ فاعله: قوه‌ای است که عضلات را بحسب اقتضاء قوهٔ باعثه بتحریک وامیدارد. رجوع به تعریفات و قوت شود.

— قوهٔ قضائیه یا حکمیه: عبارت است از تمیز حقوق و این قوه مخصوص است به محاکم شرعیه در شرعیات و به محاکم عدلیه در عرفیات. (فرهنگ فارسی معین از متمم قانون اساسی).

— قوهٔ مجریه: قوهٔ اجرائیه که قوانین و احکام را بترتیبی که قانون معین میکند به مورد اجرا می‌گذارد.

— قوهٔ مفکره: قوه‌ای است جسمانی که حجاب نور کاشف از معانی غیبیه میشود. (تعریفات). رجوع به قوت شود.

— قوهٔ مقننه: مخصوص است بوضع و تهذیب قوانین بر طبق قانون اساسی.

قوهستان. [هَ] (اِخ) قهستان. رجوع به قهستان شود.

قوهستان. [هَ] (اِخ) شهری است به کرمان نزدیک جیرفت، و ثوب قوهی منسوب است از این جهت که در آنجا بافته میشود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

قوهک. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان ورزق بخش داران شهرستان فریدن، سکنهٔ آن ۴۵۷ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، عدس و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قوهة. [هَ] (ع اِ) شیر مزه‌برگردیده چنانکه در آن اندکی شیرینی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

قوهه. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام پازکی بخش ورامین شهرستان تهران. آب آن از رودخانهٔ جاجرود. محصول آن غلات، صیفی، چغندر قند و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قوهه. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان افشاریهٔ ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران، سکنهٔ آن ۳۴۶ تن. آب آن از قنات و رود کران. محصول آن غلات، بنشن، صیفی، چغندر قند، لبنیات، قلمستان و میوجات. شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و از طریق قهوه‌خانهٔ علیخان‌سلطان کنار جادهٔ شوسهٔ کرج به قزوین ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قوهی. [ ] (ص نسبی) منسوب است به قوهستان و آن شهری است نزدیک کرمان. (منتهی الارب). ||نسبت است به قوهستان معرب کوهستان. (المعرب جوالیقی ص ۲۶۴). ||ثوب قوهی: جامه‌ای است که در قهستان کرمان بافند یا هر جامه که به جامهٔ قوهی ماند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نوعی از جامه‌های سپید. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قوهیة. [هی یَ] (ص نسبی) مؤنث قوهی، نسبت است به قوهستان معرب کوهستان. (المعرب جوالیقی ص ۲۶۴). رجوع به قوهی شود.

قوی. [قَ وا] (ع ص) گرسنه. (منتهی الارب) (آنندراج). یقال بات القوی. (از المنجد). ||دشت و بیابان خالی و خشک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

قوی. [قَ وا] (ع مص) سخت گرسنه شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): قوی فلان قوی: جاع شدیداً. (منتهی الارب). ||بازایستادن باران. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قوی المطر: احتبس. (اقرب الموارد).

قوی. [قَ وی ی] (ع ص) زورمند. توانا. (منتهی الارب). ذوالقوة. ج، اقویاء. (اقرب الموارد). ||محکم. استوار. (فرهنگ فارسی

معین). توانا و زورآور و با لفظ دیگر مرکب شده و صفت مرکب میسازد، مثل قوی‌بازو، قوی‌بال، قوی‌حال، قوی‌پنجه، قوی‌دست، قوی‌جثه، قوی‌شوکت، قوی‌هیکل و غیره. (فرهنگ نظام).

– قوی‌بخت؛ صاحب اقبال و جاه. (آنندراج). بختیار.

– قوی‌پشتی؛ نیرومندی و در بیت زیر مجازاً، رستگاری، نجات، فوز:

سخت قوی پشتی دارم به تو. مسعودسعد.

روی بدین کن که قوی‌پشتی است
پشت بخورشید که زردشتی است. نظامی.

– قوی‌پنجه؛ نیرومند:

سرتاسر آفاق جهان معرکه‌آراست
استاد قوی‌پنجه و شاگردقوی‌زور.
نادم لاهیجی.

– قوی‌پی؛ سخت‌پی.

– قوی‌جثه؛ تناور و توانا. (آنندراج). آنکه دارای زور بازو است. دلاور. شجاع. پهلوان.

– قوی‌حال؛ متنعم:

تو به یک بار قوی‌حال کجا دریابی
که ضعیفان غمت بارکشان ستمند. سعدی.

– قوی‌دست؛ زورمند:

عنان تکاور بمیدان سپرد
نمود آن قوی‌دست را دستبرد. نظامی.

کارداران و کارفرمایان
هم قوی‌دست و هم قوی‌رایان. نظامی.

– قوی‌دستگه؛ قوی‌دستگاه:

بلنداختری نام او بختیار
قوی‌دستگه بود و سرمایه‌دار. سعدی.

– قوی‌دل؛ نیرومند. باجرأت:

چون قوی‌دل شدم بیاری او
گشتم آگه‌ز دوستداری او. نظامی.

تا که در این پایه قوی‌دل‌تر است
شربت زهر که هلاهل‌تر است. نظامی.

– قوی‌رای؛ قوی‌اندیشه. قوی‌فکر. صائب‌الرأی:

هم قوی‌رای و هم تمام‌اندیش
کارها را شناخته پس و پیش. نظامی.

– قوی‌طبع؛ پخته‌رای و قوی‌خلقت. (آنندراج).

– قوی‌گردن؛ گردن‌کلفت. زورمند:

خاک همان خصم قوی‌گردن است
چرخ همان ظالم گردن‌زن است. نظامی.

– قوی‌هیکل؛ تناور و جسیم. (آنندراج).

||قوی (اصطلاح رجالی) در اصطلاح رجال و درایه بنابه نوشتهٔ بعضی گاه حدیث موثق را گویند و بگفتهٔ ممقانی قوی در اصطلاح غیر از صحیح و موثق و حسن بوده، بلکه عبارت از حدیثی است که همهٔ روات آن یا بعضی از آنان امامی‌مذهب باشند ولی مدح و قدح آنان ثابت نباشد یا حدیثی است که همهٔ روات آن یا بعضی از ایشان غیر امامی بوده و توثیق نشده باشند.

قوی. [قُ وَیْ ی] (ع اِ) چوزهٔ مرغ. (منتهی الارب). جوجه. (از اقرب الموارد).

قوی. (ترکی، اِ) بضم اول گوسفند. (فرهنگ نظام) (آنندراج).

– قوی‌ئیل؛ سال گوسفند است که سال هشتم از دورهٔ دوازده‌سالهٔ ترکان است.

قوی. [قُ وا] (ع اِ) ج قوة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). در فارسی گاه قوا نویسند بقیاس «اعلا» و «مولا». (فرهنگ فارسی معین). رجوع به قوة شود.

– قوای بحری؛ نیروی دریایی.

– قوای زمینی؛ نیروی زمینی.

قوی. [قُ وا] (ع اِ) خرد و دانش. (منتهی الارب). عقل. (اقرب الموارد). ||اندام. شدیدالقوی؛ بمعنی استوارخلقت. (منتهی الارب). بمعنی شدید اسرالخلق. (اقرب الموارد).

قوی. [قِ وا] (ع اِ) ج قوة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود.

قوی. [قَ] (ع ص) حبل قَوٍ؛ رسن مختلف‌تاهها. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قوی. [قُ وَیْ ی] (اِخ) رودباری است نزدیک قاویه. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

قویادوس. (معرب، اِ) قطلب. (فهرست مخزن‌الادویة).

قوی اوصلو. [ ] (اِخ) قوی حصارلو. نام یکی از طوایف یازده گانه که در تنکابن ساکنند. (جغرافیای سیاسی کیهان).

قوی‌ئیل. (ترکی، اِ مرکب) یکی از ماههای ترکان. رجوع به قوی شود.

قویباء. [قُ وَ] (ع اِ مصغر) مصغر قُوَباء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قوباء شود.

قوی‌بازو. [قَ] (ص مرکب) آنکه دارای بازویی قوی و نیرومند است. پهلوان.

قویبی. [قُ وَ با] (ع اِ مصغر) مصغر قوباء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قوباء شود.

قویجق. [ج] (اِخ) دهی است از بخش اترک شهرستان گنبد قابوس، ۱۵۰ تن جمعیت دارد و مردم آن از طایفهٔ چای‌وار ایگدر هستند و در این محل بشغل گله‌داری و زراعت دیم بحالت چادرنشینی زندگی مینمایند. آهو در اطراف آن زیاد دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قوی‌حصارلو. [قَ حِ] (اِخ) رجوع به قوی اصانلو و قوی اوصلو شود.

قوی‌حصارلو. [قَ حِ] (اِخ) نام یکی او توابع تنکابن. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۴۵).

قوی‌دلان. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۱۵۱ تن. آب آن از چشمه‌سارها. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قویری. [قُ وَ] (اِخ) ابراهیم، مکنی به ابواسحاق. از فضلا و فلاسفه و منطقیین معروف قرن سوم هجری و استاد متی‌بن یونس است و تفاسیری بر بعض کتب ارسطو مانند قاطیغوریاس و باری ارمینیاس و انالوطیقای اول و انالوطیقای دوم دارد. ابن ندیم نام وی را در شمار نام مترجمان ذکر کرده‌است. (الفهرست ابن‌الندیم و تاریخ علوم عقلی در اسلام تألیف صفا ص ۸۱). رجوع به ابراهیم قویری شود.

قویس. [قُ وَ] (ع اِ مصغر) مصغر قوس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کمان کوچک. (آنندراج). رجوع به قوس شود.

قویسم. [قُ وَ سِ] (اِخ) ابن علی تونسی محقق. از فقیهان تونس است. وی زمانی بتدریس اشتغال داشت و کتابهایی تألیف کرد. مهمترین آنها از این قرارند: ۱ – سمط اللآلی فی تعریف ما بالشفاء من الرجال، این کتاب در ده جزء است و در آن سیرهٔ پیغمبر و شرح احوال صحابیان و تابعیان و محدثان و فقیهان و شاعران و جز آنهاست. ۲ – اصابة الفرض. ۳ – رسالة المواقیت و مآخذها من السنة. تولد وی بسال ۱۰۳۳ هـ.ق. و وفات ۱۱۱۴ هـ.ق. اتفاق افتاد. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۹۹).

قویسة. [قُ وَ سَ] (ع اِ مصغر) مصغر قوس. (اقرب الموارد). رجوع به قوس شود. ||مریم‌گلی کوهی را گویند که یکی از گونه‌های مریم‌گلی است. (فرهنگ فارسی معین).

قوی شدن. [قَ شُ دَ] (مص مرکب) توانا و زورمند شدن.

قوی‌شوکت. [قَ شَ / شُو کَ] (ص مرکب) با شکوه و جلال بسیار. (فرهنگ فارسی معین).

قویطال. (اِخ) دهی است از دهستان ایل‌تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. سکنهٔ آن ۱۳۳ تن. آب آن از رودخانهٔ مهاباد. محصول آن غلات، چغندر، توتون و حبوب. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قویطول. (اِخ) دهی است از دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر. سکنهٔ آن ۶۲ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات

و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا فرش و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قویعلس. [ ] (معرب، اِ) قویعلیس. لسان‌الکلب. (فهرست مخزن الادویه).

قویق. [ ] (اِخ) ابوالحسن. نام رودی نزدیک حلب[1]. (یادداشت بخط مؤلف).

قویلی. [ ] (معرب، اِ) نوعی از صعتر است که ورق آن مشابه ورق زوفا است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به صعتر شود.

قویم. [قَ] (ع ص) نیکوقامت. خوش‌قد: رجل قویم. (اقرب الموارد) (آنندراج). ||راست و درست. (منتهی الارب). معتدل. (اقرب الموارد).

قویم. [قُ وَ] (ع اِ مصغر) مصغر قوم و ها در تصغیر به آن ملحق نمیشود، ولی در جائی که برای غیر آدمیان استعمال شود ها در مصغر آن درمی‌آید زیرا در این صورت مؤنث است. (منتهی الارب).

قویمة. [قُ وَ مَ] (ع اِ مصغر) مصغر قامت. (اقرب الموارد). رجوع به قامت شود. ||ساعتی از روز. (منتهی الارب): قویمة من نهار او لیل؛ ای ساعة. گویند: مضت قویمة من اللیل. (اقرب الموارد).

قوین. [ ] (اِ) با یای حطی و نون و حرکت غیرمعلوم مرضی است که آن را به فارسی کهنکو و به عربی عرق‌النسا خوانند. (آنندراج) (برهان).

قوینانلو. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان زوارم بخش شیروان شهرستان قوچان، سکنهٔ آن ۱۰۱۲ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت، مالداری و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه و گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قوینطن. [یَ طَ] (معرب، اِ) گیاهی است که آن را به عربی خانق‌النمر گویند و آن نوعی از ماذریون است. چون پلنگ و یوز بخورند خناق بهمرسانند و بمیرند و بدین سبب قاتل‌النمر خوانند. (برهان)[2].

قویوجاق. (اِخ) دهی است از دهستان کله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه، سکنهٔ آن ۲۵۳ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، پنبه، برنج و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قویوجاق. (اِخ) دهی است از دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، سکنهٔ آن ۳۴۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، یونجه و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قویوجق. [جِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۱۷۸ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، کرچک، حبوب، بادام و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قویوجق. [جِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۲۸۵ تن. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قویولار. (اِخ) دهی است از دهستان کله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه، سکنهٔ آن ۱۵۶ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قویون. [ ] (معرب، اِ) شوکران. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قونین شود.

قویون‌قشلاق. [قُ قِ] (اِخ) دهی است از چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قویون‌قشلاق. [قُ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قه. [قَ هْ] (ع اِ صوت) حکایت آواز خنده. (اقرب الموارد). ||(اِ) هو فی زَهٍّ و فی قَهٍّ؛ یعنی خوشرو و خندان است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(مص) ترجیع دادن در خنده یا بسختی خندیدن مانند قهقهه یا درمیان خنده، گفتن «قه» و هرگاه این گفتن مکرر شود آن را قهقهه گویند. (از اقرب الموارد). سخت خندیدن یا آواز گردانیدن در خنده یا لفظ قه گفتن در خنده پس تکرار نمودن آواز قهقهه برآمدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

قه. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان نیاسر بخش قمصر شهرستان کاشان، سکنهٔ آن ۲۵۰ تن. آب آن از چشمه و قنات. محصول آن غلات، میوه‌جات و شغل اهالی آنجا قالی‌بافی است. راه مالرو و یک مزرعه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قها. [قِ] (اِخ) دهی است بزرگ میان ری و قزوین و به اسم قوهذ معروف نیست. اگرچه بعضی آن را به این نام نیز میخوانند. (از معجم البلدان).

قهاب. [قُ] (ع ص) سپید. قهابی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به قهابی شود.

قهاب. [قِ] (اِخ) ناحیه‌ای است از توابع اصفهان مشتمل بر روستاها و در آن آب جاری و درخت وجود ندارد و زندگانی و کشت و زرع آنان از آب باران تأمین میشود. (از معجم البلدان). رجوع به فهرست ترجمهٔ محاسن اصفهان شود. قهاب، نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان اصفهان. در قسمت خاوری این دهستان کوه منفردی است به نام قهجاورستان و در قسمت باختری کوه‌گورت قرار گرفته و در وسط کوه گورت گردنه‌ای است که راه مالرو فیروزآباد و نپارت از آن میگذرد. آب اکثر قراء از قنوات و چاهها تهیه میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، پنبه، صیفی و مختصری کنجد است. شغل عمدهٔ اهالی زراعت، مختصری گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا قالی، کش و کرباس بافی است. راه شوسهٔ اصفهان به یزد از این دهستان میگذرد. آبادی‌های دهستان قهاب بوسیله راههای ماشین‌رو بهم مربوط میباشند. این دهستان از ۳۷ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده و جمعیت آن ۸۹۹۵ تن و قراء مهم آن عبارتند از: قهجاورستان (مرکز دهستان) ختم‌آباد و گورت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قهاب‌رستاق. [قَ رُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش صیدآباد شهرستان دامغان است. آب کلیهٔ قراء آن از قنوات است و قرائی که به کویر نزدیک می‌باشند دارای آب لب‌شورند. محصول عمدهٔ آن دهستان غلات، پسته و صیفی است. این دهستان از ۵۰ آبادی و مزرعهٔ کوچک و بزرگ تشکیل شده، مرکز دهستان صالح‌آباد و جمعیت آن در حدود ۷۰۰۰ تن و قرای مهم آن: حسن‌آباد، صلح‌آبادو، صالح‌آباد، فرات و فخرآباد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قهاب‌صرصر. [قَ صَ صَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش صیدآباد شهرستان دامغان است. آب قراء از قنوات. محصول عمدهٔ آن پسته، غلات و پنبه است. این دهستان از ۲۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۹۶۰۰ تن و قرای مهم آن: صیدآباد، امیرآباد، قوشه، مروان، علی‌آباد و مطلب‌خان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قهابی. [قُ بی ی] (ع ص) سپید. قهاب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قهاب شود.

قهاد. [قِ] (ع اِ) جِ قَهد و آن نوعی از گوسفند

---

[1] - Koōk.

[2] - مصحف قونیطن یونانی Akóniton ، Aconitum. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین از اشتینگاس).

است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نوعی از گوسپند خرد گوش. (آنندراج). و آن نوعی از گوسفند است در حجاز و یمن که به سپیدی مایل است و گویند گوسفند سیاه است در یمن و گویند گوسالهٔ وحشی نیز هست. (از معجم البلدان). رجوع به قهد شود.

قهاد. [قِ] (اِخ) موضعی است. ابن مقبل در اشعار خود از آن یاد کند. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

قهار. [قَهْ ها] (ع ص) فعال است برای مبالغه. (از اقرب الموارد). سخت چیره. چیره‌شونده. (آنندراج). ||کینه‌ورز. انتقامجو. (فرهنگ فارسی معین) (از اقرب الموارد).

قهار. [قَهْ ها] (اِخ) صفتی است از صفات باریتعالی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

قهارمة. [قَ رِ مَ] (ع اِ) جِ قهرمان. (اقرب الموارد). رجوع به قهرمان شود.

قهاری. [قَهْ ها] (حامص) چیرگی سخت. ||کینه‌ورزی و انتقام. (فرهنگ فارسی معین).

قهاقر. [قَ قِ] (ع اِ) آنچه بدان چیزی را سایند و در عبارت دیگر سنگی که بدان چیزی را سایند. (از اقرب الموارد).

قهاوب. [قَ وِ] (ع اِ) جِ قهوباة بمعنی پیکان سه‌شاخه و تیر خرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به آن کلمه شود.

قهاوند. [قَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان شراء بخش رزن شهرستان همدان، سکنهٔ آن ۶۱۴ تن. آب آن از قنات. محصول آن لبنیات، حبوب و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و در تابستان اتومبیل از آن میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قهب. [قَ] (ع ص، اِ) سپید که بر وی تیرگی باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کوه بزرگ. ||شتر کلانسال. (ناظم الاطباء) (آنندراج). الجمل العظیم. (المنجد).

قهب. [قَ هَ] (ع مص) سپید به تیرگی مایل گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قهباء. [قَ] (ع ص) مؤنث اقهب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بمعنی سپید که بر وی تیرگی باشد. (ناظم الاطباء). سپید تیره‌رنگ. (منتهی الارب).

قهبسة. [قَ بَ سَ] (ع ص) خر مادهٔ سطبر دفزک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

قهبل. [قَ بَ] (ع اِ) روی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). وجه. (اقرب الموارد). گویند: حیاالله قهبلک؛ یعنی باقی دارد خدای روی و عزت تو را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

قهبلس. [قَ بَ لِ] (ع ص، اِ) کیر یا کیر کلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||شپش ریز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شپش ریزه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||زن سطبر. (منتهی الارب). المرأة الضخمة. (اقرب الموارد). ||سپید یا سپید به تیرگی مایل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

قهبلة. [قَ بَ لَ] (ع ص، اِ) گورخر مادهٔ درشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خر وحشی درشت. ||شپش. (از اقرب الموارد). ||نوعی از رفتار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(مص) حَیّا اللهُ قَهْبَلَک گفتن یا تحیهٔ نیکوی دیگر گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قهبة. [قَ بَ] (ع ص) مؤنث قهب بمعنی سپید که بر وی تیرگی باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قهب شود.

قهبة. [قَ هِبَ] (ع ص) سپید که بر وی تیرگی باشد. (منتهی الارب). رجوع به قَهب شود. ||کوه بزرگ و گویند دراز. ||شتر کهنسال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قهب شود.

قهبة. [قُ بَ] (ع اِمص) سپیدی مایل به تیرگی. و قال الاصمعی غبرة الی سواد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قَهبة و قهب شود.

قهپایی. [قُ] (ص نسبی) منسوب به قهپایه، معرب کوهپایه و آن قصبه‌ای است در دو منزلی اصفهان که اینک به کوپا مشهور است. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۲۶).

قهپایی. [قُ] (اِخ) عنایت‌اللهبن شرف‌الدین علی‌بن محمودبن شرف‌الدین علی. ملقب به زکی‌الدین و معروف به زکی نجفی. از علمای امامیهٔ قرن یازدهم هجری و از شاگردان مقدس اردبیلی و شیخ بهائی و بعضی دیگر از علما بود و در علوم دینی بخصوص علم رجال و درایه تبحر داشت. او راست: ۱ - ترتیب رجال شیخ طوسی. ۲ - ترتیب رجال کشی. ۳ - ترتیب رجال نجاشی. ۴ - ترتیب فهرست شیخ طوسی. ۵ - حاشیهٔ نقد الرجال. ۶ - مجمع الرجال. (الذریعه) (روضات الجنات ص۴۱۷) (ریحانة الادب ج۳ ص ۳۲۶).

قهپایی. [قُ] (اِخ) فیض‌اللهبن غیاث‌الدین محمد طباطبائی. از علمای امامیهٔ قرن یازدهم هجری و از شاگردان مقدس اردبیلی و ملا محمدتقی مجلسی بود. او راست: حاشیهٔ مبحث الهیات شرح تجرید قوشچی. (الذریعة ج ۶ ص ۱۱۵) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۲۶).

قهپایی. [قُ] (اِخ) قاسم‌بن محمدحسن حسینی طباطبائی. از علما و محدثان بود و از استاد خود شیخ بهائی و دیگران روایت کرد. وی دارای تحقیقاتی در علم رجال است. (روضات الجنات ص۴۱۷) (ریحانة الادب ج۳ ص ۳۲۶).

قهجاورسان. [قِ وَ] (اِخ) دهی است بزرگ و باستانی و در آن قلعه‌ای است. ابوموسی اشعری با لشکری از طرف عمربن الخطاب قبل از فتح اصفهان آن را گشود و ویران ساخت و مردمش را کشت. پدر ابوموسی در آنجا کشته شد و بر قبر وی اینک بنا و مناره‌ای است و گروهی دیگر از شهداء در اطراف آن مدفونند. (از معجم البلدان). رجوع به قهجاورستان شود.

قهجاورستان. [قَ وَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان قهاب بخش حومهٔ شهرستان اصفهان، سکنهٔ آن ۱۹۷۵ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، پنبه، صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا کرباس و کش بافی است. راه ماشین‌رو، پست، بهداری، معدن نمک که بطور غیرمکانیزه استخراج میشود، دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قهج بالا. [قِ هِ] (اِخ) دهی است از دهستان پشت‌بسطام بخش قلعه‌نو شهرستان شاهرود، سکنهٔ آن ۶۵۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، بنشن، لبنیات و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قهج پائین. [قِ هِ] (اِخ) دهی است از دهستان پشت‌بسطام بخش قلعه‌نو شهرستان شاهرود، سکنهٔ آن ۱۷۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، بنشن، میوه‌جات و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قهد. [قَ] (ع ص، اِ) صافی رنگ. ||سپید مکدر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نوعی از گوسفند خردگوش به سرخی مایل و سرخک که دهانش اندک مانا به دهان کلب باشد. (منتهی الارب). نوعی میش که بر آن سرخی باشد دارای گوشهای زرد. صنف من الغنم احیمر و اُکیلف الوجه. و گویند گوسفند بی‌شاخ. (از اقرب الموارد). گوسفند که شاخ نباشد آنرا. (منتهی الارب). ج، قِهاد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||گوسفند سیاه ریزه. (منتهی الارب). ||گوزن‌بچه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گاو کوتاه‌دم خردجسم لطیف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بچه گاو. (اقرب الموارد). ||نرگس ناشکفته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، قهاد. (اقرب الموارد).

قهد. [قَ] (ع مص) کوتاه گام رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء): قهد

فی مشیه قهداً؛ قارب فی خطوه و لم‌یبسط فی مشیه. (اقرب الموارد از تهذیب).

قهد. [قَ هَ] (اِخ) نام موضعی است. شاعری در اشعار خود از آن یاد کند. (منتهی الارب). رجوع به معجم البلدان شود.

قهدریجان. [قَ] (اِخ) قصبه‌ای است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، سکنهٔ آن ۷۵۰۷ تن. آب آن از قنات و رودخانه. محصول آن غلات، برنج، صیفی، پنبه و میوه‌جات. راه ماشین‌رو، دبستان، بهداری و در حدود ۵۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قهر. [قَ] (ع مص) چیره شدن و غلبه کردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||خوار کردن. (ترجمان علامه ترتیب عادل). ||آتش گرفتن گوشت و آب از آن روان شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): قُهِر اللحم (بطور مجهول)؛ گرفت او را آتش و روان شد از وی آب. (منتهی الارب). ||(اِمص) چیرگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غلبه. (ناظم الاطباء). ||زبردستی. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||ظلم و جور و ستم و تعدی. ||توانایی و قوت. ||انتقام. ||سختی و درشتی. ||آزار. ||عذاب. ||تعذیب و عقوبت و سیاست و تنبیه. ||غضب و خشم و کین. ||خشم از روی ناز. (ناظم الاطباء). ||در تداول خلاف صلح و آشتی. ||(اصطلاح عرفان) تأیید حق باشد بفنا کردن مرادها و بازداشتن نفس از آرزوها: هو القاهر فوق عباده. (فرهنگ فارسی معین از هجویری تاریخ تصوف غنی ص۶۵۲).

قهر. [قَ] (اِخ) موضعی است. مزاحم عقیلی در شعر خود از آن یاد کند. (از معجم البلدان).

قهر. [قَ هَ] (اِخ) موضعی است. شاعری در شعر خود آن را آورده است. (از معجم البلدان).

قهرآباد. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان تورجان بخش بوکان شهرستان مهاباد، سکنهٔ آن ۴۹۶ تن. آب آن از سیمین‌رود. محصول آن غلات، توتون، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه شوسه دارد. این ده در دو محل بفاصلهٔ ۵۰۰ گزی به نام قهرآباد بالا و پائین مشهور است. سکنهٔ قهرآباد پائین ۴۰۶ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قهرآباد. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان کل‌تپهٔ فیض‌الله‌بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز، سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از چشمه و رودخانهٔ آلتون. محصول آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قهراً. [قَ رَنْ] (ع ق) جبراً و اضطراراً. (اقرب الموارد). بزور. ||با قوت و توانایی. ||با زبردستی. (ناظم الاطباء).

قهرات. [قُ هَ] (ع ص، اِ) جِ قُهَرَة. (اقرب الموارد). رجوع به آن کلمه شود.

قهرانه. [قَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) قهراً. جبراً. (فرهنگ فارسی معین).

قهرجای. [ ] (اِخ) دریاچه‌ای است در دامنهٔ جنوبی اشترانکوه. رجوع به جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۲۹ شود.

قهر کردن. [قَ کَ دَ] (مص مرکب) خشم کردن. ||تنفیر نمودن. (ناظم الاطباء). ||در تداول فارسی، قهر کردن با کسی یا از کسی؛ از تکلم با او یا دیدار او کراهت داشتن. ضد آشتی کردن. ||غلبه کردن و ظفر یافتن. چیره شدن. ||تعدی و ظلم و جور کردن. ||مطیع کردن. (ناظم الاطباء).

قهرگرداندن. [قَ گَ دَ] (مص مرکب) قهر کردن. رجوع به مادهٔ قبل شود.

قهرگرفتن. [قَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) غضبناک شدن. خشم گرفتن. ||برانگیخته شدن. بهیجان آمدن. (فرهنگ فارسی معین).
— به قهر گرفتن؛ به زبردستی غالب آمدن. چیره شدن. (فرهنگ فارسی معین).
— ||به ظلم و جور گرفتن. (فرهنگ فارسی معین).

قهرمان. [قَ رَ] (معرب، ص، اِ) وکیل یا امین دخل و خرج. جمع آن قهارمه است و این کلمه عربی نیست. (اقرب الموارد). ||پهلوان. دلاور. (ناظم الاطباء). پهلوان مظفر و غیرمغلوب. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||قائم به کارها و خزانه‌دار و وکیل و نگهدارندهٔ آنچه در تصرف او هست. معرب کهرمان. (آنندراج). کارفرما. (برهان) (ناظم الاطباء). ج، قهارمة. (دزی ج ۲ ص ۴۱۵)[1]:

اگر اشتر و اسب و استر نباشد
کجا قهرمانی بود قهرمان را؟ ناصرخسرو.

||قوت و زور و قدرت. (ناظم الاطباء). ||حاکم و بمعنی حکومت نیز. (آنندراج). ||نام آهنگی در موسیقی. رجوع به آهنگ شود.

قهرمان. [قَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کناربروز بخش صومای شهرستان ارومیه، سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قهرمان. [قَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز، سکنهٔ آن ۵۰۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قهرمان. [قَ رَ] (اِخ) حسن‌بن ابی‌الحسن‌بن محمد ورامینی. از محدثان است. (ریحانة الادب ج ۳ ص۳۲۶).

قهرمان‌آباد. [قَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان میلانلو بخش شیروان شهرستان قوچان، سکنهٔ آن ۸۱ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، پنبه و توتون است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قهرمان کردن. [قَ رَ کَ دَ] (مص مرکب) فرمانروا کردن. ||کارفرما کردن. ||پهلوان شناختن. ||نگهبان کردن. محافظ و مراقب ساختن. (فرهنگ فارسی معین).

قهرمانلو. [قَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، سکنهٔ آن ۴۳۰ تن. آب آن از شهرچای و محصول آن غلات، چغندر، کشمش، توتون و حبوب. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. این ده در دو محل بفاصلهٔ ۲ کیلومتر بنام قهرمانلوی بالا و قهرمانلوی پایین مشهور است و سکنهٔ قهرمانلوی بالا ۱۰۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قهرمانلو. [قَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل، سکنهٔ آن ۱۴۸ تن. آب آن از چشمه و رودخانهٔ بالهاری. محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قهرمانلو. [قَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوچ‌تپهٔ بخش ترکمان شهرستان میانه، سکنهٔ آن ۳۶۱ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قهرمانی. [قَ رَ] (حامص) کار و عمل قهرمان. فرمانروایی. ||کارفرمایی. ||پهلوانی. دلیری. (فرهنگ فارسی معین):

آن تیغ‌زنان بقهرمانی
بر شاه کنند پاسبانی. نظامی.

||نگهبانی. محافظت. (فرهنگ فارسی معین).

قهرمانیه. [قَ رَ نی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان فیض‌آباد بخش فیض‌آباد شهرستان تربت‌حیدریه، سکنهٔ آن ۶۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. راه

---

[1] ۱ - از کهرمان kuhrumân که بمعنی کاراندیش است. از: مصدر kar (کردن) + مان (منش). کردی عاریتی و دخیلی khahriman. (حاشیهٔ برهان ج معین).

مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قهرمة. [قَ رَ مَ] (ع اِمص) فعل و کار قهرمان. (از اقرب الموارد). رجوع به قهرمان شود.

قهرناک. [قَ] (ص مرکب) پرخشم و غضبناک. ‖ مضطرب و آشفته. (ناظم الاطباء).

قهرو. [قَ] (ص نسبی) در تداول عامه کسی که قهر کند. قهرکننده.

قهر و تهر. [قَ رُ تَ] (اِ مرکب، از اتباع) قهر و غلبه. قهر و خشم.

قهرود. [قُ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان قهرود بخش قمصر شهرستان کاشان، دارای ۱۸۰۰ تن جمعیت است. آب آن از رودخانهٔ قهرود و ۶ رشته قنات. محصول آن انواع میوه‌جات سردسیری، غلات، سیب‌زمینی و گل محمدی. این ده تلفن، صندوق پست، دبستان و دفتر ازدواج و طلاق دارد. مزارع آل‌شهدا و دو مزرعهٔ دیگر جزء این قصبه است. از آثار قدیم کاروانسرای شاه‌عباسی و مسجد علی و سد شاه‌عباس در آن شهرت دارد. این سد بین قصبهٔ قهرود و قریهٔ گلستانه، روی رودخانهٔ قهرود بنا شده و ارتفاع آن در حدود ۲۰ گز است. موقع بارندگی آب زیادی پشت سد جمع شده، تابستان از تونلهای بالا و پائین سد بتدریج بوسیله نهر تا نزدیکی‌های کاشان برده میشود و اراضی صفی‌آباد را مشروب مینماید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قهرود. [قُ] (اِخ) نام یکی از دهستان‌های بخش قمصر شهرستان کاشان است. از ۹ قریه و چندین مزرعه تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۸۳۲۸ تن و قرای مهم آن بشرح زیر است: قصبهٔ قمصر مرکز بخش، دهستان قهرود در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب باختری قمصر، قزاآن در ۶۰۰۰ گزی جنوب باختری قمصر و جونیان در ۱۰۰۰۰ گزی جنوب قمصر واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

قهرة. [قَ هِ رَ] (ع ص) کم‌گوشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): فخذ قهرة؛ ران کم‌گوشت. (منتهی الارب) (آنندراج).

قهرة. [قُ هَ رَ] (ع ص) سوزن کلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ‖ زن بدکار و بدعمل و نابکار. (ناظم الاطباء). شریره: امراة قهرة؛ ای شریرة. (اقرب الموارد). ج، قُهَرات. (منتهی الارب) (آنندراج).

قهرة. [قُ رَ] (ع اِمص) اضطرار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). اخذته قُهْرَةً؛ ای اضطراراً. (اقرب الموارد). قوت و زور. (ناظم الاطباء).

قهره. [قُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان مهران بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان، سکنهٔ آن ۱۳۰۰ تن. آب آن از قنات و چشمه. محصول آن غلات دیمی، لبنیات، انگور، صیفی و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. این ده در دو محل بفاصلهٔ ۲۵۰۰ گز واقع شده و قهره بالا و پائین نامیده میشوند. سکنهٔ بالا ۸۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قهری. [قَ] (ص نسبی) منسوب به قهر. اضطراری و جبری. (ناظم الاطباء). از روی قهر. رجوع به قهر شود.

قهری. [قَ] (اِخ) لقب رجالی سفیان‌بن عینه است. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۲۶).

قهریزجان. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرون بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان، سکنهٔ آن ۶۰۶ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، بادام، انگور، سیب‌زمینی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا کرباس‌بافی است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قهرية. [قَ ری یَ] (ع ص نسبی) مؤنث قهری.

— قوهٔ قهریه؛ زور. قدرت. (فرهنگ فارسی معین).

قهز. [قَ] (ع اِ) جامهٔ پشمی سرخ‌مانند مرغزی و گاهی ابریشم را هم در آن خلط کند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و گویند آن خود ابریشم است و گویند جامه‌ای است سپید آمیخته با حریر. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). نوعی است از جامهٔ پشمین چون مرغزی و گاه با حریر مخلوط است. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

قهز. [قَ] (ع مص) برجهیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

قهز. [قَ / قِ] (اِخ) موضعی است. (از معجم البلدان).

قهزب. [قَ زَ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قصیر. (اقرب الموارد).

قهزی. [قِ / قَ زی ی] (ع اِ) نوعی از جامهٔ پشمی سرخ‌مانند مرغزی و گاهی ابریشم را هم در آن خلط کنند. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به قَهز شود.

قهساره. [قَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان برزاوند شهرستان اردستان، سکنهٔ آن ۱۳۲۸ تن. آب آن از قنات. محصول آن خشکبار، غلات و محصول حیوانی و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قهستان. [قُ هَ] (معرب، اِ) معرب کهستان مخفف کوهستان است. (برهان) (آنندراج).

قهستان. [قُ هَ] (اِخ) ولایتی است در خراسان. (برهان). این ولایت در جنوب خراسان واقع و شامل قائن، تون، گناباد و طبس‌العناب و کهستان و طبس‌التمر و طریثیث (ترشیز) است. (از معجم البلدان) (حاشیهٔ برهان). شهرستانی است میان نیشابور و هرات و قصبهٔ آن قاین و طبس است. (از ناظم الاطباء).

قهستان. [قُ هَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی سیرجان. محصول عمدهٔ آن غلات، پنبه و شغل سکنهٔ آن مکاری‌گری، زراعت و پیشه‌وری است. این ده از ۱۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن ۳۵۴۹ تن و مرکز دهستان قریه سعادت‌آباد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

قهستان. [قُ هَ] (اِخ) موضعی در قم، بدین نام اشتهار دارد. (حاشیهٔ برهان چ معین از جغرافیای سیاسی کیهان).

قهطم. [قِ طِ] (ع ص) ناکس بسیار بانگ و فریاد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قهفرخ. [قَ فِ رُ] (اِخ) قصبه‌ای است از دهستان لار بخش حومهٔ شهرستان شهرکرد، سکنهٔ آن ۹۳۲۵ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، کشمش، انواع میوه‌جات و مزارع. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه و قالی بافی است که از لحاظ مرغوبی و ثبات رنگ معروف است. راه ماشین‌رو، دبستان، پست و تلگراف، و در حدود ۱۵۰ باب دکان، یک قلعهٔ قدیمی و بیش از ده مزرعه دارد. انگور آن بخوبی معروف است. این ده دارای چند رشته قنات میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قهقار. [قَ] (ع اِ) سنگ سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به قهقر شود.

قهقاع. [قِ] (ع مص) خندیدن خرس. (اقرب الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب). قهقههٔ خرس: قهقع الدب قهقاعاً؛ ضحک. (اقرب الموارد).

قهقب. [قَ قَبب] (ع ص) سطبر سالخورده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ستبر سالخورده. (ناظم الاطباء).

قهقب. [قَ قَ] (ع ص) سطبر و سالخورده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ‖ مرد درازبالا و آزمند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). درازبالای پرخوار شکم‌فراخ آزمند. (ناظم الاطباء). ‖ (اِ) بادنجان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

قهقر. [قَ قَ] (ع اِ) طعام بسیار بترتیب در آوندها نهاده. (آنندراج) (منتهی الارب) (از

اقرب الموارد). رجوع به قهقری شود. ||سنگ یا آنچه بدان چیزی را سایند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قُهاقِر شود. ||(ص) زاغ سخت سیاه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قهقر. [قَ قَرر][1] (ع ص، اِ) تکهٔ کلان‌سال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سنگ سخت. (منتهی الارب). سنگ سیاه سخت که بدان چیزی را سایند. (از اقرب الموارد).

قهقر. [قَ قُرر] (ع اِ) پوستکی است سرخ بر مغز خرمابن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شلم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). صمغ. (اقرب الموارد). ||سنگ سیاه سخت. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

قهقرا. [قَ قَ] (ع مص) قهقری. به عقب برگشتن. سپایگی رفتن. ||(اِمص) به عقب‌برگشتگی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به قهقری شود.

قهقرایی. [قَ قَ] (حامص) به عقب‌برگشتگی. (فرهنگ فارسی معین).

- سیر قهقرایی؛ حرکت به عقب بدون آنکه روی را برگردانند. (فرهنگ فارسی معین).

قهقرة. [قَ قَ رَ] (ع مص) بعقب برگشتن. (از اقرب الموارد). سپایگی برگردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) گندم که سیاه شود بعد سبزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گندمی که پس از سبزی سیاه گردد. (ناظم الاطباء). ||پارهٔ سنگ ضخیم. (از اقرب الموارد).

قهقری. [قَ قَ را] (ع اِ) طعام بسیار بترتیب در آوندها نهاده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(اِمص) نوعی از سپایگی رفتن. (منتهی الارب). نوعی از بعقب رفتن. و تثنیهٔ آن قهقران است بحذف یاء. (اقرب الموارد): رجعت القهقری؛ بازگشتم این نوع بازگشتنی. (منتهی الارب):

خدنگ خصم ز سهم تو قهقری بربست
چنانکه غنچهٔ پیکان دمیدش از گل جان.
محمدامین وقاری (از آنندراج).

قهقز. [قَ قَ] (ع ص) سیاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قهقزات. [قَ قَ] (ع ص، اِ) ج قهقزة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قهقزة شود.

قهقزة. [قَ قَ زَ] (ع ص) مؤنث قهقز. سیاه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قهقز شود. ||شتر بزرگ گرامی‌نژاد. ج، قهقزات. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قهقزات شود.

قهقزیة. [قَ قَ زی یَ] (ع ص) زن کوتاه‌بالا یا عام است. (منتهی الارب). القصیرة. (اقرب الموارد).

قهقم. [قِ قَم‌م] (ع ص) آنکه از حلق فروبرد هر چیز را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قهقور. [قَ] (ع اِ) بنائی است دراز که کودکان بسنگریزه‌ها برآرند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بناء من حجارة طویل یبنیه الصبیان و الناطور علی هیأة مخروط. (اقرب الموارد).

قهقور. [قَ] (اِخ) بطنی است در ماسبذان از نواحی جبل. (از معجم البلدان).

قهقوه. [قَ] (اِخ) شهرستانی است به مصر. (منتهی الارب). شهرستانی است در صعید مصر. (از معجم البلدان).

قهقه. [قَ قَهْ] (اِ) خنده به آواز بلند. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

- قهقه شیشه؛ کنایه از قلقل شیشه. (آنندراج):

قهقه شیشه طبل کوچ زند
بر سر هوش خیمه اندازد.
محمد عرفی (از آنندراج).

رجوع به قهقهه شود.

قهقه. [قَ قَ] (اِخ) نام جایی است در ولایت طوس. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قه‌قه خندیدن. [قَ قَهْ خَ دی دَ] (مص مرکب) خندیدن به آواز بلند. قهقهه زدن. قاه‌قاه خندیدن.

قهقهة. [قَ قَ هَ] (ع اِمص، اِ) قهقهه. خندهٔ سخت با آواز و گردانیدن آواز در خنده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). خنده به آواز بلند. (برهان). رجوع به قه شود. ||رفتار سخت. (ناظم الاطباء). ||نوعی از رفتار و آن مقلوب هقهقه است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||آواز غلغل فروریختن شراب یا مایع دیگر از صراحی و قرابه و غیره. رجوع به قهقه شود. ||آواز کبک. (یادداشت مؤلف):

اندر پس هر خنده که صد گریه مهیاست
در قهقههٔ کبک دو صد چنگل باز است.
حافظ.

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود. حافظ.

قهقهه. [قَ قَ هَ] (اِخ) نام جایی است در ولایت طوس. (برهان). قهقهه، گیتزبورگ. (حاشیهٔ برهان چ معین از جغرافیای سیاسی کیهان). دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شهر مشهد. سکنهٔ آن ۱۲۳ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). رجوع به قهقه شود.

قهک. [قَ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس مینا بخش درمیان شهرستان مشهد. سکنهٔ آن ۱۳۵ تن. آب آن از قنات. و محصول آن غلات، شلغم و چغندر است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قهل. [قَ] (ع مص) خشک شدن پوست بر استخوان یا بخصوص از کثرت عبادت پوست بر استخوان خشک گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||ناسپاسی و کفران کردن نعمت و نیکویی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بزشتی ستودن کسی را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||آلوده داشتن جسم را و نَشُستن و به آب، پاک و پاکیزه نکردن. ||کم کردن دهش یا اندک شمردن آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

قهم. [قَ هَ] (ع مص) کم شدن خواهش طعام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

قهم. [قَ] (اِخ) ابن جابر پدر بطنی است از همدان. (منتهی الارب).

قهمد. [قَ مَ] (ع ص) بدنژاد ناکس فرومایه. ||زشت‌روی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

قهمزة. [قَ مَ زَ] (ع ص) پست‌قامت از مرد و زن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در اقرب الموارد فقط بمعنی زن کوتاه آمده گوید: القصیرة. یقال: امراة قهمزة. (اقرب الموارد). ||ناقهٔ بزرگ‌جثهٔ گران‌رفتار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قهمزة. [قَ مَ زَ] (ع مص) برجستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

قهمزی. [قَ مَ زا] (ع اِمص) شادمانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||شتاب‌زدگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پویه دویدگی اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

قهنب. [قَ هَ نْ نَ] (ع ص) دراز گوژپشت یا دراز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به قهبان شود.

قهنبان. [قَ نَ] (ع ص) دراز گوژپشت یا دراز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به قَهَنَّب شود.

قهندز. [قَ هَ دَ / قُ هَ دَ] (معرب، اِ) در اصل معرب کهن‌دژ بمعنی قلعهٔ باستانی است و اینک به قلعه‌های تکی که در شهرهای غیرمشهور هست اطلاق میگردد، مانند قهندز سمرقند، قهندز بخاری، قهندز بلخ، قهندز مرو و قهندز نیشابور. گروهی از محدثان برخی از این قلعه‌ها منسوبند. (از معجم البلدان). چهار موضعند و این کلمه معرب است، زیرا در کلام عرب دال و پس از آن بدون فاصله

---

[1] این کلمه در اقرب‌الموارد بتخفیف راء ضبط شده است.

زاء نباشد. (منتهی الارب).

قهندزی. [قَ هَ دَ / قُ هُ دَ] (ص نسبی) نسبت است به قهندز. (از معجم البلدان). رجوع به قهندز شود.

قهندیز. [قُ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان برکال بخش خلیل‌آباد شهرستان کاشمر، سکنهٔ آن ۲۲۲ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و میوه‌جات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قهنویه. [قَ نَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان سمیرم پائین بخش حومهٔ شهرستان شهرضا، سکنهٔ آن ۱۰۳۷ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه فرعی، دبستان و در حدود ۲۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قهوات. [قَ هَ] (ع اِ) جِ قهوة. (اقرب الموارد). رجوع به قهوه شود.

قهوان. [قَهْ] (ع ص) تکهٔ[1] سطبرشاخ کلانسال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). التیس الضخم القرنین المسن. (از اقرب الموارد). ||(اِ) مقل و آن صمغی است چون کندر قرمز و خوشبو. (از معجم البلدان).

قهوباة. [قَ هَ] (ع اِ) پیکان سه‌شاخه یا تیر خرد مقرطس. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). پیکان سه‌شاخه یا تیر خردی که بنشانه برخورد. (ناظم الاطباء). رجوع به قهوبة شود.

قهوبة. [قَ هَ بَ] (ع اِ) پیکان سه‌شاخه یا تیر خرد مقرطس. قهوباة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قهوباة شود.

قهوج. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین، سکنهٔ آن ۴۸۴ تن. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آن غلات، بنشن، انگور و مختصر میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا قالی و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قهوس. [قَهْ وَ] (ع ص) دراز. ||مرد دراز. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تکهٔ ریگستانی دراز و سطبرشاخ. (منتهی الارب). التیس الرملی الطویل الضخم القرنین. (اقرب الموارد).

قهوسة. [قَهْ وَ سَ] (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||دویدن از بی‌تابی. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

قهول. [قُ] (ع مص) خشک شدن پوست بر استخوان یا بخصوص از کثرت عبادت پوست بر استخوان خشک شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به قهل شود.

قهوه. [قَهْ وَ] (ع اِ) قهوة. خمر. (اقرب الموارد) (فرهنگ نظام). شراب. (آنندراج). می. (منتهی الارب). نوعی از خمر غلیظ که بزودی شارب خود را سیر میگرداند، سکر آن محکم و قوی است. گویند: انه عبدالشهوة، اسیرالقهوة و گویند خمر را بدین نام خوانند چه شهوت و میل طعام را ببرد. (از اقرب الموارد). ||درختچه‌ای است[2] از تیرهٔ روناسیان که ارتفاعش بین ۲ تا ۱۲ متر متغیر است. گلهایش سفید و با بوی مطبوع، ساقه‌اش استوانه‌ای‌شکل و شاخه‌هایش متقابلند. برگهایش ساده و بیضوی و نوک‌تیز و کناره‌های پهنک موج‌دار است. رنگ برگها سبز تیره و شفاف و در سطح فوقانی همراه با دوگوشوارک است. کاسه و جام گل آن شامل ۵ تقسیم و پرچمهایش نیز بتعداد ۵ است.

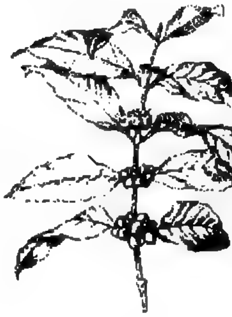

بوتهٔ قهوه

میوه‌اش سفت و ابتداء سبزرنگ و پس از رسیدن قرمز میشود و محتوی دو دانه است هر دانهٔ قهوه به اندازهٔ یک نخود درشت و دارای یک سطح مستوی و یک سطح محدب است بر روی سطح مستوی یک شکاف وجود دارد. دانهٔ قهوه محتوی مقداری آلبومن سخت و شاخی است (مانند هستهٔ خرما). در حدود ۳۳ نوع از این گیاه شناخته شده که در نقاط مختلف بحالت وحشی میرویند. اصل این گیاه از آفریقا و از منطقهٔ سودان است و از آنجا به عربستان جنوبی در حدود قرون ۱۴ و ۱۵ میلادی برده شده و بعداً از آنجا به هندوستان و سپس به قارهٔ جدید حمل و اکنون در برزیل بمقدار بسیار فراوان کشت میشود. میوهٔ قهوه به بزرگی یک گیلاس و کمی کشیده است. دانه‌های قهوه بویی مخصوص و طعمی ملایم وگس دارند ولی بر اثر بو دادن بوی مخصوص و پسندیده‌ای پیدا میکنند. در آلبومن قهوه مقادیری مواد چرب و قند و سلولز و مواد آزته و کافئین[3] موجود است. کافئین نخستین بار در سال ۱۸۲۰ م. توسط رونگ در آلمان بدست آمد و بعدها در سال ۱۸۶۱ م. رابطه‌اش با تئوبرومین که آلکالوئید موجود در چای است مشخص شد. (اثراتی مشابه یکدیگر دارند و مخصوصاً مقوی قلب هستند) در قهوهٔ بوداده علاوه بر کافئین، مادهٔ معطری به نام کافئون نیز وجود دارد که ماده‌ای است روغنی و فرار که به مقدار بسیار کم چند لیتر آب را معطر میکند. قهوهٔ بوداده مدر و محرک اعصاب است و بعنوان رفع مسمومیت از تریاک و مواد مخدر دیگر حتی الکل (هنگام مستی) بکار میرود. قهوهٔ سبز دارای اثر رفع اسهال و تب‌بر و ضد سیاه سرفه است. کافئین که آلکالوئید موجود در قهوه است فرمولش $C^8H^{10}N^4O^2$ و مقوی قلب و مدر است و در ضعف قلب و بیماریهای عفونی (ذات‌الریه، تیفوئید). مصرف میشود. کافئین[4] در استعمال داخلی بمقدار ۰/۵ تا ۱/۵ گرم در ۲۴ ساعت مصرف میشود: درخت قهوه. بن. شجرةالبن. قهوه آغاجی. قهوهٔ عربی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به فرهنگ نظام و گیاه‌شناسی گل‌گلاب ج دانشگاه ص ۲۵۷ شود.

- قهوه‌خانه؛ جایی که در آن قهوه می‌پزند و چای دم می‌کنند. جائی که در آن قهوه و چای درست کنند و فروشند.

- قهوه‌جوش؛ ظرفی فلزین چون سماوری کوچک‌که در آن قهوه پزند.

- قهوه‌چی؛ کسی که قهوهٔ مشروب میسازد. (ناظم الاطباء). کسی که قهوه طبخ کند و فروشد و اینک به کسی که چای‌خانه دارد و چای دم‌کرده به مردم میفروشد اطلاق میشود.

- قهوه‌چی‌باشی؛ رئیس قهوه‌چیان دولتی.

- قهوه‌دان؛ فنجان کوچک یا استکان که در آن قهوه ریزند و خورند. ظرف که قهوه در آن نگاه دارند. قوتی که در آن قهوهٔ برشته کوبیده می‌ریزند. (ناظم الاطباء).

- قهوه‌ای؛ رنگ قهوه‌ای، رنگی است که بسیاهی زند.

- قهوه‌ای‌رنگ؛ برنگ قهوه‌ای. رنگ قهوهٔ برشته.

- قهوه‌ریز؛ قهوه‌جوش یا ظرفی که از آن در فنجان و استکان قهوه ریزند.

- قهوه‌سرخ‌کن؛ ظرفی که قهوه را در آن بو دهند.

- قهوهٔ ترک؛ نوعی از قهوه.

- قهوهٔ قجری؛ قهوهٔ مسموم که پادشاهان قاجار به کسانی که علناً کشتن آنان نمی‌توانستند می‌دادند و می‌خوراندند. (یادداشت مؤلف). قهوهٔ زهردار که پادشاهان قجر برای کشتن کسی به او میدادند. (فرهنگ نظام).

||مجازاً بمعنی قهوه‌خانه و آن مکانی است که

---

[1] ۱ - بز نر.

[2] 2 - Caféier.

[3] 3 - Caféine.

[4] 4 - Caféine.

در آن بزم آرایند و قهوه می‌خورند. (آنندراج):

مرا در قهوه بودن بهتر از بزم شهان باشد
که‌اینجا میهمان را منتی بر میزبان باشد.
میرصیدی (از آنندراج).

||شعبهٔ استوار. (منتهی الارب). الشعبة المحکمة. (اقرب الموارد). ||شیر بی‌آمیغ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بوی خوش یا ناخوش. (منتهی الارب). رائحة: ان فلاناً طیب قهوة الفم. (اقرب الموارد).

قهوه‌ای. [قَهْ وَ / وِ] (ص نسبی) منسوب به قهوه.

— رنگ قهوه‌ای؛ رنگی شبیه به قهوهٔ برشته. و آن ترکیبی است از قرمز و سیاه. رنگ قهوه‌ای مورد مصرف در قالی‌بافی را از پوست گردو، پوست انار و مازو تهیه میکنند. (فرهنگ فارسی معین).

قهوه بو دادن. [قَهْ وَ / وِ دَ] (مص مرکب) سرخ و برشته کردن قهوه. رجوع به قهوه شود.

قهوه‌ریز. [قَهْ وَ / وِ] (اِمرکب) سماور کوچک که در آن قهوه پزند. (یادداشت مؤلف). رجوع به قهوه شود.

قهة. [قِ هَ] (ع اِ) شیر بی‌آمیغ. (منتهی الارب). رجوع به قهوه شود.

قهه. [قُ هِ] (اِخ) دهی است از دهستان سیرم پائین بخش حومهٔ شهرستان شهرضا. سکنهٔ آن ۱۹۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قهی. [قَهْ ی] (ع مص) خواهش طعام نکردن و ناخوش داشتن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قهی. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان. سکنهٔ آن ۲۵۶ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، پنبه و حبوب. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا پنبه‌ریسی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قهیٌ. [قَ هَنْ] (ع مص) خواهش طعام نکردن و ناخوش داشتن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قَهْی شود.

قهیاز. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین شهرستان اردستان. سکنهٔ آن ۱۱۱۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، انار، محصولات حیوانی و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قهیبة. [قَ بَ] (ع اِ) مرغی است. (منتهی الارب). یک نوع مرغی. (ناظم الاطباء).

قهیج. [قَ] (اِخ) دهی است از نواحی اعلم در همدان. گروهی از محدثان به آن منسوبند. (از معجم البلدان).

قهیرة. [قَ رَ] (اِ) آن جزء گوشت‌دار مابین گردن و شانه. ||سینه و بر. (ناظم الاطباء).

قهیرة. [قَ رَ] (اِخ) شهر قاهره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قاهره شود.

قهیز. [قَ] (ع اِ) ابریشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

قهیقران. [قُ هَ قِ] (ع اِ) کرمکی است. (منتهی الارب). یک نوع کرمی. (ناظم الاطباء).

قی. [قَ / قِ] (از ع، اِمص) استفراغ کردن. بیرون ریختن محتویات معده از راه دهان. شکوفه. (فرهنگ فارسی معین):

دشمنت کرمک پیله‌ست که بر خود همه سال
کفن خود تند این را به دهان آن از قی.
انوری (از فرهنگ فارسی معین).

رجوع به قیء شود.

||(اِ) مواد غذایی داخل معده یا مواد مترشح معده و احیاناً دیگر قسمتهای لولهٔ گوارش و یا غدد منضم به لولهٔ گوارش که از دهان با حالت تهوع خارج شود. مواد استفراغی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به قی کردن شود.

قی. [قی ی] (ع ص، اِ) (از قوی) زمین خالی. ||بیابان بی آب و گیاه. ||(مص) خالی گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به قوایه شود.

قی‌آرنده. [قَ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) مقیی و هر چیزی که قی آرد. (ناظم الاطباء).

قیا. [قِیْ یا] (اِخ) دهی است از دهستان مردم سوارقیه، دارای آب شور و تا سوارقیه سه فرسنگ فاصله دارد. این ده دارای جمعیت و مزارع و نخلستانهاست. (از معجم البلدان).

قیاء. [قُ] (ع اِمص) قی. (منتهی الارب). اسم است قی را. (از اقرب الموارد). ||(اِ) داروی قی‌آور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

قیاپا. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات، سکنهٔ آن ۱۸۳ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قیاتة. [تَ] (ع مص) خورش دادن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به قَوت شود.

قیاد. [قِ] (ع اِ) رسن که ستور را با آن کشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) طاعت و اذعان. (از اقرب الموارد). ||اعطی فلان القیاد؛ یعنی از روی میل اذعان کرد و گفته‌اند از روی کراهت. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(مص) نقیض راندن. (از اقرب الموارد). قود.

— سَلِسُ‌القیاد؛ رام. (از اقرب الموارد).

قیادت. [دَ] (ع مص) راهنمایی کردن. رهبری کردن. ||پیشوایی کردن. ||(اِمص) راهنمایی. رهبری. ||پیشوایی. ||قرمساقی. جاکشی. دلالی محبت. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح حقوق جزای اسلامی) قیادت عمل شخصی است که برای واقع ساختن مقاربت (دخول) نامشروع بین دو تفر اقدام میکند. چنین شخصی را قواد گویند. (قانون مجازات عمومی بند سوم از مادهٔ ۲۱۱ و فرهنگ حقوقی جعفری لنگرودی). رجوع به قیادة شود.

قیادة. [دَ] (ع مص) کشیدن ستور و جز آن. قَود. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَود شود.

قیادید. [قَ] (ع ص، اِ) جِ قَیدود. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).. رجوع به قیدود. شود.

قیار. [قَیْ یا] (ع ص) قیرفروش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صاحب‌القیر. دارای قیر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). سازنده یا فروشندهٔ قیر. (از معجم البلدان).

قیار. [قَیْ یا] (اِخ) موضعی است بین رقة و رصافه هشام‌بن عبدالملک. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

قیار. [قَیْ یا] (اِخ) درب‌القیار. محله‌ای است بزرگ و مشهور ببغداد. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

قیار. [قَیْ یا] (اِخ) مشرعة‌القیار. آب‌خوری است به کرانهٔ فرات. (منتهی الارب).

قیار. [قَیْ یا] (اِخ) چاهی است مر بنی‌عجل را نزدیک واسط. (منتهی الارب).

قیارة. [قَیْ یا رَ] (ع ص) تأنیث قیار. (معجم البلدان). رجوع به قیار شود.

قیارة. [قَیْ یا رَ] (اِخ) منزلی است در دو منزلی واسط در راه حاجیان و در آن چاه آبی است از بنی‌عجل و از این منزل با خاوید روند. (از معجم البلدان). رجوع به قیار شود.

قیارة. [قَیْ یا رَ] (اِخ) عین‌القیارة. چشمه‌ای است دارای آب گرم و معدنی در موصل که مردم برای معالجه در آن روند. (از معجم البلدان).

قیاری. [قَیْ یا] (ص نسبی) نسبت است به مشرعة‌القیار یا درب‌القیار. (منتهی الارب).

قیاس. (ع اِ) جِ قوس. (از اقرب الموارد). رجوع به قوس شود. ||(مص) به ناز خرامیدن. (از اقرب الموارد). ||اندازه گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اندازه گرفتن دو چیز. دو چیز را با هم سنجیدن. (فرهنگ فارسی معین). برابر گرفتن با کسی در قیام و بر روشی رفتن که دیگری بر آن رفته باشد. و با لفظ کردن و گرفتن مستعمل. (آنندراج). رجوع به

قیاس کردن و قیاس گرفتن شود. ||(إمص) اندازه گیری. سنجش. (فرهنگ فارسی معین). ||(إ) مشابه: هذا قیاس ذا ک: اذا کان بینهما مشابهة. (اقرب الموارد). ||اندازه. (فرهنگ فارسی معین).

– بی‌قیاس؛ بی‌اندازه، بی‌حد:

نوازشگریها رود بی‌قیاس. نظامی.

که فلان نعمت بی‌قیاس دارد. (گلستان).

||(إمص) تخمین. حدس. (فرهنگ فارسی معین): یکی از آن طلایه‌داران گفت: لشکر بسیار ندیدیم... بقیاس من بیش از سد تن نبودند. (سمک عیار ج ۱ ص ۲۴۰). ||(اصطلاح منطق) و آن را انالوطیقای اول خوانند. گفتاری است مرکب از دو یا چند قضیه که تسلیم به آن موجب تسلیم و پذیرش قولی دیگر میباشد که نتیجهٔ آن است. خواجهٔ طوسی در تعریف قیاس گوید: قیاس قولی باشد مشتمل بر زیادت از یک قول جازم، چنانکه از وضع آن قولها بالذات قولی دیگر جازم معین بر سبیل اضطرار لازم آید: مثال: هر انسان حیوان است و هر حیوان جسم است نتیجه: هر انسان جسم است. (فرهنگ فارسی معین از اساس الاقتباس ص ۱۸۶). صدق قیاس مستلزم صدق نتیجه بود و کذب نتیجه مستلزم کذب قیاس، اما از کذب قیاس کذب نتیجه لازم نیاید و نه از صدق نتیجه صدق قیاس چه این لازم عامتر از ملزوم است، پس بسیار بود که قیاس کاذب بود. نتیجهٔ صادق نه بر آن وجه که صدق آن نتیجه مستفاد از آن قیاس باشد، بلکه بر آن وجه که آن نتیجه فی نفس الامر صادق بود. (فرهنگ فارسی معین از اساس الاقتباس ص۲۹۸). استدلال سه گونه‌است یا بعبارت صحیحتر سه وجه پیدا میکند: قیاس، استقراء و تمثیل. قیاس به آنگونه استدلال میگویند که ذهن را از کلی به جزئی یا از اصل به نتیجه و از قانون به موارد اطلاق آن برساند. مثلاً وقتی از تعریف دایره این نتیجه را میگیریم که «شعاعهای دایره با هم مساوی هستند» و از این قانون که «آب در صد درجه حرارت و ۷۶۰ درجه فشار هوا به جوش می‌آید» حکم می‌کنیم به اینکه «آبی که در کاسه است نیز در صد درجه حرارت و ۷۶۰ درجه فشار هوا به جوش خواهد آمد». از این مقدمهٔ کلی که انسان فناناپذیر است به این نتیجه میرسیم که «پرویز فناناپذیر است» به استدلال قیاسی پرداخته‌ایم. (فرهنگ فارسی معین از روانشناسی تربیتی تألیف سیاسی ص۲۵۷). ج، قیاسات.

ترکیب‌ها:

– قیاس استثنایی. قیاس اصولی. قیاس اقترانی. قیاس بسیط. قیاس جلی. قیاس خطابی. قیاس خفی. قیاس خلف. قیاس دور. قیاس سفسطی. قیاس سوفسطایی. قیاس شرطی. قیاس شعری. قیاس غیرکامل. قیاس فراسی. قیاس فی‌نفسه. قیاس کامل. قیاس کردن. قیاس مساوات. قیاس مستقیم. قیاس معکوس. قیاس مغالطی. قیاس مقاومت. قیاس مفصول. قیاس موصول. رجوع به هر یک از این ماده‌ها در ردیف خود شود.

||(اصطلاح اصول) قیاس عبارت از آشکار ساختن شبه حکم و علت یکی از دو قول است در قول دیگر. ذکر آشکار کردن بجای اثبات برای آن است که قیاس هیچ حکمی را به اثبات نمی‌رساند، بلکه آن را ظاهر مینماید و ذکر شبه حکم و علت برای احتراز از بیان انتقال اوصاف یکی از دو قول است بقول دیگر. قیاس ممکن است هم بین دو شیء موجود صورت بگیرد و هم بین دو معدوم و آن بر دو قسم است: قیاس جلی و قیاس خفی. قیاس جلی آن است که فهم آن را به آسانی دریابد و بپذیرد و خفی بعکس آن است و این نوع دوم جزو استحسان شمرده میشود. (از تعریفات جرجانی ص ۷۸).

– اصحاب قیاس؛ اصحاب رأی. گروهی از فقها از پیروان ابوحنیفه که بقیاس در احکام شرعی عمل کنند و آن را در شمار ادله آرند و حجت دانند.

ترکیب‌ها:

– قیاس اصولی. قیاس اولویت. قیاس بطریق اولی. قیاس جلی. قیاس خفی. قیاس شبه. قیاس ظنی. قیاس علت. قیاس قطعی. قیاس مستنبط‌العلّه. قیاس منصوص‌العلّه. رجوع به هر یک از این ماده‌ها در ردیف خود شود.

قیاس. [قَیْ یا] (ع ص) اسب‌تازنده. (منتهی الارب). الذی یرسل الخیل. (اقرب الموارد).

قیاس. (إخ) دهی است از دهستان کچلرات بخش پلدشت شهرستان ماکو. سکنهٔ آن ۲۰۹ تن. آب آن از چشمه و سیل. محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

قیاس آباد. (إخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان، سکنهٔ آن ۱۹۵ تن. آب آن از رودخانهٔ سراب و محصول آن غلات، حبوب و توتون و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه، جاجیم و پلاس بافی است. راه مالرو دارد و در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قیاساً. [سَنْ] (ع ق) قاعدةً. بقیاس. از روی قیاس. با مقایسه بچیزی دیگر. ||از روی قاعده. بر طبق قاعدهٔ جاری. مقابل سماعاً.

قیاسات. (ع إ) ج قیاس: هی من قضایا التی قیاساتها معها؛ و آن را در موردی گویند که احتیاج به استدلال و آوردن دلیل و برهان نباشد. رجوع به قیاس شود.

قیاس استثنایی. [سِ إِ ثِ] (ترکیب وصفی، إ مرکب) (اصطلاح منطق) و آن عبارت است از قیاسی که نتیجه یا نقیض آن بعینه در مقدمتین مذکور باشد و بعبارت دیگر یکی از دو مقدمه نتیجه یا نقیض آن باشد چنانکه گویند «اگر این انسان باشد حیوان است» که از وضع مقدم وضع تالی لازم می‌آید، چنانکه اگرگفته شود «لکن انسان است» لازم می‌آید که حیوان باشد و از رفع تالی رفع مقدم لازم آید چنانکه اگرگفته شود «لکن حیوان نیست» لازم می‌آید که انسان نباشد ولی از وضع تالی وضع مقدم لازم نیاید و رفع آن نیز لازم نیاید، چنانکه اگرگفته شود «لکن حیوان است» نه انسان بودن و نه نبودن آن هیچکدام لازم نیاید مقدمهٔ اول را در قیاس استثنائی مقدم و مقدمهٔ دوم را تالی گویند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به اساس الاقتباس شود.

قیاس اصولی. [سِ أُ] (ترکیب وصفی، إ مرکب) (اصطلاح اصول و فقه) قیاس فقهی. هرگاه موضوعی در قانون حکمش معلوم باشد (مثل اینکه صغر در قانون حکمش حجر است) و علت آن حکم هم معلوم باشد میتوان در موضوعات دیگری که قانون حکمش را بیان نکرده (ولی علت مزبور در این موضوعات هم وجود داشته باشد) همان حکم را سرایت داد و این عمل را اصطلاحاً قیاس نامند. بنابراین برای تحقق قیاس چهار چیز لازم است: الف – دو موضوع. ب – یکی از دو موضوع باید حکمش از قوانین موضوعه به دست آمده باشد، ولی دیگری در قوانین موضوعه حکمی نداشته باشد. ج – موضوعی که حکمش از قانون بدست آمده باید علت آن حکم هم در نظر قاضی یا فقیه معلوم باشد. د – باید همان علت در موضوع مسکوت‌الحکم هم وجود داشته باشد. با وجود چهار شرط بالا میتوان حکم موضوع معلوم‌الحکم را برای موضوع مجهول‌الحکم ثابت نمود و این عمل را قیاس نامند. فقها در تعریف قیاس گفته‌اند: رد فرع به اصل بوسیلهٔ علت جامع و مشترک بین آن دو (اصل و فرع) این قیاس را اصطلاحاً قیاس علت نیز نامند و آن در مقابل قیاس شبه است. قیاس علت بر دو قسم است: ۱ – قیاس منصوص‌العله ۲ – قیاس مستنبط‌العله. جمعی از فقهاء اصطلاح قیاس را فقط در مورد دوم بکار میبرند. کلیهٔ روشهایی که در فقه بعنوان قیاس یاد شده اصطلاحاً قیاس اصولی نامیده میشود و آن در مقابل قیاس منطقی است. برای توضیح و تفسیر بیشتر رجوع به معالم الاصول و رسالهٔ

الفیض تألیف آیت‌الله فیض، حقوق مدنی تألیف امامی و فرهنگ حقوقی جعفری لنگرودی شود.

قیاس اقترانی. [سِ اِ تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اقترانی آن بود که نتیجه و نقیض آن هیچکدام بالفعل در قیاس مذکور نبود و استثنائی آن بود که نتیجه یا نقیض بالفعل در قیاس مذکور بود. و فرق است میان مذکور و موضوع بمعنی مسلم چه مذکور باشد که در معرض تسلمی و منع نباشد و آن چنان بود که جزو قولی بود، پس موضوع نبود اما هرچه در قیاس موضوع بود، لامحاله مذکور بود و بحسب قسمت صنفی هم دو قسم بود کامل و غیرکامل. کامل آن بود که بنفس خود بین بود، و غیر کامل آن بود که محتاج به بیانی بود. مثال قیاس اقترانی: هر انسانی حیوان است، و هر حیوانی جسم است، پس هر انسانی جسم است، و این سخن و نقیض بالفعل در قیاس مذکور نیست. و مثال قیاس استثنائی: اگر زید مینویسد، دستش می‌جنبد، ولیکن مینویسد، پس دستش می‌جنبد. و در این صورت نتیجه مذکور است چه عین تالی متصله است. و اگرچه موضوع نیست، بل موضوع تمامی متصله است، و همچنین ولیکن دستش نمی‌جنبد، پس نمی‌نویسد. و نقیض این سخن بالفعل مذکور است، چه عین مقدم است. قیاس اقترانی سه نوع بود: از حملیات تنها، از شرطیات تنها یا از هر دو بهم. نوع دوم یا از متصلات تنها بود یا از منفصلات تنها یا از هر دو بهم. نوع سیم یا از حملی و متصلی بود یا از حملی و منفصلی، پس جملهٔ انواع قیاسات اقترانی نه نوع باشد و حملیات تنها بر جمله مقدم بود بحکم بساطت. (اساس الاقتباس صص ۱۸۹–۱۹۰).

قیاس اولویت. [سِ اَ / اُو لَ وی یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) (اصطلاح فقه) هرگاه حکم یک موضوع در قوانین موضوعه ذکر شده باشد، و حکم موضوع دیگر ذکر نشده باشد ولی وقتی که این دو موضوع را با هم بسنجیم بنظر میرسد که موضوع مسکوت‌الحکم نسبت به موضوع معلوم‌الحکم تقدم و اولویت دارد بمعنی حکم موضوع معلوم‌الحکم بطریق اولی باید شامل حال موضوع مسکوت‌الحکم باشد. در چنین موردی اگر حکم موضوع معلوم‌الحکم را نسبت به موضوع مسکوت‌الحکم سرایت دهیم، این عمل را اصطلاحاً قیاس اولویت و مفهوم اولویت و قیاس بطریق اولی نامند. قیاس اولویت بر دو قسم است: ۱ – قیاس اولویت قطعی ۲ – قیاس اولویت ظنی. (فرهنگ حقوقی جعفری لنگرودی).

قیاس بسیط. [سِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از قیاس. قیاس یا بسیط بود یا مرکب. قیاسات بسیط بر حسب قسمت نوعی دو قسم بود: اقترانی یا استثنائی (اساس الاقتباس). رجوع به قیاس اقترانی و قیاس استثنایی شود.

قیاس بطریق اولی. [سِ بِ طَ قِ اَ / اُو لا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح فقه) رجوع به قیاس اولویت شود.

قیاس بنفس. [سِ بِ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کسی یا کسانی را چون خود دیدن و با خود قیاس کردن. خود را ملاک هر چیز قرار دادن. در دیگران عیب و نقص خود را دیدن.

قیاس جلی. [سِ جَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح فقه) قیاس آشکار و واضح که فهم آن را به آسانی دریابد و بپذیرد در مقابل قیاس خفی. رجوع به قیاس، قیاس خفی و تعریفات ص ۷۸ شود.

قیاس خطابی. [سِ خِ / خَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح منطق) قیاسی است مرکب از مقدمات مقبوله یا مظنونه و غرض از خطابه و قیاس خطابی ترغیب مردم است در آنچه آنان را سود دارد از امور معاش و معاد. (فرهنگ فارسی معین از دستور ج ۲ ص۸۸). رجوع به اساس الاقتباس شود.

قیاس خفی. [سِ خَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مقابل قیاس جلی. رجوع به قیاس، قیاس جلی و تعریفات ص ۷۸ شود.

قیاس خلف. [سِ خَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) هرگاه که اثبات مطلوب به ابطال نقیض کنند قیاس را خلف خوانند و آن چنان بود که قیاسی تألیف کنند از نقیض مطلوب و مقدمهٔ غیرمتنازع که انتاج حکمی ظاهرالفساد کند یا معلوم شود که علت انتاجش نقیض مطلوب بوده است و به آن فساد نقیض مطلوب ظاهر شود، پس صحت مطلوب معلوم گردد. این قیاس در حقیقت از قیاسات مرکب بود و شبیه بود بعکس قیاس. فرق میان قیاس خلف و مستقیم آن است که قیاس مستقیم از ابتدا متوجه به اثبات مطلوب بود و خلف از اول متوجه به انتاج حکم ظاهرالفساد باشد تا از فساد آن حکم بر فساد نقیض مطلوب استدلال کنند و بعد از آن بازگردند و از فساد نقیض مطلوب اثبات صحت مطلوب کنند. دیگر آنکه مقدمات قیاس مستقیم موافق مطلوب باشد و مقدمات خلف مشتمل باشد هم بر مناقض او و هم بر موافق او. (فرهنگ فارسی معین از اساس الاقتباس ص۳۱۵، ۳۱۹).

قیاس دور. [سِ دَ / دُو] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) (اصطلاح منطق) هرگاه نتیجهٔ قیاس اقترانی را با یک مقدمه تألیف کنند آن قیاس را دایر خوانند و هرگاه که مقابل نتیجه را با یک مقدمه تألیف کنند تا مقابل دیگر مقدمه را نتیجه دهد آن قیاس را معکوس خوانند و دور و عکس از عوارض قیاس‌اند. (فرهنگ فارسی معین از اساس الاقتباس ص ۳۰۹، ۳۱۳).

قیاسر. [قَ سِ] (ع ص، اِ) جِ قیسری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قیسری شود.

قیاسرة. [قَ سِ رَ] (ع ص، اِ) جِ قیسری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قیسری شود.

قیاس سفسطی. [سِ سَ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح منطق) قیاسی است که مرکب از مقدمات وهمی باشد و آن یکی از صناعات خمس است. (از فرهنگ فارسی معین). قیاس مغاطلی. قیاس سوفطایی.

قیاس سوفسطایی. [سِ سو فَ / فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به قیاس سفسطی شود.

قیاس شبه. [سِ شِ بْهْ / شَ بَهْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) (اصطلاح فقه) هرگاه دو موضوع باشد که از نظر قوانین موضوعه یکی مسکوت‌الحکم است و دیگر حکمش در قانون ذکر شده و بین آن دو موضوع یک قدر مشترک وجود دارد اگر با علم به اینکه این قدر مشترک علم حکم مذکور در قانون نیست حکم مذکور در قانون را برای موضوع مسکوت‌الحکم هم ثابت نماییم، این عمل را اصطلاحاً قیاس شبه نامند. (فرهنگ حقوقی جعفری لنگرودی).

قیاس شرطی. [سِ شَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مقدمات هر قیاس ممکن است شرطی محض باشد و ممکن است حملی محض باشد و ممکن است مرکب از حملی و شرطی باشد. (فرهنگ فارسی معین از تهافت التهافت ص ۴۳۶).

قیاس شعری. [سِ شِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح منطق) آنچه از تألیف اقوال حادث شود افادت تخیل کند بر وجهی که خواهند و در موضعی که خواهند و آن را قیاسات شعری خوانند و تعلقش بیشتر به امور جزوی بود، مانند: خطابت و فایدهٔ آن حدوث انفعالات نفسانی بود و از بسط و قبض و تعجب و حیرت و خجلت و فتور و نشاط و غیر آن تابع تخیلات باشد. (فرهنگ فارسی معین از اساس الاقتباس ص۵۸۹).

قیاس ظنی. [سِ ظَنْ نی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح فقه) قیاسی است که قیاس کننده به نتیجهٔ قیاس خود قطع نداشته باشد. اقسام قیاس ظنی از این قرار است: ۱ –قیاس

شبه. ۲ - قیاس مستنبط‌العلة ظنی. ۳ - تنقیح مناط ظنی. ۴ - قیاس اولویت ظنی. فقهای اهل سنت علاوه بر عمل به قیاسات قطعی به قیاسات ظنی هم عمل میکنند نظر به اینکه صحابهٔ پیغمبر هم بقیاسات ظنی عمل نموده‌اند. برای تفصیل بیشتر رجوع به کتاب الفیض از آیت‌الله فیض، معالم الاصول و فرهنگ حقوقی شود.

قیاس علت. [سِ عِ لْ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) (اصطلاح اصول و فقه) رجوع به قیاس اصولی شود.

قیاس غیرکامل. [سِ غَ / غِ رِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آن بود که محتاج بیانی بود و بنفسه بین نباشد. (فرهنگ فارسی معین از اساس الاقتباس ص ۱۸۹).

قیاس فراسی. [سِ فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح منطق) قیاسی بود که بصورت بر هیأت تمثیل بود و به ماده‌ای از مواد دلیل و علامت و به این قیاس از هیأتی بدنی بر خلقی نفسانی دلیل سازند. (فرهنگ فارسی معین از اساس الاقتباس ص۳۳۹).

قیاس فقهی. [سِ فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به قیاس اصولی شود.

قیاس فی‌نفسه. [سِ نَ سِ هْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قیاسی است که مقدمات آن فی‌نفسه صادق و اعرف نزد عقلا باشد از نتیجه و نحوهٔ تألیف منتج باشد. (فرهنگ فارسی معین از شفا ج ۲ ص ۲۰۹).

قیاس قطعی. [سِ قَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح فقه) و آن قیاسی است که برای قیاس‌کننده عملاً قطع به نتیجهٔ قیاس حاصل شود. اقسام قیاس قطعی عبارتند از: قیاس منصوص‌العله، قیاس مستنبط‌العلة قطعی، تنقیح مناط قطعی و قیاس اولویت قطعی. تقریباً عموم فقهاء اسلام به قیاسات مزبور توجه دارند و در حقوقهای جدید جهان نیز قضات از همهٔ این طرق در داوریهای خود استفاده میکنند. (قوانین الاصول میرزای قمی) (معالم الاصول) (فرهنگ حقوقی جعفری لنگرودی).

قیاس کامل. [سِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح منطق) آن بود که بنفس خودبین باشد. (فرهنگ فارسی معین از اساس الاقتباس).

قیاس کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) سنجیدن چیزی را با چیزی. مقایسه کردن. (فرهنگ فارسی معین):

دولت نو است و کار نو و کارکن نو است
مردم قیاس کار نو از کارکن کنند. خاقانی.
قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید
که پیش ناوک هجر تو جان سپر میگشت.
سعدی (از فرهنگ فارسی معین).
مگو که نیست پسر در شکست کار پدر
قیاس کار نخست از خلیل و آزر کن.
سنجر کاشی.

|| اندازه گرفتن:

قیاس کردم و آن چشم جاودانهٔ مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود.
حافظ.
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمی است که بر بحر میکشد رقمی.
حافظ.

قیاس گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) قیاس کردن. مقایسه کردن. سنجیدن. اندازه گرفتن:

قیاس از درختان بستان چه گیری
ببین شاخ و بیخ درختان دانا. خاقانی.
ز تاریخها چون گرفتم قیاس
هم از نامهٔ مرد ایزدشناس. نظامی.
کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه باشد در نوشتن شیر شیر. مولوی.

قیاس مرکب. [سِ مُ رَ کْ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح فقه) چون قیاسات بسیار بر اثبات یک حکم مجتمع شود آن را مرکب نخوانند. بلکه قیاسات مرکبه آن را گویند که نتایج بعضی مقدمات بعضی باشد تا به آخر یک مطلوب حاصل آید و چون هر قیاسی را دو مقدمه باشد همیشه عدد نتایج و عدد قیاسات متساوی بود و عدد مقدمات ضعف آن. (فرهنگ فارسی معین از اساس الاقتباس ص۲۹۴) (کشاف اصطلاحات الفنون ص۱۱۹۶).

قیاس مساوات. [سِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) (اصطلاح منطق) عبارت از نوع قیاسی است که مرکب از دو قضیه باشد که متعلق محموله مقدمهٔ اول موضوع مقدمهٔ دیگر باشد، چنانکه گفته شود: «الف» مساوی است با «ب» و «ب» مساوی است با «ج» که لازمهٔ آن این است که «الف» مساوی است با «ج». (فرهنگ فارسی معین).

قیاس مستقیم. [سِ مُ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح منطق) قیاسی در مقابل قیاس خلف. رجوع به قیاس خلف شود.

قیاس مستنبط‌العله. [سِ مُ تَمْ بَ طُلْ عِلْ لَ / لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح منطق) هرگاه بیانات قانونگزار در مورد قوانین موضوعه مشتمل بر علت حکم قانون باشد، بطوری که قاضی برای کشف علت حکم محتاج به اعمال تدبیر و چاره‌جویی باشد و چنین علتی را که بدین وسیله بدست آورده واسطهٔ سرایت حکم قانون به موضوعات مسکوت‌الحکم قرار دهد این عمل را اصطلاحاً قیاس مستنبط‌العله نامند و آن دو قسم است: قطعی و ظنی. (فرهنگ حقوقی جعفری لنگرودی).

قیاس مع‌الفارق. [سِ مَ عَلْ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قیاس چیزی بر چیزی دیگر بدون علت و مناسبت و اشتراک. دو چیز را با یکدیگر سنجیدن و مقایسه کردن بدون مناسبت.

قیاس معکوس. [سِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح منطق) هرگاه مقابل نتیجه را با یک مقدمه تألیف کنند تا مقابل دیگر مقدمه نتیجه دهد آن قیاس را معکوس خوانند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به قیاس دور شود.

قیاس مغالطی. [سِ مُ لَ / لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قیاس سفسطی. رجوع به قیاس سفسطی و قیاس سوفسطی شود.

قیاس مفصول. [سِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح منطق) رجوع به قیاس موصول شود.

قیاس مقاومت. [سِ مُ وِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) (اصطلاح منطق) هرگاه قیاسی منتج حکمی باشد و خواهند که منع آن قیاس کنند به ایراد قیاسی دیگر که منتج مقابل مقدمه باشد از قیاس اول که اساس آن قیاس بر آن مقدمه است، مانند کبری در شکل اول یا مقدمهٔ کلی در اقترانی که یک مقدمه از او جزوی باشد تا با بطلان آن مقدمه منع قیاس اول کرده باشند قیاس دوم را قیاس مقاومت خوانند. (فرهنگ فارسی معین از اساس الاقتباس ص ۳۳۶).

قیاس منصوص‌العله. [سِ مَ صُلْ عِلْ لَ / لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح فقه) هرگاه قانونگزار در بیان قوانین موضوعه علت حکم را اظهار کند قاضی میتواند به استناد آن علت اظهار شده در موارد مشابه هم حکم مذکور را جاری سازد و این عمل را قیاس منصوص‌العله نامند. گاهی هم قیاس منصوص‌العله را در مفهومی محدودتر از مفهوم فوق استعمال میکنند. در پاره‌ای از اصطلاحات اساساً قیاس منصوص‌العله را خارج از مفهوم قیاس میدانند و اصطلاح قیاس را اختصاص به قیاس مستنبط‌العله میدهند. (فرهنگ حقوقی جعفری لنگرودی).

قیاس موصول. [سِ مَ / مُو] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (اصطلاح منطق) قیاس مرکب موصول بود یا مفصول. اما موصول آن بود که نتایج را در او بجای خود ایراد کنند و همان نتایج را چون در مقدمات قیاسی دیگر افتد مکرر کنند، مثل هر «الف» «ب» و هر «ب» «ج» است پس هر «الف» «ج» است و هر «الف» «ج» است و هر «ج» «د» است، پس هر «الف» «د» است. در مقابل قیاس مفصول. (فرهنگ فارسی معین از اساس

الاقتباس ص۲۹۵).

قیاسی. (ص نسبی) منسوب به قیاس. ||برطبق قاعده. مقابل سماعی. حکم مطرد در همهٔ افراد. و آن در مواردی است که ضابطه و قاعدهٔ کلی وجود داشته باشد و در افراد مشابه بحکم آن قاعده قیاس رود.

– تصحیح قیاسی؛ به حدس و قرائن. (یادداشت مؤلف).

قیاسیة. [سی یَ] (ع ص نسبی) مؤنث قیاسی. رجوع به قیاسی شود.

قیاصرة. [قَ صِ رَ] (ع اِ) جِ قیصر. رجوع به قیصر شود.

قیاصة. [قَیْ یا صَ] (ع ص) بئر قیاصة الجول؛ چاه کناره‌فرودریده و گردا گرداندرون ویران گردیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

قیاض. (ع اِ) برابر و مساوی. گویند هذا قیاض له. (منتهی الارب). رجوع به قَیض شود.

قیاض. [قَیْ یا] (اِخ) موضعی است بنواحی بغداد. نصر گوید: موضعی است بین کوفه و شام که از آن به عین ایاغ روند. گروهی از طایفهٔ شیبان و کنده در آن سکونت دارند. عبدالله‌بن حر در آن باره اشعاری دارد. گاه قیاس در بعض اشعار آمده است. (از معجم البلدان).

قیاض. (اِخ) قلعه‌ای است در یمن بین تعز و ریمه. (از معجم البلدان).

قیاظ. (ع مص) تابستانه دادن کسی را مانند مشاهره از شهر. (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||(اِ) آنچه در پاییز و اول زمستان کاشته شود. (از اقرب الموارد).

قیاع. (ع مص) برجستن گشن بر ماده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به قَوع شود.

قیاع. [قَیْ یا] (ع ص) خوک ترسو. (اقرب الموارد).

قیافه. [قَ] (ع اِمص) قیافة. تتبع اثر. (اقرب الموارد). پی‌جویی. رجوع به قیافه‌شناسی شود. ||(اِ) مجموعهٔ اندام و هیکل شخص. ||چهره. سیما. صورت. (فرهنگ فارسی معین).

– بدقیافه؛ بدگل. بدصورت. زشت.

– خوش‌قیافه؛ خوشگل. خوش‌صورت. قشنگ. خوش‌هیأت. خوش‌هیکل.

||حالت چهره که تحت تأثیر عوامل خارجی و انفعالات روحی و وضع مزاجی است[1]: از قیافه‌اش پیدا بود آدم بدی است. اما مؤدب حرف میزد. (فرهنگ فارسی معین از چشمهایش بزرگ علوی ص۱۷۶). رجوع به قیافه‌شناسی شود.

قیافه‌شناس. [قَ / فِ شِ] (نف مرکب) آنکه از ظواهر به بواطن پی برد. آنکه از صورت به سیرت راه یابد. رجوع به قیافه‌شناسی شود.

قیافه‌شناسی. [قَ / فِ شِ] (حامص مرکب) علمی است معروف که از صورت پی به سیرت برند و آن را فراست نیز خوانند. (آنندراج) (غیاث اللغات). قیافه‌شناسی بر دو گونه است: قیافه‌شناسی از اثر که آن را در عربی عیافة گویند، و قیافه‌شناسی از بشره و کیفیات صورت که قیافه‌شناسی اصطلاحاً بدان اطلاق گردد. قیافه‌شناسی علمی است که از چگونگی استدلال از هیأتهای اعضای دو شخص به مشارکت و یگانگی میان آن دو در نسب و ولادت و سایر احوال بحث میکند. اینگونه استدلال در میان عرب به بنی‌مدلج اختصاص داشت و آموختن آن ممکن نیست و بنای این علم بر اساس حدس و تخمین و گمان است نه یقین و استدلال. از این رو در این باره کتابی نوشته نشده و تعلیم و تعلمی حاصل نگردیده است. گویند اقلیمون صاحب فراست معتقد بود که میتواند از ترکیب انسان به اخلاق وی پی ببرد. شاگردان بقراط در مقام امتحان او برآمدند و صورت بقراط را رسم کردند و آن را نزد وی بردند. اقلیمون در آن به دقت نگریست و سپس گفت صاحب این عکس زنا را دوست میدارد، گفتند: دروغ میگویی. گفت: دانش من ناگزیر دروغ نمیگوید بروید و از خود او بپرسید و چون از بقراط ماجرا را پرسیدند گفت: راست میگوید من زنا را دوست میدارم، ولی زمام نفس خود در دست دارم. (از کشف الظنون).

قیافه گرفتن. [قَ / فِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) خود راگرفتن. ژست گرفتن. (فرهنگ فارسی معین): تو نمیدانی چطور قیافه بگیری.

قیاق. [قُ / قِ] (ع ص) دراز قامت و طویل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قیاقولان. (اِ) (اصطلاح کشتی) گرفتن گردن و سر حریف در زیر بغل و زور دادن. (فرهنگ فارسی معین از رسالهٔ مندرج در مجموعهٔ خطی بدون اسم کتابخانهٔ ملک؛ تویا ۹۸).

قیاقی. [قَ] (ع اِ) جِ قیقاءة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به قیقاءة شود.

قیال. [قُیْ یا] (ع ص، اِ) جِ قائل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به قائل شود.

قیال. (اِخ) نام کوهی است بلند در بادیه. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

قیام. (ع مص) منجمد شدن. (از اقرب الموارد). ||بسته شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قام الماء؛ بسته شد آب. (منتهی الارب). ||ایستاده شدن ستور از ستی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قامت علیه الدابة؛ کلت فلم تبرح مکانها. ||دوام و ثبوت داشتن. (از اقرب الموارد). ||رواج پیدا کردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). قامت السوق؛ رواج گرفت بازار و روایی یافت یا کاسد گردید. (منتهی الارب). ||ظاهر و ثابت شدن. قام الحق؛ ظهر و ثبت. (اقرب الموارد). ||به درد آوردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قام ظهره به؛ به درد آورد او را یا دردگین کرد پشت وی را. (منتهی الارب). ||قیمت کنیز بصد دینار رسیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||راست شدن کار. (منتهی الارب). ||قیام نمودن بشأن اهل خود و کفالت کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مطالبه کردن از مدیون. (از اقرب الموارد). ||شروع کردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||مایحتاج زن را بر خود گرفتن و به حال او پرداختن و تیمار نمودن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قَوم و قامَة شود. ||برخاستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ایستادن. بلند شدن. قیام در لغت انتصاب (ایستادن) است و مراد از آن قیام بعبادات و احکام شریعت و طریقت است.

– روز قیام؛ روز قیامت:

گیتی بمثل سرای کار است
تا روز قیام و نفخت صور. ناصرخسرو.

– قیام بالله؛ استقامت داشتن در بقاء بعد از فنا و عبور کردن بر همهٔ منازل و سیر کردن از الله بالله. در الله به بیرون آمدن از همهٔ رسوم. شیخ گوید: ها در لفظ الله دلالت دارد بر اینکه انتهای همه به غیب مطلق است. (از تعریفات).

– قیامت‌قیام؛ که برخاستنش قیامت بپا کند:

ماه چنین کس ندید خوش‌سخن و خوش‌خرام
ماه مبارک‌طلوع سرو قیامت‌قیام. سعدی.

– قیام قیامت؛ بپا شدن آن.

– قیام لله؛ بیداری از خواب غفلت و برخاستن از خواب عبرت در حال سیر الی الله است. (تعریفات).

||(اِ) قیام‌الامر؛ آنچه بدان قائم باشد و مایهٔ درستی و آراستگی آن. گویند: فلان قوام اهله و قیام اهله. (منتهی الارب). و بهمین معنی است قول خدای‌تعالی: لاتؤتوا السفهاء أموالکم التی جعل الله لکم قیاماً[2]. (منتهی الارب). رجوع به قِوام شود.

قیام. [قُیْ یا] (ع ص، اِ) جِ قائم. (منتهی الارب). رجوع به قائم شود.

---

[1] Physionomie.

[2] قرآن ۵/۴.

قیام. [قَیْ یا] (ع ص) قَیّوم. (منتهی الارب). رجوع به قیوم شود.

قیام‌الدین. [مُ دْ دی] (اِخ) شاعر اصفهانی، متخلص به حیرت. رجوع به حیرت شود.

قیامت. [مَ] (ع مص) برانگیخته شدن پس از مرگ. (فرهنگ فارسی معین). قائم شدن و روز قیامت را بهمین جهت قیامت گویند که در آن وقت مردگان زنده شوند و قیام کنند. (از آنندراج). ||(اِ) یوم فزع اکبر. روز جزا. یوم‌الدین. یوم‌الحساب (روز شمار). رستاخیز. رستخیز. یوم‌النشور. یوم‌المشهور. یوم‌التغابن. روز حشر. صاخة. قارعه. حاقه. غاشیه. (منتهی الارب). ساعة. ذکری. قیامت با لفظ افتادن، افکندن، برخاستن، بر چیزی رفتن، آوردن مستعمل است. (آنندراج):

هرچه جز عشق توست از سر دل
تا قیامت برون توان کردن. عطار.

– روز قیامت؛ روزی که خلایق همه برای محاسبه محشور شوند:

مرا به روز قیامت مگر حساب نباشد
چو هجر و وصل تو دیدم بسم ز موت و اعادت.
سعدی.

||کنایه از کارهای اعجاب‌انگیز و شگفت و هنگامه و غوغا:

– قیامت‌آثار؛ آنکه یا آنچه اثری بزرگ و هولناک ایجاد کند: آن مقدار به دست سپاه قیامت‌آثار افتاد که وصفش نگنجد. (حبیب السیر).

– قیامت آوردن؛ قیامت بپا کردن:

شبیخون غمزهٔ بیداد او در ملک جان آرد
قد سروش قیامت بر سر آزادگان آرد.
مفید بلخی.

نبود آگه اسکندر از کار او
که آرد قیامت به پیکار او. نظامی.

– قیامت افتادن؛ قیامت شدن:

دوش یارم پرده از رخسار خود بگشاده بود
گویی از حسنش قیامت در جهان افتاده بود.
لاهیجی (آنندراج).

– قیامت بر چیزی رفتن:

نه از مضمون و نی از خط کسی دیوانه میگردد
قیامت بر سر دل رفت چیزی بود یا کاغذ.
ارادتخان واضح (از آنندراج).

– قیامت برخاستن؛ قیامت بپا شدن:

بنشین یک نفس ای فتنه که برخاست قیامت
فتنه نادر بنشیند چو تو در حال قیامی.
سعدی.

– قیامت‌پیشه؛ کسی که در کار خود قیامت کند.

– قیامت‌پیکر؛ که اندام زیبایش قیامت به پا کند:

شمع محفل امشب آن شوخ قیامت‌پیکر است
بر چراغ مه شکست رنگ صبحی دیگر است.
سراج‌المحققین (از آنندراج).

– قیامت‌جلوه؛ قیامت‌پیکر:

فلک را سبزه‌ای خوابیده داند قد رعنایش
قیامت‌جلوگان را قد و بالا اینچنین باید.
صائب (از آنندراج).

– قیامت خاستن؛ قیامت برخاستن. قیامت به پا شدن:

مجلس و مجمع دَمَش آراستی
وز نوای او قیامت خاستی. مولوی.

– قیامت‌خرام؛ آنکه در خرامیدن قیامت برپا کند.

– قیامت‌زار؛ محل قیامت:

من قیامت‌زار عشقم دیده کو تا بنگرد
صد بهشت و دوزخ از هر گوشهٔ صحرای من.
عرفی (از آنندراج).

– قیامت صغری. رجوع به این ماده شود.

– قیامت کبری. رجوع به این ماده در ردیف خود شود.

– قیامتکده؛ قیامت‌زار:

دل به هر کس که سپردیم پریشانتر ساخت
این قیامتکده را هیچکس آباد نکرد.
واله هروی (از آنندراج).

– قیامت کردن. رجوع به این ماده در ردیف خود شود.

||در تداول فارسی به معنی بسیار و امر غریب به کار میرود. گویند: فلان طفل قیامت شوخ است:

زلف بگشود و رخ از می افروخت
طرفه شامی و قیامت شفقی است.
عبدالله وحدت ولد حکیم اسماعیل گیلانی (از آنندراج).

قیامت‌روز. [مَ] (اِ مرکب) روز قیامت. (فرهنگ فارسی معین).

قیامت شدن. [مَ شُ دَ] (مص مرکب) برپا شدن رستاخیز. ||برپا شدن شور و غوغا و هنگامه. (فرهنگ فارسی معین):

گر ملامت می‌کنندم ور قیامت میشود
بنده سر خواهد نهاد آنگه ز سر سودای تو.
سعدی.

قیامت صغری. [مَ تِ صُ را] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عبارت از عالم موت است که هر کس را بعد از مرگ به انفراده لاحق میشود بمنطوق حدیث نبوی: من مات فقد قامت قیامته؛ یعنی هر کس که بمیرد قیامتش برپا میشود و این مقابل قیامت کبری است. (آنندراج). قیامت صغری عبارت از موت ارادی است. (تعریفات). رجوع به قیامت و قیامت کبری شود.

قیامت‌قیام. [مَ] (ص مرکب) آنکه قیامت برپا کند. (فرهنگ فارسی معین).

قیامت کبری. [مَ تِ کُ را] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در برابر قیامت صغری. در قیامت کبری جمیع مخلوقات محشور و مبعوث خواهند شد و هر کس به جزا و پاداش عمل خود خواهد رسید. (آنندراج).

قیامت کردن. [مَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از کارهای عجیب کردن و کارهای اعجاب انگیختن. (برهان) (آنندراج). زیاده از طاقت در کاری کمال نمودن. (آنندراج). هنگامه کردن. غوغا کردن. آشوب کردن. کاری سخت خوب یا سخت بد کردن:

قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی.
سعدی.

هیچ میدانی چه‌ها ای سروقامت میکنی
میکشی و زنده میسازی، قیامت میکنی.
محمدباقر ولد ابوعلی (از آنندراج).

لحظه به لحظه در ستم غمزهٔ او قیامتی
میکند و ز کافری نیست غم قیامتش.
کمال خجندی (از آنندراج).

قیامتگاه. [مَ] (اِ مرکب) محل رستاخیز. (فرهنگ فارسی معین). جای رستاخیز:

چون که خلق از مرگ او آگاه شد
بر سر گورش قیامتگاه شد. مولوی.

قیامت‌نگاه. [مَ نِ] (ص مرکب) قیامت‌نگه. کسی که با نظرش آشوب بر پا کند. (فرهنگ فارسی معین). آنکه در نگاه خود دلها را شیفته کند و قیامت به پا نماید:

چشم بدمست کسی بر سر جنگ است اینجا
از قیامت‌نگهی جور فرنگ است اینجا.
ارادتخان واضح (از آنندراج).

قیامتی. [مَ] (ص نسبی) منسوب به قیامت. ||درخور نمودن به روز قیامت. درخور اظهار به قیامت:

بد ز نیکان قیامتی نشود
گَه ز بیجاده قیمتی نشود. سنایی.

مرد دنیا قیامتی نبود
قیمتی جز قیامتی نبود. سنایی.

قیام کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) برخاستن. ایستادن:

قیام خواستمت کرد و عقل میگوید
مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام.
سعدی.

– قیام کردن به کاری؛ آن را بنحو شایسته انجام دادن:

در این مقام اگر می مقام باید کرد
به کار خویش نکوتر قیام باید کرد.
ناصرخسرو.

و به ایفای نذور و نوافل قیام کرد. (سندبادنامه ص۲۷۹).

||شورش کردن. انقلاب کردن. کودتا کردن.

قیامة. [مَ] (ع اِ) رستاخیز: یوم‌القیامة؛ روز رستاخیز. (منتهی الارب). یوم البعث من

الارماس. (اقرب الموارد). رجوع به قیامت شود.

قیان. (ع اِ) ج قَین. بندگان. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). رجوع به قین شود.

قیانس. [قَ نِ] (ع اِ) ج قینس، بمعنی گاو نر است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به قینس شود.

قیان‌کندی. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان آواجیق بخش حومهٔ شهرستان ما کو، سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد و میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قیاوار. (اِ) بر وزن سزاوار بمعنی کار و شغل و عمل و صنعت. (برهان) (آنندراج). مصحف فیاور. (حاشیهٔ برهان چ معین).

قیء. [قَیْءْ] (ع مص) برانداختن از گلو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به قی شود. ||بیرون آوردن خون. (از اقرب الموارد). قاءت الطعنة الدم؛ اخرجته و الارضُ الکماة اخرجتها و اظهرتها. ||مردن. قاء نفسه؛ مات. مثل لفظ نفسه. (اقرب الموارد).

قیبار. [ ] (اِخ) قلعه‌ای است بین انطا کیه و ثغور. (از معجم البلدان).

قیپ. (ص) پر. ممتلی. (فرهنگ فارسی معین). قوطی از سیگار قیپ است. (فرهنگ فارسی معین از یکی بود یکی نبود چ ۲ ص۱۲۳).

قیت. (ع اِ) قوت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خورش به اندازهٔ قوام بدن انسان. (آنندراج). رجوع به قوت شود.

قیتار. [ ] (اِ) قیثار. یکی از ابزارهای موسیقی و طرب که دارای سیمهائی است. ج، قیاتیر. (از اقرب الموارد). نوعی از سه تار. (آنندراج). معرب گیتار است.

قیتال. (ع مص) کشتن و کارزار کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). قتال. مقاتله.

قیتول. (ترکی - مغولی، اِ) محلی برای استراحت اردو. ||لشکرگاه. اردو. (فرهنگ فارسی معین): امرا و لشکریان که بر در سراپرده و قیتول پادشاهی جمع شده‌اند، اصلاً اثری از پادشاه نمی‌یابند. (فرهنگ فارسی معین از عالم‌آرا ص۸۳۴).

قیته. [تَ] (ع اِ) قوت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). قیت. رجوع به قوت و قیت شود.

قیجا. [قَ / قِ] (ترکی، اِ) قیچا. قیچی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به قیچی شود.

قیجاجی. [قَ / قِ] (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) قیچاجی. رجوع به قیچاجی شود.

قیجاجی‌خانه. [قَ / قِ نَ / نِ] (اِ مرکب) خیاطخانه. (تذکرة الملوک چ مینورسکی ورق ۹۸). رجوع به قیچاچی‌خانه شود.

قیچ. (اِ)[1] درختچه‌ای است که در بیابانهای خراسان و کرمان و یزد و اطراف کرج وجود دارد. در بعضی کتابها نام گُواج برای آن ذکر گشته‌است. (درختان جنگلی ایران تألیف ساعی چ دانشگاه ص۱۵۶). رجوع به غیچ شود.

قیچا. [قَ / قِ] (ترکی، اِ) قیجا. قیچی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به قیچی شود.

قیچاجی. [قَ / قِ] (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) قیچاچی. قیجاجی. خیاط. دوزنده. (فرهنگ فارسی معین) (سازمان اداری حکومت صفوی ص۱۲۶، ۱۲۷).

قیچاجی‌خانه. [قَ / قِ نَ / نِ] (اِ مرکب) خیاطخانه در دستگاه صفویه، جایی که لباس و جامه شاه و امرای دولت را در آنجا می‌دوخته‌اند. خیاطخانهٔ دولتی. در سازمان اداری حکومت صفوی آمده، املای اصطلاح ترکی قیچاجی غیرمعمول و ناصحیح بنظر میرسد، زیرا که لغت مربوط به ابزار بریدن قماش و منسوجات در ترکی، قیچی است: دو قیچاجی‌خانه در دستگاه بیوتات موجود بود اولی که قیچاجی‌خانهٔ خاصه نامیده میشد اختصاص داشت به تهیهٔ ملبوس شاه و اهل حرم و خلعتهای گرانبهای امرا که تن‌پوش شاه بود و بعد به امراء داده میشد و دومی قیچاجی‌خانهٔ امرائی که خلعت‌های کم‌بهاتری تهیه میکرد و سه گونه محصول داشت.... (سازمان اداری حکومت صفوی ص ۱۲۶).

قیچاجی‌گری. [قَ / قِ گَ] (حامص مرکب) شغل و عمل قیچاجی. خیاطی. (فرهنگ فارسی معین): در خدمت اشرف مورد تربیت گشته روز بروز به درجهٔ علیا ترقی میکرد و بحسن خدمات منصب قیچاجی‌گری یافته. (فرهنگ فارسی معین از عالم آرا ص ۱۰۴۰).

قیچاچی‌خانه. [قَ / قِ نَ / نِ] (اِ مرکب) در عصر صفویه، بمعنی خیاطخانهٔ سلطنتی است. رجوع به قیچاجی‌خانه شود.

قیچ شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) قیچ شدن دست یا انگشتان دست یا پا؛ سیخ شدن آن. (یادداشت مؤلف). رجوع به غیچ شدن شود.

قیچک. [قَ / قِ چَ] (اِ) غژک. غجک. غیچک. غچک. و آن سازی است از مطلقات ذوات‌الاوتار دارای کاسه‌ای است و بر سطح آن پوست کشند و بکمانه در عمل آورند و بر روی آن ده وتر. (سیم) بندند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به آهنگ شود.

قیچلو. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان رحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۴۰۴ تن. آب آن از زرینه‌رود، لیلان و قنات. محصول آن غلات، حبوب، چغندر و کشمش. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قیچی. [قَ / قِ] (ترکی، اِ) قیچا. آلتی که بوسیلهٔ آن پارچه، کاغذ و اشیای دیگر را برند. (فرهنگ فارسی معین). مقراض. (آنندراج) (ناظم الاطباء). مقص. کازود. دوکارد:

حکیم سوزنی آن تیز قیچی فطرت
که‌بوده ابرهٔ هزلش همیشه آسترم
اگرچه در فن هزل از عبید افزون بود
ولی ز هر دو به ادرا ک‌من زیاده‌ترم.
ملا فوقی یزدی (از آنندراج).

بعضی اصل این کلمه را قی‌چین (آلتی که قی شمع را می‌چیند) پنداشته‌اند، ولی این کلمه ترکی - مغولی است. (فرهنگ فارسی معین).
— دم قیچی؛ خرده‌پارچه‌هایی که خیاط پس از برش لباس از پارچه جدا میکند و آنها قابل‌استفاده نیستند. (فرهنگ فارسی معین).

قیچی باغبانی. [قَ / قِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[2] نوعی قیچی برای گرفتن سرهای شاخه‌های درخت.

قیچی‌در. [قِ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد، دارای ۱۴۴ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن است. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قیچی زدن. [قَ / قِ زَ دَ] (مص مرکب) با قیچی بریدن. برش دادن. (فرهنگ فارسی معین).

قیچی کردن. [قَ / قِ کَ دَ] (مص مرکب) قیچی زدن. (فرهنگ فارسی معین).

قیچیلو. [قِ لُ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از دهستان کرانی شهرستان بیجار، واقع در ۳۰هزارگزی جنوب خاوری حسن‌آباد سوگند و ۱هزارگزی باختر رودخانهٔ قزل‌اوزن. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قیح. [قَ] (ع اِ) زردآب و ریم بی‌آمیزش خون. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). چرک. مِدّه. ||(مص) ریم و زردآب کردن زخم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

قیحی. [قَ] (ص نسبی) منسوب به قیح.

---

[1] - Zygophylle, Zygophyllum.

[2] - Sécaleur.

پلشتی. (فرهنگ فارسی معین).

قیخم. [قَ خَ] (ع ص) مشرف مرتفع. (از اقرب الموارد). بلند و مرتفع. (منتهی الارب).

قیخمان. [قَ خَ] (ع اِ) بزرگ و معظم قوم که بر رأی وی تکیه کنند. (منتهی الارب). فیخمان (بفاء). (از اقرب الموارد). رجوع به فیخمان شود.

قید. [قَ] (ع مص) اندازه کردن. (منتهی الارب). گویند: قید الشیء (مجهولاً)؛ ای قُیِّدَ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||در تداول فارسی‌زبانان، مقید کردن در زندان. ||حبس. زندانی گشتن. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ) منگنه. پرس. (یادداشت مؤلف). بند. (منتهی الارب). ج، اقیاد، قیود. (منتهی الارب) (آنندراج):

چنان در قید مهرت پای‌بندم
که‌گویی آهوی سر در کمندم. سعدی.

||دوال که بدان هر دو بازوی و دنبالهٔ پالان را فرا گیرند. و گاه بدان هر دو عرقوهٔ قتب بندند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ||دوال که سرهای پالان را فرا گیرد. (منتهی الارب). ||قدر و مقدار و اندازه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بینهما قید رمح و قاد رمح؛ ای قدره. (اقرب الموارد). رجوع به قاد شود. ||قیدالسیف؛ دوال پارهٔ دراز که در بن حمایل باشد و بکرهٔ شمشیر آن را فروگرفته باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||قیدالاسنان؛ بن دندان. (منتهی الارب). لثه. (از اقرب الموارد). ||قیدالفرس؛ داغی است که بر گردن شتر نهند. (منتهی الارب). علامتی است در گردن شتر بصورت قید. (از اقرب الموارد). ||قیدالاوابد؛ اسب که وحش را بدویدن دریابد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). الفرس الجواد. (اقرب الموارد). امری‌ءالقیس گوید: بمنجرد قیدالاوابد هیکل. (از اقرب الموارد). ||آلتی چوبین صحافان را که کتاب را پس از شیرازه کردن در آن گذارند. (فرهنگ فارسی معین). شکنجهٔ صحافان که کتاب را پس از شیرازه کردن در آن گذارند. (آنندراج):

مرا یار صحاف تا کرده صید
نیارد برون چون کتابم ز قید.
طاهر وحید (ازآنندراج).

||شرط. عهد. پیمان. (فرهنگ فارسی معین). ||(در قافیه) هر ساکن غیرمدی است که بی فاصله پیش از حرف روی آید، پس چون چنین حرفی تنها و جدا از حروف مدی قبل از روی آمده باشد آن را حرف قید گویند، مانند حرف «س» در: دوست، بست و حرف «ش» در: سرشت، بهشت و حرف «ف» در: خفت، گفت. چون حرف روی با قید همزه باشد آن را روی مقید گویند و بدین مناسبت قافیه را نیز قافیهٔ مقید خوانند. (فرهنگ فارسی معین از بدیع همایی بخش ۲ ص ۱۵).

— حروف قید؛ حروف قید بسیار است، اما آنچه در کلمات فارسی معمول باشد ده حرف است که از آن جملهٔ «سه شب فرخ نغز» را ترکیب کرده‌اند. (فرهنگ فارسی معین).

«س»:

بی تو حرام است بخلوت نشست
حیف بود در بچنین روی بست. سعدی.

«ه»:

خداوند کیوان گردان سپهر
فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر. فردوسی.

«ش»:

آن فراخی بیابان تنگ گشت
بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت. مولوی.

«ب»:

بزد پر و سیمرغ برشد به ابر
همی حلقه زد بر سر مردگیر. فردوسی.

«ف»:

سکندر شنید آنچه دارا بگفت
نیوشید و برخاست، گوینده خفت. نظامی.

«ر»:

چه اندیشی از آن سپاه بزرگ
که‌توران چو میشند و ایران چو گرگ.
فردوسی.

«خ»:

شنید این سخن سرور نیک‌بخت
برآشفت تند و برنجید سخت. سعدی.

«ن»:

آنکه بی خامه زد ترا نیرنگ
هم تواند گزاردن بی رنگ. سنایی.

(فرهنگ فارسی معین از بدیع همایی بخش ۲ صص۱۵ - ۱۹).

||(اصطلاح دستور) کلمه‌ای است که مضمون جمله، فعل، صفت، قید و کلمات دیگری غیر از اسم و جانشین اسم را مقید سازد و یا حالت و هیأت فاعل، مفعول بی‌واسطه و فعل تام را در حین صدور فعل تعیین کند. (فرهنگ فارسی معین از رسالهٔ خسرو فرشیدورد). مانند: «هوشنگ پیوسته کار میکند» «هرگز بیکار نمی‌نشیند» «هر پرسش عاقلانه را جواب میدهد». کلمات: پیوسته، هرگز، عاقلانه از قیودند. توضیح: الف - ممکن است یک جمله دارای چند قسم از قیود باشد، مانند: بهرام امروز اینجا خوب کار کرد، کلمهٔ امروز قید زمان و اینجا قید مکان و خوب قید وصف و کیفیت است. ب - ممکن است که قیدی بر سر قید یا قیود دیگر افزوده شود، مانند: محمد بسیار دیر به خانه بازگشت. ج - قید بر دو قسم است: مختص و مشترک. قید مختص آن است که فقط بعنوان قید استعمال شود، مانند: پیوسته، ظالمانه. قید مشترک آن است که در غیر حالات قید نیز استعمال شود، مانند: خوب، بد و امثال آن که گاهی صفت واقع شوند و گاهی قید: «علی خوب کار میکند»، «هرکه بد کند بد بیند»، «کار بد نتیجهٔ خوب ندارد». بعض قیود مشهور از این قرارند:

— قید استثناء: جزکه، مگر، الا.

— قید استفهام: کدام، چند، چون، چه‌سان، مگر، هیچ.

— قید تأکید و ایجاب: البته، لابد، لاجرم، ناچار، بی‌گمان.

— قید ترتیب: پیاپی، دمادم، نخست، در آغاز، در انجام.

— قید تشبیه: مانا، همانا، چنین، چنان.

— قید تمنی: کاشکی، کاش، ای کاش، بوکه، آیا بود.

— قید زمان: پیوسته، همیشه، گاه، گاهی، نا گاه.

— قید مکان: بالا، پایین، فرود، چپ، راست.

— قید نفی: نه، هیچ، هرگز، بهیچ‌وجه، بهیچ رو، اصلاً.

— قید وصف: خندان، شادان، سواره، پیاده، عاقلانه. (از فرهنگ فارسی معین).

||کلمه یا اصطلاحی که برای تکمیل تعریف موضوعی آورند. مثلاً گویند: شعر سخنی است متخیل، مرتب معنوی، موزون، متکرر، متساوی، حروف آخرین آن به یکدیگر مانده. در این تعریف قید «مرتب معنوی» کردند تا فرق باشد میان نظم و نثر مرتب معنوی و قید «متکرر» کردند تا فرق باشد میان بیتی ذومصراعین و میان نیم بیت که اقل شعر بیتی تمام باشد. (فرهنگ فارسی معین). ||کلمه یا اصطلاحی که معرف کیفیت امری (عالی، خوب، متوسط و غیره) باشد: پایان‌نامهٔ آقای... با قید خوب پذیرفته شد. (فرهنگ فارسی معین).

— به (در) قید آوردن کسی را؛ در بند و زندانی کردن او را: ترکان او را در بند کردند و در قید آوردند. (فرهنگ فارسی معین بنقل از لباب ۴۱).

— به (در) قید کسی ماندن؛ در حبس و بند وی ماندن.

— ||به عشق او مبتلی شدن. (فرهنگ فارسی معین):

تنها نه من بقید تو درمانده‌ام اسیر
کز هر طرف شکسته‌دلی مبتلای تست.
سعدی.

— قید چیزی را زدن؛ در تداول، صرف‌نظر کردن از آن: اصلاً قید شوهر کردن را زده بود؛ یعنی شوهر هم برایش پیدا نشده بود. (فرهنگ فارسی معین از زنده‌بگور صادق هدایت ۷۴).

– قید عکاسی؛ شاسی. (فرهنگ فارسی معین).

– قید عیانی؛ در پیش چشم. (فرهنگ فارسی معین).

– قید و بند؛ حبس و مقید کردن. (فرهنگ فارسی معین).

– قید و شرط؛ عهد و پیمان. (فرهنگ فارسی معین).

‖(ص) بعیر قید؛ شتر رام‌شده. (منتهی الارب). ذلول منقاد. (اقرب الموارد). رجوع به قَیِّد شود.

قید. (ع اِ) به کسر قاف. مقدار و اندازه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به قِید شود.

قید. [قَ یْ یِ] (ع ص) آنکه نرمی و مساهله کند با تو چون بند کنی او را. ‖ستور که به کشیدن گردن دهد. ‖بعیر قَیِّد؛ شتر رام‌شده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به قَید شود.

قیدار. [قَ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب). وی عاقر ناقهٔ صالح بود. (یادداشت بخط مؤلف).

قیدافه. [قَ فَ] (اِخ) نام زنی است که حاکم بردع و اندلس بود. (برهان). نام زنی بوده، حاکم بردع و آن بنوشابه مشهور است. (آنندراج) (انجمن آراء ناصری). قیدافه طبق روایات ملکهٔ اندلس و معاصر اسکندر بود. (حاشیهٔ برهان چ معین):

زنی بود در اندلس شهریار
خردمند و با لشکری بیشمار
جهانجوی و بخشنده قیدافه نام
ز روز بهی یافته نام و کام.
فردوسی (از حاشیهٔ برهان چ معین).

بادت سعادت ابد و هم به همت
قیدافهٔ زمین و سر قیروان شده. خاقانی.

رجوع به سبک‌شناسی ج ۲ ص۱۲۸ شود.

قیدام. [قَ] (ع اِ) روی چیز و صدر آن. ‖پیش. (آنندراج) (منتهی الارب).

قیدبند. [قَ / قِ بَ] (اِ مرکب) قلعه و حصار. (آنندراج). دژ. (فرهنگ فارسی معین).

قیدحور. [قَ دَ] (ع ص) و قیذحور. بداخلاق. (از اقرب الموارد). مرد بدخوی. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قیدخانه. [قَ / قِ نَ / نِ] (اِ مرکب) محبس. (آنندراج). حبس. زندان.

قیدرلو. [قَ دَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل نفر از ایلات خمسهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان).

قیدکردن. [قَ / قِ کَ دَ] (مص مرکب) بند کردن. در بند آوردن:

سعدی به دام عشق تو در پای‌بند ماند
قیدی نکرده‌ای که میسر شود گریز. سعدی.

قیدلی‌بلاغ. [قَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان، سکنهٔ آن ۲۷۱ تن. آب آن از چشمه و چاه. محصول آن غلات، لبنیات، انگور، صیفی و شغل اهالی زراعت، و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قیدو. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان گله‌زن بخش خمین شهرستان محلات، سکنهٔ آن ۵۹۸ تن. آب آن از چشمه و رود گلپایگان. محصول آن غلات، چغندرقند، صیفی، بنشن، انگور، تنباکو، پنبه و مختصر میوه‌جات و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه فرعی به راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قیدو. [قَ] (اِخ) نام پادشاه مغلان. (برهان) (آنندراج). قیدوخان پادشاه حدود جبال «تاربا گاتای» نبیرهٔ اوگتای معاصر قوبیلای قاآن. (حاشیهٔ برهان چ معین از تاریخ مغول اقبال آشتیانی). قیدوبن قاشی‌بن اوکتای‌قاآن از حکام و فرمانروایان مغول است. (نزهةالقلوب؛ مقالهٔ سوم ص۲۴۶). رجوع به قایدوخان شود.

قیدود. [قَ] (ع ص) خر مادهٔ درازپشت و گردن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). ‖دراز از هر چیزی. (منتهی الارب). ج، قَیادید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

قیدودة. [قَ دَ] (ع مص) کشیدن ستور و جز آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَود شود.

قیدة. [قَ دَ] (اِخ) آبی است از بنی‌عمروبن کلاب در ذی‌بحار. (از معجم البلدان).

قیده. [ ] (اِخ) رجوع به قیذه شود.

قیدی. [قَ] (اِخ) شاعر فاضلی بوده، در زمان شاه طهماسب صفوی میزیسته، بشوق جایزه بقزوین آمده و قبل از گرفتن انعام، آن شاه والاتبار بعالم باقی خرامیده مولانا ناچار بمکه مشرف شده و از آنجا به وطن عودت نموده است. این چند بیت از اوست:

ز بیم دشمنیم ای رقیب فارغ باش
که مهر او به دلم جای کین کس نگذاشت.
ای قدم ننهاده هرگز از دل تنگم برون
حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده‌ای.
جز عهد دل‌آزاری عشاق که بستی
یک عهد نبستی که همان دم نشکستی.

(از آتشکدهٔ آذر چ شهیدی ص ۲۹۸). و در مجمع الخواص آمده: قیدی شیرازی خودپسند و آلفتهٔ غریبی است و علاوه بر اشعار مذکور این اشعار از او آرد:

متاع شکوه بسیار است عاشق را همان بهتر
که جز در روز بازار قیامت بار نگشاید.
کدام مرهم لطف از تو بر دل است مرا
که جانگدازتر از داغهای حسرت نیست.
سبب خندهٔ آن لب شده تا گریهٔ من
قطرهٔ اشک بصد خون جگر می‌طلبم.

رجوع به مجمع الخواص ص ۲۸۲ شود.

قیذار. [قَ] (اِخ) ابن اسماعیل پدر عرب است. (منتهی الارب).

قیذحور. [قَ ذَ] (ع ص) قیدحور. (اقرب الموارد). رجوع به قیدحور شود.

قیذوق. [قَ] (اِخ) موضعی است. (از معجم البلدان).

قیذه. [ ] (اِخ) از دیههای فراهان است. (تاریخ قم ص ۱۴۱).

قیر. [قَ یْ یِ] (ع ص) تیرانداز ماهر و زیرک و حاذق در آن. (منتهی‌الارب).

قیر. (معرب، اِ)[1] جسم جامد غیرمتبلور سیاه‌رنگی که سطح شکستگی آن مانند شیشه ناصاف است و در اماکن نفتی قدیمی یافت میشود. ترکیب قیر همان ترکیبات هیدروکربورهای نفت است که در نتیجهٔ اکسیداسیون حالت جمود پیدا کرده است. قیرهای طبیعی که به نام مومیایی و زفت رومی نیز نامیده میشوند و وزن مخصوص آنها بین ۱/۱ و ۱/۲ و سختی آنها کم و تقریباً ۲ میباشد، علاوه بر ترکیبات هیدروکربور در ترکیب آنها ازت و اکسیژن و حتی گوگرد هم وجود دارد. در طبیعت ممکن است قیرهای معدنی با سنگهای آهکی آمیخته یا آنها را آغشته کرده باشد و در این صورت به نام آسفالت طبیعی نامیده میشوند. ساختن آسفالت مصنوعی هم با استفاده از همین آسفالتهای طبیعی صورت میگرفته. در پالایشگاههای نفت در ته دیگهای تصفیه مقادیر زیادی هیدروکربورهای خمیری یا جامد باقی میماند و آن همان قیرهای مصنوعی است که به بازار عرضه میشود و همهٔ خواص قیرهای طبیعی را دارد. در بناها جهت جلوگیری از نفوذ رطوبت قیر را به کار میبرند. قیر در حدود ۱۰۰ درجه حرارت ذوب میشود. زفت رومی. مومیایی. قیر طبیعی. حجر قیر. اشینت. قطران نفت. (فرهنگ فارسی معین).

– قیراندای؛ که بقیر انداید.

– قیراندود؛ مقیر. قیراندوده. قیرمالید. اندوده قیر.

---

[1] – قار. از یونانی Kèrós (شمع). اهل مغرب شمع را قیر نامند و قیر نوعی از Bitume است که بشکل قطران بکار رود. (حاشیهٔ برهان چ معین از دزی ج ۲ ص ۴۳۰).

– قیراندوده؛ قیرمالیده.

– قیراندودی؛ حاصل مصدر است از قیراندود کردن.

– قیرفام؛ سیاه برنگ قیر.

– قیرگون؛ بمانند قیر سیاه:

گرماه تیر شیر نبارید بر سرت
بر قیرگون سرت که فروریخته‌ست شیر.
ناصرخسرو.

اعلام قیرگون شب به قیروان مغرب رسید. (سندبادنامه).

– قیری؛ منسوب به قیر. مثل قیر.

– ||بسیار سیاه.

قیر. (اِخ) شهری کوچک است [از فارس] و از آب زکان که از کوه دیه خرویه بر میخیزد مشروب میشود. (نزهةالقلوب؛ مقالهٔ سوم ص۱۱۸، ۲۱۷).

قیر. (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش قیر و کارزین شهرستان فیروزآباد است و آب مشروب آن و آب زراعت اطراف از چشمه و دو رشته قنات تأمین میشود. سکنهٔ آن مطابق آخرین آمار ۲۳۰۰ تن است. شغل اهالی زراعت، باغداری و کسب میباشد. از ادارات دولتی بخشداری و ژاندارمری بعلاوه یک دبستان و مسجد و حمام دارد. این قصبه مرکز معاملات طوایف قشقائی است که روغن و پشم و پوست را با قند و شکر و قماش و چینی غالباً معاوضه میکنند. یک بازار و در حدود ۴۰ باب دکان دارد. راه ارتباطی آن با فیروزآباد فعلاً مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قیراط. (معرب، اِ) و آن را قِرّاط نیز گویند. وزن آن برحسب شهرها و نقاط مختلف فرق میکند. در مکه ربع سدس دینار است و در عراق نصف عشر دینار. (نقود العربیه از قاموس ص۲۸). ج، قراریط. (نقودالعربیه). وزن قیراط نزد گوهرفروشان نیم دانق است یعنی یک چهارم حبه یا بیست‌ودو سانتی‌گرم و این کلمه تعریب Keration یونانی است که فرنگی‌ها آن را از ما اقتباس کرده و گویند Carat و قیراط در زمان ما (مؤلف النقود) جز برای سنجش الماس و در و دیگر سنگهای گرانبها بکار نرود. (النقود العربیه ص ۲۸). نیم دانگ که چهار جو میانه باشد. (آنندراج از منتخب). و از الفاظ الادویه و معصومی و کتاب حکیم محمد شریف خان شاه جهان‌آبادی به ثبوت میرسد که قیراط نیم دانگ است که چهار جو میانه باشد و در شرح وقایه پنج جو و این هم به اندک زیادتی قریب بدانست و در کنزالفقه و قنیه یک جو و در کشف نوشته که قیراط یک حبه و چهار خمس حبه است و حبه یک جو باشد و گفته‌اند سه جو و نیم و در منتخب است که صاحب قاموس نوشته که قیراط در هر شهر مختلف باشد در وزن و مختار اکثر قول مُنتخب است که قیراط نیم دانگ است. (آنندراج). ابن بیطار در ذیل کلمهٔ شبرم گوید: مثقال هیجده قیراط است. و در فرهنگ فارسی معین آمده: قیراط واحد وزن و آن مقدار چهار جو و چهار حبه است. (از رسالهٔ مقداریه). ||واحد وزن معادل یک بیست و یکم مثقال و آن مساوی سه جو و سه حصه از بنت حصهٔ یک جو است، معادل با ۰/۲۰۵ گرم. ||واحدی برای سنجش الماس در عصر حاضر و آن معادل است با ۰/۲ گرم تقریباً. (فرهنگ فارسی معین):

بقنطار زر بخش کردن زگنج
نباشد چو قیراطی از دسترنج. سعدی.

قیران. (ع اِ) جِ قاره. کوهک خرد جدا از کوه‌ها. (آنندراجِ). رجوع به قاره شود.

قیراندود. [اَ] (نمف مرکب) قیراندوده. (فرهنگ فارسی معین):

نه هوایی کدر و گردآلود
بر وی از ابر یکی خیمهٔ شوم
بسته اندر قفسی قیراندود
منظر دیده ز دیدار نجوم.
(فرهنگ فارسی معین از بهار).

قیراندوده. [اَ دو دَ / دِ] (نمف مرکب) اندوده به قیر. قیرمالیده. (فرهنگ فارسی معین).

قیربون. [قَ رَ] (اِخ) بزرگترین شهر در سرزمین مکران مشتمل بر روستاهاست فانید آن بهمهٔ دنیا صادر میگردید. (از معجم البلدان).

قیرس. [قَ رِ] (معرب، اِ) موم که به عربی شمع گویند. (برهان). قیرُس. از یونانی Kêrôs بمعنی شمع. موم. شمع. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به قیر و قار شود.

قیرشهر. [شَ] (اِخ) شهری بزرگ است [از روم] و در او عمارات عالی و هوای خوب دارد. حقوق دیوانیش پنجاه‌وهفت‌هزار دینار. (نزهةالقلوب؛ مقالهٔ سوم ص۹۹).

قیرکندی. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چای‌باساز بخش پلدشت شهرستان ماکو، سکنهٔ آن ۲۴۰ تن. آب آن از جویبار پورناک. محصول آن غلات، پنبه، کنجد، کرچک، بزرک و برنج. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد و اتومبیل از آن میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قیرگون. (ص مرکب) برنگ قیر. سیاه‌فام. (فرهنگ فارسی معین):

شب آمد جهان قیرگون شد برنگ
همه بازگشتند لشکر، ز جنگ.
فردوسی (از فرهنگ فارسی معین).

قیروان. [قَ رَ] (معرب، اِ) کاروان. (منتهی الارب) (برهان). معرب کاروان است. عرب از قدیم این کلمه را بکار میبرده است. (از معجم البلدان). عمدهٔ یک کاروان یا یک سپاه. (حاشیهٔ برهان چ معین) (دزی ج ۲ ص۴۳۱). قفل و قافله. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||جیش و لشکر. (آنندراج از ابن خلکان از ابن قطاع). ||معظم رمه و گله. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||جماعتی از اسبان. (از اقرب الموارد) (قطر المحیط). ||شهر عمدهٔ مرکز ساخلو. (حاشیهٔ برهان چ معین از دزی ج ۲ ص ۴۳۱). ||قیروان تا به قیروان؛ از مشرق تا به مغرب. (فرهنگ فارسی معین):

شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد
از قیروان سپاه کشد تا به قیروان.
سعدی (از فرهنگ فارسی معین).

قیروان. [قیْ] (اِ) اطراف مجموعهٔ عالم را گویند. (برهان) (آنندراج). ||مشرق و مغرب. (برهان). رجوع به مادهٔ قبل شود.

قیروان. [قَ رَ] (اِخ) شهری است بزرگ که در زمان معاویةبن ابی‌سفیان بصورت شهر درآمده و مسلمانان در آن سکونت کرده‌اند. این شهر در اقلیم سوم قرار دارد. طول آن ۳۱ درجه و عرض آن ۳۰ درجه و ۴۰ دقیقه است. گروهی از دانشمندان و محدثان بدان منسوبند. (از معجم البلدان).

قیروانات. [قَ رَ] (ع اِ) جِ قیروان. (اقرب الموارد). رجوع به قیروان شود.

قیروانی. [قَ رَ] (ص نسبی) منسوب به قیروان. (از معجم البلدان). رجوع به قیروان شود.

قیروانی. [قَ رَ] (اِخ) ابن وزان. رجوع به ابن وزان شود.

قیروانی. [قَ رَ] (اِخ) حسن‌بن رشیق یا حسن‌بن علی‌بن رشیق ازدی، مکنی به ابوالعباس یا ابوعلی. از علما و ادبا و شعرا و بلغای عرب بود. او راست: ۱ – الانموذج فی اللغة. ۲ – الشذوذ فی اللغة. ۳ – العمدة فی صناعة الشعر، این کتاب در مصر و تونس چاپ شده و ابن خلدون گوید که این کتاب در رشتهٔ خود بی‌نظیر بوده است. ۴ – قراضةالذهب فی نقد اشعارالعرب، یک نسخهٔ خطی از این کتاب در پاریس موجود است. وی بسال ۴۵۶ یا ۴۶۳ هـ.ق. وفات یافت. (روضات الجنات ص۲۱۷) (ریحانة الادب ج۳ ص۳۲۷).

قیروانی. [قَ رَ] (اِخ) علی‌بن عبدالغنی حصری قاری، مکنی به ابوالحسن. از مشاهیر قراء و ادبای عرب و خاله‌زادهٔ ابراهیم‌بن علی حصری بود. دیوانی مرتب و منظومه‌ای در قراءات مختلف و منظومهٔ دیگر در قرائت نافع

داشت، پس از تخریب قیروان به اندلس رفت و بسال ۴۸۸ هـ.ق. در طنجه وفات یافت. (ریحانة الادب ج۳ ص ۳۲۷).

قیروتی. [قَ] (معرب، اِ) موم روغن. (برهان) (تحفهٔ حکیم مؤمن) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||بعضی گویند مرهمی باشد که آن را از گل سرخ و اکلیل الملک و زعفران و کافور و موم سازند. (منتهی الارب) (برهان). نخست روغن گرم باید کرد و موم در وی گداختن، و در ده درم روغن دو درم موم باید سود یا دو درم و نیم و آنچه با وی ترکیب خواهند کرد از عصاره و غیر آن در هاون بدین موم روغن می‌باید افکندن و به دستهٔ هاون مالیدن تا هموار گردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به قیر و قیرس شود.

قیروطی. [قَ] (معرب، اِ) قیروتی. (از آنندراج). رجوع به قیروطی شود.

قیروقس. [ ] (معرب، اِ) خیروخس.[1] نوعی از صدف. (یادداشت بخط مؤلف).

قیروکارزن. [رُ کا ؟] (اِخ) قیروکارزین. رجوع به قیروکارزین شود.

قیروکارزین. [رُ کا] (اِخ) نام یکی از دو بخش شهرستان فیروزآباد. آب مشروب و آب زراعتی بخشی از رودخانهٔ قره‌آغاج، چشمه‌سارها و قنوات تأمین میشود. محصولات آن عبارتند از برنج، خرما، لیمو، و جزئی پنبه و شغل اهالی آنجا زراعت و باغداری است. این آبادی از دو دهستان قیروکارزین و افزر تشکیل شده و مجموع قرای آن ۴۲ و نفوس بخش بالغ بر ۱۲۰۰۰ تن میشود. مرکز آن قصبهٔ قیر است. در حومهٔ این دهستان ۲۷ آبادی است و نفوس آن در حدود ۱۰۰۰۰ تن و قرای مهم آن عبارتند از کارزین، دهبه، مبارک‌آباد، گاوکی و نفرقون. از ایل قشقائی طوایف: کردشولی، عمله، موصلو، چهاربنیچه و بوربور در دهستان حومه قشلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

قیروی. [قَ رَ] (ص نسبی) منسوب به قیروان. قیروانی. (از معجم البلدان). رجوع به قیروانی شود.

قیری. (ص نسبی) منسوب به قیر. ||سیاه‌رنگ مانند قیر.

قیری. (اِخ) چشمهٔ قیری از ناحیهٔ حومهٔ بهبهان بلوک کوه کیلویه از نزدیکی قریهٔ کیکاوس برخاسته. چندین سنگ‌آب دارد. سالی چندین خروار قیر از پایین این چشمه درآورند. (فارسنامه).

قیری بغدادی. [یِ بَ] (اِخ) از شعرا و عرفاست. ریاض العارفین دربارهٔ وی گوید: از مشایخ کرام و افاضل عالیمقام و در طریقت صاحب مقامات عظام بود و طالبان را تربیت می‌نمود. او راست:

عشق آمد و خاک محنتم بر سر ریخت
وز برق بلا به خرمنم اخگر ریخت
خون در رگ و ریشهٔ دلم سوخت چنان
کز دیده بجای اشک خاکستر ریخت.
عشق آمد و آتشی بجانم افروخت
پروانه‌صفت سوز و گدازم آموخت
خاکستر من اگر به دوزخ ریزند
دوزخ داند چگونه می‌باید سوخت.

(ریاض العارفین ص ۱۲۶).

قیرین. (ص نسبی) منسوب به قیر. ||سیاه مانند قیر. رجوع به قیری شود.

قیرینه. [نَ / نِ] (ص نسبی) منسوب به قیر. قیرین. ||سیه‌فام:

شبی گیسو فروهشته به دامن
پلاسین‌معجر و قیرینه گرزن. منوچهری.

قیزان. (ع اِ) ج قوز بمعنی ریگ توده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به قوز شود.

قیزملک. [مَ لِ] (اِخ) ملکهٔ گرجستان. زنی که پادشاه تمامت گرج بود. (تاریخ جهانگشا ج ۱ پاورقی ص ۲۱۲ و ج ۲ ص ۱۶۰). گویند که چون به ابوبکر رضی الله عنه خبر رسید که شه عجم زنی است، گفت: ذل من اسند امره الی امرأة. (همان کتاب ج ۲ ص ۱۶۱).

قیزه. [قَ زَ / زِ] (اِ) لنگوته. (بهار عجم) (آنندراج).

— قیزه کردن اسب؛ بستن اسب بوضعی خاص و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و در هندوستان قازه به الف گویند. (بهار عجم) (آنندراج).

قیزه‌بند. [قَ زَ / زِ بَ] (نف مرکب) لنگوته‌بند. (بهار عجم) (آنندراج):

ز نازک معانی شده قیزه‌بند
ببرج سرین دیده زین ره کمند.
ملاطغرا (از بهار عجم و آنندراج).

رجوع به قیزه و قیزه‌بندی شود.

قیزه‌بندی. [قَ زَ / زِ بَ] (حامص مرکب). بستن پارچه بر عورت و بند کردن سر دیگر آن بطرف سرین در کمر و قیزه‌بند را لنگوته‌بند نیز گویند. (بهار عجم) (آنندراج).

قیس. [قَ] (ع مص) اندازه کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قال: الشیء بغیره و علیه قیسا و قیاساً؛ قدره علی مثاله. (اقرب الموارد). ||به ناز خرامیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قاس فلان؛ تبختر و اشتدّ. ||گرسنه شدن. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) سختی و گرسنگی. ||(اِ) نره. (منتهی الارب).

قیس. (ع اِ) اندازه. (منتهی الارب). القاس و القیس؛ القدر: بینهما قاسُ رمح و قیس رمح؛ ای قدره. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به قید و قاد شود.

قیس. [قَ] (اِخ) جدی است و فرزندان وی بطنی از طایفهٔ لخم از قحطان بشمار میروند. و ساکن آنان در اطفیحیهٔ مصر است. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۹۹).

قیس. [قَ] (اِخ) شعبه‌ای است از طایفهٔ مصر و در نسب وی اختلاف است. گویند قیس‌بن عیلان [غیلان] و گویند قیس‌بن مضر. قیس بر اثر کثرت افراد بر سایر عدنانیان برتری یافت تا آنکه در ردیف عرب یمن قرار گرفت و گفته شد قیس و یمن. (از صبح الاعشی ج ۱ ص۲۳۹).

قیس. [قَ] (اِخ) بطن هفتم از جذام است و آنان عبارتند از: بنی‌غُنَیم و بنی‌عمرو و بنی‌حجره. (از صبح الاعشی ج ۱ ص۳۳۵).

قیس. [قَ] (اِخ) جد جاهلی است. فرزندان وی بطنی از عامربن صعصعه از عدنان هستند و منازل آنان در بحرین است. (الاعلام زرکلی ج۲ ص۷۹۹).

قیس. [قَ] (اِخ) جزیره‌ای است (کیش) در دریای عمان و شهری است زیبا، دارای باغستانهای سبز و خرم و بناهای عالی و مقر صاحب عمان است. این جزیره، لنگرگاه کشتی‌های هند و ایران است. گروهی از کُتّاب و ادباء بدان منسوبند. (از معجم البلدان). جزیره‌ای است به بحر عمان. معرب کیش. (منتهی الارب): از جزیرهٔ قیس که قلب دریاست تا طبس و سیستان عرصهٔ ملکت و ساحت ولایت آن پادشاه است. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۳۴). رجوع به کیش شود.

قیس. [قَ] (اِخ) شهرستانی است به مصر که اینک ویران گردیده است. گویند چون به دست قیس‌بن حارث مرادی فتح گردید به نام وی موسوم گشت. این قصبه در مغرب نیل پس از جیزه قرار گرفته است. گروهی از محدثان بدان منسوبند. (از معجم البلدان) (منتهی الارب). رجوع به نزهةالقلوب ج۳ ص۲۷۲ شود.

قیس. [قَ] (اِخ) ابن ابی‌العاص‌بن قیس سهمی قرشی. نخستین قاضی اسلام در مصر است که عمرو عاص به امر عمر وی را به قضای مصر برگزید. وی از صحابیان است که بروز فتح مکه ایمان آورد و در مصر به سال ۲۳ هـ.ق. درگذشت. (الاصابة ج ۳ ص۲۵۴) (الاعلام زرکلی ج ۲ ص۸۰۱).

قیس. [قَ] (اِخ) ابن ابی حازم، قیس‌بن عبدالعوف‌بن حارث احمسی بجلی. از تابعیان جلیل‌القدر است که جاهلیت را نیز ادراک کرده‌است. وی در کوفه اقامت کرد و از اصحاب عشره روایت نمود و بسال ۸۴ هـ.ق. درگذشت. (النووی ج ۲ ص ۶۱ و تهذیب

---

[1] - Buccin.

التهذیب ج ۸ ص ۳۸۶ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۸۰۱).

قیس. [قَ] (اِخ) ابن خطیم‌بن عدی اوسی. شاعر اوس و یکی از بزرگان جاهلیت است و هنگامی شهرت وی آغاز گشت که به خونخواهی، قاتل پدر و جد خویش را بکشت و در این باره شعر گفت. وی اسلام را درک کرد و قبل از آنکه آن را بپذیرد بقتل رسید. [سال دوم قبل از هجرت] اشعار نغز و دیوان دارد و بچاپ رسیده است. (الاعلام زرکلی ج۲ ص۷۹۹) (الاغانی ج ۲ ص۱۵۴) (الاصابة ج ۴ ص ۲۷۶).

قیس. [قَ] (اِخ) ابن ذَریح‌بن سنةبن حذافة کنانی. شاعری است عاشق‌پیشه که در عشق لُبنیٰ دختر حباب کعبی شهرت یافت. وی از شاعران عصر امویان است که در مدینه اقامت داشت و برادر رضاعی حسین‌بن علی‌بن ابیطالب بود. مادر قیس هر دو را شیر داد. در عشق لُبنیٰ داستانها دارد و اشعار عاشقانه‌اش دارای شور و حال و جذبه است. بخشی از آن اشعار در دیوانی گردآوری شده، ولی به طبع نرسیده است. وی بسال ۷۰ هـ.ق. درگذشت. (الاغانی ج ۸ ص۱۰۷، ۱۲۸) (فوات ج ۲ ص۱۳۴) (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۸۰۰).

قیس. [قَ] (اِخ) ابن زُهیربن جذیمةبن رواحة عبسی. یکی از امرای بزرگ عرب است و اشعار نغزی نیز دارد. در فهم و نبوغ به وی مثل زنند. او در عمان بسال ۱۰ هـ.ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۸۰۰) (مجمع الامثال میدانی ج ۱ ص۱۸۴) (ابن ابی‌الحدید ج ۴ ص ۱۵۰) (الکامل ابن اثیر ج ۱ ص۲۰۴).

قیس. [قَ] (اِخ) ابن سعدبن عبادةبن دلیهم انصاری خزرجی مدنی، از صحابیان است. شانزده حدیث از او نقل شده است. وی از نوابغ عرب و رئیس طائفهٔ (خزرج) و حامل لوای انصار در مصاحبت پیغمبر است. در خلافت علی‌بن ابیطالب با وی نیز مصاحبت داشت و در جنگهای او حضور یافت و در جنگ صفین در مقدم لشکر قرار داشت و از طرف علی بحکومت مصر رسید و تا زمان معاویه زندگی کرد و بسال ۵۸ هـ.ق. از او گریخت و به تفلیس اقامت گزید و در آنجا بسال ۶۰ هـ.ق. بمرد. وی موی بصورت نداشت. (النووی ج ۲ ص۶۱) (تهذیب ج ۸ ص۳۹) (الاعلام ج ۲ ص ۸۰۰). رجوع به البیان و التبیین ج۱ ص ۲۱۰ و ج۲ ص ۶۸، ۶۹، ۱۲۱ و ج۳ ص ۱۷۴، ۲۶۸ شود.

قیس. [قَ] (اِخ) ابن صعصعة خزرجی انصاری. از بنی‌نجار، از صحابیان است. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۲۳۸ شود.

قیس. [قَ] (اِخ) ابن عاصم‌بن خالد. از صحابیان است. وی پس از فتح مکه مسلمان شد. رسول در حق او فرمود: انت سید اهل‌الوَبَر. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۲۳۸).

قیس. [قَ] (اِخ) ابن عاصم‌بن سنان منقری، مکنی به ابوعلی. بزرگ طایفهٔ بنی‌تمیم در عهد خود و شاعری دلاور و بردبار بود که در بردباری به وی مثل زنند. پیغمبر را درک کرد و اسلام آورد و تا زمان عمر زنده بود. در جوانمردی و بردباری اخبار و احادیثی دارد. رجوع به البیان و التبیین ج۱ ص ۶۱، ۱۱۵، ۱۸۷ و ج ۲ ص ۳۲، ۶۲، ۹۳، ۲۶۵ و ج۳ ص۲۴۶ شود. در جاهلیت شهرت و بزرگی یافت و در وفد تمیم بر پیغمبر (ص) وارد شد و اسلام آورد وی از کسانی است که در جاهلیت شرب خمر بر خود حرام کرد. در اواخر عمر به بصره آمد و در همانجا بسال ۲۰ هـ.ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص۸۰۱).

قیس. [قَ] (اِخ) ابن عُباد ضبعی. از بزرگان و تابعیان ثقه است. در ایام خلافت عمر بمدینه آمد و روایت کرد و به بصره سکونت گزید و با ابن اشعث خروج کرد و به دست حجاج بسال ۸۵ هـ.ق. بقتل رسید. (الاصابة ج ۳ ص۲۷۳) (الاعلام زرکلی ج ۲ ص۸۰۱).

قیس. [قَ] (اِخ) ابن عَبایه‌بن عبید خولانی. از صحابیان صاحب‌رای و شجاع بود که در جوانی جنگ بدر را دیده و در فتوح شام با ابوعبیده مصاحبت داشته و ابوعبیده با او شور میکرده است. در ایام خلافت معاویه بسال ۴۵ هـ.ق. درگذشت. (الاصابة ج ۳ ص ۲۵۴) (الاعلام زرکلی ج ۲ ص۸۰۱).

قیس. [قَ] (اِخ) ابن عبدالمنذر انصاری. از صحابیان است. وی در بدر شهید شد. آیت و لاتقولوا لمن یقتل فی سبیل‌الله أمواتاً[1] در شأن او و اصحاب که در بدر شهید شدند فرودآمد. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۲۳۸).

قیس. [قَ] (اِخ) ابن عمروبن مزدلف. از ذهل‌بن شیبان، از عدنان جد جاهلی است. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص۸۰۱).

قیس. [قَ] (اِخ) ابن مالک‌بن سعد ارحبی
همدانی. امیر یمانی از صحابیان است. وی در
مکه بر رسول خدا (ص) وارد شد و اسلا
آورد و بنزد طایفهٔ خود برگشت و سپس ب
دوم بحضور پیغمبر رسید و خبر داد که ق
وی اسلام آورده‌اند. پیغمبر حکومت قوم
به وی وا گذارکرد. (از الاصابة ج ۳ ص
(الاعلام زرکلی ج ۲ ص۸۰۲).

قیس. [قَ] (اِخ) ابن ملوح‌بن مزاحم.
به قیس بنی‌عامر شود.

قیس. [قَ] (اِخ) ابن منبه‌بن بکربن
بعضی معتقدند که وی همان ثقیف ا
قبیله است و از این طایفه گروه:

اندلس سکونت اختیار کرده‌اند. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص۲۹۴ شود.

قیس. [قَ] (اِخ) ابن منقذبن عمرو، مکنی به ابن‌الحدادیة. از بنی‌سلول‌بن کعب، از خزاعه شاعر جاهلیت است که شجاع و خونریز و چپاولگر بود. قوم خزاعه در بازار عکاظ از او بیزاری جستند از این رو وی به مادرش نسبت داده میشود. اشعارش در طبقهٔ دوم عصر خود قرار دارد. وی به دست یکی از طایفهٔ بنی‌مزینه هنگام چپاول آنان به قتل رسید. (الاغانی ج ۱۳ ص۲) (الاعلام زرکلی ج ۲ ص۸۰۲).

قیس. [قَ] (اِخ) ابن نشبه سلمی. عالم بنی‌سلیم که در جاهلیت خواندن و نوشتن میدانست و بر بسیاری از اخبار فارس و روم و اشعار عرب آشنا بود و خود نیز شعر میگفت. پس از وقعهٔ خندق بر رسول خدا وارد شد و اسلام آورد و پیغمبر وی را «حبر بنی‌سلیم» نامید. او بسال ۲۰ هـ.ق. درگذشت. (الاصابة ج۳ ص ۲۶۰) (الاعلام زرکلی ج ۲ ص۸۰۲).

قیس. [قَ] (اِخ) ابن هبیره (مکشوح)ابن هلال بجلی. از صحابیان و از قهرمانان دلاور عرب است. در ایام خلافت عمر و عثمان در قادسیه و غیر آن از وی در ضمن فتوحات اسلامی داستانها نقل کنند. او در مقدمهٔ سپاه سعدبن وقاص به عراق رفت و در جنگ نهاوند حضور یافت. در جنگ صفین با امیرالمؤمنین علی (ع) د و در آن جنگ بسال ۳۷ هـ.ق. به
قتل ر خواهرزادهٔ عمروبن معدیکرب
است. وی ج ۲ ص ۶ و الاعلام زرکلی ج
۲ ص۸).

قیس] (اِخ) ابن هیثم سلمی. از بزرگان
بصدر اسلام بود و با مصعب‌بن زبیر بر
بخروج کرد. مردی دلاور و زباندار
پ از قتل مصعب بر عبدالملک‌بن
وارد شد و مورد عفو و اکرام قرار
ت. وی در بصره بسال ۸۵ هـ.ق.
ت. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص۸۰۲).

آباد. [قَ] (اِخ) مرکز دهستان
آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند.
ن از قنات و محصول آن غلات و
فران است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ
افیایی ایران ج ۹).

ی آباد. [قَ] (اِخ) نام یکی از
ستانهای بخش خوسف شهرستان بیرجند
از هشتادوهشت آبادی تشکیل شده و
مع نفوس آن بالغ بر ۱۶۸۶۵ تن میشود.
رای مهم آن عبارتند از: فدشک که ۱۰۳۳ تن
سدیج که ۳۲۴۷ تن جمعیت دارد. محصول

---

[1] ۱– قرآن ۱۵۴/۲.

عمدهٔ آن غلات، زعفران و سبزیجات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قیساب. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند، دارای ۱۴۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قیساریة. [قَ ری یَ] (اِخ) شهری است بر ساحل دریای شام از اعمال فلسطین و تا طبریه سه روز فاصله دارد. در قدیم از شهرهای بزرگ و پرجمعیت بوده، ولی اینک به روستا شبیه‌تر است تا بشهر. (از معجم البلدان) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

قیساریة. [قَ ری یَ] (اِخ) شهری است بزرگ در بلاد روم که پایتخت سلجوقیان روم فرزندان قلیچ‌ارسلان بوده و در آنجا محلی است که گویند زندان محمدبن حنفیةبن علی‌بن ابیطالب بوده است. مسجدجامع ابومحمد بطال نیز در آنجاست، حمام معروفی دارد که گویند بلیناس حکیم آن را برای قیصر ساخته و با یک شمع گرم میشده است. طول آن ۶۷ درجه و ۲۰ دقیقه و عرض آن ۴۱ درجه و ۵۰ دقیقه و در انتهای اقلیم پنجم قرار دارد. صاحب زیج گوید طول آن ۵۷/۵ درجه و عرض آن ۳۲$\frac{1}{4}$ درجه است. (از معجم البلدان). رجوع به قیصریه شود.

قیساریة. [قَ ری یَ] (اِخ) (یوم...) روزی است تاریخی در اسلام. رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.

قیسب. [قَ سَ] (ع اِ) درختی است از شوره گیاه. (منتهی الارب).

قیسبان. [قَ سَ] (ع ص) ذکر قیسبان؛ نرهٔ سخت و درشت و سطبر. (منتهی الارب).

قیس بنی‌عامر. [قَ بَ مِ] (اِخ) مجنون‌بن ملوح‌بن مزاحم عامری. شاعری است عاشق‌پیشه از مردم نجد. وی اگرچه دیوانه نبود، ولی به مجنون ملقب گردید چه در عشق لیلی دختر سعد که از کودکی با هم پرورش یافته بودند دچار حیرت و سرگشتگی شد و در این حالت شعر میگفت و با ددان و جانوران انس میگرفت و گاه در شام و گاه در نجد و گاه در حجاز دیده میشد تا آنکه او را در میان سنگهای بیابان مرده یافتند [بسال ۸۰ هـ.ق.] و جسدش را بنزد خانواده‌اش بردند. اشعار وی در دیوانی جمع‌آوری شده و به چاپ رسیده است. (فوات ج ۲ ص ۱۳۶) (زرکلی ج ۲ ص ۸۰۲). و در منتخب شذرات الذهب خطی تاریخ وفات وی در حدود سال ۱۶۰ هـ.ق. قید شده است. (الاعلام زرکلی):

مجنون رخ لیلی چون قیس بنی‌عامر
فرهادلب شیرین چون خسرو پرویزم.
سعدی.

قیسرانی. [قَ سَ نی یی] (ع ص نسبی) منسوب به قیساریة است بر خلاف قیاس. (از معجم البلدان). رجوع به قیساریة شود.

قیسرانی. [قَ سَ] (اِخ) یکی از شاعرانی است که در روزگار المقتفی درگذشت. رجوع به تاریخ الخلفاء ص ۲۹۳ شود.

قیسری. [قَ سَ ری ی] (ع ص، اِ) بزرگ. کلان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||نوعی از گوه گردان.(منتهی الارب). نوعی از جُعَل. (از اقرب الموارد). ||شتر کلان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شتر سالخورده. (منتهی الارب). ج، قیاسر، قیاسره. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قیس عامری. [قَ مِ] (اِخ) مجنون:

در بند عشق شاهد و هم عشق شاهدش
عشقی چو قیس عامری و عروهٔ حزام.
خاقانی.

رجوع به قیس بنی‌عامر شود.

قیس لبنی. [قَ سِ لُ نا] (اِخ) مجنون. رجوع به قیس بنی‌عامر شود.

قیسناب. [قَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان سهندآباد بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، سکنهٔ آن ۳۱۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قیسوس. (معرب، اِ) بر وزن پی‌سوز، نوعی از لبلاب است که آن را به عربی حبل‌المساکین و عشقه گویند. صمغ آن شپش بکشد و بخور کردن آن منع آبستنی کند. (برهان)[1] (آنندراج).

قیس و لبنی. [قَ سُ لُ نا] (اِخ) عاشق و معشوق عربی. (امثال و حکم دهخدا). رجوع به قیس بنی‌عامر و لیلی و مجنون شود.

قیسوم. [قَ] (ع اِ) برنجاسف. (یادداشت مؤلف). رجوع به قیصوم شود.

قیسون. [قَ] (ع اِ) ج قیس. (معجم البلدان). ||مشک چوپان. (فرهنگ فارسی معین).

قیسون. [قَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). رجوع به معجم البلدان شود.

قیسوند. [قَ یْ سْ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، سکنهٔ آن ۲۸۰ تن. آب آن از چشمه میباشد. محصول آن غلات، میوه‌جات، لبنیات، چغندرقند، توتون و شغل اهالی آنجا زراعت است. از راه شوسه اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قیسوند. [قَ یْ سْ وَ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان، سکنهٔ آن ۸۰ تن. آب آن از سراب قره‌دانه میباشد. محصول آن غلات، چغندرقند، صیفی، حبوب و لبنیات. شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و در تابستان اتومبیل از آن میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قیسوند. [قَ یْ سْ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان ۱ بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان، سکنهٔ آن ۳۰۱ تن. آب آن از رودخانهٔ پریوه میباشد. محصول آن غلات، پنبه، حبوب، چغندرقند و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه مالرو فرعی بشوسه و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قیسی. [قَ / قِ] (اِ) نوعی از زردآلو. (از آنندراج) (غیاث اللغات). یکی از انواع زردآلو که بسیار شیرین و مطبوع است و در اطراف دماوند فراوان است. (فرهنگ فارسی معین): دانهٔ قیسی را اگر مغزش را تنها در زمین بکاری چیزی نروید چون با پوست بهم بکاری بروید، پس دانستم که صورت نیز در کارست نماز نیز در باطن است. (فرهنگ فارسی معین از فیه‌مافیه چ فروزانفر ص ۱۴۳). ||زردآلوی خشک شده و برگه زردآلو که بنام کِشته و برگه نیز نامیده میشود. ||شفتالوی خشک‌شده. ||زردآلویی که خشک کنند و مغز بادام یا هستهٔ زردآلوآ گین و حشو او کنند. (فرهنگ فارسی معین).

قیسی. [قَ] (ص نسبی) منسوب به قیس که شخص یا موضعی است. (ریحانة الادب).

قیسی. [قَ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمدبن ابراهیم مالکی، مکنی به ابواسحاق و ملقب به برهان‌الدین و موصوف به علامه. از نحویان بزرگ و از شاگردان زینب بنت‌الکمال و ابوحیان محمدبن یوسف بود. او راست: اعراب القرآن یا ترکیب القرآن یا المجید فی اعراب القرآن المجید. وی بسال ۷۴۲ هـ.ق. درگذشت. (روضات الجنات ص ۴۸) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۲۸).

قیسی. [قَ] (اِخ) مکی‌بن ابیطالب حموش‌بن محمدبن مختار نحوی مقری [معری]، مکنی به ابومحمد. محدث نحوی در مصر و مکه استماع حدیث نمود و علوم قرآنی فراگرفت و در جامع قرطبه خطبه خواند. او راست. ۱ - اعراب القرآن ۲ - التبصرة فی القراءات السبعة. ۳ - جمع الجوامع در نحو. ۴ - شرح الوقف التام. ۵ - الموجز فی القراءات. ۶ - الوقف فی کلا و بلی. ۷ - الهدایة الی بلوغ النهایة فی معانی القرآن. وی بسال ۴۳۷ هـ.ق. درگذشت. (روضات الجنات ص ۴۹) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۲۸).

---

[1] ۱ - یونانی Kissos. (حاشیهٔ برهان چ معین از اشتینگاس).

قیسیة. [قَ سی یَ] (ع ص نسبی) مؤنث قیسی منسوب به قیس: و فی ثقیف اختلاف فمنهم من قال انها قیسیة. (الحلل السندسیة ج ۱ ص ۲۹۴).

قیش. [قَ / قِ] (ترکی، اِ) چرم. ||تسمه. دوال کمر. ||چرمی که سلمانیان تیغ خود را بدان تیز کنند. (فرهنگ فارسی معین):

تیغ را مالید بر قیشی که بود
پیش تخمش در رکوع و در سجود.
عارف (از فرهنگ فارسی معین).

||نان خمیر و فطیر. (فرهنگ فارسی معین).

قیش‌قورشاق. [قِ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، سکنهٔ آن ۴۷۴ تن. آب آن از رودخانهٔ پیرلوجه می‌باشد. محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قیشلاغ. (ترکی - مغولی، اِ) قیشلاق. قشلاق. رجوع به قشلاق شود.

قیشلاق. (ترکی - مغولی، اِ) قشلاق. قیشلاغ. رجوع به قشلاق شود.

قیشلامیشی. (ترکی - مغولی، اِ) قشلامیشی. قشلامشی. رجوع به قشلامیشی شود.

قیشور. [قَ / قِ] (معرب، اِ) سنگ پا. (فرهنگ فارسی معین).

قیصار. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند. آب از قنات و محصول آن غلات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

قیصر. [قَ صَ] (معرب، اِ) بر وزن حیدر، فرزندی باشد که مادرش پیش از آنکه او را بزاید بمیرد و شکم مادر را بشکافند و آن فرزند را بیرون آورند و چون اول پادشاهان قیاصره که اغسطوس نام داشت اینچنین بوجود آمد بنابراین بدین اسم موسوم گشت. (برهان).

قیصر. [قَ صَ] (معرب، اِ)[1] عنوان و لقب امپراتوران روم (عموماً). ||عنوان و لقب امپراتوران روم شرقی (خصوصاً). (فرهنگ فارسی معین). قیصر[2] لقب یولیوس[3] امپراتور روم (تولد ۱۰۰ وفات ۴۴ ق.م. از میلاد) بود. پس از وی امپراتوران روم از خاندان وی را به لقب قیصر خواندند و بعدها همهٔ امپراتوران روم را قیصر نامیدند. (حاشیهٔ برهان چ معین):

محراب قیصر کوی تو عید مسیحا روی تو
عودالصلیب موی تو آب چلیپا ریخته.
خاقانی.

در روم ز اژدهای تیرت
زهر است نواله قیصران را. خاقانی.

ستاده قیصر و خاقان و فغفور
یک‌آماج از بساط پیشگه دور. نظامی.

دوزخی افتاده بجای بهشت
قیصر آن قصر شده در کنشت. نظامی.

||عنوان و لقب امپراتوران آلمان. ||عنوان و لقب امپراتوران روسیه. ج، قیاصره. (فرهنگ فارسی معین).

قیصرآباد. [قَ صَ] (اِخ) دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران، سکنهٔ آن ۱۳۴ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، صیفی، چغندر قند و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه مالرو دارد و از کهریزک اتومبیل میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قیصرآباد. [قَ صَ] (اِخ) دهی است از دهستان میریگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از چشمهٔ سفیدخانی. محصول آن غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی آنجا زراعت است. ساکنین از طایفهٔ علی‌عبدالی هستند و در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قیصران. [قَ / قِ صَ] (اِ) نام پرده‌ای است از موسیقی. (برهان) (آنندراج):

به جوش اندرون دیگ بهمنجنه
به گوش اندرون بهمن و قیصران.
منوچهری (از حاشیهٔ برهان چ معین).

قیصر تعاسیف. [قَ صَ تَ] (اِخ) ابن ابوالقاسم‌بن عبدالغنی اسفونی. ملقب به علم‌الدین و مشهور به تعاسیف از ریاضیان و مهندسان بود. وی دراسفون در صعید مصر بسال ۵۷۴ هـ.ق. به دنیا آمد و مدتی در حماة سوریه در خدمت محمود مظفر صاحب آن سامان بسر برد و برای وی برجهای فلکی و آسیا ساخت و در این باره آسیابانان را بر قوانینی آگاه‌ساخت و در دمشق بسال ۶۴۹ هـ.ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۸۰۳).

قیصرشاه. [قَ صَ] (اِخ) ابن قلیج‌ارسلان سلجوقی، مکنی به معزالدین. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۴۸۲ شود.

قیصری. [قَ / قِ صَ] (ص نسبی) منسوب به قیصر. سلطنتی. پادشاهی. (فرهنگ فارسی معین):

درخت ترنج از بر و برگ رنگین
حکایت کند کلهٔ قیصری را. ناصرخسرو.

عقل و دین و ملک و دولت باید، ارنی روزگار
کی دهد هر خوک و خر را ره به قصر قیصری؟
سنایی.

قیصری. [قَ صَ] (اِخ) داودبن محمودبن محمد قرمانی رویم نزیل مصر. عالم محقق و از اکابر عرفا و صوفیهٔ اواسط قرن هشتم هجری است. او راست: ۱ - شرح فصوص الحکم محیی‌الدین عربی. ۲ - مطلع خصوص الکلم فی معانی فصوص الحکم که بسال ۱۳۰۰ هـ.ق. به نام شرح فصوص الحکم قیصری چاپ شده است و در کشف الظنون آمده که این کتاب به نام مُقدمهٔ شرح الفصوص معروف است و کتابی است مستقل در تمهید مقدمات تصوف. وی بسال ۷۵۱ هـ.ق. درگذشت. (الذریعه ج ۶ ص ۱۲۶) (کشف الظنون) (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۲۸).

قیصریة. [قَ صَ ری یَ] (ع ص نسبی) مؤنث قیصری، منسوب به قیصر.

قیصریة. [قَ صَ ری یَ] (اِخ) از اقلیم پنجم است طولش از جزایر خالدات سط و عرض آن از خط استوا لطک در پای کوه ارجاسب افتاده است. شهری بزرگ است قلعهٔ آن را سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی بارو از سنگ تراشیده ساخت. حقوق دیوانیش صدوچهل‌هزار دینار است. در معجم البلدان آمده است: در او بلیناس حکیم جهت قیصر حمامی ساخته بود که به چراغی گرم میشد و در او مقامی است منسوب به مجلس محمدبن حنفیةبن امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه و او را عظیم متبرک دارند. (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۹۸). رجوع به قیساریة شود.

قیصریه. [قَ صَ ری یَ] (معرب، ص نسبی، اِ) دراهمی است منسوب به قیصر روم. رجوع به النقود العربیة ص ۱۵۲ شود.

قیصریه. [قَ صَ ری یَ] (اِخ) نام محلی است در اصفهان.

— امثال:

برای یک دستمال قیصریه را آتش میزند.

قیصریه. [قَ صَ ری یَ / یِ] (اِ) راسته‌بازار بزرگ. (فرهنگ فارسی معین): اهل تبریز حسب‌الفرمان شاه جهان شهر را آذین بسته قیصریه و بازارها را چون نوعروسان حجلهٔ نشاط آراستند. (فرهنگ فارسی معین از عالم‌آرا ص ۱۰۰).

قیصریه. [قَ صَ ری یَ] (اِخ) موضعی است نزدیک کاشان. (آنندراج).

قیصریه. [قَ صَ ری یَ] (اِخ) دهی است از دهستان آلان‌براغوش بخش آلان‌براغوش شهرستان سراب، سکنهٔ آن ۱۱۴۱ تن. آب آن از رودخانهٔ چای. محصول آن غلات و شغل

---

[1] یونانی Kaisar و به توسط آرامیان وارد عربی شده. (حاشیهٔ برهان از دایرة المعارف اسلام؛ قیصر). لاتینی Caesar از Coedere (بریدن)، César (فرانسوی)، Caesar (انگلیسی)، Kaiser (آلمانی)، Tsar (روسی)، Czar و Tzar (لهستانی). (حاشیهٔ برهان چ معین).

[2] Caesar.

[3] Caius Julius.

اهالی زراعت، گله‌داری، کارگری و صنایع دستی زنان آنجا فرش‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قیصور. [قَ] (اِخ)[1] نام جزیره‌ای است در هند. در نزهةالقلوب به نقل از مسالک الممالک آمده که در جزیرهٔ قیصور به هند جایی است و در آنجا ماهیانند و چون ایشان را از آنجا بیرون آرند سنگ خارا شوند و در ایشان حیوانیت نماند. (نزهةالقلوب؛ مقالهٔ سوم ص ۲۹۶). بر وزن طیفور، نام شهری در جانب شرقی بحر محیط و نزدیک به دریاست و کافور خوب از آنجا آورند و بعضی گویند نام کوهی است در دریای هند. (برهان) (آنندراج). دزی در ج۲ ص۴۳۲ گوید: قیصوری عنوان نوعی از کافور. داود ضریر انطاکی در مادهٔ کافور پس از ذکر کلمهٔ مزبور گوید: نیز فنصوری (بفاء و نون) آمده. قیصوری منسوب به موضعی از بلاد هند از ناحیهٔ سرندیب است. (از حاشیهٔ برهان ج معین از فولرس):

یکی گفت قیصور به زین دمار
که کافور و صندل دهد بی شمار. نظامی.
به قیصور میگردد این راه باز
وز آنجا به چین هست راهی دراز. نظامی.

قیصور مصحف فنصور[2] و از آنجاست کافور قیصری. (اخبار الصین و الهند ص ۴، ۷۳).

قیصوم. [قَ] (ع اِ) نوعی از برنجاسب است که بوی مادران باشد. (برهان).[3] برنجاسف است و آن از اسپرمهاست. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی). شاه بابک. شاه بانگ. جمسفرم بری. برترف. شجرهٔ ابراهیم. شجرهٔ مریم. (یادداشت مرحوم دهخدا). گیاهی است و آن بر دو قسم است: نر و ماده. اطراف آن گیاه سودمند است و دارای شکوفه‌ای است طلائی و سخت تلخ و برگهایی چون سداب و میوه‌ای چون دانهٔ آس و بسیار خوشبو که در معالجات به کار رود. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). گویند: فلان یمضغ الشیح و القیصوم؛ دربارهٔ کسی که خالص در بدویت باشد. (از اقرب الموارد از اساس اللغة). مشک چوپان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

قیصومة. [قَ مَ] (ع اِ) واحد قیصوم و آن گیاهی است خوشبو که در صحرا روید. (از معجم البلدان). رجوع به قیصوم شود.

قیصومة. [قَ مَ] (اِخ) منزلی است در راه بصره – مکه – مدینه. (از معجم البلدان).

قیصه. [قِ صَ] (اِخ) دهی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار، سکنهٔ آن ۱۴۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا و قالیچه، گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قیصی. [قَ / قِ] (اِ) نوعی از زردآلو. رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب چ دانشگاه ص ۲۲۶ و قیسی شود.

قیض. [قَ] (ع مص) بسیارآب گردیدن چاه. ||مبادله کردن و مثل و مانند چیزی آوردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||شکافتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||کفیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||نگاشتن پیکر نگاشته مانند پیکری. (منتهی الارب) (آنندراج). نگاشتن پیکر فلان را مانند پیکر فلان. (ناظم الاطباء). ||فرودریدن چاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فرودریده شدن چاه. (ناظم الاطباء). ||(اِ) پوست خشک بیرون بیضه یا چوزه و آب که از بیضه برآید. (منتهی الارب) (آنندراج). القشرة العلیا الیابسة علی البیضة و قیل هی التی خرج مافیها من فرخ او ماء. (اقرب الموارد). ||آنچه بجای دیگری آید. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بدل. (منتهی الارب). ||مانند و برابر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء): هذا قیض له؛ ای مساو له و هما قیضان؛ ای مثلان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قیض. (ع اِ) ج قیضة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به قیضة شود.

قیض. [قَ یْ یِ] (ع اِ) سنگریزه که بدان گرد مغا کچهٔ گردن ستور داغ کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). سنگریزه‌ای که بدان ستور را داغ کنند. (ناظم الاطباء). ||(ص) آنکه معارضه کند مر دیگری را به متاعی. (ناظم الاطباء). یکی از دو مقایض (خریدار یا فروشنده). (از اقرب الموارد). رجوع به قَیِّضان شود.

قیض. [قَ] (اِخ) نام ستاره‌ای است. (از اقرب الموارد).

قیضان. [قَ یْ یِ] (ع اِ) تثنیهٔ قیض. خرنده و فروشنده. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

قیضة. [قَ یْ یِ ضَ] (ع اِ) سنگریزه که بدان گرد مغا کچهٔ گردن ستور داغ کنند. و از این معنی است: لساته قیضة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

قیضة. [ضَ] (ع اِ) ریزه استخوان. (منتهی الارب). قطعه‌ای از استخوان ریز و کوچک. (از اقرب الموارد). ج، قیض.

قیطاس. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار، سکنهٔ آن ۳۵۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵.)

قیطاس آباد. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان، سکنهٔ آن ۲۷۰ تن. آب آن از رودخانهٔ کنگیرشاه. محصول آن حبوب، غلات، چغندر قند و توتون و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه مالرو دارد و اتومبیل از آن میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قیطاغی. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان مزرج بخش حومهٔ شهرستان قوچان، دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از رود اترک و محصول آن غلات و میوه‌جات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

قیطاقون. [قَ] (معرب، اِ) ترمس است که باقلای شامی و باقلای مصری باشد. (برهان) (آنندراج). محرف قیاموس، معرب یونانی Kuamos یکی از اقسام نخود که به نخود سوری یا نخود مصری معروف است. (فرهنگ فارسی معین).

قیطال. [ ] (اِخ) موضعی است به اسپانیا[4].

قیطان. [قَ / قِ] (اِ) نوعی ریسمان که از ابریشم بافند و برای برشته کردن دانه‌های تسبیح و امثال آن بکار میرود. رشته از چند ریسمان بهم بافته که بر حاشیهٔ جاجیم دوزند و دگمه و مادگی از آن کنند و بند سبحه از آن سازند. آنندراج در کلمهٔ قیطون گوید: آنچه از نخ ابریشم بافند. (آنندراج).

– قیطان‌باف؛ بافندهٔ قیطان.

– قیطان‌بافی؛ شغل و عمل قیطان‌باف.

– ||مغازهٔ قیطان‌باف.

قیطانی. [قَ / قِ] (ص نسبی) منسوب به قیطان.

– لب قیطانی؛ لبی که نهایت باریک است.

قیطانیه. [قَ نی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان مزدقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه، سکنهٔ آن ۵۳۷ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، بنشن، پنبه و مختصر انگور. شغل اهالی زراعت، مختصر گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد و اتومبیل از آن میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قیطران. [قَ طَ] (اِ)[5] نوعی گل از تیرهٔ شمعدانیها که برگها و گل آن مانند گل عطری،

---

1 - Variant.   2 - Fantsour.

۳ - نام عربی مرادف Abrótonon یونانی. (عقار ص ۳۲۷) (حاشیهٔ برهان چ معین).

4 - Cap de Palos.

5 - Erodium.

ولی ساقه‌های آن ضخیم و بسیار بلند و بوی آن متعفن است. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۱۶). گیاهی است از تیرهٔ شمعدانیها که علفی و یک‌ساله یا دوساله است و ارتفاعش بین ۵۰ تا ۶۰ سانتیمتر است. و در غالب نقاط اروپا و شمال آفریقا و آسیا (از جمله ایران) میروید. برگهایش دارای ۱ تا ۷ تقسیم دندانه‌دار میباشد، گلهایش سفید، صورتی و یا ارغوانی است و بعنوان گیاه زمینی در باغچه‌ها نیز کشت می‌شود و بعلاوه یکی از گیاهان مراتع است. انساج این گاه بعلت تانن فراوانی که دارد بعنوان قابض و بندآورندهٔ خون مورد استفاده قرار میگیرد. ابرةالعجوز. غزیل. سگ دندان. رقم. لیلک بورنی. (فرهنگ فارسی معین).

قیطریه. [قَ طَ ری یَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش شمیران شهرستان تهران، سکنهٔ آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قیطس. [قَ طِ] (معرب، اِ) قیطوس. قاطوس. عاطوس. غاطوس. (فرهنگ فارسی معین). نام درختی است که آن را به فارسیَ مورد و به عربی آس گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قیطس. [قَ طِ] (اِخ) نام یکی از صور فلکی که بشکل نهنگ است. (ناظم الاطباء)[1]. نام صورتی از صور فلکیه از ناحیت جنوبی و آن را بر مثال ماهی وال توهم کرده‌اند که او را دو دست بود دنبال همچون مرغی و آن بیست‌ودو کوکب است. (جهان دانش).

قیطوس. [قَ] (اِخ) نام ستاره‌ای است. (از اقرب الموارد). رجوع به قیطس شود.

قیطول. [قَ] (اِ) قلعه. حصار. (فرهنگ فارسی معین).

قیطول. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان کفرآور بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد، سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از هفت‌چشمه و رودخانهٔ کفرآور. محصول آن غلات، پنبه، توتون و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. مردم این ده از طایفهٔ مینشی هستند که در همان دهستان کفرآور تغیر محل میدهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

قیطول. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان، این ده فعلاً مخروبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قیطون. [قَ] (اِ) به لغت مصری گنجینه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). گنجینه. (برهان) (آنندراج). ||خانهٔ خرد در خانهٔ کلان بلغت اهل مصر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||کناره و حاشیه و سجافی که از ابریشم بافند. (ناظم الاطباء). قیطان. (آنندراج). رجوع به قیطان شود.

قیطون. [ق] (اِخ) شهری است در افریقیه و تا قفصه سه مرحله و تا نفطه یک مرحله فاصله دارد. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

قیظ. [قَ] (ع اِ) گرمای تابستان و آن از طلوع ثریا تا طلوع سهیل است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، اقیاظ، قیوظ. (ازناظم الاطباء). ||شدت حرارت. (از اقرب الموارد). ||(مص) سخت گرم شدن روز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||اقامت کردن. (منتهی الارب). ||اقامت کردن بجائی در تابستان. (از اقرب الموارد).

قیظ. [قَ] (اِخ) موضعی است نزدیک مکه در چهارمیلی سوق نخله. (از معجم البلدان).

قیظان. [قَ] (اِخ) مخلافی است به یمن و آن را مخلاف قیظان نامند و آن نزدیک به ذی جبله است. (از معجم البلدان).

قیظه. [قَ / قِ ظَ / ظِ] (اِ) (اصطلاح تصوف) لنگ‌مانندی که درویشان به کمر می‌بستند و عورت را بدان می‌پوشاندند و گاهی آن را از زیر بغل چپ و راست برده به پشت گردن گره میزدند. لنگوته. این کلمه را گاه به ضاد هم ضبط کرده‌اند. (فرهنگ فارسی معین از مقالات الحنفا).

قیظی. [قَ ظی ی] (ع ص نسبی) نسبت است به قیظ. بچهٔ به تابستان زاده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بچهٔ تابستانی. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

قیع. [قَ] (ع مص) بانگ کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قاع الخنزیر؛ بانگ کردآن خوک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قیعار. [قَ] (ع ص) مرد لب‌پیچنده وقت سخن. (منتهی الارب). ||کسی که سخن را از بیخ حلق بیرون آورد. (از اقرب الموارد). رجوع به قیعر شود.

قیعان. (ع اِ) جِ قاع. (منتهی الارب). بمعنی زمین پست هموار نرم دور از کوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

قیعر. [قَ عَ] (ع ص) کسی که از بیخ حلق سخن گوید. (از اقرب الموارد). ||مرد لب‌پیچنده وقت سخن. (منتهی الارب). مرد پیچنده‌لب در وقت سخن گفتن. (ناظم الاطباء).

قیعلة. [قَ عَ لَ] (ع ص) زن بزرگ درشت‌جثه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||عقاب که بر سر کوه جای گیرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گویند: عقاب قیعلة، بنحو اضافه و صفت. (منتهی الارب).

قیعم. [قَ عَ] (ع اِ) گربه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(ص) شتر سطبر سالخورده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

قیعون. [قَ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

قیعة. [عَ] (ع اِ) قاع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قاع شود.

قیف. (اِ) آلتی که آن را از فلز یا شیشه سازند و دهانهٔ آن بشکل مخروطی است که از پائین به لوله‌ای استوانه‌ای متصل میگردد و مایعات را بوسیلهٔ آن در ظرف دهان‌تنگ میریزند. (فرهنگ فارسی معین). تکاو. تکاب. طرجهاله. طرجهاره. قمع. (منتهی الارب)[2]. رجوع به قمع شود.

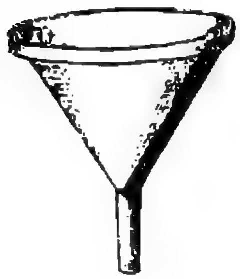

قیف

– قیفهای لرزان؛ نام بخشی است از دستگاه گوارش لاله‌های دریایی. عدهٔ قیفهای لرزان برحسب سن جانور تغییر می‌یابد (از ۵ الی ۱۵۰۰ عدد) و در سطح فوقانی صفحه باز می‌شوند. آب دریا بواسطهٔ قیف‌های مذکور در شبکه‌های حفرهٔ عمومی بدن ریخته و از آنجا به تمام نقاط میرود. رجوع به جانورشناسی عمومی چ دانشگاه ج۱ صص ۲۵۰-۲۵۱ شود.

قیفال. (معرب، اِ) رگی در بازو که آن را مخصوص به سر و روی میدانستند و سراروی نیز گویند. (ناظم الاطباء). رگی است که گشادن آن بخون گرفتن سر و روی و گلو را مفید باشد و بهمین سبب آن را در عرف سر و رو گویند. (آنندراج). رگی است در ذراع که برای بیماریهای سر آن را فصد کنند و آن معرب است و گویند عربی است. (از اقرب الموارد). از یونانی کفاله[3] بمعنی سر و رأس است، ولی قیفال در کتب طبی عربی و فارسی بمعانی ذیل آمده است:

۱ – به معنی Képhalicos یونانی و

---

[1] ۱ – قیطوس از یونانی Kêtos (وال، بال). (دزی ج۲ ص۴۳۳). نام صورتی از صور جنوبی منطقةالبروج. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[2] 2 - Entonnoir.

[3] 3 - Képhalè.

Céphalique فرانسوی بکار رفته که بمعنی آنچه مربوط به سر است (رأسی) میباشد، مانند: ورید قیفال (یکی از وریدهای بازو)، شریان قیفال (شریان سبات). سراروی.
۲ - مخصوصاً به ورید قیفال اطلاق شود.
مؤلف ذخیره نوید: دو رگ قیفال است، از هر دستی یکی. و این قیفال رگ دوم است که از جگر بسوی بالا برآمده باشد تا به چنبر گردن و اینجا به دو بخش شده است و باز هر بخشی به دو بخش شده است یکی کوچکتر و یکی بزرگتر و به جانبی از گردن درآمده است بسر برآمده [کذا] و با دماغ اندرآمده [کذا] و بزیر دماغ چون فرشی گسترده شده و اندر حجابهای دماغ پراکنده شده و غذا بدو میرساند و دماغ را بهرهٔ تمام دهد و باز جمع شده است و هم بر آن سان که باسلیق فرودآید فرودآمده است و اندر بعض مردمان فرودآمدن وی پوشیده‌تر باشد از بهر آنکه اندر زیر عضله باشد و اندر بعضی ظاهرتر باشد از بهر آنکه بر روی عضله‌ها و بعضی اصحاب تشریح گفته‌اند ودجان هر دو شاخ باسلیق است که بر سر می برآید و قیفال از سر فرودآید و پوشیده فرودآید و بدین سبب گویندکه ودج غلیظ باسلیق است و ودج رقیق قیفال است. از بهر آنکه چون پوشیده فرودآید باریک نماید و هر دو رگ یعنی قیفال و باسلیق از هر دو جانب گردن به هر دو دست فرودآید و اندر لغت یونان کرانهٔ چیزها را قیفال گویند. و این رگ را قیفال از بهر این گویندکه بر کرانهٔ ذراع نهاده است و فصد قیفال علتهای سر و چشم و بینی و کام و دهان و دندان و لب را سودمند بود. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی):

هر یکی از ساعدین مادر و بازو
خویشتن آویخته با کحل و قیفال.
منوچهری (از فرهنگ فارسی معین).

از هر مژه هر زمان ز شوقت
می بگشائیم هزار قیفال.

- قیفال از دست مردمک دیده زدن: کنایه از خون گریستن. (فرهنگ فارسی معین):

عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل
ز دست مردمک دیده زآن زند قیفال.
انوری (از فرهنگ فارسی معین).

قیفط. [قَ فَ] (ع ص) رجل قیفط: مرد بسیارجماع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

قیفل. [فَ] (معرب، اِ) قیفال. (ناظم الاطباء). رجوع به قیفال شود.

قیفی. (ص نسبی) منسوب به قیف. ||بشکل قیف. رجوع به قیف شود.

قیق. [قَ] (ع اِ) آواز ماکیان چون بخواند خروس را جهت سفاد. (منتهی الارب). آواز ماکیان چون خروس را برای برجستن بر روی خود بخواند. (ناظم الاطباء). ||(مص) آواز کردن ماکیان. (از اقرب الموارد).

قیق. [یَ] (ع اِ) جِ قیقة. (اقرب الموارد). رجوع به قیقه شود. ||جِ قیقاءة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قیقاءة شود.

قیق. (ع ص) گول شتابکار. ||(اِ) کوه گرداگردزمین و محیط دنیا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||پرنده‌ای است که آن را بوزریق نامند. (از اقرب الموارد). ||(ص) مرد نیک دراز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرد بلند ناهنجار و نیک دراز. (ناظم الاطباء). رجوع به قوق و قواق شود.

قیقاء. [قَ] (ع مص) فریاد کردن. (از اقرب الموارد). بانگ کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به قوقاة شود.

قیقاءة. [ءَ] (ع اِ) زمین درشت. همزه بدل از یاء و یاء اول از واو و از اینجاست که جمع آن قواقی آید و گاهی قیاقی بر لفظ و گاهی قیق کعنب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

قیقاب. [قَ] (ع اِ) مهرهٔ جلا دادن جامه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). صدفی که بدان پارچه‌ها را مهر کشیده جلا دهند. (ناظم الاطباء).

قیقاج. [قَ / قِ] (ترکی، ص، اِ) اریب. وریب. (برهان در کلمهٔ وریب). مأخوذ از ترکی، در تداول، کج و خم. ||تیر خمیده. (ناظم الاطباء). تیر افکندن به دشمن در حالی که پشت بدو دارند چنانکه اشکانیان در کر و فر خویش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

قیقاج. [قَ / قِ] (ترکی، ص، اِ) خم:

چه غم رخسارش ار قیقاج مژگان رسا دارد
که جوشی از خط نارسته در زیر قبا دارد.
محسن تأثیر (از آنندراج).

مشق قیقاجی که آن برگشته مژگان کرد و رفت
لاله‌زار سینهٔ ما راگلستان کرد و رفت.
داراب‌بیک (از آنندراج).

رجوع به قیقاج شود.

قیقاج. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان ارسکنار بخش پلدشت شهرستان ماکو، آب آن از جویبار پورناک. محصول آن غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد و اتومبیل از آن میتوان برد. این ده قشلاق ایل میلان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قیقاج رفتن. [قَ / قِ رَ تَ] (مص مرکب) روی برگردانیده نشان کردن هدفی را. (یادداشت مؤلف).

قیقان. [قِ] (اِخ) یکی از شهرهای بزرگ سند است. (نزهةالقلوب مقالهٔ سوم ص ۲۵۹). از بلاد سند است نزدیک خراسان. (از معجم البلدان).

قیقان. (اِخ) تل قیقان در بیرون شهر حلب مشهور است. (از معجم البلدان).

قیقان. [ ] (اِخ) مواضعی است نزدیک طبرستان که در کتاب الفتوح از آنها نام برده‌اند. (از معجم البلدان).

قیقان. [قَ] (اِخ) قلعه‌ای است در یمن از توابع صنعاء. (از معجم البلدان).

قیقاوس. [وَ] (اِخ) معرب کیکاوس. نام ستاره‌ای است و این کلمه عجمی است. (از اقرب الموارد).[1] شکلی است بر فلک از اشکال شمالی بصورت مثلث بزرگ. (آنندراج). این لغت روم است و آن را عرب ملتهب خوانند و کواکب او یازده در نصف صورتند و ده خارج و او در میان کوکب ذات‌الکرسی و کوکب جدی باشد و عرب کوکبی راکه بر سینهٔ اوست قرحه خوانند و آن را که بر منکب ایمن باشد فرق و آن راکه بر پای چپ باشد راعی و میان هر دو پای او به استقامت ستاره‌ای کوچک باشد مایل به پای چپ آن را کلب راعی خوانند و میان پایهای او و میان جدی چند ستارهٔ کوچک باشد که آن را اغنام خوانند. (نفایس الفنون در علم صور کواکب).

قیقاوة. [وَ] (ع اِ) کوزه است شبیه بلبله[2]. ||زمین درشت. قیقاءة. (منتهی الارب).

قیقاة. (ع اِ) قیقاءة. (اقرب الموارد). رجوع به قیقاءة شود.

قیقب. [قَ قَ] (ع اِ) چوبی است که از آن زین‌ها گیرند. (از اقرب الموارد). چوب که از وی زین سازند. (منتهی الارب). ||زین. ||آزاد درخت. ||دوالی است که هر دو کوههٔ زین را بدان بندند. ||آهن‌پاره‌ای که در میان آن فاس لگام باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

قیقبان. [قَ قَ] (ع اِ) زین. ||چوب که از آن زین سازند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَیقَب شود.

قیق کردن. [قَ کَ دَ] (مص مرکب) آواز کردن ماکیان و خروس. (فرهنگ فارسی معین):

سحر که کرد ز شادی خروس طبعم قیق
زدم به گوشهٔ دستار لب گل تزریق.
فوقی یزدی (از فرهنگ فارسی معین).

رجوع به قَیق شود.

قیقلادس. [دِ] (اِخ) جزایر سیکلادس[3]. جزایرُ یونان در دریای اژه است و از این جهت آن را بدین نام خوانند که تشکیل

---

[1] - Cephée.

[2] - بلبله، کوزهٔ لوله‌دار راگویند.

[3] - Les îles Cyclades.

دایره‌ای دهد و به یونانی کوکلس[1] نامند. در حدود ۱۲۰هزار جمعیت دارد و مرکز آن هرموپولیس[2] است و بزرگترین این جزایر عبارتند از: دلس[3]، اندروس[4]، ناکزس[5]، پارس[6]، سانتورن[7] و سیرا[8].

قیقلان. [ ] (ع اِ) چوبی است که بدان کشتی را برند. اداریء صدرها بالقیقلان. (بلوغ الارب ج ۳ ص ۳۶۶).

قیقم. [قَ قَ] (ع ص) گشاده گلو. (از اقرب الموارد).

قیقناق. [قَ قَ] (ترکی، اِ) خاگینک. خاگینه. (فرهنگ فارسی معین).

قیقة. [قَ] (ع اِ) پوست تنک اندرون تخم مرغ زیر قیض. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ج، قِیَق. (اقرب الموارد).

قیقهر. [قَ قَ] (اِ) قنتهر. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به قنتهر و قیقهن شود.

قیقهن. [قَ قَ هِ] (اِ) بمعنی قنتهر است که صمغی باشد ناخوش‌طعم و بعضی گویند سندروس است. (برهان). قیقهر یا قیقهن صمغی است شبیه به سندروس و بدبوی و بدطعم و به هندی رال و به فارسی لعل معبری و به عربی شجره نامند و تمیمی گوید اسم عبرانی سندروس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بدان مردم و گیاه را دود دهند و گویند در آن قوتی است که هزال آرد و مردم فربه چون چندین روز هر روز چهار دانق و نیم در آب یا سکنجبین بنوشند لاغر شوند و هم مطحول و مصروع و مبتلای به ضیق‌النفس را دهند سود بخشد و چون با ماءالعسل آشامند ادرار طمث کند و جلای بصر دهد و ضعف بینایی را نافع باشد. (ابن بیطار). رجوع به قیقهر شود.

قیقیء. [یِ ءْ] (ع اِ) سپیدهٔ تخم‌مرغ. (منتهی الارب).

قی کردن. [قَ / قِ کَ دَ] (مص مرکب) خورده را از دهان بیرون آوردن. استفراغ کردن. برگرداندن مواد غذایی و مواد مترشح داخل معده از دهان به خارج. علت قی کردن مربوط به فشاری است که بواسطهٔ انقباض عضلهٔ حجاب حاجز و عضلات شکم روی کیسهٔ معده وارد می‌آید و محتوی آن را به دهان برمیگرداند در این موقع باب‌المعده کاملاً بسته شده و فم‌المعده باز است. بهنگام قی کردن راه حنجره و سوراخهای عقب بینی مانند موقع بلع بسته می‌شود. استفراغ یک عمل انعکاسی است که دارای چند راه حسی و یک مرکز و چند راه حرکتی است. راههای حسی قی کردن عبارتند از: ۱ – تحریک قسمتهای ابتدایی حنجره و قاعدهٔ زبان و حلق که عصب آن هم به آنجاها منتهی می‌شود. ۲ – تحریک شاخه‌های عصب دهم که بمعده ختم میگردد. سولفات دوکوئیور که یک مقیی قوی است شاخه‌های انتهایی عصب دهم را تحریک میکند و موجب استفراغ میشود، ولی اگر دو عصب دهم را ببریم دیگر سولفات دوکوئیور موجب استفراغ نخواهد شد. ۳ – تحریک روده‌ها بطوری که تزریق یک محلول اسید در رودهٔ باریک سبب استفراغ میشود (عصب دهم در امراض جهاز هاضمه، مانند ورق صفاق و ورم آپاندیس تحریک شده و موجب استفراغ میگردد). پس بطور کلی انعکاس قی کردن دارای راه حسی اصلی است یکی از عصب نهم و دیگری راه عصب دهم. مرکز استفراغ در بصل‌النخاع واقع است، از راههای حرکتی استفراغ عصب فرنیک[9] است که بعضلهٔ حجاب حاجز ختم می‌شود و دیگر اعصاب بخصوص عضلات زفیری شکم یعنی شاخه‌های پنج عصب آخری بین‌دنده‌یی است. (فرهنگ فارسی معین).

قی گرفتن. [قَ / قِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) حالت قی دست دادن کسی را. ‖پوشیده شدن از قی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به قی‌گرفته شود.

قی گرفته. [قَ / قِ گِ رِ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) بقی‌آمده. بحالت قی افتاده. ‖پوشیده از قی. مستور از ورقه‌ای از چرک و ریم. (فرهنگ فارسی معین): با چشمهای قی‌گرفته‌اش به من نگاه کرد و لبخندی زد. (فرهنگ فارسی معین از چشمهایش علوی ص ۱۷۶).

قیل. [قَ] (ع مص) نیمروزان خفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ‖در نیمروز شراب خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج). ‖آشامیدن در نیمروز. (از اقرب‌الموارد). ‖برانداختن و نسخ کردن بیع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). و به این معنی کم استعمال میشود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

قیل. [قَ] (ع ص، اِ) در نیمروز خوابنده. ‖شتر ماده‌ای که در نیمروز دوشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به قَیلَة شود. ‖شیری که در نیمروز وقت قائله آشامند. (از اقرب الموارد). ‖اسم جمع است مثل شارب و شرب. ‖مهتر به لغت یمن. (منتهی الارب). ‖پادشاه و گویند شاهی از شاهان حمیر و گویند رئیسی پست‌تر از شاه کلان و بزرگ. اصل آن قَیِّل بوده است و بدین نام نامیده شده از آنجا که آنچه بخواهد میگوید و تنفیذ میکند جمع آن بر اقوال و اقیال آمده و بر قُیول نیز جمع بسته می‌شود بنابر ظاهر لفظ اگرچه شنیده نشده است. (از اقرب الموارد). ج، اقیال. (نشوء اللغة). مردم یمن پیشوای خود را قیل گویند. (طبری). عنوان پادشاهان عرب قبل از اسلام، چنانکه خسرو (کسری) برای شاهنشاهان ایران استعمال میشد. (فرهنگ فارسی معین).

قیل. (ع مص) گفتار. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل). قول. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قول شود. قال و قیل دو مصدرند و گویند دو اسمند از قول و بحسب عوامل اعراب داده می‌شوند، چنانکه گفته‌میشود: کثر قالُ الناس و قیلهم وگویند آن دو در اصل دو فعل ماضی هستند که اسم قرار داده شده و مانند اسم به کار میروند و فتح آخر آنها باقی مانده تا دلالت بر اصل آنها داشته باشد و بر این قول دلالت کند آنچه در این حدیث است: نهی عن قیلَ و قالَ بفتح لام در هر دو. (از اقرب الموارد). در تداول فارسی‌زبانان گفتار، گفتگو. ‖(اِ) جواب قال گوینده. (منتهی الارب). جواب. (از اقرب الموارد). ‖قله یا چوب که بر قله زنند. ج، قیلان. (منتهی الارب). رجوع به قله شود.

قیل. (اِ) زفت تر که از درخت صنوبر گیرند. (برهان) (فرهنگ فارسی معین).

قیل. (اِ) قیر. (فرهنگ فارسی معین).

قیل. [قَیْ یِ] (ع ص، اِ) پادشاه یا کمتر از پادشاه کلان. ج، اقوال، اقیال، مقاول، مقاوله. (منتهی الارب). رجوع به قَیْل شود.

قیل. [قُیْ یَ] (ع ص، اِ) جِ قائل، نیمروزان خسبنده. (منتهی الارب). چاشتگاه خسبندگان. رجوع به قائل شود.

قیلاب. (اِخ) دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند، سکنهٔ آن ۲۳۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، توتون، چغندر، لبنیات و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قیلاب. (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش اندیمشک شهرستان دزفول. قرای آن در کوه و دامنه واقع گردیده است. این دهستان از ۴۹ قریهٔ بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۹هزار نفر است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا قالیبافی است. راه‌های دهستان عبارتند از: قلعه قطب، کره گاب و تنگ پنج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قیلاب بالا. [بِ] (اِخ) نام یکی از دهستان‌های الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد. آب آن از رودخانه‌های بلارود سزارد و چشمه‌های مختلف. مرتفع‌ترین قلل

---

1 - Kuklos. 2 - Hermoupolis.
3 - Délos. 4 - Andros.
5 - Naxos. 6 - Paros.
7 - Santorin. 8 - Syra.
9 - Phrénique.

جبال در این دهستان کوه حاجی‌باریکان و تنگه‌بان است. این دهستان از ده آبادی تشکیل گردیده و جمعیت آن در حدود ۱۸۰۰ نفر و قرای مهم آن عبارتند از: نا کاب‌چلت و سرخکان. ساکنین از طایفهٔ قلاوند و شادانه‌وند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قیلاب پائین. [پِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد. آب آن از رودخانه‌های صیمره، بلارود، رود زوال و چشمه‌های مختلف دیگر. مرتفع‌ترین قلل جبال در این دهستان کوه‌های چناره و کاوازی است. از ۱۴ آبادی تشکیل گردیده‌و جمعیت آن در حدود ۲۸۰۰ نفر و قرای مهم آن عبارتند از: اشکنان، مهرضی و بارباب مطلب. ساکنین از طوایف بیرالوند، شیخ نجف‌وند، شادانه‌وند، بهاروند و قلاوند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

قیلان. [ ] (ترکی، اِ) تمر. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

قیل‌پنلو. [پ] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر (خیاو)، سکنهٔ آن ۲۱۷ تن. آب آن از رود قوطی‌گلنی. محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. این ده در دو محل بفاصله نیم کیلومتر به نام قیل‌پنلوی بالا و قیل‌پنلوی پائین مشهور است. سکنهٔ قیل‌پنلو بالا ۱۲۹ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قیلسون. [قِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان کل‌تپهٔ فیض‌اللّه‌بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز، سکنهٔ آن ۳۶۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، لبنیات، توتون، حبوب، صیفی و مختصر میوه‌جات. شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو و قهوه‌خانه‌ای کنار راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قیلع. [قَ لَ] (ع ص) زن بزرگ‌پای بزرگ‌بالا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

قیلقی. [قَ لُ] (اِ) بیخی است که آن را به فارسی چوبکاشنان خوانند. (آنندراج) (برهان).

قیلموس. [قَ] (اِ) بر وزن سندروس، بمعنی هوشیاری باشد. (آنندراج) (برهان).

قیلوط. [قَ] (اِ) بلغت اهل مغرب دوایی است و آن برگ کندنای شامی باشد که نوعی از کندناست. (برهان) (آنندراج). یکی از گونه‌های تره است. (فرهنگ فارسی معین).

قیل و قال. [لُ] (اِ مرکب، از اتباع) قال و قیل. گفت و شنید. مباحثه. (انجمن‌آرای ناصری):

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم.

حافظ.

‖سر و صدا. جنجال. (فرهنگ فارسی معین): قیل و قال و اعتراض بی‌مزه باعث آن شد که نواب مهد علیا در آذربایجان توقف نفرمود. (عالم‌آرا ص۲۳۸). رجوع به قال و قیل شود.

قیل و قال کردن. [لُ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از بحث و مباحثه و گفتگو کردن. (برهان) (ناظم الاطباء). ‖داد و فریاد کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به قال و قیل شود.

قیلولة. [قَ لَ] (ع مص) نیمروزان خفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

– خواب قیلوله؛ خواب نیمروز. خواب قبل از ظهر.

– وقت قیلوله؛ وقت خواب قیلوله یعنی قبل از ظهر.

‖در نیمروز شراب خوردن. (منتهی الارب). رجوع به قَیل شود.

قیلوی. [وِی ی] (ع ص نسبی) منسوب به قیلویه. (از معجم البلدان). رجوع به قیلویه شود.

قیلویة. [قَ یَ] (اِخ) دهی است در نهرالملک. (از معجم البلدان).

قیلویه. [یَ] (اِخ) دهی است در نواحی مطیرآباد نزدیک نیل. گروهی از محدثان بدان منسوب و به قیلوی مشهورند. رجوع به معجم البلدان شود.

قیلة. [قَ لَ] (ع ص، اِ) مؤنث قَیل. (از اقرب الموارد). رجوع به قیل شود. ‖شتر ماده‌ای که در نیمروز دوشند. (منتهی الارب). ‖شیر که نیمروز آشامند. (از اقرب الموارد). رجوع به قَیل شود.

قیلة. [قَ / قِی لَ] (ع اِ) فتق. (منتهی الارب). ادرة. (اقرب الموارد). اهل خراسان غر[ی] گویند و بشهر من [یعنی گرگان] دبه خایه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به قَیلة شود.

– قیلة‌الامعاء؛ فرودآمدن روده به کیسهٔ خایه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

– قیلة‌الریح؛ آن است که باد به خایه فرودآید. در ذخیره آمده است: قیله سه گونه بود یکی آنکه یاد کرده آمده [فرودآمدن روده‌ها] دوم آنکه باد به خایه فرودآید و کیسهٔ خایه چون دبه شود و آن را به تازی قیلة‌الریح گویند. سوم قیلة‌الماء. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

– قیلة‌الماء؛ آن است که آب فرودآید و این را به تازی قیلة‌الماء گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). علتی است که خایه پر آب شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

قیلة. [قَ لَ] (اِخ) نام مادر اوس و خزرج. (منتهی الارب).

قیلة. [قَ لَ] (اِخ) قلعه‌ای است به صنعاء بر سر کوه کنز. (منتهی الارب). قلعه‌ای است در نواحی صنعاء بر بالای کوهی بنام کنز. (از معجم البلدان).

قیله‌لق. [قِ لَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان قطور بخش جومهٔ شهرستان خوی. آب آن از رود قطور و چشمه. محصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قیلیج. (ترکی، اِ) شمشیر. (فرهنگ فارسی معین). قلیچ.

قیلیج‌قورچیسی. (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) قورچی شمشیر. شمشیردار (صفویه). (فرهنگ فارسی معین از سازمان صفویه ص ۸۷). نام دسته‌ای از قورچیان حکومت صفویه. رجوع به قورچی و سازمان اداری حکومت صفویه ص ۷۸ شود.

قیلی‌ویلی رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) قیلی‌ویلی رفتن یا کردن دل، قند تو دل کسی آب شدن. شایق و مایل به چیزی بودن. خبری خوش شنیدن و از آن مسرور شدن. غنج زدن دل. (فرهنگ فارسی معین).

قیم. [قَیْ یِ] (ع ص، اِ) سرپرست. برپادارندهٔ کاری. حافظ و نگهبان و حامی. (ناظم الاطباء). کفیل. (از اقرب‌الموارد). متولی. گویند: قیم‌الوقف و قیم‌الحمام. ‖(اصطلاح حقوق) محجورین [صغار، مجانین، اشخاص غیررشید] در اثر آنکه نمی‌توانند منافع مالی خود را در اجتماع حفظ بنمایند و رفع زیان از خود کنند قانون آنها را تحت سرپرستی دیگران گذارده است. مادهٔ «۱۲۱۷» قانون میگوید: ادارهٔ اموال صغار و مجانین و اشخاص غیررشید بعهدهٔ ولی یا قیم آنان است. سرپرست محجورین عبارتند از: ولی، وصی و قیم. قیم، کسی است ک از طرف دادگاه برای سرپرستی محجور و نگاهداری اموال او در موردی که ولی خاص (پدر، جد پدری، وصی) نداشته باشد منصوب میگردد. مطابق قانون فقط کسی را محاکم و ادارات و دفاتر اسناد رسمی به قیمومیت خواهند شناخت که نصب او مطابق قانون توسط محکمهٔ شرع و یا از طرف محضری بعمل آمده باشد که قانوناً قائم مقام محکمهٔ شرع محسوب میشود. مرجع صلاحیتدار طبق قانون امور حسبی با دادگاه شهرستان است و صلاحیت محکمهٔ شرع که مواد قانون مدنی متذکر شده، طبق قانون امور حسبی مصوب دوم تیرماه ۱۳۱۹ ضمناً نسخ گردیده است. (حقوق مدنی تألیف امامی ج دانشگاه صص ۲۸۳ - ۲۸۴).

– قیم‌المرأة؛ زوج‌المرأة. (اقرب الموارد).

‖پادشاه. ‖رئیس. (ناظم الاطباء). ‖راست. معتدل. (آنندراج) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل). راست و درست. (ناظم الاطباء): دین قیم.

قیم. [قَ یْ یَ] (ع ص، اِ) ج قائم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به قائم شود.

قیم. [یَ] (ع اِ) ج قَومة. (منتهی الارب). رجوع به قومة شود. ‖ج قیمة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). قیمت‌ها و ارزش‌ها. رجوع به قیمة شود. ‖ج قامة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به قامة شود.

قیم. [قَ یْ یِ] (اِخ) لقب علی مردانخان بختیاری است. پس از مرگ نادرشاه، علی مردانخان بختیاری به لقب قیم [۱۱۶۱ تا ۱۱۶۳ هـ.ق.] ملقب گشت. (سکه‌های شاهان ایران تألیف استوارت‌پول چ ۱۸۸۷ صص۵۳ - ۵۵ و سازمان اداری حکومت صفوی حاشیهٔ ص۸۲) (فرهنگ فارسی معین).

قیماز. [قَ] (ترکی، اِ) کنیز و خدمتگار. (آنندراج) (غیاث اللغات):

پس در خانه بگو قیماز را
تا بیارد آن رقاق و قاز را.
مولوی (از فرهنگ فارسی معین).

قیماز. [قَ] (اِخ) قطب‌الدین. رجوع به قطب‌الدین قیماز شود.

قیمارک. [ ] (اِخ) در جغرافیای قدیم سرزمینی بوده است از ترکستان در اقلیم هفتم. رجوع به مقدمهٔ ابن خلدون ص ۶۸ شود.

قیماس. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، سکنهٔ آن ۵۸۰ تن. آب آن از رودخانهٔ مرک. محصول آن غلات، حبوب، لبنیات، میوه‌جات، صیفی و توتون. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد و در تابستان از راه رباط و دوکوشکان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قیماسخان. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان بناجو بخش بناب شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۱۱۳۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، بادام و شغل اهالی آنجا زراعت است. راه مالرو دارد. در اصطلاح محلی این ده را قائم‌باسان می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قیماغ. [قَ / قِ] (ترکی، اِ) سرشیر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). خامه. رجوع به قیماق شود.

قیماق. [قَ / قِ] (ترکی، اِ) سرشیر. (آنندراج) (ناظم الاطباء):

ز یمن نان جوین و پیاز فقر زنم
هزار گونه مقشر به سبلت قیماق.
ملا فوقی یزدی (از آنندراج).

قایماق. قیماغ. قیمق. کیماک. (فرهنگ فارسی معین).

قیم‌الدولة. [قَ یْ یِ مُدْ دَ لَ] (اِخ) حاکم سلطان ملکشاه در دیاربکر و شام و حله. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۴۴۶ شود.

قیمت. [مَ] (ع اِ) بهای کالا. (آنندراج). ارز هر چیزی. (ناظم الاطباء). در شرع چیزی را گویندکه تحت ارزیابی درآید. (کشاف):

در زمان ما نجابت بس که بی‌قیمت بود
عین دارد قطرهٔ نیسان اگرگوهر شود.
میرصیدی (از آنندراج).

و پست و نازل و گران و بلند از صفات اوست و با لفظ شکستن و بستن و گرفتن و کردن مستعمل. (آنندراج). در تداول فارسی قیمت به فتح یا کسر قاف تلفظ کنند. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به قیمة شود.

— باقیمت؛ بابها باارزش. بهادار.

— بی‌قیمت؛ بی‌ارزش:

شرم آید از بضاعت بی‌قیمتم ولیک
در شهر آبگینه‌فروش است جوهری.
سعدی.

سنگ بی‌قیمت اگرکاسهٔ زرین شکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود. سعدی.

رجوع به بی‌قیمت شود.

— قیمت اسمی سهام؛ (اصطلاح حقوق تجارت) قیمتی است که روی سهم نوشته شده باشد. (فرهنگ حقوقی جعفری لنگرودی).

— قیمت حقیقی سهام؛ (اصطلاح حقوق تجارت) قیمتی است که سهم به ازاء آن در بازار خرید و فروش میشود. (فرهنگ حقوقی جعفری لنگرودی).

— قیمت داشتن؛ بهادار بودن. ارز داشتن:

غنیمت شمار این گرامی نفس
که بیمرغ قیمت ندارد قفس. سعدی.

— قیمت‌سنج؛ قیمتگر. مقیم. (آنندراج). مقوم:

گفت چندین متاع گوهر و گنج
که نیاید بوهم قیمت‌سنج.
میرخسرو (از آنندراج).

— قیمت شکستن؛ از قیمت افتادن. بی‌ارزش شدن:

ز ناپسندی مردم عزیز خویشتنم
بود گرانی ما از شکست قیمت ما.
قاسم مشهدی.

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست
چین سر زلف تو رونق عنبر شکست.
انوری.

— قیمت کردن؛ تعیین ارزش کردن:

جوهری عقل در بازار حسن
قیمت لعلش بصد جان میکند. سعدی.

— قیمت‌گر؛ قیمت‌سنج. مقیم. (آنندراج). مقوم:

این گهر را مباد تا محشر
حسد و بخل و جهل قیمت‌گر. سنایی.

رجوع به قیمت‌سنج شود.

— قیمت گرفتن؛ قیمت یافتن. بهایافتن:

کجا خال لبش گیرد بهای بوسه نقد دل
که‌سیم قلب هند و قیمت شکّر نمیگیرد.
مخلص کاشی (از آنندراج).

— قیمت‌مند؛ دارای بها و ارزش:

مرتفع جامه‌های قیمت‌مند
بیشتر زآنکه گفت شاید چند. نظامی.

— قیمت‌مندی؛ نرخ و ارزش داشتن. دارای ارزش و بها بودن:

ز گوهر سفتن استادان هراسند
که‌قیمت‌مندی گوهر شناسند. نظامی.

— قیمت نهادن؛ ارزش کردن. تعیین قیمت کردن: و بیاعان معتمد باشند کی قیمت عدل بر آن نهند و رقم برزنند و به غربا فروشند. (فارسنامهٔ ابن بلخی).

— امثال:

قیمت جوهر نداند کس بغیر از جوهری.
ابن یمین (از امثال و حکم دهخدا).

قیمت خون باباش میگوید؛ نهایت گران بها میگذارد. (امثال و حکم).

قیمت در نه از صدف باشد
تیر را قیمت از هدف باشد. سنائی.

قیمت زعفران چه داند خر.
(از امثال و حکم).

قیمت شکر نه از نی است که خاصیت وی است. (گلستان).

قیمت کالا نگردد کم به طعن مشتری.
سلمان ساوجی.

قیمت و عزت کافور شکسته نشود
گرز کافور به آید بسوی موش پنیر.
ناصرخسرو.

قیمت هر آدمی بقدر همت اوست.
(از شیخ ابواسحاق ابراهیم‌بن داود از امثال و حکم ص ۱۱۷۰ از تاریخ گزیده).

قیمت همیان و کیسه از زر است
بی زری همیان و کیسه ابتر است.
مولوی (از امثال و حکم).

قیمتی. [مَ] (ص نسبی) منسوب به قیمت، ارزش‌دار. بهادار. ‖پربها. ثمین. گرانبها. (آنندراج):

من آنم که در پای خوکان نریزم
مر این قیمتی لفظ دُرّ دری را. ناصرخسرو.

و پاره‌ای جامهٔ قیمتی از آن مرد بزاز بخرید. (سندبادنامه).

اگر قیمتی دُرّ خواهی که باشی

به آموختن گوهر جان بپرور. سعدی.

چندین هزار اطلس زربفت قیمتی
پوشیده در تنعم وآنگه دریده گیر. سعدی.

وگر قیمتی گوهری غم مدار
که ضایع نگرداندت روزگار. سعدی.

– قیمتی گردیدن؛ بهادار شدن. ارزش پیدا کردن.گرانبها شدن:

قیمتی گردی اگر فضل و هنر گیری از او
قیمت مرد بدانی که بفضل و هنر است.
ناصرخسرو.

قیمر. [قَ مَ] (اِخ) قلعه‌ای است در جبال بین موصل و خلاط. جماعتی از اعیان امراء موصل و خلاد که از نژاد اکرادند بدان منسوبند. صاحب آن قلعه را ابوالفوارس گویند.(از معجم البلدان).

قیمری. [قَ مَ] (اِخ) حسین‌بن علی. ملقب به ناصرالدین. امیر کردی‌الاصل صاحب قیمریه جوانیه در دمشق بود و مدرسه قیمریه را بنیاد کرد و همو بود که شام را بملک ناصر صاحب حلب تسلیم کرد هنگامی که توران‌شاه‌بن صالح ایوب در مصر بقتل رسید. وی بسال ۶۶۵ هـ.ق. در گذشت. (المجموعة الباجیة خطی) (الاعلام زرکلی ج ۱ ص۲۵۵ و ج ۲ ص۸۰۳).

قیمس. [مُ] (اِخ)[1] یکی از دو تن که از مصر به یونان رفت و خط را به یونانیان آموخت. ابن‌الندیم گوید: در یکی از تواریخ قدیمه خوانده‌ام که یونانیان در قدیم خط نمیدانستند تا آنکه دو تن از مصر بدانجا وارد شدند که یکی قیمس و دیگری اغنور نام داشت و با آنان شانزده حرف بود و با آن حروف یونانیان به نوشتن پرداختند و سپس یکی از آن دو چهار حرف دیگر استنباط کرد و آنگاه مرد دیگری بنام سمونیدس چهار حرف دیگر بدانها افزود که تعداد آنها به بیست‌وچهار حرف بالغ گردید. (الفهرست چ مصر ص ۲۳). در فرهنگ ایران باستان آمده: ابن‌الندیم این داستان را درست یاد کرده قیمس و اغنور همان کدمس[2] و اگنور[3] هستند و سیمونیدس[4] کسی است که در داستان پیدایش خط در یونان از او نام برده میشود. همچنین پلامدس[5] در داستان سازندهٔ برخی از حروف یونانی است. فرقی که میان داستان یونانی و نوشتهٔ ابن‌الندیم موجود است این است که آن دو مرد از فنیقیه بودند نه از مصر و دیگر اینکه الفبای فنیقی دارای ۲۲ حرف است نه ۱۶ حرف. (از فرهنگ ایران باستان ص ۱۴۵).

قیمق. [قَ مَ] (ترکی، اِ) روغن که بر روی شیر جوشیده بندد. رجوع به قیماق و قیماغ شود.

قیمولیا. (اِ) نوعی از گل است و آن را به عربی حجرالرخام گویند و آن مانند صفحه‌های رخام بود و سفید و خوشبوی میباشد و از آن بوی کافور می‌آید. چون تازه باشد آن را حجرالشفاف نیز گویند. (برهان).

قیمولیا. [ ] (اِخ) جزیره‌ای است[6]. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

قیمومت. [قَ مَ] (ع اِمص) سرپرستی. قیمی. قیم بودن. (فرهنگ فارسی معین): هنوز بعض کشورهای ضعیف تحت قیمومت دولتهای بزرگند. قیمومت مانند «شیخوخت» در هیچیک از منابعی که در دسترس ماست دیده نمیشود و اصلاً این وزن به اجوف یایی اختصاص دارد و حال آنکه قیمومت واوی است و از واوی فقط چهار کلمه آمده است (در عربی): «کینونت»، «دیمومت»، «هیموعت» و «سیدودت». (فرهنگ فارسی معین از حاشیهٔ استادان محمد نورالحسن و محمد محیی‌الدین عبدالحمید و محمد الزفراف بر شرح رضی‌الدین بر شافیهٔ ابن‌الحاجب چ قاهره ۱۳۵۸ هـ.ق. ج ۱ ص ۱۵۲). از سوی دیگر «قیمومیت» هم که مستعمل است درست نیست. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح حقوق) نوعی از ولایت است. در فرهنگ حقوقی آمده: ولایت بمعنی اخص (ولایت قهری) و آن ولایت پدر و جد پدری و وصی منصوب از طرف یکی از آنهاست بر طفل و بر غیررشید و مجنون بشرطی که عدم رشد یا جنون او متصل به صغر باشد. محجوری که به صفات بالا نباشد ولایت را نسبت به او قیمومت نامند. (فرهنگ حقوقی جعفری لنگرودی). راجع به قیمومت در هفت باب گفتگو میشود: ۱ –محجورینی که برای آنها نصب قیم میشود. ۲ –دادگاه صالح و نصب قیم. ۳ –تکالیف و اختیارات قیم. ۴ –نظارت دادستان در اعمال قیم. ۵ – مسئولیت. ۶ –عزل قیم. ۷ –پایان قیمومت. برای شرح این هفت رجوع به حقوق مدنی تألیف امامی ج ۵ صص ۲۸۳ – ۲۸۴ به بعد و قیمومیت شود

قیمومیت. [قَ مَ ی یَ] (از ع، اِمص) کلمه‌ای است مجعول بمعنی قیم بودن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به قیمومت شود.

قیمون. [قَ] (اِخ) قلعه‌ای است نزدیک رمله از توابع فلسطین. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

قیمة. [قَیْ یِ مَ] (ع ص، اِ) مؤنث قیِّم. (اقرب الموارد). ||راست و معتدل. (منتهی الارب). دیانت مستقیم. (اقرب الموارد). و بهمین معنی است قول‌خدای‌تعالی: و ذلک دین القیمة. (قرآن ۵/۹۸). و مؤنث آورد آن را زیرا اراده کرد بدان ملت حنفیهٔ اسلام را. (منتهی الارب).

قیمة. [مَ] (ع اِ) ارز هر چیزی. (منتهی الارب). بها در برابر کالا. (از اقرب الموارد). نرخ. ارزش. ج، قِیَم. (منتهی الارب). رجوع به قیمت شود. ||ثبات و دوام بر چیزی: ما له قیمة؛ ای ثبات و دوام علی امر. (اقرب الموارد). یعنی او را ارزی نیست و این در حق شخصی گویند که بر چیزی نپاید و بچیزی نیرزد. (منتهی الارب).
||قیمةالانسان؛ بالا و قد و قامت او. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

قیمه. [قَ / قِ مَ / مِ] (ترکی، اِ) گوشت ریزریزکرده یا چرخ‌شده. ||خورش که با گوشت خردکرده تهیه کنند. طرز تهیه آن بدینگونه است که یک کیلو گوشت را ریز خرد و یا از چرخ رد کنند. ابتدا قدری پیاز در روغن سرخ نمایند و پیاز را بیرون آورده گوشت را در همان روغن سرخ کنند، سپس ۲۰۰گرم لپه را تفت داده در آب داخل کنند و آنگاه نمک و ادویه و پیازهای سرخ‌شده را در آن ریزند و چون پخته شود ممکن است آب گوجه‌فرنگی هم به آن اضافه کنند و یا اگر خواهند سیب‌زمینی را پس از خلال یا خرد کردن سرخ کرده نزدیک برداشتن خورش در آن میریزند. بعضی بعنوان ترشی غوره در قیمه کنند یا چند دانه لیمو عمانی خشک را سوراخ کرده در قیمه اندازند. (فرهنگ فارسی معین).

– قیمهٔ سرموری؛ نوعی از قیمه که بسیار خرد و باریک کنند. (آنندراج):

گر بزلف عنبرین دل گاه گاهم میکشد
قیمهٔ سرموری آن خط سیاهم میکشد.
محسن تأثیر (از آنندراج).

دلم از حلقهٔ زلفش ننهد پای برون
گرکشد قیمهٔ سرموریش آن خط سیاه.
عبدالغنی قبول (از آنندراج).

– قیمه‌شوربا؛ نوعی از شوربا. (آنندراج).

– قیمه و قرمه (قورمه) کردن؛ بقصد کشت کسی را زدن. (فرهنگ فارسی معین).

قیمه پلاو. [قَ / قِ مَ / مِ پَ] (اِ مرکب) رجوع به قیمه‌پلو شود.

قیمه پلو. [قَ / قِ مَ / مِ پُ لُ] (اِ مرکب) نوعی پلو. طرز تهیه آن بدینگونه است که گوشت را قیمه کرده بعد از سرخ شدن پیاز در روغن، قیمه را میریزند و چون قیمه سرخ شود آب در آن ریزند بحدی که پخته گردد و پس از پخته شدن که به روغن آمد آن را در

---

[1] Kadmos.
[2] Kadmos.
[3] Agenor.
[4] Simonides.
[5] Palamedes.
[6] Île de Cimole.

لای پلو گذارند. (فرهنگ فارسی معین).

قیمه‌ریزه. [قَ / قِ مَ / مِ زَ / زِ] (اِ مرکب) خورش قیمه و گوشت بسیار ریزه شده (یا چرخ کرده) که آن را سرخ کنند و خورش سازند یا بصورت قلقلی درآورند. (فرهنگ فارسی معین).

قیمه‌قیمه کردن. [قَ مَ قَ مَ / قِ مِ قِ مِ کَ دَ] (مص مرکب) ریزریز کردن. خردخرد کردن چیزی را (گوشت و جز آن). (فرهنگ فارسی معین):

نمیدهد دل روشن ز دست هواری
برنگ کچکرش از تیغ قیمه‌قیمه کنند.
محسن تأثیر (از آنندراج).

||کسی یا چیزی را له و لورده کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||سخت زخم زدن. سخت مجروح کردن (چاقوکشان در مقام تهدید بحریف خود گویند: قیمه‌قیمه‌ات میکنم). (فرهنگ فارسی معین).

قیمه کردن. [قَ / قِ مَ / مِ کَ دَ] (مص مرکب) ریز کردن. خرد کردن. (فرهنگ فارسی معین).

قیمی. [مِی ی] (ع ص نسبی) نسبت است به قیمت. (از اقرب الموارد). ||(اصطلاح فقه) در برابر مثلی. غیرمثلی.

قین. [قَ] (ع مص) نیکو و راست کردن آهنگر آهن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قان القین الحدید؛ سواه. (اقرب الموارد). ||فراهم آوردن شکافتگی چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قان الشیء؛ لمه. (اقرب الموارد). ||نیکو کردن. (منتهی الارب). اصلاح کردن. قان الاناء؛ اصلحه. (اقرب الموارد). ||آرایش کردن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||آفریدن. (منتهی الارب). قان الله فلاناً علی کذا؛ خلقه. (اقرب الموارد). ||(اِ) بنده. ج، قیان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آهنگر. (منتهی الارب). آهنگر. و بر هر سازنده‌ای اطلاق گردد و در لسان آمده: «القین: الصانع». (از اقرب الموارد). ج، اقیان، قیون. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) آهنگری. (منتهی الارب).

قین. [قَ / قِ] (ترکی، اِ) شکنجه. عذاب. (فرهنگ فارسی معین): هر کس را از محل اختفاء بیرون میکشیدند، بعد از قین و شکنجه و اخذ مال همان شربت شهادت می‌چشانیدند. (فرهنگ فارسی معین از عالم‌آراء ص ۴۱۳).

قین. [قَ] (اِخ) آب و زمینی است از فزاره. در اینجا واقعه‌ای مشهور در زمان عبدالملک‌بن مروان اتفاق افتاد. رجوع به معجم البلدان شود.

قین. [قَ] (اِخ) دهی است در عثّر در یمن. (از معجم البلدان). دهی است به یمن از جملهٔ قراء عثّر. (منتهی الارب).

قینا. (اِ) بر وزن مینا، نوعی از بقلة‌الحمقاست که به فارسی خرفه گویند. (برهان)[1]. ||بیخی است طبی که در هندوستان روید. (فرهنگ فارسی معین).

قیناب. [قَ] (ع اِ) قانب. (منتهی الارب). رجوع به قانب شود.

قینابار. [ ] (معرب، اِ) رجوع به قیناباری شود.

قیناباری. [ ] (معرب، اِ)[2] از یونانی کیناباری. به معنی زنجفر است. قینابار. قیناری. قیناماری. قینامار. (فهرست مخزن الادویه). زنجفر عملی، زنجفر مصنوعی. و آن را از گوگرد و زیبق کنند، با وزن متساوی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

قیناری. [ ] (معرب، اِ) از یونانی. رجوع به قیناباری شود.

قینامار. [ ] (معرب، اِ) از یونانی کیناباری. رجوع به قیناباری شود.

قیناماری. [ ] (معرب، اِ) از یونانی کیناباری. رجوع به قیناباری شود.

قینان. [قَ] (ع اِ) جای قید از دست و پای ستور یا خاص است بشتر. (منتهی الارب).

قینان. [قِ] (اِخ) دهی است از دهستان برزرود بخش حومهٔ شهرستان اصفهان، متصل به شهر و یکی از محلات اصفهان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

قینان. [ ] (اِخ) ابن انوش‌بن شیث آدم وصی انوش بود و نهصدوبیست سال عمر یافت. وی سازندهٔ شهر بابل یکی از مدائن هفتگانهٔ عراق است. در نزهة القلوب ج ۳ ص۲۷ آمده: بابل از اقلیم سوم است و از مداین به عراق و بر کنار فرات... قینان‌بن انوش ساخت و طهمورث دیوبند تجدید عمارتش کرد. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص۲۴، ۲۵، ۱۳۰ و تاریخ سیستان ص۴۲ شود.

قینر. [قِ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان سکمن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان خوی، سکنهٔ آن ۲۷۵ تن. آب آن از آقچای و چشمه و محصول آن غلات و حبوب. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد و اتومبیل از آن می‌توان برد. این ده در دو محل بفاصلهٔ ۲۵۰۰گز به نام قینر بالا و پائین مشهور است. سکنهٔ قینر پایین ۱۴۵ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قینر. [قِ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودقات بخش مرکزی شهرستان مرند، سکنهٔ آن ۵۷۹ تن. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آن غلات و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قینرجه. [قِ نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان دودانگه بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین، سکنهٔ آن ۲۵۹ تن. آب آن از چشمه و در بهار از رودخانهٔ محلی. محصول آن غلات، گردو و مختصر میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا قالی و گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قینرجه. [قِ نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۱۲۰ تن. آب آن از رود جیران و چشمه. محصول آن غلات، بادام و زردآلو. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قینرجه. [قِ نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۱۲۴ تن. آب آن از رودخانه. محصول آن غلات، نخود و زردآلو. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. این ده در دو محل بفاصلهٔ ۵۰۰ گز به نام قینرجه بالا و پایین مشهور است. سکنهٔ قینرجهٔ بالا ۳۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قینرجه. [قِ نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشگین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاو، سکنهٔ آن ۳۲۶ تن. آب آن از مشگین‌چای. محصول آن غلات و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قینرجه. [قِ نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۳۶۱ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قینرجه. [قِ نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش تکاب شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۴۰۱ تن. آب آن از چشمه‌سارها. محصول آن غلات، بادام، حبوب و کرچک. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قینرجه. [قِ نَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان سپاه منصور شهرستان بیجار، سکنهٔ آن ۴۱۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن

---

[1] ۱ - اصل القینا China, Esquine Squine بیخی طبی در هندوستان. (حاشیهٔ برهان چ معین از دزی ج ۲ ص ۴۳۴).

[2] 2 - Kinnabary.

غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

قینس. [قَ نَ] (اِخ) صورتی از اقیانوس و مراد از آن بحر محیط است. دریای سوم از دریاهای هفتگانهٔ زمین. رجوع به نشوء اللغة العربیة ص ۸۳، ۸۴ شود.

قینقاع. [قَ نُ / نَ / نِ] (اِخ) نام گروهی از یهودیان مدینه است. بازاری به آنان منسوب و بنام سوق بنی‌قینقاع مشهور است. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

قینوش. [ ] (اِخ) بنت برکائیل‌بن محوائیل. مادر حضرت نوح پیغمبر علیه‌السلام است. رجوع به تاریخ سیستان ص ۴۲ شود.

قینة. [قَ نَ] (ع اِ) داه سرودگوی یا عام است. (منتهی الارب). و ابوعمره گوید هر بنده را عرب قین و هر کنیز را قینه خواند. کنیز و خواننده و گویند کنیز خواننده باشد یا نباشد. (از اقرب الموارد). ||کون یا مهرهٔ پشت نزدیک کون یا مابین هر دو سرین یا مغا کچه‌ای که آنجاست. ||و از اسب، گوی است مابین اسفل سرین که متصل ران است و در آن جای است گوی. ||زن مشاطه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

قینة. [قَیْ یِ نَ] (اِخ) دهی است به دمشق و در قدیم مقابل باب صغیر بود و در این روزها بستانها و باغهاست. (منتهی الارب).

قینی. [قَ ی ی] (ع ص نسبی) نسبت است به بَلقَین از بنی‌اسد و اصل آن بنوالقین است مثل بلحارث ذُر بنوالحارث و این از موارد شاذ تخفیف است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

قینیة. [قَ یَ] (اِخ) دهی بوده مقابل باب‌الصغیر شهر دمشق که اینک بصورت باغستان‌هایی درآمده است. گروهی از دانشمندان در آنجا سکونت گزیده‌اند. (از معجم البلدان). رجوع به قینه شود.

قیو. [قَ یُوو] (ع ص) بسیار قی‌کننده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به قَیوء شود.

قیوان. [قَ] (اِخ) موضعی است در صعده از بلاد خولان یمن. حارث‌بن عمرو خولانی دربارهٔ آن اشعاری دارد. (از معجم البلدان). شهری است در یمن مر خولان را. (منتهی الارب).

قیوء. [قَ] (ع ص) بسیار قی‌کننده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قَیُّو شود. ||داروی قی‌آرنده. (منتهی الارب).

قیود. [قُ] (ع اِ) جِ قید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن اللغة) (شرح قاموس). رجوع به قید شود.

قیور. [قَیْ یو] (ع ص) گمنام و ناشناخته نسب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

قیوص. [قُ] (ع ص، اِ) جِ قَیص، بانگ‌کننده. (منتهی الارب). رجوع به قیص شود.

قیوظ. [قُ] (ع اِ) جِ قیظ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به قیظ شود.

قیول. [قَ] (ع اِ) شیر که نیمروزان خورند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

قیولة. [قَ لَ] (ع اِ) ناقه‌ای که بند کنند تا در نیمروز دوشند و شیر خورند. (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد).

قیوم. [قَیْ یو] (ع ص) بپاماند و بی‌همتا. (منتهی الارب). بسیار قائم. (فرهنگ فارسی معین).

قیوم. [قَیْ یو] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (منتهی الارب).

قیومی. [قَیْ یو] (حامص) قیوم بودن. قائم‌بالذات بودن. پایندگی. (فرهنگ فارسی معین).

قیومیت. [قَیْ یو می یَ] (ع مص جعلی، اِمص) قیوم بودن. قائم‌بالذات بودن. (فرهنگ فارسی معین): هرچه در عقل محال است، الله بر آن قادر بر کمال است و در قدرت بی‌احتیال است، و در قیومیت بی‌گشتن حال است. (فرهنگ فارسی معین از کشف الاسرار ج ۲ ص ۵۰۷).

قیون. [قُ] (ع اِ) جِ قَین. آهنگر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به قین شود.

قیوند. [وَ] (اِ) بر وزن، ریوند، بمعنی قاوند است که پیه قاوندی باشد و آن روغنی باشد منجمد که از دانه گیرند، مانند فندق. درد پشت و سرفهٔ کهنه راکه مادهٔ آن از سردی باشد نافع است و تخم قیوندی که در کتب طبی نوشته‌اند همان است. (برهان).

قیه‌بلاغی. [قَ یَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه، سکنهٔ آن ۴۱۹ تن. آب آن از چشمه‌سارها. محصول آن غلات، توتون، کرچک، نخود و زردآلو. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا کُرباس و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قیه‌جیک. [یَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان مزدقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

قیه‌چمن. [قَ یَ چَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان هیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل، سکنهٔ آن ۱۹۲ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قیه‌دبی. [قَ یَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردانگهٔ بخش هوراند شهرستان اهر. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، حبوب، گردو و توت. شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قیه‌قشلاق. [قَ یَ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان گورانیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل. سکنهٔ آن ۴۹۶ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قیه‌قشلاق. [قَ یَ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. سکنهٔ آن ۱۴۷ تن. آب آن از چشمه‌سارها. محصول آن غلات، نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قیه‌قشلاقی. [قَ یَ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر. سکنهٔ آن ۱۲۳ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و مختصر حبوب و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا فرش و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

قیه‌کشیدن. [یَ / یِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) آوازی خاص که در جشن‌های عروسی و غیره کشند و بیشتر اکراد و الوار و روستائیان. (یادداشت مؤلف). جیغ کشیدن بهنگام جشن (مانند عروسی، مخصوصاً از طرف زنان). (فرهنگ فارسی معین).

قیهل. [قَ هَ] (ع اِ) پیکر. ||دیدار و روی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).[1] قیهلة. و از این باب است قول علی علیه‌السلام: و اجعل حندوریتک الی قیهلی؛ ای وجهی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

قیهلة. [قَ هَ لَ] (ع اِ) پیکر. ||دیدار و روی. (منتهی الارب). رجوع به قیهل شود.

قیه‌لی. [قَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. آب آن از شهرچای. محصول آن غلات، چغندر و حبوب. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جوراب‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

---

[1] ۱ - اقرب الموارد این دو معنی را یکجا آورده، نوید: القیهل و القیهله، الطلعة والوجه.

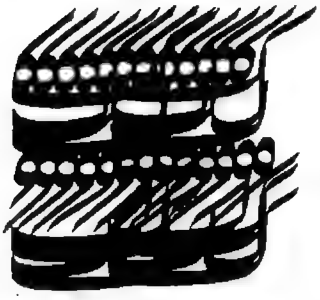

ک

بسم‌الله تعالی

ک. (حرف) حرف بیست و پنجم از الفبای فارسی و بیست و دوم از حروف هجای عرب و یازدهم از حروف ابجد و نام آن کاف است. و در حساب جُمَّل آن را بیست گیرند و برای تشخیص از کاف پارسی یا «گ» آن را کاف تازی و کاف عربی گویند، و آن از حروف مصمته و مائیه و هم از حروف مکسور است، و علامت خاصه است برای «کالسّابق» یعنی حکم آیه یا کلمه‌ای از قرآن که علامت «ک» بالای آن نهاده باشد بهنگام وقف و وصل در حکم آیه یا کلمهٔ سابق است.

ابدالها:
⇔ در فارسی گاه بدلِ «ب» آید:
کرغست = برغست.
کوف = بوف.
ترنج = برنج.
⇔ و گاه به «پ» بدل شود:
کرنج = پرنج.
⇔ و گاه بدل به «ج» گردد:
کفک = کفج.
⇔ و در تعریب نیز گاهی بدل به «ج» گردد:
زاک (زاگ) = زاج.
اوزکند (اوزگند) = اوزجند.
کبک = قبج.
پیک = فیج.
⇔ و گاه در فارسی به «چ» بدل شود:
پوک = پوچ.
کرک = کرچ.
کمچه = چمچه.
کلباسه = چلپاسه.
انچوکک = انچوچک.
⇔ و گاه بدلِ «خ» آید:
نارکوک = نارخوک.
کمان = خمان.
کم = خم.
کرنا = خرنا.
کوسه = خوسه. (در کوسه گلین و رکوب کوسج و خوسه)
شاماکچه = شاماخچه.
⇔ و در تعریف نیز بدلِ «خ» آید:
کنده = خندق.
کسری = خسرو.
⇔ و گاه در فارسی بدل به «ز» شود:
مکیدن = مزیدن.
کن = زن. (برابر مرد).
⇔ و گاه بدل به «ش» گردد:
کولا = شولا.
کالی پوش (گالی پوش) = شالی پوش.
⇔ و در تعریب نیز گاه بدل به «ش» شود:
پَرَک = افراشه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
⇔ و گاه در فارسی به «غ» بدل شود:
شکا = شغا.
زاک = زاغ.
چکندر (چگندر) = چغندر.
چکوک (چگوگ) = چغوک.
⇔ و گاه به «ف» بدل گردد:
کون = فون. (در لهجه‌های فارسی).
⇔ در تعریب گاه بدلِ «ق» آید:
تریاک = تریاق.
کبک = قبج.
کاشان = قاسان.
کرته = قرطه:

تن همان خاک گران و سیه است ارچند
شاره و ابفت کنی قرطه و شلوارش.
ناصرخسرو.

⇔ و در تعریب گاه بدلِ «گ» آید:
کنز = گنج.
کزر = گزر.
⇔ و گاه در آخر کلمات فارسی بدل «هاء وقف» آید:
پیک = پیه. (مردم چشم).
تک = ته.
چنبرک = چنبره.
چوبک = چوبه.
جوجک = جوجه.
کارنامک = کارنامه.
نامک = نامه.
⇔ و گاه بدلِ «ی» آید:
شدکار = شدیار.
⇔ حرف «ک» در عربی گاهی به «تاء» بدل گردد:
کِلَّه = تِلَّه.
حاکم = حاتم.
قلک = قلتُ. (صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۱۹۰).
⇔ و بدلِ «جیم» آید:
کُلّ = جُلّ.
کمل = جمل. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۱۹۰).
⇔ و عرب حمیر به «ش» بدل کند:
قلت‌لک = قلت لش. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۱۹۰).
⇔ و گاه بدل به «قاف» گردد:
چوبک = شوبق.
یلمک = یلمق.

||بنابر مشهور، استعمال کاف دو قسم است: یکی آنکه در رسم‌الخط دراز نویسند چنانکه در مفردات مقرر است و در آخر کلمات واقع میشود، پس ماقبل او اگر از حروف مده نیست در این صورت همیشه مفتوح خواهد بود و اگر از حروف مده است همیشه ساکن، کما

لایخفی. (آنندراج). اینک نمونه‌ای از کلمات مختوم به کاف ماقبل مفتوح: آبک، آتشک، آدمک، آسیابک، آلونک، اسپرک، اشکلک، انگشتک، ایبک، ایلک، بابک، باهک، بادبادک، بالشتک، بغلک، بورک، بیجک، پاپک، پستک، پشتک، پشمک، پفک، پنج‌پایک، پنیرک، پوشک، پولک، ترتیزک، ترشک، تره‌تندک، تلخک، تفک، تبک، توتک، تولک، تیرک، جگرک، جندک، چارک، چاهک، چپک، چربک، چشمک، چکاوک، چگلک، چله‌ریسک، چنبرک، چندک، چنگلک، چوچک، چیچک، خرک، خروسک، خشتک، خنبک، خنجک، خوش‌خوشک، خیارک، درختک دانا، درمک، دستک و دنبک، دگنک، دلقک، دنبک، دیبک، دیرک، رندک، رنگینک، رودک، روشنک، ریدک، زالک (ترشی)، زردک، زردمرغک، زلزالک، زنبورک، سارک، سالک، سرک کشیدن، سفیدک، سمعک، سنگک، سوتک، سیک، سیخک، شارک، شاهک، شب‌پرک، شب‌چراغک، شکرک، شکسته‌زبانک، شکلک، شوشک، شولک، شیرک شدن، شیشک، طبلک، طلحک، عروسک، عینک، غابک، غلطک، غلک، غم‌درکنک، غوزک، غولک، فندک، فوتک، قاشقک، قلک، قنبرک، قندک، کالک، کپلک، کپنک، کتک، کرمک، کلک، کمک (کمکی بهترم)، کوبک، کورک، کوهک، گرمک، گورب‌بافک، گیلک، لالک، لنبک، لنگک، لیتک، لیبک، مامک، متلک، مرغک، مستک، ملخک، منجک، میخک، ناخنک، نارنجک، ناوک، نرمک‌نرمک، نم‌نمک، نی‌لبک، والک، ورگشک. دوم آنکه بهای ملفوظ نویسند و این همیشه مکسور میباشد و از این است که گاهی این هاء را به یاء بدل کنند چون کاشکی که در اصل کاشکه بوده. (آنندراج). باید دانست این تبدیل از رسم‌الخط قدیم ناشی شده زیرا لفظ «که» را در گذشته کاتبان «کی» مینوشته‌اند و در نتیجه کلمهٔ «کاشکه» مرکب از «کاش» و «که» در کتابت قدیم «کاشکی» نوشته میشد، و با یاء مجهول (به اشباع کسره) تلفظ میگردیده و به همین ترتیب در اشعار آمده است:

چند بازی بر بساط آرزو نرد امید
چند کاری در زمین کاشکی تخم اگر.

امیرمعزی.

کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق
تا دمی چند که مانده است غنیمت شمرند.

سعدی.

||(پیوند) کاف قسم اول بمعانی مختلف استعمال شود:

کاف تصغیر – گاه نشانهٔ تصغیر باشد:

انگشتک:

اندر محال و هزل زبانت دراز بود
وندر زکاة دستت و انگشتکان قصیر.

ناصرخسرو.

بانگک:

پوپک دیدم بحوالی سرخس
بانگک خود برده به ابر اندرا. رودکی.

پسرک: چشمش در میان نظارگیان بر پسری افتاد چرکین جامه بقدر دوانزده‌ساله، اما سخت نیکوروی و طرفه و زیبا بود، تمام‌خلقت، معتدل‌قامت، عنان بازکشید و گفت این پسرک را پیش من آرید. (نوروزنامه ص ۷۵). گفت: چه پیشه می‌آموزی؟ گفت: قرآن حفظ میکنم. فرمود تا آن پسرک را بسرا بردند. چون سلطان فرود آمد پسرک را پیش خواند و ازو هر چیزی پرسید و چند کارش فرمود. (نوروزنامه ص ۷۵).

تبریزک: نام دیهی در آذربایگان و پیداست که مقصود از آن «تبریز کوچک» میباشد. همین حال را دارد «اردبیله» و «سیتانه» و «مغانک» و «شهرستانک» که آبادیها در خلخال و تویسرکان و دماوند و تهران میباشد. (کافنامهٔ کسروی ص ۱۳). و رجوع بمفهوم (جایگاه) در ذیل همین مدخل شود.

چادرک:

چادرکی دیدم رنگین بر او
رنگ بسی گونه بر آن چادرا. رودکی.

چوبک: بمعنی چوب کوچک یا چوب باریک، به زبان ترکی رفته و در آنجا از روی تغیرهائی که ترکان به کلمه‌های فارسی میداده‌اند «چوبوق» گردیده که ما آن را به این شکل در فرهنگهای ترکی از جمله در «دیوان لغات‌الترک» محمود کاشغری میابیم. (کافنامه ص ۱۲).

خارک:

آدمی راکه خارکی در پای
نرود طرفه جانور باشد. سعدی.

خالک:

اندر آن چاه دلم زنده بدان خالک بود
ورنه تا اکنون بودی شده ده باره تباه.

فرخی.

خرجینک: خرجینکی بود که کتاب در آن می‌نهادم بفروختم و از بهای آن درمکی چند سیاه در کاغذی کردم که به گرمابه دهم تا باشد که ما را دمکی زیادت‌تر در گرمابه بگذارد. (سفرنامهٔ ناصرخسرو).

دخترک:

بخواست دخترکی خوبروی گوهرنام
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت.

سعدی.

شاخک:

شاخکی تازه برآورد صبا بر لب جوی
چشم بر هم بزدی سرو سهی‌بالا شد. سعدی.

شهرک: شهرک را بمعنی شهر کوچک مؤلفان پیشین بکار برده‌اند. (کافنامه ص ۱۲).

طوطیک:

گربه‌ای برجست ناگه بر دکان
بهر موشی طوطیک از بیم جان. مولوی.

کارک:

ای پسر جور مکن کارک ما دار بساز
به ازین کن نظر و کار[1] من و خویش بهاز.

قریع‌الدهر.

کرمک:

مگر دیده باشی که در باغ و راغ
بتابد بشب کرمکی چون چراغ. سعدی.

کودکک:

آمد آنگاه چنان چون متکبر ملکی
تا ببیند که چه بوده‌ست به هر کودککی.

منوچهری.

صحبت کودکک ساده‌زنخ را مالک
نیز کرده است ترا رخصت و داده‌ست جواز.

ناصرخسرو.

مرغک:

از حال نباتی برسیدم بستوری
یک چند همی بودم چون مرغک بی‌پر.

ناصرخسرو.

باید دانست که بکار بردن کاف به این معنی قیاسی است، به عبارت دیگر ما میتوانیم در هر کلمه‌ای آن را آورده و معنی کوچکی (تصغیر) از آن بخواهیم، مثلاً بگوئیم: دیوارکی پدید آوردم، دخترکی دیدم، مرغک را ببین و بسیار مانند اینها. (کافنامه ص ۱۵).

||گاهی نشانهٔ تحقیر باشد:

اشترک: و این حارث شوی حلیمه را اشترکی بود که از وی شیر دوشیدی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

پسرک: زن بود و فرزند و شوی و دو دختر چون این پسرک آمده بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

جغدک:

در مدینهٔ علم ایزد جغدکان را جای نیست
جغدکان از شارسانها قصد زی ویران کنند.

ناصرخسرو.

جهودک:

چون زبون کرد آن جهودک جمله را
فتنه‌ای انگیخت از مکر و دها. مولوی.

خرک: و خرکی بود ماده و لاغر و ضعیف. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

ای بسا اسب تیزرو که بماند
خرک لنگ جان بمنزل برد. (گلستان).

روبهک:

---

[1] نل: حال. (شاعران بی‌دیوان ص ۳۳۱).

ای روبهک چرا ننشستی بجای خویش
با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش.
سعدی.

گرمی نوشد گدا بمیری برسد
ور روبهکی خورد بشیری برسد. خیام.

سیبک:
طفل را سیبکی دهند بنقش
بستانند از او نگین بدخش. سعدی.

طبیبک: و پس بپرسش خود امیر آمد و وی به اشاره خدمت کرد خفته و طبیبک چون بند و طناب آورد و گفت این پای بشکست و هر روز طبیب را میپرسید امیر. (تاریخ بیهقی).

مامک:
پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامک دیرینه‌روز. (گلستان).

مردک: وی از خشم برآشفت و مردکی پرمنش و ژاژخای و باد گرفته بود. (تاریخ بیهقی).

مردکی خشک‌مغز را دیدم
رفته در پوستین صاحب جاه.
سعدی (گلستان).

مردکی را چشم درد خاست. (گلستان).

وزیرک:
آن وزیرک از حسد بودش نژاد
تا به باطل گوش و بینی باد داد. مولوی.

این معنی نیز قیاسی است که به هر کجا ما میتوانیم کاف بر کلمه افزوده از آن معنی بی‌ارجی (تحقیر) را بخواهیم. (کافنامه ص ۱۵).

||نشانهٔ کمی و تقلیل و کوتاهی و اندکی باشد:

آبک:
مرغ که آبکی خورد سر سوی آسمان کند
گویی‌اشارتیست این بهر دعای شاه را.
خاقانی.

بهترک:
ریش فرهاد بهترک بودی
گر نه‌شیرین نمک پرا کندی. سعدی.

پیشترک:
پیشترک زین که کسی داشتم
شمع شب‌افروز بسی داشتم. نظامی.

چندگهک:
هیچ مشو غره گر اوباش را
چندگهک نعمت یا دولت است. ناصرخسرو.

دیرترک: برفت تا آب آرد دیرترک ماند. (راحة‌الصدور ص ۷۶).

روزک:
سریر جهانداری آنجا نهاد
بر او روزکی چند بنشست شاد. نظامی.
روزکی چندم از سیاه و سپید
عشوه بر عشوه داد و من بامید. نظامی.
زبان بگشای چون گل روزکی چند
کزین کردند سوسن را زبان بند. نظامی.
مصلحت دید بازداشتنش
روزکی ده فروگذاشتنش. نظامی.
روزکی چند از برای مصلحت
با همند اندر وفا و مرحمت. مولوی.
روزک چندی سخن کوتاه کرد
مرد بقال از ندامت آه کرد. مولوی.
روزکی چند باش تا بخورد
خاک مغز سر خیال‌اندیش. (گلستان).

شبک:
گر من شبکی زان تو باشم چه شود
خاری ز گلستان تو باشم چه شود. سعدی.

نهانک:
چون نشنوی که دهر چه گوید همی ترا
از رازهای ربّ نهانک بزیر لب. ناصرخسرو.

این معنی نیز قیاسی است و با افزودن پسوند کاف معنی تقلیل و کمی حاصل شود. ||گاهی معنی تعظیم و بزرگ‌داشت و اعزاز و اظهار محبت میدهد:

بابک:
پسر گفتش ای بابک نامجوی
یکی مشکلم را جوابی بگوی.
سعدی (بوستان).

مامک:
پس از گریه مرد پرا کنده‌روز
بدو گفت کای مامک دلفروز. (گلستان).

و بعضی همین بیت را برای معنی دلسوزی و ترحم شاهد آورده‌اند، چنانکه بیاید. ||گاهی نشان لطافت و ظرافت و عشق و عطوفت است:

چشمک و (یاقوتک):
دو چشمک پر ز بند چشم‌بندان
دو یاقوتک همیشه خندخندان
یکی مر تندرستان را غم و درد
یکی را بوی [داروی] درد دردمندان.
بلعباس امامی (از المعجم).

رویک:
تو چو یکی زنگی ناخوب و پیر
دخترکان تو همه خوش و شاب
تا تو نیابی ننمایند هیچ
دخترکان رویکها از حجاب. ناصرخسرو.

زلفک:
ای از آن چون چراغ پیشانی
ای از آن زلفک شکست و مکست. رودکی.
تا برنهاد زلفک شوریده را بخط
اندر فتاد گرد همه شهر شور و شر.
عماره (از صحاح الفرس).
با سر همچو شیر نیز مخوان
غزل زلفک سیاه چو قیر. ناصرخسرو.
صفت چند گویی ز شمشاد و لاله
رخ چون مه و زلفک عنبری را. ناصرخسرو.

نازکک:
ای نازکک میان و همه تن چو پرنیان
ترسم که در رکوع ترا بگسلد میان.
خسروی.

||گاهی به نشان شفقت و رقت و ترحم آید:

ساده‌دلک:
مایهٔ غالیه مشک است بداند همه کس
تو ندانسته‌ای ای ساده‌دلک چندین گاه.
فرخی.

مؤلف آنندراج آرد: در مقام ترحم نیز آرند چون طفلک و فرزندک و آنانکه از عالم تحقیق بهره ندارند در صورت جمع بکاف فارسی خوانند چنانچه در این بیت شیخ شیراز:
برو تا ز خوانت نصیبی دهند
که فرزندگانت نظر در رهند.
و در بعضی نسخ است مصراع: که فرزندگانت بسختی درند؛ و این قافیه نمیتواند شد مگر آنکه مصرع اول چنین باشد مصراع:
برو تا ز خوانت نصیبی برند – انتهی.

طفلک:
بپندیش از آن طفلک بی‌پدر. سعدی.

مامک:
پس از گریه مرد پرا کنده‌روز
بدو گفت کای مامک دلفروز.
سعدی (از کافنامه در معنی دلسوزی).

این معنی نیز قیاسی است. (کافنامه ص ۱۶).

||گاهی مانند هاء بجای الف و لام عهد ذهنی یا ذکری عرب آید: پسرک، دخترک، زنک، مردک: پسرک میگفت، دخترک نزدیک بود بحوض بیفتد. زنک را طلاق گفته. مردک آمد شما نبودید:
کنیزک بخندید و آمد دوان
به بانو بگفت ای مه بانوان
جوانی دژم ره زده بر در است
که‌گویی بچهر از تو نیکوتر است. اسدی.

||افادهٔ معنی نسبت و تشبیه کند: پستانک، پشتک، پشمک، پولک، جولاهک، چشمک، چنگلک، دستک، ناخنک، مخملک. مؤلف آنندراج آرد: افادهٔ معنی نسبت و تشبیه نیز کند چون چوشک بجیم فارسی و واو معروف و شین معجمه کوزهٔ لوله‌دار – مأخوذ از چوشیدن که بمعنی مکیدن است. و پردک بفتح بای فارسی چیستان و لغز، زیراکه معنی در وی پنهان باشد بیشتر از آنکه در کلمات دیگر. در این صورت پرد مخفف پرده بمعنی پوشش بود؛ و تیرک وجعی که مانند تیر و جوالدوز در اعضاء می‌خلد؛ و خشتک پارچهٔ چهار گوشه که در زیر بغل جامه و میان تنبان بدوزند و این مجاز مشهور است؛ و کودک[1] و

---

[1] ۱ -کودک در پهلوی kōtak (صغیر) همریشهٔ کوچک و کوتاه است. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

ریدک[1] مرکب است از کود ورید که بمعنی فضله و نجاست است و چون اطفال بیهوش در ریدن اختیار ندارند چنین خوانده‌اند و این تحقیق هرچند در ظاهر مکروه است لیکن بیان واقع را چه چاره، غایتش بر پسر امرد و نابالغ اطلاق کنند (!):

شادباش و می‌ستان از ساقیان و ریدکان
ساقیان سیم‌ساعد ریدکان سیم‌ساق.
منوچهری.

ز پردکهای دور از کار بسته
که‌از فکرش دل داناست خسته. امیرخسرو.

چون سنگ درون گرده گردد مدرک
از درد زند گرده چو ناوک تیرک
در گردهٔ کس چو باد گردد مدرک
نافع باشد کما و اسبوس و نمک.
یوسفی متطبب.

کاف در این معنی نیز قیاسی است که ما میتوانیم در هر کجا پسوند را به آخر کلمه‌ای آورده ماندگی را مقصود بداریم. چیزی که هست رواج این معنی امروز در میان فارسی زبانان کم است. (کافنامه ص ۲۲). ||چون در آخر مفرد امر حاضر درآید مانند هاء علامت آلت است: غلطک (غلتک).

||معنی کیفیت و چگونگی وضع و حال: نرمک (بنرمی):

نرمک او را سلام کردم، وی
کرددر من نگه بچشم آغیل. حکاک.

چو موی از سر مرزبان باز کرد
بدو مرزبان نرمک آواز کرد. نظامی.

در جزوهٔ کافنامهٔ کسروی که مجموعاً هیجده معنی برای کاف پسوند و هاء پسوند (هاء بدل از کاف) توأم با هم آمده و بعض آنها را در معانی فوق‌الذکر هم توان دید، معانی زیر نیز برای کلمات مختوم بکاف بیان شده است که باختصار نقل میشود: ||پدید آوردن صفت از فعل: بردک، بندک، کندک - بندک (بنده) از مصدر بندن[2] که شکل دیگر بستن بوده و چون در زمانهای باستان هر که را در جنگ دستگیرمیاختند دست بسته بخانه می‌آوردند و به بندگی نگه میداشتند از اینجا آن نام پیدا شده. اما برده که آن نیز به همین معنی است بگمان ما شکل دیگر «بنده» باشد[3] زیرا در پهلوی راء و نون به یک شکل نوشته میشود و چه بسا در خواندن بهمدیگر تبدیل می‌یابد چنانکه این حال در ریشهٔ « کردن» و «بکن» پیداست که پیاپی نون و راء بهم تبدیل میابد. شکل پهلوی آن کلمه را ما میتوانیم هم «بردک» و هم «بندک» بخوانیم. «خندق» که ما از عربی میگیریم بر آن سان که خود قاموس‌نویسان عربی نوشته‌اند اصل آن « کندک»فارسی و از ریشهٔ « کندن»است. این معنی هم برای کاف قیاسی است و شاید بیشتر از هر معنای دیگری به کار میرود و از اینجاست که کاف در همه جا «هاء» گردیده و از خود آن کمتر نشانی بازمانده.

||پدید آوردن اسم از صفت: ترک (تره)، زردک، سرخک، کالک، گرمک، نغزک. برای این نام (نغزک) داستانی نوشته‌اند که می‌آوریم: گویا «امبه» را در فارسی «ام» میخوانده‌اند و چون این کلمه در ترکی معنای خوبی ندارد سلطان محمود غزنوی میگوید «میوه‌ای بدین نغزی چرا با چنان نام زشتی خوانده شود» و اینست که آن را «نغزک» نام میدهد که این نام شهرت دارد و شاعری در هند سروده:

نغزک خوش مغز کن بوستان
خوبترین میوهٔ هندوستان.

||پدید آوردن اسم از بانگ[4]: بدبدک، پفک، تفک (تفنگ):

تفکها اندر آن صحرای خونخوار
شرارافشان همه چون شعلهٔ نار
زبس دود تفک بر آسمان شد
رخ خورشید در ظلمت نهان شد.

سوتک، غرغرک، فشک (فشنگ).

||پدید آوردن نام مصدر: غلغلک.

||معنی جایگاه: انجیرک (دیهی در کرمانشاه). بادامک (در بسیاری جاها از جمله بادامک قزوین). بیدک (نام چندین آبادی از جمله یکی در دماوند و دیگری در فارس)، توتک (آبادی در پیرامون تهران)، تشک (دیهی در فارس)، خواتونک (در فارس)، گیلک (در فارس است و گویا نشیمن گیلان بوده است).

||معنی مادینگی: ... یکی از معنی‌های کاف همین بوده که مادینه را از نرینه جدا گرداند... در تاریخهای یونانی نام «روخشانا» معروف است و او دختری است که بگفتهٔ یونانیان پدرش پادشاه بلخ و بگفتهٔ شاهنامه پدر وی دارا آخرین پادشاه هخامنشی بوده و به هرحال زن اسکندر ماکیدونی[5] گردیده است در کتابهای فارسی آن را «روشنک» گردانیده‌اند چنانکه فردوسی میگوید:

کجامادرش روشنک نام کرد
جهان را بدو شاد و پدرام کرد.

... از آنسوی ما آگاهی‌داریم که مردان را هم «روخشن» یا «روشن» مینامیده‌اند چنانکه پلوتارخ کسی را به این نام رکسانس[6] یاد میکند که ثمیستوکلیس یونانی در دربار ارتخشیر[7] دیده. پس این دلیل دیگری است که در فارسی تفاوت میانهٔ زن و مرد با کاف گذارده میشده است - انتهی. این شاهد تنها، کافی برای استنتاج نیست و محتاج بتأیید شواهد است.

||گاه بمعنی «چون» و «بگونه» و «بسان» آید:

دوش متواریک بوقت سحر
اندر آمد بخیمه آن دلبر. فرخی.

یعنی متواری‌سان، متواری‌گونه، چون متواری.

||گاه باگاف قافیه آید:

ذ کرموسی بهر روپوش است لیک
نور موسی نقد تست ای مرده‌ریگ. مولوی.

و رجوع به گ در همین لغت‌نامه شود.

||در پاره‌ای کلمات بطور زائد آید: پرستو، پرستوک. رکو، رکوک. زلو، زلوک. و زیادت کاف در بعضی اعلام (!) هم آمده چون بالشک «تکیه» و برناک بالفتح[8] و قیل بالضم «جوان» و کفک « کفک آب». (آنندراج).

||گاهی برای وزن شعر و ظاهراً بدون آنکه معنائی داشته باشد می‌آید:

چون کسی کردمت بدستک خویش
گنه خویش بر تو افکندم
خانه از روی تو تهی کردم
دیده از خون دل بیا کندم.

(احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ج ۳ ص ۱۰۰۷).

اندرین حسب رودکی گویی
عاریت داد بیتکی چندم.

||(موصول) کاف قسم دوم (کاف مکسور) که آن را در هر حال مخفف « که = کی» باید شمرد. گاه ساکن باشد: آنجا ک. آنجا که:

ما راکه کند مسلم آنجا ک
خورشید نمیشود مسلم. خاقانی.

آنک. آنکه:

یک لخت خون بچهٔ تا کم فرست از آنک
هم بوی مشک دارد و هم گونهٔ عقیق. عماره.

ازیرا ک. ازیرا که. الاّ ک. الاّ که:

پای طلب از روش فروماند
می‌بینم و چاره نیست الاّ ک
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم. سعدی.

چنانک. چنانکه:

ز دانا نیست پنهان جان چنانک از چشم بینایی
ز نادانست پنهان جان چنانک از گوش کر الحان.
ناصرخسرو.

---

[1] - پهلوی rêtak (پسر، غلام جوان)، قیاس شود: گیلکی rey، مازندارانی rîkâ (پسر). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

[2] - چنین مصدری در متون یافته نشد.

[3] - چنین نیست. رجوع باصل این کلمه در برهان قاطع چ معین شود.

[4] - مراد صوت است.

[5] - مقدونی.

[6] - Roxanes.

[7] - اردشیر.

[8] - از پهلوی است. رجوع به برهان قاطع چ معین (برنا و برناک) شود.

خداوندا سنائی را سنائی ده تو در حکمت
چنانک از وی برشک آید روان بوعلی سینا.
سنائی.

زیرا ک، زیراکه. زمانک، زمانکه:
باسماع چنگ باش از چاشتگه تا آن زمانک
بر فلک پروین پدید آید چو سیمین شفترنگ.
عسجدی.

همچنانک، همچنانکه:
نقصان و طعنه بر تو روا نیست همچنانک
چون و چرا به ایزد بی‌چون و بی چرا.
معزی.

و کاف ساکنه مخفف «که»گاه به آخر فعل متصل شود:
دردا که بخیره عمر بگذشت
ای دل تو مرا نمیگذاریک. سعدی.

||کاف مکسور چون به اول کلمهٔ مسبوق بحرف مصوت (حرف علّه) متصل شود قبول حرکت آن حرف کند و بدین سبب گاهی مفتوح و مضموم نیز خوانده شود. بعنوان مثال در کلمات زیر مفتوح است:

کآبرا، که آبرا:
آتش لاله چرا افروخت آب چشم ابر
کابرا از خاصیت آتش‌نشانی آمده‌ست.
سنائی.

کآمد، که آمد:
فخر رهی بدان دو سیه چشمکان تست
کآمد پدید زیر نقاب از بر دو خد.
(اسرارالتوحید).

کاحمد، که احمد:
همچنان باز از خراسان آمدی بر پشت پیل
کاحمد مرسل بسوی جنت آمد از براق.
منوچهری.

کاندر، که اندر:
باز سپید روضهٔ انسی چه فایده
کاندر طلب چو بال بریده کبوتری. سعدی.

در کلمات مسبوق بهمزهٔ مکسور، مکسور آید (حالت اصلی):

کاقبال، که اقبال:
با ملک او وزارت او سازوار شد
کاقبال با وزارت او سازوار باد. مسعودسعد.

کامروز، که امروز:
بگشادی بشادي و فرخی
ای جان جهان آستین خی
کامروز بشادی فرا رسید
تاج شعرا خواجه فرّخی.
مظفری (از لغت فرس نسخهٔ نخجوانی).

کامشب، که امشب:
زان برفروز کامشب اندر حصار باشد
او را حصار میرا، مرخ و عفار باشد.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۲۱).

در کلمات مسبوق بهمزهٔ مضموم، مضموم آید:

کو، که او:
کسی کو دهد از تن خویش داد
نبایدش رفتن بر داوران. منوچهری.
عاشقی کو در میان خویش بربسته‌ست جان
بسته است از زلف معشوقان کمر شمشیر تنگ.
منوچهری.
پیشوای دو جهان قافله سالار وجود
کوست مقصود ز یاسین و مراد از طاها.
فخرالدین هندوشاه نخجوانی (ازصحاح الفرس).

برای تفصیل این انواع رجوع به لغت «که» شود.

رسم‌الخط:
در خط تبع مرکب است از دال و یاء معکوس و باء مطرود. او از سه خط است: مستلقی، منکب، مقوّس و مقدار فراخی میانهٔ او باید که یک نقطه باشد و بانی و وحشی نویسند. و کاف در محقق منبسط باشد و در ثلث منتصب و در نسخ هر دو گونه شاید. (از نفایس الفنون ج ۱ ص ۱۱). داعی‌الاسلام در فرهنگ نظام آرد: در میان نقایص خط فارسی ما یکی این هم هست که کاف مشترک میان عربی و فارسی با گاف مخصوص فارسی یک شکل نوشته میشوند بجهت اینکه هنگام گرفتن خط عربی برای فارسی سنجیدن آوازهای زبان فارسی و تطبیق کردن حروف عربی با آنها در کار نبوده و چون در عربی آواز گاف فارسی نبوده که حرف داشته باشد همان حرف کاف عربی را برای گاف هم نوشتند و نتیجه این شد که غیر از اهل زبان کسی نمیتواند کاف و گاف را درست بخواند و اهل زبان هم در لفظی که نشنیده است گیر میکند. کتابهای چاپ ایران هم دارای نقص مذکور بودند. هندیها که فارسی زبان علمی‌شان است نه تکلمی، زودتر ملتفت نقص شده اینطور اصلاح کردند که کاف مشترک میان عربی و فارسی را بحال خود گذاشته بر گاف مخصوص یک سرکش اضافه کردند[1]. روزنامهٔ فارسی حکمت که سی و پنج سال قبل در قاهرهٔ مصر چاپ میشد ملتفت نقص شده و از اصلاح هندیها بی‌خبر بوده بعکس هندیها کرد و از آن وقت بعضی از روزنامه‌نگاران و نویسندگان ایران به اصلاح هندی عمل میکنند و بعضی به اصلاح مصری – انتهی.

ک. [کاف] (ع حرف) یکی از حروف هجا است. مذکر آید و مؤنث مانند سایر حروف و نیز کاف در زبان عرب حرف جار است که جهت تشبیه آید، نحو: زید کالاسد. و تعلیل نزدیک قومی و منه قوله تعالی: کما ارسلنا فیکم رسولاً (قرآن ۱۵۱/۲)؛ ای لاجل ارسالی و قوله: و اذکروه کما هدیکم (قرآن ۱۹۸/۲)؛ ای لاجل هدایته. و یکأنّه لایفلح الکافرون (قرآن ۸۲/۲۸)؛ ای اعجب لعدم فلاحهم. و استعلاء، نحو: کن کما انت علیه. و کخیر فی جواب من قال: کیف انت؟

و جهت مبادرت بشرط که به «ما» متصل شود، نحو: سلم کما تدخل و صل کما یدخل الوقت. ذکره‌ابن‌الخباز فی‌النهایة.

و تأکید، و آن زائد باشد، نحو: لیس کمثله شیء (قرآن ۱۱/۴۲).

و گاهی بموقع اسم آید و جر کند بمرادفت مثل، و بر آن حرف جر هم داخل شود، و استعمال این کاف نزد سیبویه بی‌ضرورت درست نباشد، کقوله ع: یضحکن عن کالبرد المنهم.

||(ضمیر) و ضمیر خطاب منصوب و مجرور نحو: ماودعک ربک و ما قلی (قرآن ۳/۹۳). پس جهت مذکر فتحه دهند و جهت مؤنث کسره.

و کاف حرف خطاب یا اسم اشاره و آن را حظی از اعراب نیست کقولک: ذلک و تلک و اولئک. و یا ضمیر منفصل منصوب نحو: ایا ک و ایا کما و با بعض اسماء افعال نحو: حیهلک و رویدک و النجاءک و لارایت بمعنی اخبرنی نحو ارایتک هذا الذی کرمت علی. (منتهی الارب). و رجوع به قطر المحیط و اقرب الموارد شود.

کا. (اِخ) امیرکابن و ورداسف یکی از حکام غیرمستقل طبرستان (۳۱۲ هـ.ق. / ۹۲۵ م). ||ابن امیر «کا» معاصر قابوس‌بن وشمگیر بوده است. (مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۴۶).

کاع. (ع ص) ضعیف. جبان. (صراح‌اللغة). ||ست و بددل. کاعة بالتاء و کیی و کیاة بفتحهما مثله. (منتهی الارب). ||(مص) ترسیدن. (منتهی الارب).

کائد. [ءِ] (ع ص) نعت فاعلی از کید. مکّار. (غیاث) (آنندراج).

کائدیه. [ءِ یَ] (اِخ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. ۵۲ هزارگزی شمال خاوری اهواز. ده هزارگزی جنوب شوسهٔ مسجدسلیمان به اهواز. دشت، گرمسیر. سکنهٔ آن ۱۳۰ تن. شیعه‌زبان، فارسی و عربی است. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و گلداری و راه در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ حمید هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کائع. [ءِ] (ع ص) نعت فاعلی از کیع. ترسنده از چیزی. بددل شونده. کاع. ج، کاعة.

---

[1] ۱ – در ایران از قرنها پیش بین این دو فرق گذاشته‌اند، بدین نحو که کاف با سه نقطه در بالا، گاف (کاف فارسی) شناخته میشده، و بعد سه نقطه تبدیل به سرکج شده است.

(منتهی الارب).

کائن. [ءِ] (ع ص) موجودشونده. (از منتخب) (غیاث). موجود. هست.

— کائن بودن؛ موجود بودن. تکوین شدن.

— کائن شدن؛ مستقر شدن. استقرار یافتن. استوار شدن.

||واقع شونده: المقدر کائن. ||چند. کایّن. (منتهی الارب). مؤلف غیاث آرد: مشتق از کون بالفتح که بمعنی بودن و هست شدن است و کَأَیِّن بفتح کاف و همزه و تشدید تحتانی مکسور و سکون نون و کائن به کسر همزه بر وزن ضامن و کائی بسکون همزه و یای تحتانی مکسور منون و کَیْئن و کیء بفتح کاف و سکون تحتانی و همزهٔ مکسور منون و کاء بفتح کاف و سکون همزه، این هر پنج الفاظ در حقیقت گویا که یک لفظ است بمعنی کم خبریه و معنی کم خبریه لفظ بسیار باشد چنانکه کم رجل عندی؛ بسیار مرداند نزدیک من، پس معنی کائن رجل عندی همین است و احتراز از کم استفهامیه کرده است و معنی کم استفهامیه لفظ چند است چنانچه کم رجلاً عندک؛ یعنی چند مرداند نزدیک تو. کائن اصل همه است و باقی هرچهار لفظ مذکوره متوعه شده‌اند از آن. (غیاث) (آنندراج).

کائنات. [ءِ] (ع ص، اِ) ج کائنه و کائن. موجودات و مخلوقات. (غیاث) (آنندراج). ||موالید ثلاثه. (بحر الجواهر). ||آفریدگان. تمام چیزهائی که وجود دارند. ممکنات:

زینسوی آفرینش و زان سوی کائنات
بیرون و اندرون زمانه مجاورند.

ناصرخسرو.

جام کیخسرو است خاطر من
که‌کند راز کائنات اظهار. خاقانی.

بجان عاقلهٔ کائنات یعنی تو
که‌کائنات قشوراند و حضرت تو لُباب.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۵۸).

دل گرسنه درآمد بر خوان کائنات
چون شبهتی بدید، برون رفت ناشتا.

خاقانی.

زیرنشین علمت کائنات
ما بتو قایم چو تو قائم بذات. نظامی.

حدیث سعدی اگر کائنات پسندد
بهیچ کار نیاید اگر تو نپسندی. سعدی.

گشاید دری بر دل از واردات
فشاند سر دست بر کائنات.

سعدی (بوستان).

اجل کائنات از روی ظاهر آدمی است و اذلّ موجودات سگ. (گلستان).

کائنات‌الجو. [ءِ تُلْ جَوو] (ع اِ مرکب) هر حادثه که در فضا افتد چون رعد و برق و قوس و قزح و صاعقه و مه و گردباد و فلق شمالی و هاله و شهب و احجار سماوی و نیازک و برف و طوفان و ذنب‌السرحان و فلق و شفق و مانند آن.

کائنات جو. [ءِ تِ جَوو] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به کائنات‌الجوّ شود.

کائناً ماکان. [ءِ نَنْ] (ع ق مرکب) هر چه باشد: و غیر هستی کائناً ماکان محتاج است به هستی. (ملامحسن فیض).

کائناً من کان. [ءِ نَنْ مَ] (ع ق مرکب) هر که باشد:

کائناً من کان خاک در تست
که‌ز خاک اینهمه کائن تو کنی. خاقانی.

و مال ایتام و غائب را نیکو محافظت نماید و بیرون از او کائناً من کان هیچ آفریده در میان کار او درنیاید و کسی را که او در زندان شرع کرده باشد هیچ آفریده آن زندانی را بیرون نیارد. (تاریخ غازانی ص ۲۱۸).

کائن و من کان. [ءِ نُ مَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) کنایه از مخلوقات. (غیاث) (آنندراج). رجوع به کائناً من کان شود.

کائنة. [ءِ نَ] (ع ص، اِ) مؤنث کائن. حادثه. ||چیز نوپیدا که سابق نبوده باشد. (آنندراج). ج، کائنات.

کائوتچو. [ ] (اِ) رجوع به کائوچو شود.

کائوتچوک. [ ] (اِ) رجوع به کائوچو شود.

کائوتسونگ. [ئُتْ سُنْ] (اِخ)[1] امپراطور چین که پیروز سوم از سلسلهٔ ساسانی برای به دست آوردن تاج و تخت نیاکان خویش از او یاری خواست. رجوع به احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ص ۱۹۸ شود.

کائوچو. (اِ)[2] کائوتچو. کائوچوک. کائوتچوک. در تداول هنود امریکا بر موادی که از درخت هیفا[3] بیرون می‌آید و نوعی صمغ است اطلاق میشود و در زبان هنود امریکا بمعنی «اشکهای درخت» است. این کلمه را در عربی امروزی «مطاط» میگویند. (از کتاب هذه اندونیسیا. چاپ قاهره). درختی است که از شیرهٔ آن لاستیک سازند. (فرهنگ نظام در ذیل کائوچو).
ژدیا صمغی است که از بسیاری از درختان امریکا و آسیا و افریقا به دست می‌آید و آن مادهٔ چسبناک و کشداری است که از شکافی که بدرخت داده شود فروچکد. کائوچو، نامی که به این گونه صمغ داده شده از لغات امریکای جنوبی است. (هرمزدنامهٔ پورداود ص ۱۸۶). در کتاب گیاه‌شناسی آمده است: اگر ساقه یا برگ بعضی از نباتات از قبیل شنگ، انجیر، فرفیون و شقایق را قطع کنیم مایع سفیدرنگی بنام شیرآبه[4] از آن خارج میگردد. این مایع در مجاری مخصوصی بنام لوله‌های شیرآبه[5] قرار دارد. رنگ آن اغلب سفید شیری میباشد ولی گاهی مانند شیرآبهٔ خرزهره بیرنگ و یا مانند شیرابهٔ مامیران[6] نارنجی است. شیرآبه دارای مواد مختلفی از قبیل صمغها، چربی‌ها، نشاسته‌های غیر قابل جذب و استخوانی شکل، گوتاپرکا[7] و کائوچو[8] میباشد و قسمت اعظم آن را آب تشکیل میدهد. بعد چنین اضافه میکند: نگارنده شمه‌ای دربارهٔ گیاههای کائوچوئی ایران تحت عنوان بررسیهای میکروشیمیائی چند گیاه کائوچوئی ایران از قبیل پرخ[9] و شنگ چزه[10] و بیدار[11] و لباشیر[12] و درخت لور[13] و استبرق[14] مطالعاتی نموده‌ام. از نتیجهٔ این مطالعات چنین استنباط میشود که شیرآبهٔ نباتات کائوچوئی در مجاورت هوا منعقد میشود و در این قسمت منعقد شده است که مادهٔ کائوچوکی بانضمام مواد مختلفهٔ دیگری از قبیل چربیها و صمغها و مواد پروتید وجود دارد. فرمولهای شیمیائی کائوچوی خالص (C10 n .(C10 H16) n .(C10 H17) n (H34 و غیره میباشد. معرفهای آن با معرفهای مواد پروتید و لیپیدها و صمغها و تانن‌ها کاملا مشابه است. معرف را سپایل کائوچوک را نیز مانند مواد پروتید و تانن و بعضی صمغ‌ها و کلوکزیدها و الکالوئیدها قرمز رنگ میسازد. سودان، شارلاخ، عصارهٔ ارلکان، کلروفیل و دیمتیل امیدواز و بنزول آن را مانند لیپیدها رنگ‌آمیزی مینماید و بالاخره اسید اسمیک نیز آن را مانند لیپدها و مواد مازوئی به رنگ قهوه‌ای درمی‌آورد و در اثر آن اسید اسمیک احیا شده و به رنگ قهوه‌ای روی کائوچوک رسوب مینماید. کائوچو نیز مانند لیپدها با برم ترکیب شده و تترابرومیت دو کائوچو C10 H16 Br4 تولید میگردد. بنزین،

---

1 - Kao-Tsong.

2 - Caoutchouc.

3 - Hevea. 4 - Latex.

5 - Tubes laticifères.

6 - Chelidonium majus.

۷ - Gutta percha – گوتاپرکا ماده‌ای است مشابه کائوچو و بیشتر صفات کائوچو را دارا میباشد و دارای فرمول m (C10H16) و n (C10H17) میباشد. بنابراین از ترکیبات ایزومر کائوچو خالص محسوب میگردد یعنی در فرمولهای آمپریک با کائوچو مشابه بوده و در ساختمان مولکولی با آن اختلاف دارد، از این ماده در صنعت بعنوان ایزولاتور و عایق استفاده میشود و برای پوشش سیمهای برق و تهیهٔ بارانی و همچنین لوازم جراحی بکار میرود.

8 - Caoutchouc.

9 - Euphorbia larica.

10 - Scorzonera, Tortuosissima.

11 - Euphorbia lirrucalli.

12 - Daemia Cordata.

13 - Ficus bengalensis.

14 - Calotropis procera.

سولفوردوکربن، اتروکلروفرم کائوچو را مانند لیپیدها حل مینماید ولی آب و الکل و گلیسرین و مواد قلیائی و اسیدهای رقیق در آن بی‌اثر میباشد. کائوچو بعکس لیپیدها و مواد چربی صابونی نمیشود و بدینطریق از آنها متمایز میگردد. کائوچوک دارای قابلیت ارتجاع است و مانند خمیر ورآمده در اثر فشار به حالت اول برمیگردد برمی کردن (ترکیب کردن با برم) کائوچو از مطالعات علمای شوروی محسوب میشود. نتایج حاصله از این روش تا کنون در مطبوعات آنها ذکر نشده است ولی نگارنده در ضمن مطالعات خود اهمیت آن را دریافتم و خلاصهٔ آن را ذیلاً درج مینمایم: تترابرومیت دوکائوچو که در نتیجهٔ این فعل و انفعال به دست می‌آید شفاف و مشابه شیشه است و قهوه‌ای رنگ میباشد و در حلالهای معمولی کائوچوک از قبیل اتر، کلروفرم، بنزول، و سولفور دوکربن غیرقابل حل است و اگرچه چربی‌ها نیز با برم ترکیب میشوند و در حلالهای فوق غیرقابل حل میباشند، ولی تمایز آنها در آنست که اسید کلریدریک غلیظ در لیپیدهایی که با برم ترکیب میشوند مؤثر میباشد و آنها را حل میسازد، در صورتی که در تترابرومیت دوکائوچو کاملا بی‌اثر میباشد و بوسیلهٔ آن از لیپیدها کاملا متمایز میگردد. برای آنکه قابلیت ارتجاع کائوچوک در لوله‌های شیرآبه کمتر گردد و در موقع تهیهٔ برش و مقطع تولید ناراحتی ننماید شیء مورد مطالعه را چند روز بدواً در محلول الکلی ۱۵٪ برم قرار دهید و در جای خنکی حفظ نمائید (برای تهیهٔ این محلول برم را قطره قطره در الکل اضافه نمائید و در جریان آب سرد و یا یخچال قرار دهید) بعداً شیء را با الکل شسته و به تهیهٔ مقاطع پردازید.

برشها را بمدت ۲۴ ساعت در آب ژاول قرار دهید تا مواد پروتیدی آنها زایل گردد سپس برای خنثی کردن اثر قلیائی آب ژاول، آنها را با محلول ۱۰٪ اسید استیک و سپس با آب مقطر چندین بار شست و شو دهید و مدت پنج دقیقه در یک قطره گلیسرین خالص داخل کنید، بعد از گلیسرین خارج ساخته در چند قطره گلیسرین برمه اشباع و غلیظ که روی لام قرار داده‌اید داخل سازید و روی آن را با لامل بپوشانید و در محل خنک و تاریکی قرار دهید. پس از ۱۲ ساعت مقاطع را در الکل کاملا شست و شو دهید تا اثرات برم بکلی زایل گردد. بعد آن را مدت ۲۴ ساعت در مخلوطی بمقدار متساوی از الکل و کلروفرم قرار دهید، سپس از مخلوط فوق خارج نموده با الکل شسته و در بم دو کانادا و یا ژلاتین گلیسرینه بطور دائم نگاهداری نمائید - انتهی. رجوع شود به گیاه‌شناسی حبیب‌الله ثابتی ص ۱۸۱. ||یکی از انواع علک.

کائوچوئی. (ص نسبی) آنچه از کائوچوک به دست آید. ||(اِ) نامی است که باغبانان ما، به «فیکوس الاستیکا»[1] داده‌اند.

کائوچوک. (اِ) رجوع به کائوچو شود.

کائوکیو. [ءُ] (اِخ)[2] نام قدیم ایغورها. سعید نفیسی در احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص۱۹۲ آرد: نام طایفه‌ای دیگر در تاریخ چین ظاهر میشود که مورخین چینی ایشان را «هوئی هه»[3] می‌نامند. شکی نیست که این طایفه از نژاد ایرانی مخلوط با نژاد ترک بوده و ایغورهای امروز از همان نژادند که آنها را در تاریخ چین نخست «کائوکیو» و سپس «تیه‌له»[4] نامیده‌اند.

کائولباخ. (اِخ)[5] گیوم دُ. نقاش آلمانی، متولد در ارولسن[6] (۱۸۰۵ - ۱۸۷۰ م.). مؤلف «جنگ هونها».

کائولن. [ءُ لَ] (اِ)[7] کائولن یا خاک چینی، سیلیکات قلیائی آلومینیوم است که دارای چند ملکول آب است و تقریباً خالص میباشد. گردی است بسیار نرم، سفید، مایل بخاکستری کمی قابض و در آب و اسیدهای رقیق و سرد غیرمحلول است. دیاستازهای گوارشی و مایع‌های مختلف بدن در روی آن بلاتأثیر میباشد. کائولن بعلت غیرمحلول بودنش یک طبقه محافظ و عایقی در روی مخاط معده تشکیل میدهد و بدین طریق زخمهای معده در زیر آن به آسانی التیام می‌پذیرد. کائولن بوی مدفوع را نیز از بین می‌برد، و تا اندازه‌ای دفع آن را تنظیم میکند. به همین علت آن را برای درمان اسهال و همچنین برای مداوای یبوست‌هایی که علتشان خراش و زخم مخاط روده باشد در تورم حادّ روده و در اسهال‌ها و بعنوان پانسمان داخلی در روده‌ها و معده و در خارج در روی زخمها بکار می‌برند. در تمام موارد استعمال مادهٔ مزبور باید کائولن سترون شده باشد. در داخل ممکن است در حیوانات کوچک بمقدار ۲ تا ۱۰ گرم در روز داد، ارژیل[8] یا گل رس مخلوطی است از پلی سیلیکات قلیایی آلومینیم و شن و اکسید دوفرو نسبةً دارای خاصیت قابض میباشد. (از درمان‌شناسی تألیف احمد عطائی ج ۱ صص ۴۵۵ - ۴۵۶).

کائولی. [ءُ] (اِخ)[9] ابراهم. شاعر انگلیسی متولد در لندن (۱۶۱۸ - ۱۶۶۷ م.).

کائون پور. [ءُ پُ] (اِخ)[10] شهری از هند (ایالات متحدهٔ اگره - اود) دارای ۲۲۰۰۰۰ تن سکنه. صنعت آن کارخانهٔ پنبه‌ریسی. بسال ۱۸۵۷ م. سربازان قشون هندوستان، اروپائیان را در این شهر قتل عام کردند.

کائونیتس. [ءُ] (اِخ)[11] (امیر...) رجل سیاسی اطریشی در عهد شارل ششم و ماری ترز. متولد در وین. وی عهدنامهٔ اکس لاشاپل را امضاء کرد (۱۷۴۸ م.) و در طول جنگ هفت‌ساله با فرانسه اتحاد داشت. (۱۷۱۱ - ۱۷۹۴ م.).

کائی. (اِخ) دهی از دهستان دشت بخش سلوانا شهرستان ارومیه، واقع در ۵۵۰۰ گزی شمال باختری سلوانا و ۲۵۰۰ گزی شمال راه ارابه‌رو جرمی به دکار. دامنه، سردسیر، سالم، سکنهٔ آن ۱۴۱ تن کردی، آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کائید کلب علی. [کَ بِ عَ] (اِخ) مؤلف مجمل التواریخ آرد: در ناحیهٔ بروجرد کائید کلبْ‌علی نام شخص بی‌نام و نشان در آن اوان با جمعی از متجنده و اوباش یکدل و یک زبان گشته، بتاخت و تاز محالات و نهب و غارت مسافرین دست تعدی از آستین بی‌قباحتی برآورده لوای شرارت و فساد در میدان بی‌شرمی برپا نموده چند صباحی از راه تهور و شجاعت خود را مشهور آفاق گردانید چنانچه جمعیت او در عرصهٔ قلیل بده دوازده هزار سوار و پیاده رسید. سلیم‌خان افشار قرقلو که در آن اوان از جانب ابراهیم شاه به سرداری عراق مقرر بود با لشکر جرار بعزم تنبیه کائید مذکور وارد آن دیار و لازمهٔ حزم و احتیاط به کار برده، کائید موصوف از راه جهالت و غرور متهورانه با جمعیت خود به مقابله پرداخت. بعد از صف‌آرائی، کلب علی خود هم با چند نفر توسن جلادت را در میدان حرب بجولان درآورده از جانب سردار هم جمعی به میدان آمده حرب صعبی اتفاق افتاد که دوست و دشمن برکائید تحسین و آفرین کردند نزدیک به آن رسید که پای ثبات و قرار لشکر سردار از جا به در رود که گلوله‌ای به اسب کلب علی رسیده با اسب درغلطید. سردار با لشکر خود یکبار تکاورانگیز گشته تاخت بر او و لشکرش آورده کلب‌علی خود

---

[1] - Ficus elastica.

[2] - Kao Kiu.

[3] - Huei He.

[4] - Tie - Le.

[5] - Guillaume de Kaulbach.

[6] - Arolsen.

[7] - Caolin.

[8] - Argile.

[9] - Abraham Cowley.

[10] - Cawn Pore.

[11] - Vencelas, Antoine, Prince de Kaunitz.

بقید کمند غازیان سردار گرفتار گردیده سپاه او که برهنه پایان وادی نادانی بودند قتیل سیف غازیان سردار و بقیةالسیف راه اوطان خود پیمودند. کلبعلی مذکور را بنزد سردار برده همان وقت او را گردن زده به سرای عدم فرستادند. (مجمل التواریخ تألیف گلستانه چ مدرس رضوی ص ۱۲۴).

کائیس. (اِخ) دهی از دهستان شهر ویران، بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در بیست‌ویک هزارگزی شمال خاوری مهاباد و شش‌هزارگزی خاور شوسهٔ مهاباد به ارومیه. جلگه با هوای معتدل مالاریائی. سکنه ۱۲۱ تن. زبان کردی. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، توتون، چغندر، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کائیف. (اِخ)[1] قیافا. روحانی بزرگ یهودی که موجب محکومیت مسیح گردید و حواریون را شکنجه داد. نام کائیف در این مثل فرانسوی آمده است[2]: «کسی را از نزد کائیف بسوی پیلات[3] فرستادن» که کنایه‌ای است از تذبذب و تردید روحانی بزرگ یهودیان در ایام مصائب مسیح.

کائی‌فونگ. (اِخ)[4] پایتخت سلسلهٔ سلاطین کین از زردپوستان منچو. اقبال آشتیانی در تاریخ مفصل ایران از استیلای مغول تا اعلان مشروطیت ص ۶ نویسد: در آخر قرن ششم هجری آسیای شرقی و سواحل اقیانوس کبیر یعنی دو مملکت کره و چین اصلی بین دو سلسلهٔ سلطنتی تقسیم میشد: یکی سلسلهٔ سلاطین کین که رؤسای یکدسته از زردپوستان منچو بودند که بر ختا یعنی چین شمالی مسلط آمده و بر آن سرزمین حکومت میکردند و نسبت به چینی‌ها قومی خارجی محسوب میشدند. پایتخت این سلسله گاهی شهر پکینگ (پکن) بود و گاهی شهر کائی‌فونگ در کنار نهر زرد (هونگهو). نیز در صفحهٔ ۱۴۷ نویسد: سبتای سردار معروف چنگیز پایتخت چین یعنی کائی‌فونگ را محصور و در سال ۶۳۱ هـ.ق. مفتوح ساخت.

کائیک. (اِخ)[5] نام رودی در مسیر حرکت لشکر خشایارشا به یونان. در تاریخ ایران باستان تألیف پیرنیا ص ۷۲۲ آمده: پس از آن این سپاه از لیدیه خارج شده به طرف رود کائیک رفته داخل می‌سیه گشت و بعد در حالی که کانه[6] را در طرف چپ داشت به آتارنه شهر کارِن[7] رهسپار شد.

کائیمان. (فرانسوی، اِ)[8] نوعی تمساح در شط‌های آمریکا و چین که پوزه‌ای دراز دارد. درازی خود جانور تا ۶ گز هم میرسد. پوستش در صنعت ساغری بسیار مستعمل است.

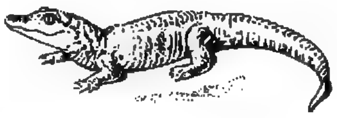

کائیمان

کائیمان. (اِخ)[9] مجمع‌الجزایر انگلیس تابع ژامائیک (یکی از جزایر آنتیل در جنوب کوبا متعلق بدولت انگلیس). جمعیت ۵۹۰۰ تن. حاکم‌نشین جرج‌تاون[10].

کائی‌نارجی. (اِخ)[11] (کوچک...) دهی از بلغار (دوبرودجه) [۱۹۰۴] که در آن عهدنامهٔ مشهور ترک و روس به سال ۱۷۷۴م. به امضاء رسید.

کائی‌نان. (اِخ)[12] پسر اِنوس[13] یکی از آباءالاولین پیش از طوفان نوح.

کائینه. [نَ] (اِ) مؤلف آنندراج آرد: بر وزن آئینه. امر کردن باشد بشخصی که چشم از من مگردان و با من باش و به این معنی کاینه با دو یای حطی هم بنظر آمده. این کلمه مصحف «کابنه» است. رجوع به برهان چ معین و «کابنه» در همین لغت‌نامه شود.

کائیوند. [ئی وَ] (اِخ) یکی از دو تیرهٔ طایفهٔ دورکی بختیاری موسوم به آسترکی. رجوع به آسترکی شود.

کاب. (اِ) پیاله‌ای است دراز هشت پهلو. ||لاف. ||گاو. (ناظم الاطباء).

کاب. (انگلیسی، اِ)[14] نوعی از درشکهٔ یک‌اسبه که دو چرخ دارد. نخست در انگلستان آن را ساخته‌اند. محل نشستن راننده در عقب درشکه در جائی بلند تعبیه شده است.

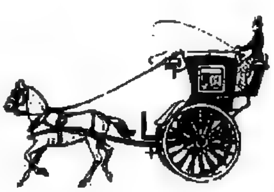

کاب

کاب. (اِخ) شهری وسط است (از روم) [آسیای صغیر] و هوایش سرد است و از اقلیم پنجم است. حقوق دیوانیش بیست و دو هزار و صد دینار است. (نزهة‌القلوب المقالة الثالثه ص ۹۸).

کاب. (اِخ)[15] ریچارد. وی یکی از نسخه‌های وندیداد را که جرج بوچیر (یا باوچر)[16] از پارسیان هند در سال ۱۷۱۸ م. به دست آورد، در سال ۱۷۲۳ به انگلستان برد و به کتابخانهٔ بودلین[17] تقدیم نمود. این نسخه هنوز در همان کتابخانه به این علامت و شماره محفوظ است Bodl. Or. 321 (از تاریخ ادبی ایران، تألیف براون ترجمهٔ علی‌پاشا صالح ج ۱ ص ۷۰).

کاب. [بُ] (اِخ) سانسکریت کاویه[18]. یکی از منترات[19] بنات‌النعش در نزد هندوان. (تحقیق‌ماللهند ج ۱ ص ۱۹۸).

کاباروس. (اِخ)[20] فرانسوا کنت دُ. رجل اقتصادی اسپانیولی و اصلاً فرانسوی، متولد در بایون[21] (۱۷۵۲ - ۱۸۱۰ م.) دختر وی موسوم به ترزادوکاباروس [تَ رِ دُ] همسر تالین[22] عضو مجلس کنوانسیون بود.

کاباره. [رَ / رِ] (اِ) بعضی فرهنگهای اخیر این صورت را بمعنی غار و شکاف و جای تاریک آورده‌اند. این لغت همان «کاباره» با کاف فارسی است و با کاف تازی صحیح نمی‌نماید. رجوع به «گاباره» شود.

کاباره. [رِ] (فرانسوی، اِ)[23] میکده. دکان مشروب‌فروشی (شراب‌فروشی). خرابات. حانوت. میخانه. شرابخانه.

کابازاله. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان شهر ویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۲۱۵۰۰ گزی شمال خاوری مهاباد و پنج هزارگزی شمال باختری شوسهٔ مهاباد به میاندوآب. جلگه با هوای معتدل مالاریائی، سکنهٔ آن ۳۳۴ تن و زبان آنان کردی. آب آن از رودخانهٔ مهاباد و چشمه و محصول آنجا غلات، چغندر، حبوبات، توتون، شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کابال. (اِخ)[24] قباله. قبالا[25]. قبله. در عبری بمعنی سنت و روایت. شرح و تفسیر رمزی

---

[1] - Caïphe.

[2] - Renvoyer quelqu'un de Caïphe à Pilate.

[3] - حاکم ناحیهٔ یهودیه از طرف رومیان.

[4] - Caï - Foung.

[5] - Caïque.

[6] - Cané.

[7] - Carène.

[8] - Caïman.

[9] - Caïmans.

[10] - Georgetown.

[11] - Kutchuk Kainardji.

[12] - Cainan.

[13] - Enos.

[14] - Cab.

[15] - Richard Cobbe.

[16] - George Boulchier (Bowcher).

[17] - Bodleian.

[18] - kâ - vya.

[19] - Manvantara.

[20] - Cabarrus, François Comte de.

[21] - Bayonne.

[22] - Tallien.

[23] - Cabaret.

[24] - Cabale.

[25] - Kabbalah, در انگلیسی Cab(b)ala

تورات در نزد یهودیان که از عهد آدم یا ابراهیم ببعد توسط گروهی از مطلعان جمع و تدوین شده است.

کابالرو. [لِ] (اِخ) نام چهار تن از نجبای ایرانی در «سفرنامهٔ ایران» نوشتهٔ دن خوان. (از تاریخ ادبیات ایران تألیف پروفسور براون ج ۴ ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۳).

کابالیان. (اِخ) نام مردم یکی از ایالات ایران (به اعتبار تقسیم‌بندی مالی نه سیاسی) در دورهٔ هخامنشی به روایت هرودُت. (از ایران باستان ص ۷۳۶، ۱۴۱۷، ۱۴۷۲).

کابان. (اِخ)[1] (له...) کرسی کانتن آریِژ، از ناحیت فوا، واقع در ساحل آریِژ. سکنه ۳۶۲ تن. دارای کارخانه‌های ذوب‌آهن است.

کابانل. [نِ] (اِخ)[2] الکساندر. نقاش و شبیه‌ساز فرانسوی متولد در مون‌پلیه (۱۸۳۲ - ۱۸۸۹ م.).

کابانیس. (اِخ)[3] ژرژ. طبیب فرانسوی متولد در کُناک (کورز) دوست میرابو، شاگردو پیرو کندیاک. وی صاحب رساله‌ای است بنام «طبیعت و اخلاق بشر» که شهرت بسیار یافته است. (۱۷۵۷ - ۱۸۰۷ م.).

کابت. [بِ] (ع ص) نعت فاعلی از کبت. هلاک سازنده. بروی دراندازنده. بر زمین افکننده. بر روی افکننده:

اباحسن لاتبعدّن و کلنا
لهلکک مفجوع له الحزن کابت.
فلم یتفقدنی من‌العلم واحد
هراق اناءالعلم بعدک کابت.
ابواحمد یحیی‌بن علی منجم (در رثاء ثابت‌بن قره).

برای سایر ابیات این رثاء رجوع به ثابت‌بن قره شود.

کابت. [بَ] (اِخ) کابة. موضعی است به بلاد تمیم یا آبی. (منتهی الارب).

کابح. [بِ] (ع ص) نعت فاعلی از کبح. رجوع به کبح شود. ||پیش آینده از آن چیز که فال بد میگیری از وی. ج، کوابح. (منتهی الارب).

کابد. [بِ] (ع إمص) رنجکشی جهت چیزی. اسم است کباد را. (منتهی الارب).

کابدول. (اِخ) دهی از دهستان شرامین بخش دهخوارقان شهرستان تبریز، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری بخش و ۱۵ هزارگزی راه شوسهٔ تبریز به دهخوارقان. جلگه با هوای معتدل. سکنهٔ آن ۱۱۱ تن و آب آن از چشمه است. محصول آنجا غلات، حبوبات، سردرختی، توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۴۰۳).

کابر. [بِ] (ع ص) بزرگ. یقال توارثوا کابراً عن کابر؛ ای کبیراً عن کبیر فی العز و الشرف. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به کابراً عن کابر شود.

کابرات. (اِخ) رجوع بقلعهٔ کابرات شود.

کابراً عن کابر. [بِ رَنْ عَ بِ رِنْ] (ع ق مرکب) بزرگ از بزرگ. ||پدر در پدر از بزرگان: اموال و اسلحهٔ ایشان که کابراً عن کابر بل کافراً عن کافر میراث رسیده بود بغنیمت بیاوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

کابرال. (اِخ)[4] پدرو الوارز. بحرپیمای پرتقالی که برزیل را به سال ۱۵۰۰ م. کشف کرد.

کابررا. [رِ] (اِخ)[5] جزیرهٔ کوچکی است از بالئار. شهرت آن بسبب ناملایماتی است که سربازان محبوس فرانسوی در آنجا پس از «بلن»[6] در فاصلهٔ سالهای ۱۸۰۸ تا ۱۸۱۳م. تحمل کردند.

کابرکوب. (اِ) نوعی گرز از سنگ. جمع عربی آن کابرکوبات است.

کابره. [بَ رَ] (اِخ)[7] شهری به سودان بر ساحل نیجر نزدیک تنبکتو. (ابن بطوطه).

کابریا. (اِخ)[8] موضعی در آسیای صغیر قدیم: مهرداد بمحل کابریا عقب نشست. در این جا او دو شکست خورد با دو هزار نفر فرار کرده به ارمنستان رفت و به تیگران پادشاه ارمنستان که دامادش بود پناهنده شد. (ایران باستان ج ۳ص ۲۱۴۱). همینکه مردم پنت از مراجعت او [مهرداد] آگاه شدند همه مانند یک تن به کمک او قیام کردند و بر اثر این احوال تری یاریوس رئیس ساخلوی رومی در پنت، فرار کرده به کابریا رفت ولی در آنجا قبل از اینکه لوکولوس به کمک او برسد با تمامی سپاهش معدوم گشت. (از ایران باستان ج ۳ص ۲۱۴۳).

کابریر دگ. [یِ دِ] (اِخ)[9] کمونی از وُکولوس بخش اپت. ۳۰۰ تن سکنه. قتل عام وُدُوا (یکی از سلک‌های کفرآمیز نصاری) بدانجا بود.

کابریله. [یُ لِ] (فرانسوی، اِ)[10] درشکهٔ سبک چهارچرخه که عموماً دارای کروک است.

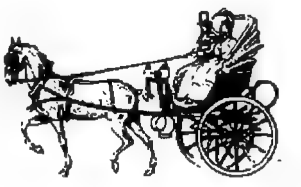

کابریله

کابس. [بِ] (ع ص) نعت فاعلی از کبس. رجوع به کبس شود. ||دونده. یقال جاء فلان کابساً؛ ای شاداً؛ یعنی دوان آمد. (منتهی الارب). ||عابسٌ کابسٌ، از اتباع است. (منتهی الارب) (قطر المحیط).

کابس. [بِ] (اِخ) ابن ربیعة تابعی است. و کان یشبه برسول‌الله صلی‌الله علیه و آله و سلم. (منتهی الارب).

کابسة. [بِ سَ] (ع ص) ارنبة کابسة؛ نوک بینی بر لب فرودآمده. (منتهی الارب). المقبلة علی الشفة العلیا. (اقرب الموارد) (قطر المحیط).

کابسیر. (اِخ)[11] نام یکی از معابر مشهور سلسلهٔ جبال برانس (پیرنه). (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۱۰).

کابشتل. [بِ تَ] (اِخ) از سانسکریت کاپشتلا[12] یکی از مواضع واقع در میانهٔ هندوستان طبق سنگهت. (تحقیق ماللهند بیرونی ص ۱۵۳ سطر ۱۱).

کابک. [بُ] (اِ) کابوک. آشیان مرغان را گویند عموماً و آشیان کبوتر و مرغ خانگی و گنجشکی که در خانه آشیان داشته باشد خصوصاً. (برهان قاطع): شریجة؛ کابک کبوتران که از نی ساخته باشند. (منتهی الارب):

چو کبتر تبی خانه کرده هر کابک
چو مار سغدی ره یافته به هر کاوا ک[13].
سوزنی.

آنکه طبعش در کبوتر خانهٔ روحانیان
از بروج رفرف افلا ک کابک میکند.
سیف اسفرنگی.

بقصر جاهش ار پرد پرستک
کنداز شهپر سیمرغ کابک.
سراج‌الدین راجی.

||زنبیل ماندی را نیز گویند که در خانه‌ها آویزند تا کبوتر در آن تخم کند و بچه برآرد. (برهان): جدیله؛ کابک کبوتران. (منتهی الارب). ||رفیده را نیز گفته‌اند و آن لته‌ای چند باشد که بر روی هم دوزند مانند گردبالشی و خمیر نان را تنک ساخته بر روی آن گسترانند و بر تنور چسبانند. (برهان).

کابک‌فروش. [بُ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ کابک. جدّال. (منتهی الارب).

---

[1] Les Cabannes.
[2] Cabanel, Alexandre.
[3] Cabanis, Georges.
[4] Cabral, Pedro Alvarez.
[5] Cabrera.
[6] Bailen.
[7] Kabara.
[8] Cabria.
[9] Cabrières - d'aigues.
[10] Cabriolet.
[11] Capcir.
[12] Kâpishthala.
[13] نل:
چو کبتر نبطی خایه کرده در کابک
چو مار سندی ره یافته بهر کاوا ک.

کابل. (فرانسوی، اِ)[1] مفتولهای فلزی لفاف‌دار و سیمهای زیرزمینی و زیردریائی که برای برق و تلگراف و تلفن بکار دارند.

– کابل تلفن؛ سیم زیرزمینی مخصوص تلفن.

کابل. [بُ] (اِخ) شهر مهم و پایتخت افغانستان در ۴۳ درجه و ۳۰ دقیقه عرض شمالی و ۶۹ درجه و ۱۳ دقیقهٔ طول شرقی، در ۱۷۶۲ گزی فوق سطح دریا واقع در نجدی حاصلخیز و پر آب و جمعیت آن در حدود ۱۵۰۰۰۰ تن است. (برهان قاطع چ معین حاشیهٔ لغت کابل بنقل از دائرة المعارف اسلام). مؤلف حدودالعالم زیر عنوان «سخن اندر ناحیت حدود خراسان و شهرهای وی» آرد: شهرکی است و او را حصاری است محکم و معروف به استواری و اندر وی مسلمانانند و هندوانند و اندر وی بتخانه‌هاست و رای قنوج را ملک تمام نگردد تا زیارت این بتخانه نکند و لوای ملکش اینجا بندند. (حدود العالم چ سید جلال‌الدین طهرانی ص ۶۴). یاقوت در معجم البلدان آرد: کابل در اقلیم سوم است. طول آن از جانب مغرب صد درجه و عرض آن از جانب جنوب ۲۸ درجه باشد. و اصطخری آرد: خلج صنفی از ترکانند که از دیرباز در سرزمین کابل که بین هند و نواحی سجستان در ظهر غوز است افتاده‌اند و آنان خداوندان نعمت‌اند و در لباس و زبان همانند ترکانند، و کابل ناحیه‌ای است و شهر بزرگ آن اوهند. و من با مردی از عقلای سیستان که شهرها و راه‌های آن ناحیت را گردش کرده بود ملاقات کردم و او از دیده‌های خود گفت کابل ولایتی است بزرگ میان هند و غزنه با مرغزارهای وسیع و نسبت آن به هند بیشتر است و این سخن نزد من درست آمد.

و اما گفتهٔ ابن فقیه که کابل از ثغور طخارستان است از صواب دور نباشد و شاید طخارستان در مثلث شرقی آن ناحیت است.

ابن فقیه آرد: کابل از ثغور طخارستان و از شهرهای آن: واذان وخواش و خشک وجزه است و گوید: به کابل عود و نارگیل و زعفران و اهلیلج بود. چه آن سرزمین [در آب و هوا] با هند برابر است و خراج آن دو هزار هزار و پانصد هزار درهم بود و از کنیزکان دو هزار سر که بهای آنان ششصدهزار درهم بود. مسلمانان بروزگار بنی مروان بدآنجا غزو کردند و آن ناحیت بگشودند و مردم آن سرزمین مسلمانند. یاقوت گوید: اگر غیر ساحلی بود رواست. و عبدالله‌بن قیس‌الرقیات گفت:

و لقد غالنی شیب و کانت
فی شیب مغیلة و مغاله
غلبت امه علیه اباه
فهو کالکابلی اشبه خاله.

و قال فرعون‌بن عبدالرحمن یعرف بابن سلکه من بنی تمیم‌بن مرة:

وددت مخافة الحجاج انی
به کابل فی است شیطان رجیم.

و قال‌الاعشی و سمی اهل کابل کابلا:

و لقد شربت الخمر تر –
کض حولنا ترک و کابل
کدم‌الذبیح غریبة
مما یعتق اهل بابل
با کرتها حولی ذووا
آ کال من بکربن وائل. (معجم البلدان).

مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: کابل نام پایتخت افغانستان کنونی است و در سمت شرقی ایران در ساحل نهری که به همین نام میخوانند به ارتفاع ۱۹۱۷ گز، در ۸۰۰ هزارگزی مشرق هرات و ۵۱۵ هزارگزی جنوب شرقی بلخ واقع است، در ۳۴ درجه و سی دقیقهٔ عرض شمالی و ۶۶ درجه و ۶۴ دقیقهٔ طول شرقی. جمعیتش بز ۶۰۰۰۰ تن بالغ گردد. این شهر در انتهای شرقی جلگه‌ای پهناور، بر زاویه‌ای که از پیچ و خم دو رشتهٔ کوه بوجود آمده قرار دارد و محیط دایره‌اش بطول یک ساعت راه میرسید. سور قدیمی شهر ویران است، تنها پایه‌هایش جلوه‌ای دارند و از اینرو جلو شهر باز است و فقط در انتهای جنوب شرقی، یک قلعهٔ داخلی محکم موسوم به «بالاحصار» وجود دارد ولی تپه‌های اطراف بر آن حاکمند، و این قلعهٔ اندرونی، قصبهٔ جداگانه‌ای است که کاخ حکومت و دوائر دولتی در آن واقعند. بازار و باغ و باغچه‌های خرم و قریب هزار خانه در بر دارد، و اصل شهر حاوی پنج هزار خانه باشد و در اطرافش محلات جدید چندی هم دیده میشود که یکی از آن محله‌ها مسکن ایرانیان و ترکمانانی میباشد که نادرشاه آنان را بدینجا کوچانیده است و به قزلباش شهرت دارند. شهر را به محلات و محلات را بکویها تقسیم کرده‌اند و دروازه‌ها دارند که شبها آن دروازه‌ها را می‌بندند کوچه‌هایش تنگ و تاریک است، زیباترین بناهای این شهر عبارت است از بازار آن که ساختهٔ علی مردان خان میباشد. و این مکان را هم بسال ۱۸۴۲ م. انگلستان بتوپ بسته‌بویرانه مبدل گردانیدند. شهر گرمابه‌های بسیار دارد و روی نهری که از میان شهر میگذرد چند پل دیده میشود. این محل یک نقطهٔ مهم تجاری میان هندوستان و ترکستان و ایران است و در محل اجتماع چندین راه کاروان‌رو قرار گرفته و به همین جهت جنب و جوشی در بازارگانی آن محسوس است.

کابل از بلاد بسیار قدیمی دنیاست و در زمان اسکندر وجود داشته است. در آثار مورخان عهد اسکندر و در جغرافیای بطلمیوس از آن به نام «قابوره» و «اورتوسپاته» یاد شده. در شاهنامهٔ فردوسی مکرر از کابل و کابلستان نام برده شده است. در دولت غزنویان شهر غزنه بتدریج اهمیت یافت و کابل عقب ماند. بابرشاه این شهر را مجدداً پایتخت قرار داد و به تعمیر و آرایش آن پرداخت. آرامگاه این پادشاه هم در همین شهر است و بعدها شهر قندهار مرکزیت یافت و اخیراً خانان حکومت حاضر کابل را مقر حکومت خود قرار دادند و قریب صد سال است که این شهر سمت مرکزیت کشور افغانستان را پیدا کرده است. (قاموس الاعلام ترکی).

لقب شهر کابل دارالملک و دارالسلطنه است.

راهنمای کابل[2]

الف – جغرافیای شهر کابل:

منطقهٔ کابل عبارت از مجموعه‌ای از وادیهای سرسبز و شاداب و پر نفوس است که ارتفاع آن از سطح دریا از هزار تا دو هزار گز (۳۳۰۰ تا ۶۵۰۰ فوت [پا]) تفاوت میکند. شهر کابل در میان این وادیهای حاصلخیز به عرض ۳۴ درجه و ۳۰ دقیقهٔ شمالی و طول ۶۹ درجه و ۱۸ دقیقهٔ شرقی در دامنهٔ کوه‌های «آسمائی» و «شیردروازه» به ارتفاع شش هزار فوت قرار گرفته است. در میان کوه آسمائی (۶۷۹۰ فوت) و شیر دروازه (۷۱۶۶ فوت) شهر کابل شکل مثلثی را گرفته که رأس آن بجانب غربی، جائی که دو کوه با هم بسیار نزدیک میشوند، قرار دارد. بین دو کوه گذرگاهی است که وادی چهاردهی (نوی کابل) را به کابل قدیم می‌پیوندد و رودخانهٔ کابل از آن عبور میکند. در زمان قدیم اطراف شهر را حصار مستحکمی احاطه می‌کرد که بوسیلهٔ هفت دروازه با خارج ارتباط داشت. تماشای این دیوار اهمیت تاریخی شهر را بخوبی مینمایاند. از قلهٔ کوه منظرهٔ با شکوه و شاداب وادی، با سلسلهٔ کوه‌هائی که اطراف آن را احاطه کرده بنظر می‌آید. رود کابل از میان آن با پیچ و خم جالب توجه میگذرد. شهر کابل که در دو طرف این رودخانهٔ بنا شده محیطی قریب ۸ میل دارد و چون دو طرف آن محدود می‌شود طبعاً شهر به وسعت خود در طرف شمال و جنوب شرقی رودخانه افزوده است.

---

[1] Câble.

[2] شرحی که تحت عنوان راهنمای کابل آمده در زمان چاپ اول لغت‌نامه از طرف سفارت افغانستان تهیه و تنظیم شده و با مختصر اصلاحاتی به چاپ رسیده است.

ب – آب و هوای کابل:
آب و هوای کابل تابع وضع عمومی کشور افغانستان است و چون این کشور تقریباً در وسط آسیا واقع است پس عرض و طول جغرافیائی و ارتفاع و امتداد کوه‌ها و دوری از دریا همه از عواملی بشمار میروند که در آب و هوای افغانستان تأثیر دارد.

با وضع جغرافیائی که افغانستان دارد مناطق مختلف آن آب و هوای متنوع دارد و کابل هرچند از دریا بسیار دور و تابع آب و هوای بری است، معهذا توازن در فصول اربعهٔ آن برقرار است و هر سه ماه تغییر فصل به صورت منظم پیدا میشود. فصل بهار از ماه حمل (مارچ، اپریل) آغاز میشود و تا پایان جوزا (می، جون) منظماً ادامه دارد. در این فصل میتوان آن را فصل نمو و انبساط خواند هوا عطرآگین و فضا دلکش میگردد و از حیث آب و هوا این سه ماه برازنده‌ترین و نشاط‌انگیزترین فصلهای کابل میباشد. از ماه سرطان (جون، جولای) تا آخر سنبله (اگست، سپتمبر) و موقع تابستان گرمترین ایام کابل بشمار میرود، اما گرما نه به اندازه‌ای است که خسته کننده باشد و مردم را از کار و فعالیت مانع گردد. در ماه میزان (سپتمبر و اکتبر) خزان آغاز می‌گردد و تا پایان ماه قوس (نومبر، دسمبر) ادامه دارد. خزان فصل برداشتن محصول و جمع‌آوری میوه است و کابل از این حیث در این فصل امتیاز فراوانی دارد و ارزانی در همین موقع میباشد. سه ماه اخیر سال، جدی (دسمبر، جنوری)، دلو (جنوری – فبروری) و حوت (فبروری، مارچ) فصل زمستان کابل است که سرمای بسیار و نزول برف تا پایان آن ادامه میابد.

ج – زراعت در کابل:
چون آب و هوای کابل و نواحی آن معتدل میباشد در زمستان تمام قسمت‌های آن از برف پوشیده میشود و در تابستان خرم است. باران کمتر میبارد و قسمت اعظم زراعت معمولاً آبی است. در خاک این منطقه آزوت و فسفور زیاد است، بنابراین اراضی کابل بسیار حاصلخیز است و برای پرورش و نمو انواع و اقسام غله و سبزیجات و میوه خاصّه در مناطق معتدله مستعد است. در اینجا بتذکر آنچه تعلق به کابل و نواحی آن دارد می‌پردازیم:

۱ – چهاردهی (گوشهٔ غرب و جنوب غرب) شهرآرا و وزیرآباد و غیره (شمال و شمال غرب).

۲ – پغمان (گوشهٔ شمال غرب).

۳ – ده سبز، تبخاک، شیوه کی و غیره (گوشهٔ شمال شرق، شرق و جنوب شرق). غلات: گندم، جو، جواری، گل جو، ارزن و غیره.

انواع سبزی: لَبلبو، شلغم، زردک، ترب، پیاز، گندنا، گشنیز، لوبیا، بادنجان سیاه و سرخ، تره، بادرُنگ، کدو و غیره است. کابل از حیث باغداری نیز بسیار حاصلخیز است و انواع میوه‌های منطقهٔ معتدله در آن پرورش می‌یابد.

میوه‌های سردرختی و زیردرختی معروف کابل عبارت است از:
سیب، تاک، آلو، آلوبالو، گیلاس، قیسی، آلوبخارا، شفتالو، بادام، چارمغز، انگور، خربوزه و تربوز، توت، توت زمینی و غیره.

دو قسم گندم در چهاردهی شهرت دارد: گندم لچک، گندم خاردار. در هر دو نوع چون مقدار آزوت زیاد است قوهٔ غذائیهٔ آن بسیار میباشد. چهاردهی بداشتن چنار عرعر شهرت دارد. عرعر یکی از محصولات عمدهٔ دهاقین چهاردهی است و چوب آن که محکم و بادوام است برای ساختمان‌های شهر کابل و نواحی چهاردهی بکار برده میشود، بعلاوه عرعر در خرمی وادی چهاردهی سهم بسزائی دارد. منطقهٔ چهاردهی بسیار شاداب و اهالی آن زراعت‌پیشه میباشند. اراضی آن توسط جوی «بهود» و جوی «ختگوت» آبیاری میشود، بعلاوه در آبیاری از کاریز نیز استفاده میکنند. حد متوسط آب تحت‌الارضی در کابل ۲ متر (۶ فوت) است. سمت جنوب شرقی چهاردهی موسوم به چهار آسیاب است که وادی شاداب و حاصلخیز میباشد. هرچند زراعت آن مثل زراعت چهاردهی است اما حاصلخیزی آن بقدر چهاردهی نیست. در چهاردهی چنار عرعر و در چهار آسیاب باغهای اقسام انگور و فالیزکاری زیاد است. در چهاردهی بجز عرعر درختانی مانند اکاسی نیله چنار، سفیدار، بید، سنجد، نیز بخوبی میروید.

پغمان:
اگرچه زراعت غلات در پغمان انجام میگیرد اما بعضی جایهای آن مانند چهاردهی بواسطهٔ سردی هوا و ارتفاع آن حاصل نمیدهد آب و هوای مرطوب آن بخصوص برای توسعهٔ جنگل اهمیت دارد. درختان چارمغز و پنجه چنار که ریشه‌شان در اعماق زمین فرومیرود در زمین ریگزار پغمان بخوبی میروید.

منطقهٔ سوم کابل یعنی ده سبز، تبخاک، شیوه کی و غیره که در سمت شمال شرق، شرق و جنوب شرقی کابل واقع شده، محصولات فراوان دارد. زمین ده سبز برای زراعت فالیز بسیار مستعد است و خربوزهٔ آن شهرت تام دارد. باغ، نسبت بچهاردهی در آن کمتر دیده میشود. تبخاک نیز برای زرع غلات و فالیز خوبست و اراضی بسیار دارد، اما زمین این منطقه برای باغ متناسب نیست. شیوه کی و بینی حصار که متصل به کابل است دارای باغهای میوه و اراضی نسبةً حاصلخیز میباشد.

د – صنایع در کابل:
کابل قرنها پیش از مسیح مرکز مهم بازرگانی آسیای میانه بوده است و در عین حال مرکز مهم صنایع رایج وقت شمرده میشد، اما در اثر لشکرکشی‌ها و جنگها بصنایع کابل خسارات وارد شده است. و نیز در اثر تجارت و ورود اموال ماشینی بازار صنایع محلی کابل کساد شده است و در حالی که انتظار میرفت صنایع وطنی کاملا از بین برود حکومت نقشهٔ صنعتی را ترتیب و اهالی را تشویق و ترغیب نمود تا مؤسسات صنعتی را بوجود آورند، کارخانه‌هائی بر پا کردند و سکنه را تا اندازهٔ ممکن از محصولات خارجی مستغنی ساختند. صنایع دستی و محلی کابل بدین قرار است:

آهنگری، کاردگری، حلبی‌سازی، میخچه گری، نعلبندی، مسگری، برنج‌کاری، ریخته گری، رویگری، زرگری، گلیت کاری، پتوبافی، ابریشم‌بافی، بافت منسوجات نخی، دباغت، پیزار، بوت‌موزه، چپلی‌دوزی، سراجی، خیاطی، کلاه‌دوزی، خامک‌دوزی، پخته‌دوزی، سیم‌دوزی، زردوزی، چرمه‌دوزی، چکنی‌دوزی، گل‌دوزی برجسته، پوستین‌دوزی، کاشی‌سازی، نجاری، خرّاطی. (صنایع غذایی مانند: نان‌پزی، کلچه‌پزی، شربت، مربا، ترشی، کنسرو، پنیرمسکه، قیماق و ماست‌سازی، قنادی و شکرریزی، شیرینی پزی) نقاشی مینیاتوری، رسامی، خطاطی، حکاکی، نقشه کشی، سوادکاری، مینا کاری، عطرکشی، و عرق‌گیری، گل‌سازی، علاقه‌بندی، سنگتراشی، گچ‌ریزی، صحافی، رنگرزی، آئینه‌سازی، صابون‌پزی و غیره. و صنایع کوچک دیگر. این صنایع به علت تأثیری که در حیات اجتماعی دارد، رواج و خرید و فروش داشته و همه با قوت دست و بازو بوجود می‌آید.

هـ – کابل برای سیاحان:
سیاحی که از طرف پیشاور به طرف کابل روان میشود همینکه از پل کم عرض و قدیمی «بگرامی» در سه میلی شهر کابل عبور کرد و دمی در باغ معروف آنجا که عمارت زیبای آن مشرف به رودخانهٔ لوگر است توقف نماید گوئی به داخل کابل درآمده، باغ و عمارت آن که اکثر خالی بنظر میرسد برای مسافر خسته، راحت گاه خوبیست. در حرکت از بگرامی به طرف شهر کابل اولین چیزی که جلب نظر مینماید «منارنجات» است که مسافر هنوز بدان نرسیده، در طرف راست خود میدان

وسیع و زمردین «چمن حضوری» را می‌بیند که در انتهای کلوب رادیو واقع است. منارنجات که بر چار راهی واقع شده است یادگار خاتمهٔ اغتشاش سال ۱۳۰۸ شمسی ۱۹۲۹ م. و استقرار حکومت مرکزی از طرف نادرشاه است. سرک (خیابان و جاده) مقابل آن بداخل شهر کابل و بقسمت قدیمی آن متوجه است. جادهٔ جنوبی به طرف «بینی حصار» که از باغهای قریب کابل و از آن سرکی به سمت لوگر، سرزمین غله‌خیز، کشیده شده است، ممتد میباشد. بعلاوه سرکی هم به طرف قبرستان عمومی شهر کابل «شهدای صالحین» کشیده شده که به طرف شمال این سرک، بالاحصار معروف (ارگ شاهی و مقر سلطنت کابل که چند سال قبل از طرف انگلیسها خراب شده) واقع است و فعلاً دانشکدهٔ جنگ در آن قرار دارد. تپهٔ زمرد با قلعهٔ مستحکم و قدیمی آن هنوز جالب توجه میباشد سرک مشجر شمالی که از جلو آپارتمانهای چندی عبور میکند، در حالی که طرف راست آن نهر «پل ممتان» و عقب آن «چمن حضوری» قرار گرفته، به «تپهٔ مرنجان» منتهی میشود. جادهٔ بزرگی بنام جادهٔ میوند از قسمت وسط آپارتمانها آغاز میگردد که از شرق به غرب ممتد و یکی از جاده‌های تازه‌ساز است. در دو طرف آپارتمانها، مغازه‌های تجار و دکاکین بنا گردیده‌است. در خاتمهٔ آپارتمانها مسجد بزرگ عیدگاه واقع است که در ایام مساعد بودن هوا در این نمازگاه بزرگ، نماز عید از طرف تمام مسلمانان شهر و اطراف آن، گزارده میشود. ازینجا که بگذریم در جلو پل محمودخان «برج ساعت» نظر سیاح را جلب مینماید. در این پل چهار سرک با هم می‌پیوندد. سرکی که سمت راست به کنار رودخانه امتداد یافته به طرف تنگ غار، و سرک مقابل او بین شفاخانهٔ عسکری و کارته ولی (سمت راست) و وزارت جنگ (وزارت حربیه - سمت چپ) عبور میکند و به طرف میدان هوابازی کابل میرود. سرک سوم از جلو وزارت حربیه گذشته از دو طرف منار استقلال که یادگار ظفرمندی اردوی افغانی و تحصیل استقلال کشور است گشته، به ارگ یا مقر پادشاهی وصل میگردد. منار استقلال بسیار ساده و بی‌پیرایه است و همه‌ساله هفت شبانه روز جشن مجللی در اطراف آن برپا میگردد.

راه چهارم که سمت چپ رودخانه واقع است به سرپل خشتی که بازار معروف کابل است میرسد. گمرک کابل در همین راه و در جلو منار استقلال واقع شده است.

ارگ شاهی یا جایگاه سلطنتی که در حقیقت شهر کوچکی است با دیوارهای ضخیم و کنگره‌های مستحکم از دیگر قسمتهای شهر جدا میگردد. در داخل آن اقامتگاه شاه و خانوادهٔ شاهی، دارالتحریر شاهانه و گارد شاهی قرار دارد و چون از ساختمانهای قرن نوزده است سابقاً در اطراف خود خندق بزرگی هم داشت که اکنون نشانی از آن نیست. از جلو دروازهٔ ارگ شاهی سرک عریضی کشیده شده که شمالاً از جلو دارالشورای ملی (سابق) و مدخل قصر شاهی (دلگشا) گذشته به میدان طیاره و در جنوب به چهار راه بزرگی که سابق گنبد کوتوالی در آنجا وجود داشت و اکنون «یادگار پشتونستان» در آنجا بنا شده است وصل گردیده. یک راه آن به طرف جنوب که سابق بازار ارگ و بازار کشمش فروشی نامیده میشد گذشته به پل خشتی و چوک «جادهٔ میوند» و شهر قدیمی میرود. بازار ارگ که عبارت از یک رشته دکانهای کمانی دار، در دو طرف جادهٔ تنگ ساخته شده بود اکنون بجای آن عمارات بزرگ و آپارتمانها بنا شده است و ۲۰ سال قبل یکی از بازارهای با رونق کابل شمرده میشد. جادهٔ بزرگی که دو طرف آن درختان سبز، زیبائی خاصی به آن داده است تا میدان سینما میرود و موسوم است به «جادهٔ ابن‌سینا». به سمت راست این سرک، عمارات بانکها (بانک افغانستان و بانک ملی افغان) جوار هم قرار دارد که در حوالهٔ برات و مبادلهٔ اسعار برای مسافرین مهمترین نقطه است. از آن بالاتر عمارت کوچک ولی زیبای وزارت دربار قرار داد که مقابل آن بنای بزرگ دستگاه تلفن خودکار و هتل کابل (از طرف شرکت هتلها اداره میشود) واقع است. میدان سینما که در گوشهٔ شمال غربی آن عمارت سینمای کابل واقع است. به سمت غرب میدان عمارت زیبای وزارت فرهنگ و به طرف جنوب آن بازار شاهی با دکانها و مغازه‌های موزون قرار دارد. جاده‌ای که از بغل سینما عبور میکند از جلو وزارت فرهنگ میگذرد. این وزارت‌خانه در باغ بسیار معروف کابل موسوم به «بستان سرای» که باغ خاصهٔ اعلیحضرت امیرعبدالرحمن‌خان مرحوم و سالن مخصوص شاهی موسوم به قصر زرنگار و مقبرهٔ خود اعلیحضرت امیرعبدالرحمن خان هم در آن باغ است، قرار دارد. قصر زرنگار که چندی پیش مقرّ وزارت امور خارجهٔ افغانستان و امضای اولین معاهدهٔ افغانستان و انگلستان و برسمیت شناختن استقلال افغانستان در آن بوقوع پیوسته است، فعلاً قرائت‌خانهٔ وزارت فرهنگ است و این باغ که در هر فصل سال طراوت و شادابی مخصوصی دارد از باغهای بسیار زیبای کابل بوده که اکنون در اثر کثرت آبادیهای اداری وزارت فرهنگ از وسعت آن کاسته شده و منظرهٔ طبیعی خود را از دست داده است. مقابل وزارت معارف دبیرستان استقلال جا دارد. از آن گذشته به چارراهی ده افغانان و تجارتخانه‌های بزرگ میرسیم. سرک روبرو ما را به شهر نو میرساند و بجنوب شرقی چارراهی، باغ معروف «گلستان سرای» که سابقاً محل تجمع وزارت‌خانه‌ها بود (و حالا مدرسهٔ دخترانه‌ای بنام زرغونه لیسه در آن جای دارد) واقع است و در سمت چپ این سرک مرکز حکمران شهر یعنی والی کابل و محاکم عدلیه و ژاندارمری کابل میباشد. از این سرک گذشته به میدان وسیع میرسیم از آنجا میتوانیم خود را به شهر نو که عبارت از یک سلسله خانه‌های جدیدالبناست و در میان چار دیواری‌های بلند کوچه‌های نسبتاً تنگ واقع شده برسانیم. به طرف جنوب سرک عمومی که بسوی شمال مغرب میرود ادارهٔ مستقل قبایل و مدرسهٔ دخترانه بنام «ملالی لیسه» است که مقابل آن عمارت وزارت داخله و از آن گذشته به «شهرآرا» و «برکی» میرسیم که در اینجا سرک بدو حصه تقسیم و حصهٔ روبرو ما را به باغ نسوان و مرستون - مکتب ژاندارمه و پولیس - قرغه و پغمان میرساند. حصهٔ دوم به طرف راست، دور خورده، به سفارت انگلستان و ده کپک و به کوتل خیرخانه میرود. از اینجا اگر بعقب بسوی چارراهی «ده افغانان» که سابقاً محل تجمع وزارت‌خانه‌ها و حالا مدرسهٔ دخترانه میباشد برگردیم، سرک دیگری که به طرف شمال میرود از جلو پانوحای (یعنی فروشگاه مطبوعات)، سفارت کبرای پاکستان، وزارت امور خارجه صدارت عظمی، لیسه غازی (حالا وزارت عدلیه)، سفارت کبرای دولت فرانسه، مطبعهٔ دولتی (طرف راست)، سفارت کبرای ترکیه گذشته، به میدان طیاره می‌پیوندد که چندین راه کوچک هم از این جاده منفک و به شهرنو امتداد یافته است. از این راه میتوان به وکالة التجاری هند در کابل، سفارت ایران و وزارت مختاری دولت پادشاهی مصر و سفارت کبرای هندوستان رسید.

برگردیم به میدان سینما و بازار شاهی که جدیدترین دکانهای کابل در آن واقع است و تا پل باغ عمومی که پل سادهٔ آهنی است امتداد یافته. چاپخانه‌ها، مغازه‌ها، سلمانیها، خیاطیها را بیشتر در این جا میتوان یافت. عمارت دواخانهٔ مرکزی و مؤسسهٔ دندانسازی هم در آخر این جاده واقع است. در میدان پل باغ عمومی (که سابقاً استاسیون موتورهای سرویس و گاریها بود) همه وقت

عدّه‌ای بسیار در تردد هستند. مقابل طرف جنوب، عمارت وزارت صحیه، بنای بلدیه، دائرهٔ نشریات رادیو و ریاست پوهنتون کابل و به طرف شرق آن وزارت مخابرات دیده میشود. رودخانهٔ کابل که با جریان غیرمنتظم از میان کابل عبور میکند شهر را فی‌الواقع به دو حصهٔ نو و قدیمی تقسیم مینماید. قسمت جنوب را میتوان قسمت کهنهٔ شهر خواند که جادهٔ میوند هم در همین قسمت احداث گردیده‌است، و حصهٔ شمال را قسمت جدید آن. به هرحال شهر کابل کلکسیون اضداد محتوی زندگانیهای مختلف قدیم و جدید و متوسط است. به هر دو طرف رودخانهٔ کابل بازارهائی کشیده شده که طرف شرق بداخلهٔ شهر و طرف غرب بجانب (نوی کابل) میرسد. از پل باغ عمومی هر دو سرک کنار دریا ما را به بازار سرپل میرساند. سرک شمالی و جنوبی خط رودخانه را تعقیب و با خم و پیچ آن خم و پیچ میابد. جادهٔ جنوب تا بازار سر پل عبارت از یک سلسله آپارتمانهای جدید است. اما سرک شمالی آن را با وجودی که آپارتمانهای جدیدالشکل فرا گرفته از چندسال قبل چندان خوش آیند بنظر نمیرسد اما کثرت خریداران و دکانهای خرد و بزرگ آن جالب توجه است. معاینه‌خانهٔ عمومی در عمارتهای دو مرتبه و ناظر به رودخانه قرار دارد در همین جاده قالی‌فروشها به تجارت اشتغال دارند. در عقب این جاده بازار تنگ و کهنه خیابان قرار دارد که دکانهای تنگ و تاریک آن نشان میدهد رونق آن در شکست است. در این بازار، چینی‌فروشی، بوت‌دوزی، بزازی و غیره و در قسمت آخر بازار که موسوم به کشمش‌فروشی است دکانهای فروش میوه وجود دارد که میوه‌ها به صورت خشک و یا تر در دکانها عرضه و از این دکانها سائر دکانداران شهر میوه میگیرند و میتوان بازار مذکور را بازار میوه‌فروشی نامید. بازار کشمش‌فروشی که به جادهٔ کنار لب دریا منتهی و به بازار سرپل ملحق میشود بازاری است تنگ، پائین تر از آن پاافزاردوزان و بنیه گران و چای و قندفروشان‌اند. سرای تجارتی و معروف «زرداد» در همین بازار است و در هر وقت ازدحام عبور و مرور اهالی مخصوصاً هنگام عصر و صبح بحدی است که رفت و آمد را برای عابرین مشکل میسازد. مسجد بزرگ و معروف این شهر موسوم به مسجد پل خشتی در همین جا واقع است که زبانزد خاص و عام است. در پایان این بازار تنگ که آن را گلوی شهر میتوان خواند به میدانی کم‌وسعت (که سرچوک مینامند) میرسیم که از آن قسمتی باقی‌مانده و بیشتر آن خراب و آپارتمانهای جدید سه مرتبه بجای آن تعمیر گردیده است. این میدان تقریباً شکل مثلث دارد. در رأس شمالی آن سرای تجارتی محمد قومی و در رأس شرقی آن راه چارچتهٔ معروف کابل است. در بین رأس جنوب و جنوب شرقی بازار عطاری واقع شده است. این راه به مندوی آرد و برنج و بعداً به شوربازار میرسد (ولی حالا اثری از آن مندوی نیست) «چارچتهٔ کابل» که از بازارهای قدیمی و مشتمل بر دکانهای کوچک پرمتاع است که بعد از هر چوک به یک چوک دیگری منتهی میشود، دکانداران آن، بزاز، زرگر، کلاه‌دوز و غیره‌اند. در چوک سوم که از دیگران کلانتر و وسیعتر است دو رسته دکانهای دیگر ساخته شده که در آنها اشیای کهنه و مستعمل را به فروش میرسانند و معروف به کهنه‌فروشی است و این رسته‌ها را به سه بازار قسمت کرده‌اند. عقب دکانهای کهنه‌فروشی بازار پوستین‌دوزی است که تجار پوستین به انواع و اقسام پوستین مشغول داد و ستد هستند. مقابل این بازار آئینه‌فروشی است که در آن انواع آئینه‌ها و شیشه‌ها فروخته میشود. پس از آن بازار مسگران شروع می‌شود. و در وسط این دو بازار، سرای‌های تجارتی و دکانهای سماری است که جلب توجه میکند و از این جا که بگذریم به بازارهای مسگری، چارسوق، ریکاخانه، سراجی، آهنگری، خرده فروشی، تخته‌پل، شوربازار و کتاب‌فروشی میرسیم. این بازارها راه عبور و مرور عمومی و بعد از یک دورهٔ بیضوی شکل دوباره به «تیلی‌گذر» و سرچوک میپیوندد.

اکثر این بازارهای قدیمی که از آنها نام برده شد بنا بر احداث جادهٔ میوند و فراخ ساختن «بازار پل خشتی» بعضی بکلی و بعضی دیگر جزءً از بین رفته‌اند و در عوض دکانهای جدید و آپارتمانها بنا گردیده است.

بازار چارچتهٔ مشهور کابل از آثار علیمردان خان، صوبه‌دار کابلی است که در عهد شاه جهان بنا گردیده.

در این اواخر از طرف بلدیهٔ شهر، چته‌های آن برداشته شده است. شوربازار، بازار بسیار قدیمی کابل و مسجد علیا که سابقاً به مسجد اورنگ‌زیب شهرت داشت و اورنگ زیب پادشاه مقتدر مغولی هند آن را با مسجد گذری واقع در بازار سراجی بنا کرده، نیز در همین بازار است. شوربازار از تخته‌پل، با بالاحصار (قلعهٔ شاهی سابق) وصل و بواسطهٔ ازدحام و گرمی سود و سودا، این نام را بخود گرفته بود. تخته‌پل که شوربازار را با بالاحصار وصل میکرد جسری بود که در هنگام ضرورت برداشته و قلعهٔ شاهی بالاحصار در هنگام خطر در بین خندق پهناور اطراف قرار گرفته از دستبرد محفوظ میماند ولی حالا آن بازار تقریباً وضع متروکی را بخود گرفته است. بازار کفش‌دوزی که در وسط شوربازار قرار داشت (حالا بجز نام و نشانی از آن باقی نمانده) مرکز عمدهٔ تهیهٔ کفش‌های ساخت کابل بود که به ارمغان به بازارهای هندوستان میرفت. از پل باغ عمومی به طرف غرب نیز به هر دو طرف رودخانه، سرک کشیده شده، که در سمت شمال عموماً تجارتخانه‌ها و دکانهای خیاطان و در سمت جنوب «لیسهٔ حبیبه» و دکانهای کلاه‌دوزان و خیاطان است. لیسهٔ حبیبه یکی از مکاتب متوسطهٔ قدیمی شهر و از مکاتب جدید است.

در پایان هر دو بازار مسجد زیبای «شاه دو شمشیره» علیه‌الرحمة با منارهای بلند و وضع مقبول خود به نظر میرسد که به طرف راست آن یعنی شمالی، سرک زیارتگاه شاه دو شمشیره و عقب زیارت‌گاه، فاکولتهٔ حقوق، پشتنی، بانک بازرگانی و مقر ریاست «دباختر آژانس» واقع است و جادهٔ باریکی که‌از جنب آن به طرف کوه آسمائی میرود ما را به نخاس سابق و بالا کوه «ده افغانان» رهبری میکند.

در انجام سرک جنوبی، سفارت کبرای دولت جمهوری اتحادیهٔ شوروی، در بین باغ معروف جهان‌آرا که از باغهای تاریخی کابل است جا دارد. جاده‌ای که از پهلوی سفارت شوروی و رودخانه میگذرد به سینمای پامیر که‌در قسمت اول جادهٔ میوند واقع است میرسد و از آنجا بکوچه‌های چند اول و گذرگاه‌میرود.

اما سرک شمالی آن بعد از زیارت‌گاه شاه دو شمشیره از جلو «لیسهٔ نجات» (به طرف جنوب)، مکتب میکانیکی و شرکت سرویس (به طرف شمال) گذشته بماشینخانه (که آلات حربی در آن ساخته می‌شود) میرسد در عقب آن کارخانهٔ پشمینه‌بافی کابل قرار دارد، و مقابل آن یعنی (به طرف چپ) شفاخانهٔ بلدی معروف به شفاخانهٔ ابن‌سینا واقع است. این جاده معروف به جادهٔ سپه‌سالار است که در انتهای آن عمارت منفردی که از دو طرف آن سرک میگذرد، در وسط راه قد علم مینماید. عمارت مذکور سابقاً مخصوص کتابخانهٔ ریاست مطبوعات بوده و در عقب آن پل سنگی موسوم به پل (هارتن) ساخته شده که مسافر را به طرف گذرگاه و باغ معروف بابرشاه رهبری میکند. سرک دیگری که از مقابل عمارت مذکور میگذرد به طرف راست آن عمارت جدیدی سره میاشت (هلال احمر) بنا گردیده است.

بعد از آن به ده مزنگ و «کارتهٔ ۴» که محلهٔ

چهارم شهر نوی کابل است میرسد. این سرک در حالی که از پهلوی منار یادگار (علم و جهل) و ادارهٔ شرکت سهامی حمل و نقل و محبس عمومی میگذرد از دو طرف، منار یادگار (عبدالوکیل خان شهید) را دربرگرفته از آنجا رو به طرف جنوب از جوار کارخانه بزرگ حجاری و نجاری گذشته بقصر بزرگ و معروف «دارالامان» که فعلاً مرکز وزارت‌خانه‌های کابل و پارلمان اعیان و باغ عالیشانی است، به خط مستقیم میرود و در اینجا وزارت اقتصاد ملی، وزارت فوائد عامه، وزارت مالیه و مهمان‌خانهٔ دولتی، موزهٔ کابل و کارخانهٔ گوگردسازی ساخته شده است.

سرک مقابل منار و یادگار عبدالوکیل‌خان، یعنی سرک غربی، از بین بازار دهمزنگ عبور و از جلو استاسیون برق، شیرشامینه، دیپوی ادویه، و لیسهٔ دارالمعلمین، لیسهٔ ابن‌سینا «میرویس میدان» گذشته راهی به طرف قندهار و راهی به طرف پغمان میرود و از آن راهی، به طرف فاکولتهٔ طب، شفاخانهٔ علی‌آباد، شفاخانهٔ عقلی و عصبی، وزارت زراعت و تربیه‌خانهٔ حیوانات و سیلوی مرکزی جدا میشود. چون از عمارت مخصوص کتابخانهٔ سابق مطبوعات به بالا رویم به جائی میرسیم که از طرف شمال، دنبالهٔ کوه آسمائی و از جنوب دنبالهٔ کوه شیر دروازه، با دیوارهای مارپیچ گلی که بر بالای آن به صورت حیرت‌آوری ساخته شده و باروی دیوار شهر را تشکیل میدهد، بهم بسیار نزدیک میشوند. تماشای این دیوارها و استحکام آن یک بار انسان را به ازمنهٔ بسیار قدیم برده کابل را در برابر هجوم حمله‌آوران نشان میدهد. بعلاوه لین‌دوانی (سیمکشی) برق بالای کوه‌های مذکور که تازه از طرف بلدیهٔ شهر و شرکت تنویرات (برق) بعمل آمده است شامگاهان الی الصباح، چراغهای روشن آن بر قشنگی طبیعی شهر افزوده مسافرین راکه از راه هوا به کابل می‌آیند پذیرائی و راهنمایی مینماید. رودخانهٔ کابل از بین این تنگی میگذرد و دیوارهای کوه از هر دو طرف تا پایان دامنه هنوز استوار است. قسمت‌های پائین آن در اثر مرور زمان از بین رفته است، از جملهٔ آنها هفت دروازهٔ کابل است. دو دروازه که عبارت از دروازهٔ «دهمزنگ» و دروازهٔ گذرگاه باشد در همین منطقه و دروازهٔ دهمزنگ به طرف شمال رودخانه زیر پوزهٔ کوه آسمائی، و دروازه گذرگاه به طرف جنوب وزیرپوزهٔ کوه شیردروازه واقع بوده است وقتی از این تنگنا بگذریم وادی خرم و سرسبز چهاردهی در بین یک دائرهٔ دیوارهای طبیعی کوه‌ها جلوه گر میشود. این وادی که بعرض ۸ میل و طول ۱۲ میل است بقدری سرسبز و شاداب است که باغ و غیر باغ را نمیتوان تشخیص داد، و میتوان همهٔ آن را یک قطعه باغ بسیار بزرگ خواند. در گوشهٔ شمال شرقی این وادی شاداب، باغ بابر شاه و در شرق، باغ معروف چهل ستون و در جنوب شرقی باغهای معروف و خوش آب و هوای گلباغ وجود دارد در وسط، قصر معظم نوی کابل و در عقب آن بفاصله تقریباً دو کیلومتر قصر بلندپایه‌ای که بر تپهٔ «تاج بیگ» ناظر این وادی شاداب و خرم است بنا شده است در پای قصر بزرگ مؤسسات دولتی دیگری هست و از آنجمله موزهٔ کابل که برای سیاحان خارجی قابل تماشا میباشد. «نوی کابل» در همین وادی شاداب واقع است که محلهٔ چهارم (کارته ۴) آن آباد و بقیهٔ آن نیز زیر نقشه و تعمیر و در شرف آباد شدن است.

و – مؤسسات فرهنگ کابل:

کابل چون مرکز افغانستان است لذا بیشتر مؤسسات فرهنگی مملکت در آن موجود است و ما ذیلاً بشرح آن می‌پردازیم.

۱ – یونیورستی کابل (پوهنتون): سرزمین افغانستان زادگاه دانشمندان و شعرای بسیار بوده است اما در قرون اخیر نظر به بحرانهای سیاسی، علم و معرفت در این مملکت رو به ضعف گذاشت ولی از پنجاه و چند سال به این طرف اساس معارف با اصول جدید و سیستماتیک آغاز یافته، مکاتب ابتدائی برای تعلیم اجباری در هر طرف مملکت تأسیس شده و سپس مکاتب رشدی و اعدادی بوجود آمد تا اینکه بنیهٔ تعلیمی و فارغ‌التحصیلان اعدادی بجائی رسید که لازم شد شعبه‌ای از تحصیلات عالیه باز شود.

سپس در سال ۱۳۱۱ هـ.ق./ ۱۹۳۱ م. (عصر نادرشاهی) نخستین پایهٔ یونیورستی کابل نهاده شد و فاکولتهٔ طبی کابل تأسیس گردید. در سال ۱۳۱۷ هـ.ق./ ۱۹۳۸ م. (یعنی در عصر اعلیحضرت المتوکل علی‌الله محمدظاهرشاه) فاکولته حقوق و علوم سیاسی و در سنهٔ ۱۳۲۲ هـ.ق./ ۱۹۴۳ م. فاکولتهٔ سیانس و در سال ۱۳۲۳ هـ.ق./ ۱۹۴۴ م. فاکولتهٔ ادبیات تأسیس گردید. وجود این فاکولته‌ها سبب شد که دولت افغانستان قدم بزرگتری بردارد و بنیاد یونیورستی کابل را بگذارد. بدین قرار در سال ۱۳۲۵ هـ.ق./ ۱۹۴۵ م. محفل بزرگی برای تأسیس یونیورستی کابل منعقد شد. بر طبق اصولنامه که دارد این یونیورستی (پوهنتون)، دارای فاکولته‌های (پوهنجی) ذیل میباشد:

۱ – فاکولتهٔ سیانس (دانشکدهٔ علوم).
۲ – فاکولتهٔ ادبیات
۳ – فاکولتهٔ طب و شعب و فروع آن
۴ – فاکولتهٔ حقوق و علوم سیاسی و اقتصادی، سپس فاکولتهٔ دواسازی و فاکولتهٔ شرعیات یکی بعد از دیگری بوجود آمد.

علاوه برآن، مؤسسات فرهنگی و مسلکی ذیل هم در دائرهٔ یونیورستی کابل موجود است:

۱ – دارالمعلمین عالی
۲ – مدارس صنایع نفیسه
۳ – دارالعلوم عربیه.

ممکن است یونیورستی کابل عندالاقتضاء مدارس و شعبات مسلکی دیگری هم دائر کند. یونیورستی کابل دارای شخصیت حقوقی است و نمایندگی آن بعهدهٔ رئیس پوهنتون است و از لحاظ اداری و مالی مستقل و فعلا «مستقیماً» نزد وزیر معارف مسئول است.

۲ – یونیورستی حربی (حربی پوهنتون) (دانشگاه جنگ) یونیورستی حربی برای تحصیلات عالی حربی و شقوق مختلفهٔ حربی در بالاحصار کابل تأسیس شده است که شاگردان در آن بعد از طی دورهٔ لیسهٔ حربی بتحصیل عالی حربی، اشتغال مینمایند هرچند تمام شعبات آن هنوز تکمیل نشده اما در تربیت اردوی افغانستان و پیشرفت فنون عسکری نقش بزرگی دارد. فارغ‌التحصیلان این پوهنتون از چندین سال است که به کار مشغولند.

۳ – دولت افغانستان برای ترویج و ترقی علوم و تربیت افراد مملکت تنها به وزارت معارف و تحصیلات سیستماتیک اکتفانکرده ادارهٔ مطبوعات را تأسیس نمود تا جمعیت موجوده را زیر تأثیر و تبلیغ و علم و دانش قرار دهد. این اداره از سال ۱۳۱۸ شروع به کار نمود. شعبات عمدهٔ آن عبارت است:

الف – نشریات: مدیریت عمومی نشرات، ناظر و کنترل جمیع نشرات کشور است تا در پیشرفت و ترقی ذهنی افراد مملکت مفید و ممد باشد. جرائد و مجلات را در امور مربوطه معاونت میکند و موجب سهولت ارتباط آنها با جرائد و مجلات خارجی میگردد. تهیه چاپ و نشر کتب مفید حیاتی از طرف دولت به دست این شعبه است. انعقاد کنفرانسها و خطابه‌ها در مجامع عام و مراقبت و کنترل مبارزه با بیسوادی و تأسیس دوره‌های مبارزه با بیسوادی از وظائف عمده ادارهٔ مطبوعات شمرده میشود. بعلاوه این موسسه برای معرفی افغانستان در خارج وظیفهٔ بزرگ دیگری بدوش دارد و بدان مشغول است. امتیاز تأسیس و نشر اخبار و مجلات از این شعبه داده میشود.

ب – پشتوتولنه: این مؤسسه که در حقیقت

انجمن ادبی کابل است شعبه‌ای از اکادمی افغان میباشد.

(مؤسسات پشتوتولنه – انجمن تاریخ و آریانا دائرة المعارف که از بدو تأسیس تا ابتدای سال جاری مربوط باداره مستقل مطبوعات بود نظر به تشکیلات جدید مربوط بوزارت معارف گردید و کما کان فعالیت دارد).

وظیفهٔ این مؤسسات احیا و ترویج و تعمیم زبان پشتو، جمع لغات و آثار و اشعار و مراقبت دوره‌های زبان پشتو است. این مؤسسه از روز تأسیس تاکنون در این وظیفه جدیت زیاد نموده، کتب و رسایل و کتب لغت و غیره نشر نموده است. مجلهٔ کابل که قبلا بزبان فارسی و پشتو نشر میشد فعلا از طرف این مؤسسه بزبان پشتو انتشار می‌یابد.

شعبه‌ای از این مؤسسه مشغول جمع‌آوری لغات و اصطلاحات زبانهای محلی افغانستان مانند پشه‌ای، نورستانی و غیره است. سالنامهٔ کابل که از سال ۱۳۱۱ تاکنون مرتباً حاوی یک سلسله معلومات مفید درخصوص افغانستان میباشد از خدمات برجستهٔ این مؤسسه شمرده میشود.

اکنون سالنامهٔ کابل از طرف مدیریت عمومی نشریات ادارهٔ مستقل مطبوعات نشر میشود.

ه – کتابخانه‌ها:

ادارهٔ مطبوعات علاوه بر سایر نشریات و خدمات، به تأسیس یک کتابخانهٔ منظم نیز پرداخته که قرائت خانهٔ آن همه روزه برای استفاده کنندگان باز است. گرچه این کتابخانه هنوز ابتدائی است ولی چندین هزار جلد کتاب بزبانهای مختلف و علوم متنوع دارد. همچنین کتابخانهٔ وزارت معارف که ذخائر بیشتری دارد مرجع اهل علم و تتبع شمرده میشود. این دو کتابخانه علاوه بر کتابخانه‌های مکاتب و دانشکده‌ها است چه آن کتابخانه‌ها بیشتر مخصوص دانشکده‌ها و مکاتب است.

و – رادیو کابل:

در کابل فعلا یکدستگاه موج متوسط بقوهٔ ۲۰ کیلو وات موجود است که از طرف ادارهٔ مطبوعات اداره میشود. مقصد عمدهٔ این مؤسسه، نشر مسائل ضروریه و عام‌المنفعه و هدف آن بالا بردن سطح معلومات عوام است. برنامهٔ نشریاتی آن: معلومات تاریخی و جغرافیایی، زراعت، تجارت و صنعت، امور جاریهٔ کشور، خبرهای جهان، تفسیر جریانات سیاسی عالم و اجرای موزیک وطنی و خارجی است. دستگاه‌های صوت پراکنی آن در مراکز عمدهٔ ولایات موجود و توسط لودسپیکرها در اطراف و اکناف مملکت، نشریات آن پخش میشود. استودیوی آن در مرکز شهر و مقابل پل باغ عمومی است. ولی برودکاستنگ هوس (پخش صوت) آن در «یکه توت» میباشد. مردم افغانستان علاقهٔ زیاد به شنیدن نشریات این مؤسسه دارند و هم در نظر است دستگاه‌های قوی‌تری از موج متوسط و موج کوتاه بکار انداخته شود و بتواند صدای خود را تا دورترین نقاط جهان برساند. قسمت تکنیکی رادیوی کابل در این اواخر مربوط بوزارت مخابرات گردیده و شق نشراتی آن به صورت مؤسسه‌ای درآمده است که از طرف ادارهٔ مطبوعات حمایت میشود.

ز – موزهٔ کابل:

رسماً در سال ۱۲۹۷ در باغ بالا تأسیس شد و امروز در دارالامان در نزدیکی قصر بزرگ وزارت‌خانه‌ها عمارت معین دو مرتبه دارد. وزارت معارف عملاً موزه را به دو حصهٔ اتنوگرافی و باستان‌شناسی، تقسیم کرده است. موزهٔ کابل از نقطهٔ نظر علمای باستان‌شناسی یکی از موزه‌های مهم و قابل توجه آسیا است که مخصوصاً آثار و مجسمه‌های گریکوبودیک (یونانی – بودایی)، آن را در دنیا ممتاز ساخته است. حفریاتی که در این سالهای اخیر توسط هیئت فرانسوی شده است سرمایهٔ معنوی موزهٔ کابل را زیادتر کرده است. از حفریات هده، بگرام، فندقستان، سرخ کوتل و دیگر نقاط مملکت آثاری به دست آمده که ذخیرهٔ آثار قبل از اسلام موزهٔ کابل را وسعت داده و این آثار جلب توجه سیاحان و مدققان خارجی را که به افغانستان آمده‌اند کرده است آثار اسلامی موزهٔ کابل نیز از حیث قیمت و اهمیت مخصوصاً در شق صنایع ظریفه (خطاطی – رسامی – تزئینات) و سکه‌ها و آلات و ادوات فلزی قابل اعتنا است.

کتابخانهٔ زیبای آن دارای کتب خطی است که بعضاً منحصربفرد میباشد.

ح – مؤسسه انجمن خیریهٔ نسوان:

برای زنان افغانی در کابل مؤسسهٔ نسوان تشکیل شده که شعبات مختلف، از قبیل دوره‌های تحصیلی دوخت، زبان و پرستاری و غیره در آن تأسیس گردیده، بانوان به صورت مجانی و با تأدیه حق عضویت، عضو آن شناخته شده‌اند. هدف اصلی آن آشنا گردانیدن نسوان است بوظائف حقیقی و زندگی نوین عصری و ترتیب منزل و بچه‌داری و غیره. روزبروز کار این مؤسسه در ترقی است. ممکن است با پیشرفت و ترقی این مؤسسه شعبات آن در شهرهای دیگر افغانستان نیز دائر گردد.

ط – مؤسسهٔ روزنتون (حمایت اطفال):

مؤسسهٔ حمایت اطفال افغانی در افغانستان از زمان سلطنت امیر حبیب‌الله خان تأسیس گردیده‌است. که بنام (یتیم خانه) یاد میشد در عصر امان‌الله خان مؤسسهٔ مذکور تعطیل شد و دوباره در زمان سلطنت نادرشاه این مؤسسه بنام (دارالایتام) افتتاح گردید و عده‌ای از اطفال بی‌بضاعت و یتیم را که از طرف حکومت اداره میشدند در مؤسسهٔ مذکور جمع و به تعلیم و تربیت آنان در داخل مؤسسه پرداختند. چون به مقتضای وقت که باید مؤسسهٔ مذکور به صورت جدید درآید، در جوزای ۱۳۲۷ حکومت افغانستان مؤسسهٔ مذکور را بنام (روزنتون) افتتاح کرد و شعبات داخلی آن را وسعت کافی بخشید.

ی – مؤسسهٔ خیریهٔ کودکستان (وروکتون):

اگرچه مؤسسهٔ کودکستان جزء مؤسسهٔ حمایت اطفال (روزنتون) میباشد اما بواسطهٔ آنکه فعلا در مرکز سلطنت، مؤسسهٔ کودکستان افتتاح گردیده، عده‌ای از اطفال را که سنشان بین دو و هفت سال میباشد در مؤسسه تحت تربیت گرفته‌اند.

یا – مؤسسات صحی کابل:

مرکز عمدهٔ مؤسسات صحی، وزارت صحیه است و مؤسسات عمدهٔ صحی عبارت است از: شفاخانه‌های بزرگ مردانه و زنانه، معاینه خانه‌ها (در هر گوشه و کنار شهر) سناتوریم مردانه و زنانه، باکترولوژی، فاکولتهٔ طب (دانشکده پزشکی، مکاتب مسلکی، دواسازی، بیطاری، پرستاری (این قسمت‌ها از حیث اداره به پوهنتون مربوط است) دندانسازی‌های مردانه و زنانه مجانی و غیرمجانی، دواخانه‌های بزرگ دولتی، عمده فروشی دارو و دواخانه‌های شخصی. برای ادارهٔ صحت اهالی، وزارت صحیه دائماً به نشر مضامین صحی در مجلهٔ ماهانه‌ای که از دائرهٔ نشریات این وزارت بنام (روغتیا پیام تندرستی) نشر و توزیع میگردد مشغول است. بعضی رسایل غیرمرتب نیز عنداللزوم چاپ و نشر میگردد.

یب – مرستون (دارالمساکین):

مرستون مؤسسه‌ای است خیریه که در سال ۱۳۲۵ وزارت اقتصاد ملی به تأسیس آن اقدام کرده است و پس از آنکه طرح آن مراتب قانونی را طی کرد یعنی بتصویب هیئت وزراء و پارلمان مملکت رسید، بلافاصله دائر گردیدو اینک تعداد معتنابهی از مساکین و اشخاص قابل حمایت را تربیت مینماید. مشمولین این مؤسسه عموماً از دو دسته اشخاص متشکل میباشد یکی آنان که فشار حیات و محیط ایشان را فقیر و بینوا ساخته و قادر به تأمین وسایل زندگی خود نمیباشند. و دوم گداها. گروه اول بعد از تحقیقات لازمه داخل مرستون میگردند و گروه دوم توسط پولیس و موظفان مؤسسه جمع‌آوری گردیده

داخل مؤسسه میشوند و یا بضمانت اصولی که دوباره گدائی نکنند از مؤسسه خارج میگردند. بینوایان و مستحقان که در این مؤسسه پذیرفته میشوند بمنزلهٔ عضو عاطل و تنبل، اوقات خود را بسر نبرده هر فرد از زن و مرد یا طفل فراخور حال و استعداد و توانائی خود به کار واداشته میشوند بجز معلولین و معیوبین که عجالةً هیچ کاری از آنها ساخته نیست دیگر هیچ فرد بیکار موجود نمیباشد. کارهای این مؤسسه عبارت است از شعبات مستقلی از قبیل خیاطی، نجاری، بوت‌دوزی، گل‌کاری و غیره. اطفال خردسال که سن‌شان بین ۶ – ۷ باشد داخل مؤسسهٔ کودکستان و بالاتر از آنها دسته‌ای در صفوف داخلی مؤسسه تحت تعلیم قرار میگیرند و دسته‌ای داخل مکاتب ابتدائی میشوند. عمارت مرستون که قبلا به قلعهٔ حشمت خان (انتهای جنوب غربی علاقهٔ بلدیه کابل) بوده بعمارت جدید، که در سپین کلی (افشار)، در ۵ کیلومتری غرب کابل، واقع و دارای پانصد جریب زمین میباشد نقل مکان نمود. علاوه بر ۱۰۰۰ جریب از زمین‌های ریزه کوهستان (تعلق بحکومتی کلان شمالی) را که حکومت به مؤسسهٔ مذکور بخشیده و مورد استفاده قرار گرفته است. مؤسسه در نظر دارد در بعضی از ولایات بزرگ افغانستان هم اراضی خریداری کند و شعبات خود را در آنجا دایر گرداند. مأمورین داخلی مرستون موظفند امور ارتزاقی، ملبوسات، ظروف، تنظیمات، محروقات، صحی، حمل و نقل، اسپورت مخابراتی، تنویر (برق) و خدمات مساکین را تحت تفتیش قرار داده در آسایش و راحت آنها بکوشند.

یج – مؤسسهٔ هلال احمر افغانی (سره میاشت): این مؤسسهٔ خیریه به تاریخ اسد ۱۳۲۵ تأسیس شد و سرمایهٔ آن که از طریق نوع دوستی بطور اعانه و تبرع جمع آوری گردیده است تا حال از معاونت‌های لازمه برای مصیبت زدگان داخلی و خارجی خودداری نکرده مساعدت‌ها و کمک‌های شایانی به آنان نموده است.

ید – کابل مرکز اقتصادی افغانستان:

مرکز اقتصادی کشور افغانستان نیز کابل است. مؤسسات عمدهٔ اقتصادی در این شهر میباشد. وزارت اقتصاد ملی که رهبر جمیع شقوق اقتصادی ملت است در برقراری ارتباط اقتصادی و تجارتی و یافتن بازار برای فروش امتعهٔ افغانی در دنیای خارج، جستجوی منافع شایسته برای احتیاجات داخلی، راهنمائی تجار و مؤسسات تجارتی کشور، تأسیس مؤسسات صناعتی مخصوصاً صنایعی که به زراعت تکیه دارد نیز توجه دارد و فعلاً در کابل دو بانک عمده که یکی را بانک افغانستان و دیگری را بانک ملی می‌نامند، در اثر رهنمائی وزارت اقتصاد ملی بوجود آمده‌اند. بانک افغانستان بانک مرکزی مملکت و امتیاز چاپ اسکناس را دارد. سیاست پولی مملکت در زیر نظر دولت به بانک مذکور سپرده شده است تا در انتظام نرخ و جریان بازار پول و خریدو فروش اسعار خارجه مسئول باشد. بانک ملی که نخستین بانک مملکت است دربارهٔ مسائل بانکی و تجارت و صنعت رول بزرگی دارد. فعلا هر دو بانک (بانک افغانستان – بانک ملی) در دو عمارت معظم، جوارهم قرار دارد – شعبات بانک ملی در مراکز مهمهٔ تجارتی مانند لندن و نیویورک و هند موجود است. علاوه بر بانکهای مذکور تأسیس که عمرانی (که ما آن را بانک رهنی و تعمیراتی هم میتوانیم بنامیم) در سال ۱۳۲۶ روی کار آمده است، که بسرمایه ۳۰ میلیون افغانی وارد فعالیت شده و تا حال در عمران مملکت و رفع احتیاج اهالی بی‌خانمان کمک مؤثری بعمل آورده است و همینکه کمه مذکوره سیر تحولی خود را پیمود و معاملات قرضهٔ او در حدود (۵۰) میلیون افغانی برسد، اسم (بانک رهنی) را بخود خواهد گرفت. بعلاوه «دکرهنی اولاسی صنایعو بانک» (بانک زراعتی و صنایع روستائی) تأسیس شده و به پیشرفت هر دو مقصد عمده در فعالیت است. دیگر «دپشتنی تجارتی بانک» هم بمنظور پیشرفت سطح اقتصادی و انکشاف تجارت داخلی و خارجی کشور بوجود آمده است.

یه – ورزش در کابل:

ورزش و بازیها در کابل دو قسم است: محلی و قدیمی و دیگر ورزش بین‌المللی. بازیهای قدیمی و عمده عبارت از پهلوانی و چوب‌بازی و «میربده کان» میباشد. در پهلوانی باید پهلوان بدن خود را قوی گرداند و چالهای مخصوص این فن را با زور و توان بدنی یکی کرده خود را برای مسابقه‌ها مهیا گرداند. این ورزش در کابل مخصوصاً علاقه‌مند و تماشا گر بسیار دارد و همه‌ساله مخصوصاً در ایام جشن استقلال، مسابقه‌دهندگان صحنه‌های نمایش را ترتیب میدهند و گاهی این مسابقه‌ها بین پهلوانان افغانی و پهلوانان خارجی هم صورت میگیرد. چوب‌بازی یک اسپورت قدیمی است که در آن با چوب شمشیر مانند، و سپر چرمی، بازی میکنند. مقصود از آن مهارت پیدا کردن در شمشیربازی است. «میربده کان» بازی خوب و مجموعی اسپورتی است و بنظر متخصصین اسپورت بر فوتبال و والیبال و غیره رجحان دارد. اساس این بازی اینست: دوکپتان بازی از بین بازی‌کنندگان «بده‌ها» (پارتنر) را انتخاب میکنند صورت انتخاب بسیار دلچسپ است: بازی‌کنندگان جوره جوره، در نزد میر (کپتان) بازی، با نامهای مستعار از قبیل زمین و آسمان، سبزه و درخت، طلا و نقره، شمشیر و خنجر، و غیره حاضر شده بعد از تکرار جمله‌های فورمولی مخصوص، از «میرها» درخواست انتخاب میکنند. میرها بنوبت یکی را انتخاب و بدین صورت بده تعیین میگردد و بعد از تعیین بده‌ها بازی آغاز میشود و بازی به دست یکطرف بواسطهٔ تر و خشکی، یا شیر و خطی که از روی تصادف پیدا میشود، شروع میگردد. این بازی با توپ شبیه توپ کرکت (که اکثراً چکن دوزی میباشد) و دنده، شروع میشود. دنده به دست بازی‌کنندگان است که هر عضو بنوبت به تعداد معین، دنده را گرفته و توپ را که توپ‌دهندگان می‌اندازند، میزنند، اعضای توپ‌دهندگان در سرتاسر میدان نظر به اهمیت جایها، تقسیم میشوند و کارشان اینست که توپ را از هوا بگیرند و حریفهائی را که، مطابق قانون بازی، بعد از توپ زدن مجبوراند تا آن سر میدان رفته و بازگردند تا حق دوباره توپ زدن را پیدا کنند، نگذارند با توپ قبل از رسیدن بمحل مخصوص، بزنند. هرگاه یکی از اعضای توپ‌دهنده، با توپ، حریف را در حالی که بمحل خود رسیده بکوبد، سائر اعضای او مجبورند خود را به دو طرف میدان بمحلهای مخصوص برسانند تا از طرف مقابل با توپ کوبیده نگردند که دوباره رون بازی را از دست ندهند.

اسپورتهای بین‌المللی از قبیل ورزشهای انفرادی و قهرمانی مخصوصاً در مکاتب رواج دارد. وزارت معارف با تأسیس مکتب اسپورت و تربیهٔ معلمین اسپورت، به توسعه و نشر آن میکوشد. از بازیهای خارج خانه فوتبال، والیبال، تنیس، هندبال، باسکتبال، ها کی، کرکت و از بازیهای داخل خانه، پینگ پونگ، بلیارد، معمول است مسابقه‌های بسیار، همه‌ساله صورت میگیرد.

برای تعمیم و رواج اسپورت به صورت اصولی و بین‌المللی در وزارت معارف، ادارهٔ اسپورت نو و در صدارت عظمی، ادارهٔ المپیک قرار دارد که هم وی مصروف انتظام پروگرام اسپورت میگردد. از بازیهای تفریحی شطرنج، نردبازی، قطعه بازی (با انواع بازیهای آن) و غیره معمول است. شطرنج مخصوصاً طرف توجه بسیار اهالی است و همهٔ شطرنج بازان کشور برای مسابقه دعوت میشوند.

یو – جشن‌ها و اعیاد در کابل:

اولین روز سال شمسی «میلهٔ قلبه کشی» رسماً از طرف بلدیهٔ شهر و ریاست زراعت گرفته‌میشود. این جشن سابق عموماً در دامنهٔ کوه علی‌آباد (مشهور بدامنهٔ سخی) دائر و مراسم آن عموماً از طرف صدراعظم مملکت افتتاح میگردید. اما از چند سال به این طرف مراسم مذکور در «باغ بابرشاه» منعقد میشود. بعد از نهال نشانی و خطابه‌ها، نمایش حیوانات بعمل می‌آید سپس به انواع بازیهای ملی و تفریحی پرداخته روز را به خوشی میگذرانند. جشن استقلال که بمناسبت تحصیل استقلال کشور صورت میگیرد، هر سال در مرکز کابل مراسم و ترتیبات مخصوص دارد. روز ششم جوزا روز رسمی و تاریخی آن است. در هفتهٔ اول ماه سنبله هفتهٔ جشن و سرور ملی قرار داده شده، روزهای جشن و هفتهٔ شادمانی برنامه‌های خاصی دارد که قبلاً از طرف ادارهٔ جشن انتشار می‌یابد.

ملت افغان چون عموماً مسلمان است، لذا در سال دو عید مذهبی دارد. عید رمضان که پس از ماه مبارک رمضان سه روز میباشد و عید قربان از ۹ الی ۱۲ ذیحجه. چهار روز تعطیل عمومی است و مراسم عید که بعد از ادای نماز مخصوص در نمازگاه بزرگ ادا میشود آغاز میگردد. ۱۲ربیع‌الاول مولود حضرت رسول اکرم (ص) و تعطیل عمومی میباشد.

«میله جبه» که از جملهٔ جشن‌های ملی است در جمعه‌های ماه حوت که زمستان در شرف سپری شدن میباشد و بوی بهار می‌آید دائر میگردد. جایگاه انعقاد جشن دامنهٔ کوه علی آباد است. این جشن‌ها با روز اول سال نو و «میله قلبه کشی» اختتام میابد. جشن اطفال در ۷ جوزا گرفته میشود، ۱۸ سنبله تأسیس شورای ملی و آزادی عمومی است، ۲۳ میزان جشن نجات وطن برقرار میگردد.

یز - جایهای دیدنی:

شهر کابل جایهای دیدنی و باغهای زیبا دارد که‌بیشتر از این باغها مربوط به مؤسسات دولتی میباشد. اما امکنهٔ قابل تماشا از نظر یک سیاح، حوالی و اطراف شهر کهنهٔ کابل است و ما بذکر مهمترین آنها میپردازیم.

۱ - چهاردهی: چهاردهی که آن را میتوان باغی بزرگ نامید، جاهای قابل دید و تفریح‌گاههای بسیار دارد که اهم آنها بقرار ذیل است:

الف - باغ بابرشاه: باغ بابرشاه در گوشهٔ شمال شرقی منطقهٔ چاردهی بفاصله دو میل دور از شهر واقع است و یکی از باغهای تاریخی است. این باغ بر دامنهٔ کوه شیردروازه یعنی کوهی که قسمت جنوب و جنوب غربی شهر قدیم را تشکیل داده است، افتاده و بانی آن بابر معروف از شاهان بزرگ سلسلهٔ مغول هند است. بابرشاه، شهر کابل را بسیار دوست داشت و چون آب و هوای آن مطبوع طبع او واقع شده بود به تعمیر این باغ پرداخت. علاقه‌مندی وی به کابل چندان زیاد بود که وقتی که در «آگره» وفات کرد این سرزمین را از خاطر نبرد و وصیت کرد که جسد او را در کهسار کابل در آغوش خاکی که بدان از دل و جان محبت داشته، بسپارند. تابوت او را از هند به افغانستان آوردند و در قسمت علیای باغ مذکور دفن کردند. در کابل آثار بابرشاه و اخلاف او بسیار دیده میشود که علاوه بر باغ بابرشاه باغ علم و گنج امروز است (باغی که ماشین‌خانهٔ حربی در یک قسمت آن بنا گردیده) که بابر آن را بنام (جهان آرا) در ۹۲۵ هـ .ق. طرح نموده بود بعلاوه در سنگ کلانی که در حصهٔ قلعهٔ هزارهٔ کابل به کوه شیردروازه متعلق بود در سنهٔ ۹۱۴ هـ .ق. تخت سنگی برای خود ساخت و از آنجا به تماشای مناظر می‌پرداخت. گویند یک حوض سنگی بالای آن تخت ساخته و در آن فرد ذیل را که زادهٔ طبع خود اوست حک کرده‌بود:

نوروز و نوبهار و بت دلربا خوشست
بابر بعیش کوش که عالم دوباره نیست.

در سنهٔ ۱۰۱۶ هـ .ق. که جهانگیر برای تماشای کابل آمده بود بر این تخت سنگی حوض دیگری کنده و در تکیه گاه آن عبارت ذیل را نقر نمود: «تختگاه پادشاه بلاد هفت اقلیم نورالدین جهانگیر پادشاه‌بن جلال‌الدین اکبرشاه» و حوض سنگی آن تخت را، به موزهٔ کابل نقل کرده‌اند. اما خود آن سنگ که بعضی آن را تخت همایون و بعضی دیگر، تخت سفر میگفتند، در یکی از شبهای ماه حمل ۱۳۰۸ هـ .ش. از کوه جدا شد و در معبر عام افتاد. همچنین عمارت سابق مسجدشاه دو شمشیره، آباد کردهٔ نصرالدین همایون بابرشاه بوده است. باغی که امروز در آن سفارت شوروی سکنی دارد در سنهٔ ۱۰۱۶ در مقابل باغ جهان‌آرای بابر (باغ عالم گنج) جهانگیر نواسهٔ او طرح کرده موسوم به شهرآرا کرده بود. مسجد سنگی باغ بابر تعمیر کردهٔ شهاب‌الدین شاه جهان است که در سنهٔ ۱۰۵۶ آباد نموده است. در حال حاضر نسبةً زیباست و حوض آب تنی آن که تازه احداث گردیده‌همه روزه در بهار و تابستان برای قبول زائرین مفتوح است. علاوه بر آن حوض دومی پائین‌تر از حوض اول ساخته شده است و موقع تابستان که برای آب تنی ازدحام میشود علاقمندان از آن هم استفاده میکنند.

ب - چهلستون: چهلستون (در ۴ میلی طرف جنوب غربی کابل) نیز از باغهای بسیار معروف و دارای عمارات زیباست و روی تپه‌ای در حوالی قریهٔ «اندکی» قرار گرفته و بر چهاردهی ناظر میباشد.

ج - گلباغ: از باغهای مشهور قریب کابل و ۷ میل از شهر کابل مسافت دارد. جای با نزهت و خوش آب و هوائی است. رود کابل از بین آن عبور میکند و بر قشنگی آن می‌افزاید. دارای اقسام میوه و انواع گل و جایهای تفریح است.

د - باغ سپه‌سالار: بقدر تقریباً یک کیلومتر دورتر از گلباغ قسمت شرقی باغ سپه‌سالار با عمارت زیبایی به سبک جدید که بر فراز تپهٔ بلندی ساخته شده جلب نظر میکند. این باغ نیز از باغهای مهم و دیدنی کابل است چه از حیث منظره و چه از حیث گل و درخت و سبزه.

هـ - قصر بزرگ دارالامان: از عمارات مهم کابل‌است که در وسط باغی واقع شده و بقدر ۵ میل از شهر قدیم دور است. این قصر بزرگ که‌بطرز متینی ساخته شده در تمام کابل نظیر ندارد.

و - تپهٔ تاج بخش: در عقب قصر بزرگ بفاصله تقریباً دو کیلومتر، روی تپهٔ بلندی که تپهٔ تاجبخش گفته میشود، یکی از قصرهای دولتی قرار دارد که زیبائی و طراوت گلهای آن محرک احساسات لطیف است.

۲ - پغمان: صیفیه پغمان در ۲۷ کیلومتری غرب کابل به ارتفاع ۱۴۰۷۶ فوت از سطح دریا واقع شده است و در حقیقت باغ بسیار زیبا و بزرگی در کابل محسوب میشود. از جملهٔ باغهای قشنگ و عالی پغمان این چند باغ بیشتر مهم و جالب توجه است: باغ شاهی پغمان، باغ عمومی پغمان، بالا باغ، باغ وزیر دربار، قصر ستاره.

۳ - سمت شمالی: سمت شمالی کابل که موسوم به کوهدامن و کوهستان است منطقهٔ بسیار زیبای نزدیک کابل است. همینکه مسافر از کوتل خیرخانه (۱۰ میلی شهر) گذشت‌به این وادی شاداب و حاصلخیز که طول آن پنجاه میل و عرض آن از پانزده تا بیست میل است میرسد. کشمش و انگور که از کابل به پاکستان و هندوستان فرستاده میشود اغلب از این منطقه حاصل میشود. نزدیکترین درهٔ کوهدامن، شکر دره است که بقدر ۱۵ میل دور از کابل واقع است. از آن بعد گل دره، فرزه، با آبشارهای زیبای خود، ظاهر میشود. بفاصله ۳۳ میل دور از شهر کابل، وادی معروف استالف که شباهت بسیار به پغمان دارد واقع است و باغهای پر میوه دارد. صنعت کلالی و کاشی سازی در این منطقه ترقی و شهرت دارد. پس از آن بجبل‌السراج میرسیم که ۴۵ میل دور از شهر،

محل نصب اولین کارخانهٔ برق آبی است و از آنجا به شهر برق داده می‌شود. کارخانهٔ نساجی و نختابی هم در آنجا تأسیس گردیده است.

کارخانهٔ سمنت‌سازی هم در همین منطقه احداث گردیده است. در پنجاه میلی کابل از جبل‌السراج گذشته تفرجگاه معروف « گلبهار» است که دو رودخانهٔ «پنجشیر» و «شتل» خروشان و غلطان در آن بهم می‌پیوندد. گلبهار مخصوصاً در فصل بهار به شکار ماهی و فراوانی توت شهرت دارد. کارخانهٔ بزرگ نساجی در قسمت شیرخان خیل گلبهار ساخته شده است. سرک پنجشیر که تازه احداث گردیده از گلبهار جدا و جنب رودخانهٔ خروشنده و سهمگین پنجشیر امتداد دارد.

۴ - پنجشیر: این درهٔ خوش آب و هوا که از گلبهار بعد از قطع مسافت تقریباً ۲۷ کیلومتر بمقر حکومتی آنجا (رخه) پنجشیر می‌پیونده، یکی از جاهای دیدنی نزدیک کابل است.

مقر حکومتی دارای بازار مختصری میباشد که آبادیهای اهالی بر کنار دریای پنجشیر و بر فراز کوهها، بر زیبائی آن افزوده است. در فصل بهار و تابستان اهالی کابل برای خوردن توت وشکار ماهی به آنجا میروند. از رخه به بعد که سرک تا (بازارک) چهار کیلومتر و نیم دور از رخه، بر کنار دریای پنجشیر امتداد یافته است. برای شکار ماهی و تفریح ایام تابستان جای مناسبی است. این جاده چون راه پیاده‌رو و کاروان رو سابق ولایت «قطغن» و بدخشان بود مسافر اسب سوار و پیاده میتواند از این راه بعد از عبور از منازل دو آب سفید، چبر، کوتل خاواک،به اندر آب، اولین ناحیهٔ ولایت «قطغن» برسد. کوتل خاواک که در فصل زمستان برفگیر میباشد، مسافرین میتوانند شب را در منازل رعیتی آنجا بسر برند و با مساعدت هوا بمسافرت خود ادامه بدهند.

۵ - بامیان: یکی از مواضع مهم و تاریخی که با داشتن مجسمه‌های بزرگ شهرت جهانی یافته و مدققین و مورخین جهت تماشای آن از اقطار جهان می‌آیند، بامیان است. بامیان از کابل ۱۴۵ میل فاصله دارد. از حد بلوله بالاتر، جادهٔ نو بدو حصه تقسیم میشود: یکی به طرف مزار شریف و دیگری بجانب بامیان میرود. بامیان در یک وادی کوهستانی واقع است و ارتفاعش از سطح دریا ۸۴۸۰ فوت. تخمین شده است بامیان چون به راه بزرگ تجارتی که از رود آمو و تا سند میرفت پیوسته بود، مرکزیت تجاری داشت. زائر چینی که در هنگام عظمت و شهرت، به زیارت آن نائل شده است این شهر را بنام (فان ین با) یاد کرده و بشرح و تعریف آن پرداخته است.

بامیان مرکز عمدهٔ آئین بودا و معروف‌ترین زیارتگاههای بودائیها بوده، بتهای ۵۳ متری و ۳۵ متری آن از عتائق بی‌نظیر جهان، مخصوصاً یادگارهای آئین بودائی است.

مجسمهٔ بودا در قدیم الوان زرّین داشت که تلالؤ آن چشم را خیره میکرد. در عهد لشکرکشی‌های چنگیز بامیان که مشتمل بر چندین شهر (شهر ضحاک و غلغله و آبادیهای دیگر بود) بواسطهٔ کشته شدن نواسهٔ چنگیز قهراً و برای انتقام خراب شد. خرابه‌های شهر ضحاک و غلغله و غیره و افسانه‌های حیرت‌انگیز آن انسان را غرق در دریای تفکرات و تخیلات قرون گذشته میگرداند سرتاسر دره از آثار و علایم آبادانی و مدنیت قدیم پر است.

۶ - بند امیر: قریب ۴۵ کیلومتر دورتر از بامیان و در بین کوههای بلند و ملون به الوان عجیب، واقع است که هجده نهر بلخ هم سرچشمهٔ خود را از همین بند میگیرد. (پایان گزارش سفارت کبرای افغانستان):

همه کابل و دنبروماي هند
ز دریای چین تا به دریای سند
(شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۱۴۴).

سوی کشور هندوان کرد رای
سوی کابل و دنبر و مرغ و مای.
(ایضاً ص۱۴۹).

ز زابل به کابل رسید آن زمان
گرازان و خندان و دل شادمان.
(ایضاً ص۱۴۹).

ز ضحاک تازی گهر داشتی
ز کابل همه بوم و بر داشتی.
(ایضاً ص۱۴۹).

چو آگه‌شد از کار دستان سام
ز کابل بیامد بهنگام بام. (ایضاً ص۱۴۹).
که‌زال سپهبد به کابل نبود
زمین پر ز خرگاه و لشکر نبود.
(ایضاً ص۱۶۲).

سواری بکردار آذرگشسپ
ز کابل سوی سام شد بر دو اسپ.
(ایضاً ص۱۷۲).

شود شاه ایران بدین خشمناک
ز کابل برآرد بخورشید خاک.
(ایضاً ص۱۷۹).

ز کابل برآید بخورشید دود
نماند برین بوم کشت و درود.
(ایضاً ص۱۸۲).

به هندوستان اندر آتش فروز
همه کاخ مهراب [و] کابل بسوز.
(ایضاً ص۱۸۹).

خروشان ز کابل همی رفت زال
فروهشته لفج و برآورده یال.
(ایضاً ص۱۹۰).

نشستم به کابل بفرمان تو
نگه داشتم رای و پیمان تو. (ایضاً ص۱۹۲).
بازّه میانم بدو نیمه کن
ز کابل مپمای با من سخن.
(ایضاً ص۱۹۳).

مرا گفت بردار آمل کنی
سزاتر که آهنگ کابل کنی. (ایضاً ص۱۹۷).
به کابل چو این داستان فاش گشت
سر مرزبان پر ز پرخاش گشت.
(ایضاً ص۱۹۸).

ز کابل که با سام یارد چخید؟
که‌خواهد همی زخم گرزش چشید؟
(ایضاً ص۱۹۸).

سر بیگناهان کابل چه کرد
کجااندر آورد باید بگرد. (ایضاً ص۲۰۲).
دل بیگناهان کابل مسوز
کزین تیرگی اندر آید بروز. (ایضاً ص۲۰۳).
به کابل چو تو شهریار آوریم
همه پیش تو جان نثار آوریم.
(ایضاً ص۲۰۴).

به کابل دگر سام را هر چه بود
ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود.
(ایضاً ص۲۰۵).

به کابل بباش و به شادی بمان
ازین پس مترس از بد بدگمان.
(ایضاً ص۲۰۵).

سواری به کابل برافکند زود
بمهراب گفت آن کجا رفته بود.
(ایضاً ص۲۱۴).

فرستاده تازان به کابل رسید
وزو شاه کابل سخنها شنید. (ایضاً ص۲۱۵).
چنین گفت کامد ز کابل پیام
پیمبر زنی بود سیندخت نام.
(ایضاً ص۲۱۷).

به کابل رسیدند خندان و شاد
سخنهای دیرینه کردند یاد. (ایضاً ص۲۱۹).
پس آنگاه سیندخت آنجا بماند
خود و لشکرش سوی کابل براند.
(ایضاً ص۲۲۱).

به کابل درون گشت مهراب شاد
بمژده بدرویش دینار داد. (ایضاً ص۲۲۵).
وزین روی کابل بمهراب ده
سراسر سنانت بزهر آب ده. (ج۲ ص۳۱۲).
ز افراسیاب ار بخواهی رواست
چنان بت بکشمیر و کابل کجاست؟
(ج۳ ص۶۰۷).

سپه سر بسر بر در پیلتن
ز کشمیر و کابل شدند انجمن.
(ایضاً ص۶۸۲).

ابا زال سام نریمان بهم

بزرگان کابل همه بیش و کم.
(ایضاً ص۷۶۷).

ز کشمیر و از کابل و نیمروز
همه سرفرازان گیتی فروز. (ایضاً ص۷۸۸).

کابل. [بُ] (اِخ) (نهر...) نام نهری است در افغانستان در حدود صد هزارگزی مغرب کابل. از دامنه‌های «کوه‌بابا» سرچشمه گرفته اول بنام «جوی شیر» بسوی مشرق روان گردد و پس از عبور از میان شهر به نهر «لوکار» متصل و بسیار بزرگ شود. سپس دشت حاصلخیز و زیبای کابل را سیراب نماید و آنگاه به نهر «باران» که از دو نهر «بندشیر» و «کوربند» بوجود آمده، از طرف شمال و دامنه‌های «هندوکوه» جاری میشود، می‌پیوندد و وارد دره‌های کوهها میگردد و آنگاه در دشت دیگری ظاهر شود و از طرف راست به سرخ رود و از سوی چپ بچند نهر جاری از «کافرستان» بخصوص به نهر «خونار» متصل شود و از برابر «جلال آباد» جاری گردد و سرانجام از «بغاز خیبر» گذشته از حدود هند تجاوز نماید و با نهر «سوات» که از طرف شمال جاری میشود متحد گردد و بچند شعبه منقسم گشته از حدّ پیشاور میگذرد و روبروی شهر «آتوک» وارد «سند» شود. طول مجرای نهر کابل بر ۵۰۰ هزار گز بالغ گردد و حوضه‌اش از طرف شمال به «هندوکوه» و از جهت جنوب به «سفیدکوه» محدود میشود، قسمت غربیش دامنه‌های مرتفع و قسمت شرقیش دشتهای پست است. مجرایش بسیار عریض و جریانش بسیار تند میباشد. (قاموس الاعلام ترکی).

کابلج. [لِ] (اِ) انگشت کوچک دست و پا باشد و به عربی خنصر گویند. (برهان). انگشت کوچک مطلقا. شمس فخری بمعنی انگشت کوچک دست آورده و گفته:

چون به استحقاق، شاهی ممالک زان اوست
خاتم ملک سلیمان دارد اندر کابلج.

و حق آن است که بمعنی مطلق انگشت کوچک است و خصوصیت دست از قرینهٔ مقام ناشی شده. (انجمن آرا) (آنندراج). این لغت مخفف کابلیج است. رجوع به کابلیج شود.

کابلج. [لِ] (اِ) لغتی در کابلج. رجوع به کابلج و کابلیج شود.

کابل‌خدای. [بُ خُ] (ص مرکب، اِمرکب) پادشاه کابل:

برون رفت مهراب کابل‌خدای
سوی خیمهٔ زال زابل‌خدای. فردوسی.
به یک دست مهراب کابل‌خدای
بیکدست گستهم جنگی بپای. فردوسی.
چهارم چو مهراب کابل‌خدای
که‌سالار شاهست با فر و رای. فردوسی.
همی رفت مهراب کابل‌خدای
سوی خیمهٔ زال زابل‌خدای. فردوسی.
بدستوری بازگشتن بجای
شدن شادمان پیش کابل‌خدای.
فردوسی.

کابل‌دره. [بُ دَ رَ] (اِخ) ناحیتی که امروزه در جغرافیا کابل‌دره نامیده میشود در قدیم عبارت بوده از نواحی رود کابل تا به رود سند، پیشاور پایتخت آن بوده است. این مملکت در کتیبهٔ بیستون و نقش رستم در عهد هخامنشیان بفرس هخامنشی گندارا[1] نامیده شده است. مشتبه نشود بمملکت قندهار که در اوستا هَرَخوائیتی و در کتیبهٔ هخامنشی هَرَاُوَوَتی[2] نامیده شده است. (یشتها، تفسیر پورداود ج۲ ص۳۵).

کابلستان. [بُ لِ / لَ] (اِخ) مؤلف قاموس الاعلام گوید: نامی است که وقتی از اوقات به خطهٔ وسیع و مرتفع اطلاق میشد که قسمت شمال شرقی افغانستان و مرکزش کابل را در بر داشت و شامل قسمت عمده از حوضهٔ نهر کابل بود. زابلستان هم در طرف جنوب غربیش قرار داشت. در شاهنامه اغلب تفاوتی بین این دو نام [کابل، کابلستان] داده نمیشود. بعض جغرافیانویسان هم این دو نام را یکی میدانند، اما از شاهنامه چنین برمی‌آید که یکجا نیست بلکه دو جاست. آئین اکبری هم این فکر را تأیید میکند. (قاموس الاعلام ترکی).

پرستندگان را سوی گلستان
فرستد همی ماه کابلستان.
(شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۱۵۷).
خرامان ز کابلستان آمدیم
بر شاه زابلستان آمدیم. (ایضاً ص ۱۵۸).
سپهبد خرامید تا گلستان
بنزد کنیزان کابلستان. (ایضاً ص ۱۵۹).
وزان چون بهشت برین گلستان
نگردد تهی روی کابلستان. (ایضاً ص ۱۸۳).
چو کابلستان را بخواهد بود
نخستین سر من بباید درود.
(ایضاً ص ۱۹۰).

چنان ماه بند به کابلستان
چو سرو سهی بر سرش گلستان.
(ایضاً ص ۱۹۷).

چو شد زال فرخ ز کابلستان
بید سام یکزخم در گلستان.
(ایضاً ص ۱۹۸).

شوید و به گنجور دستان دهید
بنام مَه کابلستان نهید. (ایضاً ص ۲۰۱).
همه کابلستان شد آراسته
پر از رنگ و بوی و پر از خواسته.
(ایضاً ص ۲۱۶).

شه کابلستان گرفت آفرین
چه بر سام و بر زال زر همچنین.
(ایضاً ص ۲۱۸).

یکی جشن کردند در گلستان
ز کابلستان تا به زابلستان. (ایضاً ص ۲۲۵).
تو با گرز داران زابلستان
دلیران و گردان کابلستان. (ج ۴ ص ۹۱۱).
به زابلستان و به کابلستان
نه ایوان بود نیز و نه گلستان.
(ایضاً ص ۹۵۹).

که‌او راست تا هست زابلستان
همان بست و غزنین و کابلستان.
(ج ۶ص ۱۶۳۷).

ز کابلستان تا به زابلستان
زمین شد بکردار غلغلستان.
(ایضاً ص ۱۷۴۲).

کابلشاه. [بُ] (ص مرکب، اِمرکب) لقب عام ملوک کابل. رجوع به کابلشه شود. خواندمیر در تاریخ حبیب‌السیر آرد: رستم دستان که از اکثر افراد انسان بکمال شجاعت و مردانگی و وفور بسالت و فرزانگی ممتاز و مستثنی بود برادری داشت شغاد [نام] که در اشتعال نیران شرارت و فساد بی‌شبه و نظیر مینمود و دختر حاکم کابل را به حبالهٔ نکاح آورده در آن ولایت بسر میبرد و نوبتی والی کابل از تنگ خراج گذاری و شغاد از غایت حسد و مردم‌آزاری با یکدیگر از رستم آغاز شکایت کردندو قاصد جان جهان‌پهلوان گشته و با هم مواضعه در میان آورده، شاه کابل شغاد را از مملکت اخراج کرد و شغاد به سیستان شتافته رستم دستان از وی پرسید که سبب نزاع میان تو و حاکم کابل چه بود. شغاد جواب داد که در آن اوان که رسول شما جهت طلب خراج به کابل آمد اثر کراهیت در ناصیهٔ حال کابلشاه ظاهر گشت در اداء مال طریق تعلل و اهمال مسلوک میداشت و چون من او را از مخالفت شما تخویف نمودم برآشفته به اخراج من فرمان داد، و رستم از استماع این سخن خشمناک شده به اجتماع سپاه حکم فرمود تا به طرف کابل رفته آن بوالفضول را گوشمال دهد. شغاد گفت حاکم کابل را آن مقدار قوت نیست که دفع او را بجمعیت لشکر موقوف باید داشت. اگر شما تنها عنان عزیمت بدان جانب معطوف فرمائید بمجرد شنیدن این خبر کابلشاه فرار برقرار اختیار مینماید یا با تیغ و کفن بخدمت تهمتن میشتابد و رستم به سخن آن غدار فریفته شده جریده عازم کابل گشت و شغاد خفیه کس نزد حاکم کابل فرستاده او را از توجه رستم اعلام داد و کابلشاه بموجبی که با شغاد قرار داده بود در راه چهارباغی که در آن ولایت داشت فرمود تا آبار حفر نمودند

---

[1] - Gandâra.
[2] - Harauvati.

و در هر چاهی آلات قتل مثل ژوبین و خنجر و شمشیر و ششپر تعبیه کردند و سرهای چاه را به خس و خاشاک بپوشانیدند و چون رستم بنواحی کابل رسید کابلشاه سر و پا برهنه بمراسم استقبال استعجال فرمود و روی نیاز بر خاک نهاده بلوازم پیشکش و نثار پرداخت. رستم گفت از تو خبری به من رسانیده‌اند که بر تقدیر وقوع از دست من جان نخواهی برد. والی کابل سوگند یاد کرد که آنچه از باب خلاف من بسمع اشرف رسیده غیرواقع است. رستم گفت سر و پای خود را بپوش. جواب داد که تا ملتمس من مبذول نیابد دستار نبندم و موزه نپوشم. رستم پرسید که چه التماس داری؟ گفت میخواهم که باغ مرا بشرف نزول اجلال بیارایی تا فراخور حال بسنت ضیافت قیام نمایم و رستم بقبول این مدعا زبان گشاده کابلشاه به احتیاط تمام پیش پیش او میرفت و رستم از کید و مکر کابلشاه و برادر غافل بوده بی دهشت رخش میراند که ناگاه در چاهی افتاد و اکثر اعضایش از نوک سیف و سنان مجروح گشته خود را به لطایف‌الحیل بر چاه رسانید، و در آنحال که جهان‌پهلوان مجروح و نالان بر سر چاه خفته بود شغاد شرارت نژاد، شماتت‌کنان پیش او رفت. رستم او را گفت که تیر و کمانی نزد من بگذار که اگر سبعی قصد من نماید ضرر او را دفع کنم. شغاد بموجب فرموده عمل نموده رستم با وجود ناتوانی تیر بر کمان نهاد و شغاد از بیم جان درختی را پناه ساخت.

نظم

چو رستم چنان دید بفراخت دست
چنان خسته از تیر بگشاد شست
درخت و برادر بهم بر بدوخت
بهنگام رفتن دلش برفروخت
شغاد از پس زخم او آه کرد
تهمتن بدو درد کوتاه کرد
چنین گفت رستم که یزدان سپاس
که بودم همه سال یزدان‌شناس
کزین پس که جانم رسیده به لب
بر این کین من نا گذشته دو شب.
مرا زور داد او که از مرگ پیش
ازین بی‌وفا خواستم کین خویش
بگفت این و جانش برآمد ز تن
برو زار و گریان شدند انجمن

و چون خبر مرگ رستم در ولایت نیمروز شایع شد ولدش فرامرز لشکری پرتهور جمع آورده عازم کابل شد و کابلشاه با سپاه رزم خواه در برابر آمده حربی عظیم دست داد و فرامرز نصرت یافت و کابلشاه کشته گشته بعالم آخرت شتافت و چون فرامرز انتقام تمام از کابلیان کشید کالبد رستم را به سیستان رسانیده در سردابه‌ای مدفون گردانید. (حبیب‌السیر چ ۱ تهران جزء دویم از ج ۱ صص ۷۳ - ۷۴ و چ خیام ج ۱ صص ۲۰۵ - ۲۰۶).

کابلشه. [بُ شَ‌ْ] (ص مرکب، اِ مرکب) کابلشاه. رجوع به کابلشاه شود:

فرومانده کابلشه از غم بدرد
ز شیدسب کین‌کش بترسید مرد.
(گرشاسب‌نامه).

کابل‌کشی. [کَ / کِ] (حامص مرکب) کشیدن کابل. سیمهای زیرزمینی برای برق و تلفن و غیره کشیدن.

کابلی. [بُ] (ص نسبی) منسوب به کابل: رقص کابلی، خنجر کابلی، اهلیلج کابلی:

کنون چنبری گشت پشت یلی
تابد همی خنجر کابلی. فردوسی.
درفش درفشان پس پشت او
یکی کابلی تیغ در مشت او. فردوسی.
بقلب اندرون چند از ایشان بکشت
چو بیچاره‌تر گشت بنمود پشت. فردوسی.
ز ترکان بسی در پس پشت اوی
یکی کابلی تیغ در مشت اوی.
فردوسی.

کابلی. [بُ] (ص نسبی، اِ) بمعنی اهلیلج کابلی است. (دزی ج ۲ ص ۴۳۴). و رجوع به اهلیلج شود. ||ماهون[1] درختی به امریکا. (دزی ایضاً).

کابلی. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان تحت جلگه بخش فدیشه شهرستان نیشابور، واقع در ۱۶ هزارگزی شمال فدیشه. جلگه، معتدل، سکنهٔ آن ۳۴۳ تن است آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کابلی. [بُ] (اِخ) برادر محمدخان قورجی. (تاریخ شاهی ص ۳۲۶).

کابلی. [بُ] (اِخ) ابوالحسین محمدبن الحسین کابلی. از اهل بلخ است. ابوالفضل فلکی کابلی گفت: بدو برخوردم و از جهمیه بود. وی از یزیدبن هارون و ابی‌عبدالله الرحمن (کذا) باهلی و سفین‌بن عینة و غیر ایشان روایت کرد پهدر روز چهارشنبه نیمهٔ محرم درگذشت. سمعانی گوید: تاریخ مرگ او را در کتاب طبقات‌العلماء بلخ چنین دیدم و باقی تاریخ از کتاب بریده شده بود و شاید در حدود سنهٔ ۲۵۰ بود. (الانساب سمعانی ورق ۴۶۹ الف). در معجم البلدان آمده که او بسال ۲۵۰ مرد. (معجم البلدان ذیل لغت کابل).

کابلی. [بُ] (اِخ) ابوالفضل فلکی. رجوع به فلکی شود.

کابلی. [بُ] (اِخ) ابوبکر محمدبن علی‌بن...[2] کابلی از اهل اصفهان است و شاید اصل وی از کابل باشد. شیخی صالح و سدید است. او از ابوالقاسم علی‌بن عبدالرحمن‌بن علیک نیشابوری استماع حدیث کرد و من از او در اصفهان حدیث شنیدم. (الانساب سمعانی ورق ۴۶۹ الف).

کابلی. [بُ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن الحسن‌بن الحسن‌بن ماهان مروزی معروف به کابلی. وی در بغداد ساکن شد و ثقه بود. وی از عبدالعزیزبن عبدالله الاویسی و عاصم‌بن علی و ابراهیم‌بن موسی القراء روایت کرد، و یحیی‌بن محمدبن صاعد و محمدبن مخلد و ابوعمروبن السماک و احمدبن کامل الشجری از او روایت کرده‌اند و دارقطنی او را توثیق کرده و ابوالحسین‌بن المنادی از او یاد کرده و گفته است وی در بغداد بسال ۲۷۷ هـ. ق. درگذشت. او اندک حفظ بود و در نزد مردم در مذهب و روایت محمود نبود. (الانساب سمعانی ورق ۴۶۹ الف).

کابلی. [بُ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن عباس کابلی. وی از ابراهیم‌بن اسماعیل‌بن محمدبن المعقب حدیث کرد و ابوعبدالله مخلد الدوری از او. و همین مخلد گفته است که تاریخ وفات او رجب سال ۲۷۱ هـ. ق. بود. (معجم البلدان ذیل لغت کابل).

کابلی. [بُ] (اِخ) ابومجاهد علی‌بن مجاهدبن مسلم‌بن رفیع الرازی معروف به ابن‌الکابلی. بندهٔ حکیم‌بن جمله از قبیلهٔ عبدالقیس بود. وارد بغداد شد و در آن از محمدبن اسحاق‌بن بشار و جعدبن ابی‌الجعد و غیر ایشان روایت کرد و از او صلت‌بن مسعودالجحدری و احمدبن حنبل و زیادبن ایوب روایت کردند و یحیی‌بن معین گفت: ابومجاهد کابلی را در باب هیثم دیدم و او را بد نیافتم و از او چیزی ننوشتم و یحیی‌بن الضریس او را به کذب متهم ساخت و این مطلب را عبدالرحمن‌بن ابی‌حاتم در کتاب «الجرح والتعدیل» آورده است. (الانساب سمعانی ورق ۴۶۹ الف).

یاقوت در معجم البلدان گوید: بخاری آرد، وی از اسیران کابل است و می‌افزاید که او از موسی‌بن عبیدة‌الربذی و عنبسة نیز روایت کرده است. (از معجم البلدان ذیل لغت کابل).

کابلی بیگم. [بُ گُ] (اِخ) دختر میرزا الغ بیگ‌بن میرزا سلطان ابوسعید و منکوحهٔ قنبرمیرزا کوکلتاش. (از حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۳۸۰).

کابلیج. (اِ) کابلج. کابلیچ. کابلچ. کالوج. انگشت کهین پای. (فرهنگ اسدی):

یا به کفش اندر بکفت و آبله شد کابلیج

---

[1] Acajou.

[2] در متن فاصله است.

از بسی غمها بسته عمر گل پا را بپا (کذا)[۱].
عسجدی (از فرهنگ اسدی چ پاول هرن).

انگشت کهین را گویند و آن را بتازی خنصر میخوانند. (جهانگیری چ لکنهو ج ۱ ص ۱۸۵). انگشت کوچک دست و پا باشد. (برهان). رشیدی بمعنی انگشت کوچک دست گفته چنانکه شمس فخری منظوم کرده:

چون به استحقاق شاهی ممالک زان اوست
خاتم ملک سلیمان دارد اندر کابلیج.

هم رشیدی گفته که مطلق انگشت کوچک است خصوصیت دست از قرینهٔ مقام ناشی شده و آن را کریشک نیز گویند. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج).

کابلیج. (اِ) انگشت کهین باشد. (صحاح الفرس نسخهٔ طاعتی). کابلیج. رجوع به همین کلمه شود.

کابلی. [بُ] (اِخ) ضیاءالدین محمود. رجوع به ضیاءالدین محمودالکابلی (حکیم) شود.

کابلی هوا. [بُ ؟] (هندی، اِ مرکب) به هندی اهلیلج کابلی است.

کابن. [بِ] (اِ) بمعنی کابین. (آنندراج).

کابنه. [بِ نَ / نِ] (اِ) بمعنی چشم باشد چنانکه هر گاه گویند «کابنه بدو دار» مراد آن باشد که چشم ازو برمگردان و از نظر نینداز[۲]. (برهان):

ای شهنشاهی که مهر چرخ را
هست روشن از وجودت کابنه.

شمس فخری.

و بعضی به یای حطی گفته‌اند و این شعر نظامی عروضی شاهد آورده‌اند:

قطعه:

بنشین و بشنو از من سه بیت هجو خویش
تا برجهد ز خشم دو چشمت ز کاینه
گویی‌که مثل خودنشناسم در این جهان
اکنون چو می بباید گفتن هرآینه
کز خام قلتبانی و ز روسپی زنی
همتای خود نبینی الا در آینه.

و در این تأمل است چه کابنه به بای موحده نیز قافیهٔ هرآینه و آینه تواند شد لیکن در این شعر بمعنی چشم خانه ظاهر میشود. (رشیدی). ||در بعض مآخذ بمعنی مهر آمده و ظاهراً از (کابین) گرفته‌اند.

کابو. [بُ] (فرانسوی، اِ)[۳] نام عامیانهٔ ماهیهای مختلف، بخصوص نوعی از ماهی کفال‌که سر بزرگ دارد و در آبهای مدیترانه و قناتهای عمومی زندگانی میکند.

کابو. [بُ] (اِخ)[۴] ژان. در اصل ونیزی (۱۴۵۱ تا حدود ۱۴۹۸ م.). ||پسر او، سباستین کاب[۵] (متولد در بریستول در ۱۴۷۰ و متوفی پس از سال ۱۵۵۵ م.) بحرپیمایان نامدار، که در زمان سلطنت هانری هفتم و هانری هشتم، پادشاهان انگلستان میزیسته و ارض جدید لابرادور را در ۱۴۹۷ کشف کردند.

کابور. (اِخ) شهری به هندوستان. (دمشقی).

کابورگ. (اِخ)[۶] کمونی در کالوادو از ناحیهٔ کان. سکنه ۲۰۳۶ تن، دارای راه‌آهن و حمامهای دریایی.

کابوس. (اِ) مأخوذ از کلمهٔ لاتینی انکبوس[۷]. استبه. باروک. بخت. بختک. بَرخَفَج. بَرخَفَج. بینی گلی. (فرهنگ نظام). جاثوم. جثام. (منتهی الارب). خانق. (بحر الجواهر). خرخجیون. خرنجک. خرونجک (شاید وروجک که زنها به اطفال شیطان میگویند اصلش این کلمه باشد). خفتک. خفتو. خفتوک. خفج. خفجا. خفرنج. خورخجیون. (برهان). دثان. (منتهی الارب). درفنجک. دیونبرک. (مهذب الاسماء) (دهار). سکاچه. ضاغوط. ضاغوطه. طیاف. فرنجک. فرانج. (برهان). کرنجو. (فرهنگ اسدی) (برهان). گوشاسب. نئدل (از این بری در تاج العروس). نیدل. نیدلان. یرخفج. (مصحف برخفج)[۸]. علتی است که مردم اندر خواب پندارد که شخصی گران بر سینهٔ او افتاده و او را میفشارد و نفس او تنگ شود و خواهد که بجنبد و آواز دهد، نه آواز تواند داد و نه تواند جنبید و بیم باشد که خفه شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آنچه به شب مردم خفته را فرا گیرد و او در آن حالت نتواند جنبش کرد و آن مقدمهٔ صرع است. (منتهی الارب در: ک ب س). الکابوس، مایقع علی‌الانسان باللیل لایقدر معه ان یتحرک و هو مقدمة للصرع. و قال بعضهم لااحسبه عربیاً. ج، کوابیس. (اقرب الموارد). حالتی است که مرد خفته را فرومیگیرد و آن چنان باشد که آدمی شکل مهیب یا هنگامه آفتی در خواب دیده میترسد بنهجی که بدن همه گران معلوم میشود و خروش کردن به آواز درست هم نمی‌تواند، و اکثر بودن این حالت را، اطباء مقدمهٔ صرع نوشته‌اند و این را ضاغوطه و نیدلان نیز نامند و به فارسی سکاچه گویند. از منتخب و لطایف و شروح نصاب (غیاث). ||دیوی که مردم را در خواب فروگیرد. به اعتقاد عوام جنی است که بر روی آدم می‌افتد. (فرهنگ نظام). ||شبح:

گه‌چو کابوسی نماید ماه را
گه‌نماید روضه قعر چاه را. مولوی.

||نوعی از آرامش. (از منتهی الارب). ||(ص) احمق و ابله باشد. (اوبهی). ابله و نادان نیز نوشته‌اند. (غیاث).

کابوس. (اِخ) کبوجیه در قرون بعد کبوج، کبوز، کبوس و کابوس (قابوس) شده. (ایران باستان ج ۱ ص ۴۷۹). و رجوع به قابوس و کبوجیه شود.

کابوسک. [سَ] (اِ) شیص. (مهذب الاسماء). و آن خرمائی است که هسته‌اش سخت نشود و از جنس ردی خرماست. رجوع به (منتهی الارب: شیص) و رجوع به خاره کابوسک و کابوشک شود.

کابوشک. [شَ] (اِ) کابوسک: فاخر؛ خرما کابوشک. (مهذب الاسماء).

کابوک. (اِ) کابک. جای مرغ خانگی بود. (لغت فرس). آشیانهٔ مرغان. ||چیزی که مانند زنبیل در میان خانه بیاویزند تا کبوتر بچه در آن کند. (لغت فرس):

چون بچهٔ کبوتر منقار سخت کرد
هموار کرد موی (؟) و بپوگند موی زرد[۹]
کابوک را نشاید (نباید؟ نخواهد؟) و شاخ آرزو کند
وز شاخ سوی بام شود باز گرد گرد.

ابوشکور.

چو کبتر تبتی خانه کرده هر کابوک.
سوزنی (از رشیدی در لغت کبتر).

تو پروریدهٔ کابوک آسمان بودی
از آن قرار نکردی در آشیانهٔ پست. انوری.

نیز رجوع به کاپوک شود. ||رفیده. و آن گرد بالشی است که خمیر را بر زبر آن پهن کرده و بر تنور بندند. و به این معنی شاید مصحف کمابوک باشد. (حاشیهٔ لغت کابوک، برهان قاطع چ معین).

کابول. (ع اِ) رسن دام. (منتهی الارب). دام. رسن شکارگیر. رسن شکارکن.

کابول. (اِخ) کابل. پایتخت افغانستان. رجوع به کابل شود.

کابول. (اِخ) دهی است میان طبریه و عکا. (منتهی الارب). موضعی است در اشیر. (صحیفهٔ یوشع ۱۹:۲۷) و همان کابول حالیه است که بمسافت ده میل به طرف جنوب شرقی عکا واقع است. (قاموس کتاب مقدس). ||اسم مقاطعه‌ای است که سلیمان بحیرام داد. (سفر اول پادشاهان ۹: ۱۰ - ۱۳) که دارای بیست شهر بود و آن در جلیل در شرق عکا واقع است و این لفظ در اصل عبرانی دارای معنی مخصوصی نمیباشد. (قاموس کتاب مقدس).

---

[۱] از بسی غمهای تو تا تو مگر کی آئیا. (لغت فرس اسدی نسخهٔ نخجوانی).

[۲] کردی مستعار از فارسی kâbiné (منظره). (حاشیهٔ لغت کابنه در برهان قاطع چ معین).

[3] Cabot. [4] Cabot.

[5] Sébastien Cabot.

[6] Cabourg.

[۷] Incubus که فرانسویان Incube را از آن گرفته‌اند.

[8] Cauchmar.

[۹] ن ل: هموار کرد موی و شدش مویگان زرد.

کابولج. [لَ] (اِخ) دهی از کجور از نواحی فیروزکلا و علوی‌کلا. (سفرنامهٔ مازندران و استراباد راینو بخش انگلیسی ص ۱۰۹).

کابولی. (ص نسبی) منسوب به کابول. کابلی. ||کابلی. کاولی. کولی. لولی. رجوع به لغت لولی شود:

یک سیه رو دیو کابولی زنی
گشت بر شهزاده ناگه‌رهزنی. مثنوی.

کابة. [بَ] (اِخ) موضعی است ببلاد تمیم یا آبی است. (منتهی الارب).

کابی. (ع ص) بلند و مرتفع. ||بر روی افتاده. (منتهی الارب). ||خاک ریزان و روان. یقال: فلان کابی‌الرماد؛ ای عظیمه منهال[1]. (منتهی الارب) (قطر المحیط). و من‌المجاز (هو کابی‌الرماد)؛ ای (عظیمه) مجتمعه فی‌المواقد منهال لکثرته؛ ای مضیاف. (تاج العروس). ||آتش‌زنه که آتش از او بیرون نیاید.

کابی. (اِخ) هیثم‌بن کابی. محدث است. (منتهی الارب).

کابی. (اِخ) کاوه. کاوهٔ آهنگر. (مفاتیح العلوم خوارزمی): چون این ظلم (ضحاک) و قتل جوانان بدین سبب مستمر گشت، کابی آهنگری اصفهانی از بهر آنکه دو پسر آن کشته بود خروج کرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۳۵). رجل من قریة کولانه یسمی کابی، خرج علی بیوراسف. (مافروخی ص ۴۰). مردی بود از دیه کودلیه (کذا)[2] نام او کابی بر بیورسف پادشاه خروج کرد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۸۶). رجوع به کاوه شود.

کابیان. (اِخ) کاویان. درفش کاویان: و آن پوست پاره را به جواهر بیاراست و به فال گرفت و درفش کابیان نام نهاد و علامت او بود در همهٔ جنگها. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۳۵).

کابیدن. [دَ] (مص) کاویدن. کندن. ||خراشیدن. ||شکافتن. (برهان). ||کابیدن با، مکابره:

خدائی که کوه سهند آفرید
ترا داد بینی چو کوه سراب
تنی کوهکن چند کابانیش
نگهدار ادب با بزرگان مکاب.
کمال خجندی (از آنندراج و انجمن آرای ناصری).

کابیرج. [رَ] (اِخ) از سانسکریت کاوریا[3]. موضعی است در جنوب هند، از سنگهت. (تحقیق ماللهند بیرونی ص ۱۵۴). و رجوع بفهرست همان کتاب شود.

کابیشه. [شَ / شِ] (اِ) گل کاجیره راگویند و از آن چیزها رنگ کنند و به عربی عصفر خوانند. (برهان). رجوع به کاجیره شود. به هندی کسبه گویند. (آنندراج).

کابیل. (اِخ) لقب عام ملوک نوبه. (آثارالباقیه).

کابیله. [لَ / لِ] (اِ) هاون باشد. (صحاح الفرس). هاون بود. (سه نسخه از لغت فرس) (اوبهی). هاون چوبین بود. (فرهنگ اسدی چ پاول هرن):

خایگان تو چو کابیله شده‌ست
رنگ او چون کون پاتیله شده‌ست. طیان.

ولی اگرکابیله هم بمعنی هاون آمده باشد، در این بیت طیان (که شاهد منحصر آن است و اول دفعه هم در فرهنگ مشهور بفرهنگ اسدی آن را مثال قرار داده‌اند) کابیله بمعنی هاون آمدن غریب است چه تشبیه خایه به هاون در جوانی و پیری، صحت و مرض، گرما و سرما تصور شدنی نیست و من گمان میکنم در شعر طیان کلمه‌ای شبیه به «گانیله» مخفف «گاونیله» مانند «گاواره» و امثال آن بوده و مؤلف فرهنگ اسدی چنانکه در جاهای متعدد دیگر کتاب خود – بغلط حدس زده، کابیله خوانده و معنی هاون بدان داده است و الله اعلم و «گاونیله» پوزهٔ بزرگ دارد و همان است که فرانسویان آن را نیلگو[4] گویند. ولی طبق حاشیهٔ لغت فرس نسخهٔ نخجوانی:

جایگاه تو چو کابیله شده است. کابیله بمعنی هاون درست است. و جایگاه بمعنی اِست و نشیمن است. ||هرچیز که در آن غله بکوبند عموماً و داروکوب عطاران را گویند که هاون سنگی باشد خصوصاً و به عربی مهراس خوانند. (برهان) (آنندراج). داروکوب را گویند. (جهانگیری). و رجوع به داروکوب شود.

کابین. (اِ)[5] کابین کلمهٔ فارسی و «کبین» آذری از این کلمه است. بضع. مهر. (دهار). صداق. (مهذب الاسماء). صُدُقَة. نحل. نحله. (منتهی الارب). دست‌پیمان. مهریه. شیربها. عقر. (دهار). علیقه. علاقه. (منتهی الارب). کاوین. (مهذب الاسماء). صَدُقَة. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). اجر. نکاح. مهر زنان باشد. (لغت فرس) (صحاح الفرس). مهر زنان راگویند و آن مبلغی باشد که در هنگام عقد بستن و نکاح کردن زنان مقرر کنند. (برهان). زری که به هنگام نکاح به ذمهٔ مرد مقرر کنند. به عربی آن را مهر گویند. از برهان و سراج و رشیدی؛ و بعضی بمعنی مهر مؤجل نوشته‌اند. (غیاث) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری):

این جهان نوعروس را ماند
رطل کابینش گیر و باده بیار. خسروی.
زنان پارسا از شوی گردند
به کابین دیدن او را خریدار. فرخی.
ز بهر آنکه بینند روی خویش را
زنان بشوی ببخشند هر زمان کابین. فرخی.
بباید علی‌الحال کابینش کرد
بیرزد به کابین چنین دختری
بود نقد کابین او اینکه تو
کنی سجدهٔ شکر چون شاکری. منوچهری.
عروسی است می شادی آیین او
که شاید خرد داد کابین اوی.
(گرشاسب‌نامه).
ای پسرجان و تنت شهره زناشویند
شوی جانست و زنش تنت و خرد کابین.
ناصرخسرو.
عاقل ندهد درین چنین کابین
راضی نشود بصره و صدره. ناصرخسرو.
طمع جانت کند گرچه بدو کابین
گنج قارون بنهی با سپه قارن. ناصرخسرو.
دنیا عروس وار بیاراید
پیشت چو یافت از تو بدین کابین.
ناصرخسرو.
به چه ماند به عروسی، عالم
که سبکروح گران کابین است
شاه او زید منصور سعید
که‌هم این خسرو، آن شیرین است.
ابوالفرج رونی.
یک رضای شاه شاه آمد عروس طبع را
از کرم کابین عذرا برنتابد بیش از این.
خاقانی.
خاتون وار ملک فریدونش خوان که نیست
کابین این عروس کم از گنج کاویان.
خاقانی.
گرچه ناهید ورچه پروین‌اند
از در ذم و اهل نفرین‌اند
سبب جنگ و تنگ و آزارند
علت رنج و خرج کابین‌اند.
(سندبادنامه ص ۲۵۷).
به کابین خسرو رضا داده‌ایم
که‌از تخمهٔ خسروان زاده‌ایم. نظامی.

نقل است که در حال حیات همهٔ مال به درویشان داد. وقتی او را مهمانی آمد هرچه داشت خرج کرد و گفت مهمانان فرستادگان خدای‌اند. زن با وی بخصومت بیرون آمد. گفت زنی که در این معنی با من خصومت کند نشاید کابین به وی داد و طلاق دادش. (تذکرةالاولیاء عطار).

چون درافتادند اندر جستجو
بعد از آن دربست و کابین جست او.
مولوی.

---

[1] ۱ – در اصل بنهال.

[2] ۲ – رجوع بدو سطر قبل شود.

[3] 3 - Kauverya.

[4] 4 - Nilgot.

[5] ۵ – کردی متعار kabin (هدایائی که در روز نامزدی بنامزد دهند). (حاشیهٔ لغت کابین، از برهان قاطع چ معین).

با جوانی چولبت سیمین
مهر بستش بمبلغی کابین. سعدی.

به ده دینارم از قید خلاص کرد و با خویشتن به حلب برد و دختری که داشت به نکاح من درآورد به کابین صد دینار. (گلستان). یکی را زنی صاحب جمال جوان درگذشت و مادرزن فرتوت به علت کابین در خانه متمکن بماند. (گلستان).

ساقیا دیوانه‌ای چون من کجا در بر کشد
دختر رز راکه نقد عقل کابین کرده‌اند.
حافظ.

عقر؛ کابین که بشبههٔ وطی یا به وطی غضب واجب شود. (منتهی الارب).

کابین خواستن. [خوا / خا تَ] (مص مرکب) طلب مهر: تمهیر؛ کابین خواستن و کابین ساختن. (منتهی الارب).

کابین دادن. [دَ] (مص مرکب) مهر دادن. مهریه دادن.

کابین کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) نکاح کردن. به عقد ازدواج درآوردن. به مهر دادن: مهر المرأة مهراً؛ کابین آن کرد و داد کابین آن را. (منتهی الارب):

بباید علی‌الحال کابینش کرد
بیرزد به کابین چنین دختری. منوچهری.

کابین‌نامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) قبالهٔ نکاح. عقدنامه.

کابینه. [نِ] (فرانسوی، اِ)[1] اطاق دفتر. دفتر. ‖هیئت وزیران. مجموع وزراء. دولت. ‖مستراح. مبال (در تداول). به هر سه معنی در فارسی مستعمل است.

کاپ. (اِخ)[2] مستعمرهٔ انگلیسی در افریقای جنوبی که شامل منتهی‌الیه آن میگردد و جبال در اکِبرگ و نیولد آن را فرا گرفته است. حاکم‌نشین آن کاپ[3] و شهر عمدهٔ آن پورت الیزابت و کیمبرلی است. ناحیتی است فلاحتی و به تربیت اغنام و احشام میپردازد و دارای معادن الماس و طلا است. مساحت آن ۷۱۷۳۱۳ هزار گز مربع و جمعیت آن ۲۵۳۰۰۰۰ تن میباشد.

کاپ. (اِخ)[4] کِیپ‌تاون[5]. حاکم‌نشین ایالت کاپ (اتحادیهٔ افریقای جنوبی). بندری است فعال در منتهی‌الیه جنوبی قارهٔ افریقا در ساحل خلیج تابل و در ۵۰ هزارگزی دماغهٔ بون اسپرانس (امیدنیک) جمعیت آن ۳۴۴۰۰۰ هزار تن است. در سال ۱۶۵۰ به دست هلندیها ایجاد شده و از سال ۱۸۰۶ وابسته بانگلیس است.

کاپا. (اِ)[6] نام حرف دهم است از حروف یونانی و نمایندهٔ ستاره‌های قدر دهم (در هیئت و نجوم) و صورت آن این است: X .

کاپادس. [دُ] (اِخ)[7] کاپادوس. قبادوقیا. قبادوقیه. کاپادوکیه. از ساتراپهای (خشترپاون) ده گانهٔ آسیای صغیر که از شمال به بحر اسود و از مغرب به پالافلاگنی و از مشرق به ارمنستان محدود و شامل ناحیهٔ واقعه بین هالیس و فرات بوده، مسقط‌الرأس استرابن جغرافیادان معروف این ایالت است و آن به دو قسمت کاپادوس کبیر و کاپادوس صغیر تقسیم میشود. رجوع به کاپادوکیه شود.

کاپادس صغیر. [دُ سِ صَ] (اِخ) یک قسمت از تقسیمات دوگانهٔ ایالت کاپادس یا قبادوقیا (کاپادوکیه در آسیای صغیر). رجوع به کاپادس شود.

کاپادس کبیر. [دُ سِ کَ] (اِخ) یک قسمت از تقسیمات دوگانهٔ ساتراپی (خشترپاون) کاپادس یا قبادوقیا و مصب رود هالیس که از شطوط مهم آن ناحیه است در آنجا واقع میباشد. یونانیها اهالی آنجا را شامیان سفید مینامیدند. رجوع به کاپادس شود.

کاپادکی. [دُ] (اِخ) رجوع به کاپادوکیه شود.

کاپادکیه. [دُ يِ] (اِخ) رجوع به کاپادوکیه شود.

کاپادوکی. (اِخ) رجوع به کاپادوکیه شود.

کاپادوکیه. [دُ يِ] (اِخ) قبادوقیه. قبادوقیا. کاپادس. کاپادوس. کاپادوکیه. کاپادوکیه یونانی شدهٔ «کَت پَ توکَ»[8] پارسی قدیم است و داریوش اول در کتیبه‌های بیستون و نقش رستم و تخت‌جمشید این مملکت را چنین نامیده. کاپادوکیه در قسمت شرقی آسیای صغیر واقع و حدود آن چنین بود در شمال دریای سیاه، در جنوب کوههای توروس[9] کیلکیه. از طرف مشرق رود فرات و از سمت مغرب رود هالیس (قزل ایرماق کنونی). بیشتر این مملکت فلاتی است مسطح، که رویدنی کم دارد و آب و هوای آن بری[10] است. قسمت‌های حاصلخیزش در طرف جنوب شرقی در دامنهٔ کوهها به طرف فرات است و در شمال در سواحل دریای سیاه. این قسمت شمالی را نویسندگان و مورخین قدیم پُنت کاپادوکی یا باختصار پُنت نامیده‌اند. از رودهای مملکت رود هالیس (قزل ایرماق) و ایریس (یا شیل ایرماق) قابل ذکر است و برود دوم رود پرآب لیکوس[11] میریزد (لیکوس را بازاب بزرگ یا علیا مطابقت داده‌اند. م.). این رودها قابل کشتی‌رانی نیست. تاریخ کاپادوکیه قبل از قرن سیزدهم ق.م. مجهول است، ولی در این قرن این مملکت مورد حمله هیت‌ها واقع شد و از این عهد آثاری در کاپادوکیه هست، بعد آسوریها به این مملکت آمدند و بعضی تصور میکنند که نام سوریه که یونانیها به ولایتی نزدیک سی‌نوپ داده‌بودند و نیز آنکه بعدها یونانیها کاپادوکیه و لکُوسیری[12] یعنی سوریهٔ سفید مینامیدند، از تسلط آسوریها بر این مملکت بوده است. بعد از انقراض آسور، کاپادوکیه جزو دولت ماد شد و پس از آن جزو دولت هخامنشی. لیکائونیه[13] که بعدها قسمتی از آسیای صغیر گردید، در ابتداء جزو کاپادوکیه بود. زیرا اهالی آن از حیث زبان و اخلاق و عادات تفاوت با اهالی کاپادوکیه نداشتند. در باب مردم کاپادوکیه عقیدهٔ اهل فن این است که هند و اروپائی یا آریائی بطور اعم بوده‌اند، مذهبشان بمذاهب مردمان غربی آسیای صغیر شباهت داشته و خدایان این مردم که اختصاص بخودشان داشت عبارت بودند از:

۱ – خدای آسمان، که کیفر نقض قول را میداد.

۲ – خدای ماه.

۳ – ربةالنوع بزرگ طبیعت که (ما) مینامیدند. در موقع باده نوشی‌ها برای ستایش این ربةالنوع مردان بخودشان زخم میزدند و دختران ناموسشان را قربان میکردند. مذهب پارسی‌ها هم به اینجا سرایت کرده بود. خدای پارسی‌ها را ستایش میکردند و اسامی ماهها پارسی بود.

بنابرآثار، درجهٔ تمدن این مردم پست به نظر می‌آید. شهرها کم‌اند و اهالی غالباً مملوک نجباء یا معابد میاشند. اسامی شهرهائی که در تاریخ ذکر میشود چنین است: تیانا، مازا کا[14]، آماسیا[15] بر رود ایریس، ولی در عوض عدهٔ دهات و قصبات بزرگ زیاد بود. از زمانی که کاپادوکیه جزء دولت هخامنشی شد، بیشتر در تاریخ معروف گردید و از ولات پارسی در این مملکت، اسم داتام بیشتر شهرت دارد. (شرح قضایای او در ایران باستان صص ۱۳۱۱ – ۱۱۴۸ آمده است).

اسکندر به کاپادوکیه دست نزد و آریارات پادشاه آن استقلال خود را حفظ کرد، ولی بعد از فوت اسکندر چنانکه در جای خود ذکر شد، پردیکاس با آریارات جنگید و او را گرفته‌کشت. پس از آن کاپادوکیه از دست به دست میگشت، تا مقارن اوایل قرن سوم قبل از میلاد آزاد شد و استقلال خود را بازیافت. در این زمان کاپادوکیه بده ایالت تقسیم‌میشد.

---

[1] Cabinet.
[2] Cap.
[3] Le Cap.
[4] Le Cap.
[5] Capetown.
[6] Kappa.
[7] Cappadoce.
[8] Katpatukâ.
[9] Taurus.
[10] Continental.
[11] Lycus.
[12] Leucosyrie.
[13] Lycaonin.
[14] Mazaca.
[15] Amasia.

دیودور سیسیلی راجع بتاریخ کاپادوکیه چنین گوید. (قطعه‌ای از کتاب ۳۱): «پادشاهان کاپادوکیه که نسبشان را به کوروش میرسانند و نیز گویند، که از نژاد هفت نفر پارسی‌اند، که سمردیس (گئومات) مغ را کشتند. (شرح قضایای گئومات در ایران باستان چ ۱ صص ۵۱۶ – ۵۲۶ آمده است). در باب سلسلهٔ نسبشان عقیدهٔ آنها چنین است: آتُس‌سا خواهر کبوجیه پدر کوروش زن فارناک (فارناس) پادشاه کاپادوکیه شد (دیودورکبوجیه را کامبیز نوشته، شرح این تصحیف در ایران باستان چ ۱ صص ۴۷۸ – ۴۷۹ دیده شود).

و پسری آورد گالوس[1] نام. او پسری داشت موسوم به سمردیس، که پدر آرتامن بود (چون سمردیس یونانی شدهٔ بَردی است پس باید گفت بَردی نام. م.) اَرتامن پسری داشت موسوم به آنافاس، که از حیث شجاعت و جسارت شهرتی داشت و یکی از کشندگان سمردیس مُغ بشمار میرفت. (اطلاعاتی که دیودور میدهد در اینجا با کتیبهٔ بیستون داریوش اول موافقت نمیکند، زیرا شاه مزبور این اسم را ذکر نکرده است. رجوع شود به ایران باستان چ ۱ ص ۵۳۴). از این جهت است که پادشاهان کاپادوکیه نسبشان را به کوروش و آنافاس میرسانند و گویند، که آنافاس در ازای خدمت، والی کاپادوکیه شد با این امتیاز، که از دادن مالیات معفو باشد. آنافاس پسری داشت نیز آنافاس نام و این شخص دو پسر از خود گذاشت داتام و آریم نه[2]. داتام به تخت نشست (از اینجا معلوم است، که کاپادوکیه پادشاهان دست نشانده داشته).

او از جهت شجاعت و حسن اداره‌اش نامی بود، با پارسیها جنگ درخشانی کرده و در دشت نبرد مرد. (این روایت دیودور با روایت کرنلیوس نپوس[3] که در ایران باستان چ ۱ صص ۱۱۴۱ – ۱۱۴۸ ذکر شد، موافقت ندارد، زیرا داتام که در تمام جنگها غالب آمد بالاخره به دست مهرداد خائن کشته شد. م.) بعد از داتام پسر او آریامنس[4] به جایش نشست و او پدر آریارات و هولوفرن[5] نامان بود.

آریامنس پس از عمر پنجاه‌ساله درگذشت، بی اینکه کاری، که در خاطرها بماند، کرده باشد. پس از او پسر بزرگترش آریارات به تخت نشست و گویند، که چون او برادرش را فوق‌العاده دوست می‌داشت، وی را به بلندترین مقام رسانید.

بعد او را به کمک پارسیها بجنگ مصریها فرستاد و هولوفِرن در ازای رشادتهائی، که کرده‌بود، مورد عنایت‌های مخصوص اُخُس (اردشیر سوم) گردیده با افتخار برگشت وقتی که مرد، دو پسر داشت: آریارات و آری‌سس[6]. چون برادر هولوفرن یعنی پادشاه کاپادوکیه وارثی نداشت، آریارات پسر ارشد هولوفرن را پسر خود خواند. در این زمان اسکندر مقدونی با پارسیها جنگید و بعد مُرد. پس از آن پردیکاس نایب‌السلطنهٔ مقدونی اِوْمن را برای حکومت به کاپادوکیه فرستاد و او این مملکت و ممالک مجاور را به اطاعت درآورد. در این وقت آریارات، پسر آخرین پادشاه کاپادوکیه، مأیوس گشته با دوستانش به ارمنستان رفت. مدت کمی پس از آن، چون پردیکاس و اِوْمن کشته شدند و آن تی گون و سلکوس در جاهای دیگر مشغول بودند، آریارات از ازدّآت[7] پادشاه ارمنستان قوه‌ای گرفته آمین‌تاس سردار مقدونی را کشت و مقدونیها را از کاپادوکیه رانده تخت موروثی را به دست آورد. آریارات سه پسر داشت که بزرگترشان آریامِنس بعد از پدر به تخت نشست. این شخص با آن‌تیوخوس سلوکی که عنوان «خداوند» داشت وصلت کرد، یعنی برای پسر بزرگترش آریارات نام ستراتونیس دختر آن‌تیوخوس را گرفت و چون اولاد خود را خیلی دوست میداشت آریارات را در زمان حیات خود تاج بر سر گذارد و در اداره کردن مملکت با خود شریک کرد. آریارات پس از فوت پدر بخودی خود به سلطنت رسید وقتی که میمرد، تخت را برای پسرش، که آریارات نام داشت و در صغر سن بوده، گذارد. او دختر آن‌تیوخوس کبیر (سوم) را، که آن تیوخیس نام داشت، گرفت و این زن خیلی حیله‌ور بود، توضیح آنکه چون اولادی نداشت به شوهرش وانمود، که دو پسر دارد: آریارات و هولوفرن ولی پس از چندی، برخلاف انتظار، حامله گشته دو دختر آورد و نیز پسری، که او را مهرداد نامیدند. در این وقت او به شوهرش اعلام کرد، که او را به اشتباه انداخته بود و سابقاً اولادی نداشته و از دو پسر دروغی، ارشدش را، با حقوق کمی به روم فرستاد و کوچکتر را به یونِه. این کار کرد، تا این پسرها با پسر حقیقی او در سر تخت منازعه نکنند. مهرداد هم پس از اینکه به رشد رسید خود را آریارات نامید. او تربیت یونانی یافته بود و صفات خوبی داشت».

«مهرداد پدرش را خیلی دوست داشت، پدرش هم او را نیز، محبت پدر و فرزند چنان بود، که پدرش خواست او را در زمان حیات خود بر تخت نشاند ولی پسر نپذیرفت و گفت، که تا والدینش زنده هستند، سلطنت نخواهد کرد، این مهرداد را یونانیها از جهت محبتش به پدر فیلوپاتُر[8] خواندداند مهرداد بعد از پدر بتخت نشست، او را از جهت رفتار خوب و ترقیّاتش در فلسفه زیاد میستودند کاپادوکیه، که‌از برای یونانیها مملکتی مجهول بود از این زمان مقر اشخاصی با معرفت گردید. این پادشاه با رومیها هم عهد مودت و اتحاد را تجدید کرد، صحبت از پادشاهان کاپادوکیه که‌نسبشان را به کوروش میرسانیدند دیگر بس است» (بعد دیودور به مطالب دیگر میگذرد).

در قطعهٔ دیگر از کتاب ۳۱ خود دیودور باز از کاپادوکیه صحبت کرده چنین گوید: «آریارات، که لقب فیلوپاتُر داشت (یعنی مهردادی، که ذکرش گذشت) چون بتخت اجدادش نشست برای پدرش مراسم دفن باشکوهی ترتیب داد، به دوستان و سران سپاه و تمام تبعه‌اش عطوفت‌های زیاد کرد و مورد محبت جمعی گردید میتروبازان[9] را آریارات بر تخت اجدادش نشانید. آرتاکسیاس پادشاه ارمنستان، بی اینکه خست و حرص خود را پنهان دارد، رسولانی نزد آریارات فرستاده خواهش کرد، که با او همداستان شده یکی از دو جوانی را که در اختیارش بودند، بکشد و سوفِن[10] را تصرف کند. ولی آریارات از این پیشنهاد، که دلالت بر بی‌همتی میکرد، تنفری زیاد اظهار و رسولان را توبیخ و ملامت کرده، نامه‌ای به آرتاکسیاس نوشت و به او توصیه کرد، از این سوء قصد بپرهیزد، این اقدام آریارات باعث ستایشی بزرگ برای او شد و میتروبازان بواسطهٔ درستی و تقوی آریارات بر تخت اجدادش نشست» (از فحوای کلام دیودور معلوم است، که میتروبازان پادشاه سوفن بوده و بحمایت آریارات به تخت موروثی رسیده – سوفِن چنانکه بالاتر گفته شد نام ارمنستان کوچک بود. م).

بعد دیودور در قطعه‌ای از کتاب سی و یکمش راجع به این پادشاه کاپادوکیه چنین نوشته: در المپیاد یکصدوپنجاه‌وپنجم آریارات تاجی از ده هزار سکه طلا بوسیلهٔ سفرائی به روم فرستاد، تا محبّت خود را به رومیها بنماید و اظهار بدارد که از جهت دوستی با رومی‌ها از وصلتی با خانواده دِمتریوس (پادشاه مقدونی) امتناع ورزید چون فرستادهٔ روم گراکخوس[11] اظهارات سفراء را تصدیق کرد، سنای روم آریارات را بسیار ستود و تاج

---

1 - Gallus.		2 - Arimné.
3 - Cornelius Nepos.
4 - Ariamnès.		5 - Holopherne.
6 - Arysès.		7 - Ardoate.
8 - Philopator (محبّ پدر).
9 - Mithrobazanès.
10 - Sophène.		11 - Gracchus.

سلسلهٔ پادشاهان کاپادوکیه[۱]

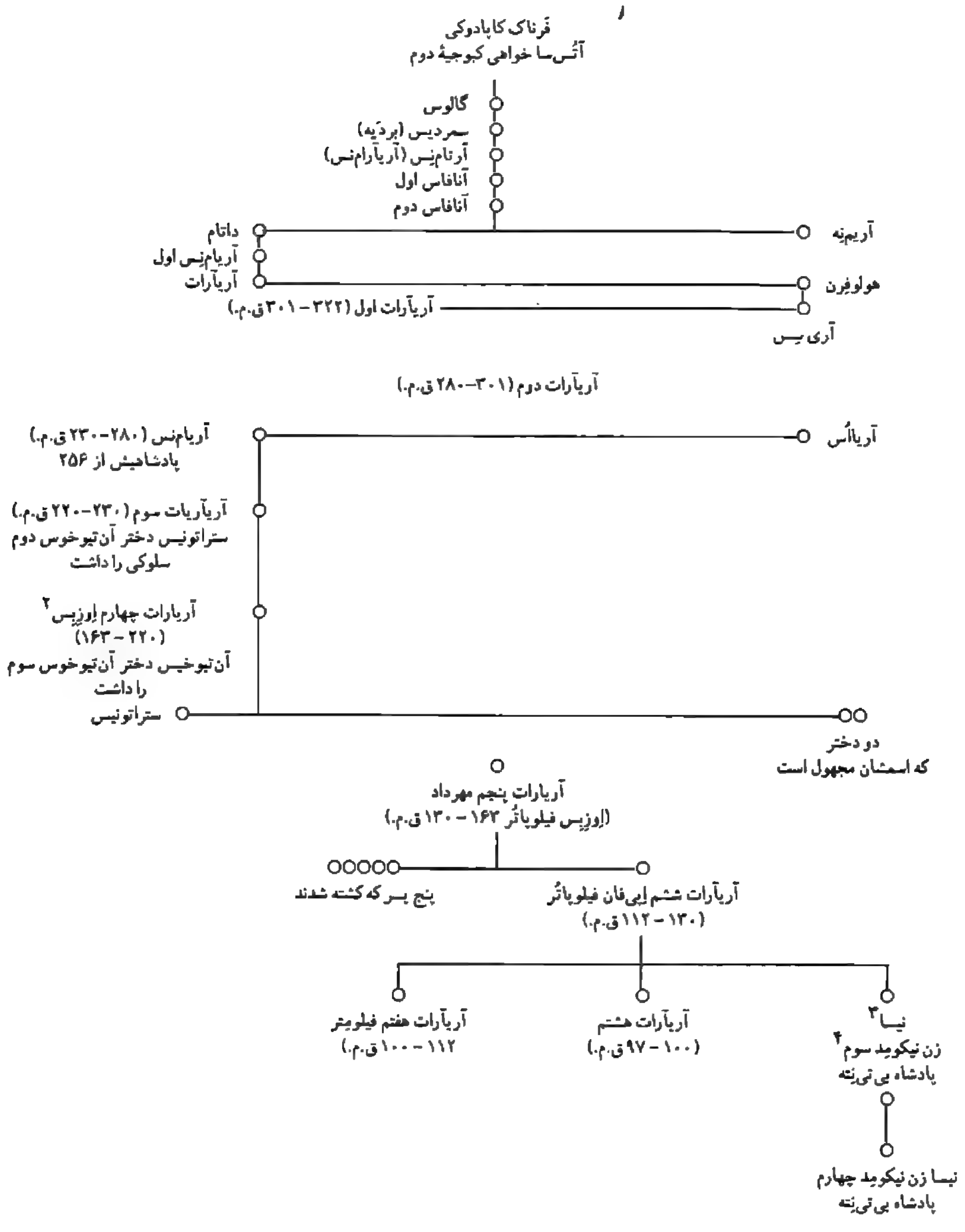
فَرناک کاپادوکی
آتُسِـسا خواهی کبوجیهٔ دوم
گالوس
سمردیس (بردَیه)
آرتام‌نِس (آریاَرام‌نس)
آنافاس اول
آنافاس دوم
داتام
آریمِنه
آریام‌نِس اول
آریاَرات
هولوفِرن
آریاَرات اول (۳۲۲ – ۳۰۱ ق.م.)
آری یِس
آریاَرات دوم (۳۰۱–۲۸۰ ق.م.)
آریام‌نس (۲۸۰–۲۳۰ ق.م.)
پادشاهیش از ۲۵۶
آریااُس
آریاَریات سوم (۲۳۰–۲۲۰ ق.م.)
ستراتونیس دختر آن‌تیوخوس دوم
سلوکی را داشت
آریارات چهارم اِوزِبِس[۲]
(۲۲۰ – ۱۶۳)
آن‌تیوخیس دختر آن‌تیوخوس سوم
را داشت
ستراتونیس
دو دختر
که اسمشان مجهول است
آریارات پنجم مهرداد
(اِوزِبِس فیلوپاتُر ۱۶۳ – ۱۳۰ ق.م.)
پنج پسر که کشته شدند
آریاَرات ششم اِپی‌فان فیلوپاتُر
(۱۳۰ – ۱۱۲ ق.م.)
آریاَرات هفتم فیلومِتر
(۱۱۲ – ۱۰۰ ق.م.)
آریاَرات هشتم
(۱۰۰ – ۹۷ ق.م.)
نیسا[۳]
زن نیکومِد سوم[۴]
پادشاه بی‌تی‌نِیه
نیسا زن نیکومِد چهارم
پادشاه بی‌تی‌نِیه

را پذیرفته هدایائی گرانبهاتر برای آریارات فرستاد. در همین وقت سفرائی دِمتریوس را به سنا وارد کردند. آنها هم تاجی از ده هزار سکهٔ طلا با قاتلین اُکتاو[۵] در زنجیر آورده بودند سنا مدتی شور کرده، که چه کند بالاخره تاج را پذیرفت، ولی قاتلین را که ایزوکرات و لِپ‌تین نام داشتند، ردّ کرد». (از قضیهٔ دمتریوس، چون راجع به تاریخ مقدونیه و روم است میگذریم، ولی باید گفت، که سالی که دیودور راجع به فرستادن سفرای کاپادوکیه به روم ذکر [illegible] ۱۵۵ با سلطنت دمتریوس مطابقت ندارد، زیرا این تاریخ سنهٔ ۱۵۶ ق.م. میشود و سلطنت دِمتریوس دوم پادشاه مقدونی را بین ۲۳۹ و ۲۲۹ ق.م. میدانند. این هم معلوم است، که مقصود دیودور از دمتریوس، دمتریوس اول پولی اُرسِت[۶] پسر آن‌تیگون، که ذکرش بالاتر گذشت، نبوده، زیرا او بین ۲۹۴ و ۲۸۷ سلطنت کرد. م.) باز قطعه‌ای از کتاب ۳۱ دیودور: «هولوفرن، چون برادر خود آریارات را از کاپادوکیه راند، نتوانست مملکتش را [illegible] حل کند. او به پول [illegible] حریص بود و اشخاصی زیاد هلاک کرد. او به تیموته[۷] تاجی بقیمت پنجاه تالان[۸] داد. و

---

۱ – مدارک همان است که ذکر شده بعلاوهٔ «نامهای ایرانی» تألیف یوستی ص۴۰۲.

2 - Eusebès.

3 - Nisa. 4 - Nicomède III.

5 - Octave.

6 - Démétrius Poliorcète.

Timothè.

۸ - [illegible] ۲۸۰ [illegible]

تاجی دیگر به ارزش ۶۵ تالان[1] به دمتریوس داد و افزود، که وقتی دیگر به آنها چهارصد تالان خواهد داد. بعد، چون دید، که مردم کاپادوکیه از او ناراضی‌اند، بنای غارت اموال آنها را گذارد و دارائی اشخاص ممتاز را ضبط کرد. پس از اینکه بدین منوال پولی زیاد جمع کرد چهارصد تالان به مردم پری‌ین‌یان[2] بودیعه سپرد، تا در موقع بوالهوسی‌های اقبال به کارش آید: اهالی پری‌ین‌یان بعدها این پول را به او رد کردند....» نیز قطعه‌ای از کتاب ۳۱ مورّخ مزبور: «همینکه هولوفرن دید، که کارهایش رو به انحطاط است، سربازان اجیر را مرخص کرد، زیرا از شورش آنها بیمناک بود و چون در این زمان پول نداشت، معبد ژوپیتر (خدای بزرگ رومیها) را غارت کرد. این معبد بر کوهی آریادنه[3] نام واقع و از دیرزمانی پناهگاه (بست) بود. او این معبد را غارت کرده، حقوق عقب افتادهٔ زیردستانش را پرداخت.»

چنین است مضامین نوشته‌های دیودور، که به ما رسیده است از تاریخ ازمنهٔ بعد کاپادوکیه معلوم است که آریارات سوم لقب مقدس داشت (۲۲۱ – ۱۶۳ ق.م.) او بمعیت آن‌تیوخوس سلوکی با روم جنگید بعد از شکست آن‌تیوخوس مجبور گردید، سهمی از غرامات جنگ را به عهده بگیرد. پس از آن او متحد باوفای پرگام و روم شد. در ۱۸۲ ق.م. منازعهٔ او با فرناک پادشاه پنت باعث جنگی در آسیای صغیر گردید، که بتمام دول آن سرایت کرد (شرحش پائین‌تر بیاید). در نتیجهٔ آریارات قسمت‌های ارمنستان را، که در تصرف داشت، به ارمنستان بزرگ و سوفِن وا گذارد بعد از فوت آریارات چهارم (۱۵۶ – ۱۳۱) کاپادوکیه دچار اغتشاشات داخلی گردیده، در تحت نفوذ دولت پنت درآمد، ولی پس از اینکه پومپه سردار روم مهرداد ششم پنت را شکست داد، کاپادوکیه تابع روم گردید و خانوادهٔ آریو بَرزَن ایرانی از طرف رومیها سلطنت برقرار شد.

آن‌توتیوس یکی از زمامداران سه گانهٔ روم، که معاصر اوکتاویوس اوگوست[4] و لپید[5] بود، حکومت را به آرخه‌لائوس پسر سردار مهرداد داد و او چندی در کاپادوکیه ریاست داشت تا در زمان تی‌بریوس[6] امپراطور روم، کاپادوکیه ایالتی از دولت روم گردید و پس از تقسیم دولت روم بقسمت شرقی و غربی ایالتی از دولت بیزانس بود، تا سلجوقیها روی کار آمدند و این مملکت را جزء دولت خود کردند. کاپادوکیه از جهت بودنش در مدت قرونی زیاد در تحت ادارهٔ رومیها و دولت بیزانس، وقتی که به سلجوقی‌ها رسید، یونانی شده بود، ولی آثار کمی که از یونانیّت به دست آمده، معلوم میدارد، که تمدن یونانی در اینجا هم بعمق نرفته است. چون از پادشاهان کاپادوکیه اشخاص زیاد آریارات نام داشتند، برای احتراز از التباس و اشتباه خواننده در فهرستی جداگانه، که پائین‌تر بیاید، اسامی آنها را موافق تاریخ سلطنتشان با اعداد ترتیبی ذکر کرده‌ایم. (زیرا چنانکه کراراً گفته شد در عهد قدیم ذکر اسامی پادشاهان با اعداد ترتیبی معمول نبود).

دولت پنت کاپادوکی - یکی از سلسله‌های پادشاهانی که نسبشان را به پارسها میرسانیدند و واقعاً هم پارسی‌نژاد بودند، دودمان پادشاهان پنت بود. چنانکه بالاتر گفته شد. پنت به آن قسمتی از کاپادوکیه اطلاق میشد، که در کنار دریای سیاه واقع است و به همین جهت پنت را صحیحاً کاپادوکیه پنتی مینامیدند[7]. از اجداد این سلسله، یعنی نخستین جدی که نامش در تاریخ ذکر میشود مهرداد نامی بود پسر اُرُن توبات[8] بعضی نسبت او را به یکی از رؤساء شش خانوادهٔ درجهٔ اول پارسی که در واقعهٔ بردیای دروغی از هم‌قسمهای داریوش بودند میرسانند (بوشه لِکلِرْ کْ تاریخ سلوکیها)[9] و برخی گویند که نسب او بخود داریوش میرسد (آپ پیان، جنگهای مهرداد، کتاب ۱۲، بند ۱۱۲ و بعد) ممکن است که هر دو روایت صحیح باشد، زیرا چنانکه میدانیم شاهان هخامنشی زنان خود را از میان خانوادهٔ درجهٔ اول پارسی انتخاب میکردند و بنابراین ممکن بود که نسب مهرداد به داریوش و هم به یکی از رؤساء خانواده‌های مذکور منتهی شده باشد. نیاکان مهرداد از ولات پارسی بشمار میرفتند و در ادارهشان محلهای زیادی در کنار دریای سیاه داشتند. خود مهرداد در زمان اردشیر دوم (با حافظه) هخامنشی یک شهر یونانی را که در کنار دریای مرمره واقع و موسوم به کیوس[10] بود گرفت (تقریباً ۳۸۷ ق.م.) و بعد تمایلی زیاد بتمدن یونانی یافت، چنانکه نوشته‌اند به خرج خود مجسمه‌ای برای افلاطون بساخت و آن را در آکادمی[11] آتن گذارد. پسر این مهرداد آریوبَرزَن نام داشت و بقدری محب یونانیها بود که آنها عنوان افتخاری «آتنی» و «اسپارتی» به او دادند. پس از آن آری‌برزن بامید کمک یونانیها با سه سردار ایران یعنی اَرته‌باذ[12] و داتام و اُرونت[13] همدست شده بر اردشیر دوم یاغی شد، ولی اشخاص مذکور بزودی دریافتند که امیدشان بیجا بوده زیرا یونانیها نتوانستند کمکی مؤثر بکنند و دربار ایران آری‌برزن و تمامی متحدین او را شکست داده، قوای آنها را تارومار ساخت. مهرداد پسر آریوبرزَن، که باید مهرداد دومش نامید به اشارهٔ اردشیر دوم هخامنشی دامی برای داتام گسترد و چنانکه گذشت خائنانه او را کشت بعد به پدرش خیانت کرده او را به اردشیر سوم تسلیم کرد.

پس از آن دیگر اطلاع مهمی از این خانواده تا زمان اسکندر نداریم. در این وقت که اسکندر به آسیا آمد شهر کیوس را از مهرداد گرفت ولی او تمکین نکرد و چون اسکندر دشمنی نیرومند مانند داریوش سوم در مقابل خود میدید، اعتناء به امرائی مانند مهرداد نکرد، بخصوص که مهرداد در دور از راهی که اسکندر می‌پیمود اقامت داشت. پس از فوت اسکندر وقتی که جانشینان بهم افتادند مهرداد طرفدار آن‌تی‌گون گردید ولی یکسال قبل از جنگ ایپ سوس، یعنی در ۳۰۲ ق.م. آن‌تی‌گون از مهرداد ظنین شده گمان برد که امیر ایرانی با دشمن او کاساندر، راهی دارد و او را گرفته کشت.

مهرداد سوم - پسر این مهرداد که نیز مهرداد نام داشت (مهرداد سوم) دوست صمیمی دمتریوس پسر آن‌تی‌گون گردید. پلوتارک راجع به این مهرداد چنین گوید (دمتریوس، بند ۵): او نسبت به آن‌تی‌گون خیلی متواضع بود و رفتارش نشان نمیداد که بدخواه او باشد ولی از جهت خوابی که آن‌تی‌گون دید از او هم بدگمان شد. آن‌تی‌گون شبی در خواب دید که تخم طلا می‌افشاند و این بذرافشانی حاصل طلا میدهد. بعد او از این مزرعه رفت و چون برگشت دید که خوشه‌ها را تمام چیده‌اند و شنید که گفتند: «طلاها را مهرداد ربود و به طرف دریای سیاه فرار کرد». بر اثر این خواب آن‌تی‌گون دمتریوس را نزد خود خواند و پس از اینکه بقید قسم قول گرفت که راز او را به مهرداد نگوید، خوابش را برای او بیان کرده گفت که باید مهرداد را هم مانند پدرش نابود ساخت. دمتریوس از آنجا که رفیق مهرداد بود از این تصمیم پدرش مغموم گشت و چون نمیتوانست بواسطهٔ قسمی که خورده

---

[1] – ۳۳۶ هزار فرنگ طلا یا ۱۶۸۰۰۰۰ ریال.

[2] - Prieiniens.

[3] - Ariadné.

[4] - Octavius Augustus.

[5] - Lépide.

[6] - Tiberius.

[7] - Cappadoce Pontique.

[8] - Mithridates fils d'Orontobates.

[9] - Boucher, Leclercque, Histoire des Séleucides.

[10] - Cios.

[11] - Académie (جائیکه افلاطون تدریس میکرده).

[12] - Artabazos.

[13] - Oronte.

بود شفاهاً چیزی به مهرداد بگوید او را صحبت‌کنان به‌کناری کشید و در آنجا با نوک نیزه‌اش بر زمین نوشت: «مهرداد فرار کن». پس از آن مهرداد دریافت که برای او خطری هست و شبانه فرار کرده به کاپادوکیه رفت و در آنجا مملکتی به دست آورده مؤسس سلسله‌ای شد که در نسل هشتم به دست رومیها معدوم گردید. آن‌تی‌گون، چون کارهای مهم دیگر داشت فرصت نیافت او را تعقیب کند و بزودی در جنگ ایپ سوس شکست خورده کشته شد (۳۰۱ ق.م.). بعد، وقتی که لیزیما ک و سلکوس و کاساندر بتقسیم ترکهٔ آن‌تی‌گون مشغول بودند مهرداد از موقع استفاده کرده وادی رود هالیس (قزل‌ایرماق) را که قسمت‌هائی از کاپادوکیه و پافلا گونیه شامل بود تصرف کرد و بعد چون دید که اقبال با سلکوس است قبل از جنگ کوروپدیون[1] طرفدار او گردید و پس از آن خود را پادشاه خواند. پس از جنگ مزبور سلکوس خواست این سلسلهٔ جدید را براندازد و با این مقصود لشکری به سرداری دیودور بقصد او فرستاد، ولی مهرداد سپاهی از شهر هرا کله (اِرِکْله) بکمک طلبید و سردار مزبور را شکست داد. بعد چیزی نگذشت که سلکوس را بطلمیوس کرائونوس کشت و پسرش آن تیوخوس بقدری گرفتار تشکیلات و ترتیبات دولت جوان سلوکی بود که فرصت نیافت به مهرداد بپردازد. بنابرآنچه گفته شد مهرداد سوم از این خانواده اول کسی بود که خود را پادشاه خواند، از این جهت است که او را بعضی مهرداد اول گویند و برخی مهرداد سوم، ما ترتیب آخری را متابعت کرده‌ایم. باری آن تیوخوس از راه مآل اندیشی نخواست با مهرداد سوم درافتد و استقلال او را در پُنت شناخت. بعد دیری نگذشت که مهرداد هم حق‌شناسی خود را به او نمود، توضیح آنکه بطلمیوس دوم پادشاه مصر خواست تمامی قسمت‌های آسیای صغیر را تصاحب کند و لشکری به آن طرف فرستاد، آن تیوخوس بموقع کاری برای دفاع مستملکات خود نکرد ولی مهرداد سپاهی از گالی‌هائی که ذکرشان گذشت آراسته مصریها را شکست داد و کشتی‌های آنها را خراب کرده لنگرهای کشتی‌ها بیادگار این فتح برگرفت. پس از آن سپاهیان اجیرگالی در آسیای صغیر برقرار شدند و کرسی ولایتشان را که به اسم گالی‌ها گالاثیا[2] نام داشت، آنکورا[3] نامیدند و آنکورا در یونانی بمعنی لنگر کشتی است. (این شهر را اکنون آنقره نامند و چنانکه معلوم است پایتخت ترکیه میباشد).

در ۲۶۶ ق.م. مهرداد سوم درگذشت و پسرش آریوبَرْزَن بجای او نشست. او در شهر آم‌استریس (هُماشَرْ) را به قلمرو سلطنت خود ضمیمه کرد ولی جالب توجه است که خود را دست نشاندهٔ خانوادهٔ سلوکی دانست و ضرب سکهٔ طلا را موقوف داشت. جانشینان او هم همین سیاست را دنبال کردند. جهت درست معلوم نیست ولی میتوان حدس زد که خانوادهٔ مهرداد با مردم گالی دائماً در جنگ و ستیز بودند و نمیتوانستند با سلوکی‌ها هم درافتند.

مهرداد چهارم - آریوبَرْزَن در ۲۴۹ ق.م. درگذشت و پسرش مهرداد چهارم که نوجوان بود گرفتار یاغیگری سپاهیان اجیرش یعنی گالی‌ها گردید ولی ده سال پس از جلوس به تخت توانست ترتیبی به دولت خود داده اطاعت نظامی را در سپاهش استوار کند. ضمناً باید گفت که هرا کله در موقع گرفتاریهای مهرداد چهارم کمک‌های گرانبها به او کرد.

در زمان مهرداد چهارم عادات جدیدی در این دودمان داخل شد وبالاخره این سلسلهٔ ایرانی را یونانی کرد. جهت از جمله این بود که خانوادهٔ پادشاهان پنت با سلوکیها وصلت کرد و مهرداد چهارم لااُدیس دختر آن تیوخوس دوم خواهر سِلکوس دوم را گرفت و فریگیهٔ علیا، جهیز زنش گردید. پس از آن برادر کوچکتر سِلوکس که آن‌تیوخوس هیرا کس[4] نام داشت، بتحریک مادرش بر برادر بزرگتر یاغی شد و مهرداد به کمک آن‌تیوخوس شتافته از جهت رشادت سپاهیان اجیرگالی در آنقره شکست فاحش به سِلکوس داد. در این جنگ بیست هزار نفر مقدونی تلف شدند و زن غیرعقدی سِلوکس که میستا[5] نام داشت، اسیر گردید. او را به بازار برده در شهر رُدِس فرستادند ولی چون خود را معرفی کرد رودسی‌ها او را شناختند و بازخریده نزد سِلکوس روانه داشتند.

پس از سلکوس دوم آن‌تیوخوس مذکور به تخت نشست، اما خوش بخت نبود، زیرا در جنگی با مردم گالی کشته شد و پس از او آن تیوخوس سوم که کبیرش خوانده‌اند به تخت سلوکی رسید. در این وقت پسرعموی او، آخه لائوس نام، بر او یاغی شد و خود را پادشاه آسیای صغیر خواند و چون مهرداد چهارم نمیدانست کدام یک از طرفین فاتح خواهد شد به هر یک از دو پادشاه مزبور یکی از دختران خود را داد ولی بزودی آخه لائوس اسیر و معدوم گردید و زن او از اهمیت افتاد، اما زن آن‌تیوخوس چون ملکه ماند مورد ملاحظهٔ مهرداد بود و از این جهت این پادشاه پنت متحد بسیار نزدیک داماد خود گردید. بعد در ۱۹۰ ق.م. آن‌تیوخوس از رومیها در ماگنزی شکست خورد و مهرداد باز از راه احتیاط منتظر وقایع شده کمکی به وی نکرد. پس از چندی مهرداد از مرضی درگذشت و یک دولت مشکّل نیرومندی برای پسر خود فرنا ک گذاشت. مدت‌سلطنت مهرداد چهارم را شصت سال نوشته‌اند.

فرنا ک اول - این پادشاه پُنت در ۱۸۳ ق.م. شهر سی‌نوپ یونانی را گرفت و سواحل دریای سیاه را بتصرف درآورده به گالاثیا دست انداخت ولی بعد، از سپاه کاپادوکی و پرگامی شکست خورد. موقع فرنا ک خیلی باریک بود، اما دخالت رومیها او را نجات داد. توضیح آنکه رومیها، چون نمیخواستند دولتی نیرومند در آسیا باشد، اُومنس پادشاه پرگام را مجبور کردند قشون خود را از پنت بیرون برد. این دخالت سنای روم تمام پادشاهان آسیای صغیر را دچار تشویش و اضطراب کرد و بر اثر آن پنج پادشاه یعنی پادشاهان پرگام، کاپادوکیه، بی‌تی‌نیه، ارمنستان و پنت بین خودشان عهد صلح ابدی بستند. فرنا ک در ۱۶۹ ق.م. درگذشت. از مورخین عهد قدیم پولی‌بیوس او را خیلی بد توصیف کرده، چنانکه گوید: از تمامی پادشاهانی که قبل از من بودند غدّاری مانند او نبود. (کتاب ۲۷، فصل ۱۷، بند۱).

مهرداد پنجم - پس از فرنا ک برادر او مهرداد بتخت نشست. او را اورگت[6] میخواندند که به یونانی بمعنی خیِّر است. از او چیزی در تاریخ نمانده جز اینکه لااُدیس دختر آن‌تیوخوس چهارم را که ملقب به اپی‌فان بود گرفت، و از این نکاح پسری تولد یافت که مهردادش نامیدند. در ۱۲۱ ق.م. مهرداد پنجم را در سی‌نوپ کشتند و پسر او را که‌در تاریخ معروف به مهرداد اِوْپاتُر یا مهرداد ششم است بر تخت نشانیدند. -(اِوْپاتُر به یونانی یعنی دارای پدر خوب). این پادشاه پنت که از نوادر روزگار بود دشمن نیرومندی برای رومیها گردید و کارهائی کرد که واقعاً حیرت‌آور است و اگر کوچکی پنت و بزرگی روم را در نظر گیریم شاید بی‌نظیر باشد. او را هان‌نیال[7] ثانوی گفته‌اند. (هان‌نیال یکی از سه بزرگتر سردار تاریخ عالم است که از طرف

---

[1] - Koropédion.

[2] - Galatia.

[3] - Ancyra («ث» را باید «کاف» خواند، زیرا رومیها بجای کاف یونانی این حرف را مینوشتند. ایگرگ هم در یونانی تلفظ «u» فرانسوی را داشت).

[4] - Antiochus Hiérax.

[5] - Mysta.

[6] - Evergetes (نیکوکار).

[7] - Hannibale.

دولت قرطاجنه لشکر به ایطالیا کشید و روزگار رومیها را تیره و تاریک کرد. لشکرکشی‌های او از کوههای پیرنه و آلپ[1] در زمستان و شکستهای پی‌درپی که برومی‌ها داد از شاهکارهای فنون جنگی است). شرح کارهای او در اینجا خارج از موضوع میاشد اما شرح احوال مهرداد ششم این است:

مهرداد ششم - این پادشاه در سن دوازده سالگی به تخت نشست در بدو سلطنت احوالی داشت بس مشوّش و دلخراش نه فقط نزدیکان و مستحفظین او میخواستند به هر وسیله، که باشد، او را از تخت دور کنند، بل مادرش هم بر ضد او بود. بالاخره او در میان آن همه شداید طاقت‌فرسا مجبور گردید فرار کرده، سرگردان از جائی بجائی برود. نه منزل و مأوائی داشت و نه پناهگاهی. هفت سال تمام به این وضع گذرانید و در این مدت چیزهای زیاد آموخت، اولا در اسب سواری و تیراندازی سرآمد اقران خود گردید، در فن شکار کسی حریف او نمیشد. از حیث جثه و زورمندی مثل و مانند نداشت چنانکه یک نفر رومی نمیتوانست سلاح او را در بر کند. مهرداد میتوانست روزی یکصد میل راه بپیماید[2] و گردونه‌ای را که به ۷۶ اسب قوی می‌بستند بخوبی اداره کند و زبانهائی را که در مملکت او حرف میزدند آموخته بود و روان حرف میزد و حال آنکه عدهٔ این زبانها و لهجه‌ها را ۲۲ نوشته‌اند. مُحبّ صنایع یونان بود، مخصوصاً موسیقی یونانی را بسیار دوست می‌داشت و ادبیات یونانی را خوب میدانست. اطلاعات زیادی هم از انواعِ جواهر و اسباب و اشیاء عتیقه داشت و کلیتهً وقتی که در صفات گوناگون او چنانکه از تاریخ معلوم است، می‌نگریم به این عقیده میشویم که از اجداد خود از طرف پدر و مادر یعنی از ایرانیهای قدیم و نیز از مقدونیها ارث برده بود. اکنون باید دید که چه کرد.

وقتی که مهرداد پس از هفت سال دربدری بمملکت خود برگشت و زمام امور را به دست گرفت، صلاح خود را در آن ندید که با روم طرف شود و تمام توجه خود را به تسخیر ولایاتی که در شمال و مشرق دریای سیاه واقع بود، معطوف داشت. در این راه یونانیهای قریم[3] و کنار دریای آزوف از دل و جان بکمک او شتافتند زیرا شهرهای اینها همواره در معرض تاخت و تاز مردمان وحشی شمال از قبیل سکاها و سارماتها بود و یونانیهای مزبور مهرداد را یک نفر مقدونی میدانستند. اولاً او زبان یونانی را بخوبی حرف میزد و دیگر تشکیلات و ترتیبات لشکر او به همان طرز و اسلوب فالانژهای مقدونی بود و بالاخره دو سردار نامی او یعنی دیوفانت و نئوپ تولم[4] یونانی بودند.

مهرداد بزودی نشان داد که سرداری است ماهر و زیرک چه با لشکری مرکب از ده هزار نفر یک قشون هشتاد هزار نفری مردمان سکائی و سارماتی را شکست داد بر اثر این فتح شهرهای یونانی او را آقای خود دانستند و حدود مملکت این پادشاه را سواحل شمالی دریای سیاه به رود عظیم دنیپر[5] رسید. پس از آن مهرداد بتوسعهٔ مملکت خود در آسیای صغیر پرداخته ارمنستان کوچک را ضمیمه کرد، تیگران پادشاه ارمنستان را محرک شد که پارتیها را از آنجا بیرون کند و برای اتحاد دختر خود را که کلئوپاتر نام داشت به تیگران داد سپس کمی بازور و گاهی با حیله و تزویر صاحب کاپادوکیه و پافلاگونیه گردید و پس از بیست سال سلطنت بقدری قوی شد که در آسیای صغیر کسی نمیتوانست با او طرف شود و پس از آن‌تیوخوس کبیر احدی به این مقام نرسیده بود. پادشاهان آسیای صغیر که ممالکشان را از دست داده بودند شکایت مهرداد را به روم بردند ولی روم در این وقت بواسطهٔ جنگهای داخلی یا اجتماعی[6] نمیتوانست کاری بکند.

پس از چندی بالاخره دولت روم سولا[7] را مأمور کرد که به آسیای صغیر رفته مهرداد را بتخلیهٔ کاپادوکیه و پافلاگونیه مجبور گرداند. پادشاه پُنت مأمور روم را خیلی گرم پذیرفت و هر دو صفحه را تخلیه کرده وعده داد که قریم را هم تخلیه کند ولی همین که سولا از آسیای صغیر رفت مهرداد هر دو صفحهٔ مذکور را از نو اشغال کرد و بتوسعهٔ ممالک خود از طرف قریم ادامه داد. دولت روم باز مأموری آکِویلیوس[8] نام به آسیای صغیر فرستاده و مهرداد معذرت خواست ولی چون مأمور روم از مقدار هدایای مهرداد راضی نبود راپورت مساعدی به دولت روم نداد و این نکته باعث شد که دولت مذکور بپادشاه پُنت اعلان جنگ کرد.

جنگ اول با روم

این جنگ برای رومیها مشکل بود زیرا تمام آسیای صغیر طرفدار سلسلهٔ ایرانی گردید. یونانیها که از حکومت روم ناراضی بودند، حتی خود رومیهائی که تحصیلداران عوارض بشمار میرفتند و نیز کسانی از رومیها که منافعشان علیه پُنت را اقتضاء میکرد تماماً طالب فتح مهردادبودند. در بهار ۸۸ ق.م. لشکر مهرداد به سرداری آرخه‌لائوس و نه‌اُپ تولم یونانی بی‌تی‌نیه را اشغال کرد وپس از آن دیری نگذشت که تمام آسیای صغیر در تحت فرمان پادشاه پُنت درآمد. بر اثر این وقایع آکِویلیوس رومی را گرفته نزد مهرداد آوردند و او خیلی بیرحمانه با او رفتار کرد. توضیح آنکه گفت: چون این رومی از طلا هیچگاه سیر نمیشد در حلق او چندان طلای ذوب شده بریزند تا شکمش از طلا پر شود این امر اجراء شد و پس از آن مهرداد شقاوتی نسبت به رومیها بروز داد که در تاریخ کمتر نظیر دارد وقتی که در اِفِس بود امر کرد ایطالیائیها و رومیهای آسیای صغیر را قتل عام کنند و بر اثر این حکم ۸۰۰۰۰ (و به روایتی ۱۵۰۰۰۰) ایطالیائی و رومی را نابود کردند. شکی نبود که بعض مقتولین بواسطهٔ حرص بی‌پایانی که برای غارت اموال مردم ابراز کرده‌بودند باعث این کشتار گشتند ولی مردم زیادی هم بی‌تقصیر قربانی حرص و طمع رومیهای غارتگر شدند به هرحال باید گفت‌که این قتل عام نام مهرداد ششم را پست کرده و او را از پادشاهانی میدانند که در شقاوت کمتر نظیر داشته‌اند.

پس از آن مهرداد چون دید که از طرف رومیها حرکتی نمیشود بخیال تصرف تخت اسکندر افتاد و پسر خود را با لشکری جرّار به اروپا فرستاد. او با بهره‌مندی تراکیه و مقدونیه را از قواء دشمن جاروب کرد و در همان اوان بحریهٔ مهرداد کشتی‌های روم را از بحر الجزایر براند. بزودی پس از این بهره‌مندی‌ها آتن و شبه جزیرهٔ پلوپونس از جهت نارضامندی از رومیها با طیب خاطر طرفدار مهرداد شدند و از عجایب روزگار اینکه همان یونان که با خشایارشا آن جنگهای نامی را کرد اکنون‌با شعف و شادی یکی از اعقاب این شاه را به آقائی پذیرفت بهره‌مندی‌های مهرداد دوام داشت تا آنکه در ۸۷ ق.م. سولا با لشکری مرکب از ۳۰۰۰۰ نفر مأمور دفع او شد. این سردار رومی در اِپیر پیاده شده با سرعت خود را بیونان وسطی رسانید بعد آخِه لائوس سردار مهرداد را شکست داده، آتن را محاصره کرد. آتنی‌ها سخت پا فشردند ولی بالاخره مجبور گشتند تسلیم شوند در این وقت وضع سولاهم در روم خوب نبود، زیرا دشمنانش سخت به او حمله میکردند و اگر مهرداد میگذاشت سرداران او جنگ دفاعی پیش گرفته امرار وقت کنند سولا بواسطهٔ طول مدت مجبور میگشت بجای خود کسی را معین کرده به ایطالیا برود و با این پیش‌آمد کارهای مهرداد بهتر میشد ولی چون پادشاه

---

[1] Pyrénées, Alpes.

[2] تقریباً ۲۶ فرسنگ.

[3] Crimée.

[4] Diophantus, Neoptolème.

[5] Dnieper.

[6] Guerre sociale.

[7] Sulla.

[8] Aquilius.

پُنت دور از میدان جنگ بود و نمیتوانست قضایا را خوب بسنجد به سرداران خود امر کرد به سولاً حمله کنند. در نتیجه فالانژهای پُنت نتوانستند از عهدهٔ لژیونهای رومی برآیند.

در خِرونه[1] واقع در بِ اُسی یونان شکستی بزرگ نصیب قشون مهرداد گردید و این فتح باعث شد که سولاً به سمت سرداری باقی بماند (۸۶ ق.م.) سال بعد سولاً فتح دیگری در اُرخومِن[2] در اسپارت کرد و یونان مجبور شد از نو متحد روم گردد. پس از آن مهرداد درخواست صلح کرد و عهدی بسته شد که بموجب آن پادشاه پُنت از نتیجهٔ فتوحاتش دست کشید و بعنوان غرامت سه هزار تالان[3] پرداخت (۸۴ ق.م.).

جنگ دوم

ده سال از قضایائی که ذکر شد گذشت و این مدّت را مهرداد صرف تجدید قوای خود کرد تا از نو برومیها بتازد و آنها را از آسیای صغیر براند دولت روم هرچند از تدارکات مهرداد آگاه بود ولی بواسطهٔ نزاع داخلی بین مارکوس ماریوس[4] و سولاً قادر نبود حرکتی کند. بالاخره سرتوریوس[5]، یکی از سرداران ماریوس در اسپانیا به مهرداد پیشنهاد کرد که او طرفدار ماریوس گردد و در عوض چهار ولایت: بی‌تی‌نیه، پافلا گونیه، کالائیّه و کاپادوکیه از آن او باشد. مهرداد تصور کرد که چنین موقعی را نباید از دست بدهد بنابراین طرفدار ماریوس گردیده به سنای روم اعلان جنگ داد و نتیجه فتوحات سابق خود را از نو به دست آورد. از طرف دیگر سرتوریوس از طرف مارکوس ماریوس مأمور شد تشکیلات نظامی قشون مهرداد را تکمیل کند ولی در این وقت در اسپانیا سرتوریوس را کشتند و دولت روم هم تمام توجه خود را به طرف مهرداد معطوف داشت. بر اثر این وضع لوکولوس[6] با لشکری مأمور شد که کار مهرداد را بسازد. (این شخص در تاریخ معروف است از این حیث که سفرهٔ رنگین داشته و ضیافت‌های بزرگ و درخشان میداده نیز باید گفت که سردار قابلی هم بود). قبل از ورود لوکولوس به آسیای صغیر، مهرداد سردار رومی را، که مارکوس کوتّا[7] نام داشت در خشکی و دریا (در کالسدون یا قاضی کوی کنونی) شکست داد و شهر سی‌زیکوس[8] را محاصره کرد تصمیم مهرداد بر تسخیر این شهر برای او شوم بود.

لوکوس در جائی اردوی خود را زد، که خطوط ارتباطیهٔ لشکر مهرداد را تهدید میکرد در همین احوال بحریهٔ پُنت که در دریای سیاه بی‌منازع بود بواسطهٔ طوفانی از کار افتاد و لشکر پُنت دوچار گرسنگی و نیز قحطی آذوقه شد. بر اثر این وضع دویست هزار نفر از لشکر مهرداد تلف شد و مابقی را او بکشتی‌هائی نشانده به طرف سی‌نوپ راند. لوکولوس او را دنبال کرد و مهرداد بمحل کابریا[9] عقب نشست و در اینجا او دو شکست خورد با دو هزار نفر فرار کرده به ارمنستان رفت و به تیگران پادشاه ارمنستان که دامادش بود پناهنده شد اما لوکولوس به پُنت درآمده با پافشاری چند شهر ساحلی آن را گرفت و این جنگها دوسال به طول انجامید بعد سردار رومی از تیگران خواست که مهرداد را تسلیم کند ولی او این تکلیف را رد کرد و لوکولوس داخل ارمنستان شده شهر تیگرانو ژِرث[10] را محاصره کرد.

تیگران با قوهٔ زیادی به کمک شهر مزبور شتافت و چون کمی عدهٔ رومیها را دید گفت: این عده برای سفارتی خیلی زیاد و برای جنگ کم است. با وجود این از عدّهٔ کم رومیها شکست خورد. پس از آن تیگران میخواست صلحی با رومیها منعقد دارد، ولی مهرداد مانع شد و فرماندهی لشکر ارمنی را بزور به دست گرفت، در این زمان مهرداد شصت سال داشت و با وجود این در سواری و جنگ بخصوص در جنگ تن بتن چنان مهیب بود که بالاتر ذکرش گذشت، مهرداد سواره نظامی تشکیل کرد که به لژیون‌های رومی آسیب زیاد میرسانید و هرچند رومیها میکوشیدند که با او در دشت نبرد روبرو شوند، موفق نمیشدند مهرداد همان اسلوب را به کار میبرد که معروف بجنگ گریز است و سواران، پارتی با همین اسلوب کراراً نسبت به لژیونهای نیرومند رومی فاتح گشتند. اگرچه لوکولوس میتوانست در مقابل چنین سواره نظامی سواره نظامی هم از رومیها تشکیل کند ولی چنین نکرد زیرا گرفتاریهائی برای او پیش آمد: چون اموال مردم را غارت و خودش آن را ضبط میکرد در روم از او ناراضی شدند. از طرف دیگر در میان لژیونهای رومی نخوت لوکولوس و اطاعت نظامی شدیدی که او از زیردستان میخواست، باعث نارضامندی زیاد گردیدو برادرزنش، که پوبلیوس کلودیوس[11] نام داشت پرداخت به این که شورشی بر ضدّ او برپا کند در این احوال لوکولوس خواست کار نمایانی بکند و با این مقصود به ارمنستان حمله کرد ولی فصل زمستان و برف و یخ زیاد در اینجاهای عاری از آذوقه، اردوی رومی را مختل و ضعیف گردانید و نزدیک بود شورشی روی دهد که سردار رومی حکم عقب‌نشینی را داد، مهرداد که بیدار کار خود بود بیدرنگ از موقع استفاده کرده به پس قراول رومیها حمله برد و پس از غلبه بی‌مانع داخل مملکت خود شد همین که مردم پُنت از مراجعت او آگاه‌شدند همه مانند یکنفر بکمک او قیام کردندوبر اثر این احوال تری‌یاریوس[12] رئیس ساخلوی رومی از پنت فرار کرده به کابریا[13] رفت ولی در آنجا قبل از اینکه لوکولوس بکمک او برسد، با تمامی سپاهش معدوم گشت. پس از آن مهرداد باز پادشاه پُنت گردید. اینکه سهل است بی‌تی‌نیه و کاپادوکیه هم او را آقای خودشان دانستند. با این وضع سردار رومی نتوانست کاری بکند و چاره را در این دید که عقب نشسته به طرف سواحل دریا برود (۷۳ ق.م.). رومیها برای او کمکی نفرستادند زیرا اغتشاشات داخلی و جنگ با راه‌زنان دریائی سیسیل و کریت مانع بود و دزدان مزبور قوّتی بزرگ یافته خطوط ارتباطیهٔ بحریهٔ روم را قطع کرده بودند. باری مهرداد هشت سال تمام از طرف رومیها نگرانی نداشت و لوکولوس جرئت نمیکرد به وی حمله کند. چون مهرداد هم نمیخواست رومیها را بجنگ بطلبد پیش قراولان هر دو طرف در مقابل یکدیگر ایستاده بودند بی‌اینکه جدالی کنند.

جنگ سوم

اوضاع چنین بود تا در روم، پومپه[14] روی کار آمد و دزدان دریائی را قلع و قمع کرد. پس از آن او به سمت سرداری لشکر روم به آسیا آمد و برخلاف سلفش از کارهای دیپلوماسی آغاز کرد.

اول قدمی که برداشت این بود که با دولت ایران یعنی پارتیها داخل مذاکره شده آنها را برطرف کرد. بعد اشخاصی را نزد تیگران پادشاه ارمنستان که پسر تیگران مذکور و از طرف مادر نوهٔ مهرداد بود فرستاد تا بین نوه و جد نقاری تولید کنند و آنها بهره‌مند شدند. بر اثر این اقدامات مهرداد تنها ماند و پومپه در ۶۶ ق.م. با لشکری زیاد از سرحد دولت پنت گذشت‌در ابتداء مهرداد از در صلح وارد شد و بعد چون دید که پومپه برای بستن پیمانی حاضر نیست همان اسلوب جنگ و گریز را

---

[1] Chéronée.

[2] Orchomène.

[3] تقریباً هفده میلیون فرنگ طلا یا ۸۵ میلیون ریال.

[4] Marcus Marius.

[5] Sertorius.

[6] Lucullus.

[7] Marcus Cotta.

[8] Cizicus.

[9] Cabria.

[10] Tigranocerte (ژِرتْ در زبان ارمنی گِرْد پارسی است، بنابراین تیگرانو ژِرتْ، یعنی قلعهٔ تیگران، این شهر در نزدیکی بتلیس کنونی بود، خرابه‌های آن را اکنون اَسکی شهر نامند).

[11] Publius Cludius.

[12] Triarius.

[13] Cabria.

[14] Pompée.

پیش گرفت یعنی عقب‌نشینی اختیار کرد و در همان حال برومیها آسیب زیاد میرسانید. پومپه چون از رفتار لوکولوس آموخته بود که نباید داخل ارمنستان گردیده در پیغوله‌های این مملکت دچار آنهمه مرارت شود راه دیگری پیش گرفته مهرداد را تا رود لیکوس[1] (زاب بزرگ یا علیا) تعقیب و کنار جنوبی رود مزبور را اشغال کرد، مهرداد هم در مقابل او اردو زد در اینجا پومپه دسته‌ای فرستاد که راه عقب‌نشینی مهرداد را بگیرد و بعد منتظر شد تا دستهٔ دیگر راه ارمنستان را برای مهرداد سد کرد. پس از آن حکم یورش را داد و مهرداد باز عقب نشست و بدستهٔ دومی که راه بین دو قشون واقع شده شکست خورد و بنه و خزانهٔ او به دست رومیها افتاد ولی خود پادشاه پنت با کمی از هواخواهان و زن غیرعقدی خود از میان گیرودار جسته به طرف ارمنستان رفت، بعد بزودی معلوم شد، که مهرداد در ارمنستان پناهگاهی نخواهد داشت زیرا پادشاه ارامنه تازه از جنگی با پارتیها پس از مرارت‌های زیاد خلاصی یافته بود و نمیخواست با رومیها داخل جنگی جدید شود. این بود که با آنها داخل مذاکره شده قیمتی برای سر مهرداد معین کرد ولی پادشاه پنت بموقع آگاه‌شده به طرف قفقازیه گریخت و از آنجا به طرف دریای آزوو رفت. در ابتداء پومپه تصور کرد که تعقیب او آسان است و تا رود فاریس[2] (ریون کنونی) او را تعقیب کرد ولی به او نرسید. در این حال غضب خود را متوجهٔ تیگران کرده شهر آرتا کساتا را که پایتخت ارمنستان بود گرفت و این دولت را مجبور کرد خسارتی بمبلغ ششهزار تالان (۳۸۰۰۰۰۰ ریال) بپردازد. خود ارمنستان هم تابع روم گردید. بعد پومپه خواست مهرداد را دستگیر کند و با این مقصود تا رود کورا (کوروش) تاخت و با مردم آلان که ذکرشان پائین‌تر بیاید جنگ کرد. بعد به طرف دریای سیاه رفت و باز اثری از مهرداد نیافت. در این حال تصمیم کرد به طرف دریای خزر برود ولیکن در عرض راه دید که باید با مارها جنگ کند[3] و خسارت زیادی هم از مردمان کوهستانی گرجستان به او رسید. این بود که بی‌بهره‌مندی برگشت اما مهرداد بشبه جزیرهٔ قریم رفت و پسرش را که مارخارس[4] نام داشت و بر پدرش یاغی شده خود را پادشاه پارتی‌کاپیوم[5] میخواند شکست داد و از نو پادشاه آن شد (سابقاً هم این محل جزو متملکات پنت بشمار میرفت). در این وقت مهرداد یک پیر مرد بقاعده بود ولی برعکس دیگران هرقدر سنش بالا میرفت گوئی بر جد و همت او می‌افزود زیرا با سالخوردگی که داشت ذره‌ای از پای نمی‌نشست و همواره نقشه‌های بزرگ برای طرف شدن با رومیها میکشید. از جمله آنکه لشکری مرکب از ۳۶۰۰۰ نفر سکائی به ترتیب لژیونهای رومی تشکیل کرد (معلمین و مشاقان این سپاه رومیهای فراری بودند) و بعد بحریه‌ای هم ترتیب داده در صدد برآمد که از راه اروپای شرقی و جنوب شرقی و آلپ‌های یولیانی بنفس ایطالیا حمله برد. این نقشه بقدری عجیب و متهورانه بود که همینکه افشاء شد باعث بهت و تشویش سربازان او گردید زیرا هیچ نمیتوانستند تصور کنند که او در این کار بهره‌مند گردد. بزودی این حال سربازان او بیأسی شدید و پس از آن بشورشی مبدل گردید فرناک پسر مهرداد از موقع استفاده کرده در رأس شورشیان قرار گرفت و بر پدر یاغی شد. مهرداد در این وقت بواسطهٔ مرضی نتوانست کاری کند و شورشیان او را محاصره کردند او در ابتداء خواست داخل مذاکره شده جان خود را نجات دهد ولی پسرش راضی نشد بالاخره موقعی رسید که وضع مهرداد کاملاً یأس‌آور گردید و او تصمیم کرد که با زهر بحیات خود خاتمه دهد تا به دست دشمنانش نیفتد. بر اثر این تصمیم زهری را که از زمان شکست آخریش با خود داشت در کاسه‌ای ریخت و حاضر شد که آن را بیاشامد ولی در این وقت دو دختر او مهرداد و نسا[6] نامان، که یکی از آنها نامزد پادشاه مصر بود دیگری نامزد پادشاه قبرس نزد پدر آمده اصرار کردند که با پدرشان بمیرند تا در تحت اختیار مطلق برادر واقع نشوند. مهرداد راضی شد و آنها از کاسهٔ زهر آشامیدند و درگذشتند. بعد مهرداد از همان کاسه آشامید ولی زهر اثر نکرد زیرا دیرگاهی از ترس اینکه او را مسموم کنند زهر میخورد تا طبیعتش را بزهر عادت دهد. مهرداد چون از اثر زهر چیزی احساس نکرد گردشی زیاد کرد تا مگر کمکی بزهر کند، این اقدام هم مفید نیفتاد. در اینحال او به یکی از صاحبمنصبان خود که گالی بود و بی‌توتیوس[7] نام داشت رجوع کرد و از او خواستار شد که آخرین خدمت را به او کرده نابودش سازد تا نقشهٔ دشمنانش عقیم بماند (یعنی دشمنانش وجد و شعف به دست آوردن او را نداشته باشند). صاحب منصب مزبور از خواهش مهرداد در اندوه شد ولی بالاخره نتوانست تمنای او را ردّ کند و شمشیر خود را کشیده در دل مهرداد فروبرد. فرناک نعش پدرش را نزد پومپه فرستاد و او با وجود اینکه مهرداد را بدترین دشمن خود و رومی‌ها میدانست، خودش را جوانمردتر از فرناک نسبت به مهرداد نشان داده، امر کرد جنازهٔ او را دفن کنند. پس از آن او فرناک را در بوسفور کیمری که در کنار بوغاز کرچ کنونی واقع بود به سمت پادشاه کوچکی شناخت و لشکر خود را برداشته بسوریه رفت. چنین بود مرگ مهرداد که در ۶۹ سالگی درگذشت و از دولت کوچک پنت مملکتی ساخت، که وسیع و قوی بود. چنانکه چهل سال تمام در مقابل رومی‌های ایستاد و هرچندگاهی از رومیها شکست خورد ولی در عوض به سرداران مجرّب رومی هم مانند کاسیوس[8]، مانیوس آکویلیوس[9]، اُپ پیوس[10]، کتّا[11]، تریاریوس[12]، شکست‌های فاحش داد. مکرر در جنگها زخم برداشت ولی دائماً عزم و همتش با مهارت جنگی او مقابلی میکرد. مرگ او باعث جشن‌های ملی در روم گردید و رسول پومپه وقتی که خبر مرگ او را برای رومیها می‌برد سر خود را با تاجی از برگهای درخت غار[13] زینت داد (نوعی از برگهای این درخت امتیازی بود که بفاتحین داده میشد).

و بعد وقتی که پومپه خواست مراسم فتح خود را چنانکه در روم معمول بود بگیرد چیزی که تمام انظار اهالی روم را بخود جلب میکرد صورت مهرداد بود که بر بستر مرگ دخترانش افتاده درگذشته بود این جشن‌ها و این مراسم فتح و اظهار و شعف از خودکشی پادشاهی بود، که در پیری همه او را رها کرده بودند.

دربارهٔ مهرداد ششم باید گفت، که تبعه‌اش او را بسیار دوست داشتند زیرا اهالی آسیای صغیر او را از اعقاب داریوش بزرگ میدانستند و وقتی آنها تبعهٔ این شاه بودند یونانیهای اروپا و آسیای صغیر نیز به او میگرویدند زیرا خون مقدونی و یونانی هم در عروقش جاری بود و بعلاوه زبان یونانی را دوست میداشت. از نویسندگان قرون اخیر راسین[14] شاعر و ادیب معروف فرانسوی از قرن هفدهم در نمایش حزن انگیز[15] او را بطور مؤثری ستوده و این تصنیف خود را «مهرداد»[16] نامیده[17] چنانکه بالاتر گفته شد:

---

[1] Lycus. [2] Pharis,

[3] باید مقصود دشت مغان باشد، که در تابستان مار زیاد دارد.

[4] Marchares. [5] Particapaeium.

[6] Mithridate et Nyssa.

[7] Bituitus. [8] L. Cassius.

[9] Manius Aquilius.

[10] Oppius. [11] Cetta.

[12] Triarius. [13] Laurier.

[14] Racine. [15] Tragédie.

[16] Mithridate.

[17] اینک ترجمهٔ منثور یک قطعه از تصنیف راسین که موسوم به مهرداد است: «تا توانستم انتقام خود را از روم کشیدم. فقط از مرگ من رشتهٔ نقشه‌های من گسیخت. چون دشمن رومی و ظلم او بودم ننگ تابعیت او را هیچگاه

←

لقب مهرداد فیلوپاتر (محب پدر) بود و او را بمناسبت این لقب اوپاتُر بزرگ نیز میخوانند (اوپاتُر بیونانی یعنی کسی که پدر خوب دارد) در دورهٔ استیلای عنصر مقدونی و یونانی بر مشرق، مهرداد قویترین شخصی است که مشرق بوجود آورد ولی چنانکه از حیث قوت و چابکی و عزم در عصر خود نظیر نداشت متأسفانه در شقاوت هم بی‌نظیر بود. در خاتمه زائد نیست بیفزائیم که جنگهای او را آب‌پیان[1] شرح داده و ما هم بیشتر روایات او را پیروی کرده‌ایم. بنابر آنچه گفته شد شجرهٔ نسب پادشاهان پنت چنین بود:

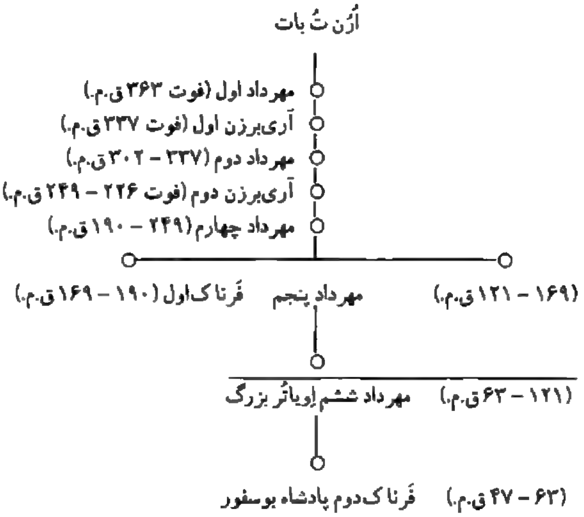
اُرُن تُ بات
مهرداد اول (فوت ۳۶۳ ق.م.)
آری‌برزن اول (فوت ۳۳۷ ق.م.)
مهرداد دوم (۳۳۷ – ۳۰۲ ق.م.)
آری‌برزن دوم (فوت ۲۲۶ – ۲۴۹ ق.م.)
مهرداد چهارم (۲۴۹ – ۱۹۰ ق.م.)
(۱۶۹ – ۱۲۱ ق.م.) مهرداد پنجم
فَرناکِ اول (۱۹۰ – ۱۶۹ ق.م.)
(۱۲۱ – ۶۳ ق.م.) مهرداد ششم اِوپاتُر بزرگ
(۶۳ – ۴۷ ق.م.) فَرناکِ دوم پادشاه بوسفور

مهرداد ششم اولاد زیاد داشته و اسامی نوزده تن آنان معلوم است: آریارات پادشاه کاپادوکیه، ارتافرن، ماخارس پادشاه بوسفور قریم، فرناک که دست نشاندهٔ رومیها گردید. از دختران اسامی اینها ذکر شده: آتنائیس، نسا، مهرداد، دری‌په‌تی‌نا، کلئوپاتر زن تیگران پادشاه ارمنی، اِوپاتُرا، اُرْسابارِیس، لااُدیسه، لااُدیسه، مهرداد، آرکاثیاس، کسی‌فار، اُکزاتر، داریوش، کوروش[2]. (یوستی، نامهای ایرانی ص ۴۰۱ چ ماربورگ سنهٔ ۱۸۹۵ م.) (از ایران باستان چ سال ۱۳۱۷ صص ۲۱۲۱ – ۲۱۴۹).

کاپاندو. (اِخ)[3] حاکم‌نشین کانتن «اود»، بخش کاراکاسون، واقع در ساحل «اود». سکنه ۱۶۱۲ تن. راه‌آهن دارد.

کاپانه. [نِ] (اِخ)[4] یکی از سرداران هفتگانه که «تب»[5] را محاصره کردند.

کاپ برتن. [رِ تُ] (اِخ)[6] کمون «لاند»، بخش «داکس». سکنه ۲۹۵۴ تن. محل استحمام است.

کاپ برتن. [رِ تُ] (اِخ)[7] جزیره‌ای از کانادا، نزدیک بغاز «سن لوران». شهر عمدهٔ آن سیدنی است استخراج زغال سنگ و آهن و تصفیهٔ فلزات و صید ماهی، شغل مهم اهالی آن است.

کاپادس. [دُ] (اِخ)[8] رجوع به «کاپادوکیه» شود.

کاپ پنی. [کاپْ پَ] (اِخ)[9] خانوادهٔ معروف فلورانس. - ژینوکاپ‌پنی[10] مدافع نظامی جمهوری شد (۱۳۵۰ – ۱۴۲۰ م.) ژینوکاپ‌پنی، رجل سیاسی و مورخ، متولد در فلورانس (۱۷۹۲ – ۱۸۷۶ م.).

کاپت. [پ] (فرانسوی، اِ)[11]، کاپوت. کلاه زنانه. ||کلاه قاضی. ||پالتوی باشلق‌دار. ||کروک درشکه و اتومبیل. ||در تداول ایرانیان بیشتر به معنی اخیر و نیز بحفاظی گفته میشود که در مقاربت به کار می‌برند.

کاپتون. [پِ تُ] (اِخ)[12] کیپ‌تاون. رجوع به کاپ شود.

کاپدل. [دِ] (اِخ)[13] کمون «آلپ ماریتیم» بخش «نیس». جمعیت ۳۴۴۴ تن. راه‌آهن. محل استحمام.

کاپ‌دناک‌گار. [دِ] (اِخ)[14] حاکم‌نشین کانتن «اویرون» بخش «ویلفرانش». جمعیت ۵۵۱۹ تن. دارای راه‌آهن و انواع کنسرو.

کاپرارا. (اِخ) ژان باتیست کاپرارا[15]. کاردینال ایتالیائی متولد در «بولونی»، وی از جانب «پی هفتم» در فرانسه سفارت داشت و قرار داد ۱۸۰۱ م. را منعقد کرد و ناپلئون اول پادشاه ایتالیا را تقدیس نمود. (۱۷۳۳ – ۱۸۱۰ م.).

کاپرتو. [پُ رِتْ تُ] (اِخ)[16] موضعی در ایتالیا (ونیس ژولین) واقع در ساحل «ایسونزو». شکست ایتالیاییان از اطریشیان و آلمانها در این محل وقوع یافت (اکتبر ۱۹۱۷ م.).

کاپرا. [رِ] (اِخ)[17] جزیره‌ای کوچک واقع در ساحل شمال شرقی «ساردنی». این جزیره بسبب اقامت «گاریبالدی» در آن معروف و نامدار شده است.

کاپری. (اِخ) کاپره[18]. جزیرهٔ دریای «تیرنین»[19] در خلیج ناپل، که «تیبر» سالهای آخر عمر خود را بدانجا گذرانید. خاطرهٔ حیات شهوی و توأم با لذائذی که تیبر در «کاپره» سپری کرد سبب شده است که این کلمه اغلب برای تعیین محل لذائذ استعمال و علی‌الخصوص به مکانی اطلاق شود که اختصاص به خوشگذرانیها و عیش و عشرت و التذاذ نفسانی داشته باشد.

کاپریکرن. [کُ] (اِخ)[20] جدی. دهمین صورت منطقةالبروج که مربوط به دورهٔ شامل ۲۲ دسامبر تا ۲۰ ژانویه است. صورت فلکی منطقةالبروج. رجوع به جدی شود.

کاپریوس. (اِخ)[21] نام رودی است که آن را زاب سفلی گویند. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۲۴۲۹ شود.

کاپری‌وی دی کاپرارادی مونتکوکلی. [مُ تِ کو کُ] (اِخ)[22] لئون، کنت دُ. ژنرال و رجل سیاسی پروسی. متولد در «شارلوتنبورگ». وی ریاست امیرالبحری و سپس شانسلیهٔ امپراطوری گردید. (۱۸۳۱ – ۱۸۹۹).

← نپذیرفتم. میتوانم بر خود ببالم که در میان اشخاص نامی که همچو من با روم کینه ورزیده‌اند نه رومی بر کسی بهائی گرانتر غالب آمد و نه کسی روزگار او را بیش از من تیره و تاریک کرده.

[1] آب‌پیان نویسندهٔ یونانی است.

[2] Athénaïs, Nyssa, Drypétina, Mithridatis, Cléopatre, Eupatora, Orsabaris, Laodicé, Laodicé, Mithridatis, Arkathias, Xiphares, Oxathres, Dareios, Kyros.

[3] Capendu.

[4] Capanée.

[5] Thèbes.

[6] Cap - Breton.

[7] (Ildu) Cap - Breton.

[8] Cappadoce.

[9] Capponi.

[10] Gino Capponi.

[11] Capote.

[12] Capetown.

[13] Cap - d'ail.

[14] Capdenac - Gare.

[15] Jean - Baptiste Caprara.

[16] Caporetto.

[17] Caprera.

[18] Capri, Caprée.

[19] Tyrrhénienne.

[20] Capricorne.

[21] Caprius.

[22] G. Leon, Comte de Caprivi di Caprara di Montecuccoli.

کاپستان. [پِ] (اِخ)[۱] حاکم‌نشین کانتن «هرولت» بخش «بزیه» واقع در ساحل مِدی، نزدیک آبگیر کاپستان. جمعیت ۴۰۳۹ تن. انواع شراب.

کاپسوار. [پُ] (اِخ)[۲] کاپُشوار. شهری از مجارستان در ساحل «کاپوس» شعبهٔ رود دانوب. سکنه ۳۳۰۰۰ تن، قند، محصولات شیمیائی.

کاپسول. (فرانسوی، اِ)[۳] کپسول. به لغت «کپسول» رجوع شود.

کاپسین. [پ یَ] (اِخ)[۴] سومین خاندان از پادشاهان فرانسه که از «هوگ‌کاپه»[۵] آغاز میگردد و به سه شاخه تقسیم میشود: اول کاپسین مستقیم از «هوگ کاپه» تا شارل چهارم «لوبل» (۹۸۷ – ۱۳۲۸ م.)، دوم «کاپسین والوا»[۶] از «فیلیپ چهارم» تا هانری سوم» (۱۳۲۸ – ۱۵۸۹ م.)، سوم «کاپسین بوربون»[۷] از «هانری چهارم» تا «لوئی فیلیپ» (۱۵۸۹ – ۱۸۴۸ م.).

کاپسیو. [یُ] (اِخ)[۸] حاکم‌نشین کانتن «ژیروند» بخش «لانگن». واقع در ساحل «گانیر»، شعبهٔ جنوبی «گارُن». جمعیت آن ۱۶۳۸ تن است. دارای راه‌آهن، رزین، عطر و تربانتین.

کاپ کاست کاسل. (اِخ)[۹] کاپ کوست. شهری از افریقای انگلیس (ساحل طلائی). واقع در کرانهٔ خلیج «گینه»، جمعیت آن ۱۷۰۰۰ تن است.

کاپل. [پِ] (اِخ)[۱۰] حاکم‌نشین ناحیهٔ «اِن» بخش «وِروَن». سکنهٔ آن ۲۱۲۶ تن است.

کاپلن. [پِ لِ] (اِخ)[۱۱] کمون بلژیک (آنورس)، جمعیت آن ۶۵۰۰ تن است.

کاپلو. [پ ل لُ] (اِخ) (بینا کا)[۱۲] بانوئی از اهل ونیز. وی هوشیار ولی لاابالی بود و با تحریکات خویش زوجهٔ «فرانسوا دومدیسی»[۱۳] گردید. (حدود ۱۵۴۲ – ۱۵۸۷ م.).

کاپلوش. [پِ] (اِخ)[۱۴] دژخیم پاریس (از ۱۴۱۱ تا ۱۴۱۸ م.). یکی از سران حرس «بورگینیون» در عهد شارل ششم. به امر «ژان بیبا ک» وی را گردن زدند.

کاپو. (اِخ)[۱۵] شهری به ایتالیا (ایالت ناپل). واقع در ساحل «ولتورن» جمعیت ۱۳۱۴۰ تن. آنیبال این شهر را به تصرف درآورد (۲۱۵) آن را اقامتگاه زمستانی لشکریان خود قرار داد. و این شهر در قدیم لذت بخش‌ترین مقام در تمام نقاط ایتالیا بود و به همین سبب لشکر آنیبال بصفت «غرقه در لذائذ کاپو» متهم گردید و این اصطلاح چنین معنی میدهد: «اتلاف وقتی گرانبها در لذات».

کاپو. (اِخ) (آلفرد)[۱۶] روزنامه‌نویس و نویسندهٔ رمان دراماتیک. متولد در «اِکس» (۱۸۵۸ – ۱۹۲۲ م.). تألیفات او عبارت است از «ون»[۱۷] و «دو آموزشگاه»[۱۸] و غیره. آثار وی حاکی از فلسفه‌ای نشاط‌انگیز و تحقیری ترحم‌آمیز است.

کاپوت. (فرانسوی، اِ) رجوع به کاپُت شود.

کاپو دیستریا. [پُ تِ] (اِخ) ژان آنتوان کنت‌دوکاپو دیستریا[۱۹] متولد در «کرفو». وی تأثیر مهمی در طغیان یونانیان ضد ترکیه داشت و زمانی دیکتاتور یونانیان شورشی گردید، اما در «نوپلی» بقتل رسید (۱۷۷۶ – ۱۸۳۱).

کاپور. (هندی، اِ) به هندی اسم کافور است.[۲۰] (فهرست مخزن الادویه).

کاپ‌ور. [وِ] (اِخ)[۲۱] (جزایر) مجمع الجزایر پرتقال در اقیانوس اطلس در مغرب «سنگال»، جمعیت ۱۴۹۸۰۰ تن است. دارای آب و هوای مطبوع. کرسی آن «پورتوپرایا» است در جزیرهٔ «سانتیا گو».

کاپورتالا. (اِخ)[۲۲] سابقاً امیرنشین هند انگلیس جزو پنجاب. جمعیت ۲۶۸۰۰۰ تن. کرسی آن نیز «کاپورتالا» نام دارد که جمعیت آن ۱۶۰۰۰ تن است.

کاپورن. [وِ] (اِخ)[۲۳] کمونی از «هت‌پیرنه» (پیرنهٔ علیا). بخش «بانیر دوبیگور». جمعیت آن ۸۳۰ تن است. راه‌آهن و آبهای گرم معدنی دارد.

کاپوسن. [سَ] (ص، اِ)[۲۴] راهب کبوشی. کبوشین. کشیشی، از فرقهٔ «سن فرانسوا»[۲۵].

کاپوسین. (فرانسوی، اِ)[۲۶] نام فرانسوی قسمی گل تزیینی از نوع غرانیون[۲۷] (شمعدانی) و آن نزدیک به نوع لادن است. رجوع به لادن شود.

کاپوسین

کاپوک. (اِ) کابوک. جای مرغ خانگی و کبوتر بود:

چون بچهٔ کبوتر منقار سخت کرد
هموار کرد موی و شدش مویگان زرد[۲۸]
کاپوک را[۲۹] نشاید و شاخ آرزو کند
وز شاخ سوی بام شود بازگرد گرد.

ابوشکور (از لغت فرس اسدی نسخهٔ نخجوانی).

مؤلف فرهنگ نظام در ذیل لغت «کابوک» آرد: از کتاب نصاب محمدیه چنین برمی‌آید که‌کابوک بمعنی مطلق زنبیل هم هست که گوید،مصراع:

زنبیل و یارق، کاپوک و یاره.

و در نسخهٔ خطی قدیم که نزد من است با «پ» (فارسی) نوشته شده. رجوع به کابوک شود.

کاپول. (اِخ) نام قدیم کشور کابل. از جاهائی که از گرشاسب اطلاعی به دست می‌آید بند اول فرگرد نهم وندیداد است که گوید: «هفتمین کشوری که من اهورمزدا بیافریدم وا کرته[۳۰] میباشد اهریمن بدکنش در آنجا خنه‌ثیتی[۳۱] پری را که بگرشاسب پیوست بیافرید» وا کرته‌اسم قدیم کشور کابل است. در گزارش پهلوی اوستا این کلمه بکاپول ترجمه گردیده، اما لفظ خنه‌ثیتی بقول بارتولمه ایرانی نیست و نمیدانیم معنی لغوی آن چیست. فقط اطلاع داریم که یکی از پتیاره‌های کابلی است که گرشاسب فریفتهٔ او شده بود و در بند ۵ از فرگرد ۱۹ وندیداد نیز از او یاد شده است (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی تألیف دکتر معین ص ۴۲۱).

---

1 - Capestang.
2 - Kaposvar. 3 - Capsule.
4 - Capétiens. 5 - Hugues Capet.
6 - Capéliens Valois.
7 - Capétiens Bourbons.
8 - Caplieux.
9 - Cape - Coast - Castle.
10 - La Capelle.
11 - Cappellen.
12 - Binaca Capello, Cappello.
13 - François de Médicis.
14 - Capeluche.
15 - Capoue. 16 - Alfred Capus.
17 - La Veine.
18 - Les Deux Écoles.
19 - Jean - Antoine, Comte de Capo Distria.
۲۰ - در سانسکریت kappûra. (رجوع به برهان قاطع مصحح دکتر محمد معین حاشیهٔ لغت کافور شود).
21 - Cap vert. 22 - Kapourthala.
23 - Capverne.
24 - Capucin.
25 - Saint - François.
26 - Capucine.
27 - Géranium.
۲۸ - نل: هُموار کرد موی و نبد مویکانش زرد؛ لغت فرس چ اقبال ص ۲۷۰: هموار کرد موی و بیوگند موی زرد.
۲۹ - در لغت فرس چ اقبال ص ۲۷۰: کابوک را.
30 - Vaekereta.
31 - Xnathaiti.

کاپول. (اِخ)[1] ویکتور. آوازه‌خوان فرانسوی متولد در تولوز (۱۸۳۹ – ۱۹۲۴ م.). نام وی بنوعی آرایش موی سر اطلاق شده است.

کاپوله. [لِ] (اِخ)[2] خانواده‌ای معروف ژیبلین[3] از «وِرُن» در ایتالیا که از دستهٔ مخالفان پاپ و طرفدار امپراطور آلمان و دشمن «مونتگوس» بودند. «رومئو و ژولیت»[4] به همین خانواده بستگی داشته‌اند.

کاپه. [پِ] (اِخ)[5] لقب «هوگ»[6] نخستین پادشاه از سومین خاندان سلاطین فرانسه. لوئی شانزدهم را پس از انقلاب دهم اوت رسماً بدین نام خواندند.

کاپیتال. (فرانسوی، اِ)[7] سرمایه. دارائی. ||پایتخت. کرسی‌نشین. حاکم‌نشین.

کاپیتالیست. (فرانسوی، ص، اِ)[8] سرمایه‌دار. دارای مایه و سرمایه.

کاپیتالیسم. (فرانسوی، اِ)[9] سرمایه‌داری.

کاپیتان. (فرانسوی، اِ)[10] کاپیتن. رجوع بکاپیتن شود.

کاپیتان. (اِخ)[11] قهرمان کمدی ایتالیائی از قبیل دلقکان و مسخرگان.

کاپیتانات. (اِخ)[12] سرزمینی از ایتالیای جنوبی که امروز در ایالت «فوژیا» است.

کاپیتلاسیون. [تُ] (فرانسوی، اِ) کاپیتولاسیون. رجوع به کاپیتولاسیون شود.

کاپیتن. [تِ] (فرانسوی، اِ)[13] کاپیتان. کاپتان. قاپوتان. ناخدای کشتی. ||(اصطلاح نظامی) سروان. سلطان. ||فرمانده. (نظام).

کاپیتو. [تُ] (اِخ)[14] کایوس اتیوس. وقایع‌نگار رومی عهد اغسطس (اگوست).

کاپیتولاسیون. [تُ یُ] (فرانسوی، اِ)[15] کاپیتلاسیون. حقی که به اتباع خارجیان در مملکتی دهند مبنی بر اینکه در محاکم خود آن مملکت محاکمه نشوند. بلکه در محاکم مربوط به دولت خود محاکمه‌گردند. در رسالهٔ «حقوق بین‌الملل خصوصی» ج ۱ صفحهٔ ۳۵ آمده: در اواخر قرن پانزدهم روابط تجارتی بین مغرب و مشرق زمین رو به توسعه نهاد و در نتیجهٔ این توسعه بازرگانان اروپائی رو به مشرق‌زمین آوردند و ارتباط آنها با اهالی ممالک مختلف، یک رشته مسائل حقوقی را پیش آورد که طرفین برای حلّ و فصل آنها راهی در نظر گرفتند که آن راد به «کاپیتولاسیون» معروف است. اکنون‌باید دید کاپیتولاسیون که روابط بین‌المللی ممالک مختلف را با ممالک شرقی معین کرده است دارای چه معنی بوده و منشأ و پیدایش آن از کجاست؟

معنای کاپیتولاسیون – برای کاپیتولاسیون معانی مختلفی ذکر شده است که مهمترین آن معانی زیر است:

۱ – کاپیتولاسیون در لغت به معنای فصل‌بندی و طبقه‌بندی مطالب است.

۲ – بعضی از اروپائیان میگویند که کاپیتولاسیون بمعنای متارکهٔ جنگ است زیرا مسلمانان معتقدند که بین کفار و مسلمین هیچوقت صلح دایمی نباید وجود داشته باشد و به همین جهت این معاهدات در واقع جنگ بین کفار و مسلمین را متارکه کرده و بطور موقت صلحی بین آنان برقرار میسازد.

۳ – کاپیتولاسیون عبارت است از معاهداتی که‌بموجب آن بیگانگان حق اقامت در کشور دیگری را برای خود تحصیل و از برخی حقوق و مزایا بطور اختصاصی بهره‌مند میشوند و به عبارت دیگر کاپیتولاسیون عبارت است از حق قضاوت خارجیان در کشور بیگانه. از این سه معنی که در فوق مذکور شد فقط معنای اخیر کاپیتولاسیون مورد نظر ما است.

پیدایش کاپیتولاسیون – راجع به تاریخ پیدایش کاپیتولاسیون بین مورخین اختلاف نظر است. مورخین ایتالیائی معتقدند که اولین مرتبه در سال ۱۴۵۳ م. پس از فتح قسطنطنیه بیگانگان توانستند که کاپیتولاسیون را بنفع اتباع خود از دولت عثمانی بگیرند ولی در حقیقت باید منشأ کاپیتولاسیون را در سال ۱۵۳۵ دانست زیرا در آن زمان فرانسوای دوم پادشاه فرانسه موفق شد با پادشاهی عثمانی سلیمان پاشا، معاهده‌ای منعقد کند که آن معاده بعداً بوسیلهٔ سلاطین دیگر تکمیل گردید و مخصوصاً در سال ۱۷۴۰ معاهدهٔ مزبور بخوبی تکمیل شد و بموجب آن معاهدات: خارجیان و مخصوصاً فرانسویان موفق شدند که خود را از قضاوت محاکم ترک، معاف نموده و در داخل کشور عثمانی بمحاکم فرانسوی که برای این منظور تشکیل شده بود مراجعه نمایند. برای اینکه بطور خلاصه از مدلول این معاهدات مطلع شویم لازم است بطور اختصار موارد مختلفی را که در این معاهدات پیش‌بینی شده است در اینجا مورد بحث قرار دهیم.

بر طبق این معاهدات باید موارد ذیل را مورد مطالعه قرار داد:

۱ – مسائل حقوقی و تجاری.

۲ – مسائل جزائی.

۱ – مسائل حقوقی و تجاری: در صورتی که اختلاف مربوط به امور حقوقی و تجاری باشد باید با توجه به طرفین اختلاف، تکلیف محاکم‌را معین کرد.

الف – در صورتی که طرفین اختلاف، هر دو فرانسوی باشند محاکم عثمانی بهیچ وجه صلاحیت رسیدگی باختلاف را ندارند بنابراین با وجود اینکه اختلاف در خاک کشور عثمانی بعمل آمده صلاحیت رسیدگی بقنسول فرانسه و محاکم فرانسوی واگذار شده بود.

ب – در صورتی که اختلاف میان تبعهٔ عثمانی و یکنفر از اتباع فرانسه پیش آید، در این صورت محاکم عثمانی صلاحیت رسیدگی دارند. منتهی برای اینکه محاکمه‌بتواند جریان پیدا کند باید با حضور قنسول فرانسه به آن اختلاف رسیدگی شود.

ج – اگر اختلاف میان دو نفر بیگانه باشد که یکی فرانسوی، و دیگری تبعهٔ دولت خارجی باشد در این صورت نیز محاکم‌عثمانی بهیچ وجه صلاحیت رسیدگی به این قبیل دعاوی را ندارند.

۲ – مسائل مربوط به امور جزائی: در صورتی که مجرم یا متهم بیگانه بود در این صورت نیز محاکم عثمانی بهیچ وجه صلاحیت رسیدگی به این قسمت را نداشتند اگرچه جرم در داخل خاک‌کشور عثمانی واقع شده بود. با توجه به این موارد ملاحظه میشود که در داخل کشور عثمانی در مقابل محاکم‌ملی محاکم‌بیگانه‌ای نیز وجود داشته است و این خود یک لطمهٔ بزرگی به استقلال قضائی آن کشور وارد می‌آورد.

اکنون باید معلوم داشت که چطور شد که امپراطور عثمانی با قدرت و تسلطی که داشت رضایت به چنین امری داد در صورتی که در آن موقع هیچ اجباری برای امضای چنان معاهده‌ای در کار نبود؟ راجع بعلل و جهات امضای این معاهده بین علمای علم حقوق اختلاف نظر موجود است بعضی از ایشان معتقدند که چون میان تمدن مسیحی و اسلامی فاصلهٔ زیادی وجود داشت و از طرفی روابط بازرگانی ایجاب مینمود که افراد این ممالک با یکدیگر ارتباط داشته باشند ناچار طرفین درصدد پیدایش وسیله‌ای بودند که‌این ارتباطات را در تحت نظم و مقرراتی درآورند و به این جهت متوسل بمعاهدهٔ کاپیتولاسیون شدند. برخی دیگر از علمای

---

1 - Victor Capoul.

2 - Les Capulets.

۳ – Gibeline نامی که در ایتالیا به طرفداران امپراطوران آلمان بمخالفت گلفها Guelfes و طرفداران پاپ‌ها و استقلال ایتالیا میدادند.

4 - Romeo et Juliette.

5 - Capet.

6 - Hugues.

7 - Capitale.

8 - Capitaliste.

9- Capitalisme.

10 - Capitaine.

11 - Capitan.

12 - La Capitanate.

13 - Capitaine.

14 - Caius Ateius Capito.

15 - Capitulation.

حقوق و مورخین میگویند که منشأ پیدایش کاپیتولاسیون را، نباید در این دانست که مابین تمدن اسلامی و مسیحی فاصلهٔ زیادی بوده است، بلکه منشأ کاپیتولاسیون را باید در خود قوانین اسلام پیدا کرد زیرا مطابق فقه اسلامی اگر اشخاصی خارج از مذهب برای رفع اختلافات خود میخواستند بمحاکم مذهبی خود مراجعه نمایند، هیچ مانع و رادعی برای آنها موجود نبود و بنابراین اگر پادشاه عثمانی راضی به امضای چنین معاهده‌ای شده است، مقصودش این نبوده که امتیاز خاصی به بیگانگان بدهد، بلکه قانون اسلام چنین موضوعی را تجویز مینمود، منتهی چون از نظر اقتصادی سلطان عثمانی مایل بود که بیگانگان ارتباط بازرگانی داشته باشند ناچار برای تأمین منافع اقتصادی کشورش تن به امضای چنین معاهده‌ای داد و آن را امضاء نمود. استقلال و ملیت بهیچ وجه معنی و مفهوم امروزی را نداشت، پس میتوان بجرأت گفت که پادشاه عثمانی با امضای چنین معاهده‌ای در مقابل تاریخ و ملت خود مقصر نیست، بلکه بیگانگان بعداً از حسن نیت پادشاه عثمانی سوء استفاده کرده و معاهدهٔ کاپیتولاسیون را وسیلهٔ اعمال اغراض شخصی و سیاست استعماری قرار دادند بطوری که معاهدهٔ کاپیتولاسیون یکی از موجبات اصلی و مهم بدبختی ملت ترک را فراهم نمود.

تأثیر کاپیتولاسیون در ایران: معاهدات کاپیتولاسیون که دولت عثمانی در سالهای ۱۵۳۵ و ۱۷۴۰ با بیگانگان منعقد کرد بهیچ وجه تأثیری در ایران نداشت زیرا ایران از حیث مذهب و ملیت کاملاً از دولت عثمانی جدا بود و میتوان گفت که تا سال ۱۸۲۸ بهیچ وجه عملاً معاهدهٔ کاپیتولاسیون با هیچ دولتی منعقد ننمود ولی قبل از پیدایش کاپیتولاسیون در ایران بیگانگان زیاد به ایران آمد و رفت میکردند و موفق شدند که فرامینی از پادشاهان ایران به دست آورند که با توجه به این فرامین میتوان تا اندازه‌ای وضع اجانب را، قبل از برقراری کاپیتولاسیون در ایران روشن نمود. کشور ایران نظر بموقعیت خاص جغرافیائی که داشته و دارد همیشه مورد توجه بیگانگان بوده و مخصوصاً اهمیت آن از قرن هفدهم بیعد فوق‌العاده زیاد شده است. بیگانگانی که سابقا به ایران آمد و رفت میکردند عبارت بودند از انگلیسها، فرانسویها، هلندیها، اسپانیولیها و پرتقالیها. چون این ممالک در آن موقع بیشتر به ایجاد روابط تجارتی اهمیت میدادند برای جلب منفعت و پیدا نمودن بازار تجارت به طرف مشرق زمین مخصوصاً ایران که مسیر اروپا و آسیا بود متوجه شدند. از این مسافرین که به ایران آمدند مطابق مدارکی که موجود است انگلیسها و فرانسویها توانستند از پادشاهان ایران فرامینی بگیرند. بنابراین لازم است که بطور اختصار راجع به مسافرت انگلیسها و فرانسویها و فرامین و معاهداتی که به دست آورده‌اند، چند کلمه‌ای متذکر شویم:

۱ – مسافرین انگلیسی: تعداد مسافرین انگلیسی که از انگلستان به ایران آمدند زیاد بود ولی مهمتر از همه مسافرین برادران شرلی هستند که در سال ۱۶۰۰ م. به ایران آمدند و در واقع میتوان ابتدای مراودهٔ ایران و انگلستان را از همین تاریخ دانست. برادران شرلی پس از ورود به ایران در نتیجهٔ مذاکرات زیادی که با شاه‌عباس نمودند موفق شدند فرمانی از پادشاه به دست آورند که بموجب آن اتباع انگلستان و سایر مسیحیان بتوانند آزادانه بکشور ایران آمد و رفت نموده و توقف نمایند و بعلاوه از حیث جان و مال و مذهب در امان باشند و پادشاه ایران نیز در این معاهده متعهد شد که همه گونه مساعدت به مسیحیان بنماید و حتی بر طبق این فرمان فرمانداران و قضات موظف بودند که دربارهٔ اتباع انگلیس از هیچگونه مساعدتی دریغ ننمایند. بالاخره به مسیحیان اجازه داده شده بود که مراسم مذهبی در کمال اطمینان و آزادی بطور آشکار در ایران انجام دهند و به هر نوع تجارتی که بخواهند اشتغال ورزند.

۲ – مسافرین فرانسوی: در سال ۱۶۲۶ میلادی ریشلیو صدراعظم فرانسه نماینده‌ای به ایران فرستاد و بعد از ریشلیو، کلبر برای برقراری روابط سیاسی و تجاری به ایران هیئتی بنزد شاه‌عباس فرستاد، این مأمورین موفق شدند که فرمانی از شاه دریافت نمایند مبنی بر اینکه اتباع فرانسه از پرداخت حقوق گمرکی معاف باشند ولی در این موقع چون هلندی‌ها و انگلیسی‌ها در ایران رقابت زیاد با فرانسویان میکردند اقداماتی نمودند که نظر پادشاهان ایران از فرانسویان برگشت و در نتیجه این عدم موفقیت فرانسویان چندین سال از فکر برقراری روابط سیاسی و تجاری با ایران منصرف شدند ولی در سال ۱۷۰۳ م. کمپانی فرانسوی هندوستان بفکر افتاد نماینده‌ای بنزد شاه سلطان حسین بفرستد، این نماینده به ایران آمد ولی مذاکرات او بجائی نرسید تا اینکه در سال ۱۷۰۸ لوئی چهاردهم نمایندهٔ مخصوصی بنام «لوئی‌میشل» به ایران فرستاد، تصادفاً ورود این نماینده موقعی بود که پادشاه ایران قصد تصرف مسقط را داشت سفیر فرانسه از این موقعیت استفاده نمود و به شاه ایران وعده داد که کشتی‌های فرانسه را به کمک پادشاه ایران بفرستد و در نتیجهٔ این وعده پادشاه ایران راضی شد که معاهده‌ای امضاء نماید که اگر بمواد این معاهده دقت شود معلوم می‌گردد که تمام مواردی که در معاهدهٔ کاپیتولاسیون عثمانی ذکر شده است در آن معاهده نیز مسطور است شاه ایران پس از مراجعت نمایندهٔ فرانسه هرچه منتظر رسیدن کشتی‌های فرانسه شد خبری از آنها نیامد تا اینکه شاه ایران برای مطالبهٔ ایفای بعهد نماینده‌ای به نام رضابیگ به فرانسه فرستاد و بالاخره در تاریخ ۱۷۱۵، رضابیگ معاهده‌ای را که در سال ۱۷۰۸ نماینده فرانسه در ایران به امضاء رسانیده بود تکمیل و امضاء نمود، چون این معاهده در ورسای پایتخت فرانسه به امضاء رسید به «معاهدهٔ ورسای» معروف شده است. در این معاهده تمام مواد کاپیتولاسیون موجود است ولی باید دانست که معاهدهٔ مذکور بهیچ وجه جنبهٔ قانونی نداشته و از درجهٔ اعتبار ساقط بوده است بچند علت: اولا – رضابیگ بهیچ وجه مأموریت امضای چنین معاهده‌ای را نداشته است.

ثانیاً – معاهدهٔ مزبور مورد تصویب پادشاه ایران واقع نشده بود تا اینکه در سال ۱۷۲۲ که قنسول فرانسه در شیراز در موقعی که شاه سلطان حسین دچار فتنهٔ افغان بود آن را به امضای پادشاه رسانید.

ثانیاً – از همه مهتر آنکه خود دولت فرانسه هم بهیچ وجه از این معاهده استفاده نکرده و آن را مورد استفاده قرار نداده است زیرا فرانسویان در نتیجهٔ انقلابات داخلی مجبور شدند که برای مدت مدیدی خاک ایران را ترک نمایند و این موضوع بخوبی از قانون ۱۸۳۶ که مربوط به اجرای احکام صادره از ممالکی که رژیم کاپیتولاسیون در آن برقرار است واضح و آشکار میشود، زیرا در آن قانون بهیچ وجه نامی از ایران برده نشده است و ذکری نیز از معاهدات ۱۷۰۸ و ۱۷۱۵ و ۱۷۲۳ بعمل نیامده.

فقط در سال ۱۸۵۸ بموجب قانون خاصی، قانون ۱۸۳۶ را دربارهٔ احکام صادره در ایران نیز مجری شمرده است، زیرا این قانون سه سال بعد از امضای معاهدهٔ کاپیتولاسیون ۱۸۵۵ در فرانسه بوده است. اکنون باید معلوم نمود که معاهدهٔ ۱۷۲۲ اولین معاهدهٔ کاپیتولاسیون در ایران است یا اینکه منشأ پیدایش کاپیتولاسیون را باید در معاهدهٔ دیگری جستجو نمود؟

از آنچه که راجع به قانونی بودن معاهدهٔ ۱۷۲۲ در فوق ذکر شد معلوم میشود که منشأ کاپیتولاسیون قرارداد مزبور نبوده و باید منشأ آن را در قرارداد دیگری یافت.

منشأ رژیم کاپیتولاسیون در ایران: منشأ رژیم کاپیتولاسیون را در ایران بطور قطع باید معاهدهٔ ترکمن‌چای مورخ ۱۰ فوریه ۱۸۲۸ دانست. معاهدهٔ انگلستان بیشتر از ۱۳ سال نتوانست برای کشور ایران صلح نسبی را تأمین کند و پس از آن مدت مجدداً کشور و ملت ستمدیدهٔ ایران مورد تاخت و تاز سربازان روسیه تزاری قرار گرفت. در آن موقع وضع دربار ایران کاملا آشفته و رجال بدبخت ایران نیز گرفتار اختلافات شخصی و جلب منافع خصوصی بودند بیگانگان نیز که همیشه در کمین و منتظر چنین فرصتهائی هستند از این موقعیت آشفته استفاده نموده و مجدداً به کشور ایران حمله نمودند در نتیجه این جنگ و این اختلافات به قشون ایران شکستی سخت وارد آمد و در نتیجه دولت تزاری روسیه هرچه خواست ارادهٔ خود را بر ملت ایران تحمیل نمود. علاوه بر خسارات مادی و جانی استقلال ایران نیز در نتیجه برقراری کاپیتولاسیون بکلی از بین رفت این معاهده مدت یک قرن سیاست خارجی ایران را با بیگانگان تعیین کرده و بعداً نیز هر کشوری با ایران معاهده‌ای منعقد نمود پایه و اساس آن را معاهدهٔ ترکمن‌چای قرار داد. چون مواد و فصول معاهده ترکمانچای حائز اهمیت است، لازم است که چند مادهٔ آن عیناً در اینجا نقل شود.

عهدنامهٔ ترکمانچای - چند ماده از عهدنامهٔ تجارتی بین ایران و روس و ترکمن چای بتاریخ ۲۲ فوریه ۱۸۲۸ مطابق ۵ شعبان ۱۲۴۳:

فصل اول - چون طرفین معظمین متعاهدین مایل هستند که اتباع خود را از کلیهٔ فواید و منافعی که از آزادی تجارت حاصل میشود بهره‌مند سازند لهذا مقررات ذیل را مقرر داشتند: اتباع روس که دارای تذکرهٔ صحیح بوده‌باشند میتوانند در تمام نقاط خاک ایران به تجارت اشتغال ورزیده و نیز بدول همجوار آن مملکت بروند در ازای آن رعایای ایران هم میتوانند که از دریای خزر و یا از سرحد خشکی که فاصل بین دولتین است مال‌التجارهٔ خود را بروسیه وارد کرده و بمعارضه رسانند و نیز در روسیه متاع دیگر خریده و بخارجه حمل کنند. مومی الیهم در ممالک اعلیحضرت امپراطور روس از تمام حقوق و امتیازاتی که به رعایای دول کاملةالوداد داده شده است بهره‌مند خواهند بود.

در صورت وفات یکی از اتباع روس در ایران اموال منقوله و غیرمنقولهٔ او نظر بتعلق برعیت دولت دوست، بالتمام به اقوام یا شرکاء او داده میشود و مشارالیهم در صورتی که صلاح بدانند حق خواهند داشت که اموال مزبوره را انتقال و انتزاع دهند در صورت فقدان اقوام یا شرکاء اختیار اموال مذکوره به سفارت یا قنسول روس مقیم ایران واگذار خواهد شد بدون اینکه از طرف کارگزاران محل، مخالفتی بظهور برسد.

فصل پنجم - چون موافق رسوم جاریهٔ مملکت ایران اتباع خارجه به اشکال، خانه و مغازه و امکنهٔ وضع مال‌التجاره برای اجاره پیدا مینمایند لهذا اتباع روس علاوه بر حق اجاره مجاز میباشند که خانه برای سکونت، و مغازه و امکنه برای وضع مال‌التجاره بحیطهٔ ملکیت درآورند.

کارگزاران دولت علیه ایران مأذون نیستند که عنفاً داخل خانه و مغازه و امکنهٔ مزبوره شوند. در صورت لزوم باید به استیذان وزیرمختار یا شارژدافر یا قنسول روس مراجعه نمایند و مشارالیهم دورگمن (مترجم) یا یکی از اجزای خود را مأمور خواهند کرد که‌در موقع معاینهٔ خانه یا مال‌التجاره حضور بهمرسانند.

فصل هفتم - تمام امور متنازع فیها و مرافعاتی که بین اتباع روس به وقوع میرسد موافق قوانین و رسوم دولت روسیه فقط برسیدگی و حکم سفارت یا قنسولهای اعلیحضرت امپراطور روس رجوع خواهد شد و همچنین است اختلافات و دعاوی واقعهٔ مابین اتباع روس و اتباع مملکت دیگر در صورتی که طرفین بحکومت مشارالیهم تراضی نمایند اختلاف و مرافعاتی که مابین اتباع ایران وُ روس بظهور میرسد مراجعه بمحاکم‌ایران شده رسیدگی و حکم آن باید در حضور دورگمن (مترجم) سفارت یا قنسولگری بعمل آید. به این قبیل دعاوی که بر وفق قانون عدالت ختم شده است، مجدداً رسیدگی نمیشود اگر تجدید نظر لزوماً اقتضاء نمود باید باستحضار وزیر مختار یا شارژدافر یا قنسول روس و در حضور دورگمن سفارت و یا قنسولگری در یکی از دفترخانه‌های اعلیحضرت شاهنشاه ایران که در تبریز و تهران منعقد است، تجدید رسیدگی بعمل آمده حکم داده شود.

فصل هشتم - چون وزیر مختار و شارژدافر قنسول حق قضاوت دربارهٔ هموطنان خود دارند لذا در صورتی که مابین اتباع روس قتل و جنایتی به وقوع رسد رسیدگی و محاکمهٔ آن راجع به مشارالیهم خواهد بود. اگر شخصی از اتباع روس یا اتباع مملکت دیگری متهم به جنایتی گردید مورد هیچ تعرض و مزاحمت نخواهد گردید مگر در صورتی که شرکت او در جنایت مدلل و ثابت شود و در این صورت و نیز در صورتی که تبعهٔ روس بشخصه منسوب بمجرمیت شده باشد محاکم مملکتی نباید بدون حضور مأموری از طرف سفارت یا قنسول به مسئلهٔ جنایت رسیدگی کرده و حکم دهد و اگر در محل وقوع جنحه، سفارت یا قنسولگری وجود ندارد کارگزاران آنجا مجرم را بمحلی اعزام خواهند داشت که در آنجا قنسول یا مأموری از طرف روسیه برقرار شده باشد. حاکم و قاضی محل، استشهاداتی که بر علیه و له شخص مظنون است تحصیل کرده و امضاء مینماید و این دو قسم استشهاد که بدین ترتیب نوشته شده و بمحل محاکمه فرستاده میشود، نوشتهٔ معتبر دعوی محسوب خواهد شد مگر اینکه شخص مقصر خلاف و عدم صحت آن را بطور واضح ثابت نماید.

پس از اینکه کما هو حقه تقصیر شخص مجرم به ثبوت رسید و حکم صادر شد مومی الیه بوزیر مختار یا شارژدافر یا قنسول روس تسلیم خواهد شد که بروسیه فرستاده شده و در آنجا موافق قوانین، سیاست شود.

فصل نهم - طرفین معظمین متعاهدین اهتمام خواهند داشت که شرایط این عهدنامه طابق‌النعل معمول و مجری گردد. حکام ولایات و رؤسا و سایر مأمورین دولتین در هیچ موقع از مفاد آن تمرد نخواهند نمود والا جداً مسئول و در صورتی که مجدداً از مفاد آن تخلف کرده و کما هو حقه خلاف ایشان محقق گردید مستلزم عزل خواهند بود.

از تمام فصول و مواد قرارداد مهم ترکمان‌چای از همه مهمتر فصل هفتم و هشتم این معاهده است زیرا بیشتر این دو فصل است که بکلی استقلال قضائی ایران را از بین برده است، برای روشن شدن مطلب لازم است که مواد مختلف ذیل را در نظر گرفت: اول قسمتهای حقوقی.

طبق فصل هفتم معاهدهٔ ترکمانچای برای تعیین تکلیف اختلافات مربوط بمسائل حقوقی باید سه مورد مختلف را مورد توجه و دقت قرار داد:

الف - در صورتی که اختلاف میان دو نفر بیگانه که هر دو از اتباع روسیه‌اند بوجود آی محاکم‌ایران بهیچ وجه صلاحیت رسیدگی به چنین اختلافی را ندارند. بنابراین برای رفع اختلافات، محاکم روسیه در اینگونه موارد صلاحیت رسیدگی دارند.

ب - اگر اختلاف مابین دو نفر بیگانه اتفاق افتد که یکی از آنها روس باشد در این صورت نیز محاکم‌ایران صلاحیت دخالت و رسیدگی را ندارند منتهی معاهدهٔ ترکمانچای صراحتاً برای رسیدگی به چنین دعوائی محکمه‌ای را معین ننموده و فقط به سلب صلاحیت از محاکم‌ایران اکتفا کرده است منتهی بر طبق

اصول کلی در این مورد محکمهٔ صلاحیتدار محکمه‌ای بوده است که مدعی علیه تابعیت آن دولت را داشته است و به عبارت دیگر مشخص تعین محکمهٔ صلاحیت دار تابیعت مدعی علیه است.

ج – در صورتی که اختلاف بین تبعهٔ ایران و تبعهٔ روسیه وقوع یابد در این صورت محاکم ایران صلاحیت رسیدگی را داشته‌اند منتهی در این مورد نیز محاکم ایران کاملا آزاد نبوده‌اند و برای اینکه بتوانند صحیحاً محاکمات و اختلافات را رسیدگی کنند حضور قنسول یا نمایندهٔ دولت متبوع طرف (روسیه) برای رسیدگی و صدور حکم ضروری بوده و محاکم‌ایران بی حضور ایشان نمی‌توانسته‌اند باختلاف رسیدگی کنند.

دوم قسمتهای جزائی – در امور جزائی فصل هشتم معاهدهٔ ترکمانچای تکلیف را روشن و معین کرده است – در این موارد بهیچ وجه محاکم ایرانی صلاحیت رسیدگی بجنایات و جنحه‌هائی که اتباع خارجه در خاک ایران مرتکب میشوند نداشت این قسمت علاوه بر اینکه برخلاف فلسفهٔ وضع قوانین جزائی بود لطمهٔ بزرگی به استقلال قضائی ایران وارد می‌آورد و حتی در صورتی که یک نفر تبعهٔ روس با تبعهٔ دولت دیگر پس از محاکمات محکوم میشدند باز مجازات در ایران بعمل نمی‌آمد و طبق قسمت اخیر فصل هشتم میبایست محکوم را به دولت روسیه تسلیم نمایند تا بعداً در کشور روسیه مجازات شود. معاهدهٔ ترکمانچای موجب شد که سایر دول هم، رژیم کاپیتولاسیون را بنفع اتباع خود در ایران تقاضا نمایند و بالاخره دول خارجه نیز موفق شدند که معاهدات کاپیتولاسیون را بنفع اتباع خود در ایران برقرار کنند، منتهی برخی از دول موفق شدند که معاهداتی با ایران منعقد کرده و صراحةً از رژیم کاپیتولاسیون در ایران استفاده کنند ولی برخی دیگر فقط در معاهدات قناعت بذکر شرط کاملةالوداد مینمودند و بعداً باستناد چنین شرطی از مقررات و معاهدات کاپیتولاسیون استفاده میکردند. بنابراین معاهدات منعقد پس از سال ۱۸۲۸ را میتوان به دو قسمت تقسیم نمود:

اول – معاهداتی که دولت ایران با دول خارجه منعقد نموده و بوسیلهٔ آنها صراحتاً رژیم کاپیتولاسیون را در ایران برقرار کرده که مهمترین آن معاهدات بقرار زیر است:

۱ – معاهدهٔ دوستی و تجاری بین ایران و اسپانیا در قسطنطیه – ۴ مارس ۱۸۴۲ امضاء شده (ماده ۵).

۲ – معاهدهٔ دوستی و تجارتی بین ایران و فرانسه ۱۲ ژوئیه ۱۸۵۵ در تهران (ماده ۵).

۳ – معاهدهٔ دوستی و تجارتی بین ایران و آمریکا در ۱۳ دسامبر ۱۸۵۶. در قسطنطیه امضاء شده.

۴ – معاهدهٔ دوستی و تجارتی بین ایران و اطریش و هنگری در پاریس ۱۷ مارس ۱۸۵۷ (مادهٔ ۹ و ۱۲).

۵ – معاهدهٔ تجارتی بین ایران و بلژیک در بروکسل ۳۱ ژوئیه ۱۸۵۸ (مادهٔ ۵).

۶ – معاهدهٔ دوستی و تجارتی و بحر پیمائی بین ایران و یونان در قسطنطنیه ۱۲۸ کتبر ۱۸۶۱ (مادهٔ ۹).

۷ – معاهدهٔ دوستی و تجارتی بین ایران و ایتالیا، تهران ۲۴ سپتامبر ۱۸۶۲ (مادهٔ ۵).

دوم – معاهداتی که در آنها دول باستناد شرط دول کاملةالوداد از رژیم کاپیتولاسیون استفاده کردند:

۱ – معاهدهٔ صلح بین ایران و انگلستان منعقدهٔ در پاریس ۱۴ مارس ۱۸۴۷ (مادهٔ ۹).

۲ – معاهدهٔ دوستی و تجارتی بین ایران و هلند و اسکاندیناوی در پاریس – سوم ژوئیهٔ ۱۸۵۷ (مادهٔ ۳).

۳ – معاهدهٔ دوستی بین ایران و دانمارک – پاریس ۱۳ نوامبر ۱۸۵۷ (مادهٔ ۳).

۴ – معاهدهٔ دوستی و تجارتی بین ایران و سوئد و نروژ در پاریس ۱۷ نوامبر ۱۸۵۷ (مادهٔ ۳).

۵ – معاهدهٔ دوستی و تجارتی بین ایران و سویس – ژنو ۲۳ ژوئیهٔ ۱۸۷۸ (مادهٔ ۳).

۶ – معاهدهٔ دوستی و تجارتی بین ایران و جمهوری آرژانتین در بلژیک ۲۷ ژوئیهٔ ۱۹۰۲ (مادهٔ ۳).

۷ – معاهدهٔ دوستی و تجارتی بین ایران و جمهوری ممالک متحدهٔ مکزیک در واشنگتن ۱۴ مه ۱۹۰۳ (مادهٔ ۳).

۸ – معاهدهٔ دوستی و تجارتی بین ایران و جمهوری شیلی، واشنگتن ۳۰ مارس ۱۹۰۲ (مادهٔ ۶).

۹ – معاهدهٔ دوستی و تجارتی بین ایران و برزیل ریودو ژانیرو، ۱۶ ژوئن ۱۹۰۸ (مادهٔ ۴).

مضار کاپیتولاسیون: برقراری کاپیتولاسیون در ایران برای دولت و ملت ایران بسیار گران تمام شد بطوری که این قسمت باعث شد که بیگانگان در کلیهٔ شئون ملی و اجتماعی ما دخالت کنند. بطور خلاصه معایب و مضار کاپیتولاسیون را میتوان بطریق ذیل شرح داد:

۱ – از نظر سیاست داخلی.

معاهدهٔ کاپیتولاسیون وسیله‌ای شد که همیشه دول بیگانه مخصوصاً دول بزرگ همجوار در امور داخلی ما دخالت نمایندو بدینوسیله برای خود نفوذی تحصیل نمایند بطوری که شیرازهٔ کار کشور ایران را از هم گسیخته بودند و ملت ایران در نتیجهٔ اعمال نفوذ ایشان بهیچ وجه قادر به کوچکترین عمل و اصلاحی در داخلهٔ کشور خود نبودند.

۲ – از نظر سیاست خارجی: نظر به اینکه بیگانگان بهانه‌ای برای مداخلهٔ در کارهای ایران داشتند این قسمت موجب نقار و رنجش دایمی در روابط بین‌المللی ایران با دول خارجه را فراهم می‌نمود. در صورتی که برای حسن روابط بین‌المللی همیشه باید جریانات طوری باشد که حتی‌الامکان از سوء تفاهم جلوگیری شود.

۳ – از نظر اقتصادی: دخالت بیگانگان در امور ایران علاوه بر اینکه استقلال قضائی ایران را از بین برده بود از طرفی نیز موجب انحطاط اوضاع اقتصادی ایران را فراهم می‌نمود. زیرا بیگانگان و مخصوصاً دول قوی بدولت ایران اجازه نمیدادند که کوچکترین اقدامی برای بهبود وضع اقتصادی و عمومی کشور بعمل آورد.

۴ – از نظر قضائی: معاهدات کاپیتولاسیون کاملا دستگاههای قضائی ایران را فلج نموده بود زیرا بطوری که مشاهده شد در غالب موارد و اختلافات، محاکم‌ایران صلاحیت رسیدگی نداشتند و در موارد استثنائی هم که صلاحیت رسیدگی به آنها داده شده بود حق نداشتند به اختلاف بتنهائی رسیدگی کنند بلکه جریان محاکمه بایستی در حضور قنسول یا نمایندهٔ دولت بیگانه انجام شود. بدیهی است که در چنین وضعی قضات ایران بهیچ وجه آزادی کامل و استقلال رای نداشتند.

۵ – از نظر حقوق بین‌الملل: وجود معاهدات کاپیتولاسیون استثنائی بود، بر اصل کلی تساوی ملل در روابط بین‌الملل. بعلاوه بقای این استثناء خلاف تحولات و ترقیاتی بود که حقوق بین‌الملل در قرون اخیر نموده بود، بنابراین چه از نظر اصول کلی حقوق بین‌الملل و چه از نظر پیشرفت و ترقی که حقوق بین‌الملل نموده بود بقای کاپیتولاسیون یک وضع غیرعادی و برخلاف شئون ملی ما بود.

۶ – از نظر مالی: اگرچه در معاهدات کاپیتولاسیون برای محاکمهٔ بیگانگان محاکم خاصی پیش بینی نشده بود ولی دولت ایران برای اینکه دایماً در تحت فشار دول بیگانه بود ناچار شد که برای رسیدگی به امور بیگانگان محاکم خصوصی بنام کارگزاری ایجاد نماید. ایجاد این محاکم اضافی، مخارج عمده و سنگینی برای بودجهٔ ضعیف دولت ایران بود. با توجه به این معایب و مضار بود که همیشه وطن‌پرستان و آزادیخواهان ایرانی آرزو میکردند که روزی رژیم کاپیتولاسیون در ایران لغو شود بنابراین لازم است که بطور خلاصه و اختصار معلوم کنیم که چه مقدماتی

برای لغو کاپیتولاسیون لازم بود تا اینکه بتوان کاپیتولاسیون را در ایران لغو نمود.

مقدمات الغای کاپیتوسیون: در نتیجهٔ ضعف حکومت مرکزی و هرج و مرج داخلی ملت ایران یک قرن تمام دچار فشار دخالت بیگانگان در امور داخلی خود بوده، بطوری که کوچکترین قدمی در راه اصلاحات کشور بدون رضایت بیگانگان برداشته نمیشد. متأسفانه پادشاهان و رجال نالایق ایران به استثنای عدهٔ معدودی جز خوشگذرانی و استفادهٔ شخصی از کشورداری چیزی نمی‌فهمیدند. مملکت نیز دچار فئودالیته و حکومت اقطاعی بوده، بطوری که ایالات و ولایات ایران ظاهراً جزو حکومت مرکزی بودند ولی در حقیقت هر قسمت آن، حکومت مخصوصی تشکیل میداد. دول خارجی نیز از این هرج و مرج و اختلافات داخلی استفاده می‌نمودند بطوری که علناً بخیال تقسیم و تصرف ایران افتادند برای اجرای این منظور شواهد و مدارک زیادی موجود است که مهمترین آنها معاهدات سال ۱۹۰۷ و ۱۹۱۹ است. در سال ۱۹۰۷ رقابت روسیه و انگلستان در ایران تبدیل برفاقت شد و نتیجهٔ این دوستی معاهدهٔ منحوس ۱۹۰۷ است بموجب این معاهده برای ایران از استقلال جز نامی باقی نمانده بود و در حقیقت با امضای این معاهده استقلال ایران بکلی از بین رفت و رسماً کشور ایران به دو منطقه نفوذ تقسیم شد. قشون و مالیهٔ کشور بموجب این معاهده تحت نظر بیگانگان درآمد. خوشبختانه در نتیجه اختلافات بین‌المللی و بروز جنگ ۱۹۱۴ این معاهده بمرحلهٔ عمل درنیامد ولی باز نفوذ رقابت روسیه و انگلستان در ایران باقی ماند تا اینکه در سال ۱۹۱۷ در روسیه انقلابی بوجود آمد که در نتیجه حکومت استبدادی تزار سرنگون گردید. چون دولت شوروی در این موقع گرفتار جنگهای داخلی بود، انگلستان که خود را در ایران بدون رقیب دید بفکر افتاد که کاملاً ایران را در تحت تصرف خود درآورد در نتیجهٔ همین فکر در زمان زمامداری وثوق‌الدوله موفق شد که قرارداد مشئوم ۱۹۱۹ را بدون اجازه و مشورت پارلمان امضاء نماید. امضای این قرارداد لطمهٔ بزرگی به استقلال و حق حاکمیت ایران وارد آورد ولی خوشبختانه این قرارداد در نتیجهٔ تغییر اوضاع بین‌المللی و همت مردان وطن پرست بمورد عمل در نیامد ولی برای اینکه دولت ایران بتواند درخواست الغای کاپیتولاسیون را بنماید لازم بود که ابتدا به هرج و مرج داخلی خاتمه داده شود و حکومت مرکزی بمعنای واقعی حکومت در ایران تشکیل شود و از طرفی هم برای اینکه بیگانگان را بتوان مستقیماً بدستگاه‌های قضائی ایران امیدوار نمود لازم بود که مقرراتی برای تشکیل محاکم و سایر روابط وضع و برقرار شود.

پس از کودتای ۱۹۱۹ (۱۲۹۹) وضع داخلی ایران بتدریج رو به آرامش نهاد و دولت از نظر داخلی وضع ثابتی پیدا کردو کم‌کم شروع به اصلاحات نمود. اصلاحاتی را که از نظر قضائی در ایران قبل از حذف کاپیتولاسیون شده است میتوان بطریق زیر خلاصه نمود:

قبل از انقلاب مشروطیت محاکم قضائی بمعنای امروزی محاکم‌وجود نداشته است.

حکام شرع و حکام عرف اختلافات بین مردم را بر طبق قوانین اسلامی رسیدگی کرده و رتق و فتق میدادند پادشاهان مستبد ایران نیز برای حفظ اقتدار و سلطنت خود مایل نبودند که‌محاکم‌قضائی اصولاً در ایران وجود داشته باشد. برای اولین مرتبه قانون اساسی که نتیجهٔ انقلاب مشروطیت بود اصولی برای قوهٔ قضائیه اعلام نموده است که از نظر اهمیت مهمترین آنها را در اینجا ذکر می‌کنیم:

اصل ۷۱ – دیوان عدالت عظمی و محاکم عدلیه مرجع رسمی تظلمات عمومی هستند و قضاوت در امور شرعیه با عدول مجتهدین جامع‌الشرایط است.

اصل ۷۲ – منازعات راجعه بحقوق سیاسیه مربوط بمحاکم‌عدلیه است مگر در مواقعی که قانون استثناء نماید.

اصل ۷۳ – تعیین محاکم عرفیه منوط بحکم قانون است و کسی نمیتواند به هیچ اسم و رسم محکمه‌ای برخلاف مقررات قانون تشکیل نماید.

اصل ۷۴ – هیچ محکمه‌ای ممکن نیست منعقد گردد مگر بحکم قانون.

اصل ۷۵ – در تمام مملکت فقط یک دیوان‌خانهٔ تمیز برای امور عرفیه دایر خواهد بود آنهم در شهر پایتخت و این دیوانخانهٔ تمیز در هیچ محاکمه‌ای ابتداءً رسیدگی نمیکند مگر در محاکماتی‌که راجع به وزراء باشد.

اصل ۷۶ – انعقاد کلیهٔ محاکمات علنی است مگر آنکه علنی بودن آن مخلّ نظم یا منافی عصمت باشد در این صورت لزوم اخفا را محکمه اعلان مینماید.

اصل ۷۷ – دربارهٔ تقصیرات سیاسیه و مطبوعات چنانچه محرمانه بودن محاکمات صلاح باشد باید به اتفاق آراء جمیع اعضاء محاکمه بشود.

اصل ۷۸ – احکام صادره از محاکم‌باید مدلل و موجه و محتوی فصول قانونیه که بر طبق آنها حکم صادر شده است بوده و علناً قرائت شود.

اصل ۷۹ – در موارد تقصیرات سیاسیه و مطبوعات هیئت منصفین در محاکم حاضر خواهند بود.

اصل ۸۰ – رؤساء و اعضای محاکم‌عدلیه به ترتیبی که قانون عدلیه معین میکند منتخب و بموجب فرمان همایونی منصوب میشوند.

اصل ۸۱ – هیچ حاکم‌محکمهٔ عدلیه را نمیتوان از شغل خود موقتاً یا دائماً بدون محاکمه و ثبوت تقصیر تغییر داد مگر اینکه خودش استعفا نماید.

اصل ۸۲ – تبدیل مأموریت حاکم محکمهٔ عدلیه ممکن نمیشود مگر برضای خود او.

اصل ۸۳ – تعیین مدعی العموم با تصویب حاکم‌شرع در عهدهٔ پادشاه است.

اصل ۸۴ – مقرری اعضای محاکم عدلیه بموجب قانون تعیین خواهد شد.

اصل ۸۵ – رؤسای محاکم‌عدلیه نمیتوانند قبول خدمات موظفهٔ دولتی را بنمایند مگر اینکه آن خدمت را مجاناً بر عهده گیرند و مخالف قانون هم نباشد.

اصل ۸۶ – در هر کرسی ایالتی یک محکمهٔ استیناف برای امور عدلیه مقرر خواهد شد به ترتیبی که در قوانین عدلیه مصرح است.

اصل ۸۷ – حکمیت منازعه در حدود ادارات و مشاغل دولتی بموجب مقررات قانون بمحکمهٔ تمیز راجع است.

اصل ۸۹ – دیوانخانهٔ عدلیه و محکمه‌ها وقتی احکام و نظامنامه‌های عمومی و ایالتی و ولایتی و بلدی را مجری خواهند داشت که آنها مطابق با قانون باشند.

بدبختانه این اصول که بوسیلهٔ قانون اساسی اعلام شده بود فوراً بمورد عمل و اجرا گذاشته نشد و برای اینکه این اصول به مورد اجرا و عمل درآید لازم بود که قوهٔ مقننه قوانین دیگری وضع نماید. قوه مقننه بتدریج شروع بوضع قوانین نمود که تاریخ آنها را بطور اختصار در اینجا متذکر میشویم:

در سال ۱۹۱۱ م. / ۱۲۹۰ هـ.ش.قانون تشکیلات عدلیه بتصویب مجلس شورایملی رسید. در سال ۱۹۱۲ م. / ۱۲۹۱ هـ.ش. قانون اصول جزائی بتصویب رسید. دو قانونی که‌در فوق ذکر شد فقط مربوط به تشریفات و تشکیلات محاکم‌بود ولی قوانینی که محاکم بتوانند روی آن احکام خود را صادر نمایند هنوز بتصویب نرسیده بود.

در سال ۱۹۲۵ م. / ۱۳۰۳ هـ.ش.قانون تجارت بتصویب رسید. در سال ۱۹۲۶ م. / ۲۲ دی ۱۳۰۴ هـ.ش.)قانون جزای عمومی تصویب شد. علاوه بر وضع این قوانین برای اینکه دیگر برای بیگانگان ایرادی به تشکیلات عدلیه نماند مرحوم داور وزیر دادگستری وقت در روز ۲۰ بهمن ماه ۱۳۰۵ عدلیه را منحل نمود – دستور انحلال عدلیه به

این عبارت صادر شده است.

«کلیه تشکلایت دادگستری موجود در تهران از فردا منحل است. ۵ شنبه ۲۰ بهمن ماه ۱۳۰۵ وزیر عدلیه – داور» بعداً مرحوم داور برای تشکیلات عدلیه در مجلس شورای ملی درخواست اختیارات نمود و این اختیارات بموجب مادهٔ واحده که در تاریخ ۲۷ بهمن ۱۳۰۵ بتصویب مجلس شواری ملی رسیده است، به وزیر عدلیه داده شده است.

«مادهٔ واحده – وزیر عدلیه مجاز است بوسیلهٔ کمیسیون‌هائی مرکب از اشخاصی بصیر موادی راجع به اصلاح اصول تشکیلات و محاکمات و استخدام عدلیه تهیه و بموقع اجرا گذارد تا پس از آزمایش مدت ۶ ماه در عمل بمجلس شورایملی پیشنهاد نماید کمیسیونهای مذکور چهار ماه پس از تصویب این قانون منحل میشود مواد فعلی اصول تشکیلات و محاکمات و استخدام عدلیه مادام که بوسیلهٔ کمیسیون‌های فوق‌الذکر به تصویب مجلس شورای ملی یا کمیسیون عدلیه تغیر نکرده بقوت خود باقی است. در عین حال مواد مصوبهٔ کمیسیونها موقتاً معمول بها خواهد بود. کمیسیون‌های فوق برای اجرای موادی که تصویب می‌نمایند مدتی تعیین میکند که پس از انقضای آن مواد مصوبه بموقع اجراء گذاشته میشود و... پس از ابلاغ کمیسیونها در آن مورد دیگر حق تجدید نظر نخواهند داشت.

تبصره – وزیر عدلیه میتواند اشخاصی را که لازم میداند اعم از اینکه سابقهٔ استخدامی دولت داشته باشند یا نه برای موسسات اداری و محاکم عدلیه انتخاب نموده و موسسات و محاکم‌را از آن اشخاص دایر نماید.

«این اختیارات برای مدت چهار ماه از تاریخ تصویب این قانون است.»

نکته‌ای را که باید تذکر داد این است که در ضمن اقدامات برای تدوین حقوق جدید در ایران در سال ۱۹۱۹ م. / ۱۲۹۸ هـ.ش. دانشکدهٔ حقوق برای مطالعهٔ حقوق جدید تأسیس گردید که بعداً به «دانشکدهٔ حقوق و علوم سیاسی و اقتصادی» معروف شده است.

الغای کاپیتولاسیون: لغو کاپیتولاسیون همیشه آرزوی دولت و ملت ایران بوده است و این میل و آرزوی ایرانیان پس از سال ۱۹۱۴ م. که دولت ترکیه حذف کاپیتولاسیون را بدون رضایت بیگانگان اعلام نمود، شدیدتر شد و از آن تاریخ ببعد حذف کاپیتولاسیون یکی از مواد مهم مرامنامه‌های احزاب ایران شد. در سال ۱۹۱۷ کابینهٔ صمصام‌السلطنه حذف کاپیتولاسیون را بطور یکطرفه اعلام نمود ولی دول خارجه تماماً به این امر اعتراض نمودند.

در سال ۱۹۱۹ موقعی که کنفرانس صلح در ورسای منعقد بود دولت ایران هیئتی برای عرض مطالب ایران به کنفرانس صلح اعزام داشت ولی در این کنفرانس نمایندگان ایران را به هیچ وجه نپذیرفتند. تزلزل پایهٔ کاپیتولاسیون را حقاً باید در معاهده‌ای که بین دولت ایران و دولت شوروی منعقد شده است جستجو نمود زیرا همانطوری که معاهدهٔ کاپیتولاسیون بوسیلهٔ معاهدهٔ ترکمان‌چای در ایران تحمیل گردید همانطور در ۱۹۲۱ کاپیتولاسیون و مقررات دیگری که بین ایران و روسیه منعقد شده بود بکلی از بین رفت. بنابر این چون معاهدهٔ ۱۹۲۱ صراحةً حذف کاپیتولاسیون را اعلام میدارد لازم است که مهمترین مواد آن را در اینجا نقل کنیم:

معاهدهٔ ۱۹۲۱ – قسمتی از معاهدهٔ منعقده بین دولت ایران و دولت اتحاد جماهیرشوروی در ۱۹۲۱:

فصل اول – دولت شوروی مطابق بیانیه‌های خود راجع بمبانی سیاست روسیه نسبت به ملت ایران مندرجه در مراسلات ۱۴ ژانویه ۱۹۱۸ و ۲۶ ژوئن ۱۹۱۹ یک مرتبهٔ دیگر رسماً اعلام مینماید که از سیاست جابرانه‌ای که دولت‌های مستعمراتی روسیه که به ارادهٔ کارگران و دهاقین این مملکت سرنگون شدند نسبت به ایران تعقیب مینمودند قطعاً صرفنظر می‌نماید.

نظر به آنچه گفته شد با اشتیاق به اینکه ملت ایران مستقل و سعادتمند شده و بتواند آزادانه در دارائی خود تصرفات لازمه نماید، دولت شوروی روسیه تمام معاهدات و مقاولات و قراردادهائی را که دولت تزاری روسیه با ایران منعقد نموده و حقوق ملت ایران را تضیق مینمود، ملغی و از درجهٔ‌اعتبار ساقط شده اعلام مینماید.

فصل دوم – دولت روسیهٔ شوروی از سیاست‌های روسیهٔ تزاری که بدون رضایت ملل آسیا و به بهانهٔ تأمین استقلال ملل مزبوره با سایر ممالک اروپا، در باب مشرق معاهداتی منعقد می‌نمودند و بالنتیجه منجر به استهلاک آن میگردید اظهار تنفر می‌نماید. این سیاست جنایت کارانه را که نه تنها استقلال ممالک آسیا را منهدم می‌نمود، بلکه ملل زندهٔ مشرق را طعمهٔ حرص غارتگران اروپائی و تعدیات مرتب آنها قرار میداد دولت شوروی روسیه، بدون هیچ شرطی نفی مینماید. نظر به آنچه که گفته شد و مطابق اصل مذکوره در فصل اول و چهارم این معاهده، دولت شوروی روسیه استنکاف خود را از مشارکت در هر نوع اقدام که منجر به تضیق و محفوظ نماندن سیاست ایران بشود اعلام میدارد و کلیهٔ معاهدات و قراردادهائی را که دولت سابق روسیه با ممالک ثالثی بضرر ایران و راجع به آن منعقد نموده است ملغی و از درجهٔ اعتبار ساقط میداند.

فصل چهارم – با تصدیق اینکه هر یک از ملل حق دارد مقدرات سیاسی خود را بلامانع و آزادانه حل نماید هر یک از طرفین معظمین متعاهدتین از مداخلهٔ در امور داخلی طرف مقابل صرفنظر کرده و جداً خودداری خواهند نمود.

فصل هشتم – دولت شوروی روسیه انصراف قطعی خود را از سیاست اقتصادی که حکومت تزاری روسیه در مشرق تعقیب می‌نمود و بدولت ایران نه فقط از نقطهٔ نظر توسعهٔ اقتصادی و ترقی ملت بلکه برای اسارت سیاسی ایران میداد اعلام می‌نماید. بنابراین دولت شوروی از هر نوع حقوق خود نسبت بقروضی که دولت تزاری به ایران داده است صرفنظر کرده و اینگونه استقراض‌ها را نسخ شده و غیر قابل تأدیه میشمارد.

همچنین دولت شوروی روسیه از تمام تقاضاهای راجع به انتفاع از عواید مملکتی ایران که وثیقه استقراض‌های مذکور بودند صرفنظر می‌نماید.

فصل نهم – دولت شوروی روسیه نظر به اعلان نفی سیاست مستعمراتی سرمایه‌داری که‌باعث بدبختی‌ها و خونریزیهای بیشمار بوده و میباشد از انتفاع از کارهای اقتصادی روسیهٔ تزاری که قصد آنها اسارت اقتصادی ایران بود صرفنظر می‌نماید و بنابراین دولت شوروی روسیه تمام نقدینه و اشیاء قیمتی و کلیهٔ مطالبات و بدهی بانگ استقراضی ایران و همچنین کلیهٔ دارائی منقول و غیرمنقول بانگ مزبور را در خاک ایران بملکیت کامل ملت ایران واگذار می‌نماید – توضیح آنکه در شهرهائی که مقررات قنسولگریهای روسیه تأسیس شوند و در آنجا خانه‌های متعلق به بانک استقراضی ایران وجود داشته و مطابق همین فصل نه، منتقل به دولت ایران میشوند دولت ایران رضایت میدهد که یکی از آن خانه‌ها را مجاناً‌برای استفاده مطابق انتخاب دولت شوروی روسیه برای محل قنسولگری روسیه واگذار نماید.

فصل دوازدهم. – دولت شوروی روسیه پس از آنکه رسماً از استفادهٔ از فواید اقتصادی که مبنی بر تفوق نظامی بود صرفنظر نموده اعلان می‌نماید که علاوه بر آنچه در فصول ۹ و ۱۰ ذکر شد سایر امتیازات نیز که دولت سابق تزاری عنفا برای خود و اتباع خود از دولت ایران گرفته بود از درجهٔ اعتبار ساقط میباشد. دولت شوروی از زمان امضای این عهدنامه تمام امتیازات مذکوره را اعم از آنکه بموقع

اجرا گذارده شده باشد و یا گذارده نشده باشد و تمام اراضی را که بواسطهٔ آن امتیازات تحصیل شده‌اند بدولت ایران که نمایندهٔ ملت ایران است وا گذار می‌نماید از اراضی مالکینی که در ایران متعلق بدولت سابق بوده محوطهٔ سفارت روس در تهران و در زرگنده با تمام ابنیه و اثاثیه موجود در آنها و همچنین محوطه‌ها و ابنیه و اثاثیه «ژنرال قنسولگری»ها و قنسولگریها و «ویس کنسولگری»های سابق روسیه در ایران در تصرف روسیه باقی می‌ماند - توضیح اینکه دولت شوروی روسیه از حق اداره کردن قریهٔ زرگنده که متعلق بدولت سابق تزاری بوده صرفنظر می‌نماید.

فصل شانزدهم - نظر بمندرجات مراسلهٔ دولت شوروی به تاریخ ۲۵ ژوئن ۱۹۱۹ راجع به ابطال قضاوت قنسولها - اتباع روسیه ساکن ایران و همچنین اتباع ایران ساکن روسیه از تاریخ امضاء این معاهده دارای حقوق متساوی با سکنهٔ محل بوده و تابع قوانین مملکت متوقف فیها، خواهند بود و بتمام کارهای قضائی آنها در محاکم محلی رسیدگی خواهد شد.

فصل هفدهم - اتباع ایران در روسیه و همچنین اتباع روسیه در ایران از خدمت نظام و تأدیهٔ هر نوع مالیات نظامی با عوارض نظامی معاف هستند.

فصل هیجدهم - اتباع روسیه در ایران در آزادی مسافرت در داخلهٔ مملکت، دارای حقوقی میباشند که باتباع دول کاملةالوداد بغیر از دول متحده با روسیه وا گذار میشود. با وجود اینکه اساس کاپیتولاسیون که معاهدهٔ ترکمانچای بود به این ترتیب پایه و ریشهٔ آن متزلزل گردید معذلک سایر دول باستناد اینکه هنوز اصلاحات و تشکیلات قضائی در ایران طوری نیست که اتباع بیگانه کاملاً حمایت شوند با الغای کاپیتولاسیون موافقت نکردند ولی همانطور که قبلاً متذکر شدیم از ۱۹۲۱ م. ببعد دولت ایران مشغول اصلاحات و تشکیلات قضائی گردید به ترتیبی که پس از اینکه مرحوم داور اختیاراتی برای اصلاحات عدلیه گرفت محاکم جدیدی تشکیل شد و قوانین تازه‌ای از قبیل قانون تجارت، قانون جزای عمومی و قانون مدنی وضع و تدوین گردیدبطوری که در همان روزی که قضات جدید بحضور پادشاه وقت معرفی گردیدند ششم اردیبهشت ماه ۱۳۰۶ دستخطی مبنی بر الغای کاپیتولاسیون به مضمونی که در ذیل بنظر میرسد خطاب برئیس الوزاری وقت مرحوم مستوفی‌الممالک صادر فرمودند:

«جناب اشرف رئیس‌الوزراء

در این موقع که تشکیلات جدید عدلیه شروع میشود لازم میدانم ارادهٔ خود را در باب الغاء کاپیتولاسیون که اهمیت آن از نقطهٔ نظر حفظ شئون و حقوق مملکت دارای کمال اهمیت است خاطرنشان هیئت دولت نمایم که از طرف دولت موجبات عملی شدن آن فراهم گردد. بنابراین جناب اشرف مأمور است که موجبات اجرای این مقصود را فراهم سازد.

رضاشاه پهلوی»

پس از صدور این فرمان کفیل وزارت امورخارجهٔ وقت آقای پاکروان در تاریخ دهم مه ۱۹۲۷ / ۱۹ اردیبهشت ماه ۱۳۰۶ نامهٔ ذیل را برای وزراء مختار دول بیگانه در ایران فرستاد:

«آقای وزیر مختار محترم

چنانکه خاطر محترم آن جناب مستحضر گردیده‌است اراده سنیهٔ اعلیحضرت شاهنشاه متبوع مفخم دوستدار بر این قرار گرفته است که‌قضاوت قنسولها و مزایای اتباع خارجه در مملکت ایران که معمولاً به حقوق کاپیتولاسیون تعبیر میشود موقوف و ملغی گرددو البته تصدیق میفرمائید که تغیرات کلی در اوضاع این مملکت و افکار عامه روی داده و اجرای این نیت را ایجاب می‌نماید و از طرف دیگر دولت ایران همواره عهود و مواثیق خود را صورت خارجی دادند ضمناً آمالی را که از روی اختیار بدون اجبار و اکراه قبول نموده محترم شمرده و حتی‌الامکان از نقض آنها احتراز دارد بنابراین اولیای این دولت چنین در نظر گرفته‌اندکه عهدنامه‌هائی را که با دول متحابه دارند برای نیل بحصول مقصود مقدس ملوکانه که امروزه آمال و آرزوی ملت ایران است تجدید کنند علیهذا با کمال افتخار به اطلاع خاطر محترم آنجناب رسانیده اعلام میکنم که اولیای دولت دوستدار عهدنامه‌هائی را که بین دولت ایران و دولت فخیمه... که در تاریخ... منعقد گردیده بموجب فصل... از همان عهدنامه فسخ می‌نمایدو کمال مسرت را خواهند داشت که در عرض مدت یک سال که‌هنوز معاهده موجود معتبر و مجری خواهد بود دولت متبوعهٔ آنجناب بجهت عقد معاهدهٔ جدید با دولت ایران اقدام مقتضی بنماید که از تاریخ دهم مه ۱۹۲۸ که معاهدهٔ حالیه ملغی و بی اثر خواهد بود روابط حسنهٔ موجوده بین دولتین و ملتین انقطاع نیابد. خواهشمند است مراتب فوق را لطفاً به اطلاع دولت متبوعهٔ خودتان برسانید.

در خاتمه موقع را غنیمت شمرده و احترامات فائقه را تجدید می‌نمایم. پاکروان».

یکسال بعد یعنی روز دهم مه ۱۹۲۸ م. / بیستم اردیبهشت ماه ۱۳۰۷ هـ.ش. رئیس‌الوزرای وقت (مخبرالسلطنهٔ هدایت) در مجلس حاضر شد و راجع به الغای کاپیتولاسیون چنین اظهار داشت: «در یکسال قبل برای اجرای ارادهٔ سنیه همایونی دولت تعهد الغای کاپیتولاسیون را کرد و رئیس دولت وقت این تعهد را به عرض مجلس شورای ملی رسانید. امروز بنده افتخار دارم که انجام آن تعهد را به عرض مجلس شورای ملی برسانم، لاتفرق بین اخداً من‌الملل، همه در تحت یک قانون و به یک محکمه رجوع خواهند شد. ضمناً اظهار مسرت میشود، از ممالک و دولی که در این مسئله حسن نیت خودشان را ابراز کرده‌اند.»

پس از نطق رئیس الوزراء مرحوم مؤتمن‌الملک پیرنیا رئیس مجلس وقت چنین اظهار داشت:

«خبری را که آقای رئیس‌الوزراء به مجلس دادند در واقع یک بشارت عظیمی است که قلوب ما را مملو از احساسات میکند - مسرت و خوش وقتی ما نه تنها برای این است که یکی از آمال دیرینهٔ ملی ما امروز وجود خارجی پیدا میکند بلکه خوشوقت هستم که وقوع یک همچو قضیه‌ای تخم آمال جدیدی در قلوب مردم خواهد کاشت برای اینکه ایجاد آمال و آرزو در بین مردم فقط بصرف نطق و نصیحت نمیشود و وقتی اشخاصی پیدا شدند که یکی از آمال مردم را صورت خارجی دادند ضمناً آمالی را که در حال انحطاط و یأس است تقویت کرده و آمال جدیدی هم در قلوب آنها ایجاد میکنند.

حال در مقابل عزم متین اعلیحضرت همایونی که برای تحکیم بزرگترین رکن استقلال ملی فرمودند قلباً و صمیمانه تشکر میکنم و به هیئت دولت تبریک میگویم که برای پیشرفت یک همچو منظور مقدس راه حلی اندیشیدند و فدا کاری و جدیت کردند که قابل تقدیر و مسرت و سرمشق است. بنده هم قطع دارم که ملت ایران ولو در مسائل خیلی دقیق و باریک همیشه منافع حقیقی خودش را از منافع صوری و ظاهری خوب تمیز میدهد و این خبر را با کمال خوشوقتی و شعف تلقی خواهد کرد و با احساسات ما شریک خواهند بود و از شما نمایندگان ملت هم ممنون باید باشند و خواهند بود برای اینکه مثل نمایندگان ادوار سابقه وقتی که عزت و غیرت ملی پایش بمیان آمد تمام اختلافات را کنار میگذارند و از نظریات حزبی و دستجاتی صرفنظر میکنند و باکمال جدیت یکدل و یک جهت با هیئت دولت در این امر همراهی خواهید کرد.»

پس از تاریخ ۱۹۲۸ دیگر معاهدهٔ کاپیتولاسیون بهیچ وجه وجود خارجی نداشت و تمام دول، لغو کاپیتولاسیون را

بدون اعتراض قبول کردند. فقط دولت فرانسه و دولت اسپانی از اینکه دولت ایران یکجانبه معاهدهٔ کاپیتولاسیون را لغو کرده بودند اعتراض نمودند.

دولت ایران به استناد شرطی که از قدیم در روابط بین‌المللی موجود است یعنی اینکه اگر معاهده‌ای در موقعی منعقد شده است که اوضاع و احوال و خصوصیاتی موجود بوده که بعداً آن اوضاع و احوال بکلی تغییر کرده باشد هر یک از طرفین معاهده میتواند آن معاهده را ملغی نمایند اعتراض ایشان را وارد ندانست و پس از رد اعتراض آنان از طرف دولت ایران فرانسه و اسپانی نیز از اعتراض صرفنظر نمودند. بنابراین دیگر معاهدهٔ کاپیتولاسیون از تاریخ فوق‌الذکر بهیچوجه در ایران وجود نداشت. پس از اینکه کاپیتولاسیون ملغی شد باز دول خارجه راضی نشدند برای وضع اتباع خود معاهدات دایمی منعقد کنند و بنابراین ناچار با دولت ایران معاهدات موقتی منعقد کردند که ما میتوانیم این دوره راه «دورهٔ موقت» بنامیم.

دورهٔ موقت – پس از دهم مه ۱۹۲۸ بهیچوجه اثری از کاپیتولاسیون در ایران باقی نماند و بیگانگان برای اینکه وضع حقوقی اتباع خود را در ایران معین نمایند توسل به معاهدات موقتی جستند. این معاهدات بچندین صورت نوشته شده است: بعضی از آنها به صورت معاهدات موقتی یک‌ساله و برخی به صورت مقاوله‌نامه بدون قید مدت معین، منتهی طرفین فسخ آن را با اخطار قبلی در ظرف یک ماه برای خود ممکن شمردند – در مدت موقت وضع اتباع بیگانه برخلاف دورهٔ کاپیتولاسیون کاملاً تابع قوانین ایران بوده و بهیچوجه برای محاکمات آنها اختیار و تشریفات خاصی وجود نداشت. بنابراین بر طبق این معاهدات بیگانگان میتوانستند آزادانه به ایران وارد و در آنجا توقف یا اقامت نمایند و در صورتی که اختلافاتی داشتند میتوانستند به محاکم ایرانی مراجعه نمایند و بعلاوه مادهٔ ۷ قانون مدنی از حیث احوال شخصی تابع قوانین دولت متبوعهٔ خود بودند. مثلا مادهٔ دوم معاهدهٔ موقت مابین ایران و دولت بلژیک مورّخ دهم مه ۱۹۲۸ مطابق با ۲۵ اردیبهشت ماه ۱۳۰۷ چنین مقرر میدارد:

«از تاریخ ۱۰ مه ۱۹۲۸ اتباع ایران در خاک اتحاد بلژیک و لوکزامبورک و همچنین اتباع بلژیک و لوکزامبورک در خاک ایران، بر طبق قواعد و رسوم بین‌المللی و روی اساس معاملهٔ متقابله کاملا پذیرفته شده و مطابق قواعد و رسوم مزبور با آنها رفتار خواهد شد.

اتباع هر یک از دولتین راجع به شخص و اموال و حقوق و منافع خود از حمایت قوانین و مصادر امور مملکتی بنحو اکمل بهره‌مند میگردند و نسبت به آنها از هر حیث همان رفتاری میشود که بطورکلی دربارهٔ اتباع داخله معمول میگردد بدون اینکه اتباع مزبور بتوانند معامله‌ای را که فقط مختص اتباع داخله باشد و کلیهٔ اتباع خارجه از آن مستثنی هستند دربارهٔ خود تقاضا نماید.

راجع به احوال شخصیهٔ هر یک از افراد طرفین معظمین متعاهدین در خاک طرف دیگر تابع مقررات و قوانین دولت متبوعهٔ خود میباشند راجع به اموال غیرمنقول و حقوق مربوطهٔ به آن موافقت حاصل است که اتباع بلژیک و لوکزامبورک در خاک ایران فقط مجاز میباشند اموال غیرمنقول را که برای سکونت و تجارت و صنعت آنها لازم باشد تحصیل یا اشغال (اجاره) یا تصرف نمایند.

اتباع هر یک از طرفین معظمین متعاهدین در خاک طرف متعاهد دیگر مخصوصاً از هر گونه الزام شخصی یا بیگاری یا تحمیلات نظامی و همچنین از ادای هر قسم هدایای ملی و قرضه‌های اجباری و مالیاتهای استثنائی که بواسطهٔ احتیاجات نظامی تحمیل شده باشد معاف میباشند و مصادرات اموال منصفانه جبران خواهد شد.

شرکتهای تجارتی که مرکز آنها در خاک یکی از طرفین است و در آنجا بر طبق قوانین جاریهٔ آن مملکت تشکیل شده باشد هویت و اهلیّت حقوقی آنها در خاک طرف متعاهد دیگر شناخته خواهد شد و میتواند در آنجا به شرط موافقت با قوانین محلی مستقر شده و به هر نوع تجارت که به موجب این قرارداد به اتباع مملکت متبوعهٔ آن شرکت اجازه داده شده، اشتغال ورزند معهذا به استناد این حق شرکتهای مزبوره اجازهٔ آن تجارتی را ندارند که حق اشتغال دولت متبوعهٔ آنها به تجارت مزبوره فقط به سبب منافعی است که مشارالیهم با رعایت قوانین محلی در شرکتهای داخلی دارند و همچنین آن شرکتها نمی‌توانند استفاده از حقوقی را که مختص شرکتهای داخلی است و کلیهٔ شرکتهای خارجی از آن مستثنی هستند دعوی نمایند».

مادهٔ چهارم قرارداد مذکور مقرر میدارد که:

«این قرارداد موقتی به تصویب خواهد رسید و نسخ مصوبهٔ آن هرچه زودتر در تهران مبادله خواهد شد و تا دهم مه ۱۹۲۹ م. خواهد بود.

بنابراین با توجه به این معاهدات که ذکر همهٔ آنها در اینجا لزومی ندارد بیگانگان در دورهٔ موقت کاملاً تابع قوانین داخلی ایران بوده و از نظر جزائی بین اتباع داخلی و بیگانه، برعکس دورهٔ کاپیتولاسیون هیچ تفاوتی موجود نیست و طبق این قوانین وضع استثنائی که اتباع بیگانه داشتند بکلی از بین رفته و دولت ایران مثل سایر ملل شروع به انعقاد قراردادهای اقامتی نمود که کاملاً استقلال و شئون ملی آن را محفوظ میداشت. (حقوق بین‌الملل خصوصی برنامهٔ سال سوم قضائی و سیاسی دانشکدهٔ حقوق، تقریرات عبدالله معظمی ج ۱ صص ۳۵ – ۵۴).

کاپیتولن. [تُ لَ] (اِخ)[1] تارپین[2] یکی از تلهای هفتگانه در روم قدیم. کاپیتول[3]. رجوع به کاپیتولیوم شود.

کاپیتولیوم. [تُ] (اِخ) (به فرانسه کاپیتول)[4]. تلی بود در قسمت غربی روم قدیم که قریب ۴۰ ذرع ارتفاع داشت و رومیان بر فراز آن ژوپیتر را معبدی ساخته بودند. (از تمدن قدیم ترجمهٔ نصرالله فلسفی ص۴۹۳).

کاپیسترانو. [نُ] (اِخ)[5] ژان دو. کشیشی از فرقهٔ سن فرانسوا داسیس، که مخالف پیروان عقاید مذهبی «ژان هوس» بود. وی به سال ۱۴۵۶، «ژان هونیاد» را که در بلگراد به دفاع در مقابل ترکان برخاسته بود یاری کرد (۱۳۸۵ – ۱۴۵۶ م.).

کاپیلاواستو. (اِخ)[6] پایتخت کشور پادشاهی ساکیا و مسقط‌الرأس «بودا ساکیامونی». خرابه‌های آن بسال ۱۸۹۵ م. کشف‌شده است.

کاپیلر. [لِ] (فرانسوی، اِ)[7] پر سیاوشان. (کارآموزی داروسازی ص ۱۸۸). و رجوع به «پر سیاوش» و «پر سیاوشان» شود.

کاپیله. [لَ / لِ] (اِ) کابیله. رجوع به کابیله شود.

کات. (اِ) نوعی از برنج است که در ولایت شوشتر بهم میرسد. گویند چون آن را بکارند تا هفت سال بار دهد. (جهانگیری) (برهان) (انجمن آرا). این معنی را «محیط اعظم» هم ذکرکرده لیکن در ایران امروز چنان برنج شنیده نشده و در قرابادین‌ها در ذیل لفظ برنج چنان قسم از برنج نیست و خود محیط اعظم هم در ذیل برنج ذکر نکرده است. (فرهنگ نظام). ||به‌معنی قطره هم بنظر آمده است. (برهان). در فرهنگ دساتیر آمده که کات قطره باشد خواه از آب یا از باران و غیره. (انجمن آرا). به این معنی برساختهٔ دساتیر [است] .(حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||در هند چیزی باشد که آن را با پان خورند و پان برگی است معروف که بر زخمها نیز پاشند

---

[1] - Capitolin. [2] - Tarpéien.

[3] - Capitole. [4] - Capitole.

[5] - Capistrano, Jean de.

[6] - Kapilavastu.

[7] - Capillaire.

خشک سازند. (برهان). عصارهٔ چوب درختی که با برگ تنبول خورند. (جهانگیری) (غیاث). مؤلف فرهنگ نظام آرد: در محیط اعظم معنی دیگری هم برای لفظ کات نوشته که دوائی است مأخوذ از جوشاندن چوب یک درخت خاردار کهیرنام و همان را هندیها با برگ تنبول خورند و «کتهه» نامند. – انتهی. ||بهمعنی کده و حائط است. یاقوت میگوید: «نوز» بمعنی نو و جدید است به لغت خوارزمی و کات بمعنی حائط و قریهٔ «نوزکات» بمعنی حائط جدید است. رجوع به کت و کث شود. ||ازاج. زاغ. زاگ. رجوع به کاتکبود شود.

کات. (اِخ) نام شهری در خوارزم در شرقی جیحون مقابل گرگانج. یاقوت در معجم البلدان در ذیل کاث [= کات] گوید: معنیالکاث بلغة اهل خوارزم الحائط فیالصحراء من غیران یحیط به شیء و هی بلدة کبیرة من نواحی خوارزم الا انها من شرقی جیحون جمیع نواحی خوارزم و انما هی من ناحیة جیحون الغربیة و بین کاث و گرگانج مدینة خوارزم عشرون فرسخاً. (معجم البلدان و برهان قاطع چ معین). نام شهری است از ولایت خراسان و بعضی گویند از ماوراءالنهر. (برهان). مؤلف مرآتالبلدان آرد: خوارزم را اقلیم پنجم گرفتهاند و در عهد سلاطین خوارزمیه خاصه سلطان محمد خوارزمشاه که ایران و توران در حکم او درآمده بود آن ملک در نهایت آباداتی و معموریت بود و در زمان مغول خراب شد. بعد باز به تدریج رو به آبادانی نهاد و اکنون آباد است. قرای خوب و قلاع مرغوب دارد و پنج قلعه حاکمنشین، خیوق و هزار اسب و اور کنج و کات و خانکاه از بلاد قدیمهٔ آن مملکت بوده است. (مرآتالبلدان ج ۲ ص ۵۴)؛ خدم ابوعلی در ربقهٔ متابعت ایلمنکو منتظم بودند پیش[1] خوارزمشاه فرستاد تا چون طوق پیرامن شهر کات که نشیمن خوارزم شاه بود درآمدند، و از هر جانبی فوجی کمین بگشادند و اذناب و رجاله و اتباع خوارزمشاه را به تیغ انتقام فرا بگرفتند وبعضی را بکشتند[2] و دیگران را آواره گردانیدند و خوارزمشاه را به دست آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی طبع تهران ص ۱۶۱ با مقابلهٔ با نسخهٔ خطی مؤلف). فرغانه ولایتی است از اقلیم پنجم، نوشیروان عادل ساخت و در آن دیار از هر خانه مردی را آنجا برد آن را «هرخانه» خواند و بکثرت استعمال فرغانه شد دارالملکش اکنون اندگان است... اما در زمان ماقبل کات و کاسان و اخسیکث بوده است. (نزهةالقلوب المقالة الثالثه ص ۲۴۶). شهر کات را نیز جرجانیه خواندهاند. (نزهةالقلوب المقالة الثالثه ص۲۵۸).

و حقیقت حال آن جماعت چنان بود که ایشان از ولایت کات مال عظیم به نزدیک این امر (امیریان) میبردند. (انیسالطالبین نسخهٔ خطی مؤلف ص ۲۰۷). آن سوار گفت آن جماعت که از کات آمدند خبر شما را به پدر شیخ شما رسانیدند. (انیسالطالبین ص ۲۰۹). پیغام داد که کات و خیوق تعلق با لوس جغتای دارد باید که آن را بدیوان سیورغتمش خان بازگذاری تا طریق موافقت بینالجانبین مسلوک باشد. (حبیبالسیر ج ۳ چ خیام ص ۴۲۱). پسرش سلطان محمود به موافقت ابواسحاق ولد خضر یسوری به خوارزم شتافتند و یوسف صوفی را آن مقدار وسوسه کردندکه رقم بطلان بر صحیفهٔ عهد و پیمان حضرت صاحبقران کشیده تاخت به ولایت کات برد. (حبیبالسیر ایضاً ج ۳ ص ۴۲۳).

آخر ای خاک خراسان داد یزدانت نجات
از بلای غیرت (غبرت؟) خاک ره گرگانج و کات.
انوری.

ای فتنهٔ خوارزم که در اصل ز کاتی
بخشا به فقیران خود از وصل ز کاتی.
رضاقلی هدایت.

و در خوارزم و در کات و اکابر، از آن [از توت] دوشاب خاصالخاص گیرند. (فلاحت نامه).

کاتانی. [اُ] (اِخ)[3] نام ولایتی در کیلیکیه: اردشیر امر کرد «داتام» قوهٔ خود را علیه آسپیس والی کاتاانی به کار برد والی مزبور نظر به اینکه ایالت او دارای معابر تنگ و جنگلهای زیاد بود و با قوهٔ کم میتوانست در مقابل لشکر زیاد پافشارد یاغی شده مالیاتی را که برای دربار حمل میکردند ضبط کرده بود. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۴۳).

کاتانیی. [اُ] (ص نسبی) منسوب به کاتاانی[4] از پی آنها سپاهیان فریگیه و کاتاانیان[5] حرکت میکردند و در صفوف آخری پارتیها، که اکنون در پارت مسکن دارند. (ایران باستان ج ۲ص ۱۳۸۱).

کاتابولیسم. [بُ] (فرانسوی، اِ)[6] مجموعهٔ پدیدههای تغیر مواد غذائی در فردی زنده. دکتر علی کاتوزیان در «فیزیولوژی» نویسد: تغذیهٔ حقیقی عبارت از تبادلاتی است که بین محیط داخلی و نسوج بدن صورت میگیرد. از طرفی سلولها مواد غذائی را از خون گرفته و برای اعمال حیاتی و نمو خود مصرف مینمایند و ازطرف دیگر مواد سوخته و زائد را بخون میریزند. به عبارت دیگر تغذیه دارای دو مرحله است: در مرحلهٔ اول سلولها مواد غذائی را جذب کرده و آنها را به صورت مواد شیمیائی ترکیبی خود درآورده و جزء ساختمان پروتوپلاسم خود ذخیره میکنند این مرحله را که در آن اعمال سنتز و ساختمانی صورت میگیرد آنابولیسم[7] یا همانندی مینامند. در مرحلهٔ ثانی که به کاتابولیسم[8] موسوم است، سلولها مواد پروتوپلاسمی خود را تجزیه کرده و سوزانیده و فضولات حاصله را به محیط داخلی دفع میکنند. (از فیزیولوژی ج ۱ ص ۲۴۳).

کاتابولیک. [بُ] (فرانسوی، ص)[9] مربوط و متعلق به کاتابولیسم. دکتر خبیری در کتاب وراثت نویسد: بالا رفتن درجهٔ حرارت که مصرف انرژتیک مادهٔ زنده را زیاد میکند یعنی بر کیفیات کاتابولیک افزوده میشود برای تشکیل غدههای تناسلی نر مساعد میباشد. پائین رفتن درجهٔ حرارت در حالی که مصرف انرژی را کم میکند و کیفیات آنابولیک[10] را زیاد میکند سیر تغییر یاختههای ژرمینال را به طرف ماده شدن که قادر به ذخیره کردن مادهٔ غذائی است مساعد میسازد. (بیولوژی «وراثت» تألیف دکتر عزتالله خبیری ص ۲۵۹).

کاتار. (اِخ)[11] از کلمهٔ یونانی به معنی تصفیه شدهها. فرقهای از زنادقه در قرون وسطی از اصل اسلاو که در فرانسه به صورت «الیژوا»[12] درآمدند. آثار مانویت در این فرقه دیده میشود.

کاتاکمب. [کُ] (اِخ)[13] نام قبرستانهای زیرزمینی که عیسویان تا دورهٔ کنستانتین مورد استفاده قرار میدادند. کاتا کمبهای رُم که شامل راهروها و اطاقها و دهلیزها هستند مشهورند و معروفترین آنها عبارتند از کاتاکمبهای «کالیست»، «سنت انیه»، «اوستراتیم»، «پری سیل». این قبرستانها در حقیقت از طرف عیسویان نه برای اختفای مقابر بلکه به منظور منحرف ساختن نظر عامه و برای استتار آداب و مراسم مذهبی تشییع جنازهها به کار میرفت. نقاشیهای این مقابر از لحاظ تاریخ بدوی مسیحیت بسیار ممتع و سودمند است بعضی از این قبرستانها در ناپل و سرقسطه (سیراکوز) و غیره موجود است. نیز در پاریس کاتا کمبهائی نظیر آنچه در رم بوده، پیدا شده است.

---

۱ – نل: بر. ۲ – نل: بستند.
3 - Cataonie. 4 - Cataonien.
۵ – در اصل: کاتاارنیان.
6 - Catabolisme.
7 - Anabolisme.
8 - Catabolisme, Désassimilation.
9 - Catabolique.
10 - Anabolique.
11 - Cathares. 12 - Albigeois.
13 - Catacombe.

کاتالانی. (اِخ)[1] (انژلیکا) مغنیهٔ ایطالیائی متولد در «سینیگا گلیا» (۱۷۷۹ – ۱۸۱۹).

کاتالپا. (اِ)[2] درختی است زیبا دارای تنهٔ کوتاه و برگهای پهن و گل‌های سفید که در کنار نهرها و در سایه، خوب میروید. چوبش سبک و قهوه‌ای‌رنگ است و از آن برای تیر استفاده میکنند. در مجاورت خاک دوام بسیار دارد.

کاتالگ. [لُ] (فرانسوی، اِ)[3] فهرست. فهرست کتابها و مال‌التجاره و غیر آنها.

کاتالنی. [لُ] (اِخ)[4] نام لاتین «شالون – سور – مارن». مردم آن از اقوام گل (غالیا) بلژیک هستند.

کاتالونی. [لُ نْیْ] (اِخ)[5] نقطه‌ای از اسپانیا که در کتب مسلمین به نام «کتلونیه» یاد شده و کرسی آن برشلونهٔ است. رجوع به اسپانیا در همین لغت‌نامه و رجوع به کتلونیه شود.

کاتامارکا. (اِخ)[6] شهر شمالی جمهوری آرژانتین، در سرحد شیلی. سکنه ۱۴۰۰۰ تن.

کاتان. (اِخ)[7] شهر و بندر صقلیه (سیسیل) در ساحل شرقی که اغلب اوقات از آتشفشان «اتنا» خراب و ویران میگردد. سکنه ۲۴۵۷۰۰ تن است. محصول آنجا پوست حیوانات، انواع میوه و شراب و روغن نباتی است.

کاتان زارو. [زُ] (اِخ)[8] شهری از ایتالیا (کالابر). سکنه ۴۴۰۰۰ تن است.

کاتانس. [نِ] (اِخ)[9] نام یکی از دو تن باقیماندهٔ سردسته‌های شورشیان پارتاک (پارتاکن) که اسکندر، کراتِر را مأمور دفع آنها کرد. (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۵۷).

کاتاین. [یَ] (اِخ) در سانسکریت کاتینه[10] یکی از فرزندان براهم که در تألیف کتاب سمرت شرکت کرده‌اند. (تحقیق‌ماللهند بیرونی ص ۶۳).

کاتب. [تِ] (ع ص) نعت فاعلی از کتابت. نویسنده[11]. (برهان) (منتهی الارب) (آنندراج). دبیر. (مهذب الاسماء) (آنندراج). منشی نثر. (آنندراج). منشی. مترسل. آنکه مطالب خویش فصیح و بلیغ نویسد.[12] ج، کاتبین، کاتبون، کُتّاب، کَتَبَه: او کاتب ابن‌الکاتب و نقاب ابن‌النقاب و بحر ابن‌السحاب بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). کاتب باید که دراک بود و اسرار کاتبی معلوم دارد. (قابوسنامه چ روبن لیوی ص ۱۱۹). عبدالجبار خوجانی که خطیب خوجان بود قصه نیکو دانستی و ادیبی بود و کاتب جلد و زیرک و تمام رأی و به همه کار کافی. (ایضاً ص ۱۲۱). احمد رافع یعقوبی کاتب حضرت امیر خراسان بود. (ایضاً ص ۱۲۱). کاشکی من هرگز کاتب نبودمی تا دوستی با چندین علم و فضل به خطّ من کشته نشدی. (ایضاً ص ۱۲۱). هرگاه که معانی متابع الفاظ افتد سخن دراز شود و کاتب را مکثار خوانند و المکثار مهذار. (چهارمقاله چ لیدن ص ۱۳). هر کاتب که این کتب دارد و مطالعهٔ آن فرونگذارد خطر را تشحیذ کند و دماغ را صقال دهد و طبع را برافروزد و سخن را به بالا کشد و دبیر بدو معروف شود. (ایضاً ص ۱۳).

از خط کاتب قدر بر سر حرف حکم تو
چرخ چو جزم نحویان حلقه شد از مدوری.

خاقانی.

||دانا. (منتهی الارب) (آنندراج). ||استاد خیک‌دوز را نیز گویند. (برهان). مشک‌دوز. (مهذب الاسماء). دوزندهٔ مشک. (ناظم الاطباء). ||آنکه نسخه‌های کتاب نویسد[13]. مستنسخ. ||مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد: کاتب (یاد آورنده) منصب اعلی درجه در بارگاه داود و سلیمان (دوم سموئل ۸:۱۶ و اول پادشاهان ۴:۳) و پادشاهان یهودا بوده است (دوم پادشاهان ۱۸:۱۸ و ۲۶ و ۳۷ و دوم تواریخ ایام ۸:۳۴ و ۹) علاوه بر داشتن منصب وقایع‌نگاری[14] چنان مینماید که کاتب مشیر پادشاه نیز بوده است. (اشعیا ۳:۳۷ و ۲۲) و در اوقات جنگ و زمان تعمیرات هیکل هم مأمور امور مذکوره بوده.

کاتب. [تِ] (اِخ) شاعری است. آذر بیگدلی آرد: کلامش دردآمیز و شورانگیز است اما از حالش چیزی معلوم نیست از اشعارش این دو شعر انتخاب شد:

دی جانب صحرا خواند آن ترک پسر ما را
مشکل که کسی بیند در شهر دگر ما را.

*

ترسم که کند محنت هجر تو هلاکم
جائی که تو هرگز نبری راه بخاکم.

(آتشکدهٔ آذر در فصل شاعران عراق عجم). در قاموس الاعلام ترکی آمده که وی یکی از شاعران ایرانی و اهل یزد بود و به سال ۹۳۰ هـ.ق. در لاهور جهان را بدرود گفت. سپس سالی‌یک بیت اخیر را به نام وی نقل کرده است.

کاتب. [تِ] (اِخ) ابوالهیثم خالدبن یزیدالبغدادی (متوفی در حدود ۲۷۰ هـ.ق. / ۸۸۱ م). وی کاتب و شاعر و از اهل بغداد و اصلش از خراسان و یکی از نویسندگان لشکری در زمان معتصم عباسی بود در آخر عمر سودا بر او چیره شد. شعرش رقیق و عذب و از مدح و هجا خالی است. اکثر سخنان او غزل و نسیب است و دیوان شعر (مخطوط) دارد. (فوات الوفیات ج ۱ ص ۱۴۹) (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۸۷ و ج ۳ ص ۸۰۷).

کاتب. [تِ] (اِخ) ابونصر. فقط نامش معلوم شده و زمان وفات و لطائف سخنان (او) به دست نیامده و به حدود واسط مدفون است. (از تاریخ گزیده چ پروفسور براون ص ۷۴۹).

کاتب. [تِ] (اِخ) احمدبن ابی‌طاهر طیفور مروزی خراسانی بغدادی وراق کاتب مکنی به ابوالفضل. رجوع به ابن ابی‌طاهر و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۰ شود.

کاتب. [تِ] (اِخ) احمدبن حسن مالقی مکنی به ابی جعفر. رجوع به احمدبن حسن مالقی در این لغت‌نامه و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۰ شود.

کاتب. [تِ] (اِخ) احمدبن حسین‌بن یحیی‌بن سعید ملقب به بدیع‌الزمان همدانی. رجوع باحمدبن حسین‌بن یحیی در این لغت‌نامه و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۰ شود.

کاتب. [تِ] (اِخ) احمدبن عبدالعزیزبن هشام‌بن خلف‌بن غزوان، ادیب نحوی لغوی عروضی قاری کاتب منشی بلیغ شاعر. مکنی به ابوالعباس و معروف به ابن هشام و ابن خلف، از اکابر قرّاء و اساتید نحو بوده و در عروض وحل معما دستی توانا داشته است و سه ارجوزه در خط و قرائت و نحو و شرح شواهد ایضاح ابوعلی فارسی در نحو از تألیفات و آثار قلمی او بوده و از اشعار اوست:

الحمد لله علی ما اری
کانتی فی زمنی حالم
یسود اقوام علی جهلهم
ولایسود الماجد العالم.

و وفاتش بعد از سال پانصد و پنجاه و سیم هجرت و سالش نامعلوم است. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۰ و ج ۶ ص ۱۹۹). و رجوع به ابوالعباس احمدبن عبدالعزیزبن هشام شود.

کاتب. [تِ] (اِخ) احمدبن عبدالله‌بن الحسن‌بن احمدبن یحیی‌بن عبدالله الانصاری المالقی. رجوع به احمدبن عبدالله و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۰ و ص ۴۲۹ شود.

کاتب. [تِ] (اِخ) احمدبن محمدبن فضل دینوری مکنی به ابی‌الفضل و مشهور به ابن‌خازن. رجوع به احمدبن محمد... در همین لغت‌نامه و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۰ و ج ۵ ص ۳۲۰ شود و رجوع به «ابن خازن ابوالفضل» شود.

---

[1] Catalani, Angelica.

[2] Catalpa.

[3] Catalogue.

[4] Catalauni.

[5] Calalogne.

[6] Catamarca.

[7] Catane.

[8] Catanzaro.

[9] Calanés.

[10] Kâtyana.

[11] رجوع به نویسنده شود.

[12] معادل Écrivain در زبان فرانسه.

[13] Copiste.

[14] Scribe.

کاتب. [تِ] (اِخ) احمدبن‌یحیی‌بن جابر ابن‌داود البلاذری. رجوع به احمدبن یحیی... و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۰ شود.

کاتب. [تِ] (اِخ) بدیع. طرادبن علی‌بن عبدالعزیز ابوفراس السلمی الدمشقی. رجوع به بدیع (کاتب) و طرادبن علی شود.

کاتب. [تِ] (اِخ) تاج‌الدین یحیی‌بن منصوربن جراح کاتب منشی مکنی به ابوالحسن از فضلای ادبا و ادبای فضلا بود و مدتی در دیار مصر زیسته و خطی بس خوب داشته است و در نیمهٔ شعبان ششصد و شانزده از هجرت در هفتاد و شش سالگی درگذشت. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۵ و ج ۱ ص ۲۰۰). و نیز رجوع به ابن خلکان چاپ تهران (ج ۲ ص ۴۰۳).

کاتب. [تِ] (اِخ) (پهلوان...) مترجم مجالس‌النفائس آرد: هم اشعار و مصنفات آن حضرت[1] (امیر علیشیر) راکتابت میکند و این مطلع از اوست:

عید است و مرا بی مه خود خرمئی نیست
خلقی همه در شادی و چون من غمئی نیست.

(ترجمهٔ مجالس النفائس ص ۸۸).
رجوع به مجالس النفائس صص ۲۶۲ - ۲۶۳ شود.

کاتب. [تِ] (اِخ) حسن‌بن مفضل‌بن سهلان رامهرمزی مکنی به ابومحمد از اکابر و اعیان شیعه و وزراء سلطان‌الدولهٔ دیلمی (۴۰۴ - ۴۱۵) و از جملهٔ کتاب و منشیان شیعه معدود است و در سال ۴۱۲ هـ.ق.مقتول گردید. (ریحانة الادب ص ۳۳۲).

کاتب. [تِ] (اِخ) حسین‌بن اسحاق. رجوع به ابن کرنیب و ریحانة الادب ج۳ ص۳۳۳ شود.

کاتب. [تِ] (اِخ) عبدالحمیدبن یحیی‌بن سعد العامری (متوفی ۱۳۲ هـ.ق.). وی عالم بادب و از ائمهٔ کتاب و از اهل شام بود. بدو در بلاغت مثل زده میشود و منشیان در رسائل از او بهره میگیرند. رسائل وی در حدود هزار برگ میشود و بعضی از آنها بطبع رسیده است. وی نخستین کسی است که نامه را بدرازا کشید و تحمیدات را در فصل‌های نامه معمول کرد. او از مقربان مروان‌بن محمد (آخر ملوک بنی‌امیه در شام) و دائم همراه او بود، تا مروان زوال دولت خود را نزدیک دید و به وی گفت تو نیازمندی به دشمن من بگروی و غدر خود را نسبت به من آشکار کنی و همانا اعجاب آنها به ادب تو و نیاز ایشان به کتابت تو آنها را ناچار به ابراز حسن ظن به تو میکند. پس عبدالحمید از جدائی از او ابا کرد تا با وی در بوصیر (در مصر) کشته شد. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۸۱ و ج ۳ ص ۸۰۷). کنیه‌اش ابوغالب بود. کاتب بلیغ و منشی فصیح و از مشاهیر ائمه انشاء و کتاب و فنون ادبیه و در فصاحت مکتوبات و بلاغت منشآت بی بدل بود و جملهٔ «فتحت‌الرسائل بعبدالحمید و ختمت بابن العمید» از امثال سایره و مشهوره بوده است رسائل و منشآت او مدوّن و مرجع استفادهٔ جمعی وافر از مترسلین و اهل انشاء بوده است و اصول او را اتخاذ مینمودند. وقتی یکی از گماشتگان مروان آخرین خلیفهٔ اموی غلامی سیاه رنگ به او اهدا کرد که کماً و کیفاً مخالف میل مروان بود پس بعبدالحمید گفت مکتوبی در توبیخ آن گماشته بنگارد. پس عبدالحمید نوشت: لو وجدت لوناً شراً من السواد و عدداً اقل من‌الواحد لاهدیته و السلام. و عبدالحمید درجمیع وقایع مروان حاضر و در هنگام مغلوبیت و فراری بودن او از ابومسلم خراسانی نیز از وی مفارقت نکرد و همواره راه وفا و صداقت همی‌پیمود تا روز دوشنبهٔ سیزدهم ذیحجهٔ سال یکصد و سی و دویم هجرت هر دو در مصر مقتول گردیدند یا بنوشتهٔ بعضی عبدالحمید در موقع قتل مروان در جزیره مختفی گردید و در نتیجهٔ سعایت دستگیر شد و بصاحب شرطه (رئیس نظمیه) تسلیم گردید و او نیز لگنی تافته بر سرش نهاد تا جان داد، و یا به امر ابوجعفر منصور دومین خلیفهٔ عباسی احضار گردید و وقوع تمامی دواهی را بدو منتسب داشت و بدان بهانه امر داد که دستها و پایهایش را بریدند و سر از تنش جدا کردند. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۴). و نیز رجوع شود به ابن خلکان ج ۱ ص ۳۳۲ و قاموس الاعلام ترکی ج ۴ ص ۳۰۶۵.

کاتب. [تِ] (اِخ) عبداللّه‌بن مقفع. رجوع به عبداللّه‌بن مقفع و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۴ شود.

کاتب. [تِ] (اِخ) علی‌بن جعفربن علی معروف به ابن‌القطاع. رجوع به ابن قطاع ابوالقاسم و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۴ شود.

کاتب. [تِ] (اِخ) علی‌بن هلال معروف به ابن‌البواب. رجوع به ابن بواب در همین لغت‌نامه و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۴ شود.

کاتب. [تِ] (اِخ) عمربن هبةاللّه معروف به ابن‌العدیم. رجوع به ابن‌العدیم در همین لغت‌نامه و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۴ شود.

کاتب. [تِ] (اِخ) فریدالدین. مؤلف لباب‌الالباب آرد: الاجل فخرالکتاب فریدالدین الکاتب از افاضل کتاب و اماثل جهان و آثار فضل او در عالم پدید و ذات او در فنون هنر چون لقب فرید، نظمی رایق و نثری رایع، طبایع سلیم را نظم معجز او چون روح درخورآمده و مجروحان سلیم را مفرح نثر او تریاق اکبر، و این ترجیع بند که در هر بیتی و از آن صنعتی لازم دارد و در هر خانه یک چیز را رعایت کند از نتایج طبع اوست، میگوید ترجیع:

از پای درفتادم وز دست رفت کارم
اندوه بست پایم نگرفت دست یارم
تا دست‌برد عشقش کرده‌ست پای‌بندم
او دست می‌فشاند من پای میفشارم
دستم نداد دولت تا پای او ببوسم
گرزیر پایم آرد هم دست ازو ندارم
دست اجل که با او کس پایدار ناید
گرپای من نگیرد آخر بدستش آرم
چون دستگیر دارم از پای درنیایم
در دست و پایش افتم نالم ز روزگارم
از خسرو معظم مسعودبن محمد
انصاف خود بجویم یکره زیادت از حد
ای برده شب قرارم روزی برم نیائی
کارم به یک شب آمد آخر چه روز آئی
روزم چو شب شد از غم تدبیر من نسازی
یک شب دلم نجوئی روزی برم نیائی
روزم به آخر آمد نامد شب وصالت
روزی مگر ندارد شبهای بی نوائی
نی شب بروز دارم امید زندگانی
نی روز دانم از شب از محنت جدائی
کارم بروز و شب شد از بهر شاه دایم
در روز مدح خوانی در شب غزلسرائی
سلطان دادگستر شاهنشه مظفر
کوملک راست وارث هم از پدر هم از جد
ای جان و دل ببرده در دست غم نهاده
آزرم جان نجسته انصاف دل نداده
جان را عنا فزوده دل را جفا نموده
بر جان کمان کشیده در دل کمین نهاده
نگزاردند حقت جان و دلم بخدمت
جان پیش تو نشسته دل بر سر ایستاده
چون جان و دل عزیزی هرچند در غم تو
جانم همی بکاهد چون رنج دل ز باده
تا در دلم سپردی جان از غمم ببردی
دل شد سوار محنت جان شد ز پا پیاده
خدمت برش جهانی نی نی جهان ستانی
شاهی که هست قدرش برتر ز فرق فرقد
آن آفتاب بخشش و آن سایهٔ کرامت
چون آفتاب و سایه پاینده تا قیامت
جاه چو آفتابش بر هر که سایه‌بان شد
چون آفتاب تابد در سایهٔ سلامت
با سایهٔ جمالش با آفتاب قدرش
در آفتاب و سایه صدبار شد غرامت
با آفتاب و سایه بذل و امان او کرد
در آفتاب تابش در سایه استقامت
دشمن ز هول سایهٔ تیغ چو آفتابش
چون آفتاب و سایه آفاق شد علامت.

(لباب‌الالباب ج ۱ صص ۱۵۲ - ۱۵۳).

---

[1] - حضرت مخدومی نوری (ترجمهٔ مجالس‌النفائس ص ۲۶۲).

در سنهٔ خمس و ثلثین و خمسمائه (۵۳۵ هـ .ق.) به جنگ سپاه خطای رفت [منظور سلطان سنجر است] لشکرش مخالفت کردند. سلطان منهزم شد و ماوراءالنهر از تصرف او بیرون رفت و در قبضهٔ کفار آمد و از لشکر سلطان خلقی بیشمار کشته شد. فریدالدین کاتب در این حال گفت:

بیت:

شاها ز سنان تو جهان شدراست (کذا)
تیغ تو چهل سال ز اعدا کین خواست
ور چشم بدی رسید آن هم ز قضاست
کانکس که به یک حال بماندهست خداست.

(تاریخ گزیده ص ۴۵۹ چاپ براون).

کاتب. [تِ] (اِخ) قدامةبن جعفر. رجوع به کاتب بغدادی شود.

کاتب. [تِ] (اِخ) کشاجم. رجوع به کشاجم محمد شود.

کاتب. [تِ] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن جعفر کاتب نعمانی، مکنی به ابوعبدالله از ثقات مشایخ حدیث امامیهٔ قرن چهارم هجری و عظیم‌القدر و رفیع‌المنزله و کثیرالروایه و از تلامذهٔ محمدبن یعقوب کلینی بود و از آن شیخ جلیل و محمدبن عبدالله حمیری و علی‌بن حسین مسعودی و بعضی از اجلاّی دیگر روایت کرد و در کلمات اهل فن به عالم ربانی موصوف و به نعمانی و ابن ابی زینب یا ابن زینب معروف است و جد مادری وزیر مغربی بود، و فاطمه مادر وزیر مذکور نعمانی بوده است. از تألیفات اوست:

۱ - تفسیر قرآن مجید که به تفسیر نعمانی معروف است.
۲ - جامع‌الاخبار.
۳ - الرد علی الاسمعیله.
۴ - کتاب‌الغیبه که در غیبت حضرت ولی عصر عجل‌الله فرجه و به غیبت نعمانی معروف است و در ایران چاپ شده است.
۵ - کتاب الفرائض.
۶ - نثراللئالی، و سید مرتضی در رسالهٔ ناسخ و منسوخ و محکم و متشابه خود که در ایران چاپ شده از تفسیر مذکور نقل کرده است و بنقل معتمد در بحارالانوار مجلسی نیز از آن نقل میکند و ظاهر بعضی آنکه این تفسیر نعمانی فقط در تفسیر ناسخ و منسوخ آیات قرآنی است نه تمام قرآن و مخفی نماند که نعمانی به شهر نعمان نامی بین واسط و بغداد و یا بدیهی نعمان نام از مصر منسوب است و اخیراً ببغداد و سپس بشام رفت و هم در آنجا وفات یافت و سال آن معلوم نیست. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۴۴ و ج ۵ ص ۲۲۶). و نیز رجوع شود به امل الآمل و روضات‌الجنات (ص ۵۵۵) و مستدرک الوسائل (ص ۵۲۵) و هدیةالاحباب (ص ۴۶).

کاتب. [تِ] (اِخ) محمدبن حسین‌بن عمید معروف به ابن العمید. رجوع به ابن عمید ابوالفضل محمدبن العمید در همین لغت‌نامه و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۴ شود.

کاتب. [تِ] (اِخ) محمدبن عبده. رجوع به همین نام در همین لغت‌نامه و فهرست چهارمقاله و تعلیقات آن چ معین شود.

کاتب. [تِ] (اِخ) محمدبن عبیدالله. رجوع به ابن تعاویذی ابوالفتح و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۴ شود.

کاتب. [تِ] (اِخ) محمدبن علی معروف به ابن مقله. رجوع به ابن مقله و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۴ شود.

کاتب. [تِ] (اِخ) مولانا انیسی. در خط نسخ تعلیق بطرز خود استاد عالمیان است و کسی مثل او ننوشته مگر برادرش و مولانا بسیار جامع فضایل و کمالات انسانیه بود و کسی نظیر او نبود و این مطلع ازوست:

مطلع

دل بکوی تو جوان آمد و اکنون پیرست
وه که خاک‌سر کوی تو چه دامنگیر است.

و له ایضاً

سر زلف ماه‌رویان چه خوش است باز کردن
گله‌های روز هجران بشب دراز کردن.

(ترجمهٔ مجالس النفائس ص ۳۰۱).

کاتب. [تِ] (اِخ) مولانا حبیب. شخصی ادیب لبیب است و در صنعت کتابت شهرت دارد و خویش مولانا فتح‌الله کاتب است و این شعر از اوست:

چو بلبل با غم گلچهرهٔ خود شادئی دارم
قدش را بنده‌ام وز سرو باغ آزادئی دارم.

(ترجمهٔ مجالس النفائس ص ۳۹۴).

کاتب. [تِ] (اِخ) مولانا صدر[1] مردی آشفته‌روزگار بود و بیشتر اوقات خود را صرف خدمت اتراک میکرد ولی اگرلوندئی میسر میشد نه از خط و نه از شعر یاد می‌آورد و شراب او را چنان مغلوب ساخته بود که به هیچ کار اختیار نداشت. این مطلع ازوست:

مطلع

هرگز دل ما را بغمی شاد نکردی
کشتی دگران را و مرا یاد نکردی.

در شهر هرات فوت شد. (ترجمهٔ مجالس‌النفائس ص ۴۴).

کاتب. [تِ] (اِخ) مولانا فتح‌الله، از جملهٔ کاتبان بی‌نظیر مسلم است و جمیع خطوط از غبار و ثلث و غیرهما به یک قلم مینویسد در غایت خوبی و زیبائی و کسی بسیار خوش صحبت است و بسیار اشعار استادان یاد دارد و سلطان صاحب قران از تبریز به استانبول آورده و اول کاتب معتبر شاه اسماعیل صوفی بوده و حالی کاتب سلطان روم است ولیکن چون فضایل اعتباری ندارد او نیز اعتباری ندارد و معیشت بسهولت نمیگذراند و مولانا به افلاس کریم است و شعر نیکو میگوید و این شعر از اوست:

شعر

چه شد ای بیوفا کز ما نکردی یاد و بگذشتی
چراغ عیش ما کشتی روان چون باد و بگذشتی.

و له

بدور آن دهن ای غنچه به که لب نگشائی
که پرده‌ات بدرد آخر و بهیچ برائی.

(ترجمهٔ مجالس‌النفائس ص ۳۹۳).

کاتب. [تِ] (اِخ) مولانا یوسف شاه. کاتب تخلص میکرده زیراکه به صنعت کتابت شهرت داشته و از جملهٔ ظرفای شهر هری بود. در میان ایشان به ظرافت ممتاز مینمود و این مطلع نیکو ازوست:

مطلع

ای جداگشته که دوری ز بر همنفسان
ما در این شهر بدین روز، تو در شهر کسان!

(ترجمهٔ مجالس‌النفایس ص ۲۱۰).

کاتب ازلی. [تِ بِ اَ زَ] (اِخ) مراد حق سبحانه و تعالی [است] .(آنندراج).

کاتب اسرار. [تِ بِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کاتب سر. رجوع به همین کلمه شود. || محرر.

کاتب اسکافی. [تِ اِ] (اِخ) ابوعلی محمدبن احمدبن جنید بغدادی مشهور به ابن‌جنید. از اعاظم فقهای امامیه و اکابر علمای دینیه و از مشایخ شیخ مفید و مشایخ نجاشی و شیخ طوسی بوده و نخستین کسی است که باب اجتهاد را مفتوح ساخته و احکام شریعت را بر روی آن اساس و اعمال فقهیه مبتنی ساخته و یا آنکه در این موضوع حسن‌بن ابی عقیل را اقتفا جسته، این است که این دو فقیه جلیل در اغلب احکام فقهیه و فتاوی دینیه موافق هم بوده و از ایشان به قدیمین تعبیر نمایند و صاحب ترجمه راه افراط پیموده و قیاس را حجت میدانسته است و این است که اختلافات وی در احکام فقهیه به همین جهت محل توجه فقها نبوده و کتابهای او را متروک داشته و کان لم یکن پنداشته‌اند لکن دور نیست که استدلالات او با قیاسات عقلیه در بعضی از مسائل فقهیه بعد از استدلال به کتاب و سنت محض از راه الزام خصم و اتمام حجت باشد و بس، چنانچه محقق در معتبر و کثیری از اجله همین رویه را معمول داشته‌اند و تحقیق حق در این مسئله و صحت نسبت عمل به قیاس و عدم صحت آن خارج از موضوع کتاب است و پوشیده نماند که اسکافی مصنفات بسیاری قریب به چهل یا پنجاه کتاب در فقه و اصول و کلام و

---

[1] - حیدر کاتب (در نسخهٔ ترکی).

ادبیة و غیرها داشته و بعضی از آنها را ثبت اوراق مینماید: ۱ -احکام الارش ۲ - احکام‌الصلوة ۳ -احکام الطلاق ۴ - الاحمدی فی‌الفقه المحمدی ۵ -الارتیاع فی تحریم الفقاع ۶ -ازالة الران عن قلوب‌الاخوان ۷ -استخراج المراد من مختلف الخطاب. ۸ -الاستنفار الی الجهاد ۹ -الاستیفاء ۱۰ -الاسری ۱۱ -الاسفار فی‌الرد علی‌المویدة ۱۲ -الاشارات الی ماینکره العوام ۱۳ -اشکال جملة المواریث ۱۴ -اظهار ما ستره اهل العناد من‌الروایة عن ائمة العترة فی امرالاجتهاد. ۱۵ -الافهام لاصول الاحکام ۱۶ -الالفه در کلام ۱۷ - الفی مسئله. ۱۸ -امثال‌القرآن. ۱۹ -الایناس بائمة الناس. ۲۰ -البشارة و النذارة. ۲۱ - تبصرة العارف وتقدالزایف در فقه اثناعشری و حاوی احتجاج بر مذهب حق و رد معارضات مخالفین در احکام میباشد. ۲۶ - حدائق‌القدس. ۲۷ -قدس‌الطور و ینبوع النور فی معنی الصلوة علی النبی (ص) و غیر اینها. باری صاحب ترجمه را به جهت مهارتی که در اصول املا و انشا داشته کاتب هم میگفتند که در اصطلاح قدما دارای این صناعت را به همین لقب ملقب میداشته‌اند و در سال سیصد و هشتاد و یک از هجرت (۳۸۱ هـ.ق.)که سال وفات صدوق است فوت کرد و کلمهٔ شفا ماده تاریخ وفاتش میباشد و در نخبة‌المقال در باب محمدین که پدرشان احمد است گوید:

سبط الجنید لکاتب الاسکافی
عنه المفید افقه الاشراف

رجوع به ابن‌جنید و خاندان نوبختی ص۱۱۷ و ریحانة الادب ج۳ ص ۳۳۰ و ج ۱ ص ۷۰ شود.

کاتب اسکافی. [تِ اِ] (اِخ) محمدبن همام‌بن سهل یا سهیل کاتب مکنی به ابوعلی شیخ اجل اقدم ثقه و جلیل القدر و کثیرالروایه و از مشایخ شیعه و در هر فنی از فنون علمیه مقدم بوده و از معاصرین محمدبن یعقوب کلینی میباشد و کتاب‌الانوار فی‌تاریخ الائمة الاطهار از اوست و در سال سیصد و سی و دویم یا ششم از هجرت (۳۳۲ یا ۳۳۶ هـ.ق) در بغداد عازم گلزار جنت گردیده و در مقابر قریش مدفون و جد وی از مجوسیت به اسلام آمده بوده است. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۰ و ج ۱ ص ۷۱).

کاتب اصفهانی. [تِ اِ فَ] (اِخ) محمدبن صفی‌الدین ابی‌الفرج محمدبن نفیس‌الدین ابی الرجاء حامدبن محمدبن عبدالله‌بن علی‌بن محمود اصفهانی مکنی به ابوعبدالله و ملقب به کاتب و معروف به کاتب اصفهانی و عماد کاتب و ابن اخی العزیز. از اکابر فقها و ادبای شافعیهٔ اواخر قرن ششم هجرت که در سال پانصد و نوزدهم هجرت در اصفهان تولد یافته و دربغداد نشو و نما کرده و در مدرسهٔ نظامیهٔ آنجا فقه و حدیث و ادبیات را فرا گرفته، پس به بلاد متفرقه مسافرتها کرده و عاقبت در شام به وزارت صلاح‌الدین ایوبی نایل گردیده تا در روز دوشنبهٔ اول رمضان سال پانصد و نود و هفتم هجرت در دمشق درگذشته و در مقابر صوفیه مدفون شد، و از تألیفات او است:

۱ - البرق الشامی در تاریخ و هفت مجلد است.

۲ - خریدة‌القصر و جریدة اهل العصر که مشهور است و شامل شرح حال و آثار بعضی از ادبا و شعرای قرن ششم هجرت میباشد.

۳ - دیوان دوبیت (رباعی) که کوچک است.

۴ - دیوان‌الرسائل.

۵ - دیوان شعر که چهار مجلد است.

۶ - زبدة‌النصرة و نخبة‌العصرة که ملخص کتاب نصرة‌الفتره مذکور در ذیل است و در پاریس و لیدن چاپ شده.

۷ - العتبی و العقبی که عتبی‌الزمان نیز گویند.

۸ - الفتح القسی فی‌الفتح القدسی که در مصر و لیدن چاپ شده و این کتاب را بعد از تألیف بنظر قاضی فاضل رسانده و او نیز به تبدیل نام اصلی آن کتاب (القدح القسی فی‌الفتح القدسی) که خود عمادالدین بدان موسومش داشته بوده امر کرد که به همین اسم فتح‌القسی‌اش مسمی دارد.

۹ - القدح القسی که مذکور شده.

۱۰ - نحلة‌الرحلة.

۱۱ - نصرة‌الفترة و عصرة‌القطره در تاریخ سلجوقیان و وزراء و اکابر آن دولت و ظهور ترک بوده کتاب زبدة‌النصرة مذکور فوق نیز ملخص همین کتاب است؛ و از اشعار عمادالدین است:

اقنع ولاتطمع فان الفتی
کماله فی عزة النفس
فانه ینقص بدرالدجی
لاخذه الضوء من الشمس

(ریحانة الادب ج۳ ص ۳۳۰ و صص۱۲۸-۱۲۹).

کاتب‌الخلیفه. [تِ بُلْ خَ فَ] (ع اِ مرکب) در اصطلاح درایه از الفاظ ذمّ و قدح است.

کاتب‌الدرج. [تِ بُدْ دَ] (ع اِ مرکب) رجوع به کاتب درج شود.

کاتب‌الدست. [تِ بُدْ دَ] (ع اِ مرکب) رجوع به کاتب دست شود.

کاتب‌السر. [تِ بُسْ سِرر] (ع اِ مرکب) رجوع به کاتب سر شود.

کاتب‌السلطان. [تِ بُسْ سُ] (اِخ) نظام‌الدین سلطان علی مشهدی که به القاب «قبلة‌الکتاب»، «زبدة‌الکتاب»، «سلطان الخطاطین»، «کاتب‌السلطانی» (یا کاتب السلطان) خوانده شده، ظاهراً به سال ۸۴۱ در مشهد متولد شده است در این شهر کسب کمالات کرده. به سال ۸۶۵، از طرف سلطان ابوسعید گورکانی به هرات دعوت شد و پس از مرگ او در دربار سلطان حسین میرزا بایقرا به کتابت مشغول و مدت چهل سال ملازم وکاتب مقرر این امیر بود و هنگام مرگ او به مشهد بازگشت تا در سال ۹۲۶ به سن هشتاد و پنج سالگی درگذشت و در جوار مزار حضرت رضا مدفون گردید. سلطانعلی در خط نستعلیق شاگرداظهر بود و معروفترین شاگردان وی سلطان محمد نور و سلطان محمدخندان و سلطان محمد ابریشمی و علاءالدین محمد و زین‌الدین محمد و محمد قاسم می‌باشند. (فهرست نمایشگاه خطوط خوش نستعلیق ص ۱ و ۲). و رجوع به کاتب‌السلطان میرعلی هروی شود.

کاتب‌السلطان. [تِ بُسْ سُ] (اِخ) میرزا علی‌اکبر تفرشی ملقب به کاتب السلطان از خوشنویسان دربار فتحعلیشاه بوده و بسال ۱۲۴۵ درگذشته است. (فهرست نمایشگاه خطوط خوش نستعلیق کتابخانهٔ ملی ص۱۲).

کاتب‌السلطان. [تِ بُسْ سُ] (اِخ) میرزا محمدحسین ملقب به کاتب السلطان ابن حاج محمدعلی تاجر شیرازی. در شیراز کسب کمالات کرده و از خوشنویسان مقرر دربار ناصرالدین شاه و یکی از بهترین نستعلیق نویسان قرن اخیر است که خط او با خوشترین خطوط اساتید برابری مینماید. نسخهٔ شش دفتر مثنوی که برای ناصرالدین شاه کتابت کرده یکی از نفایس خطوط نستعلیق است. وی تا زمان جلوس مظفرالدین شاه نیز از کتّاب سرکاری بوده و در کتابی که به امر مظفرالدین شاه کتابت کرده «کاتب الحضرة‌السلطانی، مستوفی دیوان اعلی» رقم کرده است. از آثار او تا تاریخ ۱۳۱۶ نیز دیده شده و پس از آن معلوم نشد تا چه زمانی میزیسته است. (فهرست نمایشگاه خطوط خوش نستعلیق کتابخانهٔ ملی ص ۱۶).

کاتب‌السلطان. [تِ بُسْ سُ] (اِخ) میرزا محمدحسین طهرانی ملقب به کاتب‌السلطان، از کتّاب دربار محمد شاه و ناصرالدین شاه، در خط نستعلیق استاد بود و خط شکسته را درست می‌نوشت. میرزا محمدحسن تا سال ۱۲۷۰ حیات داشته و تاریخ وفاتش معلوم نیست. (فهرست نمایشگاه خطوط خوش نستعلیق کتابخانهٔ ملی ص۱۳).

کاتب‌السلطان. [تِ بُسْ سُ] (اِخ) میرعلی هروی مشهدی. عباس اقبال آشتیانی در مجلهٔ یادگار نویسد: به تصدیق خبرگان فن یکی از بزرگترین استادان خط نستعلیق

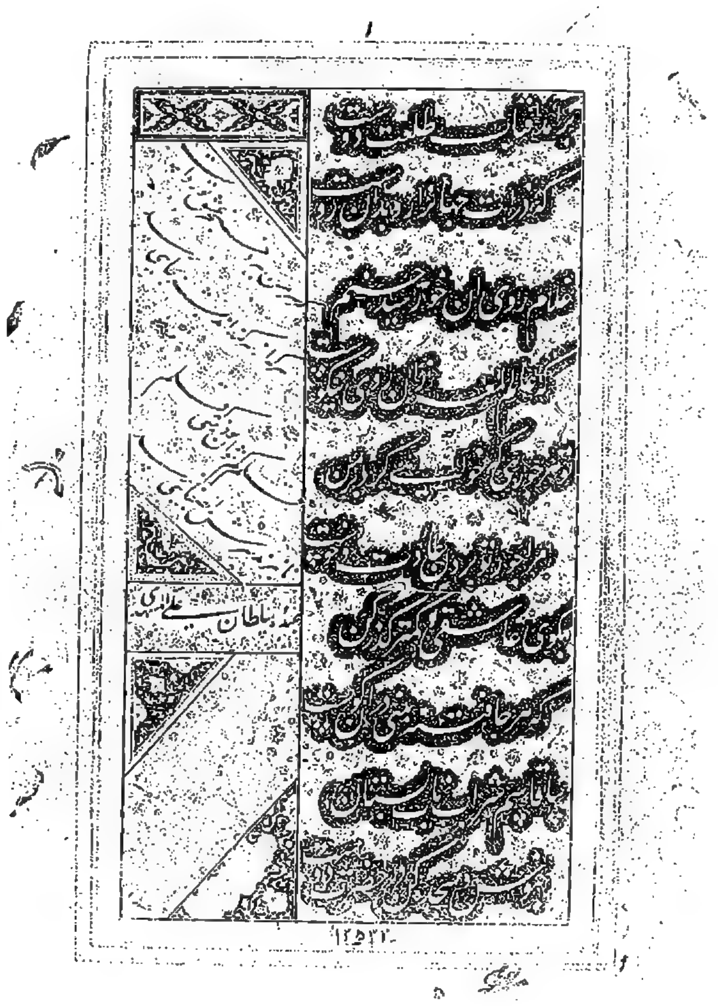

قطعهٔ مذهب مرصع منقش، به قلم دودانگ و نیم دودانگ.
رقم «سلطان علی‌المشهدی» تاریخ ۸۹۵
(نقل از فهرست نمایشگاه خطوط خوش نستعلیق کتابخانهٔ ملی ص ۲۷)

میرعلی هروی مشهدی است که قریب پنجاه سال در مشهد و هرات و بخارا به تعلیم این شعبهٔ ظریف از خط فارسی و تحریر نسخ و قطعات آن مشغول بوده تا آنجا که در مهارت در کتابت نستعلیق ثالث میرعلی تبریزی واضع این خط و قبلة‌الکتاب نظام‌الدین سلطانعلی مشهدی شده و به واسطهٔ هنر خود از روزگار اقبال و ادبار بسیار دیده است.

میر علی اصلاً از مردم هرات و از سادات حسینی آنجاست. ظهور او با ایامی مقارن شده است که استادی خط نستعلیق در سراسر خراسان سلطانعلی مشهدی را مسلم بوده و این استاد خوش شیوه و شاگردان او در مشهد و سایر بلاد خراسان و ماوراءالنهر به تعلیم این خط مشغول بوده‌اند.

نظام‌الدین سلطانعلی مشهدی ملقب به قبلة‌الکتاب که در دستگاه سلطان حسین میرزا بایقرا (۸۷۳ - ۹۱۱ هـ.ق.) و وزیر هنر پرورش امیرعلی‌شیر نوائی (۸۴۴ - ۹۰۶) میزیسته و از معاشرین و دوستان شاعر به علت طول اقامت در مشهد، میرعلی هروی به مشهدی نیز شهرت یافته است.

لاهیجی مؤلف تذکرة‌الخطاطین در احوال میرعلی هروی چنین می‌نویسد: در مشهد مقدس خدمت سلطانعلی رسید و مشق و تعلیم گرفت و در آنجا نشو و نما یافت، جلی و خفی و قطعه‌نویسی را به درجهٔ اعلی رسانید و خط را بر پایهٔ بلند نهاد که دست هیچ خطاط به آن نمیرسید. از جمله یادگار او در این زمان این اشعار است که به قلم جلی نوشته و در دارالسیادة بر در دارالحفاظ نصب فرموده:

سلام علی آل طه و یاسین
سلام علی آل خیرالناسین. (کذا).

الی آخر، هفت شعر است و در آخر اسم خود چنین رقم کرده است: «خادم آل‌علی، میر علی‌الحسینی».

مقطع این غزل را نوشته است:

چو جائی رسد لذت تیغ قهرش
چه غم گر مخالف خورد خنجر کین.

و این دو بیت را که جناب میر در باب تاریخ این کتابت فرموده به قلم متوسط از هر جانب صفحه‌ای در پائین در مصراع محرف نوشته:

قطعه:

ماند در صفحهٔ ایام ز مشکین قلمم
یادگاری که بگویند از او اهل قلم
بهر تاریخ مه و سال کتابت امروز
ده ذیحجه نگر کلک قضا کرده رقم.

شهیر مولانا عبدالرحمن جامی (۸۱۷ - ۸۹۸) بوده و در تاریخ دهم ربیع‌الاول ۹۲۶ فوت کرده به دو واسطه شاگرد میرعلی تبریزی واضع خط نستعلیق است به این معنی که سلطانعلی مشهدی این خط را در پیش اظهر تبریزی[1] تعلیم گرفته و اظهر شاگرد جعفر تبریزی[2] است و جعفر شاگرد مستقیم میرعلی تبریزی واضع نستعلیق. میرعلی هروی ابتدا در هرات در پیش یکی از شاگردان سلطانعلی مشهدی یعنی زین‌الدین محمود مشق میکرد و چون استعداد و مایه‌ای در این راه ظاهر کرد عازم مشهد شد تا مستقیماً از سلطانعلی تعلیم بگیرد. میرعلی مدتها در مشهد ماند و در زیر دست استاد مسلم خراسان نشو و نما یافت و طولی نکشید که خود در این فن استادی سرآمد شد و با استاد دم برابری و همسری زد. اگرچنانچه محتمل به نظر می‌آمد «قضا» مادهٔ تاریخ این قطعه باشد از آن چنین برمی‌آید که در سال ۹۰۱ میرعلی هروی هنوز در مشهد

---

[1] ۱ - اظهر تبریزی در اوایل عمر از تبریز به هرات و کرمان و یزد و اصفهان سفر کرد و مدتی در این نواحی ماند سپس بشیراز و از آنجا ببصره و بغداد و مکه و شام و حلب و بیت‌المقدس سفر نمود و بسال ۸۸۰ هـ.ق. در بیت‌المقدس مرد (خط و خطاطان ص ۱۸۷). یک قطعه خط بخط نستعلیق خفی از او در جزء مرقع گلشن متعلق بکتابخانهٔ گلستان هست و رقم آخر آن این است: «کتبه‌الفقیر - المحتاج الی رحمةالله تعالی و غفرانه اظهر احسن‌الله احواله فی‌الدارین».

[2] ۲ - جعفر تبریزی رئیس خوشنویسان دربار میرزا بایسنقر (۸۰۲ - ۸۳۷ هـ.ق.) بود و او را به همین جهت انتساب به بایسنقر، جعفر بایسنقری میگفتند. اصل شاهنامهٔ بایسنقری بخط او در کتابخانهٔ گلستان هست که ۸۳۳ تاریخ دارد و کاتب آنرا، جعفر بایسنقری رقم کرده. برای احوال او رجوع کنید به تذکرهٔ دولتشاه ص ۳۵۰ و حبیب‌السیر ج ۳ جزء سیم ص ۱۵۰ و خط و خطاطان. (ص ۱۹۲ - ۱۸۳).

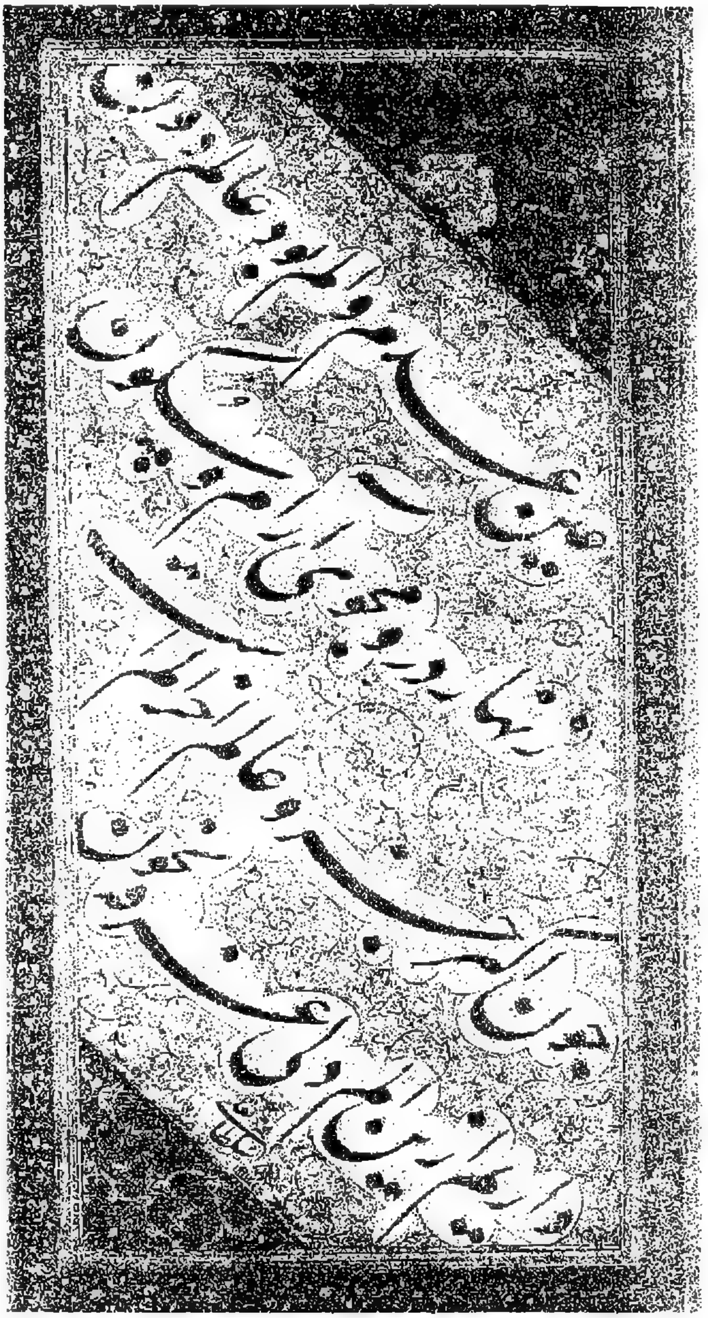

صفحه، مذهب، به قلم کتابت - رقم «علی‌اکبر تفرشی کاتب‌الحضرة السلطانی» تاریخ ۱۲۳۷
نقل از فهرست نمایشگاه خطوط خوش نستعلیق کتابخانهٔ ملی ص ۵۲)

ساکن بوده است. قاضی نورالله در مجالس‌المؤمنین میگوید که: «چون خط او به کمال رسید با مولانا سلطانعلی در مقام دعوی شد و اهل عصر جانب مولانا گرفتند و آخر او، سه قطعه از مولانا سلطانعلی گرفته تقلید کرد تا با قطعه‌های مولانا پیش او بردند مولانا متحیر شد که آیا خطّ او کدام است و بعد از تأمل بسیار خط ملامیرعلی را برداشت[1]».

نصرآبادی در تذکرهٔ خود گوید: «بعضی خط او را به خط ملاسلطانعلی ترجیح میدهند و بعضی برخلاف این گفته عزیزی، شعری که یک مصراعش این است در باب ایشان گفته:

در رتبه هیچ میر به سلطان نمیرسد.
مجملاً خط را به مرتبهٔ اعلی رسانیده[2]».

امیرعلیشیر در مجالس‌النفایس در باب میرعلی نوشته که: «خط نسخ تعلیق را در غایت خوبی می‌نویسد بمرتبه‌ای که کسی هرگز نظیر او ننوشته[3]».

میرعلی هروی پس از آنکه در تحریر نستعلیق استاد و مبرز شد به موطن اصلی خود هرات که در این تاریخ بر اثر وجود سلطان حسین میرزا بایقرا و امیرعلیشیر نوائی مجمع ارباب ذوق و صنعت و کانون هنر و کمال بود شتافت و در آنجا مقیم شد و در سایهٔ حمایت این امیر و وزیر هنر دوست قرار یافت اما چون مردی صوفی مشرب و اهل طاعت و عبادت بود زیاد گرد این در و آن در نمیگشت و به تصدیق امیرعلیشیر در مجالس‌النفایس: «در کنجی منزوی نشسته و در بروی غیر بسته و روز و شب به طاعت و عبادت مشغول» میزیست.

پس از فوت سلطانحسین میرزا بایقرا که در ۹۱۱ اتفاق افتاده میرعلی هروی مخدوم و مشوّق معینی نداشته تا آنکه شاه اسماعیل صفوی در سال ۹۱۹ بر هرات استیلا یافت و مولد میرعلی تحت ادارهٔ مستقیم شاهزادگان صفوی و حکام پادشاه ایران قرار یافت از جمله مدتی از تشویق و حمایت خواجه کریم‌الدین حبیب‌الله ساوجی وزیر خراسان و مخدوم خواندمیر که حبیب‌السیر را بنام او بانجام رسانده متنعم بوده و این وزیر هنرپرور که در ۹۲۸ باداره امور هرات منصوب و در ۹۳۲ مقتول شده میرعلی هروی را منظور نظر خود داشته و میرعلی او را مدح میگفته این مطلع و رباعی را مؤلف حبیب‌السیر از او در مدح خواجه حبیب‌الله نقل میکند:

دلا بگو غم و دردم اگر بیابی راه
به پیش آصف عالی گهر حبیب‌الله.

رباعی

ای ذات تو فیض بخش با اهل طلب
وز حسن تو گردیده فزون ذوق طرب
تو معدن ملک جودی و دیده نهند
صاحب جاهان بپایت از عین ادب[4].

نمونه‌های خط نستعلیق میرعلی هروی بشکل کتاب و قطعه بالنسبه زیاد در دست است، کتبی که بخط اوست غالباً مثنویات شعرای مشهور است مانند مثنویات جامی و روضة‌الانوار خواجو و گوی و چوگان عارفی و قطعات غالباً از اشعار خود اوست. از جملهٔ نفایس خط میرعلی پنج مثنوی است از سبعهٔ جامی که آن را او در سال ۹۲۸ بانجام رسانده و در آخر آن «علی‌الحسین الهروی» رقم کرده است. این نسخهٔ بسیار نفیس در

---

۱ - در آخر مجلس دهم.
۲ - تذکرهٔ نصرآبادی ص ۵۲۵.
۳ - ترجمهٔ فارسی مجالس‌النفایس از حکیم‌بن شاه قزوینی (نسخهٔ خطی نگارنده).
۴ - حبیب‌السیر ج ۳ جزء چهارم ص ۱۱۸.

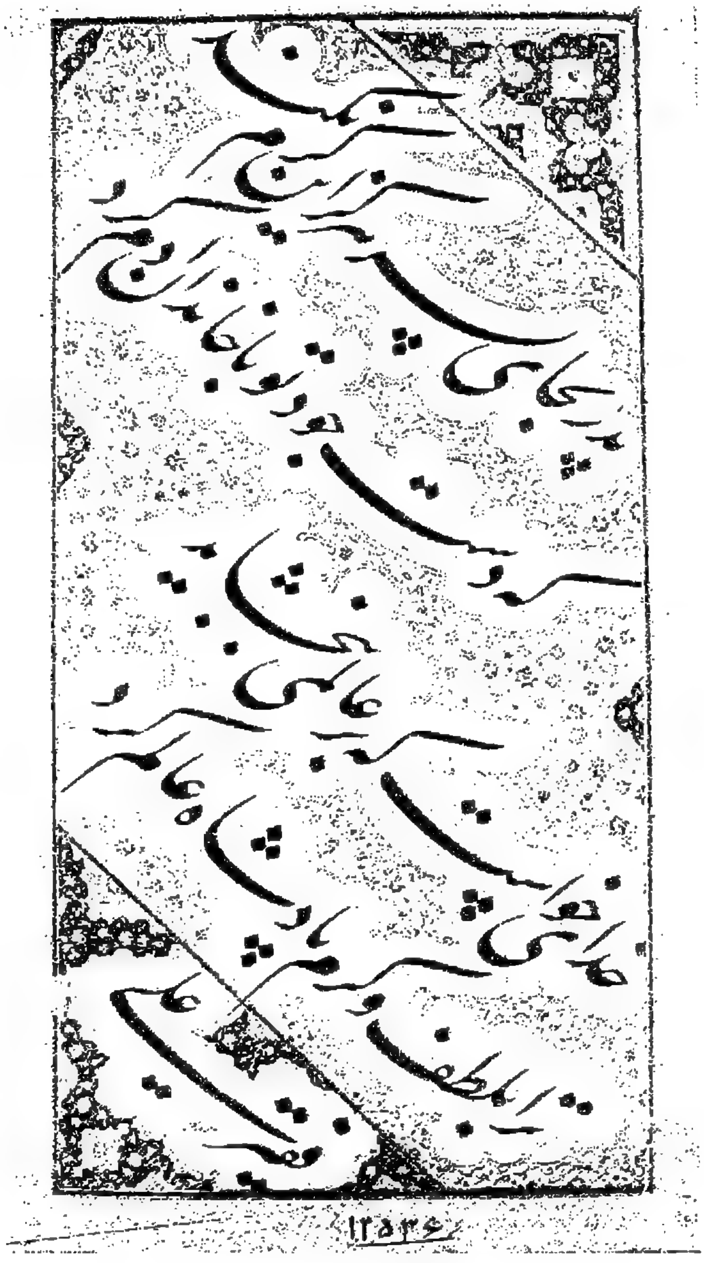

رقعه، تشعیر سازی مذهب، به قلم نیم دودانگ. رقم «کاتب الحضرت السلطانی محمد حسین شیرازی» تاریخ ۱۳۰۵. (نقل از فهرست نمایشگاه خطوط خوش نستعلیق کتابخانهٔ ملی ص ۶۳)

کتابخانهٔ گلستان طهران موجود است.

یک نسخهٔ گرانبهای دیگر از خط دست میرعلی ایضاً در کتابخانهٔ گلستان هست که رقم آخر آن بجهاتی برای روشن ساختن ترجمهٔ احوال این خوشنویس زبردست اهمیت دارد و آن نسخه که روضة‌الانوار خواجو است در آخر چنین رقم دارد:

«به تاریخ سنهٔ سبع و عشرین و تسعمائه کتبه العبدالمذنب علی‌الکاتب السلطانی غفر ذنوبه ببلدة هراة».

از این نوشته مسلم میشود که در سال ۹۲۷ میرعلی هنوز در هرات میزیسته و در آن تاریخ به لقب «الکاتب السلطانی» نیز ملقب بوده است. این لقب را ظاهراً سلطان حسین میرزا بایقرا به میرعلی داده بود زیرا که در این ایام کسی دیگر را نمیشناسیم که در سرزمین خراسان و مشرق ایران به لقب سلطانی خوانده شود.

در سال ۹۳۵ که عبیدخان ازبک سردار سپاه ازبکیهٔ ماوراءالنهر بخراسان تاخت و به هرات نزدیک شد ابوالنصر سام میرزا برادر شاه طهماسب اول و مؤلف تذکرهٔ تحفهٔ سامی و للهٔ او حسین‌خان شاملو بمصلحت‌دید خواجه اسحاق شهابی سیاوشانی کلانتر هرات این شهر را ترک کردند و عبیدخان به هرات وارد گردید و هنگام فرار از آن شهر از جمله غنایمی که از هرات ببخارا برد جمعی از بزرگان اعیان و اهل کمال و هنر آنجا بود، میرعلی هروی و خواجه اسحاق سابق‌الذکر از جملهٔ ایشان بودند.

میرعلی که طبعی صوفی منش و عزلت گزین داشت از این انتقال قهری از وطن مألوف بشهری دور دست آنهم در میان جماعت ازبک متعصب بسیار غمگین و شکسته‌خاطر شد اما چون پای جان در میان بود از تحمل شداید این غربت چاره نداشت. صاحب مجالس‌المؤمنین نویسد:

«ملامیرعلی را عبیدخان ازبک با اکثر فضلای هرات قهراً و جبراً ببخارا برد و تا آخر عمر در آنجا بعذاب صحبت او و اولاد فاسدالاعتقاد او گرفتار بود و هرچند رعایت بسیار از ایشان می‌یافت بمقتضای فطرت اصلی شکایت از توطن آنجا میکرد». در موقع انتقال میرعلی به بخارا سلطنت ماوراءالنهر در دست کوچونجی یا کوچم‌خان (۹۱۶ - ۹۳۷ هـ.ق.) جانشین محمدخان شیبانی یعنی شیبک‌خان بود. بعد از مردن کوچم‌خان پسرش ابوسعید (۹۳۷ - ۹۴۰) و بعد از او عبیدخان مذکور که برادرزادهٔ شیبک‌خان مؤسس این سلسله است پادشاه شدند. میرعلی هروی در تاریخ جلوس عبیدخان قطعه‌ای دارد که آن را بخط خود نوشته و آن در مرقع گلشن متعلق به کتابخانهٔ گلستان مضبوط است و قطعهٔ مزبور این‌است.

شکرلله که بتوفیق خدای
گشت‌امروز جهان رشک جنان
خسروی خان زمان شد که باوست
فخر شاهان شرف خلق زمان
حامی ملت و دین نبوی
ماحی اهل فساد و عصیان
معدن حلم و حیا بحر سخا
خسرو ملکت عدل و احسان
سال تاریخ ز دل جستم گفت:
«والی ملک عبیدالله خان = ۹۴۰»

و رقم آخر آن این است: «لکاتبه الفقیر المذنب علی‌الکاتب» میرعلی در ایام عبیدخان در کتابخانهٔ او و پس از آن در دستگاه پسران وی مخصوصاً عبدالعزیز خان بکتابت مشغول بود اما چنانکه قاضی نورالله میگوید هیچ وقت از اقامت در بخارا خوشدل نبود و پیوسته از گرفتاری خود در آنجا می‌نالید قطعهٔ ذیل که بسیار مشهور شده و آن را میرعلی در همین ایام گفته و بخطی بسیار زیبا نوشته حاکی این حالت اوست:

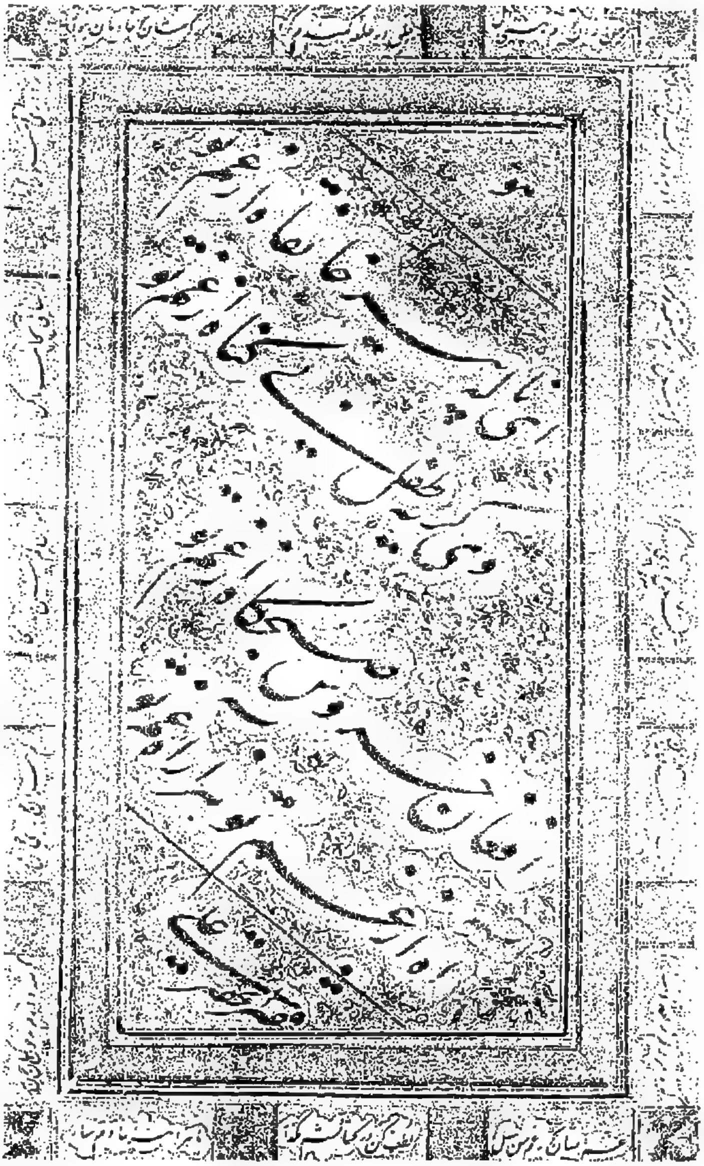

قطعه مذهب مرصع منقش، به قلم دودانک و کتابت. رقم «میرعلی»
(به نقل از فهرست نمایشگاه خطوط خوش نستعلیق کتابخانهٔ ملی ص ۳۱)

عمری از مشق دو تا بود قدم همچون چنگ[۱]
تاکه خط من درویش[۲] بدین قانون شد
طالب من همه شاهان جهانند و مرا
چون گدایان[۳] جگر از بهر معیشت خون شد[۴]
سوخت از غصه درونم چکنم چون سازم
که مرا نیست از این شهر ره بیرون شد.

این قطعهٔ سه بیتی که رقم آخر آن «الفقیر الحقیر المذنب میرعلی الکاتب غفرالله ذنوبه و سترعیوبه فی سنة ۹۴۴ ببلدة بخارا» است بخط میرعلی در مرقع گلشن باقی است. از قطعات دیگری که در همین مرقع گلشن بخط میرعلی هست قطعه‌ای است از او در تاریخ بنای مدرسه‌ای در بخارا بتوسط میرعرب که ۹۴۲ تاریخ بنای آن است بشرح ذیل:

میرعرب قطب زمان غوث دهر
ساخت چنین مدرسه‌ای بوالعجب
بوالعجب اینست که تاریخ اوست
«مدرسهٔ عالی میرعرب = ۹۴۲».

در مرقع گلشن قطعات متعددی است به خط میرعلی فارسی و ترکی که بعضی از آنها تاریخ کتابت و نام شهری که میرعلی آنها را در آنجا نوشته (فقط بخارا) هست و آنها را میرعلی یا میرعلی کاتب‌السلطانی یا علی‌الکاتب یا فقیر میرعلی یا فقیر علی رقم نموده و مؤخرتری آنها از جهت تاریخ قطعه‌ای است با این رقم: کتبه العبد المذنب الفقیر میرعلی الکاتب السلطانی غفرالله ذنوبه فی شهور سنهٔ ثمان و اربعین و تسعمائه ببلدة بخارا.»

آخرین نسخه‌ای که از لحاظ تاریخ کتابت، نگارنده از آن اطلاع دارد رسالهٔ کوچک صد پند لقمان است متعلق بکتابخانهٔ گلستان با این رقم: «کتبه العبد المذنب میرعلی غفرالله ذنوبه ربیع‌الاول سنهٔ ۹۵۰» و از اینجا مسلم می‌شود که میرعلی تا اوایل سال ۹۵۰ مسلماً در حیات بوده است. تاریخ فوت او را باختلاف در ۹۲۵[۵] و ۹۴۰[۶] و ۹۵۱[۷] و ۹۵۷[۸] و ۹۶۶[۹] نوشته‌اند.

۹۲۵ و ۹۴۰ بدلایلی که در فوق گذشت و شهادت نوشته‌های تاریخ داری که از او باقی است بکلی مردود است. ۹۵۱ نیز نباید صحیح باشد زیرا که سام میرزا در تحفهٔ سامی که در ۹۵۷ تألیف شده در باب میرعلی چنین می‌نویسد که: «میگویند که در این وقت باصره‌اش ضعفی پیدا کرده...» و مفهوم این معنی ظاهراً آن است که در ۹۵۷ میرعلی هنوز حیات داشته فقط باصره‌اش ضعفی پیدا کرده بوده است. بنابراین میرعلی بایستی در ۹۵۷ یا ۹۶۶ وفات کرده باشد و ۹۶۶ اگرچه قدری دور مینماید ولی محال نیست.

چنانکه در حاشیهٔ چهار همین صفحه یادآور شده‌ایم کلیهٔ منابعی که از میرعلی هروی ذکری کرده‌اند در نقل آن قطعهٔ معروف او این بیت را اضافه دارند:

این بلا بر سرم از حسن خط آمد امروز
وه که خط سلسلهٔ پای من مجنون شد

چنانکه در عکس خط میرعلی مشاهده میشود[۱۰] این بیت نیست یا آن را دیگران افزوده‌اند و یا آنکه در قطعات دیگری که میرعلی مشق کرده آن را خود افزوده است. به

---

[۱] - در خط و خطاطان و سایر منابعی که این قطعه را نقل کرده‌اند این مصرع چنین است: پشتم از مشق دو تاگشت و قدم همچون چنگ.

[۲] - در این منابع: «بیچاره» بجای «درویش».

[۳] - ایضاً در این منابع: «در بخارا» بجای: «چون گدایان».

[۴] - در منابع مذکور این بیت اضافه است:
این بلا بر سرم از حسن خط آمد امروز
وه که خط سلسلهٔ پای من مجنون شد.

[۵] - شاهد صادق.

[۶] - تذکرةالخطاطین لاهیجی.

[۷] - ریو در فهرست نسخ فارسی موزهٔ بریتانیا ج ۲ ص ۵۳۱ بنقل از ازدارن.

[۸] - ریو در فهرست نسخ فارسی موزهٔ بریتانیا ج ۲ ص ۵۳۱ بنقل از ازدارن.

[۹] - خط و خطاطان ص ۲۱۰.

[۱۰] - در مجلهٔ یادگار عکس این قطعهٔ میرعلی کلیشه شده است که نقل آن در این کتاب میسر نگردید.

هرحال باید دانست که «ریو» مؤلف فاضل فهرست نسخ فارسی در موزهٔ بریتانیا در تقریر احوال میرعلی از مشاهدهٔ مصراع دوم این بیت گرفتار سهو عجیبی شده به این معنی که از ملاحظهٔ: «وه که خط سلسلهٔ پای من مجنون شد» چنین استنباط کرده است که تخلص میرعلی در شعر «مجنون» بوده و بر اثر همین استنباط خطا میرعلی هروی را همان میرعلی مجنون هروی معروف به مجنون چپ‌نویس پسر کمال‌الدین رفیقی یکی دانسته و تعجب میکندکه چرا خواندمیر در حبیب‌السیر مولانا مجنون پسر کمال‌الدین رفیقی را در جزء شعرا و خطاطان عهد سلطان حسین بایقرا آورده و میرعلی کاتب را که بعقیدهٔ او همان مجنون هروی است علیحده در عداد نستعلیق نویسان عهد شاه اسماعیل ذکر کرده و این دو تن را یکی نشمرده است. البته حق با مؤلف حبیب‌السیر است چه میرعلی مجنون هروی چپ نویس که در ۹۵۱ هـ. ق. وفات کرده اگرچه به امیر علی هروی استاد نستعلیق همشهری و هم‌اسم و معاصر و مانند او نستعلیق نویس و شاعر است لیکن بکلی شخصی است غیراو و گذشته از خواندمیر دیگران همانند امیرعلیشیر در مجالس‌النفایس و سام‌میرزا در تحفهٔ سامی و لاهیجی در تذکرةالخطاطین همه شرح حالی جداگانه از او نوشته‌اند. سام میرزا در حق او مینویسد:

«از خوش‌طبعان هرات است و در خط چپ بی بدل بود و خط دیگر اختراع کرده بود و آن را توأمان نام نهاده بود وصورت آن خط چنان بود که در دو صورت خط در او خوانا بود؛

توأمان مخترع مجنون شد
کزقلم چهره گشائیهاکرد
تا شدم مخترع و صورتکش
خطکم صورتکی پیداکرد

رسالهٔ نظمی باسم من در بحر لیلی و مجنون بسته بود و در قاعدهٔ خطی او تعریف چگونگی قلم و سیاهی و رنگ کردن کاغذ و مایتفق بهادررنگ کردن کاغذ. از آنها بیتی بخاطر بود نوشته شد:

رنگی که صفای خط در آنست
از آب حنا و زعفرانست.

این دو مطلع از اوست:

«بیوفا بودی از اول من ترا نشناختم
حیف از این عمری که در پای تو ضایع ساختم.

ایضاً:

فیروزهٔ سپهر در انگشترین تست
روی زمین تمام بزیر نگین تست[1].

لاهیجی در تذکرةالخطاطین پس از ذکر کمال‌الدین محمود رفیقی هروی که مردی خوشنویس و لطیف‌طبع و شاعر بود گوید که:

«مجنون چپ نویس پسر رفیقی میباشد از جملهٔ نویسندگان مقرر دارالسلطنهٔ هرات بوده و نستعلیق را با مزه و پخته مینوشت. خطی از خود اختراع کرده بود که از کلمات او صورت انسانی یا حیوانی بهم میرسید از جمله این مصراع راکه: «نرخ شکر و قند شکست از شکرستان» از دو طرف نوشته بود به صورت سر چهارآدمی که بر زیر هم بوده باشد و در نهایت امتیاز صورت و خط بود و در شعر مجنون تخلص مینمود، کتاب ناز و نیاز از اوست، لیلی و مجنونی هم به اسم سام‌میرزای صفوی موشح ساخته و گفته و در مدح شاه طهماسب بزرگ قصاید بسیار و رساله‌ای در تعلیم آداب خط بتفصیل دارد»[2]

اینک شرحی که خواندمیر از او در حبیب‌السیر نوشته[3]: «مجنون چپ نویس هروی ولد مولانا کمال‌الدین محمود رفیقی است که بحسن خط و لطف طبع اتصاف داشت و مولانا مجنون بغایت درویش وش و فانی مشرب است و اشعارش سلیس و هموار اتفاق میافتد» سپس همان دو شعری را که از تحفهٔ سامی نقل کردیم به نام او می‌آورد.

امیر علیشیر او را مشهدی میخواند و میگوید که: «خوش‌طبع بود و از حسن خط حسن حظ داشت و خط بازگونه را نیکو مینوشت چنانکه همه کس از آن تعجب مینمود و این مطلع از اوست:

بوعظ میروم و زار زار میگریم
بدین بهانه ز هجران یار میگریم.»

مجنون چپ نویس هروی چنانکه نقل کردیم در فن تعلیم خط کتبی داشته از جمله منظومه‌ایسیت بنام «رسم‌الخط» که شعر ابتدای آن اینست:

بیا ای خامه انشای رقم کن
بنام کاتب لوح و قلم کن

و تاریخ آن اینست:

چو از رسم خطش تاریخ دادم
از آنش نام رسم‌الخط نهادم.

که با ۹۰۹ برابر میشود و آن را مجنون بنام «سلطان مظفّر» که « گلی از گلبن چنگیزخانی» بود و ظاهراً غرضش یکی از شاهزادگان ازبکیهٔ ماوراءالنهر است منظوم ساخته. دیگر رسالهٔ «خط و سواد» و رساله‌ای دیگر بنام «وضع نسخ و تعلیق» و انتساب این رسالهٔ سوم به او مسلم نیست[4]. وفات مجنون هروی بسال ۹۵۱ واقع شده[5] و کسانی که ۹۵۱ را سال فوت میرعلی هروی معروف دانسته‌اند ظاهراً به همین علت خلط نام و نشان او با مجنون هروی بوده است.

به شرحی که سابقاً اشاره کردیم عبیدخان ازبک در موقعی که به سال ۹۳۵ میرعلی هروی و جمعی دیگر از هنرمندان و فضلای هرات را به قهر به بخارا فرستاد از جمله خواجه اسحاق شهابی سیاوشانی کلانتر هرات را نیز با زن و فرزند به آن شهر روانه نمود. خواجه اسحاق پسری داشت محمودنام، پدر او را در بخارا بتعلیم خط نزد میرعلی واداشت و محمود سیاوشانی بزودی چنان در تحریر نستعلیق مخصوصاً در تقلید خط و نقل خطوط اساتید و شبیه‌سازی مهارت یافت که کمتر کسی میتوانست خطوط او را از خطوط استادان فن تمیز دهد «و در خدمت میرخط را بجائی رسانید که بعضی خط او را ترجیح میدادند و میر میفرموده شاگردی پیدا کرده‌ام که از من بهتر مینویسد وقتی میرعلی از او رنجید و این قطعه را در حق او گفت:

خواجه محمود اگرچه یک چندی
بود شاگرداین حقیر فقیر
یاد دادم به او ز قلت عقل
هرچه دانستم از قلیل و کثیر
بهر تعلیم او دلم خون شد
تا خطش یافت صورت تحریر
در حق او نرفت تقصیری
لیکن او هم نمیکند تقصیر
هرچه خود مینویسد از بد و نیک
جمله را میکند بنام حقیر[6].

« گویند خواجه محمود این قطعه را شنید و گفت مولانا نیک و بد را غلط گفته من آنچه بد می‌نویسم بنام او می‌کنم، اگرچه واقعی باشد.

هرچند صورت مطایبه و ظرافتی دارد اما نهایت مرتبه بی‌ادبیست[7]».

اگرچه میرعلی هروی شاگردان متعدد داشته ولی مشهورترین تعلیم یافتگان او یکی همین خواجه محمود شهابی است دیگری میر سید احمد مشهدی معروف باحمد شمع ریز.

صاحب عالم‌آرای عباسی در باب این دو شاگردمیرعلی چنین مینویسد: «و سر آمد خوشنویسان عصر باعتقاد اهل هرات و جمهور مردم خراسان و عراق مولانا محمودبن اسحاق سیاوشانی است و ثانی احمد شمع ریز که هر دو شاگردان بیواسطهٔ

---

[1] - تحفهٔ سامی ص ۸۴-۸۵.

[2] - تذکرةالخطاطین (نسخهٔخطی نگارنده).

[3] - ج ۳ جزء سوم ص ۳۵۰.

[4] - برای شرح این سه رساله رجوع کنید بفهرست نسخ فارسی موزهٔ بریتانیا از ریو ص ۵۳۱-۵۳۲ ج ۲.

[5] - دانشمندان آذربایجان مرحوم تربیت ص ۱۹۷.

[6] - مجالس‌المؤمنین و خط و خطاطان و عالم‌آرای عباسی و تذکرةالخطاطین.

[7] - عالم‌آرای عباسی ص ۱۲۵

مولانا میرعلی‌اند.

در آن عصر کسی نستعلیق را به نزاکت و اندام مولانا محمود ننوشت و اهل هرات خطّ میرسید احمد را بهتر میدانند و اعتقادشان آن است که جناب مولانا او را رخصت داده بود که قطعه‌ای بنام مولانا بنویسد اما اهل مشهد این معنی را مسلم نمیدارند... و میرسید احمد را بهتر از او میشمارند الحق جناب میر از خوشنویسان بی بدل و قطعه‌نویس بی‌قرینه بود و در عراق بلکه تمامی آفاق شهرت تمام داشت و اصحاب خط را اعتقاد تمام در او، قطعهٔ او را به اطراف و اکناف عالم خصوصاً هند و ماوراءالنهر و روم میبرند. و جمعی کثیر شاگردی او کرده از او فیض یافتند اما در آخر تغییر روش داده تصرفات نمود که پسندیدهٔ طبع ارباب تمیز نبود»[1] از این دو شاگرد میرعلی هروی صاحب تذکرةالخطاطین خواجه محمودبن اسحاق شهابی سیاوشانی را چنین معرفی مینماید: «خواجه بعد از چند مدت که در آنجا (یعنی بخارا) بسر برد دلگیر شده به امّ‌البلاد بلخ آمد و در آنجا ساکن‌گردید و جمعیت زیاد بهم رسانید احتیاج به کتابت و قطعه‌نویسی نداشت لکن با سلاطین مصاحب بود و ساز ارغنون را نیکو مینواخت و بیشتر از لهو و لعب میلافید، هر کس به دیدن او میرفت قطعه‌ای از خط خود به او تکلیف میکرد این بیت از اوست که در قطعه‌ها بسیار نوشته:

بود این مشق محمود شهابی
که مثلش در جهان هرگز نیابی.

وفات این خواجه محمود در هرات اتفاق افتاد ولی سال فوتش به دست نیست. اما میراحمد حسینی مشهدی که پدرش در خدمت آستانهٔ رضویه بخدمت شمع ریزی اشتغال داشته و به همین جهت هم باحمد شمع ریز مشهور شد سرآمد شاگردان میرعلی هروی است و او پس از آنکه عبیدالله‌خان میرعلی را به بخارا برد با لباس مبدل و پای پیاده از هرات خود را به پایتخت ازبکان رساند تا در خدمت میرعلی تکمیل خط کند و به همین قصد مدتی در کتابخانهٔ عبیدالله خان پیش استاد بسر برد تا آنکه خود استاد شد و بخدمت شاه طهماسب اول پیوست و مال و منال بسیار یافت و چون این شاه بعللی نسبت به او بی‌لطف شد خدمت والی مازندران را اختیار نمود و پس از فوت شاه طهماسب در قزوین خدمت شاه اسماعیل ثانی را درک نمود سپس به مازندران برگشت و در آنجا بسال ۹۸۶ فوت کرد. میر معز کاشی که خنود نیز از خوشنویسان مشهور است در مادهٔ تاریخ فوت میرسید احمد مشهدی و مولانا محمد حسین تبریزی که او نیز از استادان مسلم نستعلیق بوده و با امیراحمد در یک سال فوت کرده گوید:

مزیدُ خطهٔ خطّ سید احمد مشهد
که دست قدرتش از روی خط گشود نقاب
وحید دهر محمدحسین تبریزی
که‌از سحاب قلم میفشاند درّ خوشاب
ز رشحهٔ قلم مشکبار این هر دو
چو شد صحائف آفاق جمله زینت یاب
ز حاکمی که بود عامل دفاتر عمر
رسید حکم نویسندهٔ اجل بشتاب
قلم کشید بر اوراق عمر این هر دو
برات زندگی هر دو را نمود خراب
معزّی از پی تاریخ شد بفکر شبی
در این خیال چو خوابش ربود دید بخواب
که‌این دو کاتب قدرت نویس را تاریخ
نوشت کاتب تقدیر: «قبلةالکتاب ۹۸۶»[2]

میرعلی هروی مثل هر هنرمند دیگری که طرف اقبال و توجه عمومی گردد محسود جمعی از همکاران کم‌ظرف کم‌مایهٔ زمان خویش نیز قرار گرفته و ایشان به تعریض و آزار او بعضی شعرها ساخته و نسبت به او زبان‌درازیهائی کرده‌اند از آن جمله قاسم‌بن شادیشاه از خوشنویسان خراسان (متوفی سال ۹۰۵) است که در باب میرعلی هروی این قطعه را سروده:

گر آن کاتب که دارد دعوی خط
هوای خودپسندی برده هوشش
از آن رو خط او اصلی ندارد
که تعلیم کسی نشنیده گوشش.

میرعلی در جواب او این قطعه را میگوید و اشاره میکند به این که قاسم شادیشاه جز نقل خط دیگران هنری ندارد:

پسر ناقبول شادیشاه
چون پدر ناقبول و منکوب است
خط بی نقل او نباشد خوب
اگر آن نقل میکند خوبست[3].

میرعلی هروی علاوه بر استادی در خط نستعلیق چنانکه مترجمین احوال او نوشته‌اند در تصوف و انشا و فنّ معمی نیز مهارتی داشته و تذکره‌نویسان از او قطعاتی بالنسبه لطیف و معمیاتی نقل کرده‌اند از جملهٔ اشعار او این چند قطعه مشهور است:

چهل سال عمرم بخط شد تلف
سر زلف خط نامد آسان به کف
ز مشقش دمی هر که فارغ نشست
چو رنگ حنا رفت خطش ز دست.

*

اگر نگشت دل من تنور آتش عشق
چرا ز دیدهٔ من خاست دمبدم طوفان
اگر نه چشم من ابر است و چهرهٔ تو چو گل
چرا ز گریهٔ من آن همی شود خندان
اگر نه یزدان درمان و درد از تو سرشت
چرا دو چشم تو درد آمده‌ست و هم درمان
اگر نه هست نشان از دهان تو سخنت
چرا به بی‌سخنی باشدت نهفته دهان
اگر نه غالیه‌دان آمد آن دهان چو قند
چرا ز غالیه دارد بگرد خویش نشان
اگر نه هست اثر برمیان تو کمرت
چرا چو بی کمری نایدت پدید میان
اگر نباشد ایمان نهفته اندر کفر
چرا نهفته رخ تو بکفر در ایمان[4]

*

ای که در وادی خط صرف کنی نقد حیات
بشنو این نکته و چون من بنشین فارغ بال
پنج چیز است که تا جمع نگردد با هم
هست خطاط شدن نزد خرد امر محال
دقت طبع و وقوفی ز خط و قوّت دست
طاقت محنت و اسباب کتابت بکمال
گراز این پنج یکی راست قصوری حاصل
ندهد فایده گر سعی نمائی صد سال[5].

وفات میرعلی در بخارا اتفاق افتاده و مقبرهٔ او در فتح‌آباد بخارا جنب مزار سیف‌الدین باخرزی قرار داشته است[6].

این قطعه نیز بخط میرعلی هروی در مرقع گلشن هست و ظاهراً از خود اوست:

هنوز آنچنان هستم از لطف حق
که باطل نگردانم الحق ورق
چو پیشینیان گر مسلم نیم
ز اشباه و اقران ولی کم نیم
در این عصر جز دشمن بی خرد
نمانده‌ست بر خطم انگشت رد
چو حرفم برآید درست از قلم
مرا از همه حرف‌گیران چه غم.
« کتبه میرعلی الکاتب».

میرعلی در آداب مشق و تعلیم خط نوشته‌هائی داشته از آن جمله است رسالهٔ «مداد الخطوط» که در جلد دوم تذکرة الخطاطین میرزای سنگلاخ بطبع رسیده است. (مجلهٔ یادگار سال اول شمارهٔ ۳ صص ۱۷ - ۳۱). نیز رجوع شود به ص ۳ و ۴ از فهرست نمایشگاه خطوط خوش نستعلیق کتابخانهٔ ملی.

کاتب‌السلطان. [تِ بُسْ سُ] (اِخ) (یا کاتب‌السلطانی) میرمحمد شریف، خواهرزادهٔ میرعبدالله است و میرعبدالله او را بجای فرزند تربیت کرده، هنگام مرگ او را جانشین خود

---

[1] - عالم آرا ص ۲۱۵.

[2] - تذکرهٔ تقی‌الدّین در شرح حال میر معز کاشی (نسخهٔ خطی نگارنده).

[3] - خط و خطاطان صص ۲۱۰ - ۲۱۱.

[4] - خط و خطاطان ص ۲۱۰.

[5] - خط و خطاطان ص ۲۱۱.

[6] - مجالس‌المؤمنین (در شرح حال میرعلی).

ساخته بود. وی با وجود کمالات انزوا گزیده و از خطاطی اعاشه میکرد. سال وفاتش در مرآةالعالم ۱۰۵۴ ذکر شده که البته سهو و لااقل تا چهارسال بعد که تاریخ تحریر این قطعات است حیات داشته است. (فهرست نمایشگاه خطوط خوش نستعلیق کتابخانهٔ ملی ص۹).

کاتب‌المحجوب. [تِ بُ لْ مَ] (اِخ) عنوانی که ینی‌الطرابلسی «جرجی» از نویسندگان مجلهٔ المباحث در طرابلس، در ترجمهٔ تاریخ التمدن الحدیث تألیف شارل سنیوبس بخود داده است. تاریخ حرب فرنسا و المانیا، تاریخ سوریا، عجائب البحر و محاصیلةالتجاریة. (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۵۳۸ و ۱۹۵۴).

کاتب‌الوالی. [تِ بُلْ] (ع اِ مرکب) در اصطلاح درایه از الفاظ قدح و ذمّ است.

کاتب‌الوحی. [تِ بُ لْ وَحْیْ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) کاتب وحی. رجوع به کاتب وحی شود:

کاتب‌الوحی گل به آب حیات
به شقایق بخون نوشته برات.

نظامی (هفت‌پیکر چ وحید دستگردی ص۳۱۷).

||(اِخ) لقب رجالی زیدبن ثابت است. (ریحانة الادب ج۳ ص۳۲۵).

کاتب الهی. [تِ اِ لا] (اِخ) میرزا محمدشفیع وصال شیرازی. رجوع به وصال شیرازی شود.

کاتب بستی. [تِ بِ بُ] (اِخ) علی‌بن محمدبن حسین‌بن یوسف‌بن محمدبن عبدالعزیز معروف به ابوالفتح بستی. رجوع به ابوالفتح بستی در همین لغت‌نامه و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۰ شود.

کاتب بغدادی. [تِ بِ بَ] (اِخ) حسین‌بن احمدبن حجاج یا احمدبن محمدبن جعفربن حجاج شیعی امامی کاتب بغدادی نیلی مکنی به ابوعبدالله معروف به ابن الحجاج. ادیبی است فاضل و شاعری ماهر و با سیدمرتضی و سید رضی معاصر و در عهد دیالمه از اکابر و از شعرای صمیمی اهل بیت رسالت (ص) و اشعارش طبیعی و خالی از تصنع و کلفت بوده و گویند که ابن‌الحجاج و امرؤالقیس در فن شاعری در یک درجه بوده و هر یک مخترع طریق خاصی بوده‌اند و ثالثی ندارند و ابن الحجاج در هجو اعداء دین هم اشعاری گفته ولکن غالب اشعارش در هزل و مطایبه بوده و در جد نیز اشعار بسیاری دارد. روزی بحسب دعوت بهمراهی جمعی مهمان رفته و احضار غذا در خانهٔ میزبان قدری دیر شد، پس ابن‌الحجاج این دو شعر را انشاء نمود:

یا ذاهباً فی داره جائیا
من غیر معنی لاولا فائدة
قد جن اضیافک من جوعهم
فاقرء علیهم سورةالمائدة.

و قصیدهٔ فائیهٔ او که هشت اندر هشت و یه شصت و چهار بیت مشتمل و در مدح حضرت امیرالمؤمنین (ع) سروده مشهور و از لطائف قصائد بوده و بعضی از ابیات آن را محض تبرک و تیمن زینت بخش اوراق می‌نماید:

یا صاحب القبة البیضا علی‌النجف
من زار قبرک و استشفی لدیک شفی
زوروا اباالحسن الهادی لعلکم
تحظون بالاجر و الاقبال والزلف
اذا وصلت فاحرم قبل مدخله
ملبّیا واسع سعیا حوله وطف
حتی اذا طفت سبعا حول قبته
تأمل الباب تلقا وجهه فقف
و قل سلام من‌الله السلام علی
اهل السلام و اهل العلم و الشرف
انی اتیتک یا مولای من بلدی
مستمسکا من حبال الحق بالطرف
راج بانک یا مولای تشفع لی
و تسقنی من رحیق شافی اللهف
لانک العروةالوثقی فمن علقت
بها یداه فلن یشقی و لم یخف
و انک الایةالکبری التی ظهرت
للعارفین بانواع من‌الطرف
وقصةالطائر المشوی عن انس
تخبر بما نصه المختار من شرف
لا قدس‌الله قوماً قال قائلهم
بخ بخ لک من فضل و من شرف
و بایعوک بخم ثم اکّدها
محمد بمقال منه غیر خفی
عاقوک و اطرحوا قول‌النبی و لم
یمنعهم قوله هذا قوله هذا اخی خلفی
هذا ولیّکم بعدی فمن علقت
به یداه فلن یخشی و لم یخف.

تا آنکه عنان قلم را به طرف ابن سکره محمدبن عبدالله که منافرت مابین ایشان مثل منافرت جریر و فرزدق معروف است معطوف داشته و گوید:

قل لابن سکرة ذی‌البخل و الخرف
عن ابن حجاج قولا غیر منحرف
یا ابن البغایا الزوانی العاهرات و من
سلقلقاتهم قد حضن من خلف

تا آنکه در آخر قصیده گوید:

بحب حیدرةالکرار مفتخری
به شرفت و هذا منتهی شرفی.

و یک مجلد از دیوان ابن الحجاج که حاوی قصائد دالیه و رائیهٔ او است در موزهٔ بریتانیا موجود است و بعضی گوید دیوان ابن‌الحجاج حسین ده مجلد بوده و سیدرضی آن را منتخب کرده و «الحسن من شعر الحسین» نامیده و بدیع‌اسطرلابی هم آن دیوان را به یکصد و چهل و یک باب که هر بابی در یکی از فنون شعریه است مرتب نموده و آن را درةالتاج فی شعر ابن‌الحجاج نام کرده است و نسخهٔ آن در پاریس است. باری از نوادر قضایا که در روضات‌الجنات از کتاب درالنضید سیدجلیل‌القدر زین‌الدین علی‌بن عبدالحمید نجفی حسین صاحب کتاب الانوارالمضیئة نقل کرده و دلیل غایت جلالت و تقرب ابن‌الحجاج نزد خانوادهٔ عصمت (ع) میباشد آن که: پس از آنکه سلطان مسعودبن بویه دیلمی در نجف حصار صحن مقدس مرتضوی (ع) را بنا نهاد و از تعمیرات قبهٔ مبارکه فراغت یافت داخل حرم مبارک شد و با کمال ادب نشست و در آن حال ابن‌الحجاج در مقابلش دم در مبارک حرم ایستاد و شروع بخواندن همین قصیدهٔ فائیه کرد تا به هجویات بعضی از معاندین که در ضمن قصیده بوده رسید، پس سیدمرتضی که نیز حاضر بود در غلظت شد و از خواندن آنها در حضور مبارک حضرت امیرالمؤمنین (ع) صریحاً نهی فرمود. ابن‌الحجاج نیز در همان جا قطع کلام نمود و شب آن حضرت را در خواب دید که تسلیت خاطرش داد و فرمود دلتنگ مباش که سیدمرتضی را امر کردیم برای اعتذار بخانهٔ تو آید و تو استقبالش مکن که او بتو وارد شود. تصادفاً همان شب سید نیز حضرت رسالت (ص) و ائمهٔ اطهار (ع) را در خواب دید و سلام داد ولکن توجهی ندید و از این جهت افسرده شد و عرض نمود که ای موالی من، من بنده و فرزند شما هستم بچه سبب سزاوار این عدم توجه شده‌ام؟ فرمودند محض بجهت شکستن خاطر شاعر ما ابن‌الحجاج، اینک بمنزلش برو و اعتذار نما و نزد ابن بویه‌اش بِبر و خاطر ابن بویه را نیز از عنایتی که دربارهٔ وی داریم مستحضر گردان. پس سید از خواب بیدار شد و حسب‌الامر دردم برخاست و رفت و در حجرهٔ ابن‌الحجاج را زد. پس ابن‌الحجاج او را بخواند که یا سیدی همان کسی که ترا نزد من فرستاده مرا نیز امر کرده است که استقبالت نکنم. سید گفت بلی اطاعت امر ایشان واجب است. پس سید وارد شد و اعتذار نمود و او را پیش ابن بویه برده و قصهٔ خوابی را که دیده بودند بدو نقل کردند و مشمول انعام وی گردیده و به امر او همان قصیده را از اول تا آخر فروخواند. باری ابن‌الحجاج روز سه‌شنبهٔ بیست و هفتم جمادی‌الآخر سال ۳۹۱ هـ .ق. در شهر نیل بین بغداد و کوفه وفات یافت و به وصیت خودش جنازه‌اش به بغداد نقل و در سمت پایین پای حضرت امام موسی‌بن جعفر (ع) دفن و بر قبر

او نوشتند: و کلبهم باسط ذراعیه بالوصید[1] و سیدرضی قصیده‌ای در مرثیه‌اش انشاء نموده است (از ریحانة الادب ج۳ ص۳۳۰ و ج۵ ص۳۰۳-۳۰۴). و نیز رجوع شود به ابن حجاج ابوعبدالله حسین‌بن احمدبن محمدبن جعفر در همین لغت‌نامه و کتاب روضات‌الجنات (ص۲۳۹) و هدیة‌الاحباب (ص۵۴) و تاریخ ابن خلکان (ج ۱ ص ۱۷۰) و معجم‌الادباء (ج۹ ص۲۰۶) و مجالس المؤمنین (ص۲۲۸).

کاتب بغدادی. [تِ بِ بَ] (اِخ) قدامةبن جعفربن قدامة مکنی به ابوالفرج از مشاهیر شعرا و ادبا و فصحا و بلغا و فضلای فلاسفهٔ اوائل قرن چهارم هجرت و بخصوص در منطق مشار بالبنان و در بلاغت بی‌بدل و وحید زمان خود و در بدایت حال نصرانی مذهب بود و به دست هفدهمین خلیفهٔ عباسی مکتفی بالله ۲۸۹ - ۲۹۵ ه.ق. بشرف اسلام مشرف و در عهد دولت عباسیه بمقامات عالی رسید. از تألیفات او است:

۱ - تریاق‌الفکر (از کشف‌الظنون) یا درپاق الفکر (از معجم‌الادباء) و تریاق یا درپاق دوائی است دافع سموم که از اجزای بسیاری که گویند هفتاد و دو جزء است ترکیب یافته.

۲ - جلاء‌الحزن.

۳ - الخراج که کتابی است خوب و هر آنچه را که محتاج الیه کاتب است حاوی است و در لیدن چاپ شده است.

۴ - زهرالربیع فی‌الاخبار.

۵ - السیاسة.

۶ - صابون الغم (از معجم‌الادباء) یا صابون الغم (از کشف‌الظنون).

۷ - صرف الهم

۸ - صناعةالجدل

۹ - نزهةالقلوب و زادالمسافر

۱۰ - نقدالشعر فی‌البدیع که حاوی بیست نوع از محسنات بدیعیه بوده و معاصر او ابن‌المعتز واضع علم بدیع هفده نوع از آنها را جمع کرده و در هفت نوع هر دو متفق و سیزده نوع دیگر قدامه متفرد و مجموع آنها بالغ به سی نوع بوده و دیگر ادبا در تألیف و گردآوری محسنات بدیعیه بعد از ایشان بدیشان تبعیت کردند و موافق آنچه در شرح حال صفی‌الدین حلی مذکور است تا صد و پنجاه بلکه بیشتر از آنها را بقید بیان آورده‌اند.

۱۱ - نقدالنثر که یک نسخهٔ خطی آن در اسکوریال موجود است و این هر دو کتاب آخری در اسلامبول چاپ شده.

و در اعیان‌الشیعه و بعض موارد دیگر تشیع قدامة مصرح است و به همین کتاب آخری نیز استظهار کرده‌اند. وفات قدامه بنوشتهٔ کشف‌الظنون در ذیل لغت نزهةالقلوب بسال (۳۱۰ ه.ق.) بوده ولی موافق آنچه در معجم‌الادباء از ابوحیان نقل شده وی در سال سیصدوبیست هنوز در قید حیات بوده است. نیز از ابن الجوزی نقل کرده که وفات قدامه بسال (۳۳۷ ه.ق.) اتفاق افتاده است و بعد از این نقل گوید که ابن‌الجوزی کثیر التخلیط بوده و اعتمادی به متفردات او ندارم.

نا گفته نماند در معجم‌الادباء از بعض اهل ادب نقل شده که قدامة کاتب آل‌بویه بوده و او را در این قول بجهالت نسبت داده است بدلیل اینکه قدامه قدیم العهد بوده و زمان ثعلب و مبرد و ابن قتیبه و نظائر ایشان را دریافته است. نگارنده گوید (مؤلف ریحانة الادب): قول این بعض استبعادی ندارد و بتصدیق خود یاقوت چنانچه مذکور داشتیم قدامه در سال (۳۲۰ ه.ق.) زنده بوده و شاید چند سال دیگر بعد از آن نیز عمر کرده و کاتب آل بویه که اول سلطنت ایشان را سال سیصد و بیست و یک نوشته‌اند بوده باشد و این قول بعض قول ابن‌الجوزی را - که بنقل خود یاقوت وفات قدامه را سال (۳۳۷ ه.ق.) دانسته تأیید مینماید. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۱).

نیز رجوع شود به لغت ابوالفرج ابن‌قدامة در همین لغت‌نامه و معجم‌الادباء (ج ۱۷ ص ۱۲) و آداب‌اللغة العربیه (ج ۲ ص ۱۷۲) و بعض مواضع‌الذریعة.

کاتب بغدادی. [تِ بِ بَ] (اِخ) محمدبن ابی یعقوب اسحاق الندیم معروف به ابن‌الندیم. رجوع به همین نام در همین لغت‌نامه و ج۳ ص ۳۳۱ ریحانة الادب شود.

کاتب بغدادی. [تِ بِ بَ] (اِخ) محمدبن حسن‌بن محمدبن علی‌بن حمدون کاتب بغدادی که کنیه‌اش ابوالمعالی و لقبش کافی‌الکفاة است. از فضلاء و ادبا بوده و کتاب تذکرهٔ او که در اشعار و نوادر و تاریخ و ادبیات است مشهور و در رشتهٔ خود بی نظیر و در روز سه شنبهٔ یازدهم ذی‌القعدهٔ پانصد و شصت و دو یا هفت از هجرت (۵۶۲ یا ۵۶۷ ه.ق.) در بغداد در زمان مستنجد بالله سی و دومین خلیفهٔ عباسی (۵۵۵ - ۵۵۶ ه.ق.) که بجهت بعضی از محتویات کتاب مذکورش زندانی بوده درگذشته و در مقابر قریش مدفون گردید و خانواده‌اش هم در فضل و ریاست مشهور و کتاب مذکور او راگاهی تذکرهٔ حمدونیه گفته و گاهی تذکرةالادب نامیده و گاهی تذکرهٔ ابن‌حمدون خوانده‌اند. (از ریحانة الادب ج۳ ص۳۳۱ و ج۱ ص۱۸۲). و نیز رجوع شود به ابن‌خلکان ج۲ ص۹۶ و الذریعه ج۴ ص۲۶.

کاتب بغدادی. [تِ بِ بَ] (اِخ) محمدبن همام‌بن سهل یا سهیل کاتب مکنی به ابوعلی. رجوع به کاتب اسکافی محمدبن همام شود.

کاتب بلاذری. [تِ بِ بَ ذَ] (اِخ) احمدبن یحیی‌بن جابربن داود البلاذری. رجوع به احمدبن یحیی ... در همین لغت‌نامه و ص۳۳۲ج ۳ ریحانة الادب شود.

کاتب‌بن امیر. [تِ بِ نِ اَ] (اِخ) امیر کاتب‌بن امیر عمربن امیر غازی قوام‌الدین ابوحنیفةالاتقانی. وی در بغداد و دمشق درس گفت و سپس به مصر آمد و در جامع ماردانی و در صرغتمشیه در آغاز افتتاحش بتدریس پرداخت. او رئیس مذهب حنفیه و در فقه و لغت و عربیت بارع بود. او راست: شرح الهدایة و شرح‌الاخسیکتی ز رسالة فی عدم صحةالجمعة فی موضعین من‌البلد. تولد او در ماه شوال سال ۶۸۵ و مرگ او در شوّال سال ۷۵۸ اتفاق افتاده است. (اخبارالمصر والقاهرة ج ۱ ص ۲۱۶).

کاتب‌بن وداعه. [تِ بِ نِ ؟] (اِخ) علاءالدین علی‌بن المظفر الکندی الوداعی. یکی از مشاهیر ادبای عرب است و در علم حدیث و قرائت هم ید طولی داشت او بسال ۶۴۰ ه.ق. متولد و بسال ۷۱۰ در بستانیه وفات یافت. برای استماع حدیث به سیاحت پرداخت و در دمشق اقامت گزید. در نظم و نثر مهارت تام داشت وصاحب معلومات مبسوط در اخبار و اشعار عرب بود. تألیفی مرکب از ۵۰ مجلد موسوم به «التذکرةالکندیة» دارد. ابن‌خلکان گوید نسخه‌ای از این اثر بخط خود او در «سماطیه؟» محفوظ میباشد. وی پیرو مذهب شیعه بود. (قاموس الاعلام).

کاتب جان. [تِ بِ] (اِخ) کنایه از حضرت باری‌تعالی است جل جلاله. (برهان) (آنندراج).

کاتب جرجرائی. [تِ بِ جَ جَ] (اِخ) احمدبن محمدبن احمدبن طرخان کندی جرجرائی کاتب منشی از ثقات شیعه که صحیح‌السماع بوده و مؤلف کتاب ایمان ابیطالب میباشد و معاصر و صدیقش نجاشی متوفی بسال ۴۵۰ ه.ق. بعد از توصیف او به اوصاف مذکوره گوید: به دست شخص معروف به ابن‌العباس محض بزعم علوی بودن او مقتول گردید و صحیح‌السماع در اصطلاح رجالی عبارت از کسی است که فقط از ثقه روایت کرده و یا از کسی روایت میکند که او از غیر ثقه روایت نمیکند، و جرجرائی به فتح هر دو جیم منسوب به شهری جرجرا نام است بین واسط و بغداد و از توابع نهروان که آنهم مثل اکثر بلاد دیگر نهروان خراب

---

[1] قرآن ۱۸/۱۸.

شده. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۴۳۲).

کاتب جزری. [تِ بِ جَ زَ ریِ ی] (اِخ) نصراللهبن ابی‌الکرام. رجوع به ابن‌اثیر در همین لغت‌نامه و ج ۳ ص ۳۳۲ ریحانة الادب شود.

کاتب جوینی. [تِ بِ جُ وَ] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن ابراهیم بغدادی جوینی‌الاصل خطاط کاتب مشهور مکنی به ابوعلی و ملقب به فخرالکتاب، خطش در نهایت جودت بود و اکثر کتابها را که در دست مردم بوده به اجرت بسیار گران استنساخ نموده است. در شام از ندمای اتابک زنگی بود و بعد از وفات او نزد پسرش نورالدین محمود مقرب گردید و عاقبت به مصر رفت و اقامت گزید و در سال ۵۸۶ هـ.ق. در قاهره درگذشت. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۲ و ج ۱ ص ۲۹۰). رجوع شود به ابن‌خلکان چ تهران (ج ۱ ص ۱۵۸) و ابوعلی حسن‌بن علی جوینی کاتب در همین لغت‌نامه.

کاتب چلبی. [تِ چَ لَ] (اِخ) سالی به یک آرد: لقب‌الحاج مصطفی‌بن عبدالله مؤلف کشف‌الظنون است. وی یکی از مشاهیر علماء عثمانی و فرزند مردی سپاهی است. بسال (۱۰۰۰ هـ.ق.) در استانبول تولد یافته و نزد علمای معروف عصر خود مانند قاضی زاده، اعرج مصطفی، کرد عبدالله، محمد ولی بتحصیل علم و ادب پرداخته اما زیّ علما را در بر نمیکرده است. در ادبیات السنهٔ ثلاثه مهارت تامه داشت و علم حدیث و تفسیر و منطق را آموخت و از یک استاد خارجی که اصلاً از اهالی هلند و خود از جملهٔ شرقشناسان بود و برای تکمیل السنهٔ شرقی به استانبول آمده و قبول دین اسلام کرده بود علوم ریاضی و جغرافیا و فنون دیگر را بخوبی فرا گرفت و به درجه‌ای رسید که مایهٔ افتخار عثمانیان گردید و نام خود را در آثار بسیار مهم و سودمندی که از خویش بیادگار گذاشت مخلد گردانید. بسال ۱۰۳۹ سمت عضویت اطاق بازرسی عالی را در باب عالی یافت. در عصر سلطان مرادخان رابع در سفرهای جنگی همدان و بغداد بهمراه اردوی سلطان بود و در ایام قشلاق کردن اردو، بقصد ایفای حج بجانب حجاز عزیمت کرد. نیز در سفر «روان» حضور داشت و پس از بازگشت به استانبول تمام اوقات خود را بمطالعه و تألیف منحصر کرد و آثار زیر را بوجود آورد:

۱ – تقویم‌التاریخ – در تاریخ عمومی که اخبار و حوادث گذشته فهرست‌وار از ابتداء خلقت تا زمان مؤلف در آن ذکر گردیده.

۲ – فذلکه – در تاریخ عثمانی مشتمل بر حوادث چندساله.

۳ – تحفةالکبار فی‌اسفار البحار – در تاریخ کلیهٔ محاربات بحری دولت عثمانی با سایر دول.

۴ – جهان‌نما – مشتمل بر جغرافیای ممالک عثمانی و اکثر جهت آسیا.

۵ – کشف‌الظنون عن اسامی‌الکتب والفنون که اثری است گرانبها و آن را به زبان عربی تألیف کرده‌است.

وفات چلبی بسال ۱۰۶۷ اتفاق افتاده وی شخصاً اشتغال بعلم و ادب را بر همه چیز ترجیح میداده و بمناسبت مأموریت خود به « کاتب‌چلبی» و «حاجی خلیفه» شهرت یافته است و کلمهٔ اخیر را اروپائیان بتحریف، «حاجی قالفه» کرده‌اند. کلیهٔ آثارش مهم و قابل توجه است اما کشف‌الظنون را قابل ستایش و تقدیس باید شمرد، زیرا که پیش از وی کسی چنین اثری نیاورده و او در این کار پیشقدم دیگران گردیده است. هنگام ایجاد چاپخانه در کشور (عثمانی)، اکثر آثارش را بچاپ رسانیدند اما کشف‌الظنون را در مصر و اخیراً در اینجا (مقصود ترکیه است) طبع کردند. نیز در ۱۸۳۵ م. در لیپزیک با ترجمهٔ لاتینی و فهرستی مفصل در ۶ جلد آن را بچاپ رسانده و انتشار داده‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).

عباس اقبال مدیر مجلهٔ یادگار دربارهٔ کتاب کشف‌الظنون نویسد:

کتاب بسیار مشهور « کشف‌الظنون عن اسامی‌الکتب والفنون» تألیف مصطفی‌بن عبدالله استنبولی معروف به حاجی خلیفه و کاتب‌چلبی متوفی بسال ۱۰۶۷ هـ.ق. که یکی از مهمترین اسباب کار هر محقق و متتبعی است که در تاریخ و ادبیات ملل اسلامی و شرح احوال و آثار نویسندگان وشعرای عرب و ایرانی و ترک کار میکند بار اول در فاصلهٔ سالهای ۱۸۳۵ و ۱۸۵۸ بهمت مستشرق علامهٔ آلمانی گوستاوفلوگل در هفت جلد با ترجمهٔ لاتینی در شهر لایپزیک آلمان بطبع رسیده، بار دوم این کتاب را در سال ۱۲۷۴ هـ.ق. در مصر و بار سوم در سال ۱۳۱۱ هـ.ق. در استنبول بچاپ رسانده‌اند. چاپ فلوگل از دو چاپ مصر و استنبول صحیح‌تر و کاملتر است بخصوص که طابع آن بروش اروپائی در طبع این کتاب چند نسخه را با یکدیگر مقابله کرده و تمام کتبی را که حاجی خلیفه شرح نموده نمرهٔ ترتیبی گذاشته و در آخر جلد هفتم فهرست کاملی از اعلام آن به دست داده بعلاوه در آخر جلد ششم در این چاپ فلوگل یکی از ذیلهائی را که دیگران بعدها بر کشف‌الظنون نوشته‌اند یعنی کتاب آثار نو تألیف حنیف‌زاده را به چاپ رسانده و در جلد هفتم فهرست کتب مدرسهٔ ازهر و مدرسهٔ ابی‌الذهب مصر و کتابخانهٔ رودس را با چند فهرست از کتابخانه‌های استانبول گنجانده است.

اما در چاپ مصر که چاپ قدیم استانبول نیز از روی آن بعمل آمده علاوه بر اغلاط عدیدهٔ کثیره در غالب مواضع جای سالهای وفات سفید است و ذکر یک عده کتابی در آنجا آمده که زمان تألیف آنها مؤخر بر تاریخ فوت حاجی خلیفه مؤلف کشف‌الظنون است. این قسمت‌ها الحاقی است و آنها را بعضی از خوانندگان از ذیلهای دیگران بر کشف‌الظنون استخراج کرده و در این کتاب داخل نموده‌اند. دولت ترکیه از سال ۱۹۴۱ م. همت بطبع جدیدی از کشف‌الظنون که چاپ چهارم آن خواهد بود گماشته و نقشهٔ طابعین این است که پس از طبع اصل کتاب سه ذیلی را هم که دیگران بعد از حاجی خلیفه بر کشف‌الظنون نوشته‌اند بزیور طبع بیارایند.

تا این تاریخ اصل کتاب در دو مجلد بزرگ حاوی ۲۰۵۶ ستون (هر دو ستون یک صفحه) در سال ۱۹۴۱ و ۱۹۴۳ در استانبول در مطبعهٔ وزارت معارف دولت ترکیه در کمال نفاست و دقت و صحت بطبع رسیده و کار چاپ ذیلهای آن در جریان است[1].

برای آنکه معرفت خوانندگان ما به احوال کتاب کشف‌الظنون و مؤلف آن و کیفیت این چاپ جدید و ذیلهای آن بیشتر شود مقدمه‌ای را که طابعین آن نوشته‌اند ذیلاً خلاصه میکنیم. نویسندگان مقدمهٔ این چاپ جدید پس از ذکر مقدماتی در باب کتبی که مسلمین در اقسام علوم و اسامی مصنفین به عربی تألیف کرده‌اند چنین می‌نویسند:

«حاجی خلیفه مدت بیست سال به کار نوشتن کتاب خود مشغول بود و در این کتاب خود نزدیک به ۱۵۰۰۰ نام کتاب و رساله و قریب به ۹۵۰۰ اسم مؤلف را گرد آورده و در باب سیصد علم و فن سخن رانده است. چون مسودهٔ خود را بانجام رساند و بر علما عرضه داشت همه آن را کاملاً پسندیدند و او را بر آن داشتند که کتاب را از سواد بیاض آرد و او به این کار مشغول شد ولی چون بحرف دال و بکلمهٔ «دروس» رسید مرگش فرارسید و از این ماده تا آخر کتاب همچنان پاکنویس نشده ماند و به دست شاگرد مؤلف یعنی جارالله ولی‌الدین افندی که کتابخانه‌ای داشت افتاد و او آن را در کتابخانهٔ خود حفظ کرد چنانکه همچنان امروز باقی است و اگر کسی

---

[1] ۱ – ذیل مزبور در دو مجلد بنام ایضاح المکنون فی‌الذیل علی کشف‌الظنون عن اسامی الکتب و الفنون در سال‌های ۱۳۶۴ و ۱۳۶۶ در استانبول چاپ و منتشر شده است. (یادداشت لغت‌نامه).

امروز قسمتی را که تا کلمهٔ دروس پاکنویس شده با این بقیه که بحالت سواد است ضمیمه کندیک دورهٔ کتاب کشف‌الظنون کامل به خط مصنف اصلی خواهد دید و دو صفحه که در این چاپ عکس آنها به دست داده شده یکی از قسمت پاکنویس شده است دیگری از قسمت مسوده و هردو چنانکه گفتیم به خط مؤلف اصلی است و از ملاحظهٔ همانها مطالعه کننده در خواهد یافت که ما در استخراج صحیح عبارت از این سطور و حروف مسوده که‌بسیار درهم و برهم است چقدر رنج برده و تا چه حد دقت بخرج داده‌ایم.

امری که باید خاطر خوانندگان را به آن متوجه سازیم اینکه از اصل کتاب اوراقی در مادهٔ علم الفقه و اسامی کتبی که در این رشته تألیف شده افتاده بود و فلوگل در چاپ اول برای رفع این نقیصه عین عبارت کتاب مفتاح‌السعاده را در این خصوص در طبع خود گنجانده و در دو چاپ مصر و استانبول هم همین کار را نموده‌اند لیکن خوشبختانه ما این اوراق افتاده را بین کتابهای شیخ علامه اسماعیل صائب سنجر مرحوم به دست آوردیم و آن را بتمامی در جای خود گذاشتیم. جارالله ولی‌الدین افندی مذکور در پشت نسخهٔ مسوده‌ای که تحت شمارهٔ ۱۶۱۹ در کتابخانهٔ او باقی است چنین نوشته: بدان که این کتاب موسوم است بکشف‌الظنون عن اسامی‌الکتب والفنون تألیف استاد من حاجی خلیفه مشهور بکاتب چلبی استانبولی که پس از تألیف کتاب تا آخر فقط قسمتی را که بمادهٔ «دروس» میرسد.پاکنویس کرد و در سال ۱۰۶۷ برحمت ایزدی پیوست و کتاب از آن ماده تا آخر همچنان بحال سواد ماند سپس شش تن بقیه را پاکنویس کردند لیکن این پاکنویس چنانکه باید صورت نگرفته است و آن مسوده که بخط مؤلف است در این جلد باقی است رحمه‌الله تعالی و من قسمت پاکنویس‌شده را تا کلمهٔ دروس در یک جلد کامل در قسطنطنیه دیده‌ام و موجود است. کشف‌الظنون را استاد متبحر ما سیدحسین عباسی بنهانی حلبی که بعد از ۱۰۹۵ در حلب مرده از جهت عبارت مختصر کرده ولی اسامی زیادی بر آن افزوده... و این کتاب اختصار بنهانی بتمامه در کتابخانهٔ یگی‌جامع استنبول تحت شمارهٔ ۸۱۵ موجود است و آن را مؤلف خود التذکار جامع‌الآثار نامیده».

طابعین پس از آن گویند که کسانی در پاکنویس‌کردن مسودهٔ مؤلف رنج برده‌اند از عهدهٔ این کار پر زحمت برنیامده و چنانکه جارالله و بنهانی اشاره کرده‌اند چنانکه باید شایستگی این عمل را نداشته‌اند بعلاوه حواشی بسیار مفید مؤلف و مطالبی که او خود از کتب دیگران نقل کرده از قلم انداخته‌اند ولی‌ما جمیع این حواشی و نقلها را با کمال دقت و جهد در ضبط آورده و هیچ نکته را نینداخته‌ایم.

کشف‌الظنون چندین ذیل دارد: اول کسی که بر آن ذیلی نوشته عزتی افندی معروف به دشنه‌زاده است که در ۱۰۹۲ فوت کرده و ذیل او از سواد به بیاض نیامده بعد از او جیارشیخی ابراهیم افندی (متوفی ۱۰۹۲) سپس احمد طاهرافندی معروف به حنیف‌زاده (متوفی ۱۲۱۷) ذیلی بر آن نوشته شامل قریب ۵۰۰۰ اسم بنام آثار نو. از کسانی دیگر که بر کشف‌الظنون ذیل نوشته‌اند یکی نیز شیخ‌الاسلام عارف حکمت بک (متوفی ۱۲۷۵) است ولی این ذیل فقط تا حرف جیم به انجام رسیده. یکی از جامعترین ذیلهای کشف‌الظنون کتاب «ایضاح المکنون فی‌الذیل علی‌کشف‌الظنون» است تألیف مرحوم اسماعیل پاشای بغدادی که از صاحب‌منصبان متقاعد دائرهٔ پلیس استنبول بود و در ۱۳۳۹ فوت کرده و اسماعیل پاشا مدت سی‌سال متوالی به این کار مشغول بود و با کتب چاپ قریب ۱۹۰۰۰ کتاب بر اسامی کتب کشف‌الظنون افزوده و او مؤلف کتاب دیگری است به اسم «هدیة العارفین فی اسماءالمؤلفین و آثار المصنفین» در دو جلد مشتمل براحوال مؤلفین از صدر اسلام بیعد با اسامی و کنیه‌ها و نام مؤلفات ایشان و استاد ما علامهٔ مرحوم اسماعیل صائب سنجر مدیر کتابخانهٔ عمومی در آستانه و معلم جامع بایزید ثانی نیز ذیلی بر آن نوشته.

دولت ترکیه چنین تصمیم گرفته است که کشف‌الظنون را از روی خط مؤلف بحذف اضافات و رسائلی که جزء آن نیست طبع کند و ذیلهای آن را هم بعد بر آن ضمیمه سازد. ذیل اسماعیل پاشا نزد افراد خاندان او بود و دولت آن را با کتاب هدیة العارفین از ایشان خرید و ذیل اسماعیل صائب سنجر را نیز دو سال قبل از خود او ابتیاع نمود و ذیل شیخ‌الاسلام عارف حکمت بک در تصرف دولت بود جلد اول را به اشتراک استاد خود مرحوم اسماعیل صائب سنجر چنانکه من و همکارم بای رفعت بیکله کلیسی در مقدمه نوشته‌ایم شروع کردیم لیکن استاد ما در این اثنا بجوار رحمت حق رفت... سه ذیل را که نام بردیم پس از طبع تمام کتاب بچاپ خواهیم رساند».

محمد شرف‌الدین بالتقایا از مدرسین مدرسهٔ ادبیات استنبول. اما باز جای افسوس است که طابعین این چاپ جدید فهرست‌های اعلام و نام مؤلفین را که فلوگل برای چاپ اول ترتیب داده حذف کرده و مثل این است که این کار را بیفایده شمرده‌اند... (مجلهٔ یادگار سال اول شمارهٔ ۱۰ صص ۷۲ - ۷۵). نیز رجوع شود به کلمهٔ حاج خلیفه و ریحانة الادب ج ۲ ص ۳۲۲.

کاتب خراسانی. [تِ بِ خُ] (اِخ) محمدبن عثمان. نوشته‌اند که معاصر حکیم عنصری بلخی و شاگرد ابوالفرج سگزی بوده و غالباً به خمول میل مینموده زیاده از حالش اطلاعی نیست. ازوست:

من قصایده:

ای دوست عاشق از بر تو زار میرود
دل پر ز رنج و حسرت و تیمار میرود
بی‌یار و دل منم خنک آنکس که در جهان
با دل همی خرامد و با یار میرود
خوبی همه بمجلس تو آید ای عجب
آری سزا بنزد سزاوار میرود

من تغزّلاته:

حلقه حلقه مشک دارد بر کنار ارغوان
توده توده لاله کارد بر کنار ضیمران
تیره گشت از خدّ او ماه دو هفته بر فلک
طیره گشت از قدّ او سرو سهی در بوستان
گه‌سخن گوید بمجلس چون عطارد بیدهن
گه‌کمربندد به میدان همچو جوزا بی‌میان
جز زنخدانش شنیدستی ز سیم ساده گوی
غیر زلفش دیده‌ای از مشک سوده صولجان.

پوشیده نماناد این چند بیت از این تغزّل بنام دیگری نیز مذکور و مسطور است ولی در تذکرهٔ درویش حسین نوری کاشانی بنام وی دیده شد و با وجود شبهه ثبت گردید العلم عندالله. (مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۴۸۵). چنین شخصی در لباب‌الالباب و تذکرهٔ دولتشاه یاد نشده، و ظاهراً هویت او با محمدبن عثمان عتبی کاتب (لباب‌الالباب ج ۲ ص ۲۸۷) معاصر بهرامشاه خلط شده است.

کاتب خوارزمی. [تِ بِ خوا / خا رَ] (اِخ) محمدبن عباس معروف به ابوبکر خوارزمی. رجوع به ابوبکر خوارزمی در همین لغت‌نامه و ریحانة الادب ج ۲ ص ۳۲۳ شود.

کاتب درج. [تِ بِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کاتب‌الدرج. نویسنده‌ای را گویند که شغل او فقط نوشتن احکام بر روی کاغذی است که آن را درج گویند. (دزی ج ۱ ص ۴۳۱): و کتب للکامل‌بن العادل القاضی امین‌الدین سلیمان المعروف بکاتب الدرج الی ان توفیّ. (صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۹۷).

کاتب دست. [تِ بِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کاتب‌الدست یا موقع‌الدست [مُ وَ ق قِ عُ] نویسنده‌ای را گویند که هنگام عرض مظالم و خواندن شکایات وارده حضور شاه بر مسندی نشیند و توقیعات و اوامر شاهانه را ذیل عرایض بنویسد. (دزی ج ۱ ص ۴۴۱).

قال ابن‌الطویر: «و کانوا یلقبونه (ای صاحب دیوان الانشاء) فی الدولة الفاطمیة بالدیار المصریة کاتب‌الدّست». (صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۱۰۳). و رجوع به کاتب سر و صبح الاعشی ج ۱ ص ۱۰۴ و ص ۵۳ شود.

کاتب دمشقی. [تِ بِ دِ مَ] (اِخ) احمدبن محمدبن علی‌بن یحیی‌بن صدقهٔ تغلبی، ادیب شاعر کاتب دمشقی مکنی به ابوعبدالله از مشاهیر ادبا و شعراء دمشق اوائل قرن ششم هجرت و دیوانش مشهور و اشعارش در غایت جودت و ملاحت است. در بلاد بسیاری سیاحت‌ها کرد و مدایحی گفت و ببلاد عجم نیز رفت و در حلب با ابن‌حیوس ملاقات کرد و شعر خود را بدو اظهار داشت و ابن حیوس نیز بعد از تحسین بسیار گفت که این جوان خبر مرگ به من داد زیرا بحکم تجربه هر کسی در فنی مهارت یافت و بمقامی عالی رسید دلیل وفات استاد سابق آن فن میاشد و یک مرتبه نیز در نهایت بدبختی وارد حلب شد و این دو بیت را به ابن حیوس نوشت و استرحام نمود:

لم یبق عندی مایباع بحبة
و کفاک علما منظری عن مخبری
الا بقیة ماء وجه صنتها
عن ان یباع و این این المشتری.

پس ابن حیوس مستحضر شد و گفت که اگر در مصراع آخری و انت نعم‌المشتری میگفت بهتر بود و در رمضان ۵۱۷ هـ .ق. در شصت‌وهفت‌سالگی درگذشت. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۳ و ج ۵ ص ۳۳۴). و نیز رجوع شود به ابن خیاط ابوعبدالله در همین لغت‌نامه و ابن‌خلکان چ تهران (ج ۱ ص ۴۷) و کنی و القاب قمی (ج ۱ ص ۲۷۰).

کاتب رومی. [تِ بِ] (اِخ) ابوالحسین جوهربن عبدالله معروف به (کاتب رومی) سردار بزرگ فاطمیه از غلامان معز فاطمی و از بزرگان زمان خود بود. در دولت فاطمی خدمت‌های بزرگ انجام داد و آثار پسندیده بیادگار گذارد. بنای شهر قاهره و جامع‌الازهر از یادگارهای معروف اوست. قاهره را پس از فتح مصر بنا کرد و بنام معز یا قاهرهٔ معزیه معروف شد و عمارت جامع‌الازهر را در ۱۷ رمضان ۳۶۱ بپایان رسانید. وی اول کسی است که مذهب تشیع و تبجیل آل‌علی علیهم‌السلام را در مصر رواج داد. شنبهٔ ۱۴ ربیع‌الاول ۳۵۸ از افریقا بقصد تسخیر مصر حرکت کرد و سه شنبهٔ ۱۲ روز مانده به آخر شعبان همین سال مصر را از دست اخشیدیان بگرفت و روز جمعه ده روز مانده به آخر شعبان به منبر رفت و خطبه‌ای بنام معز خواند و مژدهٔ فتح بدو فرستاد. کارها در این نواحی به دست جوهر اداره میشد تا جمعهٔ ۱۷ محرم ۳۶۴. و در این تاریخ معزول شد و روز پنجشنبه ده روز به آخر ذی‌القعدهٔ ۳۸۱ در مصر وفات یافت و همهٔ شعرا او را مرثیه گفتند و مآثرش را در اشعار یاد کردند. معز در سال ۳۶۱ از دارالملک منصوریه بیرون آمد و در سال ۳۶۲ وارد قاهره گردید. حسین‌بن جوهر هم یکی از سرداران بزرگ فاطمیان در عصرالحاکم بامرالله (۳۸۶ - ۴۱۱) بود و در سال ۴۰۱ با جمعی از بستگانش کشته شد (وقایع مزبور در ابن‌خلکان و تاریخ مصر بشرح آمده است) (غزالی‌نامه ص ۲۸).

چون خاطر المعزلدین‌الله از ضبط ممالک موروثی فراغت یافت ابوالحسن جوهربن عبدالله را که در سلک غلامانش منتظم بود و به کاتب رومی اشتهار داشت در سنهٔ سبع و اربعین و ثلاث مائه بغایت تربیت و رعایت سرافراز ساخته با لشکری گران بصوب اقصی بلاد مغرب فرستاد، و جوهر تا ساحل دریای اوقیانوس و جزایر خالدات رفته آن ولایت را به تحت تصرف درآورد و مظفر و منصور با غنایم موفور بخدمت المعزلدین الله بازگشت... (حبیب‌السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۵۲).

کاتب‌زاده. [تِ دَ] (اِخ) محمد رفیع افندی. یکی از خوشنویسان مشهور عثمانی است. خط نستعلیق را بدرجهٔ میرعماد رسانیده بود. خطوط و رقعات زیاد در نور عثمانی و جاهای دیگر دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

کاتب زهری. [تِ بِ زُ هَ] (اِخ) محمدبن سعد مکنی به ابوعبدالله. رجوع به نام ابن‌سعد و ابوعبدالله محمد و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۳ شود.

کاتب سر. [تِ بِ سِرر] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کاتب‌السر. کنایه از منشی. (آنندراج). منشی اسرار و رازهای نهانی. (ناظم الاطباء). و رجوع به کاتب شود: و انتهی‌الامر (ای امر لقب متولی دیوان‌الرسائل فی‌الدولة الفاطمیة بکاتب الدست) الی اوائل الدولة‌الترکیة والحال فی ذلک مختلف، فتارة یلی الدیوان کاتب الدیوان واحداً یعبر عنه بکاتب الدست و ربما یعبر عنه بکاتب الدرج و تارة یلیه جماعة یعبر عنهم بکتاب الدست، و یقال انهم کانوا فی ایام الظاهر بیبرس ثلاثة نفر، ارفعهم درجة‌القاضی محی‌الدین‌بن عبدالظاهر فی ایام‌المنصور قلاوون علی ما تقدم ذکر. فلقّب بکاتب‌السر و نقل لقب کاتب‌الدست الی طبقة دونه من کتاب الدیوان، و استمر ذلک لقباً علی کل من ولی‌الدیوان الی زماننا. (صبح‌الاعشی ص ۱۰۴). و رجوع به همان کتاب ص ۹۷ و ۹۸ شود.

کاتب سر. [تِ بِ سِرر] (اِخ) احمدبن حسن یکی از خطاطان مشهور عثمانی است. در عصر سلطان احمدخان ثالث سرمحرر بود. در خط ثلث و نسخ مهارت خاصی داشت و چندین نسخه از مصحف شریف نوشت و به دست خود تذهیب کاری کرد و بمدینهٔ منوره هدیه نمود. وفاتش بسال ۱۱۷۰ هـ .ق. بود. (قاموس الاعلام ترکی).

کاتب‌سرشت. [تِ سِ رِ] (ص مرکب) آنکه ذاتاً نویسنده است. آنکه فطرةً کاتب باشد:

بفرمود تا مرد کاتب‌سرشت
به آب رزان نکته‌ها را نبشت. نظامی.

کاتب سلطانی. [تِ بِ سُ] (اِخ) رجوع به کاتب‌السلطان میرعلی هروی شود.

کاتب سیاری. [تِ بِ سَ یْ یا] (اِخ) احمدبن محمدبن سیاربن عبدالله کاتب بصری مکنی به ابوعبدالله، در زمان حضرت امام حسن عسکری (ع) متوفی ۲۶۰ هجری از نویسندگان آل طاهر و ضعیف الحدیث و مردودالروایه و فاسدالمذهب و تناسخی المشرب بود. از تألیفات اوست:

۱- ثواب‌القرآن ۲- الطب ۳- الغارات ۴- القرآآت ۵- النوادر یا نوادرالقرآن و وفات او بنوشتهٔ منهج‌المقال در سال ۳۶۸ هـ .ق. اتفاق افتاده است ولی این تاریخ با تاریخ زندگانی مذکور او که مصرح به خود او و دیگر مشایخ رجال است بالفرض منافی هم نباشد بسیار مستبعد است بلکه ظاهر کلام بعضی از علمای رجال این است که احمد زمان امام جواد علیه‌السلام را نیز درک کرده است. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۳ و ج ۲ ص ۲۴۷).

کاتب شریشی. [تِ بِ شَ] (اِخ) احمدبن عبدالمؤمن شریشی. رجوع به احمدبن عبدالمؤمن در همین لغت‌نامه و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۳ شود.

کاتب طغرائی. [تِ بِ طُ] (اِخ) حسین‌بن علی‌بن محمدبن عبدالصمد اصفهانی ملقب به فخرالکتاب رجوع به طغرائی حسین در همین لغت‌نامه و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۳ شود.

کاتب عتابی. [تِ بِ عَ تْ تا] (اِخ) محمدبن علی‌بن ابراهیم زبرج مکنی به ابومنصور و معروف به عتابی ادیب نحوی لغوی از مشاهیر نحویین بود و فنون ادبیه را از شریف ابوالسعادات هبةالله ابن‌الشجری و ابومنصور موهوب ابن الجوالیقی و دیگر اکابر وقت اخذ کرد و احادیث بسیاری از مشایخ وقت خود استماع نمود و خط خوب صحیح و ملیحی هم داشته و کتب بسیاری را استنساخ نمود و هر کتابی که بخط وی بودی محل اعتنا و رغبت فضلا میبود، و با ابن‌الخشاب نحوی مناظرات و منافراتی داشت، و در شب سه

شنبهٔ بیست و پنجم جمادی‌الاولی سال پانصد و پنجاه و شش هـ .ق. در هفتادودوسالگی درگذشت. لفظ عتابی با فتح و تشدید منسوب به عتابیین است که یکی از محلات بغداد یا ناحیه‌ای است در سمت غربی آن (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۴ و ص ۶۷) و نیز رجوع شود به ابومنصور محمدبن ابراهیم و معجم‌الادباء چ مصر ج ۱۸ ص ۲۵۱ و ابن خلکان ج ۲ ص ۹۹ و قاموس الاعلام ترکی ج ۴ ص ۳۱۲۳ شود.

کاتب قزوینی. [تِ بِ قَزْ] (اِخ) محمدبن ابی عمران موسی‌بن علی کاتب قزوینی از علمای امامیهٔ قرن پنجم هجرت که ثقه و صحیح الروایه بود و از تألیفات اوست: ۱ - الرد علی‌الاسماعیلیه. ۲ - الطرائف. ۳ - قرب الاسناد. ۴ - الموجز المختصر من‌الفاظ سید البشر، و سال وفاتش معلوم نیست. نجاشی متوفی در سال ۴۵۰ هـ .ق. گوید که این شیخ را دیدم ولکن اتفاق نیفتاد که چیزی از او استماع کرده باشم. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۴۴ و ج ۵ ص ۱۵۵). و نیز رجوع شود به تنقیح المقال و هدیةالاحباب ص ۳۵.

کاتب مسبحی. [تِ بِ مُ سَبْ بِ حی‌ی] (اِخ) محمدبن ابی‌القاسم عبدالله یا عبداللهبن احمدبن اسماعیل‌بن عبدالعزیز کاتب حرانی الاصل مصری المولد ملقب به عزالملک و معروف به مسبحی و امیر مختار از فضلای نامدار و مشاهیر مورخین بود و در سال ۳۹۸ هـ .ق. بعمل کتابت حاکم‌بن‌عزیز از ملوک فاطمیه منصوب شد. سپس بحکومت بعضی از بلاد مصر رسید و محرم اسرار حاکم مذکور گردید و تشیع او از کتاب شذور الذهب غیره منقول است و با اینکه در زیّ لشکریان و اهل نظام بوده دارای کمالات و معارف بسیار و تألیفات مفیده میباشد:

۱ - الامثلةللدول المقبلة فی‌الحساب والنجوم.

۲ - تاریخ مصر که بسیار مبسوط و سیزده هزار ورق در دوازده مجلد و تمامی احوال مصر و خلفا و امرا و سلوک و ادبا و نیل و عجائب آن را حاوی است.

۳ - درک البغیة فی وصف‌الادیان والعبادات.

۴ - الراح والارتیاح.

۵ - الشجن والسکن فی اخبار اهل الهوی

۶ - الطعام والادام.

۷ - قصص‌الانبیاء و احوالهم.

۸ - مختارالاغانی.

۹ - المفاتحة والمنا کحة فی انواع الجماع.

۱۰ - نوادرالاخبار و غرائب الآثار و غیرها. و وفات مسبحی در ماه ربیع‌الآخر چهارصد و بیستم هجرت واقع گردید و در ذریعه و روضات و چند جا از کشف الظنون نیز به همین سال تصریح کرده و در عنوان مفاتحة از کشف‌الظنون چهارصد و بیست و سیم و در عنوان امثله سیصد و نود و پنجم ضبط کرده و این آخری اشتباه است و بیست و سیم بودن نیز علاوه بر دیگران مخالف تصریحات عدیدهٔ خود کشف‌الظنون است و مدت عمر او نیز بنوشتهٔ روضات نود وسه سال بوده لیکن کلام قاموس الاعلام و عنوان امثله از ذریعه در پنجاه و پنج بودن عمرش صریح است. باری از سمعانی نقل شده که لفظ مسبحی بصیغهٔ فاعل از تسبیح منسوب به جد است (یعنی حرف سیم آن حرف «ب» ابجدی است) پس اینکه در قاموس الاعلام صاحب ترجمه را به مسیحی عنوان کرده که حرف سیم آن (ی) حطی باشد اشتباه محض و مخالف سمعانی و کتب تراجم است. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۴ و ج ۴ ص ۱۸). و نیز رجوع شود به الذریعه و کشف‌الظنون و روضات‌الجنات ص ۷۱۷ و تاریخ ابن‌خلکان چ تهران ج ۲ ص ۹۴ و قاموس الاعلام ترکی ج ۶ ص ۴۲۸۵.

کاتب مفجع. [تِ بِ مُ فَجْ جَ] (اِخ) محمدبن عبدالله الکاتب البصری. رجوع به همین نام در همین لغت‌نامه و ریحانةالادب ج ۳ ص ۳۳۴ و ج ۴ ص ۵۵ و ۵۶ شود.

کاتب ملکی. [تِ بِ مَ لِ] (اِخ) یاقوت‌بن عبدالله ابوالدر (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۴ و ج ۴ ص ۸۲). رجوع به ابوالدر یاقوت و رجوع به یاقوت‌بن عبدالله ابوالدر در همین لغت‌نامه شود.

کاتب واقدی. [تِ بِ قِ] (اِخ) محمدبن سعد. رجوع به ابن سعد ابوعبدالله ... در همین لغت‌نامه و ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۴ شود.

کاتب وحی. [تِ بِ وَحْیْ] (اِخ) هر یک از نویسندگان رسول (ص) که آیات قرآنی نازلهٔ به رسول را می‌نوشتند. در تجارب‌السلف نام این نویسندگان چنین آمده: رسول (ص) را ده کاتب بود. بعضی وحی می‌نوشتند و بعضی حساب صدقات و بردگان که‌از غزوات آوردندی: اول عثمان‌بن عفان[1]، دویم علی‌بن ابیطالب، سیم خالدبن سعیدبن العاص، چهارم برادرش ابان‌بن سعید، پنجم العلاءبن الحضرمی، ششم ابی‌بن کعب، هفتم زیدبن ثابت، هشتم عبداللهبن سعد، نهم معاویه، دهم حنظلهٔ اسیدی. (تجارب‌السلف ص ۶):

پیش کاتب وحیش دوات دار خرد
به فرق حاجب بارش نثار بار خدا. خاقانی.

کاتبی. [تِ] (اِ) نوعی از جامه که آستین آن کوتاه باشد و نیمهٔ آستین و زنجیره از آن است. (آنندراج). نوعی از جامهٔ آستین‌کوتاه. (ناظم الاطباء).

کاتبی. [تِ] (حامص) کتابت کردن. کاتب بودن.

کاتبی. [تِ] (اِخ) از شاعران عثمانی است که‌در قرن دهم هجری میزیسته و از اهالی بروسه بود و خطوط مختلف را در نهایت خوبی مینوشت. (قاموس الاعلام ترکی).

کاتبی. [تِ] (اِخ) حسن. یکی از شاعران عثمانی در قرن دهم هـ .ق. است در دربار نشو و نما یافته و به نیابت کاتب دیوان و رئیس‌الکتاب رسید. (قاموس الاعلام ترکی).

کاتبی. [تِ] (اِخ) سیدی علی‌الغلطه وی متوفی ۹۷۰. او را دیوانی است ترکی. رجوع به کشف‌الظنون چ ۲ استانبول ج ۱ ستون ۸۰۷ شود.

کاتبی انقروی. [تِ یِ اَ قَ رَ] (اِخ) ناظم محمدبن ولی‌بن رضی‌الدین. رجوع به انقروی شود.

کاتبی ترشیزی. [تِ یِ تُ] (اِخ) محمدبن عبدالله ملقب به شمس‌الدین. دولتشاه سمرقندی در طبقهٔ ششم از تذکرهٔ خود احوال او را ذیل عنوان «قدوةالفضلاء و اُسوةالشعراء مولانا محمد کاتبی نورالله مرقده» چنین نویسد:

هدایت ازلی در شیوهٔ سخن گذاری مساعد طبع فیاض او بوده که از بحر معانی چندین لآلی خسروانی از رشحات کلک گوهربار او ترشح یافته، ذلک فضل‌الله یؤتیه من یشاء،[2] معانی غریبه صید دام او شده و توسن تند نکته دانی طبع شریف او را رام گردیده، با وجود لطافت طبع و سخن‌وری مذاق او را جامی از خمخانهٔ عرفان چشانیده‌اند، بلکه از لای وادی فقر به سرحد یقینش رسانیده، نام و شهرت دنیا در نظر همتش خسی نمودی و شاعر طامع بنزد او نا کسی بودی، و شاهد این حال در تجنیسات ده باب بقلم دررنثار رسیدهٔ بدین منوال:

ابیات

شاعر آید نام تو سنجر کند
تا قماش و سیم و توسن جر کند
رو حدیث بی‌ریا را مدح گوی
خا ک‌ره بر فرق مرد مدح‌گوی

نام مولانا کاتبی محمد است ابن عبدالله و مولد و منشای او قریهٔ طرق و راوش بوده که آن موضع از اعمال ترشیز است و مابین نیشابور و ترشیز واقع شده است و کاتبی در ابتدای حال به نیشابور آمده و از مولانا سیمی خط تعلیم گرفتی و کاتبی خوش نویس شد. وجه تخلص کاتبی بدان جهت تواند بود و در علم شعر نیز وقوف یافت و غزلهای مصنوع و

---

[1] کاتب وحی کنایه از عثمان‌بن عفان است. (برهان) (آنندراج).

[2] قرآن ۲۱/۵۷.

مطبوع گفتی و مولانا سیمی از آنجا که شیوهٔ ابنای روزگار است بروزگار او حاسد شده بر او دل گران گردید و به عداوت او برخاست. مولانا کاتبی به فراست آن گرانی را دریافت و از نیشابور قصد دارالسلطنهٔ هرات نمود و همواره بی تعین و تکلف گردیدی و به شعر و شاعری مشغول بودی اگرچه استحقاق تصدر داشت اما در صف نعال ظرفاء بسر می‌برد. سلطان بایسنغر میرزا او را جواب قصیدهٔ خلاق المعانی کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی فرمود که مطلع آن قصیده این است:

سزد که تاجور آید ببوستان نرگس
که هست در چمن و باغ مرزبان نرگس

و او جواب کمال را در حد کمال بیان کرده همانا اقران و اکفاءاز حد قدم از جادهٔ انصاف بیرون نهاده سخن او را وزنی ننهاده‌اند، از این ضجرت و ملامت بخواندن ابیات ظهیر متسلی گشت:

هنر نهفته چو عنقا بماند ز آنکه نماند
کسی‌که بازشناسد همای را از خاد
هزار بیت بگفتم که آب از آن بچکید
که‌جز ز دیده دگر آبم از کسی نگشاد
هزار دامن گوهر نثارشان کردم
که‌هیچ کس شبهی در کنار من ننهاد

و از دل‌ماندگی سفر اختیار کرد و به جانب استراباد و گیلان و از آنجا به دارالملک شیروان افتاد، ملک زادهٔ اعظم امیر شیخ ابراهیم شیروانی تغمده‌الله بغفرانه او را نگاه داشت و تربیتی کلی فرمودی و زر دادی و او از غایت ناپروائی بکار دنیا در اندک فرصتی آن مال را برانداختی و تلف ساختی. گویند که امیر شیخ ابراهیم صلهٔ قصیدهٔ ردیف گل که من بعد آن قصیده بتمام نوشته خواهد شد، مولانا کاتبی را ده هزار دینار شیروانی کرم نمود و او در کاروان‌سرای شماخی به یکماه آن نقد را پریشان ساخت و به شعراء و ظرفاء می‌بخشید و به فقرا و صلحاء قسمت می‌نمود و بعضی نیز از او میدزدیدند. روزی خادم را فرمود تا طبخی کند از جملهٔ آن نقد بهای یک من آرد موجود نبود این قطعه فرمود:

مطبخی را دی طلب کردم که بغرائی پزد
تا شود ز آن آش کار ما و مهمان ساخته
گفت‌لحم و دنبه گر یابم که خواهد داد آرد
گفتم آن کو آسیای چرخ گردان ساخته

بعضی از احباب و مصاحبان او را ملامت نمودند که پادشاهی در این نزدیک ترا ده هزار دینار داده باشد و تو اکنون بهای یک من آرد نداری، مبادا که سلطان از این طور منکر تو گردد، مولانا کاتبی فرمود که اگر من بدین مال تحویل‌دار و خازن شاهم جواب محاسبهٔ او بگویم والا او احسانی به من نمود که یک تن بودم و من به هزار تن آن مال را قسمت نمودم، هرگاه که آن احسان از من بازخواهد من نیز بدان کس حواله نمایم که مستحقان را به من دلالت کرده و این بیت بر مصاحبان خواند و گفت ای احباب:

بیت

زر از برای خرج کند سکه‌دار پهن
بدبخت مردکی که وراگرد میکند

ای دوستان شما غم گنجینهٔ شیروان‌شاه مخورید که بدین تهی نخواهد شد و نیز غم من ندارید و بر مفلسی من دلتنگ مباشید که گنج معانی من همراه دارم و از مایهٔ مروت مفلس نخواهم بود و بعد از آن مولانا کاتبی از دیار شیروان به ملک آذربایجان افتاد و در مدح اسکندربن قرایوسف قصیده‌ای غرا انشاء کرد و آن ترکمان جلف به غور سخن او نرسید و بدو زیاده التفات و احسانی نفرمود، از تراکمه و اسکندر ملول شده این قطعه در حق اسکندربن قرایوسف ترکمان گوید:

هجو

زن و فرزند ترکمان راگاد
همچو مادر سکندر بدرای
آنچه نا گاده‌مانده بود از وی
دادگادن بلشکر چغتای.

و از تبریز عزیمت اصفهان نموده بصحبت شریف مفخر الفضلاء والمحققین خواجه صاین الدین ترکه علیه الرحمه مشرف شده و در علم تصوف پیش خواجه رساله‌ها گذرانید و تربیتها یافت و شناخت و کسب و کمال حاصل ساخت و از دنیا و مافیها معرض شد و به اجازت آن بزرگ دیگر بار عازم دارالمرز گشت و از سخنان او بوی فقر و نسیم فنا به دماغ خستگان طلب و عنا میرسد و من نتایج طبعه:

غزل

ای خوش آنروز که از ننگ تن و جان برهم
هر تعلق که بجز عشق بود ز آن برهم
دردسر تابکی و زحمت سامان تا چند
ترک سر گیرم و از زحمت سامان برهم
برو ای رشتهٔ جان سوزن عیسی بکف آر
تا بدوزم دل و از چاک‌گریبان برهم
کاتبی نیست خیالات جهان جز خوابی
ناله‌ای کن که از این خواب پریشان برهم

و انصاف آن است که در اقسام سخن‌وری کاتبی صاحب فضل است و در این تذکره واجب نمود از قصاید و غزلیات او ثبت نمودن تا خود نموداری باشد. این قصیدهٔ مبارکه از نتایج طبع فیاض اوست نور مرقده.

قصیده

باز با صد برگ آمد جانب گلزار گل
همچو نرگس گشت منظور اولوالابصار گل
آب گل را شیشه از قندیل عرش اولی که هست
شبنم باغ جمال احمد مختار گل
گاه پوشد سرخ گاهی سبز در فصل ربیع
چون گل و شمشاد باغ حیدر کرار گل
بهر عزل عامل منصوب و نصب نامیه
آل تمغائیست از سلطان دریا بار گل
می‌رباید گل بعیاری ز بلبل نقد صبر
سرخ عیاریست پنداری زهی عیار گل
بیضه‌ها آورد بلبل چشم گل چون سرخ دید
تا کند آن نرگس بیمار را تیمار گل
در خسوفی کاش بودی بسته دست ماهتاب
تا ندیدی داغهای سرخ بر رخسار گل
در چمن هر برگ گل روی عزیزی دیگرست
ای عزیز من روا نبود که داری خوار گل
خشتی از فیروزه دارد خشتی از یاقوت سرخ
همچو قصر خسرو خوش‌خلق نیکوکار گل
دوش بلبل این غزل میخواند از سرو بلند
غرق شبنم شد بگلشن ز آب این اشعار گل
کای‌دهانت غنچه و خط سبزه و رخسار گل
سنبلت را دوست نرگس لاله‌ات را یار گل
از پر سوفار تیرت هست ترکی عشوه ساز
کوزده پر بر سر از شوخی و بر دستار گل
بر سر کوی تو بی بال و پرم تارفته‌ای
باغ بلبل را قفس باشد چو بندد بار گل
زخم رخسارم بدور چشم مستت دور نیست
جز گلی می‌نشکفد در گلشن خمار گل
پای چون گل می‌نهی در باغ بر روی سمن
زآن همی ترسم که یابد از سمن آزار گل
ای صبا نقش قدمهای سگ کویش مروب
خار راه ما مگرد و بهر ما بگذار گل
گشت‌گلشن همچو باغ از نو بهار عدل شاه
تا درد چون غنچه از هم پردهٔ پندار گل
کعبهٔ‌دین شاه ابراهیم کاندر بادیه
از نسیم خلق او آرد مغیلان بار گل
ای موالید از نبات باغ قدرت یک سه برگ
وی عناصر از گلستان جلالت چار گل
وصف خلقت گر کند افسونگری افسون مار
مار شاخ گل شود ز افسون و نقش مار گل
در زمان نوبهار عدل و ابر رحمتت
باغ را از خار پرچین شد در و دیوار گل
حاسدت گر پا نهد بر روی گل در گلستان
سازدش از ریزه‌های شیشه پای افگار گل
زهره ابریشم دهد از چنگ تا دوزد سهیل
بازداران ترا بر بهلهٔ بلغار گل
تیر عدلت راست بر رغم کمان چرخ تیر
خار پیکان غنچه پر بلبل و سوفار گل
هر نفس دست صبا دانی ورق گردان چراست
وصف خلقت همچو بلبل میکند تکرار گل
کاتبی در باغ وصف گلشن خلقت نوشت
شد دواتش لاله و خط سنبل و طومار گل
خسروا بهر وشاق بکر گوهر بار نظم
کردمام منظوم همچون گوهر شهوار گل

خار[1] این گلزارم و آورده‌ام رنگین گلی
نیست آوردن عجب شاها بهار از خار[2] گل
کلک من آورد همچون شاخ گل گلهای تر
بلکه شاخ گل نیارد بار این مقدار گل
چون زند گلبانک بر الفاظ رنگین معنیم
هست گویا بلبلی کوراست در منقار گل
معنی رنگین و نازک بین در ابیات بلند
این چنین پیوند کم گیرد به اسفیدار گل
نوبهار نظم من قایم مقام گل بست
همچو دی از باغ اکنون گو پس هر خار گل
همچو عطار از گلستان نشابورم ولی
خار صحرای نشابورم من و عطار گل
پیش ازین آهوست خواندن قصهٔ گل بر خطا
زآنکه تصدیع آورد چون نافهٔ تاتار گل
روزگاری باد عمرت را چنان با امتداد
هر ربیعی از فصولش آورد صدبار گل.

و من وارداته سقی‌الله روضته:

دیدم بخرابات سحرگه من مخمور
خورشید قدح پیش مهی بر طبق نور
سلطان خرابات بدوران شده نزدیک
نزدیک‌نشینان حرم صف زده از دور
عیسی‌نفسی بود در آن مجلس تجرید
بگرفت مرا دست که ای عاشق مهجور
ازگوش بکش پنبهٔ غفلت چو صراحی
تسبیح شنو از دل هر دانهٔ انگور
در حشر که بی نور شود مشعل خورشید
روشن شود آتشکدهٔ ما ز دم صور
منشور من ای کاتبی از عرش نوشتند
اینک قلم و لوح گواه خط منشور.

و له ایضاً لله دَرّ قائله:

روز وصل آمد که میجستم نشانش سالها
غم کجا خواهد شدن ای من ضمانش سالها
شد بدل هجران به وصل و داغ و غم دارم هنوز
زخم به گردد ولی ماند نشانش سالها
کی شوند از لعل ساقی سیر سرمستان عشق
گر شراب اینست نوشیدن توانش سالها
آبرو داریم ازو ای کاتبی پاینده باد
بر سر ما سایهٔ سرو روانش سالها.

و له ایضاً من وارداته:

هزار آتش جان‌سوز در دلم پیداست
اگر نه لشکر عشق آمد این چه آتشهاست
برون زکون و مکان عشق را بسی سخن است
کجاست گوش حریفان و این سخن زکجاست
ز شهر عقل بصحرای عشق منزل گیر
که‌شیر چرخ سگ آهوان این صحراست
برون مرو ز سراپردهٔ فلک ای ماه
مراد خواه که سلطان درون پرده‌سراست
شهید میکده چون شمع سالها سر خویش
فکنده دید بتیغ و هنوز بر سر پاست
پر است کون و مکان از صدای نغمهٔ عشق
بپرس کاتبی از کلک خویش کین چه صداست.

لطایف و اشعار مولانا کاتبی زیاده از آن است که این تذکره تحمل آن تواند کرد و در مناقب و مدایح ملوک قصاید غرا دارد و مشهور و بین‌الفضلا مذکور است و بار دویم رخت از عراق عجم به دیار طبرستان و دارالمرز کشید و در شهر استراباد اقامت نمود بزرگان و حکام آن دیار بدو خوش بودند و در هنگام فراغت و انزوا به جواب خمسهٔ شیخ نظامی مشغول بوده چنانچه مشهورست که اکثر کتاب مخزن‌الاسرار را جواب گفته بر وجهی که پسندیدهٔ اکابر است اما بروزگار فضل و اکتساب گردون ستمکار قصد ودیعت حیات او نمود و در وبای عام که در اطراف در شهور سنهٔ تسع و ثلثین و ثمانمائه (۸۳۹ هـ.ق.)واقع بود آن فاضل غریب مظلوم در استراباد دعوت حق را لبیک اجابت گفت و از این بیشهٔ پراندیشهٔ جهان رمید و بمرغزار فرح‌بخش جنان رسید رحمةالله علیه و در وبا و حدت طاعون این قطعه فرمود:

ز آتش قهر وبا گردید نا گاهان خراب
استرابادی که خاکش بود خوش‌بوتر ز مشک
و اندرو از پیر و برنا هیچ تن باقی نماند
آتش اندر بیشه چون افتد نه تر ماند نه خشک.

و مرقد منور مولانا کاتبی در خطهٔ استراباد است در بیرون مزار متبرک امامزاده معصوم که موسوم است به نه گوران و بعد غزلیات و مقطعات و قصاید او را چندین نسخهٔ مثنوی است مثل مجمع‌البحرین و ده باب تجنیسات و حسن و عشق و ناظر و منظور و بهرام و گل اندام و غیر ذلک. (تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی چ اروپا صص ۳۸۱ - ۳۹۰)

مترجم کتاب مجالس‌النفائس آرد: بی‌نظیر زمان خودبوده و شعر به انواع مختلفه گفته و اختراعات انواع دیگر نیز کرده و کتاب... «ذوالبحرین» و «ذوالقافیتین... از اختراعات اوست... اگر تربیت سلطانی مثل سلطان صاحب قران سلطان حسین میافت کمال او زیب و زین خوبتر میافت ولیکن از ضعف طالع این دولت نیافت. این مطلع از غزلیات اوست:

ز چشم و دل بدن خاکیم در آتش و آبست
بچشم بین و بدل رحم کن که کار خرابست

و این مطلع نیز از قصاید اوست:

مطلع

ای راست‌رو قضا بکمان تو چون خدنگ
بر ترکش تو چرخ مرصع دم پلنگ.

و این بیت نیز از مثنوی اوست:

بیت:

شب‌پره از گنبد فیروزه گون
رفته بفیروزهٔ گنبد درون

و این دو بیت از مرثیهٔ او نیکوست:

مطلع

این سرخی شفق که برین چرخ بیوفاست
هر شام عکس خون شهیدان کربلاست
چرخ پلنگ‌رنگ چرا کرده روبهی
با شیرزاده‌ای که سگش آهوی خطاست.

کاتبی به پسری عاشق بود، چنانکه عادت آن بلاد است، از خری مولانا روزی به کلهٔ گاوی بازی میکرده و آن کلهٔ گاو را در میان گلهٔ خران بر آسمان می‌انداخته از قضا آن کلهٔ گاو در میان آن خران بر سر جوان او فروآمده و آن جوان را از ضرب آن کله مغز کله فاسد گشته و استخوان سرش شکسته و از این درد آن جوان مرده و مولانا چون هلاک جوان خود به دست خود دیده، خود را نیز هلاک کرده و از غم والم عشق خلاص گردیده و قبر او در استراباد است. (مجالس‌النفایس صص ۱۸۶ - ۱۸۷).

مؤلف مجمع‌الفصحاء آرد:

... در سنهٔ ۸۳۸ در استراباد درگذشته. از قصاید و غزلیات و مثنویاتش قدری نوشته شد:

ما کاروانئیم و جهان کاروانسرا
در کاروانسرا نکند کاروان سرا.

*

ای راست‌رو قضا بکمان تو چون خدنگ
بر ابرش[3] تو چتر مرصع دم پلنگ
مرغابیان جوهر دریای تیغ تو
هر یک بروز معرکه صیاد صد نهنگ.

*

هیچکس یکسر مو از دهنت آگه‌نیست
دم از آنجا نتوان زد که سخن را ره نیست.

*

چو خیر و شر نه بدست منست یکسر مو
اگر ثواب ندارم مرا گناهی نیست.

*

دلا جان باختن دعوی مکن چندانکه یار آید
شود معلوم کار هر کسی چون وقت کار آید.

*

ز چشم اهل نظر کسب کن حیات ابد
که‌آب خضر در این جویبار میگذرد.

*

پی درد تو مهمانخانه‌ای ساخت
چو برهم زد قضا آب و گل من.

*

پس از هلاک چو هر ذره‌ام فتد جائی
بود بمهر تو هر ذره را تماشائی.

مثنوی.

ای شده از قدرت تو ماء و طین
لوحهٔ دیباچهٔ دنیا و دین

---

[1] - در تذکرهٔ دولتشاه (ص ۱۷۰): خاک
[2] - در تذکرهٔ دولتشاه: ماه بهار از کار.
[3] - مجالس النفائس: ترکش. این مطلع پیش از این نیز از این کتاب نقل شده.

قهر تو بی‌برگی ساز جهان
پیش تو پیدا همه راز جهان
مسکن عشاق تو شهر بلاست
شربت مشتاق تو زهر فناست
طالب این گلشن دنیا مباش
خار ره اندر ره عقبی مباش
درگذر از لالهٔ باغ امل
سوزش دل بنگر و داغ اجل
بادهٔ این مصطبه قهر است و بس .
شربت این مشربه زهر است و بس.
(مجمع‌الفصحاء ج ۲ ص ۲۸).

مؤلف ریحانة الادب نویسد:

«... در سال هشتصد و سی و هشتم یا نهم یا چهل و چهارم یا چهل و نهم[1] و یا در حدود پنجاهم هجرت در وبای عمومی درگذشته و علاوه بر اختلاف تذکره‌ها که در تاریخ وفات او دارند در کشف‌الظنون هم مختلف و در بعض مواضع تاریخ دویمی و بعض دیگر سیمی و در جائی هم تاریخ آخری را نوشته است... از بعض اشعارش تشیع او استظهار میشود و از ابیات قصیده‌ای است که در مدح حضرت امیرالمؤمنین (ع) گفته:

ای دل سخن ز دست و دل بوتراب کن
آباد ساز کعبه و خیبر خراب کن
خاک عدو به باد ده از گرد دلدلش
از ذکر تیغ او جگر خصم آب کن
با هر که آن جناب گرفت انس انس گیر
وز هر که اجتناب نمود اجتناب کن
تسبیح خارجی که نه در ذکر حیدر است
در گردن سگان جهنم طناب کن
سرچشمه گر بجز اسدالله باشدت
بشکن سبوی جسم و سفال گلاب کن.

و مناجات و اشعار و قصائدی در مناقب ائمهٔ اطهار علیهم‌السلام است بدو منسوب و از بعض اشعار او شایبهٔ جبریت هم ظاهر میگردد:

چو خیر و شر نه بدست من است یک سر مو
اگر ثواب ندارم مرا گناهی نیست.

همین صاحب ترجمه محمدبن عبدالله کاتبی ترشیزی را گاهی بمناسبت اصل و نژاد وی نیشابوری هم گویند چنانچه بمناسبت منشأ و مولد که شهر ترشیز بوده ترشیزی گویند ودر ضمن تألیفات و آثار قلمی او نیز ذیلاً اشاره خواهد شد و در مجالس‌المؤمنین نیز کاتبی نیشابوری عنوان کرده و این شعر را نیز بدو نسبت داده:

همچو عطار از گلستان نشابورم ولی
خار صحرای نشابورم من و عطار گل

و بعد از آن از تذکرهٔ دولتشاه نقل کرده که مولد و منشأ وی شهر ترشیز است و این کلام مجالس‌المؤمنین هم صریح است در اینکه همین کاتبی ترشیزی صاحب عنوان را نیشابوری گفتن نیز صحیح است و ترشیز نیز بنوشتهٔ بعضی از توابع نیشابور بوده است و این مطلب هم صحت هر دو نسبت را شاهد صادق می‌باشد.

از آثار قلمی محمدبن عبدالله کاتبی است:

۱ - بهرام و گل اندام که منظومه‌ای است فارسی و در کشف‌الظنون و مجمع‌الفصحاء آن را به محمدبن عبدالله کاتبی منصوب داشته لکن در اولی به نیشابوری و در دویمی به ترشیزی موصوف میدارد.

۲ - حسن و عشق که مثنویی لطیف و فارسی است.

۳ - دیوان اشعار که به دیوان کاتبی معروف و یک نسخه از آن که حاوی غزلیات و مقطعات و بعضی از رباعیات است و مجموع آن در حدود یک هزار بیت است بشمارهٔ ۲۷۹ در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار جدید تهران موجود است.

۴ - مجمع‌البحرین که منظومه‌ای است ذوبحرین و ذوقافیتین.

۵ - محب و محبوب.

۶ - ناظر و منظور یا ناصر و منصور که هر دو از مثنویات لطیفهٔ فارسی او است و نیز رجوع به تذکرهٔ آتشکده ص ۷۱ و فرهنگ آنندراج ذیل لغت کاتبی و قاموس الاعلام ترکی و تاریخ ادبیات براون ج ۳ و فهرست تاریخ عصر حافظ و غیره شود.

کاتبی شیرازی. [تِ یِ] (اِخ) محمدبن عبدالله. چنین است در ریاض‌العارفین تألیف رضاقلی‌خان هدایت چ ۱۳۰۵ هـ .ق. ص ۱۲۸ و رجال حبیب‌السیر ص ۱۱۳ و صحیح «کاتبی ترشیزی» است چنانکه گذشت. و رجوع به این لغت شود.

کاتبی قزوینی. [تِ یِ قَزْ] (اِخ) علی‌بن عمربن علی شافعی ملقب به نجم‌الدین و مکنی به ابوالحسن وابوالمعالی و معروف به دبیران و کاتبی قزوینی و موصوف به علامه از اکابر علما و حکما و دانشمندان رصد و ریاضیات شافعیه که به منطق و هندسه و فنون حکمت عارف و در آلات رصدیه ماهر و متبحر بود و از اساتید معقولی علامهٔ حلی و قطب‌الدین محمود شیرازی و از تلامذهٔ خواجه نصیر طوسی و از کسانی بوده که در سال ششصد و پنجاه و هفتم هجرت بحسب پیشنهاد خواجه به امر هلاکوخان برای کمک و شرکت در عمل رصدخانه در مراغه احضار شده بودند و کاتبی در قزوین تدریس کرده و حوزهٔ درس او مجمع افاضل بوده و به تشیع هم رغبتی وافر داشته تا روزی مسائل بسیاری از مشکلات کلامیه از خواجه در حالتی که در مهیای سواری بوده پرسیده و خواجه نیز در همان حال همهٔ آنها را جوابی شافی داد. پس کاتبی خیال کرد کسی که فهم و ذکاوت و احاطه وجودت او بدین پایه باشد دور نباشد که امر مذهب را نیز با امثال این گونه مطالب عالیهٔ دور از افهام عامه مشتبه سازد. پس بدین خیال فاسد از آن حزم و رغبت مفرط که به تشیع داشته منصرف گردید و از مصنفات کاتبی است:

۱ - بحرالفوائد فی شرح عین‌القواعد که شرح مزجی کتاب عین‌القواعد مذکور ذیل است.

۲ - جامع‌الدقائق فی کشف‌الحقائق در منطق و کتابی است بزرگ و حاوی تمام اصول و فروع علم منطق است.

۳ - حکمة‌العین که مباحث الهیات و طبیعیات حکمت را جامع است و اکابر فریقین حواشی و شروح بسیاری بر آن نوشته‌اند و علامهٔ حلی نیز شرحی بنام ایضاح المقاصد بر آن نوشته.

۴ - الشمسیة در منطق که برای خواجه شمس‌الدین صاحب دیوان جوینی تألیف کرده و ملاسعد تفتازانی و قطب‌الدین رازی محمد و دیگر اکابر شروح بسیاری بر آن نوشته‌اند و شرح قطب‌الدین به تحریر القواعد المنطقیه فی شرح الشمسیة موسوم و معروف‌ترین شروح شمسیه است و بارها در ایران و غیره چاپ شده از کتب درسی طلاب است.

۵ - عین‌القواعد در منطق و حکمت.

و وفات کاتبی در سال ۶۷۵ هـ .ق.واقع گردید و در قاموس الاعلام کاتبی را «کاشی» نوشته و آن اشتباه و یا سهوالقلم کاتب است. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۶). و نیز رجوع شود به کشف‌الاسرار و روضات‌الجنات ص ۶۱۰ و هدیة‌الاحباب ص ۲۲۲ و قاموس الاعلام ج ۶ ص ۴۵۶۸ و غیره و تاریخ مفصل مغول ص ۵۰۲.

کاتبین. [تِ] (ع ص، اِ) جِ کاتب در حالت نصبی و جری. نویسندگان.

— کرام‌الکاتبین: فرشتگان نویسندهٔ کارهای خوب و بد:

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرام‌الکاتبین است. حافظ.

کاتبی نیشابوری. [تِ یِ] (اِخ) همان کاتبی ترشیزی است که بعضی او را نیشابوری نوشته‌اند. رجوع به «کاتبی ترشیزی» شود.

کاتپاتوکا. (اِخ)[2] کاپادوکیه در آسیای صغیر. در آن آتشکده‌ای بوده است که استرابون جغرافی‌دان دربارهٔ آن چنین مینویسد و به مراسم «برسم گرفتن» ایرانیان قدیم اشاره میکند: «مغان در آنجا آتشی که

---

[1] در اصل: هشتاد و نهم.

[2] Katpatuka.

هرگز خاموش نمیشود نگاهداری میکنند و هر روز در آتشکده تقریباً یک ساعت در مقابل آتش سرود میخوانند. یک بسته چوب در دست میگیرند و پرده‌ای تا بپائین خانه می‌آویزند که لبهای آنانرا می‌پوشاند». مقصود از بستهٔ چوب برسم و مراد از پرده پنام است. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی تألیف دکتر معین ص ۲۶۰). رجوع به کاپادوکیه و کاپادس شود.

کات‌تارو. [رُ] (اِخ)[1] نام ایتالیائی «کوتور»[2]. بندر یوگسلاوی در ساحل ادریاتیک (دالماسی). در خلیج مصب‌های کات‌تارو، دارای پنج هزار سکنه.

کات‌تگا. [تْ تِ] (اِخ)[3] بغاز بین سوئد و دانمارک که بدریای شمال توسط «اسکاژراک» و بدریای بالتیک توسط «سوند» و «بلت» می‌پیوندد.

کات‌تنوم. [تْ تِ نُ] (اِخ)[4] حاکم‌نشین بخش (موسل) ناحیهٔ «تیونویل است» در ساحل رود موسل، دارای ۸۸۰ تن سکنه.

کات‌تویس. [تْ تُ] (اِخ)[5] شهری از لهستان، مرکز سیلزی لهستانی، دارای ۱۳۵۰۰۰ سکنه، مرکز بزرگ استخراج و تصفیهٔ فلزات است.

کاتدره. [تِ رَ] (معرب، اِ) معرب از یونانی خاثذره[6]، مقر اسقف. (دزیٔ ج ۲ ص ۴۳۴).

کاتربرا. (اِخ)[7] قریه‌ای از بلژیک (برابان). در آنجا جنگ مارشال «نی» با انگلیسیان در ۱۶ ژوئن ۱۸۱۵ شب پیش مصاف واترلو صورت گرفت. آلبرماله نویسد: « ... خطا از جانب مارشال نی بود توضیح آنکه امپراطور ناپلئون به او دستور داده بود که در ساعت اول جنگ محل تقاطع طرق « کاتربرا» را بگیرد که ولینگتون نتواند بمدد بلوخر بیاید. سپس قسمتی از قوای خود را به ریاست دروه درلون[8] روانه کند که از پشت سر بپروسیها حمله آورد، اما «نی» دیر حرکت کرد و وقتی رسید که انگلیسیان محل کاتربرا را گرفته بودند. آنگاه برای راندن آنها از محل مزبور دروه درلون را بازپس خواند. مشارالیه در حین دخول به میدان جنگ لینیی فرمان مارشال نی را دریافت و مجبور شد پس رفته و تمام روز را بطی طریق و زد و خورد بیهوده صرف کرده و وقتی به کاتربرا رسید که شب شده و قهراً آتش جنگ خاموش گشته بود. این حرکت نامناسب کار ناپلئون را خراب کرد و حملهٔ قطعی را که میخواست ببرد بتأخیر انداخت...» (تاریخ قرن هیجدهم و انقلاب کبیر فرانسه تألیف آلبرماله ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۶۸۲).

کاترسان. [رِ] (اِخ)[9] نوعی از سنا (سنای چهارصد نفره) مؤَسَّس در آتن، توسط «سولون» که بجای آن « کلیستن» مجالس پانطد نفره را برقرار کرد.

کاترفاژ دو برئو. [دُ بْرِ / بِ رِ ءُ] (اِخ)[10] ژان لوئی ارمان دُ. طبیعی‌دان فرانسوی و انسان‌شناس. متولد در پرتِرِن (گارد) (۱۸۱۰ – ۱۸۹۲ م.).

کاترکانتون. [تُنْ] (اِخ)[11] (دریاچهٔ) (به آلمانی فیروالدشترسه)[12] دریاچهٔ سوئیس که رود «رس»[13] در آن میریزد، و آن میان بخشهای «اوری» و «انتروالد» و «شویتز» و «لوسرن» واقع در درهٔ مارپیچی که از کوهها بوجود آمده محصور است و مناظر عالی و دلکش در اطراف آن وجود دارد. گاهی این محل را «دریاچهٔ لوسرن» نیز خوانند.

کاترمر. [رُ مِ] (اِخ)[14] اتین مستشرق فرانسوی، متولد در پاریس (۱۷۸۲ – ۱۸۵۷). وی شاگرد «دی ساسی» و عهده‌دار قسمت مخطوطات شرقی کتابخانهٔ پاریس بوده است. از کارهای معروف او نشر مقدمهٔ ابن‌خلدون و ترجمهٔ آن به زبان فرانسوی است. نیز وی قسمتی از کتاب جامع‌التواریخ را که مربوط بعهد هلاکو است طبع و ترجمه کرد. مقالات سودمند و گرانبهایی از او در مجلهٔ آسیائی طبع شده است.

کاترمر دوکنسی. [رُ مِ دُ کَ] (اِخ)[15] انتوان کریزستم. دانشمند باستانشناس فرانسوی متولد در پاریس (۱۷۵۵ – ۱۸۴۹ م.).

کاتریلین. [یُنْ] (فرانسوی، عدد، اِ)[16] هزار تریلین.

کاترین اول. [نِ اَوْ وَ] (اِخ) امپراطریس روسیه و زن پطر کبیر و جانشین او. آلبرماله در تاریخ خود نویسد: «پطر کبیر برای اینکه مبادا پسر فرزند مقتولش آلکسیس وارث سلطنت بشود در سال ۱۷۲۱ م. اصول و رسوم مربوطهٔ به وراثت تاج و تخت را ملغی کرده‌اعلام نمود که من بعد تعیین ولیعهد بمیل خود تسار است و در این انتخاب تابع هیچ سابقه و رسمی نخواهد بود، لکن مرگ مجال نداد که جانشین خود را معین کند. زنش کاترین بمدد منچیکوف که سابقاً کاترین رختشوی خانهٔ او بود به هر یک از افراد قراولان خاصه سی روبل رشوه داده و بکمک آنها امپراطریس یا ملکهٔ روسیه شد. تا سال ۱۷۶۲ تقریباً هر وقت تغییر در سلطنت رخ میداد به همین روش بود و تا ۲۷ سال قانون جانشینی تسار و وراثت تخت و تاج عبارت بود از زور و رشوه و در وصف این احوال یکی از سفرای فرانسه مقیم روسیه چه درست گفته‌است: «اینجا مالک‌الرقاب کسی است که یا سرنیزه یا زرناب یا انباری پر از عرق دارد» دورهٔ فرمانروائی کاترین شش ماه بود، پس از او تاج سلطنت به پسر آلکسیس موسوم به پطر ثانی رسید (۱۷۲۷ – ۱۷۳۰) که دوازده سال بیش نداشت و منچیکوف میخواست او را داماد خود سازد اما منچیکوف مغضوب و به سیبریه تبعید گردید...» (تاریخ قرن هیجدهم و انقلاب کبیر تألیف آلبرماله ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۹۱ – ۹۲).

کاترین پار. [تِ] (اِخ)[17] ملکهٔ انگلستان. ششمین و آخرین زن هانری هشتم (۱۵۱۲ – ۱۵۴۸).

کاترین داراگون. [تِ گُ] (اِخ)[18] زن اول هانری هشتم، پادشاه انگلیس، که شوهر او پس از هیجده سال زناشوئی بر آن شد که او را طلاق گوید و آن‌بولین یکی از ندیمه‌های ملکه را بزنی بگیرد و در این باب موافقت پاپ را خواست ولی پاپ بدین کار رضا نداد. تصادمات ناشی از این امر یکی از علل اختلافات مذهبی در انگلیس گردید. وی مادر ماری تودر است (۱۴۸۵ – ۱۵۳۶).

کاترین دالکساندری (سنت). [تِلِ (سَ)] (اِخ)[19] حامیه دختران جوان، شهادت در حوالی سال ۳۰۷ م. ذکران وی در ۲۵ نوامبر است.

کاترین دو ژن (سنت). [تِ دُ ژِ (سَ)] (اِخ)[20] دختر «ژاک فیشی» نائب‌السلطنهٔ ناپل (۱۴۴۷ – ۱۵۱۰).

کاترین دو سین (سنت). [تِ دُ یِ (سِ)] (اِخ)[21] مقدسهٔ ایتالیائی از خواهران «پنیتانس دوسن دومینیک» که بعلت جذبات و الهامات خود شهرت دارد (۱۳۴۷ – ۱۳۸۰ م.). وی همان است که پاپ « گرگوار یازدهم» او را به ترک «اوینیون» و حرکت به «رم» وادار کرد. ذکران وی در ۳۰ آوریل است.

---

[1] Cattaro.
[2] Kotor.
[3] Cattégat.
[4] Cattenom.
[5] Kattowice.
[6] Xathédhra.
[7] Quatre - Bras.
[8] Drouet d' erlon.
[9] Quatre - Cents.
[10] Quatrefages de Bréau, Jean - Louis - Armand de.
[11] Quatre - Canton (Lac des).
[12] Vierwaldstättersee.
[13] Reuss.
[14] Quatremère, Etienne.
[15] Quatremère de Quincy, Antoine - Chrysostome.
[16] Quatrillion.
[17] Catherine Parr.
[18] Catherine d'Aragon.
[19] Catherine d'Alexandrie (Sainte).
[20] Catherine de Gènes (Sainte).
[21] Catherine de Sienne (Sainte).

کاترین دوم. [تِ نِ دُوْ وُ] (اِخ)[1] ملقب بکبیر. آلبرماله در تاریخ خود نویسد: «پطر سوم شش ماه پادشاهی کرد. زنی داشت به نام کاترین که بر حسب عدم تجانس فطری و به علت برتری فکر و هوش پطر او را دوست نمیداشت و اهانت و خواری بسیار بر او وارد میکرد و در ملاء عام او را نافهم و بی‌شعور خطاب میکرد و میگفت روزی کاترین را از نزد خود رانده و محبوبهٔ روسی خویش را بمقام او ارتقاء خواهد داد و یکی از سفرای فرانسه راجع به محبوبهٔ مذکوره نوشته است که «این زن به یکی از خدمتکاران مهمانخانهٔ پست شباهت دارد». کاترین با چندتن از صاحبمنصبان مخصوصاً سه برادر موسوم به اُرلف همدست شده روز ۹ ژوئیهٔ ۱۷۶۲ م. صبح بسیار زودی که پطر از پطرزبورگ خارج و در یکی از قصور اطراف ساکن بود، افواج گارد را حرکت داد و به نیروی آنها خود را امپراطریس خواند. پطر که ناگهان چنین ضربت هولناکی خورد بکلی خود را باخته و مقاومت چندانی نکرد، از جائی که بود در کشتی نشسته رو به شهر سن‌پطرزبورک نهاد. چون میخواست قدم به خشکی گذارده وارد ارگ شود قراولی فریاد برآورد: «سیاهی کیستی؟» پطر جواب داد: «امپراطور است» قراول گفت: «امپراطوری در کار نیست به دریا برگرد!» پطر اطاعت نمود. پس از آن به کاترین پیشنهاد کرد که سلطنت روسیه را تقسیم کنند. کاترین جوابی نداد و (پطر) مجبور شد استعفاء بدهد یا بقول فردریک دوم «مثل طفلی که او را بخوابگاه میفرستند» سر به زیر افکنده رو به بستر نهد، چهار روز بعد خبر مرگش منتشر شد و علت آن را قسمی از قولنج بواسیر که عوارض آن متوجه دماغ گردیده» ذکر کردند و در حقیقت اعوان کاترین او را زهر داده بودند.

کاترین دوم: کاترین دوم در سی‌وسه سالگی به پادشاهی رسید و سی و سه سال هم سلطنت راند (۹ ژوئیهٔ ۱۷۶۲ – ۱۷ نوامبر ۱۷۹۶) هوشی سرشار و جسارت و عزمی بکمال و حرص و جاه طلبی فوق العاده داشت. در اوقاتی که ملکه الیزابت حیات داشت و کاترین زن ولیعهد بود به خیال سلطنت افتاد و بسفیر انگلستان چنین میگفت: «من مصمم شده‌ام یا بمیرم یا بسلطنت برسم» پس جد بلیغ میکرد که نسب آلمانیش را مستور داشته خود را محبوب القلوب روسها کند. عاقبت بمقصود نایل شد و این زن آلمانی از تمام ملکه‌های روسیه روسی‌تر گردید.

کاترین در زندگانی بسیار ساده بود، غالباً محض اینکه زن خدمتکار را صبح زود از خواب بیدار نکند خود چراغ را روشن میساخت. هیچوقت از خاطر نمی‌برد که هنگام دخول به روسیه از خانم‌های درجهٔ ادنی و مبتلا به فقر و فاقه بوده است و اظهار خضوع و فروتنی کامل میکرد، از این جهت ملازمانی که در خدمتش محرمیت داشتند بشوق هرچه تمامتر به او خدمت میکردند و فدائی او محسوب میشدند. کاترین معلومات کافیه داشت چون یکنفر زن فرانسوی بنام کاردِل[2] او را تربیت کرده بود با ادبیات فرانسه مأنوس و به نویسندگان فرانسه عاشق بود. در لیاقت حکمرانی هم از هیچیک از معاصرین خود مثل فردریک دوم و ماری ترز و ژوزف دوم عقب نمیماند. گاهی در روز پانزده ساعت کار میکرد و در تمام مدت سلطنتش بقول یکی از شعرای روسیه «دیده‌بانی بود که هیچوقت عوض نمیشد» یعنی در کارها چنان مراقبت داشت که لمحه‌ای فارغ از دیدبانی نمیگردید. در عزم و ثبات نظیر پطر کبیر بود و بعلاوه در خویشتن‌داری و وقار به حدی مهارت و قدرت داشت که زیردستان را نیز به احترام اوامر و تقلید حفاظ و وقار خود وادار میکرد. نومیدی و یأس در او راه نمی‌یافت و حتی در مقابل عظیمترین مخاطرات و سخت‌ترین شکست‌ها چنان ثبات و امیدی نشان میداد که اتباع مردد خود را هم دلیر و مصمم ساخته و نایل بفتح و فیروزی میکرد.

فن تبلیغ و کسب شهرت: کاترین مثل بازیگران تئاتر در نمایش کارهای خود مهارت داشت. مثلاً محض آنکه صیت قدرت و عظمت خود را در اقصای ممالک فرنگستان منتشر سازد پانزده سال مرتباً با ولتر مکاتبه مینمود (۱۷۶۳ – ۱۷۷۸ م.) و از این نویسندهٔ معروف تمجید فراوان میکرد و قیمت رسالاتی که در حق او می‌نوشت به اضعاف میپرداخت و چون خبر یافت که دیدرو[3] از نویسندگان فرانسه تنگدست شده است محض مساعدت به او کتابخانه‌اش را خریداری کرد مشروط بر اینکه کتب مزبور در پاریس بماند و دیدرو کما کان متحفظ آن بوده و از طرف امپراطریس وظیفهٔ کتابداری را منظماً دریافت بدارد، و دالامبر[4] نویسندهٔ فرانسوی را نیز مربی پسر خود پول اوّل[5] قرار داد و به این وسیله تمام فلاسفهٔ فرانسه را که آن وقت مجرای نشر شهرت و تبلیغات محسوب میشدند طرفدار خویش ساخت و واقعاً فلاسفهٔ مزبور نیز اجر کاترین را ضایع نکردند و بخوبی او را پاداش دادند.

کاترین در سالهای اول سلطنت خود (۱۷۶۷) هیئتی مرکب از ششصد نفر نمایندهٔ جمیع طبقات و اصناف روسیه فراهم آورد و تشکیل این هیئت را اهمیت بسیار داده در عالم مشهور نمود. دستور این هیئت تهیهٔ قانونی مبتنی بر اصول آزادی و حریت مذهبی و مساوات اجتماعی بود که فلاسفه و مؤلفین دایرة المعارف فرانسه مبلغ و ناشر آن محسوب میشدند. کاترین شخصاً مقدمه‌ای بر این قانون نوشته بود بنام «دستور» که مطالبش مأخوذ از کلمات مونتسکیو فرانسوی و بکاریا[6] ایطالیائی بود، مثلاً این عبارت «ملت برای سلطان نیست بلکه سلطان برای خدمت او است. مساوات افراد ملت یعنی مطیع بودن به قانون واحد».

یکی از روسهائی که طرفدار حکومت قدیمه بود میگفت: «این عبارت حصارهای بلند را از پای می‌افکند!» در فرانسه انتشار «دستور» کاترین ممنوع شد. این هیئت دو سال دوام یافت و چون متن دستور امپراطوریس را در مجلس قرائت کردند همگی از فرط رقت و شوق به گریه افتادند. آن انجمن دویست بار جلسهٔ رسمی تشکیل داد و در هر باب مباحثات طویل کرد لکن تصمیمی نگرفت. سفرای فرانسه و انگلستان بدون اینکه صراحةً بر زبان بیاورند این هیئت را فیمابین خود انجمن بازیگران و مجمع شوخی و تقلید مینامیدند. لکن وُلتر و مؤلفین دایرة المعارف فرانسه که ظاهر امور را میدیدند کاترین را ستایش نموده وی را سمیرامیس شمال[7] و شهریار آزادی خواه بزرگوار میخواندند.

رعایا و شورش پوگاچف[8]: اما در نفس‌الامر عهد سلطنت کاترین برای رعیت موجب مزید بدبختی و سنگینی بار اسارت شد و کار رعیت به بندگی و بردگی کشید. مثلا دهقانان را از حق تظلم مستقیم به پادشاه محروم داشتند یعنی مردم دهات حق نداشتند در مقابل ظلم و جور ارباب و ملاکین خود شکایتی به پادشاه بکنند و مالکین را حق دادند که بلاشرط و بلاحد هر قسم سخره و بیگاری که بخواهند از رعیت بگیرند و آنان را مثل حیوانات بفروشند و از زمین و زراعت خود دور سازند و بموجب فرمانهای کاترین خرید و فروش رعیت چنان مرسوم شد که در جراید اعلان میکردند. مثلا در ۱۷۹۸ روزنامهٔ سن پطرزبورگ این اعلان را منتشر ساخت: «یکنفر سامانی و یک رأس گاو اصیل بفروش میرسد» شورش رعایا که از سنهٔ ۱۷۷۱ تا ۱۷۷۳ بالا گرفت و مشرق

---

1 - Catherine II, La Grande.

2 - M^lle Cardel.

3 - Diderot.

4 - D'Alembert.

5 - Paul I.

6 - Beccaria.

7 - Sémiramis du Nord.

8 - Pougatchef.

روسیه را بر هم زد و نزدیک بود منجر به انقلاب عمومی بشود و در نتیجه فقر و بدبختی طبقه موجیک[1] بظهور پیوست. دامن زن این اغتشاش یکی از قزاقهای فراری بود پوگاچف نام که میگفت من پطر سوم هستم که از چنگ جلاد رها شده و به این نواحی آمده‌ام. پوگاچف از ناحیهٔ اورال طلوع کرد و در اطراف رود ولگا قریب پنج سال با سپاه روس مقاومت نمود. رعیت آن نواحی با او یار شدند و بمدد او برخاستند. پوگاچف قسمتی از قشون دولت را مغلوب ساخت و شهر قازان[2] را متصرف شده به باد غارت داد و ملاکین را بدار آویخت و هرجا گذشت حکومت ملی تأسیس نمود. وقتی چنان قوت گرفت که میترسیدند به مسکو حمله بیاورد و بنابر حسابی که کرده بودند اگر پوگاچف به آن حدود می‌آمد صدهزار رعیت بمدد او برمیخاست. عاقبت همراهان پوگاچف خیانت کردند و او را تسلیم نمودند. مأمورین دولت او را به سن پطرزبورگ آورده بمجازات رسانیدند.

حکومت داخلی: مهمترین کار کاترین تنظیم ادارات کشوری و قضائی بود. مملکت را به پنجاه ایالت تقسیم کرد و این تقسیم تا زمان ما برقرار ماند. در روسیه مثل انگلستان امور قضائی و اداری مخلوط و مشتبه بود. کاترین وظایف هر قسمت را جدا و معین کرد و بمأمورین مخصوص سپرد (۱۷۷۵).

کاترین در مورد تشکیلات قضائی اصول مساوات و عدالتی را که اظهار میکرد فراموش نمود و برای هر طبقه از طبقات مردم محاکم خاصی تشکیل داد مثلا نجبا و توانگران و رعایای آزاد هر یک محکمهٔ ممتاز و مخصوص داشتند. اما برای رعایای زرخرید بهیچوجه محکمه‌ای تعین نشد.

استعمار: از کارهای درخشان و پر فایدهٔ کاترین مسکون کردن ولایات خالی السکنهٔ روسیه بود کاترین نیز بشیوهٔ امرای پروس اتباع ممالک خارجه را دعوت نموده و در ایالات جنوبی مثل اوکرن[3] و ولگا[4] جای میداد. مأمورین موظف دائمی از طرف کاترین در آلمان بدعوت مردم اشتغال داشتند و هزار هزار مردمان زارع و صنعت پیشه را بروسیه کوچ میدادند. این مهاجرین که بخرج دولت مسافرت کرده وارد خاک روسیه میشدند هر یک خانه و باغی و دوابی چند و اسباب و ابزار کشت و زرع میافتند. پس از ده سال توقف خانه و باغ ملک طلق آنها میشد و در سال اول ورود کمک خرج روزنه‌ای که معاش آنها را تأمین کند از دولت دریافت میکردند. به این ترتیب قریب دویست شهر و قصبه در جنوب روسیه آباد شد. مدیر امور مربوطه بمهاجرت پوتامکین[5] نام داشت که از محارم و محبوبان کاترین محسوب میشد و بعد از پوتامکین مقربان و محارم ملکه سمت رسمیت یافتند و اشغال رسمی مملکتی بعهدهٔ آنان محول شد. چنانکه در دربار لوی پانزدهم زنان مقرب و محبوب پادشاه زمامدار امور گشتند. پوتامکین که از دودمانی نجیب بود در موقع طلوع انقلاب ۱۷۶۲ در فوج گارد درجهٔ صاحبمنصبی جزء داشت. کاترین او را ابتداء برتبهٔ کنت سپس بمقام پرنسی رسانید و در اسرار خود محرم ساخت. افکار پوتامکین مشتت و بی انتظام بود لکن هوشی تند و قوهٔ ابتکار و اختراعی فوق‌العاده داشت. پوتامکین قورخانهٔ خرسون[6] را در کنار رود دنیپر ساخت و شهر سباستوپول[7] را در شبه جزیرهٔ کریمه بنا نهاد. وقتی که پوتامکین شروع بجلب مهاجرین کرد در تمام اراضی جنوبی روسیه دویست هزار نفر سکنه نبود و چون او در سال ۱۷۹۱ وفات نمود جمعیت آن نواحی بهشتصد هزار نفر رسید.

سیاست خارجه: اهمیت و عظمت دورهٔ سلطنت کاترین در سیاست خارجهٔ اوست. کاترین به متابعت پطر کبیر همت بر آن گماشت که روسیه را به اروپای غربی نزدیک کند. عثمانی ولهستان را که چون سدی سدید میان روسیه و اروپا حایل بودند از میان برداشته و مملکت را از طرف جنوب بدریای مدیترانه و از جانب مغرب به اطریش و آلمان برساند. همانطور که غلبه بر سوئد پطر کبیر را دارای «جلوخانی» مشرف بر بحر بالتیک ساخت در زمان کاترین دوم هم روسیه دارای «جلوخان» دیگر شد و پس از تجزیهٔ دولت لهستان که میان پروس، اطریش و روس تقسیم گردید (۱۷۷۲ - ۱۷۹۵) کاملاً با اروپای مرکزی ارتباط و اتصال یافت. اما در مقابل اقدامات کاترین در سمت جنوب و سرحدات عثمانی به نتیجهٔ مهمی نرسید. میخواست عثمانی را هم مثل لهستان تجزیه کند و در اسلامبول دولتی یونانی تشکیل بدهد که سلطنتش با نوهٔ دوم او باشد لکن موفق نشد چرا که دول معظمه که از سرعت ترقی و توسعهٔ روس بیمناک بودند بالاتفاق در صدد جلوگیری او برآمدند. عاقبت کاترین دو جنگ بزرگ با عثمانیان کرد: یکی (از سال ۱۷۶۸ - ۱۷۷۴) و دیگر (از سال ۱۷۸۸ تا ۱۷۹۲) و اگرچه نتوانست راهی بدریای مدیترانه باز کند اما شبه جزیرهٔ کریمه و تمام سواحل شمالی بحر سیاه را در قفقاز الی رود دنیپر بتصرف درآورد.

کاترین در سن ۶۷ سالگی سکته کرد و مرگ او مصادف شد با ۱۷ نوامبر ۱۷۹۶ که ناپلئون بناپارت بفتح معروف آرکول نایل آمد. در عهد سلطنت این ملکه روسیه از سمت جنوب و مغرب مالک اراضی وسیعه شد که جمعاً وسعت آن با خاک فرانسه برابر و جمعیتش قریب هفت میلیون بود. (تاریخ قرن هیجدهم و انقلاب کبیر فرانسه تألیف آلبرماله ترجمهٔ رشید یاسمی صص ۹۴ - ۱۰۱).

کاترین دو مدیسی. [تِ دُ مِ] (اِخ)[8] دختر لوران دو مدیسی، متولد در فلورانس، زن هانری دوم و مادر فرانسوای دوم (۱۵۱۹ - ۱۵۸۹ م.). آلبرماله در تاریخ خود از او چنین نویسد:

کاترین دومدیسی و اغماض مذهبی: فرانسوای دویم پس از یکسال پادشاهی وفات یافت (دسامبر ۱۵۶۰) و کاترین دومدیسی مادرش، بعنوان نایب‌السلطنهٔ شارل نهم دویمین فرزند هانری دویم که ده سال بیشتر نداشت به حل و عقد امور پرداخت و سیاست جدیدی پیش گرفت. وی برادرزادهٔ پاپ لئون دهم از اعضای خاندان بزرگ مدیسی بود و چهل و یکسال از عمرش میگذشت. شوهرش هانری دویم همواره او را از کارها دور نگاه میداشت ولیکن وی فرمان روائی میخواست. کاترین پابند چیزی نبود و در فتنه‌انگیزی زبردستی ایطالیائی می‌نمود. در امور سیاست و دولت بینا بود و چنان می‌پنداشت که شور و شر کاتولیک‌ها و کالونیها هر دو ممکن است قدرت شاه را یکباره در خطر افکند. خود در باب مذهب قیدی نداشت. گفته‌اند که کاترین میکوشید تا «قدرت پادشاهی را از اقتدارات فرقه‌های مذهبی مهتر و برتر کند و آن را وسیلهٔ صلح قرار دهد» و به همین نظر سعی میکرد که برای خیر و صلاح شاه و مملکت میان کاتولیکها و پروتستانها مودت و صفا بماند و اغماض مذهبی پایدار شود.

میشل دولوپی تال[9]: میشل دولوپی تال، صدر اعظم مملکت، در اجرای این سیاست با کاترین همراهی میکرد چراکه پیرمردی عاقل و نرمخو بود و به سختگیری عقیده نداشت. میگفت: «کارد را در مقابل فهم و ادراک ارزشی نیست» و میخواست در جنگ با کسانی که بمذهب جدید گرویده بودند «سلاح محبت و احسان» به کار برده شود. مینویسد: «این اسامی زشت فرقه، حزب، دسته، معتقد کالون، پیرولوتر، هواخواه پاپ را از میان

---

[1] Moujiks.
[2] Kasan.
[3] Ukraine.
[4] Volga.
[5] Polemkin.
[6] Kherson.
[7] Sébastopol.
[8] Catherine de Médicis.
[9] Michel de l'Hopital.

برداریم و در کلمهٔ عیسوی تغییر و تبدیلی ندهیم.»

مجلس پواسی[1] فرمان ژانویه: چنانکه شارل کن در سرزمین آلمان کوشش کرد که در دیت «اوگس بورگ» بنیان مسالمت و آشتی مستحکم شود کاترین دومدیسی و میشل دولوپی تال هم مانند او اول جد و جهد کردند که بین کاتولیکها و پروتستانها صلح افتد و به این عزم مجمعی از روحانیان کاتولیک و پروتستان تشکیل دادند که بنام مجلس پواسی معروف است. در این انجمن موافقتی روی ننمود (سپتامبر ۱۵۶۱) پس کاترین فرمان ژانویه را صادر کرد (۱۷ژانویه ۱۵۶۲) و به موجب آن به پروتستانها اجازه داد که در اطراف شهرها و در دهکده‌ها به آزادی مراسم مذهبی خود را به انجام برسانند.

قتل عام واسی[2]. فرمان ژانویه که اساس به اغماض مذهبی را بنا نهاد میتوانست صلح و آرامش را برقرار کند. اما نه کاتولیکها و نه پروتستانها هیچ یک به اغماض مذهبی عقیده نداشتند. در جنوب پیروان کالون میکوشیدند تا کاتولیکها را به زور به مذهب جدید درآورند. کمی بعد از تشکیل پواسی پروتستانها در «مون توبان»[3] بضرب شلاق و چوب کاتولیکها را بمجلس وعظ میبردند. در «مون پلیه»[4] در کلیسای اعظم را بستند و چندین کاتولیک را کشتند. یک ماه پس از صدور فرمان ژانویه، روز یکشنبهٔ اول مارس ۱۵۶۲، هنگامی که دوک دوگیز از واسی عبور میکرد، پانصد نفر پروتستان در انبار گندمی بدعا خواندن مشغول بودند. نزدیک در انبار میان نوکران دوک و پروتستان‌ها نزاعی برخاست. پروتستانها خود را در خطر انگاشتند و بایشان سنگ انداختند. کاتولیکها نیز در مقابل شلیک کردند و کار نزاع بکشتار کشید و بعوض چند نفر کاتولیک که مجروح شده بودند از پروتستانها بیست و سه تن مقتول و بیشتر از صد نفر مجروح گشتند. و همین جدال مقدمهٔ جنگهای مذهبی شد. (تاریخ قرون جدید تألیف آلبرماله ترجمهٔ سید فخرالدین شادمان ص۱۳۵ – ۱۳۷).

کاترینو زنو. [تِ نُ زِ نُ] (اِخ)[5] یکی از سفراء جمهوری ونیز در دربار اوزون حسن. او را سفرنامه‌ای است که سفیر دیگری بنام «راموزیو»[6] مقدمه‌ای بر آن نگاشته و از اوزون حسن ستایش فراوان کرده است. (از سعدی تا جامی ص ۴۴۱ و ۴۴۵).

کاترین هوارد. [تِ هُ](اِخ)[7] پنجمین زن هانری هشتم که او را طلاق گفت تا با «آن دُکِلو» ازدواج کند. وی به سال ۱۵۲۲ م. تولد یافت و بسال ۱۵۴۱ بر تخت سلطنت جلوس کرد و بسال ۱۵۴۲ او را گردن زدند.

کات سفید. [تِ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ترهتی بضم اول و سکون ثانی و ضم ها و کسر فوقانی. (الفاظ الادویه ص ۷۴). رجوع به کات شود.

کاتف. [تِ] (ع ص) نعت فاعلی از کتف. ناخوش‌دارنده. (منتهی الارب) (آنندراج).

کاتف. [تِ] (ع اِ) ملخی که تازه بپریدن آمده باشد کاتف نامند و واحد آن را کاتفة گویند. (ناظم الاطباء).

کات کبود. [تِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زاج کبود. زنگ مس[8]. ترکیبی از جوهر گوگرد و مس یعنی سولفات مس. (ناظم الاطباء). بلخچ. مادهٔ کانی که برای سبز نگاه داشتن سبزیها و ترشیها بکار برند. از این ماده در شاهرود و بعض نقاط خراسان و آذربایجان یافت شود. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۴۴).

کات گلابی. [تِ گُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کات هندی[9]. کاد هندی.

کات گوت. (انگلیسی، اِ)[10] زهی که از امعاء بز یا گربه سازند و در جراحی مستعمل است.

کاتلیک. [تُ] (فرانسوی، ص، اِ) رجوع به کاتولیک شود.

کاتم. [تِ] (ع ص) نعت فاعلی از کتم. درزدوز. (منتهی الارب) (آنندراج). ||پنهان‌کننده. (مهذب الاسماء). پوشنده. رجوع به پوشنده شود. آدم محرم. سرپوش. ||نهفته. سرٌّ کاتمٌ؛ راز نهان داشته. (منتهی الارب) (آنندراج). ||قوسٌ کاتمٌ؛ بمعنی قوس کتیم است. (منتهی الارب). کمان از چوب ناشکافته یا کمان سوفارنا کرده. (آنندراج). کاتمة، مثله. (منتهی الارب) (آنندراج).

کاتم السر. [تِ مُس سِرر] (ع اِ مرکب) رجوع به کاتم سر شود.

کاتم سر. [تِ مِ سِرر] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کاتب سر و اعلم ان العامه یبدلون الباء من کاتب‌السر بمیم، فیقولون کاتم‌السرّ و هو صحیح المعنی اما لانّ یکتم سرّالملک او من باب ابدال الباء بالمیم علی لغة ربیعة و ان کانوا لایعرفون الثانی. (صبح‌الاعشی ص۱۰۴).

کاتمة. [تِ مَ] (ع ص) کاتم. رجوع به کاتم شود. کمان از چوب ناشکافته. کمان سوفار نا کرده. (منتهی الارب).

کاتن. [تُ] (اِخ)[11] رجوع به «کاتو» شود.

کاتن. [تِ] (اِخ)[12] نام یکی از دو تن محارم «بسوس» کشندهٔ داریوش که در تسلیم او به اسکندر با وی همداستان شد. مهارت او در تیراندازی بقدری بود که مرغ را در حال پرش میزد و با وجود اینکه ایرانیان در تیراندازی معروف بودند او را تیرانداز ماهر میدانستند. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۹۸ – ۱۶۹۹).

کاتنتر. [تَ تَ] (اِخ)[13] کتابی به سانسکریت تألیف «شرب برم» هندی. رجوع به تحقیق ماللهند بیرونی ص ۶۵ شود.

کاتو. [تُ] (اِخ)[14] (بزرگ) کاتوی بزرگ یکی از معاریف روم قدیم است که در سال ۲۳۵ ق.م. قدم بعرصهٔ وجود نهاد و در ۱۴۲ ق.م. بمرد. کاتو در زراعت و جنگ و حقوق به وطن خویش خدمات بسیار کرد و چون در سال ۱۸۴ بمقام حکومت «احصاء» رسید در برانداختن زندگانی آمیخته بتجملی که مردم روم آغاز کرده بودند و موجب فساد آن شهر بود کوشش بسیار کرد. سپس از جانب روم مأمور شد که به افریقا رود و در اختلافی که بین «مازی نیا» و کارتاژ (قرطاجنه) پدید آمده بود حکم شد. کاتو چون در آن سفر عظمت و قدرت کارتاژ را مشاهده کرد و آن قدرت را منافی مصالح وطن خویش دید بمخالفت شهر مزبور کمر بست و آتش جنگ روم و کارتاژ را دامن زد. همیشه خطابه‌های خویش را در سنا بدین جمله ختم میکرد که «علاوه بر آنچه گفتم کارتاژ را نیز ویران بایدکرد» کاتو را کتاب گرانبهائی در «اساس روم» بوده‌است که اکنون در دست نیست لکن کتاب دیگر وی در باب «زراعت» موجود و از آثار ذیقیمت روم قدیم بشمار است. (تمدن قدیم ترجمهٔ نصرالله فلسفی ص ۴۹۳).

کاتو. [تُ] (اِخ)[15] در قدیم آن را لوکاتو کامبرزی[16] میگفتند. کرسی بخش نُر[17]، از ناحیهٔ کامبرِه ، واقع در ساحل سِل، آبراههٔ اِسکُو دارای ۸۴۲۷ تن سکنه. راه‌آهن از آن گذرد. دارای آبجوسازی، پرودری، منسوجات پشمی است.

کاتود. [تُ] (فرانسوی، اِ)[18] کاتد. فرهنگستان ایران بجای این کلمه لغت «فرود» را برگزیده است. (واژه‌های نو. فرهنگستان ایران ۱۳۱۹).

کاتوده. [دَ / دِ] (ص) لغتی در کاتوره.

---

1 - Poissy. 2 - Vassy.

3 - Montauban.

4 - Monlpellier.

5 - Caterino Zeno.

6 - Ramusio.

7 - Calerine Howard.

8 - Sulfale de cuivre.

9 - Uncaria gambier, Cachou.

10 - Calgut (در فرانسه هم معمول است).

11 - Caton. 12 - Catenes.

13 - Kâtanira. 14 - Caton.

15 - Cateau.

16 - Le Cateau Cambrésis.

17 - Nord. 18 - Cathode.

(برهان). رجوع به کاتوره شود.

کاتور. (ص) در لغت فرس اسدی چ هرن آمده: کانور (با نون) شیفته‌سار باشد. خفاف گوید:

چه چیز است آنکه با زرّ است و با زور
همی سازد بکار سازش گور
بگور اندر شود تا گه پیاده
برون آید سوار از گور کانور.

(لغت فرس چ هرن ص ۳۶).

و ظاهراً «کانور» مصحف کاتور و لغتی است در کاتوره. شعوری این کلمه را «کاتوار» بضم تاء مثناة ضبط کرده و شاهدی از شمس فخری آورده که شاهد «کاتوره» است بدین صورت:

دوستش عاقل است و پابرجا
دشمنش ابله است[1] و کاتوره.

(شعوری ج ۲ ص ۲۲۶).

رجوع به کاتوره شود.

کاتوره. [رَ / رِ] (ص) سرگشته. (لغت فرس نسخهٔ خطی متعلق به مرحوم اقبال) (صحاح الفرس) (معیار جمالی) (اوبهی) (برهان)[2]. شیفته‌سار. حیران. سرگردان بود همچون آسیمه. (فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی):

آن بلبل کاتورهٔ برجسته ز مطموره
چون دستهٔ طنبوره گیرد شجر از چنگل.

منوچهری.

دوستش عاقل است و پابرجای
دشمنش ابله است[3] و کاتوره. شمس فخری.

||(اِ) آسیمگی. سرگردانی:

هیچ راحت می‌نبینم در سرود و رود تو
غیر از این فریاد کز وی خلق را کاتوره خاست.

رودکی.

مؤلف فرهنگ انجمن‌آرا گوید: فخر قواس بزای معجمه بمعنی گرانی آورده و این بیت (فوق) رودکی را شاهد کرده... و برای زای معجمه وقتی شاهد شود که قافیهٔ بیت معلوم باشد. ||دوار. سرگیجه. ||مؤلف برهان گوید: بمعنی کارآگاه‌هم هست که منهی و اخبار رساننده باشد. این معنی اشتباه است، زیرا در صحاح الفرس (نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف) پس از شرح کلمهٔ «کاتوره» آمده: کارآگاه، منهی باشد که اخبار باز رساند و کارآگاه‌لغتی است مستقل و معنی آن بمعنی کاتوره داده شده.

کاتوزه. [زَ / زِ] (ص، اِ) لغتی در کاتوزی. رجوع به کاتوزی شود.

کاتوزه. [زَ / زِ] (اِ) مصحف کاتوره. رجوع به کاتوره شود:

هیچ راحت می‌نبینم در سرود و رود تو
غیر زین فریاد کز وی خلق را کاتوزه خاست.

(احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۰۵۱) و برای زاء معجمه وقتی شاهد شود که قافیهٔ بیت معلوم باشد. (آنندراج در لغت کاتوره).

کاتوزی. (ص، اِ) زاهد و عابد راگویند و باید دانست جمشید که طوایف انام را بر چهار قسم کرد یکی را کاتوزی نام نهاد و فرمود که بروند و در کوه‌ها و مغارها جای سازند و بعبادت خدای تعالی و کسب علوم مشغول باشند و دیگری را نیساری و گفت که سپاهگری کنند و جمعی را نسودی لقب داد و بکشت و زراعت کردن امر فرمود و طبقه‌ای را اهنوخوشی خواند و گفت که به انواع حرفت‌ها بپردازند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). در حاشیهٔ برهان قاطع چ معین آمده: این اصطلاح را از شاهنامه گرفته‌اند. فردوسی گوید:

ز هر پیشه در انجمن گرد کرد (جمشید)
بدین اندرون سال پنجاه خورد
گروهی که کاتوزیان خوانیش
برسم پرستندگان دانیش...

(شاهنامهٔ چ بروخیم ج ۱ ص ۲۴).

کاتوزیان جمع «کاتوزی» است و «کاتوز» یا «کاتوزی» بهیچوجه در ریشهٔ زبانهای ایرانی دیده نمیشود و قطعاً در اصل کلمهٔ دیگری بوده است که کاتبان بدین صورت درآورده‌اند. با امعان نظر در سه اصطلاح دیگر که فردوسی در ابیات بعد آورده (نیساریان، بسودی، اهنوخوشی) تصور میرود که فردوسی کلمهٔ مورد بحث را بشکل پهلوی آن یعنی «آتوریان» استعمال کرده باشد که بمعنی آتوربانان و آذربانان است یعنی نگاهبانان آتش و آتشکده، به عبارت دیگر موبدان، بنابراین مصراع فردوسی را چنین باید خواند: گروهی که آتوریان خوانیش – همچنین میتوان کلمهٔ «آتوربان» را – که به همین معنی و مفرد است در مصراع فردوسی جای داد. (برهان قاطع چ معین حاشیهٔ لغت کاتوزی). و رجوع به مزدیسنا صص ۴۰۱ – ۴۰۶ شود.

کاتوزیان. (اِ) جمع کاتوزی. رجوع به لغت کاتوزی شود.

کاتوس. (اِخ)[4] حاکم‌نشین «لو»، بخش «کاالور» در ساحل شعبهٔ شط لو. سکنه ۷۷۸ تن. دارای راه‌آهن.

کاتوش. [تُ] (اِخ)[5] (مرکز) واقع در شمال غربی شبه جزیرهٔ یوکاتان (مکزیک).

کاتوکامبرزی. [تُ رِ] (اِخ) (صلح) نام عهدنامهٔ صلح (۳ آوریل ۱۵۵۹) که پس از شش جنگ که بین خاندان فرانسه و اطریش درگرفت برقرار شد.

آلبرماله نویسد: بموجب معاهدهٔ مذکور که پادشاه اسپانیا و فرانسه و انگلیس و امپراطور آلمان در آن شرکت جستند شاه فرانسه (هانری دویم) از ادعای خود که بر ایطالیا داشت چشم پوشید و دیگر جز قلعه‌ای چند در دامنهٔ کوههای آلپ چیزی را مالک نبود ولیکن در قسمت شمال سه شهر مس و تول و وردن را برای خود نگاهداشت. انگلیسها نیز بندر کاله را به او وا گذاشتند. اما پادشاه اسپانیا هم در عوض ناپل و میلان را بتصرف خویش درآورد و جانشینان وی آن دو ناحیه را صدو پنجاه سال در دست داشتند و هم بموجب صلح کاتوکامبرزی برای بقای صلح و آشتی فیلیپ دویم دختر هانری دویم را بزنی گرفت و هنگام عروسی در پاریس بساط عیش و سرور بسیار چیده شد و در جشنی از جشن‌های نظامی که هانری هم در آن شرکت داشت نیزهٔ حریفش شکست و یک پاره چوب بچشمش خورد و شاه فرانسه چند روز بعد از این جراحت که یافت درگذشت. (تاریخ قرون جدید تألیف آلبرماله ترجمهٔ سید فخرالدین شادمان ص ۹۳ – ۹۴).

کاتول. (اِخ)[6] کایوس والریوس. شاعر لاتن، متولد در «ورنون» حدود سال ۸۴ ق.م. و متوفی پس از سال ۴۷ ق.م. مجموعهٔ اشعار او بنام «اِپیتالم دوتتیس اِ دو پله»[7] و قطعات غنائی بسیارش که همه حاکی از ظرافت و تبحر و آزاداندیشی بسیار است، از عشق شدید به معشوقه‌اش که «لسبی»[8] نامیده میشد مایه گرفته است.

کاتولیسیسم. [تُ] (اِخ)[9] جاثلیقیه. مذهب کاتولیک. مذهب جاثلیق. (از برهان قاطع چ معین ج ۲ حاشیهٔ ص ۵۵۲).

کاتولیک. [تُ] (فرانسوی، ص، اِ)[10] از یونانی کاتولیکوس[11] بمعنی عام و جامع و به پیشوای اسقفان اطلاق شود. امروز کاتولیک به فرقه‌ای از مسیحیان که پاپ را پیشوای دین خود دانند گفته میشود. (برهان قاطع چ معین حاشیهٔ لغت جاثلیق).

کاتولیک روم. [تُ کِ] (اِخ)[12] نام یکی از دو شعبهٔ مهم کلیسای مسیح. و. م. میلر نویسد: کلیسا هم مانند دولت دارای تشکیلات مفصلی بود. ظاهراً تمام اسقفان مساوی بودند ولی حقیقةً اسقفان مراکز بزرگ

---

۱ –نل: ابلهست.

۲ –قیاس شود با کلمهٔ سانسکریت kâtara (ترسو، کم‌رو، گیج، مضطرب). (برهان قاطع چ معین حاشیهٔ لغت کاتوره).

۳ –نل: جاهلست.

4 - Catus. 5 - Catoche.

6 - Caius Valerius Catulle.

7 - L' Epithalame de Thétis et de Pelée.

8 - Lesbie. 9 - Catholicisme.

10 - Catholique.

11 - Katholikós.

12 - Roman Catholic.

امپراطوری متدرجاً دارای قدرت مخصوصی بر کلیساهای اطراف خود گردیدند. بدین طور اسقفان اسکندریه، انطاکیه، قسطنطنیه، و روم رؤسای کلیسا شدند. اسقفان سه کلیسای اول موسوم به پتریارخ[1] و اسقف روم به پاپ یعنی پدر ملقب گردیدند. تعجبی نیست که پاپ روم متدرجاً مقام مخصوصی در کلیسا حائز گردید. زیرا پطرس و پولس در روم شهیدشدند و این شهر برای سالیان دراز پایتخت امپراطوری مقتدری بود. بعلاوه کلیسای روم از زمانی که پولس رسالهٔ برجستهٔ خود را بدانجا نوشت از برای ایمان و قدوسیّت و غیرتش در تمام دنیای مسیحیت شهرت و اعتبار داشت (روم ۱:۸) ازطرف دیگر بعضی از اسقفان روم صاحب استعداد مخصوصی نیز بودند و در مناقشات آریان و غیره که در کلیسا بظهور رسید چنان عاقلانه رفتار کردند که مورد تحسین و تمجید تمامی کلیساها واقع شدند ولی پاپها به ریاست بزرگترین کلیسای دنیا هم قانع نشده کم‌کم متمایل به تسلط بر کل کلیسای مسیح گردیدند و مدعای خود را از انجیل متی باب ۱۶:۱۸ گرفته آن را به طور غلط تفسیر نمودند و ادعا کردند که چون عیسی مسیح پطرس را جانشین خود نمود و او اولین اسقف شهر روم بود بنابراین اسقفان روم بایستی جانشین پطرس بوده در روی زمین بجای خود مسیح بر کلیسا سلطنت نمایند. لیو[2] که در قرن پنجم مقام پاپی را حائز و یکی از بزرگترین اشخاص زمان خود بود با کمال نیرومندی مدعی ریاست بر تمام کلیسای مسیح شد. بیشتر از اسقفان مغرب ادعای او را قبول نمودند ولی در مشرق پتریارخهای قسطنطنیه و انطاکیه و اسقفان کلیسای ایران از شناسائی ریاست و مقام پاپی وی امتناع ورزیدند. این امتناع باعث شد که جدائی بین کلیساهای لاتینی زبان مغرب و کلیساهای یونانی و سریانی زبان مشرق پیدا شود. بالاخره چون قسطنطنیه و روم در امور سیاسی از هم جدا شدند. کلیسای یونانی زبان هم کاملاً از کلیسای روم مجزا گردید. این دو شعبهٔ مهم کلیسای مسیح تا امروزه هم ازیکدیگر منفصلند. یکی کلیسای ارتدکس یونانی[3] است و خصوصاً در یونان و روسیه منتشر میباشد و دیگری کلیسای کاتولیک روم[4] میباشد که اقتدارش بیشتر در اروپا و آمریکاست. این دو کلیسا در اصل عقیده با یکدیگر موافق بودند ولی مسئلهٔ قدرت عمومی پاپ بالاخره باعث اختلاف آنها گردید. (تاریخ کلیسای قدیم در امپراطوری روم و ایران تألیف و. م. میلر ترجمهٔ علی نخستین بمساعدت عباس آریان‌پور صص ۲۴۹ – ۲۵۱).

کاتولیکوس. (اِ) لفظ یونانی بمعنی عمومی است و معرب آن جاثلیق است. رجوع به کاتولیک شود. ||لقب عام اسقفان مدائن. (تاریخ کلیسای قدیم[5] تألیف میلر ص ۲۷۴).

کاتون. (اِخ) مؤلف حدود العالم در «سخن اندر ناحیت خراسان» نویسد: شهرکی است، آب ایشان از چاه است و از باران. و از او اسبان نیک خیزد». (حدود العالم چ سید جلال‌الدین طهرانی ص ۵۷).

کاتون بزرگ. [نِ بُ زُ] (اِخ) یا قدیم[6] از مشاهیر خطباء روم که در حفظ اصول قدیم تعصب داشت و رومیان را به زندگانی سخت و خشن و جنگ و ستیز با قرطاجنه (کارتاژ) که دشمن روم بود دعوت میکرد (۲۳۸ – ۱۴۲ ق.م.) در اعلام المنجد (چاپ ۱۹۵۶) این اسم «کاتوالاکبر» ذکر شده است. رجوع بکاتو شود.

کاتون دو تیک. [تُ] (اِخ)[7] نوادهٔ کاتون بزرگ. وی بسال ۹۵ ق.م. تولد یافت و به خلاف قیصر از آزادی و مجلس شیوخ دفاع میکرد. وی پس از شکست «تاپسوس» به سال ۶۴ ق.م. با شمشیر خود، خود را بکشت. زندگانی و مرگ او مثل جزم و ثبات است.

کاته گات. [تِ] (اِخ)[8] بغاز بین سوئد و دانمارک که به دریای شمال بوسیلهٔ «اسکاژراک» و به «بالتیک» توسط «سوند» و «بلت‌ها» می‌پیوندد.

کاتی. (ص نسبی) منسوب به کات (قوم). (فرهنگ لغات شاهنامه تألیف دکتر شفق ص ۲۱۱). ||(اِ) نردبان (بلهجهٔ طبری).

کاتیان. (اِخ) نام ولایتی قدیم در هند. اسکندر... بولایت کاتیان درآمد در اینجا عادتی است که زنان را با شوهران متوفای آنها میسوزانند و این عادت در میان بربرها از وقتی برقرار شده که زنی شوهر خود را زهر داده. (ایران باستان چ ۱ ج ۲ ص ۱۸۰۳). و رجوع به اسکندر شود.

کاتیک. (اِ) بچهٔ مرغ که هنوز بتخم نیامده (در گیلان و دیلمان).

کاتی لینا. (اِخ)[9] یکی از افراد طبقهٔ پاتریسیوس روم قدیم بود که بواسطهٔ قبایح اعمال و جنایات فراوان خود را بدنام ساخت. کاتی‌لینا در سال ۶۳ ق.م. با جمعی از نجبای ورشکست روم، بر آن شد که چیچرو کنسول روم را هلاک سازد و شهر را غارت کند. لیکن چیچرو در سنا پرده از کار وی بگرفت و کاتی‌لینا ناچار بگریخت و در اتروریا سپاهی فراهم ساخت لیکن سرانجام مغلوب و مقتول شد. (تمدن قدیم تألیف فوستل دوکولانژ فرانسوی، ترجمهٔ نصرالله فلسفی ص ۴۹۳).

کاتینا. (اِخ)[10] نیکلا دو. مارشال فرانسوی، متولد در پاریس و یکی از بهترین فرماندهان عصر لوئی چهاردهم. وی «دوک ساووا» را در «استافورد» به سال ۱۶۹۰ م. و در «مارسی»[11] به سال ۱۶۹۳ مغلوب ساخت و خود را لایق کارهای مهم نشان داد. و چون مردی متفکر بود و جان سربازان خود را عزیز میداشت و بی‌جهت آنان را بکشتن نمیداد سربازانش او را «پدر فکر» نام دادند. او از خود «یادداشتها» باقی گذاشته است. (۱۶۳۷ – ۱۷۱۲).

کاث. (پسوند) مزید مؤخر امکنه = کث = کت: نوزکاث.

کاث. (اِخ) کاج. کاظ. (اعلام‌المنجد). از شهرهای خوارزم و از قلاع خمسهٔ آن بوده. سابق آبادی تمام داشته اکنون حد وسط است. نیز رجوع به لغت کات شود.

کاث. [کاثث] (ع اِ) آنچه بروید از دانه‌های افتاده وقت درو. (منتهی الارب). اسم غلهٔ خرد است. (فهرست مخزن الادویه). غلهٔ خودروی. (مهذب الاسماء).

کاثب. [ثِ] (اِخ) موضعی است و کوهی. (منتهی الارب).

کاثبه. [ثِ بَ] (ع اِ) پیش شانه جای اسب. ج، اکثاب. (منتهی الارب).

کاثر. [ثِ] (ع ص) بسیار. یقال: عدد کاثرٌ؛ ای کثیر. (منتهی الارب).

کاثران. [ ] (اِ) اسم هندی قطران است. رجوع به قطران شود.

کاثعة. [ثِ عَ] (ع ص) شفةٌ کاثعةٌ؛ لب سرخ یا ستبر پر از خون و لثةٌ کاثعةٌ کذلک. و شفةٌ کاثعةٌ باثعةٌ؛ لب ستبر. (منتهی الارب).

کاثمة. [ثِ مَ] (ع ص) کمأة کاثمة؛ سماروغ درشت. (منتهی الارب).

کاثیاوار. (اِخ)[12] یکی از مصب‌های رودسند (در هندوستان) است. (ایران در زمان ساسانیان چ ۲ ص ۱۵۸).

---

[1] Patriarch معنی لغوی پتریارخ «پدر یا مؤسس یک نژاد» است (کتاب اعمال رسولان ۸:۷) این لغت ابتدا بتمام اسقفان اطلاق میشد و بعدها مخصوص این سه اسقف مهم گردید.

[2] Leo.

[3] Greek Orthodox.

[4] Roman Catholic.

[5] رجوع به آخر مادهٔ قبل شود.

[6] Caton l'Ancien.

[7] Caton d'Utique.

[8] Cattegat.

[9] Lucus Sergus Catilina.

[10] Nicolas de Catinat.

[11] Marseille.

[12] Kâthiâvâr.

کاج. (ق) کاچ. کاش. کاشکی. افسوس. لیت. (برهان). یا لیت. (اوبهی). افسوس کردن در کارها:

ای کاج که بر من اوفتادی
خاکی که مرا به باد دادی. نظامی.
کاج بیرون نیامدی سلطان
تا ندیدی گدای بازارش. سعدی.
آن عزیزان چو زنده می‌نشدند
کاج ایشان دگر بمردندی. سعدی.
کاج[1] کانروز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر. سعدی.
کاج کان دلبر عیار که من کشتهٔ اویم
بار دیگر بگذشتی که کند زنده بویم.
سعدی.
کاج با دل هزار جان بودی
تا فدا کردمی بدیدارش. سعدی.
ای کاج ز در درآمدی دوست
تا دیدهٔ دشمنان بکندی. سعدی.
پادشاهی ملک بخشی همچو او
کاج بودی در همه آفاق کاج.
شمس فخری.
تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد
ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی. حافظ.
فتاد در دل حافظ هوای چون تو شهی
کمینه ذرّهٔ خاک در تو بودی کاج. حافظ.
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت
ای کاج که من بودمی آن بندهٔ مقبل. حافظ.

||(اِ) چک. تپانچه. قفا. سیلی. سیلی و گردنی. (برهان). پس گردنی. پشت گردنی. کشیده. لت:

گوئی که منم مهتر بازار نمدها
بس کاج خورد مهتر بازار و زیگر. منجیک.
مرد راگشت گردن و سر و پشت
سر بسر کوفته به کاج و به مشت. عنصری.
چون رشوه بزیر زانویش در شد
صد کاج قوی بتارکش بر زن. ناصرخسرو.
گرمیان پیش میر بگشایند
حق ایشان بکاج بگذارند. ناصرخسرو.
از پیت کوس خورده کوه به تیر
وز تکت کاج خورده باد شمال. مسعودسعد.
همچو دزدان به کتف بسته آونگ دراز.
دزد نی، چوب خورد کاج خورده مسخره نی.
سوزنی.
نهاده دام قوافی ز بهر صید صلت
سزای آنکه قفاشان شود بکاج ادیم. سوزنی.
ما را دو مهتر است که ار کاج درخوهیم
بی رنج و منت تو برسانند بی شمار. سوزنی.
ز چا کاچاک کاج حاجب بوم
قفاگه سرخ کرده راست استاد
بدان تا کاج خوردن پیشه گیرد
چو شاگردان پذیرد زخم استاد. سوزنی.
گه گربه شود چون گربه غوشه
کند از آرزوی کاج فریاد. سوزنی.
اگر صبوح کند کاج باشد و مطراق
همی زنندش چندانکه بشکند سر و تار.
سوزنی.
تحفهٔ تست و عطای تو عطیه بر ما
ما همه ساله وراکاج بیاد تو خوریم.
سوزنی.
نی چون تو کسی که آب تماج خورد
در مصطبه‌ها بغل زند کاج خورد. سوزنی.
او بوق من به هار مزعفر همی کند
من یال او بکاج معصفر همی کنم. سوزنی.
چو جلق زد بحریفان زبان دراز کند
ز بهر کاج حریفان کند دراز قفا. سوزنی.
کز در کاج باشی ار ناری
خط نان و رساله و خط چاچ
بسخا و بزرگواری خویش
ببر از یال من چکاچک کاج
کاج صمصام را سزد بر یال
سوزنی را ترانه بر ره چاچ. سوزنی.
از قاضی کفندره دستار برگرفت
وز من همین و آنگه کاجی میان تار.
سوزنی.
کسی کو گردن تسلیم دارد
ز کرّمنای ما دارد دو صد تاج
اگر هستی فروشد عقل سرکش
بزن بر گردنش آنگه دو صد کاج.
مولوی (از آنندراج).

||(ص) کاژ. لوچ. احول. دوبین:

اخ اخی برداشتی ای گیج کاج
تا که کالای بدت یابد رواج. مولوی.
این قضا را هم قضا داند علاج
عقل خلقان در قضا گیج است و کاج.
مولوی.

||(اِ) پوست سبز بادام و پسته و غیر آنها در تکلم خراسان. (فرهنگ نظام). ||صنوبر. سرو سیاه. ناژ. نوژ. ناج. ناجو. ارزه. نوج (نوح). شوخ. درخت راتینج. درخت راتینه. شجرةالراتینج. نشک. وُهل. کاز. کاژ. تنوب. نام درختی باشد که آن را به عربی صنوبرالصغار خوانند و آن تخمی است مثلث و سه گوشه، طعم آن به چلغوزه نزدیک است.

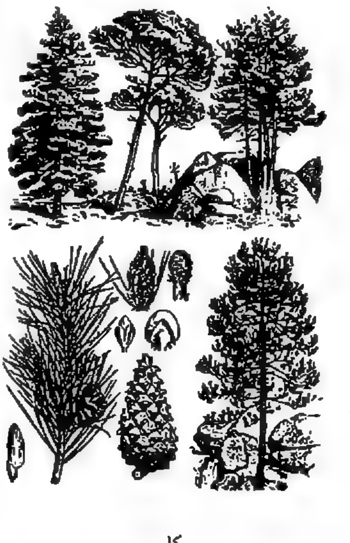
کاج

نام فارسی درخت صنوبر است که نام دیگرش ناژو است. درختی است خوش‌قامت که در شعر مشبه به قد معشوق است و شباهت بسرو دارد. (فرهنگ نظام). کاج[2] یکی از انواع تیرهٔ مخروطیان است که برگهای دائمی دارد و برگهای سوزنی آن سه به سه در غلافی قرار گرفته است. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۳۰۱). کاج درختی است از تیرهٔ پیناسه[3] و از جنس پینوس از این جنس در جنگلهای اروپا و امریکا گونه‌های بسیار متعدد یافت میشود ولی در ایران کاج درخت جنگلی شمرده نمیشود و با اینکه گونه‌های چندی از آن در باغها یافت میشود، دو گونه را در اینجا نام می‌بریم:

۱ - کاج الداریکا[4] این گونه در باغهای تهران و فلات ایران فراوانتر از گونه‌های دیگر است.
۲ - کاج کاشفی - که شاید نام علمی آن (کاج طویل‌الورق)[5] باشد در لاهیجان موجود است و بنام کاشف السلطنه که آن را به ایران آورده است کاج کاشفی نامیده میشود. این گونه از لحاظ چوب خیلی بر گونهٔ اولی برتری دارد. دو گونه کاج نیگرا[6] و بروتا[7] از ترکیه توسط ادارهٔ کل جنگلها به ایران آورده و کاشته شده است (از جنگل‌شناسی ج ۱ ص ۲۵۸). همین کتاب در ص ۲۸۱ زیر عنوان: «برخی درختان جنگلی بیگانه» می‌آورد:
۱ - (کاج سیلوستریس)[8] گونه‌ای کاج است که برای جنگل کاری زمینهای ناتوان بسیار شایستگی دارد و در جنگلهای اروپا بفراوانی دیده میشود. درختی است روشنائی پسند با شاخ و برگ کم و هرگونه آب و هوائی را تحمل میکند عمق ریشهٔ آن بسته بژرفای خاک است در کوهستانها و زمینهای شنی بچهل متر ارتفاع و ۱/۲۰ متر قطر میرسد و در نقاط سرد و در ارتفاعات بکندی میروید و چوبش خوب است. در جلگه و نقاط گرم بتندی میروید و چوب آن ارزش چندانی ندارد برای ساختمان شیروانی و تیر تلگراف

---

[1] - نل: کاش:
[2] - Pinus. [3] - Pinaceae.
[4] - P. eldarica.
[5] - P. longifolia.
[6] - P. Nigra. [7] - P. Bruta.
[8] - P. Sylvestris, P. Sylvestre.

و تلفون بکار میرود. در معادن نیز مصرف میشود. زغالش نیز خوب است. خمیر چوب آن نیز در کاغذسازی مصرف میشود. اینگونه کاج را بهتر است آمیخته با پهن برگها مانند مازو و راش بکارند. ۳ - (کاج ساریتیما)[1] گونه‌ای کاج است که آهک گریز میباشد و در هوای گرم و خشک خوب پایداری میکند. این درخت که در اروپا بسیار فراوان است برای ثابت نگاه داشتن تپه‌های شنی کاشته میشود. سرمای بیش از ۱۵ درجه را تحمل نمیکند ریشه‌های آن هم سطحی و هم ژرف میباشند به ارتفاع ۳۰ متر و قطر ۱/۲۰ متر میرسد چوبش متوسط است. برای تهیهٔ تراورس، تیر تلگراف، و تیر تونلی (برای معادن) مصرف میشود. از صمغ آن تربانتین[2] استخراج میکنند.

۳ - (کاج استربوس)[3] گونه‌ای کاج است که در امریکا فراوان میباشد به چهل متر ارتفاع و ۱/۲۰ متر قطر میرسد امریکائیان آن را کاج سفید مینامند برای جنگل‌کاری باتلاقها خیلی خوب است چوبش در ساختمان بکار میرود برای کشتی‌سازی نیز مصرف میگردد. خیلی سبک است (وزن مخصوص آن ۳۸۵۴ ر. میباشد) (از جنگل‌شناسی ج ۱ ص ۲۸۱ - ۲۸۲) درختان سایه‌پسند و پرشاخ‌وبرگ برای جنگل‌کاری خالص مناسبترند. درختانی مانند مازو و کاج نیز با اینکه سایه‌پسند نیستند چون دارای چوب گرانبهائی میباشند میتوان خالص کاشت. (جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۳۱).

کاج. (اِخ) نام قصبه‌ای در پشت کوه:

سروبالائی هوای کاج کرد
دین و دل از عاشقان تاراج کرد.
بقال قهورخی.

کاج. (اِخ) رباطی است میان قم و ری که آن را دیرکاج گویند. (جهانگیری) (انجمن‌آرای ناصری) (آنندراج).

کاج. (اِخ) دهی از دهستان بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۱۵هزارگزی جنوب خاوری رزن و ۳هزارگزی خاور قروه. جلگه. سردسیر. مالاریائی. سکنه ۱۴۵۰ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، انگور، حبوبات، صیفی. لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان قالی‌بافی و راه آن مالرو است. دبستان و قلعه خرابهٔ قدیمی و سه باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کاج. (اِخ) دهی از دهستان پشت کوه بخش اردل شهرستان شهرکرد. واقع در ۸هزارگزی شمال اردل و ۹ هزارگزی راه عمومی مالرو. کنار رودخانهٔ کوهرنگ جلگه. معتدل. سکنه ۱۰۸۹ تن است. زبان آنان فارسی لری. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و تریاک و پنبه و انگور و بادام و پشم و روغن است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی محلی آنان قالی‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کاج. (اِخ) دهی کوچکی است از دهستان براآن. بخش حومه شهرستان اصفهان، واقع در ۱۸هزارگزی جنوب خاور اصفهان و یک‌هزارگزی شمال زاینده‌رود. جلگه. معتدل. سکنهٔ آن ۷۷ تن است زبان آنان فارسی. آب آن از زاینده رود و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کاج‌آباد. (اِخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان نائین، واقع در ۲۴ هزارگزی باختر نائین و ده‌هزارگزی جنوب شوسهٔ نائین به اردستان. جلگه. معتدل. سکنهٔ آن ۱۰۳ تن است. زبان آنان فارسی. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کاجار. (اِ) کاچار. رجوع به کاچار شود.

کاجاکوه. (اِخ) موضعی است در مشرق زاهدان.

کاجان. (اِخ) دهی جزء دهستان تاررود بخش حومهٔ شهرستان دماوند، واقع در پانزده هزارگزی جنوب باختر دماوند و شش هزارگزی جنوب راه شوسهٔ تهران به دماوند. در جلگهٔ معتدل و سکنهٔ آن ۲۴۸ تن و زبان آنان فارسی است. آب آن از رودخانه تاررود و محصول آن غلات، پنش، گردو، انگور، قیسی و شغل اهالی زراعت و باغبانی و جاجیم‌بافی. مزرعه ورجه و کوه باستول جزء این ده است. راه آن مالرو و راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کاجان. (اِخ) دهی جزء دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان، واقع در ۲ هزارگزی باختر سیاهکل جلگه. معتدل مرطوب. مالاریائی. سکنهٔ آن ۱۷۷ تن زبان آنان گیلکی فارسی است. آب آن از رودخانهٔ شمرود. محصول آنجا برنج، ابریشم، چای. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کاج‌بن. [بُ] (اِ مرکب) درخت کاج.

کاج خمره‌ای. [ج خُ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی کاج[4]. (جنگل‌شناسی ج ۲ فهرست آخر کتاب ص ۲۱). قسمی کاج که بشکل خمره است.

کاج‌خوار. [خوا / خا] (نف مرکب) سیلی‌خوار:

آستریاف نهالین ممرخ (؟) بوده‌ای
زندنیچی‌باف گشتی و بغل‌زن کاج‌خوار.
سوزنی.

کاج‌خواری. [خوا / خا] (حامص مرکب) سیلی‌خواری:

بدان تا کاج‌خواری پیشه گیرد
چو شاگردان پذیرد زخم استاد. سوزنی.

کاج خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) سیلی خوردن:

همچو دزدان بکتب بسته‌ای آونگ دراز
دزد نی چوب خورد، کاج خورد سخره نی.
سوزنی (در لغز طبل).

کاج خورده. [خوَرْ / خُرْ دَ] (نمف مرکب) کنایه از دو چیز است: اول کنایه از سیلی‌خورده، دویم کنایه از پشت‌داده، چنانکه انوری گفته:

نه چرخ و چرخ ازو کاج خورده در جنبش
نه کوه و کوه ازو کوس خورده بر بالا.
(انجمن‌آرای ناصری).

کاج درخت. [دِ رَ] (اِخ) دهی از دهستان پائین ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در یازده هزارگزی جنوب باختری تربت حیدریه سر راه مالرو تربت حیدریه به کاشمر. دامنه، معتدل، سکنه ۳۱۷ تن. زبان آنان فارسی آب آن از قنات. و محصولات آنجا غلات و تریاک و میوه‌جات، پنبه، ابریشم است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاج دریائی. [ج دَرْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[5] نوعی کاج که میوه‌های مخروطی آن درازتر از میوه‌های معمولی است. (از گیاهشناسی حسین گل گلاب ص ۳۰۱).

کاجر. [ ] (هندی، اِ) اسم هندی تخم زردک است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). اسم هندی جزر است. (فهرست مخزن الادویه). گزر. زردک. هویج. این کلمه در زبان اردو به صورت «گاجرا» آمده. رجوع بکاجرا و فرهنگ رازی ص ۷۸شود.

کاجر. [جَ] (اِخ) قریه‌ای است در دوفرسخی نسف (نخشب) و عده‌ای از محدثین و ائمه از آنجا برخاسته‌اند. (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ الف).

کاجرا. [ ] (هندی، اِ) اسم هندی زردک است. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به کاجر شود.

کاجرمه. [ ] (اِخ) قریه‌ای است در ناحیهٔ رودبار تهران که در اطراف آن معادن زغال

---

[1] - P. maritima.

[2] - Térébenthine.

[3] - P. Strobus.

[4] - Biota orientalis.

[5] - Pinus maritime.

سنگ و آهن موجود است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۵۴ و جغرافیای اقتصادی ص ۳۹ و ۲۳۰).

کاجری. [جَ] (ص نسبی) منسوب به کاجر. رجوع به کاجر شود.

کاجری. [جَ] (اِخ) ابواحمد محمدبن جعفربن محمدبن عصمة کاجری. وی از اباسهل هارون‌بن احمدالاسترآبادی و اباجعفر محمدبن عبدالله الفقیه الهندوانی و ابالفوارس احمدبن محمد جمعةالنسفی و دیگران حدیث شنید. ابوالعباذ المستغفری از او روایت دارد. وی در رجب سنهٔ ۴۱۱ درگذشت. (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ الف).

کاجری. [جَ] (اِخ) ابوسلمةاحمدبن محمدبن عیسی‌بن سلیمان‌بن داود کاجری. وی از لیث‌بن نصر کاجری حدیث شنید و ابوتراب اسماعیل‌بن طاهر النسفی از او روایت دارد و جز وی کسی از او حدیث نشنیده. وی روز جمعه پس از نماز درگذشت و روز شنبه دو روز مانده از ماه محرم سال ۴۱۰ بخاک سپرده شد. (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ الف).

کاجری. [جَ ری ی] (اِخ) ابومحمد عبدالرحمن‌بن لیث‌بن نصربن یوسف‌بن ابراهیم‌بن ثابت. وی از پدر خود محمدبن ابی‌طالب‌بن زکریا و عبدالمؤمن‌بن خلق که هر دو نسفی هستند روایت دارد و ابوجعفر عبدالملک ابن عبدالله الخزاعی الهروی و غیره از او روایت کرده‌اند. (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ الف).

کاجستان. [جِ] (اِ مرکب) باغ کاج. زمینی که‌از او درختان کاج فراوان روییده باشد.

کاج سوزنی. [جِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] نوعی کاج.

کاجغر. [غَ] (اِخ) کاچغر. کاشغر. رجوع به کاشغر شود.

کاجغری. [غَ] (ص نسبی) منسوب است به کاجغر. رجوع به کاجغر شود.

کاجغری. [غَ] (اِخ) ابواسحاق ابراهیم‌بن یوسف البارانی. وی از ابوالحسن علی‌بن ابراهیم ادیب کاجری حدیث کند. (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ ب).

کاجغری. [غَ] (اِخ) ابواسحاق ابراهیم‌بن یوسف البهری. وی از ابوالطیب طاهربن حسین روایت دارد و المعی از او روایت کند. (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ الف).

کاجغری. [غَ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن ابراهیم‌الادیب الکاجغری، محدث است و ابواسحاق ابراهیم‌بن یوسف بارانی کاجغری از وی حدیث کند. (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ ب).

کاجغری. [غَ] (اِخ) ابوالفضل ادریس‌بن فلوح الحاج، وی از محمدبن عبدالله‌بن حسین روایت کند والمعی ازو روایت دارد. (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ ب).

کاجغری. [غَ] (اِخ) ابوالمظفر ابراهیم‌بن ابی‌ابراهیم ادیب، وی از ابویعقوب یوسف‌بن عاصم روایت کند و المعی کاجغری از او سماع دارد. (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ الف).

کاجغری. [غَ] (اِخ) ابوصابر ایوب‌بن ملال فقیه. وی از ابوالحرب محمدبن خلف روایت کند و المعی از او روایت دارد. (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ ب).

کاجغری. [غَ] (اِخ) ابوموسی الیاس‌بن عبدالله المؤذن. وی از محمدبن یحیی‌بن سراقه حدیث کند والمعی از او سماع دارد. (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ ب).

کاجغری. [غَ] (اِخ) عبدالغافربن حسین‌المعی. وی از ابواسحاق ابراهیم‌بن یوسف کاجغری و گروهی دیگر روایت دارد. (ایضاً انساب سمعانی ورق ۴۷۰ الف و ب).

کاجک. [جَ] (اِ) کاچک. رجوع به کاچک شود.

کاج کاشفی. [جِ شِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کاج منسوب به کاشف السلطنه. رجوع به کاج شود.

کاجکی. (ق) بمعنی کاشکی است مرکب از کاج و که = کی. (آنندراج):

که‌ای کاجکی دیده بودی مرا
که‌یزدان رخ خود نمودی مرا. فردوسی[2].

خردمندان پیشین راست گفتند
مرا خود کاجکی مادر نزادی. سعدی.

کاجل. [ ] (هندی، اِ) اسم هندی دوده است که‌بچشم کشند. (فهرست مخزن الادویه). اسم هندی اثمد است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

کاجلون. [ ] (هندی، اِ) به هندی زبدالقواریر است. (فهرست مخزن الادویه).

کاجنکان. [ ] (اِخ) موضعی است از نواحی شاه‌جهان. متوجه دفع مخالفان گشته (خاقان منصور) با شصت نفر از بهادران به برجی که به طرف کاجنکان است برآمد و مردمی راکه در آن طرف فصیل بودند بزخم پیکان دیده منهزم ساخت. (حبیب‌السیر چ خیام ج ۴ ص ۱۱۷).

کاجو. (اِخ) حاکم جانب غربی بغداد: و والوا کاجو الجانب الغربی و جعل الجانب الشرقی الی ابی‌الفتح تتج الحجری و اخیه ابی‌الفوارس سخرباس شرکة بینهما. (کتاب‌الاوراق صولی ص ۸۲).

... و فی هذاالشهر مات المعروف بزنجی الکاتب وکان مقدما فی الکتبة مذ ایام احمدبن محمدبن الفرات و هوالّذی اصطنعه و کان کاجو و ینال انحدر الی ابن رایق فوصلها و رجعائم انحدر کاجو و ما کرو و تکنجور و صافی قوادالساجیه. (ایضاً کتاب الاوراق صولی ص ۸۵).

کاجو. (اِخ) (رودِ ...) رود کاجو از بگیربند سرچشمه گرفته وارد خلیج گواتر میشود و از شعبات رود سرباز که از رودهای حوضهٔ خلیج فارس است میباشد. (جغرافیای طبیعی کیهان ص ۷۴ و ۸۰).

کاجول. (اِ) کاچول. کچول. رجوع به کاچول شود.

کاجوی. (اِخ) (امیر ...) از دلاوران درگاه دانشمند بهادر. دانشمند بهادر را این کلمات خوش آمد به رفتن حصار راغب و مایل گشت پسر خود لاغری را پیش خواند و گفت با بیست تن از شجعان سپاه و مبارزان درگاه بحصار رود و در عقب او کاجوی را با ده مرد دیگر بفرستاد و پس از وی منکوی را با جماعتی دیگر روانهٔ حصار گردانید چون امیرزاده لاغری بحصار درآمد جمال‌الدین محمد سام به بشاشت تمام او را به بارگاه ملک فخرالدین درآورد و متعاقب کاجوی و منکوی، در مدت یک ساعت قریب هشتاد مرد دلاور دانشمند حاضر شدند شراب و نقل و مایحتاج مجلس مهیا گردانیده بودند ایشان را بشراب مشغول گردانید ساعت بساعت جمال‌الدین سام پیش ایشان آمد و نعمتی دیگر می‌آورد و خدمتی میکرد لاغری و کاجوی او را میستودند و او کاسه میداشت و در اثنای آن حال کاجوی نیم مست از خرگاه بیرون آمد و به اسم تفرج مناظره بر ابراج حصار به هر طرفی می‌افکند تا گاه چهارتن از دلاوران غوری را دید که با سلاح تمام در پس خم گردش دیوار در کمین نشسته بودند جمال‌الدین محمد را گفت ای پهلوان این طایفه چه کسانند مگر بجهت گرفتن ما مرد در کمین نشانده، جمال‌الدین محمدسام گفت هرگز مباد که من با خاندان شما بد اندیشم چماقی بگرفت و حمله به آن مردان کرد و ایشان را باده مرد دیگر بفرمود تا از حصار بیرون کردند و این خبر بدانشمند بهادر رسید که جمال‌الدین محمد سام جماعتی را که سلاح پوشیده بودند بزخم چماق از حصار بیرون کرد دانشمند بهادر از آن معنی شادمان گشت و مطمئن خاطر شد... (ذیل جامع‌التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۳۲).

کاجه. [جَ / جِ] (اِ) کاچه. کچه. رجوع به کاچه شود.

کاجی. (هندی، اِ) اسم هندی تخم زردک است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). اسم فارسی حوی است که از برور سازند. (فهرست

---

[1] - Epicea, Picea excelsa.

[2] – به فهرست ولف رجوع شود.

مخزن الادویه).

کاجی. (حامص) لوچی. حَوَل. دوبینی.

کاجیا. (اِ) به سریانی ابن عرس است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به ابن عرس شود.

کاجیره. [رَ / رِ] (اِ) کاچیره. کاژیره. کافشه. رجوع به کافشه شود. گل رنگ. بَهرَم. بهرمان. کاغاله. گل کاغاله. عُصفر معصفر. کاکیان. خسق. خسک. دانه‌ای باشد سفید که از آن روغن کشند و به عربی آن دانه را احریض و گل آن را معصفر گویند و بعضی گویند احریض گل کاجیره است. (برهان). به فارسی قرطم است. (فهرست مخزن الادویه). اسم فارسی احریض است. لغت دیلمی است و کافشه فارسی آن است و گل آن معروف است و به صفات مفیده موصوف است. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). قرطم[1] که گلهای آن تشکل دیهیم‌های بزرگ در بالای ساقه میدهد گلبرگهای آن نارنجی‌رنگ و آنها را به نام گل رنگ در رنگرزی بکار میبرند دانه‌های آن را کافشه و کاجیره مینامند. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۶۱). تخم گل زردی است شبیه به زعفران، در معالجه‌های زنانه ضماد و مرهم از آن سازند.

کاچ. (اِ) کاچ. آبگینه را گویند و خشت و ظرف گلی را که بر زبر آن آبگینه ریخته باشند کاچی نامند. (جهانگیری). شیشهٔ صلایه کرده را نیز گویند که کاسه گران بر روی طبق و کاسهٔ ناپخته مالند. (برهان). ||تارک سر و فرق سر را نیز گویند. (برهان). در شرفنامه بمعنی سر آمده که او را تارک و چکاد نیز گویند. (رشیدی). ||(ق) بمعنی افسوس و کاش و کاشکی هم باشد. (برهان). ||(اِ) بمعنی قفا زدن و گردنی هم هست. (برهان). سیلی باشد که بر قفا زنند. (رشیدی):

مرد را کرد گردن و سر و پشت
سر بسر کوفته بکاچ و بمشت. عنصری.
ز انتقام شیخ ابواسحاق رفت
از جهان ظلم و تعدی خورده کاچ.
شمس فخری.

||درخت صنوبر را نیز گویند. (رشیدی):

از تف محنت دل اعدای او
شاخ شاخ آمد بسان بار کاچ. شمس فخری.

نیز رجوع به کاج شود.

کاچ. (اِخ) نام ناحیتی به هندوستان که از نهر جَکش مشروب گردد. (ماللهند بیرونی ص ۱۳۱).

کاچار. (اِ) آلات باشد از آن خانه و هر چیز. (لغت فرس اسدی). آلات هر چیز باشد. (اوبهی). اسباب خانه را گویند. (جهانگیری). آلات و ادوات و ضروریات و مایحتاج خانه را گویند از هر چیز که باشد. (برهان):

اکنون سور است و مردم آید بسیار
کارشگرف است و صحن ساخته کاچار.
نجیبی.
تا میان بسته‌اند پیش امیر
در تک و تاز کار و کاچارند. ناصرخسرو.
نگه کن شگفتی بستان بستان
که هریک چه بازار و کاچار دارد!
ناصرخسرو.
اصل جنبش چرا نگونی چیست؟
چون نجوئی که این چه کاچار است؟
ناصرخسرو.
در طلب آنچه نیاید بدست
زیر و زبر کردی کاچار خویش.
ناصرخسرو.
این دیو هزیمتی است زینجا در
منگر تو بدانکه ساخت کاچاری.
ناصرخسرو (دیوان ص ۴۶۹).

و رجوع به کاچال شود.

کاچاکوه. (اِخ) از کوه‌های واقعه بین سرخس و بندر گواتر که در شمال لادنه جای دارد. (از جغرافیای طبیعی کیهان ص ۵۶).

کاچال. (اِ) آلات خانه باشد چون فرش و اوانی، و سیار (سپار) همین باشد. (فرهنگ اسدی چ هرن ص ۸۰). آلات خانه باشد از هر نوعی. (لغت فرس اسدی چ عباس اقبال). آلات خانه بود از هر لونی که باشد از قماش و آنچه بدان ماند. (اوبهی).
بمعنی کاچار است که آلات و ضروریات خانه باشد از هر گونه و بمعنی متاع و اسباب هم آمده است. (برهان):

زود بردند و آزمودندش
همه کاچالها[2] نمودندش. عنصری.
بخواست آتش و آن کنده را بکند و بسوخت
نه کاخ ماند و نه تخت و نه تاج و نه کاچال.
بهرامی.
ز ترکتاز حوادث در این فتن ما را
نه خانه ماند و نه مانه، نه رخت و نی کاچال.
شمس فخری.

مؤلف گوید: بگمانم مصحف کاخال باشد منسوب به کاخ مثل چنگال منسوب به چنگ و نظایر آن و نسخه بدل هم در شعر عنصری در فرهنگ اسدی چ هرن کاخال هست. تحقیقاتی من در کاچال و کاخال کرده‌ام، رجوع به کاخال شود. بعد از آن کلمهٔ کاچار را در نسخهٔ حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی یافتم، ازینرو گمان میکنم کاچار و کاچال و کاخال هر سه صحیح باشد.

کاچالان. (اِخ) ده قشلاقی جزء دهستان سیاه‌رود بخش افجهٔ شهرستان تهران. فعلاً بدون سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کاچ خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) کاچ خوردن. رجوع به کاچ خوردن شود.

کاچره. [چِ رَ / رِ] (اِ) کاچیره. رجوع به کاچیره (کاجیره) شود. کافشه. (ناظم الاطباء).

کاچغر. [غَ] (اِخ) کاجغر. بر وزن و معنی کاشغر است و آن شهری باشد از ماوراءالنهر و بعضی گویند چاچ همان است که[3] کمان خوب از آنجا می‌آورند. (برهان). بر وزن و معنی کاشغر است و آن شهری باشد معروف. (آنندراج). مؤلف فرهنگ نظام وجه اشتقاق ذیل را برای آن ساخته است: ممکن است کاشغر مبدل آن باشد چه کاج بمعنی شیشه است و «غر» مبدل «گر» و معنی مجموع شیشه گر و وجه تسمیه شاید بودن کارخانهٔ شیشه سازی در آن شهر بوده. – انتهی. نیز رجوع به کاشغر شود.

کاچک. [چَ] (اِ) تارک سر را گویند که فرق سر و میان سر باشد. (برهان):

زخم خوردن بکاچک اندر رزم
خوشتر از طعنهٔ عدو صدبار.
عزیز مشتلی (فرهنگ نظام)[4].

||(اِ مصغر) مصغر کاچه که زنخ باشد. (آنندراج):

کاچک و ریشک و ثناخوانی
کبرک و عجبک و سخندانی.
سنائی (از جهانگیری).

کاچکی. (ق) کاجکی. کاشکی. کاج. کاچ. کاش. لیت. (ترجمان القرآن):

خوشدل آن شد که باشدش یاری
گر بود کاچکی چنان باری. نظامی.

کاچکینه. [نَ / نِ] (اِ) مرغی است سیاه و سفید که آن را به عربی عقعق گویند. (شعوری ج ۲ ص ۲۵۷ الف). رجوع به عکعک و عقعق شود.

کاچوره. [رَ / رِ] (اِ) بمعنی کاجیره. (آنندراج). رجوع به کاجیره شود.

کاچول. (اِ) کاجول. کچول. رقص. کون و کچول. کون جنبانیدن باشد یعنی حرکت دادن سرین بوقت رقصیدن و مسخرگی کردن. (برهان):

از آن جمله پنجاه من بار کرد
چو رقاص کاچول بسیار کرد.
(دستورنامهٔ نزاری قهستانی چ روسیه، ۱۹۲۳).

کاچه. [چَ / چِ] (اِ) زنخ باشد و شیرازیان کچه خوانند. (جهانگیری). ||بمعنی چانه و

---

[1] - Garthamus.

[2] - ن‌ل: کاخالها.

[3] - چاچ نزدیک تاشکند فعلی در ازبکستان است.

[4] - در آنندراج: مشحلی.

زنخ باشد که موضع برآمدن ریش است. (برهان). کاجه. چانه. ذقن. ||بمعنی خوشی و طرب آمده است. زراتشت بهرام گفته:

چو نامه نزد «چنگرنگهاچه» آمد
دلش در شادی و در کاچه آمد.

(از جهانگیری).

کاچی. (اِ)[1] بر وزن و معنی کاشی است. (برهان) (آنندراج). و آن سفالی باشد که شیشهٔ صلایه کرده بر روی آن مالیده و پخته باشند. (برهان). کاشی و لعاب از شیشهٔ صلایه کرده که بر روی سفال اندود نموده در کوره پزند. (ناظم الاطباء). ||کاجی. حریقه. قابولا. صمحلَه. نجیره. عاقولا. عصیده (امروز در عراق عرب). سخینه. آردهاله. (زمخشری). نفیته. (مهذب الاسماء) (بحر الجواهر). حلوای روانی را نیز گویند که از دواها و تخمهای گرم پزند. (برهان). شلهٔ شیر و شله‌ای که از شیره و یا شکر و آرد و روغن سازند ویژه برای زچه. (ناظم الاطباء). طعامی از آرد سرخ کرده و روغن و زعفران یا زردچوبه و بیشتر زچگان را پزند. آرد بوداده با روغن که از آن حلوائی پزند. (در گناباد خراسان):

صحن کاچی چو پر از روغن و دوشاب بود
نرساند بگلو لقمهٔ آن هیچ آزار.

بسحاق اطعمه.

بهر کاچیّ و عدس در خانه‌ای باشم مقیم
با کماج گرم و یخنی من که باشم در سفر.

بسحاق اطعمه.

کاچی‌نتوان پخت از این تخم که کشتیم
کیپانتوان دوخت از این رشته که رشتیم.

بسحاق اطعمه (از آنندراج و انجمن‌آرای ناصری).

کاچیش‌وزیر و رشته نایب
لِفتی حاجب، هریسه دربان.

فخرالدین منوچهر.

— امثال:

کاچی به از هیچی است. رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

کاچیره. [رَ / رِ] (اِ) کاجیره. رجوع به کاجیره شود. کافشه. (ناظم الاطباء).

کاچیک. (اِ) عصیده. خوش نرم. کوله. (زمخشری). معجون و ریچاری که از عسل سازند و شیرهٔ انگور و شیره‌ای که از مویز سازند. (ناظم الاطباء).

کاچینه. [نَ / نِ] (اِ) کاچره. (شعوری). کافشه. (ناظم الاطباء).

کاح. (ع اِ) سرکوه. بن کوه. کیح مثله. ج، اکیاح و کیوح. (منتهی الارب). وسعت کوه. (ناظم الاطباء).

کاحبة. [حِ بَ] (ع ص) کثیرة. (منتهی الارب). دراهم کاحبة؛ درهمهای بسیار و کذلک غیرها من الاشیاء. (ناظم الاطباء). ||آتش بلندشعله. (منتهی الارب).

کاحص. [حِ] (ع ص) نعت فاعلی از کحوص. زنندهٔ بپای خود. ||نشان محو شونده. ج، کواحص: اطلالٌ کواحص؛ آثار خانهٔ محو و ناپدید. (منتهی الارب).

کاحصة. [حِ صَ] (ع ص) مؤنث کاحص. ج، کواحص. (ناظم الاطباء). رجوع به کاحص شود.

کاحط. [حِ] (ع ص) عامٌ کاحطٌ؛ سال خشک بی‌باران. (منتهی الارب).

کاحل. [حِ] (ع ص) سرمه‌نهنده به چشم. کحّال. (المنجد).

کاخ. (اِ) کوشک باشد. (لغت فرس اسدی). منظر باشد و کوشک را نیز گویند. (صحاح الفرس). کوشک بلند. صرح. (زمخشری). کوشک و قصر و عمارت بلند باشد. (برهان). خانه، اطاق، کوشک و خانه‌های چند رویهم برافراشته. قصری که در بستان سازند. اسپرلوس. رجوع به اسپرلوس شود:

چه شهر شهر بدو اندرون سرای سرای
چه کاخ کاخ بدو اندرون بهار بهار. رودکی.

از ایوان گشتاسپ تا پیش کاخ
درختی گشن‌بیخ و بسیارشاخ. دقیقی.

ای منظره و کاخ برآورده به خورشید
تا گنبد گردان بکشیده سر ایوان. دقیقی.

ز یک میل کرد آفریدون نگاه
یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۵۲).

به اسپ اندر آمد به کاخ بزرگ
جهان ناسپرده جوان سترگ. (ایضاً ص ۵۳).

بکاخ اندر آمد دوان کندرو
در ایوان یکی تاجور دید نو. (ایضاً ص ۵۵).

ز بی راه مر کاخ را بام و در
گرفت و بکین اندر آورد سر.

(ایضاً ص ۵۸).

هم از رشک ضحاک شد چاره جوی
ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی.

(ایضاً ص ۵۹).

برسم کیان تاج و تخت بهی
بیاراست با کاخ شاهنشهی. (ایضاً ص ۶۲).

یکی کاخ آراسته چون بهشت
همه از زر و سیم افگنده خشت.

(ایضاً ص ۷۲).

فرود آورید اندر آن کاخشان
چو شب روز شد کرد گستاخشان.

(ایضاً ص ۷۲).

چو آمد بکاخ گران‌مایه باز
بپیش جهان داور آمد براز. (ایضاً ص ۷۶).

چو آبی بکاخ فریدون فرود
نخستین ز هر دو پسر ده درود.

(ایضاً ص ۸۰).

برون آمد از کاخ شاپور گرد
فرستادهٔ سلم را پیش برد. (ایضاً ص ۹۸).

سپهر برین کاخ ایوان اوست
بهشت برین روی خندان اوست.

(ایضاً ص ۱۰۲).

یکی کاخ بد تارک اندر سماک
نه از دست‌رنج و نه از سنگ و خاک.

(ایضاً ص ۱۳۷).

چنین گفت گوینده با پهلوان
که‌از کاخ مهراب روشن‌روان...

(ایضاً ص ۱۵۷).

نباید شدن تان سوی کاخ باز
بدان تا پیامی فرستم براز. (ایضاً ص ۱۵۹).

پرستنده گفتا چو فرمان دهی
بتازیم تا کاخ سرو سهی. (ایضاً ص ۱۶۱).

رسیدند خوبان بدرگاه کاخ
بدست اندرون هر یک از گل دوشاخ.

(ایضاً ص ۱۶۱).

نبینید کز کاخ کابل خدای
بزین اندر آرد بشبگیر پای.

(ایضاً ص ۱۶۲).

سپهبد سوی کاخ بنهاد روی
چنانچون بود مردم جفت جوی.

(ایضاً ص ۱۶۴).

ز بالا کمند اندر افکند زال
فرود آمد از کاخ فرخ همال.

(ایضاً ص ۱۶۷).

همه کاخ مهراب مهر منست
زمینش چو گردان سپهر منست.

(ایضاً ص ۱۶۹).

وزان جا بکاخ اندر آمد دژم
همی بود با درد و اندوه و غم
در کاخ بر خویشتن بر ببست
از اندیشگان شد بکردار مست.

(ایضاً ص ۱۷۸).

از این کاخ آباد و این بوستان
از این کامگاری دل دوستان.

(ایضاً ص ۱۸۰).

به هندوستان اندر آتش فروز
همه کاخ مهراب و کابل بسوز.

(ایضاً ص ۱۸۹).

که‌ویران کنی کاخ آباد من
چنین داد خواهی همی داد من.

(ایضاً ص ۱۹۲).

چماند بکاخ من اندر سمند
سرم بر شود بآسمان بلند.

(ایضاً ص ۲۰۴).

به کابل دگر سام را هرچه بود
ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود.

(ایضاً ص ۲۰۵).

---

[1] – از کاچ + ی (نسبت)، قیاس شود با کاشی. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

بزرگان سوی کاخ شاه آمدند
کمربسته و با کلاه آمدند. (ایضاً ص ۲۱۳).
چو بشنید سیندخت گفتار اوی
به آرایش کاخ بنهاد روی. (ایضاً ص ۲۱۵).
بزرگان کشورش با دست‌بند
کشیدند صف پیش کاخ بلند.
(ایضاً ص ۲۲۰).
همه کاخها تخت زرین نهاد
نشستند و خوردند و بودند شاد.
(ایضاً ص ۲۲۹).
چو شد ساخته کار جنگ‌آزمای
بکاخ آمد اغریرث رهنمای.
(ایضاً ص ۲۴۹).
سپاه و جهاندار بیرون شدند
ز کاخ همایون بهامون شدند.
(ایضاً ص ۲۵۱).
بخواست آتش و آن کند را بکند و بسوخت
نه کاخ ماند و نه تخت و نه تاج و نه کاخال.
بهرامی.
جهان جای بقا نیست به آسانی بگذار
بایوان چه بری رنج و بکاخ و ستن آوند[1].
طیان.
چون در او خذلان عصیان تو ای شه راه یافت
کاخها شد جای کوف و باغها شد جای خاد.
فرخی.
بر کاخهای او اثر دولت قدیم
پیداتر است ز آتش بر تیغ کوهسار. فرخی.
هر روز شادی نو بیناد و رامشی
زین باغ جنت‌آئین وین کاخ کرخ‌وار[2].
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۲۸).
شهریاری که خلاف تو کند زود فتد
از سمن‌زار بخارستان وز کاخ بکاز. فرخی.
کاخ او پرنیان جادوفش
باغ او پر فغان کبک‌خرام. فرخی
سختم عجب آید که چگونه بردش خواب
آن را که بکاخ اندر یک شیشه شرابست؟
منوچهری.
اندر عجم نبود بمردی کسی چو نصر
بگذشتش از سهیل سر برج و کاخ و قصر.
منوچهری.
کاخی که دیدم چون ارم خرّمتر از روی صنم
دیوار او بینم بخم مانندهٔ پشت شمن.
امیر معزّی.
یک مشت خاکی‌از چه در بند کاخ و کوخی
برگ از خدا طلب کن بگذار شاخ و شوخی.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۹۳۷).
اگر در پیش کاخ او سواریت آرزو آید
چو طفلان خوابگه بگذار و زی میدان مردان شو.
خاقانی.
دنیا که دو روزه کاخ و کوخی است
در راه محمدی کلوخی است.
خاقانی (از انجمن‌آرا).
جهدی بکن چو زلزلهٔ صور دررسد
شاه دل تو کرده بود کاخ را رها. خاقانی.
ساختی کاخ سلیمان جای بانوی سبا
پس بدست مرغ کویم دادی احسنت ای ملک!
خاقانی.
از آن سرد آمد این کاخ دلاویز
که تا جا گرم کردی گویدت خیز.
نظامی (از انجمن‌آرا).
چه سود از دزدی آنگه توبه کردن
که نتوانی کمند انداخت بر کاخ.
سعدی (گلستان).

||بمعنی باران هم آمده است که عربان مطر خوانند. (برهان). کاخه. رجوع به کاخه شود. بمعنی آینده از آسمان است که صفت باران است. (فرهنگ نظام).

کاخ. (ع اِ) کازه‌ای از نی و کلک و مانند آن بی‌روزن. ج، کیخان و اکواخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (الکوخ و الکاخ بیتٌ مسنمٌ ای له سنام و هو فارسی و الکرخ ایضاً بیت (من قصب بلاکوة). (تاج العروس).

کاخ. (اِخ) قصبه‌ای باشد در خراسان از مضافات تون. (برهان). امروز کاخک گویند. (برهان قاطع چ معین حاشیهٔ لغت کاخ).

کاخ آپادانا. [خِ] (اِخ) از کاخهای دورهٔ هخامنشیان در تخت‌جمشید. در رسالهٔ «شرح اجمالی آثار تخت‌جمشید» آمده: کاخ عظیمی است که ستونهای بلند و پلکانهای مفصل آن مهمترین آثار موجود تخت‌جمشید بشمار میرود. کاخ مزبور از طرف شمال و مشرق بحیاط وسیعی مشرف بوده در هر یک از آن دو سمت پلکانهای مفصلی داشته است. پلکان شمالی چون از قدیم‌الایام بیرون از خاک بوده خرابی و آسیب زیاد به آن وارد آمده است و پلکان شرقی چون طی قرون متمادی خاک آن را فرا گرفته سالمتر و بهتر باقی مانده است. رجوع بدو شکل زیر شود. در هر دو پلکان سراسر یک بدنه صف افسران و سربازان و مراسم مربوط بسلام ارتش شاهنشاهان هخامنشی نموده شده. در ردیف بالا نقش عرابه‌ها و اسبهای سلطنتی و کرسی مخصوص شاهنشاه و در دو ردیف پائین، تصویر افسران و بزرگان دربار یک درمیان یکی پارس و یکی مادی بنظر میرسد و در قسمت جلو صورت عده‌ای از سربازان جاویدان که سربازان خاص شاهنشاه بوده‌اند در سه ردیف دیده میشود. در بدنهٔ وسط پلکان نقش هشت سرباز نیزه‌دار که باز یکی پارسی و یکی مادی باشد حجاری گردیده است. در بدنهٔ بزرگ دیگر بیست و سه مجلس، هر مجلس شامل تصویر نمایندگان یکی از ملل تابعهٔ ایران با لباس و هیئت مخصوص و هدایائی که جهت شاهنشاه عرضه میدارند ترتیب داده شده است. دست نفر مقدم هر دسته از نمایندگان را یک حاجب پارسی یا مادی گرفته برای باریافتن بحضور شاهنشاه میبرد و پشت سر وی سایر نمایندگان آن ملت هدایای خود را می‌آورند. وضع نقوش برجسته را در پلکانهای دو ایوان شمالی و شرقی آپادانا طوری ترتیب داده‌اند که مانند تمام نقوش برجستهٔ تخت‌جمشید در یک طرف جانب راست و در طرف دیگر پهلوی چپ اشخاص بخوبی نمودار باشد و بدین ترتیب برای علاقه‌مندان بمطالعهٔ وضع لباس ملل مختلف و افسران هخامنشی موضوع‌های بسیار شیرین و دلچسب فراهم میباشد.

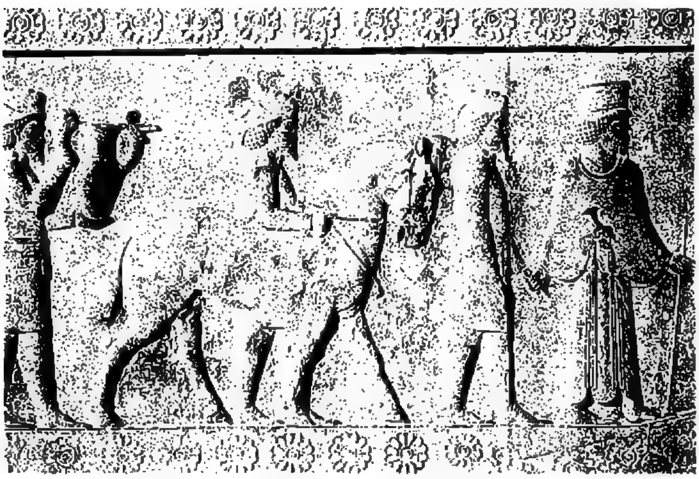

نقش سربازان پارسی و مادی بر دیوارهٔ پلکان شرقی کاخ آپادانا

شرح نقوش برجستهٔ ملل تابع ایران بر بدنهٔ پلکان بزرگ جبههٔ شرقی آپادانا: چون یکی

---

[1] ن‌ل: بستاوند.
[2] ن‌ل: کرخ‌وار.

سرستون در ایوان شرقی کاخ آپادانا

از جالب‌ترین و دلنشین‌ترین آثار تخت‌جمشید همین قسمت اخیر یعنی بیست و سه مجلس شامل تصاویر ملل تابعهٔ ایران در حال عرضه‌داشت هدایای خود و باریافتن به حضور شاهنشاه هخامنشی میباشد، لذا از روی نقوش بدنهٔ بزرگ پلکان شرقی آپادانا، در قسمتی که تصاویر ملل مزبور نموده شده است نظر به سالمتر ماندن آنها ذیلاً بمعرفی هر یک از اقوام تابع ایران می‌پردازد: همانطور که فوقاً اشاره نمود تصاویر این ملل در بیست و سه مجلس ترتیب داده شده. از این بیست و سه مجلس هفت مجلس در ردیف بالا قرار دارد: مجلس اول نمایندگان مادیان، مجلس دوّم نمایندگان خوزیان، مجلس سوم پارتیان، مجلس چهارم، ملتی شبیه به پارتیان یعنی سغدیان یا باختریان، مجلس پنجم مصریان (که نیمهٔ بالای بدنشان ریخته و از میان رفته است. (در مجلس ششم و هفتم ظاهراً نمایندگان زرنکا (ستان کنونی) و خوارزمیان نمودار هستند.

در ردیف دوم شش ملت نموده شده است؛ ردیف جلوتر نمایندگان ارامنه با اسب و ظرف گرانبها؛ پشت سر آنها بابلیان که گاو کوهاندار از جملهٔ هدایای ایشان است؛ پس از آن نمایندگان مجلس سیلیسی (؟) در آسیای صغیر که دو رأس قوچ ممتاز ضمن هدایای خود می‌آورند و بعد از آن. سکائیان تیزخود سپس آشوریان و در آخر سکائیان هوم ورک دیده میشوند. ردیف سوم شامل پنج ملت بوده، ابتدا نمایندگان فنیقیه با ظروف گرانبها و عرابهٔ عالی؛ سپس مردم کاپادوکیه (؟) در آسیای صغیر؛ پس از آن نمایندگان یونانیان سارد و بعد مردم هارووانی یعنی اهالی رخج در افغانستان (رجوع به شکل بالای همین صفحه شود). و بالاخره هندیان دیده میشوند.

پنج ملت دیگر هم روی دیوارهٔ پلکان بر بالای نقش شیر و گاو نموده گشته که بترتیب از بالا بپائین شامل نمایندگان سکودرا یعنی ساکنین تراکیه و مشرق مقدونیه و سپس تازیان و پس از آن ملتی شبیه آشوریان بوده در منتهی‌الیه دیوارهٔ پله نمایندگان پونتی (سومالی کنونی) و حبشیان که آخرین قوم تابع شاهنشاهی ایران بشمار میرفته و داس و زرافه هدیهٔ ایشان میباشد، حجاری شده است[1].

آثار آتش سوزی اسکندر در قسمت جنوبی همین بدنه که نقش ملل تابع ایران بر آن حجاری گشته و همچنین بر روی پله منتهی‌الیه جنوبی آن بخوبی پدیدار است.

توضیح دربارهٔ اینکه بیست و سه مجلس فوق از لحاظ مدرک عظمت و قدرت میهن ما در عصر شاهنشاهان هخامنشی تا چه پایه اهمیت دارد در اینجا زائد بنظر میرسد ضمناً طرز لباس و درجهٔ تمدن و صنعت ملل تابع ایران از روی نقوش و هدایای هر کدام معلوم گشته اطلاعات کم نظیری را در این باره به اختیار علاقه‌مندان میگذارد و شرح این قسمت در اینجا موجب اطناب مطلب خواهد بود.

بر طرفین بدنه‌های هر یک از پلکانهای آپادانا کتیبه‌هائی بخط میخی دیده میشود. در لوحهٔ یک طرف متن پارسی و در لوحهٔ دیگر متنهای بابلی و عیلامی است و مضمون آن بطور خلاصه از احداث پلکانها و نقوش روی آنها بفرمان خشایارشا حکایت مینماید.

نقشهٔ اجمالی کاخ آپادانا بدین قرار بوده که از پلکانهای شمالی و شرقی هر کدام به ایوانی بزرگ بالا میرفته‌اند. هر یک از ایوانهای مزبور دارای دوازده ستون سنگی بلند بارتفاع ۱۸ متر بوده. از ایوان شمالی به وسیلهٔ دو آستانه و از ایوان شرقی بوسیلهٔ یک آستانه بدرون تالار بزرگ کاخ میرفته‌اند. این کاخ ایوان سومی هم به طرف مغرب داشته که

---

[1] ۱ - معرفی ملتهای مزبور بشرح فوق در برخی مواد مستند باظهارات دانشمند فقید پرفسور هرتسفلد است که نگارنده [آقای مصطفوی، نویسندهٔ این عبارات] بیش از دو سال در تخت‌جمشید با او در تماس بوده از اطلاعات ذیقیمتش بهره‌مند میشدم و از طرف دیگر در دخمهٔ جنوبی تخت‌جمشید نام هر یک از نمایندگان ملل تابعه که تخت شاهی را بر بالای دست گرفته‌اند بر زیر نقش هر کدام نگاشته شده است. و اینجانب آنها را از نزدیک بدقت دیده و خوانده‌ام تا اطلاعات خویش را بقدر امکان در این مورد توأم با اطمینان بیشتر بعرض علاقه‌مندان برسانم.

چشم انداز آن رو بجلگهٔ پهناور مرودشت بوده مانند ایوان شرقی بوسیلهٔ یک آستانهٔ بزرگ به تالار مرکزی مربوط میگردیده است. تالار بزرگ مرکزی کاخ دارای شش ردیف در شش ردیف جمعاً ۳۶ عدد ستون سنگی بزرگ بوده هر ضلع تالار ۷۰ و ۶۰ متر طول داشته در چهار طرف آن دیوار خشتی که قطر آن بطور متوسط ۵ متر و نیم بوده قرار گرفته تالار مرکزی را از سه ایوان فوق‌الذکر مشخص مینموده است بدینقرار کاخ آپادانا عبارت از تالار بزرگی در وسط با ۳۶ ستون و ایوانهائی در شمال و مشرق و مغرب هر کدام دارای ۱۲ ستون بوده بوسیلهٔ پلکانهای مفصل و معظمی از جانب شمال و مشرق بحیاط شمالی و شرقی کاخ مربوط میگشته است از طرف جنوب تالار هم دو آستانهٔ در بزرگ پدیدار است که بقسمتهای عقب تالار مربوط میشود. با مختصر دقتی در محل دیوارهای خشتی اطراف تالار محل آبروها و ناودانها ملاحظه میگردد. این آبروها به مجرای عظیم زیرزمینی مربوط میشود که بطول چند کیلومتر در زیر صفهٔ تخت‌جمشید در دل صخره ایجاد گشته محل جریان و خروج فاضل آب کاخهای تخت‌جمشید بوده است.

محل کشف الواح زر و سیم در کاخ آپادانا: در هر یک از چهار گوشهٔ تالار مرکزی آپادانا درست زیر زاویه دیوار خشتی اطراف تالار جعبهٔ سنگی حاوی لوحی از زر و لوحی از سیم وجود داشته که به امر داریوش پیش از ساختمان دیوار آنها را نهاده بودند. دو عدد از این جعبه‌ها با الواح آنها در زمانهای قدیم ضمن خاکبرداریها و تجسسهای فراوانی که طی قرون متمادی در آثار تخت‌جمشید بعمل آورده‌اند کشف شده و از میان رفته است. دو جعبهٔ دیگر که در گوشه‌های شمال شرقی و جنوب شرقی تالار قرار داشت. در شهریور سال ۱۳۱۲ بوسیله آقای کرفترمعاون و معمار هیئت علمی تخت‌جمشید کشف گردید، و اینک یک جعبهٔ سنگی با یک لوح زر و یک لوح سیم در موزهٔ سلطنتی کاخ مرمر و یک جعبهٔ سنگی و یک لوح زر و یک لوح سیم دیگر در موزهٔ ایران باستان نگهداری میشود. مضمون کتیبهٔ الواح مزبور بدینقرار است:

«داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه کشورها، پسر ویشتاسپ هخامنشی. داریوش شاه گوید اینست کشوری که من دارم از سکستان آن طرف سغد تا کوشا (حبشه)، از هند تا سارد که آن را اهورا مزدا بزرگترین خدایان به من داده است. اهورا مزدا مرا و خاندانم را پاس دارد (حفظ کند).» از این کتیبه برمی‌آید که ساختمان کاخ آپادانا در زمان داریوش آغاز گشته تالار مرکزی آن در زمان همان شهریار ساخته شده، قسمتها

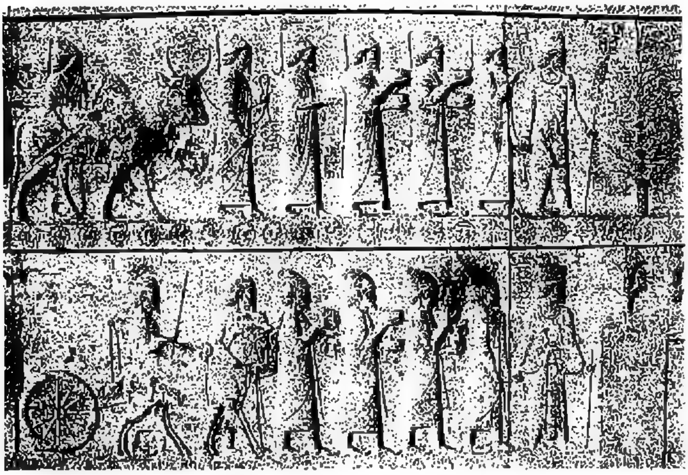

نمایندگان ملتها و کالاهایی برای تبرک، دیوارهٔ پلکان شرقی کاخ آپادانا

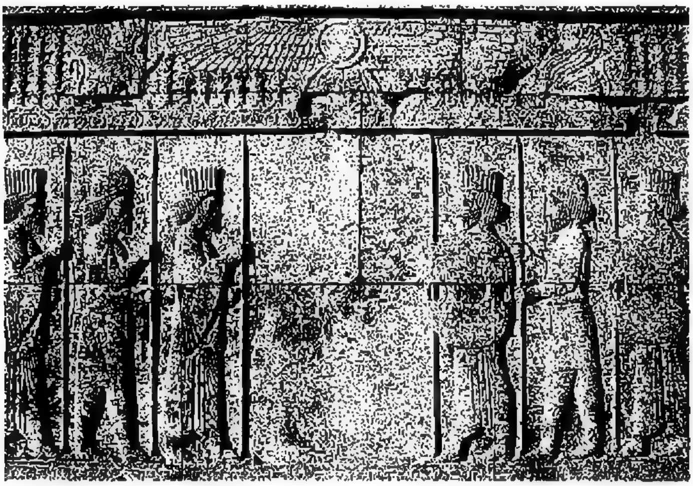

نقش سربازان پارسی و مادی بر دیوارهٔ پلکان شرقی کاخ آپادانا

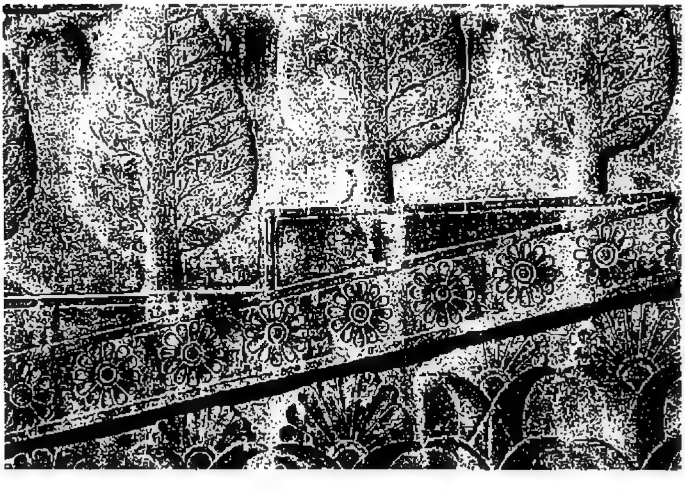

نقش سرو و نیلوفر بر بدنهٔ پلکان شرقی کاخ آپادانا

دیگر تا زمان خشایارشا بطول انجامیده است و به همین سبب کتیبهٔ پلکانهای بزرگ آن بنام خشایارشا نقر گردیده‌اند.

ستونهای آپادانا در تالار مرکزی و ایوان شمالی شبیه ستونهای عمارت مدخل بوده بر فراز آنها سرستون‌هائی دارای دو پیکر گاو استوار بوده است و اینک در حیاط شمالی کاخ مزبور یکی از این نوع سر ستون‌ها که شکسته و آسیب زیاد دیده است موجود است و تا حدی چگونگی آن را مینمایاند. ایوانهای غربی و شرقی تنها دارای سر ستونهائی به شکل گاو یا شیر بوده، سر ستونهای تزئینی دیگر نداشته و نمونهٔ یکی از سرستونهای ایوان شرقی مشتمل بر دو سر پیکر شیر که بواسطهٔ رگهٔ طبیعی سنگ هنگام ساختمان کاخ و ایوان آپادانا از نصب آن خودداری و در کف حیاط به پهلو خوابانده شده بود. در فروردین سال ۱۳۲۱ در گوشهٔ شمال شرقی حیاط آپادانا به دست آمد و آن را در همان محل از پهلو بلند کرده بر کف زمین قرار دادند و اکنون همانجا نگهداری میشود (رجوع بشکل زیر شود). (از شرح اجمالی آثار تخت‌جمشید تألیف سیدمحمدتقی مصطفوی صص ۴ - ۱۰). نیز رجوع به آپادانا، اپادانا، اپدانه، در همین لغت‌نامه و گزارشهای باستان‌شناسی از نشریات ادارهٔ کل باستان‌شناسی ج ۳ صص ۶۴ - ۶۸ شود.

کاخ آینه‌خانه. [خِ یِ نَ / نِ، نَ / نِ] (اِخ) از ابنیهٔ عهد صفوی در اصفهان. در گزارشهای باستان‌شناسی آمده: عمارت آئینه خانه بفاصلهٔ تقریباً پنجاه متر در مشرق کارخانهٔ هفت دست فعلی و شصت متر فاصله از رودخانهٔ زاینده‌رود به سمت پل خواجو واقع بوده و مشتمل بر تالاری شگفت و عالی بوده است که دوازده یا هیجده ستون دوازده متری از چوب سدر طاق مجلل آن را نگاهداری میکرده است و ترتیب چوب بست طاق آن نیز مانند چهلستون بوده است. نقشهٔ عمارت آینه‌خانه تقریباً مانند چهلستون ولی کوچکتر از آن بوده و طول عمارت ۲۴ متر و عرض آن ۲۱ متر و چهارستون مرکزی آن مانند چهار ستون مرکزی عمارت چهلستون بر روی چهارپایهٔ سنگی حجاری شده بشکل چهارشیر قرار داشته که در گوشه‌های حوض وسط تالار واقع میشده است، و از دهان چهار شیر مجاور حوض آب بداخل حوض جهش میکرده (دو پایه از چهار ستون مرکزی آینه خانه که یکی از آنها نسبةً سالم مانده است اکنون در وسط دو باغچهٔ گلکاری طرفین خیابان مدخل چهلستون زینت افزای باغچه‌های مزبور میباشد و در نظر است با چهارپایهٔ مجسمه‌های سنگی چهارگوشهٔ حوض چهلستون که باقیمانده‌های یک عمارت دیگر منهدم شدهٔ صفوی به نام «سرپوشیده» است در محل مناسبی در عمارت چهلستون نگاهداری شود). نمای تالار آینه خانه به سمت شمال رودخانهٔ زاینده‌رود بوده یک سالن بزرگ بعد از ایوان با گنبدی عالی داشته که از دو طرف بوسیلهٔ درهای نقاشی و پنجره‌های مشبک مسدود میشده است و اطراف آن اطاقهای دیگری بوده، کف عمارت از تخته‌سنگهای بزرگ مفروش بوده که بوسیلهٔ پلکانهای سنگی به نهری سنگی که دورتادور عمارت میگردید منتهی میشده است. تزئینات این عمارت شامل قابهای مزین، کتیبه‌ها، نقاشیها، طلاکاریها وتزئینات بلورین بوده و همهٔ دیوارها و سقف آن از آینه‌هائی تزئین میشده که یکپارچه بوده و طول آنها از یک متر و نیم تا دو متر و نیم و عرض آنها کمتر از یک متر نبوده است. انعکاس رودخانهٔ زاینده‌رود و بیشه‌های ساحل شمالی آن در آینه‌ها منظره‌ای بی‌نهایت جالب و دلکش بوجود می‌آورده و بی‌اختیار تماشاچیان را به تحسین و تمجید وامیداشته است. این عمارت در سال ۱۳۱۹ قمری منهدم گردیده است. (گزارشهای باستان‌شناسی ج ۳ صص ۱۹۹ - ۲۰۱).

کاخال. (اِ) اثاث البیت. فرش و اوانی. آلات‌خانه. مبل. در فرهنگها همه جا این کلمه را «کاجال» یا «کاچال» ضبط کرده‌اند، تنها در لغت فرس چ پاول هورن برای «کاچال» نسخه بدل «کاخال» با خاء معجمه نیز هست و برای «کاچالها» در شعر عنصری:

زود بردند و آزمودندش
همه کاچالها نمودندش

نسخه بدل «کاحالها» با حاء حطی است و من گمان میکنم این کلمه کاخال باشد با خاء معجمه نه «کاجال» و نه «کاچال» و نه «کاحال» و مرکب است از کاخ بمعنی کوشک و قصر و غیره و «ال» حرف نسبت و این معنی را گذشته از اینکه نسخه بدل اسدی پاول هورن تأیید میکند، بودن لفظ کاخ در بیت بهرامی بقصد جناس، مؤید دیگری است و مصراع بهرامی هم که در فرهنگها شاهد «کاچال» آورده‌اند، شاید در اصل اینطور بوده:

بخواست آتش و آن کند را بکند و بسوخت
نه تاج ماند و نه تخت و نه کاخ و نه کاخال

و کاتب تحریف کرده باشد. رجوع به کاچال و کاچار و آل شود.

کاخ اخشید. [خِ اَ] (اِخ) آقای سعید نفیسی نوشته‌اند: «... جایگاه «اخشید» پادشاه سمرقند و کاخهای وی در آنجا (مایمرغ[1]) بود و این روستا در میان جبال ساودار و ورغسر بود که منتهی میشد به سمرقند و در مجاورت سنجر فغن و در آن منبر نبود و در این روستای مایمرغ مکانی بود به اسم «ریودد»[2] و آن قریه‌ای بود مکان اخشید ملک سمرقند و کاخهای اخشید در آن بود...» (احوال و اشعار رودکی، سعید نفیسی ج ۱ ص ۱۳۶).

کاخ اردوان. [خِ اَ دَ] (اِخ) در بیت ذیل آمده:

آبیست پیش خنجر او تیغ اردشیر
خاکیست پیش منظر او کاخ اردوان.
خواجوی کرمانی.

در سلسلهٔ اشکانی پنج اردوان بود و مراد خواجو قصر یکی از آنان است.

کاخ پادشاهان بخارا. [خِ دِ نِ بُ] (اِخ) آقای سعید نفیسی نوشته‌اند: «کاخ پادشاهان بخارا در موضع ریگستان بود از دروازهٔ غربی کهندز تا بدروازهٔ معبد که همان دروازهٔ ریگستان باشد. نصربن احمد سامانی بریگستان سرائی ساخت بسیار نیکو و مال بسیار در آن بکار برد و هم در آن سرای عمال مملکت را سرایها ساخت و هر عاملی را جداگانه دیوانی بود بر در سلطان چون دیوان وزیر و دیوان مستوفی و دیوان عمیدالملک و دیوان صاحب شرط و دیوان صاحب برید و دیوان مشرف و دیوان مملکهٔ خاص و دیوان محتسب و دیوان اوقاف و دیوان قضا.» (احوال و اشعار رودکی، ج ۱ ص ۸۹).

کاخت. [خِ] (اِخ) شهری از گرجستان. کاخت و کارتیل نام دو شهر از گرجستان بوده است. (انجمن آرای ناصری). و رجوع به تذکرةالملوک چ ۲ ص ۵ و ص ۷۶ و مجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه ص ۳۴۸ و ۳۴۹ شود. شراب این ولایت معروف است نیز رجوع به کارتیل شود.

کاخ تچر. [خِ تَ چَ] (اِخ) یا کاخ کوچک داریوش. از کاخهای دورهٔ هخامنشیان در تخت‌جمشید. در رسالهٔ «شرح اجمالی آثار تخت‌جمشید» آمده: بقایای کاخ کوچک داریوش در کتیبه‌های میخی بنام تچر خوانده شده، بواسطهٔ شفافی مخصوص بعضی سنگهای آن بتالار آئینه معروف گردیده است. روی صخرهٔ طبیعی کوهستانی سکوئی که در حدود دو متر و نیم از کف زمین آپادانا بلندتر است از تخته سنگهای جسیم و منظم ترتیب داده برفراز آن کاخ کوچک داریوش را ساخته‌اند. نمای اصلی و مدخل بزرگ این کاخ رو بجنوب بوده، پشت آن به آپادانا است. و پلکان و مدخل فرعی دیگری از

---

[1] – از المقدسی ص ۲۷۸.

2 - rîvdad.

طرف مغرب یعنی از جانب جلگه دارد.

کاخ مزبور مشتمل بر ایوانی بزرگ در سمت جنوب است که همان مدخل بنا باشد و تالاری در عقب ایوان و اطاقهای کوچک و بزرگ در جوانب تالار و ایوان واقع میباشد. بوسیلهٔ پلکانهائی که در دو گوشهٔ ایوان کاخ قرار دارد به ایوان میرسند. این ایوان دارای دو ردیف، هر ردیف چهار ستون[1] با پایه‌های مربع سنگی بوده است. دو پایهٔ سنگی بلند در جانبین ایوان استوار بوده که یکی از آنها در محل خود پایدار و دیگری از کمر شکسته و به حیاط مقابل کاخ افتاده است. کتیبهٔ میخی بزبانهای فارسی قدیم و بابلی و عیلامی بر بالای این دو پایه نقر گردیده. از احداث کاخ به فرمان داریوش و تکمیل آن به امر خشایارشا حکایت مینماید. در هر یک از دو طرف ایوان یک طاقچهٔ سنگی و یک آستانهٔ سنگی دیده میشود. بر بالا و طرفین طاقچه‌های سنگی و همچنین بر بالای تمام پنجره‌های سنگی کاخ مزبور یک سطر کتیبهٔ میخی به زبانهای فارسی قدیم و بابلی و عیلامی نقر گشته که در آنها اشاره به ساختمان این آثار سنگی در خانهٔ داریوش شده است. بر دو آستانهٔ سنگی طرفین ایوان مانند نظائر آنها در کاخهای دیگر نقش برجستهٔ دو سرباز نیزه‌دار شاهی را حجاری کرده‌اند که نقر جلو سپر بلندی هم دارد. این آستانه‌ها به اطاقهای جنب ایوان که مقر سربازان نگهبان کاخ بوده مربوط میگشته است. ایوان و تالار کاخ بوسیلهٔ یک درگاه بزرگ و چهار پنجرهٔ سنگی با یکدیگر مربوط میشده است. روی بدنه‌های این درگاه نقش برجستهٔ شاهنشاه دیده میشود که از کاخ بیرون میرود و دو نفر خادم پشت سر او روانند: یکی از ایشان چتر بر بالای سرشهریار گرفته و دیگری حوله و اسباب دفع حشرات در دست دارد.

نام تچر در کتیبه‌های میخی بالای همین درگاه ذکرگشته از احداث آن بفرمان داریوش صحبت میدارد. برای توضیح کلمهٔ تچر، عین نظر پروفسور هرتسفلد که در رسالهٔ اطلال شهر پارسه نوشته شده و آقای مجتبی مینوی ترجمه نموده‌اند در اینجا نقل میگردد: این کلمه «تچر» یا «طرز» در زبان فرس جدید که اصلاً بمعنی «قصر زمستانی» است، فی‌الحقیقة در میان تمامی ابنیهٔ صفه تنها این بناست که رو بجنوب است و این کیفیت در چنین آب و هوائی خیلی پر معنی است». (از متن فارسی رسالهٔ سابق‌الذکر ص ۱۳)[2].

روی لباس شاه در این درگاهی یک طرف نام داریوش بوده که حک شده و از میان رفته است و طرف دیگر گوشه‌ای از حروف که نام خشایارشا را در بردارد پدیدار است و این قسمت میرساند که درست هنگام احداث نقوش همین درگاه داریوش فوت نموده خشایارشا جانشین وی گردیده است و تصویری که در بالا و روبرو و بنام داریوش معرفی گشته نام خشایارشا را بدان داده‌اند و چنین نکته‌ای در محلهای دیگر تخت‌جمشید وجود ندارد.

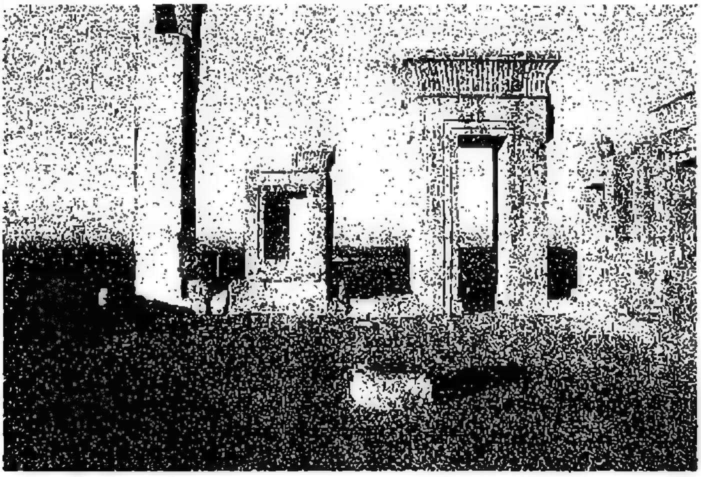

بخشی از دیوار غربی کاخ تَچَر

داخل تالار بموازات ایوان سه ردیف هر ردیف شامل چهار ستون قرار داشته که مانند ستونهای ایوان اثری از ته ستون چهارگوش یا بدنهٔ مدور آنها بر جا نمانده است. در شمال تالار و جوانب شرقی و غربی آن اطاقهای تابعهٔ کاخ قرار داشته بر بدنهٔ درگاه‌های شمالی تصویر شاهنشاه در حالی که وارد تالار میشود و یکی از خادمین پشت سر وی حوله و اسباب دفع پشه و مگس به دست گرفته است ملاحظه میگردد. خادم دیگر دستها را رویهم به حال احترام گذارده و این همان است که هنگام خروج شاه از کاخ چتر شاهی را بالای سر شاهنشاه میگیرد. روی نقوش شاه در این دو آستانه سوراخهائی است که محل نصب گردن بند و دست بند زر و گوهرهای کلاه بوده و بدین قرار تصویر شاهنشاه بهمان تزیناتی که همراه داشته جواهرنشان میشده است. محل نقش محاسن شهریار که از سنگ نفیس یکپارچه بوده نیز نمودار میباشد.

با دقت بیشتر بر پائین لباس داریوش نقوش ردیف شیرهای کوچکی هم ملاحظه میگردد که حاکی از نقاشی و رنگ‌آمیزی روی نقوش برجسته بوده و این نقوش حاشیهٔ زرین روی لباس داریوش را مینمایانده است[3].

بر بدنهٔ آستانه‌های سنگی دیگر کاخ تچر پیکار شاه با شیر و گاو و حیوان افسانه‌ای و همچنین خادمین با چراغ و عطردان و حوله وظرف آب نموده شده مانند سایر ابنیه و کاخهای تخت‌جمشید از روی نقشهٔ برجستهٔ هر محل چگونگی استفادهٔ از آن مکان معلوم می‌گردد. در درگاه‌های کوچک اطاقهای شرقی و غربی نقش برجستهٔ شاه در حالی که خنجر به دست راست گرفته با دست چپ شیری را خفه میکند دیده میشود و این نقش منحصراً در تچر مشاهده میگردد. پلکان غربی این کاخ دارای نقوش برجستهٔ چندی از ملل تابعه در حال عرضهٔ هدایای خود بوده کتیبهٔ میخی آن بنام اردشیر سوم میباشد و به همین جهت دانشمند فقید پروفسور هرتسفلد و عموم باستان‌شناسان دیگر اظهار عقیده کرده‌اند که این پلکان را اردشیر سوم به تچر

---

[1] ۱ - راجع بستونهای کاخ کوچک تخت‌جمشید تقریباً عقیدهٔ کلی بر اینست که چوبی بوده است. نگارنده بدون انکار این عقیده توجه خوانندگان محترم را به این قسمت جلب مینماید که قطعات ستون و سرستونهای کوچک سنگی در نقاط مختلف تخت‌جمشید به دست آمده ولی تعداد آنها محدود میباشد و صورت استثنائی دارد. بنابراین اظهار عقیدهٔ قطعی که آیا تمام ستونهای کوچک هم سنگی بوده یا بعضی از آنها چوبی و بعضی دیگر سنگی بوده است نمیتوان کرد.

[2] ۲ - رجوع به حاشیهٔ «تجر» در برهان قاطع ج معین شود.

[3] ۳ - آثار رنگ‌آمیزی و نقاشی در چند قسمت از نقوش برجستهٔ تخت‌جمشید دیده شده است، از جمله ضمن خاکبرداریهای سال ۱۳۱۱ بر روی پا و کفش و لباس شاه و دو نفر مستخدم بر بدنهٔ دروازهٔ شمالی کاخ مرکزی رنگهای ارغوانی و آبی بخوبی نمودار شد و پس از چند سال بتدریج محو گردید و هنوز هم ذرات کوچک آن پدیدار است و همچنین بر دروازه‌های جنوبی تالار صدستون آثار رنگ ارغوانی و سبز موجود بوده، با دقت بیشتر میتوان آنها را مشاهده نمود.

الحاق نموده مدخل جدیدی بر کاخ مزبور افزوده است ولی آقای جواد زا کاتالی ضمن تحقیقات بسیار دقیقی که برای نقشه برداری و تهیهٔ نمونهٔ کوچک این آثار مینمودند مخصوصاً در تچر اطلاعات تازه و فراوانی به دست آورده‌اند که حکایت از تغییر وضع اطاقهای شمالی آن بعد از داریوش مینماید و ضمناً معلوم داشته‌اند که پلکان و مدخل غربی تچر از ابتدای ساختمان این کاخ پیش‌بینی گردیده منتها به انجام نرسیده بود و چون در زمان اردشیر سوم پایان یافته کتیبهٔ آن بنام این شهریار نقر گشته است و شاید نقشه پلهٔ مورد نظر هم با آنچه در زمان اردشیر سوم ساخته‌اند اختلاف داشته است.

در پایان توضیحات مربوط بتالار آئینه ذکر این قسمت را هم لازم میداند که بر اثر خوبی و استحکام سنگهای این بنا در ادوار قدیم یادگار و نوشته‌های فراوان بر آن مرقوم داشته‌اند که بسیاری از آنها اهمیت تاریخی دارد و ذکر تمام این نوشته‌ها به تنهائی خود موضوع رسالهٔ جداگانه‌ای تواند بود که با توجه بتاریخ هر کدام توضیحات کافی دربارهٔ اشخاص و وقایع مذکور در آنها داده شود. عجالة برای نمونه دو متن ذیل را نقل مینماید:

۱ – بر بدنهٔ شرقی درگاه سنگی بین ایوان و تالار سمت ایوان، این کتیبه در ۸ سطر کوتاه بخط کوفی نقر گردیده است:

بسم‌الله حضرةالامیرالجلیل عضدالدولة فناخسروبن الحسن سنة اربع و اربعین و ثلثمائة فی منصرفه مظفراً من فتح اصفهان و اسرة ابن ما کان و کسرة جیش خراسان و احضر من قرأ ما فی هذه‌الاثار من‌الکتابة.

دو کتیبهٔ دیگر هم بخط کوفی نزدیک کتیبهٔ فوق موجود است یکی به همین تاریخ و به نام عضدالدوله که نام علی‌بن السری الکاتب الکرخی خوانندهٔ کتیبه‌های تخت‌جمشید در محضر عضدالدوله را در بر دارد و دیگری به نام ابونصربن عضدالدوله که با قشون عظیم خود در تاریخ ۳۹۲ هـ . ق. به تخت‌جمشید آمده است.

۲ – بر بدنهٔ داخلی اولین پنجرهٔ بین ایوان و تالار تچر از طرف مشرق کتیبهٔ زیر بخط نسخ در ۶ سطر نقر گشته است:

حضر شاهانشاه المعظم ملک الملوک محیی دین و غیاث عباداللّه و قیم خلیفةاللّه ابوکالنجاربن سلطان الدوله معز امیرالمؤمنین اطال‌الله بقاءه هذاالمکان روز بهمن ماه آبان سنهٔ ثمان و ثلثین و اربع مائه متوجها بالطالع الاسعد الی کرمان و کان حضره فی سنة ثمان عشره و اربع مائه و هی سنة الفتح بفاروق. فاروق نام آبادی بزرگی در سه فرسخی تخت‌جمشید نزدیک جادهٔ اصفهان میباشد، در سال تاریخ فوق عیناً همانطور که در اصل کتیبه ذکر شده نقل گردیده است. پوشیده نماند که کتیبهٔ بالا برای تاریخ خط نسخ نیز واجد اهمیت مخصوص میباشد. مهمترین نوشته‌های دیگر شامل دو کتیبه بزبان پهلوی که در زمان شاپور دوم (۳۰۹ – ۳۷۹ م.) نگاشته شده و کتیبه‌های عربی و فارسی متعلق بسلاطین و امرا و بزرگان و رهگذران دیگر در قرون مختلف هجری خصوصاً قرن هفتم تا یازدهم بوده عموماً از عبور و توقف این اشخاص در تخت‌جمشید حکایت مینماید و مشتمل بر اشعار و عبارات مختلفی حاکی از تأثیر اطلال آنجا در ایشان میباشد و آخرین آنها که قابل ذکر است دو کتیبه به نام فرهاد میرزا و پسران اوست که مورخ بسال ۱۲۹۴ و ۱۲۹۵ بوده، از خاکبرداری مفصل در آثار معظم تخت‌جمشید حکایت میکند.

کاخ تچر از سمت جنوب دارای حیاط وسیعی است که ایوان بزرگ کاخ نیز مشرف به این حیاط میباشد. دیوار سنگی پائین این ایوان دارای نقوش برجستهٔ سربازان و پیکار شیر و گاو بوده کتیبه‌ای به نام خشایارشا در سه لوحهٔ فارسی قدیم و بابلی و عیلامی بر آن نقر گردیده است.

طرف مشرق حیاط مزبور پلکان دو طرفه قرار دارد که از آن به حیاط کاخ کوچک خشایارشا (هدش) بالا میروند و کتیبهٔ آنهم به نام همین شهریار میباشد. در جانب جنوب حیاط تچر نیز مانند ضلع شمالی آن نقوش برجستهٔ سربازان و پیکار شیر و گاو و سه لوحهٔ کتیبهٔ میخی دیده میشود. منتهی کتیبه‌های ضلع جنوبی هر سه لوحه بزبان فارسی قدیم و به نام اردشیر سوم است.

علاوه بر نقوش برجستهٔ مزبور قطعات دیگر نقوش که ملل تابعه را در حال عرضهٔ هدایای خود نشان میدهد در منتهی‌الیه این دیوار و بطور پراکنده نزدیک دیوار و داخل حیاط دیده میشود... (از شرح اجمالی آثار تخت‌جمشید صص ۲۰ – ۲۶) و نیز رجوع به گزارشهای باستان‌شناسی ج۳ صص ۶۵ – ۶۶ شود.

کاخته. [تَ] (اِخ)[1] نام قصبه‌ای است در جهت مشرق از سیبری، در قضای ورخنه اودینسک[2] از ایالت ماوراء بایکال در کنار رودی مسمی به همین اسم که در ۲۰۰ هزارگزی جنوب آن واقع گشته و وارد دریاچهٔ بایکال شود، و حدود ۵۰۰ تن سکنه دارد.

کاخته. [تَ] (اِخ) نام قریهٔ بزرگ و مرکز قضائی است در سنجاق ملاطیه از ولایت معمورةالعزیز، در ۶۵ هزارگزی جنوب شرقی ملاطیه در کنار نهری مسمی به همین اسم از توابع فرات. (از قاموس الاعلام ترکی).

کاخته. [تَ] (اِخ) (قضای ...) قضائی است در ولایت معمورةالعزیز از طرف شمال با قضای ملاطیه، از طرف مغرب و جنوب غربی، بقضای حصن منصور و از جانب جنوب شرقی به ولایت دیار بکر و از سمت شمال شرقی به سنجاق خرپوست هم محدود میباشد و سکنهٔ آن مسلمان و ارمنی هستند. عده‌ای از سکنه کرد میباشند. اراضی‌اش ناهموار و غیر مسطح و بسیار حاصلخیز است. انگور و میوه‌های گوناگون در آن بعمل می‌آید. در فصل تابستان اهالی خانه‌های خویش را رها کرده در ییلاقها چادرنشینی مینمایند. حیوانات و مخصوصاً گوسفند فراوان است، از پشم آنها گلیم و قالی میافند و آن بمرغوبی و خوبی آقچه طاغ نیست، در داخل این قضا پلی سنگی بسیار محکم و قدیمی و برخی از آثار عتیقهٔ دیگر نیز دیده میشود. (از قاموس الاعلام ترکی).

کاخ تیسفون. [خِ] (اِخ) قصر پادشاهان ساسانی و ایوان مدائن. رجوع به ایوان مدائن شود.

کاخج. [خَ] (اِ) رنگ و لکه و داغ و چرک و آلایش. (ناظم الاطباء).

کاخ جهان‌نما. [خِ جَ نْ / نِ / نَ] (اِخ) از ابنیهٔ دورهٔ صفوی. در گزارشهای باستان‌شناسی ج ۳ آمده: عمارت منهدم شدهٔ جهان نما از ابنیهٔ شاه عباس کبیر بوده که در محل دروازهٔ دولت فعلی اصفهان مقابل کاخ فعلی شهرداری قرار داشته است. این عمارت برای بانوان حرم بنا شده بود که بتوانند بتماشای مراسمی از قبیل ورود سفرا و گردشها درباری بپردازند. طرف چپ این عمارت دروازهٔ شاهی و سمت راست آن مدخل حرمسرا قرار داشت که فقط شاه، زنان حرم و خواجه‌ها از آن رفت و آمد میکرده‌اند. (گزارشهای باستان‌شناسی ج ۳ ص ۲۰۳).

کاخ چهلستون. [خِ چِ هِ سُ] (اِخ) از بناهای باشکوه عهد صفویه. در گزارش‌های باستان‌شناسی ج ۳ آمده است: عمارت چهلستون به امر شاه‌عباس دوم در سال ۱۰۵۷ هـ . ق. به اتمام رسیده است. شاه عباس دوم از سلاطین با ذوق صفوی و دوستدار عمران و آبادی بوده و به پیروی از جد کبیر خود شاه عباس اول به بنای قصور و احداث باغها و ساختمان پلها اقدام نموده و بسیاری از ابنیهٔ تاریخی اصفهان مانند کاخ چهلستون و پل خواجو و ابنیهٔ منهدم شدهٔ ساحل جنوبی

---

[1] Kiakhta.

[2] Verkhné - Oudinsk.

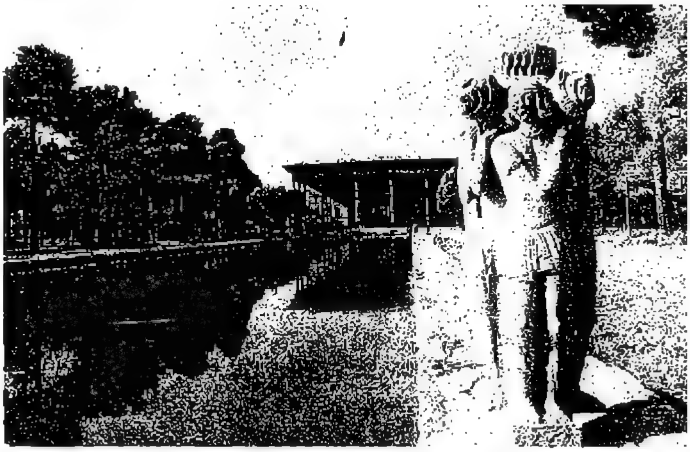

کاخ چهل‌ستون

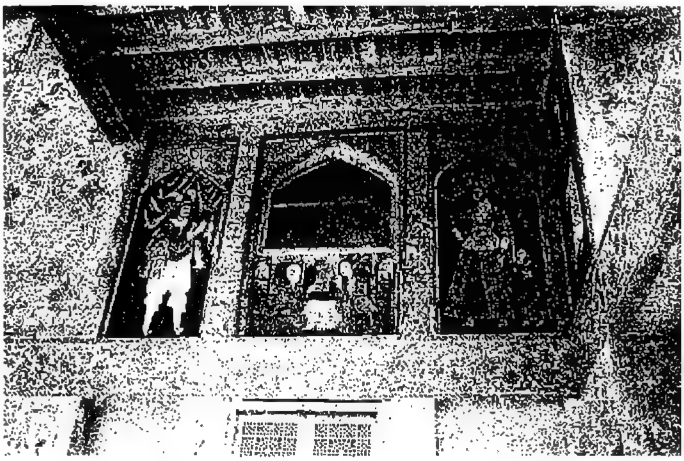

کاخ چهل‌ستون (نقاشی دیواری دورهٔ صفوی)

ینده رود مانند قصور هفت دست و آئینه انه و نمکدان از ساختمانهای عصر او بوده ت. تاریخ اتمام بنای چهلستون مصرع بارک‌ترین بناهای دنیا) است که در پیشانی مارت مزبور و برفراز دو ستونی که تالار ۱ ستون را به ایوان آئینه مربوط میکند ناهده میشود.

ی عمارت مانند سایر عمارات و کاخهای لطنتی صفویه به سمت مشرق است، و تا ال ۱۳۰۰ هـ.ق. که تزئینات آن خراب نشده د وضع آن بدین منوال بوده که از بالای نگهای ازارهٔ مرمری منقش که اکنون هم جود است تا سقف زیبای آئینه و موزائیک ه خوش‌بختانه آنها نیز از دستبرد و تغیر و یل مصون مانده‌اند، همهٔ دیوارها مانند شاه ین فعلی که از آئینه و طلا کاری تزئین شده جزء یکی از قسمتهای اصلی بنای موجود سوب میشود سرتاسری پوشیده از قابهای بزرگ و کوچک آئینه و نقاشیها و شیشه‌های رنگین بوده است.

فلاندن[1] نقاش فرانسوی که بهمراهی معمار و باستانشناس فرانسوی کست[2] در سلطنت محمدشاه قاجار به ایران آمده و اصفهان و عمارات تاریخی آن را دیده است، در خصوص عمارت چهلستون پس از توصیف بنا میگوید: خیلی خوشحالم که این عمارت را بدون عیب و خرابی یافتم، باید شکر کرد که جنگها و اغتشاشات بدان آسیب نرسانده است. بنابراین یکصد و پانزده سال قبل که دو قرن تمام از ساختمان عمارت چهلستون در زمان شاه عباس دوم میگذشته عمارت مزبور سالم بوده و هیچگونه خرابی بعمد یا سهو در آن راه نیافته بوده است. عموم درها یکسره از خاتم و بعضیها منقش بنقوش دلربا بوده و پنجره‌های بالای آنها بسیار زیبا و فریبنده و تماشائی بوده است. ستونها که اکنون عاری از تزئینات است همه از آئینه‌های ریزهٔ لوزی شکل رنگارنگ مستور بوده. و نقاشی‌ها و میناتورهای قسمت‌های پائین سالن موزهٔ فعلی و اطاقهای طرفین ایوان آئینه و اطاق‌های فوقانی آنها و نقاشیهای دو ایوان شمالی و جنوبی و میناتورها که بعداً بوسیلهٔ ادارهٔ باستانشناسی از زیر قشر گچ خارج شده و بعضیها تعمیر گشته و بعضی دیگر به صورت اصلی نگاهداری شده همه صحیح و سالم و بدون هیچگونه عیب و نقصی جلب توجه سیاحان و تماشاچیان را مینموده و معرف کلک سحرآمیز نقاشان و هنرمندان ایران بوده است.

تا حدود ۷۵ سال پیش نیز که مادام دیولافوا[3] عمارت مزبور را تماشا کرده و شرح آن را در سفرنامهٔ خویش نگاشته تزئینات مزبور بحال خود باقی بوده است، ولی از همین زمان و مقارن سال ۱۳۰۰ هجری بوده است که خرابی بسیار در این عمارت و سایر کاخهای صفویه راه یافته و بسیاری از تزئینات نفیس عمارت مزبور مانند آئینه‌های یکپارچه و درهای خاتم و منقش و پنجره‌های شگفت انگیز آن به باد تاراج رفته است.

آقای شیخ جابری انصاری دربارهٔ تزئینات چهلستون در صفحهٔ ۳۴۶ کتاب خود به نام تاریخ اصفهان و ری و همه جهان (چ طهران ۱۳۲۱) چنین مینویسد: «خصوصاً آئینهٔ چهلستون نما یا جهان نمای دیوار بالای سر حوض که چندان بزرگ و عالی و شفاف و روشن بوده هرقدر جمعیت از درب ورود چهلستون که تا عمارت تقریباً یکصد و هشتاد متر فاصله داشت پیدا میشد عکس آن جماعت در آن آئینه بخوبی نمودار بود و دربها یکسره خاتم و پاره‌ای منقش بنقوش دلربا کار اساتید بزرگ و ستونها نیز به آئینه‌های ریزه و رنگارنگ با نقاشیهای قشنگ زینت‌افزا...» (از گزارشهای باستان‌شناسی ج ۳ صص ۱۹۴ - ۱۹۸).

کاخ خزانه. [خَ خِ نَ] (اِخ) از ابنیهٔ دورهٔ هخامنشیان در تخت‌جمشید. در رسالهٔ «شرح اجمالی آثار تخت‌جمشید» آمده است: مهمترین قسمت‌های قابل ذکر ابنیهٔ تخت‌جمشید از شمال بجنوب عبارت است از یک تالار صد ستون که شامل بیست ردیف در پنج ردیف ستون باشد، یک تالار ۹۹ ستون که ستونهای آن ۹ ردیف در ۱۱ ردیف قرار داشته است، و یک حیاط داخلی با چهار ایوان که در ایوان شرقی آن پشت به کوه نقش برجستهٔ داریوش و خشایارشا، کسی که

---

1 - Flandin. 2 - Coste.

3 - M^{me} Dieulafoy.

صاحب مهمترین مناصب در دستگاه شاهنشاهی هخامنشی است و همچنین خادم مخصوص با اسلحه‌دار خاص شاهنشاه، و نیزه‌داران بر دیوار نصب بوده است. قسمتی از این نقش برجسته ریخته بود و آن را در ایوان عمارتی که تجدید ساختمان شده است گذارده‌اند و بقیهٔ آن در محل خود باقی بوده سایبانی جهت حفظ آن از گزند باران و باد و آفتاب ساخته شده است.

ایوان جنوبی همان حیاط هم دارای نقش برجسته‌ای نظیر نقش فوق ولی سالم و کاملتر بود و در سال ۱۳۱۷ ضمن نمونه‌های دیگری که از تخت‌جمشید جهت موزهٔ ایران باستان انتخاب شد منظور و به تهران حمل گردید.

از این حیاط که بگذریم حیاط دیگری بهمان ترتیب اما بدون نقش برجسته در جنوب آن قرار دارد و دو تالار یکی دارای شش ردیف در پنج ردیف جمعاً سی ستون و تالار دیگری دارای ۴ ردیف در ۵ ردیف جمعاً بیست ستون در یکطرف حیاط اخیر واقع بوده علاوه بر اینها اطاقهای بزرگ و کوچک و راهروهای متعدد در فواصل حیاطها و تالارهای فوق قرار داشته است علت اینکه ابنیهٔ مزبور را خزانهٔ تخت‌جمشید خوانده‌اند اینست که هنگام خاکبرداری آنها مقدار فراوانی ظروف سنگی کار مصر که تمام آنها عملاً شکسته و خرد شده و برخی از آنها کتیبه‌هائی به نام خشایارشا داشت و همچنین مجسمهٔ مرمری بسیار زیبای یک زن از نمونه‌های برجستهٔ کار یونان که متأسفانه سر آن شکسته و از میان رفته است، و مجسمهٔ مفرغی سه شیر که بهم متصل و ظاهراً پایهٔ گلدان یا چراغ و امثال آن بوده است. و آثار دیگری که جنبهٔ تزین داشته در حکم اثاثیهٔ تجملی کاخ بشمار میرفت به دست آمد و آقای دکتر اشمیت (دانشمند امریکائی. رئیس هیئت علمی تخت‌جمشید از ۱۳۱۴ تا ۱۳۱۸) چنین تشخیص داد که تالارهای صد ستون و ۹۹ ستون فوق‌الذکر مانند تالار موزهٔ کاخ گلستان در تهران محل نگهداری نفائس سلطنتی و در واقع محل خزانهٔ شاهنشاهان هخامنشی بوده هنگام چپاول تخت‌جمشید لشکریان اسکندر آنچه توانسته‌اند برده‌اند و بقیه را شکسته و خرد نموده‌اند، و همان است که بشرح فوق‌کشف گردید و اینک، مقدار معدودی از ظروف سنگی که کم و بیش قطعات آنها به دست آمده و تا حدی کامل میباشد با مجسمهٔ مرمر و سه شیر مفرغی مزبور در غرفهٔ هخامنشی موزهٔ ایران باستان نگهداری میشود و قطعات فراوان ظروف دیگر با مقداری از این ظروف هم در موزهٔ تخت‌جمشید موجود و محفوظ است این نظریهٔ آقای دکتر اشمیت شایستهٔ توجه و مورد قبول بوده ضمناً وضع ابنیهٔ خزانه را میرساند که تا هنگام پایان یافتن ساختمان ابنیهٔ معظم آپادانا و صد ستون مراسم سلام دربار شاهنشاهان هخامنشی در تالارهای بزرگ قسمت خزانه انجام میگردیده است، زیرا این تالارها بخلاف کاخهای آپادانا و صد ستون دارای ستونهای عظیم سنگی و آستانه‌های در و پنجره و طاقچهٔ سنگی نبوده ساختمان آنها زودتر پایان می‌یافته است، و به همین جهت کف تمام ابنیهٔ خزانه همان مادهٔ قرمز رنگ مخصوص زمان داریوش میباشد در صورتی که کاخهای آپادانا و صدستون تا دوران خشایارشا و شاهنشاهان بعدی هنوز کاملاباتمام نرسیده بود و قسمت‌هائی از آنها مخصوصاً سر در نیمه تمام حیاط صد ستون به شرحی که در ابتدای این رساله مذکور افتاد در مراحل اولیهٔ ساختمانی بوده است... (شرح اجمالی آثار تخت‌جمشید صص ۳۴ - ۳۷). و نیز رجوع به گزارش‌های باستان‌شناسی ج ۳ صص ۷۴ - ۷۵ شود.

کاخ خشایارشا. [خ ِ خ َ] (اِخ) رجوع به کاخ هدش شود.

کاخ داریوش. [خ ِ داز] (اِخ) رجوع به کاخ تچر شود.

کاخ داغوانی. [خ داغْ] (اِخ) ابواحمد الموفق‌بالله این دیه اسکجکت را بمقاطعه داد بمحمدبن طاهر (۲۴۸ - ۲۵۹ هـ.ق.) امیر خراسان و او باز فروخت بسهل‌بن احمد داغوانی بخاری و بها گرفت و آنجا گرمابه‌ای ساخت و کاخی بزرگ بر گوشه‌ای بزیر لب رود و آن را کاخ داغوانی میخواندند. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۰۶).

کاخر. [خ َ] (اِ) علت یرقان راگویند. ||آن زردی را نیز گفته‌اند که بر روی زراعت افتد و غله را ضایع کند. ||بمعنی باران هم بنظر آمده است که عربان مطر خوانند. (برهان). رجوع به باران شود. بهمهٔ معانی مصحف «کاخه» است. (برهان قاطع چ معین حاشیهٔ لغت کاخر). نیز رجوع به لغت کاخه شود.

کاخ روم. [خ ِ] (اِخ) میخواست (امیر شیخ حسن ایلکانی) که از بغداد بیرون آید و متوجهٔ قلعهٔ کاخ روم گردد، دلشاد خاتون و خواجه سرجان و قراحسن و جمال الدین ماماق مانع شدند. (ذیل جامع‌التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۱۷۸).

کاخرة. [خ ِ رَ] (ع اِ) فرود از حلقهٔ مقعد. (منتهی الارب). فرود از حلقهٔ کون. (ناظم الاطباء).

کاخ سه‌دروازه. [خ ِ س ِ دَ زَ / زِ] (اِخ) یا کاخ سه‌دری (کاخ مرکزی تخت‌جمشید) از بناهای دورهٔ هخامنشیان. در رسالهٔ «شرح اجمالی آثار تخت‌جمشید» آمده است: در جنوب حیاط شرقی کاخ آپادانا یعنی حیاطی که بین کاخهای آپادانا و صدستون واقع شده است آثار کاخ جالب توجه دیگری هویدا است که بمناسبت سه دروازهٔ سنگی آن در کتابهای باستان شناسان متقدم به نام «کاخ سه دروازه» خوانده شده و نگارنده از لحاظ موقع و وضع آن نسبت بسایر کاخهای تخت‌جمشید با توجه بپلکان‌های عظیم و آثار مکشوفهٔ آن که در نتیجهٔ خاکبرداریهای سال ۱۳۱۱ هـ.ش. پیدا شده است مناسبتر میداند آن را کاخ مرکزی تخت‌جمشید بخواند.

پیش از خاکبرداریهای تخت‌جمشید تنها آثار سه دروازهٔ سنگی سابق‌الذکر نمایان بوده چیزی دیگر از این کاخ دیده نمیشد. در پائیز سال ۱۳۱۱ ضمن عملیات خاکبرداری، به پلکان بزرگ دو طرفهٔ زیبائی برخوردند که راه اصلی ورود به کاخ مزبور بشمار میرود. این پلکان در جنوب حیاط شرقی آپادانا واقع گشته جبهٔ خارجی آن به نقوش برجستهٔ سربازان نیزه‌دار پارسی و مادی و هم چنین نقش شیر و گاو تزیین یافته سه لوحهٔ مربع مستطیل بمنظور نقر سه کتیبهٔ میخی مانند سایر پلکانها در آن تعبیه شده است منتهی فرصت اتمام کار پلکان و نقر کتیبه‌ها را نیافته‌اند. روی دیواره‌های جبهٔ داخلی پلکان یک طرف نقوش برجستهٔ افسران مادی و طرف دیگر نقوش برجسته افسران پارسی بطرزی بسیار ظریف و شیوا حجاری گردیده.افسران مزبور را در حال صحبت و نشاط که گل به دست گرفته و دست به دست هم داده‌اند نشان میدهد.

از پلکان مزبور که بالا بروند به ایوان شمالی کاخ مرکزی میرسند. این ایوان دارای دو ستون سنگی بوده بوسیلهٔ یکی از سه دروازهٔ کاخ بتالاری مربوط میگردد که دارای چهار ستون سنگی بوده قسمت مرکزی کاخ را تشکیل میداده است. هر سه دروازهٔ سنگی به این تالار مربوط بوده و دروازهٔ شمالی بطوری که گذشت آن را به ایوان و پلکان شمالی مربوط میساخته است و دروازهٔ شرقی به اطاقی میرفته است که فعلا از میان رفته آثار آن بجا نمانده است. بدنه‌های این دروازه شامل نقش برجستهٔ منحصر بفردی است که شاهنشاه را بر فراز اورنگ شهریاری در حالی که ولیعهد پشت سر وی ایستاده و ۲۸ نفر نمایندهٔ ۲۸ ملت تابع ایران تخت او را بالای دست نگاهداشته‌اند نشان میدهد.

دروازهٔ جنوبی که یک بدنهٔ آن فقط باقی مانده به ایوان جنوبی (نظیر و قرینهٔ ایوان شمالی) و حیاط کوچکی میرسیده است. روبروی

دروازهٔ جنوبی در طرف دیگر حیاط مزبور پلکان بسیار کوچک و ظریفی وجود داشت که تخته سنگ زیرین و آستانهٔ سنگی بر بالای آن اکنون در محل خود باقی است. خود پلکان را در سال ۱۳۱۷ برای حفظ از آسیب باران و آفتاب و غیره و در عین حال ارائهٔ نمونه‌ای از حجاریهای ظریف تخت‌جمشید به موزهٔ ایران باستان انتقال داده و در غرفهٔ آثار هخامنشی موزهٔ مزبور بمعرض نمایش گذارده‌اند.

در مغرب همین حیاط ایوان دیگری با دو ستون سنگی کوچکتر وجود داشته که سر ستون آنها بشکل شیر بود و قسمتهائی از ستونهای مزبور کشف شد لکن چون در محل خود محفوظ نبود قسمتی بموزهٔ تخت‌جمشید و قسمتی هم در سال ۱۳۱۷ بغرفهٔ هخامنشی موزهٔ ایران باستان انتقال یافت. چون از انتقال پلکان کوچک و قطعات ستون کوچک کاخ مرکزی بموزهٔ ایران باستان صحبت بمیان آمد بیمورد نمیداند ذکر نماید که نیمهٔ یکی از سر ستونهای ایوان جنوبی همین کاخ نیز که تنها نمونهٔ نسبةً بهتر و سالمتر از سر ستونها دارای صورت انسان و بدنهٔ گاو بالداری بوده در تابستان سال ۱۳۱۱ درون حیاط جنوبی این کاخ کشف شد و در سال ۱۳۱۷ همراه آثار دیگری که از تخت‌جمشید برای موزهٔ ایران باستان انتخاب گردیده بموزهٔ مزبور منتقل گشت، و اینک در عین حال که مشتاقان دیدار نمونه‌هائی از آثار با عظمت و شاهکارهای هنری تخت‌جمشید در موزهٔ ایران باستان آنها را بسهولت می‌بینند دور از گزند باد و آفتاب و سایر عوامل طبیعی بنحوی محفوظ و مطمئن نگهداری میشود.

جانب شرقی کاخ مرکزی بواسطهٔ اختلاف سطح زیادی که با بناهای عقب آن داشته بکلی فرو ریخته و از میان رفته است، ولی آنچه بنظر نگارنده میتوان استنباط نمود این است که در حیاط جنوبی این کاخ روبروی ایوان غربی ایوان دیگری هم در سمت مشرق قرار داشته که شالدهٔ دو ستون سنگی کوچک آن باقی است. اجمالاً باید گفت که کاخ مرکزی از شمال بحیاط شرقی کاخ آپادانا و از مغرب بوسیلهٔ اطاقها و راهروها بحیاط و ابنیهٔ جنوبی کاخ آپادانا و از جنوب به اطاقها و راهروهائی چند که اخیراً آثاری از آنها کشف شده است و از جانب مشرق بوسیلهٔ پلکانهای خشتی به اطاقها و ابنیهٔ تابعهٔ کاخ جنوبی مربوط میگشته است. بنابراین کاخ مزبور هم به کاخهای رسمی و بزرگ که در قسمت شمال صفه واقع گردیده، مربوط بوده و هم با کاخهای کوچک و ابنیهٔ خشتی مختلف که در جنوب و جنوب شرقی صفه

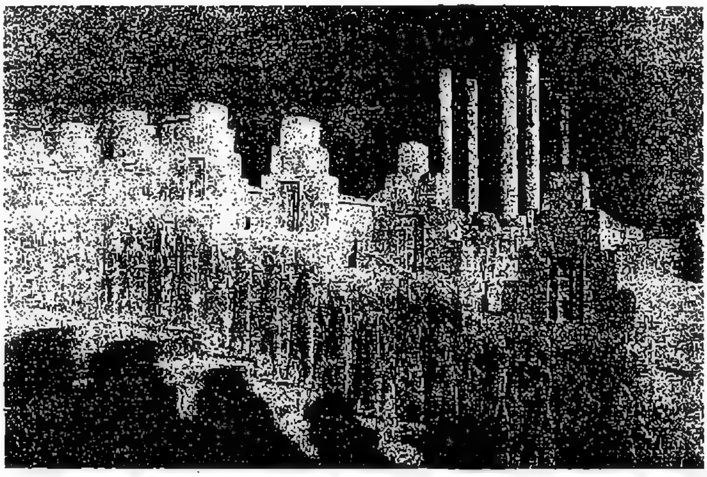
پلکان ورودی شمالی کاخ سه‌دروازه

سربازان پارسی بر دیوارهٔ داخلی پلکان کاخ سه‌دروازه

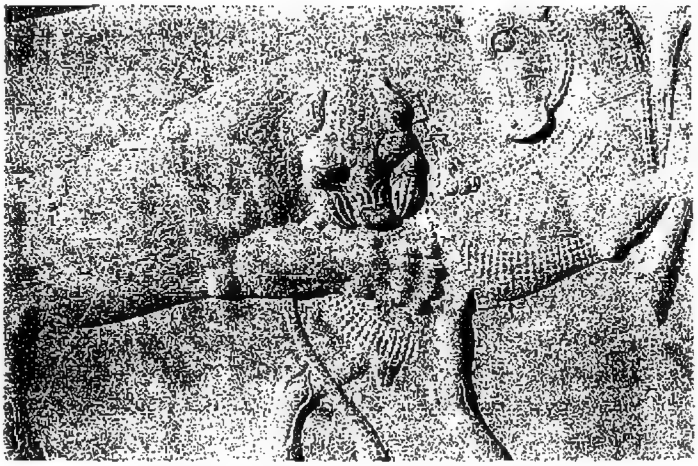
نقش برجسته شیر و گاو در پلکان بزرگ کاخ سه‌دروازه (مرکزی)

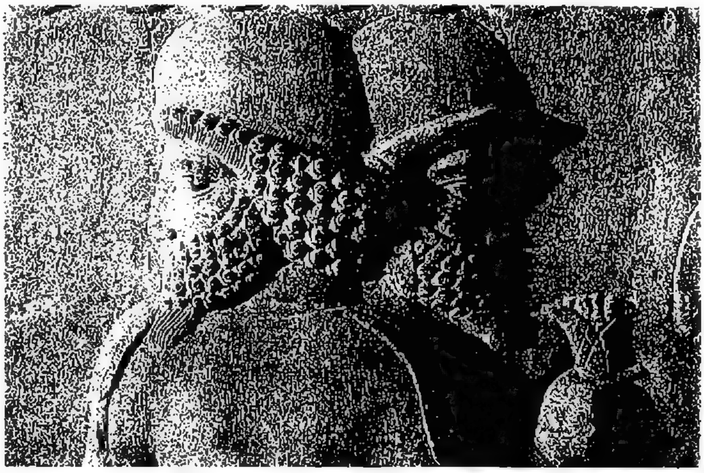

نقشی از درباریان بر دیوارهٔ داخلی پلکان
کاخ سه‌دروازه

واقع بوده ارتباط داشته است؛ و آنچه از نقوش برجستهٔ آن معلوم میشود نظر پروفسور هرتسفلد مبنی بر اینکه در این کاخ مراسم سلام خاص انعقاد میبافته تأیید میشود، بدینمعنی که در کاخهای آپادانا و صد ستون سلام عام با حضور و شرکت نمایندگان تمام ملتهای تابعهٔ ایران برگذار میشده، پس از انجام سلام عام افسران پارسی و مادی که نسبت به سایر ملل مقرب‌تر و دارای منزلتی بیشتر نزد شاهنشاه بوده‌اند در کاخ مرکزی بوضعی صمیمانه و بانشاط‌تر بار یافته، مراسم شادمانی عید را برگزار مینموده‌اند.

قطعهٔ سرستون ایوان جنوبی کاخ سه‌دروازه (مرکزی) که در موزهٔ ایران‌باستان نگهداری می‌شود

(سید محمدتقی مصطفوی. از شرح اجمالی آثار تخت‌جمشید ص ۱۶ - ۱۸).

کاخ شاپور اول. [خ ِ رِ اَوْ وَ] (اِخ) در ویرانه‌های شهر بیشاپور (معروف به شاپور کازرون) چندین سال پیش هیئت علمی فرانسوی امتیاز خاکبرداری و حفاری علمی گرفت و چند موسم در آنجا کاوشهای دقیق انجام داد. در یک قسمت آتشکدهٔ بسیار زیبای معظم و در قسمت دیگر تالار وسیع کاخ شاپور اول را با نقوش موزائیک سنگی گرانبها کشف نمود و در یک سمت دو ستون فروافتاده با پایهٔ مجسمهٔ شاپور و نوشته‌های پهلوی بالا سرستون را از زیر خاک نمایان ساخت. (گزارش‌های باستان‌شناسی ج ۳ ص ۴۶۷).

کاخشتوان. [خ ُ تُ] (اِخ) قریه‌ای از قراء بخارا در ماوراءالنهر. (معجم البلدان). احمدبن محمدبن نصر گوید: هنوز آن قوم مانده‌اند در ولایت کش و نخشب و بعضی از دیههای بخارا چون کوشک عمر و کوشک (کا) خشتوان و دیهٔ رزمان و ایشان از مقنع هیچ خبر ندارند. (تاریخ بخارا تألیف نرشخی ص ۸۸).

کاخشتوانی. [خ ُ تُ] (ص نسبی) منسوب به کاخشتوان. (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ ب). رجوع به کاخشتوان شود.

کاخشتوانی. [خ ُ تُ] (اِخ) ابوبکر محمدبن سلیمان‌بن علی‌الکاخشتوانی البخاری معروف بمرد علم، ابومحمد عبدالعزیزبن محمد نخشبی حافظ ذکر او آورده و گوید اباذر بغدادی از او سماع دارد. وی در سال ۴۴۹ وفات یافته. (از انساب سمعانی ورق ۴۷۰ ب).

کاخشموش. (اِخ) نام یکی از اجداد زرتشت و در کتب دینی پهلوی (بندهش، دینکرد، زادسپرم) آن را چیخشموش یا کاخشموش[1] نوشته‌اند. (دکتر معین، مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی، جدول مقابل ص ۶۹).

کاخ شیرین. [خ ِ] (اِخ). رجوع به قصر شیرین شود.

کاخ صاحبقرانیه. [خ ِ حِ قَ نی یَ / یِ] (اِخ) از کاخهای دورهٔ ناصری. محمدشاه غازی پدر ناصرالدین شاه در قلعهٔ محمدیه درگذشت. این قلعه که کاخ ییلاقی محمدشاه بشمار میرفت، کنار جادهٔ اوین، بفاصلهٔ دویست قدم در شمال غربی باغ فردوس واقع بود و تا چند سال پیش هنوز دیوارهای نیمه خراب اطاقهای آن باقی بود ولی امروز غیر از آثار خندقهای آن چیزی بجا نیست.

ناصرالدین شاه پس از مرگ پدر و آمدن به تهران چون از انجام مراسم عزاداری و تاجگذاری فراغت یافت یکروز، هنگامی که میخواستند وسائل رفتن وی را به ییلاق فراهم کنند «ایشیک آقاسی» را که رئیس تشریفات بشمار میرفت احضار کرد و گفت من امسال از رفتن به ییلاق صرف نظر میکنم، قلعهٔ محمدیه گذشته از آنکه جائی گرم و کم آب است، مرا به یاد پدر تاجدار مرحومم میاندازد، دستور ده اطراف تهران را بازدید کنند، ببینند کجا بیشتر خوش آب و هوا و در تابستان خنکتر و باصفاتر است. «ایشیک آقاسی» پس از مدتی جستجو به عرض رسانید که هیچ جا را در میان ییلاقات تهران بهتر و مناسبتر از نیاوران نیافته است. روز بعد ناصرالدین شاه شخصاً به بازدید جائی که «ایشیک آقاسی» برگزیده بود رفت. او نیز آنجا را پسندید و دستور داد یک کاخ بزرگ ییلاقی، برای شخص شاه و چندین دستگاه عمارت چند اطاقه برای اندرون بنا کنند و اسم آن را نیز خودش «صاحبقرانیه» نهاد.

از آن پس صاحبقرانیه رسماً کاخ ییلاقی ناصرالدین شاه شد... ناصرالدین شاه از اواسط بهار هرچند روزی را در یکی از باغهای سلطنتی بسر میبرد، ابتدا به باغ شاه میرفت، و پس از آن سری به عشرت‌آباد میزد، و روزی چند در قصر قاجار و سپس در سلطنت آباد اقامت میکرد، و آنگاه به صاحبقرانیه میرفت، و در حدود یک ماه و گاهی اوقات دو ماه آنجا میماند و میگفت: «اقامت در هیچکدام از این قصرها و باغها مثل صاحبقرانیه به دلم نمی‌چسبد.»

ناصرالدین شاه حق داشت، هیچکدام از این قصرها که امروز از برخی از آنها اثری نیز

---

[1] - cixshmûsh, kaxshmûsh.

باقی نمانده بزیبایی و کمال صاحبقرانیه نبود صاحبقرانیه هنوز هم با آنکه بیش از شصت سال از آغاز ساختمان آن میگذرد همان طراوت و زیبائی روزهای اول را دارد، هنوز هم وقتی شخص به تماشای آن میرود جلال و شکوه سلطنتهای افسانه‌ای را بخاطر می‌آورد، هنوز هم در تالار آئینهٔ بزرگ آن، در تالار جهان نما نقش مجالس عشرت و سلام‌های رسمی و غیر رسمی و شرفیابیهای پر تشریفات دوران سلطنت ناصرالدین شاه انعکاس دارد.

بر رویهم کاخ عظیم صاحبقرانیه از دو قسمت تشکیل شده: کاخ بزرگ و اندرون. کاخ بزرگ عبارت است از یک تالار آئینه و چندین اطاق دو طبقه، و اندرون در حال حاضر عبارت است از پانزده دستگاه عمارت مجزای سه اطاقه. در وسط کاخ، تالار بزرگ آئینه واقع است، یک پنجرهٔ بزرگ این تالار، به جانب جنوب شهر تهران باز میشود و پنجرهٔ شمالی به سوی کوه البرز نگاه میکند؛ و در دو طرف آن، دو در بزرگ منبت کاری، به دو راهرو وسیع باز میشود.

در تهران، در کاخ گلستان و در مجلس و در بسیاری از قصور سلطنتی تالار آئینه وجود دارد، اما مسلماً هیچیک از اینها به بزرگی و زیبائی و عظمت تالار جهان‌نمای صاحبقرانیه نیست. تالار جهان نما گوئی از در و دیوارش نور میبارد، مثل این است که آئینه‌های آن را از نور ساخته‌اند. از سقف آن نیز نور می‌بارد و شب که چهلچراغهای گرانبهای آن را نیز روشن کنند دیدگان بیننده را خیره میسازد. تالار جهان نما بر خلاف بقیهٔ اطاقها و زیرزمینهای صاحبقرانیه که همه پر از تابلوهای زیبای قیمتی و مبلهای عالی است تقریباً هیچ گونه زینتی ندارد، چه جلوهٔ طبیعی و جلال خود تالار چنان است که هر گونه‌زینتی را بی‌رونق میگرداند.

چنانکه گفتیم درهای شرق و غرب تالار به راهروهائی وسیع بازمیشود. در دو طرف این راهروها اطاقهای کوچک و بزرگی قرار دارد که‌در زمان قدیم درباریان و همراهان شاه در آن منزل میکردند، اما امروز همه به سبک جدید «مبله» شده و برای پذیرائی همراهان مهمانان عزیزی که در آنجا از ایشان پذیرائی میشود اختصاص یافته است.

کاخ صاحبقرانیه تا سال ۱۳۱۸ به صورت نخستین باقی بود. در این سال رضاشاه دستور داد که کاخ صاحبقرانیه را به صورت یک قصر جدید آبرومند درآورند. هشت ماه تمام شب و روز گروهی مهندس و نجار و نقاش و سیمکش به کار مشغول بودند. اطاقهای کوچک کاخ صاحبقرانیه همه به صورت جدیدترین اطاقها آرایش یافته لوازم آن نظیر چیزهائی است که در کاخهای افسانه‌ای توان یافت.

بعد از تالار جهان نما زیباترین اطاقهای کاخ اطاق خواب بزرگ آن است. ظاهراً در این اطاق هیچ چیز فوق‌العاده که نظیر آن را در جای دیگر یافت نشود وجود ندارد. در این اطاق یکی از شاهکارهای کمال‌الملک؛ تصویر یک زن برهنه، که کمال‌الملک آن را از روی یک تابلوی ایتالیائی کشیده دیده میشود. در اطاق سفره خانهٔ کاخ تابلوی دیگری نیز هست که نقاشی به نام «مهدی» از مراسم جشن آش‌پزان ناصرالدین شاه کشیده. «آش‌پزان» از جشنهای دلپذیر بوده و ناصرالدین شاه به برگزاری آن علاقهٔ بسیار داشته است. این جشن همیشه پس از بازگشت شاه از پشت کوه در سرخ حصار برپا میشده است. روبروی تابلوئی که «مهدی» از مراسم آشپزان ناصرالدین شاه کشیده، تابلوی کوچک دیگری نصب است که اگرخطوط زیر آن را نخوانید و راهنما دربارهٔ آن توضیحی ندهد تصور میکنید یکی از نقاشان معروف کشیده اما این تابلو آب و رنگ نیست بلکه یک تابلوی پارچه‌ای است که‌در لیون از ابریشم لشته نشا بافته شده، اما چنان تار و پود آن ظریف و بافت آن عالی است که تقریباً کوچکترین تفاوتی با نقاشی آب و رنگ ندارد.

چنانکه گفتیم کاخ صاحبقرانیه غیر از قسمت اصلی که از تالار جهان‌نما و اطاقهای استراحت تشکیل میشود چندین دستگاه عمارت کوچک نیز دارد که در مسافرت‌های شاهانه، از همراهان مهمان اصلی در آنجا پذیرائی میشود. این عمارت‌ها که هر یک سه اطاق و یک حمام دارد در زمان سلطنت ناصرالدین شاه مخصوص زنان او بوده و در عهد وی عدهٔ این عمارات به پنجاه دستگاه میرسیده لیکن در زمان شاه فقید برای آنکه بر وسعت و زیبائی باغ صاحبقرانیه بیفزایند عده‌ای از آنها را که رو به ویرانی میرفت خراب کردند، و امروز بیش از ۱۵ دستگاه آنها به اضافهٔ عمارت خوابگاه باقی نمانده است.

قسمت تحتانی کاخ مرکب از زیر زمینهائی است که درست مثل اطاقهای طبقهٔ فوقانی ساخته شده است. زیر تالار جهان نما زیر زمین بزرگی است که سفره‌خانهٔ بزرگ کاخ بشمار میرفته و ناصرالدین شاه همیشه ناهار را در آنجا میخورده است. (نقل باختصار از شمارهٔ بیست و چهارم اسفند ماه ۱۳۱۸، مجلهٔ اطلاعات ماهانه).

نیز در نشریهٔ ادارهٔ انتشارات در مقاله‌ای که با عنوان «کاخ صاحبقرانیه» نوشته شده آمده است:

نخستین روزی که کاخ صاحبقرانیه ساخته شد ناصرالدین شاه بهمراهی جمعی از خواص و درباریان خویش به کاخ صاحبقرانیه آمد. زیبائی کاخ و هوای نشاط بخش و درختان سرسبز و گلهای خوشرنگ طبع حساس شاه را برانگیخت و ناصرالدینشاه در وصف کاخ خواست شعری بسراید. با اینکه شاه گاهی که حالتی میافت شعری میسرود در این روز نتوانست چیزی بسراید. یکی از خاصان گفت که‌اگر مصلحت بینید قاآنی را حاضر کنیم تا در وصف کاخ قصیده‌ای بگوید. شاه بعلت رنجشی که از قاآنی داشت موافقت نکرد.

خواجه‌ای که در کنار شاه ایستاده بود پیش دوید و با زبانی الکن گفت جان نثاری شعری ساخته‌ام اگر اجازت میفرمایند بخوانم. شاه گفت‌بخوان خواجه این بیت را خواند:

کاخ والای صاحبقران را
شاه ما ناصرالدین بنا کرد.

و هرچه کوشش کرد بقیه را نتوانست بگوید. شاه بسیار خندید و دستور داد تا مجسمهٔ او را بسازند و جلو قصر صاحبقرانیه بگذارند و هنوز این مجسمه در کاخ نیاوران دیده میشود! (از شماره ۱۳ نشریهٔ ادارهٔ انتشارات و رادیو) و عکسهای کاخ صاحبقرانیه هم از این نشریه نقل گردیده است.

کاخ صدستون. [خِ صَ سُ] (اِخ) از کاخهای تخت‌جمشید. در رسالهٔ «شرح اجمالی آثار تخت‌جمشید» آمده: کاخ صدستون در مشرق کاخ آپادانا واقع گشته از دیوار خشتی مشرق حیاط کاخ آپادانا کمی پائین‌تر از محل سر ستون شیر به حیاط بزرگی که در شمال کاخ صدستون واقع است میروند. در شمال حیاط مزبور بنای نیمه تمامی نظیر مدخل بزرگ تخت‌جمشید در دست ساختمان بوده که چهار پایهٔ ستون مربع و قطعات ستون و سر ستون و جرزهای عظیم‌الجثه در مراحل مختلف ساختمانی آن نمودار است. دروازهٔ شرقی مدخل بزرگ بوسیلهٔ راهرو روباز و گشاده‌ای به مدخل ناتمام کاخ صدستون مربوط و متصل میشد و اکنون وضع این راهرو با دیوارهای طرفین و یک ردیف اطاق پشت دیوار آن بخوبی هویداست و با مختصر دقتی میتوان چگونگی ارتباط مدخل اصلی تخت‌جمشید را با بنای نیمه‌تمام مدخل شمالی و حیاط صدستون ملاحظه نمود.

در سمت مشرق حیاط صدستون در پائین کوه‌نیز ایوانی دارای هشت ستون در یک ردیف وجود داشته که عقب آن تالاری دارای ۸ ردیف در چهار ردیف جمعاً ۳۲ ستون قرار

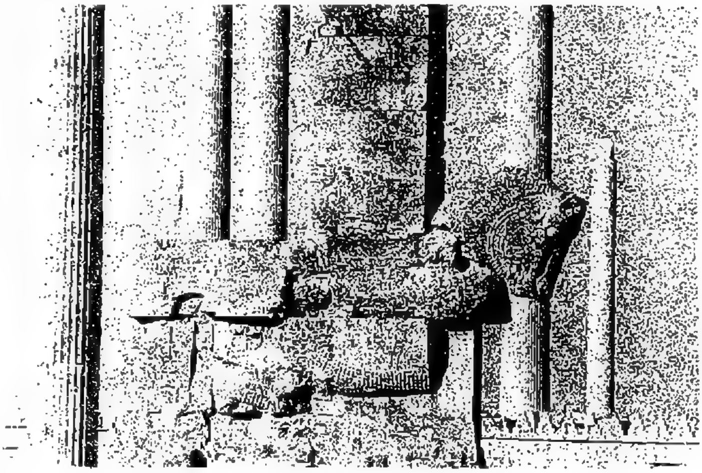

ایوان ورودی کاخ صدستون

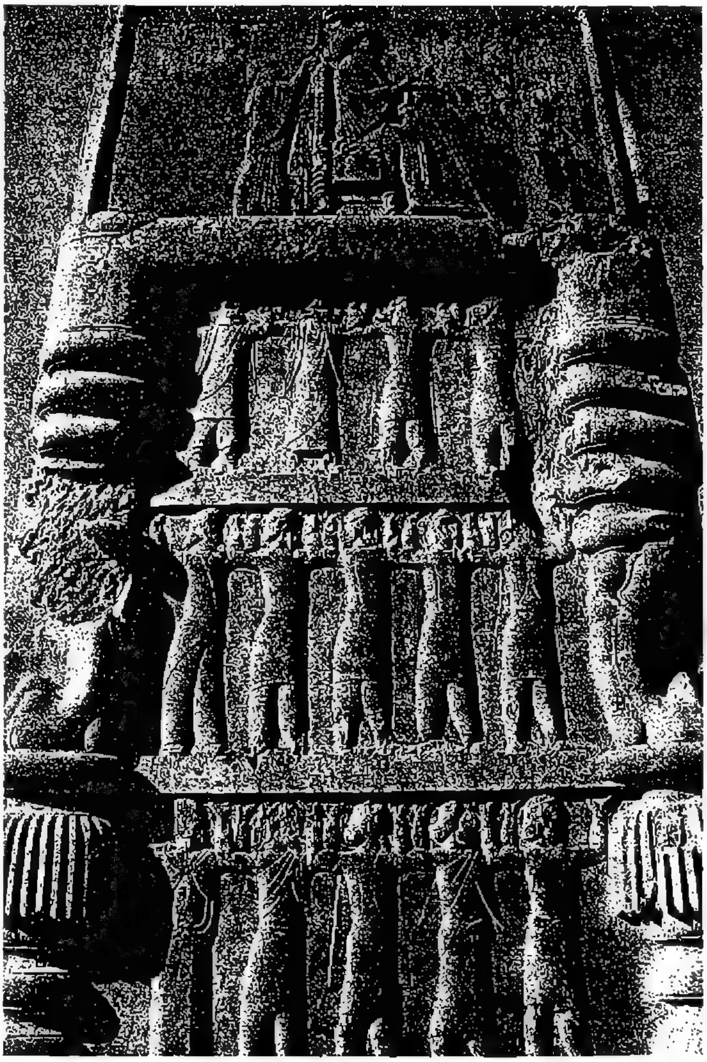

نقوش یک بدنه از دروازه‌های شمالی تالار صدستون

گرفته بوده است. این تالار ظاهراً در روزهای سلام محل قرار گرفتن عرابه‌ها و اسبهای شاهی بوده. حیاطها و بناهای چندی هم که قرائن میرساند محل نگهداری اسبها و عرابه‌های شاهی بوده در طرف جنوب آن بین تالار صدستون و کوهستان در دنبال یکدیگر قرار گرفته مربوط و متصل به این تالار که خود از توابع کاخ صدستون بشمار میرود، بوده است[1].

ایوان و تالار اصلی کاخ صدستون در جنوب حیاط این کاخ قرار گرفته، ایوان آن بطول ۵۶ متر و کسری و عرض بیش از شانزده متر و نیم، دارای دو ردیف ستون سنگی هر ردیف شامل هشت عدد ستون بوده در طرفین ایوان دو دیوار سنگی عظیم با پیکر گاوهای بزرگ نظیر گاوهای مدخل اصلی تخت‌جمشید وجود داشته است. قسمت سر و گردن مجسمهٔ گاوی که متعلق به دیوار غربی ایوان بوده بر روی خاکهای مجاور همان محل استوار و نصب گردیده است. و از آثار جالب توجه تخت‌جمشید بشمار میرود.

دو اطاق هم در طرفین همین ایوان وجود داشته محل سربازان محافظ کاخ بوده است و نقش سربازان بر درگاه سنگی آنها حجاری گشته‌است.

از این ایوان بوسیلهٔ دو دروازهٔ بلند و عریض سنگی به تالار بزرگ صدستون داخل میشوند طول و عرض این تالار ۶۵ متر و نیم در ۶۵ متر و نیم میباشد. بر روی هر یک از بدنه‌های دروازه‌های مزبور نقوش برجستهٔ پنج ردیف سربازان پارسی و مادی هر ردیف شامل صورت ده سرباز دیده میشود که پنج نفر رو به طرف راست و پنج نفر رو به طرف چپ قرار گرفته‌اند و بدین قرار هر ده نفر به وسط نگاه میکنند. در بالای پنج ردیف نقش سربازان صورت شاه را حجاری نموده‌اند که بر اورنگ شهریاری نشسته عصائی در دست راست و گلی در دست چپ دارد روبروی شاه یکی از

---

[1] - خاکبرداریهای قسمتی از مشرق و تمام قسمت شمالی حیاط آپادانا و کلیهٔ حیاط صدستون و راهرو و اطاقهای بین بنای مدخل اصلی و مدخل نیمه‌تمام فوق‌الذکر و همچنین تالار ۳۲ستون و حیاطها و ساختمانهای مفصل جنوب آن که ارتفاع خاک آن از ۳ تا ۶متر بود کلیهٔ از سال ۱۳۲۱ هـ. ق. به بعد انجام گرفته، در زمرهٔ اقداماتی است که بنگاه علمی تخت‌جمشید تحت تصدی آقای سامی از محل اعتباراتی که وزارت فرهنگ ارسال داشته بعمل آورده است. این خاکبرداری در قسمت‌های شمال‌شرقی صفهٔ تخت‌جمشید در پائین کوه که منتهی‌الیه ابنیهٔ خشتی تابعهٔ کاخ صدستون بشمار میرود هنوز هم ادامه دارد.

بزرگان ماد که نزد شهریاران صاحب بزرگترین مقامات از قبیل فرماندهی کل لشکریان یا منصبی مانند نخست وزیری فعلی بوده بحال کرنش و احترام ایستاده است؛ بین شاه و او، دو مجمر یا عودسوزدیده میشود. کسی که پشت سر شخص مادی سابق‌الذکر ایستاده ظرفی دسته‌دار به دست گرفته مأمور افروختن عود واسپند یا مواد خوشبوی دیگر در دو مجمرمزبور میباشد. پشت صندلی شاهنشاه هم سه نفر قرار دارند: نفر اول یکی از مستخدمین شاه است و اسبابی که ظاهراً جهت دفع پشه و مگس بکار میرفته است در دست دارد. نفر دوم حامل سلاح یعنی اسلحه‌دار مخصوص شاه میباشد که خنجر زرین شاهنشاه را بکمر بسته، در دست راست تیر مخصوص شهریار راگرفته تیر و کمان خاص او را در جلد مخصوص آن بر پشت نگاهداشته است. نفر سوم یکی از نیزه‌داران خاص شهریاری را نشان میدهد که پهلوی اورنگ شاه ایستاده است. رویهمرفته میتوان حجاری بدنهٔ دو دروازهٔ شمالی تالار صدستون را نموداری از ترتیب صف سلام شاهنشاه هخامنشی در این تالار دانست که شاه بر اورنگ شهریاری نشسته سربازان بحال نظم و ترتیب ایستاده در میان صف سربازان که روبروی هم قرار گرفته‌اند راه عبور افسران و بزرگان جهت بار یافتن بحضور شاه وجود داشته است.

غیر از دو دروازهٔ مزبور هفت پنجره از تالار به ایوان شمالی باز میشده دو انتهای دیوار شمالی تالار هم چون باطاقهای جنبین ایوان برمیخورده احداث پنجره در آن صورت پذیر نبوده است، لذا در دو طرف دیوار مزبور طاقچهٔ سنگی قرار داده‌اند و بدین ترتیب فاصلهٔ بین کلیهٔ ده ردیف ستونهای تالار از طرف شمال به دروازه یا پنجرهٔ سنگی منتهی میگشته، فضای بین ردیف آخری ستونها و دیوارهای شرقی و غربی تالار نیز به طاقچهٔ سنگی میرسیده است.

دیوار جنوبی تالار دارای دو دروازهٔ بزرگ، نظیر دو دروازهٔ شمالی و روبروی آن بوده است، و بر روی بدنه‌های آنها تخت شاهنشاه حجاری شده، در زیر تخت نقش برجستهٔ ۲۸ نفر نمایندهٔ ۲۸ ملت تابع ایران احداث گشته، ۱۴ نفر بر یک بدنه و ۱۴ نفر بر بدنهٔ دیگر دروازه ایستاده تخت را بر بالای دست خود گرفته‌اند. بر فراز تخت شاهنشاه بر روی صندلی شاهی نشسته خادم مخصوص با اسباب دفع پشه و مگس پشت صندلی وی ایستاده است.

سایبان بالای تخت که بر اورنگ شهریار سایه می‌افکنده در روی بدنه‌های این دو دروازه بزرگتر و بهتر از دروازه‌های شمالی نمودار بوده نقوش برجستهٔ کوچک شیر و گاو و حاشیه‌های گل و بالهای تزیینی و منگوله‌های اطراف سایبان بخوبی نمایان است بر بالای همهٔ اینها شکل فروهر جلوه گری میکند.

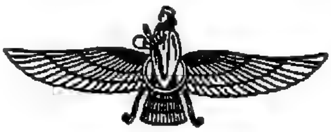

نقش فروهر که در قسمتهای مختلف آثار تخت‌جمشید حجاری گردیده است

با توجه به نقوش دروازهٔ شمالی و جنوبی تالار صدستون بخوبی میتوان دریافت که آنچه از مراسم سلام شاهنشاهان هخامنشی را در کاخ آپادانا بر دیوارهٔ پلکانهای عظیم آن مجسم ساخته‌اند، در تالار صدستون که فاقد پلکان بوده بطور اختصار و اشاره بر بدنهٔ دروازه‌های شمالی و جنوبی آن نموده‌اند و کاخهای آپادانا و صدستون هر دو محل انعقاد مراسم سلام عام بوده است. طی این مراسم شاهنشاه نمایندگان ملت‌های تابع ایران را پذیرفته افسران و صف لشکریان را بازدید مینموده است[1].

هر یک از دیوارهای شرقی و غربی تالار صدستون هم مانند دیوارهای شمالی و جنوبی آن دارای دو دروازهٔ سنگی منتهی کمی کوچکتر بوده بر روی بدنهٔ دروازهٔ آستانه‌های شرقی تالار یکجا پیکار شاه با حیوان افسانه‌ای شاخ و بالدار که سر و تنه و پای شیر و دم عقرب و پنجهٔ عقاب دارد، نموده شده، بر بدنهٔ آستانهٔ دیگر پیکار شاه با گاوکوهی حجاری گردیده است.

بر بدنهٔ آستانه‌های غربی یکجا پیکار شاه با حیوان افسانه‌ای که سر و بال و دم و پنجهٔ آن شبیه بمرغان شکاری و گردن و یال و تنه و پای آن به شیر میماند نموده شده، بر بدنهٔ آستانهٔ دیگر پیکار شاه با شیر را حجاری نموده‌اند. بدین ترتیب پیکارشاه با چهار حیوان که نمایندهٔ جدال او با مظاهر اهریمن باشد بر چهار آستانهٔ تالار صدستون نمایانده شده و کاخ صدستون تنها محلی از تخت‌جمشید است که چهار مظهر اهریمن بشرح بالا در آن حجاری گردیده است. در دو بنای دیگر از آثار تخت‌جمشید یعنی کاخ کوچک داریوش یا تالار آئینه و کاخی که تجدید ساختمان نموده‌اند، پیکار شاه فقط با سه نمونه از مظاهر فوق نموده شده است.

دیوارهای جنوبی و شرقی و غربی تالار صدستون هر کدام دارای ۹ طاقچهٔ سنگی در سمت تالار بوده پشت آنها اطاقهای باریک و درازی که در اطراف تالارهای بزرگ تخت‌جمشید معمول بوده قرار داشته است.

بطوری که در ابتدای توضیحات مربوط به کاخ‌صدستون ذکرشد در محوطهٔ بین ایوان و تالار مرکزی صدستون و کوهستان، حیاطهای شبیه یکدیگر و اطاقهای مختلفی وجود داشته که تماماً در سالهای اخیر توسط بنگاه علمی تخت‌جمشید خاکبرداری گردیده، قرائن امر بخوبی میرساند محل نگهداری اسبان وعرابه‌های شاهی بوده از لحاظ تکمیل نقشهٔ آثار معظم تخت‌جمشید و روشن کردن وضع ساختمانی این آثار اهمیت بخصوص دارد، و اکنون نیز خاکبرداری آن در خیابان غربی پای کوهستان و اطاقها و ابنیهٔ تو در توی گوشهٔ شمال شرقی صفه ادامه دارد. (از شرح اجمالی آثار تخت‌جمشید سیدمحمدتقی مصطفوی صص ۱۰ - ۱۵) و نیز رجوع به صدستون در حرف صاد از همین لغت‌نامه شود.

کاخ صفی‌آباد. [خِ صَ] (اِخ) از کاخهای عهد صفویه در نزدیک بهشهر. (گزارشهای باستان‌شناسی ج ۳ ص ۳۰۲-۴۰۲).

کاخک. [ ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ جویمند شهرستان گناباد. در جنوب باختری شهرستان گناباد واقع است. موقع دهستان کوهستانی و هوا معتدل میباشد. آب مزروعی دهستان از چشمه‌سار و قنوات تأمین میشود. ساکنین عموماً شیعه و زبان مادری آنها فارسی است. این دهستان در منطقهٔ گناباد محل ییلاقی بشمار میرود. از ۱۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل میگردد و نفوس آن در حدود ۱۰۲۷۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

---

[1] آقای گدار ضمن سخنرانی خود در سال ۱۳۲۸ راجع بکاخ صدستون چنین اظهار عقیده نموده‌اند که با توجه بشکل سربازان که بر درگاهیهای شمالی تالار این کاخ حجاری شده و مانند کاخ آپادانا تصویر افسران بحال نشاط و صحبت در آنجا دیده نمیشود و نظر بوجود نداشتن راه مناسبی بین کاخ صدستون و آپادانا و از طرفی وجود ساختمانهای محل اسبها و عرابه‌ها در مشرق کاخ صدستون، چنین معلوم میشود که این کاخ مخصوص مراسم سلام لشکریان و تنها محل اجرای تشریفات نظامی بوده بار عام با شرکت افسران و نمایندگان ملل تابعه در کاخ پرشکوه آپادانا انجام میگرفته است. آقای دکتر گیرشمن دانشمند باستانشناس فرانسوی مانند اغلب باستان‌شناسان عقیده دارد که کاخ صدستون در زمان خشایارشا آغاز گشته نقوش برجستهٔ آن که مخصوصاً در دروازه‌های شمالی و جنوبی تالار در منتهای ظرافت و شیوائی میباشد در زمان اردشیر اول، جانشین خشایارشا حجاری شده است.

کاخک. [ ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان کاخک بخش حومهٔ جویمند شهرستان گناباد، واقع در ۳۶هزارگزی جنوب باختری گناباد و ۱۵هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی بیرجند گناباد: دامنه، معتدل. سکنهٔ آن ۴۸۶۰ تن است. آب آن از قنات محصول آنجا غلات، زعفران، تریاک، ابریشم و شغل اهالی زراعت و کسب آنان قالیچه بافی. راه آن اتومبیل‌رو است. و دارای ادارات دولتی پست و تلگراف، دارائی، شهرداری، بهداری، درمانگاه، پاسگاه ژاندارمری، دفتر ازدواج و طلاق و دبستان. این قصبه بهترین محل ییلاقی و دارای درخت‌های کهن‌سال است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاخک. [ ] (اِخ) دهی از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. سی هزارگزی جنوب خاوری خوسف، سر راه شوسهٔ فرعی خوسف. جلگه، گرمسیر. سکنهٔ آن ۳۴۳ تن است. شیعه، فارسی‌زبان، و قنات دارد. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن اتومبیل‌رو است. به اصطلاح محلی کاخوک نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج جغرافیایی ایران ج ۹).

کاخ گلدسته. [خِ گُ دَ تَ / تِ] (اِخ) از ابنیهٔ دورهٔ صفوی واقع در باغ گلدسته که سی هزار متر مساحت آن باغ بوده و کاخ گلدسته به نام این باغ خوانده شده است. (از گزارشهای باستان شناسی ص ۲۰۵).

کاخ گلستان. [خِ گُ لِ] (اِخ) (موزهٔ...) از ابنیهٔ دورهٔ ناصری. چهل سال پیش، در اواسط سلطنت ناصرالدین شاه قاجار اصلاً کوچکترین اثر از عمارات مفصل و زیبائی که امروز به نام کاخ گلستان معروف است وجود نداشت. بجای بنای مجلل کاخ کنونی، باغ بزرگ و زیبائی بود که شاه قاجار، از اندرون خود که حالا بعمارت خوابگاه معروف است و محل یکی از ادارات وزارت دارائی است، برای تفریح و تفرج بدانجا میرفت.

یک روز ناصرالدین شاه تصمیم گرفت که برای جواهر سلطنتی خود موزه‌ای بسازد، و یکهفته بعد از آنروز، که شاه چنین تصمیمی گرفته بود، در جائیکه اکنون کاخ گلستان برپاست چندین متر زمین را کندند تا شالدهٔ بنائی را که بزودی میبایست محل حفظ جواهر گرانبهای سلطنتی ایران گردد، بسازند.

ساختمان کاخ گلستان در حدود پنجسال طول کشید و در عرض این مدت هفته‌ای نبود که شاه در پایتخت باشد و شخصاً بسرکشی آن نرود و برای تسریع در اتمام آن دستوری تازه و مؤکد ندهد. هر وقت به آنجا می‌رفت میگفت: «کاش عمرم کفاف بدهد که این ساختمان را تمام کنم».

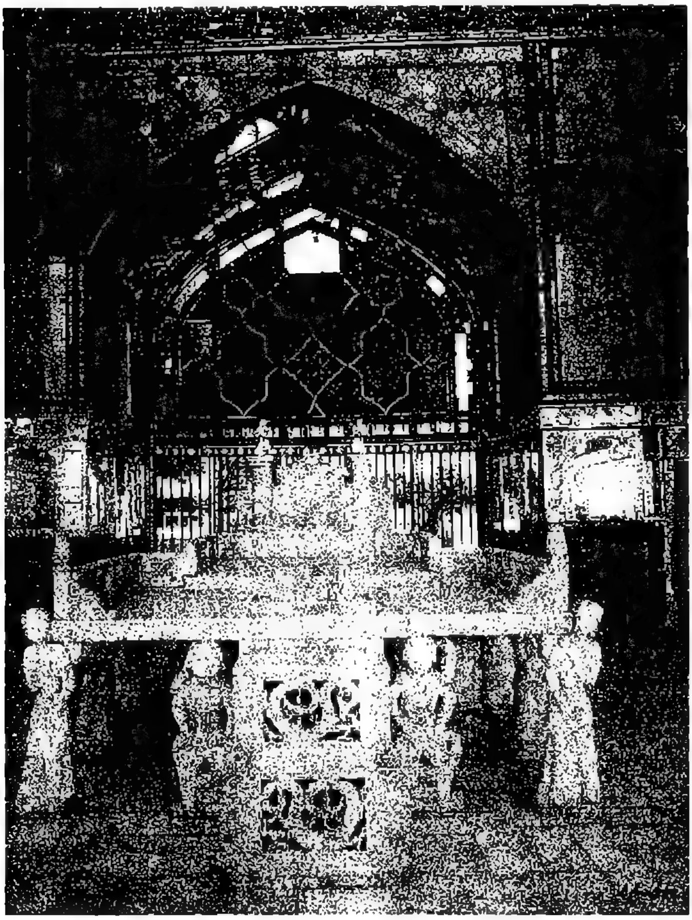

تخت تاجگذاری – موزهٔ کاخ گلستان

ساختمان کاخ در زمان همان شاه بپایان رسید و انتقال جواهر سلطنتی به تالار موزه آغاز گشت.

هنگامی که تمام جواهر، در جعبه آینه‌های بزرگ کاخ که در دیوار جای دارد چیده و آماده شد ناصرالدین شاه شخصاً برای افتتاح موزه رفت، و پس از بازدید قسمت‌های مختلف کاخ رو به همراهان کرد و گفت: «مثل اینکه موزهٔ بدی نشده است، دلم میخواهد عمرم وفا کند و خیلی بیش از اینها در تکمیل آن بکوشم.»

هنوز دو سال از افتتاح موزهٔ جواهر نگذشته بود که غوغای تحریم استعمال تنباکو برخاست. مردم برای تظلم و دادخواهی بکاخ شاهی پناه بردند و جار و جنجال بسیار برپا کردند و بدور باغها و کاخها ریختند، و آن وقت ناصرالدین شاه به این فکر افتاد که اگر سیل جمعیت بموزهٔ جواهر راه یابد و دُر و گوهرها را از دل قفسه‌های شیشه‌ای بیرون کشد چه میتوان کرد؟ در آنروزها ناصرالدین شاه، برای آنکه ذهن مردم را متوجه این موضوع نسازد نگرانی خود را پنهان داشت اما بمحض آنکه غوغای تنباکو خوابید به بهانهٔ اینکه، تالار موزه و کاخ تعمیر لازم دارد، دستور داد جواهر سلطنتی را جمع کرده در گاوصندوق‌های آهنین بگذارند و به یکی از سردابهای محکم اندرون کاخ سلطنتی ببرند و سپس برای آنکه موزه بر هم نخورد مقداری از ظروف و لوازم گرانبها و قدیمی را که در انبارهای سلطنتی موجود بود برای موزه فرستاد.

جواهر سلطنتی از آن پس، تا دوران سلطنت رضا شاه در خاندان قاجاریه بود، در این زمان قسمتی از آن برای پشتوانهٔ اسکناس به خزانهٔ جواهر بانک ملی انتقال یافت و قسمتی دیگر مجدداً بموزهٔ گلستان فرستاده شد.

یکبار دیگر در شهریور ۱۳۲۰ زنگ خطر بصدا درآمد و پس از فرونشستن آتش فتنه جواهر سلطنتی موزهٔ کاخ گلستان نیز البته بعنوان امانت به خزانهٔ جواهر بانک ملی منتقل شد.

امروز در موزهٔ کاخ گلستان حتی یک قطعه جواهر پیاده وجود ندارد، اما در عوض بر در و دیوار و زمین و سقف آن اشیاء عتیقهٔ گرانبها

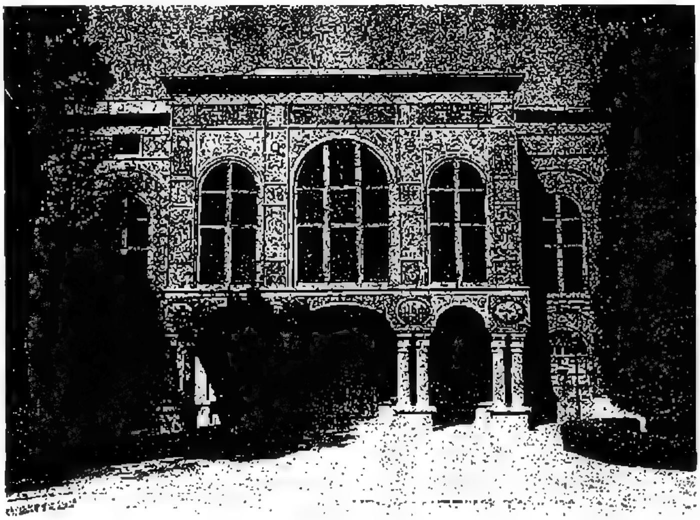

نمای خارجی کاخ گلستان

که متأسفانه از هیچکدام تاریخچهٔ صحیحی در دست نیست فراوان است.

در بالای تالار موزه، روبروی در ورودی دو تخت و یک صندلی مرصع در کنار هم گذاشته‌اند. بزرگترین این تختها. تخت طاوس نام دارد. که در زمان فتحعلی شاه ساخته شده است. میگویند فتحعلی شاه زنی اصفهانی به نام طاوس داشت که او را بیش از دیگر زنان خویش دوست میداشت و هنگامی که خواست او را به عقد خود درآورد دستور داد این تخت را بسازند تا مراسم عقدکنان در روی آن انجام گیرد.

هم اکنون مخده و متکای شاهی که فتحعلی‌شاه در مجالس طرب بر آن تکیه میزده بر روی تخت قرار دارد. بالای قسمت پشتی تخت، از طلای ناب چیزی بشکل خورشید ساخته‌اند و به همین مناسبت این تخت را تخت خورشید نیز مینامند. تخت طاوس فقط در زمان فتحعلی شاه در مجالس خوشی و بزم، جایگاه شاه بود و از آن پس، شاهان قاجار فقط هنگام تاجگذاری روی آن می‌نشستند. سمت چپ این تخت بزرگ، تخت دوپلهٔ کوچکی قرار دارد که آن را نیز بمناسبت شباهتی که قسمت پشت آن با بال و پر طاوس دارد تخت طاوس نامیده‌اند. این تخت را نادرشاه از سفر هندوستان جزء غنایم جنگی با خود آورده است و بر رویهم از حیث ارزش و داشتن جواهر گرانبها بر تخت طاوس که فتحعلی شاه ساخته برتری دارد، اما البته از حیث اندازه شاید از نصف تخت فتحعلی شاه هم کوچکتر باشد... در سمت راست تخت طاوس صندلی مرصع و میز کوچکی قرار دارد که به صندلی محمدشاه معروف است.

در موزهٔ گلستان تابلوهای نقاشی کار اساتید فن فراوان است. بیش از هفتاد تابلو کار استاد بزرگ مرحوم کمال‌الملک بر دیوارهای آن نصب شده که از همه زیباتر و گرانبهاتر و دیدنی‌تر تابلوی تالار گلستان است.

تالار گلستان که درکنار تالار موزه واقع است اطاقی بسیار بزرگ آینه کاری است که درهای آن بجانب حوض بزرگ باغ مصفای کاخ باز میشود. کمال‌الملک از گوشهٔ شمال غربی این تالار تصویر تمام آن را در حالی که ناصرالدین شاه در وسط تالار روی صندلی نشسته و به بیرون می‌نگرد کشیده است.

کمال‌الملک برای کشیدن این تابلو به یکی از عمارتهای جنوبی کاخ گلستان نقل مکان نمود و مدت هفت سال روی این شاهکار نفیس کارکرد. این تابلو چنان دقیق و رنگهای آن بقدری طبیعی است که تصور میرود طبیعت را چندین بار کوچک کرده در قابی زرین بدیوار کوبیده‌اند. استاد کمال‌الملک برای آنکه این تابلو با حقیقت هیچ تفاوت نداشته باشد حتی عکس خودش راکه در آینهٔ روبرو منعکس شده کشیده است و شاید این تنها تصویری باشد که نقاش در عین کشیدن یک منظره خودش را نیز نقش کرده است.

در موزهٔ کاخ گلستان هرچه هست ممتاز و نفیس و دیدنی است. در یکی از ویترینها یکدست سرویس غذاخوری دوازده نفری جای دارد. این سرویس که به سرویس ناپلئونی معروف است جنگهای مختلف ناپلئون را نشان میدهد یعنی بر هر پارچهٔ آن صحنه‌ای از جنگهای امپراطور معروف فرانسه نقاشی شده است.

فتحعلی شاه در زمان سلطنت خود به عنوان هدیه سه اسب اصیل و عالی: یکی سمند و یکی کرند و یکی سفید برای ناپلئون بناپارت فرستاد و بنوشتهٔ تاریخ نویسان و حکایت یادداشتهای شخصی ناپلئون، امپراطور فرانسه تمام جنگهای معروف و بزرگ خود را روی این اسب‌ها انجام داده است.

خود ناپلئون در جائی مینویسد: «من آن قدرها که میگویند شجاع نبودم، اسب سفید ایران مرا شجاع کرد.» و این اسب سفید هدیهٔ فتحعلی شاه که اکنون مومیائی آن در موزهٔ «لوور» نگهداری میشود همان است که در غالب تابلوهای ناپلئون زیر پای امپراطور فرانسه دیده میشود. در عکس یکی از سینی‌های این سرویس جلو پای اسب ناپلئون گلولهٔ توپی منفجر شده همهٔ اسبهای همراهان ناپلئون رم کرده‌اند اما اسب سفید با بی‌اعتنائی بسیار بر جای خود ایستاده بگلولهٔ توپ مینگرد.

در یکی دیگر از بشقابها، ناپلئون بر سر نعش اسب وفادار خود ایستاده با تأثر بدان مینگرد و در کف یکی از نعلبکی‌ها، ناپلئون سوار بر اسب سمند کشتهٔ خویش توقف کرده است. این سرویس را ناپلئون بعنوان سپاسگزاری از هدیه‌های فتحعلی شاه برای وی فرستاده است. در ویترین روبرو، سرویس زیبای دیگری است که امپراطور روسیه برای فتحعلی شاه فرستاد و مهم این است که در عرض این مدت دراز کوچکترین صدمه‌ای به این سرویسها نرسیده است.

چند تابلو از مناظر فرنگ به سبک موزائیک ساخته شده در تالار مزبور دیده میشود، و هر یک مجموعه‌ای از سنگهای بسیار ریز رنگین است که در کنار هم چیده شده به شکل یک عمارت یا شخص یا یک پرندهٔ ظریف رنگین پروبال درآمده است. این تابلوها را که تعداد آنها پنج است مظفرالدین شاه در یکی از مسافرتهای اروپا در ایتالیا خرید. قیمت کوچکترین آنها در آن زمان ۵ هزار تومان و بقیه یکی ۷ هزار تومان بوده است.

غیر از ۵ تابلو، یک تابلوی موزائیک دیگر نیز در تالار زیبای برلیان نصب است که منظرهٔ ویرانهٔ یکی از میدانهای نمایش روم قدیم را نشان میدهد. این تابلو را دولت ایتالیا به ایران هدیه کرده است.

یکی دیگر از اشیاء تاریخی و دیدنی موزهٔ کاخ گلستان کلاه خود و سینه‌بند و زره و شمشیر و سپرشاه اسماعیل صفوی است.

چند قدم آن طرفتر کلاه خود معروف آقا محمدخان سرسلسلهٔ قاجاریه جای دارد.

این همان کلاهی است که در همه عکسها بر سر آقامحمدخان دیده میشود، جنس آن برخلاف تصور مس خالص است و روی آن

را در ورامین مینا کاری کرده‌اند. اما برخلاف ظاهرش بسیار سبک است.

از شرح قابها و قدحها و شمشیرهای ساخت ایران و بشقاب و سرویسهای گونا گون و گلدانهای بزرگ و کوچک صرف‌نظر میکنیم فقط کافی است بگوئیم دفتر ابواب جمعی اشیاء کاخ متجاوز از هزار صفحه دارد. فرشهای کاخ نیز همه در نوع خود بی‌نظیر است.

چنانکه گفتیم، این اشیاء همه در تالار موزه جای دارد، اما کاخ گلستان منحصر به تالار موزه نیست. در کنار آن تالارهای متعدد دیگری نیز هست که مجموعاً به نام «برلیان» خوانده میشود. تالار بزرگ جائی است که مأمورین سیاسی خارجی، استوارنامهٔ خود را به شاهنشاه تقدیم میکنند.

برای پی بردن بمیزان عظمت و ثروت موزهٔ کاخ گلستان به این چند رقم توجه کنید:

در تخت طاوس بر روی هم ۱۴۴۴ قطعهٔ الماس، ۱۴۳۱ قطعه زمرد کهنه و نو، ۸۵۷ قطعهٔ لعل و ۸۵۵ قطعه یاقوت، در تخت نادری که نه تکه میشود ۲۰۷۶ قطعهٔ الماس، ۷۴۶۴ قطعهٔ زمرد، و در صندلی مرصع محمدشاه ۱۰۳۴ دانهٔ مروارید غلطان، ۱۱۹۴ قطعهٔ زمرد، ۹۹۰ قطعهٔ لعل، ۱۱۱۴ قطعهٔ یاقوت و ۱۹۴۲ قطعهٔ فیروزه بکار رفته است. (نقل به اختصار از شمارهٔ ۱۱ بهمن ماه ۱۳۲۸ مجلهٔ اطلاعات ماهانه).

کاخ ماه. [خ] (اِخ) اشاره به برج سرطان باشد، چه سرطان خانهٔ ماه است و فلک اول را نیز گویند. (برهان).

کاخ محمودی. [خِ مَ] (اِخ) رجوع به کوشک محمودی شود.

کاخ مدائن. [خِ مَ ءِ] (اِخ) رجوع به ایوان مدائن شود.

کاخ مرکزی. [خِ مَ کَ] (اِخ) رجوع به کاخ سه‌دروازه شود.

کاخ مسعودیه. [خِ مَ دی یَ / یِ] (اِخ) از بناهای دورهٔ قاجاریه. اکنون به وزارت فرهنگ اختصاص دارد. این کاخ به سال ۱۳۰۴ هـ.ش. توسط رضاشاه (در زمان سردار سپهی) خریداری و به وزارت فرهنگ اهدا شد. تالار آئینهٔ کاخ مسعودیه قابل توجه است. (از گزارشهای باستان‌شناسی ج ۳ ص ۳۸۹).

کاخ مشتری. [خِ مُ تَ] (اِخ) اشاره به برج قوس و برج حوت باشد، چه هر دو خانهٔ مشتری است و آسمان ششم را نیز گویند. (برهان).

کاخ‌نشین. [نِ] (نف مرکب، اِ مرکب) قصرنشین. شاه. امیر:

از حادثه لرزند بخود کاخ‌نشینان
ما خانه بدوشان غم سیلاب نداریم. صائب.

کاخ نظامیه. [خِ نِ می یَ / یِ] (اِخ) از بناهای دورهٔ قاجاریه. عباس اقبال مدیر مجلهٔ یادگار نویسد: یقیناً اغلب مردم طهران یک قسمت از عمارت باشکوه نظامیه را که اکنون مرکز کافه‌ای است به اسم «القانطه»[1] مکرر دیده و تالار مجلل آن را که در سال ۱۲۷۰ هـ.ق. شروع و تزیین و نقاشی آن در حدود ۱۲۷۳ به انجام رسیده است دیده‌اند. این عمارت جزء باغ بسیار بزرگی بوده است که حالیه تجزیه شده، تنها همین قسمت که در ضلع شمالی آن قرار داشته امروز باقی مانده است[2]. این باغ و عمارت را میرزا آقاخان اعتمادالدوله صدراعظم نوری که پس از مرحوم مغفور میرزا تقیخان امیرکبیر فراهانی به صدارت نشست در خارج از طهران آن وقت که به خیابان چراغ برق حالیه منتهی میشد برای پسر بزرگ خود میرزا کاظم ساخته، میرزا کاظم خان که نظام‌الملک و شخص دوم مملکت لقب داشت همان کسی است که در سال ۱۲۶۷ پس از قتل مرحوم امیرکبیر شوهر زوجهٔ محبوبهٔ این مرد بزرگ امیرزاده ملقبه به عزةالدوله شد، و ناصرالدین شاه به عنف خواهر تنی خود را پس از کشتن امیرکبیر وادار کرد که به ازدواج میرزا کاظم خان پسر اعتمادالدولهٔ نوری درآید.

تالار عمارت نظامیه در داخل در هر چهار طرف متضمن پرده‌های نقاشی است که سراسر چهار طرف دیوار داخلی تالار را پوشانده، در قسمت غربی ناصرالدین شاه بر تخت جلوس کرده و صدراعظم و پسرش نظام‌الملک و پسران خردسال شاه در دو طرف تخت او ایستاده‌اند. سه طرف دیگر نقش کلیهٔ رجال و اعیان و ارباب مناصب لشکری و کشوری است که صورت همه بحال ایستاده نموده شده است. در گوشهٔ شمال شرقی تالار در یک پرده صورت نمایندگان مختار خارجه نقش است که در یک طرف ایشان میرزا سعیدخان وزیر دول خارجه نموده شده و در طرف میرزا عباس‌خان منشی اول این وزارتخانه. میرزا سعیدخان انصاری که بعدها مؤتمن‌الملک لقب گرفت و از منشیان زبردست امیر کبیر بود، در تاریخ ربیع‌الثانی ۱۲۶۸ که میرزا محمدعلیخان شیرازی وزیر دول خارجه فوت کرد به کفالت وزارت خارجه منصوب شد و درست یک سال بعد عنوان وزیر دول خارجه را یافت و این دوره از وزارت او تا شعبان ۱۲۹۰ یعنی تا تاریخی که حاجی میرزا حسینخان مشیرالدوله وزارت خارجه را هم ضمیمهٔ مشاغل صدارت خود نمود طول کشید.

اما میرزا عباسخان تفرشی منشی اول وزارت خارجه در این تاریخ نیز از منشیان مرحوم امیرکبیر بود و در مدت وزارت خارجهٔ میرزا محمد علیخان شیرازی و میرزا سعیدخان مؤتمن‌الملک همواره در دفتر این وزارتخانه به سمت منشیگری خدمت میکرد تا آنکه بعدها قوام‌الدوله لقب یافت و در ۱۳۰۵ که یحیی‌خان مشیرالدوله از وزارت خارجه برکنار شد وزیر خارجه گردید و او تا هجدهم محرم ۱۳۱۴ که تاریخ فوت وی است همچنان در این مقام بود.

در این قسمت از نقاشیهای تالار نظامیه چنانکه مشاهده میشود فقط تصویر سه تن از نمایندگان خارجه نموده شده: اول حیدر افندی کاردار سفارت عثمانی، دوم لاگووسکی[3] کاردار سفارت روسیه، سوم کنت گوبینو[4] کاردار سفارت فرانسه که در سال ۱۲۳۷ به این مأموریت به طهران آمده بود.

نکتهٔ مهم اینکه در این پرده صورتی از نمایندهٔ انگلیس دیده نمیشود. علت این مسأله تیرگی روابط بین ایران و انگلیس در این تاریخ مخصوصاً نقار سختی بود که بین میرزا آقاخان صدراعظم و چارلس موری[5] وزیر مختار انگلیس بروز نموده و منجر به قهر کردن موری از طهران بتاریخ ربیع‌الثانی ۱۲۷۲ شده بود.

دولت ایران در سال ۱۲۷۲ سلطان مراد میرزا حسام‌السلطنه فرمانفرمای خراسان را به لشکرکشی به هرات و تسخیر آنجا واداشت و انگلیسها که از این قضیه راضی نبودند و میکوشیدند که این ولایت را از ایران مجزا کنند به وزیر مختار خود دستور داده بودند که برای ترک طهران و قطع روابط سیاسی با ایران پی بهانه بگردد. موری هم بدگوئی از شاه و صدارعظم را روزبروز در طهران بیشتر میکرد تا آنجا که این صحبتها بگوش ناصرالدین شاه رسید و شاه در ربیع‌الثانی ۱۲۷۲ متغیرانه دستخطی راجع به سوء معامله و مراتب بی‌ادبی آن وزیر مختار خطاب به میرزا آقاخان نوشت و دستور داد که عین آن را میرزا عباس‌خان منشی اول وزارت خارجه و میرزا ملکم خان مترجم آن وزارتخانه به اطلاع نمایندگان دیگر دول بیگانه مقیم طهران برسانند و ایشان نیز چنین

---

[1] ۱ - اکنون کافه نیست، و تابلوهای مذکور بموزهٔ ایران باستان انتقال یافته است.

[2] ۲ - اکنون آن را به صورتی دیگر تعمیر کرده‌اند.

[3] 3 - Lagowsky.

[4] 4 - Comte Gobineau.

[5] 5 - Sir Charles Murray.

کردند. فاش شدن مضمون این دستخط چارلس موری را بر آن داشت که بیرق انگلیس را در طهران بخواباند و طهران را ترک گوید. متعاقب حرکت او از طهران بود که دولت انگلیس رسماً به ایران اعلان جنگ کرد و به بوشهر و محمره لشکر پیاده نمود.

غرض از این بحث آنکه اگرچه بنای نظامیه در ۱۲۷۰ شروع شده[1] تاریخ اتمام پرده‌های نقاشی آن و نصب آنها در تالار زودتر از سال ۱۲۷۳ که در آن کنت گوبینو تازه بعنوان کاردار ایران آمده بوده است انجام نگرفته است. (مجلهٔ یادگار سال دوم ۱۳۲۴ شمارهٔ ششم صص ۵۱ - ۵۴).

کاخ نمکدان. [خِ نَ مَ] (اِخ) از بناهای عهد صفویه. در گزارشهای باستان‌شناسی آمده: بفاصلهٔ صد و پنجاه متر در جنوب آینه خانه عمارت نمکدان بشکل دایره روی زمین مرتفعی ساخته شده بود. این عمارت هشت ضلعی و سه طبقه بوده شرق و غرب آن را باغ سعادت آباد فرا میگرفته است.

از طبقهٔ فوقانی عمارت نمکدان با وجود آنکه آینه خانه در جلو آن بود منظرهٔ رودخانه پدیدار گشته و عمارت بلند آینه خانه مانع منظره آن نمیشده است.

وجه تسمیهٔ این عمارت به نمکدان میگویند از آن جهت بوده است که شبیه نمکدانهای بلوری سابق ساخته شده و یا از آن جهت که شاه صفوی با یکی از دشمنانش که با او از در مدارا و سازش درآمده بود در آن نان و نمک خورده است. این عمارت نیز در سال ۱۳۰۶ هـ. ق. منهدم شده است. (گزارشهای باستان‌شناسی ج ۳ ص ۲۰۲ - ۲۰۳).

کاخواره. [کاخْ رَ / رِ] (اِمرکب) گاهواره. (آنندراج).

کاخوال. [کاخْ] (اِ) زاغ. (آنندراج).

کاخوسته. [تَ / تِ] (اِ) کاچینه. (شعوری ج ۲ ص ۲۵۷). کافشه. (ناظم الاطباء).

کاخوک. (اِخ) رجوع به کاخک شود.

کاخوک. (اِخ) دهی از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند. ۶۰ هزارگزی جنوب باختری درمیان. سر راه شوسهٔ بیرجند به سهل‌آباد. دامنه، معتدل. سکنهٔ آن ۱۱۸ تن. قنات دارد. محصول آن غلات، تریاک. شغل اهالی زراعت. آنجا اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاخول. (اِ) مرغ سار رنگارنگ و ملخ‌خوار. (ناظم الاطباء).

کاخه. [خَ / خِ] (اِ) باران باشد که به عربی مطر خوانند. || علت یرقان را نیز گفته‌اند. (برهان). در لسان‌الشعراء بمعنی یرقان گفته. (رشیدی). و رجوع به معانی کاخ شود.

کاخ هدش. [خِ هَ دِ] (اِخ) یا کاخ کوشک خشایارشا. از پلکان شرقی حیاط تچر که بالا بروند بمحوطهٔ نسبتاً کوچکی میرسند که تل جنوبی کاخ آپادانا و آثار نهفتهٔ در آن در سمت شمال و طرف چپ واقع گشته. پایه‌ها و درگاهها و پنجره‌های سنگی هم در جنوب یعنی طرف راست محوطهٔ مزبور پدیدار است. این آثار بقایای کاخ کوچک خشایارشا است. که در کتیبه‌های آن به نام عمومی هدش نشیمن و کوچک (بگفتهٔ پروفسور هرتسفلد) خوانده شده است. کاخ مزبور بلندترین محل صفهٔ تخت‌جمشید برفراز صخرهٔ طبیعی کوهستان بنا گردیده، نقشه و موقع آن از تمام بناهای تخت‌جمشید ممتازتر است. ایوانی در جانب شمال دارد که دارای دو ردیف هر ردیف شش ستون بوده مدخل اصلی این کاخ را تشکیل میداده است. در طرفین ایوانی مانند ایوان تچر دو پایهٔ سنگی استوار بوده بالای آن کتیبه‌ای بزبانهای فارسی قدیم و بابلی و عیلامی نقر گشته از احداث کاخ به فرمان خشایارشا صحبت میدارد دو آستانهٔ سنگی که تصویر سربازان نیزه‌دار بر بدنهٔ آن حجاری گشته در دو طرف ایوان دیده میشود. بین پایه و آستانهٔ سنگی نیز در هر طرف ایوان یک پنجره بوده است. بر بالای این دو آستانه و بر بالای نقوش برجستهٔ شاه در آستانه‌های دیگر این کاخ و بالای تمام طاقچه‌ها و پنجره‌های سنگی از یک یا دو سمت و همچنین بر روی لباس شاه جمعاً ۷۰ بار به سه زبان فارسی و عیلامی و بابلی یعنی علاوه بر کتیبهٔ مفصل روی دو پایهٔ طرفین ایوان ۲۱۰ مرتبه نام خشایارشا مذکور افتاده و ترجمهٔ کتیبه‌ای که بدین قرار تکرار شده چنین است: خشایارشا، شاه بزرگ، شاه شاهان، پسر داریوش شاه هخامنشی. از ایوان شمالی بوسیلهٔ دو در به تالار مرکزی کاخ داخل میشده‌اند. تالار مرکزی دارای ۶ ردیف ستون سنگی جمعاً ۳۶ ستون بوده محل نصب ته ستونهای آن بر کف تالار که سنگ طبیعی کوهستان است کمی برجسته خودنمائی میکند.

بین تالار و ایوان شمالی علاوه بر دو درگاه پنج عدد پنجرهٔ سنگی بوده که سه عدد آنها بین دو درگاه و دو عدد دیگر هر کدام بین یکی از دو درگاه و گوشهٔ ایوان قرار داشته است.

در مشرق و مغرب تالار مرکزی هر طرف یک درگاه و چهار پنجره و دو طاقچه که تماماً سنگی بوده وجود داشته است هر یک از این دو درگاه سنگی و دو پنجرهٔ طرفین آن به یک اطاق چهارستونی مربوط میشده، در انتهای هرکدام این دو اطاق دو دهلیز یکی در شمال و دیگری در جنوب واقع بوده به دو یا سه اطاق تابعهٔ کاخ میرفته است. دو دهلیز شمالی به اطاق کوچکی پشت اطاقهای مجاور ایوان شمالی هم ارتباط پیدا میکرده است. بر روی بدنهٔ درگاههای سنگی تالار مرکزی عموماً نقش برجستهٔ خشایارشا در حالی که دو نفر از خادمین پشت سر وی قرار دارند دیده میشود که یکی از آنها چتر بر سر شهریار گرفته و دیگری حوله و اسباب دفع مگس و پشه به دست دارد، و در تمام درگاههای مزبور روی لباس و بالا سر شاه و بر قسمت‌بالای درگاه یعنی در هر درگاه پنج بار به سه زبان نام خشایارشا بشرح سابق‌الذکر تکرار گردیده است.

ضلع جنوبی تالار مرکزی هدش به ایوان باریکی که بر بالای صخرهٔ کوه ترتیب داده‌اند و نظیر آن در هیچ جای تخت‌جمشید وجود ندارد میرسیده، یک درگاه سنگی و ۶ پنجرهٔ سنگی ایوان را به تالار مرکزی کاخ مربوط مینموده است.

از دو طرف ایوان اخیر دو پلکان پائین میرفته و به طرف ابنیهٔ خشتی که در طرف جنوب هدش واقع و اطاق بانوان حرم بوده سرازیر میشده است، در اینجا هم سلیقه و ذوق فراوانی در مربوط ساختن اطاقهای متحدالشکل قسمت جنوبی هدش که در پائین‌ترین نقاط صفهٔ تخت‌جمشید واقع بوده با کاخ هدش که بر بلندترین محل صفه استوار گشته است به کار برده‌اند و اصولا برای نمونهٔ ذوق و سلیقهٔ معماران عصر هخامنشی میتوان کاخ کوچک خشایارشا یا هدش را سرمشق خوبی، دانست. نقشهٔ این کاخ توسط جواد زا کاتالی یکجا با نقشهٔ احتمالی آثار زیر تپهٔ شنی جنوب آپادانا تهیه گردیده است.

مابین کاخ کوچک خشایارشا و بنای نامعلوم مغرب آن معبر باریکی وجود داشته به پلکانی که از هدش به اطاقهای بانوان حرم سرازیر میشده منتهی میگشته است. در مشرق هدش هم معبر باریکی بوده که حد فاصل بین هدش و ساختمانهای واقع در مشرق هدش بشمار میرفته است و آنهم بپلکان آجری قرینهٔ پلکان سنگی فوق‌الذکر که از گوشهٔ دیگر هدش به اطاقهای اندرون میرفته منتهی میگردیده است. اکنون از درون کاخ کوچک خشایارشا به محوطهٔ شمالی آن که حیاط و صحن کاخ باشد بازمیگردیم. طرف روبرو دیوارها و ابنیه‌ای است که در زیر تپهٔ شنی کشف شده است. چون به طرف مشرق یعنی

---

[1] - میرزا محمدعلی‌خان شمس‌الشعراء سروش اصفهانی در تاریخ این بنا گوید:

کلک مشکین سروش از پی تاریخ نوشت:

«ای نظامیه طربزائی آباد بپای».

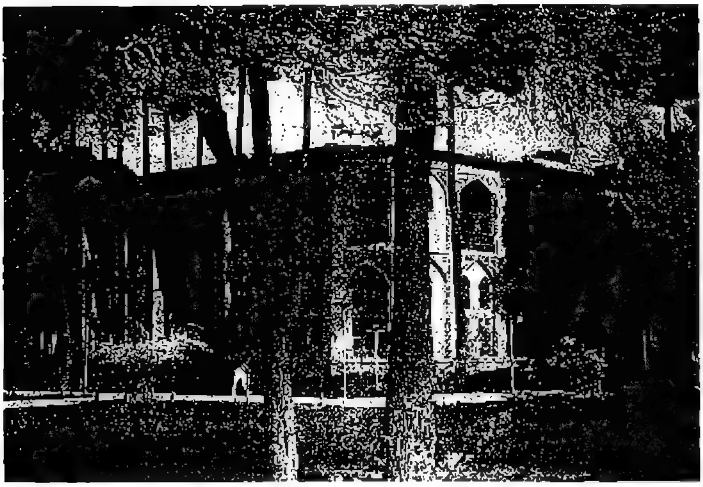

کاخ هشت‌بهشت

سمت راست بـرویم بشالدهٔ چهارستون میرسیم که در دست ساختمان بوده آن را به همین حال باقی گذارده‌اند. بعد از این شالده پلکان ناقص و تمامی است که کتیبه‌های آن به نام خشایارشا میباشد. از پلکان مزبور که پائین روند به محوطه‌ای میرسند که طرف چپ آن قسمتی از اطاقها و دالانهای کاخ مرکزی قرار دارد. دست راست تپهٔ کوچک شنی و دیواریهای خشتی مختلف ساختمان موجود در این محل کشف گردیده که وضع آنها درست روشن نیست، و به هر صورت ساختمانی هم در این قسمت وجود داشته که فضای بین هدش و کاخ جنوبی را اشغال مینموده است. در مشرق این محوطه کاخ جنوبی را اشغال مینموده است. در مشرق این محوطه کاخ جنوبی تخت‌جمشید یعنی همان عمارتی که تجدید ساختمان نموده‌اند در پائین‌ترین محل صفهٔ تخت‌جمشید واقع گشته، برای رسیدن به آن قریب هفت متر اختلاف سطح محوطهٔ مزبور و کاخ نامبرده را پائین رفته به حیاط جلو کاخ جنوبی میرسند. (از شرح اجمالی آثار تخت‌جمشید صص ۲۷ - ۳۰). و رجوع به ایران باستان ج ۲ ص۱۵۸۷ شود.

کاخ هزار جریب. [خِ هِ جَ] (اِخ) قصر هزارجریب از ابنیهٔ دورهٔ صفویه، واقع در باغ هزارجریب از باغهای مشهور آن عهد است. (از گزارشهای باستان‌شناسی صص۲۰۴ - ۲۰۶).

کاخ هشت‌بهشت. [خِ هَ بِ هِ] (اِخ)[1] از بناهای دورهٔ صفویه در اصفهان. در گزارشهای باستان‌شناسی ج۳ دربارهٔ این کاخ چنین آمده است:

... عمارت هشت‌بهشت و باقی ماندهٔ باغ قدیمی آن که اطراف عمارت را فراگرفته و درختانی بیشتر از نوع کبوده و کاج دارد هنوز متجاوز از ۷۵۰۰ متر مربع ساحت دارد. عمارت از سه طرف شمالی و شرقی و غربی دارای ایوان‌هائی است و از طرف جنوب بسته است و دارای دو ردیف اطاقهای فوقانی و تحتانی است. هر ایوان دارای دو ستون به ارتفاع ۱۰ متر است که بر روی ستونها و دیوارهای اطراف گچ‌بریهای جدید دارد. طاق ایوان شرقی قاب‌پوش است. بعضی قابهای طاق غربی فروریخته و بالنتیجه طاق اصلی صفوی آن که تزیناتی مانند طاقهای چهلستون و عالی‌قاپو دارد نمایان شده قسمتی از طاق ایوان شمالی هم خراب شده، ولی این طاق با اطاقهای شرقی و غربی تفاوت دارد، و دارای تزئینات آئینه کاری است. ایوان شمالی هم وسیع‌تر از دو ایوان دیگر است. جبههٔ جنوبی عمارت بکلی آسیب دیده و به اصطلاح سینه داده است و اطاقهای واقع در این سمت مخصوصاً در قسمت فوقانی دارای خرابیها و شکستهای هولناک است. طاق سرسرای عمارت دارای مقرنس‌کاریهای قدیمی و نقاشیها و تزئینات صفوی است و در وسط آن یک طاق بسیار زیبای آئینه کاری موجود است. قسمت فوقانی سرسرا در سه جهت شرق و غرب و جنوب دارای بالکنهائی است که مشرف به سرسراست و در جلو آلت‌بریهای چوبی دارند. در وسط کف سرسرا حوض مرمری سالمی موجود است. دیوارهای سرسرا و اطاقها و بالکنهای اطراف آن از تزئینات جدید گچ‌بری پوشیده شده و فقط در دو اطاق و اطاقهای کوچک جنب آنها که بشکل صندوقخانه است نقاشیها و تزئینات آئینه کاری اصلی صفوی و گچ‌بریهائی از نوع تزئینات آخرین طبقهٔ عمارت عالی‌قاپو وجود دارد که بسیار جالب و تماشائی است و محافظت آنها ضرورت کامل دارد... از درهای اصلی بنا فقط یک جفت در، در یکی از اطاقهای فوقانی ضلع شرقی سرسرا باقی مانده است. نمای خارجی عمارت در جهات مشرق و مغرب و شمال و جنوب در روی دیوارها دارای تزئینات جدید گچ‌بری است ولی تمام پشت بغلها که تقریباً در هر جهت شانزده پشت بغل وجود دارد و در زوایا نیز پشت بغلهای دیگر کاشیکاری موجود است که صحیح و سالم مانده و کمتر خرابی دیده‌اند. بطور کلی این پشت بغلهای نفیس کاشیکاری اشکال وحوش و طیور و شکارگاهها است که در سایر ابنیهٔ این دوره نظیر ندارد. تمام ازاره‌های سنگی داخل عمارت و اطراف سرسرا سنگهای قشنگ مرمری است و پله کانها و خاقانیهای ایوانها از سنگهای نوع دیگر است. (از گزارشهای باستان‌شناسی ج۳ صص۲۰۹ - ۲۲۲).

کاخ هفت‌دست. [خِ هَ دَ] (اِخ) از ابنیهٔ عهد صفویه. در گزارشهای باستان‌شناسی آمده: این عمارت متصل بعمارت آینه‌خانه بوده و با باغهای اطرافش بیش از بیست هزار متر مربع مساحت داشته است. اطراف آن حجره‌های تو در توئی بوده که از گچ‌بریهای زراندود و مینا کاری تزئین شده بوده است. کف‌قصر و ازاره‌های آن از سنگ مرمر شفاف و حوضهائی از سنگ مرمر و سماق داشته، تخت شاه عباس دوم در این کاخ بر روی تخته سنگ بزرگ مرمری مانند آینهٔ صیقلی بطول ۷ متر و عرض بیش از ۳ متر قرار داشته که موجهای طبیعی بر جلوهٔ آن می افزوده است. در اطراف تختگاه اطاقهائی فوقانی و تحتانی و جلو آن باغچهٔ هفت دست بوده، همهٔ طاقها به نقاشیها و تذهیب‌کاری مانند چهلستون آراسته بوده است. ورود یک هیئت فرانسوی که فلاندن نقاش و سیاح معروف نیز جزء ایشان بود مقارن با ایامی اتفاق افتاد که محمد شاه قاجار هم در اصفهان اقامت داشته و این هیئت را در قصر هفت دست بحضور پذیرفته است. برای رسیدن به خدمت شاه

---

[1] عمارت و باغ هشت بهشت در تاریخ ۱۸ آذرماه ۱۳۱۳ هـ . ق. ذیل شمارهٔ ۲۲۷ در فهرست آثار ملی ایران به ثبت رسیده است. این بنای تاریخی از آثار شاه سلیمان صفوی (۱۰۷۷ تا ۱۱۰۵ هـ . ق.) بوده در عهد فتحعلیشاه قاجار (۱۲۱۱ تا ۱۲۵۰ هـ . ق.) مورد توجه مخصوص این شهریار قرار گرفت و در تزئینات گچ‌بری و درها و روکش سقفهای داخلی بنا، تغییرات و الحاقاتی بعمل آمد، ولی مقرنس‌کاریهای مذهب و عالی سرسرای وسط کاخ و تزئینات اصلی و اساسی بنا بحال خود باقی است....

قریب نیم‌ساعت در قصر آینه‌خانه استراحت کرده‌اند و سپس به قصر کوچک هفت دست رفته‌اند. از آینه‌خانه تا هفت دست دالان طویلی را پیموده‌اند و سپس به باغ پردرختی وارد شده و از بین دو صف سرباز گذشته به کاخ مزبور داخل شده‌اند. فلاندن عمارت مزبور را چنین توصیف کرده است: «تالاری که اکنون در آن هستیم کوچک لیکن از نقاشیها و زرنگاریها سرتا پا تزئین گردیده و جوی کوچکی از وسطش میگذرد که در وسط تشکیل حوضی را میدهد. در آخر تالار صفه‌ای است که با چهار پله بدان میرسند. این صفه شاه‌نشین کوچکی است که نقاشیهای زیبا دارد و سه پنجره با میله‌های آهنی کوچک بدین تالار روشنائی میبخشد. عمارت هفت دست متأسفانه در سال ۱۳۱۸ هـ.ق. منهدم گردید. در محل آن اکنون کارخانهٔ کازرونی که بنام کارخانهٔ هفدست نیز خوانده میشود قرار دارد. (گزارشهای باستان‌شناسی ج۳ ص۲۰۲).

کاخیا. (اِخ) احمدبن حمدان. او راست: عجائب المآثر و غرایب النوادر در داستانها و سخنرانیها که در استانبول به سال ۱۲۵۶ هـ.ق. چاپ شده است. (اکتفاءالقنوع ص۲۴۹) (معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۵۳۸).

گاد. (اِ) حرص و شره باشد. (جهانگیری) (برهان). ||جایگاه تخت. (اوبهی، نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ لغت‌نامه). ظاهراً معنی «گاه» در این کتاب به کاد داده شده است و بنظر میرسد لغت «کاد» که بین لغت «کلوند» و «کنند» در اوبهی ذکر شده محرف «گاه» باشد.

کاد. (ع ص) رنجور. (مهذب الاسماء). محنت کشیده و سختی دیده در طلب چیزی. (ناظم الاطباء). ||(اِ) مشقت و رنج.

کاد. (اِخ) نام یکی از دوازده پسر یعقوب از کنیزکی بنام قلهه. (از حبیب السیرچ خیام ج ۱ ص ۵۹). اولاد صلبی او (کاد) شش تن بودند و اعقاب ایشان به وقت شمارهٔ مذکور چهل و یکهزار و پنجاه مرد مبارز بقلم آمد و مقتدای ایشان یاسافبن اعوائیل بود. (ایضاً ج۱ ص ۷۶). این نام در تاریخ گزیده بصورتهای «حاد» و «هاده» و در تفسیر ابوالفتوح رازی بصورت «جاد» آمده است.

کاداحیا. [ ] (اِخ) از پیغمبران اصحاب قریه‌اند. (تاریخ گزیده ص ۲۱).

کاداکیس. (اِخ)[1] از شهرهای مهم کتلونیه است. (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۹۹).

کادء. [دِءْ] (ع ص) دیر رویاننده. (ناظم الاطباء). دیررویندہ از نبات بر اثر رسیدن سرما بدان. (اقرب الموارد).

کادئه. [دِ ءَ] (ع ص) زمین دیر رویانندهٔ گیاه. (اقرب الموارد) (آنندراج). زمین که گیاه آن بدرنگ درآید. (ناظم الاطباء).

کادبن یعقوب. [دِ نِ یَ] (اِخ) رجوع به کاد شود.

کادح. [دِ] (ع ص) کارکننده و کوشش‌کننده. (منتهی الارب): یا ایها الانسان انک کادح الی ربک کدحاً فملاقیه. (قرآن ۶/۸۴).

کادر. (فرانسوی، اِ)[2] قاب. چهارچوب. چوب یا فلزی که دور عکس یا آئینه قرار دهند. ||در تداول ایرانیان بهیئت اداره کنندهٔ یک اداره یا یک بنگاه اطلاق میشود.

کادرنا. [دُ] (اِخ)[3] لوئیزی. مارشال ایتالیائی متولد در «پالانزا». (۱۸۵۰ - ۱۹۲۸). ژنرالیسیم سپاه ایتالیائی از ۱۹۱۵ تا ۱۹۱۷.

کادزا. (اِخ)[4] نام یونانی شهر قدیم گنجک در تخت سلیمان در جنوب شرقی مراغه و اعراب آن را «کزنا»[5] نامیده‌اند. (از جغرافیای سیاسی ایران، تألیف کیهان ص ۱۵۰).

کادزین. (اِخ) اصطخری گوید: نام قصبهٔ مرکزی ناحیهٔ قبادخره از خطهٔ فارس است. (قاموس الاعلام ترکی).

کادس. [دِ] (ع ص، اِ) فال بد که به عطسه دادن گیرند از عطاس و جز آن. (منتهی الارب). آنچه بدان تطیر کنند و به فال بد گیرند از فال و عطسه و جز آن. (ناظم الاطباء). ||آهو که از پس پشت درآید و آن را شوم دارند. ج، کوادس. (منتهی الارب). آن صید که از بالا درآید. (مهذب الاسماء).

کادش. [دِ] (اِخ)[6] در منطقهٔ سنجار و نصیبین ظاهراً یک طایفه از هفتالیان بوده است. (ایران در زمان ساسانیان ص ۳۷۲). کادیش.

کادموس. (اِخ)[7] کاشف شهر طیب[8] و کسی است که الفبای فینیقی را به یونان آورد. (تاریخ ادبی ایران ج ۱ ص ۷۸).

کادمه. [مِ] (اِخ)[9] از پهلوانان اساطیری یونان باستان. پسر آژنور پادشاه فینیقیه بود که بنابر افسانه‌های کهن خواهر وی را ژوپیتر بربود و او بجستجوی خواهر به جزیرهٔ ردس رفت و در آنجا برای «نپتونوس» معبدی بنا نهاد و اژدهائی بزرگ را بکشت. (تمدن قدیم فوستل دوکولانژ، ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

کادمه. [مِ] (اِخ)[10] نام محلی است که اسکندر اردوی خود را در آنجا زده است. (ایران باستان ص ۱۲۲۵ و ۱۲۳۰).

کادنجک. [دَ جَ] (اِ) خیار بادرنگ که هنوز سبز بود. (اوبهی). مصحف کاونجک. رجوع به همین لغت شود.

کادنه. [دِ نِ] (اِخ)[11] حاکم‌نشین بخش «وکلوز» ناحیهٔ «دایت». از «دورانس» فاصله‌ای ندارد. سکنه ۲۰۳۲ تن. دارای راه‌آهن و زادگاه فلیین داوید آهنگساز است. ابریشم دارد.

کادو. [دُ] (فرانسوی، اِ)[12] هدیه. تحفه. سوقات که بدوستان دهند.

کادوان. (اِخ) مغرب مکران.

کادوئن. [ءَ] (اِخ)[13] حاکم‌نشین ناحیهٔ «دوردونی» اروندیسمان «برژراس». سکنه ۴۲۰ تن. صومعه‌ای بزرگ و باشکوه دارد.

کادوثه. [ثِ] (اِخ)[14] کادوسه. چوب درخت غار یا زیتون که بالای آن دو بال داشت و دو مار که بهم پیچ خورده بودند دور آن پیچیده بود و علامت عطارد رب النوع بود. (مارها علامت حزم و احتیاط و بالها علامت فعالیت بود).

به عقیدهٔ یونانیها هِرمِس رب النوع تجارت و پیغامبر خدای بزرگ، عصائی داشت که در بالا دارای دو پر بود و از پائین ببالا دو مار به آن پیچیده بودند (علامت اتحاد) و یونانیها چنین عصا را نمایندهٔ رسولان و اتفاق دانسته کادوسه نامیدند. (ایران باستان ص ۸۶۶ و ۹۱۴).

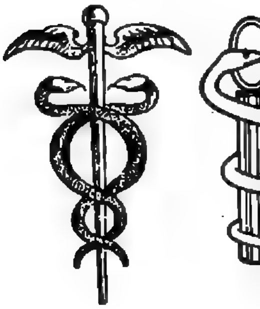

کادوثه

کادودال. (اِخ) ژرژ[15] حاکم‌وان‌دِان. به سال ۱۷۷۱ در کِرلانو نزدیک «اورای» تولد یافت. او از جملهٔ کسانی است که توطئهٔ «ماشین جهنمی» را بضدیت کنسول اول ترتیب دادند. این توطئه به سال ۱۸۰۴

---

1 - Cadaques.
2 - Cadre.
3 - Cadorna, Luigi.
4 - Gazza.
۵ - کزنا بفتح اول و سکون ثانی شهر کوچکی است که بین آن و مراغه شش فرسنگ است و در آن آتشکدهٔ قدیمی و معبدی برای مجوسان و عمارت عالی عظیمی است که کیخسرو آن را بنا نهاده. (معجم البلدان).
6 - Kadish.
7 - Cadmus.
8 - Thebes.
9 - Cadmée.
10 - Cadmée.
11 - Cadenet.
12 - Cadeau.
13 - Cadouin.
14 - Caducée.
15 - Cadoudal.

بصورت اجرا درآمد.

کادور. (اِخ)[1] حاکم‌نشین‌ناحیهٔ «هت‌گارون» ارondیسمان تولوز. سکنه ۷۱۸ تن.

کادوس. (اِخ) مصحف یا یونانی‌شدهٔ تالوش که در قرون بعد طالش یا (تالش) شده است. (ایران باستان ص ۱۱۲۹، ۱۱۳۰، ۱۳۸۹). قومی که در زمان باستان بس انبوه بودند و در کوهستان شمالی ایران نشیمن داشتند و چون بارها به گردنکشی برخاستند و با پادشاهان هخامنشی از در نافرمانی درآمدند از اینجا نام ایشان در تاریخها آمده و امروز مترجمان کادوش را که تلفظ صحیح آنست «کادوسی» نویسند. جایگاهی که برای کادوشان در تاریخها یاد کرده‌اند امروز منطبق با جایگاه تالشان میباشد. (برهان قاطع چ معین حاشیهٔ لغت «تالش» از مقالات کسروی ج ۱ ص ۱۸۰ و نامهای شهرها و دیهها تألیف وی دفتر یکم).

کادوسه. [سِ] (اِخ) رجوع به کادوثه شود.

کادوسی. (اِخ) نامی که یونانیان به مردم سرزمین گیلان یعنی گیل‌ها میداده‌اند. رجوع به لغات کادوس و گیل و کادوسیان شود.

کادوسیان. (اِخ) جِ کادوسی. رجوع به کادوس و کادوسی شود. در تاریخ ایران باستان آمده است: کادوسیان مردمی بودند که در گیلانات سکنی داشتند. بعضی تصور میکنند که اینها نیاکان طالشی‌های کنونی بوده‌اند و کادوس مصحف یا یونانی شدهٔ تالوش است که در قرون بعد تالش یا طالش شده، مدرکی عجالةً برای تأیید این حدس نداریم.

کادوسیان را، چنانکه بالاتر گذشت، بعض محققین از بومی‌های ایران، قبل از آمدن آریاتها به این سرزمین میدانند و این‌ها در گیلان و قسمت شمال شرقی آذربایجان سکنی داشتند. این مردم در زمان اردشیر مانند بسیاری از ایالات دیگر ایران شوریدند و شاه، چنانکه پلوتارک گوید (اردشیر، بند ۲۸ – ۲۹)، در رأس قشونی، که مرکب از سیصد هزار پیاده و ده هزار سوار بود، برای فرونشاندن این شورش حرکت کرد. (۳۸۴ ق. م.) مورخ مذکور ولایت کادوسیان را چنین توصیف کرده: این مملکتی است کوهستانی و صعب‌العبور و همیشه ابر آسمان آن را فروگرفته. این سرزمین نه غله می‌رویاند و نه درخت میوه. قوت سکنهٔ جنگی آن غالباً گلابی و سیب جنگلی (وحشی) است. بنابراین وقتی اردشیر وارد این مملکت شد، دوچار قحطی و مخاطرات شدید گردید. قوتی در اینجا به دست نمی‌آمد و آذوقه را از جاهای دیگر هم نمیشد تحصیل کرد. قشون شاه در ابتدا مالهای بنه را میخورد، ولی این حیوانات هم بعد بقدری کمیاب شدند، که قیمت یک الاغ بشصت درهم رسید (باید مقصود پلوتارک درهم یونانی یا آتیکی باشد و قیمت آن را بپول امروز ۹۳ سانتیم فرنگ طلا معین کرده‌اند، که تقریباً چهار ریال و نیم بپول حالیه میشود، در این صورت قیمت الاغ با اینکه باعث حیرت مورخ مذکور گردید تقریباً ۲۷۶ ریال میشد. از اینجا میتوان استنباط کرد، که نرخهای آن زمان چه بوده. بعد مورخ مذکور گوید: حتی میز شاه هم دوچار مضیقه گردید و عدهٔ اسبها نیز خیلی کم شد، زیرا سائر اسبها بمصرف قوت سپاهیان رسیده بود. در این احوال سخت، تیری‌باذ، یعنی مردی که شجاعتش او را کراراً بمقامی بلند رسانیده و سبک‌مغزی به کرات فرود آورده بودش و در این وقت مورد توجه و اعتماد نبود، شاه و قشون او را نجات داد (برای فهم این عبارت پلوتارک، که «تیری‌باذ در این وقت مورد توجه نبود» باید در نظر داشت، که او در این وقت بواسطه افتراهای اُرُن تاس متهم بود و هنوز او را محاکمه و تبرئه نکرده بودند). کادوسیان دو پادشاه داشتند، که جدا از همدیگر اردو میزدند تیری‌باذ نقشه‌ای پیش خود کشید و، پس از آنکه آن را به اردشیر عرضه داشت، خودش مخفیانه نزدِ یکی از دو پادشاه مزبور رفت و پسرش را نزد دیگری فرستاد. هر کدام پادشاهی، که نزد او رفته بودند، گفتند: «پادشاه دیگر کسانی نزد شاه فرستاده و داخل مذاکره‌شده، و اگر میخواهید فریب نخورید، پیش‌دستی کنید، که قبل از دیگری با شاه داخل مذاکره شده باشید. من هم با تمام قوا بشما کمک خواهم کرد». پادشاهان مزبور حرف تیری‌باذ و پسر او را باور کردند و یکی با تیری‌باذ و دیگری با پسر او، که صاحب منصب بود، رسولی نزد اردشیر روانه داشتند. از طرف دیگر اردشیر، چون دید غیبت تیری‌باذ بطول انجامید و برنگشت، از او ظنین گردید و در اندوه شد، که چرا به او اعتماد کرده، حسودان و بدخواهان او هم موقع را مغتنم دانسته از هیچ گونه بدگوئی و افتراء نسبت به او فروگذار نکردند، ولی بالاخره تیری‌باذ و پسرش با رسولان پادشاهان کادوسی آمدند و به شرائطی صلح منعقد شد. طالع تیری‌باذ پس از آن درخشان گردید و شاه او را در مراجعت با خود به پای‌تخت برد. بعد پلوتارک راجع به این سفر جنگی گوید: اردشیر در این موقع نشان داد، که تن‌پروری و جبن، چنانکه عادتاً تصور میکند نتیجهٔ تجملات و عشرت نیست، بلکه این معایب زادهٔ طبیعت پست و فاسد است: نه طلا مانع شد از اینکه اردشیر مانند آخرین سرباز کار کرده مشقات را تحمل کند، نه لباس ارغوانی و نه جواهراتی که شاه غرق بود و قیمت آن به دوازده هزار تالان[2] میرسید، در حالی که بار ترکش و سپر را میکشید از اسب پیش از همه بزیر می‌آمد و راههای کوهستانی سخت را پیاده طی میکرد. وقتی که سربازها قوت و حرارت او را مشاهده میکردند چنان چست و چالاک میشدند، که گوئی میخواستند بپرند، زیرا روزی بیش از دویست استاد (شش فرسنگ و نیم) راه میرفتند. چون او به یکی از قصور سلطنتی در آمد، که پارک بسیار مزینی داشت و در دشتی واقع بود، که یک درخت هم در آنجا پیدا نمیشد، برای اینکه سربازان خود را از سرما حفظ کند به آنها اجازه داد، درختان باغش را بیفکنند و حتی از انداختن سرو و کاج دریغ نکنند. بعد چون دید که سربازان او در انداختن درختهای بلند و قشنگ تردید دارند درختان را خوب و بد میکند تبر را برداشته بزرگتر و زیباترین درخت را به دست خود انداخت. پس از آن سربازان تمام درختانی را که مورد احتیاجشان بود، انداختند آتشهائی روشن کردند و یک شب را راحت گذرانیدند. اردشیر، پس از دادن تلفات زیاد از حیث سربازان خوب و تقریباً تمام اسبهایش، به پای‌تخت خود برگشت. بعد به تصور اینکه عدم بهره‌مندیش در این سفر جنگی او را در نظر درباریان پست کرده، نسبت به آنهائی که در درجهٔ اولی بودند، ظنین شد و در نتیجه چند نفر را قربانی خشم و عده‌ای را فدای جبن خود کرد، زیرا این شهوت از تمام شهوات در مستبدین بیشتر است. شجاعت، بعکس، مرد را ملایم و خوش‌خلق کرده از سوء ظن دور میدارد. این است، که می‌بینیم از حیوانات آنهائی که ترسو هستند، مشکل‌تر و دیرتر از همه رام و اهلی میشوند و حال آنکه جانوران دلیر که بقوای خود مطمئن‌اند، از نوازش انسان باکی‌ندارند» (اردشیر، بند ۳۰). (تاریخ ایران باستان ج ۱ صص ۱۱۲۸ – ۱۱۳۱).

کادی. (اِ) نباتی است بسیار خوشبو و آن از درختی حاصل میشود مانند درخت خرما و آن را به شیرازی گل گیری گویند و در ملک دکن کوره بکسر کاف و سکون واو و فتح رای بی نقطه خوانند شراب آن دفع آبله و جدری کند و جذام را نافع باشد. (برهان). گل کیوره. روغن گل. روغن یاس. (الفاظ الادویه). نباتی است که گلش بکمال خوشبو باشد و به هندی آن را کیوره گویند. (غیاث). روغنی است و گیاهی خوشبوی و سرخ و هر چه باشد نیز

---

[1] - Cadours.

[2] – ۷۲ ملیون فرانک طلا یا ۲۶ ملیون ریال.

نباتی است کثیرالوجود در بلاد عمان و یمن و هند و دکهن و بنگاله. به هندی کیوره است. گل آن سپید شبیه بذرت کلان خوشبوی خصوص برگهای درونی در آخر دوم گرم و خشک و نزد بعض معتدل مائل به حرارت و یبوست عرق الکاذی جهت خفقان و اعیاء و ماش و جدری و مانند آن بهترین دوایی است. (منتهی الارب). درختی است شبیه به خرما در هند و چین و عربستان روید. پوست آن شبیه به برگ کاغذ است. آن روغنی میدهد که بنام دهن‌الکادی خوانده شده است. (دزی ص ۴۳۴). (إ)[1] کدر خوانند که آن نباتی است که در بلاد عرب و نواحی عمان و یمن میباشد و گویند طلع آنجاست. ابن‌میمون گوید بیشتر در زمین هند بود و درخت وی بلند نبود مانند نخل و طلع وی مانند طلع خرما بود پیش از آنکه از پوست بشکافند و بیرون میگیرند و از پوست بیرون می‌آورند و در روغن می‌اندازند و قباب می‌پرورند تا روغن قوت وی اخذ کند مؤلف گوید در گرمسیر شیراز بسیار بود و به پارسی گل کیدی میخوانند و بوی عظیم ناخوش دارد تا بحدی که جامه‌ای که بوی آن گیرد تا ریزه گردد بوی از وی زایل نشود و روغن وی بهترین آن بود که بطریق روغن بنفشه گیرند همچنان بادام در گل کیدی پرورند مانند بادام بنفشه. رازی گوید جذام را قطع کند و وی معتدل بود و شراب آن حصبه و جدری را نافع بود تا بحدی که کسی را که آبله بیرون آمده بود نه عدد، چون با شراب کادی بیاشامند به ده عدد نرسد و بدل آن بوزن آن صندل سرخ بود و بوزن آن بقم بود. (اختیارات بدیعی). ابن الاعرابی گوید کادی و حربانی به لغت عرب بقم را گویند یعنی چون دارزینان را و غیر از او از ائمهٔ لغت گویند کادی نوعی است از روغنهای معروف. ابوحنیفه گوید آن نوعی است از نبات بلاد عمان و به او بعضی از روغنها را خوشبوی کند و بدهن الکادی تعریف کند و گوید طایفه‌ای که درخت کادی را دیده‌اند مرا چنان خبر کردند که آن درختی است بشکل درخت خرما و او را کاردو باشد چنانچه درخت خرما را و کاردوی او را پیش از آنکه شکافته شوند و در روغن اندازند و بگذارند تا روغن بوی او به خود گیرد و خوشبوی شود و برگ او را خوص‌الکادی گویند و کیهانی گوید از پس کوهها زمین «قفص» زمینهای نزه باشد و در آن زمینها نعمتها بسیارست و غالب درخت آن زمین از طرفی که به ساحل نزدیک است درخت کادی است و گفته‌است که درخت او را از پس یکدیگر برگها باشد بشکل درخت خرما و صبر بر اطراف برگ او خارها باشد الا آنکه برگ درخت کادی سفیدتر باشد و خوبتر و در طراوت و هیأت برگ رساس که در میان ساقهای او باشد مشابه بود و برگ او را در روغن شیره بیندازند و بگذارند تا به مجاورت او معطر شود و این را دهن‌الکادی گویند و بعضی از صیادنه گویند برگ درخت کادی‌به برگ صبر ماند چنانکه گفتیم و بوی او خوش بود و از غایة حدت و تیزی ممکن نبود که کسی او را ببوید و چون ببویند در حال زفاف شود و اگر در خانه بگذارند بوی آن خانه خوش شود. و حمزه گوید کادی نوعی است از ریاحین که منبت او در زمین شرارست[2] و بیاسمین ماند الا آنکه شکوفهٔ او سرخ بود و در نواحی فارس و ری روغن کادی ازو کشند. و حمزه گوید در اصفهان نوعی است از ریاحین که بطبع گرم است و او را اهل اصفهان کیده گویند و گوید ندانم که آن نبات کادی است یا ریحان دیگر و هندیان او را کل کیوره گویند. ص اونی گوید: روغن بلسان گرم است و بدل او مرسیاست یا بوزن او روغن کادی و نیم وزن او روغن نارجیل و چهار یک او روغن زیت کهنه. (ترجمهٔ صیدنه). اسم هندی است و به عربی کدر نامند در حوالی عمان و یمن کثیرالوجود است و شبیه به درخت خرما و برگش شبیه بدانهٔ خرنوب و شکوفهٔ او مانند شکوفهٔ خرما و بغایت خوشبو و او را کبوره نامند و بعد از شکفتن در روغنها پرورش میدهند و مسمی بدهن الکادی و جهت درد کمر و مفاصل و ریاح و جذام نافع است و کادی در آخر دوم گرم و خشک و نزد بعضی معتدل و مقوی بدن و حواس و با تفریح و رافع خفقان و اعیا و ماثری و ثبور و جگر و مسکن دردهای صعب و شرب او که چوب او را کوبیده بجوشانند و آب او را با شکر بقوام آورند جهت آبله و حصبه بهترین ادویه است و اهل هند را اعتقاد آن است که چون شربت کدر را بنوشند زیاده بر نه عدد آبله برنمی‌آید و خاکستر او را جهت التیام زخمها مجرب دانسته‌اند و دانهٔ او مقوی دل و معده و جگر است و رب کدر قوی‌تر از دانهٔ او و بدلش بوزن او صندل سرخ و مثل آن بقم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نیز رجوع به ابن‌البیطار ذیل لغت «کادی» و ضریر انطاکی ص ۲۷۲ و کاذی در همین لغت‌نامه شود.

کادیاک. (اِخ)[3] حاکم‌نشین‌بخش«ژیروند» ناحیهٔ بردو، کنار گارون، سکنه ۳۰۱۹ تن. محصول: شراب.

کادیجان. (اِخ) دهی از دهستان ملایعقوب بخش مرکزی شهرستان سراب. یازده‌هزارگزی خاور سراب، در مسیر شوسهٔ سراب به اردبیل. کوهستانی، معتدل. سکنه ۱۱۶۱ تن. آب از چشمه و رود. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی: قالی بافی. راه آن مالرو. این ده را کاروان نیز مینامند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کادیش. (اِخ) کادش. رجوع به کادش شود.

کادیشیان. (اِخ) از عشایر کوه‌نشین در ایران. (ایران در زمان ساسانیان، صص ۳۷۲-۳۷۶) و رجوع بکادش شود.

کادیکس. (اِخ)[4] در اسپانی بنام «کادیز» خوانده میشود. شهری در اسپانی (اندالوزی) حاکم‌نشین ایالت. سکنه ۷۹۰۰۰ تن. بندر نظامی برکنار اقیانوس اطلس در جزیرهٔ لئون. به سال ۱۸۲۳ به تصرف فرانسویان درآمد.

کادیکیه. [کی یَ] (اِخ) از جمله شهرهای «بی‌تی‌نیه» که در تاریخ ایران مکرر از آن ذکری‌شده، «کالسدون» است که به سال ۶۷۵ ق. م. بنا گردیده و اکنون آن را کادیکیه یا «قاضی کوی» نامند. (ایران باستان ص ۲۱۵۲).

کادیة. [یَ] (ع ص) کادِئة. زمین که گیاهش به درنگ بیاید. (آنندراج). زمینی که گیاهش دیر برآید. (ناظم الاطباء). ارضٌ کادیة؛ زمینی که گیاهش به درنگ برآمده باشد. (منتهی الارب). نیز رجوع به کادئه شود. ||(اِ) سختی روزگار. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کاذان. (ع ص) سطبر فربه. (منتهی الارب). سطبر فربه، کوذان مثله. (آنندراج).

کاذب. [ذِ] (ع ص) دروغ‌زن. دروغگو. جلب. غرّار. رجوع به همین مدخلها شود. خائن. مائن. ج، کاذبون، کذاب. (مهذب الاسماء). کاذبین. با ترکیبات ذیل آید: اشتهای کاذب یا شهوت کاذب، مقابل اشتهای صادق. تشنگی کاذب. جوع کاذب. حدیث کاذب. (نفایس الفنون). رجوع به مدخل صادق شود. درز کاذب. صبح کاذب یا صبح بامداد نخست:

عشوهٔ صبح کاذب است کز او
خبر آفتاب نشنیدم. خاقانی.

لاف دینداری زنم چون صبح آخر ظاهر است
کاندرین دعوی ز صبح اولین کاذب‌ترم.
خاقانی.

صبح صادق پس کاذب چه کند بر تن دهر
چادر سبز دَرَد تا زن رسوا بیند. خاقانی.

امل چون صبح کاذب گشت کم‌عمر
چو صبح صادق دل گشت روشن[5]. خاقانی.

مشعلهٔ صبح تو بردی بشام
کاذب و صادق تو نهادیش نام. نظامی.

---

[1] Pandanus odoratissimus.

[2] نل: شیراز.

[3] Cadillac.

[4] Cadix.

[5] چو صبح صادقم دل گشت روشن.

غشاء کاذب. فجر کاذب. رجوع به فجر شود. تکذیب؛ کاذب شدن ناقه. (منتهی الارب). کاذب گردیدن شتر ماده، یعنی ناقه‌ای که گشنی کرده شود و دم بردارد و باردار نگردد. کذبت الناقه. (منتهی الارب).

کاذب‌الوعد. [ذِ بُلْ وَ] (ع ص مرکب) دروغ‌وعده. رجوع به مدخل دروغ‌وعده شود.

کاذبانه. [ذِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) (مرکب از کاذب عربی + «انه» فارسی علامت نسبت). دروغین. به دروغ. از روی دروغ و کذب.

کاذبه. [ذِ بَ] (ع ص) تأنیث کاذب. شهوت کاذبه مقابل شهوت صادقه. زن دروغگو. خاطئه. ||(اِ) دروغ: و قوله تعالی: «لیس لوقعتها کاذبة» (قرآن ۲/۵۶). هو اسم یوضع موضع المصدر کالعافیة و العاقبة.

کاذة. [ذَ] (ع اِ) گوشت بن ران. ج، کاذ. (مهذب الاسماء). گوشت کرانهٔ شرم متصل ران. گوشت پارهٔ بالای دو ران و هما کاذتان. (منتهی‌الارب). ||(اِخ) موضعی است به بغداد. (منتهی الارب). قریه‌ای است از قراء بغداد. (معجم‌البلدان ج ۷).

کاذی. (اِ)[1] بر وزن شادی، نباتی است بسیار خوشبوی و آن از درختی حاصل میشود مانند درخت خرما و آن را به شیرازی گل‌گیری گویند و در ملک دکن کوره به کسر کاف و سکون و فتح را خوانند شراب آن دفع آبله و جدری کند و جذام را نافع باشد. (برهان). روغنی است و گیاهی خوشبوی و سرخ و هرچه باشد. نیز نباتی است کثیرالوجود در بلاد عمان و یمن و هند و دکهن و بنگاله به هندی کیوره است گل آن سپید شبیه به ذرت کلان خوشبوی خصوص برگهای درونی. در آخر دوم گرم و خشک و نزد بعض معتدل. مایل به حرارت و یبوست و عرق الکاذی جهة خفقان و اعیاء و ماش و جدری و مانند آن، بهترین دوائی است. (منتهی الارب). نوعی از درخت که از گلش روغن سازند. (منتهی الارب). نوعی از درخت که از گلش روغن سازند و نیز کاذی لغتی است در کادی. (آنندراج). گیاهی خوشبوی که از آن روغنی عطری گیرند. از گیاهان بلاد عمان و در طب بکار است. دمشقی آرد: شجرة[2] تشبه النخل و لکن لایطول طول النخل و اذا اطلعت الشجرة منه طلعها قطعت الطلعة قبل ان ینشق [کذا] ثم تلقی فی الدهن و تترک حتی یأخذ الدُّهن رائحتها فتطیب و تسمی دهن الکاذی و ان ترکتَ حتی تنشق صار الکبش (؟) بلحا و تناثر و ذهب رائحة و رائحة الکاذی لایشبهها رائحة فی اللذة و خاصیتها التبرید و التسکین لحرارة الدم. و شراب الکاذی معروف. (نخبة الدهر ص ۵۳). و رجوع به کادی شود به دال غیرمعجم با همین شرح.

کاذی. [ذی ی / ذی] (ص نسبی) منسوب به کاذة که قریه‌ای است از قراء بغداد. (سمعانی ورق ۴۷۰ ب).

کاذی. (اِخ) ابوالحسن احمدبن محمدبن ابراهیم وی از کاذه به بغداد می‌آمد و در آنجا حدیث میگفت و از محمدبن یوسف‌بن الطباع و محمدبن الهیثم‌بن حماد و ابی‌العباس محمدبن یونس الکدیمی و عبدالله بن احمد حنبل روایت کرد و از او ابوالحسین‌بن زرقویه و ابوالحسین‌بن بشران روایت کرده‌اند. وی ثقه بود و ابن زرقویه او را به زهد وصف کرده است. (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ ب).

کاذی. (اِخ) ابی‌العباس. از او ابوالحسین اسحاق‌بن احمدبن محمودبن ابراهیم روایت دارد. (معجم البلدان). نیز رجوع به کاذی ابوالحسن احمد شود.

کار. (اِ) آنچه از شخص یا چیزی صادر گردد و آنچه شخص خود را بدان مشغول سازد و فعل و عمل و کردار. (ناظم الاطباء). آنچه کرده و بجا آورده شود که الفاظ دیگرش عمل و فعل و شغل است. (فرهنگ نظام). امر. شأن. اقدام. رفتار. رفتار و کردار:

کار بوسه چو آب خوردن شور
بخوری بیش تشنه‌تر گردی.
(منسوب به رودکی).

ای غافل از شمار چه پنداری
کت خالق آفریده به هر کاری. رودکی.

همه نیوشهٔ خواجه به نیکوئی و به صلح
همه نیوشهٔ نادان به جنگ و کار نغام[3].
رودکی.

ای خداوند بکار من از این به بنگر
مر مرا مشمر از این شاعرک داس و دلوس
ابوشکور بلخی.

در کارها بتا ستهیدن گرفته‌ای
گشتم ستوه از تو من از بس که بستهی.
بوشعیب.

کار من در هجر تو دایم نفیر است و فغان
شغل من در عشق تو دایم غریو است و غرنگ.
منجیک.

همی هر زمان شاه [خسرو پرویز] بر تر گذشت
چو شد سال شاهیش بر بیست و هشت
کسی را نبد بر درش کار بد
ز درگاه آگاه شد بارید. فردوسی.

چو نان خورده شد کار میساختند
سبک‌مایه جائی بپرداختند
سبک باغبان می به شاپور داد
که بردار از آن کس که بایدت یاد. فردوسی.

بکوشیم و فرجام کار آن بود
که فرمان و رای جهانبان بود. فردوسی.

بدانگه کجا خواست بگذاشت آب
به پیران چنین گفت افراسیاب
که در کار این کودک شوم‌تن
هشیوار با من یکی رای زن. فردوسی.

چو آگاهی آمد بر شهریار
که داننده بهرام چون ساخت کار
ز گفتار و کردار او گشت شاد
در گنج بگشاد و روزی بداد. فردوسی.

هر آنکس که جانش ندارد خرد
کم و بیشی کارها ننگرد. فردوسی.

فرستاده گفت ای سرافراز شاه
به کام تو شد کار آن رزمگاه. فردوسی.

یکی استواری فرستاد شاه
بدان تا کند کار موبد نگاه
که آن زهر شد بر تنش کارگر
گر اندیشهٔ ما نیامد ببر. فردوسی.

چنین داد پاسخ که از کار بند
منال ار بجانت نیاید گزند. فردوسی.

بدیوانش کار آگهان داشتی
به بی‌دانشان کار نگذاشتی. فردوسی.

چو گشتاسب آن تخت [طاقدیس] را دید گفت
که کار بزرگان نشاید نهفت. فردوسی.

جوانمردی از کارها پیشه کن
همه نیکوئی اندر اندیشه کن. فردوسی.

بدو گفت خسرو [پرویز] ز کردار بد
چه داری بیاور ز گفتار بد
چنین داد پاسخ که از کار بد
نیاسایم و نیست با من خرد. فردوسی.

هر که بر درگه ملوک بود
از چنین کارها خدوک بود.
عنصری (از لغت‌نامه اسدی ص ۲۵۹).

آب انگور بیارید که آبان ماه است
کار یکرویه به کام دل شاهنشاه است.
منوچهری.

تیر تو مفتاح شد در کار فتح قلعه‌ها
تیر تو موصول شد در دیده‌های دیده‌بان.
عسجدی.

صلاح کار نیکو نگاه نتوانستندی داشت و از بهر طمع خود را کارها پیوستند (تاریخ بیهقی ص ۲۵۷). کارها بر قرار میرفت. (ایضاً ص ۲۵۷). مردم انبوه بر کار باید کرد تا بزودی این رباط که فرموده است برآورده آید. (ایضاً ص ۲۵۷). هیچکس چیزی اظهار نکند از بازی و رامش تا ما بگذریم چنانکه یک آوازه شنوده نیاید آنگاه که ما بگذشتیم کار ایشان راست آنچه خواهند کنند (ایضاً ص ۲۹۲). امیر مسعود رحمةالله علیه در این باب آیتی بود بیارم چندین جای آنچه او فرمود در چنین

---

[1] Cadhy.
[2] Cassia.
[3] ن‌ل: نغام.

کارها. (ایضاً ص ۲۹۷). او را برانگیخت پی کاری که وی برای آن کافی است. (ایضاً ص ۳۱۱). پس از قضاء ایزد جل جلاله بباید دانست که خراسان در سر کار خوارزمشاه شد. (ایضاً ص ۳۲۰). امیر گفت آن چیست اگر فرزندی عزیز را بدل باید کرد بکنم که این کار برآید. (ایضاً ص ۳۲۹). هم درین پنجشنبه بساخته بود و کاری شگرف پیش گرفته. (ایضاً ص ۳۳۷). خواجهِ خلیفت است مثال و اشارت وی روان است در همهٔ کارها. (تاریخ بیهقی). این عبدالله صاحب برید بود و کاری باحشمت داشت. (تاریخ بیهقی). هیچکس چنین... کارهای بزرگ نکرد. (تاریخ بیهقی). من پیر شده‌ام و از من این کار بهیچوجه نیاید. (تاریخ بیهقی). شاگردان هستند همه بر مثال تو کار کنند تا کارها بر نظام قرار گیرد. (تاریخ بیهقی). عارض بعد از پنج ماه اعلام وزیر کرد که گروهی انبوه و لشکری فراوان شدند کار زر دادن خلیفه است. (رشیدی). پادشاه را باید که به کارهای بزرگ عادت کند زیرا که از همه بزرگتر است و کار بزرگ‌ترین مردمان بزرگترین کارها باید. (از شاهد صادق).

کار خواهی به کام دل بادت
صبر کن بر هوای دل تقدیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

کار خر است خواب و خور ای نادان
پس خر توئی اگر تو همیدونی. ناصرخسرو.
و آنجا نرود ترا چنین کاری
کامروز درین جهان همیرانی. ناصرخسرو.
چون کار تو کس ندید کاری
امروز تو نادرالزمانی. ناصرخسرو.
بنگر که بهین کار چیست آن کن
تا شهره بباشی به دین و دنیا. ناصرخسرو.
من به چه کارم خدایرا که ببایست
کردن چندین هزار کار بی آوار.
ناصرخسرو.

گفت پسر تو را قبول کردم، من او را بپرورم تو دل از کار او فارغ دار. (نوروزنامه). پس چون حال بدانجا رسید و هر کس از کار او نااومید گشتند این بزرگ راکنیزکی بود فصیحه قصه‌ای نوشت... (نوروزنامه). و دیگر بر کار عمارت عظیم حریص و راغب بودندی. (نوروزنامه).

کار چون راست بود مرد کجا گیرد نام
از بد حادثه‌ها مردان گردند سمر. سنائی.
علم با کار سودمند بود
علم بی کار پای‌بند بود. سنائی.
همه کار تو باد با عقلا
دور بادی ز صحبت جهلا. سنائی.
فرق کن در راه معنی کار دل با کار گل
کاین که تو مشغول آنی ای پسر کار دل است.
سنائی.
کارا گر رنگ و بوی دارد و بس
حبذا چین و فرخا فرخار. سنائی.
خواهی که چون نگار کنی کارهای خویش
دفتر بمدح سید مشرق نگار کن.
ادیب صابر.
کار امروز تو چو ساخته نیست
کار فردا چگونه خواهی ساخت.
ادیب صابر.
ریش آوردی برو آسان پی دشوار کار
کار آسان گر نیابی چنگ در دشوار زن.
سوزنی.
همچو زنبور دکان قصاب
در سر کار دهن جان چکنم. خاقانی.
گفت پر کرد پادشاه این کار
کار پر کرده کی بود دشوار. نظامی.
کار دنیا که تو دشوار گرفتی بر خود
گر تو بر خویشتن آسان کنی آسان گردد.
کمال‌الدین اسماعیل.
کار چون بسته شود بگشایدا
وز پس هر غم طرب افزایدا.
(از اسرارالتوحید).
در زمین دیگران خانه مکن
کار خود کن کار بیگانه مکن. مولوی.
غرور علم نه از عاقلی‌ست ای مطرب
تو این ترانه ادا کن که کار با عمل است.
کاتبی.
تیغ قطعاً نکشی تا ننمایم رخ زرد
کار در مملکت حسن‌فروشان به زر است.
کاتبی.
نه یک کس تواند که سازد دو کار
که آن را پسندند ارباب هوش.
(از اخلاق محسنی).

– ازکارشده؛ ازکارمانده. ازکارافتاده و در این حالت صفت ترکیبی میسازد:

جهان پیر کهن گشته وز کار شده
بدولت تو جوانی گرفت باز و نوی. سوزنی.

– با کسی کار داشتن؛ کسی را با کسی کار بودن. با وی پرداختن. متعرض او شدن:

بهشت آنجاست کآزاری نباشد
کسی را با کسی کاری نباشد.
مصاحب (از امثال و حکم).
داده‌ست بدو ملک جهان خالق معبود
با خالق معبود کسی را نبود کار. منوچهری.

– بر کار گرفتن؛ بکار گرفتن. بکار بستن. مشغول ساختن. گرفتار کردن:

آن رفت که بفریفت دلم را دم تو
بر کار گرفت قول نامحکم تو.
اثیر اخسیکتی.

– بکار؛ در کار. مشغول. مشغول کار. با فایده. مستعمل. (ناظم الاطباء). و رجوع به مدخل «بکار» شود.

– به کار آمدن (بکار نیامدن)؛ قابل استعمال شدن (نشدن):

نیایدت رنج ار بود بخت یار
چو شد بخت بد چاره ناید بکار. اسدی.
چو نیکی کنی و نیاید بیار
بدی کن مگر بهتر آید بکار. اسدی.
نه خوردی که خاطر بر آسایدش
نه دادی که فردا بکار آیدش.
سعدی (بوستان).

– به کار آمده؛ کاری. مجرب: او زنی داشت بکار آمده و پارسا. (تاریخ بیهقی). آنچه بکار آمده‌تر و نادره‌تر بود خاصه برداشتند. (تاریخ بیهقی). آزرمیدخت زنی عاقلهٔ بکار آمده بوده است. (فارسنامهٔ ابن بلخی).

– به کار افتادن؛ استعمال شدن.

– به کار بردن؛ استعمال کردن.

– به کار بودن؛ مستعمل بودن. قابل استعمال بودن.

– ||خواهان و نیازمند بودن. مستلزم باقی و برقرار بودن: سبیل قتلغتکین حاجب بهشتی آن است که بر این فرمان کار کند اگر جانش بکار است. (تاریخ بیهقی چ مرحوم ادیب ص ۱۱۸).

– به کار خوردن؛ قابل استفاده بودن.

– به کار دادن؛ بکار گماشتن.

– به کار رفتن؛ مستعمل شدن.

– بند شدن کار؛ گره خوردن کار. رو به راه نشدن آن. به سامان نرسیدن کار:

حکم خدا را چو شوی کار بند
فتح بیابی نشود کار، بند
محمد پادشاه (از آنندراج).

– چیزی یا کسی را در کار کسی کردن؛ او را به حساب آوردن. وی را در زمرهٔ چیزی محسوب داشتن:

بگفت ای کور سوزنگر مرا در کار کن آخر
که‌از جور تو افتاده‌ست با کیمخت‌گر کارم.
سوزنی

– ||شفاعت کسی را در مورد کسی پذیرفتن؛ کسی را به کسی بخشودن: خداوندا سگی چند قدم بر اثر دوستان تو زد او را در کار ایشان کردی من نیز دعوی دوستان تو برخود می‌بندم. (تذکرة الاولیاء عطار). و گفت اگر اندوهگینی در میان امتی بگرید جملهٔ امت را در کار آن اندوهگین کنند. (تذکرة الاولیاء عطار). یحیی عماد... چون وفات کرد او را بخواب دیدند پرسیدند خدای با تو چه کرد گفت خطاب کرد و فرمود که ای یحیی با تو کارها داشتم سخت لیکن روزی ما را در مجلس می‌ستودی دوستی از دوستان ما آنجا بگذشت آن بشنید وقتش خوش آمد ترا در کار خوش‌آمد او کردم و گرنه آن بودی، دیدی که‌با تو چه کردمی. (تذکرة الاولیاء عطار).

– چیزی را در کار چیزی کردن؛ عوض آن

قرار دادن. اختصاص دادن: گفت ای خداوند عزیز او برای تو که بندهٔ بدم مرا دشمن میدارد و من برای تو که بندهٔ نیک است او را دوست میدارم و غلام اوام چون هر دو برای تو است این بد را در کار این نیک کن. (تذکرة الاولیاء عطار). من در دو خانه کدخدائی توانم کرد این آیت بر جان من آمده است یا از خدایم درخواه تا همه آن تو باشم و یا در کار خدایم کن تا همه با وی باشم مادر گفت ای پسر ترا در کار خدای کردم. (تذکرة الاولیاء عطار).

— در کار کسی یا چیزی شدن؛ برای آن هزینه شدن و به مصرف رسیدن: اما رسول چون بنشابور آمد با دو خادم و دو خلعت و کرامات و لوا و عهد آوردند هفتصد هزار درم در کار ایشان بشد. (ایضاً ص ۲۹۶).

— کار از دست شدن؛ خارج شدن آن از عهدهٔ کفایت وی:

گرم گشتم چنانکه گردد مست
یار در دست و رفته کار از دست. نظامی.

— کار افتادن؛ روی دادن امری مهم:

با رُؤْیِ تو گر چشم مرا کار افتاد
آری همه کارها به مردم افتد.
کمال‌الدین اسماعیل.

رجوع به مدخل کار افتادن شود.

— کاربند؛ که بکار می‌بندد. اجرا کننده:

حکم خدا را چو شوی کاربند
فتح یابی نشود کار، بند.
محمد پادشاه (از آنندراج).

رجوع به مدخل کاربند شود.

— کار داشتن (کسی یا چیزی)؛ اهمیت داشتن او. گرم بودن بازار وی. سررشتهٔ امور به دست او بودن:

اندر این ایام ما بازار هزل است و فسوس
کار بوبکر ربابی دارد و طنز جحی.
منوچهری.

در گذر از فضل و از جلدی و فن
کار خدمت دارد و خلق حسن. منوچهری.

خاصه درویشی که شد بی جسم و مال
کار فقر جسم دارد نی سؤال. مولوی.

کار تقوی دارد و دین و صلاح
که‌از او باشد بدو عالم فلاح. مولوی.

— کار کردن به؛ عمل کردن به.

||مجازاً عمل زنان بدعمل:

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد بر محتسب و کار به دستوری کرد.
حافظ.

و امروز گویند فلان زن به کار میرود یا فلان زن را به کار میبرند. ||جنگ باشد و آن را کارزار و پیکار نیز گویند. (جهانگیری). جنگ و جدال. (برهان). جنگ و جدال و خصومت و ستیزگی. (ناظم الاطباء). بمعنی جنگ و پیکار و این مجاز است و بدین معنی پیکار و کارزار نیز خوانند. (فرهنگ نظام). حرب. رزم. جنگ. غزوه:

دگر نامور طوس را برگزید
که‌اندرخور کار مردان سزید.
(برزونامه منسوب به فردوسی).

چو بهرام جنگی بهنگام کار
نبیند کس اندر جهان یک سوار. فردوسی.

بیامد سپه سر بسر بنگرید
هزار و صد و شست یل برگزید
کز آن هر سواری بهنگام کار
نه برگاشتندی سر از ده سوار. فردوسی.

ای ز کار آمده و روی نهاده به شکار
تیغ و تیر تو همی سیر نگردید ز کار[1].
فرخی (دیوان ص ۷۹).

گه‌اندر جنگ با شمشیر همدست
گه‌اندر بیشه‌ها با شیر در کار.
فرخی (دیوان ص ۱۴۴).

چون دست هر نبرده فروماند از نبرد
چون کار زار گردد بر مرد کارزار.
مسعودسعد.

ترکان که پشت و بازوی ملکند روز کار
هستند گاه حمله بزرگان کارزار.
مسعودسعد.

نیست در کارشان دل زاغی
بانگ افکنده در جهان چو کلنگ.
مسعودسعد.

چون روز کار گردان گردد مصاف سخت
قائم شود به نصرت تو کار زار ملک.
مسعودسعد.

پولاد را به تیغ بسنبند گاه زخم
خورشید را به تیر بپوشند روز کار.
مسعودسعد.

به کارهای گران مرد کاردیده فرست
که‌شیر شرزه برآرد بزیر خم کمند. سعدی.

||مجازاً بمعنی پیش‌آمد، اتفاق، حادثهٔ بد و ناگوار. مسئله. قضیه. مطلب: ابوسفیان بازگشت که این چه تکبیر است [تکبیر علی علیه السلام پس از غزوهٔ احد و پایان جدال آن] نباید که بر ما کاری آید. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

چو کار آمدم پیش یارم بدی.
[خطاب خسرو پرویز در نامهٔ خود به قیصر روم]
به هر دانشی غمگسارم بدی. فردوسی.

امیر... گفت... در کار لشکر که مهتر کارها است اندیشه باید داشت. (تاریخ بیهقی). امروز چون تخت به ما رسید [مسعود] و کار این است که بر هر دو جانب پوشیده نیست جهد کرده آید تا بندهای افراشته را افراشته‌تر کرده آید. (تاریخ بیهقی). روز سیم حاجب برنشست... و پیغام داد که فرمان چنان است که امیر را [امیر جلال‌الدوله محمد] بقلعهٔ مندیش برده آید... امیر جلال‌الدوله محمد چون این بشنید بگریست و دانست که کار چیست. (تاریخ بیهقی). اکنون چون بشنود (التونتاش) که کار یکرویه گشت به هراة آمد و فراوان مال و هدیه آورد. (تاریخ بیهقی). چون این کارها بر این جمله قرار گرفت خان را بشارت داده آمد تا آنچه رفته است بجمله معلوم وی شود. (تاریخ بیهقی). چنانکه بر وی کار دیدم این گروهی مردم که گرد وی [مسعود] درآمده‌اند هر یکی چون وزیری ایستاده و وی سخن میشنود. (تاریخ بیهقی). مقرر گشت همه آن را که کار وزارت قرار گرفت و هزاهز در دلها افتاد. (تاریخ بیهقی). خداوند داند که مرا در چنین کارها غرضی نیست. (تاریخ بیهقی). ||تأثیر. اثر. سعی. سعی و جهد و کوشش عمل کردن بدان. اجرا کردن بدان: ایدون گفت که این بت‌پرستی از جمشیدالملک بود... هزار سال پادشاهی او داشت و اندر این هزار سال یک ساعت دردسری و بیماری و دردمندی نبود پس بخویشتن اندر همی دید و گفت همچون من کیست؟ ابلیس از اندیشهٔ وی آگاه‌شد و بدین سخن بر وی راه یافت... یک روز بوقت قیلوله این وسواس به وی کار کرد ابلیس به روزن فروشد و پیش او بایستاد جمشید سر برآورد و او را دید گفت تو کیستی... (ترجمهٔ طبری بلعمی).

ز کار و نشان سپهر بلند
همه کرد پیدا چه و چون و چند. فردوسی.

پس دری کردم از سنگ و درافزاری
که‌بدو آهن هندی نکند کاری. منوچهری.

افسون این مرد بزرگوار در وی کار کرد و با وی بیامد. (تاریخ بیهقی). چون از خواب بیدار شدم آن حال تمام بر یادم بود بر من کار کرد با خود گفتم که از خواب دوشین بیدار شدم باید که از خواب چهل‌ساله نیز بیدار شوم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۲).

همچنین است عادت گردون
هرچه من گفتمش بکار نداشت.
مسعودسعد

و چون در نسخهٔ عربی ذکر چیزهائی بود که در کار نبود و نیز طبیعت را از خواندن آن ملالتی می‌افزود ذکر آن چیزها کرده نشد. (تاریخ بخارا ص ۴). ||(فعل امر) امر به زراعت کردن هم هست یعنی بکار و زراعت کن[2]. (برهان) (آنندراج). ||(نف) کارنده. (آنندراج) (برهان). مخفف کارنده است. ||(ا)

---

[1] هدایت در انجمن‌آرا پس از نقل شعر فرخی گوید کار به معنی شکار و همکاری و همیشه نیز درست می‌آید.

[2] از مصدر کاشتن (برهان چ معین، حاشیهٔ لغت کار).

سخن. (جهانگیری) (برهان). هدایت گوید: در جهانگیری گفته بمعنی سخن است بدلیل این بیت اسدی:

بدو گفت ملاّح مغزای کار
که این جا بود کرگدن بیشمار. (انجمن آرا).

||صنعت و هنر و پیشه. (برهان). صنعت و پیشه و صانع. (آنندراج):

گر تو شوی رنجه ز آسیب کار
چشم دل راوی [کذا][1] بزوبین مخار
هر چه تو بر خویش نداری روا
بر دگری درد نباشد دوا.

امیرخسرو (از آنندراج).

کسی طلب نکند کار زرگر از جولاه.

فلکی شروانی.

چو جاهل کسی در جهان خوار نیست
که نادان‌تر از جاهلی کار نیست[2].

سعدی (از آنندراج).

||ضرورت و احتیاج و حاجت. (ناظم الاطباء). گفت [برمک] بلی و هنوز دارم [زهر را] اینک در زیر نگین من است و پدران من همه چنین داشته‌اند و این انگشتری مرا از پدر میراث رسیده است و هرگز من و پدران من بمثل مورچه‌ای را نیازرده‌ایم تا بهلاک آدمی چه رسد و لیکن از جهت حزم و احتیاط کار خویش را داشته‌ایم. (تاریخ بخارا). ||مرگ: علی عباس را گفت یا عم پیغامبر امروز بهتر است بحمدالله، عباس گفت کار پیغامبر نزدیک رسید که من علامت مرگ بنی عبدالمطلب نیک میدانم. (مجمل التواریخ و القصص).

— کار کسی بیودن؛ کنایه از فرارسیدن زمان مرگ او: گفت [پزشک بنی‌حرث] ای عمر وصیت کن که کار تو بیود. گفت وصیت تمام کردم پس... وفات کرد. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).

||ممارست. مشغولی. تمرین: و امروز هیچ گروه [عیب و هنر اسپ را] چون ترکان نمیدانند،از بهر آنکه شب و روز کار ایشان با اسپ است. (نوروزنامه). ||بنا و ساختمان:

ز سنگ و زگچ بود بنیاد کار [ایوان مدائن]
چنین کرد تا باشد آن پایدار. فردوسی.

||اسهال و عمل معده و اجابت آن: و استفراغ به داروها کنند که اندر علاج فالج یاد کرده آمده است از حقنه و داروی کار و داروی قی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||معاش، وسایل زندگانی: مردم یغون یاسو مردمانند بیشتر با نعمت و کاری ساخته‌تر دارند. (حدود العالم). ||در علم فیزیک عبارت است از حاصل ضرب قوه در تغییر مکان. ||آژخ. زگیل. ثؤلول (در لهجهٔ ملایر). ||گوجه. (در لهجهٔ کاشان).

||کار که ببعض کلمات مرکبه ملحق شود گاه بمعنی عمل است و گاه بمعنی عامل و گاه بمعنی زارع و غارس.

در معنی عمل: پا کار، پشت‌کار، دستکار:

گفتم این رخنه گر ز چشم بد است
دستکار کدام دام و دد است. نظامی.

شبکار. در معنی عامل (پسوندی است که شغل مبالغه را رساند): آتش‌کار، استادکار:

به استادکاران درگه سپرد
که عاجز شد آن کس که آن را ببرد. نظامی.

خدمتکار:

خدمت را هر که فرمائی کمر بندد به طوع
لیکن آن بهتر که فرمائی به خدمتکار خویش.

سعدی (بدایع).

سیاهکار، گناهکار، مددکار.

در معنی زارع و غارس: جوکار، سروکار، شتوی‌کار، گل‌کار، کشت‌کار. و گاه بمعنی جنگ آید: پیکار. مؤلف آنندراج ترکیبات زیر را در ذیل لغت کار آورده است: جفا کار، جفا کاره، آبکار، رقم‌کار، آتشکار، پا کار، پای‌کار، پارچه کار، پرکار، پریشان‌کار، پسندیده کار، پنبه کاری، پیش‌کار، پیش‌کاری، پیکار، تجربه کار، توبه کاری، جادوکار، خام‌کار، خاموشکار، خوارکار، خوکاره، درازکار، دریا کار، دستکار، سبزکار، آراسته کار، رخ‌کار، روی‌کار، پشت‌کار، سپیدکار، سیه کار، سرکار، سوارکار، سیمکار، مینا کار، پیاله کار، تازه کار، جام‌کار، چوب‌کار، حل کار، رفوکار، ریزه کار، زیانکار، تباه کار – انتهی. این ترکیبات را نیز به ترکیبات فوق میتوان افزود: آهسته کار، اهمال‌کار، بافت‌کار، بدهکار، برزکار، بستان‌کار، پاره کار، پرهیزکار، ترس‌کار، جنایت‌کار، چای‌کار، خرکار، خلاف‌کار، خیانت‌کار، روکار، ریسمان‌کار، زشتکار، زیرکار، سپوزکار، ستمکار، ستیزکار، صاحب‌کار، طلبکار، کامکار، کشتکار، گناهکار، محافظه کار، مددکار، مزارعه کار، مسامحه کار، مضاربه کار، معصیت‌کار، مقاسمه کار،مقاطعه کار،ملاحظه کار،ورزکار، ورزش‌کار، و در غالب این ترکیبات بجای «کار»، «گار» نیز آمده است.

شواهد از منتهی الارب: خطم؛ کار بزرگ و کلان. مضیق؛ کار سخت. اشهب؛ کار سخت. ناض؛ کار ممکن. عجیب؛ کار شگفت و ناشناخته. عبیَّران یا عبیَّران؛ کار دشوار. عجرفه؛ شکستگی و ناراستی کار. تغبه؛ کار زشت. هَنَبذه؛ کار سخت و دشوار. منکر؛ کار زشت. علیاء؛ کار بزرگ و سترگ. عناق؛ کار سخت. امر عارف؛ کار معروف. عاقول؛ کار پوشیدهٔ درهم. عوراء؛ کار زشت. دُمس؛ کارهای بزرگ. مهم؛ کار سخت. امر کریث و کارث؛کار در اندوه اندازنده. عویص؛ کار دشوار. استفحال؛ بزرگ شدن کار. خطب؛ کار خرد باشد یا بزرگ. خطه؛ کار بزرگ. صیلم؛ کار سخت. تفرغ؛ فراغت کردن خود را بجهت کاری. رهک؛ کار نیک و صالح. هول؛ کار بیمناک که راه آن دریافته نشود. نشدل؛ کار سترگ. نابه؛ کار بزرگ. ناجح؛ کار سهل و آسان. فادح؛ کار گران و دشوار. جلل؛ کار بزرگ. جلهمه؛ کار بزرگ. جلی؛ کار بزرگ. (منتهی الارب).

— امثال:

کار آب و آتش است؛ مطبوخ گاهی نیز خوش و لذیذ نشود.

کار آسان گر نیابی چنگ در دشوار زن
(ریش آوردی برو آسان پی دشوار کار...).

سوزنی.

کار آمد حصهٔ مردان مرد
حصهٔ ما گفت آمد اینت درد. عطار.

نظیر: مردان در میدان جهند ما در کهدان جهیم. (از امثال و حکم دهخدا).

کار از قایم‌کاری عیب نمیکند، نظیر: احفظ ما فی الوعاء بشدالوکاء. (از مجمع الامثال میدانی).

کار از کار خیزد:

نشان داری که گل از خار خیزد
بکن کاری که کار از کار خیزد. ناصرخسرو.

گفت معشوقم تو بودستی نه آن
لیک کار از کار خیزد در جهان. مولوی.

اگر بر دستبوس او نباشد اوحدی دست
ز پایش بوسه‌ای بستان که کار از کار برخیزد.

اوحدی.

کار اسباب میخواهد.

کار استاد را نشان دگر است. (از مجموعهٔ امثال چ هند).

کارا گر رنگ و بوی دارد و بس
حبذا چین و فرخا فرخار. سنائی.

کارا گر مشکل و ار آسان است
جمله با فضل ازل یکسان است. جامی.

کار امروز به فردا افکندن از کاهلی تن است. (تاریخ بیهقی).

نظیر:

و لا اُؤخر شغل الیوم عن کسل
الی غد انّ یوم الاعجزین غد.

کار امروز به فردا مفکن:

کار امروز تو چو ساخته نیست
کار فردا چگونه خواهی ساخت. ادیب صابر.

کار با خرقه نیست با حرفه است. (کشف‌المحجوب).

کار با عمل است:

---

[1] – شاید: اوی.

[2] – معنی صنعت و هنر صریحاً از این دو شاهد استنباط نمیشود.

غرور علم نه از عاقلیست ای مطرب
تو این ترانه ادا کن که کار با عمل است.
کاتبی.

کار باید نشود.

کار بچه خام و عقل غلام کم. (از مجموعهٔ امثال چ هند).

کار بخرد همه زیبا بود و اندر خور
(رمضان پیری بس چابک و بس با خرد است...).
فرخی.

کار بد از مردم بد سزد.
(نباید کزین کین بتو بد رسد. که...).
فردوسی.

کار بزرگان نبود کار خرد
(عشق ترا خرد نباید شمرد). انوری.

کار بزرگترین مردمان بزرگترین کارها باید (پادشاه را باید که به کارهای بزرگ عادت کند زیرا که از همه بزرگتر است و ...). (از شاهد صادق).

کار به جان رسیدن:
تو ندانی که مرا کارد گذشته از گوشت
تو ندانی که مرا کار رسیده‌ست به جان.
فرخی.

کار به صبر و به روزگار برآید.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

کار به کارخانه گرانتر است؛ چیزها را در خارج معادن یا معامل ارزانتر توان خرید. نظیر: بار به بارخانه گرانتر است.

کار به کاردان سپارید؛ (منسوب به انوشیروان. از تاریخ گزیده).

کار به مردم افتد؛ استعانت از دیگران عیب نباشد. یاری و مدد دیگران پسندیده است:
چون آه دَمادَم دُمادُم افتد
سوز دل من در دل انجم افتد
با روی تو گر چشم مرا کار افتاد
آری همه کارها به مردم افتد.
کمال اسماعیل.

کار بوبکر ربابی دارد و طنز جحی
(از حکیمان خراسان کو شهید و رودکی
بوشکور بلخی و بوالفتح بستی هکذی
گو بیایند و ببینند این شریف ایام را
تا کند هرگز شما را شاعری کردن کری
روزگاری کان حکیمان و سخنگویان بدند
کرد هریک را بشعر نغز گفتن اشتهی
اندر این ایام ما بازار هزل است و فسوس
.................). منوچهری.

نظیر:
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی.

کار بوزینه نیست نجاری.

کار بوسه چو آب خوردن شور
بخوری بیش تشنه‌تر گردی.
(منسوب به رودکی).

نظیر:
این شوربخت دل بنمکدان لعل تو
تشنه‌تر است هر چه از او بیشتر خورد.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

کار بی‌استاد خواهی ساختن
جاهلانه جان بخواهی باختن. مولوی.

کار بی علم بار و بر ندهد
تخم بی مغز بس ثمر ندهد
همین شعر در بعض نسخ بصورت ذیل مضبوط است:
کار بی علم کام و گر[1] ندهد
تخم بی مغز بار و بر ندهد.

کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه باشد در نوشتن شیر شیر. مولوی.

کار پخته کردن؛ تیار و بسامان کردن:
چون تیغ لعل پیکر او کار پخته کرد
طبعش همه نشاط می لعل خام کرد. معزی.

کار پر کرده کی بود دشوار
(گفت پر کرد پادشاه این کار...). نظامی.

کارت را بده بجولا؛ مزاحی است که در جواب آنکه برای نرفتن بجائی یا نکردن کاری، بداشتن کار متعذر شود، گویند.

کار تو جز خدای نگشاید
بخدا گر ز خلق هیچ آید. سنائی.

کار تقوی دارد و دین و صلاح
که‌از او باشد بدو عالم فلاح. مولوی.

کار جوهر مرد را زیاد میکند.

کار جهان بگذرد فسانه بماند
نام نکو به که در زمانه بماند.
رفیع‌الدین لنبانی.

کار جهان خدای جهان این چنین نهاد
نفع از پی گزند و نشیب از پی فراز. ازرقی.

کار چو از روی عقل باشد و دانش
نرم شود همچو موم آهن و فولاد.

کار چو مشکل بود جنگ به از آشتی
(با تو چو سودی نداشت صلح بجنگ آمدم...).
اوحدی.

کار چون بسته شود بگشایدا
وز پس هر غم طرب افزایدا.
(از اسرارالتوحید).

کار چون راست بود مرد کجا گیرد نام
(... از بد حادثه‌ها مردان گردند سمر). سنائی.

کار چون زر شدن؛ پخته و بسامان و به دلخواه شدن:
آن به که نمایم سفر اندر طلب سیم
تا کار من از سیم شود ساخته چون زر.
قاآنی.

کار چون نگار بودن (یا) شدن؛ به کمال منتظر رسیدن:
اندیشهٔ برات رهی چون نداشتی
دادی به بنده وصلت و شد کار چون نگار.
مسعودسعد.

خواهی که چون نگار کنی کارهای خویش
دفتر بمدح سید مشرق نگار کن.
ادیب صابر:

کار حضرت فیل است؛ در تداول عامه غالباً بمزاح، کاری بس دشوار است.

کار حکیم بی حکمت نیست.

کار خاتمت دارد. (کیمیای سعادت).

کار خدائی نه کاریست خرد
(که... قضای نبشته نشاید سترد). فردوسی.

کار خدمت دارد و خلق حسن
(در گذر از فضل و از جلدی و فن). مولوی.

کار خر است خواب و خور ای نادان
با خر به خواب و خور چه شوی همسر.
ناصرخسرو.

کار خر است سوی خردمند خواب و خور
(ننگ است ننگ با خرد از کار خر مرا).
ناصرخسرو.

کار خلقی را بتدبیر تو باز انداختند
چون تو خود تدبیر کار خود نمیدانی چه سود.
اوحدی.

کار خنجر برنده ناید از سوزن
(بحیله‌ای که عدو کردمی مباش دژم که...).
قاآنی.

کار خود کن کار بیگانه مکن
(در زمین دیگران خانه مکن...). مولوی.

کار خود گر بخدا بازگذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی.
حافظ.

کار در مملکت حسن‌فروشان به زر است
(تیغ قطعاً نکشی تا ننمایم رخ زرد...).
کاتبی.

کار درویش ماحضر باشد
(نیم جانی که هست پیش کشم
چون به دست من این قدر باشد.
نبود لائق نثار ولی...) (از العراضه).
نه که هر مهره‌ای گهر باشد
کار درویش ما حضر باشد. اوحدی.

نظیر: مهمان هر که باشد در خانه هر چه باشد کار دست را دل میکند. (از جامع التمثیل).

نظیر: دست شکسته بکار میرود دل شکسته بکار نمیرود.

کار دل است کار خشت و گل نیست:
فرق کن در راه معنی کار دل با کار گل
کاین که تو مشغول آنی ای پسر کار گل است.
سنائی (دیوان چ مدرس رضوی ص ۸۱۴).

کار دل دارد: (... بصورت نظر نیست). (کیمیای سعادت). نظیر: نیّة المؤمن خیر من عمله. (حدیث).

کار دنیا تمامی ندارد.

کار دنیا که تو دشوار گرفتی بر خود

---

[1] «گر» بمعنی مقصود و مراد است.

گر تو بر خویشتن آسان کنی آسان گردد.
کمال‌الدین اسماعیل.

کار دولت کند هنر نکند
(گر نگشتم بخدمت مخصوص...). ظهیر.

کار دیو است (یا) کار دیو است و وارونه یا کار دیو وارونه است. رجوع به داستان اکوان دیو در شاهنامه شود:
که او را زمانه بر آنگونه بود
همه تنبل دیو واژونه بود. فردوسی.

نظیر:
دیو بدگوهر از راه ببردست
ست آن رهبر بدگوهر وارونی. ناصرخسرو.

کار را از راهش داخل شو. (ادخلوا البیوت...)

کار را با کاردان باید سپرد. نظیر: کار به کاردان سپارید. (منسوب به انوشیروان).

کار را که کرد؟ آنکه تمام کرد. نظیر: کمال البر فی اتمامه. الاعمال بخواتیمها. الاکرام بالاتمام. احمیت فما اشویت. اذا کویت فانضج.
ولم ار فی عیوب الناس شیئاً
کنقص القادرین علی التمام
نظیر: شمشیر کشیدی و نکشتی
فریاد ز لطف ناتمامت

کار زمین را ساختی به آسمان پرداختی؟
بجنگ زمین سر بسر تاختی
کنون بآسمان نیز پرداختی. فردوسی.

کار زی کاردان رود بشتاب
همچو گو کش گذر به چوگان است.
بدیع‌الزمان.

کار سره و نیکو بدرنگ بر آید
هرگز بنکوئی نرسد مرد سبکسار. فرخی.

کارش زار بودن:
عشق را عافیت بکار نشد
لاجرم کار عاشقان زار است. انوری.
طعنه بر من مزن بصورت زشت
ای تهی از فضیلت انصاف
تن بود چون غلاف و جان شمشیر
کار شمشیر میکند نه غلاف.
(از بهارستان جامی).

کار صورت سهل باشد ره به معنی مشکل است
هر که او را دیده‌ای باشد شناسد صورتی...).
اوحدی.

کار عار نیست.

کار عالم زنخ است:
بر لاله ز عارض تو هر دم زنخ است
پیش زنخت برگ سمن هم زنخ است
ناخوش زنخی رو زنخ خوش میزن
کاین خوبی تو چو کار عالم زنخ است.
کمال اسماعیل (نقل از فرهنگ انجمن آرا، در کلمهٔ زنخ).
معنی زنخ در مصرع اول اعتراض و در مصرع دوم هرزه و در چهارم بی‌نفع است.
نظیر:
کار عالم کلک است.
کار قلم را شمشیر نکند.

کار کارفرما میخواهد.

کار کردن خر خوردن یابو. نظیر:
شتربانِ درود آنچه خربنده کشت. نظامی.
بیستون را عشق کند و شهرتش فرهاد برد.
دیدی که چه کرد اشرف خر
او مظلمه برد و دیگری زر

کار کرده نمیشود به سخن.

کار کن کار و بگذر از گفتار
کاندر این راه کار دارد کار. سنائی.

کار کن بگذر از ره گفتار
(زین چنین ترهات دست بدار...). سنائی.
(هر کسی را چنانکه هست بدان
پس بدانقدر دوستی میکن
با وفا باش و فصل وصل مکن
بهریاران نو، زیار کهن
در عمل کوش و ترک قول بگیر
............). ابن یمین.

کار کن تا کاهل نشوی و رزق از خدا دان تا کافر نشوی. (خواجه عبدالله انصاری).

کارکن کاردان را دشمن دارد. (از قرة العیون).
نظیر: الانسان عدو لما جهله.

کارکن هست کارفرما نیست: (اسپهسالار سیف الجیوش که مردی ظریف بود میگفتی که در این لشکر... یعنی اتابک و ملک را استخلاص این شهر و طریق آن به دست نیست). (تاریخ سلاجقهٔ کرمان لمحمدبن ابراهیم).

کار کوته مکن دراز آهنگ
(سنت حجت خراسان گیر...). ناصرخسرو.

کار کوته را مکن بر خود دراز
(یک زمان کار است بگذار و بتاز...).
مولوی.

کار که رسید به چانه عروس را ببین به خانه؛ چون کار معامله به مما که رسید انجام شده گیرش.

کارگر است آری تیر نظر
(تیر نظر گشت در او کارگر...).
جلال‌الممالک.

کارگر را در کار توان شناخت. نظیر:
کل یأتی بما هو له اهل. ما اشبه السفینة بالملاح. قل کل یعمل علی شاکلته. (قرآن ۸۴/۱۷).
بیا بکش همه رنج و مجوی آسانی
که کار گیتی بی‌رنج می‌نگیرد ساز.
مسعودسعد.

کار گیتی همه بر فال نهاده‌ست خدای
(... خاصه فالی که زند چاکر و چون من چاکر).
فرخی.

... کار مردان همه روشنیست
نه هنگامه‌سازی و دستان‌تنیست.
مرحوم ادیب.

کار مشکل شود آنگاه که مشکل‌گیری
گرش از اول شمری آسان آسان گذرد. قاآنی.
نظیر:
کار دنیا که تو دشوار گرفتی بر خود
گر تو بر خویشتن آسان کنی آسان گردد.
کمال‌اسماعیل.

کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدش
(رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چه کار).
حافظ.

کار نا کرده بکرده مشمارید. (منسوب به انوشیروان، از تاریخ گزیده).

کار ناید از طبایع چون نماند اعتدال.
عنصری.

کار نباشد زرنگ است؛ بمزاح، کاهل است.

کار نشد ندارد. نظیر: هم الرجال تقلع الجبال.
مشکلی نیست که آسان نشود
مرد باید که هراسان نشود.

کار نکرده را چندش مزد است؟
نظیر:
خدمت نا کرده را مزد طمع داشت نه
آنچه نکرده‌ست کس قاعده نتوان نهاد.
اخسیکتی.

کار نه روزه کند و نه نماز، کار عجز کند و نیاز. (خواجه عبدالله انصاری).

کار نیکو کردن از پر کردن است:
گفت پر کرد شهریار این کار
کار پر کرده کی بود دشوار. نظامی.

—کار و کیا:
خطبهٔ شاهان بگردد و آن کیا
جز کیا و خطبه‌های انبیا
مه چو بی این ابر بنماید ضیا
شرح نتوان کرد از آن کار و کیا. مولوی.
رجوع به مدخل کار و کیا شود.

کارها به صبر برآید و مستعجل بسر درآید.
سعدی.

کارها را کارفرما میکند. (جامع التمثیل).
نظیر:
گرچه تیر از کمان همی‌گذرد
از کماندار بیند اهل خرد. سعدی.
بذوق کارفرما پیش نه پای
که خیزد ذوق کار از کارفرمای. وحشی.
نیاید کارها بی‌کارکن راست
اگرچه عمده سعی کارفرماست. وحشی.

کارها نیکو شود اما به صبر.

کار هر بافنده و حلاج نیست:
(... از کمان سست سخت انداختن...).
(جامع التمثیل).

کار هر بز نیست خرمن کوفتن
(... گاو نر میخواهد و مرد کهن).

کار هر موری نباشد با سلیمان گفتگوی
یار هر سگبان نباشد رازدار مصطفی. سنائی.
کار هندو باژگونه است:
لاغر و فربهند خلق جهان
کار عالم از این دو گونه بود
لاغر است آنکه او غمی دارد
فربه آنکس که غم در او نبود
من که هر لحظه‌ام غمی باشد
فربهم باز این چگونه بود
یادم آمد که این چنین باید
کار هندو چو باژگونه بود.
امیرخسرو دهلوی.
ز هندستان مگر بودش نمونه
که باشد کار هندو باژگونه. جامی.
بسر میرود در رکاب تو کیوان
که وارون بود کار هندوستانی. امیدی.
کاری بکن بهر ثواب
نه سیخ بسوزد نه کباب.
کاری بکن که نه سیخ بسوزد نه کباب.
میانجی چنان کن به راه صواب
که هم سیخ بر جا بود هم کباب. نظامی.
گفته تا گفته کند از فتح باب
تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب. مولوی.
کاری بکن که همیشه بکنی.
کاری را که گرگ بسختی انجام دهد روباه به آسانی از پیش برد؛ حیلت و گریزی از نیرو و قوت برد.
کاریست بس پرخطر پادشائی
(طمع نیست کز بندگان تو باشم که...).
رضی‌الدین نیشابوری.
کار یکبار میشود (یا) کار یکبار اتفاق می‌افتد؛ باید در کارها محتاط بود.
کاری که بخواهد بود بوده گیر.
(کیمیای سعادت).
کاری که بعقل برنیاید
دیوانگیش گره گشاید. نظامی.
نظیر:
عاقل بکنار راه تا پل می‌جست
دیوانهٔ پابرهنه از آب گذشت.
و فی الشر نجاة حین لاینجیک احسان.
قد یدفع الشر بمثله اذا اعیا ک غیره.
کاری که ز من پسند نایدت
با من مکن آنچنان و مپسند. ناصرخسرو.
کاری که نکو نشد نکو شد که نشد.
(از مجموعهٔ امثال چ هند).
نظیر:
شاید که چو وابینی خیر تو در آن باشد
عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم. (قرآن ۲۱۶/۲).
کاری که نمیکنی چرا میگوئی
(ای دل ره بیهوده چرا می‌پوئی
آن ره که نمیروی چرا می‌جوئی
ای دل گفتی ز عاشقی توبه کنم...).
شاهزاده افسر.
کاری که نه کار تست زنهار مکن:
(از مجموعهٔ امثال چ هند).
کاری که نه کار تست مسپار
راهی که نه راه تست مسپر. ناصرخسرو.
کاری گزیده باید کردن از آنکه کار
گر نا گزیده باشد نا کرده نیکتر
(بی شور عشق گیتی نسپرده نیکتر
گنجی چو نیست رنجی نابرده نیکتر...).
رعدی آذرخشی.
کار نمیگشاید از دست مانده بر سر
کاری نمی برآید از پای رفته در گل. امیدی.
کاری هزارگانی؛ نهایت خوب و آراسته:
ور خود تو کشی به دست خویشم
کاری باشد هزارگانی. سنائی. - انتهی.

||این کلمه تعریب شده و بمعنی هنر، شغل، وضع، حالت، پیشه آمده است. (دزی ج ۲ ص ۴۳۴). ||برای کلمات و مصادر مرکبی نظیر کارفرما، کارگر، کار آراستن و غیره که جزء اول آن کلمهٔ کار است، رجوع شود به هر یک از این مدخلها.

کار. (ع اِ) کشتیهای گندم بار به آب در شده. (منتهی الارب). کشتیهای به آب در شده که بار آن گندم باشد. (ناظم الاطباء). نوعی کشتی. (المنجد).

کار. (اِخ) قریه‌ای در اصفهان. (معجم البلدان).

کار. (اِخ) قریه‌ای در آذربایجان. (معجم البلدان در لغت کار).

کار. (اِخ) قریه‌ای برابر موصل از جانب شرقی آن نزدیک دجله. (ایضاً معجم البلدان در لغت کار).

کار. (اِخ) (بلوک) مطابق مندرجات بندهشن هندی، آذر فربغ یا آتش روحانیان در کوه رشن[1] در کابلستان بوده است اما احتمال میرود که این اشتباه از جانب ناسخ واقع شده باشد. بندهشن ایرانی عبارتی دیگر دارد که متأسفانه قرائت آن بسیار مشکوک است. ویلیمز جکسن[2] آن را چنین خوانده است: «کوه درخشان کواروند، در بلوک کار» - کواروند را بمعنی بخار آلود گرفته است و میخواهد ثابت کند که مقصود شهر کاریان ایالت فارس است که در نیمهٔ راه بین بندر سیراف و دارابجرد بوده است و در آنجا امروز هم آثار ویرانهٔ معبد قدیمی پدیدار است... (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی ص ۲۲۱).

کار. (اِخ)[3] الفونس، ادیب فرانسوی متولد در پاریس نویسندهٔ انتقادی و مطایبه‌ای (۱۸۹۰ - ۱۸۰۸). مؤلف کتاب: «زیر درختان زیزفون[4]» و رسالات ماهیانهٔ «زنبورها»[5].

کار آب. [رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کاراب. شراب خوردن. (جهانگیری). شراب بافراط خوردن. (برهان). شراب خوردن، از مصطلحات. (غیاث). کنایه از شراب خوردن:
چون ز تو کس برنخورد، باری بر کار آب
خدمت خسرو گزین تا تو ز خود برخوری.
سنائی.
رنگ تیغش میان خون عدو
صوفئی دان که کار آب کند. خاقانی.
بس بس ای دل ز کار آب که عقل
هست از آب کار او بیزار. خاقانی.
بود مستی سخت لایعقل به خواب
آب کارش برده کلی کار آب
پیش نشین تازه بکن کار آب
بیش مبر آب ز کار ای غلام. عطار.
این هفته با حریفان من کار آب کردم
چون آب کارگر شد از من مجوی کاری.
اوحدی.
||سقایت. ساقی‌گری:
شاهدان آب‌دندان آمده در کار آب
فتنه را از خواب خوش دندان‌کنان انگیخته.
خاقانی.
ای در غرقاب نار به کار آب پرداخته و در گذر سیلاب مجلس شراب ساخته. (نفثة المصدور).

کار آب کردن. [رِ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از شراب خوردن.

کار آب و گل. [رِ بُ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از بنا نهادن و مرمت شکسته کردن. (آنندراج):
مدتی کارِ آب و گِل پرداخت
وندر آن کوی، خانه‌ای نو ساخت.
امیرخسرو.

کار آراستن. [تَ] (مص مرکب) مجهز کردن. آماده کردن (رزم و مانند آن را):
از آن پس بگفتند کای شهریار
سوی رزم ترکان برآرای کار. فردوسی.

کارآزمای. [زْ / زِ] (نف مرکب) تجربه کننده. مجرب. تجربه کار. ممارس. کارآزمود. کارآزموده:
چو گیو و چو رهام کارآزمای
چو گرگین و خرّاد فرخنده‌رای. فردوسی.
همی خواهد این پیر کارآزمای
که ترکان بجنگ اندر آرند پای. فردوسی.
همی گفت کای باب کارآزمای
چرائی بدین خیره بودن بپای. فردوسی.
ندیدند کارآزمایان صواب
که شاه افکند کشتی آنجا بر آب. نظامی.

---

[1] roshn. [2] W. Jackson.
[3] Karr Alphonse.
[4] Sous les Tilleuls.
[5] Les Guêpes.

چنان کرد گنجور کارآزمای
که فرمود شاهنشه خوب‌رای. نظامی.
شنید این سخن مرد کارآزمای
کهن‌سال و پروردهٔ پخته‌رای.
سعدی (بوستان).
پسر پیش‌بین بود و کارآزمای
پدر را ثنا گفت کای نیکرای.
سعدی (بوستان).

و رجوع به کارآزمایی شود.

کارآزمایی. [زْ / زِ] (حامص مرکب) تجربه. ممارست. تمرین:
به کارآزمائی دلش تیز شد
در آن عزم رایش سبک‌خیز شد. نظامی.

کارآزمود. [زْ / زِ] (نمف مرکب) مخفف کارآزموده. تجربه‌دیده. از کار درآمده. مجرب. کارآزمای:
بجوئیم رخشت بیاریم زود
ایا پرهنر مرد کارآزمود. فردوسی.

و رجوع به کارآزموده شود.

کارآزمودگی. [زْ / زِ دَ / دِ] (حامص مرکب) عمل کارآزموده. رجوع به کارآزموده شود.

کارآزموده. [زْ / زِ دَ / دِ] (نمف مرکب) مجرب. کاردیده. تجربه‌دیده. صاحب تجربه. کارآزمود. کارآزمای:
برفتند کارآزموده سوار
پس پشت ایرانیان چل هزار. فردوسی.
یکی انجمن ساخت [افراسیاب] از بخردان[1]
هشیوار و کارآزموده ردان. فردوسی.
شمردند بر میمنه سه‌هزار
زره‌دار و کارآزموده سوار. فردوسی.

تنی چند از مردان واقعه‌دیده و کارآزموده بفرستادند. (گلستان).
ز تدبیر پیر کهن برمگرد
که کارآزموده بود سالخورد.
سعدی (بوستان).

کارآسی. (اِ) کاراسی. کاراستی (؟) جانورکی است که آواز حزین دارد و بعضی گویند مرغکی است خوش‌آواز. (برهان). چنانکه بیاید «کاراسی» نام مردی شاهنامه‌خوان و کارنامه‌خوان بوده، و چون در بعض اشعار نام وی قرین مرغان خوش‌الحان آمده ظاهراً ارباب لغت بدون اطلاع از هویت خوانندهٔ مذکور این معنی را بدان داده‌اند.[2] ||حکیم و طبیب و به هر کار دانا زیرا که آسی در عربی بمعنی طبیب و تجربه کار باشد و بعضی گفته‌اند نام حکیمی است که پیش سلطان محمود سرگذشت پیشینیان میخواند:
رسد بحضرت تو هر زمان گروهی نو
بشکل بوعلی و کوشیار و کاراسی. فلکی.
قمری ز تو پارسی‌زبان گشت
کاراسی کارنامه‌خوان گشت. خاقانی.

و بعضی در این بیت گفته‌اند نام مرغی است که آواز حزین دارد و در این تأمل است چه بمعنی اول نیز مناسب است و مؤید این معنی آن است که برای هر مرغی یک بیت تعریف آورده و ظاهراً بمعنی مرغ قیاس کرده‌اند از این بیت. (رشیدی) (فرهنگ نظام) (حاشیهٔ لغت کاراسی در برهان قاطع چ معین). در اینجا نیز مراد از «کاراسی» همان شاهنامه‌خوان و کارنامه‌خوان است که ذکرش بیاید.

کارآسی. (اِخ) شاهنامه‌خوان. مرحوم عباس اقبال نویسد: در مقدمهٔ اوسط شاهنامه یعنی مقدمه‌ای که بعد از مقدمهٔ قدیم شاهنامه مورخ به سال ۳۴۶ هـ.ق. به فرمان امیر ابومنصور عبدالرزاق و قبل از مقدمهٔ بایسنغری نوشته شده و در ابتدای بعضی از نسخ قدیمی شاهنامه دیده میشود که تاریخ کتابت آنها پیش از سال ۸۲۹ (زمان تحریر مقدمهٔ بایسنغری) است چنین آمده: شاعری بود کارآسی[3] نام او بود. تصنیف بسیار کرد و ندیم برادر کهین سلطان بود و از جهت شعر سلطان او را پیش خود برد و او را سخت دوست میداشت و از خود جدا نمیکرد تا به حدی حرمت او بیفزود که عنصری می‌نشست و کارآسی می‌ایستاد و حکایت میکرد تا سلطان بخواب میرفت. اگرچه در منابعی که برای ما بجا مانده ذکری از شاعر بودن و تألیفات داشتن کارآسی نیست لیکن نام او را یک عده از شعراء و مورخین بعنوان «شاهنامه خوان»[4] و راوی کتاب «هزار افسان»[5] و بعنوان ندیمی بعضی از سلاطین آورده‌اند و چون کارآسی ندیم و قصه گو، شاهنامه‌خوان بوده بعید نیست که شعر نیز گفته و کتبی نیز در همین موضوع تألیف کرده باشد.

امیرالشعراء معزّی در یکی از قصاید خود گوید در وصف قلم:
چو کارآسی محدث‌وار بر خواند هزار افسان
چو سردانک مشعبذوار بنماید هزار افسون.

فلکی شروانی گوید در مدح ممدوح:
رسد بحضرت تو هر زمان گروهی نو
بشکل بوعلی و کوشیار و کارآسی

خاقانی در تحفة العراقین گوید:
قمری ز تو فارسی‌زبان گشت
کارآسی کارنامه‌خوان گشت

از این اشعار که نقل کردیم مسلم میشود املا و اسم این شخص که راوی کتب ایرانی قدیم بوده بلاشبهه «کارآسی» است نه «کارآستی» و او پیش قدما بمهارت در روایت و خواندن «شاهنامه» و «هزار افسان» و «کارنامه» شهرتی بسزا داشته است. مؤلف کتاب مجمل التواریخ و القصص که در ۵۲۰ به نام سلطان سنجر تألیف یافته در ذکر عضدالدوله دیلمی (چ خاور ص ۳۰۴) گوید: «و ندیمان عضد چون کارآسی[6] و شیر مردی بود (ند) و

---

[1] - نل: شدند انجمن پیش او بخردان.

[2] - احتمال نیز میرود که کاراسی ابتدا بمعنی همان جانورک یا مرغک خوش‌آواز بوده و این مرد بدان متخلص بوده است مانند وطواط و غیره. و رجوع به «کارآسی شاهنامه‌خوان» شود.

[3] - این نام در این مقدمه و مجمل التواریخ و تاریخ گزیده همه جا «کارآستی» ضبط شده و آن ظاهراً نتیجهٔ اشتباه نساخ است، چنانکه در متن مقاله بیاید، صحیح این کلمه «کارآسی» است بدون تاء.

[4] - شاهنامه چنانکه مخفی نیست نام عمومی کلیهٔ کتبی بوده است که در تاریخ پادشاهان قدیم ایران از قرن دوم هجری ببعد به عربی یا به فارسی ساخته بوده‌اند و آن مترادف با خدای‌نامه و سیر ملوک فرس یا سیر ملوک عجم بوده. بنابراین مسلم نیست که شاهنامه‌ای که کارآسی برای سلطان محمود میخوانده همان شاهنامهٔ فردوسی بوده باشد بلکه به ظن قوی یکی از شاهنامه‌های عدیده‌ای است که قبل از اتمام منظومهٔ فردوسی به دست دیگران به نثر یا به نظم پرداخته شده بوده. (برای تفصیل این شاهنامه‌ها رجوع کنید به بیست مقالهٔ قزوینی ج ۲ و روزنامهٔ کاوه، سال اول از دورهٔ جدید). فرخی میگوید در مدح سلطان محمود:
همه پادشاهان همی زو، زنند
بشاهی و آزادگی داستان
ز شاهان چنو کس نپرورد چرخ
شنیدستم این من ز شهنامه‌خوان
ابن‌الاثیر نیز در ذکر وقایع سال ۴۲۰ هـ. ق. میگوید: «سلطان محمود پس از غلبه بر مجدالدوله به او گفت که آیا شاهنامه تاریخ ایرانیان و تاریخ طبری، تاریخ مسلمین را خوانده‌ای او گفت آری...» تقریباً قریب به یقین است که این شاهنامه‌ای که فرخی بطور کلی از آن صحبت میکند و آن که مجدالدوله خوانده بوده، غیر از منظومهٔ فردوسی بوده است و غرض ایشان از شاهنامه تاریخ ایران قدیم است علی‌العموم مثل موردی که سعدی میگوید:
اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند
رستمی بوده است با اسفندیار. الخ.

[5] - هزار افسان که ابن الندیم در الفهرست و مسعودی در مروج الذهب از آن گفتگو میکنند از کتب قدیم ایرانی بوده که از پهلوی به عربی ترجمه شده و اساس کتاب مشهور الف لیلة و لیله قرار گرفته. این کتاب هم مثل شاهنامه از کتب متداول بین ایرانیان قرون اولیهٔ اسلامی بوده و آن را هم مانند شاهنامه در مجالس میخوانده و داستان‌های آن را روایت میکرده‌اند. منجیک از شعرای نیمهٔ دوم قرن چهارم میگوید:
هزار و ده صفت از هفت‌خوان روبین‌دژ
فروشنیدم و خواندم من از هزار افسان.

[6] - در نسخهٔ چاپی مجمل التواریخ در این مورد ص ۳۹۷: «کارراستی».

اسحاق[1] ترسا و دیگر جمله اهل تصانیف و علوم از فضلای عالم» مؤلف مجمل التواریخ بار دیگر در باب همین کارآسی میگوید (ص ۳۹۷): «و کارآسی چون عضدالدوله بمرد بگریخت و ناشناس به همدان آمد پس بگرفتند و پیش فخرالدوله بردند و باز فخرالدوله او را بر کشید و منزلتی عظیم یافت بعد از آن ولایت قزوین بضمان گرفت و آنجا رفت از جهت جوهری که آنجا نشان دادند و کس فرستاد بطلب کاردان و زبان دیلمان، بعضی در آن جمله بودند و ایشان را همی جستند دیلمان بجوشیدند و عامه با ایشان متفق شدند تا کارآسی کشته شد». مؤلف تاریخ گزیده گوید: چون در سنهٔ احدی و عشرین و اربعمائه سلطان محمودبن سبکتکین رحمه الله بر ملک عراق نیز مستولی شد نهم پدرم فخر الدوله ابی منصور در گذشت پسرش ابی‌نصر به حد بلوغ نرسیده بود و به کار ایالت شایسته نه، کارآسی ندیم را به ایالت قزوین معین کرد و این تخمه را استیفا فرمود... کارآسی دست بتظلم دراز کرده دعای ایشان در حق او مستجاب نبود جهال قزاونه او را بدین سبب بکشتند. یک سال و چند ماه حکم کرد...». از مقایسهٔ نوشتهٔ مجمل التواریخ با آنچه در تاریخ گزیده آمده مسلم میشود که کارآسی ندیم عضدالدوله و فخرالدوله که بعدها ایالت قزوین را در ضمان گرفته و در آنجا کشته شده است همان کارآسی ندیم و شاهنامه‌خوان سلطان محمود غزنوی است که یا پس از وفات فخرالدوله (۳۸۷) یا پس از دست یافتن سلطان محمود بر پسر او مجدالدوله (در ۴۲۰) از خدمت دیالمه به دستگاه سلطان غزنوی آمده و در حدود ۴۲۱ به حکومت قزوین منصوب شده و پس از یک سال و چند ماه یعنی در ۴۲۲ یا ۴۲۳ بعلت ظلم در آنجا به قتل رسیده است. (مجلهٔ یادگار، سال دوم، شمارهٔ دهم صص ۲۰-۲۲).

کارآسی. (اِخ) کارنامه‌خوان. رجوع به «کارآسی» شاهنامه‌خوان شود.

کارآشوبی. (حامص مرکب) کارشکنی. خرابی کار:

ز کارآشوبی مریم برآسود
رطب بی استخوان شد شمع بی‌دود. نظامی.

رجوع به گنجینهٔ گنجوی شود.

کارآفرین. [فَ] (اِخ) خدا. باری‌تعالی. آفریدگار:

ز ما قرعهٔ کاری انداختن
ز کارآفرین کارها ساختن. نظامی.

کارآگاه. (ص مرکب) کارآگه‌منهی باشد که اخبار باز رساند. (صحاح الفرس). کسی را گویند که از حقیقت کار آگاه و باخبر باشد و مردم صاحب فراست و منهی را نیز گویند یعنی مردمی که اخبار باطراف برسانند و قاصد و جاسوس را نیز گفته‌اند. (برهان). هوشیار و آگاه‌از کار و بمعنی منهی که اخبار باز رساند. (انجمن آرای ناصری). منهی. خبره. پلیس مخفی. (فرهنگستان)[2]. مشرف. بازرس آگاهی. پلیس خفیه:

در فضای شرق و غرب از حزم او
سال و مه منهی و کارآگاه باد.
ابوالفرج رونی.

سوی جاهش سهم غیرت تیز تاز
چون خرد منهی و کارآگاه باد. سنائی.

||منجم را نیز کارآگاه میگویند. (برهان) (ناظم الاطباء). ||مورخ. (ناظم الاطباء). ||صیرفی. (یادداشت بخط دهخدا). ||اصحاب فراست و اهل تجربه. (برهان).

کارآگاهی. (حامص مرکب) اطلاع و معرفت به اجسام. (ناظم الاطباء).

— ادارهٔ کارآگاهی؛ اداره‌ای در شهربانی که وظیفهٔ آن کسب اطلاعات مخفی و کشف جرایم است.

کارآگه. [گَهْ] (ص مرکب) (مخفف کارآگاه) باخبر. مطلع. صاحب خبر. خبردار. کارآگاه. کارآگهان جمع کارآگه است که دانایان و اصحاب فراست و اهل تجربه و منجمان باشند چه منجم را نیز کارآگه می‌گویند:

ملک فرمود خواندن موبدان را
همان کارآگهان و بخردان را. نظامی.

حذر کارِ مردان کارآگه‌است
یزک سدّ رویین لشکرگه است.
سعدی (بوستان).

||منهی. مخبر. مفتش. جاسوس. خبرآور. ج، کارآگهان:

ز کارآگهان آگهی یافتم
بدین آگهی تیز بشتافتم. فردوسی.

ز هر سو فرستاد کارآگهان
بدان تا نماند سخن در نهان. فردوسی.

چو موبد سوی خانه شد در زمان
ز کارآگهان رفت مردی دمان
شنیده یکایک به هرمز بگفت
دل شاه با رأی بدگشت جفت. فردوسی.

همان زیرکان راکه کارآگهند
بیاور اگرصد و گر پنجهند. نظامی.

||سفیر. پیک. و رجوع به کارآگاه‌شود.

کارآگهی. [گَ] (حامص مرکب) مخفف کارآگاهی. باخبری. اطلاع. صاحب خبری. خبرداری. کارآگاهی:

بدان کاردانی و کارآگهی
چو بنشست بر تخت شاهنشهی. نظامی.

چه نیکو متاعی است کارآگهی
کزین نقد عالم مبادا تهی. نظامی.

||انهاء. مخبری. مفتشی. جاسوسی. خبرآوری. کارآگاهی:

چو فرغار برگشت و آمد براه
به کارآگهی شد به ایران سپاه. فردوسی.

و رجوع به کارآگاهی‌شود.

کارآمد. [مَ] (نمف مرکب) آنکه کارها را به نیکوئی انجام دهد. آنکه کار داند. گوئیم: مردی یا زنی کارآمد است:

بجز فرهاد کو را تیشهٔ آخر بکار آمد
به این فرزانه ده یک مرد کارآمد نمی‌آید.
محسن تأثیر (از آنندراج).

||شیء قابل استعمال.

کارآمدگی. [مَ دَ / دِ] (حامص مرکب) عمل کارآمد: من [معتصم] او را [افشین] هیچ اجابت نمیکردم از شایستگی و کارآمدگی بودلف. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۰).

— به کارآمدگی؛ مهارت و ورزیدگی و کاردانی: من نیز آنچه دانستم از شهامت و به کارآمدگی تو باز نمودم. (ایضاً ص ۶۹). و چون نصر گذشته شد از شایستگی و بکارآمدگی این مرد محمود شغل همه صنایع غزنی بدو مفوض کرد. (ایضاً ص ۱۲۴).

کار آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) درخور بودن. سر و کار داشتن:

بدینجا گر اسفندیار آمدی
سپه را بدین دشت کار آمدی. فردوسی.

||شغلی پیش آمدن. واقعه‌ای اتفاق افتادن:

چو کار آیدم شهریارم تویی
همان از پدر یادگارم تویی. فردوسی.

||تأثیر کردن. اثر کردن:

به تیر و به نیزه گذار آیدش
برو هیچ زخمی نه کار آیدش. فردوسی.

||کاری کردن. عملی انجام دادن. کاری بایسته کردن:

ای که دستت میرسد کاری بکن
پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار. سعدی.

تا بدین ساعت که رفت از من نیامد هیچ کار
راستی باید به بازی صرف کردم روزگار.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۷۸۸).

||مؤثر بودن. منشأ اثر واقع شدن:

یا رب از سعدی چه کار آید پسند حضرتت
یا توانائی بده یا ناتوانی درگذار. سعدی (طیبات).

— بکار آمدن؛ مورد استعمال یافتن:

---

[1] کذا در نسخهٔ چاپی، ظاهراً صحیح ابواسحاق و غرض از او همان ابواسحاق ابراهیم بن هلال صابی (۳۱۳-۳۸۴ هـ. ق.) ندیم و منشی عضدالدوله است، مؤلف کتاب تاجی در تاریخ دیالمه و رسائل معروف.

[2] Detective.

مرا گفت کاین از پدر یادگار
بدار و ببین تا کی آید بکار. فردوسی.

– ||مفید بودن؛ خدمت کردن: یعقوب گفت بخانه‌ها بازروید و ایمن باشید که چون شما آزادمردان را نگاه باید داشت و ما را بکار آئید باید که پیوسته بدرگاه من باشید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۸ و چ فیاض ایضاً ص ۲۴۸).

کوش تا خلق را بکار آئی
تا بخلقت جهان بیارائی. نظامی.

کارآمدنی. [مَ دَ] (ص لیاقت) مفید و بافایده و سودمند. (ناظم الاطباء). بدردخوردنی.

کارآمده. [مَ دَ / دِ] (نمف مرکب) لایق. مجرب. ورزیده.

– به کارآمده: او زنی داشت سخت به کارآمده و پارسا. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۷). این آزادمرد [عبدالملک مستوفی] مردی دبیر است و مقبول القول و به کارآمده. (ایضاً ص ۲۰۰). گفت [مسعود] غازی مردی راست است و به کارآمده، و در این وقت وی راگناهی نبود. (ایضاً ص۲۳۴). آنچه از آن به کارآمده‌تر و نادره‌تر بود... (ایضاً ص۱۱۴). امیر ماضی... وی را [حصیری را] سخت نیکو و عزیز داشتی... و امروز ما را به کارآمده‌تر یادگاریست. (ایضاً ص ۲۰۹).

کارآموز. (نف مرکب) کسی که مشغول آموختن کار است. این کلمه بجای «استاژیر»[1] پذیرفته شده. (فرهنگستان). ||دانشمند و هوشیار و زیرک و بافراست. و حاذق و مجرب و تجربه کرده. (ناظم الاطباء).

کارآموزی. (حامص مرکب) دوره‌ای است که اشخاصی که وارد خدمت میشوند بی‌حقوق برای آشنا شدن بکار خدمت میکنند. این کلمه بجای «استاژ»[2] پذیرفته شده. (فرهنگستان).

کارآور. [وَ] (نف مرکب) کاردان:

بشد دایه و خواند کارآوران
مهندس تنی چند زیرک‌سران.
(یوسف و زلیخا).

کارا. (اِخ)[3] بحر منشعب از اقیانوس منجمد شمالی بین ساحل قارهٔ آسیا و جزایر اطراف.

کارات. (ع اِ) جِ کارة. (ناظم الاطباء).

کاراتی. (ص نسبی) منسوب به کارات[4].

کاراتی. (اِخ) ابوبکر محمدبن الحسن‌بن الحسین الخطاب. (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ ب).

کاراسته. [تَ / تِ] (اِ) چوب و تخته و مصالح بنائی. (ناظم الاطباء).

کاراق. در بعضی نسخ لغت فرس اسدی آمده: کاراق میان تهی بود و ظاهراً مصحف «کاواق» همریشه و معنی کاوا ک باشد. (اسدی، لغت فرس چ اقبال ص۲۴۹).

کاراکا. (اِخ)[5] از میان کتب طبی هندوان که پاره‌ای از آنها در دورهٔ تمدن اسلامی به عربی درآمد، مهمتر از همه آثار کاراکاو «سرد» و «واگبهاتا» هستند که سه رکن اصلی طب هندی بشمار میروند. ترجمهٔ کاراکا به انگلیسی به دست کیسوری موهان گانگولی[6] (متوفی به سال ۱۹۰۸) صورت گرفته و به سال ۱۸۹۰ – ۱۹۲۵ در کلکته چاپ شده. (تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۲۷).

کاراکاس. (اِخ)[7] دماغه‌ای از جمهوری ونزوئلا در فاصلهٔ دوازده‌هزارگزی «گایرا» که بمثابهٔ بندری در کنار بحر آنتیل است. جمعیت ۲۶۷۰۰۰ تن و آن موطن «بولیوار»[8] است.

کاراکالا. [کا لْ لا] (اِخ)[9] یکی از امپراطوران روم قدیم که در ۱۸۸ م. متولد شد و در ۲۱۷ درگذشت. کاراکالا پسر سپتیم سوس سوروس بود و چون در سال ۲۱۱ به امپراطوری رسید برادر خویش را با بیست هزار تن از رومیان بکشت. سپس عموم مردمان آزاد مملکت را از حقوق روم بهره‌مند ساخت تا از تمام آنان مالیات میراث را دریافت بتواند کرد، و نیز جمعی از مصریان را به سنای روم داخل نمود، و برای اینکه از بزرگان روم مانند اسکندر و آشیل تقلید کند جنایات بسیار مرتکب شد. براردوان پنجم پادشاه اشکانی نیز یکبار از طریق نیرنگ غلبه کرد. لیکن عاقبت در نزدیکی شهر اِدِش به قتل رسید. (فهرست تاریخ تمدن قدیم تألیف فوستل دو کولانژ، ترجمهٔ نصرالله فلسفی). نیز رجوع به تاریخ ایران باستان صص ۲۵۱۷ – ۲۵۲۵ شود.

کاراکامش. [مُ] (اِخ) در تورات: کارمکیش [کَ] آمده. ناحیه‌ای در ساحل فرات که دولت هیت (هتی، ختی) پس از پتریوم آنجا را پایتخت قرار داد. (ایران باستان ج ۱ ص ۴۹).

کاراکتاکوس. (اِخ)[10] قهرمان برِتون، پادشاه سیلورها. وی از برُتانی در مقابل فرماندهان امپراتور کلود (قلودیوس) دفاع کرده و در حدود سال ۵۴ درگذشت.

کاراکس. (اِخ) شهری بوده وصل به پیل کاسپین که سر درهٔ خوار حالیه باشد و بنا بر تحقیقاتی که بعمل آمد شهر کاراکس در جائی بوده که حالا ایوان کیف است. (و باید دانست که پیل در زبان یونانی بمعنی دروازه است پس پیل کاسپین یعنی دروازهٔ کاسپین).

کارامان. (اِخ)[11] حاکم‌نشین کانتن «گارون علیا» ناحیهٔ «تولوز»، جمعیت ۱۵۳۹ تن.

کارامانی. (اِخ)[12] رجوع به «قرمان» شود.

کارامانیا. [نِ] (اِخ) اسم سابق کرمان است نزد یونانیان.

کارامانیا. (اِخ) رجوع به «قرمان» و کتاب تاریخ ادبیات ایران براون ترجمهٔ مرحوم رشید یاسمی ج ۴ ص ۳۸ شود.

کارامزین. (اِخ)[13] مورخ روسی و مؤلف کتاب قابل توجه «تاریخ روسیه»[14]. (۱۷۶۵ – ۱۸۲۶م).

کارامل. [مِ] (فرانسوی، اِ)[15] ماده‌ای که در حرارتهای زیاد از ساکاروز یا قند متعارفی به دست می‌آید. (گیاهشناسی ثابتی ص ۱۱۸). قند سوخته.

کاران. (نف) در حال کاشتن. در حال کشتن. در ترکیب آید. ||کارندگان. در ترکیب: کشتکاران، بذرکاران.

کاران. (اِخ) یکی از باغهای چهارگانهٔ معروف اصفهان در قدیم، برکنار زاینده‌رود:

مرا هوای تماشای باغ کاران است
که پیش اهل خرد خوشترین کار آن است
برای جرعهٔ آب حیاتش اسکندر
چه سالهاست که سرگشته و پریشان است
بزیر سایهٔ طوبی‌وش صنوبر او
میان صحن چمن خوابگاه رضوان است.
نهاد قصر فلک پیکرش میانهٔ آن
نشستگاه مه و آفتاب رخشان است.

حسین‌بن محمد آوی (ترجمهٔ محاسن اصفهان مافروخی ص ۲۸).

آب حیوان است گویی پیش بستان ارم
زندرود او که دارد باغ کاران برکران.

سعدالدین سعید هروی در وصف اصفهان (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۳۰).

برد گلزار تو ز چرخ کلاه
رفت آب ارم ز آتشگاه
هر که اکنون بباغ کارانست
گو نگه دار جا که کار آنست.

خجندی (از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۰۵).

گرچه صد رود است در چشمم مدام
زنده‌رود باغ کاران یاد باد.

حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۷۱).

کاران. (اِخ) (گردنه) رجوع به گردنهٔ کاران

---

1 - Staglaire. 2 - Stage.

3 - Kara.

[4] در انساب سمعانی (ورق ۴۷۰ ب) این ناحیه تشریح نشده است.

5 - Karaka.

6 - Kisori Mohan Ganguli.

7 - Caracas. 8 - Bolivar.

9 - Caracalla, Marcus Bassianus.

10 - Caractacus.

11 - Caraman. 12 - Karamanie.

13 - Karamzine, Nicolas.

14 - Histoire de Russe.

15 - Caramel.

شود.

کارانزا. (اِخ)[1] نام شهری به اسپانیا که دارای چشمه‌های معدنی است. (الحلل السندسیه، جزء اول ص ۳۳۲).

کارانس. [نُ] (اِخ) در زمان داریوش در کرسی هر ایالت ساخلوی برای حفظ امنیت ایالت مقرر بود. رئیس آن را نمیدانیم به زبان پارسی قدیم چه میگفتند ولی بعض نویسندگان رئیس قشون محلی را کارانس مینامیدند و باید صحیح باشد زیرا «کار» در پارسی قدیم بمعنی لشکر و مردم استعمال شده.[2] (ایران باستان،ج ۱ ج ۲ ص ۱۴۶۷).

کارانوس. (اِخ)[3] سردار مقدونی در دورهٔ اسکندر. (ایران باستان، ص۱۶۸۴، ۱۷۰۶، ۱۷۱۱).

کارانی. (اِخ) دهی از دهستان دلاور بخش دشتیاری شهرستان چاه بهار، واقع در ۱۵هزارگزی شمال باختری دشتیاری. کنار راه مالرو و قصر قند به دشتیاری. جلگه. گرمسیر مالاریائی. سکنه ۲۵۰ تن. آب از باران و چاه. محصول آنجا حبوبات، ذرت، لبنیات. شغل اهالی زراعت،گله‌داری. راه آنجا مالرو است. ساکنین از طایفهٔ سردار زائی هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کارانیدن. [دَ] (مص) به کار فرمودن کسی را. (آنندراج). جهد و سعی کردن فرمودن و کوشش کنانیدن. ||کاشتن فرمودن. (ناظم الاطباء).

کاراواژ. (اِخ)[4] پولیدورو کالدارا مشهور به کاراواژ نقاش ایتالیائی متولد در «کاراواژیو»[5] (۱۴۹۵ - ۱۵۴۳). امتیاز او در نقاشی تقلیدی است.

کاراواژ. (اِخ)[6] میکل‌آنژ امریقی یا مریسی مشهور به کاراواژ نقاش معروف ایتالیائی متولد در کاراواژیو. سبک او جسورانه و عاری از پیرایه است، و او یکی از رهبران سبک رئالیسم بشمار میرود. (۱۵۷۹ - ۱۶۰۹ م.).

کاراواکا. (اِخ)[7] شهری به اسپانیا در ایالت «مورسی»[8]. سکنه ۱۸۰۰۰ تن.

کارافتادگی. [اُ دَ / دِ] (حامص مرکب) عمل کارافتاده:

هست خلت عین کارافتادگی
گر خلیلی کم طلب آزادگی. عطار.

کار افتادن. [اُ دَ] (مص مرکب) با کسی معامله کردن. معامله افتادن. (آنندراج). کار بودن. ||سر و کار پیدا کردن:

با روی تو گر چشم مرا کار افتاد
آری همه کارها به مردم افتد.

کمال‌الدین اسماعیل.

||حادثه. واقعهٔ سوء. واقعه‌ای پیش آمدن. حادثه‌ای روی دادن. کار صعبی بودن: حمزه تیر در کمان نهاد و بر آهو راست کرد که بزند، آهو با او بسخن آمد و گفت چرا از پس من همی آئی که ترا خود به خانه کار افتاده است. (ترجمهٔ طبری بلعمی). اکنون کار افتاده است پشت و پناه من خدای عز و جل است. (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی). چون نزدیک این جماعت رسیدند و دانستند که کار افتاد براق حاجب فرمود تا عورات نیز به لباس مردان پوشیده شدند. (جهانگشای جوینی).

کار با عمامه و قطر شکم افتاده است
خم در این مجلس بزرگیها به افلاطون کند.

صائب.

گر به جان کار من افتاد ملامت نکنید[9]
که منم عاشق و این کار مرا افتاده‌ست.

خواجه آصفی (از آنندراج).

ما سیه‌روزان دمی از فتنه ایمن نیستیم
خال شد پامال خط با زلف کار افتاده است.

میرزارضی دانش (از آنندراج).

کارافتاده. [اُ دَ / دِ] (نمف مرکب) کاراوفتاده. از کار افتاده. از کار اوفتاده. کسی که با مردم بسیار معامله کرده باشد و تجربه کار بود. (آنندراج). مجرب. کار دیده. با آزمون. آزموده. گرم و سرد جهان چشیده:

معشوقه کارافتاده به
دل برده و دل داده به. (؟)

بوزنه دانست که خوک حرامزاده و کارافتاده است. (سندبادنامه ص ۱۶۹).

چنین کردند یاران زندگانی
ز کارافتاده بشنو تا بدانی. سعدی (گلستان).

عرضه کردم دو جهان بر دل کارافتاده
بجز از عشق تو، باقی همه فانی دانست.

حافظ.

بی‌مروت‌تر ز گردون نیست در عالم مفید
از فلک نتوان طمع کردن که کارافتاده‌ایم.

ملا مفید بلخی (از آنندراج).

حسن اگر از قید عاشق‌پروری آزاده است
عشق می‌داند چه باید کرد، کارافتاده است.

درویش واله هروی (از آنندراج).

||آنکه مهمی یا مصیبت و دردی عظیم بدو روی کرده باشد:

ای قوم الغیاث که کاراوفتاده‌ایم
یاری دهید کز دل یار اوفتاده‌ایم. خاقانی.

نیامد وقت آن کو را نوازیم
ز کار افتاده‌ای را کار سازیم. نظامی.

غریبی چون بود غمخوار مانده
ز کار افتاده و در کار مانده. نظامی.

مرقع‌برکش نر ماده‌ای چند
شفاعت‌خواه کارافتاده‌ای چند. نظامی.

صبا برقع گشاده مادگان را
صلا درداده کارافتادگان را. نظامی.

چون ترا می‌بینم از آزادگان
کی‌شناسی درد کارافتادگان. عطار.

کارافزا. [اَ] (نف مرکب) رجوع به کارافزای شود.

کارافزائی. [اَ] (حامص مرکب) عمل کارافزای.

کارافزار. [اَ] (اِ مرکب)[10] کارابزار. آلات و وسائل کار. ابزار کار. افزار کار.

کارافزای. [اَ] (نف مرکب) کارافزا. کارفزا. زیادکنندهٔ کار. آنکه مشغولیت دیگری افزون کند:

چون بود دولت تو روزافزون
چه زیان از حسود کارافزای. انوری.

کارافژول. [اَ] (نف مرکب) پیشکار و گماشته و کارگزار. (ناظم الاطباء). به کار وادارکننده. و هین رجل یکون مع الاجیر فی العمل یحثه علیه. (تاج العروس). رجوع به افژولیدن شود.

کارافژولی. [اَ] (حامص مرکب) عمل کارافژول. رجوع به کارافژول شود.

کاراوژول. [اَ] (نف مرکب) کارافژول. کارفرما و مزدور و خدمتگار. (آنندراج). پیشکار و گماشته و کارگزار و مباشر و اجیر. (ناظم الاطباء). و رجوع به کارافژول شود.

کاربا. (اِ مرکب) مخفف کاه‌ربا[11]. (برهان) (آنندراج). این کلمه در عربی نیز وارد شده. (دزی ج ۲ ص۴۳۴). و رجوع به کاه‌ربا و کهربا شود.

کار بازافتادن. [اُ دَ] (مص مرکب) انفساخ. (لغت ابوالفضل بیهقی).

کاربازدارنده. [رَ دَ / دِ] (نف مرکب) ربیثة. (منتهی الارب). ج، ربائث. ربیثی. (منتهی الارب). کسی که مانع کار میشود. مانع. (المنجد).

کار بازشدن. [شُ دَ] (مص مرکب) روا شدن حاجت. (آنندراج):

ز عشق کار جهان باز میشود صائب
خوشا کسی که توسل به این جناب گرفت.

صائب.

---

1 - Carranza.

۲ - شیپور را بهمین مناسبت کارنای نامیده‌اند که اکنون کرنا شده و با جزء اوّل کارزار یکی است.

3 - Caranus.

4 - Caravage (Polydoro Caldara).

5 - Caravaggio.

6 - Caravage, Michel - Amerighi Ange یا Merisi.

7 - Caravaca. 8 - Murcie.

۹ - کار افتادن در مصرع اول به‌معنی دوم کلمه است.

10 - Les instruments, Ustensiles.

11 - Ambre jaune.

کار بازگذاشتن. [گُ تَ] (مص مرکب) تسلیم کاری به کسی. محول کردن کار به کسی:

کارخود گر به خدا بازگذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی.
حافظ.

کارباف. (اِ مرکب) رجوع به کاربافک شود.

کاربافک. [فَ] (اِ مرکب) عنکبوت.

کار بالا بردن. [بُ دَ] (مص مرکب) پیش بردن کار. رجوع به آنندراج شود.

کار بالا رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) کار پیش رفتن. (آنندراج):

کاربالا نرود دست نیابد بر کام
هر که دل‌دادهٔ آن قامت و بالا نشود.
ابونصیر نصیرای بدخشان (از آنندراج).

کار محنت گر درین راه این چنین بالا رود
ره‌نوردان را ز زانو خار می‌باید کشید.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).

مشو مقیّد همراه اگرچه توفیق است
که‌از جریده‌روی کار مهر بالا رفت. صائب.

کار بالا گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) رونق و نظام گرفتن کار. (آنندراج). گرم شدن بازار:

شدم عاشق به بالای بلندش
که‌کار عاشقان بالا گرفته‌ست. حافظ.

کاربان. (اِ مرکب) قطار شتر و استر و خر و الاغ. (برهان) (انجمن آرای ناصری). کاروان:

شتر بود بر کوه صد کاربان
بهر کاربانی یکی ساربان.
فردوسی (ازانجمن آرا).

\|\|قافله و کاروان. (برهان) (انجمن آرا): دیههاء خواف و باخرز به شبیخونها و مغافصات فرومیگرفتند و میکشتند و کاربانها میزدند. (عتبةالکتبه). \|\|وکیل. (مهذب الاسماء).

کاربان. (اِخ) پارسی قیروان است و آن شهری است بمغرب اما در اشعار بمعنی اطراف معموره است و این لفظ در عربی بفتح قاف و ضم راء است معرب کاروان به اماله و نام شهر مغرب نیز بدین مناسبت است که اوایل در آن موضع کاروان فرود می‌آمده به مرور ایام شهر شده و در اشعار بتاریکی نسبت دهند:

چون شمع روز روشن ز ایوان آسمان
نا گه‌در اوفتاد بدریای قیروان.
انوری (ازآنندراج و انجمن آرا).

القیروان، اصله بالفارسیة «کاروان» معرب. قال امرؤالقیس:

و غارة ذات قیروان
کان اسرا بها الرّعال.

و «القیروان»: معظم الجیش، و القافلة. (المعرب جوالیقی ص ۲۵۴). یاقوت در معجم البلدان آرد: «قال الازهری القیروان معرب، و هو بالفارسیة کاروان و قد تکلمت به العرب قدیماً...» رجوع به کاروان و قیروان شود.

کار بد. [رِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نکیر. (دهار). زنا. منکر. سیئه. فعل زشت. (شعوری):

میان باریک و فربه دنبه بی‌مو
برای کار بد بسیار نیکو.
ابوالمعانی (از شعوری ج۲ ص۲۳۵).

کاربر. [بُ] (نف مرکب) آنکه زود امور را فیصل کند و کاری را بانجام رساند. احوذی. (منتهی الارب). قضی. ماضی فی الامور. \|\|برهم‌زن کار. (آنندراج):

از دو کونم قطع سودا کرد و در خونم نشاند
هست تیغ غمزهایت کاربر هم کارساز.
مخلص کاشی (از آنندراج).

کار برآراستن. [بَ تَ] (مص مرکب) تمشیت امور. آراستن و نظام دادن کار:

سر گنج راکرد شاه استوار
به راه بیابان برآراست کار. فردوسی.

ترا ای پسر گر چنین است رای
برآرای کار و بپرداز جای. فردوسی.

کار برآمدن. [بَ مَ دَ] (مص مرکب) انجام یافتن کار. سر و سامان گرفتن امور. جریان یافتن کار به میل و رضای شخص:

کنون آن همی مر ترا بایدا
که‌بی تو مرا کار برنایدا. دقیقی.

همی تا برآید به تدبیر کار
مدارای دشمن به از کارزار.
سعدی (بوستان).

کار برآوردن. [بَ وَ دَ] (مص مرکب) کار انجام دادن: در آن کوشیدیم که هرچه زودتر کار برآوردیم و دستوری خواستیم. (مجمل التواریخ و القصص).

کاربرداری. [بَ] (حامص مرکب) متعهد کاری‌شدن. (آنندراج).

کار بردن. [بُ دَ] (مص مرکب) ترتیب دادن امور: مردی بود نام او سوفرای، مردی بزرگوار بود اندر عجم از فرزندان منوچهر بود... فیروز را بر وی ایمنی بود و او را از سیستان طلب کرد و بر همه مملکت خویش کدخدای‌کرد و گنج‌خانه و عیال و سپاه که آنجا بماند همه به وی سپرد تا کار همی برد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). \|\|استعمال کردن. به کار زدن: پشیمان شوم، و چه سود دارد که گردنهازده باشند و خانمانها برکنده و چوب بی‌اندازه بکار برده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۱). یا معمائی در آنجا بکار برم... پس لازم باد بر من زیارت خانهٔ خدا که در میان مکه است سی بار. (ایضاً بیهقی ص ۳۱۸).

کار بر سر افتادن. [بَ سَ اُ دَ] (مص مرکب) کنایه از پیش آمدن (کار). (آنندراج): چنگیزنژادان را چون کار بر سر افتاد سستی نکرده پا قائم کردند. (ملاطغرا در مرآة الفتوح، از آنندراج).

کار برکسی آسان کردن. [بَ کَ کَ دَ] (مص مرکب) تسهیل امر بر وی. آسان نمودن امری بر او:

غفلت ما کار بر ابلیس آسان کرده است
صیدبندان را مدد از صید غافل میرسد.
صائب (از آنندراج).

کار برکسی پوشانیدن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب). مشتبه کردن امر بر وی: لبس علیه الامر لبساً. (منتهی الارب).

کار برکسی تنگ‌گرفتن. [بَ کَ تَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) اجحاف. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). تعضیل. اجحار. (تاج المصادربیهقی). تزنئه.

کار بر هم زدن. [بَ هَ زَ دَ] (مص مرکب) خراب کردن کار. (آنندراج):

دریاب که زدکار جهانی همه بر هم
چشم تو و عذرش همه این است که مستم.
خواجه جمال الدین (از آنندراج).

کاربری. [بُ] (حامص مرکب) عمل کاربر. فیصله دادن امر. کار بپایان رساندن.

کار بزرگ. [رِ بُ زُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خطب. (ترجمان القرآن) (دهار). جلل. فریً. خطر.

کاربست. [بَ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) مخفف کار بستن. اِعمال.

کار بستن. [بَ تَ] (مص مرکب) اِعمال. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). استعمال. (زوزنی). ایجاف. (ترجمان القرآن). بعمل آوردن. (آنندراج). بجای آوردن. اجرا کردن. عمل کردن فرمانی را:

توانی بر او کار بستن فریب
که‌نادان همه راست بیند وریب. ابوشکور.

چون فیروزبن یزدجرد پادشاهی بنشست و ملک روم بر وی مسلم شد سیرت نیک کار بست و داد کرد و بیست و هفت سال اندر ملک بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی). پس بفرمای تا هر سلاحی را جداگانه کار بندد (سپاهی) تا بدانی که از کار بستن هر سلاحی چه داند پس آن مقدار که دانش او بینی و مردی، او را روزی بنویس. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

آنکه گردون را بدیوان برنهاد و کار بست
و آن کجا بودش خجسته مهر آهرمن‌گراه.
دقیقی.

خنجر بیست منی گرزهٔ پنجاه منی
کس چنو کار نبسته است بجز رستم زر.
فرخی.

احمد ترا به جای پدر است مثالهای وی را کار بند. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۱).

ای خرد پیشه حذر دار از جهان

گر بهوشی پند حجت کار بند. ناصرخسرو.

در صبر کار بند تو چون مردان
هم چشم و گوش را و هم اعضا را.
ناصرخسرو.

تا کار بندی این همه آلت را
در مکر و غدر و حیله و طراری.
ناصرخسرو.

کسی که خنجر پولاد کار خواهد بست
دلش چو آهن و پولاد باید اندر بر.
مسعودسعد.

نه هر که باشد چیره براندن خامه
دلیر باشد بر کار بستن خنجر. مسعودسعد.

و داناآن مر قلم را آلتی نهاده‌اند به دیدار حقیر و به یافتن آسان ولیکن نبشته‌اش با مرتبت، و کار بستن دشوار. (نوروزنامه). تیر و کمان سلاحی بایسته است و مر آن را کار بستن ادبی نیکوست. (نوروزنامه). صواب در آن دیدیم که سنت عمربن خطاب را کار بندیم و خلافت بشوری افکنیم. (مجمل التواریخ و القصص).

دانشت هست کار بستن کو؟
خنجرت هست صف شکستن کو؟ سنائی.

و حسب شریف پادشاه آن لایقتر که از عهدهٔ میعاد بیرون آید و حسن عهد کار بندد. (سندبادنامه ص ۳۲۰).

گفتن ز من از تو کار بستن
بیکار نمیتوان نشستن. نظامی.

شه آسایش خواب راکار بست
دو لختی در آن چار دیوار بست.
نظامی (از آنندراج).

همان رسم دیرینه راکاربند
مکن سر کشی تا نیابی گزند. نظامی.

بیاموزم تراگر کار بندی
که‌بی گریه زمانی خوش بخندی. نظامی.

باید که خته کنی خویشتن را و شرع کار بندی. (فارسنامهٔ ابن البلخی). و وصیتهاء او راکه در آن عهود است کار بست... و آنچ او را اختیار آمد از آن بر میگزید و کار می‌بست. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۸). و شرع کار بندی و بنی اسرائیل را نیکوداری. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۵۴).

چون شنیدی کاندرین جوی آب هست
کور را تقلید باید کار بست. مولوی.

ای که مشتاق منزلی مشتاب
پند من کار بند و صبر آموز. سعدی.

مرا هوشی نماند از عشق وگوشی
که‌قول هوشمندان کار بندم.
سعدی (طیبات).

هر علم راکه کار نبندی چه فایده
چشم از برای آن بود آخر که بنگری.
سعدی.

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
که‌گر کار بندی پشیمان شوی.
سعدی (بوستان).

چهُ حاجت درین باب گفتن بسی
که حرفی بس ار کار بندد کسی.
سعدی (بوستان).

چنان حکمت و معرفت کار بست
که‌از امر و نهیش درونی نخست.
سعدی (بوستان).

قول حکما راکار بستم که گفته‌اند: از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم. (گلستان سعدی). و گناه‌از من است که قول حکما راکار نبسته‌ام. (گلستان سعدی). ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند. پس قول حکما را کار بستم. (گلستان سعدی).

کاربشول. [بَ] (نف مرکب) کارساز. آنکه کاری انجام دهد.

کاربشولی. [بَ] (حامص مرکب) عمل کاربشول.کارسازی.

کاربن. [بُ] (فرانسوی، اِ)[1] کاربون. کربن. عنصر الالماس. جسم بسیطی که متبلور و بی‌شکل بصورت الماس و زغال سنگ در طبیعت یافت میشود. ||زغال.

کاربند. [بَ] (نف مرکب) صفت فاعلی از کاربستن. کارگزار. مأمور. عامل. فاعل. عمل‌کننده و اطاعت‌کننده. (غیاث). بعمل آرنده. (آنندراج):

چنان تیره شد چشم پولادوند
که‌دستش عنان را نبد کاربند. فردوسی.

پر اندیشه شد جان پولادوند
که آن بند را چون بود کاربند. فردوسی.

اگر پند ما را شوی کاربند
همیشه بماند کلاهت بلند. فردوسی.

سرش راست بر شد چو سرو بلند
بگفتار خوب و خرد کاربند. فردوسی.

گرکاربند باشی اینها را
در مکر و غدر سخت ستمکاری.
ناصرخسرو.

کاربند و مسخر و منقاد
امر و نهی ترا قضا و قدر. انوری.

امن است در حوالی ملک تو کاربند
عدل است در حوالی ملک تو قهرمان.

ضرورت است به توبیخ با کسی گفتن
که پند مصلحت‌آمیز کاربندش نیست.
سعدی.

مستی ما به آب عنب کاربند نیست
من سالخورده رند خراباتپرورم.
حافظ.

دانش و فرهنگ انبازان خرد و خوی نیک کاربند خرد است. (تحفة الملوک). ||فرمانبردار. محکوم. ||(فعل امر) امر از کار بستن. (آنندراج): کاربندنده. عمل‌کننده. احمد ترا بجای پدر است مثالهای وی را کاربند باش. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۱).

مغنی بیا بشنو و کار بند
ز قول من این پند داناپسند. حافظ.

ج، کاربندان:

درختان را بهاران کاربنداند و تابستان
ولیکنشان نفرماید جز آسایش زمستانها.
ناصرخسرو.

کاربند. [بَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اسالم بخش مرکزی شهرستان طوالش، واقع در ۹۰۰۰ گزی جنوب هشت پر و ۱۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ پهلوی به آستارا. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی است. سکنهٔ آن ۳۳۱ تن. طالشی. آب آن از رودخانهٔ ناو. محصول آنجا غلات، برنج، گیلاس و شغل اهالی زراعت و شالبافی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کاربند بودن. [بَ دَ] (مص مرکب) کاربستن. مأمور بودن. عامل بودن. رجوع به کاربند شود.

کاربند شدن. [بَ شُ دَ] (مص مرکب) کاربستن. اجرا کردن:

سخنهای سعدی مثال است و پند
به کار آیدت گر شوی کاربند. سعدی.

حکم خدا را چو شوی کاربند
فتح بیابی، نشود کاربند.
مؤلف آنندراج (از فرهنگ آنندراج).

||اطاعت و فرمانبرداری کردن. (برهان) (آنندراج). اطاعت کردن. (انجمن آرا). ||برنیامدن حاجت. (آنندراج). فروبسته شدن کار.

کاربندی. [بَ] (حامص مرکب) عمل و کیفیت کاربند: و مبادا که دل تو از کاربندی این کتاب بازماند. (قابوسنامه).

کاربندی. [بَ] (اِخ) نام محلی در ۳۶۸۵۰۰ گزی بوشهر میان «اخند» و بندر مقام.

کاربون. [بُ] (فرانسوی، اِ) رجوع به کاربن شود.

کاربون. [بُ] (اِخ)[2] فرانسوا ژوزف. یاغی و فتنه‌انگیز فرانسوی متولد در پاریس به سال ۱۷۵۶ که به سال ۱۸۰۱ م. اعدام گردید.

کاربون. [بُ] (اِخ)[3] حاکم‌نشین کانتن «کارون علیا» از ناحیهٔ «تولوز» در ساحل «کارون». سکنه ۲۲۵۰ تن. راه‌آهن دارد.

کاربون بلان. [بُ] (اِخ)[4] حاکم‌نشین کانتن «ژیروند» ناحیهٔ بردو. سکنه ۱۱۲۷ تن. راه‌آهن دارد.

---

[1] - Carbon.

[2] - Carbon, François - Joseph.

[3] - Carbonne.

[4] - Carbon - Blanc.

کار به. [رِ بِهْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کار خوب و پارسی ترجمهٔ نافله است که به عربی عبادت ناواجب را گویند. (آنندراج) (انجمن آرای):

چنب سنت و نافله کار به
روا ناروا دان حلال و حرام.
ابونصر فراهی (از آنندراج) (انجمن آرا).

کار به جان آمدن. [بِ مَ دَ] (مص مرکب) کارد باستخوان رسیدن. کار بجان رسیدن:

عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد
بیا بیا که ز تو کار من به جان آمد.
(از تاریخ سلاجقهٔ کرمان).

کار به جان رسیدن. [بِ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) قریب بهلاک رسیدن. (غیاث) (آنندراج). کار بجان آمدن. ||کار به جان و کارد به استخوان رسیدن؛ به جان آمدن. بی‌حوصله شدن. مشرف به موت شدن. ناتوان و بیچاره شدن در کار.

کار به خدا افتادن. [بِ خُ اُ دَ] (مص مرکب) از تدبیر و چاره گذشتن کار. (آنندراج):

حق‌شناسان ز پی مطلب آسان نروند
کار دشوار چو افتد بخدا می‌افتد.
محسن تأثیر (از آنندراج).

کار به راحت رسیدن. [بِ حَ رَ دَ] (مص مرکب) کنایه از سرانجام یافتن. (آنندراج):

چو کار زراچه به راحت رسید
به راحت رسد کار خزرانیان.
نظامی (از آنندراج و گنجینهٔ گنجوی چ ارمغان ص ۵۱).

کار به راه بردن. [بِ بُ دَ] (مص مرکب) کاربساز کردن. (آنندراج). رجوع به کار بساز کردن شود:

تا نداری از گره سررشتهٔ خود را نگاه
کار خود را کی توانی برد چون سوزن براه.
(از آنندراج).

کار به‌ساز کردن. [بِ کَ دَ] (مص مرکب) کار چون زر شدن. (آنندراج) رجوع به همین لغت شود. به نیکی انجام شدن امر:

دنیا چو تو چشم باز کردی هیچ است
هر کار کزو به‌ساز کردی، هیچ است
چون صورت آئینه تماشاش خوش است
چون دست طمع دراز کردی هیچ است.
محمد ابراهیم فارغا (از آنندراج).

کار به‌گوشه چیدن. [بِ شَ / شِ دَ] (مص مرکب) فراموش کردن و از یاد بردن. (آنندراج):

به گوشه همه کارها چیده‌اند
ازو گوشهٔ کاری ار دیده‌اند.
ظهوری (از آنندراج).

کاربین. (نف مرکب) آنکه کار را بنگرد. کاردان. کارشناس:

شکر ایزد را که ما را خسرویست
کارساز و کاربین و کاردان. فرخی.
کاربینان که کار او دیدند
از خداترسیش بترسیدند. نظامی.

کاربینی. (حامص مرکب) در تداول زنان و امور خانگی، کار. عمل. گویند: مرده‌شورت ببرد با این کاربینیت.

کارپات. (اِخ)[1] (جبال...) سلسله جبال واقع در اروپای وسطی مشرف بر جلگه‌های «اسلوواکی» و «هنگری» و بر نجدهای «ترانسیلوانی»، ممتد از «براتیسلاوا» تا «پورت دوفر» (ابواب الحدیدیه) در ساحل «دانوب»، بطول ۱۴۵۰ هزار گز. مرتفع‌ترین نقطهٔ آن قلهٔ «تاترا» است.

کارپاچیو. [یُ] (اِخ)[2] (ویتور) نقاش ونیزی، متولد در ونیز در حدود ۱۴۵۰ و متوفی در حدود ۱۵۲۵. وی افسانهٔ «اورسول»[3] مقدس را نقاشی کرده است.

کارپانتاری. (اِخ)[4] (خلیج...) خلیجی در ساحل شمالی استرالیا.

کارپانتراس. (اِخ)[5] حاکم‌نشین ناحیهٔ وکلوز[6] در ساحل «اوزن»[7] که منشعب از «رن» است و در ساحل کانال «کارپانتراس» واقع است. سکنه ۱۴۲۲۲ تن. راه‌آهن دارد و در ۲۴هزارگزی شمال شرقی «اوینیون» واقع است. محصول آن روغن، عسل، و صنعت آن: کارخانه‌های ریسندگی ابریشم، و موطن «فرانسوار اسپای» است. خود این ناحیه تقسیم به ۸ کانتن و ۵۸ کمون میشود و جمعیت آن ۵۷۴۶۷ تن است.

کارپذیرنده. [پَ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) قبول‌کنندهٔ کار و شغل. ||متولی. (دهار).

کارپرداز. [پَ] (نف مرکب، اِ مرکب) کارکن. (آنندراج). ||رئیس مباشرت و ملزومات. (فرهنگستان). رئیس ادارهٔ کارپردازی. ||قونسول. (ناظم الاطباء).[8] ||(در اصطلاح وزارت خارجهٔ قدیم) آنگاه که حق قضاء قونسولها در ایران بر جای بود دولت ایران در هر شهری از ایران یک یا چند تن مأمور داشت بنام «کارپرداز» مقابل قونسولهای دیگر در آن شهر و کار او دفاع از حقوق احدالمتداعین بود آنگاه که ایرانی باشد.

کارپرداز اول. [پَ زِ اَوْ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ژنرال قونسول. رجوع به کارپرداز شود.

کارپردازخانه. [پَ نَ / نِ] (اِ مرکب) ادارهٔ کارپرداز (مأمور وزارت خارجه).

کارپردازی. [پَ] (حامص مرکب) مباشرت در کاری و تدبیر در آن کار و انجام دادن آن. (ناظم الاطباء). ملزومات (اداره). ||آژانس.

کارپرورد. [پَ رْ وَ] (نمف مرکب) آنکه بطور شایستگی و صرفه خرج کند. (ناظم الاطباء). کسی که کار خانه را نیکو انجام میدهد. (شعوری). ||کسی که فکر کند و کار انجام دهد. (ناظم الاطباء). پاک‌ضمیر و صحیح فکر. (شعوری):

میان عاقلان باشد سرآمد
هر آنکه در جهان بُد کارپرورد.

(از شعوری).

کارپژول. [پَ] (نف مرکب) کارفژول. کارافژول. رجوع به کارافژول شود.

کارپژوه. [پَ] (نف مرکب) مفتش.

کارپل. [پِ] (فرانسوی، اِ)[9] برچه. (فرهنگستان). قسمتهای کوچک مادگی گل که میوه را میسازند.

کارپو. [پُ] (اِخ)[10] ژان باتیست. مجسمه‌ساز فرانسوی، متولد در «والانسین» سازندهٔ پیکره‌های «رقص»[11] (در اپرای پاریس) و «چهار بخش جهان» (چشمهٔ لوکزامبورک) و «اگولن»[12] و مجسمه‌های نیم تنه که در نهایت هنرمندی ساخته شده است. (۱۸۲۷ - ۱۸۷۵).

کارپوکرات. [پُ] (اِخ)[13] فیلسوف پیرو افلاطون که بعداً طرفدار جدی حکمت «گنوستیک»[14] گردید. وی در قرن دوم میلادی در اسکندریه میزیست.

کارپی. (اِخ)[15] شهری از ایتالیا در ایالت مُدِن. سکنه ۳۲۸۰۰ تن.

کارپی. (اِخ)[16] اگو دا. حکاک و نقاش ایتالیائی، متولد در کارپی (۱۴۵۰ - ۱۵۲۳). وی به تقلید از آثار «رافائل» حکاکی کرده است.

کارپی. (اِخ)[17] (ژیرالمودا) نقاش و رسام ایتالیائی، متولد» در «فرار»[18]. (۱۵۰۱ - ۱۵۶۱).

کارپیچ. (اِمرکب) جامه و پارچه را گویند که

---

1 - Karpates, Carpates.
2 - Carpaccio, Vitore.
3 - Ursule. 4 - Carpentarie.
5 - Carpentras.
6 - Vaucluse. 7 - Auzun.
8 - Consul. 9 - Carpelle.
10 - Carpeaux, Jean - Baptiste.
11 - Danse. 12 - Ugolin.
13 - Carpocrate.
14 - Gnostique.
15 - Carpi.
16 - Carpi, Ugo da.
17 - Carpi, Girolamo da.
18 - Ferrare.

کشیده‌گران و گلابتون‌دوزان لفافهٔ کار خود سازند بجهت محافظت آن. (برهان). لفافه که زردوزان برای قماش سازند. (انجمن‌آرای ناصری).[۱] بقچه. ||دسته و بسته. تنگ. پشتاره. (ناظم‌الاطباء).

کارپیرا. (نف مرکب) آنکه کار انجام دهد. کارگشا. کارافزول:

آتش بسته گشاید همه کار
کارپیرای تو زر بایستی. خاقانی.
زن کارپیرای روشن‌ضمیر
بدان خواسته گشت خواهش‌پذیر. نظامی.

کار پیش افکندن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) مؤلف آنندراج آن را مرادف کار از پیش رفتن گرفته ولی کار پیش افکندن متعدی است و این معنی لازم. کار پیش بردن:

کار اشرف از برای خویش پیش افکنده‌ای
میکنی امروز اگر آزار فردا را علاج.
(از آنندراج).

کار پیش بردن. [بُ دَ] (مص مرکب) مؤلف آنندراج آن را بمعنی کار پیش رفتن گرفته ولی کار پیش بردن متعدی است و این معنی لازم. کار را روبراه کردن. کار پیش افکندن.

کار پیش رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) پیشرفت کردن امر. جلو رفتن کار:

گر سر ترک کلاه فقر داری ای فقیر
چار ترکت باید اول تا رود کار تو پیش
ترک اول ترک مال و ترک ثانی ترک جاه
ترک ثالث ترک راحت ترک رابع ترک خویش.
خواجه سلمان (از آنندراج).
زاهد نخوری نقل فریبی بتو گفتم
کاری نرود پیش اگر توبه ز می هست.
ظهوری (از آنندراج).

کارت. (فرانسوی، اِ)[۲] ورقهٔ یادداشت که در دید و بازدید برای یکدیگر فرستند. (ناظم الاطباء). مقوائی که نام دارندهٔ آن بر آن نوشته است.[۳] کارت دعوت. ||ورق بازی چون گنجفه و غیره. ||کارت عضویت، ورقه‌ای دال بر کارمندی شخص در مؤسسه و اجتماعی.

کارتا. (اِخ) دهی است از دهستان ایوهٔ بخش ایذهٔ شهرستان اهواز، ۴۸هزارگزی باختری ایذه. کوهستانی، گرمسیر، سکنهٔ آن ۹۰ تن، زبان آنان فارسی بختیاری، آب از چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت، راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کارتا. (اِخ)[۴] شهرهای کوهستانی سودان فرانسوی بین «سنگال» و صحرا. سکنه ۳۰۰۰۰۰ تن. حاکم‌نشین «نیورو».

کارتازس. [زِ] (اِخ) برادر پادشاه سکاها در زمان اسکندر مقدونی. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۰۷).

کارتاژ. (اِخ)[۵] قرطاجنه. کارتاژ یا قرطاجنه یکی از بلاد شمالی افریقا بود که در حدود ۸۸۰ ق. م. جمعی از مهاجرنشینان فنیقیه بنا نهادند. بنا بر روایات کهن دیدُن شوهر خواهر پیگمالیون پادشاه صور از آن شهر گریخته به سواحل شمالی افریقا آمد و از مردم آنجا برابر پوست گاوی زمین خرید سپس آن پوست را با مقراض باریک ببرید و از آن تسمه‌ای طویل پدید آمد و زمین وسیع را با آن تسمه احاطه کرده بدان تدبیر متصرّف شد و در آنجا قلعه‌ای بنام کارتاژ بنا نهاد. چنانکه تیتوس لیویوس نگاشته است محیط شهر کارتاژ در دوران عظمت قریب ۵ فرسنگ بوده است شهر مزبور پنج دروازه داشت و دارای دو بندر مهم تجاری و نظامی بود و در بندر نظامی آن (بندر کاتون) ۲۲۰ کشتی جای میگرفت. تاریخ کارتاژ را به سه قسمت باید کرد. یکی از ۸۸۰ ق.م. تا ۴۸۰ که در این زمان شهر مزبور با طوائف افریقائی در زدوخورد بود و سرانجام آنان را مطیع خویش ساخت. دوم از ۴۸۰ تا ۲۶۴ که در این مدت کارتاژ جزیرهٔ سی‌سی‌لیا را تصرف کرد. سوم از ۲۶۴ تا ۱۴۶ که دورهٔ جنگ‌های روم و کارتاژ است. علت عمدهٔ ظهور جنگ‌های روم و کارتاژ توجه رومیان به جزیره سی‌سی‌لیا بود که مردم کارتاژ تصرف کَرده بودند. نخستین جنگ آن دو شهر در جزیرهٔ مزبور روی داد و سپاهیان روم به سرداری اپیوس کلودیوس در آن جزیره بفتوحات چند نائل آمده از آنجا بافریقا حمله بردند وِرکولوس سردار دیگر روم در حوالی کارتاژ چندین شهر را بگرفت، لکن عاقبت از گزانتیب سردار لاسِدمونی که در خدمت کارتاژ بود شکست یافته گرفتار شد بالنتیجه رومیان از جنگ افریقا چشم پوشیده سپاهیان خود را در سی‌سی‌لیا جمع کردندو سرانجام بر لشکریان کارتاژ غالب شده جزیرهٔ مزبور را از دست تصرف ایشان برون آوردند و بموجب معاهده‌ای که در ۲۴۱ ق. م. بین طرفین منعقد شد کارتاژ علاوه بر جزیره سی‌سی‌لیا متقبل شد که در ظرف ده سال مبلغ ۲۲۰۰ تالان (قریب سه میلیون تومان) بروم بپردازد. جنگ دوم روم و کارتاژ که از مهمترین جنگ‌های عالم محسوب میشود از ۲۱۸ تا ۲۰۱ ق. م. بطول انجامید و پهلوان این جنگ انیبال بود که نخست شهر ساگنت[۶] را آتش زد و به عزم تسخیر روم از طریق اسپانی و جبال پیرنه و آلپ با صدهزار سپاه رو بدان شهر نهاد و رومیان را در تسن[۷] و تربی[۸] و ترازیمن و کان شکست سخت داد ولی بالاخره چون بسیاری از سپاهیانش در راه تلف شدند و از افریقا نیز بدو کمکی نرسید ناچار از فتح روم چشم پوشیده راه وطن پیش گرفت. رومیان نیز زمانی که آنیبال در ایطالیا بود سپاه فراوانی به سرداری پوبلیوس سی پیو آفریکانوس به افریقا فرستاده مستقیماً بر کارتاژ حمله بردند و آنیبال با اینکه برای دفاع وطن شخصاً به افریقا آمد در برابر سپاه خصم مقاومت نتوانست کرد و در محل زاما (۲۰ فرسنگی کارتاژ) از سی پیو آفریکانوس شکست یافت و در نتیجه شکست مزبور روم تمام متصرفات کارتاژ را تصرف کرد و کارتاژ تمام پیلان و سفائن خویش را بروم سپرد و متقبل شد که در ظرف ۵۰ سال مبلغ ده هزار تالان (قریب ۱۳ ملیون تومان) بدشمن بپردازد. جنگ سوم روم و کارتاژ در سال ۱۴۹ ق.م. آغاز شد و به ویرانی کارتاژ انجام یافت. علت این جنگ مازی‌نیسا[۹] پادشاه یکی از بلاد مجاور کارتاژ بود که به تحریک روم به اراضی و متصرفات کارتاژ تجاوز میکرد و بالاخره مردم کارتاژ از او به سنای روم شکایت کردند و کاتوی بزرگ از جانب روم مأمور رفع اختلاف آنان گردید (۱۷۴ ق.م.) کاتو چون بکارتاژ آمد و آن شهر را مجدداً آباد دید و توانگر و پرجمعیت مشاهده کرد سخت در خشم شد و چون به روم بازگشت رومیان را به ویران ساختن کارتاژ برانگیخت و سرانجام دو نفر از کنسولان روم موسوم به مارسیوس سانسورینوس و مانی لیوس نپوس با سپاه فراوان مأمور ساخت که کارتاژ را ویران نمایند. مردم کارتاژ نخست ازدر صلح درآمدند و سرداران رومی نیز بدیشان وعده دادند که اگر اسلحه و آلات جنگی خود را تسلیم کنند جان و مالشان در امان خواهد بوَد. لکن چون مردم کارتاژ اطاعت کردند از جانب سرداران روم به ایشان اخطار شد که دو فرسنگ از کارتاژ دور شوند زیرا سپاهیان روم شهر آنان را ویران خواهند ساخت. کارتاژیان نیز به سرداری آسدروبال به جمع سپاه و ساختن اسلحه مشغول شده با تیر سقف خانه‌ها کشتی و با گیسوی زنان خویش طناب فراهم کردند و بالاخره با ۷۰ هزار سپاه بر لشکریان روم حمله بردند و در سه جنگ بر ایشان غالب شدند. لکن عاقبت سپاه روم فاتح شد و بر کارتاژ دست یافته آن را با خاک برابر ساخت (۱۴۶). کارتاژ چندی بعد در زمان کایوس کراکوس‌باز آباد شد و در زمان

---

[۱] – شعوری بیتی مخدوش از ابوالمعالی (؟) نقل کند.

[2] - Carte.

[3] - Billet d`invitation.

[4] - Kaarta.

[5] - Carthage.

[6] - Sagonte.

[7] - Tessin.

[8] - Trébie.

[9] - Masinissa.

اگوستوس مجدداً از بلاد زیبا و بزرگ افریقا گشت. در سال ۶۹۸م. اعراب بر کارتاژ دست یافته و قسمتی از آن را آتش زدند و قسمت دیگر نیز در قرن شانزدهم به دست مردم اسپانی ویران گشت سن لوئی پادشاه فرانسه نیز در کارتاژ وفات یافت (۲۵ اوت ۱۲۷۰). شهر تونس را تقریباً بجای کارتاژ بنا نهاده‌اند. (فرهنگ تمدن قدیم، تألیف فوستل دوکولانژ فرانسوی، ترجمهٔ نصرالله فلسفی صص ۴۹۴ - ۴۹۶). و نیز رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ صص ۲۰۶ - ۲۰۷ شود.

کارتاژن. [ژِ] (اِخ)[1] شهری از اسپانیا. قرطاجنه. رجوع بهمین لغت و رجوع به کارتاژ شود.

کارتاژن. [ژِ] (اِخ) شهری و بندری از کلمبیا در ساحل بحر «انتیل». سکنه ۱۱۵۰۰۰ تن.

کارتایلاک. (اِخ)[2] امیل. دانشمند انسان‌شناس فرانسوی متولد در مارسی (۱۸۴۵ - ۱۹۲۱ م.).

کارت پستال. [پُ] (فرانسوی، اِ مرکب)[3] ورقهٔ پستی. برگ مقوائی که روی آن چیزی نویسند و بمقصد فرستند.

کارت‌رایت. (اِخ)[4] ادموند. مکانیسین انگلیسی متولد در «مارنهام»[5]. وی ماشینهائی برای بافتن و حلاجی پشم اختراع کرد. (۱۷۴۳ - ۱۸۲۳ م.).

کارت‌رایت. (اِخ)[6] از معاریف مؤلفین اروپائی معاصر صفویه. (تاریخ ادبیات ایران پروفسور براون، ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۷).

کار تراشیدن. [تَ دَ] (مص مرکب) ایجاد کار برای کسی.

کارتک. [تِ] (سنسکریت، اِ) در سنسکریت کارتیکه[7]، یکی از شهور (ماههای) هندی قدیم. رجوع به تحقیق ماللهند بیرونی ص۱۰۶، ۱۰۷، ۱۸۱، ۲۰۱، ۲۰۶، ۲۵۰، ۲۸۵، ۲۸۷، ۲۸۹، ۲۹۱، ۲۹۴ شود.

کارتکیو. [تِ] (اِخ) سنسکریت کرتیکیه[8] در اساطیر دینی هند فرزند مهادیو است. رجوع به تحقیق ماللهند ص ۲۷ شود.

کارتل. [تِ] (فرانسوی، اِ)[9] شرکت بزرگی که از چند شرکت کوچکتر برای تثبیت بهای کالائی تشکیل شود.

کار تمام ساختن. [تَ تَ] (مص مرکب) کار تمام کردن. رجوع بهمین لغت شود.

– کار کسی یا جانوری را تمام ساختن؛ او را کشتن.

کار تمام کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) فیصله دادن امر. به انجام رساندن کار.

– کار کسی را تمام کردن؛ او را گرفتار ساختن:

از یک نگه که مایهٔ صدساله عاشقی است
کارم تمام کرده و من غافلم هنوز.

شانی تکلو (از آنندراج).

کارتن. [تَ] (اِ مرکب) عنکبوت را گویند. (برهان) (انجمن آرا). مؤلف برهان گوید: اگر پای عنکبوت بر کسی بندند که شبها تب میکرده باشد تب ازو مفارقت کند، اگر جایگاه عنکبوت را با علک رومی بخور کنند تمام بگریزند و الا بمیرند:[10]

جولهی را در خراسان بُد وطن
دام زرقش کار او چون کارتن.

سراج‌الدین راجی.

||جولا. جولاهه.

کارتن. [رُ تِ] (فرانسوی، اِ)[11] ماده‌ای که در پلاستهای ریشهٔ هویج علاوه بر کلروفیل وجود دارد. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۰).

کارتن. [تُ] (فرانسوی، اِ)[12] جلد مقوائی برای ضبط اوراق. ||پرونده. جزوه‌دان.

کارتنک. [تَ / تُ نَ] (اِ مرکب)[13] انفست. تنیدهٔ عنکبوت. تننده. ثطاء. خانهٔ عنکبوت. نسج عنکبوت. تارهای عنکبوت (در تداول عوام امروزی طهران): درِجیبش را کارتنک گرفته. کارتنه. (برهان). رجوع به کارتنه شود. ||دهنه. (با بستن و گرفتن صرف شود). و رجوع به عنکبوت شود.

کارتنک شدن. [تَ شُ دَ] (مص مرکب) رجوع به کارتنگ گرفتن شود: از جهت خلف کار تنگ شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۸۵).

کارتنگ گرفتن. [تَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کار تنگ شدن. کار تنگ کردن. تضیق. (ترجمان القرآن) (دهار). کنایه از سخت و دشوار گردانیدن کار. (آنندراج):

بر طاقت ما کار چنین تنگ مگیرید
ای خوش‌کمران تنگ مبندید میان را.

ابوطالب کلیم (از آنندراج).

کارتنه. [تَ نَ / نِ] (اِ مرکب) عنکبوت. (ترجمان القرآن). کارتن. کارتنک. (برهان). تند. (رودکی ص ۱۱۷۰). تننده. دیوپای. (رودکی ص۱۲۹۶). جولا. کره‌تن. کروتنه. (برهان قاطع چ معین حاشیهٔ لغت کارتنه):

ز دام کارتنه چون مگس فرار کند
فضای روزی او بسته راه پروازش.

رکن بکرانی.

||در جهانگیری آمده که شملیز را گویند و آن را شنبلیت نیز خوانند و بتازی حلبه گویند. (انجمن آرای ناصری). شنبلید. شنبلیله. رجوع به شنبلیله شود.

کارتوش. (اِخ)[14] لوئی دومینیک. مشهور به بورگینیون[15] رئیس معروف دسته‌ای از دزدان متولد در پاریس. وی در میدان «گرو» بسیاست اعدام رسید. جسارت و لیاقت او بصورت افسانه‌ای مانده است (۱۶۹۳ - ۱۷۲۱).

کارته‌ره. [تِ رِ] (اِخ)[16] کمون ماتش، ناحیهٔ کوتانس. سکنه ۵۱۳ تن. ایستگاه آب گرم معدنی است.

کارته‌لیه. [تِ یِ] (اِخ)[17] پیر. مجسمه‌ساز فرانسوی متولد در پاریس. وی هنرمندی قوی‌دست و رئالیست بود. (۱۷۵۷ - ۱۸۳۱ م.).

کارتیل. (اِخ) شهری از گرجستان. و ولات گرجستانات متعلّقه به ایران، گرجستان، کارتیل و کاخت و تفلیس است. (تذکرة الملوک چ ۲ ص ۵): ارکلی‌خان[18] والی گرجستان، کاخت و کارتیل مقدمش را گرامی و او را به تفلیس برده منزلی مرغوب به جهت او مهیا و جمعی را به خدمت و پرستاریش مأمور ساخت. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۳۴۸). رقم اشفاق‌آمیز بارکلی خان والی کاخت و کارتیل در طلب آزادخان به جانب گرجستان روانه ساخت. (ایضاً مجمل التواریخ ص ۳۴۹). و رجوع به لغت کاخت شود.

کارتیه. [یِ] (اِخ)[19] ژاک. ملاح فرانسوی متولد در «سنت مالو» به سال ۱۵۳۴. وی از طرف فرانسوای اول برای اکتشاف بشمال اقیانوس اطلس فرستاده شد و ارض جدید و کانادا را که سواحل آن به سال ۱۴۹۷ توسط «کابو» کشف شده بود، یافت. و از این ممالک دیدن کرد و بنام پادشاه فرانسه حق مالکیت آن را به دست آورد (۱۴۹۱ - ۱۵۵۷).

کارث. [رِ] (ع ص) کار در اندوه دراندازنده: امر کارث. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): بنیاد سرائی فرموده بود... بسبب حادثهٔ کارثه‌ای او ناتمام بماند و فرزندان او از او اعراض کردند و بدان فال بد زدند تا خراب شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۴۶ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف).

---

1 - Carthagène.

2 - Cartailhac, Émile.

3 - Carte. postale.

4 - Cartwrighe, Edmund.

5 - Marnham. 6 - Cartwright.

7 - kârttika. 8 - kartti Kaya.

9 - Cartel.

۱۰ – افسانه است و بر اساسی نیست.

11 - Carotène. 12 - Carton.

13 - Toile d'araignée.

14 - Cartouche, Louis - Dominique.

15 - Bourguignon.

16 - Carteret.

17 - Cartellier, Pierre.

۱۸ – هراکلیوس (ترجمهٔ سرجان ملکم).

19 - Cartier, Jacques.

کارجان. (اِخ) از طسوج فراهان. (تاریخ قم ص۱۱۷).

کارجو. (نف مرکب) رجوع به کارجوی شود.

کارجوی. (نف مرکب) کارجو. آنکه شغل خواهد. بیکاری که کار طلبد. کار جوینده. جویای کار. ||منهی:

بیامد چو نزدیک قیصر رسید
یکی کارجویش بره بر، بدید. فردوسی.
بسی یاد کردند از آن کارجوی
به سال چهارم پدید آمد اوی. فردوسی.
ابا هر هزاری یکی کارجوی
برفتی نگهداشتی کار اوی. فردوسی.
چون بند کرد در تن پیدایی
این جان کار جوی نه پیدا را. ناصرخسرو.

کارجه. [ ] (اِخ) از طسوج طبرش (تفرش). (تاریخ قم ص۱۱۷).

کارجه. [ ] (اِخ) من راوه. از دیههای انار. (تاریخ قم ص۱۳۷).

کارجی. (اِخ) دهی از دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار، واقع در ۲۴۰هزارگزی شمال خاوری جغتای سر راه شوسهٔ عمومی سبزوار. جلگه، معتدل. سکنه ۳۷۴ تن. قنات دارد. محصول آنجا غلات، تریاک، کنجد، زیره. شغل اهالی زراعت، کسب. راه: اتومبیل‌رو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کارجی. (اِخ) دهی از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور، ۲۴هزارگزی جنوب خاوری چکنه بالا. کوهستانی، معتدل، سکنهٔ آن ۷۷ تن. قنات دارد. محصول آنجا غلات، تریاک. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کارجی. (اِخ) دهی از دهستان بارمعدن، بخش سرولایت شهرستان نیشابور، واقع در ۱۸هزارگزی جنوب باختری چکنه بالا. کوهستانی، معتدل، سکنهٔ آن ۷۶ تن. قنات دارد. محصول آنجا غلات، تریاک. شغل اهالی زراعت مالداری. ابریشم‌بافی. راه مالرو. مزرعهٔ اردلان جزء این ده احصا شده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کارجیح. (اِخ) دهی از دهستان درب‌قاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، واقع در ۶هزارگزی خاور نیشابور. جلگه، معتدل. سکنهٔ آن ۲۴۸ تن. قنات دارد. محصول آنجا غلات، تریاک. شغل اهالی زراعت. کار، داد و ستد در شهر. راه اتومبیل‌رو. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کار چاق کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) روبراه کردن کار. ||وساطت در انجام گرفتن کاری.

کارچاق‌کن. [کُ] (نف مرکب) دلال. آنکه کار را روبراه کند.

کارچاق‌کنی. [کُ] (حامص مرکب) دلالی.

کارچاق‌کنی کردن. [کُ کَ دَ] (مص مرکب) رجوع به کار چاق کردن شود.

کارچان. (اِخ) دهی جزء دهستان مشک‌آباد بخش فرمهین شهرستان اراک، واقع در ۴۸۰۰۰گزی جنوب خاوری فرمهین کنار شوسهٔ اراک به قم. کوهستانی، سردسیر، سکنه ۹۵۴ تن. آب از قنات. محصول آنجا غلات، چغندرقند، انگور، میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، قالی‌بافی. مزرعه کرک جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کار چراغ خلوتیان. [رِ چَ / چِ غِ خَ لْ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از افروختن به دوام باشد و روشن ساختن جای تاریک را نیز گویند. ||دوده افکندن. (برهان) (آنندراج):

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت.[1]

حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۵۹).

کارچوب. (اِ مرکب) چوبها و آلاتی باشد که جولاهگان جامه‌های نبافتهٔ فراز کرده را با آنها بافند و به عربی نسج گویند. (برهان) (آنندراج). نسج جولاهی و زردوزی و چکن‌دوزی. (ناظم الاطباء). مُسط؛ کارچوب که وقت بافتن راست ایستاده دارند. (منتهی الارب). ||در هندوستان نوعی از کشیده بود که جامه را در دو چوب کشیده بدوزند و بدین معنی اگرچه صورت لفظ فارسی دارد لیکن در کلام قدما یافته نشده. (آنندراج). ||زردوز و چکن‌دوز. (ناظم الاطباء). و رجوع به دستگاه و کارگاه شود.

کارچوبی. (ص نسبی) زردوزی شده. (ناظم الاطباء).

کار چون زر شدن. [چُ زَ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از رونق و نظام یافتن کار. (آنندراج). پخته و بسامان و بدلخواه شدن. (امثال و حکم دهخدا):

گر نیستی از جور دلت چون حجر ای دوست
با عارض چون سیم تو کارش چو زرستی.

امیرمعزی (از آنندراج).

گفتم از زر کار من چون زر شود غافل که چرخ
چون گل رعنا مرا از کاسهٔ زر خون دهد.

صائب (از آنندراج).

آن به که نمایم سفر اندر طلب سیم
تا کار من از سیم شود ساخته چون زر.

قاآنی.

کار چون زر کردن. [چُ زَ کَ دَ] (مص مرکب) متعدی کار چون زر شدن. (آنندراج). رونق و نظام دادن. پخته و بسامان کردن کار:

ز ما هر یکی را توانگر کنی
به زر کار ما هر دو چون زر کنی.

نظامی (از آنندراج).

و رجوع به «کار چون زر شدن» شود.

کار چون نگار شدن. [چُ نِ شُ دَ] (مص مرکب) (مص مرکب) کنایه از رونق و نظام یافتن کار. کار چون زر شدن. (آنندراج):

هر کس که بفرمان تو رام است و مسخر
از دولت اقبال تو کارش چو نگار است.

معزی (از آنندراج).

کارچه کلا. [چَ / چِ کَ] (اِخ) موضعی است در لیتکوه از آمل مازندران. (مازندران و استرآباد، تألیف رابینو ص ۱۱۳ بخش انگلیسی).

کارح. [رِ] (ع اِ) حلق مردم، کارحة مثله. (منتهی الارب).

کارخ. [رِ] (ع ص) آنکه براند آب را. (منتهی الارب). آب بخش. (مهذب الاسماء).

کارخانجات. [نَ / نِ] (اِ) ج کارخانه. (ناظم الاطباء). رجوع به کارخانه شود: احدی از غلامان و ملازمان پادشاه بدون تعلیقهٔ ناظر از کارخانجات[2] چیزی نبرند. (تذکرة الملوک چ ۲ ص ۱۲). آنچه اخراجات در کارخانجات سرکار خاصهٔ شریفه واقع شود اسناد و روزنامجات آنها را بقدغن ناظر بیوتات، توابین مشارالیه روزبه‌روز و هفته‌به‌هفته و ماه‌به‌ماه به وزیر بیوتات برسانند. (ایضاً ص ۳۴). شغل مشرفان آن است که روزنامجات و اسناد کارخانجات متعلقه بخود را روز بروز بنویسند. (ایضاً ص۳۵).

– کارخانجات خوراکی؛ کارخانه‌هائی که خوردنیها را فراهم میکنند: آنچه کارخانجات خوراکی است ششماه بششماه مشرفان و سال به سال مستوفی، جمع و خرج را مشخص مینمودند. (تذکرة الملوک چ ۲ ص ۱۱).

کارخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) دکان و حانوت و پیشه گاه و جائی که در آن پیشه و صنعتی را به انجام میرسانند. (ناظم الاطباء). آنجا که عدهٔ بسیاری کارگر به یک نوع کار اشتغال ورزند با چرخی و دستگاهی یا بی آن. معمل. دستگاه. دستگاه. ماشین. کارگاه: نخجوان از

---

[1] ۱ – ظاهراً ترکیب کار چراغ خلوتیان در گرفتن کنایه از رونق یافتن و جلوه نمودن مطلوب است.
خواجو گوید:
ضمیر روشن خواجو که شمع انجمن است
چراغ خلوتیان رواق شش در باد.
(دیوان ص ۶۱۹ از حافظ‌نامهٔ خرمشاهی).

[2] ۲ – در متن چاپی: کارخانه‌جات.

اقلیم چهارم است... حقوق دیوانیش صد و سیزده هزار دینار است اجنان آن را کارخانه میخوانند جهت آنکه معدن آنجاست. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۸۹). و از برای کارخانه‌ها و حوضهای بزرگ و جایها که آب از آن کشند و انبارات یعنی برکه‌ها. (تاریخ قم ص ۴۲).

دهان تیشهٔ فرهاد شد بخون شیرین
هنوز مزد ازین کارخانه میطلبم.
صائب (از آنندراج).

عالیجاه ناظر بیوتات، ریش سفید و صاحب اختیار کل سی و سه کارخانهٔ بیوتات معموره و ریش سفید صاحبجمعان است. (تذکرة الملوک ج ۲ ص ۱۲). آنچه بجهت اخراجات سالیانهٔ هر کارخانه از نقد و جنس، از قرار بر آورد مشرفان احتیاج داشته باشد، تفصیلی یا عریضه‌یی نوشته نزد ناظر بیوتات آورد. (ایضاً ص۲۸). بابت آنچه کرکراقان به کارخانه آورده قبض بازیافت نمایند. (ایضاً ص ۶۶).

– امثال:

کار را از کارخانه باید آموخت. (جامع التمثیل).

||مجموعهٔ اسباب و چرخهای یک دستگاه: کارخانهٔ ساعت، کارخانهٔ اتومبیل. ||مطبخ بزرگ. ||در اصطلاح بنایان، خانه‌ای که در آن به بنائی مشغولند. ||نگارخانه، جای پرنقش:

از رنگ رنگ خانه که فرموده‌ای مرا
خانه‌ام ز کارخانهٔ آذر نکوتر است. خاقانی.
آن پری‌پیکر حصارنشین
بود نقاش کارخانهٔ چین. نظامی.

||(مجازاً) دنیا. جهان. گیتی:

اینچنین کارخانه‌ای در دست
تو چنان خفته‌ای چه عذرت هست.
اوحدی.
فی‌الجمله اعتبار مکن بر دیار دهر
کاین کارخانه‌ای است که تغییر میکنند.
حافظ.
بیا که رونق این کارخانه کم نشود
به زهد همچو توئی یا به فسق همچو منی.
حافظ.
در کارخانه‌ای که ره علم و عقل نیست
وهم ضعیف‌رای فضولی چرا کند. حافظ.
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسا سرا که در این کارخانه سنگ و سبوست.
حافظ.
بنوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا
که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت. حافظ.

– امثال:

به کارخانهٔ خدا نمیتوان دست برد. (تداول عامه).

برای انواع کارخانه‌ها و مؤسسات صنعتی رجوع به لغت «صنایع ایران» در حرف صاد از همین لغت‌نامه و به مجلدات «آمار فعالیت‌های صنعتی و معدنی کشور» نشریهٔ وزارت صنایع و معادن شود.

کارخانه. [نَ / نِ] (اِخ) دهی جزء دهستان سربند شهرستان اراک، واقع در ۲۸۰۰۰ گزی جنوب باختری آستانه، کوهستانی، سردسیر، سکنهٔ آن ۲۰۲ تن. آب از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات، بنشن، پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

کارخانه. [نَ / نِ] (اِخ) دهی از دهستان قلقل‌رود شهرستان تویسرکان، واقع در ۳۲هزارگزی جنوب باختری تویسرکان و ۱۱هزارگزی کنار رودخانهٔ تویسرکان، جنوب راه شوسهٔ تویسرکان بکرمانشاه جلگهٔ سردسیر مالاریائی است. سکنهٔ آن ۵۹۳ تن میباشد. آب از رودخانهٔ قلقل‌رود است. محصول آنجا غلات، انگور، قلمستان، لبنیات، حبوبات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان قالیبافی است. راه آن مالرو است و از نهاوند و فرسفج اتومبیل میتوان برد. دبستان و مسجد دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کارخانه. [نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاه، واقع در ۳هزارگزی خاور کنگاور و ۲هزارگزی شوسهٔ کنگاور همدان. دشت سرد معتدل است. سکنهٔ آن ۴۷۷ تن میباشد و آبش از قنات است. محصول آن غلات، حبوبات، انگور، قلمستان، چغندرقند میباشد و شغل اهالی زراعت است و اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کارخانه. [نَ / نِ] (اِخ) نام ایستگاه شمارهٔ ده راه آهن شمال است که پیشتر «کارخانهٔ قند» گفته میشد.

کارخانه‌چی. [نَ / نِ] (ص مرکب، اِ مرکب) کارخانه‌دار. کسی که کارخانه‌ای اداره کند. ||قواد.

کارخانهٔ چین. [نَ / نِ يِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نگارستان چین:

آن پری‌پیکر حصارنشین
بود نقاش کارخانهٔ چین.
نظامی (هفت‌پیکر ص۲۱۹).

کارخانه‌دار. [نَ / نِ] (نف مرکب) ناظر کارخانه و رئیس کارخانه. (ناظم الاطباء).

کارخانه‌داری. [نَ / نِ] (حامص مرکب) عمل کارخانه‌دار. ادارهٔ کارخانه.

کارخانه‌سالار. [نَ / نِ] (اِخ) دهی از دهستان چالان چولان شهرستان بروجرد، واقع در ۲۰هزارگزی جنوب باختری بروجرد و ۵هزارگزی باختر شوسهٔ بروجرد. جلگه. هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۶۳ تن باشد. آب آن از رودخانه و محصول آنجا غلات است و شغل اهالی زراعت میباشد. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کارخانهٔ فلک. [نَ / نِ يِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از دنیا و عالم است. ||آسمان. (برهان) (آنندراج). و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۱۶۵ شود.

کارخانهٔ قند. [نَ / نِ يِ قَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] رجوع به قندریزی شود.

کارخانهٔ کرو. [نَ / نِ يِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جائی که در آن کشتیها و جهازها سازند. (از سفرنامهٔ شاه ایران، آنندراج).

کار خوابیدن. [خوا / خا دَ] (مص مرکب) کنایه از تعطیل شدن کار. بی‌رونق بودن کار. کسادی بازار. خوابیدن کار: کار خوابیده است. بازار خوابیده است.

کار خواستن. [خوا / خا تَ] (مص مرکب)[2] کار کردن خواستن. استسعاء. ||تقاضای کار.

کارخواه. [خوا / خا] (نف مرکب) کارجو. کارجوی. آنکه کار طلبد.

کارخیر. [رِ خَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) امر خیر. کار نیک:

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.
حافظ.

||به اصطلاح فارسی‌دانان هند نکاح دختر را گویند. (غیاث).

کارد. (اِ) آلت برنده‌ای از آهن که دارای تیغه و دسته است. (ناظم الاطباء). سِکّین. (ترجمان القرآن) (دهار) (منتهی الارب). مِخذَعَه. خیفَه. مِقَذّ. شَلط. شَلطاء. شِلقاء. نَصل. طلش مقلوب شَلط. (منتهی الارب). سَخّین. شَفرَه. آلتی با تیغهٔ آهنین و دستهٔ چوبین و غیره برای بریدن چیزها چون میوه و چیزها چون میوه و گوشت و غیره. آلتی برای بریدن که بسوی دسته خم نشود بدانسان که چاقو خم شود و تیغه نیز کجی ندارد چنانکه

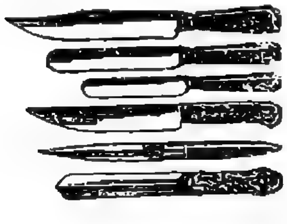

انواع کارد

---

[1] - Sucrerie.

[2] - Il n'ya pas de chalands.

شمشیر دارد. چاقوی بزرگ[1]:

تا سمو سر برآورید از دشت
گشت زنگارگون همه لب کشت
هر یکی کاردی ز جان (خان؟) برداشت
تا برند از سمو طعامک چاشت. رودکی.
تو ندانی که مرا کارد گذشته است ز گوشت
تو ندانی که مرا کار رسیده است بجان.
فرخی.
یا زندم یا کندم ریش پاک
یا دهدم کارد یکی بر کلال. حکاک.
ای تن ار تو کارد باشی گوشت [تو] فربه بری
چون شوی چون دسگاله خود نبّری جز پیاز.
ابوالقاسم مهرانی.

شبی هموثاقی از آن وی به آهنگ وی که بر او عاشق بودی بنزد وی آمد، وی کارد بزد آن غلام کشته گشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۲).

این کارد نه از بهر ستمکاری کردند
انگور نه از بهر نبیذ است بچرخشت.
ناصرخسرو.
زو بوسه نیابی اگر او را نزنی کارد
هر چند که با کارد بوی، او تن تنها.
ناصرخسرو.
لیکن رود این مرا همانا
کاشتر نکشم بکارد چوبین. ناصرخسرو.
نبینی که چون کارد بر سر بود
قلم را زبانش رواتر بود. سعدی (بوستان).
شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روان[2] گوسفند از وی بنالید.
سعدی (گلستان).

||طلع. طَلع. وَلیع. ضَبّ. إغریض. (مهذب الاسماء). کافور. (قاموس). کاناز. و آن چیزی است که از خرمابن برآید مانند دو نعل بر هم نهاده و آن شکوفهٔ نخستین خرماست و پوست آن را کفری و چیز درونی آن را اغریض نامند. صاحب مهذب الاسماء در معنی ضب گوید: و شکوفه کاز [یعنی که از] کارد بیرون آید. و در معنی طلع نیز گوید: الطلع و الطلع کارد (در هر دو نسخهٔ خطی معتبر در هر دو جا کارد آمده است و در نسخهٔ سوم که کمی مغلوط است در معنی ضب کاردو آورده و در معنی طلع کارد و ظاهراً کارد به این معنی همان کاناز است).

– کارد به حلق مالیدن؛ کنایه از ذبح کردن و گلوبریدن. (آنندراج):

شنیدم گوسفندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روان[3] گوسفند از وی بنالید
که[4] از چنگال گرگم درربودی
چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی.
سعدی (گلستان از آنندراج).

– کارد خوردن بر چیزی؛ رسیدن کارد بر چیزی. (آنندراج).

– امثال:

کارد از گوشت گذشتن:

تو ندانی که مرا کارد گذشته است از گوشت
تو ندانی که مرا کار رسیده است بجان.
فرخی.

کارد به استخوان رسیدن. رجوع به مدخل کارد به استخوان رسیدن شود.

کارد دستهٔ خود را نبرد. (از جامع التمثیل).

کاردش بزنی خونش درنمی‌آید؛ نهایت خشمگین است.

کارد مطبخ است؛ بهمه کاری میخورد.

کارد و پنیر بودن؛ سخت دشمن یکدیگر بودن.

کار دادن. [دَ] (مص مرکب) (بکسی...) کنایه از کار فرمودن. (آنندراج).

کاردار. (نف مرکب، اِ مرکب) وزیر پادشاه را گویند و کارداران جمع آن است که وزیران باشند. (برهان). عامل. (دهار) (تفلیسی). والی. (ربنجنی) (تفلیسی). حاکم. صاحب‌منصب. (ناظم الاطباء). وکیل. مأمور: پس شداد بخلیفتان خویش نامه نوشت، به جهان اندر، هر کجا پادشاهی وی بود، امیران و خلیفتان و کارداران و وکیلان و استواران وی بودند و آنچه بدین ماند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و باید که اگر رعیتی از دست کارداری گله کند که بدو بیداد کرده بود، ملک باید که محابا کند و سوی کاردار میل نکند و آن بیداد از رعیت بردارد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و اگر کارداران از ایشان چیزی ستدند که ایشان را نادادنی بود... (ترجمهٔ طبری بلعمی). و همهٔ سمرقندیان با رافع یکی شدند که از ستمهای علی‌بن عیسی و کارداران او ستوه شده بودند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). طاهر اهواز بگرفت و بدان شهرها که نزدیک اهواز بود کارداران فرستاد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و کاردار «کاذاخ» از دست تبت است. (حدود العالم). و کاردار شهر «کسان» از تبت رود. (حدود العالم). و مهتران او را [ماناشن را] اندر قدیم براز بنده خواندندی و اکنون کاردار، از حضرت ملک گوزگانان رود. (حدود العالم).

نباید که از کارداران من [اردشیر]
ز سرهنگ و جنگی سواران من
بخسبد کسی دل پر از آرزوی
گزاینده یا مردم نیکخوی. فردوسی.
چو رفتی سوی کشوری کاردار
بدو شاه گفتی درم خوار دار. فردوسی.
همان کارداران با شرم و داد
که دارای دارا بشان کار داد. فردوسی.
بنزدیک آن کش خرد نیست بهر
به هر کاردار سر اندیب شهر.
اسدی (گرشاسبنامه).
بدان مرز هرچ از بزرگان بدند
وگر کارداران و دهقان بدند.
ستایش کنان پاک رفتند پیش
همه ساخته هدیه ز اندازه بیش. اسدی.
بغار علی درنشد کس، مگر
به دستوری کاردار علی. ناصرخسرو.
شکوه او بامارت اگر در آرد سر
بودش رای‌زن و کاردار از آتش و آب.
مسعودسعد.
کمینه کارسازت آسمان است
کهینه کاردارت روزگاراست.
مسعودسعد (از آنندراج).

و سیف [ذویزن] را هم غلامانش به شکارگاه اندر بکشتند و از آن [پس] کارداران پارسیان آنجا بودند و اندر عهد پرویز باذان بود. (مجمل التواریخ و القصص ص۱۷۲). و طلحه به زمین تازیان بیرون آمد و طایفهٔ بنی‌اسد همه از دین برگشتند و هر قوم که از دین برگشتندی کاردار صدقات را بیرون کردندی. (مجمل‌التواریخ والقصص). و فرمود تا کارداران عمرولیث را بکشتند و بسیار مال بیاوردند. (تاریخ بخارا ص۱۰۶). علی‌بن احمد را به فاریاب فرستاد و فرمود تا کارداران عمرولیث را بکشتند. (تاریخ بخارا).

کارداران ازل بر دولتش
تا ابد فتوی مسجل کرده‌اند. خاقانی.
کارداران خویش را فرمود
تا برند از دز افکنندش زود.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص۶۲).
کارداران و کارفرمایان
هم قویدست و هم قوی‌رایان.
نظامی (هفت‌پیکر ایضاً ص۹۷).
کارداران ز حمل کشور او
حمل‌ها ریختند بر در او. نظامی.
اگرباد و برف است و باران و میغ
وگر رعد چوگان زند، برق تیغ
همه کارداران فرمان‌برند
که تخم تو در خاک می‌پرورند.
سعدی (بوستان).

||مأمور سیاسی است که در غیاب وزیر مختار یا سفیر کبیر موقتاً نمایندگی دولت خود را نزد دولت دیگری عهده‌دار شود و پیشتر شارژدافر گفته میشد. (فرهنگستان). ||سازندهٔ پول و سکه کننده. (ناظم الاطباء).

کاردار. (اِ) غارسنگ. کلوخ (؟). (حاشیهٔ

---

[1] - و رجوع به قاموس کتاب مقدس (کارد) شود.

[2] - نل: روان آن (روان یعنی فوراً).

[3] - نل: روان آن.

[4] - نل: گر.

فرهنگ اسدی نخجوانی).

کاردار. (اِخ) یکی از پسران سه گانهٔ وزرگ فرماندار مهر نرسه که مانند پسران دیگر برای او در اردشیر خوره قریه‌ای با آتشگاه بنا نمود و کاردار در زمان حیات پدر خویش بمقام ارتشتاران سالار یا سپهسالار بزرگ رسید. (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان کریستنسن چ ۲، ص ۱۵۲، ۳۰۲، ۳۰۳).

کارداران. (اِ مرکب) ولاة. جِ کاردار. رجوع به مدخل کاردار شود.

کارداران. (اِخ) نام قریهٔ منسوب به کاردار پسر مهر نرسه. (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان کریستنسن چ ۲ ص ۳۰۲). و رجوع به کاردار شود.

کارداران فلک. [نِ فَ لَ] (اِخ) کنایه از سبعهٔ سیاره باشد و کاردانان فلک نیز آمده است. کواکب سیاره. (ناظم الاطباء).

کارداری. (حامص مرکب) عمل کاردار. ولایت. حکومت:

بخدائی که کرد گردون را
کلبهٔ قدرت الهی خویش
که ندیدم ز کارداری عشق
هیچ سودی مگر تباهی خویش. انوری.

کارداش. (اِخ) نام محلی کنار راه خوی و جلفا میان قهوه‌خانهٔ آجی و جلفا در ۵۲هزارگزی خوی.

کار داشتن. [تَ] (مص مرکب) عمده و اصل و مهم بودن. اصل کار بودن:

کار کن کار، بگذر از گفتار
کاندرین راه کار دارد کار[1]. سنائی.

||با کسی معامله داشتن. (آنندراج). پرداختن به کسی یا چیزی:

خردمند با اهل دنیا برغبت
نه صحبت نه کار و نه یاوار دارد. ناصرخسرو.

چنان فتنه با حسن صورت‌نگار
که با حسن صورت ندارند کار.
سعدی (بوستان).

نگفته ندارد کسی با تو کار
ولیکن چو گفتی دلیلش بیار.
سعدی (گلستان).

دشنام همی دهی به سعدی
من با دو لب تو کار دارم. سعدی (طیبات).

ما را همیشه چون دل ما بیقرار داشت
خط گر نمیرسید بما حال کار داشت.
میرزا رضی دانش (از آنندراج).

ذوق حسنش بر تماشای گل رخسار داشت
گر نمیردند زود آئینه با خود کار داشت.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).

کاردان. (نف مرکب) دانندهٔ کار. شناسنده. ||هوشمند و عاقل و دانا و زیرک و قابل و هنرمند و حاذق و کارآزموده. (ناظم الاطباء). مطلع و خبیر. دانندهٔ کار و خبردار از کار. بصیر. صاحب معلومات. کافی. قُلَّب: بهرام ملک برگفت و کاردان به شهرها فرستاد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

یکی مرد فرزانهٔ کاردان
بر آن مردم مرز بُد مرزبان. فردوسی.

هم از فیلسوفان بسیاردان
سخنگوی و از مردم کاردان. فردوسی.

همی گفت با هر که بد کاردان
بزرگان بیدار و بسیاردان. فردوسی.

شکر ایزد راکه ما را خسرویست
کارساز و کاربین و کاردان. فرخی.

هم از کودکی بود خسرومنش
خردمند و کوشنده و کاردان. فرخی.

بوقت عطا خوش خوئی تازه روئی
بروز دغا پر دلی کاردانی. فرخی.

بوسهل حمدوی شاید مر این کار راکه هم شهم است و هم کافی و هم کاردان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۵). بزرگا و بارفعتا که کار امارتست اگر به دست پادشاه کامکار و کاردان محتشم افتد. (ایضاً ص ۳۸۶). خواجه عبدالصمد کدخدای خوارزمشاه در کاردانی و کفایت یار نداشت. (ایضاً ص ۳۲۰).

دولت کاردان و کار گذار
در همه کار پیشکار تو باد. مسعودسعد.

او خود سلطانی بود ساکن و عادل و کاردان و رعیت‌دوست. (کتاب النقض ص ۴۱۴).

آنها که به عقل کاردانند
بید انجیر از چنار دانند. خاقانی.

چنین زد مثل کاردان بزرگ
که پاس شبانست پابند گرگ. نظامی.

کنیزی کاردان را گفت آن ماه
بخدمت خیز و بیرون رو سوی شاه. نظامی.

زنی کاردانست و سامان شناس
نداند کسی سیم او را قیاس. نظامی.

چنین گوید آن کاردان فیلسوف
که بر کار آفاق بودش وقوف. نظامی.

کار کن ز آنکه بهتر است ترا
کارکردن ز کاردان گفتن. عطار.

بزرگ و زبان‌آور و کاردان
حکیم و سخنگوی و بسیاردان.
سعدی (بوستان).

برآورد سر مرد بسیاردان
چنین گفت کای خسرو کاردان.
سعدی (بوستان).

بر عقل من نخندی گر در غمش بگریم
کاین کارهای مشکل افتد به کاردانان.
سعدی (طیبات).

کار به کاردان سپارید. (منسوب به انوشیروان از تاریخ گزیده).

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
وز شما پنهان نشاید کرد سر میفروش.
حافظ.

بر این جان پریشان رحمت آرید
که وقتی کاردانی کاملی بود. حافظ.

||نوکر. چاکر. خدمتگزار:

چو دیدندشان کاردانان شاه
نهادندشان عزت و دستگاه.
شمسی (یوسف و زلیخا).

گهی ساقی و کاردانش بود
گهی چتر و گه سایبانش بود. اسدی.

||شاعر. (ناظم الاطباء). ||وزیر. (جهانگیری) (برهان). وزیر اول پادشاه. (ناظم الاطباء). کاردار. (جهانگیری) (برهان):

نیک اختیار کرد خداوند ما وزیر
زین اختیار کرد جهان سر بسر منیر
کار جهان به دست یکی کاردان سپرد
تا زو همه جهان چو خورنق شد و سدیر.
فرخی (از جهانگیری، و دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۹۱).

ج، کاردانان:

وزان پس همه کاردانان اوی [اردشیر]
شهنشاه کردند عنوان اوی. فردوسی.

کاردان فلک. [نِ فَ لَ] (اِخ) کنایه از کوکب عطارد است و کواکب دیگر را نیز گفته‌اند، و مجموع را کاردانان فلک میگویند. (برهان) (آنندراج). و رجوع به عطارد شود.

کاردانک. [نَ] (اِ) پرنده‌ای است که آن را کاروانک میگویند که بجای دال واو باشد و به عربی کروان خوانند. (برهان) (آنندراج). و رجوع به لغت «کاروانک» شود.

کاردانی. (حامص مرکب) حالت و چگونگی شخص کاردان. عمل کاردان. زیرکی و وقوف و عقل و فراست. (ناظم الاطباء). رجوع به کاردان شود: احمدبن عبدالصمد کدخدای خوارزمشاه در کاردانی و کفایت یار نداشت. (تاریخ بیهقی). این پادشاه او را بشناخته بکفایت کاردانی، و شغل عرب و کفایت نیک و بد ایشان بگردن او کرده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹۶).

عجب داشتم از کاردانی و عقل شما که بحکم همسایگی تا این غایت از جانب ما التماس نکردید و آرزوئی نخواستید. (راحة الصدور راوندی).

جهاندیده دستور فریادرس
گشاد از سر کاردانی نفس. نظامی.

لیکن بحساب کاردانی
بی‌غیرتی است بی‌زبانی. نظامی.

بدان کاردانی و کارآگهی
چو بنشست بر تخت شاهنشهی... نظامی.

بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتأیید آسمانی نیست. سعدی.

---

[1] همت فقر کار دارد و بس
مژده کاکنون بکار افتادم. دهخدا.

حیف بردن ز کاردانی نیست
باگرانان به از گرانی نیست.

سعدی (هزلیات).

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی. حافظ.

کارد بر سر بردن. [بَ سَ بُ دَ] (مص مرکب) بریدن سر.

— کارد بر سر قلم بردن؛ تراشیدن آن:

قلم سرّ سلطان چه نیکو نهفت
که تا کارد بر سر نبردش نگفت.

سعدی (بوستان).

کارد برکشیدن. [بَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) برکشیدن کارد یا شمشیر و جز آن. سَلّ.

کارد بزرگ. [دِ بُ زُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شَفْره. (دهار) (منتهی الارب). ساطور. کاردکلان.

کارد به استخوان رسیدن. [بِ اُ تُ خوا / خا رَ / رِ دَ] (مص مرکب) کنایه از تنگ آمدن و قریب بهلاک شدن. (غیاث). بستوه آمدن. جان بلب آمدن. بجان آمدن. کار بجان رسیدن:

کار ستمت بجان رسیده‌ست
وین کارد به استخوان رسیده‌ست. اخسیکتی.

چون کارد به استخوان رسیدش
زخمه بهلاک جان رسیدش. نظامی.

در پرید و عشق را در بر گرفت
عقل و جان راکارد آمد به استخوان. عطار.

چون رسید آن کارد اندر استخوان
حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان. مولوی.

بازخر، ما را از این نفس پلید
کاردش تا استخوان ما رسید. مولوی.

به حاتم ار بجهان آید التجا نکنم
به استخوان رسد ار کاردم به دست نیاز.

ابن یمین.

کارد تیز. [دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کارد بران. لَخز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کارد تیزکن. [کُ] (اِ مرکب) آلتی که برای تیز کردن کارد و چاقو بکار رود[1].

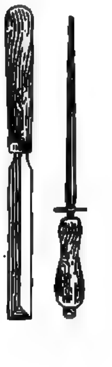

کار تیزکن

کارد جراحی. [دِ جَرْ را] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نیشتر. نشتر. رجوع به نشتر شود.

کاردچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) کارد کوچک. چاقو: نقل است که جمعی بر او رفتند او را دیدند که اندکی گوشت بدندان پاره میکرد. گفتندکه کارد نداری تاگوشت پاره کنی؟ گفت من از بیم قطیعت هرگز کاردچه در خانه نداشتم و ندارم. (تذکرة الاولیاء عطار).

کاردچین. (اِخ) دهی از دهستان میشه پارهٔ بخش کلیبر شهرستان اهر. ۱۹۵۰۰ گزی جنوب کلیبر. ده‌هزارگزی شوسهٔ اهر کلیبر. کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۷۵ تن باشد. آب از دو رشته چشمه دارد. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آن گلیم‌بافی و راهش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کارد خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) رسیدن کارد بکسی یا چیزی. رجوع به آنندراج شود.

کار دراز کردن. [دِ کَ دَ] (مص مرکب) کار دراز گرفتن. کنایه از سخت و دشوار گردانیدن کار. (آنندراج):

چو آئی سوی کشور خویش باز
مکن کار کوتاه بر خود دراز.

نظامی (از آنندراج).

کار دراز گرفتن. [دِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) سخت گرفتن. اشکالتراشی کردن. کار دراز کردن:

خسروا نایبان استیفا
کار بر من دراز میگیرند
هر چه انعام پار امسالم
میدهندم فراز میگیرند. سلمان (از آنندراج).

کار در پا افکندن و انداختن. [دَ اَ کَ دَ وَ اَ تَ] (مص مرکب)[2] کنایه از سخت و دشوار گردانیدن کار. (آنندراج):

مینداز در پای کار کسی
که افتد که در پایش افتی بسی.

سعدی (از آنندراج).

چو دل در زلف تو بسته‌ست حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن.

حافظ (از آنندراج).

کار در گره افتادن. [دَ گِ رِهْ اُ دَ] (مص مرکب) پیچیده و در هم شدن کار. برنیامدن حاجت. (آنندراج). معضل و معقد شدن کار:

کار چون در گره افتد ز خدا یاد کنیم
عقدهٔ مشکل ما سبحهٔ صددانهٔ ماست.

صائب (از آنندراج).

کار در گره ماندن. [دَ گِ رِهْ دَ] (مص مرکب) برنیامدن حاجت. (آنندراج):

در گره هرگز نخواهد ماند کارم چون صدف
شوخی گوهر گریبان‌چاک میسازد مرا.

صائب (از آنندراج).

نماند کار هرگز در گره پرهیزکاران را
که از دیوار پیش راه یوسف در شود پیدا.

صائب (از آنندراج).

کار دریافتن. [دَرْ تَ] (مص مرکب) ادراک شغل. به کار رسیدن:

واجب آن شد که کار دریابم
گر نگیرد چو دیگران خوابم.

نظامی (هفت‌پیکر ص۴۸).

کارد زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) ضرب بوسیلهٔ کارد.

کاردزن. [زَ] (نف مرکب) آنکه کارد بکسی زند. چاقوکش: امروز به فر دولت پادشاه جهان‌افروز اگر در گوشه‌ای کاردزنی است کار زنی پیشه گرفته‌ست. (جهانگشای جوینی).

کاردساز. (نف مرکب) آنکه کارد سازد. چاقوساز.

کاردسازی. (حامص مرکب) عمل کاردساز. ||(اِ مرکب) دکان کاردساز.

کار دست‌بسته. [رِ دَ بَ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از کار نمایان که از دست دیگران به آسانی برنیاید[3]. (آنندراج). کار مشکل که از دست دیگران به آسانی صورت نبندد. (غیاث، از چراغ هدایت و بهار عجم):

نشد درست به هندوستان شکستهٔ ما
نماز بود درو کار دست‌بستهٔ ما.

محمد قلی سلیم (ازآنندراج).

کار دستی. [رِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عمل یدی. کاری که با دست کنند. ||(اِ مرکب) نام ماده‌ای از مواد درسی در آموزشگاهها که دانش‌آموزان را بیشتر با قسمتهای عملی و صناعی آشنا میسازد.

کار دشوار. [رِ دُشْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کار سخت. عمل مشکل. امرٌ عُضال. (منتهی الارب). فَظیع. (دهار). کَلوف. ضَرّاء. کوفان، کُوّفان. (منتهی الارب).

کارد قصابی. [دِ قَصْ صا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کاردی که قصابان به کار برند. کارد گوشت‌کوب.

کارد قلم. [دِ قَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قلمتراش.

کاردک. [دِ] (اِخ)[4] هیپولیت ریوای مشهور به آلن نویسندهٔ فرانسوی متولد در لیون (۱۸۰۴ – ۱۸۶۹ م.). مؤلف «کتاب ارواح»[5] و

---

[1] Affiloir.

[2] در فرهنگ آنندراج این دو بیت شاهد «کارد در پا افکندن» آمده است.

[3] متن آنندراج چ هند: برآید (؟)

[4] Kardec, Hippolyte Rivail (Allan).

[5] Livre des esprils.

«کتاب مدیومها»[1].

کارد کشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) به کار بردن کارد برای ضرب به کسی.

کاردگر. [گَ] (ص مرکب) کاردساز. و چاقوساز. (ناظم الاطباء). سکاک. آنکه کارد سازد: حمزهٔ ازجاهی کاردگر که مرید شیخ بود و شیخ را در حق او نظری تمامتر، هر روز که نوبت مجلس شیخ بودی حمزه بگاه از ازجاه برفتی و تا آن وقتی که شیخ از خانه بیرون آمدی او به میهنه رسیدی و بر جای خود نشستی. (اسرار التوحید چ ذبیح الله صفا ص ۲۳۸).

کاردگر الیشرود. [گَ رِ اَ] (اِخ) از دیههای مازندران در ناحیهٔ نور. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۰ بخش انگلیسی).

کاردگر خطیر. [گَ رِ خَ] (اِخ) از دیههای مازندران در ناحیهٔ بارفروش. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۷ بخش انگلیسی).

کاردگرکلا. [گَ کَ] (اِخ) موضعی است در بند پیر بارفروش مازندران. ||موضعی است در دابو، واقع در آمل مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۲ بخش انگلیسی).

کاردگر محله. [گَ مَ حَلْ لِ] (اِخ) از دیههای مازندران در تنکابن بخش توابی در ناحیهٔ هزارجریب. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد، تألیف رابینو ص ۱۰۶ و ص ۱۲۳ بخش انگلیسی).

کاردگرنماور. [گَ وَ] (اِخ) از دیههای مازندران در ناحیهٔ بارفروش. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد، تألیف رابینو ص ۱۱۸ بخش انگلیسی).

کاردگری. [گَ] (حامص مرکب) عمل کاردگر. شغل کاردسازی داشتن: در «ازجاه» درویشی بود حمزه نام و کاردگری کردی و مرید شیخ بوسعید بود. (اسرار التوحید چ ذبیح الله صفا ص ۱۹۲). ||(اِ مرکب) دکان و حانوت کاردگر.

کاردگوشت‌کوب. [دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ساطور. کارد قصابی.

کاردل. [دُ] (فرانسوی، اِ)[2] عصارهٔ اتری و الکلی دانهٔ گیاهی است بنام «انا کاردوم اُکسیدانتالی»[3] از خانوادهٔ «تربانتاسه»[4] که در هند غربی میروید. به شکل مایع غلیظ قهوه‌ای رنگ با بوئی مخصوص غیر محلول در آب و محلول، در الکل و اتر و بنزین و روغنهای چربی، یافت میشود. این جسم دارای خواص رادع کاتارید میباشد و چون توسط پوست جذب نمیگردد عاری از خطر مسمومیت خواهد بود. (درمان‌شناسی، تألیف احمد عطائی ج ۱ ص ۵۰۹).

کاردن. [دُ] (اِخ)[5] دانشمند فرانسوی که کتاب کلیله و دمنه را به یاری گالان[6] به زبان فرانسه بعنوان «قصص و افسانه‌های هندی»[7] ترجمه کرد. (احوال و اشعار رودکی، تألیف سعید نفیسی ج ۳ ص ۸۲۴).

کاردناس. [دِ] (اِخ)[8] شهر و بندر کوبا، دارای ۳۷۰۰۰ تن سکنه.

کاردنک. [دَ نَ] (اِ) اسم فارسی وج است. (فهرست مخزن الادویه).

کاردنه. [دِ نَ] (اِخ) قریه‌ای است به شش‌فرسنگی بیشتر میانهٔ شمال و مغرب شنبه است (در فارس). (فارسنامهٔ ناصری). همان است که در فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷ ص ۱۷۹ بعنوان «کاردانه» آمده است.

کاردو. (اِ)[9] آنچه از خرمابن برآید مانند دو نعل بر هم نهادهٔ تیزاطراف و میان آن بارِ آن نهاده. شکوفهٔ نخستین خرما. اول بار خرما. طلع. (مهذب الاسماء): ضَحک، کاردو خرما. (مهذب الاسماء). ضَبّ، شکوفه‌ای که از کاردو بیرون آید. (مهذب الاسماء). ||مقراض بزرگی که پشم را بدان میبرند. ||برش پشم گوسفند. ||یک قطعه ابریشم. (ناظم الاطباء).

کاردوانک. [دَ نَ] (اِ) تنیدهٔ عنکبوت. نسج عنکبوت (در تداول عوام).

کارد و چنگال. [دُ چَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) کارد با چنگال غذاخوری. مجموعهٔ کاردها و چنگالها که برای صرف غذا به کار برند. رجوع به «کارد» و رجوع به «چنگال» شود.

کاردوچی. (اِخ)[10] ژیوزوئه. شاعر و منتقد ایتالیائی متولد در «وال دی کاستلو» (۱۸۳۵ - ۱۹۰۷ م.). وی بضد رومانتیسم به عکس‌العمل برخاست و برای مکتب تازه‌ای هَمِ خود را مصروف ساخت، از این جهت در ادبیات جدید ایتالیا تأثیری عظیم کرد و به سال ۱۹۰۶ برندهٔ جایزهٔ نوبل گردید.

کاردوخاس. (اِخ)[11] از صاحب‌منصبان در عهد کوروش بروایت گزنفون. این نام از کوه کاردوخ یا کردها مأخوذ است. (از ایران باستان، چ ۱ ص ۳۵۲).

کارده. [دُ] (اِ) دهن کارده، دهن الکاذی. (دزی ج ۲ ص ۴۳۴).

کارده. [ ] (اِخ) نام پلی در بیجانکر (هند). (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۶۲۶).

کارده. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان چولائی خانه بخش حومهٔ شهرستان مشهد. ۴۲هزارگزی شمال خاوری مشهد، دوهزارگزی باختر راه مشهد به کلات. دامنه و معتدل است. سکنه ۳۴۹ تن. رودخانه دارد و محصول آن غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاردی. (ص نسبی) منسوب به کارد.

— گوسفند (گاو) کاردی؛ گوسفند و گاوی که برای کشتن پرورش دهند.

||(اِ) شفتالوی بزرگ دیررس. قسمی شفتالوی درشت و پرآب و خوش‌طعم دیررس که چون غالباً آن را نارسیده خورند ناچار با کارد برند. هلوی کاردی.

کاردی. (اِ) نامی است که در «نور» (مازندران) به بارهنگ دهند. رجوع به بارهنگ شود.

کاردیا. (اِخ) نام شهری در بیزانس که بحریهٔ ایران در زمان داریوش بزرگ بقول هرودت بجز آن سایر شهرها را گرفته و خراب کرد. (ایران باستان، چ ۱ ص ۶۵۶).

کاردیدگی. [دی دَ / دِ] (حامص مرکب) عمل و کیفیت کاردیده. کارآزمودگی. تجربه. رجوع به کاردیده شود.

کاردیدن. [دی دَ / دِ] (مص مرکب) انجام دادن کاری و شغلی. ||کار دیدن برای کسی (کسی را)؛ ایجاد واقعه و حادثه برای وی. ||تجربه یافتن.

کاردیده. [دی دَ / دِ] (نمف مرکب) کارآزموده و تجربه کرده. (ناظم الاطباء). مجرب. آزموده. گرم و سرد روزگار چشیده. کارافتاده:

چنین گفت با نامور بخردان
جهاندیده و کاردیده ردان. فردوسی.
کسی در جهان این شگفتی ندید
نه از کاردیده بزرگان شنید. فردوسی.
فرستاد شاپور کارآگهان
سوی طیسفون کاردیده مهان. فردوسی.
بدانید کان کاردیده پدر
چو متوثق است از شما سر بسر.
(یوسف و زلیخا).
کجااو پیر بود و کاردیده
بد و نیک جهان بسیار دیده.
فخرالدین اسعد گرگانی (ویس و رامین).

زنی بود حسن مهران را سخت خردمند و کاردیده. (تاریخ بیهقی).

تا سیم و زر به آتش زر امتحان کنند

---

[1] Livre des mediums.

[2] Cardol.

[3] Anacardum occidentalis.

[4] Térébenthacée.

[5] Cardonne.

[6] Galland.

[7] Contes et fables indiennes.

[8] Cardenas.

[9] در یک نسخهٔ خطی مهذب‌الاسماء «کارده» آمده است. و رجوع بطلع و کارد در همین لغت‌نامه شود.

[10] Carducci, Giosué.

[11] Carduchos.

مردان کاردیده چه مصلح چه رند و شنگ.
سوزنی.

ایشان را مهتری بود کاردیده و بجهان گردیده و سرد و گرم چشیده. (سندبادنامه ص ۸۱).

جوابش داد مرد کاردیده
که هستم نیک و بد بسیار دیده. نظامی.
که جادوئیست اینجا کاردیده
ز کوهستان بابل نورسیده. نظامی.
به کارهای گران مرد کاردیده فرست
که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند. سعدی.

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و چند تن از مردان کاردیده بینداخت. (گلستان).

با عقل کاردیده بخلوت شکایتی
میکردم از نکایت گردون پرفسوس.
ابن یمین.
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار
که کاردیده نظر از سر بصارت کرد. حافظ.

||کارزاردیده. (ناظم الاطباء). جنگ‌دیده. حادثه‌دیده:

بیاریم گردان هزاران هزار
همه کاردیده همه نامدار. دقیقی.
گزیده ز نام‌آوران شش هزار
همه کاردیده گه کارزار. فردوسی.
سگ کاردیده بگیرد پلنگ
ز روبه رمد شیر نادیده جنگ. فردوسی.
بدو گفت کای کاردیده پدر
ز ترکان بمردی برآورده سر. فردوسی.
گزیده همه کاردیده گوان
سر هر هزاری یکی پهلوان. فردوسی.
ز آنچ او بنوک خامه کند صد یکی کنند
مردان کاردیده بشمشیر هندوی. فرخی.

— ناکاردیده؛ مقابل کاردیده. نامجرب. بی‌تجربه:

چو بشنید ناکاردیده جوان
دلش گشت پر درد و تیره روان. فردوسی.
نخواهی که ضایع کنی روزگار
به ناکاردیده مفرمای کار. سعدی.

کاردیر هرمز. [هُ مُ / مَ] (اِخ) کارتیر. کرتیر. موبدی در عهد ساسانی که کتیبه‌ای از او در نقش رجب و کتیبهٔ دیگری از همو در بالای نقش برجستهٔ شاپور در نقش رستم وجود دارد. (سبک‌شناسی ج ۱ ص ۴۲). و رجوع به کرتیر و «کرتیر هرمز» شود.

کاردیف. (اِخ)[1] شهر و بندر «گراند برتانی» (گال)[2] کرسی کنت‌نشین «گلامورگان». سکنه ۲۴۳۰۰۰ تن. محصول آن زغال، فلزات استخراجی و مواد شیمیائی است.

کاردی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) آماده ساختن گوشت را برای کباب بوسیلهٔ دم کارد. با دم کارد بسیار بر گوشت زدن تا آسانتر کباب شود.

کاردیگانشیر. (اِخ)[3] کنت‌نشین «گراند برتانی» (گال). سکنه ۳۵۰۰۰ تن. کرسی آن «ابریستویت»[4] است.

کاردینال. (فرانسوی، اِ)[5] خلیفه. مطران. صاحب منصبی در دین مسیحی. یکی از مراتب رسمی روحانیت در دین عیسوی. دیوان الکاردینالیه. (دزی ج ۳ ص ۴۳۴) و برای دانستن احوال کاردینالها مانند «کاردینال ریشلیو» و غیره، رجوع بنام هر یک از آنان شود.

کار دیو. [رِ وْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از کار وارونه و بخلاف عادت. کار دیو است و وارونه[6].

کارا. (اِخ)[7] ژان – لوئی. روزنامه‌نویس فرانسوی و عضو مجلس کنوانسیون، متولد در «پونتِ ویل»[8] به سال ۱۷۴۲ م. وی با ژیرندون‌ها[9] به سال ۱۷۹۳ با گیوتین کشته شد.

کار را بالا بردن. [بُ دَ] (مص مرکب) کار براه بردن. کار بساز کردن. (آنندراج). کار چون زر ساختن:

چون غبارم جلوهٔ بیبا کی‌از جا برده است
خاکساری بین که کارم را چه بالا برده است.
میرزا جلال اسیر (ازآنندراج).

کارار. (اِخ)[10] شهری از ایتالیا (توسکان) نزدیک مدیترانه. سکنه ۵۰۰۰ تن. سنگهای مرمر سفیدش معروفیت تام دارد.

کار راست کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) بسامان و روبه‌راه ساختن امور. آماده ساختن وسائل: بازگرد و کار راست کن تا بنزدیک سلطان روی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۶۵).

کارراستی. (اِخ) رجوع به کاراستی شود.

کارراش. (اِخ)[11] نام سه تن از نقاشان ایتالیائی متولد در «بولونی»: لوئی[12] (۱۵۵۵ – ۱۶۱۹)، اوگوستن[13] (۱۵۵۷ – ۱۶۰۲)، انیبال[14] که کثیرالاولاد و دالان «فارنز»[15] را نقاشی کرد.

کارران. (نف مرکب، اِ مرکب) وکیل. (ترجمان القرآن) (مهذب الاسماء). وزیر و پیشکار و وکیل. (آنندراج). کارگزار و پیشکار. (ناظم الاطباء). مصلحت‌گذار. (شعوری ج ۲ ص ۳۵۱):

یکی کارران بود سلطان را
مسلم مر او راست دیوان را.
میرنظمی (از شعوری).

||عامل و دلال. ||حاذق و دانای کار. (ناظم الاطباء).

کار راندن. [دَ] (مص مرکب) سوق کار. انجام دادن آن. اداره کردن شغل.

کار راه انداختن. [اَ تَ] (مص مرکب) کار راندن. انجام دادن کار.

کارراه‌انداز. [اَ] (نف مرکب) کسی که کار دیگران را انجام دهد. کسی که در پیشرفت امور دیگران کمک کند. کار راه‌انداز قوی؛ وِشکَردَه. (از سبک‌شناسی ج ۲ ص ۳۰۲).

کارراه‌اندازی. [اَ] (حامص مرکب) عمل و کیفیت کارراه‌انداز.

کاررس. [کاژ، رَ / رِ] (نف مرکب) آنکه بکار رسد. کسی که کار راه اندازد.

کار رفتن. [کاژ، رَ تَ] (مص مرکب) از پیش رفتن کار. (آنندراج):

از سر کوی تو هر کو به ملالت برود
نرود کارش و آخر به خجالت برود.
حافظ (ازآنندراج).

||(در اصطلاح روسپیان) کار رفتن زن بد؛ رفتن او به عمل بد. پرداختن روسپی به کار زشت. به تباهی رفتن زن، بمزد و اجرت.

کاررفته. [کاژ، رَ تَ / تِ] (نمف مرکب) ازکاررفته، چون دست کاررفته. (آنندراج):

بر دست کاررفته نباشد گرفت و گیر
چون بهله دست در کمر یار میکنم.
صائب (ازآنندراج).
روزی که بهله را به کمر آشنا کنی
از دست کاررفتهٔ ما بی‌خبر مباش.
صائب (ازآنندراج).

کاررل. [کاژ، رِ] (اِخ)[16] ارمان. نویسندهٔ اقتصادی و سیاسی فرانسوی متولد در «روئن»[17]. وی روزنامهٔ «ناسیونال» را تأسیس کرد و با سلطنت ماه ژوئیه جنگید. و سرانجام در دوئل با «امیل ژیراردن»[18] کشته شد. (۱۸۰۰ – ۱۸۳۶ م.).

کاررل. [کاژ، رِ] (اِخ)[19] الکسی، فیزیولوژیست فرانسوی. وی اکتشافات و تحقیقاتی مهم و قابل توجه در طریقهٔ تطعیم عضلات و ابقاء آن در حیات خارج از بدن دارد و به سال ۱۹۱۲ به اخذ جائزهٔ نوبل نائل گردید. نیز وی کتابی دارد بنام «انسان، موجود ناشناخته». (۱۸۷۳ – ۱۹۴۵ م.).

---

[1] - Cardiff. [2] - Galles.

[3] - Cardiganshire.

[4] - Aberystwith.

[5] - Cardinal.

[6] - Mettre la charrue devant les boeufs.

[7] - Carra, Jean - Louis.

[8] - Pont - de - Veyle.

[9] - Les Girondins.

[10] - Carrare. [11] - Carrache.

[12] - Louis. [13] - Augustin.

[14] - Anibal. [15] - Farnèse.

[16] - Carrel, Armand.

[17] - Rouen.

[18] - Émile de Girardin.

[19] - Carrel Armand.

کاررُوا. [کاژ.رَ] (ص مرکب) نافع و سودمند و بکار و شایسته و سزاوار برای کار. (ناظم الاطباء).

کارروائی. [کاژ. رَ] (حامص مرکب) سودمندی. کارسازی و تدبیر کار و مباشرت کار و دلالت برای کار. (ناظم الاطباء).

کارروژ. (اِخ)[1] حاکم‌نشین کانتن اورن[2] بخش «الانسن». سکنه ۷۳۴ تن.

کارره. [کاژ. رِ] (اِخ)[3] میشل. درام‌نویس فرانسوی متولد در پاریس. وی با همکاری «ژول باربیه»[4] رسایل سودمند زیر را نوشته است: گالاته[5]، فاوست[6]، عروسی‌های ژانت[7]، هاملت[8]، رومئو و ژولیت[9] (۱۸۱۹ – ۱۸۷۲ م.).

کارریر. [يِ] (اِخ)[10] اوژن. نقاش و متخصص چ سنگی فرانسوی متولد در «گورنای». تصاویر پرمعنی و قوی‌الدلالهٔ او روی پرده‌های نقاشی دودی‌رنگ نقش شده است. (۱۸۴۹ – ۱۹۰۶ م.).

کارریرسورسن. [يِ سو سِ] (اِخ)[11] کمون «سِن اِ اواز» بخش «ورسای»، دارای ۵۴۶۰ تن سکنه.

کارریه. [يِ] (اِخ)[12] ژان باتیست. عضو مجلس کنوانسیون متولد در «پوله» (کانتال) به سال ۱۷۵۶. وی در نانت که فرماندهی نوایادها[13] را بعهده داشت، شقاوتهای بسیار مرتکب گردید و به سال ۱۷۹۴ م. گردن زده شد.

کارز. [رِ] (اِخ) نام قریه‌ای در نیم فرسنگی نیشابور. (معجم البلدان). و رجوع بانساب سمعانی ورق ۴۷۰ ب شود.

کارز. [رِ] (اِخ) نام مردی. (منتهی الارب).

کارزار. (اِ مرکب) میدان جنگ. (ناظم الاطباء). ||جنگ و جدال. (جهانگیری) (برهان). جنگ و مقابله چرا که آن محل کثرت‌کار و حرکات مردم است. (غیاث).

بمعنی جنگ و در اصل مرکب از کار که بمعنی جنگ است و زار که افادهٔ انبوهی کند مانند مرغزار و لاله‌زار یعنی انبوهی جنگ. (انجمن آرا). مجاهدة. جهاد. (زوزنی). حَرب. (السامی فی الاسامی). هَیجا. (السامی) (دهار). وَقعَه. (السامی). وَقیعَه. (مهذب الاسماء). (منتهی الارب). وِغی. وِغا. قِتال. (السامی). بَأس. (ترجمان القرآن). مقاتله. کین. کینه. پیکار. آورد. پرخاش. فرخاش. رزم. ناورد. نبرد. کالیجار. رجوع به اَبوکالیجار شود:

گزیده‌چهار توست بدو در مهانهان (کذا)
همارا به آخشیج هما را به کارزار. رودکی.
وگر کشت خواهد همی روزگار
چه نیکوتر از مرگ در کارزار. دقیقی.
سپه بود زان جنگیان صدهزار
همه نامدار ازدرِ کارزار. فردوسی.
چنان لشکر گشن و چندان سوار
سراسیمه گشتند از کارزار. فردوسی.
سپه برد بیورسوی کارزار
که بیور بود در عدد ده هزار. فردوسی.
بوقت کارزار خصم و روز نام و ننگ او
فلک در گردن آویزد شفا و نیم لنگ او.
فرخی.
بر لشکر زمستان نوروز نامدار
کردست رأی تاختن و قصد کارزار.
منوچهری.
یکی مرد نیک ازدر کارزار
بجنگ اندرون به ز بددل هزار. اسدی.
هیون دو کوهه دگر ششهزار
همه بارشان آلت کارزار. اسدی.
ای جاهل ناصبی چه کوشی
چندین بجفا و کارزارم.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۸۶).
مویم چنین سپید ز گرد سپاه شد
کامدسپاه دهر سوی کارزار من.
ناصرخسرو.
بیامد بحرب جمل عایشه
بر ابلیس زی کارزار علی. ناصرخسرو.
در زمی اندرنگر که چرخ همی
با شب یازنده کارزار کند. ناصرخسرو.
ماه چون سنگ پشت سر به کتف
درکشد روز کارزار ملک. ابوالفرج رونی.
هر زمان شادتر شود آنکس
که بنامت بکارزار شود. مسعودسعد.

و اندر هر کارزاری فتح‌نامه‌ای هست که صاحب نبشته است. (مجمل التواریخ و القصص). و گفت اگر خواهید صلح کنم بر قرار آنکه یک نیمهٔ تازیان مرا بود و یک نیمه تو را و اگر خواهی کارزار کنیم. (مجمل التواریخ ص ۲۳۴).

در نهیب کارزار خصم و روز نام و ننگ
زو فلک بر گردن آویزد شفا و نیم لنگ.
معزی.
بنفشهٔ سمن آمیز تیغ تو ملکا
به لاله کاشتن دشت کارزار تو باد.
سوزنی (از جهانگیری).
رنگیم و با پلنگ اجل کارزار ماست
دانی چه کارزار کند رنگ با پلنگ. سوزنی.
چنگ مرغی چه لشکر انگیزد
صف مرغی چه کارزار کند. خاقانی.
زنگار خورده چند کند ذوالفقار من
کاخر بذوالفقار توان کارزار کرد. خاقانی.
شاهان چه مرد و چه زن در کار مملکت
شیران چه نر چه ماده بهنگام کارزار.
خاقانی.

چندان کشش رفت که شمشیر آهنین‌دل بر زاری کار جوانان کارزار خون گریست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۹۴). میان او و طواغیت آن ملاعین و مَرَدهٔ آن شیاطین کارزارها رفت که ذکر آن بر صفحات ایام تا قیامت باقی خواهد بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵).

حملهٔ زن در میان کارزار
بشکند صف بلکه گردد کارزار. (مثنوی).
یکی پیش خصم آمدن مردوار
دوم جان برون بردن از کارزار.
سعدی (بوستان).
که‌گر باز کوبد در کارزار
بر آرند عام از دماغش دمار.
سعدی (بوستان).
همی تا برآید بتدبیر کار
مدارای دشمن به از کارزار.
سعدی (بوستان).

نادانتر مردمان آنست که مخدوم را بی حاجت در کارزار افکند. (گلستان).

در حلقهٔ کارزار جان دادن
بهتر که گریختن بنامردی. سعدی (طیبات).

اصحاب خود را بزبان عجم گفت که بر او زنید یعنی کارزار کنید و بکشید این طایفه را. (تاریخ قم ص ۸۲).

یار است مرد را بگه کارزار اسب. کاتبی.

با قضا کارزار نتوان کرد. (از امثال و حکم دهخدا).

مؤلف آنندراج نویسد: جناب خیرالمدققین میفرمایند این لفظ مرکب است از کار بمعنی معروف و زار کلمه ای است که افادهٔ معنی بسیار کند و چون در قتال و جدال کار بسیار اتفاق می‌افتد یا کارهای عظیم باید کرد مجازاً بمعنی جنگ مستعمل شده و شهرت گرفته. جناب سراج المحققین میفرمایند هر فرقه‌ای را کاری است که گوئیا وی را برای آن مخلوق ساخته‌اند و کار سپاهی شمشیر زدن است پس هرگاه گفته شود که لشکر در کار آمدند یا کار میکنند مراد از این کار منسوب به ایشان باشد که شمشیرزنی است و لهذا میگویند ایشان جنگ را کارنام کرده‌اند و پیکار هم گویند چه هرگاه گفته شود که فلانی در پیکار است ارادهٔ آن میباشد که دنبال کاری است که

---

[1] Carrouges.
[2] Orne.
[3] Carré, Michel.
[4] Jules Barbier.
[5] Galatée.
[6] Faust.
[7] Les noces de Jannette.
[8] Hamlet.
[9] Roméo et Juliette.
[10] Carrière, Eugène.
[11] Carrières-sur-Seine.
[12] Carrier, Jean - Baptiste.
[13] Noyades.

بر او لازم شده و کار سپاهی جنگ است. (آنندراج). این وجه اشتقاق بر اساسی نیست[1]. ||عِتاب:

درآمد ز درگاه من آن نگار
غراشیده و رفته زی کارزار. علی قرط.

– کارزارافتاده؛ کنایه از کسی که جنگها را بسیار تجربه کرده باشد. (آنندراج):

مستمندی دردمندی خسته‌ای
کارزاری کارزار افتاده‌ای.
میرخسرو (ازآنندراج).

– کارزار شکستن؛ کنایه از ظفر یافتن. (آنندراج):

همی گفت بهمن به اسفندیار
که‌گر نشکنی بشکنی کارزار.
نظامی (از آنندراج).

و رجوع بمجموعهٔ مترادفات ص ۲۶۴ شود.

کارزارجای. [اِ مرکب) نبردجای و جنگ‌جای. (ناظم الاطباء).

کارزار کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) جنگ کردن: کارزار نمودن یا قَفن. تَعَصُّد. اِقتِتال. تَقاتُل. عَیهَلَه. عَوهَلَه. غَیشَمَه. مُعارَکَه. عِراک. عُلعول. مَعمَعَه. (منتهی الارب). جِهاد. لَقیَة. (دهار). مُقاتَلَه. تَطریف. تَواطُح: موبد موبدان گفت... خود بجنگ ترک توجه کن که هیچ دشمن بدتر از ترک نیست یا خود برو یا سپاه بفرست با سپهسالاری جلد و مبارز تا با وی کارزار کند. ملک هرمز گفت احسنت نیکو گفتی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بکن جهد آن تا شوی مردمی
مکن با خدای جهان کارزار. ناصرخسرو.
در زمی اندر نگر که چرخ همی
با شب یازنده کارزار کند. ناصرخسرو.

و اینک علی‌بن ابیطالب (ع) برادر من و وصی من است جهاد کند بر تأویل قرآن چنانکه من کارزار کردم. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۳۳).

کارزارگاه. (اِ مرکب) جنگ‌گاه. (آنندراج). میدان جنگ و نبرد. (ناظم الاطباء): من مثال دادم تا شراعی زدند در میان کارزارگاه، آنجا فرودآمدم تا اقتدا بمن کنند و بکوشند تا خللی نیفتد، نکردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۵۴).

کارزاری. (ص نسبی) منسوب به کارزار. راجع بجنگ. ||جنگی. جنگجو. معارک (اعم از انسان یا حیوان): پس هزار سوار بگزید (سلیمان) هر کدام مبارزتر و دلیرتر و کارزاری‌تر بود گفت شما بیائید تا با من برویم، ایشان اجابت کردند و برفتند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

همان کارزاری سواران جنگ
بتن همچو پیل و بزور نهنگ. فردوسی.
بجائی که پرخاش جوید پلنگ
سگ کارزاری چه سنجد بجنگ. فردوسی.
چنین داد پاسخ که درّنده شیر
نیارد سگ کارزاری بزیر. فردوسی.
تهمتن کارزاری کو بنیزه
کند سوراخ در گوش تهمتن. منوچهری.

فرمود [یعقوب لیث] تا گاوان بیاوردند کارزاری و اندرافکندند بسرای قصر اندر، چون سر محکم بیکدیگر فشردند... (تاریخ سیستان).

صد مرد گزید کارزاری
پرنده چو مرغ در سواری. نظامی.
چهل پنجه هزاران مرد کاری
گزین‌کرد از یلان کارزاری. نظامی.

کارزان. (اِخ) دهی از دهستان خزل بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام، ۱۶هزارگزی جنوب باختر چرداول، ۵هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو روزنگوان. کوهستانی و سردسیر و سکنهٔ آن ۱۸۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و تریاک و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری میباشد در دو محل بفاصلهٔ یک هزار گز و بدو نام علیا و سفلی شهرت دارد و سکنهٔ قسمت علیا ۱۸۰ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد پنجم).

کار زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) استعمال کردن. بکار بردن. رجوع به بکار بردن شود.

کار زن. [رِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) امر مربوط به زنان. ||هم‌آغوشی زن. آرامش با زن:

به کار زنان تیز بودی برش
همی نرم جایی بجستی سرش. فردوسی.

کارزن. [رَ زْ / رْ زَ] (اِخ) قریه‌ای است به سمرقند. (معجم البلدان). قریه‌ای است به سمرقند و نواحی آن. (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ ب). در معجم البلدان این کلمه «براء مفتوحه و زای ساکنه» و در انساب سمعانی «بسکون راء و فتح زاء» آمده است.

کارزنی. [رَ زْ / رْ زَ] (ص نسبی) منسوب به کارزن. رجوع به کارزن شود.

کارزنی. [رَ زْ / کا رْ زَ] (اِخ) ابوجعفر محمدبن موسی‌بن رجاءبن حنش. وی از ابی مصعب احمدبن ابی بکر الزهری روایت کرد و فرزندش احمد... و نوه‌اش محمدبن احمدبن محمدبن موسی‌بن رجاء از دهقانان و رؤساء کارزن، از او روایت کرده‌اند. (از معجم البلدان) (از انساب سمعانی ورق ۴۷۰ ب).

کارزنی. [رَ زْ / رْ زَ] (اِخ) احمدبن محمدبن موسی‌بن رجاء. وی از پدرش ابوجعفر محمدبن موسی روایت کرد و فرزندش محمدبن احمدبن محمد از او روایت دارد. (از معجم‌البلدان) و (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ب). و رجوع به کارزنی ابوجعفر محمد بن موسی و کارزنی محمدبن احمد شود.

کارزنی. [رَ زْ / رْ زَ] (اِخ) محمدبن احمدبن محمدبن موسی‌بن رجاء. وی از پدر خود احمدبن محمدبن موسی‌بن رجاء و از جدش ابوجعفر محمدبن موسی‌بن رجاء روایت کرد و از او ابوسعد الادریسی روایت دارد. وی پیش از سال ۳۷۰ بدرود زندگانی گفت. (از معجم البلدان) (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ ب). و نیز رجوع به کارزنی ابوجعفر محمدبن موسی و کارزنی احمدبن محمدبن موسی شود.

کارزه. [رِ زَ] (اِخ) دهی است به نیشابور. (منتهی الارب). و رجوع به کارز شود.

کارزی. [رِ] (ص نسبی) منسوب به کارز. رجوع به کارز شود[2]:

بدو گفت کای شاه بیدارزی
ز بازارگانان منم کارزی[3].
فردوسی (شاهنامهٔ چ بروخیم ج ۹ ص ۲۷۳۶).

کارزی. (اِخ) کارزین. بقول یاقوت در معجم البلدان در عنوان «کارزین» بتقدیم مهمله بر معجمه یکی از صور نسبت به همین کلمه یعنی به کارزین است. (شدالازار جنید شیرازی بتصحیح و تحشیهٔ مرحومان علامه محمد قزوینی و عباس اقبال، حاشیهٔ ص ۴۴۸). و رجوع به کارزین شود.

کارزین. (اِخ) شهری است به فارس. (انساب سمعانی ورق ۴۷۰ ب) (معجم البلدان). یاقوت این کلمه را به فتح راء و کسر زاء آورده است. شهری وسط است و گرمسیر و در آنجا درختان خرما بسیار، آبش از رود زکان است و قلعهٔ محکمی دارد. (از نزهة القلوب چ لیسترانج، المقالة الثالثه ص ۱۱۸). و نیز رجوع به ص ۱۱۹ و ۱۳۴ و ۱۸۶ و ۲۱۷ از همین کتاب شود. کارزین شهرکی نیکو بوده است و از بسیاری ظلم خراب شده است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۵). و نیز رجوع به ص ۱۴۰ و ۱۵۹ از همین کتاب شود. نام شهرکی است از بلاد فارس که در طرف اصطخر اتفاق افتاده است. (انجمن آرا) (آنندراج). شهر کارزین کرسی‌نشین کوادخره یا قبادخره در پارس بوده است. (از یشتها ج ۲ ص ۳۱۱ تفسیر استاد پورداود). صاحب وصاف بیت ذیل را... در ج ۴ ص ۴۴۶ آورده:

گرکارزین نگردد جویم بفال خوب

---

[1] – مرکب از «کار» بمعنی جنگ + «زار» پسوند مکان و محل. (از برهان قاطع چ معین).

[2] – رجوع به فهرست شاهنامهٔ ولف شود.

[3] – احتمال هم میرود که «کارزی» در بیت فوق نام بازرگان مزبور باشد.

معبر که گشت چهرهٔ آمال همچو قیر.

کارزین و جویم و فال و قیر همه اسامی بلوکاتی است در فارس و معبر نام قدیم قسمت جنوبی سواحل شرقی شبه جزیرهٔ هندوستان بوده که در نقشه‌های امروزه بنام سواحل «کرماندل» معروف است. (شدالازار جنید شیرازی چ محمد قزوینی و عباس اقبال، حاشیهٔ ص ۱۰۰). صاحب قاموس که مسقط الرأس او بتصریح خود او قریهٔ کارزین بوده [«و کارزین بَلدٌ بفارس و به وُلدتُ – قاموس»] آرد: کارزین ... بکلی متصل بیلوک اَبزَر است. (ایضاً شدالازار حاشیهٔ ص ۲۱۵). کارزین بلوک معروفی است در فارس و قصبهٔ آن بلوک نیز که بهمین اسم موسوم است مسقط الرأس فیروز آبادی صاحب قاموس است بتصریح خود او در مادهٔ «ک ر ز». (ایضاً شدالازار حاشیهٔ ص ۴۴۸).

کارزین. (اِخ) (رودخانهٔ...) آبش شیرین مایل بشوری است آب رودخانهٔ شور جهرم و آب رودخانهٔ خضر و آب رودخانهٔ صیمکان بهم پیوسته چون تنگ کارزین بگذرد آن را رودخانهٔ کارزین گویند و رجوع به کارزین شود.

کارزین. (اِخ) (قلعهٔ...) قلعهٔ کارزین قلعه‌ای است نه چنان محکم که این دیگر قلاع و گرمسیر سخت است و بر کنار رود ثکان نهاده است و آب دزدی کرده‌اند که آب قلعه از آنجاست. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۵۹). بکارزین قلعه‌ای محکم است و آب دزدکی کرده‌اند که از رود ثکان آب بقلعه میبرند و هرم و کاریان ازین اعمال است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۵). و رجوع به کارزین شود.

کارژول. (اِ مرکب) کارفرما. (آنندراج). سرکار و ناظر کارکنان و عمله‌جات. (ناظم الاطباء).

کارس. [رِ] (اِخ)[1] شهری به بین‌النهرین بر ساحل خابور و این همان حران امروزی است و اشکانیان در ۵۳ ق.م. در این جا کراسوس را شکست دادند.

کارس. [رِ] (اِخ)[2] نام دهاتی در سه راه اسکندر بین شوش و همدان بروایت دیودور. (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۹۰۱).

کارس. [رِ] (اِخ) شهری از ترکیه و آن شهری نظامی است بساحل «کارس‌چای[3]» دارای ۱۴۰۰۰ تن سکنه.

کارساختگی. [تَ / تِ] (حامص مرکب) عمل کارساخته. کارسازی: که باز چه طریق سازد که خویشتن را به اردو اندازد چون این بهانه یافت بکارساختگی مشغول شد. (جهانگشای جوینی). و رجوع به کار ساختن شود.

کار ساختن. [تَ] (مص مرکب) احتیال. تهیه دیدن:

چرا برنسازی همی کار خویش
که هرگز نیامد چنین کار پیش. فردوسی.
فرستاده‌ای آمد از نزد اوی
که شد ساخته کار و پر رنگ و بوی.
فردوسی.
چو بی‌بهره باشی ز شاهنشهی
چه سازی مرا کار چون تو رهی. فردوسی.

حال وی بگفت و آنگاه بازنمود که اختیار ما بر تو می‌افتد بازگرد و کار بساز. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۵). کار تاش و لشکری که آنجاست بسازد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۹).

نیامد وقت آن کورا نوازیم
ز کارافتاده‌ای را کار سازیم. نظامی.
بساز ایدوست کارم راکه وقت است
ز سر بنشان خمارم راکه وقت است. نظامی.
با شراب تازه زاهد ترشروئی میکند
کو جوانمردی که سازد کار این بی پیر را.
صائب.

– کار کسی را ساختن؛ او را کشتن. نابود کردن.

کارساز. (نف مرکب) خدمتکار و مانند آن. (آنندراج). وکیل. مهندس. (زمخشری):

شکر ایزد راکه ما را خسرویست
کارساز و کاربین و کاردان. فرخی.
دولت او در ولایت کارساز
هیبت او بر رعیت پاسبان. فرخی.
همه کارسازانت از کم و بیش
نباید که ورزند جز کار خویش.
اسدی (گرشاسبنامه).
ولیکن تو این کارساز اختران را
به فرمان یزدان حصار حصینی. ناصرخسرو.
قلمی راکه موی در سر ماند
کارساز دبیر نتوان یافت. خاقانی.
چو اقبال شد شاه راکارساز
بروشن جهان ره برون برد باز. نظامی.
دیده بر بخت کار ساز نهاد
سر ببالین تخت باز نهاد. نظامی.
بجز زن کسی کارسازش نبود
بدیدار مردان نیازش نبود. نظامی.

احمدبن عبدالعزیز در اول کار بغایت پسندیده سیرت و خوب خصال و کارساز و رعیت نواز بود. (ترجمهٔ محاسن اصفهان مافروخی).

شکر خداکه از مدد بخت کارساز
بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست.
حافظ.
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز
کامی که خواستم ز خدا شد میسرم. حافظ.
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم آن
گردد شمامهٔ کرمش کارساز من. حافظ.

و مصاحب و نائب و کارساز ابوالحسن ابوعلی‌بن نصربن سالم بوده است. (تاریخ قم ص ۲۲۱).
||(اِخ) باری‌تعالی. (آنندراج). از اسمهای خداوند عالم جلّ شانه. (ناظم الاطباء). نامی از نامهای الهی. خداوند متعال:

که ای دادگر داور کارساز
تو کردی مرا در جهان بی‌نیاز. فردوسی.
زلیخا هم از روی عجز و نیاز
بنالید کای ایزد کارساز.
شمسی (یوسف و زلیخا).
یکی و بدو هر یکی را نیاز
یکایک همه خلق را کارساز. نظامی.
جهان‌آفرین ایزد کارساز
که دارد بدو آفرینش نیاز. نظامی.
لطیف کرم‌گستر کارساز
که دارای خلق است و دانای راز. سعدی.
منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده‌نواز.
حافظ.
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید. حافظ.

کارسازی. (حامص مرکب) عمل کارساز. تیاری و تدارک. (ناظم الاطباء). تهیهٔ اسباب:

مغنی کجائی به گلبانگ رود
بیاد آور آن خسروانی سرود
که تا وجد را کارسازی کنم
برقص آیم و خرقه‌بازی کنم. حافظ.

||آمادگی. ||مهم‌سازی. ||ظرافت. ||صنعت و دستکاری. ||چابکی. و چالاکی. مکر و مکاری و حیله‌بازی در کار. ||ادا و تسلیم. ||پرداخت. (ناظم الاطباء).

کارسازی شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) پرداختن. ادا کردن دینی را چنانکه گویند: «عند المطالبه کارسازی شود».

کارسازی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) پرداختن. ادا کردن مالی را و دینی را. دادن نقدی را؛ طلب فلان از من یکصد تومان است که عندالمطالبه کارسازی کنم. و رجوع به «ادا کردن» و «تسلیم کردن» شود. ||مدد کردن.

کارسالار. (اِخ) دهی از دهستان راستوپی بخش سواد کوه شهرستان شاهی. ۱۰هزارگزی شمال زیر آب. ۲ هزار و پانصدگزی باختر شوسه و راه آهن شاهی به تهران. کوهستانی و معتدل و مرطوب و مالاریائی است. دارای ۲۲۰ تن سکنه. آب از چشمه و رودخانهٔ تالار. محصول آن برنج و غلات و عسل و لبنیات است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و شکار میباشد. صنایع دستی زنان

---

[1] Carrhes.
[2] Cares.
[3] Karstchay.

کرباس و شال بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

کارسان. (اِ مرکب) ظرفی باشد مانند صندوقی مدور که از چوب و گل سازند و نان و حلوا و امثال آن را در میان آن بنهند و آن را کرسان و چاشدان [و چاشکدان] هم خوانند[1]. (جهانگیری) (آنندراج). یک نوع ظرفی چوبین و یاگلین مانا بصندوق که در آن نان و حلوا و جز آن گذارند. (ناظم الاطباء). و رجوع به کرسان شود.

کارسان. (اِ مرکب) در شعر بمعنی کارستان است. (ناظم الاطباء). رجوع به کارستان شود. محلّ کار. جائی که در آن کار پیدا شود:

چنین تا بیامد بدان شارسان
که قیصر ورا خواندی کارسان. فردوسی.
به پیش اندر آمد یکی خارسان
پیاده ببود اندر آن کارسان. فردوسی.
بنزدیک دریا یکی شارسان
پی افکند و شد شارسان کارسان. فردوسی.
همه گرد بر گرد آن شارسان
که هم شارسان بود و هم کارسان. فردوسی.

کارستان. [رِ] (اِ مرکب) کارسان. حکایت. تاریخ. ترجمه. شرح حال: هزاراسب را از آن [از نامهٔ گشتاسب] خشم آمد و نامه کرد بگشتاسب در جواب او، و اندر آن پیغامها داد سخت‌تر از آنکه او نوشته بود و آنگاه کارستان ایشان بجائی رسید که هر دو لشکر بکشیدند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان او یک شمه این است. حافظ.

||کاری کرد کارستان؛ یعنی بسیار تغیر و تشدد و داد و فریاد کرد. ||محل کار و جائی که در آن مشغول کار شوند. شهرکار. (ناظم الاطباء).

کارستان. [رِ] (اِخ) نام کتابی بوده از کتب شاه اردشیر بابکان مشتمل بر حکمت و حقایق خداپرستی و ایزدشناسی و آن را کارنامه میخواندماند. (انجمن آرا) (آنندراج). و ظاهراً مراد کارنامهٔ اردشیر بابکان است.

کارستم. [رُ تَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پشت آربابا بخش بانهٔ شهرستان سقز، در ۲۱هزارگزی جنوب باختری بانه و سه‌هزارگزی شمال خاور بلکه. دارای ۴۰ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کارس تنس نی‌بور. [تِ] (اِخ)[2] یکی از شرق‌شناسان که سوادی از کتیبه‌های تخت جمشید برداشت و در ۱۷۶۵ م. معلوم کرد که خطوط کتیبه‌ها از سه نوع و ساده‌ترین این خطوط مرکب از چهل و دو علامت است. (ایران باستان ج ۱ ص۴۴).

کار سخت گرفتن. [سَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کنایه از سخت و دشوار گردانیدن آن:

چون لب جو سخت گیرد کار بر هر کس جهان
از پرای آب خوردن بایدش دندان سنگ.
سلیم (از آنندراج).

کار سرسری. [رِ سَ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کار سطحی.
– کار سرسری کردن؛ سهل‌انگاری کردن. رجوع به سهل‌انگاری کردن شود.

کارسنج. [سَ] (نف مرکب) کارآگاه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنکه کار را سنجد. آنکه جواب کار را نیک نگرد:

ز بسیاری راه و گنجی چنان
سخن راند با کارسنجی چنان.
نظامی (از آنندراج).

||(اِ مرکب) لفافه‌ای که زردوزان برای قماش سازند.

کارسوس. (اِخ)[3] نام رودی بین دو تنگ در کیلیکیه. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۰۰۶).

کارسیدان. (اِخ) دهی از دهستان دهشال بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان در ۹هزارگزی شمال خاوری آستانه و سه‌هزارگزی دهشال. جلگه و معتدل مرطوب و مالاریائی است. سکنه ۲۸۹ تن. محصول آن برنج و کنف و ابریشم و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. چهار باب دکان دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کارشاروکین. (اِخ)[4] نامی که آشوریان بشهر هارهار، واقع در جنوب دریاچهٔ «زره‌بار» داده‌اند و این شهر را چنان مجهز کردند که بتواند هر شورشی را خاموش کند. (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او صص ۵۴ – ۵۵).

کارش زار بودن. [رَ دَ] (مص مرکب) کنایه از دشوار و مشکل شدن کار بر کسی. پیچیده شدن کار.

کارشک. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان نیم بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند. ۵۹هزارگزی باختر قاین. دامنه. معتدل. سکنه ۵۵۹ تن. قنات دارد. محصول آن تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کارشکسته. [شِ کَ تَ / تِ] (نمف مرکب) کارکشته. ذلول. مذلل در عمل: لاذلول؛ نه کار شکسته؛ ای مذللة بالعمل. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

کارشکن. [شِ کَ] (نف مرکب) هر چیز که مانع از پیشرفت کار باشد. (ناظم الاطباء). آنکه کار شکنی کند. ساعی. واشی.

کارشکنی. [شِ کَ] (حامص مرکب) ممانعت از پیشرفت کار. ||بهتان و افتراء. (ناظم الاطباء). سعایت. اخلال در امر. موانع برای پیشرفت کاری ایجاد کردن و با کردن صرف شود.

کارشکنی کردن. [شِ کَ کَ دَ] (مص مرکب) بهتان زدن و افترا زدن و رسوا کردن و مانع شدن از پیشرفت کار. (ناظم الاطباء). مانع‌ها بچاره و حیله برای پیش نرفتن کار کسی بکار بردن.

کارشناس. [شِ] (نف مُرکب) دانای کار. صیرفی و حاذق در کار. (ناظم الاطباء). دانشمند. بخرد. خبره. متخصص: شریک اعور رحمة الله علیه که از دهاة عالم و زیرکان دنیا و کارشناسان جهان بود گفت... (کتاب النقض ص ۳۸۴).

من که شدم کارشناس اندکی
صد کنم و باز نگویم یکی. نظامی.

ج، کارشناسان. ||کنایه از دانایان و منجمان و اصحاب فراست و اهل تجربه و قاعدهٔ و قانون‌دانان و عارفان و بخردان و عاقلان. (برهان) (آنندراج):

مست چه خسبی که کمین کرده‌اند
کارشناسان نه چنین کرده‌اند.
نظامی (ص ۱۴۳).

کارشناسی. [شِ] (حامص مرکب) معرفت و شناسائی کار. (ناظم الاطباء). خبرگی. خبرویت.

کارطراز. [طَ] (نف مرکب) آراینده و روبراه کنندهٔ کار:

کار من آن به که این و آن نطرازند
کآنکه مرا آفرید کارطراز است. خاقانی.

کارطلب. [طَ لَ] (نف مرکب) کنایه از شجاع و بهادر. (غیاث) (آنندراج). کسی که در جستجو و تلاش کار باشد. (ناظم الاطباء). کارجو. کارخواه.

کارطلبی. [طَ لَ] (حامص مرکب) بهادری و جنگجوئی. (غیاث) (آنندراج). ||عمل کارطلب. جستجوی کار.

کارع. [رِ] (ع ص) درآیندهٔ در آب. (منتهی الارب). درآیندهٔ در آب، خواه آب بنوشد و یا نتوشد. (ناظم الاطباء).

کارعات. [رِ] (ع ص، اِ) ج کارعة. (ناظم الاطباء). خرمابنان لب آب. (منتهی الارب). رجوع به کارعه شود.

کارعة. [رِ عَ] (ع ص، اِ) خرمابن لب آب. (ناظم الاطباء). خرمابن به آب نزدیک. ج، کارعات.

کارغش بالا. [ ] (اِخ) دهی از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد در ۳۸هزارگزی شمال خاوری فریمان سر راه مالرو عنومی فریمان به آق دربند کوهستانی

---

[1] – از کار + سان (پسوند مکان)؛ محل کار. کارگاه. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

[2] - Carstens Niebuhr.

[3] - Korsus.

[4] - Karsharrukin.

و سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۹۵ تن و قنات دارد. غلات این ده بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹).

کارغش پائین. [ ] (اِخ) دهی از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. ۳۷هزارگزی شمال خاوری فریمان، سر راه مالرو عمومی فریمان به آق‌دربند. کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۵۸ تن باشد. قنات دارد. غلات آن بنشن و تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹).

کار غلامان. [رِ غُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از کار خوب، چه اغنیای ایران غلامان را بیشتر بکسب فنون مثل حدادی و نجاری و زرگری و نقاشی و مانند آن مشغول دارند و در هر فن یک فنه سازند از این رو کار خوب را کار غلامان گویند. (آنندراج):

آن بی‌جوهر که جهل‌سامان باشد
مشکل طرف شسته کلامان باشد
سروِ آزاد در چمن تیغ کشید
گل گفت که این کار غلامان باشد.
شرف‌الدین پیام (ازآنندراج).

کارفرما. [فَ] (نف مرکب، اِ مرکب) کارفرمای. صاحب و آمر. (آنندراج). آنکه به کاری فرمان دهد:

کارفرمای همی داند فرمودن کار
لاجرم کارگر از کار همی آید بر. فرخی.
همه فرمانبران یزدانند
تا ندانی که کارفرمایند. مسعودسعد.
برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر
کارفرمای قدر میکند این من چکنم. حافظ.

کارکن هست کارفرما نیست. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان لمحمدبن ابراهیم). کارها را کارفرما میکند. (جامع التمثیل). ج، کارفرمایان:

گفت منذر بکارفرمایان
تا بپرگار صورت‌آرایان
در خورنق نگاشتند بزر
صورت گور زیر و شیر زبر.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۷۲).

||وزیر پادشاه و فرمانگزار و حاکم و سرکار و هر متصرف باقدرتی. (ناظم الاطباء):

مستوفی عقل و مشرف رای
در مملکت تو کارفرمای. نظامی.

—کارفرمایان دولت؛ وزیران و مردمان بزرگ دولت.

||قهرمان. (مهذب الاسماء) (دهار). امیر:

جهان پهلوان کارفرمای دهر
درآورد لشکر بنزدیک شهر. نظامی.
چو آگه‌گشت بهرام قوی‌رای
که خسرو شد جهانرا کارفرمای. نظامی.

||اثاث؛ کارفرمای خانه چون دیگ و تبر و غیره. (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء). آلت. اسباب خانه چون ظرف و آینه و غیره: شه ملک بیامد با هدیه‌هاء فراوان و بسیار کارفرماها کرده بود از نقره از همه نوعی و همچنین کنیزکی که شاه هرگز مثل او ندیده بود. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی).

کارفرمایی. [فَ] (حامص مرکب) عمل کارفرما.

کار فرمودن. [فَ دَ] (مص مرکب) به عمل آوردن و درج نمودن. (غیاث). استعمال کردن. به کار بردن: یاران حسین [بن] علی همه برابر دست بتیر انداختن بردند و دیگر سلاحها کار نفرمودند. (تاریخ سیستان ص ۲۹۱).

نخست آهنگری با تیغ بنمای
پس آنگه صیقلی را کار فرمای. نظامی.
تو گر پرنیانی نیابی مجوش
کرم کار فرما و حشوش بپوش.
سعدی (بوستان).

||دستور کار دادن. ارجاع شغل:

غلامیست در خیلم ای نیکبخت
که‌فرمایمش وقتها کار سخت.
سعدی (بوستان).

هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید ندامت برد. (گلستان). خواجه فقاعی را گفتند که ایشان را کار فرمای تا آخر روز. (انیس الطالبین ص ۲۲۰).

— کار فرمودن کسی یا کسانی را؛ به بیگاری و سخره گرفتن: و چهل مرد را گرفت از خوارج و بند برنهاد و به بست فرستاد که کارشان فرمایند و تا آنجا سرای بنا کنند. (تاریخ سیستان).

کارفرموده. [فَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) آنکه او را کار فرموده باشند. آنکه بدو دستور کار دهند به امر کارفرما عمل کند.

کارفزای. [فَ / فِ] (نف مرکب) کارافزا. زیادکنندهٔ کار. رجوع به کارافزا شود:

گه‌مان بفزائید و گهی مان بستائید
بر خویشتن از خویش همی کارفزائید.
ناصرخسرو.

||پرگو. مزاحم.

کارفژول. [فَ] (نف مرکب) کارافژول. رجوع به کار افژول شود.

کار قدیم. [رِ قَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کار کهن. امر دیرینه. ||کار بی‌قدر و مبتذل و بی‌رتبه:

چنان زد ز زر گران‌قدر سیم
که شد پارهٔ زهره کار قدیم.
ظهوری (از آنندراج).

کارکاری. (حامص مرکب) احتیاج. لزوم. ضرورت.

کارکر. [کَ] (اِ) بمعنی پشت و پناه و بزرگ و آن را کرکر نیز گویند. (انجمن‌آرای ناصری). و رجوع به کرکر شود.

کارکرد. [کَ / کِ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) کار کردن و عمل. (آنندراج). عمل و کار و کردار و فعل. (ناظم الاطباء). رفتار. ||زحمت. مزاحمت. ||زد و خورد. ||خدمت:

ایا بلایه اگر کارکرد پنهان بود
کنون توانی باری خشوک پنهان کرد.
رودکی یا منجیک.
چو گوید پیران که با این پسر
چه نیکو بود کارکرد پدر. دقیقی.
هر آنکس که بگریزد از کارکرد
از او دور شد نام و ننگ و نبرد. فردوسی.
ببخشید گنجی بدرویش مرد
که خوردش نبودی بجز کارکرد. فردوسی.
میانه گزین در همه کارکرد
به پیوستگی هم به ننگ و نبرد. فردوسی.
چه جوئیم از این گنبد تیزگرد
که هرگز نیاساید از کارکرد. فردوسی.
میان سنگ یکی کنده کنده کرد حصار
نه ز آن عمل که بود کارکردهای بشر.
فرخی.

و از آنجا به مغرب شد [گرشاسب] و کارکردها بسیار کرد. (تاریخ سیستان).

کجااین چنین زور و این کارکرد
چه داریم ما خویشتن را بمرد.
(گرشاسبنامه ص ۱۱۹).
کیست مر این قبه را محرک اول
چیست از این کارکرد بهره و حاصل.
ناصرخسرو.
گر بخروار بشنوند سخن
بگه کارکرد خروارند. ناصرخسرو.
این حکم در این کارکرد پیداست
با آنکه رسول آمدست و پیغام.
ناصرخسرو.
رستن بمال نیست به علم است کارکرد
خیره بمال بسته دلی و به درهمی.
ناصرخسرو.
گیتی ز کارکرد تو گوید همی خبر
زیرا که دستبرد تو بیند همی عیان. مسعود.
من شرح مدح شاه دهم در سخن همی
نه کارکرد خویش همی بر بها کنم. مسعود.
بکارکرد مرا با زمانه دفترهاست
چه فضلها بودم گر بحق حساب کنند.
مسعود.

||صنعت.

—کارکردها؛ صنایع: اندر وی [بلخ] بناهای خسروان است با نقشها و کارکردهای عجب و ویران گشته آن را نوبهار خوانند. (حدود العالم).

کار کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) فعل. عمل.

کدح. سعی. (ترجمان القرآن). صنع. (دهار) (ترجمان القرآن). اعتمال. استعمال. عمل کردن: کشتی‌بانان که اندر رود پرک و اندر رود خشرت کار کنند از آنجا [از توجکث] باشند. (حدود العالم).

به یک نیمه از روز خوردن بدی
دگر نیمه زو کار کردن بدی. فردوسی.
بر گفتهٔ من کار کن ای خواجه ازیرا ک
کردار بیایدت بر اندازهٔ گفتار. ناصرخسرو.
گفتارشان بدان و بگفتار کار کن
تا از خدای عز و جل وحیت آورند.
ناصرخسرو.
گر کار کنی عزیز باشی
فردا که دهند مزد مزدور. ناصرخسرو.

گفت یا قوم اینک کتاب و احکام خدا نوشته در این کتاب بخوانید و در این کار کنید. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۱۴). گفتند سمعنا و اطعنا بشنویم و بدان کار کنیم. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۱۵). موسی گفت از لوح نسخه‌ای گیرید و بخوانید و بر آن کار کنید. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۱۵).

مدبر نکند کار بگفت عاقل
هرگز نشود بحیله مدبر مقبل.
(سندبادنامه ص۱۱۵).
نیکی او بین و بر آن کارکن
بر بدی خویشتن اقرار کن. نظامی.
گر برین گفته شاه کار کند
خویشتن را بزرگوار کند. نظامی.
نابرده رنج گنج میسر نمیشود
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد.
سعدی.
چون من بنفس خویشتن این کار میکنم
بر فعل دیگران به چه انکار میکنم. سعدی.
ملک از میان دو ابروی مرد
بدانست حالی که کاری نکرد. (بوستان).
تو نیز ار بدم بینی اندر سخن
بخلق جهان‌آفرین کار کن. (بوستان).

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صواب است. (گلستان). چرا خدمت پادشاه نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهائی یابی. (گلستان).

–کار کردن عمله؛ اشتغال کارگران و مزدوران بشغلی و خدمتی.

‖تأثیر کردن، درگرفتن. اثر کردن. کارگرشدن: پس شراب اندر بهرام کار کرد و آن زن پیش وی نشسته بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

از آن پس که چون آب گردد برنگ
کجا کرد یارد بدو کار رنگ. فردوسی.

این نامها بر دل امیر کار کرد. (تاریخ بیهقی ص۴۰۹).

ضعیف و سرافکنده و سوگوار
بر او کرده ادبار ایام کار.
شمسی (یوسف و زلیخا).
نیستم آن من که سلاح فلک
کارکند بر زره و جوشنم. ناصرخسرو.

شاه بشراب مشغول بود و شراب در او کار کرده بود. (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی). یکی یاقوت که از گوهرها قسمت آفتاب است و شاه گوهرها، نا گدازنده‌است و هنر وی آنک شعاع دارد و آتش بر وی کار نکند. (نوروزنامه). استادان از بلیناس عظیم خیره ماندند و حسد در ایشان کار کرد. (مجمل التواریخ والقصص). عاقبت هستی جوانی و مستی نبید اندر او کار کرد و با او گرد آمد. (تاریخ بخارا).

غصه بر هر دلی که کار کند
آب چشم آتشین نثار کند. خاقانی.
تماشای او در دلش کار کرد
بپایش بجنباند و بیدار کرد. نظامی.
که‌این غم در دل من کار کرده‌ست.
تنم چون نرگس بیمار کرده است.
نظامی (الحاقی).
جهان خسرو آهنگ پیکار کرد
به بدخواه بر چشم بد کار کرد. نظامی.
نرم کرد آن غم درشت مرا
در جگر کار کرد و کشت مرا.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۳۲۷).
نه گفت اندر او کار کردی نه چوب
شب و روز از او خانه در کندوکوب.
(بوستان).
خانهٔ عشق در خراباتست
نیکنامی درو چه کار کند. سعدی (طیبات).

حاک‌السیف فیه؛ کار کرد شمشیر در آن. ما احاک‌ فیه السیف؛ کار نکرد شمشیر در آن. (منتهی الارب). خدا مالی بدو دهد که نه آب در آن کار کند و نه آتش.

–کار کردن ساعت؛ حرکت چرخها و عقربه‌های ساعت. وقت شماری ساعت.

– کار کردن مسهل؛ روان شدن شکم توسط مسهل. اثر کردن مسهل. دفع کردن فضول معده از مخرج اسفل، بعمل آمدن ملین، استفراغ. امشال. امشاء. رجوع به معانی «کار» شود.

‖دیدن. بدیدن. توانائی نگریستن داشتن: تا چشم کار میکند آب است. تا چشم کار میکند صحراست. تا چشم کار میکند سبزه و چمن است.

– کار کردن بر... اثر کردن در. بریدن. شکافتن. سنبانیدن: و ملاط وی [هرمان مصر] از جوهری است که هیچ چیز بر وی کار نکند. (حدود العالم).

‖جنگ کردن. حرب: در میدان جنگ کم از پانصد سوار کار میکردند و یک لشکر بنظاره بودند که چون فوجی مانده شدی فوجی دیگر آسوده پیش کار رفتی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۸۰).

کارکرده. [کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) کارآزموده. جهاندیده. کارآزمون. مجرب:

ز لشکر گزین کرد پس بخردان
جهاندیده و کارکرده ردان. فردوسی.
چنین گفت بهرام کای مهتران
جهاندیده و کارکرده سران. فردوسی.
جهاندیده و کارکرده دو مرد
برفتند و جستند جای نبرد. فردوسی.

‖جنگ دیده. نبرد آزموده:

بیاورد لشکر ده و دو هزار
جهاندیده و کارکرده سوار. فردوسی.

‖مستعمل. معمول.

کارکزه. [ ] (اِخ) مرکز بلوک «آندَه رود» از توابع ساری و اشرف.

کارکشتگی. [کُ تَ / تِ] (حامص مرکب) باتجربه بودن. ورزیدگی. پختگی. آزمودگی.

کارکشته. [کُ تَ / تِ] (نمف مرکب) مجرب. ورزیده. پخته. سخت آزموده. سخت مجرب به علت بسیار ورزیدن آن. ماهر به کثرت عمل. عظیم آزموده. نیک آزموده. مذلله در عمل. ذلول. کارشکسته. باآزمون. درْ کار نهایت ممارست و عمل داشته. آموخته. جاافتاده. مُمَرَّن. مارِن.

کارکشته شدن. [کُ تَ / تِ شُ دَ] (مص مرکب) مجرب شدن. ورزیده شدن. سخت آزموده شدن. و رجوع به معانی کار کشته شود.

کارکشته کردن. [کُ تَ / تِ کَ دَ] (مص مرکب) ورزاندن.

کارکشی. [کَ] (اِخ)[1] نام شهری که دانشمندان آن را از بلاد ولایت کاسی در زاگروس مرکزی دانسته‌اند. (کردو پیوستگی نژادی او ص ۷۲).

کارکشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کار کشیدن از کسی؛ او را بکار واداشتن.

کارک علویان. [رَ کِ عَ لَ] (اِخ) نام ضیاعی در دروازهٔ نو از شهر بخارا: بدروازهٔ نو موضعی است که آن را کارک علویان خوانند [و] بر در شهر و (آنجا) امیر منصوربن نوح کوشکی ساخت (بغایت) نیکو چنانکه به وی مثل زدندی از نیکوئی و سال بر سیصد و پنجاه شش بود و این ضیاع کارک علویان مملکهٔ سلطانی بود تا بروزگار نصر خان‌بن طمغاج خان، وی این ضیاع اهل علم را داد از

---

[1] - Karkashshi.

آنکه بشهر نزدیک بود تا فقها را کشاورزی آسانتر بود و عوض وی آن ضیاع را دور (تر) بگرفت و جوی مولیان و کارک علویان معمور بود تا آخر عهد سامانیان (چون ملک از سامانیان برفت آن سرایها خراب شد). (تاریخ بخارا ص ۳۴ و ص ۳۵) و نیز رجوع شود به همین کتاب ص ۷۲ و احوال و اشعار رودکی ص ۹۴.

کارکفتر. [کَ تَ] (اِ)[1] نام گردیار (در افغانستان).

کارکفو. [کِ] (اِخ)[2] کرسی کانتن لوار سفلی، از ناحیت نانت، دارای ۲۴۷۲ تن سکنه و راه‌آهن از آن گذرد.

کارکمیش. [کَ] (اِخ) کارا کامش. نام ناحیه‌ای در ساحل فرات. (ایران باستان ص ۱۹۲ و ص ۲۱۱۲). و رجوع به کارا کامش شود.

کارکن. [کُ] (نف مرکب) محنت‌کش و رنجبر و کارگر و عامل و فاعل و مؤثر. ج، کارکنان. (ناظم الاطباء):

که کن و بارکش و کارکن و راه‌نورد
صفدر و تیزرو و تازه‌رخ و شیرآواز.

منوچهری.

کارکن است آنکه جهان ملک اوست
کارکنان را همه او ابتداست. ناصرخسرو.

کارکنانند عناصر ولیک
کارکنی صعب‌تر اندر گیاست. ناصرخسرو.

باد بدریا در ما را مطیع
کارکن و بارکش و بی‌مراست. ناصرخسرو.

و کوه را سولاخ میکردند هم او و هم کارکنان تا چنان شد که پاره‌ای ماند تا سولاخ شود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۸). و زنبیلی عظیم از چرم فرمود کردن و برازه مهندس با کارکنی چند در آنجا نشست. (ایضاً ص ۱۳۸).

دولت نو است و کار نو و کارکن نو است
مردم قیاس کار نو از کارکن کنند. خاقانی.

دگری از وی پرسید که پیشهٔ تو چیست گفت تو ندانسته‌ای که کارکنان خدای را به پیشه حاجت نیست. (تذکرة الاولیاء عطار).

یک قفیز از عمّال و کارکنان و مسلمانان دیگر. (تاریخ قم ص ۳۰۵). تا غایت که ضریبهٔ خراج در ایام عمال و گماشتگان و کارکنان ما کان‌بن کاکی و... بدویست دیناره برسیده. (تاریخ قم ص ۱۴۳). کارکن هست کارفرما نیست. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان محمّدبن ابراهیم).

تن کارکن می‌بلرزد بشب
مبادا که نخلش نیارد رطب.

سعدی (بوستان).

– امثال:

کارکن را کارفرما بر سر کار آورد. (از آنندراج).

کارکن کاردان را دشمن دارد. (از قرة العیون از امثال و حکم، ص ۱۱۷۹).

کارکن هست کارفرما نیست. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان محمدبن ابراهیم).

‖منضج. مُسهل. مقابل جوشانده. داروی مسهل. (ناظم الاطباء). ‖کارکنان، کسانی که در وزارتخانه‌ای بکار مشغولند. کارمندان. ‖دفتردار جمعیتی که در تحت ریاست زمیندار میباشد. (ناظم الاطباء). ‖بادوام: قماش کارکن، پارچهٔ کارکن.

کارکنی. [کُ] (حامص مرکب) عمل و منصب کارکن. (ناظم الاطباء). و رجوع به عامل شود.

کارکیا. (ص مرکب، اِ مرکب) پادشاه را گویند. (جهانگیری). در گیلان حاکم و بزرگ را میامیده‌اند و کیا نیز همین معنی را دارد و طایفه‌ای از حکام کیانیه سیادت داشته‌اند. (انجمن آرا). مقلوب الاضافت است یعنی کیای کار بمعنی خداوند کارها که کارها بدو متعلق باشند و آن عبارت است از پادشاه و در برهان بکاف دوم فارسی بمعنی وزیر نوشته و بعضی اهل لغت بمعنی کارفرما و کاردار[3] نیز نوشته‌اند. (غیاث) (آنندراج):

ای معدن نور و صفا ای شمس تبریزی بیا
کاین روح بی کارکیا بی تابش تو خامد است[4].

مولوی (ازآنندراج).

‖یک عنصر از عناصر اربعه.

کارکیا. (اِخ) سلطان احمد. از حکام لاهیجان: در آن منزل کارکیا سلطان احمد که سابقاً بپایهٔ سریر اعلی آمده بود مشمول انواع انعام و اکرام، اجازت یافته روی بلاهجان نهاد. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۵۶۸).

کارکیا. (اِخ) سلطان حسن حاکم گیلان. (از حبیب السیر ج ۳ ص ۳۴۵).

کارکیا. (اِخ) سلطان محمد پسر کارکیا ناصر کیا پادشاه گیلان (از سال ۸۵۱ هـ.ق. تا ۸۸۳ هـ.ق. پادشاهی کرده)[5] و کتاب کنز اللغات را محمدبن عبدالخالق بنام او کرده است. (ازفهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج ۲ ص ۲۵۱).

کارکیا. (اِخ) میرزاعلی حاکم گیلان. (از سعدی تا جامی ص ۴۶۱).

کارکیا. (اِخ) ناصر کیا پادشاه گیلان. (از فهرست کتابخانهٔ مدرسه عالی سپهسالار ج ۲ ص ۲۵۱). و رجوع به کارکیا (سلطان محمد) شود.

کارکیائی. (حامص مرکب) رجوع به کارکیایی شود.

کارکیایی. (حامص مرکب)[6] کارکیائی. امیری و پادشاهی و کارفرمائی. (آنندراج):

ورنه سر کارکیایی نداشت
وز غم کار تو رهایی نداشت.

نظامی (ص ۷۱).

کارکیایی. [رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عمل و شغل مهتری، سروری و سلطنت:

سر فروبردیم تا بر سروران سرور شویم
چاکری کردیم تا کاز کیایی یافتیم. سنائی.

کارگاه. (اِ مرکب) کارگه. محل ساختن چیزها خصوصاً بافتن جامه. (غیاث) (آنندراج). منسج. چارچوبی که بر آن جامه‌ای کشند و بر آن نقوش از ابریشم و نخ زرین و سیمین دوزند. دستگاه. کارخانه. طراز. کارگاه شکر. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). معمل. جای کار:

صد کارگاه ششتر کرده است باغ لاش
صد کارگاه تبت کرده است دشت طی.

منوچهری.

چنان کارگاه سمرقند شد
زمین از در بلخ تا خاوران
در و بام و دیوار آن کارگاه
چنان زنگیانند کاغذگران. منوچهری.

همه شهر از آذین دیبا و ساز
بیاراست چون کارگاه طراز.

(گرشاسب‌نامه ص ۲۰۶).

و مثال بر آمدن و باز فرود آمدن این بخارها و رطوبتها همچون کارگاه گلابگیران است که عرق گل بقوت آتش ببالا بر آید و اندرسه دیگ گلاب گرد آید چون بسیار گردد بدان منفذ که فروسوی اوست فرود آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و بخارا را کارگاهی بوده است میان حصار و شهرستان نزدیک مسجد جامع و در وی بساط و شادروانها بافتندی. (تاریخ بخارا ص ۲۴).

از پی کاهش هوا بر کارگاه اعتدال
مهره‌ای بر روی این دیبای سقلاطون زده است.

اثیرالدین اخسیکتی (از آنندراج).

گوئی ترا به رشتهٔ زرین آفتاب

---

1 - Columba palumba.

2 - Carquefou.

۳ - کارپرداز. (غیاث).

۴ - در کلیات شمس تصحیح استاد فروزانفر، این بیت چنین آمده:

ای شمس تبریزی بیا ای معدن نور و ضیا
کین روح با کار و کیا بی‌تابش تو جامدست.

و این اصح است.

۵ - رجوع به تاریخ گیلان میر ظهیرالدین مرعشی صص ۲۶۰ – ۳۸۱ و مجالس المؤمنین ص ۴۱۱ شود.

۶ - کارکیایی، از: کارکیا + یی (اسم مصدر)؛ کارفرمائی، سالاری، پادشاهی: «اینچ می‌بینی هم شعار پادشاهی و آثار کارکیایی اوست...» (مرزبان‌نامه چ ۲ تهران ص ۳۸ با تطبیق حاشیه) (از برهان قاطع چ معین ج ۳ حاشیهٔ ص ۱۵۶۰).

نساج کارگاه فلک بافت پود و تار. خاقانی.

از جنس کارگاه نشابور و کار روم
بر من خراج روم و نشابور خوار کرد.
خاقانی.

به عملگاه آمل هر سال بیست و پنجهزار من بورک و قند و نبات و شکر سپید حاصل بودی و بدابوهی پانزده هزارمن و از خوزستان. محمد خوزی و علی خوزی گفتند و کارگاهها و شکرخانه‌ها بحکم ایشان بودی. (تاریخ طبرستان).

امیدم چنانست ازین بارگاه
که‌چون من شوم دور ازین کارگاه. نظامی.
خوشتر از صد نگارخانهٔ چین
نقش آن کارگاه دست‌گزین. نظامی.
چو نقش کارگاه رومیت هست
ز رومی کار از من دور کن دست. نظامی.
چون ز حسرت رست و باز آمد براه
دید برده دزد رخت از کارگاه. مولوی.
بوریاباف اگرچه بافنده‌ست
نبرندش به کارگاه حریر. سعدی (گلستان).
بارگاه زاهدان درهم نورد
کارگاه صوفیان درهم شکن. سعدی.
یا که پردهٔ گلریز هفت خانهٔ چشم
کشیده‌ایم به تحریر کارگاه خیال. حافظ.
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم. حافظ.
خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم. حافظ.

||مجازاً به دنیا، جهان و گیتی اطلاق شود و غالباً به اضافت آید:

بارگاه تو کارگاه وجود
پایگاه تو پیشگاه صدور. مسعودسعد.
کارگاهی ز بهر من کردی
شب و روز از برای من بر کار. مسعودسعد.
برآرندهٔ سقف این بارگاه
نگارندهٔ نقش این کارگاه. نظامی.
ز کارگاه قضا بر درخت پوشانند
قبای سبز که تاراج کرده بود خزان. سعدی.
چه چیز است این کارگاه بلند
یکی شاددل زو یکی مستمند.
(از صحاح الفرس در ذیل لغت مستمند).
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی.
حافظ.

— کارگاه پروسواس؛ کنایه از دنیا.

||دکان و کارخانه و پیشه گاه. (ناظم الاطباء).

— کارگاه جولا؛ مَحاکَه.

— کارگاه دیبا؛ طراز.

— کارگاه روغن؛ مدهنه، تنگ‌گاه.

— کارگاه نبرد؛ میدان جنگ.

کارگاه چینی‌کار. [هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب):

گفت اگر ز آنچه وعده دادم شاه
پیش از آن شغل بودمی آگاه
نقش این کارگاه چینی‌کار
بهترک بستمی در این پرگار.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۶۱).

کارگاه فلک. [هِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از دنیا و عالم باشد و آسمان را نیز گویند بطریق اضافه. (برهان) (آنندراج). و رجوع بمجموعهٔ مترادفات ص ۹۰ و ص ۱۶۵ شود.

کارگاه کن فکان. [هِ کُ فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از دنیا و مافیهاست که موجودات دارین باشد. (آنندراج). «کارگاه کن‌فیکون» نیز آمده است.

کارگد. [گِ] (اِخ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز، در ۵۲هزارگزی شمال خاوری اهواز و ۱۱هزارگزی جنوب شوسهٔ مسجدسلیمان به اهواز. دشت و گرمسیر است. سکنه ۲۱۰ تن. آب از چاه دارد و محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت است. ساکنین از طایفهٔ حمید هستند. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کارگذار. [گُ] (نف مرکب) آنکه کار به آسانی و جلدی کند. آنکه کار داند و از عهدهٔ آن بخوبی برآید. کاربر. کافی. قبیل. کافٍ. (منتهی الارب). آنکه حاجات مردم را قضا کند. (آنندراج). وکیل. عامل. احوزی. نیک کارگذار. (منتهی الارب). لُهم؛ مرد نیک کارگذار. (منتهی الارب). شهم. ماضی فی الامور. تند در کارها. عریف. رجلٌ احوذی؛ مرد کارگذار. ثِمالی؛ کارگذار مردم:

دولت کاردان و کارگذار
در همه کار پیشکار تو باد. مسعودسعد.

حسبنا الله و نعم الوکیل[1]؛ بسنده است ما را خدای و نیک کارگذاری. (ابوالفتوح رازی). و او مردی کافی و کارگذار بود و صاحب رأی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۷۷).

کارگذاری که بقیمت گران
جامگی کارگذاران خان.
امیرخسرو (در تعریف ثیاب و خلاع از آنندراج).
فریاد که کردم همهٔ عمر، نکردم
کاری که بود روز جزا کارگذارم.
درویش واله هروی (از آنندراج).

||پا کار. ||(اصطلاح وزارت خارجه) منصبی در وزارت خارجهٔ قدیم آنگاه که حق قضای قونسولها نسخ نشده بود.

کارگذاردن. [گُ ذَ] (مص مرکب) تمشیة (متعدی و لازم آمده).

کارگذاری. [گُ] (حامص مرکب) وکالت: ضَری؛ کارگذاری کردن. (منتهی الارب). ||عمل مأمور وزارت خارجه در شهرهای ایران، برای قضاوت در امور دعاوی تبعهٔ خارجه بر ایرانیان و بالعکس.

||محل قضاء کارگذار.

— کارگذاری کردن؛ کفایت. (بحر الجواهر). عمل کارگزار: کفاه مؤنة کفیاً. (منتهی الارب).

کارگذاشتن. [گُ تَ] (مص مرکب) نصب کردن چنانکه دری را در درگاه.

کارگذران. [گُ ذَ] (نف مرکب) رجوع بمعانی کارگذار شود.

کارگذشته. [رِ گُ ذَ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به قضی الامر شود.

کارگر. [گَ] (ص مرکب، اِ مرکب)[2] کسی که رنج میبرد و زحمت میکشد. در بند و بست کارها. (ناظم الاطباء). کسی که کاری انجام دهد. (فرهنگ نظام، ذیل لغت کار). عامل. رجوع به عامل شود. یکی از عمله. یکی از فعله. یکی از اکره. یکی از کارگران کارخانه:

مفرمای کاری بدان کارگر
کزان کار نتواند آمد بدر.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۱۹۸).
کارگر است این فلک بعمر همی
کار بفرمان کردگار کند. ناصرخسرو.
گرسنه حمال کارگر داری
چار حمال خانه‌برداری. نظامی.
کارگر بین که خاک خونخوارش
چون فکند از نشانهٔ کارش. نظامی.
پنجهٔ کارگر شد آهن‌سنج
بر بنا کرد کار سالی پنج. نظامی.
عدل بشیریست خردشادکن
کارگری مملکت‌آبادکن. نظامی.
خری دید پوینده و باربر
توانا و زورآور و کارگر. ؟
چو دیدی کار رو در کارگر آر
قیاس کارگر از کار بردار. جامی

||اهل کشت و پنبه و مزدور. (فرهنگ نظام ذیل لغت کار). برای کارگر با آلات و افزار، فرهنگستان لفظ افزارمند را وضع کرده. (فرهنگ نظام ذیل لغت کار). صنعتکار. پیشه‌ور.[3] اهل حرفه:

کسی کو برد جای و چیزش کراست
چو شد شاه با کارگر هر دو راست.
فردوسی.
ز هر پیشه‌ای کارگر خواستند
همه شهر از ایشان بیاراستند. فردوسی.

||اثرکننده و مؤثر. (برهان). هر آنچه اثر کند و مؤثر واقع شود مانند حرکت و سخن و دارو و زخم شمشیر و جز آن. (ناظم الاطباء)

---

[1] – قرآن ۱۷۳/۳.

[2] – بمعنی صفت شخص بنظر آمده است. (از برهان).

[3] - Artisan, Homme de métier.

(آنندراج) (فرهنگ نظام، ذیل لغت کار). تأثیرکننده کاری. رجوع به مدخل کاری شود. کاری. با اثر:

باد خنک بر آتش سوزان گماشتم
پنداشتم که حیلت من گشت کارگر. فرخی.
گوید آخر چه آرزو داری
آرزو زهر و غم چه کارگر است. خاقانی.
هست کارگر در آن دربست
کوبدان کار زود یابد دست. نظامی.

||خداوند و صاحب کار و کارکننده. (برهان). دانا و کارآزمودهٔ در معامله و صاحب فراست در کار و خداوند و صاحب کار و کارکننده. (ناظم الاطباء). ||در فرهنگ ناصری کارگر بمعنی پشت و پناه و بزرگ و آن را «کرگر» نیز گویند و به این معنی کاف ثانی کاف تازیست. (آنندراج). و رجوع به «کرکر» شود. ||کارگران، بدون اضافت، کنایه از متصدیان کارخانجات. (آنندراج):

کارگران سخا به کشور جودت
خشت زر اندرنهند در کف مزدور.
طالب آملی (از آنندراج).

||صنعتگر و هنرمند. (ناظم الاطباء). ||مخفف کاریگر. (برهان). در هند کاریگر را بمعنی دوم (یعنی اهل کشت و پیشه و مزدور) استعمال کنند که در فارسی ایران دیده نشده پس یاء زاید است و معنی لفظی آن کارگر دانندهٔ و مؤثرکننده است. (فرهنگ نظام، ذیل لغت کار). کاریگر خود لغتی است در «کارگر» باشباع کسره‌ای که در بعض لهجه‌ها به راء کارگر دهند. (برهان قاطع چ معین، حاشیهٔ لغت کارگر).

کارگر آمدن. [گَ مَ دَ] (مص مرکب) کارگر شدن. اثر کردن. مؤثر واقع شدن. تأثیر:

چو نیزه نیامد بر او کارگر
بروی اندر آورد جنگی سپر. فردوسی.
این لفظ که من گفتم و من خواهم گفتن
بر جان و دل دشمن او کارگر آید. فرخی.
ازیرا کارگر نامد خدنگم
که بر بازو کمان سام دارم. بوطاهر.

این سخن بر دل قباد همچنان کارگر آمد که تیرکی بر نشانه زنند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۷).

پس عرصه بیفکند و فروچیدش مهره
هر زخم که او میزد بس کارگر آمد. سوزنی.
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا
ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید. حافظ.

کارگران. [گَ] (اِخ) دهی ازدهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز. ۱۳۵۰۰ گزی جنوب خاوری خدا آفرین ۲۲۰ هزارگزی شوسهٔ اهر - کلیبر. کوهستانی و گرمسیر مالاریائی است دارای ۹۱ تن سکنه است. آب این ده از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کارگر بودن. [گَ دَ] (مص مرکب) کارگر شدن. اثر کردن. مؤثر گردیدن:

نباشد سلیح شما کارگر
بدان جوشن و خود پولاد بر. فردوسی.
یکی نیزه سالار توران سپاه
بزد بر بر رستم کینه‌خواه
سنان اندر آمد بچرم کمر
به ببر بیان بر نبد کارگر. فردوسی.

چون شب درآمد [فیل‌گوشان] خویشتن را در میان دو گوش گرفتند و تیر بر گوشهای ایشان کارگر نبود. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی).

کارگردان. [گَ] (نف مرکب، اِ مرکب) کسی که کارها را روبراه میکند. مدیر. سرکار: رجلٌ قلب، مردی کارگردان. (محمودبن عمر ربنجنی). ||در تداول امروز بکسی گویند که نمایشنامه‌ها را به روی صحنه می‌آورد:[1] کارگردان سینما و تآتر و تبلیغات. ||ج، کارگردانان: کارگردانان مجلس.

کارگردانی. [گَ] (حامص مرکب) عمل کارگردان. اداره. ||صحنه‌آرایی.

کارگر شدن. [گَ شُ دَ] (مص مرکب) کارگر آمدن. اثر کردن. رجوع به اثر کردن شود. تأثیر کردن. مؤثر گردیدن. رجوع به کارگر آمدن شود: إکاحه، کارگر شدن شمشیر. (منتهی الارب):

کنون کارگر شد که بیکار گشت
پدر پیش چشم پسر خوار گشت. فردوسی.
چو ژوبین به رستم نشد کارگر
بینداخت رستم کمندش ز بر. فردوسی.
تیر از زرّ و سیم باید ساخت
تا شود کارگر بر این کنده. سوزنی.
نهیب توهّم تنش راگداخت
نشد کارگر هر علاجی که ساخت. نظامی.
از هر کرانه تیر دعا میکنم رها
شاید کزان میانه یکی کارگر شود. حافظ.

کارگرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) بکار گماشتن. کار راندن. بیگاری:

وز آن پس بخوردن گرفتند کار
می و خوان و رامشگر و میگسار.

کارگره شدن یا بودن. [گِ رِهْ شُ دَ] (مص مرکب) بر نیامدن حاجت. (آنندراج):

ز سخت‌گیری زلف تو کار من گره است
وگرنه هیچ گره نیست بی گشاد اینجا.
مولانا لسانی شیرازی (ازآنندراج).

کارگری. [گَ] (حامص مرکب) کار. عمل کارگر. ||تأثیر.

کارگزار. [گُ] (نف مرکب، اِ مرکب) عامل. ج، کارگزاران: و کتبه و کارگزاران را امور متفاوت بود بعضی محظوظ و بهرمند و جمعی محروم و مستمند میماندند. (جهانگشای جوینی). بسیار میفرمودند کارگزار روندهٔ این راه نیاز و مسکنت و علو همت است. (انیس الطالبین بخاری ص۱۲۴). کارگزاران و قاصدان سلاطین روزگار بسیار بگرمینه میگذرند. (انیس الطالبین بخاری ص ۱۵۴). فرمودند بزرگ صفتی است محبت، کارگزار راه حق همین است. (انیس الطالبین بخاری ص۱۵۶). ||شغلی در وزارت خارجهٔ قدیم. ||کسی که کارهای بانک را در شهر دیگری انجام میدهد.[2] و رجوع به کارگذار شود.

کارگزاری. [گُ] (حامص مرکب) عمل. کفایت. ||شغل کارگذار. جای کارگذار. ||(اِ مرکب) بنگاه‌هائی است که معاملهٔ اشخاص را بر عهده گرفته برای خرید و فروش خانه یا سایر راهنمائی مزد گرفته و کاری انجام میدهند. (فرهنگستان).

کارگزین. [گُ] (نف مرکب، اِمرکب) رئیس کارگزینی. (فرهنگستان). رجوع به کارگزینی شود. تعین‌کنندهٔ کار خدمتگزاران.

کارگزینی. [گُ] (حامص مرکب). انتخاب شغل. گزینش کار. استخدام. ||(اِ مرکب) (ادارهٔ...) اداره‌ای است که در وزارت‌خانه به کار اعضاء رسیدگی کرده شغل آنها را معین و تغیر مأموریت آنها را مطابق اطلاعات و احتیاج و شایستگی هر یک تعین مینماید و سابقاً پرسنل نامیده میشد. (فرهنگستان) (فرهنگ نظام).

کارگشا. [گُ] (نف مرکب، اِ مرکب) کارگشای. تسهیل‌کنندهٔ کار. گشایندهٔ کار. رجوع به کارگشای شود. ||کسی که کارهای مردم را روبراه کند. واسطه. دلال.

کارگشائی. [گُ] (حامص مرکب، اِ مرکب) عمل کارگشا. یاری کردن. دلالی. وکالت. یا کردن صرف میشود. ||بانک کارگشائی: بانک رهینه‌های منقول.

کارگشائی کردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب) مشکل کسی را گشودن. به او قرض دادن.

کارگشای. [گُ] (نف مرکب) کارگشا. حلاّل مشکلات:

خدای عزوجل رحم کرد بر دل من
بفضل و رحمت بگشاد کار کارگشای.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۹۰).
کف نیاز بحق برگشای و همت بند
که دست فتنه ببندد خدای کارگشای.
سعدی.

||خدای عزّوجل:

---

1 - Metteur en scène.

2 - Correspendant.

ای کارگشای هرچه هستند
نام تو کلید هرچه بستند. نظامی.

کارگشودن. [گُ دَ] (مص مرکب) فرج یافتن. گشایش یافتن کار:

ای صبر بگفتی که چو غم پیش آید
خوش باش که کار تو ز من بگشاید.
مجیر بیلقانی.

عمری بیوی یاری بردیم انتظاری
زآن انتظار ما را نگشود هیچ کاری.
سعدی (طیبات).

کارگل. [رِ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عملگی. فعلگی. زمین کندن و شخم‌زنی و گل‌مالی و نظائر آن: و در همهٔ ممالک کسی را نگذاشت که به معیشت و عمارت ضیاع خود مشغول شوند الا همه برای او بقلعه‌ها و قصرها و خندقها زدن و کار گل کردن گرفتار بودند. (تاریخ طبرستان).

یکی بندهٔ خویش پنداشتش
زبون دید و در کار گل داشتش.
سعدی (بوستان).

دگر ره نیازارمش سخت دل
چو یاد آیدم سختی کار گل.
سعدی (بوستان).

چه بودی که پایم درین کار گل
بگنجی فرورفتی از کام دل.
سعدی (بوستان).

در خندق طرابلس با جهودانم به کار گل بداشتند. (گلستان).

کارگل‌بند. [رِ گِ بَ] (نف مرکب) بنا:

عمارت بکردند بسیار کار
از آن کارگل‌بند، مردی هزار.
شمسی (یوسف و زلیخا).

کارگه. [گَهْ] (اِ مرکب) کارگاه. مَنْسَج. مَنسِج. (منتهی الارب). کارگه مخفف کارگاه است. در تداول امروز در خراسان آن را بالاخص بمعنی محل قالی‌بافی یا پارچه‌بافی آورند:

یکی گازر آن خرد صندوق دید
بپوید و ز کارگه برکشید. فردوسی.

نقش‌بندان ازل نقش‌طراز شرفش
بر از این کارگه مختصر آمیخته‌اند. خاقانی.

||جای کار. کارخانه:

کارگه است این فلک بعمر همی
کاربفرسان کردگار کند. ناصرخسرو.

در ده تو بکاسه می از آن پیش که ما
در کارگه کوزه گران کوزه شویم.
(منسوب به خیام).

||جای پر نقش و نگار. مکانی که برای تزیین آن کار هنرمندانه انجام گرفته باشد:

بدانجا رفت و آنجا کارگه ساخت
بدوزخ در چنان قصری بپرداخت. نظامی.

خواجه به زان نیافت بارگهی
ساخت اندر میانه کارگهی. نظامی.

نقش آن کارگه دگرگون بود
از حساب من و تو بیرون بود. نظامی.

||مجازاً دنیا. گیتی. جهان. عالم امکان:

جامهٔ پهن‌تر از کارگه امکانی
لقمهٔ بیشتر از حوصلهٔ ادراکی.
سعدی (بدایع).

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست.
حافظ.

و رجوع به کارگاه شود.

کارگیا. (ص مرکب، اِ مرکب) کارکیا. به معنی پادشاه و وزیر و کارفرما و کاردان باشد و هر یک از عناصر اربعه را نیز گفته‌اند. (برهان). و رجوع به کارکیا شود.

کارگیر. (اِمرکب) غار و سرداب و زیرزمینی و گنبد. ||نوعی از پارچهٔ درشت و ستبر. ||سنگ محکم و ستون سنگی و استواری که در ساختن عمارت بکار میرند.
– کارگیر بنا؛ سنگی که بدان چیزی بنا میکنند. (ناظم الاطباء).

کارگیری. (اِ مرکب) در تداول زنان، کار: مرده‌شور کارگیریت را ببرد. مرده شورت ببرد با این کارگیریت. ||کسی که مرتکب میشود و مباشرت مینماید و متقبل میشود هر کار مهمی را. (ناظم الاطباء).

کارل. [کا رِ] (اِخ) الکسی. رجوع به «کاررل الکسی» شود. در اعلام المنجد این اسم بصورت «کاریل الکسی» آمده است.

کارلا. (اِخ) نام کوهی که معبد معروف بودائی بالای آن واقع است و سابقاً «کارلی»[1] خوانده میشد. (از یشتها، تفسیر استاد پورداود ج ۲ ص ۳۲).

کارلادان. (اِخ) محله‌ای است به اصفهان و منار جنبان‌ها در آن واقع است.

کارلایل. (اِخ)[2] توماس. کارلیل. مستشرق انگلیسی اهل اسکاتلند متولد در «اکلفشان»[3] (۱۷۹۵ – ۱۸۸۱). وی عربی را در بغداد فراگرفت و استاد زبان مزبور در کمبریج گردید و در آداب عرب صاحب آثار است. کتاب مهم او معروف است به: «قهرمانان و طریقت قهرمانی».[4]

کارلس. [لُ] (اِخ)[5] نام چند شاهزادهٔ اسپانیائی: ۱– کارلس (دُن) معروف به اطریشی فرزند فیلیپ دوم. وی ضد پدرش فتنه انگیخت و سبب مرگ او گردید. ۲– کارلس (دُن) فرزند شارل چهارم، وی کوشید تاج «ایزابل» را تصاحب کند. (۱۷۸۸ – ۱۸۵۵ م.). ۳– کارلس (دُن) فرزند کوچک شارل چهارم متولد در «لایاش» وی مدعی تاج و تخت اسپانیا بود. (۱۸۴۸ – ۱۹۰۹ م.).

کارلس اول. [لُ سِ اَوْ وَ] (اِخ)[6] فرزند لوئی اول پادشاه «پرتقال» و «ماری پیا»[7] متولد در لیبن (لشبونه) در سال ۱۸۶۳ م. وی به سال ۱۸۸۹ بپادشاهی پرتقال رسید و به سال ۱۹۰۸ مقتول گردید.

کارلسباد. (اِخ)[8] رجوع به «کارلوی واری»[9] شود.

کارلسبورگ. (اِخ)[10] شهری از رومانی. رجوع به «البا – ژولیا»[11] شود.

کارلستاد. (اِخ)[12] کارلشتاد. شهری از کشور سوئد در ساحل «ونر» دارای ۲۱۰۰۰ سکنه. استقلال «نروژ» در اینجا شناخته شده (۱۹۰۵ م.).

کارلس‌روه. (اِخ)[13] درآلمانی «کارلسرو». شهری از کشور آلمان. کرسی ناحیهٔ «باد» پائین جنگل سیاه[14]. دارای ۲۵۲۹۰۰ سکنه. (از دایرةالمعارف کیه ج ۱۹۷۵).

کارلس‌کرونا. [کْ / کِ رُ] (اِخ)[15] بندر نظامی کشور سوئد در ساحل «بالتیک». دارای ۲۶۰۰۰ سکنه.

کارل سلمان. [سَ] (اِخ)[16] کارل زالمان. رجوع به زالمان شود.

کارلشتاد. (اِخ) رجوع به «کارلستاد» شود.

کارلشتاد. [لْ] (اِخ)[17] معروف به «اندره بودنشتن»[18] دوست «لوتر» که سپس از او کناره گرفت. وی در انقلاب «اناباتیست‌ها»[19] شرکت داشت.

کارل مارکس. (اِخ)[20] رجوع به «مارکس» شود.

کارلمان. [لُ] (اِخ)[21] نام یکی از دو پسر «پین لو برف» (پین قصیر)[22] وی به سال ۷۷۱ م. درگذشت، و پس از او برادرش شارل ملقب به شارل کبیر (شارلمانی) بتنهائی پادشاهی یافت. (ازتاریخ قرون وسطی، تألیف آلبرماله

---

[1] Karli.
[2] Carlyle, Thomas.
[3] Ecclefechan.
[4] Les Héros et le culte des Héros.
[5] Carlos. [6] Carlos Ier.
[7] Marie - Pia.
[8] Carlsbad. [9] Carlovy - Vary.
[10] Carlsbourg, Karlsburg.
[11] Alba - Julia.
[12] Carlstadt.
[13] Carlsruhe, Karlsruhe.
[14] Forêt - Noire.
[15] Karlskrona.
[16] Carl Salemann.
[17] Carl(o)stadt.
[18] André Bodenstein.
[19] Les Anabaptistes.
[20] Karl Marx.
[21] Carloman.
[22] Pépin le Bref.

چ هزیر ص۱۱۷).

کارلنژیان. [رُ لَ] (اِخ) کارلُووَنژیان[۱] دومین سلسلهٔ پادشاهان فرانسه که نام خود را از شارلمانی اخذ کرده‌اند. این سلسله از «پین لوبرف» (پین قصیر) تا لوئی پنجم حکومت کرده‌اند (۷۵۱ – ۹۸۷ م.). آلبرماله راجع به سلطنت «پین لوبرف» نویسد: سلطنت خاندان شارل در عهد پسر شارل مارتل موسوم به «پین لوبرف» رسمی شد. پین به لطف پاپ به القاب مخصوصه‌ای ممتاز آمده بود. دعاتی که میکوشیدند اقوام مشترک ژرمن را در ماورای رن بدین نصاری بیاورند در کنف حمایت پین بودند. پین به صلاحدید «سن بنیفاس» که برسالت بخاک ژرمن رفته و خدمتگذار وفادار پاپ بود دست‌به کار اصلاح روحانیت گل گردید. پین در ۷۵۱ سفارتی بروم فرستاده از پاپ زکریا[۲] پرسید «ازمیان دو تن آنکه به راحت و فراغت در خانهٔ خود نشسته سزاوار مقام سلطنت است یا آنکه فشار نگاهبانی کشور کلاً بر عهدهٔ او است» پاپ در جواب گفت: «آنکه عنان اختیارات را به دست دارد بیشتر از کسی که بیکاره است سزاوار پادشاهی است» بنابراین در سوآسون مجلسی تشکیل یافت و پین به پادشاهی برداشته شد. آنگاه پین گیوان بلند شیلدریک سوم راکه علامت سلطنت بود برید و شیلدریک آخرین سلطان خاندان مروه در صومعه‌ای جای کرد (۷۵۱ م.).

خصیصهٔ سلطنت تازه – چون شیلدریک از سلطنت کناره گرفت سن‌بنیفاس بنمایندگی پاپ یکی از مراسم مذهب یهود را احیا کرده همچنان که شموئیل بنام خداوند، روغن مقدس را برای تبرک بر پیشانی شاغول ریخته بود پین را تبرک کرد. دو سال و نیم بعد نیز خود پاپ اتین دوم که آمده بود پین را بر لمبار برانگیزد در کنیسهٔ سن دنیس، واقع در نزدیکی پاریس دوباره او را تبرک نمود (۲۸ ژوئیهٔ ۷۵۴ م.) به این ترتیب پین و خاندان شارل از وجهۀ مذهب جنبه‌ای یافتند که خاندان مروه از آن عاری بود. خانوادهٔ مروه منتخب مردم شمرده میشد زیرا به ارادهٔ قوم پادشاهی میکرد لکن خاندان شارل برگزیدهٔ خداوند بشمار می‌آمد زیرا بمشیت الهی سلطنت یافت، تبرک پین مبدأ ظهور این عقیده شد که سلطنت ودیعهٔ الهی است.

تکوین مملکت پاپ – پین برای ادای دینی که بر ذمّه داشت از آلپ گذشته به لمبار تاخت آورد زیرا لمبار ایالت راوَن را گرفته به ایالت روم حمله آورده بود. از آنجا که این هر دو خاک جزء رومیة الصغری قلمداد میشد خیلی غریب بنظر می‌آمد که پاپ عوض اینکه امپراطور را به کمک بطلبد از پادشاه فرانک مدد خواست اما گذشته از اینکه امپراطور قسطنطنیه در آن اوقات گرفتار مبارزه با عرب و قوم لمبار بود و مجال حمایت روم را نداشت پاپ نیز بالاصاله رغبت نمیکرد که به امپراطوران ایزوری که آن روز سلطنت داشتند رو بیاورد زیرا امپراطوران مزبور به نسخ صناعت و خرید و فروش صور و تمثال مذهبی اقدام کرده و بهمین مناسبت به صورت‌شکن معروف شده بودند در صورتی که مرکز دیانت آن را مجاز دانسته بود. پین دوبار بر ضد لمبار اردو کشید (۷۵۴ – ۷۵۶ م.) و چون فایق آمد ایشان را به استرداد ایالت راون واداشت سپس بدون اینکه توجهی بحقوق امپراطور قسطنطنیه داشته باشد راون را بموجب هبه‌نامهٔ رسمی که متن آن را در روم بر مرقد پطروس نهادند به پاپ بخشید. این هبه بیشتر از آنجهت اهمیت دارد که منشأ تکوین مملکت پاپ که تا ۱۸۷۰ م.باقی ماند گردیده است. به این ترتیب کاری که گرگوار کبیر شروع کرده بود به نتیجه رسید و پاپ صاحب سلطنتی جسمانی شده مانند سایر سلاطین خاک و رعیت پیدا کرد از این حیث علایق یگانگی مقام پاپ با خاندان شارل استوارتر گردید و ضمناً پاپ پادشاه فرانک را «بطریق مردم روم» خواند تا روم رسماً در تحت حمایت فرانسه در آید.

قدرت پین لوبرف – پین که صاحب اختیاری استرازی ونوستری داشت عرب را از سپتیمانی[۳] (لانگدوک) راند و مخصوصاً با قوم آکی‌تن که از عهد داگوبر ببعد تقریباً استقلالی بهم زده بودند جنگید و بعد از هشت سال جنگ آنها را مطیع کرد. پین که بر اقوام لمبار و عرب و آکی تن فائق آمد و مالک الرقاب تمامی گل و حامی پاپ شد صاحب مجد و اقتدار عمده گردید و عاقبت در ۷۶۸ ممالک خود را فیمابین دو پسرش شارل و کارلمان تقسیم کرده بمرد. (تاریخ قرون وسطی تا جنگ صدساله. تألیف آلبرماله چ هژیر صص ۱۱۵ – ۱۱۷). و نیز رجوع شود به «پین لوبرف» در همین لغت‌نامه. بعد از «پین لوبرف» بترتیب سلاطین زیر تا لوئی پنجم سلطنت کردند. شارلمانی[۴] (با کارلمان تا سال: ۷۷۱ م.) لوئی اول معروف به بی‌عزم اوّلین[۵] (۸۱۴ م.). شارل دوم معروف به اصلع[۶] (۸۴۰ م.). لوئی دوم معروف به الکن[۷] (۸۷۷ م.). لوئی سوم[۸] و کارلمان (۸۷۹ م.). کارلمان (تنها) (۸۸۲ م.). شارل کلان[۹] (۸۸۴ م.). اود (خانوادهٔ کاپسین)[۱۰] (۸۸۷ – ۸۹۸ م.). شارل سوم، معروف به ساده[۱۱] (۸۹۳ م.). روبر اول[۱۲] (خانودهٔ کاپسین) رقیب شارل ساده (۹۲۲ م.). را اول[۱۳] (۹۲۳ م.). لوئی چهارم، ماوراء البحری[۱۴] (۹۳۶ م.). لوتر[۱۵] (۹۵۴ م.). لوئی پنجم[۱۶] (۹۸۶ م.).

کارلواک. [لُ] (اِخ)[۱۷] کارلستاد قدیم. شهری از یوگوسلاوی. جمعیت ۲۱۰۰۰ تن.

کارلوتسی. [لُ] (اِخ)[۱۸] «کارلویتز» شهری از «یوگوسلاوی» در ساحل «دانوب». دارای ۵۷۰۰ تن سکنه. به سال ۱۶۹۹ م. عهدنامه‌ای بین ترکیه، اطریش، لهستان، روسیه و ونیز در آنجا بسته شد. ترکها در همین ناحیه از یک قسمت مهم اراضی متصرفهٔ خود چشم پوشیدند.

کارلوکس. (اِخ)[۱۹] حاکم‌نشین کانتن «دوردونی» ناحیهٔ «سارلات» دارای ۴۶۱ تن سکنه. راه آهن دارد.

کارلوو. (اِخ)[۲۰] شهری از ایرلاند آزاد مرکز کنت‌نشینی بهمین نام (ایالت لینستر)[۲۱] در ساحل «بارروو»[۲۲].

کارلوونژیان. [لُ وَنْ] (اِخ)[۲۳] رجوع به «کارلنژیان» شود.

کارلویتز. [لُ] (اِخ)[۲۴] رجوع به «کارلوتسی» شود.

کارلوی واری. [لُ ۔ ری] (اِخ)[۲۵] در آلمانی «کارلسباد». شهری از چک‌اسلواکی (بوهم)[۲۶] نزدیک «اژه»[۲۷] دارای ۲۵۰۰۰ سکنه. آب معدنی گرم دارد و محل بلورسازی است.

کارلیل. (اِخ) رجوع به «کارلایل» شود.

کارم. [رِ] (اِخ)[۲۸] ماری – انتوان. طباخ فرانسوی متولد در پاریس. مؤلف کتبی چند در هنر طباخی. (۱۷۸۴ – ۱۸۳۳).

کارمانیولا. [یُ] (اِخ)[۲۹] معروف به

---

1 - Carolingiens, Carlovingiens.

2 - Zacharie. 3 - Septimanie.

4 - Charlemagne.

5 - Louisp Ier, Le Débonnaire.

6 - Charles II, Le Chauve.

7 - Louis II, Le Bègue.

8 - Louis III.

9 - Charles le Gros.

10 - Eudes (Famille Capétien).

11 - Charles III, le Simple.

12 - Robert Ier.

13 - Raoul.

14 - Louis IV, D`Outre - mer.

15 - Lothaire. 16 - Louis V.

17 - Karlovac. 18 - Karlovci (tsi).

19 - Carlux. 20 - Carlow.

21 - Leinster. 22 - Barrow.

23 - Carlvingiens.

24 - Carlowitz.

25 - Karlovy - Vary.

26 - Bohême. 27 - Eger.

28 - Carême, Marie-Antoine.

29 - Carmagnola.

«فرانچسکو - بوسون»[1] فرمانده سربازان مزدور ایطالیائی متولد در «کارمانیولا». وی به سال ۱۴۳۲ گردن زده شد.

کار محکم کردن. [مُ کَ کَ دَ] (مص مرکب) استوار کردن آن. محکم‌کاری کردن. ابرام. (ترجمان القرآن):

گرفتم عقل محکم کرد کار خویش را صائب
ره سیل قضا را سد اسکندر نمی‌بندد.
صائب (از آنندراج).

کارمزد. [مُ] (اِ مرکب) مزدی که برای کار دهند. اجرت. حق العمل. (فرهنگستان).

کارمزد. [مُ] (اِخ) از بلوکات ناحیهٔ ولویی در مغرب دوآب.

کارمزدی. [مُ] (ص نسبی) منسوب به کارمزد مقابل روزمزدی. کسی که کارمزد گیرد.

کار مشتبه. [رِ مُ تَ بِهْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) امر ملبس. (منتهی الارب).

کارمک. [مَ] (اِخ) (دکتر...) مؤلف انگلیسی. از این شخص کتابی بنام «تعلیم‌نامه در عمل آبله زدن» توسط «حکیم باشی» به فارسی ترجمه شده و به سال ۱۲۴۵ در تبریز با حروف سربی بچاپ رسیده است. (از فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج ۲ ص ۱۷۵).

کار ملامتناک. [رِ مَ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) لومة. لامه. (منتهی الارب).

کارمن. [مِ] (اِخ) ملکهٔ رومانی. رجوع به کارمن سیلوا شود.

کارمند. [مَ] (ص مرکب، اِ مرکب) خدمتکار. (غیاث) (آنندراج). دارندهٔ کار. کاردار دفتری. کسی که شغلی در دستگاهی دارد. عضو اداره و نظایر آن. (فرهنگستان). خدمتگزار اداری. مستخدم در یکی از ادارات دولتی[2] مستخدم اداری. ج، کارمندان. ||کارآمد و قابل و لایق کار و آنکه از وی کار آید. (ناظم الاطباء).

کارمندی. [مَ] (حامص مرکب) عمل کارمند. داشتن شغلی در دستگاهی. عضویت اداره.

کارمن سیلوا. [مِ] (اِخ)[3] نام مستعار ملکه الیزابت[4] از کشور رومانی، زن شارل اول، که اشعار لطیف و رمانهایی دارد. تولد او در «نوید» (پروس - رنان)[5] بود. (۱۸۴۳ - ۱۹۱۶ م.).

کارمنینک. [مَ نَ کَ] (اِخ) کارمنیک. رجوع بمادهٔ ذیل شود.

کارمنییک. [مَ نِ یَ کَ] (اِخ)[6] موضعی در جنوب هند از سنکهت. (تحقیق ماللهند ص ۱۵۴).

کارمو. [مُ] (اِخ)[7] حاکم‌نشین ناحیهٔ «تارن» بخش «البی»[8]. سکنه ۱۱۵۰۰ تن. معدن زغال‌سنگ و شیشه‌سازی و سیمان‌سازی دارم.

کارمونا. [مُ] (اِخ)[9] (آنتونیو اسکار دو فراگزو) ژنرال و رجل سیاسی پرتقالی (۱۸۶۹ - ۱۹۵۱). وی در سال ۱۹۲۸ بریاست جمهور رسید.

کارمون‌تل. [مُ تِ] (اِخ)[10] (معروف به لوئی کاروژی) رسام و درام‌نویس فرانسوی، متولد در پاریس (۱۷۱۷ - ۱۸۰۶ م.). وی نویسندهٔ «مثلهای مفرح» است.

کار مهتر. [رِ مِ تَ] (اِخ) نام کتابی است در علم نجوم تألیف حسن‌بن الخصیب از حذاق منجمین قرن دوم هجری و معاصر یحیی‌بن خالد برمکی[11]. (چهارمقاله چ قزوینی چ اوقاف گیب ص ۵۵ و چ ۳ از انتشارات کتابفروشی زوار چ معین ص ۲۷۳). حسن‌بن خصیب از ماهرین به فن احکام نجوم بوده است که ایرانی نسب میباشد و دارای کتابی است در احکام نجوم موسوم به «کار مهتر» که در آن کتاب به احکامی معتقد شده که اغلب صادق در نیامده منجمله اگر زحل در اول دقیقهٔ درجهٔ اول جوزا برسد پادشاه مصر فوت میکند. (ابن قفطی در تاریخ الحکماء مینویسد که در زمان من دو مرتبه زحل نزول بدقیقهٔ اولین درجهٔ جوزا نمود ولی مرگ شاه رخ نداد) و نیز از تألیفات وی کتاب المدخل الی علم الهیئة و کتاب تحویل سنی العالم و کتاب الموالید و کتاب تحویل سنی الموالید و کتاب المنثور که برای یحیی‌بن خالد مرتب ساخته است و کتاب النکت میباشد. حسن‌بن خصیب در ایام یحیی‌بن خالد برمکی در حدود سال ۱۷۰ و ۱۸۷ هـ.ق. میزیسته است. (نقل از تاریخ الحکماء کردم بدون دقت در آن و در محل دیگر آن را فعلاً نیافتم فقط برای ثبت نام در این جزوه بدین مختصر اکتفا شد). (گاهنامهٔ سید جلال طهرانی، سال ۱۳۱۰ صص ۲۲ - ۲۳).

کارن. [رِ] (اِخ)[12] نام شهری در خط سیر لشکر خشایارشا از لیدیه به داردانل.

کارن. [کاژ رِ] (اِخ)[13] نام سردار قشون مهرداد شاهزادهٔ اشکانی که با اشک بیستم (گودرز) جنگید و لشکر طرف مقابل را شکست داده بیش ازآنچه مقتضی بود آن را تعقیب کرده دور رفت و وقتی که برمیگشت راه او را قوای تازه‌نفسی قطع کرد و خود او اسیر گردید یا کشته شد. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۲۴۲۱) باز در همین کتاب آمده: گوت شمید گوید: که کارِن والی صفحه‌ای بود که در آنجا جنگ روی داد. (تاریخ ایران الخ، ص ۱۲۸). ولی مدرک این عقیده را ننموده و در نوشته‌های تاسی توس هم چنین خبری نیافتیم. (ایران باستان ج ۲ ص ۲۴۲۲).

کارن. [رَ] (اِخ) قارن. رجوع به قارن شود.

کارن. [رُ] (اِخ) (رود...) کارون. رجوع به «کارون» شود.

کارناآزمودگی. [زْ / زِ دَ / دِ] (حامص مرکب) غراره. (منتهی الارب). عدم تجربه و عدم وقوف. (ناظم الاطباء). بی‌تجربگی در کار.

کار ناآزموده. [زْ / زِ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) غِر. مغمر. (دهار). بی‌وقوف و بی‌تجربه و نادان. (ناظم الاطباء). مغتر. ناشی.

کار نااستوار. [رِ اُ تُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عریج. (منتهی الارب). کار نامحکم.

کار ناپسندیده. [رِ پَ سَ دی دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کُوَفان. (منتهی الارب). عمل غیر ممدوح. نامطلوب.

کار نادیدگی. [دی دَ / دِ] (حامص مرکب) بی‌تجربگی. ناشی بودن.

کارنادیده. [دی دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) غیرمجرب. بی‌تجربه. ناشی. ناآزموده:

بدو گفت کای کارنادیده مرد
شهنشاه کی با تو جوید نبرد. فردوسی.

پس بچند سال که در خراسان تشویش افتاد از جهت ترکمانان، دیو راه یافت بدین جوان کارنادیده تا سر بباد داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۱). خداوند را امروز سخن ما پیران ناخوش می‌آید و این همه جوانان کارنادیده میخواهد. (تاریخ بیهقی ص ۶۰۲). آبی بود در پس پشت ایشان نیز چند از سالار کارنادیده، گفتند خوش خوش لشکر بر باید گردانید. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۹۴).

کارناز. (اِخ) طایفه‌ای از طوایف ترکمن ایران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۳).

کارناس. (اِخ) نام ولایتی در «پونت» که اهالی آن تسلیم اسکندر نشدند و کرسی ولایت پونت را هالیکارناس می‌نامیدند. (از

---

[1] - Francesco Bussone.

[2] - برای اطلاع از احوال کارمندان دولت در اسلام، رجوع به ترجمهٔ تاریخ تمدن در اسلام ۱: ۸۵ و ۲: ۹۶ و ۲: ۱۴۳ شود.

[3] - Carmen Sylva.

[4] - Elizabeth.

[5] - Neuwied, Prusse - Rhénan.

[6] - Kârmaneyaka.

[7] - Carmaux.

[8] - Albi.

[9] - Carmona, Antonio Oscar de Fragoso.

[10] - Carmontelle, Louis Carrogis.

[11] - رجوع کنید به فهرست ابن الندیم ص ۲۷۶ و تاریخ الحکماء قفطی ص ۱۶۵.

[12] - Carène.

[13] - Carrène.

ایران باستان ج ۲ ص۱۲۶۸).

کار ناقص. [رِ قِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اکنع. (منتهی الارب). عمل ناتمام.

کارناک. (اِخ)[1] روستائی در بالای خرابه‌های «تب»[2] در کشور مصر.

کار ناکرده. [کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) ناکرده‌کار. آنکه عملی را انجام نداده باشد.

کارنام. (اِخ) دهی از دهستان در کاسیده بخش چهار دانگهٔ شهرستان ساری ۲۷۰ شمال باختری [کذا] کیاسر، ۸هزارگزی شمال راه عمومی ساری به کیاسر. کوهستان جنگلی و معتدل و مرطوب مالاریائی و دارای ۲۹۰ تن سکنه است آب از چشمه سار دارد. محصول آن غلات و ارزن و شغل اهالی زراعت و مختصر گله‌داریست. صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کارنامک. [مَ] (اِ مرکب) کارنامه. رجوع به کارنامه و ص ۵۸، ۸۱، ۸۴، ۱۰۹ کتاب «ایران در زمان ساسانیان» شود.

کارنامک ارتخشیر پاپکان. [مَ کِ اَ تَ رِ پَ] (اِخ) رجوع به کارنامهٔ اردشیر و صفحات ۸۶، ۸۸، ۱۱۰، ۲۶۷ و ۲۹۷ از فرهنگ ایران باستان، بخش نخست، نگارش استاد پورداود شود.

کارنامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب) ورقه‌ای یا دفترچه‌ای که مبین ارزش و خاتمهٔ کار تحصیلی است. ||جنگ‌نامه و تاریخ. (برهان) (انجمن‌آرا). توسعاً تاریخ. سالنامه. سالمه. ماه روز. ||تاریخ حیات یک تن[3]. تاریخچهٔ زندگانی کسی. سرگذشت. ترجمهٔ حال. شرح حال. کاغذی یا کتابی که در آن شرح کار کسی یا جمعی نوشته شده باشد. (فرهنگ نظام ذیل لغت کار):

چو گردد آگه‌خواجه ز کارنامهٔ من
به شهریار رساند سبک چکامهٔ من. بوالمثل.
فسانهٔ کهن و کارنامهٔ بدروغ
بکار ناید رو در دروغ رنج مبر. فرخی.
ز کارنامهٔ او گر دو روی برخوانی
بخنده یادکنی کارهای اسکندر. فرخی.
ز کارنامهٔ تو آرم این شگفتیها
بلی ز دریا آرند لؤلؤ شهوار.

ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۱).

در این دنیای فریبندهٔ مردم‌خوار چندانی بمانم که‌کارنامهٔ این خاندان بزرگ را برانم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۳). و کارنامهٔ دولت به ذکرمحاسن او جمال گرفت. (کلیله و دمنه).

دل او برده بارنامهٔ ابر
کف‌او کرده کارنامهٔ جود. انوری.
در دست تو کارنامهٔ جود
با جاه تو بارنامهٔ جم. انوری.
نو کن روش را داستان، بشکن طلسم باستان
هم روزنامهٔ این بخوان هم کارنامهٔ آن بدر.

اثیر اخسیکتی.

میان بره و گرگ آن زمان بدانی فرق
که‌کارنامهٔ این گله از شبان شنوی. اوحدی.
شطری ز کارخانهٔ تو حکم کاینات
سطری ز کارنامهٔ تو علم کن فکان.

خواجوی کرمانی.

||کار و هنر و صنعتی را گویند که کم کسی تواند کرد. (برهان). تحقیق آن است که این لفظ در اصل بمعنی صنعت نقاشی است بعد از آن بمجاز در صنعت‌های دیگر نیز استعمال کرده شده. (سراج اللغات). شاید در زمان مؤلفِ سراج، کارنامه بمعنی کار نقاشی و صنعتگر استعمال میشده اکنون متروک است. (فرهنگ نظام). مرقع تصاویر که نقاش برای اظهار کمال خود تیار سازد. (غیاث). نمونه و نقشه و مرقع تصاویر. (ناظم الاطباء). پردهٔ نقاشی:

برشک مجلس او کارنامهٔ مانی
برشک محفل او بارنامهٔ ارتنگ. فرخی.
نگاه کن که به نوروز چون شده‌ست جهان
چو کارنامهٔ مانی در آبگون قرطاس.

منوچهری.

بدرج خطش چون بنگرد خرد گوید
که‌کارنامهٔ مانی است نه گمان، بیقین.

سوزنی.

نقش این کارنامهٔ ابدی
در تو بستم بطالع رصدی.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص ۳۲).
گرچه آن کارنامه راه زدش
شادمانی شد از یکی بصدش.
نظامی (ایضاً هفت‌پیکر ص ۷۹).
ز آنکه در کارنامهٔ سمنار
دید در شرح هفت پیکر کار.
نظامی (ایضاً هفت‌پیکر ص ۱۴۳).

||آن است که از کسی کاری بدان خوبی سرانجام یابد که از کسی یا دیگری نتواند شد. (آنندراج). کار و هنری که کمتر اشخاص میتوانند. صنعه:

خوش کارنامه‌ای است که آمد بروی کار
این کار از تو آید و مردان چنین کنند.
(از آنندراج).
یک شمه گر بکار برم شرح دوریت
هر نامه کارنامهٔ بال کبوتر است.
محسن تأثیر (از آنندراج).

||اعلان[4]. دستکار. رجوع به دستکار شود. ||جواز. (محمودبن عمر). ||کتاب قوانین ریاست و عدالت که آن را کتاب آئین و دستورالعمل نیز گویند. (غیاث). ||قصد و اراده. (ناظم الاطباء).

کارنامه. [مَ / مِ] (اِخ) در سیرت انوشیروان، نام کتابی ایرانی که آن را در قدیم به عربی ترجمه کرده‌اند. (ابن الندیم).

کارنامهٔ اردشیر. [مَ / مِ یِ اَ دَ] (اِخ) رجوع به کارنامهٔ اردشیر پاپکان شود.

کارنامهٔ اردشیر پاپکان. [مَ / مِ یِ اَ دَ رِ پَ] (اِخ) کارنامهٔ ارتخشیر پاپکان. کارنامهٔ اردشیر، نام رسالهٔ معروفی است به پهلوی و آن سرگذشت اردشیر بابکان است. (برهان قاطع چ معین، حاشیهٔ لغت کارنامه). مرحوم صادق هدایت در مقدمهٔ ترجمهٔ کارنامهٔ اردشیر پاپکان نویسد: کارنامهٔ اردشیر پاپکان بازماندهٔ یکی از کهنه‌ترین متن‌های پهلوی است که پس از تاراج کتابهای پیش از اسلام ایران هنوز در دست مانده است. البته هر کس با شاهنامهٔ فردوسی سر و کار داشته، کم و بیش از موضوع این کتاب آگاه است. داستان مزبور یک تکهٔ ادبی شیرین و دلچسبی است که حکایت از گزارش دورهٔ پادشاهی پرگیرودار اردشیر مینماید و با زبان ادبی ساده و گیرنده‌ای برشتهٔ نگارش در آمده که تا کنون نظیر آن در ادبیات فارسی دیده نشده است. بر خلاف کلیهٔ افسانه‌ها و حکایاتی که راجع به اشخاص سرشناس تاریخی نوشته شده که دورسر آنها هالهٔ تقدس گذاشته و جامهٔ زهد و تقوی به آنها پوشانیده‌اند، بطوری که از جزئیات زندگی آنها پند و اندرز و سرمشق زندگی برای مردمان معمولی استخراج کرده‌اند (مانند اسکندرنامه و غیره). نویسندهٔ این داستان با نظر حقیقت‌بین و موشکافی استادانه‌ای پهلوانان خود را با احساسات و سستیهای انسانی بدون شاخ و برگ برای ما شرح میدهد و پیش آمدها بقدری طبیعی است که خواننده بدشواری میتواند شک و تردید بخود راه دهد. همانطوری که امروزه نیز نویسندگان زبردست اروپا همین رویه را در شرح زندگانی اشخاص معروف دنبال میکنند (مثل: شکستها و سرگردانیهای اردشیر، عاشقی‌های صاعقه‌آسا، مخاطب ساختن بانوان با الفاظ خشن، بی‌اعتنائی اردشیر به پند و نصایح پابک و غیره که بهیچوجه در کتب قدما سابقه ندارد). موضوع خارق العاده برای مردمان امروزه یکی «فرهٔ ایزدی» است که مانند روح القدس بشکل بره به اردشیر میرسد و در مواقع باریک از او پشتیبانی میکند. دیگر در آمدن آذر فرنبغ به صورت خروس (در دهم – ۷) برای اینکه مانع از مسموم شدن اردشیر بشود و نیز «کرم هفتواد» که ظاهراً صفات اژدها را

---

[1] - Karnak, Carnac.

[2] - Thèbes.

[3] - Biographie.

[4] - Affiche.

دارد تا اندازه‌ای اغراق آمیز بنظر می‌آید. البته همهٔ اینها مربوط به اعتقادات آن زمان و دین زرتشتی میباشد. باری، در اینکه وقایع تاریخی است مثل همهٔ وقایع تاریخی با در نظر گرفتن اختلاف زمان) شکی در بین نمیباشد. ولی از طرف دیگر در اینکه نگارنده در بهم انداختن وقایع دخل و تصرف کرده و به صورت رومان در آورده نیز تردیدی نیست. آیا تا چه اندازه از آن را میتوانیم جزو سرگذشت حقیقی اردشیر بدانیم؟ این مطلب بحث مفصلی لازم دارد که عجالةً کار ما نیست. گویا مقصود نویسنده بیشتر نوشتن شرح حال افسانه‌آمیز[1] یعنی همان قسمت ادبی و افسانه آمیز که برای آیندگان ارزش دارد بوده است. چون در آن زمان مورخ به شرح وقایع خشک تاریخی اکتفا نمیکرده، بلکه کوشش مینموده وقایع را به لباس ادبی و به صورت رومان در بیاورد و درعین حال مقاصد خود را در آن بگنجاند. زیرا تعمد نویسندهٔ این کتاب در ثبوت تأثیر محنت و سرنوشت، اعتقاد به نجوم و پیشگوئی، ستایش دلاوری و سواری و پهلوانی و طرفداری از دین زرتشت و مراعات کامل از احکام مذهبی (مانند: واج گرفتن و برقرار کردن‌مکرر آتش بهرام) و اهمیت نژاد و تخمهٔ پادشاهان و بزرگان ایران باستان که بموقع قابلیت خود را بروز میداده است آشکار میباشد. کارنامهٔ فعلی شامل تمام گزارش تاریخی دورهٔ پادشاهی اردشیر از جمله جنگ او با امپراطور روم و پادشاه ارمنستان نیست. فقط اشارهٔ مبهمی راجع بقصد جنگ اردشیر با ارمنستان میشود (در هفتم - ۲) چنانکه از جملهٔ اول در نخستین به دست می‌آید. گویا این کتاب خلاصه‌ای از کارنامهٔ مفصل دیگری میباشد و قسمتهای اضافی شاهنامه این حدس را تأیید میکند (از جمله داستان هفتواد) لذا میتوان حدس زد که تا زمان فردوسی قسمت عمدهٔ کارنامه یا ترجمهٔ عربی و یا پازند آن وجود داشته است. این موضوع از مقایسهٔ مطالب تاریخی شاهنامه با کتابهای پهلوی از قبیل: دینکرد، یادگار زریران، کارنامهٔ اردشیر پاپکان، مادیگان چترنگ، بوندِهشن و زند و هومن یسن بخوبی روشن میگردد. از آنجائی که در متن کارنامه اشاره به بازی شطرنج و نرد و خاقان ترک شده است، میتوان حدس زد که گردآوری کارنامه یا خلاصهٔ آن در قرن ششم میلادی در زمان خسرو اول (انوشیروان) انجام گرفته است ولی از طرف دیگر ستایش پهلوانی، اسواری[2]، هنرنمائی و زیبائی جسمانی که مکرر در آن آمده است مأخوذ از منابع خیلی قدیمی و از عادات زمان اشکانی و یا اوایل ساسانی میباشد، ولی پند و اندرزی که به اردشیر منسوب است (قسمت الحاقی) باید از اختراعات دورهٔ اخیر ساسانی باشد که عادت داشته‌اند احتیاجات خود را به صورت جملات اخلاقی به اشخاص معروف نسبت بدهند تا به این وسیله سرمشقی به معاصرین خود داده باشند. از طرف دیگر سبک و انشای محکم، ساده و استادانهٔ کارنامه خیلی قدیمی است و با سبک کتب پهلوی که بعد از اسلام تألیف شده فرق دارد از این قرار میتوان نتیجه گرفت که: کارنامهٔ فعلی بی‌شک از ادبیات اصیل دورهٔ ساسانیان بشمار میرود و قطعاً بعد از سقوط یزدگرد و یا در دورهٔ اسلامی تنظیم نشده است. گرچه فردوسی همین داستان را به زبان بیماند و فراموش نشدنی در شاهنامه نقل میکند، ولی از ارزش نثر ادبی این حکایت و سادگی آن چیزی نمیکاهد. بعلاوه تأیید میشود که فردوسی منابع خود را مستقیماً از متن‌های پهلوی و یا ترجمهٔ دقیق آنها نگرفته، بلکه اسناد او بر اساس پازند این متن‌ها یا ترجمهٔ عربی و یا اطلاعات شفاهی که‌از دهقانان کسب میکرده قرار گرفته است. ولی ضمناً به این نکته بر میخوریم که تا چه اندازه فردوسی در اصالت ترجمهٔ منابع خود کوشش‌و دقت به کار برده است (مانند: ترجمه‌های تحت اللفظی و استعمال لغات پهلوی). و نیز پس از مقایسه خواهیم دید که متن کنونی اصیل‌تر از نسخه‌ای میباشد که فردوسی از آن استفاده کرده است. فردوسی تنها مترجم و شاعر نبوده، بلکه اسناد گونا گون خود را با ترتیب و ذوق مخصوص بهم مرتبط کرده‌و نیز طبق شیوه و روش مورخین و نویسندگان زمان ساسانی بی‌آنکه به وقایع تاریخی لطمه وارد بیاورد ایجاد افسانه مینماید:

که‌رستم یلی بود در سیستان
منش کردمی رستم داستان.

رستم نیمه حقیقی و نیمه اساطیری او از قهرمانان تاریخی زنده‌تر و حقیقی‌تر مانده است، کاری که شکسپیر از پرورانیدن قصهٔ هملت و گوته از پرورانیدن افسانهٔ دکتر فوست نمودند... (مقدمهٔ کارنامهٔ اردشیر پابکان چ صادق هدایت، تهران ۱۳۱۸). و نیز رجوع به یشتها تفسیر استاد پورداود ج۲ ص۳۱۴ و ایران باستان ص۱۲۱۲ و ص۲۵۳۰ و «کرد و پیوستگی نژادی او» نوشتهٔ مرحوم رشید یاسمی ص ۱۶۶ شود.

کارنامه‌خوان. [مَ / مِ خوا / خا] (نف مرکب) شاهنامه‌خوان. داستانسرا. || صفت کاراسی. رجوع به کاراسی شود:

قمری ز تو فارسی‌زبان گشت
کاراسی کارنامه‌خوان گشت. خاقانی.

کارناوا. (اِخ) از طوایف ترکمن ساکن خاک ایران.

کارناوار. (اِ) رجوع به چودار شود.

کارناوال. (فرانسوی، اِ[3]) کاروان شادی. کاروانی که در ایام معینی از هر سال در ممالک مختلف برای تفریح حرکت دهند. این امر به تقلید اروپا در ایران نیز معمول و سپس متروک شد. در کتاب «اطلاعات در یک ربع قرن»[4] آمده: در ۲۴ اسفند ۱۳۱۱ بمناسبت تولد رضاشاه پهلوی بر حسب تشویق سرلشکر آیرم رئیس شهربانی علاوه بر جشن و چراغانی مقدمات کارناوال فراهم گردید، و مردم تهران هم در این کار شرکت نمودند و حتی طبقات مختلف پول دادند و کمیسیونها تشکیل شد که مقدمات کارناوال را فراهم کنند ولی سال بعد... این کار که جنبهٔ تصنعی آن غلبه داشت موقوف گردید. کارناوال شادی در آن سال از کارگاه خارج شهر وارد شد و در خیابانها بگردش درآمد در پیشاپیش هیکل چارلی چاپلین درست شده بود که مسخرگی میکرد، بعد از آن یک دسته با ماسک به اشکال مختلف در عرابه‌ها ساز میزدند و میرقصیدند، ساز و رقص‌های قفقازی، سرنا و دهل، ارکستر اروپائی، ارکستر ایرانی و بعد عرابه‌های مختلف بصورت کشتی و بناهای تاریخی با اسب و اتومبیل حرکت میکرد، بارگاه سلاطین قدیم، نمونه‌های لباس و زندگی قدیم، خلاصه، دنبالهٔ مفصلی پیدا کرده بود و موضوعی برای مردم پایتخت شده بود. (از اطلاعات در یکربع قرن ص۱۰۶ و ۱۰۷).

کارنای. (اِ) کرنا. کرنای (بتخفیف راء و نیز بتشدید آن). کره نای. خرنای. ظاهراً از: کر (= کار بمعنی جنگ) + نای (نای جنگی). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین: کرنا و کرنای). مرکب از «کار» بمعنی جنگ و «نای» بمعنی شیپور. (از ایران باستان ص ۱۴۶۷). و نیز رجوع به «کارانُس» شود.

کارنتان. [رِ] (اِخ)[5] کرسی‌نشین کانتن مانش بخش «سن لو»[6]. سکنه ۳۶۴۱ تن. بندری در ساحل «اوو»[7]، «توت»[8] و کانال «اِ - توت»[9]. راه آهن دارد.

کارن تی. [رَ] (اِخ)[10] کشور جمهوری اطریش. کرسی آن کلاگن‌فورت[11] است.

---

[1] - Biographie romancée.
[2] - Chevalerie. [3] - Carnaval.
[4] -از انتشارات روزنامهٔ اطلاعات.
[5] - Carentan. [6] - Saint - Lô.
[7] - L'Ouve. [8] - Taute.
[9] - Le Canal de Vire - et - Taute.
[10] - Carinthie. [11] - Klagenfurt.

کارنتینا. [رَ] (اِ) مهلت چهل‌روزه. (دزی ج ۲ ص ۴۳۴). ||محلی که در خلیجی تعبیه کنند برای قرنطین گذاشتن کشتی‌هائی که از نواحی امراض ساریه می‌آیند. (دزی ج ۲ ص ۴۳۴). قرنطینه.

کارنج. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان سوسن بخش ایذهٔ شهرستان اهواز، واقع در ۲۶هزارگزی شمال خاوری ایذه، کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۸۵ تن. آب ازچشمه دارد، محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کارنج. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان ابوالفارس بخش رامهرمز شهرستان اهواز، واقع در ۳۵هزارگزی جنوب خاوری رامهرمز و ۲۵هزارگزی جنوب شوسهٔ ماماتین به هفتگل. کوهستانی و گرمسیر و مالاریائی و دارای ۶۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ ابوالفارس و محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کارنجک. [رَ جَ] (اِ) خیار و بادرنگ را گویندکه سبز و بزرگ باشد. (برهان) (آنندراج):

سیرش نکند خیار کارنجک.

منجیک ترمذی (از فرهنگ نظام).

بعضی با واو بجای راء ضبط کرده‌اند. (فرهنگ نظام). رجوع به کاونجک شود.

کارنجی. [نِ] (اِخ)[1] کارنگی (آندریو) (۱۸۳۵ - ۱۹۱۹ م.) صاحب مؤسسات معروف آمریکایی. وی مؤسسه‌ای بنام «مؤسسهٔ کارنجی»، ایجاد کرد و هدف آن یاری بامور فرهنگی و خیریهٔ اقطار جهان بود. در تاریخ ایران باستان آمده: عده‌ای از متخصصین آمریکائی آن در سال (۱۹۰۴ م.). شهر قدیم «آنائو»، واقع در ۱۴هزارگزی عشق‌آباد را که تراکمه «الو» نامند، حفر کرده و نظر داده‌اند که قدمت این شهر به سه الی چهار هزار سال قبل از میلاد میرسد. (ازتاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۲۶۴۳).

کارند. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان بهمئی گرمسیر بخش کهگیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع در ۲۳هزارگزی شمال باختری لک لک، مرکز دهستان و ۱۲هزارگزی خاور شوسهٔ سلطان‌آباد. کوهستانی و گرمسیر است، دارای ۸۰ تن سکنه، آب آن از چشمه، محصول آن غلات و پشم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی آن قالی‌بافی و جاجیم‌بافی و پارچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کارندگی. [رَ دَ / دِ] (حامص) عمل کارنده.

/**کارنده.** [رَ دَ / دِ] (نف) کارکننده و کارفرما و فاعل از کاشتن. (آنندراج). ج، کارندگان:

اگرکشتمندی شود کوفته
وز آن رنج کارنده آشوفته
وگر اسب در کشت‌زاری شود
کسی نیز بر میوه‌داری شود
دم اسب و گوشش بباید برید
سر دزد بر دار باید کشید. فردوسی.

ز تخم پراکنده‌وز مزد و رنج
ببخشید کارندگانرا ز گنج. فردوسی.

کارنده چال. [ ] (اِخ) دهی از دهستان رودبار بخش معلم کلایهٔ شهرستان قزوین، واقع در ۱۸هزارگزی جنوب باختر معلم کلایه. ۳۶هزارگزی راه عمومی. در کوهستان واقع شده و سردسیر است سکنه ۲۷۳ تن. رودخانهٔ آن سیمار و غلات آن بنشن و جالیز و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راهش مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کارندهو. [رَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس. ۱۲هزارگزی جنوب میناب، واقع در ۴هزارگزی باختر. راه مالرو. جاسک به میناب. جلگه و گرمسیر و مالاریائی و دارای ۱۳۰ تن سکنه است. آب از چاه دارد. محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کارندی. [ ] (اِخ) قبیله‌ای از لُر. (تاریخ گزیده‌ص ۵۴۷). و رجوع به فهرست شود.

کارنژی. [نِ] (اِخ) (انستیتو...) رجوع به«کارنجی» شود.

کارنگ. [رَ] (ص) صاحب طرب. (جهانگیری) (برهان) (آنندراج). ||چرب‌زبان. (جهانگیری). چرب‌زبان و زبان‌آور. (برهان) (آنندراج). فصیح.

کارنگی. [نِ] (اِخ) میلیونر مشهور امریکائی. رجوع به کارنجی شود.

کار نمودن. [نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) نشان دادن عملی. ||کار کردن. کوشش کردن. سعی.

کار نو. [رِ نَ / نُو] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عملی تازه. اُحدوثه.

کارنو. (اِ) ضربه‌چی. آن زارع که بیش از سایرین زراعت داشته و حاصل آورده.

کارنو. [نُ] (اِخ)[2] (سادی) فرزند «هیپولیت». مهندس و رجل سیاسی، متولد در لیموژ[3] به سال ۱۸۳۷ م. منتخب ریاست جمهوری به سال ۱۸۸۷. وی بر اثر یک هرج و مرج مربوط به ایتالیا به سال ۱۸۹۴ در لیون کشته شد.

کارنو. [نُ] (اِخ)[4] لازار. کنوانسیونل فرانسوی، متولد در نوله[5]. وی دانشمندی ریاضی‌دان و از واضعین علم هندسهٔ جدید و عضو کمیتهٔ نجات عمومی بود. و هم اوست که چهارده لشکر جمهوری را ایجاد کرد و اسلوب جنگی جدیدی را بوجود آورد که «ژنرال هش» و «ناپلئون بناپارت» آن را مراعات و مجری میکردند و حاصل آن طبق نوشتهٔ «هش» چنین بود: «قلاعی را که نمیتوانیم محافظت کنیم باید با خاک یکسان کرد، شجاعانه خود را بقلب لشکر خصم برسانیم و چون قوای متمرکز ما از لشکرهای پراکندهٔ دشمنان قویتر خواهند بود باید آنها را یکان یکان مغلوب کرده و بطرف لشکر دیگر پیش برویم».

آلبرماله نویسد: شخصی که مبتکر این اسلوب جنگی بود « کارنو» نام داشت. وی ابتدا از صاحب منصبان قشون، سپس نمایندهٔ ولایت پادوکاله در مجلس مقنن و کنوانسیون و عضو کمیتهٔ نجات عمومی بود. مشارالیه به اتفاق «دوبوا کرانسه» بار دفاع ملی را به دوش گرفت، ارکان حربی از صاحب‌منصبان دانشمند دورهٔ قدیم که به قول یکی از مهاجرین «صاحب جانهای آهنین و مغزهای پرفکر» بودند تشکیل داد و نقشهٔ جنگها را رسم نمود و همه جا اصل حمله را سرلوحهٔ دستورهای نظامی قرار داد و به سرداران نوشت: «افواج خود را گرد آورید و انبوه شوید و بروی دشمن بیفتید، همیشه حمله‌ور باشید.» کارنو شخصاً در میدان واتیگنی سرمشق به صاحب منصبان داد. چون جناح چپ لشکر ژوردان ضعیف و مغلوب شد کارنو فرمان داد که از دفاع آن صرف نظر کرده، و تمام قوا را سمت جناح چپ خصم برند زیرا که علائم فتح و ظفر از آن سمت نمایان بود، کارنو در این واقعه عبارت مشهور خود را گفته و سرداران را بفتح نایل ساخت آن جمله که امروز مثل شده این است «سردار کمتر احتیاط کن!» در وقتی مسئلهٔ ارتجاع پیش آمد در ۱۷۹۵ یکی از وکلای سلطنت طلب در مجلس کنوانسیون تقاضا کرد که « کارنو» را هم توقیف کنند ظاهراً مجلس حاضر برأی دادن هم شد لیکن یکی از نمایندگان برخاسته مجلس را متذکر ساخت که برای حفظ احترام مجلس باید کارنو از توقیف معاف باشد زیرا که کارنو «موجد فتح و ظفر» است. تاریخ این قضاوت را تصدیق و

---

1 - Andrew Carnegie.

2 - Carnot, Sadi.

3 - Limoges.

4 - Carnot, Lazare.

5 - Nolay.

تأیید کرده است. (تاریخ قرن هیجدهم و انقلاب کبیر فرانسه، تألیف آلبرماله، ترجمهٔ رشید یاسمی ص۵۲۹). مرگ او در «مارگدبورگ» اتفاق افتاد. (۱۷۵۳ – ۱۸۲۳ م.).

کارنوت. (اِخ)[۱] قوم قدیم «گل» در عصر ژول سزار که در سرزمین «شارتر»[۲] اقامت داشتند.

کارنونتوم. (اِخ)[۳] در قدیم شهری بود در کنار رود دانوب (طونه) در طرف شرقی وینهٔ حالیه، که معبد مهر در آنجا بر پا بود. (یشتها، تفسیر استاد پور داود ج۱ ص ۴۱۰ و ج۲ ص۳۹۹).

کارنه. [نِ] (فرانسوی، اِ)[۴] دفترچه. (فرهنگستان ایران، واژه‌های نو ص ۳۸). دفتر کوچک.

کارنه آد. [نِ] (اِخ)[۵] فیلسوف یونانی (۲۱۹ – ۱۲۶ ق. م.) رئیس آکادمی جدید و مؤسس مکتب احتمالی[۶].

کارنی. (اِخ)[۷] (عید...) نام عیدی در یونان قدیم که نه روز طول میکشید. (از ایران باستان ج ۱ ص۷۷۹).

کارنیر. [یِ] (اِخ)[۸] حاکم‌نشین «نورد» بخش «کامبری»، دارای ۱۰۸۱ تن سکنه. صنعت اهالی بافندگی است.

کارنیر. [یِ] (اِخ)[۹] کمون بلژیک (هنو)[۱۰]، دارای ۸۲۰۰ تن سکنه.

کار نیک. [رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خصله. (دهار). معروف. حسنه.

کار نیکو. [رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) عرف. (ترجمان القرآن). کار نیکو و گزیده کردن، تعاطی. (منتهی الارب). کار نیکو کردن، صنعت.

– امثال:

کارنیکو کردن از پر کردن است. (از آنندراج).

کارنیول. [یُ] (اِخ)[۱۱] ایالت قدیم اطریش که سکنهٔ آن اسلون‌ها[۱۲] هستند. در ۱۹۱۹ بین یوگوسلاوی و ایتالیا تقسیم شد. پایتخت آن لیوبلیانا[۱۳] (به آلمانی لیباخ)[۱۴] میباشد.

کارو. (اِ) نام مرغی است که اغلب درکنار آب نشیند و آن را به عربی حباری گویند و تخم او را نیز کارو نامند. (لسان العجم شعوری ج ۲ ورق ۲۵۵).

کارو. (اِخ) (قلعهٔ...) قلعهٔ کهرود که بعدها به کارو معروف شد (با کهرود مقایسه شود). (سفرنامهٔ مازندران و استراباد، تألیف ه.ل رابینو، ترجمهٔ وحید مازندرانی ص ۱۱۵).

کارو. [رُ] (اِخ)[۱۵] (الم ماری) فیلسوف روحی و اخلاقی فرانسه، متولد در «پوآتیه»[۱۶] (۱۸۲۶ – ۱۸۸۷). وی عضو آکادمی فرانسه بود.

کار واپس افکندن. [پَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) تسویف. (تاج المصادر بیهقی). کار واپس انداختن. تأخیر.

کار واپس انداختن. [پَ اَ تَ] (مص مرکب) تسویف. کار واپس افکندن. تأخیر.

کاروان. [کاژ / رِ] (اِ مرکب)[۱۷] کاربان. (جهانگیری). قافله. (برهان) (غیاث) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). و رجوع به قافله شود. قیروان. (المعرب جوالیقی ج۲ ص ۲۵۴). (منتهی الارب). و رجوع به لغت «کاربان» شود. عیر. (ترجمان القرآن) (دهار). و رجوع به عیر شود. سیاره. (ترجمان القرآن). جمعیت زیادی از مسافران و سوداگران. (ناظم الاطباء). دستهٔ مسافرین[۱۸]:

کاروان شهید رفت از پیش
وان ما رفته گیر و می‌اندیش. رودکی.
سوی رود با کاروانی گشن
زهابی بدو اندرون سهمگن. ابوشکور بلخی.
به دستور فرمود تا ساروان
هیون آرد از دشت صد کاروان. فردوسی.
شتر بود بر دشت ده کاروان
به هر کاروان بر یکی ساروان. فردوسی.
به ایران شتروار صد کاروان
بیردند شادان و خرم روان. فردوسی.
به صد کاروان اشتر سرخ‌موی
همی هیزم آورد پرخاشجوی. فردوسی.
کاروانی بیرا کم‌داد جمله بارکش
کاروانی دیگرم بخشید بختی جمله رنگ.
فرخی.
با کاروان حله برفتم ز سیستان
با حله‌ای تنیده بدل بافته ز جان. فرخی.
هر چه پرسیدند او را همه این بود جواب
کاروانی زده شد کار گروهی سره شد. لبیبی.
شاد باشید که جشن مهرگان آمد
بانگ و آوای درای کاروان آمد. منوچهری.
یکی کاروان اشتر گشن دادش
هر اشتر بسان کهی از کلانی. منوچهری.
ندانی که ویران شود کاروانگه
چو برخیزد آمد شد کاروانی. منوچهری.
چو پولی است زی آن جهان این جهان
برو عبره ما را و ما کاروان. اسدی.
ز مصر آمده روم را خواسته
یکی کاروانی پر از خواسته. (گرشاسبنامه).
ز دروازه‌هاشان یکان و دوگان[۱۹]
شدند اندر آن شهر بی‌کاروان.
شمسی (یوسف و زلیخا).
گرنیست طاقتم که تن خویش را
بر کاروان دیو سلیمان کنم. ناصرخسرو.
چند چپ و راست بتابی ز راه
چون نروی راست درین کاروان.
ناصرخسرو.
وز مطرب و رود و نبید آنجا
پیوسته همه روز کاروانست. ناصرخسرو.
دردا و حسرتا که مرا دور روزگار
بی آلت سلاح بزد راه کاروان. مسعودسعد.

مثل ما و دنیا مثل کاروانیست که در فصل گرمای تابستان در زیر درختی منزل کند چندانکه از گرما بیاساید. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۲۹).

یک خر نخوانمت که یکی کاروان خری
کردآخورت پر از علف و کفر و زندقه.
سوزنی (از جهانگیری).
باز پس ماند ز همراهیت گر آصف بود
کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری.
انوری.
خاقانی است پیشرو کاروان شعر
همچون حباب پیشرو کاروان آب. خاقانی.
کاروان عشق را بیّاع جان شد چشم او
دار ضرب شاه زان بیّاع جان انگیخته.
خاقانی.
کاروان منقطع شد از در شهر
رصد از راه کاروان برخاست. خاقانی.
خبر پرسید از هر کاروانی
مگر کآردنش از خسرو نشانی. نظامی.
زان همه بانگ و علالای سگان
هیچ واماند ز راهی کاروان. مولوی.
بر خری کز کاروان تنها رود
بر وی آن ره از تعب صدتو شود. مولوی.
شبگهی کردند اهل کاروان
منزل اندر موضع کافرستان. مولوی.
چو پیروز شد دزد تیره‌روان
چه غم دارد از گریهٔ کاروان.
سعدی (گلستان).

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشه خفته. (گلستان). پیاده‌ای سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد و معلومی نداشت. (گلستان).

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش

---

1 - Carnutes. 2 - Chartres.
3 - Carnuntum.
4 - Carnet. 5 - Carnéade.
6 - Probabilisme.
7 - Carnies. 8 - Carnières..
9 - Carnières. 10 - Hainaut.
11 - Carniole. 12 - Slovène.
13 - Lyubljana.
14 - Laibache.
15 - Caro, Elme - Marie.
16 - Poitiers.

۱۷ – از کار (سپاه، جنگ) + وان (پسوند نسبت و اتصاف). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

۱۸ – Caravane کلمهٔ فرانسوی مأخوذ از این کلمهٔ فارسی است.

۱۹ – اخوهٔ یوسف هنگام ورود بمصر برای مصون ماندن از چشم زخم.

وه که بس بی‌خبر از غلغل چندین جرسی.
حافظ.

تو قاصد ار نفرستی و نامه نفرستی
از اینطرف که منم راه کاروان باز است.
قاسمی.

عن ابی‌عبدالله البراثی قال کانت جوهرة (زوجتها العابدة المشهورة) تتبهنی من اللیل و تقول یا اباعبدالله «کاروان رفت» معناه قد صارت القافلة. (صفة الصفوة).

– امثال:

درویش از کاروان ایمن است.
سگ لاید و کاروان گذرد.
من یک تن علیلم و یک کاروان اسیر.
هم دزد می‌نالد هم کاروان.

رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

||وکیل. (مهذب الاسماء). ||شتر و استر و خر و الاغ را نیز گویند. (برهان). ||قطار. عدهٔ بسیار از شتر و دیگر ستور. ||راه گذری و مسافری را نیز گویند که جهت تجارت به جایی رود. (برهان). سیار.

– کاروان از کاروان نگسستن؛ آمدن متوالی کاروان. پیوسته و پی در پی آمدن کاروان:

تا جود او براه اَمَل گشته بدرقه
نگسست کاروان مکارم ز کاروان.
مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۳۶۷).

گرفته راه امید نشسته رهبان عقل
که کاروان سخاش نگسلد از کاروان.
مسعودسعد (دیوان ص ۴۱۴).

تا بود بر راه جودش قافله بر قافله
نگسلد در راه شکرش کاروان از کاروان.
معزّی.

کاروان. [کا /رِ] (اِخ) نام ناحیتی به بلوچستان.

کاروان. [کا /رِ] (اِخ) دهی از دهستان منجوان بخش خدا آفرین شهرستان تبریز. در ۱۷۵۰۰ گزی جنوب خداآفرین و ۱۶۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی و معتدل و دارای ۸۴تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کاروان. [کا /رِ] (اِخ) رجوع به کادیجان و رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

کاروان. [کا /رِ] (اِخ) دهی از بخش قشم شهرستان بندرعباس، واقع در ۳۹هزارگزی باختر قشم و ۱۲هزارگزی شمال راه مالرو قشم به صلخ. جلگه و گرمسیر و مالاریائی و دارای ۲۵۵ تن سکنه است. آب آن از چاه و باران است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صید ماهی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کاروان. [کا /رِ] (اِخ) نام محلی کنار راه سراب به اردبیل میان سیستان و صائین در ۱۳۲۸۰۰گزی تبریز.

کاروانچی. [کا /رِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان براآن بخش حومهٔ شهرستان اصفهان، واقع در ۱۸هزارگزی جنوب خاور اصفهان و ۱۳هزارگزی شوسهٔ اصفهان به یزد. جلگه و معتدل و دارای ۳۵ تن سکنه است. آب از زاینده رود میگیرد و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کاروان‌خانه. [کا /رِ نَ /نِ] (اِ مرکب) کاروانسرای:

یکی کاروان‌خانه اندر سرای
نبد کاله را بر زمین نیز جای. فردوسی.

کاروان‌در. [کا /رِ دَ] (اِخ) یکی از دهستان‌های بخش خاش شهرستان زاهدان. این دهستان در جنوب باختری خاش واقع است و راه شوسهٔ خاش به ایرانشهر از مرکز دهستان میگذرد و حدود آن به شرح زیر است: از طرف شمال به دهستان گوهر کوه. از طرف خاور بدهستان ایراندگان. از طرف جنوب به بخش حومهٔ ایرانشهر از طرف باختر به بخش بزمان از شهرستان ایرانشهر منطقه‌ای است کوهستانی خاکی، هوای آن گرمسیر است. رودخانهٔ کاروان‌در از ارتفاعات شمالی دهستان سرچشمه گرفته، قسمتی از آبادی‌های اطراف خود را مشروب میسازد و سیلاب آن پس از گذشتن از ایرانشهر و بمپور به جازموریان منتهی میشود. محصول عمدهٔ دهستان غلات و برنج و خرما و لبنیات و شغل مردان زراعت و گله‌داری است. از ۱۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده، جمعیت آن در حدود ۱۵۰۰۰نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کاروان‌در. [کا /رِ دَ] (اِخ) دهی از مرکز دهستان کاروان‌در بخش خاش شهرستان زاهدان. ۶۵ هزارگزی جنوب باختری خاش. کنار شوسهٔ خاش به ایرانشهر. کوهستانی و گرمسیر مالاریائی و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب از رودخانه دارد. محصول آن غلات و برنج و خرما و شغل اهالی زراعت است. راه شوسه و پاسگاه ژاندارمری و دبستان و تلفن امتحان خط تلگراف دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کاروان‌رو. [کا /رِ /رَ /رُو] (نف مرکب) راه کاروان‌رو. راهی که از آن کاروان عبور کند.

کاروان زدن. [کا /رِ زَ دَ] (مص مرکب) حملهٔ دزدان به کاروان و غافلگیر کردن مسافران:

کاروانی زده شد کار گروهی سره شد.
لبیبی.

اگر سلطان دفع دزدان نکند به بازوی خود کاروان میزند. (مجالس سعدی ص ۲۱).

کاروان‌زن. [کا /رِ زَ] (نف مرکب) دزدی که کاروان میزند. کسی که کاروان را لخت میکند:

کرشمه‌کردنی بر دل عنان‌زن
خمارآلوده چشمی کاروان‌زن. نظامی.

ازین مشتی خیال کاروان‌زن
عنان بستان، علم بر آسمان زن. نظامی.

کاروان‌زنی. [کا /رِ زَ] (حامص مرکب) عمل کاروان‌زن. لخت کردن کاروانیان: و او را با خود بدزدی و کاروان‌زنی بردی. (از بختیارنامه چ وحید).

کاروانسالار. [کا /رِ] (ص مرکب، اِ مرکب) قافله‌باشی. قافله‌سالار:

ضمیرش کاروانسالار غیب است
توانا را ز دانائی چه عیب است. نظامی.

تیز در ریش کاروانسالار
گربدان ره رود که خر خواهد.
سعدی (از هزلیات).

کاروانسالاری. [کا /رِ] (حامص مرکب) قافله‌باشی بودن. کاروان داشتن.

کاروانسرا. [کا /رِ سَ] (اِ مرکب) کاروانسرای. سرای کاروان. خان. (ربنجنی). رجوع به خان شود. خوان. رباط. خان خرک. سرا. سرای. فندق. تیم. تیم کروان. خان التجار. تیم که کاروانسرای بزرگ باشد. (منتهی الارب). عمارتی که در آن کاروان منزل کند. (ناظم الاطباء در ذیل لغت کاروان). کاروانگاه. کاروانگه:

هم در آن کاروانسرای برون
بردم آن بار مهر کرده درون. نظامی.

در خوارزم در کاروانسرا نزول کردیم. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه ص ۱۵۱).

– کاروانسرا بودن خانه؛ در اختیار صاحب خانه نبودن خانه. (فرهنگ نظام، ذیل لغت کاروان).

کاروانسرا. [کا /رِ سَ] (اِخ) دهی از دهستان خرقان، بخش آوج شهرستان قزوین در ۱۰هزارگزی جنوب آوج و ۴هزارگزی راه عمومی، واقع در کوهستان و سردسیر و دارای ۲۵۸ تن سکنه است. چشمه سار دارد و غلات آن بنشن و عسل و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کاروانسرا. [کا /رِ سَ] (اِخ) نام محلی در ۷۴۰۰۰گزی دوراههٔ بناب میان امیرآباد و دوراههٔ بوکان.

کاروانسرا. [کا /رِ سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان مشک‌آباد بخش فرمیهن شهرستان اراک در ۷۰هزارگزی جنوب خاوری فرمیهن

و ۱۲هزارگزی جنوب راه اراک به قم. کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۱۴ تن سکنه است. قنات دارد و محصول آن غلات انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنعت آنان قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کاروانسرا. [کاژ / رِ سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان انگوران بخش ماه نشان شهرستان زنجان. ۵۴هزارگزی جنوب ماه نشان. ۱۲هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی و سردسیر و دارای ۳۴۶ تن سکنه است. آب از چشمه دارد. محصول آن غلات و میوجات و شغل اهالی زراعت و صنعت آنان گلیم و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کاروانسرا. [کاژ / رِ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت در ۴هزارگزی باختر ساردوئیه، ۲هزارگزی شمال راه مالرو بافت به ساردوئیه. دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کاروانسرا. [کاژ / رِ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیرچ بخش شهداد شهرستان کرمان در ۶۷هزارگزی جنوب باختری شهداد، سر راه مالرو سیرچ به کرمان. دارای ۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کاروانسرا. [کاژ / رِ سَ] (اِخ) دهی از دهستان کوه پنج، بخش مرکزی شهرستان سیرجان در ۸۱هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد سر راه شوسهٔ کرمان به سیرجان کوهستانی و سردسیر و دارای ۶۷ تن سکنه است. آب آن از قنات دارد. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه شوسه دارد. ساکنین از طایفهٔ قرائی هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کاروانسرا انجیله. [کاژ / رِ سَ اَ لَ] (اِخ) نام محلی میان یزد و خرونق در ۳۶۰۰۰گزی یزد، کنار راه یزد و طبس.

کاروانسرادار. [کاژ / رِ سَ] (نف مرکب، اِ مرکب) کسی که کاروانسرا را محافظت میکند. سرایدار.

کاروانسراداری. [کاژ / رِ سَ] (حامص مرکب) عمل کاروانسرادار. سرایداری.

کاروانسراسنگ. [کاژ / رِ سَ سَ] (اِخ) کاروانسراسنگی ده کوچکی است از بخش کن شهرستان تهران سر راه شوسهٔ کرج. دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کاروانسرا میان کتل. [کاژ / رِ سَ کُ تَ] (اِخ) نام جائی کنار راه شیراز و کازرون میان دشت‌ارژن و پل آبگینه در ۹۷۸۷۰۰ گزی تهران.

کاروانسرا نادرشاه. [کاژ / رِ سَ دِ] (اِخ) نام محلی کنار راه قم و اصفهان میان مورچه خورت و انوشیروان در ۳۷۱۸۰۰گزی تهران.

کاروانسرای. [کاژ / رِ سَ] (اِ مرکب)[1] کاروانسرا. سپنج. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). رجوع به کاروانسرا شود:

دل ای رفیق بر این کاروانسرای مبند
که خانه ساختن آیین کاروانی نیست.

سعدی.

کاروانسرای. [کاژ / رِ سَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه. ۳۵۰۰گزی شمال خاوری نقده، در یک‌هزارگزی جنوب شوسهٔ نقده به مهاباد، جلگه و معتدل و مالاریائی و دارای ۳۷۷ تن سکنه است. آب آن از رود گدار تأمین می‌شود، محصول آن غلات و چغندر و توتون و برنج و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی اهالی جاجیم‌بافی است، راه ارابه‌رو دارد. به تابستان از راه ارابه‌رو میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کاروانسرای. [کاژ / رِ سَ] (اِخ) دهی از دهستان مثان بخش گرمی شهرستان اردبیل در ۳۵هزارگزی شمال باختری گرمی و ۱۴هزارگزی جادهٔ بیله‌سوار گرمی. کوهستانی و گرمسیر و دارای ۲۴ تن سکنه است. آب از چشمه دارد. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کاروانسرای. [کاژ / رِ سَ] (اِخ) دهی از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. ۲۰هزارگزی جنوب خاوری ارومیه. ۳هزارگزی باختر شوسهٔ مهاباد به ارومیه در جلگه و معتدل سالم و دارای ۱۲۸ تن سکنه است. آب آن از باراندوزچای تأمین می‌شود. محصول آن غلات و توتون و چغندر و حبوبات و انگور و برنج و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کاروانسرای بالا. [کاژ / رِ سَ یِ] (اِخ) دهی از دهستان آبسرده بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. ۲۱هزارگزی شمال خاوری چقلوندی. کنار باختر اتومبیل‌رو چقلوندی به بروجرد. تپه ماهور وسردسیر مالاریائی و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب از سراب قلعه تخت دارد. محصول آن غلات و تریاک و لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان سیاه چادر و قالی‌بافی میباشد. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنین از طایفهٔ بیرالوند بوده زمستان قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کاروانسرای پایین. [کاژ / رِ سَ یِ] (اِخ) دهی از دهستان آب سردهٔ بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد ۲۱هزارگزی شمال خاوری چقلوندی، کنار باختری اتومبیل‌رو چقلوندی به بروجرد. تپه ماهور و سردسیر مالاریائی و دارای ۶۰ تن سکنه است آب آن از سراب قلعه‌تخت تأمین می‌شود. محصول آن غلات و تریاک وصیفی و لبنیات و پشم است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری میباشد. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کاروانسرای حاج مهدی. [کاژ / رِ سَ یِ مَ] (اِخ) موضعی کنار راه کرمان و سیرجان میان بیدخیلی و حسن‌آباد در ۱۱۱۴۲۰۰گزی تهران.

کاروانسرای خانه کوه. [کاژ / رِ سَ یِ نَ / نِ] (اِخ) نام محلی کنار راه کرمان و سیرجان مابین باغین و مشیز در ۱۰۳۴۱۰۰ گزی تهران.

کاروانسرای دودر. [کاژ / رِ سَ یِ دُ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از دنیا.

کاروانسرای گلو. [کاژ / رِ سَ یِ ؟] (اِخ) نام محلی کنار راه کرمان و سیرجان میان ده کریچ و خانه سرخ در ۱۰۸۹۰۰۰گزی تهران.

کاروانسرای ناصریه. [کاژ / رِ سَ یِ صِ ری یَ] (اِخ) نام محلی کنار راه میانج و تبریز میان امامیه و گِلَک در ۵۴۲۷۰۰گزی تهران.

کاروانسرای نو. [کاژ / رِ سَ یِ] (اِخ) مشهورترین کاروانسرای شهر کاشان است.

کاروان شادی. [کاژ / رِ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کارناوال. رجوع به کارناوال شود.

کاروان شتر. [کاژ / رِ نِ شُ تُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قافله‌ای از اشتران طَریدَه. (منتهی الارب).

کاروان‌شکن. [کاژ / رِ شِ کَ] (نف مرکب) دزد که به کاروان زند: و این [ترکان گنجینه] مردمانی‌اند دزدپیشه، کاروان شکن و شوخ‌روی و اندر آن دزدی جوانمردپیشه. (حدود العالم).

کاروانقران. [کاژ / رِ قَ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه درهسی بخش حومهٔ شهرستان ماکو در ۸هزارگزی جنوب خاوری ماکو ۴۵۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ ماکو به قزلداغ کوهستانی و معتدل و دارای ۳۵ تن سکنه

---

[1] Caravansary انگلیسی مأخوذ از همین کلمه است.

است. آب از چشمه دارد. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کاروانک. [کا / رِ نَ] (اِ) کاردانک. چفتک. چوینه. (رشیدی). چوبینک. چوبین. چوبنه. جفنک. جفتک. چکرنه. قرلی[۱]. چخرق. دلیجه. نام جانوری است پرنده که در کنارهای آب بنشیند. (جهانگیری). پرنده‌ای است گردن‌دراز پیوسته در کنارهای آب نشیند و بهمین معنی بجای واو دال هم آمده است[۲] و به عربی کروان گویند بر وزن رمضان. (برهان). مرغکی است درازگردن که بر لب آبها نشیند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). بوتیمار و مرغ ماهیخوار. (ناظم الاطباء).

کاروانکش. [کا / رِ کَ / کِ] (نف مرکب، اِ مرکب) سرهنگ کاروانیان و کاروان‌سالار. (ناظم الاطباء):

ز عطاری نافهٔ یاسمن
صبا کاروانکش بملک ختن.

ظهوری (از آنندراج ذیل لغت کاروان و کاریان).

کاروانکش. [کا / رِ کُ] (اِخ) (ستارهٔ...) ستارهٔ بحری. شعری. شباهنگ. (برهان قاطع). ||زهره.

کاروانکش. [کا / رِ کُ] (اِ مرکب)[۳] درختکی است که در نقاط خشک و کوهستانی میروید و در رودبار در ارتفاع ۴۰۰ و در کرج در ۱۴۰۰ گزی دیده شده است،و در هرات از آن شیرخشت گیرند، و در ایران از درختی دیگر بنام شیرخشت این ملین[۴] گرفته میشود. این گیاه را در خوار و گچ سرو پشند «تارم‌کش» گویند. رجوع به «تارم‌کش» شود.

کاروانگاه. [کا / رِ] (اِ مرکب) کاروانگه. کاروانسرا و محل اقامت کاروان. (ناظم الاطباء). خان:

نگه کردم بگرد کاروانگاه
بجای خیمه و جای رواحل. منوچهری.

کاروان ظفر و قافلهٔ فتح و مراد
کاروانگاه به صحرای رجای تو کند.

منوچهری.

بچه ماند؟ بخوان کاروانگاه[۵]
همیشه کاروانی را در او راه.

(ویس و رامین).

و این جهان گذرنده دار خلود نیست و همه بر کاروانگاهیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۱). چون کاروان روان شدی وی بکاروانگاه میگشتی. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۲۷). مرد چنان کرد و بازگشت به کاروانگاه رسید، کاروان زده بودند همه کالاها برده و مردمان بسته و افکنده. (تذکرة الاولیاء عطار).

کاروانگاه حوادث جای خواب امن نیست
در ره سیل خطر مگشا میان خویش را.

صائب (از آنندراج).

چو سرای کاروانگاه است دنیا برگذر
شب نمی‌آید که صد سکین درو رنجور نیست.

ملانظیری (از آنندراج).

کاروانگاه. [کا / رِ] (اِخ) نام ناحیه‌ای در هفت‌فرسنگی «رباط طمغاج» و نه فرسنگی «رباط سرهنگ». (نزهة القلوب چ لیسترانج، المقالة الثالثه ص ۱۷۷).

کاروانگاه. [کا / رِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان، واقع در ۵۹هزارگزی شمال باختری راور و ۱۸هزارگزی شمال راه فرعی راور به کرمان. دارای ۲ خانوار سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کاروانگه. [کا / رِ گَهْ] (اِ مرکب) کاروانگاه. خان. کاروانسرا:

چرا دل بر این کاروانگه نهیم
که یاران برفتند و ما در رهیم.

سعدی (بوستان).

کاروانلو. [کا / رِ] (اِخ) دهی از دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز، واقع در ۳۰۵۰۰ گزی جنوب باختری خداآفرین و ۳۱هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی و گرمسیر مالاریائی و دارای ۶۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانهٔ ارس تأمین می‌شود. محصول آن غلات و پنبه و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کاروانه. [کا / رِ نَ / نِ] (اِخ) دهی از دهستان ماهیدشت بالا، بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۲هزارگزی جنوب کرمانشاه و ۲هزارگزی سرونو. دشت و سردسیر و دارای ۲۲۰ تن سکنه است. آب از رودخانهٔ مرگ تأمین می‌شود. محصول آن غلات و حبوبات و صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. تابستان از سرونو اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کاروانه. [کا / رِ نَ / نِ] (اِخ) دهی از دهستان سردرود، بخش رزن شهرستان همدان، در ۱۸هزارگزی شمال قصبهٔ رزن، واقع در ۳۰هزارگزی گونلو. کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کاروانه. [کا / رِ نَ] (اِخ) دهی از دهستان همت‌آباد شهرستان بروجرد، واقع در ۸هزارگزی خاور بروجرد و ۳هزارگزی جنوب شوسه. جلگه و معتدل و دارای ۲۱۴ تن سکنه است. آب آن از رودخانه است. محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کاروانی. [کا / رِ] (ص نسبی) منسوب به کاروان. مسافر. سفری. مقابل و شهری. حضری. عیر. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی):

به چه ماند به خوان کاروانگاه
همیشه کاروانی را در او راه.

(ویس و رامین).

و گرچه بود در ره کاروانی
چو سروی بود رُسته خسروانی.

(ویس و رامین).

پل است این دهر و تو بر وی روانی
نسازد خانه بر پل کاروانی.

(سعادتنامهٔ منسوب به ناصرخسرو).

جوانی یکی کاروانیست پورا
مدار اندہ رفتن کاروانی. ناصرخسرو.

از زیانکاران روز و شب ز عدلت خوف نیست
کاروانی را و شهری را ز قطمیر و نقیر.

سوزنی.

لاشهٔ ما کی رسد آنجا که رخش آورد روی
کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری.

انوری.

بر بنده نوشتن است و آن را
دادن به الاغ کاروانی. کمال‌اسماعیل.

نه سگ دامن کاروانی درید
که دهقان ظالم که سگ پرورید. سعدی.

خورد کاروانی غم بار خویش
نسوزد دلش بر خر پشت‌ریش.

سعدی (بوستان).

نه از معرفت باشد و عقل و رای
که بر ره کند کاروانی سرای.

سعدی (بوستان).

دل ای سلیم در این کاروانسرای مبند
که خانه ساختن آئین کاروانی نیست.

سعدی.

یاران کجاوه غم ندارند
از منقطعان کاروانی. سعدی (صاحبیه).

چو آن سرو روان شد کاروانی
چو شاخ سرو میکن دیده‌بانی. حافظ.

---

1 - Courlis, Courlis de terre.

۲ - و آن مصحف است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

3 - Atrophaxis spinosa.

4 - Cotonaster.

۵ - مراد «دنیا» است.

ملول از همرهان بودن طریق کاروانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی. حافظ.

ج، کاروانیان، مسافران. قافله: ابوجهل لعین منادی کرد بمددکاری کاروانیان گفتند بیایید بیایید تا شراب خوریم. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۱۹). جماعتی کاروانیان بر در رباطی مقام کردند. (سندبادنامه ص ۲۱۸). کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر خطر نهاده. (گلستان). غدر کاروانیان با پدر میگفت. (گلستان). لقمان حکیم اندر آن قافله بود یکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را نصیحتی کن. (گلستان).

کار و بار. [رُ] (اِ مرکب، از اتباع) اُشْغولة. (منتهی الارب). کار و کرد. (آنندراج). مشغولیت و معامله و شغل و کسب و پیشه. (ناظم الاطباء):

چون راست شود[1] کار و بارت
بندیش از فرود[2] کارت[3].

(لغت فرس چ اقبال ص ۱۲۰ ذیل لغت «فرود» از حاشیهٔ اسدی نخجوانی).

امروز که دانی ز امیران جز از ایشان
شایسته بدین ملک و بدین کار و بدین بار.

فرخی.

میران و بزرگان جهان را حسد آید
زین نعمت و زین دولت و زین کار و از این بار.

فرخی.

ابوسهل زوزنی بود آن میانه، کار و بار همه وی داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۴۵).

جهان را دگرگونه شد کار و بارش
برو مهربان گشت صورت‌نگارش.

ناصرخسرو.

با شاخ تو ای دهر به درگاه تو ایدر
ما را بهمه عمر نه کار است و نه بار است.

ناصرخسرو.

نفع و ضر و خیر و شر از کار و بار مردمست
پس تو چون بی‌نفع و خیری بل همه شری و ضر.

ناصرخسرو.

ناید ز جهان هیچ کار و باری
الا که بتقدیر و امر باری. ناصرخسرو.

گفت من بدان آمده بودم تا بدانم کار و بار تو چون است. (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی).

کس را چنانکه امروز این بندهٔ تراست
جاه و محل و مرتبت و کار و بار نیست.

مسعودسعد.

گویدهمی که ملک ترا نیست انتها
این روز ابتدا شدن کار و بار ملک.

مسعودسعد.

چونان همی درآید در کار و بار حرب
کافزون کند ز سطوت خود کار و بار تیغ.

مسعودسعد.

ای ز نوشروان عادل بر سریر کار و بار
دوده و خویش و تبار یزدجرد شهریار.

سوزنی.

رفتی و در جهان سخن از کار و بار تست
خاقانی غریب‌سخن یادگار تست. خاقانی.

زان سه نتیجه که زاد بود غرض آدمی
لیک پس هرسه یافت آدمی این کار و بار.

خاقانی.

درستی گرچه دارد کار و باری
شکسته بسته نیز آید به کاری. نظامی.

کار و باری بر آسمان او را
زیر فرمان همه جهان او را. نظامی.

ملک سرگشته بود از روزگارش
کزوگشته‌ست روشن کار و بارش.

(منسوب به نظامی).

پیر یکی روز در این کار و بار
کارفزائیش درافزود کار. نظامی.

در حالت کودکی به بغداد رفت و کار و بار او به بغداد بنظام شد. (تاریخ قم ص ۲۳۳). بدرستی که کار و بار او بغایت مستجمع و ساخته و پرداخته شده است. (ایضاً ص ۲۸۶). این حالتی است که شما را بدان پند میباید گرفتن و کار و بار ایشان حق است. (ایضاً ص ۳۰۴).

هر که را باشد ز یزدان کار و بار
یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار. مولوی.

بجز غلامی دلدار خویش سعدی را
ز کار و بار جهان گر شهی است عار آید.

سعدی (خواتیم).

بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست.

حافظ.

جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال
هزار نکته در این کار و بار دلداریست. حافظ.

هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری باریست[4]
سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش.

حافظ.

‖احوال (عرفانی). حالات (صوفیانه): کارگاه جهان را که بازکشیدند رویش بدان سوی است و پشتش بدین سوی است و از آن پردهٔ غیب رنگی چند از این سوی پرده است و صد هزار رنگ و کار و بار و ماه‌رویان بر آن سوی پرده است. (کتاب المعارف). نقل است که چون واردی از غیب بر او فرود آمدی گفتی کجااند ملوک دنیا تا بینند که این چه کار و بار است تا از ملک خودشان ننگ آید. (تذکرة الاولیاء عطار). آهسته با خود می‌گفت خوشا ایام اوائل ظهور حضرت خواجه که ظهورات و کار و بار بود... ایشان توقف نمودند... گریبان او را گرفتند... صفت بزرگی در وی تصرف کرد که طاقت ایستادن نداشت... او را گفتند چه میگوئی آن احوال و کار و بار این زمان هست یا نی... گفت کار و بار و احوال از گذشته زیاده است... (انیس الطالبین بخاری ص ۱۰۷).

—کار و بار چون زر شدن؛ مرادف کار چون زر شدن. (آنندراج).

—کار و بار گره شدن؛ برنیامدن حاجت. (آنندراج):

تأثیر! اگرگره نزند یار بر جبین
کی کار و بار عاشق شیدا شود گره.

محسن تأثیر (از آنندراج).

—کار و بار کردن؛ تصرف کردن.

— ‖کاری انجام دادن.

کار و باری. [رُ] (ص نسبی) سوداگر و بازرگان. (ناظم الاطباء).

کار و بیم. (اِ)[5] کروبی. (دزی ج ۲ ص ۴۳۴). اسمی است که مسیحیان به ارواح سماوی از دستهٔ ملائکه اطلاق کنند که در مرتبهٔ پائین‌تر از ساروفین[6] قرار دارند. (اعلام المنجد). رجوع به کروبی شود.

کارورز. [کارْ وَ] (نف مرکب، اِ مرکب) کارقبول‌کننده. کارگر:

یکی کارورز و دگر گرزدار
سزاوار هر کس پدید است کار. فردوسی.

‖دانشجویی که امتحان مسابقه را گذرانده و در بیمارستان بدستور سرپزشک کار میکند.[7] (فرهنگستان).

کاروزنگی. [رُ زَ] (اِ) درختی است شبیه به انبه در بندر میناب و بندر عباس، و آن را لوز هم گویند.

کاروزو. [زُ] (اِخ)[8] انریکو. مغنی ایطالیائی متولد در ناپل. (۱۸۴۸ – ۱۹۲۱).

کاروزه. [زَ] (اِخ) نام زن محبوب جوان اول که اعیان بلاد راندن او را خواستند به اتهام اینکه ترغیب‌کنندهٔ وی به کارهای عبث است و شاه هم چنان کرد. (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۵۱).

کاروژ. (اِخ)[9] شهری از سوئیس کمون «ژنو» در ساحل «ارو»[10]. دارای ۷۹۰۰ تن سکنه است. صنایع آن ساعت‌سازی و فلزکاریست.

کاروژول. [کارْ وَ] (نف مرکب)[11] شخصی

---

[1] ۱ – شوند. (تصحیح مرحوم دهخدا).

[2] ۲ – زبر فرود. (تصحیح مرحوم دهخدا).

[3] ۳ – چون گشت درست کار و بارت
بندیش زبر فرود یارت.
لبیبی (از صحاح الفرس در ذیل لغت «برفرود»).

[4] ۴ – تاکه بار غمش کشم بر دل
از همه کار و بار افتادم. دهخدا.

5 - Chérubin.

[6] ۶ – صرافیون.

7 - Interne. 8 - Caruso, Enrico.

9 - Carouge. 10 - Arve.

[11] ۱۱ – از: کار + وژول (وژولنده). رجوع کنید به: وژولیدن، و ژولنده. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

را گویند که بر سر مزدوران بایستد و ایشان را کار فرماید و نگذارد که ایشان در کار تعلل کنند.(برهان). کارفرما و سرکار و عمله و بنا. (انجمن آرا) (آنندراج). مطلق کارفرما و آنکه بر سر فعله و بنّا و مزدور باشد و به آنها کار فرماید و سرکار و مباشر و گماشته. (ناظم الاطباء). در لسان العجم تألیف شعوری بمعنی «کارافزول» آمده است. (شعوری ج ۲ ص۲۴۸ ب).

کاروس. (اِخ)[1] امپراطور روم که امپراطوری او پس از قتل «پروبوس»[2] توسط سربازان اعلام گردید وی جهانداری فعال و مجرب بود و از سال ۲۸۲ تا ۲۸۳ م. حکومت کرد. کریستن‌سن نویسد: در زمان سلطنت وهرام دوم (۲۹۳ - ۲۷۶ م.) پسر وهرام اول مجدداً جنگ ایران و روم درگرفت. کاروس قیصر روم تا تیسفون پیش آمد اما در اثر مرگ ناگهانی او رومیان عقب نشستند و در سال ۲۸۳ معاهده منعقد شد که بموجب آن ارمنستان و بین‌النهرین بتصرف رومیان درآمد. واگذاری این دو ایالت از طرف شاهنشاه در وقتی که دشمن ضعیف شده بود بی‌علت نبود زیرا که در این وقت خبر طغیان خطرناکی را در مشرق کشور شنید و مجبور به مصالحه با رومیان گردید. (ایران در زمان ساسانیان چ ۲ ص۲۵۲).

کاروصة. [صَ] (معرب، اِ) کالسکهٔ چهارچرخهٔ بزرگ[3]. (دزی ج ۲ ص ۴۳۴).

کار و کاچار. [رُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) کار و لوازم آن. کار و اسباب کار:

تا میان بسته‌اند پیش امیر
در تک و تاز کار و کاچارند.
ناصرخسرو (دیوان ص۱۲۸).

رجوع به کار و رجوع به کاچار شود.

کار و کاسبی. [رُ سِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) کار. شغل. کسب.

کار و کر. [رُ کَ] (اِ مرکب) در نسخهٔ حسین وفائی به‌معنی مراد و تولا و پشت و پناه است. (جهانگیری). پشت و پناه و مراد و مقصود باشد[4]. (برهان) (آنندراج). حسین وفائی این لغت را از صحاح‌الفرس نقل کرده و دیگران از حسین وفائی یکی بعد از دیگری گرفته‌اند. اما ضبط این لغت در صحاح‌الفرس[5] «کام و کر» است بر وزن «بام و در» و این ضبط اخیر فقط در صحاح الفرس آمده است. رجوع به «کام و کر» شود.

کار و کرد. [رُ کَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) کار و بار. (لسان العجم شعوری ج ۲ ورق ۲۳۵) (آنندراج):

فزاید ز کار جهان رنج و درد
نبایست مشغولی و کار کرد.
(از لسان العجم ج ۲ ورق ۲۳۵).

کار و کشت. [رُ کِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) کشت و زرع. آب و آبادانی:

جهان دوزخی بود بی کار و کشت
به ابری چنین تازه شد چون بهشت. نظامی.

کار و کیا. [رُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) کار و عمل. ساز. ||گاه بجای کار و کیایی آید بمعنی امیری، پادشاهی، تسلط:

بر فلک جان راست صد کار و کیا
در زمین این تن چو خر خاید گیا. مولوی.
عشق آن بگزین که جمله انبیا
یافتند از عشق او کار و کیا. مولوی.
مه چو بی این ابر بنماید ضیا
شرح نتوان کرد از آن کار و کیا.
مولوی (امثال و حکم دهخدا ج ۳).
گفت اطفال من‌اند این اولیا
در غریبی فرد از کار و کیا. مولوی.
لیک با با گندمان این آسیا
ملک بخش آمد دهد کار و کیا. مولوی.

کار و کیائی. [رُ] (حامص مرکب) رجوع به کار و کیایی شود.

کار و کیایی. [رُ] (حامص مرکب) کارکیایی. پادشاهی. امیری:

طاقت آن کار و کیایی نداشت
کز غم کار تو رهایی نداشت. نظامی.
چو وقت آن نماند پادشایی
بکاری نامد آن کار و کیایی. نظامی.
ملک بدین کار و کیایی تراست
سینه کن این سینه گشایی تراست. نظامی.

کاروگ‌بذ. [بَ] (اِ) کروگبد. رئیس کارگران سلطنتی به عصر ساسانیان. رجوع به کروگبذ و تاریخ تمدن ایران ساسانی تألیف سعید نفیسی ج ۱ ص۲۸۸ شود.

کار و گر. [رُ گَ] (اِ مرکب) کار و کر. پشت و پناه و مراد و مقصود باشد. (برهان). و رجوع به «کار و کر» و «کام و کر» شود.

کارولین. [رُ] (اِخ)[6] (جزیرهٔ) مجمع‌الجزایر «اوقیانوسیه»، «میکرونزی»[7].

کارولین. [رُ] (اِخ)[8] نام دو کشور امریکای شمالی «کارولین شمالی» و «کارولین جنوبی» است. نخستین حاکم‌نشین «رالای»[9] و دارای ۲۵۷۰۰۰۰ و دومی حاکم‌نشین «کلمبیا» و دارای ۱۶۸۳۰۰۰ تن سکنه است[10].

کارولین. [رُ] (اِخ)[11] ماتیلد. ملکهٔ دانمارک متولد در «سیل» (هانور) (۱۷۵۱ - ۱۷۷۵ م.) زن «کریستیان هفتم» که مجنون و مخبط بود. وی با عاشق خود «استروئنسه»[12] کشور را اداره میکرد.

کارولین بناپارت. [رُ بُ] (اِخ)[13] رجوع به «بناپارت» شود.

کارولین دو برونسویک. [رُ دُ بُ] (اِخ)[14] همسر ژرژ چهارم (۱۷۶۸ - ۱۸۲۱ م.). منازعات این زن و مرد فضیحت ببار آورد.

کار و مکار. [رُ مَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) در اصطلاح کشاورزی زمین زراعتی که نیم آن در سالی و نیم دیگر سال بعد کاشته میشود.

کارون. (اِخ) (رودخانهٔ...) سرچشمهٔ آن از کوه‌زرد بختیاری شروع و از جنوب شهرستان شوشتر وارد این شهرستان میشود. این رودخانه در شمال شوشتر به دو قسمت شده که یک شعبهٔ آن از خاور شوشتر گذشته و به «گرگر» یا «کارون» معروف و دیگری از باختر شوشتر گذشته و «شطیط» نامیده میشود. رود شطیط در ۲هزارگزی باختر بندقیر، برود «دز» پیوسته و در جنوب بندقیر بشعبهٔ اولی «کارون» ملحق و بطرف جنوب سرازیر و پس از عبور از شهرستان اهواز وارد شهرستان خرمشهر شده و بالاخره به شط العرب میریزد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ ص ۲۹ ذیل کلمهٔ «اهواز»). حداقل مقدار آب رودخانهٔ کارون طبق صورت ادارهٔ کشاورزی ۱۴۰ گز مکعب در ثانیه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ ص ۲۹). تنها رود قابل کشتی‌رانی ایران که با شعباتش بزرگترین رودخانه‌های ایران محسوب میشود رود کارون است. رسوبات این رودخانه جلگهٔ خوزستان را تشکیل داده و همین رسوبات است که کم کم موجب وسعت این جلگه گشته است. سرچشمه‌اش از کوههای بختیاری است و در تمام امتداد خاک خوزستان با پیچ و خم بسیار عبور مینماید و منتهی‌الیه غیر قابل کشتیرانی آن شوشتر و از در خزینه ۶ فرسخی میدان تفتون (مسجد سلیمان) قابل کشتیرانی است. از این محل تا مکان دیگری که باسم بندقیر موسوم است این رود بدو شعبه تقسیم گشته و امتداد آن ۵۰

---

[1] - Carus. [2] - Probus.

[3] - Carrosse.

[4] -از: کار +کر (ریشهٔ «کردن») کار و کر (بفتح کاف دوم تازی) یعنی کار - و قوت - و مراد» «رشیدی». محشی رشیدی نوشته: «این است در یک نسخه (چنانکه در سراج و برهان است به وزن بال و پر) و در بقیهٔ نسخ کارکر بدون واو». (حاشیهٔ برهان چ معین).

[5] -نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف.

[6] - Carolines. [7] - Micronésie.

[8] - Caroline. [9] - Raleigh.

[10] - در اعلام المنجد جمعیت کارولین شمالی ۳۸۶۴۰۰۰ و جمعیت کارولین جنوبی ۲۰۰۰۰۰۰ تن ذکر شده است.

[11] - Caroline, Malhilde.

[12] - Slruensée.

[13] - Caroline Bonaparte.

[14] - Caroline de Brunswik.

هزارگز است. یکی از دو شعبه را آب بزرگ یا کارون اصلی و شعبهٔ دیگر آب کوچک و یا گرگر گویند[1]. مصب این رودخانه یا دلتای کارون علاوه بر شعب اصلی آن که به شط العرب میریزد شامل سه شعبه است: ۱- کهنه رود - این شعبه ظاهراً قدیمترین شعبه و مجرای کارون است و از این جهت آن را شط قدیمی گفته‌اند. ۲- رود کور - چون قسمتی از آن راگل و لای فرا گرفته به این اسم موسوم شده. ۳- بهم شیر - پرآب‌ترین دهانه‌های کارون محسوب میشود این رودخانه مانند گاماسب بوسیلهٔ ضمائمی پر آب میگردد که معروفترین آنها «آب دیز» یا «آب دز» است که خود مرکب از دو شعبهٔ شمالی و جنوبی [است] و چون بوسیلهٔ سد قدیمی که گویا با سنگ قیر محل اتصال این دو شعبه را با کارون ساخته‌اند از خیلی قدیم بندقیر نامیده شده این رودخانه از دو نظر قابل توجه است و همین باعث شده که مهمترین رودخانه‌های ایران محسوب گردد یکی از حیث آبیاری و دیگری در موضوع کشتیرانی. (جغرافیای مفصل تاریخی غرب ایران صص ۴۲ - ۴۳).
رود کارون مانند بسیاری از رودخانه‌های ایران سطح آبش از اراضی اطراف پست‌تر است و بدین واسطه اهالی نمی‌توانند مستقیماً از آب رودخانه جهت نخلستانهای خود استفاده کنند بلکه برای مشروب کردن نخلستانها نهرهای عمود بر رودخانهٔ کارون و بهم شیر و شط العرب حفر نموده و در موقع جذر و مد که در مدت شبانه‌روز اتفاق می‌افتد نخلستانها طبعاً مشروب میشوند بعلاوه موتورهائی در کنار رودخانه قرار داده‌اند که بوسیلهٔ تلمبه آب را در اراضی به جریان درآورده زراعت مینمایند. (از جغرافیای مفصل تاریخی غرب ایران ص ۸۹). و نیز به ص ۱۸، ۱۹، ۳۱، ۳۶، ۸۲، ۸۳، ۸۵، ۸۸، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۸، ۱۷۴، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۰، ۳۰۹، ۳۵۰ از کتاب مذکور رجوع شود. پلی آهنی بر روی کارون در کنار شهر اهواز بسته‌اند که طویلترین پل خط آهن سراسری ایران بشمار میرود. در تاریخ ایران باستان ذیل عنوان «حرکت اسکندر به طرف پارس» آمده است: از شوش اسکندر چهار روز راه پیموده به رود «پاسی تیگرس»[2] رسید. یونانیها نوشته‌اند که سرچشمهٔ این رود در کوهستان «اوکسیان»[3] واقع و طرفین این رود بمسافت پنجاه استاد (تقریباً ۹۲۵۰ ذرع) پر از جنگل است، این رود، چون از بلندیها بپستی‌ها میریزد، آبشارهائی بوجود می‌آورد و بعد داخل جلگه شده ملایم حرکت میکند در اینجا عمق آن بقدری است، که قابل کشتیرانی است و پس از آنکه ۶۰ استاد طی مسافت کرد بخلیج پارس میریزد، از توصیفی که کرده‌اند معلوم است که این رود همان رود کارون است و نیز این اطلاع به دست می‌آید که پارسی‌های قدیم این رود را «پس تیگر» (یعنی پس دجله) مینامیدند زیرا چنانکه از کتیبهٔ بیستون داریوش معلوم است دجله را پارسی‌های قدیم تیگر میگفتند (کتیبه‌های بیستون طبع موزهٔ بریطانیائی، ستون ۱، بند ۱۸) اگر چه دیودور اسم این رود را تیگر نوشته ولی از روایت آریان (کتاب ۳، فصل ۶، بند ۳) و کنت کورث (کتاب ۵، بند ۳) معلوم است که اشتباه کرده و «پس تیگره» صحیح است. (ایران باستان ج ۱ صص ۱۴۰۹ - ۱۴۱۰) و رجوع شود به ایران باستان ص ۱۳۷، ۱۵۰۹، ۱۵۱۰، ۱۵۴۴، ۱۸۸۰، ۱۸۸۶، ۲۰۱۰، ۲۰۱۲.

کارون. (اِخ) نام یکی از ایستگاههای راه‌آهن بین اهواز به بندر شاهپور است. این ایستگاه در ۸۲۱هزارگزی تهران و ۲هزارگزی خاور ایستگاه اهواز واقع و جزء شهر اهواز است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کارون. [رُ] (اِخ)[4] یکی از رب‌النوعهای قدیم یونان بود که او را پسر شب می‌پنداشتند. (تمدن قدیم، تألیف فوستل دو کولانژ، ترجمهٔ نصرالله فلسفی ص ۴۹۶).

کارون. [رُ] (اِخ)[5] اگوستن - ژوزف. متولد به سال ۱۷۷۸. سرهنگ دوم دورهٔ امپراطوری اول فرانسه. وی به سال ۱۸۲۰ سردستهٔ توطئه‌ای موسوم به «بلفور»[6] بود و به سال ۱۸۲۲ تیرباران شد.

کارون. [کاژ وَ] (اِخ)[7] حاکم‌نشین کانتن «پادوکاله» بخش «بتون». دارای ۱۶۶۶۸ تن سکنه است. راه‌آهن شمال از آن میگذرد. محصول آن زغال‌سنگ است.

کاروند. [وَ] (اِ) نامی از نامهای ایرانی.

کارون دو لانساکوس. [رُ دُ] (اِخ) یکی از مورخین قدیم یونان است که ظاهراً پیش از «هردتوس» میزیسته و کتبی در تاریخ حبشه و ایران و یونان داشته است. (تمدن قدیم، تألیف فوستل دوکولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

کارونیه. [نی یَ] (ع اِ) نوعی کشتی. (دزی ج ۲ ص ۴۳۴).

کاروه. [ ] (اِ) لشکر غور را ترتیبی است در استعداد جنگ پیاده که چیزی میسازند از یک تا خام گاو و بر هر دو روی وی پنبهٔ بسیار و کرباس منقش درکشند بشکل تخته نام آن سلاح کاروه باشد و چون پیادگان غور آن را بر کتف نهند از سر تا پای ایشان تمام پوشیده شود و چون صف زنند مانند دیواری باشد و هیچ سلاح از بسیاری پنبه بر آن کار نکند. (طبقات ناصری): علاءالدین فرمود که پیادگان صف کاروه بگشائید تا دولت شاه با پسر بهرامشاه بجملهٔ فوج درآید. (طبقات ناصری).

کاروها. (اِ) ارباب جرثقیل. (سبک‌شناسی ج۳ ص۲۹۹): کاروهای دکنی که آن طایفه را ارباب جرثقیل گویند. میگویند که ما تعبیه‌ای میسازیم که دو سه کس بر آن توانند نشست و حقهٔ بسیار با خود برد، و آن تعبیهٔ بی‌پر و بال را بپرواز درآورده به برابر قلعه توانند برد و نظر بر قلعگیان کرده حقه بر آنها توانند افکند. (سبک‌شناسی ج ۱ ج۳ ص۲۹۹ از کتاب لطایف الاخبار). کاروها در تهیهٔ آن تعبیه‌ها سرگرم‌اند و چهل روپیه روزیانه دارند، اما هیچ معلوم نیست که این مقدمه‌ها در یک روز بعمل خواهد آمد یا در ایام متعدده؟! (سبک‌شناسی چ ۱ ج ۳ ص ۳۰۰ بنقل از لطایف الاخبار).

کارویه. [یِ] (اِخ) دهی از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان ۶هزارگزی جنوب باختر فلاورجان، ۲هزارگزی شمال جادهٔ شهر کرد باصفهان جلگه و معتدل و دارای ۱۹۶ تن سکنه است، آب از قنات دارد و محصول آن غلات و برنج و پنبه و تریاک و شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی زنان کرباس بافی است. راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کارة. [رَ] (ع اِ) پشتوارهٔ جامه. کارة القصار؛ ما جمع من الثیاب فی ثوب واحد. ||طعام. (منتهی الارب). مقدار زیادی از غله. (ناظم الاطباء). ج، کارات. ||واحد کار، یعنی یک کشتی که در آن گندم باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به کار (ع اِ) شود.

کارة. [رَ] (اِخ) دهی است به بغداد. (معجم البلدان) (منتهی الارب).

کاره. [رَ / رِ] (اِ) پشتواره. (جهانگیری). پشتواره است و آن بسته‌ای باشد کوچک از هیزم و علف و غیره که بر پشت بندند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). بار که بر پشت برند. (پیانکی). کولبار که بر پشت حمل کنند. حِمْل. کولباره. عِکمَه: و اما الجاحظ، فما مِنا معاش الکتاب الاّ من دخل داره اوشن علی کلامه الغارة و علی کتفه منه الکارة[8]. (قاضی فاضل، مقدمهٔ کتاب التاج). فخرجت کانی

---

[1] این شعبه مصنوعی و ظاهراً در زمان اردشیر ایجاد شده است.

[2] Pasitigris.

[3] Uxiens.

[4] Charon.

[5] Caron, Augustin - Joseph.

[6] Belfort.

[7] Carvin.

[8] الکاره ما یحمله الرجل علی ظهره من الثیاب.

لص قد خرج من بیت قوم علی قفا غلامی الثیاب و العقیدة کارة. (معجم الادباء ج ۱ ص۳۹۹). به کاف فارسی نیز آمده است. مقایسه شود باکارهٔ خاک‌وکارهٔ سنگ و کارهٔ بار که در خراسان کرسنگ و کرەسنگ و کرّسنگ (بتشدید راء) گویند. (فرهنگ نظام) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین. حاشیهٔ لغت کاره). ||نسج عنکبوت. کارتُنک[1].

کاره. [رَ / رِ] (ص نسبی) هر چیز کارآمد و لایق و قابل کار و کسی که از وی کار آید. ||منصوب. صاحب منصب و مقام. (ناظم الاطباء). مؤثر. شاغل مقامی. دارای شغلی. بکار مشغول. ||در ترکیب آید و صفت فاعلی سازد همچون ستمکاره. هرکاره. همه کاره. هیچ‌کاره. (از فرهنگ معین):

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار
کان‌شحنه در ولایت ما هیچ‌کاره نیست[2].
حافظ.

هیچ‌کاره همه کاره‌است.

||عامل و فاعل (عمل خوب و بد). شهرت در عملی خوب یا بد بهم رساندن. آن‌کاره:

برون شد حاجب شه بارشان داد
شه آنکاره دل در کارشان داد. نظامی.

این‌کاره، بدکاره، بیکاره، ستمکاره:

سیاه و ستمکاره و سهمناک
چو دودی که آید برون از مغاک. نظامی.
گله‌از دست ستمکاره بسلطان گویند
چون ستمکاره تو باشی گله پیش که بریم.
سعدی (صاحبیه).
گنه‌بود مرد ستمکاره را
چه تاوان زن و طفل بیچاره را.
سعدی (بوستان).

نصفه کاره، نیمه کاره، هرکاره.

— کاره‌ای بودن در جائی یا نبودن: صاحب نفوذ یا سلطه‌ای بودن یا نبودن: من در آنجا کاره‌ای نیستم.

کاره. [ ] (اِ) اسم هندی مطبوخات مسهله و منضجه است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کارهه شود.

کاره. [رِهْ] (ع ص) ج، کارهین. دُژمَنِش. (ربنجنی). ناپسند دارنده. (آنندراج). کراهت دارنده و ناخوش و ناپسند. (ناظم الاطباء). مقابل مکروه. مشمئز: ای ابوالفضل بزرگ مهتری است این احمد اما آن را آمده است که انتقام کشد و من سخت کاره هستم [بونصرمشکان] آن را که وی پیش گرفته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۶۵). بیشتر مقدمان محمودی این را سخت کاره‌اند اما به دست ایشان چیست با خیل‌ما برنیایند. (ایضاً ص ۴۳۰). خواجهٔ بزرگ پوشیده بونصر را گفت من سخت کارهم رفتن این لشکر را و زهره نمی‌دارم که سخنی گویم که بروی دیگر نهند. (ایضاً ص ۴۹۰). و اگر بیمار دار خوردن را کاره بود، تدبیر حقنه باید کرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). من کاره شده‌ام مجاورت شتربه (شنزبه) را. (کلیله و دمنه). و گفت من کاره مرگم و کاره مرگ نبود مگر کسی که در شک بود. (تذکرة الاولیاء عطار). و انکار اسلام کردند و کاره آن بودند. (تاریخ قم ص ۲۷۷).

کاره. [ ] (اِخ) قریه‌ای از قرای بغداد. (معجم البلدان).

کاره. [کارْ رَ] (اِخ)[3] نام شهر حران در نزد رومیان و بعد از تسلط اسکندر یکی از مراکز مهم فرهنگ یونانی و ادبیات آرامی بوده است. (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی تألیف دکتر ذبیح‌الله صفا ج ۱ ص ۱۰). و رجوع به «حران» شود. در این شهر جنگی بنام جنگ کارّه یا حران نخستین بار بین ایرانیان و رومیان در افتاد که در تاریخ ایران نظیر ندارد و ایرانیان از آن فاتح بیرون آمدند. (از ایران باستان ج ۲ ص ۲۳۳۲). سردار ایرانیان در این جنگ «سورِنا» نام داشت و سردار رومی «کراسوس» و جنگ در عهد ارد اول (اشک سیزده) پادشاه اشکانی اتفاق افتاد. رجوع به «ارد اول» و «اشک سیزده» شود.

کاره. [وِ] (اِخ)[4] حاکم‌نشین‌کانتن «فینستر» بخش «شاتولن»، نزدیک کانال ممتد از «نانت» تا «برست». دارای ۴۱۱۵ تن سکنه و آن موطن «لاتور دوورنْی»[5] است.

کاره‌نوس. [رِ] (اِخ) نام پدر «اونتوس»[6] سرکردهٔ لاسدمونیها. (ایران باستان ج ۱ ج ۱ ص۷۶۸).

کارهه. [ ] (اِ) اسم هندی مطبوخات مسهله و منضجه است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کاره شود.

کاری. (ص نسبی) شخصی که از او کارها آید. (برهان). فعال[7]. مفید. کارکن. شدیدالعمل. عامل. فاعل. فاعله. زرنگ[8]. آنکه بسیار کار کند. مرد کاری. گاو کاری:

گر تو خواهی که بفلخند[9] ترا پنبه همی
من بیایم[10] که یکی فلخم دارم کاری.
حکاک.
بکار اندرون کاریِ پیش‌بینی
بخشم اندرون صابرِ بردباری. فرخی.
به هر کاری مر او را دیده کاری
وز او دیده وفا و استواری. (ویس و رامین).

ما را فرزندان کاری دررسیده‌اند و دیگر میرسند و ایشان را کاری باید فرمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۴).

بازوی تو گرچه هست کاری
از عون خدای خواه یاری.
نظامی (لیلی و مجنون).

||کنایه از مرکب چست و چالاک در رفتار و برداشتن بار. ||مبارز و جنگی. (جهانگیری) (برهان) (انجمن آرا). نبردآور. مرد کاری کنایه از مرد جنگی و دلاور. (آنندراج). مرد قابل و پهلوان و بهادر و دلاور و جنگی. (ناظم الاطباء):

ز پای تا سر آن کوه مرد کاری دید
بکارزار ملک عهد بسته و پیمان. فرخی.
سالار سپاه ملک ایران محمود
یوسف پسر ناصر دین آن شه کاری.
فرخی (از جهانگیری)[11].

سی‌هزار سوار و مرد پیاده بود همه ساخته و کاری و قوی گشته. (تاریخ سیستان). احمدبن سمن را با لشکری انبوه [و] کاری آنجا فرستاد. (تاریخ سیستان).

چهل پنجه هزاران مرد کاری
گزین‌کرد از یلان کارزاری. نظامی.

محمدبن طغرل را با سپاهی کاری بفرستاده بود. (تاریخ سیستانی) تنی چند از مردان کاری بینداخت. (گلستان سعدی). مردان کاری و دلاور و دیگر یاران سائب با مصعب بودند. (تاریخ قم ص ۲۸۸). ||تأثیرکننده و چیزی که به حد کمال رسیده باشد چون تیر کاری و کارگر و زخم کاری که محکم و کشنده باشد. (انجمن‌آرا) (آنندراج). کارگر و مؤثر[12]. (ناظم الاطباء). محکم و کشنده. قاطع. قتال. آنکه در کارهایش اثرهای بسیار بود: یک‌چوبه تیر سخت به زانوش [غازی] رسیده کاری. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۳).

چنان در سینه سهمش کاری افتاد
که‌گفتی سهم او روز شمارست.
ابوالفرج رونی (از لسان العجم ج ۲ ص ۲۶۵).

تیغت روشن و کاری بدشمن. (نوروزنامه، آفرین موبد موبدان).

میگفت سرودهای کاری
میخواند چو عاشقان بزاری. نظامی.
بسی حمله بر یکدگر ساختند
یکی زخم کاری نینداختند.
نظامی (از آنندراج).

— کوفتِ کاری؛ نفرینی است.

||خوب و نیکو:

---

1 - La toile d`araignée.

۲ - اگر «کاره» را به این معنی نگیریم نقض غرض میشود.

3 - Carrhae, Carr.

4 - Carhaix.

5 - La tour d'Auvergne.

6 - Evénélus, fils de Carénus.

7 - Énergique. 8 - Actif.

۹ - نل: بفخمند. ۱۰ - نل: بیابم.

۱۱ - دیوان فرخی چ عبدالرسولی ص ۳۹۳.

12 - Efficace.

بیمار کجا گردد از قوت او ساقط
دانی که بیک ساعت کارش نشود کاری
یک هفته زمان خواهد لا بلکه دو هفته
تا دور توان کردن زو سختی بیماری.
منوچهری.

شد چشم مسلمانان از طلعت او روشن
شد کار مسلمانی از دولت او کاری. معزی.

||زمخت و زشت و تند و سخت. (ناظم الاطباء). ||آنکه کار دستی کند. (فهرست شاهنامهٔ ولف). ||زور. قدرت (؟) (فهرست شاهنامهٔ ولف):

مرا خواست کارد بکاری بجنگ
دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۳ ص ۵۴۴).

||(حامص) در ترکیبات زیر معنی عمل و اشتغال دهد: آب‌کاری. آتش‌کاری. آهسته کاری. آینه کاری. احتیاط کاری. اضافه کاری. بزه کاری. بستانکاری. بسته کاری. بنا کاری. بهاره کاری. بیکاری. پا کاری. پخته کاری. پرکاری. پرهیزکاری. پیشکاری. پیمانکاری. تباهکاری. تبه کاری. جلدکاری. جوش‌کاری. چاپکاری. چغندرکاری. چوب‌کاری (با گفتاری نرم کسی را محجوب کردن یا با افعالی سخت او را بقصورهای رفته متذکر ساختن). خاتم‌کاری. خانه کاری. خرابکاری. خطا کاری. خوارکاری. خودکاری. خیانت‌کاری. دست‌کاری. دیم‌کاری. راست‌کاری. رنده کاری. رنگ‌کاری. روکاری. ریا کاری. ریزه کاری. زیرکاری. ساروج‌کاری. سبزی‌کاری. ستمکاری. سخره کاری. سرکاری. سفت‌کاری. سفیدکاری. سوهان‌کاری. سیاهکاری. سیمکاری:

کنم سیمکاری که سیمین‌تنم. نظامی.

سیه کاری. شا کاری. شالی‌کاری. شتوی‌کاری. شکن‌کاری. شلاق‌کاری. شلخته کاری. شلوغ‌کاری. شنگرف‌کاری:

بیا ساقی آن زیبق تافته
به شنگرف‌کاری عمل یافته. نظامی.

صیفی‌کاری. صیقل‌کاری. طلا کاری. غلط کاری. فحش‌کاری. فدا کاری. قائم‌کاری. قلمکاری. قناعت کاری. کاشی‌کاری. کاسکاری. کثافت‌کاری. کشت‌کاری. کم‌کاری. کنده کاری. کنف‌کاری. گچ‌کاری. گل‌کاری. گناه کاری. گته کاری. گُه کاری. لحیم‌کاری. مایه کاری. محافظه کاری. محکم‌کاری. مذهّب‌کاری. مزارعه کاری. مرصّع‌کاری. مزدکاری. مضاربه کاری. مقاسمه کاری. مقاطعه کاری. مثبّت‌کاری. میوه کاری. نازک‌کاری. نسیه کاری. نقره کاری. نکوکاری. نیکوکاری. وصله کاری. هرزه کاری. همکاری. و رجوع بمعانی «کار» شود. نباید فراموش کرد که این ترکیبات مرکب از سه جزء هستند: کلمهٔ مبین معنی + کار + ی مصدری. جزء آخر این کلمات که حرف «ی» مصدری باشد گاه معنی دکان و سرای دهد مانند جوشکاری، آب‌کاری، مذهب‌کاری و غیره. (اسم مصدر – حاصل مصدر فراهم آوردهٔ دکتر معین ص ۵۲).

کاری. (اِ) (اصطلاح موسیقی) حراره. ملعبه. قول. تصنیف. کخ کخ. عروض البلد. مولیا. قوما. زجل. موشح. موشحه. شرقی. کان و کان.

کاری. (اِخ)[1] رجوع به کاریا و کاریه شود.

کاری. (ص نسبی) منسوب به «کار» از قراء اصفهان. سمعانی گوید: «بدانجا رفتم تا از جماعتی حدیث شنوم و شبی در آن گذرانیدم». (از انساب سمعانی ورق ۴۷۱ الف).

کاری. (اِخ) ابوالطیب عبدالجباربن الفضل‌بن محمدبن احمد از مردم کار (اصفهان). وی از اباعبدالله محمدبن ابراهیم جعفر الفردی حدیث شنید و از او ابوالقاسم هبة الله بن عبد الوارث الشیرازی در معجم شیوخ (مشیخه) خود یک حدیث روایت کرده است و گوید آن را از وی بافادت ابی ذکریا یحیی‌بن ابی عمروبن منده، شنیده است. (از انساب سمعانی ورق ۴۷۱ الف).

کاری. [رِ] (اِخ)[2] هری. شاعر و موسیقیدان انگلیسی که سرود ملی انگلیسی‌ها: «خدا شاه را نجات دهد»[3] بدو منسوب است.

کاری. [رِ] (اِخ)[4] هنری. عالم اقتصادی امریکائی متولد در فیلادلفی. (۱۷۹۳ – ۱۸۷۹ م.).

کاریا. (اِخ)[5] کاری. کاریه. سرزمینی است در جنوب غربی آسیای صغیر در کرانهٔ دریای اژه[6] که جزء قلمرو هخامنشیان بوده و جنگجویان آن جزء سپاهیان ایران بشمار میرفتند. (فرهنگ ایران باستان، بخش نخست نگارش استاد پورداود، حاشیهٔ ص ۳۲۷). یکی از شهربانی‌های (ساتراپهای) ده گانهٔ آسیای صغیر که از طرف مغرب و جنوب محدود بدریا بوده. اهالی آنجا ابتدا در جزایر بحر اژه سکنی داشته و بواسطهٔ نزاع با یونانیها به آسیای صغیر مهاجرت کردند. رود شاندر حد این ایالت ولیدی را تشکیل داده و نواحی آن را مشروب میکرده است. اهالی این ایالت علاقهٔ مفرطی به تجارت و صنعت و علم داشته‌اند. برخی از نویسندگان نوشته‌اند که یکی از مردان کاریا به امر اردشیر دوم برادرش کوروش کوچک را که بامید به دست آوردن تاج و تخت بجنگ اردشیر دوم برخاسته بود زخم زد و اردشیر در پاداش یک خروس زرّین باو بخشید تا هنگامی که بجنگ میرود در پیشاپیش لشکریان بر سر نیزهٔ خود برافرازد. ازینرو ایرانیان جنگجویان کاریا را که بر سر خودهای خویش نشان تاج خروس (یا پر خروس) داشتند خروسان مینامیدند. (از فرهنگ ایران باستان ایضاً ص ۳۲۷).

کاریان. (اِخ) یکی از قلاع مشهورهٔ فارس بوده که بر فراز کوهی واقع گردیده و آتشکده‌ای در آنجا معظم و معتبر ساخته بوده‌اند و آتش از آنجا به اطراف میبرده‌اند وقتی عمرو لیث صفار قصد تسخیر آن قلعه کرد و میسر نگردید و از آن در گذشت. (انجمن آرا) (آنندراج). شهری در ایالت فارس است که در نیمهٔ راه بین بندر سیراف[7] و دارابجرد بوده است و در آنجا امروزهم آثار ویرانهٔ معبد قدیمی پدیدار است. ظاهراً آتش مقدس آنجا را بوسیلهٔ یک منبع نفتی[8] افروخته نگاه میداشته‌اند بموجب روایت مسعودی[9] این معبد را آذرجوی میخوانده‌اند یعنی نهر آتش و مسلماً این همان آتشکده است که در تاریخ بیرونی به نام آذرخوره[10] مذکور است. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی، تألیف محمد معین ص ۲۲۱). و رجوع به ص ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۲۷، ۲۴۲ از کتاب مذکور شود. شهرکی است به ناحیت پارس از داراگرد، اندر حصاری است صعب و محکم و اندر وی آتشکده‌ای است که آن را بزرگ دارند. (حدود العالم در ذکر ناحیت پارس). قریه‌ای است شش فرسنگ و نیمی میانهٔ شمال و مغرب بیدشهر (فارسنامه) و هرم و کاریان از این اعمال است [کارزین] . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۵). به کارزین قلعه‌ای محکم است و از رود زکان آب بدانجا برده‌اند و هرم و کاریان و مواضع بسیار از توابع صحرای این عمل است. (نزهة القلوب، چ گای لیسترانج، المقالة الثالثه ص ۱۱۸). و رجوع به یشتها تفسیر استاد پورداود ج ۱ ص ۵۱۳ و ج ۲ ص ۲۴۰ و ۳۱۲ و خرده اوستا ص ۱۳۰ و سبک‌شناسی ج ۱ ص ۳۲ و

---

1 - Carie. 2 - Carey, Horry.
3 - God save the King.
4 - Carey, Henry.
5 - Karia, Carie.
6 - Egée.
۷ – خرده اوستا، پورداود ص ۱۳۲ حاشیه.
۸ – ایران در زمان ساسانیان ص ۱۰۷.
۹ – مروج الذهب ج ۴ (کریستنسن).
۱۰ – چاپ زاخائو و ترجمهٔ کریستنسن. شاید آذرخورا بجای آذرخوروا استعمال کرده است. خور و فر دو صورت از یک کلمه هستند. و در اوستائی خورنه است. (کریستنسن).

۴۱ شود.

کاریان. (اِخ) دهی از دهستان پائین خواف بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۵۶هزارگزی جنوب قصبهٔ رود، در ۲هزارگزی باختر راه مالرو عمومی نیازآباد به شاهرخت. جلگه و معتدل و گرمسیر و دارای ۱۴۱ تن سکنه است. قنات دارد. محصول آن غلات و پنبه و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنعت آنان قالیچه و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریاند. (اِخ) نام ناحیه‌ای در هند که «اسکیلاس» از اهل آن ناحیه بود. و این شخص اطلاعات صحیح در باب رود سند داشت و داریوش بزرگ او را فرستاد تا معلوم کندکه رود سند در کجا به دریا میریزد. (از ایران باستان چ ۱ ج ۱ ص ۶۳۰).

کاریدم. [دِ] (اِخ)[1] ژنرال یونانی متولد در «اوبه»[2] (قرن چهارم ق.م.).

کاریدن. [دَ] (مص) کاشتن. (زمخشری) (آنندراج). الحرث، کشت کاریده. (ربنجنی). حرث کارید. (دستوراللغه). کاشتن و زراعت و عمل کردن. (ناظم الاطباء). تخم افشاندن. حُرث، زمین کشت کاریده:

بسا کس که برخورد و هرگز نکاشت
بسا کس که کارید و بر برنداشت.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

تو گفتی چرخ زرین ژاله بارید
به گرد ژاله برگ لاله کارید.

(ویس و رامین).

تو چه کردی جهد کان با تو نگشت
تو چه کاریدی که نامد ریع کشت. مولوی.

||کار کردن. (آنندراج). عمل کردن و کار کردن. (ناظم الاطباء). ||اره کردن. (ناظم الاطباء).

کاریده. [دَ / دِ] (نمف) کاشته و زراعت کرده.

— امثال:

بلکه من کاریده بودم، بلکه شتر تو هم چریده بود (شتر ساربانی در زمین بایر مردی یزدی چرا میکرد. مرد یزدی چوب برداشت و شتر را بزدن گرفت ساربان گفت چرا میزنی در این زمین که چیزی نکاشته‌ای گفت...).

کاریز. (اِ) آب باشد که در زیر زمین از چاه بچاه برند. (لغت فرس اسدی چ مرحوم اقبال). آبی باشد که در زمین به جایی برون برند و به تازی قنات خوانند. (لغت فرس اسدی چ پل‌هرن). (اوبهی). آب روان باشد زیر زمین که بجایها برند. (صحاح الفرس). جوی آبی را گویندکه در زیر زمین بکنند تا آب از آن روان شود. (برهان). راه آب روان بزیر زمین که به عربی قنات گویند در اصل کاه ریز بود که برای امتحان جریان آب کاه میریخته‌اند تا معلوم شود. (انجمن آرا) (آنندراج). قنات. (دهار) (منتهی الارب). رجوع به قنات شود. خالی. خاک.قطابه. سَرَب. سَرِب. آن نقبی است که در زیر زمین کنند و از چاهی به چاهی آب برند تا آنجا که آب به روی زمین جاری گردد: چون هفت سال سپری شد خدای‌تعالی باران فرستاد و چشمه‌ها و کاریزها آب گرفت و از زمین نبات برست. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

سزد که دو رخ کاریز آب دیده کنی
که‌ریزریز بخواهدت ریختن کاریز. کسائی.

و رجوع به احوال و اشعار رودکی ص ۱۲۱۰ شود. و او را [شهر خواش را] آبهای روان است و کاریزها. (حدود العالم). و آبشان [آب مردم سیرگان] از کاریز است. (حدود العالم). و آب شهر طبسین از کاریز است. (حدود العالم).

کارزاری کاندر او شمشیر تو جنبنده گشت
سر بسر کاریز خون گشت آن مصاف کارزار.

فرخی.

کسانی که شهرها و دیهها و بناها و کاریزها ساختند... بگذاشتند و برفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۹). کاریز مشهد که خشک شده بود باز روان کرده. (تاریخ بیهقی، ایضاً ص۵۴۹). امیر شهاب‌الدوله از دامغان برداشت و به دهی رسید در یک فرسنگی دامغان که کاریزی بزرگ داشت. (تاریخ بیهقی). و آب آن (ابر قویه) هم آب روان باشد و هم آب کاریز. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۴). ابتداء حد کوره اصطخر است و آب آن همه از کاریزها باشد و هواء آن معتدل است. (ایضاً فارسنامه ص ۱۲۲).

به کارزار به کاریز خون گشادن خصم
بنفشهٔ سمن آمیغ لاله کار تو باد. سوزنی.
بختی است مر این طائفه راکز گل ایشان
گر کوزه کنی آب شود خشک به کاریز. سوزنی.
چشمهٔ صلب پدر چون شد بکاریز رحم
زان مبارک چشمه زاد این گوهرین دریای من.

خاقانی.

کاریز برده کوثر در حوضهای ماهی
پیوند کرده طوبی با شاخهای عرعر. خاقانی.
شهره کاریزیست پر آب حیات
آب کش تا بردمد از تو نبات. مولوی.
حبذا کاریز اصل چیزها
فارغت آرد از آن کاریزها. مولوی.
کاریز درون جان تو می‌باید
کز عاریه‌ها تو را دری نگشاید.

(از عناوین مثنوی).

هان بیاور سیخهای تیز را
امتحان کن حفره و کاریز را. (مثنوی).

||خزان. برگریزان:

خونریز شاخدار خوش آمد بروز عید
در موسمی که باشد کاریز شاخسار
از شاخسار باد نگونسار دشمنت
خونریز او فریضه چو خونریز شاخدار. سوزنی.

و بالی دو هزار کاریز خواجگان شیعی و سادات علوی در بسیط عالم بیشتر آورند که همه منفعت مسلمانان باشد. (کتاب النقض ص ۴۷۳).

کاریز. (اِخ) دهی از دهستان خار و طوران بخش بیارجمند شهرستان شاهرود، واقع در ۱۱۰هزارگزی جنوب خاوری بیار و ۹۰هزارگزی جنوب شوسهٔ شاهرود به سبزوار. دشت شنزار، معتدل خشک است و ۱۵۵ تن سکنه دارد. قنات کم‌آب دارد. مختصر غلات و پنبه و تنبا کو و بادام و پسته دارد و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کاریز. (اِخ) دهی از دهستان جرگلان بخش مانهٔ شهرستان بجنورد، واقع در ۸۳هزارگزی شمال باختری مانه و ۴هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی بجنورد به حصارچه است. کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۲۸ تن سکنه است. قنات دارد. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریز. (اِخ) دهی از دهستان باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد، واقع در ده‌هزارگزی شمال خاوری طیبات، سر راه شوسهٔ عمومی تربت‌جام به طیبات است. جلگه و معتدل و دارای ۱۷۷۶ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. غلات آن زیره و پنبه و تریا ک و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. دارای ۲۰ باب دکان و دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریز. (اِخ) دهی از دهستان اشیان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، واقع در ۲۵هزارگزی جنوب باختر فلاورجان و ۶هزارگزی شمال تنگ سدگان. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۹۷ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و پنبه و تریا ک و شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی زنان آن کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کاریز. (اِخ) دهی از دهستان پشتکوه بخش نیر شهرستان یزد، واقع در ۲۹هزارگزی جنوب باختر نیر، متصل به راه ابرقو به نیر. جلگه و مالاریائی و سکنهٔ آن ۶۷۴ تن است.

---

[1] 1 - Charidème.

[2] 2 - Eubée.

آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و پنبه و تریاک و توت و چغندر و انگور است. شغل اهالی زراعت است و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کاریزان. (اِخ) دهی از دهستان کاریزنو بالاجام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد، واقع در ۵۴هزارگزی شمال باختری تربت‌جام و ۱۵هزارگزی باختر مالرو عمومی تربت‌جام به فریمان. کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۶۳۴ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریز باغ. (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۲۷هزارگزی جنوب خاوری فریمان ۶۰هزارگزی خاور مالرو عمومی فریمان به شهرنو است. دامنه و معتدل و سکنهٔ آن ۲۵۷ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریز بالا. (اِخ) دهی از دهستان زاوه بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۱۸هزارگزی خاور تربت‌حیدریه. جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۴۲۳ تن است. قنات دارد. غلات آن تریاک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. معدن سنگ مرمر در یک‌هزارگزی شمال این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریز پائین. (اِخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد، واقع در ۱۱هزارگزی شمال خاوری مشهد. ۲هزارگزی شمال کشف‌رود. جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۲۰ تن است. قنات دارد محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریز چاه‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۹۵هزارگزی شمال خاوری فریمان. کوهستانی و سردسیر و سکنهٔ آن ۱۹ تن است. قنات دارد محصول آن غلات و بنشن و تریاک. شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریزخان. (اِخ) دهی از دهستان صالح آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد، واقع در ۶هزارگزی شمال صالح‌آباد دامنه و معتدل و سکنهٔ آن ۳۰ تن است. قنات دارد و محصول آن غلات و پنبه و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریزدر. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان مانهٔ بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار، واقع در ۲۲هزارگزی شمال باختر صفی‌آباد سر راه مالرو عمومی مانه. جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۲۵۳ تن است. قنات دارد محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریزدره. [دَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۱۰۷هزارگزی شمال خاوری فریمان یکهزارگزی شمالی اتومبیل‌رو مشهد به مزدوران کوهستان و سردسیر و سکنهٔ آن ۴۰۴ تن. قنات دارد. محصول آن غلات و بنشن و تریاک. و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریز دیگلان. (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۱۴هزارگزی جنوب باختری فریمان دامنه و معتدل و سکنهٔ آن ۳۰ تن است. قنات دارد و محصول آن غلات و تریاک و بنشن و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریز دیوانه. [ ] (اِخ) دهی از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد، واقع در ۳هزارگزی جنوب باختری صالح آباد، ۵هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی صالح‌آباد بمشهد جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۱۷۴ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و ذرت و پنبه و تریاک.و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریز سبزنو. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان بالارخ، بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه واقع در ۵۰هزارگزی خاور کدکن و ۴هزارگزی شمال نسر، دامنه و معتدل، سکنه ۹۶ تن، قنات دارد. محصول آن غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریز سفید. [سَ / سِ] (اِخ) دهی از دهستان در بقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۹هزارگزی جنوب نیشابور، جلگه و معتدل و دارای ۲۰ تن سکنه است. قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریز سوخته. [تَ / تِ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد ۳۲هزارگزی جنوب باختری فریمان. دامنه و معتدل و سکنهٔ آن ۲۸۸ تن است قنات دارد. محصول آن غلات و بنشن و تریاک و شغل اهالی مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاری زشت کردن. [زِ کَ دَ] (مص مرکب) اقباح. (تاج المصادر بیهقی).

کاریز شهاب. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان زیر کوه بخش قاین شهرستان بیرجند، واقع در ۱۹۴هزارگزی جنوب خاوری قاین. جلگه و گرمسیر و سکنهٔ آن ۷ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریز صباح. [صَ] (اِخ) دهی از دهستان دربقاضی شهرستان نیشابور بخش حومه واقع در ۱۹هزارگزی جنوب نیشابور جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۴۰۰ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریز عمر. [عُ مَ] (اِخ) دهی از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد واقع در ۱۴هزارگزی جنوب باختری صالح آباد سر راه مالرو عمومی صالح‌آباد به معدن چشمه گل. کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۳۱۱ تن است. قنات دارد، محصول آن غلات و ذرت و پنبه و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریزک. [زَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد، واقع در ۱۸هزارگزی جنوب خاوری صالح‌آباد. دامنه و معتدل و سکنهٔ آن ۲۰ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. طوایف تیموری در این ده سکنی دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریزک. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان مزدوران بخش سرخس شهرستان مشهد واقع در ۶۶هزارگزی جنوب باختری سرخس. کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۳۵ تن است. چشمه دارد. محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریزک. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان رستاق بخش خلیل‌آباد شهرستان کاشمر واقع در ۶هزارگزی شمال باختری خلیل آباد. یک‌هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی کاشمر به بردسکن. جلگه و گرمسیر و سکنه آن ۶۸۷ تن است. قنات دارد محصول آن غلات و بنشن و میوه‌جات و انار و انجیر و شغل اهالی

زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریزک ثانی. [زَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه حمام بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد، در ۳هزارگزی شمال باختری صالح‌آباد. دامنه و معتدل و سکنهٔ آن ۸۸ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک و پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریزک خوجوی. [زَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان بالا ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۶هزارگزی خاور تربت‌حیدریه، ۵هزارگزی شمال شوسهٔ تربت به باخرز. جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۸۳۸ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و میوه و تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداری و کرباس‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریزک کال. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور جلگه و شورزار و گرمسیر و سکنهٔ آن ۴۷۳ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. مزرعهٔ گنج‌آباد جزء همین ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریزک کهندل. [زَ کُ هَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد، ۱۸هزارگزی جنوب خاور صالح‌آباد، دامنه و معتدل و سکنهٔ آن ۸۰ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و ذرت و پنبه و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. طوایف تیموری در این ده زندگی میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریزک کهنه. [زَ کُ نِ] (اِخ) دهی از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، واقع در ۱۲هزارگزی جنوب نیشابور. جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۲۶۷ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریزکن. [کَ] (نف مرکب) مقنی وکاونده. (ناظم الاطباء). کمانه. کومش. قَنّاء. کاریزگر.

کاریزک ناگهانی. [زَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان زاوهٔ بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه، در ۱۲هزارگزی خاور تربت‌حیدریه و یکهزار گزی شمال جاده باخرز به تربت. جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۱۱۸۸ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی و قالیچه‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریز کندن. [کَ دَ] (مص مرکب) تقنیه. حفر قنات. کاریزکنی.

کاریزکنه. [کَ نَ / نِ] (نف مرکب) مقنی: الانباط؛ به آب رسیدن کارکنه. (تاج المصادر بیهقی).

کاریزکنی. [کَ] (حامص مرکب) تقنیه. کاریزکندن.

کاریزکنی کردن. [کَ کَ دَ] (مص مرکب) تقنیه. (تاج المصادر بیهقی).

کاریزگر. [گَ] (ص مرکب) مقنی. کاریزکن.

کاریزگردله. [گُ دِ لِ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۳۴هزارگزی جنوب خاوری فریمان و ۸هزارگزی خاور مالرو عمومی فریمان. دامنه و معتدل و سکنهٔ آن ۱۳۲ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک و بنشن. و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریزگلی. [گُ] (اِخ) دهی از دهستان زاوه، بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه، ۳۰هزارگزی خاور تربت‌حیدریه، در ۴هزارگزی شوسهٔ عمومی تربت‌حیدریه به باخرز. دامنه و معتدل و سکنهٔ آن ۹۰ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. تابستان از طریق سهل‌آباد میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریز محمد جان. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، در ۲۲هزارگزی خاور فریمان و ۸هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی مشهد به تربت‌جام. جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۳۵۶ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و بنشن و تریاک و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. در تابستان اتومبیل میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریزمه. [مَ] (اِخ) دهی از دهستان احمد آباد بخش فریمان شهرستان مشهد، در ۳۰هزارگزی شمال باختری فریمان. دامنه و معتدل و سکنهٔ آن ۳۳۵ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و پنبه و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریزنو. [نُ] (اِخ) دهی از دهستان قصبهٔ مرکز دهستان بالاجام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد، در ۵۰هزارگزی شمال باختری تربت‌جام سر راه شوسهٔ عمومی مشهد به تربت‌جام. جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۸۰۴ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک و بنشن و پنبه و شغل اهالی زراعت و کسب و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریزنو. [نُ] (اِخ) دهی از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند. در ۲۲هزارگزی خاور خوسف و ۳هزارگزی باختر گل. کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۹۱ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و بادام و زرد آلو و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریزنو. [نُ] (اِخ) دهی از دهستان زبرخان بخش قدمگاه، شهرستان نیشابور، در ۲هزارگزی باختر قدمگاه. جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۲۶۷ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریزنو. [نُ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، در ۲۴هزارگزی جنوب مالرو عمومی فریمان. کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۲۸۵ تن است. قنات و چشمه دارد. محصول آن غلات و بنشن و تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریزنو. [نُ] (اِخ) دهی از دهستان عشق آباد بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور، در ۲۷هزارگزی جنوب خاوری فدیشه. جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۱۴۲ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداری و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریزنو. [نُ] (اِخ) دهی از دهستان احمد آباد بخش فریمان شهرستان مشهد، در ۳۶هزارگزی شمال باختری فریمان. جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۸ تن است. قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاریست. (اِخ)[1] شهری در اوبه. (ایران باستان ج ۱ ج ۱ ص ۶۷۰). و رجوع به ص ۸۲۷ از همین کتاب شود.

کاری‌سر. [سَ] (اِخ) نام رود بابل آنگاه که رود بابل از چهل‌آب فیروزکوه سرچشمه میگیرد و در بابلسر بنام رود بابل نامیده میشود. ||نام موضعی بدانجا.

کاری‌سرای. [سَ] (نف مرکب) زجال.

---

[1] - Cariste.

زاجل. وشاح. تصنیف‌ساز. حراره گوی. مُوَشِّح.

کاریسیمی. (اِخ)[1] ژیا کومو. آهنگ‌ساز ایتالیائی متولد در «ماریتو». (حوالی ۱۶۰۴ – ۱۶۷۴).

کاری شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) مؤثر افتادن.

کاریک. (اِخ) دهی از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، در ۳۸۵۰۰ گزی جنوب باختری شوسهٔ مهاباد، ۱۹۵۰۰ گزی جنوب باختری شوسهٔ مهاباد به سردشت، کوهستانی، سردسیر و سالم و سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آب از رودخانهٔ بادین‌آباد، دارد. محصول آن غلات و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کاریکاتور. [تُ] (فرانسوی، اِ)[2] تصویر مسخرهٔ چیزی که عموماً در جراید چاپ میشود. (فرهنگ نظام). شکل و تصویر مضحک. صورتی خنده‌آور از شخص یا چیزی.

کاریکروکردن. [یَ / یِ کَ دَ] (مص مرکب) قطع معامله و قطع دوستی کردن. (غیاث) (آنندراج).

کاریک علویان. [عَ لَ] (اِخ) کارک علویان. رجوع به کارک علویان شود: طغشاده ضیاع علیا خنبون که کاریک علویان گویندبه وی داده بود. (تاریخ بخارا ص ۷۲).

کاریگر. [گَ] (ص مرکب، اِمرکب) مزیدٌعلیه کارگر. (غیاث) (آنندراج). جلاذی. جلذی. (منتهی الارب). کارگر. (فرهنگ شاهنامه). استاد. صنعت کار. مؤثر: یزید [یزیدبن مهلب] کاریگران را بکار کرد تا درختان را همی بریدند و راهها نرم همی کردند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

دگر گفت کاریگران آورید
گچ و سنگ و خشت گران آورید. فردوسی.
بدانست کاریگر راست‌گوی
که عیب آورد مرد دانا بروی. فردوسی.
ز هر سو برفتند کاریگران
شدند انجمن چون سپاهی گران. فردوسی.
از آن شادمانی هم اندر زمان
بفرمود پنهان بکاریگران.

شمسی (یوسف و زلیخا).

چو اسباط بیرون شدند از سرای
بفرمود فرخ شه نیکرای
بکاریگران تا ببندند بار
تمامی صد اشتر همه خوار بار.

شمسی (یوسف و زلیخا).

جهاندار بر تخت زر بار داد
بکاریگران گنج بسیار داد.

امیرخسرو (از آنندراج).

در هند برای کارگر بمعنی (اهل کشت و پیشه و مزدور) استعمال کنند که در فارسی ایران دیده نشده پس یاء زاید است و معنی لفظی آن کاری‌راگرداننده و مؤثرکننده است، اما در آن معنی استعمال نمی‌شود. (از فرهنگ نظام، ذیل لغت کار).

کاریگری. [گَ] (حامص مرکب) صنعت و کارگری. (ناظم الاطباء).

کارین. (ص) دور و بعید. (ناظم الاطباء).

کارینا. (اِخ) چهارمین مملکت از ممالک تابعهٔ پارت که بواسطهٔ ولات اداره میشده‌اند، بروایت گوت شمید[3] درست معلوم نیست کجابوده، باید نهاوند باشد. (از ایران باستان ج ۲ ص ۲۶۵۱).

کارینوس. (اِخ)[4] (مارکوس اورلیانوس) امپراطور رم از ۲۸۲ تا ۲۸۳ م. پسر امپراطور کاروس[5]. وی مردی ستمگر و تباهکار بود و سرانجام به دست سربازانش به قتل رسید.

کارینیان. (اِخ)[6] حاکم‌نشین‌ناحیهٔ «اردن»[7] بخش «سدان» در ساحل «شیر»[8] مصب «موز»[9]. سکنه ۲۷۰۰ تن (تجمع ۲۴۰۰ تن). کارخانهٔ ریسندگی پشم دارد.

کارینیان. (اِخ)[10] شهری از ایتالیا در ایالت «تورن» در ساحل رود «پو». سکنهٔ ۷۰۰۰ تن. کارخانهٔ ریسندگی ابریشم دارد.

کارینیان. (اِخ) (شاهزادگان...) شاخه‌ای از خانوادهٔ «ساووا» که به سال ۱۸۳۱ «با شارل – البرت» بتخت سلطنت «ساردنی» و سپس به سال ۱۸۶۱ بتخت سلطنت ایتالیا رسیدند.

کاریه. [یَ / یِ] (اِخ)[11] آبادیی است که منسوب به رومانیان بود در آسیای صغیر در جنوب غربی، که ملیتس از جملهٔ شهرهای آن است و قنیدس نیز یکی از آنها میباشد (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به ایران باستان ص ۴۶۰، ۶۴۶، ۶۴۹، ۶۵۱، ۶۹۳، ۶۹۴، ۷۱۷، ۹۲۶، ۱۰۲۱، ۱۰۲۲، ۱۰۹۹، ۱۱۰۱، ۱۱۰۴، ۱۱۱۲، ۱۱۳۸، ۱۱۶۹، ۱۱۸۵، ۱۲۱۰، ۱۲۴۵، ۱۲۶۸، ۱۲۷۴، ۱۲۷۵، ۱۴۵۴، ۱۴۶۲، ۱۴۶۸، ۱۶۰۸، ۱۹۷۳، ۱۹۹۳، ۲۰۳۳، ۲۰۳۴، ۲۰۹۳، ۲۱۰۱، ۲۱۵۴، ۲۰۳۴، ۲۳۴۴ شود. نیز رجوع به «کاریا» شود.

کاز. (اِ) کازه. (جهانگیری). زمین کنده که چهارپایان را آنجا کنند. (فرهنگ اسدی نخجوانی). موضعی باشد که در کوه و بیابان برکنند تا بشب مردم و چهارپایان در آنجا باشند. (صحاح الفرس). جای بر زمین فروکنده در بیابانها و کوهها که بشب چهارپایان اندر آن کنند و کاروان نیز در رود و به تازی آن را مغاره گویند. (تحفة الاحباب حافظ اوبهی). خانه‌ای راگویند که از چوب و نی و علف و مانند خانه‌ای که مزارعان و پالیزبانان بر کنار زراعت و پالیز سازند. و بعضی جایرا گفته‌اند که در کوه و بیابان در زیر زمین بجهت گوسفند و خر و گاو و غیره بکنند و آن را به عربی مغاره خوانند و بعضی گویند صومعه‌ای باشد که بر سر کوه ساخته باشند و به این معنی با کافِ فارسی هم آمده است و اصح این است و صومعه در عربی خلوت خانهٔ نصاری راگویند که سر آن را بلند و باریک سازند. (برهان). خانه‌ای از چوب و نی چون خانهٔ فالیزبانان. کوخ. آغل: و همه [صقلابیان] بزمستان اندر کازها و زیرزمینها باشند. (حدود العالم).

شهریاری که خلاف تو کند زود فتد
از سمن‌زار بخارستان وز کاخ به کاز.

فرخی (از صحاح الفرس).

||شاخهایی باشد از درخت که صیادان کهنه و لته و چیزها بر آن آویزند و بر یکطرف دام در زمین نصب کنند تا جانوران از آن رمیده بجانب دام و دانه آیند. (برهان). ||بمعنی بادپیچ هم آمده است و آن ریسمانی باشد که در ایام عید و نوروز از شاخ درخت و امثال آن آویزند و زنان و کودکان بر آن نشینند و در هوا آیند و روند. (برهان). تاب. بازپیچ. ارجوحه. (بحر الجواهر). ||درخت صنوبر بود که ستون کنندش. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (تحفة الاحباب حافظ اوبهی). درخت صنوبر صغار را نیز گویند و به اینمعنی با زای فارسی[12] هم آمده است. (برهان):

یکی چادری جوی پهن و دراز
بیاویز چادر بیالای کاز.

ازرقی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی – تحفة الاحباب حافظ اوبهی).

کاج. کاژ. ||الکد. سیلی. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). سیلی و قفا زدن و گردنی. (برهان):

همی نیارد نان و همی نخَرد گوشت
زند برویم مشت و زند به پشتم کاز.

قریع الدهر (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

کورس تو از خوردنی هر روز کاز اندر منه
باز بر پشت و قفا [و] سفت سیلی و عصا.

عسجدی.

||ناخن‌پیرای زر بود. (تحفة الاحباب حافظ

---

[1] - Carissimi, Giacomo.

[2] - Caricature.

[3] - تاریخ ایران از گوت شمید ص ۵۴ – ۵۵

[4] - Carinus, Marcus - Aurelianus.

[5] - Carus.

[6] - Carignan.

[7] - Ardennes.

[8] - La Chiers.

[9] - La Meuse.

[10] - Carignan, Princes de.

[11] - Carie, Caria.

[12] - کاژ.

اوبهی). ||آلتی باشد که باغبانان درخت را بدان پیرایش دهند یعنی شاخهای زیادتی را با آن بپزند. (برهان). ||دندان و مقراض که برای جامه و کاغذ بریدن باشد یا برای طلا و نقره قطع کردن یا برای گل گرفتن شمع که آن را گلگیر نیز گویند. ||بمعنی علف و گیاه که بزبان هندی آن را «گهاس» گویند. هـای مخلوط التلفظ را که بر غیر هندی تلفظ آن دشوار است حذف کردند و سین را بزای معجمه بدل کردند و توافق این دو زبان بسیار است کذا فی سراج اللغات و رشیدی و اللطایف. (غیاث).

کاز. (ع اِ) چوخط. ||نوک پیکان که از آن ریسمانی گذرانند. (دزی ج ۲ ص ۴۳۵).

کازآر. [زْ] (فرانسوی، اِ)[۱] شترمرغ استرالیایی.

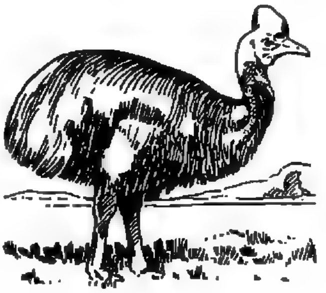

کازآر

کازابلانکا. [بِ] (اِخ)[۲] دارالبیضاء. بندر بسیار معتبر کشور مراکش، واقع در ساحل اوقیانوس اطلس. عدهٔ سکنهٔ آن ۴۶۰۰۰۰ تن است. شهری جدید و مرکز عمدهٔ بازرگانی مراکش میباشد. در ژانویهٔ سال ۱۹۴۳ بین «روزولت» و «چرچیل» کنفرانسی در این بندر در باب رهبری و ادامهٔ جنگ بر پا شد.

کازال. (اِخ) کازال مون‌فراتو[۳]. شهر نظامی ایتالیا از ایالت «الکساندری» در ساحل رود «پو» عدهٔ سکنهٔ آن ۲۵۰۰۰ تن است کارخانهٔ ریسندگی ابریشم و سیمان‌سازی دارد.

کازالس. (اِخ)[۴] پابلو. موسیقیدان اسپانیائی متولد در «واندرل» (کاتالونی کتلونیه) به سال ۱۸۷۶. شهرت او در نواختن «ویولونسل»[۵] زبانزد است.

کازالس. [لِ] (اِخ)[۶] ژاک دو. رجل سیاسی فرانسه، متولد در «گرناد» (گارون علیا) (۱۷۵۸ – ۱۸۰۵) یکی از ناطقین حزب سلطنت‌طلب در «مجلس مؤسسان»[۷]. وی پس از «دهم اوت» هجرت گزید.

کازالس. (اِخ)[۸] حاکم‌نشین ناحیهٔ «لو» بخش کاهر[۹] در ساحل مصب «لو». سکنه ۴۰۰ تن (تجمع ۲۹۰ تن).

کازالو. (اِخ) موضعی واقع در مشرق دجله. (کردو پیوستگی نژادی او ص ۲۳ – ۳۴).

کازان. (اِخ) دهی از دهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد، ۵هزارگزی جنوب باختری سردشت، ۴۵۰۰ گزی جنوب ارابه‌رو بیوران به سردشت. کوهستانی و جنگلی و معتدل و سکنهٔ آن ۵۸ تن است. آب از رودخانه سردشت دارد. محصول آن غلات و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کازان. (اِخ)[۱۰] شهری از اتحاد جماهیر شوروی سابق (روسیه). مرکز جمهوری خودمختار «تاتاری»[۱۱] در ساحل رود «ولگا»؛ جمعیت ۴۰۲۰۰۰ تن. مرکز صناعی است (دباغخانه، عرقکشی، استخراج فلزات، صنایع بافتنی).

کازانلیک. (اِخ)[۱۲] شهری از بلغارستان در انتهای تنگهٔ «شیکا»، جمعیت ۱۵۰۰۰ تن. در این شهر انواع گل سرخ (رُز) پرورش میدهند.

کازاوون. [وُ] (اِخ)[۱۳] پسر «سپانتازاده»[۱۴] از خانوادهٔ «کامساراکان»[۱۵] که از اشکانیان ایران بود. قیصر بیزانس پس از فوت ارشک چهارم ارمنستان بیزانس را به او میدهد و چیزی نمیگذرد که این سردار تابع خسرو سوم که از شاخهٔ دیگر اشکانیان است میگردد و او باجگذار دولت بیزانس میشود، این رفتار باعث خشم بهرام چهارم ساسانی گردیده خسرو را از سلطنت معزول و در قلعهٔ فراموشی محبوس داشت. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۳۷).

کازبک. [بِ] (اِخ)[۱۶] یکی از بلندترین و مرتفع‌ترین نقاط قفقاز مرکزی نزدیک گردنهٔ «داریل»[۱۷]. جمعیت ۵۰۴۳ تن.

کازپلپل. [پِ پِ] (اِ مرکب) شکوفهٔ فلفل است و خشکی او کمتر از خشکی پلپل است. بادهای غلیظ را بشکند و رطوبتها غلیظ را که اندر سینه و همهٔ اندامها باشد لطیف و مستأصل کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

کازر. [زُ] (ص، اِ) گازر. (ناظم الاطباء). رجوع به «گازر» شود.

کازر. [زَ] (اِخ) نام جوئی است به عجم. (منتهی الارب). ||جایگاهی از خاک پارس. موضعی به ناحیهٔ ساپور از پارس. (منتهی الارب).

کازر. [زِ] (اِخ)[۱۸] حاکم‌نشین «گارون‌علیا» بخش تولوز در ساحل «گارون». سکنه ۲۵۷۰ تن. راه آهن دارد. محل صید ماهی است.

کازران. [زِ] (اِ) گازُران، جِ گازُر. رجوع به گازر شود. شعوری بغلط این کلمه را در لسان العجم (ج ۲ ص ۲۵۱) بمعنی قصار و گازر و با کاف تازی آورده با شاهدی از سعدی که شاهد گازُر است:

تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک
زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ.
سعدی (از شعوری بشاهد کازِران).

کازران. [زِ] (اِخ) نام قریه‌ای از بلوک شرای عراق.

کازرانی. [زِ نیِ ی] (ص نسبی) به کازران. رجوع به کازران شود.

کازرانی. [زِ] (اِخ) عبداللطیف در کازران تولد یافت و مقیم نجف بود. او راست: مقدمهٔ مرآة الانوار و مشکوة الاسرار. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۳۸).

کازرون. [زِ] (اِخ) نام شهری و ولایتی باشد از فارس و به این معنی با زای فارسی هم آمده است. (برهان). نام قصبه‌ای است در خرّه شاپور فارس به طراوت و خضارت معروف و در حوالی آن باغی به بسیاری و خوبی نارنج مشهور، بگاه بهار از احجار جدار و دیوار خانهای آن که غالباً از سنگ است سبزه روید. بلیان و دوان که شیخ امین‌الدین عارف و جلال‌الدین علامه از آنجا بوده‌اند از توابع آنجا است، گویند بنای آن از امیر عضدالدوله دیلمی بوده است و کازرون بحیره‌ای است که گرداگرد آن دوازده فرسخ و در قرب آن نرگس‌زاری است نیکو، «نورد» نام قریهٔ آن بوده، از آنجا برخاسته شیخ ابواسحاق ابراهیم‌بن شهریار کازرونی که بروزگار خود عارف یگانه بوده و در ۴۲۶ هـ.ق. رحلت نموده. (انجمن آرا) (آنندراج). ناحیتی به فارس بطول ۸۴ و عرض ۶۰ هزار گز که از شمال به ممسنی، از مشرق ببلوک کوه مره و از جنوب به جره و دشتی و خشت و از مغرب بماهور میلاتی و خشت محدود است و جمعیت آن ۳۵۰۰۰ تن، مرکز آن کازرون در ۱۰۰هزارگزی شیراز و ۱۲۰۰ تن سکنه دارد. (برهان قاطع چ معین، حاشیهٔ لغت کازرون، از جغرافیای سیاسی کیهان صص ۲۲۷ – ۲۲۸). شهر کازرون مرکز شهرستان کازرون و بخش

---

1 - Casoar. 2 - Casablanca.
3 - Casal, Casale Monferrato.
4 - Casals, Pablo.
5 - Violoncelle.
6 - Cazalès, Jacques de.
7 - Assemblée Constituante.
8 - Cazals. 9 - Cahors.
10 - Kazan. 11 - Tataria.
12 - Kazanlik. 13 - Kazavon.
14 - Spantazade.
15 - Kamsarakan.
16 - Kazbek. 17 - Dariel.
18 - Cazeres.

مرکزی و دهستان حومه و یکی از شهرهای قدیمی کشور است. در ابتدا شهر شاپور که در ۲۰هزارگزی شمال باختر کازرون فعلی خرابه‌های آن باقی است اهمیت و مرکزیت داشته و شهر فعلی از توابع آن بوده و بعد از خرابی شهر شاپور فیروز پسر بهرام ساسانی کازرون را شهر نموده و قباد پادشاه ساسانی آن را آبادتر و بزرگتر گردانید. فاصلهٔ آن تا شیراز ۱۲۳ و تا بوشهر ۲۴۴ هزار گز و مختصات جغرافیایی آن عبارتند از: طول ۵۱ درجه و ۳۸ دقیقه از گرینویچ و عرض ۲۹ درجه و ۳۷ دقیقه و ارتفاع از سطح دریا در حدود ۸۰۰ گز است. ابنیه و کوچه‌های شهر عموماً بسبک قدیم ساخته شده فقط دو خیابان جدیدالاحداث بنام خیابان شادروان و شاپور در آن وجود دارد که مغازه‌های معدود تازه‌ساخت در اطراف آن ساخته شده ضمناً شهر دارای چند بازار سرپوشیده میباشد. هوای شهر گرم بالنسبه معتدل است و آب آن از قنوات متعدد تأمین میگردد. در شش‌هزارگزی باختر شهر آبی است بنام برکک که بسیار سالم و معروف بوده و مورد استفاده قرار میگیرد. کلیهٔ ادارات دولتی و پادگان نظامی و بانک ملی در شهر وجود داشته بعلاوه دارای یک کارخانهٔ برق و یخ،یک کارخانهٔ پنبه پاک‌کنی، یک سینما و یک باغ ملی و یک دبیرستان و چند دبستان دخترانه و پسرانه و تقریباً ۵۵۰ باب دکان و مغازه است. نفوس شهر مطابق آخرین آمار ۲۵۳۲۸ نفر است. شغل اهالی شهر تجارت و کسب و زراعت بوده صنایع معموله عبارتند از گیوه‌دوزی و دولچه سازی. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). بنزدیک دریای پون شهری است به ناحیت پارس بزرگ و آبادان و با خواستهٔ بسیار و اندر وی دو آتشکده است که آن را بزرگ دارند. (حدود العالم). سپاه سالار او عبیداللهبن معمرالتیمی بود به اصطخر آمد و غزو جور کرد و بکازرون شد و بدارابجرد آمد... (تاریخ سیستان ص ۸۰). گویند این شهر دمیاط ایرانیان است. (معجم البلدان). آن را در قدیم نورد (بر وزن مورد) میگفتند. (از المعجم):

هرچند که هست عالم از خوبان پر
شیرازی و کازرون و لر کوهی و لر.
سعدی (رباعیات).

کازرون و نواحی آن: اصل کازرون نورد و دریست و راهبان است بنیاد آن هم طهمورث کرده‌بوده است و بعد از آن بعهد شاپوربن اردشیر چون عمارت کرد از مضافات بشاپور بوده است هوای آن گرمسیر است مانند بشاوور و آب آنجا کی خورند همه از چاه خورند هیچ آب روان نیست جز سه کاریز و همه غلهٔ ایشان بخس باشد و اعتماد بر باران دارند و حومهٔ کازرون خراب است اما ضیاع آبادانُ بسیار دارد و سرایها آنجا نه بر شکل دیگر جایها باشد کی آنجا همه بکوشکها محکم باشد از بیم شبانکارگان کی در آن اعمال باشد و کوشکهاء ایشان جدا جدا باشد درهم نپیوندند و جامهٔ توزی کی کنند چوب کتان بیارند و دستها ببندند و آن را در حوضهاء آب اندازند و رها کنند تا بپوسد پس بیرون آورند.و کاه آن دور کنند و بریسند و آن ریسمان کتان را به آب کاریز راهبان شویند و این کاریز راهبان آب اندک دارد اما آن را خاصیت این است کی کتان کی بدآن شویند، سپید آید و هر کجا دیگر کی شویند البته سپید نشود و این کاریز به حکم دیوان پادشاه باشد و سرای امیر را عادت چنان رفته‌ست کی مایهٔ از دیوان اطلاق کنند تا جولاهگان جامه از بهر دیوان بافند و معتمد دیوان ضبط میکند و بیاعان معتمد باشند کی قیمت عدل بر آن نهند و رقم برزنند و بغرباء فروشند و بروزگار متقدم چنان بودی کی بیاعان بارهاء کازرونی دربستندی و غربا بیامدندی و همچنان دربسته بخریدندی بی آنک بگشادندی از آنک بر بیاعان اعتماد داشتندی و به هر شهر کی ببردندی و خط بیاع بدان عرض کردندی بسود باز خریدندی نا گشاده چنانک وقت بودی کی خرواری کازرونی بده دست برفتی نا گشاده‌پس چون خیانت در میان آمد و مردم مصلح نماندند آن اعتماد برخاست و دیوانی نقصان گرفت و غربا تجارت کازرون در باقی نهادند خاصه در عهد امیر ابوسعد کی بدسیرتی و ظلم او پوشیده نبود و اگر مشفقی باشد کی این ترتیب بداند کردن مال بسیار از آنجا حاصل گردد و بیرون از جامهٔ کازرونی و معاملهٔ سرای امیر خراج و معاملات باشد کی توفیر آن بعدل وامن بود و در بعضی از این شهرکهاء کازرون جامع و منبر باشد و مردم آنجا متصرف و عوان باشند و غماز اما خانگاهی محتشم است کی همچون حرمی است از آن شیخ ابواسحاق شیرازی رَحِمَهُ الله و موروشتگان و نواحی معمور از اعمال کازرون است. (فارسنامهٔ ابن البلخی، به اهتمام سید جلال‌الدین طهرانی، صص ۱۱۸ – ۱۱۹). کازرون از اقلیم سیم است طولش از جزایر خالدات فز و عرض از خط استوا کط یط در اصل سه دیه بوده است نورد و دریست و راهبان طهمورث دیوبند ساخته چون شاپوربن اردشیر بابکان بشاور باساخت آن را از توابع بشاور کرد تا فیروزبن بهرامبن یزدگردبن بهرام گور آن را شهری گردانید و پسرش قباد بر آن عمارت افزود شهری معظم شد و چون در اصل سه دیه بوده اکنون نیز عمارت متفرق بود و در و کوشکهای محکم و معتبر که هر یک همسر قلعه باشد و هوایش گرم است و آبش از سه کاریز که بدان دیهها منسوب است و اعتماد بر باران دارند و میوه‌هاشان نارنج و ترنج و لیمو و انواع میوهای گرمسیری باشد و در او نوعی خرماست آن را جیلان خوانند مثلش در جهان نیست و آنجا پنبه بسیار بود و قماش کرباسین از کازرون به همهٔ اطراف برند و سخت بسیار بود و اندکی کتان نیز باشد و قماش آنجا اگر جز به آب کاریز راهبان شویند طراوت نپذیرد و مردم آنجا شافعی مذهب‌اند و در آنجا مزار شیخ ابواسحاق‌بن ابراهیم‌بن شهریار کازرونی رحمه الله است و آن حریمی شده است و دیگر مزارات اکابر بسیار است که ذکرشان تطویلی دارد و نواحی بسیار از توابع کازرون است. (نزهة القلوب، المقالة الثالثة، چ لیسترانج ص۱۳۶).

کازرون. [زِ] (اِخ) (بخش...) نام بخش مرکزی و دهستان حومهٔ شهرستان کازرون و حدود آن عبارتند از شمال و شمال خاوری به بخش کوهمره نودان، از باختر بخش خشت، از خاور شهرستان شیراز، از جنوب شهرستان بوشهر، این بخش در جنوب خاوری شهرستان واقع است. هوای آن گرم بالنسبه معتدل و آب مشروب و زراعتی آن از رودخانهٔ جره و شاپور و قنوات متعدد تأمین میشود. محصولات بخش عبارتند از: غلات و تریاک و برنج و کنجد و صیفی‌جات و جزئی مرکبات و خرما و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کسب است. از چهار دهستان: حومه، قامور، جره، شاپور تشکیل یافته مجموع قراء و قصبات آن ۸۹ و نفوس آن با خود شهر کازرون در حدود ۴۴۰۰۰ نفر است. مرکز بخش شهر کازرون میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کازرون. [زِ] (اِخ) (دروازهٔ ...) یکی از دروازه‌های نه گانهٔ شیراز. (از نزهة القلوب ج ۳ چ لیسترانج ص۱۱۴).

کازرون. [زِ] (اِخ) (شهرستان...) شهرستان کازرون یکی از شهرستانهای استان هفتم کشور (فارس) است و حدود آن بقرار زیر میباشد. از شمال و شمال باختری به شهرستان بهبهان، از شمال خاوری و خاور به شهرستان شیراز و از جنوب و جنوب باختر به شهرستان بوشهر و از جنوب خاوری به شهرستان فیروزآباد.

آب و هوا: هوای شهرستان بطور کلی گرم منتهی شدت گرما به مقتضای عرض جغرافیائی و پست و بلندی زمین متغیر است. بطوری که در قسمت شمالی شهرستان هوای دهستانهای دشمن‌زیاری و جاوید از بخش

فهلیان و ممسنی و دهستان دشت ارژن از بخش کوهمره نودان نسبةً ملایم و ییلاقات شهرستان محسوب شده برعکس در قسمت‌های جنوبی در دهستانهای خشت و کمارج و ماهور میلاتی گرمای هوا در تابستان به منتهی شدت خود رسیده علاوه بر آن وزش بادهای گرم و سوزان زندگی را بر اشخاص غیر بومی مشکل میسازد در قسمت اخیر تقریباً زمستان وجود نداشته و برف دیده نشده است. آب مشروب و زراعتی شهرستان از رودخانه‌ها و چشمه‌سارهای متعدد و قنوات و در بعضی نقاط از چاه تأمین و مقدار آب شهرستان با مقایسه با شهرهای مجاور زیاد و مطبوع و گوارا میباشد.

ارتفاعات: بطور کلی شهرستان کازرون یک منطقهٔ کوهستانی محسوب و امتداد ارتفاعات مثل سایر نقاط استان فارس از شمال باختری به جنوب خاوری بوده و رشته‌های زیر از شمال به جنوب در آن مشاهده میگردد. ۱– ارتفاعات شمالی رودخانهٔ فهلیان که امتداد کوههای کهکیلویه و از تنگ معروف تامرادی وارد شهرستان گردیده و در دشت همایجان، واقع در جنوب اردکان ختم میشود عمق این ارتفاعات زیاد و در بعضی نقاط تا ۵۰ هزار گز میرسد و بلندترین قلل آن عبارتند از: کوه سرتنگ، تامرادی، قلعه، پره گه‌دان ۲۴۰۰ گز، کوه‌روال، سرکوه ۲۰۰۰ گز، کوه سیاه ۱۹۰۰ گز، کوه رنج ۳۰۰۰ گز. ۲– ارتفاعات جنوبی رودخانهٔ فهلیان که از جنوب خاوری بهبهان و ناحیهٔ گچساران شروع و بوسیلهٔ رودخانه مزبور قطع شده مجدداً در حاشیهٔ جنوبی آن امتداد میابد در حدود دهستان بکش امتداد این ارتفاعات به جنوب خاوری متمایل و از حاشیهٔ باختری دشت ارژن گذشته (کتل پیره زن و دختر و سرچشمهٔ رودخانه‌های قره‌آغاج و شاپور در این ناحیه است) و به ارتفاعات کوهمره سرخی متصل میگردد در باختر ناحیهٔ اخیر دره کازرون و دریاچهٔ کوچک پریشان یا فامور قرار دارد. دامنه‌های شمالی این رشته تا کناره‌های رودخانهٔ فهلیان و دامنه‌های جنوبی آن که شکل حلزونی دارد در ناحیهٔ ماهور و میلاتی گسترده شده معروفترین قلل شمالی عبارتند از: کوه بزان ۱۶۰۰ گز، کوه آبگرم ۱۷۲۰ گز و بلندترین قلل جنوبی عبارتند از کوه کارده ۹۰۰ گز، کوه‌گچ ترش ۱۰۵۰ گز، کوه دوسرخان ۸۳۰ گز. ۳– ارتفاعات بین رودخانهٔ دالکی و شاپور که از ناحیهٔ فراشبند و جنوب دهستان جره شروع و امتداد شمال باختری را طی نموده و در حوالی کازرون به باختر متوجه شده و در ملتقای دو رودخانهٔ مزبور تمام میشود. کتل‌های معروف ملو و رودک در ناحیهٔ اخیر قرار دارد و شوسهٔ کازرون به بوشهر از روی آنها کشیده شده. بلندترین قلل این رشته عبارتند از: کوه بزنگ ۱۴۷۴ گز، کوه‌سربالشت ۱۷۹۰ گز، کوه تکاب ۹۵۳ گز.

رودخانه‌ها: ۱ – رودخانهٔ شش‌پیر که از جنوب خاوری ارتفاعات اردکان سرچشمه میگیرد ابتدا در سمت جنوب و بعد به طرف باختر جریان پیدا کرده و دهستان دشمن‌زیاری را مشروب می‌کند (در این ناحیه باسم دشمن‌زیاری خوانده میشود) و در ۱۸هزارگزی خاور قصبهٔ فهلیان با رود شیرین تلاقی و وارد دهستان مزبور شده و بعد از مشروب ساختن دهستان رستم (در این ناحیه باسم رودخانهٔ فهلیان خوانده میشود) به باختر امتداد یافته و با رودخانهٔ تنگ شیب که از شمال دهستان رستم جاری است یکی شده از شهرستان خارج وارد ناحیهٔ باشت و بادی و گچساران از شهرستان بهبهان میشود. ۲– رودخانهٔ شاپور – در ارتفاعات کوهمره نودان سرچشمه گرفته و بعد از عبور از دهستان کوهمره و تنگ چوگان دهستان شاپور را مشروب و از باختر کتل رودک گذشته بعد از مشروب نمودن دهستان خشت در قسمت جنوبی دهستان ماهور و میلاتی جریان پیدا کرده و با پیچ و خم‌های زیادی وارد دهستان مزارعی و زیر راه شهرستان بوشهر میگردد. ۳– رودخانهٔ دالکی – از ارتفاعات کوهمره سرخی در تنگ شیب سرچشمه گرفته بعد از مشروب نمودن دهستان جره (در این ناحیه برودخانهٔ جره معروف است) به باختر متمایل و وارد کوهستان شده از خاور کتل ملو وزیر پل معروف دالکی که شوسهٔ کازرون به بوشهر از روی آن پل کشیده شده گذشته و وارد دهستان زیر راه از شهرستان بوشهر میشود. دو رودخانهٔ اخیر در شهرستان بوشهر یکی شده و بنام رود حله به خلیج فارس میریزد.

سازمان اداری: شهرستان کازرون از چهار بخش مرکزی: خشت، کوهمره نودان، فهلیان و ممسنی تشکیل یافته مجموع قراء و قصبات آن ۴۰۹ و نفوس شهرستان در حدود ۱۱۱۰۰۰ نفر است... محصولات عمدهٔ شهرستان عبارتند از: غلات و تریاک و تباکو و خرما و برنج و حبوبات و پنبه و جزئی مرکبات و محصول حیوانی عبارت از لبنیات و پشم و پوست و صنایع معموله قالی‌بافی و گلیم‌بافی و شال و گیوه‌بافی است.

راهها: ۱– راه شوسهٔ شیراز، کازرون، بوشهر. ۲– راه شوسهٔ کازرون، فهلیان، بهبهان. ۳– راه فرعی کازرون، جره، فراشبند. ۴– راه فرعی دشت برم، نودان، کازرون بعلاوهٔ راههای فرعی زیادی که بوسیلهٔ اهالی دهستانها تسطیح شده و در فصل مساعد قابل عبور اتومبیل است در شهرستان وجود دارد. راههای مزبور در نقشهٔ پیوست با علائم شرطیهٔ مربوطه رسم شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کازرونی. [زِ نی ی] (ص نسبی) منسوب به کازرون. رجوع به کازرون شود.

کازرونی. [زِ] (اِ) کازرونیه. قسمی بورانی از بادنجان و فرقش اینکه در کازرونی بادنجان را قطعه قطعه کنند بر خلاف بورانی.

کازرونی. [زِ] (اِخ) ابواسحاق ابراهیم‌بن شهریار کازرونی در روز یکشنبه پانزدهم رمضان سال ۵۳۲ هـ.ق. در شمال کازرون در خانه‌ای که پس از مرگ پدر به برادرش حسین‌بن شهریار رسید زاده شد. پدر و مادرش، هر دو، اسلام آورده بودند. جدش که زادانفرخ نام داشت و پدر وی، خورشید، هر دو زردشتی کیش بودند. شهریار پدر شیخ، که از مردم قریهٔ علیا (دیه بالا یا ده اهرنجان) بود گمان میرود که مردی پیشه ور بوده است، زیرا مجبور بوده است که از بام تا شام پی کار برود. فرزندش نیز ناچار بوده پیشه‌ای بیاموزد که او را در روزگار جوانی بکار آید. بانو بنت مهدی، مادر شیخ، از مردم قریهٔ سفلی (دیه زیر) بود. شیخ دو برادر داشت که نام یکی محمد و از او بزرگتر بود و زودتر از شیخ در هنگامی که از سفر حج بازگشته بود درگذشت. محمد را چند فرزند بود؛ یکی از آنان بنام احمد دارای دو دختر بود که ساره و مریم نام داشتند. حسن‌بن شهریار دخترانی داشت که یکی از آنها در عقد ازدواج خطیب ابوالقاسم عبدالکریم (درگذشته در ۴۴۲) و دیگری در عقد ازدواج همکار خطیب که ابوالحسن علی‌بن فضل‌بن علی نام داشت بودند. عایشه دختر سوم وی با ابوعلی عبدالواحدبن محمدبن روزبه غندجانی ازدواج کرده بود.... شیخ ابواسحاق دو خواهر داشت یکی میگون و دیگری خدیجه و گفته‌اندکه خدیجه از مادر جدا بود.

دورهٔ کودکی: چون خانوادهٔ شیخ تهی‌دست و مستمند بودند وی ناچار از آن بود که پیشه‌ای بیاموزد.[1] اما چون به خواندن و آموختن

---

[1] – عطار در تذکرةالاولیا (ج۲ ص۲۹۲) می‌نویسد: نقل است که در طفلی پدر شیخ را پیش معلم فرستاد تا قرآن آموزد و جدش مانع میشد و میگفت صنعتی آموختن او را اولیتر باشد که به غایت درویش بودند و شیخ میخواست تا قرآن آموزد. شیخ با پدر و جد ماجراها کرد تا راضی شدند... ابن خفیف نیز در جوانی کار می‌کرد و پیشهٔ نخ‌ریسی و پارچه‌بافی فرا گرفت. ابوالحسن علی‌بن محمد دیلمانی در

←

قرآن شوق داشت سحرگاهان،پیش از رفتن به کار، بدرس قرآن میرفت و از دو تن درس می‌گرفت: یکی ابوتمام از مردم بصره و دیگری ابوعلی محمدبن اسحاق‌بن جعفر از مردم شام. در زمانی که ابراهیم دوازده ساله بود ابوبکر مسلم شیرازی به شیراز آمد و باحترام در پیش پای ابراهیم بایستاد و بروی سلام کرد و او را در کنار خویش نشانید و از بزرگی و عظمتی که در آینده او را نصیب می‌شد سخن گفت. یکبار هم در سن هفده سالگی در مسجد شاپور مورد احترام و محبت و تعظیم شیخ ابوعلی ماهیگیر قرار گرفت. شیخ پانزده ساله بود که خواست طریق یکی از شیوخ سه گانه را که در آن هنگام شهرت داشتند برگزیند و عاقبت از میان محاسبی، ابن خفیف و ابو عمروبن علی به ملازمت ابن خفیف (درگذشته در ۳۷۱) درآمد و پیرو او شد. شیخ ابواسحاق خرقه از دست شیخ‌حسین اکار(بازیار[1]، درگذشته در ۳۹۱ هـ. ق.)گرفت. به موجب شرحی که در شیراز نامه ذکر شده است در هنگامی که شیخ هفت‌ساله بود مورد توجه شیخ حسین اکار قرار گرفت[2] در مآخذ دیگران این گمان هست که شیخ در این زمان هنوز بیست سال نداشته است شاید بتوان گفت که این نکته راجع به هنگامی که او در شیراز حدیث استماع می‌کرده صادق تواند بود. درین باره نگاه کنید به نفحات الانس جامی ذیل سرگذشت ابوعلی حسین‌بن محمد اکار. داستانی که دربارهٔ خرقه پوشیدن شیخ[3] آمده بیشتر به افسانه می‌نماید و از روایاتی هم نیست که خطیب امام ابوبکر نقل می‌کند و چون «نوش» و «نیش» را هم به مناسبت آورده است موجب شک بیشتر است. جای دیگر[4] این قضیه به شکل دیگری جلوه میکند و از آن اینطور مستفاد می‌شود که شیخ خرقه را در سال ۳۷۰، یعنی در زمانی که ابن‌خفیف هنوز حیات داشته است، دریافت کرده است. ولی در این موضع نوشته نشده است که آن را از دست که دریافت داشته است. از شیرازنامه (ص ۹۸) این نکته حاصل میشود که شیخ شخصاً با ابن‌خفیف مربوط بوده است و اگر این مطلب درست باشد پس داستان واسطه بودن حسین اکار در هنگام اهداء خرقه به شیخ چه صورتی تواند داشت؟ عطار در تذکرة الاولیا به این نکته اشاره‌ای نمی‌کند، ولی جامی در نفحات‌الانس بصراحت وساطت حسین اکار را بیان می‌دارد. مقاریضی نیز مینویسد که شیخ خرقه از دست حسین اکارگرفت جامی مانند مؤلف شیرازنامه می‌گوید که کازرونی با حسین اکار به شیراز رفته است ولی فقط از دیدار شیخ با ابن‌خفیف ذکر نمی‌کند و می‌گوید که با پیروان ابن‌خفیف اتفاق ملاقات دست داد. لباسی که شیخ معمولاً می‌پوشیده است، با دو واسطه از ابن‌خفیف به او رسیده است، یعنی از ابوعبدالله بانیک و ابوبکر عبادانی. پس دو نکته مورد تردید و شک است یکی ملاقات شیخ با ابن خفیف و دیگر طریقهٔ دریافت خرقه از دست حسین اکار،که به افسانه شباهت دارد. تنها از این میان یک نکته که مسلم است اینست که شیخ خرقه را از دست حسین اکارگرفته است و این امکان هم هست که شیخ در این هنگام بیش از بیست سال نداشته است. نکته‌ای که از این وقایع باید دریافت آن است که شیخ خرقه را در هنگام حیات ابن‌خفیف گرفته یا پس از مرگ وی، یعنی میان بیست و سوم رمضان ۳۷۱ که سال مرگ ابن‌خفیف است تا رمضان ۳۷۲ که مصادف است با بیست‌سالگی شیخ.

دورهٔ بلوغ: شیخ ابواسحاق در آغاز کار در مسجد بزرگ «نورد» در پس ستونها وعظ می‌گفت و سپس به تشویق و ترغیب حسن بن علی‌بن محمد زیدکی هر جمعه از برای عامه مجلس میساخت. پس از چندی عمربن احمدبن عبدالله مؤذن و پیروان شیخ محرک و وسیله شدند تا شیخ بر پای خیزد و بی‌پروا بسخن پردازد. اما وجود عده‌ای از نقالان و قصه گویان که برای عامه داستانسرائی میکردند مانع مجلس شیخ بود و شیخ ناچار از آن شد که در «مجلس پائین» بکار خود ادامه دهد. ولی اینجا هم قصه گویان او را آزاد نگذاردند، و فقط شوق و حمایت یاران و پیروان بود که او را بپایداری وامیداشت. شیخ ابواسحاق در سال ۳۷۰ هـ. ق. محرابی از سنگ در شمال «نورد» بر پا کرد و سپس دیواری بر دور آن برافراشت به این قصد که در آینده آنجا را به مسجدی مبدل کند. لکن زردشتیان همیشه در کار او مانع میشدند و هر چه را که میساخت ویران میکردند. پس از کوشش بسیار که بی ثمر افتاد باز در سال ۳۷۱ از سر نو بکار خود آغاز کرد، و چهارسال مدت گرفت تا مسجد مزبور بپایان رسید. هزینهٔ بنای این مسجد را یکی از یاران شیخ که احمدبن موسی غندجانی نام داشت پرداخته بود. روز بروز بر وسعت مسجد افزوده میشد و عاقبت از چهار سقف به صد سقف رسید. از زمانی که این مسجد در کازرون بپا شد کازرون وضعی دیگر یافت و عمارات و رباطها و ساختمانهای جدید در آنجا ساخته شد شهر کهنهٔ کازرون که از دههای نورد[5] و دریست[6] و راهبان[7] ترکیب میشد ازین پس بهمان تقسیمات سابق در آمد و «نورد» را شهر کهنه نامیدند. چون مردم به شیخ سخت روی آوردند و به وی گرویدند برای شیخ مجال و حالی پیدا شد که به صورت دقیق‌تر و مجدانه‌تری به هدایت و ارشاد بپردازد برای پیروزی در مبارزه‌ای که آغاز کرده بود ابوعبدالله محمدبن جذین را مأمور کرد تا سپاهی بیاراید و فرماندهی آن سپاه را به وی محول ساخت. مخارجی که برای نگاهداری این سپاه لازم بود از محل وجوهی که مریدان و مردمان معتقد به شیخ می‌پرداختند تأمین میشد. بمناسبت همین تشکیلاتی که شیخ فراهم کرده بود او را «شیخ غازی» نیز نامیده‌اند. به‌نحوی که از متن کتاب فردوس‌المرشدیه مستفاد میشود نخستین کافرانی که شیخ جنگ با آنها را وجهه همت خود قرار داد ترسایان بودند.[8] مأخذی که شیرازنامه از روی آن تألیف شده است (شاید مقاریضی زردشتیان را نیز در شمار دشمنان شیخ یاد میکند). در آن زمان زردشتیان کازرون بسبب دخالتی که در دستگاه حکومت داشتند دارای قدرت زیادی بودند. حاکم کازرون مردی بود زردشتی کیش بنام خورشید که از او بنام «دیلم گبر» یاد میشود و به زردشتیان آل‌بویه منتسب بود. زردشتیان چون در برابر نیروی فکری و سپاه مؤمن شیخ قرار گرفته بودند با تکیه به قدرت حکومت در برابر شیخ مقاومت و تهیهٔ زد و خورد میکردند و چون یکی از یاران، شیخ را از این قضیه آگاه‌ساخت شیخ بی‌آنکه کسی را آگاه‌کند بر قریهٔ «کفو»[9] رفت. مریدان بدین گمان که زردشتیان شیخ را کشته‌اند خود را مجهز میسازند و چون زردشتیان بناچار پس

→ سیرهٔ ابن خفیف نسخهٔ خطی کوپرولو (شمارهٔ ۱۵۸۹ برگ ط ۳۸۵) به این نکته اشاره‌ای دارد. مقایسه کنید با ص ۱۹۵ از کتاب اللمع.

[1] نگاه کنید به شیرازنامه ص ۹۸.

[2] کفوی در اعلام الاخیار (نسخهٔ خطی ۱۰۴۱ برگ a ۱۴۰ متعلق به کتابخانهٔ رقیب پاشا) همین داستان را دربارهٔ ابن خفیف و اکار نقل می‌کند.

[3] ص ۱۹ سطر ۶ از متن کتاب فردوس المرشدیه.

[4] ص ۲۵ سطر ۱ از متن کتاب فردوس المرشدیه.

[5] به این املاء تلفظ Nûrd در انساب سمعانی برگ ۵۷۰ و فردوس المرشدیه ضبط شده است.

[6] اکنون در مغرب کازرون دهی هست که آن را «دریس» میناممند.

[7] نگاه کنید به فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۴۵ سطر ۷: نزهة القلوب حمدالله مستوفی ج ۱ ص ۱۲۵ سطر ۲۱.

[8] در آن هنگام کفار بسیاری در فارس میزیسته‌اند. درین باره نگاه کنید به:
Iran Im Mittelalter, von Paul Schwarz.

[9] این ده در خاور کازرون قرار داشته است و اکنون اثری از آن مشهود نیست.

می‌نشیند خانه‌هایشان به دست یاران شیخ آتش زده میشود و بغارت میرود. شیخ پس از این واقعه از کفو باز میگردد و یارانش بگرمی به پذیرهٔ وی میروند. زردشتیان پس از این شکست شکایت شیخ را بنزد فخرالملک[1] (وزیر آل‌بویه، درگذشته در ۴۰۷)[2] که در شیراز بود می‌برند. فخرالملک برای اطلاع بر چگونگی واقعه شیخ را از کازرون می‌طلبد و او را بدین شرط آزاد میگذارد که ازین پس جنگ و نزاعی در آن حدود روی ندهد. با این مقدمات و احوال خصومت زردشتیان و پیروان شیخ روز بروز شدیدتر می‌شد حتی زردشتیان چند بار قصد جان شیخ کردند چنانکه مردی بنام شهزوربن خربام شبی بسوی شیخ تیری انداخت اما بوی نخورد. یکبار هم ناشناس دیگری بسوی وی تیر رها کرد. داستانی نقل شده است که جوانی زردشتی برای اینکه بتواند با دختر یکی از صاحب‌دولتان زردشتی ازدواج کند ناچار از آن بود که طبق میل آن زردشتی شیخ را بکشد. برای این منظور با دوستش قصد جان شیخ میکنند. اما چون شیخ با روی خوش و آزادگی تمام خود را در اختیار آنان میگذارد ناچار موجبات انفعال و ندامت آنان را فراهم میسازد. اما چنین بنظر میرسد که این داستان افسانه است. به همین مناسبات بود که شیخ مدتی را در خانهٔ برادرش، حسن، میگذراند و مریدان از خانهٔ او حفاظت میکردند. خورشید، حاکم‌کازرون، که دشمن سرسخت شیخ بود در رمضان سال ۴۰۶ درگذشت. مریدان شیخ دربارهٔ پایان زندگی خورشید گفته‌اند که خورشید از فخرالملک اختیار گرفته بود که اموال یاران شیخ را مصادره کند و از کارها بر کنارشان سازد و به زندانشان در افکند. چون این حال بر مریدان شیخ دشوار آمد یکی از غلامان، خورشید را مسموم ساخت و از همین واقعه بود که درگذشت. شیخ ابواسحاق در سال ۳۸۸ به زیارت مکه رفت. از بصره به آن سوی در ملازمت ابوبکر عبادانی و حسن‌بن علی‌بن محمد کازرونی سفر کرد. در مکه به این خیال افتاد که معتکف شود ولی چون مردم آنجا را بسیار تنگ‌نظر و بی‌گذشت دید از این خیال دست شست. احادیثی که در فصول ۸ و ۹ و ۱۰ از کتاب فردوس‌المرشدیه آمده و نوشته شده است که در بصره و مدینه و مکه شنیده بالطبع در همین سفر استماع کرده است. شیخ در مراجعت ملازم شیخ اکار بود. شیخ یکبار در سال ۴۱۸ به بیماری سختی گرفتار شد، آنچنانکه پیروانش گمان بردند که مرده است اما از آن بیماری درمان یافت و در سال ۴۲۶ باز به بیماری سخت دیگری دچار آمد که مدت چهارماه دامنه گرفت و از همین بیماری بود که در یکشنبه هشتم ذی القعدهٔ ۴۲۶ از جهان کناره کرد[3]. شیخ بهنگام مرگ، خطیب امام ابوالقاسم عبدالکریم‌بن علی‌بن سعد را بجانشینی خود برگزید و علی‌بن فضل را یاور وی قرار داد و کسانی را که بایست جسد وی را غسل دهند و بر وی نماز گزارند و بر گور وی خاک ریزند همه را معین کرد. در هنگامی که نماز میت بر جسد وی گزارده میشد آنقدر جمعیت انبوه شده بود که بچهار بار این کار انجام شده[4]. طبق وصیتی که کرده بود صورتی از نام کسانی را که بتشویق و ترغیب او اسلام پذیرفته بودند و تیری که یکی از زردشتیان بسوی وی رها کرده بود در گورش دفن کردند. به دستور او ورقهٔ نامها را روبرو و بر پشتش قرار دادند... (فردوس المرشدیه فی اسرار الصمدیه چ طهران، بکوشش ایرج افشار، قسمتی از مقدمه از ص هیجده تا بیست و پنج، نوشتهٔ فریتزمایر آلمانی، چاپ‌کنندهٔ نخستین فردوس المرشدیه و ترجمهٔ کاووس جهانداری). در کتاب ریحانة الادب آمده: بزعم بعضی صاحب ترجمه (ابواسحاق - ابراهیم) همان شیخ ابواسحاق معروف به «سبزپوشان» است ولکن در آثار عجم این عقیده را تغلیط کرده و گوید «سبزپوشان» از مرتاضین و عرفا بوده و با ایلات میزیسته و ییلاق و قشلاق مینموده و در درهٔ وسیعی نزدیکی کوهی در سه فرسخی سمت جنوبی شیراز مدفون است و در جلو مرقد او مهتابی باوسعتی است و از تاریخ وفاتش اطلاعی نیست. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۳۷ و ج ۵ ص ۷).

کازرونی. [زِ] (اِخ) ابوالفضل قرشی صدیقی. رجوع به ابوالفضل... شود.

کازرونی. [زِ] (اِخ) امام عفیف الدین. او راست کتاب اربعین. کشف الظنون.

کازرونی. [زِ] (اِخ) سدیدالدین. از علماء قرن هشتم هجری. او راست: الشرح المغنی. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۳۹).

کازرونی. [زِ] (اِخ) سعدالدین. محدث است. (تاریخ گزیده، فهرست ص ۲۱۵).

کازرونی. [زِ] (اِخ) ابوالعباس احمدبن عبداللهبن احمد. وی در اهواز فرود آمد و بشیراز وارد شد و در این شهر از حفظ خود حدیث گفت و گفت آنچه نوشته از بین رفته است و او احادیث را حفظ داشت. از او ابوعبدالله محمدبن عبدالعزیز الشیرازی الحافظ حدیث شنید. وی به سال ۳۹۶ درگذشت. (از انساب سمعانی ورق ۴۷۱ الف).

کازرونی. [زِ] (اِخ) ابوبکر محمدبن ابراهیم‌بن محمدبن مهردویه، معروف به نهرون (؟). وی از مردم کازرون بود و به عراق و مکه سفر کرد و در مکه از ابوالحسن احمدبن ابراهیم‌بن فراس النفسی و در بصره از ابابکر احمدبن یعقوب الطاعی و جماعتی غیر از این دو حدیث شنید، و پیر صالح و ثقه و شب زنده‌دار بود. از او ابومحمد عبدالعزیزبن محمدبن محمد النخشبی الحافظ الکازقی، روایت دارد. (از انساب سمعانی ورق ۴۷۱ الف).

کازرونی. [زِ] (اِخ) ابوعمر عبدالملک‌بن علی‌بن عبداللهبن عمر. وی از ابدال و مستجاب الدعوه بود. سفر کرد و از ابی‌مسلم ابراهیم‌بن عبدالله الکجی البصری و جماعتی از اهل عراق حدیث نوشت. مردی ثقه و نبیل و زاهد بود. جماعتی از اهل شیراز نزد او رفتند. از وی ابوالقاسم الدهان و ابوبکر احمدبن محمدبن عبدوس النسوی و ابواسحاق ابراهیم‌بن ابی بکر الرازی و غیر ایشان روایت دارند. روز سه شنبه پنج روز مانده از ذی‌الحجهٔ ۳۵۸ جهان را بدرود گفت. (از انساب سمعانی ورق ۴۷۱ الف).

کازرونی. [زِ] (اِخ) شیخ سعید الدین محمدبن مسعود الکازرونی. معاصر امیر محمد مظفر بود و در بلدهٔ فاخرهٔ شیراز به لوازم افاده و نشر علوم دینیه اشتغال مینمود، از مصنفات آن جناب شرح مشارق الانوار و سیر سیدالابرار صلی الله علیه و آله الاخیار مشهور است و آن سیر به زبان اهل خبر بسیر کازرونی مذکور. وفات شیخ سعید در شهور سنهٔ ثمان و خمسین و سبعمائه بوقوع انجامید. (رجال کتاب حبیب السیر ص ۴۸). و رجوع شود به حبیب السیر چ خیام ص ۳۱۰، ۳۲۵، ۳۳۴، ۳۶۰، ۳۶۹، ۳۷۱، ۴۱۹، ۴۴۲.

کازرونیه. [زِ نی یَ] (اِ) نوعی بورانی از بادنجان. کازرونی. رجوع به کازرونی شود.

---

[1] ۱ - نگاه کنید بدستور الوزراء، تألیف خواندمیر به تصحیح سعید نفیسی، چاپ تهران ۱۳۱۷ ش، ص ۱۲۲.

[2] ۲ - این شخص همان است که محمدبن الحسن الکرخی رساله‌ای در حساب بنام او نوشت. (بروکلمان ج ۱:۲۱۹).

[3] ۳ - در اینجا «مایر» بتفصیل مطالبی را که در خصوص بیماری شیخ در متن کتاب آمده ترجمه و شرح کرده است که از ترجمه و نقل آنها در اینجا خودداری شد. برای اطلاع به کتاب رجوع شود.

[4] ۴ - در نماز میت که بر جنازهٔ ابن خفیف گزارده میشد نیز مردم بسیار گرد شده بودند (سال ۳۷۱) آنچنانکه دستهٔ قصابان و دسته‌ای از سواران از هجوم جمعیت جلو میگرفتند و تابوت ابن خفیف را حراست میکردند. در آن روز هم نماز بچند بار گزارده شد. (سیرهٔ ابن خفیف دیلمی نسخهٔ کوپورلو شماره ۱۵۸۹ برگ ۱۰۵).

کازره. [زِ رَ / رِ] (اِ) بمعنی کاژیره است. (آنندراج). کافشه. (ناظم الاطباء). رجوع به کاژیره شود.

کازریسک. [زِ] (اِ) نام دانه‌هایی ریز معروف به مخلصه که در ترکی آن را گیاه نوروزی گویند. (از لسان العجم شعوری ج ۲ ص ۲۴۸).

کازق. [زَ] (اِخ) کازه. قریه‌ای است در مرو. (انساب سمعانی ورق ۴۷۱ الف).

کازقی. [زَ قی ی] (ص نسبی) منسوب بکازق (کازه). رجوع بکازق شود.

کازقی. [زَ قی ی] (اِخ) ابوسهل احمدبن محمدبن منصور. وی در بخارا از ابانصر الحسن‌بن عبدالواحد الشیرازی حدیث شنید و از او ابوالفتح طاهربن سعیدبن ابی سعیدبن ابی الخیر الصوفی روایت کرده است و سال وفات او ۴۶۶ بود. (از انساب سمعانی ورق ۴۷۱ الف).

کازقی. [زَ] (اِخ) ابومحمد عبدالعزیزبن محمدبن النخشی الحافظ. وی از ابوبکر محمدبن ابراهیم‌بن محمدبن مهردویه کازرونی روایت کرده است. (از انساب سمعانی ورق ۴۷۱ الف).

کازو. (اِ) پستهٔ زمینی[1]. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به پستهٔ زمینی شود.

کازو. [زُ] (اِخ)[2] (استخر...) واقع در غرب اقیانوس اطلس، بخشی از آن در «ژیرون»، و بخش دیگر در «لاند»[3]. وسعت ۵۶۰۸ هکتار.

کازوبون. [زُ بُ] (اِخ)[4] حاکم‌نشین ناحیهٔ «ژر»[5] بخش «کوندون»[6] در ساحل «دوز»، سکنه ۱۷۶۰ تن(تجمع ۴۴۰ تن).

کازوبون. [زُبُ] (اِخ)[7] اسحاق. یونانی‌دان و متکلم پیرو مذهب کالون از اهل فرانسه متولد در «ژنو». (۱۵۵۱ - ۱۶۱۴).

کازود. (اِ) مقراض. (منتهی الارب). قیچی، دوکارد: قص الشعر؛ به کازود (گازود) برید موی را. (منتهی الارب). مقراض و قیچی. (منتهی الارب). در منتهی الارب آمده است: قطاع ککتاب؛ کازود و کارد. مقطع کمنبر؛ افزار بریدن و کازود و مانند آن. قاطع؛ کازود و کارد. و همچنین در معنی مقراض آمده است کازود و کارد و در حاشیه در کلمهٔ قطاع این عبارت هست: کازود مقراض باشد. این کلمه در جهانگیری و برهان و لغت‌نامه‌های دیگر نیست و تصور میرود مؤلف منتهی الارب[8] «دوکارد» را که بمعنی مقراض است بغلط «کازود» یا «گازود» خوانده است[9].

کازه. [زَ / زِ] (اِ)[10] نشستگاهی که پالیزبانان از چوب و گیاه سازند جهت آنکه به وقت باران در آنجا نشینند. (صحاح الفرس). خانهٔ خرگاهی که از چوب و نی و علف سازند. (انجمن آرا) (آنندراج) (فهرست نوادر لغات معارف بهاءولد ج استاد فروزانفر). سایه گاه. سایبان. کومه. کوخ. الاچوق. الاچیق. تواره. سقیفهٔ ناطور. عرزال. خرپشته:

بتکک [تکه] از آن گزیدم این کازه
کم عیش نیک و دخل بی‌اندازه. رودکی.

سپه را ز بسیاری اندازه نیست
در این دشت یک مرد را کازه نیست.
فردوسی.

نشسته بصد خشم در کازه‌ای
گرفته بچنگ اندرون بازه‌ای.
خجسته (از صحاح الفرس).

گه چاشت چون بود روز دگر
بیامد برهمن ز کازه بدر. اسدی.

چو آمد بیابان یکی کازه دید
روان آب و مرغی خوش و تازه دید. اسدی.

برهمن یکی پیر خمیده پشت
بیامد ز کازه عصائی بمشت. اسدی.

ای رسیده شبی به کازهٔ من
تازه بوده بروی تازهٔ من. سوزنی.

بزیم کوری ترا چندان
که دگر ره رسی بکازهٔ من. سوزنی.

گرچه از میری ورا[11] آوازه‌ای است
همچو درویشان مر او را کازه‌ای است.
مولوی.

امید وصل تو نیست در وهم من که آخر
در کازهٔ گدایان سلطان چگونه باشد. مولوی.

آفتابی رفت در کازهٔ هلال
در تقاضا که اَرِحنا یا بلال! مولوی.

سپهر نیلگون با اینهمه قدر
سرای شاه عادل راست کازه. شمس فخری.

||خانه و منزل عموماً. (برهان) (ناظم الاطباء). ||بمعنی کاوه و آن چوبکی باشد که درودگران در میان چوبهای بزرگ نهند تا بشکافند. (احوال و اشعار رودکی ص۱۱۶۵).

طبایع گر ستون تو ستون را هم بپوسد تن
نپوسد آن ستون هرگز کش از طاعت زنی کازه.
ابوالعباس مروزی (احوال و اشعار رودکی ص۱۱۶۵).

||جایی که در بیابان برای خواب گوسفندان سازند و آن را شوغا و شوگا گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). ||صومعه. (فرهنگ اسدی نخجوانی) (صحاح الفرس). صومعه‌ای که بر سر کوه بنا نمایند. (برهان) (غیاث) (ناظم الاطباء). خلوت خانهٔ نصاری. (برهان). ||کاز. رجوع به کاز شود. ||علامتی باشد که صیادان در کنار دام از شاخهای درخت سازند و چیزها از آن آویزند تا صید از آن رمیده بطرف دام و دانه آید یا خود در عقب آن پنهان شده دام را بکشند. (برهان) (ناظم الاطباء). داهول است که شاخهای درختان بر یکطرف دام برزمین فرو برند که شکار رم کند و بسوی دام آید. (انجمن آرا) (آنندراج). کمین گاه شکارچیان. کاژه:

و خوبرویان ترکان ما همه بر ما
و ما چو فانه گشاده شده ز کازهٔ دام.
(احوال و اشعار رودکی ص ۱۲۱۶).

بپای خود بدام آیند نخجیر
اگر بر نام او سازند کازه.
شمس فخری (از آنندراج و انجمن آرا).

کازه. [زَ] (اِخ) نام قریه‌ای به مرو و نسبت بدان در عربی کازقی باشد. و رجوع به کازقی شود: مقنع مردی بود از اهل روستای مرو از دیهی که آن را کازه خوانند و نام او هاشم‌بن حکیم بود. (تاریخ بخارا ص۷۷). نام این دیه در تاریخ گزیده (ص ۲۹۸) «کازیره» آمده است.

کازه خاری. [زِ] (اِخ) دهی از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع در ۴۲هزارگزی شمال باختری بیرجند. دامنه و معتدل و دارای ۲۷ تن سکنه است. قنات دارد، محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کازهٔ صیاد. [زَ یِ صَ یْ یا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زَرْب. ناموس. (دهار). داموس. (منتهی الارب). قتره. (دهار) (منتهی الارب). دجیه. (منتهی الارب): اندماق، درآمدن صیاد در کازه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تدمیر، پشم دود کردن صیاد کازه را تا صید بوی وی درنیابد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کازیره. [زَ / رِ] (اِ) دیگ کوچک. (ناظم الاطباء).

کازیره. [زَ / رِ] (اِ) جرجوم. کافشه. کاجیره. کاژیره: جسد، گل کازیره و مانند آن. جریان، آنچه فشارده شود از گل کازیره. شوران، گل کازیره. (منتهی الارب).

---

1 - Arachide. 2 - Cazau, Cazaux.
3 - Les Landes.
4 - Cazaubon. 5 - Gers.
6 - Condon.
7 - Casaubon, Issac.

۸ – و بتقلید از وی صاحب ناظم الاطباء.

۹ – و ما نیز بتبع مؤلفان مزبور «گازود» را بجای خود ضبط کرده‌ایم ولی این لغت صحیح بنظر نمیرسد.

۱۰ – در سغدی کلمه‌ای است که آن را k´n´kh خوانده‌اند بمعنی کلبه (خانه‌ای در صحرا) هنینگ گوید میتوان k´z´kh خواند معادل کازه kâza فارسی. Henning: Two Central Asian Words. p. 158,3, note 3. (برهان قاطع ج معین، حاشیهٔ لغت کازه).

۱۱ – عمربن خطاب را.

کازیری. (اِخ)[1] کـزیری. خـاورشناس اسپانیائی که در کتب و آثار اسلامی اطلاعات بسیار فراهم کرد و فهرست کتابخانهٔ عربی «اسکوریال» را در مادرید از ۱۷۶۰ تا ۱۷۷۰ تنظیم کرد و در دو مجلد به چاپ رسانید. کازیری از کتب یعقوب‌بن اسحاق کندی که در قرن ۹ میلادی بوده در حدود ۲۰۰ کتاب نام برده و فهرستی ترتیب داده و چاپ کرده است. او در دو کتاب: الحلل المرقومه و اللمحة البدریه فی دولة النصریه ابن خطیب غرناطی[2] مطالعاتی کرده و مطالبی از آن دو کتاب اتخاذ نموده و مؤلفه‌ای ترتیب داده و نیز از خطر الطیف فی رحلة الشتاء و الصیف شرحی ذکر کرده، از منفعة السائل که اصل آن مقنعة السائل عن المرض الحائل است اقتباس نموده و دربارهٔ آن شرحی نگاشته است. (از فرهنگ خاورشناسان ص ۸۲). و رجوع به الحلل السندسیه ص ۳۷ و ۳۸ شود.

کازیلینوم. (اِخ)[3] شهر قدیم کامپانی[4] روبروی «کاپو»[5] در ساحل «ولتورن»[6]. در حوالی این شهر بود که «انیبال» که توسط «فابیوس»[7] محاصره شده بود، گاوها را که از شاخهای آنها شعله‌های آتش برمیخاست در سپاه رومی درافکند و نظم آن سپاه را بهم زد[8]. (سال ۲۱۶ ق. م.).

کازیمیر. (اِخ)[9] نام پنج تن از پادشاهان لهستان: ۱- کازیمیر اول[10] که از سال ۱۰۳۴ تا ۱۰۵۸ م. سلطنت کرد. ۲- کازیمیر دوم[11] از سال ۱۱۷۹ تا ۱۱۹۴ م. ۳- کازیمیر سوم[12] معروف بکبیر از سال ۱۳۳۳ تا ۱۳۷۰م. ۴- کازیمیر چهارم «ژاژلون»[13] از سال ۱۴۴۴ تا ۱۴۹۲م. ۵ - کازیمیر پنجم یا «ژان دوم کازیمیر»[14] از سال ۱۶۴۳ تا ۱۶۹۲ م.

کازیمیر پریه. [پِ یِ] (اِخ)[15] اگوست - کازیمیر - ویکتور لوران پریه و از سال ۱۸۷۳ به کازیمیر پریه معروف گردید. سیاستمدار و رجل سیاسی فرانسه فرزند «کازیمیر پیر پریه»[16] (رجوع به پریه[17] شود) متولد در پاریس (۱۸۱۱ - ۱۸۷۸ م.) وی از سیاست «تیر»[18] پشتیبانی کرد.

کازیمیر پریه. [پِ یِ] (اِخ)[19] ژان - پل - پیر رجل سیاسی فرانسه فرزند سابق الذکر، متولد در پاریس (۱۸۴۷ - ۱۹۰۷ م.) وی در ۲۷ ژوئن ۱۸۹۴ به ریاست جمهور انتخاب شد و در ۱۵ ژانویهٔ ۱۸۹۵ م. استعفا داد.

کازیمیرسکی. (اِخ)[20] بیبرشتین. (۱۷۸۰ - ۱۸۶۵ م.) مستشرق لهستانی متوطن در کشور فرانسه. او راست فرهنگ بزرگی به دو زبان عربی و فرانسه، و قرآن کریم را هم به فرانسه ترجمه کرد. (اعلام المنجد). در فرهنگ خاورشناسان آمده است: کازیمیرسکی استادی آگاه و دانا به زبان عربی بود. مقاله‌ها در جراید و مجلدات شرقی به زبان فرانسه نشر داده و فرهنگی جامع و مفید به زبان عربی و فرانسه نوشته و چاپ کرده‌است. نیز قرآن مجید را به زبان فرانسه ترجمه کرده و بچاپ رسانیده و در اوصاف رسول (ص) و دربارهٔ اسلام تحریراتی دارد. این استاد حکایت انیس‌الجلیس کتاب الف لیلة و لیله را با ترجمهٔ فرانسه و افزودن نظریات خود در پاریس به سال ۱۸۶۶ بچاپ رسانیده است. کتاب فرهنگ عربی و فرانسه معروف به «دیکسیونر کازیمیرسکی» شهرتی تمام دارد. (از فرهنگ خاورشناسان صص ۸۱ - ۸۲) براون نویسد: مرحوم م. ا. دوبی برستین (بیبرشتین) کازیمیرسکی عازم شد که کتاب حق‌الیقین ملامحمد باقر مجلسی را به فرانسه ترجمه نماید اما از خیال خود انصراف یافت و نسخهٔ اصل ترجمهٔ خود را نزد من فرستاده تقاضا کرد که کار او را بپایان ببرم. اما متأسفانه هیچوقت فراغت نیافتم که این خدمت را انجام بدهم اگر چه بزحمتش می‌ارزید زیراکه هیچ ترجمهٔ واضح و معتبری از عقاید شیعه در هیچ زبان اروپائی موجود نیست. (تاریخ ادبی، تألیف پروفور برون ترجمهٔ رشید یاسمی ج ۴ ص ۲۶۹). کازیمیرسکی خاورشناس لهستانی دیوان منوچهری دامغانی را با حواشی و تعلیقاتی بزبان فرانسه چاپ و در پاریس به سال ۱۸۸۶ م. منتشر کرده است. (دیباچهٔ دیوان منوچهری دامغانی، چ محمد دبیرسیاقی ص و) همین چاپ کازیمیرسکی که نخستین چاپ دیوان منوچهری بشمار میرود این گوینده را به ایرانیان و خاورشناسان شناسانیده است از مقدمه و حواشی و تعلیقات مفید کازیمیرسکی بر دیوان منوچهری، پروفور براون در تاریخ ادبی خود در موارد متعدد استفاده کرده است. رجوع شود به تاریخ ادبی ایران ج ۱ تألیف براون با ترجمه و تحشیه و تعلیق علی‌پاشا صالح ص ۲۱، ۲۳، ۴۸۹، ۵۰۳ و غیره. و رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۳۹ شود.

کاژ. (ص) لوچ و احول. کاج. کج‌بین. کژبین. دوبین. (ناظم الاطباء):

به یک پای لنگ و به یک دست شل
به یک چشم کور و به یک چشم کاژ.
معروفی.

ای تیغ زبان آخته بر قافلهٔ ژاژ
چشمت بطمع مانده سوی نان کسان کاژ.
ناصرخسرو.

از فصیحان و ظریفان پاک‌شد روی زمین
در جهان مشتی بخیل وکور وکاژ و لال ماند.
سنائی (از جهانگیری).

آن خبیث از شیخ می‌لائید ژاژ
کژنگر باشد همیشه عقل کاژ. مولوی.

– کاژچشم؛ کژچشم. احول.

||(اِ) درخت کاج. (ناظم الاطباء). صنوبر. صنوبر صغار. و رجوع به کاج شود. ||کاژی. احولی. دوبینی.

کاژا. (اِخ) دهی از دهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد، واقع در ۱۲هزارگزی شمال سردشت و ۶۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ سردشت به مهاباد. کوهستانی و سردسیر سالم و دارای ۸۲ تن سکنه است. آب از رودخانهٔ سردشت دارد. محصول آن غلات و توتون و مازوج و کتیرا و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کاژرون. [ژِ] (اِخ) کازرون. (ناظم الاطباء). و رجوع به کازرون شود.

کاژره. [رِ] (اِ) کافشه. (ناظم الاطباء).

کاژغر. [غَ] (اِخ) کاجغر. بر وزن و معنی کاشغر است و آن شهری باشد از ماوراء النهر. (برهان). و رجوع به کاجغر و کاشغر شود.

کاژغونه. [نَ] (اِخ) دهی از دهستان بالا ولایت بخش حومهٔ شهرستان کاشمر، واقع در ۶هزارگزی خاور کاشمر و ۴هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی مشهد. جلگه و معتدل و دارای ۲۱۰ تن سکنه است. قنات دارد. محصول آن غلات و میوه‌جات و انار و پنبه و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاژو. (اِ) درخت کاج. ||(ص) لوچ و احول. (ناظم الاطباء). و رجوع به کاژ و کاج شود.

---

1 - Casiri.

۲ – ابن خطیب غرناطی متولد در ۷۱۳ معروف به ابن خطیب سلمانی است صاحب تاریخ غرناطه.

3 - Casilinum. 4 - Campanie.

5 - Capoue. 6 - Vulturne.

7 - Fabius.

۸ – مقایسه شود با عمل نادرشاه در جنگ با هندوان.

9 - Casimir. 10 - Casimir I^{er}.

11 - Casimir II.

12 - Casimir III (Le Grand).

13 - Casimir IV (Jagellon).

14 - Casimir V, Jean II Casimir.

15 - Casimir - Périer (Auguste - Casimir - Victor - Laurent Périer).

16 - Casimir Pièrre Périer.

17 - Perier. 18 - Thiers.

19 - Casimir - Perier (Jean - Paul Pièrre).

20 - Kazimirski, Kasimirsky.

کاژه. [ژَ] (اِ) خانه و منزل و مقام. (برهان) (ناظم الاطباء). ||کمینگاه صیاد. (برهان).

کاژیره. [ژَ / ژِ رَ] (اِ) کاجیره. کازیره. دانه‌ای باشد سفید که روغن از آن گیرند و آن را به عربی احریض خوانند و بعضی گویند احریض گل کاژیره است که به عربی آن را عصفر و معصفر خوانند و بعضی گل آن را کاژیره میگویند که معصفر باشد و بعضی نبات آن را، چه گل کاژیره و تخم کاژیره مشهور است. (برهان). گیاه عصفر که تخم آن را کافشه نامند و با گل آن که زرد است رنگ کنند. (ناظم الاطباء).

کاس. (اِ) بمعنی کوس باشد که نقارهٔ بزرگ است. (برهان):

هم او ریخت در طاس حکمت زلال
هم او کوفت بر کاس دولت دوال.
امیرخسرو دهلوی.

||خوک. (لغت فرس اسدی). بمعنی خوک نر هم آمده است که جفت خوک باشد [1]. (برهان). ||در عربی کاسه و پیاله را گویند. (برهان). کأس. رجوع به کأس شود. ||(ص) در اصطلاح بنایان فرورفته، مقابل قوزدار، قوزی. ||تیره و به رنگ زاغ، ازرق، کبود: عینک کاس، شیشهٔ کاس. ||نامی از نامهای مردم گیلان، کاس آقا، کاس گل، غالباً به افراد کبودچشم گفته میشود.

کاس آب. (اِ مرکب) ته آب. بقیهٔ آب روان در جوی پس از بستن آن از سرچشمه.

کاسان. (اِخ) نام دهی باشد از نواحی سمرقند که بر شمال اخسیکت واقع است. (برهان). شهری بزرگ در اول بلاد ترکستان ورای نهر سیحون و ورای شاش (چاچ) و دارای قلعه‌ای استوار است و بر باب آن وادی اخسیکث است. (معجم البلدان) (برهان قاطع چ معین، حاشیهٔ لغت کاسان) در آنجا خوک بسیار است و الف و نون برای نسبت است و منسوب بدان شهر را کاسی و کاسانی گویند:

حیب کاسی ای کاسهٔ سرت پنکان.

و معرب آن قاسان و گیاه کاسنی نیز منسوب به آنجاست چه آنجا خوب و بالیده میشود. (انجمن آرا):

ز سمرقند بسی کس بدعای تو شدند
بزیارتگه کاسان و عبادتگه اوش. سوزنی.

ایا رونده به کاسان بگیر مدحت من
بهر کجا که خداوند من بود برسان. سوزنی.

کرده‌ای گلشن از هنر کاسان
خورده‌ای روشن از ظفر کاسات.
عزالدین شیروانی (از انجمن آرا).

سیلاب رعب و هراس اساس ثبات امراء و نوئینان را اندراس داده از اخسی به کاسان که اولگاء ویس لاغری بود رفتند. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۲۲۷). بعد از تسخیر کاسان به ظاهر اخسی خرامیده چند نوبت به اشتغال نیران محاربت اشتغال نمود. (حبیب السیر ج ۴ ص ۲۸۸). و رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۲۶۴ و ۲۶۸ شود.

کاسان. (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن، واقع در ۱۶هزارگزی شمال خاوری فومن. کنارشوسهٔ فومن به رشت و نزدیک پل پسیخان. جلگه و معتدل مرطوب و مالاریائی و دارای ۳۸۹ تن سکنه است. استخر دارد. محصول آن برنج و چای و ابریشم و توتون و سیگار است. شغل اهالی زراعت و کسب است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کاسانه. [نَ / نِ] (اِ) مرغی است سبزرنگ در خوزستان بسیار بود. (لغت نامهٔ اسدی). کاسکینه. کاسکه. مرغکی باشد سبزرنگ بسرخی مایل و در ولایت خوزستان بسیار است. (برهان). مرغی است سبزرنگ بسیارخوار پرشهوت و در میان مرغان بصفت خوک است در چارپایان. گویند در خوزستان بسیار است و آن را سبزک نیز گویند و به عربی شقراق خوانند. (انجمن آرا). قُطرُب. گمان میکنم کاسانه زغن و غلیواژ باشد:

چند پوئی بگرد عالم چند؟
چند کوبی طریق پویائی؟
ز آنکه از بهر قوت شهوت
همچو کاسانه می‌نیاسایی. عمعق بخارائی.

کاس احمدان. [اَ مَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن، واقع در ۳هزارگزی شمال فومن. جلگه و معتدل و مرطوب و مالاریائی و دارای ۲۹۵ تن سکنه است. محصولات آن برنج و توتون و سیگار و چای و ابریشم و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کاسب. [سِ] (ع ص) نعت فاعلی از کسب. کسی که کسب کند. ج، کسبه و کاسبون. (ناظم الاطباء). و کاسبین. ||ورزنده و یابنده. (ناظم الاطباء). ||جمع‌کننده و طلب‌کننده و حاصل‌کننده. (فرهنگ نظام). ||کسی که با صنعت یا خرید و فروش روزی تحصیل میکند. فرهنگستان بجای کاسب پیشه‌ور را وضع کرده. (فرهنگ نظام). و رجوع به واژه‌های فرهنگستان شود. پیشه‌ور و صنعتگر و صانع و اهل حرفت. (ناظم الاطباء).

— امثال:

کاسب حبیب خداست.

حدیث: الکاسب حبیب الله. (امثال و حکم دهخدا):

رمز الکاسب حبیب الله شنو
از توکل در سبب کاهل مشو. مولوی.

||گیرندهٔ تاوان و جریمانه. (ناظم الاطباء).

کاسب. [سِ] (اِخ) از اعلام است. (ناظم الاطباء). ||(ع اِ) ابوکاسب؛ گرگ. (منتهی الارب).

کاسبرگ. [بَ] (اِ مرکب) قطعات سبزرنگ خارجی‌ترین قسمت گل که کاسهٔ گل باشد. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۱۷۷).

کاسب‌کار. [سِ] (ص مرکب) در تداول عامه، کسی که ارتزاق از راه کسب میکند. کسی که کسب جزئی دارد. بازاری.

کاسب محله. [سِ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی از دهستان پایین خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل، واقع در ۷هزارگزی باختر آمل. دشت و معتدل مرطوب و مالاریائی و دارای ۱۴۰ تن سکنه است. آب از نهر تجرود هراز دارد. محصول آن برنج و مختصر غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان مختصر کتان‌بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

کاسبون. [سِ] (ع ص، اِ) ج کاسب در حالت رفعی. (ناظم الاطباء).

کاسبة. [سِ بَ] (ع ص، اِ) مرغ و دَد شکاری. ||هر یک از اندام بدن. ||هر یک از دست و پا. ج، کواسب. (ناظم الاطباء).

کاسبی. [سِ] (حامص) عمل کاسب. کسب. پیشه‌وری. تجارت.

— کاسبی کردن؛ تجارت و کسب کردن.

کاسپاتیر. (اِخ) (شهر...) واقع در اراضی پاکتیا [2] و مبدأ حرکت هیئتی که به امر داریوش و به ریاست مردی بنام «اسکیلاس» از اهل «کاریاند» به طرف مشرق سرازیر شدند تا بدانند رود سند کجا به دریا میریزد.

---

[1] اسدی گوید (لغت فرس ص ۱۹۹): «کاس، خوک بوده» و kâs همان کلمهٔ معمول سغدی k`s است. در فارسی کاسموی (موی زبر) آمده [رک: کاسموی]. بنظر میرسد که کلمهٔ «کاس» بالانفراد هرگز در فارسی استعمال نشده باشد. لغت‌نویسان ناگزیر از «کاسموی» کلمه‌ای بمعنی «خوک» استخراج کرده‌اند و بی‌درنگ کاس را بمعنی خوک در فرهنگهای خود آورده‌اند، و حتی مشکوک است که فردوسی کاس را بمعنی خوک گفته باشد (رجوع شود به: عبدالقادر ۱۹۸۳، و رجوع شود به: فهرست ولف). باید دانست که فردوسی قاعدةً از لغات مستعار از ایرانی شرقی احتراز میجوید، اگرچه بسیاری از آنها توسط عبدالقادر بدو نسبت داده شده است. (Henning: Sogdian Loan-words..., p. 99.) ولی در این بیت کاس بمعنی مذکور آمده:

اندر کفش آن تیغ درخشنده شب داج
گفتی تو که یشک از زفر کاس برآمد.
عزالدین طبسی «جهانگیری» رجوع شود به: کاسموی. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

[2] Paktya.

(از ایران باستان ج ۱ صص ۶۳۰ - ۶۳۴).

کاس‌پریوس. [پِ] (اِخ)[1] نام یکی از دو تن رؤسای ساخلوی که مأمور دفاع از قلعهٔ گرنه‌آس[2] در برابر مهرداد بود. در ایران باستان آمده: رادامیست (پسر فَرَس‌من) چند دفعه بقلعه یورش برد چون بهره مند نگردید محاصرهٔ آن را شروع کرد بعد چون نمی‌خواست با جنگ آن را بگیرد در صدد بر آمد که پولیو (همکار دیگر کاس‌پریوس) را بخرد. کاس پریوس این رفتار پولیو را ضد شرافت رومیها دانست و بالاخره قرار دادند که کاس پریوس نزد فرس‌من رفته او را از جنگ با مهرداد منع کند و اگر نتیجه نگرفت وضع ارمنستان را بوالی روم در سوریه اطلاع دهد. کاس پریوس همینکه نزد فرس‌من درآمد از او خواست که قشون خود را از ارمنستان بیرون آرد. او در ظاهر جوابهای گنگ و حتی مساعد میداد ولی در باطن به پسرش پیغام میفرستاد که تسخیر قلعه را تسریع کند. از طرف دیگر پولیو از غیبت کاس پریوس استفاده کرده به مهرداد فشار آورد که با فرس من کنار آید و بالاخره چون شخصی فاسد بود به امید رشوه سربازان را اغواء کرد که بگویند ما جنگ نخواهیم کرد. بر اثر این وضع مهرداد مجبور گردید که داخل مذا کره برای عقد عهدی بشود و از قلعه بیرون آمد. (ایران باستان ج ۳ صص ۲۴۲۶ - ۲۴۲۷).

کاسپیرها. [ ] (اِخ) نام طایفه‌ای که سربازان آنان در جنگ خشیارشا با یونان در زمرهٔ سپاهیان ایران شرکت داشتند. (از ایران باستان ج ۱ ص ۷۳۹).

کاسپین. [یَ] (اِخ) نام طایفه‌ای بوده که در سواحل جنوبی بحر خزر سکنی داشته‌اند. (التدوین). طایفهٔ کاسپین که از شعب مارد یا مازد است از شعب دیگر جری‌تر و پر دل‌تر بوده‌اند و غالباً از کوهستان مازد تجاوز کرده بطرف جلگه‌های سمت جنوب کوه مازد بتاخت میرفته‌اند و شهر قزوین را بعضی از محققین مسکن طایفهٔ کاسپین میدانند. (التدوین). پروفسور هرتسفلد گوید: اگر اسمی باید به سکنهٔ ایران قبل از آریائی‌ها داده شود کلمهٔ کاسپین شایسته است. ریشهٔ این کلمه را ما میتوانیم در بسیاری از نقاط ایران بیابیم و روشن‌تر از همه در بحر کاسپین (خزر) است بنا بر رأی هانری فیلد ریشهٔ کاسی همان کاسپی است. اصل کاس بوده در حالت جمع کاسپ میشده (بنابر نقل یونانیان). (کرد و پیوستگی نژادی او ص ۲۳۴).

کاسپین. [یَ] (اِخ) (خلیج...) رجوع به کاسپین (دریا) شود.

کاسپین. [یَ] (اِخ) (دریای...) دریای کاسپین در نقطه‌ای که بمحاذات قسمت بالای هیرکانی (ایالت گرگان) میرسد در واقع صورت دریا بخود میگیرد و این صورت را تا پای کوهستان مدی (ماد) و ارمنستان دارد زیرا که قسمت سفلای این کوهسار بشکل هلال است و درست در کنار دریا ختم میشود و فی الحقیقة عمق خلیج کاسپین را میسازد[3]. در این سواحل چون از دریا بجانب قلهٔ کوه برویم طوایف مختلف می‌بینیم که متدرجاً بر دامنه‌ها قرار دارند... (کرد و پیوستگی نژادی او ص ۱۶۲ - ۱۶۳). رجوع به خزر (دریا) شود.

کاست. (مص مرخم، اِمص) کاستن. کاهیدن. نقصان:

چو خورشید بی‌کاست بادی و راست
بداندیش چون ماه بگرفته کاست. اسدی.

گرچه اندوه تو و بیم تو از کاستن است
ای فزوده ز چرا چاره نیابی تو ز کاست.
ناصرخسرو.

ازیرا که همچون گیا در جهان
روندهست همواره بیشی و کاست.
ناصرخسرو.

آفت کاست یافت بر من دست
انده خواست گشت بر من چیر. مسعودسعد.

گر شمع تویی مرا چرا باید سوخت
ور ماه تویی مرا چرا باید کاست.
امیر معزی (از جهانگیری).

زآنکه در حسن برافزونی و بر کاست نه ای
من بعشق تو بر افزونم و بر کاست نیم.
سوزنی.

||(اِ) کم. ناقص. مقابل فزود:

هست لایق با چنین اقرار راست
آن نصیحت‌ها و آن کردار کاست. مولوی.

دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست
کوبدریاها نگردد کمّ و کاست. مولوی.

پند ای پسر دجله در آب کاست
که سودی ندارد چو سیلاب خاست.
سعدی (بوستان).

||(ن‌مف) کاسته. گمشده. (جهانگیری). نقصان یافته. ||(فعل) ماضی کاستن. (برهان):

یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست
چه افزود بر کوه و از وی چه کاست.
نظامی (اقبالنامه ص ۲۴۷).

نانم افزود و آبرویم کاست
بی‌نوائی به از مذلت خواست. سعدی.

||(اِ) دروغ باشد که عربان کذب گویند. (برهان). گاهی افادهٔ معنی دروغ و کج نیز کند. (آنندراج).

کاستابال. (اِخ)[4] شهری در مسیر اسکندر در حرکت از کیلیکیه. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۰۱).

کاستابالا. (اِخ)[5] محلی به آسیای صغیر که معبد آرتمیس‌پراسیا[6] در آن بوده است. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۰۳).

کاستامونی. (اِخ) یکی از دو ولایت ترکیه در آسیای صغیر که قسمت شرقی بی‌تی‌نیه در آن قرار گرفته. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۵۳). رجوع به قسطمونی شود.

کاستان. (اِخ) دهی از دهستان سملقان بخش مانهٔ شهرستان بجنورد، واقع در ۴۵هزارگزی جنوب باختری کاشمر و ۸هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی بجنورد به سراوه. تپه و کوهستانی و گرمسیر و دارای ۱۱۳ تن سکنه است. چشمه و رودخانه دارد، محصول آن غلات و بنشن و تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاستانیو. [یُ] (اِخ)[7] اندرآ دل. نقاش ایتالیائی، متولد در «کاستانیو»، واقع در «موجللو»[8] شاگرد «اوچللو»[9]. وی در نقاشی یک رئالیست تواناست و علاوه بر آن در دورنما نیز مهارت دارد. (۱۳۹۰ - ۱۴۵۷ م.).

کاستر. [تَ] (اِ) کاسر. رجوع به کاسر شود.

کاستر. (اِخ)[10] حاکم‌نشین ناحیهٔ تارن[11] در ساحل «اگو»[12] مصب تارن. جمیت ۳۰۷۸۱ تن. راه‌آهن دارد تا ۲۴هزارگزی جنوب شرقی «البی»[13] محصول آن انواع پارچه‌های پشمی، و ماهوت و شبکلاه و جوراب و پوست است. زادگاه «داسیه»[14]، «ساباتیه»[15] میباشد. تمام ناحیه ۱۹ کانتن و ۱۵۴ کمون و ۱۵۸۰۰۰ نفر جمعیت دارد.

کاست‌کار. (ص مرکب) دروغگوی را گویند چه کاست بمعنی دروغ هم آمده است. (برهان).

کاست گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) ضعیف شدن. از تن خرد شدن:

پس نه مقری تو که ملک خدای
هیچ نگیرد نه فزونی نه کاست.
ناصرخسرو.

شکر است آب نعمت و نعمت نهال اوست
بی‌آب خوش نهال نگیرد مگر که کاست.
ناصرخسرو.

کاستگی. [تَ / تِ] (حامص) کسر. کاستگی بازار، نس. (منتهی الارب).

1- Casperius. 2 - Gorénéas.

۳- گویا مراد این است که عمیق‌ترین جای دریای خزر در مجاورت این کوهستان‌ها است.

4 - Castabal. 5 - Castabala.

6 - Artemisperasia.

7 - Castagno, Andrea del.

8 - Mugello. 9 - Ucello.

10 - Castres. 11 - Tarn.

12 - Agout. 13 - Albi.

14 - Dacier. 15- Sabatier.

کاستن. [تَ] (مص)[1] کاهیده شدن. (انجمن آرا). اکراء. (تاج‌المصادر بیهقی). خسر. (تاج‌المصادر بیهقی). خساره. خسران. (دهار). نقصان یافتن. کم شدن. تقلیل. مقابل فزودن و افزودن. کاهیدن. کاهانیدن. کاهش. لازم و متعدی آید:

کنون خوان و می باید آراستن
باید به می غم ز دل کاستن. فردوسی.

کی عیب سر زلف بت از کاستن است
چه جای به غم نشستن و خاستن است.
عنصری.

گرچه اندوه تو و بیم تو از کاستن است
ای فزوده ز چرا چاره نیابی تو ز کاست.
ناصرخسرو.

هیچ کارم نیست جز جان کاستن
بر امید لعل جان‌افزای تو. عطار.

ما بمردیم و بکلی کاستیم
بانگ حق آمد همه برخاستیم. مولوی.

بحرهای جمال گیرد کاست. آذری.

||کم کردن. تفریق کردن. (فرهنگستان). ||کاستن ماه، محق. امحاق. تمحق. (منتهی الارب). تغییر ماه از حالت بدر بهلال:

و رجوع به «کاست» و «کاهیدن» و «کاهش» شود.

کاستنی. [تَ] (ص لیاقت) نقصان‌پذیرفتنی. کم‌شدنی. ||کژی‌پذیر. ||قابل تفریق. تفریق‌پذیر.

کاست و فزود. [تُ فُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) معرب آن کستبزود[2]. (انجمن آرا) (آنندراج، ذیل لغت کاست). کاستن و فزودن. (انجمن آرا) (آنندراج).

— دیوان کاست و فزود؛ دیوان کستبزود. دیوانی بود که در آن خراج هر یک از ارباب میاه و آنچه میکاسته یا می‌فزوده و یا از نامی بنام دیگری تحویل میشده، ضبط میکرده‌اند. و رجوع به «کستبزود» شود.

کاسته. [تَ / تِ] (ن‌مف) کم‌شده و کاهیده. (برهان) (ناظم الاطباء):

ای جای جای کاسته بی خوبی
باز از تو جای جای فزایسته. دقیقی.

یکی در فزونی دل آراسته
ز کمّی دل دیگری کاسته. فردوسی.

ز لشکر فرستادن و خواسته
شود بیگمان کار ما کاسته. فردوسی.

یکی پاسبان بد بدین خواسته
دل و جان از افزون شدن کاسته. فردوسی.

— کاسته شدن. کم شدن و نقصان یافتن. ||زیان یافتن و کاهیده شدن، کوتاه شدن. (ناظم الاطباء).

کاستی. (حامص) نقصان و کم‌شدگی. نقص. منقصت:

که‌ای برتر از کژّی و کاستی
بهی زان فزاید که تو خواستی. فردوسی.

چنین گفت موبد به شاه جهان
که آن گور دیوی بد اندر نهان
که بهرام را خواند از راستی
پدید آرد اندر دلش کاستی. فردوسی.

گرایدون که یابم ز تو راستی
بشویی به دانش دل از کاستی. فردوسی.

خداوند هستی و هم راستی
از اویست بیشی و هم کاستی. فردوسی.

به گیتی کیمیا چون راستی نیست
که عز راستی را کاستی نیست.
(ویس و رامین).

چو در داد شاه آورد کاستی
به پیچد سر هر کس از راستی.
اسدی (گرشاسبنامه).

چو گشتی تمام آیدت کاستی. اسدی (ایضاً).

بلکه مصنوعی تمام است این بقول منطقی
گر تمام این است هرگز نیست او را کاستی.
ناصرخسرو.

ترا من همی راستی داده‌ام
تو از من همی کاستی جسته‌ای.
ناصرخسرو.

بر زمین چون پادشا گشتی گرفتی کاستی
بر فلک چون بدر گردد کاستی گیرد قمر.
امیرمعزی.

ماه ندیده کاستی سرو کشیده راستی
دلبر من براستی راست چنان آمده‌ست.
سوزنی.

از کجی افتی به کم و کاستی
وز غم رستی تو اگر راستی. نظامی.

||خسارت. ضرر. زیان. ||حیله. کژی. ||کاستی ماه، امحاق.

کاستیگ‌لیونی. [یُ] (اِخ)[3] او راست «تاریخ علم طب»[4]. (تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی. تألیف دکتر ذبیح الله صفا ج ۱ ص ۸۹، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۲۰).

کاستیل. (اِخ) کاستیا[5]. قَشتالَه. (اعلام المنجد). رجوع به قشتاله شود.

کاسیون. [یُ] (اِخ)[6] حاکم‌نشین اریژ بخش سنت‌ژیرون. سکنه ۶۱۰ تن.

کاسیون. [یُ] (اِخ)[7] ژان. نویسندهٔ جدلی فرانسوی متولد در تولوز. یکی از سردبیران «ژورنال دوتروو»[8] (۱۷۱۸ - ۱۷۹۹).

کاسیون اکاپیتورلان. [یُ اِ] (اِخ)[9] حاکم‌نشین «ژیروند» بخش «لیبورن» در ساحل «دوردونی». سکنه ۳۰۰۰ تن. راه آهن دارد. محصول آن انواع شراب است. ژنرال انگلیسی «تالبو»[10] در این ناحیه در مصافی که به جنگهای صدساله خاتمه می‌بخشید مغلوب گردید و به دست فرانسویان کشته شد.

کاستیونس. [یُ نِ] (اِخ)[11] حاکم‌نشین «لو - اِ - گارون»[12] بخش «ویلنوو»[13]. سکنه ۱۴۳۴ تن. راه آهن دارد.

کاسج. [سُ] (اِ) کاسجوک. خارپشت کلان تیرانداز را گویند. (برهان). رکاشه و ریکاشه. (جهانگیری) (انجمن آرا). تشی. نوعی از قنفذ کبیر جبلی:

بروی صف شده از زخم یاسج
همه اعضاش همچون[14] پشت کاسج.
نزاری قهستانی (از جهانگیری).

و رجوع به کاسجوک و تشی شود.

کاسجوک. (اِ) کاسج است که خارپشت کلان تیرانداز باشد. (برهان). معنی لغوی این لغت یعنی چوک او که زنخ باشد باریک و دراز است چون کاس که خوک باشد. (انجمن آرا):

از آن پیچد دل من همچو ماری
که‌هجرانش بر او چون کاسجوک است.
مولوی (از جهانگیری).

و رجوع به کاسج شود.

کاسد. [سِ] (ع، ص) ناروا. (مهذب الاسماء). مقابل روا و رائج. متاع ناروان. (منتهی الارب). بیرواج و ناروان و کساد و بی قدر. (ناظم الاطباء). زیف. زائف:

بی قیمت است شکر از آن دو لبان اوی
کاسد شد از دو زلفش بازار شاه بوی.
رودکی.

بازار زهد کاسد، سوق فسوق رائج
افکنده خوار، دانش گشته روان مرائی.
ناصرخسرو.

در عهد او [وزیر ابوالعباس] مکتوبات دیوانی بپارس نقل میکردند و بازار فضل کاسد شده بود... (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۶). متاعٌ کاسد؛ متاع ناروان. سوق کاسد؛ بازار

---

[1] - پهلوی kâhînîtan, kâhîtan بقول دارمستتر. از ریشهٔ اوستائی kasu - kas (=که [کوچک] فارسی) نشأت یافته. هوبشمان آن را از مصدر قدیمی kâstî, kâshtan (نقصان، خطا). (kâshtîh از ریشهٔ kâh، پهلوی kâs مشتق میداند. در پهلوی kâstak (کاسته) و kâhishn (کاهش) آمده که متعلق بریشهٔ پارسی باستان kah یا kad باشد؛ کم کردن و کوچک کردن چیزی. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

[2] - آنندراج چ هند «کستبرود» ضبط کرده است.

3 - A. Castiglioni.

4 - Histoire de la Médecine.

5 - Castilla. 6 - Castillon.

7 - Castillon.

8 - Journal de Trévoux.

9 - Castillon - et - Capitourlan.

10 - Talbot. 11 - Castillonnes.

12 - Lot - et - Garonne.

13 - Villeneuve.

۱۴ - نل: اعضای او چون.

ایستاده. بازار ناروان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حیوان کاسد الاذعان؛ حیوان غیرناطق. (ناظم الاطباء). ||ناتمام در مقدار و کمیت و در منزلت و خوار و حقیر. (ناظم الاطباء). و رجوع به کاد شود.

کاسدگونه. [سِ نَ / نِ] (ص مرکب) بی‌رونق. بی‌رواج: اما بازار فضل و ادب و شعر کاسدگونه میباشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۷).

کاسدة. [سِ دَ] (ع ص) مؤنث کاسد. سلعةٌ کاسده؛ متاع ناروان. و سوق کاسدة؛ بازار ایستاده. (دهار). بازار ناروان. (ناظم الاطباء). و رجوع بکاسد شود.

کاسر. [سِ] (ع ص) مرد شکننده. (منتهی الارب). شکننده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، کُسَّر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قاطع. رجوع به قاطع شود. ||دردی است که صاحبش آن عضو را پندارد که میشکند. (شرح نصاب) (غیاث) (آنندراج). یکی از پانزده درد که در عربی نام مخصوص دارند. رجوع به «مکسر» شود. ||عقاب. (منتهی‌الارب) (فهرست مخزن‌الادویه). عقاب کاسر؛ عقابی که وقت فروآمدن پرها را فراهم آورد. (ناظم‌الاطباء).

کاسر. [سَ] (اِ) کاستر. انواع پست ماهوت چون شالکی. (دیوان نظام قاری معروف به شیخ البسه ص۲۰۳):

هر جامه بود لایق چیزی بدوختن
کتان بدرز بخیه و کاسر شلال یافت.
نظام قاری (دیوان ص ۵۱).

نیست جز اطلس و الباغ و میان تو کاسر
پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد.
نظام قاری (دیوان ص ۶۵).

ارمک امیری صوفک فقیری
اطلس چو شاهی کاسر گدائی.
نظام قاری (دیوان ص ۱۱۰).

مجوی از آستر رویی به جامه
تو خود از کاسر دیبا نیابی.
نظام قاری (دیوان ص ۱۱۰).

بکامو یقهٔ قاقم چنانست
که دوزی وصله بر کاسر زکتان.
نظام قاری (دیوان ص ۱۲۰).

گرچو کرباس پاره‌ام بکنی
روی کاسر بچشم من نه خوش است.
نظام قاری (دیوان ص ۱۲۵).

وجود پنبه بمخفی چو باد در قفس است
ولی بکاسر و خفری چو آب در غربال.
نظام قاری (دیوان ص۱۲۷).

اگرچه هر دو سفیدند کاسر وسالو
ازین کنند بدستار، از آن پاتاوه. ؟

کاسرالحجر. [سِ رُلْ حَ جَ] (ع اِ مرکب)[1] اسم عربی حب القلت است که به هندی کلتهی نامند. (فهرست مخزن الادویه). بزرالقلب. سنگ‌اشکن. سنگ‌شکن. سنگ‌اشکنک.

کاسرالریاح. [سِ رُرْ رِیا] (ع ص مرکب) بادکش. بادشکن. هوالدواء الذی من شأنه ان یجعل قوام الریح رقیقاً هوائیاً بحرارته و تخفیفه فیتحلل و ینتقض عماً یحتقن فیه مثل بزرالسداب. (قانون ابوعلی، کتاب دوم ص ۱۴۹ س ۱۵). آنچه قوام ریاح غلیظ به حرارت رقیق ساخته دفع نماید مانند تخم سداب.

کاسرالعظم. [سِ رُلْ عَ] (ع ص مرکب) استخوان‌شکن.

کاسرود. (اِخ) و خویشتن[2] با لشکر بهم رود کاسرود عبر کردند و روی بترکستان نهادند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۴۴). و گویند که قاسان دریا بوده است و آن را کاس رود خوانده‌اند. (تاریخ قم ص ۷).

کاسرة. [سِ رَ] (ع ص) زن شکننده. (منتهی الارب). مؤنث کاسر. (ناظم الاطباء). رجوع به کاسر شود. ج، کواسر و کُسَّر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کواسر؛ شتران که بشکنند چوب را. (منتهی الارب).

کاسره. [سِ رِ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه شاهین بخش سرپل ذهاب شهرستان قصر شیرین، واقع در ده‌هزارگزی جنوب خاوری سر پل ذهاب. کنار راه فرعی کلاوه. دشت و گرمسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب از سراب قلعه شاهین دارد. محصول آن غلات و برنج و توتون و تریاک و لبنیات و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کاس‌سار. (اِخ)[3] ژاک. ملاح بی‌باک فرانسوی متولد در نانت. وی در جنگهائی که با انگلیسی‌ها و پرتقالیها کرد شهرت یافت. منازعات او با کاردینال فلوری[4] سبب محبوس شدن وی در قصر «هام»[5] گردید. (۱۶۴۲ – ۱۷۴۰).

کاس‌ساندر. (اِخ)[6] دختر «پریام» و «اکوب»[7] (در اساطیر). وی از افولون «آپولون» موهبت پیشگوئی و خبر دادن از آینده را کسب کرد. سپس نسبت به خداوند قصور ورزید. و «آپولون» مصمم شد از او انتقام بگیرد و از آن پس کسی به پیشگوئیهای او اعتماد نکرد. در سقوط شهر «ترَوا» که وی آن را بیهوده پیشگوئی کرده بود اسیر «اگاممنون[8]» گردید و به زحمت خود را به یونان رسانید و به دست «کلیتمنستر»[9] کشته شد. به نام وی مثل زده میشود و آن را در حق کسی می‌آورند که با روشن‌بینی دربارهٔ امور حکم میدهد ولی همواره با اشخاص دیرباور برخورد میکند.

کاس‌ساندروس. (اِخ) پادشاه مقدونی پسر «انتیپاتروس» (حوالی ۳۵۴ – ۲۹۷ ق. م.). وی یونان را در فتح «مگالوپولیس» مطیع کرد(۳۱۸) و با «تالونیس» خواهر اسکندر کبیر ازدواج نمود. وی پس از جنگ «ایپوس» مقدونیه و یونان را حفظ کرد (۳۰۱).

کاس‌سانو دادا. [نُ] (اِخ)[10] شهری از ایتالیا (ایالت میلان) در ساحل دادا. به سال ۱۷۰۵ «داندوم» در آنجا «پرنس اوژن» را شکست داد. به سال ۱۷۹۹ نبرد بین فرانسویان از طرفی و اطریشی‌ها و روسها از طرف دیگر در آنجا اتفاق افتاد.

کاس‌سانیاک. (اِخ)[11] برنارد ادولف گرانیه دو. نویسندهٔ اقتصادی و رجل سیاسی فرانسوی متولد در «اورون – برژیل»[12] (ژرس) (۱۸۰۶ – ۱۸۸۰ م.). وی مدافع نظریهٔ طرفدار حکومت مطلقه[13] گردید. ||پسرش «پل» متولد در پاریس (۱۸۴۳ – ۱۹۰۴ م.). روزنامه‌نویس و رجل سیاسی فرانسوی و یکی از رؤسای «حزب امپریالیست» بود.

کاس‌سانی بگونس. [سانْیْ بِ گُ نِ] (اِخ)[14] حاکم‌نشین «اویردن» بخش «رودز». سکنه ۱۲۵۰ تن.

کاس‌سل. [سِ] (اِخ)[15] شهری از آلمان، کرسی «هس»[16] در ساحل «فولدا»[17]. جمعیت ۱۷۵۹۰۰ تن. محل ساختن ابزارهای بصری و نوری.

کاس‌سن. [سَ] (اِخ)[18] (کوه) کوهی واقع در جنوب ایتالیا، نزدیک «کاسینو» داری ۵۱۹ گز ارتفاع. به سال ۵۲۹ «سن بنویی»[19] در آنجا صومعه‌ای برای پیروان مسلک خود ساخت که در قرون وسطی بتمام عالم مسیحیت پرتو افکند و به سال ۱۹۴۴ بسبب یک بمباران شدید بکلی خراب گردید.

کاس‌سو. (اِخ) در مغرب ایران مردمانی

---

[1] Lilhosperme.

[2] «زرانه» عموی کیخسرو که بعد از طوس بفرماندهی لشکر منصوب شد.

[3] Cassard.

[4] Cardinal Fleury.

[5] Chateau de Ham.

[6] Cassandre.

[7] Hecube.

[8] Agamemnon.

[9] Clytemnestre.

[10] Cassano d'ada.

[11] Cassagnac, Bernard Adolphe Granier de.

[12] Averon - Bergelle.

[13] Absolutiste.

[14] Cassagne Bégonhes.

[15] Kassel.

[16] La Hesse.

[17] La Fulda.

[18] Cassin.

[19] Saint Benoît.

بوده‌اند موسوم به کاس‌سو که نژاد آنها محققاً معلوم نیست. اینها همان مردم‌اند که در تاریخ بابل و عیلام ذکرشان گذشت و مورخین یونانی آنها را «کوسیان»[1] یا «کیی»[2] نامیده‌اند. (ایران باستان ص ۱۵۷).

کاسع. [سِ] (ع ص) ناقه و جز آن که دم را میان هر دو پای درآورده باشد. (منتهی الارب). ظبیة کاسع. کذلک. (ناظم الاطباء).

کاسف. [سِ] (ع ص) بدحال: رجلٌ کاسف البال: مرد بدحال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || ترشروی. عباس: رجلٌ کاسف الوجه؛ مرد ترش‌روی. || غمگین. (مهذب الاسماء). گرفته. رجوع به گرفته شود. || تار. رجوع به تار شود. تاریک. وجهٌ کاسف: رویی تاریک. (مهذب الاسماء). || بیمناک و سخت بد: یوم کاسف؛ ای عظیم‌الهول شدیدالشر. (اقرب الموارد). روز بیمناک و سخت بد. (منتهی الارب).

کاسف. [ ] (اِخ) دهی از دهستان کوه‌پایهٔ بخش بردسکن شهرستان کاشمر، واقع در ۲۵هزارگزی شمال باختری بردسکن. و ۱۵هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی بردسکن. کوهستانی و گرمسیر و دارای ۸۴۱ تن سکنه است. رودخانه و چشمه دارد. محصول آن غلات و تریاک و بنشن و میوه‌جات و گردو و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. مزارع روی مر، گاودوس، پس کمر، سلک بالا پائین، روظریف، چاه نی، قزلر، زبر، عنبرستان و شیر بر جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاسف‌البال. [سِ فُلْ] (ص مرکب) رجل کاسف‌البال، مرد بدحال. (منتهی الارب) (آنندراج). سیئی‌الحال. (اقرب الموارد).

کاسف‌الحال. [سِ فُلْ] (ع ص مرکب) یقال: هو کاسف‌الحال؛ او بدحال است. (مهذب‌الاسماء).

کاسف‌الوجه. [سِ فُلْ وَجْهْ] (ع ص مرکب) رجل کاسف‌الوجه؛ مرد ترش‌روی. (منتهی الارب) (آنندراج). عابس. (اقرب الموارد).

کاسفه. [سِ فَ] (ع ص) مؤنث کاسف. شمس کاسفة؛ آفتاب گرفته شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به کاسف شود.

کاسک. [سَ] (اِ) مصغر کاسه باشد. (برهان). مصغر کاس. (برهان قاطع چ معین، حاشیهٔ لغت کاسک).

کاسکان. (اِخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کازرون، واقع در ۵هزارگزی باختر کازرون، دامنهٔ خاوری کوه قبله. گرمسیر و مالاریائی و دارای ۲۰۶ تن سکنه است. آب از قنات و چاه دارد. محصول آن غلات و تریاک و صیفی‌جات و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کاسکان. (اِخ) دهی از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۵۴هزارگزی شمال باختری شوسف و ده‌هزارگزی جنوب خاوری هشتوگان. دامنه و معتدل و دارای ۳۱ تن سکنه است. قنات دارد. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاسکان. (اِخ) قریه‌ای از قرای کازرون در فارس. (انساب سمعانی ورق ۴۷۱ ب).

کاسکانی. (ص نسبی) منسوب است به کاسکان. (انساب سمعانی ورق ۴۷۱ ب). رجوع به کاسکان شود.

کاسکانی. (اِخ) ابومحمد عبدالله‌بن محمدبن عبدالله‌بن جرد الصوفی. وی از ابی‌محمدالحسین‌بن علی‌بن احمدبن بشار نیشابوری صاحب مادرانی روایت دارد و از او ابوالقاسم هبةالله‌بن عبدالوارث الشیرازی حدیث شنیده و یک حدیث از او در مشیخهٔ خود آورده و گوید که آن را در کاسکان شنیده است. (انساب سمعانی ورق ۴۷۱ ب).

کاسکانی. (اِخ) عبدالواحدبن علی‌بن محمود، مکنی به ابوالحسین. او عالم و کامل و فاضل و مفتی بود. درس علم بر قاضی ابوالقاسم خوانده بود که وی معروف است به ابن‌کج و از علماء مشهور بود و کتاب بلغةالمتعبدین تصنیف فقیه ابوالحسین است. رجوع به فردوس المرشدیه ص ۳۸۷ شود.

کاسکبینج. [نَ] (اِ) معجون فارسی است و صاحب اسرارالطب گفته که معنی آن کثیرالمنافع است و آن معجونی است نافع برای امراض کثیره و صفت آن در قرابادین ذکر یافت. (فهرست مخزن الادویه). مؤلف بحرالجواهر آرد: معناه کثیرالمنافع و هو معجون لا کثر الامراض. - انتهی. معنی آن بسیارسود و نام معجونی است که در بیشتر بیماریها بکار دارند. در تحفهٔ حکیم مؤمن در بیان ساختن ادویهٔ مرکبه آمده[3]: کاسکینج[4]، و این معجون فارسی است نافع است جهت امراض بسیار خصوصاً اطفال و صبیان که ایشان را عارض شود، صرع و لقوه و فالج و تشنج و جهت حفظ جنین در شکم و اصلاح زخم و درد رحم را بسیار مفید است. رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

کاسکت. [کِ] (فرانسوی، اِ)[5] کلاه مردانهٔ لبه‌دار. انواع کلاههایی که سربازان بسر میگذارند.

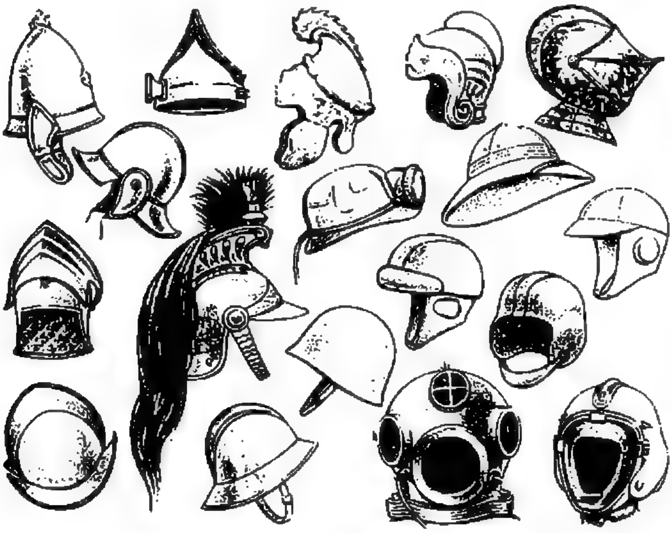

انواع کاسکت

کاس کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) امان کسی را بریدن (لهجهٔ قزوینی).

کاسکینه. [نَ] (اِ) مرغی باشد سبزرنگ به سرخی مایل و آن را سبزک نیز گویند. تاجی بر سر دارد مانند هدهد و به عربی شقراق خوانند. (برهان). شقراق. (زمخشری). مرغی است به پرخواری و شهوت مانند کاسانه. گویند که آن مرغ مانند هدهد تاج دارد و سبزرنگ است به سرخی آمیخته و سبزک نیز گویند و به عربی شقراق خوانند و یحتمل که هر دو نام یک مرغ باشد. (غیاث). نام مرغی است کوچکتر از کبوتر سبزرنگ خوش‌منظر

---

[1] Cosséen.

[2] Kissi.

[3] تحفهٔ حکیم مؤمن چ قدیم ص ۲۷۲.

[4] در متن چاپی: کاسکینج.

[5] Casquette.

و دو جناح آن سیاهی و مخطط بسرخی و سبزی و سیاهی نیز میاشد و بیشتر بر سر کوهها آشیانه میسازد و لکن بچه در آبادی می‌آورد و دزد بچهٔ مرغان دیگر است. و غالباً گنجشک صید میکند بشیرازی کاسه‌شکنک و بمازندرانی کرا کر و باصفهانی سبزقبا و به عربی شقراق و اخیل خوانند و آن را مشئوم دانند. (آنندراج). اخطب. (مهذب الاسماء). خطباء. (مهذب الاسماء). مرغ سیاه. (زمخشری). اخیل. (دستورالاخوان). اخطب سبز رنگ است و اخیل که بعضی آن را باز کاسکینه ترجمه میکنند غلط است چه اخیل سیاه رنگ است و فارسی آن کرانه است. و رجوع به کاسانه و برهان قاطع چ معین شود.

کاسل. [سِ] (ع ص) سست و کاهل. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کاسلس. [لِ] (اِ) اسم یونانی جوز است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). کاسلیس. (فهرست مخزن الادویه).

کاسلی. (اِخ) دهی از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان ارومیه، در ۱۷۵۰۰ گزی خاور هشتیان، ۹۵هزارگزی باختر ارابه‌رو حماملر به قولونجی. دره و سردسیر مالاریائی و دارای ۴۶ تن سکنه است. آب از چشمه دارد. محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کاسمان کلا. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان مشهد گنج افروز. بخش مرکزی شهرستان بابل، در ۱۲هزارگزی جنوب بابل. دشت و معتدل مرطوب و مالاریائی و دارای ۱۸۰تن سکنه است. آب از سجادرود دارد. محصول آن برنج و پنبه و غلات و صیفی و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کاسم ده. [سِ دِ] (اِخ) دهی از دهستان بالا خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل، واقع در ۷هزارگزی جنوب باختری آمل. دشت و معتدل مرطوب و مالاریائی و دارای ۳۴۰ تن سکنه است. آب از آلش‌رود دارد. محصول آن برنج و مختصر غلات و لبنیات و توتون و سیگار و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان شال‌بافی است. راه مالرو دارد. تابستان به ییلاق کین میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کاسمر. [ ] (اِ) به هندی اسم سپستان است. (فهرست مخزن الادویه).

کاسمنده. [مَ دِ] (اِخ) از نقاط آمل بخش لیتکوه. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد، بخش انگلیسی ص۱۱۳).

کاسمو. (اِ) رجوع به کاسموی شود.

کاسموی. (اِ)[1] کاسمو. موی خوک بود که کفشگران بر رشته بندند. (لغت فرس). موی سبلت خوک و روباه باشد که کفشگران دارند. (صحاح الفرس). موی خوک نر را گویند چه کاس بمعنی خوک نر هم آمده است بعضی گویند موی سبلت خوک است و آن را به عربی هلب خوانند و بعضی گفته‌اند موی سبلت روباه است. (برهان). موی خوک، چه کاس بمعنی خوک است. (غیاث). هلب. (دهار). هلبه:

چو کاسموی گیاهان او برهنه ز برگ
چو شاخ بید درختان او تهی از بار. فرخی.

و رجوع به کاس شود. ||رشتهٔ باریکی را نیز گفته‌اند که کفشگران و موزه‌دوزان بر سر سوزن کشند و ریسمان گنده‌ای را که بدان کفش و موزه دوزند و به آن پیوند کنند. (برهان)[2]:

آب تو از تغاره و کبت ز کاسموی.
سوزنی.

چو نیست رخصت در شرع خام کردن خوک
ادیم کردن و بفروختن بزرّ و بسیم
بهجو باز کنم کاسموی روی سهیل
دهم به کفشگران رایگان به حکم حکیم.
سوزنی.

کاسن. [سَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای سمرقند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). از قرای نخشب به ماوراءالنهر. (معجم البلدان).

کاسنجی. [ ] (اِ) به یونانی و به سریانی مصطکی ابیض است.

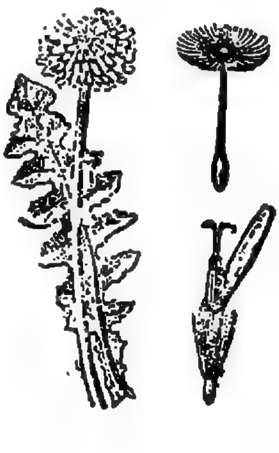

کاسنی (هندبا)

کاسنی. (اِ) کسنه. کسنی. (برهان). کاشنی. (هرمزدنامه ص ۹۰). گیاهی که به تازی هندبا[3] گویند و قسمی از آن دوائی و قسمی مزروع و برگهای آن مأکول. (ناظم الاطباء). از انواع زبانه گلی‌ها و دارای گلهای آبی‌رنگ و برگهای بریده که بسیار تلخ است و بعضی جنسهای آن را میکارند (گیاه‌شناسی گل گلاب ص۲۶۲) گیاهی است[4] علفی ارتفاعش بین ۰/۵ تا ۱/۵ متر. ریشه‌اش دارای شیرابه‌ای شیری رنگ میباشد. برگهایش متناوب و پوشیده از تارهای فراوان در اطراف رگبرگ میانی است. گلهای آبی رنگ زیبایش در مقابل نوز خورشید حالت شکفته بخود میگیرند و در غروب یا شب گلبرگهایش جمع میشوند قطعات ریشه کاسنی را پس از بو دادن بصورت گرد درآورده مانند قهوه بمصرف میرسانند. مصرف کاسنی (خصوصاً ریشه و برگهای آن) از قدیم‌الایام بین ملل مختلف معمول بوده و اثر مقوی، مقوی معده، تصفیه کنندهٔ خون، ملین، بت‌بر دارد. و نیز در دفع رسوبات ادراری و عفونت مجرای ادرار و کم‌خونی و درمان نقرس و رماتیسم اثر معالج دارد. (از گیاهان داروئی ج ۳). بقلهٔ یهودیه. بقل دشتی. بقلة المبارکه. تلخی. کتاج. هلفیفا. (تحفه). هندب. هندبا. هندبی. لعاعه. (منتهی الارب): الهی اگر کاسنی تلخ است از بوستان است و اگر عبدالله مجرم است از دوستان است. (مناجات نامهٔ خواجه عبدالله انصاری).

کیکیز و گندنا و سپندان و کاسنی
این هر چهار گونه که دادی همه وژن.
(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

کاسنی. [سَ] (ص نسبی) مردمی را گویند که بقریهٔ کاسن منسوبند که قریه‌ای است از قرای سمرقند. (برهان). منسوب به قریهٔ کاسن. (ناظم الاطباء).

کاسنی بری. [یِ بَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طرشقوق. طرخشقوق. بقلة الیهودیه.

کاسنی بستانی. [یِ بُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اسم فارسی هندبای بستانی است. (فهرست مخزن الادویه).

کاسنی تلخ. [یِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تلخ کوک. یعضید.

کاسنی دشتی. [یِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اسم فارسی هندبای دشتی است. (فهرست مخزن الادویه).

کاسنی زرد. [یِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[5] برگهای آن دندانه‌های بزرگ تیز دارد

---

[1] Soie de cochon.

[2] رجوع به کاس شود: آنچه در هندوستان رواج دارد آنست که موهای خوک را دسته ساخته کفشگران برای جلدی سقرلات و مخمل و چرم پیش خود نگاهدارند و همچنین زرگران برای جلای طلا و نقره. (برهان قاطع چ معین، حاشیهٔ لغت کاسمو از فرهنگ نظام).

[3] در متن چاپی: کاسکینج.

[4] Chicosée commum.

[5] Taraxacum.

و گلهای آن زرد و دانه‌های آن دارای چتری است و مجموع آنها در بالای نهنج کره‌ای میسازند. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص۲۶۳).

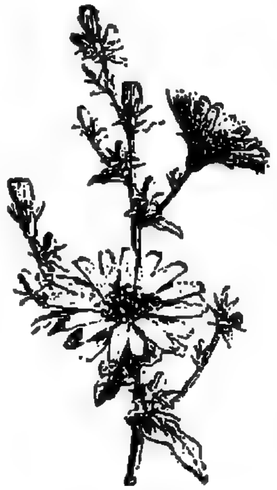

کاسنی زرد

کاسنی سوری. [ي] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هندباء شامی. رجوع به انطوبیا شود.

کاسنی شامی. [ي] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هندبای بستانی است. (فهرست مخزن الادویه).

کاسنی شیرین. [ي] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هندبیه[1]. کاسنی مزروع.

کاسنی صحرائی. [يِ صَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[2] هندباالبری. قاصد. طلخشوق. خش الـلاطه. یعضید. تلخ جوک. تلخ چکوک. طرخشقون. طرحشقوق. خندریلی. علث. طرخشقوس[3].

کاسنی کاجر. [يِ جِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بهندی اصل الهندبا است. (فهرست مخزن الادویه).

کاسنی کوهی. [ي] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هندبا جبلی[4]. (کارآموزی داروسازی ص۱۹۸).

کاسنی مزروع. [يِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هندبة. هندباء.

کاسو. (اِ) پارچه‌ای که بر سر دسته چوبی بند کرده و آن را تر نموده نانواها تنور نانوائی را بدان تر میکنند. (ناظم الاطباء).

کاسو. (اِ) به یونانی عروق ماميران است که به فارسی زردچوبه نامند. (فهرست مخزن الادویه).

کاسوا. [کاش] (اِخ) دهی جزء دهستان وزواء بخش دستجرد شهرستان قم، واقع در ۲۱هزارگزی شمال باختر دستجرد، ۶هزارگزی راه عمومی قاهان. در کوهستان و سردسیر است و ۹۳۱ تن سکنه دارد. محصول آن غلات و بنشن و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و تخته‌کشی است. مزرعهٔ ییلاق جزو این ده است. دبستان و ۱۳ امام زاده و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص ۱۷۳).

کاسواه. [کاش] (اِخ) از قرای معظم آوه. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۶۳). ||از دیه‌های وزوا. (ص ۱۴۰ تاریخ قم). ظاهراً همان «کاسوا»است که ذ کرش‌گذشت.

کاسوئیه. [ئی يِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان، ۶۲هزارگزی شمال باختری کرمان، ۴هزارگزی شمال راه فرعی چترود به راور. سکنه ۱۰ نفر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کاسور. (ع اِ) تره‌فروش روستا. (منتهی الارب). پیله‌ور و سوداگری که در دهات رود و از هر چیز جهت فروش داشته باشد. (ناظم الاطباء).

کاسوره. [رِ] (اِ) کاسو. پارچه‌ای بر سر دسته چوبی بند کرده و آن را تر نموده نانواها تنور نانوائی را بدان تر میکنند. (ناظم الاطباء). رجوع بکاسو شود.

کاسوره ده. [رَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان پیران، بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۵۸هزارگزی باختری مهاباد و ۵هزارگزی شوسه خانه به نقده. کوهستانی و سردسیر سالم و دارای ۷۱ تن سکنه است. آب از چشمه دارد و محصول آن غلات و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کاسه. [سَ / سِ] (اِ) ظرفی باشد که چیزی در آن خورند. (برهان). ناجود و قدح و جام و ساغر و پیاله و دوری و طبقچهٔ بزرگ و یا کوچک مسین و یا چوبین و یا گلین و بادیه و قدح چینی بزرگ و کوچک و هرظرفی که در آن چیزی خورند. (ناظم الاطباء). ظرف مدور از فلز یا گل که دیواره‌اش بلند باشد و برای حمل غذا و آب استعمال میشود و قسم بزرگ آن را قدح هم گویند. این لفظ مأخوذ از کاس عربی است. (فرهنگ نظام). کاس. رجوع به کاس شود: و از آمل آلاتهای چوبین خیزد چون کفچه و شانه و شانه نیام و کاسه و طبق. (حدود العالم).

که چون شاه کسری خورش خواستی
یکی خوان زرّین بیاراستی
سه کاسه نهادی برو از گهر
به دستار زربفت پوشیده سر. فردوسی.

شمشیر تو خوانی نهد از بهر دد و دام
کز کاسهٔ سر کاسه بود سفرهٔ خوان را. انوری.

کاسهٔ خاصان منه در پیش عام
ترک کن تا ماند این تقریر خام. مولوی.

کاسهٔ گرمتر از آش که دید
کیسهٔ بیش‌تر از کان که شنید.
جامی (امثال و حکم).

کاسهٔ چینی که صدا میکند
خود صفت خویش ادا میکند.
؟ (جامع التمثیل).

قطیمه؛ کاسه‌ای از طعام. (منتهی الارب).

– کاسه به خون زدن و در خون زدن؛ خون خوردن. (آنندراج):

صائب بخون دل نزند کاسه چون کند
هر کس که نیست دست بجام لبالبش.
صائب (از آنندراج).

کاسه در خون جگرداران عالم میزند
از خمار ظالم آن چشم بی‌پروا مپرس.
صائب (از آنندراج).

– کاسه بر سر شکستن؛ مورد افشای راز شدن یا کردن کسی و کاسه بر سر کسی شکستن، کنایه از رسوا کردن او را و قدح بر سر کسی شکستن نیز بهمین معنی است. (آنندراج):

چنان ز نالهٔ مستانه بی تو نالیدم
که کاسه بر سر آواز شیر بیشه شکست.
محسن تأثیر.

پیش ساقی لب ز حرف زهد و تقوی بسته‌ایم
کاسهٔ زاهد مبادا بر سر ما بشکند.
محمدقلی سلیم.

و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۲۵۹ شود.

– کاسه بر کف داشتن؛ برای دریوزه کردن بود. (آنندراج):

پگاه نغمهٔ طنبور کاسه بر کف دست
گدای نالهٔ شهناز کرده‌ای ما را. میرنجات.

– کاسه به زیر کاسه؛ فنی از کشتی که چانهٔ خود را بچانهٔ حریف می‌پیچند و بعضی گویند دست در زیر زانوی حریف بردن و از جا برداشتن است. (آنندراج):

چه خوری غصهٔ گردون و غم تلواسش
قامت افراخته‌ای کاسه بزیر کاسش.
میرنجات.

– کاسه به سر و بر سر کشیدن؛ از عالم ساغر بر سر کشیدن. (آنندراج):

وقت رندی خوش که در دوران برنگ لاله کرد
صاف و درد دهر را یک کاسه‌ای بر سر کشید.
مخلص کاشی (از آنندراج).

چون زنگیی که کاسهٔ شیری بسر کشد
شام سیاه هجر فرو برد روز را.
میرزا وحید (از آنندراج).

– کاسهٔ پنیر و کاسهٔ جفرات؛ کنایه از ماه بدر

---

[1] Endive.
[2] Escarolle.
[3] Chicorée sauvage.
[4] Arnica.

است. (ناظم الاطباء).

– کاسه پیش کسی بند کردن؛ خوان به خدمت امیر بستن و به امید منفعت به خانه‌اش آمد و شد کردن یعنی چون کسی ملتزم به امری شود گویند در سر کار فلان امیر کاسه بند کرده است. (آنندراج). و رجوع به «کاسه بند کردن» شود. و نیز به مجموعهٔ مترادفات ص ۱۳۶.

– کاسهٔ چه کنم در دست داشتن؛ همیشه مردد و همیشه از بخت شا کی بودن. مثال: فلان همیشه کاسهٔ چکنم در دست دارد. (امثال و حکم دهخدا). و رجوع به کاسه کجا نهم شود.

– کاسه در پیش کسی داشتن و پیش کف کسی داشتن؛ احتیاج خود پیش کسی بردن. (آنندراج):

چشم بر فیض نظیری همه خوبان دارند
کاسه در پیش گدا داشته سلطانی چند.نظیری.

رواست لاله اگر کاسه داشت پیش کفم
گلی است داغ که مخصوص گلستان منست.
(از آنندراج).

– کاسه در زیر آن نیم کاسه یافتن؛ فریب کسی ظاهر ساخته و عجائبات مشاهده نمودن. (غیاث) (آنندراج).

– کاسه کجا بر و کاسه کجا نه؛ کسی که ناخوانده بر خوان مردم حاضر شود و بر این قسم مدار بگذارند و متأخران بدین معنی کاسه کجا برم و کاسه کجا نهم بصیغهٔ متکلم استعمال کنند. (آنندراج):

آنجا که خوان همت آراست روزگار
این هفت طاس گردون کاسه کجا برند.
کمال‌اصفهانی (از آنندراج).

– کاسه کشیدن و نوشیدن و زدن؛ کنایه از شراب خوردن. (آنندراج):

در این میخانه هر ایمایی از جایی خبر دارد
گدایی کاسه‌ای زد ساغر جمشید پیدا شد.
میرزا جلال.

چگونه کاسهٔ پرزهر ناز را نوشند
جماعتی که بدآموز نعمت و نازند. صائب.

ز خون شکوه‌ام چون لاله دامانی نشد رنگین
کشیدم کاسه‌های خون و برلب خا ک مالیدم.
صائب.

– امثال:
کاسهٔ آسمان ترک دارد.
کاسه جایی رود که بازآرد قدح[1].

||بمعنی طبل و کوس و نقارهٔ بزرگ هم آمده است. (برهان):

دهل و کاسه همانا که بشب زان نزنند
تا بخسبد خوش و کمتر بودش بر دل بار.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۹۳).

گر فلک فریاد خصمت نشنود معذور هست
کاسه و کوس شهنشه گوش او کرکرده‌اند.
ادیب صابر.

||شکم تار و ستار و کمانچه و چنگ و طبل و کوس و نقاره. (ناظم الاطباء).

– کاسه‌بردار:

چو دیده به طنبوره و تار او
ز رغبت شدی کاسه‌بردار او.
ملاطغرا (آنندراج).

– کاسهٔ نرگس؛ جام گل نرگس:

از تهیدستی لب من کی شکایت آشناست
همچو نرگس کاسه‌ام خالیست اما بی‌صداست.
نورالعین واقف (از آنندراج).

||کنایه از فلک و آفتاب و زمین و دنیا باشد. (برهان) (ناظم الاطباء).

کاسهٔ آتشین. [سَ / سِ یِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان) (آنندراج).

کاسه انداختن اسپ. [سَ اَ تَ نِ اَ] (مص مرکب) کنایه از سم زدن اسپ بر زمین. (آنندراج).

کاسه‌باز. [سَ / سِ] (نف مرکب) آنکه بازی به کاسه کند از عالم شیشه‌باز. و آن چنان است که دو کاسهٔ چینی پر از آب کنند و کاسه‌بازان واژون شده کاسها را بر پشت گذارند و بتحریک سرین آن را بجنبانند و بدوش خود رسانند و قطره‌ای آب از آن نمیریزد و بمجاز محیل و مکار را گویند. (آنندراج):

از حریفان قمار برده بسی
کاسه‌بازی چنین ندیده کسی.
میریحیی شیرازی (از آنندراج).

و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۱۲۷ شود.

کاسه‌بازی. [سَ / سِ] (حامص مرکب) کاسه‌گردانی. نوعی از رقص و بازی است از عالم شیشه‌بازی و صراحی‌بازی و تحقیق آن است که کاسه‌باز کسی باشد که خرقه میپوشد و از زیر خرقه ظرفها برمی‌آرد و در مصطلحات نوشته که دو سه کاسهٔ چینی پر آب میکنند و کاسه‌بازان واژگون شده کاسها بر پشت گذارند و بتحریک سرین آن را بجنبانند و بدوش خود رسانند و قطره‌ای آب از آن نمیریزد و مجازاً بمعنی مکاری و حیله گری آید. (غیاث):

کاسهٔ لاله اگر بشکست بر جای خود است
ز آنکه جای کاسه‌بازی مغز سنگ خاره نیست.
کمال‌الدین.

کاسه به چین بردن. [سَ / سِ بِ بُ دَ] (مص مرکب) مثل است نظیر زیره به کرمان بردن. (از امثال و حکم):

که می‌برد به عراق این بضاعت مزجات
چنانکه زیره به کرمان برند و کاسه به چین.
سعدی.

کاسه برداشتن. [سَ / سِ بَ تَ] (مص مرکب) رسمی بوده است مغولان را در موقع جلوس پادشاه جدید. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۴۳). و رجوع به کاسه گرفتن شود.

کاسهٔ بزرگ. [سَ / سِ یِ بُ زُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جفنه. (ترجمان القرآن) (دهار). مصیصة. قمعل. قمعول. قعر. لهجم. (منتهی الارب).

کاسه بستن. [سَ / سِ بَ تَ] (مص مرکب) بند زدن.

کاسه‌بشقابی. [سَ / سِ بُ] (ص نسبی مرکب) طواف که کاسه و بشقاب سفالین بفروشد.

کاسهٔ‌بشکنک. [سَ / سِ بِ کَ نَ] (اِ مرکب)[2] شقایق. ارمونی. شقیق. الاله. شقایق النعمان. لالهٔ نعمان. شقر. لالهٔ دلسوخته. لالهٔ داغدار. رجوع به شقایق شود.

کاسهٔ بلوط. [سَ / سِ یِ بَ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) رجوع به جفت شود.

کاسه‌بند. [سَ بَ] (نف مرکب) چینی‌بندزن. آنکه ظروف شیشه‌ای و چینی و چوبی شکسته را با مفتولهای نازک بهم پیوندد. کاسه‌دوز. کلوابند. شعاب. (تفلیسی). ره‌آب.

کاسهٔ بندبسته. [سَ / سِ یِ بَ بَ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کاسهٔ پیوند کرده. (آنندراج):

سم سختش ز قید نعل رسته
نباشد کاسه‌هایش بندبسته.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).

کاسه‌بند کردن. [سَ /سِ بَ کَ دَ] (مص مرکب) خوش‌آمد نمودن و طمع داشتن. (غیاث). تملق و چاپلوسی کردن. (آنندراج):

میکند از بهر لبش نوشخند
پیش لبش دختر رز کاسه‌بند.
اشرف (آنندراج).

کاسه‌بندی. [سَ / سِ بَ] (حامص مرکب) شکسته بندزنی. شعابی. بند زدن کاسه:

کاسه‌بندی چه خواهی از مجنون
کیسه‌دوزی نیاید از طرار. اوحدی.

کاسه پرداز. [سَ / سِ پَ] (نف مرکب) مرادف سفره‌پرداز. (آنندراج). رجوع به سفره‌پرداز شود:

تبسم‌کنان گل برآورده سر
که‌ای کاسه‌پرداز خونین‌جگر
مرا مهلت عمر چندان کجاست
که پشت محبت کنم با تو راست.
سالک قزوینی (آنندراج).

کاسه‌پشت. [سَ / سِ پُ] (اِ مرکب) لاک‌پشت و کشف را گویند. (برهان).

---

۱ - رود کاسه جایی که آرد قدح. (فرهنگ نظام).

2 - Coquelicot, Anemon.

سوراخ‌پا. سولاخ‌پا. باخه. سلحفات:

لقمه خور چرب کرد، زو فلک کاسه‌پشت
ورنه شدی خشک‌شیر دایهٔ اطفالگان.
سیف اسفرنگی (از جهانگیری).

||کنایه از آسمان هم هست. (برهان) (آنندراج). کنایه از فلک. (انجمن آرا).

کاسه‌پوسی. [سَ / سِ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کاسهٔ پهن. [سَ / سِ یِ پَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صحفه. (ترجمان القرآن).

کاسهٔ تار. [سَ / سِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شکم تار و ستار (سه تار).

کاسه‌تن. [سَ / سِ تَ] (ص مرکب) کنایه از کسی است که از جمیع حیثیات و قابلیتها بی‌بهره باشد. ||کنایه از مرده و میت آدمی هم هست. (برهان):

نالان رباب از بس زدن هم کفچه‌سر هم کاسه‌تن
چوبین‌خرش زرین‌رسن، بس تنگ میدان بین در او.
خاقانی.

||مردم گوژپشت را نیز گویند. (برهان).

کاسهٔ تنباکو. [سَ / سِ یِ تَمْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نم‌کن.

کاسه تنگی. [سَ / سِ تَ] (حامص مرکب) تنگ‌ظرفی. (آنندراج).

کاسهٔ چشم. [سَ / سِ یِ چَ / چِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] چشمخانه. غار چشم. لحج حدقه. (بحرالجواهر). استخوان جای تخم چشم:

کاسهٔ[2] چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر در نشد.
مولوی (از آنندراج).

میی در کاسهٔ چشم است ساقی را بنام ایزد
که مستی میکند با عقل و می‌بخشد خماری خوش.
حافظ.

رجوع به کوزهٔ چشم شود.

کاسهٔ چوبی. [سَ / سِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تشتک چوبی.

کاسهٔ چوبین. [سَ / سِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جفنه.

کاسه‌چه. [سَ / سِ چَ / چِ] (اِ مصغر) کاسهٔ کوچک (گناباد خراسان).

کاسهٔ خرد. [سَ / سِ یِ خُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طرجهاله. (منتهی الارب). کاسهٔ کوچک.

کاسه‌خشک. [سَ / سِ خُ] (ص مرکب)[3] کاسه خشک بودن یا شدن چشم؛ تمامی طبقات چشم یکباره از میان بشدن.
– چشمی کاسه خشک؛ یعنی که تمام آن از سپیدی بشده باشد.

کاسهٔ خون کشیدن. [سَ / سِ یِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) خون خوردن. (آنندراج).

کاسه‌داد. [سَ / سِ] (اِخ) دهی واقع در دو فرسخ شمالی شهرلار.

کاسه‌داشتن. [سَ / سِ تَ] (مص مرکب) ساقی‌گری کردن. جام‌داری کردن: غازان عرضه داشت که اگر فرمان شود بروم و پدر را کاسه دارم. اباقاخان پسندیده است و او را یک خیگ شراب خاص فرمود. (تاریخ مبارک غازانی، ص ۹). رجوع به کاسه گرفتن شود.

کاسهٔ درویشان. [سَ / سِ یِ دَرْ] (اِخ) اکلیل شمالی[4] را گویند که از جملهٔ چهل و هشت صورت فلکی است و آن هشت ستاره باشد مانند تاجی متصل به میزان و عقرب. (برهان). محکه. قصعة المساکین[5]. کاسهٔ یتیمان. کاسهٔ لئیمان. کاسهٔ شکسته.

کاسهٔ دریوزه. [سَ / سِ یِ دَرْ زَ / زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کاسهٔ گدائی:

کاسهٔ دریوزه سازد دیدهٔ یعقوب را
ماه کنعان در هوای نکهت پیراهنش. صائب.

من آن آزاده‌مشرب طایرم کز شوق صید من
به حسرت کاسهٔ دریوزه چشم دام بردارد.
میرزا بیدل (از آنندراج).

کاسه‌دوز. [سَ / سِ] (نف مرکب) شکسته‌بندزن. شعاب. (منتهی الارب). چینی‌بندزن. (صراح).

کاسهٔ دوش. [سَ / سِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حق‌الکتف.

کاسهٔ ران. [سَ / سِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حُقّ‌الفخذ.

کاسهٔ رنگ. [سَ / سِ یِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پیالهٔ رنگ. ||صدف رنگ. (آنندراج):

مینماید حسن رنگین‌تر ز می اعجاز را
کاسهٔ رنگ است ساغر عشق صورت‌ساز را.
محسن تأثیر.

کاسه‌رود. [سَ] (اِخ) نام رودخانه‌ای است غیر معلوم. (برهان). رودی است. (فهرست ولف). بموجب شاهنامه نام رودی است در سرزمین توران. (فرهنگ شاهنامه ص ۲۱۳):

بسختی گذشت از در کاسه رود
جهان را یخ و برف در کاسه بود.
فردوسی (از جهانگیری).

خبر شد به توران کز ایران سپاه
سوی کاسه رود اندر آمد براه. فردوسی.

برفتند یکسر سوی کاسه رود
زبانشان از آن کشتگان پردرود. فردوسی.

کاسهٔ زانو. [سَ / سِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آئینهٔ زانو. رضفه. رجوع به رضفه شود:

جام جم آئینه‌دار کاسهٔ زانوی ماست
ما چو طفلان هر طرف بهر تماشا میرویم. صائب.

ساغر کف را نصیبی زین می محنت رسید
ز آنکه می‌آید زیاد از کاسهٔ زانوی ما.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).

چون بفکر تو سر کشم در جیب
مستی من ز کاسهٔ زانوست.
میرزا عبدالغنی (از آنندراج).

کاسه‌زن. [سَ / سِ زَ] (نف مرکب) نوازندهٔ کاسه (از آلات موسیقی):

ز بهر مقرعیان تاج شاه چین بستان
ز بهر کاسه‌زنان تخت میر روم بیار.
مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۱۹۴).

کاسهٔ سر. [سَ / سِ یِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[6] جمجمه. فَروَه. قحف. جَلجَه:

بر سر آتش هوا دیگ هوس همی‌پزم
گرچه بکاسهٔ سرم بر سرم آب می‌خوری.
خاقانی.

افسرده شد ور اکنون خواهد ز تیفت آتش
هم کاسهٔ سر او خواهد شدن سفالش.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۳۵).

بر سر بمانده دست رباب از هوای عید
افتاده زیر دیگ شکم کاسهٔ سرش. خاقانی.

عقل که شد کاسهٔ سر جای او
مغز کهن نیست پذیرای او. نظامی.

آن کاسهٔ سری که پر از باد عجب بود
خاکی‌شود که گل کند آن خاک‌کوزه گر.
عطار.

خفتگان بیچاره در خاک‌لحد
خفته واندر کاسهٔ سر سوسمار. سعدی.

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند
زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن. حافظ.

خاک‌در کاسهٔ آن سر که در آن سودا نیست
خار در پردهٔ آن چشم که خون پالا نیست.
صائب.

کاسه سرنگون. [سَ / سِ سَ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مفلس و نادار. (غیاث). مفلس و تهیدست و آنکه چنین باشد گویند کاسه‌اش سرنگون شد. (آنندراج):

حباب را نبود جز خیال پوچ بسر
هواپرستی این کاسه‌سرنگون پیداست.
خان خالص (از آنندراج).

||کنایه از آسمان و مردمان باهمت باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج).

کاسهٔ سفالین. [سَ / سِ یِ سُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) غضاره. کاسه‌ای که از سفال سازند. و رجوع به شعوری ج ۲ ص ۲۵۱

---

[1] - Orbite de l`oeil, Cavité des yeux.

[2] –نل: کوزه.

[3] - Atrophié des yeux.

[4] - Couronne septentrional.

[5] - Ecuelle des pauvres.

[6] - Crâne.

شود.

کاسه‌سنگ. [سَ / سِ سَ] (اِخ) دهی از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند نه‌هزارگزی جنوب باختری بیرجند. کوهستانی، معتدل. سکنه ۴۰ تن. رودخانه و چشمه دارد. محصول آن انواع میوه و ابریشم و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. مزرعهٔ گل خاره جزء این دهستان است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاسه‌سیاه. [سَ / سِ] (ص مرکب) بمعنی سیاه کاسه است که کنایه از مردم ممسک و بخیل و گرفته باشد، و کاسه‌سیه نیز گویند. (برهان) (آنندراج). سیاه کاسه. سیاه‌دست و سیه‌دست. (انجمن‌آرا):

زرد گردد روی آن کاسه‌سیاه
چون ببیند خوان او خوالیگرش.

پوربهای جامی (از انجمن‌آرا بخش کنایات).

کاسه شدن. [سَ / سِ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از کوشیدن و تلاش نمودن باشد. ||گوژ شدن و خمیده گردیدن. (برهان):

بر آهن اگر دوش زند شیشهٔ عهدم
از حلبی آن کاسه شود پهلوی سندان.

ظهوری (از آنندراج).

کاسهٔ شکسته. [سَ / سِ یِ شِ کَ تَ / تِ] (اِخ) کاسهٔ درویشان. فکه. اکلیل شمالی. قصعة المساکین. و رجوع به هر یک از این مواد شود.

کاسه‌شکن. [سَ / سِ شِ کَ] (نف مرکب) بکنایه اطفال که با خود بمهمانی برند. ج، کاسه‌شکنان:

با خویشتن آورده بهر مائده‌ای بر
کاسه‌شکنان زله کشان لقمه‌ربایان. سوزنی.

کاسه‌شکنک. [سَ / سِ شِ کَ نَ] (اِ مرکب) اسم فارسی شقایق النعمان است. ||اسم فارسی شقراق است و نیز به فارسی سبزک نامند.

کاسه‌طبق. [سَ / سِ طَ بَ] (اِ مرکب) بشقاب. زَلحلحه. (مهذب الاسماء).

کاسهٔ طنبور. [سَ / سِ یِ طَمْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع بکاسهٔ تار شود.

کاسه غال. [سَ / سِ] (اِ مرکب) در تداول گناباد خراسان خانهٔ زنبوران را گویند.

کاسهٔ غریبان. [سَ / سِ یِ غَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کاسهٔ گدایان که در گوشهٔ آن حلقه‌ای است که به کمر آویزند:

هم دیده‌ای که از جان درگاه سیف دین را
چون کاسهٔ غریبان حلقه بگوشم ایدر.

خاقانی.

رجوع بکاسهٔ گدایی شود

کاسهٔ فغفور. [سَ یِ فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پیالهٔ چینی. (غیاث) (آنندراج).

کاسه کجا برم. [سَ / سِ کُ بَ رَ] (جملهٔ فعلیهٔ سؤالی، اِ مرکب) کنایه از مهمان طفیلی است یعنی شخصی که هر روز بوسیلهٔ شخص دیگر به خانه‌های مردم رود. (برهان). و رجوع بکاسه‌لیس شود:

آنجا که خوان همت آراست روزگار
این هفت طاس گردون کاسه کجا برند.

کمال‌اسماعیل.

کاسه کجا نهم. [سَ / سِ کُ نِ / نَ هَ] (جملهٔ فعلیهٔ سؤالی، اِ مرکب) بوالفضولانه با نادانی تملق را در کاری دخالت کردن. (امثال و حکم). کاهلی که به طمع سود خود راکاری نماید. طفیلی که در مآتم و مآدب درآید و بی خواهش خداوند خانه کارهای چپ و بی‌اندام آن را نیز با قصد نمودن و چشم دیدی و پیاپی پرسیدن کند:

بوالفضولان برای تمکین را
همه کاسه کجا نهم دین را. سنائی.

نهاده گوش به آواز تعزیت شب و روز
که تا که میرد یا از کجا برآید وای
پس آن مصیبت و ماتم بخویشتن گیرد
میان بندد و گردان شود بگرد سرای
گهی معرف سازد ز ناکسی خود را
گهی کجا نهم این کاسه گاه نوحه‌سرای.

سوزنی.

کاسه کوزه. [سَ / سِ زَ / زِ] (اِ مرکب، از اتباع) کاسه و کوزه.

— کاسه کوزه‌اش را بهم زدن؛ کنایه از دستگاه کسی را بهم زدن.

— کاسه کوزه‌ها را گردن کسی شکستن؛ او را مقصر کارهای بد شده شمردن.

کاسه کوزه‌دار. [سَ / سِ زَ / زِ] (نف مرکب) جیزگر. آنکه خانه آماده دارد قماربازان را[1]. صاحب قمارخانه.

کاسه کوزه‌داری. [سَ / سِ زَ / زِ] (حامص مرکب) جیزگری. رجوع به کاسه کوزه‌دار شود.

کاسه گاه. [سَ / سِ] (اِمرکب) نقاره‌خانه را گویند، چه کاسه بمعنی نقاره هم آمده است. (برهان).

شاه بنظارهٔ آن کاسه گاه
گرم ترک راند فرس را براه.

امیرخسرو (از آنندراج).

||جائی که نوبت شهریاران زنند. ||ساقی را هم میگویند. (برهان). ||کنایه از آسمان است. (برهان).

کاسهٔ گدایی. [سَ / سِ یِ گِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کاسهٔ غریبان:

آن را که نیست قسمت از آرزو خدایی
دایم گرسنه چشمست چون کاسهٔ گدایی.

صائب (آنندراج).

کاسه‌گر. [سَ / سِ گَ] (ص مرکب) شخصی را گویند که کاسه و طبق میسازد. (برهان). قداح. (منتهی الارب). آنکه کاسه سازد:

هیچ کاسه گرکند کاسه تمام
بهر عین کاسه نه بهر طعام. مولوی (مثنوی).

||(اِ مرکب) نام نوایی و قولی است از موسیقی. (برهان):

بر ره قول کاسه گر کوس نوای نو زند
بر سر خوانچهٔ طرب مرغ صلای نو زند.

خاقانی.

نوای باربد و ساز بربط و مزمار
طریق کاسه گر و راه ارغنون و سه‌تار.

خاقانی.

کاس می و قول کاسه گر خواه
چون کوس یگه فغان برآورد. خاقانی.
کاس بخندید کز نشاط سحرگاه
کوس بشارت نوای کاسه گر آورد. خاقانی.
رودسازان همه در کاسهٔ سرها بسماع
شربت جان ز ره کاسه گر آمیخته‌اند. خاقانی.
کاسهٔ رباب ار شعر تر بر نوش قول کاسه گر
در کاسهٔ سرها نگر زان کاسه حلوا ریخته.

خاقانی.

||نام مطربی هم هست که قول کاسه گر مخترع اوست.[2] (برهان). رشیدی گفته نام مردی مطرب بوده که کاسهای چینی را خوب می‌نواخته. (آنندراج). ||نام خط ششم است از جملهٔ خطوط جام جم و آن را خط کاسه گر میگویند. (برهان). ||نقاره‌نواز و نقاره‌چی را نیز گویند. (برهان). و به کاسه رجوع شود.

کاسه گران. [سَ / سِ گَ] (اِخ) دهی از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۵هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۱۶هزارگزی جنوب خاوری شوسهٔ خانه به نقده. جلگه و معتدل و مالاریائی و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب از رودخانهٔ بادین‌آباد دارد. محصول آن غلات و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کاسه گران. [سَ / سِ گَ] (اِخ) دهی از دهستان گیلان بخش شهرستان شاه‌آباد، واقع در ۱۴هزارگزی جنوب خاوری گیلان. کنار شوسهٔ گیلان به ایلام و شاه‌آباد. کوهستانی و معتدل و دارای ۱۵۰تن سکنه است. آب از رودخانهٔ چله دارد. محصول آن غلات و حبوبات و پنبه و صیفی و توتون و تریاک و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. از طایفهٔ کلهر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کاسه گردان. [سَ / سِ گَ] (نف مرکب)

---

[1] Croupier.

[2] ظاهراً بر اساسی نیست. (برهان قاطع ج معین).

شخصی راگویند که بر در خانه‌ها رود و گدائی کند[1]. (برهان). ||جام‌باز. آنکه بشقاب و کاسه و مانند آن را بیازی بر سر چوبی گرداند[2]. (ناظم الاطباء):

هر که چون لاله کاسه گردان شد
زین جفا رخ بخون بشوید باز.   حافظ.

کاسه گرداندن. [سَ / سِ گَ دَ] (مص مرکب) گدائی کردن:

خوردی چو پیاله خون بی‌جرمان
آمد گهِ آن که کاسه گردانی.   جوینی.

و رجوع به کاسه گردان شود.

کاسه گردانی. [سَ / سِ گَ] (حامص مرکب) عمل کاسه گردان. جام‌بازی.

کاسهٔ گردون. [سَ / سِ یِ گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایت از آفتاب است. ||ساقی را نیز گویند.

کاسه گرفتن. [سَ / سِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کاسه نواختن. کاسه زدن[3]: و تمامت پادشاه‌زادگان و نوینان بر موافقت او جوک زدند، باتو کاسه گرفت و خانیت را در محل خود قرار داد. (جهانگشای جوینی).

ساقی بصوت[4] این غزلم کاسه میگرفت
میگفتم این سرود و می ناب میزدم.   حافظ.

در این کاسه گفتن ایهام بشراب خوردن هم هست ولی کاسه گرفتن در اصل همان نواختن کاسه است. رجوع به کاسه و کاسه زدن و کاسه گاه و کاسه گر و کاسه‌نواز در ذیل کلمهٔ آهنگ شود.

کاسه گرکلا. [سَ / سِ گَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان نوکندکا بخش مرکزی شهرستان شاهی، واقع در ۶هزارگزی شمال شاهی. ۲هزارگزی باختر شوسهٔ شاهی به ساری. دشت و معتدل مرطوب و مالاریائی و دارای ۷۲۰تن سکنه است. آب از سیاه رود و چشمه دارد. محصول آن برنج و غلات و کنف و کنجد و صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کاسهٔ گرمتر از آش. [سَ / سِ یِ گَ تَ اَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کاسهٔ گرمتر از آش است. این مثل را در جایی گویند که شخصی برای اتمام کار غیری گرمتر از صاحب معامله باشد و در نسخهٔ مخلص کنایه از امر محال [است] چه اگر آش را در کاسه کنند کاسه را گرمتر میتواند کرد نه گرمتر از آش، اما گرمتر بودن کاسه از آش خلاف واقع [است] :(آنندراج):

بر سر خوان وصل مه‌رویان
کاسه از آش گرم‌تر ماییم.   ظهوری.
بعشقش مرا سوخت دل از تلاش
بود گرم‌تر کاسهٔ من ز آش.
میرزا طاهر وحید در تعریف طباخ (از آنندراج).

کاسه گر محله. [سَ / سِ گَ مَ حَلْ لِ] (اِخ) دهی از دهستان کالج بخش مرکزی شهرستان نوشهر، واقع در ۴هزارگزی جنوب المده. کنار شوسهٔ المده به گلندرود. دشت و معتدل مرطوب و مالاریائی و دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب از رودخانهٔ گچ رود دارد. محصول آن برنج و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی تهیهٔ ظروف گلی و کوزه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کاسه گر محله. [سَ / سِ گَ مَ حَلْ لِ] (اِخ) دهی از دهستان بازوار بخش بابلسر شهرستان بابل، واقع در ۷هزارگزی شمال بابل. کنار شوسهٔ بابل به بابلسر. دشت و معتدل و مرطوب و مالاریائی و دارای ۴۶۰ تن سکنه است. آب از رودخانهٔ بابل دارد. محصول آن صیفی و پنبه و غلات و کنجد و باقلا و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

کاسه گر محله. [سَ / سِ گَ مَ حَلْ لِ] (اِخ) دهی از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار، واقع در ۶هزارگزی باختر شهسوار. ۲هزارگزی جنوب شوسهٔ شهسوار به رامسر. جلگه و معتدل مرطوب و مالاریائی و دارای ۱۳۰ تن سکنه است. آب از رودخانه تیرم دارد. محصول آن برنج و مرکبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کاسه گری. [سَ / سِ گَ] (حامص مرکب) عمل و شغل کاسه گر. ساختن کاسه و طبق. قداحه. (منتهی الارب).

– فوت کاسه گری؛ کنایه از وارد بودن به دقایق یک عمل. آگاهی از پیچ و خم یک کار و نکات باریکتر از موی آن داشتن.

||سرودن و نواختن کاسه گر (نوایی از موسیقی):

یک دو دم بر سه قول کاسه گری
چارکاس مغانه بستانیم.   خاقانی.
حالت سرو چنانست که ذوقی دارد
نفس بلبل و آن دبدبهٔ کاسه گری.
نجیب جرفادقانی (از جهانگیری).

||(اِ مرکب) کارخانهٔ کاسه و بشقاب و آوندهای چینی‌سازی. (ناظم الاطباء).

کاسهٔ لئیمان. [سَ / سِ یِ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کاسهٔ درویشان. رجوع به کاسهٔ درویشان شود.

کاسه لیس. [سَ / سِ] (نف مرکب) مردم گرسنه و فقیر که آنچه در بن کاسه بماند با انگشت و زبان لیسند. (انجمن آرا) (آنندراج). پرخور و شکم‌خواره را گویند و فقیر و گدا را نیز گفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء). لعاس. لحاس. (ربنجنی). انگل. بشتام. طفیلی. سورچران. سوری. کاسه کجا برم. نیزه‌باز. اکول:

حسد چه میبری ای کاسه‌لیس بر بسحاق
برنج زرد و عسل روزی خداداد است.
بسحاق اطعمه.
دل برافروزان از آن نور جلی
چند باشی کاسه‌لیس بوعلی.
بهاءالدین عاملی.

||مردم دون‌همت و خوش‌آمدگوی. (برهان) (ناظم الاطباء). مردم رذل و متملق را گویند. قدح‌لیس هم آمده. (انجمن‌آرا) (آنندراج):

تغاری بشکند ماستی بریزد
جهان گردد بکام کاسه‌لیسان.
(از امثال و حکم دهخدا).
رو به پیش کاسه‌لیس ای دیگ‌لیس
توش خداوند و ولینعمت نویس.   مولوی.
لاف‌کیشی کاسه‌لیسی طبل‌خوار
بانگ طبلش رفته اطراف دیار.   مولوی.

کاسه لیسی. [سَ / سِ] (حامص مرکب)[5] عمل و کیفیت کاسه‌لیس.

کاسه لیسیدن. [سَ / سِ دَ] (مص مرکب) کاسه‌لیس بودن. رجوع بمعانی کاسه‌لیس شود:

عقل که پرورده شد ز میدهٔ هارون
کاسه نلیسد ز نیم خوردهٔ هامان.
حاج سید نصرالله تقوی.

کاسه مار. [سَ / سِ] (اِ مرکب) نوعی از مار:

قدرت انگیخته ز خاک نفاق
کاسه ماری بصورت آدم.
حکیم شرف الدین (آنندراج).

کاسهٔ مهتابی. [سَ / سِ یِ مَ] (اِ مرکب) لنتر. آئینه‌ای بوده که از بالای برج میدان جنگ را روشن میکرده. (مجمل التواریخ گلستانه ص۲۱۵): کاسه‌های مهتابی در جمیع بروج روشن نموده که صحرا و قلعه مانند روز روشن گردید. (مجمل التواریخ گلستانه).

کاسهٔ مینا. [سَ / سِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان) (آنندراج).

---

۱ – مرحوم دهخدا «کاسه گردان» را کسی می‌دانند که کاسه یا بشقابی را بالای چوبی قرار داده تند بچرخاند. عبید زاکانی گوید:
همچو لوطی کاسه گردانا. و خاقانی آرد:
در سلوک کعبهٔ جان چرخ زرین‌کاسه را
از پی دریوزه جای کاسه گردان دیده‌اند.
(برهان قاطع ج معین).

۲ –این معنی قریب بمعنی اول است.

۳ – آیا مراد آن چیزی است که امروز ضرب میگوئیم؟ (مؤلف).

۴ – آنندراج: بشوق.

5 - Ecorniflerie.

کاسه نبات. [سَ / سِ نَ] (اِ مرکب) نبات که بشکل کاسه باشد یا با کاسه بدان شکل دهند.

کاسهٔ نگون. [سَ / سِ یِ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بمعنی کاسهٔ مینا است که آسمان باشد. (برهان).

کاسه‌نواز. [سَ / سِ نَ] (نف مرکب، اِ مرکب) نقاره‌نواز و نقاره‌چی. (برهان) (ناظم الاطباء):

کوس رویین بلند کرد آواز
زخمه بر کاسه ریخت کاسه‌نواز.   نظامی.

||کنایه از مرد هرزه‌درای و ژاژخای. (آنندراج).

کاسه وابستن. [سَ / سِ بَ تَ] (مص مرکب) تشعیب. (تاج المصادر بیهقی).

کاسه و کوزه. [سَ / سِ وُ زَ / زِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) اثاث‌البیت. (آنندراج). کاسه کوزه:

کاسه و کوزهٔ افلاک شکستن دارد
چند بیهوده دل اهل هنر را شکند.   صائب.
ای کز سر سلت رئیسی پیداست
از کاسه و کوزه‌ات خسیسی پیداست
گر در شب دیجور نقاب اندازی
از چهرهٔ تو نشان پیسی پیداست.
رهی شاپور (از آنندراج).

– کاسه و کوزه را بسر کسی شکستن؛ با بی‌گناهی او همهٔ تقصیرها را بدو نسبت کردن. (امثال و حکم دهخدا) و رجوع به کاسه کوزه شود.

کاسه‌ها بر هم خوردن. [سَ / سِ بَ هَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) کنایه از هنگامه‌ها پیدا شدن و غوغای عظیم. (آنندراج):

دست رد بر سر معیوب جهان هم مگذار
کاسها خورد بهم تا کشفی پیدا شد.
محسن تأثیر.

کاسهٔ همسایه. [سَ / سِ یِ هَ یَ / یِ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) فرستادن همسایگان و برادران چیزی را با یکدیگر و آن را در عرف هند بهاجی گویند و بدین معنی تنها کاسه نیز آمده و بهمین معنی است کاسهٔ همسایه دو پا دارد یعنی ازین خانه به آن خانه و از آن خانه به این خانه رود. (آنندراج):

فتاده سنگی از این سقف مینا
شکسته کاسهٔ همسایه را پا.
سلیم (از آنندراج).

کاسه همسایه کردن. [سَ / سِ هَ یَ / یِ کَ دَ] (مص مرکب) طعامی پخته برای همسایه فرستادن. از ماحضر قسمتی برای همسایه فرستادن. (امثال و حکم دهخدا).

کاسهٔ ریتیمان. [سَ / سِ یِ یَ] (اِخ) بمعنی کاسهٔ گدایان است که اکلیل شمالی باشد و از جملهٔ چهل و هشت صورت فلک البروج است. (برهان) (آنندراج). کاسهٔ درویشان. (جهانگیری). و رجوع به فکه و اکلیل شود.

کاسهٔ یوز. [سَ / سِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) یعنی کاسهٔ درویشان که کنار آن حلقه‌ای است که بر کمر آویزند:

شعری بشب چو کاسهٔ یوزی نمایدم
یعنی سگی است حلقه بگوش در سخاش.
خاقانی.
خم دف حلقه بگوشی شده چون کاسهٔ یوز
کآهو و گورش با شیر نر آمیخته‌اند.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۳۳).

کاسی. (ع ص) نعت از کسوت. رجل کاس؛ مرد جامه‌پوشیده و بالباس. (ناظم الاطباء): واقعد فانک انت الطاعم الکاسی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۷).

کاسی. (اِخ)[۱] رجوع به «کاسیان» و «کاسیت» شود.

کاسیا. (اِ) کاسیه. رجوع به کاسیه شود.

کاسیان. (اِخ)[۲] کاسی‌ها. از اقوام قدیم زاگروس. در کتاب ایران از آغاز تا اسلام آمده است: گزارشهای مربوط به عهد سلطنت پسر حامورابی از عقب راندن حملات قشون کاسیان سخن رانده. از آن پس در مدت ۱۵۰ سال، بابل در معرض نفوذ صلح جویانهٔ این کوهستانیان بود که بدشت فرود می‌آمدند تا به عنوان فلاح شغلی پیدا کنند. آنان در حدود نیمهٔ قرن هیجدهم به زور وارد کشور مذکور شده آن را اشغال کردند. تسلط ایشان طویلترین فتح خارجی است که در بین النهرین شناخته شده، و مدت ۵۷۶ سال طول کشیده و فقط در ۱۱۷۱ ق. م. سلطهٔ آنان به پایان رسیده است. محوطهٔ زاگرس که مسکن کاسیان بود، مربوط به قسمت مرکزی رشته جبال لرستان جدید است، اما حکومت آنان در طرف شمال و مشرق آن ایالت توسعه یافته و به قول بعض محققان شامل ناحیهٔ اطراف همدان هم میشده است. تودهٔ جمعیت که در اصل آسیائی بودند، در آغاز هزارهٔ دوم به توسط هند و اروپاییان که حکومتی اشرافی و نظامی با جمعیت اندک تشکیل داده بودند، مجاز شدند که خود را در میان طبقهٔ حاکمه جای دهند، هر چند زبان خویش را از دست دادند. متون بابلی مربوط به کاسیان نشان میدهد که در ناحیهٔ آنان،اختلاطی از آیینهای مختلف وجود داشته که در آن خدایانی از منشأ آسیانی در جنب خدایان بابلی و ارباب انواع هند و اروپایی قرار داشته‌اند مثلاً شوریاشن[۳]، سوریای هندو[۴]، ماروتاش[۵] یا ماروت هندی[۶] و بوریاش[۷] که بورآس[۸] یونانی باشد، به نظر میرسد که اسب نشانه‌ای الهی در نظر کاسیان بوده، و محتملاً توسط طبقهٔ حاکمه در آن ناحیه داخل شده، چنانکه در دولت میتانی نیز همین امر تحقق یافته است. خدای بومی، کاشّو[۹]، بدون شک موجب تسمیهٔ نام قوم مذکور – آنچنانکه در میان قبایل آسیانی شناخته شده – گردیده است. قدیمترین مراجعی که در آنها ذکر کاسیان به عمل آمده، متون مربوط به قرن بیست و چهارم ق. م. است که متعلق به عهد پوزور اینشوشیناک[۱۰] است. به نظر میرسد که آنان در طی هزارهٔ سوم ق. م. نسبةً بی اهمیت بودند؛ آشوریان آنان را به نام کاسی[۱۱] میشناختند. این اسم به شکل کوسایوئی[۱۲] توسط استرابون[۱۳] یاد شده و او جای کاسیان را در ناحیهٔ شرقیتر، در دربندهای خزر[۱۴] بالای تهران یاد میکند. تصور میکنند نام شهر قزوین و همچنین دریای خزر، ممکن است حاکی از خاطرهٔ این قوم باشد. کلمهٔ یونانی کاسیتریس[۱۵] (به معنی قلع) به معنی فلزی است «که از ناحیهٔ کاسیان می‌آید» نام همدان پیش از عهد مادها اکسایا[۱۶] بود که در آشوری کار – کاسی[۱۷] به معنی «شهر کاسیان» است در هر حال ممکن است که اصطلاح کاس – سی[۱۸] یا کاس – پی[۱۹] مفهوم نژادی وسیعتری از تسمیهٔ قوم واحد، در میان اقوام بسیار زاگرس داشته باشد، و بلکه شامل همهٔ اقوام آسیانی که ایران را اشغال کردند، میشده است. نام کاسیان – چنانکه بعدها توسط استرابون یاد شده – به منزلهٔ میراثی است از سکنهٔ بسیار قدیم، و با وجود آنکه بومیان ناحیه مدتها پیش از بین رفته بودند، این اسم به مهاجمان جدید اطلاق گردید. خاطرهٔ مهاجمهٔ کاسیان تأثیری عمیق و متمادی در ذهن بابلیان باقی گذاشت. آنان این خاطره را با نیرو و قدرتی خارق العاده که کمتر در مهاجمان بیگانه دیده شده بود توأم کردند. لابد این امر علل و اسبابی داشته که منجر به طول دوران تسلط کاسیان شده است. در هر حال تعداد نسبت اندک متون و اسناد عهد کاسی تعجب آور است و موجب این فرض شده که در این دوره رکودی طولانی

---

[1] - Kassi.
[2] - Kassites.
[3] - Shuriashn.
[4] - Surya hindou.
[5] - Maruttash.
[6] - Marut indien.
[7] - Buriash.
[8] - Boréas.
[9] - Kashshu.
[10] - Puzur inshushinak.
[11] - Kassi.
[12] - Cosséens (l.ت Kossaioi).
[13] - Strabon.
[14] - Portes Caspiennes.
[15] - Kassitiros.
[16] - Akessaïa.
[17] - Kar - Kassi.
[18] - Kas - Si.
[19] - Kas - Pi.

وجود داشته است. به نظر میرسد که کاسیان مسؤول سکوت ممتدی که در اطراف بابل و عیلام حکمفرماست میباشند، ولی ما از منابع دیگر میدانیم کـه کاسیان با مصر در عهد «امارنا»[۱] در تماس بودند. در این عهد تجدید قوایی در آشور مشاهده میشود، چه او توانست سرحد خود را به وسیلهٔ معاهده‌ای در ناحیهٔ حلوان تأمین کند[۲] انقراض کاسیان به توسط قوای بابلی صورت نگرفت بلکه عیلام نخستین دولتی بود که در هنگامی که کاسیان هنوز به شدت بابل را تحت اشغال داشتند، نیرو گرفت و آخرین ضربت خود را وارد آورد. (ایران از آغاز تا اسلام تألیف ر. گیرشمن، ترجمهٔ دکتر معین صص ۴۷ – ۴۹).

کاسیان بالا. [نِ] (اِخ) دهی از دهستان مال‌اسد بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۶هزارگزی جنوب خاوری چقلوندی و ۶هزارگزی راه اتومبیل‌رو خرم آباد به چقلوندی. جلگه و سردسیر و مالاریائی و دارای ۲۱۰ تن سکنه است. آب از چشمه و قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی فرش‌بافی است راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ مال‌اسد بوده زمستان قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کاسیان پائین. [نِ] (اِخ) دهی از دهستان مال‌اسد بخش چقلوندی. ۲هزارگزی جنوب اتومبیل‌رو خرم‌آباد به چقلوندی جلگه و سردسیر و مالاریائی و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب از رودخانه و چشمه‌ها دارد. محصول آن غلات و تریاک و صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی فرش و سیاه‌چادر بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ مال اسد بوده. زمستان قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کاسیت. [کاسْ سی] (اِخ) کاسی‌ها یا کاسیت‌ها (اروپائی‌شدهٔ گشو) بابل را گرفته تقریباً ششصد سال در آنجا سلطنت کردند. (از ایران باستان ج۲ ص۱۹۰۷). و رجوع به کوس‌سی،کش‌شو، کیسی، کوس سأیی شود.

کاسیلس. [ ] (اِ) به یونانی اسم جوز است. (فهرست مخزن الادویه).

کاسی لیوس‌ها. (اِخ)[۳] افراد یکی از خانواده‌های معروف روم قدیم بوده‌اند. (تمدن قدیم، ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

کاسین. (اِخ) دهی از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در ۶هزارگزی شمال باختری ورزقان و یک‌هزار و پانصد گزی ارابه‌رو تبریز به اهر. جلگه و معتدل و دارای ۶۳۴ تن سکنه است. آب از چشمه و رودخانهٔ اهر دارد. محصول آن غلات و سیب زمینی و چغندر و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. دارای دو معدن آب گرم برای امراض جلدی است. محل سکنای طایفهٔ ایل‌یاغ بستلو. و دارای دستهٔ ژاندارمری و محضر رسمی ازدواج و طلاق است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کاسینو. [نُ] (اِخ)[۴] شهری از ایتالیا (لاسیوم)[۵]. سکنه ۹۲۰۰ تن.

کاسینی. (اِخ)[۶] قاسینی. (قاموس الاعلام ترکی). خانوادهٔ منجم و نقشه کش فرانسوی که در اصل ایتالیائی بودند و سهم مهمی در تثبیت نقشه‌های علمی که در فرانسه تدارک شده دارند. از این خانواده‌اند:

ژان دومینیک[۷] (۱۶۲۵ – ۱۷۱۲ م.) که رصدخانهٔ پاریس را انتظام داد و ژاک[۸] (۱۶۷۷ – ۱۷۵۶ م.) فرزند کاسین سابق‌الذکر که در تحقیقات مربوط به شکل زمین سهم دارد.

سزار فرانسوا[۹] مشهور به کاسینی دو توری[۱۰] (۱۷۱۴ – ۱۷۸۴ م.) فرزند کاسین اخیرالذکر که در مساحی و تهیهٔ نقشهٔ بزرگ فرانسه اشتغال داشت.

دومینیک، کنت دو کاسینی[۱۱] (۱۷۴۸ – ۱۸۴۵ م.) فرزند اخیر الذکر که نقشهٔ فرانسه را بپایان رسانید.

کاسیوپه. [یُ پ](اِخ)[۱۲] قاسیوپه. (قاموس الاعلام ترکی). ملکهٔ افسانه‌ای حبشه مادر «اندرومد» که پس از بدرود حیات در میان صور فلکی جای گرفت. (علم الاساطیر).

کاسیوپه. [پِ] (اِخ) قاسیوپه. (قاموس الاعلام ترکی). مرأة ذات‌الکرسی. ذات الکرسی. کرسی[۱۳]. صورت فلکی مجاور قطب شمال که همیشه مقابل دب اکبر و ستارهٔ قطبی دیده میشود.

کاسیوس آویدیوس. (اِخ)[۱۴] قاسیوس آویدیوس. (قاموس الاعلام ترکی). از سرداران روم بود. بفرماندهی سپاه سوریه از طرف مارک اورل تعیین شد و به سال ۱۶۳ م. بر سپاه ایران غلبه کرد و مغرور شد و به سال ۱۷۹ م. خود را نزد لشکریانش امپراطور خواند و پس از سه ماه درگذشت. (قاموس الاعلام).

کاسیوس لونژینوس. [لُ] (اِخ)[۱۵] (کایوس)متوفی به سال ۴۲ ق.م. وی یکی از قتلهٔ قیصر (سزار) و از یک خانوادهٔ نجیب و قدیمی بود. درسفر جنگی کراسوس ضد پارتیان مشاور او بود چون کراسوس از ارد اول پادشاه ایران و سردار اوسورنا شکست یافت، کاسیوس با تنظیم عقب‌نشینی ماهرانه توانست بقایای قشون رومی را نجات دهد و بدین سبب شهرتی به دست آورد (۵۴ ق. م.) کاسیوس سپاهیان را به شام رسانید و در آنجا رومیان به اسلوب پارتیان عمل کرده قشون ایران را بـه کمینگاهی کشانده، شکست دادند[۱۶]. در هنگام جنگ داخلی وی به طرفداری پومپه و حزب طرفدار سنا برخاست، و به فرماندهی جهازات منصوب گردیده و کشتی‌های قیصر را در تنگهٔ مسین[۱۷] آتش زد. مع‌هذا بعدها با قیصر متحد گردید و نزد او تقرب یافت. سپس قیصر بروتوس را بر وی که با خواهر بروتوس ازدواج کرده بود، ترجیح داد و کاسیوس که از این عمل ناراضی بود ضد قیصر داخل توطئه‌هایی شد. وی در توطئهٔ قتل قیصر تأثیری بسزا داشت، و بروتوس را داخل کار کرد. پس از اجرای عمل، وی به محل حکومت خود سوریه رفت. و سپس برای الحاق به بروتوس به یونان رفت و در میدان جنگ فیلیپ، بر اثر شکستی که یافته بود بدون اطلاع از فتح بروتوس به یکی از بندگان آزاد شدهٔ خود دستور داد که وی را به قتل رساند. بروتوس برسر جنازهٔ او گریست و او را «آخرین فرد رومیان»[۱۸] نامید.

کاسیوس ویسلینوس. [سِ لِ] (اِخ)[۱۹] قاسیوس ویسلیوس. (قاموس الاعلام). کنسول رومی و مبتکر یک نوع قانون ارضی که بهیچوجه مورد توجه واقع نشد ولی در عوض سبب مرگ او گردید. وی به سال ۴۸۵ م. درگذشت. قاموس الاعلام نویسد: وی ببعض موفقیتها نائل آمد و زمینهائی را که در تصرف دولت بود بطور مساوی بین عوام تقسیم کرد و بهمین جهت متهم گردید و به

---

1 - Amama.

۲ - در ترجمهٔ انگلیسی افزوده شده: پس از سفر جنگی که «اددنیراری اول» Adad - Nirari:1 به عمل آورد.

3 - Les Cacilius.

4 - Cassino. 5 - Latium.

6 - Cassini.

7 - Jean - Dominique.

8 - Jacques.

9 - César François.

10 - Cassini de Thury.

11 - Dominique Comte de Cassini.

12 - Cassiopée.

13 - La Chaise.

14 - Cassius Avidius.

15 - Cassius Longinus, Caïus.

۱۶ - رجوع به ایران باستان تألیف پیرنیا ص ۲۳۲ شود.

17 - Messine.

18 - Le dernier des Romains.

19 - Cassius Vicellinus.

سال ۴۸۶ م. اعدام شد.

کاش. (ق) بمعنی کاشکی بود. (صحاح الفرس). بمعنی کاشکی است که کلمه‌ای باشد از اسمای ترجی و تمنی که خواهش و آرزو و حسرت است و در محل طلب چیزی به طریق آرزو گویند[1] و بمعنی افسوس و تأسف هم آمده. (برهان). لعل و آن کلمه‌ای است جهت امید و ترس و شک. (منتهی الارب). ای کاش. کاچ. کاج. خدا کند. ان شاءالله. چه بهتر بود. چه بهتر باشد. موفق شوید. لیت. بوک. بوکه. بود آیا که:

کاش آن بخشم رفتهٔ ما آشتی‌کنان
بازآمدی که دیدهٔ مشتاق بر در است.
سعدی.

ای کاش برفتادی برقع ز روی لیلی
تا مدعی نبودی مجنون مبتلا را. سعدی.
کاش بیرون نیامدی سلطان
تا ندیدی گدای بازارش. سعدی.
کاش آنانکه عیب من جستند[2]
رویت ای دلستان بدیدندی. سعدی.
کاش آنروز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلا کم بر سر.
(گلستان).

خلقی ز پی من و تو در گفتارند
چون نام من و تو بر زبانها آرند
گویندفلانی و فلانی یارند
ای کاش چنان بدی که می‌پندارند.
(از صحاح الفرس).

||(اِ) شیشه و آبگینه. (غیاث) (ناظم الاطباء). به این معنی مفرس کاج است که لفظ هندی باشد بتبدیل جیم فارسی به شین. (غیاث). و رجوع به کاشی شود.

کاش. (اِخ) مخفف کاشان و آن شهری است معروف از عراق[3]. (برهان). نام شهر ولایت کاشان. (ناظم الاطباء). و رجوع به کاشان شود.

کاش. (اِ) در کلمهٔ مرکب «حوائج کاش» اطلاق به گماشته‌ای میشود که مواظب ذخائر آشپزخانه یا سفرهٔ شاهی است. «دوساسی» به این معنی پی نبرده و حتی آن را در عبارتی از نوشتهٔ مقریزی که در بولاق بچاپ رسیده غلط خوانده و بجای «کاش» «کاس» دانسته و من هم بهیچوجه نتوانستم اصل آن را بدانم و در این باب با آقای «فولرس» مشورت کردم و وی در جواب گفت: «کاش» مصحف کلمهٔ عربیت مأخوذ از «خواجه» که فارسی است و بصعوبت میتوان بدان پی برد. نیز مقایسه شود با کلمهٔ «خوشکاشه». (ذیل قوامیس عرب، تألیف دزی ج ۲ ص ۴۳۵).

کاشالوت. [لُ] (فرانسوی، اِ)[4] کاشالو. شیرماهی. ماهی عنبر. عنبرماهی. حوت. جانور دریایی که گاهی بقدری بزرگ شود که طول بدنش ۳۰ گز گردد. در زیر پوست او پرده‌ای ضخیم از چربی وجود دارد. چون از مدفوع خشک شدهٔ او عنبر به دست می‌آید که بوی خوش دارد از آنجهت او را ماهی عنبر گویند. رجوع به عنبر و «گاوعنبر» شود.

کاشان. (اِ) کاشانه. خانه:

بسته پشت کمر دوپیکروار
بت مشکوی و لعبت کاشان. مسعودسعد.

||منزل زمستانی. (ناظم الاطباء).

کاشان. (اِخ) شهری است بسیارنعمت... و از آنجا دبیران و ادیبان بسیار خیزند و اندر وی کژدم بسیار خیزد. (حدود العالم ص ۱۴۳). شهری است در ماوراءالنهر و وادی اخسیکت دم دروازهٔ آن واقع شده. (معجم البلدان). نسبت بدان کاشانی و کاشی هم آمده است.

از سمرقند بسی کس بدعای تو شدند
بزیارتگه کاشان و عبادتگه اوش. سوزنی.

و رجوع بمادهٔ ذیل شود.

کاشان. (اِخ) (شهرستان) کاشان یکی از شهرستانهای استان دوم و حدود آن به شرح زیر است: از طرف شمال و شمال باختری به شهرستان قم. از طرف خاور و شمال خاوری بدشت کویر. از طرف جنوب خاوری به بخش اردستان. از طرف جنوب به دهستانهای مورچه‌خورت و ده حق‌علوی از شهرستان اصفهان. از طرف باختر به شهرستانهای گلپایگان و محلات. قسمت باختری منطقهٔ کوهستانی و قسمت خاوری جلگه است که منتهی بدشت کویر میگردد.

آب و هوا: هوای شهرستان کاشان مانند سایر شهرستانهای مرکزی کشور نسبت به پست و بلندی متغیر است بدین معنی که قسمت‌های مرتفع، سردسیر و دامنه‌ها معتدل و جلگه مخصوصاً حاشیهٔ کویر گرمسیر است. آب قراء کوهستانی از چشمه‌سار و قنات و آب قراء جلگهٔ آن از قنات بوده ونزدیکی‌های کویرکمی لب شور است.

ارتفاعات: در این شهرستان دو سلسله جبال مشاهده میشود، سلسله جبال اول دنبالهٔ ارتفاعات مرکزی کشور است که تقریباً از وسط این شهرستان گذشته به ارتفاعات اردستان نائین متصل میگردد. جهت اصلی سلسلهٔ مذکور از شمال باختری، به جنوب خاوری بوده دهستانهای اردهال، قمصر، نطنز در دامنه و دره‌های خاوری و دهستان‌های نراق، جوشقان، میمه در دامنهٔ دره‌های باختری این سلسله واقع است. مرتفعترین قلل این سلسله از شمال باختر بجنوب خاور عبارتند از: قلهٔ واقع در خاور قریهٔ نیاسر به ارتفاع ۳۶۰۰ گز، قلهٔ گرگش واقع در جنوب قریهٔ برزوک به ارتفاع ۲۵۱۵ گز. کوه هفت کتل در باختر قریهٔ خسب بارتفاع ۳۰۰۳ گز و قلهٔ مهم کوه کرکس واقع در باختر نطنز به ارتفاع ۳۸۹۸ گز است. ارتفاع شهر کاشان ۹۴۵، نطنز ۱۳۷۲، قمصر ۱۸۳۰، مشهد اردهار ۱۷۷۰، طرق ۲۱۰۰، آران ۹۳۰ گز است. سلسلهٔ جبال دوم تقریباً موازی با سلسلهٔ اول در قسمت باختری میمه و دلیجان واقع است و خط الرأس آن حد طبیعی شهر کاشان با شهرستان گلپایگان است و راه شوسهٔ طهران به اصفهان بین رشتهٔ اول و دوم کشیده‌شده است. مرتفعترین قلل سلسلهٔ دوم بنام صالح کوه در حدود جنوب قریهٔ لوشاب به ارتفاع ۳۱۳۲ گز میباشد. ارتفاع قصبهٔ میمه از سطح دریا ۲۰۱۲، قصبهٔ جوشقان ۲۲۲۶، گردنهٔ قرقچی ۲۱۶۵ گز است.

رودخانه: رودخانهٔ مهمی در این شهرستان وجود ندارد تنها خشک رودهای مذکور از شمال باختری بجنوب خاوری عبارتند از رودخانه‌های دهنار، سار، وادقان، کله، اردهار، نابر، قمصر، قهرود، جهق، تتاج، وش، هنجن، نطنز رود، طرق رود برز رود از ابیانه تا خلط آباد، رودخانهٔ سه مراوند، کپرکن، میمه، رباط ترک. رودهای ذکر شده بجز رودهای نابر، قمصر، قهرود، هنجن، کپرکن، که مختصر آب دائم دارند بقیه خشک‌رودی بیش نیستند ولی قسمت عمدهٔ قنوات آبادیها در طول رودهای بالا احداث گردیده است.

چشمه‌های معروف شهرستان کاشان بشرح زیر است: چشمهٔ فین، چشمهٔ نیاسر، چشمهٔ نابر، چشمهٔ شاه، چشمهٔ جهق بالا، چشمهٔ باری کرسف، چشمهٔ میلاجرد، کرش، ابیانه، پنداس. کویر نمک کاشان در قسمت شمال خاوری شهرستان واقع و ارتفاع سطح کویر ۸۰۰ گز مرتفع‌تر از سطح دریاست. ساکنین قراء و مزارع حاشیهٔ کویر مانند چهار طاقی، کدیش، کلوبو و غیره از این دریاچه نمک استخراج نموده و در قصبهٔ آران انبار شده و بداخلهٔ کشور حمل میگردد. سطح این دریاچه پوشیده از نمک و زیر نمک آب و باطلاقی است لذا عبور از حوالی کویر بدون بلد خطرناک است. فرورفتن عابرین و شکارچیان نابلد بسیار شنیده میشود.

سازمان اداری: شهرستان کاشان از پنج بخش زیر تشکیل شده است.

---

[1] - دارمستتر گوید: بنظر میرسد که کاش مخفف و مدغم «که باش» باشد. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

[2] - ن ل: گفتند.

[3] - این معنی را از نسبت «کاشی» استنباط کرده‌اند در صورتی که در نسبت «کاشان» الف و نون حذف شده، چنانکه بدخشی منسوبست بدخشان. (برهان قاطع چ معین).

[4] - Cachalot.

بخش	مرکزی	۳۹ آبادی	۲۳هزار نفر
〃	آران	۷ آبادی بیش از صد مزرعه	۳۲هزار نفر
〃	قمصر	۴۰ آبادی	۳۲هزار نفر
〃	میمه	۲۲ آبادی	۱۷هزار نفر
〃	نطنز	۴۹ آبادی	۴۴هزار نفر
شهرستان	کاشان		۵۰هزار نفر

جمع آبادی شهرستان ۱۵۸ و جمع نفوس آن در حدود ۱۹۳ هزار نفر است.

نژاد، زبان، مذهب: نژاد سکنهٔ شهرستان کاشان از نژاد اصلی آریائی و اختلاط آن با نژادهای عرب و ترک بسیار ناچیز است. یکی از دلایل اصلی نژاد حفظ زبان فارسی قدیم که باصطلاح محلی رایجی و تاتی میباشد بوده و اکثر قراء به آن زبان آشنا هستند منتهی در لهجه، مختصر فرقی با هم دارند. شرح هر یک از دهستان و بخش‌های تابعهٔ شهرستان در جای خود داده شده است.

راه: ۱ – راه شوسهٔ قم، کاشان، نطنز، اردستان، نائین تقریباً از ارتفاعات میگذرد ۲ – راه آهن قم بکاشان در سال ۲۸ افتتاح گردیده و قسمت کاشان به یزد در دست اقدام است. ۳ – راه شوسهٔ قم به اصفهان از وسط بخش میمهٔ این شهرستان عبور مینماید. ۴ – در فصل خشکی به قصبات و اکثر قراء مهم شهرستان از راه فرعی اتومبیل رفت و آمد مینماید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کاشان. (اِخ) شهر کاشان یکی از قدیمترین شهرهای ایران در ۲۰۵هزارگزی جنوب قم و ۲۵۲هزارگزی جنوب تهران در دامنهٔ خاوری سلسله جبال مرکزی کشور واقع است، مختصات جغرافیائی آن به شرح زیر است: طول ۵۱ درجه و ۲۷دقیقه. عرض ۳۳ درجه و ۵۹ دقیقه. ارتفاع ۹۴۵ گز مرتفع‌تر از سطح اقیانوس (۲۱۵ گز از تهران پست‌تر است). اختلاف ساعت کاشان با طهران تقریباً ۶ ثانیه است. در طهران ساعت ۱۲ و در کاشان ساعت ۱۲ و ۶ ثانیه است. جمعیت شهر کاشان بموجب صورت ادارهٔ آمار ۵۴۶۶۰ نفر بشرح زیر است: ۲۶۶۳۲ ذکور و ۲۸۰۲۸ اناث ولی چون در سالهای اخیر اغلب در طهران ساکن شده‌اند فعلاً بیش از ۵۰هزار سکنه ندارد. شهرکاشان مانند سایر شهرهای قدیمی کشور خیابان و کوچه‌های مستقیمی نداشته و در خلال سنوات ۱۳۱۵ تا ۱۳۲۰ نقشهٔ جامعی برای آبادی این شهر تهیه شده بود که قسمتی از آن اجرا و قسمت مهم آن باقی است. خیابانهائی که طبق نقشه احداث شده بشرح زیر است: ۱ – خیابان پهلوی (سابق): بطول ۳هزارگز و مشجر است با اینکه ۱۵ سال از تاریخ احداث آن میگذرد معهذا بواسطهٔ فقر عمومی طرفین خیابان کاملاً آباد نشده است. ادارات فرمانداری، شهرداری، شهربانی، پست و تلگراف، اقتصاد، در این خیابان واقع و دارای ۳ فلکه است. ۲– خیابان صبا: از فلکهٔ مقابل ادارهٔ پست و تلگراف منشعب میگردد و بدروازهٔ فین و جاده شوسهٔ آن منتهی میشود و مشجر است. ادارات بهداری و کشاورزی در این خیابان واقعند. ۳ – خیابان فیض از خیابان صبا منشعب و بمیدان فیض اول بازار منتهی و طول آن قریب ۵۰۰ گز است. ۴ – خیابان افضل که به میدان فیض منتهی میگردد و طول آن قریب سیصد گز است. بازار سرپوشیده قدیمی موازی با خیابان افضل تا محل نخل ممتد و شعبات فرعی نیز دارد و مانند سایر بازار شهرهای دیگر هر چند گزی متعلق بیکی از اصناف است. اماکن شهرکاشان بر حسب ممیزی ادارهٔ دارایی در سال بیست و هفت ۸۵۰۰ شماره بود و تعداد ۲۶۲۴ باب مغازه و دکان دارد. تعداد دستگاههای قالی بافی شهر کاشان در سال ۱۳۲۶، ۴۴۷۷ نفر مشمول مالیات داشته که اکثر یک یا دو و تعداد قلیلی بیش از دو دستگاه قالی داشته‌اند. در حدود دوهزار دستگاه مشکی‌بافی (پارچه وطن) و ۵۰۰ دستگاه مخمل‌دوزی و دستمال ابریشم بافی دارد. قالی کاشان از حیث نقشه و ظرافت بخوبی معروف و مخمل بافی و زری دوزی آن از قدیم الایام معمول بوده که فعلاً اهمیت قدیم را ندارد. در شهر کاشان یک کارخانهٔ ریسندگی و یک کارخانهٔ تصفیهٔ پنبه و عدل‌بندی و یک کارخانهٔ تصفیهٔ پشم وجود دارد. اخیراً شرکت سهامی از بازرگانان تشکیل و در نظر است کارخانهٔ نساجی بزرگی وارد نمایند. یکی از معایب عمدهٔ شهر که هر تازه‌وارد فوراً احساس مینماید کمی آب شهر است. در ازمنهٔ قدیم آب چشمهٔ معروف سلیمانی فین و فاضل‌آب رودهای نابر، قمصر، قهرود که در اطراف شهر بمصرف زراعت میرسد آب شهر را نیز تأمین مینموده ولی بمرور زمان و پیدایش امنیت و آباد شدن قراء فینین، دیزچه، حسن‌آباد، متحر، آبهای مزبور بمصرف آبیاری در آبادیهای بالا رسیده قطره‌ای بشهر نمیرسد. فعلاً چند رشته قنات کم آب که عموماً اولین چاه آنها قسمت باختر و جنوب باختری شهر است و در طول شهر در عمق یک الی ۵ گز از خانه بخانه دیگر گذشته و اغلب بواسطهٔ قلت آب بمحله‌هایی که طبق مدارک قدیم حق آبه دارند نمیرسند. اسامی قنوات و مقدار آب بها بشرح زیر است: قنات میرباقر در حدود یک سنگ. قنات دولت‌آباد دو سوم سنگ. قنات نظرآباد یک سوم سنگ. قنات حاجی نیم سنگ. قنات عبدالرزاق خان دو سوم سنگ. قنات محمودآباد دوسوم سنگ. قنات چهار باغ نیم سنگ. قنات منظم‌آباد نیم سنگ. در شهر کاشان حدود ۷۰ آب انبار عمومی بزرگ و کوچک وجود دارد که در زمستان آبگیری شده تابستان بمصرف میرسد. بزرگ‌ترین آب‌انبارهای شهر که در تمام سال دارای آب هستند عبارتند از: آب انبار حاجی سید حسین در بازار رنگرزها، آب انبار درب زنجیر در محلهٔ درب زنجیر، آب انبار مسجد میدان جنب میدان فیض، آب انبارهای خان، درب اصفهان، میدان کهنه، حاجی محمد باقر، نیز از آب انبارهای مهم و بزرگ شهر میباشند. چاههای آب شهر کاشان بعمق ۲۰ الی ۳۰ گز است. در شهر کاشان ۳ دبیرستان، ۱۴ دبستان، یک بیمارستان و سه درمانگاه وجود دارد. آثار قدیمه: صورت اماکن تاریخی شهر که در باستان شناسی گرد آوری شده بشرح زیراست: ۱– منارهٔ مسجد جمعه: تاریخ بنا دورهٔ سلجوقیان ۴۶۶ هـ.ق. بعلاوهٔ باقیماندهٔ محراب گچ بری دورهٔ سلاجقه در این مسجد دیده میشود. ۲– محل معبد سلوکی – بین شهر کاشان و فین. تاریخ بنا عهد سلوکی. محل مزبور موسوم به تپهٔ سی ارک و اثر ظاهری از معبد دیده نمیشود. مسیو کریشمان باستان شناس مشهور در پائیز سال ۱۳۱۳ هـ.ش. جهت موزهٔ لوور در آنجا حفاری نموده است. ۳– منارهٔ زین‌الدین: تاریخ بنا قرن هفتم هجری. ۴– مقبرهٔ امامزاده سلطان میر احمد: تاریخ بنای گنبد و یکی از دربهای چوبی آن سال ۹۴۱ هـ.ق. است. ۵– مسجد قیریا وزیر، کتیبهٔ سر در مورخ به سال ۱۰۵۵ هـ.ق. است. ۶– مسجد میدان فیض، تاریخ بنا ۸۵۵ تا ۸۷۲ هـ.ق. (سلطنت ابوسعید گورکانی). ۷– بنای امامزاده حبیب‌بن موسی، تاریخ بنا از عهد صفویه. ۸– مدرسهٔ سلطانی، دورهٔ قاجاریه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کاشان. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر، واقع در ۸۵۰۰ گزی باختری اهر و یک‌هزارگزی ارابه‌رو تبریز به اهر. کوهستانی و معتدل و دارای ۲۱۲ تن سکنه است. آب از رودخانهٔ آرغان چشمه دارد. محصول آن غلات و حبوبات و سر درختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی اهالی گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کاشان. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان احمدی بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس، واقع در ۱۲۵هزارگزی خاور حاجی‌آباد و ۳۵هزارگزی باختر راه مالرو گلاشکرد به شمیل. کوهستانی و گرمسیر و دارای ۳۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کاشانتو. (اِخ) دهی از دهستان چمچال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۴هزارگزی باختر صحنه و ۲هزارگزی خاور شوسهٔ کرمانشاه به سنقر. دشت و سرد و معتدل، سکنهٔ آن ۳۶۰ تن است. آب از رودخانهٔ دینور دارد. محصول آن غلات و تریاک و برنج و حبوبات و توتون و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. از طریق نادری اتومبیل میتوان برد. محمودآباد، مالمیری، تازه‌آباد جزء این آبادی منظور شد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کاشان‌رود. (اِخ) در جنوب مروالرود.

کاشانک. [نَ] (اِخ) دهی جزء بخش شمیران شهرستان تهران، واقع در ۶هزارگزی خاور تجریش. در کوهستان و سردسیر و دارای ۳۲۲ تن سکنه است. قنات دارد و رودخانهٔ دارآباد در آن جاری است. محصول آن غلات و بنشن و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و باغبانی و کسب است. راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کاشانک. [نَ] (اِخ) دهی جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران، واقع در ۱۸هزارگزی جنوب باختری ری و ۶هزارگزی باختری کهریزک. در جلگه و معتدل و دارای ۸۸ تن سکنه است. آب آن از قنات است و در بهار از سیلاب رود کن. محصول آن غلات و صیفی و چغندر و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد واز طریق قیصرآباد ماشین میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کاشانه. [نَ / نِ] (اِ) طرز. (اقرب الموارد). روق. (منتهی الارب). رواق. بیت کالفسطاط. (اقرب الموارد). کاشان. خانهٔ زمستانی. خانه. ||دارالشفاء. ||خانهٔ کوچک. خانهٔ محقر:

آن کن که بدین‌وقت همی کردی هر سال
خزپوش و بکاشانه رو و صفهٔ فروار.   فرخی.
نشان زندگی عقبی و مرگ جان‌ستان دنیا
اجل دروازهٔ رحمت عدم کاشانهٔ نیران.
ناصرخسرو.
در خانهٔ تو موش به سوراخ درونست
او را چه بکار آید کاشانه و ایوان.
ناصرخسرو.
یارب خاقانی است بانگ پر جبرئیل
خانه و کاشانه شان باد چو شهر صبا.   خاقانی.
سرمست ز کاشانه بگلزار برآمد
غلغل ز گل و لاله بیکبار برآمد.   سعدی.
از بیابان عدم دی آمده فردا شده
کمتر از عیشی یک امشب کاندرین کاشانه‌ایم.
سعدی.
چو خلوت در میان آمد نخواهم شمع کاشانه
تمنای بهشتم نیست چون دیدار می‌بینم.   سعدی.
شمع شب‌افروزی کاشانه راست
نز پی آتش زدن خانه راست.   امیرخسرو.
یا رب این شمع دل‌افروز ز کاشانهٔ کیست؟
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست؟
حافظ.

||این لفظ بر آشیانهٔ مرغان نیز اطلاق کنند. (جهانگیری):

از مزاج اهل عالم هر دمی کم جوی از آنک
هرگز از کاشانهٔ کرکس همائی برنخاست.
خاقانی (از جهانگیری).

ظاهراً در اصل بمعنی خانه‌ای است که شیشه‌ها را برای روشنی در تابدانهای آن تعبیه کرده باشند مرکب از کاش بمعنی شیشه و آنه که کلمهٔ نسبت است و بعد از آن بمعنی مطلق خانه استعمال یافته حتی که بر آشیانهٔ مرغان نیزآمده. (آنندراج).

کاشانی. (اِخ) ابوبکربن مسعودبن احمد کاشانی حنفی ملقب به ملک العلماء و علاءالدین و یا آنکه علاء الدین نام اصلی وی بوده و ابوبکر کنیه‌اش میباشد و به هر حال از اکابر فقهای عامه است و از علاءالدین محمدبن احمد سمرقندی تفقه نموده و اکثر مصنفات او را از خودش خوانده و کتاب تحفة الفقهاء او را شرحی خوب نوشته است و آن شرح را که سه مجلد است بدایع الصنائع فی ترتیب الشرائع نام کرده و بعد از اتمام آن بنظر خود استاد معظم رسانده و مورد تحسین شده و دختر خود فاطمه را که نیز از فقهای نسوان بوده به عقد ازدواج وی درآورده است و بهمین جهت گفته‌اند: شرح تحفته و تزوج ابنته. و نیز از تألیفات ابوبکر است کتاب السلطان المبین فی اصول الدین و در سال ۵۸۷ هـ.ق. در حلب وفات یافته و خود او و زوجه‌اش فاطمه هر دو در خارج حلب مدفون هستند. (از ریحانة الادب جلد ۳۳۷ و ص ۱۰۰).

کاشانی. (اِخ) حاج سیدمصطفی ابن حاج سیدحسین کاشانی‌الاصل تهرانی‌المسکن از اکابر علمای اوائل قرن حاضر، چهاردهم هجرت، که سالها در تهران حامل لوای ریاست علمیه و دارای مرجعیت عمومی بود و تمامی اوقات او در تأیید دین مبین و دادرسی مسلمین و اعمال وظائف امر بمعروف و نهی از منکر و اعلای کلمهٔ حق و انجام وظائف علمیه از مطالعه و تدریس وافاده و غیرها مصروف بوده است و در بدایت حال بعد از تحصیل مقدمات لازمهٔ متداوله، فقه و اصول و معقول و منقول و اخلاق و کلام و ریاضیات و رجال را در حوزهٔ درس والد معظم خود تکمیل کرد و بعد از وفات او به اصفهان رفت و حوزهٔ علمی آنجا را فراخور استفادهٔ خود ندید پس عزیمت نجف اشرف کرد و در آن ارض اقدس یکی از مراجع علمیه گردید و حوزهٔ درس او مرجع استفادهٔ افاضل بوده است و علاوه بر مراتب علمیه در محاسن اخلاق هم طاق و دارای قریحهٔ شعریّه بوده است و اشعار او فصاحت و محسنات بدیعیه را جامع است و دیوانی هم در مناقب و مراثی حضرات معصومین (ع) داشته و در هر یک از استصحاب و تجری و تفسیر مختصر قرآن و حاشیهٔ ارشاد علامه و حاشیهٔ شرایع و علامت ظن و قاعدهٔ لاضرر و منجزات مریض، تألیفاتی داشته لکن اکثر آنها تلف شده است و در شب نوزدهم رمضان ۱۳۳۷ هـ.ق. در کاظمین وفات یافته و در جوار حضرت امام موسی (ع) مدفون گردید. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۴۰).

کاشانی. (اِخ) سید ابوالقاسم‌بن سیداحمد کاشانی‌الاصل نجفی‌المسکن از افاضل علمای امامیهٔ این اواخر بوده است و از تألیفات اوست: ۱- کشف الاسرار الخفیه فی شرح الدرة النجفیه که منظومهٔ فقه درهٔ نجفیه سید بحرالعلوم را با کمال اتقان شرح کرده و دو مجلد از آن بر آمده که تا باب اغسال است. ۲- کشف المهمات فی الالغاز و المعمیات پارسی و در سال هزار و دویست و نود و هشت یا سیصد و هیجده هـ.ق. وفات یافت. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۳۳۷).

کاشانی. (اِخ) ملا ابوالحسن‌بن ملامحمد ابیوردی‌الاصل کاشانی‌المسکن از علمای امامیهٔ قرن دهم هجری عهد شاه طهماسب صفوی (۹۳۰ - ۹۸۴ هـ.ق.). که عالم و فاضل و فقیه و متکلم و جامع معقول و منقول و از اساتید مجتهد کرکی سید حسین‌بن سید حیدر بوده و از تألیفات او است: ۱- اثبات‌الواجب وصفاته. ۲- ارکان الایمان در امامت. ۳- الحسنی در حکمت طبیعی. ۴- روض الجنان یا روضة الجنان در کلام و حکمت. ۵- شرح فرائض خواجه نصیر طوسی. ۶- الشوارق در کلام. ۷- مقدار الآیات و احکامها. ۸- المنطق و غیرها و در سال ۹۶۰ هـ.ق. وفات یافت. (از ریحانة الادب جلد ۳ ص ۳۳۷).

کاشانی. (اِخ) ملا حبیب اللّه‌بن علی مددبن رمضان کاشانی از علمای امامیهٔ قرن حاضر (قرن چهاردهم هجرت) است. عابد و زاهد و متقی و عرفان مسلک و صاحب اخلاق حمیده بود و بشهادت تألیفات ظریفهٔ متنوعهٔ او علاوه بر علوم دینیهٔ متداوله در بعضی از علوم غریبه نیز خبیر و دارای قریحهٔ شعریه هم بوده است و شرح اجمالی او را موافق آنچه در کتاب لباب الالباب خودش نگارش یافته ملخصاً مینگارد که در چهارده سالگی از نحو و صرف و مقدمات لازمهٔ متداوله فارغ و نزد حاج سید حسین و بعضی دیگر بتحصیل

فقه و اصول پرداخته و مقداری از فصول را نزد شیخ محمد اصفهانی خواهرزادهٔ خود صاحب فصول و یک قسمت عمده از رسائل شیخ مرتضی انصاری را از حاج میرزا ابوالقاسم کلانتری تهرانی خوانده و مقداری از حکمت را هم از اکابر تلامذهٔ حاج ملاهادی سبزواری فراگرفته و در شانزده‌سالگی به تحصیل اجازهٔ روایتی و در هیجده‌سالگی به اجازه اجتهادی استاد خود حاج سید حسین مذکور نایل آمده و در تمامی عمر خود با کمال انزوا گذرانده و عزت را در عزلت دیده و اوقات خود را به تألیف و تدریس مصروف میداشت و از تألیفات اوست:

۱– اسرارالعارفین فی الاخلاق و المعارف. ۲– اصطلاحات الصوفیه. ۳– اصطلاح علم الجفر. ۴– الانوارالسانحه فی تفسیر الفاتحه. ۵– ایضاح‌الریاض که حواشی ریاض‌المسائل است. ۶– تذکرة الشهداء. ۷– تشویقات‌السالکین الی معارج الحق و الیقین. ۸– تفسیر سورهٔ جمعه. ۹– تفسیر سورهٔ دهر. ۱۰– تفسیر سورهٔ فتح. ۱۱– تفسیر سورهٔ ملک. ۱۲– توضیح‌البیان فی تسهیل الاوزان که در تهران چاپ شده. ۱۳– توضیح‌السبل فی بیان الادیان. ۱۴– جذبة‌الحقیقه فی شرح دعاء کمیل. ۱۵– جنة‌الحوادث فی شرح زیارة الوارث. ۱۶– حقائق‌النحو. ۱۷– الدرالمکنون فی شرح دیوان المجنون. ۱۸– رجوع‌الشیاطین فی ردالملاعین یعنی البابیه. ۱۹– ریاض الحکایات در قصص و امثال مضحکه و در تهران چاپ شده است. ۲۰– السرالمستتر فی الطلسمات و الدعوات. ۲۱– شرح جوشن صغیر. ۲۲– شرح سحور. ۲۳– شرح صنمی قریش. ۲۴– شرح عدیله. ۲۵– شرح زیارت عاشورا. ۲۶– شرح قصیدهٔ حمیری. ۲۷– شرح قصیدهٔ فرزدق. ۲۸– شرح قصیدهٔ لامیة العجم. ۲۹– العشرة الکامله در تجوید. ۳۰– عقائد الادیان که شرح فارسی دعای عدیلهٔ کبری است. ۳۱– القواعدالربانیه در اخلاق. ۳۲– کشف السحاب فی شرح الخطبة الشقشقیه. ۳۳– لباب‌الالباب فی الالقاب الاطباب. ۳۴– مصاعدالصلاح فی شرح دعاء الصباح. ۳۵– منتخب الامثال فی الامثال العربیه. ۳۶– منتقد المنافع فی شرح المختصر النافع. ۳۷– نخبة‌التبیان فی علمی المعانی و البیان. ۳۸– وسیلة‌الاخوان الی احکام الایمان. ۳۹– وسیلة‌المعاد. ۴۰– هدایة‌الضبط فی علم الخط و غیرها و منظومه‌های بسیاری هم در فقه و اصول و عقائد وبیان و بدیع و درایه دارد و در بیست و سیم جمادی الاخر سال ۱۳۴۰ هـ . ق. وفات یافت و در مادهٔ تاریخ او گفته‌اند:

دریغا رفت از این دار فانی
مهی کافزون بدی از ماه جاهش
چو تاریخ از خرد کردم طلب گفت
«بهشت جاودان آرامگاهش – ۱۳۴۰».

(از ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۲۷ – ۳۲۸).

کاشانی. (اِخ) ملافتح اللهبن شکر الله عالمی است جلیل و فقیه و محقق و متکلم و مدقق و مفسر و متبحر از اکابر علمای اواخر قرن دهم هجرت از تلامذهٔ علی‌بن حسن زواری سابق‌الذکر و بواسطهٔ او از محقق کرکی روایت میکند و در تمامی علوم دینیهٔ متداوله متبحر بود خصوصاً در تفسیر که بحری بوده بی پایان و تألیفات طریفهٔ او بهترین معرف تبحر وی میباشد:

۱– ترجمهٔ احتجاج طبرسی که ذیلاً بنام کشف‌الاحتجاج مذکور است. ۲– ترجمهٔ قرآن به فارسی و آن غیر از سه فقره تفسیر قرآن مذکور در ذیل است. ۳– تنبیه الغافلین و تذکرة العارفین که شرح فارسی نهج البلاغه است و در ایران چاپ شده. ۴– خلاصة‌النهج که ملخص تفسیر منهج الصادقین مذکور در ذیل است و در ایران چاپ شده. ۵– زبدة التفاسیر که تفسیر قرآن مجید است به عربی که‌بعد از تفسیر فارسی منهج و خلاصة المنهج تألیف کرد و اخبار اهل بیت عصمت را حاوی است و اغلب از کشاف و تفسیر بیضاوی و مجمع‌البیان و جوامع طبری نقل میکند. ۶– کشف‌الاحتجاج که ترجمهٔ فارسی احتجاج طبرسی است و برای شاه طهماسب صفوی تألیف شده و یک نسخهٔ خطی از آن در خزانهٔ شیخ‌صفی از شهر اردبیل آذربایجان بنظر میرزا عبدالله افندی صاحب ریاض‌العلماء رسیده است. ۷– منهج‌الصادقین فی الزام المخالفین که تفسیر بزرگی است به فارسی و در تبریز و تهران چاپ شده است. در سال ۹۸۸ هـ . ق. وفات یافته و در ماده تاریخ او گفته‌اند:

مفتی دین متین کاشف قرآن مبین
واقف سر قدر عالم اسرار قضا.
قدوهٔ اهل فقاهت که بمصباح دروس
همه را بود بارشاد بحق راهنما
فقها را چوملاذی بجز آن قدوه نبود
بهر تاریخ نوشتند «ملاذالفقهاء – ۹۸۸».

و قضیهٔ زنده شدن ملافتح الله در قبر که مؤلف روضات الجنات بنقل از ریاض العلماء آورده نیز معروف است و البته این قضیه را بفضل‌بن حسن‌بن فضل طبرسی نیز نسبت داده‌اند. (از ریحانة الادب ج۳ ص۳۲۹).

کاشت. (مص مرخم) زراعت کردن و این ماضی بمعنی مصدر است. (غیاث). کاشتن. کشت و زراعت. (ناظم الاطباء). کشت. زرع. برزیگری کاشت است و داشت و برداشت. یعنی برزگر خوب آنست که خوب تواند کاشتن و نیک تواند آبیاری و حراست کردن و بایست تواند درودن و احصا کردن. ||(اِمص) اسم از کاشتن: کاشت، داشت، برداشت.

– کاشت و داشت و برداشت؛ از آن به سه عمل زراعت کنایت کنند.

||(فعل) بمعنی روی برگردانید هم به نظر آمده است. (برهان). به این معنی محرف « گاشت» است. رجوع به «گاشت» در حرف گاف فارسی شود.

کاشتگی. [تَ /تِ] (حامص) عمل وکیفیت کاشته.کاشته شدن.

کاشتن. [تَ] (مص) زراعت کردن. (برهان) (انجمن آرا). فلاحت کردن. تخم افشاندن. بذرافشانی. پراکندن تخم. درخت و نهال نشاندن. کشتن. کاریدن. (زمخشری). کشت کردن. غرس کردن:

بدان زایند مردم تاکه میرند
بدان کارند تا بکنند دارا.
؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

چون با شعرا مرد بکاود و ستیزد
چون بر کس و کون زن خود کارد کیکیز.
؟ (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

اگرگل کارد او صد برگ ابا زیتون ز بخت او
بر آن زیتون و آن گلبن بحاصل خنجک و خار است.
خسروی.

سواران جهان را همی داشتند
و ورزیگران ورز می‌کاشتند. فردوسی.

بهنگام شادی درختی مکار
که‌زهر آورد بار او روزگار. فردوسی.

چو خسرو به بیداد کارد درخت
بگردد از او پادشاهی و بخت. فردوسی.

جام نبید گیری عیش لطیف خواهی
مال حلال جویی شاخ کمال کاری.
منوچهری.

بر دوزخ اورنگش ماهی بنگارد
عود و بلسان بویش در مغز بکارد.
منوچهری.

تو گفتی هوا لاله کارد همی
ز پولاد بیجاده بارد همی. اسدی.

نگر بخود چه پسندی جز آن بخلق مکن
چو ندروی بجز از کشته هر چه خواهی کار.
ناصرخسرو.

هر چه کاری بدروی و هر چه گویی بشنوی.
سنایی.

نکو گفت این سخن دهقان به نمرود
که‌کشتن دیر باید کاشتن زود. نظامی.

هر جا که روی دو گاو کارند و خری
خواهی تو به مرو باش و خواهی به هری.
(اسرارالتوحید فی مقامات شیخ ابوسعید).

دوستان عیب و ملامت مکنید
کانچه خود کاشته باشم دروم.
سعدی (طیبات).

بکاشتند و بخوردند و کاشتیم و خورند
چو بنگری همه برزیگران یکدگریم. ؟

— امثال:

دیگران کاشتند و ما خوردیم، ما میکاریم دیگران بخورند. (از امثال و حکم و دهخدا).

|| برگشتن و برگردانیدن. (برهان)[1]. برگشتن و برگردانیدن غیر معروف و آن را بیشتر بتقدیم باء و راء و کاف فارسی برگاشت و برگاشتن گویند یعنی برگشت. (انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به «گاشتن» در حرف گاف فارسی از همین لغت‌نامه شود. || رو گردانیدن و برگردانیدن. (ناظم الاطباء). به این معنی نیز مصحف «گاشتن» است در ترکیباتی نظیر «سر از ... گاشتن» و «برگاشتن روی». || کنایه از نومید شدن هست چنانکه کسی چیزی طلبد و نخواهد که بدو دهند گویند کاشته‌اند. (آنندراج). نالمید کردن و مأیوس کردن. (ناظم الاطباء).

— کسی را در جایی کاشتن؛ کسی را در جایی منتظر گذاشتن. در تداول عامه او را بانتظار رجعت یا امری دیگر منتظر گذاشتن.

— تخم عداوت، خلاف، شقاق، نفاق کاشتن؛ ایجاد دشمنی، ... کردن.

|| چپاندن. فروکردن. فروبردن بزور. تپانیدن. چیزی را در ظرف یا سوراخی بزور جادادن. و رجوع به چپاندن و چپانیدن شود. || ارد کردن، و آن نیز مصحف «گاشتن» است در ترکیباتی نظیر برگاشتن روی. || در بازی گردکان و امثال آن میان کودکان در جایی معلوم نهادن هدف بازی.

کاشتنی. [تَ] (ص لیاقت) آنچه لایق کاشتن باشد:

گفتم که مگر تخم هوس کاشتنی است
معلومم شد که جمله بگذاشتنی است
بگذاشتنی است هر چه در عالم هست
الا فرصت که آن نگهداشتنی است. اوحدی.

کاشته. [تَ / تِ] (نمف) زراعت شده. (ناظم الاطباء). مزروع. مُزدَرَع. کشته. مغروس. مفروسه. نشانده. || زحمت کشیده. (ناظم الاطباء). || افراخته. رجوع به افراخته شود. || (اِ) تخم و بذر. (ناظم الاطباء).

کاشح. [شِ] (ع ص) دشمنی پنهان دارنده و دور از دوستی. الحدیث: افضل الصدقة علی ذی الرحم الکاشح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دشمنی پنهانی. (دهار). دشمنی که دشمنی در دل دارد و ظاهر نکند. بدگو. ج، کاشحون، کاشحین.

کاشد. [شِ] (ع ص) بسیار کسب و ورزش. کسب‌کنندهٔ بکوشش جهت عیال. (ناظم الاطباء). || اصلهٔ رحم‌کننده. آمیزندهٔ میان خویشان. ج، کُشُد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

کاشر. [شِ] (ع ص) کسی که دندان بنماید. (ناظم الاطباء). || نوعی از آرامش. (منتهی الارب). نوعی از جماع. (ناظم الاطباء).

کاششو. (اِخ) نام خدای کاسی. (کرد و پیوستگی نژادی او ص۳۸).

کاشط. [شِ] (ع ص) پوست‌بازکننده از شتر. ج، کشطة. (ناظم الاطباء).

کاشغر. [غَ] (اِخ)[2] کاجغر. گاجغر. کاچغر. کاژغر. (آنندراج). از چینیان است و بر سرحدی است میان تبت و خرخیز و چین و یغما و مهتران کاشغر اندر قدیم از خلخ بودندی یا از یغما. (حدود العالم). از بلاد مشرق و از مرزهای مسلمین است. (انساب سمعانی). شهری دارای قری و روستاها که از سمرقند و آن نواحی بدانجا سفر کنند و آنها در وسط بلاد ترک باشند و مردم آن مسلمانند. (معجم البلدان). شهری است از ترکستان منسوب به خوبان و خوش‌صورتان. (برهان). شهری است از توران در اقلیم پنجم مابین توران و ترکستان چین. (غیاث). شهری است مشهور در ماوراءالنهر از ترکستان به بلاد ایغور از اقلیم ششم. گفته‌اند در قدیم جای عیش و سرور و بزم افراسیاب بوده است و از شهرهای خوب ترکستان محسوب میشده و حسن‌خیز بوده. در سالی چند از سنوات سابق بر این شهری آباد بوده اکنون مدتی است گذشته که روی در ویرانی نهاده و به اندازهٔ قصبه باقی مانده. (آنندراج). شهری در ایالت شین‌جیان. و آن به فاراب و بلاساغون نزدیک و در تخوم چین است: عزم درست کرد که به کاشغر بازرود عبدالعزیزبن نوح‌بن نصر سامانی را بیاورد. (تاریخ بیهقی چ غنی - فیاض ص۱۹۹). این قاضی بوطاهر رحمه الله نامزد شد به رسولی با خواجه بوالقاسم حصیری سلمه الله تا به کاشغر روند بنزدیک قدرخان به ترکستان. (ایضاً ص ۲۱۱). بجای خویش بیارم حدیث این رسولان که چون به کاشغر رسیدند نزدیک قدرخان چه رفت در باب عهد و عقدها و حق عقد محمدی. (ایضاً ص ۲۲۰). اگر سلطان را میسر شود تاختن و کاشغر سلطان را باشد. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۸۳). و لشکر به کاشغر و ختن روان کرد و آن را مستخلص گردانید. (ایضاً ج ۲ ص ۸۸). تا حدود کاشغر و ختن سلطان را مسلم باشد. (ایضاً ج ۲ ص ۱۲۶).

ترک نزاید چنو به کاشغر اندر
سرو نبالد چنو به کاشمر اندر.
معزی نیشابوری.

به جامع کاشغر درآمدم. (گلستان). سامی‌بیک مؤلف قاموس الاعلام آرد: نام شهر مرکزی ترکستان شرقی تابع چین است در ۱۷۰هزارگزی شمال غربی یارکند بر کاشغر دریا (و به نام دیگر قزل صو) تابع رود تاریم و منصب بر یارکند دریا در ارتفاع ۱۲۲۰ گزی، در ۳۹ درجه و ۲۷ دقیقه و ۸ ثانیهٔ عرض شمالی و ۷۳ درجه و ۴۲ دقیقه طول شرقی دیده میشود و موقع آن محاط با دشتهای منبت و حاصل‌خیز است در بین جبال مرتفعهٔ واقعه در میان سه کشور چین، ترکستان و افغانستان یعنی نقطهٔ اجتماع و تلاقی و محل ایاب و ذهاب دائمی چندین راه کاروان‌رو واقع است و از این لحاظ چه از نظر تجاری و چه از حیث نظامی و لشکرکشی اهمیت بسیار دارد. و تلال واقعه در گردا گرد آن بصورت استحکامات درآمده است. این شهر به دو قسم منقسم گردیده: اول شهر قدیم و دوم شهر جدید. و از بین آنها رود «قزل‌صو» جاری میگردد و آنها بوسیلهٔ پلی بهم پیوسته شده‌اند. ویرانه‌های کاشغر قدیم در کنارهای نهر نامبرده دیده میشود این همان قسمتی است که تحت محاصرهٔ تیمور لنگ درآمده بود، و دو جامع جلیل سید جلال‌الدین و سلطان نیز در این جهت جا دارد، و سوری گردا گرد شهر را فرا گرفته دو دروازه و یک پل بر خندق دارد، و درب شمالی را صوقپوسی، و درب جنوبی را قوم قپوس، نامند، و طرفین جادهٔ واقعهٔ بین این دو درب، از دکانها، بازار بزرگی تشکیل میدهد. کاخ یعقوب بک صدراعظم که الیوم عمارت دولتی است و نیز یک کاروانسرای بزرگ از بناهای صدر اعظم مزبور، بزرگترین ابنیهٔ کاشغر میباشند، و بقیهٔ بناهای شهر عادی و عاری از نظافت و لطافت است، و در ۳هزارگزی شمال شهر قدیم مقبرهٔ حضرت آفاق در میان باغها و باغچه‌های پرطراوت و سبز دیده میشود که زیارتگاه مردم میباشد، وی دویست سال قبل وفات یافته و این بنا از ابنیهٔ پر تکلف و تصنع و از شاهکارهای صنعت میباشد و نمای آن را با کاشی‌ها و چینی‌های سفید و آبی مزین ساخته‌اند و در صحن آن یک باب خانقاه، یک باب مدرسه و یک باب مسجد نیز مشاهده میشود در سمت مغرب این قسمت قلعه‌ای مسمی به کلباغ وجود دارد، و شهر جدید بمنزلهٔ قلعهٔ شهر قدیم میباشد و یک برج بلند دارد و بسوری مرتفع محاط است، و فقط در سمت شمال آن یک دروازه هست در اینجا کاخ یعقوب بک که فعلاً اقامتگاه والی میباشد با دائرهٔ حرم و یک مسجد بزرگ مسمی به جامع مسجد و یک بازار بزرگ دیده میشود. کاشغر قدیم، در

---

[1] - بدو معنی اخیر محرف «گاشتن» است. (برهان قاطع چ معین).

[2] - بدو معنی اخیر محرف «گاشتن» است. (برهان قاطع چ معین).

اثنای محاربهٔ میرزا بایقرا با سلطان‌سعید، به سال ۹۱۹ هـ .ق. ویران شده جای خود را به کهنه شهر فعلی داد، و قلعهٔ دردلی موسوم به ینی‌شهر (شهر جدید) را چینیان در زمان حکومت خویش یعنی ۶۰ سال قبل بنا نهاده‌اند. یعقوب بک مشهور به آتالق غازی هم به سال ۱۲۹۰ هـ .ق. تمام ترکستان شرقی را از چنگ چینیان درآورد تا آنجا که اهالی وی را به امیری پذیرفتند، پس کاشغر را پایتخت قرار داد و بتوسعه و تزئینش پرداخت، ولی دولتش دوامی نکرد، دولت مستعجلی بود و چینیان آن ناحیت را از نو به چنگ درآورده با دسایس و معاملات غدارانه به قتل عام و تخریب آغاز کردند. (قاموس الاعلام ترکی).

کاشغر. [غَ] (اِخ) در حال حاضر نام مرکز سنجاقی از ترکستان شرقی تابع دولت چین میباشد، و نیز قصبات: آرتوش، اوپال، طاش‌بالق، بشکرم، قزیل بوی، و فیض‌آباد، را در بر دارد. سکنهٔ آن را کاشغری نامند، و به نژادی قریب بجنس ترک منسوب میباشند و بشغل زراعت مشغول و مردمان ساعی و فعال هستند. اینان تا جهت ختن انتشار یافته‌اند و جمعی از اینان را حکومت چین در سوابق ایام به محلی موسوم به ایلی وادی کوچانده و دسته‌ای نیز در موقع استیلای خارجیان بر کاشغر متفرق گشته‌اند و اکنون هم در ترکستان وسطی تا فرغانه و تاشکند متفرق و اراضی آن از دو طرف شمال و مغرب محاط با جبال مرتفع و دشتها است. خاکش ریگزار و حاوی آثار نمک و با این حال بسیار حاصلخیز و منبت میباشد. میاه فراوانی از جبال نامبرده سرازیر گردد، و انهار عمده‌اش عبارت است از: رودهای صوغون، صویوق (یا «طویوق»)، طومان، قزل صو یا (کاشغر دریا): یمان‌یار، و غیره. در گردا گرد یمان‌یار برای آبیاری اراضی کانال بزرگ مصنوعی موسوم به خان آریغی نیز احداث شده. امور فلاحت و زراعت به اندازهٔ سنجاق یارکند پیشرفت نکرده ولی صنایع آن زیادتر است، در کاشغر و اعمال و نواحیش سالانه به قیمت دو سه میلیون فرانک کرباس تهیه و صادر گردد و قالی‌ها و گلیم‌های کاشغر هم مشهور است. چراگاههای بسیار در این قطعه مشاهده میشود، اهالی مقدار کثیری اسب، گاو، خر و شتر تربیت میکنند. اسبهای کاشغر نیرومند و پردوام و اشترانش دوکوهانی میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی).

کاشغر دریا. [غَ دَ / رْ] (اِخ) (یا قزل‌صو) سالی‌بیک گوید: نام نهری است که از میان شهر کاشغر میگذرد، و در قسمت اخیر خطهٔ پامیر که اخیراً تحت استیلای روس درآمده، در ۱۷هزارگزی شمال قره گول، از دامنه‌های آلاداغ سرچشمه گرفته، ابتداء بنام گوی چای بسمت شمال شرقی و آنگاه بسوی مشرق روان گردد، و چون به دشت سرازیر شود به اسم قزل‌صو موسوم گردد و وسعت ۲۳ متری پدید سازد و از بین شهر کاشغر عبور نماید و بنام کاشغر دریا به سیر خود ادامه میدهد، و آنگاه به یارکند دریا وارد گردد، و پس از طی یک مسافت ۱۸۰هزارگزی در قسمت‌های پایین با ختوتن‌دریا امتزاج و اختلاط پیدا نماید و رود تاریم را بوجود می‌آورد. طول مجرایش بیش از ۶۰۰هزار گز است در قسمت سفلای آن تعدادی از مردابهای نی‌زاری و بحیره‌ها تشکیل میشود در فصل بهار آبش طغیان کند و اراضی واقعه در ۱۰۰هزارگزی بستر خود را فرا گیرد. (از قاموس الاعلام ترکی).

کاشغری. [غَ] (ص نسبی) کاجغری. (سمعانی). منسوب است به کاشغر. رجوع به کاشغر شود:

گوش تو سوی سماع و دست تو سوی شراب
چشم تو سوی دو رخسار بت کاشغری.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۴۰۰).

ایا شکسته سر زلف ترک کاشغری
شکنج تو علم پرنیان شوشتری. عنصری.

سرای و باغ تو آراسته به سرو بلند
چه سرو غاتفری و چه سرو کاشغری.
عنصری.

چه کنی نقص مشک کاشغری
که‌غر آخر حروف کاشغر است. خاقانی.

کاشف. [شِ] (ع ص) ج، کاشفین، کَشَفَة. پیدا کننده و برهنه کننده. (غیاث) (آنندراج). آشکارکننده و گشاده و برهنه‌نماینده. (ناظم الاطباء). پدیدآورنده. ظاهرکننده. بروزدهنده. معلن. مظهر. مفسر:

گرچه از یک وجه منطق کاشف است
لیک از ده وجه پرده و مکنف است.
(مثنوی).

‖کاشف مکروه و مانند آن؛ برطرف‌کنندهٔ مکروه. از بین برندهٔ غم و اندوه:

تویی که فاتح مغموم این سپهر بوی
تویی که کاشف مکروه این زمانه شوی.
منوچهری.

‖کاشف بعمل آمدن یا آوردن؛ در تداول عامه، تحقیق کردن.

کاشف. [شِ] (اِخ) یکی از شعرای ایران و از اهالی اصفهان و نامش، آقا اسماعیل‌بن حیدر است. آبا و اجدادش معمار بوده و ملوک صفوی را خدمت میکرده‌اند خود او هم به شاه عباس انتساب داشته و به هجویات خود شهرت پیدا کرده است. از اوست:

هر جلوه که آن قد دل‌آرا دارد
در صفحهٔ سینه چون الف جا دارد
آویخته زلف مشکبو از چپ و راست
این مصرع رنگین چه طرفها دارد.
(قاموس الاعلام ترکی).

کاشف. [شِ] (اِخ) یکی از شعرای ایران است. وی «قاضی محمد شریف» شهرت داشته، و شغلش قضاوت بوده است. از اوست:

ز مژگان خونین خود شرمسارم
چو صاحب مصیبت ز دست حنائی.
(قاموس الاعلام ترکی).

کاشف افندی. [شِ اَ فَ] (اِخ) شاطرزاده، محمد امین از شعرا و ادبای عثمانی است از منشیگری صدارت عظمی آغاز کرد و دوبار به رئیس‌الکتابی و ریاست دفتر صدارت عظمی نایل گردید و به سال ۱۱۸۱ هـ .ق. در گذشت نثرش نسبةً محکمتر از نظم وی میباشد. (قاموس الاعلام ترکی).

کاشف‌السلطنه. [شِ فُسْ سَ طَ نَ] (اِخ) لقب او «چایکار» بوده است. رجوع به «چایکار» شود. شاهزاده حاجی محمد میرزا کاشف‌السلطنه چایکار پس از اتمام تحصیلات در اروپا در سنهٔ ۱۳۱۴ هـ .ق. و در ۳۵ سالگی با سمت ژنرال قنول به هندوستان رفت و در ضمن توقف در آن سرزمین، فن زراعت چای را آموخت و این محصول را با زحماتی برسم ارمغان بایران آورد. اول کسی بود که چایکاری را در ایران رواج داد و تمام عمر خود را صرف خدمات عمده بدولت و ملّت نموده در این راه مجاهدت کرد و مجدداً برای توسعهٔ کشت چای در ۶۵ سالگی مأمور هندوچین و ژاپون شد و در مراجعت از راه بوشهر، در روز دوشنبه ۳۱ فروردین سال ۱۳۰۸ هـ .ش. دو ساعت بعد از ظهر، در کتل ملوب، با اتومبیل پرت شد و فوت کرد[1]. آرامگاه وی در لاهیجان مقابل مؤسسهٔ کشاورزی است.

کاشف‌الغطاء . [شِ فُلْ غِ] (اِخ) عنوان مشهور شیخ جعفربن شیخ خضر بوده که بمناسبت تألیف منیفش کشف‌الغطاء به همین لقب ملقب بوده و بعد از او عنوان خانوادگی وی گردیده و این خانواده را آل کاشف‌الغطاء گفته و گاهی هر یک از افراد این خانواده را هم آل کاشف‌الغطاء گویند. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۴۱).

کاشف‌الغطاء . [شِ فُلْ غِ] (اِخ) احمدبن شیخ علی‌بن رضابن موسی‌بن جعفربن خضر نجفی المولد و التحصیل و المسکن و المدفن. از علمای امامیهٔ عصر حاضر که عالم و فاضل

---

[1] ۱ - نقل به اختصار از سنگ آرامگاه کاشف‌السلطنه در لاهیجان.

و عامل و فقیه مجتهد عادل و از تلامذهٔ حاج آقا رضا همدانی و آخوند خراسانی بوده و اخیراً در حوزهٔ درس آقای سید محمد کاظم یزدی داخل و تألیفات منیفهٔ او حاکی از علو مقام علمی‌اش میباشد:

۱- احسن‌الحدیث فی احکام المواریث. ۲- سفینةالنجاة که در دو جزو بوده و اولش در عبادات و دویمش در عقود و ایقاعات بوده و این هر دو کتاب در نجف چاپ شده است. ۳- قلائدالدرر فی مناسک من حج واعتمر که در بغداد چاپ شده و غیر اینها و در سال ۱۳۴۴ هـ . ق. در بغداد که برای معالجه رفته بوده وفات کرد و جنازه‌اش به نجف نقل و در مقبرهٔ مخصوص این خانواده دفن و در اکثر مواضع اقامهٔ عزا کرده و مرثیه‌ها گفتند و چنانچه در مادهٔ قبل اشاره شد گاهی آل کاشف‌الغطاء نیز گویند. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۴۱).

کاشف‌الغطاء . [شِ فُلْ غِ] (اِخ) جعفربن شیخ خضربن شیخ یحیی حلی جناحی الاصل و نجفی المسکن و المدفن که به شیخ اکبر معروف و گاهی به شیخ نجفی موصوف و نسبت شریفش به مالک اشتر موصول میباشد از اکابر علمای امامیه و اعاظم فقها و مجتهدین اثنا عشریه که علم الاعلام و سیف الاسلام و فقیه اهل بیت و شیخ الفقهاء و صاحب کشف الغطاء و بالجمله قلم و رقم از تحریر مقامات عالیهٔ علمیه و اخلاقیه و کمالات نفسانیه‌اش عاجز و کرامات باهره و مقامات عالیهٔ علمی و عملی او مشهور و در کتب تراجم مذکور و بفرمودهٔ مستدرک‌الوسائل از آیات عجیبهٔ خداوندی و زبان در وصف وی عاجز و عقول از ادراک او قاصر و در عبادات و آداب و سنن و مناجات اوقات سحر و محاسبة النفس مواظبت بی‌نهایت داشته و از تلامذهٔ آقای بهبهانی و سید مهدی بحرالعلوم و سید صادق فخام و دیگر اکابر وقت بوده و صاحب جواهر و حجة الاسلام رشتی و شیخ محمد تقی صاحب هدایة المسترشدین و سید صدرالدین موسوی عاملی و سید جواد صاحب مفتاح الکرامه و شیخ عبدالحسین اعسم و حاجی کلباسی و نظائر ایشان نیز از تلامذهٔ او بوده و ازو روایت نموده و شرح حال هر یک از اساتید و تلامذهٔ او در محل مقتضی از این کتاب نگارش یافته و از تألیفات طریفهٔ او است:

۱- اثبات‌الفرقة الناجیه من بین الفرق الاسلامیه. ۲- احکام‌الاموات. (الخبائز). ۳- بغیةالطالب فی معرفة المفروض و الواجب که رساله‌ای عملیه و مطلب اول آن در اصول عقائد و دویم آن هم در احکام طهارت و صلوة است. ۴- الحق‌المبین فی تصویب المجتهدین و تخطئه جهال الاخباریین و در آن حقیقت مذهب طرفین را نگاشته و گوید که هر دو در اصول دین متحد و در فروع نیز مرجع هر دو روایات ائمه علیه‌السلام بوده و در حقیقت مجتهد اخباری و اخباری نیز مجتهد و فضلای طرفین ناجی و طعن‌کنندگان در هلاکت هستند. ۵- شرح قواعد علامه که بعضی از ابواب مکاسب آن را تا مبحث خیارات شرح کرده. ۶- العقائد الجعفریه. ۷- کشف‌الغطاء عن مبهمات الشریعة الغراء که در سفر تألیف شده و گویند که نزد او کتابی غیر از قواعد علامه و یا بجز شرح قواعد و یکی از متون فقهیه نبوده است. و این کتاب شریف بهترین معرف مقامات عالیهٔ علمیهٔ مؤلف خود بوده و حاکی‌از کثرت علم و فهم و جودت فکر و حسن سلیقه و کثرت احاطهٔ علمیهٔ وی است و حاوی اصول و فروع دینیه میباشد و شیخ مرتضی انصاری سابق الذکر میگفته کسی که قواعد اصولیهٔ آن کتاب را متقن سازد مجتهد مسلم میباشد و خود کاشف‌الغطاء میگفته است که اگر تمامی کتب فقهیه را بشویند من همهٔ آنها را از طهارت تا دیات از حفظ خاطر مینویسم و مخفی نماند که شیخ جعفر بجهت همین کتاب کشف‌الغطاء بعنوان کاشف‌الغطاء شهرت یافته بلکه عنوان مشهوری اولاد و اعقاب وی هم گردیده که هر یک از ایشان را نیز به کاشف‌الغطاء متصف داشته و گاهی مثل این خانواده به آل کاشف‌الغطاء نیز موصوف میدارند و شیخ اکبر نزد سلاطین و ملوک و امرا و تمامی طبقات رعایا محترم و معظم بوده و مهابتی عظیم و مقبولیت عامه داشته و دارای مقام ریاست علمیهٔ اسلامیهٔ بلامعارض بوده و با این همه صولت و هیبت و وقار و قدرت که داشته بسیار حلیم و متواضع و در اعانت فقرا و ضعفا و دستگیری مساکین و عجزه اهتمام داشته و مساعی جمیله بکار برده و بسا بودی که خودش بشخصه مباشرت کرده و در میان صفوف جماعت دامن خود را پهن کرده و وجوهات اعانهٔ فقرا از مردم گرفته و بدیشان میداد و حکایاتی در این باب دارد که نقل آنها و هم‌چنین ذکر کرامات منسوبه بدان عالم ربانی موجب اطناب است و وفات او در سال هزار و دویست و بیست و هفتم یا هشتم هجرت در نجف اشرف واقع و در محلهٔ عماره در مقبرهٔ مخصوص این خانواده مدفون و قبر شریفش معروف و مزار مردم است و مخفی نماند که بسیاری از اولاد و احفاد شیخ اکبر از اکابر علمای امامیه و مصدر خدمات عالیهٔ دینیه بوده‌اند و شیخ جعفر علاوه بر مراتب عالیهٔ علمیه از ادبای شعرا هم بوده و از او است:

انا اشعر الفقهاء غیر مدافع
فی الدهر بل انا افقه الشعراء
شعری اذا ما قلت دونه الوری
بالطبع لابتکلف الالقاء
کالصوت فی قلل الجبال اذا علا
للسمع هاج تجاوب الاصداء.

و نیز در مدح استاد خود سیدمهدی بحرالعلوم گوید:

لسانی عن احصاء فضلک قاصر
و فکری عن ادراک کنهک حاسر
جمعت من الاخلاق کل فضیلة
فلا فضل الا عن جنابک صادر
یکلفنی صحبی نشید مدیحکم
لزعمهم انی علی ذاک قادر
فقلت لهم هیهات لست بقائل
لشمس الضحی یا شمس ضوئک ظاهر
و ماکنت للبدر المنیر بناعت
له ابداً بالنور و اللیل عاکر
ولا للسماء بشراک انت رفیعة
ولا للنجوم الزهر هن زواهر.

(از ریحانة الادب ج ۳ صص ۳۴۱ - ۳۴۲).

کاشف‌الغطاء . [شِ فُلْ غِ] (اِخ) حسن‌بن شیخ جعفر نجفی فقیه متفرد مشهور و مفخر فقهای دهور از مفاخر علمای راسخین امامیهٔ اواسط قرن سیزدهم هجرت که معدن معارف دینیه و علوم اسلامیه و بسیار عابد و زاهد و متقی به آداب و سنن شرعیه مواظب، و مردم را با اقوال و افعال خود بصوب دیانت سوق میداده و در ترویج علم اهتمام تمام داشته و ریاست مذهبی شیعه در عهدهٔ او و معاصر جلیلش شیخ الفقها و صاحب جواهر بوده و فقاهت او مسلم کل بوده به حدی که کسی را قدرت عروج ادنی مدارج آن نبودی و به تصدیق بعضی از اجله از معاصر معظم خود فقیه‌تر بوده است و صاحب ترجمه در مجلسی که در بغداد (برای تحقیق حال ملحدی که سید علی محمد باب برای دعوت فرستاده بوده) حسب الامر والی از علمای فریقین تشکیل داده بودند حاضر و سرآمد ایشان و مایهٔ افتخار و سربلندی شیعه گردیده است و از تألیفات او است: ۱- انوار الفقاهه که‌از کتب نفیسهٔ فقهیه و بجز حدود و دیات و صید و ذباحه و سبق و رمایه تمامی ابواب فقهیه و احکام و ادله را حاوی و در کثرت فروعات و احاطه بنوادر فقهیه بی‌نظیر و از مراتب تحقیق و تدقیق مؤلف حاکی‌است. ۲- تتمیم شرح قواعد علامه والد معظم خود که ناقص بوده و صاحب ترجمه نیز آن را از مبحث خیارات تا آخر باب بیع تکمیل کرده است. ۳- شرح اصول و مقدمات کتاب کشف‌الغطاء والد معظم خود و غیر اینها. وفات

صاحب ترجمه در ذیقعدهٔ سال ۱۲۶۲ هـ. ق. در شصت‌ویک‌سالگی در وبای عمومی عراق عرب واقع و در حایر مقدس مدفون گردید. (از ریحانةالادب ج۳ ص۳۴۳).

کاشف‌الغطاء. [شِ فُ لْ غِ] (اِخ) محمد حسین‌بن شیخ علی‌بن رضابن موسی‌بن شیخ اکبر شیخ جعفر بمناسبت جد امجد عالیش به «آل کاشف الغطاء» معروف و بیشتر به «کاشف الغطاء» موصوف و از فحول و متبحرین علمای امامیه و از عدول و ثقات فقهای اثنا عشریه و در کثرت تتبعات متنوعه وحید عصر و فرید دهر بوده و تبحر او در فقه و اصول و کلام و حدیث و رجال و درایه و تفسیر و دیگر علوم دینیه مسلم یگانه و بیگانه و از اکابر حماة دین مبین و مدافعین شرع سیدالمرسلین (ص) و یگانه مبارز هجوم معاندین و حامل امانت شرع شریف و کفیل حوزهٔ دین حنیف و عمر عزیز او در اعلای لوا و حفظ حدود و ثغور دین مقدس اسلامی مصروف و تمامی همت او بمدافعه از حملات ریشه‌برانداز مخالفین معطوف و همواره اساس شبهات اجنبی را قلع و تصرفات بیگانه را از حومهٔ آن دین پاک بی‌آلایش و آک قطع و مصدر خدمات بزرگ دینی و مایهٔ افتخار شیعه بسایر فرق اسلامیه بلکه اسلام بدیگر ملل اجنبیه میباشد و رشحات قلم میمنت شیم او برهانی قاطع بر صدق مدعا بوده و با هر یک از تألیفات طریفه و منیفه و مبتکرهٔ خود عموم مسلمین را رهین قلم خود فرموده و مصداق حقیقی مداد العلماء افضل من دماء الشهداء میباشد:

۱- الآیات‌البینات که پنج رساله بوده و در نجف چاپ شده. ۲- اصل‌الشیعه و اصولها که شش مرتبه در نجف چاپ شده و ترجمهٔ فارسی چاپ آخری آن نیز که بپاره‌ای مهمات نیز مشتمل بوده در طهران چاپ شده. ۳- تحریر المجله که پنج مجلد بوده و چاپ شده است. ۴- التربة الحسینیه که دو مرتبه در نجف چاپ شده. ۵- حواشی عین‌الحیاة در فقه که در بمبای چاپ شده. ۶- الدین و الاسلام که دو مجلد است و در صیدا چاپ شده. ۷- سؤال و جواب عربی و فارسی و فقه که‌دو مرتبه در نجف چاپ شده. ۸- السیاسة الحسینیه دو مرتبه در نجف چاپ شده. ۹- المراجعات الریحانیه که دو مجلد بوده و در بیروت چاپ شده. ۱۰- المیثاق العربی الوطنی در نجف چاپ شده. ۱۱- نقد کتاب ملوک العرب للریحانی که در جریدهٔ نجف چاپ و منتشر شده. ۱۲- وجیز الاحکام که متن فقه است و چهار مرتبه در نجف چاپ شده و غیر اینها که بسیار و از هشتاد متجاوز و اغلب آنها به طبع رسیده و محل استفادهٔ عموم مسلمین میباشد و صاحب ترجمه تا هزار و سیصد و شصت و نهم هجری قمری در قید حیات بوده است. (از ریحانة الادب ج ۳ صص ۳۴۳ - ۳۴۴). در اعلام المنجد آمده که او در انقلاب ۱۹۲۰ عراق شرکت داشته و همین کتاب سال تولد و وفات او را بتاریخ مسیحی (۱۸۷۸ - ۱۹۵۴ م.) ضبط کرده است.

کاشف‌الغطاء. [شِ فُلْ غِ] (اِخ) موسی‌بن شیخ کبیر، شیخ جعفر مذکور فوق از متبحرین فقهای شیعه و از اساتید کبار فقه بلکه بتصدیق بعضی از اجله خلاق فقه و به اصول و قواعد آن بصیر بوده و چشم روزگار مانند او را ندیده و والد معظّمش نیز او را بتمامی فقهای شیعه غیر از محقق و شهید اول ترجیح دادی و شرح رسالهٔ والد خود در دو مجلد از اول طهارت تا آخر صلوة از تألیفات اوست و در حدود سال هزار و دویست و چهل دوم یا سیم هجرت وفات یافت. (از ریحانةالادب ج۳ صص ۳۴۴ - ۳۴۵).

کاشف‌اللثام. [شِ فُل لِ] (اِخ) محمدبن حسن مؤلف کشف اللثام است. (از ریحانةالادب ج۳ ص۳۴۵).

کاشفة. [شِ فَ] (ع اِمص) انکشاف و گشادگی و پیدایی. ج، کواشف. (ناظم الاطباء). و رجوع به کاشف شود.

کاشفة. [شِ فَ] (ع مص) کشف کشفاً و کاشفةً. (ناظم الاطباء). آشکارا و برهنه کردن. (منتهی الارب). کشف کردن. رجوع به کشف شود.

کاشفی. [شِ] (اِخ) یکی از شعرای فارس و از اهالی بدخشان بود و به سال ۱۰۳۳ هـ. ق. به هندوستان هجرت کرد. ازوست:

ز بس که ناز ترا با نیاز من جنگ است
میان ما و تو، صحبت، چو شیشه با سنگ است.

(از قاموس الاعلام ترکی).

کاشفی. [شِ] (اِخ) حسین‌بن علی بیهقی سبزواری الاصل کاشفی التخلص واعظ الشهرة کمال‌الدین اللقب، از فحول علمای ایرانی جامع علوم دینیه و عارف معارف الهیه و کاشف اسرارعرفانیه و دارای فنون غریبه و در نجوم و ریاضیات متبحر و در اصول موعظه و خطابه متبحّر و در زمان سلطان حسین میرزا بایقرا در هرات و نیشابور مشغول وعظ و ارشاد بوده و با صوتی خوش و آهنگی دلکش آیات قرآنیه و احادیث نبویه را با عبارات و اشارات لایقه بعرصهٔ بیان می‌آورده اینک با آن همه تبحر علمی که داشته با «واعظ» شهرت و در مجلس وعظ او ازدحام تمام بودی و بابودی که در تلاوت قرآن مجید از خود رفتی و از ابیات او قصیده‌ای است که در مدح حضرت امیرالمؤمنین (ع) گفته است:

ذرّیتی سؤال خلیل خدا بخوان
وز لاینال عهد جوابش بکن ادا
گردد ترا عیان که امامت نه لایق است
آن را که بوده بیشتر عمر در خطا.

و از همین شعر و کتاب روضه الشهدای او که در مقاتل خانوادهٔ رسالت (ص) است تشیع او و از ملازمت امیر علی شیرنوائی آتی الذکر و آیزنه بودن ملاعبدالرحمن جامی و پاره‌ای قرائن دیگر تسنن وی استظهار شده اینک حال مذهبی او مابین ارباب سیر محل خلاف و نظر بوده و در هرات که مردمانش از اهل سنت و جماعت بوده‌اند به شیعیگری متهم و در سبزوار که مرکز تشیع بوده بسیار خوار و به تسنن اشتهار داشته است و تفاوت در این موضوع در صورت لزوم موکول به کتب مبسوطهٔ مربوطه بوده و بهتر صرف اوقات در مصنفات او است:

۱- آیینهٔ اسکندری به زبان فارسی در استخراج مطلوب و حاوی هشت جدول و بیست دایره بوده و در کتابخانهٔ رضویه از موقوفات سال ۱۱۴۵ نادرشاه افشار موجود و آن را جام جم نیز گویند. ۲- الاختیارات یا اختیارات‌النجوم که یک مقدمه و یک خاتمه و دو مقاله مشتمل و نامش بنوشتهٔ ذریعه، الواح القمر است. ۳- اخلاق محسنی که دو مرتبه چاپ شده و آن را بنام شاه سلطان حسین میرزا، ابن بایقرا و پسرش محسن میرزا در سال ۹۰۰ هـ. ق. به عبارات فارسی ساده تألیف و جملهٔ «اخلاق محسنی ۹۰۰» هم تاریخ آن و نامش جواهر الاسرار است.
۴- الاربعون حدیثاً در مواعظ که نامش الرسالة العلیة فی الاحادیث النبویة و فارسی بوده و چهل حدیث را جامع و آن را به هشت اصل که هر یک اصل هم به پنج فصل مشتمل است مرتب نموده است. ۵- اسرار قاسمی به پارسی در سحر و طلسمات و نیز نجات و علوم غریبه که بنام میرسید قاسم از اسرای دولت صفویه تألیف شده. ۶- الواح القمر که همان اختیارات مذکور فوق است. ۷- انوار سهیلی که بنام امیر احمد مشهور به سهیلی به پارسی ساده تألیف آن ملخص و توضیح کتاب کلیله و دمنهٔ مشهور بوده و بارها چاپ شده است. ۸- بدایع الافکار فی صناعة الاشعار. ۹- تحفة الصلوات به پارسی. ۱۰- التحفة العلیة فی علم الحروف و بیان اسرارها.
۱۱- تفسیر حسینی که همان مواهب العلیهٔ مذکور ذیل است. ۱۲- تفسیر زهراوین که ذیلاً بعنوان عروس مذکور است. ۱۳- تفسیر سورهٔ یوسف که ذیلاً بنام جامع الستین مذکور است. ۱۴- تفسیر قرآن مجید که چند فقره بوده و ذیلاً با اسامی مخصوصهٔ آنها مذکور

هستند. ۱۵- جام جم که بنام آینهٔ اسکندری مذکور شد. ۱۶- جامع الستین در تفسیر فارسی عرفانی و ادبی و اخلاقی و تاریخی سورهٔ یوسف بوده و آن را در شصت مجلس املا و اصحابش نوشته‌اند و آیات آن سورهٔ مبارکه را در شصت فصل تفسیر نموده و برای بیان کامل مراد شواهدی از اخبار و قصص و حکایات و اشعار فارسی و آیات دیگر آورده است و یک نسخهٔ خطی آن بشمارهٔ ۲۰۰۱ در کتابخانهٔ مدرسه سپهسالار جدید تهران موجود است. ۱۷- جواهر الاسرار و بنا بنوشتهٔ الذریعه کاشفی دو کتاب بدین اسم تألیف کرده یکی نام اصلی همان اخلاق محسنی مذکور فوق بوده و یکی هم شرح اسرار قاسمی مذکور فوق است و در تحت عنوان مثنوی از کشف الظنون نیز گویند که مثنوی ملای رومی را کاشفی منتخب کرده و آن را به (اللباب المعنوی فی انتخاب المثنوی) موسوم داشته پس گوید که نام آن در نسخه‌ای دیگر جواهر الاسرار و زواهرالانوار است و بنابراین سه کتاب کاشفی نام جواهر الاسرار دارد. ۱۸- جواهر التفسیر لتحفة الامیر که ذیلاً بنام عروس مذکور است. ۱۹- ده مجلس که تلخیص روضة الشهدای مذکور ذیل است. ۲۰- الرسالة العلیة فی الاحادیث النبویة که بنام اربعون مذکور شد. ۲۱- روضة الشهداء که به پارسی در مقاتل خانوادهٔ رسالت است. ۲۲- سبعهٔ کاشفیه که هفت رساله است در علم نجوم. ۲۳- شرح اسرار قاسمی که بنام جواهرالاسرار مذکور شد. ۲۴- شرح اسماءالحسنی که ذیلاً بنام مرصد مذکور است. ۲۵- شرح مثنوی. ۲۶- عروس که نام اصلیش جواهرالتفسیر لتحفة الامیر بوده و عروس نیز گویند و آن را به زبان فارسی برای وزیر کبیر امیر علی‌شیر نوائی آتی‌الترجمه تألیف و در اول آن علوم و فنون متعلقه به تفسیر را با بیست و دو عنوان در ضمن چهار اصل مذکور داشته و ظاهراً به اکمال آن موفق نیامده و از اول قرآن تا آیهٔ هشتاد و چهارم سورهٔ نسا بوده و زیاده بر پنجاه‌هزار بیت است. و آن را تفسیر زهراوین نیز گویند که تفسیر دو سورهٔ کامل بقره و آل عمران است و آن را بنام مختصر تلخیص کرده و بعد از آن نیز تفسیر مواهب‌العلیة را تألیف داده است و دو نسخهٔ خطی از همین جواهر التفسیر بشمارهٔ ۱۹۴۸ و ۱۹۴۹ در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار جدید تهران موجود است. ۲۷- فضل الصلوة علی النبی (ص). ۲۸- اللباب‌المعنوی فی انتخاب المثنوی که بنام جواهر الاسرار مذکور شد. ۲۹- لوائح‌القمر و ظاهراً همان الواح القمر مذکور فوق است. ۳۰- مختصرالجواهر که در ضمن عنوان عروس فوقاً مذکور شد و تا آخر قرآن در حدود بیست‌هزار بیت است. ۳۱- مخزن الانشاء پارسی. ۳۲- المرصد الاسنی فی شرح اسماء الله الحسنی. ۳۳- مطلع الانوار. ۳۴- منتخب مثنوی که بنام لباب مذکور شد. ۳۵- المواهب العلیة که تفسیر حسینی نیز گویندو در تهران چاپ شده و دو نسخهٔ کامل خطی آن نیز بشمارهٔ ۱۹۸۸ و ۱۹۸۹ و یک نسخهٔ جلد اول آن نیز از اول تا آخر سورهٔ کهف بشمارهٔ ۱۹۹۲ و دو نسخه از جلد دویمی نیز که از سورهٔ مریم تا آخر قرآن است بشمارهٔ ۱۹۹۰ و ۱۹۹۱ و یک نسخه نیز که ده جزو اول قرآن است بشمارهٔ ۱۹۴۲ و یک نسخه نیز که از سورهٔ یس تا آخر قرآن است بشمارهٔ ۱۹۴۴ در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار جدید تهران موجود است و غیر اینها و اغلب آنها به زبان فارسی است و وفات کاشفی در سال ۹۱۰ یا ۹۰۶ هـ.ق. در هرات واقع و بنابر اول لفظ شیخ و بنابر دویمی کلمهٔ شوخ مادهٔ تاریخ وفات او بوده و پسرش فخر الدین صفی‌علی نیز از اکابر بوده و کتاب اسرار قاسمی پدرش را بنام کشف الاسرار شرح نموده و در بمبئی چاپ شد. (از ریحانة الادب جلد سوم ص ۳۴۵ - ۳۴۷) و نیز رجوع به تاریخ ادبیات ایران تألیف دکتر رضا زادهٔ شفق چ ۱۳۳۸ ص ۲۶۱، ۲۵۷، ۲۵۸ و به «حسین واعظ» در قاموس الاعلام ترکی شود.

کاشک. (ق) کاش. مخفف کاشکی. ای کاش که. کاش که. کاش کی. کاج:

کاشک آن گوید که باشد بیش نه
بر یکی بر چند نفزاید فره. رودکی.

کاشک هرگز این سودا در دیگ سویدا نپختمی. (سندبادنامه ص ۳۰۷).

کاشک تنم بازیافتی خبر دل
کاشک دلم بازیافتی خبر تن
کاشک من از تو برستمی بسلامت
آی فوسا کجا توانم رستن.
رابعهٔ بنت کعب (از رادویانی ص ۸۱).

ما را کاشک تا مرد بودمانی. (تفسیر ابوالفتوح رازی). و رجوع به کاشکی شود.

کاشک. (اِخ) دهی از دهستان زمج بخش ششتمد شهرستان سبزوار، ۹هزارگزی شمال ششتمد، ۶هزارگزی باختر جادهٔ شوسهٔ سبزوار به ششتمد. دامنه، معتدل. سکنه ۱۰۸ تن. قنات دارد. محصول آن غلات، پنبه، میوه‌جات است شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاشک. (اِخ) دهی از دهستان طبس بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار، واقع در ۴۰هزارگزی جنوب صفی‌آباد و ۱۰هزارگزی جنوب راه آهن. کوهستانی، سردسیر، سکنه آن ۳۸۲ تن. قنات دارد. محصول آن غلات و پنبه و میوه‌جات و ابریشم است. شغل اهالی زراعت و باغداری و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاشکلو. [کُ] (اِ)[1] طلع. لغتی است که در بم معروف است.

کاشکن. [کَ] (اِخ) از قرای بخاراست. (معجم البلدان).

کاشکی. (ق) ای کاش. چه خوب بود که. کاج. لیت. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب). کلمهٔ تمنی است که آرزو باشد و بمعنی تأسف و افسوس و حسرت هم آمده است. (برهان). کلمهٔ تمنا در اصل کاش که بود، هاء مختفی که در آخر کاف بیانی بود بسبب کسر کاف بیاء تحتانی بدل کرده کاشکی مینویسند[2]. (جواهر الحروف) (غیاث):

کاشکی سیدی من آن بتمی
تا چو تب خاله گرد آن لبمی. خفاف.

مرا کاشکی این خرد نیستی
گر آگاهی روز بد نیستی. فردوسی.

که‌ای کاشکی ایزد دادگر
ندادی مرا این خرد وین هنر. فردوسی.

کاشکی خسرو غزنین سوی غزنین رودی
که ره غزنین خرّم شد و غزنین خرّم. فرخی.

پس از وفات تو از کاشکی چه خیزدمان
چو در حیات تو سودی نبودمان ز مگر.
مسعودسعد.

کاشکی امروز سه قدح دیگر از آن [از شراب] بیافتمی. (نوروزنامه). و کاشکی بر دل بیرحم تو اعتمادی دارمی. (سندبادنامه ص ۷۵). کاشکی هرگز ترا ندیدمی و از تو کلیچه نخریدمی. (سندبادنامه ص۲۰۹).

چند بازی بر بساط آرزو نرد امید
چند کاری در زمین کاشکی تخم اگر.
معزی.

کاشکی چاره‌ای در آن بودی
که زما چشم بدنهان بودی. نظامی.

مرا خود کاشکی مادر نزادی
وگر زادی بخورد سگ ندادی. نظامی.

مرا کاشکی بودی آن دسترس
که نگذارمی حاجت کس بکس. نظامی.

باز میجوید دلم نا کشته تخم
کاشکی یک تخم هرگز کشته‌ای. عطار.

کاشکی گرد رخت سرمهٔ چشم بودی

---

[1] - Spalh des palmiers etc.

[2] -گاه بعد از لفظ کاش لفظ «که» آورند و «کاشکه» باشباع کسره «کاشکی» شده. (فرهنگ نظام). در رسم‌الخط قدیم «که» را «کی» مینوشته‌اند. (برهان قاطع چ معین).

که ندانم که دمی گرد وصالت پیم. عطار

کاشکی صد چشم ازین بیخواب‌تر بودی مرا
تا تأمل کردمی در منظر زیبای تو.

سعدی (خواتیم).

ای کاشکی میان منستی و دلبرم
پیوندی این چنین که میان من و غم است.

سعدی (طیبات).

کاشکی خاک بودمی در راه
تا مگر سایه بر من افکندی.

سعدی (طیبات).

آن کاو (کو) ترا به سنگدلی کرد رهنمون
ای کاشکی که پاش به سنگی برآمدی.

حافظ.

ز تو هر لحظه‌ام از نو غمی زاد
مرا ای کاشکی مادر نمیزاد. جامی.

کاشگان. (اِخ) دهی جزء دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین. ۳۸هزارگزی شمال باختری آوج. در کوهستان و سردسیر و دارای ۱۳۹۵ تن سکنه است. چشمه‌سار دارد. محصول آن غلات و سیب زمینی و انگور و قیسی و گردو و بادام و عسل است. شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی و جاجیم‌بافی است. ایل بغدادی در تابستان در حدود این ده می‌آیند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص ۱۷۳).

کاشگلی. [گَ] (اِخ) دهی از دهستان سوسن بخش ایذهٔ شهرستان اهواز، واقع در ۴۸هزارگزی شمال ایذه. کوهستانی معتدل، و دارای ۵۵تن سکنه است. آب از چشمه دارد. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کاشل الحسینی. [شَ لُلْ حُ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت، واقع در ۲۷هزارگزی جنوب سبزواران و ۳هزارگزی فرعی سبزواران به کهنوج، سکنهٔ آن ۲۰ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کاشم. [شِ] (اِ) دوایی است و آن نوعی از انگدان باشد و آن را انجدان رومی گویند. ضیق النفس را نافع است و بعضی گویند کاشم تخم انجدان رومی است. گرم و خشک است. (برهان). اسم فارسی است و به یونانی لیفطیون و در دیلم زیرهٔ کوهی نامند. منبتش کوههای بلند جنگل‌دار است. ساقش باریک شبیه به ساق شبت و پرگره و برگش مانند برگ اکلیل‌الملک و از آن نرمتر و خوشبوی، و برگ اعالی ساق باریکتر و پرشکافتر و آخر ساق چتردار و ثمرش سیاه، و از بادیان بالیده‌تر و تند طعم و با عطریت و بیخش شبیه به بیخ انجدان و خوشبوی و مستعمل تخم و بیخ اوست. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

کاشمر. [مَ] (اِخ)[1] نام شهری است در ترکستان منسوب بخوبرویان. (برهان) (ناظم‌الاطباء). به این معنی مصحف کاشغر است. (برهان قاطع چ معین، حاشیهٔ لغت کاشمر). رجوع بکاشغر شود.

کاشمر. [مَ] (اِخ) نام یکی از شهرستان‌های استان نهم کشور ایران و محدود است از طرف خاور به شهرستان تربت‌حیدریه، از شمال به شهرستان نیشابور، از باختر و شمال باختری به شهرستان سبزوار و کویر جندق، از جنوب بکوه یخاب و بلوک بجستان و شهرستان گناباد.

آب و هوا: شهرستان کاشمر بواسطهٔ پستی و بلندی مناطق مختلفه آب و هوای متغیری دارد بطوری که در قسمت شمال خاوری هوای سردسیر و مرطوب زمستان آن طولانی است. در شمال باختری هوای معتدل و آبهای گوارائی دارد در اطراف شهر کاشمر هوا گرمسیر سالم و آب گوارا است و در قسمتهای جنوب شهرستان بواسطهٔ مجاورت با کویر نمک، هوا بسیار گرم و خشک و آبها عموماً شور است.

قومیت و نژاد: بطور کلی امروز در هیچ یک از نقاط نژاد خالص که بتوان از نظر خصائص اخلاق و روش اجتماعی تشخیص داد وجود ندارد در این شهرستان نیز بر اثر پیش‌آمد و حوادث تاریخی مانند حملهٔ اسکندر و غلبهٔ عرب و هجوم قبایل وحشی مغول و تاتار و ترکمن، نژاد مختلفی تشکیل داده حتی از همین نژادها در گوشه و کنار بعضی دهات مانند ایور عرب و ترکمن و قریهٔ موشک از نژاد ازبک میباشد و نیز در زمان نادرشاه افشار عده‌ای از طوایف بختیاری به بعضی قراء این شهرستان مانند نامق و غیره کوچانده شده و در مرور زمان با طوایف مختلفه آمیخته امروزه به صورت قوم واحدی در آمده‌اند.

ارتفاعات: بطور کلی در این حوزه دو رشته ارتفاعات وجود دارد یکی رشتهٔ شمالی که از بلوک خواف شروع و از شمال تربت‌حیدریه گذشته در گردنهٔ محمدمیرزا شوسهٔ اصلی مشهد به زاهدان را قطع و تا قریهٔ حصار، آخرین حد تربت‌حیدریه، امتداد دارد سپس به طرف باختر کشیده شده در این رشته کوه یک سلسله کوه‌ها و تپه ماهورها که مربوط به دوران سوم زمین‌شناسی است، در حدود عطائیه و شادی مشاهده می‌شود و هم‌چنین در قسمتهای بلوک کوه سرخ کوه‌های مربوط بدوران چهارم زمین شناسی هنوز قله‌های مخروطی شکل آن دیده می‌شود مانند کوه آتش‌فشان در شمال قریهٔ ریوش مرکز بخش ریوش که نام اصل آن آتش فشان بوده که بومیان هم آنجا را آتشان می‌خوانند و کوه باغدشت دارای اشجار جاتلانقوش و بادام زیادی بوده از سال ۱۳۰۸ به بعد زغال‌سوزان بتدریج اغلب اشجار را قطع نموده‌اند. در قسمت باختری کوه سرخ قلهٔ آتش‌فشانی دیده می‌شود و آب گرم معدنی از دامنهٔ آن جاری است دیگر از کوههای معروف کوه دروند و کوه گرماب است که مرکز رشتهٔ کوه شمالی است که دارای قلل مخروطی آتش‌فشانی بوده است و چشمهٔ آب گرم از زیر آن جریان دارد. دوم رشتهٔ جنوبی که از کال رودنجی شروع و به کوه یخاب ختم می‌شود این رشته که معروف به کوه مغان میباشد از جمله کوه‌های بسیار قدیمی است که سالیان دراز در زیر آب دریای کم‌عمق آسیای مرکزی پنهان بوده پس از چین‌خوردگی خلیج فارس از زیر آب بیرون آمده در مقابل نور خورشید قرار گرفته دارای تپه‌های گچی است. آب در این کوه بندرت یافت میشود تلخ و شور است و قابل کشت و زرع نیست. راه مالرو بجستان به کاشمر از دهنهٔ معروف به گرماب از همین کوه می‌گذرد.

جلگه: شهرستان کاشمر را از حیث پستی و بلندی و آب و هوا و محصولات طبیعی به چهار منطقهٔ مختلف میتوان تقسیم نمود. قسمت اول منطقهٔ کوهستان شمالی است که اصلاً جلگه وجود ندارد اراضی نسبةً هموارى که در میان دره‌های این کوهستان به عرض ۶ و طول ۱۰ الی ۳۰هزار گز مشاهده می‌شود مانند جلگهٔ عطائیه و پس‌کمر طرق و قراچه. دوم قسمت لب کویر که دارای پستی و بلندی‌هائی است نمیتوان آن را جلگه نامید بواسطهٔ قلت جمعیت و کمی آب دارای اهمیتی نیست. سوم قسمت جنوبی دارای دشت حاصل‌خیزی است که از خاور سعدالدین شروع و به دهنهٔ کوه رودنجی تا مقابل شمس‌آباد محولات کشیده شده است. چهارم جلگهٔ مهم و حاصلخیز آباد پرجمعیت این منطقه که شهر کاشمر و قراء و قصبات مهم و قنوات متعدد اراضی مستعد کشت و زرع در این قسمت واقع است که طول آن دوازده‌هزار زرع و از خاور شهر شروع و در ۱۴۶هزارگزی باختر تا دهنهٔ کوه سفید و درونه ختم می‌شود این منطقه دارای هوای معتدل و با اندک توجهی ممکن است از بهترین جلگه‌های حاصل‌خیز خراسان بشمار رود.

---

[1] - مایرهوف گوید: کاشم از طایفهٔ چتری. (Livèche فرانسوی). Levisticum officinal koch. است و لغت کاشم را باستناد فریتا گ (۱۷، ۳۹) عربی دانسته. (برهان قاطع چ معین).

کویر: در قسمت جنوب باختری این شهرستان یعنی از مقابل یونسی تا باختر سعدالدین بندرت کویر نمک وجود دارد که از بقایای دریاچهٔ سابق است. در فصل زمستان و هنگام بارندگی عبور از آن با وسایط نقلیه و چهارپا مقدور نیست عرض آن از دوهزار گز تا ۲۰هزار گز میرسد راه‌های مالرو بجستان فردوس به کاشمر از همین کویر میگذرد.

رودخانه: در این شهرستان رودخانه‌ای که دارای اهمیت باشد وجود ندارد فقط از دره‌های کوهستانی شمالی در فصل بهار نهرهائی از آب برف و باران تشکیل و در فصل تابستان خشک میشود. از همه مهمتر رودخانه‌ای است که از چشمه‌سارهای دره مرکزی کوه سرخ که از شمال ریوش سرچشمه گرفته، قرائی که در مسیر آن واقع است مشروب می‌نماید.

زبان: بطور کلی زبان مردم این سامان فارسی است فقط در پشت‌کوه درونه زبان بلوچی بین خودشان متداول است که ارزش عمومی ندارد. در قسمت کوه سرخ نیز پاره‌ای اصطلاحات محلی وجود دارد که ممکن است از ریشهٔ زبان فارسی ساسانیان دانست با تمام تحولات تاریخی مانند غلبهٔ عرب و مغول ریشهٔ زبان فارسی تا کنون محفوظ مانده است.

سازمان اداری: شهرستان کاشمر از چهار بخش بنام حومه، ریوش، خلیل‌آباد، بردشکن و متشکل از ۱۵۲ آبادی است که مجموع نفوس آن تا آخر سال ۱۳۲۸، ۱۰۷۹۰۲ نفر بوده است علاوه بر آن طوایف دیگری مانند طایفهٔ طاهری طوایف بلوچ خان زائی و گرگ‌زائی و اسماعیل‌زائی و طایفهٔ بهمدی در اطراف شهرستان بطور چادرنشین زندگی مینمایند. این شهرستان بواسطهٔ دو رشته جادهٔ شوسهٔ عمومی یکی از طریق تربت‌حیدریه و دیگری از سبزوار بمرکز استان نهم اتصال دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاشمر. [مَ] (اِخ) کشمیر و اکنون نیز ترشیز را کاشمر نامند. (برهان قاطع ج معین). نام قریه‌ای است از قرای ولایت ترشیز و آن را کشمر و کشمیر نیز گفته‌اند گویند زردشت حکیم پیغمبر زردشتیان دو درخت سرو به طالع سعد در دو محل به دست خود کشته یکی در اینجا و دیگری در قریهٔ فارمد از قرای طوس خراسان و بمرور دهور این دو درخت بلند و سطبر و پر شاخ شده‌اند و دیدن آن سرو مایهٔ تعجب بینندگان میشده و مرغان بسیار بر شاخسار آن آشیان داشتند چون صفت این سرو در مجلس متوکل عباسی خلیفهٔ عهد مذکور شده و مشغول بعمارت جعفریه سرمن‌رای مشهور به سامره بوده بخاطرش افتاد که آن سرو را قطع کرده به بغداد بیاورند حکمی بطاهربن عبداللهبن طاهر ذوالیمینین نگاشت که آن درخت را قطع کرده در گردونها نهند و شاخه‌های آن را در نمد گرفته بر شتران بار کرده برسانند چون جماعت زردشتیان از این حکم مستحضر شدند پنجاه‌هزار دینار به طاهر میدادند که درخت را قطع نکند که آیتی است آشکار بر بزرگواری زردشت. عبدالله قبول نکرده بقطع درخت حکم کرد. بقول مؤلف تاریخ جهان‌نمای از مدت عمر آن درخت تا سنه اثنا و ثلثین و مأتین یکهزار و چهار صد و پنجاه سال گذشته بود که قطع کردند و دور آن درخت بیست و هفت تازیانه و هر تازیانه ارشی و ربع ارشی بوده و گفته‌اند که در سایهٔ آن درخت زیاده از ده هزار گاو و گوسفند قرار می‌گرفتند و چون آن درخت بیفتاد در آن حدود زمین بلرزید و بکاریزها و بناها خلل راه یافت و اصناف مرغان بیرون از حد و حصر از شاخسار آن درخت پریدن کردند چنانکه پوشیده گشت و مرغان به انواع اصوات خویش نوحه و زاری میکردند و صدای مختلف بر می‌آوردند فقیر مؤلف گوید: اگرچه این تفصیل در کتب مسطور است ولی بلندی سرو و راستی بالای آن را این قدر شاخ و برگ نخواهد بود که ده‌هزار گاو و گوسفنددر سایهٔ آن خسپند ولی چنار و نارون کهن‌سال را سایه بسیار خواهد بود چنانچه شنیده و دیده شده همانا آن درخت کاج بوده و به سرو شهرت کرده و لغت کاجغر نیز دلالت بر این معنی میکند و میشاید کاجغر بوده یعنی کاج بزرگ و کاجغر و کاژغر و کاشمر تبدیل آن باشد زیرا که کاش مبدل کاج است. و سرو لغت عربی است و آن را انواع است مانند سرو سهی و سرو سیاه که ناژو خوانند و به عربی صنوبر صغار خوانند و سرو را به پارسی راست‌بالا گویند الحاصل خرج تنهٔ آن تا بغداد پانصدهزار درم شد و شاخهای آن بر هزار و سیصد شتر حمل شده بود و چون به یک منزلی جعفریه رسیده بود غلامان ترک شب‌هنگام بر سر متوکل ریخته تن او را پاره‌پاره کردند چنانکه در تواریخ است هفت قطعه شده بود و بندگان خدا را از شر آن شریر نجات دادند و نام سرو کشمری بین الشعرا مشهور و در اشعار مذکور است چنانچه امیر معزی گفته:

ترک نزاید چو تو به کاشغر اندر
سرو نبالد چو تو به کاشمر اندر.

(انجمن آرا) (آنندراج).

دربارهٔ سرو کاشمر یا سرو کشمر در کتاب «مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی» تألیف دکتر معین ج ۱ چنین آمده است:

....

....

یکی سرو آزاده را زردهشت
به پیش در آذر اندر بکشت
نبشتش[1] بر آن زاد سرو سهی
که پذرفت گشتاسب دین بهی[2]
گواکرد مر سرو آزاد را
چنین گستراند خرد داد را
چو چندی بر آمد بر این سالیان
بید سرو بالا، ستبرش میان
چنان گشت آزاد سرو بلند
که بر گرد او بر نگشتی کمند
چو بالا بر آورد بسیار شاخ
بکرد از بر او، یکی خوب کاخ
چهل رش[3] ببالا و پهنا چهل
بکرد از بنه اندرو آب و گل
چو ایوان بر آوردش از زرّ پاک
زمینش همه سیم و عنبرش خاک
برو برنگارید جمشید را
پرستندهٔ ماه و خورشید را
فریدون ابا گرزهٔ گاوسار[4]
بفرمود کردن بر آنجا نگار
همه مهتران را بدانجا نگاشت
نگر تا چنین کامکاری که داشت؟
چو نیکو شد آن نامور کاخ زر
بدیوارها بر نهادش گهر
بگردش یکی بارهٔ آهنین
نشست اندرو کرد شاه زمین
فرستاد هر سو بکشور پیام
که: «چون سرو کشمر بگیتی کدام؟»
«ز مینو فرستاد زی من خدای
مرا گفت ازینجا بمینو گرای»
«کنون جمله این پند من بشنوید
پیاده سوی سرو کشمر روید».

باید دانست که درخت سرو[5] از دیرباز علامت و نشانهٔ ایران باستان بود همچنانکه درخت بلوط نشانهٔ ملت ژرمانی است، اینکه در قالیها، فرشها و غیره نقش سروهای شاخه برگشته بسیار دیده میشود بقایای آثار همان سنت ملی است اما داستان سرو کشمر از اینقرار است: ابوالحسن علی‌بن زید بیهقی در تاریخ بیهق[6] نویسد: «قصهٔ سرو دیه کشمر[7] و

---

[1] – ضمیر «ش» افادهٔ فاعلیت کند.

[2] – این عمل زردشت یادآور نبشته‌های هخامنشیانست در روی سنگها، ظروف، و غیره.

[3] – واحد طولست و آن را باندازهٔ فاصلهٔ دو دست گشاده محسوب داشته‌اند.

[4] – یعنی گاوسر، بشکل سر گاو.

[5] - Cyprès.

[6] – چ بهمنیار ص ۲۸۱.

[7] – کشمر بفتح اول مخفف کاشمر نام دیهی از

←

سرو دیه فریومد: زردشت که صاحب المجوس بود دو طالع اختیار کرد و فرمود تا بدان دو طالع دو درخت سرو بکشتند: یکی در دیه کشمیر طرثیث[1] یکی در دیه فریومد و در کتاب ثمارالقلوب خواجه ابومنصور ثعالبی چنین آرد که: این دو درخت گشتاسب ملک فرمود تا بکشتند. المتوکل علی الله جعفربن المعتصم خلیفه را این درخت وصف کردند، و او بنای جعفریه آغاز کرده بود، نامه نوشت به عامل نیشابور خواجه ابوالطیب و به امیر طاهربن عبداللهبن طاهر که باید آن درخت ببرند و بر گردون نهند و به بغداد فرستند و جمله شاخه‌های آن در نمد دوزند و بفرستند. تا درودگران در بغداد آن درخت راست بازنهند و شاخه‌ها بمیخ بهم باز بندند چنانکه هیچ شاخ و فرع از آن درخت ضایع نشود. تا وی آن ببیند، آنگاه در بنا بکار برند، پس گبرکان جمله جمع شدند خواجه ابوالطیب را گفتند ما پنجاه‌هزار دینار زر نیشابوری خزانهٔ خلیفه را خدمت کنیم، درخواه تا از این بریدن درخت درگذرد، چه هزار سال زیادت است تا این درخت کشته‌اند، و این در سنهٔ اثنتین و ثلاثین و مأتین بود و از آن وقت که این درخت کشته بودند تا بدین وقت هزار و چهارصد و پنج سال بود و گفتند که قلع و قطع این مبارک نیاید و بدین انتفاع دست ندهد. پس عامل نیشابور گفت متوکل نه از آن خلفا و ملوک بود که فرمان وی بر وی رد توان کرد. پس خواجه ابوالطیب امیر عتاب‌بن ورقاء الشاعر الشیبانی را - و او فرزند عمروبن کلثوم الشاعر بود - بدین عمل نصب کرد و استادی درودگر بود در نیشابور که مثل او نبود او را حسین نجار گفتندی مدتی روزگار صرف کردند تا ارهٔ آن بساختند و اسباب آن مهیا کردند و استدارهٔ ساق این درخت چنانکه در کتب آورده‌اند مساحت بیست و هفت تازیانه بوده است هر تازیانه رشی و ربعی بذراع شاه، و گفته‌اند در سایهٔ آن درخت زیادت از ده‌هزار گوسفند قرار گرفتی و وقتی که آدمی نبودی و گوسپند و شبان نبودی، وحوش و سباع آنجا آرام گرفتندی و چندان مرغ گونا گون بر آن شاخه‌ها مأوی داشتند که اعداد ایشان کس در ضبط حساب نتواند آورد. چون بیوفتاد، در آن حدود زمین بلرزید و کاریزها و بناهای بسیار خلل کرد و نماز شام انواع و اصناف مرغان بیامدند چندانکه آسمان پوشیده گشت و به انواع اصوات خویش نوحه و زاری میکردند بر وجهی که مردمان از آن تعجب کردند، و گوسپندان که در ظلال آن آرام گرفتندی همچنان ناله و زاری آغاز کردند. پانصدهزار درم صرف افتاد در وجوه آن تا اصل آن درخت از کشمر به جعفریه بردند و شاخها و فروع آن بر هزار و سیصد اشتر نهادند، آن روز که به یک‌منزلی جعفریه رسید آن شب غلامان متوکل را بکشتند و آن اصل سرو ندید و از آن برخورداری نیافت - قال علی‌بن الجهم فی قصیدة: السرو یسری والمنیة تنزل - و این بود شب چهارشنبه لثلاث خلون من شوال سنه اثنین و ثلاثین و مأتین. باغر ترکی با جماعتی از غلامان به اشارت منتصر قصد متوکل کردندو متوکل در مجلس لهو نشسته بود... و آن بر یک منزل جعفریه بماند تا عهدی نزدیک، و در آن سال والی نیشابور که آن فرمود - ابوالطیب طاهر - وهر که در آن سعی کرده‌بود جمله پیش از حولان حول هلاک شدند. درودگر و آهنگر و شاگردان و اصحاب نظاره و ناقلان آن چوب، هیچکس نماندند و این از اتفاقات عجیبه است.» «و سرو فریومد[2] عمر و بقا بیش از آن یافت تا سنهٔ سبع و ثلاثین و خمسمائه بماند. دویست و نود و یک سال پس از سرو کشمر، و مدت بقای این سرو در فریومد هزار و ششصد و نود و یکسال بود، پس امیر اسفهسالار ینالتکین بن خوارزمشاه فرمود تا آن را بسوختند و حالی ضرری به وی و حشم وی نرسید، ازیرا که بواسطهٔ آتش در آن تصرف کردند و آن درخت زردشت آتش‌پرست کشته بود و ممکن بودی که اگر ببریدندی اتفاقی عجیب پدید آمدی و بعد از آن امیر ینالتکین بماند تا سنه احدی و خمسین و خمسمائه، چهارده سال دیگر بزیست و خاصیت درخت فریومد آن بود که هر پادشاه که چشم او بر آن افتادی او را در آن سال نکبت رسیدی و عمرها این تجربه مکرر گردانیده بودند». دربارهٔ قول مؤلف کتاب مزبور راجع بسرو کشمر چند نکته قابل ذکر است: نخست آنکه تاریخ قتل متوکل عباسی[3] و تاریخ قطع سرو کشمر[4] را که هر دو در یک سال اتفاق افتاده سال ۲۳۲ هـ.ق. نوشته و این درست نیست چه متوکل در سال ۲۴۷ به قتل رسیده و سال ۲۳۲ تاریخ جلوس او بر مسند خلافت است نه تاریخ وفات او.[5] دوم آنکه در ابتدای داستان، کاشتن درخت کشمر را به خود زردشت نسبت دهد و در اثنای آن گوید که قطع آن در سنهٔ ۲۳۲ انجام گرفت و تا این وقت ۱۴۰۵ سال گذشته بود چون عدد اول را از دوم بکاهیم بازمانده ۱۱۷۳ خواهد بود یعنی در آغاز تاریخ هجرت ۱۱۷۳ سال از زمان کشت درخت (و به عبارت دیگر از عصر زندگانی زرتشت میگذشت) هجرت پیامبر اسلام در سال ۶۲۳ م. انجام گرفته و چون این عدد را نیز از ۱۱۷۳ تفریق کنیم تفاضل ۵۵۰ خواهد بود. بنابراین قول، تاریخ کاشتن سرو مزبور در حدود ۵۵۰ ق.م. انجام گرفته و این عدد فقط اندکی با تاریخ معمول سنتی زرتشتیان اختلاف دارد[6] چه طبق محاسبهٔ عادی زرتشت در ۶۶۰ ق.م. متولد و در ۷۷ سالگی یعنی در ۵۸۳ ق.م. شهید شده و بنابراین روایت در سال ۵۵۰ ق.م. ۳۳ سال از وفات زرتشت گذشته بود. در ادبیات پارسی و فرهنگها سرو کشمر شهرتی دارد:

بروی حوری رویش چو نقش مانی
زدست ترکی قدش چو سرو کشمر. مسعود سعد.

بلند قامت ایشان چو سرو در کشمر
بدیع صورت ایشان چو نقش در کشمیر. امیر معزی.

ترک نزاید چو تو بکاشغر اندر
سرو نبالد چو تو بکاشمر اندر. امیر معزی.

(مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی صص ۳۳۹ - ۳۴۲).

در فرهنگ جغرافیائی آمده است: مرکز شهرستان که نام اصلی آن ترشیز بوده در زمان رضاشاه کاشمر نامیده شده بطوری که تاریخ نشان میدهد این شهر در زمان تسلط اعراب و حملهٔ مغول ویران شده است. شهر کاشمر که ساختمان آن قبل از ظهور زردشت میاشد الحال از آثار آن به نام منار کشمر باقی است در زمین خرابه‌های آن در دهستان کنار شهر، سه قریه به نام کشمیر، علی‌آباد، آمامشیر بنا شده است. هوای شهر گرمسیر است و آب آن شیرین و گوارا. دارای سه رشته قنات به نام قنات فیض‌آباد، قنات سلطانیه و غیره وده آب انبار و بعضی از آنها بقدری بزرگ است که پس از پر شدن میتوان آب یکسالهٔ یک محله را تأمین کرد. دارای پنج خیابان جدید الاحداث است: خیابان گلشن، خیابان امام زاده، خیابان زنده، خیابان

→ ترشیز است، بدیهی است که کشمر و کاشمر را باکشمیر که نام سرزمینی است از بلاد سند (که شال ترمهٔ آن شهرتی دارد) نباید اشتباه کرد.

[1] ۱ - طرثیث بضم اول و فتح دوم و کسر سوم [یعنی معوّت «ی»] نام ترشیز است و ترشیز را یاقوت در معجم‌البلدان ترشیش ضبط کرده و آن را تحریفی از طریثیث دانسته است و طریثیث در عربی مصغر طرثوث بر وزن عصفور و آن نباتی است شبیه بقارچ. (از تعلیقات آقای بهمنیار ص ۳۴۰ همان کتاب).

[2] ۲ - فریومد بفتح اول نام بخشی از سبزوار است که مرکز آن نیز همین نام را دارد و قصبهٔ فریومد در ۱۶ فرسخی شمال غربی سبزوار میان صدرآباد و مزینان واقع است.

[3] ۳ - تاریخ بیهقی ص ۲۸۲.

[4] ۴ - همان کتاب ص ۲۸۱.

[5] ۵ - رجوع شود به حواشی تاریخ بیهق ص ۳۲۴.

[6] ۶ - رجوع شود به گاتها ص ۲۸.

جم، خیابان سبزوار. و بازار قدیم و یک بیمارستان ۱۰ تخت خوابی دارد بنام عصمتیه. یک دبیرستان پسرانه و ۵ دبستان دارد. موقعیت شهر در جلگه و سکنهٔ آن مطابق آخرین آمار سال ۱۳۲۸، ۱۲۰۵۲ نفر بوده. شغل آنان کسب و تجارت است در حدود ۳۵۰ باب مغازه‌های مختلف دارد. از آثار باستانی آن مقبره و مزار سید حمزه برادر امام رضا علیه السلام است در این مقبره درختهای کاج کهن سالی است بنا به اظهار مطلعین محل ۸۰۰ سال قبل کاشته شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاشمر. [مَ] (اِخ) بخش حومهٔ شهرستان کاشمر، محدود است از طرف شمال به بخش ریوش از جنوب به شهرستان گناباد از خاور به بخش فیض‌آباد از باختر به خلیل‌آباد این بخش از ۲۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و مجموع نفوس آن در حدود ۳۲۲۴۷ نفر است دهستان مرکزی که شامل ۹ آبادی است مرکز آن نیز خود کاشمر و جمعیت آن ۵۰۱۴ نفر میباشد ساکنین این دهستان بیشتر به داد و ستد در شهر مشغول میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کاشم رومی. [شِ] (اِ مرکب) سیالیوس است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

کاشمیر. (اِخ) کشمیر. (شعوری ج ۲ ص ۲۳۷). رجوع به کشمیر شود.

کاشن. [شَ] (اِخ) جاشن و کاشن نام محلی بوده است در سیستان و منسوب بدان را کاشنی آورده‌اند و در این کتاب (تاریخ سیستان) باز هم مورد دارد لیکن معلوم نیست املای آن چگونه است و آیا با گاف فارسی یا کاف دیگر، چه کاف را در تعریب تبدیل بجیم کرده‌اند مثل کرد و جرد و پهرک و فهرج و غیره.[۱] (تاریخ سیستان، حاشیهٔ ص ۲۰): بسیار مردم بکشتند گبر و مسلمان و غارت کردند و بکاشن شدند، خانه[۲] کاشن حصار داشتند بستدند و گروهی مردم کشتند. (تاریخ سیستان ص ۳۶۹).

کاشنبه. [شَمْ بِ] (اِخ) دهی از دهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد، واقع در ۳۳هزارگزی شمال خاوری شاه‌آباد و ۹هزارگزی شمال چهار زبر. کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۶۵ تن سکنه. آب از قنات. محصول آن غلات آبی و چغندر و حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و مختصر گله‌داری. راه فرعی به شوسه دارد. در سه محل بفاصلهٔ ۲ الی ۳هزارگزی واقع به کاشنبهٔ بالا، کاشنبهٔ پائین و کاشنبهٔ لک مشهور است. سکنه بترتیب ۴۵۴، ۲۰۹، ۳۰ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کاشنی. (اِ) کاسنی و هندباء. (ناظم الاطباء). رجوع به کاسنی شود.

کاشنی. [شَ] (ص نسبی) منسوب به کاشن. رجوع به کاشن شود.

کاشنی عرق. [عَ رَ] (اِ مرکب) عرق کاسنی. (ناظم الاطباء).

کاشو. [ ] (اِ) پاردم و قوشقون و پاره چرمی که در پس زین اسب بسته و بر زیر دم وی اندازند تا آنکه زین جلو نرود. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۲ ص ۲۵۶). بیتی مخدوش بشاهد آورده است.

کاشه. [شَ / شِ] (اِ) کاژ. (جهانگیری). بمعنی کازه است و آن خانه‌ای باشد علفی که بر کنار کشت و زراعت سازند.[۳] (برهان). رجوع به کازه شود. کومه. رجوع به کومه شود. جمس. رجوع به جمس شود. ‖یخ تنک و نازک را گویند و آن آبی است که در زمستان می‌بندد و منجمد میشود. (برهان). یخ تنک را گویند زیرا که به شیشهٔ شفاف شباهت دارد. کاش بمعنی شیشه است. (انجمن آرا) (آنندراج):

گرفت آب کاشه ز سرمای سخت
چو زرین ورق گشت برگ درخت.
رودکی[۴] (جهانگیری) (آنندراج).

کاشه. [شِ] (فرانسوی، اِ)[۵] مثل کپسول. رجوع به کپسول شود. ظرف خرد برای بلعیدن دواهای بدمزه. بستهٔ مخصوصی که دوا در آن ریزند و کوچک سازند تا بتوان بحلق فرو برد.

— کاشه‌های دارویی:[۶] کاشه‌های داروئی از دو ورقهٔ نازکی که با خمیر نشاستهٔ خالص فطیر[۷] تهیه شده تشکیل یافته است و شکل آنها گرد و گود است و دارای لبه‌ای پهن میباشد در یکی از آنها گردهای داروئی را میریزند و لبهٔ دیگر را قدری مرطوب کرده بر روی اولی میگذارند و به کمک اسباب مخصوصی به نام کاشتور[۸] آن را فشار میدهند تا محکم شود همچنین کاشه‌های دیگری در داروخانه‌ها وجود دارد که یکی در دیگری جای میگیرد و داروها را در کاشهٔ کوچکتر میریزند و کاشهٔ بزرگتر را بر روی آن قرار داده فشار مختصری میدهند تا کاشهٔ کوچکتر را در خود جای دهد. (کارآموزی داروسازی صص ۱۱۵ – ۱۱۶).

کاشی هفت‌رنگ

کاشی. (اِ) کاچی. (برهان) (ناظم الاطباء). نوعی از خشت تنک باشد که نقاشی کنند و آبگینهٔ سایده بر روی آن بمالند و بپزند چنانکه شبیه به چینی شود.[۹] (برهان) (آنندراج). آوندی است معروف که مثل ظرف چینی در ایران عموماً و در کاشان و خراسان خصوصاً بسیار خوب و عمده میسازند. (آنندراج). آجر که بر روی آن لعابی داده باشند[۱۰].

— کاشیهای معرق: کاشی‌های غاز مغازی. قسمی آجر و ظرف لعابدار که بیشتر بر آن نقوش رسم کنند. آجر شیشه اندوده:

کاشی و آجرت بهر خورده

---

۱ -این یادداشت در توضیح «ابواسحاق الجاشنی» نوشته شده است.

۲ -افتادگی دارد. یا: مردم کاشن خانه حصار داشتند.

۳ -در لغت فرس ص ۵۰۸ این شعر به عمعق نسبت داده شده است این بیت به عنصری نیز نسبت داده شده است.

۴ -کاشه =کازه =کاژه. (برهان قاطع چ معین).

5 - Cachet.

6 - Cachets médicamenteux.

7 - Pain azyme.

8 - Cacheteur.

۹ -در قرنهای اول اسلامی این نوع خشتهای رنگ شده را «مدهون» میگفتند بمعنی «لعاب‌زده» و بعدها «غیانی» (معرب کاشانی) گفتند. (برهان قاطع چ معین، بنقل از علامه قزوینی و بنقل او از سفرنامهٔ ابن بطوطه).

10 - Faïence (دزی ج ۲ ص ۴۳۵).

مال قارون بدم فروبرده.

اوحدی (از جهانگیری ج ۱ ص ۴۲۸).

گرچه کاشی است خانه یا چینی
دل بگیرد چو پیش بنشینی.

اوحدی (از جهانگیری).

‖پلاک. شمارهٔ خانه و دکان و جز آن که شهرداری نصب کند.

کاشی. (ق) با یای مجهول. مخفف کاشکی. (جهانگیری) (برهان). ایکاش:

کنون در دست ماند از دوست یادی
که کاشی هرگز از مادر نزادی.

نزاری قهستانی (از جهانگیری).

ز خط گوهرافشان تو باری
مرا کاشی که بودی یادگاری.

نزاری قهستانی (از جهانگیری).

کاشی. (ص نسبی) منسوب به کاشان که شهری است در ایران. (غیاث). منسوب به شهر کاشان را کاشی گویند و کاشانی صحیح است. قاسانی معرب آن است. (آنندراج).

کاشی. (اِخ) (حاتم...) شخصی بسیار بلندپرواز است. پناه بر خدا از شعر خواندن و شعر گوش دادن او. به هر حال طبعش خوب است و سخنان نوی دارد. این غزل از او است:

شجر حسن تو هرگز بچنین نور نبود
مجلس امشب بصفا هیچ کم از طور نبود
دو جهان محنت و غم در دل من کرد نزول
هرگز این خانه بدین مرتبه معمور نبود
مستی عشق اناالحق بزبان آوردش
یک سر مو گنه از جانب منصور نبود
چون زلیخا نگرد در رخ یوسف گوید
در ازل دیدهٔ یعقوب چرا کور نبود
یار رنجیده ز بدمستی دوشت، حاتم
باده بایست که کمتر بخوری زور نبود.

*

پشت استغنای او گرم است از امداد حسن
خاطر اخلاص من جمع است از تأثیر عشق

*

مرا برفتن بزمی دلبر ساخته عشق
که جبرئیل بدهشت کند گذار آنجا

*

فتادم از نظر هر که بود در عالم
هنوز چشم بداندیش در قفای من است.

*

بهر قتل من که میگوید که خشم‌آلوده باش
میکشد صد چون مرا عشقت برو آسوده باش.

*

بی تو نفسی خوش نزدم خوش ننشستم
جایی ننشستم که بر آتش ننشستم.

*

بر گریه‌های مستی من دی سبوی من
خندید آنقدر که شکم بر زمین نهاد.

*

پر نورگشته طور محبت ز نور من
موسی طور خویشم و این است طور من

*

هنوز از آن نگه عشوه‌ساز میترسم
هنوز از آن شره‌های دراز میترسم
هزار مرتبه از جور بی‌نهایت او
بر آن شدم که کنم شکوه باز میترسم.

*

عشق چون محروم خواهد عاشقان را از نگاه
انتقام اول زیعقوب پیمبر میکشد.

*

آن ماه‌لقا بیزم دوش آمده بود
دوش آمده بود و باده‌نوش آمده بود.
دل در بر رغبت از طرب میرقصید
خون در دل آرزو بجوش آمده بود.

(ترجمهٔ تذکرهٔ مجمع الخواص صص ۱۸۸ - ۱۸۹).

کاشی. (اِخ) حسن آملی المولد و المنشأ کاشانی الاصل امامی المذهب کاشی اللقب و گاهی به احسن المتکلمین ملقب از افاضل شعرای قرن هفتم هجرت و یا خود اوائل قرن هشتم را نیز دیده، شاعری است ماهر و متقی و جلیل القدر و عظیم الشأن و معاصر علامهٔ حلی متوفی به سال ۷۲۶ هـ.ق. و در محبت خانوادهٔ رسالت (ص) قلباً و لساناً قدمی ثابت و قلبی راسخ داشته و مدایح بسیاری درحق ایشان گفته و بجز مدیحهٔ ایشان اصلاً شعری نگفته و پیرامون مدح اکابر وقت خود نگردیده و از آثار قلمی اوست:

۱ - الانشاء که بر علم و ادب و شعر و حکمت مشتمل است. ۲ - هفت‌بند که هفت قصیده بزبان فارسی در مدح حضرت امیرالمؤمنین (ع) گفته و از ابیات آن است:

شمار جود تو برناید ار شود بمثل
سپهر کیل و قضا عامل و قدر کیال
ستارگان فلک سر بسر فرو ریزند
اگربرند ز دیوان هیبت تو مثال
خرد ز رفعت قدر تو قاصر است که نیست.
بقدر قدر تو اندازهٔ قبای مقال.

و از تذکرهٔ دولتشاهی نقل است که ملاحسن کاشی بعد از زیارت مکه و مدینه به زیارت حضرت امیر المؤمنین (ع) مشرف شده و در محاذی باب حرم ایستاده و قصیدهٔ خود را فروخواند که مطلع آن این است:

ای بدور آفرینش پیشوای اهل دین
وی ز عزت مادح بازوی تو روح الامین.

پس در همان شب آن حضرت را در خواب دید که بدو فرمود که از راه دور آمده‌ای و در عهدهٔ ما دو حق داری یکی حق مهمانی و یکی هم حق صلهٔ شعر اکنون به بصره رفته و به تاجری مسعودبن افلح نامی که در آنجا است سلام ما را رسانده و بگو که در سفر بحر عمان که کشتی تو مشرف به غرق بوده هزار دینار (معادل هزار اشرفی طلای هیجده نخودی) برای ما نذر کردی که کشتی و متاع آن بسلامتی به ساحل نجات برسد اکنون آن نذر را وفا کن و بعد از این جمله فرمود که آن هزار دینار را گرفته و در ضروریات خود صرف کن پس ملاحسن از خواب بیدار شده و به بصره رفته و پیغام آن حضرت را به همان تاجر رسانده پس تاجر از کثرت فرح نزدیک بحال غشوه شده و سوگند خورد که آن قضیه را به کسی نگفته بوده است فی‌الحال آن هزار دینار تسلیم ملاحسن کاشی نموده و به شکرانهٔ آن نعمت عظمی خلعتی فاخر هم علاوه کرده و ولیمه‌ای بسزا به فقرا داد باری کاشی را حکایات طریفه‌ای است که در رسوخ او در عقیدهٔ امامیه و تبری او از منافقین برهانی قاطع هستند و در زمان سلطان محمد خدابنده به سلطانیه رفته و از شعرای مجلس عالی وی بوده و هم در آنجا وفات کرده و در سمت قبلهٔ آن شهر مدفون و مزار اهالی آن دیار است و با موافق آنچه در ذریعه از سید حسن صدر نقل کرده قبر کاشی بنابر مشهور در بلدهٔ کاظمین در حجرهٔ شبکه‌داری است که به بازار کهنه باز شده و نزدیک مقبره‌ای است که بنام سید مرتضی مشهور است و در سال ۱۳۵۳ هـ.ق. آن بازار خراب و آن حجره ملحق به جاده گردیده است. (از ریحانة الادب ج ۳ صص ۳۴۷ - ۳۴۸).

کاشی. (اِخ) (حیاتی...) صادقی کتابدار نویسد: حقیر وی را ندیده‌ام ولی این بیتش خیلی مشهور است:

کوی یاراست از اینجا بتکبر مگذر
سر بنه سجده گه‌گبر و مسلمان اینجاست.

(ترجمهٔ تذکرهٔ مجمع الخواص ص ۲۴۰).

کاشی. (اِخ) (رضائی...) آدمی خوش‌سلیقه و پیش ارباب نظم مقبول القول است. این ابیات از اوست:

زنجیر در زندان غم از بسکه با من کرده خو
هرگاه می‌جنبم زجا بنیاد شیون میکند

*

هر چند بینمت بتو میلم فزون شود
آب حیاتی از تو کسی سیر چون شود.

*

حاضری لیک حجابم ز تو دارد محروم
طرفه حالی است تو اینجائی و حرمان اینجاست.

*

تسکین دل بوعدهٔ وصل تو چون دهم
در پیش من نشسته‌ای و نیست باورم.

*

رضائی گر بزور از پیش رفتی کار عاشق را
بدین بی‌دست‌وپایی کار صد فرهاد میکردم.

*

قبرم بشکافید و ز تأثیر محبت
اعضای درست و جگر پاره ببینید.

(ترجمهٔ تذکرهٔ مجمع الخواص ص ۳۱۰).

کاشی. (اِخ) عبدالرزاق‌بن جمال‌الدین یا جلال‌الدین اسحاق کاشانی سمرقند مکنی به ابوالغنائم و ملقب به کمال‌الدین از مشاهیر عرفا و متصوفهٔ علمای امامیه و عالمی است عارف و کامل و در مراتب تأویل و علوم تنزیل محقق بوده و از تألیفات اوست: ۱- اصطلاحات الصوفیه که پس از آنکه بعضی از کتابهای مشتمل بر اصطلاحات صوفیه و عرفا تألیف کرد محض بیان مراد از آن اصطلاحات مذکوره کتابی بنام لطائف الاعلام فی رشادات الافهام تألیف کرده و اخیراً آن را بهمین نام اصطلاحات الصوفیه تلخیص نمود و اولش این است: الحمدللّه الذی نجانا من مباحث العلوم الرسمیه بالمن و الافضال - و با شرح منازل مذکور ذیل چاپ شده است. ۲- تأویل الآیات یا تأویلات القرآن و آن تفسیر قرآن است با تأویلات موافق اصطلاحات صوفیه و یک نسخه از آن در کتابخانهٔ رضویه موجود و بتصدیق شهید ثانی این کتاب در موضوع خود بی‌نظیر بوده و مثل آن تألیف نشده است. ۳- تحفة‌الاخوان فی خصائص الفتیان. ۴- شرح فصوص الحکم محیی الدین العربی. ۵- شرح منازل السائرین خواجه عبداللّه انصاری که در تهران چاپ شده است. ۶- القضاء و القدر. ۷- لطائف الاعلام که فوقاً مذکور شد و در مجالس المؤمنین به استناد بعضی از کلمات کاشی مثل صاحب ذریعه به تشیع وی رفته و در روضات الجنات هم به استناد بعضی دیگر از آنها اشکال نموده و اما وفات کاشی بقول صاحب روضات در هفتصدوسی‌پنجم و در چند جا از کشف الظنون هفتصدوسی و تمام و بنوشتهٔ معجم المطبوعات پنجاه و یکم و بنوشتهٔ قاموس الاعلام هفتصد و بیستم هجرت واقع و در تحت عنوان تأویلات القرآن از کشف الظنون عبدالرزاق کاشی را به سمرقندی نیز موصوف داشته و وفات او را همه سال ۸۸۷ هـ.ق. ضبط کرده و در تحت عنوان مطلع السعدین هم که از وقایع عصر سلطان ابوسعید بوده و ببارهٔ حوادث ربع مسکون همه مشتمل است آن را تألیف کمال‌الدین‌بن عبدالرزاق جلال‌الدین اسحاق سمرقندی متوفی همین تاریخ ۸۸۷ هـ.ق. دانسته است پس ظاهر آن است که در عبدالرزاق کاشی مؤلف تأویلات القرآن یا عبدالرزاق سمرقندی مؤلف مطلع السعدین اشتباه اسمی شده است و اللّه العالم و در ذریعه نیز وفات عبدالرزاق کاشی را مابین دو تاریخ اولی مردد داشته است. (ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۴۸). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

کاشی. (اِخ) (غریبی...) شاعر قدیمی است و در خدمت خانی احمد پادشاه سمت ملک‌الشعرائی دارد. این غزل مولانا لسانی را که گفته است:

منم زان خوی نازک آستین بر چشم تر مانده
ز مژگان تا جگر صد پرده خون بر یکدگر مانده.

چنین تتبع کرده بود:

تو از من فارغ و من بی تو هر سو در بدرمانده
ز خواری بر سر دون همتان بی پا و سرمانده.

(ترجمهٔ تذکرهٔ مجمع الخواص ص ۲۲۷).

کاشی. (اِخ) (فهمی...) رند و نامراد است و اوقات خود را به تجارت میگذراند. عاشق‌پیشه هم هست ولی عشقش پایدار نیست. طبع شعر خوبی دارد و این ابیات از اوست:

تو از کس نگذری کش رخنه‌ای در جان نیندازی
من از حیرت نمیدانم که زخمی خورده‌ام یا نه.

❊

باز اشکم سر آرایش مژگان دارد
بازم انگشت ملاقات بدندان دارد

❊

از سر انگشت استغفار نتوان باز کرد
این گره‌هایی که محکم گشته بر زنار من.

❊

اگر بر بستر من گل فشانی بردمد آتش
وگر بر تربت من آب ریزی دود برخیزد.

❊

کشیده‌ام دو سه جام از شراب بیشرمی
خدا کند که دوچارم شوی در این گرمی.

❊

بر همچو منی جلوه گریهای توحیف است
خود را منما تا بتمنای تو میرم.

❊

صد آبله زد زبان و انگشت
از بسکه بلا شمار کردم.

❊

بینم چو در رفتار او حیرت زمینگیرم کند
پا بر سر جان مینهد غافل نهادن این چنین.

❊

گرچه رام دل بی‌صبر و قرارم نشدی
سر راهی نگرفتم که دوچارم نشدی.

(ترجمهٔ تذکرهٔ مجمع الخواص ص ۲۰۰).

کاشی. (اِخ) (مردمی...) مردمزاده است و بد آدمی نیست. بیت زیر را در بیان رام ساختن خواجه‌زادهٔ خود بوسیلهٔ اظهار واسوختگی خوب گفته است:

کردم‌از حیلهٔ وارستگیش رام بخود
ساعتی صبر کن ای دل که طپیدن زود است.

(از ترجمهٔ تذکرهٔ مجمع الخواص ص ۳۱۰).

کاشی. (اِخ) (میرحیدر...) گرچه قدری کوتاه و ضعیف‌اندام است ولی از حیث استعداد پایهٔ بلندی دارد. در فن معما و تاریخ ممتاز است گویندبه اسم خان احمد پادشاه قصیده‌ای گفته که‌از هر مصراع آن یک معما و یک تاریخ استخراج کرده است اگر حقیقت داشته باشد خیلی دقت فکر میخواهد. این چند معما از او است:

به اسم ملاشاه:

من تازه عاشق و یار بیداد کرده آغاز
دل داد یار نو را پیش که میرد باز

به اسم حبیب:

شبها که تمام عاشقان بیدارند
چشم و دل من بخواب راحت یارند
ساحر پسری کو که برد صبر و قرار
اول ز دل و دیده چو خوابی دارند.

به اسم سهراب:

خوش آنکه نظر بسوی ما اندازند
گردندبما بحال ما پردازند
گردندو کله سراسر و کا کلها
گه‌کج بنهند و گه پریشان سازند

(ترجمهٔ تذکرهٔ مجمع الخواص ص ۸۴).

کاشی‌پز. [پَ] (نف مرکب) کسی که خشت کاشی میسازد. آنکه آوندهای کاشی میسازد. (ناظم الاطباء).

کاشی‌پزی. [پَ] (حامص مرکب) شغل کاشی‌پز. ||(اِ مرکب) محل کاشی پختن یا محل فروش آن.

کاشی‌تراش. [تَ] (نف مرکب) تراشندهٔ کاشی. آنکه کاشی را در بنائی بکار برد:

برای جدارش ز کاشی‌تراش
دل کان فیروزه اندر خراش.

نورالدین ظهوری (در تعریف حمام از آنندراج).

ز بنیاد و معمار کاشی‌تراش
مرا راز پوشیده گردیده فاش.

میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

کاشی‌تراشی. [تَ] (حامص مرکب) شغل و عمل کاشی‌تراشی. ||(اِ مرکب) محل کاشی‌تراشی.

کاشی‌دار. (اِخ) یکی از قلاع سه گانه واقع در «چناشک» از دهات کوهسار که بر قلهٔ کوه واقع است و اکنون «دشلی» نام دارد. (مازندران و استرآباد) ترجمهٔ وحید مازندرانی ص ۱۱۶ و ۱۷۶).

کاشیرا. (اِ) اسم هندی عصار است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

کاشی‌ساز. (نف مرکب) آنک کاشی سازد. کسی که کاشی بعمل آرد.

کاشی‌سازی. (حامص مرکب) عمل و شغل کاشی‌ساز. ||(اِ مرکب) کارخانه‌ای که در آن آوندهای کاشی و یا خشتهای کاشی میسازند. (ناظم الاطباء).

کاشی غازمغازی. [مَ] (اِمرکب) کاشی که در مقابل آفتاب هفت رنگ در آن مشاهده می‌شود. رجوع به معرق و کاشی‌کاری شود. نوعی از صنایع که در عمارت کنند. و رجوع به «غازمغازی» شود.

کاشی کاری. (حامص مرکب) نوعی از صنایع که در عمارت کنند. (آنندراج). کاشی‌سازی. رجوع به کاشی‌سازی شود. (ناظم الاطباء). در ترجمهٔ کتاب «صنایع ایران بعد از اسلام» آمده است: انصاف این است که گفته شود کاشی‌کاری بهترین و عالی‌ترین چیزی است که ایرانیان برای تزیین و آرایش ابنیه ابداع کرده‌اند و بحدی در ابنیه و ساختمانهای مذهبی و شخصی ایران بعد از اسلام معمول و متداول شده که نمیتوان عمارت یا کاخ ایرانی را بدون اینکه آجرهای زیبای کاشی که با رنگ‌آمیزی عالی و اشکال ممتاز خود دیوارهای آن را زینت دهد و یک شکل ایرانی خاصی به آن بپوشاند و منظرهٔ غریب و زیبائی به آن بدهد، به تصور آورد زیباترین کاشی‌هائی که در دورهٔ اسلامی در ایران تهیه شده و از حیث صنعت قابل توجه است آجرهای کوچکی است که با لعاب آبی رنگی پوشیده شده و در مسجد جامع شهر قزوین بکار گذارده شده و راجع به اوایل قرن ششم هجری[1] (دوازدهم میلادی) است و چنانکه از کاشیهای مقبرهٔ مؤمنه خاتون که در شهر نخجوان است و راجع به سال ۵۸۲ هـ.ق. (۱۱۸۲ م.) میباشد بر می‌آید این صنعت خیلی زود و با سرعت ترقی کرد و در آخر قرن ششم رونق بسزائی یافته است. در کاشی‌کاریهای ایرانی برای پوشاندن دیوارهای عمارات اشکال زیبای زیادی بکار برده‌اند که از آن جمله است اشکال ستاره‌ای ساده که بیش از یک یا دو رنگ نداشته‌اند و یا کاشیهای صلیبی شکل که غالباً سنگهای آبی فیروزه‌ای باز و یا لاجوردی پررنگ بود و غیر از این اشکال یک اشکال ستاره‌ای و صلیبی که به اشکال انسانی و حیوانی و نباتی بسیار مزین بوده و میناکاری بر رونق و درخشندگی و زیبائی آنها می‌افزوده است نیز در کاشیهای خود بکار برده‌اند. ولی چنین مینماید که بکار بردن آجرهای کاشی لعاب صدف‌دار و مینائی را ایرانیان از قرن پنجم هجری (یازدهم میلادی) ساخته‌اند و در اوایل امر استعمال این نوعی کاشی منحصر به ابنیهٔ بزرگ و مهم بوده ولی در اواخر قرن ششم هجری (دوازدهم میلادی) ساختن این نوع کاشی ترقی زیادی کرده و از شهر کاشان بسایر شهرهای ایران و قسمت‌های شرق نزدیک فرستاده میشده و این صنعت همچنان تا نیمهٔ قرن هشتم هجری (چهاردهم میلادی) دارای این رونق بوده و در تمام این مدت بزرگترین مراکز آن شهر کاشان بوده است البته در سایر شهرهای ایران مخصوصاً در ری و سلطان‌آباد نیز تهیه میشده است ولی کاشیهای این دو شهر از کاشیهای ساخت کاشان پست‌تر بوده است اما معرق‌کاری در قرن ششم هجری (دوازدهم میلادی) یعنی در دورهٔ سلجوقی به سمت کمال رفته و متداول گردیده‌است و هنرمندان و صنعتگران قرن هشتم (چهاردهم میلادی) از صنعتگران دورهٔ سلجوقی بمراتب بهتر و ماهرتر بوده و برتری محسوسی بر آنها داشته‌اند در این قرن موفق شدند اجزائی را که اشکال معرق از آنها تشکیل میابد کوچکتر کنند و لطیف‌ترین و زیباترین اشکال بنائی و هندسی را در یک مجموعه از رنگهای زیبا و براق که جز در فنون و صنایع شرقی و خصوصاً ایرانی دیده نمیشود، نمایش دهند خصوصاً ارزانی معرق بیشتر موجب شیوع آن شده زیرا هزینه ساختن معرقهای لعاب صدفی‌دار بمراتب کمتر از هزینه آجرهای کاشی مینائی بوده و علت این امر واضح است زیرا در کاشی لازم بود پس از کشیدن زنگ و نقش یکبار دیگر آن را در کوره گذارند و این عمل گذشته از هزینهٔ اضافی که داشت چندان مورد اطمینان نبوده چه ممکن بود کاشی‌ها از کوره سالم بیرون نیاید ولی به هر حال این صنعت در دو قرن نهم و دهم هجری (پانزدهم و شانزدهم میلادی) بمنتهای ترقی و کمال خود رسیده و عصر طلائی خود را تشکیل داده و در این دوره مراکز مهم معرق‌سازی شهرهای اصفهان و یزد و کاشان و هرات و سمرقند و تبریز بوده‌اند. در همین اوقات خزف‌سازان اصفهان طریقهٔ دیگری ابتکار کردند که آنها را از سختی ساختن معرق لعاب صدف‌دار مستغنی نمود و در وقت و هزینه‌ای که برای معرق‌کاری لازم بود آنها را بی‌نیاز ساخت. این طریقهٔ جدید موسوم به «هفت‌رنگی» است و این صنعتگران بوسیلهٔ آن موفق شده‌اند هفت رنگ یا بیشتر را در یک آجر که ساختش یک پای مربع بود جمع آورده بکار برند و از این راه توانسته‌اند رنگهای زیادی را در مساحت کمی استعمال نمایند در این طریقه دیگر مانند معرق اشکال منحصر به اشکال هندسی نبود و توانسته‌اند بعضی مناظر مختلف و اشکال انسانی را در روی این آجرها بکشند. قدیمترین نمونه‌هایی که از این آجرهای هفت‌رنگ به دست آمده از مدرسهٔ شاهرخ تیموری است که در شهر خود گرد ساخته و تاریخش اوایل قرن نهم هجری (قرن پانزدهم میلادی) را نشان میدهد اما عصر طلائی این صنعت را میتوان در دورهٔ شاه عباس صفوی دانست و امروز در موزهٔ ویکتوریا والبرت لندن و موزهٔ متروپولیتان در نیویورک بعضی الواح از صنعت هفت‌رنگ موجود است که مدعیند از کاخ چهل‌ستون به دست آمده است ولی بهترین و عالیترین آجرهای هفت‌رنگ را باید در کلیساهای شهر جلفای اصفهان دید.[2] (ترجمهٔ صنایع ایران بعد از اسلام صص ۵۷ - ۵۹).

کاشی محله. [مَ حَلْ لِ] (اِخ) دهی از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۱۲هزارگزی شمال خاوری بابل. دشت و معتدل و مرطوب مالاریائی و دارای ۵۰ تن سکنه است. آب از چشمه دارد. محصول آن برنج صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کاشی معرق. [يِ مُ عَرْ رَ] (اِ مرکب) یا کاشی تراشیده. تلفیق تکه‌های کوچک تراشیدهٔ خشت کاشی براساس نقش. رجوع به معرق شود.

کاشین. (اِخ) کاشن (در شمال ایلام) در حدود ۲۴ قرن پیش از میلاد نام مکانی را در شمال ایلام می‌بینیم که آن را کاشن میخوانده‌اند چون بسیار دور بنظر می‌آید که در آن عهد بعید طایفه کاسی معروف در سرزمین لرستان بوده باشند ناچار باید بگوئیم که محل مزبور کاشن نام داشته و قوم کاسی بعد از دخول به آنجا از اسم محل برای خود نامی اختیار نموده‌اند و بعد با وجود ورود اقوام دیگر و آمیخته شدن با آنها اسم اصلی را نگاه داشته‌اند. (کرد و پیوستگی نژادی او ص ۳۷). رجوع به کاسی شود.

کاص. (اِ) پیمانه باشد و به زبان پهلوی جامه را نیز گویند. (لغت فرس چ اقبال ص ۲۲۷ از حاشیهٔ نسخهٔ اسدی نخجوانی).

---

[1] ۱ - اما قدیمترین انواع کاشی لوحه‌هائی است که در شهر مشهد و در صحن و بارگاه حضرت امام رضا بکار گذارده شده و راجع بسال ۵۱۲ هـ. ق. / ۱۱۱۸ م. است. به ج ۸ شمارهٔ ۲۹۷۸ Répertoire chronologique d'Epigraphie Arabe و ج ۲ ص ۱۶۶۶ و ۱۶۷۵ بعد رجوع شود. و نیز:
A Survey of Persian Art.

[2] ۲ - جلفا یکی از شهرهای قدیمی و مهم ارمنستان بود. شاه عباس کبیر سکنهٔ آنجا را بحوالی شهر اصفهان کوچ داد (سال ۱۰۱۴ هـ. / ۱۶۱۵ م.) و از صنایع و فنون آنها استفاده نمود. این عده که بامر شاه عباس به حوالی اصفهان آمدند در حدود دوهزار خانوار میشدند و آن محل را بیادگار میهن اصلی خود جلفا نامیدند و آن را آباد کردند و در آن برای خود کلیساهای بزرگی ساختند و طولی نکشید که جلفای اصفهان مرکز تجارتی مهمی شد.

کاص. [کاص‌ص] (ع ص) بسیار حریص و بسیار آز. ||شتاب‌رو. (ناظم الاطباء).

کاط. (اِ) کاشانه باشد. (لغت فرس چ اقبال ص ۲۲۷ از حاشیهٔ نسخهٔ اسدی نخجوانی).

کاطلان. (اِخ)[1] (دمشقی) رجوع به «کاتالونی» شود.

کاطولیکی. (ص اِ) کاتولیک[2]. (دزی ج ۲ ص۴۳۵). و رجوع به کاتولیک شود.

کاظم. [ظِ] (ع ص) ج، کُظَّم. (منتهی الارب). و کاظمین. خاموش و فروخورندهٔ خشم. (منتهی الارب) (آنندراج). حلیم و بردبار. ساکت: الذین ینفقون فی السراء والضراء و الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس و اللّه یحب المحسنین. (قرآن ۱۳۴/۳). و انذرهم یوم الآزفة اذا القلوب لدی الحناجر کاظمین. (قرآن ۱۸/۴۰).

کاظم. [ظِ] (اِخ) تخلص یکی از شعرای ایران است که از اهالی قم و پسر آقا صادقخان صدقی و شاگرد حکیم سعید خان بود. از اوست:

یک نالهٔ مستانه ز جائی نشنیدیم
ویران شود آن شهر که میخانه ندارد.

(از قاموس الاعلام ترکی).

کاظم. [ظِ] (اِخ) (حکیم...) ابن‌المجتهد حیدرعلی طشت‌دار نجفی که یکی از اطبای معروف و ملقب به حاذق‌الملک بود. وی به سال ۱۱۵۰ هـ.ق.منظومهٔ مسمی به «فرخ‌نامهٔ فاطمه» را به رشتهٔ نظم کشیده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

کاظم. [ظِ] (اِخ) (میرزا...) ابن میرزا صادق. نسخه‌ای به خط وی از فرهنگ جهانگیری که تاریخ تحریر آن سال ۱۲۳۹ هـ.ق.است در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار موجود است. (از فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ج ۲ ص ۲۱۶).

کاظم. [ظِ] (اِخ) (میرزا...) ابن میرزا محمد بروجردی از اجلهٔ دیران و عمّال قرن اخیر ایران که خود از سرآمدان فضلای دهر و اخیار زمانه بود و وی پدر میرزا محمدخان لشکرنویس‌باشی است که نسخه‌ای خطی قدیمی از «نزهت‌نامهٔ علائی» تألیف شهمردان‌بن ابی‌الخیر به کتابخانهٔ او تعلق دارد. (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ صص۲۷-۲۸). وی از منشیان خاصهٔ عهد فتحعلی‌شاه و محمدشاه بود و نامه‌ای ازو یعنی از میرزا محمد که به پسرش نوشته در حاشیهٔ آخر «مخزن‌الانشاء» چاپ شده است. (سبک‌شناسی ج ۳ ص۳۳۵).

کاظم. [ظِ] (اِخ) مسیح‌البیان از اطباء و شعرای مشهور ایران است و در خدمت شاه عالمگیر بوده، منظومه‌های موسوم به: آئینه‌خانه، پری‌خانه، ملاحت احمدی، صباحت یوسفی، گل‌محمدی، اوصاف مسیحی، را به رشتهٔ نظم کشیده دو سه دیوان نیز دارد و به سال ۱۰۷۷ درگذشته است. (از قاموس الاعلام ترکی)..

کاظم. [ظِ] (اِخ) (موسی‌بن جعفر...) در حبیب‌السیر آمده است: ولادت شریف امام هفتم در ابوا که منزلی است در میان مکه و مدینه فی صفر سنهٔ ثمان و عشرین و مائه اتفاق افتاد و قیل فی سنة تسع و عشرین، و مادر آن جناب ام‌ولد بود مسماة بحمیدهٔ بربریه و اسم شریفش موسی و کنیتش ابوالحسن و ابوابراهیم و ابوعبداللّه و ابوعلی نیز گفته‌اند و گفته‌اند که ابواسماعیل نیز از جملهٔ کنیتهای امام‌موسی بوده، و آن امام عالیمقام را بواسطهٔ وفور حلم و کظم خشم کاظم میخواندند و صابر و صالح و امین نیز داخل القاب آن جناب است، و امام موسی در وقت فوت امام‌جعفر علیه‌السلام بیست ساله بود و به روایت اصح و اکثر در ماه رجب سنهٔ ثلث و ثمانین مائه در بغداد از عالم نقل فرمود. و بدین روایت امامتش سی و پنج سال و به قول اکثر ارباب اخبار کاظم را رضی‌اللّه‌عنه بفرمودهٔ هارون‌الرشید سندی‌بن شاهک یا یحیی‌بن خالد برمکی زهر داد. و بدان واسطه آن جناب روی به فردوس اعلی نهاد و در تاریخ گزیده مسطور است که بعقیدهٔ بعضی از شیعه سرب در حلقوم آن امام معصوم ریختند و بدست بی‌شرمی رشتهٔ عمر عزیزش را بگسیختند. مدفن پرنور کاظم علیه‌السلام در خطهٔ بغداد مشهور است و مطاف طواف جمهور خلایق نزدیک و دور انه هوالعفو الغفور. گفتار در بیان مناقب و مکارم امام ابراهیم موسی‌بن جعفرالکاظم علیهماالسلام: شمیم مکارم اخلاق این امام عالیشان اطراف جهان و مشام جهانیان را معطر گردانیده بود و اشعهٔ محاسن آداب آن مقتدای بلندمکان شام ظلمت‌اندوز طوایف انسان را بصبح عالم‌افروز رسانیده وفور زهد و عبادتش افزون از قوت طاقت معشر بشر و کمال علم و فضیلتش بیرون از احاطهٔ استطاعت علماء دانشور عجایب کرامتش مخبر از معجزات رسول و عذایب خوارق عاداتش محیر طباع و عقول. امامت امت بوجود فائض الجودش منصوص و تقویت ملت برأی عالم آرایش مخصوص.

مثنوی

امام اهل دین موسی‌بن جعفر
جهان از نکهت خلقش معطر
ز روی علم هادی امم بود
بفرط حلم در عالم علم بود
ز خویش فایح آثار سعادت
ز رویش لایح انوار سیادت
علو قدر او برتر ز افلاک
ز علمش گشته حیران عقل دراک
امامت را وجودش بود لایق
وز آن معنی خبر میداد صادق.

در کشف‌الغمه از پدر که غلام علی‌بن موسی‌الرضا علیه‌السلام بود منقول است که گفت روزی اسحاق‌بن عمار درآمد نزد موسی‌بن جعفر و بنشست و در آن حین شخصی از مردم خراسان نیز اذن دخول طلبیده به مجلس شریفش رسید آن جناب به لغتی تکلم نمود که بکلام طیور مشابهت داشت و مثل آن مسموع نشده بود و کاظم علیه‌السلام بهمان زبان او را جواب داد اسحاق آن جناب را گفت هرگز مانند این کلامی نشنیده بودم امام فرمود که این کلام اهالی چین است و نیست تمام کلام اهالی چین الا این‌چنین پس گفت تعجب نمودی ازین سخن اسحاق گفت محل تعجب است فرمود که من ترا خبر دهم از آنچه از این اعجب باشد به درستی که امام میداند منطق‌الطیر و نطق هر ذی‌روحی را که ایزد تعالی او را خلق کرده است و مخفی نیست بر امام چیزی و از فضل‌بن عمر مروی است که چون صادق رضی‌اللّه عنه وفات یافت عبداللّه‌بن جعفر بخلاف وصیت پدر آغاز دعوی امامت کرد کاظم‌علیه‌السلام هیزم بسیار درساحت سرای خویش جمع ساخته عبداللّه را طلب داشت و فرمود تا آتش در آن هیزمها زند تا همه هیمه بسوخت آنگاه موسی رضی‌اللّه عنه برخاست با اثواب خویش در میان آن آتش نشست و به جانب حاضران متوجه شده آغاز مکالمه فرمود و بعد از ساعتی از آنجا بیرون آمده جامهٔ خود را بیفشاند و به مجلس رجوع کرده عبداللّه را گفت اگر تو گمان میبری که امامت بعد از پدر بتو رسیده بنشین در میان این آتش چنانکه من نشستم راوی گوید که رنگ عبداللّه از شنیدن این سخن متغیر گشته برخاسته و ردای بر زمین میکشید تا از سرای کاظم علیه‌السّلام بیرون رفت.

حکایت

بسیاری از علمای صاحب توفیق به زبان تحقیق از شقیق بلخی رحمةاللّه‌علیه روایت کرده‌اند گفت فی سنهٔ تسع و اربعین و مائه در سفر حجاز به قادسیه رسیدم جوانی دیدم خوبروی و گندم‌گون که سربالای جامهای خود پشمینه‌ای پوشیده بود و شمله‌ای بر کتف انداخته و نعلین در پا کرده و تنها در گوشه‌ای

---

[1] La Catalogne. رجوع به نخبةالدهر دمشقی شود.

[2] Catholique.

نشسته با خود گفتم که این جوان از صوفیه می‌نماید همانا میخواهد که در این راه بار خود را بر مسلمانان اندازد بروم و او را سرزنش کنم تا از این امر باز ایستد چون نزدیک رسیدم فرمود که (یا شقیق اجتنبوا کثیرا من‌الظن ان بعض‌الظن اثم) پس مرا بگذاشت و برفت با خود گفتم کاری عظیم واقع شد که نام مرا و آنچه در ضمیر داشتم اظهار کرد این شخص نیست مگر بنده‌ای صالح به وی رسم و بحلی طلب نمایم هرچند در رفتار سرعت نمودم به وی نرسیدم و در منزل دیگر او را دیدم که در نماز ایستاده و لرزه بر اعضایش افتاده و اشک از چشمش روان شده صبر کردم تا از نماز بازپرداخت قصد کردم که نزدیک او روم و مجلس خواهم چون مرا دید گفت ای شقیق این آیه بخوان که (و انی لغفار لمن تاب و آمن و عمل صالحاً ثم اهتدی). (قرآن ۸۲/۲۰). پس مرا بگذاشت و برفت با خود گفتم این جوان هر آینه از جملهٔ ابدال است که دو بار مرا از سر من خبر داد و در منزل دیگر او را بر سر چاهی یافتم که ایستاده رکوه‌ای در دست و میخواهد که آب بگیرد نا گاه رکوه در چاه افتاد پس بجانب آسمان نگریست و مناجات کرده گفت (اللهم سیدی مالی غیرها فلا تعد منها) والله که دیدم که آب چاه بالا آمده دست دراز کرده رکوهٔ پرآب برگرفت و وضو ساخت و چهار رکعت نماز بگذارد و بعد از آن بجانب توده‌ای از ریگ میل کرد و بدست خود ریگ میگرفت و در رکوه میریخت و می‌جنبانید و می‌آشامید پیش رفتم و بر وی سلام کردم جواب داد گفتم مرا اطعام کن از زیادتی آنچه خدای تعالی بتو انعام فرموده است گفت ای شقیق همواره نعم الهی بحسب ظاهر و باطن به ما میرسد ظن خود را با واهب عطایا نیکو گردان آنگاه رکوه را بمن داده بیاشامیدم سویق و شکر بود والله که هرگز از آن خوشتر و لذیذتر نیاشامیده بودم و سیر شدم و سیراب گشتم چنانکه چند روز مرا بطعام و شراب میل نشد پس از آن وی را ندیدم تا مکه و در حرم نیمشبی او را دیدم که در نماز ایستاده بخضوع و خشوع تمام گریه و زاری میکرد و چون صبح طالع شد فریضهٔ بامداد گذارده طواف خانه فرمود و بیرون رفت از عقبش بشتافتم مشاهده نمودم که بخلاف آنکه در راه دیده بودم جمعی از خدام و موالی در ملازمتش بسر میبرند و مردمان بگرد وی درمی‌آیند و بر وی سلام میکنند از شخصی پرسیدم که این کیست گفت هذا موسی‌بن محمدبن علی‌بن الحسین‌بن علی‌بن‌ابیطالب رضی‌الله عنهم گفتم این عجائب و غرائب که دیدم از مثل این سیدی عجیب و غریب نیست.

حکایت

در کشف‌الغمه از اصبع‌بن موسی مروی است که گفت یکی از اصحاب صد دینار بمن داد که پیش کاظم علیه‌السلام برم و مرا نیز چیزی بود که می‌خواستم به وی دهم چون بمدینه رسیدم غسلی بجای آورده بضاعت خود را و از آن شخص را نیز بشستم و مشک سوده بر آنجا پاشیدم و وجه آن عزیز را شمرده نودونه دینار یافتم دیگر بار بشمردم همان بود یکدینار خاصهٔ خود بشستم و به آن منضم ساختم و همچنانکه بود در صره کردم و شب نزد کاظم علیه‌السلام رفته گفتم جان من فدای تو باد اندک بضاعتی دارم که به آن تقرب میجویم به ایزد تعالی گفت بیار دنانیر خود را پیش وی بردم پس عرض کردم که مولای تو فلان کس چیزی با من همراه کرده است گفت بیار صره را پیش وی بردم فرمود که بر زمین ریز بریختم به دست خود آن را پریشان ساخت و دینار مرا جدا کرده فرمود که وی وزن را اعتبار کرده است نه عدد را.

حکایت

از ابی‌خالدالزمانی نقل است که در کرت اول که مهدی عباسی کاظم رضی‌الله عنه را به بغداد طلبید امام مرا بخریدن بعضی از ضروریات سفر مأمور گردانیده در آن اثنا بر من نظر افکنده اثر حزن و ملال در چهره‌ام مشاهده فرموده فرمود که ای ابوخالد چیست که ترا غمنا ک می‌بینم گفتم که چون محزون نباشم که پیش این طاغی میروی و مآل حال تو معلوم نیست فرمود که هیچ با ک‌مدار که در فلان ماه و فلان روز خواهم آمد تو در اول شب منتظر من باش. ابوخالد گوید که بعد از رفتن امام روز می‌شمردم تا موعد ملاقات دررسید و در آنروز بر سر راه رفته انتظار میکشیدم و تا نزدیک غروب هیچکس را ندیدم بنابرآن شیطان وسوسه در دل من انداخت بترسیدم که شکی در دلم راه یابد و اضطرابی عظیم در من پیدا شد نا گاه‌دیدم که از جانب عراق سیاهی پدید آمد و کاظم رضی‌الله‌عنه در پیش آن سیاهی بود و بر بغله‌ای سوار آواز برآورد که یا اباخالد گفتم لبیک یابن‌رسول‌الله فرمود که نزدیک بود که شکی در دل تو افتد گفتم چنین بود پس گفتم که الحمدلله که از این طاغی بسلامت نجات یافتی فرمود که ای اباخالد بار دیگر مرا خواهند برد که خلاصی نیابم.

ذکر ظلمی که از عباسیان به کاظم علیه‌السلام رسید و بیان مسموم شدن آن جناب در زمان خلافت هارون‌الرشید -

علمای صاحب تأیید مرقوم کلک بیان گردانیده‌اند که چون محمدبن ابی‌جعفر منصور که مهدی لقب داشت. از عظم شأن کاظم علیه‌السلام و میل طوایف انام بملازمت آن امام عالیمقام خبر یافت از زوال ملک خویش اندیشیده آن جناب را از مدینه به بغداد طلبید و محبوس گردانید بعد از چندگاه شبی حضرت ولایت پناه اسدالله‌الغالب علی‌بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام را در خواب دید که فرمود یا محمد (فهل عسیتم ان تولیتم ان تفسدوا فی‌الارض و تقطعوا ارحامکم). (قرآن ۲۲/۴۷). و چون بیدار شد ربیع حاجب را طلب نموده به احضار امام موسی امر فرمود از ربیع منقول است که گفت چون پیش مهدی رسیدم این آیت را به آواز خوش میخواند و مرا گفت فی‌الحال موسی‌بن جعفر را بیار بموجب فرموده عمل نمودم و مهدی با کاظم معانقه کرده او را نزدیک خویش بنشاند و خوابی که دیده بود بر زبان راند و گفت هیچ توانی که مرا ایمن گردانی از آنکه بر من و اولاد من خروج نکنی موسی‌بن جعفر جواب داد که والله که هرگز این داعیه نکرده‌ام و شأن من نیست که این کار کنم مهدی گفت صدقت پس مرا گفت که ده هزار دینار به وی ده و ساختگی حیلتی کن که تا بمدینه باز رود ربیع گوید که من همان شب مایحتاج کاظم را بهم رسانیدم و او را روان گردانیدم از خوف آنکه مبادا مانعی پیدا شود و امام علیه‌السلام تا ایام ایالت هارون در مدینهٔ مکرّمه بفراغت گذرانید و دیگر مهدی مزاحم اوقات شریفش نگردید چون نوبت دولت به رشید رسید جمعی از اهل حسد نزد او زبان به غیبت موسی‌علیه‌السلام و التحیة گشادند و هارون در سالی که به حج رفته بود به مدینه شتافته آن‌جناب را مقید به بصره فرستاد و عیسی‌بن جعفربن منصور که در آن وقت حکومت آن ولایت متعلق بدو میداشت بفرمان رشید کاظم علیه‌السلام را مدت یک سال محبوس گردانید و رشید بالاخره او را بقتل آن جناب مأمور ساخته عیسی از آن امر شنیع استعفاء نمود و رشید امام را به بغداد برده بفضل‌بن ربیع سپرد و موسی در حبس فضل مدتی اوقات شریف گذرانیده چون فضل نیز از ریختن خون کاظم رضی‌الله‌عنه احتراز کرد هارون فضل‌بن یحیی برمکی را به محافظت آن مظهر فضل و کمال مأمور ساخته فضل‌بن یحیی آن جناب را در خانهٔ تنگ بازداشته بعد از آنکه صیام ایام و قیام لیالی و کثرت طاعت و عبادت آن مهر سپهر سیادت را مشاهده نمود به ا کرام و احترامش اقدام فرمود و این خبر در رقه به رشید رسید نامهٔ عتاب‌آمیز بفضل فرستاد و او را بر قتل کاظم رضی‌الله عنه تحریض کرد و فضل از آن قتل محترز بوده هارون در غضب شد و مسرور خادم را طلبیده مکتوبی سر بمهر به وی داد و گفت همین زمان به بغداد شتاب و

هم از راه بمجلس موسی‌بن جعفر رو و اگر او را در آسایش و رفاهیت بینی این کتابت را به عباس‌بن محمد رسان و بگوی که به مضمون آن عمل نماید آنگاه رقعه‌ای دیگر به وی داده گفت این نوشته را به سندی‌بن شاهک تسلیم نمای و او را به اطاعت عباس مأمور ساز و مسرور متوجه به بغداد شده هیچکس ندانست که او را به چه کار فرستاده‌اند و چون بدان بلده رسید فی‌الحال بر موسی‌بن جعفر رضی‌الله درآمد و آن جناب را همچنان دید که نزد رشید گفته بودند بنابرآن علی‌الفور با عباس‌بن محمد و سندی‌بن شاهک ملاقات کرده آن دو مکتوب را بدیشان رسانید و همان دم قاصدی به طلب فضل‌بن یحیی رفته او را پیش عباس و سندی آورد و عباس سیاط را طلبیده اشارت کرد تا فضل را بخواباند و سندی صد تازیانه بر فضل زد و فضل بغایت متغیر و متأثر از خانه بیرون شتافته مسرور کیفیت حال را به رشید نوشت و هارون به فضل خبر فرستاد که موسی رضی‌الله عنه را تسلیم سندی نماید آنگاه در مجلس خاص هارون روی به مردم آورده گفت فضل‌بن یحیی نسبت به من در مقام عصیان آمده اطاعت فرمان نمی‌نماید بر او لعنت کنید و مردم زبان به لعن فضل گشاده چون پرتو شعور یحیی‌بن خالد بر این قضیه افتاد نزد رشید رفته آهسته از جریمهٔ پسر عذرخواهی نمود و گفت من به کفایت مهمّی که فضل در سرانجام آن تهاون ورزیده قیام می‌نمایم و هارون مبتهج و مسرور گشته حاضران را گفت که فضل‌بن یحیی را بنابر عصیانی که از او صدور یافته بود لعن کرده بودم اکنون باز در مقام اطاعت آمده فرمانبرداری میکند لاجرم من نیز نسبت با او طریقهٔ محبّت و عنایت مرعی خواهم داشت که شما نیز او را دوست دارید بعد از آن یحیی‌بن خالد به بغداد شتافته چنان ظاهر ساخت که خلیفه مرا جهت تعمیر سواد و تفحص مهمات اعمال بدینجانب ارسال داشته است و چند روز به آن اعمال اشتغال نموده آنگاه سندی‌بن شاهک را در خلوتی طلبیده ما فی‌الضمیر خود را با او در میان نهاده فرمود که طعام مسموم به آن امام معصوم دادند تا درگذشت و به روایتی که در شواهدالنبوه مسطور است یحیی زهر در رطب تعبیه کرده نزد آن جناب فرستاد و چون امام مظلوم آن را تناول نمود بر سمیتش مطلع شد و فرمود که امروز مرا زهر دادند و فردا بدن من زرد خواهد گشت پس نصفی سرخ خواهد شد و پس‌فردا رنگ تن من سودا پیدا خواهد کرد آنگاه روی به عالم آخرت خواهم آورد چنانچه بر زبان همایونش گذشته بود بوقوع انجامید. در کشف‌الغمة مسطور است که چون کاظم علیه‌السلام به فردوس اعلی نقل فرمود سندی‌بن شاهک هیثم‌بن عدی و بعضی دیگر از علماء و فقهای بغداد را طلبیده گفت نظر کنید در موسی تا شما را معلوم شود که به اجل طبیعی درگذشته و اثر جراحت و حتف بر اعضای او ظاهر نیست و آن جماعت نظر بر جسد مطهر آن امام عالی‌گوهر انداختند پس از آن نعش همایونش را برداشته به سر جسر دجله بردند و چون جمعی را مظنه شده بود که امام قایم منتظر موسی‌بن جعفر است و غیبت آن جناب کنایت از مدت حبس اوست یحیی‌بن خالد اشارت نمود تا منادی کردند که: موسی‌بن جعفر الذی تزعم الرافضیه انه لایموت فانظروا الیه. پس مردم در آن امام عالیشأن نگریستند و او را مرده دیدند آنگاه تابوت محفوف برحمت حی‌لایموت را برداشتند در مقبرهٔ بنی‌هاشم دفن نمودند و حالا آن مزار بزرگوار مطاف صغار و کبار بلاد و امصار است سلام‌الله علی نبینا و علیه و علی سایرالائمه النظام الی قیام‌الساعة و ساعة‌القیام.

ذکر اولاد امام موسی علیه‌السلام.

به قول اکثر علماء کرام و فضلاء عظام کاظم علیه‌السلام بیست پسر و هژده دختر داشت و اسامی اولاد ذکور آن جناب این است: علی‌الرضا، زید، ابراهیم، عقیل، هارون، حسن، حسین، عبدالله، اسماعیل، عبیدالله، عمر، احمد، جعفر، یحیی، اسحاق، عباس، حمزه، عبدالرحمن، قاسم، جعفرالاصغر، و بعضی عوض عمر محمد نوشته‌اند و نامهای بنات مکرماتش این است: خدیجه، ام‌فروه، اسماء، علیه، فاطمه، ساریه، آمنه، ام‌کلثوم، زینب، ام‌عبدالله، زینب‌الصغری، ام‌القاسم، حکیمه اسماء، الصغری، محموده، امامه، میمونه، ام‌سلمه. حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده آورده است که کاظم رضی‌الله عنه را سی و هفت فرزند بوده از پسر و دختر علی‌الرضا و ابراهیم والعباس والقاسم لامهات اولادشتی و اسماعیل و جعفر و هارون والحسن لام ولد. احمد و محمد و حمزه لام ولد. و عبدالله و اسحاق و عبیدالله و زید و الحسین و الفضل و سلیمان لامهات الاولاد و فاطمة‌الکبری و فاطمة‌الصغری و ام‌جعفر و رقیه و حکیمه ام‌ابیها و رقیه‌الصغری و کلثوم و لبابه و زینب و خدیجه و علیه و آمنه و حسنه و ساریه و بریهه و عایشه و ام‌سلمه و میمونه و ام‌کلثوم و افضل اولاد امام موسی در ایام خروج ابوالسرایابن احوار والی شده بصره را در حیز تسخیر کشیده آتش در خانه‌ها و باغات بنی‌العباس زد و بنابرآن زیدالنار لقب یافت و حسن‌بن سهل با زیدالنار پیکار کرد او را به دست آورد و به مرو نزد مأمون فرستاد و مأمون آن جناب را پیش برادر بزرگوارش علی‌الرضا علیه‌السلام ارسال داشت امام به اطلاق او حکم فرمود اما مدت الحیوة با وی سخن نگفت و آخرالامر مأمون زیدالنار را به زهر هلاک ساخت علمای نسابه گویند که از وی عقب نمانده والعلم عندالله تعالی اما احمدبن موسی بصفت کرم و جلالت قدر و نباهت‌شأن اتصاف داشت و نزد کاظم رضی‌الله عنه بغایت عزیز و محترم بود و تمول آن جناب بمرتبه‌ای رسید که هزار برده آزاد کرد اما محمدبن موسی در قیام لیل و تجدید وضو و گذاردن نماز مبالغهٔ تمام مینمود و پیوسته در ادای وظایف طاعات و عبادات اجتهاد میفرمود اما ابراهیم‌بن موسی بصفت کرم و شجاعت موصوف بود و در زمان مأمون مدتی از قبیل محمدبن زیدبن زین‌العابدین رضی‌الله عنهم به ایالت ولایت یمن قیام نمود و نسل ابراهیم از دو پسرش موسی و جعفر باقی ماند و همچنین سایر اولاد امجاد کاظم علیه‌السلام به سمات حمیده و صفات پسندیده اتصاف داشتند و مادام‌الحیوة تخم هدایت و ارشاد در زمین قلوب سالکان مسالک اسلام میکاشتند. (حبیب‌السیر چ خیام ج۲ صص ۷۶-۸۲). و رجوع به تاریخ کاظمین صص ۵۲-۶۹ و دائرة‌المعارف اسلام ذیل کلمهٔ «موسی‌الکاظم» شود.

کاظم. [ظِ] (اِخ) (میرزا...) برادر علیقلی‌خان (علیشاه) که در کلات بود و در جنگی بدنبال نصرالله‌میرزا و امام قلی‌میرزا پسران نادرشاه و نوهٔ او شاهرخ میرزا تا خارج کلات بتعاقب پرداخت و به ایشان که به طرف مرو فرار نموده بودند نرسید. (از مجمل التواریخ گلستانه ص۱۹).

کاظم‌آباد. [ظِ] (اِخ) دهی جزء بخش شمیران شهرستان تهران، واقع در ۶هزارگزی جنوب خاور تجریش و ۳۰هزارگزی راه شوسهٔ تهران به تجریش در دامنه و سردسیر و دارای ۲۵۰ تن سکنه است. راه فرعی براه شوسهٔ تهران - تجریش دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کاظم‌آباد. [ظِ] (اِخ) دهی جزء دهستان اکراد ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران واقع در ۵۳هزارگزی شمال باختر کرج و ۴هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کرج به قزوین در جلگه و معتدل و دارای ۳۲۵ تن سکنه است. قنات و رود کردان دارد. محصول آن: غلات و باغات انگور و چغندرقند و صیفی و بنشن و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. دبستان دارد. از آبیک که در ۴هزارگزی شمال کاظم‌آباد واقع است ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کاظم‌آباد. [ظِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان فشافویهٔ بخش ری شهرستان تهران فعلاً بواسطهٔ نداشتن آب بدون سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کاظم‌آباد. [ظِ] (اِخ) دهی جزء دهستان فراهان بالا بخش فرمهین شهرستان اراک. کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. قنات دارد. غلات آن بن‌شن و ارزن و پنبه و صیف و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و گلیم‌بافی و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد و از فرمهین در فصل خشکی میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کاظم‌آباد. [ظِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش حومهٔ شهرستان دامغان، واقع در ۶هزارگزی جنوب دامغان و دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کاظم‌آباد. [ظِ] (اِخ) دهی از دهستان جلگه افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان، واقع در ۲۶هزارگزی جنوب باختر اسدآباد و ۱۲هزارگزی باختر اسدآباد به کنگاور. کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۴۲ تن سکنه است. آب از قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک و حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم بافی است. راه در فصل خشکی اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کاظم‌آباد. [ظِ] (اِخ) دهی از دهستان سوربخش کامیاران شهرستان سنندج، واقع در ۱۶هزارگزی شمال کامیاران و ۴هزارگزی خاور شوسهٔ کرمانشاه به سنندج. کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۱۷ تن سکنه است. آب از چشمه دارد. محصول آن غلات و لبنیات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کاظم‌آباد. [ظِ] (اِخ) دهی از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۲۶هزارگزی باختر قروه، کنارشوسهٔ قروه سنندج. جلگه و سردسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب از رودخانهٔ سراب قحط دارد. محصول آن غلات و لبنیات و مختصر انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم‌بافی و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کاظم‌آباد. [ظِ] (اِخ) دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد ۱۷هزارگزی شمال الیگودرز. جلگه و معتدل و دارای ۵۲۹ تن سکنه است. آب از قنات دارد. محصول آن غلات و لبنیات و تریاک و پنبه و چغندر و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کاظم‌آباد. [ظِ] (اِخ) دهی از دهستان میریک بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، ۴۰هزارگزی باختر نورآباد: ۲۸هزارگزی باختر شوسهٔ خرم‌آباد بکرمانشاه. دامنه و سردسیر و مالاریائی و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب از چشمه‌ها دارد. محصول آن غلات و تریاک و لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آن سیاه‌چادربافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ شاهیوند بوده زمستان قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کاظم‌آباد. [ظِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۴۰هزارگزی جنوب الیگودرز کنار راه مالرو بلبله به خاک پلیه. دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کاظم‌آباد. [ظِ] (اِخ) دهی از دهستان رومشکان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۴۵هزارگزی جنوب باختری اتومبیل‌رو خرم‌آباد بکوهدشت. جلگه و گرمسیر و مالاریائی و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب از چاه دارد. محصول آن غلات و تریاک و لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کاظم‌آباد. [ظِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۵۴هزارگزی شمال خاوری کرمان، سر راه فرعی چترود و بی‌بی حیات. دارای ۱۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کاظم‌آباد. [ظِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۵۴هزارگزی شمال خاوری و ۱۰هزارگزی باختر راه فرعی کرمان به چترود. دارای ۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کاظم‌آباد. [ظِ] (اِخ) دهی از دهستان ریگان بخش فهرج شهرستان بم. ۴۳هزارگزی جنوب خاوری فهرج. ۲۲هزارگزی شمال راه فرعی بم به خاش. جلگه و گرمسیر مالاریائی و دارای ۶۲ تن سکنه است. آب از قنات دارد. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کاظم‌آباد. [ظِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ماهان شهرستان کرمان، واقع در ۱۲هزارگزی جنوب ماهان و ۶هزارگزی راه شوسهٔ بم به کرمان. دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کاظم‌آباد. [ظِ] (اِخ) دهی از دهستان چهار فرسخ بخش شهداد شهرستان کرمان، واقع در ۱۱هزارگزی جنوب باختری شهداد و سر راه مالرو شهداد به کرمان. جلگه و گرمسیر و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب از قنات دارد. محصول آن حنا و غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کاظم‌آباد. [ظِ] (اِخ) دهی از دهستان زید آباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان، واقع در ۲۸هزارگزی شمال سعیدآباد و ۴هزارگزی باختر راه فرعی زیدآباد به سعیدآباد. جلگه و سردسیر و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب از قنات دارد. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کاظم‌آباد. [ظِ] (اِخ) دهی از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۵۴هزارگزی شمال باختری کرمان و ۶هزارگزی شمال راه فرعی زند به کرمان. جلگه و معتدل و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب از قنات دارد. محصول آن غلات و حبوبات و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و مکاری است. راه مالرو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کاظم‌آباد. [ظِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ باختری شهرستان رفسنجان، واقع در ۱۵هزارگزی باختر رفسنجان و ۷هزارگزی شوسهٔ رفسنجان به یزد. جلگه و سردسیر و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب از قنات دارد. محصول آن غلات و پسته و پنبه و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کاظم‌آباد. [ظِ] (اِخ) دهی از دهستان حتکن بخش زرند شهرستان کرمان، واقع در ۶۶هزارگزی جنوب خاوری زرند و ۶هزارگزی راه فرعی زرند، راور. کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۵۹ تن سکنه است. آب از قنات دارد. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی‌بافی با نقشه است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کاظم‌آباد. [ظِ] (اِخ) دهی از دهستان کریت بخش طبس شهرستان فردوس، واقع در ۳۰هزارگزی جنوب خاوری طبس. جلگه و گرم‌سیر و دارای ۱۷ تن سکنه است. قنات دارد محصول آن غلات و تنباکو و شغل اهالی زراعت و گیوه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاظم‌آباد. [ظِ] (اِخ) دهی از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۳۰هزارگزی جنوب فدیشه. جلگه و معتدل و دارای ۳۰ تن سکنه است. قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاظم‌آباد. [ظِ] (اِخ) دهی از دهستان میلانلو بخش شیروان شهرستان قوچان واقع در ۵۶هزارگزی جنوب باختری شیروان کوهستانی و معتدل و دارای ۳۵ تن سکنه است. رودخانه دارد. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاظم‌آباد. [ظِ] (اِخ) دهی از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه واقع در ۸هزارگزی شمال باختری رشخوار و ۶هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی تربت به رشخوار. جلگه و گرمسیر و دارای ۸۶ تن سکنه است. قنات دارد. محصول آن غلات و شغل اهالی گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاظم‌آباد. [ظِ] (اِخ) دهی از دهستان مصعبی بخش حومهٔ شهرستان فردوس واقع در ۱۵هزارگزی خاور مصعبی. سر راه مالرو عمومی نوغان به فردوس. کوهستانی و معتدل و دارای ۱۰۸تن سکنه است. قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک و زعفران و پنبه و میوه‌جات و ابریشم و زیره و بنشن و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاظم‌آباد. [ظِ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ۱۹هزارگزی شمال باختری مشهد کنار راه شوسهٔ مشهد به قوچان. جلگه و معتدل و دارای ۳۴۰ تن سکنه است. قنات دارد. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاظم‌آباد. [ظِ] (اِخ) دهی از دهستان زادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ۱۹هزارگزی شمال باختری مشهد کنار راه شوسهٔ عمومی مشهد به شیر شتر. جلگه و معتدل و دارای ۳۴۳ تن سکنه است. رودخانه دارد. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاظم‌آباد. [ظِ] (اِخ) دهی از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس واقع در ۱۰۹هزارگزی شمال خاوری طبس. جلگه و گرمسیر و دارای ۹۲ تن سکنه است. قنات دارد. محصول آن غلات و پنبه و تریاک و ذرت و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاظم‌آباد. [ظِ] (اِخ) دهی از دهستان کنارشهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر واقع در ۲۰هزارگزی جنوب باختری بردسکن و ۳هزارگزی شمال مالرو عمومی بردسکن به ریگ چاه. جلگه و گرمسیر و دارای ۴۱۸ تن سکنه است. قنات دارد. محصول آن غلات و پنبه و زیره سبز و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاظم‌آباد. [ظِ] (اِخ) دهی از دهستان میبد بخش اردکان شهرستان یزد واقع در ۱۸هزارگزی جنوب اردکان، متصل به راه فرعی کاظم‌آباد به اردکان. جلگه و معتدل و مالاریائی و دارای ۳۰۷ تن سکنه است. آب از قنات دارد. محصول آن غلات و پنبه و صنایع دستی کرباس‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کاظم‌آباد امیر حشمت. [ظِ دِ اَ حِ مَ] (اِخ) دهی جزء بخش شهریار شهرستان تهران واقع در ۱۵هزارگزی جنوب علیشاه عوض و ۵هزارگزی شمال راه‌آهن به رباط کریم. در جلگه و معتدل و دارای ۶۷ تن سکنه است. قنات دارد. محصول آن غلات و چغندرقند و باغات انگور و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کاظم‌آباد عرب. [ظِ دِ عَ رَ] (اِخ) دهی جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۱۸هزارگزی جنوب خاور ورامین و متصل به راه‌آهن شمال. در جلگه و معتدل و دارای ۱۵۷ تن سکنه است. قنات دارد. محصول آن غلات و صیفی و چغندرقند و شغل اهالی زراعت است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کاظم‌آباد کال. [ظِ] (اِخ) دهی از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۱۵هزارگزی جنوب نیشابور. جلگه و شوره‌زار و دارای ۱۱۸ تن سکنه است. قنات دارد. محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد.

کاظم‌آباد معموری. [ظِ مَ] (اِخ) دهی از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۱۵هزارگزی جنوب نیشابور. جلگه و معتدل و دارای ۸۵ تن سکنه است. قنات دارد. و محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاظم‌آباد وسط. [ظِ وَ سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در ۳هزارگزی شمال ورامین و ۱هزارگزی راه شوسهٔ تهران. در جلگه و معتدل و دارای ۵۷۹ تن سکنه است. قنات دارد. محصول آن غلات و صیفی و چغندرقند است. شغل اهالی زراعت است. کارخانهٔ قند ورامین در اراضی این ده واقع است. عده‌ای در کارخانهٔ قند کار میکنند. دبستان دارد. دارای راه ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کاظم آقا. [ظِ] (اِخ) از نامهای مردان است.
– امثال:
کاظم‌آقا را کوظِم‌آقا خواندن (خُنْدَن)؛ چیزها را خلط کردن. (امثال و حکم دهخدا).

کاظم آقا. [ظِ] (اِخ) (میرپنج...) از صاحبمنصبان بریگاد قزاق در دورهٔ مبارزهٔ محمدعلیشاه با مشروطه‌خواهان. در تاریخ مشروطهٔ ایران آمده است: چون عین‌الدوله با فشار محمدعلی میرزا التیماتوم به تبریز داد و سپس روز سوم مهر بجنگ برخاسته کاری از پیش نبرد، محمدعلی میرزا از عین‌الدوله نومید گردیده از آنجا که پشت‌گرمیش به بریگاد قزاق میبود و آنان را در همه‌جا گره‌گشا می‌پنداشت چهارصد تن قزاق را با شش دستگاه توپ به فرمانداری میرپنجه کاظم‌آقا (برادر قاسم‌آقا و علی‌آقا) روانهٔ آذربایجان گردانید. اینان روز بیستم مهر (همان روزی که در تبریز بادوچی آخرین جنگ می‌رفت) با شکوهی از تهران راه افتادند و در هنگام بیرون آمدن، لیاخوف گفتاری به آنان راند، در این زمینه که او چون دیده شاه از پیش‌آمد تبریز سخت اندوهناک است بگردن گرفته که گرفتاری تبریز را از میان بردارد و چون سیاست، جلوگیر رفتن خود اوست این دسته را می‌فرستد که با دلیریهای همیشگی خود به کار پیشرفت دهند و این گفتار او بود که به روزنامه‌های انگلیسی افتاد و تا چندی سخنانی دربارهٔ آن می‌رفت... (تاریخ مشروطهٔ ایران نوشتهٔ احمد کسروی ج ۴ صص ۸۱۳ – ۸۱۵). در لشکر عین‌الدوله میرپنجه کاظم‌آقا از سرش تیر خورده همان دم جان سپرد و جنازهٔ او را به تهران بازگردانیدند. (ایضاً تاریخ مشروطهٔ ایران ج چهارم ص۸۱۵).

کاظمای تبریزی. [ظِ یِ تَ] (اِخ) اصلش تبریزی است امّا در کاشان نشو و نما یافته. مرد درویش خلیق مهربانی است در کمال خاموشی و آرامی. شعر بسیاری گفته اما چند بیت مدتهاست بر زبانهاست قبل ازین به

اصفهان آمده چند نوبت به صحبت او فایز شدیم. در کاشان معلّمی میکند و در ایام عاشورا بروضةالشهداء میخواند چنانچه شور عظیمی میشود. شعرش اینست:

از بدی نتوان رهائی داد ظلم‌اندیش را
بسته با چندین گره بر خویش عقرب نیش را.

*

این دیر کهن راکه بنابر سر آبست
هر چند که تعمیر کنی باز خرابست
دامان وصال تو بکف خواهد آمد
آخر همه گر روز حسابست حسابست.

*

دلا بزرگی کوچک‌دلان بجای خود است
اگر بزرگ بود آسمان برای خود است.

*

گریهٔ اطفال مهد از انفعال مادر است
کزکف پستان مادر شیر میباید گرفت.

*

ما را شکستگی بنهایت رسیده‌است
چندان شکسته‌ایم که نتوان دگر شکست.

*

از ره تقدیر تا جا در جهانم داده‌اند
کرده زنجیر و بدست آسمانم داده‌اند.

*

با کم ز ننگ نیست که ستم گرفته‌اند
داغم ازین که شیشه ز دستم گرفته‌اند.

*

این مرغ دل که در قفس سینهٔ من است
آخر مرا بخانهٔ صیاد میبرد.

*

در سایهٔ هر پر زدنی بال همایست
هرچند بجایی نرسی در طیران باش.

*

اگر ز دست تمنای خود عنان گیری
عنان ز تندرویهای آسمان گیری.
ترا چو مور درین عرصه خاک باید خورد
بقدر حوصله گر لقمه در دهان گیری.

(تذکرهٔ نصرآبادی چ وحید دستگردی ص۳۷۱).

کاظمای نصرآبادی. [ظِ يِ نَ] (اِخ) شاعر خوش‌گوئی است و خالی از ملاحت نیست. شعرش اینست:

رود به باد دلی کز هوا نرسته درست
چو خوشه‌ای که در آن دانه‌ای نبسته درست
کجاست آنکه مرا منع کوی او میکرد
تباه گشتم و دل همچنان نشسته درست
حدیث هرزه‌درایان بعقل راست مکن
که تیر کج ز کمان کسی نجسته درست
همان هنر شکند خویش را اگر مردی
برآور از کفش این تیغ را ز دسته درست.

رباعی

کاظم بجز از خدا ستودن غلط است
در بند قبول خلق بودن غلط است
جائی که به هرزه میرود آب حیات
آنجا گهر خویش نمودن غلط است.

(تذکرهٔ نصرآبادی ج ۲ ص۲۲۹).

کاظم اصفهانی. [ظِ مِ اِ فَ] (اِخ) (میرزا...) ولد حاجی‌میرزا علی از اهالی اصفهان و از معتبرین تجار است. حقا که مشارالیه تاجر کالای قابلی است و بنکدار اهلیت و آدمیت است. از خوبیهای ذات و پاکیزگی صفات توفیق ترک دنیا یافته مدتی است که در مشهد مقدس سکنی گرفته مدارش به کتابت و مذاکرهٔ احادیث و ادعیه و عبادت است. غرض که دولتمند دارین است و در فنون کمالات ربطی عظیم دارد چنانچه شکسته را درست مینویسد و در ترتیت نظم و نثر رطب‌اللسان و عذب‌البیان است و شعرش این است:

قطعه

راوی این حدیث عبرت‌بخش
که بود بهترین صفات کمال
کرده نقل از علی شه مردان
که بود مظهر جمال و جلال
کابروی تو جمع منجمد است
میگدازد بوقت عرض سؤال
قدر این گوهر گرامی را
بشناس و بدان بوقت مقال
که برای چه چیز و پیش چه کس
بهر چه مطلب و کدام خیال
آب گردانی از خوی خجلت
بر در ناکسی کنی پامال.

(تذکرهٔ نصرآبادی ص۱۲۸).

کاظم‌افندی. [ظِ اَ فَ] (اِخ) یکی از متأخّران علمای عثمانی و از خوشنویسان معروف و از اهالی ایّوب بوده و به سال ۱۱۳۹ درگذشته است. (از قاموس الاعلام ترکی).

کاظم‌بک‌میرزا. [ظِ بَ] (اِخ) میرزا کاظم بک. استاد در بطرسبرج (پترزبورگ) او راست: مفتاح کنوز القرآن فی الکشف عن کلمات القرآن (بطرسبرج ۱۸۵۹). (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۸۲۶).

کاظم‌بیگی. [ظِ] (اِخ) دهی از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل ۱۸۰ هزارگزی جنوب باختری بابل، واقع در کنار شوسهٔ بابل به آمل. دشت و معتدل مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۵۵ تن سکنه. آب از رودخانهٔ کاری دارد. محصول آن برنج صیفی و کنف و مختصر غلات و پنبه و نیشکر و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

کاظم‌پاشا. [ظِ] (اِخ) (موسی...) یکی از بزرگان شاعران متأخر عثمانی است و مهارت تامه‌ای در مرثیه و هجا دارد. در قصبهٔ قونیچه از عرنودستان (ارناودستان) به سال ۱۲۳۷ هـ.ق. متولد شد و با پدرش حسین‌بک به دارالسیادهٔ استانبول آمد و مدتی مشغول تحصیل بود. بعدها در زمرهٔ منشیان دربار درآمد و به تدریج حائز رتبه‌های گوناگون نظامی و غیرنظامی گردید. مردی حرّاف و مستعد بود و به کثرت محبّت به خاندان نبوت و دوستی اهل بیت شهرت یافت. و اهل طریقت بود. قسمت مهمی از اشعارش مشتمل بر نعت و مرثیه و مناجات میباشد... (از قاموس الاعلام ترکی).

کاظم‌خان قراچه‌داغی. [ظِ نِ قَ چَ] (اِخ) در مجمل التواریخ گلستانه آمده است: کاظم‌خان قراچه‌داغی از امرای دولت نادریه در ایام نادرشاه در اوائل در سلک صحبت یساولان انتظام داشت بسبب خدمات نمایان که‌ازو روز بروز به ظهور میرسید و وفور ذهن و حدت ذکای‌او حضرت نادری او را بمرتبهٔ داروغگی دفترخانهٔ همایون از سایر همگنان برتری داده و محل سکنا و خانهٔ او در محال قراچه‌داغ و تمامی محالات محل مذکور در تحت اختیار او بود چون مرد کاردان و شجاع و صاحب فطرت بود نادرشاه ازو بدمظنه شده و در آن اوقات که در قلع و قمع جماعت لکزیه که سردار آنها یکی موسوم به سرخای‌خان و دیگری موسوم به اوسمی‌خان بودند اشتغال داشت در منزل شکی که محل سکنای جماعت مذکوره و از محالات داغستان است خان موصوف را بی‌سبب بتقصیری منصوب و در مقام مؤاخذه و بازخواست برآمده و حقوق خدمات سابقه را فراموش و هر دو چشم او را از حدقه برآورده از بینائی عاطل ساخت بعد از قتل نادرشاه خان موصوف با وجود کوری جمعیت موفور از ایلات آذربایجان و محالات قراچه‌داغ فراهم آورده علم خودسری و استقلال افراشت چنانکه خواتین و سرکردگان آذربایجان ازو هراس برداشته بسبب نفاق و خودرائی با آزادخان افغان متفق شده حربهای عظیم با او بوقوع رسیده و از موافقت و مرافقت خواتین و سرکردگان آن مملکت با آزادخان افغان شوکت کاظم‌خان برهم شکسته باب قتال و جدال را مسدود و در مکان خود که در کمال استحکام بود با جمعیت میبود آخرالامر چون چاره را منحصر دید با آزادخان طریق موافقت پیموده از باب سلوک برآمده متفق گردید و چند نفر از معتمدان خود را بنزد آزادخان فرستاده و خود در مکان سکونت و محل اختیار که قراچه‌داغ بود به حکمرانی متوطنین و سکنهٔ آنجا اشتغال داشت آزادخان هم این را مغتنم شمرده بعد از این صلح زیاده متعرض نگردید و در خفیه طرفین منتظر فرصت وقت و

شکست یکدیگر بودند و در ظاهر به سلوک میگذرانیدند... (مجمل‌التواریخ گلستانه صص ۱۶۰ - ۱۶۱). و نیز رجوع به ص ۲۹، ۱۵۷، ۲۰۶، ۲۹۶، ۳۴۰، ۳۴۷، ۳۵۱ از همین کتاب شود.

کاظمخانی. [ظِ] (اِخ) طایفه‌ای از تیرهٔ کلهر از ایلات کُرد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۱).

کاظم‌خانی. [ظِ] (اِخ) دهی از دهستان کفرآور بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد واقع در ۳۰هزارگزی شمال خاوری گیلان و ۴ هزارگزی باختر قیطول. دشت و معتدل و دارای ۲۱۵ تن سکنه است. آب از رودخانهٔ کفرآور دارد. محصول آن غلات و پنبه و ذرت و توتون و صیفی و تریاک و لبنیات و میوه‌جات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و از اهل کلهر هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کاظم خراسانی. [ظِ مِ خُ] (اِخ) (آخوند ملا...) آخوندملا محمد کاظم خراسانی عالم محقق و فاضل مدقق از اکابر علمای امامیه که جامع علوم عقلیه و نقلیه بود و در سال ۱۲۵۵ ه .ق.در طوس متولد گردید و در بیست و دو سالگی به تهران رفت و علوم عقلیه را از اکابر فن فراگرفت. سپس به نجف رفته و مدتی اندک در حوزهٔ درس فقه و اصول شیخ مرتضی انصاری حاضر شد و پس از وفات او نزد میرزا محمد حسن شیرازی تلمذ نمود و پس از آنکه میرزای شیرازی به سامرا مهاجرت فرمود صاحب ترجمه بتدریس جمعی از طلاب دینیه اشتغال ورزید تا شمارهٔ حاضرین حوزه‌اش از هزار تن متجاوز گردید و صدو بیست تن از آن جمله مجتهد مسلم بودند و در اواخر آوازه‌اش عالمگیر و مسلم برنا و پیر و مرجع تقلید امامیه بود و به خلع محمد علی‌شاه قاجار و وجوب اتحاد مابین امت اسلامیه حکم قطعی داده و در نجف‌الاشرف سه مدرسه بنا نهاد و تألیفات منیفهٔ او بدین شرح است: ۱- الاجازه ۲- الاجتهاد و التقلید. ۳- التکملة للتبصره. ۴- حاشیه بر اسفار ملاصدرا. ۵- حاشیهٔ رسائل شیخ‌مرتضی انصاری. ۶- حاشیهٔ مکاسب شیخ. ۷- القضاء والشهادات. ۸- کفایةالاصول.

و اشهر آنها کتاب آخری است که در تمامی اقطار در نهایت اشتهار و از حال حیات خود مصنف تا حال چندین مرتبه چاپ شده و مرجع افاده و استفادهٔ علمای دینیه و طلاب محصلین علوم شرعیه بوده و از منظم‌ترین کتب تدریسیه میباشد و شیخ‌علی قوچانی و شیخ‌محمد علی قمی و شیخ محمد حسین اصفهانی و شیخ‌عبدالحسین آل شیخ‌اسدالله و شیخ مهدی جرموقی و میرزا ابوالحسن مشکینی و حاج میرزا سید حسن رضوی قمی و دیگر اکابر وقت و فحول عصر شروح و حواشی بسیاری بر همین کتاب کفایةالاصول نوشته‌اند و صاحب ترجمه در روز سه‌شنبهٔ بیستم ذیحجه ۱۳۲۹ ه .ق. در نجف اشرف وفات کرد و در مقبرهٔ حاج‌میرزا حبیب‌الله رشتی مدفون گردید. (از ریحانة الادب ج ۱ ص۱۶). و رجوع بتاریخ مشروطهٔ ایران نوشتهٔ احمد کسروی چ چهارم ص ۳۱، ۳۳، ۲۵۹ شود.

کاظم دواتگراوغلی. [ظِ مِ دَ گَ اُ] (اِخ) از لوطیان تبریز که بسیار دلیر و بنام بود و با ستارخان معروف همچشمی و دشمنی میداشت. (از تاریخ مشروطهٔ ایران نوشتهٔ احمد کسروی چ چهارم ص ۴۹۱).

کاظم رشتی. [ظِ مِ رَ] (اِخ) (سید...) ابن قاسم حسینی گیلانی رشتی حائری از علمای اواسط قرن سیزدهم هجرت و از اکابر تلامذهٔ شیخ احمد احسائی و بعد از وفات استاد مذکور خود نایب مناب او و در تمامی امور دینیه و مرجع و پیشوای سلسلهٔ شیخیه بوده و تألیفات بسیار دارد: ۱- اثبات وجودالجن. ۲- اسرارالحج. ۳- اسرارالشهادة. ۴- اسرارالعباده. ۵- الاسم‌الاعظم و تحقیق مایتعلق به. ۶- اصول‌الدین. ۷- البهبهانیة. ۸- تهذیب‌النفس و اخلاص‌العمل. ۹- ترجمهٔ کتاب حیات‌النفس استاد مذکور خود. ۱۰- جوابات الاسئلة التوحیدیه. ۱۱- جوابات الاسئلة الدهلویة. ۱۲- جوابات الاسئلة الشفیعیة. ۱۳- الحجةالبالغه فی ردالیهود والنصاری و سائرالملل‌الباطلیة. ۱۴- دلیل‌المتحیرین و ارشاد المسترشدین. ۱۵- شرح خطبهٔ طتنجیة یا طنجیه و این خطبه در نهج‌البلاغه نیست. ۱۶- شرح دعاءالسمات. ۱۷- شرح قصیدهٔ لامیهٔ عبدالباقی عمری در مدح حضرت موسی‌بن جعفر(ع). ۱۸- علم‌الاخلاق و السلوک. ۱۹- اللوامع‌الحسینیه. ۲۰- المحجةالدامغة. ۲۱- مقامات‌العارفین و غیر اینها که در حدود صدو پنجاه کتاب و رسائل متفرقه بدو منسوب میباشد و اغلب آنها چاپ شده است و در احسن‌الودیعه گوید که سید رشتی دارای مؤلفات بسیاری است که احدی چیزی از آنها نفهمیده است گویا که با زبان هندی حرف میزند خصوصاً شرح خطبه و شرح قصیدهٔ او که مملو از لغز و معما بوده و خالی از عبارات فصیحه میباشد باری سید رشتی در سال ۱۲۵۹ ه .ق.وفات یافته و جملهٔ «غاب نور» ماده تاریخ اوست و سیدعلی محمد باب مقتول و حاج کریم‌خان کرمانی متوفی در ۱۲۸۸ ه .ق.نیز از تلامذه وی بوده‌اند و یا آنکه حاج کریم‌خان به اظهار بعضی از اهل عصر از تلامذهٔ خود شیخ‌احمد احسائی بوده و نزد سید رشتی تلمذ نکرده است. (از ریحانة الادب ج ۲ ص۷۷).

و رجوع به روضات‌الجنات ص۲۶ و احسن‌الودیعه ج ۲ ص ۱۷۲ و مواضع متفرقه از الذریعه شود. آقای دکتر محمد معین در مقالهٔ «هورقلیا» نوید: سیدکاظم رشتی (متوفی ۱۲۵۹ قمری)[1]. به تبع احسائی در رسالهٔ ملامهدی گوید:[2] «اعلم‌ان‌الروح قد اتت من مکان عال و فضاء وسیع فسیح الی هذاالبدن المحبس‌الضیق المکدرالمشوب بانواع البلایا والمحن والکثافات... و قد یلحقها ملال و انضجار عن ذلک فتلتفت و تتوجه الی عالم‌المثل‌الشبحیه والصورالمقداریه، عالم هورقلیا و جابرسا و جابلقا و تنظر الی احوال ذالک‌العالم... و عالم‌الروح الذی تذهب‌الیه حال‌النوم و بعدالموت هو عالم انثال و مقام هورقلیا...». (مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات شماره ۳ سال اول فروردین ماه ۱۳۳۲ ص۸۸). سیدکاظم رشتی در رسالهٔ ملامهدی گوید:[3] بدان که روح از مکانی عالی و فضایی وسیع و فسیح بدین بدن... آمده، چنانکه شاعر گوید[4]:

هبطت الیک من‌المحل‌الارفع
ورقاء ذات‌تعزز و تمنع...

و روح در این بدن مشغول به تدبیر آن و تصرف در آن است بنحوهای مختلف معالجات از نضج اغذیه و طبخ آنها و گرفتن صافی و دفع کثیف و جریان آن در عروق و جز آن از علایق و عوایق بدنی، و بدین سبب ملال و انضجاری بدو روی آرد، پس ملتفت و متوجه بعالم مثل شبحیه و صور مقداریه شود یعنی عالم هورقلیا و جابرسا و جابلقا و به احوال این عالم نظر افکند، وجه آن - که حرارت غریزی باشد - و باقی ماند در قلب به حال اجتماع و ساری در اقطار بدن، بباطن... و چون روح - پس از حصول ملال و انفجار از این بدن... متوجه بعالم خویش گردد و در قلب به استراحت پردازد و نظر خویش از همه اقطار بدن بگسلد و وجه و شعاع آن که حرارت عزیزی باشد و آن رابطهٔ حیات است - باقی ماند، پس اقطار بدن تاریک و سرد گردد و بپژمرد و از حرکت ادراک باز ایستد تا موانع بوسیلهٔ تخفیف رطوبتها یا تحریک،

---

[1] - تاریخ تولد وی مشخص نیست و بین ۱۲۰۰ و ۱۲۳۰ قمری است.

[2] - رسالهٔ ملامهدی از رسائل سیدکاظم رشتی چ تبریز ۱۲۷۶ قمری ص ۹۵ ببعد.

[3] - ۹۵-۹۷.

[4] - شعر از ابن‌سیناست.

کم‌گردد و روح التفات یابد. پس اگر خدای بر شخص مرگ را، بدخول در آلات جسمانی و فساد آن - مقدر کرده باشد، روح به عالم خویش جذب گردد، و بخار بالطافت و صفوت خود بسوی او جذب شود، همچنین علقه‌ای که خون و حرارت غریزی باشد، سردی نام پذیرد و به تاریکی حقیقی گراید، و از این رو چون انسان بمیرد از این بخاری که در قلب است اثری نماند و اگر مرگ برو مقدر نشده باشد، بهنگام تحریک خون اصفر بخارات بوسیلهٔ مددهایی که بدو از صحت آلات و عضلات میرسد، جذب کند، و همچنین بخار روح قدیم را جذب نماید... پس مرگ، وفات کبری است، و آن رجوع اصلی روح و اعراض آن است از این بدن به ذات آن و نظر و وجه آن و خواب وفات صغری است و آن رجوع التفاتی روح و اعراض آن است بنظر وی و ابقاء وجه او و تعطیل آلات و عضلات و قوی و حرکات نفسانی و جسدانی، و مراد از قول خدای «الله یتوفی‌الانفس حین موتها و التی لم‌تمت فی منامها فیمسک الّتی قضی علیهاالموت و یرسل‌الاخری الی اجل مسمی[1]» آن است. از آنچه گفتیم حقیقت خواب و علت و سبب آن آشکار گردید و تفصیل این موضوع بدرازا کشد و عالم روح که روان در حال خواب و پس از موت بدان گراید عالم مثال و مقام هورقلیاست... (ایضاً همان مجله صص۹۳-۹۴). و رجوع به رسالهٔ بهائیگری نوشتهٔ سیداحمد کسروی چ ۲ صص ۱۹-۲۲ شود.

کاظم‌رود. [ظِ] (اِخ) از رودخانه‌های مازندران. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد ص۲۴، ۷۴، ۲۰۰).

کاظم‌زاده. [ظِ دَ] (اِخ) دهی از دهستان کولیتاند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۳۳هزارگزی باختر الشتر و ۳ هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد بکرمانشاه. جلگه و سردسیر مالاریائی و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب از چشمه‌ها دارد. محصول آن غلات و تریاک و حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ کولیوند هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

کاظم کاشی. [ظِ مِ] (اِخ) (میرزا...) ابن امینا از شعرای ایران و از اهالی کاشان بود، و به هندوستان کوچ کرد در زمرهٔ منشیان عالمگیر پادشاه درآمد و تاریخ سلالهٔ وی را برشتهٔ نظم درآورد وی پس از شروع بنای اطناب و تطویل راگذارد چنانکه شاه را ملول ساخت از این رو او را از ادامهٔ آن مانع گردید. از اوست:

نیست از چاه زنخدان بتان قسمت ما
غیرآبی که ز حسرت به زبان میگردد.

(از قاموس الاعلام ترکی).

در تذکرهٔ نصرآبادی آمده: «ولد میرزا امینای کاشی به کمالات ظاهر و باطن آراسته چنانچه پاره‌ای تحصیل علوم نموده طبع انشائی هم دارد به هندوستان رفته در خدمت پادشاه عدالت‌پناه اورنگ زیب واقعه نویس است و اعتباری دارد. (تذکرهٔ نصرآبادی ج ۱ ص۱۳۲).

کاظم کلا. [ظِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان لنگا از شهرستان شهسوار واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری شهسوار و ۴ هزارگزی جنوب عباس‌آباد، دشت و معتدل مرطوب و مالاریائی و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب از رودخانهٔ کاظم‌رود دارد. محصول آن برنج و مرکبات و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی به شوسه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

کاظم کلا. [ظِ کَ] (اِخ) از آبادیهای نشتاء واقع در تنکابن. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد ص۱۴۳).

کاظمون. [ظِ] (ع ص، اِ) جِ کاظم. (ناظم الاطباء). رجوع به کاظم شود.

کاظمة. [ظِ مَ] (ع ص) مؤنث کاظم. رجوع به کظم و کاظم شود.

کاظمة. [ظِ مَ] (اِخ) موضعی است به بادیه. (منتهی الارب). سرزمینی است کنار دریا در راه بحرین از بصره. بین آن و بصره دو منزل راه است. چاههای فراوان دارد و آب آن خوردنی است و چشمه‌های آن آشکار است و اکثر شاعران یاد آن کرده‌اند:

یا حبّذاالبرق من اکناف کاظمة
یسعی علی قصرات‌المرخ والعشر
لله در بیوت کان یعشقها
قلبی و یالفها اِن طیبت بصر
فقدتها فقد ظمآنٍ ادواته
والقیظ یحذف وجه الارض بالشرر
امنیةالنفس ان تزداد ثانیه
و حالنا و الامانی حلوةالثمر.

(معجم البلدان).

و «الخُرم» جبیلات بکاظمة و انوف جبال[2].

(المعرب جوالیقی ص ۱۳۱).

و مضی معه ناس من قیس فیهم‌الضحا کبن عبدالله و عبدالله‌بن رزین، حتی قدموالحجاز فنزل مکة فجعل راجز لعبدالله‌بن عباس یسوق له فی‌الطریق و یقول:

صبحت من کاظمةالقصرالخرب
مع ابن‌عباس‌بن عبدالمطلب.

(عقدالفرید ج۵ ص ۱۱۶).

کاظمی. [ظِ] (اِخ) دهی از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در ۴۲هزارگزی جنوب باختری اهواز و ۱۴هزارگزی خاوری راه‌آهن اهواز به خرمشهر کنار راه کارون. دشت و گرمسیری و داری ۱۷۰ تن سکنه است. آب از کارون دارد. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ ایدان هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

کاظمی. [ظِ] (اِخ) (سید...) به لطف طبع و جودت ذهن اتصاف داشت و در شیوهٔ سپاهیگری سلوک نموده رایت جلادت می‌افراشت و در اوائل سلطنت خاقان مغفور در ملازمت درگاه عالم‌پناه بسر میبرد و به موجب فرمان واجب‌الاذعان جهت رسالت خواجه عمادالدین محمود کاوان که مشهور است بخواجهٔ جهان روی توجه به جانب گلبرگه آورد و در وقت مراجعت از راه دریا به فارس رفته در شیراز رحل اقامت انداخت و هم در آن ولایت عازم سفر آخرت گشته خانهٔ تن از مهمان روح بازپرداخت، قصیدهٔ شهر آشوب که در مذمت اعیان و اشراف دارالسلطنه هرات منظوم شده از نتایج طبع اوست و مطلع آن قصیده این است. که:

شکر خدا که قاضی شهر هری نیم
در سلک آدمی صفتانم خری نیم.

(رجال کتاب حبیب‌السیر ص ۱۷۰).

در ترجمهٔ مجالس‌النفائس آمده است:

شخصی کاظم‌الغیظ بود، ازین جهت کاظمی تخلّص مینمود ولیکن بسی کسی هزال و بر جدال. اما سبک روح پر روح، و در کمال فضل و کمال، سلطان صاحبقران او را به رسالت به هندوستان فرستاد و در وقت مراجعت در ملک عراق توقف نمود بعد از آن چون به شیراز رفت از شر آز و حرص طعام هلاک گشت، زیرا که چندان طعام بنوشید که ممتلی گردید و از درد ابتلا مرد و از جمله اشعار اوست:

صبح از افق چو رایت بیضا برآورد
آهم علم بر اوج ثریا برآورد

و هجو شهرانگیز که جهت عامهٔ شهر هری گفته‌نیکوست و این مطلع آنست:

شکر خدا که قاضی شهر هری نیم
در سلک آدمی‌صفتانم، خری نیم

(ترجمهٔ مجالس‌النفائس ص۲۱۱). و در صفحهٔ ۳۷ همین کتاب آمده: ... از حضرت پادشاه به خواجهٔ جهان به رسالت رفت و محل آمدن در عراق ماند و در شیراز فوت

---

[1] ۱ - قرآن ۳۹/۴۲.

[2] ۲ - ما هنا موافق لما نقل یاقوت عن‌الازهری و فی‌اللسان عن ابن‌الاعرابی: «والخرم و کاظمة جبیلات و انوف جبال».

شد. در سپاهیگری شهرت تمام داشت نظمش روان واقع میشد و قصایدش در رنگ قصاید بابا سودائی بود.

کاظمین. [ظِ مَ] (اِخ) امام موسی (ع) و امام محمد تقی (ع). (فرهنگ نظام ذیل لغت کاظم). در ائمهٔ اثنی‌عشریه لقب جوادین است چون لقب هر دو امام کاظم است.

کاظمین. [ظِ] (ع ص، اِ) جِ کاظم.

– کاظمین غیظ؛ فروخورندگان خشم. و رجوع به کاظم شود.

کاظمین. [ظِ مَ] (اِخ) کاظمیه. شونیزی صغیر. (تاریخ کاظمین ص۱۶). مدفن امام موسی کاظم (ع) و امام محمد تقی (ع) که شهر کوچکی است پهلوی بغداد. (فرهنگ نظام ذیل لغت کاظم). مقابر قریش است که سپس مدفن حضرت امام موسی‌الکاظم امام هفتم شیعهٔ اثناعشریه و حضرت ابوجعفر امام محمدتقی گردیده و به کاظمین یا مشهد کاظمین مشهور شده. در باب موقع کاظمین در کتاب «تاریخ کاظمین» آمده است: «با توجه به اینکه در میانهٔ مشاهد پنجگانهٔ عراق مشهد کاظمین از همه زیباتر است و شهر کاظمیه هم از بلاد مستحدثهٔ اسلامی میباشد و اگر هم یکی دو قرن به علل سیاسی و جهات مذهبی و یا ناامنی تهی از سکنه افتاده و یکی دو قرن هم عمران آنجا محدود و جمعیت آنجا مرکب از خدام مشهد و عملهٔ موتی و متصدیان سراهای زواری و رباطهای مسافری گشته بوده، طولی نکشیده که توجه امامیه بدین نقطه منعطف و تدریجاً جمعی از شیعیان مقیم بغداد بواسطهٔ ضیق مکان و نداشتن خانه و گرانی ارزاق و اختلافات مذهبی از بغداد به کاظمیه منتقل و بساختن خانه و لانه پرداختند و جمعی از اهالی هم در پرتو عقاید مذهبی از آنجایی که مجاورت بقعهٔ امامین همامین را خوش داشته، میمون می‌پنداشتند برای سکونت خویش در حوالی مشهد کاظمین بناهائی احداث کردند. این جمعیت غالب شب‌ها را در کاظمیه بیتوته کرده، روزها جهت کسب معاش به بغداد میرفتند و در نتیجه کاظمیه توسعه یافته احداث راه‌آهن میانهٔ محلهٔ کرخ بغداد و کاظمیه برای ایاب و ذهاب واگون‌اسبی هم بیش از پیش موجب عمران کاظمین شد و غالب تجار شیعه بالخصوص ایرانیان مقیم بغداد را از آنجا بکاظمیه کشانید و هرچند که از تاریخ حدوث شهر کنونی کاظمین بیش از دو قرن نمیگذرد ولی باید دانست که این شهر بارها از نظر آبادی و عمران و کثرت سکنه واجد اهمیت گردید و پس از چندی بواسطهٔ برخی سوانح و ایجاد بعض انقلابات و اختلافات مذهبی و مسلکی دیگر باره ویران و تهی از سکنه گردید و باز هم پس از رفع انقلابات در پرتو عقیده و ایمان از نو آبادان شد و بیش از پیش سکنه یافته است و در هر حال جایگاه فرقهٔ جعفریه و آشیانهٔ علویه و مرکز ثقل علمای امامیه بوده است. (از تاریخ کاظمین ص۱۱).

کاظمیه. [ظِ می یَ] (اِخ) کاظمین. رجوع به کاظمین شود.

کاظمیه. [ظِ می یَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان باغین بخش مرکزی کرمان واقع در ۱۲هزارگزی جنوب باختر کرمان سر راه فرعی کرمان به زرند. دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

کاظمیه. [ظِ می یَ] (اِخ) (مدرسهٔ...) در سال ۶۰۸ ه .ق. / ۱۲۱۱ م. الناصرلدین‌الله خلیفهٔ عباسی امر کرد تا حجرات مشهد موسی‌بن جعفر را هم مانند مدرسه‌های نظامیه و زمرد خاتون، مادرش مرکز اهل علم و طلاب علوم دینی برای تدریس فقه و حدیث و تفسیر و ادبیات گرداند و هم دستور فرمود که در آن مدرسه مسند امام احمدبن حنبل را که اضبط و اوثق کتب اهل سنت است در خدمت علامهٔ فقیه امامی صفی‌الدین محمدبن سعد موسوی تلمذ نمایند... (از تاریخ کاظمین ص۱۰۶).

کاظی. (ع ص) خشک. مؤنث آن کاظیة. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کاظیة. [یَ] (ع ص) مؤنث کاظی. خشک. ارض کاظیة؛ زمین خشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کاع. (ص) متهم باشد. (لغت فرس اسدی چ مرحوم اقبال ص۲۲۸ از حاشیهٔ نسخهٔ نخجوانی).

کاع. (ع ص) مردی بددل: رجل کاع. (مهذب الاسماء). بددل و سست. (منتهی الارب). مرد بددل شونده. ج، اکعاء. (ناظم الاطباء). ||(اِ) استخوان بند دست به طرف انگشت ابهام که آن را زند اعلی گویند. (آنندراج).

کاعب. [عِ] (ع ص) ج، کواعب. زن نارپستان. (مهذب الاسماء). زنی پستان‌برآمده. دختر نارپستان و پستان‌برآمده. ||ثدی کاعب؛ پستانِ برآمده. (ناظم الاطباء).

کاغ. (اِ) آتش باشد که به عربی نار گویند. (برهان). اسم است از کاغیدن بمعنی ناله و فریاد. شاید این معنی از بیت ذیل مولوی بغلط استنباط شده باشد و درین بیت بمعنی ناله و فریاد کردن است:

آنکه آتشهای عالم ز آتش او کاغ کرد
تا فسون میخواند عشق و بر دل او میدمید.

(برهان قاطع چ معین حاشیهٔ لغت کاغ). ||نشخوار حیوانات نشخوارکننده مانند شتر و گوسپند. (از ناظم الاطباء):

چندان بریخت می بزمین ساقی ربیع
مستسقیان باغ ازین فیض کرده کاغ.

مولوی (از انجمن آرا).

||ناله و فریاد. (برهان):

بتن زو کوس خورده کوه سا کن
بتک زو کاغ کرده باد عاجل.

ابوالفرج رونی در صفت اسب (از انجمن آرا).

عیسی جان تو گرسنه چو زاغ
خر او میزند ز کنجد کاغ. سنائی.

||بانگ و صدای کلاغ. (برهان):

جامی از نطق زبان بسته چو نشناسد کس
نکت طوطی شکرشکن از کاغ کلاغ. جامی.

||صدای جنبانیدن مهره و گلوله باشد در میان طاس و امثال آن. (برهان). ||نام مرغی هم هست سیاه‌رنگ که بیشتر در آبگیرها میباشد. (برهان).

کاغاله. [لَ / لِ] (اِ) کاغله. رجوع به کاغله شود. کاچیره. عصفر. گل کاغاله. احریض. گل‌رنگ. بهرم. بهرمان. قرطم. گیاهی است که با گلش چیزها رنگ کنند. کافشه کاجیره را گویند و آن نوعی رستنی باشد که از گل آن چیزها رنگ کنند و از تخم آن روغن برآرند. (برهان).

کاغد. [غَ] (فعل) فعل مضارع از مصدر کاغیدن است. (فرهنگ نظام). رجوع به کاغیدن شود.

کاغد. [غَ] (اِ) قرطاس و کاغذ. (ناظم الاطباء). ورق ساخته از خمیرهٔ پنبه و غیر آن که برای نوشتن بر آن استعمال میشود. (فرهنگ نظام):

آن زاغ نگر که بر هوا می‌کاغد
یک نیمه‌اش از مداد و نیمی **کاغد**

مسعود سعد.

رجوع به کاغذ شود.

کاغذ. [غَ] (اِ) کلمهٔ فارسی است. (فیروزآبادی) (منتهی الارب)[1]. قرطاس. (دهار) (ترجمان‌القرآن). ورق. درج. (منتهی الارب). بیاض. ورقه. طِرس.

چنین گفت رستم بایرانیان

---

[1] ۱ – بقول لوفر این کلمه از اصل چینی است. در چینی ku - chih (تلفظ قدیم kok dz')، kok-ci (کاغذ از پوست درخت توت) (Laufer, Sino-Iranica, p.557 sqq) اما فرای گوید بیشتر احتمال میرود که کلمهٔ قدیم عربی «کاغذ» از اصل ترکی باشد تا بقول لوفر از اصل چینی، هر چند که اصل کاغذسازی از چین است. (مقالهٔ فرای در باب کتاب تاریخ عرب تألیف Hitti (Speculum, xxiv, ۴ ص۵۸۶)؛ ورقهٔ نازکی که از خمیر مواد مختلف نباتی برنگهای گونا گون تهیه کنند و غالباً برای نوشتن بکار برند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

که یکسر ببندید کین را میان
که گر نامداری ز ایران‌زمین
هزیمت پذیرد ز سالار چین
نبیند مگر بند یا دار و چاه
نهاده بسر بر ز کاغذ کلاه.	فردوسی.

هر چه بر کاغذ نبشته آید بهتر از کاغذ باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۶).

شاه عراقین‌طراز کز پی توقیع او
کاغذ شامیست صبح خانهٔ مصری شهاب.
خاقانی.

از آنکه کاغذ در عهد تو دورویی کرد
همیشه باشد چون دشمنت نشانهٔ تیر.
کمال اسماعیل.

نه قندی که مردم بظاهر خورند
که ارباب معنی بکاغذ برند.
سعدی (بوستان).

رقعهٔ منشآتش که همچو کاغذ زر میبرند. (گلستان).

||توسعاً نامه. رقیمه. مرقومه. نوشته. رقعه. تعلیقه. مراسله. مشروحه. مکتوب. کتاب:

نوشتم سخن چند بر پهلوی
ابر دفتر و کاغذ خسروی.	فردوسی.

کاغذی بدست وی داد بخواند این نقش نبشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۰). تأکیدی رفت که از راههای شارع احتراز واجب بیند تا آن کاغذ به دست دشمن نیفتد. (کلیله و دمنه). ||اسکناس. لیرهٔ کاغذی.

«گورگیس عواد» دربارهٔ کاغذ و طریقهٔ ساختن آن در کشورهای اسلامی نویسد:

ساخت کاغذ در دورهٔ تمدن اسلامی[1]:

۱- مقدمه: شبهه‌ای نیست که کاغذ از مهمترین موادی است که انسان را در مرحلهٔ علم و تمدن با قدمهای سریع پیش‌انداخته و در این راه به او کمکهای بزرگ کرده است چه علوم و ادبیات تا قبل از آنکه انسان به ساختن کاغذ توفیق یابد در محیط محدود محصور بود و جز یک طبقه معین دیگران به آن دسترسی نداشتند و موادی که در آن ایام برای نوشتن بکار میرفت هم استعمال و حمل و نقل آن چندان آسان نبود، هم هرگز مانند امروز مخزون کردن آنها امکان نداشت.

۲- موادی که پیش از ساختن کاغذ بر روی آنها نوشته میشد: ملل قدیمه برای تدوین علوم و فنون و احتیاجات روزانهٔ خود پیش از آنکه صنعت ساخت کاغذ معروف گردد مواد مختلفه بکار برده‌اند. یکی از قدیمترین این مواد که قدما در نوشتن از آن استفاده کرده‌اند «گِل» است. گل را قدما بصورت قالب در می‌آوردند و تا خشک نشده بود بر آن مینوشتند. بعد آن را به آفتاب خشک می‌کردند یا به آتش میپختند. کاشفین و علمای علم آثار در عراق و سایر بلاد شرق میانه هزاران از این الواح گلی را که بر آنها بخط میخی مطالبی نوشته است بدست آورده‌اند. غالب لغات علمی که از میان رفته‌اند مثل سومریها و اکادها و آسوریها به این خط نوشته میشده. یکی دیگر از این مواد «سنگ» بوده است که دوام آن بمراتب از گل بیشتر است اما در عوض سنگین‌تر بودن آن بیشتر تولید زحمت میکرده، استعمال گل و سنگ بعلت اشکال حمل و نقل و بزرگی حجم چندان شیوع نداشته. غیر از این دو ماده مواد فراوان دیگری نیز در نوشتن مورد استفاده بوده که تعداد همهٔ آنها چندان آسان نیست مثلاً ابوریحان بیرونی که در سال ۴۴۰ هـ.ق. (۱۰۴۸ م.) وفات کرده در باب ماده‌ای که مردم هند برای نوشتن بکار میبرده‌اند چنین مینویسد: «در بلاد جنوبی هندوستان درخت بلندقامتی است مثل درخت خرما و نارگیل که میوهٔ آن را میخورند و برگهای آن بطول یک ذراع و عرض سه انگشت بهم چسبیده است. نام آن درخت به هندی «تاری» است. مردم هند مطالب خود را بر روی این برگها مینویسند بعد آنها را بوسیلهٔ نخی از سوراخی که در میان آنها میکنند بهم میچسبانند. اما در شهرهای مرکزی و شمالی هندوستان مردم پوست درخت توز را که بهوج مینامند و پرده‌های روی کمان را نیز از آن میسازند و در کتابت بکار میبرند، این پوست را که بقدر یک ذراع طول و به اندازهٔ چند انگشت باز یا کمتر از آن عرض دارد مردم میگیرند و پس از چرب کردن و صیقل دادن ابتدا سخت بعد صاف میکنند سپس بر روی آن مینویسند و اوراق آنها را که پراکنده‌اند به اعداد متوالی شماره میگذارند و بعد از آنکه کتاب تمام شد آن را در یک قطعه پارچه میپیچند و در میان دو لوح که بهمان اندازهٔ کتاب اختیار شده مینهند و این قبیل کتب را «پوتی» میخوانند. مراسلات و نوشته‌های دیگر ایشان هم بهمین ترتیب بر روی پوست درخت توز نوشته و به این طرف و آن طرف فرستاده میشود [2]. مسعودی که در سال ۳۴۵ هـ.ق. (۹۵۶ م.) مرده از یک ماده دیگری که در هند بر آن مینوشته‌اند و نام آن را «کاذی» میگویند ذکر میکند و معلوم نشد که این «کاذی» همان «تاری» است که ذکر آن در بیان قول ابوریحان بیرونی سابقاً گذشت یا مادهٔ دیگری بوده است. مسعودی میگوید که: نامهٔ پادشاه هند بخسرو انوشیروان پادشاه ایران بر روی پوست درختی بود که آن را «کاذی» میخواندند و آن را بزر سرخ نوشته بودند. این درخت که در هندوستان و چین دیده میشود درختی عجیب و زیبارنگ و بوی خوش آن مطلوب است، پوست آن نازکتر از کاغذ چینی است و پادشاهان چین و هند نامه‌های خود را بر آن مینویسند[3]. ملل گذشته در نوشتن از مواد مختلفه استفاده کرده‌اند و این مواد اگر چه بعضی در مقابل گذشت روزگار پایدار مانده و محو نشده‌اند لیکن استعمال آنها به شرحی که سابقاً گفتیم بعلت کمیابی یا سنگینی یا بزرگی حجم عملی نبوده و همیشه استفاده از آن میسر نمیشده است بهمین علت عمر آنها هر قدر هم طولانی شمرده میشده نمیتوانسته است جاوید باشد بلکه پس از مدتی مردم از استعمال آنها دست برمیداشته‌اند ابن‌الندیم از علمای قرن چهارم میگوید:

«... بعد از اندک زمانی مردم مطالب خود را برای آنکه بماند بر روی سنگ و مس نوشتند... بعد بچوب و پوست درختان توسل جستند... بعضی نیز برای آنکه نوشته‌هاشان جاوید بماند. آنها را بر پوست درخت توز[4] که بر کمان میکشند مینگاشتند سپس پوست را دباغی کردند و بر روی آن نوشتند مردم مصر قرطاس مصری را در این مورد بکار میبرند و آن را از نی گیاه بردی[5] (پاپیروس) میساختند... مردم روم یا بر حریر سفید یا بر پوست نازک یا بر طومارهای مصری[6] یا بر پوست خر وحشی کتابت میکردند و ایرانیها بر روی پوست گاومیش و گاو و گوسفند اما عرب برای نوشتن استخوان شانهٔ شتر یا

---

[1] ۱ - بقلم آقای گورگیس عواد. (ترجمه از مجلهٔ مجمع علمی عربی). این مقاله محققانه را که در شمارهٔ سوم از سال بیست و سوم مجلةالمجمع‌العربی چ دمشق (۲۴ شعبان ۱۳۶۷ قمری) منتشر شده چون حاوی مطالب بسیار مفیدی است ما عیناً باذن فحوای نویسندهٔ فاضل ترجمه و در مجلهٔ یادگار منتشر میکنیم. (یادگار).

[2] ۲ - کتاب‌الهند (= تحقیق ماللهند من مقولة مقبولة فی‌العقل اومرذوله) تألیف ابوریحان بیرونی ص۱۸ چ زاخائو، لیپیک ۱۹۲۵.

[3] ۳ - مروج‌الذهب ج۲ ص۲۰۲ از چ پاریس.

[4] ۴ - توز یا توژ درختی است که مثل نی در کمان و زین بکار برند و توز را به هندی بهوج نیز گویند. (غیاث اللغات).

[5] ۵ - بردی نی مخصوص مصر است و یونانیها آنرا پاپیروس Papyrus میگفتند و لغت Papier و نظایر آن که در السنهٔ اروپائی بمعنی کاغذ است از همین کلمهٔ پاپیروس گرفته شده و یک نوع از این گیاه را که نرم بوده و از آن حصیر می‌بافته‌اند در فارسی «دوخ» میگفتند. (یادگار).

[6] ۶ - در تاج العروس چنین آمده: «مهرق پارچه‌ای است از حریر سفید که آن را با صمغ میشویند سپس صیقل میدهند و بر آن مینویسند و شارح معلقهٔ حارث‌بن حِلِزه میگوید که قبل از مهرق در عراق مردم بر روی قرطاس کتابت میکردند.

سنگهای نازک سفید یا شاخه‌های پوست‌کندهٔ درخت خرما را بکار میبردند. چینیها بر کاغذ چینی که از نباتات خشک تهیه میکردند مینوشتند و بیشتر عایدی مملکت ایشان از این متاع حاصل میشد. کتابت مردم هند بر روی مس و سنگ یا بر حریر سفید بود[۱] قلقشندی که در سال ۸۲۱ ه.ق.(۱۴۱۸ م.) وفات یافته در کتاب صبح‌الاعشی (ج۲ صص ۴۷۵ – ۴۷۶) وضوءالصبح المسفر (ج۱ ص۴۱۲) مطالبی در باب موضوع فوق آورده که تقریباً عین نوشتهٔ ابن‌الندیم است[۲] بهمین جهت ما از نقل آن خودداری کردیم فقط خواستیم که نظر خوانندگان را نیز به آن متوجه سازیم. چون بعد از آنکه مردم برای نوشتن گیاه پاپیروس را بکار برده‌اند قدمی جدی در راه بهبود مصالح کتابت برداشته شده بی‌مناسبت نمیدانیم. که در این باب مخصوصاً کلمه‌ای چند بگوییم.

۳– کاغذهای پاپیروسی و قرطاسی: در باب کاغذهای پاپیروسی و چگونگی ساخت آنها چند تن از مستشرقین محقق تاکنون مطالعات کرده‌اند و الفرد بتلر[۳] که یکی از ایشان است در این باب چنین میگوید: «در مصر سفلی جنگلهای بسیاری است که گیاه پاپیروس در آنها میروید. مصریها مغز این گیاه بلندقامت زیبا را میگرفتند و آن را قطعه قطعه میکردند بعد بفشار صفحاتی از آن درست مینمودند سپس با آلتی از عاج آنها را صیقل میدادند. بعد آن صفحات را بهم میچسباندند و به این ترتیب مجموعه‌هایی درست میکردند تا در نوشتن استفاده از آنها آسان باشد. هر سال مقدار کثیری پاپیروس از مصر از طریق بندر پرجمعیت اسکندریه بخارج حمل میشد. درست معلوم نیست که این تجارت چه وقت از میان رفت و چه پیش‌آمد که کشت این گیاه از مصر بر افتاد[۴].

بلاذری در کتاب فتوح‌البلدان (از چ دخویه، لیدن ۱۸۶۶ ص ۲۴۰). میگوید که کاغذ پاپیروس را از مصر به سایر بلاد عالم مخصوصاً بممالک روم میبردند. این کاغذ را در بسیاری از مآخذ قدیمی «قرطاس» خوانده‌اند و سیوطی (متوفی سال ۹۱۱ ه.ق./ ۱۵۰۵ م.) یکی از امتیازات مصر را انواع قرطاس آن میشمارد و میگوید که آن را که بصورت طومار مهیا میشود بهترین چیز برای نوشتن است در مصر از گیاه خشک درست میکنند. این طومارها بعضی تا سی ذراع طول و بیش از یک وجب عرض دارند[۵] در اشاره بهمین قرطاسهای مصری یکی از شعراء گوید:

حملت الیک عروس‌الثناء
علی‌هودج ماله من بعیر
علی هودج من قراطیس مصر
یلین علی الطّی لین‌الحریر[۶]

ابن حوقل که یکی از مشهورترین جغرافیون عرب در قرن چهارم هجری است بوجود پاپیروس در جزیرهٔ سیسیل (صقلیه) اشاره میکند و میگوید در میان اراضی این جزیره اماکنی است که در آنها گیاه بربیر یعنی همان بردی که از آن طومار میسازند میروید و من در هیچ نقطهٔ دنیا غیر از سیسیل از این نوع بردی که در مصر هم وجود دارد ندیده‌ام و در این جزیره بیشتر این گیاه را در ساختن طناب جهت لنگر کشتیها به کار میبرند و مقدار قلیلی از آن را صرف ساختن طومارهایی جهت پادشاه خود میکنند ولی چون مقدار آن کافی نیست بیش از این نمیتوانند بسازند[۷].

ابوریحان بیرونی در کتاب ماللهند خود (ص۸۱) بوجود پاپیروس (بردی) اشاره میکند و میگوید: «قرطاسی که در مصر ساخته میشود از مغز گیاه بردی است و آن را از گوشت آن درخت میتراشند و تا نزدیک به عهد ما خلفا نوشته‌های خود را بر آنها مینوشتند چه اگر کسی میخواست که نوشته‌هائی راکه بر قرطاس مصری نقش شده پاک‌کند یا تغییر دهد ممکن نمیشد بلکه بعلت خرابی که بر اثر این اعمال در آن نوشته‌ها پدید می‌آمد تصرف در آنها واضح میگردید». ذکر قراطیس که مفرد آن قرطاس است در قرآن کریم نیز آمده[۸] و علمای لغت آن را کلمه‌ای خارجی دانسته‌اند مثلاً جوالیقی میگوید که: «قرطاس بضم قاف و کسر آن کلمه‌ای قدیمی است[۹] و بعضی بر آنند که اصل آن عربی نیست[۱۰]. قرطاس اصلاً یونانی است مشتق از کارتس[۱۱] یعنی چیزی که بر آن مینویسند و معادل آن در عربی ورقه و صحیفه است[۱۲]. مسلمین اوراق پاپیروس را در اوایل شروع تاریخ خود از مصریان اقتباس و در نوشتن از آنها استفاده کردند و در قرن اخیر مقدار زیادی از این اوراق که بر آنها به خط عربی کتابت شده در مصر بدست آمده و پس از قرائت آن اسناد گرانبها پرده از روی بسیاری مسائل مبهم راجع به ادارهٔ مصر بتوسط مسلمین برداشته شده[۱۳]. از مستشرقینی که به خواندن اوراق پاپیروس عربی و تحقیق در باب آنها توجه مخصوص کرده یکی کرباچک[۱۴] است دیگری بکر[۱۵] و غیر از این دو تن جمعی دیگر نیز بوده‌اند ولی از تمام ایشان شاید بزرگتر علامهٔ استاد گروهمان[۱۶] باشد که یک عده از اوراق پاپیروس عربی را که در کتابخانه‌های وینه و قاهره موجود است خوانده و مورد تحقیق قرار داده است[۱۷].

***

استعمال کاغذ قرطاس مدتهای مدید بعد از فتح عراق بدست مسلمین در آنجا معمول بود و ابن‌عبدوس جهشیاری (متوفی سال ۳۳۱ ه.ق.، / ۹۴۲ م.) میگوید که ابوجعفر منصور خلیفه بانی بغداد اطلاع یافت که قرطاسهائی که در خزائن او جمع آمده زیاد شده است بهمین جهت بصالح صاحب مصلای خود گفت که آنها را از خزانه‌ها بیرون آورد و او را مأمور فروش آنها کرد و گفت اگرچه هر طومار از آنها را بدانگی که شش یک درهم است بخرند بفروش چه پولی که از این راه عاید شود از نگاهداری آنها بهتر است. صالح چون دید که هر طومار قرطاس در آن ایام یک درهم قیمت دارد از این کار ابا کرد و دیگر به خدمت خلیفه نرفت. خود او میگوید که خلیفه فردا مرا بحضور خواست و گفت من در باب احتیاجات نوشتنی خود فکر کردم و

---

[۱] طومار که بمعنی صحیفه یا ورقه است کلمه‌ای است اصلاً یونانی و از این زبان در عربی داخل شده.

[۲] الفهرست ابن‌الندیم ص۲۱ از چ فلوگل در لیپیگ و ص ۳۱-۳۲ از چ مصر.

[3] Alfred Butler.

[۴] رجوع کنید بکتاب «فتح مصر بدست عرب» ترجمهٔ عربی محمد فرید ابوحدید ص۹۵.

[۵] حسن‌المحاضره فی اخبار مصر و القاهره تألیف سیوطی (ج۲ ص۱۷۳ از چ قاهره در ۱۳۲۷ ه.).

[۶] ثمارالقلوب فی‌المضاف و المنسوب تألیف ثعالبی (ص ۴۲۱ از چ قاهره ۱۹۰۸ م.).

[۷] کتاب صورةالارض ابن حوقل (ج۱ ص۱۲۲–۱۲۳ از چ کریمرز در لیدن ۱۹۳۸).

[۸] قرآن ۶/۶ و ۹۰.

[۹] صولی در کتاب ادب‌الکتاب (ص ۱۰۵–۱۰۶ از چ قاهره ۱۳۴۱ ه.ق.) بسیاری از گفتار قدما را در باب قرطاس نقل کرده.

[۱۰] المعرب جوالیقی (ص۲۷۶ بتحقیق احمد محمد شاکر) و شفاءالغلیل خفاجی (ص۱۸۰ چ مطبعهٔ وهبیه، قاهره ۱۲۸۲ ه).

[11] Chaarles.

[۱۲] رجوع کنید بذیل قوامیس عرب تألیف دزی Dozy ج۲ ص۳۳۱ و کتاب تفسیرالالفاظ‌الدخیله فی‌العربیه تألیف قس طوبیا العنیسی (ص۵۵ چ قاهره ۱۹۳۲).

[۱۳] کنفرانسهای گروهمان در باب اوراق پاپیروس عربی ترجمهٔ توفیق اسکاروس (چ دارالکتب ۱۹۳۰).

[14] J.Karabacek.

[15] C.H.Becker.

[16] A.Grohmann.

[17] Grohmann: Arabic Papyri in the Egyptian Library (3 vol. Cairo. 1934-38).

که جلد اول آن باشتراک دکتر حسن ابراهیم به عربی نقل و در ۱۹۳۴ در قاهره چاپ شده.

دیدم که اوضاع مصر مورد اطمینان نیست و ممکن است به علت حوادثی که در آنجا رخ دهد فرستادن قرطاس در آن سرزمین برای ما مشکل شود و ما برای نوشتن به چیزی محتاج شویم که تهیهٔ آن در بلاد ما میسر نگردد بهمین علت طومارهای قرطاس را بهمان حال باقی بگذار. ایرانیها حق داشتند که جز بر پوست کلفت و نازک بر چیزی دیگر نمی‌نوشتند و میگفتند که ما جز بر آنچه در مملکت ما فراهم میشود بر چیزی دیگر کتابت نمیکنیم[۱]. در قسمت غربی شهر بغداد یعنی در محلهٔ کرخ دربندی بود که آن را «درب‌القراطیس» یا «درب اصحاب‌القراطیس» میخواندند و ذکر آن در کتب قدما مثل جاحظ[۲] و طبری[۳] و خطیب بغدادی[۴] و عمروبن متی[۵] و ماری‌بن سلیمان[۶] و دیگران آمده است اما از این مؤلفین هیچیک نگفته‌اند که آیا در این دربند کاغذ قرطاس ساخته میشده است یا آنجا محل فروش آن بوده است. ابوسعد سمعانی که در سال ۵۶۲ ه‍.ق. / ۱۱۶۶ م. وفات کرده و در کتاب‌الانساب (دست راست از ورق ۴۴۵، چ مارگلیوث در لیدن ۱۹۱۲) در مادهٔ «القراطیسی» میگوید که قراطیسی بکسی گفته میشود که بساخت قرطاس یا فروش آن میپردازد. سپس نام یک عده اشخاص را که اغلب ایشان از مردم بغداد بوده یا در آنجا ساکن شده بودند و به این عمل اشتغال داشته‌اند میبرد و احتمال دارد که ایشان را به آن جهت بنسبت قراطیسی یاد میکرده‌اند که در محلهٔ «درب‌القراطیس» سکونت داشته یا اینکه شغلشان ساختن یا فروش قرطاس بوده است. خطیب بغدادی که در ۴۶۳ ه‍.ق. / ۱۰۷۰ م. وفات یافته در تاریخ بغداد (ج۲ ص۹۱ و ج۴ ص۴۳ و ج۱۱ ص۲۳۳ و ج۱۲ ص۳ و ۱۵۱ و ج۱۳ ص۴۵) از هفت نفر نام میبرد که همه به نسبت «قراطیسی» منسوب بوده‌اند ولی او مثل سمعانی در باب علت انتساب ایشان به این نسبت توضیحی نمیدهد و مطلب را همچنان مبهم میگذارد. در ایام خلافت معتصم ساخت کاغذ از بغداد به سامرا منتقل گردید و یعقوبی که در اواخر قرن سوم هجری مرده میگوید که معتصم بعد از آنکه سامرا را ساخت جمعی از پیشه‌وران و صنعتگران را به آنجا منتقل نمود تا بر آبادی و رونق آن شهر بیفزایند. از این جماعت بودند عده‌ای از پیشه‌وران مصری که در ساخت قرطاس مهارت داشتند و اگرچه در سامرا به این کار مشغول شدند لیکن قرطاسهای ایشان بخوبی قرطاسهای مصری از کار درنیامد[۷].

۴- پوستهای کلفت و نازک[۸]: موادی که مردم بر آنها مینوشتند انحصار به چیزهایی که ذکر کردیم نداشت بلکه یکی از بهترین این مواد پوست بود که تا مدتها پیش از آنکه بپوسد دوام میکرد و یک عده از ملل قدیمه در کار کتابت از آنها استفاده مینمودند. بعضی از اقسام پوست نازک پس از آنکه آنها را با عمل دباغی و صیقل از کار درمی‌آوردند بقدری نرم و نازک و لطیف بود که در زیبایی و حسن صنعت از شاهکارها بشمار میرفت. استعمال پوست نازک برای کتابت پیش از اسلام معمول بود، مسلمین نیز آن را بکار میبردند لیکن قیمت گزاف آن سبب شد که فقط آن را برای نوشتن نسخ قرآن و قرارنامه‌های رسمی و عهد و پیمانها استعمال کنند.

ابوریحان بیرونی در کتاب مالللهند خود (ص ۸۱) آنجا که ذکری از قدما و موادی که آنها را در نوشتن بکار میبرده‌اند میکند میگوید که هندیها عادت نداشتند که مثل یونانیها بر پوست بنویسند. از سقراط پرسیدند که چرا بکار تألیف و تصنیف نمیپردازد گفت من نمی‌خواهم که آنچه را که از دل مردم زنده میتراود بر پوست گوسفند مرده بنویسم. در اوایل اسلام نیز مثل دورهٔ قدرت یهود خیبر مردم بر پوست کتابت میکردند و اوراق قرآن را بر پوست آهو نوشته بودند چنانکه یهود توراة را بر همان پوست مینوشتند». نوشتن بر روی پوست‌های نازک تا مدتها در مشرق و مغرب شایع بود و کتابخانه‌های مهم این بلاد کتبی بر پوست نوشته بزبانهای یونانی و لاتینی و آرامی و عبری و عربی و غیره داشتند.

۵- کاغذ - کاغذ یا کاغذ کلمه‌ای است فارسی[۹] و شاید هم چینی باشد[۱۰] و ذکر این لغت یا «ورق» در کتب قدیمه عربی بسیار فراوان دیده میشود ولی در باب ترتیب ساخت و موادی که کاغذ از آنها ساخته میشده و اقسام آن در آن مأخذ کمتر اطلاعی میتوان بدست آورد بلکه در باب این امور اشارات و مطالب مختصری در کلام مؤلفین قدیم دیده میشود که از جمع‌آوری و تلفیق آنها با یکدیگر تا حدی بتحقیق تاریخ کاغذ در دورهٔ تمدن اسلامی اطلاعاتی بدست می‌آید. بعد از آنکه طریقهٔ ساخت کاغذ بدست آمد و مردم دیدند که آن جنسی سبک و نرم و نازک و حمل و نقل آن آسان است و مقدار زیادی آن را میتوان در جای کمی گنجاند بساختن آن توجه بسیار کردند و در نتیجه هم مقدار کاغذ در دنیا زیاد شد و هم عدهٔ نسخ کتابها.

۶- کاغذ سمرقندی: چنین شهرت دارد که چینیها اول قومی هستند که به ساختن کاغذ توفیق یافته‌اند و «کاغذ چینی» یکی از امتعه‌ای بوده است که تجار مسلمان آن را در طی مسافرتهای دائمی خود از بلاد شرق اقصی بعنوان واردات با خود می‌آوردند. شیوع ساخت کاغذ در ممالک اسلامی نتیجهٔ یکی از جنگهاست و اول شهر اسلامی که این صنعت در آنجا دایر شده سمرقند است. مسلمین سمرقند را که از مشهورترین و بزرگترین شهرهای ماوراءالنهر است در سال ۸۷ ه‍.ق. / ۷۰۴ م. فتح کردند و ثعالبی که ۴۲۹ ه‍.ق. / ۱۰۳۷ م. وفات یافته در باب چیزهایی که به شهرها و اماکن مختلفه منسوب است میگوید که یکی از خصایص سمرقند کاغذهای آنجاست که بعلت لطیفی و زیبائی و نازکی پس از رواج بازار قرطاسهای مصری و پوستهائی را که سابقاً بر روی آنها مینوشتند از رونق انداخته است و این نوع کاغذ جز در سمرقند و در چین در جائی دیگر ساخته نمیشود.

مؤلف کتاب‌المسالک و الممالک میگوید که از جمله اسرائی که صالح‌بن زیاد در جنگ اطلح از چین به سمرقند آورد کسانی بودند که در ساخت کاغذ مهارت داشتند. ایشان در این شهر اخیر به ساختن کاغذ مشغول شدند. کم‌کم این صنعت در آنجا رونق گرفت و دوام کرد تا آنجا که سمرقند محل تجارت کاغذ شد و کاغذ آن در دنیا شهرت یافت و تمام شهرهای عالم از آن شهر جهت خود کاغذ می‌طلبیدند[۱۱]. جنگی که به آن اشاره شد در کنار رودخانهٔ طراز در سال ۱۳۴ ه‍.ق. / ۷۵۱

۱-کتاب‌الوزراء و الکتاب تألیف جهشیاری (ص۱۳۸ از چ بابی حلبی در سال ۱۹۳۸ م. در قاهره).

۲-المحاسن و الاضداد منسوب به جاحظ (ص ۱۳۸ چ بابی حلبی در قاهره سال ۱۸۳۸ م.).

۳-تاریخ طبری (ج۳ ص۹۹۹ از چ دخویه).

۴-تاریخ بغداد ج۸ ص۸۶.

۵-کتاب اخبار فطارکة کرسی‌المشرق، تألیف عمروبن متی ص۱۱۹ از چ گسمندی رم ۱۸۹۶ م.

۶-کتاب اخبار فطارکة‌المشرق، تألیف ماری‌بن سلیمان، چ گسمندی رم ۱۸۹۹ م.

۷-رجوع کنید به تاریخ یعقوبی ج۲ ص۵۷۷ از چ هوتسما، لیدن و کتاب‌البلدان همو ص۲۶۴ از چ دخویه لیدن ۱۸۹۲ م.

۸-در این باب استاد محقق بزرگ حبیب زیارت مقاله‌ای نوشته است تحت عنوان «الجلود والرقوق والطروس فی‌الاسلام» در مجلة الکتاب بتاریخ ژوئنیهٔ ۱۹۴۷ (ص۱۳۵۸-۱۳۶۶) بهمین جهت ما از تفصیل کلام در این خصوص صرف‌نظر میکنیم.

۹-کتاب الالفاظ الفارسیه المعربة تألیف ادی‌شیر ص۱۳۶ (چ بیروت ۱۹۰۸).

۱۰-ظاهراً کاغذ کلمهٔ سانسکریتی است و از آن راه در فارسی داخل شده. (یادگار).

۱۱-ثمارالقلوب فی‌المضاف والمنسوب (ص۴۳۱-۴۳۲) و لطائف‌المعارف ثعالبی ص۱۲۶ از چ دی‌یونگ لیدن ۱۸۶۷ م. و تاریخ مالللهند بیرونی ص۸۱.

م. بین مسلمین که سردار ایشان زیادبن صالح بود و بین امرای ترک و متحدین چینی ایشان اتفاق افتاده و ذکر آن در مآخذ عربی و چینی هر دو هست. این اسرای چینی که صالح آن را بسمرقند آورد لابد در این واقعه اسیر شده‌اند زکریای قزوینی (متوفی به سال ۶۸۲ هـ.ق. / ۱۲۸۳ م.) در کتاب آثارالبلاد خود (ص ۳۶۰ از چ وستنفلد در گوتینگن ۱۸۴۸) تقریباً همان بیانی راکه ثعالبی در این باب کرده و ما آن را سابقاً نقل نمودیم آورده است به این عبارات. «در سمرقند اشیاء زیبائی ساخته میشود که آنها را از آنجا به شهرهای دیگر میبرند از آن جمله کاغذ سمرقندی است که نظیر آن فقط در چین دیده میشود. صاحب‌المسالک‌الممالک میگوید که جمعی از اسرا را از چین بسمرقند آوردند و در میان ایشان کسانی بودند که به صنعت ساخت کاغذ آشنائی داشتند و ایشان در آن شهر به این صنعت پرداختند. بتدریج تهیهٔ کاغذ در سمرقند اهمیت یافت و آنجا بازار تجارت این متاع شد و شهرهای دیگر از سمرقند کاغذ وارد میکردند. معلوم نشد کتابی که ثعالبی و قزوینی از آن بعنوان المسالک و الممالک یاد میکنند تألیف کیست زیرا که در سه کتابی که امروز ما در دست داریم و عنوان آنها شبیه با عین عنوان فوق است یعنی مسالک‌الممالک اصطخری و المسالک و الممالک ابن حوقل که چاپ دوم آن به اسم «صورةالارض» انتشار یافته و المسالک و الممالک ابن خردادبه که هر سه در لیدن در جزء مجموعهٔ «کتابخانه کتب جغرافیای عربی» بچاپ رسیده چنین مطلبی وجود ندارد بنابراین باید گفت که ثعالبی و قزوینی مطلب فوق را از یکی دیگر از کتب قدیمهٔ جغرافیا که عنوان‌المسالک و الممالک داشته‌اند و نام عدهٔ زیادی از آنها در کتاب الفهرست ابن‌الندیم و کشف‌الظنون حاجی خلیفه ضبط است نقل نموده‌اند.

نویری در کتاب نهایةالارب (ج ۱ ص ۳۵۴ از چ دارالکتب المصریة) نیز به کاغذ سمرقندی اشاره میکند و آن را از جملهٔ مزایای این شهر می‌شمارد و عبارت او در این مورد عین عبارت ثعالبی است و در ثمارالقلوب همین کار را کرده است ابن‌الوردی در کتاب خریدةالعجائب (ص ۲۳۱ از چ محمد شاهین، قاهره ۱۲۸۰ هـ.ق.). کاغذسمرقندی بعلت خوبی و گرانی مورد مثل بوده چنانکه ابوبکر خوارزمی در نامه‌ای که به ابوالحسن علی‌بن دایه نوشته در گله از دیر رسیدن نامهٔ او چنین مینویسد[1]: «... امالآن سمرقند بعدت علیه والکاغذ عزلدیه؟ فأنا اجهز الیه قوافل تحمل من‌الکاغذ اوقاراً و یتصل منی‌الیه قطاراً قطاراً». سمعانی در کتاب‌الانساب در نسبت «الکاغذی» میگوید که این نسبت بکسی داده میشود که کار او ساختن کاغذ تحریر یا فروش آن است و ساخت کاغذ در بلاد مشرق جز در سمرقند در جایی دیگر معمول نیست[2].

یاقوت حموی که به سال ۶۲۶ هـ.ق. / ۱۲۲۸ م. وفات یافته در شرح حال ابوالفضل جعفربن فرات معروف بابن حنزابه (متوفی سال ۳۹۱ هـ.ق. / ۱۰۰۰ م.) میگوید که این وزیر از سمرقند کاغذ وارد میکرد تا کتابت کنندگانی که برای کتابخانهٔ او کتابت استنساخ میکردند آنها را به کار ببرند و محمدبن طاهر مقدسی میگوید که در سمرقند مخصوصاً برای ابوالفضل وزیر کاغذ میساختند و از مصر نیز هر سال مقداری کاغذ می‌آوردند. در کتابخانهٔ او همیشه یک عده کاتب بکار استنساخ مشغول بودند. اتفاق یکی از ایشان از شغل خود استعفا کرد. ابوالفضل امر داد تا بحساب او برسند و عذرش را بخواهند و صد دینار نیز اضافه به او بدهند. آن کاتب چون چنین دید به شغل خود برگشت و از استعفا صرف‌نظر نمود. «همین محمدبن طاهر مقدسی از اسحاق‌بن ابراهیم‌بن سعید حبال نقل میکند که ابونصر سنجری حافظ خدمت بیش از صد استاد رسیده و غیر از من کسی نمانده بود که وی محضر درسش را درک نکرده بود. چون پیش من آمد قریب بیست جزء کتاب تألیفات داشت و همه را بر کاغذهائی کهنه نوشته بود. از او پرسیدم که این کاغذها را از کجا آورده‌ای؟ گفت این از همان کاغذهائی است که از سمرقند برای ابوالفضل وزیر می‌آوردند. تصادفاً قسمتی از کتب کتابخانهٔ او به دست من افتاد، من از میان آنها اوراقی را که سفید بود میکندم و بر آنها مطالب خود را مینوشتم و این اجزاء از آنجا حاصل شده[3].

سیوطی از قول بعضی روایت میکند که: «قراطیس سمرقند برای مردم مشرق همان حکم قراطیس مصر را برای اهل مغرب دارد»[4]. و غرض او از قراطیس سمرقند همان کاغذمنسوب به آنجاست. از آنجا که سمرقند از شهرهای ماوراءالنهر بشمار میرفته شهرت کاغذ آن در سراسر بلاد پیچیده بود بهمین جهت بعضی از نویسندگان تمام ماوراءالنهر را از راه اغراق سرزمین ساخت کاغذ بقلم آورده چنانکه ابن حوقل در باب مردم این بلاد میگوید که: «ایشان به ساخت کاغذی که از جهت خوبی و فراوانی در دنیا نظیر ندارد مشهور آفاقند[5]». همچنین استخری هم که مثل ابن‌حوقل از مردم قرن چهارم هجری است نوشته که در هیچیک از شهرهای اسلام نوشادر و کاغذی که در ماوراءالنهر بدست می‌آید دیده نمیشود[6].

۷- اقسام کاغذ: مسلمین در ساخت کاغذ از پنبه و مواد نباتی دیگر استفاده میکردند و شکی نیست که اقسام کاغذ بنسبت موادی که در ساخت آن بکار میرفته از لحاظ کلفتی و نازکی و دوام و شفافی و رنگ متنوع میشده است. قدما میگفتند که بهترین اقسام کاغذ آن است که سفید و درخشان و جادار و سنگین و قطع آن متناسب و دوام آن در مقابل گردش روزگار بیشتر باشد[7]. ابن‌الندیم ازشش نوع کاغذی که در عهد او معروف بوده گفتگو میکند و پس از ذکر موادی که قدما در نوشتن از آنها استفاده میکردند میگوید: «کاغذ خراسانی را از کتان میساختند. بقولی در عهد بنی‌امیه ساخت آن معمول شده و بقولی در عصر بنی‌عباس، بعضی میگویند که ساخت آن قدیمی است بعضی دیگر بر خلاف آن را از مخترعات جدید میدانند. «چنین روایت کرده‌اند که بعضی از هنرمندانی که از چین به خراسان منتقل شده بودند آن را بتقلید کاغذ چینی در خراسان ساخته‌اند. اما اقسام آن سلیمانی است و طلحی و نوحی و فرعونی و جعفری و طاهری[8]». این شش قسم انواع کاغذی است که در اواخر قرن چهارم هجری در ممالک اسلامی شایع و مستعمل بوده است. کاغذ سلیمانی منسوب است به سلیمان‌بن راشد که در ایام هارون‌الرشید والی خراسان بود[9] و کاغذ طلحی بنام طلحةبن طاهر دومین امیر از امرای طاهری است که از ۲۰۷ تا ۲۱۳ هـ.ق. / ۸۲۲-۸۲۸ م. بر خراسان امارت میکرده و کاغذ نوحی ظاهراً بنوح سامانی منسوب است اما کدام نوح، نوح اول (۳۳۱-۳۴۳ هـ.ق. / ۹۴۲-۹۵۴ م.) یا نوح دوم (۳۶۶-۳۸۷ هـ.ق. / ۹۷۶-۹۹۷ م.) درست معلوم نیست. کاغذ فرعونی نوعی از کاغذ بوده است که حتی در مصر هم با کاغذ پاپیروسی رقابت میکرده و قدیمترین نوشتهٔ عربی که بر روی این قسم کاغذ نوشته شده تاریخش در حدود سال ۱۸۰ الی ۲۰۰ هـ.ق. /

---

[1] ۱- رسائل ابی‌بکر خوارزمی ص ۲۵ چ مطبعة الجوائب، آستانه، ۱۲۹۷.

[2] ۲- کتاب‌الانساب ورق ۴۷۲ الف.

[3] ۳- معجم‌الادباء ج ۲ ص ۴۱۲ از چ مارگلیوث.

[4] ۴- حسن‌المحاضرة ج ۲ ص ۱۷۳.

[5] ۵- صورةالارض ابن حوقل ج ۲ ص ۴۶۵.

[6] ۶- مسالک‌الممالک اصطخری ص ۲۷۸ از چ دخویه، لیدن ۱۹۲۷.

[7] ۷- صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۴۷۶.

[8] ۸- الفهرست ص ۲۱ از چ لیبسگ و ص ۲۳ از چ مصر.

[9] ۹- تاریخ طبری ج ۳ ص ۷۴۰.

۷۹۶-۸۱۵ م.[1] است. استعمال کاغذ فرعونی تا چند سال بعد از این تاریخ هم معمول مانده چنانکه در شرح حال شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا (متوفی سال ۴۲۸ ه.ق. / ۱۰۳۶ م.) یکی از شاگردان‌او میگوید که: «شیخ‌الرئیس از من خواست تا برای او کاغذ سفید حاضر کنم و چون آوردم پاره‌هایی از آن برید و من پنج پاره از آنها را پیوستم، هر کدام از آنها ده ورق بود بقطع چهار یک کاغذ فرعونی[2]. اما کاغذ جعفری منسوب است به جعفر برمکی که در سال ۱۸۷ ه.ق. / ۸۰۲ م. موقع افول کوکب اقبال برامکه بقتل رسیده است. کاغذ طاهری به طاهر دوم از امرای طاهری خراسان (۲۳۰-۲۴۸ ه.ق. / ۸۴۴-۸۶۲ م.) منسوب است و یاقوت از دو نوع دیگر کاغذ یکی کاغذ جیهانی[3] دیگر کاغذ مأمونی[4] ذکری میکند که گویا اولی به شهر جیهان یکی از بلاد خراسان و دیگری به مأمون خلیفه (۱۹۸-۲۱۸ ه.ق. / ۸۱۳-۸۶۲ م.) منسوب باشد. سمعانی نوعی دیگر از کاغذ را نام میبرد بنام کاغذ منصوری و میگوید: «از کسانی که بنسبت کاغذی شهرت کرده‌اند یکی هم ابوالفضل منصوربن نصربن عبدالرحیم کاغذی است از مردم سمرقند و کاغذ منصوری که در خراسان مشهور شده منسوب به این شخص است که به سال ۴۲۳ در سمرقند وفات یافته[5] کاغذ منصوری در تمام بلاد اسلامی شهرت داشت و در تمام نقاط مثل عراق و مصر طرز ساخت آن را تقلید کرده‌بودند. غیر از این کاغذ منصوری که ذکر آن گذشت از یک نوع کاغذ منصوری دیگری نیز در کتب قدیمه ذکری دیده میشود و معلوم نیست که آن به کدام منصور منسوب بوده چنانکه بعضی از مورخین نوشته‌اند که ابوالحسن‌بن الفرات وزیر را (متوفی سال ۳۱۲ ه.ق. / ۹۲۴ م.) عادت بر آن جاری بود که هیچکس را در شب نمیگذاشت از خانهٔ او بیرون برود مگر آنکه به او شمعی و درجی منصوری ببخشد[6] و غرض از «درج منصوری» یک دسته کاغذ بود که آن را درهم میپیچیدند و از آن در نوشتن نامه و چیزهای دیگر از این قبیل استفاده میکردند[7]. قسمی دیگر از کاغذ که ما علت انتساب آن را ندانستیم و ذکر آن فقط در یکی از نسخه‌های خطی کتابخانهٔ ما آمده «کاغذ صلحی» است[8]. دیگر از اقسام کاغذ که تعیین اسم آن برای ما میسر نشد آن قسم کاغذی است که سمعانی در بیان ذکر ابوالحسین ناصر کاغذی معروف بدهقان از آن نام میبرد و میگوید که به این شخص یک قسم کاغذی منسوب است که هیچکس در خوبی ساخت و سفیدی و پاکی جنس هنوز نتوانسته است بر او سبقت گیرد[9]. از کاغذسازان مشهور یکی هم ابوعلی کاغذی است که با سمعانی مولف کتاب‌الانساب متوفی به سال ۵۶۲ ه.ق. / ۱۱۶۶ م. معاصر بوده است.

هلال‌بن محسن صابی که در ۴۸۸ ه.ق. / ۱۰۵۶ م. مرده فصلی نوشته است در باب کاغذهائی که بر روی آنها به خلفا نامه مینوشته‌اند یا خلفا بر آنها تحریر میکرده از جمله میگوید: «از قدیم عادت بر این جاری بود که نامه‌های دولتی را بر کاغذهای پهن مصری بنویسند اما پس از آنکه آوردن آنها مشکل و وجود آنها نایاب شد بجای آن کاغذ پهن شیطانی را اختیار نمودند و از آن در کار نوشتن قرارنامه و احکام حکومت و القاب استفاده میکردند همچنانکه مکاتبهٔ با متنفذین و امرای دوردست یا بالعکس بر روی همین قسم کاغذ بعمل می‌آمد ولی در توقیعاتی که وزیر خلیفه از دربار صادر میکرد کاغذ نصفی را زیادتر بکار میبردند[10]. کتابخانه‌های بزرگ قدیمی از خیلی پیش برای استنساخ اقسام مختلفه کاغذ داشتند که بعضی از انواع آن بسیار نفیس بود. مثلاً یاقوت حموی در شرح حال خوشنویس معروف ابن‌البواب که به سال ۴۱۳ / ۱۰۲۲ م. وفات کرده در ذکر کتابخانهٔ بهاءالدوله دیلمی چنین میگوید: «مؤلف کتاب‌المفاوضه گوید که ابوالحسن علی‌بن هلال معروف به ابن‌البواب به من گفت که من در شیراز عهده‌دار ادارهٔ کتابخانهٔ بهاءالدوله پسر عضدالدوله بودم. این کتابخانه سپرده بمن بود و من به سرپرستی آن اشتغال داشتم، روزی در میان کتب پراکنده نسخه‌ای دیدم در جلدی سیاه چون آن را گشودم دیدم یکی از سی جزء قرآن است بخط ابوعلی‌بن مقله. از دیدن آن در عجب آمدم و آن را بکناری گذاشتم و پس از تفحص در میان سایر کتابها بیست و نه جزء آن را بدست آوردم ولی هرچه در کتابخانه گشتم به یافتن جزء سی‌ام آن توفیق نیافتم و یقینم شد که کتاب ناقص است. این اجزاء بیست و نه گانه را از سایر کتابها جدا کردم و بخدمت بهاءالدوله رفتم و گفتم که مردی بدادخواهی آمده است و حاجتی دارد که برآوردن آن مستلزم زحمتی نیست یعنی میخواهد که ابوعلی موفق وزیر او را در نزاعی که با خصم خوددارد یاری نماید و میگوید که اگر امیر این حاجت مرا برآورد هدیهٔ گرانبهائی را که همراه آوردمام به حضورش تقدیم خواهم کرد. گفت این هدیه چیست؟ گفتم قرآنی به خط ابوعلی‌بن مقله. گفت‌او را پیش‌آر تا هر حاجتی دارد برآورم. من اجزاء قرآن را بخدمتش آوردم. یکی از آنها را گرفت و پس از ملاحظه گفت در کتابخانهٔ ما نظیر همین قرآن وجود داشته ولی مفقود شده است. گفتم این همان قرآن است، سپس داستان جمع‌آوری آن را برای او نقل کردم و گفتم که به چه وضع افتاده بود و یک جزء آن ناقص است.

بهاءالدوله به من گفت که آن جزء را بنویس و نسخه را تمام کن گفتم اطاعت میکنم ولی به یک شرط و آن اینکه اگر آن را نوشتم و امیر آن را نتوانست در میان اجزاء دیگر مشخص کند خلعتی با صد دینار به من بعنوان انعام اعطاء فرماید بهاءالدوله این شرط را پذیرفت. «من اجزاء قرآن را از او گرفتم و بخانه آمدم بعد به کتابخانه رفتم و کاغذهای کهنه را زیر و رو کردم تا کاغذی که به کاغذ نسخهٔ قرآن شباهت داشت پیدا کردم در آن میان اقسام کاغذسمرقندی و چینی کهنه که همه ظریف و عجیب بودند وجود داشت. کاغذی را که پسندیدم برداشتم و جزء ناقص را بر آن نوشتم و تذهیب کردم و بتذهیب آن صورت کهنگی دادم پس جلد یکی از کتابهای کتابخانه را کندم و آن را در آن قرار دادم و جلد دیگری بجای آن نهادم و آن را نیز کهنه کردم. داستان قرآن از خاطر بهاءالدوله رفت و سالی بر این مقدمه گذشت تا آنکه روزی ذکر ابوعلی‌بن مقله به میان آمد بهاءالدوله بتناسب بمن گفت که آیا آن جزء از قرآن را نوشتی؟ گفتم آری، گفت بیاور تا ببینم من تمام اجزاء سی‌گانهٔ قرآن را به حضور آوردم جزء جزء همه را ورق زد و نتوانست آن جزئی را که به خط من بود تشخیص دهد بمن گفت پس آن جزئی که بخط تست کدام است! گفتم اگر چشم امیر تشخیص میدهد پس چرا آن را نمیشناسد؟ این قرآن بتمامی خط ابن‌مقله است و باید این راز بین ما نهان بماند. گفت بهمین شکل خواهد ماند. بهاءالدوله قرآن را در محلی نزدیک به خوابگاه خود نگاه داشت

---

[1] ۱ - دائرة‌المعارف اسلامی در مادهٔ «کاغذ».

[2] ۲ - عیون‌الانباء فی طبقات‌الاطباء، تألیف ابن ابی‌اصیبعة ج ۲ ص ۸.

[3] ۳ - معجم البلدان ج ۲ ص ۹۵ از چ لیپیک.

[4] ۴ - معجم‌الادباء ج ۶ ص ۲۸۵.

[5] ۵ - انساب سمعانی ورق ۴۷۲ الف.

[6] ۶ - تحفة‌الامراء فی تاریخ‌الوزراء، تألیف هلال صابی (ص ۶۳ چ آمدروز در بیروت، ۱۹۰۴ م.).

[7] ۷ - معجم‌الادباء ج ۱ ص ۳۴۲.

[8] ۸ - کتاب فضل‌القلم والخط و اعمال‌المداد (نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ما، ورق ۴۶ الف)، شاید این همان «کاغذ طلحی» باشد که ذکر آن پیشتر گذشت. (یادگار).

[9] ۹ - کتاب‌الانساب ورق ۴۷۲ الف.

[10] ۱۰ - کتاب رسوم دارالخلافه، تألیف صابی (ص ۱۷۸ از نسخهٔ خطی، این نسخه را برادرم میخائیل عواد مورد تحقیق قرار داده و برای چ حاضر کرده است).

و به کتابخانه برنگرداند. اما خلعت و دینارها را که اعطای آن به من وعده شده بود هر قدر من در مطالبه اصرار ورزیدم بهاءالدوله به وعده و مماطله گذراند تا آنکه پس از یأس از این بابت روزی به او گفتم که در کتابخانه کاغذ سفید چینی و کاغذ کهنهٔ بریده و دست نخورده زیاد است اگر امیر اجازه دهد من آن کاغذهای بریده را بجای خلعت و دینار معهود بخانه ببرم. گفت برو و آنها را ببر من بکتابخانه رفتم و هرچه از این نوع در کتابخانه بود برگرفتم و بخانه بردم و سالها بر روی آنها مینوشتم»[1].

ساخت کاغذ در عراق: اگر چه شهرت کاغذ سمرقندی عالم را گرفت. و سایر شهرها اقسام کاغذ را از این شهر وارد میکردند لیکن این وضع مدتی مدید دوام نکرد چه بنابر آنچه از کتب تاریخی استنباط میشود ساخت کاغذ پس از چندی از محل اولی آن که سمرقند بود به سایر بلاد اسلامی منتقل گردید و بغداد اولین این شهرها بود. ابن‌خلدون در مقدمهٔ تاریخ خود (چ بولاق ۱۲۷۴ هـ.ق. ص۲۰۶) تحت عنوان «صناعةالورق» در این باب اطلاعاتی نفیس بدست میدهد و میگوید: «در ابتدای امر اسلام بعلت کم بودن عدد تألیفات و مکاتبات دولتی و قبالجات و ارزانی زندگانی استاد کتبی را چه در استنساخ کتب چه در مکاتیب دولتی و فرمانهای تیول و قبالجات بر روی پوستهای نازک مینوشتند که قبلا آنها را برای این مصرف آماده ساخته بودند و پوست نازک را بعلت استحکام آن و به آن جهت که تصرف در مکتوباتی که بر پوست میشد مشکل بود برای این کار اختیار کرده بودند. اما پس از آنکه تألیف و تدوین افزایش فوق‌العاده پیدا کرد و مکاتبات دولتی و قبالجات زیاد شد پوست برای اینکار کم آمد ناچار فضل‌بن یحیی به ساخت کاغذ امر داد و بعد از آن مکاتبات دولتی و قبالجات را بروی آن نوشتند و مردم از آن پس برای نوشته‌های دولتی و علمی اوراق کاغذ را اختیار کردند و تا آنجا که ممکن بود کار ساخت آن را ترقی دادند». بنابراین شرح فضل‌بن یحیی که از بزرگان وزرای عباسی است اول کسی بود که در بغداد نخستین کارخانهٔ کاغذ سازی رابوجود آورد و چون فضل در ۱۴۷ متولد و در ۱۹۳ وفات یافته پس از داخل شدن کاغذ به بغداد با ربع اخیر از قرن دوم هـ.ق. مقارن بوده است. ساخت کاغذ در بغداد بسرعت ترقی کرد و قرین کمال شد چنانکه جعفربن یحیی برمکی برادر فضل مذکور کمی بعد دستور داد تا در دواوین دولتی کاغذ را بجای پوست بکار ببرند.

قلقشندی در باب شروع استعمال و ساخت کاغذ در عراق میگوید که در ابتدا رأی صحابه بر آن قرار گرفت که قرآن را بعلت دوام پوست بر روی آن بنویسند. شاید هم این تصمیم بر اثر آن بوده است که فقط این جنس را در آن وقت موجود داشتند و این رسم جاری بود تا آنکه هارون‌الرشید بخلافت نشست (خلافتش از سال ۱۷۰ تا ۱۹۳ هـ.ق. / ۷۸۶–۸۰۹ م.) از عهد او ببعد کاغذ رو به ازدیاد گذاشت و ساخت آن بین مردم معمول گردید. این خلیفه دستور داد تا بر کاغذ تحریر کنند زیرا که نوشته‌هائی که بر کاغذ بود کمتر امکان محو و تزویر در آنها میرفت و اگر میخواستند که عبارتی را بر روی آن محو نمایند کاغذ خراب و دستبرد تقلب کننده واضح میگردید از این تاریخ ببعد استعمال کاغذ از بغداد به سایر نواحی منتقل گشت و بلاد دور و نزدیک آن را پذیرفتند تا به صورت امروزی درآمد»[2] ساخت کاغذ در قرن چهارم هـ.ق. در بغداد کمال رواج را داشت و کارخانه‌های ساخت و دکانهای فروش آن متعدد بود.

صولی میگوید که در ذی‌القعدهٔ سال ۳۳۲ هـ.ق. / ۹۴۳ م. درمحلهٔ کرخ بغداد حریقی بزرگ روی داد و ابتدای آن از اطاق بازار ماهی‌فروشان بود و از آنجا بدکانهای کاغذفروشی و کفش‌فروشی سرایت نمود[3]. یاقوت نیز در معجم البلدان (در ماده دارالقز) به ساخت کاغذ در بغداد در عهد خود (قرن هفتم هـ.ق.) اشاره میکند و میگوید که دارالقز محلهٔ بزرگی است در بغداد بجانب صحرا که امروز از مرکز شهر تا آنجا یک فرسخ است ولی اکنون تمام اطراف آن ویران و جز چهار محلهٔ پیوسته به یکدیگر چیزی از آن بجا نیست این چهار محله عبارتند از دارالقز و محلهٔ عتابین. (کسانی‌که پارچهٔ مخطط عتابی میبافته‌اند) و محلهٔ نصریه و چهار سوق، بقیهٔ محلات به صورت تلهائی درآمده و در این نقطه است که امروز کاغذ میسازند». ابن عبدالحق مؤلف کتاب مراصدالاطلاع که در ۷۳۹ هـ.ق. / ۱۳۳۸ م. مرده میگوید که محلهٔ دارالقز در طرف مغرب بغداد قرار داشته است. یاقوت سپس در مادهٔ «چهار سوج» میگوید که‌این ناحیه از محلات بغداد است مقابل محلهٔ حربیه اما محلات اطراف آن ویران شده و آنچه از آن مانده است همان محلات نصریه و دارالقز است که بهم متصلند و در پشت خرابه‌های بغداد حکم آبادی مستقلی را پیدا کرده‌اند و در روزگار ما در آنجا ساختن کاغذ معمول است. قلقشندی در باب نفاست کاغذ بغدادی مبالغه میکند و میگوید که عالیترین جنس کاغذ که ما دیده‌ایم کاغذ بغدادی است که با وجود کلفتی نرم و کنارهٔ آن لطیف و اجزاء آن متناسب و قطع آن بسیار بزرگ است و بر روی آن غالباً بجز نسخ قرآن شریف چیز دیگر نمی‌نویسند ولی گاهی منشیان مراسلات ایلخانان را بر آن اوراق تحریر میکنند[4]. سابقاً موقعی که از اقسام کاغذ گفتگو میکردیم اشاره‌ای نیز به «درج منصوری» کردیم و گفتیم هر کس شب هنگام از خانهٔ ابوالحسن‌بن الفرات وزیر بیرون میرفت به او از آن میدادند. ابن الطقطقی مؤلف کتاب‌الفخری[5] این قصه را به شکلی دیگر نقل میکند و ما روایت این مورخ را چون از کثرت کاغذ در بغداد در آن ایام حکایت مینماید برای مزید فایده ذیلاً می‌آوریم: مورخ مذکور میگوید که هر وقت ابن‌الفرات به وزارت میرسید شمع و برف و کاغذ بعلت کثرت مصرف گران و نایاب میشد[6] چه هر کس در هر مقام که بود چون بمنزل او وارد میشد در هر یک از فصول سه گانه باید برف آب بیاشامد و چون بیرون میرفت چه بزرگ باشد چه خرد باید شمع یا کیزه‌ای در اختیار او بگذارند و در منزل او خانه‌ای بود بنام کاغذخانه و هر کس هرقدر کاغذ احتیاج داشت به آنجا میرفت و بقدر نیازمندی خود از آن برمیگرفت». اگر در نوشتهٔ الفخری لفظ کاغذ آمده لیکن صابی در کتاب تاریخ‌الوزراء (ص۱۹۵) آن را بلفظ قرطاس نقل میکند و میگوید که: «در کنار منزل ابن‌الفرات سبدچه‌های بسیار بود پر از اشیاء برای کسانی که محتاجند و برای خرید آنها پولی ندارند. از آنجمله قطعاتی بود از قرطاس بقطع نصف یا ثلث». در باب میزان پولی که در ماه صرف کاغذ در ایام معتضد خلیفه (۲۷۹، ۲۸۹ /هـ.ق. ۸۹۲، ۹۰۲ م.) میشده از گفتهٔ صابی که در شرح حال احمدبن محمد طائی آورده مطلب مهمی استنباط میشود. صابی در ترجمهٔ زندگانی این شخص و شرح کارهائی که بر عهدهٔ او بوده و اموالی را که باید روزانه به بیت‌المال بپردازد و از آن جمله قیمت کاغذ بوده چنین مینویسد: «خرج... اعضای دیوانها و خزانه‌داران و دربانان و مدیران و دستیاران و سایر بستگان به دواوین و قیمت صحیفه‌ها و قرطاسها و کاغذها... در ماه ۴۷۰۰ دینار و

---

[1] – معجم‌الادباء ج۵ ص۴۴۶–۴۴۸.

[2] – صبح‌الاعشی ج۲ ص۴۷۵–۴۷۶.

[3] – اخبارالراضی بالله و المتقی‌لله از کتاب الاوراق صولی ص۲۶۰ از چ قاهره ۱۹۳۵.

[4] – صبح‌الاعشی ج۲ ص۴۷۶.

[5] – کتاب‌الفخری (ص۳۱۲ از چ اهلوارد در گوتا سال ۱۸۶۰ م.).

[6] – ابوعلی مسکویه در تجارب‌الامم ج۱ ص۱۲۰ از چاپ آمدروز نیز بگرانی این سه جنس اشاره میکند.

در روز ۱۶۵ دینار و دو ثلث بوده است»[1].

۹- ساخت کاغذ در شهرهای شام: بعد از آنکه دائرهٔ ساخت کاغذ در عراق توسعه یافت این صنعت از آنجا به شهرهای شام سرایت کرد و در نتیجه در این شهرها کارخانه‌های مختلف برای تهیهٔ اقسام نفیس از کاغذ بوجود آمد و در این راه طرابلس شام بر سایر بلاد این سرزمین تفوق پیدا کرد. ناصرخسرو شاعر و مسافر مشهور در سال ۴۳۸ هـ.ق. / ۱۰۴۷ م. این شهر را دیده و درباب کاغذی که در آنجا ساخته میشود میگوید که آن در نیکویی و زیبایی مثل کاغذ سمرقند بلکه بهتر از آن است[2]. اگر این صفت در طرابلس به درجهٔ کمال نرسیده بود البته هیچوقت نظر این جهانگرد ایرانی را به این درجه جلب نمی‌نمود. دیگر از شهرهای شام که صنعت کاغذ در آنجا در قرن چهارم هجری رونقی داشته طبریه است و بشاری مقدس به این نکته اشاره کرده[3]. اما دمشق که بزرگترین بلاد شام است از قدیم به کاغذهای خود مشهور بوده حتی مورخین یونانی نیز این مطلب را یادآور شده‌اند[4]. نزد مورخین اسلامی نیز کاغذ دمشقی بخوبی شهرت داشته چنانکه ابوالبقاء بدری از مردم قرن نهم هجری میگوید که در دمشق ساخت قرطاس معمول است و قرطاس آن به علت صیقل نیکو و پاکی اجزاء ممتاز بشمار میرود[5] در این عبارت غرض از قرطاس همان کاغذ است. تجارت کاغذ دمشقی تا مدتی رواج بسیار داشت و ممالک اروپای شرقی کاغذ خود را مستقیماً از ممالک شرق نزدیک میخریدند و کلمهٔ شارتا داماسینا[6] در السنهٔ اروپائی که بمعنی کاغذ دمشقی است گواه این مطلب است[7].

علامه محمد کردعلی بک کاغذ شامی را در کتاب‌الخطط‌الشام ج ۴ ص ۲۴۳ بخوبی وصف کرده‌و ما بمناسبت قسمتی از بیانات مشارالیه را در اینجا می‌آوریم: «کاغذ را در شام باشکال مختلف در زیر اسبابهای فشار کوچکی میساختند و مادهٔ اصلی آن پارچه‌های کهنه یا حریر بود. در سال ۷۰۶ م. مردی که یوسف‌بن عمرو نام داشت بجای پنبه که‌از آن کاغذ دمشقی میساختند حریر را بکار برد و در موزهٔ دارالکتب‌العربیه در دمشق نوشته ای است بتاریخ سال ۲۲۶ بر کاغذی که ظاهراً همان کاغذ دمشقی است و آن که قدیمترین نوشتهٔ عربی است در شام هنوز همچنان استوار و بی عیب مانده است». محمد کردعلی بک سپس در همان کتاب (ج ۴ ص ۲۴۴) رشتهٔ کلام را به ساخت کاغذ در حلب میکشد و میگوید یکی از علمای حلب برای من نقل کرد که در حلب نیز کاغذ میساختند و یکی از محلات آن که در آن کارخانه‌های کاغذی وجود داشته هنوز باسم وراقه (کارخانهٔ کاغذسازی) معروف است و کاغذ حلبی که باستحکام و صیقل داشتن ممتاز بوده هنوز هم پیش ما بخوبی مثل است.» غیر از شهرهائی که ذکرکردیم در شام بعضی دیگر از بلاد هم به ساخت کاغذ و داشتن کارخانه‌هایی برای این کار مشهور بوده‌اند مثل حماة و منبج.[8] قلقشندی بعد از بیان کاغذ بغدادی در باب کاغذ شامی میگوید که جنس آن از کاغذ بغدادی پست‌تر است و دو نوع از آن شهرت دارد یکی نوع حموی که از جهت قطع کوچکتر از کاغذ بغدادی است و نوعی دیگر که از جهت جنس پست‌تر از کاغذبغدادی است به نوع شامی معروف است و قطع آن حتی از قطع نوع حموی هم کوچکتر میباشد[9]. از آنچه گذشت حال ساخت کاغذ در شام معلوم شد و دانستیم که در اوایل قرن نهم هجری چه شهرهایی در این سرزمین کارخانهٔ کاغذ سازی داشته و از آنجمله شهر حماة نیز در این ردیف می‌آمده است.

۱۰- ساخت کاغذ در مملکت مصر: باید دانست که در ممالک اسلامی ساخت کاغذ منحصر به عراق و شام نماند بلکه از آن دو سرزمین بوادی نیل رسید و بتدریج در بلاد این ناحیه کارخانه‌های کاغذ سازی زیاد شد و مقدار محصول آنها رو به فزونی گذاشت. مقریزی که در سال ۸۴۵ هـ.ق. / ۱۴۴۱ م. فوت کرده و بنابراین در نیمهٔ اول از قرن نهم میزیسته درکتاب خطط خود (ج ۲ ص ۷۷ چ مطبعةالنیل، قاهره ۱۳۲۵ هـ.ق.) در ذکر ناحیهٔ بنی‌ریةبن عمرو در فسطاط میگوید که امروز در این نقطه کارخانه‌هایی هست که در آنها به تهیهٔ کاغذ اشتغال دارند. وی در محلی دیگر از همان کتاب (ج ۲ ص ۱۸۹) میگوید که ساخت کاغذ منصوری در مصر انحصار به شهر فسطاط دارد و کارخانه‌هائی که برای این کار در این شهر هست در قاهره نیست و در جائی دیگر از همان کتاب (ج ۳ ص ۳۷) از «خان کاغذسازان» صحبت میدارد و از آن چنین برمی‌آید که در این «خان» نیز جمعی به ساختن کاغذ مشغول بوده‌اند. قلقشندی هم از ذکر کاغذ مصری غفلت نکرده بلکه بعد از بیان کاغذ عراقی و شامی میگوید که از این دو قسم پست‌تر کاغذ مصری است و آن بر دو قطع است قطع منصوری و قطع عادی و منصوری از جهت قطع از نوع عادی بزرگتر است و کمتر اتفاق میافتد که هر دو روی آن را صیقلی کنند در صورتی که نوع عادی را از هر دو طرف صیقلی مینمایند و آن را در اصطلاح کاغذ سازان «مصلوح» میگویند. نوع دیگر کاغذ مصری دو درجه است یکی عالی دیگری متوسط و نوعی دیگر هم بود معروف به نوع «فوی» بقطع کوچک و کلفت و زبر و ناصاف که در کتابت نمیشد از آن فایده‌ای برداشت بهمین جهت آن را برای پیچیدن حلوا و عطر و غیره بکار می‌بردند[10].

۱۱- ساخت کاغذ در مغرب و اندلس: صنعت ساخت کاغذ متدرجاً از مشرق زمین یعنی از عراق و شام و مصر به بلاد مغرب منتقل گردید و در جزیرهٔ صقلیه (سیسیل) و مراکش و اندلس جهت این عمل کارخانه‌هائی ایجاد شد و از همین نواحی بود که ساخت کاغذ به شهرهای دیگر اروپا سرایت نمود و این نکته‌ای است که در تاریخ صنعت کاغذ پیش اروپائیان معروف است مثلاً در جزیرهٔ صقلیه کارخانه‌هائی بود که مسلمین در آنها به ساخت کاغذ میپرداختند و از آنجا این صنعت به شبه جزیرهٔ ایتالیا منتقل گردید[11]. از شهرهای اندلس که مردم آن در ساختن کاغذ کمال مهارت را پیدا کرده و به این حیث مشهور بودند شهر شاطبه است از شهرهای بزرگ شرقی این سرزمین در مشرق قرطبه که مؤلفین کتب جغرافیا همه در باب کاغذ ساخت این شهر راه مبالغه رفته‌اند چنانکه شریف ادریسی میگوید که کاغذی که در این شهر ساخته میشود در دنیا نظیر ندارد[12] و یاقوت میگوید که کاغذ شاطبه بسیار خوب است و این متاع را از آنجا به سایر شهرهای اندلس میبرند[13]. مقری که در سال ۱۰۴۱ هـ.ق. / ۱۶۳۲ م. مرده به کاغذ نوع منصوری در اندلس اشاره میکند[14] و ماسابقاً در شمردن اقسام کاغذ از این قسم نیز اسمی بردیم. اما

---

[1] ۱- تاریخ‌الوزراء صص ۲۰-۲۱.

[2] ۲- سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۱۳ از ترجمهٔ عربی آن بتوسط یحیی‌الخشاب، قاهره ۱۹۴۵.

[3] ۳- احسن‌التقاسیم فی‌معرفةالاقالیم (از چ دخویه، لیدن ۱۹۰۶ ص ۸).

[4] ۴- الاسلام و الحضارة تألیف محمد کرد علی ج ۱ ص ۲۱۵.

[5] ۵- نزهةالانام فی محاسن‌الشام، تألیف بدری ص ۳۶۳ چ قاهره ۱۳۴۱ هـ.ق.

[6] 6 - Charta Damascina.

[7] ۷- الاسلام و الحضارة العربیه، تألیف محمد کردعلی‌بک ج ۱ ص ۲۱۵.

[8] ۸- خطط‌الشام ج ۴ ص ۲۴۳.

[9] ۹- صبح‌الاعشی ص ۱۶۸ چ رم ۱۵۹۳ م.

[10] ۱۰- صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۴۷۶-۴۷۷.

[11] ۱۱- الاسلام و الحضارة العربیه ج ۱ ص ۲۶۳.

[12] ۱۲- مختصر نزهةالمشتاق ادریسی ص ۱۶۸ چاپ رم ۱۵۹۳ م.

[13] ۱۳- معجم البلدان ج ۳ ص ۲۳۵ از چ وستفلد و خریدةالعجائب ص ۳۸.

[14] ۱۴- نفح‌الطیب ج ۱ ص ۶۹۴ از چ دزی.

کاغذی که در بلاد مغرب ساخته میشده قلقشندی آن را به بدی جنس یاد کرده و بعد از وصف اقسام کاغذهای عراقی و شامی میگوید که این اقسام پست‌تر کاغذی است که در بلاد مغرب و فرنگ میسازند و آن جنس بسیار پستی است چه زود میوسد و دوامی ندارد بهمین جهت قرآنها را برای آنکه بیشتر دوام کند مثل ایام قدیم بر پوست می‌نویسند[1].

۱۲- ساخت کاغذ در ایران: ساخت کاغذ در ایران چنانکه شایسته بوده در قرون اول اسلام رواجی نیافته در صورتی که باید صنعت کاغذسازی پیش از آنکه از سمرقند به بغداد منتقل شود در ایران معمول گردد ولی از اطلاعات تاریخی چیزی در این خصوص استنباط نمیگردد فقط در قرون متأخر این صنعت در ایران رواجی پیدا کرده. از مشهورترین شهرهای ایران که در ساخت کاغذ شهرت داشته شهر خونج یا خونه بوده است و یاقوت در اوایل قرن هفتم هجری در خصوص این آبادی میگوید که نام امروزی آن کاغذکنان یعنی مسکن کاغذسازان است و آن در دو روز فاصله از زنجان واقع شده[2].

۱۳- اندازهٔ قطعه‌های کاغذ: خوانندگان کتب قدیم عربی غالباً در طی مطالعه به الفاظی مربوط به حجم کاغذ برمیخورند که حقیقت آنها را درنمی‌یابند. قطع کاغذ پیش قدما به نسبت مقصودی که در اختیار اوراق داشته‌اند فرق میکرده است بعلاوه در هر شهری که کارخانهٔ کاغذسازی داشته رسمی مخصوص در این باب مجری بوده. قلقشندی در این باب مطالبی میگوید که قسمتی از آن این است: «محمدبن عمر مدائنی در کتاب‌القلم و الدواة[3] گفته‌که خلفا از عهد معاویةبن ابی‌سفیان معمولا در کتابت قرطاس را بر سایر مواد ترجیح میدادند. نوشته‌های خلفا را بر کاغذی که به قطع دو ثلث طومار بود می‌نوشتند در صورتی که مکاتیب امرا بر روی کاغذی به قطع نصف طومار بود و نوشته‌های حکام منشیان بر کاغذی به قطع ثلث آن و از آن تجار و امثال ایشان بر قطع ربعی و از آن حسابداران و مساحان بر قطع سدسی. پس قطعهای معمول کاغذ در قدیم دوثلثی و نصفی و ثلثی و ربعی و سدسی بوده و غرض از طومار یک ورق کاغذ تمام است که در عهد ما به آن «فرخه» میگویند و ظاهراً غرض از آن همان قطع بغدادی است که آن را بر خلاف قطع شامل، میشد به قطعهای مذکور منقسم ساخت بخصوص که بغداد در آن ایام دارالخلافه بود و بهمین جهت علاوه بر آنکه کاغذ آن محاسن بسیار داشت غیر از آن کاغذ دیگری را میزان اندازه قرار نمیدادند[4]. قلقشندی که در قرن نهم هجری میزیسته از نه قسم قطع کاغذ که در عهد او در مملکت مصر در دیوان سلاطین آن سرزمین معمول بوده گفتگو میکند[5] به شرح ذیل: ۱- قطع بغدادی کامل به اندازهٔ قطع یک ورق بغدادی تمام یعنی به اندازهٔ یک ذراعی که مصریها با آن پارچه ذرع میکنند و طول آن یک ذراع و نیم بود بهمان اندازهٔ ذراع مذکور. ۲- قطع بغدادی ناقص که عرض آن به اندازهٔ چهار انگشت بسته از عرض قطع بغدادی کامل کمتر بوده. ۳- قطع دوثلثی از کاغذ مصری بقطع دو ثلث از یک طومار منصوری کامل بعرض دو ثلث ذراع. ۴- قطع نصفی بقطع نصف طومار منصوری و به عرض یک ذراع. ۵- قطع ثلثی یعنی ثلث طومار منصوری بعرض یک ثلث ذراع. ۶- قطع معروف به منصوری به اندازهٔ ربع ذراع. ۷- قطع کوچک یا قطع عادی به عرض شش یک ذراع. ۸- قطع شامی کامل، عرض آن به اندازهٔ یک طومار شامی در طول آن. ۹- قطع کوچک به عرض سه انگشت برهم نهاده معروف به کاغذ کبوتری و آن نوعی بوده است از کاغذ بسیار نازک شامی که «ملطفات» و کاغذهائی راکه بر بال کبوتر میفرستادند بر آن مینوشتند. اما قطعهائی که در زمان قلقشندی در شهرهای شام معمول بوده از چهار قسم زیادتر نیست و تمام آنها را هم از جنس کاغذ شامی اختیار میکردند بقرار ذیل: ۱- قطع شامی کامل، عرض آن به اندازهٔ نصف طومار حموی و طول آن طول یک طومار. ۲- قطع نصفی حموی، عرض آن به اندازهٔ نصف طومار حموی و طول آن طول یک طومار. ۳- قطع عادی شامی، بعرض شش یک طومار بطول یک طومار یا کمتر.
۴- قطع کبوتری که ذکر آن گذشت.

۱۴- کتابهایی که قدما در باب ساخت کاغذ نوشته‌اند: کتب عربی که قدما در باب ساخت کاغذ و اینکه آن را از چه مواردی میساخته‌اند نوشته‌اند بسیار کم است و آن ظاهراً به علت از دست رفتن عدهٔ کثیری از کتب قدماست یا به این سبب که مسلمین کمتر به این قبیل مسائل مربوط به اقسام پیشه و هنر اعتنائی داشته‌اند با این حال ما پس از تفحص بسیار به ذکر بعضی از این مؤلفات برخورده‌ایم و ذیلاً به آنها اشاره میکنیم. در کتابخانهٔ ما نسخه‌ای خطی هست به خطی تازه در ۵۳ ورق بعنوان «کتاب فضل‌القلم و الخط و المداد» ولی از مؤلف آن اطلاعی نداریم. این کتاب به چندین باب منقسم است و باب یازدهم یعنی آخرین ابواب آن در طرز ساختن کاغذ و صیقلی کردن آن و اقسام قلم است و آنچه در این باب در خصوص کاغذ آمده در چهار صفحه است. در کتابخانهٔ ملی مصر رساله‌ای است خطی به عنوان «صناعةالورق و اللیق و الحبر» تألیف محمود خلیفه پسر سلیمان‌بن عبدالرحمن‌بن مصطفی افندی در چهار ورقه و تاریخ کتابت آن سال ۱۱۳۹ هـ.ق. / ۱۷۲۷ م. است[6]. در کتابخانهٔ آصفیهٔ هندوستان نیز نسخه‌ای خطی است بشماره ۲۲۱ و آن که منحصر بفرد میباشد «المخترع فی‌فنون من‌الصنع» نام دارد تألیف محمدبن قوام‌بن صفی‌بن محمد ضیاء ترک ناگوری معروف به قاضی خان سال تألیف آن ۸۷۶ هـ.ق. / ۱۴۷۱ م. است ولی مؤلف آن معروف نیست. این رساله پانزده باب دارد و باب پنجم آن در ساختن کاغذ شهری است به اختلاف انواع آن و اسرار کتابت و موادی که با آنها میتوان نوشته‌ای بر دفتر یا پوست را از میان برد[7].

۱۵- آداب ساخت کاغذ: نگارنده به امید اینکه در کتب مربوط به «حسبه» چیزی در موضوع ساخت کاغذ و آنچه به سازندگان آن مربوط میشود مطلبی به دست بیاورم تمام کتبی را که در این باب نوشته شده و به آنها دسترسی داشتم تحت مطالعه قرار دادم ولی هیچ نکته‌ای که به درد این بحث بخورد در آنها نیافتم. تنها کتابی که از آن در این باب اطلاعات مفید فراوانی بدست آمد کتاب «المدخل» تألیف ابن‌الحجاج است که به سال ۷۳۷ هـ.ق. / ۱۳۳۶ م. در قاهره مرده[8] این مرد در کتاب مزبور فصلی بعنوان «نیةالورق و کیفیتها و تحسینها» آورده و ما ذیلاً آنچه را که به بحث ما مربوط است از آن اختیار میکنیم. وی میگوید که سازندهٔ کاغذ باید در کاری که به او محول میشود از تقلب احتراز جوید مثلاً دسته کاغذی را که سه درهم می‌ارزد بجای دسته کاغذ چهار درهمی بمشتری ندهد چه هر قسم کاغذ قیمتی مخصوص بخود دارد و ارزش آن به نسبت سفیدی و صیقل و ساخت آن در تابستان یا بالعکس یعنی تیرگی و کمی صیقل یا ساخت

---

[1] ۱- صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۴۷۷.

[2] ۲- معجم البلدان ج ۳ ص ۵۰۰.

[3] ۳- اگر چه این کتاب از میان رفته ولی از همین قسمتی که قلقشندی از آن نقل کرده میتوان بنفاست آن پی برد.

[4] ۴- صبح‌الاعشی ج ۶ ص ۱۸۹.

[5] ۵- فهرست دارالکتب المصریه ج ۵ ص ۱۵۱ شمارهٔ ۳۹ مبحث صناعات.

[6] ۶- فهرست دارالکتب المصریه ج ۵ ص ۱۵۱ شمارهٔ ۳۹ مبحث صناعات.

[7] ۷- این رساله را استاد عبدالقدوس هاشمی در صص ۱۵۲-۱۵۸ از کتاب «المباحث‌العلمیه من‌المقالات السنیه» که در حیدرآباد به سال ۱۳۵۸ هـ.ق. منتشر شده بخوبی وصف کرده.

[8] ۸- المدخل ابن‌الحاج ج ۴ صص ۷۹-۸۳ چ مطبعهٔ مصری در ازهر، ۱۹۱۹ م.

آن در زمستان تغییر می‌یابد همچنین قیمت کاغذهای بین بین بر فروشندهٔ کاغذ واجب است که صفت هر کاغذ را برای مشتریان بیان کند تا از شبههٔ تقلب بیرون آید و اگر چنین نکند و حقیقت را بپوشاند در عداد همان کسانی خواهد بود که پیغمبر علیه‌الصلواة والسلام در باب ایشان فرموده: «من غشنا فلیس منّا»[1]. همان مولف میگوید که مشتری کاغذ باید وقتی به کارخانه‌های کاغذ سازی برود که کارگران عورتهای خود را پوشانده باشند زیرا که این جماعت در موقع کار معمولاً پارچهٔ نازکی بر کمر خود می‌بندند که به علت کوچکی و آب دیدن درست نمی‌تواند ساتر عورت ایشان باشد چون اگر کسی در این حال به آن کارخانه‌ها برود مرتکب معصیتی شده پس اولی آن است که در وقتی که کارگران در این حال نیستند به آن کارخانه‌ها قدم بگذارد[2]. سپس بفروشندهٔ کاغذ توصیه میکند که کاغذ نازک را با کاغذی که مخصوص استنساخ است درهم نیامیزد که این عمل در حکم فریفتن مشتری است چه کاغذ نازک تحمل فشار ندارد. پس اگر فروشنده دانست که مشتری کاغذ را برای استنساخ میخواهد باید کاغذی را که به کار او میخورد به او بدهد و اگر طالب کاغذ تحریر است کاغذ نازک تسلیم او کند و حقیقت را هم به او بگوید[3]. توصیهٔ دیگری که ابن‌الحجاج به کاغذسازان میکند این است که هیچوقت اوراق پارهٔ نوشته را مورد استعمال قرار ندهند مگر بعد از آنکه بدانند که بر آنها چه نوشته شده چه غالباً اتفاق می‌افتد که آن اوراق متضمن مطالبی شرعی است که احترام به آنها واجب است. غالب کارگران ندانسته این نوشته‌ها را در زیر پای خود لگدکوب میکنند و با این عمل مرتکب توهین عظیمی میشوند[4].

۱۶- خاتمهٔ بحث: پس از ختم کلام اگر بگوئیم که مسلمین در ساخت کاغذ و تکمیل آن خدمت بزرگی به عالم تمدن کرده‌اند شاید از جادهٔ صواب به دور نیفتاده باشیم چه هم انتقال این صنعت از خیلی قدیم یعنی از قرن دوم هجری از چین به عراق و شام و مصر و مغرب و اندلس به دست ایشان صورت گرفته و هم به شهادت هزاران هزار نسخه‌های عربی خطی که در کتابخانه‌های عمومی بلاد غرب و شرق امروزه موجود است در کار ترقی و کمال این صنعت به پیشرفتهای بزرگی نایل آمده‌اند. رونق کارخانه‌های ساخت کاغذ در شهرهای ممالک اسلامی از قرن دوم هجری شروع شد و کاغذهایی از آنها بیرون آمد که در قطع و صیقل و نرمی و صفات دیگر آنها با یکدیگر فرق بسیار داشتند. بعدها صنعت کاغذسازی از شهرهای اسلامی به بلاد مغرب انتقال یافت و مردم اروپا به مدد آلات فراوانی که ساختند آن را کامل و در آن اقسام تفننها داخل نمودند و همان باعث عقب رفتن صنعت ساخت کاغذ در مشرق زمین و کسادی بازار آن گردید تا آنجا که امروز دیگر از صنعت کاغذسازی مشرق جز ذکری در تواریخ اثری دیده نمیشود. (مجلهٔ یادگار شمارهٔ نهم و دهم از سال چهارم صص ۹۵-۱۲۸).

کاغذ اطفال. [غَ ذِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کاغذی باشد که اکثر طفلان به ریسمان بسته به هوا سردهند. بادبادک. کاغذ باد. (آنندراج):

ز بس گذاشته عشقم بزور رشتهٔ آه
سبک چو کاغذ اطفال بر هوا رفتم.
نصیرای همدانی (از آنندراج).

کاغذ اندازه. [غَ ذِ اَ زَ / زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کاغذی که خیاطان قبل از بریدن جامه به اندازهٔ صاحب لباس برند:

سوزن مژگان او از بسکه بی‌اندازه زد
پردهٔ دل کاغذ اندازه پندارم ازو.
سیفی (در تعریف ترکش دوست، از آنندراج).

کاغذ باد. [غَ / غَ ذِ / ذْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[5] کاغذی است معروف که به رشته بسته به هوا کشند. (غیاث). اسباب بازی کودکان. بادبادک. بمعنی کاغذ اطفال. (آنندراج):

نوآموز حیا طفلی که در دام غم دارد
رود گر عالمی بر باد کاغذ باد میداند.
عظیم نیشابوری.

کسی که عشق بود روز اول استادش
کتاب حرف هوائی است کاغذ بادش.
ملا طاهر غنی (از آنندراج).

چنان شد هوا تر ز فیض سحاب
که‌شد کاغذ باد کشتی آب.
سعید اشرف (از آنندراج).

کاغذبازی. [غَ] (حامص مرکب) اصول تشریفاتی اداری که با نوشتن نامه‌های متعدد از رؤسا به مرئوسین و بعکس صورت گیرد[6].

کاغذ بتی. [غَ بُ] (اِ مرکب) کاغذی است خاص فرنگ[7] که چون آن را به امعان نظر بینند شکل بتی از آن مرئی شود و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. (آنندراج).

کاغذبری. [غَ بُ] (حامص مرکب) کم کردن جمع زر از کاغذ از روی دزدی و خیانت، و این اصطلاح ارباب دفاتر است: که مشرف کل کاغذبری کرده. (ملاطغرا در مشابهات ربیعی از آنندراج).

کاغذ بندگی. [غَ ذِ بَ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) خط بندگی و این مجاز است. (آنندراج). سند بندگی. قبالهٔ بندگی:

فروغ رخش مایهٔ زندگی است
مرا کاغذش کاغذ بندگی است.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

کاغذ تحریر. [غَ ذِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کاغذی که بروی آن می‌نویسند و تفج نیز گویند. (ناظم الاطباء). کاغذ نوشتنی.

کاغذ ترمه. [غَ ذِ تِ مَ / مِ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) کاغذی محکم که در جوف شال ترمه گذارند تا بید نزند و در روی آن فرمان نویسند. (ناظم الاطباء).

کاغذ توتیا. [غَ ذِ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) کاغذی که توتیا در آن پیچند. ‖هرچیز باطل و از کار رفتهٔ بی‌اعتبار را اطلاق کنند. (آنندراج):

نسخهٔ سحر سامری کاغذ توتیا شود
گربه کرشمه سردهی نرگس سرمه‌سای را.
بابافغانی تبریزی (از آنندراج).

کاغذ چسبانده. [غَ ذِ چَ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دو کاغذ بهم پیوسته که آن را در هندوستان وصلی گویند و بدین معنی تنها چسبانده نیز آید. (آنندراج):

بود کم بهر مشق تیره‌روزیها که من دارم
اگر چون کاغذ چسبانده روز و شب بهم چسپد.
محمد اسحاق شوکت (از آنندراج).

کاغذ حلوا. [غَ ذِ حَلْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کاغذی که حلوا در آن پیچند. و بخاطر شیرینی اکتسابی مشبه‌به واقع شود. که از حلوا کسب شیرینی کند:

نسخهٔ صورت شیرین که شکرآشوب است
پیش حلوای لبت کاغذ حلوا گردد.
سالک یزدی (از آنندراج).

لعل شکربار او خط چو هویدا کند
قطعهٔ یاقوت را کاغذ حلوا کند.
محسن تأثیر (از آنندراج).

کاغذخانه. [غَ نَ / نِ] (اِ مرکب) جایی که کاغذ در آنجا میسازند. (آنندراج). کارخانهٔ کاغذسازی. (ناظم الاطباء).

کاغذ دفتر. [غَ ذِ دَ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کاغذی که محرران دفتر حساب بر آن نویسند و آن را به اصطلاح ارباب دفاتر هندوستان فرد گویند. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

- کاغذ دفتر شکستن؛ کنایه از تراشیدن کاغذ مذکور به اندازهٔ قالب آن بود. (آنندراج):

---

۱ - المدخل ابن‌الحاج ج ۴ صص ۷۹-۸۳ ج مطبعهٔ مصری در ازهر، ۱۹۲۹ م.
۲ - کتاب المدخل ج ۴ ص ۸۱.
۳ - المدخل ج ۴ ص ۱.
۴ - ایضاً ج ۴ ص ۸۱-۸۳.
۵ - آنندراج.
6 - Bureaucratie.
۷ - در آنندراج بغلط: فرهنگ.

تا عدد لشکرش در قلم آرد قضا
از ورق آسمان کاغذ دفتر شکست.

انوری (از آنندراج).

کاغذ دفتری. [غَ ذِ دَ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کاغذ بی‌ارزش و کم‌بها. (آنندراج). ||کاغذ خط‌دار که با آن امروز دفترچه برای مشق دانش‌آموزان سازند.

کاغذ دوائی. [غَ ذِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کاغذ کبودی است که عطاران در ولایت دوا در آن پیچند و در کاغذ سفید شگون نمیدانند. (آنندراج):

گر نسخه‌های شعرم از کاغذ کبود است
خالی ز حکمتی نیست چون کاغذ دوایی.

مخلص کاشی (از آنندراج).

||نسخهٔ حکیمان. (آنندراج). نسخهٔ پزشک.

کاغذ روزن. [غَ ذِ رَ / رُو زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کاغذهای رنگین که بر تابدانها تعبیه کنند. (آنندراج از بهار عجم):

خانه‌ام بسکه ز دیدار تو روشن شده است
پردهٔ چشم مرا کاغذ روزن شده است.

راضی (از آنندراج).

کاغذ زر. [غَ ذِ زَ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) کاغذی را گویند که در آن مبلغی پیچیده به کسی دهند. (برهان) (آنندراج). ||کاغذی که طلا کوبان ورق طلا و نقره را در آن پیچند یا بر آن چسبانند. (برهان). ||کاغذی که در آن تفصیل زر نقدی که تحویل کسی کنند باشد. (برهان). ||ورق طلا. (برهان): «رقعهٔ منشآتش که همچون کاغذ زر می‌برند». (گلستان ص۵). ||کاغذی که از کسی نویسانده و بگیرند بعد از آنکه زری به وی سپرده باشند تا از گماشتگان او در شهر دیگر به وصول درآید و این را به اصطلاح صرافان هندوستان هندو و در فارسی سفته بر وزن گفته خوانند و سفتج معرب آنست. (آنندراج).

کاغذ سرمه. [غَ ذِ سُ مَ / م] (ترکیب اضافی، اِمرکب) کاغذ توتیا. (آنندراج):

رشتهٔ شمع گر از زلف سیاه تو کنند
کاغذ سرمه شود بال و پر پروانه.

ملاقاسم مشهدی.

رجوع به کاغذ توتیا شود.

کاغذ سمرقندی. [غَ ذِ سَ مَ قَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از کاغذ خوب که در سمرقند سازند. (آنندراج):

چون نویسم وصف لعلت نامه گلبندی شود
دفتری باشد اگر کاغذ سمرقندی شود.

محسن تأثیر.

چند تن از کاغذسازان سمرقند بنام کاغذی مشهورند. رجوع به کاغذی شود.

کاغذ سوزن. [غَ ذِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کاغذ سوزن‌زده. کاغذ گرده. کاغذی که مصوران نقش سیاه‌قلم بر آن کشند و آن را سوزن کنند [با سوزن سوراخ کنند] و باز بر کاغذ سفید گذاشته و سوده زغال در پارچه باریک بسته بر آن افشانند و آن نقش صورتی پیدا کند بعد از آن بر سیه قلم استخوان‌بندی آن درست کنند. (آنندراج):

ز بس چشم شد هر رگی در تنش
بود کوه چون کاغذ سوزنش.

میرزا طاهر وحید.

کاغذ سوزن‌زده. [غَ ذِ زَ زَ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به کاغذ سوزن شود.

کاغذ شامی. [غَ ذِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کاغذی که بغایت سفید و شفاف و لطیف باشد. (آنندراج).

کاغذ عکسی. [غَ ذِ عَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کاغذی که برای عکس میکشیدند:

بسکه رنگین شده از نقش بتان سینهٔ ما
صفحهٔ کاغذ عکسی بود آئینهٔ ما.

جلال سیادت (از بهار عجم).

||کاغذ مخصوص ظاهر کردن فیلم.

کاغذ قند. [غَ ذِ قَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کاغذی که قند در آن پیچند. (آنندراج). که کسب شیرینی کرده باشد:

ورق ورق سخنم همچو کاغذ قند است
نظام دفتر نظم لبان قند تو باد.

نادم گیلانی (از آنندراج).

کاغذ کاهی. [غَ ذِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کاغذ کم‌ارزش که به رنگ کاه است. کاغذ روزنامه‌یی.

کاغذ کبود. [غَ ذِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) که به رنگ کبود باشد که کم‌ارزش‌تر از کاغذ سفید بوده است:

گر نسخه‌های شعرم از کاغذ کبود است
خالی ز حکمتی نیست چون کاغذ دوائی.

مخلص کاشی (از آنندراج).

کاغذکنان. [غَ کُ] (اِخ) نام یکی از بخشهای چهارگانه شهرستان هروآباد است این بخش یکی از حاصلخیزترین بخشهای شهرستان هروآباد بوده و در قسمت جنوب باختری هروآباد واقع و حدود آن به شرح زیر است. از طرف شمال به بخش سنجبد و از جنوب ببخش مرکزی شهرستان زنجان و از خاور به بخش شاهرود و از باختر به رودخانهٔ قزل‌اوزن محدود میباشد منطقهٔ این بخش نسبتاً در جلگه واقع و خوش‌آب و هوا فقط آبادیهای کنار رودخانهٔ قزل‌اوزن نسبتاً گرمسیر بوده و برای کشت محصولات برنج و پنبه مناسب است و آب قراء تابعه عموماً از چشمه‌ها و رودخانه‌های محلی که مهمترین آنها رود قزل‌اوزن میباشد تأمین میشود بخش کاغذکنان از یک دهستان کاغذ کنان تشکیل شده و مرکز آن آبادی آغ کند بوده و جمع قراء تابعه بخش ۱۰۷ آبادی بزرگ و کوچک و جمع نفوس آن در حدود ۲۳۱۳۰ نفر است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کاغذکنان. [غَ کُ] (اِخ) نام دهی از دهستان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد در قسمت جنوب باختری شهرستان هروآباد واقع و از شمال به دهستان سنجبد و از جنوب به دهستان قره پشلو تابع شهرستان زنجان و از خاور به دهستان خورش رستم و از باختر به رودخانهٔ قزل‌اوزن محدود میباشد آب قراء تابعه عموماً از چشمه‌ها و رودخانه‌های محلی است آبادیهای کنار رودخانهٔ قزل‌اوزن گرمسیر است و قراء مهم آن به شرح زیر است: استانجین. خورده‌بلاغ. قره‌بلاغ. ممان‌للهلو. کجل. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کاغذگر. [غَ گَ] (ص مرکب) آنکه کاغذ بسازد. (آنندراج):

بسکه خورد از نوخطان تحریر شوقم دست رد
رخنه‌ها در نامه‌ام چون قالب کاغذگر است.

ملاطغرا (از آنندراج).

کاغذ گرده. [غَ ذِ گَ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کاغذ سوزن. کاغذ سوزن‌زده. رجوع به کاغذ سوزن شود.

کاغذگیر. [غَ] (اِ مرکب) چیزی که در زمستان بجهت منع نفوذ باد در دریچه و پنجرهٔ خانه گذارند. کاغذی که بر شبکه و پنجرهٔ تا بدانها بچسبانند تا گرد و غبار و آفتاب در آن نرسد. (آنندراج):

یار پنهان ز نظر گشت چو شد دیده سفید
مانع پرتو خورشید بود کاغذگیر.

ملاطاهر غنی (از آنندراج).

||و چیزی باشد که خاتم‌بندان از عاج سازند و هنگام نوشتن نامه و مانند آن کاغذ در آن استوار کنند تا از آسیب باد بر هم نخورد و این در هندوستان متعارف است. (آنندراج). ||گیرهٔ کاغذ که از چوب یا فلز سازند.

کاغذ مشقی. [غَ ذِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کاغذ که بر آن مشق حروف کرده باشند. (آنندراج). کاغذی که شاگردان دبستان بر آن مشق نویسند یا نوشته باشند:

برنگ کاغذ مشقی سیاه میماند
اگر بفرض مجسم شود نوافل ما.

میرزا عبدالغنی (از آنندراج).

رجوع به مشقی شود.

کاغذ منصوری. [غَ ذِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی کاغذ که در بلاد خراسان مشهور بوده است. رجوع به انساب سمعانی در مادهٔ کاغذی شود.

کاغذ نشاف. [غَ ذِ نَش شا] (ترکیب وصفی، اِمرکب) کاغذی که سیاهی و مرکب را بخود میکشد و آن را میخشکاند. (ناظم

الاطباء). کاغذ خشک‌کن. خشک‌کن.

کاغذ وصلی. [غَ ذِ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کاغذ دولائی یعنی دو ورق کاغذ بهم چسبیده. (ناظم الاطباء). رجوع به کاغذ چسبانده شود.

کاغذ هوائی. [غَ ذِ هَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کاغذی باشد که اکثر طفلان به ریسمان بسته به هوا سر دهند. (آنندراج). بادبادک:

به باد رفتهٔ طفلی است گرد هستی من
که‌نامه‌های مرا کاغذ هوائی کرد.

میرزا جلال اسیر.

زاهد ز خفت عقل خود را برد به معراج
گر ریسمان دهندش چون کاغذ هوائی.

مخلص کاشی.

کاغذی. [غَ] (ص نسبی، اِ) (از: کاغذ + ی). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). منسوب به کاغذ. آنچه از کاغذ ساخته شده باشد. کاغذین: لیرهٔ کاغذی. کلاه کاغذی. ||خرده‌فروش. (ناظم الاطباء). جعبه و تینگوئی که در آن کاغذ می‌گذارند. (ناظم الاطباء). ||کاغذگر. (برهان). کاغذساز. کاغذگر. کاغذساز. (انساب سمعانی). ||کاغذفروش. (برهان) (مهذب الاسماء) (انساب سمعانی). ||هر چیز که پوست آن بغایت نازک باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء): بادام کاغذی. جوز کاغذی. لیموی کاغذی:

تا کی شوی ترش‌رو شیرین‌شمایل من
مکتوب عاشق است این لیموی کاغذی نیست.

سراج‌المحققین (از آنندراج).

||در عرف هند اطلاق کاغذی بر شخصی کنند که‌براتهای تنخواه‌داران از دفاتر گذرانده زرها را از خزاین بوصول آورده به آنها رساند. (آنندراج). ||قسمی شفتالو مقابل کاردی. و شفتالوی کاغذی استخوانش به گوشت پیوسته نبود.

کاغذی. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کاشان، واقع در ۳۲هزارگزی جنوب خاور کاشان، و ۲ هزارگزی ابوزیدآباد. جلگه‌ای و شنزار، هوایش معتدل است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات و پنبه و پیاز و شغل اهالی آن زراعت است. از صنایع دستی محلی قالی‌بافی در آن معمول است. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

کاغذی. [غَ] (اِخ) ابوبکربن زکریای کاغذی از محدثان و جد مادری محمدبن خشنام کاغذی است. رجوع به الانساب سمعانی شود.

کاغذی. [غَ] (اِخ) حامدبن جعفر صوفی کاغذی مکنی به ابواحمد از مردم نیشابور است. وی به سال ۳۵۳ به سجستان رفت و خطیب آن ناحیه شد و به سال ۳۵۶ درگذشت. رجوع به الانساب سمعانی شود.

کاغذی. [غَ] (اِخ) حسین‌بن ناصر کاغذی مکنی به ابوعلی و معروف به دهقان از محدثان سمرقند و سازندهٔ یکنوع کاغذ خوب بوده است. رجوع به الانساب سمعانی شود.

کاغذی. [غَ] (اِخ) سعیدبن هاشم کاغذی سمرقندی مکنی به ابوتوبة[1] از محدثان است و به سال ۳۵۹[2] هـ.ق. درگذشت. رجوع به الانساب سمعانی شود.

کاغذی. [غَ] (اِخ) محمدبن خشنام‌بن سعد کاغذی مکنی به ابوعمر و از مردم نیشابور و از محدثان است. رجوع به الانساب سمعانی شود.

کاغذی. [غَ] (اِخ) منصوربن نصربن عبدالرحیم‌بن مت‌بن نحیر کاغذی مکنی به ابوالفضل از مردم سمرقند و کاغذ منصوری معروف در شهرهای خراسان به او منسوب است وی نزیل هرات بود و به سال ۴۲۳ هـ.ق. در سمرقند درگذشت. رجوع به الانساب سمعانی شود.

کاغذی. [غَ] (اِخ) حسین‌بن علی‌بن ابراهیم از اهل کلام است، مقام بس ارجمندی داشت در تمام اطراف و نواحی بخصوص در خراسان به اوج شهرت خود رسید در بصره متولد شد و در بغداد وفات یافت از تألیفات اوست الایمان. الاقرارالمعرفة. الرد علی الراوندی و الرد علی الرازی.

کاغذی. [غَ] (اِ) نوعی از کبوتران نقش است. (معیرالممالک مجلهٔ یغما سال دهم ص۵۶۱).

کاغذی. [غَ] (ص نسبی، اِ) (گل...)[3] درختچه‌ای است زینتی که اطراف گلهای کِرِم رنگ آن را برگکهای سرخ رنگ زیبایی فرا گرفته است.

گل کاغذی

کاغذین. [غَ] (ص نسبی) منسوب به کاغذ و هر چیز ساخته شده از کاغذ. (ناظم الاطباء). کاغذی:

همچو دف کاغذینش پیراهن
همچو چنگش پلاس بین شلوار. خاقانی.

— کاغذین سد؛ سد نااستوار. سدی که بنای آن استوار نباشد چنانکه گویی از کاغذ ساخته شده:

زن رومی آید کند کاغذین سد
که‌از هندی آهن بنائی نیابی.

خاقانی (دیوان، چ عبدالرسولی ص۴۴۸).

— کاغذین طناب؛ طناب سست و بی دوام:

دیوانه طناب کاغذین ندرد
چونانکه تو صف آهنین دری. منوچهری.

کاغذین باغ. [غَ] (اِ مرکب) تختهای گل کاغذ که در شادیها و جشن عروسیها سازند. (بهار عجم) (آنندراج):

کاغذین‌باغم سراپا چون نباشم زخمدار
جز بریدن نیست کردار چمن‌پرای من.

ملاطغرا (از آنندراج).

کاغذین پیرهن. [غَ هَ] (اِ مرکب) کاغذین جامه. (آنندراج). پیرهنی که از کاغذ ساخته باشد:

ز خوبان داد میخواهم فغانی مهربانی کو
که سازد کاغذین پیراهن از طومار افسون هم.

بابافغانی (از آنندراج).

تا که دست قدر از دست تو بربود کمر
کاغذین پیرهن از دست قدر باد بدر.

خاقانی.

رجوع به کاغذین جامه شود.

کاغذین جامه. [غَ مَ / مِ] (اِمرکب) کنایه از عجز و بیچارگی باشد. (برهان) (انجمن آرا). درماندگی. (ناظم الاطباء). ||تظلم. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا). کاغذی جامه. جامهٔ کاغذی. کاغذین جامه‌ای بوده از کاغذکه متظلم میپوشید و نزد حاکم‌میشد و او درمی‌یافت که وی دادخواه است و به دادش میرسید. (حاشیهٔ برهان چ معین). جامهٔ کاغذ که فریادیان پوشند و در قدیم رسم بوده. (آنندراج از بهار عجم).

حاسدانم چون هدف زین کاغذین جامه که من
تیر شحنه از پی امن شبان آورده‌ام. خاقانی.

کاغذین جامه هدف‌وار علی‌الله زنیم
تا به تیر سحری دست قدر بربندیم. خاقانی.

کاغذین جامه به خونابه بشویم که فلک
رهنمونیم بپای علم داد نکرد. حافظ.

رجوع به کاغذین پیرهن شود.

— کاغذین جامه پوشیدن؛ دادخواه شدن و تظلم کردن:

کاغذین جامه بپوشید و بدرگاه آمد

---

[1] لباب‌الانساب: ابوتوبة.

[2] لباب‌الالباب: تسع و خمسین مأتین [=۲۵۹].

[3] Bougainvillea.

زادهٔ خاطر من تا بدهی داد مرا.
کمال‌اسماعیل.

رجوع به فرهنگ انجمن‌آرا ذیل کاغذین جامه شود.

کاغک. [غَ] (اِ) نشاط. (فرهنگ اسدی) (تحفة‌الاحباب اوبهی). خوشی و خوشحالی. (برهان) (آنندراج). نشاط و خرمی. (جهانگیری) (برهان) (آنندراج):

در یکی زاویه به حال و به جست
تا سحرگاه نعره از کاغک.
حقیقی صوفی (از فرهنگ اسدی چ اقبال ص۳۰۵).

||کاغنه. کاغنو. کرمی سیاه و سرخ زهردار که نقطه‌های سیاه دارد و بتازی ذروح گویند و بیشتر در فالیزها باشد و کاونه نیز گویند و در مؤید گوید: آن کرم شب چراغ است. (رشیدی).

کاغ کاغ. (اِ صوت) بانگ و آواز کلاغ را گویند. (برهان) (غیاث‌اللغة). بانگ و مشغلهٔ کلاغ. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی) (اوبهی). بانگ کلاغ. (جهانگیری) (ناظم الاطباء). نعیب. قارقار:

ای گرفته کاغ‌کاغ از خشم ما همچون کلاغ
کوه و بیشه جای کرده چون کلاغ و کاغ کاغ.
عسجدی.

شد ز لون مختلف چون خانهٔ صباغ باغ
زاغ بیرون شد ز باغ و ماند اندر کاغ کاغ.
برهان‌الدین بزاز (از جهانگیری).

کاغ‌کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه
دائماً باشد بدنیا عُمرخواه.
مولوی (مثنوی ج۵ ص ۱۵۰).

||آواز زاغ. (جهانگیری) (برهان) (آنندراج). ||حکایت صوت مرغابی و امثال آن. رجوع به کاغ شود.

کاغله. [غَ لَ / لِ] (اِ) مخفف کاغاله است که کاجیره باشد. (برهان) (آنندراج). کاجیره. کاچیره. کازیره: التذریج، کاغله در طعام کردن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به کاغاله شود.

کاغنو. (اِ)[1] کرمی باشد سیاه و سرخ و زهردار و او را خرزهره هم میگویند. (برهان). کرمی که نقطه‌های سیاه دارد و در پالیزها بیشتر است و آن را به تازی ذروح گویند رجوع به کاغنه شود و کاونه نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). ||بعضی گویند مرغی است که آن را عروسک خوانند و پیوسته شبها پرواز کند. (برهان). ||کرم شبچراغ. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به کاغنه شود.

کاغنه. [غَ نَ / نِ] (اِ)[2] کرمی است سرخ و زهردار و بر او نقطه‌های سیاه باشد و بیشتر در پالیزها پیدا میشود و پالیز را ضایع کند و آن را به عربی ذروح خوانند. (جهانگیری) (رشیدی) (برهان) (آنندراج). ||کرم شبچراغ. کاونه. (رشیدی) (برهان) (آنندراج). ||مرغی که شبها پرد و بانگ کند. (برهان). کوژ خار. باغوجه. مگسک. عروسک. ذروح. رجوع به ذروح شود.

کاغنه. [غَ نَ / نِ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای قندهار. (برهان).

کاغه. [غَ / غِ] (ص) تن‌زده. متجاهل. (فرهنگ اسدی):

پس شتابان آمد اینک پیرزن
روی یکسو کاغه کرده خویشتن. رودکی.

||ابله و جاهل و ساده‌دل. (ناظم الاطباء):

هر کسی بر قومِ خود ایثار کرد
کاغه پندارد که او خود کار کرد.
مولوی (مثنوی ج ۱ ص ۱۲۲۹).

کاغه. [غَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش دورود شهرستان بروجرد است این دهستان در خاور دورود و باختر الیگودرز واقع از شمال به دهستان چاپلق و از جنوب به دهستان زلقی محدود است، موقعیت آن جلگه و هوای آن معتدل است از ۲۱ آبادی تشکیل گردیده و جمعیت آن در حدود ۹۱۰۰ تن و قراء مهم آن عبارتند از بهرام‌آباد بالا. کنگابه. خایان. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

کاغه. [غِ] (اِخ) مرکز دهستان کاغه بخش دورود شهرستان بروجرد ۴۳هزارگزی خاور دورود در ۲هزارگزی شوسهٔ دورود به شاه‌زند واقع است و جلگه و آب و هوایش معتدل و سکنه آن ۶۰۵ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

کاغی. (ع ص) منهزم. (قطر المحیط) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شکست‌خورده. (ناظم الاطباء).

کاغیدن. [دَ] (مص) فریاد و بانگ کردن:

آن زاغ نگر که بر هوا می‌کاغد
یک نیمه‌اش از مداد و نیمی کاغذ.
مسعود سعد.

کاغینه. [نَ / نِ] (اِ) کاغنه. (شعوری) (ناظم الاطباء). رجوع به کاغنه در این لغت‌نامه شود.

کاف. (اِ) نام حرف بیست و پنجم از الفبای فارسی بعد از «ق» و قبل از «گ»فارسی و بیست و دوم از حروف هجای عرب و یازدهم از حروف ابجد. رجوع به «گ»شود:

در تو تا کافی بود از کافران
جای گند و شهوتی چون کاف ران. مولوی.

کاف. (اِ) بمعنی شکاف و ترا ک باشد. (فرهنگ اسدی) (رشیدی) (برهان) (آنندراج):

ز آهیختن تیغها از غلاف
کُه کاف را در دل افتاد کاف.
فردوسی (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

||درز. رخنه. لا. لای:

بیامد قلون تا بنزدیک در
ز کاف در خانه بنمود سر. فردوسی.

کهی بگونهٔ کافور کان بود از گل
میان کاف که اندر ز لعل حلقهٔ میم. سوزنی.

||(نف) و شکافنده را نیز گویند. (جهانگیری) (رشیدی) (برهان) (آنندراج). مخفف کافنده:

بر آرزوی کف راد او ز کان گهر
گهربرآید بی کوه کاف و بی میتین. فرخی.

بدانگونه زد نعرهٔ کوه کاف
که سیمرغ لرزید در کوه کاف. اسدی.

هر دو چو صبح از عمود گنبدکافند
صبح بلی از عمود گنبدکافست. خاقانی.

||(اِ) و به اصطلاح اهل صنعت اشاره به علم کیمیاست. (برهان).

کاف. (اِخ) حصار استواری است در سواحل جام نزدیک حبلة که در دوران تسلط فرنگ به مردی که او را ابن عمرون میگفتند تعلق داشت. (معجم البلدان). ||کوهی است. (در منتهی الارب به مادهٔ ک و ف مراجعه شود).

کاف. [کافف] (ع ص) بازدارنده. (المنجد). ||شتر ماده که دندانهای او سایده باشد. (برهان) (المنجد).

کافِ. [فِن] (ع ص) در عربی بمعنی کفاف و کافی باشد. (برهان) (منتهی الارب). ||کارگذار. (منتهی الارب). ||به اصلاح آرنده میان مردمان. (مهذب الاسماء). ||بسنده. (منتهی الارب).

کافا. (اِخ)[3] ناحیتی است در جنوب حبشه، احتمالاً قهوه منسوب بدانجا است.

کافا. (اِخ)[4] شهر و بندری است در ساحل جنوبی کریمه که در قدیم تابع حکومت ملطیه[5] بوده و از سال ۱۴۷۵ تا ۱۷۷۶ م. جزء عثمانی و از ۱۷۸۳ م. ببعد جزء خاک روسیه شد. رجوع به تاریخ مغول ص۵۶۸ و ۵۶۹). شود.

کافارنائوم. (اِخ)[6] ناحیه‌ای است در شمال فلسطین... نزدیک دریاچهٔ ژنزارت[7] که اسم دیگر آن کالیله[8] است.

کافان. (نف، ق) در حال کافتن. رجوع به کافتن شود.

کافئین. [فِ] (فرانسوی، اِ)[9] الکالوئیدی است که از برگ و دانهٔ قهوه بدست می‌آید و در برگ چای هم وجود دارد. (گیاه‌شناسی

---

[1] –کاغنو کرمی سیاه و سرخ و زهردار. (از برهان چ معین).

[2] –رشیدی و آنندراج به سکون ثالث ضبط کرده‌اند.

[3] - Kaffa.
[4] - Caffa, Kaffa.
[5] - Melot.
[6] - Capharnaüm.
[7] - Génésareth.
[8] - Calilée.
[9] - Caféine.

حسین گل‌گلاب ص۱۰۸) (کارآموزی داروسازی ص۲۴۹). مادهٔ داروئی که از برگ و دانهٔ قهوه و برگ چای گرفته میشود.

کافت. (مص مرخم) کافتن. شکافتن:

سپاهی که دارد سر از شه دریغ
بباید همی کافت آن سر به تیغ.
رودکی (ص۱۱۶۸).

کافت. [فِ] (اِخ) سمجی است جای باش دزدان که در آنجا متاع خود را نگاه میدارند و فراهم آرند. (منتهی الارب).

کافتر. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان خنگشت بخش مرکزی آباده واقع در ۵۷ هزارگزی جنوب خاور اقلید و جنوب دریاچهٔ کافتر دامنه‌ای، سردسیری و مالاریائی است. آبش از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، تریاک و شغل مردم آن زراعت و قالی‌باقی است و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷) (فرهنگ آبادیهای ایران). شش فرسخی مشرق آسپاس است. (فارسنامهٔ ناصری ج۲ ص ۲۲۰).

کافتن. [تَ] (مص) شکافتن. ترکاندن. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (شعوری ج۲ ص۲۵۱). دریدن. چاک کردن. (ناظم الاطباء):

همی بست از گرد تک چشم مهر
همی کافت از شیهه گوش سپهر.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

کفتن. کافتیدن. غاج دادن. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کندن: گرد اردوی خود خندق کافتند. (تاریخ شاهی احمد یادگار ص ۱۳۸).

شنیدم که روزی زمینی بکافت
عظام زنخدان پوسیده یافت. سعدی.

||کاویدن. جستجو کردن. تجسس و تفحص نمودن. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بحث. (نصاب). ||تفتیش. (نصاب). لیکن میان شکافتن و کاویدن فرقی هست زیرا شکافتن بریدنی باشد بدرازی و کاویدن عمق پیدا کردن است در زمین. (برهان) (آنندراج). ||سوراخ کردن. (ناظم الاطباء):

سپاه آن صدفها همی کافتند
به خروار در و گهر یافتند.
(گرشاسب‌نامه).

— موی کافتن؛ مجازاً به غور مطلبی رسیدن. نیک دقت کردن:

که‌او در سخن موی کافد همی
به تاریکی اندر شکافد همی. فردوسی.

کافته. [تَ / تِ] (نمف) شکافته. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کفته. شکافته. کافتیده. غاج خورده:

جهان ز آتش تیغها تافته
دل که ز بانگ یلان کافته.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

همهٔ خسته و مانده و تافته
ز بس تشنگی کام و لب کافته.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

چو باران نبودی جگر تافته
بدندی لب از تشنگی کافته.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

یلان را جگر بد ز کین تافته
شده بانگ ست و لبان کافته.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

||جستجو و تفحص کرده. (برهان) (ناظم الاطباء). ||ترکانیده. ترکیده و آن را کفیده نیز گویند. (آنندراج).

کافته‌دل. [تَ / تِ دِ] (ص مرکب) شکافته‌دل. مجازاً افسرده و دلسوخته.

کافتیدگی. [دَ / دِ] (حامص) ترک. تراک. کفتگی. کافتگی. ترکیدگی. غاچ. شکاف. شکافتگی.

کافتیدن. [دَ] (مص) ترکانیدن. (فرهنگ اسدی ذیل کلمهٔ شکاف). کافتن. کفتن. ترکاندن. غاچ دادن. ||بمعنی لازمی کافته شدن. شکافتن. ترکیدن. غاج خوردن.

کافتیده. [دَ / دِ] (نمف) ترکیده و شکاف بهم رسانیده. (برهان) (ناظم الاطباء).

کافج. [فَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرنو بالا ولایت باخرز بخش طیبات مشهد که در شش‌هزارگزی شمال باختری طیبات واقع است جلگه‌ای است و آب و هوای معتدل دارد اراضی آن از آب رودخانه مشروب میشود، محصول آن غلات، تریاک، بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری است. و راههای آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

کاف‌دران. [دَ] (اِ) لسان الثور. (تذکرهٔ ضریر انطاکی جزء اول) و ظاهراً تصحیف گاوزبان باشد. (یادداشت مرحوم مؤلف). رجوع به لسان‌الثور و گاو زبان در این لغت‌نامه شود.

کافر. [فِ] (ع ص، اِ) ضد مؤمن. بی‌دین. بی‌کتاب. ناگرونده. ناگرویده. ناختو. (مهذب الاسماء) (مجمل‌اللغة) (دستورالاخوان) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

درآورد لشکر به ایران زمین
شه کافران دل پرا گنده‌کین. فردوسی.

همه نزد من سربسر کافرند
وز اهریمن بدکنش بدترند. فردوسی.

تا کرز گفتا از من چه همی پرسی
کافری، کافر، ز ایزد نه همی ترسی.
منوچهری.

آنجا کافران پلیدتر و قوی‌تر بودند و مضایق بسیار و حصارهای قوی داشتند. (تاریخ بیهقی ص۶۲۴). در سالی پنجاه هزار کم و بیش از بردهٔ کافر و کافرزاده از دیار کفر به بلاد اسلام می‌آورند. (کلیله و دمنه).

گر لبت آن منتی ز جهان
کافرم گر هوسی داشتمی.
خاقانی (دیوان چ‌سجای ص ۶۷۵).

کافرم کافر ار بخدمت تو
دل من آرزو نمیدارد. خاقانی.

تا به اسلام عشق تو برسم
بندهٔ کافری توانم شد. خاقانی.

گفت‌کرم کن که پشیمان شدیم
کافر بودیم و مسلمان شدیم. نظامی.

تا چنان نومید شد جانشان ز نور
که‌روان کافران ز اهل قبور. مولوی.

گر جملهٔ کاینات کافر گردند
بر دامن کبریاش ننشیند گرد. سعدی.

عقل بیچاره است در زندان عشق
چون مسلمانی بدست کافری. سعدی.

گرگدا پیشرو لشکر اسلام شود
کافر از بیم توقع برود تا در چین. سعدی.

به تقلید کافر شدم روز چند
برهمن شدم در مقالات زند. سعدی.

||ناسپاس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کافر را در تداول بیشتر فارسی‌زبانان به فتح نیز استعمال کرده‌اند. (غیاث) (آنندراج) (شعوری ص۲۳۷):

زمین را فروشستی از شرک مشرک
جهان را تهی کردی از کفر کافر. فرخی.
(دیگر قافیه‌ها مادر و گوهر و قیصر است).

بر او مردمی کو کبر دارد
بتر باشد هزاران ره ز کافر. فرخی.
(بقیهٔ قوافی برابر و سنگر و یاور است).

به مردی فزایندهٔ عز مؤمن
به شمشیر کاهندهٔ کفر کافر. فرخی.
(دیگر قافیه‌ها صفدر و گوهر و مرمر است).

گر خواهد کشتن بدهن کافر او را
روشن کندش ایزد بر کافهٔ کافر. ناصرخسرو.
(دیگر قافیه‌ها منور و چنبر و ... است).

نزدیک او اگر خطرش هستی
یک شربت آب کی خوردی کافر.
ناصرخسرو.
(بقیهٔ قوافی حیدر و منکر و افسر و... است).

بریده گشت پس آنگاه ششصد و سی سال
سیاه شد همه عالم ز کفر و از کافر.
ناصرخسرو.
(بقیهٔ قوافی برتر و محشر و ... است).

گهی ابر تاری و خورشید رخشان
چو تیغ علی بود در کف کافر. ناصرخسرو.
(دیگر قافیه‌ها مضطر و مفخر و بیمر است).

حجت نبود ترا که گوئی
من مؤمنم و جهود کافر. ناصرخسرو.
(بقیهٔ قوافی صنوبر و نشتر و رهبر... است).

||در شرع به معنی منکر دین محمدی است. (آنندراج). ||ظالم. بی رحم. شوخ. (آنندراج):

گر قرمطی و جهود و گر کافر بود
از تخت به دار بر شدن منکر بود.
(تاریخ بیهقی ص۱۸۶).

قیامت میکنی ای کافر امروز
ندانم تا چه در سر داری امروز. انوری.

زلف تو کافری است که هردم بتازگی
خون هزار کس خورد آنگه که کم خورد.
خاقانی.

گفت موسی های خیره‌سر شدی
خود مسلمان ناشده کافر شدی. مولوی.

— زنبور کافر؛ نوعی زنبور. زنبور سرخ. (آنندراج):

در زنبور کافر از چه زنی
خاصه دارالسلاح پیکان است. خاقانی.

صحن مجلس در مدور جام نوشین چشمه یافت
چون ز غمزه کافران زنبور کافر ساخته.
خاقانی.

ترکیب‌ها:

— کافر حربی. کافرخوی. کافردل. کافردلی. کافر ذمی. کافرزاده. کافرستیز. کافر سرخ. کافرسیرت. کافر غیرکتابی. کافر فرنگ. کافر کتابی. کافرکش. کافر کشتن. کافرکیش. کافرکیشی. کافرماجرا. کافر ماجرایی. کافرماجرایی کردن. کافرمژه. کافرنشان. کافرنعم. کافرنعمت. کافرنعمتی. رجوع به ذیل هر یک از این کلمات شود.

||مقیم: یقال هو کافر بارض‌الروم؛ ای مقیم بها. (مهذب الاسماء). ||اخیل: و آن مرغی است. رجوع به اخیل شود. ||شب تاریک. (مهذب الاسماء) (غیاث) (دستور الاخوان) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (شعوری). ||تاریکی. ||تاریکی اول شب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ابر تاریک. (دستور الاخوان) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سیاه. ادهم. (المنجد):

رفتم از پیش او و پیش گرفتم
راه سخت و سیاه چون دل کافر.
مسعودسعد.

||کشاورز. (مهذب الاسماء) (دستورالاخوان) (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (شعوری ج۲ ص۲۳۷). ||زره. درع. ||مرد باسلاح. ||غلاف شکوفهٔ خرما. ||آنکه جامه بالای یکدیگر پوشیده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دریا. (دستور الاخوان) (مهذب‌الاسماء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||رودبار بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جوی بزرگ. ||زمین دور از مردم. ||زمین ناهموار. ||گیاه. ||غایط پاسپرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||نوعی از زنبور است. (آنندراج). زنبور سرخ:

نام من چون سرخ زنبوران چرا کافر نهی
نقش من چون شاه زنبوران مسلمان آمده.
خاقانی.

اختران بینم زنبور صفت کافر سرخ
شاه زنبور مسلمان به خراسان یابم. خاقانی.

رجوع به زنبور شود.

کافر. [فِ] (اِخ) نام نهر حیره است. (معجم البلدان).

کافر. [ ] (اِخ) نام قنطره‌ای است. (معجم البلدان).

کافر. [ ] (اِخ) نام قوم بزرگی است در سواحل شرقی آفریقای جنوبی. (از قاموس الاعلام ترکی).

کافر. (اِخ)[1] یکی از السنهٔ ملتصقه. (ایران باستان ج۱ ص۱۱).

کافر. [ ] (اِخ) از بلاد هذیل. (معجم البلدان).

کاف ران. [فِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شکافی که قریب بن ران است و این کنایه از فرج است. (غیاث) (مجموعهٔ مترادفات ص۵۲):

تا تو دربند زری چون کافران
جای گند و شهوتی چون کاف ران. مولوی.

رجوع به کاف شود.

کافرانه. [فِ / فَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) مانا بکافر. ملحدانه. از روی کفر و بیدینی و الحاد. (ناظم الاطباء).

کافربچه. [فِ / فَ بَ چَ / چِ / بَچْ چَ / بَچْ چِ] (اِ مرکب) بچهٔ کافر: و چون هر دو را کافربچه و ناپاک‌زاده داند این معنی هم روا دارد. (کتاب‌النقض ص۴۴۷). ||در اصطلاح صوفیه یکرنگی که در عالم وحدت روی از تمامی ماسوی‌الله برتافته و در سواد نیستی جای گرفته باشد و نیز به معنی مؤمن کامل است چه کفر بمعنی ایمان حقیقی می‌آید. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

کافرتان. [فِ رَ] (ع اِ) دو سرین یا گوشت بالای دو ران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دو کپل.

کافر حربی. [فِ / فَ رِ حَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کافری که از دولت اسلام فرمان نبرد. مقابل کافر ذمی که مطیع اسلام بود و از او جزیه گیرند. (رجوع به کافر ذمی و ذمی شود). و حربی آن است که با او حرب واجب است. (آنندراج):

نگاه آشنا در چشم او بیگانه میگردد
مسلمان کافر حربی درین میخانه میگردد.
صائب.

کافرخوی. [فِ / فَ] (ص مرکب) آنکه خوی کافران دارد. کافرصفت. جفاجو. جفاپیشه. محارب. ستیزه گر:

روی درکش ز دهر دشمن‌روی
پشت بر کن به چرخ کافرخوی. خاقانی.

کافردل. [فِ / فَ دِ] (ص مرکب) سیه‌دل. دل‌سیاه. بیرحم. سنگدل: مال بدست کردم تا تو کافردل پشتواره بندی و ببری. (کلیله و دمنه).

آه دردآلود سعدی گر ز گردون بگذرد
در تو کافردل نگیرد ای مسلمانان نفیر.
سعدی.

تو کافردل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو.
حافظ.

خون ما خوردند این کافردلان
ای مسلمانان چه درمان الغیاث. حافظ.

کافردلی. [فِ / فَ دِ] (حامص مرکب) سیه‌دلی. بیرحمی. سنگدلی:

از او تا جان اگر فرقی کنم کافردلی باشد
من آنگه جای او دانم که جان را جای او دارم.
خاقانی.

کافردوین. [فِ دُ] (اِخ)[2] دهی است از قراء استرآباد. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد ص۱۷۰).

کافر ذمی. [فِ / فَ رِ ذِمْ می] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کافری که جزیه دهد و در پناه اسلام باشد. رجوع به ذمة و ذمی شود.

کافری. [رُ] (اِخ)[3] نام قدیمی ناحیه‌ای است در افریقای جنوب شرقی که قوم کافر در آنجا سکونت میکرده‌اند. رجوع به کافر (اِخ) شود.

کافرزاده. [فِ / فَ دَ / دِ] (ص مرکب، اِ مرکب) زادهٔ کافر. فرزند کافر. رجوع به کافربچه شود.

کافرستان. [فِ / فَ رِ] (اِ مرکب) محل سکونت کافران. (آنندراج از بهار عجم). کشوری که ساکنین آن کافر باشند. (ناظم الاطباء): معتصم روزی برنشسته بود با غلامان و سپاه، مردی پیر پیش او ایستاده او را گفت ای پسر هارون از خدا بترس که ترکان عجمی را از کافرستان آوردی و بر مسلمانان مسلط کردی. (ترجمهٔ تاریخ طبری). خانهٔ ملک را بدست خویش ویران کردند و آن رفت از ایشان که در کافرستان نرفتی بر مسلمانان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۶۹).

آنچه با من در غم آن نامسلمان میرود
بالله ار با مؤمن اندر کافرستان میرود.
انوری.

آنچ از رخ تو رود در اسلام
هرگز نرود به کافرستان. عطار.

---

1 - Caffres.
2 - kȧfirduwin.
3 - Cafrerie.

روی در زیر زلف پنهان کرد
اندر اسلام کافرستان کرد. عطار.
شبگهی کردند اهل کاروان
منزل اندر موضع کافرستان. مولوی.
وان مؤذن عاشق آواز خود
در میان کافرستان بانگ زد. مولوی.
میکشاندشان موکل سوی شهر
میبرد از کافرستان‌شان بقهر. مولوی.

کافرستان. [فِ رِ] (اِخ)[1] ناحیهٔ کوهستانی در شمال شرقی افغانستان. سکنهٔ آنجا را کافر و سیاه پوش خوانند و آنان از نژاد ایرانی باشند. (قاموس الاعلام ترکی).

کافرستیز. [فِ / فَ سِ] (نف مرکب) آنکه در ستیز بی رحم باشد. (آنندراج). کافرخوی. کافردل. کافرسیرت:
هرچه کنی عالم کافرستیز
برتو نویسد بقلم‌های تیز. نظامی.

کافرسیرت. [فِ / فَ رَ] (ص مرکب) کسی که‌بخوی کافر باشد. کافرخوی. کافرستیز:
آخر ای نادان کافرسیرت مشؤم دون
می‌نه‌بینی فوق و تحت و کوه و صحرا و بحار.
سنائی.

رحوع به کافر شود.

کافر شکستن. [فِ / فَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) بر کافر پیروز شدن. کافر را شکست دادن:
در تو آن مردی نمی‌بینم که کافر بشکنی
بشکن ار مردی هوای نفس کافرکیش را.
سعدی.

کافر غیرکتابی. [فِ / فَ رِ غَ / غِ رِ کِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مشرک. بت‌پرست.

کافر فرنگ. [فِ / فَ رِ فَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مردم فرنگ که بدین اسلام نگرویده‌اند:
بر نیکبخت سرخ چنانی بدین سبب
هستی تو کینه‌دارتر از کافر فرنگ. سوزنی.
بیت‌المقدس است دل تو به نور دین
وه تا نه خوک‌خانه کند کافر فرنگ. سوزنی.
رجوع به کافر شود.

کافر قلعه. [فَ قَ عِ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد و ۴۲هزارگزی شمال باختری فریمان واقع است. دامنه‌ای و دارای آب و هوای معتدل است. مزارع آن از آب قنات آبیاری میشود. محصولات عمدهٔ آن غلات و چغندر و شغل اهالی آن زراعت و راههایش مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

کافرک. [فِ رَ] (اِخ) کافی خراسان. شاعری بوده است معاصر ملک طغانشاه‌بن المؤید و قطعهٔ زیر که در غایت لطافت است از اوست:
خسروا تیغ تو مانند اجل شد گه قهر
که نگردد شکم پرگهرش از جان سیر
گرسر هوش بر تیغ گهر دارت را
جان ببیند شکم خاک‌شود از جان سیر
بنده‌را زی زنکی با شکمی چون دهلی
جفت افتاده که هرگز نشود از نان سیر
گفتم‌ای دول، چنین معده نگردد هرگز
جز به صابون و شخار و نمک و اشنان سیر
معده‌ای راکه درو سنگ همی بگدازد
کی‌توان کرد چنین معده چنان آسان سیر
گرز نان سیر نمی‌گردد این هم‌نوعی است
کاشکی میشودی این جلب از حمدان سیر
خسرو شرق درین واقعه فریادم رس
زانکه شد خاطرم از فکرت بی‌پایان سیر
به طریق کرم نقد بده نان چندانک
می‌خورد قرب دو سال این جلب حیران سیر.
(لباب‌الالباب عوفی چ نفیسی ص۴۷).

کافر کتابی. [فِ /فَ رِ کِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کافری است که امت پیغمبری باشد مثل یهود و نصاری و منکر دین محمدی (ص) باشد. (آنندراج):
ز خط صفحهٔ رویش نظر نمیگیرم
بکوی عشق چو من کافر کتابی نیست.
ملامفید بلخی (از بهار عجم).
رجوع به اهل کتاب شود.

کافرکش. [فِ / فَ کُ] (نف مرکب) کشندهٔ کافران. آنکه کافران را بکشد:
شاه در بر گرفت زاهد را
شیر کافرکش مجاهد را. نظامی.

کافرکش. [فَ کُ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش معلم کلایه شهرستان قزوین و سکنهٔ آن ۳۹ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

کافر کشتن. [فِ /فَ کُ تَ] (مص مرکب) کشتن کافر. غزو. (ترجمان‌القرآن چ دبیرسیاقی ص۶۸).

کافرک غزنین. [فِ رَ کِ غَ] (اِخ) جمال‌الدین ناصر شمسی معروف به کافرک غزنین که در هزل و هجاگوئی معروف بوده است چنانکه خلق از بیم زبان او را تعظیم کردندی و از بیم لسان اغراض او را وفا کردندی. (از لباب‌الالباب عوفی چ نفیسی ص۴۵۵) (قاموس الاعلام ترکی) (مجمع‌الفصحاء). اشعار زیر از اوست:
پدرش گر بنانش دست برد
بشکند خرد ناخنان پدر
پسرش گر بخوانش درنگرد
برکشد چست دیدگان پسر
آنچه سرمای بخل خواجه کند
بمه دی درون و مه نکند
از بخیلی که دارد ایرش را
بکس زن همه درون نکند.
(لباب‌الالباب عوفی چ نفیسی ص۴۵۵).

کافرکیش. [فِ / فَ] (ص مرکب) بی دین و آنکه ملت او خلاف شرع باشد. (آنندراج). کسی که بی دین باشد. (ناظم الاطباء). کسی که به مذهب کفار باشد. (شعوری ج۲ ص۲۴۲):
آمد به نماز آن صنم کافرکیش
ببرید نماز مؤمنان درویش. سعدی.
در تو آن مردی نمی‌بینم که کافر بشکنی
بشکن ار مردی هوای نفس کافرکیش را.
سعدی.
چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان‌ابروئیست کافرکیش.
حافظ.
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافرکیشم. حافظ.

کافرکیشی. [فِ / فَ] (حامص مرکب) کافرکیش بودن. کیش و آئین کافران داشتن:
این نه صوفیگری و درویشی است
نامسلمانی و کافرکیشی است. جامی.
رجوع به کافرکیش شود.

کافرماجرا. [فِ / فَ جَ] (ص مرکب) کسی که حال او مانند حال کافران باشد. (غیاث). ‖ بی‌انصاف و ستمگر. رجوع به کافر شود.

کافرماجرائی. [فِ / فَ جَ] (حامص مرکب) کنایه از ظلم و بیداد. (بهار عجم) (غیاث) (آنندراج):
نوای عاشق بی‌تاب تأثیر دگر دارد
بهل ای نالهٔ ناقوس کافرماجرائی را.
میرزامعز فطرت (از آنندراج).
جل جان را به منت میکشد از کشتهٔ نازش
که‌از چشم تو می‌آموخت کافرماجرائی را.
میرزامعز فطرت (از آنندراج).
رجوع به کافرماجرا و رجوع به مادهٔ بعد شود.

کافرماجرائی کردن. [فِ / فَ جَ / جِ کَ دَ] (مص مرکب) بی‌انصافی. انصاف ندادن. عدالت نکردن در کردار و گفتار و بیشتر در عقیده و حکم. رای مثبت یا منفی بر خلاف حق دربارهٔ کسی دادن. تصدیق یا انکار مخالف انصاف کردن. رجوع به کافرماجرا شود.

کافرمژه. [فِ / فَ مُ ژَ / ژِ] (ص مرکب) مجازاً سیاه‌چشم. سیاه‌مژگان:
چه ستم کرد علی نرگس کافرمژه‌ای
که‌بجز نالهٔ بت در دل ناقوس نبود.
میانی ناصرعلی (از آنندراج).

کافرنشان. [فِ / فَ نِ] (ص مرکب) کسی که‌از کفر و بیدینی نشانی دارد. کافرصفت. کافرخو:
زان غمزهٔ کافرنشان ای شاه شروان الامان
آری سپاه کافران جز شاه شروان نشکند.
خاقانی.

---

[1] - Kàfristan.

کافرنعم. [فِ / فَ نِ عَ] (ص مـــرکب) کافرنعمت. ناسپاس:

هر کـــی کو بکـــی مردم شد
قدر نشناسد کافرنعم است. خاقانی.

رجوع به کافرنعمت شود.

کافرنعمت. [فِ / فَ نِ مَ] (ص مـرکب) ناسپاس. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و ایـن لفـظ هـمیشه مقطوع‌الاضافه اسـت. (آنندراج). حق‌ناشناس. نـمک‌بحرام. (نـاظم الاطباء):

کافرنعمت بـسان کافردین است
جهد کن و سعی کن به کشتن کافر.
معروفی بلخی (از امثال و حکم دهخدا).

هرچه به من رسیده بود تمام خوش گشت که این کافرنعمت بی‌وفا را فـروگرفتند. (تـاریخ بیهقی ص۶۹). امیر محمد سجده کرد و گفت که این کافرنعمت بی‌وفا را فروگرفتند و مراد وی در دنیا بـرآید. (تاریخ بیهقی). و طغرل را گفت:«شاد باش ای کافرنعمت از بهر این تو را پروردم». (تاریخ بیهقی ص۲۵۲).

کافرنعمت بـسان کافردین است
جهد کن و سعی کن به کشتن کافر.
معروفی بلخی (از امثال و حکم دهخدا).

طایفه‌ای هـستند بر این صفت که بیان کـردی قاصرهمت کـافرنعمت کـه بـبرند و بـنهند و ندهند. (گلـستان).

تو کافرنعمتی صبحی و گرنه
به خون دل تنعم میتوان کرد.
میرصبحی مازندرانی.

اگر بر زخم کافرنعمتان باشد گران پیکان
زبان شکر گردد زخم ما را در دهان پیکان.
صائب.

کافرنعمتی. [فِ / فَ نِ مَ] (حامص مرکب) ناسپاسی و نـمک‌بحرامـی. (نـاظم الاطـباء). عمل کافرنعمت. حق‌ناشناسی. کفران نعمت: این پـاداش کـافرنعمتی است کـه بـا مـلک ارسلان کرده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

کافرنهاد. [فِ / فَ نِ / نَ] (ص مـرکب) کافرکیش. کافرخوی:

چنان لرزد دل کافرنهادم بر حیات خود
که قطع رشتهٔ جان قطع زنار است پنداری.
صائب (از آنندراج).

کافرون. [فِ] (ع ص، اِ) ج کافر در حالت رفعی: قل یا ایهاالکافرون. (قرآن ۱۰۹/۱).

کافرون. [فِ] (اِخ) سورهٔ صد و نـهمین از قرآن و تعداد آیـات آن شش است. و چـنین آغاز میشود: قل یا ایهاالکافرون.

کافرة. [فِ رَ] (ع ص) مؤنث کافر. رجوع به غدار، جحود و کافر شود.

کافری. [فِ / فَ] (حامص) کافر شدن. کافر بودن:

به نظم اندر آری دروغ و طمع را
دروغ است سرمایه مر کافری را.
ناصرخسرو.

ز دانش یکی جامه کن جانت را
که‌بی‌دانشی مایهٔ کافری است. ناصرخسرو.

عشق را با کافری خویشی بود
کافری خود مغز درویشی بود. عطار.

جوری که تو میکنی به اسلام
در ملت کافری ندیدم. سعدی.

کاهلی کافری بود. (جامع‌التمثیل).

کافری. [فِ] (اِخ) نام کوهی است در سمت جنوبی کله‌وار و قسمت شمالی بندر طاهری از بلوک سیراف.

کافری شیرازی. [فِ یِ] (اِخ) اسـمش میرزامحمود مؤمنی، خوش‌اعتقاد فرزانه‌نهاد بود در سال ۱۰۱۰ ه‍ .ق. رحلت نمود. رباعی زیر حاکی از حال اوست:

از چهرهٔ عاشقانه‌ام زر بارد
وز چشم ترم همیشه آزر بارد
در آتش عشق تو چنان سوخته‌ام
کز ابر سرشک من سمندر بارد.
(ریاض‌العارفین ص۲۲۹).

کافرین. [فِ] (ع ص، اِ) ج کافر در حالت نصبی و جرّی.

کافریه. [فِ یِ یَ] (اِخ) بنائی است در مراغه از آثار هولاکوخان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۷۲).

کافز. [فَ] (اِ) دوائی است کـه بـه هـندی ککرونده نـامند. (فهرست مخزن الادویه) (الفاظ‌الادویه).

کافشان. [فُ] (اِخ) دهـــی از دهـــستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان کـه در ۲هزارگزی شمال فـلاورجـان و ۲هزارگزی راه شهرکرد به اصفهان واقع شده است. جلگه‌ای و آب و هوایش معتدل است. ۵۲۷ تن سکنه دارد. آبش از زاینده رود و قنات تامین میشود محصولاتش عبارتند از غلات، برنج، پنبه، تریاک و شغل اهالی آن زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. دارای راه‌های فرعی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

کافشه. [شَ / شِ] (اِ) تـــخم کـــاجیره. (آنندراج). رجوع به کاجیره شود.

کافل. [فِ] (ع ص) عائل. پذیرفتار. پذیرنده. پذیرندهٔ تعهد و تیمار کـسی و آنکـه چیزی نخورد و پیاپی روزه دارد و روزه‌ها را بـهم متصل سازد و آنکه با خود پیمان بندد که در روزه سخن نگوید و حرفی بر زبان نیاورد. (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کافلو. (اِ) مـرغی است[1]. (شـعوری ج ۲ ص۲۵۶). ||شخص بـزرگ. ||پـیراهـن. (شعوری ج ۲ ص ۲۵۶).

کاف لولاک. [فِ لَ] (اِخ)[2] لقبی که عرفا به محمد (ص) داده‌اند. اشاره است به سـرور کـاینات صـلوات‌الله عـلیه و آله و سـلم. (آنندراج) (برهان).

کافله. [فِ لَ] (ع ص) مـؤنث کـافل: بـه مجدالدوله و مـادرش کـه کـافلهٔ مـلک بـود نامه‌ای بنوشت و قزوین به اقـطاع خـواست. (ترجمهٔ تـاریخ یـمینی ص۳۸۴). رجـوع بـه کافل شود.

کاف مسطح. [فِ مُ سَ طْ طَ] (تـرکیب وصفی، اِ مرکب) به اصطلاح لولیان (لوطیان) فرج. (آنندراج از بهار عجم):

خامه‌اش کامد کلید مخزن اسرار کون
ساخت آن کاف مسطح قفل گنج شایگان.
ظهوری (از آنندراج).

کافندگی. [فَ دَ / دِ] (حـامص) کـافنده بودن. متجس و متحصص بودن. رجوع بـه کافیدن شود.

کافنده. [فَ دَ / دِ] (نف) آنکـه بـه کـافد. رجوع به کافیدن شود.

کافور. (ع اِ) ج، کوافیر. کوافر گـیاهی است خوشبوی که گلش مانند گل اقحوان بـاشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||بوی خوش. (اقرب الموارد). به هندی او را کپور گـویند و آن صمغ درختی است کـه مـنبت او بـیشتر جزایر و سواحـل بـاشد، و او در مـیان جـرم درخت منعقد شـود و در بـعضی مـواضـع از درخت بیرون آید چنانچه صموغ دیگر، و این نوع کمتر بود و عزت او بیش بود و رباحی این نوع را گویند و آن به پاره‌های نـمک مشـابه بود. و بعضی را رنگ سیاه بود و بعضی زرد و اکهب بـاشد و اخـتلاف الوان او بـه حـسب اختلاف طلوع آفتاب بود بـه مـواضـع او، و گویند آنچه رنگ او زرد یا اکهب باشد چون جرم او سوده شود رنگ او سفید بیرون آید و بعضی به هیئت چنان نماید که آب در ظرفی یخ بسته باشد و بعضی از او باریک و ضعیف بود و بعضی ستبر بـاشد و شـمامات کـافور جمله معمول اسـت و طایفه‌ای از اهل سواحل چون اهل عمان و مکران و غیر آن از کـافور شمامه‌ها سازند و غش آن بـه انـواع کـنند و بقیمت کافور فروشند و نیکوتر انواع او صمغ درخت نـارجـیل است سـرد و خشک است چون به آب مورد و سرکه در بـینی چکـانند خون بـازدارد و درد سـر را تسـکین دهـد و حدت صفرا بشکند و طبع را بـه‌بندد و قـوت شهوانی را قطع کند و سـنگ مثانه پدید آورد و

---

[1] ۱ - اشـتگاس Steingass ایـن مـعنی آورده و مشکوک دانسته است.

[2] ۲ - اشاره بحدیث قـدسی: لولاک لما خـلقت الافلاک. اگر تو (محمد «ص») نبودی، فلکها را نمی‌آفریدم. (حاشیه برهان دکتر معین).

بیداری احداث کند. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). صاحب اختیارات آرد:
کافور چند نوع است. شیخ‌الرئیس گوید: نیکوترین آن قیصوری و رباحی بود مانند برف و طبیعت آن سرد و خشک بود در سیم منع ورمهای گرم کند و محروری مزاج و اصحاب صداع صفرائی بوئیدن وی تنها یا با صندل سرشته به گلاب یا به گل پارسی نافع بود و مقوی حواس و اعضاء ایشان باشد و چون آدمان بوئیدن وی کنند قطع شهوت جماع بکند و چون بپاشامند فعل وی اقوی باشد در این باب، و اگر مقدار دو جو با آب کاهوهر روز سعوط سازند قطع حرارت دماغ بکند و خواب آورد و صداع زایل کند و خون بینی بازدارد و ببندد و با آب بادروج و عصیر ملح یا به آب گشنیز تر یا عصیر سیر سبز همین کند. رازی گوید: سرد و لطیف بود، و صداع گرم و ورمهای حاده که در سر و جمیع بدن بود سود دهد و اگر بیاشامد سردی گرده مثانه و انثیین پیدا کند و وی شکم صفراوی ببندد و دانگی از وی ورمهای گرم را نافع بود و قلاع زایل کند و با ادویه جهت درد چشم که از گرمی بود، نافع بود یک درم از وی خلاص دهد از سم عقرب جراره با آب سیب ترش، و ربع یا بیشتر نافع بود جهت کسی که قرون سنبل خورده باشد با آب انار و شیر و تخم خرفه با برف، و بسیاری وی پیری آورد و قطع باه کند و سنگ گرده و مثانه تولید کند و مصلح وی معجون گل بود و بوئیدن وی در تبها سهر آورد و مصلح آن بنفشه و نیلوفر بود و گویند زعفران. گویند شخصی شش مثقال کافور به سه نوبت بخورد معدهٔ وی فاسد شده و طعام وی هضم نیز نمیشد و شهوت وی منقطع شد و هیچ زحمت دیگری بر وی عارض نشد، و چون گل کنند و در بینی بچکانند سوءالمزاج گرم که از ماده بود که در دماغ و چشم متولد شده باشد و علامت وی آن بود که در طلوع آفتاب تا نیم روز زیاده میشود و چون نیمروز بگذشت تا آخر روز ساکن میشود و چون شب شود مرتفع شده باشد و سبب وی آن باشد که بسیار در زمان گرم درنگ کرده باشد و چون به هوای سرد رسیده باشد سر را برهنه کرده باشد و مشام وی بسته شده باشد و چون با روغن و گل و سرکه بیامیزند و بر پیش سر طلا کنند صداع گرم را نافع بود و تعدیل وی به مشک و عنبر کنند و مقوی و مفرح بود و کهربا مشارک وی بود در این معنی، لیکن کافور اقوی بود در خاصیت و بدل وی دو وزن آن طباشیر بود به وزن آن صندل سفید. (اختیارات بدیعی). رجوع به الفاظ‌الادویه و تحفهٔ حکیم مؤمن شود. ||صمغ درختی است خوشبوی که در کوههای دریای هندوچین میباشد. و گویند به سرندیب میروید و بس و درختش در نهایت بزرگی باشد چندانکه صد سوار یا زاید آن را در سایه دارد و همیشه سبز و بی‌شکوفه و بی‌ثمر باشد. چوبش سپید و سبک است و پلنگ و مار همواره به زیرش باشند و آن صمغ را اقسام باشد: رباحی منسوب به رباح نام پادشاهی که اول آن را یافته و آن سپید مایل به سرخی و شبیه به مصطکی است. نوع دیگر آن قیصوری[1] است و آن نیک سپید و صاف و در جوف درخت یافته شود و این هر دو را جودانه نیز گویند و کافوری موتی از ریزهای چوب جوف درخت از جوشانیدن آن بهم میرسد و آن تیره‌رنگ و ناصاف باشد. (منتهی الارب). حسن‌بن خلف آرد: و آن دو قسم میباشد یکی از درخت[2] حاصل میشود و آن را جودانه میگویند و دیگری عملی و آن چوبی است که میجوشانند و از آن برمی‌آورند و هر چیز سفید را به آن نسبت کنند. درخت کافور[3] درختی است بلند و بسیار زیبا. دارای برگهای سبز دائمی که ارتفاعش بین ۴۰ تا ۵۰ متر و قطر تنهاش تا ۲ متر میرسد و بحالت وحشی و فراوان در جنگلهای نواحی شرقی آسیا (جاوه، تایوان، سوماترا، چین، ژاپن و نقاط شرقی هند) میروید بهره‌برداری از اعضای چوبی گیاه و نیز برگهای آن انجام میشود بدین طریق که شاخه‌های آن را قطع میکنند و به صورت قطعات کوچک درمی‌آورند و مخلوط با برگها تقطیر میکنند. (از گیاهان داروئی ج ۴): ان‌الابرار یشربون من کأس کان مزاجها کافوراً. (قرآن ۵/۷۶). و از وی [هندوستان] طیبهای گونا گون خیزد چون مشک و عود و عنبر و کافور. (حدود العالم). و از قنصور[4] کافور بسیار خیزد. (حدود العالم).

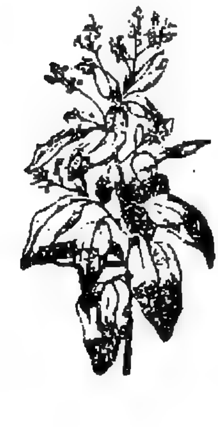

درخت کافور

همی ریخت کافور گرد اندرش
برین گونه بر تا نهان شد سرش. فردوسی.

هر آنکس که نزدیک یا دور بود
گمان مشک بردند و کافور بود. فردوسی.
پراکنده‌کافور بر خویشتن
چنان چون بود ساز و رسم کهن. فردوسی.
نشسته بر شاه پوشیده روی
بتن در یکی جامه کافوربوی. فردوسی.
نه کافور باید نه مشک و عبیر
که‌من زین جهان خسته رفتم به تیر.
فردوسی.
بگسترد کافور بر جای خواب
همیریخت بر چوب صندل گلاب. فردوسی.
تنش را به دیبا بیاراستند
گل و مشک و کافور و می خواستند.
فردوسی.
نارنج چو دو کفهٔ سیمین ترازو
آ گنده‌به کافور و گلاب خوش و لولو.
منوچهری.
چه خطر دارد این پلید نبید
عند کأس مزاجها کافور[5]. ناصرخسرو.
قیمت و عزت کافور شکسته نشود
گرز کافور به آید بسوی موش پنیر.
ناصرخسرو.
داند که موی مشک ز کافور کم شود
کافور من نخواهد با مشک خویشتن.
معزی.
آب وی آب زمزم و کوثر
خاک وی جمله عنبر و کافور.
(کلیله و دمنه).
طوطی گفتا سمن به بود از سبزه کو
بوی ز عنبر گرفت زنگ ز کافور ناب.
خاقانی.
دیده‌ام کافور کز هندوستان خیزد همی
تو ز کافور ای عجب هندوستان انگیختی.
خاقانی.
اگرکافور با قطران ره زادن فروبندد
مرا کافور و قطران زاد درد و داغ تنهائی.
خاقانی.
به کافور عزلت خنک شد دل من

---

[1] - حدود العالم قنصور آورده: و از قنصور (در هند) کافور بسیار خیزد.

[2] - بریزد از درخت ارس کافور
بخیزد از میان لاد لادن. منوچهری.
شجر کافور چون زاید نگوئی حکمتش با من
صدا از کوه چون آمد چگونه نی‌شکر دارد.
ناصرخسرو.
نیارد جز درخت هند کافور
نریزد جز درخت مصر روغن. خاقانی.
ز کافور وز عود بُد هر درخت
همه زر گیا رسته از سنگ سخت. اسدی.

[3] - Cinnamonum Camphora.

[4] - شهری است به هندوستان.

[5] - از قرآن ۵/۷۶

سزد گر ز مشک کسی شم ندارم. خاقانی.

ژاله و صبح بهم بافته کافور و گلاب
زین و آن داروی هر دردی آمیخته‌اند.
خاقانی.

آتش طبع تو چو کافور خورد
مشک ترا طبع چو کافور کرد. نظامی.

ز مشک آرایش کافور کرده
ز کافورش جهان کافور خورده. نظامی.

||در مراسم تغسیل و تدفین از آن استفاده کنند:

بفرمود تا دخمه دیگر کنند
ز مشک و ز کافورش افسر کنند. فردوسی.

همه درز تابوت ما را بقیر
به کافور گیرند و مشک و عبیر. فردوسی.

||کنایه از سفیدی مو و پیری است:

همی گرد کافور گیرد سرم
چنین داد خورشید و ماه افسرم. فردوسی.

چنین تا همه مشک کافور شد
همان چنگم از زور بیزور شد. فردوسی.

مرا سال بر پنجه و یک رسید
چو کافور شد مشک و گل ناپدید فردوسی.

ز هفتاد چون سالیان برگذشت
سر موی مشکین چو کافور گشت. فردوسی.

بدیدند رخ لعل کافور موی
ز آهن سیاه آن بهشتیش روی. فردوسی.

به بالا چو سرو و چو خورشید روی
چو کافور گرد گل سرخ موی. فردوسی.

زمانه زرد گل بر روی من ریخت
همان مشکم به کافور اندر آمیخت.
(ویس و رامین چ محجوب ص۲۶).

پیری سخت بشکوه دراز بالای و روی سرخ و موی سفید چون کافور. (تاریخ بیهقی ص۳۶۴).

اندوده رخش زمان به زر آب
آلوده سرش به گرد کافور. ناصرخسرو.

— امثال:

بر عکس نهند نام زنگی کافور.

بر آن کافی نباشد اعتمادی
بسی باشد سیه را نام کافور. ابوالفرج رونی.

بروزگار تو آن انتظام یافت جهان
که‌از حمایت جو بی‌نیاز شد کافور.
ظهیر فاریابی.

ترک ماهروی را بسی زنگی خوانند و سیاه را بسی کافور[1]. (کتاب‌النقض ص۴۴۴).

کی‌سیاهی شود از زنگی دور
گرچه خوانند بنامش کافور. جامی.

کافور در حمایت جو باشد. (امثال و حکم).

مر اسیران را لقب کردند شاه
عکس چون کافور نام آن سیاه. مولوی.

نفسی فداتک لاالقدری بل اری
ان‌الشعیر وقایةالکافور. (از العراضة).

ترکیب‌ها:

— کافور اسپرم. کافورالکعک. کافوربار. کافورباری. کافوربو. کافوربوی. کافوربیز. کافوربیزی. کافورپوش. کافورپیکر. کافورجودانه. کافور ریاحی. کافورسار. کافورسپرم. کافورسفرم. کافورخوار. کافور خوردن. کافور خورده. کافور دادن. کافوردان. کافور در محاسن کشیدن. کافوردم. کافور عملی. کافور قنصوری. کافور قیصوری. کافورکاسه. کافور گستردن. کافورگون. کافورموتی. کافورموی. کافور ناساخته. کافورنهاد. رجوع به همین مدخلها شود.

||گره جای برآمدن خوشهٔ انگور. (منتهی الارب). ||کارد[2]. (مهذب الاسماء). شکوفهٔ خرما و جز آن. ||غلاف شکوفهٔ خرما. (منتهی الارب).

کافور. (اِخ) نام چشمه‌ای است در بهشت. (منتهی الارب) (غیاث) (ترجمان علامه) (مهذب الاسماء):

ما مست شراب ناب عشقیم
نه تشنهٔ سلسبیل و کافور. سعدی.

کافور. (اِخ) نام پادشاهی بوده است بیدادگر و آدمیخوار و رستم‌بن زال او را گرفته و به جهنم واصل کرد. (برهان) (آنندراج):

بپوشید کافور خفتان جنگ
همه شهر با او بسان پلنگ. فردوسی.

بر آویخت کافور با گستهم
درآمیختند آن دو لشکر بهم. فردوسی.

چنین گفت کافور با سرکشان
که‌سندان نگیرد ز پیکان نشان. فردوسی.

کافور. (اِخ) دهی است از دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند ۸۳هزارگزی شمال خاوری قاین کوهستانی و گرمسیر است سکنهٔ آن ۶۵ تن است. زمینش از آب چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و شلغم. و شغل سکنهٔ آن زراعت و مالداری است راههایش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

کافور. (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند ۷هزارگزی شمال خاوری قاین کوهستانی و گرمسیر است. آبش از چشمه تأمین میشود. محصولاتش غلات و شلغم، و شغل اهالی آن زراعت و مالداری است. راههایش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

کافور. (اِخ) (جبال ال...)رشته کوههایی است در چین که بعلت وفور درخت کافور به این نام خوانده شده است. (نخبةالدهر دمشقی ص۱۵۲).

کافور اخشیدی. [رِ اِ] (اِخ) ابن عبدالله اخشیدی امیر مشهور که دوست متنبی بود قبل از امارت برده بود، و اخشید ملک مصر در سال ۳۱۲ هـ.ق.او را خرید و آزاد کرد و بهمین مناسبت باخشیدی منسوب گردید. بعلت فطنت و ذکاوت و حسن سیاستی که داشت پیش او ترقی کرد تا جائی که در سال ۳۵۵ ملک مصر شد و دو سال و چهار ماه به اقتدار تمام فرمانروایی کرد. رنگ بشره‌اش بسیار سیاه بود. در مکه و مصر و شام بالای منبرها از او یاد میکردند تا اینکه در قاهره وفات یافت. ذهبی دربارهٔ او گوید: عقل و شجاعتش مایهٔ اعجاب بود. (از اعلام زرکلی). و رجوع به وفیات‌الاعیان شود.

کافور اسپرم. [رِ اِ پَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اقحوان. عبوثران. کافور اسفرم. عبیثران. فریق‌المسک. (مهذب الاسماء). ریحان کافوری: و قوت او [قوت بهار، عین‌البقر] چون قوت کافور اسپرم است که اقحوان خوانندش. (الابنیة عن حقایق‌الادویه). رجوع به اقحوان و عبوثران و عبیثران و فریق‌المسک شود.

کافور اسفرم. [رِ اِ فَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به کافور اسپرم شود.

کافورالکعک. [رُلْ کَ] (ع اِ مرکب) زرنباد. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به زرنباد شود.

کافوربار. (نف مرکب) کافور بارنده. کافوربیز. ||کنایه از هر چیز بغایت سرد. (برهان). ||کنایه از هر چیز بسیار خوشبوی باشد. (برهان):

بخورانگیز شد عود قماری
هوا میکرد خود کافورباری. نظامی.

||برف‌بار، چه کافور باریدن کنایه از برف باریدن است. (برهان):

گهی در بارد گهی عذر خواهد
همان ابر بدخوی کافوربارش. ناصرخسرو.

برآمد ز کوه ابر کافوربار
مزاج زمین گشت کافورخوار. نظامی.

ز باریدن ابر کافوربار
سمن رسته از دستهای چنار. نظامی.

کافوربو. (ص مرکب) هرچیزی که بوی کافور دارد:

می کافوربو در جام ریزیم
وزین دریا در آن زورق گریزیم. نظامی.

کافوربوی. (ص مرکب) آلوده به بوی کافور. بوی کافور دهنده. کافوربو:

سوسن کافوربوی، گلبن گوهرفروش
ز می اردی‌بهشت کرده بهشت برین.
منوچهری.

اکنون میان ابر و میان سمن‌ستان
کافوربوی باد بهاری بود سفیر. منوچهری.

---

[1] – در متن کتاب‌النقض «کافر» آمده است.

[2] – بمعنی شکوفه و طَلْع.

گل‌کافوربوی مشک‌نسیم
چون بنا گوش‌یار در زر و سیم. نظامی.

رجوع به کافوربو شود.

کافوربویه. [یَ / یِ] (اِ مرکب) کافور یهودی گیاهی است چون او را در دست بمالند بوی کافور از او به مشام رسد قوهٔ او به قوهٔ کافور مشابه بود. (ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی).

کافوربیز. (نف مرکب) کافور بیزنده. کافوربار.

— ابر کافوربیز؛ ابری که برف بارد.

کافوربیزی. (حامص مرکب) عمل کافور بیختن. کافور پخش کردن. کنایه از باریدن برف:

هواکافوربیزی می‌نماید
هوای ما اگرسرد است شاید. نظامی.

کافورپوش. (نف مرکب) سفیدپوش:

همایون یکی پیر با فر و هوش
کلاه و سرش هر دو کافورپوش. نظامی.

کافورپیکر. [پَ / پِ کَ] (ص مرکب) کنایه از سفیدپیکر است:

اگر در مطبخت ناست عنبر
شوی در آسیا کافورپیکر. نظامی

کافور جودانه. [رِ جَ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی کافور است بغایت خوشبوی، بوئیدن آن درد سر را نافع باشد و خوردن آن قطع شهوت جماع کند. (جهانگیری) (برهان) (آنندراج) (شعوری ج ۲ ص ۲۵۸). کافور رباحی. رجوع به کافور و کافور رباحی شود.

کافور خشک. [رِ خُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کافور خشک‌شده و پرورده شده. مقابل دهن‌الکافور:

می و عود و عنبر ز کافور خشک
هم از دیبه و فرش و دینار و مشک.
فردوسی.

می و عنبر و عود و کافور خشک
هم از فرش دیبا و دینار و مشک. اسدی.

||کنایه از کاغذ:

رفت به یک تاختن از حبشه تا به چین
داد به کافور خشک طبلهٔ زر مشک تر.
(از مجموعهٔ مترادفات).

||کنایه از روز:

آهوی آتشین را چون بره در بر افتد
کافور خشک گردد با مشک تر برابر.

کافورخوار. [خوا / خا] (نف مرکب) ناسره. نامرد. (غیاث) (آنندراج). بی‌حمیت:

چون آن دید کاستاد پرهیزگار
ز کافور او گشت کافورخوار. نظامی.

||سرد[1]:

برآمد ز کوه ابر کافوربار
مزاج زمین گشت کافورخوار.
نظامی (شرفنامه ص ۳۵).

کافور خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) کنایه از زایل شدن رجولیت. (برهان) (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۸۴). ||کنایه از ترک مردانگی. نامرد شدن:

چو با لشکر فور کردم نبرد
ز مردانگی فور کافور خورد. نظامی.

کافورخورده. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) از خود بی‌خود شده:

به مشک آرایش کافور کرده
ز کافورش جهان کافورخورده. نظامی.

کافور دادن. [دَ] (مص مرکب) کنایه از ضعیف کردن غریزهٔ جنسی:

ز مغز دشمن کافور داده گردون را
که روز صلح نگردد به فتنه آبستن. نظامی.

کافوردان. (اِ مرکب) ظرفی که کافور در آن نهند:

سیاهی از حبش کافور می‌برد
شد اندر نیمه‌ره کافوردان خرد. نظامی.

کافور در محاسن کشیدن. [دَمَ سِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کنایه از سپید گردانیدن ریش. (آنندراج):

حرفی بخوان که چون ورق از جهل شد سفید
کافور در محاسن بخت جوان کشید.
میرخسروی.

کافوردم. [دَ] (ص مرکب) کافوربار. کنایه از ابر برف‌بار:

کافور و پیل اینک به هم پیل دمان کافوردم
کافور هندی بر شکم بر دفع گرما ریخته.
خاقانی.

کافور رباحی. [رِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از کافور است. (منتهی الارب). نوعی از کافور که به پاره‌های نمک شبیه است. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). کافور رباحی. رباحی گویند به علت رائحه‌ای که از آن برمیخیزد و بعضی گفته‌اند رباحی درست است و آن منسوب به یکی از پادشاهان هند است که اول دفعه آن را شناخته است. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ج ۱ ص ۲۷۱). رجوع به حاشیهٔ (۳) ص ۱ متن جوامع‌الحکایات چ معین و کافور شود.

کافور ریاحی. [رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به کافور رباحی شود.

کافورسار. (ص مرکب) کافوررنگ:

این چه حدیث است کز اینگونه شد
عارض مشکینم کافورسار. مسعودسعد.

کافورسپرم. [رِ پَ رَ] (اِ مرکب) کافور اسپرم. رجوع به کافور اسپرم شود.

کافور عملی. [رِ عَ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از کافور است و آن چوبی است که میجوشانند و از آن برمی‌آورند. رجوع به کافور شود.

کافور قنصوری. [رِ قَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یا قیصوری. کافور منسوب به قنصور[2] و از نیکوترین نوع کافور است. (اختیارات بدیعی). رجوع به کافور شود.

کافور قیصوری. [رِ قَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به کافور قنصوری شود.

کافور کاسه. [رِ سَ / سِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آب غلیظ چوب کافور است که پس از جوشانیدن آن بدست آید. در فلاحت‌نامه آمده است: چون چوب کافور بجوشانند هر چه کف آن است کافور رسیدهٔ بغایت سبک و نیکو باشد و آنچه میانه است هم نیکو باشد و آنچه آب زیرین آن است و غلیظ‌تر است کافورکاسه‌ای گویند. (از فلاحت‌نامه). رجوع به کافور عملی شود.

کافورگستردن. [گُ تَ دَ] مص مرکب) کنایه از ریخته شدن برف است. (آنندراج).

کافورگون. (ص مرکب) برنگ کافور. سفید:

کفن‌دوز بر وی بیارید خون
بشانه زد آن ریش کافورگون. فردوسی.

سپهبد بر آن ریش کافورگون
ببارید از دیدگان جوی خون. فردوسی.

یکی شهر کافورگون رخ نمود
که‌گفتی نه از گل ز کافور بود. نظامی.

کافور مظفری. [رِ مُ ظَفْ فَ] (اِخ) معروف به حریری که در سال ۷۰۰ هـ.ق. رئیس بزرگان خدمه در مدینهٔ شریفه بود. آثاری خوب از او بجا مانده از آنجمله مغاره‌ای است در باب‌السلام که به سال ۷۰۶ هـ.ق. احداث کرده است. (از الدررالکامنه).

کافور معمری. [رِ مُ عَمْ مَ] (اِخ) از خدام مورد اعتماد سلطان محمود غزنوی بوده است. و او را همراه عبدالجبار برای آوردن دختر امیر گرگان از نشابور به آنجا فرستادند: و دانشمند بوالحسن قطان از فحول شاگردان قاضی امام صاعد باعبدالجبار نامزد شد و کافور معمری خادم معتمد محمودی و مهد راست کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۴).

کافور موتی. [رِ مَ تا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی از کافور کدر که غیر شفاف است. قسم ناصاف کافور. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کافور شود.

کافورموی. (ص مرکب) کنایه از سفیدموی است:

بیامد یکی پیر کافورموی
ز پس باز شد کودکی خوبروی. اسدی.

کافور ناساخته. [رِ تَ / تِ] (ترکیب

---

[1] - برای توضیح بیشتر این معنی رجوع شود به حاشیهٔ شرفنامه چ وحید دستگردی ص ۳۵

[2] - نام شهری است به هندوستان.

وصفی، اِ مرکب) کنایه از کافور خالص است. (آنندراج). کافور خام:

یکی خرمن از سیم بگداخته
یکی خانه کافور ناساخته. نظامی.

کافورنهاد. [نِ / نَ] (ص مرکب) آنچه که در سفیدی مانند کافور باشد:

خط مشکینش بر آن عارض کافورنهاد
چون بدیدم جگرم خون شد و خون شد چو جگر.
سنایی.

کافور هندی. [رِ هِ] (اِخ) از حجار روایت دارد. (از الدررالکامنة).

کافوری. (ص نسبی) منسوب است به کافور که نوعی عطر است. ||فروشندهٔ کافور. (انساب سمعانی). ||هرچیز خالص و صاف بسیار سفید. (ناظم الاطباء). ||سفیدگون. برنگ سفید:

بافت زربفت خزانم علم کافوری
من همان سندس نیسان به خراسان یابم.
خاقانی.

دیده کافوری و جان قیری کند
در سیه کاری‌سپیدی خوی تو. خاقانی.

در زمستان جامه کافوری میپوشید تا سردی نیفزاید. (نظام قاری ص۱۶۹).

— دیدهٔ کافوری؛ چشم نابینا. (شعوری ج۱ ص۴۴۴).

— شمع کافوری. رجوع به شمع کافوری در همین لغت‌نامه شود.

— طبع کافوری؛ طبعی که شهوت جماع ندارد:

ور مزاج گوهران را از تناسل بازداشت
طبع کافوری که وقت مهرگان افشانده‌اند.
خاقانی.

||(اِ) رستنیی باشد که آن را بابونه گویند و به عربی اقحوان خوانند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). کافور یهودی. کافوریه. ریحان‌الکافور. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به بابونه و اقحوان شود. ||نوعی از گل بابونه هم هست که آن را گل گاوچشم گویند. (برهان) (ناظم الاطباء) (شعوری ص ۲۶۵). که عربان عین‌البقر میناامند و آن را خشک کرده بسایند و با سکنجبین بیاشامند اسهال بلغم کند و بوئیدن آن خواب آورد. (برهان). رجوع به گاوچشم شود.

کافوری. (اِخ) یحیی‌بن عبدالملک‌بن احمدبن شعیب کافوری حلبی مکنی به ابوزکریا. او در سال ۴۷۶ هـ .ق. در حلب متولد شد و با شیخ حماد مصاحبت و ملازمت داشت و از ابوحسین‌بن طیوری و غیره حدیث شنید و ابوسعد سمعانی از وی سماع حدیث کرد. (لباب‌الانساب).

کافورین. (ص نسبی) کافوری. دارای بوی کافور یا رنگ کافور: خانهای زرین و جواهر و عنبرین‌ها و کافورین‌ها و مشک و عود بسیار در آنجا نهادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۶).

کافوریه. [ری یَ / یِ] (اِ) نوعی از اسپرغم است. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). ریحان‌الکافور، و نزد بعضی کافوریه اسم اقحوان است. رجوع به کافوری شود.

کافور یهود. [رِ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ریحان‌الکافور. کافوریه. اقحوان. رجوع به کافور یهودیه شود.

کافور یهودی. [رِ یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کافوربویه. ریحان‌الکافور. سوسن. رجوع به مفردات ابن‌بیطار و کافوربویه لغت‌نامه شود.

کافور یهودیه. [رِ یَ دی یَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ریحان‌الکافور. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کافور یهود و کافور یهودی شود.

کاف و لام. [فُ] (اِ مرکب) کنایه از کل است که کچل هم گویند. (برهان). ||کنایه از گزاف و لاف است چه از گاف مراد گزاف و از لام لاف باشد. و ظاهراً بدین معنی مصحف گاف و لام باشد. دروغ. کذب. (برهان). ||کنایه از لهو و لعب هم هست. (برهان).

کاف و نون. [فُ] (اِ مرکب) کنایه از لفظ کن که کلمهٔ عربی است امر به معنی شو یعنی موجود شو از کان یکون. اول حق تعالی کن گفت‌قلم پیدا گردید بعد قلم به حکم الهی همهٔ اشیاء وجود پیدا کرد و قلم عبارت از عقل و حقیقت محمدی است. (آنندراج) (غیاث). انما امره اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون. (قرآن ۸۲/۳۶):

دو گیتی پدید آمد از کاف و نون
چرا نه به فرمان او در نه چون. فردوسی.

سپاس از خدا ایزد رهنمای
که‌از کاف و نون کرد گیتی به پای.
اسدی.

گوهر دریای کاف و نون محمد کز ثناش
گوهر اندر کلک و دریا در بنان آورده‌ام.
خاقانی.

آن ب و ت شکن که به تعریف او گرفت
هم قاف و لام رونق و هم کاف و نون بها.
خاقانی.

کافة. [کافْ فَ] (ع ص) مؤنث کافّ. بازدارنده. رجوع به کافّ و مادهٔ بعد شود.

کافة. [کافْ فَ] (ع ق) بمعنی همه، صاحب «مزیل‌الاغلاط» نوشته است که این لفظ در عربی منون استعمال شود. لیکن در فارسی بی‌تنوین (و با کسرهٔ اضافه) آید. (آنندراج) (غیاث). همگی. جمیع. (ترجمان‌القرآن تهذیب عادل چ دبیرسیاقی ص۷۶) (ناظم الاطباء). کلاً. طراً. جمیعاً. قاطبةً. همهٔ مردم: جاءالناس کافةً، ای کلهم. (منتهی الارب): یا ایهاالذین آمنوا ادخلوا فی‌السلم کافةً... (قرآن ۲۰۸/۲). کافهٔ مردم بغداد قاف تا قاف جهان نامه‌ها نبشتند و رسولان رفتند. (تاریخ بیهقی ص۲۸۷). اولیاء و حشم و کافهٔ مردم را بر ترتیب و تقریب و نواخت و بر اندازه بداشت. (تاریخ بیهقی ص۳۸۵). اگر فرمان باشد تا ما بازگردیم و با کافهٔ مردم بگوئیم. (تاریخ بیهقی ص۴۶۹).

گر خواهد کشتن بدهن کافر او را
روشن کندش ایزد بر کافهٔ[1] کافر.
ناصرخسرو.

کافهٔ خلق همه پیش رخت سجده برند
حور یا روح که باشد که کفوی تو بود.
سنائی (دیوان چ مدرس رضوی، ص ۸۷۰).

بقاء کافهٔ وحوش به دوام عمر ملک بسته است. (کلیله و دمنه). واجب است بر کافهٔ خدم و حشم ملک که آنچه ایشان را فراهم آید در نصیحت باز نمایند. (کلیله و دمنه). از جملگی لشکر و کافهٔ نزدیکان وی [شیر] درگذشت (کلیله و دمنه) لیکن منافع این دو خصلت کافهٔ مردمان را شامل گردد. (کلیله و دمنه). فواید موافقت و عواید معاضدت ایشان به اهل اسلام و کافهٔ خلق رسید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۹۲). کافهٔ اهل اسلام بدان شادیها نمودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۶). کافهٔ خلق در پناه عصمت و حجر امن و کنف امان بیاسودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۶۷). لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام به محبت او گرائیده‌اند. (دیباچهٔ گلستان). حق سبحانه و تعالی محمد علیه‌السلام را به کافهٔ مردم فرستاد. (تاریخ قم ص۲۰۷). ||(ص) ناقهٔ پیر. (المنجد). کاف. ناقه که پیر شود و دندانهاش کوتاه و سوده گردد. (از اقرب الموارد). شتر سوده دندان و کوتاه شده از پیری. (منتهی الارب).

کافه. [فِ] (فرانسوی، اِ)[2] قهوه. میوهٔ درخت قهوه. ||قهوه‌خانه، جای عمومی برای نشستن و صرف قهوه و چای و غیره. رجوع به قهوه‌خانه شود.

کافه. [فِهْ] (ع اِ) رئیس و مهتر لشکر. (المنجد) (منتهی الارب).

کافه‌چی. [فِ] (اِ مرکب) (از: کافه + چی) صاحب قهوه‌خانه. قهوه‌خانه‌دار.

کافه رستوران. [فِ رِ] (فرانسوی، اِ

---

[1] ۱ – ظ: کاره: یریدون لیطفئوا نورالله بافواههم و الله متم نوره و لو کره الکافرون. [قرآن ۸/۶۱] (یادداشت مؤلف بر حاشیهٔ دیوان ناصرخسرو ص۴۴). در این صورت شعر شاهد کافه نخواهد بود.

[2] 2 - Café.

مرکب)[1] جای عمومی برای صرف غذا و نوشابه. رجوع به رستوران شود.

کافی. (ع ص) بسنده و بی‌نیاز کننده. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وافی. شافی. حسب: ترتیبی و نظامی نهاده که سخت کافی و شایسته. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۲).

کف کافیش بحری از جود است
طبع صافیش گنجی از حکم است.
مسعودسعد.

اهل تمیز را اندک از بسیار کافی بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵۷).

پس فرستاد آن طرف یک دو رسول
حاذقان و کافیان بس عدول. مولوی.
کاف کافی آمد از بهر عباد
صدق وعده کهیعص. مولوی.

گفت‌ای ملک نشان خرد کافی آن است که به چنین کارها تن درندهد. (گلستان).
||کاردان. پسندیده کار: خواجه گفت مردی با دیدار نیکو و کافی است. (تاریخ بیهقی ص۳۴۲). ما تو را آزموده‌ایم و در همه کارها شهم و کافی و معتمد یافته. (تاریخ بیهقی ص۳۹۵). و او را برانگیخت پی کاری که وی برای آن کافی است. (تاریخ بیهقی ص۳۱۱). به حکم آنکه این وزیر مردی کافی بود و کارها تمام ضبط کرده امراء از وی پیش والی سعایت کردند. (جوامع‌الحکایات). ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید. (گلستان). ||پیشکار. کارگزار. (غیاث) (آنندراج). وزیر. دبیر. متصدی خراج و جزیت: و سیم کافی ناصح که خراج و جزیت بر وجه استقصاء بستاند. (کلیله و دمنه):

باده همه کافیان عالم
بر یاد کفایت تو خوردند. مسعودسعد.

||ضمان کننده. (غیاث) (آنندراج). ضامن. ||مجازاً دانا. (غیاث) (آنندراج). ||کارنده. (غیاث) (آنندراج).

کافی. (اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی.

کافی. (اِخ) یکی از کتابهای چهارگانه یا اصول اربعهٔ مذهب شیعه که روایتهای شیعه در آن فراهم آمده. مؤلف این کتاب محمدبن یعقوب کلینی است و در ۳۲۹ هـ.ق. درگذشته است. (فهرست کتابخانهٔ دانشگاه ج۲).

کافی. (اِخ) لقب ابوالفرج رونی. رجوع به ابوالفرج‌بن مسعود رونی شود.

کافی. (اِخ) لقب شیخ محمدبن یوسف. او راست «الحصن والجنة علی عقیدة اهل‌السنة» شرحی است بر کتاب غزالی در پند و نصیحت و در ۱۳۲۴ در بولاق ضمیمه‌السیف‌الیمانی طبع شده است. (از معجم المطبوعات ۱۵۴۷).

کافی‌آباد. (اِخ) دهی است از دهستان کذاب بخش خضرآباد شهرستان یزد که در ۲هزارگزی باختر خضرآباد و ۸هزارگزی راه نوشان واقع شده است. کوهستانی و معتدل و مالاریاخیز است. تعداد سکنهٔ آن ۲۷۷ تن و آبش از قنات و محصولش غلات و شغل اهالی آن زراعت و صنایع دستی مردم آن کرباس‌بافی است. راههای فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

کافی‌آباد. (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش حومهٔ شهرستان نایین. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

کافی اردوبادی. [یِ اُ] (اِخ) از شعرای دورهٔ صفویه و منشی شاه طهماسب و از میرزایان اردوباد است که در شعر و انشاء مهارتی داشته است، بیت زیر از اوست:

برد سودای تو صبر از دل سودائی من
گشت بی‌صبری من موجب رسوائی من.
(از صبح گلشن).

کافی اسلام. [اِ] (اِخ) نام ایلچی میرزا اسکندر پسر شاهرخ پسر امیر تیمور گورکان. و حامل مکتوب این امیرزاده مبنی بر مخالفت با پدر و انقیاد از او به امراء حوالی اصفهان و خراسان. وی بدست ملک قطب‌الدین حاکم سیستان مقید شد و به نزد میرزا فرزند شاهرخ سیورغتمش در هرات فرستاده شد. (حبیب‌السیر ج۳ ص۵۸۸).

کافی‌الاوحد. [فِ لْ اَ حَ] (اِخ) لقب احمدبن ابراهیم‌الضبی مکنی به ابی‌العباس وزیر فخرالدوله... (از معجم‌الادبا ج۱ ص۶۵). رجوع به احمدبن ابراهیم‌الضبی در همین لغت‌نامه شود.

کافی‌البخاری. [فِلْ بُ] (اِخ) سعدالدین شرف‌الحکماء. عوفی در لباب‌الالباب دربارهٔ او آرد: فضلی وافر داشت و بنیان هنری محکم و بساتین فضایلش متنزه بوده و در بخارا از متعلقان وشاقباشی طغرل بود. قطعهٔ زیر از او است که بخواهش وشاقباشی در جشنی عظیم بمناسبت حضور ملک الاطباء مجدالدین عدنان خال عوفی سروده است:

زهی حدیقهٔ اشجار فضل مجدالدین
که روی بخت تو در شرح لاله گون گشته‌ست.
به پیش همت تو بر کمان گروههٔ چرخ
محیط ماه چو گل مهرهٔ زبون گشته‌ست
قمر ز رنج دق و آفتاب ز استسقا
بهمت تو صحیح‌البدن کنون گشته‌ست
بکن زیارت غب دوستان مخلص را
چو صحبت هنر نیک تو فزون گشته‌ست
میان مجلس ما چنگ ناله‌مند شده‌ست
دلیل اوست که می در پیاله خون گشته‌ست
سزد که رنجه کنی اصبع مبارک خویش
به نبض چنگ یکی بنگری که چون گشته‌ست.

سعدالدین رباعی نیز میساخته است. این چند رباعی از اوست:

نیک و بد خلق را قضائی میدان
خلقان زمانه را ریائی میدان
امروز هر آنکه پارسائی ورزد
آن را سببش ز پارسائی میدان.

*

گر زر داری ناز تو سلطان بکشد
بیداد تو جانان تو از جان بکشد
آنکس که چو کارد با تو در بند زر است
گر تیغ زنیش از بن دندان بکشد.

رجوع به «لباب‌الالباب» عوفی چ سعید نفیسی ص ۵۱۱ شود.

کافی‌الدین. [فِدْ دی] (اِخ) نامش عمرو لقبش کافی‌الدین است. وی عم خاقانی و پدر وحیدالدین ابوالمفاخر عثمان است. (مزدیسنا ص۴۶۶). خاقانی در مدح وی گوید:

طبع کافی که عسکر هنر است
چون نی عسکری همه شکر است. خاقانی.
کو صدر افاضل شرف گوهر آدم
کو کافی دین واسطهٔ گوهر انساب. خاقانی.

کافی‌الکفاة. [فِ لْ کُ] (اِخ) لقب صاحب‌بن عباد وزیر فخرالدوله دیلمی است. نام وی اسماعیل مکنی به ابی‌القاسم و ملقب بصاحب و «کافی‌الکفاة». رجوع به صاحب‌بن عباد و صاحب کافی در همین لغت‌نامه شود.

کافی‌الملک. [فِلْ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان شرفخانه بخش شبستر شهرستان تبریز و در ۱۲هزارگزی جنوب باختری شبستر واقع و حد دیگرش ۵هزارگزی شوسهٔ صوفیان سلماس و ۳هزارگزی خط‌آهن جلفاست. ناحیه‌ای است جلگه. با آب و هوای معتدل و تعداد سکنهٔ آن ۱۶۰۸ تن است. آبش از چشمه تأمین میشود محصولش غلات و حبوبات و شغل اهالیش زراعت و گله‌داری و راههایش ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

کافی‌المهمات. [فِلْ مُ هِمْ ما] (اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی.

کافی بافی. (اِخ) دهی است از روستاهای چهاردانگه هزار جریب بمازندران. (مازندران و استرآباد رابینو ص۱۶۵).

کافی بودن. [دَ] (مص مرکب) بس بودن و کفایت کردن. (ناظم الاطباء).

کافیجی. (اِخ) محمدبن سلیمان‌بن سعدبن مسعودالکافیجی از بزرگان و مشاهیر علماء در علوم عقلی است، اصلش از روم است و در مصر به حد اعلای اشتهار رسید، از جلال‌الدین سیوطی استفاده کرد و بعلت اشتغال زیادش به (الکافیه) به کافیجی مشهور شد. تألیفات بسیار دارد از آنجمله است: «مختصر فی علم‌التاریخ». «انوارالسعادة فی شرح کلمتی‌الشهاده». «منازل‌الارواح».

---

[1] - Café-restaurant.

«معراج‌الطبقات». «قرارالوجد فی‌شرح‌الحمد». «نزهة‌المعرب». «رسالة فی‌النحو». «التیسیر فی‌قواعدالتفسیر». و «حل‌الاشکال» «رسالة فی‌الهندسة» و «الاحکام فی معرفةالایمان والاحکام». «مختصر فی علم‌الارشاد» و غیره. (الاعلام زرکلی ج۳ ص۹۰۲).

کافی خراسان. [یِ خُ] (اِخ) رجوع به کافرک شود.

کافیدن. [دَ] (مص) کاویدن. کندن. شکافتن. تفحص و تجسس نمودن. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کافی‌رای. (ص مرکب) خردمند. تیزرای. بسنده‌رای. صائب‌رأی. تیزنظر: یکی از آن سه کس که داهی‌طبع و کافی‌رای بود. (سندبادنامه ص۲۹۳). اما عظیم داهی و دانا و حاذق و کافی‌رای و بدیهه‌جواب. (سندبادنامه ص۳۰۸).

کافی ریخی. [یِ] (اِخ) وزیر علاءالدین محمدبن تکش به نیشابور بود و مغولان او را در ماه صفر سنهٔ ۶۱۸ هـ.ق. بکشتند. رجوع به «ریخ» در معجم البلدان شود.

کافیشه. [شَ / شِ] (اِ) بمعنی کاجیره است و آن گیاهی باشد که از گل آن چیزها رنگ کنند و از تخم آن روغن گیرند. (برهان). بمعنی کاجیره است. (آنندراج). کافشه و تخم کاجیره. (ناظم الاطباء). کابیشه. فارسی عصفر است. (فهرست مخزن الادویه).

کافیلو. (اِ) رستنی وگیاهی است بسیار سست و ساق باریکی هم دارد و آن را به عربی شکاعی [شُ عا] خوانند و عربان هرگاه شخصی را بینند که بسیار ضعیف و لاغر است گویند کانه عود شکاعی. (برهان) (آنندراج). نام گیاهی است که چرخله نیز گویند و به تازی شکاعی خوانند. (ناظم الاطباء).

کافیة. [یَ] (ع ص) مؤنث کافی. (ناظم الاطباء). رجوع به کافی شود.

کافیة. [یَ] (اِخ) نام دیگر سورهٔ فاتحةالکتاب است. (مجمع‌البیان).

کافی همدانی. [یِ هَ مَ] (اِخ) کافی ظفر همدانی از شاعران بزرگ ایران در عهد سلجوقیان است. عوفی نام او را در شمار شاعران آل‌سلجوق در عراق آورده و وی را از معاصران ملکشاه دانسته است اگرچه این ملکشاه را که کافی ظفر معاصر او بود ملکشاه‌بن آلب ارسلان (۴۶۵-۴۸۵) دانسته‌اند لیکن دلیلی در دست نیست که نتوانیم او را معین‌الدین ملکشاه‌بن محمودبن محمدبن ملکشاه (۵۴۷-۵۴۸) بدانیم و سبک کلام او هم که سبک پختهٔ شاعران عراق در قرن ششم است تا حدی ما را بر آن میدارد که به حدس ثانوی متوجه باشیم. عوفی و هدایت اشعار اندک از او نقل کرده‌اند لیکن همان مایه شعر بر علو پایهٔ او در سخنوری شاهدی صادق و بر لطافت طبع او دلیلی روشن است و از آنجمله این ابیات نقل میشود:

هنری باش و هرچه خواهی کن
نه بزرگی بمادر و پدر است
نافهٔ مشک را ببین به مثل
کاین قیاس بدیع معتبر است.

*

من نصیب عیش دوش از عمر خود برداشتم
کز سمن بالین و از شمشاد بستر داشتم
ماه و مشک و نرگس و گلنار و سرو و سیم و گل
تا بهنگام سحر هر هفت در بر داشتم.

بتاریخ ادبیات ایران تألیف دکتر صفا ج۲ ص۵۹۸ مراجعه شود.

کافی هندی. [یِ هِ] (اِخ) تخلص یکی از شعرای هندوستان بنام کفایت علی از اهل مرادآباد. منظومهٔ «بهار خلد» از اوست. (قاموس الاعلام ترکی).

کاک. (اِ) مرد که در مقابل زن است. (برهان). به لغت ماوراءالنهر مرد باشد. (لغت‌نامهٔ اسدی):

همه چون غول بیابان.همه چون مار صلیب
همه بومرهٔ نجدی همه چون کاک غدنگ.
قریع‌الدهر.

||مردم که آدمی باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). ||مردمک چشم که به عربی انسان‌العین خوانند. کیک. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بهبه. پیک. نی‌نی. مردمه:

جهان همیشه بدو شاد و چشم روشن باد
کسی که دید نخواهدش کنده بادش کاک.
بوالمثل.

دو چشم مراگشته‌ای کاک‌وار
سزاوار خواری نیم هوشدار. فردوسی.

||قرص ماه که ماه شب چهارده باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). ||قرص نان روغنی است و آن را به عربی کمک خوانند. (برهان) (غیاث اللغات). ||نانی که از آرد خشکه پخته باشند یعنی خوب نپخته باشند و روغن و شیر در آن نکرده باشند و معرب آن کمک[1] است. (برهان). کماج و نان خشک که با روغن و شیر پخته باشند. (ناظم الاطباء). نان تنک و نازک که عربان کمک گویند. (آنندراج). ||نانی بود که خمیر او گرد کنند و بر سنگهای تفته و خرد خرد که هر یک مقدار سی درم کمتر یا بیشتر بود در تنور فکنند تا پخته شود و معرب آن کعک است و به ترکی آن راکماج گویند.(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). نان قاق. (در تداول مردم قزوین). نان خشک. (برهان) (ناظم الاطباء): و اندکی قدید با کاک و آبکامه گرسنگی مستان را باطل کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و از هریسه تا شوربا و از حلوا تا کاک و بریان و ماهی و از بقول و سایر خضرویات چنان مبالغه فرموده بود که از آن البته درنگذرند. (تاریخ فیروزشاهی).

بحق پودنهٔ سبز بر کنارهٔ کاک
چوگرد قرص خور از سبزی سپهرنشان.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).

نداشت بهره ز علمی که اوج منبر جست
به زردرویی موسوم از آن قبل شد کاک.
رضی‌الدین نیشابوری (از جهانگیری).

پیش زخم نخود آب ار سپر کاک بری
همچو نان تنکش جان سپری نتوان کرد.
بسحاق اطعمه (از آنندراج).

کاینک از صحن حلاوات برون می‌آید
کاک و فرنی و نمکزی زیر شیرین‌کار.
بسحاق اطعمه.

||هرچیز خشک را گویند عموماً و گوشت قدید را خصوصاً. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هرچیز خشک که قاق گویند. ||کاواک و میان‌خالی[2]. (برهان) (ناظم الاطباء). ||پسر. ||بچه و کودک. ||استاد. معلم. ||خرده و ریزه. (ناظم الاطباء). ||(ص) آدمی و حیوانی که بسیار لاغر و ضعیف شده باشد. (برهان) (ناظم الاطباء):

دوش چون احمقان ز خانهٔ خویش
نزد گوهرستی[3] کاک‌شدم
هیچ القصه تا بگردن و ریش
همچو جولاهه در مغاک‌شدم. انوری.

||مرد لاغر. (آنندراج). ||(اِ) سر زفان. (لغت‌نامهٔ اسدی). نوک زبان:

باید بریدن ورا دست و کاک
که تا چون نیامدْش از این کار باک.
فردوسی (از اسدی).

اما در فهرست لغات شاهنامهٔ ولف نیامده است. ||اسم هندی کات است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به کات شود.

کاک. (اِخ) نام قلعه‌ای است در آذربایجان. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء): سلطان پس از غلبه بر گرجیان بدفع او رفت و قلاع مستحکمهٔ او مثل شکان و علی‌آباد را مسخر ساخت و قلعهٔ کاک‌را پس از سه ماه محاصره گرفت. (تاریخ مفصل ایران عباس اقبال ص۱۲۹). و سلطان ارسلان با سپاه فراوان متوجه دفع کافران گشته در نواحی قلعهٔ کاک جنگی سهمناک واقع شد. (حبیب‌السیر ج ۱ تهران). سلطان ارسلان و اتابک ایلدگز به

---

[1] ۱ - هرن «کاک» بدین معنی را از لغات مستعار از آرامی میداند. (از حاشیهٔ برهان ج معین).

[2] ۲ - در مازندران به این معنی مستعمل است. (حاشیهٔ برهان ج معین).

[3] ۳ - فاحشه‌ای بوده است لاغراندام. (آنندراج).

حرب او رفتند در حدود قلعهٔ کاک چنگ کردند و مظفر شدند. (تاریخ گزیده ص ۴۷۱).

کاکا. (اِ) میوهٔ خشک. تنقلات. که بیشتر به اطفال دهند تا به مکتب شایق شود. (برهان) (آنندراج). قاقا. قاقالی‌لی:

گر نخواهد بخواه زود دوال
گوشهایش بگیر و سخت بمال.
در کنارش نه آن زمان کاکا
تا شود سرخ چهره‌اش چو لکا. سنائی.
هله کاکای تست هین بشتاب
به دو رکعت بهشت را دریاب. سنائی.

کاکا. (اِ) برادر کلان راگویند. ||غلام قدیمی که در خانه پیر شده باشد. (برهان) (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شیرازیان کاکاسیاه گویند. (آنندراج). ||مرد حبشی. مرد زنگی. ||بندهٔ حبشی نرینه. ||شاید از کلمهٔ کاک بمعنی مرد آمده و آن نشانهٔ خطاب باشد. ||بمزاح، یک تن از مردم شیراز.

— کاکای حاج‌محمد زمان است بجای آقایش هم قسم میخورد. (امثال و حکم دهخدا)؛ کنایه از عجب و تکبر است.

— مثل کاکاسیاه‌ها، آشفته‌مو؛ با لبی ستبر. ژکان و دنان. (امثال و حکم دهخدا ج ۳).

— مثل کاکای حاج محمد زمان؛ لندلندان. (امثال و حکم دهخدا ج ۳).

— امثال:

حساب حساب است کاکا برادر؛ در سودا خویشاوندی و دوستی به کار نیست. برادری بجا بزغاله یکی هفتصد دینار. (امثال و حکم دهخدا ج ۲).

کاکای امیر اعظم است عاشق است به هر کس که شما صلاح بدانید. (امثال و حکم دهخدا ج ۳).

||به هندی عمو باشد که برادر پدر است. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به افغانی هم برادر پدر را گویند. (غیاث) (آنندراج). ||در تداول مردم شیراز برادر را گویند. (حاشیهٔ برهان چ معین).

کاکا. (اِخ) از شعرای دورهٔ صفویه است. (تاریخ ادبیات ادوارد براون ص ۸۸).

کاکا. (اِخ) دهی است از دهستان انگوران بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان که در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری ماه‌نشان سر راه عمومی افشار به زنجان واقع، کوهستانی و سردسیر است، سکنهٔ آن در حدود ۴۷۵ نفر است آبش از چشمه و رودخانهٔ امیرآباد تأمین میشود، محصول آن عبارت از غلات، لبنیات و عسل است. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است. از صنایع دستی جاجیم‌بافی معمول است و راههای آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

کاکا. (اِخ) دهی است از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس که در ۱۲هزارگزی جنوب باختری گنبد واقع است زمینش دشت و آب و هوای آن معتدل و مرطوب و مالاریایی است. سکنهٔ آن در حدود ۷۲۰ نفر است آبش از رودخانهٔ نوده تأمین میشود، محصولش غلات، صیفی، حبوبات و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی است، راه فرعی به گنبد دارد، اهالی آن بیشتر چادرنشین هستند و تغیر مکان میدهند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

کاکا. (اِخ) دهی است از دهستان آلان بخش سردشت شهرستان مهاباد که در ۲۳ هزارگزی جنوب باختری سردشت و ۲۲ هزارگزی جنوب باختری راه ارابه‌رو و بیوران به سردشت واقع است. کوهستانی و جنگلی، آب و هوایش معتدل و مالاریایی است و سکنهٔ آن در حدود ۷۵ نفر است آبش از رودخانهٔ سردشت تأمین میشود. محصولاتش غلات، توتون، مازوج، گلوان. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است از صنایع دستی جاجیم‌بافی معمول است راههایش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

کاکا ابوالقصر بستی. [اَبُلْ قَ رِ بُ] (اِخ) از مشایخ صوفیه است. جامی در نفحات‌الانس چنین آرد: شیخ‌الاسلام گفت که وی مردی بزرگ بوده در ایام من بوده اما نه بابت پدر من بوده و مرا بوی نبرده و من خرد بوده‌ام روز آدینه پدر من مرا پیش پیران بردی تا دست بسر من فرود آورندی و پیش ابوالقصر بردی و وی هم در مسجد بودی زیرا که وی مرد ملامتی بوده و پدر من [از] قراء اما شیخ ابوالحسن تیشه‌ساز و برادر وی شیخ‌ابومحمد خادمان و مریدان کاکا ابوالقصر بودند و پیران روشن و با نعره‌های عظیم بودند و همه مریدان ابوالقصر چنان بودند که ایشان را نعره‌های عظیم بود و هر دو حکایت از وی کردند. (نفحات‌الانس چ توحیدی‌پور ص ۳۳۸ و ۳۳۹).

کاکا احمد سنبل. [اَ مَ سُمْ بُ] (اِخ) از مشایخ صوفیه است. جامی دربارهٔ وی چنین آرد: شیخ‌الاسلام گفت که کاکا احمد سنبل مه از برادر خود بود محمد خورجه و باطن نیکوتر داشت و برادر وی پاک‌تر بود در ظاهر و با نام‌تر و وی درویش بود بغایت و خداوند کرامات و ولایات و در کار من دور فرا بود. (نفحات‌الانس چ توحیدی‌پور ص ۳۳۹).

کاکائو. [ءُ] (فرانسوی، اِ)[1] درختی از امریکای جنوبی است و اکنون در مکزیکو و امریکای مرکزی و نقاط دیگر نیز کشت میشود. بر روی شاخه‌های کهنهٔ این درخت ابتدا گلهایی زرد و سپس غلافی زرد رنگ میروید و در آن غلاف تعدادی تخم میباشد. تخمهای خشک شدهٔ این درخت محصول تجارتی است و بنام کاکائو یا کوکوآ مشهور است. کاکائو معمولاً در تهیهٔ شوکلات بکار میرود. این تخم‌ها همواره روغن و چربی زرد و سفیدی از خود پس میدهند که پس از مدتی رنگ آنها سفید میگردد و بو و طعم شوکلات میدهد. این چربی در صنعت بکار قند شوکلات و پاره‌ای محصولات داروئی می‌خورد.

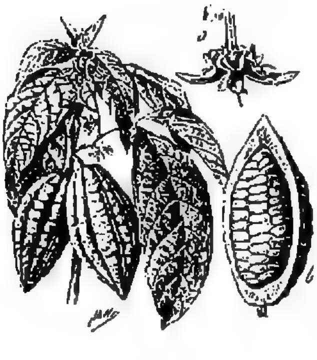

کاکائو

کاکائیان. (اِخ) رجوع به کاکائیه شود.

کاکائیه. [ئی یَ] (اِخ) نام فرقه‌ای است معروف در شمال عراق ایشان خود را مسلمان میدانند لیکن آداب و رسوم‌شان با دیگر مسلمانان تفاوتهایی دارد. لفظ کاکائیه کردی است و از کاکاکه بمعنی برادر است گرفته شده است و وجه تسمیه آن بنا بر افسانه‌یی که عباس عزاوی آورده است چنان است که یکی از مؤسسان این فرقه از سادات برزنجه سلیمانیه در محل سکونت خود (قریهٔ برزنجة) تکیه‌ای ساخت و برای آن ستونی تعبیه کرد اما ستون از دیوارهای بنا کوتاه آمد به برادر خود گفت: «ای کاکا بکشش» (مدها ایهاالاخ). بعلت کرامتی که داشت ستون را کشید و دراز شد و بسبب همین حادثه (کاکائیه) خوانده شدند و نیز عزاوی آرد: که شعبه‌ای از فتیان و اخیه، جوانمردان هستند که در عصر عباسی در عراق معروف بوده‌اند. شمس‌الدین سامی در قاموس الاعلام در مادهٔ اخیه (اخیلر) چنین آرد: فرقه‌ای است که در اواخر دولت سلجوقیه ظهور کرد و اساس طریقت‌شان بر تصوف بود. رعایت مبانی مواخات و معاونت جزء اساس طریقت این فرقه بود بعض‌شان از ضعف دولت سلجوقی استفاده میکردند و سودای حکومت در سر

---

۱ - Cacao.

میپروراندند و حکومت‌های کوچکی هم تشکیل دادند که بدست سلاجقه مغلوب شدند. رجوع به الکا کائیة فی‌التاریخ و قاموس الاعلام ترکی در ماده اخیه شود.

کاکاخان. (اِخ) از سرداران کریمخان زند وی در جنگ میان کریمخان و فتحعلی‌خان افشار شرکت داشته است. گلستانه گوید: کریمخان نیز سپاه خود را بدین ترتیب مرتب نمود شیخعلی‌خان را با یک دو نفر مانند ترابخان چگنی و اسماعیل‌خان زند بجانب میمنه و زکیخان را با محمدرفیع‌خان قاجار در سمت میسره مقرر کرد و خود با حیدرخان و شیخ مرادخان و کاکاخان و رستم‌خان عمارلو و مهرعلیخان در قلب سپاه جای گرفت. (مجمل التواریخ گلستانه ص۲۳۹). چون حقیقت فساد باطنش معلوم گردید شیخ مرادخان زند و کاکاخان در وقتی که ابراهیم‌خان در مجلس بزم کریمخان نشسته بود گریبانش را گرفته... (مجمل التواریخ گلستانه ص۳۵۷).

کاکارضا بالا. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان هنام و بسطام بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد و ۲۳هزارگزی جنوب خاوری الشتر و ۲۴هزارگزی خاور شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه واقع شده است. زمینش از تپه و ماهور تشکیل میشود. سردسیر و مالاریایی است دارای ۱۸۰ نفر سکنه است. آبش از سراب کاکارضا تأمین میشود محصولات آن عبارتند از غلات، تریاک، حبوبات، لبنیات، پشم. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است. راههای اتومبیل‌رو دارد. سکنه‌اش از طایفهٔ حسنوند هستند و زمستان قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

کاکارضا پائین. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان هنام و بسطام بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد. در کرمانشاه در ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری الشتر و ۲۵ هزارگزی خاور شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه واقع است. زمینش از تپه و ماهور تشکیل میشود. سردسیر و مالاریایی است. تعداد سکنه‌اش ۱۵۰ نفر است آبش از رودخانهٔ کاکارضا تأمین میشود. محصولاتش عبارت از تریاک، حبوبات، لبنیات، پشم است. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است راه اتومبیل‌رو دارد و سکنهٔ آن از طایفهٔ حسنوند هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

کاکارو. [رُ] (اِخ) دهی است از دهستان یعقوب‌وند پاپی بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد که در ۴۲هزارگزی شمال خاوری حسینیه و ۴۰هزارگزی خاور شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک واقع است. زمینش از تپه و ماهور تشکیل میشود. گرمسیر و تعداد سکنهٔ آن ۹۶ تن است آبش از چشمه تأمین میشود. محصولات آن عبارت از غلات، تریاک و لبنیات و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است صنایع دستی زنان آنجا فرش‌بافی و راههای آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

کاکاسیاه. (اِ مرکب) بنده و غلام سیاه. رجوع به کاکاشود.

کاکاشرف. [شَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرکانه بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد که در ۲۸هزارگزی باختر ایستگاه سپید دشت واقع است. زمینش جلگه‌ای و سردسیری و مالاریایی، تعداد سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آبش از چشمه تأمین میشود. محصولات آن عبارت از غلات و حبوبات است شغل اهالی آن زراعت و راههایش مالرو است ساکنین‌اش از طایفهٔ پاپی بوده و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

کاکاعباس. [عَبْ با] (اِخ) دهی است از دهستان گاوبازه شهرستان بیجار که در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری پیرتاج و کنار راه مالرو گاوبازه به شاهگندار واقع است زمینش تپه و ماهور و سردسیر است دارای ۳۸۵ تن سکنه است. آبش از چشمه تأمین میشود، محصولاتش عبارت از غلات، لبنیات و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است. از صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم و جاجیم‌بافی معمول و راه‌های آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کاکان. (اِخ) دهی است از دهستان سرویزن بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۱۵هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه سر راه مالرو و ساردوئیه به جیرفت واقع است. کوهستانی و سردسیر است تعداد سکنهٔ آن ۴۵ نفر است آبش از چشمه تأمین میشود. محصولاتش عبارت از غلات، حبوبات، تریاک و شغل اهالی آن زراعت و راههایش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

کاکاو. (اِ) نوعی از بازی باشد و آن چنان است که یک کس دستها را بر زمین گذارد و فریاد کند که «کاکاو» و حریفان دیگر از اطراف او درآمده او را در باد شلاق گیرند. او همان طریق دست بر زمین نهاده از عقب حریفان دود و به هر کس که سر پای خود را برساند او را بجای خود آورد. (برهان) (آنندراج) (شعوری ج۲ ورق ۲۵۶):

بکاو چشمهٔ دل را ز غیر صافی کن
ز لهو و لعب چه بازی چو کودکان کاکاو.
آذری طوسی (از جهانگیری).

کاکاوند. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان که در ۱۲هزارگزی شمال باختر صحنه و ۱۵۰۰ گزی شمال راه فرعی صحنه به سنقر در دامنه واقع و سردسیر است. ۲۴۴ تن سکنه دارد که به کردی و فارسی صحبت میکنند آبش از چشمه تأمین میشود محصول آن غلات دیمی است و شغل اهالیش زراعت است. به این ده محمدآباد نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کاکاوند. [وَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. این دهستان در شمال باختری بخش دلفان واقع و محدود است از شمال به کوه گردن و بخش کرمانشاه و از جنوب به دهستان میربیک و از خاور به دهستان ای‌تیوند و از باختر بمنطقهٔ کرمانشاه. کوهستانی و سردسیر و مالاریائی است. آب آن از رود کاماسیاب زاینده‌رود و گیزه رود و قنوات و چشمه‌سارهای مختلف دیگر تأمین میشود. مرتفعترین قلل جبال در این دهستان عبارتند از: سفیدکوه، سرکشتی، نخودکوه، چقادزدان، کرخالو، رنگرزان. از ۹۹ آبادی تشکیل گردیده و جمعیت آن در حدود ۲۰ هزار نفر و قراء مهم آن عبارتند از: ده سفید، ترازگ، نورآباد، چمن‌جعفربیگ، دیانه موسی، خاکی پائین. سکنهٔ آن از طایفهٔ مظفروند، علیها، غیب‌غلام، تاج‌دینه‌وند، بلارند، اولاد قباد، باریکه‌وند هستند و عدهٔ کثیری از سکنهٔ آن زمستان به گرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

کاکاوند. [وَ] (اِخ) نام طایفه‌ای است از ایل‌ها و کردهای نواحی غرب و شمال غرب قزوین. (از آنندراج) (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۱۲). ||اسم یکی از طوایف اربعه پیش‌کوه ایلات کرد ایران است که از شعب ایل دلفان میباشد که در حدود ۳۰۰۰ خانوار است و در هرسین و چمچه مال و در مغرب ناحیهٔ دلفان سکونت دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۶۴).

کاکای قزوینی. [يِ قَزْ] (اِخ) شاعری است. صادقی کتابدار در مجمع‌الخواص آرد: در ظاهر چیانی[1] وش و گرده یقه‌پوش ولی در باطن خیلی هموار و آدمی‌صفت بود. در اوایل به هجو تمایل داشت و افکار دقیقی از خود ابراز میکرد ولی عاقبت به معقول رغبت نمود و در آن باب نیز سخنان بدیعی گفت این ابیات از او شهرت دارد:

گرکنم بیطاقتی سویم کم اندازد نظر
هر که بدمستی کند ساقی می‌اش کمتر دهد

---

[1] چیان بر وزن کتان، لباس کهنه و مندرس را گویند؛ و با تشدید ثانی هم هست. (برهان).

بوالهوس را زود از سر وا شود غوغای عشق
تهمت آلودی که گیرد شحنه زودش سر دهد.

※

مجنون تو با اهل خرد یار نباشد
غارت زده را قافله در کار نباشد.

و آذر در آتشکده چنین آرد: ظاهراً از اوباش و باطناً مردی آدمی‌معاش لیکن بهجو مایل طبعش خالی از متانتی و اسمش خالی از غرابتی نیست و لفظ کا کامعلوم نیست که اسم یا لقب یا تخلص باشد به هر تقدیر این شعر از او دیده و نوشته شد:

وعدهٔ قتلم به فردا آن پری‌پیکر دهد
باز میترسم که فردا وعدهٔ دیگر دهد.

(آتشکده چ شهیدی ص۲۳۳).

کاکبان. (اِ) گل کاجیره باشد که به عربی معصفر گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به کاغله در همین لغت‌نامه شود.

کاکتوس. (فرانسوی، اِ)[1] تیره‌ای است از گیاهان که اصل آنها امریکائی است. با تیره‌های دیگر اختلاف کلی دارند زیرا که ساقه‌های آنها بسیار ضخیم شده و غالباً از حالت استوانه‌ای خارج گشته و برگهای آنها بصورت خارهای کوچکی در نقاط مختلف ساقه درآمده است و آن گلهای گونا گون دارد. این گیاهان را در ایران بر حسب شکل ساقه بنام‌های گل مار و گل خنجری و گل تافتونی مینامند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۲۹). زبان مادرشوهر.
||انجیر هندی. صبار. انجیر فرنگی. شجرالصبار. (فرهنگ نفیسی) (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۳۰).

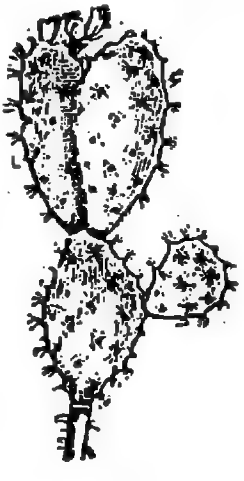

کاکتوس

کاکچنگها. [چَ] (اِ) اسم هندی رجل‌الغراب است. (فهرست مخزن الادویه).

کاکچنگی. [چَ] (اِ) رجوع به کاکچنگها شود.

کاکدم. [کَ دَ] (اِخ) شهری است در اقصای مغرب در سمت جنوب دریا در مقابل بلاد سودان ملوک ملثمین مغرب از این مکان بوده‌اند. (معجم البلدان) (قاموس الاعلام ترکی). و نیز رجوع به مادهٔ بعد شود.

کاکدم. [دَ] (اِخ) نام قبیله‌ای است از بربر که در بلاد بین سودان و صحرا ساکنند. (نخبةالدهر دمشقی ص۲۳۸). رجوع به مادهٔ قبل شود.

کاکران. [کِ] (اِخ) دهی است از دهستان ولویی بخش سوادکوه شهرستان شاهی که در ۲۴هزارگزی باختر پل‌سفید واقع، زمینش کوهستانی و سردسیر است. در زمستان سکنه ندارد و تابستانها عده‌ای از اهالی کندیج کلا از بلوک زیر آب برای تعلیف احشام خود به این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳) (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو).

کاکرو. [کِ] (اِخ) دهی است از دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول در ۵۸هزارگزی شمال خاوری اندیمشک و ۴ هزارگزی شمال راه‌آهن اهواز به تهران واقع است. کوهستانی و گرمسیر و مالاریائی است. تعداد سکنهٔ آن ۴۰۰ تن است آبش از چشمه تأمین میشود. محصولاتش عبارت از غلات و شغل اهالی آن زراعت و از صنایع دستی قالیافی معمول است. ساکنین آن از طایفهٔ عشایر لر هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

کاکرود. (اِخ) دهی است جزو دهستان اشکور بالا بخش رودسر شهرستان لاهیجان و در ۴۵هزارگزی جنوب رودسر و ۹هزارگزی جنوب خاوری سی‌پل واقع است کوهستانی و سردسیر و تعداد سکنهٔ آن ۸۰۰ تن است. آبش از چشمه تأمین میشود و محصول آن بنشن و غلات و لبنیات و عسل و فندق است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راههای آن مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

کاکرود. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سمام بخش رودسر شهرستان لاهیجان در یک‌هزارگزی خاور امام واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

کاکره. [کِ / کَ رَ] (اِ) داروئی است که آن را عاقر قرحا خوانند. باه را زیاد کند. (برهان) (ناظم الاطباء). و آن بیخ گیاهی باشد و به عربی عودالقرح گویند. (برهان). گویند اصل آن آ کرکره بوده و لغت هندی است. (از آنندراج).

کاکریز. (ص، اِ) رنگ سرخ ارغوانی. (ناظم الاطباء) (اشتگاس).

کاکریزی. (ص نسبی) ارغوانی‌رنگ. (ناظم الاطباء) (اشتگاس).

کاکس. [ ] (اِخ) قریه‌ای است از اعمال واسط. (معجم البلدان) (مراصدالاطلاع).

کاکش. [کِ] (اِخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. در چهل‌هزار و پانصد گزی جنوب باختری مهاباد و نوزده هزار و پانصد گزی باختر شوسهٔ مهاباد به سردشت واقع است. زمینش کوهستانی هوای آن سردسیر و سالم است. و ۳۸۵۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ بادین‌آباد تأمین میشود. محصولاتش غلات و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است و راه‌های آن مالرو است. در دو محل بفاصلهٔ هزار گز بنام کاکش بالا و پائین مشهور است. تعداد سکنهٔ کاکش پایین ۱۷۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کاکشت. [کِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند و در ۷هزارگزی جنوب باختری بیرجند واقع است زمین آن جلگه و معتدل و تعداد سکنهٔ آن ۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

کاکشنا. [ ] (اِ) ابن‌عرس است. (فهرست مخزن الادویه). راسو. رجوع به ابن‌عرس و راسو شود.

کاکل. [ ] (اِ) کاله. بفارسی اسم قرع است و به شیرازی بطیخ را نامند و نیز اسم نوعی ورد است و گفته‌اند اسم جاورس است که به هندی کنگینی نامند. (فهرست مخزن الادویه).

کاکل. [کَ] (اِ) کلک و قلم. (از برهان). ||نی میان‌تهی را گویند که در میان آب میروید. (برهان) (آنندراج).

کاکل. [کِ] (اِ) گلهائی که در میان آب روید. (برهان) (ناظم الاطباء). ||طین سیاهی است که در ته حوض و نهر میباشد و نزد بعضی نباتی است که در آب روید و اول اصح است. (فهرست مخزن الادویه).

کاکل. [کُ] (اِ) موی میان سر پسران و مردان و اسب و استر و غیره باشد. (برهان) (غیاث) (مهذب الاسماء). موی تارک سر؛ از اینجهت تیری را که سرگذار باشد تیر کا کل‌ربا گویند. (چراغ هدایت). مؤلف آنندراج آرد: اهالی مازندران در زمان غلبهٔ سادات زیدیه و حکمرانی آنان به اقتفای آنان سر نتراشیدندی و گیسو داشتندی امیر تیمور بعد از تصرف مازندران در میان سادات و مقلدین امتیازی خواست مقلدین که کا کل داشتند بتکا کله معروف و موسوم شدند. کا کل و زلف خاصه در ایران متداول است. به خراسان و خوارزم کا کل دارند و زلف ندارند. کا کل را پرچم و

---

1 - Cactus(tuss), Cactier(tyé).

کلاله و کله نیز در پارسی استعمال کرده‌اند. (آنندراج):

بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل
هست تاریخ وفات شه مشکین‌کاکل.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۳۶۹).

کاکل‌از بالانشینی رتبه‌ای پیدا نکرد
زلف از افتاده‌حالی همنشین ماه شد. ؟

تمامت دیار ترکستان... را پریشانی حال چون زلف دلبران خوبان و کاکل ترکان بود. (تاریخ وصاف‌الحضره).

فرقی میان کاکل و زلف بتان کجاست
شوریده را دماغ دل و انتخاب کو؟
جعفربیک (از آنندراج).

||نوعی از گندم هم هست که حنطهٔ رومی گویند. (برهان) (آنندراج) (فهرست مخزن الادویه) (شعوری ج ص ۲۴۹). ||مشترک است میان حنطهٔ رومیه و اشنان. (فهرست مخزن الادویه). ||شوره گیاه را نیز گفته‌اند. (برهان) (آنندراج). شوره گیاه است که اشنان باشد و به عربی حمض خوانند. (از برهان). مؤلف آنندراج آرد: در سامی گفته یکی از اقسام شوره گیاه است صحرائی، که فقرا خورند... و از فرهنگ ناصری آرد: خوردن آن در فارس متداول است و آن را به لغت نبطی قاقلی و به عربی قلام و بیونانی مروسیون و بپارسی شابانک نیز گفته‌اند. (آنندراج).

کاکلاوا. (اِخ) دهی است از دهستان تورجان بخش بوکان شهرستان مهاباد در ۲۸هزارگزی جنوب باختری بوکان و ۱۹ هزارگزی باختر شوسهٔ بوکان به سقز واقع است. کوهستانی و معتدل و مالاریایی است و ۱۴۰ تن سکنه دارد آب آن از سیمین‌رود تأمین میشود. محصولاتش غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. از صنایع دستی جاجیم‌بافی رواج دارد. راههایش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

کاکل‌افشانی. [کُ اَ] (حامص مرکب) پریشان کردن موی از روی ناز و کرشمه. (ناظم الاطباء). پریشان کردن کاکل‌از جهت عرض رعنائی. (آنندراج):

کاکل‌افشانی مبارک نیست بر طاوس عشق
سر بزیر پر چو بوتیمار می باید کشید.
طالب آملی (از آنندراج).

رجوع به کاکل شود.

کاکل برهمزدن. [کُ بَ هَ زَ دَ] (مص مرکب) پریشان نمودن موی. (ناظم الاطباء).

کاکل ذرت. [کُ لِ ذُ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رشته‌های افشانی که بر سر میوهٔ ذرت باشد. دسته‌ای از الیاف که بر سر میوهٔ ذرت است و آن از مدرات است.

کاکل‌زری. [کُ زَ] (ص مرکب) پسری که موی سرش طلایی باشد. ||تعبیری تحسین‌آمیز پسر خردسال زیبا و تندرست را.

کاکل شمع. [کُ لِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دودی که بر سر شمع باشد. (غیاث) (مجموعهٔ مترادفات) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

سوی بزم ایاز آمد به این جمع
پریشانتر ز چین کاکل‌شمع.
(مجموعهٔ مترادفات ص ۲۸۳).

کاکل صبح. [کُ لِ صُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فجر. (ناظم الاطباء). کنایه از اول صبح. (آنندراج). سپیده‌دم:

شور عجبی در چمن از بلبل صبح است
این شانه سزاوار خم کاکل صبح است.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

کاکلک. [کُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان لار بخش حومهٔ شهرستان شهرکرد در ۱۵ هزارگزی شمال باختر شمال شهرکرد و ۹ هزارگزی چالشتر به شهرکرد واقع است. کوهستانی و معتدل است و ۱۰۵۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. از صنایع دستی زنان قالی و جاجیم‌بافی معمول است. و راههای فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

کاکل کسی شکستن. [کُ لِ کَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) برانگیختن و ترغیب دادن او را به کاری یعنی موکشان بر سر کار کشیدن. (آنندراج):

کاکلم میشکند ذوق می‌آشامیها
رعشه هرگاه به خاک‌از قدحم مل ریزد.
سیدحسین خالص (از آنندراج).

کاکل‌مشک. [کُ مُ] (ص مرکب) زلف مشکین. (ناظم الاطباء). آنکه زلف مشکین دارد.

کاکل‌وند. [کُ وَ] (اِخ) نام طایفه‌ای از حسوند که از طوایف اربعهٔ ایلات کرد پیش‌کوه است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶).

کاکله. [کُ لَ / لِ] (اِ) قاقله. گیاهی است به هند که در داروها مستعمل است. (از رسملی قاموس)(؟).

کاکله. [کُ لَ] (اِخ) نام مبارزی بوده است ایرانی از فرزندان تور. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

که آمد به نزدیک او کاکله
ابا لشکری چون هزبر یله. فردوسی.

کاکله. [کُ لَ] (اِخ) ابن محمودبن محمد. او راست «الامثلة‌الشرطیة فی تحریرالوثائق الشرعیة». کشف‌الظنون. (ذیل الامثلة‌الشرطیة...).

کاکلی. [کُ] (ص نسبی) آنکه کاکل دارد. — مرغ کاکلی؛ مرغ که بر سر خوچی دارد. ||(اِ) چکاو، چکاوک، قبره. رجوع به ابوالملیح و چکاوک و قبره شود.

کاکلی. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان قوشخانه بخش باجگیران شهرستان قوچان در ۶۸هزارگزی شمال باختری باجگیران و ۶هزارگزی شمال مالرو عمومی اوغاز به اوزمان واقع است. زمینش کوهستانی و سردسیر است و ۲۳۶ تن سکنه دارد آب آن از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصولاتش عبارت از غلات و میوه است. شغل اهالی آن زراعت و مالداری است. از صنایع دستی قالیچه، گلیم، و جوراب‌بافی معمول و راههای آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

کاکماجی. [ ] (اِ) اسم هندی عنب‌الثعلب است. (فهرست مخزن الادویه) (الفاظ‌الادویه).

کاکن. [کَ] (اِخ) سمعانی گوید: گمان میکنم که قریه‌ای از قرای بخارا باشد. رجوع به اللباب فی تهذیب‌الانساب ج ۲ ص ۲۲ شود.

کاکنج. [کَ / کِ / کُ نَ][1] (اِ) معرب کاکنهٔ فارسی است و نزد عامهٔ اهل فارس معروف به عروسک پس پرده و به شیرازی کچومن و به یونانی اوسفندنون و به سریانی خمری مرجا و به رومی اسقیدولیون و به عربی جوزالمزج و حب‌اللهو و به هندی راجپوتکه و به لاتینی هلیلهٔ کایم نامند.

ماهیت آن: از انواع عنب‌الثعلب است و وجه افراد ذکر آن معروف بودن به اسم خاص است و آن نباتی است شبیه به نبات عنب‌الثعلب و برگ آن از آن عریض‌تر و شاخهای آن چون بلند شود منحنی به سوی اسفل گردد و گل آن سفید مایل به سرخی و ثمر آن در غلافی مستدیر شبیه به مثانه و آن غلاف در خامی سبز میباشد و بعد رسیدن سرخ و در وسط آن

---

[1] - دزی ج ۲ ص ۴۳۵ از فریتا گ (۱ و ۴۹) بفتح سوم و سکون چهارم آورده = coquerel = alkékenge (فرانسوی) نام کاکنج (و نیز کاکونه) فارسی و شاید مستعار باشد «فولرس II، ۷۷۹» نام یونانی آن halikákabon است. مایرهوف حدس میزند که کاکنج خویشاوند کلمه سانسکریت kâkamâci باشد که مرادف عنب‌الثعلب اسود (Solanum nigrum) باشد «عقار ۲۰۱» کاکنج (Phyalis) از تیرهٔ بادنجانیها (Solanées) و آن را عروسک پس پرده نیز نامند، زیراکه میوهٔ قرمزرنگ آن شبیه به آلبالو در کره‌ای زردرنگ پنهان شده و این کرهٔ نازک از بهم پیوستن کاسبرگها تشکیل یافته است. میوه‌های این گیاه مُدِرّ است. «گل گلاب ۲۳۹» (از حاشیهٔ برهان چ معین).

دانه مانند سر پستان و فندق کوچکی نیز بعد رسیدن سرخ میگردد و پیوسته بقمع آن. و دو صنف میاشد جبلی و بستانی. و جبلی آن را برگ مانند برگ سیب غبارآلوده و سیاه و ساق آن با رطوبت چسبنده و نبات آن بزرگ‌تر از بستانی و گل آن بسیار سرخ و دانهٔ آن زرد مایل به سرخی و در غلافی زرد و منبت آن سنگلاخها و آن را کاکنج منوم و عنب‌الثعلب منوم و در تخدیر قویتر از خشخاش منوم و از مطلق آن مراد کاکنج بستانی است. و مستعمل پوست و ثمر و دانهٔ آن است که سرخ رسیده بالیده تازه باشد. بهترین آن بعضی بستانی و بعضی جبلی گفته‌اند. و جمع میان هر دو قول آنکه جائی که تخدیر بسیار مطلوب باشد جبلی بهتر است و در مواضع دیگر بستانی و قوت آن تا سه سال باقی میماند (از مخزن‌الادویه). به فارسی زعرور است. (فهرست مخزن الادویه). صاحب اختیارات آرد: به پارسی عروسی در پرده گویند و یک نوع آن را به شیرازی کچومن گویند. و به یونانی نعقاین و قوت وی نزدیک بود به قوت عنب‌الثعلب خاصه قوت ورق وی. نیکوترین حب آن گویند کوهی بود. صاحب منهاج گوید:نیکوترین ورق آن بستانی بود و طبیعت آن سرد و خشک بود تا دوم و گویند در دوم و گویند در سیوم ربو و لهث و عسرالبول را نافع بود و شریف گوید: اگر ازحب وی هر روز یک مثقال فروبرند از یرقان خلاص یابند به ادرار بول. و اگر زن بعد از طهر هفت روز هر روز هفت حب فرو برد منع آبستنی بکند و مجرب است روی جگر. و مثانه را نیکو بود و ادرار بول بکند و فرجه که در مجاری بول بود سود دهد. (از اختیارات بدیعی). دکتر محمدعلی غربی مؤلف درمان‌شناسی در ج ۱ ص ۱۵۳ کتاب خود آرد: کاکَج[1] گیاهی است از طایفهٔ سلانه که در باغات و مزارع میروید و میوهٔ آن شبیه گیلاس و در محفظه که اول سبز و بعد نارنجی و سرخ‌رنگ میشود قرار دارد. و بهمین جهت به عروس پس پرده معروف است. محفظهٔ آن خیلی تلخ است. و باید آن را از میوهٔ کاملاً جدا نمود. میوه کاکنج مدر و یکی از اجزای شربت کاسنی مرکب[2] است. بعلاوه این دارو را برای زیاد کردن خون قاعدگی نیز بکار میبرند.

مقدار استعمال: پودر کاکنج به مقدار ۲–۵گرم و عصارهٔ آن به میزان ۴–۶ گرم بکار برده میشود. در ترجمهٔ صیدنه آمده: کاکنج میوه‌ای است به اندازهٔ نبق و هیأت او گرد بود و لون او سرخ باشد و او در میان قبه‌ای بود و رنگ قبه سرخ بود که بزردی زند و در وی دانه‌های ریزه بود. رازی گوید: منبت‌اوبلاد سردسیر بود و نیز آرد: در نواحی اصفهان بسیار باشد و گویند آن نوعی است از عنب‌الثعلب که رنگ اوسرخ است و اهل مرو او را عروس در قبه گویند و اهل ماوراءالنهر عروس رزانی گویند و بعضی عروس در پرده گویند. ص اونی گوید سرد و خشک است در دوم قابض است. ریش گرده و مثانه را سودمند بود و حرقةالبول را نافع بود و بول‌الدم را سود دارد و اورام را چون عصارهٔ او طلا کنند نافع بود.

کاکنه. [کَ نَ / نِ] (اِ) معرب آن کاکنج است. (فهرست مخزن الادویه) (ناظم الاطباء). رجوع به کاکنج در همین لغت‌نامه شود.

کاکنی. [کَ] (ص نسبی) منسوب به کاکن که به گمان مؤلف انساب سمعانی قریه‌ای است از قراء بخارا. (لباب‌الانساب). رجوع به کاکن شود.

کاکنی. [کَ] (اِخ) محمدبن علی‌بن احمدبن ابی‌اللیث صکاک کاکنی. از امام یوسف‌بن حیدربن لقمان خمیثنی حدیث شنید. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص۲۲).

کاکنی. [کَ] (اِخ) محمدبن محمد کاکنی وی پسر محمدبن علی‌بن احمد کاکنی بود. از امام یوسف‌بن حیدربن لقمان خمیثنی حدیث شنید. (از اللباب فی تهذیب‌الانساب ج۲ ص۲۲).

کاکو. (اِ) خالو و برادر مادر. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). که در مازندران معروف و مستعمل است و آن را کاکویه نیز گویندو چون ابوجعفر احمدبن محمد ملقب به علاءالدوله خالوی مجدالدوله دیلمی بوده است او را کاکویه میخوانده‌اند چنانکه پدر را بابویه خوانند. عربان نیز در آن اسماء تصرف نموده کاکویه‌و بابویه (بفتح هر دو واو) خوانند از قبیل آل بویه و سیب بویه و امثال آن. (از آنندراج):

کاکو بچه حال و در چه حال است
بابو بچه روز و روزگار است.
ابن حسام خوافی (از آنندراج).

کاکو. (اِخ) کاکوی. نام نوادهٔ ضحاک بود که فریدون را کشت. (آنندراج) (ناظم الاطباء):

نبیرهٔ سپهدار ضحاک بود
شنیدم که کاکوی ناپاک بود.
فردوسی (از آنندراج).

||لقبی بود که بعضی از امرای تنکابن داشتند از جملهٔ آنان کاکواردشیر و کاکوحسام و کاکودارای امیره بوده‌اند. (رجوع به مازندران و استراباد تألیف رابینو چ تهران ۱۳۳۶ ص۲۰۴ شود).

کاکوئی. (ص نسبی، اِ) ظاهراً قسمی جامهٔ نفیس:

بیاراستم خانه از نعمت تو
به کاکوئی و رومی و خسروانی. فرخی.
جان را به علم پوش چو پوشیدی
تن را به ششتری و به کاکوئی. ناصرخسرو.

||شعوری (لسان‌العجم ج۲ ورق ۲۶۵) به کلمهٔ کاکوئی معنی آویشن و ککلیک اوتی داده است اما آن مصحف کاکوتی است. رجوع به کاکوتی شود.

کاکوتی. (اِ) آویشن. گیاهی است که آن را به عربی سعتر خوانند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هدایت گوید: «کاکوتی بر وزن یاقوتی» در برهان و جهانگیری بمعنی آویشن آورده‌اند... و ندانسته‌اند که این لغت غلط است کاکوتی اصلش «ککلیک اوتی» است یعنی علف و سبزهٔ کبک و آن نیز ترکی است که «ککلیک» کبک را گویند و «اوت» علف را. کاکوتی مصحف «ککلیک اوتی» ترکی است بمعنی «کبک گیاه» و بگمان من کاکوتی همان ژاژ است. (یادداشت مرحوم دهخدا از حاشیهٔ برهان چ معین).

کاکودیلات دوسود. [کُ دُ] (فرانسوی، اِ مرکب)[3] یکی از ترکیبات آلی دستهٔ چربی ارسنیک و جسمی است سفیدرنگ، کاملاً متبلور، دارای قابلیت محلول شدن در آب و الکل و جاذب‌الرطوبة و دارای ۳۵ درصد ارسنیک میباشد. (از درمان‌شناسی ج ۱ ص ۲۸۰).

کاکو زکریا. [زَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج در ۶۵هزارگزی خاور دژ شاهپور و ۲هزارگزی شمال راه شوسهٔ سنندج واقع است. زمینش کوهستانی و هوای آن سردسیر و ۱۱۰ تن سکنه دارد آب آن از چشمه‌ها و زه‌آب رودخانه‌های محلی تأمین میشود. محصولاتش غلات، توتون، لبنیات است، شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است و راههایش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کاکوس. (اِخ)[4] راهزن افسانه‌ای معروف که در کوه اون‌تن[5] واقع در نزدیکی تیبر[6] به ایتالیا مأوی داشت.

کاکوش. (اِ) بنفشه. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و آن گلی باشد معروف و مشهور. (برهان) (شعوری ج۲ ورق ۲۴۳). بنفسج. رجوع به بنفشه در همین لغت‌نامه شود.

کاکوگل. [گَ] (اِ) کلک میان‌تهی را گویند. (از یک نسخهٔ خطی فرهنگ جهانگیری نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف).

کاکول. (اِ) بمعنی کاکل است که موی میان

---

1 - Alkékange.

2 - Sirop de chicorée composé.

3 - Cacodylate de soude.

4 - Cacus. 5 - Aventin.

6 - Tibre.

سر مردان و پسران و اسب و استر باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به کاکل شود. ||اسم هندی شقاقل است. رجوع به شقاقل در مخزن الادویه شود.

کاکولوس. (اِخ)[1] نام سرسلسلهٔ خانوادهٔ کاسی‌لیوس[2]. رجوع به کاسی‌لیوس شود. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ص۴۹۶).

کاکولی. (اِ) کاکوتی. گیاهی است خوشبوی شبیه به سعتر. (ناظم الاطباء).

کاکون. (اِخ) نام دیگر آن قلاتون است دهی است از دهستان و بخش سیمگان شهرستان جهرم که در ۲۳هزارگزی شمال باختر کلاکی کنار راه مالرو سیمگان به میمند واقع است. زمینش جلگه‌ای و هوای آن گرمسیر و مالاریائی است و ۱۶۵ تن سکنه دارد آب آن از رودخانهٔ سیمگان تأمین میشود، محصولاتش غلات، برنج و شغل مردم آن زراعت است از صنایع دستی گلیم‌بافی معمول و راههای آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

کاکوند. [کَ وَ] (اِ) اسم هندی کتیرا (کثیرا) است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

کاکووند. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد ۳۱ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۹ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه زمینش تپه و ماهور و هوای آن سردسیر و مالاریایی است. ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولاتش غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است راههای آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

کاکوهستان. [هِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین. در ۵۱هزارگزی باختر معلم کلایه و ۳۳هزارگزی راه عمومی. در کوهستان واقع است. سردسیر و سکنهٔ آن ۱۷۰ تن است. آبش از قنات تأمین میشود. محصول آن عبارت است از غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و گلیم‌بافی است. زیارتگاهی بنام شیرعلی دارد. تیره محمدبیکی از طایفهٔ غیاثوند در این ده ساکن هستند. در بهار و تابستان اکثر به ییلاق حدود پشام سرده خانی ۱۲هزارگزی جنوب ده میروند. راههای آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

کاکوی. (اِخ) رجوع به کاکو شود.

کاکوی. (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش قروه شهرستان سنندج واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب باختر قروه، کنار راه فرعی قروه به سنقر واقع و زمین آن کوهستانی و هوای آن سردسیر است. ۴۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه است محصولاتش غلات و لبنیات و توتون و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است. در دو محل و بفاصلهٔ یک کیلومتر بنام کاکوی‌بالا و کاکوی‌پائین نامیده میشود. بالا جزء دهستان ییلاق و پایین جزء اسفندآباد است تعداد سکنهٔ پایین ۲۶۰ تن است از صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم‌بافی معمول است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کاکویه. [یَ / یِ] (اِ) کاکو. (آنندراج). کاکوی. به زبان اهل بلخ به معنی برادر است. (لباب‌الانساب ج۲ ص۲۳). رجوع به کاکو شود.

کاکویی. (ص نسبی) منسوب به کاکوی یا کاکویه و احمدبن متویه را کاکویه احمد میگفتند. رجوع به کاکویه و اللباب فی تهذیب‌الانساب ج۲ ص۲۳ شود.

کاکویی. (اِخ) فضل‌بن احمدبن ابی‌احمدبن محمدبن متویه کاکویی شیخی صالح بود. ابوالحسین عبدالغافربن‌محمد فارسی و ابوسعد جنزرودی و دیگران از وی حدیث شنیدند. فرزندانش ابوالطیب مطهر، فاطمه، عائشه و ابوبکر سمعانی و دیگران از وی روایت دارند. وی در شب عید فطر سال ۵۰۶ ه .ق. درگذشت، ولادتش به سال ۴۳۹ ه .ق. بود. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص۲۳).

کاکه. [کِ / کَ] (اِخ) نام عشیره‌ای است از کرد که در کرکوک سکونت دارند. (از تاریخ کرد و پیوستگی نژادی او ص ۱۲۴).

کاکه جوب. [کِ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج که در ۵۰هزارگزی شمال خاور سنندج کنار رودخانهٔ قوری‌چای واقع است. زمین آن جلگه‌ای و سردسیر است و ۲۵۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولاتش غلات و توتون و شغل اهالی آن گله‌داری است. از صنایع دستی زنان آن قالیچه و جاجیم و گلیم بافی معمول است و راههایش مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کاکه چودلان. [کِ] (اِخ) دهی است از دهستان جرگلان بخش مانهٔ شهرستان بجنورد. در ۶۷هزارگزی شمال باختری مانه و ۵هزارگزی شمال شوسهٔ عمومی بجنورد به حصارچه واقع است زمینش کوهستانی و گرمسیر است و تعداد سکنه‌اش ۱۱۱ نفر است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصولاتش عبارت است از غلات و بنشن. شغل اهالی آنجا زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

کاکی. (حامص) پرگوئی. پرحرفی. پرچانگی کردن. (دزی ج۲ ص۴۳۵) (فرهنگ نفیسی). ||قدقد کردن. آواز برآوردن مرغ در موقع تخم‌گذاشتن. صدا کردن مرغ در موقعی که جوجه‌هایش را جمع میکند. (دزی ج۲ ص۴۳۵) (فرهنگ نفیسی). خواندن مرغ جوجگان را به گرد خود به آواز.

کاکی. (اِ) کاکو. خالو. (آنندراج). خال. دائی. برادر مادر. ||خاله. خواهر مادر. ||عمه. خواهر پدر. (ناظم الاطباء). رجوع به کاکو شود.

کاکی. (اِخ) نام پدر ماکان سردار معروف طبرستانی که در جنگ با تاش فراش سپهسالار خراسان بعهد سامانیان در حدود ری بقتل رسید. در ایام عمال و گماشتگان و کارکنان ماکان‌بن کاکی و اسفارین شیرویه‌الدیلمین و مرداویج‌بن زیار جیلی و برادر او وشمگیر بدویست دینار برسیده بهر هزار درهم دویست دینار میرسانیدند. (تاریخ قم ص۱۴۳). رجوع به ماکان کاکی شود.

کاکی. (اِخ) محمدبن احمد سنجاری قوام‌الدین سکاکی از فقهای حنفی است. در قاهره سکونت داشت و هم بدانجا وفات یافت. از تألیفات اوست: «معراج‌الدرایة» و «عیون‌المذهب» که در کتاب اخیر اقوال ائمهٔ اربعة را جمع‌آوری کرده است. (الاعلام زرکلی ج۳ ص۹۷۶).

کاکی. (اِخ) نام یکی از دهستانهای نه گانهٔ بخش خورموج شهرستان بوشهر که حدود و مشخصات آن به قرار زیر است: از شمال و باختر رودخانهٔ مند که این دهستان را از دهستان چغاپور جدا میسازد. از خاور دهستان شنبه و ارتفاعات درویشی و دیر. از جنوب دهستان بردخون. این دهستان در مرکز بخش واقع است و زمینش جلگه‌ای و هوایش گرم و مالاریائی است. آب آشامیدنی آن از چاه تأمین میشود و زراعت آن بطور کلی دیمی است. محصولاتش غلات، خرما و تنباکو است. شغل اهالی آن زراعت و باغبانی است و از ۲۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و ۴۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷). مرکز دهستان قریه کاکی و قراء مهم آن عبارتند از: مسیله فخری، بنها، کنخک شمالی و جنوبی مخدان، هلالی، بادوله. راه فرعی بوشهر به اهرم و خورموج و کنگان از وسط دهستان کشیده شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

کاکی. (اِخ) مرکز دهستان کاکی بخش

---

1 - Caculus. 2 - Cacilius.

خورموج شهرستان بوشهر که در ۳۶ هزارگزی جنوب خاور خورموج کنار راه فرعی خورموج به کنگان واقع است. جلگه‌ای و گرمسیر و مالاریایی است ۸۷ تن سکنه دارد آب آن از چاه تأمین میشود محصولاتش غلات، خرما، تنباکو. و شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷). همان قصبهٔ ماندستان است. (فارسنامهٔ ناصری).

کاکیا. (اِ) تار عنکبوت. (ناظم الاطباء) (شعوری ج۲ ورق ۲۳۹). این کلمه «ابرکاکیا» ست شعوری نیز جای دیگر بصورت ابرکاکیا آورده است. رجوع به ابرکاکیا شود.

کاکیان. (اِ) خسک دانه که به عربی قرطم گویند. (آنندراج) (شعوری ج۲ ورق ۲۵۱) (فهرست مخزن الادویه). و به هندی کروکسم کابیخ نامند. (فهرست مخزن الادویه). کافشه و تخم کاجیره. (ناظم الاطباء). حب‌النیل. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به حب‌النیل در همین‌لغت‌نامه شود.

کاکی‌بن نعمان. [یِ نِ نُ] (اِخ) یکی از افراد خاندان کاکی‌است. رابینو در سفرنامه دربارهٔ آن خاندان چنین آرد: خاندان کاکی حکمرانان اشکور در گیلان بوده‌اند. این خاندان در ابتداء امر به کمک دعاة علوی برخاستند و آنان را در استیلاء بر طبرستان یاری کردند و بعداً از آنان برگشته خود را حاکم‌گیلان و نواحی اطراف دانستند. برخی از افراد این خاندان بدین قرارند: کاکی‌بن نعمان (۲۲۰ هـ.ق.). فیروزان‌بن نعمان. مقتول در ۲۸۹ هـ.ق.لیلی‌بن نعمان مقتول در ۳۰۸ هـ.ق.ما کان‌بن کاکی‌بن نعمان – کسی که طبرستان را تحت سیطره خود درآورد. مقتول به سال ۳۲۹ هـ.ق.(سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۴۰).

کاکیرا. (هندی، اِ) اسم هندی سرطان است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به کاکیره‌شود.

کاکیره. [رَ / رِ] (هندی، اِ) اسم هندی سرطان است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کاکیرا شود.

کاکی گیلانی. (اِخ) (امیر) از امرای دیلم و از یاران حسن اطروش. وی در جنگ با احمدبن اسماعیل سامانی با حسن اطروش بقتل رسیده است. (احوال و اشعار رودکی تألیف نفیسی ج۱ ص۳۸۱).

کاکیه. [یَ] (اِخ) نام محلی کنار راه خرم‌آباد به دزفول میان اسفندری و ویسیان در ۵۸۱۱۰۰ متری تهران.

کاکیها. (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاه که در ۱۱هزارگزی جنوب کوزران و ۲هزارگزی باختر راه فرعی کوزران به چهار زبر واقع شده است زمینش دشت و سردسیر است و تعداد سکنهٔ آن ۱۲۰ نفراست که به کردی و فارسی صحبت میکنند. آبش از سراب هفت‌آشان تأمین میشود. محصولاتش عبارت از غلات حبوب، صیفی دیمی و مختصر میوه است. شغل اهالیش گله‌داری است و راه آن مالرو است در تابستان با اتومبیل میتوان رفت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کاک. (اِ) زاغ. (الفاظ‌الادویه). ||اسم هندی کات‌است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

کاک جنگها. [جَ] (اِ مرکب) دوای هندی است. (الفاظ‌الادویه).

کاگره. [گَ رِ] (اِ) نام داروئی است. (ناظم الاطباء).

کاگل. [گَ] (اِ) کلک و قلم تحریر. ||نی میان‌تهی که در میان آب روید. (ناظم الاطباء). ظاهراً تحریفی است از کاکوگل.

کاگل. [گِ] (اِ مرکب) مخفف کاهگل. (ناظم الاطباء).

کاگلیوسترو. [یُ رُ] (اِخ)[1] ژزف بالسامو[2] طبیب ایتالیائی. وی در شعبده‌بازی معروف بوده است. در پالرم[3] به سال ۱۷۴۳ متولد و در ۱۷۹۵ درگذشت.

کاگوزیما. [گُ] (اِخ) یا کاگوشیما[4]. بندری است در ژاپن. محصول عمدهٔ آن، توتون، پنبه و بلورآلات است.

کال. (ص) خام. نارسیده. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مقابل پخته و رسیده. ||برنج ناپخته. (آنندراج). ||ژولیده و درهم. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آن را کالیده نیز گویند. (آنندراج). ||خم، خمیده و کج. (برهان) (آنندراج):

بین مدح نایب نبی آن کز برای دین
زو قلب مه شکست و از این پشت مال کال.
امیرخسرو (از انجمن آرا).

||(اِ) زمین شکافته. (برهان) (ناظم الاطباء). ||آب‌کند. (برهان) (آنندراج). مثل کال یاقوتی خراسان. (آنندراج). لغتی است که از فرهنگ‌نویسان فوت شده است. این لغت از لغات پهلوی شرقی است و خاصهٔ مشهد و خراسان حالیه بوده است. در ادبیات دری بنظر نیامده و درست بمعنی کانال است یعنی نهر بزرگی که دستی آن را کنده باشند یا خود آب آن را احداث کرده باشد. (سبک‌شناسی ج۱ ص۳۴). ||جا و مقام و جایگاه چه میانهٔ کال میانهٔ جا راگویند. (برهان) (آنندراج). میان کاله:

این وصف آن ضیاست که از رشک رای اوست
پشت هلال راکه خم است از میانه کال.
امیرخسرو دهلوی (از فرهنگ نظامی).

و رجوع به «میان‌کاله» شود. ||گندنا و کدو. (برهان). ||نوعی از گل. (برهان). ||(اِمص) گریز. هزیمت. فرار. (برهان) (ناظم الاطباء). گریختن باشد. چون کسی بگریزد گویند بکالید. (اوبهی) پراکندگی. (ناظم الاطباء). گریز و فرار نهانی. رجوع به کالیدن شود. (ناظم الاطباء). ||شکست صف کارزار. (ناظم الاطباء).

کال. [کالل] (ع ص) آنکه به رنج و زحمت افتد. (المنجد).

کال. (اِخ) دهی است از دهستان اشکنان بخش گاوبندی شهرستان لار واقع در ۱۸ هزارگزی خاور گاوبندی و ۶هزارگزی راه فرعی لار به اشکنان دامنه‌ای، گرمسیر مالاریایی است و ۶۱۵ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و باران تأمین میشود محصولات آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و راههای آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

کال. (اِخ) دهی است از دهستان ویسه بخش مریوان شهرستان سنندج در ۱۱ هزارگزی دژشاهپور کنار راه اتومبیل‌رو مریوان به رزآب واقع است. دامنه‌ای، دشت، سردسیر و مالاریائی است. ۲۰۰ تن سکنه دارد و آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن عبارت است از غلات، حبوبات، لبنیات و توتون، شغل اهالی گله‌داری و راههای آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کال آقایه. [یَ] (اِخ) دهی است از صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد و در ۹هزارگزی شمال خاوری صالح‌آباد سر راه مالرو عمومی صالح‌آباد به خواجه‌حسام‌الدین واقع و جلگه‌ای و معتدل است و ۱۰۵ تن سکنه دارد آبش از قنات تأمین میشود محصول آن غلات، تریاک، و شغل اهالی آن زراعت است. راههای آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

کالا. (اِ) کالای. رخت و رخوت. (برهان). اسباب. (برهان) (غیاث). اسباب خانه. اثاث‌البیت. (غیاث) (مهذب الاسماء). دربای است خانه و مردم. مَحاش. (منتهی الارب). سامان و اثاثه. اثاث. (دستوراللغة). سِلعة. (منتهی الارب). اَخریان. (برهان). کالای خانه: باید گفت تا رعیت آهسته فرونشینند و هر گروهی بجای خویش باشند. و اندیشهٔ خوازها و کالای خویش میدارند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص۲۹۲). و بیشتر طمع آن کالا و نعمت راکه با وی بود چون بدو نزدیک

---

[1] - Kagliostro.

[2] - Joseph Balsamo.

[3] - Palerme.

[4] - Kagoshima, Kagosima.

شدند خواست که پسر خویش را بکشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۴۱).

بکاوید کالاش را سربسر
که داند که چه یافت زر و گهر. عنصری.

چوعلم آموختی از حرص آنگه ترس کاندر شب
چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا.
سنائی.

چو دزد خانه بر کالا همی جست
سریز شاه را بالا همی جست. نظامی.

باغبان را خار چون در پای رفت
دزد فرصت یافت کالا برد تفت. مولوی.

چون شعیب بدید که همه هلاک شدند غمگین شد و میگریست ندا آمد که کالای خویش را بسوزانید. (قصص‌الانبیاء ص۱۲۹). و اهل بیت و کسانی که بدو گرویده بودند کالاهای خویش را و چهارپایان خود را فراپیش گرفتند و بیرون رفتند. (قصص‌الانبیاء ص۱۲۹).

کسی را پاسبان باشد که در خوان [کذا] باشدش کالا.
فخرالدین مطرزی.

اگر خواهی که یابی قدر والا
مکن همسایگان را منع کالا. استاد لطیفی.

صبا در صبحدم خیزد رباید برگ لعل گل
چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا.
سلمان ساوجی.

عَرض. (ترجمان القرآن جرجانی ترتیب عادل) (نصاب). ضیاع. مال‌التجاره. بضاعت. متاع. (برهان) (غیاث) (دستورالاخوان) (منتهی الارب). قماش. (فرهنگ اسدی) (تفلیسی):

سواران جنگی همی تاختند
بکالا گرفتن نپرداختند. فردوسی.

بازرگانان فرارسیدند تکبیر کردند کفجان چون چنان دیدند همه بهزیمت رفته و ستوران وکالاها همچنان بگذاشتند. (تاریخ سیستان). و بسیاری گوسفند و اسب و کالای از آن وی ببرند. (تاریخ سیستان). از وی قصدها رفت بدان وقت که خواجه مرافعه میداد و نیز کالای وی میخرید به ارزانتر بها. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶۸).

در این بازارگاه پر ز طرار
همه کس دزد دان کالا نگه دار. ناصرخسرو.

آنکه او غرق شود کی غم کالا دارد.
ظهیر فاریابی.

خصم از سیاهت ناگهی جسته هزیمت را رهی
چون خسته از نقب ابلهی جان برده کالا ریخته.
خاقانی.

میان بادیه‌ای هان و هان مخسب ار نه
حرامیان ز تو هم سر برند و هم کالا.
خاقانی.

به قندیل قدیمان در زدن سنگ
به کالای یتیمان بر زدن چنگ. نظامی.

میوه‌فروشی که یمن جاش بود
روبهکی خازن کالاش بود. نظامی.

ای که درین کشتی غم جای تست
خون تو در گردن کالای تست. نظامی.

مشتری گر نعل اسبت ماه نو خواند مرنج
نیست کالا را ز طعن مشتری چندان زیان.
سلمان ساوجی.

چو کالا را بود جوینده بسیار
فزون گردد بدان میل خریدار. نظامی.

راضی نمیشود بدل و دیده عشق او
این دزد در تفحص کالای دیگر است.
امیرخسرو.

کم شود قیمت کالا چو فراوان گردد
با فراوانی کالا ضرر آمیخته‌اند. قاآنی.

- امثال:

کالا به دزد سپردن؛ نظیر دنبه به گرگ (یا) به گربه سپردن. (امثال و حکم دهخدا). تمثل: یعنی که به دزد میسپارم کالا.

کالای بد بریش خاوند. (امثال و حکم)؛ یعنی متاعی که در خریدن آن مضایقه کنند بواسطهٔ بودن او در آن وقت بایع را میرسد که این حرف بگوید یعنی اگر بد است پیش شماست نه پیش ما. کالای بد به ریش صاحبش. (امثال و حکم دهخدا).

کالای‌کسان و جنگ موشان. (آنندراج).

||پارچهٔ ابریشمی. (ناظم الاطباء). ||آلت. مهره‌های شطرنج. (فرهنگ رشیدی). بر مهره‌های شطرنج اطلاق کنند: چون التزام کرده‌است که جمله کالای شطرنج در دو بیت بیاورد لاجرم چندین رخ بر هم افتاده است. (المعجم چ تهران ص۳۱۸).

چو کالا بر فراز عرصه چیدی
عنان تا آخر بازی بریدی. محمد عصار.

||به لغت زند و پازند بانگ و فریاد و فغان را گویند. (برهان). به معنی بانگ فریاد و فغان. (از فرهنگ رشیدی). ||لبن. (فهرست مخزن الادویه).

کالا آب کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) قیمت زیاده از ارزش گفتن. (آنندراج). بنجل آب کردن:

بها کم است جگرگوشه‌های اشک مرا
که‌گفته بود که کالای خویش آب کنم.
نادم گیلانی (از آنندراج).

رجوع به آب کردن شود.

کالابار. (اِخ)[۱] نام کرانه‌ای است در نیجریه[۲] واقع بین مصب نیجریه و کامرون.

کالابر. (اِخ)[۳] ناحیه‌ای است در جنوب ایتالیا که بوسیلهٔ تنگهٔ مسین[۴] از سیسیل جدا میشود. و ۲۰۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد. کوهستانی و جنگلی و زلزله‌خیز است و در آن به سال ۱۷۸۳ زلزله‌ای رخ داد و چهل‌هزار تن هلاک شدند.

کالابرس. [رِ] (اِخ)[۵] بقولی دیگر ماتیا پرتی[۶] پیکرنگار فرسکی[۷] ایتالیائی که در تاورنا[۸] از ناحیهٔ کالابر[۹] بدنیا آمد. هنرمند پرکاری بود ولی آثارش چندان مورد توجه نبوده است.

کالابهار. [ ] (اِخ) مخمد قرملی از امرای هند. باربک‌شاه پس از شکست از چوکا به سال ۸۹۷ هـ.ق. پیش او رفته است. رجوع به تاریخ شاهی ص۳۸ شود.

کالاترئو. [تُ رَ ءُ] (اِخ)[۱۰] نام شهری باستانی مربوط به دوران تسلط رومیان در اسپانیا. عرب پس از استیلا آن را بارو کشید برای اقامت. (الحلل‌السندسیه ج۲ ص۱۰۷).

کالاتیود. [تَ] (اِخ)[۱۱] شهری است در ایالت سارا گوس[۱۲] اسپانیا.

کالاچیرا. (اِ) اسم هندی کمون کرمانی است که‌به فارسی زیرهٔ سیاه نامند. (فهرست مخزن الادویه).

کالار. (اِ) آب‌کندی را گویند که بسیار عمیق باشد و از کنار تا کنار او آن مقدار باشد که اسب و آدم نتواند جست. (برهان)[۱۳]. ||تالاب بزرگ که اسب و آدم از آن نتواند گذرد. ||تخته‌سنگ تنگ و تازکی را نیز گویند که بر روی مردروهای زیر حمام و جویهای آب پوشند. (برهان). سنگ نازک چون آجر که روی جوی را پوشانند. تَلّه (در تداول مردم قزوین).

کالازار. (اِ)[۱۴] نام نوعی تب است در هند. (جانورشناسی عمومی ج۱ ص۹۰).

کالاس. [کال لا] (اِخ)[۱۵] پسر هارپالوس[۱۶] سردار تسالی. وی در جنگهای اسکندر. مقدونی با دارای کیانی به حکومت ولایات مفتوحه منصوب میشده است. (ایران باستان ج۲ ص۱۲۴۳، ۱۲۴۶، ۱۲۴۷، ۱۲۶۰ و ج۳ ص۲۰۲۴).

کالاس. (اِخ)[۱۷] ژان. تاجری تولوزی[۱۸]. وی به سال ۱۶۹۸ متولد شد. او باشتباه متهم بقتل

---

[1] Calabar.
[2] Nigeria.
[3] Calabre.
[4] Messine.
[5] Calabrese.
[6] Mattia Preli.
[7] Fresque.
[8] Taverna.
[9] Celabre.
[10] Calalorao.
[11] Calatayud (youd).
[12] Saragosse.
[13] در میان مردم خراسان مثل است که جائی که کالار است هیزم نیست و جایی که هیزم است کالار نیست، و این مثل بدان میگویند که هرجا که کالار باشد هیزم زودتر کنده میشود. (حاشیهٔ برهان چ معین).
[14] Kalaazar.
[15] Callas.
[16] Harpalus.
[17] Calas.
[18] Toulouse.

فرزندش که مانع مرتد شدن وی بوسیلهٔ پروتستانها بود گردید و به سال ۱۷۶۲ بحکم مجلس ملی با چرخ مخصوص اعدام کشته شد ولی در ۱۷۶۵ بیگناهی او بر اثر خطابهٔ مؤثر و مهیج ولتر به اثبات رسید و نسبت به وی اعادهٔ حیثیت گردید.

کالاسانپ. [ ] (اِ) اسم هندی اسود سالخ یعنی مارسیاه است. (از فهرست مخزن الادویه). و رجوع به اسود سالخ شود.

کالاسانوا. (اِ) به هندی اسم نوعی ارز است و گفته‌اند که اسم دوائی مسمی به ساداوران است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به ساداوران شود.

کالاشکن. [کَ] (اِ) نوعی از حلوا. (برهان). کلاشکن:

برافراختند از قفایش چو باد
ز کالاشکن سنجق عدل و داد.

بسحاق اطعمه.

کالاکچلا. [ ] (اِ) اسم هندی خربق اسود است که به فارسی خال زنگی نامند. (فهرست مخزن الادویه).

کالاکوکسیا. (اِخ)[۱] نام حاکم‌نشین‌کورس[۲] از نواحی کورت[۳] به فرانسه دارای ۱۱۱۰ تن سکنه.

کالام. (اِخ)[۴] آلکساندر.[۵] نقاش و گراورساز سوئیسی متولد به سال ۱۸۱۰ میلادی و متوفی به سال ۱۸۶۴. وی در ترسیم دورنما زبردستی و مهارت داشته است.

کالام. (اِخ) نام محلی است در جزیرهٔ ساماس. پس از آن یونانیها به طرف ساماس راندند و چون به کالام رسیدند در نزدیکی معبد ژون لنگر انداختند و قوای خود را برای جنگ (با پارسیان) آماده کردند. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۸۶۷).

کالاماتا. (اِخ)[۶] نام بندری است در یونان، حاکم‌نشین مسنی[۷] و دارای ۲۰۰۰۰ هزار تن سکنه.

کالاماتا. (اِخ)[۸] لویی. گراورساز ایتالیایی متولد ۱۸۰۱ م. در سیویتا وکشیا[۹] و متوفی به سال ۱۸۶۹. وی در بلژیک و فرانسه کار کرد و شاگردانی داشت که از آنجمله اند مونیه[۱۰] و فلامان[۱۱].

کالامان. (فرانسوی، اِ)[۱۲] از مفردات پزشکی و از گیاهانی است که سرشاخه‌اش در طب مورد استفاده است. (کارآموزی داروسازی دکتر جنیدی ص۲۱۵). فوتنج نهری. حبق التمساح. حبق‌الماء. کلمنتون. نعناع بری. قلمنت. قلمنتون.

کالان. (نف، ق) کالنده. ‖ در حال کالیدن.

کالان. (اِخ) (مرغزار...) نام مرغزاری است به فارس: مرغزار کالان[۱۳] به جوار گور مادر سلیمان است طولش چهار فرسنگ اما عرض کم دارد. و قبر مادر سلیمان از سنگ کرده‌اند خانه چهار سو است و در فارس‌نامه آمده که کس در آن خانه نتوان نگرید و از خوف کور شدن اما ندیدم که کسی آزمون کرده باشد (نزهة‌القلوب ص۱۳۵). و نیز رجوع به فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۵۴ چ لیدن شود.

کالانشک. [ ] (اِ)[۱۴] درجات مفروضه برای وجوب رؤیت کواکب. (تحقیق ماللهند ص۲۶۴).

کالان‌ئی. (اِخ) نام محلی است در هندوستان. رجوع به ایران باستان ج۲ ص۱۴۷۵ شود.

کالانوس. (اِخ) نام حکیم هندی که جزو ملتزمین اسکندر به ایران آمد و در پارس ناخوش شد و بنا به سنتی که بین حکمای هند بود که ناخوشی بدن را بد میدانستند اقدام بخودکشی کرد. از قرار نوشته‌های آریان خودکشی این حکیم هندی زمانی که اسکندر در تخت‌جمشید بود روی داد. اسکندر با اصرار بسیار، حکیم مزبور را راضی کرد جزو ملتزمین او گردد و او را به ایران آورد. آریان گوید:که او در پارس ناخوش شد و چون نمیخواست، قواعد پرهیز را رعایت کند، از اسکندر خواست مانع نشود که او باستقبال مرگ رود پیش از آنکه سوانحی او را بترک عادات اولیه مجبور دارد. اسکندر در بادی امر راضی نمیشد ولی بعد چون دید که کالانوس مصر و میرم است از ترس اینکه مبادا طور دیگر خود را بکشد خواهش او را پذیرفت. آریان وصف سوختن او را چنین کند: اسبی از ایلخی اسکندر آوردند که کالانوس بر آن نشیند ولی او از شدت ضعف نتوانست این کار کند و آن را به لی‌زی‌ماخوس که یکی از مریدانش بود داد. بعد او را به تخت روانی نشاندند و این اشیاء را با او حرکت دادند. عطریاتی برای پاشیدن بشعله‌های آتش، یک دست لباس ارغوانی جامهایی از زر و سیم و قالیهای گرانبها، این کبکبه را دسته‌هایی از پیاده و سواز مشایعت کردند. اشیاء را برده بودند که در آتش افکنند ولی کالانوس آنها را با قالی‌ها در میان نظار تقسیم کرد بعد او با طمأنینه و وقار به طرف خرمن هیزم رفت و در حضور تمامی سپاه بالای آن برآمد پس از آن هیزم را آتش زدند و با وجود اینکه شعله‌ها او را از هر طرف احاطه کردند حکیم هندی همچنان که خوابیده بود حرکتی نکرد. (از ایران باستان ج۲ ص۱۸۷۷).

کالاوان. (اِخ) نام جایی است که قصه‌خوان آن بسیارگو بود. (آنندراج):

کسی که گاه ثناگستری گر (؟) تو بود
نفس درازتر از قصه‌خوان کالاوان.

آنندراج (از بهار عجم).

کالاه. (اِخ) کالح (تورنة) پایتخت قدیم آسور: کن‌نینک معارف‌پرور پس از انتشار کتاب آثار نینوا در پنج جلد توسط فرانسویان در تپه نمرود محل کالاه یا کالح تورنة پایتخت قدیم آسور به حفریات پرداخت و قصر آسوربانی‌پال پادشاه آسور و حجاری‌های برجستهٔ بسیار کشف کرد. (ایران باستان ج۱ ص۵۲). در کتاب قاموس مقدس آورده است: شهری است از شهرهای قدیم آشور که نمرود آن را بنا نهاد. گویند: که مدت زمانی شهر مذکور پایتخت مملکت معظم آشور بود. بعضی بر آنند که موقعش در نزد قلعه شرغاط در کنار دجله بمسافت چهل میل به جنوب نمرود جائی که فعلاً خراب و محیطش سه میل میباشد واقع بوده است و برخی بر آنند که همان نمرود است و در آنجا علامت دیوار مربعی را که آثار برجها و دروازه‌ها و قصرها در آن دیده میشود یافته‌اند و برج نمرود نیز از جملهٔ آنها است که ارتفاعش ۱۴۰ قدم است. (از قاموس کتاب مقدس).

کالاهاری. (اِخ)[۱۵] نام صحرائی (کویری) است به افریقا.

کالاهرا. [هُ رْ را] (اِخ)[۱۶] شهری است در اسپانیا دارای ۹۵۰۰ سکنه. و آنجا زادگاه کوین‌تیلیان[۱۷] خطیب لاتینی‌زبان قرن اول میلادی است.

کال‌اربو. [ ] (اِ) امرود جنگلی (در تداول مردم رامسر و شهسوار و لاهیجان) و شاید لهجه‌ای در شغال امرود. (یادداشت بخط مؤلف).

کال ایمانی. (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش مانه شهرستان بجنورد و در ۵۰هزارگزی شمال باختری مانه و ۷ هزارگزی شمال مالرو عمومی مجیدآباد به دشنک واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه تأمین میشود محصولش غلات و تریاک و شغل اهالی آن زراعت است. راههای مالرو دارد و محل قشلاق طوایف میباشد. (از فرهنگ

---

1 - Calacuccia.
2 - Corse. 3 - Corte.
4 - Calame. 5 - Alexandre.
6 - Kalamata. 7 - Messénie.
8 - Calamatta
9 - Civita - Vecchia.
10 - Meunier. 11 - Flameng.
12 - Calament (man).
۱۳ – نل: لالان، کلالان.
14 - Kâlânisaka.
15 - Kalahari. 16 - Calahorraa.
17 - Quintillien.

جغرافیائی ایران ج ۹).

کالب. [لِ / لَ / لُ] (اِ) قالب که آن را کالبد نیز گویند. (برهان) (جهانگیری). و آن را کلوب نیز گویند. (جهانگیری). کلوب. (برهان). کالبد:

این من و این من که در این کالب است
هیچ مگو جنبش این قالب است.
نظامی (از جهانگیری).

کالب. [ ] (اِخ) یکی از منترات هندوان قدیم مربوط به بنات‌النعش طبق «بشن‌پران». (تحقیق ماللهند ص ۱۹۷).

کالب. [لِ] (اِخ) ابن برقا. وی بنی‌اسرائیل را بعد از چندان زحمت به مصر آورد و دیر مدت در میان ایشان رسالت کرد و به مصر درگذشت. (تاریخ گزیده چ اروپا ص ۵۰). کالب یکی از چهل و دو پیغمبری است که در تفاسیر و تواریخ نام آنان آمده است. و نیز رجوع به کالب‌بن یفنه شود. (تاریخ گزیده ص ۲۱ چ عکسی اروپا).

کالب. [لِ] (اِخ) (بمعنی زخم) ابن یفنه[1] قنزی که یکی از جاسوسان دوازده گانه‌بود که موسی ایشان را به زمین کنعان فرستاد (سفر اعداد ۱۳:۶). و از اشخاص مسن که در مصر متولد شده بودند جز کالب و یوشع کسی به زمین کنعان داخل نشد زیرا که ایشان خبر صحیح از حالت آن مملکت آورده بودند در حالی که سایر رفقای آنها در تغیر و تبدیل خبر نهایت دقت و کوشش را نمودند و دلهای اسرائیلیان را گداخته به حدی که بر سنگسار کردن کالب و یوشع دامن به کمر استوار کردند لکن خداوند قادرالقهار بتوسط عصای تنبیه بلیه تأدیب فرمود و دیگر جاسوسان را نیز هلاک ساخت. (سفر اعداد ۱۳: و ۱۴:) و چون مدت چهل و پنجسال بر این برآمد در حالتی که کالب و یوشع بزمین مقدس درآمدند و اراضی را در میان اسباط تقسیم نموده کالب که در این وقت هشتاد و پنج سال از عمرش گذشته‌بود درخواست نمود که حصه و بهرهٔ او را در میان قریهٔ اربع که قلعهٔ عناقیان بود قرار دهند درخواست وی به اجابت پیوسته بر عناقیان بتاخت و قریهٔ اربع را متصرف گردید؛ از آن رو به قریهٔ سفر که همان دیر است رو آورده و اعلام کرد که هر کس آنجا را مفتوح سازد دخت خود عکسه را به وی خواهم داد بنابراین عتنیئیل شهر را مفتوح ساخته بدان فیض نائل گشت. (یوشع ۱۵:۱۳-۱۷) و املاک وی به کالب مسمی گردید. (قاموس کتاب مقدس). و نیز رجوع به کالب‌بن برقا شود.

کالبا. (اِ) کالجوش. آش کشک سائیده است که کشکاب نیز گویند. (دیوان بسحاق اطعمه ص ۱۸۱):

کالبا خوردم و میلم به هریسهٔ زر تست
لیکن از آن زرت و آب هوای ملبار.
بسحاق اطعمه.

کالباس. (روسی، اِ) گوشت گاو و چربی خوک و گاهی پره‌های سیر که پزند و درون روده کنند. جهودانه. عصیب. نقانق. چگرآ کنده. سوسیس معادل فرانسهٔ آنست.

کالباس‌ساز. (نف مرکب) آنکه کالباس تهیه کند. سازندهٔ کالباس.

کالباس‌سازی. (حامص مرکب) ساختن کالباس. عمل کالباس‌ساز.

کالباس‌فروش. [فُ] (نف مرکب) آنکه کالباس فروشد.

کالباس‌فروشی. [فُ] (حامص مرکب) فروختن کالباس. عمل فروشندهٔ کالباس. ||(اِ مرکب) محل فروش کالباس.

کالب‌بن توفیل. [لِ بِ نِ] (اِخ)[2] رجوع به کالب شود.

کالبد. [بَ / بُ] (اِ)[3] بمعنی کالب است که قالب هرچیز باشد. (برهان) (منتهی الارب) (از آنندراج). ||قالب خشت‌زنان. (آنندراج). که در آن گل نهاده بمالند و هموار کنند خشت شدن را: پرویز را سرپوشیده بیرون بردند. اندر راه به دکان کفشگری رسیدند. آن دانست که‌او پرویز است و دشنام داد بر او و کالبدی بدو انداخت. بر سر او آمد، و آن سرهنگ بازگشت و گفت ای کم از سگ تو که باشی که بر ملوک دست درازی کنی و کالبدی اندازی. شمشیر زد و سر کفشگر بدور انداخت. (ترجمهٔ تاریخ طبری).

هر آنچ از گل آمد چو بشناختند
سبک خشت راکالبد ساختند. فردوسی.
هر آن خشت کز کالبد شد بدر
بر آن کالبد باز ناید دگر. اسدی.
از تن چو رود روان پاک من و تو
خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
آنگاه برای خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاک من و تو.
خیام (از آنندراج).

زیرا که خط، کالبد معنی است. (کلیله و دمنه). ||بمعنی تن و بدن آدمی و حیوانات دیگر نیز هست. (برهان). چون این تن خاکی برای روح حیوانی بمعنی قالب است، آن را نیز کالبد گفته‌اند. (از آنندراج). کالبد را تنها بر تن آدمی اطلاق نکنند، بر جماد و نبات نیز اطلاق نمایند و کالبد رونده بدن نباتی را گویند و کالبدکانی یعنی جمادی. (آنندراج):

اگرمی نیستی یکسر همه دلها خرابستی
اگر در کالبد جان را بدیدستی شرابستی.
(منسوب به رودکی).
جان گرامی به پدر باز داد
کالبد تیره به مادر سپرد. رودکی.
بتر دشمنی مرد را خوی بد
کزاو جان برنج آید و کالبد.
ابوشکور بلخی.
چگونه سازم با او، چگونه حرب کنم
ضعیف‌کالبدم من، نه کوهم و نه گوم. کسائی.
بترسم که از جنگ آن اژدها
روان یابد از کالبدتان رها. فردوسی.
اگرکار بندید فرمان من
بماند بدین کالبد جان من. فردوسی.
گر ایچ اندرین کالبد جان بدی
جز از دست و پا تنش لرزان بدی. فردوسی.
از او کالبد راست سود و زیان
چو دانا بود زو نترسد روان. فردوسی.
ز ناست تا جاودان زنده مرد
که‌مرده شود کالبد زیر گرد. فردوسی.
شکم گرسنه، کالبد برهنه
نه فرزند و خویش و نه بار و بنه. فردوسی.
بدین مایه روز اندرین کالبد
بجز تخم نیکی نکاری سزد. فردوسی.
گفتی چو یکی کالبد است او چو روانست
چاره نبود کالبدی را ز روانی. فرخی.

کالبد مردان همه یکی است و کس بغلط نام نگیرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۸۳).

هرچه خورشید فروز آمد و بر دوست بتافت
بشدش کالبد از پرتو خورشید تباه.
منوچهری.
در همه کاری صبور وز همه عیبی نفور
کالبد تو ز نور کالبد ما ز دود. منوچهری.
ساعتی با او تنشست و نیاسود و نخفت
نشدش کالبد از زاری وز فرقت زفت.
منوچهری.

سخن تا بی‌قلم بود چون جان بی‌کالبد بود و چون به قلم باز بسته شود، با کالبد گردد و همیشه بماند. (نوروزنامه). روایت کرده‌اند از عبدالله‌بن عباس که ابلیس در کالبد آدم شد تا بناف رسید. (قصص‌الانبیاء ص ۹).

بمردی منازید و بد مسپرید
بدین مرده و کالبد بنگرید. اسدی.
تیزی شمشیر دارد و روش مار
کالبد عاشقان و گونهٔ بیمار.
(از ترجمان‌البلاغهٔ رادویانی).
هیچ نیندیش اگر ز کالبد تو
خاک به خاکی شود هوا به هوائی.
ناصرخسرو.

---

۱ - این کلمه در صفحهٔ ۴۰ فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ نیکلسون توفیل آمده است و نیکلسون بر این است که توفیل مصحف یفنه است.

2 - This is a corruption of: یوفنه (حاشیهٔ فارسنامهٔ ابن البلخی نیکلسون ص ۴۰).

۳ - مستعار از یونانی Kalépodhion. (حاشیهٔ برهان چ معین).

چون نیندیشم کز بهر چرا بسته است
اندرین کالبد ساخته یزدانم. ناصرخسرو.
این کالبد جاهل خوشخوار تو گرگی است
وین جان خردمند یکی میش نزار است.
ناصرخسرو.

خاکست کالبد به چه آرائی
او را چرا که خوارش نگذاری. ناصرخسرو.
جهان بحر ژرفست و آتش زمانه
ترا کالبد چون صدف، جانت گوهر.
ناصرخسرو.

وگر عیسی مریم باز دادی
به افسون بر به بیجان کالبد جان.
ناصرخسرو.

در پیش تو استاده در این جامهٔ پشمین
این کالبد لاغر با گونهٔ اصفر. ناصرخسرو.

تن مردم مرکب است از دو چیز، یکی کالبد و دیگر نفس و این نفس را قوه و روح نیز گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

از کالبد تن استخوان ماندم[1]
امید بدین تن از چسان بندم. مسعودسعد.
دل به ز سینه باشد و جان به ز کالبد
سر به ز سینه باشد و جان به ز کالبد.
ادیب صابر.

تا شادمان شود ز تو مسعودسعد را
جان در جنان و کالبد اندر حصار نای.
سوزنی.

دشمنت را که جانش معدوم است
حال بد جز بکالبد مرساد. خاقانی.
الوداع ای کعبه کاینک کالبد با حال بد
رفته از پیش تو و جان وقت هجران آمده.
خاقانی.

تا نفحات ربیع صور دمید از دهان
کالبد خاک را نزل رسید از روان. خاقانی.
کالبد کیست که بیند حرم وصل ترا
کانکه جانست به درگاه تو هم محرم نیست.
خاقانی.

ره بجان رو که کالبد گند است
بار کم کن که بارگی تند است. نظامی.
چو کار کالبد گیرد تباهی
نه درویشی بکار آید نه شاهی. نظامی.
گر یکی پی غلط شدی ز صدش
او فتادی سرش ز کالبدش. نظامی.
او چو جان است و جهان چون کالبد
کالبد از جان پذیرد نیک و بد. مولوی.
کالبد نامه است اندر وی نگر
هست لایق شاه را آنگه ببر. مولوی.
عشق ارزد صد چو خرقه کالبد
که حیاتی دارد و حس و خرد. مولوی.

تخم روح هر کسی را از عالم غیب آوردند و در زمین کالبد نشاندند. (کتاب المعارف بهاءالدین).

آدمی را عقل باید در بدن
ور نه جان در کالبد دارد حمار. سعدی.
کالبد از بهر سر خویش خواه
گنده‌بود کالبد بی‌کلاه. امیرخسرو دهلوی.
علم کز اعمال نشانیش نیست
کالبدی دارد و جانیش نیست.
امیرخسرو دهلوی.

نسیم زلف تو چون بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صدهزار لاله برآید. حافظ.

||به کنایه، مشیمه و رحم. بطن. شکم. حکیم فردوسی آرد: در وقتی که بحکم افراسیاب چوب بر شکم فرنگیس مادر کیخسرو میزدند تا حملی که از سیاوش در شکم دارد ساقط کند پیران ویسه با افراسیاب گفت بگذار تا بزاید آنگه بچهٔ او را می‌آورم بکش. (از آنندراج):

بمان تا جدا گردد از کالبد
به پیش تو آرم همی ساز بد. فردوسی.
برادر ز یک کالبد بود و پشت
چنان پرخرد بی‌گنه را بکشت. فردوسی.

||هیکل. (از ناظم الاطباء). پیکر. شبح. شخص. (دهار):

ناگه آمد پدید شخصی چند
کالبدهای سهمناک و بلند. نظامی.

||دل[2]. ||سرمشق. ||نمونه. ||شکل. ||صورت. ||میوهٔ خام و کال و نارسیده و ترش. ||پیوند انگشت. (ناظم الاطباء) (اشتگاس). ||سواد. مثال. ظل: ظُلَم.

کالبد تن؛ قد و قامت. قالب بدن. (ناظم الاطباء). شخص. (دهار).

کالبدشکافی. [بَ / بُ شِ] (حامص مرکب)[3] تشریح. شکافتن اندامهای آدمی تا بشناسند که هر عضوی از چه ترکیب و یا تشکیل یافته و در کجا قرار گرفته و چگونه بهم پیوسته است. رجوع به کالبدگشایی شود.

کالبدشناسی. [بَ / بُ شِ] (حامص مرکب) شناختن کالبد. علم بر قالب و بدن آدمی یا حیوان.

کالبدشناسی هنری. [بَ / بُ شِ یِ هُ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[4] شناختن کالبد انسان و یا حیوان و یا احجام و اشکال از نظر هنر و استیک.

کالبدگر. [بَ / بُ گَ] (ص مرکب) سازندهٔ کالبد. ||حجار که کالبد چیزها را حجاری میکند. (ناظم الاطباء). ||و ریخته گری که آنها را از چدن میسازد. (ناظم الاطباء). ||نقاش. (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنکه هر چیزی را نقش میکند. (ناظم الاطباء).

کالبدگشایی. [بَ / بُ گُ] (حامص مرکب)[5] شکافتن جسد مرده. از هم باز کردن اندام. و این آنگاه بود که خواهند علت مرگ را معلوم سازند. رجوع به کالبدشکافی شود.

کالبد مرغ. [بَ / بُ دِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از صراحی است که بشکل مرغ سازند:

از پیکر گاو آید و در کالبد مرغ
جان پری، آن کز تن خم یافت رهائی.
خاقانی.

کالبدیارانه. [بَ / بُ نَ / نِ] (اِ مرکب) هرچیز حفظ کرده شده در سرکه و یا شربت و یا عسل. (ناظم الاطباء) (اشتگاس)[6].

کالبل. [بَ] (اِ) یکی از قوای چهارگانهٔ ستارگان در نجوم که آن را قوهٔ وقتیه نیز گویند و برای کواکب نهاریه در روز و کواکب لیلیه در شب و برای عطارد در مرکز خودش حاصل گردد. و برخی را عقیده بر آن است که عطارد را پیوسته این قوه حاصل است زیرا آن از ستارگان روز و شب است. (تحقیق ماللهند ص۳۰۸).

کالبن. [بَ] (اِخ)[7] نام طایفه‌ای است در جنوب هند. (تحقیق ماللهند ص۱۵۱).

کالبو. (ص) کالبوی. کالپوی. رجوع به کالبوی شود.

کالبوت. (اِ) مرغی که در دام بندند تا مرغهای دیگر فریب خورده و در دام افتند. (ناظم الاطباء). پایدام. ملواح. خروهه. و رجوع به پایدام شود. ||فریب. (ناظم الاطباء).

کالبود. (اِ) صورت دیگری از کالبد. رجوع به کالبد شود.

کالبوس. (اِ) کالجوش. (از فرهنگ جهانگیری). رجوع به کالجوش در همین لغت‌نامه شود.

کالبوی. (ص) برگشته و متحیر و حیران. (برهان) (آنندراج). کالبو. مصحف کالیو و کالیوه[8]. رجوع به کالیوه شود. ||نادان و هیچمدان. (برهان) (آنندراج). ||خام‌پوی یعنی کسی که راه بیحاصل رود و خام پوید، چه کال بمعنی خام است و پوی یعنی پوینده. (از آنندراج).

کال پرنده. [پَ رَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان پاکوه‌بخش کلات شهرستان دره گز و ۴۰هزارگزی جنوب خاوری کبودگنبد واقع است. کوهستانی و معتدل و تعداد سکنهٔ آن ۴۷ تن است. آبش از قنات تأمین میشود، محصول آن عبارت از بنشن و شغل اهالی

---

[1] ۱ - ن‌ل: از بیجان. (حاشیهٔ ص۳۳۵ دیوان مسعودسعد چ رشید یاسمی).

[2] ۲ - این معنی و معانی بعدی فقط در ناظم الاطباء و اشتگاس آمده است.

[3] 3 - Disseclion.

[4] 4 - Anatomie arlistique.

[5] 5 - Anatomie.

[6] ۶ - این معنی جای دیگر بنظر نرسید.

[7] 7 - Kolavana سانسکریت.

[8] ۸ - حاشیهٔ برهان چ معین.

زراعت و مالداری است. و راههای مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

کالپورنیوس‌ها. (اِخ)[1] افراد یکی از خانواده‌های بزرگ روم بودند که از خانوادهٔ ایشان مردان بزرگی مانند کالپورنوس فلاماتریبونوس سپاهی روم برخاسته‌اند. (ترجمهٔ تاریخ تمدن قدیم ص ۴۹۶).

کالپوس. (اِخ)[2] سرسلسلهٔ خانوادهٔ کالپورنیوس بوده است. (ترجمهٔ تاریخ تمدن قدیم ص ۴۹۶).

کالپوش. (اِخ) نام چمنی است نزدیک به بجنورد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۷۸). چمنی بزرگ و وسیع در کثرت آب و علف مثل است. از سمتی به گرگان و از سمتی به جاجرم و از جانبی به نردین و از طرف دیگر به فرنگ فارسیان محدود است. کوهستانی است. و چشمه‌های خوشگوار دارد. در این چمن دو رودخانهٔ عظیم روان است، که از دربندی که به دربند گرگان معروف است، به صحرای کوکلان و گرگان میرود، و پنجاه هزار سوار را ممکن است که در تابستان مدتها در آن چمن ایلامشی نمایند. گویند ییلاق کیکاوس بوده، و بتغییر ازمنه و السنه بکالپوش شهرت نموده. (از آنندراج).

کالپه. [پِ] (اِخ)[3] نام بندری بوده است به دریای مدیترانه: قسمتهای قشون یونانی که از راه دریا و خشکی روانه شده بودند در بندر کالپه بهم رسیدند. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۹۱).

کالپی. (اِخ)[4] شهر کوچکی است در شمال هندوستان و ۱۵۵۷۰ تن سکنه دارد. ابنیه و آثار قدیمی و کارخانه‌های شکر و کاغذسازی دارد. در زمان اکبرشاه شهر بزرگ و آبادی بوده است. (قاموس الاعلام ترکی): بواسطهٔ این نفاق که در میان برادران بهم رسید شیرخان دلیر گشته بکنار گنگ آمد و لشکر به کالپی آورد. (تاریخ شاهی ص ۱۵۵).

کالتاجیرون. [رُ] (اِخ)[5] شهری است به سیسیل[6] در ولایت کاتان[7] و دارای ۳۱۰۰۰ تن سکنه است.

کالتامانلو. (اِخ) دهی است از دهستان جیرستان بخش باجگیران شهرستان قوچان واقع در ۳۸هزارگزی باختر باجگیران. کوهستانی و سردسیر است، ۷۴ تن سکنه دارد. آبش از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت، قالیچه و گلیم‌بافی و هیزم‌کنی است. راههای آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

کالتانی‌ستا. [سِ ثْ تا] (اِخ)[8] شهری است به سیسیل در سالسو[9] دارای ۶۰۰۰۰ تن سکنه و مرکز استخراج گوگرد است.

کال تژن. [تِ ژَ] (اِخ) رودی است به حدود باورد ترکستان: غازان در حدود خبوشان ورادکان بشکار و تماشا مشغول بود. و امرا به کار لشکر و اصحاب دیوان به ضبط اموال و ترتیب تغار لشکر و قیشلامیشی در تژن باورد فرمود. و بر آبی که آن را کال‌تژن میگویند، بندی فرمود بستن. (تاریخ غازان ص ۲۳). و ظاهراً تژن صورتی از تجن باشد. و رجوع به تجن شود.

کالتویک. [لَ تُ یَ کَ] (اِخ)[10] نام طایفه‌ای بوده است در شمال هند. (تحقیق ماللهند ص ۱۵۲).

کالج. [لِ] (انگلیسی، اِ)[11] دبیرستان. دبیرستانی که معمولاً بوسیلهٔ دولت تأسیس و زیر نظر او اداره شود.

کالج. [لِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای دوازده گانهٔ کجور شهرستان نوشهر است. این دهستان در قسمت باختری شهرستان واقع است. و از یازده آبادی تشکیل شده است. ۷ آبادی آن در ساحل دریا واقع و محصول آن برنج و هوای آنجا معتدل است و ۴ آبادی دیگر در ۳۶هزارگزی جنوب قراء قشلاقی منطقهٔ کوهستانی و خاور کجور واقع شده. و سردسیر و قشلاقی است. محصول آن غلات دیمی است و در حدود ۲۳۰۰ تن سکنه دارد و قریهٔ مهم آن در ساحل قصبهٔ المده و در ییلاق آبادی کالج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

کالج. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان کالج بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع در ۳ هزارگزی جنوب المده و ۱۲هزارگزی جنوب گلندرود. کوهستانی و سردسیر، داری ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کسب و نجاری است. راههای آن مالرو است عده‌ای از اهالی در زمستان بحدود تاشکوه و المده میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

کالجار. (اِ مرکب) به لغت گیلان بمعنی کارزار است. (برهان). چه «لام» به «را» تبدیل شود و «جیم» به «زا». (از آنندراج). جنگ و جدال. (از برهان) (ناظم الاطباء). کارزار. کالیجار. رجوع به کالیجار به کارزار شود.

کالجار. (اِ مرکب) مزرعهٔ برنج. (از برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). مزرعی که در آن شلتوک کارند. (آنندراج). کالیجار. رجوع به شالی‌زار در همین لغت‌نامه شود.

کالجان. (اِخ) دهی است از دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۲۰هزارگزی شمال باختری ورزقان و ۱۵هزارگزی راه ارابه‌رو تبریز به اهر. کوهستانی و معتدل است. ۱۶۱ تن سکنه دارد. آبش از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است از صنایع دستی جاجیم‌بافی معمول است و راه‌های آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

کالجتوئیه. [جِ ئـیْ یِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۶۵هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۱۸هزارگزی باختر راه مالرو ساردوئیه به جیرفت و ۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

کال جکت. [ ] (اِ)[12] از اصطلاحات احکام نجوم معمول در هند قدیم. (تحقیق ماللهند ص ۲۶۶). رجوع به جوکات و شَدّبُد در صفحهٔ ۲۶۳ کتاب تحقیق ماللهند شود.

کال جمن. [جَ مَ] (اِخ)[13] یکی از مبادی تاریخ هندوان. (تحقیق ماللهند ص ۲۰۵).

کالجن. [جِ نَ] (اِخ)[14] نام طایفه‌ای است در هند. (تحقیق ماللهند ص ۱۵۴).

کالجوش. (اِ) نوعی از ماحضر باشد که درویشان پزند. و آن چنان باشد که نان را ریزه کنند. همچنانکه برای اشکنه ریزه میکنند و کشک به آب نرم کرده را با روغن و اندک فلفل و زیره و مغز گردکان و نانهای ریزه کرده را در دیگ پزند و دو سه جوش داده فرود آرند و خورند. (برهان) (از آنندراج). هدایت گوید: «وکال‌جوش از آن گویند که بسیار پخته نگردد... سه جوش بیشتر نگذارند بخورد و بردارند و بخورند». (حاشیهٔ برهان ج معین). و آن را کالوش و کالوشه و کالیوش هم نوشته‌اند. (آنندراج). کله‌جوش. دوغ گرمه. طعامی از کشک و پیاز سرخ کرده و گردوی کوبیده‌که در آن اشکنه کنند:

مائیم سه چهار شخص معهود
آزرده ز دور چرخ و انجم
داریم هوای کالجوشی
از بی‌برگی نه از تنعم
اسبابش جمله هست حاصل
جز روغن و کشک و نان و هیزم.

نظام‌الدین قمری اصفهانی (از حاشیهٔ برهان و آنندراج).

---

1 - Calpurnius.
2 - Calpus.
3 - Calpé.
4 - Kolpi.
5 - Caltagirone.
6 - Sicile.
7 - Catane.
8 - Caltanissetta.
9 - Le Salso.
10 - Kalatoyaka سانسکریت.
11 - College, Collège (فرانسوی).
12 - Kâlayukte (سانسکریت).
13 - Kâlayaxama (سانسکریت).
14 - Kâlâjina (سانسکریت).

خواجگان باتوا اکنون خورند
کاجی و تتماج و لوت و معدنی
بینوایان نیز بهر خود کنند
کاسه‌های کالجوش یک منی.
کمال‌اسماعیل (از جهانگیری).

کالچای. (اِخ) نام محلی در سه‌هزارگزی بی‌بالان بخش رودسر شهرستان لاهیجان و گلدشت‌از بخش رودسر همان شهرستان.

کال‌چنبه. [چُ مْ بَ / بِ] (اِ مرکب) الک‌دولک. مِقْلاء. دوداله. دودله. لاوبازی. رجوع به الک دولک و نیز رجوع به لاو و لاوبازی شود.

کال چوقکی. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۵۰هزارگزی شمال باختری فریمان و چهارهزارگزی خاور شوسهٔ عمومی فریمان به مشهد. جلگه‌ای و معتدل است. و ۲۴۴ تن سکنه دارد. آبش از قنات تأمین میشود. محصولش غلات و چغندر و تریاک است. و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راههای مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

کالح. [لِ] (ع ص) آنکه بسیار ترشروی باشد یا در ترشرویی و عبوسی افراط کند. و یا نمودار کنندهٔ دندانها هنگام ترشروئی. (از اقرب الموارد). سپید و وا کنندهٔ دندان در ترشرویی. (منتهی الارب) (آنندراج). ترشروی. (دستورالاخوان) (منتهی الارب). و از این معنی است قوله تعالی: تلفح وجوههم النار و هم فیها کالحون[1]. قال ابن مسعود: الکالح الذی تصقلت شفتاه و بدت اسنانه کاسنان‌المشط بالنار. (منتهی الارب). ||آنکه لب وی از دندانهایش درهم کشیده شود مانند وضعی که از سر گوسفند دیده میشود هنگامی که دندانها را نمودار کند و لبها را آماده سازد. (از اقرب الموارد). ||دهر کالحٌ؛ روزگار سخت. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). دهر کلاح. (اقرب الموارد). ||وجه کالح، رویی فراهم کشیده و دندان پدید آمده. (مهذب الاسماء). ||شتاء کالح؛ زمستان سرد. (ناظم الاطباء).

کالح. [لَ] (اِخ) نام دیگر کالاه پایتخت آشور که نمرود آنجا را بنا نهاد. رجوع به کالاه در همین لغت‌نامه شود.

کالخاس. (اِخ) (ایران باستان ج۱ ص۱۴۷). رجوع به کالکاس شود.

کالخسان. [لَ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء مرو. (از معجم البلدان).

کالد. [لِ] (ع ص) گردآورندهٔ چیزی بر زوی هم. (از اقرب الموارد). ||ذیح[2] کالد؛ خوشهٔ کهن و قدیم. (ناظم الاطباء). خوشهٔ قدیم. (اقرب الموارد).

کالدرون دلا بارکا. [دِرُ دُ] (اِخ)[3] شاعر درام‌سرای اسپانیایی. (۱۶۸۱ – ۱۶۰۰ م.).

کالدشت. [دَ] (اِخ) دهی است جزء بخش حومهٔ شهرستان دماوند واقع در ۶هزارگزی جنوب دماوند و متصل به راه شوسهٔ تهران به مازندران. محلی است کوهستانی و سردسیر و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانهٔ تاررود تأمین میشود. محصول آن غلات، سیب‌زمینی، لوبیا، بنشن، عسل. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. سر راه شوسه واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کالدنی. [لِ دُ] (اِخ)[4] نام قدیمی اکوس[5] در شمال انگلستان. و سکنهٔ آنجا غالباً به کالدونین[6] معروف‌اند.

کالری. [لُ] (فرانسوی، اِ)[7] یا میلی‌ترمی[8]. واحد مقدار حرارت. و آن عبارت است از حرارت لازم برای رسانیدن درجهٔ حرارت یک کیلوگرم آب از ۱۴/۵ درجه سانتیگراد به ۱۵/۵ درجه سانتیگراد.

کالری بزرگ. [لُ یِ بُ زُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صد برابر مقدار گرمایی که یک لیتر آب را یک درجه گرم کند.

کالری فیکس. (اِ) لغت فرانسه. با حرارت ثابت. ||اصطلاحاً نوعی بخاری نفتی.

کالری کوچک. [لُ یِ چَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یا میکروترمی[9]. مقدار حرارت لازم برای رسانیدن درجهٔ یک گرم آب است از ۱۴/۵ درجهٔ سانتیگراد به ۱۵/۵ درجهٔ سانتیگراد.

کالریمتر. [لُ مِ] (فرانسوی، اِ)[10] گرماسنج. میزان‌الحراره. رجوع به گرماسنج در همین لغت‌نامه شود.

کالریمتر برتلو. [لُ مِ رِ بِ تِ لُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[11] نام نوعی کالریمتر است متشکل از ظرفی برنجی با گنجایش دویست و پنجاه تا هزار سانتیمتر مکعب، جدار داخلی و خارجی آن صیقلی شده است، تا از عمل تشعشع حرارتی جلوگیری کند، این ظرف در روی پایه‌های عایق چوب‌پنبه، داخل ظرف دیگری که جدار داخلی آن صیقلی شده قرار گرفته‌است و دور این ظرف را با نمد می‌پوشانند. در کالریمترهای دقیق‌تر چندین ظرف صیقلی در داخل هم قرار گرفته است. در داخل این دستگاه یک میزان‌الحراره و یک میلهٔ بهم‌زن وجود دارد. برای تفصیل بیشتر رجوع به ج۱ ترمودینامیک دکتر روشن چ ۱۳۲۷ از ص۴۳ تا ص۶۵ شود).

کالز. [لُ] (فرانسوی، اِ)[12] یکی از ترکیباتی است که در غشاء سلول وجود دارد و با سلولز و ترکیبات پکتیک همراه است و در نباتات پست بمقدار زیاد و در نباتات گلدار بمقدار کم دیده میشود. غشاء سلولی دانه‌های گرده و ماده‌ای که لوله‌های آبکشی را در پائیز مسدود میسازد جزو آن محسوب میگردد. ساختمان شیمیایی این ماده هنوز بطور وضوح مشخص نشده است. کالز جسمی است جامد، بی‌رنگ و بیشکل. در آب حل ناشدنی است ولی در مجاورت آن متورم میگردد. در محلول شواتزر و کربناتهای قلیایی و الکل و اسیدهای رقیق حل ناشدنی است ولی در اسید سولفوریک غلیظ و کلرور کلسیم و بی‌کلروردتن محلول میباشد. قرمز روتنیوم آن را رنگ نمیکند لیکن بوسیلهٔ بلودانیلین برنگ آبی فیروزه‌ای در می‌آید. (گیاهشناسی ثابتی ص۴۶). کالزها موادی کلوئیدی و کاملاً نامحلولند و چون آب در آنها اثر کند به چند ملکول گلوکز مبدل میشوند. (گیاهشناسی گل‌گلاب ص۲۵).

کالسدوان. [سِ] (اِخ)[13] بندری است در بوغاز بسفور. نام امروزی آن قاضی‌کوی است. (ایران باستان ج۱ ص۵۹۳ و ج۲ ص۱۰۹۲ و ج۳ ص۲۱۵۲). و نیز رجوع به کالسدوان شود.

کال‌سرخ. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه واقع در ۷هزارگزی شمال باختری رشخوار دامنه و گرمسیر است و ۴۰ تن سکنه دارد محصول آن عبارت است از غلات، پنبه، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. و راههای آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

کالسکه. [لِ کَ / کِ] (روسی، اِ) از کلمهٔ کالسکای روسی گرفته شده است و اصل آن شاید از «کاررزا» یا «کارُزا»ی ایتالیایی[14] و کالش[15] آلمانی است. (یادداشت مؤلف): ترجمهٔ گاری که بانگریزی فیتن خوانند و کالسکه و چاپاری داک‌گاری که برای سواری، مابین راه گذارند و کالسکهٔ اسبی معروف و کالسکهٔ بخار ریل گاری را گویند. (از سفرنامهٔ شاه ایران از آنندراج). گردونی که اطرافش بسته است و از پهلو یا از پشت سر برای دخول در دارد و دو دریچه از برای ورود

---

۱ – قرآن ۱۰۴/۲۳.

۲ – در منتهی الارب ذیح آمده و درست نیست.

3 - Calderon de la Barca.

4 - Calédonie. 5 - Ecosse.

6 - Calédoniens.

7 - Calorie. 8 - Millithermie.

9 - Microthermie.

10 - Calorimètre.

11 - Berthelot. 12 - Callose.

13 - Chalcédoine.

14 - Carrozzoa.

15 - Kalesche.

هوا در آن تعبیه شده است. این لفظ در فارسی جدید است و گویا از زبان روسی است. (از فرهنگ نظام). مأخوذ از روسی، گردون چهارچرخهٔ اطاق‌دار. (ناظم الاطباء).

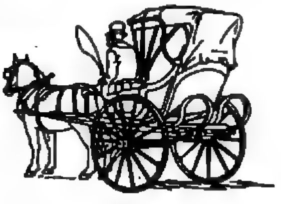

کالسکه

کالسکه‌چی. [لِ کَ / کِ] (ص مرکب، اِ مرکب) (از: کالسکه روسی + چی ترکی) شخصی که کالسکه راند و در عرف کوچبان خوانند. (آنندراج از سفرنامهٔ شاه ایران). کسی که کالسکه را مهار کرده میراند. (ناظم الاطباء). ||در تداول بعضی از نقاط ایران دارندهٔ کالسکه. کسی که کالسکه دارد و به دیگری دهد تا براند.

کالسکه‌خانه. [لِ کَ / کِ نَ / نِ] (اِمرکب) جائی که کالسکه را آنجا گذارند.

کالسکه‌رو. [لِ کَ / کِ رَ / رُو] (ص مرکب) راه و جاده‌ای که قابل عبور برای کالسکه باشد.

کالسکه‌ساز. [لِ کَ / کِ] (نف مرکب) آنکه کالسکه میسازد. (ناظم الاطباء). سازندهٔ کالسکه.

کال‌سنگ. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین‌جام بخش رشخوار تربت‌جام شهرستان مشهد که در ۴۲هزارگزی جنوب خاوری تربت‌جام واقع است. جلگه و گرمسیر است و ۲۵ تن سکنه دارد. محصول آن عبارت از غلات، پنبه، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. آبش از قنات تأمین میشود و راههای مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

کالسه. [لِ سَ / سِ] (اِ) ژفکاب. چرکی که در گوشه‌های چشم گرد آید (در تداول مردم قزوین).

کالسه‌دوان. [سِ دُ] (اِخ) کالسدوان. نام شهری قدیم به آسیای صغیر، واقع در کنار بسفر[1]. جامعهٔ مذهبی این شهر در ۴۵۱ مونوفیزیتها[2] را محکوم کرد و مونوفیزیتها فرقه‌ای بودند که اعتقاد به یک طبیعت عیسی (طبیعت الهی) داشتند. رجوع به کالسدوان شود.

کالسید. (اِخ) شهری بوده است به یونان. (ایران باستان ج ۱ ص۷۸۸).

کالسیدیک. (اِخ)[3] شبه جزیره‌ای است بین خلیج سالونیک[4] و اورفانی[5]. و معادن آن معروف است.

کالسیس. (اِخ)[6] شهری است به یونان که ۱۸۰۰۰ تن سکنه دارد. پایتخت قدیم جزیرهٔ اُبوئا بود که امروز آن را اِگریپو میخوانند. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ).

کال‌سیوک. (اِخ) نام جایی است که پوزانیاس پادشاه اسپارت بنابقول دیودور پس از شنیدن خبر توقیف خویش بدانجا رفت. (ایران باستان ج ۱ حاشیهٔ ص۸۹۶).

کال‌شور. (اِخ) دهی است از دهستان پاکوه‌بخش کلات شهرستان درگز، واقع در ۸۷هزارگزی جنوب خاوری کبود گنبد. دامنه و سردسیر است و ۲۵ تن سکنه دارد و آبش از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و پنبه، و شغل اهالی زراعت است و راههای مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

کالف. [لِ] (اِخ) قلعه‌ای است استوار به کنار جیحون. (منتهی الارب). همانند شهری است و تا بلخ ۱۸ فرسخ فاصله دارد و ادیب‌الکالفی منسوب بدانجاست. (از معجم البلدان): نامه‌ها نسخت کردند سوی امیرک بیهقی که پیش از لشکر بیاید. بکتکین و دبیری آخر سالار را مثال داد تا بکالف و زم بباشند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۰). و بر آن بود که‌عطفی کند بر جانب کالف تا راه آموی گیرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۳۲). بروزگار سالف در حدود کالف مردی بود لشکری پیشه. (سندبادنامه ص۱۰۲). منبع این جیحون از... بر حدود بدخشان بگذرد... و از سوی قبادیان همچنین آبها بدو پیوندد و به حدود بلخ بگذرد و بترمذ آید، آنگاه به کالف، آنگاه بزم، آنگاه به آمو تا بخوارزم رسد. (تاریخ جهانگشا چ قزوینی حاشیهٔ ج ۲ ص۱۰۸). و پهنای جیحون بدینجا (در مقابل کالف) سه هزار گام باشد و دور باروش سه هزار گام است. آب و هوای آن سالم است و میوه‌های خوب و فراوان دارد. (نزهةالقلوب چ دبیرسیاقی ص۱۹۲).

کالفتن. [لُ تَ] (مص) آشفتن. شیدا و دیوانه شدن.

کالفته. [لُ تَ / تِ] (نمف) پریشان. (برهان) (آنندراج). شیدا و دیوانه‌مزاج. (برهان). دیوانه‌منش. آشفته. (برهان) (آنندراج) (اوبهی):

فرود آید ز پشتش پور ملعون
شده کالفته چون خرسی خشینه. لبیبی.

ترا علت جهل کالفته کرد
کزین صعبتر نیست چیز از علل. ناصرخسرو.

یک خیل خوک‌وار درافتاده
با یکدگر چو دیوان کالفته.
ناصرخسرو (از فرهنگ رشیدی).

کالفه. [لُ فَ / فِ] (نمف) بمعنی کالفته است که آشفته و شیدایی باشد. (برهان) (جهانگیری) (شعوری ج ۲ ورق ۲۵۸).

کالفی. [لِ] (ص نسبی) منسوب است به کالف که دژ استواری است در کنار جیحون. (از انساب سمعانی). رجوع به کالف شود.

کال قربانعلی. [قُ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۱۰۵هزارگزی شمال خاوری فریمان. جلگه و معتدل است و ۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

کال قره‌خان. [لِ قَ رَ / رِ] (اِخ) نام کانالی است به مشهد:

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سنگر ما لب کال قره‌خان خواهد بود.

از اشعاری است که در واقعهٔ سالار پسر اللهیارخان گفته شده است. (سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص۲۴).

کالک. [لَ] (ص مصغر، اِ مصغر) مصغر کال. هر میوهٔ نارسیده عموماً و خربزه و هندوانهٔ نارس خصوصاً. ||هرچیز زشت و قبیح‌المنظر. (ناظم الاطباء). ||(اِ) خربزهٔ نارسیدهٔ کوچک را گویند و به عربی خضف خوانند. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (شعوری ج ۲ ورق ۲۴۵) (فرهنگ اسدی چ اقبال ص۴۲۷). سفچ. سفچه. کمزه. کمیزه. خرچه. کاله. گرمک و طالبی نارسیده. چرچک. به فارسی قرع را و نیز بطیخ صفیر خام را نامند. (فهرست مخزن الادویه). ||کدوی استادان حجام را گویند که با آن حجامت کنند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (شعوری ج ۲ ورق ۲۴۵):

لابد آنکس که مثل پیشهٔ او حجامی است
ساز او استره و کالک و نشتر باشد.
امیرخسرو دهلوی.

||قسمی از نعلین. (ناظم الاطباء).

کالک. [لَ] (اِخ)[7] ناحیتی است در چین در حدود دهولک، تخار، بربر، که اراضی آن از نهر جکش مشروب میشود. (از تحقیق ماللهند ص۱۳۱).

کالک. [لَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنارک شهرستان چاه‌بهار واقع در ۱۲۵ هزارگزی باختر چاه‌بهار کنار دریا و محلی گرمسیر است و ۵۵۰ تن سکنه دارد. از آب باران و چاه مشروب میشود. محصول آن غلات، ذرت، ماهی، و شغل اهالی زراعت و

---

[1] Bosphore.
[2] Monophysistes.
[3] Chalcidique.
[4] Salonique.
[5] Orfani.
[6] Chalcis.
[7] Kâlaka سانسکریت.

صید ماهی است. راههای آن مالرو است و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

کالکاس. (اِخ)[۱] غیبگوی یونانی که با آگاممنون[۲] در محاصرهٔ شهر تروا[۳] همراه بود. وی دستور قربانی کردن ایفیژنی[۴] دختر آگاممنون را برای جلب حمایت خدایان صادر کرد. و بتوصیهٔ او اسب چوبی معروف را ساختند. چون مپوس[۵] در هنر غیبگویی جای او راگرفت خودکشی کرد.

کالک‌چین. [لَ] (نف مرکب) قطاف. (مهذب الاسماء هر سه نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). ولی قطاف را در تاج العروس و اقرب الموارد و منتهی الارب نیافتم. (یادداشت مؤلف).

کالکروت. [رُ] (اِخ)[۶] فردریک آدلف. (۱۸۱۸ – ۱۷۳۷ م.) فلدمارشال پروسی. در سترهاوزن[۷] بدنیا آمد. در سال ۱۷۵۲ جزء قراولان خاصهٔ پروسی و آجودان پرنس هانری (متوفی به ۱۷۵۸) گردید. در جنگهای متعدد دیگری شرکت کرد و بسبب ابراز لیاقت و شجاعت به درجهٔ فلدمارشالی رسید. پسرش فردریک خاطرات او را تحت عنوان «تقریرات فلدمارشال کالکروت»[۸] منتشر کرد.

کالکن. [کِ] (اِخ)[۹] ناحیه‌ای تجارتی در بلژیک (فلاندر شرقی) ۴۵۰۰ تن سکنه دارد.

کال‌کندیل. [کُ](اِخ)[۱۰] دستوردان یونانی که‌در ۱۴۲۴ م. در آتن متولد شد و در ۱۵۱۱ م. درگذشت.

کالکوت. [لَ کُ] (اِخ)[۱۱] نام ولایتی است در میانهٔ هند بنا بروایت سنگهت. (تحقیق ماللهند ص۱۵۳).

کالکوتا. (اِخ)[۱۲] فرانسویان به کلکته گویند. رجوع به کلکته شود.

کالگاری.(اِخ)[۱۳] شهری است صنعتی و تجارتی در کانادا و دارای صد هزار تن سکنه است.

کالگان.(اِخ)[۱۴] یا چانگ کیا کئو[۱۵] نام شهری است به چین دارای ۱۰۰۰۰۰ تن سکنه. صنایع آن نساجی است.

کال‌گراو. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه حمام بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد واقع در ۳۴هزارگزی شمال باختری صالح‌آباد. جلگه و معتدل است و ۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

کال‌گزی. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان پساکوه‌بخش کلات شهرستان دره گزواقع در ۱۱۸هزارگزی جنوب خاوری کبود گنبد. دامنه و معتدل است و ۱۸ تن سکنه دارد. آبش از قنات تأمین میشود و محصول آن عبارت است از غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت است و راههای مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

کالگورلی. (اِخ)[۱۶] شهری است در مغرب استرالیا در بیابان داخلی فلات که ۲۰۰۰۰ تن سکنه دارد، و دارای معادن طلا است.

کالم. [لُ / لَ] (ص) زنی را گویند که شوهرش مرده یا طلاق گرفته باشد. (برهان) (از آنندراج). عوان. ثیب. بیوه:

پای تو از میانه رفت و زنت
ماند کالم که نیز نکند شوی.
منجیک (از فرهنگ اسدی ص۳۳۹).

ای جنگی [ختلی؟] کالم شده بر دست براهیم
مر خواجه‌ات را خیز بریش‌اندر کم جوی [کذا] .
منجیک (از فرهنگ اسدی ص۳۳۹).

عروس مدح تو بکر آید از سراچهٔ طبعم
نه همچو زان دگر شاعران عجوزه و کالم.
ابن‌یمین.

هرکجا ریدکی بود تکلم
هر کجا کالمی بود خصیم. طیان.

||ضد باکره یعنی زنی که بکارت او رفته باشد. (غیاث). زن شوی‌کرده. زنی که دوشیزگی او ربوده شده باشد. کالمه. (آنندراج). و رجوع به کالمه شود.

کالمار. (اِخ)[۱۷] شهر و بندری است در جنوب سوئد مرکز ایالت کالمار که ۲۷۹۰۰ تن سکنه دارد.

کالمار. (اِخ) اتحاد کالمار، قراردادی بود که بر طبق آن کشورهای دانمارک، سوئد و نروژ از تاریخ ۱۳۹۷ تا ۱۵۲۱ م. متحد شده بودند.

کالمت. [مِ] اِخ. (آلبر) باکتریولوژیست فرانسوی. در نیس بدنیا آمد. وی تلقیح احتیاطی راجع به سل را مطرح کرد. (۱۸۶۳-۱۹۳۳ م.).

کالمتو. (اِخ)[۱۸] ناحیهٔ تجارتی است درآنوریا آنورس (Anvers) سکنهٔ آن ۷۵۰۰ تن است.

کالمرز. [مَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش کوچصفهان شهرستان رشت که در ۷هزارگزی شمال کوچصفهان سر راه مالرو عمومی کوچصفهان به خشکبیجار واقع و جلگه‌ای و معتدل و مرطوب است ۴۵۰ تن سکنه دارد و از نورود، سفیدرود مشروب میشود. محصولات آن برنج، صیفی و شغل اهالی زراعت و راههای آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

کالموک. (اِخ)[۱۹] نام قومی از مغول که در جنوب اتحاد جماهیر شوروی و بین دن و ولگا و سیبری پراکنده‌اند. تاتارهای سواحل ولگا.

کالمون. [ ] (اِ) به هندی اسم نوعی ارز است. (فهرست مخزن الادویه).

کالمه. [لُ / لَ مَ / مِ] (ص) کالم. (آنندراج). زن بیوه. زن شوی‌مرده. ||زن که دوشیزگی او ربوده باشند:

عنین که وصالی پس سالیش نبودی
باکالمهٔ پیر بصد حیله و دستان
امروز بدان حد بودش زور که یکشب
صد بکر کند حامله از قوت حمدان.
ملامظهر (از آنندراج).

رجوع به کالم شود.

کالمه. [مِ] (اِخ)[۲۰] دم‌اگستن[۲۱]. مورخ فرانسوی که در سال ۱۶۷۲ در ناحیه‌ای نزدیک کومرسی[۲۲] بدنیا آمد و در سال ۱۷۵۷ م. درگذشت. وی مؤلف تاریخ لورن[۲۳] است.

کالمیک. (اِخ) همان مغولهای غربی هستند. (از ایران باستان ج۲ ص۲۲۵۳). رجوع به کالموک و مغول شود.

کالنبرگ. [کالِنْ بِ](اِخ)[۲۴] ادیب آلمانی. وی در سال ۱۶۹۴ م. در هالهٔ آلمان بدنیا آمد و در ۱۷۶۰ م. درگذشت. وی مؤسس «خانهٔ حکمت» است و از سلیمان اسود دمشقی در تعریب و تألیف مؤلفات خویش به منظور هدایت یهودیان یاری جست.

کالنج. [لَ] (اِ) میوه‌ای است شبیه به کنار. (برهان) (آنندراج). و آن را در خراسان علف شیران گویند. (برهان). و به عربی زعرور خوانند. رنگ آن سرخ و زرد شود. (آنندراج). در تهران زالزالک گویند. (ناظم الاطباء). شعوری گوید: «میوه‌ای است شبیه گلنار برنگ سرخ و زرد». (فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۲۳۳). ولی بنظر میرسد که صحیح آن کنار است و گلنار مصحف کنار است.

کالنجار. [لَ] (اِخ) ظاهراً کوتاه شدهٔ ابوکالنجار و یا به تعبیر صحیحتر ابوکالیجار و آن نام چند نفر از ملک‌زادگان آل بویه و آل کاکو و ملوک دیلم بوده است. (از آنندراج).

---

1 - Calchas.
2 - Agamemnon.
3 - Troie.
4 - Iphigénie.
5 - Mopsus.
6 - Kalckreuth.
7 - Sottershausen.
8 - Dictées du Feld-maréchal Kalckreuth.
9 - Kalchen.
10 - Chalcondyle.
11 - Kâlâkoti (سانسکریت).
12 - Calcutta.
13 - Calgary.
14 - Kalgan.
15 - Tchang-Kia-Kéou.
16 - Kalgoorlie.
17 - Calmar, Kalemar.
18 - Calmpthout.
19 - Kalmouks.
20 - Calmet (mé).
21 - Dom Augustin.
22 - Commercy.
23 - La Lorraine.
24 - Callenberg.

رجوع به ابوکالنجار و با کالیجار و ابوحرب شود.

کالنجار. [لَ] (اِ مرکب) کالیجار. کارزار. صاحب آنندراج گوید: در فرهنگ جهانگیری کالنجار را بمعنی کارزار نوشته و گفته است که لهجهٔ گیلانی است و از این قرار ابوکالنجار یـا ابـا کالنجار کنیتی است عربانه یعنی ابوالحرب و بوحرب نام در میان آنها در صفت امراء بوده. (از آنندراج). رجوع به کارزار و کالیجار شود. ||برنج‌زار که شلتوک‌زار نیز گویند.(از آنندراج). ||به عبارت و به اصطلاح اهل گیل و تبرستان بمعنی صاحب ملک و زمین و زراعت است. (آنندراج).

کالنجار. [لِ] (اِخ) رجوع به جمال‌الدین (سید) شود.

کالنجر. [لَ جَ رَ] (اِخ)[1] نام قلعه‌ای است در هندوستان که نیل از آنجا آورند. (برهان) (از آنندراج) (تحقیق ماللهند ص۹۹). نام قلعه‌ای است به هند که نیل از آنجا آورند. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (اوبهی). و نیل چیزی است که بدان چیزها رنگ کنند. (برهان). شهری است در مشرق بنارس. قلعه‌ای است در مولتان، و محمود غزنوی آن قلعه را گشود:

تو آن شهی که ز بهر غزات رایت تو
به سومنات رود گاه و گه به کالنجر. فرخی.
برسد قافیهٔ شعر بپایان نرسد
گر بگویم که چه کرد او به بت کالنجر.

فرخی.

گهی باشد صهیل اسب او در خاک ترکستان
گهی باشد سلیل تیغ او در حد کالنجر.

عبدالواسع جبلی.

و در مستی او را بگرفت و به قلعهٔ کالنجر محبوس کرد و هفت سال در حبس بود و هم آنجا وفات یافت. (تاریخ گزیده ص۴۳۵). چون قوتی بهم رسانید نزد اعظم همایون که در آن ایام قلعهٔ کالنجر محاصره داشت معتبران را فرستاد که شما به جای پدر و عم من‌اید. (تاریخ شاهی ص۶۹). و هرکس از امرا به زیادتی جاگیر و ادرار سرفراز گشت. سرانجام مهام سلطنت داده، رایات جاه و جلال به جانب قلعهٔ کالنجر در حرکت آمد. (تاریخ شاهی ص۱۳۳). در آن وقت همایون پادشاه بقلعهٔ کالنجر تشریف داشتند. چون خبر طغیان افغانان شنیدند عنان توجه بدفع آن طایفه معطوف داشتند. (تاریخ شاهی ص۱۸۴). چون شش سال و پنج ماه از عهد او برآمد خواص‌خان را بجهت نرسنگ دیو به ندیله فرستاد که او را به خدمت بیاورد. او گریخته به راجهٔ کالنجر پناه برد. خواص‌خان چندانکه به راجهٔ کالنجر مراسلات نمود او بدادن راضی نشد. (تاریخ شاهی ص۲۲۸).

کالنجر. [لِ جَ] (هندی، اِ) به هندی ظاهراً بمعنی آهن و آهنین را میدهد و قلعهٔ کالنجر را که در مادهٔ قبل اشاره کردیم بهمین مناسبت کالنجر گفته‌اند:

بلفظ هندو کالنجر آن بود معنیش
که آهن است و بدو هر دم از فساد خیر.

عنصری.

کالنجر. [لَ جَ] (اِخ) قلعه‌ای بوده است در جنوب جمنا از شعب گنگ و در جنوب غربی شهر الله‌آباد کنونی. و این کالنجر غیر از قلعه‌ای است که بهمین نام در کشمیر بود و سلطان محمود وزیر خود احمدبن حسن میمندی را در آنجا محبوس ساخته بود. (مقالهٔ نصرالله فلسفی تحت عنوان فتح سومنات، مجلهٔ مهر سال اول شمارهٔ ۴ ص۲۸۴).

کالنجه. [لَ جَ / جِ] (اِ) فاخته، و آن پرنده‌ای است مشهور و شیرازیان آن را قالنجه خوانند. (برهان) (آنندراج) (از شعوری ج۲ ورق ۲۵۹). صاحب جهانگیری گفته است قاف در زبان فارسی نیامده و عوام آن را قالنجه گویند. (آنندراج). و به عربی صلصل گویند. (برهان) (از شعوری ج۲ ورق ۲۵۹). و بعضی عکه را نیز قالنجه گفته‌اند. (برهان). به فارسی اسم عقعق است. (فهرست مخزن الادویه). ورشان. کالِنجَه، عقعق که عوام شیراز قالنجه گویند و بعضی فاخته را گویند، و اول اصح است. (فرهنگ رشیدی).

کالندگی. [لَ دَ / دِ] (حامص) رجوع به کالیدن شود.

کالنده. [لَ دَ / دِ] (نف) صفت فاعلی از کالیدن. به شتاب رونده که آن را بتداول عامه جیم شونده گویند. رجوع به کالیدن شود.

کالن‌زانا. [لِ] (اِخ)[2] ناحیه‌ای است در کورس[3] واقع در کالوی و ۲۰۰۰ تن سکنه دارد. تربیت زنبور عسل و تاک و میوه و پنیر آن معروف است.

کالنک. [لَ] (اِ) نوعی از کارد نعلبندان و بیطار اسب. (آنندراج). از آلات نعلبندان. سمتراش. (شعوری ج۲ ورق ۲۴۸) (ناظم الاطباء).

کالنگی. [لَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شهداد بخش میناب شهرستان بندرعباس و در ۱۳هزارگزی شمال میناب سر راه فرعی کهنوج – میناب واقع است و ۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

کالو. (اِ) بدن و تن. کالوب. ||نمونه. ||نقشه. ||قالب. ||غضروف. ||هرچیز نارسیده. (ناظم الاطباء). بمعنی اخیر ظاهراً صورت دیگری از کالک و کاله است. رجوع به کالوب شود.

کالو. [لُ] (فرانسوی، اِ)[4] از کلاه فارسی. قسمی کلاه پلیس.

کالو. (اِ) کالوخ. (آنندراج). رجوع به کالوخ شود.

کالو. (اِخ) کالوی. نام پهلوان تورانی:

چو کالو بدید اندر آمد به پشت
یکی گرز و یک تیغ هندی به مشت.

فردوسی.

کالوادس. [کالْ دُ] (اِخ)[5] رشته‌ای است از تخته‌سنگهای بزرگ در دریای مانش به طرف ساحل نرماندی در انتهای خلیج کالوادس.

کالوارت. [کالْ] (اِخ)[6] دنی،[7] از اهل فلاندر بلژیک که در سال ۱۵۴۰ م. در آنورس[8] به دنیا آمد و در سال ۱۶۱۹ بدرود حیات گفت. وی مؤسس مکتبی است در بولونی[9]. گید[10]، دومینیکن[11] و آلبان[12] از شاگردان این مکتب بودند.

کالوان. [کالْ] (اِخ) حصار استواری است بین بادغیس و هرات در میان کوهها. (از معجم البلدان).

کالوب. (اِ) تن و بدن. ||نقشه. ||نمونه. ||صورت. ||قالب. (ناظم الاطباء). کالو. رجوع به کالو شود.

کالوب‌بن یوفنا. [ ] (اِخ)[13] نام پیغمبری است. (مهذب الاسماء). جانشین یوشع از سبط شمعون: و چون عمر یوشع به صد و بیست و هشت سال رسید بمرد، پیغامبر مرسل بود مستجاب‌الدعوة، و از بعد او کالوب‌بن یوفنا بود از سبط شمعون و حزقیل از سبط یهودا، بکار بنی‌اسرائیل، و این خود گفته‌ام، اما حزقیل علیه‌السلام پیغامبر بود. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۵۰). رجوع به کالب‌بن یوفنه در همین لغت‌نامه شود.

کالوت. (اِ) سلولهای مشابه و متحدالمرکزی که مولد اپیدرم و طبقهٔ موهای کشنده و کلاهک می‌باشند. (گیاه‌شناسی ثابتی ص۲۸۹ و ۴۷۵).

کالوت. (اِ) به هندی اسم نوعی از بیش است. (فهرست مخزن الادویه).

کالوج. (اِ) کبوتر را گویند و آن پرنده‌ای است معروف. (برهان) (آنندراج) (از فهرست مخزن الادویه). حمام. (از فهرست مخزن

---

[1] - Kâlanjará (سانسکریت).

[2] - Calenzana.

[3] - Corse.

[4] - Calot.

[5] - Calvados.

[6] - Calvaert (art).

[7] - Denis (ni).

[8] - Anvers.

[9] - Bologne.

[10] - Le Guide.

[11] - Le Dominiquin.

[12] - l' Albane.

[13] - طبری ج۲ ص۵۳۵: کالب‌بن یوفنا و قاموس‌العهد ص۷۱۱ بن یوفنه (بتشدید نون) آورده است. (حاشیهٔ مجمل التواریخ و القصص چ بهار).

الادویه). رجوع به کبوتر شود. ||انگشت کوچک را هم می‌گویند، که عربان خنصر خوانند. (برهان). انگشت کوچک را هم می‌گویند و کلیج[1] نیز گویند. (آنندراج): هر که طالب این حدیث است قبلهٔ جمله این است و اشارت به انگشت کالوج کرد یکی بگرفته و یکی بگشوده. (تذکرةالاولیاء). کالوچ. و رجوع به کالوچ شود.

کالوچ. (اِ) انگشت کوچک و خنصر. (ناظم الاطباء). انگشتک. خردک. کابلج. انگشت خردک. انگشت خرد. کلیک. کابلیج. کالوج. آخرین انگشت. جانب وحشی کف دست یا پا. ||کبوتر. (ناظم الاطباء). و رجوع به کالوج شود.

کالوخ. (اِ) گیاهی باشد بدبوی. (برهان). گیاهی باشد در غایت بدبوئی. (فرهنگ جهانگیری). ||گندناست و آن سبزیی باشد که خورند. (برهان). گندنا باشد و آن را کالو نیز گویند. (آنندراج). کراث است که به فارسی گندنانامند. (از فهرست مخزن الادویه). تره[2]:

گنده‌دماغی بنفشه‌بوی نه کالوخ
گنده‌دهانی کرفس‌خای نه گیکز. سوزنی.

و رجوع به تره در همین لغت‌نامه شود.

کالودوش. [کالْ لو] (اِخ)[3] نام یکی از پادشاهان عیلام بود. مرحوم پیرنیا آرد: بعد از سارگن دوم سیناخریت بر تخت آسور نشست. در این اوان کالودوش پادشاه عیلام را محاصره کرده کشتند. پادشاه آسور این واقعه را مغتنم دانسته از طرف جنوب عیلام داخل جلگهٔ شوش گردید. (ایران باستان ج ۱ ص ۶۳۱).

کالور. [کالْ وِ] (اِخ)[4] ژرژ... بارون. بالتیمور[5]، سیاستمدار انگلیسی که در کیپلینگ[6] به دنیا آمد (۱۶۳۲–۱۵۸۰ م.). و مؤسس کلنی ماریلند[7] است.

کالور. [کالْ وِ] (اِخ)[8] یا گلگتا[9]، کوهی است نزدیک بیت‌المقدس که حضرت عیسی در آنجا بدار آویخته شد.

کالوری. [ ] (اِخ)[10] جزیره‌ای در یونان واقع در ساحل آرگلید[11] که معبد نپتون[12] رب‌النوع دریا در آن جزیره بوده است. و دمستن[13] خطیب معروف وقتی که مقدونیان او را تعقیب میکردند خود را در آنجا مسموم ساخت.

کالوز. (ع ص، اِ) آنکه برای آب با سلاح بیرون آید وقتی که در سرآب خصومتی باشد. ج، کوالیز. (ناظم الاطباء).

کالوژان. (اِخ) آخرین امپراتور مسیحی طرابوزان از خانواده کمننی[14] که دختر او را اوزون حسن در هنگامی که امارت دیار بکر را داشت بازدواج خود درآورد. (از سعدی تا جامی تألیف ادوارد براون ترجمهٔ حکمت ص۴۴۸ و ۴۵۰).

کالوس. (ص) مردم خربط. (فرهنگ اسدی). نادان و ابله و بی عقل و احمق باشد. (برهان) (از آنندراج). کودن. بی خرد:

ملول مردم، کالوس بی‌محل باشد
مکن نگارا! این خوی و طبع را بگذار.
ابوالمؤید بلخی (فرهنگ اسدی ص۱۹۴).

بزرگی ار طلبد خصم شاه داند عقل
که‌سروری و بزرگی نیاید از کالوس.
شمس فخری.

اما گمان من این است که کالوس در بیت ابوالمؤید مرادف ملول و بی‌نشاط و خوارکار باشد. (یادداشت مؤلف).

کالوسک. (اِ) باقلا را گویند. (برهان) (شعوری ج۲ ورق ۲۴۸). به فارسی باقلی است. (فهرست مخزن الادویه). فول. باقالی. باقلی.

کالوسیه. [سی یِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ای‌تیوند بخش مرکزی شهرستان شوشتر که در ۸۲هزارگزی جنوب خاوری شوشتر و ۴هزارگزی باختر شوسهٔ مسجد سلیمان به هفتگل واقع است. و ۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

کالوش. (اِ) کالجوش. کالیجوش. کله‌جوش. کالیوش. کالوشه. رجوع به کالجوش شود.

کالوشه. [شَ / شِ] (اِ) دیگ طعام‌پزی را گویند. (برهان) (آنندراج). قِدر:

بیاورد کالوشه‌ای برنهاد
وزان رنج مهمان همیکرد یاد
بپخت و بخوردند و می خواستند
یکی مجلس دیگر آراستند. فردوسی.

||آش. (آنندراج). آشی هم هست مخصوص دیلمان که از برنج و نخود و چغندر و سرکه پزند و چون پخته شود گشنیز تر و نعناع با هم کوفته و روغن بریان کنند بر بالای آن ریخته بخورند. (برهان). ||اشکنه که نان را میشکنند و در آن ترید می‌نمایند و می‌خورند و معنی کالجوش و ترکجوش مترادفند، چه ترکان نیز گوشت را ناپخته و نیم‌پخته میخورند. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). ||سرکه. (آنندراج).

کالوک. (اِ) نوعی است از خربزه که عرب آن را صنعه خوانند و عجم دستنبو خوانند و خاصیت آن مانند خربزه است. (نزهة‌القلوب). ظاهراً مصحف کالک است. رجوع به کالک در همین لغت‌نامه شود.

کال و کدو. [لُ کَ] (ص مرکب، از اتباع) بس خام. سخت نارس. ناپخته.

کال و کول. [لُ] (ص مرکب، از اتباع) رجوع به کال و «کال و کدو» شود.

کالوگا. (اِخ)[15] شهری است در روسیهٔ مرکزی در ساحل رود اوکا[16] و ۱۲۲۰۰۰ تن سکنه دارد. صنعت دباغی و انواع پوست آنجا معروف است. منطقهٔ سردسیری است و از نوامبر تا مارس یخبندان است. یک چهارم سطح آن از جنگل پوشیده شده است.

کالومل. [لُ مِ] (فرانسوی، اِ)[17] یا کالمل گردی‌است سفید بسیار نرم و سنگین و بی‌بو و بی طعم که در آب و آلکل و اتر و روغنها غیر محلول می‌باشد و تحت تأثیر قلیاها به رنگ خاکستری درآمده و تحت تأثیر ایدروژن سولفوره و سولفورهای قلیائی سیاه میشود. تحت تأثیر نور آفتاب و یا اجسام آلی کالومل تجزیه شده و جیوه و سوبلیمه بدست می‌آید بنابراین نباید کالومل را به شکل پاستیل[18] که از اجسام آلی و نشاسته درست شده تجویز نمود. اگر کالومل را در روی زخمها بگذارند به ترکیبات محلول تبدیل شده و خاصیت ضد عفونی پیدا میکند و ممکن است برای بافتها کم و بیش محرک باشد در داخل دستگاه گوارش بتدریج حل شده و تبدیل به کلرور مضاعف جیوه و سود میگردد. در چنین حالت خاصیت ضدعفونی و ضد کرم و در بعضی دامها تأثیر مسهلی نیز پیدا میکند.

ناسازگاری – بعضیها معتقدند که کالومل در مجاورت اسیدها و کلرورها تبدیل به کلرور مرکوریک شده است ولی هیچوقت تجربه این قسمت را ثابت نکرده است از این جهت تا موقعی که تجربه دقیقی بعمل نیامده باشد این عقیدهٔ قدیمی را باید محترم شمرد. کالومل با یدورها و اسید سیانیدریک و سرانجام با اجسام اکسیدان و قلیاها ناسازگاری میدهد. کالومل را برای درمان کراتیت مزمن و زخمهای سفیدهٔ چشم بکار می‌برند. (از درمان‌شناسی عطائی ج ۱ ص۲۰۳).

کالون. (ع اِ) صورت دیگری از کلون. ج، کوالین. (از دزی ج ۲ ص۴۳۵). قفل. جفت.

کالون. [کالْ وَ] (اِخ)[19] ژان. (۱۵۶۴–۱۵۰۹ م.). در نوایُن[20] از ایالت پیکاردی[21] بدنیا آمد و در ژنو بدرود حیات گفت. در اوایل منشی اسقف نواین بود و بعلت تکفل عائلهٔ زیاد با

---

۱ – در تداول گناباد خراسان و قزوین کلیک گویند.

۲ – در تداول جنوب خراسان (گناباد) تره به تشدید را.

[3] Kalludusch.
[4] Calvert.
[5] Baltimore.
[6] Kipling.
[7] Maryland.
[8] Calvaire.
[9] Golgotha.
[10] Calaurie.
[11] Argolide.
[12] Neptune.
[13] Démosthène.
[14] Comneni.
[15] Kalouga.
[16] L'Oka.
[17] Calomel: $Hg^2 cl^2$.
[18] Pastille.
[19] Calvin.
[20] Noyon.
[21] Picardie.

تنگدستی میگذراند. در سال ۱۵۲۳ م. برای ادامهٔ تحصیل به دانشگاه پاریس اعزام شد و در علوم مختلف عصر آشنایی پیدا کرد، و به تشویق پدرش به تحصیل علوم دینی پرداخت و در امور کلیسایی وارد شد. سپس پدرش تغیر فکر داد و فرزندش را به مطالعهٔ حقوق واداشت و او را به دانشگاه اورلئان [1] و بورژ [2] اعزام کرد. در شهر بورژ با Melchior wo آلمانی یونان‌دوست آشنایی نزدیک یافت و در شهر اورلئان بوسیلهٔ پسرعمویش Robert Olivetan با عقاید جدید آشنا شد، لیکن معلوم نیست که آنها را در این موقع پذیرفته باشد. از سال ۱۵۳۳ م. پیوندهای خود را با مذهب کاتولیک گسست و در شهر پاریس گفتاری ایراد نمود که در آن عقاید جدیدش منعکس است. در نخستین ماههای سال ۱۵۳۴ م. بطور قطعی به مذهب پروتستان گروید و در سال ۱۵۳۵ در شهر بال [3] کتاب خود را بنام «اساس مسیحیت» [4] بانجام رسانید. این کتاب ابتدا در ماه مارس سال ۱۵۳۶ به زبان لاتینی و سپس در سال ۱۵۴۱ به زبان فرانسه انتشار یافت. در آن فاصله کالون برای تدریس علم کلام به ژنو احضار شده بود. لیکن در سال ۱۵۳۸ م. چون به ایجاد تحولاتی در آداب و رسوم شهر و برقراری انضباط شدید اقدام نموده بود از آنجا تبعید شد. در عقاید خود بسیار متعصب بود و پس از بازگشت مجدد به ژنو این شهر را به دژ استوار مذهب پروتستان مبدل ساخت و حریفان خود را با شدت عمل مورد تعقیب قرار داد و از جملهٔ قربانیان تعصب او Michel Servet و بخصوص Jacques Gruet است که در سال ۱۵۵۳ سوزانده شد. در پنجم ژوئن سال ۱۵۵۹ م. فرهنگستان ژنو را تأسیس نمود و این فرهنگستان بزودی به یکی از کانونهای درخشان علم مبدل گردید. در عین حال عقاید خود را در خارج نیز منتشر میساخت و با فرانسه، هلند، اسکاتلند، انگلستان و لهستان در مکاتبه بود و شاگردانی پرورش میداد که در نقاط مختلف کلیساهایی دایر میکردند. بر اثر همین تلاشهای فوق‌العاده نیروی جسمانی خود را از دست داد و در ۲۷ مه ۱۵۶۴ م. درگذشت. از ازدواج او در سال ۱۵۴۰ م. فرزندی به دنیا آمد که در سنین کودکی درگذشت. کالون یکی از نویسندگان قرن ۱۶ است و با بیان دقیق و فصیح علم کلام را تقریر میکند و دارای منطق قوی است. از او علاوه بر کتاب فوق‌الذکر یک رساله و یک تفسیر مذهبی و نامه‌هایی باقیمانده است.

اصول عقاید: به عقیدهٔ کالون انسان بطور طبیعی دارای معرفت خدایی است، لیکن بر اثر سقوط ذهنش تاریک گشته است. بنابراین خداوند در Ecriture (انجیل) نه آن‌چنان که بذاته هست بلکه آن چنان که در نظر ماجلوه میکند معرفی شده است. روح‌القدس که انجیل را بما داده و تنها اوست که به تفسیر آن مجاز است. هیچ کلیسایی نیست که شهادت او مافوق تجلی روح‌القدس در خود ما باشد تقدیر خدایی علم ازلی او نیست بلکه فعالیت بی‌پایانی است که در پرتو آن بر آسمان و زمین و ارادهٔ بشری حکومت میکند و افراد انسانی را بغایتی که منظور اوست سوق میدهد و انسان که خداوند او را به صورت خود آفریده است از آن مقام هبوط کرده است. کالون بدون آنکه کوشش داشته باشد دو نظریه را با هم سازش بدهد اظهارنظر میکند که بشر به علت گناه خود و بر اثر مشیت الهی هبوط کرده است. متعاقب این هبوط طبیعت بشری فساد مطلق پذیرفته و دیگر با هیچ عملی خیر واقعی را قادر نیستیم. به عقیدهٔ کالون مسیح ناجی ماست و بجای ما طاعت میکند و رنج میکشد، لیکن اگر در پرتو روح‌القدس اثر این کار در قلب ما نفوذ نکند ثمرات آن که عبارت از بازگشت واقعی بسوی خدا و سیر دائمی از طریق عبادت بسوی تقدس است مفید فایدهٔ نخواهد بود. اعمال ما، ما را نجات نمی‌بخشد بلکه ایمان که اعمال ناشی از آن است ناجی ماست. کالون به تقدیر ازلی معتقد است و چنین تعلیم میدهد که سعادت اخروی از ازل مقدر است. کلیسا عبارت است از مجموعهٔ برگزیدگان که در گذشته میزیسته‌اند و اکنون نیز میزیند بنابراین کلیسا امر نامرئی است. «کلیسای مرئی» مجمع مسیحیانی را نامند که در آن وعظ میشود و با صداقت سخنان آسمانی استماع میگردد و زندگی بی‌شائبه در آن جریان دارد.

کالون. (اِخ) شهری است به خراسان از توابع بادغیس، حمدالله مستوفی آرد: بادغیس از اقلیم چهارم طولش از جزایر خالدات «صه‌ل» و عرض از خط استوا «له ک». قصبات کوه نقره و کوه غناباد و بزرگترین و بست و لب و حاد و از کایرون و کالون و دهستان از توابع آن است. (نزهة‌القلوب ص ۱۵۳). در بعضی از نسخ نزهة‌القلوب بجای کالون کالو ضبط شده است.

کالون. [لُ] (اِخ) [5] شارل الکساندر. سیاستمدار فرانسوی که به سال ۱۷۳۴ م. در دوئه [6] بدنیا آمد و در سال ۱۸۰۲ م. بدرود حیات گفت. وی در سال ۱۷۸۵ م. ناظر دارایی فرانسه بود.

کالونی. (اِ) نام گیاهی است که آن را به عربی سعتر میگویند. (برهان) (آنندراج). رجوع به کاکوتی و سعتر در همین لغت‌نامه شود.

مصحف کاکوتی است. (یادداشت مؤلف).

کالوو. [کالْ وُ] (اِخ) [7] شارل. مؤلف آرژانتینی که در سال ۱۸۲۴ م. در بوئنوآیرس [8] بدنیا آمد و در ۱۹۰۶ م. بدرود حیات گفت. وی مؤلف کتاب تئوری و عملی حقوق بین‌الملل است.

کالوی. [کالْ] (اِخ) [9] بندری است در جزیرهٔ کرس [10] که مرکز ایالتی همان جزیره است و دو هزار تن سکنه دارد.

کالوی. (اِخ) نام پهلوان تورانی. (فرهنگ شاهنامه). رجوع به کالو در همین لغت‌نامه و فهرست ولف شود.

کالوینیسم. [کالْ] (اِخ) [11] طریقهٔ مذهبی کالون. جمعیت مذهبی پروتستان که کالون در ژنو با سیستم مذهبی خود تأسیس کرد. رجوع به کالون و اصول عقاید او در همین لغت‌نامه شود.

کالویونس. [ ] (اِخ) آخرین امپراتور مسیحی طرابوزان و از دودمان نجیب یونانیان. کمنی [12] آرد: سلطان حیدر پدر شاه اسماعیل صفوی مورد توجه اوزون حسن که در این زمان مردی کهن‌سال بود واقع شد و شیخ علامت بزرگی در ناصیهٔ او مشاهده نموده دختر خود مارتا، حلیمه، بگی‌آغا یا علم‌شاه‌بیگم را به عقد او درآورد. این دختر از بطن دسپیناخاتون (دسپینا کاتن) معروف دختر کالویوس است. (تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ج ۱ ص ۳۷).

کالویه. [ل وَ / یِ] (ص) سرگردان و متحیر که کاتوره نیز گویند. (از ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۵۹ الف از جهانگیری). کاتوره. ظاهراً تصحیفی از کالیوه است. رجوع به کالیو و کالیوه شود.

کالة. [کالْ لَ] (ع ص) کُند. مقابل تیز. موسی کالّةٌ؛ استرهٔ کُند. (مهذب الاسماء).

کاله. [لَ / لِ] (اِ) بمعنی کالا است که اسباب و متاع باشد. (برهان) (غیاث) (از آنندراج) (شعوری ج ۲ ورق ۲۵۸ ب). اثواب خانه. (شعوری ج ۲ ورق ۲۵۸ ب). حطام. سلعة:

یکی کاروان خانه اندر سرای
نبد کاله را بر زمین نیز جای. فردوسی.
چون آن تخت و آن کالهٔ ساده شاه
بدست آمدت برنهادی کلاه. فردوسی.

وی [احمد عبدالصمد] قصدها کرد در معنی

---

[1] Orléans.
[2] Bourges.
[3] Bâle.
[4] L'instilution chretienne.
[5] Calonne.
[6] Douai.
[7] Calvo.
[8] Buenos Aires.
[9] Calvi.
[10] Corse.
[11] Calvinisme.
[12] Comneni.

کالهٔ وی [احمد حسن]. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۷). و از گوهرها و کالهٔ خانه‌ها... (التفهیم).

حکمت حجت بخوان که حکمت حجت
بهتر و خوشتر بسی ز مال و ز کاله.
ناصرخسرو.

کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید
از خلاقت آن کریم آن را خرید. مولوی.
کالهٔ معیوب بخریدم بدم
شکر کزعیشش بگه واقف شدم. مولوی.
گفت هر چه کاله و سیم و زر است
آن برد زان هر سه کو کاهلتر است. مولوی.
دزد گرچه در شکار کاله است
شحنه باخصمانش در دنباله است. مولوی.
نوخرانی که رسیدند ببازار کهن
کالهٔ کاسد ایشان به بهایی نرسید.
مولانا (از آنندراج).

– امثال:

کاله برخرش بنه؛ یعنی متاعش را بـه روی خرش بار کن تا بداند کیست. (ناظم الاطباء). رجوع به کالا شود.

||گلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده. (برهان). ||پنبه‌ای که بجهت رشتن فتیله کرده باشند[1]. کلافهٔ رشتهٔ خام. (ناظم الاطباء) (برهان). ||هر کدو را گویند عموماً. (برهان). هر ظرف عموماً. (آنندراج). ||کدوی شراب خصوصاً. (از برهان) (آنندراج) (از شعوری ج۲ ورق ۲۵۹). کدوی می. کدویی که باده در آن کنند. کدوی سیکی. (صحاح الفرس):

بدیدش همانجای بر تخت خویش
یکی بالغ و کالهٔ می به پیش.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

کند قرابهٔ گردون تهی ز درد شفق
شبی که زهره بیادش نشاط کاله کند[2].
انوری.

||ظرفی است سفالین که غربا به خاکستر پر کرده در حالت بیماری بجای تفل‌دان پیش خود گذارند. (آنندراج):

کالهٔ کون بدوش میگردد
همچو حلوافروش میگردد. حکیم شفائی.
میدهد کان که در محل دارد
کالهٔ خویش پر کند از جو. حکیم شفائی.

||کوزهٔ چوبین. (فرهنگ اسدی ص۴۶۲). ||سود. (ناظم الاطباء). ||خربزهٔ کوچک و نارسیده باشد. (برهان) (آنندراج) (از شعوری ج۲ ورق ۲۵۸ ب). و آن را کالک نیز نامند. (غیاث) (فرهنگ جهانگیری). خربزهٔ خام بود. (اوبهی). ||خیار نارس. (ناظم الاطباء). و رجوع به کالک شود. ||زمینی که بـه جـهت زراعت کردن آراسته و مهیا ساخته باشند. (برهان). زمینی که برای زراعت تیار ساخته باشند. (آنندراج از غیاث)[3] (از شعوری ج۲ ورق ۲۵۹). قطعه‌ای از مزرعه یا صیفی‌کاری: یکـرکاله خربزه.

کاله. [لَ / لِ] (پسوند) مزید مؤخر امکنه بمعنی کال، جای، مکان، چون: میان‌کاله. رجوع به کال شود.

کاله. [لِ] (اِخ)[4] شهر ساحلی فرانسه حاکم‌نشین پادُکاله[5] در ایالت بولونی[6] که ۵۰۰۴۸ تن سکنه دارد. کاله در سال ۱۳۴۷ م. پس از مقاومتی سخت به دست انگلیسیان افتاد ولی فدا کاری استاش دو سن پیر[7] و پنج بورژوای دیگر که متوسل به ادوارد سوم شدند سبب شد که شهر نجات یافت تا در سال ۱۵۵۸ م. دوباره به دست انگلیسیان افتاد و در سال ۱۹۱۴ آلمانها خسارت زیادی به آنجا وارد کردند. در جنگ دوم جهانی یکی از نقاطی بود که آلمانها در آنجا به سال ۱۹۴۵ تا آخرین حد در برابر متفقین مقاومت کردند.

کاله ایدوسکوپ. [لِ دُ کُ] (فرانسوی، اِ)[8] از کلمهٔ یونانی کالُس بمعنی زیبا و ایدس بمعنی منظر و اسکوتین بمعنی نگاه کردن و آن استوانه‌ای است که در داخل آن آئینه‌ها و شیشه‌های رنگی مقابل هم قرار می‌دهند که تصویر را تا بی‌نهایت منعکس میکند.

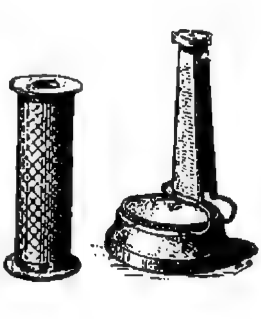

کاله ایدوسکوپ

کاله پینو. [لِ نُ] (اِخ)[9] (۱۴۳۵-۱۵۱۱ م.) دانشمند مذهبی ایتالیایی. در برگام[10] بدنیا آمد و در سال ۱۵۰۲ م. فرهنگ لغات لاتینی پرارزشی را که بتألیف آن پرداخته بود پایان رسانید.

کاله‌جوش. [لَ / لِ] (اِ) کالجوش. کله‌جوش. کالیجوش. رجوع به کالجوش شود.

کاله‌دان. [لَ / لِ] (اِ مرکب) سله و سبدی باشد که زنان پنبهٔ رشته و ریسمان رشته شده را در آن گذارند. (برهان) (آنندراج). قَفُّه. کدوی خشک میان‌تهی که در وی زنان پنبه نهند. (منتهی الارب). عرناس؛ جای پاغندهٔ پنبه‌زنان. (منتهی الارب). عرناسه. (مهذب الاسماء). کلادان. ||صندوق قماش که جوف آن امتعه می‌گذارند و از جایی بجایی میبرند. (از شعوری ج۲ ورق ۲۵۱ ب).

کاله عرب خیل. [لِ عَ رَ خِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش بابلسر شهرستان بابل، که در ۹هزارگزی شمال بابلسر کنار شوسهٔ بابلسر به بهنمیر واقع است دشت، معتدل و مرطوب است. و ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ تالار و چاه تأمین میشود. محصول آن صیفی، غلات، پنبه، کنجد، باقلا و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است، و دبستان دارد. تابستان گله‌داران به ییلاقهای سوادکوه میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

کاله‌فروش. [لَ / لِ فُ] (نف مرکب) بیاع. کالافروش. فروشندهٔ کالا. ||بقال. (زمخشری).

کال‌هوای. [ ] (هندی، اِ) اسم هندی هلیلهٔ کابلی است. (فهرست مخزن الادویه).

کالی. (حامص) خامی. ناپختگی. نارسیدگی. مقابل رسیدگی. ||(اِ) نوعی نانخورش زنان. (از شعوری ج۲ ورق ۲۶۵ الف).

کالی. (ص) به لغت هندی بمعنی سیاه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

کالی. (ع ص) کالیء. اسم فاعل از کلأ بمعنی تأخر. ||(اِ) بیعانه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||نسیئه: یقال عینه کالکالی؛ ای نقده و حاضرهُ کالنسیئة. و فی‌الحدیث انّه صلی‌الله علیه و سلم نهی عن بیع‌الکالی بالکالی و هُو بیع‌الدین بالدین و النسیئه بالنسیئة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(ص) وامی که به تأخیر افتد و در پرداخت آن درنگ شود. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||محافظت‌کننده و نگاهبان. (برهان) (از آنندراج). در اقرب الموارد کَلأ بمعنی حفظ و حراست آمده است:

زندگانی خواجه عالی باد
ایزدش پاسبان و کالی باد. (آنندراج).

||(اِ) میل و خواهش. (ناظم الاطباء). ||کسی که با زنان نان میخورد. (ناظم الاطباء).

کالی. [ ] (ص نسبی) منسوب است به کال. رجوع به کال و انساب سمعانی ورق ۴۷۲ ب

---

[1] به این معنی گاله هم آمده است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[2] حاشیهٔ برهان: «گاله».

[3] بدین معنی در تداول گناباد خراسان نیز با لهجه‌ای بین فتح و الف یعنی الف ممال به کسره آمده است و بمجاز آن را بر باغچهٔ داخل خانه نیز اطلاق کنند.

[4] Calais.

[5] Pas-de-calais.

[6] Boulogne.

[7] Eustache de saint-pierre.

[8] Kaléidoscope.

[9] Calepino.

[10] Bergame.

شود.

کالی. (اِخ)[1] زوجهٔ سیوا[2] الههٔ نیروی مادینه در اساطیر هند.

کالی. [ ] (اِخ) محمدبن احمدبن کالجرجانی، مکنی به ابوطاهر. محدث است. (از اللباب فی تهذیب‌الانساب ج۲ ص۲۳).

کالی. (اِخ) قصبه‌ای است در حوالی کابل نزدیک بهبود. (شعوری ج۲ ورق ۲۶۵ الف). نام شهری است در حوالی کابل. (ناظم الاطباء).

کالی. (اِخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج. که در ۴۷ هزارگزی جنوب خاور پاوه و ۳۲هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو کرمانشاه به پاوه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۵۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و توتون و لبنیات است. و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راههای مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کالیا. (اِ) خربزه و هندوانهٔ خام که در ترکی کلک گویند. (شعوری ج۲ ورق ۲۲۹ الف). کالک و خربزهٔ نارس. (ناظم الاطباء). رجوع به کالک شود.

کالیاب بالا. [کالْ] (اِخ) دهی است از دهستان سماق، بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد که در ۲۱هزارگزی باختر سراب دوره و ۳ هزارگزی جنوبی اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کوهدشت واقع است. تپه‌ای و ماهور و معتدل است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه تأمین میشود. محصولات آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادر بافی است. راه اتومبیل‌رو و معادن گچ و نمک دارد. سکنهٔ آن از طایفهٔ شاه کرمی و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

کالیاب پایین. [کالْ] (اِخ) دهی است از دهستان سماق بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد که در ۱۸هزارگزی جنوب باختری سراب دوره و ۱۳هزارگزی جنوب اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کوهدشت واقع است. تپه‌ای و ماهور و معتدل است، و ۹۰۰ تن سکنه دارد آبش از رودخانهٔ کشکان تأمین میشود. محصولات آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان سیاه‌چادر بافی و راههای آن مالرو است. بقعه‌ای بنام امامزاده حیات‌الغیب دارد. اهالی آن از طایفهٔ شاه کرمی بوده و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

کالیار. (اِ) نعلین و پاپوش. ||تف و آب‌دهن. ||مازو. (ناظم الاطباء).

کالیاری. (اِخ)[3] یا کالاریس. بندر مرکز ایالت ساردنی در ایتالیا که ۱۳۸۰۰۰ تن سکنه دارد.

کالیاس. (اِخ) نام مهندس یونانی در قرن سوم پیش از میلاد. رجوع به ایران باستان ج۲ ص۹۳۶ شود.

کالیان. [کالْ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۹ تا ۱۲هزارگزی خاوری مرزبان، کنار رودخانهٔ رازآور. دشت و سردسیر است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولش غلات، حبوبات، توتون، صیفی‌کاری است و راههای مالرو دارد، ولی در تابستان از زرین اتومبیل می‌توان برد. در سه محل بفاصلهٔ ۱ الی ۳ هزار گز به علیا و وسطی و سفلی مشهور است. سکنهٔ کالیان علیا ۲۷۰ و وسطی ۱۷۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کالی‌الو. [ ] (هندی، اِ) به هندی اجاص اسود است که عیون‌البقر نامند. (فهرست مخزن الادویه).

کالی‌بان. (اِخ)[4] نام شخص بلهوسی است که شکسپیر[5] در نمایشنامهٔ تامپت[6] او را معرفی کرده است.

کالیبر. (فرانسوی، اِ)[7] بمعنی قطر درونی استوانه. قطر درونی احجام استوانه‌ای: کالیبر لولهٔ تپانچه، کالیبر لولهٔ تفنگ و توپ و غیره.

کالی‌بکالی. [بِ] (اِ مرکب) بیعی است که شرط مدت برای هر یک از عوضین در آن نموده باشند. بیعی که ثمن و مثمن هر دو نسیه باشد (کالی اسم فاعل است از کلأ بمعنای تأخر) و این بیع باطل است. و دلیل بطلان علاوه بر اجماع، قول حضرت صادق علیه‌السلام است در خبر ابی‌طلحةبن زید: قال رسول‌الله (ص): «لایباع‌الدین بالدین». رجوع به فقه و تجارت تألیف ذوالمجدین ص۹۱ و هم کالی و بیع در این لغت‌نامه شود.

کالیپسو. [سُ] (اِخ)[8] ربّةالنوع دریا در اساطیر یونان. رجوع به اعلام المنجد شود.

کالی‌پید. (اِخ) مردمی بودند در میان قوم سکاها. رجوع به ایران باستان ج۱ ص ۵۸۲ و ۶۱۸ شود.

کالی تیسی. [ ] (هندی، اِ) به هندی نوعی ریحان است و گفته‌اند اسم نمام است. (فهرست مخزن الادویه).

کالیج. (اِخ) دهی است از دهات کجور. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد ص۵۴ و ۱۴۷). و رجوع به کالج شود.

کالیجار. (اِخ) صورت مخففی از نام ابوکالیجار حاکم دیلمی فارس و کرمان. در بعض کتب تاریخ کالیجار بصورت کالنجار، و ابوکالیجار بصورت ابوکالنجار نیز ضبط شده است. بروایت ابن‌اثیر ابوکالیجار در سال ۴۱۸ هـ .ق. به جنگ ابوالفوارس حاکم کرمان رفت ولی شکست خورد و به همان فارس قناعت کرد. پس ازمرگ ابوالفوارس (۴۱۹) اعاظم و عمال کرمان و سرکردگان سپاه عریضهٔ خدمت ابوکالیجار فرستادند. یازده سال کرمان و مکران در تحت فرمان ابوکالیجار بود. رجوع به تاریخ کرمان چ باستانی پاریزی ص ۶۸ و ۷۳ و ۷۸ شود.

کالیجار. (اِ مرکب) زبان گیلانی است و مشتق از کلمهٔ پهلوی کاریچار، و صورت آن در فارسی امروز کارزار است. (عقدالعلی چ ۱۳۱۱ حاشیهٔ ۶ ص۶۸). رجوع به کارزار در همین لغت‌نامه شود.

کالی جیری. [ ] (هندی، اِ) به هندی کمون بری است. (فهرست مخزن الادویه).

کالی خشخش. [ ] (هندی، اِ) به هندی خشخاش بری اسود است که از آن افیون بعمل آورند. (فهرست مخزن الادویه).

کالیدازا. (اِخ)[9] شاعر هندی قرن اول ق.م. بود که درام ساکونتالا[10] (شکونتلا) را تألیف کرد.

کالیداس. (اِخ) از شعرای قدیم هند که در قرن اول یا دوم میلادی میزیسته و منظومه‌ای به زبان سانسکریت راجع بتاریخ و اساطیر بدو منسوب است که جزو آثار منتخب است و به اغلب زبانهای اروپایی ترجمه و منتشر گردیده‌است. (از قاموس الاعلام ترکی).

کالیدگی. [دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی کالیده. پریشانی. درهمی. رجوع به کالیدن شود.

کالیدن. [دَ] (مص) بمعنی درهم شدن. (برهان) (احوال و اشعار رودکی ص۱۱۶۱) (از شعوری ج۲ ورق ۲۵۲). پریشان شدن. (آنندراج). آشفتن. ژولیدن:

بهر دنیا تا بکی کالیدنت
هر زمان جوشیدن و نالیدنت.

شاکر بخاری (از حاشیهٔ برهان چ معین).
||درهم کردن. (برهان). آشفته کردن. ||دور شدن و کنار رفتن. (فرهنگ رشیدی). ||گریختن. (سروری) (از برهان). فرار کردن. رفتن بشتاب بی‌دانستن حاضران، که آن را بتداول عامه جیم شدن گویند. اصح آن به کاف فارسی است. (غیاث و رشیدی از آنندراج):

ز کالیدن یک تن از رزمگاه

---

[1] Kâli, Dourga.
[2] Civa.
[3] Cagliari.
[4] Caliban.
[5] Shakespeare.
[6] Tempête.
[7] Calibre.
[8] Calypso.
[9] Kalidasa.
[10] Sakountala.

شکست اندرآید به پشت سپاه. لبیبی. ||شکست خوردن و منهزم شدن. ||شکست دادن و منهزم کردن. ||گریزانیدن. ||گداختن. ||حل کردن. ||افشاندن. ||پاره‌پاره کردن. ||راست شدن نوک موها از ترس و هراس. ||پوست پوست شدن دست. ||پریشان و ژولیده گشتن مویها. ||داشتن موهای زردرنگ مانند موهای مادرزاد. (ناظم الاطباء).

کالیدن. [دَ] (اِخ)[1] شهر قدیمی یونان در ناحیهٔ اتولی[2] که بوسیلهٔ شخص خونخواری که ملهآ گر[3] راکشت غارت شد.

کالیدنیای جدید. [دُ يِ جَ] (اِخ)[4] جزیره‌ای است در ملانزی و ۱۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد. در سال ۱۷۷۴ م. کوک آنجا را کشف کرد. پایتختش نومئا[5] دارای جنگلهای انبوهی است و معادن نیکل و طلا و روی و زغال سنگ دارد.

کالیده. [دَ / دِ] (نمف) درهم‌شده و آمیخته. (برهان) (از غیاث) آشفته و ژولیده. (برهان). شوریده. مشوش:

ازین خفرقی موی کالیده‌ای
بدی سرکه بر روی مالیده‌ای. سعدی.

||گریخته. (از برهان). فرار کرده. ||موهای ژولیده و استیغ شده از ترس و هراس. (ناظم الاطباء). ||موی مادرزاد. (برهان) (ناظم الاطباء). ||چیزی که گرد و خاک بر آن نشسته باشد. (برهان): در خواب اشخاص نورانی را دیده بود، روی خراشیده، مویها پریشان، کالیده و جامه سیاه. (جهانگشای جوینی). الاشعث: کالیده‌شده موی یعنی بی‌روغن شده و پرا کنده‌شده. (مجمل‌اللغة).

کالیده‌موی. [دَ / دِ] (ص مرکب) شَعَث. اشعث. شعثاء. آشفته و ژولیده‌موی: رسول علیه‌السلام اشعث و اغبر و کالیده‌موی و گردناک... (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۲ ص۱۹۱). رسول صلوات‌الله علیه چنین کالیده‌موی گردزده می‌آید و ما جامه‌ها درپوشیم. (تفسیر ابوالفتوح رازی). و او مردی بود سیاه و کالیده‌موی، مویها در هوا شده. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۲ ص۶۰۵).

کالیستن. [کالْ لی تِ] (اِخ)[6] مورخ و فیلسوف یونانی که در الینت[7] یونان بدنیا آمد (۳۶۰؟–۳۲۸ ق. م.). وی یکی از نبیره‌های ارسطو[8] بود که تربیت او را عهده‌دار بود. و نیز یکی از رفقای دوران تحصیل اسکندر بود. پورداود در ج۲ یشتها حاشیهٔ ص۲۸۶ دربارهٔ او چنین آرد: مورخ یونانی در هنگام لشکرکشی اسکندر بهمراه او بایران آمد و بعد طرف غضب اسکندر واقع شده کشته گردید. در جزو تالیفات او تاریخی است راجع به اسکندر که ناتمام مانده است، بعدها زمانی به زبان یونانی که ظاهراً در قرن سوم میلادی راجع به اسکندر ساخته شده به این نویسنده نسبت داده‌اند. و آنچه در داستانهای ایران در خصوص اسکندر نقل شده است از همین رمان یونانی است. مرحوم پیرنیا در ج۱ فرهنگ ایران باستان ص ۱۴۸ و ۱۶۹ چنین گوید: داستان اسکندر در تاریخ و ادبیات ما معروف است. این داستان که مایهٔ شگفت هر ایرانی است از زبان سریانی به ما رسیده است. اسکندرنامه سریانی که امروزه در دست است از روی اسکندرنامهٔ پهلوی است و اسکندرنامهٔ پهلوی که بدبختانه از دست رفته ترجمه‌ای بوده از اسکندرنامهٔ یونانی که هنوز موجود است. این اسکندرنامهٔ یونانی نظر بوضعی که امروزه دارد باید در سدهٔ سوم میلادی در زمان بطلمیوس[9] که پس از مرگ اسکندر در سال ۳۲۳ ق. م. در مصر سلطنت تشکیل داد و تا سال سی‌ام ق. م. پایا بود، سرچشمه گرفته باشد. این مطالب که بیشترش افسانه و داستان است در سدهٔ سوم میلادی به صورت کتابی درآمده و به کالیستن نسبت داده شده و اکنون آن کتاب باسم کالیستن دروغی خوانده میشود. کالیستن نوهٔ ارسطو از نویسندگان یونانی بوده که در هنگام لشکرکشی اسکندر به ایران همراه وی بود.

کالیستو. [کال لی تُ] (اِخ)[10] در اساطیر غرب دختر لیکااون[11] پادشاه ارکادی[12] محبوب ژوپیتر[13] است. وی بوسیلهٔ ژونن[14] (زوجهٔ ژوپیتر) تبدیل به خرس شد و بوسیله ارتمی[15] در شکارگاه بقتل رسید ولی ژوپیتر او را به آسمان برد و دب اکبر همان کالیستو است.

کالیش. (اِخ)[16] شهری است در لهستان واقع در ناحیهٔ وارتا[17] که ۶۸۳۰۰ تن سکنه دارد. اقسام کلاه و جوراب و حلویات آن معروف است. پیمان آلیانس[18] بین پادشاه پروس و تزار بر ضد ناپلئون اول در سال ۱۸۱۳ م. در آنجا منعقد گردید.

کالی عواکه. [ ] (هندی، اِ) به هندی عنب اسود است. (فهرست مخزن الادویه).

کالیفرنی. [فُ] (اِخ)[19] یکی از ایالات امریکای شمالی. پایتخت آن ساکرامنتو[20] و از شهرهای معروف آن سانفرانسیسکو است. دارای معادن نفت و سیم و مس و جیوه است، و ۱۱۱۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد. و نیز خشکبار کالیفرنی که قسمی میوه‌های خشک‌کرده بصورت خاص و شفاف است شهرت دارد.

کالیقاریس. (اِخ) (لویس) رجوع به کالیگاریس شود.

کالیکست اول. [تِ اَوْ وَ] (اِخ)[21] سن.[22] پاپ کلیسای کاتولیک از ۲۱۷ تا ۲۲۲ م.

کالیکست دوم. [تِ دُوْ وُ] (اِخ) سن. پاپ کلیسای کاتولیک از ۱۱۱۹ تا ۱۱۲۴ م.

کالیکست سوم. [تِ سِ وْ وُ] (اِخ) سن. پاپ کلیسای کاتولیک از ۱۴۵۵ تا ۱۴۵۸ م.

کالی کلا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان لفور بخش مرکزی شهرستان شاهی که در ۱۴هزارگزی جنوب باختری شیرگاه واقع است. کوهستانی، جنگلی، معتدل و مرطوب است. ۵۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ پی‌رود تأمین میشود. محصول آن برنج و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری، و صنایع دستی زنان شال و کرباس‌بافی و راههای آن مالرو است. در تابستان به ییلاق سفیدریز و لوپی میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

کالی کوت. (اِخ)[23] شهر و بندری است در مدرس[24] هند که در خلیج اومان[25] واقع است، امروزه کوزیکود گویند و ۱۲۶۰۰۰ تن سکنه دارد. نام این شهر بر روی پارچه‌های پنبه‌ای گذاشته شده است. و اولین بندری است که واسکو دُگاما[26] در سال ۱۴۹۸ بدانجا رسید.

کالیکول. (فرانسوی، اِ)[27] برگه‌هایی که در زیر کاسهٔ گل جمع میشوند و کاسهٔ ثانوی گل را تشکیل میدهند: در زیر کاسهٔ بعضی از نباتات مانند میخک و پنیرک و توت‌فرنگی برگه‌ها و یا قطعات سبزرنگ دیگری بنام کالیکول دیده میشود و کاسهٔ گل را مضاعف میسازد. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص۴۱۰ و ۴۴۶).

کالیگاریس. (اِخ) لویس. او راست کتاب «سیرهٔ ناپلیون اول» که به چهار بخش قسمت کرده‌است: ۱– وضع فرانسه و ایام صباوت ناپلیون. ۲– دورهٔ شکوه و جلال ناپلیون. ۳– عهدنامهٔ تلسیت تا تسلیم ناپلیون و مسافرت او بجزیرهٔ البِ. ۴– اقامت ناپلیون در جزیرهٔ البِ و بازگشت او و برکناری و تبعید وی به

---

[1] - Calydon.
[2] - Etolie.
[3] - Méléagre.
[4] - Nouvelle - Calédonie.
[5] - Nouméa.
[6] - Callisthène.
[7] - Olynthe.
[8] - Aristote.
[9] - Ptolémée.
[10] - Callisto.
[11] - Lycaon.
[12] - Arcadie.
[13] - Jupiter.
[14] - Junon.
[15] - Artémis.
[16] - Kalisz (lich).
[17] - Warta.
[18] - Alliance.
[19] - Californie.
[20] - Sacramento.
[21] - Calixte, Calliste.
[22] - Saint.
[23] - Calicut.
[24] - Madras.
[25] - Oman.
[26] - Vasco de Gama.
[27] - Calicule.

جزیرهٔ سنت‌هلن. (از معجم المطبوعات ج۲ ص۱۵۴۲).

کالی‌گولا. (اِخ)[1] یکی از امپراتوران روم قدیم است که در ۱۲ م. تولد یافت و از سال ۳۷ تا ۴۱ م. سلطنت کرد. کالی‌گولا چنان خونخوار و قسی‌القلب بود که میگفت: «کاش مردم روم یک سر داشتند تا من می‌توانستم آن را به یک ضرب قطع کنم.» چون بر اُمروس و ویرژیلیوس و تیتوس‌لیوس به دیدهٔ حسد می‌نگریست میخواست که آثار آنان را محو کند بسیاری از بزرگان مملکت و کسان خویش را بکشت و زمانی بر آن شد که به اسب خود مقام کنسولی عطا کند. عاقبت یکی از تریبونوس‌های روم موسوم به کرآس او را هلاک ساخت. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکلانژ).

کالی مرچ. [ ] (هندی، اِ) اسم هندی فلفل اسود است. (فهرست مخزن الادویه).

کالینجر. [جَ] (اِخ) نام قلعه‌ای است در هندوستان. (غیاث اللغات). رجوع به کالنجر شود.

کالینکوس. [ ] (اِخ) اسم دیگر رَقّه و یا رفقه است و آن شهری است واقع در جزیرهٔ قدیم [سرزمین بین دجله و فرات در شمال بغداد] . (از معجم البلدان).

کالی‌نیک. [کالْ لی] (اِخ)[2] شهری بوده است در مغرب رود فرات. در سال ۴۱۰ م. بموجب فرمان قیصران روم هونوریوس[3] و تئودوریوس صغیر از جمله بلادی بود که مبادله تجارتی با ایران در آنجا نیز جایز بود:... چنین معین شد که در ناحیهٔ شرق در جانب دجله شهر نصیبین و در غرب در سمت فرات شهر کالی‌نیک، در شمال در ناحیهٔ ارمنستان در شهر ارتکزاتا[4] دو شهر نصیبین و سنجار پیش از آنکه خالی‌السکنه شد، بموجب صلحنامه ۳۶۳ برومیان واگذار گردید.(ایران در زمان ساسانیان ترجمه رشید یاسمی ج ۲ ص۱۴۸).

کالینین. (اِخ)[5] میخائیل. (۱۹۴۶-۱۸۷۵). از رجال حکومت اتحاد جماهیر شوروی، و از سال ۱۹۳۸ تا ۱۹۴۶ رئیس مجلس عالی آن کشور بوده است.

کالیو. [وْ] (ص) نادان. ابله. (برهان) (از آنندراج). احمق. (از شعوری ج۲ ورق ۳۵۶). کالیوه:

شبی مست شد آتشی برفروخت
نگون‌بخت کالیو خرمن بسوخت. سعدی.

||سرگشته. گیج. حیران. (برهان) (آنندراج):

آنکه زو عقل کل بود کالیو
چه کند نقش نفس و خامهٔ دیو.
سنائی.

خرد از نعرهٔ دلش کالیو
هیزم از برق نعل اسبش دیو.
سنائی (از براهین‌العجم).

برو از این سخنهای پر از ریو
سر ما را مکن ای شیخ کالیو.
عمادی (از آنندراج).

||سراسیمه و بی‌هوش. (برهان): فُضَیْل از دیوار فروافتاد و گفت گاه آمد از وقت نیز بگذشت سراسیمه و کالیو و خجل و بی‌قرار روی به ویرانه‌یی نهاد. (تذکرةالاولیاء عطار). ||دیوانه‌مزاج. (از برهان). ||قصه‌خوان و نقل‌گو. ||ظریف و جمیل. ||بی‌پروا و دلیر. ||جوانمرد. ناشایسته و نالایق. ||ناموافق. ||لاف‌زن و خودنما. (ناظم الاطباء). ||کر را نیز گویند یعنی کسی که گوشش نشنود و به عربی اصم خوانند. (برهان) (از آنندراج). نشنو. ناشنوا:

تبسم‌کنان گفت کای تیزهوش
اصم به که گفتار باطل نیوش
چو کالیو دانندم اهل نشست
بگویند نیک و بدم هرچه هست
اگر بر شنیدن نیاید خوشم
ز کردار بد دامن اندر کشم. سعدی.

||(اِ) سرگذشت. اتفاق. حادثه. ||پریشانی و پراکندگی. ||فراغت. ||صداع و دردسر. (ناظم الاطباء). و رجوع به کالیوه شود.

کالیورنگ. [وْ رَ] (ص مرکب) گیج‌گونه. سرگشته مانند:

خیالش خرف کرد و کالیورنگ
بمغزش فروبرد خرچنگ چنگ. سعدی.

کالیوس. (اِ)[6] بمعنی کالجوش است. (برهان) (آنندراج) (از شعوری ج۲ ورق ۲۴۲). و آن نان ریزه ریزه کرده باشد که با کشک و روغن و مغز گردکان و ادویه گرم جوشانیده خورند و آن را در خراسان اشکنه قروتی گویند. (برهان). اشکنهٔ کشک‌دار. رجوع به کالجوش شود.

کالیوش. (اِ) کالجوش. کالوش. کالوشه. رجوع به کالجوش و کالیوس در همین لغت‌نامه شود.

کالیوکردن. [ازکَ دَ] (مص مرکب) سرگشته و گیج کردن: و بخاری از وی سر دماغ شود که مردم را کالیو کند تا اندیشه بشولیده شود. (کیمیای سعادت).

کالیوگی. [لی وَ / وِ] (حامص) حالت و چگونگی کالیوه. سرگشتگی و حیرانی. (آنندراج). ||دیوانگی. (آنندراج).

کالیوه. [لی وَ / وِ] (ص) بمعنی کالیو است. نادان. احمق. سرگشته. (برهان) (صحاح الفرس). آسیمه. (صحاح الفرس). دیوانه‌مزاج. (برهان). کندفهم. (شعوری ج۲ ورق ۲۵۹). کالویه و حیران و سرگردان. (ناظم الاطباء). ||پریشان. (ناظم الاطباء):

نالهٔ بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی
مردم سرمست را کالیوه و شیوا کند.
منوچهری.

چون شدم نیم‌مست و کالیوه
باطل آنگه بنزد من حق بود.
ابوسعید خطیری[7].

شد سرم کالیوه عقل از سر بجست
خاصه این سر را که مغزش کمترست.
مولوی.

آن رهی که پخته سازد میوه را
و آن رهی که دل دهد کالیوه را. مولوی.
روستائی در تملق شیوه کرد
تا که حزم خواجه را کالیوه کرد. مولوی.

||بمعنی کر باشد یعنی آنکه گوشش نشنود. (از برهان). رجوع به کالیو شود.

کالیوی. (حامص) هذیان. هُجْر: چون بکوبند [عاقرقرحا را] و اندر سرکه آغارند و در دندان نهند درد دندان ساکن‌گرداند و لرز و آزیش که با کالیوی بود. (الابنیه عن حقایق‌الادویه). و از اندام شکنج را که با کالیوی بود فوتنج [پودنه] سود دارد. (الابنیه عن‌حقایق الادویه). و [عاقرقرحا] لرز و آزیش ببرد که با کالیوی بود. (الابنیه عن حقایق‌الادویه).

کام. (اِ) مراد و مقصد. (برهان) (غیاث) (اوبهی). مقصود. کامه. (از آنندراج). ریژ. منظور. خواهش. آرزو. مطلوب. خواست. لَر. کَر. آرمان:

جهان بر شبه داودست و من چون او ریا گشتم
جهانا یافتي کامت کنون زین بیش مخریشم.
خسرواني.

بودی بریژ و کام بدو اندرون بسی
با ریدکان مطرب بودی بفر و زیب. رودکی.
نشانی همی بینم و نام نه
ز من نام پیدا شد و کام نه. فردوسی.
و گر زین نشان کام تو رفتنست
همه کام بدگوهر آهرمنست. فردوسی.
نیابی جز این نیز پیغام من
اگر سر بپیچانی از کام من. فردوسی.
ولیکن ترا گر چنین است کام
ز کام تو هرگز نپیچم لگام. فردوسی.
کنون کام و خشنودی او بجوی
مگردان ز فرمان او هیچ روی. فردوسی.
رسید و بدانستم از کام اوی
همان خواهش و رای و آرام اوی. فردوسی.

---

[1] - Caligula.
[2] - Callinique.
[3] - Hónorius.
[4] - Artaxata.
[5] - Kalinine.
[6] - در رشیدی و فرهنگ نظام «کالیوش» آمده و همان اصح است. (حاشیهٔ برهان چ معین).
[7] - شعوری آن را از استاد منجیک داند.

جهانی از این کار گردد خراب
برآید همه کام افراسیاب. فردوسی.
همیگفت کایدر بدن روی نیست
درنگ تو جز کام بدگوی نیست. فردوسی.
مکافات من باشد و کام تو
نجوید کسی زان پس آرام تو. فردوسی.
نهان گشت آیین فرزانگان
پراکنده‌شد کام دیوانگان. فردوسی.
بدو گفت خسرو که نام تو چیست
کجارفت خواهی و کام تو چیست؟
فردوسی.
بپرسید از او گفت نام تو چیست
چه جویی شب تیره کام تو چیست؟
فردوسی.
چنین داد پاسخ که بر دشت رزم
شما را همه کام خوابست و بزم. فردوسی.
کنون‌کام رودابه و کام زال
بجای آمد این بود فرخنده فال. فردوسی.
سیاوش بدو گفت کای نیکنام
نبینم بجز نیکنامیت کام. فردوسی.
بدین خویشی ما جهان رام گشت
همه کام بیهوده پدرام گشت. فردوسی.
کند تازه پژمرده کام ترا
برآرد بخورشید نام ترا. فردوسی.
چنین گفت پس شاه را خانگی
که‌چون تو که باشد بفرزانگی؟
مبیناد کس روز بی‌کام تو
نبشته بخورشید بر نام تو. فردوسی.
خدای ناصر آن شاه باد و گردون یار
به رای او شب و روز و بکام او مه و سال.
فرخی.
بر کام و آرزو دل بیچارهٔ مرا
تا کامگار کرد دل کامگار او. فرخی.
کاریست مرا نیکو و حالی است مرا خوب
با لهو و طرب جفتم و با کام و هوی یار.
فرخی.
بغزو کوشد و شاهان همی بجستن کام
بجنگ یازد و شاهان همی بجام عقار.
فرخی.
مردمی زنده بدویست و سخا زنده بدو
وین دو چیزست که او را بجهان کام و هواست.
فرخی.
چنان نبود که کام و مراد ایشان بود
که‌بدسگال دگر خواست، کردگار دگر.
عنصری.
زن بدکنش معشقولیه نام
نبودش جز از بد دگر هیچ کام. عنصری.
روزی بس خرمست می‌گیر از بامداد
هیچ بهانه نماند ایزد کام تو داد. منوچهری.
مدان از ستاره بی او هیچ چیز
نه از چرخ و نز چار گوهر به نیز
که‌هستند چرخ و جهان رام او
نجوید ستاره مگر کام او. اسدی.
از آن آب هر کو کشیدی بجام
بدیدی بخواب آنچه بودیش کام. اسدی.
بدو گفت دایه که کامت رواست
اگر میهمان ترا این هواست. اسدی.
همین بود کام دل افروزیم
که‌روزی بود دیدنت روزیم. اسدی.
ز گیتی بدین در پناهد همی
سه جام می لعل خواهد همی.
ندانم چه دارد می لعل کام
که‌نز خوردنی برد و نز میوه نام. اسدی.
بردشان بهر کالبد کژ و راست
بدارد چنان کش بود کام و خواست. اسدی.
کرادوست داری و کام تو اوست
هر آهوش را همچنان دار دوست. اسدی.
نشاید بجز کام او کردنم
که‌فرمانش طوقی است بر گردنم. اسدی.
مجو اندرین کار جز کام اوی
منه مهر بر وی بجز نام اوی. اسدی.
من کز همه حال و کارش آ گاهم
هرگز طلبم مراد و کامش را؟ ناصرخسرو.
ملک و بقاست کام تو وین هر دو کام را
از هر دو عالم ای بخرد عقل کیمیاست.
ناصرخسرو.
گرنه‌با کام تو بود اینهمه تقدیر چرا
بهمه عمر چنین خواب و خورت کام و هوی‌است.
ناصرخسرو.
دیو است حریص و کام او حرصش
بشناس بهوش دیو و کامش را. ناصرخسرو.
دو کیهان گم کنند از بهر یک کام
چو کام آید بجویند از خرد نام.
(ویس ورامین).
خدای ما سرشت ما چنین کرد
که‌زن را نیست کامی خوشتر از مرد.
(ویس ورامین).
به گیتی خود یکی کامم روا کرد
پس آن کام مرا از من جدا کرد.
(ویس ورامین).
ز چنگال شیران برآورده ملک
ز کام نهنگان برآورده کام.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۷۲).
هر چند من ز نجم کله‌دوز ساعتی
حاصل ندارم آنچه مراد و هوای و کام.
سوزنی.
دارم مراد و کام و هوا آنکه ساعتی
بی‌یاد نام نجم ندارم زبان و کام. سوزنی.
صدف چون برگشاید کام را کام
کند در دام از آن دندان درفام. نظامی.
چو نقش چین در آن نقاش چین دید
کلید کام خود در آستین دید. نظامی.
کام‌من بالله که نا کام‌من است
تا بنا کامی برآرم کام خویش. خاقانی.
کام‌بخشش چون دعای مادران
در اجابت همعنان ملک باد. خاقانی.
کشیدم‌قلم بر سر نام خویش
نهادم قدم بر سر کام خویش. سعدی.
اگر از خار بترسم نبرم دامن گل
کام‌در کام نهنگ است بباید طلبید. سعدی.
سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان
چون در نظر دوست نشینی همه کام است.
سعدی.

مگر به قوت بازو، دامن کامی فرا چنگ آری. (گلستان).

عالم‌السر است پنهان دار کام
گفت‌کردم توبه پیشت ای همام. مولوی.
درج محبت بر مهر خود نیست
یارب مبادا کام رقیبان. حافظ.
خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب میزدم. حافظ.

ترکیب‌ها:

— کام دادن. کام دل و کامهای دل. کام دل اندر کام‌شکستن. کام دل برآوردن از کسی. کام دل برگرفتن. کام دل جستن. کام دل خواستن. کام دل روا بودن. کام دل یافتن. کام دیدن. کام رفتن در چیزی. کام شکستن. کام کسی برآمدن. کام کسی برآوردن. کام کسی بزیر آمدن. کام کسی روا کردن. کام نبودن. کام و نام. کام و هوای دل. آرام و کام. از کام و ناز افتادن. با فر و کام. باکام بودن. با کام و ناز. به کام. به کام بودن. به کام دشمن بودن. به کام کسی بودن. به کام حاسد کردن. به کام خود دیدن. به کام دل و به کام و آرزوی دل. به کام دل بودن. به کام دل دیدن. به کام دل راندن. به کام‌دل شدن. به کام دل کسی شدن. به کام دل کردن. به کام دل یافتن. به کام دیدن. به کام دشمن دیدن. به کام کسی دیدن. به کام رساندن کسی را. به کام رسیدن. به کام شدن. به کام دشمن شدن. به کام کسی برآمدن. به کام کسی‌کردن. به کام کسی گشتن. به کام گردیدن. بدکام. برکام. برکام کسی گشتن. بنا کام. بهره برداشتن از کام. بی‌کام. تلخکام. تلخکامی. پردهٔ کام بستن. خودکام. خودکامی. خوش‌کام. دشمنکام. دشمنکامی. دوستکام. دوستکام بودن. روا شدن کام. شادکام. شادکام شدن. شادکامی. شادکامی کردن. گسترده کام. نارسیده به کام. نا کام. نا کام بودن. نا کام شدن. نا کام و کام آزمودن. نا کامی. نام و کام.

رجوع به هر یک از این ترکیب‌ها شود.

— آرام و کام؛ ناز و نعمت. کامیابی و کامروایی. آرامش و پیروزی. امنیت و موفقیت:

دگر کرد بادان پیروز نام
همه جای شادی و آرام و کام. فردوسی.

— از کام و ناز افتادن؛ ناکام و نامراد شدن. از پیروزی و نعمت و رفاه محروم گشتن:
کسی کو بیفتد ز کام و ز ناز
بر او بر ببخشای روز نیاز. فردوسی.
— با فر و کام؛ با شکوه و پیروزی:
یکی آذری ساخت برزین بنام
که بد با بزرگی و با فر و کام. فردوسی.
گه خرمی شاه با فر و کام
بیاد سپهدار برداشت جام. اسدی.
— با کام بودن؛ به کام بودن. کامران بودن. کامروا بودن:
کرا گردش روز با کام نیست
ورا مرگ با زندگانی یکی است. فردوسی.
پذیرفت گستهم و کردش درود
که بادی همیشه تو با کام و رود. فردوسی.
— با کام و ناز؛ کامیاب. کامروا. دارای پیروزی و نعمت. دارندهٔ مراد و آسایش:
چو دیدش ورا شاه با کام و ناز
ببر درگرفتش زمانی دراز. فردوسی.
همه شب ببودند با کام و ناز
به پیش اندرون شان بتان طراز. فردوسی.
— بدکام؛ بدخواه. آنکه آرزوی بد در سر پرورد:
بجوئید گفت این بلاجوی را
بداندیش بدکام بدگوی را. فردوسی.
— ||نامراد. ناکام. نومید:
تو کامران باش و دشمن تو
سرگشته و ممتحن و بدکام. فرخی.
— برکام؛ برمراد. بمیل. به کام:
به پیروز بر اختر آشفته شد
نه برکام ما شاه تو کشته شد. فردوسی.
دگر آنکه گفتی که برکام تو
کنم شهره اندر جهان نام تو. فردوسی.
سر تخت ایران درآمد بچنگ
جهان گشت برکام پور پشنگ. فردوسی.
چو برکام او گشت گردنده چرخ
ببخشید داراب گرد و سترخ. فردوسی.
— بهره برداشتن از کام؛ شادمانی کردن:
ببستند آذین براه و بشهر
همی هر کس از کام برداشت بهر. فردوسی.
— به کام؛ بمراد. بر وفق آرزو. مطابق دلخواه:
اگر جز به کام من آید جواب
من و گرز و میدان افراسیاب. فردوسی.
برآید به کام تو این کار زود
بر این بیش و کمتر نباید فزود. فردوسی.
زمانه به کام شهنشاه باد
سر تخت وی افسر ماه باد. فردوسی.
— به کام بودن؛ بر وفق مراد بودن. کام برآمدن. مطابق آرزو بودن:
همه ساله گیتی به کام تو باد
به هرجای با تاج نام تو باد. فردوسی.
برو آفرین کرد خسرو بمهر
که جاوید بادا به کامت سپهر. فردوسی.
به کام تو خواهم که باشد جهان
بر این آشکارا ندانم نهان. فردوسی.
جهان به کام تو باد ای وزیر ملک آرای
که تا به دولت شاه جهان تو رانی کام.
سوزنی.

و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق دراندازند. یکی از وزرا روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت جهان به کام خداوند باد و اقبال و دولت... (گلستان). چرا زنده شمرد خود را کسی که زندگانی او جز به کام او باشد. (منسوب به نوشروان).
باد جهانت به کام کز ظفر تو
کامهٔ صد جان مستهام برآمد. خاقانی.
گل در بر و می در کف و معشوق به کام است
سلطان جهانم بچنین روز غلام است.
حافظ.
عیشم مدام است از لعل دلخواه
کارم به کام است الحمد لله. حافظ.
— به کام حاسد کردن؛ مطابق میل بدخواه کردن. او را در قبال بدخواه تیره‌بخت و زبون کردن:
همی گفت ای ستمکاره بجانم
به کام حاسدم کردی و عاذل. منوچهری.
— به کام خود دیدن کسی را؛ مطابق مراد و آرزو دیدن. او را رام خود دیدن: انتقام از ابوعلی بکشیدند و او را به کام خود بدیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱۲۷۲ ص ۳۳۹).
— به کام دشمن بودن؛ بیچاره و زبون بودن. ناکام و نامراد بودن:
اگر دشمن به کامت باشد امروز
به کام دشمنان باشی یکی روز.
(ویس و رامین).
صاحب آنندراج در ذیل کام نبودن آرد: کنایه از برنیامدن کام است.
— به کام دشمن دیدن؛ مطابق میل و مراد دشمن یافتن. بر طبق آرزو و خواست خصم یافتن. بر حسب مدعا و آرزوی وی دیدن:
دونان نخورند و گوش دارند
گویند امید بذر خورده
روزی بینی به کام دشمن
زر مانده و زرپرست مرده. سعدی.
— به کام دشمن شدن؛ بر طبق مراد او شدن. بمیل و موافق خواهش دشمن گشتن:
هرگز نشوم به کام دشمن
تا بر تن خویش کامگارم. ناصرخسرو.
— به کام دل، و به کام و آرزوی دل؛ بر وفق مراد. آن سان که دل خواهد. برطبق مراد. چنانکه آرزوست:
خجسته مهرگان آمد سوی شاه جهان آمد
بباید داد داد او به کام دل بپرچت کر. دقیقی.
او می خورد بشادی و کام دل
دشمن نزار گشته و فرخسته.
ابوالعباس عباسی (از فرهنگ اسدی).
ببینم آخر روزی به کام دل خود را
گهی ایارده خوانم شها گهی خرده.
دقیقی (از فرهنگ اسدی).
به کام دل از جای برخاستند
جهانی به آیین بپیراستند. فردوسی.
فراز گنبد سیمینش بنشستم به کام دل
ز زر و سیم گنبد را به کام او دهم غله.
عسجدی.
به کام دل نفسی با تو التماس منست
بسا نفس که فرو رفت و برنیامد کام. سعدی.
سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق تست
دستی به کام دل ز سپهر دغا که برد؟ سعدی.
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که به کام دل ما آن بشد و این آمد. حافظ.
به کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم.
حافظ.
— به کام دل بودن؛ بر وفق مراد و آرزو بودن. بر طبق خواهش و مطابق میل و خواست بودن:
به لشکر چنین گفت کامروز کار
به کام دل ما بد از روزگار. فردوسی.
پادشا را فتوح کم ناید
چون زند لهو را میان بدو نیم
کار خواهی به کام دل بادت
صبر کن بر هوای دل تقدیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.
آب انگور بیارید که آبان ماه است
کار یک رویه به کام دل شاهنشاه است.
منوچهری.
دشمن و دوست به کام دل این خسرو باد
مرساناد خداوند برویش تعبی. منوچهری.
— به کام دل دیدن؛ بمراد دل یافتن. کسی را موافق آرزوی خود دیدن:
چو زال گرانمایهٔ نیکنام
به کام دل خویشتن دید سام. فردوسی.
— به کام دل راندن؛ قرین موفقیت بودن. مطابق میل و دلخواه زندگی کردن:
بسی کوشیده‌ای در کامرانی
بسی دیگر به کام دل برانی. نظامی.
— به کام دل شدن؛ بر طبق مراد و آرزو گشتن. مطابق خواست و هوای دل شدن:
گر ایدونکه نیرو دهد کردگار
به کام دل ما شود روزگار. فردوسی.
— به کام دل کسی شدن؛ به مراد او شدن:
در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت
با جام می به کام دل دوستان شدم. حافظ.
— به کام دل کردن؛ مطابق میل و خواست کردن. بر وفق مراد و آرزو کردن:
الا که به کام دل او کرد همه کار

این گنبد پیروزه و گردون رحایی.
منوچهری.

— به کام دل یافتن؛ بر وفق مراد دیدن. مطابق خواست و دلخواه دیدن:

اکنون یکی به کام دل خویش یافتی
چندین بخیره خیره چه گردی بکوی ما؟
منوچهری.

— به کام دیدن؛ بمراد دیدن. بر طبق هوی و مطابق مراد دیدن:

بپرهیز تا بد نگرددت نام
که بدنام گیتی نبیند به کام. فردوسی.
هزار شکر که دیدم به کام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم همساز.
حافظ.

و رجوع به کام دل دیدن شود.

— بـه کـام رسـاندن کسـی را؛ آرزوی وی برآوردن. به مراد رساندن وی را:

هر چه بخواهی کنون بخواه و میندیش
کت برساند به کام و آرزوی خویش.
منوچهری.

— به کام رسیدن؛ مراد رسیدن و مقصود خود را یافتن. (ناظم الاطباء). به مراد نائل آمدن. به آرزو رسیدن. بمراد رسیدن. کامیاب و کامروا شدن. موفق شدن: حاسدی و طاعنی شاد شود و به کام رسد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۰۳).

شکیبایی و تنگ مانده بدام
به از ناشکیبا رسیدن به کام.
ابوشکور بلخی.
کنون ز آنچه کردی رسیدی به کام
فزون زین مجوی اندر این کار نام.
فردوسی.
سرانجام نومید برگشت سام
ز خون پدر نارسیده به کام. فردوسی.

و رجوع به نارسیده به کام شود.

شادمان باد و به هر کام که دارد برساد
آن نکوخوی نکومنظر نیکومخبر. فرخی.
خواهی که رسی به کام بردار دو گام
یک گام ز دنیا و دگر گام از کام.
منسوب به بایزید.

ایشان میان بسته‌اند تا خللی نیفتد که دشمن شاد شود و به کام رسد. (تاریخ بیهقی). جز استادم که وی را فرونتوانست برد با آن همه حیلت که در باب وی ساخت، و از آن در باب وی به کام نتوانست رسید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۶). پیغام داد که حاسدانت کار خود بکردند و هنوز درتوانی یافت بازگرد تا به کام نرسند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۲).

به کام خویش رسم گر بمن رسانی زود
به رسم هر سال آن حرف آخرین جمل.
مسعودسعد.
سعدیا اگر طالبی راه رو و رنج بر
یا برسد جان به حلق یا برسد دل به کام.
سعدی.
کسی که گام در این بحر می‌نهد بی‌کام
به کام میرسد آخر ولی به کام نهنگ.

— به کام شدن؛ مراد حاصل گشتن. پیروزی یافتن. بر وفق مراد و آرزو گشتن:

فرستاده گفت ای سرافراز شاه
به کام تو شد کار آن رزمگاه. فردوسی.
ساقی به نور باده برافروز جام ما
مطرب بزن که کار جهان شد به کام ما.
حافظ.

— به کام کسی برآمدن؛ موافق میل او شدن. مطابق دلخواه وی برآمدن:

برآید به کام تو این کار زود
بر این بیش و کمتر نباید فزود. فردوسی.

— به کام کسی بودن؛ بر وفق و مراد وی بودن. مطابق خواست و آرزوی او زیستن:

بس پسر کو نه به کام و بمراد پدر است
تو ملک‌زاده به کام و بمراد پدری. فرخی.

— به کام کسی دیدن؛ بر حسب مدعا و آرزوی وی دیدن:

خود را به کام دشمن خود دید هر که او
با دوستان تغافل دشمن‌نواز کرد.
نظیری (از آنندراج).

— به کام کسی کردن؛ به مراد وی کردن:

همه گورشان کام شیران کنم
به کام دلیران ایران کنم. فردوسی.

— به کام کسی گشتن؛ بر طبق مراد و آرزوی آن کس شدن:

همه شهر ایران به کام تو گشت
تو تیغی و دشمن نیام تو گشت. فردوسی.

— به کام گردیدن؛ بر وفق مراد و آرزو شدن. مطابق میل و خواست گردیدن:

از جور در جهان بپرا کند نام تو
گردد همی سپهر سعادت به کام تو.
منوچهری.

— به‌ناکام؛ به‌ناچار. لاعلاج. ناخشنود. کرهاً. مخالف مراد. خلاف میل و خواست. عنفاً:

به‌ناکام گفتش یکی بنده‌ام
مر این مهتران را سرافکنده‌ام. فردوسی.
که بر شاه جم چون برآشفت بخت
به‌ناکام ضحاک را داد تخت.
اسدی (گرشاسبنامه، ص۲۱).
بر تو موکلند بدین وام روز و شب
بایدت باز داد به‌ناکام یا به کام.
ناصرخسرو.
به‌ناکام دشمن بر او دست یافت.
سعدی (بوستان).
من بی‌تو نه راضیم ولیکن
چون کام نمیدهی به‌ناکام.
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم
....
سعدی.
دسترنج تو همان به که شود صرف به کام
دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن...
حافظ.

و رجوع به ناکام و کام شود.

— بی‌کام؛ بی‌مراد. ناموفق. آرزو بدل مانده:

ششم هفته را زال و رستم بهم
رسیدند بی‌کام و دل پر ز غم. فردوسی.
چنین گفت پس شاه را خانگی
که چون تو که باشد بفرزانگی.
مبیناد کس روز بی‌کام تو
نبشته بخورشید بر نام تو. فردوسی.

— ||بمجاز، بی‌شوی. بی‌شوهر:

در آن شهر دختر فراوان بدی
که بی‌کام و جویندهٔ نان بدی. فردوسی.
اگر شویم برای کام خواهد
مرا بی‌کام بودن خوشتر آید.
(ویس و رامین).

— ||بی‌اراده. بی‌اختیار. رجوع به کام شود.

— پردهٔ کام بستن؛ به آرزو رسیدن. کامیاب و موفق شدن:

خاصه کایام بست پردهٔ کام
خاصه دوران گشاد بستهٔ کار. خاقانی.

— تلخکام؛ مجازاً ناکام و نامراد. (فرهنگ نظام). تیره‌بخت. رجوع به تلخکام شود.

— تلخکامی؛ نامرادی. حرمان. (از آنندراج). تیره‌بختی. رجوع به تلخکامی شود.

— خودکام؛ خودکامه. خودپرست و خودپسند. (فرهنگ نظام). مستبد. خودسر. بلهوس. رجوع به همین کلمات شود.

— خودکامی؛ بلهوسی. خویشکامی. خودسری. خودکامگی. خودپسندی. خودپرستی. خودبینی. استبداد. خودرائی. خودکامگی:

مشوران بخودکامی ایام را
قلم درکش اندیشهٔ خام را. نظامی.
همه کارم ز خودکامی ببدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها.
حافظ.

— خویشکام؛ بلهوس. خودکام. خودکامه. خودسر. مستبد. خودپسند. خودپرست:

زنان در آفرینش ناتمامند
ازیرا خویشکام و زشت‌نامند.
(ویس و رامین).

رجوع به خودکام شود.

— دشمنکام؛ آنکه به کام دشمن باشد. کسی که بمراد دشمن است:

بر من اوفتاده دشمنکام
آخر ای دوستان گذر بکنید.
سعدی (گلستان).

و رجوع به دشمنکام شود.

— دشمنکامی؛ به کام دشمن بودن. مطابق میل و آرزوی او شدن: آنچه صواب است بکنید تا دشمنکامی نباشد و این لشکر ما بباد نشود. (تاریخ بیهقی).

— دوستکام؛ به کام دوست. کامیاب و کامروا. موفق و مقضی‌المرام:

ای که یاران غار مشتغلی دوستکام
چون سگ اصحاب کهف بر در یاران غار.
سعدی.

تا نمیرد کسی بنا کامی
دیگری دوستکام ننشیند. سعدی (صاحبیه).

که پیوسته در نعمت و ناز و کام
در اقبال او بوده‌ام دوستکام. سعدی.

هر که با اصل خود وفا نکند
نشود دوستکام و دولتمند. سعدی.

و رجوع به دوستکام شود.

— دوستکام بودن؛ به کام دوست بودن. کامیاب و کامروا گشتن. موفق و مقضی‌المرام شدن:

در جهان دوستکام بادی تو
که شدم من به کامهٔ دشمن. مسعودسعد.

— روان شدن کام؛ برآمدن مراد و آرزو. کامروا و کامیاب شدن:

برآمد به هر گوشه‌ای نام او
روا شد به هر کامه‌ای کام او. فردوسی.

— شادکام؛ کامیاب و خوشحال. (فرهنگ نظام). خوشحال و شادمان و شادخوار. (حاشیهٔ برهان چ معین) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). شاد و مسرور. بانشاط و مشعوف و کامران و شادمان و خشنود. (ناظم الاطباء). کامروا. مقضی‌المرام. به آرزو رسیده:

خدایگان جهان شادکام و کامروا
کمینه چاکر بر درگهش دو صد هوشنگ.
فرخی.

آب را شد چشم‌ها روشن که شاهنشاه گل
بر سریر شوکت آمد تازه روی و شادکام.
سلمان ساوجی (از فرهنگ نظام).

ابر نیلی دیده گریان چون زبان سوکوار
گل عقیقی روی خندان چون دهان شادکام.
عنصری (دیوان خطی).

به آئین یکی شهر شامش بنام
یکی شهریار اندرو شادکام. عنصری.

سوی هاتف کوه شد شادکام. نظامی.

ز سیری مباش آنچنان شادکام
که از هیضه زهری درافتد بجام. نظامی.

و رجوع به شادکام شود.

— ||مظفر و منصور. (ناظم الاطباء).

— شادکام شدن؛ به مراد و آرزو رسیدن. بمقصود نایل آمدن. قرین موفقیت شدن:

فرستاده آمد بگفت آن پیام
ز پیغام بهرام شد شادکام. فردوسی.

رجوع به شادکام شدن شود.

— شادکامی؛ کامروایی. کامیابی:

عدیل شادکامی باش و جفت ملکت باقی
قرین کامکاری باش و یار دولت برنا.
فرخی.

ایا بدولت دنیا فریفته دل خویش
بشادکامی تاز و به کام و لهو و خطر.
ناصرخسرو.

بشادکامی دشمن کسی سزاوار است
که نشنود سخن دوستان نیک اندیش.
سعدی.

و رجوع به شادکام و شادکامی شود.

— شادکامی کردن؛ کامرانی کردن:

بزم سخن شادکامی کند. نظامی.

شادکامی مکن که دشمن مرد
مرغ دانه یکان یکان چیند.
سعدی (صاحبیه).

— کام دادن؛ بمراد رساندن:

من بی تو نه راضیم ولیکن
چون کام نمیدهی بنا کام
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم. سعدی.

رجوع به همین عنوان شود.

— کام دل؛ کنایه از معشوق. (یادداشت مؤلف).

— ||مطلوب نفس. هوای نفس. آرزوی باطنی. مراد دل. شادی جان و روان:

ای عاشق مهجور ز کام دل خود دور
می‌نال و همی چاو که معذوری معذور.
ابوشعیب هروی.

چو بر کام دل کامگاری بود
چه بر آرزو تن بخواری بود. فردوسی.

یکی جام زرین بکف بر نهاد
در آن دم که از می دلش گشت شاد
همانگاه طنبور در برگرفت
سرایدن از کام دل درگرفت. فردوسی.

از آنجایگه سر برفتن نهاد
همی رفت با کام دل شاه شاد. فردوسی.

غم و کام دل بی‌گمان بگذرد
زمانه دم ما همی بشمرد. فردوسی.

تو بی‌کام دل هیچ دم بر مزن
ترا بنده باشد چه مرد و چه زن. فردوسی.

دریغا که شادان شود دشمنم
برآید همه کام دل بر تنم. فردوسی.

تا کسی برخورد از دولت و از شادی من
برخور از دولت و کام دل و عیش تن و جان.
فرخی.

پادشا بر کامهای دل که باشد؟ پارسا
پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا.
ناصرخسرو.

اگرچه کام دل خویش دیرتر یابی
چو یافته بود آن کام پایدار بود. قطران.

زین سان هزار کام دل و آرزوی جان
در چشم و دل بماندن و در جان شکستنش.
خاقانی.

چون نخواهد بود گامی کام دل همراه تو
پس تو بر هر آرزو انگار گشتی کامکار.
عطار.

عمری ز پی کام دل و راحت تن
گشتیم و ندیدیم جز از رنج و محن
درداد ندا ازین دندان با من
راحت طلبی ز کام دندان برکن.
سلمان ساوجی.

و رجوع به ترکیب به کام دل شود.

— کام دل اندر کام شکستن؛ کنایه از چشم پوشیدن از مراد دل. از آرزو صرف نظر کردن. از امید دل برداشتن:

نشکنم خواهنده را دل در سؤال
بشکنم کام دل اندر کام خویش. خاقانی.

و رجوع به کام در کام شکستن شود.

— کام دل برآوردن از کسی؛ با او آرمیدن. از او بمراد رسیدن.

— ||وی را زبون و بیچاره کردن. او را مغلوب ساختن. و رجوع به هر یک از این ترکیبات در ردیف خود شود:

قضا دستی است پنج انگشت دارد
چو خواهد کام دل از کس برآرد
دو بر چشمش نهد دیگر دو بر گوش
یکی بر لب نهد گوید که خاموش. (؟).

— کام دل برگرفتن؛ مراد یافتن از کسی یا چیزی. به آرزو رسیدن:

کسی برگرفت از جهان کام دل
که یکدل بود با وی آرام دل. سعدی.

— ||با کسی آرمیدن.

— کام دل جستن؛ آرزوی دل طلبیدن:

ازو کام دل در جوانی بجوی
که جوید ز تو کام در پیری اوی. سعدی.

— ||با او آرمیدن خواستن.

— کام دل خواستن؛ مراد دل طلبیدن. آرزو خواستن:

بدو گفت کای مهتر نامجوی
اگر کام دل خواهی آرام جوی. فردوسی.

— ||با او آرمیدن خواستن.

— کام دل روا بودن؛ قرین مراد و مقصود بودن. پیروزی داشتن و رسیدن به آرزوها:

دل آنجا گراید که کامش رواست
خوش آنجاست گیتی که دل را هواست.
اسدی.

— کام دل یافتن؛ به مراد و مقصود رسیدن:

کنون زین سخن یافتی کام دل
بیارای و بنشین به آرام دل. فردوسی.

کنون یافتم هر چه جستم ز کام
بباید بسیجید کامد خرام. فردوسی.

بیابم ز یزدان همی کام دل
مرا گر دهد چهرهٔ دلگسل. فردوسی.

بتو یافته دشمنان کام دل
روانت از این بد بماند خجل. فردوسی.
چو اندر جهان کام دل یافتی
رسیدی بجایی که بشتافتی. فردوسی.
بسی شادی و کام دل یافتم
چو برگفتهٔ شاه بشتافتم. فردوسی.

— ||به وصل رسیدن. توفیق آرمیدن با کسی یافتن.

— کام دیدن؛ به مراد و آرزو رسیدن. فیروز شدن:

تهمتن چنین داد پاسخ که نام
چه پرسی که هرگز نبینی تو کام. فردوسی.

— کام رفتن در چیزی؛ کامیاب شدن در آن چیز. بهره‌مند شدن از آن. (از آنندراج):

تجلی می‌تراود از لب جام
همه در عکس ساقی میرود کام.
حکیم زلالی (از آنندراج).

— کام شکستن در کام؛ نامراد شدن. بی‌کام گشتن. بنومیدی انجامیدن کارها. به تلخکامی انجامیدن. نومید شدن از مراد و آرزو. دل برکندن:

شکسته جهان کام در کام او
رسیده بنومیدی انجام او. نظامی.

و رجوع به کام دل اندر کام شکستن شود.

— کام کسی برآمدن؛ به مقصود رسیدن. بمنظور نائل آمدن. بدست آمدن آرزوی او:

به گردون گردان رسد نام تو
گر آید بر این کار بر کام تو. فردوسی.

— کام کسی برآوردن؛ او را به مراد نائل آوردن. وی را به مطلوب رسانیدن. آرزوی وی برآوردن:

ورا پیلتن گفت کین غم مدار
که‌کامت برآرد همه روزگار. فردوسی.

— کام کسی به زیر آمدن؛ آرزوی او پستی گرفتن. از وصول به آرزو دور شدن:

و دیگر که بدخواه گردد دلیر
چو بیند که کام تو آید بزیر. فردوسی.

— کام کسی روا کردن؛ مراد وی برآوردن. او را به مقصود رسانیدن:

به گیتی خود یکی کامم روا کرد
پس آن کام مرا از من جدا کرد.
(ویس و رامین).

— کام و نام؛ مراد و شهرت و آوازه:

پایدارش باد دایم خیر و خیل و مال و ملک
بر فزونش باد دایم ناز و نوش و کام و نام.
عنصری.

— کام و هوای دل؛ کام دل:

دلشاد زی و کامروا باش و ظفر یاب
بر کام و هوای دل و بر دشمن غدار. فرخی.

و رجوع به کام دل شود.

— گسترده کام؛ کامیاب و بهره‌مند از هر چیزی. (ناظم الاطباء). همیشه موفق. کامروا و کامیاب در هر کار:

فرستاد بهرام زی او پیام
که‌ای مرد بیدار گسترده کام. فردوسی.

— نارسیده به کام یا به کام نارسیده. بالغ نشده. خوب بحد بلوغ نرسیده:

یکی خرد فرزند شاپور نام
بدی شاه را نارسیده به کام
چنین گفت پس شاه با اردشیر
به پیش بزرگان و پیش دبیر
که‌گر با من از داد پیمان کنی
زبان را به پیمان گروگان کنی
که‌فرزند من چون بمردی رسید
که‌دیهیم و تخت کئی را سزید
سپاری بدو تاج و تخت و سپاه
تو دستور باشی ورا نیکخواه
من این تاج شاهی سپارم بتو
همه گنج و لشکر گذارم بتو. فردوسی.

— ناکام؛ نامراد و ناخواست. (برهان) (آنندراج). ناموافق و ناامید و محروم و بی‌کام. (آنندراج):

تا نخیزد کسی ز جا ناکام
دیگری کامگار ننشیند. ؟

— ||ناراضی و ناخشنود. (ناظم الاطباء).

— ||ناچار که به عربی لاعلاج گویند. (از برهان) (ناظم الاطباء). ناخشنود:

تو هم بازآمدی ناچار و ناکام
اگر بازآمدی بخت بلندم. سعدی.

و رجوع به ناکام شود.

— ناکام بودن و ناکام شدن؛ قبول ناشدن و مردود شدن. (ناظم الاطباء).

— ناکام و کام آزمودن؛ نشیب و فراز دیدن. شادی و غم آزمودن:

یکی دوستش بود توفان بنام
بسی آزموده ز ناکام و کام. عنصری.

— ناکامی؛ ناامیدی و محرومی. (ناظم الاطباء). بیمرادی:

وقت ناکامی توان دانست یار
خود بود در کامرانی صد هزار. عطار.
کام من بالله که ناکام من است
تا بناکامی برآرم کام خویش. خاقانی.

— نام و کام؛ آوازه و پیروزی:

ز گیتی بر او نام و کام اندکی است
ورا مرگ با زندگانی یکیست. فردوسی.
ز قیصر پدر مادر شهرنام
که پاینده بادا بر او نام و کام. فردوسی.
همه کس نام و کام خویش خواهد
و گر بسیار دارد بیش خواهد.
(ویس و رامین).

||نیاز. حاجت. امید. آرزو.

بیزدان چنان دارم امید و کام
که‌این ماه نو را ببینم تمام.
اسدی (ص ۲۴۷).
بدل هرچه داریم کام و هوا
چو خواهیم ازو زود گردد روا.
اسدی (ص ۳۰۱).

||معشوق. محبوب. منظور:

نشستند [ایرانیان] با رامش و رود و می
یکی مست رود و یکی مست نی
برفتند از آن پس به آرام خویش
گرفته ببر هر کسی کام خویش. فردوسی.
بگرستم زار پیش آن کام و هوی
گفتا مگری پند همی داد مرا. فرخی.
کرا دوست داری و کام تو اوست
هر آهوش را همچنان دار دوست. اسدی.

||تنعم. خوشی. ناز و نعمت. برخورداری:

همی نام جاوید ماند نه کام
بینداز کام و برافراز نام. فردوسی.
کسی‌کو ندیده بجز کام و ناز
برو بر ببخشای روز نیاز. فردوسی.
از آن پس که چندان بدش ناز و کام
توانائی و لشکر و گنج و نام. فردوسی.
خور و خواب و آرامتان از من است
همان پوشش و کامتان از من است.
فردوسی.
همان بوم کو را بهشت است نام
همان جای شادی و آرام و کام. فردوسی.
ز یک سو نشستنگه کام را
دگر سوی از بهر آرام را. فردوسی.
ترا باد خوبی و شادی و کام
ز گیتی به نیکی برآورده نام. فردوسی.
چغانی شهی بد فغانیش نام
جهانجوی و با لشکر و گنج و کام. فردوسی.
فرومایه‌ای بود خسرو بنام
نه تخت و نه گنج و نه تاج و نه کام.
فردوسی.
کجات آن برزم اندرون فر و نام
کجات آن ببزم اندرون کام و جام. فردوسی.
که‌خوانند بر طایل او را بنام
جزیری همه جای شادی و کام. اسدی.
خداوندان کام و نیک بختی
چرا سختی برند از بیم سختی. سعدی.

||لذت. عیش. تمتع. بهره‌مندی:

بیاورد رومی کنیزک چهل
همه از در کام و آرام دل. فردوسی.
خدای جهان را نباشد نیاز
به جای و خور و کام و آرام و ناز. فردوسی.
چو خرم بهار و سپنود نام
همه شرم و ناز و همه رای و کام. فردوسی.
نباشد هیچ کامی بی‌نهیبی
نباشد هیچ عشقی بی‌عتیبی.
(ویس و رامین).
مگر زین پرستنده کام آمدت
که‌چون دیدیش یاد جام آمدت. اسدی.

||مزهٔ حاصل از وصول بمطلوب و معشوق:

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
زانرو که مرا از لب شیرین تو کام است.
حافظ.

||هوای نفسانی. خواهش نفس:

که این از خرد بود بهرام را
و گر برگزید از خرد کام را. فردوسی.
اگر صد سال تخم کام کاری
به آخر جز پشیمانی نداری.
(ویس و رامین).
راه عقبی ز راه کام جداست. سنائی.
بهشت روشن و دیدار یزدان
به کام این جهانی جست نتوان.
(ویس و رامین).

||به زبان هندی بمعنی شهوت و جماع. (غیاث). رجوع به کام دادن و کام گرفتن شود.

||قدرت. توانائی:

وزویست پیروزی و هم شکست
به نیک و به بد زو بود کام و دست.
فردوسی.

||اراده. رای. خواست. میل. اختیار: و لم‌یبرح منه حتی انشأ هذا الرستاق الجلیل و سماه کامفیروز و فیروز اسمه و کام هو الارادة ای نه بلغ ارادته. (آثارالباقیه ص۲۲۹). شاشه: آب تاختن مردم بود که بیکام آید. (فرهنگ اسدی نخجوانی ذیل لغت شاشه).

عاشق به کام خویش نخواهد فراق دوست
کودک به کام خویش نبرد لب از لبن.
قطران.
کام و رأی او ز عالم هست شاعرپروری
شاعران را مدح او گفتن به گیتی رأی و کام.
سوزنی.

||قصد و آهنگ و نیت. منظور. (ناظم الاطباء):

به دست یکی سعد وقاص نام
نه بوم و نه زاد و نه دانش نه کام. فردوسی.

||کوشش و جهد. (ناظم الاطباء). ||حد نهائی. منتهای هر چیز. غایت مراد. منتهای مطلوب:

به بالا بکردار سرو سهی
همه کام زیبایی و فرهی. فردوسی.

||مرگ. موت: این خبر به بومسلم رسید عظیم تافته شد و هیچ درمان ندید جز رفتن و از منجمان شنیده بود که او را کام به روم افتد... بومسلم بازگشت و پرسید که این چه جای است گفتند رومیه. (مجمل التواریخ و القصص). ||دهان. (برهان). فم. دهن. دماغ. سغ. سق. ملاج. ناک. لَهاة. خول. کده. حلق. گلو. حنجره. حنک:

مهتری گر به کام شیر در است
رو خطر کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی و عز و نعمت جاه
یا چو مردانت مرگ رویاروی.
حنظلهٔ بادغیسی.
از مهر او ندارم بی‌خنده کام و لب
تا سرو سبز باشد و برناورد پده. رودکی.
رسیده آفت نشپیل او به هر کامی
نهاده کشتهٔ آسیب او به هر مشهد. دقیقی.
ور ایدونکه ایدر بجنگ آمدی
بدریا به کام نهنگ آمدی. فردوسی.
همه کام خاک و همه دشت خون
بگرد اندرون نیزه بد رهنمون. فردوسی.
که چندان کند سگ به تیزی شتاب
که از کام او دورتر ماند آب. فردوسی.
دل چرخ گردان همه چاک شد
همه کام خورشید پرخاک شد. فردوسی.
چو شد کام بی‌آب و پرخاک سر
گرفتند هر دو دوال کمر. فردوسی.
سرت را [سر ایرج] بریده بزار اهرمن
تنت را شده کام شیران کفن. فردوسی.
که آن نامهٔ شاه کیهان رسید
ز بدکام و دستت بباید کشید. فردوسی.
و گر آز گیرد دلت را بچنگ
بماند روانت به کام نهنگ. فردوسی.
خور و ماه گفتی برنگ اندر است
ستاره به کام نهنگ اندر است. فردوسی.
کامهایی ز درد کردی خشک
چشمهایی ز گریه کردی تر. فرخی.
سخن همچو مرغیست کاید ز کام
نشیند به هر جا چو بجهد ز دام. اسدی.
بزرگی یکی گوهر پربهاست
ورا جای در کام نراژدهاست. اسدی.
بدان سقا که خود خشکست کامش
گهی بگری و گه بفسوس برخند.
ناصرخسرو.
نرم و تر گردد و خوشخوار و گوارنده
خار بی طعم که در کام حمار آید.
ناصرخسرو.
کام را از گرد بیبا کی به آب دین بشوی
تا بدو بتوانی از میوه و شراب دین مزید.
ناصرخسرو.
از بس خطا و زلت ناخوبها که کردی
در چنگل عقابی در کام اژدهایی.
ناصرخسرو.
آنچه بچشم تو ازو شکر است
حنظل و زهر است بدندان و کام.
ناصرخسرو.
وین زمان را بین که چون همچون نهنگ
بر هلاک خلق بگشادست کام.
ناصرخسرو.
زمین چو کام نهنگ و گیا چو پنجهٔ شیر
سپهر چون دم طاووس و شب چو پر غراب.
مسعودسعد.
گردی که همه تلخ کند کام تو امروز
فردا نهد اندر دهن تو شکر فتح. مسعودسعد.
دست گوهربار تو پر گوهرم کردست طبع
لفظ شکربار تو پرشکرم کردست کام.
امیرمعزی.

در کام اژدها قرار خواهد گرفت. (کلیله و دمنه). و چون خمرهٔ شهد مسموم است که چشیدن آن کام خوش کند لیکن عاقبت به هلاکت کشد. (کلیله و دمنه).

صدر ممدوحان نظام‌الدین که نظم مدح او
از شنیدن گوش خوش گردد ز گفتن حلق و کام.
سوزنی.
هر دانه‌ای که در صدف سینه راز داشت
از کام وز زبانش بکلک وبنان رسید.
سوزنی.
دارم مراد و کام و هوی آنکه ساعتی
بی‌یاد نام نجم ندارم زبان و کام. سوزنی.
به کام و حلق رعیت ز دادکاری تو
رسیده شربت انصاف خوشگوار تو باد.
سوزنی.
شود افصح از فکرت مدح او
زبان گر بگرداند ابکم به کام. سوزنی.
شیرینی عبارت تو اهل عقل را
در گوش خوشتر است که در کام انگبین.
سوزنی.
با جهان کوش تا دغا نزنی
خیمه در کام اژدها نزنی. نظامی.
اگر حلوای ترشد نام شیرین
نخواهد شد فرو از کام شیرین. نظامی.
بجوش آمد سخن در کام هر کس
بمولائی برآمد نام هر کس. نظامی.
شود نرم از افشردن انجیر خام
ولی چون خوری خون بر آید ز کام. نظامی.
جهان اژدهائیست معشوق نام
از آن کام نی جان برآید ز کام. نظامی.
مصلحت تست زبان زیر کام
تیغ پسندیده بود در نیام. نظامی.
زان بیم که از نفس بمیرد
در کام نفس شکسته دارم. خاقانی.
ابراز هوا بر گل چکان، ماند بزنگی دایکان
در کام رومی بچکان پستان نو پرداخته.
خاقانی.
از یاد کرد نام تو کام سخنوران
چون نکهت مسیح معطر نکوتر است. خاقانی.
ز کام نهنگان برون آمدیم
ز غرقاب دریای خون آمدیم. خاقانی.
به کامت ز تنگی سخن در نگنجد
میان تو جان را کمر بر نتابد. خاقانی.
پیل است در سرما زبون، پیل هوایی بین کنون
آتش ز کام خود برون هنگام سرما ریخته.
خاقانی.
آن پیر ما که صبح‌لقائی است خضر نام
هر صبح بوی چشمهٔ خضر آیدش ز کام.
خاقانی.
در کام افعی از لب و دندان زهرپاش

در آرزوی بوسهٔ شیرین چه مانده‌ای.
خاقانی.
ای خوش بتو ایام ما، بر دفتر تو نام ما
مدح تو اندر کام ما ذوق شراب انداخته.
خاقانی.
از سپیدی کار طالع بخت را
بس سیه بینم زبان و کام خویش. خاقانی.
نگارا روز روز ماست امروز
که در کف باده و در کام قند است. عطار.
غواص گر اندیشه کند کام نهنگ
هرگز نکند در گرانمایه بچنگ.
سعدی (گلستان).
ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام.
سعدی (دیباچهٔ گلستان).

نه لقمه‌ای که متصور شدی که به کام آید یا مرغی که بدام افتد. (گلستان).

سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان
چون در نظر دوست نشینی همه کام است.
سعدی.
چو بینم که درویش مسکین نخورد
به کام اندرم لقمه زهر است و درد. سعدی.
آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد. سعدی.
نخوری دیگری بخواهد خورد
تو خودت کن به کام و دندان خرد. اوحدی.
کام‌جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوه‌یی زان لب شیرین شکربار بیار.
حافظ.
زبان در کام، کام از نام او یافت
نم از سرچشمهٔ انعام او یافت. جامی.
هرچه بر سفره و خوان تو نهند
هرچه در کام و دهان تو نهند.
بخوری خواه کدرخواه صفی
گاو و خر نیست بدین خوش‌علفی. جامی.
کسی که گام درین بحر می نهد پی کام
به کام میرسد آخر ولی به کام نهنگ.
جامی (از شعوری).
آری نیلی کزوست سبطی سیرآب
خون شود آبش به کام قبطی ابتر. قاآنی.

||سقف دهان را گویند. یعنی فک اعلی و به عربی حنک خوانند. (برهان). سقف حلق که به هندی تالو گویند. (غیاث). اوبهی آرد: بزبان آذربایجان تک را گویند و تک اندر دهان بیالاتر باشد، چنانکه زبان پیوسته بدو میرسد. – انتهی: حرارت عارضی که رطوبت‌ها را که حوالی کام و زبان باشد تحلیل کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و نزله اندر هر اندامی که فرود آمد علتی تولد کند... اگربگوش فرود آید بیماریهای گوش تولد کند و اگر بحنجره و حلق فرود آید خناق تولد کند، و اگر به کام فرود آید بیماریهای ملازه تولد کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر [خون] از کام و ملازه آید رگ قیفال باید زد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

– افتادن کام کودک؛ در تداول عامه هنگامی گویند که زبانک کودک فروافتاده باشد.

– به کام کشیدن؛ در کام ریختن. (آنندراج):
بنام تو صد شهد و شکر چشنده
حلاوت به کام تو کی درکشنده.
ظهوری (از آنندراج).

– تلخکام؛ کسی که دهنش تلخ شده باشد. (فرهنگ نظام) (آنندراج). رجوع به تلخکام شود.

– جان از کام برآمدن؛ کنایه از سختی و رنج فراوان دیدن. مشقت و اندوه بی‌پایان دیدن:
جهان اژدهائیست معشوق نام
از آن کام نی‌جان برآید ز کام. نظامی.

– در کام کردن؛ در دهن گذاشتن. نگذاشتن که از دهن خارج شود:
سخن برای زبان در غلاف کام کنند[1]
کجابرات نویسند نام و نانش را. خاقانی.

– شیرکام؛ آنکه دهانی چون شیر دارد و بمجاز درنده و شجاع:
شیرکام[2] و پیل‌زور و گرگ‌پوی گورگرد
بیردو آهوجه و روباه‌عطف و رنگ‌تاز.
منوچهری.

– شیرین‌کام؛ کسی که دهانش شیرین باشد. نایل و کامیاب. صاحب فرهنگ نظام در ذیل تلخکام آرد: کسی که دهانش تلخ باشد. نامراد. نا کام. رجوع به ترکیب تلخکام شود.

– شیرین‌کامی؛ کنایه از کامیابی و کامرانی است. رجوع به شیرین‌کام شود.

– کام‌بردار؛ آنکه کام کودک بردارد.

– کام برداشتن؛ سغ برداشتن. تحنیک. ادغار.

– کام برگشادن؛ دهان باز کردن:
صدف چون برگشاید کامرا کام
کند در وام از آن دندان درفام.
نظامی (خسرو و شیرین ص ۳۱۹).

– کام پرشکر شدن؛ کنایه از شیرین شدن دهان. (از فرهنگ زلیخای جامی از آنندراج).

– کام‌داری کردن؛ تأمل و درنگ در گفتار کردن. زبان را در حکم داشتن. (از آنندراج):
زبان به که او کامداری کند
چو کامش رسد کامکاری کند. نظامی.

– کام شکافتن؛ گلو شکافتن. (آنندراج):
بیطاقتی است عشق که در کشف راز دل
چون شعله کام سنگ شکافد زبان ما.
میرزا بیدل (از آنندراج).

– کام شما شیرین؛ در تداول عامه به کسی گویند که شیرینی داده است.

– کام لگام؛ دهنه و آن جز از لگام که برخورد میکند کام را. (ناظم الاطباء).

||فرجه‌ای که با اسکنه در چوب پیدا کنند و زبانه را در آن فروبرند.

– کام و زبانه؛ نر و لاس. مادینه و نرینه در اتصال دو قطعه چوب به یکدیگر.

||کلید که از چوب سازند. (شعوری ج ۲ ورق ۲۴۹ب). زرفین و هر آنچه در را بدان ببندند. ||دهان خوش‌خاینده و نیک خورنده. ||طعام جائیده شده. ||هرچیز که اعانت بر هضم غذا کند و هضم غذا را گوارا نماید. (ناظم الاطباء). گوارنده:
چرب و شیرین خوردن آرد امتلا
میشود محتاج کام آن خوش‌غذا.
مولانا (از شعوری ج ۲ ورق ۲۴۹ ب).

||آغل که رمهٔ گوسفند در آن کنند. شاید مصحف کنام باشد. ||پاره‌ای آهن از یراق اسب و استر و خر که در دهان او جای گیرد. دهانه. دهنه.

کام. (اِخ) دهی است از دهستان اوزرود بخش نور شهرستان آمل. واقع در ده هزارگزی باختر بلده و ۴۰هزارگزی خاور شوسهٔ چالوس (حدود کندوان). ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر، دارای ۵۸۰ تن سکنه میباشد. از چشمه و رودخانه خیرکلا مشروب میشود. محصولاتش: غلات، لبنیات، حبوبات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آن مالرو است اکثرسکنه زمستان برای تأمین معاش به قراء اطراف آمل برای کارگری میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

کام‌آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) مراد و آرزو حاصل شدن:
مگر زین پرستنده کام آمدت
که چون دیدیش یاد جام آمدت. اسدی.

کام‌آور. [وَ] (نف مرکب) پیروز. زورمند مقتدر و بانفوذ. (از ولف):
کجابود از گیتی آزاده‌ای
خداوند تاج و کیان‌زاده‌ای.
هم از شاه گیتی و کام‌آوری
بدو آمده هرچه نام‌آوری.
فردوسی.

کاما. (اِ) به یونانی و به سریانی اشق است. (فهرست مخزن الادویه).

کاما. (اِخ)[3] الههٔ عشق در میتولوژی هند.

کاما. (اِخ)[4] شعبه‌ای است از ولگا ۱۲۸۰۰۰گز طول دارد و قابل کشتیرانی است.

کامادریوس. (یونانی، اِ) بلوط‌الارض. کمادریوس. گل‌خنو. مریم نخودی آریه. (دزی ج ۲ ص ۴۳۵). رجوع به فرهنگ نفیسی در کلمهٔ Germandrée شود.

---

[1] – نل: کام کشند.

[2] – نل: گام. و درین صورت شاهد «شیرکام» نخواهد بود.

[3] - Kâma.

[4] - Kama.

کامارا. (اِخ)[1] دماغه‌ای است مرتفع، در حدود شرقی جزیرهٔ سن تروپه[2] در مدیترانه.

کامارس. [رِ] (اِخ)[3] حاکم‌نشین ناحیهٔ آویرن[4] به ایالت میلو[5] در منطقهٔ دوردو[6] - ۱۳۲۰ تن سکنه دارد. و منابع معدنی‌اش معروف است.

کاماکسوس. (اِخ)[7] یکی از پادشاهان کوچک‌هند که در حملهٔ اسکندر وی را به غل و زنجیر کشیدند و نزد اسکندر بردند. (ایران باستان ج۲ ص۱۷۸۵).

کاماگئه.[8] [گَ ءِ] (اِخ) شهری است به مملکت کوبا مقر پرو[9] و ۱۳۸۰۰۰ تن سکنه دارد.

کامالا. (اِ)[10] گرد خیلی نرم قرمزرنگی است که‌از غدد و کرک‌هائی که سطح میوهٔ گیاهی را پوشانده تشکیل میگردد. گیاه مزبور نهال کوچکی‌است که در تمام نواحی گرمسیر آسیا میروید. در حقیقت گرد کامالا میوه را محفوظ میدارد. کامالا یکنوع رنگی است که از پنج قرن قبل از میلاد مسیح توسط هندیها برای ساختن ابریشم بکار میرفته است ولی خواص ضدکرم آن فقط از ۱۸۴۱ م. بعد شناخته شده است. قسمت مؤثر کامالا به Rotlerine موسوم است و از مشتقات Phloroglucine میباشد عصارهٔ مزبور باعث تحریک عضلات صاف و فلج و یا توقف حرکات و انقباضهای عضلات مخطط می‌شود و در روی سلسلهٔ اعصاب مرکزی دارای خواص سمی میباشد. کامالا را بعنوان دافع کرم وتنیا بکار می‌برند. در سگ خیلی مؤثر می‌باشد و تمام کرمهای این حیوان را دفع میکند. کامالا دارای خواص مسهلی است و ارزان قیمت هم میباشد. کامالا را بشکل بل – الکتوئر مخلوط با آب و یا شیر و یا بشکل گرد میدهند. بعضی توصیه میکنند قبل از تجویز گرد کامالا دو روز آن را در الکل خیس کنند. معمولاً بعد از تجویز آن احتیاجی به دادن مسهل نیست. (درمان‌شناسی دکتر عطائی ج۱ ص۴۰۶ و ۴۰۷).

کامالدل. [دُ] (اِخ)[11] مراسم مذهبی که در اوایل قرن یازدهم م. بوسیلهٔ سن روموآلد[12] در کامالدلی نزدیک فلورانس پایه گذاری شد.

کامالاون. [ ] (یونانی، اِ) بیونانی مازریون اسود است. (فهرست مخزن الادویه).

کامالیا. (یونانی، اِ) بیونانی شبرم است و گفته‌اند مازریون است. (فهرست مخزن‌الادویه). و رجوع به کامالاون شود.

کامالیرا. (اِخ)[13] شهری است باسپانیا بین ویلاملا[14] و ساریه[15]. (از الحلل‌السندسیه).

کامان. (اِخ) دهی است از دهستان رودبار بخش معلم‌کلایه شهرستان قزوین. واقع در ۳۶هزارگزی راه عمومی. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر. دارای ۲۵۰ تن سکنه میباشد. از چشمه‌سار مشروب میشود محصولاتش: غلات، لوبیا، نخود. اهالی به کشاورزی، کرباس و جوال‌بافی مشغولند. معدن ذغال‌سنگ دارد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱).

کام‌انجام. [اَ] (ص مرکب) کامروا. عاقبت‌بخیر. کامیاب. کامران.

–کام‌انجامی؛ کامروائی. کامیابی. کامرانی. و تحسر همیخورم که جوان بود و منعم و متنعم و کام‌انجامی تمام داشت. (چهارمقاله).

کامبائی. (اِ) دودالبقل. رجوع به دودالبقل شود.

کامبادن. [دِ] (اِخ) شهر قدیمی و از توابع ایالات پارت واقع در شمال کرمانشاه که خرابه‌های آن در ابتدای دورهٔ اسلام یافته شده است. رجوع به ایران باستان ج۳ ص۲۶۵۱ شود.

کامباسه‌رس. [سِ رِ] (اِخ)[16] ژان ژاک. مشاور حقوقی و از رجال دولت فرانسه بود در مون پیله[17] بدنیا آمد (۱۸۲۴–۱۷۵۳ م.). صدر اعظم امپراطور بود. در تحریر قانون مدنی فرانسه شرکت داشت.

کامبای. (اِخ)[18] بندری است در خلیج عمان بجانب هندوستان و ۲۸۰۰۰ تن سکنه دارد.

کامبج. [بُ] (اِخ) رجوع به کامبوج در همین لغت‌نامه شود.

کام‌بخش. [بَ] (نف مرکب) مرادبخش. (آنندراج). عطا کنندهٔ تمتع و شادمانی از روی میل. (ناظم الاطباء).

کامبخش. [بَ] (اِخ) فرزند کوچک عالمگیر از تیموریان هند. در سال ۱۰۷۷ هـ.ق. به دنیا آمد و از جانب پدر خود بحکومت دکن منصوب گردید و در سال ۱۱۱۹ هـ.ق. در جنگی که در حیدرآباد رخ داد بقتل رسید. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به معجم‌الانساب زامباور ص۴۴۲ شود.

کام‌بخشی. [بَ] (حامص مرکب) تمتع. (ناظم الاطباء). رسیدن به آمال و آرزوها. (از ناظم الاطباء):

طریق کامبخشی چیست ترک کام خود کردن
کلاه‌سروری آن است کز این ترک بردوزی.
حافظ.

||سخاوت و جوانمردی:

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد
که‌کامبخشی او را بهانه بی‌سببی است.
حافظ.

کام‌بخشی گردون عمر در عوض دارد
جهد کن که از دولت داد عیش بستانی.
حافظ.

||قوت و قدرت. (ناظم الاطباء).

کام بخشیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) مراد بخشیدن. رجوع به کامبخشی شود.

کامبر. [بِ] (اِخ)[19] روبر. آهنگساز فرانسوی (۱۶۷۷–۱۶۲۸ م.). در پاریس بدنیا آمد. یکی از مؤسسین اپرای جدید فرانسه است.

کام برآمدن. [بَ مَ دَ] (مص مرکب) از چیزی حاصل شدن مراد. بمراد و آرزو رسیدن. نایل آمدن به آرزو. (از آنندراج). حاصل شدن آرزو. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۲۰). حاصل شدن مراد:

اگر ننگ باشد و گر نام من
بگویم برآید مگر کام من. فردوسی.
ندانست کس در جهان نام اوی
بگیتی برآمد همه کام اوی. فردوسی.
دل دادم و کام برنیامد
کام‌از لب یار برنیامد. خاقانی.
گر همه کامم برآید نیم نانی خورده گیر
ور جهان بر من سرآید نیم جانی گو مباش.
سعدی.
به کام دل نفسی با تو التماس من است
بسا نفس که فرورفت و برنیامد کام. سعدی.
گرت‌چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله برآید. حافظ.
دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید.
حافظ.
نفس برآمد و کام از تو برنمی‌آید
فغان که بخت من از خواب درنمی‌آید.
حافظ.

کام برآوردن. [بَ وَ دَ] (مص مرکب) مراد کسی را دادن. کسی را به مراد رساندن. او را موفق و کامیاب کردن. (از آنندراج):

هم‌اکنون من و خنجر و راه کوه
برآرم ازو کام زابل گروه. فردوسی.
هرآن کس که درویش باشد به شهر
که‌از روز شادی نباشدش بهر
فرستید نزدیک ما نامشان
برآریم از آن آرزو کامشان.
فردوسی.
ز چنگال شیران برآورده ملک

---

[1] Camarat.
[2] Saint - Tropez.
[3] Camarès.
[4] Aveyron.
[5] Millau.
[6] Dourdou.
[7] Camaxus.
[8] Camaguey.
[9] Prov.
[10] Kamala.
[11] Camaldules.
[12] Saint Romuald.
[13] Camallera.
[14] Vilamalla.
[15] Sarria.
[16] Cambacérès.
[17] Montpellier.
[18] Cambay.
[19] Cambert.

ز کام نهنگان برآورده کام.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۰۲).

دانم علوم دین نه بدان تا بچنگ رزق
کام‌از شکار جیفهٔ دنیا برآورم. خاقانی.

برنیاورد کام تا خوردند
هم سکندر هم ارسطو تشویر. خاقانی.

کام‌درویشان و مسکینان بده
تا همه کامت برآرد کردگار. سعدی.

برآوردن کام امیدوار
به از قید و بندی شکستن هزار.
سعدی (از آنندراج).

به یزدان که بنشینم آنگه بجای
مگر کامت آرم سراسر بجای. اسدی.

—کام برآوردن از ددی؛ غلبه کردن بر آن. چیرگی بر آن. کشتن آن:

نریمان جنگی و فرخنده سام
که‌از پیل و شیران برآرند کام. فردوسی.

کام برخیزیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) کام برآمدن. مراد و آرزو حاصل شدن:

مرا زین کار کامی برنخیزد
پری پیوسته از مردم گریزد. نظامی.

کام برداشتن. [بَ تَ] (مص مرکب) کام برگرفتن. کام گرفتن. کام یافتن. کامروا گشتن. بمراد رسیدن:

برگرفت از لبش بزور و بزر
همه کامی که می‌توان برداشت.

اوحدی.

||کام برداشتن و برگرفتن، آن است که چون طفل متولد شود قابله بانگشت عسل کام او بردارد و زُقّه در حلقش بریزد و بنا گوش‌کردن نیز گویند. (آنندراج):

برداشته آسمان ز خون کام مرا
کردست چنین بزرگ اندام مرا
خون خوردن من چنانکه در طفلی بود
پستان بدهن شیشهٔ حجام مرا.
محمد سعید اشرف (از آنندراج).

کام بردن. [بُ دَ] (مص مرکب) ... از چیزی؛ متمتع شدن از آن. بهره برداشتن و کام گرفتن‌از آن چیز. (از آنندراج).

—کام دل بردن؛ تمتع یافتن. بمراد نایل آمدن:

توان بخامشی از عمر کام دل بردن
دراز میشود این رشته از گره خوردن.
صائب (از آنندراج).

کامبرزی. [رِ] (اِخ)[1] مرکز کامبره. ناحیهٔ قدیمی از فرانسه، مطابق عهدنامهٔ ۱۶۷۸ م. که بین فرانسه و هلند منعقد شد جزو قلمرو فرانسه گردید.

کامبرن. [رُ] (اِخ)[2] پیر.[3] ژنرال فرانسوی. در سن‌سباستین[4] بدنیا آمد (۱۸۴۲ – ۱۷۷۰ م.). وی در جنگ واترلو مقاومت بی‌نظیری از خود نشان داد و بالاخره به محاصره افتاد و تسلیم شد.

کامبریلس. [بِ] (اِخ)[5] شهری به اسپانیا واقع در ۱۹هزارگزی ترگونه[6]. (الحلل السندسیه ج۲ ص۲۷۰).

کامبرین. (اِخ)[7] مرکز بخش در پادُکاله[8] در ناحیهٔ بتن[9]. ۶۸۰ تن سکنه دارد.

کامبوج. [بُ] (اِخ)[10] کشوری است در هندوچین واقع بین سیام و لائوس و آنام و کوشنشین و خلیج سیام که ۱۷۵۰۰۰ کیلومتر مربع وسعت و ۲۷۴۸۰۰۰ تن سکنه دارد که غالباً حمیری هستند و بقیه به اهالی تبت و مغول منسوبند. آب و هوایش گرم و رطوبی است و پایتخت آن پنوم پنه[11] است از محصولات و میوه‌هایش برنج و توتون و پنبه و گلابی و هلو معروف است و ماهی دودی از صادرات کامبوج است.

کامبوزس. [زِ] (اِخ)[12] کامبوزس یکی از نامهای متعددی است که مورخان به کمبوجیه داده‌اند. (ایران باستان ج۱ ص۴۷۸).

کامبوزو. (اِخ)[13] نام شهری بوده نزدیک مدینهٔ قلزم بر ساحل شرقی مصر. (یادداشت مؤلف). رجوع به کامبیزو شود.

کامبوزیا. (اِ) قسمی ماهی که پشهٔ مالاریا را خورد. (یادداشت مؤلف).

کامبون. [بُ] (اِخ)[14] ژول[15]... برادر پل کامبون که در پاریس بدنیا آمد (۱۹۳۵–۱۸۴۵ م.). از سال ۱۹۰۷ تا ۱۹۱۴ سفیر دولت فرانسه در برلین بود و به عضویت آکادمی فرانسه انتخاب شد.

کامبون. [بُ] (اِخ)[16] پل[17]... سیاستمدار فرانسوی که در پاریس بدنیا آمد (۱۹۲۴–۱۸۴۳ م.) وی از سال ۱۸۹۸ تا ۱۹۲۰ سفیر فرانسه در لندن بود.

کامبون. [بُ] (اِخ)[18] ژوزف[19]... عضو کنوانسیون بود در مونت پلیه بدنیا آمد (۱۸۲۰–۱۷۵۶ یا ۱۷۵۴ م.). وی در سال ۱۷۹۳ دفتر عمومی قرضهٔ دولتی را ابداع کرد و در تبعیدگاه بروکسل درگذشت.

کامبون. [بُ] (اِخ)[20] کوهی است در جنوب مقدونیه که سرزمین مزبور را از تسالی یونان جدا میکرده است. (ایران باستان ج۲ ص۱۱۹۰).

کامبیازو. (اِخ) یکی از چند تن مصور که فیلیپ ثانی برای تزئین دیر اسکوریال از آنها استفاده کرده و وی ایتالیایی بوده است. (الحلل السندسیه ج۱ ص۳۵۶).

کامبیز. (اِخ) تصحیفی است از کمبوجیه و دیودور کمبوجیه راکامبیز نوشته است. (ایران باستان ج۳ ص۲۱۲۳). رجوع به کمبوجیه شود.

کامبیزو. (اِخ) نام شهری در مدخل ترعهٔ سویس از سوی خلیج. (یادداشت مؤلف). رجوع به کامبوزو در همین لغت‌نامه شود.

کامبین. (نف مرکب) نیکبخت و سعادتمند و دولتمند و توانگر. (ناظم الاطباء). کامیاب و بامراد. (آنندراج). صاحب عزت و جاه و نایل. (شعوری ج۲ ص۲۵۱ ورق ب). ||خوشدل و خرسند و بهره‌مند در هر عزم و مقصود و آرزویی. ||خودسر و مختار. ||زبردست و توانا. (ناظم الاطباء).

کامبیوم. [یُ] (فرانسوی، اِ)[21] اصطلاحی است در علم گیاه‌شناسی بمعنی منطقه یا طبقهٔ مولد نباتات. رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی ص۳۵۰ شود.

کامبیوم انترفاسیکولر. [یُ اَ تِ لِ] (فرانسوی، اِ مرکب)[22] حلقهٔ مسدودی است که‌در اغلب نباتات دولپه‌ای در نتیجهٔ فعالیت طبقه مولد در سلولهای اشعه وسطی تولید میشود و هر سال در اوایل بهار شروع به فعالیت نموده از داخل تولید چوب (هادروم) و از خارج تولید آبکش (لپتوم) میکند. (گیاه‌شناسی ثابتی ص۳۶۵).

کامبیوم فاسیکولر. [یُ لِ] (فرانسوی، اِ مرکب)[23] در بعضی از نباتات مانند گلابی و کدو طبقهٔ مولد داخلی فقط بین دسته‌های آبکشی اولیه تولید میگردد و از این جهت کامبیوم فاسیکولر نامیده میشود. رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی ص۳۶۵ شود.

کامپان. (اِخ)[24] مادام ژان لوئیز ژنت. در پاریس متولد شد (۱۸۲۲–۱۷۵۲ م.). منشی ماری آنتوانت و بعد مدیر مؤسسهٔ لژیون دنور دکوئن[25] گردید.

کامپانا. (اِخ)[26] نام‌عتیقه‌فروش ایتالیایی است که در قرن ۱۴ میزیست و اشیاء عتیقه هنری زیادی جمع‌آوری کرد و دولت فرانسه آنها را برای موزهٔ لور خریداری کرد.

---

1 - Cambrésis.
2 - Cambronne.
3 - Pierre.
4 - Saint - Sébastien.
5 - Cambreils.
6 - Tarragona.
7 - Cambrin.
8 - Pas - de - Calais.
9 - Béthune.
10 - Cambodge.
11 - Pnom - Penh.
12 - Cambyses.
13 - Cambysu.
14 - Cambon.
15 - Jules.
16 - Cambon.
17 - Paul.
18 - Cambon.
19 - Joseph.
20 - Cambon.
21 - Cambium.
22 - Cambium interfasciculaire.
23 - Cembium fasciculaire.
24 - Campan.
25 - Directrice de la maison de la légion d'honneur d'ecouen.
26 - Campana.

کامپانه‌لا. [نِلْ لا] (اِخ)[۱] تـومـاس... فیلسوف ایتالیایی که در ستیلو[۲] بدنیا آمد (۱۶۳۹ – ۱۵۶۸ م.) بیست‌وهفت سال از عمر خود را در زندان گذراند. «شهر خورشید»[۳] که یک اثر سیاسی است از اوست.

کامپانی. (اِخ)[۴] ناحیه‌ای است در جنوب ایتالیا و ۴۲۳۴۰۰۰ تن سکنه دارد.

کامپانی د روم. [نْیِ دُ رُ] (اِخ)[۵] ناحیه‌ای است در جنوب تیبر[۶] به ایتالیا مقابل لاتیوم[۷] ناحیه‌ای است حاصلخیز. سابقاً مالاریاخیز بوده است.

کامپانی له‌هسدن. [نْـیْ لِ هِ دَ] (اِخ)[۸] مرکز ناحیه‌ای در پادگاله[۹] از ایالت مونتریل[۱۰] که دارای ۱۰۷۰ تن سکنه است.

کامپ‌بل. [بِ] (اِخ)[۱۱] توماس... شاعر غنایی و انتقادی انگلیس است. در گلاسگو[۱۲] بدنیا آمد (۱۸۴۴–۱۷۷۷ م.).

کامپ‌بل. [بِ] (اِخ)[۱۳] لرد کلاید فیلدمارشال انگلیسی. در گلاسگو بدنیا آمد (۱۸۶۳–۱۷۹۲ م.). او کسی است که طغیان سپای[۱۴] را سرکوب کرد.

کامپر. [پِ] (اِخ) پِتْروس. عالم تشریح و طبیعی‌دان هلندی (۱۷۲۲ – ۱۷۸۹ م.). وی نخستین کسی است که درجهٔ هوش را از روی گشادی و تنگی زاویهٔ چهره‌ای تعیین کرده‌است.

کامپش. [پِ] (اِخ)[۱۵] بندر و شهری است در مکزیک بکنار خلیج مکزیک ۳۱۳۰۰ تن سکنه دارد. چوبهائی که در رنگرزی از آنها استفاده میشود در آنجا بعمل می‌آید.

کامپو. [پُ] (اِخ)[۱۶] یا کامبو و کانبو. شهر کوچکی است به حدود اسپانیا و قلعهٔ موتا[۱۷] در این شهر بوده است. (الحلل‌السندسیه).

کام‌پوآمور. [پُ مُ] (اِخ)[۱۸] شاعر و فیلسوف اسپانیایی که در ناویا[۱۹] بدنیا آمد (۱۹۰۱–۱۸۱۷ م.).

کامپوره. [رِ] (اِ) نامی است که در اطراف رشت به وشات دانه دهند. رجوع به ازملک در همین لغت‌نامه شود. (یادداشت مؤلف).

کامپوز. (نف مرکب) کامجوی. (یادداشت مؤلف). رجوع به پوزیدن در لغت‌نامه و چاه‌پور در برهان شود.

کامپوفورمیو. [پُ فُ یُ] (اِخ)[۲۰] شهری است در ایتالیا که صلح معروف به کامپوفورمیو بین فرانسه و اتریش در آنجا منعقد گردیده و در ضمن آن بلژیک و جزایر ایونین[۲۱] به سال ۱۷۹۷ م. به فرانسه واگذار شده است.

کامپی تل‌لو. [تِ لْ] (اِخ)[۲۲] حاکم‌نشینی است در کورس به ایالت باستیا و ۲۰۰ تن سکنه دارد.

کام‌پیسترون. [رُ] (اِخ)[۲۳] ژان گالبرد[۲۴] شاعر درام‌سرای فرانسوی. در تولوز[۲۵] به دنیا آمد (۱۷۲۳–۱۶۵۶ م.) کمی تقلید از راسین کرده است.

کام‌پیل. (اِخ)[۲۶] حاکم‌نشینی است در کورس[۲۷] به ایالت باستیا[۲۸] که ۷۶۰ تن سکنه دارد.

کامپیلوتروپ. [لُ رُ] (فرانسوی، ص)[۲۹] اصطلاحی است در علم گیاه‌شناسی، بمعنی یکی از سه نوع تخمک. رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۸۱ شود.

کام‌پین. (اِخ)[۳۰] دشت وسیعی است در مشرق آنورس[۳۱] به بلژیک دارای معادن زغال‌سنگ مهم.

کام‌پی‌ناس. (اِخ)[۳۲] شهری است در برزیل که ۹۹۲۰۰ تن سکنه دارد. قهوه و ابریشمش معروف است. کارخانه‌های قندسازی، ذوب‌آهن، چرمسازی و روغن‌کشی دارد.

کامته. [تَ] (اِخ) نام شهری است از ولایت کوچ و آن مابین بنگاله و ختا واقع است و در آن شهر ساحران و جادوگران بسیارند. (برهان).

کام‌تیغ. [م] (اِ مرکب) نامی است که در سیاه کلان و نواحی کرج به لوقیون ترکمانی دهند. گونه‌ای از دیوخار و آن درختچه‌ای است که در نقاط خشک و استپی دیده میشود. (یادداشت مؤلف).

کامجر. [مَ جَ] (اِخ) لقب جد اسحاق‌بن ابراهیم‌بن کامجر المروزی الکامجری معروف باسحاق‌بن ابی‌اسرائیل و لقب پسر او محمدبن اسحاق‌بن ابراهیم‌بن کامجرالکامجری است که ساکن بغداد بود و در ۲۳۹ هـ.ق. وفات یافت. (لباب‌الانساب ج ۲ ص۲۳).

کامجری. [مَ جَ] (ص نسبی) منسوب به کامجر. (لباب‌الانساب ج ۲ ص۲۳).

کام جستن. [جُ تَ] (مص مرکب) مراد خواستن. آمال و امانی طلبیدن. عیش و عشرت خواستن:

خور و خواب و آرام جوید همی
وزان زندگی، کام جوید همی. فردوسی.
گهی نام جست اندر آن گاه کام
جوان بد جوان‌وار برداشت گام. فردوسی.
کام‌خوداز بخت خود نیابد هرگز
هرکه ز خلق جهان نجوید کامت. مسعودسعد.
کام جوئیم و نپرسیم خبر از فرسنگ
زانکه این است همه ره روش باخطران.
سنائی.
خاقانی از این طالع خود کام چه جوئی
کوچاشنی کام به کامت نرسانید. خاقانی.

کامجو. (نف مرکب) جویندهٔ تمتع و عیش و عشرت. (ناظم الاطباء). رجوع به کامجوی شود:

وصل زن هرچند باشد پیش مرد کامجو
روح راحت راکفیل و نقد عشرت را ضمان.
اوحد سبزواری.

کامجوی. (نف مرکب) کامران. (آنندراج). کامروا. کامیاب. بر مراد و آرزو رسیده. طالب آمال و امانی:

اگر داده باشی ای نامجوی
شوی بر همه آرزو کامجوی. فردوسی.
امیران کامران، دلیران کامجوی
هژبران تیزچنگ، سواران کامکار. فرخی.
شاد بادی بر هواها کامران و کامگار
شاه باشی بر زمانه کامجوی و کامران.
فرخی.
گرت غم نماید تو شو کامجوی
می آتش کن و غم بسوزان بر اوی. اسدی.
کامجویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست
بر زمستان صبر باید طالب نوروز را.
سعدی.
رجوع به کامجو شود.

کامخ. [مَ] [۳۳] (معرب، اِ) آبکامه که از آن نان خورش سازند. (منتهی الارب) (آنندراج). معرب کامه. (منتهی الارب). مأخوذ از کلمهٔ فارسی و به معنی آن. (ناظم الاطباء). آنچه با نان بعنوان نان‌خورش درآمیزند. معرب است. (از المعرب جوالیقی ص۲۹۸). نان درآمیخته به سرکه، معرب کامهٔ فارسی. ج، کوامخ. و گویند نان‌خورشی است که آن را مُرّی نامند.

---

1 - Campanella.
2 - Stilo.
3 - La cité du soleil.
4 - Campanie.
5 - Campagne de rome.
6 - Tibre. 7 - Latium.
8 - Campagne - lès - Hesdin.
9 - Pas - de - Calais.
10 - Montreil. 11 - Campbell.
12 - Glasgow. 13 - Lord Clyde.
14 - Cipaye. 15 - Campêche.
16 - Campo.
17 - Castillo de la Mota.
18 - Campoamor.
19 - Navia.
20 - Campo Formio.
21 - Ioniennes.
22 - Campitello.
23 - Campistron.
24 - Jean Galbert de.
25 - Toulouse. 26 - Campile.
27 - Corse. 28 - Bastia.
29 - Campylotrope.
30 - Campin. 31 - Anvers.
32 - Campinas.
۳۳ - صاحب مقامات حریری بکسر میم آورده است. (یادداشت مؤلف).

و گویند مری از آن پست‌تر است. و بعضی آن را به ترشی‌هائی اختصاص داده‌اند که برای تشهی غذا بکار میروند. (ازاقرب الموارد). دیگ‌افزار و چاشنی غذا. (ناظم الاطباء). ریچالی است که با طعام خورند و آن چنان باشد که اسپند تازه در شیر کنند تا بسته گردد ترش شود و این معرب کامه است. (از فرهنگ سروری). نان خورشی است که از شیر و پودنه و دیگ‌افزارها کنند بچندین گونه و تمام اصناف آن دیرگوار و ناسازگار باشد. (یادداشت مؤلف)؛ و زیربای معقد ساخته بودند همه بکار داشت و از کوامخ و رواصیر هیچ احتراز نکرد. (چهارمقاله).

ز شهر نخشب چون رو به سونخ آوردم
نسیم جور وی آمد به من ز هر فرسخ
به ملح صدر تو پرداختم به قوت طبع
قصیده‌ای چو شکر در قوافی کامخ. سوزنی.

و اهل‌الهند یجمعونه و یکبسونه بالملح والماء و یعمل بالخل و یکون طعمه کطعم‌الزیتون سواء و هو اجل الکوامخ‌الماء کولة عندهم. (ابن‌البیطار). کامخ‌الخردل حار حریف یجلو البلغم. (ابن‌البیطار). کامخ‌الخراة. ردی‌المراس و یورث‌السدد. (جزء ثانی مفردات ابن‌البیطار ص۱۹). قدم علی اعرابی کامخ فلم یستلذه و قال مم یصنع هذا قالوا من‌اللبن والحنظلة فقال کریمان ما ابحنا. (از کشکول). و رجوع به آبکامه و مری و کلمهٔ (بودج) در بحر الجواهر شود و گاهی بپلیدی مردم کنایه کنند. قال فی‌الصحاح: قدم الی اعرابی خبز و کامخ فلم یعرفه فقیل له هذا کامخ قال علمت انه کامخ ایکم کمخ به، یرید سلح به؛ یعنی کدام کس از شما ریده است این را. (منتهی الارب). ||کنایه از پلیدی مردم. (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

کام خاریدن. [دَ] (مص مرکب) کنایه از میل کردن و اراده نمودن بچیزی باشد. (برهان) (از آنندراج) (انجمن آرای ناصری). ||آرزو کردن چیزی. (ناظم الاطباء). رغبت و شوق و خواهش کردن. (مجموعهٔ مترادفات ص۱۷۹):

بجان آتشی دادمت زینهار
به ایوان شو و کام کژی مخار.
فردوسی (از آنندراج).

— کام افعی خاریدن؛ رفتار موذیانه داشتن. چون افعی بودن. افعی‌وار همه را از خود متنفر ساختن.

— کام دشمن خاریدن؛ دشمنانه رفتار کردن. قصد و ارادهٔ دشمن کردن:

پسر چون کند با پدر کارزار
بدین آرزو کام دشمن مخار. فردوسی.
ز رستم چرا بیم‌داری همی
چرا کام دشمن نخاری همی.
فردوسی (از آنندراج).

— کام شیر خاریدن؛ سبعانه رفتار کردن. چون شیر درنده بودن:

تو این را چنین خوار کاری مدار
چو چیره شدی کام شیران مخار. فردوسی.
چنین گفت با شاهزاده تخوار
که‌گر مردمی کام شیران مخار. فردوسی.

کام خواستن. [خوا / خا تَ] (مص مرکب) مراد طلبیدن. تمتع و کامرانی خواستن:

بدین شادی اکنون یکی جام خواه
چو آرام دل یافتی کام خواه. فردوسی.

و رجوع به کامخواهی شود.

کام‌خواهی. [خوا / خا] (حامص مرکب) التماس و درخواست و استدعا. (ناظم الاطباء). مراد و آرزو خواستن. طلبیدن مراد. کام‌خواستن:

هر آنکش عنایت بود از خدای
همه کام‌خواهیش آید بجای. فردوسی.

کامخیة. [مَ خی یَ] (اِخ) موضعی است که ابوتمام ذکری از آن کرده است. (از معجم البلدان).

کامد. [مِ] (ع ص) دردمند دل و اندوهگین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیمار دل شده بسبب اندوه سخت. (از اقرب الموارد). و رجوع به کَمَد و کُمدَة شود. سخت اندوهگین. ترشروی و مهموم. (یادداشت مؤلف). دل‌افکار.

کام دادن. [دَ] (مص مرکب) حاجت برآوردن. بمراد و آرزو رسانیدن. (آنندراج). کسی را به مقصود رساندن. آرزوی وی برآوردن:

بدو گفت دادم من این کام تو
بلندی بگیرد مگر نام تو. فردوسی.
روزی بس خرم است می گیر از بامداد
هیچ بهانه نماند ایزد کام تو داد. منوچهری.
گفتی بدهم کامت اما نه بدین زودی
عمری شد و زین وعده کمتر نکنی دانم.
خاقانی.
کام‌درویشان و مسکینان بده
تا همه کامت برآرد کردگار. سعدی.
من بی‌تو نه راضیم ولیکن
چون کام نمیدهی بنا کام. سعدی.
سر زلف بتان میداد کامم
ولی روی پریشانی سیاهست.
میربرهان ابرقویی (از آنندراج).
گل‌کام تازگی و تری داد در هرات
مرحوم بلبلی که اسیر بهشت ماند[1].
درویش واله هروی (از آنندراج).

—کام بر کسی دادن؛ وی را پیروز کردن. او را غالب کردن. غلبه دادن کسی را بر دیگری:

نیا کانت را همچنان نام داد
به هرجای بر دشمنان کام داد. فردوسی.
دلم را برزم اندر آرام‌ده
بر ایرانیان بر، ورا کام ده. فردوسی.

کامددی. [مَ دَ] (اِخ) کامدزی. ابونصر محمدبن احمدبن نوح‌بن صالح‌بن سیار کامددی بخاری از محدثان بود و از ابوبکر محمدبن احمدبن خنب بغدادی حدیث شنید و ابوعباس المستغفری از او روایت دارد. (۳۳۵-۴۱۲ هـ.ق). (لباب‌الانساب ج۲ ص۲۴).

کامدذ. [مَ دَ] (اِخ) کامدز [با زا] هم نوشته‌اند. قریه‌ای است از قراء بخارا. (از معجم البلدان).

کامدزی. [مَ دَ] (اِخ) رجوع به کامددی شود.

کام‌دن. [دِ] (اِخ)[2] ویلیام. باستان‌شناس انگلیسی که در لندن به دنیا آمد (۱۶۲۳-۱۵۵۱ م.). وی مؤلف کتاب کرگراقی بریتانیای بزرگ است[3].

کام‌دن. [دِ] (اِخ)[4] شهری است در ایالت متحدهٔ آمریکا به ایالت نیوجرسی. ۱۲۴۵۰۰ تن سکنه دارد. و صنعت فلزکاری آن معروف است.

کامدیمو. [ ] (اِخ) رودی است به بخارا که اسم دیگر آن فراوازالسفلی است. (تاریخ بخارا ص۳۹).

کامدین. (اِخ) دستور برزو قیام‌الدین که در سال ۱۶۳۶ م. نسخهٔ بسیار خوبی از زرآتشت‌نامه را نوشته است و از روی همان نسخه زراتشت‌نامه بانگلیسی ترجمه شده است. (مزدیسنا ص ۴۷۶).

کامران. (نف مرکب) کسی که هرچه بخواهد برایش مهیا شود و کسی که در عشرت است. (فرهنگ نظام). بهره‌مند و کامیاب در هر عزم و آرزویی. (ناظم الاطباء). سعادتمند پیروز و موفق. (ولف):

که من بودم اندر جهان کامران
مرا بود شمشیر و گرز گران. فردوسی.
بجان تو ای خسرو کامران
کجابردم این خود بدل در گمان. فردوسی.
ای بر همه هوای دل خویش کامکار
ای بر همه مراد دل خویش کامران. فرخی.
شاد بادی بر هواها کامران و کامکار
شاه باشی بر زمانه کامجوی و کامران.
فرخی.

---

[1] - صاحب آنندراج این بیت را در ذیل معنی بمراد و آرزو رساندن آورده ولی ظاهراً کام دادن در اینجا بمعنی لازم بکار رفته نه متعدی یعنی گل بکام تازگی و تری رسید.

[2] - Camden.

[3] - Chorographie de la Grand - Bretagne.

[4] - Camden.

بر همه شادی تو بادی شادخوار و شادمان
بر همه کامی تو بادی کامران و کامکار.
فرخی.

گفتم ملک محمد محمود کامکار
گفتا ملک محمد محمود کامران. فرخی.

پیداست به عقل و ز حس پنهان
گرچه نه خداوند کامران است. ناصرخسرو.

هر عقده که روزگار بندد
دست شه کامران گشاید. خاقانی.

شاه مغرب کامران ملک باد
آفتاب خاندان ملک باد. خاقانی.

یاروانهای فریبرز و منوچهر از بهشت
نور و فر بر فرق شاه کامران افشانده‌اند.
خاقانی.

خاقانی خاک جرعه‌چین است
جام زر شاه کامران را. خاقانی.

سخت بر زرهای انجم در ترازوی فلک
نقش نام اخستان کامران انگیخته. خاقانی.

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی. سعدی.

اگر کشورخدای کامران است
وگر درویش حاجتمند نان است.
سعدی (گلستان).

وگر کامرانی درآید ز پای
غنیمت شمارند فضل خدای. سعدی.

یکی امروز کامران بینی
دیگری را دل از مجاهده ریش. سعدی.

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت.
حافظ.

برق عشق ار خرمن پشمینه‌پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت.
حافظ.

خدیو زمین پادشاه زمان
مه برج دولت شه کامران. حافظ.

|| خجسته. (ناظم الاطباء). پیروز. مسعود:

ترا اندر جهان رستنی خواند
از ارکان کردگار کامرانت. ناصرخسرو.

جام گیر و جای دار و نام جوی و کام ران
بت فریب و کین گداز و دین پژوه و ره نمای.
منوچهری.

کاندر سنه ثون اختر سعد
در طالع کامران ببینم. خاقانی.

نایب سلطان هدی، احمشاد
کوست در اقلیم کرم کامران. خاقانی.

حکم‌شان باطل‌تر است از علمشان
کاختران را کامران دانسته‌اند. خاقانی.

هر پنج نماز چون کنی روی
سوی در کامران کعبه. خاقانی.

شیر سیاه معرکه خاقان کامران
باز سفید مملکه بانوی کامکار. خاقانی.

بس طربنا کم‌ندانند این طربنا کی ز چیست
کز سعود چرخ بخت کامران آورده‌ام.
خاقانی.

مهتر بسی بود نه همه چون تو کامران
گلها بسی بود نه همه همچو کامکار.
سوزنی.

|| بااقبال و نیکبخت و سعادتمند. (ناظم الاطباء). خوشبخت. خوش‌اقبال. خوش‌زندگانی:

جمشید ملک نظیر بلقیس
جز بانوی کامران ندیده‌ست. خاقانی.

|| عیاش. با هوی و هوس. (ناظم الاطباء).

کامران. (اِخ) افغان دهمین از خاندان درانی افغانستان در هرات. (یادداشت مؤلف). (از ۱۲۳۵ تا ۱۲۵۵ هـ .ق.). (معجم‌الانساب). و رجوع به طبقات سلاطین اسلام شود.

کامران. (اِخ) ... بن بابر. رجوع به کامران‌میرزا شود.

کامران. (اِخ) دهی است از دهستان میشه پاوه بخش کلیبر شهرستان اهر. واقع در پانزده‌هزارگزی باختر کلیبر و ۱۵۵۰۰۰ گزی شوسهٔ اهر به کلیبر. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل دارای ۳۲ تن سکنه میباشد. ترکی زبانند. از دو رشته چشمه مشروب میشود محصولاتش غلات و میوه جنگل. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند از صنایع دستی آن فرش و گلیم‌بافی است، راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کامران. (اِخ) دهی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد واقع در ۲۲هزارگزی شمال گهواره کنار راه فرعی تفنگچی به سنجابی ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر دارای ۷۰۰ تن سکنه میاشد کردی و فارسی زبانند. از چشمه مشروب میشود محصولاتش غلات، حبوبات، صیفی، لبنیات، جزئی توتون و میوجات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند از تیرهٔ تفنگچی هستند. در چهار محل نزدیک بهم واقع بنام کامران عزیز کیانی، کامران عزیز کاکاخان، کامران بیک رضا، کامران رحمان مشهورند. زمستان عدهٔ قلیلی از گله‌داران گرمسیر جگیران و دهاب میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کامران آباد. (اِخ) دهی از دهستان قهاب رستاق بخش صیدآباد شهرستان دامغان. واقع در ۱۲هزارگزی جنوب خاوری صیدآباد و ۴هزارگزی ایستگاه سرخده. ناحیه‌ای است واقع در جلگه معتدل دارای ۷۵ تن سکنه میاشد فارسی‌زبانند از قنات مشروب میشود محصولاتش غلات، حبوبات، پسته، پنبه، انگور. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کامران بودن. [دَ] (مص مرکب) کامروا و موفق بودن. پیروز و غالب بودن:

که من بودم اندر جهان کامران
مرا بود شمشیر و گرز گران. فردوسی.

کامران باش و شادمانه بزی
دشمنانت اسیر گرم و حزن. فرخی.

تو کامران باش و دشمن تو
سرگشته و مستمند و بدکام. فرخی.

جاودان بادی بعالم پادشاه و کامران
خاک حلم و باد شوکت آب لطف و ناز تاب.
سوزنی.

که دایم شهریارا کامران باش
بصاحب دولتی صاحبقران باش. نظامی.

جهان را تا ابد شاه جهان باد
بر آنچ امید دارد کامران باد. نظامی.

ملک بوالمظفر که خواهد فلک
که مانند او کامران باشدی. مسعودسعد.

— کامران حسن بودن؛ بهره‌مند بودن از زیبایی. از زیبایی خود بهره بردن:

تو کامران حسنی چونین قیاس میکن
آن کو اسیر هجر است آسان چگونه باشد.
خاقانی.

کام راندن. [دَ] (مص مرکب)... در چیزی؛ کامران بودن در آن چیز. کامیاب بودن و بمراد رسیدن. نایل آمدن به آن چیز. (از آنندراج). بهره بردن از چیزی. متمتع شدن از چیزی:

جهان بکام تو باد ای وزیر ملک‌آرای
که تا بدولت شاه جهان تو رانی کام. سوزنی.

چون خواجه نخواهد راند از هستی زر کامی
آن گنج که او دارد انگار که من دارم.
خاقانی.

|| عیش و عشرت کردن با کسی:

می آورد و رامشگران را بخواند
همه کامها با سیاوش براند. فردوسی.

یک چند شها کام بزم راندی
شاید که کنون کار رزم سازی. مسعودسعد.

ز گیتی کام راندن با تو نیکوست
ترا خواهد دلم یا جفت یا دوست.
(ویس و رامین).

مدت ششماه میراندند کام
تا به صحت آمد آن دختر تمام. مولوی.

کامران شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) کامرواگشتن. به آرزو رسیدن. پیروز شدن:

هر آنکس که شد کامران در جهان
پرستش کنندش کهان و مهان. فردوسی.

که با او به ایران برآویختی
چو او کامران شد تو بگریختی. فردوسی.

نگاه کن که در این خیمهٔ چهار ستون
چو خسروان ز چه معنی تو کامران شده‌ای.
ناصرخسرو.

بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال
مهلت بیابد از اجل و کامران شود. سعدی.

یک چند اگر مدیح شوی کامران شوی
صاحب هنر که مال ندارد تغابن است.
سعدی (صاحبیه).

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای همت خود کامران شدم. حافظ.

کامران کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) پیروز کردن. سعادتمند کردن. کامروا کردن. به آرزو رساندن:
خسرو مشرق جلال‌الدین که کرد
ذوالجلالش کامران مملکت. خاقانی.
گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند.
حافظ.

کامران میرزا. (اِخ) فرزند بابر شاه و برادر همایونشاه هندی. از طرف همایونشاه در سال ۹۳۷ هـ.ق. والی کابل و قندهار و غزنین شد و در سال ۹۵۶ هـ.ق. که قصد حجاز کرده بود در راه درگذشت. طبع شعر داشت و بیت زیر از اوست:
چشم بر راه تو داریم شد ایامی چند
وقت آن شد که نهی جانب ما گامی چند.
(از قاموس الاعلام ترکی).
رجوع به کامران‌بن بابر در معجم‌الانساب شود.

کامرانی. (حامص مرکب) سعادت و اقبال. نیک‌بختی و بختیاری و بهره‌مندی. (ناظم الاطباء). بمراد بودن:
بنفزایدش کامرانی و گنج
بود شادمان در سرای سپنج. فردوسی.
ایا بحکم حق از بهر کامرانی تو
بخدمت تو کمر بسته آسمان محکم. سوزنی.
بیوفتاده‌ام از پای و کار رفت از دست
ز کامرانی ماندم جدا و ناز و نعیم. سوزنی.
طاووس کامرانی و ریاض امانی جلوت کند. (سندبادنامه ص۳۸).
||خوشی و خرمی و خرسندی و عیش و شادمانی. (ناظم الاطباء):
تا سال دیگر شادمان و خرم با آن چیزها در کامرانی بماند. (نوروزنامه). اسباب کامکاری و کامرانی مهیا شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵۸).
ندارد شوی و دارد کامرانی
بشادی می‌گذارد زندگانی. نظامی.
سعادت یار او در کامرانی
مساعد با سعادت زندگانی. نظامی.
بسی کوشیده‌یی در کامرانی
بسی دیگر بکام دل برانی. نظامی.
بشادی پی کامرانی گرفت. نظامی.
اگر گامی زدم در کامرانی
جوان بودم چنین باشد جوانی.
جهانستانی و لشکرکشی چه مانند است
به کامرانی و درویشی و سبکباری. سعدی.
||حکمرانی با سعادت و اقبال و با اختیار و با استقلال و فیروزی. (ناظم الاطباء). غلبه:
دریغ آن سوار و جوانی او
برزم اندرون کامرانی او. فردوسی.
و عنان کامرانی و زمام جهانداری به ایالت سیاست او تفویض کرده. (کلیله و دمنه).
||پادشاهی. (ناظم الاطباء):
– کامرانی دادن؛ آرزو برآوردن. نایل کردن. به آرزو رسانیدن:
که یزدان ترا زندگانی دهاد
پس از مرگ او کامرانی دهاد. فردوسی.

کامرانی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) زندگانی کردن با عیش و عشرت از روی میل و خواهش. (ناظم الاطباء):
هر آنکو به ما شادمانی کند
ابر مردم او کامرانی کند. فردوسی.
عالم که کامرانی و تن‌پروری کند
او خویشتن گم است کرا رهبری کند.
سعدی.
طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس.
حافظ.

کامرانیه. [نـِ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان عزیزآباد بخش فهرج شهرستان بم. واقع در ۱۹هزارگزی جنوب باختری فهرج. سه هزارگزی راه فرعی بم به برج اکرم. ناحیه‌ای است واقع در جلگه گرمسیری مالاریایی. دارای ۱۶۸ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، حنا، خرما. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کامرانیه. [نـِ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس واقع در ۱۰۹هزارگزی شمال خاوری طبس ناحیه‌ای است واقع در جلگه. گرمسیر دارای ۳۴ تن سکنه میباشد. فارسی زبانند از قنات مشروب میشود محصولاتش غلات، پنبه، ذرت. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کامرانیه و حصار بوعلی. [نی یِ وَ حِ عَ] (اِخ) دهی است جزء بخش شمیران شهرستان تهران. واقع در سه‌هزارگزی خاور تجریش کنار راه شوسهٔ تجریش به اراج. ناحیه‌ای است واقع در دامنهٔ سردسیر دارای ۱۶۲ تن سکنه میباشد. تاتی فارسی زبانند. از قنات و رود دارآباد مشروب میشود محصولاتش غلات، بنشن، میوه‌جات. اهالی به کشاورزی، باغبانی گذران میکنند. دبستان و راه ماشین‌رو دارد. حصار بوعلی و کامرانیه متصل بهم هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

کامرانی یافتن. [تَ] (مص مرکب) غلبه و پیروزی یافتن. پیروز شدن:
زهی بر خِرد یافته کامکاری
زهی بر هنر یافته کامرانی. فرخی.
گهی فرخ سروش آسمانی
دلش دادی که یابی کامرانی. نظامی.

کامرو. [ ] (اِخ) نام ولایتی است به اقصای بنگاله که ملک مشرقی هندوستان است. (غیاث). یا کامروپ. آسام. در جنوب تبت و سرحدات شمال شرقی هند. نام شهری است مابین بنگاله و ختا و در آن شهر نیز مانند کامته ساحران و جادوگران بسیارند و گویند رای و پادشاه آنجا نیز ساحر است. (برهان). آقای دکتر معین در حاشیهٔ برهان می‌نویسد: «چنین نامی در معجم البلدان و نخبة‌الدهر و حدود العالم و غیره دیده نشد و ظاهراً مصحف «کامرد»[1] که موضعی است در حوالی بلخ.

کامرو. (اِخ) جبالی است در جنوب تبت. (شدالازار ص۵۰۱).

کامروا. [رَ] (ص مرکب) کسی که هرچه بخواهد برایش مهیا شود. (فرهنگ نظام). مقابل کام‌کش. (از آنندراج). برخورنده و متمتع. (ناظم الاطباء). کامیاب. کامران. نیکبخت. پیروز:
خجسته بادت و فرخنده و مبارک باد
نواز و خلعت و تشریف شاه کامروا. ؟
خدایگان جهان شادکام و کامروا
کمینه چاکر بر درگهش دو صد هوشنگ.
فرخی.
دل من چون رعیتی است مطیع
عشق چون پادشاه کامرواست. فرخی.
بدولت و سپه و ملک خویش کامروا
ز نعمت و ز تن و جان خویش برخوردار.
فرخی.
جاودان شاد زیاد آن ملک کامروا
لشکرش بیعدد و مملکتش بی‌انداز. فرخی.
همیشه این خاندان بزرگ پاینده باد و اولیاش منصور و اعداش مقهور سلطان معظم فرخزاد فرزند این پادشاه بزرگ کامروا و کامکار و برخوردار از ملک و جوانی... (تاریخ بیهقی ج ادیب ص۱۰۹).
شاه مسعود براهیم که در ملک جهان
خسرو نافذ حکم و ملک کامرواست.
مسعودسعد.
—کامروا بودن؛ بر مراد و آرزو کامیاب بودن. پیروز و موفق بسر بردن. در عیش و عشرت زیستن:
از آن پس دژ و گنج و مردم تراست
برین نامور بوم کامت رواست. فردوسی.

---

1 - Kà - mard.

دلشاد زی و کامروا باش و ظفریاب
بر کام و هوای دل و بر دشمن غدار. فرخی.
کامروا باد و نرم گشته مر او را
چرخ ستمکاره و زمانهٔ وارون. فرخی.
دلشاد زی و کامروا باش و طرب کن
با طرفه نگاری چو گل تازه بگلزار. فرخی.
پاینده باد و کامروا باد و شاد باد
آن شادیی که میل ندارد بهیچ غم. فرخی.
دل آنجا گراید که کامش رواست
خوش آنجاست گیتی، که دل را هواست.
اسدی.

بزرجمهر بامداد بخدمت خسرو شتافتی و او را گفتی: «سحرخیز باش تا کامروا باشی». (مرزبان‌نامه).

در روزگار کامروا باد و شادخوار
شاه ملوک، صدر سلاطین روزگار. مختاری.

کامروا شدن. [رَ شُ دَ] (مص مرکب) پیروز گشتن. متمتع شدن. برخوردار گردیدن. و رجوع به کامروا و کامروا گشتن شود.

کامروا کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) بهره‌مند و برخوردار کردن. پیروز و چیره ساختن. رجوع به کامروا و کامروا شدن و کامرواگشتن شود.

کامرواگشتن. [رَ گَ تَ] (مص مرکب) کامروا شدن. برخوردار شدن. متمتع گشتن. بهره یافتن:
من اگرکامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند. حافظ.
رجوع به کامروا و کامروا شدن شود.
- کامروا گشتن بر کاری؛ غلبه یافتن. پیروز گشتن. چیره شدن:
هر که او خدمت فرخندهٔ او پیشه گرفت
بر جهان کامروا گردد و فرمانفرمای. فرخی.
ترک من بر دل من کامروا گشت و رواست
از همه ترکان چون ترک من امروز کجاست.
فرخی.

کامروایی. [رَ] (حامص مرکب) تمتع. کامیابی و برخورداری و رسیدن به آرزو. (ناظم الاطباء). پیروزی و غلبه و خوشبختی:
شادیش باد و کامروایی و مهتری
پایندگی سعادت و پیوستگی ظفر. فرخی.
بی خدمت و بی جهد به نزد ملک شرق
کس را نبود مرتبت و کامروایی. منوچهری.
نی، گوشه و کنجی و کتابی بر عاقل
بهتر ز بسی گنج و بسی کامروایی. انوری.

کامروایی کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) تمتع بردن. شادمانی و عشرت کردن. فرمانروایی کردن:
ملکا بر بخور و کامروایی میکن
هرگز این مملکت و دولت یغما نشود.
منوچهری.

کامروپ. (اِخ) همان کامرو است. رجوع به کامرو شود.

کامرود. [رُ] (اِخ) دهی است از دهستان سه قلعه بخش حومهٔ شهرستان فردوس واقع در ۴۲هزارگزی خاوری فردوس سر راه شوسهٔ عمومی معدن به فردوس. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و گرمسیر است. دارای ۴۱۸ تن سکنه میباشد و فارسی زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولات آن عبارت از غلات، پنبه، زیره، ارزن میباشد. اهالی به کشاورزی، قالی‌بافی گذران میکنند راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹): در شهور سنهٔ اربع و عشرین و ستمأة که غیاث‌الدین عوضی به طرف بلاد کامرود رفته بود. (حبیب‌السیر چ تهران ص۴۱۶).

کامرون. [ ] (اِخ) جورج. استاد زبانهای خاوری در دانشگاه شیکاگو که کتاب «تاریخ باستانی ایران» مؤلف به سال ۱۹۳۵ م. از اوست. (حاشیهٔ ص۱۶کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او).

کامزن. [زَ] (نف مرکب) دارندهٔ مراد و مقصود و خواهش و آرزو. ||چیزی که ذائقه را بگزد. (ناظم الاطباء).

کامس. [مِ] (اِخ) موضعی است در نجد:
و لقد ارانا یا سمی بحائل
نرعی‌القری فکامساً فالاصفرا.
جابر (از معجم البلدان).

کامساراکان. (اِخ)[1] شاخه‌ای از اشکانیان که پس از مرگ ساهاک در ۴۴۱ م. از اعقاب گریگورو کشیش درجه اول ارامنه در ارمنستان باقی ماندند. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص۲۶۲۲ و ۲۶۳۷ شود.

کام ستدن. [سِ تَ دَ] (مص مرکب) کام راندن. کام بردن. کام گرفتن. کام بچنگ آوردن. (از آنندراج).

کامسه. [م سَ] (اِخ) موضعی است در نجد. (معجم البلدان).

کامش. [مِ] (امص) اسم مصدر از کامیدن. بکام بودن. در عیش و ناز و تنعم بسر بردن:
نه دل بگرفت رامین را ز رامش
نه ویسه سیر گشت از ناز و کامش.
(ویس و رامین).
ز داد او همه مردم بکامش
نشسته روز و شب با عیش و رامش.
(ویس و رامین).

کامشگران. [م گَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج. واقع در ۲۳هزارگزی باختری قروه و یک‌هزارگزی جنوب شوسهٔ قره سنندج. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. سردسیر دارای ۳۰۰ تن سکنه میباشد. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. صنایع دستی زنان آن قالیچه، جاجیم و گلیم‌بافی است راه مالرو دارد و اتومبیل هم میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کام‌طبع. [طَ] (ص مرکب) حریص و طامع. (آنندراج از فرهنگ فرنگ). آزمند. طمعکار. (ناظم الاطباء).

کام‌طلب. [طَ لَ] (نف مرکب) کامجو. کامجوی. رجوع به کامجو و کامجوی و جویندهٔ کام شود.

کام‌طلبی. [طَ لَ] (حامص مرکب) کامجویی. رجوع به کامجویی در همین لغت‌نامه شود.

کام طلبیدن. [طَ لَ دَ] (مص مرکب) کام جستن. رجوع به کام جستن شود.

کامفر. (فرانسوی، اِ)[2] کافور. ماده‌ای است که از درخت کافور گرفته میشود و برای تقویت قلب و مراکز عصبی به کار میرود. بطور طبیعی از چین و ژاپن و فورمز بدست می‌آید و از آن در نگهداری منسوجات استفاده میشود و مصرف دارویی هم دارد. امروزه کافور مصنوعی را از جوهر تربانتین درست میکنند. رجوع به کافور در این لغت‌نامه شود. و رجوع به ص ۱۶۰ کارآموزی داروسازی دکتر جنیدی شود.

کامفر دو مانت. [دُ] (فرانسوی، اِ مرکب)[3] یا الکل مانتولیک و یا مانتول. یکی از اجزاء مشکلهٔ اسانس مانت است. رجوع به ص ۱۵۷ کارآموزی داروسازی دکتر جنیدی شود.

کام‌فروآمده. [فُ مَ دَ / دِ] (نمف مرکب) ناامید و محروم از آرزوهای خود. (ناظم الاطباء).

کامفیروز. (اِخ) جایی است در فارس. (از معجم البلدان). جایی است به فارس در بالای مرودشت. (سرزمینهای خلافت شرقی) ناحیتی است بر کنار رود کر و بیشه‌ای عظیم است. همه درختان بلوط و زعرور و بید و معدن شیران است. چنانکه هیچ جای مانند آن شیران نباشد به شرزه و چیرگی و هوای آن سردسیر است به اعتدال و آب از رود است. آبی خوشگوار و حومهٔ آن تیرمایجان است و بیشتر دیههای آن خراب است. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی نیکلسون ص۱۲۴ و ۱۲۵). و رجوع به نزهةالقلوب ص ۱۲۶ شود. نام ولایتی است از فارس. (برهان) (آنندراج). بطول ۵۴ و عرض ۳۰ کیلومتر از شمال محدود به چهاردانگه و از مشرق برامجرد، از جنوب به بیضا و از مغرب به ممسنی. جمعیت آن

---

[1] - Kamsarakan.

[2] - Camphre.

[3] - Camphre de menthe.

۶۰۰۰ تن و مرکز آن پالنگری و دارای ۳۳ قریه است. (حاشیهٔ برهان از ص۲۲۷ جغرافیایی سیاسی کیهان). نام شهری بوده به فارس از ابنیهٔ فیروز جد انوشیروان چون سالها باران نمی‌آمد و او بدعای باران رفته در آن سرزمین باران بارید و کام او برآمد آنجا شهری ساخته و کام فیروز نام‌نهاد. در آب ریزان نوشته شد و کام فیروز ناحیتی است بر کنار بیشهٔ عظیم که درختان بلوط و بید و زعرور بسیار دارد و آن بیشه معدن شیران شرزه است و هوای آن سردسیر نزدیک به اعتدال است و آب آن خوشگوار و از رود است. و نهر کام‌فیروز از بیضا و مرودشت و کربال گذشته به بحیرهٔ بختگان که در میان نیریز و خَبر است میریزد و بند امیر عضدالدوله در این رود است. (از آنندراج). وسعت و حدود ۹ فرسنگ است. طول آن ۵۴ کیلومتر و عرض آن ۳۰ کیلومتر. از شمال به بلوک چهاردانگه، از مشرق به بلوک رامجرد، از جنوب به بلوک بیضا، از مغرب به ناحیهٔ ممسنی محدود میشود. هوای آن معتدل محصولاتش غلات و برنج است. جمعیت آن ۶۰۰۰ تن است، مرکزش پلنگری مشتمل بر ۳۳ قریه است. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۱۰). نام یکی از دهستانهای هشتگانهٔ بخش اردکان شهرستان شیراز. حدود و مشخصات آن بقرار زیر است: از شمال شهرستان آباده و گردنهٔ غلام‌کشته، از خاور و شمال خاوری دهستان ایرج، از باختر به دهستانهای حومهٔ اردکان و کمهر و کاکان، از جنوب به دهستانهای رامجرد و بیضا و حومه. این دهستان در شمال خاوری بخش واقع و هوای آن معتدل است و از رودخانه‌های کروشول و بستانک و چشمه‌سارهای متعدد مشروب میشود. موقعیت: دامنه و جلگه است. محصولاتش غلات، حبوبات، برنج، لبنیات. اهالی به‌کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی قالی و گلیم‌بافی است. از ۴۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و دارای ۹۰۰۰ تن سکنه میباشد. آبادیهای مهم آن عبارتند از: خانی‌من بکیان، مهجن‌آباد، تل‌سرخ، پالانگری‌نو، بی‌مور، شول پلنگی، شول بزرگ، شور دلخان، ساران سیدمحمد. راه فرعی پل‌خان بخانی‌من از وسط این دهستان کشیده شده و به اغلب قراء آن با اتومبیل میتوان رفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

کامفیروز. (اِخ) (مرغزار...) مرغزاری است پاره‌پاره بر کنار رود کر و بیشه است و معدن شیر. و شیران کامفیروزی سخت شرزه و مکابر باشند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۵۵). رجوع به نزهةالقلوب ص ۱۲۶ شود.

کامفیروز. (اِخ) (رودخانهٔ ...) رودخانه‌ای که بلوک رامجرد را مشروب می‌نماید. رجوع به ص۱۰۸ جغرافیای غرب ایران شود.

کامکار. (اِ) قسمی از گل‌سرخ که بشدت سرخی دارد. (ناظم الاطباء). و رجوع به کامگار شود.

کامکار. (ص مرکب) کامگار. رجوع به کامگار شود.

کامکان. (اِخ) از طخرود از توابع ساوه. رجوع به تاریخ قم ص ۱۴۰ شود.

کامگار. (ص مرکب)[1] مقابل ناکام. (مجمل‌اللغة). آنکه همهٔ آرزوهای خود را به انجام میرساند. سعادتمند و نیک‌بخت. (ناظم الاطباء). پادشاه صاحب اقبال. (برهان). موفق. کامیاب. نایل بمقصود. کامکار. بختیار. دلشاد. دولت‌یار. مقبل. مسعود:

یکی آرزو خواهم از نامدار
که باشد بر آن آرزو کامگار. فردوسی.

ای بر همه هوای دل خویش کامگار
ای بر همه مراد دل خویش کامران. فرخی.

شادیش باد دولت و پیروزی و ظفر
همواره بر هوای دل خویش کامگار. فرخی.

بر همه شادی تو بادی شادخوار و شادمان
برهمه کامی تو بادی کامران و کامگار.
فرخی.

شاد بادی بر هواها کامران و کامگار
شاه باشی بر زمانه، کامجوی و کامران.
فرخی.

نه زودتر بتوانستم آمدن بوجود
نه کامگار من از ایستادن و رفتار.
ناصرخسرو.

همیشه این خاندان بزرگ، پاینده باد و... فرزند این پادشاه بزرگ کامروا و کامگار. (تاریخ بیهقی). پاینده و کامروا و کامگار و برخوردار از ملک و جوانی. (تاریخ بیهقی). جز در خدمت برادر کامگار بر درگه دیگری نشتافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۴۷).

مدت عمر ار نداد کام سیاوش
دولت کاوس کامگار بماناد. خاقانی.

شیر سیاه معرکه، خاقان کامران
باز سفید مملکه، بانوی کامگار. خاقانی.

حظ نو در فیض روح، در همه تنها روان
رای تو چون عقل کل، بر همه‌جا کامگار.
خاقانی.

در کنج اعتکاف، دلی بردبار کو
در گنج عشق، جان کسی کامگار کو؟ عطار.

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خنده‌ای خوش بر امید کامگاران زد.
حافظ.

دل در جهان مبند و بمستی سؤال کن
از فیض جام و قصهٔ جمشید کامگار. حافظ.

تا نخیزد کسی ز جا ناکام
دیگری کامگار ننشیند. ؟.

— بر کسی یا چیزی کامگار بودن؛ غلبه داشتن بر کسی. چیره بودن. تسلط داشتن. پیروز و غالب بودن. ظفرمند بودن بر او:

شاعر که مدح‌گوی چنین مهتری بود
بر طبع چیره باشد و بر شعر کامگار. فرخی.

هرگز نشوم بکام دشمن
تا بر تن خویش کامگارم. ناصرخسرو.

که شه بر همه بد بود کامگار
چو گردد پشیمان نیاید بکار. اسدی.

— پادشاه کامگار؛ پادشاه صاحب اقبال و خوشبخت و باعظمت. پادشاه کامیاب و پیروز. رجوع به خسرو کامگار شود: زندگانی پادشاه کامگار و صاحب قران روزگار در حفظ کردگار باد. (سندبادنامه ص۲۹۹). و اگر کسی گوید بزرگا و با رفعتا که کار امارت است اگر بدست پادشاه کامگار و کاردان محتشم افتد، بوجه نیکو بسر برد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۶). به هرات پادشاهی بود کامگار و فرمانروا. (نوروزنامه).

که شه مسعود ابراهیم مسعود
به گیتی پادشاه کامگار است. مسعودسعد.

— پادشه کامگار؛ پادشاه کامگار:

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامگار ما نرسد. حافظ.

— خسرو کامگار؛ خسرو صاحب اقبال و نیک‌بخت. خسرو پیروز و کامیاب و با عظمت. رجوع به پادشاه کامگار شود:

چنین گفت با شاه طوس سَوار
که‌ای پرهنر خسرو کامگار. فردوسی.

— دولت کامگار:

ولیکن بدان دولت کامگار
نباشد بسی عمر او پایدار. نظامی.

دولت کامگار در گیتی
بندهٔ رای کامگار تو باد. ؟

— سلاطین کامگار: چه سلاطین کامگار را هیچ خصلتی از آن مستکره‌تر نتواند بود که بر امثال این معانی اقدام نمایند. (سندبادنامه ص۷۴). رجوع به پادشاه کامگار شود.

— شاه کامگار: مدت عمر شاه کامگار و خسرو نامدار در متابعت عقل و مشایعت عدل باد. (سندبادنامه ص۸۴). رجوع به پادشاه کامگار شود.

— شه کامگار:

بسوی چهارم شه کامگار
ابا پیل و کوس و تبر، ده سوار. فردوسی.

رجوع به پادشاه کامگار شود.

— شهریار کامگار: و اگر در تقریر محاسن

---

[1] – از کام + گار (پساوند اتصاف). این کلمه را کامکار هم ضبط کرده‌اند.

نوبت آن پادشاه دیندار و شهریار کامگار خوضی و... رود غرض از ترجمهٔ این کتاب فایت گردد. (کلیله و دمنه). و سبب و علت ترجمهٔ این کتاب آن بود که باری‌تعالیٰ آن پادشاه عادل بختیار و شهریار عالم کامگار انوشیروان کسری‌بن قباد را از شعاع عقل و نور عدل حظی وافر ارزانی داشت. (کلیله و دمنه).

— کامگار بودن؛ خوشبخت و سعادتمند بودن. کامیاب بودن. نایل به مقصود بودن:
مسعود پادشاه جهان کامگار باد
بنیاد دین و دولت او پایدار باد. مسعودسعد.
یکی آرزو دارم ای شهریار
که باشم بدان آرزو کامگار. فردوسی.

— ملک کامگار:
گفتم ملک محمد، محمود کامگار
گفتا ملک محمد، محمود کامران. فرخی.
ملکی بود کامگار و بزرگ
ایمنی داده میش را با گرگ. نظامی.

— نا کامگار؛ نامراد. ناموفق.

— نا کامگار کردن؛ نامراد کردن. نومید ساختن:
بر کام و آرزو دل بیچارهٔ مرا
تا کامگار کرد دل کامگار او. فرخی.
و رجوع به نا کامگار شود.

||جبار. (از مهذب الاسماء). به جبر بر کاری دارنده. (از مجمل‌اللغة). زورمند. دارای قدرت مطلقه. قادر مطلق:
تویی آفرینندهٔ کامگار
فروزندهٔ جان اسفندیار. فردوسی (از ولف).
دگر آنکه باشد خدا کامگار
به یاری نخواهد ز کس هیچ کار. فردوسی.
به یزدان چنین گفت کای کامگار
توانا و دارندهٔ روزگار. فردوسی.
به پوزش بیامد بر شهریار
که‌ای از جهان بر شهان کامگار. فردوسی.
یکی آرزو خواهم از نامدار
که باشد بر آن آرزو کامگار. فردوسی.
بنزد طلسم آمد آن نامدار
گشاده‌دل و بر سخن کامگار. فردوسی.
بدین خواری بدین زاری بدین درد
مژه پرآب گرم و روی پرگرد.
همی گویم خدایا کردگارا
بزرگا کامگارا بردبارا.
تو یار بی دلان و بی کسانی
همیشه چارهٔ بیچارگانی. (ویس و رامین).
کس‌را بر اختیار خدا اختیار نیست
بر خلق دهر و دهر جز او کامگار نیست.
مسعودسعد.
وز بر آن بزمگاه نوبتی خسروی
همچو قضا کامگار، همچو قدر کامران.
خاقانی.

||زبردست و توانا. (ناظم الاطباء). پیروز و مسلط و پیروزمند. به مجاز دلاور و شجاع:
چو دستور.شد از شه نامدار
بمیدان درآمد یل کامگار. فردوسی.
چنین گفت کز لشکر نامدار
سواری بیاید همی کامگار. فردوسی.
ندیدیم زیبنده‌تر زین سوار
به تیر و کمان بر چنین کامگار. فردوسی.
امیران کامران، دلیران کامجوی
هژبران تیزچنگ، سواران کامگار. فرخی.
کمال بیوفایی و غدر او را بر آن میدار که جباری است کامگار. (کلیله و دمنه).

— بازوی کامگار؛ بمجاز، بازوی توانا و قوی:
ز صد دلیر یکی باشد آنکه توفیقش
حسام قاطع و بازوی کامگار دهد.
ظهیر فاریابی (از ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۹۵).

کامگار. (اِ) (گُلِ...) قسمی گل‌سرخ، یعنی سوری بسیار سرخ. (از ناظم الاطباء). منسوب به احمدبن سهل یکی از اصیلان عجم و نبیرهٔ یزدجرد شهریار و از جملهٔ دهگانان جیرنج از دیهای بزرگ مرو، و جد احمد کامگار نام بود. و به مرو گلی است که بدو باز خوانند گل کامگاری[1] گویند و بغایت سرخ باشد. (زین‌الاخبار گردیزی). و رجوع به اشعار و احوال رودکی ص۳۹۵ و ۴۰۳ شود. گلی‌است که آن را در ری قصرانی و در عراق و شام و جزیره جوری گویند. سخت سرخ باشد و منسوب است به مردی دهگان کامگار نام. (ابن‌اثیر از کازیمیرسکی). از اقسام گل یعنی رزای لاتینی است. (یادداشت مؤلف):
که‌ایران چو باغیست خرم بهار
شکفته همیشه گل کامگار. فردوسی.
همی زرد گردد گل کامگار
همی پرنیان گردد از رنج خار. فردوسی.
نکو گلستان باشد و لاله‌زار
پر از لاله و پر گل کامگار. فردوسی.
از ارغوان و یاسمن و خیری و سمن
وز سرو نو رسیدهٔ گلهای کامگار. فرخی.
بر کام و آرزو دل بیچارهٔ مرا
تا کامگار کرد، گل کامگار او. فرخی.
بدیدار او راه بست و هری
بهشت برین گشت و باغ بهار
بخندد همی بر کرانهای راه
به فصل زمستان گل کامگار. فرخی.
با صد هزار جام می ،سرخ مشکبوی
با صد هزار برگ گل سرخ کامگار.
منوچهری.
تا کان و چشمه باشد تا کوهسار باشد
تا بوستان و سبزه تا کامگار باشد.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی).
به وقت آنکه گل کامگار بوی دهد
ز وصل یار دد و دام کامگار بود. قطران.
ز نوبهار و گل کامگار بهرهٔ من
بدیده و دل اندر خلیده خار بود. قطران.
چشم بداندیش تو چو نار کفیده‌ست
تو چو گل کامگار نو شکفیدی.
قطران یا رودکی (احوال و اشعار ج ۲ ص۷۲۴).
این شغل خواجه راست گل کامگار بود
او را نسیم (شمیم) داد و عدورا ز کام کرد.
مختاری.
مهتر بسی بود نه همه چون تو کامران
گلها بسی بود نه همه همچو کامگار.
در باغ مهتری چو گل کامگار باش
تا نیکخواه بوی برد بدسگال خار. سوزنی.
بر جای موی ریخته پیسی شده پدید
وز آب غازه کرده چو گلبرگ کامگار.
سوزنی.
من از خط تو نخواهم بخط شد ار بمثل
برآید از بر گلبرگ کامگار تو کوم. سوزنی.
بدار دنیا در باغ دین ز دوحهٔ عدل
طراوت از گل بی‌خار کامگار تو باد.
سوزنی.
بلبل نطقش بناز غنچهٔ گل کرد باز
گشت ز می عارضش همچو گل کامگار.
خاقانی.

کامگار. (ص مرکب، اِ مرکب) نام یکی از طیور یا سباع شکاری که بغایت صیاد و شکاری می‌باشد. (برهان). ||هر سباع و مرغ شکاری که همه چیز گیر باشد. (از برهان) (از فرهنگ سروری نسخهٔ میرزا). هر مرغ شکاری دلیر گیرنده. (یادداشت مؤلف).

کامگار. (اِخ) جد احمدبن سهل از اصیلان ایران و نبیرهٔ یزدگرد شهریار. رجوع به ص ۳۹۵ و ۴۰۳ شرح احوال و اشعار رودکی و زین‌الاخبار شود.

کامگار شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) پیروزی یافتن. به مقصود و آرزو رسیدن. نایل آمدن. کامیاب و مقضی‌المرام گشتن. غلبه یافتن. چیره‌شدن بر کسی:
بر آن لشکر آنگه شود کامگار
که‌بگشاید از بند اسفندیار. فردوسی.
شوی بر تن خویش بر کامگار
دلت شاد گردد چو خرم بهار. فردوسی.
فریدون چو شد بر جهان کامگار
ندانست جز خویشتن شهریار. فردوسی.
بیخشد گنه چون شود کامگار
نباشد سرش تیز و نابردبار. فردوسی.
رنج نادیده کامگار شدند
هر یکی بر یکی به نیک اختر. فرخی.
چو بر دشمنان شاه شد کامگار

---

[1] – جز دو سه مورد همه جا کامگار (بدون «ی») آمده است.

شد از فرخی کار او چون نگار.
نظامی (از آنندراج).

فرق ترا درخورد، افسر سلطانیت
گرچه بدین مرتبه، غیر تو شد کامگار.
خاقانی.

و رجوع به کامگار و کامگار گشتن شود.

کامگار کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) پیروزمند کردن. غالب و چیره ساختن. مسلط کردن:

چه کردن زبان بر بدی کامگار
چه در آستین داشتن گرزه مار. اسدی.

کامگار گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) به مراد و آرزو رسیدن. پیروزی یافتن:

چون نخواهد بود گامی کام دل همراه تو
پس تو بر هر آرزو انگار گشتی کامگار.
عطار.

و رجوع به کامگار و کامگار شدن شود.

کامگاری. (حامص مرکب) کامیابی. کامروایی. غلبه. پیروزی. خوشبختی. شوکت. پیشرفت. مقابل ناکامی. رجوع به کامگار شود:

در کامگاری به گنج اندر است
ره گنج جستن به رنج اندر است. ابوشکور.

ز پیروزی چین چو سر برفراخت
همه کامگاری ز یزدان شناخت. فردوسی.

کنیزک که او را رهانیده بود
بدان کامگاری رسانیده بود. فردوسی.

سپه بر هم افتاد و چندی بمرد
همان بخت بد کامگاری ببرد. فردوسی.

چه بر کام دل کامگاری بود
چه بر آرزو تن بخواری بود. فردوسی.

عدیل شادکامی باش و جفت ملکت باقی
قرین کامگاری باش و یار دولت برنا.
فرخی.

چو تو کامگاری نیاورد گردون
ندیده‌ست گیتی چو تو بردباری
ور از کینه دل را به جوش اندر آری
کجا بردباری کند کامگاری.
عنصری (دیوان خطی).

بنگر که پس از نیستی چگونه
با جاه شدستی و کامگاری. ناصرخسرو.

اسباب کامگاری و کامرانی مهیا شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۵۸).

ایشان مرا تجارب کردند بی‌محابا
دیدند قدرت من، دیدند کامگاری.
منوچهری.

سلطان عرب به کامگاری
قارون عجم به مالداری. نظامی.

ای مهر نگین تاجداری
خاتون سرای کامگاری. نظامی.

نه باغ و نه بزم شهریاری
نه رود، نه می، نه کامگاری. نظامی.

و هر گاه که این دو طرف بواجبی رعایت یافت کمال کامگاری حاصل آید. (کلیله و دمنه). و عنان کامگاری و زمام جهانداری به عدل و رحمت ملکانه سپرده. (کلیله و دمنه). ||عیش و عشرت و ناز و تنعم:

همه ساله نباشد کامگاری
گهی باشد عزیزی، گاه خواری. نظامی.

||پیروزی. غلبه. فایق آمدن:

پناهنده را یاد کرد از نخست
نیت کرد بر کامگاری درست. نظامی.

کامگاریان. (اِخ) اخلاف کامگار جد احمدبن سهل که خدمت طاهریان میکردند. (شرح احوال و اشعار رودکی ص۳۹۵).

کامگاری دادن. [دَ] (مص مرکب) غلبه دادن. چیره ساختن. پیروزی دادن:

ترا بر سپه کامگاری دهم
به هندوستان شهریاری دهم. فردوسی.

که او را بیاریم و یاری دهیم
بماهوی بر، کامگاری دهیم. فردوسی.

اگر نیست پیروز یاری دهد
مرا بر جهان کامگاری دهد. فردوسی.

کامگاری کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) سروری کردن. مسلط شدن:

خورشها فرستید و یاری کنید
نه بر ما همی کامگاری کنید. فردوسی.

که پیش من آیند و خواری کنند
به من بر مگر، کامگاری کنند. فردوسی.

اگر بخت یکباره یاری کند
برین طبع من کامگاری کند. فردوسی.

به گردنکشان گفت یاری کنید
برین دشمنان کامگاری کنید. فردوسی.

زبان به که او کامداری کند
چو کامش رسد، کامگاری کند. نظامی.

کامگاری گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) سروری یافتن. پیروز شدن:

ز هر کشوری نامداری گرفت
همه بر جهان کامگاری گرفت. فردوسی.

کامگاری یافتن. [تَ] (مص مرکب) پیروزی یافتن. غلبه یافتن:

زهی بر خرد یافته کامگاری
زهی بر هنر یافته کامرانی. فرخی.

ترا بند کردند تا دیو بر تو
نیابد دگر قدرت و کامگاری. ناصرخسرو.

کامگذار. [گُ] (نف مرکب) آنکه بطور میل و خواهش از همهٔ آمال و اموال خود تمتع میبرد. (ناظم الاطباء).

کامگر. [گَ] (ص مرکب) مخفف کامگار. (غیاث) (آنندراج). رجوع به کامگار در همین لغت‌نامه شود.

کام گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب)... در چیزی، نایل شدن به آن چیز. (از آنندراج). به وصال معشوقه رسیدن. (یادداشت مؤلف). کام برگرفتن. مراد بدست آوردن. به آرزو رسیدن. به وصال رسیدن:

کام از او کس نگرفته‌ست مگر باد بهار
که بر آن زلف و بنا گوش و جبین میگذرد.
سعدی.

چون خضر کام دل ز حیات ابد گرفت
هر کس که تن نداد به اظهار زندگی.
ملاطاهر غنی (از آنندراج).

– کام برگرفتن؛ به مراد رسیدن. کامیاب شدن. کام ستدن. کام راندن. کام یافتن. کام بردن. به آرزو رسیدن. تمتع برداشتن:

چو کام از گوی و چوگان برگرفتند
طوافی گرد میدان در گرفتند. نظامی.

گر همه زر جعفری دارد
مرد بی‌توشه برنگیرد کام. سعدی.

تو گوئی در همه عمرم میسر گردد این دولت
که کام از عمر برگیرم و گر خود یک زمانستی.
سعدی.

– ||ارضاء کردن شهوت:

یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد
ما همچنان لب بر لبی نابرگرفته کام را.
سعدی.

برگرفت از لبش به زور و به زر
همه کامی که میتوان برداشت. اوحدی.

– ||کام کودک پس از تولد برداشتن. رجوع به کام برداشتن در این لغت‌نامه و آنندراج شود:

بزهرت دایه کامم برگرفته‌ست
بشهد دیگرانم رغبتی نیست.
ظهوری (از آنندراج).

کام گشودن. [گُ دَ] (مص مرکب) یا کام دل گشودن. مراد دل برآمدن. به مراد دل رسیدن:

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود از او
نومید نتوان بود از او، باشد که دلداری کند.
حافظ (از آنندراج).

کام گیر. (نف مرکب) مخفف کام گیرنده. رجوع به کام‌گیرنده و گیرندهٔ کام شود.

کام گیرنده. [رَ دَ / دِ] (نف مرکب) گیرندهٔ کام. نایل شونده. موفق. رجوع به گیرنده کام شود.

کام گیری. (حامص مرکب) تمتع. نایل آمدن. به مراد رسیدن. رجوع به کام گرفتن. شود.

کامل. [مِ] (ع ص) تمام. ج، کَمَلَة. یقال هو کامل و هم کملة. (منتهی الارب) (آنندراج). اسم فاعل [1] بمعنی تمام. (از اقرب الموارد). کَمَل. (از اقرب الموارد). رجوع به کمل شود. کمیل. (اقرب الموارد) (تاج العروس). رجوع به کمیل شود. صحیح. (از ناظم الاطباء).

---

[1] – از باب نصر و آن افصح است.

درست و راست شده. مقابل ناقص. (از فرهنگ نظام). بی‌کسر و نقصان. تمام. ج، کُمَّل. (از ناظم الاطباء). تمام. (فرهنگ نظام). درست. مکمل. مکمله. وفی. مستغرق. وافی. مطبق. مطبقه. فارغ. فارغه. مفروغ. مفروغه. نافذ. مقضی. مقضیه. (یادداشت مؤلف):

تراکامل همی دیدم به هر کار
ولیکن نیستی در عشق کامل. منوچهری.
یکی شعر تو شاعرتر ز حسان
یکی لفظ تو کامل‌تر ز کامل. منوچهری.
خواندن بی‌معنی نپسندیی
گر خردت کامل و وافیستی. ناصرخسرو.
ناقص محتاج راکمال که بخشد
جز گهر بی‌نیاز ساکن کامل. ناصرخسرو.

و کاملی که دست نقصان دامن جلال او نگیرد. (سندبادنامه ص۲). دانش کامل آن است که اهل دانش پسندد. (مرزبان‌نامه).

تا باطنم از شریت تو نقص نپذرفت
حقا که نشد ظاهرم از فایده کامل.
سنایی (دیوان، چ مدرس رضوی، ص۳۵۷).
ای ز احتلام تیغت فرزند ملک بالغ
وی ز احترام کلکت نو عهد شرع کامل.
اثیرالدین اخسیکتی.
ظل ظلیل دارد ملکی بسیط وافر
عزم سریع وانگه نفسی شریف کامل.
سلمان ساوجی.

عاقل کامل، تأمل در این حکایت کند. (کلیله و دمنه). و به همت بلند و عقل کامل برزویه واثق گشتند. (کلیله و دمنه).

دولت از خادم و زن چون طلبم
کاملم میل به نقصان چکنم. خاقانی.
هر کز[1] ره نقص دید در خود
کامل‌تر اهل دین شمارش. خاقانی.
بدشان بهتر از همه نیکان
نیکشان از فرشته کاملتر. خاقانی.
لاجرم مرد عاقل کامل
ننهد بر حیات دنیا دل. سعدی (گلستان).
دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
یحیی‌بن مظفر ملک عالم و عادل. حافظ.

|| پر. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ نظام). || سراسر. || فاضل و عالم و دانا. (ناظم الاطباء). رجل کامل؛ جامع‌المناقب. (اقرب الموارد):

نه معن زائده معطی بود نه حاتم طی
نه قس ساعده کامل بود نه قیس خطیم. ادیب صابر.

|| نام بحری از بحور عروض که هر مصرع آن با سه متفاعلن تقطیع شود. (از المعجم چ قزوینی ص ۶۱). بحر خامس از بحور عروض و وزن آن شش متفاعلن است. (تاج العروس). نام بحری از بحور عروض که در آن به شش متفاعلن بیت تمام شود. (آنندراج). نام بحری است از عروض که هر مصرعش با سه یا چهار متفاعلن تقطیع میشود. (فرهنگ نظام). نام بحری است از نوزده بحور اشعار. (غیاث):

چه کند شمن چو جدا شود شمن از صنم
بجز آنکه روز و شبان نشسته بود بغم.
(از المعجم ص ۶۱).

بحری از بحور عروض که در آن به شش متفاعلن بیت تمام شود. کقوله:

عفت‌الدیار محلها فمقامها
بمنی تأبَّدَ غولها فرجامها. (منتهی الارب).

نزد عروضیان نام بحری از بحور مختصه به عرب است و آن شش بار متفاعلن است. (کشاف اصطلاحات فنون از عنوان‌الشرف). || کامل (تسهیم...) اصطلاحی است در جانورشناسی. رجوع به تسهیم کامل در همین لغت‌نامه شود. (جانورشناسی عمومی فاطمی ج ۱ ص۱۴۸). || در شرح کلمةالسین (آخر مقالهٔ سوم) آرد که نام موجودی است که آنچه شایستهٔ اوست بالفعل او را حاصل باشد چنانکه کلمهٔ کامل بعضی شرط دیگری کرده‌اندکه کمالات او هم باید از ناحیهٔ وجود خود باشد نه به اسباب و علل دیگر خارجی و با توجه به این شرط تام و کامل، در جهان وجود بجز خدا نخواهد بود. و چنانکه شرط اخیر را حذف نمائیم عقول مفارقه هم تام و کامل خواهند بود و فوق‌التمام و الکمال آن باشد که کمالات دیگران هم از او باشد. رجوع به تمام شود.

کامل. [مِ] (اِخ) نام اسب میمون‌بن موسی مری. || نام اسب قادبن منذر ضبی. || نام اسب هلقام کلبی. || نام اسب خوفران‌بن شریف. || نام اسب سنان‌بن ابی‌حارثه. || نام اسب زیدالفوارس ضبی. || نام اسب شیبان نهدی. || نام اسب زیدالخیل طایی. (منتهی الارب). || نام چند اسب. (ناظم الاطباء).

کامل. [مِ] (اِخ) الملک الکامل الاول (۶۳۷ هـ.ق.). رجوع به محمد صاحب مصر در این لغت‌نامه و معجم‌الانساب ج ۱ ص ۱۵۱ شود.

کامل. [مِ] (اِخ) (الملک...) ابوبکر محمدبن عبدالله (۶۸۲هـ.ق.). (معجم‌الانساب ج ۱ ص۱۵۴). رجوع به ابوبکر و محمدبن عبدالله شود.

کامل. [مِ] (اِخ) پنجمین سلطان از سلاطین سلسلهٔ ایوبی و برادرزادهٔ سلطان صلاح‌الدین معروف که در سال ۶۱۵ جانشین پدر خود ملک عادل گردید پس از یک سال شکست سختی به صلیبیون وارد ساخت و در جنگ بزرگی فرانسویان را مقهور ساخت و از مصر بیرون راند و... در فقه و حدیث و ادبیات و سایر علوم ید طولایی داشت. محضرش مجمع ادبا و فضلا بود. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به معجم‌الانساب ج ۱ ص ۱۵۰ شود.

کامل. [مِ] (اِخ) ملک شعبان. فرزند ملک‌ناصر هفدهمین تن از غلامان ترک که در مصر حکومت میکردند. در تاریخ ۷۴۶ هـ.ق. جانشین برادر خود مُلک صالح عمادالدین اسماعیل شد پس از سه ماه حکومت وی سقوط کرد و برادر او ناصرالدین حسن جانشین وی گردید. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به ملک‌شعبان شود.

کامل. [مِ] (اِخ) از اهالی مضافات لکهنو است. سمت منشیگری انگلیسیان را داشت. در سال ۱۲۲۶ وفات کرده است.

کامل. [مِ] (اِخ) اباصالح‌بن مظفر. او کسی است که ابومسلم پس از تسخیر بلاد خراسان او را مأمور وصول خراج و متصدی بیت‌المال نمود. رجوع به ص ۵۶ و ص ۶۳ الوزراء و الکتاب شود.

کامل. [مِ] (اِخ) (افندی) صدقی. او راست: «النبذالعلمیة والفکاهات‌الادبیة» که با همکاری عبدالواحد افندی حمدی آن را فراهم کرد. سرآغاز آن معاهدهٔ برلین است و حاوی مطالب بی‌شمار علمی و ادبی و فکاهی است و به سال ۱۳۱۷ هـ.ق. در مصر به چاپ رسید. (معجم المطبوعات ج ۲ ص۱۵۴۳).

کامل. [مِ] (اِخ) (افندی) قبطی. او راست: «اتحاف ارباب‌العرفان بتعریب سیرالهةالیونان» که به سال ۱۸۸۳ م. در مطبعهٔ «الوطن» بچاپ رسید. (معجم المطبوعات ج ۲ ص۱۵۴۴).

کامل. [مِ] (اِخ) ابن‌ثابت منصوری (۴۳۱ - ۵۱۸ هـ.ق.). دانای علم فرایض، یعنی احکام و دستورهای خدای تعالی دربارهٔ زکوة و نماز و روزه و غیره و همچنین دانای علم بخش کردن‌میراث، و تقسیم ارثیهٔ مصر که مدت ۶۰ سال به تدریس حساب و امور ارثی استمرار داشت و او را تصانیفی است. (از اعلام زرکلی).

کامل. [مِ] (اِخ) کامل‌بن حسین‌بن محمدبن مصطفی بالی حلبی، مشهور به غزی. از تاریخ‌نویسان و اعضای مجمع علمی عربی در دمشق بود، مولد و مدفنش حلب است، مدت بیست سال تحریر روزنامهٔ هفتگی «الفرات» را عهده‌دار بود. «نهرالذهب فی تاریخ حلب» و «جلاءالظلمة فی حقوق اهل‌الذمة» و «الروضةالغناء فی حقوق‌النساء» از تصنیفات اوست. (از الاعلام زرکلی).

کامل. [مِ] (اِخ) ابن شریف جلیل. از شاعران بود و قصیده‌ای از او در مدح امین‌الدولةبن تلمیذ (متوفی ۵۶۰) هست که ابیات زیر از آن

---

[1] ۱ - نل: گو.

قصیده است:
امین‌الدولة اسلم للایادی
علی رغم‌الشاوی و المعادی
و للمعروف تنشره اذا ما
طواه تاوب‌النوب‌الشداد.
رجوع به عیون‌الانبا ج ۱ ص۲۶۵ شود.

کامل. [مِ] (اِخ) ... ابن‌عکرمه. او کسی است که مسروحی از شعرای عرب راجع به او شعر دارد. رجوع به صفحه ۱۴۸ ج۳ البیان والتبین شود.

کامل. [مِ] (اِخ) (۵۲۶-۵۸۹ هـ.ق.) ابن‌علی‌بن مقلدبن نصربن منقذالکنانی «از امرای دولت ایوبیان است. سلطان صلاح‌الدین او را در زبید نایب خود گردانید. مدتی کوتاه در این شغل بود سپس به دمشق بازگشت و باقی عمر خود را با احترام و منزلت بپایان رسانید، تولد او در قلعهٔ شیراز و مرگش در قاهره بود». (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص۸۰۷).

کامل. [مِ] (اِخ) ابن‌فتح‌بن ثابت‌بن شاپور مکنی بابوتمام و ملقب به ضریر ازمردم بادر است[1] در بغداد سکونت کرد. مردی ادیب و فاضل و با ذکاوت بود، در فنون مختلف علم ممارست داشت. حافظ شعر و اخبار بسیار بود. وی در دین خویش متهم بود و از ابوالفتح علی‌بن علی‌بن زهمویه حدیث شنید. و از او رسالات و اشعاری باقی‌مانده است. او راست:
و فی‌الاوانس من بغداد آنسة
لها من‌القلب ما تهوی و تختار
سالتها نهلة من ریقها بدمی
و لیس الا خفیف‌الطرف سمسار
عندالعذول اعتراضات و لائمة
و عند قلبی جوابات و اعذار.
رجوع به معجم‌الادبا و فوات‌الوفیات ج۲ ص۱۳۸ شود.

کامل. [مِ] (اِخ) فتح‌بن ثابت بازری. وی از مردم بغداد وکور و شاعر بود و او را ترسلی است. بر خلیفه الناصرلدین الله وارد میشد و با او محاضره میکرد و علوم اوایل را بدو آموخت. وی را به زندقه متهم کردند به سال ۵۹۶ هـ.ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص۸۰۷).

کامل. [مِ] (اِخ) ابن... هبةالله‌بن عبدالله‌بن کامل،ابوالقاسم، «داعی‌الدعات» فاطمی‌ها در مصر بود و در اواخر دولت فاطمی‌ها «قاضی‌القضات» شد و به لقب فخرالامناء نایل آمد. پس از زوال حکومت فاطمیان در مصر دستگیر و به دار آویخته شد. او یکی از هشت‌نفری است که در اعاده دولت بنی‌عبید کوشش کردند. (از الاعلام زرکلی). رجوع به هبةالدین‌بن عبدالله شود.

کامل. [مِ] (اِخ) الایوبی محمدبن محمدبن ایوب، ابوالمعالی ناصرالدین از سلاطین دولت ایوبی بود. در ادب دستی داشت و شعر هم میسرود. در مصر بدنیا آمد و پدرش حکومت مصر را باو تفویض کرد. پس از وفات پدر با کیاست و حسن تدبیر بر قلمرو پدر حکومت کرد و به وسعت آن افزود به سال ۶۳۵ در دمشق درگذشت و در قلعهٔ دمشق بخاک سپرده شد. مدرسه «کاملیه» مصر از آثار اوست. (از الاعلام زرکلی). رجوع به ایوبی و ملک‌الکامل شود.

کامل. [مِ] (اِخ) (الملک...) سیف‌الدین خلیل‌بن احمد. رجوع به الملک الکامل شود.

کامل. [مِ] (اِخ) ... الجحدری. ابویحیی کامل‌بن طلحةالجحدری. از رجال حدیث بود به سال ۱۴۵ در بصره متولد شد و در بغداد سکونت گزید و هم در آنجا به سال ۲۳۱ هـ.ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص۸۰۷).

کامل. [مِ] (اِخ) الشیخ کامل‌القصاب. از پیشوایان استقلال سوریه است. (۱۳۷۳ - ۱۲۹۰ هـ.ق). رجوع به محمد کامل‌بن احمدبن عبدالقادر شود.

کامل. [مِ] (اِخ) بهاءالدوله عبدالله‌خان از نواب هند و بیت زیر از اوست:
گذشت‌عمر که گرد سر تو میگردم
هنوز گردش من گرد خاطر تو نگشت.
(قاموس الاعلام ترکی).

کامل. [مِ] (اِخ) سلیمان‌الخوری عیسی. او راست «الحاجیات و الکمالیات» که شامل سخنرانی او در شهر حمص به سال ۱۹۰۸ است. (معجم المطبوعات ج۲ ص۱۹۴۳). رجوع به سلیمان‌الخوری عیسی شود.

کامل. [مِ] (اِخ) شیرازی. معروف به مصلح‌الدین و بیت زیر از اوست:
شب فراق تو از خون دیده دامانم
چنان پرست که نتوانم از زمین برخاست.
(قاموس الاعلام ترکی).

کامل. [مِ] (اِخ) خلخالی. مؤلف ریاض‌العارفین آرد: اسم سعیدش ملک سعید از فضلای خلخال و از شعرای صاحب‌حال. علوم عقلی و نقلی را با تصوف جمع کرده، از قال بحال رسیده، و شراب معرفت چشیده، مدتها در شیراز از خلق انزوا گزیده، و بذکر حق آرمیده، و اوقات را صرف کتب عرفانیه و حکمیه کرده، و در همانجا رحلت فرموده است. دو بیت زیر از اوست:
کروبیان چو نالهٔ من گوش میکنند
تسبیح و ذکر خویش فراموش میکنند.
کامل زبان به بند که خاصان بزم خاص
عرض مراد از لب خاموش میکنند.
رباعی زیر نیز از اوست:
ای آینهٔ ذات تو ذات همه کس
مرآت صفات تو صفات همه کس.
ضامن شدم از بهر نجات همه کس
بر من بنویس سیآت همه کس.
(ریاض‌العارفین ص ۲۳۰).

کامل. [مِ] (اِخ) شیرازی، از شعرای شیراز و بیت زیر از اوست:
مدار گرمی بازار ما بغمزهٔ تست
دمی که چشم تو خفته‌ست بخت ما خفته‌ست.
(قاموس الاعلام ترکی).

کامل. [مِ] (اِخ) کاشانی، همشیره‌زادهٔ میرتقی کاشانی صاحب تذکره است و بیت زیر از اوست:
هرگز به سوی من نگهش جلوه گر نشد
شمشیر او بخون من از تنگ‌تر نشد.
(قاموس الاعلام ترکی).

کامل. [مِ] (اِخ) (الملک...) احمدبن خلیل برادرزادهٔ صلاح‌الدین ایوبی مجاهد معروف. رجوع به الملک‌الکامل شود.

کامل. [مِ] (اِخ) ملک... شعبان محمدبن قلاوون. رجوع به الملک‌الکامل در لغتنامه و شعبان (الکامل) ابن محمد (الناصر) در اعلام زرکلی شود.

کامل. [مِ] (اِخ) مصطفی. رجوع به مصطفی کامل شود.

کامل. [مِ] (اِخ) الملک... صاحب میافارقین. رجوع به الملک‌الکامل و محمدبن غازی شود.

کامل. [مِ] (اِخ) محمد...الخلعی. موسیقی‌دان مصری. «موسیقی شرقی» و «نیل‌الامانی فی‌ضروب‌الاغانی» از تألیفات اوست. صدای دلکشی داشت و عود می‌نواخت و در قاهره وفات یافت (۱۲۹۲-۱۳۵۷ هـ.ق.). رجوع به محمد کامل در اعلام زرکلی شود.

کامل. [مِ] (اِخ) (ملک...) ناصرالدین محمدبن عادل. رجوع به ابوبکر محمدبن ایوب و ص ۶۰ و ۶۱ و ۱۵۲ نقودالعربیه شود.

کامل‌آباد. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان چایپار بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی. واقع در نه‌هزارگزی شمال قره ضیاءالدین ۳۵۰۰هزارگزی خاور شوسهٔ قره‌ضیاءالدین به ما کو. ناحیه‌ای است واقع در دامنه، هوای آن معتدل است ۱۵۵ تن سکنه دارد. از چشمه مشروب میشود. محصولش غلات است، اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آن جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کامل‌آباد. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع

---

[1] - فوات‌الوفیات او را کامل‌بن‌الفتح‌بن ثابت ظهیرالدین الضریر البارزی ادیب، ضبط کرده است.

در ۱۲هزارگزی خاور مراغه و چهارهزارگزی راه شمال ارابه‌رو مراغه به قره‌آغاج. ناحیه‌ای است کوهستانی و هوای آن معتدل است. و ۴۳۶ تن سکنه دارد. زمین آن از آب چشمه مشروب میشود. محصولاتش عبارت است از: غلات، نخود، چغندر، کشمش، بادام، کرچک، زردآلو، اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کاملاً. [مِ لَنْ] (ع ق) تماماً و همگی و سراسر و بی‌کسر و نقصان. (ناظم الاطباء). بطور کامل و بی‌نقص و عیب. بغایت. بالمره. بالکله.

کاملات. [مِ] (ع ص، اِ) ج کاملة. (ناظم الاطباء). رجوع به کاملة و کامل شود.

کاملانه. [مِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) بطور کمال و فضل. فاضلانه و عالمانه. (ناظم الاطباء).

کامل افندی. [مِ اَفَ] (اِخ) سیدمحمد... از علمای اواخر سلطنت سلطان عبدالحمید و اوایل سلطنت سلطان سلیم سوم است (۱۱۴۱–۱۲۱۵ هـ.ق.). پس از تحصیل علوم و ارتقا به مدارج علمی در سال ۱۱۸۵ شریف ناحیهٔ غلطه، و در ۱۱۹۱ شریف مصر گردید و در ۱۱۹۹ قاضی شهر استانبول و در ۱۲۰۰ نقیب‌الاشراف و در ۱۲۰۲ قاضی عسکر شد. (از قاموس الاعلام ترکی).

کامل‌العقل. [مِ لُلْ عَ] (ع ص مرکب) با خرد تمام. عاقل. آنکه عقلش بکمال رسیده باشد:

مر تراعقلست جزوی در زمان
کامل‌العقلی بجو اندر جهان. مثنوی.

رجوع به کامل‌عقل شود.

کامل‌العیار. [مِ لُلْ عِ] (ع ص مرکب) پول بی‌عیب که عیار و وزن درست داشته باشد. (ناظم الاطباء). تمام عیار. رجوع به کامل عیار شود.

کامل‌الوزن. [مِ لُلْ وَ] (ع ص مرکب) هرچیز که وزن آن درست و صحیح بوده و کم نباشد. (ناظم الاطباء).

کامل‌بک. [مِ بَ] (اِخ) از شعرای متأخر عثمانی برادر فاضل‌بک و نوهٔ طاهر عمر است... به سن جوانی بدرود حیات گفت. (از قاموس الاعلام ترکی).

کامل‌پاشا. [مِ] (اِخ) یوسف... از وزرای سلطان عبدالعزیز و عربی‌الاصل بود و در زیر نظر عم خود عثمان‌پاشا تربیت یافت و از علمای عصر تحصیل علم کرد و در ادبیات ترکی و عربی و فارسی و شعر و انشا ماهر شد. به سال ۱۲۴۹ به مصر رفت. و در ظرف پنجسال به مرتبهٔ سرلشکری (امیراللوایی) رسید داماد محمدپاشا شد و در اندک مدتی با پایهٔ بیگلربیگی به عضویت مجلس عالی عدلیه و معارف منصوب شد و به مقامات مختلفی نائل آمد و در سال ۱۲۹۳ درگذشت. و در جنب بیمارستان غربیان که خود احداث کرده‌بود به خاک سپرده شد. کریم و نیکوکار و مدبر و دوراندیش بود. (از قاموس الاعلام ترکی).

کامل خراسانی. [مِ لِ خُ] (اِخ) مؤلف ریاض‌العارفین آرد: اسم شریفش ملامحمد اسماعیل و اصلش از قریهٔ ارغد بوده و سالها تحصیل کمالات نمود. به صحبت اکابر دین مبین و ناهجان مناهج یقین رسید و طریقهٔ مشایخ سلسلهٔ علیهٔ ذهبیهٔ کبرویه را برگزید و در کمالات نفسانی و روحانی مرتبهٔ عالی یافته ارادت به جناب سیدعالم‌شاه هندی که از فحول فضلا و علما و عرفای عهد بوده داشته است. به صحبت جناب سید قطب‌الدین تبریزی فارسی و آقامحمد هاشم خلیفهٔ او و آقا محمد کازرونی نیز رسیده و بمرتبهٔ کمال ترقی نموده و در نظم وجدی تخلص میفرموده است و در سنهٔ... رایت سفر آخرت برافراشته و گاهی به طریق مثنوی طبع آزمایی میفرموده است و مثنوی مختصری از او دیده شد و این چند بیت از آن گزیده شده است:

آتش عشق از درون شد شعله‌ور
پرتوش ز اندیشه‌ها بر کرد سر
هر نفس از پردهٔ ساز دگر
گونه‌گونه آرد آواز دگر.

رباعی زیر نیز از اوست:

ای آنکه بدلبری تویی بالا دست
عمری است که گشته‌ام بدامت پابست.
پایی بسرم نه که فتادم از پا
دستی بدلم رسان که رفتم از دست.

(ریاض‌العارفین ص ۲۷۸).

کامل شدن. [مِ شُ دَ] (مص مرکب) به انجام رسیدن. انجام شدن. (یادداشت مؤلف). به حد کمال رسیدن. کمال یافتن. بی‌نقصان شدن.

کامل‌عقل. [مِ عَ] (ص مرکب) کامل‌العقل. رجوع به کامل‌العقل در همین لغت‌نامه شود: دستور وزراء کامل عقل و منشور حکماء صاحب تجربه را منسوخ گردانید. (حبیب‌السیر چ طهران جزء سوم از ج ۳ ص ۱۲۵). چون به پادشاهی نشست، هیچ از آداب و آیین ملک نمیشناخت و کامل‌عقل نبود. (ص ۱۱۱ فارسنامهٔ ابن البلخی).

کامل‌عیار. [مِ عِ] (ص مرکب) زر ده‌دهی. (فرهنگ نظام).

— نقرهٔ کامل‌عیار؛ نقرهٔ خالص. مؤلف تذکرةالملوک آرد: نقرهٔ کامل‌عیار آن است که از سطح قرص نقره بعد از برآمدن از کورهٔ قال شاخچه‌ها به شکل حباب سر میزند، و به همین جهت نقرهٔ خالص را شاخدار میگویند. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص ۲۲).
||مجازاً هر کس و چیز بی‌عیب. (فرهنگ نظام). تمام‌عیار. (آنندراج). کامل. بی‌غل و غش. (آنندراج):

رتبهٔ کامل‌عیاران از محک ظاهر شود
تن به سنگ کودکان ده دامن صحرا مگیر.
صائب (از آنندراج).

رجوع به کامل‌العیار شود.

کامل‌عیار کردن. [مِ عِ کَ دَ] (مص مرکب) خالص گردانیدن. مجازاً، تهذیب کردن. زدودن غل و غش. کامل ساختن:

ترا در بوتهٔ گل بهر آن دادند این مهلت
که‌سیم ناقص خود را کنی کامل‌عیار اینجا.
صائب.

کامل کردن. [مِ کَ دَ] (مص مرکب) بی‌نقص کردن. بی‌عیب ساختن. به کمال رساندن:

ز بسکه اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت
بسی نماند که هر ناقصی کند کامل. سعدی.

رجوع به کامل شود.

کامل‌کیاست. [مِ سَ] (ص مرکب) داهی. زیرک. نکته‌سنج. موقع‌شناس: ملوک وافرفراست و سلاطین کامل‌کیاست. رجوع به ص ۳۲۲ حبیب‌السیر جزو ۴ از ج ۳ شود.

کاملة. [مِ لَ] (ع ص) مؤنث کامل. (ناظم الاطباء). رجوع به کامل شود.

کاملة. [مِ لَ] (اِخ) نام اسب عمروبن معدیکرب. (منتهی الارب) (بلوغ‌الارب ج ۲ ص ۱۱۶). رجوع به عمروبن معدیکرب شود.
||نام اسب زیدبن قتان. (منتهی الارب).

کاملة‌الوداد. [مِ لَ تُلْ وِ] (ع ص مرکب) شرط دول کاملة‌الوداد. شرطی است که معمولاً در عهود تجاری قید گردیده و بموجب آن هر یک از دول امضاء کنندهٔ عهدنامه از تخفیفات گمرکی یا امتیازات تجاری که بعدها به دولت دیگر ممکن است داده شود بهره‌مند میگردد. و هرگاه چنین شرطی در عهود تجاری قید نگردد ممکن است در نتیجهٔ امتیازات و تسهیلاتی که به یک دولت رقیب در کشوری داده میشود منافع اقتصادی امضاءکنندگان عهدنامه به کلی مختل و منظوری که از امضای عهدنامه در نظر بوده حاصل نگردیده و تولید خسارتی هم برای امضاء کنندگان بنماید. (حقوق بین‌الملل صدیق حضرت ص ۲۲۰).

کاملی. [مِ] (ص نسبی) منسوب به کامل.

کاملی. [مِ] (اِخ) جد ابویعلی حمزةبن محمدبن محمدبن سلیمان ابوکامل‌بن حاتم‌الکاملی و او پسر ابوعبیدبن ابوعمروبن ابوکامل‌النسفی است که از مستغفری و غیر او

حدیث شنید و در جمادی‌الآخر سال ۴۱۴ ﻫ .ق. درگذشت. (لباب‌الانساب).

کاملی. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ۲هزارگزی شمال خاوری مشهد و شمال راه مشهد به تبادکان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و هوای آن معتدل است و ۷۸ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات است. اهالی به کشاورزی و مالداری گذران میکنند. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

کاملیا. [مِ] (اِ)[1] قسمی گل. (یادداشت مؤلف).

کاملیت. [مِ لی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) تکمیل و کمال. (ناظم الاطباء).

کاملیه. [مِ لی یَ] (اِخ) اصحاب ابی‌کامل‌اند و آنان همهٔ صحابه را بخاطر ترک بیعت علی (ع) و علی (ع) را نیز طعن کردند که ترک طلب حق خود کرد و در این تقاعد امام را معذور ندارند. بلکه گویند میاید خروج میکرد. لیکن با اینهمه در محبت علی (ع) غلو و افراط کردند و ابی‌کامل گوید که امامت در شخصی بشخص متناسخ میشود و این نور در شخصی به نبوت گراید و در شخصی به امامت نماید و گاه امامت به نبوت متناسخ شود. (از ترجمهٔ الملل و النحل صص ۱۹۰ - ۱۹۱). و رجوع به لباب‌الانساب ج ۳ ص ۲۴ شود. اصحاب ابی‌کامل که مردم را در ترک اقتدا به حضرت علی و آن حضرت را در ترک طلب کافر میدانستند و منکر خروج بر ائمهٔ جور بودند. بشاربن برد شاعر از این فرقه بوده. (خاندان نوبختی ص ۲۶۱). یکی از فرق نه گانهٔ شیعه باشند از غلات. (بیان‌الادیان). ایشان از پیروان مردی رافضی هستند که ابی‌کامل نام داشت و میگفت که یاران پیغمبر چون دست بیعت به علی ندادند کافر شدند و علی نیز چون نبرد کردن با آنان را فروگذاشت کافر گشت زیرا جنگ با ایشان همچون نبرد با اهل صفین واجب بود. (تاریخ مذاهب اسلام چ محمد جواد مشکور ص ۴۶). گروهی است از بدترین روافض منسوب به ابوکامل. (منتهی الارب) فرقه‌ای از غالیان شیعه منسوب به ابوکامل که قائل بتناسخ پس از مرگند. (از اقرب الموارد). رجوع به ابوکامل در کشاف اصطلاحات‌الفنون شود.

کاملیه. [مِ لی یَ] (ص نسبی) سکه‌های منسوب به ملک‌الکامل ناصرالدین محمدبن عادل ابوبکر محمدبن ایوب. رجوع به ص ۶۰ و ذیل ۶۱ و ۱۵۲ نقودالعربیه شود.

کاملیه. [مِ لی یَ] (اِخ) المدرسة‌الکاملیه. مدرسه‌ای است که کامل‌القصاب محمدبن کامل‌بن احمدبن عبدالقادر از پیشوایان استقلال سوریه در دمشق بنا نهاد. رجوع به کامل‌القصاب و محمدبن کامل‌بن احمدبن عبدالقادر شود.

کامم. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۲۵هزارگزی جنوب مهاباد و یکهزار و پانصدگزی راه شوسهٔ مهاباد به سردشت. ناحیه‌ای است کوهستانی و هوای آن معتدل است و چهل تن سکنه دارد. از چشمه مشروب میشود. محصول آن غلات، توتون، حبوبات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

کامن. [مِ] (ع ص) نعت فاعلی از کمون بمعنی پوشیده شدن. پنهان. پوشیده شونده. (از فرهنگ نظام) (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء): شکر و شکایت و توقع و التماس که از جانبین در ضمایر و سرائر کامن است بمشافهه بمسامع یکدیگر رسانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

فایدهٔ هر ظاهری خود باطن است
همچو نفع اندر دواها کامن است. مولوی.

کامناسکیر. (اِخ)[2] مناسکیر. پسر فرهاد اشکانی معاصر مهرداد اول اشکانی. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۲۷ و ۲۶۷۶ شود.

کام ناکام. (ق مرکب) این لفظ در مقام لفظی گفته میشود که آن را به عربی البته میگویند. (برهان). حکم قطعی و بتی که به عربی البته گویند. (از آنندراج). البته و حکماً بطور لزوم. (ناظم الاطباء). قطعاً. یقیناً. بالبت والیقین. ||خواه ناخواه. (ناظم الاطباء) (آنندراج). چار ناچار. (غیاث) (آنندراج). طوعا و کرها:

جهان کام ناکام خواهی سپرد
بخودکامگی پی چه باید فشرد. نظامی.
ز قدر همت عالیت کیوان
کف پای تو بوسد کام ناکام. سوزنی.
اگر خواست ورنه جنیبت جهاند
سوی حربگه کام ناکام راند. نظامی.
شد سال گذشته و آن دد و دام
آسوده شدند کام ناکام. نظامی.

و نیز رجوع به کام و ناکام شود.

کامنة. [مِ نَ] (ع ص) مؤنث کامن. (ناظم الاطباء). رجوع به کامن شود.

کامو. (اِ) نوعی کرک است که در ترکی کامی گویند. (شعوری ج ۲ ص ۲۵۶):

درخور ریش سفیدست چو شیخان کامو
وان سیه بره سیه ریش بخاطر میدار.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۲).
یکی دو اند بکامو که زود بشتابی
چه گر بشانه کنی مو چه گر کلت بر سر.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۸).
پیش بعضی خارپشت و قاقم است
در نظر یکسان و کامو و بره.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۲۵).
بکامو یقهٔ قاقم چنانست
که‌دوزی وصله بر کاسر ز کتان.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۲۰).

||قسم مخصوصی از چرم. (ناظم الاطباء).

کامو. (اِخ) دهی است از دهستان جوشقان بخش میمهٔ شهرستان کاشان. واقع در ۲۶ هزارگزی شمال خاور میمه. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و ۱۹۰۰ تن سکنه دارد از ۲۹ رشته قنات با مزارع و در بهار از رودخانه کپرکن مشروب میشود. محصول آن عبارت است از: غلات، لبنیات، میوه‌جات. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند و عده‌ای نیز به کارگری به طهران میروند. از صنایع دستی زنان چادرشب و کرباس‌بافی است. یک دبستان و شش باب دکان و یک راه فرعی به میمه دارد. چندین مزرعه جزو این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

کاموا. [کامْ] (اِ) نخهای سست پشمین یا پنبه‌ای که زنان با قلاب بدان جامه بافند. (یادداشت مؤلف). ظاهراً از کلمهٔ کانوس[3] انگلیسی که آنهم از کلمهٔ کانابیس[4] لاتینی مأخوذ است گرفته شده و بسبب قرب مخرج تلفظ نون و میم در زبان فارسی کاموا و کانوا هر دو بکار میرود. (از فرهنگ نظام) (وبستر).

کاموا باف. [کامْ] (نف مرکب) آنکه کاموا بافد. کسی که از کاموا بافتنی‌ها چون جوراب و پیراهن و بلوز و جامه و غیره بافد.

کاموا بافی. [کامْ] (حامص مرکب) عمل کاموا باف.

کاموادوز. [کامْ] (نف مرکب) آنکه روی پارچه با نخ کاموا بخیه و قلاب بدوزد.

کاموادوزی. [کامْ] (حامص مرکب) کار قلاب‌دوزی و بخیه روی پارچه. (از فرهنگ نظام). عمل کاموادوز.

کامود. (ص) بمعنی بسیط است که در مقابل مرکب باشد.[5] (برهان).

کام و دام. [مُ] (اِ مرکب، از اتباع) بد و خوب. خوب و زشت. نیک و بد. پستی و بلندی و امثال آن. (یادداشت مؤلف). شیرین و تلخ. راحت و رنج:

گذشته بر او بر بسی کام و دام
یکی تیز پایی «ودانوش» نام. عنصری.

کامور. [کامْ وَ] (ص مرکب)[6] کامیاب و

---

[1] - Camelia japanica.

[2] - Camnaxcires.

[3] - Canvas. [4] - Cannabis.

[5] - از دساتیر. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[6] - از کام + ور (پساوند اتصاف).

فیروزمند. بهره‌مند و بختیار. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). کامیاب. کامروا. (شعوری ج ۲ ص۲۳۸):

بسکه با لطف و کرم شد نامور
در جهان نبود نظیرش کامور.
میرنظمی (از آنندراج).

در فرهنگ ناظم الاطباء معنی موافق آرزو، بر حسب میل نیز دارد؛ اما ظاهراً استوار نیست و کاموری باید بدین معنی باشد. رجوع بکاموری شود.

کامور شدن. [کامْ وَ شُ دَ] (مص مرکب) بهره‌مند و کامیاب گشتن. به کام شدن. ||مشهور و نیکنام شدن. (ناظم الاطباء).

کامورشده. [کامْ وَ شُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) نیکنام و نامور گشته. ||بهره‌مند و کامیاب. ||مشهور شده. (ناظم الاطباء)

کاموری. [کامْ وَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی کامور. کامیابی. ||نیکنامی و معروفی.

کام و ریژ. [مُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب)[1] مراد و مقصود. (برهان). ||هوی و هوس. (برهان). هر یک از کام و ریژ هم جداگانه به این معنی است. (برهان). آرزوی جان. هوی و هوس:

دیدی تو کام و ریژ بدو اندرون بسی
با ریدگان مطرب بودی بفر و زیب. رودکی.

کام و زبانه. [مُ زَ نَ / نِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) نر و لاس. بند و گشا. (یادداشت مؤلف). در اصطلاح نجاران فرورفتگی در چوب که با اسکنه پیدا آید و برآمدگی که در چوب دیگر پیدا آید و با قرار دادن زبانه درون کام آن دو چوب بهم اتصال یابد.

کام و زبانه کردن. [مُ زَ نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) با اسکنه جایی در چوب پیدا کردن و چوبی سرپهن و تیز در میان آن جا فروبردن. آنجای را کام و آن چوب نهاده را زبانه گویند. (یادداشت مؤلف).

کاموس. (ص) کامود. (برهان) (آنندراج). رجوع به کامود شود.

کاموس. (اِخ) نام مبارزی است کشانی و او پادشاه سنجاب بود و تا به ملک روم ولایت داشت. بعدد افراسیاب آمد و رستم او را بخم کمند گرفت و کشت. (برهان) (فرهنگ نظام). از بهادران توران. (حبیب‌السیر ج ۱ چ فردوسی تهران). نام یکی از امرای زیردست افراسیاب که حاکم کاشانش کرده بود. (ولف). فردوسی در شاهنامه چنین آرد:

کنون رزم کاموس پیش آورم
ز دفتر بگفتار خویش آورم
چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو
ز هامون برآمد خروش چگاو
ز درگاه کاموس برخاست غو
که او بود مردافکن و پیش‌رو
بر کوه لشکر بیاراستند
درفش خجسته بپیراستند
چو با میسره راست شد میمنه
همان ساقه و قلب و جای بنه
برآمد خروشیدن کرنای
سپه چون سپهر اندرآمد ز جای
چو کاموس تنگ اندرآمد بجنگ
بهامون نبودش زمانی درنگ
سپه را بکردار دریای آب
که از که فرود آید اندر شتاب
چو نزدیکتر شد بکاموس گفت
که این را مگر ژنده پیلست جفت؟
بکاموس بر، تیرباران گرفت
کمان را چو ابر بهاران گرفت
چو کاموس دست و گشادش بدید
بزیر سپر کرد سر ناپدید.

کاموس. (اِخ) (رزم...) جنگی است که بین ایرانیان و ترکان روی داد و کیخسرو رستم را مأمور این جنگ کرد و بسیاری از ترکان از آن جمله کاموس در این جنگ کشته شدند. رجوع به ص۴۸ مجمل التواریخ و القصص و نیز رجوع به کاموس پهلوان تورانی شود.

کاموس. (اِخ) دهی است از روستاهای اصفهان و شیخ زین‌الدین عبدالسلام کاموسی از آنجا بوده است. (آنندراج).

کاموس. (اِخ)[2] (ارماند گاستن)[3] مستشار حقوقی فرانسه و عضو مجلس کنوانسیون. (۱۸۰۴-۱۷۴۰).

کاموس‌گیر. (نف مرکب) گیرندهٔ کاموس کشانی پادشاه سنجاب:

کمندافکن آن گرد کاموس‌گیر
که گاهی کمند افکند گاه تیر. فردوسی.

و رجوع به ولف و کاموس در همین لغت‌نامه شود.

کام و کر. [مُ کَ] (اِ مرکب، از اتباع) مراد و هوی. از اتباع و کر بمعنی مراد و مقصود است. (یادداشت مؤلف):

کار بی‌علم کام و کر ندهد
تخم بی‌مغز بار و بر ندهد.
سنایی غزنوی (از فرهنگ نظام) (حاشیهٔ برهان چ معین).

دهر اگر خوان زندگانی ساخت
خورد هر چاشنی که کام و کر است.
خاقانی.

||قدرت و توان. (یادداشت مؤلف):

ای بذل تو سیم و زر، وی کار تو کام و کر
وی رأی تو ماه و خور، وی صنع تو رفق و کین.
مختاری (یادداشت مؤلف).

کاموميل رومن. [مُ مَ] (فرانسوی، اِ مرکب)[4] بابونهٔ رومی. (کارآموزی داروسازی ص۱۹۹).

کامون. (اِ) زیره و یا گیاه آن. (ناظم الاطباء). کمون. معرب خامون. رجوع به کمون شود.

کامون. (اِ) به هندی باقلای هندی است که به هندی کهلو نامند. (فهرست مخزن الادویه). ||تخم[5] رازیانه که در عربی شُمرَة گویند. (شعوری ج ۲ ص ۲۵۲).

کام و ناکام. [مُ] (ق مرکب) کام ناکام:

بکام و ناکام از بهر زاد راه دراز
زمین بزیر کفت[6] زیر گام باید کرد.
ناصرخسرو.

ببین تا چون بود حالت سرانجام
که باید رفت از این جا کام و ناکام.
ناصرخسرو.

گر بازدهی وام او بخوشی
ورنه بستاند بکام و ناکام. ناصرخسرو.

رجوع به کام ناکام شود.

کامونی. (اِ) انگور روباه و تاجریزی سیاه که عنب‌الثعلب مجنن نیز گویند. (ناظم الاطباء).

کامه. [مَ / مِ] (اِ) کام و مراد و خواهش و مطلب و مقصد باشد. (برهان) (غیاث) (فرهنگ نظام) (از آنندراج) (ناظم الاطباء):

کسی کآورد راز دل را پدید
ز گیتی به کامه نخواهد رسید.
ابوشکور بلخی.

اگر ز آمدن دم زنی یک زمان
برآید همه کامهٔ بدگمان. فردوسی.

بدو گفت گرسیوز این خواب شاه
نباشد بجز کامهٔ نیکخواه. فردوسی.

بدو گفت رستم که با فر شاه
برآمد همه کامهٔ نیکخواه. فردوسی.

که از تف آن کوه آتش‌پرست
همهٔ کامهٔ دشمنان کرد پست. فردوسی.

شد این تخمه ویران و ایران همان
برآمد همه کامهٔ بدگمان. فردوسی.

سپاهی ز توران بهم برشکست
همه کامهٔ دشمنان کرد پست
برآمد به هر گوشه‌ای نام او
روا شد به هر کامه‌ای کام او. فردوسی.

ایزد از روزگار دولت تو
دور داراد کامهٔ بدخواه. ابوالفرج رونی.

ز پیش بودم بیم و امید دشمن و دوست
برنج دوستم اکنون و کامهٔ دشمن.
مسعودسعد.

کامهٔ دل گرچه ز جان خوشتر است

---

[1] از کام + ریژ = ریژکام = ریژ و کام. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[2] Camus.

[3] Armand - Gaston.

[4] Camomille romaine.

[5] خرد رازیانه است نه تخم آن. (از اقرب الموارد).

[6] ن‌ل: پت.

عاقبت‌اندیشی از آن خوشتر است.
نظامی گنجوی (حاشیهٔ برهان از فرهنگ نظام).

باد جهانت بکام کز ظفر تو
کامهٔ صد جان مستهام برآمد. خاقانی.
به کامهٔ دل دشمن نشیند آن مغرور
که بشنود سخن دشمنان دوست‌نمای.
سعدی.
ز چشم دوست فتادم بکامهٔ دل دشمن
احبتی هجرونی کما تشاء عداتی. سعدی.

– به کامهٔ دشمن شدن؛ به کام او گشتن. مطابق خواست دشمن شدن:

در جهان دوستکام بادی تو
که شدم من بکامهٔ دشمن. مسعودسعد.

– به کامهٔ دشمن کردن؛ بر طبق قرار و خواست او کردن:

جهد آن کن که مر مرا نکنی
پیش صاحب بکامهٔ دشمن. فرخی.

– به کامه رسیدن؛ کامیاب شدن. به آرزو رسیدن. نایل شدن به امانی:

کسی کاَوَرَد راز دل را پدید
ز گیتی به کامه نخواهد رسید. ابوشکور.

– خودکامگی؛ استبداد. بلهوسی. خویش‌کامی:

جهان کام و نا کام خواهی سپرد
بخودکامگی پی چه باید فشرد. نظامی.

رجوع به خودکام و خودکامه و خویش‌کامی و خودکامی شود.

– خودکامه؛ خودرأی. بکام برآمده و خودسر. (برهان). خودپرست و خودپسند. (فرهنگ نظام). بلکامه. آنکه هرچه کند به میل خود کند و رجوع به خودکامه شود:

بماند از پی پاسخ نامه را
بکشت آتش مرد خودکامه را. فردوسی.
بدو داد پس نامور نامه را
پیام جهانجوی خودکامه را. فردوسی.
چو کاووس خودکامه اندر جهان
ندیدم کسی از کهان و مهان. فردوسی.
چو برخوانم این پاسخ نامه را
ببیند دل مرد خودکامه را. فردوسی.
وز آن پس چو برخواند آن نامه را
سخنهای خاقان خودکامه را. فردوسی.
نهادند بر پشت آن نامه‌بر
که نزد سیاوش خودکامه‌بر. فردوسی.
درین چارسو هیچ هنگامه نیست
که کینه بر مرد خودکامه نیست. نظامی.
سزا خود ز شه همچنین نامه بود
نه با کام و بایست خودکامه بود[1]. فردوسی.
تو خودکامه‌ای، گر ندانی شمار
برو چار صدبار بشمر هزار. فردوسی.
به هر پادشاهی و خودکامه‌ای
نبشتند بر پهلوی نامه‌ای. فردوسی.
چو ماهوی بدبخت خودکامه شد
از او نزد بیژن یکی نامه شد. فردوسی.

– شادکامه؛ هنگامه. همهمه و غوغا[2]. (ناظم الاطباء).

– شادکامه کردن؛ خشنود شدن از رنج و آزار دیگری. (ناظم الاطباء).

||کنایه از علف خودروی هم هست. (برهان). و رجوع به خودکامه شود. ||نوعی ریحان خوشبو که در خوزستان زیاد میروید. (شعوری ج۲ ورق ۲۵۹). و رجوع به کامخ شود. و به این معنی جز شعوری در جای دیگر نیامده است. ||نانخورشی است مشهور که بیشتر مردم صفاهان سازند و خورند. (برهان) (آنندراج). ||طعامی است که به زبان عربی کامخ میگویند و بعضی گویند کامخ معرب کامه است[3]. (برهان): این مرد... آچارها و کامه‌ها نیکو ساختی، امیر وی را بنواخت و گفت از گوسفندان خاص پدرم وی بسیار داشت. (تاریخ بیهقی). ترا از ترشیها و لبنیات نهی کردم، تو زیره بای خوری و از کامه و انبجات پرهیز نکنی معالجت موافق نیفتد. (چهارمقاله چ معین ص ۱۳۱). ||ریچال که مربای دوشابی میباشد. (از برهان) (آنندراج). ||آبکامه و نانخورشی است که از شیر و ماست و تخم سپندان و خمیر خشک و سرکه سازند و به تازی کامخ گویند. (ناظم الاطباء). ریچالی است که با طعام خورند و آن چنان باشد که اسپند تازه در شیر کنند تا بسته گردد و ترش شود و به عربی کامخ گویند. (فرهنگ سروری). ریچاری باشد که نوعی از آن را بتکوب و [پتکوب] سازند و نوعی دیگر را که بهتر باشد نان خورش کنند و در عسکر مکرم که لشکر نیز خوانند از ولایت خوزستان بغایت نیکو سازند و نام آن کامهٔ لشکر باشد و آنجا چیله گویند. (صحاح الفرس). ||شیر و دوغ درهم جوشانیده[4]. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||خامه: نوعی روغن که روی شیر ایستد چون شبی بر او بگذرد. (یادداشت مؤلف):

ریچاله گری پیش گرفتی تو همانا
بخیره (؟) در شیر بری کامه برآری[5].
ابوالعلاء ششتری.

||مرجان را نیز گویند و آن در قعر دریا میروید و ریسمانها برآن بندند و کشند تا برآید، سبزرنگ است و چون باد بر او میخورد و آفتاب میتابد سرخ میگردد و در داروهای چشم بکار برند قوت بصر دهد. (برهان) (فرهنگ نظام) (آنندراج) (الفاظ‌الادویه) (فهرست مخزن الادویه):

پیراهن لؤلؤی برنگ کامه
وان کفش دریده و سر بر لامه.
مرواریدی (از فرهنگ اسدی).

||آچار. (ناظم الاطباء). ||الجام اسب. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||کام. عشق. (یادداشت مؤلف). و رجوع به کام شود.

کامه. [مِ مْ] (ع ص) خودرأی و سرگشته. (منتهی الارب). خودرأی و سرگشته که نمیداند کجا میرود. (ناظم الاطباء).

کامیاب. [کا مْ] (نف مرکب) کامروا. (آنندراج). موفق. نایل بمراد. کام‌کش:

چنانم نماید دل کامیاب
که می‌بینم این کام دل را بخواب. نظامی.
خیز بشمشیر صبح سر ببر این مرغ را
تحفهٔ نوروز ساز پیش شه کامیاب. خاقانی.

– کامیاب بودن؛ مراد حاصل کردن. بختیار و برخوردار بودن:

به بیداریست یارب یا به خواب است
که جان من ز جانان کامیاب است. جامی.

– کامیاب کردن؛ به مراد رساندن. بهره‌مند ساختن:

گرچه وهنی رسید از ایامش
زودش ایام کامیاب کند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۵۳).

کامیابی. [کا مْ] (حامص مرکب) نیکبختی و اقبال. تمتع و برخورداری. (ناظم الاطباء). کامرانی. نجاح. ظفر. فوز. پیروزی. فیروزی. توفیق:

کام تو موقوف زاری دل است
بی‌تضرع کامیابی مشکل است. مولوی.

کامیار. [کا مْ] (ص مرکب) آنکه به آرزوی خود رسیده است. نایل. بختیار. مرادمند. کامیاب. بهره‌مند.

کامیار. [کا مْ] (اِخ) کسی است که در سفر جنگی اردشیر به ملکت کادوسیان حاکم الکوسری بود. رجوع به ص ۱۱۴۱ ج ۲ ایران باستان شود.

کامیار. [کا مْ] (اِخ) کمال‌الدین کامیارانی، اسحاق قاضی از زنجان یکی از بزرگان امرای علاءالدوله کیقباد سلجوقی است و او مردی فقیه و سخنگو و حکیم‌مشرب بود و از شاگردان شیخ شهاب‌الدین سهروردی حساب میشده و هم اوست که با یکی دیگر از امرای علاءالدین کیقباد پیش جلال‌الدین آمد. او در سال ۶۳۵ هـ.ق. به دست یکنفر دیگر از امرای سلجوقی به قتل رسید. (تاریخ مفصل ایران

---

[1] ۱ - ن ل (در چ شوروی): نه بر کام بایست بر کامه بود. که در این صورت شاهد نیست.

[2] ۲ - این معنی در جای دیگر دیده نشد.

[3] ۳ - کامه، معرب آن کامخ، جمع: کوامخ، و آن نانخورشی است که از فودنج و شیر و ادویهٔ حاریه سازند. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

[4] ۴ - در خراسان کامه دوغ جوشیدهٔ خیک‌زده است. (حاشیهٔ برهان چ معین از فرهنگ نظام).

[5] ۵ - ابوالعلاء ششتری در ذیل لغت انجیره آورده است: و شاید نجره چو... باشد.

تألیف اقبال حاشیهٔ ص ۱۳۵ ج ۱).

کامیاران. [کـامْ] (اِخ) ده مرکزی بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع در ۸۲هزارگزی جنوب سنندج و ۷۷هزارگزی باختر کرمانشاه. یک‌هزارگزی راه شوسهٔ کرمانشاه و سنندج. مختصات جغرافیایی آن به شرح زیر است طول ۴۶ درجه و ۵۴ دقیقه عرض ۳۴ درجه ارتفاع از سطح دریا ۱۳۶۴ متر. راه شوسهٔ کرمانشاه به سنندج درگذشته از وسط آبادی میگذشت ولی بواسطهٔ احداث پل انیک از یک‌هزارگزی جنوب و دوهزارگزی خاور میگذرد. دارای ۵۰۰ تن سکنه میباشد. ادارات دولتی آن عبارتند از بخشداری، دارائی، پست و تلفن، دخانیات، بهداری، فرهنگ، غله، دستهٔ ژاندارمری. دبستان و چند باب دکان دارد. از چشمه و رودخانهٔ مروارید مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات، مختصر توتون. راه فرعی به آبادی شاهینی که یکی از قراء مهم بخش است از کامیاران منشعب میگردد همه روزه بین قصبه و شهر کرمانشاه اتوبوس رفت و آمد می‌نمایند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

کامیاران. [کامْ] (اِخ) نام یکی از بخش‌های شهرستان سنندج. خلاصه مشخصات جغرافیایی آن به شرح زیر است: حدود: از طرف شمال به بخش حومهٔ سنندج از طرف جنوب به دهستان میان دربند بخش روانسر از خاور دهستان بیلوار بخش مرکزی کرمانشاه و بخش سنقر کلیایی از باختر بخش پاوه از شمال باختر بخش زرآب از شهرستان سنندج وضع کلی: منطقه‌ای است کوهستانی رودخانه کارود در محل شمال بخش از خاور به طرف باختر جاری، راه شوسهٔ کرمانشاه به سنندج از وسط بخش یک‌هزارگزی جنوب کامیاران میگذرد راه اکثر قراء بخش مالرو است. محصولاتش غلات، لبنیات است. این بخش از چهار دهستان به شرح زیر تشکیل شده و شرح هر یک در جای خود داده شده است.

۱- دهستان بیلوار ۴ آبادی ۱۴ هزار تن
۲- دهستان‌سوسور ۴۱ آبادی ۷ هزار تن
۳- دهستان کارود ۳۸ آبادی ۱۲ هزار تن
۴- دهستان‌ژاوه‌رود ۱۱ آبادی ۵۵۰۰ تن

بنابراین بخش کامیاران از ۱۵۴ آبادی تشکیل شده دارای ۳۸۵۰۰ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

کام یافتن. [تَ] (مص مرکب) در چیزی، توفیق یافتن در آن چیز. غلبه. پیروزی. (از آنندراج). برخوردار شدن. به مراد رسیدن. بدست آوردن مطلوب. به آرزو رسیدن:

جهان بر شبه داود است و من چون اوریا گشتم
جهانا یافتی کامت کنون زین بیش مخریشم.
خسروانی.

گرگان‌را اندر عجم دیواری گرد آن کرده بودند از خشت پخته و اثر آن بجای است و حصاری ساخته و استوار است از بیم ترکان و دیواری بود سخت بلند و از یک سوی تا لب دریای خوارزم برده بودند و از آن سوی محکم کرده و این از بهر آن کرده بودند که چون ترک به حرب ایشان آمدی از سوی خوارزم بر ایشان کام نیافتی. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

جهاندار [افراسیاب] چون بخت برگشته دید
دلیران توران همه کشته دید
بیفکند شمشیر هندی ز دست
یکی اسب آسوده را برنشست
خود و سرکشان سوی توران شتافت
کزوایرانیان کام کینه نیافت. فردوسی.

نجستم بدین من مگر نام خویش
بمانم بیابم مگر کام خویش. فردوسی.

کنون یافتم هر چه جستم ز کام
بیابد بسیجید کآمد خرام. فردوسی.

هر کجا باشی تو کام خویشتن یابی مدام
هر کجا گوران بود آنجا بود آب و گیا.
قطران.

به جاه بی‌اثر او کسی نیابد راه
ز بخت جز به در او کسی نیابد کام.
عنصری.

نیابد مرد جاهل در جهان کام
ندارد بو و لذت میوهٔ خام. ناصرخسرو.

کام خود از بخت خود نیابد هرگز
هرکه ز خلق جهان نجوید کامت.
مسعودسعد.

کس از بیدولتی کامی نیابد
به از دولت فلک نامی نیابد. نظامی.

نایافتن کام دلت کام دل تست
بس شکر کن از عشق که کامت نرساند.
خاقانی.

عقل را پرسیدم اندر عهد تو
هیچ دشمن کام یابد گفت این. سعدی.

نه گیتی پس از جنبش، آرام یافت
نه سعدی سفر کرد، تا کام یافت؟ سعدی.

زبان در کام کام از نام او یافت
نم از سرچشمهٔ انعام او یافت. جامی.

- کام دل یافتن؛ مقضی‌المراد شدن. نایل به امانی و آرزوها شدن:

اگرچه کام دل خویش دیرتر یابی
چو یافته بود آن کام پایدار بود. قطران.

- کام‌یافته؛ به‌مرادرسیده. مظفر:

صدر وزارت آنچه همی جسته بود یافت
ای صدر کام‌یافته منت بسی پذیر. فرخی.

کامیان بالا. (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۴۲هزارگزی باختر الیگودرز و ۱۶ هزارگزی باختر شوسهٔ شاه‌زند و ازنا. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل. ۲۵۴ تن سکنه دارد. از قنات و چاه مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات، چغندر و پنبه است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه مالرو دارد و در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

کامیان پائین. (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۴۲هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۱۸هزارگزی باختر راه شاه‌زند به ازنا. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و گرمسیر که دارای ۵۵ تن سکنه است. از قنات و چاه مشروب میشود. محصول عمده‌اش غله است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

کامیدن. [دَ] (مص) خواستن و آرزو کردن. (ناظم الاطباء). خواهش نمودن. (آنندراج). ||رغبت داشتن. (ناظم الاطباء):

چو شاهی به کامی بکاهد روان
خرد گردد اندر میان ناتوان. فردوسی.

کامیلوس. (اِخ) یکی از سرداران بزرگ روم است که شش‌بار به مقام تریبونوس سپاهی رسید. و در سال ۳۹۶ ق.م. دیکتاتور شده و بر شهر وِیی حمله برد، و بر آن شهر غالب گشت. سپس از کار کناره گرفت و در ۳۹۰ پ. م.[1] چون مردم گالیا به روم حمله بردند باز به مقام دیکتاتوری رسید و سرانجام در ۳۶۵ ق.م. به مرض طاعون درگذشت. (تاریخ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ).

کامین. (اِ) ریشهٔ خولنجان. (ناظم الاطباء).

کامین. (اِخ) محلی است در فارس که طایفهٔ بهارلو در آنجا سکونت میکردند. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۸۱).

کامین‌ریال. (اِخ)[2] شهری است در کنار رودخانهٔ کوچک «زیجه» به اسپانیا. رجوع به صفحهٔ ۹۴ ج ۲ الحلل‌السندسیه شود.

کام یوز. (ص مرکب) (از کام + یوز) کامجوی. (یادداشت مؤلف). و نیز رجوع به کام‌یوز و یوز در برهان شود.

کامیون. [یُ] (فرانسوی، اِ)[3] اتومبیل بزرگ بارکشی. این لفظ فرانسوی است. (فرهنگ نظام).

کآن. (موصول + ضمیر اشاره). گاه در رسم خط فارسی «کهْ» موصول با اسم اشارهٔ آن یا این یا برخی از حروف اضافه یا ضمایر به

---

[1] - در برخی موارد حروف اختصاری ق. م. یا پ. م. نشانه تاریخ قبل یا پیش از میلاد است.

[2] - Caminreal.

[3] - Camion.

صورت کاف تنها درمی‌آید و با کلمهٔ پس از خود ترکیب می‌شود بدینسان: کان، کاین، کز، کش، کت (که آن، که این، که از، که اش، که ات):

و آن شب تیره کآن ستاره برفت
و آمد از آسمان بگوش تراک. خسروانی.
از او گر نوشته بمن بر بدیست
نگردد بپرهیز کآن ایزدیست. فردوسی.
ز توران و از هند و از چین و روم
ز هر کشوری کآن بد آباد بوم. فردوسی.
بسی راغ کآن رزمگاه من است
به هر سو نشان سپاه من است. فردوسی.
کسی را کآن سخن در گوش رفتی
گر افلاطون بدی از هوش رفتی. نظامی.
بجان تا بدین گنگ بار از شگفت
چه بینیم کان یاد باید گرفت. اسدی.
مبر گفت غم کآن کنم کت هواست
به هر روی فرمان و رایت رواست. اسدی.

و رجوع به «که» و «آن» شود. ||(پسوند) کان در کلمهٔ نیا کان بر خلاف تصور برخی علامت جمع نیست بلکه فقط «ان» علامت جمع است و «ک» دنبالهٔ کلمهٔ نیا است که در پهلوی نیا ک[1] و جمع آن نیا کان بوده است. رجوع به کلمهٔ نیا در برهان و حواشی آقای دکتر معین شود.

کان. (اِ) معدن. (از برهان) (از آنندراج) (منتهی الارب) (شعوری ج ۲ ص ۲۵۲). آنجایی از زیرزمین که از آن فلزات و شبه فلزات استخراج میکنند و آنجای از کوه که از آن سنگ برمیدارند. (ناظم الاطباء). جای بودن و پیدا شدن چیزهایی که به محض صنع الهی بوجود آمده است. (از فرهنگ ناصری) (بهار از آنندراج):

چنانکه چشمه پدید آورد کمانه ز سنگ
دل تو از کف تو کان زر پدید آرد. دقیقی.
چو دریای الماس شد کان لعل
تن کشته فرسوده در زیر نعل. فردوسی.
تو گفتی به کان اندرون زر نماند
همان در خوشاب و گوهر نماند. فردوسی.
ز خاور بیاراست تا باختر
پدید آمد از فر او کان زر. فردوسی.

و زر و نقره و مس و ارزیز و سرب از کانها [جمشید] برون آورد. (نوروزنامه). نخست کس که زر و سیم از کان بیرون آورد، جمشید بود. (نوروزنامه).

تا کان و چشمه باشد تا کوهسار باشد
تا بوستان و سبزی تا کامگار باشد.
منوچهری.
تا به هامون نفکند از قعر در ناب بحر
تا بصحرا ناورد از برگ لعل سرخ کان.
عنصری.
به گنج رامش اندر بود همیشه سماع
بکان دانشش اندر بود همیشه مکان. قطران.
کان علم و سخن حکمت یمگانست
تا من ای مرد خردمند بیمگانم. ناصرخسرو.
تنت کان و جان گوهر و علم طاعت
بدان هر دو بگمار تن را و جان را.
ناصرخسرو.
جوهر عقل زیر گفتهٔ اوست
گر کسی یافت مر خرد را کان. ناصرخسرو.
ز دو لعل جان فزایت دو جهان پر از شکر شد
چو تو گوهری ندانم ز کدام کان برآید.
عطار.
مردم به شهر خویش ندارد بسی خطر
گوهر به کان خویش نیارد بسی بها. معزی.
بردم گمان که سینهٔ من کان گوهر است
تا گه گرفت پیکان در کان من مکان. معزی.

و به حقیقت کان خرد و حصافت و گنج تجربت و ممارست. (کلیله و دمنه).

به تاریکی روزگار اندرون
به دست آیدم کان گوهر دگر. مسعودسعد.
گفت او ابر و رای او مهر است
دل او بحر و طبع او کان است. مسعودسعد.
رای تو عادل است و کند جور دست تو
وان جور دست تو همه با گنج و کان کند.
مسعودسعد.
آن زری از کان کهنه ریخته
وین دری از بحر تو انگیخته. نظامی.
چون در کان جود بگشاید
گنج بخشد گناه بخشاید. نظامی.
به نعل تازیان کوه پیکر
کنند آن کوه را چون کان گوهر. نظامی.
بحر سوزی چو در سخط تازی
کان فشانی چو با کرم سازی. انوری.
به شهر خویش درون بی‌خبر بود مردم
بکان خویش بسی بی‌بها بود گوهر. انوری.
این همه میگویمت کاورده‌ام باری بپرس
تا چه گنج است و چه گوهر از چه کان آورده‌ام.
خاقانی.
وز بیم خوارداشت که بر زر رسید ازو
در کان همی کند رخ زر اصفر آفتاب.
خاقانی.
بینش او دید کمینگاه کون
دانش او یافت گذرگاه کان. خاقانی.
هر که بخراشدت جگر بجفا
همچو کان کریم زر بخشش. ابن یمین.
وانکه پهلو تهی کند از کان
صرهٔ سیم و زر کجا یابد؟
ابن‌یمین (دیوان ص ۳۶۳).
تا در طلب گوهر کانی کانی
تا زنده ببوی وصل جانی جانی. بابا افضل.
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کان است که بود.
حافظ.
کانی که کنی ز بهر گوهر
سنگت دهد اول آنگهی زر. امیرخسرو.
بحر هر چند که کان گهر است
صدف او ز گهر بیشتر است. جامی.

— کان کندن؛ کندن معدن. کاوش معدن: زر از معدن به کان کندن بدرآید و از دست بخیل به جان کندن. (گلستان).

یکی گوهر برد بی کندن کان
یکی در کار کان کندن کند جان. امیرخسرو.
به کان کندن آید زر از کان تنگ
وزین کان به جان کندن آید به چنگ.
امیرخسرو.

— کان ملاحت؛ از اسمهای محبوب است. (آنندراج) (بهار عجم).

— کان یاقوت زرد؛ کنایه از خورشید:

دگر روز چون چرخ شد لاجورد
برآمد ز که کان یاقوت زرد. فردوسی.

— کان یمین؛ بی‌نهایت بهرمند و سعادتمند. (ناظم الاطباء). برای این معنی شاهدی دیده نشد و گویا درست نباشد زیرا ترکیب «کان یمین» یعنی کسی که دست راست او مانند کان است و بکنایت یعنی بخشنده و سخی.

||کنایه از جماد:

بر جانور و نبات و بر کان
سالار که کردت ای سخندان. ناصرخسرو.

||کنایه از زر و سیم:

زین پس کفش آفتاب بخشد
کاندر خور بخش کان ندیدست. خاقانی.

||سرچشمه و منبع:

دین گوهریست خوب که عقل او را
کان الهی است، عجب کانی.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص ۴۱۵).

||کننده و کاونده. ||غلاف و نیام. ||نشستگاه و کون. (ناظم الاطباء). بدین معنی لهجهٔ محلی است.

کان. (اِخ) شهری است در ایتالیا. (از المنجد).

کان. (اِخ)[2] حا کم‌نشینی است در کالوادس[3] واقع در ۲۲۴ کیلومتری پاریس که ۶۸۰۰۰ تن سکنه دارد.

کانا. (ص) نادان و ابله و احمق و بی عقل. (برهان) (اوبهی) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۲ ورق ۲۲۹ الف). چلازه: خویشتن کانا ساخته بود [ازهربن یحیی] چیزهایی کردی که مردمان از آن بخندیدندی. (تاریخ سیستان ص ۲۶۹).

زن چو این بشنیده شد خاموش بود
کفشگر کانا و مردی لوش بود. رودکی.
اگر چه گو سروبالا بود
جوانی کند پیر کانا بود. فردوسی.

---

[1] - Niyak. [2] - Caen.
[3] - Calvados.

که پیر فریبنده کانا بود
اگر چند پیروز و دانا بود. فردوسی.

چو مهر مهر او خواند شود کانا چو فرزانه
چو کان کین او کاود شود فرزانه چون کانا.
قطران.

نبینی بر گه شاهی مگر غدار بی‌باکی
نیابی بر سر منبر مگر زراق کانایی.
ناصرخسرو.

ره دین گرد هر که دانا بود
به دهر آن گراید که کانا بود. اسدی.

مر ترا خصم دشمن دانا
بهتر از دوستان همه کانا. سنایی.

نه دمنه چون اسد نه درمنه چو سنبله‌ست
هر چند نام بیهده کانا برافکند. خاقانی.

||(اِ) چوب بن خوشهٔ انگور و خرما را نیز گویند. ||پاره‌ای از خوشهٔ انگور و خرما را گفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء).

کانا. (اِخ) او نخستین کسی است که در بخارا سکه زد: ... پادشاهی بود نام او «کانا» بخارا خدات و او سی سال بخارا را پادشاه بود و در بخارا بازارگانی به کرباس و گندم بود وی را آگاه‌کردند که در دیارهای دیگر سیم زده‌اند و او فرمان داد تا در بخارا سکه زدند از سیم ناب و بر آن صورت وی را با تاج نقش کردند. (تاریخ بخارا صص ۳۴ - ۳۶).

کانا. (اِخ)[۱] شهری است در ناحیهٔ داهومی[۲] واقع در خلیج گینه بین نیجریه و توگو[۳] نزدیک آبومی[۴] شهر مقدس قدیمی که مقبرهٔ شاهان در آنجا بوده است و امروز بصورت ویرانه است.

کاناآن. (اِخ)[۵] نام قدیمی فلسطین و ارض مقدس بوده است. کنعان.

کاناپه. [پِ] (فرانسوی، اِ)[۶] تختخواب مجهز به پرده برای جلوگیری از پشه. ||جای وسیع برای نشستن چند تن. نیمکت مبلی.

کانادا. (اِخ)[۷] کشوری است در امریکای شمالی. حدود کشور کانادا که پیش از ۱۸۶۷ م. بنام امریکای شمالی انگلیسی[۸] خوانده می‌شد بدین شرح است: از شمال به اقیانوس منجمد شمالی و از مشرق به اقیانوس اطلس و خلیج بفین‌بی[۹] و از مغرب به الاسکا و اقیانوس آرام و از جنوب به ممالک متحدهٔ آمریکای شمالی. شمالی‌ترین نقطهٔ آن دماغهٔ کلمبیا است که در ۸۳ درجهٔ عرض شمالی قرار گرفته است.

مساحت و جمعیت آن: مساحت کانادا ۳۶۱۰۰۹۷ میل مربع و جمعیت آن طبق آماری که در سال ۱۹۵۱ گرفته شده بالغ بر ۱۴۰۰۹۴۲۹ تن است.

رودهای مهم این کشور عبارتند از: ۱– سنت‌لارنس[۱۰] که به گریت لیکس[۱۱] میریزد و قسمی از این رود خط مرزی بین کانادا و اتازونی را تشکیل میدهد. ۲– کلمبیا که از ایالت واشینگتن ممالک متحده نیز میگذرد. ۳– مکنزی[۱۲]. ۴– یوکن[۱۳]. ۵– نلسون[۱۴]. ۶– ردریور[۱۵]. ۷– دوبونت[۱۶]. ۸– فریزر[۱۷]. ۹– سورن[۱۸]. ۱۰– البانی[۱۹]. ۱۱– اوتاوا[۲۰]. ۱۲– ساگنی[۲۱].

دریاچه‌ها: اسامی دریاچه‌های این کشور بقرار زیر است: ۱– دریاچهٔ اونتاریو[۲۲]. ۲– دریاچهٔ اری[۲۳]. ۳– هورون[۲۴]. ۴– گریت بیر[۲۵] (خرس بزرگ). ۵– گریت اسلیو[۲۶] (برده بزرگ). ۶– اتاباسکا[۲۷]. ۷– وینی‌پگ[۲۸]. ۸– وینی‌پگوسیس[۲۹]. ۹– سوپریور و تعدادی دریاچهٔ کوچک منجمله نپی‌گون[۳۰]، میس‌تاسینی[۳۱]، ولوئز[۳۲]. بلندیها: یک‌رشته‌کوه که دارای قلل مرتفع میباشد از آلاسکا شروع میشود و از قسمت غرب کانادا میگذرد و در مرز دو کشور کانادا و ممالک متحدهٔ امتداد میابد. در ساحل کلمبیا و همچنین در کبک ارتفاعاتی وجود دارد بلندترین این کوهها که ۱۹۸۵۰ پا از سطح دریا ارتفاع دارد بنام قلهٔ لوگان[۳۳] در ناحیهٔ یوکان‌تر[۳۴] قرار دارد.

تقسیمات کشوری: این کشور از ده ایالت و دو قلمرو تشکیل یافته که به صورت فدرال خودمختار اداره میشود و اسامی آنها بدین شرح است: ۱– البرتا[۳۵]. در مغرب کانادا واقع است و مساحت آن ۲۴۸۸۰۰ میل مربع و جمعیت آن ۹۳۹۵۰۱ تن است و مرکز این ایالت شهر ادمونتون[۳۶] میباشد. ۲– کلمبیای انگلیسی،[۳۷] در جنوب شرقی کانادا بمساحت ۳۵۹۲۷۹ میل مربع است و جمعیت آن ۱۱۶۵۲۰ تن میباشد و مرکز این ایالت شهر ویکتوریا است. ۳– منی‌توبا،[۳۸] در مرکز کانادا واقع است و وسعتش ۳۱۹۷۲۳ میل مربع و جمعیت آن ۷۷۶۵۴۱ تن است و شهر وینی‌پگ[۳۹] مرکز این ایالت میباشد. ۴– نیوبرونسویک،[۴۰] در جنوب شرقی کانادا واقع و دارای ۲۷۴۷۳ میل مربع وسعت میباشد جمعیت آن بالغ بر ۵۱۵۶۹۷ تن است و مرکز ایالت شهر فردریکتون[۴۱] میباشد. ۵– نیوفوندلند،[۴۲] در جنوب شرقی کشور واقع و ۱۴۷۹۹۴ میل مربع وسعت دارد و جمعیت آن ۳۶۱۴۱۶ تن است و مرکز ایالت شهر سنت جانز[۴۳] میباشد. ۶– نورث‌وست ترس،[۴۴] واقع در شمال کشور و به مساحت ۱۲۵۳۴۳۸ میل مربع است و ۱۶۰۰۴ تن جمعیت دارد. امور ایالتی این ایالت در شهرهای اوتاوا و ادمونتون حل و فصل میشود. ۷– نووا اسکوتیا،[۴۵] این ایالت در جنوب شرقی کانادا واقع است و ۲۰۷۴۳ میل مربع وسعت دارد و جمعیت آن ۶۴۲۵۸۴ تن است و مرکز این ایالت هالیفاکس[۴۶] میباشد. ۸– اونتاریو،[۴۷] این ایالت در جنوب و مرکز کشور واقع است و ۳۶۳۲۸۲ میل مربع مساحت دارد و جمعیت آن ۴۵۹۷۵۴۲ تن است و شهر تورنتو[۴۸] مرکز آن میباشد. ۹– پرنس ادوارد اول،[۴۹] این ایالت در جنوب شرقی کانادا واقع است و ۲۱۸۴ میل مربع وسعت دارد و جمعیتش ۹۸۴۲۹ تن است و چارلوت‌تاون[۵۰] مرکز آن میباشد. ۱۰– کبک،[۵۱] در شرق کانادا واقع است ۵۲۳۸۶۰ میل مربع وسعت دارد و دارای ۴۰۵۶۸۱ تن جمعیت است و مرکز ایالت شهر کبک است. ۱۱– ساس‌کات چوان،[۵۲] در غرب کانادا واقع است دارای ۲۳۷۹۷۵ میل مربع مساحت و ۸۲۱۷۳۸ تن جمعیت است و شهر رجینا[۵۳] مرکز آن میباشد. ۱۲– یوکن تر،[۵۴] در شمال غربی کانادا واقع است ۲۰۵۳۴۶ میل مربع وسعت دارد و دارای ۹۰۹۶ تن جمعیت است و مرکزش وایت هورس[۵۵]

---

1 - Cana. 2 - Dahomey.
3 - Togo. 4 - Abomey.
5 - Canaan, Chanaan.
6 - Canapé. 7 - Canada.
8 - British North America.
9 - Baffin Bay. 10 - St. Lawrence.
11 - Great Lakes.
12 - Mac Kenzie.
13 - Yakon. 14 - Nelson.
15 - Redriver. 16 - Dubawnt.
17 - Fraser. 18 - Severn.
19 - Albany. 20 - Ottawa.
21 - Saguenay.
22 - Ontario. 23 - Erie.
24 - Huron. 25 - Great Bear.
26 - Great Slave.
27 - Athabaska.
28 - Winnipeg. 29 - Winnipagosis.
30 - Nipigon. 31 - Mistassini.
۳۲- ولوئز.
33 - Logan. 34 - Ukanterre.
35 - Alberta. 36 - Edmonton.
37 - British Columbia.
38 - Manitoba. 39 - Winnipeg.
40 - New Brunswick.
41 - Fredericton.
42 - Newfoundland.
43 - St. John's.
44 - Northwest Terrs.
45 - Nova Scotia.
46 - Halifax. 47 - Ontario.
48 - Toronto.
49 - Prince Edward.
50 - Charlotte Town.
51 - Quebec.
52 - Saskat Chewan.
53 - Regina. 54 - Yukon Terr.
55 - White Horse.

است. شهرهای مهم کانادا عبارتند از: مونترآل[1]، تورنتو، وانکوور[2]، وینی‌پگ، هاملتون[3]، اوتاوا، کبک، ویندسور[4]، ادمونتون، کالگری[5]، لندن و هالیفاکس.

منابع اقتصاد و محصولات کشور: در کشور کانادا غلات بخصوص گندم وجو و گندم‌سیاه بعمل می‌آید. و دامپروری نیز در این کشور رایج است. و بعلت وجود جنگل در نقاط مختلف کشور الوار چوب تهیه میشود و ماهیگیری و فروش پوست حیوانات از منابع دیگر درآمد میباشد و از معادن طلا، نیکل، مس، نقره روی و باغهای مرکبات در این کشور بهره‌برداری میگردد.

کاناری. (اِخ)[6] مجمع‌الجزایری است متعلق به اسپانیا واقع در اقیانوس اطلس در سوی شمال غربی صحرای افریقا که ۷۲۷۳ کیلومتر وسعت و ۷۹۳۰۰۰ تن سکنه دارد. رجوع به قناری و خالدات شود.

کاناز. (اِ) چوب بن خوشهٔ خرما راگویند یعنی جایی که به نخل چسبیده باشد. (برهان) (اوبهی) (آنندراج) (فرهنگ اسدی) (صحاح الفرس) (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۲ ص ۳۴۰). گمان می‌کنم مراد غلافی است که شکوفهٔ خرما از آن بیرون آید. چوب بیخ خوشهٔ خرما چسبیده بدرخت. (یادداشت مؤلف). کناز. کنز. تنلاب. طلع. طلعه:

من بدان آمدم بخدمت تو
تا برآید رطب ز کانازم. رودکی.
عجب نباشد اگر از نحوست طالع
مخالفان ورا زهر روید از کاناز.
شمس فخری (از فرهنگ جهانگیری).

|| خوشهٔ خرما. (ناظم الاطباء).

کانازاوا. (اِخ)[7] شهری است در ژاپون و ۱۶۴۰۰۰ تن سکنه دارد. صادراتش ظروف‌چینی است.

کاناط. (ص) بدبخت باشد. (فرهنگ اسدی ص ۲۲).

کاناک. (اِخ)[8] نامی است که ببومیان کالدنیای جدید از جزایر اقیانوس آرام داده شده است.

کانال. (فرانسوی، اِ) آبراهه‌ای است که میان دو دریا یا دو آبگیر ایجاد کنند.

کانالت تو. [لِتْ تُ] (اِخ)[9] نقاش ایتالیایی که در ونیز بدنیا آمد. وی مؤلف کتاب مناظ ونیز است (۱۷۶۸-۱۶۹۷).

کانان. (اِخ) شهری است به مکران. (نخبةالدهر دمشقی ص ۱۷۵).

کانانی. [نِ] (اِخ) قوم سامی که در سواحل خلیج فارس سکونت داشتند در ازمنهٔ قدیم به سوریه مهاجرت کردند و عده‌یی از آنها مشغول زراعت بوده‌اند و گروه دیگر از راه شبانی امرار معاش میکردند. دستهٔ دیگر همان قوم فنیقی هستند که به تجارت و دریانوردی روزگار میگذراندند.

کانایی. (حامص) بلاهت. حماقت. نادانی و بیخردی:

نبیره که جنگ آورد با نیا
هم از ابلهی است و کانایا. فردوسی.

— کانایی کردن؛ خود را به نادانی و بلاهت زدن. تظاهر به حماقت و بیخردی کردن:

من سخن گویم تو کانایی کنی
هر زمانی دست بر دست زنی. رودکی.

کانب. [نِ] (ع ص) مرد سیرشکم. (اقرب الموارد) (متن‌اللغة) (منتهی الارب). || آنکه پس از فقر بی‌نیاز باشد. (اقرب الموارد). || غلیظ و ستبر. (ناظم الاطباء).

کان بالا. (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۳۳هزارگزی شمال خاوری بیرجند ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل و دارای ۳۵ تن سکنه میباشد. فارسی‌زبانند. از قنات مشروب میشود. محصولاتش: میوه، غلات و بادام است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. مزرعهٔ کربلائی محمدبیک ساویه جزء همین ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

کانبرا. [کامْ بِ] (اِخ)[10] پایتخت کنفدراسیون استرالیایی مورمبیجی[11] بفاصلهٔ ۲۵۰ کیلومتری جنوب سیدنی[12].

کانبلاش. [کامْ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۱۵۵۰۰ گزی شمال باختری ورزقان و ۱۱هزارگزی ارابه‌رو تبریز به اهر. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل و دارای ۱۶۷ تن سکنه میباشد. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوب است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

کانبور. [کامْ بو] (اِخ) جونپور. جونفور. ولایتی است به هندوستان.

کانبوری. [کامْ بو] (ص نسبی) منسوب به کانبور هند که معرب آن جونفور است.

کانبوری. [کامْ بو] (اِخ) شیخ محمودالجونفوری الفاروقی محمودبن محمد و متولد در جونفور (کانبور) است. تألیفات ذیل از اوست: ۱- الدوحةالمیاده. که ابی‌الحسنات محمد لکنهوی حاشیه‌ای بر آن نوشته است و رساله‌ای ضمیمه دارد که راجع به کلی و جزئی اجتماع نقیضین و ارتفاع آندو بحث شده است. ۲- الشمس البازغه فی‌شرح‌الحکمةالبالغة در طبیعیات و عقلیات است که به همت محمد کلندار علی‌الزبیری به طبع رسیده است و تعلیقاتی بوسیلهٔ کناد بر آن نوشته شده است و در سال ۱۳۰۸ باحواشی محمد عبدالحمید لکنهوی به چاپ رسیده است. ۳- الفرائد فی شرح‌الفوائد در بلاغت است و در کانبور به طبع رسیده است. (از معجم المطبوعات).

کانت. (اِخ)[13] امانوئل (ایمانوئل). کانت در سال ۱۷۲۴ م. در کنیگسبرگ[14] از شهرهای آلمان متولد شده است. پدرش شغل سراجی داشت و پدر و مادرش هر دو مردمانی مقدس و مهذب بودند. تمام مدت هشتاد سال زندگانی را به دانشجویی و دانش‌آموزی و تألیف و تصنیف گذرانید و هیچ کار دیگر حتی مسافرت هم نکرد. در آغاز در خانه‌های بزرگان برای تحصیل معاش به تدریس مشغول شد و در همنشینی با آن مردم از کار دنیا تجربه حاصل میکرد. بعدها در دانشگاه شهر خود به دانشیاری و پس از چند سال به استادی پذیرفته شد و رشته‌های مختلف از علوم می‌آموخت. اما ریاضیات و طبیعیات و هیأت و نجوم و فلسفه را رشتهٔ اختصاصی خود ساخت و عمر خویش را وقف علم و حکمت کرد. متأهل نشد و زندگانی مرتب و منظمی برای خود ترتیب داد و پیروی کامل از اصول اخلاقی را واجب می‌پنداشت. نظر به این احوال و مقامات علمی و آثاری که از او ظاهر شد طرف مهر و احترام خاص و عام گردید. فقط هنگامی که رساله‌ای بنام «دین در حدود عقل» نوشته بود مورد سرزنش گردید و حتی از او التزام گرفتند که دیگر در امور دینی چیز ننویسد، اما کانت پس از روزگار فردریک گیلیوم خود را از این التزام آزاد دانست و موافق عقاید خویش سخن گفت و دیگر متعرض او نشدند. هشت سال پیش از مرگ، قوای دماغیش سست شد و از کار بازماند و در سال ۱۸۰۴ م. درگذشت. کانت از کسانی بوده است که از دانشجویی جز دریافت حقیقت منظوری نداشته و از خودنمائی و شهرت‌طلبی و کسب جاه و مال یکسره دور بوده است. نوشته‌هایش اغلب پیچیده و دشوار است. در مطالب غور بسیار میکرد اما نوشتن را به شتاب انجام میداد. فلسفه‌اش در روزگار خوداو در سراسر خاک آلمان قبول عامه یافت و بزودی به کشورهای دیگر نیز تجاوز کرد. آثار قلمی کانت بسیار و

---

[1] Montreal.
[2] Van Couver.
[3] Hamilton.
[4] Windsor.
[5] Calgary.
[6] Canaries.
[7] Kanazawa.
[8] Canaques.
[9] Canaletto.
[10] Canberra.
[11] Murrumbidgee.
[12] Sydney.
[13] Kant, Emmanuel (Immanuel).
[14] Königsberg.

هفتاد هشتاد رساله و کتاب بزرگ و کوچک است. در اکثر مسائل علمی و ریاضی و طبیعی و جغرافیای طبیعی و زمین‌شناسی و هیأت و آثار جو و منطق و دیانت و سیاست چیز نوشته است. (از سیر حکمت در اروپا).

کانت‌میر. (اِخ)[1] کنستانتین.[2] (از ۱۶۸۵ تا ۱۶۹۳ م.) شاهزادهٔ ملداوی[3] بود و او کسی است که پسرش دیمیتری[4] که به سال ۱۶۷۳ متولد و به سال ۱۷۲۳ بدرود حیات گفته است مورخ و دانشمند و از ۱۷۱۰ تا ۱۷۱۱ شاهزادهٔ ملداوی بود.

کانتن. [تُ] (اِخ) از شهرهای بزرگ چین است و ۱۶۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد. شهری است صنعتی و بیشتر کارها با ماشین انجام میگیرد. پارچه‌بافی و نساجی آن معروف است.

کانجی محال. [مَ] (ص مرکب) خراباتی. (ناظم الاطباء).

کاند. (اِ) قند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شکر. (از برهان) (ناظم الاطباء). ||نبات. (ناظم الاطباء).

کاندرماندپ. [دَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان قصرقند شهرستان چابهار واقع در ۱۹هزارگزی شمال قصرقند در کنار راه مالرو قصرقند به چانف. ناحیه‌ای است کوهستانی گرمسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه. و از رودخانه مشروب میشود. محصولاتش غلات، خرما و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

کاندل. [دَ] (اِخ)[5] اوگست. گیاه‌شناس سویسی. وی در ژنو به دنیا آمد (۱۸۴۱-۱۷۷۸ م.) و از نخستین کسانی است که جغرافیای گیاهی را طرح کرده‌اند.

کانرود. (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش آستارا شهرستان اردبیل واقع در یازده‌هزارگزی جنوب آستارا و دوهزارگزی شوسهٔ آستارا به پهلوی. ناحیه‌ای است جنگلی، گرمسیر و دارای ۹۶۱ تن سکنه. از رودخانه مشروب میشود. محصولاتش برنج و صیفی است. اهالی به کشاورزی و تهیهٔ زغال از چوب جنگل گذران میکنند. محل سکنای ایل کانرود است. این ده را کاهری نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کانرود. [رُ] (اِخ) دهی است از دهستان جرهٔ بخش مرکزی شهرستان کازرون واقع در ۶۳هزارگزی جنوب خاور کازرون جنوب رودخانهٔ جره. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. گرمسیر و دارای ۲۳۰ تن سکنه. از رودخانهٔ جره مشروب میشود. محصول عمده‌اش برنج است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

کانس. [نِ] (ع ص) آهوی به کناس درآینده. (متن‌اللغة) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کان‌سرخ. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۱۸هزارگزی جنوب الیگودرز کنار راه مالرو خلیل‌آباد به ده‌سفید. ناحیه‌ای است واقع در جلگه معتدل، دارای ۷۷۳ تن سکنه. از قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند از صنایع دستی زنان قالی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

کانسه. [سَ / سِ] (اِ) لغتی است در کاسه. (ناظم الاطباء).

کانسه گر. [سَ / سِ گَ] (ص مرکب) کاسه گر. کاسه‌ساز. (ناظم الاطباء). رجوع به کاسه گر شود.

کان‌شناسی. [شِ] (حامص مرکب) آشنایی به معادن. دانشی که از راه آن به وجود و چگونگی بهره‌برداری کانها پی توان برد.

کانع. [نِ] (ع ص) دست و پا به دوال بسته. اسیر کانع و انف کانع، اسیر دست و پا بدوال بسته و بینی چسبیده بروی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کانعمت. [نِ مَ] (اِخ) ده مخروبه از دهستان خورخورهٔ بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع در هفتادهزارگزی باختر دیواندره و شش‌هزارگزی اسحاق‌آباد و ده‌هزارگزی مرز ایران و عراق، در پیشرفتگی دره شلیر واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانعة. [نِ عَ] (ع ص) مؤنث کانع. ج، کوانع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). انوف کانعة: بینی‌های بروی چسبیده. (ناظم الاطباء).

کانغ سو. (اِخ) کیانگ‌سو[6]. رجوع به کیانگ‌سو شود.

کانغ سی. (اِخ) کیانگ‌سی[7]. رجوع به کیانگ‌سی شود.

کانف. [نِ] (ع ص) عدول‌کننده و برگردنده. (از تاج العروس) (ناظم الاطباء).

کانفة. [نِ فَ] (ع ص) مؤنث کانف. ||حاجز و مانع و پرده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از متن‌اللغة) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کانکال. (اِخ)[8] حاکم‌نشین کانتون در شهرستان سن مالو[9] در دریای مانش و ۶۰۲۹ تن سکنه دارد.

کان کن. [کَ] (نف مرکب) شخصی راگویند که کان را میکند. (برهان) (آنندراج). معدنچی و آنکه در معدن کار کند. (ناظم الاطباء). ||(اِخ) به طریق کنایه فرهاد راگویند. (از برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کان کندن. [کَ دَ] (مص مرکب) استخراج معدن. کاوش کان. رجوع به ترکیبات کان شود.

کان کنی. [کَ] (حامص مرکب) معدنچی‌گری و کار کردن در معدن. (ناظم الاطباء).

کانم. [نِ] (اِخ) از بلاد بربر در اقصای مغرب از نواحی سودان. ||گروهی از سودانیان. (معجم البلدان) (مراصدالاطلاع). گروهی از سودانیان و از سیاهان. (ناظم الاطباء).

کانمی. [نِ] (ص نسبی) منسوب به کانم. رجوع به کانم شود.

کانمی. [نِ] (اِخ) الکانمی نام شاعری است از سیاهان. (از معجم البلدان) (ناظم الاطباء).

کانو. (اِخ) سباستیان. دریانورد اسپانیائی. وی نخستین کسی است که دور کرهٔ زمین را گشت و در سفر دوم در هند مرد (۱۵۲۶ م.). (از اعلام‌المنجد).

کانوا. [کانْ] (اِ) کاموا. رجوع به کاموا شود.

کانوپ. (اِخ) شهری است قدیمی در مصر در کنار یکی از شعب نیل. (از اعلام‌المنجد).

کانور. (اِ) کندوی غله راگویند یعنی ظرفی که غله در آن کنند. (برهان) (آنندراج).

کانون. (اِ) بمعنی آتشدان باشد مطلقاً اعم از گلخن یا منقل آتشی. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کانون در عربی و سریانی بمعنی آتشدان است و نیز به دو ماه کانون اول و کانون دوم اطلاق شده، و در اصل کلمهٔ سامی است، و آن از عصر اکدی بدین دو ماه اطلاق گردیده. در زبان اکدی کانونو (آتشدان) است و به هر یک از دو ماه مزبور هم گفته شده بدین اعتبار که در آن دو سرمای زمستان ظاهر گردد و مردم باضطرار در کانون آتش افروزند. (از حاشیهٔ برهان ج معین):

کانون شده قبلهٔ من از راست
قانون شده تکیه گاه چپ هم. خاقانی.
در کانون اصل نفس ابلیس
در قانون علم شخص آدم.
خاقانی (از آنندراج).
راست گفتی سپهر کانون گشت
و اختران اندر آن میان اخگر.
معزی نیشابوری (از حاشیهٔ برهان ج معین).

||به لغت سریانی نام بعضی از ماههای رومی است که کانون اول و کانون آخر باشد و آن ماه سیم و چهارم است. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به حاشیهٔ برهان شود. ||طرز و روش و قاعده را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). ||(ص) مرد یا زن گران و کندفهم که صحبت

---

1 - Cantemir.
2 - Constantine.
3 - Moldavie.
4 - Dimitrie.
5 - Candalle.
6 - Kiang - Sou.
7 - Kiang - Si.
8 - Ceancal.
9 - Saint - Malo.

وی را ناخوش دارند. (ناظم الاطباء). ||کسی را گویند که مردم او را گرامی دارند و سخنش را قبول کنند. (برهان) (از ناظم الاطباء). ||(اِ) نشستگاه باز در کریزخانه. (از آنندراج).

کانونة. [نَ] (اِ) گلخن و آتشدان. (ناظم الاطباء). رجوع به کانون شود. ||(ص) زن گران و کندفهم که سخن وی را ناخوش دارند. (ناظم الاطباء).

کانه. [نَ / نِ] (اِ) مأخوذ از کندن. زمین کنده و گود کرده برای کاشتن خربوزه و مانند آن نیز برای کاشتن درخت. (از فرهنگ نظام).

کانه. [نَ / نِ] (اِ) قیمت خوراک. ||ریا و تزویر. ||جای پائین نشستن. (ناظم الاطباء).

کانه. [نَ / نِ] (اِ) برابری کردن با کسی در رتبه و مرتبه که به عربی مراگویند. (آنندراج).

کانی. (ص نسبی) منسوب به کان یعنی معدنی. (ناظم الاطباء).

کانی. (ع ص) نام گذارنده به کنیه. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کانی. (اِ) در کردی یعنی چشمه و در نام بسیاری از دهات مغرب ایران ظاهراً بهمین معنی است.

کانی. (اِخ) ابوبکر... از شاعران متأخر عثمانی بود. شاعری قلندرمآب و لاابالی بشمار می‌رفت و سرانجام به فرقهٔ مولوی پیوسته و منزوی گشت و در سال ۱۲۰۶ درگذشت. دیوان مرتب و منشآت و هزلیات و لطایفی دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

کانی. (اِخ) ابوبکر... از شاعران ترک و نثرنویسانی بود که سعی داشتند از نفوذ فارسی در تألیفات خود احتراز جویند و ادبیات ترک را از نفوذ کلمات بیگانه پاک گردانند (۱۷۱۲-۱۷۹۲ م.). (از اعلام المنجد).

کانی آلوچه. [چِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج که اکنون مخروبه‌ای است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی آلوچه. [چِ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت‌طال بخش بانه شهرستان سقز واقع در ۲۴هزارگزی شمال باختری بانه و یک‌هزارگزی باختر سیاحومه. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۹۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانیان. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلماس شهرستان خوی واقع در ۱۶ هزارگزی شمال خاوری راه ارابه‌رو شگریازی. ناحیه‌ای است واقع در دامنهٔ معتدل و دارای ۳۱۷ تن سکنه. از چاه و چشمه مشروب میشود محصولاتش غلات و حبوب است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کانی ابراهیم. [اِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پشت‌آربابای بخش بانهٔ شهرستان سقز واقع در ۲۶هزارگزی جنوب باختری بانه و شش‌هزارگزی مرز ایران و عراق و دارای ۴۰ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی اسپان. [اِ] (اِخ) دهی است از دهستان گورگ سردشت بخش سردشت شهرستان مهاباد. واقع در ۲۸هزارگزی شمال خاوری سردشت و ۲۵۰۰گزی خاور شوسهٔ سردشت به مهاباد. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل، سالم و از رودخانهٔ سردشت مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون، مازوج و حبوب است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. هنر دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کانی اشکوه. [اُ] (اِخ) دهی است از دهستان منکور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۵۵هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۴۶هزارگزی باختر شوسهٔ مهاباد سردشت. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل سالم و دارای ۱۰۶ تن سکنه. از رودخانهٔ بادین‌آباد مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون و حبوب است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کانی باغ. (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۲۸هزارگزی مهاباد و ۲۴هزارگزی باختر شوسهٔ مهاباد به سردشت. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل، سالم و دارای ۱۳۷ تن سکنه. از رودخانهٔ آواجیر مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون و حبوب است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کانی برد. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت‌طال بخش بانهٔ شهرستان سقز. واقع در ۲۸هزارگزی شمال باختری سیاه‌حومه. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۶۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات، لبنیات، ارزن و محصولات جنگلی است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی بند. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز. واقع در ۲۷هزارگزی باختر سقز و سه‌هزارگزی جنوب باختری قهرمان. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۵۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات و توتون است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی بند. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشت‌آربابای بخش بانهٔ شهرستان سقز. واقع در هشت‌هزارگزی جنوب بانه و سه هزارگزی کانی گویز. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات و لبنیات و محصولات جنگلی است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری و تهیهٔ زغال و هیزم گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی بید. (اِخ) دهی است از دهستان باسک بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری سردشت و ۸ هزارگزی جنوب شوسهٔ سردشت به بانه. ناحیه‌ای است کوهستانی و جنگلی، معتدل، سالم و دارای ۱۲۸ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون، مازوج و کتیرا است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کانی بید. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پشت‌آربابا بخش بانهٔ شهرستان سقز واقع در ۲۰هزارگزی باختری بانه و سه‌هزارگزی زرینه و دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی پاشا. (اِخ) دهی است از دهستان ولدبیگی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۴هزارگزی خاور نهر آب و یک هزارگزی شمال راه فرعی نهرآب بسنجابی. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر، و دارای ۱۵۰ تن سکنه از چشمه مشروب میشود، محصولاتش غلات، لبنیات، برنج، توتون و حبوب است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. ساکنان از طایفهٔ ولدبیگی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی پان. (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع در ۲۵ هزارگزی خاور سنندج و یکهزار گزی شمال شوسهٔ سنندج همدان. ناحیه‌ای است واقع در دامنه، سردسیر و دارای ۴۲۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصول عمده‌اش غلات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. صنایع دستی آنان گلیم، جاجیم و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج۵).

کانی‌پنبه. [پَمْ بِ] (اِخ) دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری روانسر و شش هزارگزی شمال راه اتومبیل‌رو کرمانشاهان به روانسر. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۶۰ تن سکنه، از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات دیم و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی‌پنکه تاجر. [پُ کِ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در پانزده هزارگزی باختر بوکان ۱۵هزارگزی باختر شوسهٔ بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل، سالم و دارای ۱۶۴ تن سکنه. آب آن از کوهستان تأمین میشود. و محصولاتش غلات توتون و حبوب است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کانی‌پنکه داربسر. [پُ کِ بِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۱۳۵۰۰گزی باختر بوکان و ۱۲۵۰۰گزی باختر شوسهٔ بوکان به سقز. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل، سالم و دارای ۲۳۵ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون و حبوب است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. صنعت دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کانی‌پیزمکه. [مَ کِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دشت‌تال بخش بانهٔ شهرستان سقز. واقع در ۲۵هزارگزی شمال باختری بانه و چهارهزارگزی جنوب باختری شوسهٔ بانه به سردشت. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی‌تاله. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع در ۳۸هزارگزی شمال باختری سنندج و ۶هزارگزی خاکروزی. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای شصت تن سکنه. این ده مشهور به حجت‌آباد میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی‌تومار. (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۳۵هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۱۳ هزارگزی باختر شوسهٔ بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل و دارای ۲۲۵ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون، و حبوب است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کانی‌جشنی. [جِ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌تپه فیض‌الله‌بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز. واقع در ۸هزارگزی شمال خاوری سقز در کنار رودخانهٔ سقز. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۱۲۰ تن سکنه. از رودخانهٔ سقز مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی‌چای. (اِخ) دهی است از دهستان اوباتو بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۲۴هزارگزی شمال دیواندره و ۸ هزارگزی شمال شوسهٔ دیواندره به سقز. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۱۴۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات، حبوب و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی‌چایی. (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج. واقع در ۲۲هزارگزی شمال باختری قروه و شش‌هزارگزی شمال شوسهٔ قروه به سنندج. ناحیه‌ای است واقع در جلگه. سردسیر و دارای ۱۴۲ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی‌چرمک. [چَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج. واقع در ۲۴هزارگزی شمال باختری کامیاران و کنار راه فرعی کامیاران بانه کازرخانی. محلی تپه‌ماهور، سردسیر و دارای هفتاد تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود محصولاتش غلات و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی‌چرمن. [چَ مَ] (اِخ) نام اصلی آن «خرخربالا» است. رجوع به نام مزبور شود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی‌چولکه. [چُ لَ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان پشت‌آربابا بخش بانهٔ شهرستان سقز. واقع در ۱۹هزارگزی جنوب باختری بانه و دوهزارگزی کانی رستم و دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی‌حسین‌بیگ. [حُ سِ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان ژاوه‌رود بخش زرآب شهرستان سنندج. واقع در ۲۷هزارگزی جنوب خاوری زرآب و سه‌هزارگزی سرخه قوت. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۷۵ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات، لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی‌خضران. [خِ] (اِخ) دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج واقع در ۱۴ هزارگزی شمالی باختر روانسر و دو هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو روانسر ناحیه‌ای است واقع در دامنهٔ سردسیر و دارای ۶۲ تن سکنه، از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات دیم، لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی‌داغ. (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۳۱هزارگزی باختر مهاباد و ۲۲ هزارگزی خاور شوسهٔ خانه به نقده. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۶۲ تن سکنه میباشد از رودخانهٔ نقده مشروب میشود محصولاتش غلات، توتون، و حبوب است اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کانی‌دانیال. (اِخ) دهی است از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان واقع در ۳۶هزارگزی جنوب خاوری ده‌شیخ جنوب خاوری دشت. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل و دارای ۱۰۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود محصولاتش غلات، حبوب و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی‌دستار. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرگور بخش سلوانا شهرستان ارومیه واقع در ۲۸هزارگزی جنوب خاوری سلوانا و دوهزارگزی شمال خاوری راه ارابه‌رو باوان به دیزج. ناحیه‌ای است واقع در دامنه، سردسیر، سالم و دارای ۴۵ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات و توتون است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کانی‌رش. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۳۰هزارگزی جنوب خاوری مهاباد ۳۰ هزارگزی باختر شوسهٔ بوکان به میاندوآب ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل و دارای ۵۲۳ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون، حبوب

است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

کانی‌رش. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش صورمای شهرستان ارومیه واقع در شش‌هزارگزی شمال باختری هشتیان ۴۵۰۰ گزی شمال باختری راه ارابه‌رو هشتیان. ناحیه‌ای است واقع در دره، سردسیر، سالم و دارای ۲۲۳ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات و توتون است. و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

کانی‌رش. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان نعلین بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع در ۳۲هزارگزی شمال سردشت و ۱۳ هزارگزی شمال باختری شوسهٔ سردشت به مهاباد. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل، سالم و دارای ۱۲۹ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و توتون است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

کانی‌رش. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اشنویه شهرستان ارومیه واقع در ۱۳۵۰۰ گزی جنوب اشنویه و ۵ هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو دورو. ناحیه‌ای است واقع در دره، سردسیر و سالم و دارای ۹۲ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و توتون است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

کانی‌رش. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۴هزارگزی جنوب ده‌شیخ. ناحیه‌ای است کوهستانی، گرمسیر و دارای ۳۰۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوب و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

کانی‌رش. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع در چهارهزارگزی جنوب باختری سردشت و دوهزارگزی جنوب راه ارابه‌رو بیوان به سردشت. ناحیه‌ای است کوهستانی، جنگلی، معتدل، سالم و دارای ۷۳ تن سکنه. از رودخانهٔ سردشت مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون، کتیرا و مازوج است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

کانیرو. (اِ) دارویی است که آن را مازریون گویند و بجهت دفع استسقا بکار آید. (برهان). مازریون و آن بیخ گیاهی است که مرض استسقا را نافع است. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

کانی زرد. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان ملکاری بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع در ۱۸هزارگزی شمال باختری سردشت و ۱۹هزارگزی باختر شوسهٔ سردشت به مهاباد. ناحیه‌ای است به مهاباد. ناحیه‌ای است کوهستانی و جنگلی، معتدل، سالم و دارای ۱۴۶ تن سکنه. است از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون و کتیرا است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند.باز صنایع دستی آنها جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

کانی زرد. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۳۴هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۲۷هزارگزی باختر شوسهٔ مهاباد به سردشت. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل، سالم و دارای ۲۹ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. و محصولاتش غلات، توتون و حبوب است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

کانی زرینه. [زَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۲۸هزارگزی شمال باختری سقز و ۴هزارگزی باختر سونج. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه. از چشمه و قنات مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات، توتون است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

کانی ژاژ. (اِخ) دهی کوچکی است از دهستان پشت آربابا بخش بانهٔ شهرستان سقز واقع در ۱۹هزارگزی جنوب بانه، و ۳ هزارگزی مرز ایران و عراق. دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

کانیس. (اِخ) راهبی است از جمعیت فرانسیسکن. وی در فلسطین و شام اقامت کرد و تألیفی به اسپانیایی در قواعد و لغت عربی دارد. (۱۷۳۰-۱۷۵۹). (از اعلام‌المنجد).

کان یسار. [یَ] (ص مرکب) توانگر و مالدار. ||صاحب جمعیت بسیار. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بکنایت یعنی بسیار بخشنده، مثل کان یمین.

کانی سالار امامی. [اِ] (اِخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج واقع در ۶۳هزارگزی جنوب باختری پاوه و کنار رودخانهٔ لیله و نزدیک به مرز ایران و عراق. ناحیه‌ای است کوهستانی گرمسیر و دارای ۴۱۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود و محصولش لبنیات و محصولات جنگلی مانند بلوط، سقز و کتیرا است و اهالی به گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

کانی سامان. (اِخ) دهی است از دهستان ولیسهٔ بخش مریوان شهرستان سنندج واقع در ۸هزارگزی باختر دژ شاپور، باختر دریاچهٔ زری‌وار. ناحیه‌ای است واقع در دامنه، سردسیر، مرطوب و دارای ۴۵۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوب، لبنیات، توتون و برنج است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

کانی سبزه. [سَ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد، واقع در ۲۷هزارگزی شمال خاوری بوکان و ۲۵۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل و دارای ۳۵ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون و حبوب است و اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

کانی سپیکه. [سَ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان ویسه بخش مریوان شهرستان سنندج، واقع در ۱۴هزارگزی شمال باختر دژ شاهپور از طریق کانی‌سامان باختر دریاچه دریوار. ناحیه‌ای است واقع در دامنه، سردسیر و دارای ۷۵ تن سکنه. از چشمه و قنات مشروب میشود و محصولاتش غلات، برنج، حبوب، لبنیات و توتون است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

کانی سخت. [سَ] (اِخ) نام یکی از پاسگاههای مرزبانی بخش مهران شهرستان ایلام. واقع در ۳۵هزارگزی شمال باختری مهران در کنار مرز ایران و عراق ناحیه‌ای است گرمسیر و از زه‌آب در کانی‌پلنگ مشروب میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

کانی‌سر. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع در ۴هزارگزی جنوب سردشت و ۴ هزارگزی جنوب شوسهٔ سردشت به مهاباد. ناحیه‌ای

است کوهستانی و جنگلی، معتدل، سالم و دارای ۳۵ تن سکنه. از رودخانهٔ سردشت مشروب میشود و محصولاتش غلات، توتون، کتیرا و مازوج است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کانی سراب. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. واقع در ۲۲هزارگزی جنوب خاوری بوکان و ده‌هزارگزی خاور شوسهٔ بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل، سالم و دارای ۵۵ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون و حبوب است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کانی سرخ. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اشنویهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۵هزارگزی اشنویه و یک هزارگزی شمال راه ارابه‌رو خورشت. ناحیه‌ای است واقع در دامنهٔ سردسیر، سالم و دارای ۸۱ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصولاتش غلات و توتون است. اهالی از زراعت و گله‌داری گذران میکنند از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کانی سرخ. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج. واقع در ۵۴هزارگزی شمال باختری دیواندره و ۱۱هزارگزی شمال شوسهٔ سقز. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۲۴۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات، حبوب، توتون، روغن و پشم است و اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی آنان پشم‌ریسی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی سرد. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان رحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه واقع در ۱۰هزارگزی شمال باختری میاندوآب و ۷۵۰۰گزی شمال باختری شوسهٔ میاندوآب به مهاباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه معتدل و دارای ۱۰۳ تن سکنه است. از سیمین‌رود مشروب میشود. محصول آنجا غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت است از صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کانی سفید. [سَ / سِ] (اِخ) دهی است از دهستان اوباتو بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج. واقع در ۱۴هزارگزی شمال باختری دیواندره و ۸هزارگزی باختر شوسهٔ دیواندرهٔ سقز. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۶۰ تن سکنه است. از رودخانه و چشمه مشروب میشود. محصولاتش، غلات، حبوب، لبنیات و توتون است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی سفید. [سَ / سِ] (اِخ) دهی است از دهستان روانسهٔ شهرستان سنندج واقع در ۱۴هزارگزی جنوب باختری روانسه در کنار راه فرعی سنجابی به جوانرود. ناحیه‌ای است واقع در دشت، سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه. از رودخانهٔ دولت‌آباد مشروب میشود. محصولاتش غلات دیم و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی سفید. [سَ / سِ] (اِخ) دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج. واقع در ۳۰هزارگزی شمال باختری دیواندره و ۱هزارگزی شمال راه شوسهٔ دیواندره به سقز. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۸۰ تن سکنه است آب آنجا از چشمه تأمین میشود. و محصولاتش غلات، توتون و حبوب است. شغل اهالی زراعت است. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی سفید. [سَ / سِ] (اِخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج واقع در ۱۰هزارگزی جنوب باختری جوانرود و دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی سفید. [سَ / سِ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌تپه فیض‌الله‌بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۶۰هزارگزی شمال خاور سقز. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصولاتش غلات، توتون، لبنیات و تنباکو است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی سفید خانم. [سَ / سِ نُ] (اِخ) دهی است از روستاهای سقز. رجوع به کریم ایاغچی شود.

کانی سنجور. [سَ جُ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۲۸۵۰۰ گزی شمال خاوری بوکان و ۲۶هزارگزی خاوری شوسهٔ بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل سالم و دارای ۸۱ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوب، لبنیات است اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کانی سو. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایل‌تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۳۸۵۰۰گزی خاوری مهاباد و ده هزارگزی خاور شوسهٔ مهاباد به سردشت. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل و دارای ۶۹ تن سکنه از رودخانهٔ مهاباد مشروب میشود. محصولاتش غلات، چغندر، توتون، و حبوب است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کانی سواران. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کارود بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع در ۴۶هزارگزی شمال خاوری کامیاران و ۸هزارگزی شمال قورق، ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۴۷۰ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون، لبنیات، است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی سور. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت طال بخش بانهٔ شهرستان سقز. واقع در ۱۷هزارگزی شمال باختری بانه و دوهزارگزی جنوب شوسهٔ بانه به سردشت. ناحیه‌ای است واقع در دشت سردسیر و دارای ۱۰۲ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات، توتون و ارزن است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی سیب. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دشت طال بخش بانهٔ شهرستان سقز. واقع در ۲۲هزارگزی شمال باختری بانه ۲هزارگزی شیدیله. دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی سیدشکرالله. [سِیْ یِ شُ رُلْ لا] (اِخ) دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج. واقع در ۴۵ هزارگزی شمال باختری دیواندره و ۴ هزارگزی شمال شوسهٔ دیواندره به سقز. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۱۲۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات، پشم و روغن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی سیده. [سِیْ یِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۲۶هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ بوکان به میاندوآب ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل و سالم و داری ۳۶ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون و حبوب است و اهالی به کشاورزی و

گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کانی سیران. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۱۵هزارگزی شمال خاوری بوکان و ۶هزارگزی شوسهٔ بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل و دارای ۲۴۵ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات، چغندر، توتون و حبوب است. اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کانی سیف. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان پشت آربابا بخش بانهٔ شهرستان سقز واقع در ۲۵هزارگزی جنوب باختری بانه و ۲هزارگزی مرز ایران و عراق. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۱۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی شاقلی. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع در ۵۲هزارگزی جنوب خاوری سنندج و ۲هزارگزی جنوب گردمیران. ناحیه‌ای است واقع در دامنه سردسیر و دارای ۲۱۵ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصولاتش غلات است و اهالی به کشاورزی گذران میکنند و صنایع دستی آنان قالیچه، جاجیم و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی شقاق. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاجی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد. واقع در پانزده‌هزارگزی شمال بوکان و ۵هزارگزی شوسهٔ بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل سالم و دارای ۸۰ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات، توتون و حبوب است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کانی شیخ. [شِ] (اِخ) نام یکی از پاسگاههای مرزبانی بخش سومار شهرستان قصر شیرین. واقع در هیجده‌هزارگزی جنوب سومار در کنار مرز ایران و عراق. از چشمه مشروب میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی شیرین. (اِخ) دهی است از دهستان اوباتو بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع در ۴۳هزارگزی شمال دیوانده و ۷۰هزارگزی شمال قوچان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیری و دارای ۱۳۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوب و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی شیرینه. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان جیگران (گرمسیر ولدبیگی) بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۸ هزارگزی خاور سرقلعه و کنار راه فرعی سرپل ذهاب به ازگله. ناحیه‌ای است واقع در دشت گرمسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه. از رودخانهٔ کیله سفید مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوب دیم و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی صید مراد. [صِ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان سارال بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۲۰هزارگزی باختر دیواندره و ۳هزارگزی مره‌دره. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۵۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات، توتون، لبنیات و پشم است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی صیدی. [صِ] (اِخ) دهی است از دهستان خورخورهٔ بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج. ناحیه‌ای است واقع در ۶۶هزارگزی جنوب باختر دیواندره و شش هزارگزی جنوب باختری خورخوره. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات، حبوبات و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی عزیز. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان ذهاب بخش سرپل ذهاب شهرستان قصرشیرین. واقع در ۱۰هزارگزی شمال خاوری سرپل ذهاب و ۳هزارگزی شمال راه مالرو پیران. ناحیه‌ای است کوهستانی، گرمسیر و دارای ۶۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. و محصولاتش غلات دیم و لبنیات است و اهالی به کشاورزی وگله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی علی‌کرده. [عَ کَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. واقع در ۳۰هزارگزی شمال خاوری بوکان و هفده‌هزارگزی خاور شوسهٔ بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل و دارای ۱۴۸ تن سکنه. از زرینه‌رود مشروب می‌شود. محصولاتش غلات، چغندر، توتون و حبوب است. و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کانی عینعلی. [عِ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع در ۲۵هزارگزی خاور سنندج و ۸هزارگزی شمال شوسهٔ سنندج همدان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه، سردسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی قلعه. [قَ عِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. واقع در ۲۸۵۰۰ گزی شمال خاوری بوکان و ۱۷۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل و دارای ۱۵۷ تن سکنه است. از زرینه رود مشروب میشود. محصولاتش غلات، چغندر، توتون، و حبوب است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کانی قوزان. [قُ] (اِخ) دهی است از دهستان روضه‌چای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در سیزده‌هزارگزی جنوب راه ارومیه و ۴۵۰۰ گزی جنوب راه ارابه‌رو ارومیه به موانا. ناحیه‌ای است واقع در دامنه سردسیر، سالم و دارای ۵۵ تن سکنه است. از قنات و چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات و توتون است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کانی کبود. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرشیو شهرستان سقز. واقع در شش‌هزارگزی جنوب خاوری سقز و ۳ هزارگزی جنوب شوسهٔ سقز به سنندج. ناحیه‌ای است واقع در دامنهٔ سردسیر و دارای ۵۰۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات، حبوب و توتون است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵). کانی کَوَه.

کانی کبود. [کَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلسوار بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع در ده‌هزارگزی خاور کامیاران و چهارهزارگزی شمال دیزگران. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۲۵۸ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات، لبنیات و حبوب است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی کبود. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان روانسر شهرستان سنندج واقع در ۹هزارگزی جنوب باختری روانسر و ۳ هزارگزی خاور راه فرعی سنجابی جوانرود. ناحیه‌ای است واقع در دامنه، سردسیر و دارای ۱۵۸ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات دیم و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی کبود. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوباتو بخش دیواندره شهرستان سنندج واقع در ۵۳هزارگزی جنوب باختری دیواندره و ۱۰هزارگزی خاور کرفتو. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۱۰ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوب و لبنیات و توتون است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی کبود. [کَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان سارال بخش دیواندره شهرستان سنندج واقع در ۱۶هزارگزی جنوب باختری دیواندره و ۴هزارگزی جنوب باختری کلانه. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۱۱۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون، لبنیات و حبوب است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی کبود. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ویسهٔ بخش مریوان شهرستان سنندج. واقع در ۱۹هزارگزی جنوب دژ شاهپور، و دوهزارگزی پیرانشاه و ۶ هزارگزی مرز ایران و عراق. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۷۵ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، برنج، حبوب، لبنیات و توتون است. و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی کچگینه. [کَ نِ] (اِخ) دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج واقع در ۸ هزارگزی باختر روانسر و هفت‌هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو روانسر به پاوه. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل و دارای ۱۳۶ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات دیم و لبنیات است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی کز. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاس بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع در یازده‌هزارگزی شمال خاوری سردشت و یک‌هزارگزی خاور شوسهٔ سردشت به مهاباد. ناحیه‌ای است کوهستانی و جنگلی معتدل سالم و دارای ۹۶ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و توتون است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کانی کن. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار واقع در شش هزارگزی جنوب نجف‌آباد. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۲۲۵ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری‌گذران میکنند. از صنایع دستی زنان قالیچه، گلیم و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی کوچک. [چ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع در ۱۲هزارگزی جنوب خاوری سنندج و ۸هزارگزی خاور شوسهٔ سنندج به کرمانشاهان. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۲۸۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود محصولاتش غلات، انواع میوه و لبنیات است. و اهالی به کشاورزی و گله‌داری‌گذران میکنند. از صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی کوزه‌له. [زَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالک بخش مریوان شهرستان سنندج. واقع در ۱۲هزارگزی خاور دژ شاهپور و یک‌هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو سنندج به مریوان. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۵۰ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات، حبوب و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی کیسال. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اشنویه شهرستان ارومیه واقع در ۶۵۰۰گزی جنوب اشنویه و ۳۵۰۰گزی جنوب راه ارابه‌رو سنگان به اشنویه. ناحیه‌ای است واقع در دره، معتدل و دارای ۳۰ تن سکنه است. از رود مشروب میشود و محصولاتش غلات و توتون است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کانی گشه. [گَ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان سورسور بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع در ۲۳هزارگزی شمال خاوری کامیاران و شش‌هزارگزی خاور راه شوسهٔ کرمانشاه‌به سنندج. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۲۸۴ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، لبنیات و توتون است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی گل. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۵۳هزارگزی جنوب خاوری پاوه و ۶ الی ۹هزارگزی جنوب باختری قلعهٔ جوانرود. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۲۵۰ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات، لبنیات و توتون است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی گل. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان نعلین بخش سردشت شهرستان مهاباد، واقع در ۳۴هزارگزی شمال سردشت و ۱۴ هزارگزی شمال باختری شوسهٔ سردشت به مهاباد. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل، سالم و دارای ۱۲۷ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و توتون است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کانی گلزار. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع در هفده‌هزارگزی ساحل خاوری سنندج به همدان. ناحیه‌ای است سردسیر و دارای ۵۰۰ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی گل عزیزبیک. [گُ عَ بَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جوانرود. بخش پاوهٔ شهرستان سنندج. واقع در یازده هزارگزی جنوب باختری قلعهٔ جوانرود. دارای ۳۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی گنجشکی. [گُ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌تل بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز. واقع در ۱۸هزارگزی شمال باختری باغ ملک در کنار راه اتومبیل‌رو هفتگل به ایذه. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل و دارای ۱۱۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود و محصولش غلات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

کانی گنجی. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج واقع در ۲۲هزارگزی باختر قروه کنار

راه شوسهٔ قروه به سنندج. ناحیه‌ای است واقع در جلگهٔ سردسیر و دارای ۲۴۵ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات، لبنیات. تابستانی است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی گوتر. [گُ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۲۹هزارگزی خاور مهاباد و ۱۲هزارگزی باختر شوسهٔ بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل سالم و دارای ۱۳۷ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات، توتون و حبوب است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کانی گورگه. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۳۷هزارگزی شمال خاوری بوکان و ۱۸هزارگزی خاوری شوسهٔ بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل و دارای ۶۵ تن سکنه. از زرینه‌رود مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون و حبوب است اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کانی گوهر. [گُ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج. واقع در ۴۷هزارگزی جنوب باختری قلعهٔ جوانرود. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و دارای بیست تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی گوزله. [گُ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. واقع در ۲۳هزارگزی شمال خاوری بوکان ۱۹هزارگزی خاور شوسهٔ بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل، سالم و دارای ۴۵ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات، توتون و حبوب است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کانی گویز. [گُ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان پشت‌آربابا بخش بانهٔ شهرستان سقز. واقع در ۵هزارگزی جنوب بانه و باختر کوه آربابا. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۲۵۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوب و لبنیات و محصولات جنگلی است. و اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی لیلان. (اِخ) دهی است از دهستان منگور از بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۵۴هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۲۲هزارگزی شمال باختری مهاباد به سردشت. ناحیه‌ای است کوهستانی، معتدل، سالم و دارای ۷۱ تن سکنه. از رودخانهٔ بادین‌آباد و چشمه مشروب میشود. و محصولاتش غلات، توتون و حبوب است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کانی لیلی. [لِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان سورسور بخش کامیاران شهرستان سنندج. واقع در ۱۶هزارگزی شمال کامیاران و ۱۵ هزارگزی باختر شوسهٔ کرمانشاه سنندج، ناحیه‌ای است کوهستانی، و سردسیر و دارای ۵۴ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات و توتون است و اهالی به کشاورزی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی مامو. [مِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پشت‌آربابا بخش بانهٔ شهرستان سقز. واقع در ۲۷هزارگزی جنوب باختری بانه و ۳هزارگزی مرز ایران و عراق، دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی محمدعلی. [مُ حَ مْ مَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. واقع در ۲۸۵۰۰ گزی شمال خاوری بوکان ۸هزارگزی خاور شوسهٔ بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است واقع در جلگه معتدل، سالم و دارای ۱۱۶ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون و حبوب است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کانی مدد. [مَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۴۳هزارگزی باختر مهاباد و ۱۳هزارگزی خاور شوسهٔ خانه به نقده. ناحیه‌ای است واقع در جلگه معتدل و دارای ۱۵ تن سکنه. از رودخانه آواجیر مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون و حبوب است. و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کانی مر. [مَ] (اِخ) نام اصلی آن سالارآباد است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵). رجوع به سالارآباد شود.

کانی مشکان. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان ژاوه‌رود بخش حومهٔ شهرستان سنندج. واقع در ۱۴هزارگزی باختر شوسهٔ سنندج به کرمانشاه. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات و لبنیات است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی مشکه. [مِ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان ملکاری بخش سردشت شهرستان مهاباد. واقع در ۹۵۰۰ گزی شمال راه ارابه‌رو بیوران به سردشت. ناحیه‌ای است کوهستانی و جنگلی، معتدل، سالم و دارای ۹۷ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات، توتون، مازوج و کتیرا است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کانی مکی. [مَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد. واقع در ۱۶۵۰۰ گزی باختری بوکان و ۱۶۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل سالم و دارای ۲۵ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و توتون است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کانی ملا. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۳۲هزارگزی باختر مهاباد و ۲۱۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ خانه به نقده. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر، سالم و دارای ۴۱ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون و حبوب است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کانی ملالو. [مُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۳هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۵هزارگزی باختر شوسهٔ بوکان به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی معتدل و دارای ۱۶۲ تن سکنه است. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات و حبوب است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کانی میران. (اِخ) دهی است از دهستان ویسهٔ بخش مریوان شهرستان سنندج واقع در

پانزده‌هزارگزی شمال باختر دژ شاهپور و ۳هزارگزی اتومبیل‌رو مریوان به پاشه. ناحیه‌ای است واقع در دامنه، سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، حبوب، لبنیات، توتون و برنج است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی میران. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان ارومیه، واقع در ۴۵۰۰ گزی جنوب خاوری هشتیان و ۳۵۰۰ گزی جنوب خاوری ارابه‌رو هشتیان. ناحیه‌ای است واقع در دامنه، سردسیر، سالم و دارای ۱۱۹ تن سکنه. از درهٔ بردەرش مشروب میشود. محصولاتش غلات و توتون است و اهالی به کشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کانی ناو. (اِخ) دهی است از دهستان پهلویدژ بخش بانهٔ شهرستان سقز. واقع در ده‌هزارگزی خاور بانه و ۲هزارگزی جنوب خاور بلده. ناحیه‌ای است کوهستانی سردسیر و دارای ۱۹۲ تن سکنه. از چشمه مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون، گردو، مازوج و قلقاف است و اهالی به کشاورزی و زغال‌فروشی گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی نیاز. (اِخ) دهی است از دهستان گل‌تپهٔ فیض‌اﷲبیگی بخش مرکزی شهرستان سقز. واقع در شش‌هزارگزی خاور سقز و ۳ هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ سقز به میاندوآب. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. از چشمه و رودخانه مشروب میشود و محصولاتش غلات، لبنیات و توتون است و اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کانی وره. [وَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان گورک بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۶۶هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۳۳هزارگزی باختر شوسهٔ بوکان به سقز. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر، سالم و دارای ۲۳۰ تن سکنه است. از رود خورخوره مشروب میشود. محصولاتش غلات، توتون و حبوب است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری گذران میکنند از صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کاو. (اِمص) کاویدن. (ناظم الاطباء) (برهان). رجوع به کاویدن شود. ||(ص) دلیر و شجاع. ||خوش قد و قامت. (ناظم الاطباء) (برهان). ||(نف) کاونده. (برهان). تفتیش کننده و همیشه مرکب با اسم استعمال میشود. (ناظم الاطباء). در مرکبات بصورت مزید مؤخر استعمال میشود.

— روانکاو؛ کسی که از روی اصول علم روانشناسی درون اشخاص را مطالعه کند. رجوع به روانکاو شود.

— کنجکاو؛ بسیار جستجو کننده. کسی که بدقت در امری بررسی کند. ریزبین. دقیق. رجوع به کلمهٔ کنجکاو شود.

کاوار. (اِخ) دهی است از دهستان چهاردانگه، از بخش هوراند شهرستان اهر. دارای ۳۷۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غلات و توت و گردو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کاواران. (اِخ) دهی است از بخش کهنوج شهرستان جیرفت. دارای ۸۰ تن سکنه، آب آن از رودخانه و محصول عمده‌اش خرماست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

کاواک. (ص) (از: کاو (کاویدن) + اک پسوند اسم فاعل و اسم مفعول). (از حاشیهٔ برهان چ معین). خالی و تهی و پوچ و بی‌مغز. (ناظم الاطباء). میان‌خالی و پوچ و بی‌مغز. (برهان):

بجز عمود گران نیست روز و شب خورشش
شگفت نیست ازو گر شکمش کاواک است.

لبیبی.

— میان‌کاواک؛ میان‌تهی. (ناظم الاطباء).

کاواکی. (حامص) خلاء و در میان چیزی نداشتن و میان‌تهی بودن. ||مجازاً غرور و تکبر. (از ناظم الاطباء).

کاوانی. (ص نسبی) مخفف کاویانی. (از برهان).

— کاوانی درفش. رجوع به مادهٔ بعد شود.

کاوانی درفش. [دِ رَ] (اِخ) مخفف کاویانی درفش است. درفش کاویانی. علم فریدون. منسوب بکاوهٔ آهنگر و آن چرمی بوده از پوست پلنگ یا پوست ببر که کاوه در وقت کارکردن برمیان می‌بست و در هر جنگ که همراه بود فتح حاصل میشد. گویند: حکیمی در صفاهان صد در صدی بساعت سعد بر آن کشیده بود و بعضی گویند شکلی از سوختگی‌های آتش در آن بهم رسیده بود که این خاصیت داشت و فریدون بعد از کشتن ضحاک آن را مرصع کرده بود و به هرجا که میرفت البته فتح میکرد تا در زمان خلافت عمر بدست مسلمانان افتاد و آن را پاره پاره و قسمت کردند. (برهان). درفش کاویان. اختر کاوان. اختر کاویان. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به کاوه شود.

کاوانیدن. [دَ] (مص) کاویدن فرمودن. کاویدن کنانیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به کاویدن شود.

کاودار. (اِخ) ناحیتی به مغرب پارس. (از فارسنامهٔ ناصری). در فرهنگ جغرافیایی ایران نیست.

کاودان. (اِخ) از قرای طبرستان است. (معجم البلدان).

کاودانی. (ص نسبی) منسوب به کاودان که از قراء طبرستان است. (از سمعانی).

کاور. [وَ] (اِخ) دهی است از بخش دهلران شهرستان ایلام. دارای یکصد تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کاورد. [وَ] (اِخ) دهی است از بخش دو دانگهٔ شهرستان ساری. که دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه است و محصول عمده ندارد. مردان ده در طول سال در نقاط مختلف مازندران به درودگری متفرقند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

کاوردان. [وَ] (اِخ) از قرای طبرستان. (معجم البلدان). اکنون دهی به این نام نیست.

کاوردانی. [وَ] (ص نسبی) منسوب به کاوردان از قرای طبرستان. (سمعانی).

کاورس. [وَ] (اِ) جاورس. (فهرست مخزن الادویه). گاورس. (ناظم الاطباء). نوعی از غله که به هندی چینه گویند و آن ریزه و باریک باشد. (آنندراج). رجوع به گاورس شود.

کاورسه. [وَ سَ / سِ] (اِ) گاورسه. (ناظم الاطباء). هر چیز ریزه و باریک که در خردی مشابه گاورس باشد. (غیاث).

— کاورسه کاری؛ ریزه کاری و خرده کاری. (آنندراج). دانه‌هایی هم‌چند گاورس در چیزی تعبیه کردن:

تاج گل را کز زرش کاورسه کاری کرده‌اند
شبنمش آویزه‌های در و گوهر کرده‌اند.

سلمان ساوجی (از آنندراج).

کاورک. [وَ] (اِ) آشیانهٔ مرغان را گویند. (برهان).

کاورک. [وَ رَ] (اِ) بار و میوهٔ کبر باشد و آن شبیه است بخیار کوچک و آن را خیار کبر هم میگویند. در سرکه انداخته آچار سازند و با طعام خورند. (برهان).

کاورلوان. [وَ لَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، چغندرقند، صیفی، نخود و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کاوری. [ ] (اِخ) ایل کرد از طوایف پشتکوه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۹۶).

کاوس. [وو] (اِخ) پادشاه ایران و پسر کیقباد. (ولف). کاووس. کیکاوس:

از آواز ابریشم و بانگ نای
سمن‌عارضان پیش کاوس[1] بپای. فردوسی.
نخستین چو کاوس با آفرین
کی آرش دوم بد، سوم کی پشین. فردوسی.
چو کاوس روی کنیزک بدید
دلش مهر و پیوند او برگزید. فردوسی.
کاوس در فراق سیاوش به اشک خون
با لشکری چه کرد بتنها من آن کنم. خاقانی.

رجوع به کاووس شود.

کاوس. [وو] (اِخ) قابوس. رجوع به قابوس شود.

کاوس. [وو] (اِخ) دهی از بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان. دارای ۷۵ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، توتون، چغندرقند و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کاو سفید. [سَ /سِ] (اِخ) قریه‌ای است در دو فرسنگی بیشتر شمال بندر ریک. (فارسنامهٔ ناصری). صحیح آن گاو سفید است (بکاف پارسی). رجوع به گاو سفید و نیز رجوع به جلد هفتم فرهنگ جغرافیایی ایران شود.

کاوس کی. [و کَ] (اِخ) کاوس. کاووس. کیکاوس. رجوع به کاوس و کاووس شود.

کاوش. [وِ] (اِمص) کاویدن. حفر. کندگی. نقب. ||تفتیش و تجسس و تفحص. ||غور و تفکر و تأمل. (ناظم الاطباء). ||نفوذ. تأثیر:

پرستیدن داور افزون کنید
ز دل کاوش دیو بیرون کنید. فردوسی.

||(اصطلاح باستانشناسی) حفاری در خرابه‌های بناهای تاریخی و مطالعه در آثاری که از صنایع و فرهنگ مردمان روزگاران پیش بدست می‌آید.

کاوک. [وَ] (ص) مخفف کاواک است که پوچ و میان‌خالی و بی‌مغز باشد. (برهان).

کاوکاو. (اِمص مرکب) خوب تفتیش کردن. (آنندراج). تفحص و تجسس و تفتیش. (برهان). کاوش. (غیاث). از «کاویدن»، بمعنی کاویدن با شدت و حدت. (حاشیهٔ برهان چ معین):

تنگ شد عالم بر او از بهر گاو
شور شور اندر گرفت و کاوکاو. رودکی.

||ژکیدن. (اسدی). ||آواز دادن. (غیاث) (سراج‌اللغه).

کاوکلور. [کَ][2] (اِ) آلت تناسل راگویند و به عربی قضیب خوانند. (برهان). خرزه بود. (اسدی). شاید کاوکلوک باشد مرکب از کاو بمعنی کاونده + کلوک بمعنی امرد. (از حاشیهٔ برهان چ معین):

ور تو دو دانگ نداری که دهی
رو مدارا کن با کاوکلور. طیان.

کاوگان. [وَ] (ص نسبی) منسوب به خاندان کاوه. (لغات شاهنامه).

– قارن کاوگان؛ قارن پسر کاوه:

سپهدار چون قارن کاوگان
پیش سپاه اندرون آوکان. فردوسی.

کاول. [وُ] (اِ) سفره‌چی و بکاول. (ناظم الاطباء). مخفف بکاول که ترکان توشمال گویند و سفره‌چی را نیز گفته‌اند. (برهان). در ترکی جغتایی بکاول بمعنی صاحب‌منصب و کسی است که مأمور چشیدن مشروبات است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). ||گندنای کوهی را هم میگویند و آن را به عربی کراث‌الکرم خوانند. (برهان). کراث‌الکرم و گفته‌اند که کراث جبلی است. (فهرست مخزن الادویه).

کاول. [وُ] (اِخ) کابل، پایتخت افغانستان. رجوع به کابل شود.

کاولان. (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان مهاباد که دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ بادین‌آباد و محصول عمده‌اش غله، توتون و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کاولان. (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان مهاباد که دارای ۵۰ تن سکنه، آب آن از رودخانهٔ جمالدی و محصول عمده‌اش غله، توتون و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کاولجک. [وَ جَ] (اِ) خیار بالنگ سبز و تازه و درشت. (ناظم الاطباء). کاونجک. رجوع به کاونجک شود.

کاولستان. [وُ سِ] (اِخ) کابل. کابلستان. (لغات شاهنامه):

دگر بهره بر سوی زابلستان
یکایک کشم خاک کاولستان. فردوسی.

رجوع به کاول شود.

کاولشاه. [وُ] (ص مرکب، اِ مرکب) نام عام امرای کابل. (یادداشت مؤلف). کابل‌خدای. رجوع به کاول و کابل‌خدای شود.

کاولی. [وُ] (ص نسبی) از اهل کابل. (ولف). کابلی:

ز بستی و از لشکر کاولی
ز گردان شمشیرزن زابلی. فردوسی.

||بمعنی لولی. (غیاث) (از مصطلحات). کولی. رجوع به کولی شود.

کاولی‌ساز. [وُ] (نف مرکب) هرکه چیزهای زشت و ناهموار سازد. (آنندراج). مثل کولیها. ||بر کسی که چشم را کج کند و بینی درهم کشد نیز اطلاق کنند. (آنندراج).

کاومله. [مَ لَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان سقز. دارای ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، لبنیات، حبوب، توتون و انواع میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کاونجک. [وَ جَ] (اِ) خیار بادرنگی را گویندکه سبز و تازه و بزرگ باشد. (برهان):

شاعر که دید به قد کاونجک
بیهوده گوی و نحسک و بوالکنجک.
ابوالمؤید.
ای قامت تو بصورت کاونجک
هستی تو بچشم هر کسی بلکنجک.
شهید بلخی.
زینان که... میخورد خرزه
سیرش نکند خیار کاونجک. منجیک.

کاونجی. [ ] (اِ) اسم هندی شونیز است. (فهرست مخزن الادویه).

کاوند. [وَ] (اِخ) دهی است از بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. دارای ۲۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصول عمده‌اش غله، عدس و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

کاونده. [وَ دَ / دِ] (نف) جستجو کننده. (یادداشت مؤلف). تفحص کننده. (آنندراج). ج، کاوندگان:

و دیگر که‌اند از پرا کندگان
بدآموز و بدخواه کاوندگان. فردوسی.

کاونه. [وُ نَ / نِ] (اِ) جانورکی است سرخ و زهردار و بر او خالهای سیاه باشد و بیشتر در فالیزها بهم رسد و خربزه را ضایع کند. (برهان). کفش‌دوز. ||کرم شب‌تاب را نیز گفته‌اند که عروسک باشد. (برهان).

کاووس. (اِ) شعله و شرر. (برهان). ||تندی. (برهان). رجوع به کاوس شود. ||(ص) پاک و لطیف. (برهان). پاک و نظیف. (فرهنگ دساتیر). ||اصیل و نجیب و متولی. (برهان). به این معانی از دساتیر است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به فرهنگ دساتیر ص۲۵۹ شود.

کاووس. (اِخ) کاوس. پهلوی کایوس[3]، اوستایی کواوسان[4] است که جزء اول آن همان لقب «کی» و جزء دوم آن معلوم نیست. بارتلمه حدس میزند از ریشهٔ اوسا[5] باشد بمعنی دارای منبع فراوان. وی در زوایات ایرانی پسر اپی‌ونگو[6] و نوهٔ کیقباد دانسته شده. نام کاوس بصورت اوشنه[7] در «ودا» آمده و بنابراین وی یکی از شهریاران دورهٔ هند و ایرانی است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). نام یکی از پادشاهان کیان باشد و بعضی

---

[1] به ضرورت وزن شعر کاوس [وُ] تلفظ می‌شود.

[2] در برهان و آنندراج حرکات این کلمه را غیر معلوم نوشته‌اند و تلفظ فوق از ناظم‌الاطباء است.

[3] kayÔs.

[4] Kava usan.

[5] usa.

[6] aipivanghu.

[7] ushana.

نمرود را گویند و جمعی فرعون را. الله‌اعلم و رسم‌الخط آن در این زمان به یک واو است همچون طاوس و داود و امثال آن. (برهان). اشتباه با نمرود از این است که نمرود هم مطابق روایات مانند کاوس بکمک چهار عقاب پرواز کرده است اما معانی لغوی این کلمه از فرهنگ دساتیر در برهان نقل شده است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۵۹ شود.

کاووس دیلمی. [سِ دَ / دِ لَ] (اِخ) عنصرالمعالی کیکاوس‌بن اسکندر. رجوع به کیکاوس‌بن اسکندر شود.

کاووک. (اِ) بمعنی اول کاورک است که آشیانهٔ مرغان باشد. (برهان). رجوع به کاورک شود.

کاوول. (اِ) بمعنی چاشنی‌گیر است که سفره‌چی باشد و بکاول را نیز میگویند که ترکان توشمال گویند. (برهان). کاول. رجوع به کاول شود.

کاوه. [وَ / وِ] (اِ) نافهٔ مشک. (برهان) (فهرست مخزن الادویه).

کاوه. [وَ / وِ] (اِخ) در پهلوی کاوغ[1] کریستن‌سن کوشیده است که ثابت کند افسانهٔ کاوه در اوستا و کتب دینی زردشتی سابقه نداشته و متعلق به عهد ساسانی است و آن را به طرز افسانه‌های بسیار قدیم دیگر ساخته‌اند تا بتوانند اصطلاح درفش کاویان را تعبیر کنند و حال آنکه معنی حقیقی آن درفش شاهی است و کاویان منسوب به کوی[2] = شاه = کی - ... داستان کاوه را فردوسی، طبری، بلعمی، مسعودی، ثعالبی، خوارزمی و ابن‌خلدون و تواریخ دیگر آورده‌اند. (از حاشیهٔ برهان چ معین با اختصار). نام آهنگری بوده مشهور که فریدون را پیدا کرد و بر سر ضحاک آورد و درفش کاویانی منسوب به اوست. (برهان). نام مردی است که در شهر سپاهان - که لشکر ایران در آن جمع و از آنجا به هرجا مأمور می‌شده‌اند - ریاست صنعت اسلحهٔ رزم داشته و جباخانه، که زره و مغفر و آلات جنگ میساخته، در دست او بوده و به سلسلهٔ پیشدادیان ارادت و اعتقاد صادقانه داشته. بعد از غلبهٔ ضحاک علوانی بر جمشید جم و هلاکت جمشید، ظلم و بیداد ضحاک اهالی ایران را بستوه آورد و بدو دل بد کردند و چاره نداشتند. او نیز از ایرانیان آسوده دل نبود چون فریدون‌بن آتبین - یا آبتین - از فرانک بزاد در لارجان مازندران در بیشه بشیر گاو پرورش یافت تا به حد رشد رسید و ضحاک بر وی دست نیافت. هواخواهان در انتظار خروج وی بودند. کاوه با دانایی که صاحب علوم غریبه بود آشنایی گرفت. او بر نطعی از چرم شکل صد در صد برنگاشت و بکاوه سپرد و بدو گفت: این را علمی بساز که با هر که روبرو شوی غالب گردی و اگر از نژاد جمشید تنی پیدا کنی کارها رونق خواهد گرفت. کاوه پسران خود قارن و قباد را بتحریک سپاهیان مأمور نمود و با گماشتگان ضحاک محاربه کرد و با سپاهی به ری آمد و فریدون را آگاه کرد و سپس گرزی به ترکیب سر گاو برای او ساخت و خروج کردند و ضحاک را گرفتند و در چاهسار کوه دماوند نگونسار کردند. فریدون استقرار یافت و کاوه را با سپاه به تسخیر قسطنطنیه فرستاد. وی مدت بیست سال بتسخیر بلاد پرداخت و حکومت شهر سپاهان خاصهٔ وی گردید. (از انجمن آرای ناصری):

خروشید و زد دست بر سر ز شاه
که شاها منم کاوهٔ دادخواه. فردوسی.
که چون قارن کاوه جنگ آورد
پلنگ از سنانش درنگ آورد. فردوسی.
کاوه که داند زدن بر سر ضحاک پتک
کی شودش پای‌بند کوره و سندان و دم؟
خاقانی.
کاوه‌را چون فر افریدون یافت
چه غم کوره و سندان و دم است. خاقانی.
منم آن کاوه که تأیید فریدونی و بخت
طالب کوره و سندان شدنم نگذارند. خاقانی.

رجوع به درفش کاویان و اختر کاویان و برهان قاطع چ معین شود.

کاوه. [وِ] (اِخ) دهی است از بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۴۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

کاوه. [وِ] (اِخ) دهی است از بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. ساکنان از طایفهٔ کوشکی و چادرنشین‌اند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

کاوه کالی. [وِ] (اِخ) دهی است از بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد که دارای یکهزار تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کشکان و محصول عمده‌اش غله و لبنیات است. ساکنان از طایفهٔ نورعلی‌وند و کپرنشین‌اند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

کاوی. (ع ص) به آتش داغ دهنده به عضو. (آنندراج). سوزنده پوست را به آهن و مانند آن. (از اقرب الموارد).

کاویان. (ص نسبی) منسوب به کاوه. کاویانی، چون: اختر کاویان، چتر کاویان، درفش کاویان، رایت کاویان. (از یادداشتهای مؤلف):

با درفش کاویان و طاقدیس
زر مشت‌افشار و شاهانه‌کمر. رودکی.
بدو نیمه کرد اختر کاویان
یکی نیمه بگرفت و رفت از میان. فردوسی.
بیفتاد از دست ایرانیان
درفش فروزندهٔ کاویان. فردوسی.
بیستند گردان ایرانیان
پیش اندرون اختر کاویان. فردوسی.
کجا آن تیغ کآتش در جهان زد
تپانچه بر درفش کاویان زد. نظامی.
از جور دومار برنجوشم
چون رایت کاویان بینم. خاقانی.
با لعاب اژدهای حمیری
بر درفش کاویان خواهم فشاند. خاقانی.
پیش آمده روان فریدون گهرفشان
تا زان گهر زمین علم کاویان شده. خاقانی.

رجوع به کاویانی شود.

کاویانی. (ص نسبی) کاویان. منسوب به کاوه. (یادداشت مؤلف). درفش کاویانی، درفش کاوه است. اختر کاویان. رجوع به کاویانی درفش شود.

کاویانی درفش. [دَ رَ] (اِخ). این درفش همیشه مایهٔ فتح و ظفر برای شاه ایران بوده... در روزگار خلافت عمربن خطاب ابوعبیدهٔ ثقفی سردار عرب در محاربات ایران و عرب کشته شد. سلمان فارسی تأثیر رایت کاویانی دانسته داشت. حقیقت امر را اظهار کرد و استعانت از علی‌بن ابیطالب خواستند. او شکل صد و یک درصد در ساعت سعد کشید و بر رایت اهالی اسلام نصب کردند در این ایام عجم درفش کاویانی را که بجواهر گرانبها مرصع بود با رستم فرخزاد به جنگ عرب فرستاده بودند. پس از سه روز جنگ متواتر لشکر عرب بر سپاه عجم غالب شد و درفش کاویانی را از پارسیان بگرفتند و در هنگام تقسیم غنایم آن چرم مرصع را پاره‌پاره و به اهل اسلام قسمت نمودند. (از انجمن‌آرای ناصری):

برافراخته کاویانی درفش
همه نامداران زرینه کفش. فردوسی.
فروهشت زو سرخ و زرد و بنفش
همی خواندش کاویانی درفش. فردوسی.
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش
ز تابیدن کاویانی درفش. فردوسی.
بسی برتر از کاویانی درفش
بمنجوق برزد پرندی بنفش. نظامی.

رجوع به اختر کاویان، درفش کاویان، کاوه، و کاویان شود.

کاویدن. [دَ] (مص) (از: کاو + یدن پسوند مصدری). (از حاشیهٔ برهان چ معین). جستجو کردن. (برهان). کابیدن. کافتن.

---

[1] kâvagh.

[2] kavi.

(حاشیهٔ برهان چ معین):

بکاوید کالاش را سربسر
که داند که چه یافت زر و گهر. عنصری.

اما حقیقت روح گویی چه چیز است و صفت خاص وی چیست؟ شریعت رخصت نداده است از وی کاویدن. (کیمیای سعادت). ||پیله کردن. سربسر گذاشتن. منازعه. ستیزه کردن. (از یادداشتهای مؤلف). کسی را بدست و زبان آزار دادن. (برهان):

اگر با من دگر کاوی خوری نا گه
بسر بر تیغ و بر پهلوی شنگینه. فرالاوی.
یک امسال با مرد برنا مکاو
بعنوان بیشی و هم باج و ساو. فردوسی.
چو نامه بخوانی بیارای ساو
مرنجان تن خویش، با بد مکاو. فردوسی.
کسی نیز بر اترط کِینه‌جوی
نیارست کاویدن از بیم اوی. فردوسی.

||انگولک کردن. وررفتن. (یادداشت بخط مؤلف). ||حفر کردن. کندن زمین و جز آن را: چون بخت‌النصر بمرد مغز سر وی بکاویدند پشه‌ای بدیدند. (تاریخ بلعمی). غلامی پنج و شش پیاده کرد و گفت: فلان جای بکاوید، کاویدن گرفتند. (تاریخ بیهقی).

رخنه کاوید تا بجهد و فسون
خویشتن را ز رخنه کرد برون. نظامی.

به منقار زمین را بکاوید، دو سکره پدید آمد، یکی زرین پر کنجد و یکی سیمین پرگلاب. آن مرغ سیر بخورد. (تذکرةالاولیاء). چون کاویدند او را کشته و به خون آغشته دیدند. (مجالس سعدی).

دل من گر بجویمش گنجی است
طبع من گر بکاومش کانی است.
مسعودسعد.

– پوست کاویدن؛ توی پوست کسی رفتن. پشت سر کسی حرف زدن. در پوستین خلق افتادن:

غنی را به غیبت بکاوند پوست
که فرعون اگر هست در عالم اوست.
سعدی.

کاویز. (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

کاویزنه. [زَ نَ / نِ] (اِ) از آهنگهای موسیقی. (لغات دیوان منوچهری، چ دبیرسیاقی):

نوبتی پالیزبان و نوبتی سرو سهی
نوبتی روشن‌چراغ و نوبتی کاویزنه.
منوچهری.

کاویش. (اِ) ظرف و انای دوغ و ماست را گویند. (برهان). ظرفی که در آن ماست کنند و حرکت دهند تا مسکهٔ آن برآید و بحذف الف نیز آمده است. (حاشیهٔ برهان چ معین) (از رشیدی).

کاوین. (اِ) کابین که مهر زنان باشد و آن مبلغی است که در وقت نکاح کردن مقرر کنند. (برهان). صداق. (یادداشت مؤلف): دختر شهنشاه فخرالدوله را از بهر نوح‌بن منصور بخواستند مبلغ صد هزار دینار کاوین. (مجمل التواریخ و القصص). موسی گفت: من چیزی ندارم که کاوین دهم. شعیب گفت: کاوین او خواهم که تو هشت سال مزدوری کنی. (تاریخ بلعمی).

که بی‌کاوین اگر چه پادشاهی
ز من بر نایدت کامی که خواهی. نظامی.
گشت با او بشرط کاوین جفت
نعمتی یافت، شکر نعمت گفت. نظامی.
عروسانی زناشویی ندیده
بکاوین از جهان خود را خریده. نظامی.
در شکر ریز طرب بر عده‌داران رزان
از پی کاوین بهای کاویان افشانده‌اند.
خاقانی.

گفت: این دختران را به این پسران خویش دادم و هر یکی را ده هزار دینار کاوین کردم. (تذکرةالاولیاء).

خوش عروسی است جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد.
حافظ.

– در کاوین آوردن؛ به عقد خود درآوردن. به حبالهٔ نکاح درآوردن:

فرستد مهد و در کاوینش آرد
بمهد خود عروس آیینش آرد. نظامی.

رجوع به کابین شود.

کاوینک. [نَ] (اِ) در شیراز مطلق سار را گویند اعم از ملخ‌خوار و غیر ملخ‌خوار. (برهان).

کاه. (اِ) هندی باستان کاشه[1]، پهلوی کاه، کردی که[2]. (حاشیهٔ برهان چ معین). علف خشک را گویند. (برهان). ساقهٔ گندم و جو خشک شده و در هم کوفته. قطعات خشک ساقهٔ گندم و جو و برخی گیاهها:

بچشمت اندر بالار ننگری تو به روز
به شب به چشم کسان اندرون بینی کاه.
رودکی.
بدو گفت: کاه آر و اسپش بمال
چو وقت جو آید بکن در جوال. فردوسی.
کاهی است تباه این جهان ولیکن
در پیش خر و گاو زعفران است.
ناصرخسرو.
سوی گاو یکسان بود کاه و دانه
به کام خر اندر چه میده چه جودر.
ناصرخسرو.
نخواهد همی ماند با باد مرگت
بدین خرمن اندر نه کاه و نه دانه.
ناصرخسرو.

غلامان را نان و گوشت و اسبان را کاه و جو نبود. (تاریخ بیهقی).

علم داری عمل نه، دان که خری
بار گوهر بری و کاه‌خوری. سنائی.
ز شرم جاهش عیوق برنیارد سر
ز بیم عدلش بیجاده بر ندارد کاه.
ابوالفرج رونی.
روی من کاهست خاکی کاش از خون گل شدی
تا بخون دل سر خاک وحید اندودمی.
خاقانی.
آن نه بینی که بر سر خرمن
دانه در زیر و کاه بر زبر است. خاقانی.
دانهٔ دل جو جو است و چهره کاه
کاه و جوزین دست سرمایی فرست.
خاقانی.

کاه که علف ستور است خود به تبع حاصل آید. (کلیله و دمنه).

میل از این جانب اختیاری نیست
کهربا را بگو که من کاهم. سعدی.
چند در خانه کاه دود کنی
سفری کن مگر که سود کنی. اوحدی.
کاه باید که بنازد که خریداری یافت
کهربا را چه تفاخر که پی کاه شود؟ اوحدی.
شریف را به خسیسان رجوع می‌افتد
که برگ کاه بود داروی پریدن چشم.
صائب.

– آب زیر کاه؛ آنچه ظاهر آن بهتر از باطن است. مثل در باغ سبز. هر چه فریبنده و خوش‌ظاهر باشد:

حال من و تو از من و تو دور نیست ز آنک
تو آب زیر کاهی و من کاه زیر آب.
خاقانی.
با مهان آب زیر کاه مباش
تات بی‌آب تر ز که نکنند. خاقانی.
می‌شدند آن هر دو تا نزدیک چاه
اینت خرگوشی چو آب زیر کاه. مولوی.
ز چرب و نرمی دشمن فریب عجز مخور
دلیر بر سر این آب زیر کاه مرو. صائب.
چون شود دشمن ملایم احتیاط از کف مده
مکرها در پرده باشد آب زیر کاه را. صائب.
آب زیر کاه را باشد خطر از بحر بیش
صائب از همواری خلق جهان غافل مباش.
صائب.

کاه. (نف مرخم) مخفف کاهنده. (یادداشت مؤلف). بصورت مزید مؤخر در ترکیبات آید: جانکاه، عمرکاه، اندهکاه، محنت‌کاه. (از یادداشتهای مؤلف). رجوع به هر یک از این کلمات شود.

کاه. (اِ) در طوالش درخت زیرفون را کاه نامند. (یادداشت مؤلف). رجوع به زیرفون شود.

---

1 - kâsha. 2 - kah, ka.

کاه. (اِخ) دهستانی است از بخش داورزن شهرستان سبزوار. دارای ۹۶۹۲ تن سکنه است. آب آن از قنوات و محصول عمده‌اش غله و پنبه است. این دهستان شامل ۱۳ آبادی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

کاها. (اِخ) مخفف کهیعص. (کاف ها یا عین صاد) که کلمهٔ اول از نخستین آیهٔ سورهٔ مریم است: کهیعص ذکر رحمة ربک عبده زکریا[1]:

خاک‌مشکین که ز درگاه رسول آورده‌ست
حرز بازوش چو الکهف و چو کاها بینند.
خاقانی.

کاهان. (نف، ق) در حال کاستن. (یادداشت مؤلف). کاهنده. کم‌کننده. کوتاه کننده.

— عمرکاهان: کاهندهٔ عمر. مرگ‌آور. کوتاه‌کنندهٔ زندگانی:

اژدها گرچه عمرکاهان است
هم نگهبان گنج سلطان است. سنایی.

‖در حال کاسته شدن. (یادداشت مؤلف).

کاهانیدن. [دَ] (مص) کاستن. کم کردن. (یادداشت مؤلف): مرد برخاست و می‌گفت والله که از این بنکاهانم و در این نیفزایم. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

کاه‌انبار. [اَمْ] (اِ مرکب) انبار کاه. کاهدان.

— کاه از تو نیست کاه‌انبار از تست؛ آنقدر مخور که زیان کندت. (یادداشت مؤلف).

کاهب. [هِ] (ع ص) نعت فاعلی از کهب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ‖تیرهٔ مایل به سیاهی. (منتهی الارب). سپید مایل به تیرگی. (ناظم الاطباء).

کاهبان. (ص مرکب، اِ مرکب) نگهبان و محافظ کاه. ‖نگهبان انبار کاه. (ناظم الاطباء).

کاهبرگ. [بَ] (اِ مرکب) برگ کاه. ساقهٔ خشک شده و درهم شکستهٔ گندم و جو است. قطعه و ریزه‌ای از کاه. یک تکه کاه. و از آن به بی‌مقداری تعبیر کنند مرادف یک هل پوچ:

که در ره چنان دار کارش به برگ
که نبود نیازش به یک کاهبرگ. اسدی.
بکاهبرگی برگ جهان نخواهم جست
چنانکه نیست به یک جو جهان خریدارم.
خاقانی.

‖گاه از آن به زردی رخسار تعبیر کنند:

ز پیریش لاله شده کاهبرگ
ز بس عمرش از وی سته مانده مرگ.
اسدی.

‖نیز از آن سبکسنگی و کم‌وزنی منظور دارند:

مرا کآیم از کاهبرگی ستوه
چه باید گرانبار گشتن چو کوه؟ نظامی.

کاهبن. [بُ] (اِ مرکب) بن کاه. ساقه و تنهٔ خشک شدهٔ گندم و جو. ساقه‌های درهم شکستهٔ غلات از قبیل گندم و جو و ارزن و برنج و جز آن که اهالی دارالمرز کلش نامند. (ناظم الاطباء). ‖میدانی که این ساقه‌ها را در آن ریزند. (ناظم الاطباء).

کاهپاره. [رَ / رِ] (اِ مرکب) پارهٔ کاه. قطعه‌ای از ساقهٔ خشک و درهم شکستهٔ گندم و تکهٔ کاه:

کهربا را بگوی تا نبرد
چه کند کاهپارهٔ مسکین. سعدی.

کاه پارینه به باد دادن. [هِ نَ / نِ بِ دَ] (مص مرکب) کنایت است از لاف زدن و حکایت و سخنان گذشته گفتن و بر گذشته فخر کردن و نازیدن باشد و آن را کاه کهنه باد دادن هم میگویند. (برهان).

کاهجو. (اِخ) دهی است از بخش خوسف شهرستان بیرجند که دارای ۷۵ تن سکنه، آب آن قنات و محصول عمده‌اش غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

کاهدان. (اِ مرکب) آن جای که کاه انبارند. کهدان. کاه انبار. (از یادداشتهای مؤلف):

خری در کاهدان افتاده ناگاه
نگویم وای بر خر وای بر کاه. نظامی.

با فلان کس در فلان کاهدان فساد کردی و چون اثر آن در تو ظاهر شد... از خود دفع کردی. (انیس‌الطالبین).

— امثال:

دزد نادان بکاهدان میزند؛ کسی که راه و رسم کاری را بلد نیست آن را بد انجام میدهد.

کاه از تو نیست کاهدان از توست.

رجوع به کاه انبار شود.

کاه در دهن گرفتن. [دَ دَ هَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کنایت است از عجز و زنهار خواستن، چه زنهاری برگ کاه در دهن گرفته امان میخواهد و این رسم هندوستان است. (غیاث).

کاه‌دود. (اِ مرکب) دود که از سوختن کاه برخیزد. دود که از آتش افکندن در کاه برآید:

گلشن چو کرد مرد در او کاهدود
گلخن شود ز دود سیه گلشنش. ناصرخسرو.

‖در قدیم رسم بود که اگر داینی دین خود را نمی‌پرداخت طلبکار مقداری کاه بر در خانهٔ او می‌آورد و دود میکرد و بدین مناسبت کاهدود گذاشتن و کاه دود کردن کنایه شده است از مطالبهٔ جدی و سخت گرفتن بر بدهکار. (یادداشت مؤلف).

کاهدون. (اِخ) دهی است از بخش بافت شهرستان سیرجان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

کاهربا. [رُ] (اِ مرکب) ربایندهٔ کاه. جذب کننده به سوی خود. کشندهٔ کاه و خاشاک سبک. کهربا. قهروا معرب آن است. صمغ درخت جوزی است خاص و بعضی گویند صمغ درخت جوز رومی است و بعضی دیگر گویند صمغ درختی است مانند پسته، همچو کبریت سوزد و آن را سیدالکباریت خوانند و کاه را بجانب خود کشد. هر که با خود دارد از یرقان ایمن باشد و بعضی گویند در حدود روس چشمه‌ای است که برمیجوشد و چون باد بر آن میوزد بسته میشود و کهربای خاصه آن است و آن را به عربی مصباح‌الروم خوانند. (برهان). صمغ فسیل مترشح از درختان کاج عهدهای قدیم خصوصاً گونه‌ای کاج بنام پینوس سوسنی‌فرا[2] است امروز کاهربا را در طبقات تشکیل شده در دوران سوم در نواحی دریای بالتیک جستجو میکنند. مادهٔ صمغی زرد رنگ و شکننده و شفاف است. در برخی انواع قرمزرنگ شفاف نیز دارد و بمقدار کم به رنگ سفید کدر نیز یافت میشود. خاصیت کاهربا آن است که اگر بپارچه‌ای پشمی مالش داده شود خاصیت الکتریسته می‌یابد و ذرات کاه و خرده کاغذ را جذب میکند ضمناً بوی معطری از آن استشمام میشود در صنعت جهت ساختن تسبیح و گردن‌بند و ابزار زینتی بکار میرود. حجرالکهربا. بیجاده. (فرهنگ فارسی معین):

از ناحیهٔ کاهربا گرچه طبیعی است
سعی تو فروشوید رنگ یرقان را. انوری.

رجوع به کهربا شود. ‖در اصطلاح امروز اعراب کهربا الکتریسته یا نیروی برق است. رجوع به کهربا شود.

کاه‌ربای. [رُ] (اِ مرکب) ربایندهٔ کاه. کاهربا. کهربا. جذب کننده و بسوی خود کشندهٔ قطعات کاه و خاشاک سبک:

تا چو بیجاده نباشد به نکورنگی سنگ
تا چو یاقوت نباشد به بها کاه‌ربای.
فرخی.

چهرهٔ کاهربای در فراق رخسارهٔ کاه زرد مانده است. (سندبادنامه).

کاهرنگین. [رَ] (اِخ) دهی است از بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان که دارای ۱۹۳ تن سکنه، آب آن از چشمه و رودخانه و محصول عمده‌اش غله و چغندرقند و قلمستان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

کاه‌ری. [رِ] (اِخ) دهی است که آن را کانرود نیز گویند. رجوع به کانرود شود.

کاه‌زن. [زَ] (اِ مرکب) یا کاه‌زنه. طوری از طناب که بکاه آگنند و بر ستور حمل کنند. (یادداشت مؤلف).

کاه‌زنه. [زَ نَ / نِ] (اِ مرکب) کاه‌زن. رجوع به کاه‌زن شود.

کاهش. [هِ] (اِمص) (از: کاه، ریشهٔ کاهیدن

---

[1] ۱ – قرآن ۱/۱۹ و ۲.

[2] 2 - Pinus sucinifera.

= کاستن + ش اسم مصدر). (از حاشیهٔ برهان چ معین). کم شدن و نقصان پذیرفتن. (برهان). کمی. مقابل افزایش:

چو افزون کنی کاهش افزون بود
ز سستی دل مرد پرخون بود. فردوسی.
بدو گفت رستم کزین گفتگوی
چه آید مگر کاهش آبروی. فردوسی.
کوه‌ا گر گوید من راه خلافش سپرم
لرزش باد بدو درفتد و کاهش کاه.
فرخی سیستانی.
از کاهش و نیستی بیندیش
امروز که هستی و فزایی. ناصرخسرو.
هیچ افتدت امشب که برافتادگی من
رحم آری و بر کاهش جانم نفزایی؟
خاقانی.
مسکین طبیب را که سیه دید روی حال
کاهش به عقل نورفزای اندر آمده. خاقانی.
ای طعنه زده به دیگرانم
ای کاهش جان من فزوده. خاقانی.
ای چون مه چهارده در کاهش و کمی
مه را ز کاستن نبود هیچ ننگ و عار.
مسعودسعد.

به همت چون دریا که در دهش از کاهش نیندیشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||مجازاً، کم شدن و کاستن و پائین آمدن ارزش و شخصیت:

مرا خواری از پوزش و خواهش است
وزین نرم گفتن مرا کاهش است. فردوسی.

||مجازاً، کاستن جسم. نزار شدن. لاغر شدن. لاغری:

از آن پس به کاهش گرایید شاه
نداشت اندر آن هیچ تن راه نگاه. فردوسی.
چنان بد که روزی بیامد پزشک
ز کاهش نشان یافت اندر سرشک. فردوسی.
شب را ز گوسفند نهد دنبه آفتاب
تا کاهش دقش بمکافا برافکند. خاقانی.
گر نور مه و روشنی شمع تراست
این کاهش و سوزش من از بهر چراست؟
امیر معزی.

– داروی کاهش؛ دارو که تن را نزار کند و نیرو ببرد:

چو شب تیره گشت از نبشته بجست
بیامیخت داروی کاهش درست. فردوسی.

کاه‌فروش. [فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ کاه. کسی که شغلش فروختن کاه است: بدان موضع که از در شرقی اندر آیی اندرون در کاه‌فروشان، و آن را دروازهٔ غوریان خوانند. (تاریخ بخارا).

– میدان کاه فروشان؛ آنجا که فروشندگان کاه گرد آیند و کاه فروشند.

کاهک. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش داورزن شهرستان سبزوار که دارای ۱۱۵۵ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله است. مزرعه‌های مؤمن‌آباد و جنت‌آباد جزء همین ده است. در تداول محلی آن را «کهک» نامند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

کاهکش. [کَ / کِ] (نف مرکب) کشنده و حمل کنندهٔ کاه. کسی که کاه حمل میکند. (یادداشت مؤلف). ||به کنایت، کاهکشان یا کهکشان است:

از فلک و راه مجرماش مرنج
کاهکشی را به یکی جو مسنج. نظامی.

رجوع به کاهکشان و کهکشان شود.

کاهکش. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاراز بخش حومهٔ شهرستان شهرکرد که دارای ۳۸۸ تن سکنه، آب آن از زاینده‌رود و قنات و محصول عمده‌اش کشمش، بادام و برنج است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

کاهکشان. [کَ / کِ] (نف مرکب، ق مرکب) کشانندهٔ کاه. کشندهٔ کاه. در حال کشیدن کاه. ||(اِ مرکب) مجره. هندوان راه بهشت خوانند و پارسیان راه کاهکشان و آن از جملهٔ شدن بسیار ستارگان است از قبیل ستارگان ابری و این جمله بتقریب بر دایرهٔ بزرگ است که بر دو برج جوزا و قوس همی گذرد هرچند که جایی تنگ شود جایی ستبر. چیزی به شکل جاده در آسمان از ستاره‌های خرد باهم آمیخته که به شبها گاهی بنظر می‌آید. گویند که آن مشابه است به خطی که بر زمین نرم از کاه و خاک کشیدن پیدا آید. (غیاث). و آن را به عربی مجره گویند. (برهان). ام‌السماء. مجره. راه مکه. کهکشان. (یادداشت مؤلف). و آن را راه مکه از این جهت گویند که کاروانیان شبها از روی آن به راه خود ادامه میدادند:

راست بر چرخ راه کاهکشان
همچو گیسوی زنگیان به نشان. عنصری.
از بس که در این راه ز انگور کشانند
این راه رز ایدون چو ره کاهکشان است.
منوچهری.

رجوع به کهکشان و کاهکش شود.

کاه کن. [کَ] (اِخ) دهی است از بخش کهنوج شهرستان جیرفت که دارای ۵۰ تن سکنه، آب آن از رودخانه و محصول عمده‌اش خرماست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

کاه کهنه بباد دادن. [دِکُ نَ / نِ بِ دَ] (مص مرکب) لاف زدن. (غیاث از بهار عجم و رشیدی). لاف زدن و فخر کردن. (برهان). حکایات سخنان زمانهٔ گذشته بجهت عظم شأن خود گفتن. (غیاث نقل از سراج). رجوع به «کاه پارینه بباد دادن» شود.

کاه گل. [گِ] (اِ مرکب) گل بکاه آمیخته که دیوار و بام را بدان اندایند. (یادداشت مؤلف):

چون سیل خراب کرد بنیاد
دیوار چه کاهگل چه پولاد. نظامی.

کاه گلی. [گِ] (ص نسبی) اندوده به کاهگل: اتاق کاهگلی. خانهٔ کاهگلی. (یادداشت مؤلف).

کاهل. [هِ] (ع اِ) میان دو کتف ستور. (غیاث). قسمت بالای پشت بدن که گردن بدان پیوندد و آن ثلث بالای ستون فقرات است و در آن شش مهره است. یا میان دو کتف یا پیوندگاه گردن در پشت... ج، کواهل. (از اقرب الموارد). سر کتف و استخوان برآمدهٔ کرانهٔ دوش ستور یا عام است یا دوش که سه یک حصه پشت‌سر است محتوی شش مهره یا مابین دو کتف، یا بن گردن از پشت. ج، کواهل. (منتهی الارب):

برآوردم زمامش تا بنا گوش
فروهشتم هویدش تا به کاهل. منوچهری.

||(ص) مرد کهل گردیده یعنی سیاه و سپید موی شده. (منتهی الارب) (محیط المحیط). ||گشن جوشان تیز شهوت. (منتهی الارب). ||(اِ) ذوکاهل، کنایه از مرد خشمناک است. (منتهی الارب). ||شدیدالکاهل، بلندجانب صاحب شوکت و قوت. (منتهی الارب).

کاهل. [هِ] (ص) تن‌آسان. تن‌پرور. تنبل. (یادداشت مؤلف). سست. (غیاث): [چغانیان] ناحیتی بزرگ است و بسیار کشت و برز و برزیگران کاهل. (حدود العالم).

که اندر جهان سود بی‌رنج نیست
کسی را که کاهل بود گنج نیست. فردوسی.
چو کاهل شود مرد هنگام کار
از آن پس نیاید چنان روزگار. فردوسی.
نگویی مرا کز چه ای روزگار
گریزانی از من چو کاهل ز کار. فردوسی.
هرگز نشود خسیس و کاهل
اندر دو جهان به خیر مشهور. ناصرخسرو.
آن نظر بر بخت چشم احول کند
کلب را کهدانی و کاهل کند. مولوی.
گفت هرچه کالهٔ سیم و زر است
آن برد زان هر سه کو کاهلتر است. مولوی.
هرک او عمل نکرد و عنایت امید داشت
دانه نکشت کاهل و دخل انتظار کرد.
سعدی.

ترکیب‌ها:

– کاهلانه. کاهل‌رو. کاهل شدن. کاهل‌قدم. کاهل‌مزاج. کاهل‌وار. کاهلی. رجوع به هر یک از این مدخل‌ها در ردیف خود شود.

کاهل‌آباد. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که دارای ۵۰ تن سکنه است، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله، حبوب و لبنیات است. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کاهلانه. [هِ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) همچون کاهلان. همانند تن‌پروران و تن‌آسانان. کاهل‌وار. سست:

پاس پیوسته دار بر در حق
کاهلانه بجه بگیر مباش. سنائی.

کاهل‌رو. [هِ رَ /رُو] (نف مرکب) سست‌رو. آنکه آهسته رود. کندرو:

کاهل‌روی چو باد صبا را ببوی زلف
هر دم به قید سلسله در کار میکشی. حافظ.

کاهل شدن. [هِ شُ دَ] (مص مرکب) تنبل و سست شدن. تن‌آسان گشتن:

رمز الکاسب حبیب‌الله شنو
از توکل در سبب کاهل مشو. مولوی.

کاهل‌قدم. [هِ قَ دَ] (ص مرکب) سست‌قدم. (آنندراج):

ز اشک صید شد چوب قفس سبز
چه شد کاهل‌قدم صیاد ما را؟
ملا آفرین لاهوری (از آنندراج).

کاهل‌قدمی. [هِ قَ دَ] (حامص مرکب) سست‌قدمی. کاهل‌قدم بودن. عمل کاهل‌قدم:

نیست راهی که بکاهل‌قدمی طی نشود
پای خوابیده عصایی است که من میدانم.
میرزا بیدل (از آنندراج).

کاهل‌کوش. [هِ] (نف مرکب) تنبل. کاهل‌رو. کم‌کار. سست. کاهل‌قدم. کوشنده به تن‌آسانی و سستی و تنبلی:

وی با تیزطبع کاهل‌کوش
که‌شد از کاهلی زگال‌فروش [1]. نظامی.

کاهل‌مزاج. [هِ م] (ص مرکب) سست. (آنندراج). کاهل‌رو. کاهل‌قدم. تن‌آسان.

کاهل‌وار. [هِ] (ص مرکب، ق مرکب) کاهلانه. چون کاهلان: تا باران قوی‌تر شده کاهل‌وار برخاستند. (تاریخ بیهقی).

کاهلی. [هِ] (حامص) تن‌آسانی. (یادداشت مؤلف). تنبلی. سستی. کاهل‌قدمی:

نه از کاهلی بد نه از بددلی
که‌از جنگ بددل کند کاهلی. فردوسی.

اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر
نگردد ز آسایش و گاه سیر. فردوسی.

همان کاهلی مردم از بددلیست
هم‌آواز با بددلی کاهلی است. فردوسی.

بخت اگر کاهلی کرد و زمانی بغنود
گشت‌بیدار و به بیداری نو گشت و جوان.
فرخی.

گنه و کاهلی خود به قضا بر چه نهی
که‌چنین گفتن بی معنی کار سفهاست.
ناصرخسرو.

مکن خو به پر خفتن اندر نهفت
که‌با کاهلی خواب و شب هست جفت.
اسدی.

یکی خیره‌رایی، دوم بددلی
سوم زفتی و چارمین کاهلی. اسدی.

بسی بردباری که از بددلی است
بسی نیز خرسندی از کاهلی است. اسدی.

هر که او تخم کاهلی کارد
کاهلی کافریش بار آرد. سنایی.

بتر از کاهلی ندیدم چیز
کاهلی کرد رستمان را حیز. سنائی.

امیر ماضی وی را بخواند و در رفتن کاهلی و سستی نمود. (تاریخ بیهقی). کار امروز به فردا افکندن از کاهلی تن است. (تاریخ بیهقی). پیغام فرستادند بر زبان معتمدان خویش و بنالیدن از کاهلی لشکریان. (تاریخ بیهقی). و در عموم احوال از غفلت و کاهلی تجنب واجب شناسد. (کلیله و دمنه). و آن اینست که یاد کرده می‌آید: ضایع گردانیدن فرصت و کاهلی در موضع حاجت. (کلیله و دمنه).

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر
او همین داند که گیرد پای جبر. مولوی.

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد
در طلب کاهلی نشاید کرد. سعدی.

کاهلی. [هِ] (ص نسبی) منسوب است به بنی‌کاهل. (سمعانی).

کاهلی کردن. [هِ کَ دَ] (مص مرکب) تن‌آسانی کردن. تنبلی کردن:

ایزد پیام داد ترا: کاهلی مکن
در کار، اگر تمام شنودستی آن پیام.
ناصرخسرو.

کاهلی کردند تا مرا بضرورت باز باید گشت. (تاریخ بیهقی).

کاهلیة. [هِ لی یَ] (اِخ) بطنی از اسد و آنها فرزندان کاهل‌بن اسد هستند. (صبح‌الاعشی).

کاه مکی. [هِ مَ کْ کی] (اِمرکب) نباتی است که به عربی اذخر نامند. (فهرست مخزن الادویه). رستنیی باشد که آن را خلال مأمونی میگویند. (برهان). تبن مکی. گورگیا. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

کاهن. [هِ] (ع ص، اِ) کسی است که خبر دهد از وقایع آینده و ادعای آگاهی بر اسرار و اطلاع از علم‌الغیب کند. (تعریفات). فال‌گیرنده از آواز جانوران و ساحر و غیب‌گوی. (غیاث). حکم‌کننده به غیب. (از اقرب الموارد):

هر داستان که آن نه ثنای محمد است
دستان کاهنان شمر آن را نه داستان.
خاقانی.

تاج بر فرق محمد تو نهی
خاک بر تارک کاهن تو کنی. خاقانی.

در میانشان فتنه و شور افکنم
کاهنان خیره شوند اندر فنم. مولوی.

||نزد نصاری و یهود و بت‌پرستان انجام دهندهٔ مراسم ذبح و قربانی است و چه بسا که مأخوذ از همان معنی حکم به غیب است. (از اقرب الموارد).

کاهنده. [هَ دَ / دِ] (نف) کم گرداننده. کم‌کننده و نقصان‌دهنده:

به مردی فزایندهٔ عز مؤمن
به شمشیر کاهندهٔ کفر کافر. فرخی سیستانی.

||کم شونده. رو به کاهش گذارنده:

گر فزونی نپذیرد جز کاهنده
چه همی بایدت این چونین افزونی.
ناصرخسرو.

||میرنده. مردنی. ناپایدار:

همه دانش او راست ما بنده‌ایم
که‌کاهنده و هم فزاینده‌ایم. فردوسی.

رجوع به کاهش شود.

کاهنگان. [هَ] (اِ) کاهکشان که عربان مجره گویند و آن ستاره‌های بسیار کوچک نزدیک بهم باشند. (برهان).

کاهنگان بالا. [هَ نِ] (اِخ) دهی است از بخش آخورهٔ شهرستان فریدن که دارای ۱۰۴ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و حبوب است. زنان ده قالی و جاجیم می‌بافند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

کاهنگان پایین. [هَ نِ] (اِخ) دهی است از بخش آخورهٔ شهرستان فریدن که دارای ۱۶۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و آب کاهنگان و محصول عمده‌اش غله و حبوب است. زنان ده قالی و جاجیم می‌بافند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

کاهو. (اِ) کوک. طبری کهوک [2]، مازندرانی کنونی کهو [3] و کاهیر [4] گیلکی کهو و آن یکی از انواع تیرهٔ کاسنی است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). نام تره‌ای است که خورند و به عربی خس گویند. (برهان). و آن را کوک نیز گویند و بسیار خوردن آن خواب آورد. (آنندراج). ||جنازه عموماً و جنازهٔ گبران را گویند خصوصاً و آن تابوتی است که مرده را در آن گذارند و بجانب قبر برند. (برهان):

ببردند بسیار کاهو و تخت
نهادند بر تخت دیبا و رخت. فردوسی.

رجوع به کاهوکب شود.

کاهو. (اِخ) دهی است از بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد که سکنهٔ آن ۲۲۴۲ تن، آب آن از رودخانه و محصول عمده‌اش غله و بنشن و میوه و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

کاهو پیچ. (اِمرکب) نوعی کاهو که برگهای گرد و ترنجیده دارد. (یادداشتهای مؤلف).

کاه و جو. [هُ جُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب)

---

[1] ۱ – نل: سفال‌فروش.

[2] 2 - kahûk.

[3] 3 - kahû.

[4] 4 - kâhir.

اصطلاحاً مجموع خورا کاسپان باشد و آن را علوفه و علیق گویند. (از آنندراج).

کاهوکب. [کُ] (اِمرکب) در رشیدی آمده: گاهو جنازهٔ گبران. فردوسی گوید:

ببردند بسیار گاهو و تخت
نهادند بر تخت دیبا و رخت.

و گاهوکب نیز آمده:

به گاهوکب زر و در مهد عاج
سوی پارس رفت آن خداوند تاج.

و در این لغت و مثال تأمل است و بخاطر میرسد که مصرع چنین باشد: «بگاه و کت زر و در مهد عاج». عبارت مذکور رشیدی مأخوذ از عبارت مفصل‌تر جهانگیری است، اما او لفظ مذکور را مانند برهان در باب کاف تازی آورده و رشیدی بمناسبت لفظ «گـاه» بمعنی مکان در کاف فارسی آورده. مؤلف فرهنگ نظام گوید: «حق با رشیدی است که لفظ با کاف فارسی است، چه در پهلوی گاسونه‌بوده از لفظ گاس بمعنی مکان و معنی گاسونه تابوت است و احتمال تصحیف در شعر فردوسی است که بجای گاهوکب «گاهونه» بوده که مبدل گاسونهٔ پهلوی است» اما در فهرست شاهنامهٔ ولف گاهو، گاهوکب و گاهونه (نه با کاف فارسی و نه با کاف تازی) نیامده است و احتمال دارد که شعر دوم مصحف این بیت فردوسی باشد:

به تابوت زرین و در مهد ساج
فرستادشان زی خداوند تاج.

و بیت اول یا از فردوسی نیست و یا تصحیف شده است و بیت دوم بصورتی که رشیدی تصحیح کرده، با جستجوی بسیار در شاهنامه یا مراجعه بفهرست ولف در مظان کلمات برجسته، پیدا نشد. (از حاشیهٔ برهان چ معین). بمعنی جنازه است و آن تابوتی باشد قبه‌دار که مرده را در آن گذارند و بجانب قبر برند. (برهان).

کاه و کوه. [هُ] (ترکیب عطفی، اِمرکب) در مقام عدم تناسب و تقابل بکار رود، چون خرد و بزرگ، ریز و درشت، فیل و فنجان و چیزهائی که با هم در کیفیت و کمیت در دو جهت مختلف و دور از تناسب و هم‌آهنگی باشند.

کاه و گل. [هُ گِ] (ترکیب عطفی، اِمرکب) کاهگل. اندود:

این چه زبونی و چه افکندگی‌ست؟
کاه و گل این پیشهٔ خربندگی‌ست.
نظامی.

رجوع به کاهگل شود.

کاهون. (اِخ) شهرکی است خرد از ناحیت کرمان بر راه پارس. (حدود العالم). رجوع به کاهین شود.

کاهوها. (اِخ) دهی است از دهستان تکاب از بخش نوخندان شهرستان دره گز که دارای ۵۳۶ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

کاهه. [هِ] (اِخ) دهی است از بخش خلیل‌آباد شهرستان کاشمر که دارای ۳۴۹ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و زیره و انگور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

کاه همکار. [هَ] (اِخ) دهی است از بخش زابلی شهرستان سراوان که دارای ۷۵۰ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، خرما، ذرت و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

کاهی. (ص نسبی) به رنگ کاه. رنگی بین زرد و سفید. (یادداشت مؤلف):

مرا ز نان جو خویش رنگ کاهی به
که از شراب حریفان سفله گلناری.
امیدی رازی.

||از جنس کاه. ||نوعی کاغذ پست بدرنگ. (یادداشت مؤلف). کاغذ که از کاه کنند و رنگ زرد آن نزدایند.

کاهی. (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که دارای ۳۰۳ تن سکنه است، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و میوه است. مزارع مزارگاهی، پشت مزار و پی‌گدار جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

کاهی. (اِخ) رجوع به کاهی کابلی شود.

کاهیجه. [جِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه که دارای ۷۱۴ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

کاهیدان. (اِخ) دهی است از بخش اردل شهرستان شهرکرد که دارای ۲۳۹ تن سکنه، و محصول عمده‌اش برنج و غلات آبی و دیمی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

کاهیدن. [دَ] (مص) کاستن. کم شدن. نقصان یافتن. (برهان):

از امروز تا سال هشتادوپنج
بکاهدش رنج و بیالدش گنج. فردوسی.
از آن زر بجایست و ما برگذار
که چون ما نکاهد وی از روزگار. فردوسی.
ز اندوه نهفته جان بکاهد
کاهیدن جان خود که خواهد؟ نظامی.
شب‌پره گر وصل آفتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب نکاهد. سعدی.

||کم کردن. کاستن:

تو با خویشتن خادمان بر براه
ز راه و ز آیین شاهان مکاه. فردوسی.
چرا نگویم، کو را سخا همی گوید
که نام خویش بیفزای و مال خویش بکاه.
فرخی.
بزرگ بود همیشه وزارت و بتو باز
بزرگتر شد، یارب تو برفزای و مکاه. فرخی.
لیکن ز وجود و عدم من چه گشاید؟
گر باشم و گر نه، نه فزایی و نه کاهی.
انوری.

||لاغر شدن. (یادداشت مؤلف). ضعیف و نحیف گردیدن. (برهان). نزار شدن. مقابل فربه شدن. رجوع به کاهش شود.

کاهی کابلی. [یِ بُ] (اِخ) ابوالقاسم نجم‌الدین محمد، شاگرد عبدالرحمان جامی بود. بنابر علو همت به علوم رسمیه قناعت نکرد و روی به علم باطن آورد. در هند به خدمت سید محمد هاشم شاه کرمانی رسید. وفاتش بسال ۹۸۸ هـ.ق. در اگرهٔ هندوستان بود. (از ریاض‌العارفین رضاقلی‌خان هدایت ص ۱۲۷).

کای. [ ] (هندی، اِ) اسم هندی بقر است. (فهرست مخزن الادویه).

کای پل. [ ] (هندی، اِ) اسم هندی قنابری است. (فهرست مخزن الادویه).

کای پهل. [ ] (هندی، اِ) اسم هندی قنابری است. (فهرست مخزن الادویه). کای‌پل. رجوع به کای‌پل شود.

کایدان. (اِخ) دهی است از بخش عقیلی شهرستان شوشتر که دارای ۵۰۰ تن سکنه، آب آن از کارون و محصول عمده‌اش غله و برنج است. ساکنان از طایفهٔ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کایر. [یِ] (اِخ) دهی است از بخش سلوانا از شهرستان ارومیه، دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از نهر جوجه کمر و چشمه و محصول عمده‌اش غله و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کایزوا. [ ] (اِ) مازریون بود و آن دارویی است که در استسقا به کار دارند. (اوبهی). به فارسی مازریون است. (فهرست مخزن الادویه). کائی‌رو. رجوع به مازریون و ماذریون شود.

کایشکن. [یَ کَ] (اِخ) از قرای بخارا است. (سمعانی).

کایشکنی. [یَ کَ] (ص نسبی) منسوب به کایشکن که از قرای بخارا است. (سمعانی).

کایف. [یِ] (اِخ) دهی است از بخش داورزن شهرستان سبزوار، دارای ۵۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کاین. [یِ] (ع ص) کائن. رجوع به کائن شود.

کاینات. [یِ] (ع ص، اِ) ج کاین. کائنات.

بودنی‌ها. موجودات. (یادداشت مؤلف):

ای بخود مشغول گشته چون نبات
چیست نزد تو خبر زین کاینات؟
ناصرخسرو.

بنگر اندر لوح محفوظ ای پسر
خطهاش از کاینات و فاسدات. ناصرخسرو.

جوف فلک تاکنون پر نشد از کاینات
از هنر شهریار پر شدا کنون فلک. خاقانی.

زیرنشین علمت کاینات
ما بتو قائم چو تو قائم بذات. نظامی.

اول و آخر بوجود و صفات
هست‌کن و نیست‌کن کاینات. نظامی.

کفر از آن خاست که در کاینات
کوکبهٔ زلف تو تأثیر کرد. عطار.

گشایددری بر دل از واردات
فشاند سر دست بر کاینات. سعدی.

— سرور کاینات؛ کنایه از حضرت محمد (ص) است: در خبر است از سرور کاینات و مفخر موجودات و... محمد مصطفی... (گلستان).

— کایناتِ جو؛ حوادث که در هوا و زمین پیدا آید چون رعد و برق و تولد فلزات و مانند آنها.

کاینه. [یِ نَ / نِ] (اِ) امر کردن باشد به شخصی که، چشم از من مگردان و با من باش، و به این معنی کاینه با دو یاء حطی هم به نظر آمده است. (برهان). ||چشم بود. گویند کاینه بدو دار، یعنی چشم از او بر مگردان (یادداشت مؤلف). ظاهراً مصحف کابنه است و (بای موحده) نیز قافیهٔ هر آینه و آینه تواند بود لیکن از شعری منسوب به نظامی عروضی برمی‌آید که آن را به معنی چشم‌خانه به کار برده‌اند. (از یادداشتهای مؤلف).

کایوان. (اِخ) دهی است از بخش چنگی شهرستان خرم‌آباد، دارای ۹۰ تن سکنه، آب آن از سراب ناوکش و محصول عمده‌اش غله و حبوب و لبنیات است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کایوس. (اِخ)[1] از قانونگزاران بزرگ روم بود که در زمان آدریانوس در آسیای صغیر تولد یافت و مجموع قوانین وی از آثار گرانبهای روم قدیم است. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ). و نیز رجوع به ایران باستان پیرنیا ص ۲۳۸۶ شود.

کایوس گراکوس. (اِخ)[2] از خطبای مشهور روم بود که چند بار به مقام تریبونوس نائل شد و به طرفداری طبقات پست با پاتریسیوس‌ها مخالفت کرد و در سال ۱۲۱ م. در شورشی به قتل رسید. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ).

کای وشه. [وَ شِ] (اِخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان سنندج، دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کای. [کِیْ] (موصول + حرف ندا) از: که (موصول) + ای (حرف ندا). رجوع به «که» و «ای» شود.

کاین. [کین] (موصول + ضمیر / ص) کین. مخفف که این (که + این):

همی گفت کاین رسم گهبذ نهاد
از این دل بگردان که بس بد نهاد. ابوشکور.

چنین گفت کاین پادشاهی مراست
بر این بر شما پاک یزدان گواست. فردوسی.

گمانندکاین بیشه پرخون شود
ز دشمن زمین رود جیحون شود. فردوسی.

به دژخیم فرمود کاین را بکوی
ز دار اندرآویز و برتاب روی. فردوسی.

گشاداز گوش با صد عذر چون نوش
شفاعت کرد کاین بستان و بفروش. نظامی.

کأین ده ویران بگذاری به ما
نیز چنین چند سپاری به ما. نظامی.

کب. [کَ] (اِ) کپ. اندرون رخ یعنی گردبرگرد دهان از جانب درون. (آنندراج). غُنب در تداول مردم قزوین. قب. (برهان ذیل کب):

روان گشته دایم دو چیز از چهارش[3]
ز دو چشم کوری، ز دو کبش[4] لالی.
عارضی[5] (لغت فرس چ دبیرسیاقی ص ۱۱ و چ مرحوم اقبال ص ۲۸ ذیل کپ).

از لجاج خویشتن بنشسته‌ای
اندرین پستی لب و کب بسته‌ای.
مولوی (از آنندراج).

||دهان را نیز گفته‌اند. (برهان قاطع چ معین). ||لاف و ستایش بی‌جا. (ناظم الاطباء). و رجوع به لپ و کپ در همهٔ معانی شود.

کب. [کَبب] (ع مص) بر روی درافکندن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): کب الله عدوه؛ بر روی افگناد خدای دشمن او را. (ناظم الاطباء). ||برگردانیدن. ||گران شدن. ||آتش افروختن. ||گروهه گردانیدن رشته را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دست و پای شتر را زدن. (با شمشیر و مانند آن) (از اقرب الموارد).

کب. [کُبب] (ع اِ) گیاه تلخ و شورمزه. (منتهی الارب) (آنندراج).

کبا. [کِ] (ع اِ) خاک‌روبه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تثنیه کِبَوان. (اقرب الموارد). و کِبوان. (منتهی الارب). ج، اکباء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سرگین‌جای. مزبله. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، کبوان و اکباء. (اقرب الموارد). ||خاک بر روی زمین افتاده. (منتهی الارب).

کبا. [کَ] (اِخ) موضعی است در بطحان. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

کباء. [کَ] (ع اِ) زهاب. (منتهی الارب). ||شعاع ماه که منتشر گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کباء. [کِ] (ع اِ) چوب بخور. نوعی از چوب بخور. ج، کبی [کُ با] . (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

کباء. [کُ] (ع ص) بلند و برآمده. (منتهی الارب). مرتفع. (از اقرب الموارد).

کباب. [کَ] (ع اِ) گوشت کوفتهٔ بریان‌ساخته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). طبابه. (منتهی الارب). طباهج. (اقرب الموارد).

کباب. [کَ] (اِ) گوشت که به درازا ببرند برای بریان کردن و فارسیان بمعنی گوشت بریان به طریق معهود استعمال نمایند. (بهار عجم) (آنندراج). گوشت که به قطعات برند و گاه بکوبند و سپس بر آتش نهند تا بریان شود. گوشت قطعه قطعه کرده بروی آتش بریان کرده. گوشت با پیاز و دنبهٔ نرم قیمه کرده و بروی سیخهای آهنی گسترده و بر روی آتش بریان کرده. (حاشیهٔ برهان چ معین). گوشت بریان کرده به آتش است و آن را اقسام می‌باشد و بهترین همه کباب گوشت حلال چاق فربه چرب است که قطعه‌های آن کوچک باشد، همچنین گوشت ماهی لطیف که به اخگر فحم هیمه جید متساوی بریان نموده نمک و فلفل و غیرها بقدر لائق و روغن نیز بر آن زده باشند و آنچه به سیخ بحد اعتدال تشویه یافته باشد بهتر است از آنچه در روغن بریان کرده باشند، خواه قطعه‌های گوشت درست و یا کوبیده مانند شامی کباب که طباهج نامند و یا غیر آن، و کباب گوشت آهو و گوزن و طیور و امثال اینها از هیمهای ردی بریان کرده باشند و یا آنکه سوخته و یا غیر متساوی‌الاجزا باشد. (مخزن الادویه). کباب اسم عربی گوشت به آتش برشته شده است و اختلاف خواص آن به حسب اختلاف لحوم و بهترین او گوشتهای لطیف است که در پختگی و برشتگی جمیع اجزای او به یک قرار باشد. (تحفهٔ حکیم مؤمن):

برافروختند آتش و زان کباب
بخوردند و کردند سر سوی آب. فردوسی.

همی پرورانیدشان سال و ماه.
به مرغ و کباب و بره چند گاه. فردوسی.

خجسته بادت و فرخنده مهرگان و به تو

---

[1] Caius.
[2] Caius Grakus.
[3] اصل: از جهان شد. (متن تصحیح قیاسی مؤلف است).
[4] اصل: کب. (متن تصحیح قیاسی مؤلف است).
[5] نل: عارض.

دل برادر شاد و دل عدوت کباب. فرخی.

دوستان وقت عصیرست و کباب
راه را گرد نشاندست سحاب. منوچهری.

برفت و از بر من هوش من برفت و نماند
حدیث چون نمک او بر این دل چو کباب.
مسعودسعد.

گو تا من از تو دورم و دور از تو گشته‌ام
بریان بر آتش غم هجر تو چون کباب.
مسعودسعد.

به اشک چون نمک من که بر سه پایهٔ غم
تنم زگال و دلم آتش است و سینه کباب.
خاقانی.

او سخن می‌گوید و دل می‌برد
او نمک می‌ریزد و مردم کباب. سعدی.

لب و دندانت را حقوق نمک
هست بر جان و سینه‌های کباب. حافظ.

بوی کباب می‌رسد از مطبخم به دل
پیغام آشنا نفس روح پرورست.
بسحاق اطعمه.

گر کبابش از نمک اندک غباری بر دل است
حاش لله گر مرا زان هیچ باری بر دل است.
بسحاق اطعمه.

ز سوز سینه و خوناب دیده بود مگر
دل کباب که از زخم سینه یافت خلاص.
بسحاق اطعمه.

ای یارا گر بزیره و گشنیز بگذری
سوز دل کباب بده عرض یک بیک.
بسحاق اطعمه.

پیش کباب گرم و نان کاسهٔ ماست خوش بود
گر بنهی بگرد نان یک دو سه چار و پنج و شش.
بسحاق اطعمه.

||مجازاً، بر گوشتی که برای برشته و بریان شدن (کباب شدن) اختصاص یافته باشد نیز اطلاق کنند:

بشد شیده نزدیک افراسیاب
دلش چون بر آتش نهاده کباب. فردوسی.

نبیرهٔ جهاندار افراسیاب
که از پشت شیران بریدی کباب. فردوسی.

پلاشان یکی آهو افگنده بود
کبابش بر آتش پراگنده بود. فردوسی.

بفروزیم همی آتش رز
گسترانیم بر او سرخ کباب. منوچهری.

— چلوکباب؛ نوعی خوراک. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— کباب برگ تاک؛ کبابی که از برگ انگور سازند. (از بهار عجم). کبابی است که از برگ سازند. (آنندراج). ظاهراً اشاره به نوعی کباب باشد:

ز شوق شیشهٔ می سینه‌چاک است
دلم برگ کباب برگ تاک است.
مفید بلخی (از آنندراج).

— کباب چیزی بودن؛ کنایه از مفتون و شیفتهٔ چیزی بودن. (آنندراج) (بهار عجم):

چون خال کباب لب یارم چه توان کرد
افتاده به آتش سر و کارم چه توان کرد.
ملامفید بلخی (از آنندراج).

— کباب حسینی؛ نوعی از کباب. (آنندراج):

اگر کباب حسینی بود غذای عدو
دل سیاه خوارج کباب شامی ماست.
سراج المحققین (از آنندراج).

— کباب دارائی؛ نوعی از کباب رازی است. (آنندراج):

لذت پوست تخت فقر نیافت
دل مقیم کباب دارائی است ؟ (از آنندراج).

— کباب در نمک خوابیده؛ کباب نمک‌سود (آنندراج):

می‌رود مستانه برخا کم نمی‌داند که من
در کفن همچون کباب در نمک خوابیده‌ام.
ملاقاسم مشهدی (از آنندراج).

چون کباب در نمک خوابیده شور من کجاست
گاهگاهی در شب مهتاب خوابم می‌برد.
میرزا صائب (از آنندراج).

— کباب سنگ؛ نوعی از کباب خوب که بر سنگ گداخته بریان کنند. (آنندراج) (از بهار عجم):

جان غم فرسوده داغ از خوی آتشناک اوست
از دلش همچون کباب سنگ می‌سوزد دلم.
شفیع اثر (از آنندراج).

— کباب شامی؛ نوعی از کباب. (آنندراج) (بهار عجم):

فشرده شام غریبان ز تلخکامی ماست
در این سفر دل بریان کباب شامی ماست.
شفیع اثر (از آنندراج).

اگر کباب حسینی بود غذای عدو
دل سیاه خوارج کباب شامی ماست.
سراج المحققین (از آنندراج).

— کباب قندهاری؛ نوعی از کباب که در کابل و نواحی آن شهرت دارد و این از بعض رسائل طغرا معلوم می‌شود. (بهار عجم) (آنندراج).

— کباب گل؛ کبابی که به شکل گل می‌سازند. (بهار عجم) (آنندراج):

در گلشنی که چهره برافروخت شمع ما
مستان نمی‌خورند بغیر از کباب گل.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

— کباب ورق؛ نوعی از کباب که رنگش سیاه باشد. (بهار عجم) (آنندراج):

چو خواند از کباب دل من سبق
شد از شوخیش چون کباب ورق.
میرزاطاهر وحید (از آنندراج).

اما از این شاهد معنی گداخته و سوخته برمی‌آید.

— کباب هندی؛ نوعی از کباب که رنگش سیاه باشد. (بهار عجم) (آنندراج):

همین نه سیخ جگر زلفش از بلندی شد
دلم ز حسرت خالش کباب هندی شد.
محسن تأثیر (از آنندراج).

— امثال:

کباب از پهلوی خود یا کسی خوردن؛ برای جلب لذتی در زیان یا هلاک خود کوشیدن. نظیر پی دیوار کندن و بام اندودن یا تیشه بریشهٔ خود زدن یا از ران خود کباب خوردن. یا از استخوان خود کباب خوردن. (امثال و حکم):

مجنون ز نسیم آن خرابی
شد بی‌خبر از تنک شرابی.
از خون جگر شراب می‌خورد
وز پهلوی دل کباب می‌خورد.
امیرخسرو دهلوی (از امثال و حکم ذیل کباب از پهلوی خود، از ران خود خوردن).

کباب از دل درویش خوردن؛ کنایه است از ربودن مال بی‌نوا به ستم، نفع خویش را، در زیان درویش کوشیدن از پی سود خویش:

ظالم که کباب از دل درویش خورد
چون درنگری ز پهلوی خویش خورد.
یحیی نیشابوری.

کباب از ران خود خوردن؛ کباب از پهلوی خود خوردن:

شاهی که بر رعیت خود می‌کند ستم
مستی بود که میخورد از ران خود کباب.
صائب.

||نزد صوفیه پرورش دل را گویند در تجلیات صوری. (کشاف اصطلاحات الفنون).

کباب. [کُ] (ع اِ) گلهٔ شتران بسیار. ||گوسپندان بسیار. ||ریگ بر هم نشسته. ||خاک. ||گل و لای چسبیده. ||خاک‌نمناک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

کباب. [کَ / کُ] (اِخ) نام آبی است. (منتهی الارب). نام آبی است در عقیق تمرة. (معجم البلدان). ||نام کوهی است. (منتهی الارب). ||نام موضعی است. (از معجم البلدان).

کباب افکندن. [کَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) کباب پختن. (بهار عجم) (آنندراج). قرار دادن گوشت به قطعات کرده بر آتش بقصد برشته و بریان شدن و اطلاق کباب بر گوشت مجاز است:

ما ز روی آتشین او نقاب افکنده‌ایم
بار اول ما بر این آتش کباب افکنده‌ایم.
میرزا صائب (از آنندراج).

و رجوع به کباب کردن شود.

کباب انداختن. [کَ اَ تَ] (مص مرکب) کباب پختن. (بهار عجم) (آنندراج). کباب افکندن. قرار دادن گوشت به قطعات کرده بر آتش بقصد برشته و بریان شدن:

حسن می‌خواهند مستان را به شمع و گل چه کار
هر که روشن کرده آتش ما کباب انداختیم.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

اگر قبول نداری که بی تو چون داغم
بیا به سینهٔ سوزان من کباب انداز.

میرزا صائب (از آنندراج).

اگرچه عشق ندارد ز من فسرده‌تری
توان به سینهٔ گرمم کبابها انداخت.

میرزا صائب (از بهار عجم).

کباب تر. [کَ بِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کباب آبدار. ||برف. (آنندراج).

– کباب تر از ران آهو؛ کباب آبدار از گوشت ران آهو.

– ||کنایه از پرگالهای برف است که در ایام زمستان می‌بارد. (برهان) (آنندراج):

کباب تر از ران آهوی نر
نمک ریخته آب را در جگر.

نظامی (از آنندراج).

کباب پز. [کَ پَ] (نف مرکب) که کباب پزد. پزندهٔ کباب.

کباب پزی. [کَ پَ] (حامص مرکب) عمل کباب‌پز. پختن کباب. ||(اِ مرکب) دکان کباب‌پزی.

کباب چینی. [کَ بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کبابه. (ناظم الاطباء). رجوع به کبابة شود.

کباب خوردن. [کَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) اکل کباب. تناول کردن کباب.

کباب دررسانیدن. [کَ دَرْ. رَ / رِ دَ] (مص مرکب) پختن کباب. (آنندراج). کباب رساندن.

کباب رساندن. [کَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) کباب دررسانیدن. کباب پختن. (بهار عجم) (آنندراج).

کباب زدن. [کَ زَ دَ] (مص مرکب) کباب خوردن:

بی تو خونابه کشان جام شرابی نزنند
که‌ز لخت جگر خویش کبابی نزنند.

نورالدین ظهوری (از آنندراج).

کباب ساختن. [کَ تَ] (مص مرکب) کباب کردن:

داد لبش چون نمک بوی بنفشه به صبح
بر نمکش ساختم مردم دیده کباب.

خاقانی.

کباب شدن. [کَ شُ دَ] (مص مرکب) بریان شدن گوشت بر آتش. ||سوختن. متأثر شدن. سخت متألم شدن از دردی:

سرو سعادت از تف خذلان زگال گشت
و اکنون بر آن زگال جگرها کباب شد.

خاقانی.

کباب کردن. [کَ کَ دَ] (مص مرکب) کباب پختن. (بهار عجم) (آنندراج). بریان کردن کباب بر آتش. به سیخ کشیدن. به سیخ زدن[1]:

از آن فروزی آتش همی برزم اندر
که‌کرد خواهی دلها به تیغ تیز کباب.

مسعودسعد.

چه آتش است حسامت که چون فروخته شد
بدو دل و جگر دشمنان کنند کباب.

مسعودسعد.

احمد مرسل که کرد از تپش و زخم تیغ
تخت سلاطین زگال گردهٔ شیران کباب.

خاقانی.

نوشیروان عادل را در شکارگاه صیدی کباب کردند و نمک نبود... (گلستان). ||کنایه از آزار دادن. ||رنجانیدن. (بهار عجم) (آنندراج).

کباب کشیدن. [کَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) برآوردن کباب از سیخ و گوشت از دیگچه (بهار عجم) (آنندراج). به سیخ کردن قطعات گوشت و بر آتش نهادن برای بریان شدن:

یک روز نمی‌کشی شرابی
کز لخت جگر کشم کبابی.

ظهوری (از آنندراج).

بیزم باده کشان هر کسی کند کاری
یکی شراب کشد دیگری کباب کشد.

محمدقلی سلیم (از آنندراج).

کباب گردیدن. [کَ گَ دی دَ] (مص مرکب) کباب گشتن. کباب شدن:

عشق تو با چار چیزم یار دارد هشت چیز
مر مرا هر ساعتی زین غم جگر گردد کباب.

فرخی سیستانی.

رجوع به کباب شدن شود.

کبابة. [کَ بَ] (ع اِ) دارویی است که از چین خیزد و مشهور به کبابهٔ چینی است. (منتهی الارب). دارویی چینی است. (اقرب الموارد). دارویی است که آن را حب‌العروس خوانند و چینی آن بهتر است و آنرا از جزیرهٔ شلاهطه آورند، گرم و خشک است. (برهان) (آنندراج). بار درختی است از طایفهٔ فلفل که در طب استعمال می‌شود و آنرا فلفل دنباله‌دار گویند. (ناظم الاطباء)[2]. گویند از ملک بهار خیزد. هاضم و مقوی معده است... (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ذیل کبابة).

کبابی. [کَ] (ص نسبی) آنکه کباب بسازد. (بهار عجم) (آنندراج). استاد کباب‌پز. (ناظم الاطباء). که کباب پختن و فروختن پیشه دارد:

کبابی‌ازان روی پر آب و تاب
مرا کرده بر آتش دل کباب.

میرزاطاهر وحید (از آنندراج).

||بریان‌کننده و کسی که بریان می‌کند. ||شایسته و لایق کباب شدن. (ناظم الاطباء). ||(اِ) محل و مکان آماده کردن کباب. ||دکان کباب‌فروشی.

– چلوکبابی؛ آنجا که کباب و چلو پزند و عرضه کنند.

– سیب‌زمینی کبابی؛ سیب زمینی که بر آتش برشته کنند. مقابل آب‌پز.

– لبوی کبابی؛ چغندر که بر آتش یا در تنور برشته کنند. مقابل آب‌پز.

کباث. [کَ] (ع اِ) ثمر و بر درخت پیلو که خوب و نیک پخته و رسیده باشد. (از آنندراج) (از منتهی الارب). رجوع به اراگ شود.

کباد. [کُ] (ع اِ) درد جگر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (غیاث) (آنندراج). و فی‌الحدیث: الکباد من الغبّ. (اقرب الموارد): و ضعیفی و درد جگر را (به تازی) کباد گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

کباد. [کِ] (ع مص) رنج کشیدن و تحمل کردن کاری. (از اقرب الموارد). رنج کاری کشیدن و سختی دیدن. (از منتهی الارب).

کباد. [کُبْ با] (ع اِ) لغتی است که عامه آنرا ترنج اطلاق کنند. (از المنجد).

کباده. [کَ دَ / دِ / کَبْ با دَ / دِ] (اِ) کمان نرم بسیار سست را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). کمان بسیار نرم و بمعنی لیزم که پهلوانان کشند و چله‌اش از آهن باشد. (غیاث). کمان بسیار نرم که آن را چندجا چاک زنند تا از زور بیفتد و نهایت نرم گردد اعم از آنکه چلهٔ آن از روده باشد که این در مشق تیراندازی بکار آید و خواه چلهٔ آن از زنجیر باشد که در ورزش کشتی‌گیران بکار آید و کمان پولاد نیز همین است و از لطائف اللغة معلوم می‌شود که عربی است لیکن در قاموس و صراح و نهایه و جز آن بدین معنی یافته نشد این قدر هست که کبداء بمعنی کمان سطبر قبضه و کبد بمعنی کمان یعنی قبضهٔ کمان نوشته‌اند و در قاموس است که کابده مکابدة کبادا، ای قاساه و مقاساة رنج کشیدن است، پس چون در کشیدن کباده از جهت ورزش تیراندازی و غیره گونه رنجی کشیده میشود اگر مجازاً بدین معنی گفته باشند وجهی است. (آنندراج).

کباده. [کَ دَ / دِ] (اِ) آلتی است آهنین که حلقه‌هایی مانند زنگ دارد و در زورخانه با

---

[1] – سعدی در این باره گوید: زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ.

[2] – «کلمهٔ کبابه cubebe (فرانسوی) که درعربی بتشدید بای اول است، فارسی است. (اسماء العقار ص ۱۹۴) piper cubeba از انواع تیرهٔ بیدها salicinées که دارای دانهٔ قهوه‌یی رنگ با پایهٔ دراز است. (گل گلاب ص ۲۷۲). اطبای انگلستان چنان تحقیق نموده‌اند که کبابه در جزیرهٔ جاوه بکثرت پیدا می‌شود و بعضی گویند از ملک بهار خیزد. هاضم و مقوی معده است.....» (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ذیل کبابة).

آن ورزش کنند. (حاشیهٔ برهان چ معین):

به کباده چو بری دست تو ای رشک ملک
چون کبادهست به خمیازه کشی کار فلک.
میرنجات (از آنندراج).

تیر فلک در هوای آتش طبعت
پر بفکندهست همچو تیر کباده.
کمال اسماعیل.

سختی رسد زد هر به سستی فتاده را
زنجیر آهنی به سر افتد کباده را.
ملاطغرا (از آنندراج).

چا ک چا ک کبادهٔ مردان
زور سنگ و مخیر گردان. اوحدی.

رجوع به کباده شود.

کباده. [کَ بْ با دَ / دِ] (اِ) آلتی است آهنین که حلقه هایی مانند زنگ دارد و در زورخانه با آن ورزش کنند. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). کمان‌مانندی از آهن که بر وتر آن حلقه‌های آهنین بسته باشند و ورزشکاران و زورخانه کاران به دستی قبضه و به دست دیگر میانهٔ وتر آن را گیرند و بر فراز سر از جانبی بجانبی برند نیرومند شدن عضلات را.

کباده کش. [کَ بْ با دَ / دِ کَ / کِ] (نف مرکب) آنکه کباده کشد. آنکه کباده را که آلت آهنین است بالای سر از جانبی به جانب دیگر به حرکت آرد نیرومند شدن عضلات را. ||مجازاً جویای نام و مقام. طالب و خواستار درجه و مقام. آنکه داعیهٔ بدست آوردن مقامی و منزلتی و رتبه‌ای داشته باشد.

کباده کشیدن. [کَ بْ با دَ / دِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) ورزش کردن با کباده که از آلات ورزش زورخانه است. ||در تهیه و تدارک رتبه و درجهٔ بالاتر بودن. (ناظم الاطباء).

— کبادهٔ وزارت کشیدن؛ داعیهٔ وزارت داشتن. مدعی استحقاق وزارت بودن. (یادداشت مؤلف).

کبار. [کَ] (اِ) شخصی را گویند که چوب و علف و هیزم و امثال آن از صحرا به جهت فروختن می‌آورد. (برهان). ||ریسمانی که از لیف خرما بافند. (حاشیهٔ برهان چ معین). کبال. رجوع به کبال شود. ||در هندی با راء هندی بمعنی چوب مستعمل است. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||سبدی که میوه و امثال آن بر آن کنند و بر خر بار کرده در شهر آورند. (آنندراج). کوار. کواره. رجوع به کوار و کواره شود.

کبار. [کُ] (ع ص) بزرگ. (منتهی الارب). کبیر. (اقرب الموارد).

کبار. [کَ] (ع اِ) کبر نباتی است و عامه کبار گویند. (منتهی الارب). رجوع به کبر شود.

کبار. [کُ بْ با] (ع ص) بس بزرگ و کلان. (منتهی الارب). بسیار بزرگ. (از اقرب الموارد). ج، کُبّارون. (اقرب الموارد).

کبار. [کِ] (ع ص، اِ) جِ کبیر و کبیره. بزاد برآمدگان. مقابل صغار. ||توسعاً بزرگان. (منتهی الارب) (برهان) (از اقرب الموارد) (آنندراج):

میان مهان بود شاه کبار
نهان داشت ترس و نکرد آشکار. فردوسی.

خلق ندانم بسخن گفتنش
در همه گیتی ز صغار و کبار. منوچهری.

این نماز ازدر خاص است میاموز به عام
عام نشناسد این سیرت و آیین کبار.
منوچهری.

بدین صفات جهانی بزرگ دیدم و خوب
درین جهان دگر بی‌عدد صغار و کبار.
ناصرخسرو.

همه داده گردن بعلم و شجاعت
وضیع و شریف و صغار و کبارش.
ناصرخسرو.

جزعی خاست از امیر و وزیر
فزعی کوفت بر صغار و کبار. مسعودسعد.

جم و فریدون گر جشن ساختند رواست
چنین بود ره و آیین خسروان کبار.
مسعودسعد.

در دست تو نهاده به بیعت کرام دست
پیوسته با دل تو به صحبت کبار دل. سوزنی.

ای صدر روزگار که در روزگار خویش
نور دل کرامی و تاج سر کبار. سوزنی.

غنچه عقیق یمن کرد برون از دهن
گشت زرافشان چمن چون کف صدر کبار.
خاقانی.

و گشتاسف که واسطهٔ قلادهٔ اکاسره و کبار ایران بوده است. (سندبادنامه ص ۵).
معارف کبار و مشاهیر احرار را بر لزوم طاعت و قیام به خدمت او تکلیف فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۳۸).

سخن به اوج ثریا رسد اگر برسد
به سمع صاحبدیوان و شمع جمع کبار.
سعدی.

— ادویةالکبار؛ کبار الادویه. معجونهای بزرگ چون تریاق مسرودیطس و غیره.[1] (یادداشت مؤلف).

کبار. [کِ] (ع اِ) عود. (مهذب الاسماء).

کبار. [کِ] (اِخ) پادشاهی از پادشاهان حمیر. (منتهی الارب).

کبار. [ ] (اِخ) ناحیه‌ای است از چهارمحال بختیاری. رجوع به جغرافیای سیاسی ایران تألیف کیهان شود.

کبارجه. [ ] (ع اِ) مفشله. (تاج العروس ج۸ ص ۵۹ س ۱۰) و صاحب قاموس در ذیل مفشله آرد: کبارجه و کرش. رجوع به مفشله و کرش شود.

کبارس. [کُ رِ] (اِخ) حاکم پاسارگاد که آنجا را تسلیم اسکندر کرد. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۲۱ و ۱۶۹۱ و ۱۶۹۲ شود.

کبارو آباد. [ ] (اِخ) از طسوج طبرش است. رجوع به تاریخ قم ص ۱۱۷ شود.

کباروس. [ ] (اِ) نوعی از حرشف است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به حرشف شود.

کبارون. [کُ بْ با] (ع ص، اِ) جِ کُبّار. (اقرب الموارد). رجوع به کبار شود.

کبارة. [کَ رَ] (ع مص) بزرگ گردیدن. کلان و تن‌دار شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بزرگ شدن. (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۸۱).

کباره. [کَ رَ / رِ] (اِ) کبار. کوار. سبدی را گویندکه میوه و امثال آن در آن کنند و بر چاروا بار نمایند و از جایی به جایی برند. (برهان). سبدی که میوه و امثال آن بر آن کنند و بر خر کرده در شهر آورند. (آنندراج). کواره. زنبیل:

ترا این تن یکی خانهٔ سپنج است
مزور بل مغربل چون کباره. ناصرخسرو.

||خانهٔ زنبور. ||کاسهٔ سفالین. (برهان).

کباری. [کِ / کُ] (ص نسبی) منسوب است به ذی کبار. رجوع به الانساب سمعانی ذیل کلمهٔ کُباری و کِباری شود.

کباس. [کُ] (ع ص) بزرگ‌سر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ||انرهٔ سطبر بزرگ‌سر. (منتهی الارب) (آنندراج). ||ضخیم. (دزی ج ۲ ص ۴۳۹). ||مرد سر در زیر جامه فروکشیدهٔ خفته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

کباس. [کُ] (اِخ) پسر جفربن ثعلبه است. (منتهی الارب).

کباس. [ ] (اِ) وزنی است معادل شش درهم و نیم. (مفاتیح العلوم).

کباساس. [کَ] (اِخ)[2] برجی به شنترین (در اسپانیا). رجوع به اسپانیا شود.

کباسة. [کِ سَ] (ع اِ) خوشهٔ خرما. (منتهی الارب) (آنندراج). عِذق و آن در نخل بمنزلهٔ خوشهٔ انگور است. ج، کبائس. (از اقرب الموارد).

کباش. [کِ] (ع اِ) جِ کَبش. رجوع به کبش شود. ||پهلوانان. ابطال. (از اقرب الموارد).

کباش. [کَ بْ با] (ع ص) صاحب کِباش. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||منسوب است به کبش که نوعی گوسفند است. (سمعانی). ||(اِخ) نام جماعتی از اهل علم به دیار مصر. (سمعانی).

---

[1] - Les grands médicamamls.

[2] - Cabaças.

کباش. [ ] (اِ) نوعی قرنفل است که سر آن بزرگ باشد. (فهرست مخزن الادویه).

کباص. [کُ] (ع ص) کباصة. قوی و توانا بر کاراز شتر و خر و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کباصة. [کُ صَ] (ع ص) کباص. رجوع به کباص شود.

کباک. [کَ] (اِ) ریسمان و طنابی راگویند که از لیف خرما تابند. (آنندراج). مصحف کبال (حاشیهٔ برهان چ معین).

کباکب. [کُ کِ] (ع ص) مجتمع خَلق یا درهم‌خلقت. ج، کَباکِب. (از اقرب الموارد). ||گرد و درهم‌اندام. ج، کَباکِب. (منتهی الارب).

کباکب. [کَ کِ] (ع ص، اِ) جِ کُباکِب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به کُباکِب شود. ||(اِخ) نام کوهی است. (منتهی الارب).

کبال. [کَ] (اِ) بمعنی کباک است و آن ریسمانی باشد که از لیف خرما سازند. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). کبار. و رجوع به کبار و کباک شود.

کبالت. [کُ] (فرانسوی، اِ)[1] فلزی است سفید مایل به سرخی، سخت و شکننده که شمارهٔ اتمی آن ۲۷ است و در ۱۴۹۰ درجه می‌گدازد. وزن مخصوصش ۸/۸ است. این فلز با مس و آهن و فولاد بصورت آلیاژ در می‌آید. در جوهر شوره (اسید) ازتیک (اسید نیتریک) حل می‌شود.

کبالی. [کَ] (اِ) کَبل بمعنی رسن و طناب و مراد از کبالی شاید بافنده و تابندهٔ رسن باشد. (حاشیهٔ دیوان ناصرخسرو):

دین فخر تو است و ادب و خط و دبیری
پیشه‌ست چو حلاجی و درزی و کبالی.
ناصرخسرو.

کبامطرانه. [ ] (اِ) شکوفهٔ اناری است که گره‌نبسته باشد. (فهرست مخزن الادویه).

کبان. [کُ] (ع اِ) نوعی از طعام که از ارزن ترتیب دهند لغت یمنی است. (آنندراج) (منتهی الارب). طعامی است از ذرت مخصوص یمنیان. (از اقرب الموارد). ||بیماریی است شتر را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

کبای. [کُ] (اِ)[2] خوک هندی. (فرهنگ فرانسه به فارسی نفیسی).

کبایر. [کَ یِ] (ع ص، اِ) کبائر. جِ کبیرة، بمعنی گناه بزرگ. (از اقرب الموارد): و سیاست او چندان بود که گناهی نه از کبایر حوالت به نعمان‌بن المنذر کردند... فرستاد تا تا گاه‌او را در میان باد بگرفته و بیاوردند... (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا).

بر لوح معاصی خط عذری نکشیدیم
پهلوی کبایر حسناتی ننوشتیم. سعدی.

و رجوع به کبیرة شود.

کبایس. [کَ یِ] (ع ص، اِ) کبائس. جِ کبیسه. رجوع به کبیسه شود.

کبب. [کُ بَ] (ع اِ) جِ کُبَّة. رجوع به کبة شود.

کبت. [کَ] (ع مص) بر زمین افکندن یا بر روی افکندن. (منتهی الارب) (ترجمان جرجانی ص ۸۱) ||بر روی درافکندن. (از اقرب الموارد). ||شکستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||خوار نمودن. (منتهی الارب) (برهان) (از اقرب الموارد). ||خواری. هلاکت:

مسخ صورت بود اهل[3] سبت را
تا ببیند اهل ظاهر کبت را. مولوی.
نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت
موجب مسخ آمد و اهلاک و کبت[4]. مولوی.

||هلاک گردانیدن. (برهان قاطع) (اقرب الموارد) (ترجمان علامه جرجانی ص ۸۱). ||بازگردانیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||رد کردن دشمن را به خشم و تندی. (منتهی الارب). کبت خدا دشمن را؛ خوار و ذلیل کردن وی. رد کردن وی را بخشم. (از اقرب الموارد). ||رسوا کردن. (منتهی الارب). ||فروخوردن خشم خویش در درون و آشکار ناساختن آن. (از اقرب الموارد).

کبت. [کِ /کَ] (اِ) زنبور عسل. (برهان). مگس عسل. (آنندراج). ذباب عسل. نحل. (فهرست مخزن الادویه). منج انگبین. زنبور عسل. عسالة. (منتهی الارب):

همچنان کبتی که دارد انگبین
چون بماند داستان من بر این
کبت نادان بوی نیلوفر بتافت
خوشش آمد سوی نیلوفر شتافت
وز بر خوشبوی نیلوفر نشست
چون گه رفتن فراز آمد نَجَست. رودکی.

و باز بفرمود تا یکی جوال بزرگ از کبت سرخ پر کردند و ابروی را در آن جوال کردند تا بمرد. (تاریخ بخارا چ مدرس رضوی ص ۶). خلیة عاسلة؛ کبت پر از انگبین. (منتهی الارب).

—کبت‌خانه؛ لانهٔ زنبور:

ای شید کبت‌خانه برآشفتی
با ابلهی و بی‌خردی جفتی
آرام کی پذیرد تا محشر
این کبت‌خانه راکه برآشفتی
سهل است کبت خانه برآشفتن
کبتی بجامه بردی و خوش خفتی.
حکیم سوزنی (از آنندراج).

کبت. [کُ بَ] (اِخ) ناحیه‌ای است از نواحی سند. (تحقیق ماللهند چ لایپزیک ص ۱۳۱).

کبتا. [کَ بِ] (اِ) نوعی از حلوا که کیتا نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به کیتا شود.

کبتر. [کَ تَ] (اِ) بر وزن و معنی کفتر است که کبوتر باشد. (برهان). مخفف کبوتر باشد. (فرهنگ جهانگیری). کفتر. کوتر. (رشیدی):

چو چشم تذروان یکی چشمه دید
یکی جام چون چشم کبتر کشید.
فردوسی (از فرهنگ جهانگیری).
چو سرما بود سخت لاغر شوند
به آواز برسان کبتر شوند. فردوسی.
چو کبتر تبی خانه کرده هر کابک
چو مار سغدی ره یافته به هر کاواک.
سوزنی.

کبث. [کَ] (ع مص) برگردیدن گوشت و بدبوی شدن آن. (از منتهی الارب). ||کبث گوشت؛ فرو پوشیدن آن. (از اقرب الموارد). ||اندوهگین گردانیدن. (منتهی الارب).

کبث. [کَ بِ] (ع ص) فرسوده و پوسیده. (ناظم الاطباء).

کبث. [کَ بَ] (ع مص)[5] کبث لحم؛ تغییر کردن گوشت. (از اقرب الموارد).

کبثاجوریا. [ ] (اِ) به سریانی هزار چشان است که کرمةالبیضاء و فاشرا نامند. (فهرست مخزن‌الادویه).

کبثاحمرا. [ ] (اِ) به لغت سریانی انگور بستانی است که از آن شراب بعمل آورند. (فهرست مخزن‌الادویه).

کبثاویرا. [ ] (اِ) به سریانی کبر بری است. (فهرست مخزن‌الادویه).

کبج. [کَ] (ص) خری بود بریده‌دم. (لغت‌نامهٔ اسدی چ اقبال ص ۶۵). خر بریده‌دم بود. (لغت فرس) (فرهنگ جهانگیری). خر الاغ دم‌بریده راگویند. (برهان) (آنندراج):

ندانستی تو ای خر عمر[6] کبج لاک پالانی
که با خرسنگ برناید سروزن پور[7] ترخانی(؟)
ابوالعباس (از لغت فرس).

||هر چارواى که زیر دهانش ورم و آماس کرده‌باشد. (آنندراج) (برهان). رجوع به کبجه و کبچ و کبچه شود.

کبج. [کَ] (اِ) شکن و چین باشد در زلف و رسن و جامه. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۷۳). کلج.

کبج. [کَ] (اِ) سبد تونیان بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۷۳). کلج. سبد زباله کش

---

1 - Coball. 2 - Cobaye.

[3] - نل: اصل.

[4] - نل: مقت، مست. و در این صورت اینجا شاهد نیست.

[5] - در منتهی الارب این معنی در ذیل مصدر کَبث آمده است.

[6] - ظ: غمر. (یادداشت مؤلف). این بیت در ذیل مدخل غمر نیز آمده است.

[7] - ظ: گاو. (یادداشت مؤلف).

حمامی. (از لغت فرس ذیل کلج). رجوع به کلج شود.

کبجه. [کَ جَ] (ص) کبج. خر الاغ دم‌بریده. (برهان) (آنندراج). خر دم‌بریده بود و بتازی ابتر[1] گویندش. (لغت فرس ص ۵۱۰):

ندانی ای به عقل اندر خر کبجه بنادانی
که با نر شیر برناید سروزن[2] گاو ترخانی.

غضایری رازی (لغت فرس چ اقبال ص ۵۱۰).

||هر چاروایی که زیر دهانش ورم و آماس کرده باشد گویند کبجه شده است. (برهان) (آنندراج). و رجوع به کبج و کبجه شود.

کبج. [کَ] (ص) کبج. کبجه. هر چاروایی که زیر دهانش ورم و آماس کرده باشد. (ناظم الاطباء).

کبج. [کَ] (ص) احمق. ||معجب. خویشتن‌ستای. (فرهنگ اسدی نخجوانی):

همه با حیزان حیز و همه با کبجان کبج
همه با دزدان دزد و همه با شنگان شنگ.

قریع‌الدهر.

||(اِ) کبج. بهره. تفرقه: کبج کبج. رجوع به کبج کبج شود. (از یادداشت مؤلف).

کبج کبج. [کَ کَ] (ق مرکب) بتفرقه. بهره بهره بتفاریق. تفاریق. (فرهنگ اسدی نخجوانی از یادداشت مؤلف):

بجمله خواهم یکماهه بوسه از تو بتا
به کبج کبج نخواهم که فام من توزی. رودکی.

کبج کبج. رجوع به کبج کبج شود.

کبچه. [کَ چَ / چِ] (ص) دم‌بریده. (صحاح الفرس). رجوع به کبجه شود.

کبچه. [کَ چَ] (اِ) چوبی باشد که بدان آرد گندم بریان کرده شده را که با چیزی آغشته کنند بر هم زنند و بشورانند و آن را به عربی مجدح گویند. (برهان). کفچ. کفچه. کپچه. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین): مجدح؛ کبچهٔ پشت‌شور. مخوض؛ کبچ یا چیزی که بدان شراب را زنند تا آمیزد. (منتهی الارب).

کبچه‌میل. [کَ چَ / چِ] (اِ مرکب) فرفیه: سر کبچه‌میل. (بحر الجواهر).

کبح. [کَ] (ع مص) لگام بازکشیدن ستور را تا بازایستد از رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). کبح دابه به لگام؛ کشیدن آن به لگام و زدن لگام بدهان وی تا بازایستد و ندود و بقولی کشیدن عنان دابه تا سر را راست نگاه دارد. (از اقرب الموارد). ||به شمشیر زدن. (منتهی الارب) (آنندراج). به شمشیر زدن کسی را و بقولی زدن در گوشت کسی بی‌آنکه به استخوان آسیب رسد. (از اقرب الموارد). ||برگردانیدن کسی را از حاجت وی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||نپذیرفتن و دفع کردن (دیوار تیر و مانند آنرا). ||اصابت شدید کردن (سنگ بدست و پای حیوان) (از اقرب الموارد).

کبح. [کُ] (ع اِ) نوعی از ترف سیاه یا رخین است. (منتهی الارب) (آنندراج). رخین. قره‌قروت. لور کشک. (یادداشت مؤلف). نوعی از کشک سیاه. (از اقرب الموارد).

کبح. [ ] (ع اِ) حیوانی شبیه به بوقلمون. (دزی ج ۲ ص ۴۳۷).

کبد. [کَ] (ع مص) بر جگر کسی زدن. (منتهی الارب). چیزی بر جگر زدن. (زوزنی). بر کبد کسی زدن و بقولی اصابت به کبد کسی. (از اقرب الموارد). ||آهنگ کسی نمودن. (منتهی الارب). آهنگ کاری کردن. (از اقرب‌الموارد). ||دشوار گردیدن سرما بر قوم و تنگ کردن آنها را. (منتهی الارب). تنگ گرفتن سرما بر قومی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

کبد. [کَبِ / کِ[3]] (ع اِ) جگر و گاه مذکر آید. ج، اکباد و کُبود. (منتهی الارب). ||امعائی که برای جدا کردن صفرا درست شده، مؤنث است و فراء گفته مذکر و مؤنث در آن یکسان است. ج، اکباد، کبود. و جمع اخیر کم آمده است. (از اقرب الموارد).

کبد. [کِ] (ع اِ) رجوع به کَبِد شود.

کبد. [کَ بَ] (ع اِمص) بزرگی شکم. (منتهی الارب). ||(اِ) سختی و دشواری. منه قوله تعالی: لقد خلقنا الانسان فی کبد.[4] (منتهی الارب). رنج و سختی معیشت. (ترجمان علامه جرجانی ص ۸۱):

عاشق رنج است نادان تا ابد
خیز و «لااقسم» بخوان تا «فی کبد»[5]

از کبد فارغ شدم با روی تو
وز زبد صافی شدم در جوی تو. مولوی.

آن بخاری نیز خود بر شمع زد
کشته بود از عشقش آسان آن کبد. مولوی.

||هوا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||میانهٔ ریگ توده. (منتهی الارب). ||میانهٔ آسمان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء): در اول ماه جمادی‌الاخر بسال چهارصد و نود و نه در آسمان علامتی پدید آمد هر شبی نماز شام پدید آمدی تا نیم شب یا زیادت چون ستونی یا مهتر از روی زمین تا به کبد آسمان آن سر که به زمین بودی پیوسته بایستاده بودی رنگ آن سفید بودی یک ماه پیوسته همچنین بودی تا گم شد. (تاریخ سیستان).

کبد. [کَ / کَ بَ] (ص) گوشت‌آور و فربه. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). فربه باشد که در مقابل لاغر است. (برهان)[6].

کبد. [کَ بَ] (ع مص) دردناک گردیدن جگر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بزرگ شدن شکم. (ناظم الاطباء).

کبد. [کَ بِ] (ع اِ) میانهٔ چیزی. ||شکم و درون بتمامی. ||معظم هر چیز. ||ما بین دو طرف علاقهٔ کمان. ||به اندازهٔ یک ذراع از میان کمان یا قبضهٔ آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): یقال ضع السهم علی کبدالقوس. (منتهی الارب). ||پهلو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و یقال للاعداء سودالاکباد کما یقال لهم صهب السبال و ان لم‌یکونوا کذلک کقوله: هم الاعداء و الاکباد سود. (اقرب الموارد). ||وسط آسمان. (دزی ج ۲ ص ۴۳۷). کَبَد. کبداء. رجوع به کبد و کبداء شود.

کبد. [کَ بِ] (ع اِ) جگر. ج، آکباد و کُبود. (منتهی الارب). رجوع به جگر شود.

– امّ وجع‌الکبد؛ گیاه باریکی است که میش آن را دوست دارد. گلش خاکی رنگ و در غلاف مدوری است. برگهایش بسیار ریز و خاکی رنگ می‌باشد. (از اقرب الموارد). افنیقطس است و مؤلف جامع بغدادی غیر آن دانسته است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

– کَبد الارض؛ زر و سیمی که در کانهای زمین است. (اقرب الموارد).

– کبدالایل؛ جگر گاو کوهی و بز کوهی. چون شرحه کنند و دار فلفل و فلفل سپید خرد کرده بر آن پاشند و بر آتش بریان کنند و رطوبت آن در چشم کشند شب کوری را زایل گرداند و ابتداء در فرو آمدن آب بغایت مفید بود. (اختیارات بدیعی).

– کبدالحمار؛ جگر خر. چون بریان کنند و بناشتا بخورند مصروع را مفید بود. (اختیارات بدیعی).

– کبد الخنزیرالبری؛ جگر خوک صحرایی. چون در سرکه نهند و بخورند گزیدگی جانوران را نافع بود. (اختیارات بدیعی).

– کبدالضأن؛ جگر میش گوسفند. چون بریان کنند و بخورند نافع بود جهت کسی که لینت در طبیعت وی بود حبس کند. (اختیارات

---

[1] اصل: استر. (متن تصحیح قیاسی مؤلف است).

[2] اصل: سترون. (متن تصحیح قیاسی مؤلف است).

[3] در اقرب‌الموارد کبد [کَ] و کبد [کِ] و کبد [کَ بِ] است.

[4] قرآن ۴/۹۰.

[5] قرآن ۱/۹۰ تا ۴.

[6] در لغت فرس ص ۸۵ آمده: «کبد، لحیم باشد، دقیقی (طوسی) گفت:

از آنکه مدح تو گویم درست گویم و راست
مرا بکار نیاید سریشم و کبدا.

و مراد از لحیم بهم پیوستن سیم و زرست ولی فرهنگ‌نویسان لحیم را بمعنی دیگر آن که «گوشتناک و مرد با گوشت» (منتهی الأرب) باشد، گرفته معنی فربه را برای آن قایل شده‌اند. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

بدیعی).

– کبدالطیر: نیکوترین جگر مرغها جگر بط فربه نیکو بود یا مرغ خاصه چون علف وی فوا که پختهٔ شیرین داده باشند و طبیعت آن گرم و تر بود و خونی محمود از وی متولد شود و مصلح آن زیت و نمک بود. (اختیارات بدیعی).

– کبدالکلب‌الکلب: جگر سگ دیوانه. نافع بود کسی را که گزیده باشد چون بریان کرده بخورند منع ترسیدن از آب خوردن بکند و شفا بخشد. اختیارات بدیعی).

– کبدالمعز: جگر بز. شبکوری را نافع بود و خوردن و برطوبت آن کحل کردن چون بریان شود، و سر بر بخار آن داشتن همین عمل کند. (اختیارات بدیعی).

– کبدالوزغه: جگر وزغه. چون بر دندان کرم خورده نهند درد ساکن گرداند. (اختیارات بدیعی).

کبد. [کَ بِ] (اِخ) لقب عبدالحمیدبن ولید، محدث است، جهت گرانی جسم وی. (منتهی الارب).

کبد. [کَ بِ] (اِخ) کوهی است سرخ مر بنی‌کلاب را. ||سر کوهی است مر غنی را. (منتهی الارب).

– کبدالحصاة: شاعری است. (منتهی الارب).

– کبدالوهاد: موضعی است به سماوه. (منتهی الارب).

کبد. [کَ] (اِ) لحیم زرگری و مسگری را نیز گویند و آن چیزی باشد که مس و طلا و نقره و امثال آن را بدان پیوند کنند. (برهان قاطع چ معین). لحیم که مسینه و روینه بدان پیوند کنند. (فرهنگ رشیدی). ||فربه باشد که در مقابل لاغر است (برهان). در لغت فرس ص ۸۵ آمده: کبد لحیم باشد. دقیقی (طوسی) گفت:

از آنکه مدح تو گوید درست گویم و راست
مرا بکار نیاید (نباید. دهخدا) سریشم و کبدا.

و مراد از لحیم بهم پیوستن (سیم و زر) است ولی فرهنگ‌نویسان «لحیم» را بمعنی دیگر آن که «گوشت‌ناک و مرد با گوشت». (منتهی الارب) باشد، گرفته معنی فربه را برای آن قایل شده اند. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||بمعنی سریشم هم آمده است و آن چیزی است که درودگران استخوان و چوب را با آن به هم بچسبانند. (برهان). سریشم باشد که بدان بر کاغذ مهر کنند. (اوبهی). این معنی را هم از بیت دقیقی مذکور در فوق استنباط کرده‌اند و کبد را مترادف سریشم گرفته‌اند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||شتاب و تعجیل. (برهان).

کبدا. [کَ] (اِ) کبد. لحیم زرگری و مسگری باشد که به آن چیزها را وصل و پیوند کنند. (برهان). لحیم که مسینه و روینه را بدان پیوند دهند. (آنندراج). ||سریشم درودگران را نیز گویند که با آن چیزها را به هم بچسبانند. ||بمعنی فربه هم هست که نقیض لاغر باشد. ||تعجیل و شتاب را نیز گفته‌اند. (برهان). فرهنگها کبدا را با معانی فوق نقل کرده‌اند و نظر به شعر دقیقی داشته‌اند که ذیل کبد نقل کردیم و ندانسته‌اند که «کبدا» همان «کبد» است یعنی الف اطلاق آخر بیت را جزو کلمه پنداشته‌اند. (از حاشیهٔ برهان چ معین با تصرف). رجوع به کبد شود.

کبداء. [کَ] (ع اِ) میانهٔ آسمان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کبد. کُبَیداء. (منتهی الارب). ||آسیای دستی. ||(ص) کمان که قبضه‌اش کف دست را پر کند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||زن بزرگ. (مهذب الاسماء). ||زن ستبرمیان گران‌رفتار. ||ریگ تودهٔ بزرگ میانه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

کبداد. [کَ] (اِ) به زبان مردم شیراز قسمی از قارچ است. (ناظم الاطباء).

کبدالاسد. [کَ بِ دُلْ اَ سَ] (اِخ) دو ستاره از هشت ستاره که در حوالی دب اکبر واقع است. (رجوع به نفائس الفنون چ سنگی فن هفتم علم صور کواکب، دب اکبر ص ۱۸۵ شود).

کبدة. [کَ دَ] (ع اِ) مهرهٔ دوستی و محبت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کبدی. [کَ بِ] (ص نسبی) منسوب به کبد: حمی‌الکبدی. (یادداشت مؤلف). ||برنگ جگر. جگری. (یادداشت مؤلف).

– مجرای کبدی[1]؛ از اجتماع ریشه‌های کبدیه و مجاریی که متعاقب آنهایند دو شعبه حاصل شده که در شیار عرضی کبد با هم متحد گشته جذع واحدی موسوم به مجرای کبدی از آنها متشکل می‌شود که اول در شیار عرضی کبد واقع و بعد به تحت و یمین رفته پس از مسیر دو تا چهار سانتی متر با مجرای مراری متحد میشوند مجرای معوی را می‌سازند و در معبر خود از خلف با ورید باب و از قدام با شریان کبدی مجلود است و عروق لنفیهٔ کثیری آن را احاطه کرده‌اند تمام این عروق در میان ثوب معدی کبدی واقعند. (تشریح میرزاعلی ص ۵۷۸).

کبر. [کَ] (اِ) گبر. پهلوی است و به پارسی خفتان گویند. (صحاح الفرس). به زبان پهلوی خفتان جنگ را گویند. (برهان). جامه‌ای است که در جنگ پوشند مثل خفتان، و کژاگن نیز گویندش. (اوبهی). خفتان را گویند. (آنندراج):

یکی کبر پوشید زال دلیر
به جنگ اندرآمد به کردار شیر. فردوسی.

ز اسبان جنگی فرود آمدند
هشیوار با کبر و خود آمدند. فردوسی.

برفتند با نیزه و خود و کبر
همی گرد لشکر برآمد چو ابر. فردوسی.

بفرمود تا جوشن و خود و کبر
ببردند با تیغ پیش هژبر. فردوسی.

چو بشنید شد همچو یک پاره ابر
بسر برش پولاد و در تنش کبر. فردوسی.

و رجوع به گبر شود.

کبر. [کَ] (ع مص) زاید و کلان بر کسی بودن (به سن). (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کبر. [کِ بَ] (ع مص) به بزرگی غلبه کردن. (تاج المصادر بیهقی). در قدر بزرگ شدن. کُبر. کبارة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به کبر و کبارة شود. ||بزرگ گردیدن و کلان و تن‌دار شدن. (منتهی الارب). ||پیر و فرتوت شدن آدمی و جانور در سن. مَکبَر. (اقرب الموارد). رجوع به مکبر شود.

کبر. [کَ بَ] (اِ)[2] درخت اصف و عامه آن را کُبّار و قُبّار گویند. (از اقرب الموارد). نباتی است و عامه آن را کُبار گویند. ج، کِبار و اکبار. (منتهی الارب). رستنی باشد که در سرکه پرورده کنند و خورند و در دواها نیز بکار برند خصوصاً خنازیر را نافع است اگر با سرکه طلا کنند و به عربی اصف خوانند. (برهان). میوهٔ ترش‌مزه که از آن آچار سازند. فارسی آن کور با واو است و کبر معرب آن است. (آنندراج). قبار. (داود انطاکی جزء ۱ ص ۱۴۱) (منتهی الارب). لصف. اَصف. کبر. خرنوب نبطی. کورز. کَورک. کور. اخلود. کورزه. (یادداشت مؤلف). نباتی است خاردار و پر شاخ و برگش باریک و غلاف گل او مثل زیتون و گلش سفید و در وسط آن چیزی شبیه به موی و ثمرش که خیار کبر نامند از بلوط درازتر و تخم او زرد و با رطوبت لزجه و در خرابه‌ها و کوهها بسیار می‌باشد و بیخ او و پوست بیخ آن قویتر از سایر اجزاست. (تحفهٔ حکیم مؤمن). کبر دارای تخمدان یک خانه است و در خرابه‌ها می‌روید و گلهای آن شبیه به خاجیان است و غنچه‌های نشکفتهٔ آن برای ساختن ترشی بکار می‌رود و مدور است. (گیاه‌شناسی حسین گل گلاب ص ۲۱۰): پس نوشیروان صندوقی بخواست بگشاد و صندوقچه‌ای از او بیرون کرد و مشتی کبر از آنجا برآورد و رسول را داد گفت

---

[1] - Canal hépatique.

[2] – câprier = قَبر. نامهای عربی کَبَر و کَبْر و غیره از یونانی آمده‌اند و در اسپانیولی بصورت Alcaparra باقیمانده = Caparis spinosa «اسماء العقار ص ۱۹۷» از یونانی Kàpparis. (حاشیهٔ برهان چ معین).

در ولایت شما از این بود؟ رسول گفت بسیار باشد نوشیروان گفت برو ملک هند را بگوی نخست ولایت خویش آبادان کن که همه ویران گشته است [و کَور گرفته است] بعد از آن طمع در مملکت آبادان کن که اگر تمامت مملکت من بگردی و یک بن کبر جویی نیابی و اگر من بشنوم که در ولایت من یک بن کبر است عامل آنجا را بردار کنم. (نصیحة‌الملوک چ جلال‌الدین همایی ص ۱۱۱).

هر هویجی باشدش کردی دگر
در میان باغ از سیر و کبر. مولوی.
اگرچه هست کبر از اکابر سرخوان
چه خار می‌خورد از رشک جاه کنگر ما.
بسحاق اطعمه.

||تره. گندنا (در تداول مردم گیلان). (یادداشت مؤلف).

کبر. [کَ بَ] (ع اِ) طبل. (منتهی الارب). طبل. (معرب است). (اقرب الموارد). ج، کِبار، اَکبار. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

کبر. [کَ بَ] (اِخ) کوهی بزرگ که به صیمره متصل می‌شود. (معجم البلدان). ||ناحیه‌ای است به خوزستان. (معجم البلدان) (منتهی الارب).[1]

کبر. [کُ] (ع مص) بزرگ گردیدن. ||کلان و تن‌دار شدن. ||(اِمص) بزرگی. (منتهی الارب). شرف. (اقرب الموارد). ||(اِ) بزرگ هر چیز. (اقرب الموارد). معظم چیزی. (منتهی الارب).
– کبرالقوم؛ کلان و بزرگتر قوم. و اول شخص در خویشاوندان. و نزدیکتر از خویشان به رئیس طایفه. (ناظم الاطباء). فی‌الحدیث: الولاء للکبر؛ یعنی الولاء للابن دون ابن الابن. (منتهی الارب).

کبر. [کُ بَ] (ع ص، اِ) جِ کُبری. (منتهی الارب): انها لاحدی الکبر (قرآن ۳۵/۷۴). رجوع به کلمهٔ کبری شود.

کبر. [کِ] (ع اِ) معظم چیزی. ||گناه بزرگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) بزرگی. (منتهی الارب) (ترجمان ترتیب عادل ص ۸۱). شرف. (اقرب الموارد)[2]. ||رفعت و بلندی در شرف. (منتهی الارب). رفعت در شرف. (از اقرب الموارد). ||عظمت و تجبر. (از اقرب الموارد). عظمت و بزرگ‌منشی. شَنْخَفَة. عِنْزَهْوَة. تیه. (منتهی الارب). خُیَلاء. (متن اللغة) (منتهی الارب ذیل خیل). خَیَل. (منتهی الارب ذیل خیل). جِبریَه. (منتهی الارب ذیل جبر). عَیدَه. عیدهه. عیدهیه. (یادداشت مؤلف).

کبر. [کِ] (ع اِمص) برتنی. خودپسندی. کوچک شمردن دیگران و بزرگ دانستن خود. عجب. غرور. (ناظم الاطباء) (در تداول عامه) فیس. افاده. (یادداشت مؤلف):

همه کبر و لافی بدست تهی
به نان کسان زنده‌ای سال و ماه. معروفی.
بر او هر دمی کو کبر دارد
بتر باشد هزاران ره ز کافر. فرخی.
بینی آن رود نوازیدن با چندین کبر
بینی آن شعر سرائیدن با چندین ناز. فرخی.
تا کم نشود کبر پلنگ از دل تو
موم از دل من برند و سنگ از دل تو.
عنصری.
گل با دو هزار کبر و ناز وصلف است.
منوچهری.
چون که بمن بنگری ز کبر و سیاست
من چکنم گر ترا ضیاع و عقار است.
ناصرخسرو.
با همت باز باش و با کبر پلنگ
زیبا به گه شکار و پیروز به جنگ.
مسعودسعد.
هر که را بینی پر باد از کبر
آن نه از فربهی آن از ورم است. سنائی.

پس از رنجانیدن جانوران و... و کبر و خیانت و دزدی احتراز نمودم. (کلیله و دمنه).

کبر کجا کردی هرگز پلنگ
گر نبدی چون تو بروز شکار.
مختاری غزنوی.
همه همشهریان خاقانی
با وی از کبر در نیامیزند. خاقانی.
در گوشه‌ها هزار جگر گوشه خورده‌ای
وز کبر گوشهٔ کله اندر شکسته‌ای. خاقانی.
پا بر سر درویشان از کبر منه یارا
در طشت فنا روزی بی تیغ سرت افتد.
عطار.
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او
از نتیجهٔ کبر او و خشم او. مولوی.
نشاید بنی آدم پا کزاد
که بر سر کند کبر و تندی و باد. (گلستان).
معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر
کبر رها نمی‌کند کز پس و پیش بنگری.
سعدی.
از کبر مدار هیچ در دل هوسی
کز کبر بجایی نرسیده است کسی.
بابا افضل.

||بزرگی:

نفرین کنم ز درد فعال زمانه را
کو داد کبر و مرتبت این گوفشانه را.
شاکر بخاری.

||بزرگواری. (برهان). ||پندار. (یادداشت مؤلف). ||در تداول علم اخلاق، بهتر دانستن خود است از دیگری چنانکه ضعة کمتر گردانیدن خود است از دیگری در محلی که تحقیر کرده شود و اضاعت حق شود و تواضع میان این هر دو است. پس فروتنی پسندیده و ضعة ناپسند است و خودپسندی و کبر نکوهیده و عزت نفس ستوده باشد. صاحب عوارف گفته است: که برای مؤمن روا نباشد که خود را به طمع خلق خوار سازد و گرامی داشتن روان آن است که آدمی نفس خود را بواجبی بشناسد و روان خویش را بزرگ و گرامی دارد و برای بهره‌های بی‌ارز و عاجل این جهان روان خویشتن را خوار و پست نسازد چنانکه کبر عدم معرفت آدمی است بنفس خود و فرود آوردن روان خویش باشد دون رتبهٔ آن پس اگر تکبر بحق می‌کند عزت است و عزت محمود است چه گفته‌اند المتکبّران تکبر بحق فهو محمود و هو تکبر الفقراء علی الاغنیاء استغناء بالله عما فی ایدیهم وان تکبر بغیر حق فهو مذموم و هو تکبر الاغنیاء علی الفقراء و لهذا بعضی گفته‌اند که کبر آن است که خود را از دیگری به ناحق و ناسزاوار بزرگ و بلند داند. (کشاف اصطلاحات الفنون).
– کبر پلنگ؛ این حیوان به صفت نخوت و خویشتن‌بینی مثل است:

تا کم نشود کبر پلنگ از دل تو
موم از دل من برند و سنگ از دل تو.
عنصری.
آهوی بزمی تو با کبر پلنگانت چکار
آهوان را کی بود کبر پلنگ بربری. عنصری.
ای خواب شبم برده به زلف شبرنگ
با چشم چو آهو چه کنی کبر پلنگ
پشت دلم از بس که جفا کردی و جنگ
چون زلف تو گوژ گشت و چون چشم تو تنگ.
ادیب صابر.
من همت باز دارم و کبر پلنگ
زانروی مرا نشست کوه آمد و سنگ.
مسعودسعد.

کبر. [کِ بَ] (ع مص) به زاد برآمدن. (زوزنی). به زاد برآمدن یعنی بزرگ‌ساله شدن. (یادداشت مؤلف). بزرگ گردیدن و کلان و تن‌دار شدن. کلان‌سال گردیدن. (منتهی الارب). کُبر. کَبارَة. مَکبَر.

کبر. [کِ بَ] (ع اِمص) به زاد برآمدگی. (السامی) (برهان). بلند سالی. (برهان). کلان‌سالی. پیری. (غیاث اللغات). مقابل صغر.
– کبر سن؛ کلانی و کلانسالی. پیری. (غیاث اللغات) (آنندراج). سالخوردگی. (فرهنگ رازی). بلندسالی. فزونی سال. (ناظم الاطباء): امیرنصر به قضاء حق و کبر سن و قایم به لوازم اطاعت برادر وفا نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۰). به حکم کبر سن به

---

[1] ۱ – این کلمه در لغت اهالی محل بین «ب» و «ف» تلفظ می‌شود. (معجم البلدان).

[2] ۲ – در این معانی کُبر هم آمده است. (از منتهی‌الارب).

مدارات و مجانبت جانب مماراة و تفاری از وحشت و تجافی از کراهیت او پیش باز رفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۸۶).

– کبر جثه: بزرگی و کلانی جثه. (ناظم الاطباء).

کبر. [کُ بْرر] (ع إ) کُبر. کُبُرّة. کِبْرَة. کلانتر قوم یا قریب‌تر آنها به جد اعلا. (از منتهی الارب). بزرگتر یا اقعد و اقرب ایشان (قوم) در نسب. (از اقرب الموارد). رجوع به کِبرَة شود.

کبرآور. [کِ وَ] (نف مرکب) کبرآورنده. متکبر. کبرفروش. که کبر فروشد. که تکبر کند:

چیست در چشم عقل ناخوشتر
در جهان از گدای کبرآور. سنائی.

کبرآوردن. [کِ وَ دَ] (مص مرکب) تکبر کردن. کبر فروختن. باد کردن:

نه گر چون تویی با تو کبر آورد
بزرگش نبینی به چشم خرد.

سعدی (بوستان).

کبرا. [کُ] (فرانسوی، إ)[1] نام قسمی مار زهرآگین که در نواحی گرم افریقا و آسیا زندگی می‌کند. این مار که معمولا کبرا یا مار عینکی[2] نامیده میشود از وحشتنا کترین مارهای زهرآگین است. (از لاروس). گونه‌ای مار سمی خطرناک از گروه ماران پروتروگلیف که در موقع خشم ناحیهٔ گردن خود را پهن می‌کند و در این حال تصویر عینکی بر روی فلسهای ناحیهٔ خلفی گردن حیوان مشاهده می‌شود. این گونه مار در هندوستان فراوان است و سالیانه در حدود بیست هزار تن تلفات می‌دهد. کفچه مار هندی. (فرهنگ فارسی معین).

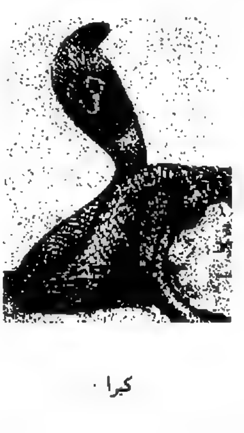

کبرا .

کبراء. [کُ بَ] (ع ص، إ) جِ کبیر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). بزرگان. (آنندراج) (غیاث اللغات): و وی از محتشمان اهل تصوف بود (سهل‌بن عبدالله تستری) و کبرای ایشان. (کشف‌المحجوب). ارواح طیبهٔ مشایخ طریقت و کبراء حقیقت قدس الله ارواحهم. (انیس الطالبین ج ۲ ص ۳ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). حواشی اسوار به افراد امراء و آحاد کبراء لشکر سپرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۶). و رجوع به کبیر شود.

کبرانه. [ ] (إخ) ناحیه‌ای است در راه میان نجف و مکه. رجوع به نزهة القلوب مقالهٔ ۳ ص ۱۶۸ چ اروپا شود.

کبراویه. [کُ وی یَ] (إخ) نام سلسله‌ای از صوفیه منسوب به شیخ نجم‌الدین عمربن احمد خوارزمی. کبرویه. رجوع به کبرویه و شیخ نجم‌الدین کبری شود.

کبرانگیز. [کِ اَ] (نف مرکب) کبرانگیزنده. که‌کبر انگیزد. که به تکبر دارد.

کبربا. [کَ بَ] (إ مرکب)[3] آش کبر باشد چنانکه آش ماست را ماست با گویند چه با بمعنی آش است. (برهان) (آنندراج). آش کبر. (ناظم الاطباء). کبروا. (حاشیهٔ برهان چ معین). کوربا. کوروا. کبریه لصفیه. اصفیه. (یادداشت مؤلف).

کبرتة. [کَ رَ تَ] (ع مص) گوگرد آلودن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کبرت بعیره، ای طلاه به. (منتهی الارب).

کبرثل. [کَ بَ ثَ] (ع إ) خبزدوک نر. (منتهی الارب). خنفاء نر. (اقرب الموارد) (قطرالمحیط). خبزدو. (برهان ذیل خبزدوک) (اقرب الموارد). گوه گردان. (منتهی الارب). سرگین‌گردان. سرگین‌گردانک. ‖بچهٔ گوه‌گردان. (منتهی الارب). بچهٔ جعل. (اقرب الموارد).

کبر حاصل کردن. [کِ صِ کَ دَ] (مص مرکب) کبر آوردن. رجوع به کبر آوردن شود. ‖تفاخر کردن. رجوع به تفاخر کردن شود.

کبرد. [کَ بُ] (إخ) نام پهلوانی تورانی که در رزم کیخسرو با افراسیاب یکی از سرداران سپاه افرسیاب بود:

سوی میسره شیر جنگی کبرد
اباکاردیده سواران گرد. فردوسی.

کبر رومی. [کَ بَ رِ] (ترکیب وصفی، إ مرکب) صاحب ذخیره گوید: سقولوفندریون، بیخ کبر رومی است و گفته‌اند که داروئی است که‌طبع آن نزدیک است به طبع کبر رومی. (یادداشت مؤلف).

کبر فروختن. [کِ فُ تَ] (مص مرکب) باد کردن. (یادداشت مؤلف). کبر نمودن. تکبر کردن. رجوع به کبر کردن شود.

کبرک. [کَ بِ رَ] (إخ) دهی است از دهستان کاغذ کنان بخش کاغذ کنان شهرستان هروآباد. سکنه ۱۲۳ تن. آب از چشمه. محصول غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کبرک. [کَ بَ رَ] (إ) گیاهی است خاردار که آن را به عربی خسک و به شیرازی خار سوهک و به صفاهانی هرواگویند. (برهان) (آنندراج). در مغرب حمض الامیر خوانند. (برهان).

کبر کاپات. [کَ بَ] (هندی، إ) اسم هندی ورق‌الکبر است که به فارسی برگ کبر نامند. (فهرست مخزن الادویه).

کبر کردن. [کِ کَ دَ] (مص مرکب) تکبر کردن. کبر آوردن. کبر فروختن. باد کردن:

دعوی مکن که برترم از دیگران به علم
چون کبر کردی از همه دو نان فروتری.

سعدی.

کبرکی جر. [کَ بَ ؟] (هندی، إ) اسم هندی اصل‌الکبر است. (فهرست مخزن الادویه).

کبرکی چهال. [کَ بَ ؟] (هندی، إ) اسم قشور اصل‌الکبر است که به فارسی پوست بیخ کبر نامند. (فهرست مخزن الادویه).

کبر نمودن. [کِ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) کبر کردن. زهو. (تاج المصادربیهقی). کبر آوردن. کبر فروختن. تکبر کردن. باد کردن. رجوع به کبر کردن و کبر آوردن شود.

کبروا. [کَ بَ] (إ مرکب) آش کبر. (برهان) (آنندراج). نام آشی است که با کبر بپزند. (فرهنگ جهانگیری). کبربا. (برهان) (آنندراج). کوربا. (فرهنگ جهانگیری). کوروا. رجوع به کبربا شود.

کبر کازرونی. [کَ بَ رِ زِ] (ترکیب وصفی، إ مرکب) اسم شیرازی خرنوب شامی است. (فهرست مخزن الادویه).

کبروی. [کَ] (إخ) نام دهقانی معاصر با بهرام گور وی بهرام را از ده میوه و گل به ارمغان آورد. آنگاه در بارگاه شاه به یاد شاه بهرام جام می برگرفت و درکشید و چون مست گشت از میان گروه به هامون تاخت و بر دامن کوهی در سایهٔ داری بخفت. کلاغی سیاه از کوه درآمد و چشم او بکند چون خبر وی به بهرام آوردند فرمان داد که از می و میخوارگی دست باز دارند و می در جهان حرام گشت. (از شاهنامهٔ فردوسی چ بروخیم ج ۷ ص ۲۱۳۲ و ۲۱۳۳):

همین مه که با میوه و بوی بود
ورا پهلوی نام کبروی[4] بود. فردوسی.

کبرویه. [کُ رَ وی یَ] (إخ) پیروان طریقت شیخ احمدبن عمر الخیوقی المعروف به نجم‌الدین الکبری متوفی ۶۱۸ هـ.ق. کبراویه. رجوع به شیخ نجم‌الدین کبری و کبراویه شود.

---

[1] - Cobra. Naja. (لاروس)

[2] - Serpent à lunette. (لاروس)

[3] - از کبر (رستنی) + با (= ابا، آش). (حاشیهٔ برهان چ معین).

[4] - ن‌ل: کیروی.

کبرة. [کِ رَ] (ع اِ) کِبَر. (از اقرب الموارد). — کبرةالقوم؛ کلانتر قوم یا قریب‌تر آنها به جد اعلی. (منتهی الارب). هو کبرتهم؛ ای اکبرهم او اقعدهم فی‌النسب و اقربهم. (اقرب الموارد). فلان کبرة ولد ابویه؛ یعنی کلانتر فرزندان است. (منتهی الارب). واحد و جمع و مؤنث در این کلمه یکسان است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). کُبْرَ. کُبْرَة.
||گناه بزرگ. (از اقرب الموارد). گناه بزرگ و سترگ. (منتهی الارب).

کبرة. [کَ رَ] (ع اِمص) کبر در سن. (از اقرب الموارد). بزرگ‌سالی. (منتهی الارب). یقال: علت فلانا کبرة؛ ای کَبِرَ و اَسَنَّ. (از اقرب الموارد). کلان. به زاد برآمده. سالخورده. دیرینه. کهن.

کبرة. [کُ بْ رَ رَ] (ع اِ) کبرة. رجوع به کِبَرَة شود.

کبره. [کَ بَ رَ / رِ / کَ رَ / رِ] (اِ) پوستهٔ نازکی که روی زخم بندد. لختهٔ خونی که روی زخم منعقد شود. پردهٔ الیافی خون که پس از زخمهای سطحی بر روی پوست و مخاط پدید آید. (فرهنگ فارسی معین). ||پوست کف دست یا جای دیگر که به سبب بسیاری کار و تماس با اشیاء کلفت شود. (از فرهنگ فارسی معین).

کبره بستن. [کَ بَ رَ / رِ بَ تَ] (مص مرکب) ظاهر شدن پوستهٔ نازک بر روی زخم. (فرهنگ فارسی معین). ||کلفت شدن پوست کف دست و غیره بر اثر کار بسیار و تماس با اشیاء. (فرهنگ فارسی معین).

کبره‌بسته. [کَ بَ رَ / رِ بَ تَ / تِ] (ن مف مرکب) پینه‌بسته. (فرهنگ فارسی معین): پسرکی ده یازده ساله، ریزنقش، با موهای وزکرده و دستهای کبره‌بسته و لباسهای پاره‌پاره و کثیف حاضر شد. (شوهر آهو خانم، ص۲۴ از فرهنگ فارسی معین).

کبری. [کُ را] (ع ن تف) مؤنث اکبر. بزرگتر. (منتهی الارب). ج، کُبَر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). کُبرَیات. (اقرب الموارد). در فارسی بدون توجه به تذکیر و تأنیث این کلمه صفت استعمال شود. (فرهنگ فارسی معین):

ترا عطیهٔ عمری چنانکه هیلاجش
کندکیسهٔ سالش عطای کبری را.	انوری.

ربّ‌العالمین در آن عرصهٔ عظمی و انجمن کبری اول خطابی که با بندگان کند. (کشف الاسرار از فرهنگ فارسی معین). ||نامی از نامهای زنان. (یادداشت مؤلف). ||نوعی از فاصله. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||نزد علمای عربیت بر قسمی از جمله اطلاق می‌شود. (کشاف اصطلاحات الفنون).

کبری. [کُ را] (ع اِ) یکی از دو مقدمهٔ قیاس اقترانی است. هر قیاس ناچار از دو مقدمه است: مقدمهٔ اول که آن را صغری می‌گویند و مقدمهٔ دوم که کبرایش گویند. مثلا در: جهان متغیر است و هر متغیری حادث است، جهان حادث است؛ جملهٔ هر متغیری حادث است کبرای قیاس است. آن مقدمه که محمول نتیجه در وی می‌افتد مقدمهٔ کبری خوانند و محمول نتیجه را حد اکبر. (اساس‌الاقتباس چ مدرس رضوی ص ۱۹۱). رجوع به فرهنگ علوم عقلی و رهبر خرد چ خیام سال ۱۳۱۳ ص ۲۷۱ و نیز به قضیه و مقدمه شود.

کبری. [کُ را] (اِخ) (مخفف طامةالکبری) لقب شیخ نجم‌الدین ابوالجناب احمدبن عمربن محمدبن عبدالله صوفی خیوه‌ای خوارزمی است و کبرویه یا کبراویه بدو منسوبند. رجوع به شیخ نجم‌الدین کبری شود.

کبری. [کَ] (ص نسبی) منسوب به کبر. لقب حفص‌بن عمربن حلیم الکبری. رجوع به انساب سمعانی شود.

کبریا. [کِ] (ع اِمص) کبریاء. غرور. تکبر. (ناظم الاطباء):

خاقانی گدای به وصل تو کی رسد
کزکبریا سلام به سلطان نمی‌دهد.	خاقانی.
چون به عزت دل‌نهادی ترک شروان گوی از آنک
کبریای اهل شروان برنتابد هر دلی.	خاقانی.

||قوت. اقتدار. جلال. عظمت. (ناظم الاطباء). جلال. بزرگی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). بزرگ‌منشی. (ناظم الاطباء):

من خواهمی که چون تو به میدان شتابمی
کانجای جای مرتبت و عز و کبریاست.
فرخی.
نه در جهان جلال چون جلال او
نه هیچ کبریا چو کبریای او.	منوچهری.
صفت و نعت او بنزد خرد
همه آلاء و کبریا باشد.	مسعودسعد.
ای نهان گشته در بزرگی خویش
و ز بزرگان به کبریا در پیش.	انوری.
زین خطر کو خاک را دادست خاک از کبریا
بر سه عنصر تا قیامت می‌بنازد هر زمان.
خاقانی.
بلکه تن عرش بالش است مربع
تکیه گه جاه کبریای صفاهان.	خاقانی.
وین هودج کبریای دل را
بر کوههٔ چرخ اخضر آرم.	خاقانی.
اگر کبریا بینی از نار شاید
ز کبریت هم کبریائی نیابی.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۴۵۲).
یک شمه چو ز آن حدیث بشنودیم
مستغرق سر کبریا گشتیم.
عطار (دیوان چ نفیسی ص ۲۱۹).
بی مغز بود سر که نهادیم پیش خلق
دیگر فروتنی به در کبریا بود.	سعدی.
ترک ما سوی کس نمی‌نگرد
آه از این کبریا و جاه و جلال.	حافظ.
آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریاییست که در حشمت درویشان است.
حافظ.

||(اِخ) خداوندتعالی. (فرهنگ فارسی معین): اول به مدح و ثنای کبریا مبدا کردم نام خدا و درود بر مصطفی بیاوردم. (راحةالصدور از فرهنگ فارسی معین). ||(اِمص) عظمت. (ناظم الاطباء). کمال ذات و کمال وجود که تنها خدای‌تعالی را بدان وصف کنند. (از اقرب الموارد). عظمت و شکوه خداوندی:

حد قدم مپرس که هرگز نیامده‌ست
در کوچهٔ حدوث عماری کبریا.	خاقانی.
ای تاج کیان کیا لواشیر
در عالم کبریات جویم.	خاقانی.
بشد ز خاطرم اندیشهٔ می و معشوق
برفت از سرم آواز بربط و طنبور
که مرد در تتق کبریا نیابد راه
مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور.
ظهیر فاریابی.
چو کرده پیشوایی انبیا را
گرفته پیش راه کبریا را.	نظامی.
مر او را رسد کبریا و منی
که ملکش قدیم است و ذاتش غنی.
سعدی (بوستان).
گر جملهٔ کائنات کافر گردند
بر دامن کبریاش ننشیند گرد.	سعدی.

— حرم کبریا؛ بارگاه جلال. تتق کبریا. سراپردهٔ عظمت و جلال:

سهل شوی بر قدم انبیا
اهل شوی در حرم کبریا.	نظامی.
صاحب ستران همه بانگ بر ایشان زدند
کاین حرم کبریاست بار بود تنگ‌یاب.
خاقانی.

— خداوند کبریا؛ صاحب جلال و عظمت. خدای شکوه و بزرگی:

ما امت مصطفی و شیعت آلیم
خلق خداوند کبریا و جلالیم.	ناصرخسرو.
شکر و سپاس و نعمت و منت خدای را
پروردگار خلق و خداوند کبریا.	سعدی.

— صف کبریا؛ صف جلال و عظمت خداوند:

پیش و پسی بست صف کبریا
پس شعرا آمد و پیش انبیاء.	نظامی.

کبریاء. [کِ] (ع اِمص) عظمت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بزرگی. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). تجبر. (اقرب الموارد). عظمت و ملک. (لسان‌العرب) (اقرب الموارد). و قیل: هی عبارة عن کمال الذات و کمال الوجود و لا یوصف بها الا الله تعالی. (لسان‌العرب) (اقرب الموارد). کبریا. ||بزرگواری. (دهار) (ترجمان علامه جرجانی ص ۸۱) (السامی فی الاسامی). بزرگ‌منشی.

(منتهی الارب). و رجوع به کبریا شود.

کبریائی. [کِ] (ص نسبی) منسوب به کبریاء بمعنی عظمت خداوند. عظمت خداوندی. (ناظم الاطباء).

کبریت. [کِ] (ع إ)[1] گوگرد. (برهان) (دهار) (مفاتیح العلوم) (مهذب الاسماء). گوگرد و این معرب است. (آنندراج). گوگرد که به هندی گندیک گویند. (غیاث اللغات). نَبخَة. (منتهی الارب). مادهٔ بسیط معدنی زردرنگ که در آب حل نمی‌شود و بدان آتش افروزند. (از اقرب الموارد). نوعی از سنگ سنبادهٔ نرم که در معدن مرطوب و سست است. (الجماهر چ حیدرآباد سال ۱۳۵۵ هـ.ق.ص ۱۰۳). گوگرد که سنگ آتش‌گیر است یا جوهری است معدنی و آن بخاری باشد دخانی که بعض آن زیرزمین منجمد گردد و بعض آن از شکافها بر آید و در کرانه بسته گردد و گویند معدن آن در وادی‌النهل ورای تبت است و گویند چشمه است روان چون منجمد گردد کبریت شود و آن بر اصناف باشد سرخ و زرد و سیاه. (منتهی الارب). معروف است و بزودی (یعنی بسرعت) مشتعل شود و دودش گلو را زحمت می‌دهد و در کتاب مقدس وارد است که خداوند بر سدوم و عموره آتش و کبریت از آسمان بارانید. (قاموس کتاب مقدس). به فارسی گوگرد نامند و آن اصلِ حارموالید و زیبق اصل بارد آن و چهار قسم می‌باشد. یکی سرخ و شفاف لامع و کبریت احمر نامند. و یکی زرد مایل به سبزی و آن را مصطکاوی و اصابعی نامند. و یکی سفید و مسمی به گوگرد فارسی است و قسم چهارم مایل به کبودی و او را کبریت اسود و کدر نامند. و آنچه از طبخ آب چشمه‌های گرم و از خاک بعضی اماکن بهم می‌رسد مایل به سیاهی می‌باشد و بهترین او احمر است. و به اصطلاح اهل کیمیا اکسیر مصنوع در غایت سرخی و مسمی به گوگرداحمر است نه معدنی او. (تحفهٔ حکیم مؤمن). کبریت به الوان می‌باشد و معادن فراوان دارد، آنچه در ایران است معدن دماوند و بر قلهٔ آن کوه چاهها کنده‌اند و آن هفتاد چاه است که گوگرد می‌دهد یکی که بزرگتر است از کثرت بخار نزدیکش نمی‌توان رفت که بیهوشی آورد، و معدن بامیان چشمه‌ای است از آنجا آب چنان بر می‌جوشد که به مسافتی آوازش می‌توان شنید و چون بیشتر می‌رود منجمد میگردد و گوگرد میشود، معدن هوین[2] به کوهلر کوچک به الوان گوگرد می‌دهد، و در دیگر ولایات بکوه برانس از توابع اندلس معدن گوگرد است. (نزهةالقلوب مقالهٔ سیم ص ۲۰۷):

اگر کبریا یبی از ناز شاید
ز کبریت هم کبریایی نیابی. خاقانی.

گرچه از کبریت بفروزد چراغ
زو چراغ آسمان پوشیده‌اند. خاقانی.

شعله چون روشن شود کبریت می‌سوزد نخست
ای مفتن فتنه را بر پا ز سر گوشی مکن.
میریحیی شیرازی (از آنندراج).

خواجه در دنیا و دین از بهر زر در آتش است
همچو کبریت این سبکمغز از دو سر در آتش است.
شفیع اثر (از آنندراج).

— روح‌الکبریت؛ اسید سولفوریک. (دزی ج ۲ ص۴۳۸).

— عود کبریت؛ کبریت[3]. (دزی ج ۲ ص ۴۳۸).

— مثل کبریت؛ سخت خشک. (امثال و حکم).

||زر خالص. (برهان). زر سرخ. (از اقرب الموارد). زر و نقرهٔ خالص. (غیاث اللغات). ذَهَب. (مهذب الاسماء). طلا. (ناظم الاطباء). (دزی ج ۲ ص ۴۳۸). گفته می‌شود طلا یا نقرهٔ کبریت، یعنی خالص. (از اقرب الموارد). ||به اصطلاح صناعت کیمیا. یکی از ارواح باشد. (مفاتیح العلوم). ||یاقوت سرخ. (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). یاقوت رمانی. (الجماهر چ حیدرآباد سال ۱۳۵۵ هـ.ق.ص ۶۷).

کبریت. [کِ] (ع إ) چوب کوچک و باریکی که در نوک آن گوگرد باشد. (ناظم الاطباء). فارسیان خسی را گویند که به آب گوگرد تر کرده خشک سازند و به اندک گرمی آتش گیرد و برای افروختن شمع و چراغ بکار آید و در عرف هند آن را یاسلائی خوانند و این مجاز است از عالم تسمیة الشیء باسم مادته، مثل شمع که بمعنی موم است و بر فتیلهٔ موم اطلاق کنند. (آنندراج). در قدیم کبریت از تکه چوبهای باریک یا چوب شاهدانه ساخته می‌شد که یک یا دو سر آن را در گوگرد مذاب برده بودند و افروخته نمی‌شد مگر در تماس با جسمی مشتعل. نخستین کبریت شیمیائی در حدود ۱۸۰۹ م. پیدا شد. این کبریت عبارت از چوبهای باریکی بود که سرهای آن را گوگردی کرده و سپس در کلرات پتاسیم و رصن (Lycopode) و گوگرد اکسیژنه می‌آغشتند و در محلول اسید سولفوریک فرو می‌بردند. بعد این کبریت به کبریتی که در اثر مالش مشتعل میگردید تبدیل شد که خمیر آن از کلرات پتاسیم، سولفورآنتیمون و آب صمغ بود و با مالیدن به قطعه‌ای کاغذ شیشه‌ای روشن میشد. در سال ۱۷۳۱ م. شارل سوریای فرانسوی کبریت فسفری را اختراع کرد که با فسفر سفید ساخته می‌شد. چون بکار بردن فسفر سفید خطرناک بود کارل فرانس و لوندسترم[4] مخلوطی از فسفر سفید و قرمز بکار بردند که فسفر بی‌شکل نامیده می‌شد. این مطلب درخور ذکر است که آلمانها عزت و شکوه این اختراع را برای کامرر[5] قائلند در حالی که وی کاری جز تأسیس کارخانهٔ کبریت‌سازی در ۱۸۳۲ م. نکرد. اطریشیها و هنگریها هم این اختراع را از اتین رومر[6] و پرشل[7] می‌دانند (از لاروس).

— جعبهٔ کبریت؛ قوطی کبریت. جعبه مانندی از چوب نازک سطح خارجی آن را کاغذی نازک چسبانند. طول این جعبه در حدود ۵ سانتی‌متر و عرضش در حدود ۳ سانتی‌متر و ارتفاعش در حدود یک سانتی‌متر و نیم است و چوبهای کبریت را که به خمیر کبریت آغشته شده در آن می‌چینند. دو پهلوی این جعبه به مادهٔ مخصوص آغشته است و سمباده مانند و زبر است، سر آغشته به خمیر چوب کبریت را برای مشتعل شدن به آن کشند.

— چوب کبریت؛ قطعه چوب باریک کوتاه که طولش بطور متوسط در حدود چهار سانتی‌متر است و معمولا از چوب یا مقوا یا کاغذ آمیخته یا شمع و مانند آنها ساخته می‌شود و یک سرش آغشته به خمیر کبریت است.

— قوطی کبریت؛ جعبهٔ کبریت. رجوع به جعبهٔ کبریت شود.

— کبریت فرنگی؛ کبریتی که نوک گوگردی آنرا در خمیری از خمیر فسفر و کلرات پتاس فرو برده‌اند و بواسطهٔ اصطکاک آتش می‌گیرد. (ناظم الاطباء).

کبریت احمر. [کِ تِ اَ مَ] (ترکیب وصفی، إ مرکب) گوگرد سرخ. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). و گوگرد سرخ بغایت کمیاب است (غیاث اللغات). در کبریت احمر اقوال بسیار است؛ انطاکی گفته که معدن ذهب (؟) و بغدادی گفته وادی النمل است و بعضی گفته‌اند جوهری است مصنوع غیر معدنی و بعضی دهن الشعر مقطر دانسته‌اند. (مخزن الادویه). گوگردسرخ. فسفر:

نان خود بر سائلان کبریت احمر کرده‌اند.
سنائی.

و زمان اتصال چون کبریت احمر ناپایدار. (سندبادنامه ص ۱۰۳). آری خوشدلی عنقای

---

[1] ۱ – در زبان اکدی بصورت kupritu آمده و از آنجا به همهٔ زبانهای سامی دیگر رفته، در آرامی gufrîtâ و در آرامی فلسطین gafrî و در عبری gôfrît و در عربی کبریت. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[2] ۲ – ن ل: هرین.

[3] 3 - Allumette.

[4] 4 - Lundström.

[5] 5 - Kammerer.

[6] 6 - Etienne Roemer.

[7] 7 - Ironey Pershel.

مغرب و کبریت احمر و زمرد اصفر است. (سندبادنامه ص ۵۲). ||کنایه از اکسیر، چرا که از او ساخته میشود و آن جزو اعظم اکسیر طلاست. (غیاث اللغات). به اصطلاح اهل صناعت کیمیا مصنوع در غایت سرخی را کبریت‌احمر نامند. (مخزن الادویه). ||هر چیز که به دشواری تحصیل شود. گویند اعز من الکبریت الاحمر. (ناظم الاطباء ذیل کبریت). اعز من الکبریت الاحمر انما هو کقولهم اعز من بیض الانوق. (اقرب الموارد).

– مثل کبریت احمر؛ نادر. نایاب. (از امثال و حکم).

کبریت‌الدخان. [کِ تُدْ دُ] (ع اِ مرکب) نوشادر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

کبریت‌دان. [کِ] (اِ مرکب) جایی که کبریت در آن نهند.

کبریت زدن. [کِ زَ دَ] (مص مرکب) کشیدن سرچوب آغشته به گوگرد به سنبادهٔ موضوع بر کنارهٔ قوطی کبریت و افروختن آن. (از یادداشت مؤلف). کبریت کشیدن.

کبریت‌ساز. [کِ] (نف مرکب) آنکه کبریت سازد. (فرهنگ فارسی معین). که کبریت درست کند. که بصنعت کبریت پیدا آرد.

کبریت‌سازی. [کِ] (حامص مرکب) عمل و شغل کبریت‌ساز. (فرهنگ فارسی معین). کار سازندهٔ کبریت. ||(اِ مرکب) محل و دکان کبریت‌ساز. (فرهنگ فارسی معین). جایی که در آن کبریت‌سازند.

–کارخانهٔ کبریت‌سازی؛ کارگاهی که آنجا با ابزارها و دستگاههای مخصوص کبریت آماده کنند و سازند. تا چند سال قبل کارخانه‌های کبریت‌سازی در ایران از کارگاههای کوچک تشکیل میگردید ولی اخیراً یکی بعد از دیگری توسعه داده شده و بصورت کارخانه‌های مجهز درآمده است. آمار موجود این کارخانه‌ها بشرح زیر است:

استانها	تعداد کارگاه	تعداد کارگر	محصول سالیانه
مرکز	۴	۲۶۴	۸۴ میلیون قوطی و ۵۰ میلیون بغلی
یکم	۳	۶۰۳	۴۴ « قوطی
دوم	۱	۱۶	۱ « «
سوم	۲	۹۶۰	۲۵۸ « «
پنجم	۴	۳۸۰	۳۸ « «
نهم	۶	۳۵۰	۲۰ « «
دهم	۱	۴۰	۲ « «

(از کتاب ایرانشهر ج ۲ ص ۱۸۷۰).

کبریت‌فروش. [ک فُ] (نف مرکب) آنکه کبریت‌فروشد. فروشندهٔ کبریت.

کبریت‌فروشی. [کِ فُ] (حامص مرکب) عمل آنکه کبریت فروشد. ||(اِ مرکب) جای فروختن کبریت. جایی که در آن کبریت فروشند.

کبریت کشیدن. [کِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کبریت زدن. گیراندن چوب کبریت. مشتعل کردن یک دانه کبریت. رجوع به کبریت‌زدن شود. ||شکل کبریت رسم و نقش کردن.

کبریتی. [کِ] (ص نسبی) منسوب به کبریت و گوگرد. (ناظم الاطباء). ||نام رنگ زرد مانند کبریت. (آنندراج). هر چیز که برنگ گوگرد باشد. (ناظم الاطباء). گوگردی. (دزی ج ۲ ص ۴۳۸):

نور خورشید جمالش چشم می‌دوزد مرا
جامهٔ کبریتش چون شمع می‌سوزد مرا.
میرزاطاهر وحید (از آنندراج).

||که همچون چوبهای کبریت مخطط باشد (پارچه). میل‌میل. دارای راههای برجسته (پارچه)،که برجستگیهای موازی دارد (پارچه، خاصه مخمل).

– آبهای کبریتی؛ آبهای گوگردی. (یادداشت مؤلف). رجوع به آبهای گوگردی شود.

کبرین. [ ] (اِخ) بگفتهٔ ابن البلخی در فارسنامه، موهو و همجان و کبرین جمله نواحی گرمسیری است مجاور ایراهستان به فارس (از فارسنامه چ اروپا ص ۱۳۵)، و حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب گوید: موهو همجان و کبرین سه شهر است میان فسا و شیراز و هوایش مانند شیراز و آب روان دارد و باغستانش اندکی بود و انگور و میوه‌های سردسیری می‌باشد و در آن حدود نخجیر بسیار بود و مردم آنجا سلاحورز و بی‌باک باشد. (نزهةالقلوب چ اروپا مقالهٔ سوم ص ۱۲۰).

کبریة. [کَ بَ ری یَ] (ع اِ) آش کبر. کبربا. کبروا. لصفیة. طعامی که با کبر سازند. (ناظم الاطباء). آشی که از کور پزند. کوربا و کوروا و به عربی کبریة گویند. (آنندراج). رجوع به کبرباشود.

کبریه. [ ] (اِخ) شهرکی است خرد (به ماوراءالنهر) با کشت و برز بسیار و از آنجا اسب خیزد (نزدیک کرال، غزک، خیوال، ورذول، بغورانک) (از حدود العالم).

کبز. [کَ] (ص) گنده و سطبر. (آنندراج):

در فلان بیشه درختی هست سبز
بس بلند و هول و هر شاخیش کبز. مولوی.
جملگی روی زمین سرسبز شد
شاخ خشک اشکوفه کرد و کبز شد. مولوی.

||فربه. قوی. (یادداشت مؤلف):

زان ندا دین‌ها همی گردند کبز
شاخ و برگ دل همی گردند سبز. مولوی.
تا چرد آن بره در صحرای سبز
هین رحم بگشا که گشت آن بره کبز.
مولوی (از آنندراج).

کبز. [کَ بَ] (اِ) (در لهجهٔ طبری) لاک‌پشت. (یادداشت مؤلف).

کبس. [کَ] (ع مص) به خاک انباشتن چاه و جوی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج): به ظاهر شهر نزول کردند و به کبس خندق... اشتغال نمودند. (جهانگشای جوینی).

در پی سودی دویده بهر کبس
نارسیده سود افتاده به حبس. مولوی.

||سر به گریبان فروکشیدن و پنهان کردن زیر جامه. (منتهی الارب) (آنندراج). سر در جامه بردن. (تاج المصادر بیهقی). پنهان ساختن و فروکشیدن سر در جامهٔ خویش. کبس رأسه فی جیب قمیصه؛ أدخله فیه. (اقرب الموارد). ||زیاد شدن یک روز به سال. (از اقرب الموارد). ||در بن کوه فرو شدن و بزیر کوه درآمدن. (از منتهی الارب). ||جای ناگاه به غارت فروگرفتن. (تاج المصادر بیهقی). شبیخون بردن. (غیاث اللغات). ||کبس موی پیشانی بر آن؛ فروآویختن بر آن. ||کبس بر چیزی؛ استوار کردن آن را. (از اقرب الموارد). ||یک باره آرمیدن با زن بطرز کابوس، یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج). یکباره آرمیدن با زن و بروی آن افتادن مانند کابوس. (از ناظم الاطباء). ||درآمدن در چیزی. ||فروپوشیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ناگاه درآمدن در سرای و احتیاط نمودن در کاری. (منتهی الارب) (آنندراج). ناگاه‌هجوم بردن و محاصره کردن (خانهٔ کسی را). (از اقرب الموارد) [1].

کبس. [کِ] (ع اِ) خاک که بدان چاه و جوی را انباشند [2]. (منتهی الارب) (از آنندراج). خاکی که بدان چاه و نهر را پر کنند. (از اقرب الموارد). ||غار در بن کوه. (از اقرب الموارد). ||سر بزرگ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (شرح قاموس). ||خانهٔ گلی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خانه‌ای است از گل. (شرح قاموس). ||کنز. (اقرب الموارد). گنج. ||بیخ و نژاد چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). اصل و نژاد چیزی. (ناظم الاطباء) (شرح قاموس). اصل. (اقرب الموارد). هو فی کبس غنی؛ ای فی اصله. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) [3]. ||ادخله فی الکبس؛ مقهور و خوار گردانید او را. (از اقرب الموارد).

---

[1] ۱ – در اقرب‌الموارد: کبس القوم دار فلان، هجموا علیها فجأة و احتاطوها. و پیداست که در منتهی‌الارب ترجمهٔ «فاحتاطوها» غلط است.

[2] ۲ – انباشند خلاف قیاس است و بینبارند صحیح‌تر است.

[3] ۳ – در شرح قاموس چنین است: او در نژاد توانگریست.

کبس. [کُ] (ع ص، اِ) ج ِ اکبس. (اقرب الموارد). رجوع به اکبس شود.

کبس. [کُ] (ع ص) رجوع به کُبُس شود.

کبس. [کُ بُ بَ / کُ] (ع ص) بلند و سخت. جبال کبس: کوههای صلب و سخت. (ناظم الاطباء). جبال سخت و شدید. (آنندراج) (اقرب الموارد). کُبس. (اقرب الموارد).

کبست. [کَ بَ] (اِ)[1] رستنی باشد تلخ شبیه به دستبوی که به عربی حنظل و به فارسی خربوزهٔ تلخ گویند. (برهان). نام فارسی حنظل است. (حاشیهٔ برهان چ معین). حنظل. (آنندراج) (مفاتیح العلوم) (از فرهنگ جهانگیری). ||گیاهی است که همچون زهر سخت ناخوش باشد. (اوبهی). گیاهی باشد تلخ. (فرهنگ اسدی). گیاهی باشد بغایت تلخ. (برهان). گیاهی است زهر. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). کبته. (فرهنگ جهانگیری) (مفاتیح العلوم). کبتو. (فرهنگ جهانگیری). شجرهٔ خبیثه. (یادداشت مؤلف):

که بارش کبست آید و برگ خون
بزودی سر خویش بینی نگون. فردوسی.
دگر کژی آرد بداد اندرون
کبستش بود خوردن و آب خون. فردوسی.
به شاخی همی یازی امروز دست
که برگش بود زهر و بارش کبست.
فردوسی.
عیشهای بت پرستان تلخ کردی چون کبست
روزهای دشمنان دین سیه کردی چو قار.
فرخی.
روز من گشت از فراق تو شب
نوش من شد از آن دهانت کبست[2].
(فرهنگ اسدی چ عباس اقبال ص ۴۵).
وین عیش چو قند کودکی را
پیری چو کبست کرد و خربق. ناصرخسرو.
نوش خواهی همی ز شاخ کبست
عود جویی همی ز بیخ زرنگ. مسعودسعد.
زین حریفان وفا و عهد مجوی
از درخت کبست شهد مجوی. سنائی.
لفظ او شیرین تری دعوی کند برانگبین
این کسی داند که داند انگبین را از کبست.
سوزنی.
خاییدهٔ دهان جهانم چو نیشکر
ای کاش نیشکر نیمی من کبستمی. خاقانی.
گر انگبین دهدت روزگار غره مشو
که باز در دهنت همچنان کند که کبست.
سعدی.
منکر سعدی که ذوق عشق ندارد
نیشکرش در دهان تلخ کَبَست است. سعدی.

||زهر هلاهل. (ناظم الاطباء) (برهان). ||در مؤید الفضلاء پوست نیشکر را نیز گفته اند. (برهان). و رجوع به حنظل و کبته و کبتو شود.

کبستو. [کَ بَ] (اِ) کبست. کبسته. حنظل. (برهان) (از ناظم الاطباء). کدوی تلخ. (ناظم الاطباء). ||زهر گیاه. (برهان) (از ناظم الاطباء). رجوع به کبست شود.

کبسته. [کَ بَ تَ / تِ] (اِ) حنظل. (برهان). ||زهر گیاه. (برهان):

با اینهمه لطافت و شیرینی سخن
با من به گاه طعنه زدن چون کبسته ای.
نزاری قهستانی (از فرهنگ رشیدی).

رجوع به کبست شود.

کبسول. [کَ] (فرانسوی، اِ) کپسول[3]. رجوع به کپسول شود.

کبسون. [کَ] (اِ) برگ نبات و حبی است که از بلاد حبشه می آورند و آن شبیه به گشنیز شامی است و با تندی و تیزی و تلخی و حب آن مدور. (مخزن الادویه). ||برنج. (دزی ج ۲ ص ۴۲۹).

کبش. [کَ] (ع اِ)[4] گوسفند دوساله و گفته اند چهارساله. (اقرب الموارد). برهٔ دو ساله. (لغت نامهٔ مقامات حریری). قچقار و آن در سال چهارم باشد. (منتهی الارب). گوسفند نر یعنی میش نر شاخ دار جنگی. (از غیاث اللغة) (آنندراج). گوسفند نر. قوچ. (یادداشت مؤلف). گوسپند گشن. (دهار). غوچ. (ناظم الاطباء). ج، اَکبُش، اَکباش و کِباش. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب): صاف الکبش صوفاً؛ بسیارپشم شد قچقار. (منتهی الارب): چون جبرئیل علیه السلام کبش بیاورد و ابراهیم قربان کرد. (مجمل التواریخ). یکی گوید (درهٔ عمر) از پوست ناقه بود و دیگری می گوید از جلد کبش ابراهیم بود. (النقض ص ۵۶۸).

چون ارقم از درون همه زهرند و ز برون
جز کبش رنگ رنگ و شکال شکن نیند.
خاقانی.

و هم در روز حرکت کبشی کوهی در میانهٔ راه پیش آمد و جوانان جویای نام در حال آنرا به تیر زدند. (جهانگشای جوینی).

— کبش فدی؛ گوسفند قربانی. (از آنندراج). گوسفندی که جبرائیل به امر خدا برای ابراهیم آورد تا بجای اسماعیل ذبح کند. (فرهنگ فارسی معین):

همتش را سپهر فرش بساط
دولتش را زمانه کبش فدی[5]. ابوالفرج.
نقش او پر[6] گیاه کبش فدی
صدق الله در دو گوش ندی. (حدیقه).
کبش مغرور چرا گاه بهشت است هنوز
باش تا داغ فدی درنهدش اسماعیل.
اسماعیل (از آنندراج).
جان کبش فدی کن آن مکان را
بر ضابطهٔ خلیل والا.
درویش واله هروی (از آنندراج).

||مهتر قوم و سردار آنها. (منتهی الارب) (آنندراج). سید قوم. قائد ایشان و گفته اند منظورالیه در ایشان. (از اقرب الموارد). ||نام دیگر برج بره یعنی حمل است. (مفاتیح العلوم). ||آلتی از آلات جنگ که در حصار بکار می رود و بر دیوارهای استوار پرتاب میگردد. (اقرب الموارد). از آلات جنگ که در هدم باره ها بکار می رود. (متن اللغة). قسمی از منجنیق. (ناظم الاطباء). قوچ جنگی و آن نوعی دبابه بوده با این فرق که چیزی مانند سر قوچ داشته و مردان جنگی در داخل آن جای می گرفتند. قوچ جنگی مانند دبابه برای خراب کردن برجها بکار می رفته است به این قسم که سر قوچ بوسیلهٔ طناب و قرقره هایی که به سقف آویخته بود محکم بسته می شد و مردانی که توی قوچ جنگی جا داشتند و آنها که در پشت بودند سر قوچ را جلو و عقب می بردند و بدیوار برج می زدند تا آن را خراب کنند. (تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ترجمهٔ علی جواهرکلام سال ۱۳۳۳ ج ۱ ص ۱۸۲). ||دریئة و آن سنگی بزرگ است که روی دیوار گذارده می شود. و منهُ بنی سوراً حصیناً و وثقه بالکبوش. (از اقرب الموارد).

کبش. [کَ] (ع مص) گرفتن چیزی بهمه دست. (از اقرب الموارد). کمش. (دزی ج ۲ ص ۴۴۰). رجوع به کمش شود.

کبش. [کَ] (اِخ) کبش و اسد دو شارع عظیم در سمت غربی مدینة السلام بغداد و بعهد یاقوت بیابانی خشک بوده است بین نصریة و بریة و قبر ابراهیم الحربی رحمه الله در کنار این دو شارع بوده است. (از معجم البلدان).

کبشات. [کَ بَ] (اِخ) چند کوه است به دیار بنی ذؤیبه و در آن آبی است. (منتهی الارب). و رجوع به معجم البلدان شود.

کبشة. [کَ شَ] (اِخ) سر کوهی است به کوه ریان. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

— یوم کبشة؛ روزی است ممنوعه از روزهای

---

۱ - اوستا kapasti پهلوی kapast. (حاشیهٔ برهان چ معین).

۲ - روز من گشت از فراق تو شب
نوش من زاندهایت [ظ، زاندهانت = از اندهان جمع انده + تو] شد [ظ، گَشت] کبست.
(فرهنگ اسدی، چ پاول هورن) (یادداشت مؤلف).

3 - Capsule.

۴ - معرب از چپش [چَ پَ] فارسی است که بمعنی بز نر است. (یادداشت مؤلف). این کلمه را در جنوب خراسان چاوش هم تلفظ می کنند.

۵ - ضبط کلمه در عربی فدیٰ [فَ دا] است که در شعر ممال شده است.

۶ - اصل: بر. (متن تصحیح قیاسی مؤلف است).

عربان. (منتهی الارب). از ایام عرب است. (از اقرب الموارد) (از معجم البلدان).

کبشه. [کَ شَ] (اِخ) بنت ابی‌مریم راوی است و از ام سلمه زوج النبی صلی‌الله علیه و سلم روایت کند. (منتهی الارب).

کبشه. [کَ شَ] (اِخ) بنت کعب زن عبدالله ابی قتاده است و از ابوقتاده روایت کند. (منتهی الارب).

کبشی. [کَ] (ص نسبی) منسوب است به کبش که جایی است در بغداد. (انساب سمعانی). رجوع به کبش و اسد شود.

کبطال. [کَ] (ع اِ) قُبطَلّ. مرفق. (دزی ج ۲ ص ۳۰۲).

کبع. [کَ] (ع مص) بریدن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بریدن. (آنندراج). ||کبع الدراهم و الدنانیر؛ نقد کرد آنرا و سره نمود. (منتهی الارب). وزن و نقد کردن دراهم و دنانیر. (از اقرب الموارد). نقد کردن دراهم را. (از آنندراج). ||بازداشتن کسی را از کار. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

کبع. [کُ بَ] (ع اِ) شتر دریایی و از آن است که زن زشت‌روی را گویند: یا وجه الکبع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کبعثاة. [کَ بَ] (ع اِ) گوشت پاره که در شرم زن برآید. (از منتهی الارب) (از آنندراج). ||فتق رحم. (ناظم الاطباء).

کبعدیا. [ ] (اِ) کبعدیون. به سریانی شاهترج است. (فهرست مخزن الادویه).

کبعدیون. [ ] (اِ) به سریانی شاهترج است. (فهرست مخزن الادویة). کبعدیا.

کبک. [کَ] (اِ) دست. (ناظم الاطباء) (برهان). ||کف دست را گویند. (اوبهی). کف دست. (ناظم الاطباء). ||دست راست را گویند.(فرهنگ جهانگیری)[1].

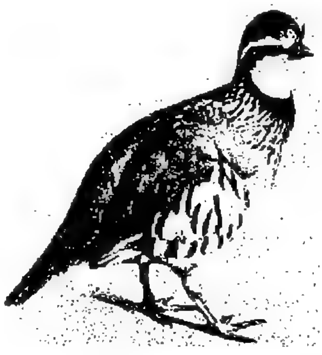
کبک

کبک. [کَ] (اِ) مرغی است معروف. (آنندراج). پرنده‌ای است مشهور و معروف و آن دو قسم می‌باشد دری و غیر دری هر دو به یک شکل و شمایل لیکن دری بزرگتر و غیر دری کوچکتر است. (برهان). این پرنده بیشتر در کوهسارها زیست کند. قبج. معرب کبگ. (الفاظ الفارسیه المعربه تألیف ادی شیر). قَبج. (دهار) و آن معرب کبک است. (از برهان) (از فهرست مخزن الادویه). حَجَل. (اقرب الموارد ذیل قبج) (المعرب). معرب آن قبج است و آن اسم حجل است. (فهرست مخزن الادویه). کروان. (اقرب الموارد ذیل قبج) (از منتهی الارب). ابن طائر. (از یادداشت مؤلف). قهبی. خرط. قوقل. کبک نر. (منتهی الارب). یعقوب. (منتهی الارب) (دهار). اسم فارسی یعقوب است که آن ذکر حجل است. (فهرست مخزن الادویه). غبراء. کبک ماده. (از منتهی الارب). حجلة. (یادداشت مؤلف). پرنده‌ای از دستهٔ ماکیانها است که به جهت استفاده از گوشت وی آن را شکار کنند. (حاشیهٔ برهان چ معین). پرندهٔ معروف است و اعراب گوشت او را از جمله طعامهای بسیار لذیذ شمارند و چون خواهند این مرغ را بگیرند از هر طرف او را بپرانند تا وقتی از پرواز باز ماند و خسته شود با دست بگیرند. (قاموس کتاب مقدس). پرنده‌ای است از راستهٔ مرغان خانگی که قدی کوتاه و تنه‌ای خپله دارد، دمش کوتاه و سرش کوچک و بدون کاکل است، منقارش کوتاه و ضخیم و استخوان تارس[2] (با مقایسهٔ استخوان آدمی می‌توان گفت استخوان کف پا) در این حیوان نسبتاً بلند و بدون پر است. در حدود هشت گونه از این پرنده شناخته شده که همه در نقاط کوهستانی آسیا و اروپا می‌زیند. معمولاً این پرنده در اماکن بدون درخت و باصطلاح روباز زندگی می‌کند و روی شاخه‌ها نمی‌رود و اکثر یک زوج نر و ماده با هم می‌زیند و در تمام مدت جفتگیری و بعد از آن نر و ماده با هم بسر می‌برند و از دانه‌های گیاهی و حشرات و سبزیها و برگ درختان تغذیه می‌کنند. کبک نر و ماده به یک اندازه‌اند، لیکن رنگ نر زیباتر و روی سینه‌اش لکه‌ای قهوه‌یی دیده می‌شود. پای کبک پیر خاکستری و کله‌اش زرد است. کبک نر و ماده در بهار جفتگیری می‌نمایند، و در این مواقع قدقد مخصوصی می‌کنند. کبک ماده در اردیبهشت ماه در زمین، چاله‌ای با پا می‌کند و در آن روزی یک تخم نخودی رنگ میگذارد و بین ۱۲ تا ۱۸ تخم می‌نهد و پس از آن سه هفته روی تخمها می‌خوابد تا جوجه‌هایش از تخم درآیند. روزها را کبک در محلی ایمن می‌گذراند ولی صبح زود و غروب بجستجو و جمع‌آوری دانه و حشرات و تخم و جوانهٔ علف می‌پردازد. این پرنده در اسارت تخم می‌کند ولی بر روی تخم نمی‌خوابد. بدین جهت برای تربیت و ازدیاد آن باید در منازل چمن تهیه کرد تا کبک در آن تخم بگذرد و بعداً تخم‌ها را جمع‌آوری و زیر مرغ کرچ بگذارند تا جوجهٔ کبک بیرون آید. جوجهٔ کبک سبزی و تخم مورچه و حشرات را میخورد. (فرهنگ فارسی معین):[3]

هزار کبک ندارد دل یکی شاهین
هزار بنده ندارد دل خداوندی. شهید بلخی.

چون لطیف آید بگاه نوبهار
بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تز. رودکی.

خرامیدن کبک بینی به شخ
تو گویی ز دیبا فکنده است نخ. ابوشکور.

چو اندرهوا باز گسترد پر
بترسد ز چنگال او کبک نر. فردوسی.

خورشها ز کبک و تذرو سفید
بسازید و آمد دل پر امید. فردوسی.

کرده‌گلو پر زباد قمری سنجاب‌پوش
کبک فرو ریخته مشک به سوراخ گوش.
منوچهری.

کبک چون طالب علمی است و در این نیست شکی
مسأله خواند تا بگذرد از شب سه یکی.
منوچهری.

گردن‌هر قمریی معدن جیمی ز مشک
دیدهٔ هر کبککی مسکن میمی ز دم.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۶۰).

چنان است دادش که ایمن به ناز
بخسبد همی کبک بر چنگ باز. اسدی.

چون نیابد بگه گرسنگی کبک و تذرو
چکند گر نخورد شیر ز مردار کباب.
ناصرخسرو.

چون بنا گاه‌فرود آمد از حجرهٔ شب
همچو کبکی که خرامنده بود در کهسار.
انوری.

از نثار خون دل در راه او
کرکس شب کبک‌منقار آمدست. خاقانی.

کبک مهرم کز قفس بیرون شوم
هم قفس را آشیان خواهم گزید. خاقانی.

با لب خونین چون کبک شدی و چو تذرو
چشم خونین ز تو بر سان پدر باد پدر.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۵۵۷).

پیش زلفت چو کبک خسته جگر
زیر چنگال باز می‌غلطم. خاقانی.

با غم هجر تو مرا تاب نماند و کی بود
طاقت باز تیز پر کبک شکسته بال را.
فلکی شروانی.

---

[1] مؤلف سراج احتمال می‌دهد به این معنی «کفک» را به تصحیف خوانده‌اند. (فرهنگ نظام از حاشیهٔ برهان چ معین).

[2] Tarse.

[3] اسدی گوید در شعر کبک را قافیه نبود، عمادی گنجه‌ای این قافیه‌ها بدست آورد: هبک و نبک و خبک. (فرهنگ‌اسدی ص ۳۰۹).

«...باز با کبک... انبازی می‌کنند».
(سندبادنامه ص ۹).

هر مگس را کی رسد پرواز کبک
کی شود همراز سلطان هر گدا. مولوی.
هیئت بازست بر کبک نجیب
هر مگس را نیست زان هیئت نصیب.
مولوی.
کبکان کوهساری از بیم برف و باد
پنهان شدند در شعب تیره غارها.
شیانی (از فرهنگ فارسی معین).

– تک کبک؛ روش کبک. رفتن کبک:

کلاغی تک کبک در گوش کرد
تک خویشتن را فراموش کرد.
نظامی (از امثال و حکم دهخدا).

رجوع به روش کبک شود.

– روش کبک؛ راه رفتن کبک. رفتار کبک: کلاغ خواست راه رفتن کبک را بیاموزد راه رفتن خود را هم فراموش کرد. (امثال و حکم دهخدا).

خاقانی آن کسان که طریق تو می‌روند
زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست.
خاقانی.

– کبک بیابانی: صاحب آنندراج آرد: لفظ تازه است که شیخ العارفین استفاده فرموده:

اگر مرغ چمن‌سیر است و گر کبک بیابانی
چرا از دست دل دیدی که فریادی نمیدارد...

و البته فریاد کبک مشهور نیست بلکه خنده و قهقهٔ او مشهور است. (از آنندراج). و منظور صاحب آنندراج از کبکی که در بیابان زید نه در کوه، با در نظر گرفتن آنکه بیابان توسعاً بمعنی دشت و کوه است بنظر نادرست آید. شاید منظور از کبک بیابانی نوعی کبک باشد که امروزه به کبک مرغی یا کبک مرغزار مشهور است.

– کبک کسی خواندن؛ سخت شادان بودن به جهت کامیابی و کامکاری که او را دست داده است. (یادداشت مؤلف). کبکش می‌خواند؛ سخت خوشحال است. (یادداشت مؤلف).

– امثال:

مثل کبک سرش را زیر برف کرده است؛ گمان کند که عیب‌های او را نبینند. گویند کبک سر زیر برف کند و چون در آن حال کسی را نبیند پندارد که دیگران نیز او را نبینند. (امثال و حکم دهخدا).

کبک. [کَ بَ] (اِخ) یکی از شاهزادگان ماوراءالنهر که در سال ۷۱۱ هـ.ق. در زمان پادشاهی الجایتو با برادرش یسور بر خراسان تاختن کرد و بعد از خرابی بسیار بازگشت. الجایتو سلطان ابوسعید را به پادشاهی خراسان فرستاد. یسور میل ایران کرد و به مطاوعت درآمد و کبک بدین سبب به جنگ برادر آمد اما منهزم شد. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن چ ادوارد براون ص ۵۷۷ و ۵۹۸ و ۵۹۹ شود.

کبکاب. [کَ] (ع اِ) خرمایی است درشت و فربه. (منتهی الارب). خرمای درشت و فربه. (ناظم الاطباء). خرمای درشت بزرگی است که بر خرماهای دیگر برتری دارد. (اقرب الموارد).

کبکابة. [کَ بَ] (ع ص) زن فربه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کبکان. [کَ / کُ] (اِ) کنایه از شاهدان و مطربان و شاهدان مجلس باشد. (آنندراج). نوازندگان بزم. (یادداشت مؤلف).

– کبکان بزم؛ کنایه از ساقیان و مطربان و شاهدان مجلس باشد. (برهان). کنایه از شاهدان و مطربان است. (انجمن‌آرای ناصری).

کبکان. [ ] (اِخ) قریه‌ای است پنج فرسخ بیشتر میانهٔ جنوب و مغرب کاکی. (فارسنامهٔ ناصری).

کبکب. [کَ کَ] (ع مص) تیر در مغاک انداختن. (از اقرب الموارد).

کبکب. [کَ کَ] (اِخ) کوهی است به عرفات بجانب پشت امام چون وقوف نماید. (منتهی الارب). نام کوهی است پشت عرفات و مشرف بر آن. گفته‌اند این همان کوه سرخی است که هنگام ایستادن در عرفه پشت سر واقع می‌شود. یاقوت گوید. کبکب دو است: کبکبی در ناحیهٔ صفراء بحدود بدر مدینه و کبکب دیگر در عرج به بلاد هذیل و بنا بگفتهٔ اصمعی کبکب هذیل همان کوه مشرف بر موقف عرفه است. (از معجم البلدان).

کبکب. [کِ کِ] (ع اِ) بازیی است. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) تیراندازی در مغاک. کُکَب. کِبکِبَة. کَبکَبَة. و رجوع به کبکب و کبکبة شود.

کبکب. [کِ کِ] (اِخ) موضعی است در صفراء. (منتهی الارب).

کبکب. [کُ کُ] (ع ص) گرداندام درهم‌خلقت. (منتهی الارب). مجتمع‌خلق. (از اقرب الموارد).

کبک‌بچه. [کَ بَ چَ / چِ / بَچْ چَ / بَچْ چِ] (اِ مرکب) بچهٔ کبک. جوجهٔ کبک. سُلَک. (منتهی الارب ذیل کلمهٔ سلک) (دهار). سلَکَة. سِلکانَة. (از منتهی الارب ذیل کلمهٔ سلک).

کبک بشکستن. [کَ بِ کَ تَ] (مص مرکب) کنایه از پی گم کردن است. (انجمن‌آرای ناصری):

ترا این کبک بشکستن چه سود است
که باز عشق کبکت را ربوده‌ست.
نظامی (از انجمن‌آرای ناصری).

رجوع به کبک شکستن شود.

کبکبة. [کَ کَ بَ] (ع مص) نگونسار کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۸۱). واژگون کردن و بر زمین افکندن. (از اقرب الموارد). بروی افکندن. (یادداشت مؤلف). بر روی درافکندن. قوله تعالی: فکبکبوا فیها[1]. (منتهی الارب). ||کبکبهٔ مال؛ جمع کردن آن و بازگرداندن قسمتهایی از آن که پراکنده شده. (از اقرب الموارد). ||تیراندازی در مغاک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کبک.

کبکبة. [کَ کَ بَ] (ع اِ) جماعت. (اقرب الموارد). گروهی مردم. (یادداشت مؤلف).

کبکبة. [کُ کُ بَ] (ع اِ) گروه درهم پیوسته از اسبان و جز آن. (از منتهی الارب). جماعتی از خیل. جماعتی از مردم درهم پیوسته. (از اقرب الموارد)[2].

کبکبه. [کَ کَ بَ / بِ] (اِ) صدای پای ستوران و شتران و آدمیان باشد به طریق اجتماع. (برهان) (آنندراج). آواز پای ستوران و چارپایان و آدمیان به گروه. (یادداشت مؤلف). و گویا مأخوذ از کبکبهٔ عربی است و یا بالعکس. ||(در تداول فارسی) سواران و پیادگان. جمعیت از پیاده و سوار که با امیری روند. (یادداشت مؤلف). ||(در تداول عوام فارسی‌زبان) خدم و حشم و اسباب شکوه و بزرگی و شاهی در گاه حرکت. (یادداشت مؤلف). از کبکبه و دبدبه، دستگاه و جلال و ثروت و بیا و بروی کسی مراد است. ||ازدحام. انبوهی. (یادداشت مؤلف).

کبک‌خرام. [کَ خِ / خَ / خُ] (ص مرکب) خرامنده چون کبک. یازان چون کبک:

مجلس تو همه سال ای ملک آراسته باد
از بت کبک‌خرام و صنم گورسرین. فرخی.

کبک دری. [کَ کِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[3] کبکی که در دره و کوه می‌باشد و از کبکهای معمولی دو برابر بزرگتر است و آن خاکستری رنگ است و مخطط به خطوط سفید بسیار ریز. صاحب مخزن‌الادویه نوشته بهترین طیور بری آن است و بعد از آن شحرور و پس سمانی و پس حجل و دراج و تیهو و شفنین و جوجه کبوتر و ورشان و فاخته. و در تبرستان آن را کوه کوب[4] گویند یعنی کبک کوهی و دری و عوام کبک زری گویند و پر او را بر کلاه طفلان آویزند و حافظ پندارند. (آنندراج). مرغی است بزرگ‌جثه چند خروسی درشت برنگ خاکی و روشن با

---

[1] – قرآن ۹۴/۲۶

[2] – در اقرب الموارد بصورت دو معنی آمده است.

[3] - Perdrix royal, Grande perdrix.

[4] – ظاهراً کوه کِرک یا کرک‌کوه باشد، چه کِرک به معنی مرغ است نه کوب.

پری کوتاه و گوشتی نازک و لطیف و لذیذ. (یادداشت مؤلف). نوعی از کبک که بزرگتر از کبک‌معمولی است. (از ناظم الاطباء):

تا نیامیزد با زاغ سیه باز سپید
تا نیامیزد با باز خشین کبک دری. فرخی.

چون صفیری بزند کبک دری در هزمان
بزند لقلق بر کنگره بر، ناقوسی. منوچهری.

گویی بط سپید جامه به صابون زده‌ست
کبک دری ساق پای در قدح خون زده‌ست.
منوچهری.

چون بهم کردی بسیار بنفشهٔ طبری
باز برگرد و به بستان شو چون کبک دری.
منوچهری.

چون قهقهٔ قنینه که می زو فروکنی
کبک دری بخندد شبگیر تا ضحی.
منوچهری.

همی رفت جم پیش آن سعتری
جهان بر چمن همچو کبک دری.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

چو کبک دری باز مرغست لیکن
خطر نیست با باز کبک دری را. ناصرخسرو.

بجز شکر نعمت نگیرد که شکر
عقاب است و نعمت چو کبک دری‌ست.
ناصرخسرو.

هر زبانی بر تو از دانش دری را برگشاد
تا بهر در می‌خرامی کش‌تر از کبک دری.
سوزنی.

شده ز خون یلان همچو پای کبک دری
میان معرکه سیمرغ مرگ را عنقا.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۶۵).

نای قمری به نالهٔ سحری
خنده برده ز کام کبک دری. نظامی.

خجل‌رویی ز رویش مشتری را
چنان کز رفتنش کبک دری را. نظامی.

همه صحرا بساط شوشتری
جایگاه تذرو و کبک دری. نظامی.

منزل تو دستگه سنجری
طعمهٔ تو سینهٔ کبک دری. نظامی.

||نام نوایی است از موسیقی. (آنندراج). یکی از سی لحن باربد. (یادداشت مؤلف):

مطربان ساعت بساعت بر نوای زیر و بم
گاه سروستان زنند و گه نوای اشکنه
ساعتی سیوار تیر و ساعتی کبک دری
ساعتی سروستاه و ساعتی باروزنه.
منوچهری.

چو کردی پنجهٔ کبک دری تیز
بیردی خندهٔ کبک دلاویز. نظامی.

– خرام کبک دری؛ روش کبک دری. رفتار کبک دری:

ترا شکار کند آخر ای نگار امیر
که چشم آهو داری خرام کبک دری.
هدایت (از آنندراج).

کبک‌دل. [کَ دِ] (ص مرکب) جبان. (یاهداشت مؤلف). ترسنده. کبک‌زهره. رجوع به کبک‌زهره شود.

کبک‌رفتار. [کَ رَ] (ص مرکب) آنکه سلوک و رفتار وی مانند کبک زیبا و جمیل باشد. (ناظم الاطباء). خوش‌خرام: کنیزکی را دید با جمال زیبادلال عنبرموی خورشیددیدار کبک‌رفتار. (سندبادنامه ص۱۳۸).

کبک رقاص. [کَ کِ رَقْ قا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از اسب جماش است که اسب شوخ و بازیگر باشد. (برهان) (آنندراج). کنایه از اسب بازی کننده است. (انجمن‌آرای ناصری).

کبک زدن. [کَ زَ دَ] (مص مرکب) کبک شکار کردن. (یادداشت مؤلف).

کبک‌زهره. [کَ زَ رَ / رِ] (ص مرکب) ترسنده. بزدل. آهودل. جبان. (یادداشت مؤلف). کبک‌دل:

هم ز می دان که شاهباز خرد
کبک‌زهره شود به سیرت سار. خاقانی.

اسدگاودل کرکسان کبک‌زهره
از آن خرمگس‌رنگ پیکان نماید. خاقانی.

رجوع به کبک‌دل شود.

کبک شکستن. [کَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) کنایه از پی گم کردن. (آنندراج). ||راز نهفتن. (شرفنامه چ وحید ص ۲۳۲):

شکسته دل آمد به میدان فراز
ولی کبک بشکست با جره باز. نظامی.

رجوع به کبک بشکستن شود.

کبک کو. [کَ کِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دراج. (فهرست مخزن الادویه). ||مخفف کبک‌کوه. کبک دری. کرکِ کوه.

کبک گدار. [کَ گُ] (اِ مرکب) گدار کبک. گذرگاه کبک. معبر کبک. تنگه یا جز آن که کبکان گاه هجرت از آن گذرند و شکار در آن وقت سهل باشد. (یادداشت مؤلف). معبر کبکان و آن سالی دوبار و در امکنهٔ مخصوص باشد. (از یادداشت مؤلف).

کبک گر. [کَ کِ گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) (مرکب از کبک + گر بمعنی کوه). پرنده‌ای است که آن را به عربی دراج گویند. (برهان). دراج. (ناظم الاطباء). پرنده‌یی چون کبوتر بسیار خوش‌گوشت. (یادداشت مؤلف). کبک کو. کبک کوه. کرک کوه. کبک دری. رجوع به کبک کو شود.

کبک‌لب. [کَ لَ] (ص مرکب) که لبی چون کبک زیبا دارد. ||مجازاً زیبالب. لعل‌لب، بمناسبت سرخی منقار او:

در گریهٔ وداع تذروان کبک‌لب
طاووس‌وار پای گل‌آلود می‌بریم. خاقانی.

کبک‌مثال. [کَ مِ] (ص مرکب، ق مرکب) مانند کبک. چون کبک:

بر سر سبزهٔ باغ رخ من کبک‌مثال
زار نالید که کبکان سرایید همه. خاقانی.

کبک‌منقار. [کَ مِ] (ص مرکب) که منقاری چون کبک دارد. ||مجازاً، منقارسرخ:

از نثار خون دل در راه او
کرکس شب کبک‌منقار آمده‌ست. خاقانی.

کبکنجیر. [کَ کَ] (اِ) (= کبک انجیر) مرغ تیزپر و بلندپرواز. (برهان). ||دراج. (ناظم الاطباء). بعضی گویند کبکنجیر دراج است و آن پرنده‌ای باشد مشهور. (از برهان). ||صفرد. (مهذب الاسماء) (کلیله و دمنه ابن المقفع)[1]. پرنده‌ای است کوچک مانند گنجشک. جل. چکاوک. (فرهنگ فارسی معین). در فرهنگها، کبکنجیر را بمعنی دراج آورده‌اند ولی نصرالله‌بن عبدالحمید این کلمه را در کلیله و دمنه، در ترجمهٔ «صفرد» عربی، مذکور در کلیله و دمنهٔ ابن مقفع بکار برده[2] و صفرد پرنده‌ای است کوچک مانند گنجشک و بدان در ترس مثل زنند و گویند: اجبن من صفرد. آقای مینوی در کلیلهٔ مصحح خود ص ۲۰۶ ح ۱ نوشته‌اند: «کبک انجیر. لغت مقابل این لفظ در متن عربی المقفع صفرد است و معلوم نیست نصرالله منشی از کبک انجیر چه مرغی را اراده کرده و صفرد را چگونه بر آن تطبیق کرده است. در فرهنگها کبکنجیر به دراج ترجمه شده است که کبک سیاه رنگی است. در متون هندی سانسکریت کلیله و دمنه مرغ موضوع این حکایت را کپنجله نام گفته‌اند و در حواشی بر «اوقیانوس قصص» بنقل از قاموس حیوانات اساطیری آمده است که کپنجله یا وود کک[3] و یا فاخته باید باشد. در مجلس تصویری که در بعضی از نسخ فارسی کلیله و دمنه ساخته‌اند کبک انجیر را مرغی از نوع دراج رسم کرده‌اند. به هر حالت مرغی مراد بوده‌است که بر زمین و زیر بوته‌ها آشیانه می‌سازد نه بر بالای درختان ورنه خرگوش نمی‌توانست محل آشیانهٔ او را متصرف شود. در فرهنگ اشتین‌گاس کبکنجیر به وودکک[4] ترجمه شده که به فرانسه بکاس[5] گفته می‌شود و شلیمر معادل این دو لغت اخیر را نوک دراز گفته است و ظاهر این است که با یلوه از یک جنس باشد، اگر از مرغان دشتی نباشد درست نمی‌آید.

---

[1] ثم ان الصفرد عاد بعد زمان فأتی منزله فوجد فیه الارنب فقال هذا المکان لی فانتقلی منه. (کلیلهٔ ابن المقفع).

[2] کبکنجیر بیامد چون خرگوش را در خانهٔ خود دید رنجوردل گشت و گفت جای پرداز که آن مسکن من است. (کلیلهٔ بهرامشاهی).

[3] Woodcock. [4] Woodcock.

[5] Bécasse.

شباهت لفظ کبکنجیر و کپنجله باعث این تصور می‌شود که شاید نصرالله منشی با روایات هندی این کتاب آشنایی داشته بوده است». (فرهنگ فارسی معین)؛ زاغ گفت کبکنجیری با من همسایگی داشت. (کلیله و دمنه چ مینوی صص ۲۰۵-۲۰۶). رجوع به صفرد شود. ||فلاخن. (برهان) (ناظم الاطباء).

کبکوب. [کُ] (ع اِ) و کبکوبه. گروه بهم پیوسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کبک و روباه. [کَ کَ] (اِخ) نام رودی است. آبش تلخ و شور و بی‌فایده است. از چشمهٔ بی‌بی حکیمه برخیزد و از میان ناحیهٔ لیراوی کوه کیلویه گذرد و در نزدیکی قریهٔ بویرات ناحیهٔ لیراوی به دریای فارس ریزد. (فارسنامهٔ ناصری چ سنگی ص ۳۲۸).

کبک‌وش. [کَ وَ] (ص مرکب، ق مرکب) کبک‌مثال. کبک‌رفتار:

کبک‌وش آن باز کبوترنمای
فاخته‌رو گشت به فر همای. نظامی.

کبکه. [کَ بَ کَ] (ع اِ) صفحهٔ سوراخ‌داری که از سقف می‌آویزند و بشقابها را روی آن می‌گذارند. (دزی ج ۲ ص ۴۴۰).

کبل. [کَ / کِ] (ع اِ) قید و گفته‌اند بزرگترین قید. (از اقرب الموارد). قید و بند. بند سطبر و بزرگ. (منتهی الارب). ج، کُبول. (اقرب الموارد). ||درنوشتگی لب دلو. (منتهی الارب). ||لب دلو. ||پوست نوردیدهٔ نزدیک لب دلو. ||پوستین بسیارپشم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کبل. [کَ] (ع مص) بند کردن. (اقرب الموارد) (المصادر زوزنی). ||حبس کردن در زندان. (از اقرب الموارد). بند کردن در زندان و جز آن. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||مهلت دادن غریم را در ادای دین. (از آنندراج). کبل غریمه الدین؛ مهلت داد غریم خود را در ادای دین. (منتهی الارب).

کبل. [کَ] (ع اِمص) (در اصطلاح عروض) جمع بین خبن و قطع است. کذا فی رسالة قطب الدین السرخسی. (کشاف اصطلاحات الفنون).

کبل. [کَ بَ] (ع ص) پوستین کوتاه. (آنندراج) (منتهی الارب). قصیر. (اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ بعد شود.

کبل. [کَ بَ] (اِ) بمعنی کول است و آن پوستینی باشد که از پوست گوسفندان بزرگ دوزند. (برهان). پوستین باشد که از پوست گوسفندبزرگ که موی آن درشت بود سازند و آن راکول نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). و رجوع به کول شود.

کبلائی. [کَ] (ص نسبی) در تداول عامه مخفف کربلائی. (یادداشت مؤلف). آنکه به کربلاسفر کرده باشد. کبلای. رجوع به کربلایی شود.

کبلاکوثر. [کَ کَ ثَ] (اِ مرکب) در تداول عامه (= کربلائی کوثر). یک مرد. فلان. یک مرد ناچیز. (یادداشت مؤلف).

کبلانی. [کَ] (ص نسبی) منسوب است به کبلان که نام اجدادی است. (سمعانی).

کبلسان. [کَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، ۵۲ کیلومتری باختر مهاباد و ۵ کیلومتری خاور شوسهٔ خانه به نقده. جلگه‌ای و معتدل. سکنه ۹۹ تن. محصول غلات و توتون و حبوب. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کبن. [کَ] (ع مص) نرم و سست دویدن یا کوتاهی کردن در دویدن. (آنندراج) (منتهی الارب). ||کبن جامه؛ درون رویه درنوردیدن جامه را پس بردوختن. ||کبن هدیهٔ کسی؛ بازداشتن هدیهٔ او را. ||برگرداندن نیکی خود را از همسایهٔ خود سوی غیر آنها. ||کبن از چیزی؛ بددل شدن و بازگردیدن از آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||ناپیدا کردن و محو ساختن (چیزی را). (از منتهی الارب). غایب کردن (چیزی را). (از اقرب الموارد) (زوزنی). و زدن به سنگ. (زوزنی). ||داخل شدن ثنایا از بالا و پایین در حفرهٔ دهن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||کبن دلو، درنوشتگی لب دلو. ||کبن آهو؛ دوسیدن آهو بر زمین. (منتهی الارب). چسبیدن آهو بزمین. (از اقرب الموارد). ||فربه شدن. (از منتهی الارب).

کبن. [کَ] (ع اِ) لب دلو و گفته‌اند آنچه از جلد که نزدیک لب دلو در نوردیده و دوخته شده است. (ز اقرب الموارد). کبن‌الدلو؛ لب دلو در نوردیدهٔ دوخته. (منتهی الارب).

کبن. [کُ بُ] (اِخ) نام شخصی یونانی معاصر خشایارشا که در معبد دلف نفوذ داشت و غیبگوی این معبد را واداشت که به نفع کل امن و بضرر دمارات پسر آریستون پادشاه اسپارت سخن گوید و در نتیجه دمارات از پادشاهی افتاد و فرار کرد و به نزد پارسیها رفت و با خشاریاشا به یونان بازگشت. رجوع به تاریخ ایران باستان چ ۱ ج ۱ صص ۶۶۵ - ۶۶۷ شود.

کبن. [کُ بُ نن] (ع ص) کُبُنَّة. مرد زشتخوی ناکس گرفته. (آنندراج). مرد درشتخوی ناکس‌گرفته. (منتهی الارب). مرد لئیم. (از اقرب الموارد). ||مرد سخت زفت که از زفتی چشم برنمی‌دارد. (از منتهی الارب) (آنندراج). آنکه چشم برنمی‌دارد از بخل. یقال: رجل کبن و کبنة. (از اقرب الموارد).

کبنورة. [کَ نَ رَ / رِ] (اِ) گفتاری است در پایان زور و شور که کسی از روی خشم و اندوه در میان انجمن برمی‌خیزد و به آواز بلند همه را می‌شنواند این روزها گفتار راکه هذیان نیز نامند یک لخت (نطق) می‌گویند مگر از برای این گونه گفتار یا نطق جز این نامی نیست. گپنوره. (از آنندراج).

کبنة. [کُ بُنْ نَ] (ع ص) رجوع به کبن [کُ بُ ن نَ] شود.

کبنة. [کُ بُنْ نَ] (ع اِ) نان خشک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نان. (از اقرب الموارد).

کبنة. [کُ نَ] (ع اِ) بازیی است مر عربان را. (منتهی الارب). بازیی است. (از اقرب الموارد).

کبو. [کَبْوْ] (ع مص) کُبُوّ. بر روی افتادن. (منتهی الارب) (تاج المصادر) (از اقرب الموارد). ||بی‌آتش شدن آتش‌زنه. (از منتهی الارب). آتش از سنگ آتش‌زنه بیرون نا‌آمدن. (تاج المصادر). ||بلندشدگی خدرک. (منتهی الارب). کبو آتش؛ بلند گردیدن آن. (از اقرب الموارد). کبا الجمر؛ بلند گردید خدرک. (منتهی الارب). ||کبو اسب؛ تاسه گرفتن اسب را از دویدن. (منتهی الارب). ||دواندن (اسب را) و عرق نکردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خوی از اسب بیرون نا‌آمدن. (تاج المصادر). ||کبو کوزه و غیره؛ ریختن آنچه دز آن است. (از اقرب الموارد). ریختن آنچه در کوزه باشد از آب. (منتهی الارب). آب از کوزه و مانند آن ریختن. (تاج المصادر). ||کبو نبات؛ پژمردن آن. (از اقرب الموارد). پژمریدن گیاه. (منتهی الارب). ||کبو غبار؛ بلند گردیدن آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کبو آتش؛ در خاکستر پوشیدن آن. (از اقرب الموارد). ||روفتن. (منتهی الارب). کبو چیزی را؛ روفتن آن را. (از اقرب الموارد). برفتن خانه. (زوزنی). ||کبو نور صبح؛ کم شدن آن. (از اقرب الموارد).

کبوان. [کَ بَ] (اِخ) موضعی است که در آنجا وقعه‌ای بوده است عرب را. (از معجم البلدان چ بیروت ج ۱۶ ص ۴۳۴).

کبوب. [کَ] (ع اِ) مایطبخ من الادویه و یکب علی بخاره. (بحرالجواهر). دواها که بجوشانند و بخور آن به بینی و گوش و گلو دهند. (یادداشت مؤلف). ج، کبوبات.

کبوتر. [کَ تَ] (اِ)[1] کفتر. کبتر. (ناظم الاطباء). حمام. (دهار) (فهرست مخزن الادویه). کوتر. کفتر. حمامه. (آنندراج). نامه‌بر. (یادداشت مؤلف). عَقْد. و رقاء.

---

[1] - از کبود (آبی). هندی باستان kapôta (کبوتر، خاکستری)، پهلوی kapôtar (کبوتر). (از حاشیهٔ برهان چ معین).

سعدانه. صُلْصُلَة. (منتهی الارب). و رقاء. (منتهی الارب). کُوتَر مخفف و کفتر مبدل کبوترست. صحرائی، معلقی، زرهی، سرمه، چاهی از انواع او است. پسین را در عرف هند، گوله به کاف فارسی و «واو» مجهول خوانند و این اکثر در چاهها آشیان کند و کبوتر چاه نیز گویند. (از آنندراج). پرنده‌ای است از راستهٔ کبوتران، دارای بالهای دراز و پاهای کوچک و نازک و منقار ضعیف؛ و آن نژادهای متعدد دارد. (حاشیهٔ برهان چ معین). پرنده‌ای است با پرواز عالی و بااستقامت که از سار بزرگتر ولی از کبک کوچکتر است و خود راستهٔ مشخصی را در بین پرندگان بوجود می‌آورد که به نام راستهٔ کبوتران نامیده می‌شود و شامل گونه‌های مختلف کبوتران می‌گردد. منقار کبوتران ضعیف و در قاعده بر آمده است. در حدود ۷۲ گونه کبوتر در سراسر کرهٔ زمین تشخیص داده شده است و چون گونه‌های این جانور بوسیلهٔ انسان، اهلی، تربیت و پرورش داده شده‌اند از این لحاظ نژادهای بسیاری از آن تا بحال بوجود آمده‌اند بطوری که در هر کبوترخانه می‌توان نژاد مخصوصی را برحسب انتخاب مربی تولید کرد. این پرنده با زوج خود (نر و ماده) زندگی می‌کند کبوتر ماده ۸ تا ۱۰ روز پس از جفتگیری تخم می‌گذارد و نر و ماده بنوبت مدت ۱۸ روز روی تخمها می‌خوابند. (کبوتر نر فقط بعد از ظهرها روزی چند ساعت روی تخم می‌خوابد) پس از بیرون آمدن جوجه‌ها، مدت چهار هفته و گاهی بیشتر، پدر و مادر به آنها غذا می‌دهند و پس از این مدت جوجه‌ها، برای جستجوی غذا از لانه پرواز می‌کنند. همهٔ انواع کبوتر دانه‌خوارند و از ارزن و گندم و جو و برنج و شاهدانه و کنجد و ماش و ذرت و دیگر حبوبات برای تغذیه استفاده می‌کنند. در دهها چون کبوتر غذای خود را در مزرعه و مدفوعات دامها پیدا می‌کند، نگهداری کبوتر خرجی ندارد و از این کبوترها فقط بمنظور استفاده از گوشت آنها نگهداری می‌شود. حس جهت‌یابی این پرنده بسیار قوی است و بدین جهت برخی گونه‌های آن را بمنظور نامه‌رسانی و کسب خبر تربیت می‌کنند و به آنها کبوتر قاصد (نامه‌بر) گویند. چنین کبوترانی در موارد لزوم، خدمات ذی قیمتی را انجام می‌دهند. گونه‌های مختلف کبوتر به نام‌های: کبوتر صحرایی، کبوتر چاهی، کبوتر پرکاغذی، کبوتر چتری، کبوتر قاصد، کبوتر طوقی، کبوتر کاکلی، کبوتر حضرتی، کبوتر غبغبی، کبوتر پرپا، کبوتر سینه نامیده می‌شوند. (از فرهنگ فارسی معین). معروف و برحسب شریعت موسی، و در ضمن مرغان پاک محسوب می‌باشد. (قاموس کتاب مقدس). این پرنده جفت و رفیق خود را بسیار دوست دارد چنانکه اگر جفتش گم یا رفیقش کشته و یا مفقود شود محزون نشیند و آثار غم و اندوه از وی مشاهده افتد. (قاموس کتاب مقدس):

چون بچهٔ کبوتر منقار سخت کرد
هموار کرد موی و بیوکند موی زرد[1]
کابوک را نشاید[2] و شاخ آرزو کند
وز شاخ سوی بام شود باز گردگرد.
بوشکور.

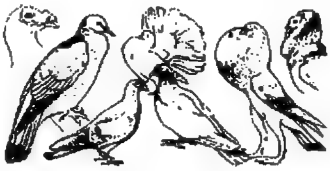

کبوتر

به هوا درنگر که لشکر برف
چون کنند اندراو همی پرواز
راست گویی کبوتران سفید
راه گم‌کردگان ز هیبت باز.   آغاجی.
شکار باز خرچال و کلنگ است
شکار باشه ونج است و کبوتر.   عنصری.
کبوتر ترا بر سرست ایستاده
که‌از زیر پرش نیاری برون سر.
ناصرخسرو.
بهر آگین چاربالش اوست
هر پری کاین کبوتر افشانده‌ست.   خاقانی.
چون کبوتر به مکه یابد امن
از عراقش سوی حجاز فرست.   خاقانی.
نالان چو کبوتری که از حلق
خون در لب بچگان فروریخت.   خاقانی.
بر دیدهٔ خویش چون کبوتر
جز نام تو جاودان نیابم.   خاقانی.
کبوتر با کبوتر باز با باز
کند هم‌جنس با هم‌جنس پرواز.   نظامی.
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بچنگ باز آید.   سعدی.
چون کبوتر بگرفتیم بدام سر زلف
دیده بر دوختی از خلق جهان چون بازم.
سعدی.
ز نیکنامی سعدیست پای بند غمت
زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی.   سعدی.

بیماریهای کبوتر: کبوتر را بیماریهای بسیار است از قبیل: سفیدک (خناق)، اسهال، آبله، سل، طاعون، صرع، فلج و طمعه. (از مجله یغما اسفند ۱۳۳۶).

رنگ‌های کبوتر: کبوتر از نظر رنگ به انواع زیر تقسیم و نامگذاری می‌شود: سفید، زاغ، سبز، گلی، زرد، قهوه‌ای، کاغذی، آینه، سُرو، سرو چخماقی، کوهی، سبز کوهی، فولادی، نقره‌ای، گل‌افشان، هفت‌رنگ. (از مجلهٔ یغما اسفند ۱۳۳۶).

— جلد کردن کبوتر؛ یعنی شناساندن بام و محل و منطقهٔ پرواز و آماده کردن کبوتر برای پروازهای طولانی. (از مجلهٔ یغما شمارهٔ اسفند ۱۳۳۶).

— کبوتر پاک؛ کبوتری است که رنگ پرهایش با آنچه در رنگ‌های کبوتر بیان شد کاملا تطبیق کند.

— کبوتر پرپا؛ نوعی از کبوتر که پر بر پا دارد و سست‌پرواز باشد. (آنندراج) (از غیاث):

ز بسکه ریشه دوانیده از رطوبت می
بط شراب برنگ کبوتر پرپا.
ملاطغرا (از آنندراج).
سست است چون کبوتر پرپا ز بخت من
قاصد ز پای خویش اگر پر برآورد.
ملاطغرا (از آنندراج).

— کبوتر پشت‌دار؛ که فقط پر روی کت او رنگی و بقیهٔ پرهایش سفید است و بدین نامها خوانده شود: پشت‌سیاه، پشت‌قرمز... و غیره. در صورتی که یک‌کت کبوتر رنگی باشد اصطلاحاً «یک‌کتی» نامند.
(از مجلهٔ یغما اسفند ۱۳۳۶).

— کبوتر پلنگ؛ سفید است و خالهای سیاه دارد. هرگاه تعداد پرهای سیاه بیش از سفید باشد آن را «سیاه پلنگ» نامند. (از مجلهٔ یغما اسفند ۱۳۳۶).

— کبوتر پیک؛ کبوتر قاصد. کبوتر نامه‌بر:

چون کبوترهای پیک از شهرها
سوی شهر خویش آرد بهرها.   مولوی.

— کبوتر تودُم‌دار؛ کبوتری است که میان پرهای دمش یک یا چند پر رنگی باشد.

— کبوتر چاه و کبوتر چاهی؛ کبوتری که در چاه آشیان داشته باشد. (آنندراج):

وطن خوش است اگر تنگنای زندان است
بود غریب فضای چمن کبوتر چاه.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
از روی تو رنگ روی من کاهی شد
وز چشم تو خون چشم من راهی شد
راحت به زنخدان تو از بس که گرفت
مرغ دل من کبوتر چاهی شد.
محمدرضای خوانساری (از آنندراج).

— کبوتر حرم؛ حرم گرداگرد خانهٔ کعبه است که قتل آدمی و حیوانات در آن حرام است و بمعنی جای محفوظ هم آمده است و کبوتر حرم، کبوتری است که بواسطهٔ مجاورت با حرم شکارش ممنوع است. (از آنندراج):

تا بقا شد کبوتر حرمش

---

[1] ۱ - نل: شدش مویکان زرد.

[2] ۲ - ظ: نخواهد (؟) یا: نپاید. (یادداشت مؤلف).

نقطهٔ شین عرش دانهٔ اوست. خاقانی.
اگرچه باز سپید است جان خاقانی
کبوتر حرم است احترام او زیبد. خاقانی.

— ||زن والانسب که به دست آوردنش محال باشد. (فرهنگ فارسی معین).

—کبوتر خال‌قرمز؛ که سفید است و در تنش پرهای قرمز دارد. در صورتی که تعداد پرهای قرمز بیش از سفید باشد«قلمکار» نامند. خال زرد و خال پیس نیز از انواع آن است. (از مجلهٔ یغما اسفند ۱۳۳۶).

—کبوتر «در رو» و «تنگ بام‌دار»؛ کبوتری است که دارای کیفیت پرش (معلق زدن و بالا رفتن) و کمیت پرش (توانائی و طاقت پرواز) خوب باشد و اینگونه کبوتر مرغوب و گرانبهاست. (از مجلهٔ یغما اسفند ۱۳۳۶).

—کبوتر دشتی؛ کبوتر باطوق. خر کبوتر. ورشان. یمام. یمامه. یَمّ. (یادداشت مؤلف).

—کبوتر دم‌سفید؛ کبوتری است که اندامش رنگین برنگهای مذکور و تنها دمش سفید است. در نامگذاری ابتدا نام رنگ و سپس «دم‌سفید» اضافه می‌کنند: زاغ دم‌سفید، سبز دم‌سفید... و غیره.

—کبوتر زرین؛ کبوتر که برنگ زر (طلا) نماید. که همرنگ زر باشد. طلائی:

روز تو چون کبوتر زرین
بر زمین[1] پرّ اخضر افشانده‌ست
بهر آگین چاربالش اوست
هر پری کاین کبوتر افشانده‌ست. خاقانی.

—کبوتر سفید؛ که رنگ پرهایش بطور کامل، در تمام تنش سفید است.

—کبوتر شاهزاده؛ کبوتری است که سر و گردن و دم از پر هفتم بال بعد (از جانب بدن) سفید و بقیهٔ پرهایش به رنگهای مذکور در رنگهای کبوتر است. در نامیدن ابتدا کلمهٔ شاهزاده و بعد نام رنگ کبوتر را آورند: شاهزاده زرد، شاهزاده قرمز و غیره. (شاهزاده زرد را «کشگرک»نامند) (از مجلهٔ یغما اسفند ۱۳۳۶).

—کبوتر صحرائی؛ نوعی کبوتر وحشی که دست‌آموز نیست. کبوتر چاهی. کبوتر حضرتی. و او اغلب در شکاف سنگها زیست کند. (قاموس کتاب مقدس):

چو بیدردان مدان از حال مجنون بی‌خبر ما را
کبوترهای صحرایی است مرغ نامه‌بر ما را.
میرزا رضی دانش (از آنندراج).

—کبوتر طوقی؛ که تمام پرهای بدنش سفید است و دور گردن طوقی رنگین دارد. در نامگذاری ابتدا نام طوقی و سپس نام رنگ کبوتر را می‌آورند: طوقی سیاه، طوقی قرمز، طوقی زرد... و غیره.

—کبوتر غلط؛ کبوتری است که رنگ پرهایش (و بعضی گویند رنگ دمش) با آنچه در رنگهای کبوتر گفته شد تطبیق نکند.

—کبوتر کله‌دار؛ که همهٔ پرهای بدنش سفید است ولی سر تا قسمتی از سینه رنگین است و برحسب رنگ سر، کله‌سیاه، کله‌قرمز، کله‌برنجی و غیره نامند.

—کبوتر گردن‌برنجی؛ آن است که خالهای ریز در قسمت گردن دارد.

—کبوتر لک‌دوش؛ آن است که چند خال رنگین روی دوش داشته باشد.

—کبوترنامه[2]؛ کبوتر نامه‌بر. مرغ نامه‌بر. مرغ نامه‌آور. نامه‌آور. (یادداشت مؤلف). گونه‌ای کبوتر که بمنظور نامه‌رسانی خصوصاً در جنگها مورد استفاده قرار می‌گیرد. (فرهنگ فارسی معین).

—کبوتر نامه‌رسان؛ کبوتر نامه‌بر. کبوتر قاصد. (فرهنگ فارسی معین). کبوتر رباپلی. (صبح الاعشی). گران‌قیمت‌تر و بلندمرتبه‌تر کبوتران، کبوتر نامه‌بر است که پادشاهان برای حمل مکاتبات از آن استفاده می‌کنند و به «هَدی» تعبیر می‌شود. رجوع به صبح الاعشی ج ۱۴ ص ۳۷۹ شود.

—کبوتر نیم‌طوقی؛ که نظیر طوقی است منتها طوق روی نیمی از گردن را گرفته است.

—کبوتر هما؛ کبوتری است که دارای چند لکهٔ زرد و سیاه مخلوط و نامرتب باشد. استادان فن این نام را از آن کبوتری دانند که سر تا دمش سفید، چشمش سفید، نوکش کوتاه و سفید و دارای یک پر کاکل باشد. (از مجلهٔ یغما اسفند ۱۳۳۶).

—کبوتر هوایی؛ کبوتری که چون دیگر کبوتران دست‌آموز نیست و نشست و خاست منظم ندارد:

مرغی که کبوتر هوایی است
بر گوشهٔ دام باز بستیم. خاقانی.

—کبوتر یاهو؛ نوعی از کبوتر که صدای یاهو دهد. (آنندراج). نوعی از کبوتر که آواز یاهو دهد. (غیاث اللغات). تعبیری است از تطبیق آهنگ کلمهٔ «یاهو». در اصطلاح کبوتربازان چنین کبوتران را کبوتر یاهو نامیده‌اند همچنانکه آوای دستهٔ دیگر از کبوتران را با «یا کریم» برابر دانسته و کبوتر «یا کریم» گفته‌اند. این کبوتران یاهو به کلی سفیدند و پاها و پنجه‌هاشان پوشیده از پر است. یا کریم شبیه قمری و بهمان اندازه است، طوق سیاه بگردن دارد و رنگ آن شیری است.

—کبوتر یک‌رنگی یا تخته‌ای؛ کبوتری است که از سر تا دم پرهای یک‌رنگ یا رنگی مخلوط داشته باشد. (از مجلهٔ یغما اسفند ۱۳۳۶).

کبوترآسا. [کَ تَ] (ص مرکب) کبوتروار. چون کبوتر. مانند کبوتر:

دارم دلکی کبوترآسا
پیش تو کنم به عید قربان. خاقانی.

رجوع به کبوتروار شود.

کبوتران. [کَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان منگره بخش الوار گرم‌سیری شهرستان خرم‌آباد. سکنه ۲۰۴ تن. محصول غلات، انار، انجیر، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کبوتر باختن. [کَ تَ تَ] (مص مرکب) کبوتربازی کردن. کبوتر پراندن: بلکه کسی که کبوتر باختن یا شطرنج یا قمار عادت گیرد چنان طبع وی گردد که همهٔ راحتهای دنیا و هر چه دارد، اندرسر آن دهد و دست از آن بدارد. (یادداشت مؤلف).

کبوترباز. [کَ تَ] (نف مرکب) که کبوتر باختن کار دارد. که در کار پرورش و پرواز دادن و باختن کبوتر اهتمام دارد. کسی که با کبوتران بازی می‌کند و در طیران و پرواز آنها گرو می‌بندد. (ناظم الاطباء). ||کبوتربان. (ناظم الاطباء). زَجّال. (ملخص اللغات حسن خطیب). ||کنایه از محیل و مکار است. ||کنایه از رند پرکار است. (آنندراج):

کی جواب نامه آید زان سراپا ناز من
کرد ضبط نامه‌بر شوخ کبوترباز من.
اشرف (از آنندراج).

کبوتربازی. [کَ تَ] (حامص مرکب) عمل کبوترباز. کار کبوترباز. در فرهنگ فارسی معین آمده است: کبوتر بازی در ایران به صورت فنی درآمده است، شامل شناسایی انواع کبوتران و عادات و شیوهٔ پرواز و تربیت و تغذیهٔ آنها و فریفتن کبوترهای دیگران و کشیدن آنها بخانهٔ خود. کبوتربازی اصطلاحات خاصی دارد که بعضی مشترک همهٔ نواحی و برخی مختص ناحیه‌ای خاص است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کبوترباز شود.

کبوتربان. [کَ تَ] (ص مرکب، اِ مرکب) پرورنده و تربیت کنندهٔ کبوتران. نگهبان کبوتران. ||کبوترباز. (از ناظم الاطباء). رجوع به کبوترباز شود.

کبوتربچه. [کَ تَ بَ چَ / چِ / بَ‌چْ چَ / بَ‌چْ چِ] (اِ مرکب) جوجهٔ کبوتر. جوجه کفتر. (یادداشت مؤلف). چوزهٔ کبوتر. (ناظم الاطباء). جَوزَل. (منتهی الارب) (دهار). یِرعَش. عاتق. (دهار). فرخ حمام. (از مخزن الادویه). حُر. (منتهی الارب). ||نوعی غذا که از کلهٔ خشخاش نارسیده و گوشت چربی‌دار سرخ کرده سازند. (ناظم الاطباء).

کبوترخان. [کَ تَ] (اِ مرکب) برج حمام.

---

[1] - ن‌ل: بر سرش.

2 - Pigeon voyageur.

برج کبوتر. کفترخان. کبوترخانه. باروگونه‌ای که کنند و در آن لانه‌های کبوتران سازند. (یادداشت مؤلف). ||در اصطلاح بنّایی سوراخها که در زیر حمام برای نقل حرارت سازند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به کبوترخانه شود.

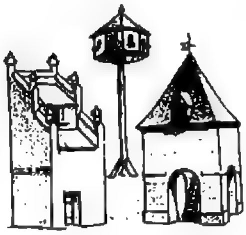

کبوترخان

کبوترخان. [کَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه در ۲۴ هزارگزی جنوب تربت‌حیدریه و ۲۰ هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی تربت به زاهدان. جلگه‌ای و معتدل است.۱۲۸ تن سکنه دارد. آب از قنات. محصول: غلات، ابریشم، پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کبوترخانه. [کَ تَ نَ / نِ] (اِ مرکب) جایی که برای کبوتران اهلی سازند. کبوترخان. وَردَه. (از یادداشت مؤلف). آنجا که کبوتران خانه کنند. برج کبوتر. بنایی که به آشیانهٔ کبوتر اختصاص دارد و آن معمولاً بصورت برجی باشد: و اندر وی کاخی و کبوترخانه‌ای ساخت. (تاریخ بخارای نرشخی ص۳۵).

کعبهٔ ملک است صحن بارگاهش کز شرف
باغ رضوان را کبوترخانه اندر ساختند.

خاقانی.

و رجوع به کبوترخان شود.

کبوترخانه. [کَ تَ نَ] (اِخ) دهی است میان نیشابور و سرخس در ۲۴ فرسنگی راه مروالرود به شبرقان. رجوع به نزهة‌القلوب مقاله سیم چ اروپا ص ۱۷۵ شود.

کبوتردره. [کَ تَ دَ رَ] (اِخ) نام ایستگاه هشتم راه‌آهن تهران به بندرشاه میان بنکوه و سیمن‌دشت در ۱۴۷ هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف).

کبوتردم. [کَ تَ دَ] (اِ مرکب) کنایه از بوسهٔ با صدا. ||کنایه از بوسهٔ خاطرخواه. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). بوسهٔ خاطرخواه. (غیاث‌اللغات). بوسهٔ خاطرخواه خوردن باشد. (برهان). ||کنایه از دهان بر دهان مطلوب گذاشتن و زبان مطلوب را مکیدن. (برهان):

در بزم وصال دوش دل محرم بود
خاطر چو نهال آرزو خرم بود
گنجشک نهاده سینه بر سینهٔ باز
تا صبح مداز بر کبوتردم بود.

ظهوری (از آنندراج).

کبوتردم. [کَ تَ دُ] (اِ مرکب) دم کبوتر. ||علاقهٔ دستار و کمربند را گویند که بر یک طرف راست ایستاده باشد. (برهان). شمله. ||(ص مرکب) (در اصطلاح خطاطان) قلمی است به طرز خاص تراشیده که مشابه به دم کبوتر باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج):

گرکنم شوق دل از کلک کبوتردم رقم
نامه زین تقریب خود بال کبوتر می‌شود.

سعید اشرف (از آنندراج).

کبوتر دوبامه. [کَ تَ رِ دُ مَ / مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کبوتری است که آشیانهٔ معین نداشته باشد. (آنندراج). کبوتر دوبرجه. ||کنایه از شخص هردری است که به یک جا ثبات و قرار نگیرد. (آنندراج). شخصی که به یک جا ثبات و قرار نگیرد. (فرهنگ فارسی معین):

جایی نمی‌روم ز در و بام این حرم
نی زان کبوتران دو رنگ دوبامه‌ام.

سنجر کاشی (از آنندراج).[1]

||زنی که بجز شوهر خود با دیگران رابطه دارد. (فرهنگ فارسی معین).

کبوتر دوبرجه. [کَ تَ رِ دُ بُ جَ / جِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کبوتر دوبامه. کبوتر دوبرجی. رجوع به کبوتر دوبامه و کبوتر دوبرجی شود.

کبوتر دوبرجی. [کَ تَ رِ دُ بُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کبوتر دوبامه. کبوتر دوبرجه. ||قطره‌زن. هرجایی. هرزه گرد. هرزه کار. سگ پاسوخته. پاسوخته. بی‌سکون. کنایه از شخصی که بر یکجا و یک کار قرار نگیرد. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۸۶). رجوع به کبوتر دوبامه و کبوتر دوبرجه شود.

کبوتردون. [کَ تَ] (اِخ) دهی از توابع مشهد سر مازندران. رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۵۷ شود.

کبوتر زدن. [کَ تَ زَ دَ] (مص مرکب) با تیر زدن کبوتر. شکار کردن کبوتر. کبوتر شکار کردن.

کبوترصفت. [کَ تَ صِ فَ] (ص مرکب، ق مرکب) کبوتروار. کبوترآسا:

بهر آن نامه کبوترصفت آید ز فلک
نسر طائر که پرافشان به خراسان یابم.

خاقانی.

کبوترفام. [کَ تَ] (ص مرکب) به رنگ کبوتر:

هست روی هوا کبوترفام
ز آتش ارزن‌فشان کنید امروز. خاقانی.

کبوترقیمت. [کَ تَ مَ] (ص مرکب) ارزان‌قیمت. کم‌بها:

من کبوترقیمتم بر پای دارم سر بها
آنقدر زری که سوی آشیان آورده‌ام[2].

خاقانی.

کبوترگاه‌ده. [کَ تَ دِ] (اِخ) دهی از توابع شهرستان آمل. رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص۱۵۳ شود.

کبوتر گرفتن. [کَ تَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کبوتر شکار کردن. کبوتر زدن. بدست آوردن کبوتر. در اختیار آوردن کبوتر:

باز اگرچند کبوتر گیرد
باز را هم به کبوتر گیرند. خاقانی.

— به کبوتر گرفتن؛ با کبوتر گرفتن. بوسیلهٔ کبوتر شکار کردن و بدام انداختن:

باز اگرچند کبوتر گیرد
باز را هم به کبوتر گیرند. خاقانی.

کبوترگیر. [کَ تَ] (نف مرکب) کبوتر گیرنده. زُمَج. (دهار).

کبوترلان. [کَ تَ] (اِ مرکب) لانهٔ کبوتر. آشیانهٔ کبوتر.

کبوترلان. [کَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان قیلاب، بخش اندیمشک شهرستان دزفول. سکنه ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانه و محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کبوترلان. [کَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان والانجرد شهرستان بروجرد است که ۲۸۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کبوترنمای. [کَ تَ نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) که همچون کبوتر جلوه کند. که همانند کبوتر به نظر آید:

کبک‌وش آن باز کبوترنمای
فاخته‌رو گشت به فر همای. نظامی.

کبوتروار. [کَ تَ] (ص مرکب، ق مرکب) چون کبوتر. مانند کبوتر. کبوترآسا:

دیده‌ام سرچشمهٔ خضر و کبوتروار آب
خورده و پس جرعه‌ریزی در دهان آورده‌ام.

خاقانی.

کبوتروار آب. [کَ تَ] (اِ مرکب) کنایه از پایاب است و آن جایی باشد از رودخانه که پیاده توان گذشت. (برهان) (آنندراج). این عنوان ظاهراً از بیت خاقانی به غلط استنباط شده است:

---

[1] ۱ - این بیت در اشعار شفیع اثر نیز دیده شده‌است. (آنندراج).

[2] ۲ - بر پای کبوتر معلّم و قاصد، قطعه زری بندند که اگر گرفتار شود بدانند که جنس اعلای کبوتر و معلّم است زر از پای او برگیرند و دست از ریختن خون او بازدارند. (حاشیهٔ دیوان خاقانی چ عبدالرسولی ص ۲۰).

دیده‌ام سرچشمهٔ خضر و کبوتروار، آب
خورده و پس جرعه‌ریزی در دهان آورده‌ام.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۵۶).

کبوتری. [کَ تَ] (ص نسبی) منسوب به کبوتر. رجوع به کبوتر شود.

کبوتری. [کَ تَ] (اِخ) دهی است از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز. ۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کبوتک. [کَ بُ کَ] (اِ) نوعی سنگ قیمتی که در کتیبه‌های شوش نام آن آمده و آن را از سغد می‌آورده‌اند. داریوش بزرگ پادشاه هخامنشی از آن در قصر شوش بکار برده است. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۰۶ و ۱۶۰۷).

کبوثل. [کَ بَ ثَ] (ع اِ) نوعی از ملخ است بگفتهٔ ابن خالویه. (از منتهی الارب).

کبوج. [کَ] (اِخ) کبوجیه. مسعودی در مروج الذهب (چ قاهره ج ۱ ص ۹۸) قنوج ضبط کرده. قنوج هم در اصل قبوج بوده، تردیدی نیست که «ب» از اشتباه کاتب مبدل به «ن» گشته است و قبوج هم معرب کبوج است. (تاریخ ایران باستان ج ۱ صص ۴۷۸ - ۴۷۹). رجوع به کبوجیه شود.

کبوجیه. [کَ یَ / یِ] (اِخ)[1] پسر ارشد کورش و از شاهدختی هخامنشی بود. در هشت سال آخر سلطنت پدر، با وی شرکت و عنوان پادشاه بابل را داشت. (۵۳۰ - ۵۵۲ ق. م.) پس از مرگ پدر، بردیا برادرش را که باعث اغتشاشات و نهضتها شده بود بقتل رساند و نظم را در ایران برقرار کرد سپس در رأس سپاهیان خود بسوی درهٔ نیل حرکت کرد و بیاری بدویان از صحرای سینا گذشت و مصر را فتح کرد و یکی از عمال مصری را مأمور ادارهٔ مملکت کرد. قسمتی از دنیای یونانی و ثروتمندترین آنها را نیز به تصرف آورد. به حبشه لشکر کشید و قسمتی از آن را تصرف کرد اما در بازگشت حین عبور از صحرا قسمت اعظم سپاهیان خود را از دست داد. در سال ۵۵۲ ق. م. گوماتای مغ، که از کشتن بردیا آگاه بود، خود را بردیا خواند و همهٔ ایالات شاهنشاهی را به اطاعت آورد. کبوجیه از شنیدن این خبر طی بحران جنونی که به آن مبتلا بود خویش را مجروح کرد و درگذشت. رجوع به ایران از آغاز تا اسلام تألیف گیرشمن ترجمهٔ دکتر معین و تاریخ ایران باستان پیرنیا و نیز رجوع به کبوج شود.

کبوجیه. [کَ یَ / یِ] (اِخ) موسوم به کبوجیهٔ دوم. پسر کورش دوم بود و با ماندان، دختر آخرین پادشاه ماد ازدواج کرد و پسری از او داشت که معروف به کورش سوم (بزرگ) است. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۲۵ و ایران از آغاز تا اسلام تألیف گیرشمن ترجمهٔ دکتر معین شود.

کبوجیه. [کَ یَ / یِ] (اِخ) کبوجیهٔ سوم پسر کورش بزرگ و برادر بردیا است که در سال ۵۲۲ ق. م. وفات یافت و پس از فوت او سلطنت به داریوش پسر وشتاسب یعنی به شاخه‌ای که از اعقاب آیارمنا بود، منتقل گردید. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۲۵ و ۱۶۲۶).

کبود. [کَ] (ص) رنگی است معروف که آسمان بدان رنگ است. (برهان). نیلگون. (آنندراج) (ناظم الاطباء). نیلی. لاجوردی. هر چیز که به رنگ نیل باشد. (ناظم الاطباء). ازرق. زاغ. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). نیلوفری. کاس. زرقاء. (یادداشت مؤلف). اَثْلَج. (منتهی الارب):

همه جامه کرده کبود و سیاه
همه خاک بر سر بجای کلاه. فردوسی.
همه هر چه در چین ورا بنده بود
بپوشیدشان جامه‌های کبود. فردوسی.
همه رخ کبود و همه جامه چاک
بسر برفشانده برین سوک خاک. فردوسی.
لعل کردند به یک سیکی لبهای کبود
شاد کردند به یک مجلس دلهای دژم.
فرخی.
چو غوطه‌خورده در آب کبود مرغ سپید
ز چشم و دیده نهان شد در آسمان کوکب.
فرخی.
برگ بنفشه چون بن ناخن شده کبود
در دست شیرخواره به سرمای زمهریر.
منوچهری.
چو بیند جامه‌های سخت نیکو
بگوید هر یکی را چند آهو
که زرد است این سزای نابکاران
کبود است این سزای سوکواران.
(ویس و رامین).
خزان سترد ز بستان هر آن نگار که بود
هوا خشن شد و کهسار زرد و آب کبود.
قطران (از آنندراج).
نه جامه کبود و نه موی دراز
نه اندرسجاده نه اندر وطاست. ناصرخسرو.
بسا دیبا که یابی سرخ و زردش
کبود و ازرق آید در نوردش. نظامی.
آتش که ظلم دارد می‌میرد و کفن نه
دود سیه حنوطش خاک کبود بستر. خاقانی.
قبلهٔ تخت سفید تیغ کبودش بس است
خال رخ سلطنت چتر سیاهش سزد.
خاقانی.
ور نبودی او کبود از تعزیت
کی فسردی همچو یخ این ناحیت. مولوی.
قاری از چرخ بجز دلق کبودت نرسید
از که می‌نالی و فریاد چرا می‌داری.
نظام قاری.

— پردهٔ کبود؛ خیمهٔ کبود. چرخ کبود. آسمان:
راز ایزد زیر این پردهٔ کبودست ای پسر
کی تواند پردهٔ راز خدایی را درید.
ناصرخسرو.

— جامهٔ کبود؛ جامهٔ سوک. جامهٔ تیره که در سوکواری به تن کنند:
همه هر چه در چین و را بنده بود
بپوشیدشان جامه‌های کبود. فردوسی.

— جامهٔ کبود پوشیدن؛ لباس سیاه بر تن کردن. (فرهنگ فارسی معین).

— || عزاداری کردن. عزا گرفتن. (فرهنگ فارسی معین):
حسن ظنی بر دل ایشان گشود
که نپوشند از غمی جامهٔ کبود.
(مثنوی نیکلسن دفتر ۳، ص ۱۰۸).

— چرخ کبود؛ سپهر کبود. پردهٔ کبود. خیمهٔ کبود. کنایه از آسمان است:
چو نستور و چون شهریار و فرود
چو مردانشه آن تاج و چرخ کبود. فردوسی.
ز یاقوت سرخ است چرخ کبود
نه از آب و باد و نه از گرد و دود. فردوسی.
از ایوان گشتاسب باید که دود
زبانه برآرد به چرخ کبود. فردوسی.
زیان دل و سود آنگه نمود
که شد آزموده ز چرخ کبود. فردوسی.
شهنشاه اکبر که چرخ کبود
کند روز و شب بنده‌وارش سجود.
اثیر اخسیکتی.

— حصار کبود؛ کبود حصار. کنایه از آسمان است:
بقا حصار تنش باد کاین حصار کبود
ز سایهٔ سر کلکش حصار می‌سازد. خاقانی.

— خز کبود؛ خز که رنگ کبود دارد:
کبک پوشیده به تن پیرهن خز کبود
کرده با قیر مسلسل دو بر پیرهنا. منوچهری.

— خیمهٔ کبود؛ خیمه و سراپردهٔ نیلی. چرخ کبود. سپهر کبود. پردهٔ کبود. کنایه از آسمان است:
گر راه بردمی سوی این خیمهٔ کبود
آنگه نشستمی که طنابش گسستمی. خاقانی.
این شیشه گردنان که از این خیمهٔ کبود
بینام چون قرابه به گردن طنابشان. خاقانی.

— دولاب کبود؛ کنایه از آسمان است:
وین بلند و بی‌قرار و صعب دولاب کبود

---

[1] ۱ - Cambyse (Canbyses) در کتیبهٔ بیستون (بغستان) Kabujya، در نوشته‌های یونانی Kambysès، در آثار الباقیهٔ بیرونی «قمبسوس» و «قمبوزس» و در مختصرالدول ابوالفرج‌بن عبری قمباسوس است. (حاشیهٔ ایران از آغاز تا اسلام، تألیف گیرشمن، ترجمهٔ دکترمعین ص ۱۲۷).

گر داین گوی سیه تا کی همی خواهد دوید.
ناصرخسرو.

– دیبای کبود؛ دیبای خاکستری‌رنگ. جامهٔ ابریشمین و حریر برنگ کبود:

آسمان خیمه زد از بیرم و دیبای کبود
میخ آن خیمه ستاک سمن و نسترنا.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱).

– سپهر کبود؛ چرخ کبود. کنایه از آسمان است:

نموده خون عدو بر کشیده خنجر او
بگونهٔ شقق سرخ بر سپهر کبود. مسعودسعد.

– قبهٔ کبود؛ سپهر کبود. چرخ کبود. خیمهٔ کبود. کنایه از آسمان است:

ز اهل جنس[1] در این قبهٔ کبود که بود
که‌ملک ازو نربود این بلند چرخ کبود.
ناصرخسرو.

– کبود داشتن؛ لباس کبود و جامهٔ عزا پوشیدن:

خاقانیا به سوک پسر داشتی کبود
بر سوک شاه شرع سیه‌پوش بردوام. خاقانی.

– کبود کیمخت؛ ساغری کبود. چرم تیره‌رنگ:

ز آسمان کان کبود کیمختی است
تیغ برانش را قراب رساد. ؟

– کبودی کبود؛ کبود تیره‌رنگ. (ناظم الاطباء). کبودی بسیار کبود. (یادداشت مؤلف).

– گل کبود؛ گل آب‌گون. نیلوفر. (یادداشت مؤلف):

چو سیر گشت سر نرگس غنوده ز خواب
گل‌کبود فروخفت زیر پردهٔ آب. فرخی.
گل‌کبود که برتافت آفتاب بر آن
ز چشم دیده نهان گشت در بن پایاب.
(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی، از یادداشت مؤلف).

||تیره. تار. سیاه. (یادداشت مؤلف):

ز بانگ کمانهای چرخ و ز دود
شده روی خورشید تابان کبود. فردوسی.
چو آگاهی آمد به نزد فرود
که‌شد روی خورشید تابان کبود. فردوسی.
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود
زان سبب عالم کبودت می‌نمود. مولوی.
زمین آسمان شد ز گرد کبود
چو انجم در آن برق شمشیر و خود. سعدی.

– کبود ماندن کاری؛ تاریک و غیر روشن ماندن آن. مجازاً، مبهم ماندن آن. کشف و آشکار و واضح نشدن آن:

حرص کارت را بیارایده بود
حرص رفت و ماند کار تو کبود. مولوی.

||رنگی از رنگهای اسب. اسب خاکستری. (یادداشت مؤلف). رجوع به کبوده شود. ||زیوری از زیورهای اسب. (یادداشت مؤلف). ||رنگی از رنگهای خر. (یادداشت مؤلف). ||(اِخ) نام کوهی. (ناظم الاطباء) (از برهان). گفته‌اند نام کوهی است. (آنندراج).

کبود. [کَ] (اِ) اسم هندی شفنین بری است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

کبود. [کُ] (ع اِ) جِ کبد [کَ / کِ] و کَبِد و این قلیل است. (از اقرب الموارد).

کبود. [ ] (اِخ) شهری کوچک از (ولایت ارمن) و حقوق دیوانیش چهار هزار و سیصد دینار است. (نزهة‌القلوب چ اروپا مقالهٔ سوم ص ۱۰۱).

کبود. [کَ] (اِخ) قریه‌ای است، بین آن و سمرقند چهار فرسنگ است. (معجم البلدان).

کبودار. [کَ] (اِ مرکب) کبوددار. درخت کبوده. رجوع به کبوده شود.

کبودار. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان دالوند، بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد. سکنه ۹۶ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کبودان. [کُ] (اِ) صاحب برهان و به تبع او صاحب آنندراج گوید: تخمی باشد که‌سیاه دانه خوانند. و در فرهنگ جهانگیری نیز سیاه دانه دانسته شده است و در فهرست مخزن الادویه، اسم عربی شاهدانه مذکور گردیده است اما کلمه مصحف کنودان است بمعنی شاهدانه. رجوع به کنودان و کبودانه شود.

کبودان. [کَ] (اِخ) (دریای...) دریای ارمنیه است. درازی او پنجاه فرسنگ است اندر پهنای سی فرسنگ. اندر میان این دریا دهی است کبودان گویند و این دریا را بدان ده باز خوانند و از گرد او آبادانی است و اندراو هیچ جانور نیست از شوری آبش مگر کرم. (حدودالعالم چ ستوده صص ۱۴ – ۲۳). و دمشقی در نخبة‌الدهر آرد: دریاچه‌ای است به ارمنستان. اما ظاهراً در گفتهٔ صاحب حدودالعالم و دمشقی تسامحی است بدین تعبیر که میان کلمهٔ اورمیه و ارمنیه (ارمنستان) خلط کرده‌اند. چه دریاچهٔ کبودان دریاچهٔ اورمیه امروزی است. و حمدالله مستوفی در نزهة‌القلوب دریاچه اورمیه را کبودان گفته است، همان دریاچه‌ای که نام کهن آن چیچست است و بنا بگفتهٔ مؤلف کتاب «کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او» ارامنه کپوتان یا کپوتان دزو Dzou می‌گویند، مسعودی و ابن حوقل آن را بحیرهٔ کبودان خوانده‌اند. (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او حاشیهٔ ص ۱۶۱). دریاچهٔ شاهی. دریاچهٔ ارومیه. (یادداشت مؤلف). کَپوتا. (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او حاشیهٔ ص ۱۶۱). رجوع به چیچست شود.

کبودان. [کَ] (اِخ) دهی است در میان دریاچهٔ اورمیه که بر جزیره‌ای قرار داشته است. و اما اندر دریای ارمینیه (صحیح اورمیه) یک جزیره است بر او یک ده است آنرا کبودان خوانند جایی با نعمت و مردم بسیار. (حدودالعالم چ ستوده، ص ۲۳). ابی‌دلف در سفرنامه گوید: کوهی است میان دریاچهٔ اورمیه در آن قریه‌هایی وجود دارد که محل سکونت و توقف دریانوردان و کشتی‌های دریاچه است. (سفرنامهٔ ابودلف در ایران ترجمهٔ ابوالفضل طباطبائی ص ۴۸). پرفسور مینورسکی در توضیح عبارت سفرنامه افزاید: کبوذان (کبودان) نام خود دریاچه است. ولی مسعودی معتقد است که نام دریاچه، از نام قلعهٔ قریه گرفته شده است. عبارت ما، به جملهٔ مسعودی (کتاب التنبیه ص ۷۵) نزدیک است وی می‌نویسد: «و بحیرة کبودان... لایتکون ذی روح فیها و هی مضافة الی قریة جزیرة فی وسطها تعرف بکبوذان یسکنها ملاحوا المراکب التی یرکب فیها فی هذه البحیرة و تصب الیها انهار کثیرة»، در دریاچهٔ کبوذان جانداری وجود ندارد و آن ضمیمهٔ قریه‌ای است واقع در میان جزیره‌ای که‌کبودان نامیده می‌شود و ملوانانی که با کشتی در این دریاچه رفت و آمد می‌کنند در آن قریه سکونت دارند و رودخانه‌های بسیار بدانجا می‌ریزد. (تعلیقات مینورسکی بر سفرنامهٔ ابودلف در ایران ترجمهٔ ابوالفضل طباطبائی ص ۱۰۷ و ۱۰۸).

کبودان. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان کلیبر بخش کلیبر شهرستان اهر. دارای ۱۳۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کبودان. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند. کوهستانی، معتدل. دارای ۳۴۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کبودان. [کُ] (اِخ) نام قریه‌ای است از مضافات نیشابور. (آنندراج) (برهان):

بود آن قریه را کبودان نام
پیر زالی در آن گرفته مقام.
جامی (از فرهنگ جهانگیری).

کبودانه. [کُ نَ] (اِ مرکب) به فارسی اسم شهدانج است. (فهرست مخزن الادویه). ظاهراً مصحف کنودانه باشد از: کنو (= کنف) + دانه. رجوع به کُبودان و کنودانه شود.

کبود ایوان. [کَ اَیْ / اِیْ] (اِ مرکب) ایوان کبود. ||کنایه از آسمان است:

شنگرف ز اشک من ستاند
صورتگر این کبود ایوان. خاقانی.

کبود پشت. [کَ پُ] (ص مرکب) که پشت کبود دارد. ||(اِ مرکب) کنایه از آسمان است. (آنندراج) (برهان). آسمان. (مجموعهٔ

---

[1] - نل: ملک.

مترادفات). و رجوع به کبود حصار و کبود تشت شود.

کبودپوش. [کَ] (نف مرکب) که کبود پوشد. که جامهٔ کبود به تن کند. ازرق‌پوش:

گاهی کبودپوش چو خاک است و همچو خاک
گنجور رایگان و لگدخستهٔ عوام. خاقانی.
دل را کبودپوش صفا کرده‌ایم از آنک
خاقانی فلک‌دل خورشیددیده‌ایم. خاقانی.

کبود پوشیدن. [کَ دَ] (مص مرکب) جامهٔ کبود به بر کردن. ||جامهٔ نیلی به علامت سوکواری بر تن کردن. جامهٔ عزا پوشیدن:

چهل روز سوک پدر داشت شاه
بپوشید لشکر کبود و سیاه. فردوسی.
گر تو کبود پوشی همچون فلک در این ره
پس چون فلک چرا تو دایم به سر نگردی.
عطار.

کبودپیرهن. [کَ هَ] (ص مرکب) که پیراهن کبود دارد. نیلی‌پیراهن. ||آنکه به علامت سوکواری پیراهن کبود پوشد. کبودجامه:

ماهتان در صفر سیاه شده‌ست
زان چو گردون کبودپیرهنید. خاقانی.

رجوع به کبودجامه شود.

کبود تشت. [کَ تَ] (اِ مرکب) تشت کبود. تشت نیلی. ||کنایه از فلک و چرخ و آسمان است. کبود طست. کبود طشت. رجوع به کبودطست و کبود طشت شود.

کبودجامه. [کَ مَ / مِ] (ص مرکب) آنکه جامهٔ کبود پوشد. ازرق‌پوش. کبود پوش. کبودپیرهن:

چرخ کبودجامه بین ریخته اشکها ز رخ
تا تو ز جرعه بر زمین جامهٔ عید گستری.
خاقانی.

||مجازاً سوکوار.

کبودجامه. [کَ مَ] (اِخ) شاه کبودجامه، معاصر تکش خوارزمشاه بوده و شعر نیکو می‌گفته است، و شاهد این معنی و این نام بیت اوست که گفته:

جامه‌ام را نام از سودای تو گشته کبود
ورنه نام جامهٔ من اطلس و دیباستی.
(آنندراج).

نصرت الدین، معاصر سلطان تکش خوارزمشاه بود، و سلطان تکش عزم گرفتن او کرد و فرمان داد تا سر او را به خدمت آرند اما او خود به خدمت آمد و این رباعی بفرستاد:

من خاک تو در چشم خرد می‌آرم
عذرت نه یکی، نه ده، که صد می‌آرم
سر خواسته‌ای به دست کس نتوان داد
می‌آیم و بر گردن خود می‌آرم.

و تکش وی را بخشید. (لباب الالباب چ سعید نفیسی ج ۱ ص ۵۲ و ۵۳).

کبودجامه. [کَ مَ] (اِخ) رکن‌الدین اسپهبد از امرای مازندران بود و در هنگام حملهٔ مغول و فرار سلطان محمد خوارزمشاه به گیلان و مازندران امرای آنجا همه مقدم او را گرامی داشتند جز همین اسپهبد کبود جامه که با مغولان بر ضد او یار شد و بیاری ایشان بر ممالک از دست رفتهٔ خود مسلط گردید زیرا خوارزمشاه در هنگام تسخیر مازندران عم و پسرعم او را کشته و متصرفات ایشان را گرفته بود. رجوع به تاریخ مغول عباس اقبال ص ۴۰ و حبیب‌السیر ج ۳ چ کتابخانهٔ خیام شود.

کبودجامه. [کَ مَ] (اِخ) حمدالله مستوفی در نزهة القلوب در ذکر ولایت مازندران آرد: «کبودجامه ولایتی است، و اکنون چون جرجان خراب است. مجموع ولایت داخل کبود جامه است حاصلش ابریشم و انگور و غلهٔ بسیار می‌باشد و ولایتی عریض است. (نزهة‌القلوب چ اروپا مقالهٔ سوم ص ۱۶۰). و در جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی آمده است: ابریشم بسیار از آنجا بدست می‌آمد و زمینهای غله‌خیز و تا کتانهای بزرگ داشت و سرزمینی بغایت حاصلخیز بود ولی در نتیجهٔ لشکرکشیهای امیرتیمور در پایان قرن هشتم ویران گردید. ظاهراً روعد یا روغد که در ضمن جنگهای امیرتیمور از آن نام برده شده و هنگام لشکرکشی در مازندران سر راه او بوده جزء ولایت کبود جامه بوده است. (از ترجمهٔ جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ص ۴۰۱).

کبودجامه. [کَ مَ] (اِخ) نام طایفه و ایلی است در حوالی گرگان و استرآباد که تا نزدیکی خوارزم نشست داشته‌اند. (آنندراج).

کبودجامه شدن. [کَ مَ / مِ شُ دَ] (مص مرکب) جامهٔ به رنگ کبود پوشیدن. ||مجازاً، سوکوار شدن. عزادار شدن:

گیتی سیاه خانه شد از ظلمت وجود
گردون کبودجامه شد از ماتم وفا. خاقانی.

کبودچشم. [کَ چَ / چِ] (ص مرکب) آنکه چشمش به سبزی زند. (آنندراج). ازرق. (ترجمان القرآن). زاغ. زاغ‌چشم. سبزچشم. زرقاء. (یادداشت مؤلف): و این مرد بازرگان سرخ و کبودچشم بود. (سندبادنامه ص ۳۰۵).

کبودچشم شدن. [کَ چَ / چِ شُ دَ] (مص مرکب) اِزْرِقاق. (منتهی الارب). چشمی به رنگ ازرق داشتن. زاغ‌چشم گشتن.

کبود حصار. [کَ حِ] (اِ مرکب) بمعنی کبود تشت است که کنایه از آسمان باشد. (برهان). کبودحصار. کبود طشت. کنایه از آسمان است. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). آسمان اول. (مؤید الفضلاء). آسمان. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۰):

گذشت عمری تا زیر این کبود حصار
بجرم آدم عاصی مطیع برزگرم. سنائی.
دیده‌بانان این کبود حصار
روز کورند یا اولوا الابصار. خاقانی.

کبود خراس. [کَ خَ] (اِ مرکب) آسیای کبودرنگ. ||کنایه از آسمان است. کبود حصار. کبود طشت:

ای خداوند این کبود خراس
بر تو از بنده صد هزار سپاس. ناصرخسرو.

کبود دره. [کَ دَ رَ] (اِخ) از دیه‌های الجبل بوده است به قم. (تاریخ قم ص ۱۳۶).

کبود دشت. [کَ دَش] (اِخ) نام پیشین محل قم بوده است. در تاریخ قم آمده است: «... آب تیمره و انار بدین زمین که امروز قبضهٔ قم است جمع می‌شد... و بحوالی و جوانب آن انواع گیاه رسته شد و علفزار گشت چنانکه چراگاه دواب بود و روزگار از کثرت نبات و گیاه که بدین موضع بود سبز شده تا غایت که این موضع را کبود دشت نام کرده بودند». (از تاریخ قم ص ۲۰ و ۲۱).

کبودر. [کَ دَ] (اِ) کرمکی باشد در آب و آن را ماهیان کوچک خورند. (برهان). کرمکی خرد بود که در آب خورش ماهی خرد بود. (اوبهی). کرمی است خرد و کوچک و آبی که ماهیان آن را خورند. (آنندراج). کرمکی باشد خرد در آب و آن خورش ماهی خرد باشد. (صحاح الفرس). کرمکی باشد آبی که آن را ماهیان کوچک بخورند. (فرهنگ جهانگیری). کرمکی بود خرد در آب خورش او ماهی خرد بود[1]. (فرهنگ اسدی). نزد بعضی اسم کرمی است که در آب می‌خورد ماهی را. (مخزن الادویه)[2]:

ماهی آسان گرد کبودر گویی[3]
بولت ماهی است و دشمنانت کبودر[4].
رودکی (از لغتنامهٔ اسدی ص ۱۶۰).

||بعضی گویند مرغی است آبی و ماهیخوار و آن را بوتیمار خوانند. (برهان). به فارسی بوتیمار را نامند. (مخزن الادویه). صاحب آنندراج نوید: «شمس فخری آن را بمعنی بوتیمار دانسته است و در دنبالهٔ مطلب چنین

---

[1] – ظ: او خورش ماهی خرد بود. (یادداشت مؤلف).

[2] – در متون مختلف به دو صورت مذکور آمده است.

[3] – نل: کبوتر. (رشیدی).
ماهی دیدی کجا کبودر گیرد
تیغت ماهی است و دشمنانت کبودر

[4] – نل: کبوتر. (رشیدی).

آورده است:

تو همچون همائی بر اوج سعادت
حسود تو بر آب غم چون کبودر.

بمعنی کرم انسب است چرا که بوتیمار در آب متکون نمی‌شود و بر لب آب می‌نشیند اگر گفتی بر آب غم، افادهٔ لب آب کردی، چون بوتیمار را مرغ غم‌خورا ک گویند، مناسبتی داشتی والله اعلم بالصواب». (آنندراج). ||صورتی است از کبوتر (به تبدیل تاء به دال). رجوع به کبوتر شود.

کبودرآهنگ. [کَ دَ هَ] (اِخ) نام یکی از قرای همدان است و طائفهٔ جلیلهٔ حاجی‌لر قراقوزلو در آن متمکن و متوطن‌اند و فخرالمحققین حاجی محمد جعفر، متخلص به مجذوب صاحب مراحل السالکین و غیره از آنجا بوده و در سنهٔ ۱۲۳۸ هـ .ق. در حوالی مرقد سید حمزه در تبریز رحلت نموده و تکیهٔ متعلق به ایشان معروف است. (آنندراج).

کبود زره. [کَ زِ رِ] (اِخ) از طسوج جبل بوده است به قم. (تاریخ قم ص ۱۱۸).

کبودزنی. [کَ زَ] (حامص مرکب) خال‌کوبی. وشم. رجوع به خال‌کوبی شود.

کبودسینه. [کَ نَ / نِ] (ص مرکب) که سینه و صدر برنگ نیلی دارد.

— کبودسینه کردن؛ بر اثر زخم دست به رنگ کبود و نیلی کردن سینه:

سپدکار سیه‌دل سپهر سبزنمای
کبودسینه و سرخ‌اشک و زردرویم کرد.

خاقانی.

کبود شدن. [کَ شُ دَ] (مص مرکب) نیلگون شدن. نیلی شدن. ازرق گشتن:

تا ز دستم رفت و همزانوی نااهلان نشست
شد کبود از شانهٔ دست آینهٔ زانوی من.

خاقانی.

||سیاه شدن. تیره و تار شدن. کدر گشتن:

ز بیراهی کار کرد تو بود
که شد روز بر شاه ایران کبود. فردوسی.

کبود طست. [کَ طَ] (اِ مرکب) تشت کبود. ||کنایه از آسمان است. (برهان):

خایهٔ زر پرید مرغ آسا
از پی این کبود طست آخر.

خاقانی.

و رجوع به کبود طشت شود.

کبود طشت. [کَ طَ] (اِ مرکب) تشت کبود. ||کنایه از آسمان است. (ناظم الاطباء) (مجموعهٔ مترادفات). کنایه از آسمان باشد. (آنندراج) (از برهان). رجوع به کبود طست و کبود تشت شود.

کبود غدیر. [کَ غَ] (اِ مرکب) آبگیر کبودرنگ. ||کنایه از آسمان است. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۱). کبود حصار. کبود طشت:

ز مهر زورق سیمین ماه بر خورشید
هزار چشمهٔ سیماب از این‌کبود غدیر.

سعدی (از مجموعهٔ مترادفات).

و رجوع به کبود طشت و کبود تشت شود.

کبودفام. [کَ] (ص مرکب) کبودرنگ. برنگ کبود.

کبود کردن. [کَ کَ دَ] (مص مرکب) نیلی کردن. به رنگ کبود درآوردن. ازرق ساختن:

هان تا نفریبد این عجوزت
چون خود نکند کبود و کوزت. نظامی.

کبودکمر. [کَ کَ مَ] (اِخ) دهی است جزء بخش خرقان شهرستان ساوه. سکنه ۵۰۷ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص ۱۷۵).

کبود گنبد. [کَ گُم بَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش کلات شهرستان دره گز. کوهستانی. معتدل. سکنه، ۸۲۲۹ تن. آب آن از چشمه‌سار و رودخانه. محصول آن غلات، برنج و میوه. شغل اهالی، زراعت، کسب و تجارت و مالداری و قالیچه‌بافی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کبود گنبد. [کَ گُم بَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام پازکی بخش ورامین شهرستان تهران. جلگه‌ای، معتدل. دارای ۲۰۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص ۱۷۴).

کبودوش. [کَ وَ] (ص مرکب) نیلی‌رنگ. (ناظم الاطباء). کبودفام. کبودرنگ.

کبوده. [کَ دَ / دِ] (اِ) رنگی از رنگهای اسب. کبود. ||مجازاً، اسب:

چرخ است کبوده‌ای به داغش
افشرده بزیر ران دولت. خاقانی.

و رجوع به کبود شود. ||درختی باشد بزرگ که تنهٔ آن لطیف و خوش‌آیند باشد. (برهان). درختی از جنس سپیدار از تیرهٔ بیدها. (از گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۷۲). کبوده همان سپیدار است که گونه‌ای از گونه‌های صنوبر است[1]. (درختان جنگلی ص ۱۲۶). نوعی است از سپیدار که کبوده گویند و برگ آن کبودرنگ‌تر، و در تبریز می‌باشد، و آن را پسندیده دارند، به سبب آنکه محکم‌تر و راست‌تر از درخت سفید دارست. (از فلاحت نامه). کبوده که سفیدار نیز خوانده شده محتمل است که درخت راجی سفید باشد که بسبب سفید بودن پشت برگهایش چنین نامیده شده است. درختی است خوش‌نما و سایه دار که در فلسطین و حوالی آن بسیار است. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به سپیدار و صنوبر شود. ||بعضی گویند درخت پشه‌غال است. (برهان). بعضی درخت پشه‌دار را دانند. (آنندراج). ||نوعی از بید هم هست. (برهان). نام درختی است مانند بید. (آنندراج). به فارسی سیاه‌بید را نامند. (فهرست مخزن الادویه). بعضی گویند درخت بیدمشک است. (برهان). گفته‌اند که خلاف بلخی است که به فارسی بیدمشک نامند. (فهرست مخزن الادویه). اسم فارسی نوعی از خلاف است. (از فهرست مخزن الادویه).

کبوده. [کَ دَ / دِ] (اِخ) دهی است از دهستان زیر کوه، بخش قاین، شهرستان بیرجند، جلگه و گرمسیر. دارای ۱۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کبوده. [ ] (اِخ) از دیه‌های جاست است به ناحیت قم. (از تاریخ قم ص ۱۳۸).

کبوده. [کَ دَ] (اِخ) نام چوپان افراسیاب. (برهان) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری). نام چوپان افراسیاب که بدست بهرام سردار سپاه کیخسرو گرفتار و کشته شد. (از شاهنامهٔ فردوسی چ بروخیم ج ۲ صص ۸۳۲ - ۸۳۳):

کبوده بدش نام و شایسته بود
به شایستگی نیز بایسته بود. فردوسی.
کبوده بیامد چو دیوی سیاه
شب تیره نزدیک ایران سپاه. فردوسی.
برآورد اسب کبوده خروش
ز لشکر برافراخت بهرام گوش. فردوسی.

کبودی. [کَ] (حامص) نیلگونی. آسمانگونی. (ناظم الاطباء). زرقة. (ترجمان القرآن):

تا بود لعلی نعت گلنار
چون کبودی صفت نیلوفر. فرخی.
آسمان کو ز کبودی به کبوتر ماند
بر در کعبه معلق‌زن و دروا بینند. خاقانی.

— کبودی رنگ؛ رنگ آسمان‌گونی. رنگ لاجوردی. (ناظم الاطباء).

||تیرگی. تاریکی:

شرع را از طبع نافرمان شدی
کور بودی در کبودی زان شدی. عطار.
گرنه کوری این کبودی دان ز خویش
خویش را بدگو، مگو کس را تو بیش.

مولوی.

— کبودی و کوری؛ کوری و سیاه‌رویی. (از یادداشت مؤلف):

کبودی و کوری درآمد به چرخ
که بغداد را کرد بی‌کاخ و کرخ.

نظامی.

||(اِ) خال و نقش که مصنوعاً در بدن و دست و پا پیدا آرند. ||مایهٔ خال‌کوبی. (یادداشت مؤلف). ||دستار از کنارهٔ پوست گوسفند کبودرنگ. (ناظم الاطباء).

کبودی زدن. [کَ زَ دَ] (مص مرکب) خال کوبیدن زنان و مردان است. (آنندراج ذیل کبودی).

---

[1] Populus alba.

کبودی‌زن. [کَ زَ] (نف مرکب) خال‌کوب. واشم. واشمه. (یادداشت مؤلف).

کبودی‌زنی. [کَ زَ] (حامص مرکب) وشم. توشیم. (یادداشت مؤلف). خالکوبی.

کبودین. [کَ] (اِخ) دهی است از بخش شهریار، شهرستان تهران. جلگه‌ای، معتدل. سکنه ۲۴۸ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص ۱۷۴).

کبوذنجکث. [کَ ذَ جَ کَ] (اِخ) کبودنجکث. از روستاهای شمال رود سغد و نواحی سمرقند بود با قراء و اشجار بسیار و بنا به گفتهٔ یاقوت دو فرسخ تا سمرقند فاصله داشت و شهری بهمین اسم در آن بود و آن به روستای بوزماجن پیوسته بود و قرای آن از هم فاصله نداشتند و روستای وذار در پشت این روستا بود. (از ترجمهٔ جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ص ۴۹۶) (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۳۸ و ۱۳۹).

کبور. [کَ وَ] (اِ) نام میوه‌ای هندی است. (از ناظم الاطباء).

کبور. [ ] (اِ) اسم هندی کافور است. (فهرست مخزن الادویه).

کبور. [کَبْ بو] (اِ) (کلمهٔ عبری بمعنی کفارهٔ گناه) دهم روز از تشرین که جهودان در آن روزه دارند در مدت ۲۵ ساعت و ابتدا کنند روز نهم پیش از آفتاب فروشدن نیم ساعت و تمام شود بروز دهم نیم ساعت گذشته از غروب و نشاید که این کبور بروز یکشنبه افتد یا به سه‌شنبه و یا بروز آدینه. و نام دیگر آن عاشور باشد. (التفهیم ص ۲۴۴).

کبوران. [ ] (اِخ) از رستاق طبرش (تفرش) است. (از تاریخ قم ص ۱۲۰ و ۱۳۹).

کبوس. [کَ / کُ] (ص) کج و ناراست باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). کژ و ناراست را گویند. (آنندراج). کژ باشد. (از فرهنگ اسدی):

بجز بر آن صنم عاشقی فسوس آید
که‌جز بر آن رخ او عاشقی کبوس[1] آید.

دقیقی.

در فرهنگ جهانگیری کلمه بصورت کِیوس آمده است به همین معنی و صورت متن را هم ندارد.

کبوع. [کُ] (ع مص) خواری و فروتنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ذلیل و خوار شدن. (از اقرب الموارد).

کبوک. [کَبْ بو] (اِ) کَبوک. (فهرست مخزن الادویه). چکاوک باشد که عربان ابوالمليحش خوانند. (برهان) (از فهرست مخزن الادویه). چکاوک و ابوالمليح. (ناظم الاطباء). رجوع به کَبوک شود.

کبوک. [کَ] (اِ) مرغی است کبودرنگ بمقدار باشه و گویند که با همجنس خود جفت نشود. (برهان). مرغی است کبود به مقدار باشه و گویند با غیر خویش نیز جفت شود و گویندا گر نر جانور دیگر را بیند در زمان ماده گردد و با او جفت شود و شاهد بازان استخوان آن را برای قوت باه با خود دارند. (آنندراج). کپوک. (لغت فرس). یک قسم مرغ ماده بقدر باشه که گویند با همجنس خود جفت نشود. (ناظم الاطباء):

مرغ ز هر جنس که بیند کبوک
ماده شود گیرد از آن جنس نر.

سوزنی (از آنندراج).

||بعضی گویند مرغی است آبی و سرخ‌رنگ و آنرا سرخاب گویند و ترکان عنقدش خوانند. (از برهان). مرغی آبی و سرخ‌رنگ که سرخاب نیز گویند. (ناظم الاطباء). گفته‌اند طایری است که به عربی شکواد و به ترکی عنقد و به فارسی سرخاب و به هندی چکوا نامند. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به کپوک شود. ||اسم هندی قبج (کبک) است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||چکاوک. (از فهرست مخزن الادویه). و رجوع به کَبّوک و کپوک شود.

کبول. [کُ] (ع اِ) ج کبل [کَ / کِ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به کبل شود.

کبولا. [کَ] (ع اِ) تبابه که نوعی از طعام است. (منتهی الارب). نوعی از طعام. (ناظم الاطباء). عَصیدَة. (اقرب الموارد).

کبون. [کُ] (ع مص) ساکن شدن و آرام گردیدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نرم و سست دویدن یا کوتاهی کردن در دویدن. کبن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به کَبن شود.

کبون. [ ] (اِخ) شهری است در یهودا و در موقع آن اختلاف هست. (قاموس کتاب مقدس).

کبوة. [کَبْ وَ] (ع اِمص، اِ) بروی‌افتادگی. ||بی‌آتش‌شدگی آتش‌زنه. ||گرد و تیرگی. (منتهی الارب) (آنندراج). گرد. (اقرب الموارد). ||وقفه و بازایستادگی به کراهت. (منتهی الارب).

کبوة. [کُبْ وَ] (ع اِ) بوی‌سوز. (منتهی الارب) (آنندراج). مجمر. (از اقرب الموارد).

کبة. [کَ / کُبْ بَ] (ع حامص، اِمص) یک بار درآمدگی در جنگ و روان شدن. (از اقرب الموارد). یک بار درآمدگی در کارزار و یک بار روان‌شدگی. (منتهی الارب). به یکبار در جنگ شدن. (شرح قاموس). ||رها کردن خیل بشکل قوس برای روان شدن یا برای حمله. (از اقرب الموارد). برهانیدن گلهٔ اسپان. (شرح قاموس). ||صدمه میان دو خیل. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||بهم وا گرفتن میان دو کوه. (شرح قاموس). سختی و صدمه میان دو کوه. (منتهی الارب).[2] ||تیر در نشیب انداختن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). انداختن در گودال و مغاک. (شرح قاموس). ||سختی سرما. (منتهی الارب). کبهٔ زمستان؛ سختی و به یکبار آمدن او. (شرح قاموس) (از اقرب الموارد). جاءت کبة الشتاء؛ ای شدته و دفعته. (از اقرب الموارد). ||علیه کبة؛ یعنی عیال. (از اقرب الموارد). ||(اِ) زحمت. لقیتة فی الکبة؛ ای فی الزحمة. (اقرب الموارد). انبوهی. (منتهی الارب) (شرح قاموس) و رجوع به کُبّه شود. ||آهنگ و حملهٔ سخت بر دشمن. (منتهی الارب) (آنندراج). حمله در جنگ. کانت لهم کبة فی الحرب؛ ای صرخة. (اقرب الموارد). روان شدن و در جنگ حمله کردن‌است. (شرح قاموس).

کبة. [کُبْ بَ] (ع اِ) گروه مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (متن اللغة). ||گروه اسبان. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). ||گروههٔ ریسمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (متن اللغة). ج، کُبَب، کَباب. (متن اللغة). ||شتر بزرگ. ||گرانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||غدهٔ شبیه ریش. (از اقرب الموارد). ||نزد اهل شام خوراکی است از گوشت کوبیده و گندم نیم کوفته. ج، کُبَب. (اقرب الموارد).

کبه. [کُبْ بَ / کُ بَ / کَ بَ] (اِ) شیشه یا شاخ یا کدویی باشد که حجامان آن را بر محل حجامت نهند و بمکند و معرب آن قبه است. (برهان). شیشهٔ حجامان. (صحاح الفرس). شاخ و کدوی حجامت. (ناظم الاطباء). کدو یا شیشه‌ای که حجامان آن را بر محل حجامت نهند و بمکند تا خون به یکجا بهم آید آنگاه بر آن استره زنند. (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری):

خواجه بمکد والله خواجه بمکد والله
از... تو وز آبش، چون کبه مکد گرّا.

معروفی.

چو کودک را ز شیرینی تب آید
زنندش کبه گر بر سر نکوتر.

امیرخسرو (از آنندراج).

||برآمدگی هر چیز. (برهان) (ناظم الاطباء). ||گاهی بر استره نیز اطلاق کنند. (آنندراج).

کبهره. [کَ بَ رَ] (اِ) نام گونه‌یی درم بوده است در سلابور هند. (از حدود العالم). رجوع به حدود العالم چ ستوده ص ۷۰ شود.

---

[1] نل: کیوس.

[2] در اقرب الموارد و متن اللغة: الصدمة بین الخیلین و درشرح قاموس و منتهی الارب: بهم وا گرفتن و سختی و صدمه میان دو کوه است یعنی خیلین جبلین شده یا بالعکس که نا گزیر یکی تحریف دیگری است.

کبهستم. [کَ هَ تِ مَ] (اِ)[1] نام طبقهٔ چهارم زمین در کتاب بشن پران از کتب هند قدیم. (تحقیق ماللهند ص ۱۱۳).

کبهستمان. [کَ هَ تِ] (اِ)[2] نام طبقهٔ چهارم زمین بنا بر تداول عامه در هند قدیم. (از تحقیق ماللهند ص۱۱۳).

کبی. [کُ با] (ع اِ) جِ کِباء. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به کباء شود.

کبی. [کَ] (اِ) میمون سیاه راگویند[3]. (برهان) (آنندراج). بوزنه بود. (اوبهی). میمون. بوزینه. (ناظم الاطباء). قِرْد. (دهار). اسم فارسی قرد سیاه‌روست که به هندی لنکور و هنومان نیز نامند. (فهرست مخزن‌الادویه). کپی. (از فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به کپی شود.

کبیب. [کَ] (ع ص) به‌سر درآمده و بر روی افتاده. (غیاث اللغات). ||محزون و شکسته از غم و بدحالی. (یادداشت مؤلف)[4].

کبیتا. [کُ بَ] (اِ) حلوایی باشد که از مغز بادام و پسته و گردکان و کنجد و امثال آن پزند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). حلوای مغزی. (از برهان) (از ناظم الاطباء). ناطفه. (از برهان). ناطف. (از آنندراج) (از فرهنگ اسدی). معرب آن قبیطا باشد. (برهان). قبیط. (تاج العروس). کبیت. کبیته. قبیته (معرب). قبیطاء (معرب). قبیطی (معرب). قمیطا (معرب). قیده (تداول). غبیته. (از فرهنگ فارسی معین). کبیتا حلوا جوزی است که مردم بشرویه آن را حلوای مغزی می‌گویند و از شیرهٔ انگور وگاهی از شکر تنها و یا با شیرهٔ انگور می‌سازند، بدین صورت که شیرهٔ انگور یا شکر در آب حل شده را در دیگ چدنی می‌ریزند و با آتش کم بجوش می‌آورند، و چوبک کوفته و سفیدهٔ تخم‌مرغ را با شاخه خرما آنقدر می‌زنند تا بصورت کف درآید و بتدریج‌در دیگ چدنی و روی شیرهٔ جوش آمده می‌افشانند و با چمچهٔ چوبین آن قدر بهم می‌زنند و باصطلاح معمولی ورز می‌دهند که‌سفید شود و به قوام آید. آنگاه به سر قاشق پاره‌ای بر می‌دارند و در هوای سرد نگاه می‌دارند و سر انگشت بر آن می‌زنند، اگر ریزریز شد؛ علامت آن است که به قوام آمده و رسیده است وگرنه باز بهم میزنند تا شکننده شود و پس از آن حلوا را در سینی می‌ریزند و قرصهایی از آن می‌سازند وگاه باکنجد و مغز بادام و جوز و پسته مخلوط می‌کنند، و مردم طبس و بشرویه آن قسم را که از شیرهٔ انگور تنهاست «حلوا مغزی» می‌نامند و قسمی را که با شکر آمیخته است «حلوا تق‌تقو» میگویند و زمخشری قبیطی را به «پرکنج سپید» و «برگنج» تفسیر کرده است و عموم لغویین آن را معادل «ناطف» گرفته‌اند، و مؤلف بحرالجواهر طرز ساختن ناطف را بیان کرده‌است و گفتهٔ او موافق است با آنچه در پختن حلوای مغزی معمول است. (فروزانفر، تعلیقات معارف بهاءولد ص ۲۷۳). مرحوم قزوینی در یادداشتها (ج ۷: ص ۱۹۱) کبیتا و قبیطی و ناطف را همان حلوای مغزی دانسته است. (فرهنگ فارسی معین). ||بعضی گویند نانی است که از شکر و کنجد پزند. (برهان). یک نوع نانی که از شکر و کنجد سازند. (ناظم الاطباء):

ور[5] همه ریدکان[6] نزینه[7] شوند
تو کبیتای کنجدین منی. طیان مرغزی.

کبیتا. [کُ بَ] (اِ) طعامی است که از خمیر آرد گندم سازند و خورند و به عربی قطائف گویند، و آن رشتهٔ قطائف نیست چه به عربی رشتهٔ قطائف را کنافه می‌خوانند. (برهان). طعامی که از خمیر آرد گندم سازند و به تازی قطائف نامند. (ناظم الاطباء).

کبیثَا. [ ] (اِ) به سریانی جبن است. (فهرست مخزن الادویه).

کبیتک. [کُ بَ تَ / کُ بی تَ[8]] (اِ) آسیازنه را گویند و آن آلتی باشد که آسیا را بدان تیز کنند. (برهان). سنبه‌ای که بدان آسیا تیز کنند. (آنندراج). آسیازنه و ابزاری که بدان سنگ آسیا را تیز کنند. (ناظم الاطباء).

کبیته. [کُ بَ تَ] (اِ) حلوای مغزی. (از برهان). حلوائی است که از مغز بادام و پسته و گردکان و کنجد و امثال آن پزند. (آنندراج). قبیطه (معرب). قبیط (معرب). قبیده (در تداول عامه). (از حاشیهٔ برهان چ معین). ناطف. (آنندراج):

گرم کردم تخته‌بندش از کبیتهٔ کنجدی
وز ضماد تخم‌مرغش بر قلم بستم عصا.
بسحاق اطعمه (از حاشیهٔ برهان چ معین).

و رجوع به کبیتا و کبیت شود.

کبیث. [کَ] (ع ص) گوشت برگردیده بوی. (از اقرب الموارد). گوشت برگردیده بوی و مزه. (منتهی الارب).

کبیجه. [کَ جَ / جِ] (ص) چاروایی راگویند که زیر دهان او ورم کرده باشد. (از برهان) (آنندراج). کَبْج. کَبْجَه. کبج. ||(اِ) پشت‌خار را نیز گویند و آن چوبکی باشد که به اندام (شکل) پنجهٔ دست یا اندام دیگر سازند و پشت بدان خارند. (برهان) (آنندراج). پشت‌خار. (یادداشت مؤلف). کبیچه. رجوع به کبیچه شود.

کبیچه. [کَ چَ / چِ] (اِ) قشو و پشت‌خار و ابزاری باندام پنجهٔ دست که بدان پشت ستور خارند. (ناظم الاطباء). و رجوع به کبیجه شود.

کبیچه. [کَ چَ / چِ] (اِ) اسم فارسی غری است و نیز به فارسی سریشم گویند. (فهرست مخزن الادویه).

کبید. [کَ] (اِ) لحیم زرگری راگویند و آن چیزی باشد که طلا و نقره و مس را با آن بهم وصل و پیوند کنند. (برهان) (آنندراج). ||سریشم را نیز گویند و آن چیزی باشد که درودگران چوب و استخوان را بدان بهم چسبانند. (برهان). سریشم را نیز گویند و آن چیزی باشد که درودگران طلا و نقره و استخوان را بدان بهم چسبانند. (آنندراج). و رجوع به کَبد شود.

کبیداء. [کُ بَ] (ع اِ) کَبد. کَبَد. کَبداء. کُبیداة. میانهٔ آسمان. (منتهی الارب). وسط آسمان. (از اقرب الموارد). و رجوع به کبد و کبداء و کبیداة شود.

کبی‌دار. [کَ] (نف مرکب) نگاه‌دارندهٔ کبی. قَرّاد. (یادداشت مؤلف). کپی‌دار.

کبیداة. [کُ بَ] (ع اِ) کَبد. کَبَد. کَبداء. کُبیداء. وسط آسمان. (اقرب الموارد): کبیداة السماء؛ میانهٔ آسمان. (منتهی الارب). رجوع به کبد و کبداء و کبیداء شود.

کبیدن. [کَ / کِ دَ] (مص) از جای گشتن و از جای کشیدن و گردانیدن باشد. (برهان) (آنندراج). ||کوفته‌خاطر شدن. رنجیدن. (آنندراج):

مکبید و از راستی مگذرید.
فردوسی (از آنندراج).

جای غول است این سرای پرنهیب
مردمی خواهی از این مردم بکیب.
امیر حسینی.

چون از پادشاه و امرای موافق نهایت کبیده بود... (مقدمهٔ سیرالمتأخرین نواب سید غلامحسین طباطبائی). ||از راه دوستی و صداقت بازگشتن. (آنندراج ذیل کبیده). و رجوع به کبیدن شود.

کبیدن. [کُ / کَ دَ] (مص) بلغور کردن. (یادداشت مؤلف).

کبیده. [کُ / کَ دَ / دِ] (اِ) آردی راگویند که گندم آن را بریان کرده باشند. (برهان) (آنندراج). ||آرد برنج و نخود و جو بریان کرده و غیر بریان کرده را نیز گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). پِست. (آنندراج). اسم فارسی سویق است که پِست نیز نامند و به

---

[1] - Gabhastimat ((سانسکریت).

[2] - Gabhastimān (سانسکریت).

[3] - کبی را در برهان میمون سیاه نوشته و این از دو وجه خطاست: یکی آنکه بپای فارسی است نه تازی، دوم آنکه قید بیجاست. (سراج اللغات از فرهنگ نظام ج ۵ ص لط). هوبشمان (ص ۸۷) کبی فارسی را معادل کپی داند. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

[4] - این معانی در فرهنگهای عربی دیده نشد.

[5] - نل: گر.

[6] - نل: زندگان.

[7] - نل: بزینه.

[8] - از آنندراج.

هندی ستو گویند. (فهرست مخزن الادویه). ||دلیده که درشته و شکسته شدن گندم و بلغور باشد. (برهان). دلیده و بلغور جو و گندم. (ناظم الاطباء). بربور. کبیدهٔ گندم. (منتهی الارب). ||هر طعامی که در تنور پزند. ||آشی که‌از جو و برنج و مکه سازند. (ناظم الاطباء).

کبیده. [کَ دَ / دِ] (ن‌مف) رنجیده. غمگین. (یادداشت مؤلف). و رجوع به کبیدن شود.

کبیده کردن. [کَ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) بلغور کردن. اجشاش. (یادداشت مؤلف): جش؛ کبیده کردن گندم. عثلب‌الطعام؛ در خاکستر بریان کرد گندم را یا بضرورت کبیده‌کرد آن را. (منتهی الارب).

کبیر. [کَ] (اِ) شوره‌زار. کویر. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به کویر شود.

کبیر. [کَ] (ع ص) بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ترجمان القرآن جرجانی ص ۸۱). بزرگ و کلان. (ناظم الاطباء). کبیرة مؤنث آن است. ج، کِبار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و کُبَراء. (اقرب الموارد). و مَکبوراء. (منتهی الارب) (آنندراج):

چون نگه کرد بدان دخترکان مادر پیر
سبز بودند یکایک چه صغیر و چه کبیر.
منوچهری.

به هر صغیر عذابی کبیر را اهلم
اگر نه عفو کند خالق کبیر مرا. سوزنی.

– انسان کبیر؛ عالم کبیر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عالم کبیر شود.

– عالم کبیر؛ جهان وجود با نظام کلی و جملی خود و آن را انسان کبیر هم گفته‌اند چنانکه انسان (بمعنی حیوان ناطق) را عالم صغیر هم نامیده‌اند. (فرهنگ فارسی معین).

– فساد کبیر؛ جرم و خطای بزرگ و گناه عظیم. (ناظم الاطباء).

– گناه کبیر؛ گناه بزرگ. جرم و خطای بزرگ. اثم کبیر. مقابل گناه صغیر و خرد:

بی گناه کبیر و صغیر کردم کسب
که‌نز کبیر خطر بود و نز صغیر مرا. سوزنی.

||تنومند و عظیم. بزرگ و کلان. (ناظم الاطباء). ||بزرگ در توانایی و در دولت و ثروت و زور و قوت. (از ناظم الاطباء):

ای پسر همچو میر میری تو
او کبیر است و تو امیر صغیر. ناصرخسرو.

داور اسلام خاقان کبیر
عدل را نوشیروان مملکت. خاقانی.

بر یاد خاقان کبیر ار می‌خوری جان بخشدت
بل کان شه اقلیم گیر اقلیم توران بخشدت.
خاقانی.

کسری اسلام خاقان کبیر
خسرو سلطان نشان در شرق و غرب.
خاقانی.

خاقان کبیر ابوالمظفر
سر جمله شده مظفران را. خاقانی.

شنیدم که از نیکمردی فقیر
دل‌آزرده شد پادشاهی کبیر.
سعدی (بوستان).

امیر کبیر عالم عادل مؤید منصور. (گلستان). ||بزاد برآمده. (السامی فی‌الاسامی). سال‌دار و آنکه دارای سال بسیار باشد. ||به بلوغ رسیده. (ناظم الاطباء). به مردی رسیده. (یادداشت مؤلف). کامل‌شده و بزرگ‌شده. (ناظم الاطباء). مقابل صغیر. ||(اِخ) نامی از نامهای خدای‌تعالی. (مهذب الاسماء). کامل در ذات. (یادداشت مؤلف).

– خالق کبیر؛ خداوند بزرگ. خالق اکبر.

||(ع ص) (در اصطلاح صوفیه و در علم فتوت) آنکه شرب این از نهر او بوده باشد بی‌واسطه‌ای، یعنی قدحی ازو خورده باشد و لازم نیست که خود مباشر آن شده باشد، بلکه شاید بنفس خود داده باشد و شاید که وکیل او داده باشد، و او بمنزلهٔ پدر است در نسبت ولادت و از این جهت او را پدر خوانند و شارب را پسر و اسم کبیر بر زعیم قوم اطلاق کنند، و او را شیخ و مقدم و قاید و عتیدو اب و رأس‌الحزب نیز گویند و عجم او را پیشقدم خوانند. (نفائس الفنون ص ۱۹۶ و ۱۹۷). ||نزد اهل عربیت قسمی از اشتقاق و ادغام است. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به اشتقاق و ادغام شود. ||نزد اهل جفر قسمی از باب و قسمی از مخرج است. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||(در اصطلاح عروض) نام یکی از بحور مستحدث.

کبیر. [ ] (اِ) اسم هندی توتیاست. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

کبیر. [کَ] (اِ) کهور. غاف. (یادداشت مؤلف). رجوع به غاف و کهور شود. ||(در برازجان) نام نوعی درخت است[1]. (یادداشت مؤلف).

کبیر. [کَ] (اِخ) لقب اسکندر مقدونی است. رجوع به اسکندر مقدونی شود.

کبیر. [کَ] (اِخ) لقب کورش هخامنشی است. رجوع به کوروش کبیر شود.

کبیر. [کَ] (اِخ) لقب شاه عباس اول، پادشاه صفوی است. رجوع به شاه عباس اول شود.

کبیر. [کَ] (اِخ) لقب داریوش اوّل، پادشاه هخامنشی است. رجوع به داریوش اوّل شود.

کبیر. [کَ] (اِخ) لقب فردریک ویلهم، امپراتور پروس و معاصر لوئی چهاردهم است. رجوع به فردریک ویلهم شود.

کبیر. [کَ] (اِخ) لقب پطر، پادشاه روسیه است. رجوع به پطر کبیر شود.

کبیر. [کَ] (اِخ) لقبی بود که مجلس شورای ملی در جلسهٔ سه‌شنبه ۳۱ خرداد ۱۳۳۸ برای رضا شاه پهلوی تصویب کرد.

کبیر. [کُ بَ] (اِخ)[2] (در اصطلاح نجوم هند) از اصحاب پرب و آن صاحب الشمال است و در حکمش خصب و گشادگی است و فساد اموال اغنیا. (تحقیق ماللهند ص ۲۵۸).

کبیر. [کَ] (اِخ) (قاضی شیخ...) معاصر شاه اسماعیل صفوی و سلطان سلیم عثمانی، و مدت پنجاه سال قاضی ماضی‌الحکم اردبیل بود و طبیب حاذق آن ملک و افتاء و تدریس آن دیار نیز به او متعلق بود. در جنگ شاه اسماعیل با سلطان سلیم اسیر سلطان سلیم گشت و با آنکه پادشاه عثمانی حکم به کشتن همه داد او را بخشید و پس از چندی عهده‌دار ضبط حلب و شام و مصر گردید. وی تاریخ دوران سلطان سلیم را نوشته و تاریخ ابن خلکان را ترجمه نموده است. (از مجالس النفائس ص ۳۹۶ و ۳۹۷) و رجوع به مجالس النفائس شود.

کبیرآباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیبر بخش کلیبر شهرستان اهر. کوهستانی و معتدل. سکنه ۱۷۸ تن. آب از چشمه. محصول غلات و گردو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کبیرالدین. [کَ رُدْ دی] (اِخ) پسر شیخ فخرالدین ابراهیم عراقی است و مادرش دختر شیخ بهاءالدین زکریای مولتانی بوده است که هنگام اقامت شیخ عراقی به مولتان به همسری وی در آمده بود و زمانی که شیخ در شام اقامت داشت کبیرالدین به وی ملحق گردید. رجوع به رجال حبیب السیر ص ۳۴ و ۳۵ و از سعدی تا جامی ص ۱۴۸ شود.

کبیرکوه. [کَ] (اِخ) از کوه‌های منطقهٔ لرستان و تنها کوه مرتفعی است که در آن ناحیه به نظر می‌آید و مردم محل «کورکوه» گویند. این کوه بزرگ و عریض حد فاصل بین پیشکوه و پشتکوه لرستان است. به عبارت دیگر شرق این کوه مرتفع از صالح‌آباد تا شیروان کشیده شده و در آن اشکفتها (شکاف. غار) است و آثاری از زمان ساسانیان در آنها هست. قلل این کوه در تمام مواقع سال بجز دو ماه مستور از برف است. در این کوه گردنه‌های کوچک نیز هست که در تمام مدت زمستان و بهار غیر قابل عبور و مرور است. کوههای ناحیهٔ لرستان هم به دو قسمت تقسیم می‌شود که حد فاصلشان کبیر کوه است. (از جغرافیای غرب ایران ص ۲۷ و ۲۸). رجوع به جغرافیای غرب ایران شود.

کبیرکوهی. [کَ] (اِخ) طایفه‌ای از کردان ساکن پشتکوه هستند. محل سکونت طوایف پشتکوه در جنوب کرمانشاه، رودخانهٔ

---

[1] Acacia famesiana.

[2] kuvera (سانسکریت).

صیمره، دزفول، بین‌النهرین است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷ و ۶۸).

کبیرة. [کَ رَ] (ع ص) تأنیث کبیر. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||(اِ) گناه بزرگ. (اقرب الموارد). گناه و اثم. (ناظم الاطباء). مقابل صغیرة. ج، کبیرات و کَبائِر. (از اقرب الموارد). و رجوع به کبیره شود.

کبیرة. [کَ رَ] (اِخ) دهی است نزدیک جیحون. (منتهی الارب). دهی است نزدیک جیحون که به فارسی ده بزرگ نامند. (از معجم البلدان).

کبیره. [کَ رَ] (ع ص، اِ) کبیرة. گناه بزرگ و مقابلش صغیرة است. (از اقرب الموارد). خطای عظیم. گناه و اثم. (ناظم الاطباء). ج، کبیرات و کبائر. (اقرب الموارد): چون یکی از دنیا برفتی از یاران وی بر کبیره ما گواهی می‌دادیم که وی از اهل آتش است. (کشف الاسرار از فرهنگ فارسی معین).

اقرار کرده بر گنه خود به سِرّ و جهر
نی شرم از صغیره و نه از کبیره تنگ.

سوزنی.

به یک صغیره مرا رهنمای شیطان بود
به صد کبیره کنون رهنمای شیطانم. سوزنی.

رجوع به کبیرة شود.

—گناه (معصیت) کبیره؛ گناه بزرگ چون قتل و زنا. ج، کبائر (کبایر). (فرهنگ فارسی معین). ||گران. ||دشوار. (ترجمان علامه جرجانی ص ۸۱).

کبیس. [کَ] (ع ص، اِ) نوعی از خرما. ||زیوری است میان‌تهی پر از بوی خوش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زیوری است میان‌کاواک پر از بوی خوش که بر گردن آویزند. (ناظم الاطباء). ||عام کبیس؛ سال کبیسه‌دار. (ناظم الاطباء). در حساب منجمان زیادتی باشد که در ماه شباط اعتبار کنند پس شباط به بیست و نه روز رسد. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به کبیسه شود.

کبیسة. [کَ سَ] (ع ص، اِ) چاه و جوی انباشته و سر به گریبان کشیده. (آنندراج) (غیاث اللغات). ||زیادتی باشد که منجمان در ماه شباط اعتبار کنند و آن را به عربی فضل‌السنه خوانند. (برهان). ||(در سال شمسی) آن سال که روزی در وی افزایند و آن از چهار سال سالی باشد. (مهذب الاسماء) (کلمهٔ سریانیهٔ معربه) چون سالهای یونانی تقریباً سیصد و شصت و پنج روز و ربع باشد پس از هر چهار سال ارباع را جمع کردندی و آن را یک روز شمردندی و آن سال را کبیسه خواندندی. (مفاتیح العلوم). به عربی کبیسه و به سریانی کبیشتا است؛ و آن زیادت یک ماه در پایان سال یا چند روز در ماهی معین است، برای تعدیل گاه شماری چون مدت سیر یک دورهٔ زمین (و بقول قدما آفتاب) ۳۶۵ روز و ۵ ساعت و ۴۹ دقیقه و کسریست معمولا سال را ۳۶۵ روز گیرند و کسور مزبور را محفوظ دارند تا در هر ۴ سال یک روز حساب کنند و بر روزهای سال بیفزایند تا در جمله ۳۶۶ روز شود. (از التفهیم ص ۲۲۱ و ۲۲۲). طبق قرارداد گاهشماری کنونی معمول در ایران ۶ ماه اول سال هر یک ۳۱ روز دارد و ۵ ماه دوم هر یک ۳۰ روز و اسفند ماه ۲۹ روز است (جمع ۳۶۵ روز) و بهمان حساب که در بالا گفته شد هر چهار سال یک بار ماه اسفند را ۳۰ روز محسوب دارند، در این صورت سال راکبیسه گویند. (فرهنگ فارسی معین). به سال آفتاب چهار یک روز یله کنند، تا از وی به چهار سال روزی بحاصل آید، آنگه او را بر روزهای سال بیفزایند تا جمله سیصدوشصت‌وشش روز شوند و این فعل یونانیان و رومیان و سریانیان و نیز آن قبطیان مصر بود از زمانهٔ اغسطس قیصر ملک روم باز و این سال را به یونانی اولمفیاس[1] خوانند و به سریانی کبیستا[2] و چون به تازی گردانی کبیسه بودای انباشته که چهاریکهای روز اندر او انباشته همی آید روزی تمام. و پارسیان را از جهت کیش گبرکی نشایست که سال را به یکی روز کبیسه کنند پس این چهار روز را یله همی کردند تا از وی ماهی تمام گرد آمدی به صد و بیست سال و آنگاه این ماه را بر ماههای سال زیادت کردندی تا سیزده ماه شدی و نام یکی ماه اندر او دوبار گفته آمدی و آن سال را بهیزک خواندندی و پس نیست شدن ملک و کیش ایشان این بهیزک کرده نیامده است به اتفاق. و اما قبطیان که اهل مصراند این چهار یک روز را پیش از زمانهٔ اغسطن یله کردندی تا از وی سالی تمام حاصل شدی به هزاروچهارصدوشصت سال، آنگه از جملهٔ سالهای تاریخ یکسال افکندندی زیرا که همان است اگر یکی افکنند یا یکی بر سالها فزایند آنگه دو سال را یکی شمردندی. (التفهیم ص ۲۲۱ و ۲۲۲ و ۲۲۳). ||(در سال قمری) به اصطلاح یازده روز و یا بالا از سال شمسی که در مقابلهٔ قمری زاید می‌افتد و آن را جمع کرده سال سوم قمری هندی را سیزده ماهه گیرند، به هندی لوند نامند و هر زیادت ایام و ماه که در حساب سال دیگر اقوام افتد آن را در ماهی درج نمایند. (غیاث اللغات). و اما اندر سال قمری از آن پنج‌یک و شش‌یک روز به سیوم سال روزی تمام شود و روزگار سال سیصدوپنجاه‌وپنج روز، و از آن چیزکی بماند که از وی افزون است. و از آن دو کسر به ششم سال نیز روزی دوم تمام شود و همچنین تا آن کسر سپری شود به یازده روز [چون سی سال بگذرد] و آن سالها که سیصدوپنجاه‌وپنج روز باشند کبیسه‌های عرب خوانند، نه از قبل آنکه ایشان بکار همی‌برند یا بردند ولیکن از جهت خداوندان زیجها که بر سال تازیان شمارها برآرند که بدین کبیسه‌ها محتاج باشند. (التفهیم ص ۲۲۲ و ۲۲۳). سال قمری از سال شمسی یازده روز به تقریب پیشتر آید و از این جهت ماههای تازی به همهٔ فصلهای سال همی گردند به قریب سی و سه سال و هر ماهی که نامزد کنی، او را به هر فصلی یابی و به هر جای از آن فصل و جهودان را اندر توریة فرموده آمده است که سال و ماه هر دو طبیعی دارند پس ناچار سال را کبس بایست کردن به ماهی که از آن روزها گرد آید که میان سال قمری و سال شمسی‌اند. و آن سال را که کبس کنند به زبان عبری عِبّور نام کردند و معنیش آبستن بود، زیرا که آن ماه سیزدهم را که بر سال زیادت شد تشبیه کردند به بار زن که افزوده است به شکم او و بدین کبس کردن سال بجای آید از پس آنکه بیشتر شده باشد. و جهودان همسایهٔ عرب بودند اندر یثرب که مدینهٔ پیغامبر است صلی‌الله علیه و سلم پس عرب خواستند که حج ایشان هم به ذی‌الحجة باشد و هم به خوشترین وقتی از سال و فراخترین گاهی از نعمت وز جای نجنبد تا تجارت و سفر بر ایشان آسان بود. این کبیسهٔ جهودان بیاموختند نه بر راهی باریک و لیکن بود اندرخورامیان. و آن به دست گروهی کردند به لقب قلامس ای دریای مغ و آن شغل پسر از پدر همی یافت و این شمار نگاه می‌داشت چون کبیسه خواستی کردن، و به خطبه اندرگفتی فلان ماه را تأخیر کردم و اگر از ماهی حرام بودی مثلاً محرم، گفتی محرم را سپوختم و او را حلال کردم زیرا که به سالی که دو محرم بود نخستین حلال باشد. زیرا که چهار حُرم است و آن دیگر که به حقیقت صفر است محرم گردد. و بر این بودند تا آنگه که اسلام آن را باطل کرد به سال دهم از هجرت و این سال حجةالوداع است که پیغامبر علیه‌السلام جهان را و امت خویش را بدرود کرده‌است. و هر که ماههای قمری اندر سال شمسی بکار دارد او را چاره نیست از این کبیسه کردن به ماهی قمری. و حرانیان آنک به حران‌اند و به بغداد به صابیان معروف و ایشان بقیت بت‌پرستان یونانیان‌اند همین

---

[1] - نل: اولمفلیاس. شاید بازیهای چهارسالهٔ یونانیان (Olympique) مربوط بهمین اولمفیاس باشد. (حاشیهٔ التفهیم ص ۲۲۲).

[2] - نل: کبیشتا.

کیسه به کار دارند، و لکن مذهب و رای ایشان اندر آن بتحقیق ندانستم هنوز. (التفهیم صص ۲۲۳ - ۲۲۶).

کبیسه. [کُ بَ سَ] (اِخ) چشمه‌ای است در جانبی از دشت سماوة نزدیک هیت. (منتهی الارب). چشمه‌ای است در طرفی از دشت سماوة به چهار میلی هیت که از آنجا به صحرا می‌روند. و در این مکان چند قریه است که اهلش چون در جوار بادیه‌اند در غایت فقر و فاقه و تنگی معیشت به سر می‌برند. (معجم‌البلدان).

کبیسی. [کُ بَ] (ص نسبی) منسوب است به کُبَیسَه که شهری است در طرف بری سماوة. (سمعانی).

کبیش. [کُ بَ] (اِخ) جایی است. (منتهی الارب). مصغر کبش، نام موضعی است. راعی گفته:

جعلن حُبَیا بالیمین و نکبت
کبیشاً لورد من ضئیدة باکر.

(از معجم البلدان).

کبیشه. [کُ بَ شَ] (اِخ) نام یکی از موالی رسول. (یادداشت مؤلف). نام غلام حضرت رسول صلی‌اللّه‌علیه‌وآله‌وسلم. (آنندراج).

کبیکج. [کَ کَ] (اِ)[1] نوعی از کرفس صحرایی است و آن را به عربی کف السبع و شجرةالضفادع خوانند و به شیرازی کن ویران و به صفاهانی موسک[2] گویند و از سموم قتاله است. با سرکه بر داءالثعلب طلا کنند نافع است. (برهان) (از آنندراج). ||معرب از فارسی است و آن را کف الضبع[3] و به یونانی بطراخیون و سالتین اغریون و به اصفهانی موشک و به ترکی ماستواه چچکی و به هندی جل و لستوپری نیز به فرنگی زنتکل نامند اصناف آن بسیار است. صنفی برگ آن شبیه به برگ گشنیز و از آن عریضتر و مائل به سفیدی و با رطوبت لزجه و گل آن زرد و بنفش و نیز ساق آن باریک بقدر یک ذرع و بیخ آن سفید تلخ و متشعب مانند شعبه‌های خربق و منبت آن قریب به آبهای جاری. صنف دوم نیز شبیه به صنف اول و از آن بزرگتر و بسیار ظریف و گل آن بنفش و این را سالتین اغریون نامند. و صنف سوم نبات آن بسیار کوچک و گل آن زرد طلائی و کریه‌الرائحه و صنف چهارم نیز شبیه به صنف سوم و گل آن سفید برنگ شیر. (مخزن الادویه). یکی از گونه‌های آلاله که می‌پنداشتند حشرات (از جمله بید) از بوی آن گریزانند. شقیق. وردالحب. آلالهٔ ایرانی. آلالهٔ شرقی. کبیکنج. (فرهنگ فارسی معین). برخی کتب این گونه آلاله را با گونهٔ دیگری از آلاله‌ها که به نام «زرد مرغک» موسوم است یکی دانسته‌اند (فرهنگ فارسی معین). ||بعضی گویند به سریانی نام مَلَکی است موکل بر حشرات. (برهان) (آنندراج).

کبیکه. [کَ کَ] (اِ) کبیکک. کبیکج. رجوع به کبیکج شود.

کبین. [کَ] (اِ) کابین. (آنندراج). کابین و مهر زن. (ناظم الاطباء). رجوع به کابین شود.

کبین. [کُ] (اِخ) از قرای سنحان در زمین یمن. (از معجم البلدان).

کپ. [کُ] (اِ) دهن باشد و به عربی فم گویند. (برهان). دهان. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). فم. (فرهنگ فارسی معین):

من دهان پیش تو کنم پر باد
تا زنی بر کپم تو زابگرا. رودکی.

گفتم آن زلف و کپت گیرم در دست بگفت
ارفع الدرهم خذ منه عناقید رطب. سنائی.

از لجاج خویشتن بنشسته‌ای
اندرین پستی لپ و کپ بسته‌ای. مولوی.

||بیرون و اندرون دهن را نیز گفته‌اند چه در هر جا که «برکپ» نویسند ارادهٔ بیرون دهن باشد و هر جا که «درکپ» نویسند مراد اندرون دهن و معرب آن قب باشد. (برهان) (از آنندراج)[4]. لپ یعنی طرف درون دهان. (از آنندراج). قب (در تداول مردم قزوین). و رجوع به گپ شود.

کپ. [کُ] (اِ) نامی که در رودسر و دیلمان لاهیجان به زیرفون دهند. (یادداشت مؤلف). یکی از گونه‌های زیزفون که در جنگلهای سواحل بحر خزر فراوان می‌روید. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زیرفون شود.

کپ. [کُ] (اِ) به زبان شیرازی قرابهٔ بزرگ شیشه‌ای را گویند و کوچک را کپچه گویند. (آنندراج). قسمی شیشهٔ بسیار بزرگ برای شراب و سرکه و آب غوره و امثال آن. شیشه‌های بزرگ قرابه بخصوص پوشال گرفته. (یادداشت مؤلف). شیشهٔ ته‌پهن و دهان‌باریک که در آن شراب و سرکه و سرکنگبین و نظایر آن ریزند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||در تداول مردم قزوین خمره. قسمی خمره. (یادداشت مؤلف).

کپ آمدن. [کَ مَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، حال مرغی است که می‌خواهد بچه بگذارد. (جمالزاده، یکی بود یکی نبود) (فرهنگ فارسی معین).

کپات. [کَ] (اِ) در تداول مردم بلوچ کیف‌های درداری است که از برگ خرما بافته شود و برای بین راه خرما داخل آن کنند. (یادداشت مؤلف).

کپاک. [کَ] (اِ) مرغکی باشد کبود و سفید و دم‌دراز که او را دمسیجه نیز گویند بر لب آب نشیند و دم جنباند. (برهان) (آنندراج). دم‌جنبانک. (ناظم الاطباء). کبوک. (فرهنگ فارسی معین).

کپان. [کَ / کَپْ پا] (اِ)[5] قپان و آن ترازویی است که یک پلّه دارد و بجای پلّهٔ دیگر سنگ از شاهین آن آویزند و بلغت رومی قسطاس می‌گویند. (برهان). ترازوی معروف است که یک پله دارد و جانب دیگر سنگ از شاهین بیاویزند و قپان معرب آن است و با کاف فارسی نیز صحیح است چه گپ بمعنای بزرگ است و کپان نیز ترازوی بزرگ. (آنندراج). ترازوی کلان که بدان هیزم و قماش و جز آن سنجند و وزن کنند،به هندی تک گویند. (غیاث اللغات). قپان. (ناظم الاطباء). قَبّان. قَفّان (معرب). قسطاس. (منتهی الارب). ترازوی یک پله. (ناظم الاطباء). بعضی این کلمه را از کامپانای[6] رومیه مأخوذ شمرده‌اند که بمعنی جرس و میزان است. (یادداشت مؤلف):

ز بس برسختن زرش بجای مادحان هزمان
ز ناره بگسلد کپان ز شاهین بگسلد پله.

فرخی.

یکی دیبا فروریزد به رزمه
یکی دینار برسنجد به کپان.

عنصری (از حاشیهٔ برهان چ معین).

چون بجویی راه دانی چیست کپان داشتن.

سنائی.

دهان چون ترازوش پر سنگ باد
فرو باد آویختش چون کپان.

پوربهای جامی (از فرهنگ جهانگیری).

||نیم گز فولادی. (ناظم الاطباء).

کپتی. [ ] (هندی، اِ) سیخ کارد که در میان عصا و تازیانه دارند به هندی. (منتهی الارب ذیل مِغْوَل).

کپجه. [کَ جَ / جِ] (اِ) قاشق. (یادداشت مؤلف). کپچه. کفچه: مجدح، کپچهٔ پشت‌شور. (منتهی الارب).

کپج. [کُ] (اِخ) اصل آن کوچ یا کُفج که عربان قُفص خوانند و از طوایف بلوچ بوده‌اند

---

۱ - کیکج (فارسی) = Ranunculus Asiaticus (دزی ج ۲ ص ۴۴۱) (حاشیهٔ برهان چ دکتر معین).

۲ - ن‌ل: موشک.

۳ - کف السبع، کف الضبع است و نزد بعضی کبیکج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

۴ - این معنی از ترکیب کلمه با «در» و «بر» حاصل آید.

۵ - معرب آن قپان، ترکی قپان، کردی kapán (ترازوی عمومی) اصل آن را یونانی نوشته‌اند. (تقی‌زاده، یادگار ۴: ۶ ص ۲۲). لامنس اصل کلمه را Campana لاتینی می‌داند (بمعنی جرس که به میزان اطلاق شده) ولی ادی شیر قول او را قبول نمی‌کند. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

6 - Campana.

و در یکی از کتیبه‌های میخی لفظ آکوپاچیه دیده شده است بمعنی کوه‌نشین و محتمل است همین طایفهٔ قفص باشد. (سبک‌شناسی ج ۱ ص ۶۷). در تاریخ بیهقی (چ فیاض ص ۲۴۴) این کلمه در عبارت: «مکرانی چون خبر این لشکرها و برادر بشنود کار جنگ بساخت و پیاده‌ای بیست هزار کیجی و ریگی و مکرانی و از هر ناحیتی و هر دستی فراز آورد» کیجی ضبط شده و مصحح در حاشیه نوشته است: کیج نام شهری است در بلوچستان و هم اکنون به همین نام معروف است و نزد جغرافی‌نویسان قدیم هم معروف بوده و گاهی برای تسمیهٔ تمام ناحیه لفظ کیج و مکران را اطلاق می‌کرده‌اند معرب این کلمه کیز است بنابراین احتمال این که کلمهٔ متن «کیج» (قفص) باشد مورد ندارد. (حاشیهٔ تاریخ بیهقی ص ۲۴۴). رجوع به کیج شود.

کپچلاز. [کَ] (اِ) کفچه‌لیز. کفشکیل (معرب). کفگیر. مِغرَفَه. کفلیز. (یادداشت مؤلف).

کپچه. [کَ چَ / چِ] (اِ) بر وزن و معنی کفچه است و آن را چمچه نیز گویند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). کبچه. کفچه. مِلْعَقَة. (منتهی الارب). کفلیز. کفگیر. (آنندراج). آنرا کفچلیز نیز گفته‌اند و عربان معرب کرده و قفشلیل گویند. (آنندراج). رجوع به کبچه و کفچه و کفگیر شود.

کپر. [کَ پَ] (اِ) در لغت مردم بلوچ، خانه‌ای است از نی و بوریا و مانند آن. خانه‌هائی است که اسکلت آنها از چوب خرماست و اطراف آنها با حصیر بسته می‌شود. نام خانه‌های حصیری که در فلاحیه خوزستان کنند، که گاه از منسوجی درشت و گاه از شاخ و برگ درخت ساخته می‌شود. (یادداشت مؤلف). خانهٔ نیی. کومه. آلونک. عریش. (فرهنگ فارسی معین).

کپر. [کَ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق شهرستان الیگودرز. سکنه ۳۰۵ تن. آب از قنات و چاه. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کپراس. [کَ] (اِ) بمعنی تبذل و بذله گویی باشد و آن حشمت از خود برداشتن و با مردم خوش‌طبعی و مزاح بسیار کردن و هرزه گویی باشد. (برهان) (آنندراج). لاغ کردن. خوش‌دأبی کردن. مزاح کردن. (یادداشت مؤلف).

کپرک. [ ] (اِ) مرغ خانگی که از خایه کردن باز ایستد. (اوبهی).

کپرگه. [کَ پَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه حاتم شهرستان بروجرد. سکنه ۱۰۰ تن. آب از چشمه و رودخانه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کپرنشین. [کَ پَ نِ] (نف مرکب) آنکه در کپر زندگی کند. که مقیم کپر باشد. که خانه در کپر دارد. چادرنشین. مقابل ده‌نشین و روستایی. (یادداشت مؤلف).

کپرنیک. [کُ پِ] (اِخ)[1] منجم مشهور از مردم لهستان و اوست که پس از ابوریحان بیرونی قائل به مرکزیت خورشید و متحرک بودن زمین شد و نظام بطلمیوس را نسخ کرد. (یادداشت مؤلف). در نوزدهم فوریه سال ۱۴۷۳ م. در شهر تورن[2] در لهستان بدنیا آمد و چون یتیم بود عموی او که کشیش بود وی را برای تحصیل به دانشگاه کراکوی فرستاد و کپرنیک جوان با شور و شوق فراوان تمام دروس آن را از هیئت و نجوم و نقاشی و مناظر و مرایا فراگرفت. در ۲۳ سالگی به ایتالیا رفت و در دانشگاه پادو طب تحصیل کرد و نجوم را در دانشگاه بولونی آموخت و بر اثر هنر و استعدادش کرسی تدریس ریاضیات به او واگذار گردید. سپس بدرخواست عمویش که مقام کشیش رسمی شهر فرونبورگ را برای وی در نظر گرفته بود به این شهر بازگشت و تا آخر عمر در آنجا ماند. گاهگاه سافرتهای کوتاهی به تورن و کراکووی می‌کرد. پس دوران استقلال و آرامش در زندگی وی آغاز شد و به مطالعه در آثار منجمان گذشته پرداخت و تمام اشکالات و ناهماهنگی‌هایی راکه در دستگاه کرات و دوایر بطلمیوس وجود داشت هویدا ساخت. در سال ۱۵۰۳ یا ۱۵۰۴ م. بود که کوپرنیک با عقیدهٔ فیلولائوس و آریستارک که ۱۸ قرن پیش از وی به حرکت دورانی زمین اعتقاد پیدا کرده بودند موافق شد و قبول کرد که زمین هر ۲۴ ساعت یک بار به دور خود حرکت می‌کند و خورشید را در مرکز کرهٔ سماوی ساکن نگاه داشت و زمین را در مدت یک سال بدور آن بحرکت درآورد به عقیدهٔ وی ستارگان همه نقاط درخشان و ثابتی هستند و سیارات همگی مانند زمین به دور خورشید حرکت می‌کنند. (از تاریخ علوم پی‌یر روسو).

کپره. [کَ پَ رَ / رِ] (اِ) کفک. کپک. کره. کلاش. (یادداشت مؤلف). ||شوخ برهم نشسته. (یادداشت مؤلف). چرکی که روی اشیاء بندد. (فرهنگ فارسی معین). کوره. کبره. پینه. شخه. شوغه. آنچه بر پشت دست و امثال آن بندد از شوخ. (یادداشت مؤلف). رجوع به کبره شود.

کپره بستن. [کَ پَ رَ / رِ بَ تَ] (مص مرکب) شوخ گرفتن روی زخم و پوست دست و مانند آن. شوخگین شدن. کوره بستن. پینه بستن. شوغه بستن. کبره بستن. رجوع به کبره بستن شود.

کپره‌زدگی. [کَ پَ رَ / رِ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) کپک‌زدگی. کلاش‌گرفتگی. اورزدگی. اورگرفتگی.

کپره زدن. [کَ پَ رَ / رِ زَ دَ] (مص مرکب) کپک زدن. تَکَرُّج. کلاش گرفتن. (یادداشت مؤلف). اور گرفتن. اور زدن.

کپره‌زده. [کَ پَ رَ / رِ زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) چیزی که کپره گرفته باشد. کپک‌زده. سفیدک‌زده. کره‌زده. کلاش‌گرفته. متکرج. اورگرفته. اورزده. رجوع به کپک‌زده شود. ||شوخ گرفته. پینه‌بسته.

کپسول. [کَ] (فرانسوی، اِ)[3] پوشینه‌ای ژلاتینی و به اندازه‌های مختلف که گردها و گاهی مایعات و روغنهای دارویی را به جهت مخفی نگاه داشتن طعم بد آنها در درون آن جای میدهند. ||چاشنی تفنگ. ||محفظهٔ فلزی نگهداری اکسیژن را. ||گونه‌ای میوهٔ خشک شکوفا که از چند برچه بوجود آمده است. میوه کپسول دارای اشکال متعدد است، در برخی میوه‌ها قسمتی از میوه مانند سرپوش از روی قسمت دیگر برداشته می‌شود. در این صورت کپسول را به نام مجری یا پیکسید[4] می‌خوانند مانند میوهٔ بارهنگ و گل تاز و برخی دیگر بواسطه سوراخهائی که در زیر صفحهٔ کلاله واقع است دانه را آزاد می‌کنند. در این صورت گرز خوانده می‌شوند مانند میوهٔ شقایق و خشخاش. برخی میوه‌ها هم شکفتنشان با صدایی نسبتاً شدید توأم است و ناگهانی است مانند میوهٔ گیاه فلوکس و میوهٔ هور[5]. (فرهنگ فارسی معین).

کپک. [کَ پَ] (اِ) کفره. کپره. کره. سبزی و سپیدی که بر روی اطعمه و نانهای مانده افتد و آن نوعی قارچ ذره‌بینی است. (یادداشت مؤلف). کفک. (فرهنگ فارسی معین). اُور (در لهجهٔ مردم قزوین). (یادداشت مؤلف). کفک‌ها بسرعت در سطح مواد غذایی و در مجاورت هوا پدید می‌آیند زیرا که هاگ‌های آنها همیشه در هوا پراکنده است. مهمترین آنها عبارتند از: ۱ - کفک سفید[6] که بر روی خمیر و نان مرطوب، تشکیل کلافهٔ سفیدی مانند پنبه می‌دهد. ۲ - پرنسپوره‌ها[7] که انگل رستنی‌های مختلف می‌شوند و در کشاورزی

---

[1] Copernic.
[2] Thorn.
[3] Capsule.
[4] Pyxide.
[5] Hura crepitans.
[6] Mucor mucedo.
[7] Peronosporée.

بدانها اهمیت زیاد می‌دهند. قارچ کلم که برگ کلم را فاسد می‌کند و قارچ مو که برگهای مو را آلوده می‌سازد و انگور را بتدریج از میان می‌برد از آن جمله‌اند. ۳ - ساپرلگنیا[1] که شمارهٔ آنها کمتر و طرز تکثیر آنها مختص به خود آنهاست و عموماً بر روی بدن حیوانات تشکیل رشته‌هایی می‌دهند که مانند نمدی تمام سطح را می‌پوشاند (مخصوصاً در ماهی‌ها). (از گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۱۴۱). و رجوع به کفک شود. ‖سبوس. سبوس گندم و جو. نخاله. (یادداشت مؤلف). آنچه از بیختن آرد گندم یا جو در آردبیز بماند.

کپک. [کَ] (اِ) کف دست را گویند. (اوبهی).

کپک. [کُ پَ] (اِ) مسکوک خرد معمول در روسیه. پشیز روسیان.

کپک. [کُ پَ] (ترکی، اِ) سگ باشد به زبان ترکی. (یادداشت مؤلف).

کپک. [کُپْ پَ] (اِ) در تداول مردم گناباد خراسان گوسپندی است که چهار دست و پای کوتاه دارد.

کپک. [کَ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز. سکنه ۱۸۸ تن. آب از چشمه. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کپکان. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان میانکوه بخش چاپشلو شهرستان دره گز. سکنه ۱۷۸ تن. آب از چشمه. محصول آنجا غلات و سیب زمینی. شغل اهالی زراعت است. این ده را در اصطلاح محل کوپکان گویند.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کپک‌خان. [کَ] (اِخ) پسر دواخان و برادر ایسوقاخان از خانان مغول بود که پس از ایسوقاخان به سلطنت رسید و در سال ۷۲۱ هـ .ق. به مرض گنگی و لالی دچار شد و برادرانش متصدی امر سلطنت شدند. رجوع به حبیب السیر ج تهران ج ۳ شود.

کپک‌زدگی. [کَ پَ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) کپره‌زدگی. سفیدک‌زدگی. کلاش‌گرفتگی. اُورگرفتگی. اورزدگی.

کپک زدن. [کَ پَ زَ دَ] (مص مرکب) کره برآوردن نان. کره گرفتن. (یادداشت مؤلف). اکراج. تکریج. تکرج. (منتهی الارب ذیل کرج). کپره زدن. کلاش گرفتن. کپک گرفتن. اُور زدن. اور گرفتن. رجوع به کپره زدن شود.

کپک‌زده. [کَ پَ زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) سفیدک‌زده. کره‌زده. متکرج. (یادداشت مؤلف). کپره‌زده. کلاش‌گرفته. اورزده. رجوع به کپره‌زده شود.

کپک‌ساز. [کَ پَ] (نف مرکب) آنکه کپک سازد. کپکی. آنکه مخمر درست کند. رجوع به کپکی شود.

کپکی. [کَ پَ] (ص نسبی)[2] کپک‌ساز. ‖کپک‌فروش. (یادداشت مؤلف). رجوع به کپک‌ساز شود.

کپکی. [کَ پِ] (اِ) نوعی دینار و تومان که در عهد مغول و تیموریان و صفویان متداول بود. (فرهنگ فارسی معین). قسمی مسکوک بوده است. (یادداشت مؤلف): اوقافی که بر آن بنا مقرر نموده تخمیناً پانصد تومان رایج کپکی باشد. (دولتشاه ذیل ترجمهٔ احوال ترجمهٔ امیر علیشیر). و اقطاع بایسنقر بهادر به عهد شاهرخ سلطان ششصد تومان کپکی بوده. (دولتشاه ذیل ترجمهٔ احوال قاسم انوار). مهم خواجه احمد را به مبلغ سی تومان کپکی قطع کرد. (دستور الوزراء).

کپل. [کَ پَ] (اِ) کفل. کفچل. سرین. سطح خارجی سرین آدمی و جانوران. سرین آدمی و جانوران. (فرهنگ فارسی معین ذیل کفل). قسمت خلفی بالای ران. رجوع به کفل و رجوع به سرین شود.

کپل. [کُ پُ] (ص) (در تداول عامه) آدمی کوتاه و فربه. (یادداشت مؤلف). دارای اندام گوشتین. آ کنده‌گوشت. که اندام به گوشت آ کنده دارد.

– پاکپلی؛ خطابی دارندهٔ پای گوشتین و فربه را.

– دست‌کُپلی؛ خطابی شخص دارندهٔ دست فربه را.

کپلر. [کِ لِ] (اِخ)[3] (۱۵۷۱ - ۱۶۳۰ م.) ریاضی‌دان و منجم مشهور ایتالیایی. وی در شانزدهم ماه مه ۱۵۷۱ در ویل (ووتمبرگ) بدنیا آمد پدرش میخانهٔ محقری داشت. و خود وی تا ۱۵۸۴ م. به نگاهداري حیوانات مشغول بود در این سال به سبب بیماری، ناچار از این کار دست کشید و او را به مدرسهٔ طلاب پروتستان و سپس بر اثر هنر و استعدادش به دانشگاه توبینگن فرستادند. در آنجا به فراگرفتن ریاضیات پرداخت و معلم ریاضیات مدرسهٔ شبانه روزی پروتستان در گراتز شد. پس از آن به سبب مخالفت حکام با افکار و عقایدش از ایتالیا گریخت و به دانمارک پناه برد و در آنجا به مطالعه دربارهٔ ستارگان پرداخت و سه قانون مهم نجومی خویش راکشف و منتشر کرد ازین قرار:

۱ – هر سیاره به دور خورشید یک مسیر بیضی‌شکل طی می‌کند.

۲ – خط راستی که سیاره را بخورشید وصل می‌کند، در زمانهای متساوی مساحات متساوی می‌پیماید. هر قدر سیاره روی این مسیر به خورشید نزدیکتر باشد حرکت آن نیز سریعتر است.

۳ – اگر سال را بمنزلهٔ واحد زمان و فاصلهٔ زمین از خورشید را واحد طول فرض کنیم مجذور مدت دوران یک سیاره به دور خورشید مساوی با مکعب فاصلهٔ آن از خورشید است. بمدد قانون سوم می‌توان با در دست داشتن مدت دوران آن، فاصله‌اش را از خورشید معین کرد.

نیوتن با مجهز بودن به این قوانین توانست قانون جاذبهٔ عمومی را کشف کند. کپلر در پانزدهم ماه نوامبر ۱۶۳۰ م. در راتیسبون در نهایت فقر و بی‌چیزی زندگی را بدرود گفت. (از تاریخ علوم پی‌یر روسو).

کپلک. [کَ پَ لَ] (اِ) مرضی که از زالوی جگری یا کرم کپلک که در آبهای بعض برکه‌هاست گوسفند را عارض شود. انگلی در گوسفند و هم نام بیماریی که از او پیدا آید[4]. (یادداشت مؤلف).

کپل مپل. [کُ پُ مُ پُ] (ص مرکب، از اتباع) کپل. کوتاه و فربه. گوشتین. رجوع به کپل شود.

کپنک. [کِ / کَ پَ نَ] (اِ) نمدی که مردم بینوا در زمستان بر دوش گیرند. (غیاث اللغات). پوشش پشمینه که درویشان پوشند و آن تاکمر است و آستین هم ندارد و چون کفن‌واری است آن را کفنک گفته‌اند و «فا» به بای فارسی تبدیل یافته است. (از آنندراج). جامهٔ نمدین که کردان و بعض روستائیان روی دیگر جامه‌ها دارند. جامهٔ زبرین شبانان و روستائیان از نمد. جامهٔ خشن نمدین. نیم‌تنه یا جبهٔ نمدین یا از جامهٔ پشمین خشن کرده. (یادداشت مؤلف). جامهٔ مخصوصی که از نمد می‌مالیدند و بیشتر چوپانان و روستائیان و درویشان و جوانمردان و نیز داش‌مشدیها در زمستان روی جامه‌های خود می‌پوشیدند و آن دو گونه بود: بی‌آستین و باآستین‌های بلند؛ کپنک بلند و جلو آن باز است. بالاپوش نمدین. کفنک. (فرهنگ فارسی معین). شولا. (یادداشت مؤلف). کپنگ. (آنندراج): همگنان نذر کردند که اگر یابند برهنگان را به کپنک و کرباس بپوشانند. (نظام قاری ص ۱۴۱).

بهتر از اطلس و سقرلاط است
در بر مردم خدا کپنک.

بابا کوهی (از آنندراج).

ما که با یک فتی ساخته‌ایم و کپنک
بدادایی چه کشیم از فلک و پیر فلک.

(از فرهنگ فارسی معین).

کپنک‌پوش. [کَ پَ نَ] (نف مرکب) کپنک پوشنده. کپنک‌پوشک. آنکه کپنک

---

[1] - Saprolegnia.

[2] - Levurier.

[3] - Kepler.

[4] - Fasciola herpavica, Dicrocoelium lanceolatum.

پوشد. (فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از مردم دون و الواط. (از آنندراج):

کپنک‌پوشهای میدانی
در کمین تواند می‌دانی.
صفای اصفهانی (از آنندراج).

کپوتان. [کَ] (اِخ) (یا کپوتان دزو) در گویش ارمنی نام دریاچهٔ ارومیه است. (از کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۱۶۱). رجوع به کبودان و دریاچهٔ ارومیه شود.

کپور. [کُ] (اِ) کُفُر. یک قسم ماهی خوراکی است که در گیلان و مازندران صید می‌شود. (یادداشت مؤلف). گونه‌ای ماهی استخوانی که در دریای خزر فراوان است[۱]. (فرهنگ فارسی معین). این ماهی به اندازهٔ ماهی سفید است اما به نسبت دیگر ماهیها گوشتش خوش‌خوراک نیست. آن را در لاهیجان کِپور و در تداول عامهٔ تهران کَپور تلفظ می‌کنند.

کپور. [ ] (اِ) به هندی اسم کافور است. (مخزن الادویه). کبور. ||اسم هندی کهرباست. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

کپور برون. [کُ بُ] (اِخ)[۲] از نهرهایی است که از رشته‌های جبال جنوبی دریای خزر سرچشمه گیرد و به خلیج استراباد ریزد. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران راینو ص ۹۷).

کپورچال. [کَ] (اِخ) از قرای ناحیهٔ چهار فریضه و انزلی در گیلان. (یادداشت مؤلف).

کپورچال. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان تلارپی بخش مشهدسر. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران راینو ص ۱۵۷).

کپوک. [کَ /کَپْ پو] (اِ) کپاک. کبوک. (فرهنگ فارسی معین). پرنده‌ای است که با غیر جنس خود هم‌جفت شود و اگر احیاناً کپوک، نر پرندهٔ دیگر را بیند فی‌الحال ماده گردد و با او جفت شود. گویند با خود نگاه داشتن استخوان او، قوت باه دهد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). مرغی است آسمان‌گون چندِ باشه‌ای و از جنس خویش جفتش نبود. گرد مرغی دیگر همی پرد تا از او بچه آرد. (فرهنگ اسدی):

خارش گرفته و بخوی اندرغمی شده
همچون کپوک خواستمی جفت کام کام.
منجیک.

مرغ ز هر جنس که بیند کپوک[۳]
ماده شود گیرد از آن جنس نر. سوزنی.

رجوع به کبوک شود.

کپول. [کَ] (اِ) در مازندران دارگنده را گویند. (یادداشت مؤلف). نامی است که در کرگانرود و گلی داغ به سنای کاذب دهند. (یادداشت مؤلف). قدقدک. سنای بری. سنای مکی کاذب. سنای اندلسی. سنای مغربی. سنای کاذب. قلوته. دغدغک. درگنده. دارگنده. چپول. درختچه‌ای است از تیرهٔ پروانه‌داران به ارتفاع یک تا دو متر که در هندوستان و غالب نقاط ایران میروید. برگهایش مرکب از ۷ تا ۱۳ برگچه است و گلهایش بزرگ و زردرنگ است. دانهٔ این گیاه برنگ قهوه‌یی و مسطح و شفاف و دارای ۱۲درصد روغن است. برگهای آن دارای اثر مسهلی می‌باشد و در بعضی موارد برگچه‌هایش نیز بجای برگچهٔ سنا مورد مصرف قرار می‌گیرد یا بعنوان تقلب به برگچه‌های سنا افزوده می‌شود. این گیاه در اکثرنقاط شمالی ایران خصوصاً نواحی مرزی خراسان به فراوانی می‌روید. (فرهنگ فارسی معین).

کپه. [کَ پَ /پ /کَپْ پَ /پ /کُپْ پَ /پ] (اِ) کبه. قبه. (ناظم الاطباء). شاخ و شیشه و کدوی حجامان باشد که بدان حجامت کنند. (برهان). شیشهٔ حجام و شاخ و کدوی ایشان و آن رٌا کوپه با «واو» نیز گفته‌اند و قبه معرب آن است. (آنندراج). ||هر چیز برآمده. (ناظم الاطباء). هر چیز توده کرده چون گنبدی و اصل قبهٔ عرب همین کلمه است. (یادداشت مؤلف). تودهٔ روی‌هم انباشته. تل شده. (فرهنگ فارسی معین). کوده.

کپه. [کَ پَ /پ] (اِ) خوشه‌های گندم و جو که در وقت خرمن کوفتن. کوفته نشده و بار دیگر بکوبند و آن را کَفّه نیز گویند. (یادداشت مؤلف):

همه آویخته از دامن بهتان و دروغ
چون کپه از... گاو و چو کلیدان ز مدنگ. قریع‌الدهر.

||خواب.

— کپهٔ مرگ را گذاشتن (کلمهٔ اهریمنی)؛ خفتن. خوابیدن.

— ||مردن. (یادداشت مؤلف).

کپه. [کَپْ پَ /کَ پَ /پ] (اِ) بمعنی کفه است و آن چیزی است که در دو طرف ترازو آویخته و چیزها در آن نهاده، کشند. (آنندراج). کفهٔ ترازو. (از فرهنگ فارسی معین). ||ظرفی که بنّا و عمله در آن خاک و گل کرده در عمارت کار کنند. (از آنندراج). آلتی که بنایان و عمله در آن خاک وگل کنند و در ساختمان بکار برند. (فرهنگ فارسی معین). گل‌کش خرد. ظرفی چوبین برای کشیدن گل و آن کوچکتر از گل‌کش و زنبر است. (یادداشت مؤلف). ||ظرفی که ابرهٔ آن پوست و حشو آن پشم است و در آن حبوب کنند. (یادداشت مؤلف). ظرفی کوتاه‌دیواره است که روی آن پوست انبان و حشو آن پشم است و بقالان در آن نخود و لوبیا و ماش و دیگر حبوب کنند. آنه.

کپه. [کُپْ پَ /پ] (اِ) مرضی است سوداوی که آن را به پارسی کریون گویند اصل آن گر است که به عربی جرب گویند و کپه‌را معرب کرده قوبه خوانند. (آنندراج).

— کپهٔ ارمنی[۴]؛ سالک. ضایعهٔ پوستی که به شکل زخمی وسیلهٔ لیشمانیا تروپیکا[۵] (میکروبی از ردهٔ فلاژله‌ها[۶] از دستهٔ زوئوفلاژله‌ها[۷] می‌باشد) بر روی پوست بدن عارض می‌شود. این میکرب بوسیله پشهٔ مخصوص به نام فلبوتوم و گاهی بوسیلهٔ مگس یا پشه‌های دیگر در بدن انسان وارد می‌شود و یک مخزن و محل تجمع ویروسی شکل میکربها را در محل زخم در پوست بوجود می‌آورد. معمولا شبها نقاط باز بدن (صورت، ساق، دستها، پشت دست، ساق پاها و پشت پاها) مورد حملهٔ پشه یا مگس واقع می‌شود و عامل این ضایعه را وارد بدن انسان می‌کند. دورهٔ نهفتگی ناخوشی مزبور بسیار متفاوت است و بین پانزده روز تا سه یا چهار سال طول می‌کشد. ضایعه ابتدا بصورت جوشی کوچک و چرکی است که بزودی بصورت یک توبرکول در می‌آید. در مرکز توبرکول ایجاد زخم می‌شود و ترشحات آبکی و زردرنگ از آن مترشح می‌گردد. دورهٔ زخم طولانی است و پس از بهبودی اثری در محل زخم از خود باقی می‌گذارد. بمنظور جلوگیری از ابتلا، لازم است بهر وسیله که ممکن است در موقع خواب خود را از نیش پشه و مگس محفوظ نگهداشت. در صورت ابتلا هم معالجهٔ موضعی بمنظور جلوگیری از عفونت ثانوی زخم لازم است و هم معالجهٔ عمومی به جهت از بین بردن عامل مولد مرض. این ضایعه در نقاط مجاور بحرالروم و آسیای صغیر و خاور نزدیک و خاورمیانه بومی است و شیوع آن بیشتر در اواسط تابستان و اوایل پاییز است. (فرهنگ فارسی معین).

کپه باباعلی. [کُ پِ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. سکنه ۱۶۴ تن. آب از چشمه. محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کپه‌داغ. [کُ پَ] (اِخ) نام رشته کوهی است که در شمال خراسان و مشرق دریای

---

1 - Cyprinus carpio.

2 - Kupur burun.

۳ - این بیت در ذیل کبوک نیز بهمین معنی آمده است.

4 - Bouton d´Armenie.

5 - Leishmania tropica.

6 - Flagellés.

7 - Zooflagellés.

خزر کشیده شده است. این کوه دنبالهٔ چین‌خوردگیهای قفقاز است و از تپه‌هایی خاکی تشکیل شده که هیچ نوع گیاه در آنها نمی‌روید و دارای دره‌هایی عمیق و مخوف می‌باشد. (از جغرافیای طبیعی کیهان).

کپه‌دوز. [کَپْ پَ / پِ] (نف مرکب) که کپه دوزد. دوزندهٔ کپه‌های ترازو و کپه‌های بقالان. آنکه کپهٔ ترازو از انبان و پشم سازد و دوزد. (یادداشت مؤلف). ||کنایه است از غلام‌باره. که آرامش با پسران خواهد. لاطی. (یادداشت مؤلف).

کپه‌دوزی. [کَپْ پَ / پِ] (حامص مرکب) علم کپه‌دوز. (یادداشت مؤلف). ||غلام‌بارگی. (یادداشت مؤلف).

کپه‌ریش. [کُپْ پَ / پِ] (ص مرکب) دارای ریش انبوه. پرریش. لحیانی. بلمه. ریش‌آور.

کپه شدن. [کُپْ پَ / پِ شُ دَ] (مص مرکب) برفراز یکدیگر گرد آمدن. کوت شدن. (یادداشت مؤلف). توده شدن. انباشته شدن.

کپه کپه. [کُپْ پَ / پِ / کُپْ پَ / پِ] (ق مرکب) توده‌توده انباشته. (فرهنگ فارسی معین). تَل‌تَل. توده‌های متعدد و پراکنده‌گرد هم. کوت‌کوت.

کپه کردن. [کَ پَ / پِ کَ دَ] (مص مرکب) تعبیری از خفتن با قصد نفرین. کپهٔ مرگش را گذاشتن. (یادداشت مؤلف). رجوع به کپه گذاشتن شود. ||مردن. (یادداشت مؤلف).

کپه کردن. [کُپْ پَ / پِ کَ دَ] (مص مرکب) گرد کردن بر فراز یکدیگر. کوت کردن. کود کردن. خرمن کردن. توده کردن. قبه کردن. تل کردن. (یادداشت مؤلف). روی هم انباشتن. (فرهنگ فارسی معین).

کپه کش. [کَ پَ / پِ کَ / کِ] (نف مرکب) آنکه کپه کشد. کشندهٔ کپه همچون ناوه کش. رجوع به کپه شود.

کپه کند. [کُ پِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. سکنه ۱۶۳ تن. آب از چشمه. محصول آن غلات و توتون. شغل اهالی گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کپه گذاشتن. [کَ پَ / پِ گُ تَ] (مص مرکب) در تداول عوام تعبیری است از خوابیدن با قصد دشنام و توهین به هنگام اوقات تلخی. (از فرهنگ فارسی معین). کَپه کردن. کپیدن. رجوع به کپه کردن و کپیدن شود.

کپه گذاشتن. [کُپْ پَ / پِ گُ تَ] (مص مرکب) در تداول عامه، قضای حاجت کردن. (از فرهنگ فارسی معین).

کپی. [کَ / کَپْ پی] (اِ)[1] میمون. بوزینه. اَبوزَنّه. بوزنه. حَمْدونه. (یادداشت مؤلف). قرد. (ترجمان القرآن). میمون را گویند عموماً و میمون سیاه را خصوصاً و به زبان علمی هند نیز میمون را کپی می‌گویند و آن جانوری است شبیه به آدمی. (برهان). میمون و بوزنه را گویند و کب بمعنی دهان است چون بوزنه نخود و امثال آن را در درون دهن نگاه می‌دارد به پارسی این نام یافته. (آنندراج). میمون را گویند و به زبان علمی اهل هند نیز میمون را کپی گویند. (فرهنگ جهانگیری). هجرس. قِشَّة. خَنْزَوان. (منتهی الارب):

شب زمستان بود کپی سرد یافت
کرمکی شب‌تاب ناگاهی بتافت
کپیان آتش همی پنداشتند
پشتهٔ هیزم بدو برداشتند. رودکی.

چون به در حصار رسید (پیغمبر صلوات‌الله علیه) جهودان در ببستند فرمود که ای کپیان و خوکان چگونه است حکم خدای عز و جل. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

شیری که پیل بشکند، از بیم تیغ تو
اندر ولایت تو چو کپی رود، ستان. فرخی.

ز کپی در جهان ناپارساتر
ز سگ رسواتر و زو بی‌بهاتر.
(ویس و رامین).

همه مردمش را فزون از شمار
از آن کپیان برده و پیشکار. (گرشاسب‌نامه).

بر هر دو بیشه یکی برزکوه
بر آن کوه کپی فراوان گروه. (گرشاسب‌نامه).

صورت طمع کآفت بشرست
کپی‌سگ دم است و گربه سرست.
حکیم سنائی (از آنندراج).

کپی و کپوک‌صفت خرسرست
مسخ چو کپی و چو کپوک غر. سوزنی.

کپی همه آن کند که مردم
پیداست در آب تیره انجم. نظامی.

ز نااهلان همان بینی در آن بند
که دید آن ساده مرغ از کپی چند. نظامی.

گفت شوهر کیست آن ای روسپی
که به بالای تو آمد ای کپی. مولوی.

چون نباشی راست می‌دان که چپی
هست پیدا نعرهٔ شیر از کپی. مولوی.

ایشان را از صورت آدمی بگردانید و به هیئت خوک و کپی کرد. (ترجمهٔ اعثم کوفی ص ۱۱۴). در آن وادی نگاه کردم، همه وادی پر از قرده و خنازیر بود یعنی پر از کپی و خوک، ترسیدم از آن حال. (تفسیر ابوالفتوح). ||میمون سیاه. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء).

— شیر کپی؛ این ترکیب بر ددی اطلاق شده است که در زمان خسرو پرویز به کوهی در ترکستان پدید آمده بود و سرانجام بدست بهرام چوبینه کشته شد و داستان وی در شاهنامه آمده است. (ج ۹ چ بروخیم صص ۲۸۰۵ - ۲۸۱۱):

ورا شیر کپی همی خواندند
ز رنجش همه بوم درماندند. فردوسی.

کپی. [کَ] (اِخ) محله‌ای در ناحیت آمل. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۵۳).

کپیاسه. [ ] (اِ) تنگ بزرگی است که چاروادارها از بالای بار بزیر شکم ستور گذرانند و در پهلوی آن استوار می‌کنند تا بار نیفتد. (آنندراج).

کپیتان. [کَ] (فرانسوی، اِ)[2] ناخدای کل در کشتیهای جنگی قدیم. ||کاپیتان. کاپیتن. درجه‌ای از درجات لشکری معادل با سروان (اصطلاح امروزی) و سلطان (اصطلاح سابق). و رجوع به کاپیتن شود. ||ریش‌سفید صاحب اختیار مهمات پادشاه فرنگ و کسی که از جانب پادشاه فرنگ داروغهٔ بندرعباس باشد. (آنندراج). فرمانده متصرفات پرتقالی را در خلیج فارس بدین عنوان می‌خواندند. (فرهنگ فارسی معین). کاپیتن. کاپیتان. کپتان. (از فرهنگ فارسی معین): چون این اخبار به هرموز رسید فیروز شاه والی هرموز و کپیتان فرنگیه هر کدام جمعی از جنود خود را به استرداد ملک بحرین مأمور ساخته فرستاد. (عالم‌آرا، از فرهنگ فارسی معین).

خوشا دمی که کپتان حسن یار شود
ز فیض باده کشی سید گلستانه.[3]
میرنجات (از آنندراج).

کپیچه. [ ] (اِ) قرص آفتاب بود. (لغت فرس اسدی):

نگر به که در پیشت آبست و چاه[4]
کپیچه میفکن که ترسی ز ماه.[5] اسدی.

و اما این کلمه در گرشاسب‌نامه (نسخهٔ خطی کتابخانهٔ من) کلیچه آمده است. (از یادداشت مؤلف در حاشیهٔ نسخهٔ لغت‌نامهٔ اسدی).

کپی‌دار. [کَپْ پی] (نف مرکب) قَرّاد. (دهار). دارندهٔ میمون. مربی میمون. بوزینه‌دار. آنکه بوزینه دارد و تربیت و نگهداری کند.

کپیدن. [کَ دَ] (مص) (کلمهٔ آهرمنی) خفتن. خوابیدن. تمرگیدن. (یادداشت مؤلف). در حالت نشسته به روی افتاده خوابیدن. (ناظم الاطباء). ||برداشتن. برگرفتن.

پارسی میانه kapīk از سانسکریت kapi (هوبشمان ص ۸۷) (از حاشیهٔ برهان ج معین).

2 - Capitane.

۳ - گلستانه نام جایی از ولایت ایران است. (از آنندراج).

۴ - نکو بین... یا: نگه کن که در پیش چاهست و راه. (تصحیح قیاسی مؤلف).

۵ - کلیچه میفکن که نرسی به ماه. (تصحیح قیاسی مؤلف). که در این صورت شاهد نیست.

(یادداشت مؤلف). ||بمعنی ربودن باشد. (برهان) (از آنندراج). ربودن. دزدیدن. گرفتن. (ناظم الاطباء). قاپیدن. (یادداشت مؤلف):

در خون جگر بسی تپیدم
تا بوسه‌ای از لبش کپیدم.
عنصری (از فرهنگ جهانگیری).

رجوع به قاپیدن شود. ||بکارت گرفتن. (ناظم الاطباء).

کپیکج. [کَ کَ] (اِ) کپکج. رجوع به کپکج شود.

کپیه. [کُ یِ] (فرانسوی، اِ)[1] تصویری که از روی تصویر دیگر نقاشی کنند. ||شبیه کامل چیزی. عین چیزی. ||رونوشت. مسوده. (فرهنگ فارسی معین).

- کاغذ کپیه؛ کاغذی نازک و آلوده به مرکب مخصوص که با آن هنگام نوشتن نوشته را از کاغذی به کاغذ دیگر منتقل کنند.

کت. [کَ] (اِ) تخت پادشاهان را گویند عموماً، و تخت پادشاهان هندوستان را خصوصاً که میان آن را بافته باشند. (برهان). تخت سلاطین هندوستان را گویند. (آنندراج). تخت پادشاهی. تخت پادشاهان هند. (ناظم الاطباء). تخت و اریکهٔ آراسته را گویند. سریر. (دیوان نظام قاری چ استانبول ص ۲۰۳):

روز ارمزدست شاها شاد زی
بر کت شاهی‌نشین و باده خور. بوشکور.
خلافت جدا کرد جیپالیان را
ز کتهای زرین و شاهانه زیور.
فرخی (از فرهنگ فارسی معین).
که بر خون برانم کت و افسرت
برم زی سراندیب بی تن سرت.
(گرشاسب‌نامه).
کت و خیمه و خرگه و شاروان
ز هرگونه چندان که ده کاروان.
(گرشاسب‌نامه).
سراپرده و خیمه و پیشکار
عماری و پیل و کت شاهوار.
(گرشاسب‌نامه).

پس آذینها بستند و برکت‌ها نشستند چنانچه رسم و عادت ایشان بود در اوقاتی که بر دشمن ظفر می‌یافتند. (تاریخ قم ص ۸۲).

بر این تند کوه جلنباد گویی
چو فغفور بر تختم وفور برکت. جوینی.

||تختی باشد میانه. (فرهنگ اسدی نخجوانی):

در بر حجلهٔ پر زیور و کت رخت سیاه
دیو راهست اگر تخت سلیمان دارد.
نظام قاری.
جامه با صندلی و کت بگذار ای صندوق
سر خودگیر که این بقچه کشی کار تو نیست.
نظام قاری.
به تخت کت چو برآمد نهالی زربفت
کلاه‌وار قبا پیش او ببست کمر. نظام قاری.
مگر به بیشهٔ کت شیر در نهالی نیست
که چون پلنگ بما گشته‌اند خشم‌آور.
نظام قاری.

- نیمکت؛ نیم‌تخت. (ناظم الاطباء). نوعی صندلی بزرگ پشتی‌دار که دو یا سه تن پهلوی هم بر آن توانند نشست.

||تخته. چوب. (ناظم الاطباء). بمعنی تخته و چوب نیز آمده است به سبب آنکه درودگر را کتگر و کتکار می‌گویند. (برهان). ||پلنگ و آن هندی است. (از آنندراج). رجوع به پلنگ شود.

کت. [کَ] (اِ) کتف. شانه. (ناظم الاطباء). دوش. کفت. بالای بازو و زیردوش. (یادداشت مؤلف). رجوع به کتف و شانه شود.

- از کت افتادن؛ سخت تنها و مانده شدن از بسیاری کار و سنگینی آن. (یادداشت مؤلف).

- کت‌بسته؛ که دو دست از پشت بسته. به طناب دو دوش بسته بسبب جرمی که کرده باشد تا نگریزد:

که گمان داشت که این شور بپا خواهد شد
هر چه دزد است ز نظمیه رها خواهد شد
دزد کت‌بسته رئیس‌الوزرا خواهد شد.
ایرج میرزا.

- کت کسی را از (به) پشت بستن؛ در فضیلتی و بیشتر در رذیلتی بر وی فایق بودن. بر او سبقت داشتن. کنایه از چیره شدن باشد بر کسی.

- کت کسی را بوسیدن؛ به تفوق او اذعان کردن. به پیشی و بیشی او مقر و معترف آمدن. (یادداشت بخط مؤلف).

||استخوان پهنی که بر دوش گوسفند و دیگر ستور است. پاروی گوسفند. (یادداشت مؤلف).

کت. [کَ] (اِ) مانند کث و کند و کده کلمه‌ای است که معنایی چون شهر و ده و قصبه و امثال آن دهد و در آخر اسامی جاها درآید. کث. کند. کده. جَنْد. (یادداشت مؤلف). کت، شهر بود. (تاریخ بخارای نرشخی). رجوع به کث و کد شود. ||(پسوند) کث. کد. مزید مؤخر امکنه چون: بکت، تنکت، چرکت، خاره کت، پنجکت، بناکت و مانند آن. (از یادداشت مؤلف).

کت. [کَ] (اِ) بمعنی کاریز است چه چاهجو و کاریزکن را کتکن می‌گویند. (از برهان). کاریز آب را گویند و کت‌کن کاریزکن را خوانند. (جهانگیری).

کت. [کُ] (اِ) خفچهٔ زر و سیم. ||به لغت مردم کرمان: سوراخ تنگ و تاریک و هر جای تنگ و تاریک. (ناظم الاطباء).

کت. [کُ] (فرانسوی، اِ)[2] قسمی جامهٔ زبرین. نیم تنه. (یادداشت مؤلف). نیم‌تنهٔ آستین‌دار مردانه و زنانه. (فرهنگ فارسی معین).

کت. [کِ] (موصول + ضمیر) (مرکب از که + ت ضمیر متصل) مخفف که ترا. (ناظم الاطباء). بمعنی که ترا. (برهان). و این ترکیب اغلب در شعر آید هنگامی که در اجزای جمله قلب رخ دهد. چنانکه در مصرع: کت خالق آفرید نه برکاری. ضمیر «ت» در کت مفعول صریح «آفرید» است، یعنی که خالق آفریدت. ولی چون قلب رخ داده ضمیر فعل به آخر حرف «که» پیوسته است. اینگونه قلب در ضمایر «ش» و «م» هم روی میدهد همچون کِشْ و کِمْ:

ای غافل از شمار چه پنداری
کت خالق آفرید نه برکاری. رودکی.
به کارآور آن دانشی کت خدیو
بدادست و منگر بفرمان دیو. ابوشکور.
و دیگر کت از خویشتن کرد دور
بروی بزرگان همی کرد سور. فردوسی.
از ایرا کسی کت بداند همی
بجز مهربانت نخواند همی. فردوسی.
کسی کت خوش آید سراپای اوی
نگه کن بدیدار و بالای اوی. فردوسی.
آن کت کلوخ روی لقب کرد خوب کرد
ایرا لقب گران نبود بر دل فغاک. منجیک.
خصم تو هست ناقص و مال تو زاید است
کت بخت تابع است و جهانت مساعد است.
منوچهری.
هر چه بخواهی کنون بخواه و مپندیش
کت برساند به کام و آرزوی خویش.
منوچهری.
و آنجا که من نباشم گویی مثالب من
نیک است کت نیاید زین کار شرمساری.
منوچهری.
مکن ماها به بخت خویش مپسند
بدان کت داد ایزد باش خرسند.
(ویس و رامین).
مبر گفت غم کان کنم کت هواست
به هر روی فرمان و رایت رواست.
(گرشاسب‌نامه).
ترا دام و دد باز داند به مهر
چه مردم بود کت نداند به چهر.
(گرشاسب‌نامه).
مخور باده چندان کت آید گزند
مشو مست از او خرمی کن پسند.
(گرشاسب‌نامه).
پیاده همان کت بگیرد عنان
ز خود دور دارش به تیر و سنان.
(گرشاسب‌نامه).

---

[1] - Copié.
[2] - Cotte.

بزرگی ترا شاه مهراج داد
کت او رنج و چیز و کهات تاج داد. اسدی.

شادمانی بدان کت از سلطان
خلعتی فاخر آمد و منشور. ناصرخسرو.

از آن پس کت نیکویها فراوان داد بی‌طاعت
گر او را تو بیازاری ترا بی‌شک بیازارد.
ناصرخسرو.

وز عقل یکی سپر کن ار خواهی
کت دهر به تیغ خویش نگذارد. ناصرخسرو.

تا ز ریاضت به مقامی رسی
کت به کسی درکشد ای ناکسی.
نظامی (مخزن‌الاسرار ص ۱۰۷).

پیش از آن کت اجل کند در خواب
خویشتن را به زندگی دریاب. اوحدی.

گر دل به کسی دهند یاری بتو دوست
کت روی خوش و بوی خوش و روی نکوست.
سعدی (کلیات چ فروغی ص ۶۶۸).

دروغی که حالا دلت خوش کند
به از راستی کت مشوش کند. سعدی.

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای
کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است.
حافظ.

کت. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ابوالفارس رامهرمز شهرستان اهواز. سکنه ۱۰۰ تن. آب آن از روخانهٔ ابوالفارس. محصول آنجا غلات و برنج. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کت. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه سکنه ۴۵۲ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و بادام و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کت. [کَت ت] (ع مص) بانگ نرم کردن شتر. (منتهی الارب) (از آنندراج). ||اندوهگین کردن کسی را. (از منتهی الارب). بدی رساندن بکسی. (از اقرب الموارد). ||خوار گردانیدن. (از منتهی الارب). ذلیل کردن و خشم گرفتن کسی را. (از اقرب الموارد). ||جوشیدن دیگ و کذلک الجرة الجدیدة اذا صب فیها الماء. (منتهی الارب). جوشیدن دیگ و همچنین سبوی تازه هنگامی که آب در آن ریخته شود. (از اقرب الموارد). ||کت نبیذ و جز آن. آغاز شدن غلیان آن پیش از شدت یافتن. کَتیت. (اقرب الموارد). و رجوع به همین مصدر شود. ||کت کلام در گوش کسی؛ سخن در گوش وی گفتن و راز با وی در میان نهادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شمردن و منه المثل: لاتکته و لاتکت النجوم؛ ای لاتعده و لاتحصیه و یقال اتانا بجیش مایکت عدده؛ ای مایحصی. (منتهی الارب). شمردن قوم و فی‌المثل: لاتکته او تکت النجوم؛ ای لاتعده و لاتحصیه. (از اقرب الموارد).

کت. [کَت ت] (ع ص) کم‌گوشت از مرد و زن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کتا. [کَ] (هزوارش، اِ)[1] به زبان زند و پازند کتابت و فرمان و نامه را گویند. (برهان) (آنندراج).

کتا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمدی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. سکنه ۲۵۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، برنج، پشم، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی قالیچه، جوال و جاجیم‌بافی است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کتائب. [کَ ءِ] (ع اِ) ج کتیبه که به معنای لشکر است. (آنندراج) (غیاث اللغات). ج کتیبه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): ثنا و ستا گوی او در بزم، بذل مواهب و در رزم قرع کتائب. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۷). و با مراکب و کتائب و عساکر و مطائب به آهستگی حرکت می‌کردند. (جهانگشای جوینی).

هم به کتائب کتب بر در ملک حاجبی
هم به مواکب کرم در ره دین مقدمی.
(از ترجمهٔ محاسن اصفهان حسین آوی ص ۱۳۳). و رجوع به کتیبه شود.

کتائل. [کَ ءِ] (ع اِ) ج کَتیلَة. (اقرب الموارد). رجوع به کتیلة شود.

کتاب. [کِ] (ع مص) کَتب. کِتابَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (متن اللغة). کِتبَة. (اقرب الموارد) (متن اللغة).[2] نبشتن و یقال کتب بالقلم. (از منتهی الارب). نگاشتن لفظ به حروف هجاء در چیزی، مانند خط. (اقرب الموارد). ||فرمان راندن. کتب علیه کذا؛ فرمان داد و حکم کرد بر او. (متن اللغة). ||کتاب شیء، جمع کردن آن. (از متن اللغة). و رجوع به کَتب و کِتابَة و کِتبَة شود. ||آزاد کردن غلام و کنیزک به معاوضهٔ مال ایشان. (آنندراج). بنده بدو بازفروختن. (ترجمان القرآن جرجانی ص ۸۱). رجوع به کتابت شود.

کتاب. [کِ] (ع اِ) نامه. ج، کُتُب، کُتب. (منتهی الارب). آنچه در آن نویسند. تسمیة بالمصدر سمی به لجمعه ابوابه و فصوله و مسائله. (از اقرب الموارد). سِفر. (دهار) (نصاب). مجموعهٔ خطی یا چاپی. (فرهنگ فارسی معین). اجتماع چند جزو نوشته شده یا چاپ شده که آنها را بهم منضم کنند و به یکدیگر متصل نمایند. تصنیف. تألیف. (ناظم الاطباء). اوراق چاپ شده و گرد آمده در یک مجلد که به هم چسبیده یا ته‌دوزی شده باشد. در لغت نام است هر نوشته را و فرق بین آن و رساله آن است که در لفظ کتاب و مفهوم آن تمامیت منظور است و در رساله منظور نیست. در اصطلاح مصنفان کتاب، اطلاق شود بر طایفه‌ای از الفاظ که دلالت کند بر مسائل مخصوص از جنس واحد و در غالب اوقات تحت آن جنس یا بابهایی که دال بر انواعی از آن مسائل باشد قرار می‌گیرد یا فصلهایی که دلالت کننده باشد بر اصناف و یا غیر آن. (کشاف اصطلاحات الفنون): بر خط بوحنیفه چند کتاب دیده بود. (تاریخ بیهقی). اگر این کتاب دراز شود و خوانندگان را از خواندن ملالت افزاید طمع دارم بفضل ایشان که مرا از مبرمان نشمارند. (تاریخ بیهقی). من در مطالعت این کتاب تاریخ از فقیه بوحنیفهٔ اسکافی درخواستم تا قصیده‌ای گفت. (تاریخ بیهقی). چهره را چون صفحهٔ کتاب کتاب دیگرگون نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۲).

نه محقق بود نه دانشمند
چارپایی بر او کتابی چند. سعدی.

- کتاب آبی[3]؛ (نزد مردم انگلیس) معادل کتاب زرد[4] در فرانسه و کتاب خاکستری[5] در بلژیک و کتاب سبز[6] در ایتالیا و کتاب نارنجی[7] در روسیه و کتاب سرخ[8] در اتریش و کتاب سفید[9] در آلمان. این نامها مأخوذ است از رنگ جلد کتب مذکور و بر مجموعهٔ اسناد سیاسی که در مجلس شوری توزیع شود اطلاق گردد. (از فرهنگ فارسی معین).
- کتاب از کار رفته؛ مندرس. پریشان‌شیرازه. در حال اضمحلال. (از فرهنگ فارسی معین).
- کتاب بیدزده؛ کتاب کرم‌خورده و بید نام کرمی است که پشمینه و قالی و امثال آن خراب سازد. (آنندراج).
- کتاب حفیظ؛ لوح محفوظ. (یادداشت مؤلف).
- کتاب گذشته؛ کتاب کهنه و از کار رفته. (آنندراج). کتاب از کار رفته.
- کتاب مسطور؛ لوحی که سرنوشت بشر و

---

[1] - هزوارش k(a)lâ پهلوی nâmak (نامه، کتاب، مراسله). (از حاشیهٔ برهان چ معین).

[2] - در اقرب الموارد ذیل این مصدر فقط یک معنی آمده و در متن اللغة سه معنی ذکر شده و بقیهٔ معانی ذیل مصادر کتاب و کتب به‌تفکیک آمده است اما در منتهی الارب همهٔ معانی بدون تفکیک در ذیل سه مصدر اول آمده‌است.

[3] - Blue book. [4] - Livre jaune.

[5] - Livre gris. [6] - Livre vert.

[7] - Livre orange.

[8] - Livre rouge.

[9] - Livre blanc.

عالم امر الهی در آن نوشته شده. (فرهنگ فارسی معین): کتاب مسطور این صورتها و شکلهاست برین جسم نگاشته. (جامع الحکمتین، از فرهنگ فارسی معین).

— کتاب نمدی؛ کتابی که از کار بیهوده و چیزی بی‌اصل و حقیقت تدوین شود. دفتر نمدی. (از آنندراج). چیز بیهوده و بی‌اصل و بی‌حقیقت. (فرهنگ فارسی معین):

شیدای منافق که سراپاش بد است
هم مرتد و هم رد است و هم تخم دد است
با آنکه کلوخ‌چین بود اشعارش
دیوانش سبکتر از کتاب نمد است.
میرالهی (از آنندراج).

||جرجس. رجوع به جرجس شود. ||نبشته. (منتهی الارب). نوشته. (فرهنگ فارسی معین). مکتوب. (ناظم الاطباء). و در مصباح آمده: کتبة و کتاب بر مکتوب اطلاق شود و کتاب بر مُنْزَل و هم بر آنچه شخص آن را بنویسد و بفرستد. (از اقرب الموارد). آنچه شخص می‌نویسد و برای کسی می‌فرستد. (ناظم الاطباء). رساله. نامه. رساله و مُغَلْغَلَه، پیغام و کتاب که از شهری به شهری برند. (منتهی الارب). ||صحیفه. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||فرض. (اقرب الموارد). فریضه. (منتهی الارب). ||حکم. (اقرب الموارد). ||نامهٔ اعمال: فمن اوتی کتابه. (قرآن ۷۱/۱۷).

کارهای چپ و بلایه مکن
که‌به دست چپت دهند کتاب. ناصرخسرو.

||لوح محفوظ. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف).

— کتاب لوح یا کتاب اللوح؛ مراد انسان است از جهت روح و قلب و نفس ناطقه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کتاب جامع شود. ||کلامهای الهی. (یادداشت مؤلف). مُنَزَّل. (ناظم الاطباء). کتاب بر منزل اطلاق شود. (اقرب الموارد، از مصباح): ایمان نیاوردم به فرشته‌های خدا و کتابهای او. (تاریخ بیهقی).

بنزد آنکه جانش در تجلّی‌ست
همه عالم کتاب حق تعالی‌ست. شبستری.

— ام‌الکتاب؛ اصل آن یا سورهٔ فاتحه. (از اقرب الموارد). ام هر چیز، معظم آن است که قوام آن چیز بدان است و سر جانور، ام آن است که زندگانی آدمی در بقاء آن است و گفته‌اند هن ام‌الکتاب ای ام کل کتاب انزله الله علی کل نبی فیمن کل ما احل و کل ما حرم. می‌گوید این آیات محکمات که در این قرآن بتو فروفرستادیم اصل همه کتاب خدای‌اند که پیغامبران را داد یعنی که همه را بیان حلال و حرم و فروض و حدود کردیم و روشن گفتیم. (کشف الاسرار ج ۲ ص ۱۷). رجوع به ام‌الکتاب شود.

— اهل کتاب؛ یهود و نصاری و بقولی زرتشتیان. مجوس و نصاری و یهود. (یادداشت مؤلف). یهود و نصارا. (ناظم الاطباء). آنانکه ایشان را کتابی منزل است. (از اقرب الموارد).

— کتاب آسمانی؛ کتابی که از طرف خدا بر پیغمبری نازل شده است. مسلمانان برآنند که ۱۱۴ کتاب آسمانی نازل شده است: ۵۰ بر آدم و شیث، ۳۰ بر نوح، ۲۰ بر ابراهیم و ۱۰ بر دیگر پیغمبران. (از تاریخ بلعمی، از فرهنگ فارسی معین). فاضل‌ترین انبیاء آن است که به وی کتاب و شریعت نازل شده است. (سندبادنامه ص ۷).

— کتاب خدا؛ قرآن. فرقان. کتاب الله. تنزیل. رجوع به قرآن و کتاب شود.

— کتاب مقدس؛ مرکب از دو کتاب عهد عتیق یا توراة و عهد جدید یا انجیل است که دربارهٔ خلقت عالم و عمل فدا و تقدیس و رفتار خدا نسبت به انسان گفتگو می‌کند و تمامی نبوات و نصایح دینیه و ادبیه در آنها موجود است. از نسخه‌های اصلی کتاب مقدس که خود پیامبران یا کاتبان ایشان نوشته باشند چیزی در دست نیست بلکه آنچه فعلا در دست است از نسخهٔ اصلی استنساخ شده و هر چند که نساخ در کار خود نهایت دقت و اهتمام را داشته‌اند باز اختلافاتی در مطالب آن بوجود آمده است. ترتیب ابواب و فصول این کتاب میان یهودیان و مسیحیان متفاوت است و در حال حاضر ترتیب فصول عهد عتیق نزد مسیحیان عبارت است از: بخش اسفار شامل پنج سفر، بخش کتب شامل شانزده کتاب و بخش صحف شامل هیجده صحیفه. ترتیب ابواب و فصول عهد جدید عبارت است از: اناجیل که شامل چهار انجیل است، کتاب اعمال رسولان، رساله‌های پولس، رسالهٔ یعقوب، رسائل پطرس، رسائل یوحنا، رسائل یهودا، مکاشفهٔ یوحنا. کتاب عهد عتیق به لغت عبری که با سامی و عربی شباهت دارد نوشته شده و چند فصلی به زبان کلدانی است که آن نیز به عربی شبیه است. کتاب عهد جدید به زبان یونانی نوشته شده. این زبان در میان قوم یهود که بعد از فتوحات اسکندر در اطراف متفرق می‌شدند اشتهار تمام داشت. (قاموس کتاب مقدس).

— کتاب موسی؛ توراة. (ترجمان القرآن).

||(اخ) توراة (تورات). (اقرب الموارد). توراة و انجیل و جز آن. (ناظم الاطباء). ||قرآن. کتاب خدای. (یادداشت مؤلف). کتاب الله. کتاب مستطاب. (ناظم الاطباء). از جمله سی و دو نام قرآن یکی هم کتاب است که فرمود الم ذلک الکتاب لاریب فیه. (قرآن ۲/ ۱و۲) (نفائس الفنون). کتاب عزیز. کتاب کریم. کتاب مجید. (از فرهنگ فارسی معین). کتاب در عرف شرع غلبه یافته است بر قرآن چنانکه در عرف علماء عربیت نیز چنین است. و کتاب همچنان که در شرع بر مجموع قرآن اطلاق میشود همچنان بر هر جزئی از اجزاء قرآن نیز اطلاق می‌گردد و لفظ قرآن نیز در همین حکم است. و نظر باطلاق اخیر است که گفته‌اند ادلهٔ شرعیه چهار باشد: کتاب و سنت و اجماع و قیاس. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||در علم اصول کتاب و کتاب الله عبارت است از کلام منزل بر محمد (ص) از برای اعجاز و او بنظر با ذات خود منقسم شود به امر و نهی چنانکه گوییم این قول امر است یا نهی و به نسبت با متعلقات منقسم شود به عام و خاص چنانکه گوییم مراد بدین قول جمیع متعلقات اوست یا بعض او یا هر دو و منقسم شود به مجمل و مبین چنانکه گوییم مراد بدین قول جمیع دلالت این قول بر متعلقات او محتاج بوده به تأویلی یا نه و چون حکم حق‌تعالی تابع رعایت مصالح بندگان است بطریق تفضل و احسان چنانکه مذهب بعضی اشاعره است یا بطریق وجوب چنانچه مذهب معتزله است و مصالح عباد تحت اختلاف اوقات مختلف شود و حینئذ بعض احکام رافع بعضی گردد پس ناچار مشتمل باشد بر ناسخ و منسوخ و حینئذ بر مجتهد واجب باشد که بحث کند از امر و نهی و عام و خاص و مجمل و مبین و ظاهر و مؤول[1] و ناسخ و منسوخ. (نفائس الفنون):

وز گروهی که با رسول و کتاب
فتنه گشتند بر یکی فرناس. ناصرخسرو.
کتاب و پیمبر چه بایست اگر
نشد حکم کرده نه بیش و نه کم.
ناصرخسرو.
ای که ندانی تو همی قدر شب
سورهٔ واللیل بخوان از کتاب. ناصرخسرو.
به یکی لفظ رسانید بلی جمله کتاب
از خداوند پیمبر به صغیر و به کبیر.
ناصرخسرو.
به عزعز مهیمن به حق‌حق مهین
به جان‌جان پیمبر به سرسر کتاب. خاقانی.

— کتاب‌الله؛ قرآن کریم:

چون کتاب‌الله بسرخ و زرد می‌شاید نگاشت
گر تو سرخ و زرد پوشی هم بشاید بیگمان.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۲۶).

— کتاب خدای تعالی؛ قرآن کریم: «و سخن گفتم اندر او با حکماء دینی به آیات کتاب خدای تعالی و اخبار رسول او علیه‌السلام». (جامع‌الحکمتین، از فرهنگ فارسی معین).

---

[1] ۱ - در اصل: کاموئل. (متن تصحیح قیاسی است).

– کتاب کریم و کتاب عزیز و کتاب مجید؛ قرآن است. (از فرهنگ فارسی معین ذیل کتاب)؛ گویندهٔ این کتاب کریم و فرستندهٔ این خطاب شریف و سازندهٔ این عظیم قباب است. (جامع الحکمتین، از فرهنگ فارسی معین). چنانکه اندرکتاب عزیز اوست، قوله: و ما بکسم من نعمة (قرآن ۵۳/۱۶). (جامع‌الحکمتین. از فرهنگ فارسی معین). و حافظ و ناظر به تلاوت کتاب مجید تبرک جسته ختمات کریمه به اتمام پیوست. (ظفرنامهٔ یزدی، از فرهنگ فارسی معین).

از آن زمان که فروخواندم آن کتاب کریم
همی سرایم یا ایها الملاء بملا.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۹).

– کتاب مبین؛ قرآن است.

– ||در اصطلاح صوفیه عبارت است از لوح محفوظ قدری که آن نفس کل یا عقل کل است بلکه عبارت است از علم الهی و لارطب و لایابس الا فی کتاب مبین (قرآن ۵۹/۶) مفسر از همین حضرت علم است که رطب عبارت است از وجود و یابس کنایه از عدم و احاطه این دو مرتبه متصور نیست مگر در همین حضرت. (کشاف اصطلاحات فنون). ||در فقه مراد مختصر قدوری است. (یادداشت بخط مؤلف). ||در معانی و بیان مقصود دلائل الاعجاز شیخ عبدالقادر است. (یادداشت بخط مؤلف). ||چون نحویان این کلمه را مطلق آرند مراد الکتاب سیبویه است. (یادداشت به خط مؤلف). ||در اصطلاح صوفیه کتاب اطلاق شود بر وجود مطلقی که عدم را در پیرامون آن راه نباشد. (از کشاف اصطلاحات فنون).

– کتاب تفصیلی؛ مجموعهٔ موجودات عالم خلق و عالم امر که همهٔ آنها مراتب تفصیل عالم الهی‌اند و هر مرتبهٔ ما فوق مرتبهٔ اجمال مادون و مرتبهٔ مادون مرتبهٔ تفصیل مافوق است. افعال حق‌تعالی هر یک بر حسب مراتب وجودی خود مرحلهٔ تفصیل ذات خدا اند. (فرهنگ فارسی معین).

– کتاب تکوینی؛ عالم وجود که به قلم قدرت الهی کلیهٔ صور موجود در عوالم مختلف وجود یافته است به وجود علمی که موطن آن عالم قضاست و وجود عینی که عالم قدر است و به عبارت دیگر کتاب تکوین عبارت از صحیفهٔ عالم کون و وجود است که کلیهٔ صور موجود در آن از رشحات قلم الهی است و بالجمله عوالم وجود به نظام جملی و کلی از مجردات و مادیات و زمان و زمانیان و افلاک کلاً رشح فیض حق و تراوش قلم قضاء الهی می‌باشد. (فرهنگ فارسی معین).

– کتاب جامع؛ نفس انسان از آن جهت که جامع جمیع مراتب و کمالات مادون خود می‌باشد و جهان کوچکی است مشابه و مظهر عالم بزرگ. (فرهنگ فارسی معین).

– کتاب شیطان (شیطانی)؛ نفس انسان که درجات پست و مرحلهٔ توغل در شهوات حیوانی و سقوط در درکات اسفل دوزخ است و آن را «کتاب الفجار» گویند. (فرهنگ فارسی معین).

– کتاب عقلی؛ نفس انسان از جهت دراکیت آن که جمیع صور موجودات در آن مرتسم شده و مظهر جهان وجود است. (فرهنگ فارسی معین).

– کتاب علوی؛ نفس انسان در درجات و کمالات اعلی که «کتاب الابرار» هم نامیده شده است. (فرهنگ فارسی معین).

– کتاب محو و اثبات؛ انسان را از جهت نفس حیوانی و قوای خیالی کتاب محو اثبات نامیده‌اند و نفوس عالیه که مرتبهٔ وجود صور موجود است در نفوس کلیهٔ عالیه است.؛ و مراد از کتاب محو و اثبات عین موجودات کونیهٔ فاسده می‌باشد. (فرهنگ فارسی معین). ||اندازه. (منتهی الارب). قَدَر. (از اقرب الموارد). ||اجل. ||ملک. ||امام. (ناظم الاطباء). ||دوات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

کتاب. [کُتْ تا] (ع ص، اِ) جِ کاتب. نویسندگان و دانایان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)؛ و اگر اندر اشارتی دینی یا اندر عبارتی تأویل لفظی یا نکته‌ای یابد که آن میان فضلاء نام‌آور دنیاوی، از ادبا و شعرا و کتاب، معروف نیست. (جامع‌الحکمتین، از فرهنگ فارسی معین).

ز بس امان که نبشتند از تو شاهان را
ز کار ماند شها، دست و جامهٔ کتاب.

مسعودسعد.

چهره‌ها را چو صفحهٔ کتاب کتاب دیگرگون نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۲). بفرمود [حسن میمندی] تا کتاب دولت از پارس اجتناب نمایند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۷). وزیر ابوالعباس از معاریف کتاب و مشاهیر اصحاب فایق بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۶).

عقل کودک گفت بر کتاب تن
لیک نتواند بخود آموختن. مولوی.

رجوع به کاتب شود.

||جای تعلیم. ج، کَتاتیب. (از اقرب الموارد). دبیرستان. (مهذب الاسماء). دبستان. مدرسه. مکتب. مدرس اطفال. (یادداشت بخط مؤلف). این کلمه از قدیم بمعنی مکتب و مدرسه متداول بوده است چنانکه در اخبار الصین و الهند که در ۲۳۷ هـ . ق. تألیف شده این کلمه در عبارت ذیل دیده میشود: و فی کل مدینة [فی‌الصین] کتاب و معلم الفقراء و اولادهم من بیت المال یأ کلون. (اخبارالصین و الهند ص ۲۱).

رو به کتاب انبیا یک چند
بر خود این جهل و این ستم مپسند.

(حدیقه، از فرهنگ فارسی معین).

مرغان چون طفلکان ابجدی آموخته
بلبل الحمدخوان گشته خلیفهٔ کتاب[1].

خاقانی.

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت
روز کتاب و شما با لهو جفت. مولوی.

که‌برو کتاب تا مرغت خرم
یا مویز و جوز و فستق آورم. مولوی.

کودکان خرد در کتابها
وان امامان جمله در محرابها. مولوی.

من تن به قضای عشق دادم
پیرانه‌سر آمدم به کتاب. سعدی.

بکتابش آن روز سائق نبرد
بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد.

سعدی (بوستان).

معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش‌روی. (گلستان چ یوسفی ص ۱۵۵).

پیر بودی و ره ندانستی
تو نه پیری که طفل کتابی. سعدی.

||تیر خرد گردسر که کودکان بدان تیراندازی آموزند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، کتاتیب. (منتهی الارب).

کتاب‌باز. [کِ] (نف مرکب) که به کتاب بازی کند بعلاقهٔ داشتن نه سود بردن از مطالب آن. آنکه بی استفاده از کتاب، کتاب گرد کند. آنکه کتاب نخواند لکن کتابهای خوب خرد و در کتابخانه گرد کند. کتاب‌دوست. کتاب‌پرست. (یادداشت مؤلف).

کتاب‌بازی. [کِ] (حامص مرکب) عمل کتاب‌باز. رجوع به کتاب‌باز شود.

کتاب‌بین. [کِ] (نف مرکب) فالچی. فال‌بین. (یادداشت مؤلف). فالگیر. رجوع به فال‌بین و فالگیر شود.

کتاب‌بینی. [کِ] (حامص مرکب) فال‌بینی. فالگیری. رجوع به فال‌بینی و فالگیری شود.

کتاب پشت کردن. [کِ پُ کَ دَ] (مص مرکب) تجلید. (یادداشت مؤلف). جلد کردن کتاب. کتاب جلد کردن. محتمل است که پشت مصحف پُست (مخفف پوست) باشد. کتاب پوست کردن. رجوع به کتاب پوست کردن شود.

کتاب پوست کردن. [کِ کَ دَ] (مص مرکب) کتاب پشت کردن. تجلید. کتاب جلد کردن.

کتابت. [کِ بَ] (ع مص) کتابة. نبشتن.

---

[1] – به ضرورت شعر کلمهٔ کتاب به تخفیف آمده است.

خطاطی:

که دال نیز چو ذال است در کتابت لیک
به ششصد و نود و شش کمست دال از ذال. انوری.

||(إمص) عمل کاتب. کاتبی. دبیری. در عرف ادبا انشاء نثر است همچنانکه نثر شرح نظم است و ظاهراً در این جا مقصود همین است نه نوشتن (تعریفات جرجانی). کلام نثر گفتن. (یادداشت مؤلف). صاحب صبح الاعشی از اقسام کتابت بمعنی نثرنویسی و دبیری دو گونه را بدینسان آورده است:

۱ – کتابت انشاء که هنر نوشتن و تألیف کلام و ترتیب معانی است و مشتمل است بر: مکاتبات ولایات، مسامحات، اطلاقات، منشورهای اقطاع، صلح‌نامه‌ها و امانات و سوگندنامه و آنچه در این معناست چون نوشتن حکم و مانند آن.

۲ – کتابت اموال و آن مواردی از صنعت کتابت است که به تحصیل مال و صرف آن باز گردد چون کتابت بیت‌المال و خزائن سلطان و آنچه از اموال خراج گرد آید و آنچه در نفقات صرف شود و آنچه در این معناست چون کتابت سپاه و مانند آن. (از صبح الاعشی):

ادب را به من بود بازو قوی
به من بود چشم کتابت قریر. ناصرخسرو.

بنویسد آنچه خواهد و خود باز بسترد
بنگر بدین کتابت پر نادر و عجیب.
ناصرخسرو.

فردا به دیوان باید آمد و به شغل کتابت مشغول شد. (تاریخ بیهقی). فرمود که بر آن موجب که در خدمت بای توز بود [ابوالفتوح بستی] به سمت کتابت در آن حضرت موسوم باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

منم که گاه کتابت سواد شعر مرا
فلک سزد که شود دفتر و ملک وراق.
خاقانی.

||کتابت اطلاق بر علم شود، و منه قوله تعالی: «ام عندهم الغیب فهم یکتبون» (قرآن ۴۱/۵۲ و ۴۷/۶۸)؛ ای یعلمون. (صبح الاعشی). ||(إ) بمعنی مکتوب. (آنندراج). کتابت که مصدر است بمعنای مفعولی هم به کار رود. (از اقرب الموارد):

با آنکه در کتابت اغیار هیچ نیست
بر رغم من مطالعه بسیار میکند.
شانی تکلو (از آنندراج).

بی لخت جگر از مژه برگشت سرشکم
شرمنده‌تر از قاصد گم کرده کتابت.
سنجر کاشی (از آنندراج).

بی لخت جگر بر لبم ای آه چرایی
ای قاصد گم کرده کتابت ز کجایی.
ارشدالله خان (از آنندراج).

– کتابت کشمیر؛ مکتوبی که در او احوال کشمیر نوشته باشند. (آنندراج):

گر طوطی خیال لبت نامه‌بر شود
آئینه را کتابت کشمیر می‌کنم.
میرزا جلال اسیر (از آنندراج).

– ||در اصطلاحات الشعرا مکتوبی است که حروف پیچیدهٔ ناخوان داشته باشد. چنانکه حروف براهمهٔ کشمیر که اشکال آن مختلف است بصور براهمه و بیت بالا مستند اوست غایتش بجای لبت خطت نوشته است. (از آنندراج).

||نوشته‌ای است که کسی به بنده‌اش دهد بر اینکه بنده‌اش پس از پرداختن مالی آزاد است و کتابت از آنجهت گفته‌اند که بنده ثمنی را که باید به مولایش بپردازد می‌نویسد و مولایش حکم آزادی وی را. (النهایة). قراردادی که بین مولی و عبد منعقد و به موجب آن مقرر می‌شود عبد پس از تسلیم چیزی به مولی آزاد گردد. کتابت بدو قسم مشروطه و مطلقه منقسم است. کتابت مشروطه عبارت است از آنکه مولی در ضمن قرارداد چنین شرط کند که اگر عبد مجموع آنچه راکه تعهد کرده است تسلیم نکرد به همان حالت قبل از قرارداد درآید و کتابت مطلقه کتابتی است که در آن چنین شرطی مذکور نیست. در کتابت مطلقه عبد در مقابل تسلیم هر مقدار از آنچه که تعهد شده است به همان نسبت آزاد می‌شود. (یادداشت مؤلف).

کتابت کردن. [کِ بَ کَ دَ] (مص مرکب) نبشتن. کتاب نوشتن با قلم. (ناظم الاطباء). نوشتن. نگاشتن. تحریر کردن. (فرهنگ فارسی معین):

ز دست گریه کتابت نمی‌توانم کرد
که می‌نویسم و در حال می‌شود مغسول.
سعدی.

تا نوبت وراثت به یعرب‌بن قحطان رسید اول کسی بود که به خط عرب کتابت کرد. (لباب الالباب، از فرهنگ فارسی معین). ||نویسندگی کردن.

کتابچه. [کِ چَ / چِ] (إمصغر) کتاب کوچک. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). ||در تداول امروز دفتر سفید کوچک بقطع خشتی یا رقعی و کوچکتر برای تحریر. اوراق سفید که بر هم نهند و بشکل کتاب مجلد و صحافی کنند برای تحریر. ||طومار یا دفتر مالیات که مستوفی در آن میزان درآمدهای مالیاتی یک ناحیه را می‌نوشت. (فرهنگ فارسی معین). و این اصطلاح امروز منحصر به دفترچهٔ ثبت درآمد ممیزی املاک مزروعی است.

کتابچی. [کِ] (ص مرکب) کتاب‌فروش. (یادداشت مؤلف). ||آنکه فروختن و ساختن کتاب یا دفتر و کتابچه کار دارد.

کتابخانه. [کِ نَ / نِ] (إمرکب) خانهٔ کتاب. جای نگهداری کتاب اعم از آنکه اطاق مانند و جای مسقفی باشد یا محلی که در آن کتابها را فراهم آورند و با نظم و ترتیب خاصی در قفسه‌ها بچینند. (فرهنگ فارسی معین). جایی که در آن کتابهای خطی و یا چاپی را جمع آرند و با نظم و ترتیب معینی قرار دهند. (از ناظم الاطباء). دارالکتب. (یادداشت مؤلف): از آن مجلدی چند در کتابخانهٔ سرخس دیدم و مجلدی چند در کتابخانهٔ مهد عراق. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۵).

بدیهه گفته‌ست اندر کتابخانه
بفر دولت شاهنشه مظفر.
مسعودسعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص ۲۳۷).

||کتابفروشی. دکان کتاب‌فروشی. (ناظم الاطباء). سابقاً کتابخانه هم به مخزن کتاب[1] و هم به کتاب‌فروشی[2] اطلاق می‌شد ولی فرهنگستان برای امتیاز آن دو، کتابخانه را به مخزن کتاب و کتاب‌فروشی را به دکان و مغازهٔ فروش کتاب اختصاص داد (چنانکه در زبانهای اروپایی معمول است). (فرهنگ فارسی معین).

– کتابخانهٔ خصوصی؛ کتابخانهٔ شخصی. رجوع به کتابخانهٔ شخصی شود.

– کتابخانهٔ شخصی؛ کتابخانه‌ای که شخصی برای استفادهٔ خود فراهم کرده باشد. (از فرهنگ فارسی معین).

– کتابخانهٔ عمومی؛ کتابخانه‌ای که شخص یا مؤسسه یا دولتی برای استفادهٔ عموم فراهم کرده‌باشد. (فرهنگ فارسی معین).

– کتابخانهٔ ملّی؛ کتابخانه‌ای که از طرف ملت یا دولت برای استفادهٔ عموم ملت فراهم شده باشد.[3] (فرهنگ فارسی معین).

کتابخوان. [کِ خوا / خا] (نف مرکب) کتاب خواننده. مطالعه کنندهٔ کتاب. آنکه کتابها را مطالعه کند. (فرهنگ فارسی معین). ||آنکه عادت به بسیار کتاب خواندن دارد. (یادداشت مؤلف). اهل کتاب. اهل مطالعه. ||باسواد. قادر به قرائت. که خواندن تواند: خدیجه بنزد ورقه آمد که کتاب‌خوان بود. (قصص الانبیاء). چون شدید برفت شداد بجای وی نشست و کتابخوان و زیرک بود. (قصص الانبیاء). بدان که قارون پسر عم موسی بود اول مؤمن بود و کتابخوان. (قصص الانبیاء). در روی زمین هیچ پادشاهی نماند و آصف کتابخوانی بود که هیچ کس توریة را از آن بهتر نمی‌دانست. (قصص الانبیاء). ||آنکه برای پادشاه یا بزرگی کتاب خواند. (فرهنگ

---

[1] Bibliothèque.

[2] Librairie.

[3] Bibliothèque nationale.

فارسی معین).

کتابدار. [کِ] (نف مرکب) کتاب دارنده. (فرهنگ فارسی معین). دارندهٔ کتاب. مالک و صاحب کتاب. خداوند کتاب. ||حافظ و نگهبان کتابها. (ناظم الاطباء). آنکه مأمور حفظ و نظم و ترتیب کتابهای کتابخانه است. نگهدارندهٔ کتاب. متصدی کتابخانه. (فرهنگ فارسی معین). متصدی کتاب در کتابخانه‌های عمومی. که کتاب جهت مطالعه به خوانندگان دهد.

کتابداری. [کِ] (حامص مرکب) داشتن کتاب. تملک کتاب. ||مأموریت حفظ و نظم و ترتیب کتابها در کتابخانه. (فرهنگ فارسی معین). کار و شغل کتاب‌دار. ||تصدی کتابخانه (و آن شغلی مهم محسوب میشده) (از فرهنگ فارسی معین): اما در زمان شاه جنت‌مکان منصب جلیل‌القدر کتاب‌داری یافته مورد شفقت و منظور تربیت گردید. (عالم‌آرا).

کتابدان. [کِ] (اِ مرکب) جای کتاب. جا کتابی. قمطر. قمطرة. (منتهی الارب). محفظهٔ کتاب. تپنگوی کتاب. قفسهٔ کتاب. (ناظم الاطباء). ||(نف مرکب) دانندهٔ کتاب. آشنا به کتاب. ||مقابل کتاب‌خوان. (یادداشت مؤلف).

کتاب دعا. [کِ بِ دُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کتابی که ادعیهٔ مأثوره و اوقات آن، در آن است، مانند مصباح و زادالمعاد و غیره. (از یادداشت مؤلف) (این ترکیب در تداول با فک اضافه است یعنی با سکون باء).

کتاب‌دوست. [کِ] (ص مرکب) دوستدار کتاب. آنکه به کتاب علاقه دارد. که کتاب را دوست دارد. کتاب‌باز.

کتاب‌دوستی. [کِ] (حامص مرکب) علاقهٔ مفرط به حفظ و قرائت کتاب. (فرهنگ فارسی معین). عمل کتاب‌دوست.

کتاب‌شناس. [کِ شِ] (نف مرکب)[1] کتاب شناسنده. کسی که شناسایی به احوال کتابها و مصنفان و مؤلفان و مترجمان دارد. عالم فن کتاب‌شناسی. (فرهنگ فارسی معین). بصیر در شناخت کتاب.

کتاب‌شناسی. [کِ شِ] (حامص مرکب)[2] عمل کتاب‌شناس. کار آنکه کتاب شناسد. ||فن آگاهی از انواع کتابها و مؤلفان و مصنفان و مترجمان آنها. (فرهنگ فارسی معین). آگاهی بر کتاب و محتوی و نویسندهٔ آن.

کتابفروش. [کِ فُ] (نف مرکب) وراق. (زمخشری). فروشندهٔ کتاب. که کتاب فروشد.

کتابفروشی. [کِ فُ] (حامص مرکب) عمل کتاب‌فروش. شغل کتاب‌فروش. ||فروختن کتاب. بیع کتاب. ||(اِ مرکب)[3] جایی که در آنجا کتاب فروشند. مغازه‌ای که در آن کتاب فروخته شود. رجوع به کتابخانه شود.

کتابون. [کَ] (اِخ) نام مردی و نام زنی بوده است و در فرهنگ جهانگیری و مؤیدالفضلاء نام دختر قیصر روم نوشته‌اند که زن گشتاسب بوده و اسفندیار از اوست. لیکن در مجمع‌الفرس سروری به این معنی بجای بای ابجد یای حطی آمده است. الله اعلم (برهان). ظاهراً مصحف «کتایون» است. یوستی در نام‌نامهٔ ایرانی نویسد: کتایون[4] نخست نام برادر فریدون بوده (طبق نقل بندهش فصل ۳۱ بند ۸) که فردوسی آن را کیانوش (در اصل بی‌نقطه) بجای کتایون آورده است. دوم دختر پادشاه روم و زن گشتاسب و مادر اسفندیار است که نام دیگرش را ناهید گفته‌اند و فردوسی و مؤلف مجمل‌التواریخ بدین معنی آورده‌اند. اما بهمن‌نامه چاپ مول او را دختر پادشاه کشمیر محسوب داشته است. ولی در مجمل‌التواریخ چ بهار ص ۵۳ نام دختر ملک کشمیر «کسایون» آمده. ولف در فهرست شاهنامه کتابون[5] ضبط کرده و گوید دختر قیصر روم و زن کی گشتاسب است. و کتایون صحیح بنظر میرسد. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به کتایون شود.

کتابة. [کِ بَ] (ع اِمص) صنعت نوشتن و مکاتبه. (ناظم الاطباء). و رجوع به کتابت شود.

کتابة. [کِ بَ] (ع مص) کتابت. نبشتن. (از منتهی الارب). کتب. کتاب. کِتبَة. (اقرب الموارد). رجوع به هر یک از مصدرها شود.

کتابه. [کِ بَ / بِ] (از ع، اِ) کُتابه. (آنندراج). آنچه به خط جلی نسخ یا نستعلیق یا خط طغرا بر مساجد و مقابر و دروازهٔ امرا نویسند و یا نقش کنند. (غیاث اللغات). این لغت را صاحب مؤیدالفضلاء در سلک لغات فارسی نوشته است بمعنی خطی که آن را بقلم جلی در روی کاغذ و پارچهٔ باریک نوشته باشند. (برهان). کتیبه. (ناظم الاطباء). ظاهراً کتیبه ممالهٔ آن است. (یادداشت مؤلف): و بر دیوار پیش خانه از بالای چوبها کتابه‌یی است زرین بر دیوار آن دوخته و نام سلطان مصر بر آنجا نوشته. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). و بر پیش ایوان نوشته بزر و کتابهٔ لطیف... (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۴۰). همهٔ نمدزینها دیبای رومی بوقلمون چنانکه قاصداً بافته باشند نه بریده و نه دوخته و کتابهٔ حواشی نوشته به نام سلطان مصر. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۵۸).

سید سادات عالم شمس دین بوجعفر آنک
بود نام او کتابه بر طراز افتخار.
سیف اسفرنگ.

صندوق تربت پدر من سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته. (گلستان).

گرد قصرش کتابهٔ سیمین
ثانی‌اثنین کهکشان باشد. وحشی بافقی.

||آیاتی از قرآن که در روی علم نویسند. (فرهنگ فارسی معین):

کتابهٔ علمت چون بدید روز نبرد
از آن کتابه فراموش کرد کتب حذر. معزی.

رجوع به کتیبه و کُتابه شود.

کتابه. [کُ بَ / بِ] (از ع، اِ) کِتابَه. کتیبه. نظم و نثری مشعر بر تعریف یا تاریخ که بر پیش طاق نویسند. (آنندراج). رجوع به کِتابه شود.

کتابی. [کِ] (ص نسبی) منسوب به کتاب. از کتاب. (یادداشت مؤلف). ||همانند کتاب. غیرقطور. شکم برنیامده. میان باریک.

– کتابی ایستادن؛ همانند کتاب تنگ هم قرار گرفتن چنانکه برآمدگی و قطر پیدا نکنند.

||(اِ) قسمی ظرف شیشهٔ شبیه به بغلی که شکم آن برآمده نیست. قسمی ظرف شیشهٔ چهارضلعی دراز. قسمی شیشهٔ شراب شبیه به کتاب. (یادداشت مؤلف):

زاهد به کتابی و کتاب من و تو
سنگ است و صراحی انتساب من و تو
تو مردهٔ کوثری و من زندهٔ می
مشکل که بیک جو رود آب من و تو. خیام.

کتابی. [کِ] (ص نسبی) شرعاً کافری است که به پاره‌ای از کیشهای کتابهای منسوخ متدین باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). کافر کتابی که دین منسوخ دارد. (غیاث اللغات):

از علم رهی به معرفت پیدا کن
مانند کتابی که مسلمان گردد.
جلال سیادت (از آنندراج).

||یهودی. (ناظم الاطباء).

– کافر کتابی؛ کافری که امت پیغمبری باشد مثل یهود و نصاری و منکر دین محمدی بود. (آنندراج):

ز خط صفحهٔ رویش نظر نمی‌گیرم
بسوی عشق چو من کافر کتابی نیست.
ملامفید بلخی (از آنندراج).

کتابی. [کُتْ تا] (ص نسبی) منسوب به کُتّاب بمعنی مکتب و دبستان. (غیاث اللغات).

کتابی زدن. [کِ زَ دَ] (مص مرکب) نوشیدن شراب از کتابی. (فرهنگ فارسی معین):

یک دو کتابی بزن از دست پیر

---

[1] Bibliographe.
[2] Bibliographie.
[3] Library.
[4] katâyûn.
[5] kalâbûn.

تا خبر از سر کتابت دهد.

حبیب خراسانی (از فرهنگ فارسی معین).

و رجوع به کتابی شود.

کتابیه. [کِ بی یَ] (ع ص نسبی) مؤنث کِتابی. مجوسی یا یهودی یا نصاری. (یادداشت مؤلف). رجوع به کتابی شود.

کتاتیب. [کَ] (ع اِ) ج کُتّاب. (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به کُتّاب شود.

کتار. [کَ] (اِ) کتاره. رجوع به کتاره شود.

کتارک. [ ] (اِخ) شهری بوده است به ناحیهٔ استخر در پارس. رجوع به نخبةالدهر دمشقی چ لایپزیک ص ۱۷۷ شود.

کتاره. [کَ رَ / رِ] (اِ)[1] کتار. (از برهان). غداره. کتاله. (آنندراج). حربه‌ای است که بیشتر اهل هند بر میان زنند و به کتار بحذف «ها» مشهور است. (برهان). حربه‌ای کوتاهتر از شمشیر غیر متحنی و پهن که بیشتر اهالی هند داشته‌اند اکنون در ایران متداول است و کاف را به غین و تا را به دال تبدیل کرده‌اند یعنی غداره. (از آنندراج). ج، کتارات. (تحقیق ماللهند ص ۵۸ س ۶). قداره. قمه. معرب این کلمه قتاله است. (از فرهنگ فارسی معین). صاحب غیاث اللغات می‌نویسد: در رشیدی مسطور است که در اصل قتاله است و عربی است و اهل یمن چنین گویند. ناصرخسرو گوید: اصل هندوان از یمن بوده است و کتاره قتاله بوده است معرب کرده‌اند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو، چ دبیرسیاقی ص ۱۰۱). ابن بطوطه این کلمه را قتاره ضبط کرده است: «فضربه احدهم بالقتاره». (ابن‌بطوطه): این خبر به امیر رساندند گفت این کتاره به کرمان بایستی زد. (تاریخ بیهقی). پیغامی آمد که شما را جواب فرموده آید شش تن مقدمتر ایشان خویشتن را به کتاره زدند چنانکه خون در آن خانه روان شد. (تاریخ بیهقی). غلامان دیگر در آمدند و موزه از پایش جدا کردند و در هر موزه دو کتاره داشت [اریارق]. (تاریخ بیهقی).

در این خانه چهارستت مخالف

کشیده هر یکی بر تو کتاره. ناصرخسرو.

مردم یمن که به حج آیند عامهٔ آن چون هندوان هر یک لنگی بر بسته و مویها فروهشته و ریشها بافته و هر یک کتارهٔ قطیفی چنانکه هندوان در میان زده. (سفرنامه ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۱۰۱).

سر آن دو چشم گردم که چو هندوان رهزن

همه را بنوک مژگان زده بر جگر کتاره.

امیرخسرو (از آنندراج).

کز برف پر عصارهٔ چینی است کوهسار

وز یخ پر از کتارهٔ هندیست آبدان.

(گلشن مراد).

در یک دست کتاره‌ای چون قطرهٔ آب و در دست دیگر گاوسری چون قطعهٔ سحاب. (حبیب‌السیر چ سنگی ج ۲ ص ۳۹۷). ||بمعنی خنجر و شمشیر نیز نوشته‌اند. (غیاث‌اللغات). ||نیزک. (دهار). و رجوع به کتاله و قداره شود.

کتاره‌بند. [کَ رَ / رِ بَ] (نف مرکب) قداره‌بند. قمه‌بند. رجوع به قداره‌بند شود.

کتاره زدن. [کَ رَ / رِ زَ دَ] (مص مرکب) به کار بردن کتاره در حرب یا نزاع. رجوع به شواهد ذیل کتاره شود.

کتاع. [کِ] (ع اِ) ج کَتَعَه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به کتعه شود.

کتاع. [کُ] (ع اِ) کتیع. (منتهی الارب). ما بالدار کتاع؛ نیست در خانه کسی. (ناظم الاطباء). رجوع به کتیع شود.

کتاف. [کِ] (ع اِ) رسن که دست را سپایکی بدان بندند. ج، کُتُف. (منتهی الارب). ریسمانی که به آن چیزی را استوار کنند. ج، کُتُف. (از اقرب الموارد). رسنی که بدان دست پس سر بندند. (یادداشت مؤلف).

کتاف. [کُ] (ع اِ) درد شانه‌جای. (منتهی الارب). درد کتف. (از اقرب الموارد).

کتاف. [کَتْ تا] (ع ص) جنباننده شانه را. (منتهی الارب). فالگیر با کتف و او کسی است که در شانه می‌نگرد و با آن فالگویی می‌کند. (از اقرب الموارد). شانه‌بین. کت‌بین. آنکه از نگاه بشانه فال گوید. (از ناظم الاطباء).

کتال. [کَ] (ع اِ) گوشت. ||نفس. ||حاجت که روا کنی آن را. ||مؤونت. ||هر چه که اصلاح آن کرده باشند از طعام و لباس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بدی زیست و تنگی آن. (منتهی الارب). سوء عیش. (اقرب الموارد). ||(اِمص) درشتی اندام. (منتهی الارب). درشتی جسم. رجل ذوکتال و ذوکَتَل؛ غلظ الجسم. ||قوه. ||گرانی. ثقل: القی علی کتاله؛ ای ثقله. (از اقرب الموارد).

کتالان. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبار، بخش فیروزکوه شهرستان دماوند. سکنه ۷۰۰ تن. چشمه سار. محصول آن غلات، بنشن، سیب زمینی، زردآلو، لبنیات. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کتاله. [کَ لَ / لِ] (اِ) به وزن و معنی کتاره است که حربهٔ اهل هند باشد. (برهان) (آنندراج). قداره. غداره. قمه:

نرگس جماش چون بلاله نگه کرد

بید برآهیخت سوی لاله کتاله. ناصرخسرو.

رجوع به کتاره شود.

کتام. [کَ] (اِ) تالار باشد و آن عمارتی است که از چوب و تخته سازند. (برهان). تالاری که از چوب و تخته سازند و آن را در تبرستان تاپار گویند. (آنندراج). تالار را گویند. (فرهنگ جهانگیری). اطاقکی که در جالیزها و مزارع از تخته و شاخهٔ درختان و حصیر سازند و آن جایگاه نگهبان مزرعه و جالیز است. (فرهنگ فارسی معین). کُتام (در لهجهٔ مردم گیلان).

کتامة. [کَ / کُ مَ] (اِخ) قبیله‌ای است از بربر. رجوع به نخبةالدهر دمشقی چ اروپا ص ۲۶۷ شود.

کتامی. [کُ] (ص نسبی) منسوب است به کتامه که قبیله‌ای از بربر باشد. (از انساب سمعانی).

کتامیان. [کَ / کُ] (اِخ) مردم کتامة. اهالی کتامه. رجوع به کتامة شود. ||گروهی از لشکریان سلطان مصر که بنا بروایت ناصرخسرو در سفرنامه از قیروان در خدمت المعزلدین الله آمده بودند: آن روز (روز جشن فتح خلیج) لشکر سلطان همه برنشیند گروه گروه و فوج فوج و هر قومی را نامی و کنیتی باشد گروهی را کتامیان گویند ایشان از قیروان در خدمت المعزلدین‌الله آمده بودند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو بکوشش دبیرسیاقی ص ۵۹).

کتان. [کَتْ تا / کَ] (ع اِ)[2] نباتی است بقدر ذرعی، ساق و برگش باریک و گلش لاجوردی است و پوست وی را همچون پنبه ریسند و جامه‌اش معتدل است در گرمی و سردی و خشکی و به اندام نچسبد و رافع حرارت و باعث تقلیل خوی است. (از منتهی الارب). اعشی الف آن را بضرورت حذف کرده و (کتن) آورده است. (از اقرب الموارد). نباتی است بقدر ذرعی، ساق و برگش باریک و گلش لاجوردی و قبه‌های او قریب به جوزی و پر از تخم و پوست او را مانند پنبه تابیده لباس ترتیب می‌دهند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بوتهٔ معروفی است که بنی نوع بشر با زحمت فوق‌العاده فواید کلیه از آن برده‌اند کتان نازک و لطیف مصر که از این گیاه ساخته می‌شد از حیث خوبی و لطافت در نوشتجات مقدسه مذکور است. (قاموس کتاب مقدس). کتان از تیرهٔ کتانیان می‌باشد و گلهای آبی رنگ آن پنج قسمتی و دارای پنج کاس‌برگ و ده پرچم و تخمدان پنج خانه است که هر یک دارای رشته‌های بافتنی بسیار مفید است و دانه‌های آن دارای مادهٔ لعابی و روغنی مخصوص است که بسرعت در هوا خشک می‌شود و در نقاشی به نام روغن بزرک به کار می‌رود. (گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۱۵).

---

[1] از سانسکریت kathârâ (حاشیهٔ برهان چ معین).

[2] Linum (لاتینی)، Lin. (فرانسوی).

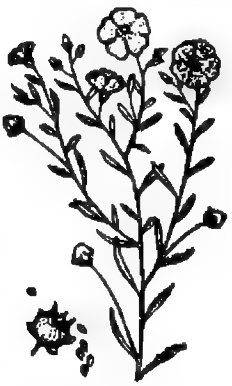

کتان

گیاهی است از تیرهٔ کتانیان[1] که یکی از تیره‌های نزدیک به سدابیان[2] است. برخی از گونه‌های این گیاه بصورت درختچه نیز در می‌آیند. برگهایش متناوب و کامل و باریک و بشکل سر نیزه است. گلهایش دارای تقسیمات پنج تایی و زرد یا آبی سفید است. گل کتان صبح زود شکفته می‌گردد و بعد از ظهر بسته می‌شود. گل آذینش خوشه‌یی است. میوه‌اش بشکل کپسول است و حامل ده دانهٔ بیضی شکل صاف قهوه‌یی رنگ میباشد. ساقهٔ کتان دارای الیافی است که از آنها در نساجی استفاده می‌کنند و پارچه‌های براق و مرغوب از آنها تهیه می‌نمایند. از دانهٔ کتان روغنی میگیرند که در هوا زود خشک می شود و در نقاشی مورد استعمال دارد و به نام روغن بزرک در بازار عرضه میگردد. کتان از گیاهان بومی نواحی بحرالرومی و قفقاز و خاور نزدیک و خاور میانه است و از بیش از ۵ هزار سال قبل الیافش مورد استفادهٔ بشر قرار گرفته است این گیاه بیشتر در آب و هوای مرطوب می‌روید (سواحل بحر خزر در ایران بهترین نقطه جهت پرورش کتان است). در حدود صد گونه از این گیاه شناخته شده است. (فرهنگ فارسی معین).

— کتان ابریشم‌نما؛ کتان زلاند جدید. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به کتان زلاند جدید شود.

— کتان زلاند جدید؛ کتان ابریشم‌نما. گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها که زیبا و پایا و دارای ریشه‌های ستبر و محتوی اندوخته‌های گیاهی و برگهای منشعب از ریشه است. مجموعهٔ برگها منظره بادبزن را دارند. گلهایش زرد رنگ و نسبةً درشت است. درازی برگهای این گیاه گاهی تا دو متر هم می‌رسد. از برگهای آن الیاف بسیار ظریفی حاصل می‌شود که در تهیهٔ منسوجات ظریف بکار می‌رود ولی عیب الیاف این گیاه آن است که بسیار زود فاسد می‌شود و بنابراین منسوجات حاصل از آنها کم‌مقاومت و بی‌دوام است بطوری که از نام این گیاه پیداست خاص جزایر زلاند جدید است. (فرهنگ فارسی معین). ||نوعی از جامه باشد که آن را از علف بافند طبیعت آن سرد و خشک است و پوشیدنش نشف رطوبت و عرق از بدن می‌کند. گویند اگر کسی خواهد که بدن او لاغر شود در زمستان جامهٔ کتان نو پوشد و در تابستان جامهٔ کتان شسته و اگر خواهد که لاغر نشود بر عکس یعنی در زمستان جامهٔ کتان شسته بپوشد و در تابستان نو. (برهان). نوعی از جامه باریک که از پوست گیاهی بافند. (غیاث اللغات). جامه‌ای است معروف که شاعران پاره شدن آن به سبب نور ماه گفته‌اند و بعضی گویند که مکرر آزموده شده که این معنی را اصل نیست و بعضی گویند که جامهٔ مذکور را از پوست ساق درخت کتان بافند چنانکه در شرح نصاب نوشته شده است که در بعضی بلاد پوست ساق درخت کشیده و ریشه ریشه کرده مثل پشم و پنبه ریسند و از آن جامه می‌بافند و آن جامه در مهتاب قوت ندارد. (آنندراج). نوعی پارچه که از کتان سازند بدین معنی که ساقه‌های کتان را در آب می‌خیسانند و از آن رشته‌های سفید حاصل می‌کنند و آنها را بافته پارچه‌های کتان بدست می‌آورند. (فرهنگ فارسی معین)؛ و از بصره نعلین خیزد و فوطه‌های نیک و جامه‌های کتان. (حدود العالم). و جامهٔ ایشان (صقلابیان) بیشتر کتان است. (حدود العالم).

ز کتان و ابریشم و موی و قز
قصب کرد پر مایه دیبا و خز. فردوسی.

ز کین او دل دشمن چنان شود که شود
ز نور ماه درخشنده جامهٔ کتان. فرخی.

و این سینیز شهرکی است نزدیک ساحل دریا و کتان بسیار باشد و از آنها جامهٔ سینیزی خیزد. (فارسنامهٔ ابن البلخی).

از ماه درفش تو مه چرخ
سوزان چو ز مه کتان بینم. خاقانی.

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد.
وگر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب.
سعدی.

تراکه گفت که برقع برافکن ای فتان
که ماه روی تو ما را بسوخت چون کتان.
سعدی.

گر در نظرت بسوخت سعدی
مه را چه غم از هلاک کتان. سعدی.

فکر کتان چه کنی چون به زمستان برسی
پوستین را چه کنی غم چو رسد فصل بهار.
نظام قاری.

نگشت مخفی و پوشیده این که بی‌حجت
جفای ماه ز کتان بعدل کردی دور.
نظام قاری.

صاحبی راکه ز کتان هوس کیسه است
کیسه از سیم بپرداز بگو در بازار.
نظام قاری (دیوان ص ۱۳).

— رنگ کتان؛ رنگ شکری. (ناظم الاطباء).

— کتان مثقالی؛ نوعی از کتان بغایت نازک و لطیف. (از آنندراج):

ز کتان مثقالی خانه‌باف
زده کوهه بر کوهه چون کوه قاف.
نظامی (از آنندراج).

||دانه‌ای را نیز گویند که از آن روغن چراغ گیرند و بعضی گویند به این معنی بکسر اول باشد و بی‌تشدید (برهان). تخمی است که روغن چراغ از آن حاصل کنند و به هندی السی نامند. (آنندراج). ابن السکیت گوید که بفتح کاف بود و به کسر کاف خطاست و گوید او را زیز هم گویند و عمرو از پدر خود روایت کند که او را شریع گویند و مشانه و اصطبه دانه را گویند که به شبه سنگ در میان کتان بود. ابن الاعرابی گوید شریع، کتان نیکو را گویند. و بپارسی تخم کتان بود و در بعض مواضع کوش دانگ گویند. و گفته‌اند بعض تخم او را بذر گویند و به کسر و به فتح افصح باشد. و سغد و سمرقند و فرغانه زغیر گویند و زغیره هم گویند و به هندی الس گویند. (از ترجمهٔ صیدنه). بَزرَک. کشدانک. تخم کتان. یانه. (یادداشت مؤلف). و رجوع به بزرک شود. ||چغزلاوه. (منتهی الارب). رجوع به چغزلاوه و چغزاوه شود. ||سیل‌آورد. کف آب. (منتهی الارب).

کتان. [کُتْ تا] (ع اِ) جانورکی است سرخ و گزنده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کتان. [کِ] (موصول + ضمیر) مخفف که‌تان. مرکب از «که» + «تان» (ضمیر شخصی متصل دوم شخص جمع که حالت مفعولی و اضافه پیدا می‌کند:

بی‌علم بر عمل چو خران می چرا روید
زیراکتان[۳] ز جهل هوی مقتدا شده‌ست.
ناصرخسرو.

نگرکتان[۴] نکند غره عهد و پیمانش
که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را.
ناصرخسرو.

کتانان. [ ] (اِخ) قریه‌ای است میان مروالرود و بلخ و به قریهٔ زُریق بن کثیرالسعدی معروف است در آن ذکری است از مقتل یحیی‌بن زیدبن علی‌بن الحسین‌بن علی‌بن ابی طالب. (معجم البلدان).

---

[1] Linacées (فرانسوی).

[2] Rutacées (فرانسوی).

[۳] حالت اضافه. [۴] حالت مفعولی.

کتانة. [کِ نَ /کُ نَ][1] (اِخ) ناحیه‌ای است به مدینه. (منتهی الارب). ناحیه‌ای است از روستاهای مدینه از آن آل جعفربن ابی طالب. (از معجم البلدان). و نیز رجوع به معجم‌البلدان شود.

کتانی. [ ] (اِ) نوعی از زردآلو. (آنندراج):

از رنگ طلایی کتانی

پیراهن مه کند کتانی.

محسن تأثیر (از آنندراج).[2]

کتانی. [کَ /کَتْ تا] (ص نسبی) منسوب به کتان. از کتان. رجوع به کتان شود. ||نوعی کفش که رویهٔ آن از پارچه کنند. کفش کتانی. ||نوعی گل. گل کتانی. (فرهنگ فارسی معین). ||نوعی کاغذ عالی که در عکاسی و چاپ بکار رود و سطح آن دارای برجستگیهایی است بطرح تار و پود پارچهٔ کتان. (فرهنگ فارسی معین).

کتانی. [کَتْ تا] (اِخ) ابوبکر محمدبن علی‌بن جعفر الکتانی یکی از مشایخ صوفیه است. مسکن او به مکه بود وفاتش در این شهر در ۳۲۲ هـ.ق. به زمان قاهر خلیفه اتفاق افتاد. رجوع به تاریخ گزیده چ اروپا ص ۷۷۸ و انساب سمعانی شود.

کتانی. [کَ] (اِخ) ابومحمد عبدالله‌بن سلمون کتانی. رجوع به معجم المطبوعات شود.

کتانی. [کَ] (اِخ) جعفربن حسنی ادریسی متوفی ۱۳۲۳ هـ.ق. از اوست: ۱– رسالة فی احکام اهل الذمه. ۲– الشرب المختصر و السرالمنتظر من معین اهل القرن الثالث عشر. ۳– منتخب الاقاویل فی ما یتعلق بالسراویل (از معجم المطبوعات).

کتانی. [کَ] (اِخ) محمد عبدالحی‌بن عبدالکبیر الکتانی الحسنی الادریسی الفاسی. از اوست: ۱ – حکم. ۲ – خبئة‌الکون. ۳ – الرحمة المرسلة فی شأن حدیث السلمه. ۴ – السرالخفی الامتانی الواصل الی ذکرالراتب الکتانی. ۵ – فنیة السائل فی اختصار الشمائل. ۶ – الکمال المتلالی و الاستدلالات العوالی. ۷ – لسان الحجة البرهانیه فی الذب عن شعائر الطریقة الاحمدیة الکتانیه. ۸ – لقطة العجلان بشرح الصلاة الانموذجیه. ۹ – مفاکهة‌ذوی النیل والاجادة فی الرد علی مدیر جریدة السعادة. (معجم المطبوعات).

کتانی. [کَ] (اِخ) محمدبن جعفر و او پسر جعفر الادریسی الکتانی متوفی بسال ۴۵ هـ.ق. است. از اوست: ۱ – الازهار العاطرة الانفاس بذکر بعض محاسن قطب المغرب و تاج مدینه فاس. ۲ – بلوغ القصد والمرام بیان ماتفرمنه الملائکة الکرام. ۳ – الرسالة المستطرده لبیان مشهور کتب السنة المشرفة. ۴ – سلوة الانفاس و محادثة الاکیاس بمن اقبر من العلماء والصلحاء بفاس. ۵ – شفاء الاسقام والآلام بما یکفر ما تقدم و ما تأخرمن الذنوب و الآثام. ۶ – نظم المتناثر من الحدیث المتواتر. (معجم المطبوعات).

کتایب. [کَ یِ] (ع اِ) کتائب. ج کتیبه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). لشکرها: و مردم شهر اندر حالت اختلاط کتایب و اختراط قواضب و تمکین یافتن نیزه‌ها در سینه‌ها... با ایشان مقاومت نتوانند کرد. (تاریخ بیهق ص ۱۴).

معمور به حشمتش اقالیم

منصور به دولتش کتایب. انوری.

تا روز دیگر مواکب و کتایب و عساکر و مقانب به پای قلعه رسیدند. (جهانگشای جوینی). هامون از ازدحام کتایب به اهضاب سرافرازی کرد. (جهانگشای جوینی).

کتایون. [کَ] (اِ) زن پادشاه بزرگ راگویند یا زنی که شهنشاه و پادشاه بزرگ باشد، جهان بانو هم می‌گویند. (آنندراج).

کتایون. [کَ] (اِخ) دختر قیصر روم، زن گشتاسب و مادر اسفندیار باشد. (ناظم الاطباء). هنگامی که گشتاسب به روم رفت کتایون وی را دید و خواستارش شد. بنابه روایت شاهنامه، کتایون در خواب دید که بیگانه‌ای بیدار دل و فرزانه، بیالا چون سرو و بدیدار چون ماه کشور او را روشن کرد و در آن روز که بزرگان برای خواستگاری گرد آمده بودند کتایون گشتاسب را دید و دانست که همان است که در خواب دیده است. در ترجمهٔ فارسی یشتها از آقای پورداود آمده است که کی گشتاسب پس از گوشه گیری کی لهراسب بجای پدر بتخت نشست. زن او در شاهنامه دختر قیصر روم (یونان مقصود است) تصور شده است. دقیقی گوید:

پس از دختر نامور قیصرا

که ناهید بدنام آن دخترا

کتایونش خواندی گرانمایه شاه

دو فرزند آمد چو تابنده ماه

یکی نامور فرخ اسفندیار

شه کارزاری نبرده سوار

پشوتن دگر گرد شمشیرزن

شه نامبردار لشکرشکن

بعد فردوسی می‌گوید: دو تن از شاهزادگان کیکاوسی نزد لهراسب بودند و توجه شاه را بخود کشیده بودند و بدین‌جهت دست گشتاسب از کار کوتاه شد، رنجیده خاطر از ایران بیرون رفت و سرانجام به روم (یونان) رسید به تفصیلی که در شاهنامه مندرج است. کتایون دختر قیصر شیفتهٔ حسن جمال گشتاسب گشت و زن وی شد چنین بنظر می‌رسد که این داستان نسبتاً نو باشد زیرا در اوستا و کتب پهلوی ذکری از کتایون نشده است ناهید و کتایون هر دو اسم ایرانی است. در فصل ۳۱ فقره ۸ کتایون و برمایون دو برادر فریدون هستند گذشته از اینکه بهیچ‌وجه در کتب دینی ایرانیان کتایون یا کی‌تابون نامی، زن گشتاسب ذکر نشده و این خود دلیل نو بودن این داستان است، در عروسی کتایون با گشتاسب و دو خواهر دیگرش با شاهزادگان دیگر از اسقف سخن رفته که مراسم عقد نکاح بجای آوردند لابد بایستی این داستان پس از نفوذ دین عیسی بوجود آمده باشد. بنا به مندرجات اوستا و کلیهٔ کتب پهلوی و پازند، زن گشتاسب موسوم است به هوتُس که در اوستا به هیأت هوتئوسا[3] آمده است. (از یشتها ج ۲ صص ۲۶۷ – ۲۶۸):

برفتند ز ایوان قیصر بدرد

کتایون و گشتاسب با باد سرد. فردوسی.

برفتند بیداردل بندگان

کتایون و گلرخ پرستندگان. فردوسی.

چونانکه شاه سنجر نازد ز طلعت تو

اسفندیار نازد از طلعت کتایون. معزی.

از فرنگیس و کتایون و همای

باستان را نام و آوا دیده‌ام. خاقانی.

کتایون. [کَ] (اِخ) پسر پورترا برادر فریدون و برمایون بود. در یشتها آمده است: از آسپیان پورترا فریدون بوجود آمد کسی که از جم انتقام کشید. از او (یعنی پورترا) دو پسر دیگر که برمایون و کتایون باشند بوجود آمدند اما فریدون پرهیزگارتر بود. (یشتها ج ۱ ص ۱۹۴).

کتب. [کَ] (ع مص) نبشتن. (تاج المصادر بیهقی). نوشتن. (آنندراج). کتاب. کتابة. نبشتن چیزی را. یقال: کتبت بالقلم. (از منتهی الارب).

– کتب کتاب؛ تصویر کردن لفظ در آن به حروف هجاء مثل خط آن. (از اقرب الموارد). ||دوختن درز مشک را به دوال. (آنندراج) (منتهی الارب). مشک دوختن. (تاج المصادر بیهقی). ||دوختن شرم ناقه را بدوال و فراهم آوردن یا استوار و محکم کردن حیای آن را بحلقهٔ آهن و مانند آن تا گشن نتواند گشنی کرد. (از منتهی الارب) (از آنندراج). ||مهربان کردن ناقه را بر بچهٔ غیر یعنی استوار کردن هر دو سوراخ بینی بچیزی تا بو[4] را نبوید و از بچه نرمد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بستن سوراخ بینی ماده شتر را به یک چیز تا نبوید بچهٔ خود را. (ناظم

---

[1] – ضبط اخیر از معجم البلدان است.

[2] – شاهد بمعنی منسوب به کتان نیز هست.

[3] - Hutaosa.

[4] – در شرح قاموس و متن اللغة بو [بَ و] بمعنی بچه شتر آمده است.

الاطباء). ||داشتن چیزی را. کتب الشیء؛ داشت آنرا. (منتهی الارب)[۱]. ||دانستن و دریافتن چیزی را قوله تعالی: ام عندهم الغیب فهم یکتبون.[۲] (ناظم الاطباء). ||سر مشک را به سربند بستن: کتب القربةَ. (منتهی الارب). ||حکم کردن خدای تعالی چیزی را و واجب گردانیدن و فرض کردن. قوله تعالی: کتب علیکم الصیام. (قرآن ۱۸۳/۲). (ناظم الاطباء). ||فراهم آوردن. (یادداشت مؤلف). جمع کردن و فراهم آوردن چیزی را. (ناظم الاطباء).

کتب. [کُ] (ع اِ) کُتُب. جِ کتاب. کتابها. مجموعه‌های خطی و چاپی. (فرهنگ فارسی معین):

این چنین بزم از همه شاهان کرا اندرخور است
نامهٔ شاهان بخوان و کتب پیشینان بیار.
فرخی.

ولیکن اوستادان مجرب
چنین گفتند در کتب اوایل. منوچهری.
نه اندرکتب ایزد مجملی ماند
که آن نشنیدم از دانا مفسر. ناصرخسرو.

کتب. [کُ تُ] (ع اِ) جِ کتاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نوشته‌ها. مجموعه‌های خطی یا چاپی. (فرهنگ فارسی معین). کُتْب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): نگویی که در کتب می نخوانده است در چنین ابواب کار کتب دیگر است و حال مشاهد؛ دیگر. (تاریخ بیهقی). به هیچ روزگار نشان ندادند و نه در کتب خواندند که غوریان پادشاهی را چنان مطیع و منقاد بودند. (تاریخ بیهقی). این طبیبان را... داروها است و آن خرد است و تجارب پسندیده چه دیده و چه از کتب خوانده. (تاریخ بیهقی).

از بهر قضا خواستن و خوردن رشوت
فتنه همگان بر کتب بیع و شرا اند.
ناصرخسرو.

اقوال مرا گر نبود باورت این قول
اندرکتب من یک یک بشمر و بنگر.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۵۹).

خود را جز به مطالعهٔ کتب مهربی ندانستم. (کلیله و دمنه). که در کتب طب هم اشارتی دیده نیامد. (کلیله و دمنه). و دیگر کتب هندوان مضموم گردد. (کلیله و دمنه). جملهٔ آن اجزاء با سایر کتب نفیس که پیوسته مستصحب آن بودی ضایع شده بود. (المعجم). آنچه درکتب علما مسطور است. (گلستان).

عالم که ندارد عملی مثل حمار است
بیفایده اثقال کتب را شده حامل.
سلمان ساوجی.

و رجوع به کتاب و رجوع به کُتب شود.

— کتب اربعه؛ (نزد شیعه) عبارتند از: کافی، من لایحضره الفقیه، تهذیب، استبصار. (یادداشت مؤلف).

— کتب سماوی؛ کتابهای آسمانی. (ناظم الاطباء).

— دار کتب؛ کتابخانه. (ناظم الاطباء). دارالکتب. رجوع به کتابخانه شود.

کتباً. [کَ بَنْ] (ع ق) مقابل شفاهاً. (یادداشت مؤلف). که بطور کتبی و بوسیلهٔ نوشته بیان شود.

کت اسپست. [کَ اِ پِ] (اِخ) قریه‌ای است فرسنگی میانهٔ جنوب و مغرب شیراز. (فارسنامهٔ ناصری).

کتبت. [کِ بَ] (ع مص) مأخوذ از تازی کِتْبَة بمعنی نوشتن:

باز رو سوی غلام و کتبتش
کوسوی شر می‌نویسد نامه خوش. مولوی.

و رجوع به کتبة شود.

کتبخانه. [کُ تُ نَ / نِ] (اِ مرکب) کتابخانه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

کتبخانهٔ پارسی هر چه بود
اشارت چنان شد که آرند زود. نظامی.
از کتبخانهٔ و علمنا
ذوق علمی چشیده‌ام که مپرس. مولوی.
یتیمی که نا کرده قرآن درست
کبتخانهٔ هفت ملت بشست. سعدی.

و رجوع به کتابخانه شود.

کتبستان. [کُ تُ بِ] (اِ مرکب) کتب‌خانه. (آنندراج). کتابخانه. (ناظم الاطباء). رجوع به کتب‌خانه و کتابخانه شود.

کت بستن. [کَ بَ تَ] (مص مرکب)[۳] دستهای کسی را به بند از بالای بازو به پشت بستن. (از فرهنگ فارسی معین). ||مجازاً، مغلوب کردن. (مخصوصاً در مشاعره) (فرهنگ فارسی معین).

کت‌بسته. [کَ بَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) که دو دست وی از بازو به بالا به بند بسته شده باشد. آنکه کت وی را به پشت بسته باشند. (فرهنگ فارسی معین). کتیف. (یادداشت مؤلف):

دزد کت‌بسته رئیس‌الوزرا خواهد شد
مایهٔ رنج تو و محنت ما خواهد شد. ایرج.

کتبغا. [کَ بُ] (اِخ) کتبوغا. زین‌الدین... یکی از جملهٔ اسرای مغول بود که در واقعهٔ حمص بدست مسلمانان افتاد و سلطان قلاوون او را تربیت کرد. پس از کشته شدن الملک الاشرف سلطان شام وی به همدستی جمعی از ممالیک بیدرا [بَ دَ] را که به سلطنت رسیده بود کشت و برادرش را به نام محمد به سلطنت رساند و خود نیابت سلطنت یافت اما عاقبت پس از دو سال حکمرانی در سال ۶۹۶ هـ.ق. از دست لاچین به دمشق گریخت. (تاریخ مغول ص ۲۶۷ و ۲۶۸).

کتبوقانویان. [ ] (اِخ) کدبغانوین. کتبوقا. کیدبوقا. کیتوبوقا. کیتبوقانویان. کیتوبوقانویان. یکی از امرای مغول است که در سال ۶۵۰ هـ.ق. بفرمان هولاکو به قصد تسخیر قلاع ملاحده حرکت کرد و پس از تسخیر قهستان با ده هزار از لشکریان به پای‌گردکوه رسید و آن را محاصره کرد و تون و ترشیز را بگرفت و قسمتی از قلاع اسماعیلیان را تصرف کرد. رجوع به جامع التواریخ چ بهمن کریمی ج ۲ ص ۶۸۹ و ۶۹۰ و تاریخ سیستان حاشیهٔ ص ۳۹۸ شود.

کتبة. [کُ بَ] (ع اِ) دوال که بدان دوزند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دوالی است که به آن دوخته میشود درز مشک و غیر آن. (شرح قاموس). ||آنچه بدان شرم ماده شتر را فراهم آرند تا گشن برنجهد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||درز موزه و مشک و جز آن فراهم آورده. (منتهی الارب). درزی است که بهم آورده است دوال هر دو روی آنرا. (شرح قاموس). ج، کُتَب. (اقرب الموارد).

کتبة. [کِ بَ] (ع اِمص) نوشتن خواستن کتابی را که می‌نویسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نبشتن خواستن کتابی را که شخص می‌نویسد. کتبت. ||نوع نبشتن. ||هیئت نبشتن. (ناظم الاطباء). کتبت.

کتبة. [کِ بَ] (ع مص) رجوع به کَتب و کِتاب و کِتابة شود.

کتبة. [کَ تَ بَ] (ع ص، اِ) جِ کاتب. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کتاب و کاتب شود.

کتبه. [کَ تَ بَ] (ع ص، اِ) کَتَبَة. جِ کاتب (فرهنگ فارسی معین). نویسندگان. کاتبان. منشیان. (ناظم الاطباء): اما طریقی که خواجهٔ فاضل ظهیرالدین کرجی داشت، کتبهٔ عجم از نسخ کتابت بر منوال او اگر خواهند قاصر آیند. (مرزبان‌نامه). و رجوع به کَتَبَة و کاتب شود.

کتبی. [کَ] (ص نسبی) که نوشته شود. مقابل شفاهی.

— امتحان کتبی؛ امتحانی که پاسخ پرسشها نوشته شود. مقابل امتحان شفاهی.

کتبی. [کُ تُ] (ع ص نسبی) کتابفروش. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||نگاهدارندهٔ کتاب. حافظ کتاب. (از اقرب الموارد). ||کتاب‌شناس. (یادداشت مؤلف)[۴].

کتبی. [کُ تُ] (اِخ) محمود مؤلف تاریخی است در خصوص آل مظفر. رجوع به محمود

---

۱ - در لسان‌العرب هم کتب بمعنی داشتن آمده‌است و ظاهراً در منتهی‌الارب که بمعنی داشتن آمده تحریف است.

۲ - قرآن ۴۱/۵۲. ۳ - از کت + بستن.

4 - Bibliographe.

و رجوع به مجلهٔ یادگار سال ۵ شمارهٔ ۱ و ۲ شود.

کت‌بین. [کَ] (نف مرکب) شانه‌بین. کتاف. (ناظم الاطباء). آنکه با نگاه کردن به کت گوسفند سرگذشت گوید. آنکه از خطوط استخوان کت گوسفند از طالع کسان خبر دهد. آنکه از خطوط استخوان شانهٔ گوسفند (پاروی گوسفند) فال گوید. (یادداشت مؤلف). رجوع به شانه‌بین شود.

کت‌بینی. [کَ] (حامص مرکب) عمل کت‌بین. شانه‌بینی. فالگیری با شانهٔ بز و گوسفند و مانند آن. رجوع به کت‌بین و شانه‌بین شود.

کتپتوک. [کَ تَ پَ کَ] (اِخ) صورت پارسی قدیم کلمهٔ کاپادوکیه است و به تعبیر بهتر کاپادوکیه، یونانی شدهٔ کتپتوک پارسی قدیم است و داریوش اول در کتیبه‌های بیستون و نقش رستم و تخت جمشید کاپادوکیه را چنین نامیده است. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۵۲ وج ۳ ص ۲۱۲۱ و نیز رجوع به کاپادوکیه شود.

کتة. [کَ ثْ تَ] (ع اِ) سبزهٔ زمین از تره و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کتة. [کُ ثْ تَ] (ع اِ) شتران هیچکاره. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). چارپایان بلایه. (از اقرب الموارد). بدترین از بزان. (منتهی الارب). علم برای ماده بز بد. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء)[1].

کت‌تا. [کُ] (اِخ)[2] دوست ساردانapal آخرین پادشاه آشور مقیم پافلاگونیه و پناه‌دهنده و محافظ دختران و پسران و گنجینه‌های این پادشاه در طغیان و سرکشی آریاکس بدین توضیح که هنگامی که ساردانapal آخرین پادشاه آشور مواجه با قیام آریاکس شد سه پسر و دو دختر خود را با گنجهای متعدد به پافلاگونیه نزد دوست با وفای خود کت‌تا می‌فرستد. (ایران باستان ج ۱ ص ۲۱۱).

کت‌تا. [کُ] (اِخ) نام یکی از سرداران رومی است. وی از مهرداد ششم پادشاه اشکانی شکست خورده است. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۴۷).

کت‌چشمه. [کَ چَ مَ] (اِخ) نام محلی به چهاردانگه در هزار جریب مازندران. (سفرنامهٔ راپینو ص ۱۲۵ بخش انگلیسی و ص ۱۶۷ ترجمهٔ آن.)

کتح. [کَ] (ع اِ) خراش سنگ‌ریزه کمتر از کدح. (منتهی الارب). خراشی که بجلد رسد کمتر از کدح. (ناظم الاطباء). و رجوع به کدح شود.

کتح. [کَ] (ع مص) سیر خوردن. (آنندراج). سیرخوردن طعام را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||برداشتن و انداختن بر کسی گرد و خاک را یا درکشیدن جامه را از وی. (آنندراج). برداشتن و انداختن بر کسی گرد و خاک را باد و کشیدن جامه را از وی. (منتهی الارب). ||خوردن ملخ آنچه بر زمین بود. ||رسیدن چیزی به پوست پس اثر کردن در آن. (آنندراج) (منتهی الارب).

کتخ. [کَ تَ] (اِ) بمعنی کشک باشد که دوغ خشک شده است و ترکان قروت گویند. (برهان). کشک باشد که در آش کنند. (آنندراج). کشک. (اوبهی):

مدام تا که ز خاصیت اهل صفرا را
موافق است همه عمر ناردان و کتخ.
خواجه عمید لویکی (از جهانگیری).

||نان خورشی را گویند که از شیر و دوغ ترش و نمک سازند و عربان شیراز گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). از ترشی و شیرینی هر چه با نان خورند که تتق گویند و ظاهراً کتخ فارسی و قتق ترکی باشد. (آنندراج). کتغ. (فرهنگ جهانگیری).

کتخ. [کَ تِ] (اِ) چاشنی را گویند و آن ترشی و شیرینی بهم آمیخته باشد. (برهان). چاشنی باشد ممزوج از ترشی و شیرینی که در آشها بریزند و آن را به ترکی قاتق گویند. (فرهنگ جهانگیری).

کتخدا. [کَ خُ] (اِ مرکب)[3] کدخدا. (آنندراج) (ناظم الاطباء). کدخدای. کتخدای. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کدخدا و کدخدای و کتخدای شود.

کتخداپسند. [کَ خُ پَ سَ] (نمف مرکب) که در او پسند کتخدا باشد. که کدخدا پسندد. مقبول کدخدا. ||پست. فرومایه. زبون. (ناظم الاطباء).

کتخدای. [کَ خُ] (اِ مرکب) کدخدا. (از آنندراج). کتخدا. (ناظم الاطباء). فرمانروا. صاحب. دارا. دارنده:

یکی پاک‌انبازش آرم بجای
که گردی به اهواز بر کتخدای. فردوسی.

خانه به دو کدبانو نارُفته بود و ده به دو کتخدای ویران. (سیاست‌نامه). و رجوع به کدخدا و کدخدای و کتخدا شود. ||پادشاه. (یادداشت مؤلف). ||معتمد وزیر و مدبر کارهایش. (دزی ج ۲ ص ۴۴۳). کدخدای. رجوع به کدخدای شود.

کتخدایی. [کَ خُ] (حامص مرکب) کتخدائی. کدخدایی. رجوع به کدخدایی شود. ||سلطنت. آقائی. (یادداشت مؤلف). رجوع به کدخدایی شود.

کتخشیر. [کَ تَ] (اِ مرکب) ماستی باشد که شیر و روغن و نمک در آن ریزند و خورند و بعضی گویند ماستینه باشد که روغن و شیر و نمک در آن کنند. (برهان). ماستینه است که از کشک و شیر و روغن پزند و خورند. (آنندراج).

کتد. [کَ تَ / تِ] (ع اِ) فراهم‌آمدنگاه هر دو شانه از مردم و اسب یا هر دو. ||بمعنای دوش است یا میان دوش تا پشت. ج، اَکتاد و کُتود. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||(اِخ) ستاره‌ای است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نام ستاره‌ای است و آن کاهل اسد است. (یادداشت مؤلف).

کتد. [کَ تَ] (اِخ) کوهی است به مکة بطرف مُغَمَّس حرسهاالله تعالی. (منتهی الارب) (آنندراج).

کتر. [کَ تَ] (ع اِ) کوهان بلند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). کوهان. (منتهی الارب). کوهان بلند شتر. (ناظم الاطباء). کُتَرة. رجوع به کتر [کَ / کِ] و رجوع به کترة شود.

کتر. [کَ] (ع اِ) شمرده و اندازه. (منتهی الارب). قدر و اندازه. ||لیاقت. حسب. (ناظم الاطباء). حسب و قدر. (اقرب الموارد). ||میانهٔ هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||رفتاری است مانند رفتار مستان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||هودهٔ خرد. ||دیوار خرمنگاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دیوار خرمنگاه غله. (ناظم الاطباء). ||کوهان بلند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کِتر. کِتَر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). و رجوع به کَتَر و کِتر شود. ||جای خشک کردن خرما. (ناظم الاطباء).

کتر. [کِ] (ع اِ) گوری از گورهای عاد یا بنایی است شبیه به گنبد و کوهان را بدان تشبیه دهند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به کَتَر و کَتر شود.

کتر. [کَ تَ] (اِخ) ولایتی است در هندوستان. (فرهنگ اسدی اقبال ص ۱۶۱). این گفتهٔ اسدی ظاهراً براساسی نباشد چه کتر دشتی بوده است نزدیک بلخ بچهار فرسخ بر کران رود جیحون و سلطان محمود با ایلک‌خان در آنجا حرب کرده است و ایلک‌خان را بشکست. صاحب تاریخ گردیزی آرد: ایلک‌خان با آن لشکر از رود بگذشت و به بلخ آمد و امیرمحمود رحمةالله آنجا رفت و به دشت کتر حرب کردند. (تاریخ

---

[1] - در ناظم‌الاطباء دو معنی بصورت یک معنی آمده است.

[2] - Cotta.

[3] - از کد، کت (خانه) + خدا (صاحب)، کتخدا؛ معرب آن نیز «کتخدا» پهلوی katak - xvatâi (حاشیهٔ برهان چ دکتر معین ذیل کدخدا).

گردیزی ص ۵۴). صاحب تاریخ یمینی جای این دشت را بدون ذکر نام کتر بر چهارفرسنگی بلخ کنار پل چرخیان می‌نویسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۸):

ز بت‌پرستان چندان بکشت و چندان بست
که‌کشته بود و گرفته ز خانیان به کتر.

فرخی.

و گر بیاید زانگونه باز باید گشت
که خان ز دشت کتر پشت گوژ و روی آژنگ.

فرخی.

آنچه او کرد به ترکستان با لشکر خان
شاه کردست بدان لشکر در دشت کتر.

فرخی.

نه یک سوار است او بلکه صد هزار سوار
بر این گواه منست آنکه دید فتح کتر.

عنصری.

رجوع به تاریخ گردیزی ص ۵۴ و تاریخ یمینی ص۲۹۸ شود.

کتران. [کَ] (اِ) قطران. (برهان) (زمخشری). کیران. (آنندراج). دارویی است سیاه که از درخت عرعر که آن سرو کوهی است گیرند و بعضی گویند از درخت صنوبر میگیرند. رشک و شپش را می‌کشد و علت گر و جرب انسان و حیوان خصوصاً شتر گرگین را مالیدن آن نافع باشد و قطران معرب آن است. (برهان). صمغ سرو کوهی که آن سرو را ابهل گویند و آن صمغ بغایت حارو محرق است بهتر آن است که از درخت عرعر حاصل نمایند و آتش زود در آن میگیرد و بر شتر گرگین مالند نافع بود و معرب آن قطران است. (آنندراج). رجوع به قطران شود.

کترم کردن. [کَ تُ رُ کَ دَ] (مص مرکب) بند کردن. ساکن کردن. در جایی وادار به ماندن کردن. (لغات عامیانهٔ جمال‌زاده): به هر زبانی بود این بچه را سه روز در منزل خودمان کترم کردیم. (لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). ای خدا خراب کند این بندرعباس را که منو ششماه روزگار کترم کرد. (صادق چوبک، از لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

کترمه. [کَ تُ مَ / مِ] (اِ) قترمه. در تداول عامه چرک و خون گرد آمده بر سر جراحت یا قرحه و قطور و ضخیم و خشک شدن آن. خشکریشهٔ ضخیم بر قرحه. جُلبَه و آن پوست‌مانندی است که بر روی ریش بندد. (یادداشت مؤلف). شوخ و چرک بسیار بر دست و پای، شوخ ضخیم بر پشت دست و جز آن. دلَّه از شوخ با ریم بر دست و پای. (یادداشت مؤلف).

کترمه بستن. [کَ تُ مَ / مِ بَ تَ] (مص مرکب) در تداول عامهٔ، دلهٔ ضخیم بستن از شوخ و ریم. (یادداشت مؤلف). کبره و دله بستن شوخ و ریم بر دست و پای.

کتروم. [کَ] (اِخ) نام محله‌ای به دودانگهٔ هزارجریب مازندران. رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۷ شود.

کترونتن. [کَ رِ تَ] (هزاروش، مص)[1] به لغت ژند و پاژند بمعنی ماندن و به جایی نرفتن باشد. (برهان). ماندن. اقامت کردن. آسودن. (ناظم الاطباء).

کترة. [کَ رَ] (ع اِ) کوهان بلند. (از اقرب الموارد). کوهان بلند شتر. (ناظم الاطباء). کتر [کَ / کِ] . (منتهی الارب). رجوع به کِتر و کَتر شود. ‖قطعه‌ای از کوهان. (اقرب الموارد). کَتر. (منتهی الارب). رجوع به کَتَر شود.

کتره. [کَ رَ / رِ] (ص) به معنی پاره‌پاره و دریده است. (آنندراج). پاره‌پاره و ژنده. (اوبهی). و با قطره در لفظ و معنی انسب است چه قطره نیز پاره است و یحتمل قطره معرب کتره باشد. (آنندراج). و نیز در این معنی شاید مصحف لتره باشد. رجوع به لتره و رجوع به کتره کردن شود. ‖سخنان بی‌معنی و بی‌ترتیب که با هم ربطی ندارند. (آنندراج). بی‌معنی (سخن). بی‌ترتیب. (فرهنگ فارسی معین). گتره. رجوع به گتره و نیز رجوع به کتره‌ای شود.

کتره. [کَ تَ رَ / رِ] (اِ) (در تداول مردم گیلان) کفگیر چوبی. (یادداشت مؤلف).

کتره‌ای.[2] [کَ رَ / رِ] (ص، ق) در تداول عامه، بغلط. بی‌اندیشه. بی‌رویه. (یادداشت مؤلف). بی‌خود. بدون دلیل. (فرهنگ فارسی معین). بیخودی. بی‌پایه. باطل و بی‌معنی و دروغ و بی‌اساس. (لغات عامیانهٔ جمال‌زاده): من هیچوقت کارم کتره‌ای و بدون نقشه نبوده است. (فرهنگ فارسی معین).

– کتره‌ای گفتن؛ بی‌خودی و بدون اطلاع گفتن. بی‌اندیشه گفتن. بی‌رویه و نادانسته گفتن. خلاف واقع گفتن. (یادداشت مؤلف).

کتره پتره. [کَ رَ / رِ پَ رَ / رِ] (اِ مرکب) ریزه‌های طعام. ‖یک قسم خاری که شتر بمیل می‌خورد. ‖حرفهای بیهوده و بی‌معنی و ابلهانه. (ناظم الاطباء). کَلپَترَه. یاوه و لغو.

کتره پتره گفتن. [کَ رَ / رِ پَ رَ / رِ گُ تَ] (مص مرکب) بیهوده گفتن. بی‌معنی گفتن. بدون فکر و اندیشه گفتن. لغو گفتن. یاوه گفتن.

کتره کردن. [کَ رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) پاره کردن. (فرهنگ فارسی معین). دریدن:

بر او کتره کرد آن زره را به تیغ
ز زخمش همی جست راه گریغ.

فردوسی (از آنندراج).

این لغت در فهرست ولف نیامده است و ظاهراً کتره مصحف لتره باشد و کتره کردن مصحف لتره کردن. رجوع به لتره و شواهد آن شود.

کتری. [کِ] (اِ)[3] قوری فلزی. قسمی قوری برای چای یا جوشانیدن آب و غیره. قهوه‌جوش. (یادداشت مؤلف). ظرف مسین دارای لوله و دسته که در آن آب و مایعات دیگر ریزند. (فرهنگ فارسی معین).

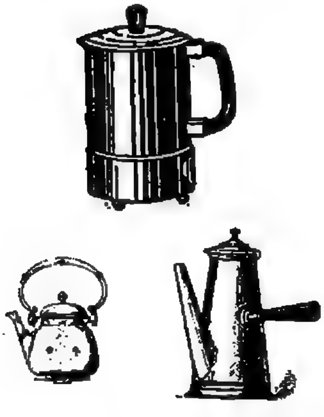

کتری

کت زدن. [کَ زَ دَ] (مص مرکب) پی‌زدن. کندن حلقه‌ای از پوست درخت با تبر. (از جنگل‌شناسی ج ۱ ص ۳۰۴). یکی از گزندهایی‌که بوسیلهٔ چوپانان به جنگل می‌رسد کت زدن یا پی‌زدن درخت می‌باشد. چوپانان فقط از علف جنگل استفاده می‌کنند و علاقه‌مند هستند که بر پوشش زندهٔ خاک جنگل افزوده شود. برای این کار تا می‌توانند درختان جنگل را می‌خشکانند تا آفتاب به سطح خاک بتابد و برای خشکانیدن درخت یک حلقه از پوست با تبر می‌کنند و مانع جریان شیرهٔ نباتی می‌گردند. این عمل را در گیلان کت زدن و در مازندران پی‌زدن اصطلاح می‌کنند. رجوع به جنگل‌شناسی کریم‌ساعی ج ۱ ص ۳۰۵ و ۳۰۶ شود.

کتزیاس. [کِ تِ] (اِخ)[4] مورخ از اهل کنید[5] مستعمرهٔ دریانی[6] در آسیای صغیر بود. مورخ مذکور مدت ۱۷ سال (۴۱۵ – ۳۹۸ ق. م.) معالج پروشات ملکهٔ ایران، یعنی زن داریوش دوم و طبیب اردشیر دوم هخامنشی بود. کتاب‌هایی که نوشته از این قرار است: ۱– پرسی کا[7] (تاریخ ایران). ۲– ایندیکا[8] -

---

[1] ۱ – هزوارش k(a)trôn(i)tan بمعنی ماندن. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[2] ۲ – بعضی این لفظ را گتره‌ای [گُ رِ] تلفظ می‌کنند. (از لغت عامیانهٔ جمال‌زاده).

[3] ۳ – در اردو: کتلی، در انگلیسی: Kettle. (فرهنگ فارسی معین).

[4] 4 - Ctesias.

[5] 5 - Cnide.

[6] 6 - Dorien.

[7] 7 - Persica.

[8] 8 - Indica.

(تاریخ هند). ۳- در باب رودها. ۴- در باب کوهها. ۵- دریانوردی بدور آسیا. مهمترین تألیفات او متضمن ۲۳ کتاب بوده است: شش کتاب متعلق به تاریخ آسور و ماد. هفت کتاب مربوط به تاریخ ایران (از کورش بزرگ تا فوت خشایارشا) و ده کتاب آخر دنبالهٔ تاریخ ایران تا ۳۹۸ ق.م. در این سال کتزیاس از دربار ایران رفته است. وی گوید در موقع اقامت خود در دربار شوش علاوه بر تحقیقاتی که می‌کرد به مدارک دولتی دسترسی داشت و مدارک را (بازی لی کای دیفترای) یعنی دفاتر شاهی می‌نامد. کتابهایی که کتزیاس راجع به ایران و هند نوشته مفقود شده و به ما نرسیده است ولی مورخان یونانی و رومی قسمتهایی از آن را در کتب خود ذکر کرده‌اند. رجوع به تاریخ ایران باستان شود.

کتس. [کَ تَ] (ص) به لغت ژند و پازند بمعنی کوچک و خرد باشد و عربان صغیر گویند. (برهان) (آنندراج)[1].

کت سعدی. [کَ تِ سَ] (اِخ) از قناتهای شیراز بوده است. رجوع به نزهةالقلوب چ اروپا مقالهٔ سوم ص ۱۱۵ شود.

کت سنگ. [کَ سَ] (اِخ) قریه‌ای است چهار فرسخ میانه جنوب و مغرب آباده. (فارسنامهٔ ناصری).

کت نو. [کَ نَ] (اِخ) چهار فرسخ جنوب آباده است. (فارسنامهٔ ناصری چ سنگی ص ۱۷۰).

کتع. [کُ تَ] (ع ص) مرد سبک و چست در کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجل کتع؛ مرد آماده در کار خود. (از اقرب الموارد). ||مرد ترنجیده و منقبض از کار. ضد است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ترنجیده و منقبض در کار. (ناظم الاطباء). ||مرد رسا و نیک ماهر. ||عارف راه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بچهٔ روباه یا زبون‌ترین آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||مرد نا کس. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). لئیم. ذلیل. (اقرب الموارد). خوار و رسوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) گرگ. (منتهی الارب). و این لغت یمانی است. (از اقرب الموارد). ج، کِتعان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

کتع. [کِ تَ] (ع اِ) پاره و ریزه. ج، کُتَع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کتع. [کُ تَ] (ع اِ) جِ کِتَع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به کتع شود. ||جِ کُتعَة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کتعة شود. ||جِ کَتعاء که جهت توکید مؤنث آید. یقال: اشتریت هذه الدار جمعاء کتعاء و هذه لک جمعاء کتعاء و رأیت اخواتک جُمَعَ کُتَعَ و لایقدم کتع علی جمع و لایفرد لانه اتباعٌ له. (منتهی الارب). و رجوع به کتعاء و رجوع به جُمَع شود.

کتع. [کِ تَ] (ع اِ) جِ کِتعَة. (اقرب الموارد). رجوع به کِتعَة شود.

کتع. [کَ] (ع مص) کتع به، برد آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چستی و چالاکی کردن کسی در کار خود و کوشش نمودن. (از ناظم الاطباء). چستی و شتابی کردن در کار. ||درترنجیدن و منقبض شدن (در کار)، از اضداد است. ||گریختن و سوگند خوردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دویدن خر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

کتعاء. [کَ] (ع اِ) داه. (منتهی الارب) (آنندراج). کنیز. کنیز دوشیزه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(ص) مؤنث أکتَع. (اقرب الموارد). رجوع به اکتع شود. ||از اتباع جمعاء است در توکید مؤنث. (از اقرب الموارد). در توکید مؤنث گویند: اشتریت الدار جمعاء کتعاء و هذه لک جمعاء کتعاء؛ و چون کتعاء از اتباع جمعاء می‌باشد بر آن مقدم نمی‌شود. (ناظم الاطباء). ج، کُتَع. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به کُتَع شود.

کتعال. [کَ] (ع ص) کتعالة. ملوط. مخنث. (ناظم الاطباء).

کتعالة. [کَ لَ] (ع ص) کتعال. (از ناظم الاطباء). رجوع به کتعال شود.

کتعان. [کِ] (ع اِ) جِ کُتَع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به کتع شود.

کتعة. [کِ عَ] (ع اِ) پاره و ریزهٔ چیزی. ج، کِتاع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||دلو خرد. ج، کِتاع. (از اقرب الموارد). کُتعَة. رجوع به کُتعَة شود.

کتعة. [کُ عَ] (ع اِ) کرانهٔ شیشه. ج، کُتَع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دلو خرد. ج، کُتَع. (منتهی الارب). کَتعَة. (اقرب الموارد). رجوع به کَتعَة شود.

کتعة. [کَ عَ] (ع اِ) کُتعَة. ج، کِتَع. (اقرب الموارد). رجوع به کُتعَة شود.

کتغ. [کَ تَ] (اِ) کشک. (از برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کَتَخ. (از برهان). رجوع به کتخ شود.

کتف. [کَ تِ / کِ / کَ / کَ تَ] (ع اِ) هویه. شُفت. شانه گاه. مِنکَب. (منتهی الارب). سردوش و جایگاه شانه. (اوبهی). کت. دوش. (ناظم الاطباء). شانهٔ مردم. (غیاث اللغات). ج، کِتَفَة و أکتاف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد):

کون چو دفنوک پاره پاره شده
چا کرت بر کتف نهد دفنوک. منجیک.

زره کتف آزادگان را بسوخت
ز نعل سواران زمین برفروخت. فردوسی.

ز سهراب و از برز و بالای او
ز بازو و کتف و بر و پای او. فردوسی.

گُه به کتف برفکند چادر بازارگان
روی به مشرق نهاد خسرو سیارگان.
منوچهری.

گوش و پهلو و میان و کتف و جبهه و ساق
تیز و فربه و نزار و قوی و پهن و دراز.
منوچهری.

برخاستم [احمدبن ابی‌داود] و سرش را [سر افشین را] ببوسیدم و بیقراری کردم سود نداشت و بار دیگر کتفش را بوسه دادم اجابت نکرد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۱۷). چون آنجا رسیدم که بوسه بر سر افشین دادم آنگاه بر کتف و آنگاه بر دو دست. (تاریخ بیهقی).

بار ولایت بنه از کتف خویش
نیز بدین بار میاز و مدن.
(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

گهی ابر تاری و خورشید تابان
چو تیغ علی بود در کتف کافر. ناصرخسرو.

وین که همی بر کتف شاخ گل
باد بیفشاند رومی قباش. ناصرخسرو.

سنگی گران را به تحمل مشقت فراوان از زمین بر کتف توان نهاد. (کلیله و دمنه).

کتف محمد ازدر مهر نبوت است
بر کتف بیوراسب بود جای اژدها. خاقانی.

فلک را یهودانه بر کتف ازرق
یکی پارهٔ زرد کتان نماید. خاقانی.

دل پا کش محل مهر من است
مهر کتف نبی است جای مهار. خاقانی.

رخش بلند آخورش افکند پست
غاشیه را بر کتف هر که بست. نظامی.

جنگجویان بزور پنجه و کتف
دشمنان راکشند و خوبان دوست. سعدی.

جوانمرد شبرو فراداشت دوش
بکتفش برآمد خداوند هوش.
سعدی (بوستان).

آنکه خبر یافت که آفتاب بر کتفش تافت. (گلستان). دست قدرت صاحبدلان بر کتف بسته. (گلستان).

- کتف کوه؛ یال کوه. خط الرأس کوه. جانب تیغ کوه. برترین جای که نمایان باشد از کوه:

پیاده همی رفت بر کتف کوه
خروشان پس پشت او در گروه. فردوسی.

- کتف و یال؛ مانند برز و بالا و یال و کوپال، گویای سینه‌فراخی و سطبراندامی و درشت‌هیکلی است:

نشست از بر تخت زر پور زال
ابا قامت سرو و با کتف و یال. فردوسی.

---

[1] - مصحف «کس»، پهلوی kas بمعنی که و کوچک. (حاشیهٔ برهان چ معین).

||استخوان عریض پشت دوش. (از اقرب الموارد). استخوان شانه. (ناظم الاطباء). پارو. استخوان کتف. استخوانی است زوج و سه گوش و پهن و نازک که در بالا و عقب قفس سینه قرار دارد و تقریباً بین اولین و هشتمین دنده واقع شده و کنار داخلیش در حدود شش تا هفت سانتی‌متر از تیزی تیرهٔ پشت فاصله دارد. این استخوان دارای دو سطح عقبی و جلوئی و سه کنار داخلی و خارجی و فوقانی و سه زاویهٔ خارجی، بالایی و پایینی است. حفرهٔ فوق خاری[۱] خار کتف[۲] حفرهٔ تحت خاری[۳] اخرمی[۴] غرابی[۵] حفرهٔ دوری[۶] بریدگی غرابی[۷] استخوان کتف از بالا به استخوان چنبر مفصل می‌شود و در وسط آن حفره‌ای است که سر برآمدهٔ استخوان بازو در آن جای می‌گیرد و مفصل می‌شود. پاره‌ای از ماهیچه‌های بازو به این استخوان متصلند. (از کالبدشناسی توصیفی ج دانشگاه ص ۱۲ و بعد). و نیز رجوع به کالبدشناسی توصیفی و استخوان‌شناسی نعمت‌الله کیهانی ج ۱ صص ۱۰ - ۱۶ و تشریح میرزا علی ص ۱۱۳ شود.

استخوان کتف

کتف. [کَ] (ع مص) آهستگی و نرمی کردن در کار. ||زخم کردن زین شانهٔ ستور را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||بلند گردیدن فروع شانهٔ خیل. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بلند گردیدن فروع شانهٔ اسب در رفتن. (ناظم الاطباء). ||آهسته و نرم رفتن. (از منتهی الارب). نرم رفتن. (تاج المصادر بیهقی). ||دو کرانهٔ پالان را بر یکدیگر و دو دست را سپایکی بستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)[۸]. ||بر کتف زدن. (منتهی الارب). بر شانه زدن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آهسته رفتن یا شانه‌جنبان رفتن. ||ناپسند داشتن کاری را. ||به کتف پیوند دادن آوند را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جهجهان رفتن. (منتهی الارب). به شتاب و جهجهان رفتن. (از ناظم الاطباء)[۹].

کتف. [کِ] (ع مص) کِتفان. هر دو بازو را بر پشت منضم کرده پریدن. (منتهی الارب). هر دو بال را به پشت گردانیدن و پریدن. (از ناظم الاطباء)[۱۰].

کتف. [کُ] (ع ص، اِ) جِ کَتیف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به کتیف شود. ||جِ اَکتَف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به اکتف شود. ||جِ کِتاف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به کتاف شود.

کتف. [کَ تَ] (ع اِمص) لنگی ستور از درد کتف. (منتهی الارب). نقصان در کتف و گفته‌اند لنگی که از درد کتف آید. (از اقرب الموارد).

کتف. [کَ تَ] (ع مص) پهن‌شانه گردیدن کسی. (آنندراج) (منتهی الارب). پهن و بزرگ شدن شانهٔ کسی. (از اقرب الموارد). ||گشادگی پیدا گردیدن به سر شانهٔ اسب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کتفاء. [کَ] (ع ص) مؤنث اَکْتَف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به اکتف شود.

کتفان. [کُ / کِ] (ع اِ) ملخ که در پریدن آمده باشد بدان جهت که در این حال جهجهان رود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال هی الجراد بعد الغوغاء اولها السروة ثم الدبا ثم الغوغاء ثم الکتفان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کتفان. [کَ تَ] (ع اِمص) شتاب‌روی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کتفان. [کِ][۱۱] (ع مص) هر دو بازو را بر پشت منضم کرده پریدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به کتف [کِ / کَ] شود.

کتفان. [کَ تَ] (ع مص) رجوع به کِتفان شود.

کتفانة. [کُ نَ] (ع اِ) یکی کُتفان. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کتفان شود.

کتف افراختن. [کَ تِ اَ تَ] (مص مرکب) مجازاً، تکبر نمودن. (یادداشت مؤلف):

نه همه کار تو دانی نه همه زور تراست
لنج پر باد مکن بیش و کتف برمفراز.
لیبی (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

کتف برزدن. [کِ / کَ تِ بَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از شادی کردن و خوشحالی نمودن باشد. (برهان). همان دوش برزدن که کنایه از خوشی کردن است. (آنندراج). شادی کردن. خوشحالی نمودن. (ناظم الاطباء). دوش برزدن. (فرهنگ فارسی معین).

کتف‌سار. [کَ تِ] (اِ مرکب)[۱۲] کتف‌ساره. سر دوش. سر شانه. (فرهنگ فارسی معین):

آورد لآلی به جوال و به عبایه
از ساحل دریا چو حمالان به کتف‌سار.
منوچهری.

و رجوع به کتف‌ساره شود.

کتف‌ساره. [کِ / کَ تِ رَ / رِ] (اِ مرکب) کتف‌سار. سر دوش. سر شانه در آدمی و دیگر حیوانات و در اسب آن موضع را گویند از پشت اسب که پیش زین بر آن باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج):

زیشان برست گبر و بشد یک سو
بر دوخته رکو به کتف شاره.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۸۶).

به کتف‌ساره برآورده زانو از ادبار
به چشم‌خانه فرورفته دیده از ناهار.
مختاری (از آنندراج).

و رجوع به کتف‌سار شود.

کتفگاه. [کَ تِ] (اِ مرکب) آن موضع از بدن آدمی که در آن دوش می‌باشد. (آنندراج). شانه گاه. (از منتهی الارب). آن موضع از بدن آدمی که در آن شانه جای دارد. (فرهنگ فارسی معین). ||کتف. دوش. (فرهنگ فارسی معین):

زدش بر کتفگاه و بردش ز جای
چنان کان ستمگر درآمد ز پای.
نظامی.

کتفة. [کِ تَ فَ] (ع اِ) جِ کَتِف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کتف شود.

کتفین. [کِ فَ] (ع اِ) تثنیهٔ کتف. دو کتف. دو شانه. رجوع به کتف شود.

کتک. [کُ تَ / کُ] (اِ) کوتک. چوبدست قلندران. (فرهنگ سروری) (آنندراج). چوبدستی. عصا. (ناظم الاطباء). در لهجهٔ مردم کرمانشاه، چوب ستبر. چوب ستبر برای زدن مجرم. چماق. دَگَک. (یادداشت مؤلف):

هر که ز اتباع تو سرکشد از قلندری

---

1 - Fosse sur épineuse.

2 - Épine de l´omopalte.

3 - Fosse sous épineuse.

4 - Acromion.

5 - Apophyse coracoïde.

6 - Cavité glénoïde.

7 - Échancrure crocoi dienne.

۸ - در اقرب الموارد و ناظم الاطباء بصورت دو معنی مستقل و برای معنی دوم مصدر کِتاف هم آمده است.

۹ - در اقرب الموارد این معنی ذیل کِتفان آمده است.

۱۰ - در اقرب الموارد و ناظم الاطباء این معنی در ذیل کَتف و کَتَفان آمده است.

۱۱ - در اقرب الموارد ضبط کلمه کَتَفان است.

۱۲ - از کتف + سار.

تختهٔ شرع مغزکش بر سرش آورد کتک.

(از فرهنگ سروری).

و رجوع به کتک زدن و کتک خوردن شود.

– به کتک انداختن کسی را؛ سبب کتک خوردن او شدن. (یادداشت مؤلف).

||در تداول مردم یزد چوب گازر. (از فرهنگ فارسی معین). ||ضرب. زدن کسی با دست. (یادداشت مؤلف). ضرب (مطلق). زدن (چه با چوب و چه غیر آن) (از فرهنگ فارسی معین). بمعنی ضرب نیز استعمال کنند. (فرهنگ سروری چ دبیرسیاقی ج ۳ ص ۱۰۷۹):

آن چمن گلشن جاه شه عالیقدریست
که در آنجا نتوان برد خزان را به کتک.

شاه طاهر (از سروری).

و رجوع به کوتَک شود.

کتک. [کَ تَ] (اِ) گوسفند کوچک باشد که به عربی آن را نَقَد گویند. (سروری). نوعی از گوسفنداست که دست و پای او کوتاه می‌باشد و به عربی نَقَد می‌گویند و آن گوسفند بحرین است. (برهان). نوعی از گوسپند کوتاه دست و پای زشت‌روی که آنرا کتک گویند. (منتهی الارب ذیل نقد). یکنوع گوسپندی که دست و پای آن کوتاه است و در بحرین فراوان می‌باشد. (ناظم الاطباء):

فرق صحابهٔ نبی کی رسدت کز ابلهی
کورصفت طلب کنی نرمی قاقم از کتک.

عبید لوبکی (از فرهنگ نظام).

||چلاو سرد بی‌روغن مازندران که بمنزلهٔ نان آنان است و آن راکته نیز گویند. (آنندراج). رجوع به کته شود.

کتک. [کَ /کُ] (اِ) چوبدستی و عصا. (ناظم الاطباء). رجوع به کُتک شود.

کتک. [کَ تَ] (اِ) به هندی نام دانه‌ای است که آن را بکوبند و ببیزند و در آب گل‌آلود ریزند آب را صاف کند. (برهان) (ناظم الاطباء). نام حبه‌ای است که چون او را ساییده بر میان آبی که با لای آمیخته باشد بریزند آب را صافی سازد. (از فرهنگ جهانگیری).

کتک. [کَ تَ] (اِخ) فرسخی جنوب کوشک (قصبهٔ فیروزآباد) است. (فارسنامهٔ ناصری).

کتک. [کَ تَ] (اِخ) قریه‌ای است چهار فرسخ میانهٔ شمال و مغرب بیرم از قصبات لارستان. (فارسنامهٔ ناصری).

کتک. [کَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. کوهستانی. سکنه ۵۰۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت، حشم‌داری. صنایع دستی قالی، قالیچه، جوال و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کتکا. [کَ] (اِ) در گیلان نوعی از شیرینی است که آن را با روغن گردو و آرد گندم سازند و کتکا خوانند. (یادداشت مؤلف).

کتکات. [کَ] (ع ص) مرد بسیارگوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پر حرف. (ناظم الاطباء).

کتکار. [کَ] (ص مرکب) کتگر. (آنندراج). کتگار. (ناظم الاطباء). درودگر باشد. (برهان). درودگر و نجار باشد. (آنندراج) (ناظم الاطباء). کتگر و کتکار درودگر چارپایه و کت ساز بوده است و بعد از آن در مطلق درودگری استعمال کرده‌اند چنانکه معنی ترکیبی آن دلالت بر این می‌کند. (آنندراج). رجوع به کتگر و کتگار شود.

کتکان. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین. کوهستانی و سردسیر. سکنه ۱۵۸ تن. آب آن از رودخانهٔ ورتوان. محصول آنجا غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کتکت. [کُ کُ] (ع اِ) کتکتی [کُ کُ تا] . (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بازیی است. (منتهی الارب) (آنندراج). یکنوع بازی مر تازیان را. غیر منصرف است. (ناظم الاطباء). و رجوع به کتکتی شود.

کتکت. [کَ کَ] (ع اِ) بانگ شوات[1]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کتکتو. [کُ کُ] (اِ) به زبان مردم گیلان کاکوتی‌باشد و به عربی سعتر خوانند. (برهان) (آنندراج). صعتر. (ناظم الاطباء). رجوع به آویشن شود.

کتکتة. [کَ کَ تَ] (ع مص) نرم رفتن یا گام نزدیک نهاده شتافتن. ||نرم خندیدن و هو دون القهقهة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بانگ کردن شوات: کتکت الحباری. (ناظم الاطباء).

کتکتی. [کُ کُ تا] (ع اِ) بازیی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به کتکت [کُ کُ] شود.

کتک‌خور. [کُ تَ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) کتک‌خورنده. آنکه کتک خورد. کسی که او را کتک زنند. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ مرکب) جای مناسب کتک.

– کتک‌خور خوب داشتن؛ از کتک خوردن باک نداشتن. (فرهنگ فارسی معین).

– کتک‌خور کسی محکم بودن، کتک‌خورش قرص بودن، کتک خورش قائم بودن؛ بسیار تاب و توان و تحمل کتک داشتن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به کتک و کتک خوردن شود.

کتک خوردن. [کُ تَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) مورد ضرب کتک واقع شدن. (فرهنگ فارسی معین). ضرب دیدن و صدمه دیدن از کسی با دست یا چوب و مانند آن. شکنجه دیدن. آزار دیدن. جفا دیدن. رجوع به کتک و کتک زدن شود.

کتک‌خورده. [کُ تَ خوَرْ / خُر دَ / دِ] (نمف مرکب) آنکه مورد ضرب (کتک) واقع شده است. (فرهنگ فارسی معین). ||زن روسپی ژولیده‌موی و جلف. (فرهنگ فارسی معین).

کتکر. [کَ کَ] (ص مرکب) بمعنی کتکار است که درودگر باشد. (برهان). درودگر. نجار. (ناظم الاطباء). رجوع به کتکار و کتگار و کتگر شود.

کتک زدن. [کُ تَ زَ دَ] (مص مرکب) سیاست کردن. آزردن. جفا نمودن. (ناظم الاطباء). کسی را مورد ضرب (کتک) قرار دادن. (فرهنگ فارسی معین). زدن با هر چیز. زدن با دست یا چوب و امثال آن. زدن برای شکنجه.

کتک‌زده. [کُ تَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) کتک خورده. (فرهنگ فارسی معین). مضروب. رجوع به کتک‌خورده شود.

کتک‌کاری. [کُ تَ] (حامص مرکب) عمل کتک‌کار. عمل زدن یکدیگر. (یادداشت مؤلف). رجوع به کتک‌کاری کردن شود.

– کتک و کتک‌کاری؛ عمل زدن و مضروب کردن یکدیگر. کار دو نفر که یکدیگر را زنند. رجوع به کتک‌کاری کردن شود.

کتک‌کاری کردن. [کُ تَ کَ دَ] (مص مرکب) همدیگر را زدن. (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). زدن یکدیگر را با مشت و کف دست. با یکدیگر آویختن و زدن. زد و خورد کردن. مضاربه کردن. (یادداشت مؤلف). کتک زدن. (فرهنگ فارسی معین): قلندران در جست و جوی آن کلکل و جوالدوزرانی و کتک‌کاری کرده بودند. (کنزاللطایف، از فرهنگ فارسی معین).

کت‌کلا. [کَ کَ] (اِخ) دهی است از ناحیهٔ نشتا به تنکابن. (سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۶).

کتکن. [کَ کَ] (نف مرکب)[2] چاه‌جوی را گویند که کاریزکن باشد. (برهان). کاریزکن. (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). چاه کن. (آنندراج). چاخو. کاریزکننده. شاید این کلمه تصحیف کَنکَن بمعنی کان‌کن باشد و امروز هم این لفظ در فارسی متداول است. (یادداشت مؤلف):

---

[1] – شوات را در کتب لغت بمعنی سرخاب و بوقلمون نوشته‌اند.

[2] – از کت (کاریز) + کَن (کَننده). (از فرهنگ فارسی معین).

پنجهٔ تو که کتکن قاب است
در زمین پلاو نقاب است.
حکیم شرف‌الدین شفائی (از آنندراج).

رجوع به کتکن شود.

کت کن. [کَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. جلگه‌ای و گرمسیر. با ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از نهر خسروآباد. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی سیاه چادربافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ ص ۲۸۹).

کتکنه. [کَ کِ نَ / نِ] (اِ) یک قسمت از مال‌الاجارهٔ زراعت. (ناظم الاطباء).

کتکنه‌دار. [کَ کِ نَ / نِ] (نف مرکب) دارنده و حافظ کتکنه. نایب مستأجر. (ناظم الاطباء).

کتکه. [کُ کَ] (ترکی، اِ) عصای کوچک و ستبر. این لفظ ترکی است. (غیاث اللغات).

کتکار. [کَ] (ص مرکب) کتگر. درودگر. (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). نجار. (ناظم الاطباء). کتکار. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کتگر و کتکار و درودگر شود.

کتگر. [کَ گَ] (ص مرکب) بمعنی کتکار است که درودگر باشد. (برهان). کتگار. درودگر. (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). نجار. (ناظم الاطباء):

ز هر جانور پیکر بیکران
ز ایوان درآویخته کتگران.
اسدی (از فرهنگ جهانگیری).

رجوع به کتگار و کتکار و درودگر شود.

کت گنبد. [کَ تِ گُمْ بَ] (اِخ) نام محلی است فرسخی بیشتر مغرب سروستان است. (از فارسنامهٔ ناصری). رجوع به کته گنبد شود.

کتل. [کُ تَ] (ترکی - مغولی، اِ) کوتل. اسب جنیبت باشد و آن اسبی است زین کرده که پیش پیش سلاطین و امرا برند. (برهان). اسب جنیبت که پیش پیش سواری ملوک و امرا برند. (آنندراج). بالا. پالا. پالاوه. یدک. (یادداشت مؤلف). رکابی. (لغت محلی شوشتر). جنیبت:

بیخودم در پی آن شوخ دغل
توسن عمر من است اسپ کتل.
محمد سعید اشرف (از آنندراج).

نقش خود را پیش تابوتش کتل می‌خواستم
وقت رفتن بود مرگ بی‌اجل می‌خواستم.
نادم لاهیجانی (از آنندراج).

در توسن سپهر رود دو کتل ز پیش
از پی جهان‌خدیو به خیل و حشم روان.
سنجر کاشی (از آنندراج).

||دسته‌ای از اسبان که در مراسم عزاداری با هیئت و آرایش مخصوص حرکت کنند. (از یادداشت مؤلف). ||علم که قسمت فوقانی آن را به پیراهن بی‌آستین مانندی بپوشند همانند اتکیه و متکایی که بر چوبی نصب شده باشد و همراه علامت و بیرق در مراسم عزاداری حرکت دهند. ||در مراسم عزاداری علم بزرگ که در دسته حرکت دهند. توق. (فرهنگ فارسی معین).

- علم و کتل؛ علامت و اسبان که به هیئت و شکل مخصوص در روزهای عزا حرکت کنند.

- علم و کتل راه انداختن؛ دسته‌های عزاداری با علم و کتل برپا کردن و گرداندن.

- ||مجازاً، سر و صدا راه انداختن و وضع را آشفته کردن.

||بمعنی تل بلند هم آمده است که پشتهٔ بلند خاک و کوه پست باشد. (برهان). عقبهٔ بلند دوهٔ کوه و آن را کوتل نیز گفته‌اند مرکب از کوه و تل یعنی تل کوه. (از آنندراج). زمین بلند در صحرا. (غیاث اللغات). تل بلند. پشتهٔ بلند. کوه پست. (ناظم الاطباء). پِژ. پَز. عَقَبَه. (منتهی الارب). گریوه: خُرَیم، کتلی است میان بدر و مدینه. (منتهی الارب).

- امثال:

جو که پای کتل به اسب دهند سودی ندارد. (یادداشت مؤلف).

- کوه و کتل؛ (از اتباع) تپه‌های بلند و گردنه.

کتل. [کُ تَ] (ع اِ) جِ کُتلَة. رجوع به کُتلَة شود.

کتل. [کَ تَ] (ع مص) برچفسیدن و لزج گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). تلزق و تلزج. ||درغلطیدن خر و چسبیدن خاک به وی. (از اقرب الموارد).

کتل. [کَ] (ع مص) بند کردن و بازداشتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کتل. [کَ تَ] (ع اِمص) درشتی اندام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کتل. [کَ تَ] (اِ) در تداول باغبانان، جوانه‌ای که از پای درختان میروید نزدیک یا محاذی زمین بی‌ریشه اما پاجوش آن باشد که از پای درخت برآید از زیر زمین و ریشه نیز دارد. (یادداشت مؤلف).

کتلبه. [کَ تَ بَ / بِ] (معرب، اِ)[1] گیاهی است از تیرهٔ یاس شیپوریها، جزء ردهٔ دولپه‌ایهای پیوسته گلبرگ که در نواحی استوایی کرهٔ زمین می‌روید و بعضی گونه‌های درختی و درختچه‌یی شکل نیز دارد. گلهایش دارای تقسیمات ۵ تایی و کامل و سفید یا آبی رنگ هستند. درخت جوالدوز. جوالدوزک. قتالبه. (فرهنگ فارسی معین).

کتل پیره‌زن. [کُ تَ لِ رَ زَ] (اِخ) از گردنه‌های صعب‌العبور راه میان شیراز به بوشهر. (جغرافیای غرب ایران ص ۶۱ و ۶۲). گریوهٔ هوشنگ. (نزهةالقلوب ص ۱۸۷).

کتلت. [کُ لِ] (فرانسوی، اِ)[2] قسمی خوراک که با گوشت کوبیده یا چرخ شده تهیه کنند و آن انواع مختلف دارد. (فرهنگ فارسی معین). گوشت کوبیده یا چرخ کرده و با لپهٔ پخته مخلوط شده که به قطعات کرده و در روغن برشته شده باشد.

کتلچی. [کُ تَ] (ترکی، ص مرکب) در جمع کتلچیان. عملهٔ سلطنتی که شغلشان برپا کردن سراپرده و خیمه و چادر است. (از ناظم الاطباء). ||متصدی کتل. رجوع به کتل شود.

کتل دختر. [کُ تَ لِ دُ تَ] (اِخ) گریوهٔ مالان. (نزهةالقلوب ص ۱۸۷). از گردنه‌های صعب‌العبور راه شیراز به بوشهر. (از جغرافیای غرب ایران ص ۶۱ و ۶۲). حمدالله مستوفی دو معبر یا کتل واقع در بالای دریاچهٔ سر راه کازرون به شیراز را که اکنون به کتل پیره‌زن و کتل دختر معروفند بترتیب هوشنگ و مالان نامیده که اولی در سه فرسخی کازرون است و دومی بالای اولی است و هر دو شیب تندی دارند. (جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۸۸).

کتلو. [کَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان کهنه‌فرود بخش حومهٔ شهرستان قوچان. جلگه‌ای و سردسیر. سکنه ۲۴۴ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، بادام و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کتل رودک. [کُ تَ لِ دَ] (اِخ) یکی از گردنه‌های واقع در سلسله کوههای جنوب ایران میان شیراز و خلیج فارس. (از جغرافیای غرب ایران ص ۳۲).

کتل کوه. [کُ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان بابالی، بخش چقلوند شهرستان خرم‌آباد. جلگه‌ای و سردسیر. سکنه ۱۲۰تن. آب آن از چشمهٔ سیاه‌چل. محصول آنجا غلات و لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کتل‌ملو. [کُ تَ مَ] (اِخ) از گردنه‌های صعب واقع در سلسله کوههای جنوبی میان شیراز و خلیج فارس. (جغرافیای غرب ایران ص ۳۲).

کتل نعل‌شکن. [کُ تَ لِ نَ شِ کَ] (اِخ) کتلی است در استرآباد. بسال ۱۱۶۶ هـ.ق. شیخ علیخان زند پس از شکست از

---

1 - Catapa. 2 - Cotelette.

محمدخان قاجار به آنجا عقب نشست. رجوع به مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۳۵۱ شود.

کتلة. [کُ لَ] (ع اِ) یک لخت فراهم آورده از خرما و گل و لای و شلم و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)[1] (آنندراج). ||پاره‌ای از گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کَتلَه. ج، کُتَل. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

کتلة. [کَ لَ] (ع اِ) رجوع به کُتلَة در معنی پاره‌ای از گوشت شود.

کتله. [کُ تُ لَ / لِ] (ص) لغت عامیانه بمعنی کوتوله. رجوع به کوتوله شود.

کتله کمر. [کَ تَ لَ کَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز. کوهستانی و معتدل سکنه ۲۲۲تن. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کتله گردن. [کَ تَ لَ گَ دَ] (اِخ) دهی است در ناحیهٔ نائیج کوه بخش نور مازندران. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران ص ۱۴۹).

کتلی. [کِ] (اِ) در تداول عامیانه، آوندی از مس یا چدن دارای دسته و لوله طبخ چای را. (از ناظم الاطباء). کتری. رجوع به کتری شود.

کتلی. [کُ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد. سردسیر. سکنه ۳۶۴ تن. آب آن از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کتلیش. [ ] (اِخ) شهری است در دشت یهودا. (قاموس کتاب مقدس).

کتم. [کُ] (ع اِ) برگ نیل. کَتَم. (منتهی الارب). برگ نیل و وسمه. (ناظم الاطباء). رجوع به کَتَم شود. ||(اِخ) شهری است. (منتهی الارب).

کتم. [کَ] (ع مص) پنهان داشتن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پوشیدن و پنهان کردن چیزی. (ترجمان القرآن جرجانی ص ۸۱). پوشیدن راز. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). کِتمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

نی ز بخل سیم و مال و زر خام
از برای کتم آن سر از عوام. مولوی.

و رجوع به کتمان شود.
||(اِ) سخن. (یادداشت مؤلف). کَتمَة:

در کتم همه اول گفتار تو بودی
گفتار هنر را همه کردار تو بودی. منوچهری.

و رجوع به کَتمَة شود. ||(اِمص) پوشیدگی. اختفا. اخفای سر. ||امتناع. ||(اِ) پرده. (ناظم الاطباء).

– کتم عدم؛ جهان نیستی (که در پردهٔ اختفاء است). (از فرهنگ فارسی معین):

ز آغاز بودش به داد آورید
خدای این جهان را ز کتم عدم. ناصرخسرو.
وز بهر آنکه نیست شود هر چه هست او
خیمهٔ وجود بر سر کتم عدم زند. خاقانی.
عبدالغفار کز کمانش
در کتم عدم گریخت نقصان. خاقانی.
مقبلی از کتم عدم ساز کرد
سوی وجود آمد و در باز کرد. نظامی.
دگر ره به کتم عدم در برد
وزانجا به صحرای محشر برد.
سعدی (بوستان).

تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم به عرصهٔ وجود آید. (انوار سهیلی).

– کتم غیب؛ جهان پوشیده. عالم غیب. (فرهنگ فارسی معین):

حرصهای رفته اندرکتم غیب
تاختن آورد و سر برزد ز جیب. مولوی.
اگرکه رأی تو شمعی براه دیده نهاد
به کتم غیب توان دید راه پنهانی. وحشی.

کتم. [کَ تَ / کَ] (ع اِ) گیاهی است که وسمه نامندش به حنا آمیخته یا بدون آن خضاب کند موی را و رنگش دیر ماند و چون بیخ آن بجوشانند سیاهی نوشتن شود. (منتهی الارب)[2]. کِتمان. (اقرب الموارد). کُتمان. (منتهی الارب). وسمه را گویند و آن برگی باشد که زنان ابروها را بدان رنگ کنند و آن برگ نیل است چه به عربی ورق النیل خوانند. (برهان) (آنندراج). وسمه و برگ نیل که رنگ نیز گویند و بدان خضاب کنند. (ناظم الاطباء). جوهری گوید: «گیاهی است که به وسمه مخلوط کرده و بدان خضاب کنند». شاید کتم چیزی باشد که امروز بدان رنگ می‌گوییم. (یادداشت مؤلف). بعضی گویند وسمه است لیث گوید نباتی است که او را با وسمه از جهت خضاب موی استعمال کنند. ازهری گوید نباتی است که در لون او سرخی آمیخته بود. سعد گوید این نبات بر سرهای کوه باشد و عزیز باشد و به وسمه مشابه بود و در بعضی مواضع با وسمه از یکجای روید. گویند در عرب روغنی است که او را مکتومه گویند بسبب آنکه کتم و زعفران داخل اجزای اوست. (ترجمهٔ صیدنه ابوریحان). کتم وسمه است بری و بستانی می‌باشد و بری را در مازندران و شکاین شال‌خنی نامند یعنی حنای شغال و کتم غیر برگ نیل است چه گیاه نیل شبیه است به گیاه کتان و ساق نیل مجوف است و برگ وسمه شبیه به برگ مورد و ساقش غیرمجوف و ثمرش بقدر فلفلی و بعد از رسیدن سیاه می‌شود و دشتی و کوهی آن در کنار رودخانه‌های ریگ‌دار می‌روید و شاخه‌های او انبوه‌تر از شاخه‌های نیل و برگش از آن عریض‌تر و درازتر می‌باشد و بعضی برگ نیل را وسمه دانسته‌اند و خلاف واقع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن ص ۲۱۶). رجوع به کُتمان و کُتم شود: بوبکر صدیق خضاب به حنا و کتم کرد و کتم وسمه باشد. (یواقیت العلوم ص ۲۱۶). ||شمشاد. (یادداشت مؤلف). رجوع به شمشاد شود.

کتم. [کُ تُ] (ع اِ) ج کَتوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به کتوم شود.

کتم. [کُ تُ] (اِ) کون خرما. (یادداشت مؤلف).

کتماره. [کَ رَ] (اِخ) نام پهلوانی ایرانی. پسر قارن:

سوی راست جای فریبرز بود
به کتمارهٔ قارنان داد زود.
فردوسی (شاهنامهٔ چ بروخیم ج ۵ ص ۱۲۲۸).

کتمان. [کِ] (ع مص) پنهان شدن. (فرهنگ فارسی معین). ||پنهان داشتن. (از منتهی الارب). پنهان کردن. (آنندراج). پوشیدن و پنهان کردن چیزی. (ترجمان القرآن جرجانی ص ۸۱). پوشیدن راز. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). پوشیدن گواهی و جز آن. (غیاث اللغات). پوشیدگی. نگاهداری. نهان داشت. (ناظم الاطباء): و هر راز که ثالثی در آن محرم نشود هر آینه از اشاعه مصون ماند و باز آنکه به گوش سیمی رسید بی‌شبهت در افواه افتد و بیش امکان کتمان آن صورت نبندد. (کلیله و دمنه). و عقل مرد را به هشت خصلت بتوان شناخت... پنجم مبالغت در کتمان راز خویش و از آن دیگران. (کلیله و دمنه). پردهٔ کتمان در سر صورت واقعه می‌کشیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۸).

جنون سرشار و حسن از پرده بیرون تاز از شوخی
چسان دارند جز رسوا شدن کتمان یکدیگر.
درویش واله هروی (از آنندراج).

– کتمان سر؛ نگهداری راز. (ناظم الاطباء). پوشیده داشتن راز: برزویه گفت قویتر رکنی بناء مودت دوستان را کتمان اسرار دوستان است. (کلیله و دمنه). ابوعلی گفت چون نبض و تفسره بدیدم مرا یقین گشت که علت عشق

---

[1] – در فرهنگ ناظم‌الاطباء گل و لای و شلم و جز آن بصورت معنی جداگانه آمده است و اشتباه است.

[2] – صاحب آنندراج و فرهنگ ناظم الاطباء این کلمه را فارسی دانسته‌اند اما در منتهی الارب و اقرب الموارد ذیل کتم آمده و عربی دانسته شده است.

است و از کتمان سر حال بدینجا رسیده است. (چهارمقاله از فرهنگ فارسی معین).

– کتمان شهادت؛ امتناع از گواهی دادن. (ناظم الاطباء).

||درگرفتن مشک شیر یا شراب را. (از منتهی الارب). درگرفتن و نگاه داشتن مشک شیر یا شراب را. (از ناظم الاطباء)[1]. ||یقال للفرس اذا ضاق منخره عن نفسه قد کتم الربو و کذا منخر واسع لایکتم الربو. (منتهی الارب). و چون منخر اسب تنگ باشد که نفس آن تنگی کند گویند قد کتم الربو و اگر منخر وی گشاد باشد گویند لایکتم الربو. (ناظم الاطباء).

کتمان. [کَ / کِ] (ع اِ) گیاه وسمه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)[2]. رجوع به کَتَم شود. ||(اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). ابومنصور گفت نام بلدی است از بلاد قیس. (معجم‌البلدان). ||کوهی است. (از منتهی الارب) (از معجم‌البلدان). ابوزیاد گفت کوهی است در بلاد بنی‌عقیل. (معجم البلدان). ||وادیی است در نجران. (معجم‌البلدان).

کتمان کردن. [کِ کَ دَ] (مص مرکب) پنهان کردن. نهان داشتن. (فرهنگ فارسی معین). پوشیدن. نهان کردن. کتم کردن: آنکه باشد که ایشان آرزو کنند که با زمین هموار شدندی و این کتمان نکردندی. (کشف الاسرار از فرهنگ فارسی معین).

کتم بسته. [کُ تُ بَ تَ] (اِخ) کوهی است از سلسلهٔ کوههای البرز که یکی از شعب رودخانهٔ لار از آن سرچشمه گیرد. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص۶۷).

کتمبر. [کَ تَ بَ] (ص) کتنبر. کتنبل. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کتنبل شود.

کت محله. [کَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از توابع چهاردانگه بخش هزارجریب مازندران. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۶۷).

کتم کردن. [کَ کَ] (مص مرکب) پوشیدن راز. (ناظم الاطباء). مکتوم کردن. کتمان کردن. تلبیس کردن. ملتبس کردن. استکتام. (یادداشت مؤلف).

– کتم شهادت کردن؛ امتناع از گواهی دادن. (ناظم الاطباء).

کتمة. [کَ مَ] (ع اِ) سخن. کُتم. یقال ما راجعته کتمة؛ ای کلمة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به کتم شود.

کتمة. [کِ مَ] (ع اِمص) نهان‌داشت چیزی. اسم مصدر است. (منتهی الارب). نهان‌داشت چیزی. اسم است از کَتم. (از اقرب الموارد).

کتمة. [کُ تَ مَ] (ع ص) مرد پنهان دارندهٔ راز و نیک نگاه‌دارندهٔ هر چه باشد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

کتمة. [کُ مَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

کتمه کوری. [کَ مَ / مِ] (ص مرکب) در تداول عامیانه، نیمه کور. (از فرهنگ فارسی معین). که چشم از تراخسم یا علت دیگر شکسته و نیم‌کور دارد. مقابل شهلا.

کتن. [کَ تَ] (ع اِ) ریم و چرک. ||خاک‌بن خرمابن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) دودگرفتگی خانه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||سیاهی گرفتن لب. یقال: کتنت محاقل البعیر من اکل العشب؛ اذا لزق به اثر خضرته. (منتهی الارب). سیاهی گرفتگی لب. (آنندراج) (از اقرب الموارد).

کتن. [کَ تَ] (ع مص) آلوده شدن لب به دود و سیاهی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دود گرفتن. (از اقرب الموارد). ||چرک گردیدن. (از ناظم الاطباء). چرک گرفتن. (از اقرب الموارد). ||چسبیدن به لبهای شتر اثر سبزی گیاه. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چسبان شدن چیز و ریمناک گردیدن. (از ناظم الاطباء). پرچسبان شدن و ریمناک‌گردیدن. (منتهی الارب).

– کتن مشک؛ چرک گرفتن آن. (از اقرب الموارد). چرکین و ریمناک‌شدن آن. (از ناظم الاطباء).

کتن. [کَ تِ / کِ] (ع اِ) کاسه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قدح. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

کتن. [کَ تِ] (ع ص) ریمناک. چرکین. ریمگین.

– سقاء کتن؛ مشک چرکین و ریمناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

کتنا. [ ] (اِ) در لهجهٔ طبری تخماق است. (یادداشت مؤلف).

کتنبر. [کَ تَمْ بَ] (ص) کتنبل. مردم کاهل و لندی و شکم‌پرست و پرخور باشد. (برهان) (آنندراج). کاهلی بود بسیارخوار. (اوبهی). تنبل. (از ناظم الاطباء).

کتنبل. [کَ تَمْ بَ] (ص) تنبل و شکم‌پرست. کتمبر. کتنبر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کتنبر شود.

کتنة. [کَ نَ] (ع اِ) درختی است خوشبوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کتنلو. [کَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان فرورق بخش حومهٔ شهرستان خوی، کوهستانی و معتدل. سکنه آن ۲۹۴ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و پنبه و حبوبات و کرچک و کدو. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی است. این ده از کتنلوی بالا و کتنلوی پایین تشکیل شده است و ۱/۵ کیلومتر از یکدیگر فاصله دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کت نو. [ ] (اِخ) قریه‌ای است چهار فرسنگی جنوب آباده. (فارسنامهٔ ناصری).

کتو. [کَتْ وْ] (ع مص) گام نزدیک نهادن. (زوزنی) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). گام‌خرد نهادن. (تاج المصادر بیهقی).

کتو. [کَ تَ] (اِ) بیماریی در اسب و استر و خر. (ناظم الاطباء). ورم حلق (در اسب). (یادداشت مؤلف).

کتو. [کَ] (اِ) مرغ سنگخواره را گویند و به عربی قطا خوانند. (برهان). مرغ سنگخواره. (ناظم الاطباء). قطا. (مهذب الاسماء). سنگخوارک. (فرهنگ فارسی معین).

کتو. [کُ[3] / کَتْ تو[4]] (اِ) غوزهٔ پنبه باشد که غلاف پنبهٔ نارسیده است. (برهان). غوزهٔ پنبه. (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء): و از پنجاه من کتوی اینان پنج من پنبه بیرون نیاید. (دیوان نظام قاری ص۱۳۳).

صبر بسیار باید پدر پیر و حلاجش
تا دگر مادر کتو چو تو فرزند بزاید.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۲۶).

ز گوش پنبه برون آر ای کتو که به‌پیش
مسافتی است ترا ریسمان‌صفت بس دور.
نظام قاری (دیوان ص ۳۲).

کتوال. [کُتْ] (اِ) کوتوال. (ناظم الاطباء). رجوع به کوتوال شود.

کتوالی. [کُتْ] (حامص) کوتوالی. (ناظم الاطباء). رجوع به کوتوالی شود.

کتود. [کُ] (ع اِ) جِ کَتَد [کَ تَ / تِ]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به کتد شود.

کت و دامن. [کُ تُ مَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) پوششی زنان را که مرکب از کت و دامن باشد. پوششی که از کت و دامن فراهم آمده باشد. رجوع به کت و رجوع به دامن شود.

کتور. [کَتْ وَ] (اِخ) نام جایی در توران و هندوستان چنانچه از تیمور نامه بظهور می‌پیوندد. (آنندراج). بنا به روایت حبیب‌السیر، جایی بوده است نزدیک اندراب و جبال سیاه‌پوشان و مردم آنجا کافر بوده‌اند. (رجوع به حبیب‌السیر چ کتابخانه خیام ج ۳ ص ۴۶۹ شود):

هندوی زلف تو ای شوخ چه گویم که چه کرد

---

[1] – در اقرب الموارد این معنی ذیل کُتوم و کِتام آمده است.

[2] – در اقرب الموارد ذیل کِتمان چنین آمده است: گیاهی است که با حنا درآمیزند و بدان موی را خضاب کنند و رنگ آن دیر بماند و هرگاه ریشهٔ آن را با آب طبخ کنند مرکبی از آن برای نوشتن به دست آید.

[3] – بنا به ضبط فرهنگ جهانگیری.

[4] – بنا به ضبط دیوان نظام قاری.

آنچه او کرد بمن کافر کتور نکند.

ابونصر نصیرای بدخشانی (از آنندراج).

کتوس. [کُ] (اِ) درختچه‌ای است از ردهٔ دولپه‌ایهای پیوسته گلبرگ که تیرهٔ خاصی به نام تیرهٔ کتوس‌ها را بوجود می‌آورد. برگهایش متقابل و تاحدی روشن و گلهایش صورتی رنگ و دارای آرایش دیهیمی[1] می‌باشد که در انتهای ساقه قرار دارند. این گیاه‌در اروپا و آسیا و افریقا می‌روید. از مقطع ساقهٔ گیاه مذکور شیرهٔ سفید رنگی خارج می‌شود. شجرةالحریر. کتوس لو. عسلما. پیچ. پیچک. (فرهنگ فارسی معین).

کتوع. [کُ] (ع مص) دور رفتن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||و قولهم کتعت فی المخازی؛ ای ما کفا ک سب و کتعت فی‌المحامد؛ ای ماکفا ک‌مدح. (منتهی‌الارب).

کت و کلفت. [کَ تُ کُ لُ] (ص مرکب، از اتباع) یُغُر. بِشُبه. (یادداشت مؤلف). ستبر. کلفت. ضخیم. (از فرهنگ فارسی معین).

کت و کلفتی. [کَ تُ کُ لُ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی کت و کلفت. ضخیمی. یُغُری.

کت و کول. [کَ تُ] (اِ مرکب، از اتباع) کفت و کول. دوش. (یادداشت مؤلف). رجوع به کول و رجوع به کت شود.

– به کت و کول هم جستن یا به کت و کول هم پریدن؛ از سر و کول هم بالا رفتن.

– به کت و کول هم زدن؛ به شوخی و مزاح بسر و روی یکدیگر زدن.

کتول. [کَ] (ص) در تداول مردم گناباد، کهنه. بیکاره: ظرف کهنه کتولی است.

کتول. [کَ] (ع اِ) کتول الارض؛ پشته‌های زمین و آنچه بلند برآمده باشد از آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)[2].

کتول. [کَ] (اِخ) نام بلوکی که در جنوب شرقی استرآباد و در جنوب استرآباد رستاق واقع است. حدود آن از کوهستان تا صحرایی است که در دست ترکمن‌هاست و محدود است از مغرب به رود کرک و جلگهٔ کمالان، از مشرق به نهر سرخ محله (که‌از فندرسک جدا می‌سازد)، از شمال به اراضی دوجی و از جنوب به میغان. قسمت عمدهٔ آن پوشیده از جنگل است و صحرای علفزار نیز دارد. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۱۳). و نیز رجوع به خود سفرنامهٔ مازندران شود.

کتوله. [کُ لَ / لِ] (ص) که قدی نهایت کوتاه دارد. کوتاه‌قد. کُتُل. کپل. (یادداشت مؤلف). کوتوله. کُتُلَه. کل. کله‌قد (در تداول مردم قزوین). خپل. خپله.

کتوله. [کُ لِ] (اِخ) دهی از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. جلگه‌ای و معتدل. سکنه ۱۸۰ تن. آب آن از نهر پریان. محصول آنجا غلات و لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی سیاه چادربافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کت و مت. [کُ تُ مُ] (ق مرکب، از اتباع) این لغت از توابع است و بمعنی بعینه باشد چنانکه گویند: فلانی کت و مت بفلانه کس میماند یعنی بعینه به او می‌ماند. (برهان). بعینه. (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری). هِتُّ و مِت (در تداول مردم قزوین):

روی زشت آن بداختر نحس و شوم
راست گویم کت و مت ماند به بوم.

حکیم فرزدق (از آنندراج).

||فی‌الواقع. ||بدقت و بتحقیق. (ناظم الاطباء).

کته. [کَ تَ / تِ][3] (اِ) پلوئی که آبکش نکنند. برنج پختهٔ نرم که آب آن را با آبکش نگرفته باشند. خشکه پلاو. (یادداشت مؤلف). برنجی که بدون روغن پزند. (فرهنگ فارسی معین).

– کتهٔ رشتی؛ برنجی است که در آب بپزند، قدری که از معمول نرمتر شد آب‌می‌کشند و دم می‌کنند. پس از دم کشیدن پارچهٔ نازکی روی آن می‌اندازند و با کف دست یا گوشت‌کوب فشار می‌دهند تا برنجها خوب بهم بچسبد. پس از سرد شدن آن را وارونه در ظرفی برمی‌گردانند و بشکل لوزی یا مربع می‌برند. (از فرهنگ فارسی معین).

کته. [کَ تَ / تِ] (اِ) قسمتی از پستو یا زیرزمین یا مطبخ یا صندوقخانه و جز آن که در پیش آن دیوارچه‌ای کشند و در آن زغال و هیمه و پهن و امثال آن ریزند. (یادداشت مؤلف). جای زغال. جازغالی. تودری مانندی که نیمی از قسمت پائین آن را دیوار کشند و در آن هیمه و زغال و غیره ریزند. ||صندوقخانه. پستو. (فرهنگ فارسی معین). ||جای آرد در نانوایی. (یادداشت مؤلف).

– پای کته خمیر کردن؛ پیوسته در خانه نزد زن خود بودن. از بیکاری بسیار در خانه و پیش اهل ماندن. (یادداشت مؤلف).

کته. [ ] (هندی، اِ) کتی. اسم هندی کلب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به کتی شود.

کته. [کَ تَ / تِ] (اِخ) دهی است از دهستان پشت کوه‌باشت و بابوئی بخش گچساران شهرستان بهبهان. کوهستانی و معتدل. سکنه ۲۶۰ تن. آب آن از قنات و رودخانه. محصول آنجا غلات، کنجد، حبوبات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلداری. صنایع دستی عبا و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کته. [کَ تُ تَ] (اِخ) قریه‌ای است دو فرسنگی بیشتر میانهٔ جنوب و مشرق شهر خفر. (فارسنامهٔ ناصری).

کته. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش خفر شهرستان جهرم. جلگه‌ای و گرمسیر. سکنه ۳۱۰ تن. آب از قنات و رودخانهٔ قره‌آغاج. محصول آنجا غلات، برنج، خرما و بادام. شغل اهالی زراعت و باغداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کته. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان خفرک بخش زرقان شهرستان شیراز، جلگه‌ای و معتدل. سکنه ۱۴۰ تن. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات چغندر و تریا ک. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کته پشت. [کَ تَ پُ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت سر به ناحیت آمل. (از سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۱۳ و ترجمهٔ آن ص ۱۵۲).

کته پلو. [کَ تَ / تِ پُ لُ] (اِ مرکب) کته. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کته شود.

کته تلخ. [کَ تَ / تِ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین رخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه. جلگه‌ای و معتدل. سکنه آن ۳۱۶ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و چغندر شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی آن کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کته خواست کوتی. [کَ تَ خوا / خا] (اِخ) دهی است از دهستان لیتکوه در ناحیهٔ آمل. (سفرنامهٔ مازندران ص ۱۱۳ بخش انگلیسی و ترجمهٔ آن ص ۱۵۳).

کته رودبار. [کَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار دانگه بخش هزارجریب مازندران. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۲۳ و ترجمهٔ آن ص ۱۶۶).

کته سرکلا. [کَ تَ سَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت بخش کلارستاق مازندران. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۰۸ و ترجمهٔ آن ص ۱۴۶).

کته شمشیر. [کَ تَ / تِ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. جلگه‌ای معتدل. سکنه آن ۱۲۱۰ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و بنشن و چغندر. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کته کش. [کَ تَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردانگه بخش هزارجریب

---

[1] Corymbe.

[2] در اقرب الموارد کُتول ضبط شده است.

[3] در لهجهٔ مردم برخی از نواحی بتشدید «ت» تلفظ شود.

مازندران. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۲۴ و ترجمهٔ ص ۱۶۶).

کته کلفت. [کَ تَ / تِ کُ لُ] (ص مرکب، از اتباع) کت و کلفت. رجوع به کلفت و نیز به کت و کلفت شود.

کته گوش. [کَ تَ / تِ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. کوهستانی و معتدل. سکنه آن ۲۹۳ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کتهل. [ ] (هندی، اِ) اسم هندی رصاص ابیض است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). درختی است هندی که از ثمرهٔ آن نان پزند. (ناظم الاطباء).

کتهونه. [ ] (هندی، اِ) اسم هندی اسارون است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

کتی. [ ] (هندی، اِ) کته. اسم هندی کلب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به کته شود.

کتی. [کَ] (اِ) پارهٔ آهن که زیر ناودان نهند تا آب ریزد. (یادداشت مؤلف).

کتیا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌بند بخش نور مازندران. (از سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۱۰ و ترجمهٔ ص ۱۴۹).

کتیب. [کِ] (اِ) بندی که بر پای نهند و غلی که بر گردن گذارند. (برهان) (ناظم الاطباء). بند و غل. (اوبهی):

اگرم برآورد بخت به تخت پادشاهی
نه چنانکه بنده باشم همه عمر در کتیب.

سعدی.

کتیب. [کِ] (ع اِ) مأخوذ از کتاب بمعنی نوشته شده. امالهٔ کتاب است و اماله گویند که حرکت ما قبل الف را به کسر میل دهند بطرزی که الف بصورت یای مجهول پیدا شود در تلفظ مانند کتاب و کتیب و رکاب و رکیب و حساب و حسیب و اقبال و اقبیل. و در الفاظ فارسی نیز اماله می‌کنند چون ازیر و ابید امالهٔ آزار و آباد. (غیاث اللغات) (آنندراج). ممال کتاب که لهجهٔ آن با کلماتی که یای مجهول دارند چون فریب و نشیب نزدیک است و ازینرو شعرای قدیم آنها را با یکدیگر قافیه می‌کرده‌اند. (یادداشت مؤلف). مأخوذ از کتاب عربی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء):

این جهان را بجز از خوابی و بازی مشمر
گر مقری به خدا و به رسول و به کتیب.

ناصرخسرو.

ز بهر حفظ حیات آنچه بایدم ز کفاف
ز بهر کسب کمال آنچه شایدم ز کتیب. انوری.

چند دزدی عشر از علم کتیب
تا شود رویت ملون همچو سیب. مولوی.

بر حاشیهٔ دفتر حسن آن خط زشت
منویس که رونق کتیب ببرد. سعدی.

از دست قاصدی که کتابت بما رسد
در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب.

سعدی.

نقابیست هر سطر من زین کتیب
فروهشته بر عارض دلفریب. سعدی.

نه هر جا که بینی خط دلفریب
توانی طمع کردنش در کتیب. سعدی.

و رجوع به کتاب شود.

کتیب. [کَ] (ع ص) دوخته. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مشک سربسته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سر بسته (مذکر و مؤنث در وی یکسان است). (ناظم الاطباء).

کتیبة. [کَ بَ] (ع اِ) جیش و به قولی دسته‌ای از آن که گرد آمده باشند و به قولی گروه اسبان گردآمده و به قولی گروه اسبان غارت‌کنندگان از صد تا هزار. (از اقرب الموارد). لشکر یا گروه اسبان گرد آمده یا گروه اسبان غارت‌کنندگان از صد تا هزار. (منتهی الارب). ج، کتائب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

کتیبه. [کِ / کَ بَ / بِ] (از ع، اِ)[1] ممال کتابة عربی. (فرهنگ فارسی معین). نوشته:

کتاب و کلک همه کاتبان نمونه شود
چو کلک او بنگارد کتیبه‌های کتاب. معزی.

||آنچه به خط جلی نسخ یا نستعلیق و یا به خط طغرا و یا به خط کوفی بر دورهٔ دیوار مساجد و مقابر و اماکن متبرکه یا سر در دروازهٔ امرا و بزرگان نویسند و یا نقش کنند. (از ناظم الاطباء). نوشته‌ای که حاشیه مانند دور سر در عمارت و بر بدنهٔ دیوار مسجد و مقبره و بقعه و تخت و کرسی و در و نیز بر کرانهٔ پارچه که سفره و بیرق و جامه (جامهٔ خانهٔ کعبه) و زین‌پوش و جلیل اسب و پوشش تکیه‌ها و غیره باشد نویسند. ||قسمت زبرین دیواری که به آجر یا سنگ یا نقوش زینت شده باشد. (از یادداشت مؤلف). ||آنچه از نقوش و خط که بر سنگها کرده باشند. آنچه بر سنگی یا کوهی حجاری شده باشد. (یادداشت مؤلف). سنگ‌نبشته. نوشته‌ای که بر سنگ بدنهٔ کوه یا تخته سنگ نویسند. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به کتابه شود. برای مزید اطلاع و بعنوان شاهد کتیبه‌های مهم مربوط به ایران و نواحی مجاور را فهرست‌وار نقل میکنیم:

— کتیبهٔ آسوربانی‌پال: از آسوربانی‌پال پادشاه آسور کتیبه‌ای بر جای مانده است. پس از دستگیری خوم بان کالداش آخرین پادشاه عیلام آسوریها عیلام را غارت کردند و اسرای زیاد و آنچه از ثروت یافتند به آسور بردند. این است متن کتیبهٔ آسوربانی پال: خاک شهر شوشان، شهر مادا کتو و شهرهای دیگر را تماماً به آسور کشیدم و در مدت یکماه و یک روز کشور عیلام را بتمامی عرض آن جاروب کردم. من این مملکت را از عبور حشم و گوسفند و نیز از نغمات موسیقی بی‌نصیب ساختم و بدرندگان، مارها، جانوران کویر و غزالان اجازه دادم آن را فرو گیرند. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۳۹ و ۱۴۰).

— کتیبهٔ بیستون[2]: بیستون محلی است تقریباً در شش فرسنگی راه کرمانشاه به همدان. در این محل کوهی است تقریباً به بلندی ۴ هزار پا که در پای آن چشمه‌های متعدد جاری است. از زمانهای قدیم کاروانها در این محل توقف می‌کرده‌اند و منطقه‌ای مورد توجه بوده از اینرو به امر داریوش بر تخته سنگی بزرگ کتیبه‌ای حجاری شده است. این حجاریها راجع به واقعهٔ بردیای دروغی و نه نفری است که در بدو سلطنت داریوش یاغی شدند و هر یک خود را پادشاه مملکتی خواند. شکل حجاریهای مذکور چنین است: داریوش شاه ایستاده است، در بالا فروهر پرواز میکند و داریوش بتقدیس اهورمزد دست راست خود را بلند کرده و پای چپ را بر سینهٔ گئومات مغ که بر پشت خوابیده و اسلحه بدست دارد گذارده‌است. پشت سر داریوش دو نفر که باید از رجال درجهٔ اول درباری بوده باشند، ایستاده‌اند در مقابل داریوش اشکال نه نفر که باعث شورشهای ایالات بودند حجاری شده است اینها همه دست بسته یکی پس از دیگری ایستاده‌اند و کتیبه‌ای هر یک را معرفی می‌کند. داریوش در اینجا دو کتیبه به زبان و خط پارسی قدیم و عیلامی بابلی نویسانده که یکی به کتیبهٔ بزرگ موسوم است و دیگری به کتیبهٔ کوچک. قسمت اول کتیبهٔ کوچک که داریوش را معرفی می‌کند نسخهٔ بابلی ندارد و قسمت آخر هم که راجع به سکاهاست فقط به زبان و خط پارسی و عیلامی است بنابراین باید گفت که ناتمام مانده است. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۱۵۶۷ - ۱۵۷۰) و رجوع به همین تاریخ ج ۲ از صص ۱۵۶۷ - ۱۵۷۷ و تاریخ ایران تألیف سر پرسی سایکس ج ۱ ص ۲۳۰ تا ۲۳۳ شود.

کتیبه‌های تخت جمشید:

کتیبه‌های شاهان هخامنشی در تخت جمشید

---

[1] - در اصل کتابه بوده که الف آن ممال شده و بیاء تبدیل گشته است بنابراین کاف‌مکسور باید خواند نه مفتوح. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شمارهٔ ۱۰ ص ۳۳). اما در لهجهٔ عمومی بفتح کاف متداول شده است و فتح نیز صحیح است.

[2] - شرح کتیبه‌ها برحسب محل کنده شدن و یا پیدا شدن کتیبه آمده است.

از اینقرار است:

از داریوش بزرگ:

۱ - در جرز درگاه (تچر) بالای صورت شاه کتیبه‌ای از داریوش بزرگ به زبان پارسی قدیم و عیلامی و آسوری نوشته‌اند: داریوش شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه ممالک، پسر ویشتاسب هخامنشی این تچر را بنا کرد.

۲ - روی لباس شاه: داریوش، شاه بزرگ، پسر وشتاسپ هخامنشی.

۳ - درگیلوئی درگاه: این سنگ گیلوئی پنجره در خانهٔ شاهی داریوش ساخته شده است.

۴ - در دیوار پیش‌بند صفه از طرف جنوب مشتمل بر سه بند در ستایش اورمزد و وصف سرزمین پارس.

۵ - در دیوار پیش‌بند صفه از طرف جنوب کتیبه‌ای مشتمل بر سه بند و آن فهرست ممالکی است که در تصرف داریوش شاه است. فهرست این ممالک در کتیبهٔ نقش رستم هم آمده است. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۱۵۹۵ - ۱۵۹۷). در همهٔ موارد فوق رجوع به همین صفحات از تاریخ ایران باستان شود.

از خشایارشا:

۱ - کتیبه‌ای در بالای دو گاو نر پردار به پارسی، عیلامی و آسوری در چهار بند مشتمل بر وصف اهورمزد و اینکه یک ردیف از ستونهای تخت جمشید را خشایارشا ساخته است.

۲ - کتیبه‌ای در دیواری: پهلوی حجاری ممتاز پلکان تالار ستون دار خشایارشا در سه بند مشتمل بر وصف اورمزد و معرفی پادشاه و چند جملهٔ دعایی در حفظ سلطنتش.

۳ - کتیبه‌ای در جرز درگاه و پهلوی پلکان جنوبی تچره به پارسی و عیلامی و آسوری مشتمل بر سه بند و در وصف اهورمزد.

۴ - کتیبه‌ای در دو لوحه و در دیواری که پهلوی پله‌های قصر خشایارشاست به پارسی قدیم، عیلامی و آسوری در سه بند و در وصف اهورمزد و چند جملهٔ دعایی.

۵ - کتیبه‌ای بالای صورت حجاری شدهٔ شاه در جرز درگاه از طرف شمال و مشرق به پارسی قدیم و عیلامی و آسوری مضمون: خشایارشاه، شاه بزرگ، شاه شاهان، پسر وشتاسپ شاه هخامنشی.

۶ - کتیبه‌ای که توسط پرفسور ارنست هرتسفلد در ۱۳۱۰ هـ.ش./ ۱۹۳۱ م. کشف شده است این کتیبه مشتمل بر پنج بند در وصف اهورمزد و ذکر سلطنت خشایارشا و اجداد وی و اینکه داریوش از میان فرزندانش وی را به شاهی برگزید. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۱۵۹۷ - ۱۵۹۹). رجوع به صفحات مذکور از تاریخ ایران باستان و رجوع به تاریخ ایران تألیف سر پرسی سایکس ص ۲۳۸ و ۲۳۹ شود. و در همهٔ موارد فوق رجوع به آثارالعجم فرصت شیرازی ص ۱۶۱ و ۱۶۲ و صص ۲۳۷ - ۲۳۹ شود.

از اردشیر سوم:

۱ - کتیبه‌ای در سه لوحه در شمال قصر اردشیر.

۲ - کتیبه‌ای در پهلوی پله‌های غربی تچر داریوش در چهار بند در وصف اهورمزد و ذکر دودمان اردشیر سوم و اینکه پلکان سنگی را وی ساخته است. (از تاریخ ایران باستان ص ۱۶۰۰). رجوع به همین صفحه از تاریخ ایران باستان شود.

۳ - کتیبه‌های اردشیر دوم:

۱ - کتیبه‌ای است به این مضمون، منم اردشیر،شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه ممالک، شاه این زمین، پسر داریوش هخامنشی. اردشیرشاه گوید بفضل اهورمزد این قصر پردیس زندگانی را من ساختم. اهورمزد و مِثْرَ مرا از هر بدی بپایند و آنچه را که کرده‌ام نگاه دارند.

۲ - کتیبه‌ای است بر حمال ستون اَپَدانهٔ و نیز بر میزی به پارسی و عیلامی و آسوری به این مضمون:

اردشیر شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه ممالک، شاه این زمین، پسر داریوش شاه گوید: داریوش پسر اردشیر شاه (بود) اردشیر پسر خشایارشا شاه، خشیارشا پسر داریوش شاه، داریوش پسر وشتاسپ هخامنشی، این اپدانه (تالار) را جد من داریوش بنا کرد. بعد در زمان جد من اردشیر این بسوخت، بفضل اهورمزد و اناهیتا و مِثْرَ من این اپدانه را ساختم. اهورمزد، اناهیتا و مثر مرا نگاه دارند.

۳ - کتیبه‌ای در پایهٔ ستونی که در لوور است: منم اردشیر، شاه بزرگ، شاه شاهان، پسر داریوش شاه.

۴ - در سنگ پاره‌ای که در لوور است... هخامنشی. اردشیر، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه ممالک، شاه این زمین گوید:این بنا و این... سنگ گیلویه پنجره... (قسمتهای دیگر خوانا نیست).

۵ - از اردشیر سوم:

از اردشیر سوم دو کتیبه بدست آمده است یکی چنانکه گذشت کتیبهٔ تخت جمشید است و دیگری کتیبه‌ای است که در شوش کشف شده است. این کتیبه روی سنگ آهکی بزبان و خط بابلی کنده شده و ناقص است و مفاد آن ذکر دودمان اردشیر سوم تا ارشام هخامنشی است و اینکه قسمتی از قصر را وی ساخته است. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۱۱ و ۱۶۱۲).

۱ - کتیبه‌ای در پایهٔ ستونی به سه زبان مضمون: به فضل اهورمزد داریوش شاه پدر من این جایگاه را ساخت.

۲ - کتیبه‌ای در پایهٔ ستونی به دو زبان پارسی و بابلی به این مضمون: من خشیارشا، شاه بزرگ، شاه شاهان... شاه این زمین، پسر داریوش هخامنشی.

۳ - کتیبه‌ای در قاعدهٔ ستونی به پارسی و بابلی: منم خشایارشاه، شاه بزرگ، شاه شاهان الخ. خشایارشاه گوید: داریوش شاه پدر من این قصر را ساخت، به فضل اهورمزد من نیز در آنجا ساختم.

۴ - کتیبه‌ای بر میزی از مرمر به بابلی: منم خشایار شاه الخ. آنچه در این مملکت و در ممالک دیگر است کلا به فضل اهورمزد بوسیلهٔ من انجام یافته. اهورمزد با دست خود مرا و آنچه را که کرده‌ام بپاید. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۱۰).

۳ - از اردشیر دوم.

- کتیبهٔ سوئز: این کتیبه را داریوش به یادبود کانالی که برای اتصال رود نیل به دریای احمر ساخته بود نویسانده است. این سنگ یک پارچه در شلوف الترابه در ۱۳۳ کیلومتری کانال سوئز کشف شده است. کتیبه به زبان پارسی قدیم، عیلامی و آسوری و در طرف دیگر سنگ به زبان مصری است. و چون داریوش از نظر مصریها فرعون مصر بود تمام القاب و عناوین فراعنه را در این کتیبه که به زبان مصری است به او داده‌اند. میان متن کتیبه مصری با سایر متن‌ها تفاوتهایی دیده می‌شود. کتیبه‌ای که به خط میخی است به طرز دیگر انشاء شده و محتوی بندهای زیر است: بند اول در وصف اهورمزد. بند دوم در معرفی داریوش شاه و بند سوم راجع به فرمان داریوش به کندن کانال از نیل تا دریا و کنده شدن کانال و روانه شدن کشتی‌ها در آن. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ صص ۵۶۸ - ۵۷۱و ج ۲ ص ۱۶۱۴ و ۱۶۱۵). رجوع به تاریخ ایران باستان شود.

کتیبه‌های شوش:

۱ - کتیبهٔ داریوش اول: هیأت علمی فرانسوی در شوش کتیبه‌هایی یافته است از آنجمله کتیبه‌ای از داریوش اول است که میتوان گفت بعد از کتیبهٔ بیستون و نقش رستم از هر کتیبهٔ شاه مزبور و شاهان دیگر هخامنشی مفصل‌تر و از نظر تاریخی و نیز صرف و نحو و فقه اللغهٔ زبان پارسی قدیم مهم میباشد. این کتیبه بر لوحه‌یی از گل رس خوب و مرمر به سه زبان پارسی - عیلامی - آسوری نوشته شده است. این لوحه‌ها چون در زیر خاک خرد شده بود بتدریج قطعات آن

را از ۱۸۹۸ تا ۱۹۲۸ م. بیرون آوردند و بالاخره در سال اخیر مضمون کتیبه‌ها طبع و منتشر شد. متن نسخهٔ بابلی ۴۳ سطر، عیلامی ۵۰ سطر و پارسی قدیم ۵۸ سطر است. کتیبه مشتمل بر ۷ بند است و با وصف اهورمزد شروع می‌شود سپس توضیحی دربارهٔ ساختن قصر شوش و مصالحی که در آن بکار رفته و سرزمین‌ها و ملتهایی که به ساختن آن کمک کرده‌اند می‌دهد و ذکری از صنعتگرانی که در آن کار کرده‌اند می‌رود. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۱۶۰۳ - ۱۶۰۵). و رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۱۶۰۳ - ۱۶۰۸ و رجوع به تاریخ ایران از آغاز تا اسلام ص ۱۵۸ و ۱۵۹ شود.

۲ - کتیبه‌های مختصر دیگر بر آجر و سنگ و کاشی و مجسمه‌ها و لوحه‌هایی از مرمر و خاک رس بدست آمده است که مضمونش در ستایش اهورمزد و پادشاهی داریوش اول و ذکر دودمان وی و سرزمینهایی است که وی در تصرف داشته است. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۱۶۰۸ - ۱۶۱۰ شود.

- کتیبهٔ کرمان: این کتیبه از داریوش اول است و در پهلوهای هرم کوچکی از سنگ به پارسی قدیم، عیلامی و آسوری نوشته شده به این مضمون: منم داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه ممالک، شاه این زمین پسر ویشتاسب هخامنشی. (تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۱۲).

کتیبه‌های نقش رستم:

۱ - کتیبهٔ داریوش اول. نقش رستم محلی است در سه ربع فرسنگی تخت جمشید در اینجا چهار قبر از شاهان هخامنشی باقی مانده است. قبر داریوش اول کتیبه‌ای دارد به سه زبان پارسی قدیم، عیلامی و آسوری (بابلی) در شش بند و در وصف اهورمزد و ذکر دودمان داریوش و یاد کردن نامهای ۲۹ مملکت که در تصرف اوست و خراج گذار وی هستند.

۲ - کتیبه‌ای در دو بند که قسمتهایی از آن حک شده و ناخواناست.

۳ - سه کتیبهٔ کوچک در چند کلمه برای معرفی نیزه‌دار و کماندار داریوش شاه. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۵۱ و ۱۴۵۲ و ۱۶۰۲). رجوع به تاریخ ایران باستان و رجوع به تاریخ ایران از آغاز تا اسلام صص ۱۴۴ - ۱۴۶ شود.

- کتیبهٔ وان: در ارگ شهروان بر تخته سنگی عمود بر زمین کتیبه‌ای از خشیارشا به سه زبان پارسی قدیم، عیلامی و آسوری نوشته شده است. این کتیبه سه بند دارد: بند اول در وصف اهورمزد و بند دوم در معرفی خشیارشاه است. در بند سوم خشایارشا گوید: که داریوش که پدر من بود به فضل اهورمزد کارهای زیادی کرد که زیبا بود و فرمود این سنگ را صاف کنند ولی چیزی بر آن ننویساند پس از آن من این کتیبه را نویساندم اهورمزد با خدایان مرا و سلطنتم و آنچه را که کرده‌ام نگاه دارد. (تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۱۴) رجوع به تاریخ مذکور شود.

کتیبه‌های همدان:

۱ - کتیبه‌ای است از داریوش در کوه الوند نزدیک دیهی موسوم به عباس‌آباد جنوب همدان که به سه زبان پارسی، عیلامی و آسوری نوشته شده است. این کتیبه ۲ بند دارد که بند اول در وصف اهورمزد و بند دوم ذکر سلطنت داریوش و اینکه شاه سرزمینی بزرگ و پهناورست. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۱۲). رجوع به تاریخ ایران باستان و رجوع به آثارالعجم فرصت شیرازی ص ۴۰۲ و ۴۰۳ شود.

۲ - کتیبه‌ای است از خشایارشا در همان کوه به سه زبان پارسی قدیم، عیلامی و آسوری مشتمل بر ۲ بند. بند اول در وصف اهورمزد و بند دوم ذکر پادشاهی خشایارشا. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۱۲). رجوع به تاریخ مذکور شود.

۳ - کتیبه‌ای از اردشیر دوم بر پایهٔ ستونی به سه زبان پارسی قدیم، عیلامی و آسوری. این کتیبه اکنون در موزهٔ بریتانیاست. مضمون کتیبه ذکر اجداد اردشیر دوم و تالاری است که وی ساخته است. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۱۲ و ۱۶۱۳). رجوع به تاریخ ایران باستان شود.

کتیبه‌هایی که به زبان و خط غیر پارسی نوشته شده:

۱ - بیانیهٔ کورش بزرگ که بر بابل به زبان و خط بابلی انتشار یافته بود این کتیبه که در استوانه‌ای از گل رس نوشته شده دارای ۴۵ سطر است و قسمت اعظم آن محو گشته است استوانهٔ مذکور در موزهٔ بریتانیاست. بیانیه با معرفی کورش شروع می‌شود و سپس می‌گوید که: کورش و خاندانش مورد محبت بل و نبو و مردوک خدایان بابل هستند و می‌گوید که اوضاع داخلی بابل و امکنهٔ مقدس آن قلب مرا تکان داده است و اهالی بابل به اجرای مرام خود موفق شده و از قید اشخاص بدین رستند من مانع خرابی خانه‌های آنها شدم و نگذاشتم اهالی از هستی ساقط شوند از ایترو مردوک بزرگ از کارهای من شادمان شد. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ صص ۳۸۶ - ۳۸۸ و ج ۲ ص ۱۶۱۸ و ۱۶۱۹). رجوع به تاریخ ایران باستان شود.

۲ - کتیبهٔ داریوش اول در نزدیکی کانال سوئز. رجوع به کتیبهٔ سوئز شود.

۳ - کتیبه‌ای از اردشیر اول در تخت جمشید به زبان بابلی یافته‌اند که ۱۳ سطر دارد و فقط قسمت چپ آن باقی مانده و بقیه محو شده است.

۴ - کتیبه‌ای در تخت جمشید از اردشیر دوم به زبان و خط بابلی یافته‌اند که فقط چند کلمه از آن باقی مانده است. (تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۱۸ و ۱۶۱۹).

کتیبة. [کَ بَ] (اِخ) قلعه‌ای است به خیبر. (منتهی الارب) (آنندراج). قلعه‌ای از قلعه‌های خیبر بود. هنگامی که خیبر را تقسیم کردند این قلعه به خمس و سهم نبی و سهم ذوی القربی و یتیمها و مسکینان اختصاص یافت. (از معجم‌البلدان). رجوع به معجم البلدان. و رجوع به تاریخ گزیده چ اروپا ص ۱۴۸ و فتوح البلدان ص ۳۲ شود.

کتیت. [کَ] (ع اِ) آواز جوشش دیگ. ||آواز غلیان نبیذ و شیره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)[1]. نرم جوشیدن دیگ و کوزهٔ نو که آب در او کنی. (تاج المصادر بیهقی). ||بانگ شتر جوانه یا اول بانگ آن و هو فوق الکشیش. (منتهی الارب). بانگ شتر جوانه یا اول بانگ آن. (آنندراج). اول بانگ شتر جوان و آن فوق کشیش[2] است. (از اقرب الموارد)[3]. بانگ نرم کردن شتر. (تاج المصادر بیهقی). ||آوازی شبیه بانگ شتر جوانه که از سینهٔ مرد خشمناک برآید از شدت خشم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(ص) مرد زُفت. (منتهی الارب). بخیل. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) رفتار نرم و آهسته یا گام نزدیک گذاشتن در شتافتگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

کتیت. [کَ] (ع مص) کَتّ. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). شروع غلیان نبیذ و جز آن قبل از شدت یافتن. (از اقرب الموارد). رجوع به کت شود. ||برانگیخته شدن مرد از خشم. ||بانگ کردن کره‌شتر. ||بانگ کردن مرد از شدت خشم مانند کره شتر. ||نرم و آهسته رفتن کسی یا گام نزدیک گذاشتن در تند رفتن. (از ناظم الاطباء)[4]. و رجوع به کَتّ

---

[1] - در اقرب‌الموارد دو معنی بصورت یک معنی آمده است بدینگونه: صوت غلیان دیگ و نبیذ.

[2] - کشیش بانگ نخستین شتر که کمتر از کتیت باشد. (منتهی الارب).

[3] - در ناظم الاطباء بانگ شیربچه و اول بانگ آن آمده و ظاهراً شتربچه است.

[4] - در اقرب الموارد و منتهی الارب سه معنی اخیر ذیل مصدر کتّ آمده است و در ناظم الاطباء ذیل مصادر کت و کتیت.

شود.

کتیبة. [کَ تَ] (ع اِ) تابه که حلوایی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عصیدة. (اقرب الموارد).

کتیر. [کَ / کُ] (اِ) سراب یعنی زمین شورستان که سپید نماید و در او نبات رسته نبود و از دور مانند آب نماید. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). سرآب (فرهنگ جهانگیری). شوره زمینی باشد که در صحراها از دور مانند آب نماید. (برهان). سرآب و به بای موحده است مرادف کویر نه به تاء. (فرهنگ رشیدی). سرآب و شوره زمینی که از دور آب نماید. (ناظم الاطباء):

چون زمین کتیر کو از دور
همچو آب آید و نباشد آب. منطقی.
در نظر آمد جهان مثل کتیر
می‌رود عمر گرامی همچو تیر.
حکیم فرزدق (از فرهنگ جهانگیری).

||زمین شوره. (برهان). زمین شوره و بی‌ثمر. (ناظم الاطباء). کتیم. رجوع به کتیم شود. ||نوعی از قماش. (برهان) (ناظم الاطباء).

کتیرا. [کَ] (اِ)[1] کتیراء. کثیراء. (منتهی الارب) (بحر الجواهر). کتیره. (بحر الجواهر). صمغ قتاد است یا رطوبتی که از بیخ نوعی از درخت که به کوه بیروت و لبنان روید حاصل شود. (منتهی الارب). صمغ قتاد است که برنگهای سفید و زرد است و سفید آن نیکوتر است. (بحر الجواهر). صمغ مانندی غیر محلول در آب که از بوتهٔ قتاد گیرند و زولزده نیز گویند و آن بوته‌ای است که شتر آن را می‌خورد. (ناظم الاطباء). نوعی از صمغ است که‌از بعضی درختان جاری شود و شیئی است سفید یا زرد یا گندمگون و آن را طعمی نیست و از درخت جاری شده در جای خود منجمد گرددو چون در آب افتد باد کرده لعاب لزجی از آن بوجود آید. (قاموس کتاب مقدس). صمغی است که از برخی گونه‌های گون[2] که معمولاً به نام گون کتیرا خوانده می‌شود. حاصل می‌گردد. برای تحصیل کتیرا، گون را تیغ زنند (تمام گونه‌های گون دارای کتیرا می‌باشد ولی گونه‌های پر صمغ آن را انتخاب می‌کنند و تیغ می‌زنند و همین را گون کتیرا می‌نامند). کتیرا یکی از اقلام صادراتی مهم کشور ماست. کتیرا در گرمای صد درجه پانزده درصد آب خود را از دست می‌دهد. خاکستر حاصل از آن چهار درصد است و شامل کربنات دوشو و فسفاتها و غیره است. کتیرا در آب حل نمی‌شود ولی بصورت لعاب چسبنده‌ای در می‌آید. اگر مقداری از کتیرا پس از قرار گرفتن در آب زیر میکرسکپ مطالعه گردد سلولهای تغییر شکل یافته‌ای یا جدارهای ضخیم در آن تشخیص داده می‌شود. در مرکز این سلولها دانه‌های نشاسته بصورت ذرات کوچک و گرد یا به اشکال دیگر دیده می‌شود. از هیدرولیز کتیرا دو قسمت محلول و غیر محلول نتیجه می‌شود. قسمت محلول آن به نام تراگاکانتین[3] موسوم است و عبارت از یک اسید اورونیک[4] متصل به چند ملکول آرابینوز[5] می‌باشد و قسمت غیر محلول آن باسورین[6] نامیده می‌شود که منحصراً شامل اسید گالا کتورونیک[7] متصل بقندهای گالا کتوز[8] و گزیلوز[9] می‌باشد. بعلاوه قندهای آزاد و مشتقات متوکسیل[10] نیز در آن یافت می‌شود. کتیرا فاقد هرگونه اثر درمانی است. مع هذا چون دارویی امولسیون دهنده است برای معلق نگه داشتن پودرهای دارویی غیر محلول از آن استفاده می‌کنند و نیز در تهیهٔ قرصهای بوم‌دوتلو[11] و بی‌کربنات دو سود و کلرات دو پتاسیم و کلریدرات دوکا کوئین و غیره از آن استفاده می‌شود. در صنعت، کتیرا در نساجی و ساختن چسب و کاغذسازی و کفاشی و غیره مصرف می‌گردد. در اکثر نقاط ایران خصوصاً در مشهد و سبزوار و سلطان‌آباد و تربت حیدریه و کرمان و ملایر و کردستان و شیراز کتیرا بدست می‌آید. رنگهای کتیرا عبارتند از سفید و زرد و قهوه‌یی کم رنگ و قهوه‌یی پررنگ. صمغ کتیرا تا اندازه‌ای شفاف و بیمزه و لزج است. سه نوع کتیرا در بازار معروف است: کتیرای ورقی، کتیرای مفتولی و کتیرای معمولی. (فرهنگ فارسی معین).

– کتیرای بیضاء؛ یکی از گونه‌های گون که از آن کتیرا گیرند. (فرهنگ فارسی معین).

– کتیرای معمولی؛ بشکل لوله و مدور می‌باشد و در نتیجه صدماتی که تصادفاً به ساقهٔ بوته وارد آید حاصل می‌شود. این کتیرا طالب زیاد ندارد. (از فرهنگ فارسی معین).

– کتیرای مفتولی؛ این گونه کتیرا با فرو بردن میخ یا سیخی در ساقهٔ بوته حاصل می‌شود. (از فرهنگ فارسی معین).

– کتیرای ورقی؛ این نوع کتیرا از تیغ زدن ساقه بدست می‌آید. قسمت اعظم محصول کتیرای ایران از این نوع است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به کتیره شود.

کتیرا زدن. [کَ زَ دَ] (مص مرکب) تیغ زدن گون تا صمغ آن که کتیرا باشد بیرون آید. کتیرا گرفتن.

کتیرازن. [کَ زَ] (نف مرکب) آنکه با ابزار مخصوص ساقهٔ گون را تیغ زند تا صمغ آن که کتیراست بیرون شود.

کتیرازنی. [کَ زَ] (حامص مرکب) عمل آنکه گون را تیغ زند. کار کتیرا زن.

کتیراگرفتن. [کَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) گرفتن و گرد آوردن صمغ کتیرا از بوته.

کتیران. [کَ] (اِ) قطران است و آن دارو باشد که بر آدم و اسب و استر و گاو و سگ گرگین مالند نیک شود. (برهان) (از آنندراج). قطران. (ناظم الاطباء). کتران. (فرهنگ رشیدی). رجوع به قطران و رجوع به کتران شود.

کتیره. [کَ رَ / رِ] (اِ) کتیراء. کثیراء. کتیرا. زولزده. (ناظم الاطباء). صمغ درخت قتاد است و آن بوته‌ای باشد خاردار که شتر نخورد مگر سالی که باران کمتر بارد. (برهان). صمغ درخت قتاده است و آن بوته‌ای است خاردار که‌شتر آن را نخورد مگر در نهایت گرسنگی و ناچاری. (آنندراج):

اشتر گرسنه کتیره خورد
کی شکوهد ز خار خیره خورد. رودکی.

و رجوع به کتیرا شود.

کتیع. [کَ] (ع ص) ناکس. (منتهی الارب). لئیم. (از اقرب الموارد). مرد ناکس و لئیم. (ناظم الاطباء). ||تمام. (از منتهی الارب) تام. (از اقرب الموارد). حول کتیع؛ سال تمام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(اِ) کس. یقال ما به کتیع؛ ای احد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ما بالدار کتیع؛ نیست در خانه کسی. (ناظم الاطباء).

کتیف. [کَ] (ع اِ) شمشیر پهن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||آهن‌پارهٔ پهنا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||آهن پارهٔ پهن و درازی که در را بدان بندند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، کُتُف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به کتیفه شود.

کتیفة. [کَ فَ] (ع اِ) آهن پارهٔ بند در و آن دراز و پهن باشد و گاهی آن را تخته‌وار پهن سازند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آهن پارهٔ پهن و درازی که در را بدان بندند. (ناظم الاطباء). کتیف. رجوع به کتیف شود. ||کینه و دشمنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کینه. (از اقرب الموارد). ج، کتائف. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گروهی از مردم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||انبور آهنگران. (منتهی الارب) (از

---

1 - Gomme adragante.
2 - Astragalus (لاتینی).
3 - Tragacanthine (فرانسوی).
4 - Uronique (فرانسوی).
5 - Arabinose (فرانسوی).
6 - Bassurine (فرانسوی).
7 - Galactorunique (فرانسوی).
8 - Galactose (فرانسوی).
9 - Xyllose (فرانسوی).
10 - Methoxyle.
11 - Baume de tolo.

آندراج). انبر آهنگران. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، کَتائِف. (اقرب الموارد).

کتیفة. [کُ تَ فَ] (اِخ) موضعی است به بلاد باهلة. (منتهی الارب).

کتیکه. [کَ کَ / کِ] (اِخ) دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. کوهستانی و معتدل. سکنهٔ ۲۳۲ تن. آب از رودخانهٔ مهاباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کتیلة. [کَ لَ] (ع اِ) خرمابن که بر آن دست کسی نرسد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، کَتائِل. (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء).

کتیم. [ ] (اِخ) بعضی را گمان همان است که قبرس باشد و برخی بر آنند که جزایر و سواحلی است که در طرف غربی فلسطین واقع است. (قاموس کتاب مقدس). این کلمه در تاریخ ایران باستان بنقل از کتاب حزقیال باب ۲۷ اینگونه آمده است: «اما تو ای پسر انسان... پاروهایت را از بلوط باشان ساختند و نشیمن‌هایت را از شمشاد جزایر کتیم» و در حاشیه نوشته است که کتیم را بعضی با قبرس تطبیق کرده‌اند و برخی با جزایری در جنوب فلسطین. (تاریخ ایران باستان ج ۱).

کتیم. [کَ] (اِ) خیک و مشکی را گویند که آب از او مطلقاً تراوش نکند. (برهان). مشکی که آب از آن بهیچوجه تراوش نکند. (ناظم الاطباء). مشکی که آب از آن تراوش کند. (آنندراج). مشک و خیکی که آب از دهانش تراوش کند. (فرهنگ جهانگیری)[1]. رجوع به مادهٔ ذیل شود.

کتیم. [کَ] (ع ص) کمان از چوب ناشکافته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کمان سوفار نا کرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ‖شتر که وقت برنشست بانگ نکند یا عام است. جمل کتیم. (منتهی الارب). شتر که بانگ نکند. جمل کتیم. (اقرب الموارد). شتر بی‌صدا و شتری که چون بروی نشینند بانگ نکند. (ناظم الاطباء). ‖درز که گشاده نگردد و آب نزهد از وی. خرز کتیم. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خرز کتیم؛ درز که آب از او نتراود. (از اقرب الموارد). ‖مشک که از وی آب بیرون نیاید. سقاء کتیم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

کتیم. [کَ] (اِ) شوره زمین. (از برهان) (ناظم الاطباء). زمین بی‌ثمر. (ناظم الاطباء). کتیر. رجوع به کتیر شود.

کتیم. [کَ] (ع ص) مکتوم. پوشیده. پنهان:

خنده‌ها در گریه پنهان و کتیم
گنج در ویرانه‌ها جو ای کلیم.   مولوی.
بعد از آن گفتش که در جسم کتیم
ده درم سنگ است یک در یتیم.   مولوی.

کتی یس. [کِ یُ] (اِخ)[2] نام یکی از دو رود در آسیای صغیر که شهر پرگاموس[3] در کنار آن بود. این رود و رود دیگر که به سلی‌نوس[4] موسوم بود اکنون به پرگاماچای معروفند و برود کاایک می‌ریزند. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۴۹).

کث. [کَثث] (ع ص) انبوه و درهم‌پیوسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال رجل کث اللحیة؛ مرد انبوه‌ریش. ‖مرد دراز و انبوه و کوتاه و پیچان ریش. رجل کث. ج، کِثاث. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به کَثَّة شود. ‖ستبر و کلفت. (ناظم الاطباء).

کث. [کُثث] (ع ص، اِ) جِ اَکَثّ. رجوع به اکث شود. ‖جِ کَثّاء. (اقرب الموارد). رجوع به کثّاء شود.

کث. [کَثث] (ع ص) گروه بسیار. قوم کث. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کث. [کَثث] (ع مص) انداختن پلیدی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء)[5].

کث. [کَ] (پسوند) (مزید مؤخر امکنه) کلمه‌ای است که مانند کند، قند، کت، غن، جان، کان، گان، خان و قان در آخر اسامی شهرها و شهرکها و قصبه‌هایی چون: اخسیکث، اسبانیکث، اسبکث، بارسکث، بارکث، خرغانکث، بومجکث، کبوذنجکث، بلاکث، تون‌کث و مانند اینها درآید و ظاهراً معنی شهر یا ده یا قصبه و امثال آن دهد. (از یادداشت مؤلف). در ماوراءالنهری مرادف کاث، کت، کذ، کد بصورت پسوند مکان آید. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کت و کد و کده شود.

کث. [کَ] (اِخ) دهی است میان راه شیراز به سیرجان. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ اروپا ص ۱۶۲).

کثا. [کَ] (ع اِ) سنداب. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به سنداب شود.

کثأ. [کُ ثَنْ] (ع اِ) ج کثاء. رجوع به کثا شود.

کثاء. [کَ] (ع اِ) گیاه ایهقان. ج، کثی [کُ ثا]. (متن‌اللغة) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کَثاة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به کثاة شود. یا گیاهی است مانند غبیراء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کثاء. [کَثْ ثا] (ع ص) انبوه: لحیة کثاء؛ ریش انبوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ریشی بسیارموی. (مهذب الاسماء).

کثاب. [کِ] (ع اِ) تیر و جز آن. یقال مارمی بکثاب؛ ای شیء سهم او غیره. (منتهی الارب). چیز. (از اقرب الموارد). هر چیز که بیندازند از قبیل تیر و سنگ و جز آن. یقال: مارمی بکثاب، ای شیء سهم و غیره؛ نینداخت چیزی نه تیر و نه جز آن. (ناظم الاطباء).

کثاب. [کُ] (ع ص، اِ) بسیار. (منتهی الارب). کثیر. (از اقرب الموارد). هر چیز بسیار فراهم آمده. (ناظم الاطباء).

کثاب. [کُ] (اِخ) موضعی است به نجد. (منتهی الارب) (آنندراج) (معجم‌البلدان).

کثاب. [کُثْ ثا / کَثْ ثا] (ع ص) تیر بی‌پیکان و بی‌پر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تیر سرگرد بی‌پر که کودکان بدان تیراندازی کنند. (ناظم الاطباء). کُثّاب. رجوع به کُثّاب در همین معنی شود.

کثابة. [کُثْ ثا بَ] (اِخ) نام دو جا در بلاد ثمود. (از معجم‌البلدان).

کثاث. [کِ] (ع اِ) جِ کَثّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به کث شود.

کثاثاء. [کَ] (ع ص، اِ) زمین بسیارخاک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

کثاثة. [کَ ثَ] (ع مص) بسیاربیخ گردیدن ریش و انبوه و کوتاه گردیدن و درهم پیچیدن. (منتهی الارب). بسیار گشتن و در هم پیچیدن موی. (از اقرب الموارد). انبوه شدن ریش. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). کُثوثَة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). کَثَث. (منتهی الارب). و رجوع به کثوثة شود.

کثار. [کُ / کَ] (ع ص، اِ) بسیار. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). ‖گروه بسیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). جماعات. (از اقرب الموارد).

کثار. [ ] (اِ) به لغت بربری جوز ارقم است. (فهرست مخزن الادویة) (تحفهٔ حکیم مؤمن).

کثافت. [کَ / کِ فَ] (از ع، اِمص) کثافة. ‖(در تداول فارسی زبانان) چرکینی. پژونی. (ناظم الاطباء). عدم نظافت. (ناظم الاطباء). شوخگنی. ‖پلیدی. نجاست. مقابل نظافت. (فرهنگ فارسی معین).

کثافت. [کَ فَ] (از ع، اِمص) کثافة.

---

[1] ۱ - صاحب فرهنگ جهانگیری و انجمن‌آرای ناصری کتیم را به معنی مشکی و خیکی که آب از آن تراوش کند آورده‌اند و صاحب آنندراج بتبع ایشان آن را به همین معنی آورده و فارسی دانسته است. با توجه به معانی کلمه در برهان و ناظم الاطباء و اقرب الموارد و منتهی الارب ظاهراً اشتباه است.

[2] 2 - Kteios.

[3] 3 - Pergamus.

[4] 4 - Selinos.

[5] ۵ - در فرهنگ ناظم‌الاطباء این مصدر با مصادر کثرث و کثث و کثاثة آمده و هم‌معنی دانسته شده، صاحب اقرب المرارد مصدر را ذکر نکرده و در منتهی الارب نیز همین معنی آمده است.

هنگفتی. جسامت. (ناظم الاطباء). زفتی. انبوهی. درهمی. پیچیدگی. (یادداشت مؤلف). مقابل لطیفی:

لطیفی برآمیخته با کثافت
یقینی برابر شده با گمانی. فرخی.

اجسام ز اجرام و لطافت ز کثافت
تدوین زمین را و تداویر زمان را.
ناصرخسرو.

کثافت همه سر بسر در زمینست
نظافت همه سر بسر در سماست.
ناصرخسرو.

تو می‌گویی از اینجا تا آسمان پانصد سال راه است. و کثافت هر آسمان پانصد سال راه است. (تفسیر ابوالفتوح، از فرهنگ فارسی معین). ||غلظت. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین).

کثافت‌کاری. [کِ فَ] (حامص مرکب) ایجاد کثافت. ||مجازاً بد انجام دادن کاری. ||مجازاً، مباشرت. آرمش. جماع. (فرهنگ فارسی معین).

کثافة. [کَ فَ] (ع مص) ستبر گردیدن و بسیار گشتن و در هم پیچیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ستبر و غلیظ شدن و فراهم شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). زفت شدن. (دهار). غلیظ گشتن و فزونی یافتن و در هم پیچیدن. (از اقرب الموارد). ستبری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (بحر الجواهر). ضد لطافت. (اقرب الموارد).

کثاة. [کَ] (ع اِ) گیاه ایهقان. (منتهی الارب). جرجیر یا جرجیر دشتی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کثاء. و رجوع به کَثاء شود.

کثاه. [کُ] (اِ) به لغت یونانی تخم تره‌تیزک باشد. (برهان). ||بعضی گویند تخم خردل صحرایی است. (برهان). بزرالجرجیر. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (منهاج).

کثأ. [کَثْءْ] (ع مص) بر سر آب برآمدن شیر و آب خالص در تحت آن ماندن. ||کف برآوردن دیگ. ||کفک از دیگ برگرفتن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||روییدن گیاه یا ستبر و درشت گردیدن و دراز شدن آن. ||انبوه گردیدن و درپیچیدن گیاه. (منتهی الارب). ستبر گردیدن و درپیچیدن کشت. (از اقرب الموارد). ||دراز و بسیار گردیدن ریش. ||رستن موی و پشم شتر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

کثأة. [کَ ءَ] (ع اِ) چربش که بر سر شیر گرد آید: کثأةاللبن؛ چربی که بر سر شیر آید. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کف دیگ. (منتهی الارب): خذ کثأة قدرک؛ یعنی بگیر آنچه بر سر دیگ آید پس از جوشیدن. (از اقرب الموارد).

کثب. [کَ] (اِخ) رودباری است مر طی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

کثب. [کَ ثَ] (ع اِ) نزدیکی. یقال رماه من کثب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کثب. [کَ ثَ] (اِخ) موضعی است به دیار طی. (منتهی الارب).

کثب. [کُ ثَ] (ع اِ) ج کُثبَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کثبة شود.

کثب. [کُ ثُ] (ع اِ) ج کثیب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کثیب شود.

کثب. [کَ] (ع مص) حمله کردن بر کسی. ||نگون ساختن (ترکش را). (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برگردانیدن. (آوند و جز آن را). (ناظم الاطباء). ||کم‌شیر گردیدن شتر. (آنندراج). کم‌شیر گردیدن شتران. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گرد آوردن. (منتهی الارب). جمع کردن. (ناظم الاطباء). فراهم آوردن. (تاج المصادر بیهقی). ||نزدیک شدن صید به کسی. (از اقرب الموارد). ||فراهم آمدن. (منتهی الارب). گرد آمدن. فراهم شدن. (ناظم الاطباء). ||ریختن. ||درآمدن به چیزی. (منتهی الارب).

کثباء. [کَ] (ع اِ) خاک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تراب. (اقرب الموارد).

کثبان. [کُ] (ع اِ) ج کَثیب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کثیب شود.

کثبة. [کُ بَ] (ع اِ) اندک از آب و شیر یا جرعه‌مانندی که در آوند باقی باشد، یا به اندازهٔ پری کاسه از آب و شراب و اندکی از طعام و شراب و از خاک و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||یک دوشیدن از شیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، کُثَب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||هر چیز فراهم آمدهٔ سپس کمی. (منتهی الارب). هر گرد آمده و مجتمع شده سپس کمی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زمین هموار پست میان دو کوه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زمین هموار پست میان دو کوه و یا میان دو پشته. (ناظم الاطباء). ج، کُثَب. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کثبة. [کُ بَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

کثث. [کَ ثَ] (ع مص) کَثاثَة. کُثوثَة. (منتهی الارب). رجوع به کثاثة و کثوثة شود.

کثج. [کَ] (ع مص) به اندازهٔ کفایت خوردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بسیار از طعام از جایی به جایی بردن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

کثح. [کَ] (ع مص) آشکار کردن سرین خود را. ||خاک افکندن باد بر کسی. (از آنندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||بردن از مال چندانکه خواستن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||فراهم آوردن چیزی را. (آنندراج) (از منتهی الارب). جمع کردن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||پراکنده نمودن. از لغت اضداد است. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کثحة. [کَ حَ] (ع اِ) گروهی اندک از مردم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کثحم. [کُ حُ] (ع ص) مرد ستبرریش و کوتاه و مرغول آن. رجل کثحم اللحیة. (منتهی الارب) (آنندراج)[1]. ریش انبوه درهم‌پیوسته. (از اقرب الموارد).

کثحمة. [کُ حُ مَ] (ع ص) لحیة کثحمة، ریش ستبر و کوتاه و مرغول. (منتهی الارب) (آنندراج). ریش انبوه و درهم‌پیوسته. (از اقرب الموارد). ||کثحمة من درین؛ شکسته و ریزهٔ علف خشک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خرده ریزهٔ هیزم و برگ و علف خشک شده. ||شاخهٔ شکسته. (ناظم الاطباء).

کثر. [کَ] (ع ص) بسیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فراوان. (ناظم الاطباء). ||(اِ) پیه خرمابن. ||خرمابن یا شکوفه یا بر آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). غلاف شکوفهٔ خرمابن. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

کثر. [کُ / کِ] (ع اِ) بسیاری. یقال الحمد لله علی القل و الکثر؛ ای علی القلیل و الکثیر. (منتهی الارب)؛ سپاس مر خداوند را در کمی و بسیاری مال. (ناظم الاطباء). ||مال بسیار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)[2]. یقال: ما له قل و لا کثر؛ ندارد او نه مال کم و نه مال بسیار. (ناظم الاطباء). ||بسیار از چیزی و معظم آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کثر. [کَ / کُ[3]] (ع مص) چیره شدن بر قوم به بسیاری. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چیره و غالب شدن بر کسی در بسیاری. (ناظم الاطباء). بسیاری غلبه کردن. (تاج المصادر بیهقی).

کثرات. [کَ ثَ] (ع اِ) ج کثرة. (آنندراج). و

---

[1] – در ناظم‌الاطباء بصورت دو معنی جدا از هم آمده‌است.

[2] – در اقرب‌الموارد این معنی فقط ذیل کُثر آمده‌است.

[3] – بنا به ضبط منتهی الارب.

کثرت. (غیاث اللغات). بسیاریها. افزونیها. (ناظم الاطباء). رجوع به کثرت شود.

کثرت. [کَ رَ][1] (ع اِمص) بسیاری. فراوانی. افزونی. زیادتی. (ناظم الاطباء). مقابل قلت. (یادداشت مؤلف):

رتبت جاه و کثرت جودش
در جهان نه امل گذاشت نه یأس.

مسعودسعد.

چون بر کثرت انصار اسلام اطلاع یافت دریایی دید از لشکر که موج می‌زند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰۹). به کثرت لشکر و وفور مال مغرور شد و سپاه بسیار فراهم آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۲). خواست که از هر طرف لشکری فراهم و بزیادت کثرتی و قوتی مستظهر گردد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۱). اما از کثرت الحاح آن عزیزان بقیت آن اجزا در میان مسودات دیگر طلب کردم. (المعجم).

– کثرت خلق یا کثرت خلایق؛ انبوهی و فراوانی مردمان. (ناظم الاطباء).

– کثرت سهر؛ فزونی بیداری. (ناظم الاطباء).

– کثرت غذا؛ زیادتی غذا. (ناظم الاطباء).

– کثرت کلام؛ پرگویی. پرحرفی. تکرار سخن. (ناظم الاطباء).

|| مجازاً، بمعنی به انبوه نشستن مردم. (غیاث اللغات) (آنندراج). انبوهی مردم. (ناظم الاطباء). || علایق دنیوی. (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || بسیاری. مقابل وحدت. یگانگی. (یادداشت مؤلف). تعدد موجودات عالم. ج، کثرات. (فرهنگ فارسی معین). تجلی ذات حق در مراتب مظاهر امکانیه بجهت اظهار اسماء و صفات و از اینرو بلباس کثرت ملبس شود. (فرهنگ مصطلحات عرفا و شعرا):

خداوندی که در وحدت قدیمست از همه اشیا
نه اندروحدتش کثرت نه محدث را ازو انها.

ناصرخسرو.

– کثرت در وحدت؛ وجود در عین وحدت جامع و واجد جمیع مراتب و کمالات و کثرات است و اولین کثرتی که در عالم وجود تحقق یافته است مرتبهٔ صفات و اسماء است. بالجمله فلاسفهٔ الهی گویند وجودات و موجودات در عین کثرت مندک و فانی در وحدتند و ظل و رشح وجود بسیط واحد به وحدت حقیقی می‌باشند و وجود اندر کمال خویش ساری است و تعینها امور اعتباری است و اگر نازی کند عالم فروریزد و هیچیک از مراتب تعینات و وجودات و ماهیات عوالم امکانی وجود استقلال ندارد و عین‌الربط و صرف‌التعلق‌اند و بنابراین کثرات عالم کون نمودند نه بود، و ظل و سایه و رشح فیض حقند. (فرهنگ لغات و مصطلحات عرفا و شعرا).

کثرت داشتن. [کَ / کِ رَ تَ] (مص مرکب) فراوان بودن. بسیار بودن. وفور داشتن. افزونی داشتن. زیادتی داشتن. تکاثر داشتن. تعدد پیدا کردن. رجوع به کثرت شود.

کثرة. [کَ رَ] (ع مص) بسیار شدن. (ترجمان جرجانی) (غیاث اللغات). بسیار گردیدن. (منتهی الارب). بسیار و فراوان گردیدن چیزی. (ناظم الاطباء). خلاف قِلَّة. (از اقرب الموارد).

کثرة. [کَ / کِ رَ] (ع اِمص) بسیاری. (منتهی الارب). مقابل قِلَّة. (از اقرب الموارد). کثرت. رجوع به کثرت شود.

کثرة. [کُ رَ] (اِخ) نام مردی است. (از منتهی الارب).

کثری. [کُ را] (ع مص) بسیار خوردن نبیذ را. (منتهی الارب) (آنندراج). الکثری من النبیذ؛ بسیار خواستن از آن. (از اقرب الموارد). عادت به بسیار خوردن نبیذ. (ناظم الاطباء).

کثری. [کَ را] (اِخ) صنمی بود مر جدیس و طسم را که نهشل‌بن رئیس آن را شکسته و خراب کرده به نبی صلی‌الله علیه و سلم لاحق گردید و به شرف اسلام مشرف شد. (منتهی الارب).

کثع. [کَ] (ع مص) سرخ گردیدن لب یا افزون شدن خون آن چندان که قریبِ برگردیدن گردد. کثع شفة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). کُثوع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به کُثوع شود.

کثعب. [کَ عَ] (ع ص) زن کلان وستبر شرم. (منتهی الارب). زن کلان و ستبر کس. (آنندراج) (ناظم الاطباء). || رکب کثعب؛ شرم بزرگ و ستبر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

کثعم. [کَ عَ] (ع ص) زن ستبرشرم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || (اِ) پلنگ یا یوز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کثعة. [کَ / کُ عَ] (ع اِ) کفک که دیگ از سر اندازد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || سرشیر و کف آن. (منتهی الارب). آنچه بر سرشیر آید از چربی و دفزک. (از اقرب الموارد).

کثعة. [کُ عَ] (ع اِ) فرقی که بر وسط لب بالایین است. (منتهی الارب) (آنندراج). ناو در میانهٔ لب بالایین. (ناظم الاطباء).

کثعة. [کَ ثَ عَ] (ع اِ) گل و لای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کثف. [کَ / کَ ثَ[2]] (ع اِ) گروه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جماعت. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کثکث. [کَ کَ / کِ کِ] (ع اِ) خاک و ریزه و شکستهٔ سنگ. یقال بفیه الکثکث. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خاک و سنگریزه. (مهذب الاسماء). سنگ ریزه. (دهار).

کثکثان. [کَ کَ] (اِخ) آل‌کثکثة. رجوع به آل کثکثه در همین کتاب شود.

کثکثة. [کَ کَ ثَ] (ع مص) بسیار و انبوه و کوتاه و پیچان‌ریش گردیدن. (آنندراج) (از منتهی الارب). اکثاث. (منتهی الارب). رجوع به اکثاث شود.

کثکثه. [کَ کَ ثَ] (اِخ) آل‌کثکثة. رجوع به آل کثکثة در همین کتاب شود.

کثکثی. [کُ کُ ثا / کَ کَ ثا] (ع اِ) بازیی است که از خاک بازند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یکنوع بازی مر تازیان را که با خاک بازی کنند. (ناظم الاطباء).

کثل. [کَ] (ع اِ) گروه مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جمع. (اقرب الموارد). || انبار گندم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || هر چه بر هم نشسته باشد از طعام. (از اقرب الموارد).

کثل. [کَ] (ع مص) جمع کردن چیزی. (از اقرب الموارد).

کثم. [کَ] (ع مص) در دهان درآوردن خیار را و شکستن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). در دهان درآوردن خیار و مانند آن را و شکستن آن. (از ناظم الاطباء). || سرنگون کردن. (از آنندراج). سرنگون کردن در تیردان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || بازگردانیدن کسی را از کار و بازداشتن از آن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || فراهم آوردن چیزی را. (از آنندراج) (از منتهی الارب). جمع کردن چیزی را. (از اقرب الموارد). || بر پی کسی رفتن. (آنندراج). از پی کسی رفتن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کثم. [کَ ثَ] (ع مص) قریب گردیدن و درنگ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). نزدیک گشتن و درنگی کردن. (از المنجد) (از اقرب الموارد). || سیر شدن و بزرگ‌شکم گشتن کسی. (از اقرب الموارد) (از المنجد)[3].

کثم. [کَ ثَ] (ع اِ) نزدیکی. (ناظم الاطباء). رماه عن کثم؛ انداخت او را از نزدیکی. (منتهی الارب)؛ از نزدیکی به آن تیرانداخت.

---

[1] – در فارسی بکسر «ک» هم تلفظ می‌شود.

[2] – بنا بر ضبط ناظم الاطباء.

[3] – در اقرب الموارد این معنی چنین آمده است: کَثِمَ، کَثَما، شبع و عظم بطنه و دنا و ابطأ که صحیح کَثَم است نه کَثِم و دو معنی است که بر خلاف روش متن از هم جدا نشده‌اند.

(از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کثم. [کَ ثِ] (ع ص) درشت و غلیظ. (ناظم الاطباء). غلیظ از گل و نحو آن. (از المنجد). و رجوع به کَثِمَة شود.

کثمة. [کَ ثِ مَ] (ع ص) سماروغ درشت و سخت. (از منتهی الارب). گل و لای غلیظ. (از اقرب الموارد)[1]. درشت و غلیظ. مؤنث کثم. (ناظم الاطباء). کماة کثمة؛ سماروغ درشت و سخت. (منتهی الارب). رجوع به کَثِم شود.

کثمة. [کَ ثْ مَ] (ع ص) زن سیر و پرشکم از شراب و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)[2].

کثنب. [کَ نَ] (ع ص) سخت و شدید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و گاهی نون را بر «ثا» مقدم کنند. (منتهی الارب). و رجوع به کَنثَب شود.

کثنة. [کُ نَ] (ع اِ) چیزی است که از آس و شاخهای بید پهن سازند و ریاحین بر وی بترتیب نهند. اصله کثنا او هی نَوَردَجَة من القصب الاغصان الرطبة الوریقة تحزم و تجعل جوفها النور. (منتهی الارب). چیزی است که از برگ مو و شاخه‌های پهن بید و یا برگ خرمابن سازند و در آن ریاحین گلهای معطر و شکوفه گذارند. (ناظم الاطباء).

کثو. [کُ ثْوْ] (ع اِ) خاک مجتمع و فراهم آمده. ‖ شیر اندک. ‖ مرغ سنگ‌خوار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کثوثة. [کُ ثَ] (ع مص) کَثاثة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کَثَث. (منتهی الارب). بسیار بیخ گردیدن ریش و انبوه شدن و کوتاه گردیدن و در هم پیچیدن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ‖ انبوه شدن موی. (از اقرب الموارد). رجوع به کث و کثاثة شود.

کثوع. [کُ] (ع مص) سر گرفتن شیر و چربش بر شیر برآمدن. (آنندراج) (از منتهی الارب). برآمدن چربی شیر و سرشیر گرفتن. (ناظم الاطباء)[3]. ‖ نرم شدن شکم شتران و جز آن یا نرم شدن و روان گردیدن. (آنندراج) (منتهی الارب). فروهشته گردیدن شکم شتر و گفته‌اند فروهشته گردیدن شکم شتر پس ریخ زدن. (از اقرب الموارد). ‖ سرخ گردیدن یا افزون شدن خون لب چندانکه قریبِ برگردیدن گردد. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کَثع. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به کثع شود.

کثولقی. [کَ لِ] (معرب، ص، اِ) کاتولیک[4]. (دزی ج ۲ ص ۴۴۶). جاثلیق.

کثوة. [کَ ثْ وَ] (اِخ) نام شاعری است. (منتهی الارب).

کثوی. [کَ ثْ ثَ] (ص نسبی) منسوب است به کثه که از قراء بخاراست. (الانساب سمعانی). کَثَّه از قراء بخارا و نسبت به آن کَثُّویّ است و ابواحمد کثوی که ابوبکر القفال الشاشی روایت دارد به آنجا منسوب است. (از معجم‌البلدان). رجوع به کَثّی شود.

کثة. [کَ ث ثَ] (ع ص) مؤنث کَثّ. (ناظم الاطباء)؛ لحیة کثة؛ ریش انبوه. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به کث شود.

کثه. [کَ / کُ ثَ] (اِخ) کثة. نام شهر حومهٔ یزد و اصل آن کُثوَة است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). صاحب حدودالعالم گوید: شهرکی است سردسیر با نعمت بسیار بر حد میان پارس و بیابان. در فارسنامهٔ ابن البلخی جزء اعمال یزد آمده و نوشته است: یزد و اعمال آن چون میبد و نایین و کثه و... جمله از پارس است. (ص ۱۲۲). صاحب معجم‌البلدان آن را جزء اعمال یزد با هوایی خوش و میوهٔ فراوان ذکر می‌کند و می‌نویسد: موضعی است در فارس و آن شهری از ولایت یزد از نواحی استخر است. استخری گوید: از شهرهای بزرگ ناحیهٔ استخر است در حومهٔ یزد و ابرقوه. شهری است به کنارهٔ بیابان هوائی خوش دارد و در آنجا فراوانی است و روستاهایش نیز چنین است. غالب بناهایش نوعی عمارات طولانی و دراز از گل است. شهری است با باروی استوار و در باروی آن دو دروازه از آهن است یکی را باب ایزد و دیگری را باب مسجد گویند به سبب نزدیکی به مسجد جامع که در ربض است و آب آنجا از قنات است تنها نهری دارد که از ناحیهٔ قلعه می‌آید از دیهی که در آنجا معدن سرب است. کثه جایی باصفاست در روستایش میوه فراوان است و آن را به اصفهان و دیگر جایها می‌برند. کوههایش پر از درخت و نبات است که به اطراف حمل می‌شود. غالب مردم آنجا اهل ادب و کتابتند. (از معجم‌البلدان).

کثی. [کَ ثْ ثی] (ص نسبی) منسوب است به کثه از قراء بخارا. (الانساب سمعانی). رجوع به کَثُّوی شود.

کثیب. [کَ] (ع اِ) تودهٔ ریگ بدان جهت که ریزان و مجتمع است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تودهٔ ریگ گرد آمده و بلندشده. (غیاث اللغات). تودهٔ ریگ. (دهار) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۸۱). ج، اَکثِبَة، کُثُب، کُثبان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ‖ (ص) ثوب کثیب؛ جامهٔ نیک بافته. (مهذب الاسماء).

کثیب. [کَ] (اِخ) موضعی است به کرانهٔ دریای یمن. ‖ دو ده است به بحرین. (منتهی الارب). قریه‌ای است از بنی محارب‌بن عمروبن ودیعة از عبدالقیس در بحرین. (معجم البلدان).

کثیبی. [کَ یی ی] (ص نسبی) منسوب به کثیب. (ناظم الاطباء). ‖ (اِ) نشستگاه. مقعد. (ناظم الاطباء).

کثیث. [کَ] (ع ص) انبوه و ستبر. یقال رجل کثیث اللحیة؛ انبوه‌ریش. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کثیر. [کَ] (ع ص) بسیار. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن جرجانی ص ۸۱). بسیار و وافر. (غیاث اللغات) (آنندراج). کاثر. (منتهی الارب). مقابل قلیل. گویند رجال کثیر و کثیرة و کثیرون و نساء کثیر و کثیرة و کثیرات و در کلیات است که کثیر به آنچه مقابل قلیل و به آنچه مقابل واحد است گفته می‌شود و جایز است اراده کردن هر یک از این دو معنی بلکه اراده کردن هر دو معنی با هم. و در جملهٔ کثیراً مایعملون کذا منصوب به ظرف است زیرا کثیراً از صفةالاحیان است و ما زائد است برای تأکید معنی و این معنی در کشاف در اعراب قلیلا ما تشکرون ذکر شده است. (از اقرب الموارد). فراوان. زیاد. فزون. متعدد. (ناظم الاطباء)؛ پیدا کردن حال واحد و کثیر و هر چه بدیشان پیوسته است. (دانشنامهٔ الهی).

گفت هذا لمن یموت کثیر.   سنائی.

— آب کثیر؛ آب کُر. آبی که مقدار آن به وزن یا به مساحت به موجب اخبار متعدد صحیح ثابت گردیده است. مقابل آب قلیل و آن آبی است که کمتر از کُر است. (از شرح تبصرهٔ علامه ج ۱ ص ۵ و ۶). و رجوع به کر شود.

— زمان کثیر؛ مدت بسیار طولانی. (ناظم الاطباء).

— قلیل و کثیر؛ کم و زیاد. (ناظم الاطباء). کم و بیش. اندک و بسیار: در جمله رجالان و قودکشان مرد منهی را پوشیده فرستادند که بر دست این قاصدان قلیل و کثیر هر چه رود باز نماید. (تاریخ بیهقی). گفت [معتصم] جز آن نشناسم که تو [احمدبن ابی‌داود] هم اکنون بنزدیک افشین روی... البته بقلیل و کثیر از من هیچ پیغامی ندهی. (تاریخ بیهقی).

زان جمال و بها که بود ترا
نیست با تو کنون قلیل و کثیر.   ناصرخسرو.

— کثیرالاحسان؛ منعم و صاحب کرم و جود. (ناظم الاطباء).

— کثیرالجهاد؛ جنگجو. نبردآزما. شجاع.

---

[1] – در منتهی الارب کمأة و در اقرب الموارد حمأة است. و در المنجد نیز کَثِم بمعنی گل غلیظ آمده است.

[2] – در ناظم الاطباء دو معنی و به تفکیک آمده است.

[3] – در اقرب الموارد این معنی ذیل کثع آمده است.

4 - Catholique.

پهلوان. (ناظم الاطباء).

– کثیرالخیر؛ نیکوکار. (ناظم الاطباء).

– کثیرالضرر؛ مضر و موذی و مفسد. (ناظم الاطباء).

– ||زهردار. (ناظم الاطباء).

– کثیرالعُقَد؛ پرگره. (یادداشت مؤلف).

– کثیرالنوال؛ منعم و صاحب جود و کرم. (ناظم الاطباء).

– کثیر و قلیل؛ کم و بیش. کم و زیاد. قلیل و کثیر:

چه بکار اینت چون ز مشکلها
آگهی نیستت کثیر و قلیل. ناصرخسرو.

و رجوع به قلیل و کثیر شود.

||مثمر و باردار. (ناظم الاطباء).

کثیر. [کَ] (ع اِ) بسیاری و فراوانی یقال الکثیر ضر و القلیل نفع؛ بسیاری و فراوانی زیان می‌رساند و نقصان و کمی سود می‌رساند. (ناظم الاطباء).

کثیر. [کَ] (اِخ) کثیربن ابی‌سهل‌بن حمدان. وی از جانب کثیربن احمدبن شهفور در سال ۳۰۴ هـ.ق. حاکم‌بست شد اما عصیان آورد و کثیربن‌احمد، محمدبن القاسم داماد خویش را با سپاهی بفرستاد تا او را گرفتند و به سیستان آوردند و کثیر بفرمود تا او را بکشتند و مثله کردند. رجوع به تاریخ سیستان ص۳۰۶ شود.

کثیر. [کَ] (اِخ) ابن احمدبن شهفور از بزرگان سیستان است هنگامی که احمدبن اسماعیل سامانی به سیستان حمله کرد معدل‌بن علی حصار گرفت و کثیربن احمد شهفور و مشایخ شهر را اندرمیان کرد تا صلح افتاد (۲۹۸ هـ.ق.). سپس کثیر در سپاه خالد که‌از جانب بدر حاکم‌فارس به سیستان آمده بود در آمد و هنگامی که خالد عصیان آورد و بدست بدر کشته شد. (۳۰۴ هـ.ق ..)کثیر به سیستان آمد و بر مردمان نیکویی کرد و بست و رخد و زمین داور در فرمان او آمدند و کثیربن‌ابی سهل حمدان را به بست فرستاد اما وی عصیان آورد و کشته شد. و کثیر بن‌احمد در سال ۳۰۶ هـ.ق. به دست غلامانش کشته شد. رجوع به تاریخ سیستان ص ۲۹۳ و ۳۰۶ و ۳۰۷ شود.

کثیر. [کَ] (اِخ) ابن جمهان راوی است و از ابن عمر روایت می‌کند. (منتهی الارب).

کثیر. [کَ] (اِخ) ابن رقاد. از معاصران یعقوب لیث است صالح‌بن نضر وی را با یعقوب اللیث و درهم‌بن نضر از جمله سجزیان به حرب عمار الخارجی فرستاد و عمار هزیمت شد. (از تاریخ سیستان ص ۱۹۳ - ۱۹۴).

کثیر. [کَ] (اِخ) ابن سالم در زمان هادی عباسی حکومت سیستان یافت (۱۶۹ هـ.ق.). در زمان هارون الرشید مردم سیستان از کثیر بیستگانی خواستند و بر وی بشوریدند و کثیر بگریخت و به بغداد رفت (۱۷۰ هـ.ق ..) (از تاریخ سیستان ص ۱۵۱ - ۱۵۲).

کثیر. [کَ] (اِخ) ابن شهاب البَجَلی وی برادر طارق بود و پیغامبر «صلعم» را دید. در زمان عمر با ابی‌موسی اشعری به اصفهان آمد. (از ذکراخبار اصفهان ص ۱۶۶). و رجوع به ذکر اخبار اصفهان شود.

کثیر. [کَ] (اِخ) ابن صلت. نامش قلیل بود آن حضرت صلی‌الله علیه و سلم به کثیر نامیدند. (منتهی الارب). کثیربن الصلت‌بن معدی کرب الکندی کاتب رسائل دیوان عبدالملک مروان اصلش از یمن بود و منشأش در مدینه. اسمش قلیل بود اما عمربن خطاب او را کثیر نامیده. هنگامی که عثمان به خلافت رسید وی رادر مدینه به مسند قضا نشاند پس به منصب کاتبی رسائل عبدالملک مروان رسید و در حدود سال ۷۰ هـ.ق .. وفات یافت. (الاعلام ج ۶ ص ۷۲).

کثیر. [کَ] (اِخ) ابن عباس داماد امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام و ام کلثوم بنت علی از کلیه زوجهٔ اوست. وی به صفت صلاح و سداد اتصاف داشت و در زمان عبدالملک‌بن مروان به مدینه وفات یافت. رجوع به حبیب السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۱ ص۵۰۶ شود.

کثیر. [کَ] (اِخ) ابن عبدالرحمن الخزاعی از شعرای زمان عمربن عبدالعزیز خلیفهٔ اموی است و وی را مدح گفته است. (سیرة عمربن العزیز ص ۲۹۰).

کثیر. [کَ] (اِخ) ابن عبدالله‌بن مالک تمیمی النهشلی معروف به ابن الغُرَیزه متوفی در حدود ۷۰ هـ.ق. از شاعرانی است که زمان جاهلیت و اسلام را درک کرده است. (الاعلام ج ۶ ص ۷۲). و رجوع به ابن الغریزه شود.

کثیر. [کَ] (اِخ) ابن قیس الرومی راوی است از ابوالدرداء روایت کند. (منتهی الارب).

کثیر. [کَ] (اِخ) ابوالحسین کثیر پدر عمیدالدوله ابوالقاسم منصور وزیر سامانیان بود. رجوع به کثیر (عمیدالدوله ابوالقاسم منصوربن ابی الحسین) و تاریخ بیهقی ص ۲۳۷ شود.

کثیر. [کَ] (اِخ) عمیدالدوله ابوالقاسم منصوربن ابی الحسین محمدبن کثیربن احمد هروی خراسانی عارض سپاه یعنی وزیر لشکر سلطان محمود غزنوی و پسرش و صاحبدیوان خراسان در عهد مسعود بوده است. مولد وی هرات و جد وی احمد از مردم قاین است و ظاهراً ابوالحسین کثیر پدر ابی القاسم وزیر سامانیان بوده است و جمحی شاعر در مدح او گفته:

صدر الوزارة انت غیر کثیر
لابی‌الحسین محمدبن کثیر.

پدران این مرد همه از وزراء و اعیان بوده و شغل و مقام خود را از عهد سامانیان به ارث می‌برده‌اند و این معنی از مدحی که ابوالقاسم محمدبن ابراهیم باخرزی منشی همین ابو القاسم کثیر دربارهٔ او گفته است پیداست. (از دیوان منوچهری دامغانی چ دبیرسیاقی ص ۲۸۴). رجوع به تعلیقات دیوان منوچهری و نیز رجوع به فهرست اعلام تاریخ بیهقی و ابوالقاسم کثیر و ابوالقاسم منصور شود.

کثیر. [کَ] (اِخ) مولی سمرة مرادی است و از ابوسلمه روایت می‌کند. (منتهی الارب).

کثیر. [کُ ثَیْ یِ] (اِخ) ابوصخر کثیربن عبدالرحمن بن الاسودبن عامر الخزرجی مشهور به ابی جمعه از شعرای عرب و معشوق عزه دختر جمیل‌بن حفص کلبی است. در جمهرة نسب او به ماء السماء‌بن حارثة‌بن ثعلبة می‌پیوندد. کثیر از مردم حجاز است اما بیشتر مقیم مصر بوده است. (وفات ۱۰۵ هـ ق.) (دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی ص۳۲۹). و رجوع به کتاب تزیین‌الاسواق چ مصر ص ۴۷ الاعلام شود.

کثیرا. [کَ] (اِ) کتیرا. کثیراء. رجوع به کتیرا و کثیراء شود.

کثیراً. [کَ رَنْ] (ع ق) بسیار وقت و زمان بسیار. ||مکرراً و چندین بار. (ناظم الاطباء). بدفعات. ||بمقدار بسیار.

کثیراء. [کَ] (ع اِ) کتیرا. کثیرا. صمغ قتاد است یا رطوبتی که از بیخ نوعی از درخت که بکوه بیروت و لبنان روید حاصل شود: جهت سرفه و خشونت سینه و قرحهٔ ریه و گرفتگی آواز و حرقةالبول و تقویت روده مفید است. (منتهی الارب) (آنندراج). رطوبتی که از بیخ درختی که در کوههای لبنان و بیروت است بیرون آید. (اقرب الموارد). رجوع به کتیرا شود.

کثیراضلاع. [کَ أَ] (ص مرکب، اِ مرکب) بسیاربر. چند بر. چندین پهلو. کثیرالاضلاع: و بر دیگر سطح اشکال هندسی چون مثلثات و مربعات و کثیراضلاع و... برکشید. (سندبادنامه ص۶۵). رجوع به کثیرالاضلاع شود.

کثیرالارجل. [کَ رُلْ أَ جُ] (ع اِ مرکب) بولوخودیون[1]. اضراس الکلب. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). بسفایج. بسپایه. (یادداشت مؤلف).

کثیرالاضلاع. [کَ رُلْ أَ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) چندضلعی. خط شکستهٔ محدودی است که دو سرش برهم منطبق باشد، هر یک از قطعه خطها را ضلع و هر یک از نقاط

---

[1] - Polypode.

مشترک بین دو ضلع متوالی را رأس و مجموع اضلاع چندضلعی را محیط چند ضلعی می‌نامند. کثیرالاضلاع را به عدهٔ اضلاع آن نام می‌نهند.

کثیرالاضلاع. [کَ رُلْ اَ] (ع اِ مرکب) لسان‌الحمل. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به لسان‌الحمل شود.

کثیرالرؤس. [کَ رُرْ رُ ئو] (ع اِ مرکب) قرصعنه. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به قرصعنه شود.

کثیرالشعر. [کَ رُشْ شَ] (ع اِ مرکب) پرسیاوشان. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به پرسیاوشان شود.

کثیرالمنفعة. [کَ رُلْ مَ فَ عَ] (ع ص مرکب) بسیارسود. پرمنفعت. که با سودمندی بسیار بود. ||(ع اِ مرکب) خطمی. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به خطمی شود.

کثیرالورق. [کَ رُلْ وَ رَ] (ع اِ مرکب) خرنیل. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به خرنیل شود.

کثیرة. [کَ رَ] (ع ص) مؤنث کثیر. بسیار. فراوان. زیاد. (ناظم الاطباء). رجال کثیرة؛ مردان زیاد. مرات کثیرة؛ چندین مرتبه و دفعه‌های بسیار. (ناظم الاطباء). دفعات بسیار.

کثیف. [کَ] (ع ص) ستبر. (منتهی الارب) (بحر الجواهر). ستبر و غلیظ. (ناظم الاطباء). ستبر و تیره. ضد لطیف. (غیاث اللغات) (آنندراج):

ترکیب تو سفلی و کثیف است ولیکن
صورتگر علوی و لطیف است بدو در.
ناصرخسرو.

چون این کثیف جرم زمین هست بر قرار
چون کاین لطیف چرخ فلک را قرار نیست.
مسعودسعد.

گر ملیحی یا قبیحی ور لطیفی یا کثیف
بندهٔ صدر جهانی حق‌شناس و حق‌گزار.
سوزنی.

زمین زیر به، کو کثیف است و ساکن
فلک به زبر، کو لطیف است و دروا. خاقانی.

که مرا بی لقای خدمت او
زندگانی کثیف و نازیباست. خاقانی.

اگر خسیس بر من گرانسرست رواست
که‌او زمین کثیف است و من سماء سنا.
خاقانی.

سودای این سواد مکن پیش در دماغ
تکلیف این کثیف منه بیش بر روان. خاقانی.

در دل سنگ کثیف جواهر معادن و فلزات بیافرید. (سندبادنامه ص ۲).

صبغةالله نام آن رنگ لطیف
لعنةالله بوی آن رنگ کثیف. مولوی.

||ابر. ||آب. (منتهی الارب) (آنندراج). ||صاحب منتهی الارب و به تبع او صاحب آنندراج گوید: اسمی است که لشکر را بدان توصیف کنند و سپس کثیف را بمعنی ابر و آب ضبط کرده است، مرادف دارای کثافت و این اخیر براساسی نیست و صواب آن است که آن صفت باشد. در اقرب الموارد و ناظم الاطباء ذیل کثیف آمده: ذوالکثافة که بدان لشکر و ابر و آب و صف شود. گویند: عسکر کثیف و سحاب کثیف و ماء کثیف. و صاحب شرح قاموس نوشته اسمی است که وصف کرده می‌شود به او سپاه و ابر و آب. ||در تداول فارسی‌زبانان، چرکین و ناپاک. ضد نظیف. (ناظم الاطباء). شوخگن. (یادداشت مؤلف).

— کثیف بودن؛ ناپاک و چرکین بودن. (ناظم الاطباء).

||انبوه و درهم. درهم پیچیده. (یادداشت مؤلف): و موی سر او زود برآید و کثیف باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اگر بسیار است و کثیف (موی) مزاج گرم است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اندر موی نگاه کنند و موی از سه روی نشان دهد به مزاجها یکی از بسیاری و کثیفی و دوم از نگ [ظ. رنگ] سیوم از جعدی و راستی اگر بسیار است و کثیف، مزاج گرم است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

کثیف. [کُ ثَ] (اِخ) سُلَمی تابعی است. (منتهی الارب).

کثیف‌رای. [کَ] (ص مرکب) درشت‌رای. سخت‌رای. غلیظ‌رای:

الحق کثیف‌رایی، گرچه لطیف‌جایی
یک تا بر آن کسی کز طفلی بود دوتایی.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی).

کثیف شدن. [کَ شُ دَ] (مص مرکب) انبوه شدن. ستبر شدن. غلیظ شدن. ||چرکین و ناپاک و پژوین گشتن. (ناظم الاطباء).

کثیف‌طبع. [کَ طَ] (ص مرکب) درشت‌طبع. خشن. که طبع دور از روانی دارد. مقابل رقیق‌طبع: و مردم آنجا [کوار شیراز] جلف و کثیف‌طبع باشند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۴).

کثیف کردن. [کَ کَ دَ] (مص مرکب) ستبر و غلیظ و انبوه کردن. ||آلوده کردن چیزی به کثافت. ناپاک کردن.

کثیفة. [کَ فَ] (ع ص) مؤنث کثیف. رجوع به کثیف شود.

— ادویهٔ کثیفة؛ آن داروها باشند که در ابدان ما به اجزاء سخت خرد بخشیده نشوند مانند کدو و جبن. (یادداشت مؤلف).

کج. [کَ] (ص) نقیض راست باشد که آن خم و معوج و ناراست است. (برهان). ضد راست و آن را کژ نیز گویند. (آنندراج). خم. خمیده. نار است. معوج. پیچیده. منحرف. (ناظم الاطباء). کژ. (یادداشت مؤلف). مقابل راست. مقابل آخته:

هیچ کج هیچ راست نپذیرد. سنائی.

آری همه کج ز راست بگریزد
چون دال که در الف نپیوندد. خاقانی.

دی گله‌ای ز طره‌اش کردم، از سر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش به من نمیکند.
حافظ.

راستی آنکه طلب می‌کند از عقد سپهر
او در اندیشهٔ کج فکرت عالی دارد.
نظام قاری.

کج را با راست گر تلاقی افتد
چون تیر و کمان زیاده از یکدم نیست.
واعظ قزوینی (از امثال و حکم).

— دست کسی کج بودن؛ عادت یا جنون دزدی داشتن.

— سخن کج؛ سخن دروغ. سخن ناراست:

سخن گفتن کج ز بیچارگیست
به بیچارگان بر بباید گریست. فردوسی.

دروغ است گفتار تو سربسر
سخن گفتن کج نباشد هنر. فردوسی.

— کج نشستن و راست گفتن؛ تعبیری است طعن‌آمیز، مقابل راست نشستن و کژ گفتن، چه راست نشستن نشانهٔ اطمینان و اتکاء است و کج نشستن نمودار ترس و عدم اعتماد به نفس و مراد آنکه با نمودن عدم اعتماد از کج‌نشینی، سخن راست و نیامیخته بدروغ توان گفت:

بیا تا کج نشینم راست گویم
که کجی ماتم آرد راستی سور. انوری.

ای دل تویی و من بنشین کج، بگوی راست
تا ز آفرینش تو جهان‌آفرین چه خواست. اوحدی.

رجوع به کج نشستن شود.

کج. [کَ] (اِ) قز. کژ. نوعی از ابریشم فرومایهٔ کم‌قیمت. (از برهان) (ناظم الاطباء): صنعت معتبر مردم این نواحی... از منسوجات چوخا و خاچمز و چادر شبی که از کج می‌بافند. (التدوین). ||مهرهٔ سفید کم‌قیمت. (برهان). قسمی از سپید مهرهٔ کم‌قیمت. (از منتهی الارب). ||مطلق قلاب. (از برهان). قلاب. (ناظم الاطباء). ||قلابی که بدان یخ در یخدان اندازند و کشتیبانان کشتی خصم را به جانب خود کشند. (برهان) (ناظم الاطباء).

کج. [کَ جج] (ع مص) کُجَّة بازیدن کودک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کجة شود.

کج. [کَ] (اِخ) نام شهری به مکران که بنا به نوشتهٔ لسترنج با اندک مسافتی در خاور قصر قند بوده و جغرافیانویسان اسلامی بصورت کیج و کیز هم آورده‌اند. (از جغرافیای تاریخی لسترنج ص ۳۵۳). شاید محرف کفج باشد که صورتی از کوج (معرب آن قفص)

است و بهر حال جای تأمل است.

کج. [کَ جَ ج] (اِخ) یوسف‌بن احمد کج قاضی است. (منتهی الارب).

کج. [کُ] (اِ) گیاهی است که کمان‌گران بر بازوی از جا برآمده بندند. (برهان). گیاهی که بدان استخوانهای شکسته را بندند. (ناظم الاطباء).

کج. [کُ جَ ج] (اِخ) قتیبةبن کج بخاری محدثست. (منتهی الارب).

کج آغند. [کَ غَ] (اِ مرکب)[1] کجاغند. جامه‌ای باشد که درون آن را به جای پنبه ابریشم کج پر کرده باشند و روز جنگ پوشند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کج آ گند. کژآ گند. قزاغند. قزا کند. (حاشیهٔ برهان چ معین). قزا گند:

ز خفتان و از جوشن کارزار
ز درع و کج آغند بد سی هزار.
اسدی (از فرهنگ جهانگیری).

رجوع به کژآ گند و کج آ گند شود.

کج آ کند. [کَ کَ] (امرکب) آ کنده به کج که نوعی ابریشم کم‌بهاست. کج آ گند. ||جامه‌ای را گویند که میانش را به کج پر کرده باشند و آن را روز جنگ بپوشند. (فرهنگ جهانگیری). کج آغند. کج آ گند. قزا گند. رجوع به کج آغند و کج آ گند شود.

کج آ گند. [کَ گَ] (اِ مرکب) آ گنده به کج (کژ) که نوعی ابریشم کم‌بهاست. ||کج آغند که جامهٔ روز جنگ باشد. (برهان). کج آ کند. قزا گند:

پاره‌پاره بر تن بدخواه او
جوشن و خود و کج آ گند و سپر.
؟ (از راحةالصدور).

رجوع به کج آ کند و کج آغند شود.

کجا. [کُ][2] (ق) (از کُ (استفهام) + جا) از ادات پرسش است و در مقام سؤال از مکان بکار برند. کدام جا. (برهان) (آنندراج). کدام جای. کدام مکان. (یادداشت مؤلف). کدام موضع. کدام محل. اَینَ. (ترجمان القرآن). چه جا. (فرهنگ فارسی معین):

از آن پس که تن جای گیرد به خا ک
نگر تا کجا باشد این جان پا ک. فردوسی.
بباید شما را کنون گفت راست
که آن بی‌بها اژدهافش کجاست. فردوسی.
باز برگرد و به بستان شو چون کبک دری...
تا کجا بیش بود نرگس خوشبوی طری.
منوچهری.

تدبیر آن است که... و کسان گماریم تا تضریبها می‌سازند و آنچه ترکان و این دو سالار گویند فراختر زیادتیها می‌کنند و بازمی‌نمایند تا حال کجا رسد. (تاریخ بیهقی).

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب
که ابلیس را دید مردی بخواب. سعدی.
دیگر به کجا می‌رود آن سرو خرامان
چندین دل صاحب‌نظران دست به دامان.
سعدی.

صورت ظاهرش پاکیزه و صورت حالش پریشان پرسید از کجایی و بدین جایگه چگونه افتادی. (گلستان).

ای که گفتی مرو اندرپی خوبان زمانه
ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی.
سعدی.
ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن بت عاشق‌کش عیار کجاست.
حافظ.
مرحبا طایر فرخ‌پی فرخنده‌مقام
خیر مقدم، چه خبر، دوست کجا، راه کدام.
حافظ.
سِرّ خدا که عارف سالک به کس نگفت
درحیرتم که باده‌فروش از کجا شنید.
حافظ.
کجاروی همی ای دل بدین شتاب کجا.
حافظ.
باز پرسید از کجاها میرسی
کرداز احوال او پرسش بسی.
اسیری لاهیجی (از آنندراج).
دل درون سینه و ما رو بصحرا می‌رویم
کعبهٔ مقصد کجا و ما کجاها می‌رویم. صائب.

– تا کجاها؛ تا چه اندازه (زیاد). (فرهنگ فارسی معین):

آرزوی بوسه در دل خون شود عشاق را
گربگویم چهرهٔ او تا کجاها نازکست.
صائب (از آنندراج).

||کو. کجاست. چه شد. (یادداشت مؤلف):

ز پایت که افکند و جایت که جست
کجا آن همه حزم و رای درست. فردوسی.
کجا آن یلان و کیان جهان
از اندیشه دل دور کن تا توان. فردوسی.
کجا خواهران جهاندار جم
کجا تاجداران با باد و دم. فردوسی.
کجا مادرم دخت افراسیاب
که بگذشت از آن سان ز جیحون بر آب.
فردوسی.
کجا دختر تور ماه آفرید
که چون او کس اندرزمانه ندید. فردوسی.
ایا ز بیم زبانم نژند گشته و هاژ
کجا شد آن همه دعوی کجا شد آن همه ژاژ.
لبیبی.
رسول کو و مهاجر کجا و کو انصار
کجا صحابهٔ اخیار و تابعان اخیر.
ناصرخسرو.
گفت به تیر آن پر کینه‌ت کجاست
گفت برخش آن تک دینه‌ت کجاست.
نظامی.
کجا آن تیغ کآتش در جهان زد
تپانچه بر درفش کاویان زد. نظامی.

||(قید استفهام از چگونگی) کی. (برهان) (آنندراج). بمعنی چگونه. چطور. (فرهنگ فارسی معین). به چه سان:

من بچهٔ فرفورم و او باز سپید است
با باز کجا تاب برد بچهٔ فرفور. ابوشکور.
آن را که با مکوی و کلابه بود شمار
بربط کجا شناسد و چنگ و چغانه را.
شاکر بخاری.
بر دل مکن مسلط گفتار هر لتبر
هرگز کجا پسندد افلاک جز ترا سر.
شاکر بخاری.
صفرای مرا سود ندارد نلکا
درد سر من کجا نشاند علکا. ابوالمؤید.
تو مرکویی به شعر و من بازم
از باز کجا سبق برد مرکو. دقیقی.
ای خسرو مبارک یارا کجا بود
جایی که باز باشد پرید ماغ را. دقیقی.
یکی دختری داشت خاقان چو ماه
کجا ماه دارد دو چشم سیاه. فردوسی.
اگر اشتر و اسب و استر نباشد
کجا قهرمانی بود قهرمان را. ناصرخسرو.
دین را تن است ظاهر و تأویل روح اوست
تن زنده جز به روح به گیتی کجا شده‌ست.
ناصرخسرو.
مار جهان را چو دید مرد بدل
دست کجا در دهان مار کند. ناصرخسرو.

و من بنده و بنده‌زاد را خود محل آن کجا تواند بود. (کلیله و دمنه). او در خشم شد و گفت بر زبان من خطا کجا رود. (کلیله و دمنه).

مگو که دهر کجا خون خورد که نیست دهانش
ببین به پشه که زوبین زن است و نیست کیا.
خاقانی.
گرفتم کآتش نابست قدح حاسدان در وی
چو آتش نام او داند کجا سوزاند اندامش.
خاقانی.
خود مدیحت را بگفتی او کجا باشد نیاز
مصحف مجد از پر طاووس کی گیرد بها.
خاقانی.
دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی هشیاران
چو بیند دست در آغوش مستان سحرخیزت.
سعدی.
اگر چون زنان جامه بر تن کنم
بمردی کجا دفع دشمن کنم. سعدی.
دعای ستمدیدگان در پست

---

[1] - از کج (ابریشم) + آغند (آ کند). (حاشیهٔ برهان چ معین).

[2] - این کلمه از لحاظ دستوری بصورت ادات و قید استفهام و قید مکان و قید زمان و بمعنی «که» و «چه» مرصول و «که» و «چه» ربط در آثار متقدمان بکار رفته است.

کجادست گیرد دعای کشت. سعدی.

کجادانه داند به خشخاش در
که چون می‌دهد کشت خشخاش بر.
امیرخسرو دهلوی.

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند
بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک. حافظ.

||چه وقت. چه زمان. کی (استفهام مفید نفی):

دو دوست یک نفس از غم کجا برآسودند
که آسمان بسرِ وقتشان دواسبه نتاخت.
سعدی.

فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد
تراکه هر سر مویت کمند دانایست. سعدی.

یکی را بزندان درش دوستان
کجا ماندش عیش در بوستان. سعدی.

||انکار را رساند. (فرهنگ فارسی معین). بمعنی کی که کلمهٔ انکار است. (برهان):

کبر کجا کردی هرگز پلنگ
گر نبدی چون تو بروز شکار.
مختاری غزنوی.

گرز کوی وصل تو یاد آمدی
دل کجا از غم بفریاد آمدی. ؟ (از آنندراج).

||در تداول فلسفه یکی از مقولات عشر است چون کم و کیف و وضع و اَین: و اما چند و چگونه و کی و کجا اندرمطلبهای علما نیوفتد. (دانشنامهٔ علایی ج معین و مشکوة ص ۱۵۴).

||در اشعار زیر تکرار کلمهٔ کجا بمعنی عدم تساوی و عدم یکرنگی و نداشتن موافقت است:

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا. حافظ.

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا. حافظ.

||(حرف ربط) چون. هرجا. هر زمان:

کجارای پنهان شدن داشتی
نگین را ز کف دور نگذاشتی. نظامی.

کجاعزم راه آورد راهجوی
زراند چو آشفتگان پوی پوی. نظامی.

||مختصر هر کجاست. (برهان). بمعنی هر کجانیز آید. (برهان) (ناظم الاطباء). هر جا. (غیاث اللغات) (فرهنگ جهانگیری). هر موضع. هر مقام. هر محل. هر جا که. در هر مکان که:

نبیذ روشن و دیدار خوب و روی لطیف
کجاگران بدزی او همیشه ارزان بود.
رودکی.

کجاگوهری چیره شد زین چهار
یکی آخشیجش برو بر گمار. ابوشکور.

کجاباغ بودی همه راغ بود
کجاراغ بودی همه باغ بود. ابوشکور.

کجاتو باشی گردند بی‌خطر خوبان
جمست را چه خطر هر کجا بود یا کند.
شاکر بخاری.

به ایران همه خوبی از داد اوست
کجاهست مردم همه یاد اوست. فردوسی.

کجاکوه بد دیده‌بان داشتی
سپه را پراکنده نگذاشتی. فردوسی.

سراسر زمین زیر گنج منست
کجاخاک و آبست رنج منست. فردوسی.

به کاخ اندرون انجمن گرد کرد
کجابود دانا و داننده مرد. فردوسی.

کجاگلی‌ست نشسته‌ست بلبلی بر او
همی سراید شعر و همی نهد دستان. فرخی.

کجاز همت عالیش یاد خواهی کرد
به چشم عقل نماید ستاره اندرچاه. فرخی.

کجاحملهٔ او بود چه یک تن چه سپاهی
کجاهیبت او بود چه شیری چه شکالی.
فرخی.

بر من آن بت بازار نیکوان بشکست
کجاچنان بت باشد کرا بود بازار. فرخی.

کجاز عیب ملوک زمانه یاد کنند
بری بود ز نقایص چو خالق سبحان. فرخی.

کجاجای بزمست گلهای بیحد
کجاجای صید است مرغان بیمر. فرخی.

سیرت شاه عیان است و دگر جمله خبر
از خبر یاد نیارید کجا هست عیان. عنصری.

کجانید است آنجا بود جوانمردی
کجانید است آنجایگه بود برکه. منوچهری.

کجابنشست ماه بانوان بود
کجابگذشت خورشید روان بود.
(ویس و رامین).

کنون افتاد کار ایدر مپایید
کجامن می‌شوم با من بیایید.
(ویس و رامین).

کجاانده بود اندوه‌سوز است
کجاشادی بود شادی‌فروز است.
(ویس و رامین).

سپهبد کجا شد همی مژده داد
ز فرخ فریدون با فر و داد. (گرشاسب‌نامه).

کجادجلهٔ مدح تو موج زد
چو بغداد گردد جهان هر طرف. مسعودسعد.

کجاسفینهٔ عزمش در آب حزم نشست
نشایدش بجز از مرکز زمین لنگر.
مسعودسعد.

در این اگرمگری می‌رود حقیقت نیست
کجاحقیقت باشد اگرمگر نبود. سوزنی.

کجااو نهد پای ما سر نهیم
ز فرمان او بر سر افسر نهیم.
نظامی (از آنندراج).

کجادشمنی یافتی سختکوش
که پیچیدی از سختکوشیش گوش
به پیغام اول زر انداختی
به زر کار خود را چو زر ساختی. نظامی.

به تعجیل می‌راند بر کوه و رود
کجاسبزه‌ای دید آمد فرود
کجاگام زد خنگ پدرام او
زمین یافت سرسبزی از گام او. نظامی.

کجاکان الماس بشناختند
از آن گوشت لختی بینداختند. نظامی.

کجابستدی فرخ آیین دژی
چه از زورمندی چه از عاجزی
اگر آشکارا بدی گر نهان
بر آن دز شدی تاجدار جهان. نظامی.

||تا جائی که. تا مکانی که:

روان گشت و دل خسته از روزگار
همی رفت گریان سوی مرغزار
کجانامور گاو برمایه بود
که‌رخشنده بر تنش پیرایه بود. فردوسی.

— هر آن کجا؛ هر جا. (فرهنگ فارسی معین). جائی که:

بجز به خدمت تو بنده انتما نکند
هر آن کجاکه پژوهش کنند اصل و نژاد.
کمال‌الدین اسماعیل.

||(ا) بمعنی جا و مقام هم آمده است چنانکه گویندهر کجا باشد. (برهان). بمعنی جا است. (آنندراج). هر کجا بمعنی هر جا است. (از فرهنگ فارسی معین):

و ایمن بروی هر کجاکه خواهی
بر راه ترا جوی و جر نباشد. ناصرخسرو.

و هر کجا یکی بود از دعاة و اتباع مزدک سر برآوردند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۹). هر کجادر عرب و عجم اسپ نیکو بود بدرگاه ایشان [پادشاهان ایران] آوردندی. (نوروزنامه).

هر کجا ذکر او بود توکه‌ای
جمله تسلیم کن بدو تو چه‌ای. سنایی.

هر کجا غمام حسام برق‌سیرت او سیل خون روان کرده است. (سندبادنامه ص ۱۵).

هر کجا بینی این چنین کس را
التفاتش مکن که هیچکس است. سعدی.

هر کجا سلطان عشق آمد نماند
قوت بازوی تقوی را محل. سعدی.

ماری تو که هر که را ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی. سعدی.

||(موصول) که. (برهان) (آنندراج). بمعنی که موصول و ربط آید:

ماهی دیدی کجا کبودر گیرد
تیفت ماهیست دشمنانْت کبودر. رودکی.

و آن کجا بگوارید ناگوارشده‌ست
و آن کجا نگزایست گشت زود گزای.
رودکی.

بسا شکسته بیابان که باغ خرم گشت
و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود. رودکی.

کهن کند بزمانی همان کجا نو بود
و نو کند بزمانی همان که خلقان بود.
رودکی.

گفت تو بدین راه سوی ترکستان شو و آن علم

بزرگ کجا درفش کاویان خواندندی ورا داد و بفرستاد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
مهرگان آمد جشن ملک افریدونا
آن کجا گاو نکو بودش پرمایونا. دقیقی.
چگونه جذری جذری کجا ز پستانش
هنوز هیچ لبی بوی نا گرفته‌لبن. منجیک.
آن کجا سرت برکشید به چرخ
باز نا گه‌فروبردت به خرد.
خسروی (از صحاح الفرس).
به ابر رحمت ماند همیشه کف امیر
چگونه ابر کجا توتکیش بارانست. عماره.
سپهری کجا باد گرز تو دید
همانا ستاره نیارد کشید. فردوسی.
کسی را کجا چون تو کهتر بود
ز دشمن بترسد سبکسر بود. فردوسی.
همان کن کجا با خرد درخورد
دل اژدها را خرد بشکرد. فردوسی.
پشیمان شد از بد کجا کرده بود
دمار از دل خود برآورده بود. فردوسی.
ز توران[1] کجا یافت [طوس] برداشت سر
برانداخت آن مرز را سربسر. فردوسی.
کسی را بود زین سپس تخت تو
بخا ک‌اندرآرد سر بخت تو
کجانام او آفریدون بود
زمین را سپهری همایون بود. فردوسی.
چهارم ورا نام نوش آذرا
کجاکرد او گنبد آذرا. فردوسی.
ز کارآ گهان آ گهی یافتم
بدین آ گهی تیز بشتافتم
کجااز پس پرده پوشیده روی
سه پا کیزه‌داری تو ای نامجوی. فردوسی.
میل ستاره باشد بدانسو کجا انقلاب است... بدانسو کجا بزرگتر بود از هر دو. (التفهیم).
چنان خوش آید بر گوش تو سؤال کجا
بگوش مردم دل‌مرده بانگ رود حزین.
فرخی.
چنان بدانم من جای غلغلی‌جگهش
کجابمالش اول قتد بخنده خریش. لبیبی.
همیشه در فزع از وی سپاههای ملوک
چنان کجا بنواحی عقاب بر خرچال. زینبی.
همچو خورشید کجا لشکر سایه شکند
لشکر دشمن به زین شکند شاهنشاه.
منوچهری.
بیمار کجا گردد از قوت او ساقط
دانی که به یک ساعت کارش نشود کاری.
منوچهری.
شیر دهدشان بپای مادر آژیر
کودک دیدی کجا بپای خورد شیر.
منوچهری.
این چنان ناری کجا باشد بزیر نار آب
وان چنان آبی کجا باشد بزیر آب نار.
منوچهری.
نه ابر است آنکه گفتی تندبادست
کجادر کوه خا کستر فتاده‌ست.
(ویس و رامین).
نه خشم از بهر کین خویش دارد
کجااز بهر دین و کیش دارد.
(ویس و رامین).
همان مردم کجا فرزانه بودند
بدشت جنگ چون دیوانه بودند.
(ویس و رامین).
ببخت خویش می چندان گرستی
کجاافزونتر از باران گرستی.
(ویس و رامین).
کسی را کجا زندگانی بود
ز خردی امید جوانی بود. اسدی.
دلیری کجا نام او میتراست
برزم از گشن لشکری بهتر است.
(گرشاسب‌نامه).
حکمت آبی است کجا مرده بدو زنده شود
حکما بر لب این آب مبارک شجرند.
ناصرخسرو.
این شگفتی نگر یکی سخنم
نکته زاید همی و آید راست
ای غریبی کجا مصیبت تو
هیچ دانا غریب‌وار نداشت. مسعودسعد.
در در خاقان کجا پیل افکند محمود را
بدره بردن پیل بالا برنتابد بیش ازین.
خاقانی.
دروغ است آن کجا گویند در سنگ
فروغ خور عقیق اندریمن ساخت. خاقانی.
– چنان کجا؛ چنانکه. بدانسان که. همانطور که:
کنون که نام کنیه برد دلم بتپد
چنان کجا دل بددل تپد بروز جدال. آغاجی.
همیشه تا چو گل نسترن بود لؤلؤ
چنان کجا چو گل ارغوان بود مرجان.
فرخی.
همیشه تا خورش و صید باز باشد کبک
چنان کجا خورش و صید یوز باشد رنگ.
فرخی.
از بهر چشم زخم سر طاق شانده‌اند
او را چنان کجا سر خر در خیارزار.
سوزنی.
||(حرف ربط) زیرا که. به علت اینکه. (یادداشت مؤلف):
می‌خور و می‌ده کجا نبود پشیمان
آنکه بخورد و بداد از آنکه بیلفخت. رودکی.
کجابیور از پهلوانی شمار
بود در زبان دری ده هزار. فردوسی.
بر افرسیاب این سخن مرگ بود
کجاکار ناساز و بی‌برگ بود. فردوسی.
کجا پادشا دادگر بود و بس
نیازش نبودی بفریادرس. فردوسی.
بیار باده کجا بهتر است باده هنوز
که تو به باده ز چنگ زمانه محترزی.
منوچهری.
ا گر توانی یک شنبه را صبوحی کن
کجاصبوحی نیکو بود به یک‌شنبد.
منوچهری.
مکن زو یاد ا گرچه مهربان است
کجاچیز کسان زان کسان است.
(ویس و رامین).
هنر در پارسی گفتن نمودند
کجادر پارسی استاد بودند. (ویس و رامین).
کجادر باغ و راغ و جویباران
ز جام می همی بارید باران.
(ویس و رامین).
کجادیوانه‌ای باشد به هر باب
که‌نه از آتش بپرهیزد نه از آب.
(ویس و رامین).
بدان مبین که ز پشت دروگری زاده‌ست
کجاخلیل پیمبر هم از دروگر بود. خاقانی.
||وقتی که. آنگاه که. چون:
زر بر آتش کجا بخواهی پالود
جوشد لیکن ز غم نجوشد چندان. رودکی.
کجامن با برادر یار گشتم
ز مهر دیگران بیزار گشتم. (ویس و رامین).
چو مال غروری در سر مردم آرد و قلعه غروری دیگر و کجا دو غرور در سر مردم شود ناچار فسادانگیزد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۵۷). ||(موصول) بمعنی چه یعنی بجای که «چه» استعمال شود. (برهان). چه. (از آنندراج). آن کجا بجای آن چه آید. (فرهنگ فارسی معین). آن را که. آن چیز را که:
بیامد چو نزد فریدون رسید
بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید. فردوسی.
یکایک بگفت آن کجا دیده بود
دگر هر چه زان کار بشنیده بود. فردوسی.
همه یاد کرد آن کجا رفته بود
که‌شاه اردوان از چه آشفته بود. فردوسی.
برآمیختند آن کجا داشتند
بگاه خورش دوک بگذاشتند. فردوسی.
بگفتش به گیو آن کجا کرده بود
چنان شیر مردی که، آزرده بود. فردوسی.
بیامد بگفت آن کجا کرده بود
همان باژ کز کشور آورده بود. فردوسی.
||(حرف ربط) به کیفیتی که. چنانکه:
به چابکی برباید کجا نیازارد
ز روی مرد مبارز بنوک پیکان خال.
منجیک.

کجا. [کَ] (اِخ) نام شهری بوده است از ولایات چین. (آنندراج):
به مرز کجا نزد یک روزه راه

---

[1] جِ تور بمعنی تورانی و اهل تور.

رسیدند یک جای هر دو سپاه.
(گرشاسب‌نامه).

چو شاه کجا آگهی یافت راست
فرستاد کس وز نریمان بخواست.
(گرشاسب‌نامه).

نریمان چو پرداخت زان بزمگاه
بگرد کجا خیمه زد با سپاه.
اسدی (از آنندراج).

کجاباد. [ ] (اِخ) دهی است از ناحیهٔ سردرود و صحرا از نواحی تبریز. (نزهةالقلوب مقالهٔ سیم چ اروپا ص ۷۸).

کجابه. [کَ بَ] (اِ) کجاوه است و آن جایی است که بجهت نشستن سازند و بر شتر بندند و به عربی هودج خوانند. (برهان) (آنندراج). ظعینه. کجاوه. (زمخشری). کجبه. کجوه. (حاشیهٔ برهان چ معین): علی‌بن موسی الرضا به نیشابور آمد هر دو بهم در کجابه‌ای بودند بر یک اشتر. (تذکرة الاولیاء. از فرهنگ فارسی معین). رجوع به کجاوه شود.

کجات. [ ] (اِخ) نام طایفه‌ای از طوایف ترک. (حاشیهٔ تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۸۶).

کجاران. [کُ] (اِخ) نام شهری. (ناظم الاطباء). نام شهری است در ساحل خلیج فارس. (از فهرست شاهنامهٔ ولف):

ز شهر کجاران به دریای پارس
چو گوید ز بالا و پهنای پارس
یکی شهر بدتنگ و مردم بسی
ز کوشش بدی خوردن هر کسی. فردوسی.
ز شهر کجاران برآمد نفیر
برفتند با نیزه و تیغ و تیر. فردوسی.
بنزدیک او مردم انبوه شد
ز شهر کجاران سوی کوه شد. فردوسی.

کجارستان. [کَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش جاپلق شهرستان الیگودرز جلگه‌ای و معتدل. دارای ۳۵۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کجاز. [کَ] (اِ) آلتی باشد از آهن مانند تیشه و تبر و غیر آن. (برهان) (از آنندراج). ابزاری آهنین مانند تیشه و تبر. (ناظم الاطباء).

کجاوه. [کَ وَ / وِ] (اِ) کژاوه. گژابه. کژابه. کژاوه. قژاوه. کجابه. کجبه. کجوه. (فرهنگ فارسی معین). کجابه است که به عربی هودج خوانند. (برهان). آنچه بر پشت شتر بندند و دو شخص در آن مقابل یکدیگر نشینند. (غیاث اللغات). مَحمِل. (منتهی الارب). نشیمن و جایگاهی که بر استر و شتر بار کنند و در هر طرفی یکی بنشیند و در اول کرسی‌واری از چوب ساختند و با ریسمان کجن از پهلوی استر آونگ کردند و در آن نشستند و کژاونگ و کژاوه خواندند چون زاء پارسی با جیم تبدیل می‌پذیرد کجاوه گفتند و او را با باء عربی بدل نمودند کجابه نیز نامیده شد. (از آنندراج). نشیمن روپوش‌دار مانند هودج که از چوب سازند و یک جفت آن را به یکدیگر بندند و بر شتر و یا استر بار کنند و در هر یک از آن یک کس نشیند و چوپله نیز گویند. (از ناظم الاطباء). دو اطاقک چوبین روباز یا با سایبان که آنها را در طرفین شتر یا استر بندند و در هر اطاقک مسافری نشیند و آن در قدیم وسیلهٔ حمل و نقل مسافران بود. (فرهنگ فارسی معین). عماری. محمل. پالکی:

وان کجاوه چیست میزان دو کفه باردار
بار جوزا و دو کفه شکل میزان دیده‌اند.
خاقانی.

گیسوی حور و گوی زنخدانش بین به هم
دستارچه کجاوه[1] و ماه مدورش. خاقانی.
گر تشنگان بادیه را جان بلب رسد
تو خفته در کجاوه به خواب خوش اندری.
سعدی.

یاران کجاوه غم ندارند
از منقطعان کاروانی. سعدی.

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس. (گلستان). با آنکه اندک عارضه‌ای داشت آغرق در قلعه گذاشته به کجاوه درآمده عزیمت اردوی همایون داشت. (عالم‌آرا، از فرهنگ فارسی معین). رجوع به کجابه شود.

کجاوه‌پوش. [کَ وَ / وِ] (اِ مرکب) جامه که بر کجاوه کشند تا کجاوه‌نشین از باران و سرما و آفتاب مصون ماند. در تذکرةالملوک (چ دبیرسیاقی ص ۳۱) در فهرست اشیائی که به فراش‌باشی تحویل داده می‌شده است کجاوه و کجاوه‌پوش ذکر شده است.

کجاوه‌کش. [کَ وَ / وِ کَ / کِ] (نف مرکب) چاروادار که پیاده همراه استر یا اشتر کجاوه‌دار است. (یادداشت مؤلف).

کجاوه‌نشین. [کَ وَ / وِ نِ] (نف مرکب) کسی که در کجاوه نشیند. (ناظم الاطباء). آنکه در کجاوه قرار گیرد و سفر کند: کجاوه‌نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت. (گلستان).

کجایی. [کُ] (حامص) کجا بودن. (فرهنگ فارسی معین). ||اَینَ. (فرهنگ فارسی معین): یکی اضافت و یکی کجایی که به تازی اَینَ گویند. (دانشنامهٔ علائی ص ۸۵).

کج‌ابرو. [کَ اَ] (ص مرکب) کسی که ابروهای وی مانند کمان و مطبوع باشد. (ناظم الاطباء). ابروکمان. کمان‌ابرو. ||مجازاً، صفت کمان است:

کمان کج‌ابرو به مژگان تیر
ز پستان جوشن برآورده شیر. نظامی.

کج‌ابرویی. [کَ اَ] (حامص مرکب) دارای ابروی مانند کمان بودن. کمان‌ابرویی. (ناظم الاطباء). ||خمیدگی مطبوع و زیبای ابروها. (ناظم الاطباء).

کج‌ادا. [کَ اَ] (ص مرکب) بدادا. کجرو و ستیزه‌جو. رجوع به بدادا شود.

کج‌ادایی. [کَ اَ] (حامص مرکب) کجروی. (ناظم الاطباء). بدادایی. رجوع به بدادا و بدادایی شود.

کج النگ. [کَ اَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد. کوهستانی. و معتدل. سکنه ۲۸۴ تن. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کج‌انداز. [کَ اَ] (نف مرکب) مخفف کج اندازنده. ||(ن‌مف مرکب) کج‌اندازیده.[2] کج‌انداخته. منحرف. که کج رها شده باشد و بمجاز هر طعنه و سخن ناروا و کژ و دروغ و ناراست:

بعد از اینم چه غم از تیر کج‌انداز حسود
چون به محبوب کمان‌ابروی خود پیوستم.
حافظ.

کج‌اندیش. [کَ اَ] (نف مرکب) که کج و ناراست اندیشد. که اندیشهٔ مستقیم ندارد. کجرای. مقابل مستقیم الرأی. رجوع به کجرای شود.

کج‌اندیشی. [کَ اَ] (حامص مرکب) عمل کج‌اندیش. کجرایی. رجوع به کجرایی شود.

کجب. [کَ] (اِ) حصرم است. کجم. غوره. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به حَصرِم شود.

کج باختن. [کَ تَ] (مص مرکب) غلط بازی کردن. خطا باختن (با وجود مهارت یا عدم آن). (فرهنگ فارسی معین). ||دغل کردن در بازی و مکر کردن و فریب دادن. (از ناظم الاطباء):

راست خوانی کنند و کج بازند
دست گیرند و در چه اندازند. نظامی.
هر کس از مهرهٔ مهر تو به نقشی مشغول
عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه. حافظ.
برده بودی و داوت آمده بود
چون تو کج باختی کسی چه کند.
(انوار سهیلی).

||بدمعاملگی کردن. افساد کردن. (فرهنگ فارسی معین).

کج‌باز. [کَ] (نف مرکب) کج‌بازنده. که کج بازد. ||کسی که در بازی دغل می‌کند و راستی ندارد. آنکه غلط بازی کند. (فرهنگ

---

[1] ۱ - ن‌ل: کژاوه. و در این صورت شاهد کجاوه نیست.

[2] ۲ - انداز که ریشهٔ دوم افعال است مخفف صفت فاعلی و صفت مفعولی هر دو باشد یعنی مخفف اندازنده واندازیده.

فارسی معین). مکار و فریبنده. (ناظم الاطباء). ‖بد معامله و مفسد. (آنندراج). کج‌پلاس. و رجوع به کج‌پلاس شود.

کج‌بازی. [کَ] (حامص مرکب) عمل کج‌باز. دغلی. مفسدی. مکاری. فریبندگی:

ای همه ضرب تو به کج‌بازی
ضربه‌ای زن به راست‌اندازی.
نظامی.

کج‌بحث. [کَ بَ] (ص مرکب) یاوه گوی در مباحثه و گفتگو. (ناظم الاطباء). کسی که در مباحثه راه خطا رود و بیهوده گوید. (فرهنگ فارسی معین):

مهر خاموشی حصاری شد ز کج‌بحثان مرا
ماهی لب‌بسته را اندیشه از قلاب نیست.
صائب (از آنندراج).

کج‌بحثی. [کَ بَ] (حامص مرکب) عمل کج‌بحث. یاوه گویی و نامعقولی در مباحثه. (ناظم الاطباء). خطا رفتن در مباحثه و یاوه گویی. (فرهنگ فارسی معین):

خروشان از کجک دیدم چو فیلان را یقینم شد
که عاجز می‌توان کردن بکج‌بحثی فلاطون را.
میرزا معز فطرت.

کج‌بسته. [کَ بَ تَ / تِ] (نمف مرکب) استخوان شکسته‌ای که آن را بد و ناراست بسته باشند. (ناظم الاطباء).

کج‌بصیرت. [کَ بَ رَ] (ص مرکب) آنکه از راه بصیرت حقیقی منحرف باشد. کج‌معامله و بدمعامله. (فرهنگ فارسی معین):

ندارد حاصلی با کج‌بصیرت[1] دوستی کردن
کسی را یک‌جهت با خویشتن احول نمی‌بیند.
محسن تأثیر (از آنندراج).

‖احول و کج‌بین. ‖حسود و رشکین. (ناظم الاطباء).

کج‌بکج. [کَ بِ کَ] (ص مرکب) بسیار خمیده. (ناظم الاطباء).

کجبه. [کَ بَ / بِ] (اِ) مخفف کجابه است که کجاوه باشد. (برهان) (آنندراج). کجاوه. کجابه. (ناظم الاطباء). رجوع به کجاوه و کجابه شود.

کج‌بید. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه. دارای ۶۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کج‌بیع. [کَ بَ] (ص مرکب) کج‌معامله. (آنندراج). آنکه در خرید و فروش راه خطا رود. ‖بد رفتار. (فرهنگ فارسی معین).

کج‌بیل. [کَ] (اِ مرکب)[2] بیل سر کج که با آن چیزی را از گودالی که حفر شود برآورند و نیز مواد سوخت را در تنور و کوره ریزند. (فرهنگ فارسی معین). بیل که قسمت دستهٔ آن منحنی باشد.

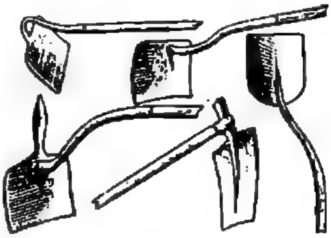

کج‌بیل

کج‌بین. [کَ] (نف مرکب) که کج بیند. احول. لوچ. کاج. (ناظم الاطباء). ‖آنکه خطا بیند. کسی که به خطا نگرد. (فرهنگ فارسی معین):

نیست کج‌بین را ز ناز آن بهشتی‌رو خبر
ورنه هر چین جبین آغوش حور دیگرست.
صائب (از آنندراج).

کج‌بینی. [کَ] (حامص مرکب) عمل کج‌بین. احولی و لوچی. (ناظم الاطباء). دوبینی. چپی. لوشی. ‖(ص مرکب). که بینی کج دارد. (یادداشت مؤلف).

کج‌پا. [کَ] (ص مرکب) کج‌پای. که پای کج دارد. اَحنَف. اَخفَج. (یادداشت مؤلف).

کج‌پسند. [کَ پَ سَ] (نف مرکب) که کژ پسندد. بدسلیقه.

کج‌پسندی. [کَ پَ سَ] (حامص مرکب) کژپسندی. عمل کج‌پسند. بدسلیقگی:

دو کریمند راست باید گفت
که مرا طبع کج‌پسندی نیست. خاقانی.

کج‌پلاس. [کَ پَ] (ص مرکب) بدمعامله و مفسد. (آنندراج). کج‌باز. (ناظم الاطباء):

با همه کج‌پلاس با ما هم. سنائی.

هرگز گلیم بخت مرا در محیط دهر
از آب برنیاورد این چرخ کج‌پلاس.
علی خراسانی (از آنندراج).

کج‌پلاسی. [کَ پَ] (حامص مرکب) عمل کج‌پلاس. بد معاملگی و مفسدی. (آنندراج). دغل‌بازی و مکاری. ریا و تزویر. (ناظم الاطباء):

بس که با من کج‌پلاسی کرد چرخ پرپلاس
دوش بختم را پلاس دادخواهی شد لباس.
شانی تکلو (از آنندراج).

کج‌تاب. [کَ] (نف مرکب) که کج تابد. که ناراست تاب دهد. ‖بدرفتار. با سوء سلوک.

کج‌تابی. [کَ] (حامص مرکب) بدرفتاری. پیچیدگی. سوء سلوک. (یادداشت مؤلف).

– کج‌تابی کردن با کسی؛ بدرفتاری کردن با وی. سوء سلوک داشتن با او.

کج‌تافتن. [کَ تَ] (مص مرکب) سرکشی و طغیان کردن. ‖ناهنجار شدن و منحرف شدن. (آنندراج).

کج‌ترازو. [کَ تَ] (ص مرکب) که ترازو کج دارد. که ترازوی سرک‌دار بکار برد کم‌فروشی را. ‖کم‌فروش:

سوم کج‌ترازوی ناراست‌خوی
ز فعل بدش هر چه خواهی بگوی. سعدی.

کججانی. [کَ جَ] (اِخ) خواجه شیخ کجج کججانی. یکی از علمای تبریز و معاصر شاه شجاع بود. چون شاه شجاع در سنهٔ ۷۰۷ هـ.ق. به تبریز رفت، خواجه با سادات و قضات و موالی و اهالی و اشراف و اعیان به خدمت شاه شجاع آمد. ادوارد براون در کتاب از سعدی تا جامی نام او را کجحانی آورده است. رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۲۹۹ و از سعدی تا جامی ص ۲۹۳ و رجال حبیب‌السیر ص ۸۲ شود.

کج‌چشم. [کَ چَ / چِ] (ص مرکب) کج‌بین. لوچ. احول. کاج. (ناظم الاطباء): اقبل، کج‌چشم چندانکه گویی بسوی بینی خود نگاه می‌کند. (منتهی الارب).

کج‌چشمی. [کَ چَ / چِ] (حامص مرکب) حالت کج‌چشم. کج‌بینی. لوچی. احولی. (ناظم الاطباء). دوبینی.

کج‌حساب. [کَ حِ] (ص مرکب) بدمعامله. بدحساب. (فرهنگ فارسی معین):

کج‌حساب آنچه به ابرام برد از دگرست
کام هرگز نگرفته‌ست چو ماهی قلاب.
مخلص کاشی (از آنندراج).

کج‌خلق. [کَ خُ] (ص مرکب) بدخو. بدسرشت. (آنندراج). بدخلق. زشتخوی. متغیر. (ناظم الاطباء). تند. ترشخو. تندخو. بداخلاق. (یادداشت مؤلف).

کج‌خلقت. [کَ خِ قَ] (ص مرکب) که خلقت کج و ناراست دارد. که در آفرینش او کجی بود:

نیست در این خوشه جز مشتی دغل
درخور کج‌خلقتی چون این جمل.
(یادداشت مؤلف).

کج‌خلقتی. [کَ خِ قَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی کج‌خلقت:

کج‌خلقتی است علت ضم ورنه از چه کرد
ترک رضای من ز پی تاج دین حمید.
ابن‌یمین (دیوان ص ۳۶۶).

کج‌خلقی. [کَ خُ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی کج‌خلق. عمل کج‌خلق. زشتخویی. تغیر. تشدد. (ناظم الاطباء).

کج‌خلقی کردن. [کَ خُ کَ دَ] (مص مرکب) زشتخویی کردن. تغیر کردن. تشدد کردن.

کج‌خواه. [کَ خوا / خا] (نف مرکب)

---

[1] به معنی احول و کج‌بین هم ایهام دارد.

[2] Binette.

مکار. حیله‌باز. غدار. (ناظم الاطباء).

کج‌خواهی. [کَ خوا / خا] (حامص مرکب) عمل کج‌خواه. مکاری. غداری. (ناظم الاطباء).

کج‌خیال. [کَ] (ص مرکب) کج‌فکر. کج‌اندیش. ‖اشکا ک. بددل.

کج‌خیالی. [کَ] (حامص مرکب) عمل کج‌خیال. کج‌فکری. کج‌اندیشی.

کج داشتن. [کَ تَ] (مص مرکب) چیزی را کج کردن. (فرهنگ فارسی معین). داشتن بغیر استقامت. نه بر استقامت و راستی قرار دادن. به جانبی متمایل نگاه داشتن.

– کج دار و مریز؛ متمایل داشتن چیزی و فرو نریختن محتوی آن. متعاقب عملی، به مهارت و تردستی نقیض آن عمل کردن چنانکه خللی ببار نیاورد:

کردخون همه بگردن زلف
گفت‌کج دار طره را و مریز.
کمال خجندی (از آنندراج).

یارب تو جمال آن مه مهرانگیز
آراسته‌ای به سنبل عنبربیز
پس حکم همی کنی که در وی منگر
این حکم چنان بود که کج دار و مریز.
(منسوب به خیام).

– امثال:

جامی که به دست تست کج‌دار و مریز.
(از امثال و حکم).

(تعبیر مثلی) چون کوزهٔ آب را به جانبی متمایل کنند عادتاً آب از لوله یا دهانهٔ آن ریزد ولی طوری بدقت و احتیاط آن را باید نگاه دارند که در عین کجی فرونریزد، از این رو این تعبیر برای لطف و قهر، مهربانی و سختگیری و امثال آن آید. (از فرهنگ فارسی معین):

کج‌دار و مریز ساقی دهر
می‌بین و مکن حواله بر غیر.
ابوالفیض فیاضی (از آنندراج).

– ‖احکامی که بجا آوردن آن دشوار باشد. (از غیاث اللغات).

– ‖دفع‌الوقت و عذر و بهانه. (ناظم الاطباء). به تأخیر انداختن. (فرهنگ فارسی معین).

– ‖مکر. (ناظم الاطباء).

– کج دار و مریز کردن؛ مماشاة و مدارا کردن:

نه از رحم است گر خونم نریزد چشم فتانش
که‌کج دار و مریزی می‌کند برگشته مژگانش.
محسن تأثیر (از آنندراج).

کج درخت. [کَ دِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. جلگه‌ای و معتدل. سکنه ۱۹۹۰ تن. آب آن از رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کج‌دست. [کَ دَ] (ص مرکب) آنکه دست کج دارد. که انحنا و غیر استقامتی در دست وی بود. ‖دزد و کسی که در هر جا هر چه بیند بردارد. (ناظم الاطباء). معتاد بدزدی.

کج‌دل. [کَ دِ] (ص مرکب) کج‌ذوق. بدسلیقه. (فرهنگ فارسی معین):

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست
کج‌دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم.
حافظ.

کج‌دلی. [کَ دِ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت کج‌دل. کج‌ذوقی. بدسلیقگی. (فرهنگ فارسی معین).

کجدم. [کَ دُ] (اِ مرکب) کژدم. (یادداشت مؤلف). رجوع به کژدم شود.

کجران. [کَ] (اِخ) دهی است از بخش طالقان شهرستان تهران. کوهستانی و سردسیر. سکنه ۱۳۱ تن. چشمه سار. محصول آنجا غلات و گردو و میوه‌های مختلف. شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کجراه. [کَ] (ص مرکب) منحرف. گمراه. (فرهنگ فارسی معین). که راه کج دارد. بیراه. که بر صراطی مستقیم نباشد.

کجرای. [کَ] (ص مرکب) کج‌فهم. (آنندراج). بدتدبیر. (ناظم الاطباء). آنکه اندیشه و تدبیری نادرست دارد. (فرهنگ فارسی معین). کج‌اندیش. کج‌فکر. ناصواب‌اندیش.

کجرایی. [کَ] (حامص مرکب) عمل کج‌رای. بدتدبیری. ناراستی تدبیر. (از ناظم الاطباء). کج‌فهمی. نادرستی در اندیشه و تدبیر. (از فرهنگ فارسی معین). کج‌اندیشی. ناصواب‌اندیشی.

کجرفتار. [کَ رَ] (ص مرکب) که رفتار کج دارد. رونده براه ناراست و ناهموار. (ناظم الاطباء):

آنکه دزدی کند از این گفتار
پنج‌پای است زشت و کجرفتار. سنائی.

سعدیا راست‌روان گوی سعادت بردند
راستی کن که بمنزل نرسد کجرفتار. سعدی.

– فلک کجرفتار؛ ناسازگار. غیر موافق. ‖بدذات. مفسد. (ناظم الاطباء).

کجرفتاری. [کَ رَ] (حامص مرکب) عمل کجرفتار. ناراستی و ناهمواری. ‖بدذاتی. مفسدی.

کج رفتن. [کَ رَ تَ] (مص مرکب) بر صراط غیرمستقیم رفتن. رفتن براه ناراست:

لاجرم چون ستاره راست بود
نتواند که کج رود جدول. سعدی.

بدنبالهٔ راستان کج مرو. سعدی.

کجرو. [کَ رَ / رُو] (نف مرکب) کج‌رونده. که صراط مستقیم نپوید. رونده براه کج. که براه مستقیم نرود:

تا در این رشته‌ای که مسکن تست
نفست ار کجرو است دشمن تست. سنائی.

فلک کجروتر است از خط ترسا
مرا دارد مسلسل راهب‌آسا. خاقانی.

سرآهنگ پیشینه کجرو کنذ
نوایی دگر در جهان نو کند. نظامی.

همچو فرزین کجرو است و رخ‌سیه بر نطع شاه
آنکه تلقین می‌کند شطرنج مر لیلاج را.
مولوی.

عرقال؛ مرد کجرو که به راه مستقیم نیاید و ثبات نورزد. (منتهی الارب).

کجروی. [کَ رَ] (حامص مرکب) عمل کج‌رو. رفتن به راه ناراست و ناهموار. کج‌رفتاری. افساد. سرکشی. خودسری. گردنکشی. بی‌قانونی. (ناظم الاطباء):

پای من گویی به درد کجروی مأخوذ بود
پای را این دردسر بود از سر سودای من.
خاقانی.

در کجروی بر جهان بسته‌ایم
بدنیا بدین راستی رسته‌ایم. نظامی.

این چنین درمانده‌ایم از کجرویست
یا ز اخترهاست یا خود جادویست. مولوی.

ز سعی او چه عجب اندراستقامت ملک
که‌کجروی بنهد از طبیعت خرچنگ.
رفیع‌الدین لنبانی.

کجری. [ ] (هندی، اِ) اسم هندی خراطین است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). کرمهای سرخ که در زمین نمنا ک بهم رسد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل خراطین).

کجری. [کِ] (اِ) طعامی بوده است، شاید بورانی اسفناج یا چیزی مانند آن. (یادداشت مؤلف): بنابراین در ایام طوی هرگاه خواجه پیر احمد بر سرآش می‌نمود جهت خواجه احمد داود (که رنگ سبز داشت) کِجری می‌فرستاد و اگر خواجه احمد بترتیب آش قیام می‌نمود جهت خواجه پیر احمد (که اقرع بود) قلیهٔ کدو ارسال می‌فرمود. (دستورالوزراء ص ۳۵۲ و ۳۵۳). رجوع به کِچْری شود.

کج‌زخمه. [کَ زَ مَ / مِ] (ص مرکب) که زخمهٔ ناراست و خارج آهنگ دارد: که مضراب ناراست دارد. ‖مجازاً که کارها به ناراستی و ناهماهنگی کند:

بفرمود تا آن دو سرهنگ را
دو کج‌زخمهٔ خارج‌آهنگ را. نظامی.

کج‌سر. [کَ سَ] (ص مرکب) دارای سر ناراست. ‖بدرفتار. بدسر. بدسلوک.

کج‌سرشت. [کَ سِ رِ] (ص مرکب) آنکه طبیعةً بد آفریده شده است. بدذات. بداصل. بدگهر. کج‌نهاد. (فرهنگ فارسی معین).

کج‌سرشتی. [کَ سِ رِ] (حامص مرکب)

چگونگی کج‌سرشت. بداصلی. بدگهری. کج‌نهادی. (فرهنگ فارسی معین).

کج سری. [کَ سَ] (حامص مرکب) حالت کج‌سر. سوء سلوک. بدسری. بدرفتاری. (یادداشت مؤلف): بنای کج‌سری را با شوهر خود گذاشت. (از یادداشت مؤلف).

کج سلیقگی. [کَ سَ قَ / قِ] (حامص مرکب) عمل کج‌سلیقه. دوری از حسن انتخاب. بدسلیقگی. حسن انتخاب نداشتن.

کج سلیقه. [کَ سَ قَ / قِ] (ص مرکب) بد سلیقه. که انتخاب احسن نتواند. بی‌سلیقه. که حسن انتخاب ندارد. (یادداشت مؤلف). که به گزینی نتواند.

کج شدن. [کَ شُ دَ] (مص مرکب) میل کردن. به یکسو گرائیدن. خمیدن: تعرج، کج شدن بنا. (منتهی الارب).

کج شمار. [کَ شُ] (نف مرکب) غلط‌شمار. بدشمار. که شمارش درست نکند:

احول ار هیچ کج‌شمارستی
بر فلک مه که دوست چارستی. سنائی.

کج طبع. [کَ طَ] (ص مرکب) کج‌مزاج. (آنندراج). کج‌سرشت. کج‌نهاد. بد سلیقه. زشت‌پسند. (ناظم الاطباء):

اشتر به شعر عرب در حالت است و طرب
گر ذوق نیست ترا کج‌طبع جانوری. سعدی.
بیکار بهیمه‌ای و کج‌طبع کسی
کو فرق میان زشت و زیبا نکند. سعدی.
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمایی بکج‌طبعان دل‌کورش. حافظ.

|| عنود. ستیزنده. (ناظم الاطباء).

کج طبعی. [کَ طَ] (حامص مرکب) عمل کج‌طبع. بدسلیقگی. زشت‌پسندی. ستیزندگی.

کج فرمای. [کَ فَ] (نف مرکب) کج‌فرما. کج‌فرماینده. که بر ناراست امر کند. که طریق صواب و صلاح نفرماید. که موافق صلاح نگوید:

کارها تنگ گرفته‌ست بدوی
روزهٔ تنگخوی کج‌فرمای.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۸۸).

کج فعل. [کَ فِ] (ص مرکب) که کار بر ناراستی دارد. که بر ناراست کار کند. بدکردار. حیله‌باز. مکار. (ناظم الاطباء):

ز کج‌فعلیش مایه‌دار قلم
خورد همچو نال قلم پیچ و خم.
ملاطغرا (از آنندراج).

کج فکر. [کَ فِ] (ص مرکب) کج‌اندیش. ناراست‌اندیش. کجرای. رجوع به کجرای شود.

کج فکری. [کَ فِ] (حامص مرکب) عمل کج‌فکر. کجرایی. رجوع به کجرایی شود.

کج فهم. [کَ فَ] (ص مرکب) کج‌اندیشه. که فهم و دریافت او ناراست و غلط باشد. که به خطا چیزی را دریافت کرده باشد. (ناظم الاطباء). مقابل تیزفهم. مقابل فهیم:

سِرّ دهنش هیچ نگفتیم به زاهد
با زاهد کج‌فهم معما نتوان گفت.
اسیری لاهیجی (از آنندراج).

کج قلم. [کَ قَ لَ] (ص مرکب) که قلم کج دارد. که قلم بر استقامت و راستی ندارد. که بر غیر استقامت قلم راند:

مژگان تو از کج‌قلمی دست ندارد
هر چند ز خط حسن تو در پای حساب است.
صائب (از آنندراج).
رهزن از راه محال است نهد پای به راه
طینت کج‌قلمان راست به مسطر نشود.
صائب (از آنندراج).

کجک. [کَ جَ] (اِ) کجزه. کژک. (حاشیهٔ برهان چ معین). آهنی باشد سرکج و دسته‌دار که فیلبانان بدان فیل را به هر طرف که خواهند برند و آن بمنزلهٔ عنان است. (برهان). آهنی باشد که پیلبانان بر سر پیلان زنند که به آرام برود. انکژ، که مخفف آهن کج است. (از آنندراج). آهنی باشد سرکج که بر او دسته تعبیه کنند و فیلبانان فیل را نگاه دارند و به هر طرف که خواهند بگردانند و آن بمنزلهٔ عنان باشد مر فیل را و به هندی کجا ک خوانند. (فرهنگ جهانگیری):

کجک بر سر پیل زد شاه چین
بغرید چون تندر فرودین. فردوسی.
داد از پی ضبط پیل مستش
از قوس قزح کجک بدستش.
مولانا هاتفی (از فرهنگ جهانگیری).
از کجان گر صد کجک آید بفرقت سر مخار
پشه را گو باد بر، خود پیل صاحب توش باش.
هدایت (از آنندراج).

|| چوب کجی را نیز گویند که بر سر چوب قبق بندند و چوب قبق چوبی است که در میان میدان بر پای کنند و گویهای طلا و نقره از آن آویزند و تیر بر آن اندازند، هر که بر آن گویها زند گویها از آن او باشد و به عربی آنرا برجاس گویند. (برهان). چیزی است که طاس قبق را بدان آویزند. (غیاث اللغات) (آنندراج). چوب کجی باشد که بر سر چوب قبق ببندند و گویهای طلا و نقره از آن بیاویزند و به تیر بزنند و هر که آن را بزند آن گویها را با اسب و خلعت بدو بخشند و آن را برجاس خوانند. (فرهنگ جهانگیری). چوب کجی که بر چوب قاپق در میان میدان بندند و گویهای طلا و نقره بر آن آویزان کنند و بر آنها تیر زنند هر کس زد آن گوی از آن وی باشد. (ناظم الاطباء):

عقد قبق ربوده خدنگ تو از کجک
یا از هلال صورت پروین نموده حک.
خان خانان ابن بیرم خان (از فرهنگ جهانگیری).
و یا بود قبق روز عید را کجکی
برو کشیده کدویی ز سیم پاک عیار.
(آنندراج)[1].

|| بمعنی خمچه هم بنظر آمده است که خم کوچک باشد. (برهان). خم کوچک دراز که بمعنی خنبره یعنی بچه خم نیز آمده. (آنندراج). || چیزی است که مردم ولایت (یعنی مردم ایران) بر دور گریبان دوزند. (غیاث اللغات). چیزی است که مردم ولایت بر دور گریبان دوزند و آن گاه از طلا باشد و گاه از سمور و کیک نیز گویند اما مشهور چِهَک گریبان است. (آنندراج):

تو گفتی از صفت برگشته مژگان
کجک‌ها دوخت بر دور گریبان.
میرزاطاهر وحید (از آنندراج).

|| چوب سرکجی را نیز گویند که بدان کوس و نقاره نوازند. (ناظم الاطباء):

کجک داده بر کوس هر لحظه بوس
شده گوش گردان پر از بانگ کوس.
شهابی (از فرهنگ جهانگیری).
کجک بر دهل فتنه‌انگیز شد
ز بانگ دهل فتنه سرتیز شد.
هاتفی (از آنندراج).

|| پری باشد سیاه و کج بر پشت دم بط و اردک نر که آن را بیشتر شاطران بر سر زنند و زنان هم گاهی بر یک طرف سر بند کنند. (برهان). پری سیاه و کج بر پشت دم بط و اردک که زنان و شاطران بر سر بند کنند. (ناظم الاطباء). پری باشد کج که بر پشت دم بط نر بهم رسد و آن را عورات و شاطران بر سر زنند. (فرهنگ جهانگیری).
- کجک زنان؛ چیزی است که زنان ولایت از پرهای سیاه مرغابی با هم پیوند داده یک سرش را در موهای سر قائم کرده جهت خوشنمایی هنگام تقطیع و خودآرایی می‌آویزند مثل فتیلهٔ زنان هند که از ابریشم سیاه و از موی سازند. (آنندراج).
- || در تداول عامهٔ مردم گناباد و برخی دیگر از شهرستانهای خراسان، کجک زنان مویهای جلو پیشانی یا زلف آویخته بر روی پیشانی را گویند. || مطلق قلاب. (از برهان). قلاب. (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). آهن سرکج. (ناظم الاطباء). || نام دارویی که در داروهای چشم بکار برند و آن نوعی از گوش ماهی باشد و شیرازیان آن را قصبک و عربان حلزون و شنج خوانند. (برهان). نوعی از حلزون که در داروهای چشم بکار برند.

---

[1] - شعری است در صفت ستارهٔ دنباله‌دار که در عهد اکبرشاه ظهور کرده بود. (آنندراج).

(ناظم الاطباء). ||کوزهٔ سفالین که درون آن را پر از خرما کرده باشند. (از برهان) (ناظم الاطباء). کوزهٔ گلی باشد که درون آن را پر از خرما کنند. (فرهنگ جهانگیری).

کج کارد. [کَ] (اِ مرکب) کارد کج را گویند و آن یک گونه افزار جنگ است که بیشتر گروه‌سیکه با خود می‌دارند. (آنندراج).

کجکج. [کَ کَ] (ع اِ) کجکجة. (اقرب الموارد). رجوع به کجکجة شود.

کجکجة. [کَ کَ جَ] (ع اِ) کجکج. (اقرب الموارد). بازیی است که آن را است الکلبة [اِ تَلْ کَ بَ] گویند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). یک نوع بازی مر تازیان را که اِستَ الکَلَبَة نیز گویند. (ناظم الاطباء).

کج کردن. [کَ کَ دَ] (مص مرکب) خم کردن. تعویج. (یادداشت مؤلف). پیچانیدن. معوج کردن. خمانیدن. خم دادن. (فرهنگ فارسی معین). خل کردن. دوتا کردن. دولا کردن: شاخس الشعاب الصدع؛ کج کرد کاسه‌دوز شکاف را پس التیام نپذیرفت. (منتهی الارب).

— کج کردن راه؛ از راه بگردیدن. از سوی دیگر رفتن. از راه اول منحرف شدن و به راه دیگر روی آوردن.

— کج کردن گردن؛ خم کردن گردن بعلامت تقاضا و خواهش:

پی زر کج نکنم گردن خود چون نرگس
خرقه بر خرقه ازآن دوخته‌ام همچو بصل.

وحشی.

کج کلا. [کَ کُ] (ص مرکب) مخفف کج‌کلاه. (یادداشت مؤلف):

شاه کج‌کلا   رفته کربلا
ما شدیم اسیر   از دست وزیر
نان شده گران   یک من یکقران.

(یادداشت مؤلف)[1].

و رجوع به کج‌کلاه شود.

کج کلاه. [کَ کُ] (اِ مرکب) کلاه کج. کلاه دیواره‌دار بلند که قسمت فوقانی آن به عقب یا به جانبی خمیده باشد. ||(ص مرکب) کج‌کلا. کسی که کلاه خود را کج بر سر می‌گذارد. (فرهنگ فارسی معین). ||مغرور. (آنندراج). خودپسند. رجوع به کج کلا شود. ||محبوب. معشوق. (از برهان) (ناظم الاطباء). محبوبی که از خودپسندی یا ناز و ادا کلاه را کج بر سر نهد. (فرهنگ فارسی معین):

جز من کسی حریف تو ای کج‌کلاه نیست.

(آنندراج).

کجکول. [کَ] (اِ) کشکول. (فرهنگ فارسی معین). کاسهٔ گدایان. (آنندراج): کجکول حلوایی پیش آورد...آن کجکول حلوا را در حضور خواجه گذاشتند. (انیس الطالبین ص ۱۵۳). و رجوع به کشکول شود.

کجکه. [ ] (مغولی، اِ) این کلمه در تاریخ غازانی بصورت کچیکه هم آمده است و مرادف با ساقه بکار رفته و ظاهراً بمعنی سپاه کمکی است: شهزاده غازان باودای را که امیر قورچیان بود یعنی ساقه و کجکه در اهتمام او بود... (تاریخ غازانی ص ۵۲).

کجکی. [کَ جَ] (ص نسبی، ق) بطور کج. بصورت کج. (یادداشت مؤلف). کج‌گونه. یکبری. حالتی غیر از حالت استقامت و راستی.

کجگا. [کَ] (اِ مرکب) کج‌گاو. غژغاو. رجوع به غژغاو شود.

کجگاو. [کَ] (اِ مرکب) غژگاو. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به غژغاو شود.

کج گردن. [کَ گَ دَ] (ص مرکب) که گردن کج دارد. اَحدَل. حَدلاء. (یادداشت مؤلف). ||ذلیل. توسری‌خور. مظلوم. مقابل گردنشق.

کج گردن. [کَ گَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد. جلگه‌ای و معتدل. سکنه ۱۵۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کجل. [کَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد. کوهستانی و معتدل. دارای ۵۸۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کجلا. [ ] (اِ) اسم هندی اذاراقی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به کُچُلَه شود.

کجله. [ ] (اِ) اسم هندی بورهٔ ارمنی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

کجله. [کَ لَ / لِ] (اِ) پرنده‌ای است از جنس کلاغ و آن سیاه و سفید می‌باشد و آن را عکه هم می‌گویند و به عربی عقعق خوانند. (برهان). نام جانوری است که آن را کلاژه و عکه نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). مرغی است که آن را کلاژه نیز گفته‌اند. (آنندراج). کلاغی است سیاه و سفید. زاغچه. (یادداشت مؤلف). غجله (در تداول ترکان آذربایجان). در تداول عامهٔ مردم گناباد کلیجدک و آن را بر نوعی کلاغ سیاه و سفید اطلاق کنند.

کجله. [ ] (اِ) به هندی نام دوایی است و بعضی گویند بمعنی دوا با حای حطی است نه جیم. (برهان)[2]. رجوع به کُچُلَه شود.

کجم. [ ] (اِ) کجب. حصرم. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). ||در تاریخ بخارا (تألیف نرشخی ص ۳۳ ج ۱ و ص ۳۸ ج ۲) این کلمه آمده است اما جای دیگر این کلمه را نیافتم. بمناسبت صفت خرگاهی (یعنی چتری) بودن آن بعید نمی‌نماید که بمعنی نارون باشد: «و مهمانخانه‌های مصور و چهارباغهای خوش و سرحوضهای نیکو و درختهای کجم خرگاهی بوده». (یادداشت مؤلف).

کج‌مج. [کَ مَ] (ص مرکب، از اتباع) بسیار خمیده و معوج. (ناظم الاطباء). کج و کوله. کج و معوج.

— کج‌مج رفتن؛ معوج و ناراست رفتن. (ناظم الاطباء):

کج‌مج می‌رود این چرخ بسی بی‌تاب است
پشت آئینهٔ افلاک مگر سیماب است.

سالک یزدی (از آنندراج).

— خط کج‌مج؛ خط پیچاپیچ، که بر استقامتی نباشد. که جز خطوط هندسی باشد:

بنگر بدان درخش کز ابر کبودفام
برجست و روی ابر بناخن همی‌شخود
چون کودکی صغیر که با خامهٔ طلا
کج‌مج خطی کشد به یکی صفحهٔ کبود.

ملک‌الشعراء بهار.

||سخن پیچیده و گفتار ناهموار و غلط. (ناظم الاطباء).

— کج‌مج‌زبان؛ کژمژزبان. (یادداشت مؤلف). آنکه سخنش فصیح نباشد و زبانش به کلمات خوب جاری نباشد. (غیاث اللغات) (آنندراج).

— کلید کج‌مج؛ کنایه از زبان است:

کاش‌بودی قوت آنم که آهی برکشم
کزکلید کج‌مج من قفل گردون واشدی.

مسیح کاشی (از آنندراج).

||پرحرفی کودکان. (ناظم الاطباء).

کج‌مدار. [کَ مَ] (ص مرکب) که بر کجی دوران دارد. که بر ناراستی گردد. ||مجازاً، که بر غیر مراد رود:

سبزوار است این جهان کجمدار
ما چو بوبکریم در وی خوار و زار.   مولوی.

کج‌مزاج. [کَ مِ] (ص مرکب) تندخوی. ||نادان. احمق. ||لجوج. ستیزنده. (ناظم الاطباء). ||بدمزاج. بدذوق. بدسلیقه. (فرهنگ فارسی معین):

تو گر کژدم‌مزاجی لقمه‌خور پاک
رها کن کج‌مزاجان را به خاشاک.

امیرخسرو (از آنندراج).

کج‌مزاجی. [کَ مِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی کج‌مزاج. بدذوقی. بدسلیقگی. بدمزاجی. (فرهنگ فارسی معین).

کج‌مژ. [کَ مَ] (ص مرکب، از اتباع) کج‌مج:

— کج‌مژزبان؛ غیرفصیح:

طفل چهل‌روزهٔ کج‌مژزبان

---

[1] ۱ - مراد از شاه کج‌کلا ناصرالدین شاه، و از وزیر مقصود میرزا موسی وزیر جد اعلای انتظام رئیس است. (یادداشت مؤلف).

[2] ۲ - ظ. = کچله و کچلا و کچوله که بمعنی اذاراقی است. (از حاشیهٔ برهان ج معین)

پیر چهل‌ساله بر او درس‌خوان.   نظامی.

و رجوع به کج‌مج و کج‌مج‌زبان شود.

کج‌معامله. [کَ مُ مَ لَ / لِ] (ص مرکب) آنکه در داد و ستد راست و درست نباشد. بدمعامله. (فرهنگ فارسی معین). کج‌بیع. کج‌باز. (مجموعهٔ مترادفات ص ۶۱). ||بدرفتار. بدروش. (فرهنگ فارسی معین):

ز کج‌معامله امید خیر نتوان داشت
سپهر کار کسی را به مدعا نکند.
محسن تأثیر (از آنندراج).

کج‌مکج. [کَ مَ کَ] (ص مرکب، از اتباع) کج. معوج. (فرهنگ فارسی معین). کج‌مج. رجوع به کج‌مج شود. ||آنکه فصیح نباشد و کلمات را نیکو ادا نکند. (فرهنگ فارسی معین). ||(ق مرکب) بطور کج و معوج. کجکی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کج‌مج شود.

کج ناخونی. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان نشتادر شهرستان شهسوار، کوهستانی و سردسیر. سکنه ۲۰۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کجنال. [کَ] (اِ) توپ کوچکی که بر روی فیل بار کنند. (ناظم الاطباء).

کج نشستن. [کَ نِ شَ تَ] (مص مرکب) نشستن بحالت خمیده. مقابل راست نشستن.

— کج نشستن و راست گفتن؛ مقابل راست نشستن و کج گفتن. راست نشستن بدلالت الظاهر عنوان الباطن گویای صحت قول و اعتماد و اتکاء بنفس تواند بود اما در شواهد ذیل مراد این است که شخص می‌تواند ظاهر را دلیل باطن و یا عنوان باطن قرار ندهد بظاهر کج و ناراست و غیر مستقیم باشد اما صفای باطن و استقامت نفس و صحت گفتار را از دست ندهد:

بیا تا کج نشینم راست گویم
که کجی ماتم آرد راستی سور.   انوری.
بر جهان افکن نظر پس کج نشین و راست گو
کز خوشی و خرمی اندرخور نظاره نیست.
انوری.
هر چه پرسم ترا بهانه مجوی
پیش من کج‌نشین و راست بگوی.   اوحدی.
کج‌نشین راست‌گو بده انصاف
با جزالت نگر چگونه تراست.
ابن‌یمین (دیوان ص ۳۴۵).

کج‌نظر. [کَ نَ ظَ] (ص مرکب) آنکه نظرش کج باشد. کج‌بین. بدنگاه. (ناظم الاطباء). ||حسود و رشکین و بدخواه. (ناظم الاطباء).

کج‌نظری. [کَ نَ ظَ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت کج‌نظر.

کج‌نغمگی. [کَ نَ مَ / مِ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت کج‌نغمه. (فرهنگ فارسی معین):

با همه کج‌نغمگی خندند زاغان چمن
ر عندلیبی گر زند نا گاه دستان درست.
عرفی (از آنندراج).

و رجوع به کج‌نغمه شود.

کج‌نغمه. [کَ نَ مَ / مِ] (ص مرکب) که نغمهٔ ناساز دارد. که نغمهٔ ناخوشایند دارد. آنکه نغمهٔ نامطبوع دارد (مرغ یا انسان). (فرهنگ فارسی معین).

کج‌نهاد. [کَ نِ / نَ] (ص مرکب) کج‌سرشت. (آنندراج). بدذات. بداصل. بدعقیده. (ناظم الاطباء)

خاقانی اگرچه راست‌پیوندی
پیوند تو کج‌نهاد نپسندد.   خاقانی.
خون بدخواه نامراد خضاب
سینهٔ خصم کج‌نهاد نیام.   هاتف.

کج نهادن. [کَ نِ / نِ دَ] (مص مرکب) ناراست نهادن. قرار دادن نه بر راستی. مقابل راست نهادن. مقابل راست و مستقیم قرار دادن.

— کله کج نهادن؛ کلاه یکبری بر سر نهادن. قرار دادن کلاه یک‌بری فراز سر و آن نشانه‌ای باشد از کبر و گردنکشی:

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه‌داری و آیین سروری داند.   حافظ.

کج‌نهادی. [کَ نِ / نِ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت کج‌نهاد. کج‌سرشتی. بدذاتی. بداصلی. بدعقیدتی. و رجوع به کج‌نهاد شود.

کجو. [کَ] (اِخ) قصبه‌ای بوده است در رویان و از مکانهایی که بنا به نقل رابینو در سفرنامهٔ مازندران ابوخزیمه در آنجا پایگاه گذارده بود. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران ص ۲۲۳). و رجوع به کَجُه شود.

کجوا. [کَ جْ] (اِ) اسم هندی خراطین است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

کجواج. [کَ جْ] (ص مرکب) بمعنی کج و نگون. مرکب است از کلمهٔ کج و لفظ واج که مبدل باز است بمعنی نگون. (غیاث اللغات). ظاهراً مرکّب است از کج و واج مبدل باز و برین تقدیر بمعنی کج و معکوس باشد. (آنندراج). کج و معوج. (ناظم الاطباء). کج و کوله. (یادداشت مؤلف):

دهد سطر کجواج او در کتاب
نشان از سیه مار پر پیچ و تاب.
ملاطغرا (از آنندراج).
از فلک مشکلِ امّید کسی حل نشود
چرخ چون راست کند کار به این کجواجی.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).
رخ کجواج و طاق ابروشان
روی ابلیس و قبلهٔ سکسار.
حکیم زلالی (از آنندراج).

||مغیر کجباز است بمعنی دغل و ناراست. (آنندراج). ناراست. نادرست. (ناظم الاطباء).

کجواجی. [کَ جْ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی کجواج. کجی. معوجی. ناراستی:

نمودن عیب اغنیا از مال است
کجواجی شاخ را بود برگ پناه.
محمدجان قدسی (از آنندراج).

و رجوع به کجواج شود.

کجوار. [کُ جَ] (اِخ) کجاآباد. دهی است از دهستان سردرود بخش اسکو شهرستان تبریز. جلگه‌ای و معتدل. سکنه ۱۴۲۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کجوجان. [ ] (اِخ) دهی است از توابع تبریز و مزار خواجه محمد کجوجانی در آنجاست. (از نزهة‌القلوب چ اروپا مقالهٔ سوم ص ۷۸).

کجوجانی. [ ] (ص نسبی) منسوب به کجوجان. رجوع به کجوجان شود. ||(اِخ) لقب خواجه محمد است و مزار وی در کجوجان است. (از نزهة‌القلوب چ اروپا مقالهٔ سوم ص ۷۸).

کج و چوله. [کَ جُ چَ چو لَ / لِ] (ص مرکب، از اتباع) کج و کوله. رجوع به کج و کج و کوله شود.

کجوخ. [ ] (اِخ) نام طایفه‌ای از طوایف ترکمن ایران است که میان فندرسک و فارسیان ساکنند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۲).

کجور. [کَ] (هندی، اِ) نام دوایی است که آنرا زرنباد و اهل مکه عرق الکافور خوانند. گویند این لغت هندی است. (برهان). اسم هندی زرنباد است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به کچور و زرنباد شود.

کجور. [کُ] (اِخ) اسم ولایتی است در اصطلاح جغرافیانویسان قدیم از تبرستان که شهر رویان قدیم بوده است تنکابن بدانجا و با نور که رستمدار باشد نزدیک. (از آنندراج). نام بلوکی در مازندران. (ناظم الاطباء). نام یکی از نواحی سه گانهٔ منطقهٔ تنکابن و منطقه فعلی بخش مرکزی شهرستان نوشهر. کجور از دوازده دهستان زیر تشکیل شده است: کران، خیررودکنار، چلندر، علویکلا، گلرودپی، کجرستاق، بلده کجور، توابع کجور، کوهپرات، کالج، زانوس رستاق، پنجک رستاق. پنج دهستان اول در ساحل دریایند با هوای معتدل و مرطوب و ناسالم و بقیهٔ دهستانها در منطقهٔ کوهستانی واقع شده‌اند و سردسیرند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). بلوک کجور از طرف مغرب محدود است به چالوس که از کلارستاق جدا می‌سازد از مشرق به بولده در نور و از جنوب به بلوک نور و از سمت شمال به دریای خزر. سکنهٔ کجور خواجه‌وندها و گیلک‌ها هستند که هرکدام حاکم بخصوص

دارند. سکنهٔ نواحی تنکابن و کلارستاق و کجور که سابقاً جزء رستمدار بودند خود را مازندرانی محسوب نمی‌دارند. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران ص ۵۳ - ۵۴) و رجوع به همان متن و جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۰۰ شود.

کجور. [کَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان بلده کجور در بخش مرکزی شهرستان نوشهر است. سکنه ۱۵۶ تن. کوهستانی و سردسیر. آثار ابنیهٔ قدیمه در آنجا مشاهده می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). در ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۵۳ و ۵۴ آمده است که: ابوالفداء می‌نویسد شهر رویان به شهرستان نیز معروف بود و بر قلهٔ کوهستانی در ۱۶ فرسخی قزوین قرار داشت این شهر که کجور هم خوانده می‌شد در تاخت و تاز مغول خراب شد. در تاریخ ۲۱ ذی‌الحجه ۷۴۰ هـ.ق.(۱۲۴۰ م.) استندار جلال‌الدوله اسکندر شروع به تجدید بنای قلعه و شهر کجور نمود. وی در اطراف شهر باروها کشید و ارگ آن را در ۲۱ ذی‌الحجه ۷۴۶ هـ.ق. تمام کرد و قلعهٔ شاه دز را بنا نمود. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ رابینو صص ۹۳ - ۵۴).

کجوران. [ ] (اِخ) نام قلعه‌ای به بست و تکیناباد که یمین ملک در آغاز حملهٔ مغول وزیر سلطان جلال الدین شمس‌الملک را در آنجا محبوس کرد. رجوع به تاریخ جهانگشا ج ۲ ص ۱۹۴ و ۱۹۵ شود.

کجوک. [کُ] (اِ) نام علتی و مرضی است که آن را کهنکو خوانند و به عربی عرق‌النسا گویند.(برهان). نام مرضی است که کهنکو نیز گویند.به تازی عرق النسا و به ترکی قوین و به هندی رنگین باو است. (از آنندراج):

از درد کجوک آنکه گردد محزون
تا دم‌به‌دمش الم نگردد افزون
خلطی که سبب شده‌ست این عارضه را
باید که کند از بدن خود بیرون.

یوسفی طبیب (از آنندراج).

کج و کوله. [کَ جُ کَ / کـو لَ / لِ] (ص مرکب، از اتباع) کج‌واج. (یادداشت مؤلف). کج و چوله. کج و معوج. کژ و مژ. (فرهنگ فارسی معین).

کجول. [ ] (اِ) اسم هندی سلحفاة است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). سنگپشت. سولاخپا. کشف. باخه.

کج و لوس. [کَ جُ لَ /لو] (اِ مرکب، از اتباع) لوس. لیوس. (یادداشت مؤلف). فالج. رجوع به کج و لوس شدن شود.

کج و لوس شدن. [کَ جُ لَ / لو شُ دَ] (مص مرکب) فالج پیدا آمدن یا تغیر شکل دادن پاره‌ای از روی یا بدن. کج شدن دهان و دست بر اثر عارضهٔ نوعی بیماری چنانکه مرد مبتلا به فالج و لقوه. (یادداشت مؤلف).

کج و مج. [کَ جُ مَ] (ص مرکب، از اتباع) کج‌مج. (ناظم الاطباء). رجوع به کج‌مج شود.

کج و معوج. [کَ جُ مُعْ وَ] (ص مرکب، از اتباع) کج و کوله. کج‌مج. (یادداشت مؤلف). رجوع به کج و کوله و کج‌مج شود.

کجومن. [کَمَ] (اِ) به شیرازی دوایی است که آن را کاکنج گویند که عروس در پرده باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

کجوه. [کَ جَ وَ] (اِ) مخفف کجاوه است که عربان هودج خوانند. (برهان) (آنندراج). مخفف کجاوه باشد. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به کجاوه شود.

کجة. [کُجْ جَ] (ع اِ) بازیی است مر کودکان را که کُره مانندی از پارچه و مانند آن می‌سازند. به هندی کیند است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گوی مانندی که از پاره‌های کرباس و جز آن سازند و کودکان با وی بازی کنند. (ناظم الاطباء). کجه و رجوع به کجه شود.

کجه. [کَ جَ / جِ] (اِ) هر چیزی که نوک آن کج و خمیده باشد. ||قلابی که بدان گوشت آویزان کنند. (ناظم الاطباء).

کجه. [کَجَ / جِ] (اِ) کجة. کچه. انگشتری بی‌نگین که بدان شبها بازی کنند و کجه‌بازی همان بازیی است که امروز انگشتربازی نامند. (حاشیهٔ دیوان رودکی چ مرحوم سعید نفیسی ص ۱۰۴۵):

چرخ کجه‌باز تا نهان ساخت کجه
با نیک و بد دایره درباخت کجه
هنگامهٔ شب گذشت و شد قصه تمام
طالع بکفم یکی نینداخت کجه.

(منسوب به رودکی از یادداشت مؤلف). شاید این کلمه کُجه بمعنی کُجی و مهرهٔ کبود یا مطلق مهره باشد. (از یادداشت مؤلف). مرحوم سعید نفیسی نیز احتمال داده‌اند که این کلمه کُجه یا کُچه باشد و آن همان مهرهٔ کبود پررنگی است که برای دفع چشم زخم بر پیشانی ستور بندند و در نظر قربانی کودکان گذارندو در زمان ما کُجی می‌گویند و شاید در زمان قدیم با آن یک قسم مهره‌بازی می‌کرده‌اند.

کجه. [کُ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان رود میان خواف بخش شهرستان تربت‌حیدریه جلگه‌ای و گرمسیر. سکنه ۶۴ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کجه. [کُجْ جَ] (ع اِ) چیزی است که طفلان از پاره‌های کرباس مدور سازند و بدان بازی کنند. (یادداشت مؤلف). رجوع به کُجَّة شود.

کجه. [کَجْ جَ] (اِخ) قصبه‌ای بوده است نزدیک چالوس که به نام‌های کجه و کجو و کجویه یا کچو نیز نامیده شده است. رجوع به سفرنامهٔ مازندران ص ۲۷ و ۱۵۴ و ترجمهٔ آن ص ۵۰ و ۲۰۵ و نیز رجوع به کچه شود.

کجه‌باز. [کَ جَ / جِ] (نف مرکب) آنکه کَجَه بازی کند:

چرخ کجه‌باز تا نهان ساخت کجه
با نیک و بد دایره درباخت کجه.

(منسوب به رودکی از یادداشت مؤلف). رجوع به کجه شود. ||مهره‌باز. (یادداشت مؤلف).

کجه‌بازی. [کَ جَ / ج] (حامص مرکب) بازیی است که امروز انگشتربازی نامند. (حاشیهٔ دیوان رودکی چ مرحوم سعید نفیسی ص ۱۰۴۵). رجوع به کجه و کجه‌باز شود.

کجه ماهی. [ ] (اِمرکب) اسم دیلمی دلفین است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). کچه. ماهی بینی‌دراز. (از تحفهٔ حکیم مؤمن، ذیل دلفین).

کجی. [کَ /کَجْ جی] (حامص) مزید علیه کج بر قیاس راست و راستی مأخوذ از کج. (از آنندراج). پیچ. اعوجاج. خمیدگی. پیچیدگی. (ناظم الاطباء). کژی. چولی. اعوجاج. انحناء انعطاف. عِوَج. مقابل راستی. (یادداشت مؤلف):

از کجی[1] افتی به کم و کاستی
از همه غم رستی اگر راستی. نظامی.
گل ز کجی خار در آغوش یافت
نیشکر از راستی آن نوش یافت. نظامی.

||اعتراض. (ناظم الاطباء). ستیزیدگی. عناد:

می‌تراود از سراپای دل‌آزاران کجی
باشد از مرغ شکاری ناخن و منقار کج.
صائب (از آنندراج).

||نادرستی. ناراستی:

گر کجی را شقاوت است اثر
راستی را سعادت است ثمر. سنائی.
بیا تا کج نشینم راست گویم
که کجی ماتم آرد راستی سور. انوری.
عجب گر بود راهم از دست راست
که از دست من جز کجی برنخاست. سعدی.
ملک راگمان کجی راست شد
ز سودا بر او خشمگین خواست شد. سعدی.

عوج، کجی در معیشت و رای و دین و زمین و مانند آن. (منتهی الارب). ||(اِ) ابریشم خام. (ناظم الاطباء). اما ظاهراً کجی را با «کج» (کژ) بمعنی ابریشم اشتباه کرده است. رجوع به کج شود.

کجی. [کُ] (اِ) مهره‌ای است به رنگ کبود که بر کلاه شیرخوارگان آویزند دفع مضرت چشم زخم را. نوعی مهرهٔ کبود که از سرپوش و کلاه کودکان آویزند دفع چشم بد را و چشم زاغ (ازرق) را بدان مانند کنند. مهرهٔ آبی و روشن براق. مهره به رنگ آسمان. جَش.

---

[1] موهم معنی نادرستی و ناراستی نیز هست.

چش. و ظاهراً صورت دیگر آن کُجّه باشد. (یادداشت مؤلف).

– مثل کجی؛ چشمی که سیاهی آن به رنگ کبود روشن و شفاف است و کبودی آن از کبودی چشم زاغ سبزتر است. چشمی که بجای سیاهی کبودی خوش‌آیند دارد. چشمی کبودو زیبا. (یادداشت مؤلف).

کجی. [کَ جْ جی] (ص نسبی) نسبتی است به کج که از مردم باشد. (الانساب).

کجی. [ ] (اِ) اسم ترکی معز است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و ظاهراً محرف یا صورتی از کِچی باشد که نام ترکی بز است.

کجی. [کَ جْ جی] (اِخ) ابومسلم ابراهیم‌بن عبدالله‌بن مسلم الکجی البصری (متوفی ۲۹۲ هـ . ق.)از حفاظ حدیث بود و او منسوب است به کج در خوزستان فارس، کتاب السنن از اوست. در بغداد وفات یافت. (الاعلام ج ۱ ص ۱۵).

کجی. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ولوپی بخش سوادکوه مازندران. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص۱۱۶ و ترجمهٔ آن ص ۱۵۶).

کجیرده. [کُ دَ / دِ /کُ جَ دَ / دِ] (اِ) پیشوا و سرکردهٔ مردمان باشد. (برهان) (آنندراج). کچیرده.(از برهان) (از آنندراج). امام. رئیس. (یادداشت مؤلف).

کجیل. [کَ] (اِخ) نام محله‌ای است قدیمی از محلات شهر تبریز. (آنندراج):

تبریز مرا راحت جان خواهد بود
پیوسته مرا ورد زبان خواهد بود
تا درنکشم آب چرندآب و کجیل
سرخاب ز چشم من روان خواهد بود[1].

کمال‌الدین مسعود خجندی (از آنندراج).

کجیل. [کِ] (اِ) زالزالک وحشی. دلیک. (از یادداشت مؤلف). رجوع به دلیک شود.

کجیم. [کَ] (اِ) قژاگند.کژاغند. کژیم. کجین. (آنندراج). برگستوان را گویند و آن پوششی باشد که در روز جنگ پوشند و بر اسب نیز پوشانند. (برهان). جامه‌ای است که درون آنرا به پیلهٔ ابریشم خام آگنند و پر کنند و در روز جنگ پوشند که حفظ تن از ضرب تیغ و طعن نیزه کرده باشد و آن راکجین و کژیم وکجیم و قژاگند و کژاغند نیز گفته‌اند وبه هندی پاکهر گویند. (آنندراج). برگستوان و آن پوششی باشد که به روز جنگ بر اسب اندازند و به هندی پاکهر گویند و این لغت ترکی است. (غیاث اللغات). برگستوان را گویند که روز جنگ بر اسب افکنند تا تن او را از زخم تیر و تیغ حفظ کند. (از آنندراج): چون نوبت به یعقوب رسید گفتند تو هم سخنی بگوی گفت خوبترین لباسها زره است... و خوشترین آوازها آوازهای صهیل اسبان کجیم‌پوشیده. (اخلاق محسنی).

ز آتش تیغ غضب گر شعله بر چرخ افکند
نقرهٔ خنگ چرخ خاکستر شود با نه کجیم.

کاتبی ترشیزی (از آنندراج).

رجوع به کجین شود.

کجین. [کَ] (ص نسبی، اِ) منسوب به کج. هر چیز که از کج ساخته باشند. (ناظم الاطباء). از کژ (کج)که ابریشم فرومایه است. ||برگستوانی باشد که درون آن بجای پنبه ابریشم کج آغنده باشند و در روز جنگ پوشند و اسب را نیز پوشانند. (برهان). کجیم. (از آنندراج). برگستوان باشد که درون آن را به کج آغنده باشند و آنرا کجیم هم خوانند. (فرهنگ جهانگیری):

از جهان منسوخ شد رسم کج‌آغند و کجین
بعد از این کس را خیال کج نگردد در گمان.

سلمان ساوجی (از فرهنگ جهانگیری).

به اینها موافق شده بهر کین
جبه بکتر و خود و جوشن کجین.

نظام قاری.

دیدهٔ زره برروی خود و برگستوان و بکتر و کجین دوختند. (دیوان نظام قاری ص ۱۵۱). ||پوشش اسب. (از برهان). رجوع به کجیم شود.

کجین. [کِ] (اِ) آرد و روغن را گویند. (برهان). آرد و روغن که حلوای بی‌شیرینی است. (یادداشت مؤلف):

بر ابرش خوشرو مزعفر
بستیم کجین آرد و روغن.

بسحاق اطعمه (از فرهنگ جهانگیری ج ۱ ص ۷۱۵).

کجینه. [کَ نَ / نِ] (ص نسبی، اِ) کجین. منسوب به کج. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کج و کجین در معنی پوشش و برگستوان شود. ||جامهٔ کهنه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کجینه‌فروش شود.

کجینه‌فروش. [کَ نَ / نِ فُ] (نف مرکب) آنکه لباسهای کهنه فروشد. کهنه‌فروش. (فرهنگ فارسی معین): و خیاطان و کجینه‌فروشان در آن بازار می‌نشینند و بازاری برونق است. (تاریخ یزد ص ۶۲).

کچ. [کُ] (اِ) فلوس ماهی باشد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (آنندراج). فلس ماهی. (ناظم الاطباء). پولک ماهی. فلس. (یادداشت مؤلف). درم ماهی.

کچ. [کُ] (اِ) مهرهٔ سفیدی خال را گویند که قماربازان بر طاس اندازند و بدان برد و باخت کنند. (لغت محلی شوشتر خطی).

کچ. [کُ] (اِخ) دهی است در ناحیهٔ بارفروش مازندران. (سفرنامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۹ و ترجمهٔ آن ص ۱۶۰).

کچ. [ ] (اِ) صورت زشت باشد که طفلان را بدان ترسانند. (اوبهی). چنین است در فرهنگ خطی اوبهی، اما مصحف و محرف کُخ است. رجوع به کخ شود.

کچ. [کَ] (اِ) اسم فارسی جص است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). اما صورتی و یا تحریفی است از گچ. رجوع به گچ شود.

کچ. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان دلاور بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار. جلگه‌ای و گرمسیر. سکنه ۲۵۰ تن. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کچ. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان باهو کلات بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار. جلگه‌ای و گرمسیر. سکنه ۲۵۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کچا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان سنگر کهدمات در بخش مرکزی شهرستان رشت. جلگه‌ای و معتدل. سکنه ۶۴۳ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کچپ. [کَ چَ] (اِخ) دهی است در ناحیهٔ دابو از نواحی آمل. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران ص ۱۵۲ و بخش انگلیسی ص ۱۱۲). دهی است از دهستان دابو در بخش مرکزی شهرستان آمل. معتدل و مرطوب. سکنه ۱۱۶۰ تن. این ده از دو محله به نام کچپ‌نیا کی‌وکچپ نوایی تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کچرانلو. [کِ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. جلگه‌ای و معتدل. سکنه ۱۱۲۴ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کچرستاق. [کَ رُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای کجور شهرستان نوشهر است. این دهستان در قسمت باختر و جنوب باختری المده واقع شده و از رودخانهٔ کیج رودکه سرچشمهٔ آن حدود کالج است مشروب می‌گردد. راه شوسهٔ المده به نوشهر از شمال این دهستان می‌گذرد. این دهستان از ۱۶ دیه تشکیل شده و جمعیت آن ۱۶۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کچرودی. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان. کوهستانی و سردسیر. سکنه ۱۸۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کچری. [کِ] (هندی، اِ) طعامی است مرکب

---

[1] شیخ کمال‌الدین مسعود خجندی در اظهار میل به مراجعت شهر تبریز این رباعی راکه نام کوه سرخاب و آب چرند آب تبریز نیز در آن مندرج کرده از سرای بانوی ترکستان به اهالی تبریز فرستاده و آخر به تبریز آمده در آنجا فوت شده و در مقبرة الشعرای کوه سرخاب مدفون است. (آنندراج).

از برنج و ماش و روغن و بیشتر در هندوستان پزند. (برهان). خورشی که هندیان از برنج و ماش و روغن کنند و این لغت نیز هندی است و اصلش کچری به کاف مخلوط با هاست. (از آنندراج).

—کچری ماش؛ خوراکی‌است و طرز تهیهٔ آن از اینقرار است که ماش را پاک و دست‌آس می‌کنند و غربال می‌زنند پس از آنکه خاکش رفت از صبح تا عصر در آب گرم می‌خیسانند. سپس با آب کف‌مال می‌کنند و پوستش را می‌گیرند و پس از داغ شدن روغن بقدر لازم می‌ریزند و پس از سفت شدن در ظرف می‌کشند و با روغن داغ و شکر یا شیره می‌خورند. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به کِچْری شود.

کچف. [کَ چَ] (اِ) نامی است که در گرگان به لِوَر دهند. (یادداشت مؤلف). یکی از گونه‌های درخت اولس است که در جنگلهای شمال ایران نیز فراوان است[1]. شرم. اسف. عف. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به لور شود.

کچک. [کَ چَ] (اِ) جانوری است که مشک آب را پاره کند و او را مشک‌در نیز گویند. (برهان) (از آنندراج). جانوری است که مشک بدرد و آن را مشک‌در نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به کچل شود.

کچک. [کُ چَ] (اِ) کیک که به عربی برغوث خوانند. (آنندراج).

کچک چرمک. [کُ چِ چَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سنندج. کوهستانی و سردسیر. سکنه ۲۰۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کچکول. [کَ] (اِ) کشکول. (برهان) (آنندراج). زنبیل. (ناظم الاطباء): چون آن کچکول حلوا را در حضور خواجه گذاشتند... (انیس الطالبین بخاری نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). درویش با ایشان موافقت کرد کچکول حلوایی پیش آورد. (انیس الطالبین بخاری). ||گدا. گدایی کننده. (از برهان) (از آنندراج). سائل بکف.

— کاسهٔ کچکول؛ کاسهٔ گدایان. خچکول. (از برهان) (از آنندراج). و رجوع به کشکول شود.

کچل. [کَ چَ] (ص) شخصی را گویند که سر او موی نداشته باشد و زخم یا داغهای زخم داشته باشد و او را به عربی اقرع خوانند. (برهان). بمعنی کل است که در سر مو ندارد. (آنندراج):

زین کچول و کچل سری چندند
که به ریش جهان همی خندند. اوحدی.

—کچل شدن چمن و یا جامهٔ پرزدار یا قالی؛ آن است که جای بجای پرز و خواب یا سبزهٔ آن رفته باشد و لکه به لکه بجای مانده باشد.

— کچل کردن کسی را؛ از کثرت تکرارِ خواهش او را به ستوه آوردن. (یادداشت مؤلف).

— امثال:

کچل مشو، همه کچل بخت ندارد. (امثال و حکم). کچل چه گفت وای سرم؛ نظیر: هرچه دیه گوید از درد گیه گوید. (امثال و حکم).

کچل و کدو لعنت به هر دو. (امثال و حکم).

رجوع به کچلی شود.

کچل. [کُ چَ /کَ چَ] (اِ) بمعنی کچک و آن جانوری باشد که مشک آب را پاره کند. (از برهان). جانور مشک‌در. کچل و کچر یکی تصحیف است. (از آنندراج). رجوع به کچل شود. ||(ص) آدمی و حیوانی را نیز گفته‌اند که پایهای او کجواج باشد یعنی راست و درست نباشد. (برهان). آدم و حیوانی که پای او کژ است. (از آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری). ||پایمال. کوفته. (فرهنگ فارسی معین):

از چل چل تو پای من زار شد کچل
من خود نمی‌چلم تو اگر میچلی بچل.
امیرخسرو (از جهانگیری).

کچل. [کُ چَ] (ص) بدرفتار و خراب و این هندی است. (غیاث اللغات).

کچل. [کَ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان. تپه ماهور و سردسیر. سکنه ۲۳۵ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کچل آباد. [کَ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان نعلین بخش سردشت شهرستان مهاباد. کوهستانی و جنگلی. معتدل. سکنه ۱۵۸ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کچل آباد. [کَ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل. کوهستانی و معتدل. سکنه ۴۳۵ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کچل آباد. [کَ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوه از شهرستان سنندج. کوهستانی و سردسیر. سکنه ۱۲۷ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کچل آباد. [کَ چَ] (اِخ) قریه‌ای است یک فرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق شیراز شاید این قریه را امیر کچل‌بیک ذوالقدر که در سال ۹۰۹ هـ.ق. وارد شیراز گردید و مدتی توقف نمود احداث کرده باشد وکچل‌آباد گفتند یا آنکه مصطفی قلی بیک کچل افشار که مدتی در فارس راتق و فاتق امور دیوانی بود آن را ساخته باشد. (از فارسنامهٔ ناصری). و رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷ شود.

کچلام. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان دهشال بخش آستانه در شهرستان لاهیجان. جلگه‌ای و معتدل. سکنه ۶۰۹ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کچلانلو. [کَ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومهٔ شهرستان مشهد. کوهستانی و معتدل. سکنه ۲۵۶ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کچل احمد. [کَ چَ اَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ در شهرستان همدان. تپه ماهور و سردسیر. سکنه ۲۳۵ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کچل ده. [کَ چَ دِ] (اِخ) دهی است در ناحیهٔ رودبار سفلی در نور مازندران. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران ص ۱۵۰ و بخش انگلیسی ص ۱۱۱). دهی است از دهستان میان‌رود سفلای بخش نور در شهرستان آمل. معتدل و مرطوب. سکنه ۱۰۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کچلک. [کَ چَ لَ] (ص مصغر) کچل کوچک. (یادداشت مؤلف).

کچلک. [کَ چَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان گیل دولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش. جلگه‌ای و معتدل. سکنه ۴۱۲ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کچلک‌باز. [کَ چَ لَ] (نف مرکب) بدمعامله. که دین خود را بد ادا کند. (از یادداشت مؤلف). ||آنکه کچلک‌بازی درآورد. کسی که بیهوده داد و فریاد راه اندازد. (فرهنگ فارسی معین):

بی‌وجود و کچلک‌باز شدی
در فن مسخره ممتاز شدی.
ملک‌الشعراء بهار.

کچلک‌بازی. [کَ چَ لَ] (حامص مرکب) عمل کچلک‌باز. ||بدی پرداخت و اداء دین. بدمعاملگی. (یادداشت مؤلف).

—کچلک‌بازی درآوردن؛ بد پرداختن دین. بدمعاملگی کردن. (از یادداشت مؤلف).

— ||داد و فریاد بیجا کردن. الم شنگه راه انداختن. (فرهنگ فارسی معین). جنقولک‌بازی درآوردن. (امثال و حکم). گربه رقصانیدن. اطوار درآوردن. اذیت و آزار کردن. بهانه‌جویی کردن و سر و صدا و افتضاح راه انداختن. (لغات عامیانهٔ جمالزاده).

کچلک محله. [کَ چَ لَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهارفریضه در بخش مرکزی شهرستان بندر انزلی. جلگه‌ای و معتدل. سکنه ۲۲۶ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کچل منگان. [کَ چَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان سرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز.

---

[1] - Carpinus - arienlalis (لاتینی).

کوهستانی و سردسیر. سکنه ۲۴۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کچله. [کُ چُ لَ / لِ] (اِ) چیزی است از جملهٔ سمومات خصوصاً گرگ و سگ را زود می‌کشد و آن را به عربی قاتل‌الکلب و خانق‌الکلب می‌گویند. (برهان). چیزی است از جملهٔ سمیات که سگ را زود کشد و به زبان اهل طبرستان کلاج دارو گویند و به لغت سریانی ازاراقی و آن بیخی است مدور و پهن و سخت و صلب و بعضی از آن خورند و آن را مبدل مزاج بسیار سرد دانند. (آنندراج) (یادداشت مؤلف). دارویی سمی و مهلک که ازاراقی و قاتل‌الکلب و خانق الذئب نیز گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به کُچوله شود.

کچله. [کَ چَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان سورسور بخش کامیاران شهرستان سنندج. کوهستانی و سردسیر. سکنه ۱۴۲ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کچله جرد. [کَ چِ لَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین جلگه‌ای و معتدل. سکنهٔ آن ۱۶۰ تن. آب آن از قنات. محصول غلات و چغندرقند و میوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کچلی. [کَ چَ] (حامص) مرضی است که طفلان را در سر بهم رسد و بعد از نیک شدن موی برنمی‌آورد. (برهان) (آنندراج). جوششی که در سر کودکان بهم رسد و پس از به شدن، موی در سر آنها برنیاید. (ناظم الاطباء). کَلی. قَرَعَة. (یادداشت مؤلف). مرضی است که بر اثر آن زخمهایی در سر پیدا شود و موی بریزد. ضایعهٔ عفونی پوستی که بوسیلهٔ قارچی به نام آکوریون اسکنلینی [1] در انسان (پوست سر) و برخی از حیوانات از قبیل موش، سگ، خروس، خرگوش و اسب و غیره پدید می‌آید. این ضایعه در روی پوست سر انسان ابتدا بصورت لکهٔ قرمز رنگی است که بعد متمایل به زردی می‌شود و منظرهٔ یک زخم چرکی را دارد. زخم مزبور به آهستگی از محیط اطراف خود بزرگ می‌شود و انساج سالم را فرا می‌گیرد. محیط زخم صاف نیست بلکه دارای تضاریس و فرورفتگیهایی می‌باشد. مرکز زخم گودتر از اطراف است (بعلت تحلیل و عفونت بیشتر انساج) بزرگی زخم کچلی از یک نقطه تا یک سکّه یک ریالی متغیر است و معمولاً چون اسپرهای قارچ عامل کچلی به نقاط دیگر پوست سر نیز سرایت می‌کنند از اینجهت بلافاصله پس از پیدایش یک زخم زخمهای متعدد دیگر نیز در سر هویدا می‌شوند و کم کم تمام سر را فرا می‌گیرند. مرض کچلی امروزه بعلت رعایت بهداشت بسیار کم است و بیشتر در طبقات فقیر و عاری از بهداشت دیده می‌شود. و سرایتش از انسانی به انسان دیگر است. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کچل شود.

کچلی. [کَ چَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای صفاهان. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ده کوچکی است از دهستان قهاب بخش حومهٔ شهرستان اصفهان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). و رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰ شود.

کچور. [کَ] (هندی، اِ) در هندوستان چیزی است مانند زرنباد که بوی خوش دارد. (آنندراج):

به هر باغی ازو بو می‌گرفتم
کچورها از کس او می‌گرفتم.
ملافوقی یزدی (از آنندراج).

و رجوع به کَجور شود.

کچورستاق. [کَ رُ] (اِخ) دهی است از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان. جلگه‌ای و معتدل. سکنه ۲۴۴ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کچوز. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بازفت بخش اردل شهرستان شهرکرد. کوهستانی و معتدل. سکنهٔ آن ۱۶۹ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کچوسنگ. [کَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان اردستان. کوهستانی و معتدل. سکنه ۵۷۵ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کچوکچو. [کُ کُ] (اِ صوت) صوتی که بدان مردم برخی ولایات ایران سگ را خوانند، بیشتر برای خوردن، مانند پیاه پیاه در جاهای دیگر. (از یادداشت مؤلف).

کچ و کلفت. [کُ چُ کُ فَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) خادمه‌های بسیار. شاید در اصل کوچ و کلفت خادمه‌های خانهٔ امیری یا خانی یا صاحب ثروتی باشد. (یادداشت مؤلف). رجوع به کوچ و کلفت شود.

کچول. [کَ] (اِ) جنبانیدن جفته و سرین باشد هنگام رقص. (برهان). جنبانیدن سرین باشد در رقص و پاکوفتن. (اوبهی). کاچول. (آنندراج). جنبش جفته و سرین در هنگام رقص. (ناظم الاطباء):

اسرار ملک بین که به غول افتاده‌ست
و آن سکهٔ زر بین که به پول افتاده‌ست
و آن دست برافشاندن مردان ز دو کون
اکنون به ترانه و کچول افتاده‌ست.
(منسوب به ابی‌سعید ابوالخیر).

نشاط در ایشان آمد و رقص و کچول آغازیدند. (راحة‌الصدور). ||(ص) در زبان عوام، صورتی دیگر از کچل است. (از لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). رجوع به کچل و رجوع به کچول و کچل شود.

کچول کردن. [کَ کَ دَ] (مص مرکب) قر دادن. قر دادن کون را. (یادداشت مؤلف). جنبانیدن سرین. (لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). رقص کمر.

— کون و کچول کردن؛ قر دادن در سرین، گاوِ رقص. (یادداشت مؤلف): شربتی از این (آب مخمر انگور) بخونی دادند چون بخورد اندکی روی ترش کرد گفتند دیگر خواهی گفت بلی شربتی دیگر بدو دادند در طرب کردن و سرود گفتن و کون و کچول کردن آمد. (نوروزنامه).

کچول و کچل. [کَ لُ کَ چَ] (ص مرکب، از اتباع) رجوع به کچول و رجوع به کچل شود:

زین کچول و کچل سری چندند
که به ریش جهان همی خندند. اوحدی.

کچول و کشمیر. [کَ لُ کُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) کون و کچول. (یادداشت مؤلف):

جان از ره کون کنی و سازی
در کندن جان کچول و کشمیر. سوزنی.

کچوله. [کُ لَ / لِ] (اِ) [2] اسم فارسی اذاراقی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). قاتل الکلب. (بحر الجواهر). خانق الکلب. کُچُلَه. (یادداشت مؤلف). کچلا. کوچوله. ازاراقی. (فرهنگ فارسی معین). گیاهی است از تیرهٔ خرزهره که چندین گونه دارد و همه قی‌آور و ملین هستند. در آسیا و جنوب اروپا و آمریکا می‌روید از این گیاه گلوکوزیدی به نام سیمارین [3] بدست آورده‌اند. تعداد کاسبرگها و گلبرگهای آن هریک پنج عدد است؛ میوه‌اش مرکب از دو برگهٔ طویل است و دانه‌ها دارای طعم تلخ و سوزانی هستند. برخی گونه‌های این گیاه بعنوان گل زینتی کشت می‌شوند. (فرهنگ فارسی معین) [4].

کچو مثقال. [کَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین شهرستان اردستان. کوهستانی و معتدل. سکنه ۱۵۰۸ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کچویه. [کَ یَ / یِ] (اِخ) دهی است از دهستان رونیز جنگل بخش مرکزی شهرستان فسا کنار راه فسا به شیراز. معتدل. سکنه ۲۳۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کچویه. [کَ یَ / یِ] (اِخ) دهی است از

---

1 - Achorion schœnleini (لاتینی).

2 - Apocynum (لاتینی), Apocyn erectum (فرانسوی).

3 - Cymarine.

۴ - در برخی کتب کچوله مرادف با جوزالقی ذکر شده که اشتباه است. (از فرهنگ فارسی معین).

دهستان فرامرزان بخش بستک شهرستان لار. گرمسیر. سکنه ۱۱۷۸ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کچویه. [کَ يِ] (اِخ) دهی است از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. کوهستانی و معتدل. سکنه ۱۸۱۸ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کچه. [کَ چَ / چِ] (اِ) انگشتر بی‌نگین‌خانه را گویند یعنی حلقه‌ای باشد از طلا و نقره و غیره که بر انگشت کنند و آن را به عربی فَتخَه خوانند و بدان شبها بازی کنند و کچه‌بازی همان است. (برهان). انگشتری بی‌نگین‌خانه را گویند چنانکه بازی انگشتری که زنان و دخترکان کنند کچه‌بازی گویند. (آنندراج). چهله (هندی) (از جهانگیری) (از غیاث اللغات). انگشتری بی‌نگین‌خانه یعنی حلقه‌ای از طلا و نقره که بر انگشت و زنخ و چانه کنند. (ناظم الاطباء):

دو دست این جهان و آن جهان پوچ
کچه پیش من است این پوچ و آن پوچ.
میرتشبیهی (از فرهنگ جهانگیری).

رجوع به کَجَه شود.

– کچه گل کردن؛ بیرون آمدن کچه از مشت کسی. (از آنندراج).

– ||ظاهر شدن راز پنهانی و مأخذ، همان انگشتربازی است و هر وقتی که گل کند انگشتر که پنهان است پیدا می‌شود. (از آنندراج). ظاهر شدن و فاش کردن چیزی نهانی. (ناظم الاطباء). رجوع به کچه‌بازی شود.

||زنخ و چانه را نیز گویند که موضع ریش بیرون آمدن باشد. (برهان). کچه بمعنی زنخ است مرادف کاچه و آن را چانه نیز گفته‌اند. (از آنندراج). کاجه. (از فرهنگ جهانگیری). کُچَّه. (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). مخفف کاچه، در شیراز نیز بدین معنی مستعمل است. (فرهنگ نظام).

– کچه درآوردن؛ به شیرازی یعنی دهان و چانه را کج کردن به تمسخر و تقلید کسی. (آنندراج). دهن‌کجی کردن به تمسخر و تقلید کسی. (فرهنگ نظام). و رجوع به کُچَّه شود. ||کفگیر. ||قلابی که از آن گوشت آویزان کنند. (ناظم الاطباء). ||کسی که سخن فصیح نتواند گفت و آن را کج‌زبان نیز گویند. (آنندراج).

کچه. [کَ چَ] (اِخ) قصبه‌ای در رویان بود و به نام‌های کَجَّه، کجو، کجویه کچو نیز خوانده می‌شد. (از ترجمه سفرنامهٔ مازندران ص ۲۰۵ و بخش انگلیسی ص ۱۵۴). لسترنج در جغرافیای تاریخی نوشته است که در حول و حوش چالوس دو شهر بوده که یکی را کبیره و دیگر را کچه می‌گفته‌اند و یاقوت شهر کلار را همان کچه دانسته اما در این نامها اختلاط و اشتباه روی داده است دور نیست که کلار و کچه و رویان شهرهایی نزدیک به هم و حتی احتمال می‌رود هر سه اسم یک شهر باشند. (از جغرافیای تاریخ لسترنج ص ۳۹۸ و ۳۹۹).

کچه. [کِ چِ] (اِخ) دهی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. ۳۲۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کچه. [کُچْ چَ] (اِ) ذقن. زنخ. چانه. فک اسفل. (یادداشت مؤلف از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). و رجوع به کَچَه شود.

کچه‌باز. [کَ چَ / چِ] (نف مرکب) کچه‌بازنده. که کچه بازد. که کچه‌بازی کند:

به راست‌بازی آن بی‌غلط‌زن کچه‌باز
که جفتِ داد به پنج و سپرد طاق به چار.
ظهوری (از آنندراج).

رجوع به کچه و رجوع به کچه‌بازی و رجوع به کجه‌باز شود.

کچه‌بازی. [کَ چَ / چِ] (حامص مرکب) عمل کچه‌باز. آن است که جمعی از حریفان دو جانب نشینند، حریف از یک جانب پنهان از حریفان مقابل، کچه در دست پنهان کند و همه رفیقانش مشت بسته پیش یکی از حریفان مقابل آیند اگر کسی را پوچ گوید و کچه در مشتش باشد او برده باشد والاّ حریفان طرف ثانی و چون کچه از مشت کسی بر آید گویند کچه گل کرد و کچه رو کرد و نیز گویند کچه را در توده خاکی پنهان کنند و به ضابطه‌ای که مقرر دارند با هم گرو بندند و بازند کسی که بازی را برد گویند کچه‌اش گل کرد. (از آنندراج). نوعی از بازی که شبها با انگشتر بی‌نگین بازی کنند. (ناظم الاطباء). رجوع به کجه‌بازی شود.

کچه گنبد. [کَ چِ گُمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاه منصور شهرستان بیجار. کوهستانی و سردسیر. سکنه ۲۵۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کچه گنبد. [کَ چِ گُمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاوبازه در شهرستان بیجار. تپه ماهور و سردسیر. سکنه ۲۴۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کچه ماهی. [کَ چِ] (اِمرکب) اسم دیلمی دلفین است. کجه ماهی. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

کچی. [کِ] (اِ) اسم ترکی معز است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). بز. صورتی است از گچی. رجوع به گچی شود.

کچی. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان قره‌باغ بخش مرکزی شهرستان شیراز. جلگه‌ای و معتدل. ۴۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کچی. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان. کوهستانی و معتدل. ۶۲۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کچی. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان برزاوند شهرستان اردستان. کوهستانی و معتدل. ۱۸۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کچید. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان کسلیان بخش سوادکوه شهرستان شاهی کوهستانی و معتدل و مرطوب. ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کچیر. [کَ / کُ / کُ چَ[1]] (اِ) سرکرده و پیشوای مردمان را گویند. (برهان). پیشوای مردم. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). پیشوا. (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). سرکردهٔ مردمان. (ناظم الاطباء).

کچیرده. [کَ دَ / دِ / کُ چَ دَ / دِ] (اِ) بمعنی کچیر است که سرکرده و پیشوای مردمان باشد. (برهان). رئیس و بزرگ اهل ده. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). کجیر. کجیرده. رجوع به کچیر و کجیرده شود.

کچی گرد. [کَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان لک بخش قروه شهرستان سنندج. جلگه‌ای و سردسیر. سکنه ۲۷۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کح. [کُحح] (ع ص) خالص. لغة فی قُحّ (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قُحّ. (اقرب الموارد). عربی کح؛ عربی خالص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قح شود.

کحائل. [کَ ءِ] (ع ص، اِ) ج کَحیل و کَحیلَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به کحیل و کحیلة شود.

کحال. [کِ] (ع اِ) سنگ سرمه. ||سرمه. ||مهرهٔ افسون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کحال. [کَحْ حا] (ع ص) سرمه کش یعنی کسی که سرمهٔ دوا به چشم مردم کشیدن پیشهٔ او باشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). کسی که کحل (سرمه) به چشم اشخاص می‌کشد. سرمه کش. در قدیم کحال به کسی گفته می‌شد که هم سرمه به چشم کسان می‌کشید و هم جراحات و امراض چشم را علاج می‌کرد. (از فرهنگ فارسی معین):

نعل سم سمند ترا نام در جهان
کحال دیدهٔ ملک اکبر آمده. خاقانی.

مصطفی کحال عقل و کعبه دکان شفاست
عیسی آنجا کیست هاون‌کوب دکان آمده.
خاقانی.

کحال دانشم که برند اختران به چشم

---

[1] بنا به ضبط فرهنگ جهانگیری.

کُحل الجواهری که به هاون درآورم.
خاقانی.

||کسی که بیماریهای چشم را مداوا می‌کند. (ناظم الاطباء). طبیبی که در دهای چشم را درمان کند. چشم‌پزشک. (مهذب الاسماء):

چارهٔ باصرهٔ اعمی فطری چه کند
گرچه در صنعت خود موی شکافد کحال.
وحشی.

— کحال شریعت؛ اشاره به حضرت رسول صلوات‌الله علیه و آله است. (برهان). از القاب پیغمبر اکرم است. (ناظم الاطباء).

کحالة. [کِ لَ] (ع اِمص) علم کحالة از فروع علم طب است و علمی است که در آن از حفظ صحت و از میان بردن مرض چشم بحث می‌شود و موضوعش چشم انسان است. کتبی که در این علم نگاشته‌اند بسیار است از آنجمله: تذکرة الکحالین و ترکیب العین و رسالة الکی و شفاء العیون و صورالعیون و نتیجة الفکر فی احوال البصر و نورالعین و المهذب و غیر از اینها. (از کشف الظنون).

کحالی. [کَ حْ حا] (حامص) شغل کحال. چشم‌پزشکی. (یادداشت مؤلف). ||دانش کحال. (یادداشت مؤلف). علم بر مداوای بیماریهای چشم. علم به امراض چشم. (ناظم الاطباء). ||(اِ) جای کحال. (یادداشت مؤلف). مطب چشم‌پزشک.

کحب. [کَ] (ع مص) بر کون کسی زدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

کحب. [کَ] (ع اِ) غورهٔ سبز انگور. (منتهی الارب). غورهٔ انگور. (ناظم الاطباء). واحد آن کحبة است. ||کون. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

کحبة. [کَ بَ] (ع اِ) واحد کَحب بمعنی غورهٔ انگور. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به کحب شود.

کحث. [کَ] (ع مص) برداشتن از مال به هر دو کف دست. (از منتهی الارب). برداشتن از مال به هر دو دست و گفته‌اند با یک دست. (از اقرب الموارد).

کحثلة. [کَ ثَ لَ] (ع مص) کلان‌شکم شدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||(اِمص) کلانی شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کحح. [کُ حُ] (ع ص، اِ) زنان سالخورده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

کحص. [کَ] (ع مص) بازکاویدن از پای خود. (منتهی الارب). فحص. (از اقرب الموارد). رجوع به فحص شود.

کحص. [کَ] (ع اِ) گیاهی است که دانهٔ آن به عین الجراد ماند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

کحط. [کَ] (ع اِ) خشکسال. لغة فی‌القحط فصیحة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کحط. [کَ] (ع مص) خشک شدن و بازایستادن باران و خشکسال شدن. (ناظم الاطباء). لغت فصیحی است در قحط. (از اقرب الموارد). رجوع به قحط شود.

کحف. [کَ] (ع اِ) عضو. ج، کُحوف. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به کحوف شود.

کحکح. [کُ کُ / کِ کِ] (ع ص، اِ) گنده پیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زن نیک پیر. (اقرب الموارد). ||شتر مادهٔ کهنسال فرتوت. (از منتهی الارب). شترمادهٔ مسن. (اقرب الموارد).

کح کح. [کُ کُ / کَحْ حُ کُ] (اِصوت) اسم آواز سرفه. (یادداشت مؤلف). حکایت صوت سرفه. حکایت صوت کحة. اه و اه. سرفان سرفان. سرف سرف.

کحل. [کَ] (ع مص) سرمه کشیدن چشم را. (منتهی الارب). کُحل گذاردن در چشم. (اقرب الموارد). ||سخت شدن سال. (منتهی الارب). کحل سنة؛ سختی آن. (اقرب الموارد). ||کحل سنون قوم را؛ سال قحط رسیدن ایشان را و ضرر رسیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سبزی گیاه را نمودار کردن زمین. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کحل. [کَ] (ع اِ) نام آسمان و منه: صرحت کحل، اذا لم‌یکن فی السماء غیم. (منتهی الارب). آسمان و گویند صرحت کحل؛ هنگامی که ابر در آسمان نباشد. (از اقرب الموارد). ||سال سختی و قحط و هی معرفة لاتدخلها الالف و اللام ینصرف. (منتهی الارب). سال سخت. غیر منصرف است. (از اقرب الموارد). سال سخت و قحط ومعنی معرفه است و الف و لام بر آن داخل نمی‌شود و منصرف و غیر منصرف هر دو می‌آید. (از ناظم الاطباء). ||سختی قحط و شدت آن. (منتهی الارب). ||فی‌المثل: باءت عرار بکحل؛ اذا قتل القاتل بمقتوله. (منتهی الارب). باءت عرار بکحل؛ یعنی کشته شدن این به آن و عرارُ و کحل نام دو گاو بود که بر هم شاخ زده و هر دو مردند و این مثل را در صورتی گویندکه کشته شود قاتل بمقتول خود. (ناظم الاطباء).

کحل. [کُ] (ع اِ) مال بسیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مال بسیار. یقال: لفلان کحل و لفلان سواد؛ ای مال کثیر. (اقرب الموارد). ||سنگ سرمه. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء): هر چه از جنس زمین بود چون کحل و زرنیخ و گچ... تیمم بر آن روا بید. (کشف‌الاسرار ج ۲ ص ۵۵۲). و رجوع به ترجمهٔ صیدنه شود. ||سرمه و هر چه در چشم کشند جهت شفای چشم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء):

بصیرت گر کنی روشن به کحل معرفت زیبد
که‌دردش را اگرجویی هم اینجا توتیا یابی.
سنائی.

هست چو صبح آشکار کز رخ یوسف برد
دیدهٔ یعقوب کحل فرق زلیخا خضاب.
خاقانی.

دور سلیمان و جور، بیضهٔ آفاق و ظلم
عهد مسیحا و کحل، چشم حواری و نم.
خاقانی.

ای کحل کفایت تو برده
از دیدهٔ آخرالزمان نم. خاقانی.

اخستان شاه که از خاک در انصافش
کحل کسری و حنوط عمر آمیخته‌اند.
خاقانی.

سحرها بگریند چندانکه آب
فرو شوید از دیده‌شان کحل خواب. سعدی.

بدامان یوسف نهفته است کحلی
که‌روشن شود دیدهٔ پیر کنعان. وحشی.

و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی شود.

— کحل اسود؛ کحل اصبهانی. رجوع به کحل اصبهانی شود.

— کحل اصفر؛ دارویی است برای چشم مرکب از زعفران و کافور. در ذخیرهٔ خوارزمشاهی آمده است: بگیرند زعفران یک مثقال، کافور ریاحی نیم دانگ و نرم بسایند و بکار دارند دمعه را باز دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی صص ۲۷۶ - ۲۷۷ شود.

— کحل اصبهانی (اصفهانی)[1]؛ سولفور آنتیمون را گویند که بعنوان سرمه بکار می‌رفته است. کحل مغربی. کحل زرقانو. (فرهنگ فارسی معین). إثمِد. سرمهٔ صفاهان. (تذکرهٔ داود انطاکی). کحل اسود. توتیا. (یادداشت مؤلف).

— کحل الاغبر؛ آن را جالینوس ساخته است و از کحلهای لطیف است برای اطفال. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). و رجوع به تذکرهٔ مذکور شود.

— کحل الباسلیقون؛ از کحلهای ملوکیه است و آن را ابقراط ساخته و باسلیقون یونانی است. و معنایش جالب‌السعادة است و گفته‌اند نام ملکی است و گفته‌اند معنایش ملوکی است. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). رجوع به تذکرهٔ مذکور شود.

— کحل‌البصر؛ کحل بصر. سرمهٔ چشم:

قصد در خسرو کن تا چشم سعادت را
از گرد رکاب او کحل‌البصر آمیزی. خاقانی.
به بیرِّ جام جم آنگه نظر توانی کرد

---

[1] Collyze d´Ispahan (فرانسوی).

که خاک میکده کحل بصر توانی کرد. حافظ.

– کحل‌الجواهر؛ سرمه که در آن مروارید ناسفته و دیگر جواهر انداخته می‌سایند روشنی چشم را. (آنندراج) (از غیاث اللغات):

کحال دانشم که برند اختران بچشم
کحل‌الجواهری که به هاون درآورم. خاقانی.
دو کون امروز دکانی است کحال شریعت را
که خود کحل‌الجواهر یافتند انصار و اعوانش.
خاقانی.
کحل‌الجواهری بمن آر ای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست.
حافظ.

– کحل‌الرمادی؛ سازنده‌اش شناخته نیست، بلاضرر و مقوی است. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی شود.

– کحل‌الزعفران؛ به طبیبی منسوب است و آن جیدالفعل و حسن‌الترکیب است. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). رجوع به تذکرهٔ مذکور شود.

– کحل‌السادج‌الهندی؛ از ترکیبهای قدیم و عجیب است و برای غالب امراض سود دارد. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). رجوع به تذکرهٔ مذکور شود.

– کحل‌السودان؛ بشامه. (منتهی الارب). بشمة. (از اقرب الموارد). چشمیزج. (از ناظم الاطباء). تشمیزج. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

– کحل چلاء؛ جالینوس آن را ساخته است و آن از کحل‌های لطیف است برای اطفال. (از تذکرهٔ داود ضریرانطاکی). رجوع به تذکرهٔ مذکور شود.

– کحل جواهر؛ کحل‌الجواهر:

بر کحل جواهر آیدش چشم
چون بر خط او نظر گمارد. خاقانی.

و رجوع به کحل‌الجواهر شود.

– کُحلِ حَجَری؛ توتیا. (یادداشت مؤلف). رجوع به توتیا شود.

– کحل خَولان[1]؛ حُضُض. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). حُضَض و آن داروی تلخ است. (منتهی الارب). حضیض یمانی. (فرهنگ فارسی معین).

– کحل عیسی‌سای؛ سرمه که عیسی سائیده باشد. سرمهٔ سودهٔ دست عیسی مسیح:

دیده‌بان بام چارم چرخ را
نعل اسبش کحل عیسی‌سای باد. خاقانی.

– کحل فارس؛ انزروت که صمغ باشد. (از منتهی الارب). انزروت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به کحل فارسی شود.

– کحل فارسی[2]؛ انزروت راگویند و آن صمغی باشد سرخ و سفید که آن را عنزروت هم خوانند. (برهان) (آنندراج). انزروت. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (ناظم الاطباء). کحل کرمانی. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

– کحل کرمانی؛ کحل فارسی. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به کحل فارسی شود.

– کحل مسیحا؛ سرمهٔ عیسی و آن کنایه از شفای مردم کور است به معجزهٔ عیسی:

ای بر ز عرشت پایگه بر سرکشان رانده سپه
در چشم خضر از گرد ره کحل مسیحا ریخته.
خاقانی.

– کحل یعقوب؛ سرمهٔ یعقوب و کنایه است از دوای روشن شدن چشم یعقوب و از کوری رهیدن او:

رای پیرش مدد از بخت جوان یافت بلی
کحل یعقوب ز بوی پسر آمیخته‌اند. خاقانی.

‖تره‌ای است. ج، اکاحل، نادراً. (منتهی الارب).

کحل. [کَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

کحل. [کَ حِ] (ع ص) چشم سرمه کشیده. (از منتهی الارب). عین کحل، ای مکحولة. (از اقرب الموارد).

کحل. [کَ حَ] (ع اِ) آسمان و غیر منصرف است. (اقرب الموارد).

کحل. [کَ حَ] (ع مص) سرمه گون شدن چشم برشت و سیاه گون شدن روئیدن‌گاه پلک و الفعل من سمع و منه قوله لیس التکحل فی العینین کالکحل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

کحلا. [کَ] (اِ) اسمی است مشترک بر چند چیز اول برگاوزبان و آن دوائی است معروف که لسان‌الثور خوانند. ‖دوم مرزنگوش را گویند و آن نیز دوائی است که آذان‌الفار خوانند. ‖و سوم خردل صحرائی باشد. ‖و چهارم هوءجوه را گویند که ابوخلسا باشد. (برهان) (آنندراج). هوءچوه. (از منتهی الارب).

کحلاء. [کَ] (ع ص) مؤنث اَکحَل. (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به اکحل شود. ‖عین کَحْلاء؛ چشم سرمه گون. ‖چشم که سیاهی آن سخت سیاه باشد. (منتهی الارب). چشمی که سیاهی آن سخت سیاه باشد و گفته‌اند آنکه چون سرمه کشیده باشد اگر چه سرمه نکشد. (اقرب الموارد). ‖زن سرمه گون‌چشم. (منتهی الارب). ‖بز سپیدتن سیاه‌چشم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ‖(اِ) گیاهی است که آن را زنبور عسل خورد و نگاه می‌دارد یا گیاهی است ریگستانی که شکوفهٔ نیکو دارد. (منتهی الارب). گیاهی است ریگستانی که گل زیبایی دارد. (ناظم الاطباء). شنجار. (المنجد). شنگار. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شنجار شود. ‖لسان‌الثور که گیاهی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گاوزبان. (ناظم الاطباء). ‖مرغی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

کحل کحیلة. [کُ لُ کُ حَ لَ] (ع اِ مرکب) کلمه‌ای است که بدان بز را زجر کنند، ای سودِ سویدة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کحلی. [کَ لا] (ع ص، اِ) ج کَحیل و کَحیلَة. (منتهی الارب) (ناظم الاَطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کحیل و کحیلة شود.

کحلی. [کُ] (ص نسبی) منسوب به کحل. (ناظم الاطباء). ‖نام جامه‌ای است سیاه که بیشتر زنان ولایت (ایران) پوشند. ‖سرمه‌ای‌رنگ. (غیاث اللغات) (آنندراج). سرمه‌ای. برنگ سرمه:

یا که چون پاشیده برگ نسترن بر برگ بید
یا چو لؤلؤ ریخته بر روی کحلی پرنیان.
فرخی.
روی هوا را به شعر کحلی بسته
گیسوی‌شب راگرفته در دوران بر.
مسعودسعد.
فلک هم هاون کحلی است کرده سرنگون گویی
که منع کحل‌سایی را نگون گردید این سانش.
خاقانی.
چرخ جادوپیشه چون زرین قواره کرد گم
دامن کحلیش را چینی مقور ساختند.
خاقانی.

بطانهٔ نیلگون از اجزاء غبار بر ظهارهٔ کحلی فلک دوختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۷).

صبح چراغ فلک‌افروز شد
کحلی‌شب قرمزی روز شد. نظامی.
نکنده قبا کحلی آسمان
ز فضلش بپر خلعت زرفشان. نظام قاری.

– چادر کحلی؛ چادر کبود رنگ. چادر نیلی:

فلک در سندس نیلی هوا در چادر کحلی
زمین در فرش زنگاری که اندرحلهٔ خضرا.
مسعودسعد.

– چرخ کحلی؛ آسمان نیلگون. آسمان کبود:

خیالات ثوابت در خیالم
چنان آمد همی بیحد و بیمر
که‌اندرچرخ کحلی کرده ترتیب
هزاران در و مروارید و گوهر. انوری.

– کحلی جَرَس؛ جرس کبودفام. و در بیت ذیل از نظامی از هفت هندو که جرس نیلی‌فام دارند هفت ستاره و آسمان اراده شده است:

چنین گفت کایمن مباشید کس

---

[1] ۱ - فریطاق گوید که خَولان نام قبیله‌ای از عرب یمن بود که این سرمه رابدان نسبت دهند. (اسماء العقار). (از فرهنگ فارسی معین).

[2] ۲ - یونانی Sarkökóllê فرانسه Sarcocolle لغت عربی است و سرمهٔ منسوب به ایران است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

ازین هفت هندوی کحلی جرس.
نظامی (اقبالنامه ص ۲۷۴).

کحلی پرند. [کُ پَ رَ] (اِ مرکب) پرند نیلی‌رنگ. پرند که رنگ کبود دارد:

چو شب در سر آورد کحلی پرند
سر مه درآمد به مشکین کمند. نظامی.

||کنایه از تاریکی شب باشد. (برهان) (آنندراج). تاریکی شب. (انجمن‌آرای ناصری) (ناظم الاطباء).

کحلی‌پوش. [کُ] (نف مرکب) سرمه‌ای‌پوش. که جامهٔ سرمه‌ای پوشد. سیاه‌پوش:

فلک راکرد کحلی‌پوش پروین
موصل کرد نیلوفر به نسرین. نظامی.
حلقه‌داران چرخ کحلی‌پوش
در ره بند گیش حلقه بگوش.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص ۸).

کحلی چرخ. [کُ چَ] (اِ مرکب) آسمان کبودفام. فلک نیلگون. ||کنایه از آسمان اول است. (برهان) (آنندراج). آسمان اول. (ناظم الاطباء). ||سیاهی آسمان. (برهان) (آنندراج). تاریکی آسمان. (ناظم الاطباء). ||سیاهی شب. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کحلی‌رنگ. [کُ رَ] (ص مرکب) به‌رنگ سرمه. سرمه‌ای. کبود. نیلگون. نیلفام:

صدف آن محیط کحلی‌رنگ
چون درآمود در لگام نهنگ. نظامی.

کحلی روز. [کُ] (اِ مرکب) روز تاریک. روز تیره. ||کنایه از تاریکی شب باشد. (برهان) (آنندراج). کحلی شب. (از برهان) (از آنندراج). کحلی پرند. تاریکی شب. (ناظم الاطباء). رجوع به کحلی شب شود.

کحلی شب. [کُ شَ] (اِ مرکب) بمعنی کحلی روز است که کنایه از تاریکی شب باشد. (برهان) (آنندراج). کحلی پرند. تاریکی شب. (از ناظم الاطباء). رجوع به کحلی روز شود.

کحمة. [کَ مَ] (ع اِ) چشم؛ لغت یمنی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و قال شارح القاموس و لعل صوابه العنب. (از اقرب الموارد).

کحوص. [کُ] (ع مص) محو و ناپدید شدن نشان. (آنندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||محو و ناپدید کردن کهنگی چیزی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رفتن و گذشتن شترمرغ در زمین و غایب گردیدن آن چنانکه دیده نشود. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کحوف. [کُ] (ع اِ) اعضاء. کَحف واحد آن است. (منتهی الارب). اعضاء و هی القحوف. (از اقرب الموارد). رجوع به کحف شود.

کحة. [کُحْ حَ] (ع ص) مؤنث کُحّ. رجوع به کح شود.

— اُمّ کُحَّة؛ زنی که در شأن او فرایض نازل شد. (منتهی الارب).

کحه. [کُحْ حَ / حِ] (اِ) در تداول عامه سرفه است. (از یادداشت مؤلف).

کحه زدن. [کُ حْ حَ / حِ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، بسیار سرفه زدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به کحه شود.

کحی. [کَحْیْ] (ع مص) تباه کردن چیزی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||فاسد شدن. (از اقرب الموارد).

کحیل. [کَ] (ع ص) کحیلة. سرمه‌دار. (از غیاث اللغات). چشم باسرمه. (منتهی الارب). چشم سرمه کشیده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مکحول. بسرمه. بسرمه کرده. (یادداشت مؤلف):

تا غزل‌خوان را بباید وقت خواندن در غزل
نعت از زلف سیاه و وصف از چشم کحیل[1].
فرخی.
چشم جادوی تو بیواسطهٔ کحل کحیل
طاق ابروی تو بیواسطهٔ وسمه وسیم. سعدی.
نه وسمه است آن به دلبندی خضیب است
نه سرمه است آن به جادویی کحیل است.
سعدی.

||چشم سرمه گون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، کَحلیٰ و کَحائِل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کسی که سرمه‌ای به چشم خود کشیده باشد. (غیاث اللغات).

کحیل. [ ] (اِخ) عزیز پاشا در قاهره بسال ۱۸۵۶ م. متولد شد. کتابهای زیر از اوست: اثبات الحقوق مدنیه و اثبات التخلص منها، رساله فی الیمین، شرح قانون التجارة المصری. رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۵۴۸ شود.

کحیل. [کُ حَ] (ع اِ) نفت یا قطران که بر شتران گرگین مالند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). قطران. (مهذب الاسماء).

کحیلا. [کُ حَ] (ع اِ) حشیشی است که به فارسی گاوزبان و به عربی لسان‌الثور خوانند. (برهان) (آنندراج). لسان الثور. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به گاوزبان شود. ||ابوخلسا. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به ابوخلسا شود.

کحیلاء. [کَ] (ع اِ) لسان‌الثور. (آنندراج) (منتهی الارب). کُحَیلاء. رجوع به کحیلا شود.

کحیلة. [کَ لَ] (ع ص) کَحیل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به کحیل شود.

کحیلة. [کَ لَ] (اِخ) از نساء خوارج که در ولایة ابن عامر در بصرة با دیگر خوارج خروج کرد. (البیان و التبیین ج ۱ ص ۲۸۳).

کخ. [کَ] (اِخ) نام شهری است. (برهان) (از ناظم الاطباء).

کخ. [کِ] (ص) تلخ و بی‌مزه باشد. (برهان). مزه تلخ. (غیاث اللغات).

کخ. [کُ] (اِ) کرم راگویند چه هرگاه گویند که به فلانه چیز کخ افتاده است مراد آن باشد که کرم افتاده است. (برهان). کرم که در میوه و غیره می‌افتد. (غیاث اللغات). در لهجهٔ خراسانیان کرم باشد که در سیب و دیگر میوه‌ها افتد.

— در چیزی کخ افتادن؛ کرم افتادن در آن چیز و کرم زدن آن. (ناظم الاطباء).

— کخ لوجویی (در تداول خراسانیان) (= کخ لب‌جویی)؛ کرم خاکی. (فرهنگ فارسی معین). ||(در تداول مردم خراسان) نام عام اکثر بندپائیان خصوصاً ردهٔ حشرات و عنکبوتیان و هزارپائیان و کرمهاست. (از فرهنگ فارسی معین).

کخ. [کُ] (اِ) گیاهی باشد که از درون آب روید و از آن حصیر بافند و در خراسان انگور و خربزه بدان آویزند. (برهان). گیاهی که از میان آب بروید و از آن حصیر ببافند و آن را دخ و دوخ و لخ و لوخ نیز گویند و چون از گیاه صورت زشتی بجهت ترسانیدن اطفال سازند آن را نیز کخ نامند. (فرهنگ جهانگیری). گیاهی که بدان بوریا بافند. (غیاث اللغات):

نمانم جز عروسی را در این سنگ
که‌از کخ کرده باشندم به نیرنگ. نظامی.

رجوع به کخ در مادهٔ بعد شود.

کخ. [کُ /کَ /کِ][2] (اِ) صورتی باشد زشت که کودکان را بدان ترسانند. (فرهنگ اسدی). هر صورت مهیب و زشتی باشد که بسازند و اطفال را بدان ترسانند. (برهان) (آنندراج). صورت زشت باشد که طفلان را بدان ترسانند. (صحاح الفرس) (غیاث اللغات). صورت زشتی که بجهت ترسانیدن اطفال از گیاه‌کخ سازند. (فرهنگ جهانگیری). شکل و پیکر زشت و مهیبی که سازند و اطفال را بدان ترسانند و هر چیزی که مشابه و مانند آن باشد. (از ناظم الاطباء). لولو. بُخ. یک سر و دو گوش. فازوع. (یادداشت مؤلف). بَیقور.

---

[1] – معنی مناسب چشم سرمه گون هم هست.

[2] – جهانگیری کلمه را به ضم و رشیدی به فتح ضبط کرده و چون در تکلم با کسر اول است همان مؤید صحت آن نسخهٔ خطی حرکات‌دار السامی فی الاسامی است که نزد من است و در قرن هفتم هجری نوشته شده در آن کخ با کسر کاف است. (از فرهنگ نظام).

فازوعه. (السامی فی الاسامی):

آیم و چون کخ به گوشه‌ای بنشینم
پوست به یک ره برون کنم ز ستغفار.
فرخی.

ایمن بود از چشم بد آنکس که ز زشتی
در چشم کسان چون رخ شطرنج بود رخ
زان ایمنی از دیدن هر کس که بگویند
اندرمثل عامه که گچ را نپزد[1] کخ.   سنائی.

— امثال:

کخ‌کخ را نمی‌برد؛ لولو، لولو را نمی‌برد. (از فرهنگ فارسی معین).

||بمعنی صورت زیبا که از چوب و غیره ترتیب دهند و لباس رنگین پوشانند. (غیاث اللغات):

عروس کخ شبستانرا نشاید
ترنج از موم بستانرا نشاید.
نظامی (از آنندراج).

کخ. [کِ] (اِ) لفظی است که بجهت نفرت فرمودن اطفال از چیزی که نخواهند به ایشان بدهند یا خواهند از ایشان پس بگیرند گویند. (برهان). در آذربایجان چون خواهند اطفال را از طعامی مضر منع کنند گویند کِخ است. (صحاح الفرس). گاهی این لفظ را بجهت نفرت طفلان از خوردن چیزی که مناسب نیست و خواهند از او پس گیرند گویند و دیده‌ام در فرهنگ که گفته‌اند حضرت ختمی مآب وقتی به این لفظ پارسی تکلم فرموده‌اند زیرا که خرمای صدقه حاضر شده بود و حسنین یکی از آنها را در دهان مبارک گذاشته «و ادخل رسول الله اصبعه فی فیه و قال کخ کخ فخرج التمرة من فیه» والله اعلم و راوی این حدیث فقیه ابواللیث سمرقندی آن را در کتاب بستان در باب من تکلم بالفارسیه آورده است. (آنندراج). یَم، کلمه‌ای است که بدان زجر کنند تا از گرفتن چیزی بازماند مثل کخ در عجم. (منتهی الارب). رجوع به کِخکِخ شود.

کخ. [کَخ‌خ] (ع مص) خرخر کردن در خواب. (از منتهی الارب)[2] (از اقرب الموارد). کخیخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به کخیخ شود.

کخ. [کُ] (اِخ)[3] رُبِرت کخ (۱۸۴۳ – ۱۹۱۰ م.) پزشک و میکرب‌شناس شهیر آلمانی است. کشف باسیل بیماری سل از افتخارات اوست.

کخته. [کُ تَ / تِ] (اِ) بمعنی شعلهٔ آتش باشد. (برهان) (آنندراج). زبانهٔ آتش. (یادداشت مؤلف).

کخج. [کُ] (اِ) گیاهی باشد که از آن جاروب سازند و آتش هم بدان روشن کنند و به این معنی با جیم فارسی هم آمده است. (برهان). گیاهی که بدان زمین و فرش خانه را روبند و آتش نیز به آن افروزند. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). کخچ. (از برهان) (ناظم الاطباء). علف جارو. خلنگ. (فرهنگ فارسی معین):

دست و پا و روی خوبان پر کلخج
ریش پیران زرد از بس دود کخج.
طیان بمی (از آنندراج).

کخچ. [کُ] (اِ) کخج. (از برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به کخج شود.

کخ‌ژنده. [کَ ژَ دَ / دِ[4]] (اِ) بمعنی دیو باشد که در مقابل پری است. (برهان) (آنندراج). ||روان بد. (ناظم الاطباء).

کخکخ. [کُ کُ] (اِ صوت) صدا و آواز سرفه کردن. (برهان). آواز سرفه کردن. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). آواز سرفه. (غیاث اللغات). سرفه کردن و تندتند نفس زدن. (فرهنگ فارسی معین):

خرس نیز ار خورد بناچارش
زود در کخکخ اوفتد کارش.
اوحدی (از آنندراج).

||صدای خنده را نیز گفته‌اند. (برهان). صدای خندهٔ بلند. (آنندراج). آواز و صدای خنده. (ناظم الاطباء):

از پی مصلحت بر او خندد
کخکخی در بروت او بندد.   سنائی.

چونکه درد و شور او بسیار شد
هر که صوفی بود با او یار شد
کخکخی و های و هویی می‌زدند
تا که چندین مست و بی‌خود می‌شدند.
مولوی.

کخکخ. [کُ کُ] (اِ) حراره بود و حال صوفیان. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). حراره. (لغت نامهٔ حافظ اوبهی). قول. تصنیف ترانه. زجل. موشح. موشحه. شرقی. عروض‌البلد. قوما. ملعبه. کاری. موالیا. (یادداشت مؤلف):

آهی کن و زین جای بجه گرد برانگیز
کخ‌کخ کن و برگرد و بدر بر پس ابزار[5].
حقیقی صوفی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

کخکخ اندر سماع چیست خری
چک چک اندر چراغ چیست تری.   سنائی.

||بمعنی حرارت و گرمی هم آمده لیکن اشاره به حرکتش نشده. (برهان). حرارت و گرمی. (ناظم الاطباء). صاحب برهان و به تبع او دیگران بمعنی حرارت و گرمی آورده‌اند و ظاهراً به اشتباه از حراره که قول و ترانه است و ذکر شد گرفته‌اند و حراره را حرارت پنداشته. (از یادداشت مؤلف).

کخکخ. [کِ کِ] (اِ صوت) کلمه‌ای است که آنرا در وقت نفرت فرمودن از چیزی گویند. (برهان) (آنندراج). رجوع به کخ شود.

کخ کخ. [کِ کِ / کَ کَ / کَخ‌خِ کَخ‌خِ / کَخْ خِنْ کَخْ خِنْ / کَ خِ کِ خِ] (ع اِ) کلمه‌ای است که بدان کودک را زجر کنند تا از چیزی که ارادهٔ تناول آن دارد بازایستد و کذا عند التقذر من شیء. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و قیل کلمه أعجمیة عربتها العرب. (منتهی الارب). و رجوع به کِخکِخ مادهٔ قبل و رجوع به کخ شود.

کخ کخ کردن. [کُ کُ کَ دَ] (مص مرکب) سرفه کردن. سرفیدن. سرف سرف. ||خنده زدن. خنده کردن به آواز. ||حال صوفیان یافتن. قول و ترانه و تصنیف صوفیانه سر کردن: پنداشتم که آمده‌ای که چیزی پرسی برو ای دوست که من کاری دارم مهمتر از اینکه من چیزی بشما دهم تا شما دحمل کو زنید[6] و کخ کخ کنید و این بیت برگویید و رقص کنید:

آراسته و مست به بازار آیی
ای دوست نترسی که گرفتار آیی.
(اسرارالتوحید چ بهمنیار ص ۲۲۵ و چ صفا ص ۲۸۴).

کخکخة. [کَ کَ خَ] (ع مص) کخ کخ گفتن کودک را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کخم. [کَ] (ع مص) راندن چیزی را از جای خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کخیخ. [کَ] (ع مص) خر خرکردن در خواب. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به کَخّ شود.

کد. [کَدد] (ع اِ) شانهٔ سر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مشط الرأس. (تاج العروس). ||جواز که در وی چیزی کوبند مثل هاون و مانند آن. (منتهی الارب). آنچه در آن چیزی کوبند مانند هاون. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کوبین (در تداول مردم قزوین). ||(اِمص) جد و جهد. کوشش. (ناظم الاطباء):

چون رسد آن نان گرمش بعد کد[7]
گویدش بنشین که حلوا می‌رسد.   مولوی.

||کاوش. جستجو. تفحص. (از ناظم الاطباء). ||طلب رزق. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). گدایی. (یادداشت مؤلف):

پیر و طفلان شسته پیشش بهر کد
تا به سعد و نحس او لاغی کند.   مولوی.

---

[1] ظ: کخ را نبرد. (فرهنگ فارسی معین).
[2] در منتهی‌الارب فقط کخیخ آمده است و در اقرب‌الموارد کخ و کخیخ.
[3] Koch, Robert.
[4] در ناظم الاطباء به ضم کاف آمده است.
[5] اصل: ابزار.
[6] ن‌ل: که بحملو لوک زنید؛ بحد کورند(؟)
[7] در فارسی اغلب مخفف آید.

کار یزدان را نمی‌بینند عام
می‌نیاسایند از کد صبح و شام. مولوی.
جامه پشمین از برای کد کنند
بومسیلم را لقب احمد کنند. مولوی.

– کد کردن؛ طلبیدن. کسب کردن. بدست آوردن:

شمع نی تا پیشوای خود کند
نیم شمعی نی که نوری کد کند. مولوی.

کد. [کَدد] (ع مص) رنجانیدن کسی را. (منتهی الارب). رنجانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ||خواستن از کسی کد کاری را. (منتهی الارب). خواهش کردن از کسی کوشش در کاری را. (ناظم الاطباء). ||کشیدن چیزی را جامد باشد یا سائل. (منتهی الارب). کشیدن چیزی و کندن به دست خود خواه جامد باشد آن چیز یا روان. (از ناظم الاطباء). ||اشارت کردن با انگشت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رنج و ستهیدن در خواهانی چیزی. الحاح کردن در طلب و خواهانی چیزی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شدت و سختی در کار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). اشتداد در عمل. (از اقرب الموارد). ||در تعب و مشقت انداختن کسی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||در رنج و تعب و سختی در کار واقع شدن. (از ناظم الاطباء):

تا مدد گیرد ازو هر صورتی
از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی صورت چو پنهان کرد رو
آمدند از بهر کد در رنگ و بو. مولوی.

||شانه کردن سر را. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||کوفتن زمین را به پای خود پس کوبیده‌شدن. (از ناظم الاطباء).

کد. [کَ] (اِ)[1] خانه باشد و به عربی بیت خوانند. (برهان). خانه و آن را کت نیز گویند چه در پارسی تا با دال مبدل می‌شود. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری):

کدخدایی همه غم و هوس است
کدرها کن ترا خدای بس است. سنائی.

||ده. (غیاث اللغات). و رجوع به کدخدا و کدبانو و کدواده و کدیور و نظایر آن و کلمهٔ کت شود. ||تخت. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). رجوع به کت شود. ||بمعنی نخست و اول هم آمده است. (برهان). نخست و اول. (ناظم الاطباء). اما ظاهراً همان تخت است که به اشتباه نخست خوانده شده است.

کد. [کَ] (اِ) کده. کت. قد. قند. کند. (یادداشت مؤلف). کذ. کث. خانه. بیت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کت و کلمات فوق شود. ||(پیشوند) بر سر اسماء درآید و معنی خانه و محل و ده دهد، چون کدخدا (خداوند خانه، ده و غیره) و کدبانو (خانم خانه). ||(پسوند) به آخر اسماء پیوندد و معنی محل و جای و مقام دهد چون بتکده. (از فرهنگ فارسی معین). مزید مؤخر در پاره‌یی از اسامی چون روذفخکد. فرنکد. فوزکد. براکد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به کت شود.

کد. [کَ] (اِ) به لغت ژند و پاژند کَس باشد و عربان شخص گویند. (برهان)[2].

کداء. [کَ] (اِخ)[3] نام عرفات. ||کوهی است به اعلای مکه و دخل النبی صلی‌الله علیه و آله و سلم مکة منه. (آنندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

کداء. [کِ] (ع مص)[4] بازداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). بازداشتن و منع کردن. (ناظم الاطباء). ||بریدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کداء. [کَددا] (ع ص) بسیار گدایی کننده. (یادداشت مؤلف). علی الکداء ویحک کم تکدی. (از ترجمان البلاغهٔ رادویانی، ص ۱۰۸).

کداد. [کُ] (ع اِ) درودن صِلِّیان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و درودهٔ آن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). صلیان درو کرده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِخ) فحلی است که خران را به وی منسوب کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کدادة. [کُ دَ] (ع اِ) دردی روغن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قِشدَة. (از اقرب الموارد). ثفل روغن. خَرَّه. (یادداشت مؤلف). ||آنچه در بن دیگ ماند از طعام و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به کُدارة شود. ||کدادهٔ گیاه، قلیل آن. (از اقرب الموارد). ||(اِخ) موضعی است به مروت مر بنی‌یربوع را. (منتهی الارب).

کدادیس. [کَ] (ع اِ) جِ کُدّاس. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به کداس شود.

کدار. [کُ] (اِ)[5] نمدار. گاوکهل. کُپ. کف. کُدُر. نامی است که در طوالش به زیرفون دهند. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۱۷۹). و رجوع به نمدار شود.

کدارة. [کُ رَ] (ع اِ) آنچه در بن دیگ باقی ماند از طعام و جز آن یا دردی روغن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).[6] کدادة و آن دردی روغن در ته دیگ است. (از اقرب الموارد). رجوع به کدادة شود.

کدارة. [کَ رَ] (ع مص) کَدَر. کُدور. کُدورَة. کُدُر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). تیره شدن. (منتهی الارب). رجوع به کدرة و کدورة و کدور و کدر شود.

کداری. [کُ ری ی] (ع ص) ابر تنک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ابر رقیق. (اقرب الموارد).

کداس. [کِ / کُ] (ع مص) کَدس. کَدسان. (منتهی الارب). رجوع به کدس شود.

کداس. [کُ] (ع اِ) برف کوفتهٔ فراهم آورده. ||عطسهٔ ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عطسهٔ بهائم و در انسان هم استعمال می‌شود. (اقرب الموارد).

کداس. [کُدْ دا] (ع اِ) خرمن و غلهٔ درودهٔ فراهم آورده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دانه‌های درو شدهٔ خرمن شده. ج، کَدادیس. (از اقرب الموارد).

کداسة. [کُ سَ] (ع اِ) چیزی که فراهم آرند و بعض آن را بر بعض آن گذارند. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

کداش. [کُ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

کداش. [کَدْ دا] (ع ص) مکدی یا شحاذ (گدا) لغت عراقی است. (از اقرب الموارد). ||سختی کننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کَسّاب. کثیرالکسب. (اقرب الموارد). ||پژمرده گرداننده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||بخیل کم‌خیر. (ناظم الاطباء).

کداع. [کِ] (اِخ) جد معشرین مالک‌بن عوف که با امام حضرت حسین‌بن علی علیهماالسلام در طف کشته شد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کدام. [کُ] (ضمیر، ص) از ادات پرسش است در تردید. برای استفهام باشد و اطلاق این بر ذوی‌العقول و غیر ذوی‌العقول هر دو آید. (غیاث اللغات) (آنندراج). بمعنی چه و که و این صفت همیشه مقدم بر موصوف باشد خواه آن موصوف شخص باشد و یا چیز و آن را در تردید مقصود بطور استفهام استعمال کنند مانند کدام چیز یعنی چه چیز و کدام کس یعنی چه کس و در وقتی که چندین عدد چیز

---

[1] اوستایی kata (کنده)، پهلوی katak (خانه)، وخی ket، سریکلی céd، شغنی cid. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[2] در رسم الخط پهلوی kad و kat (این دو کلمه kas تلفظ می‌شوند) بمعنی کوچک و که (با های ملفوظ) است و ظاهراً از معنی «کس» پهلوی (یعنی کوچک) باشتباه افتاده‌اند. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

[3] از: کدی.

[4] از: کدی. در اقرب الموارد برخی از این معانی در ذیل کدی [کَ دْ یْ] آمده است.

[5] Tiliâ rubra.

[6] در ناظم الاطباء [illegible] معنی و جدا آمده است.

و یا چند عدد کس موجود باشد و مقصود معلوم نبود بطور استفهام گویند کدام یک از این چیزها و کدام یک از این کسها. (ناظم الاطباء). چه کس. چه چیز. (یادداشت مؤلف). اَیُّ. (ترجمان القرآن). ج، کدامان. (از یادداشت مؤلف). از ادات پرسش است به معانی چه و که. (از فرهنگ فارسی معین):

که این شیربازو گو پیلتن
چه مردست و شاه کدام انجمن. فردوسی.
تو زین چارگوهر کدامی بگوی
دلم را ره شادمانی بجوی. فردوسی.
وزان پس ببازارگان گفت شاه
کها کنون سپه را کدام است راه. فردوسی.
بدو گفت فرخ کدام است مرد
که دارد دلی شاد و بی‌یاد سرد. فردوسی.
کدام است گرد کنارنگ دل
بمردی سیه کرده در جنگ دل. فردوسی.
با بتانی که می‌ندانم گفت
که از ایشان هوای من به کدام. فرخی.

حاجب را بگوی که لشکر را بیستگانی تا کدام وقت داده است؟ (تاریخ بیهقی).

کدام روز که پیش در تو خاقانی
شهیدوار به خونابه در نمی‌گردد. خاقانی.
دانی کرم کدام بود آنکه هر چه هست
بدهی به هر که هست و نخواهی جزای خویش.
خاقانی.
کدام دانه فرورفت در زمین که نرست
چرا به دانهٔ انسانت این گمان باشد. مولوی.
آن کس که چو من نیست در این شهر کدام است.
مولوی.
کدام چاره سگالم که در تو در گیرد
کجا روم که دل من دل از تو بر گیرد.
سعدی.
حور از بهشت بیرون ناید تو از کجائی
مه بر زمین نباشد تو ماه‌رخ کدامی. سعدی.
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وانکس که چو ما نیست در این شهر کدام است.
حافظ.
جانا کدام سنگدل بی‌کفایت است
کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد.
حافظ.
مرحبا طایر فرخ‌پی فرخنده‌پیام
خیر مقدم چه خبر دوست کجا راه کدام.
حافظ.
کدام پایهٔ تعظیم نصب شاید کرد
که در مسالک فکرت نه برتر از آنی. حافظ.

— کدام است؛ برای چیست. چراست. دلیلش چیست. (یادداشت مؤلف):

مرا ده ساقیا جام نخستین
که من مخمورم و میلم بجام است
ولیکن لختکی باریکتر ده
کمتر دادن کدام است. منوچهری.

— کدام یک؛ هرگاه چند چیز یا چند شخص بود که مقصود معلوم نباشد این کلمه را بکار برند، مانند: کدام یک از این کتابها مفیدتر است؟ کدام یک از این کسان مقصر است؟. (از فرهنگ فارسی معین).

— هر کدام؛ هر یک. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء).

— یک کدام؛ یک تن. (یادداشت مؤلف).

کدام. [کُ] (ع اِ) اصل المرعی و آن گیاهی است شکسته و افتاده بر زمین و چون باران بارد ظاهر گردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گیاه افتادهٔ بر زمین که چون باران بارد ظاهر گردد. (ناظم الاطباء). ||(ص) مرد پیر سالخورده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کدامان. [کُ] (اِ) جِ کدام. (یادداشت مؤلف):

خون می‌رَود از جسم اسیران کمندش
یک روز نپرسد که کیانند و کدامان. سعدی.

و رجوع به کدام شود.

کدامة. [کُ مَ] (ع اِ) بقیهٔ چیزی که خورده باشند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

کدامة. [کَ مَ] (اِ) گونهٔ انبرود. (مهذب الاسماء). گونهٔ امرود و جز آن. (یادداشت مؤلف).

کدامی. [کِ] (اِ) سنگی باشد سبز تیره‌رنگ و آن در سواحل بحور بهم می‌رسد و خفیف و درشت می‌باشد. ارباب صنعت آن را بر قلعی طرح کنند. (برهان) (آنندراج).

کدامی. [کُ] (ص نسبی، ضمیر) صفت تعیین عددی یعنی چندمی و این صفت را در صورتی که چند چیز و یا چند کس موجود باشد و مقصود غیر معلوم بود بطور استفهام بکار برند. (ناظم الاطباء). و رجوع به کدامین شود.

کدامی. [کُ] (حامص)[1] کدام بودن. (فرهنگ فارسی معین). ||در تداول منطق ابن سینا کدامی را بجای «ای شیء» و «ایّ» بکار برده و گوید مطلب «ایّ» و آن از کدامی پرسد. (دانشنامه ص ۶۳): و چون نتوانی او را (ذات را) موجود پنداشتن تا بر آن حال بود مگر که کدامیش بجویی آن جنس بود چون شمار. (دانشنامهٔ الهی از فرهنگ فارسی معین).

کدامین. [کُ] (ص نسبی، ضمیر) از: کدام + ین (پسوند). کدام. کدام یک. (یادداشت مؤلف). از ادات پرسش است و تردید را رساند و همیشه مقدم بر اسم آید. کدامی. (از فرهنگ فارسی معین):

گشاده شود کار چون سخت بست
کدامین بلند است نابوده پست. ابوشکور.
کدامین پدر این چنین کار کرد
سزاوارم اکنون بگفتار سرد. فردوسی.
بگو مر مرا تا که بودم پدر
کیم من بتخم از کدامین گهر. فردوسی.
کدامین پسند آیدش زین دو راه
بفرمان رود هم بر آن ره سپاه. فردوسی
کدامین ره آید مرا سودمند.
کدام است با رنج و درد و گزند. فردوسی.
راست برگوی که در تو شده‌ام عاجز
به کدامین ره بیرون شده‌ای زین دز.
منوچهری.
گهرخوانمش یا عرض باز گوی
کزین هر دو نامش کدامین سزاست.
ناصرخسرو.
نقل خاص آورده‌ام ز آنجا و یاران بی‌خبر
کاین چه میوه‌ست از کدامین بوستان آورده‌ام.
خاقانی.
و گرنه ما کدامین خاک باشیم
که از دیوار تو رنگی (گردی) تراشیم.
نظامی.
غم خور و بگذر ز کدامین گلی
شاد نشسته به کدامین دلی. نظامی.
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش
در کدامین شهر می‌بودی تو بیش. مولوی.
ندانم کدامین سخن گویمت
که بالاتری ز آنچه من گویمت. سعدی.
دو خواهند بودن به محشر فریق
ندانم کدامین دهندم طریق. سعدی.
در پیش شاه عرض کدامین جفا کنم
شرح نیازمندی خود یا ملال تو. حافظ.
ملوک زمان را کدامین ذخیره
به از ذکر باقیست ز ایام فانی.
فریدون العکاشه.

||چه کس. (یادداشت مؤلف):

تا کدامین دست گیرد در خطر
دست و پایی می‌زند از بیم سر. مولوی.

||کجا. چه جای. چه محل. (ناظم الاطباء). ||چندمین. (ناظم الاطباء).

— به کدامین؛ به چه جای. (ناظم الاطباء).

— ||به چه کس. (ناظم الاطباء).

— ||به چه چیز. (ناظم الاطباء).

— در کدامین؛ در چه جای. (ناظم الاطباء). رجوع به کدام شود.

کدان. [کِ] (ع اِ) پاره‌ای از توهای پریشان رسن که بر گره بماند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||رشته‌ای است که در وسط دلو بسته می‌شود و آن را استوار می‌کند تا در سنگهای چاه خراب نشود و نجنبد. (از اقرب الموارد).

کدانة. [کَ نَ] (ع اِمص) ناکسی و فرومایگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم

---

[1] ۱ – از کدام + ی (مصدری یا اسمی).

الاطباء). حقارت. ذلت. یقال ما ابین الکدانة فیه. (ناظم الاطباء). زشتی. هجنة. (از اقرب الموارد).

کداة. [کَ] (ع اِ) طعام و شراب فراهم آوردهٔ انبار ساخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنچه از طعام و شراب جمع شود. (از اقرب الموارد). الکُدْیَة.

کدایة. [کُ یَ] (ع اِ) طعام و شراب گردآوردهٔ انبار کرده. (منتهی الارب) (از آنندراج). آنچه گرد آید از طعام یا شراب. (از اقرب الموارد).

کدأ. [کَدْءْ] (ع مص) کُدوء. سرما خوردن گیاه و پژمریدن و بر زمین نشستن یا بی‌آب ماندن و ناگوالیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖بر زمین نشاندن سرما کشت را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).بر زمین نشاندن سرما کشت را به اینکه متوقف شود یا سرنگون یا بیرون آمدنش کند گردد. (از اقرب الموارد).

کدأ. [کَ دَءْ] (ع مص) بانگ کردن گرفتن زاغ که گویا قی می‌کند در آواز کردن. ‖کوتاه و ناگوالیده ماندن تره و تباه گردیدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کدئة. [کَ دِ ءَ] (ع ص) ارض کدئة؛ زمین دیر رویانده گیاه. (منتهی الارب)[1]. و رجوع به کادئة شود.

کدئین. [کُ دِ] (فرانسوی، اِ)[2] جوهر مسکن افیون. یکی از آلکالوئیدهایی است که از تریاک به دست می‌آورند و دارای خواصی شبیه مرفین و فرمولش نیز شبیه فرمول مرفین است با این تفاوت که یک CH_2 اضافه دارد بنابراین فرمول آن را می‌توان بصورت «$C_{18}H_{21}NO_3$» نوشت. کدئین بصورت بلورهای ریزی متبلور می‌شود و در آب کاملاً محلول است و چون سمش کمتر از مرفین است در تداوی بجای مرفین با اطمینان بیشتر مصرف می‌شود و تمام خواص مرفین را دارد. (از فرهنگ فارسی معین).

کدب. [کَ /کُ /کَ دِ /کَ دَ] (ع اِ) سپیدی که بر ناخن نوجوانان پیدا گردد. کَذَب. کُدَیاء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). واحد آن کدبة است. (از اقرب الموارد).

کدب. [کَ دِ] (ع اِ) خون تازه. (بحر الجواهر) (مهذب الاسماء). دم کدب؛ خون سپیدگون تنک رقیق. (ناظم الاطباء).و قرأ ابن عباس «بِدَمٍ کَدِبٍ». ای ضارب الی البیاض کانه دم قد أثر فی قمیصه فلحقته اعراضه کالنقش علیه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کدبا. [کَ] (هزوارش، اِ)[3] به لغت ژند و پاژند بمعنی دروغ باشد و به عربی کذب خوانند. (برهان) (آنندراج).

کدبانو. [کَ] (اِ مرکب) بی‌بی و خاتون و بزرگ خانه را گویند چه کد بمعنی خانه و بانو بمعنی بی‌بی و خاتون باشد. (برهان) (آنندراج). بانوی بزرگ خانه و سرای. (از انجمن‌آرای ناصری). خانم. مَهیرَه. (زمخشری) (دهار). بانوی خانه. خدیش. (یادداشت مؤلف):

کلیدش به کدبانوی خانه داد
تنش را بدان جای بیگانه داد. فردوسی.

تشنودستی که خاک زر گردد
از ساخته کدخدا و کدبانو. ناصرخسرو.

ز آرزوی آنکه روزی زنت کدبانو شود
چون تن آزاد خود را بندهٔ خاتون کنی.
ناصرخسرو.

دختر استاد بوعلی دقاق، کدبانو فاطمه، که در حکم استاد امام ابوالقاسم قشیری بود. (اسرارالتوحید). کدبانوی خانه به معشوقه رقعه نبشت. (سندبادنامه ص ۸۷). سرای خویش چون قاع صفصف خالی یافت از کدبانو و از خدمتکاران خانه نشان ندید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۶).

که ز کدبانوان قصر بهشت
بود زاهد زنی لطیف‌سرشت. نظامی.

— امثال:

نه هر زنی بدو گز مقنعه‌ست کدبانو.

‖زن. زوجه. (یادداشت مؤلف). منکوحه. بی‌بی. خاتون. (ناظم الاطباء): کدخدا رود بود و کدبانو بند. (قابوسنامه).

نَفْس است کدبانوی من من کدخدا و شوی او
کدبانویم‌گر بد کند بر روی کدبانو زنم.
مولوی (از آنندراج).

‖زنی را گویند که معتبر و موقر باشد و سامان خانه را بر وجه لایق کند. (برهان) (آنندراج). زنی که خوب خانه را اداره کند و گرداند. زن نیک که تعهد خانه و اهل خانه نماید. (یادداشت مؤلف): گفته‌اند دیگ به دو تن اندر جوش نیاید چنانکه فرخی فرماید خانه به دو کدبانو نارفته بود. (قابوسنامه). خانه به دو کدبانو نارفته بود و به دو کتخدای ویران. (سیاست‌نامه).

خاک یابی ز پای تا زانو
خانه‌ای را که دو است کدبانو. سنائی.

‖ملکه. (یادداشت مؤلف):

چو کدبانو از شهر بیرون شود
سوی جشن خرم به هامون شود. فردوسی.

به کدبانو اندرزکرد و بمرد
جهانی پر از دادگو را سپرد. فردوسی.

‖پیش منجمان دلیل جسم است چنانکه کدخدادلیل روح و کیفیت و کمیت عمر مولود را از این دو اصل استخراج کنند و این دو بی هم نمی‌باید که باشد و هر کدام ازین دو که بی‌دیگری باشد عمر مولود را بقا نبود و کدبانو را به یونانی هیلاج خوانند و معنی آن چشمهٔ زندگی است. (برهان) (آنندراج). هیلاج در اصطلاح احکامیان و آن دلیل جسم نوزاد است. چنانکه کدخدا دلیل روح اوست. (یادداشت مؤلف). جسد. جسم. هیلاج در اصطلاح نجوم. (از ناظم الاطباء).و رجوع به هیلاج شود. ‖عوان یعنی زن غیر باکره یا میانه‌سال. (زوزنی). عَوان. (مهذب الاسماء). رجوع به کدبانو شدن شود. ‖ابزاری آهنین مر حکاکان و منبت‌کاران را که بدان حکاکی و منبت‌کاری می‌کنند. (ناظم الاطباء).

کدبانوئیة. [کَ ئی یَ] (ع مص جعلی) کدبانو بودن: و لما کان صنمه منفعلا عن الجمیع لنزول رتبته کان حصة کدبانوئیة – ای اسفندارمذ – عن کل صاحب صنم حصة الاناث. (حکمت الاشراق چ هانری کربن ص ۱۹۹). و رجوع به کدبانو شود.

کدبانو شدن. [کَ شُ دَ] (مص مرکب) عَون. تعوین. (تاج المصادر بیهقی). مراد از کدبانو، عوان یعنی زن غیر باکره یا میانه‌سال است. (یادداشت مؤلف): التعوین؛ کدبانو شدن زن. (زوزنی).

کدبانویی. [کَ] (حامص مرکب) عمل کدبانو. فراهم‌کردگی سامان خانه بطور شایسته و خوش‌سلیقگی. (ناظم الاطباء). ‖صرفه‌جویی. (یادداشت مؤلف):

مرد اگر یک قراضه کار کند
زن به کدبانویی چهار کند.
امیرخسرو دهلوی.

‖بزرگی در خانه و سرای. (یادداشت مؤلف):

گلشن گلخن شود چون به ستیزه کنند
در یک خانه دو تن دعوی کدبانویی. سنائی.

زنان داشتی رای‌زن در سرای
به کدبانویی فارغ از کدخدای. نظامی.

کدبغانوبین. [کَ بُ] (اِخ) کتبوقانویان. رجوع به کتبوقانویان شود.

کدبة. [کَ بَ /کُ بَ /کَ دَ بَ /کَ دِ بَ] (ع اِ) واحد کدب. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کدب شود.

کدج. [کَ دَ /کَ] (ع مص) خوردن شراب را بقدر کفایت. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کدح. [کَ] (ع اِ) خراش. یقال: به کدح، ای خدش. و قیل الکدح اکثر من الخدش. ج، کُدوح. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

---

[1] – در اقرب الموارد این معنی در ذیل کادئة آمده است.

[2] - Codéine.

[3] – هزوارش K(a)d(a)bâ، پهلوی drôh (دروغ). (حاشیهٔ برهان چ معین).

||کردار خواه شر باشد و یا خیر. ||کوشش و کسب. (ناظم الاطباء). و رجوع به کدح در معنی مصدری شود.

کدح. [کَ] (ع مص) کوشش نمودن و کردن کاری را برای ذات خود خیر باشد یا شر. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کار کردن. (ترجمان جرجانی ص ۸۱) (زوزنی). ||خراشیدن روی را یا بوجهی معیوب ساختن یا تباه گردانیدن آن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خراشیدن. (زوزنی). ||ورزیدن برای عیال خود. (آنندراج) (از منتهی الارب). کسب. (اقرب الموارد). ||شانه کردن موی سر را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کدخدا. [کَ خُ] (اِ مرکب)[1] کدخدای. صاحب خانه باشد چه کد بمعنی خانه و خدا بمعنی صاحب و مالک آمده است. (برهان) (از جهانگیری):

به نزدیک مهمان شد آن پاک‌رای
همی برد خوان از پس کدخدای. فردوسی.
خانهٔ محمود را مسعود باید کدخدای
خانهٔ شیر عرین را کدخدا زیبد عرین.
فرخی.
این باغ و این سرای دل‌افروز را مباد
جز میریوسف ایچ خداوند و کدخدای.
فرخی.

نشابور همه خراب گشته و نان منی به سه درم بود و کدخدایان سقفهای خانها بشکافته بفروختند. (تاریخ بیهقی). ||بزرگ خانه. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). پیر و بزرگ خانه. رئیس خانه. (یادداشت مؤلف). مرد خانه. سرور سرای. مقابل کدبانو. (فرهنگ فارسی معین):

چنان هم که در خانه‌ها کدخدای
چو سستی کند پست گردد سرای. فردوسی.
ولیکن به نه شهر اگر خانه سازی
به از دل در او کدخدایی نیابی. خاقانی.
من به صفت کدخدای حجرهٔ رازم
شکل فلک چیست حلقهٔ در راز است.
خاقانی.
زنان داشتی رای‌زن در سرای
به کدبانویی فارغ از کدخدای. نظامی.
هرچ از من و تو بجای ماند
از خانه به کدخدای ماند. نظامی.
چون در آواز آمد آن بربط‌سرای
کدخدا را گفتم از بهر خدای. سعدی.

— امثال:

در خانه به کدخدای ماند همه چیز. (یادداشت مؤلف).

||مردی را نیز گویند که زن داشته باشد. (برهان). مردی که زن خواسته باشد. (فرهنگ جهانگیری). مرد زن‌گرفته و عروسی‌کرده. (ناظم الاطباء). داماد. شوی. شوهر. زوج. بعل. (یادداشت مؤلف):

چنین گفت با شوی کای کدخدای
دل شاه گیتی اگر شد برای. فردوسی.
چنین داد پاسخ بدو کدخدای
که‌ای جفت پاکیزه و رهنمای. فردوسی.
بشد پیش خاتون دوان کدخدای
که‌دانا پزشکی نو آمد بجای. فردوسی.

کدخدارود بود و کدبانو بند. (قابوسنامه).

به توفیق یزدان ز سوی خدای
همی بود بر چار زن کدخدای.
شمسی (یوسف و زلیخا).
نشنودستی که خاک زر گردد
از ساخته کدخدا و کدبانو. ناصرخسرو.

چنانکه بسیار دیده‌اند و شنیده که دو زن که در خانهٔ یک کدخدا بوده‌اند قصد زیان یکدیگر داشته‌اند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). در وقت منهی فرمان داد تا خانه و مسکن و آشیانه و وطن آن حور جوزامنظر حورامخبر کجاست و کدخدای او کیست. (سندبادنامه). کدخدای از در درآمد و بر مستوره سلام کرد. (سندبادنامه ص ۸۹).

نفس است کدبانوی من من کدخدا و شوی او
کدبانویم گر بد کند بر روی کدبانو زنم.
مولوی (از آنندراج)
سفر عید باشد بر آن کدخدای
که‌بانوی زشتش بود در سرای. سعدی.

||بزرگ محله چه هر محله در جای خود به منزلهٔ خانه است و راتق و فاتق او کدخداست. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). رئیس محله. (فرهنگ فارسی معین): در عقد بیع سرایی متردد بودم. جهودی گفت: من از کدخدایان این محلتم، وصف این چنانکه هست از من پرس.[2] سعدی (گلستان چ خطیب رهبر ص ۳۲۳). میرزا یوسف خان کدخدای سنگلج. (مرآة البلدان از فرهنگ فارسی معین). ||رئیس ده. (یادداشت مؤلف). رئیس و بزرگ ده. (ناظم الاطباء). متصدی امور ده. دهبان. دهدار. (فرهنگ فارسی معین):

یکی روستا دید نزدیک شهر
که‌دهقان و شهری از او داشت بهر
بیامد به خان یکی کدخدای
بپرسید کایدر مرا هست جای. فردوسی.
زن و مرد و کودک سراسر مه‌اند
یکایک همه کدخدای ده‌اند. فردوسی.
بدین مرز دهقانم و کدخدای
خداوند این بوم و کشت و سرای. فردوسی.
یکی را به ده در ندادند جای
همی گفت برده منم کدخدای. اسدی.
نکویی کن امسال چون ده‌تراست
که‌سال دگر دیگری کدخداست. سعدی.
اگر گنجی کنی بر عامیان بخش
رسد هر کدخدایی را برنجی. سعدی.
زان پس که ترا راه ندادند به ده
از خانهٔ کدخدا چرا می‌پرسی.
آصف ابراهیمی.
نه کدخدای جوشقان نه عامل زواره‌ام.
قاآنی.

— امثال:

یکی را به ده راه نمی‌دادند خانهٔ کدخدا را می‌پرسید. (یادداشت مؤلف).

یکی دهش را می‌فروخت تا در ده دیگر کدخداشود. (یادداشت مؤلف).

||رئیس طایفه. (ناظم الاطباء). رئیس قبیله یا عشیره. (فرهنگ فارسی معین). ||رئیس صنف (در زمان صفویه). رجوع به تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص ۴۹ شود. ||حاکم. عامل. (ناظم الاطباء): فیروز یکسال ساز جنگ کرد مردی بود نام او سوفرای... با تدبیر و امانت فیروز را بر وی ایمنی بود او را از سیستان طلب کرد و بر همهٔ مملکت خویش کدخدای کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ||شحنه. داروغه. کلانتر. داروغهٔ شهر. (یادداشت مؤلف). حافظ شهر. نگهبان شهر. (فرهنگ فارسی معین):

یکی پاک‌انبازش آرم بجای
که‌گردد به اهواز بر کدخدای. فردوسی.
چنان چون به یک شهر دو کدخدای
بود بوم ایشان نماند بپای. فردوسی.

کدخدای ری و آن نواحی به لهو و نشاط و آداب آن مشغول می‌باشد. (تاریخ بیهقی).

یا به سر دار بر چرا نکشیدش
شحنهٔ انصاف و کدخدای صفاهان. خاقانی.

||در اصطلاح و عرف شخصی را گویند که موقر و معتبر و کارساز و مهم‌گزار مردم باشد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری): این نامک مردی بود از کدخدایان غزنین و بسیار مال داشت. (تاریخ بیهقی).

استعانت به کدخدایان برد.
مبلغی مرد و زن شفیع آورد.
سعدی (هزلیات چ سنگی تهران ۱۳۰۴).

||پادشاه را هم کدخدا می‌گویند. (برهان). پادشاه را نامند. (فرهنگ جهانگیری). بمعنی

---

[1] ۱ - از: کد (خانه) + خدا (صاحب) = کتخدا، معرب آن نیز کتخدا، پهلوی katak xvatâi. (حاشیهٔ برهان چ معین). این کلمه بصورت کخیا و کخدا [کَ خُ] و کیخاو شاید کیا در لهجه‌های مختلف مخفف شده‌است. (یادداشت مؤلف).

[2] ۲ - این عبارت در گلستان چاپ دکتر یوسفی ص ۱۳۰ چنین است: «... جهودی گفت بخر که من کدخدای قدیم این محلتم و نیک و بد این خانه چنان که من دانم دیگری نداند..»

پادشاه نیز آمده است. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری):
کیومرث شد بر جهان کدخدای
نخستین به کوه اندرون ساخت جای.
فردوسی.
سپهر بلندش بپای آورید [جمشید را]
جهانرا جز او کدخدای آورید. فردوسی.
بیایم [گراز] کنون با سپاه گران
ز روم و ز ایران گزیده سران
ببینیم تا کیست آن کدخدای [اردشیر]
که باشد پسندش بدینگونه رای. فردوسی.

– کدخدای جهان؛ جهان کدخدای. پادشاه جهان:
نباشیم گفتند همداستان
که شاهنشه و کدخدای جهان. فردوسی.
چنین گفت کای کدخدای جهان
سرافرازتر مهتر اندرمهان. فردوسی.
منم کدخدای جهان سربسر
نشاید نشستن به یک جای بر. فردوسی.

– جهان کدخدای؛ پادشاه جهان. کدخدای جهان:
یکی تخت زرین بلورینش پای
نشسته برو بر جهان کدخدای. فردوسی.
بدانست شاه جهان کدخدای
که اندردل بخردان چیست رای. فردوسی.

||مجازاً، رئیس. سر. مدیر. مهتر. بزرگ. (یادداشت مؤلف):
تراخود خرد هست و پاکیزه‌رای
توئی بر کیان جهان کدخدای. فردوسی.
زن و مرد از آن پس یکی شد به رای
پرستار و مزدور با کدخدای. فردوسی.
ازین ده چه مزدور و چه کدخدای
به یک راه باید که دارند جای. فردوسی.
همه کدخدایند و مزدور کیست
همه گنج دارند و گنجور کیست. فردوسی.
ابر ده و دو هفت شد کدخدای
گرفتند هر یک سزاوار جای. فردوسی.
چو داری و خوردی و ماندی بجای
جهانرا تویی بهترین کدخدای. نظامی.
ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را
از میان پیشه‌ها ای کدخدا. مولوی.

||وزیر. دستور. (یادداشت مؤلف). پیشکار و متصدی و برگزارندهٔ امور سیاسی و تدبیر و رای امیری و بزرگی و پادشاهی و کدخدای پادشاهان وزیر آنان باشد:
چنین داد پاسخ بدو کدخدای
که ای شاه روشندل و پاکرای. فردوسی.
همن راز بگشاد با کدخدای [شاپور]
یکی پهلوان بود با داد و رای. فردوسی.
نبد خسروان را چنان کدخدای [چون فضل‌بن احمد].
بپرهیز و رادی به دین و به رای. فردوسی.
به انگشت بنمود با کدخدای
که اینک یکی اردشیری بجای. فردوسی.
گر کدخدای شاه جهان خواجه بوعلیست
بس گردنا که او بکند نرم چون خمیر. فرخی.
ای بسا شوراکز آن زلفکان انگیختی
گرنترسیدی ز بومنصور عادل کدخدای.
منوچهری.

خوارزمشاه چون لشکر سلطانی بدید اول بشکوهید... و کشتی در میان جیحون باز گردانیده بود تا کدخدایش احمد عبدالصمد ویرا قوت دل داد. (تاریخ بیهقی). بر آن نخست نبشتم که کدخدایش [یعنی کدخدای آلتونتاش خوارزمشاه] احمد عبدالصمد کرد. (تاریخ بیهقی). خواجه احمد عبدالصمد کدخدای خوارزمشاه در کاردانی وکفایت یار نداشت. (تاریخ بیهقی). بروزگار آل بویه آنجا [ری] شاهنشاهان محتشم بودند و کدخدایان چون صاحب اسماعیل‌بن عباد و جز وی. (تاریخ بیهقی). و سالار و کدخدایان که امروز فرستیم بر سر و دل وی [پسر کاکو] باشد. (تاریخ بیهقی). کدخدای علی تکین و علی تکین این حدیث را غنیمت شمردند. (تاریخ بیهقی). کوتوال راگفت [امیراحمد] از حاجب باز پرسند تا سبب چه بود که کسی نزدیک من نمی‌آید. حاجب کدخدای خویش را نزدیک او فرستاد. (تاریخ بیهقی). و سپاهسالار محتشم اریارق و غازی را چاکری و کدخدائی که از وی تدبیری آید نبود. (تاریخ بیهقی). اگر خواهیم که خوارزمشاه برود کدخدای لشکرش را باید فرستاد. (تاریخ بیهقی). و کدخدایی نامزد کرده‌اند که از بلخ بر اثر تاش برود که تا کدخدا نرسد کارها همه موقوف باشد. (تاریخ بیهقی). جواب قاضی باید نبشت که تو کدخدای مالی ترا با سالاری لشکر چه کار است. (تاریخ بیهقی). هر چند خوارزمشاه کدخدایش را با بنه و ساقه و قومی ایستادانیده بود. (تاریخ بیهقی).
ملک سال هفتم ز بس خرمی
نگنجید گنجش همی در زمی
که چون پرهنر یوسف پاکرای
بدست آمد او را یکی کدخدای.
شمسی (یوسف و زلیخا).

زر را... گفتند این پادشاه مردمان است اندرزمین چنانکه آفتاب اندرآسمان. و سیم را... گفتند این کدخدای مردمان است اندر زمین چنانکه ماه اندرآسمان. (نوروزنامه).
سپهر جاه و خورشید همانند
محمد کدخدای شاه ایران.
معزی (از آنندراج).
به نیم بیت مرا بدره‌ها دهند ملوک
تو کدخدای ملوکی مرا همین کار است.
خاقانی.

||صاحب اختیار. (یادداشت مؤلف). کارگزار و دارنده و مالک و صاحب:
به گنجی که بد جامهٔ نابرید
فرستاد [کاوس] نزد سیاوش کلید
که بر خان و بر خواسته کدخدای
تویی ساز کن تا چه آیدت رای. فردوسی.
بدین پاک یزدان گوای منست
خرد بر زبان کدخدای منست. فردوسی.

[ماکان] مالی بسیار فرستاد [طاهر] همه بپذیرفت پس پیغام فرستاد که مردی کاری باید مرا تا بدین مالها کدخدای کنم. پس ماکان مردی بفرستاد آن مال همه بدان کدخدای سپرد. (تاریخ سیستان).
نحلی، جُعَل نه‌ای سوی بستان قدس شو
طیری، نه عنکبوت، مشو کدخدای خاک.
خاقانی.

||متصدی اداره یا سازمان دولتی. (فرهنگ فارسی معین). متصدی و بر عهده دارندهٔ قسمتی از تشکیلات اداری یا تشریفاتی:
بدان کار بندوی بد کدخدای
جهاندیده و راد و فرخنده‌رای. فردوسی.

تاج‌الملک... کدخدای جامه‌خانهٔ سلطان بود ترکان می‌خواست که او را بر روی نظام‌الملک برکشد. (سلجوقنامهٔ ظهیری چ خاور ص ۳۳). ||نزد منجمان دلیل روح است چنانکه کدبانو دلیل جسم باشد و کیفیت و کمیت عمر مولود را از این دو دلیل استخراج کنند و اگریکی از این دو نباشد عمر مولود را بقایی نیست. (برهان). به اصطلاح منجمان دلیل روح را گویند. (فرهنگ جهانگیری). به اصطلاح منجمان کدخدا و کدبانو دلیل روح و جسم و هر دو بی یکدیگر بی‌فایده‌اند و عمر مولود بی هر دو بقایی ندارد. و کدخدا را به یونانی هیلاج خوانند یعنی چشمهٔ زندگانی. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری): و چون پسر زادی [زن] درستی زر و سیم بر گهواره آویختندی و گفتندی کدخدای مردمان این هر دواند. (نوروزنامه). و رجوع به کدخداه و هیلاج شود.

کدخدا الله. [کَ خُ اَلْ لاه] (اِخ) تیره‌ای از ایل بیرانوند از طوایف بالاگریوه و هرو در پیشکوه لرستان. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷).

کدخدا حسینی. [کَ خُ حُ سَ] (اِمرکب) قسمی خربزه. (یادداشت مؤلف). قسمی خربزه که در حوالی و اطراف تهران و ورامین کارند.

کدخداسر. [کَ خُ سَ] (ص مرکب) مقتصد. صرفه جو: و باز مرد توانگر را... اگر بخیل باشد کدخداسر و دانا گویند. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص ۱۸۱).

کدخداسری. [کَ خُ سَ] (حامص

مرکب) اقتصاد. صرفه‌جویی. (یادداشت مؤلف). رجوع به کدخداسر شود.

کدخدا شدن. [کَ خُ شُ دَ] (مص مرکب) زن گرفتن. تأهل کردن. بَضع. (یادداشت مؤلف). شوهر شدن:

چنان کودک نارسیده بجای
یکی زن گزین کرد و شد کدخدای.

فردوسی.

‖با زن باکره آرمیدن شوی. (یادداشت مؤلف).

— کدخدا شدن داماد؛ برداشتن شوی بکارت زن را. (از یادداشت مؤلف).

— کدخدا شدن دختر؛ برداشتن شوی بکارت او را. (یادداشت مؤلف).

کدخدا علی‌پناه. [کَ خُ عَ پَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بیرانوند است از طوائف بالا گریوه و هرو در پیشکوه لرستان و در حدود ۸۰ خانوار می‌باشد. مسکن ایل بیرانوند در دره چینی، هرو، بزهل، تنگ عزیز و تنگ دینار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷).

کدخدا کردن. [کَ خُ کَ دَ] (مص مرکب) کدخدا قرار دادن. ‖داماد کردن. غریضهٔ اخلاص آیین بخدمت اشرف نوشته چون در هرات پسرش را کدخدا می‌کرد طوی‌الوشی ارسال داشته بود. (عالم آرا از فرهنگ فارسی معین).

کدخدا محمدجافر (جعفر). [کَ خُ مُ حَمْ مَ فِ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بیرانوند از طوایف بالاگریوه و هرو در پیشکوه لرستان و دارای ۷۰ خانوار است. مسکن این ایل در دره چینی، هرو، بزهل، تنگ عزیز و تنگ دینار است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷).

کدخدا مردعلی. [کَ خُ مَ عَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بیرانوند است از طوایف بالا گریوه و هرو در پیشکوه لرستان که با تیرهٔ کدخدا ملا اسدالله رویهم ۷۰ خانوارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷).

کدخدا ملااسدالله. [کَ خُ مُلْ لا اَ سَ دُلْ لاه] (اِخ) رجوع به کدخدا مردعلی شود.

کدخدامنش. [کَ خُ مَ نِ] (ص مرکب) آنکه چون کدخدایان رفتار کند. ‖باوقار. متکبر. (فرهنگ فارسی معین).

کداخدامنشی. [کَ خُ مَ نِ] (حامص مرکب) چون کدخدایان رفتار کردن. ‖حل دعاوی مردم به طریق حکمیت و دوستانه. (فرهنگ فارسی معین).

— با کدخدامنشی کاری را فیصل کردن؛ کاری را به کدخدامنشی قطع و فصل کردن. (یادداشت مؤلف). انجام کاری به دوستی و از طریق حکمیت. (از فرهنگ فارسی معین).

کدخداه. [کَ خُ] (اِ مرکب) از کده (خانه) و خداه (رب). (از مفاتیح العلوم خوارزمی). کوکب مُبْتَزّ بر هیلاج و آن در علم احکام نجوم دلالت بر کمیت عمر کند. (یادداشت مؤلف). کدخدا. (فرهنگ فارسی معین). کوکب ناظر به هیلاج به اتصال حقیقی و از آن کمیت عمر مولود استنباط کنند و اتصال حقیقی یا از درجات متساویه در طول روز است یعنی درجاتی که بعدشان از نقطتین انقلاب مساوی باشد یا از درجات متساوی در مطالع است یعنی درجاتی که بعدشان از نقطتین اعتدال مساوی باشد. (یادداشت مؤلف). کدخداه کوکبی است که مستولی بر موضع هیلاج باشد به این معنی که صاحب خانه‌ای بود که هیلاج در آن است یا صاحب شرف یا حظ دیگر از حظوظ پنجگانه و در صورتی که یک هیلاج کدخداه نداشته باشد رجوع به هیلاجی کنند که کدخداه داشته باشد و اگر هیچکدام از هیلاجات را کدخداه نبود درجهٔ طالع را هیلاج قرار دهند. مثلاً اگر در وقت ولادت قمر ۱۹ درجهٔ حمل باشد، قمر هیلاج است و آفتاب کدخداه زیرا شرف آفتاب در ۱۹ درجهٔ حمل است و از اینرو مستولی بر موضع هیلاج باشد و در صورتی که درجهٔ طالع در ۱۹ درجهٔ حمل شد هیلاج درجهٔ طالع است و کدخداه آفتاب. (از حاشیهٔ التفهیم ص ۵۲۰). رجوع به التفهیم ص ۵۱۹ و ۵۲۰ و مجمل الاحکام و جوامع الاحکام و کفایت التعلیم و شرح ثمرهٔ بطلمیوس و رجوع به کدخدا و هیلاج شود.

کدخدای. [کَ خُ] (اِ مرکب) کدخدا. رجوع به کدخدا شود.

کدخدایی. [کَ خُ] (حامص مرکب) کدخدائی. صاحب چیزی. چیزداری. تمکن. تملک: آنچه رسم است که اولیاء عهد را دهند از غلام و تجمل و آلت و کدخدایی ما را [مسعود را] فرمود [محمود]. (تاریخ بیهقی).

کدخدایم را ز دست گشاد
دست بر مال و ملک بنده نهاد. نظامی.

‖تصدی امور ده. دهبانی. دهداری. (فرهنگ فارسی معین). ‖ریاست طایفه. (ناظم الاطباء). ریاست قبیله یا عشیره. (از فرهنگ فارسی معین). ‖ریاست خانه. (یادداشت مؤلف). مرد خانه بودن. آقای خانه بودن. مقابل کدبانویی. (فرهنگ فارسی معین). ‖ریاست صنف (اصطلاح صفویه). ‖ریاست محله. ‖نگهبانی شهر. ادارهٔ امور شهر. (فرهنگ فارسی معین):

کزین پس نیابی تو از بخت بهر
بمن چون دهی کدخدایی شهر. فردوسی.

‖تصدی اداره یا سازمان دولتی. ‖پیشکاری بزرگان. (فرهنگ فارسی معین). عمیدی. صاحب اختیاری. شغل پیشکاری و سرپرستی و مباشرت امور خاص بزرگان مانند کارهای محاسباتی و ملکی و سپاهی آنان: ولایت به قحبی حاجب سپرد و کدخدایی او بوعلی شاد را داد. (تاریخ سیستان). فتیک خادم و بوالحسن کاشی آمدند باغلامی پانصد آراسته با کمرها و سلاح تمام و پذیرهٔ او [طاهربن بوعلی] برفتند امیر خراسان گفت کدخدایی این است که ابوالحسن کاشی و فتیک خادم امیر طاهر را کرده‌اند که بیستگانی همی ستدند و لشکر او نگاه داشتند. (تاریخ سیستان). و بباید در تاریخ بعد از این سخت مشبع آنچه رفت و سالاری تاش و کدخدایی دو عمید. (تاریخ بیهقی). وی را ناچار باید کدخدایی داد که شغلهای خاصهٔ وی را اندیشه دارد. (تاریخ بیهقی). شغل کدخدایی به سهل عبدالملک دادند. (تاریخ بیهقی). گفت [حضرت رضا] یا امیرالمؤمنین فضل سهل بنده باشد که وی شغل کدخدایی مرا تیمار داد. (تاریخ بیهقی). طاهر را نامزد کرده بود سلطان تا سوی ری رود به کدخدایی لشکری که بر او سپاهسالار تاش فراش است. (تاریخ بیهقی).

همه چیزی ز روی کدخدایی
سکون برتابد الاّ پادشایی. نظامی.

من از کجا و نصیحت‌کنان بیهده گوی
حکیم را نرسد کدخدایی بهلول. سعدی.

‖مهتری. سروری. بزرگی:

تراکدخدایی و دختر دهم
همان ارجمندی و افسر دهم. فردوسی.

کدخدایی خدایی است برنج
خاصه آن راکه نیست نعمت و گنج
کدخدایی همه غم و هوس است
کدرها کن تراخدای بس است. سنائی.

به ذره آفتابی راکه گیرد
به گنجشکی عقابی راکه گیرد
چه سود افسوس من کز کدخدایی
جز این مویی ندارم در کیایی.

نظامی (خسرو و شیرین ص ۲۴).

نشاید باز جست از خود خدایی
خدایی برتر است از کدخدایی
بفرساید همه فرسودنی‌ها
همو قادر بود بر بودنی‌ها. نظامی.

مجدالدین با زنش ماجرائی می‌کرد زنش بغایت پیر و بدشکل بود گفت خواجه کدخدایی چنین نکنند که تو میکنی. (منتخب لطائف عبید زاکانی ص ۱۴۱).

ز درد دین نبود چشم شیخ اشک‌آلود
چو طفل گریه کند بهر کدخدایی نیست.

وحید قزوینی.

‖دستوری. وزارت. (یادداشت مؤلف): مردی بود اندر عجم نام او مهر نرسی... بهرام او را

وزیر خود کرد و کارها بدو سپرد... پس چون بهرام مهر نرسی... را وزیر خود کرد و او را بر کار و کدخدایی خویش بگماشت، به هندوستان اندرشد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

که‌چون پرهنر یوسف پا کرای
بدست آمد او را یکی کدخدای
بجز کدخدائیش و فرزانگی
خردمندی و علم و مردانگی.
شمسی (یوسف و زلیخا).

مرا حق خدمت درگاه باشد کار گل نباید کرد اما ترا کدخدایی کردن پادشاه باید آموخت. (سیاست‌نامه). او [ابوالعباس] به نیشابور رفت و سلطان [محمود غزنوی] کدخدایی خویش بدو داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۵۶). ||پادشاهی. سلطنت. (فرهنگ فارسی معین):

بجز تو همی هیچکس را مبادا
ز بعد ملک بر جهان کدخدایی. فرخی.

||صرفه‌جویی. اقتصاد. (یادداشت مؤلف): امسا ک‌از کدخدایی مدان... و عدالت میان هر دو صفت نگاه‌دار. (مرزبان‌نامه). ||حسن ادارهٔ امور. (یادداشت مؤلف). ||امور معیشت. (یادداشت مؤلف). گذران زندگی. امور ملکی و شخصی. سامان زندگی. سر و صورت دادن به امور شخصی: عدی‌بن زید [ترجمان عربی خسرو پرویز]... خان و مانش به حیره بود و هر سالی سه ماه از کسری دستوری خواستی و بیامدی [به حیره] و کدخدایی خویش راست کردی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ||زناشویی. (یادداشت مؤلف). دامادی. عروسی. (ناظم الاطباء). ازدواج: نقل است که‌او عزب بود او را گفتند کدخدایی خواهی گفت نی گفتند چرا گفت از بهر آنکه با من شیطان است یکی دیگر درآید و مرا طاقت آن نباشد که دو شیطان در خانهٔ من باشد. (تذکرةالاولیاء). ||آرمیدن با زن. آرامش: اگر بنا گاه‌کدخدایی واقع شود فی‌الحال غسل می‌کرده‌اند و اگر بی‌پروایی کنند به مرض گرفتار می‌شده‌اند. (قندیه ص ۶۷). ||تأهل. شوهری. (یادداشت مؤلف). شوهر بودن. زوجیت. (فرهنگ فارسی معین). زن‌داری. عیالمندی. دوران تأهل:

بپرهیز از این جنگ و پیش من آی
نمانم که باشی زمانی بپای
کدخدایی‌کرد نتوانی برین نا کس‌عروس
زانکه کس را نامده‌ست از خلق ازو کدبانوی.
ناصرخسرو.

شوریده دلی چنین هوایی
تن درندهد به کدخدایی. نظامی.

در کدخدایی خویش بزکی داشتم گوشت آنرا نفقهٔ عیال کردم. (جهانگشای جوینی). ||کنایه از شادی و جشن است. (آنندراج):

رمضان آمد و همی سازند
کدخدایی‌ز سر اولوالابصار.
انوری (از آنندراج).

||در احکام نجوم، عمل کدخدا. کدخدا بودن. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به کدخدا و کدخداه‌شود.

کدخدایی کردن. [کَ خُ کَ دَ] (مص مرکب) اجرا کردن کدخدایی. شوهر بودن. سمت زوجیت داشتن. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به کدخدایی شود.

کدد. [کَ دَ] (ع اِ) لغتی است در کَتَد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به کتد شود. ||(اِخ) موضعی است به دیار بنی‌سُلَیم. (از منتهی الارب) (معجم‌البلدان).

کدد. [کُ دَ] (اِخ) موضعی است نزدیک بصره. (منتهی الارب). جایگاهی است نزدیک اوارة در چند روز راه از بصره. (از معجم البلدان).

کددة. [کَ / کُ دَ دَ] (ع اِ) آنچه در بن دیگ ماند از طعام و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

کدر. [کَ] (ع مص) ریختن آب را. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)[1].

کدر. [کَ / کُ[2]] (اِخ) موضعی است نزدیک مدینه. (از منتهی الارب). و میان آن و مدینه ۸ برید (۹۶ میل) است[3]. (از معجم‌البلدان).

کدر. [کُ] (ع ص، اِ) ج اَکْدَر. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به اکدر شود.

کدر. [کَ دَ] (ع مص) کَدارَة. کدور. کُدرَة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تیره شدن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). نقیض صفا. (از اقرب الموارد). تیره گشتن و زایل شدن صفای چیزی. (از ناظم الاطباء). و منه خذ ما صفا و دع ما کدر. (منتهی الارب). و گفته‌اند کدرة در لون و کدورة در ماء و عین و کَدَر در همهٔ موارد به کار رود. (اقرب الموارد). رجوع به کدارة و کدور و کدورة و کُدرة شود.

کدر. [کَ دَ] (ع اِمص) تیرگی هر چه باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کدر. [کَ دَ] (ع اِ) جِ کَدَرَة. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به کدرة شود.

کدر. [کَ دَ] (اِ) رستنی باشد بسیار خوشبوی و آن را کادی گویند. شراب آن حصبه و جدری را نافع است تا به حدی که کسی را که آبله بیرون می‌آید قدری شراب کادی بیاشامد اگر عدد آن پنج باشد به شش نرسد. (برهان) (آنندراج). و آن را به هندی کیورا گویند که گلی‌است تندبو برگش دندانه‌های تیز دارد چون اره و در دکن و گوالیار بسیار می‌باشد. (آنندراج): و اگر آب گذر نکند و حرارت همی فروزد به شربتهای دیگر چون شراب کدر و قرص کافور بازگردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی):

بأس تو شهابی است که در کام شیاطین
با حرقتش آتش چو شراب کدر آید. انوری.
بهر دفع تبش آبله را مصلحت است
از طبیان که شراب کدر آمیخته‌اند. خاقانی.
از برون آبله را چاره شراب کدرست
چون درون آبله دارید کدر باز دهید.
خاقانی.

کدر. [کُ دُ / کُ دُرر] (ع ص) خر درشت ستبر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کدر. [کُ دُرر] (ع ص) جوان فربه گرداندام سخت و توانا استوارخلقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جوان گرداندام و سخت. (اقرب الموارد).

کدر. [کَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا گریوه‌بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد. کوهستانی و سردسیر. سکنه ۱۵۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کدر. [کَ دِ] (ع ص) تیره. (منتهی الارب) (دهار) (آنندراج). تیره گون. (اقرب الموارد):

نام و القاب ملک با لقب و نام ملوک
لعل با سنگ و صفا با کدر آمیخته‌اند.
خاقانی.

آن به گهر هم کدر و هم صفی
هم محک و هم زر و هم صیرفی. نظامی.

لباس سوسن خیلی ساده زرد کدر برنگ موهایش بود. (سایه‌روشن صادق هدایت ص ۱۳). ||گرفته. آزرده. دلگیر. آشفته. ملول. پریشان. مشوش. (ناظم الاطباء). ||تار. تاریک. ظلمانی. (ناظم الاطباء). تیره. (یادداشت مؤلف). ||ناصاف. (ناظم الاطباء). دردآلود. (یادداشت مؤلف):

بت درون کوزه چون آب کدر
نفس شومت چشمهٔ آن ای مصر. مولوی.

کدر. [کَ دِ] (اِخ) نام قصبهٔ پاراب است. (حدود العالم چ ستوده ص ۱۱۷). و رجوع به پاراب شود.

کدر. [کَ دُ] (اِ) نامی که در طوالش به زیرفون دهند. (یادداشت مؤلف). رجوع به زیرفون شود.

کدرا. [کَ] (اِخ) شهری است به یمن. پوست را به وی نسبت کنند. (منتهی الارب) (آنندراج). نام شهری است به یمن بر وادی سهام. (از معجم‌البلدان):

---

[1] – در اقرب الموارد و المنجد تکدیر به این معنی آمده‌است.

[2] – بنا به ضبط معجم البلدان.

[3] – در اقرب الموارد هر برید برابر ۱۲میل آمده است.

بغیر طائف و کدرا ادیم گشتی پوست
چو آن سهیل شدی عکس‌افکن اقلیم.

سوزنی.

کدراء. [کَ] (ع ص) مؤنث اکدر. (اقرب الموارد). رجوع به اکدر شود.

کدراک. [کَ] (اِ) کفش چوبی که آن را با تسمهٔ متصل به آن بر پای بندند. (یادداشت مؤلف).

کدرپذیر. [کَ دِ پَ] (نف مرکب) خلل‌پذیر. ||مغموم و آشفته. (ناظم الاطباء).

کدر لعومر. [کَ دُ لَ] (اِخ) شهریار عیلام و یکی از چهار پادشاه مختلف است که شهرهای دایره را مدت دوازده سال مفتوح داشته خراج‌گزار خود گردانیدند. از آن پس در سال سیزدهم آن شهرها یاغی شده بر وی عصیان ورزیدند و تمرّد نمودند لذا کدرلعومر به استعانت شهریاران متخالف بر پادشاهان دائره لشکر کشیده آنها را هزیمت داد و از آنها خواستهٔ بسیار و غنایم بیشمار بدست آورد بعضی از آنها متعلق به لوط بود و خود لوط را نیز اسیر نمودند لکن ابرام در پی ایشان شتافت و لوط برادرزادهٔ خود را با غنایم منهوبه از ایشان مسترد داشت. (از قاموس کتاب مقدس).

کدرم. [کُ رُ] (اِ) غله‌ای باشد مانند ارزن و آن بیشتر در میان زراعت برنج روید. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). غله‌ای است مانند ارزن که در میان زراعت گندم روید و خوردن آن گردش سر آورد. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). آن را به هندی کودون گویند و سبزهٔ آن به شالی بسیار مشابه است و در هندوستان آن را تنها کارند و هر جنس آن نشأه ناک نباشد بعضی از آن نشأه پیدا کند حتی که بسبب خوردن آن آدمی تا دو روز بیهوش ماند و آن جنس خریفی است. (سراج از حاشیهٔ برهان چ معین):

گرسنه‌نیز تا بفرماید
کدرم و جو کرنج و ارزن خویش.

سوزنی (از فرهنگ جهانگیری).

کدروس. [کُ] (اِخ)[1] آخرین پادشاه آتن است وی از ۱۱۶۰ تا ۱۱۳۲ ق. م. سلطنت کردو سرانجام چون شنیده بود که اگر پادشاه ملتی کشته شود آن ملت پیوسته سعادتمند و غالب خواهد زیست خود را به کشتن داد. آتنیان به احترام وی مقام سلطنت را برانداختند و از افراد خانوادهٔ او حکام دائمی انتخاب کردند که مِدُن پسر کدروس از آنجمله است. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ).

کدرة. [کُ رَ] (ع مص)[2] تیره شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کَدَر. کَدارَة. کُدور. کُدورَة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به هر یک از مصادر فوق شود.

کدرة. [کُ رَ] (ع اِمص) تیرگی. کدورة. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||تیرُگی رنگ. (ناظم الاطباء). والکدرة فی اللون و الکدورة فی الماء و العین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به کَدَر شود.

کدرة. [کَ دَ رَ] (ع اِ) گل و لای حوض که به تک نشسته یا جامهٔ غوک و مانند آن که بر روی آب باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). لجن. لای یا بزغمه. ||ابر تنک. (منتهی الارب) (آنندراج). ابر رقیق. (از اقرب الموارد). کُدری. رجوع به کدری شود. ||پاره‌ای از گل تراشه. (منتهی الارب). گل تراشهٔ ضخیم. (از اقرب الموارد). ||کلوخ کلان. (آنندراج) (منتهی الارب). ||دستهٔ درووده از زراعت. ج، کَدَر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کدری. [کُ] (ع اِ) ابر تنک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به کَدَرة شود. ||نوعی از سنگخوار تیره‌رنگ پشت‌ابلق زردگلو. (منتهی الارب) (آنندراج). سنگ‌خوار. (ناظم الاطباء). سنگخواره. قسمی از قطا و آن مرغی است. (مهذب الاسماء):

در دامن کوه کبک شبگیران
در رفت به هم به رقص با کدری.

منوچهری.

و رجوع به سنگخواره شود.

کدس. [کُ] (ع اِ) خرمن. (منتهی الارب). خرمن نا کوفته. (غیاث اللغات) (آنندراج). خرمن و دانه‌های درو کردهٔ کوفتهٔ فراهم کرده. (ناظم الاطباء).

کدس. [کَ] (ع مص) عطسه دادن. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عطسه کردن بهیمه و گاه در مردمان هم استعمال شود. (ناظم الاطباء). کَدَسان. کِداس. (منتهی الارب). کُداس. (اقرب الموارد). ||به شتاب رفتن گران‌بار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کوفتن و فراهم آوردن چیزی را. (منتهی الارب). کوفتن درووده را و خرمن کردن آن را و فراهم آوردن. (ناظم الاطباء). ||طرد کردن مرد و غیر آن را. ||سوار شدن بعضی از خیل بر بعضی. (از اقرب الموارد). ||برزمین افکندن کسی را: کدس به. (از منتهی الارب). افکندن و چپاندن کسی را بر زمین. (از اقرب الموارد). ||به حرکت درآوردن سائق و راکب شتر را. (از اقرب الموارد).

کدست. [کَ دِ] (اِ) وجب و بدست را گویند و به عربی شبر خوانند و آن مقداری است از پنجهٔ آدمی مابین انگشت کوچک و انگشت بزرگ. (برهان) (آنندراج)[3]. و رجوع به وجب و بدست و شبر شود.

کدسة. [کَ سَ] (ع اِ) عطسهٔ ستور و عطسه دادن آن و گاهی در مردم هم استعمال کنند. (منتهی الارب). عطسهٔ بهائم و در مردم هم استعمال کنند. (از اقرب الموارد).

کدش. [کَ] (ع مص) خراشیدن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||به شمشیر یا نیزه زدن کسی را و خسته کردن وی را. (آنندراج) (از منتهی الارب)[4]. ||سخت راندن کسی را. ||بریدن چیزی را. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||از پس راندن و دور کردن. (آنندراج) (از منتهی الارب). راندن. یقال کدشت الابل، اذا طردتها. (اقرب الموارد)[5]. ||به مشقت و رنج ورزیدن برای عیال خویش. (آنندراج) (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). کسب کردن برای عیال خویش. (ناظم الاطباء). ||به عطا و خیر کسی رسیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). تقول کدشت منه عطاء؛ اذا اصبته. (منتهی الارب). ||و قولهم اُکدُش بخیر؛ یعنی بطرفی از آن خبر بده و آگاه کن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از متن اللغة)[6].

کدع. [کَ] (ع مص) دفع کردن و راندن کسی را (آنندراج) (از منتهی الارب). دفع کردن. (از اقرب الموارد).

کدعة. [کُ عَ] (ع ص) خوار و ذلیل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کدف. [کَ دَ] (ع اِ) آواز افتادن پاها بر جای سخت یا آوازی که بشنوی بی‌آنکه بنگری چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج)[7].

کدفت. [کَ دُ] (اِ) کاسهٔ سر را گویند. (برهان) (آنندراج). جمجمه. (ناظم الاطباء):

بجان دوست که گر صد هزار سال برآید
نه ممکنست که سودا بدر رود ز کدفتم.

نزاری قهستانی (از آنندراج).

کدفة. [کَ دَ فَ] (ع اِ) صوت افتادن پاها بر جای سخت و گفته‌اند صوتی که بشنوی بدون دیدن چیزی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کَدَف. (ناظم الاطباء). رجوع به

---

[1] - Codrus.

[2] - این مصدر فقط در اقرب الموارد آمده است.

[3] - ظاهراً مصحف بدست (رشیدی) یا مبدل آن. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[4] - در اقرب الموارد دو معنی اول و دوم به صورت یک معنی آمده است.

[5] - در ناظم‌الاطباء سه معنی اخیر در یک معنی آمده‌است.

[6] - در اقرب الموارد «اکدش [اَ دِ] بخیر» است.

[7] - در اقرب الموارد این معنی ذیل کَدَفَة آمده‌است.

کدف شود.

کدک. [کَ دَ] (اِ) چسرغند. (یادداشت مؤلف). رجوع به چرغند شود.

کدکاد. [کِ] (ع مص) از حد درگذشتن در ضحک. (منتهی الارب) (آنندراج). کَدکَدة. (ناظم الاطباء). و رجوع به کدکدة شود.

کدکد. [کُ کُ] (اِ) ورمی است صلب که اندر پلک تولد کند و بدان ماند که دملی خواهد بود یا هست و عامه آن را کُدکُد گویند و دمل نیز گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (از بحرالجواهر).

کدکد. [کَ کَ] (اِ صوت) کلمه‌ای که بز را بدان نوازند. (فرهنگ فارسی معین):

زانکه دیریست تا مثل زده‌اند
نشود بز به کدکدی فربه.

ابن یمین (از فرهنگ فارسی معین).

کدکدة. [کَ کَ دَ] (ع اِ) آواز خایسک و سندان و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). آواز و صدای خایسک و سندان و امثال آن باشد. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). ‖آواز برخورد چیزی بر چیزی صلب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کدکدة. [کَ کَ دَ] (ع مص) از حد درگذشتن در ضحک. (منتهی الارب). افراط کردن در خنده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کِدکاد. رجوع به کدکاد شود. ‖زدن صیقل‌گر مصقله را بر شمشیر. (منتهی الارب). زدن آلت زنگ زدودن و مصقل را بر شمشیر. (ناظم الاطباء). ‖گرانبار رفتن. (منتهی الارب). گرانبار رفتن و سنگینی کردن. (ناظم الاطباء). ‖دویدن نرم. (منتهی الارب). دویدن بطیء. (از متن اللغة). ‖راندن سخت. (منتهی الارب). سخت راندن کسی را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دفع کردن کسی را دفع کردن سخت. (شرح قاموس). ‖کدکد، عدا علیه یعنی بر او ستم کرد یا وثب علیه. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

کدکن. [کَ کَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای پنج‌گانهٔ شهرستان تربت‌حیدریه است که در سرتاسر شمال شهرستان واقع شده. این بخش جلگه‌ای و سردسیر است و بادهای شدید همواره از طرف خواف می‌وزد. بخش کدکن از دو دهستان به نام بالارخ و پائین‌رخ تشکیل شده که جمعاً ۱۳۱ پاره دیه است و جمعیت آن ۳۹۲۰۳ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کدکن. [کَ کَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش کدکن پایین‌رخ شهرستان تربت‌حیدریه است. سکنه ۲۶۳۷ تن، آب و هوا معتدل، محصول آنجا غلات، میوه، بادام، گردو و کشمش و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. قبر خواجه نظام‌الملک در این قصبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کدم. [کَ] (ع مص) گزیدن یا به دندان پیشین گزیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). گزیدن با قسمت ادنای دهن چون گزیدن خر و غیره از حیوانات. (از اقرب الموارد). ‖درخستن به آهن یا نشان کردن از آن. (از منتهی الارب) (آنندراج). اثر گذاردن در چیزی به آهنی. (از اقرب الموارد)[1]. نشان کردن به آهن در چیزی و خستن آنرا. (ناظم الاطباء). ‖راندن شکار را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ‖جستن چیزی را. (منتهی الارب) (از آنندراج).

- کدم فی غیر مَکدَم؛ طلب کردن در غیر جای طلب. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کدم. [کُ دَ] (ع اِ) نوعی از ملخ سیاه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). واحدش کُدَمَة است. (از اقرب الموارد).

کدم. [کَ] (ع اِ) اثر. ج، کُدوم. (از اقرب الموارد).

کدمة. [کَ مَ] (ع اِ) مصدر مرة. (از اقرب الموارد). ‖داغ و نشان. یقال ماللبعیر کدمة؛ اذالم یکن به أثرة ولا وسم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)[2].

کدمة. [کَ دَ مَ] (ع اِ) جنبش. یقال سمعت کدمته.(منتهی الارب). جنبش و حرکت. یقال ما به کدمة؛ نیست در آن جنبشی. (ناظم الاطباء). حرکت. (از اقرب الموارد) (آنندراج).

کدمة. [کَ دِ مَ] (ع ص) بز درشت و ستبر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کدمة. [کُ دُمْ مَ] (ع ص) مرد درشت و سخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کدن. [کَ] (ع مص) منطقه کردن جامه را و بستن آن. (منتهی الارب). مانند کمربند بر کمر بستن جامه را. (از ناظم الاطباء).

کدن. [کِ /کَ] (ع اِ) جامه‌ای است که از آن پرده سازند یا نهالین که در هودج زیر خود گستردزن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ‖هوده و مانند آن که زنان بر وی سوار شوند. (منتهی الارب). مرکبی برای زنان. (از اقرب الموارد). ‖پالان. (منتهی الارب). رحل. (از اقرب الموارد). ‖هاون چرمین و آن از پوست پایچه‌ای است دباغت کرده که در آن ادویه و جز آن کوبند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، کُدون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کدن. [کَ دَ] (ع ص) تیره. (منتهی الارب) (آنندراج). کدر. (اقرب الموارد). ‖(اِمص) تیرگی و کدورت. (ناظم الاطباء).

کدن. [کَ دِ] (ع ص) شتر بزرگ‌کوهان با پیه و گوشت. (منتهی الارب). ‖مرد دارای گوشت و پیه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مؤنث کَدِنَة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، کَدِنات. (اقرب الموارد). و رجوع به کدنة شود.

کدن. [کَ دَ] (ع مص) آلوده شدن لفج شتر. (از منتهی الارب). سیاه شدن لب از چیزی که خورند. لغتی است در کتن. (از اقرب الموارد). رجوع به کتن شود. ‖چریده شدن شاخهای صلیان و باقی ماندن بیخ آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کدن. [کِ دِ /کَ دَ[3]] (اِ) مجمع و روستایی را گویند که قریب به ده هزار مردم در ایام عاشورا آنجا جمع شوند و گریه کنند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). روستایی است که هر عاشورا ده هزار مرد آنجا گرد آیند. (از یادداشت مؤلف از لغت‌نامهٔ اسدی):

بوالحسن مرد که زشتست تو بگذار دنبه[4]
آن نگیری که مر او را دو کسانند به کدن.[5]

ابوالعباس.

‖(ص) حیز. مخنث. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). پشت پایی. (برهان).

کدنگ. [کُ دَ] (اِ) کدنگه. چوبی باشد که گازران و دقاقان جامه را بدان دقاقی کنند. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). چوبی که گازران جامه بدان کوبند تا پاک شود. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). کدین. کُدینه. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). کودینه. بَیزَر. (زمخشری). کدنگه. (از آنندراج):

به دار جور تو سر برنهم کدنگ بزن
ز عشق روی تو بیزارم ار بگویم آه. سوزنی.

بیزر...، کدنگ گازران. (منتهی الارب). رجوع به کدین و کدینه شود.

کدنگه. [کُ دَ گَ /گِ] (اِ) بمعنی کدنگ است که بدان جامه دقاقی کنند. (برهان). رجوع به کدنگ شود.

کدنة. [کِ نَ] (ع اِ) کوهان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

کدنة. [کِ نَ /کُ نَ[6]] (ع اِ) پیه و گوشت. یقال لرجل انه لحسن الکدنة. (منتهی الارب). کثرت پیه و گوشت و گفته‌اند خود پیه و گوشت هنگامی که زیاد باشد. (از اقرب

---

[1] ۱ - در اقرب الموارد دو معنی فوق بصورت یک معنی آمده است.

[2] ۲ - در اقرب الموارد در دو معنی و بتفکیک آمده است.

[3] ۳ - بنا به ضبط نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی.

[4] ۴ - شاید: تو بگذار و بنه.

[5] ۵ - بضرورت شعری به سکون دوم تلفظ شود.

[6] ۶ - بنا به ضبط اقرب الموارد.

الموارد). امرأة ذات کدنة؛ دارای گوشت. (اقرب الموارد). ||قوم مرد. (منتهی الارب) (آنندراج).

کدنة. [کَ دِ نَ] (ع ص) مؤنث کَدِن. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کدن شود.

کدنی. [کَ] (ص نسبی) منسوب به کدن که قریه‌ای است از قراء سمرقند و ابواحمد عبدالله‌بن علی‌بن الشاه الکدنی که پیشوایی فاضل در سمرقند است از آنجاست. وی در ۴۳۳ هـ.ق. وفات یافت. (از لباب الانساب ج ۲ ص ۳۱).

کدو. [کَ دْوْ] (ع مص) کُدُوّ. به درنگ برآمدن گیاه زمین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بد برآمدن کشت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کدو. [کَ] (اِ) گیاهی است از ردهٔ دولپه‌ای‌های پیوسته گلبرگ که سردستهٔ تیرهٔ خاصی به نام تیرهٔ کدوئیان می‌باشد. گیاهی است بالارونده و علفی و دارای برگهای ساده و خشن است و برخی از برگها بصورت پیچکها درمی‌آیند که گیاه بدان وسیله به تکیه گاه‌می‌چسبد. گلهای آن زردرنگ و نر و ماده از یکدیگر جدا هستند ولی بر روی یک پایه قرار دارند. میوهٔ این گیاه حجیم می‌شود و درون میوه دانه‌های زیادی قرار می‌گیرند. دانهٔ کدو مسطح و پهن و بدرازی ۱۷ تا ۳۰ میلیمتر و به عرض ۸ تا ۱۲ میلیمتر و بضخامت ۳ تا ۴ میلیمتر است. یک انتهای دانه مدور و انتهای دیگر نوک‌دار است. قسمت مورد استفاده دانهٔ کدو مغز دانه است که‌شامل لپه‌ها و یک پردهٔ نازک و برنگ مایل به سبز است. کدو اقسام مختلف دارد که غالباً میوه‌های آنها گوشت‌دار و خوراکی‌است. (از فرهنگ فارسی معین):

نتوان ساخت از کدو کوداب
نه ز ریکاشه جامهٔ سنجاب.   عنصری.

بهتر ز کدویی نباشد آن سر
کوفضل و هنر را مقر نباشد.   ناصرخسرو.

جای حکیمان مطلب بی‌هنر
ز آنکه نیاید ز کدو هاونی.   ناصرخسرو.

کدوبرکشیده طربرود را
گلوگیرگشته به امرود را.   نظامی.

مغز سران کدوی خشک اشک یلان زرشک تر
زین دو به تیغ چون نمک پخته ابای معرکه.
نظامی.

گاه‌برهنه قدمم همچو سرو
گاه‌برهنه‌ست سرم چون کدو.
کمال‌الدین اسماعیل.

مرد که خودپسند شد همچو کدو بلند شد
تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او.
مولوی.

کس‌از سربزرگی نباشد بچیز
کدوسربزرگ است و بیمغز نیز.   سعدی.

کدو در صحن بستان چیست باری
که‌جوید سربلندی با چناری.
امیرخسرو دهلوی.

گزر و شلغم و چندر کلم و ترب و کدو
تره‌ها رسته‌تر و سبز بسان زنگار.
بسحاق اطعمه.

– کدوی بنگالی؛ کدو غلیانی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کدو غلیانی شود.

– کدوی تخم؛ گونه‌ای کدو[1] که از دانه‌های آن برای کشت مجدد کدو استفاده می‌شود. (از فرهنگ فارسی معین).

– کدوی تنبل؛ گونه‌ای کدو[2] که بزرگ و کروی‌است و رنگ میان‌بر آن زرد است و دانه‌های درشت دارد. طعم آن شیرین‌مزه است و در اکثر دهات ایران کشت می‌شود. بسیخ صیفی. بال قباغی. کدوی مربایی. میلیون. (فرهنگ فارسی معین).

– کدوی حجام؛ کدویی کوچک و مدور که حجامان بعد و قبل از استره زدن بر زخمهای حجامت چسباند تا خون را بکشد. (از فرهنگ فارسی معین).

– کدوی حلوایی؛ کدوی رشتی که خوب رسیده و شیرین شده باشد. (یادداشت مؤلف). گونه‌ای‌کدو[3] که زردرنگ است و بسیار درشت می‌شود و شکلش تا حدی کشیده است و دارای یک سر باریک و یک سر بزرگ می‌باشد. میان برش زردرنگ و شیرین است. کدوی اسلامبولی. کدوی عسلی. کدو زرد. قرع حلو. قرع اسلامبولی. قرع عسلی. قرع اصفر. قیش قباغی. (فرهنگ فارسی معین).

– کدوی خشک؛ کنایه از سر بی‌مغز و بی‌عقل و خرد است. (یادداشت مؤلف):

بردم به کدوی تر بدو حاجت
انگشت نهاد پیش من بر سر
گفتابه کدوی خشک من گر هست
اندرهمه باغ من کدوی تر.   انوری.

– کدوی رومی؛ کدوی غلیانی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کدو غلیانی شود.

– کدوی زرد؛ کدوی حلوایی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کدوی حلوایی شود.

– کدوی سبز؛ کدوی سفید. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کدوی سفید شود.

– کدوی سبز مسمایی؛ کدو سفید. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کدوی سفید شود.

– کدوی سفید؛ گونه‌ای کدو[4] که دارای پوست سفید مایل به سبز است و کوچکتر از دیگر گونه‌ها کدوی می‌باشد ولی پرتخم است و آن را قاچ و در روغن سرخ می‌کنند و می‌خورند. کدوی مسمایی. کدوی سبز مسمایی. کدو سبز. (فرهنگ فارسی معین).

– کدوی صراحی؛ کدوی غلیانی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کدوی غلیانی شود.

– کدوی غلیانی (غلیونی)؛ گونه‌ای کدو[5] که دارای پوست زرد و میان بر کم‌ضخامت است و کمتر به مصرف تغذیه می‌رسد و دارای یک سر کاملاً بزرگ و یک سر کوچک و کمری باریک است. وجه تسمیهٔ این کدو به‌مناسبت شکل آن است. در قدیم سر آن را سوراخ و بجای ته قلیان از آن استفاده می‌کردند و نیز بعنوان ظرفی جهت نگهداری حبوبات و چیزهای دیگر از آن در آشپزخانه استفاده می‌شده است. قرع دبا. قرع طویل. قرع ظروف. قرع‌الظروف. کدوی صراحی. قرع دبه. کدوی رومی. کدوی بنگالی. قرع. دراف. صوقباق. دبا. (فرهنگ فارسی معین).

– کدوی مربایی؛ کدوی تنبل. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کدوی تنبل شود.

– کدوی مسمایی؛ کدوی سفید. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کدوی سفید شود.

– کدوی نرگس؛ کدویی که شراب نرگس را در آن نگهداری کنند. (فرهنگ فارسی معین):

همچون کدوی نرگس از یاد چشم او
دیگر مرا نظارهٔ باغ احتیاج نیست.
طاهر وحید (از فرهنگ فارسی معین).

– مثل کدو؛ سری بی‌خرد. (یادداشت مؤلف). سری بی‌شور.

– ||تعبیری به طنز هندوانهٔ نرسیده را که شیرین نیست. (از یادداشت مؤلف). هندوانه که درون آن از سفیدی نگشته و رنگ و مزه نگرفته باشد.

||کوزهٔ شراب را نیز گویند یعنی در همان کدوی خشک نیز گاهی شراب کنند. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). کدوی کاوک‌کرده برای ظرف شراب. ظرف شراب از کدوی خشک مجوف کرده. (یادداشت مؤلف). کدوی سیکی. چمانه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). کوزهٔ شراب. (ناظم الاطباء):

بنشان به تارم اندر مر ترک خویش را
با چنگ سغدیانه و با بالغ و کدو.   عماره.

گر به پیغاله از کدو فکنی
هست پنداری آتش اندر آب.   عنصری.

خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو
خواه از خم گیر می خواه از کدو.   مولوی.

به میخانه در سنگ بر دن زدند
کدو را نشاندند و گردن زدند.   سعدی.

---

[1] - Cucurbita pepo (لاتینی).
[2] - Cucurbita melopepo (لاتینی).
[3] - Cucurbita maxima (لاتینی).
[4] - Courgette (فرانسوی).
[5] - Cucurbita lagenaria (لاتینی).

||مجازاً، پیاله. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری) (ناظم الاطباء). ساغر. (فرهنگ فارسی معین). و این معنی به مناسبت آن است که از کدو پیاله و ساغر و ظرف شرابخوری ساختندی:

که آشامد کدویی آب ازو سرد
کز استسقا نگردد چون کدو زرد. نظامی.

||کنایه از کاسهٔ سر. (از آنندراج). مجازاً، کاسهٔ‌سر. (فرهنگ فارسی معین):

ای آب زندگانی ما را ربود سیلت
اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را
گربحر می بریزی ما سیر و پر نگردیم
زیرا نگون نهادی بر سر کدوی ما را.

مولوی.

مرد که خودپسند شد همچو کدو بلند شد
تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او.

مولوی (از آنندراج).

||سر بی‌مو. (یادداشت مؤلف). ||سر بی‌مغز. سر بی‌عقل. (یادداشت مؤلف). ||ابزاری که بدان حجامت و بادکش کنند و آن را شاخ حجامت نیز گویند. (ناظم الاطباء). کدوی حجام. رجوع به ترکیب کدوی حجام شود.

کدو. [کُ دُوو] (ع مص) کَدْوْ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به کدو شود.

کدو. [ ] (اِخ) قریه‌ای است شش فرسنگی جنوب شهر داراب. (فارسنامهٔ ناصری).

کدواده. [کَ دَ / دِ] (اِمرکب) (از کد بمعنی کده + واده) (یادداشت مؤلف). بنای دیوار عمارت و خانه را گویند. (برهان). بنای خانه را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج). بنیاد خانه. (اوبهی): دنیا دار محنت است و ویرانهٔ مصیبت مفازهٔ اندوه و پتیارهٔ فراق‌زدگان ز کدوادهٔ بلا. (کشف‌المحجوب چ لنین‌گراد ص ۵۹). بلالباس اولیاست و کدوادهٔ اصفیاء و غذاء انبیاء. (کشف المحجوب چ لنین‌گراد ص ۵۰۴). خواستند در شهر بخارا را ربض زنند و کدوادهٔ ربض از خشت پخته می‌بایست کدوادهٔ حصار را و برجهای او که از خشت پخته بود باز کردند و به ربض شهر بخارا خرج کردند. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۳۱).

در عهد تو استوار مانده
کدوادهٔ عمر سست‌بنیان. سیف اسفرنگ.

کدوء. [کُ] (ع مص) کَدء. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کده‌شود.

کدوئین. [کَ] (ص نسبی) منسوب به کدو. از کدو:

نی‌پاره‌ای بدست و سواری کنم بر او
چون طفل کو بر اسب کدوئین سوار کرد.

خاقانی.

کدوبا. [کَ] (اِمرکب) آش کدو راگویند چه با بمعنی آش است. (برهان) (از آنندراج). آش کدو. (ناظم الاطباء):

مستم ز جام روغن و مخمور از پیاز
تا بر کنار بزم کدوبا نشسته‌ام. بسحاق اطعمه.
گر بدانی که چه نرم است کدوبا بوجود
نخوری هیچ دگر تا بود آن در بازار.

بسحاق اطعمه.

کدوبن. [کَ بُ] (اِمرکب) بیخ و ریشه و بتهٔ کدو. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). یقطین. (یادداشت مؤلف):

نشنیده‌ای که زیر چناری کدوبنی
بررست و بردوید بر او بر بروز بیست.

ناصرخسرو.

کدوبنک. [کَ بُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان از شهرستان لاهیجان، جلگه‌ای، معتدل، مرطوب، سکنهٔ آن ۲۰۲ تن، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کدوح. [کُ] (ع اِ) جِ کَدح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به کدح شود.

کدوخ. [کَ] (اِ) حمام و گرمخانه. (برهان). بمعنی حمام دیده شده و همانا پارسی حمام است مانند گرمابه. (آنندراج):

پیشم آمد بامدادان آن نگارین از کدوخ
با دو رخ از باده لعل و با دو چشم از سحر شوخ

رودکی.

||بمعنی جام هم به نظر آمده است. (برهان). جام و پیاله. (ناظم الاطباء). صاحب برهان گفته بمعنی جام آمده اما مصحح برهان انکار نموده است. (از آنندراج). مرحوم سعید نفیسی در حاشیهٔ دیوان رودکی نوشته: کدوخ گرمابه و حمام بود و در فرهنگ رشیدی و فرهنگ سروری کروخ ضبط شده. صاحب فرهنگ رشیدی گوید: «دهی است به هرات... در فرهنگ کدوخ به دال بمعنی حمام گفته و همین بیت آورده و در این تأمل است» ولی در فرهنگ متعلق به کتابخانهٔ مدرسهٔ علوم سیاسی تهران کدوخ آمده و جام معنی کرده که با مضمون بیت مناسب نیست و گویا کاتب حمام را جام نوشته است. در انجمن آرای ناصری هم در کدوخ و هم در کروخ ضبط کرده و در نسخه‌های دیگر همه جا کروخ است. (از حاشیهٔ دیوان رودکی ج ۳ ص ۱۰۵۴). رجوع به کروخ شود.

کدود. [کَ] (ع ص) کثیرالکد. ||بخیل. ||آن که خویشتن به تعب اندازد: رجل کدود. (از اقرب الموارد). مرد رنج‌کش. (یادداشت مؤلف). ||چاه دشوارآب. (آنندراج). چاهی که بزحمت آب آن کشیده شود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||چاه بسیارآب. (منتهی الارب).

کدودانه. [کَ نَ / نِ] (اِمرکب) تخم کدو. (یادداشت مؤلف). ||کرم معده را می‌گویند. (برهان) (آنندراج). یک قسم کرم که در روده‌های انسان تولید می‌گردد و هر یک از قطعه‌های آن شبیه به تخم کدوست به تازی حب القرع و به یونانی تنیا نامند. (ناظم الاطباء). کرم شکم. کرم در شکنبه. (یادداشت مؤلف). این کرم کوتاه و پهن است و بیشتر در رودهٔ اعور و رودهٔ قولون افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و هرگاه که این راه که میان زهره و روده است بسته شود کرمی دراز و فرد و نوعی که آن را کدودانه گویند در امعا تولد کند.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی):

در دفع کدودانه بدستور سلف
خرما و برنگ و مغز جوز آر بکف.

یوسفی طبیب (از آنندراج).

خری سرش ز خرد چون کدوی بی‌دانه
خری شکم ز کدودانه چون کدو مملو.

سوزنی.

کدوده. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان اختر پشت کوه بخش فیروزکوه شهرستان دماوند، کوهستانی و سردسیر، سکنهٔ ۲۵۰ تن، آب آن از چشمه‌سار، شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کدور. [کُ] (ع مص) تیره شدن. (منتهی الارب). نقیض صفا. کَدارَة. کُدورَة. کُدُر. کَدَر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مخفف کدورت‌نیز آمده مثل ضرورت و ضرور و در قاموس کدور را مصدر گفته است. (آنندراج):

سحاب فضل تو آلودگان عصیان را
به آب توبه فروشست تن ز گرد کدور.

سلمان (از آنندراج).

رجوع به کدارة و کدورة و کدر شود.

کدورات. [کُ] (ع اِ) جِ کدورة. (ناظم الاطباء). تیرگیها: و کار آن ملک را از شوایب کدورات صافی گردانید. (جهانگشای جوینی). و رجوع به کدورت و کدورة شود.

کدورت. [کُ رَ] (ع اِمص) کدورة. تیرگی و آلودگی و ناپاکی آب. (ناظم الاطباء). آلودگی و ناپاکی. مقابل صفا و صفوت. (فرهنگ فارسی معین):

داد صفاهان ز ابتدام کدورت
گرچه صفا باشد ابتدای صفاهان. خاقانی.

کدورت روز زلال شهادت آن را تیره نگرداند. (المعجم، از فرهنگ فارسی معین).

اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست. سعدی (کلیات چ مصفا ص ۵۴).

کدورت از دل حافظ نبرد صحبت دوست
صفای همت پاکان و پاکدینان بین. حافظ.

– کدورت رنگ؛ تیرگی رنگ. (یادداشت

مؤلف).

– کدورت عیش؛ تیرگی زندگانی. ناخوشی زندگانی. (یادداشت مؤلف).

||رنج و ملال. (آنندراج). آزردگی. اندوه. (ناظم الاطباء):

سپهر مکارم صفی کز صفاتش
کدورت نصیب روان عدو شد.   خاقانی.

چون تو بدیع‌صورتی بی‌سبب کدورتی
عهد و وفای دوستان حیف بود که بشکنی.
سعدی.

سودا کدورت از دل دیوانه می‌برد
از تیغ برق رنگ سیه خانه می‌برد.
صائب (از آنندراج).

||در تداول فارسی‌زبانان، تاریکی. تاری. (یادداشت مؤلف). سیاهی و تاریکی. (ناظم الاطباء):

همی شد روشن از زنگ کدورت
هوای باختر از نور خاور.
روزنهٔ شیبانی (از فرهنگ فارسی معین).

||تاریکی چشم. ||پریشانی و اختلال حواس. ||کینه و عداوت. (ناظم الاطباء). و رجوع به کدورة شود.

کدورت آوردن. [کُ رَ وَ دَ] (مص مرکب) ملال آوردن. اندوه آوردن. آزردگی آوردن. (از ناظم الاطباء): ذکر کدورت کدورت آرد. (جامع التمثیل).

کدورت‌انگیز. [کُ رَ اَ] (نف مرکب) ملال‌آور. آنکه تولید کدورت کند. (فرهنگ فارسی معین):

چنین که صورت عالم کدورت‌انگیز است
به بزم دهر تو گویی چراغ بی‌نورم.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).

کدورت داشتن. [کُ رَ تَ] (مص مرکب) مکدر بودن. کدر بودن. (یادداشت مؤلف):

آنکه ظاهر کدورتی دارد
بتر از روی باشد آسترش.   سعدی.

کدورت‌زدای. [کُ رَ زِ] (نف مرکب) زدایندهٔ تیرگی و آلودگی و ناپا کی:

کو فر او که بود ضیابخش آفتاب
کو لطف این که بود کدورت‌زدای خاک.
خاقانی.

کدورت کشیدن. [کُ رَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) ملامت کشیدن. رنج بردن. (فرهنگ فارسی معین):

با آنکه من ندارم کاری به کار مردم
دایم کشم کدورت از رهگذار مردم.
صائب (از آنندراج).

کدورة. [کُ رَ] (ع مص) تیره شدن و کذا کدر عیشه، نقیض صفا و منه: خذ ما صفا و دع ما کدر. (از منتهی الارب). نقیض صفاست و گفته‌اند کُدرَة در لون و کدورة در آب و چشم و کَدَر در همهٔ موارد بکار رود. (از اقرب الموارد). کَدارَة. کُدور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کُدرَة. (اقرب الموارد). کُدُرَة. (منتهی الارب) و رجوع به مصادر مذکور شود.

کدورة. [کُ رَ] (ع اِمص) تیرگی. والکدرة فی اللون و الکدورة فی الماء و العین. (از منتهی الارب). تیرگی و آلودگی و ناپا کی آب. (ناظم الاطباء). دردآلودگی. (یادداشت مؤلف). مقابل صفا. (از آنندراج). و رجوع به کدورت شود.

کدو زدن. [ ] (مص مرکب) ظاهراً نوعی از مراسم و تفریحات نوروز بوده است: قومی از دیلم روز نیروز بر عادت خویش بدین ناحیت درآمدند زیرا که معلوم داشتند که در این روز مردم به کدو زدن و لهو و لعب و گوی بازی کردن مشغول باشند. (تاریخ قم ص ۲۴۸).

کدو سرا. [کَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش کوچصفهان شهرستان رشت، جلگه‌ای و معتدل و مرطوب، سکنه ۸۵۰ تن، آب از خمام رود و سفید رود، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کدوک. [کَ] (اِ) گدار و معبر از کوه. (ناظم الاطباء). اما صحیح کلمه گدوک است و ظاهراً ترکی است. رجوع به گدوک شود.

کد و کاش. [کَ دُ] (اِمرکب، از اتباع) چک و چانه. بِکاس. مُما کَسَه. (یادداشت مؤلف).

کدوکش. [کَ کَ / کِ] (اِمرکب) ابزاری که بدان کدو را می‌برند. (ناظم الاطباء).

کدوم. [کُ] (ع اِ) جِ کَدم. (اقرب الموارد). رجوع به کدم شود.

کدومطبخ. [کَ مَ بَ] (اِمرکب) ظرفی که گدایان بی‌نوا طعام را در آن طبخ کنند. (آنندراج):

تا برد بهره ز خوان کرمش می‌گردد
سر فغفور کدو مطبخ دست فقرا.
شفیع اثر (از آنندراج).

ابدال فلک نه فقر و ثروت دارد
از کاهکشان رشتهٔ خدمت دارد
از مهر کدو مطبخ و از مه کشکول
از قوس قزح کمند وحدت دارد.
ابراهیم ادهم (از آنندراج).

کدون. [کُ] (ع اِ) جِ کدن [کِ / کَ]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کدن شود.

کدونیمه. [کَ مَ / مِ] (اِمرکب) قِنّینه بود. (فرهنگ اسدی). کوزه و ظرف شرابخواری را گویند. (برهان) (آنندراج):

لعل می را ز سرخ خم برکش
در کدونیمه کن به پیش من آر.
رودکی (از فرهنگ اسدی).

کدوه. [کُ] (ع اِ) جِ کَده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به کده شود.

کدوه. [کُ] (ع مص) خراشیدن روی. (منتهی الارب). رجوع به کدح و کَده شود.

کدوه. [کُ] (ع اِمص) خراش. (برهان) (آنندراج). خراشیدگی. (ناظم الاطباء). ||خراشیدن. (برهان) (آنندراج). رجوع به کُدَه شود. ||گرفتگی. ||شکافتگی. (ناظم الاطباء). ||گرفتن. (برهان) (آنندراج).

کده. [کُ دَ / دِ] (اِ) ملازه راگویند و آن تکمه ماتندی باشد در انتهای کام. (برهان). ملاز. لهات. (صحاح الفرس). کام. زبان کوچکه. (یادداشت مؤلف):

در جهان دیده‌ای از این جلبی؟
کده‌ای برمثال خرطومی.   معروفی.

||بمعنی خراش و خراشیدن هم آمده است. (برهان) (آنندراج). این کلمه بصورت کُدوه هم دیده شده است. (از آنندراج). ||کلیدان خانه و باغ و امثال آن را نیز گویند. (برهان). ||چوبکی که کلیدان بدان بند شود. (برهان). چوبکی که در میان قفل چوبین افتد تا بی‌کلید در وا نشود. (آنندراج). چوبکی که به کلیدان دراندازند تا در گشاده نشود. (صحاح الفرس):

در کلیدان نبود سخت کُدَه
باز کردم درون شدم به کده.   طیان.

||دندانه‌های کلید.

از آن مثل گذشت که شطرنجیان زنند
شاهان پیهده چو کلیدان بی‌کده.   عسجدی.

کده. [کَدْهْ] (ع اِ) کوفتی که از سنگ و جز آن رسد چندانکه اثر سخت کند. ج، کُدوه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خراش و خدشه. ج، کدوه. (ناظم الاطباء).

کده. [کُ / کَدْهْ] (ع اِ) آوازی است که ددان را بدان زجر کنند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کده. [کَدْهْ] (ع مص) سخت زدن که اثر سخت کند. (از اقرب الموارد). کوفتن با سنگ و مانند آن چندان که اثر سخت کند. (ناظم الاطباء). خراشیدن و کوفتن به سنگ. (تاج المصادر بیهقی). ||رسیدن چیزی به صورت پس خراشیدن آنرا. (لغة فی کدح) (از ناظم الاطباء). خراشیدن روی. (منتهی الارب). ||شکستن چیزی را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||جدا کردن موی سر به شانه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چیره شدن و غالب گردیدن بر کسی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چیرگی. (منتهی الارب). ||رنج دادن غم کسی را. ||کسب کردن برای اهل خود در مشقت. (از اقرب الموارد).

کده. [کَ دَ / دِ] (اِ) کتگ. کت. کث. کذ. کد. کنده. کند. گند. گنده. جَند. جنده. غَند.

(یادداشت مؤلف). بمعنی خانه باشد همچون بتکده. (برهان):

تکین بدید بکوی اوفتاده مسوا کش
ربود تا بردش باز جای و باز کده
یکی بگفت نه مسوا ک خواجه گنده شده‌ست
که‌این سگالهٔ گوه سگ است خشک شده.
عماره.

بدین بی‌نشان راغ و کوه بلند
کده‌ساختید از نهیب گزند. فردوسی.

در کلیدان نبود سخت کُدَه
باز کردم درون شدم به کده. طیان.

و منصوربن اسحاق به کدهٔ محمدبن اللیث فرود آمده بود. (تاریخ سیستان). پیغام داد [امیرخلف] که‌دانم که دلت گرفته... چون آید که‌روزی چند به در طعام رویم... امیرحسین گفت‌سخت صواب آمد بساختند و برفتند و به هر کده‌ای میهمانی ساخته بودند نیکوتر از دیگر. (تاریخ سیستان).

مستی آرد باده چو ساغر دو شود
گرددکده ویران چو کدیور دو شود.
مسعودسعد.

چو آمد کنون ناتوانی پدید
بدیگر کده رخت باید کشید. نظامی.

مادگان در کده کدو نامند
خامشان پخته پخته‌شان خامند. نظامی.

||بمعنی ده نیز آمده است که به عربی قریه گویند.(برهان). کت. کند:

شه را اگرچه هست فراوان کده رسد
از بندگانش هر کده‌ای راکدیوری. عنصری.

و به شهر آمد [امیر خلف] و مشایخ را دستوری داد تا پذیرهٔ او شدند و سلام کردند به کدهٔ دریشک و ز آنجا بشهر اندرآمد. (تاریخ سیستان). ||محل و مکان. جا و مسکن. ||میخانه. ||سرداب و زیرزمین. (ناظم الاطباء). ||(پسوند) کتگ. کت. کث. کد. کذ. کده. کند. گند. گنده. جَنْد. جَنْده. غَند. (یادداشت مؤلف). مزید مؤخر اسامی و امکنه است، چون: ده کده. میکده. پرستشکده. بارکده. بت‌کده. مغکده. دانشکده. رودکده. خم‌کده. آتشکده. (یادداشت مؤلف). با این کلمه متقدمان همه نوع ترکیب ساخته‌اند، چون: عصمت‌کده. شوخ‌کده. زحمت‌کده. حاتم‌کده. آسیا کده. دولت‌کده. آدم‌کده (دنیا). محنت‌کده. مصیبت‌کده. میخ‌کده (ضرابخانه). عذاب‌کده. احمق‌کده. دیوکده. عیسی‌کده (آسمان چهارم). دشمن‌کده. غمکده (بیت‌الحزن). ظلمتکده. (یادداشت مؤلف). و رجوع به کد و کت و دیگر مترادفات شود. ||(اِ) کدهٔ پستان؛ سر پستان. (یادداشت مؤلف). خانهٔ پستان: الشطور؛ گوسفند که یک کدهٔ پستانش شیر ندهد. (السامی فی‌الاسامی). الحضون؛ آنکه یک کدهٔ پستانش از دیگر درازتر بود. (السامی فی الاسامی).

کدی. [کَ دْیْ] (ع مص) کم‌خیر گردیدن یا کم ساختن دهش را. ||بند کردن و مشغول داشتن کسی یا چیزی را. ||خراشیدن روی کسی‌را. ||تباه گشتن کشته. (زرع). (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||کنده شدن ناخن انگشتان از کندن زمین. (منتهیَ الارب).

کدی. [کَ دا] (ع مص) گلوگرفته شدن به استخوان. (منتهی الارب). درماندن در گلو طعام و جز آن. (از اقرب الموارد). ||تباه گردیدن معدهٔ شتر بچه از نا گوارد: کدی الفصیل. (منتهی الارب). نوشیدن بچه شتر شیر را و فاسد شدن درونش. (از اقرب الموارد). ||کدی‌زده گردیدن بچه سگ. (منتهی الارب). به بیماری کدی مبتلا شدن بچه سگ و قی کردن و سرفه نمودن. (ناظم الاَطباء) (از اقرب الموارد).

کدی. [کُ دا] (ع اِ) جِ کُدیَه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به کدیة شود.

کدی. [کَ دا] (ع اِ) نوعی از بیماری سگ بچه و هو داء یأخذ الجراء خاصة یصیبها منه قیء و سعال حتی یکوی بین عینیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کدی. [کَ] (از ع، اِمص) مأخوذ از تکدی عربی. گدایی. درخواست. سؤال:

موت را از غیب می‌کرد اوکدی
ان فی موتی حیاتی می‌زدی. مولوی.

کدی. [کُدْ دَیْ ی] (اِخ) کوهی است به اسفل مکه. خرج النبی صلی‌اللّه علیه و سلم منه. ||کوهی است نزدیک عرفه. (منتهی الارب).

کدی. [کَ دیْ ی] (ع ص) کَدِ. مشک بی‌بوی: مسک کدی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کدی. [کَ دا] (ع اِ) شیر با خرما که بدان دختر را فربه نمایند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کدی. [کَ دا] (اِخ) پشته‌ای است به طائف قال و غلط المتأخرون فی هذا التفصیل و اختلفوا فیه علی اکثر من ثلثین قولا. (منتهی الارب).

کدیاستاز. [کُ] (فرانسوی، اِ)[1] کدیاستازها اجسامی راگویند که خود به تنهایی تأثیری ندارند ولی هنگامی که با دیاستازی همراه شوند اثر آن را چند برابر می‌کنند. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۶۶). رجوع به گیاه‌شناسی گل گلاب شود.

کدیباء. [کُ دَ] (ع اِ) سپیدی که بر ناخن نوجوانان پیدا گردد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به کدب شود.

کدید. [کَ] (ع اِ) نمک جوش تا کرده. (منتهی الارب). نمک نیم‌کوفته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آواز نمک وقتی که در دیگ ریزند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زمین شکم فراخ. (منتهی الارب). شکم فراخ زمین. (ناظم الاطباء). شکم فراخ زمین که چون وادی است و از آن گشاده‌تر است. (از اقرب الموارد). ||زمین درشت و کوفته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زمین به سم ستور کوفته. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد).

– یوم‌الکدید؛ از ایام حروب عرب. (اقرب الموارد). روزی است که عنتره و وردبن عمرو در وی کشته شدند. (منتهی الارب). از ایام عرب است. (معجم‌البلدان).

کدید. [کَ] (اِخ) موضعی است بر چهل و دو میلی مکة. ابن اسحاق گوید پیامبر در رمضان به مکه رفت و روزه بود با اصحاب تا در کدید که میان عسفان و امج است روزه را افطار نمود. (از معجم‌البلدان).

کدید. [کَ] (اِخ) آبی است میان حرمین شریفین. ||وادیی است قرب نخیل که راه فید به سوی مدینه او را قطع می‌کند. (منتهی الارب). موضعی است در حجاز. (از معجم‌البلدان).

کدیدة. [کُ دَ دَ] (اِخ) آبی است مر ابی‌بکربن کلاب را. (از منتهی الارب) (از معجم‌البلدان).

کدیر. [کَ] (ع ص) آنکه تیرگی داشته باشد. (منتهی الارب). هرچه تیرگی داشته باشد. (ناظم الاطباء).

کدیر. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان کلرودپی بخش مرکزی شهرستان نوشهر، کوهستانی و سردسیر، آب آن از چشمه، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. سکنهٔ دایم آنجا نزدیک ۱۰۰ تن است، اما در تابستان اکثر سکنهٔ قراء پاشا کلا، نارنجکبن، نوش و خضر تیره به این ده می‌آیند و سکنهٔ آن به ۵۰۰ تن می‌رسد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کدیر. [کَ] (اِخ) دهی است در ناحیهٔ رویان و رستمدار. هنگامی که ملک کیومرث‌بن بیستون (۸۰۷- ۸۵۷ هـ.ق) اهالی رویان و رستمدار را مجبور ساخت که مذهب تسنن را ترک گویند و به مذهب شیعه درآیند، سکنهٔ کدیر با دادن ۸۰۰ رأس قاطر مجاز شدند که در مذهب تسنن باقی بمانند و تا دو قرن بعد از آن تاریخ مردم سنی مزبور در قریهٔ کدیر مقیم بودند. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۳۴).

کدیراء. [کُ دَ] (ع اِ) شیر و خرما که زنان را

---

1 - Codiastase.

فربه کند. (منتهی الارب). شیری که خرما در آن بخیسانند و زنان جهت فربهی خورند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کدیزاد. [کَ] (ص مرکب، اِ مرکب) خانه‌زاد و انسان یا حیوانی که زاده در خانهٔ خود شخص باشد. (ناظم الاطباء). ||(اِخ) نام پیل خاص خسروپرویز. (یادداشت مؤلف). در ترجمهٔ طبری بلعمی آمده: نام پیل خاص خسروپرویز اکدیزاد یا کدیزاد بود که به ایران زاده بود. و صاحب مجمل‌التواریخ گوید: نهصد پیل بودش [خسرو پرویز را] به روزگار و در جمله پیلی که آن را کدیزاد خواندندی که به ایران زاده بود.

کدیمی. [کُ دَ] (ص نسبی) منسوب است به کدیم که نام اجدادی است. (الانساب سمعانی).

کدین. [کُ] (اِ) بمعنی کدنگ است و آن چوبی باشد که گازران و دقاقان بدان جامه را دقاقی کنند. (برهان) (آنندراج):

از حربه سینه ماند چون کنده از تبر
وز گرز مغز گردد چون جامه از کدین.
مسعودسعد.

نگه دار اندرین آشفته‌بازار
کدین‌گازر از نارنج عطار. نظامی.

||پتک بزرگ آهنگران. (از فرهنگ اسدی). چکش آهنگری و زرگری. خایسک. (از برهان):

دل بدخواه دریده به سنان یا به حسام
مغز بدگوی فشانده به تبر یا به کدین. لامعی.

دل مؤمنان را ز وسواس امانی
سر ناصبی را به حجت کدینی. ناصرخسرو.

بر کوه شدیم [کوه دماوند]... جایی بفرمود کندن، جایگاهی پیدا گشت... و اندر آن صورت مردی آهنگر نشسته و کدینی بزرگ اندر دست. (مجمل التواریخ). پس آن پیر گفتار این طلسم است که افریدون ساخته است بر بیورسب تا چون خواهد که بندها بگشاید زخم این کدین آن را باطل کند. (مجمل التواریخ).

پنداشتم که زیر کدین مجاهدت
سندان روزگار به توش و توان منم. نزاری.

اگر پیشانیی داری چو سندان
بپیچی از کدین رمز ما روی.
نزاری (از جهانگیری).

کدینه. [کُ نَ / نِ] (اِ) بمعنی کدین است که چوب گازران و دقاقان باشد. (برهان) (از آنندراج). کدنگ. (ناظم الاطباء):

به کلبتینم اگر سر جدا کنی چون شمع
نکوبد آهن سرد طمع کدینهٔ من. خاقانی.

هرکه میخ و کدینه پیش نهاد
کنده‌بر دست و پای خویش نهاد. نظامی.

جامه چون در توله است از قنطره
در کدینه گشت پاره یکسره.
نظام قاری (دیوان ص ۲۴).

-کدینهٔ گرز؛ گرز کدینه. چوب گازران:

بر هرکه زدی کدینهٔ گرز
بشکستی اگرچه بودی البرز. نظامی.

رجوع به گرز کدینه شود.

-گرز کدینه؛ کدینهٔ گرز. چوب گازران:

برآهیخت گرزی کدینه برخت
بزد بر قدک تا که شد لخت‌لخت.
نظام قاری (دیوان ص ۱۹۰).

از گرز کدینه یا ساقیان قدک و صوفک فروکوفتند، چنانکه فغانشان به ملأاعلا رسید. (نظام قاری ص ۱۵۱). رجوع به کدینهٔ گرز شود.

کدیور. [کَ دی وَ] (ص مرکب، اِ مرکب)[1] کدخدای خانه. صاحب خانه. صاحب سرای. (برهان). بمعنی کدخدا و صاحب خانه زیرا که کدبمعنی خانه و ور بمعنی صاحب است مانند تاجور. (آنندراج). صاحب و مالک خانه و سرا. (ناظم الاطباء). هر کس که او را خانه‌ای باشد کدیور گویند از آنکه خانه را کده گویند. (از حافظ اوبهی). امالهٔ کداور که مرکب است از «کد» بمعنی خانه و ده، و «ور» بمعنی صاحب و الف میان هر دو کلمهٔ زاید است چه هرگاه که کلمه‌ای دو حرف را با ور ترکیب دهند الف در میان زیاد کنند چون تناور و قداور. (از غیاث اللغات):

کدیوربدو گفت پروردگار
سرآرد مگر بر من این روزگار. فردوسی.

سرایی مر سعادت پیشکارش
زمانه چاکر و دولت کدیور. لیبی.

دل بیش کشد رنج چو دلبر دو شود
سر گردد رنجور چو افسر دو شود
مستی آرد باده چو ساغر دو شود
گردد کده ویران چو کدیور دو شود. مسعودسعد.

||مزارع. (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری). برزیگر. زراعت‌کننده. (برهان). زارع. دهقان. (ناظم الاطباء). باغبان. (برهان) (ناظم الاطباء):

چون درآمد آن کدیور مرد زفت
بیل هشت و داسگاله برگرفت. رودکی.

کدیور یکایک سپاهی شدند
دلیران پر آواز شاهی شدند. فردوسی.

کسی بر کدیور نکردی ستم
به سالی به سه بهره دادی درم. فردوسی.

کدیوربدو گفت از ایدر مرنج
که‌در خان ما کس نیابد سپنج. فردوسی.

به دهقان کدیور گفت انگور
مرا خورشید کرد آبستن از دور. منوچهری.

کدیور کجا بفکند دم مار
کندمار مر دست او را فگار. (گرشاسب‌نامه).

که‌بازاریان مایه دارند و سود
کدیوربود مرد کشت و درود. (گرشاسب‌نامه).

سپهدار گنج‌آکن و غم‌گسل
کدیوربطبع و سپاهی بدل. اسدی.

بهین گنج او [گنج شاه] هست داننده مرد
نکوتر سلیحش یلان نبرد
دگر نیکتر دوستداران او
کدیورمهین پایکاران او. اسدی.

و ضیاع بیشتر او را [بخارا خدات را] بود و اغلب این مردمان کدیوران و خدمتکاران او بودند. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۷).

انداخته هندوی کدیور
زنگی‌بچگان تاک‌را سر. نظامی.

چو میوه رسیده شود شاخ را
کدیورفرامش کند کاخ را. نظامی.

||رئیس و ریش‌سفید قریه و ده. (برهان) (ناظم الاطباء). بزرگ. دهقان. دهگان. (یادداشت مؤلف). ریش‌سفید قوم. رئیس قبیله. (فرهنگ فارسی معین):

وز آن پس کت کدیور پاسبان بود
رسول مصطفی شد پاسبانت. ناصرخسرو.

||روزگار. (از برهان) (از حافظ اوبهی). وقت. هنگام. (ناظم الاطباء). ||دنیا. (برهان). عالم. (ناظم الاطباء).

کدیوری. [کَ دی وَ] (حامص مرکب)[2] برزیگری. دهقانی. زراعت کردن. (برهان) (آنندراج). فلاحت. (ناظم الاطباء):

ماه به ماه می‌کند شاه فلک کدیوری
عالم فاقه برده را توشه دهد توانگری
مائده سازد از بره بر صفت توانگری
برزگری کند به گاو ازقبل کدیوری.
خاقانی.

||باغبانی. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||صاحب خانه بودن. کدخدایی. ||ریش‌سفیدی قوم. ریاست طایفه. (فرهنگ فارسی معین).

کدیون. [کِ ذْ یَ] (ع اِ) خاکریزه و سرگین‌پاره و جز آن که بر آن دردی روغن زیت انداخته زره و مانند آن را جلا دهند به وی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ریزهٔ خاک که بر آن دردی زیت اندازند و زره‌ها را به آن جلا دهند و گفته‌اند ریزهٔ خاک‌بر زمین. (از اقرب الموارد).

کدیة. [کُ دْ یَ] (ع اِ) سختی روزگار. ||زمین درشت تابان سخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، کُدیً. یقال: ضب کدیة

---

[1] ۱ - کدیور در اوراق مانوی (پارتی) kdybr (دنیادار، جهاندار)، kdybryft (دنیاداری) آمده و در سغدی ktybryk یاد شده. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[2] ۲ - از: کدیور + ی، حاصل مصدر. (حاشیهٔ برهان چ معین).

و ضباب کدیة؛ شُمی به لِوَلعه بحفر الکدیة. (منتهی الارب). ضب الکدیة و ضباب الکدی؛ بسبب ولع او [سوسمار] به کندن اراضی درشت. (از اقرب الموارد). ||کلوخ و جز آن سخت میان سنگ و گل. (منتهی الارب). چیزی سخت میان سنگ و گل. (از اقرب الموارد).[1] ||طعام و شراب[2] فراهم‌آوردهٔ انبارساخته. (منتهی الارب). آنچه گرد آید از طعام و خاک. (از اقرب الموارد).

کدیه. [کِدْ / کُدْ یَ] (معرب، اِمص) معرب از کلمهٔ گدا و گدایی فارسی. سؤال. دریوزه. دریوزه گری. (یادداشت مؤلف):[3]

کس‌کرد و به کدیه سپهی خواست زگیلان
هرگز به جهان شاه که دیده‌ست و گدایی. منوچهری.
نه دم کدیه‌ای همی گویم
نه دم عشوه‌یی همی دارم. مسعودسعد.
گفتم چنین که حکم کنی تو مصادره است
مرد حکیم کدیه کند نی مصادره. سوزنی.
زآن سوی کدیه بُرد آز مرا
تا نباشد به کس نیاز مرا. سنائی.
نی‌نی چو به کدیه دل نهاده‌ست
گوخیز و بیا که در گشاده‌ست. نظامی.
هیچ دیوانهٔ فلیوی این کند
بر بخیلی عاجزی کدیه تند. مولوی.
مردم هنگامه افزونتر شود
کدیه و توزیع نیکوتر رود. مولوی.
شیخ روزی چار کرت چون فقیر
بهر کدیه رفت در قصر امیر. مولوی.

- کدیه کردن؛ گدایی کردن. سؤال کردن:

از شما کی کدیهٔ زر می‌کنیم
ما شما را کیمیا گر می‌کنیم. مولوی.

کذ. [کَذذ] (ع مص) درشت گردیدن. (از منتهی الارب). خشن شدن. (از اقرب الموارد).

کذا. [کَ] (ع از مبهمات یا حرف) چنین. یقال فعلت کذا و کذا. (منتهی الارب). کلمه‌ای است مرکب از «ک» تشبیه و «ذا» اشاره بمعنی مثل این و چنین. (از ناظم الاطباء). و صاحب منتهی الارب در ذیل معانی حروف آرد: کذا بر سه وجه آید: ۱ - دو کلمه و باقی بر اصل خود باشد یعنی کاف تشبیه و «ذا»ی اشاره. مانند: رأیت زیداً فاضلاً و رأیت عمراً کذا. ۲ - کلمهٔ واحدی است مرکب از دو کلمه که آن را از غیر عدد کنایه آرند کما فی الحدیث انه یقال: للعبد یوم‌القیامة اتذکر یوم کذا و کذا و فعلت کذا و کذا. ۳ - کلمهٔ مرکبی است که آن را کنایه از عدد آرند پس موافق با این [اَنَّ] است در ترکیب و بناء و ابهام و احتیاج به تمیز و مخالف است با آن از آن جهت که در صدر ننشیند و تمیزش واجب‌النصب باشد و بکار نرود غالباً مگر معطوفٌ‌علیه. (از منتهی الارب). و رجوع به اقرب الموارد شود.

- کذا و کذا؛ همچنین. چنین و چنین. (ناظم الاطباء).

- للّه کذا؛ کلمهٔ تعجب و مدح است که در استغراب و استعظام چیزی بکار رود. (از اقرب الموارد).

- لیلة کذا؛ امشب و یا آن شب. (ناظم الاطباء).

- هکذا؛ همچنین. (ناظم الاطباء). بر کذا، هاء «تنبیه» داخل شود و گویند: هکذا. (از اقرب الموارد).

||چندین، و هو کنایة عن العدد تنصب مابعدها علی التمیز. یقال: لی عنده کذا درهما، کما تقول عندی عشرون درهما. الکاف حرف التشبیه و ذاللاشارة. (منتهی الارب).

کذائی. [کَ] (ص نسبی) کذایی. رجوع به کذایی و کذا شود.

کذّاب. [کَذْ ذا] (ع ص) دروغگوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کثیرالکذب. (اقرب الموارد). ||مکار. حیله‌باز. غدار. (ناظم الاطباء).

کذاب. [کُذْ ذا / کِذْ ذا / کُ] (ع اِ) دروغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

کذاب. [کِ] (ع مص) دروغ گفتن. کَذِب. کَذِبة. کِذّاب. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). کِذب. کِذبة. (منتهی الارب). کِذِب. (اقرب الموارد). رجوع به مترادفات کلمه شود.

کذّاب. [کِذْ ذا] (ع مص) دروغ گفتن. کِذاب. کِذب. (اقرب الموارد). کِذب. (منتهی الارب). رجوع به هر یک از این مصادر شود. ||تکذیب. نیک انکار کردن کاری را. قوله تعالی: و کذبوا بآیاتنا کذاباً (قرآن ۲۸/۷۸). (از ناظم الاطباء). رجوع به تکذیب شود.

کذّابان. [کَذْ ذا] (اِخ) (تثنیهٔ کذاب) دو کذاب و مقصود مسیلمة‌الحنفی و اسودالعنسی است. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به مسیلمة و اسودبن کعب عنسی شود.

کذّابة. [کَذْ ذا بَ] (ع ص) مؤنث کَذّاب. (از اقرب الموارد). زن دروغگوی. ||مرد دروغگوی. (ناظم الاطباء). رجوع به کذاب شود.

کذّان. [کَذْ ذا] (ع اِ) سنگی نرم همچو کلوخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و چه بسا که نَخِرة باشد. واحدش کَذّانة است. (از اقرب الموارد). رجوع به نخرة شود.

کذّانة. [کَذْ ذا نَ] (ع اِ) واحد کَذّان. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کذان شود.

کذایی. [کَ] (ص نسبی) کذائی. معهود. آنچنانی: با آن اخلاق کذایی. (یادداشت مؤلف). رجوع به کذا شود.

کذب. [کِ / کَ ذِ / کِ ذِ] (ع مص) دروغ گفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خبر دادن بر خلاف عقیدهٔ خود، خواه عقیده مطابق واقع باشد یا نباشد. (از ناظم الاطباء). خبر دادن از چیزی بخلاف آنچه هست با علم به آن. ضد صدق. (از اقرب الموارد). ||و کذب بمعنی خطا در کلام آمده است چون قول ذی‌الرمة: ما فی سمعه کذب؛ ای ما اخطأ سمعه و گاهی کذب در غیر انسان هم بکار رود، چنانکه گویند: کذب البرق و الحلم و الظن و الرجاء و الطمع. (از اقرب الموارد). ||کاذب گردیدن ناقه. (منتهی الارب). کاذب شدن ماده شتر یعنی گشنی کردن و دم برداشتن و باردار نگردیدن. (از ناظم الاطباء). ||گاه کَذَبَ بمعنی وجب آید. منه: کذب علیک القتل؛ ای وجب و عن عمر رضی الله عنه ثلثة اسفار کذبن علیکم الحج و العمرة و الجهاد او معناه کذبته نفسه اذا منته الامانی و خیلت الیه من الآمال ما لایکاد یکون ای لیکذبک الحج ای لینشطک و یبعثک علی فعله و من نصب الحج جعل علیک اسم فعل و فی کذب ضمیر الحج او المعنی کذب علیک الحج ان ذکر انه غیر کاف هادم لما قبله من الذنوب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ایضاً رضی الله تعالی عنه و قد شکا الیه النقرس کذبتک الظهائر ای علیک بها ای بالمشی فی المواجر حافیا. (منتهی الارب). و گاهی به دو مفعول متعدی می‌شود یقال کذبه الحدیث هنگامی که نقل کذب کند و خلاف واقع گوید اما اگر مشدد شود تنها یک مفعول می‌گیرد مانند صدق و صدّق و این دو از غرائب الفاظند. (از اقرب الموارد).

- کذب رأی؛ پنداشتن امر به خلاف آنچه هست. (از اقرب الموارد).

- کذب سیر؛ نکوشیدن در حرکت. (از اقرب الموارد).

- کذب عین؛ اشتباه کردن حس چشم. (از اقرب الموارد).

||بد حرکت کردن شتر در سیر. ||قادر نبودن قوم بر شب رفتن. (از اقرب الموارد). ||به دروغ آگاهانیده‌شدن کسی و فعل آن مجهول آید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کذبان. [کَ] (ع ص) دروغگوی. (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد). مرد دروغگو. (ناظم الاطباء). کَذّاب. کاذب. (از اقرب

---

[1] ۱ - در ناظم الاطباء چنین است: سنگ و گل و کلوخ سخت‌میان و جز آن.

[2] ۲ - در اقرب الموارد بجای کلمهٔ شراب، تراب آمده است.

[3] ۳ - صورتی از گِدیه، به معنی گدا و گدایی. رجوع به برهان (ذیل گدیه) شود.

الموارد). رجوع به کاذب و کذاب شود.

کذبان. [کُ] (ع اِ) دروغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کُذبی. (از اقرب الموارد). رجوع به کذبی شود.

کذبانة. [کَ نَ] (ع ص) زن دروغگوی. (ناظم الاطباء).

کذبذب. [کُ ذُ ذِ / کُذْ ذُبْ ذُ] (ع ص) دروغگوی (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کُذُبذُبان. کاذب. کَذّاب. تِکِذّاب. کَذوب. کَذوبة. کَذبان. کَیذُبان. کُذَبَة. مَکذَبان. مُکذَّبانة. (از اقرب الموارد). رجوع به کاذب، کذاب و دیگر مترادفات شود.

کذبذبان. [کُ ذُ ذُ] (ع ص) دروغگوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کُذُبذُب. (از اقرب الموارد). رجوع به کذبذب شود.

کذبة. [کُ ذَ بَ] (ع ص) دروغگوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کَذّاب. کاذب. (از اقرب الموارد). رجوع به کاذب و کذاب شود.

کذبة. [کِ / کَ بَ] (ع مص) دروغ گفتن. کِذب. (منتهی الارب). کَذِب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کِذِب. (از اقرب الموارد). کِذاب. کِذّاب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به کذب و دیگر مصادر شود.

کذبی. [کُ با] (ع اِ) دروغ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کُذاب. کُذبان. (از اقرب الموارد). رجوع به کذاب و کذبان شود.

کذج. [کَ ذَ] (معرب، اِ) معرب و مأخوذ از کده، و کندهٔ فارسی. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). کده که خانه و جای باشد. (آنندراج). خانه و جای باش. (ناظم الاطباء). مأوی. (از اقرب الموارد). رجوع به کده شود.

کذح. [کَ] (ع مص) خاک و سنگ‌ریزه انداختن باد بر کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). لغتی است در کدح. (از اقرب الموارد). رجوع به کدح شود.

کذر. [کَ ذَ] (ص) احمق. ابله. نادان. مرد ابله. (ناظم الاطباء).

کذکذة. [کَ کَ ذَ] (ع اِمص) سرخی سخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کذلک. [کَ ذالِ] (ع اسم اشاره) (از: ک + ذلک) یعنی مثل آن و همچنان. (از ناظم الاطباء).

کذوب. [کَ] (ع ص) دروغگوی. ج، کُذُب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کَذوبة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کاذب. کَذّاب. (از اقرب الموارد). رجوع به کذوبة. کاذب و کذاب شود. ||(اِ) نفس اماره که شخص را گول می‌زند. ج، کُذُب. (ناظم الاطباء). نفس، زیرا که انسان را بکارهائی فرمان می‌دهد که وسعش به آنها نمی‌رسد. (از اقرب الموارد).

کذوبة. [کَ بَ] (ع اِ) نفس اماره که شخص را گول می‌زند. (ناظم الاطباء). رجوع به کذوب شود. ||(ص) دروغگوی. (ناظم الاطباء). کذوب. (از اقرب الموارد). رجوع به کذوب شود.

— نفس کذوبة؛ نفس دروغگوی. (منتهی الارب). رجوع به کذوب شود.

کر. [کُ] (اِخ) جویی است که بر تفلیس می‌آید. (منتهی الارب). نام رودی است به حدود ارمنیه نزدیک گنجه. (آنندراج). رودی است در شروان که از وسط شهر تفلیس می‌گذرد. (ناظم الاطباء). رود کر از جبال غربی تفلیس در ولایت جورجیا یعنی بلاد خزر که از دو ولایت ابخاس (ابخاز) و الان تشکیل می‌شود سرچشمه می‌گیرد و به گفتهٔ مستوفی در ولایت گرجستان از میان شهر تفلیس می‌گذرد و به اران می‌رسد. یک شعبه از آن در بحیرهٔ شمکور می‌ریزد و بیشتر آن در دیگر شعب با آب ارس و قراسو جمع می‌شود و در حدود گشتاسفی به دریای خزر می‌ریزد. دو رود ارس و کر را یونانیان «اراکس» و «سیروس» و اعراب نهرالروس و نهرالکر نامیده‌اند. (از جغرافیای تاریخی لسترنج صص ۱۹۰-۱۹۲). رجوع به حدود العالم چ ستوده ص ۵۰ شود.

کر. [کُ / کُرر] (اِخ) نام رودی است در فارس و بر این رودخانه امیر عضدالدولهٔ دیلمی پلی بسته است. (برهان) (ناظم الاطباء). این رود: از حد ازد از روستای کروان رود از پارس و روی به مشرق نهد و همی تا به استخر بگذرد بر جنوب وی و به دریای بختگان[1] افتد. (حدود العالم چ ستوده ص ۴۵). سرچشمهٔ رود کر در ناحیهٔ کروان بمسافت کمی در جنوب اوجان است و از سرچشمهٔ رود پلوار چندان دور نیست. صاحب فارسنامه و جغرافیانویسان دیگر ایرانی گویند رود کر در قسمت علیا موسوم است به رود عاصی. اولین بند رود کر به بند مجرد موسوم و سدی قدیمی بود و چون خرابی به آن راه یافته بود به امر فخرالدوله اتابک چاولی در آغاز قرن ششم هجری مرمت گردید و آن را به نام وی فخرستان نامیدند و تا زمان حافظ ابرو هم به همین نام خوانده می‌شد. بند مهم رودخانه که زیر ملتقای رود پلوار به رود کر ساخته شده، مشهور به بند امیر یا بند عضدی است و یک قسمت آن معروف است به بند «فنا خسرو خره» بنام عضدالدوله دیلمی که آن بند را برای مشروب ساختن کربال علیا ساخت و بقول مقدسی آن بند از عجایب فارس بوده است. پائین‌ترین بندها بند قصار است که کربال سفلی را مشروب می‌کند. رجوع به جغرافیای تاریخی لسترنج صص ۲۹۸-۲۹۹ و فارسنامهٔ ابن‌بلخی و فارسنامهٔ ناصری شود.

کر. [کُ] (اِ) مخفف کُرّه است، چه از انسان و چه از حیوان چنانکه در ولایتی که ملخ آمده و برای تغییر فصل آرام گرفته یا در زیر برف مانده سال دیگر ظاهر شود گویند کر کرده یعنی بچه‌های تازه از آنها متولد شده است. (آنندراج). رجوع به کر کردن شود. ||فرزند آدمی. (آنندراج). و این کلمه در تداول کردان و لران بمعنی پسر است.

کر. [کُ] (اِ) برنج. اُرُز. (ناظم الاطباء).

کر. [کُرر] (ع اِ) پیمانهٔ خواربار که مر اهل عراق راست. ج، اَکرار. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). واحد وزن معادل ۱۲۰۰ رطل عراقی مساوی ۱۵۶۰۰۰ درهم هموزن ۳۰ من و ۳۸ سیر و ۲ توله سنگ متعارف دکن یا ۱/۵ درهم و مجموع ۱۰۹۰۰ مثقال است. (رسالهٔ مقداریه از فرهنگ فارسی معین). ||بار شش خر و آن شصت قفیز یا چهل اردب باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، أکرار. (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||(اصطلاح فقه) آبگیری که هر یک از طول و عرض و عمق آن سه وجب و نیم باشد. (ناظم الاطباء). پیمانه جهت آب و آن به مقدار آبی است که با ملاقات نجاست نجس نشود. اندازهٔ آب که در مکعبی بگنجد که هر یک از ابعاد آن (طول و عرض و عمق) سه وجب و نیم باشد و آن نزدیک ۳۵۰ لیتر است. ||در جندی‌شاپور معادل ۴۸۰ من جندی‌شاپور یعنی معادل ۱۲۵۰ من اهواز بود. ||در اهواز یک کر گندم ۱۲۵۰ من و یک کر جو ۱۰۰۰ من بوده است. (فرهنگ فارسی معین). ||چادر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کساء. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||چاه. (ناظم الاطباء).[2] رجوع به کَرّ شود.

کر. [کُ] (فرانسوی، اِ)[3] یکی از سازهای بادی است. صدای گرفتهٔ آن حالتی محزون به آهنگ می‌دهد و غالباً نواهای محزون یا هیجانی را با این ساز نوازند. (فرهنگ فارسی معین).

کر. [کُ] (فرانسوی، اِ)[4] آواز دسته‌جمعی (اپرا، کلیسا و غیره). مقابل آریا و سلو.

---

[1] اصل: بخبگان.

[2] در اقرب الموارد و منتهی الارب این معنی در ذیل کَرّ آمده است.

[3] Cor.

[4] ChŒur.

(فرهنگ فارسی معین).

کر. [کَ] (ص)[1] کسی که قوت سامعه نداشته باشد. (آنندراج). کسی را گویند که گوش او چیزی نشنود و به عربی اصم خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء). گران‌گوش.
— کر مادرزاد؛ آنکه (یا گوشی که) هنگام ولادت نشنود. (فرهنگ فارسی معین):

وای دو گوش تو کر[2] مادرزاد
با توام گرمی عتاب چه سود.

(از لباب الالباب از فرهنگ فارسی معین).

کر. [کَ] (اِ) زور. تاب. (ناظم الاطباء). قوت. توان. (آنندراج) (ناظم الاطباء):

خجسته مهرگان آمد سوی شاه جهان آمد
باید داد داد او بکام دل بهرچت کر.

دقیقی (از لغت فرس اسدی).

ملک آن است که او را به سخن باشد دست
ملک آن است که او را به هنر باشد کر.

فرخی (از آنندراج).

شکوه و حشمت و دولت نعیم و ناز و کام و کر.

سوزنی (از آنندراج).

||خواهش. ||خوشی. خوشحالی. (ناظم الاطباء). ||مراد و مقصود. (برهان) (ناظم الاطباء):

کاربی علم کام و کر ندهد
تخم بی‌مغز بار و بر ندهد.

سنائی (از فرهنگ نظام).

||اقبال. (از ناظم‌الاطباء). ||مخفف کار نیز می‌باشد. ||قسمی از مار که افسون نپذیرد. (آنندراج).

کر. [کَرر] (ع اِ) بند از پوست خرما یا از برگ آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رسن که بر درخت به او برآیند یا رسن گنده یا عام است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ریسمانی که بدان بر درخت برآیند و ریسمان گنده و هر ریسمان. (ناظم الاطباء).[3] ج، کُرور. (از اقرب الموارد). ||رسن پالان که بدان دو حلقهٔ آن بسته شود. ج، اَکرار. (منتهی الارب). ریسمانی که بدان دو چوب از چهار چوب پالان شتر را بهم بندند. ج، اَکرار. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||رسن بادبان. ج، کُرور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||چاه، مذکر آید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چاه. (ناظم الاطباء). کُرّ. (منتهی الارب). ||چاه خرد در زمین نرم که به آب نزدیک باشد یا جایی که در آن آب جمع کنند تا روشن و صاف گردد. ج، کِرار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||مندیل که بر آن نماز کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج، اَکرار، کُرور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کر. [کَرر] (ع مص) حمله کردن بر کسی و میل نمودن بدو. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). میل نمودن و حمله کردن. یقال: انهزم عنه ثم کر علیه. کُرور. تَکرار. (اقرب الموارد). ||برگردیدن سوار از میدان جنگ جهت جولان و دوباره بازگشتن برای نبرد. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). منه یقال: الجواد یصلح للکر و الفر. (اقرب الموارد). ||بازگردیدن. ||بازگردانیدن، لازم و متعدی است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).[4] کُرور. (اقرب الموارد). ||بازگشتن روز و شب یکی پس از دیگری. (از اقرب الموارد). و رجوع به کَرّ در مادّهٔ بعد شود. ||مهربانی کردن. (منتهی الارب). و رجوع به کُرور، کَریر و تَکرار شود.

کر. [کَرر] (ع اِمص) برگشت. رجوع. عود: افناه کر اللیالی و النهار؛ فانی کرد آن را عود شب و روز و بازگشت آن بارها. (ناظم الاطباء).

کر. [کُرر] (اِخ) در کتب رجال شیعی رمز است اصحاب امام حسن عسکری علیه‌السلام را. (یادداشت مؤلف).

کرآباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان اورامان بخش رزاب شهرستان سنندج. کوهستانی و معتدل است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. محصولش غلات، لبنیات و توتون و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کرا. [کِ] (موصول + حرف اضافه) کلمه‌ای است مرکب از که و را. (ناظم الاطباء). مخفف و مختصر هرکراست. (آنندراج). به معنی هرکه را و هر کس را. (فرهنگ فارسی معین):

کرا پشتی کند گردون چه باید پشتی لشکر
چه باید یاری مردم کرا دولت بود یاور.

قطران (از آنندراج).

کرا خرما نسازد خار سازد
کرا منبر نسازد دار سازد.

(المعجم) (از فرهنگ فارسی معین).

||بطریق استفهام بمعنی کدام کس را باشد چنانکه هرگاه گویند: کرا میگوئی؟ مراد آن باشد که کدام کس را می‌گویی؟ (برهان). ادات استفهام در حالت مفعولی (مفعول صریح). (فرهنگ فارسی معین). چه کس را. کدام کس را. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

کرا. [کِ] (ع اِ) کرایه و اجرت نشستن در خانه و دکان و جز آن. (ناظم الاطباء). در عربی کرایه را گویند که اجرت نشستن در خانه و دکان کسی باشد. (برهان). ||اجرت بار کردن شتر و استر و خر و اسب و مانند آنها. (ناظم الاطباء). اجرت بار کردن شتر و الاغ و امثال آن باشد. (از برهان): و آنچه آن اعرابی کرای شتر بر ما داشت به سی دینار هم این وزیر [ابوالفتح علی‌بن احمد وزیر ملک اهواز] بفرمود تا بدو دادند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی صص ۱۱۵-۱۱۶). عربی گفت من ترا به بصره برم و با من هیچ نبود که به کرا دهم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۱۰۷). پس اشتری به یک دینار و نیم کرا گرفتم و از این شهر روانه شدم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۸۱). رجوع به کراء، کرای و کرایه شود.

کرا. [کَرْ را] (اِ) سرتراش و حجام را گویند. (برهان). و صحیح آن «گرا» است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به گرا شود.

کراء. [کِ] (ع اِ) مزد مستأجر. (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد). مزد و اجرت مستأجر. (ناظم الاطباء).

کراء. [کِ] (ع مص) کرایه دادن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مُکاراة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به مکاراة، کرا و کرایه دادن شود.

کرائب. [کَ ءِ] (ع اِ) ج کریبة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به کریبة شود.

کرائیت. [کَ] (اِخ) از اقوام مغول مسیحی ساکن واحات شرقی داخلی صحرای گوبی و جنوب دریاچهٔ بایکال تا دیوار چین و قویترین اقوام مغول در قرن پنجم و ششم هجری. رجوع به تاریخ مغول تألیف اقبال ص ۷ شود.

کراب. [کِ] (ع اِ) ج کَرَبة. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به کَرَبة شود. ||ج کَرَبة. (ناظم الاطباء). رجوع به کربة شود.

کراب. [کِ] (ع مص) بار کردن ناقه را. (از منتهی الارب). بار بستن بر ستور. (فرهنگ فارسی معین). کَرب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء):

جایی همی بینم خراب اندر میان او سحاب
آتش زده گاه کراب از قوت برق و هطل.

لامعی (از فرهنگ فارسی معین).

رجوع به کرب شود.

کراب. [کَ / کِ] (ع مص) نزدیک شدن با هم. (از منتهی الارب). مقاربه. (از اقرب الموارد). ||مُکارَبة. رجوع به مکاربة شود.

کراب. [کَرْ را] (ع اِ) کس. ما بالدّار کرابٌ؛ نیست در خانه کسی. (منتهی الارب) (از

---

[1] - اوستا karenâosca (اصم)، هندی باستان karna، پهلوی karr. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

[2] - در شعر به ضرورت گاه راء کلمه مشدد شود.

[3] - در ناظم الاطباء به تفکیک در سه معنی آمده است.

[4] - در اقرب الموارد دو معنی اخیر بصورت یک معنی آمده است.

اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کرابة. [کَ / کُ بَ] (ع اِ) خرما که از بیخ شاخ چینند بعدِ درو. ج، اَکرِبَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). خرمایی که از بن شاخهٔ خوشه چینند پس از آنکه خوشه را درو کرده باشند. (ناظم الاطباء). و گویا بر وزنی زائد جمع بسته شده چه فعاله بر وزن اَفعِله جمع بسته نمی‌شود. (از اقرب الموارد).

کرابیس. [کَ] (ع اِ) ج کِرباس. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کرباس شود. ||ج کرباسة. (از منتهی الارب). رجوع به کرباسة شود.

کرابیسی. [کَ سی ی] (ع ص) منسوب به کرباس. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کانه شبه بالانصاری والا فالقیاس کرباسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کرباس‌ساز. ||کرباس‌فروش. (ناظم الاطباء).

کرابیل. [کَ] (ع اِ) ج کِربال. (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به کربال شود.

کرات. [کُ] (ع اِ) ج کُرة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). کره‌ها. گویها. (ناظم الاطباء). رجوع به کرة شود.

کرات. [کُرْ را] (ع اِ) کُرّاث. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کراث شود.

کرات. [کَ] (اِ)[1] لالکی. (فرهنگ فارسی معین). درختی خاردار که در اراضی مرطوب و پست جنگلهای شمال بسیار است:

گشته زمین او بخیل آب اندرو مانده قلیل

آورده بر روی نخیل اینک کرات اینک رغل.

لامعی (از فرهنگ فارسی معین).

رجوع به لالکی شود.

کرّات. [کَرْ را] (ع اِ) ج کَرّة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||مکرراً و چندین بار. (ناظم الاطباء). رجوع به کرة شود.

- به کرات؛ بارها و دفعه‌های بسیار و پی‌درپی. (ناظم الاطباء).

- کرات مرات؛ به کرات. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب به کرات شود.

کرات‌کتی. [کَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان گلیجان شهسوار. جلگه‌ای، معتدل، مرطوب و سکنهٔ آن ۳۳۰ تن است. آب از رودخانه چشمه کیله. محصولش برنج و مرکبات و شغل اهالی آنجا زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کرات‌کتی. [کَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ناتل‌رستاق بخش نور شهرستان آمل. معتدل، مرطوب و سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است. آب از رود وانگتارود. محصولش برنج، کمی غلات و لبنیات و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کرات‌محله. [کَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوشیان بخش رودسر شهرستان لاهیجان. جلگه‌ای، معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۱۸۹ تن است. آب از چشمهٔ دمکش. محصولش برنج، چای، لبنیات و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کراتن. [کَ تَ / کَرْ را تَ] (اِ) عنکبوت. کارتن. کارتنه. دیوپا. کارتنگ. کره‌تن. کروتنه. کراتین. (فرهنگ فارسی معین):

مگس را پرده کی برگیرد آنکه

که اندر پردهٔ کراتن افتاد.

قوامی رازی (از فرهنگ فارسی معین).

رجوع به کراتین، عنکبوت و کارتنه شود.

کراتیت. [کِ] (فرانسوی، اِ)[2] ورم قرنیه. (فرهنگ فارسی معین).

کراتین. [کَ / کَرْ را] (اِ) عنکبوت. کراتن. (فرهنگ فارسی معین): مثل آنان که بدون خدای دوستان و معبودان گیرند از اصنام چون مثل کراتین است. (تفسیر ابوالفتوح از فرهنگ فارسی معین). رجوع به عنکبوت و کراتن شود.

کراث. [کَ] (ع اِ) درختی بزرگ که در کوههای طایف روید. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). واحد آن کَراثة است. (از اقرب الموارد). ||(اِخ) نام کوهی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کراث. [کَرْ / کُرْ را] (ع اِ) به اقسام تره اطلاق شود. (فرهنگ فارسی معین). نوعی از تره و گندنا. (منتهی الارب). نوعی تره که گندنا گویند. (ناظم الاطباء). تره‌ای بدبوی که شامی آن چون پیاز و نبطی آن چون سیراست و نوعی از آن سر ندارد و در مصر کراث‌المائده گویند. واحد آن کُرّاثة است. (از اقرب الموارد). گونه‌ای ترهٔ وحشی[3] که دارای بویی تند شبیه سیر میباشد. کرات. کوچوک پراسه. (فرهنگ فارسی معین). به فارسی گندنا و به اصفهانی تره و دیلمی کوار نامند. بری و بستانی می‌باشد و بستانی آن را نبطی نامند و آن را اقسام است آنچه برگشت باریکتر و در تمام سال موجود است کراث‌البقل و کراث‌المائده و آنچه در آخر زمستان و اول بهار روید و شبیه به پیاز و قبهٔ آن مانند قبهٔ پیاز است کراث نامند و از مطلق آن مراد کراث‌البقل است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

- کراث ابوشوشه؛ موسیر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به موسیر شود.

- کراث اسپانیا؛ گونه‌ای پیاز[4] که بدان پیاز کوهی گویند. (فرهنگ فارسی معین).

- کراث رومی؛ گونه‌ای تره[5] که بدان ترهٔ فرنگی گویند. (فرهنگ فارسی معین).

- کراث نبطی؛ گونه‌ای تره[6] که خودروست و به آن ترهٔ خاوری گویند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن، الابنیة عن حقایق‌الادویه چ بهمنیار شود.

کراثاء. [کَ] (ع اِ) غورهٔ خوب خرما. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کَریثاء. (اقرب الموارد). رجوع به کریثاء شود.

کراثة. [کَ ثَ] (ع مص) سخت شدن کار. (از ناظم الاطباء)[7]. رجوع به کرث شود.

کراثی. [کُرْ را] (ص نسبی) گندنا گون. (آنندراج). هر چیز که به رنگ گندنا باشد. (ناظم الاطباء).

کراج. [کَ] (اِ صوت) بانگ و فریاد ماکیان پس از تخم نهادن. (ناظم الاطباء) (از آنندراج ذیل کراخ). رجوع به کراخ شود.

کراج. [کَ] (اِخ) یکی از دهستانهای اصفهان. رجوع به کرارج و جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۲۹ شود: و ابومسلم صاحب‌دعوت نابغه‌ای بود از بعضی نوابغ رستاهای اصفهان. مدعو به فاتق به جانب کراج. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۷۰).

کراجوب‌کنار. [کَ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان خرم‌آباد شهرستان شهسوار. دشتی، معتدل، مرطوب و سکنهٔ آن ۱۴۰ تن است. آب از رودخانه چشمه کیله. محصولش برنج و مرکبات. شغل اهالی آنجا زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کراجی. [کِ] (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) کرایه‌چی. کرایه‌دار. اجاره‌دار. ||مزدور. اجیر. (ناظم الاطباء).

کراجیدن. [کَ دَ] (مص) بانگ و فریاد کردن مرغ خانگی را گویند در وقت بیضه نهادن. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). کراچیدن. (آنندراج). بانگ و فریاد کردن ماکیان باشد در وقت بیضه نهادن و با جیم فارسی بنظر آمده است. (برهان).[8] رجوع به کراخ شود.

کراچی. [کَ] (اِخ) بندر معتبر شبه‌قارهٔ هند است که تا چند سال پیش پایتخت قسمت غربی کشور مسلمان پاکستان بود.

---

[1] - در برخی کتب مرادف با خرنوب ذکر شده که ظاهراً بر اساسی نیست. (فرهنگ فارسی معین).

[2] - Kéralite.

[3] - Allium roseum (لاتینی).

[4] - Allium scorodoprassum (لاتینی).

[5] - Allium porrum (لاتینی).

[6] - Allium ampeloprassum (لاتینی).

[7] - در اقرب الموارد و منتهی الارب کرث آمده است.

[8] - ظاهراً کراخیدن صحیح است، از: کراخ + یدن، پسوند مصدری. (حاشیهٔ برهان چ معین).

اخیراً شهر راولپندی به پایتختی این قسمت برگزیده شده است. این بندر در پاکستان غربی کنار دریای عمان واقع شده و دارای ۳۸۶هزار جمعیت و مرکز صدور پنبه و غلات است. (از فرهنگ امیرکبیر).

کراخ. [کَ] (اِ صوت) اسم صوت. (حاشیهٔ برهان چ معین). بانگ و فریاد ماکیان باشد در وقت بیضه نهادن. (برهان) (آنندراج). فریاد ماکیان پس از تخم کردن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به کراجیدن شود.

کراخان. [کَ] (اِخ) نام پسر بزرگ افراسیاب است. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اتراک قراخان گویند و بسیار این نام نهند. (از آنندراج). نام پسر افراسیاب و در شاهنامه «قراخان» آمده است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

کراخه. [کَ خَ] (ع اِ) بوریاپاره. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کراد. [کُ] (اِ) جامهٔ کهنهٔ پاره‌پاره. (آنندراج) (ناظم الاطباء). کزاد. (از آنندراج). رجوع به کزاد شود.

کراد. [کِ] (ع اِ) جِ کِردیدة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به کردیدة شود.

کرا دادن. [کِ دَ] (مص مرکب) کرایه دادن: و از بازرگانان معتبر شنیدم که بسی سراهاست در مصر که در او حجره‌هاست برسم مستغل یعنی به کرا دادن. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی). و گفتند پنجاه‌هزار بهیمهٔ زینی باشد که هر روز زین کرده به کرا دهند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۶۸). رجوع به کرایه و کرایه دادن شود.

کرادح. [کُ دِ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قصیر. (اقرب الموارد).

کرادس. [کَ دِ] (ع اِ) جِ کُردوسة. (اقرب الموارد). رجوع به کردوسة شود.

کراده. [کُ / کَ دَ / دِ] (اِ) بمعنی کراد است که جامهٔ کهنه باشد. (آنندراج). جامهٔ کهنهٔ پاره‌پاره. (ناظم الاطباء). کراره. (آنندراج). کزاد. رجوع به کراره، کراد و کزاد شود.

کرادید. [کَ] (ع اِ) جِ کِردیدة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کردیدة شود.

کرادیس. [کَ] (ع اِ) جِ کُردوسة. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به کردوسة شود.

کرار. [کَ] (ع اِ) مهره‌ای است که زنان بدان مردان را بند نمایند. تقول للساحرة یا کرار کریة و یا همرة اهمریه ان اقبل فسریه و ان ادبر فضریه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کرار. [کَرْ را] (ع ص) برگردنده. (منتهی الارب). بازگردنده. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بازگرداننده. (منتهی الارب) (آنندراج). ||حمله کننده. (منتهی الارب). بتکرار حمله‌برنده. (ناظم الاطباء) (آنندراج): داعیه‌ای که هر یارب که او در صمیم سحرگاهی بر درگاه الهی کند به لشکری جرار و سپاهی کرار کار کند. (چهارمقاله از فرهنگ فارسی معین). ||مهربانی‌نماینده. (از منتهی الارب) (آنندراج).

کرار. [کَرْ را] (اِخ) از القاب حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السّلام، چه آن حضرت در جنگ بر صف دشمنان باربار حمله می‌کرد و هیچ اندیشه نمی‌نمود. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

— حیدر کرار؛ علی علیه‌السلام.

کرار. [کِ] (ع اِ) جِ کَرّ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کر شود.

کرار. [کُ] (اِ) چوب زیرین در خانه باشد که چوب آستان است. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||زمینی که بجهت سبزی کاشتنی و غیر آن مستعد کرده و کناره‌های آن را بلند ساخته باشند. (از آنندراج). کرد و زمینی که برای کشتکاری آماده ساخته و کناره‌های آن را بلند کرده باشند. (ناظم الاطباء).

کرارا. [کُ] (اِ) چوب زیرین در. چوب آستانهٔ در. کرار. ||زمینی که برای زراعت آماده ساخته و اطراف آن را بلند کرده باشند. (ناظم الاطباء). کُرار. رجوع به کُرار شود.

کراراً. [کِ رَنْ] (از ع، ق) بارباز. چندین بار. (ناظم الاطباء). بتکرار. بکرات. مکرراً. (فرهنگ فارسی معین)[1]. به‌دفعات.

کرارج. [کَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان اصفهان. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰ شود.

کرارجه. [کَ رِ جَ] (ع اِ) ماهیی است کوچک و سبزرنگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کُرَیرَج. (منتهی الارب).

کرارزه. [کَ رِ زَ] (ع اِ) جِ کُرَّز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به کرز شود.

کرارود. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم‌آباد بخش رودبار شهرستان رشت. کوهستانی، معتدل، مرطوب و سکنهٔ آن ۲۷۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کراره. [کَ رَ / رِ] (اِ) جامهٔ کهنه و پاره را گویند. (آنندراج). جامهٔ کهنهٔ پاره‌پاره. (ناظم الاطباء).

کراریس. [کَ] (ع اِ) جِ کُرّاس. (اقرب الموارد). رجوع به کراس شود. ||جِ کُرّاسة. بمعنی دفتر و کتاب. (منتهی الارب). یقال: التاجر مجده فی کیسه و العالم مجده فی کراریسه؛ شرف و افتخار سوداگر در کیسهٔ اوست و شرف و افتخار عالم در جزوه‌های کتاب وی. (ناظم الاطباء). رجوع به کراس و کراسه شود.

کراز. [کُ] (اِ) کوزهٔ آب سرتنگ باشد که مسافران با خود دارند و آن را تنگ نیز می‌گویند. (برهان) (آنندراج). تنگ و کوزهٔ آب سرتنگ. (ناظم الاطباء):

با نعمتی تمام به درگاهت آمدم
امروز با کرازی و چوبی همی روم.
فاخری (از فرهنگ نظام).

رجوع به کراز معمول در تداول تازی شود. ||حوصله که چینه‌دان مرغ باشد. (از برهان) (از ناظم الاطباء). ژاغر.

کراز. [کُ] (ع اِ) شیشه و کوزهٔ سرتنگ. ج، کِرزان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شیشه و گفته‌اند کوزهٔ سرتنگ. ابن درید گوید آن را به کار برند و نمی‌دانم عربی است یا عجمی. ج، کِرزان. (از اقرب الموارد). ||ظرف سفالین بی‌دسته. ج، کِرزان. (ناظم الاطباء). رجوع به کراز متداول در فارسی شود.

کراز. [کُرْ را] (ع اِ) کوزهٔ سرتنگ. (ناظم الاطباء). کُراز. (از اقرب الموارد). ||ظرف سفالین بی‌دسته. (ناظم الاطباء). رجوع به کُراز شود.

کراز. [کِ] (اِ) خرام و راه رفتن از روی ناز و غمزه باشد. (برهان). خرام و رفتار از روی ناز و غمزه. (ناظم الاطباء). در برهان به کاف بمعنی خرام که راه رفتن از روی ناز باشد آورده و سهو کرده و آن به کاف فارسی (گ) باشد. (آنندراج). رجوع به گراز شود. ||بیلی را گویند دسته‌دار که بر دو طرف آن دو حلقه باشد و ریسمانی بر حلقه‌های آن می‌بندند و می‌کشند و زمین را بدان هموار می‌کنند. (از برهان) (ناظم الاطباء)[2]. رجوع به گراز شود.

کراز. [کَ] (اِ) تب و حرارتی را گویند که زنان را در وقت زاییدن از شدت درد بهم می‌رسد. (برهان) (ناظم الاطباء).

کراز. [کَرْ را] (ع اِ) قچقار که خرجینهٔ شبان بردارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کبشی که خرجین شبان می‌برد و آن گوسپند بی‌شاخ است لان الاقرن یشتغل بالنطاح و گفته‌اند، کراز گوسپندی است که چوپان زنگی بر گردنش آویزد و دیگران از او پیروی کنند. (از اقرب الموارد). ||(اِخ) نام پدر سلیمان محدث

---

[1] – به این معنی در کتب معتبر عرب نیامده است. (فرهنگ فارسی معین).

[2] – به این معنی گراز است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

است. (منتهی الارب).

کرازان. [کِ /کُ] (نف، ق) بر وزن و معنی خرامان است و کرازانیدن بمعنی خرامانیدن و کرازیدن بمعنی خرامیدن باشد و به این معنی در فرهنگ جهانگیری به ضم اول و کاف فارسی هم آمده است. (برهان). اما صحیح به کاف پارسی است. (آنندراج).[1] رجوع به گرازان شود.

کرازن. [کَ زِ] (ع اِ) جِ کَرزَن یا کِرزن. (از آنندراج) (اقرب الموارد). ||جِ کِرزین. (اقرب الموارد). رجوع به کرزن و کرزین شود.

کرازیدن. [کُ /کِ دَ] (مص) خرامیدن به ناز و به گاف فارسی نیز آمده است. (آنندراج). خرامیدن و بطور تکبر و غرور رفتن و جنبیدن زن از این طرف به آن طرف با حالت غمزه و شوخ‌چشمی. (ناظم الاطباء). رجوع به گرازیدن شود.

کرازیم. [کَ] (ع اِ) جِ کِرزیم. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کرزیم شود.

کرازین. [کَ] (ع اِ) جِ کِرزین. بمعنی تبر یا تبر بزرگ و فی حدیث اُم‌سلمه ما صدقت بموت النبی صلی الله علیه و سلم حتی سمعت دفع الکرازین؛ ای وقعها فی حفر قبره. (از منتهی الارب). ||جِ کَرزن. یا کِرزن. (اقرب الموارد). رجوع به کَرزن و کرزین شود.

کراس. [کَ] (اِ) در اصطلاح خطاطان، کرسی. (از فرهنگ فارسی معین): اصول و ترکیب، کراس و نسبت، صعود و تشمیر، نزول و ارسال. (اصول خطوط سته فتح‌اللهبن احمد سبزواری از فرهنگ فارسی معین).

کراس. [کُ] (اِ) پرنده‌ای باشد سیاه و سفید که بر کنار آب نشیند و دم جنباند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کراش. کراک. دم‌جنبانک. (فرهنگ فارسی معین).

کراس. [کُرْ را] (ع اِ) جزوی از کتاب که غالباً محتوی هشتاد برگ است. ج، کَراریس. (از اقرب الموارد). رجوع به کُرّاسة شود. ||جِ کُراسة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به کراسة شود.

کراسب. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان فریم بخش دودانگهٔ شهرستان ساری. کوهستانی، جنگلی، معتدل و مرطوب است و سکنهٔ آن ۳۰۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کراسة. [کُرْ را سَ] (ع اِ) دفتر و کتاب. (برهان). جزوی از اجزاء کتاب. ج، کُرّاس، کَراریس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بمعنی کراس و اخص از کراس است و بسا از کراسه مجموعهٔ کوچکی اراده شود بجز کتاب، گویند: فی هذا الکراسة عشر ورقات. (از اقرب الموارد). رجوع به کُراس، کُرّاس، و کراریس شود.

کراسه. [کُ سَ / سِ] (اِ)[2] مصحف و کلام خدا را گویند. (برهان) (آنندراج). قرآن مجید. (ناظم الاطباء).[3] صاحب فرهنگ انجمن‌آرای ناصری گوید: کراسة کتاب را گویند عموماً و قرآن مجید را خصوصاً. (از آنندراج):

عنوان مجوس و سبحه بر وی
دست جنب و کراسه در وی.

طیان (از فرهنگ فارسی معین).

ای «عن فلان قال»[4] چنان دان که پیش من
آرایش کراسه و تمثال و دفترست.   طیان.

بر نام من ار فال گشایی ز کراسه
بینی به خط اول قد مسنی الضر.

سوزنی (از آنندراج).

گر آنچه در این کراسه گفتم
کس گفته خدای را نگفتم.   خاقانی.

کراسی. [کَ /کَ سی ی] (ع اِ) جِ کُرسیّ. (منتهیَ الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کرسی شود.

کراسیع. [کَ] (ع اِ) جِ کُرسوع. (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به کرسوع شود.

کراش. [کَ] (اِ) پریشانی. (از برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آشفتگی. سرگردانی. (ناظم الاطباء):

تو در میان دلی دل میان زلف تو در
کراش خود مخوه و زلف خود به شانه مزن.

سوزنی.

||نام مرغی است سبزرنگ به سرخی آمیخته. (برهان). کراس. کراک. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به کراس و کراک شود.

کراش. [کَ] (اِخ) نام قریه‌ای است به لارستان فارس که دیزی گوشت‌پزی آن بخوبی معروف است و جراش معرب آن است. (آنندراج).

کراش. [کُرْ را] (ع اِ) جانورکی است. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

کراشنده. [کَ شَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از کراشیدن. (یادداشت مؤلف). خراشنده. رجوع به کراشیده و کراشیدن شود.

کراشه. [کَ شَ / شِ] (اِ) طرز. روش. ||صفت. گونه. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کراشیدن. [کَ دَ] (مص) تباه شدن کار. (ناظم الاطباء) (برهان). ||پریشان گردیدن. (برهان). پریشان گردیدن و مشوش شدن خاطر. پاشیده و منتشر گشتن. (ناظم الاطباء). پاشیدن و آشفتن کار. مختل شدن. اختلال یافتن. (یادداشت مؤلف):

بتا تا جدا گشتم از روی تو
کراشیده و خیره شد کار من.

آغاجی (از آنندراج).

||نابود شدن. (یادداشت مؤلف). ||خلط از سینه برافکندن بسرفه. (یادداشت مؤلف). غراشیدن. گراشیدن. خراشیدن. رجوع به کراشیده و همین مصادر شود.

کراشیده. [کَ دَ / دِ] (نمف /نف) پاشیده. (برهان). پاشیده‌شده. (ناظم الاطباء). ||آشفته و پریشان گردیده. (برهان) (ناظم الاطباء): جماعتی از حریفان را دیدم مخمور شراب شبانه برخاسته و سر و روی کراشیده و خانه عظیم برایشان نامرتب. (لباب‌الالباب ج ۲ ص ۳۴۷). گرگی بیامد و بر روی او جست و بینی و لب او را برکند و صورت او بغایت کراشیده شد. (انیس الطالبین ص ۱۸۵). رجوع به کراشیدن شود. ||متفرق. پراکنده. (یادداشت مؤلف):

رمیدگان و کراشیده گشتگان ز وطن
ترا خواهند ز ایزد به دعوت و آمین.

سوزنی.

||تباه و نابود. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به کراش، کراشیدن، کراشنده و خراشیدن شود.

کراض. [کِ] (ع اِ) گشن یا آب گشن که ماده از رحم بیرون اندازد بعد از آن که قبول کرده باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فحل. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||چنبرها و نوردهای زهدان. کِرض یا کُرضة واحد آن است و قال بعضهم لا واحد لها. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||رخنه‌های اعلای کمان که سوفار و جای چلهٔ آن است. (منتهی الارب). رخنه‌های طرفین کمان که جای چلهٔ آن است. (ناظم الاطباء). رخنه‌های اعلای کمان که گره زه کمان در آن جای گیرد. واحد آن کُرضة است. (از اقرب الموارد).

کراض. [کِ] (ع مص) زادن ناقه پیش از مدت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||کریض ساختن و بیرون انداختن شتر ماده آب گشن را از رحم و الفعل مِن ضرب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کریض ساختن. (از اقرب الموارد). رجوع به کریض شود.

کراع. [کُ] (ع اِ) پاچه. پایچه. (مهذب الاسماء). پایچهٔ گوسفند و گاو که باریک جای ساق است و آن بمنزلهٔ وظیف است مر اسب و شتر را مؤنث آید. ج، اَکرُع، اَکارِع. منه المثل: اعطی العبد کراعاً فطلب ذراعاً لان

---

[1] ۱ – به این معنی گراز است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[2] ۲ – پهلوی kurâsak و معرب آن کراسة است. (از فرهنگ فارسی معین).

[3] ۳ – مجازاً بدین معنی است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[4] ۴ – ظ: این عن فلان و قال.

الذراع فی الید و هو افضل من الکراع فی الرجل. (منتهی الارب). کراع در گاو و گوسفند بمنزلهٔ خردگاه ساق و ذراع است در اسب و آن جای باریک ساق است. مذکر و مؤنث آید و گفته‌اند کراع در دواب به آنچه پائین از کعب است اطلاق شود. (از اقرب الموارد). ||در انسان پایچه یعنی آنچه پائین‌تر از زانو است. (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). ج، اَکرُع. جج، اَکارِع، کِرعان. (از اقرب الموارد). ||پشتهٔ دراز بیرون‌برآمده از زمین سنگلاخ سوخته. ج، کِرعان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پشتهٔ سنگلاخ. (مهذب الاسماء). ||کرانهٔ هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گروهی از اسبان، اسم است آن را. (از منتهی الارب). گویند احبس الکراع فی سبیل‌الله و گویندکراع الخیل و البغال و الحمیر. (از اقرب الموارد): و مالهای ایشان و خزاین این مزدک و کراع و اتباع جمع آورد... و هر مال و کراع و ملک کی آن را خداوندی پدید نبودی بر درویشان و... بخش کرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ اروپا ص ۹۱).

کراع. [ ] (اِخ) یکی از عالمان لغت بود. ابن خلدون در ذیل دانش لغت می‌نویسد: و کراع یکی از پیشوایان لغت را کتابی است به نام المنجد. (از ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ج ۲).

کراع. [کَرْ را] (ع ص) آنکه دوست دارد فرومایگان را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آنکه شتران خود را آب باران خوراند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه مال خود را از باران سیراب کند. (از اقرب الموارد).

کراع الغمیم. [کُ عُلْ غَ] (اِخ) نام وادیی میان مکه و مدینه. (ناظم الاطباء). وادیی است میان حرمین بر دو منزل از مکه. (منتهی الارب). موضعی است به ناحیهٔ حجاز میان مکه و مدینه جلو عُسفان در هشت‌میلی. این کراع کوهی سیاه است در جانب حرة که بسوی آن امتداد دارد. (از معجم البلدان).

کراع النمل. [کُ عُنْ نَ] (اِخ) علی ابن حسن هنائی وی به کراع‌النمل مشهور بوده است. رجوع به علی‌بن حسن هنائی و علی کراع‌النمل شود.

کراعی. [کُ] (ص نسبی) پیراینده و فروشندهٔ پایچهٔ ستور و پایچه‌فروش. (ناظم الاطباء). فروشندهٔ پایچه. (از اقرب الموارد). پاچه‌فروش. (یادداشت مؤلف).

کراغ. [کُ] (اِ)[1] گیاهی باشد که بازوی فرودآمده و استخوان از جای بدررفته را بدان بندند. (از برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

کراغ. [کَ] (اِخ) نهری است به هرات. (منتهی الارب) (از معجم البلدان). یکی از نهرهای نه گانه‌که از هری‌رود منشعب می‌شده و به هرات می‌آمده است. (نزهة‌القلوب چ اروپا ص ۲۲۰). رجوع به نزهة‌القلوب شود.

کراف. [کَرْ را] (ع ص) آنکه از پی زن می‌رود و او را تعاقب می‌نماید. (ناظم الاطباء). آنکه دزدیده به زنان نگرد. متعرض زنان تباه کردار. (متن‌اللغة).

کراک. [کَ] (اِ) مرغی است دم‌دراز سیاه و سپید و در کنار رودها بود. (فرهنگ اسدی). پرنده‌ای است کبود و سفید و دم‌دراز که بر لب آب نشیند و دم خود را بجنباند و آن را به عربی صعوه گویند. (برهان). مرغ دمسجه. کراکا. (آنندراج). دم‌جنبانک. کراس. (ناظم الاطباء). جهانگیری کراک را عقعق دانسته و رشیدی صعوه، اما هیچکدام با بیان لغت الفرس مطابق نیست چه عقعق (کلاغ‌پیسه) مرغ بزرگی است از خطاف (پرستوک) خیلی بزرگتر و صعوه سیاه‌سفید نیست. ممکن است همان کرک باشد که سمانه است اگرچه با بیان اسدی نمی‌سازد. (فرهنگ نظام). لغت با کرک تجانس دارد. (حاشیهٔ برهان چ معین):

چنان اندیشد او از دشمن خویش
چو باز تیزچنگال از کراکا.

دقیقی (از فرهنگ اسدی).

||بعضی گویند کَرَ ک است که بودنه باشد و آن پرنده‌ای است پر خط و خال، از تیهو کوچکتر که به عربی سلوی و به ترکی بلدرچین خوانند. (برهان). کَرَّ ک. بلدرچین. (از ناظم الاطباء):

سراینده سار و چکاوک ز سرو
جهان در چمنها کراک و تذرو.

اسدی (از فرهنگ جهانگیری).

رجوع به کراکا، کراس، صعوه و دیگر مترادفات کلمه شود. ||بعضی عکه راگویند به این معنی و بضم اول آمده است. (برهان) (از ناظم الاطباء).

کراکا. [کَ] (اِ) بمعنی کراک است که بعضی عکه و بعضی صعوه و بلدرچین گویند و اصح آن است که پرنده‌ای باشد دم‌دراز که پیوسته در کنار آب نشیند و دم جنباند. (برهان). کراک. کراس. (ناظم الاطباء).[2] رجوع به کراک شود.

کراکر. [کَ کَ] (اِ)[3] زاغ را گویند. (برهان) (فرهنگ جهانگیری).

کراکر. [کُ کَ] (اِ) زاغ و کلاغ هر دو را گویند. (برهان). کلاغ و زاغ را گویند. (آنندراج).

کراکردن. [کِ کَ دَ] (مص مرکب) کرایه کردن. (یادداشت مؤلف). ||ارزش داشتن. نفع داشتن. سود داشتن. سودمند بودن. ارزیدن. سزاوار بودن. لایق بودن. (یادداشت مؤلف): اگر بفرمایی نزدیک وی روم و پنبه از گوش وی بیرون کنم. گفت: کرا نکند خود سزای خود بیند. (تاریخ بیهقی). بوسهل را طاقت برسید و گفت خداوند را کرا کند که با چنین سگ قرمطی که بر دار خواهند کرد بفرمان امیرالمؤمنین چنین گفتن. (تاریخ بیهقی). با کالنجار و دیگران پیغام گزاردند که ایشان بندگانند فرمانبردار و راهها تنگ است کرا نکند که رکاب عالی برتر خرامد. (تاریخ بیهقی). از حق‌تعالی بدو [ابراهیم خلیل] عتاب آمد که کسی را که من هفتاد سال بپروردم ترا کرا نکند که گرده‌ای فرا وی دهی. (کشف‌المحجوب).

یش از این ای فتنه گشته بر قیاس و رای خویش
کردمی ظاهر ز غیبت گر مرا کردی کرا.

ناصرخسرو.

پیش از من و تو بیازمودند بسی
دنیا نکند کرای آزار کسی. خیام.

گر هیچ کرا کردی در درگه چون خلدش
هم رایت رایستی هم خانهٔ خانستی. سنایی.

پیر گفت هرچه دون حق کرا سخن نکند. (اسرار التوحید ص ۱۸۲). اما جواب چنین سخن اگرچه کرا نکند که دروغ و بهتان این حوالت همه عقلا و فضلا را معلوم است اما... (کتاب النقض ص ۵۶۴).

نه از بزرگی تو زآنکه در معایب تو
چه جای هجو که اندیشه هم کرا نکند.

انوری.

ز بهر چندین عنا کرا نکند
که می‌نیرزد این مرده خود بدین شیون.

جمال‌الدین عبدالرزاق.

خدای داند اگر آن بها به نیم سخن
کرا کند دگر آن خود هزار دینارست.

خاقانی.

اکنون بیا تا ببینم که چه چیز پیش نهاده است و ترا کرا میکند که چندین دست‌افزار در آن ببازی. (کتاب المعارف). باری عروسی بگزین که کرا کند جفای او شنودن. (کتاب المعارف).

اگرچه گوهر نظمم کرای آن نکند
که‌من نثار کنم بر جناب حضرت شاه.

ابن‌یمین.

---

[1] ۱ - در قرابادینها یافت نشد. عجب است که کزاغ را هم به همین معنی ضبط کرده است. (از جهانگیری و فرهنگ نظام از حاشیهٔ برهان چ معین).

[2] ۲ - اصل کراک است لغت‌نویسان الف اطلاق آخر بیت دقیقی را اصلی پنداشته‌اند! (حاشیهٔ برهان چ معین).

[3] ۳ - کراکر اسم شقراق [کلاغ‌پیسه] است. (محیط اعظم). جهانگیری کراک را به همین معنی نوشته. (فرهنگ نظام). ظاهراً مصحف کراک است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

کرای آن کند الحق که چون ابن‌یمین سازم
یکایک را وطن در دل نه تنها دل که در جان هم.
ابن‌یمین.

به مراثی و هجا نیز کرا می‌نکند
بر دل افشاندن از فکرت باریک قبس.
ابن‌یمین.

مکدر است دل آتش به خرقه خواهم زد
بیا ببین که کرا می‌کند تماشائی. حافظ.

و رجوع به کری کردن و کرایه کردن شود.

کراکش. [کِ کَ /کِ] (نف مرکب) (از: کرا، اجرت مکاری یا عمل او + کش، اسم فاعل از کشیدن) مکاری. (از دهار). کرایه کش. آنکه حیوانی یا چیزی دیگر را به کرایه دهد. (یادداشت مؤلف): و کرا کشان ما ترکان بودند گفتند این آدمی وحشی است. (چهارمقاله). قایقچی که کرا کش ما بود به مشارالیه اجرتی دادیم. (تحفهٔ اهل بخارا).

کراکشی. [کِ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل کرا کش. کرایه کشی. رجوع به کرا کش و کرایه کشی شود.

کراکله. [کَ کِ لَ] (اِخ) مراد از آن مردمی هستند در طبرستان که غارت کنند بر وجه خفیه در عقب درختان و احجار و گودالها. بعضی گفته‌اند اصل آن کرکیل است یعنی شریر و مفسد طبرستان و بعضی گفته‌اند کرکیل معرب گول‌گیر است، یعنی غافل‌گیر. (از حاشیهٔ ترجمهٔ یمینی ص ۲۹۵): و لشکر عقب او پیاپی می‌رفت تا به حدود جرجان افتاد و خود را در میان مخارم و آجام آن نواحی انداخت و کرا کلهٔ ولایت دست به قتل و نهب آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۵).

کراکون. [کَ] (اِ) قراقون. نزد مغولان جماعتی از محافظان راهها که در مکانهای معین اقامت داشتند. (دزی ج ۲ ص ۳۲۱).

کراکی. [کَ کی‌ی] (ع اِ) جِ کرکی به معنی کلنگ است. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). غرنوق. رجوع به کرکی، غرنوق و کلنگ شود.

کراکینگ. [کْرا /کِ] (انگلیسی، اِ)[1] عمل خرد کردن ملکولهای درشت مواد آلی است. با این عمل مواد نفتی را که دارای نقاط غلیان بالا می‌باشد در نتیجهٔ گرم کردن در مجاورت کلرور آلومینیم به کربورهای سبک تبدیل می‌کنند. (از روش تهیهٔ مواد آلی ص ۴۲۹).

کراگرفتن. [کِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کرایه کردن. (فرهنگ فارسی معین): به صواب آن نزدیکتر است که مزدوری چند حاضر آرم و ستور بسیار کرا گیرم. (کلیله و دمنه از فرهنگ فارسی معین). وقت آن شد که حجاج به جهت راه کعبه شتر کرا گیرند. (انیس الطالبین ص ۲۰۳).

کرال. [ ] (اِخ) شهرکی است با کشت و برز بسیار [به ماوراءالنهر] نزدیک غزک، خیرال، ورذول، کبریه، بغوزانک و از آنجا اسب خیزد. (از حدود العالم).

کرالین. [کُ] (فرانسوی، اِ)[2] از انواع جلبکهاست که رنگ سرخ بسیار قشنگ دارد و در ریشه‌های آن که شبیه به مرجان است مقداری آهک دیده می‌شود. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۱۷۷).

کرام. [کِ] (ع ص، اِ) جِ کریم. بزرگواران. (از آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به کریم شود. ||جِ کریمة. (از اقرب الموارد). رجوع به کریمة شود. ||در تداول فارسی‌زبانان، بزرگان و مردان بزرگ و جوانمرد و بامروت و بلندهمت و اصیل و پاک‌نژاد و حلیم و مهربان و بلندمرتبت. (ناظم الاطباء):

عطای او نه ز دشمن برید و نه از دوست
چنین بود ره آزادگان و خوی کرام. فرخی.

نبیذ خور که به نوروز هر که می‌نخورد
نه از گروه کرام است و نز عداد اناس.
منوچهری.

سپیده‌دم که وقت کار عام است
نبیذ مشکبو رسم کرام است. منوچهری.

بر نفس خویش به شکر خدای
سود همی گیر برسم کرام. ناصرخسرو.

خوی کرام گیر که حری را
خوی کریم مقطع و مبدا شد. ناصرخسرو.

وگر کریم شود آرزوت نام و لقب
کریم‌وارت فعل کرام باید کرد. ناصرخسرو.

جاودان ماند کریم از مدح شاعر زنده‌نام
زین بود شاعرنوازی عادت و رسم کرام.
سوزنی.

هواخواه او گشته از جان و دل
صغار و کبار و کرام و لئام. سوزنی.

مدحت از گفتار شاعر محمل صدق است و کذب
صدق در حق کرام و کذب در حق لئام.
سوزنی.

کاین آبنوس و عاج شب روز و روز و شب
چون عاج و آبنوس شکافد دل کرام.
خاقانی.

بود در غزنین امامی از کرام
نام بودش میوهٔ عبدالسلام.
عطار (از مصیبت‌نامه).

او چو ذوق راستی دید از کرام
بی تکبر راستی را شد غلام.
مولوی (مثنوی).

- حسابش با کرام‌الکاتبین بودن؛ لاابالی و بی‌بند و بار و لاقید نسبت به اصول اخلاقی و غیره بودن. (یادداشت مؤلف):

تو پنداری که حاسد رفت و جان برد
حسابش با کرام‌الکاتبین است. حافظ.

- کرام‌الکاتبین؛ هر یک از دو فرشتهٔ چپ و راست که ثبت اعمال آدمی کند: و ان علیکم لحافظین کراماً کاتبین. (قرآن ۸۲/۱۰-۱۱). کشف‌الاسرار در تفسیر این دو آیه آرد: یعنی ملائکی که شما را نگاه میدارند و اعمالتان را در صحائف ثبت می‌کنند و چیزی از اعمال بنی‌آدم برایشان مخفی نماند. و گفته‌اند که منظور از «کراماً» یعنی شتاب میکنند در نوشتن حسنات و بازمی‌ایستند از نوشتن سیئات به امید استغفار و توبه پس مینویسند گناه‌و توبه را با هم. (از کشف الاسرار ج ۱ ص ۴۰۶):

نفس مردم را خداوندان عقل از روی هوش
برکشد تا با کرام‌الکاتبین همتا شود.
ناصرخسرو.

و صحیفه بر دست کرام‌الکاتبین. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۸).

کرام. [کَرْ را] (ع ص) صاحب‌کرم و اهتمام‌دارنده بدان. (از اقرب الموارد).

کرام. [کَرْ را] (ع ص) رزبان. (دهار). رجوع به کَرم شود.

کرام. [کَرْ را] (اِخ) امام است کرامیه را. (منتهی الارب). امام کرامیه را گویند که قائلند به اینکه معبودشان مستقر بر عرش است و جوهر است. (از اقرب الموارد). محمدبن عبدالکریم سجستانی است او در ایام ظاهر خلیفه ظهور کرد و از روی نقل و خبر برای خدای‌تعالی بودنِ در زمان و مکان را اثبات می‌کرد. ابوالفتح بستی گوید:

الفقه فقه ابی‌حنیفة وحداً
والدِّین دین محمدبن کرام. (از یادداشت مؤلف).

رجوع به کرامیه و کرامیان شود.

کرام. [کُ] (ع ص) جوانمرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کریم. (اقرب الموارد). ج، کُرامون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کرام. [کُرْ را] (ع ص) نیک جوانمرد و بامروت. کُرامة مؤنث آن است. ج، کُرّامون. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). مفرط در کرم. ج، کرامون. (از اقرب الموارد).

کرامات. [کَ] (ع اِ) جِ کرامت. (یادداشت مؤلف). چیزهای عجیب و خارق عادت که از بعضی مردمان بزرگ گاه گاه صدور یابد. کرامتها. (ناظم الاطباء):

عشق چو در پردهٔ کرامات شد
چون بدرآمد به خرابات شد. نظامی.

از مرگ براهیم که علامهٔ دین بود
دردا که علامات کرامات نگون شد. خاقانی.

یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و به کرامات مشهور. (گلستان).

---

1 - Cracking. 2 - Coralline.

زاهد چو کرامات بت عارض او دید
از خانه میان‌بسته بزنار برآمد. سعدی.

شرمسان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش
گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم.

حافظ.

||اشیاء نفیس. (فرهنگ فارسی معین): فرمودیم تا رسول خلیفه را پیش آرند تا آنچه منشور و خلعت و کرامات و نعوت آورده است خبر آن بهر جای رسد. (تاریخ بیهقی). پس از رسیدن ما به نیشابور رسول خلیفه در رسید با عهد و لوا و نعوت و کرامات. (تاریخ بیهقی). اما رسول چون به نشابور آمد با دو خادم دو خلعت و کرامات و لوا و عهد آوردند هفتصدهزار درم در کار ایشان بشد. (تاریخ بیهقی). رسول خلیفه القادربالله رضی الله عنه به بیهق رسید و با وی آن کرامات است که خلق یاد ندارند هیچ پادشاهی را مانند آن. (تاریخ بیهقی). ||نوازشها. نواختها. (فرهنگ فارسی معین): و امیر نیز این شهر را دوستر گیرد که این کرامات وی را در شهر ما حاصل نبود. (تاریخ بیهقی). کسری گفت: ای بزرجمهر! چه ماند از کرامات و مراتب که آنرا نه از حسن رای ما یافتی. (تاریخ بیهقی). با وی خادمی است از خویش خدم خلیفه کرامات به دست وی است. (تاریخ بیهقی). پادشاه اهل فضل و مروت را بر اطلاق به کرامات مخصوص نگرداند. (کلیله و دمنه). به معالجهٔ مجروحان آن لشکر و مواساة خستگان و مراعات اسیران و بذل انواع کرامات و تشریفات و تخصیص هر یک به عطایا و صلات آثار کرم و انوار شیم خویش ظاهر گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۲۷). ||جوانمردیها. ||بزرگیها. (فرهنگ فارسی معین).

– ارباب کرامات؛ کسانی که از آنها کرامت صدور می‌یابد. (ناظم الاطباء). رجوع به کرامت شود.

کرامات‌فروش. [کَ فُ] (نف مرکب) متظاهر به داشتن کرامات. عرضه کنندهٔ کرامات ریائی:

ای کرامات‌فروشان دم و افسون شما
علت افزود که معلول ریائید همه. خاقانی.

کراماتی. [کَ] (ص نسبی) منسوب و متعلق به کرامات. (ناظم الاطباء).

کرامت. [کَ مَ] (ع مص) کرامة. بزرگی ورزیدن. (فرهنگ فارسی معین): و مثال داد مبنی بر ابواب تهنیت و کرامت. (کلیله و دمنه). جوانمرد گردیدن. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِمص) سخاوت و جوانمردی و نواخت و احسان و بزرگواری و بخشندگی و داد و دهش و بزرگوار داشتن کسی. (ناظم الاطباء): گفتند چند مهم دیگر است که ناگفته مانده است و چند کرامت که نیافته است. (تاریخ بیهقی). و انوشروان او را کرامتها فرمود بیش از حد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۸۹). و با این همه کرامت که با بنده کرده است و این نعمت داده.... هیچ سپاس و منت بر بنده ننهد، بر دل خویش نهد. (نوروزنامه). بفرمود تا آن سرهنگ را خلاص دادند و خلعت داد و بنواخت و بجای او کرامتها کرد. (نوروزنامه). پس من خود سازم ایشان را از کرامت و نواخت. (کشف‌الاسرار ج ۲ ص ۵۳۰). و کدام خدمت در موازنهٔ آن کرامت آید که در غیبت بنده اهل بیت را ارزانی فرموده است. (کلیله و دمنه).

تاریخ گشته رفتن مهد تو در عرب
چون در عجم کرامت تو داستان شده.

خاقانی.

شهِ مرا زر داد گوهر دادمش زر را عوض
آن کرامت را مکافا برنتابد بیش ازین.

خاقانی.

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت
روزی تفقدی کن درویش بی‌نوا را. حافظ.

||سرافرازی. ارجمندی. بزرگواری. رفعت. (ناظم الاطباء). بزرگی. عزت. (یادداشت مؤلف):

بدین طریق ز یزدان چنین کرامت یافت
تو این کرامت ز اجناس معجزات شمر.

فرخی.

آمرزش کناد خدا او را و آلش را و سلام فرستاد و شرافت بخشاد و کرامت دهاد. (تاریخ بیهقی). ملائکه ملاقات نمایند با آن امام درحالتی که دهند بشارت او را به آمرزش و واصل گردانند به او تحفه‌های کرامت را. (تاریخ بیهقی).

که‌کرد این کرامت همان بوستان را
که‌بهمن همی داشتی خوار و زارش.

ناصرخسرو.

و دیگر مردمان را بر عمل و صناعت و گروهی را بر کرامت بزرگان و گروهی را بر عافیت آنچه به وی در باشند. (نوروزنامه). دیگر به نور هدایت عقل... به تاج کرامت متوج گشته. (کلیله و دمنه).

نه هر کس سزاوار باشد به صدر
کرامت به فضل است و رتبت به قدر.

سعدی.

نیکخواهان ترا تاج کرامت بر سر
بدسگالان ترا بند عقوبت بر پای. سعدی.

شهپر زاغ و زغن زیبای قید و صید نیست
این کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند.

حافظ.

||احترام. توقیر. (ناظم الاطباء): و حاجب معتصم وی را [بودلف عجلی را] بسوی خانه برد با کرامت بسیار. (تاریخ بیهقی). چون حسنک بیامد خواجه برپای خاست وی چون این کرامت بکرد همه اگر خواستند وگرنه برپای خاستند. (تاریخ بیهقی). رسول را بازگردانیدند و با کرامت به خانه بردند. (تاریخ بیهقی). چون به شهر نزدیک رسید حاجبی و بوالحسن ندیم و مظفرِ حاکم‌ندیم که سخن تازی نیکو گفتندی.... پذیره شدند و رسول را با کرامتی بزرگ در شهر آوردند. (تاریخ بیهقی). ||کار خارق عادت. اعجاز. معجزه. (ناظم الاطباء). ظهور امر خارق عادت از شخصی غیر مقارن با دعوی نبوت. پس آنچه که‌مقرون به ایمان و عمل صالح نباشد استدراج است و آنچه مقرون با دعوی نبوت باشد معجزه است. (تعریفات جرجانی). خارق عادتی که به دست ولی انجام یابد کرامت نامیده می‌شود. مقابل معجزه که از پیغمبر صادر گردد. ج، کرامات. (فرهنگ فارسی معین):

زین روی چون کرامت مریم به باغ عمر
از نخل خشک خوشهٔ خرما برآورم.

خاقانی.

آب محیط را ز کرامات کرده پل
بگذشته ز آتشین پل این طاق آبفام.

خاقانی.

عشق غالب شد و از گوشه‌نشینان صلاح
نام مستوری و ناموس و کرامت برخاست.

سعدی.

گفتم مصلحت آن است که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد. (گلستان سعدی).

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرقهٔ سالوس و کرامت برخاست.

حافظ.

رجوع به معجزه، ارهاص، استدراج، کرامات و کرامة شود.

کرامت‌آشیان. [کَ مَ] (ص مرکب) که در بزرگواری و عزت و کرامت مکان دارد: ملازمان آستان کرامت‌آشیان مبتهج و شادمان. (حبیب السیر ج ۳ ص ۳۲۳).

کرامت‌دستگاه. [کَ مَ دَ] (ص مرکب) که دستگاه با کرامت دارد: حضرت ولایت‌پناه کرامت‌دستگاه فیروزشاه. (حبیب السیر ج ۳ ص ۳۲۳).

کرامت فرمودن. [کَ مَ فَ دَ] (مص مرکب) کرامت کردن. (فرهنگ فارسی معین). بخشیدن. عطا کردن: پس صلات و صدقات به مستحقان کرامت فرمود. (ظفرنامهٔ یزدی ج امیر کبیر ص ۳۶۴). ||قبول نمودن. (ناظم الاطباء). رجوع به کرامت کردن و کرامت شود.

کرامت کردن. [کَ مَ کَ دَ] (مص مرکب) بزرگواری کردن. (فرهنگ فارسی معین).

||دادن. (آنندراج). عطا کردن. بخشیدن. (فرهنگ فارسی معین). دادن آنکه قدر و مرتبت برتر دارد. (یادداشت مؤلف): مبشران را بگردانیدند و بسیار کرامت کردند. (تاریخ بیهقی). حق‌تعالی ابراهیم را چهار پسر فرزند کرامت کرد. (قصص الانبیاء ص ۵۷). و پسری خداوند عالم کرامت کرده است. (قصص الانبیاء ص ۹۹). و تاسخیان گویند که وی [جمال] خلعت آفریدگار است که به مکافات آن پاکی و پرهیزگاری که بنده کرده بود اندر پیش... او را کرامت کرد. (نوروزنامه). سلطان می‌گوید به شکرانهٔ آنکه حق‌تعالی مرا بر تو ظفر داد و فتح و نصرت کرامت فرمود با تو آن کنم که از من سزد. (سلجوقنامهٔ ظهیری چ خاور ص ۲۷).

زآن کرامتها که حق با این دروگرزاده کرد
میکشند از کینه چون نمرود بر گردون کمان.
خاقانی.

||خارق عادت پدید آوردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرامت و کرامت فرمودن شود. ||توقیر کردن. حرمت داشتن. نواختن: و عمش ابن ابی‌العاص او را کرامت کرد و مال بستد و بر این جمله قرار داد و بازگشتند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۱۵).

کرامت‌یاب. [کَ مَ] (نف مرکب) کرامت‌یابنده. بزرگواری و عزت و نواخت و توقیر یابنده:

صاحب عادل کبیر کریم
که کرامند از او کرامت‌یاب. سوزنی.

کرامخان. [ ] (اِخ) محلی است در راه کرمان. (حاشیهٔ تاریخ سیستان ص ۲۳۹).

کرامند. [کِ مَ] (ص مرکب) ظاهراً از: کری، و کرایه + مند، پسوند تملیک یا اتصاف نه گرامند. (از یادداشت مؤلف). نجیب. جوانمرد. باهمت. (ناظم الاطباء). ||با قدر و قیمت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). که کرایه آرد. که به کرایه رود. ارزنده. ارجمند. لایق. قابل. (یادداشت مؤلف): لاجرم خاطر همایون متوجه آن گشت که برادران را مؤاخذه گردانیده مبلغی کرامند از جهات ایشان به خزانهٔ عامره رسانده. (دستورالوزراء ص ۳۹۱). مجموع خواتین و شاهزادگان و امراء ارکان دولت را پیشکشهای کرامند گذرانیده وظیفهٔ هواخواهی و خدمتگاری بجای آورد. (ظفرنامهٔ یزدی چ امیرکبیر ج ۲ ص ۳۹۶). اگر تقدیراً منصب حکومت کرمان نباشد اضافی کرامند بر مواجب و اقطاع او برود. (از نامهٔ شاه شجاع به برادر سلطان احمد از یادداشت مؤلف). و پسر شیخ محمود مولانا قطب‌الدین آن نسخه را به نظر انور رسانیده و به صلهٔ کرامند محفوظ و بهره‌ور شد. (حبیب السیر ج ۳ جزو ۳ ص ۹۱). شعرا برخاسته در توصیف آن امام و تعریف مأسون خطب و اشعار انشاء کردند و به صلات کرامند محظوظ و بهره‌مند شدند. (حبیب السیر ج ۱ ص ۲۲۷). مروان بدنژاد را وزیر و داماد خود ساخت [عثمان] و حارث را نیز دختر داده مبلغهای کرامند از بیت‌المال مسلمانان به این دو برادر و پدر ایشان بخشید. (حبیب السیر ج ۱ جزو ۴ ص ۱۷۴). ||بااهمیت. مهم. (فرهنگ فارسی معین): امیر ناصرالدین سبکتگین ابوالفضل را طلب نموده عملی کرامند داده به الطاف و عنایات سرافراز گردانید. (زینت المجالس ص ۱۵۷).

کرامون. [کُ] (ع ص، اِ) جِ کُرام. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کرام شود.

کرامون. [کُ رْ رَ] (ع ص، اِ) جِ کُرَّام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به کرام شود.

کرامون. [ ] (اِخ) زن غازان‌خان و او دختر قتلغ تیمور پسر اتابای نویان بوده است. (تاریخ غازانی ص ۱۴). رجوع به تاریخ غازانی ص ۱۲۳ و ۱۵۶ شود.

کرامة. [کَ مَ] (ع اِ) سرپوش خم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پوشش سر خم و یقال حمل الیه الکرامة و هو مثل النُزُل. قال الجوهری «و سألت عنه فی البادیة» فلم یعرف. (از اقرب الموارد). ||(اِمص) بزرگی و ارجمندی. اسم است اکرام را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال: له علی کرامة؛ ای عزازة (منتهی الارب) (اقرب الموارد)؛ مر او راست بر من اعزاز و اکرامی. (ناظم الاطباء). یقال: افعل کذا و کرامة لک؛ یعنی کردم این کار را جهت اکرام تو کُرماً و کُرمة و کُرمة عین و کُرُماناً کذلک و لا اظهر له فعلاً. (منتهی الارب). و کرامة منصوب است چون مفعول مطلق است و عاملش محذوف است وجوباً. (از اقرب الموارد). ||در تعریفات آمده است که کرامة ظهور امری خارق عادت است ازقبل شخصی غیر مقارن برای دعوی نبوت، پس آنچه مقرون به ایمان و عمل صالح نباشد استدراج است و آنچه به دعوی نبوت باشد معجزه است. (از اقرب الموارد).

کرامة. [کَ مَ] (ع مص) جوانمرد گردیدن و بامروت شدن. (از منتهی الارب). نفیس و عزیز شدن. (از اقرب الموارد). ||بسیارباران گردیدن ابر. (منتهی الارب). باران آوردن ابر. (از اقرب الموارد). ||نیرو داده شدن زمین پس نیکو رویانیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بخشیدن بسهولت. ضد لُؤم. (از اقرب الموارد). کَرَم. کَرَمة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به کرم، کرمة و کرامت شود.

کرامة. [کَ مَ] (اِخ) نام جد محمدبن عثمان شیخ بخاری. (منتهی الارب).

کرامة. [کَ مَ] (اِخ) ابن ثابت. اختلاف است در صحبت وی با نبی صلی الله علیه و سلم. (منتهی الارب).

کرامة. [کَ مَ] (اِخ) ابوریطه کرامة المذحجی صحابی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابوریطه شود.

کرامه. [کَ مَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان میانه. کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۲۶۶ تن است. آب آن از چشمه، محصولش غلات، حبوب، برنج و پنبه و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کرامی. [کِ] (ص) شریفتر. پاک‌نژادتر. محترم. باعزت. بااحترام. ||گران. باقیمت. گرانمایه. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کرامی. [کَ / کَرْ را] (ص نسبی) انتسابی است به ابوعبدالله محمدبن کرام نیشابوری. (الانساب سمعانی). منسوب به فرقهٔ کرامیه. (یادداشت مؤلف):

دیگر گروه متکلمانند از معتزله و کرامی... (جامع الحکمتین ص ۳۳).

باب وراکرامی خوانی و تنگری
تا زین سخن که گفتی باشد برون شوی.
سوزنی.

رجوع به کرامیه و کرامیان شود.

کرامی. [ ] (اِخ) پسر خورشید که به خدمت حسام‌الدین سوهلی حاکم لر کوچک رفت و مرتبهٔ بلند یافت. رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۸۴ شود.

کرامیان. [کَرْ را] (اِخ) کَرّامیّة. پیروان ابوعبدالله محمدبن کرام نیشابوری. پیروان فرقهٔ کرامیه: استاد ابوبکر در حضرت بود سخن کرامیان بمیان افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۱). و این خواجه ابوالقاسم چهار مدرسه در قصبه بنا کرد... کرامیان را یکی در محلهٔ شادراه. (تاریخ بیهق ص ۱۹۴). رجوع به کرامیة شود.

کرامیدن. [کِ دَ] (مص) تعظیم و تکریم کردن. عزیز داشتن. (ناظم الاطباء).

کرامی کردن. [کِ کَ دَ] (مص مرکب) احترام نمودن. تعظیم کردن. عزیز داشتن. (ناظم الاطباء): اکرام؛ کرامی کردن. مکرم؛ کرامی کردن. (منتهی الارب).

کرامیة. [کَرْ را می یَ] (اِخ) گروهی است که به جوهریت باری و استقرار وی بر عرش اعتقاد دارند. تعالی الله عن ذلک علواً کبیراً. (منتهی الارب). فرقه‌ای است از مشبهة اصحاب ابی‌عبدالله محمدبن کرام. (از اقرب الموارد). جماعتی از اهل‌سنت که از اثبات‌کنندگان صفات خداوند هستند. این

گروه صفاتی بعنوان صفات ازلیه مثل علم و قدرت و حیات و اراده و سمع و بصر و کلام و جلال و اکرام وجود و عزت و عظمت اثبات می‌کردند و بین صفات ذات و صفات فعل فرقی نمی‌گذاشتند و در نتیجه صفاتی نیز بعنوان صفات خبریه مثل دست و صورت برای خدای‌تعالی اثبات مینمودند و معتقد بودند آیات را باید بدون تأویل و تفسیر پذیرفت و بماندن در حد ظاهر اکتفاکرد. (خاندان نوبختی ص ۱۱۸). رجوع به ابی‌عبدالله محمدبن کرام و ملل و نحل شهرستانی صص ۶۴-۶۵، غزالی‌نامه و حواشی سعید نفیسی بر تاریخ بیهقی ج ۲ شود.

کران. [کِ] (ع ص، اِ) جِ کَرینة. بمعنی زنان سرودگوی. (از آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کران. [کِ] (ع اِ) در عربی نام سازی که آن را بربط نیز گویند. (غیاث اللغات). رباب. یا چنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بربط. بربت. مزمر. عود. (السامی فی الاسامی). ||(اِخ) موضعی است به بادیه. (منتهی الارب).

کران. [کَرْ را] (اِخ) کوهی است به ناحیهٔ پنجهیر از نواحی بلخ که در آن معدن لاجورد است. (از کتاب الجماهیر ص ۱۹۵).

کران. [ ] (اِخ) ناحیه‌ای است میان کابل و بدخشان که در آن معادن خارصینی است. (از الجماهر ص ۲۶۱).

کران. [کَ] (اِ)[1] کنار باشد که در مقابل میان است. (برهان). کناره. (آنندراج) (ناظم الاطباء). طرف. لب. لبه. حاشیه. جانب. (ناظم الاطباء). سیف‌البحر. (معجم البلدان ذیل کلمهٔ ماه دینار). مقابل میان: حیره شهرکی است بر کران بادیه. (حدود العالم). قادسیه شهرکی است بر کران بادیه. (حدود العالم). بجونه، دهی است آبادان بر کران بیابان. (حدود العالم). جزیرهٔ بنی‌زعنی شهری است که آب دریا از سه کران وی برآید. (حدود العالم).

که تا در جهان تخم ساسانیان
پدید آید اندر کران و میان
از ایشان نرفته‌ست جز بدتری
به گرد جهان جستن و داوری. فردوسی.
درفش مرا دید بر یک کران
به زین اندر افکند گرز گران. فردوسی.
به لشکر نگه کرد سلم از کران
سرش گشت زآن کار لشکر گران. فردوسی.
نیا را بدید از کران شاه تو
برانگیخت آن بارهٔ تندرو. فردوسی.
همه زرّ کانی و سیم سپید
ز سر تا به بن وز میان تا کران. فرخی.
بخندد همی بر کرانهای راه
به فصل زمستان گل کامکار. فرخی.
ز لاله‌های مخالف میانش چون فرخار
ز سروهای نونده کرانش چون کشمر.
فرخی.
ز پاشیدن آتش از هر کران
همی ریخت گفتی ز چرخ اختران.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

من درساعت... امیر را بیافتم در کران شهر به در باغی فرودآمده. (تاریخ بیهقی). امیر بر کران شهر که خیمه زده بودند فرودآمد. (تاریخ بیهقی).

ای طلبیده جهان مرا مطلب هیچ
گم‌شده انگار از میان و کرانم. ناصرخسرو.
ابری چون گرد رزم هایل و تیره
برقی درخشنده از کرانش چو خنجر.
مسعودسعد.
صفی که ز یک کران به حیلت
نتوان دیدن کران دیگر
تنها شکنی چو حمله کردی
بی زحمت همعنان دیگر. سوزنی.
تو گر با من نیی بی تو نیم من
عجب هم بر کران هم در میانی. انوری.
هرکه او بر کران نشست آرد
با وی انصاف در میان ننهند. مجیر بیلقانی.

عاقل چو خلاف اندر میان آید بجهد و چو صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کران است و اینجا حلاوت در میان. (گلستان).

— از کران تا کران؛ از انتهایی به انتهایی. (یادداشت مؤلف). از سویی به سوی دیگر:

ز کشته به هر سو فکنده سران
زمین کوه گشت از کران تا کران. فردوسی.
بسالی همه دشت نیزه‌وران
نیارند خورد از کران تا کران. فردوسی.
همه خانه بد از کران تا کران
پر از مشک و دینار و پر زعفران. فردوسی.
تابوت و پنبه و کفن آرند و مرده‌شوی
اوراد ذا کران ز کران تا کران شود. سعدی.

— بر کران بودن؛ دور بودن. خارج بودن. بری بودن. در میانه نبودن:

ز عقل و عافیت آن روز بر کران بودم
که روزگار حدیث تو در میان انداخت.
سعدی.

— کران به کران؛ کران تا کران:

هما چو بر سر کس سایه افکند چه عجب
اگر جهان همه او را شود کران به کران.
فرخی.

و رجوع به ترکیب کران تا کران شود.

— کران تا به کران؛ سرتاسر. از یک سو تا به سوی دیگر:

میر یوسف عضد دولت و خورشید ملوک
که جهان منظر اویست کران تا به کران.
فرخی.
گفتم چه مایه داد بدو مملکت خدای
گفتا ازین کران جهان تا بدان کران. فرخی.
تو چو من یابی بسیار و نیابم چو تو من
گر جهان جمله بگردم ز کران تا به کران.
فرخی.

— کران تا کران؛ از یک سوی عالم تا سوی دیگر. از مشرق تا مغرب. (فرهنگ فارسی معین). کران به کران. از سویی تا سوی دیگر. (از یادداشت مؤلف). سرتاسر: هر کجا آرامگاه مردمان بود به چهار سوی جهان از کران تا کران. این زمین را بخشیدند و به هفت بهر کردند. (مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری).

به یزدان که بسیار دیدم جهان
هم ایران و توران کران تا کران. فردوسی.
بزرگ جهانی کران تا کران
سرافراز بر تاجور مهتران. فردوسی.
هوا از درفشان درفش سران
چو باغ بهار از کران تا کران.
اسدی (گرشاسبنامه).

— ||سرتاسر. کلاً. از سیر تا پیاز. بتمامه:

یکی شد بر شاه مازندران
بگفت آنچه دید از کران تا کران. فردوسی.

||انتها که در مقابل ابتداست. (برهان). پایان. (ناظم الاطباء):

چو زو برگذشتی نماندت جای
کران جهان خواندش رهنمای. فردوسی.
ازین در سخن چند رانم همی
همانا کرانش ندانم همی. فردوسی.
چون ناز کنی ناز ترا نیست قیاسی
چون خشم کنی خشم ترا نیست کرانی.
فرخی.
شاید که نیست نعمت و جاه ترا کران
زیرا که نیست همت و فضل ترا کنار.
فرخی.
زآن درازی راه با دل گفتمی هر ساعتی
کاین بیابان را مگر پیدا نخواهد بد کران.
فرخی.
آن کس رها شود ز تو کز بیم تیغ تو
زنده بود بسر نبرد روز با کران. فرخی.
به دولت اندر ملک ترا مباد کران
به شادی اندر عمر ترا مباد حساب.
مسعودسعد.
در گیتی ای شگفت کران داشت هرچه داشت
چون بنگرم عجایب گیتی کران نداشت.
مسعودسعد.
داد و دهشت کران ندارد
گر بیش کنی زبان ندارد. نظامی.
گر تو نگیریم دست کار من از دست شد
زآنکه ندارد کران وادی هجران من. عطار.

---

[1] - اوستا karana (جانب، طرف، انتها)، پهلوی kanâr، kanârak، کردی و افغانی kinâr. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن
ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد.
حافظ.

— بر کران بودن؛ دور بودن. جدا بودن:

زین پیش میش اندر جهان از گرگ بودی بر کران
اکنون ز عدلت هر دوان یک چشمه سازند آبخور.
ابن‌یمین.

— بر کران رسیدن؛ به آخر آمدن. (یادداشت مؤلف):

گویند مهدی آید صاحبقران برون
چون مدت زمانه خوهد بر کران رسید.
سوزنی.

— بر کران شدن؛ دور شدن. جدا شدن:

از همه عالم شده‌ام بر کران
بسته بسودای تو جان بر میان. خاقانی.

— به کران بردن؛ بسر بردن. (فرهنگ فارسی معین). به پایان بردن:

ور تو خدمت نکنی بر دل من رنج منه
تا بی‌اندوه برم خدمت خواجه به کران.
فرخی.

این زن عدت به کران برد. (کشف‌الاسرار ج ۱ ص ۶۱۶).

— بی‌کران؛ بی‌انتها. بی‌پایان. بی‌اندازه. بی‌نهایت. (ناظم الاطباء). بی‌حساب. بی‌شمار. بسیار:

چو انبوه شد لشکر بی‌کران
عدد خواست از نام نام‌آوران. نظامی.
ور او را کان زر بی‌کران است
مرا نیکو سخن زر است و دل کان.
ناصرخسرو.
چو لشکر بود اندک و کار تخت
به از بی‌کران لشکر و کار سخت. اسدی.

دانستم که مهابت من در دل ایشان بی‌کران است. (گلستان سعدی چ یوسفی ص ۶۵). مال بی‌کران داری و ما را مهمی است. (گلستان سعدی).

— عمر به کران کردن؛ در عزلت بسر بردن و به پایان بردن آن. انزوا طلبیدن:

عمری به کران کنم که اهلی
زین کوچهٔ باستان نبینم. خاقانی.

رجوع به کران بردن شود.

— کران طلبیدن؛ کرانه و گوشه گرفتن و دوری گزیدن را نیز گفته‌اند. (برهان). عزلت گرفتن. خلوت و تنهایی گزیدن. (از ناظم الاطباء):

خاقانیا ز خدمت شاهان کران طلب
تا از میان موج سیاست برون شوی.
خاقانی.

||حد. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). سرحد. (ناظم الاطباء). مرز:

بلغار کرانی ز جهان است و مر او راست
از بارهٔ قنوج چنین تا در بلغار. فرخی.

||ساحل. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف): خنان؛ ناحیتی است بر کران رود کر. (حدود العالم). رقهٔ و رایقه دو شهر است... بر کران فرات نهاده. (حدود العالم). بلد شهری است بر کران دجله نهاده. (حدود العالم). اولاس آخرین شهری است از اسلام که بر کران دریای روم است. (حدود العالم).

چو پیران بیامد به نزدیک رود [گلزریون]
سپه بد پراکنده چون تار و پود
بدیگر کران خفته بدگیو و شاه
نشسته فرنگیس بر دیدگاه. فردوسی.
بجز دریا نخواندی کس کف دریا مثالش را
اگر نز بهر آن بودی که دریا را کران باشد.
فرخی.
نسبتی دارد دریا ز دل او گرچه
این کران دارد و آن را نتوان یافت کران.
فرخی.

چون به کران جیحون رسیدیم امیر فرودآمد. (تاریخ بیهقی). و بسیار پیادگان آمده با سرهنگان بخدمت و بر آن جانب آب بر کران جیحون ایستاده. (تاریخ بیهقی).

دریا کرانه دارد و دریای فضل تو
ننموده هیچوقت کسی را کران خویش.
ادیب صابر (از آنندراج).
مدح تو دریای ناپدید کران است
زورق دریای ناپدید کرانم. سوزنی.
دریاست آستانش کز اشک دادخواهان
بر هر کران دریا مرجان تازه بینی. خاقانی.
گر در دم نهنگ درآیی نفس مزن
ور در گو محیط درافتی کران مخواه.
خاقانی.
گفتم از ورطهٔ عشقت به صبوری بدرآیم
بازمی‌بینم دریا نه پدید است کرانش. سعدی.
کشتی هرکه درین لجهٔ خونخوار فتاد
نشنیدیم که دیگر به کران می‌آید. سعدی.

||سرزمین. (ناظم‌الاطباء). ||افق. (نصاب الصبیان).

کران. [کَرْ را] (اِخ) نام محله‌ای در اصفهان. (ناظم الاطباء). در جغرافیای تاریخی لسترنج آمده است: در جای شهر اصفهان قبلاً چهار قریه قرار داشته که اسامی آنها بعداً روی چهار محلهٔ شهر باقی مانده و آنها عبارت بودند از کران و کوشک و جوباره و دردشت. (جغرافیای تاریخی لسترنج ص ۲۲۱). رجوع به همین کتاب و تاریخ گزیده ص ۴۴۹ شود.

کران. [کَرْ را] (اِخ) نام ولایتی نزدیک تبت. (ناظم الاطباء). این شهر مجاور سقینه و خان میان جیحون و تبت کوچک بوده است. (جغرافیای تاریخی لسترنج ص ۴۶۶). رجوع به همین کتاب شود. ||نام قلعه‌ای است در مغرب. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

کران. [کَرْ را] (اِخ) دهی است از دهستان به‌بجیک بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو. کوهستانی، سردسیر و سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است. محصولش غلات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. این دِه از دو قسمت کران بالا و کران پایین تشکیل شده که سه کیلومتر از هم فاصله دارند و سکنهٔ کران پائین ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کران. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. دشت، گرمسیر و سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چاه و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کران. [کَرْ را] (اِخ) دهی است از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور. کوهستانی، معتدل و سکنهٔ آن ۱۵۲ تن است. آب آن از قنات و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

— ماه کران؛ همان است که مختصر کنند و مکران گویند. (از معجم البلدان ذیل کلمهٔ ماه دینار). رجوع به مکران شود.

کران. [کَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان نوشهر است. این دهستان در جنوب و باختر نوشهر واقع شده و از ۱۵ ده تشکیل یافته است. سکنهٔ آن در حدود ۲۵۰۰ تن است. ده‌های مهم آن عبارتند از: کرکرودسر، کشک‌سرا، هلیستان و سنگ تجن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کران. [کُ] (اِ) اسبی را گویند که رنگ او مابین زرد و بور باشد و به این معنی به حذف الف هم آمده است. گویند ترکی است. (برهان). کرند. کُرَن. (ناظم الاطباء). رجوع به کرن و کرند شود.

کران. [کُ] (اِخ) شهری است نزدیک دارابجرد یا نزدیک سیراف. (منتهی الارب). شهرکی است [به ناحیت پارس] از حدود سیراف، آبادان با مردم بسیار. (از حدود العالم چ ستوده ص ۱۴۱). حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب آورده است: کران و ایراهستان در بیابانی است گرمسیر بغایت چنانکه تابستان آنجا جز معدودی نباشند و آب روان و کاریز ندارد و غلهٔ آنجا همه دیمی بود و از میوه جز خرما ندارند و مردم غریب جز سه ماه سر مادر آنجا نتوانند بود. (از نزهةالقلوب چ دبیرسیاقی ص ۱۴۲). رجوع به نزهةالقلوب و فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ اروپا صص ۱۴۰-۱۴۱ شود.

کران کردن. [کَ کَ دَ] (مص مرکب) بپایان بردن. به آخر رسانیدن. (یادداشت مؤلف): تا از هر دو جانب دوستان شادمانه شوند و حاسدان و دشمنان به کوری روزگار

کران کنند. (تاریخ بیهقی).

– از راه راست کران کردن؛ منحرف شدن. از راه یکسو شدن:

به استواری جای و به پایداری کوه
فریفته شد و از راه راست کرد کران. فرخی.

کران گزیدن. [کَ گُ دَ] (مص مرکب) کران جستن. گوشه گرفتن. دوری گزیدن از خلق. (از فرهنگ فارسی معین):

من کنم یاری طلب هرگز مدان
کز طلب کردن کران خواهم گزید. خاقانی.
از صحبت خلق امان بجستی
از قربت شه کران بجستی.
خاقانی (تحفةالعراقین).

کرانگین. [کَ نَ] (ص نسبی) (از: کرانگ + ین) منسوب به کرانه. از کرانه. طرفی. جانبی. (فرهنگ فارسی معین): چون سه جزو ترکیب کنند یکی میانگین و دو کرانگین این میانگین، دو کرانگین را از یکدیگر جدا دارد. (دانشنامهٔ علائی ص ۷۷).

کران‌نواز. [کِ نَ] (نف مرکب) بربطزن. عَوّاد. (یادداشت مؤلف).

کرانه. [کَ نَ / نِ] (اِ) بمعنی کران باشد که کنار است. (برهان). طرف. جانب. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف) (ترجمان القرآن). حاشیه. (یادداشت مؤلف). کناره. (صحاح الفرس). گوشه. مقابل میانه. شفا. حرف. (ترجمان القرآن) (یادداشت مؤلف). خوز و خسب دو شهری است بر کرانهٔ بیابان. (حدود العالم). بهره، آخر شهر کرمان است و بر کرانهٔ بیابان نهاده و از آنجا به سیستان روند. (حدود العالم). جرمنگان خرد و جرمنگان بزرگ دو شهر است بر کرانهٔ بیابان نهاده. (حدودالعالم). اسبش [اسب خواجه احمد] تا کرانهٔ رواق که به ماتم به آنجا نشسته بود بیاوردند و برنشست. (تاریخ بیهقی). امیر رضی الله از نمازگاه شهر راه بتافت با فوجی از غلامان خاص و به کرانهٔ شهر بگذشت. (تاریخ بیهقی). باغی داشت در محمدآباد کرانهٔ شهر، آنجا بودی بیشتر. (تاریخ بیهقی). همیشه چشم نهاده بودی [بوسهل] تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم گرفتی و آن چاکر را لت زدی و فروگرفتی این مرد از کرانه بجستی و المی بزرگ بدین چاکر رسانیدی. (تاریخ بیهقی). و این خطها که از کرانهٔ هر بخشی تا دیگر کرانه خیزد براستی، آن را اوتار خوانند یعنی زه‌ها. (نوروزنامه).

میانهٔ صف مردان بدم چو گوهر تیغ
چو نقطهٔ زرهم بر کرانه بازآورد. خاقانی.
گرچه هفت اختر به یک جا دیده‌اند
جای کیوان بر کران دانسته‌اند. خاقانی.

– کرانهٔ آسمان؛ افق. (یادداشت مؤلف).

– کرانه بودن چیزی را؛ آغاز و انجام داشتن. اطراف و جوانب داشتن:

ستم را میان و کرانه بود
همیدون ستم را بهانه بود. فردوسی.

– کرانه‌های چاه؛ اطراف چاه از سوی درون. (یادداشت مؤلف).

||سرحد. (فهرست شاهنامهٔ ولف). مرز. ||نوک. (ناظم الاطباء). ||اول. ابتدا. (یادداشت مؤلف). ||بن. (ناظم الاطباء). ||انتهاء. آخر. (فهرست شاهنامهٔ ولف). ختم. فرجام. نهایت. پایان. (یادداشت مؤلف):

شبا! پدید نیاید همی کرانهٔ تو
برادر غم و تیمار من مگر توئیا.
آغاجی (از المعجم).
جفا کنی و بدان تنگری که هم روزی
وفای ما و جفای ترا کرانه بود. منوچهری.
مگر جهان را پدید نیست کرانه
دام جهان را زمانه بینم دانه. ناصرخسرو.
یا وصل ترا نشانه بایستی
یا درد مرا کرانه بایستی. خاقانی.
تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک‌الله ازین ره که نیست پایانش. حافظ.

– به کرانه؛ در آخر. به آخر. به فرجام. سرانجام. عاقبت:

آس شدم زیر آسیای زمانه
نیسته خواهم شدن همی به کرانه. کسائی.

– به کرانه رسیدن؛ تمام شدن. آخر شدن. سپری گشتن. (یادداشت مؤلف): در قصه چنین آمده است که چون ایوب این دعا بکرد آن محنت از وی به کرانه رسید. (قصص الانبیاء ص ۱۳۹).

– ||به انتها رسیدن. به آخرین حد چیزی واصل شدن.

– بی‌کرانه؛ بی‌پایان. بی‌انتها:

راهی راست است بگزین ای دوست
دور شو از راه بی‌کرانه و ترفنج. رودکی.
بیندیش کاین جنبش بی‌کرانه
چرا اوفتاد اندرین جسم اکبر. ناصرخسرو.
در راه او رسید قدمهای سالکان
وین راه بی‌کرانه بپایان نمی‌رسد. عطار.

– ||بی‌حد. بی‌اندازه:

تا هست پر روایت علم علی زمین
تا هست پر حکایت عدل عمر جهان
آثار بی‌کرانهٔ تو باد بر زمین
اقبال جاودانهٔ تو باد در جهان. ادیب صابر.

||حد. (یادداشت مؤلف). اندازه:

چندانت قدر باد که آن را کرانه نیست
چندانت عمر باد که آن را شماره نیست.
سنائی.

– کرانه نبودن چیزی را یا امری را؛ حد و اندازه نداشتن.

– کرانه نبودن سپاه را؛ از انبوهی جوانب آن پیدا نبودن. حد و اندازه نداشتن از کثرت و انبوهی:

سپاهی که آن را کرانه نبود
بد آن بد که اختر جوانه نبود. فردوسی.
سپه را میان و کرانه نبود
همان بخت دارا جوانه نبود. فردوسی.
به انگشت لشکر به هامون نمود
سپاهی که آن را کرانه نبود. فردوسی.

||ساحل. لب. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). ریف. شاطی. کنار. (یادداشت مؤلف): وخش ناحیتی است آبادان و بر کرانهٔ وخشاب نهاده. (حدود العالم). شهروا شهرکی است [به ناحیت کرمان] بر کرانهٔ دریا. (حدود العالم):

چو نزدیک آن ژرف دریا رسید
مر او را میان و کرانه ندید. فردوسی.
خردمند کز دور دریا بدید
کرانه نه پیدا و بن ناپدید. فردوسی.
خجسته درگه محمود زاولی دریاست
چگونه دریا کآن را کرانه پیدا نیست.
(منسوب به فردوسی).
از فزع او به شب فراز نیاید
دشمن سلطان از آن کرانهٔ جیحون. فرخی.
چو زین کرانه شه شرق دست برد به تیر
بر آن کرانه نماند از مخالفان دیار. فرخی.

چون سلطان به کشتی رسید کشتیها براندند و به کرانهٔ رود رسانیدند. (تاریخ بیهقی). بر کرانهٔ جوی بزرگ سراپرده و خیمهٔ بزرگ زده بودند و سخت بسیار لشکر بود. (تاریخ بیهقی). دیگر روز برنشست و به کرانهٔ جیحون آمد. (تاریخ بیهقی).

غرقهٔ خون هزار کشتی گشت
که یکی بر کرانه می‌نرسید. خاقانی.
چو در دریا فتادی از کرانه[1]
مکن تعجیل کآن دردانه گردد. عطار.
بده کشتی می تا خوش برآیم
از این دریای ناپیدا کرانه. حافظ.

||گوشه. زاویه. ||دیار. کشور. (ناظم الاطباء). ناحیه. (یادداشت مؤلف). ||افق. (یادداشت مؤلف). ||ضلع. (یادداشت مؤلف). ||رکن. (ترجمان القرآن) (یادداشت مؤلف). ||مرغی را نیز گفته‌اند سیاه‌رنگ. و بطیءالسیر یعنی تند نتواند پریدن. (برهان) (از ناظم الاطباء). و این مصحف کرایه است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به کرایه شود.

کرانه جستن. [کَ نَ / نِ جُ تَ] (مص مرکب) کرانه گرفتن. کرانه کردن. دوری جستن:

خبر نداری کز بس کرانه جویی و کبر
میان جانم بیرحم‌وار بگسستی. خاقانی.

---

[1] ۱ – در دیوان (ص ۱۲۷): خشکنانه (و در این صورت شاهد نیست).

رجوع به کرانه گرفتن و کرانه کردن شود.

کرانه‌جوی. [کَ نَ / نِ] (نف مرکب) کرانه‌جوینده. گوشه گیر. دوری‌گزین:

ای تن به کرانه‌ای برون شو
زیرا که خرد کرانه‌جوی است.
حمیدالدین بلخی.

.رجوع به کرانه جستن و کرانه گرفتن شود.

کرانه‌جویی. [کَ نَ /نِ] (حامص مرکب) عزلت. (یادداشت مؤلف). گوشه گیری. دوری‌گزینی.

کرانه داشتن. [کَ نَ / نِ تَ] (مص مرکب) بر کنار بودن. بر ساحل جای داشتن. دور از میانه بودن:

کرانه داشتم از بحر فتنه چون کف آب
نهنگ عشق توام در میانه بازآورد. خاقانی.

کرانه شدن. [کَ نَ / نِ شُ دَ] (مص مرکب) مردن. (یادداشت مؤلف): و احمد بگفت خوارزمشاه را که بی تو چه کردم هرچند به تن خویش مشغول بود و آن شب کرانه خواست شد. گفت احمد من رفتم نباید که فرزندانم را از این بد آید. (تاریخ بیهقی). زندگانی شما به فرمان اوست و چون کرانه شوید بازگشت بدوست و حشر و قیامت خواهد بود و سؤال و جواب و ثواب و عقاب. (تاریخ بیهقی). یازده روز بخسبید و پس کرانه شد. (تاریخ بیهقی).

— به آن جهان کرانه شدن؛ مردن. (یادداشت مؤلف). به سرای باقی پیوستن: و او [ابوالعباس] سه سال خلافت کرد و به آن جهان کرانه شد. (کتاب النقض).

کرانه کردن. [کَ نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) به انتها رسانیدن. (یادداشت مؤلف).

— روزگار کرانه کردن؛ بسر بردن. زندگی پایان رسانیدن. عمر گزاردن: گفتم [خواجه بونصر] من در این میانه به چه کارم بوسهل بنده است و از وی بجان آمده‌ام به حیله روزگار کرانه میکنم. (تاریخ بیهقی). ملوک روزگار... چون... بروند فرزندان ایشان... با فراغت دل روزگاری را کرانه کنند. (تاریخ بیهقی). صواب است که آنجای رویم و روزگاری فراخ کرانه کنیم. (تاریخ بیهقی ص ۵۸۲). روزگار کرانه میکند. (تاریخ بیهقی). ||دوری جستن. احتراز کردن. عزلت گرفتن. کناره کردن. اعتزال جستن. اجتناب. عزلت گزیدن. (یادداشت مؤلف). دست کشیدن. گوشه‌گرفتن. (فرهنگ فارسی معین). دوری کردن:

کرانه بکردم ز یاران بد
که بنیاد من استوار است خود. ابوشکور.
کرانه کن از کار دنیا که دنیا
یکی ژرف دریاست بس بی‌کرانه.
ناصرخسرو.

از ظلم و جور و بیداد کرانه کردیم می‌خواهیم کواین کار بر نهج قاعدهٔ دین و قانون اسلام بفرمان خلیفه باشد. (سلجوقنامه ج خاور ص ۱۷).

هین کز جهان علامت انصاف شد نهان
ای دل کرانه کن ز میان خانهٔ جهان. خاقانی.

||به یک سو شدن. تخلف کردن. (یادداشت مؤلف):

چنین گفت لها ک و فرشیدورد
که از خواست یزدان کرانه که کرد. فردوسی.
یکی از آنان گردن ز راه راست بتافت
کرانه کرد به مویی ز طاعت فرمان. فرخی.

||فارغ نشستن:

بر این کرانه فرودآمد و کرانه نکرد
ز مکر کردن ندای ریمن مکار. فرخی.

کرانه گرفتن. [کَ نَ / نِ گِ رِ تَ] (مص مرکب). اعتزال جستن. عزلت گزیدن. (یادداشت مؤلف). کرانه کردن. کرانه جستن:

چون دشمنان کرانه گرفتی ز دوستان
تا قول دوستان من اندر تو گشت راست.
فرخی.
زین جفته خوری کرانه گیرد
با جفت خود آشیانه گیرد. نظامی.
عاقل که می مغانه گیرد
از زحمت خود کرانه گیرد. نظامی.

رجوع به کرانه کردن و کرانه جستن شود.

کرانه گزیدن. [کَ نَ / نِ گُ دَ] (مص مرکب) دوری جستن:

ز خاقان کرانه گزیدی سزید
که رای تو آزادگان را گزید. فردوسی.

کرانه یافتن. [کَ نَ /نِ تَ] (مص مرکب) نهایت و پایان به دست آوردن. حد و انتها یافتن. به کناره رسیدن. فارغ شدن:

کس از خواست یزدان کرانه نیافت
ز کار زمانه بهانه نیافت. فردوسی.

کرانی. [کَ] (ص نسبی) محدودشده. تحدیدشده. ||نگاهداشته‌شده در سرحد. (ناظم الاطباء).

کرانی. [کَرْ را] (ص نسبی) منسوب است به کَرّان که محله‌ای کبیره است در اصفهان. (الانساب سمعانی). رجوع به کران شود.

کرانی. [کُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانهٔ شهرستان بیجار است. این دهستان در شمال خاور شهرستان واقع شده از شمال به بخش انگوران شهرستان زنجان و از جنوب به دهستان سیلتان و از خاور به رودخانهٔ قزل‌اوزن و از باختر به دهستان سیاه‌منصور محدود است. مرکز دهستان قصبهٔ حسن‌آباد سوگند مشهور به یامی‌کند می‌باشد. این دهستان از ۵۹ ده تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۹هزار تن است. دهات مهم آن عبارتند از: شامنشین، آقبلاغ، نظریان، سراب، آزادویس، گرگین، تکیه، کوه‌کوره و قزل‌تپه. محصول عمدهٔ دهستان غلات، لبنیات، یونجه، انگور و دیگر میوه‌هاست. شغل ساکنان دهستان زراعت، گله‌داری و صنایع دستی آنجا قالی‌بافی، گلیم‌بافی، جاجیم‌بافی و در برخی قرای مهم فرش‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کرانی. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان دروفرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. تپه‌ماهور، سردسیر و سکنهٔ آن ۲۳۰ تن است. آب آنجا از قنات و محصولش غلات، نخود، چغندرقند و لبنیات است. شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کرانیف. [کَ] (ع اِ) جِ کِرناف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به کرناف شود.

کراو. [کَ] (اِ) کُراوه. جامهٔ کهنه و پاره‌پاره راگویند. (فرهنگ جهانگیری).

کراوات. [کْرا /کِ] (فرانسوی، اِ)[1] دستمال گردن. (یادداشت مؤلف). پارچهٔ سبک و لطیف دو تو کرده که حلقه کنند و بطرزی خاص به دور گردن یا به یقهٔ پیراهن گره بندند و دو سر آن را فروآویزند از پیش سینه و روی پیراهن:

حال فارغ گشته از هر دغدغه
تنگتر بسته کراوات و یقه.
ملک‌الشعرای بهار (از فرهنگ فارسی معین).

کراوش. [کِ][2] (اِ) چرخ روغن‌گیری را گویند.(برهان) (ازآنندراج).

کراوی. [کَ] (اِ) کراویا. کروی. کرویا. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرویا و کراویا شود.

کراویا. [کَ] (اِ)[3] بمعنی کراویه است که زیرهٔ رومی باشد و آن را نانخواه نیز گویند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). قرنباد. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). قُرُنقاد. کرویا. نِقدَه. ساسم. فُلَیفِله. (یادداشت مؤلف). زیرهٔ رومی. شاه زیره. (تحفهٔ حکیم مؤمن). از زیره درازتر و مایل به زردی و با حدت و تلخی است و گیاه بستانی او بقدر ذرعی و برگش مانند شبت و گلش سفید و بیخش شبیه به زردک و پختهٔ او مأکول‌است و بری او گلش سفید مایل به کبودی می‌باشد و در سایر صفات مانند بستانی است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). کَراویه. کَرویا. کراوی. گونه‌ای زیره که‌بنام زیرهٔ سیاه یا زیرهٔ سیاه کرمانی موسوم

---

[1] - Cravate.

[2] - در ناظم الاطباء کِراوُش ضبط شده است.

[3] - Carvi cumin des prés.

و دارای ریشه‌های متورم است. در افغانستان و بلوچستان به فراوانی می‌روید. از دانه‌هایش به منظور معطر کردن غذاها استفاده می‌کنند. قرنباد. زیرهٔ سیاه. زیرهٔ کرمان. باسلیقون. ازحمیون. فادرونی. کمون رومی. تقرد. تقده. قاروا. شاه زیره. تقر. قرنفاد. کمون فرنگی. کراویهٔ بری. کراویهٔ دشتی. تخم توخره قرطمانا. کراویهٔ رومی. کراویهٔ جبلی. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و تذکرهٔ داود ضریر انطا کی‌شود.

کراوین. [کَ] (ع اِ) ج ِ کَرَوان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کروان شود.

کراویه. [کَ یَ / یِ] (اِ) کراویا. (از برهان) (از یادداشت مؤلف). رجوع به کراویا شود.

کراه. [کَ] (اِ) کنار. (از برهان) (از آنندراج). کرانه. کناره. (یادداشت مؤلف). ||انتها. نهایت. (از برهان) (از آنندراج). انجام. (یادداشت مؤلف). ||افق. کنارهٔ آسمان. (یادداشت مؤلف).

کراه. [کُ] (اِ) مثل. مانند. ||پرنده‌ای که آن را کراس نیز نامند. (ناظم الاطباء). رجوع به کراس شود.

کراهت. [کَ هَ] (ع اِمص) کراهة. نفرت. ناپسندی. بی‌میلی. (ناظم الاطباء). ناخواهانی. بیزاری. تنفر. اشمئزاز. ناخوشی. (یادداشت مؤلف). ناخوشایندی: ملک نوح از سر کراهت برخاست و ناصرالدین آن بشارت به ابوعلی نوشت که مراد حاصل شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۰۷).

هر کراهت در دل مرد بهی
چون درآید ز آفتی نبود تهی. مولوی.

— به کراهت؛ به‌ا کراه. به‌زور. به‌ناخوشی. به‌استکراه. (یادداشت مؤلف). به‌اجبار. از روی نفرت. با بی‌میلی و بی‌اختیاری. (از ناظم الاطباء): نظر نکند الا به کراهت. (گلستان).

— کراهت در سمع؛ ناخوش آمدن کلمه است در گوش و آن بر اثر رعایت نکردن حسن ترکیب اصوات در کلمه است. (فرهنگ فارسی معین).

کراهت‌آور. [کَ هَ وَ] (نف مرکب) آنچه تولید کراهت کند. کراهت‌آورنده. نفرت‌آور. نفرت‌انگیز. (فرهنگ فارسی معین).

کراهت داشتن. [کَ هَ تَ] (مص مرکب) استکراه. (منتهی الارب). نفرت داشتن. بی‌میل بودن. نا گوارایی داشتن. (ناظم الاطباء). ناخوش داشتن. مکروه داشتن. تقبیح کردن. (یادداشت مؤلف): چون ابراهیم به صدوبیست سال رسید وقت رحلت نزدیک شد و کراهت می‌داشت. (قصص الانبیاء ص ۵۷).

کراهة. [کَ هَ] (ع اِ) زمین درشت سخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||سختی. یقال: لقیت دونه کراهة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کراهة. [کَ هَ] (ع مص) ناپسند داشتن چیزی را. (منتهی الارب). دوست نداشتن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). کَره یا کُره. کَراهیة. مَکرَهة یا مَکرُهة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ناپسند گردیدن. یقال: ما کان کریهاً فکره. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). قبیح شدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دشوار داشتن. (دهار). دشخوار داشتن. (تاج المصادر بیهقی).

کراهیت. [کَ یَ / کَ هی یَ] (ع اِمص) کراهیة. ناپسندی. (از غیاث اللغات) (آنندراج). بیزاری. (یادداشت مؤلف). نفرت. بی‌میلی. (فرهنگ فارسی معین): اگر چیزی رفته است که از آن وهنی به جاه وی یا کراهیتی به دل وی پیوسته است، آن را بواجبی دریافته شود. (تاریخ بیهقی). به یک روی این جواب نیک فراستد و دیگر روی کراهیتی به دل وی آمد. (تاریخ بیهقی). از زمانه ناجوانمردانه کراهیتی دید و درشتی پیش آمد. (تاریخ بیهقی). آفت ملک شش چیز است حرمان... و تنگخویی، افراط خشم و کراهیت. (کلیله و دمنه). هنر من سبب کراهیت ملک گشته است. (کلیله و دمنه).

هرچه بر تو آن کراهیت بود
چون حقیقت بنگری رحمت بود. مولوی.

نه او را از هیچ مکروهی کراهیت باشد. (اوصاف الاشراف ص ۳۸).

— به کراهیت؛ به‌ناخوشایندی. از روی ا کراه: امیر ابوالحرث جواب سخت بازداد و فایق به کراهیت از سرای امارت بیرون آمد و عزم دیار ترک پیش گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۶۳).

کراهیت آمدن. [کَ یَ / هی یَ مَ دَ] (مص مرکب) ناپسند آمدن. (فرهنگ فارسی معین). نفرت دست دادن: چون به تخت بنشست مردمان را کراهیت آمد و او بدانست. (تاریخ بلعمی). هر دو [معتصد مأمون و طاهر] به مدینه برفتند و خلوتی کردند با رضا علیه‌السلام و نامه عرض کردند و پیغامها دادند. رضا علیه‌السلام را سخت کراهیت آمد. (تاریخ بیهقی). ما ترا از این عمل عفو کنیم از آنکه تراکراهیت آید. (تاریخ بخارا).

کراهین. [کَ] (ع اِمص) به معنی کراهت است. یقال: اتیتک کراهین أن تغضب؛ ای کراهة ان تغضب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کراهت و نفرت. (ناظم الاطباء).

کراهیة. [کَ یَ] (ع مص) ناپسند داشتن چیزی را. (از منتهی الارب). دوست نداشتن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کَراهة. کُره یا کِره. مَکرَهة یا مکرُهة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کراهیت. رجوع به مکرهة، کره و کراهة شود. ||دشوار شدن. (ترجمان جرجانی ص ۸۱).

کرای. [کِ] (از ع، اِ) کرایه. وجه کرایهٔ مال. (یادداشت مؤلف): خرج راه و نفقه و کرای ندارم. (تاریخ بخارا). خود را ملامت کردن ساخت و بدان قانع شد که کرای خر بر وی زیان نبود. (سندبادنامه ص ۳۰۲). رجوع به کرایه، کرا و کراء شود.

کرایت. [کَ ئِ] (اِخ) کرائیت. طایفه‌ای از اقوام مغول. رجوع به کرائیت شود.

کرای کردن. [کِ کَ دَ] (مص مرکب) به مزد گرفتن. کرا کردن. ||ارزیدن. قابلیت داشتن. سزاوار بودن. (از یادداشت مؤلف). لایق مراتب چیزی بودن. (آنندراج). ارزیدن:

بیهوده چند محنت عالم توان کشید
عالم کرای این همه محنت نمی‌کند.
میرزا صادق (از آنندراج).

رجوع به کراکردن و کرایه شود.

کرایم. [کَ یِ] (ع ص، اِ) ج ِ کریمة. زنان بامروت. (فرهنگ فارسی معین). ||بزرگ‌قدر. ارجمند: هرگونه تحف و هدایا از کرایم اموال صامت و ناطق و نفایس اجناس لایق و فایق را وسیلهٔ سعادت یک التفات از بندگان آستان اقبال‌آشیان می‌ساختند. (ظفرنامهٔ یزدی از فرهنگ فارسی معین).

کرای‌ملک. [کَ مَ لِ] (اِخ) پسر امیر ارغون است و امیر ارغون‌آقا وی را در ۶۵۴ هـ. به خدمت هولا کو فرستاده است. رجوع به تاریخ جهانگشا ج ۲ ص ۲۵۹ و حبیب‌السیر چ کتابخانهٔ خیام ج ۳ ص ۹۵ شود.

کرایه. [کِ یَ / یِ] (از ع، اِ) مأخوذ از کراء تازی. (از فرهنگ فارسی معین). اجرت بار کردن‌اسب و شتر و غیره و اجرت نشستن در خانه و دکان مردم باشد. (از برهان) (آنندراج). پول و اجرتی که در ازای بارکشی ستور و نشستن در خانه و دکان و جز آن می‌دهند. مال‌الاجاره. مزد. اجرت. (ناظم الاطباء). ||به مزد دادن چیزی چون خانه و جز آن. (یادداشت مؤلف). رجوع به کرا، کرای و کراء شود.

— کرایهٔ خانه؛ وجهی که در ازای اقامت در خانه‌ای به صاحب‌خانه دهند. اجاره‌بها. (فرهنگ فارسی معین).

||بعضی به معنی برابری و سزاواری نیز نوشته‌اند و این لفظ عربی است که فارسیان از جنس کلام خود می‌دانند. (آنندراج) (غیاث اللغات).

کرایه. [کَ یَ / یِ] (اِ) مرغی است سیاه‌رنگ و بطیءالسیر یعنی سست‌پرواز. (برهان) (از ناظم الاطباء). کرانه نیز گویند. (از

ناظم الاطباء). اَخَیل. (زمخشری). رجوع به کرانه شود.

کرایه‌ای. [کِ یَ / یِ] (ص نسبی) اجاره‌ای. بمزد. (یادداشت مؤلف).

کرایه دادن. [کِ یَ / یِ دَ] .(مص مرکب) به مزد دادن. (یادداشت مؤلف). به اجاره دادن. رجوع به کرایه شود.

کرایه کردن. [کِ یَ / یِ کَ دَ] (مص مرکب) به مزد گرفتن. (زمخشری). به اجاره گرفتن. ||ارزیدن. قابلیت داشتن. سزاوار بودن. (از یادداشت مؤلف). لایق مراتب چیزی بودن. (از آنندراج). کرا کردن:

جهان کرایهٔ دیدن نمی‌کند صائب
چو غنچه سر ز گریبان برون میار و برو.
صائب (از آنندراج).

کرایه کش. [کِ یَ / یِ کَ / کِ] (نف مرکب) مکاری. (یادداشت مؤلف). کرا کش. چارواداری که پیشهٔ وی به کرایه دادن ستور است. (ناظم الاطباء). رجوع به کرا کش و مکاری شود.

کرایه کشی. [کِ یَ / یِ کَ /کِ] (حامص مرکب) شغل و پیشهٔ کرایه کش. (ناظم الاطباء). کار کرایه کش. عمل مکاری. کرا کشی. کار آنکه پول و اجرتی در ازای بارکشی ستور خود گیرد.

کرایه‌نامه. [کِ یَ / یِ مَ / مِ] (اِ مرکب) اجاره‌نامه. (ناظم الاطباء). رجوع به اجاره‌نامه شود.

کرایه‌نشین. [کِ یَ / یِ نِ] (نف مرکب) اجاره‌نشین. (یادداشت مؤلف). آنکه در خانه و جایی که کرایه کرده است اقامت کند. (فرهنگ فارسی معین).

کرایه‌نشینی. [کِ یَ / یِ نِ] (حامص مرکب) اجاره‌نشینی. (یادداشت مؤلف). عمل کرایه‌نشین. (فرهنگ فارسی معین): و زن و دو کودک عزیزش را از ناراحتیهای کرایه‌نشینی برهاند. (شوهر آهوخانم از فرهنگ فارسی معین).

کرایِس. [کَ] (ع اِ) ج کِرپاس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کرپاس شود.

کرئوزوت. [کِرِ /کِ رِ ءُ زُ] (فرانسوی، اِ)[۱] روغنی سنگین و بیرنگ با بوی تند که از تقطیر چوب (خصوصاً چوب نوعی آلش[۲] که به نام راش خوانده می‌شود) به دست می‌آید این مادهٔ روغنی دارای وزن مخصوص ۱/۰۶ و واکنش خنثی در برابر تورنسل است کمی در آب حل میشود، ولی در اتر و الکل بسیار خوب محلول است و با پرکلرور آهن رنگ سبز تولید می‌کند. کرئوزوت در طب مخصوصاً در امراض دندان (پوسیدگیهای دندانی) به عنوان یک ضدعفونی موضعی و مسکن استعمال میشود و در اکثر ترکیبات داروهای دندانپزشکی وجود دارد. به علاوه در پانسمان زخمهای جلدی مورد استعمال فراوان دارد. کرئوزوت در حقیقت ترکیبی است از گایاکول[۳] و کرزیلول[۴] و کرئوزول[۵]. جوهر قطران. (از فرهنگ فارسی معین).

کرب. [کَ] (ع اِ) اندوه دم‌گیر. ج، کُروب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اندوه که نفس بازگیرد. (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). اندوهی که خبه کند. (ترجمان جرجانی ص ۸۱). اندوه خفه کننده. (دهار). ||اضطراب و اندوه باشد. (از برهان). اضطراب و وحشت و اندوه. (ناظم الاطباء). غم. انده. گُرم. (یادداشت مؤلف). تاسه. (مهذب الاسماء). تلواسه. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی): و هرگاه که با صفرا آمیخته باشد [شراب انگوری] منش گشتن و کرب آرد و به پارسی کرب را تاسه و تلواسه گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی):

قسم تو بادا ز جهان خرمی
قسم بداندیش تو کرب و حزن. فرخی.
هرکه بر او سایه فکند آن درخت
رست ز تیمار و ز کرب و حزن. فرخی.
من چو آدم بودم اول حبس و کرب
پر شدا کنون نسل جانم شرق و غرب.
مولوی.

کرب. [کَ] (ع مص) دشوار و سخت گردیدن غم بر کسی و اندوهگین کردن او را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بی‌آرام کردن اندوه کسی را. (غیاث اللغات). اندوهگین کردن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ترجمان جرجانی). غمگین کردن. (تاج‌المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). ||دشوار آمدن کار بر کسی. (از اقرب الموارد). ||کرب بستن دلو را. (منتهی الارب). رسن بستن به دستهٔ دول. (ناظم الاطباء). ||تافتن ریسمان را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تافتن. (منتهی الارب). ||تنگ گردانیدن بند بر بندی. (منتهی الارب) (از تاج المصادر بیهقی). تنگ گردانیدن قید و بند را بر بندی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||برگردانیدن و شیار کردن زمین را جهت کشت. کِراب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به کراب شود. ||گرفتن بیخ ستبر و پهن نخل را. (از اقرب الموارد).

کرب. [کَ] (اِ) یکی از گونه‌های درخت افرا[۶] که در جنگلهای شمال ایران فراوان است و جزو درختان نواحی مرتفع جنگلهاست. کرف. کرکو. تلین. ککم. کیکم. چیت. که‌پلت. افرای صحرایی. (فرهنگ فارسی معین).

کرب. [کَ رَ] (از ع، اِ) غم. اندوه. اضطراب و وحشت. کَرَب:

جهان به کام تو باد و فلک مطیع تو باد
موافق از تو به راحت عدو ز تو به کرب.
فرخی.
به هیچ چیز نباشند عاشقان خرسند
نه شان به هجر شکیب و نه شان به وصل طرب
به روز هجر بودشان ز بهر وصل خروش
به روز وصل بودشان ز بیم هجر کرب.
قطران.
پندگیر از شعر حجت وز پس ایشان مرو
تا نمانی عمرهای بیکران اندر کرب.
ناصرخسرو
هر طرب را برابرست کرب
هر یمین را مقابل است یسار. خاقانی.
جملگان بر بامها بودند شب
که پدید آمد ز بالا آن کرب. مولوی.
لیک چون آمیخت با خاک کرب
کی دهند این زیر و آن بم آن طرب.
مولوی.
آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب
اشک می‌بارید و می‌گفت از کرب. مولوی.
گر تو شش سلّه کشیدی تا بشب
من کشیدم بیست سلّه بی کرب. مولوی.

کرب. [کَ رَ] (ع مص) سپری و بریده شدن رسن دلو کسی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بریدن کرب دلو کسی و آن ریسمان دلو است. (از اقرب الموارد).

کرب. [کَ رَ] (ع اِ) زیر شاخ خرما. (مهذب الاسماء). بیخ شاخ خرما ستبر و پهن ملصق به تنه. (منتهی الارب). بیخ ستبر و پهن شاخهٔ خرما که چسبیده به تنهٔ درخت باشد. (ناظم الاطباء). بیخ شاخ ستبر پهن خرما که با آن بریده شود. واحدش کَرَبَة است. (از اقرب الموارد). ||رسن که به دستهٔ دلو بندند تا رسن کلان نپوسد و تباه نگردد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رسن که دو سه تو کنند و بر سر دول بندند. (مهذب الاسماء).

کرب. [کُ] (ع اِ) نزدیک و مانند و مقدار. یقال: هذا ابل مأة او کربها؛ ای نحوها و قربها. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)[۷].

کرب. [کُ رَ] (ع اِ) جِ کُربة، بمعنی حزن که نفس بازگیرد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کرباس. [کَ] (اِ) کرپاس. (آنندراج). جامهٔ سفید معروف. (غیاث اللغات). پارچهٔ سفید. (آنندراج). بمعنی جامه که از پنبه ساخته

---

1 - Créosote. 2 - Hêtre.
3 - Gaïacol. 4 - Crésylol.
5 - Créosol. 6 - Erable.
۷ – در اقرب‌الموارد این معنی ذیل کَرب آمده است.

شود. (غیاث اللغات) (آنندراج). پارچهٔ پنبه‌ای سفید درشت. (ناظم الاطباء). جامهٔ سفید از پنبهٔ خشن. پارچهٔ پنبه‌ای خشن که غالباً جامهٔ مردان و زنان روستایی است. جامهٔ نخین درشت. (یادداشت مؤلف): و از بم کرباس و جامه و دستاری و خرمای خیزد. (حدود العالم). و از او [از بست] ... کرباس و صابون خیزد. (حدود العالم). و از ری کرباس و برد و پنبه و عصاره و روغن و نبیذ خیزد. (حدود العالم).

همه بوم و بر زیر نعل اندرون
چو کرباس آهار داده بخون. فردوسی.
نامهٔ صاحب با نامهٔ او باشد
همچو کرباس حلب با قصب مقرن. فرخی.

سانک آچارهای بسیار و کرباسها از دست‌رشت زنان پارسا پیش آورد. (تاریخ بیهقی).

از تو درویشان کرباس نیابند و گلیم
مطربان را جز دیبای سپاهان ندهی.
ناصرخسرو.
بسیار بدین و بدان به حیلت
کرباس بدادی به نرخ بیرم. ناصرخسرو.
با نبوت چه کار بود او را
چون برفت از پس رسن کرباس. ناصرخسرو.
چون نپوشی چه خز و چه کرباس
چون نبویی چه نرگس و چه پیاز.
ناصرخسرو.

و پنبهٔ بسیار خیزد [از جهرم] و برد و کرباس آرند از آنجا. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۳۱).

فرق کن فرق کن خداوندا
گوهر از سنگ و دیبه از کرباس.
مسعودسعد.
سایهٔ زلف سیه بر روی کرباس سفید
چون منقش کرده روی لوح کافوری به قار.
سوزنی.
حال مقلوب شد که بر تن دهر
ابره کرباس و دیبه آستر است. خاقانی.
نمدها و کرباسهای ستبر
ببندند بر پای پویان هزبر. نظامی.
سیم بربایند زین گون پیچ‌پیچ
سیم از کف رفته و کرباس هیچ. مولوی.
یا تو بافیدی یکی کرباس تا
خوش بسازی بهر پوشیدن قبا. مولوی.
مدتی جولاهه دربارت کشید
عاقبت کرباس گشتی توله‌دار.
نظام قاری (دیوان ص ۲۷).
ابر کرباس و شفق خسقی و شامست سمور
صبح قاقم شمر و حبر پر از موج بحار.
نظام قاری (دیوان ص ۱۱).
قلمی فوطه و کرباس و ندافی و قدک
یقلق و طاقیه و موزه و کفش و دستار.
نظام قاری (دیوان ص ۱۵).
تویی آراسته بی‌آرایش
چه به کرباس و چه به خز یکسون.
بوشعیب.

||پارچهٔ سفیدی که ململ نیز گویند. (ناظم الاطباء). ||کفن. رجوع به کرباس شود.

— با شمشیر و کرباس آمدن یا شمشیر و کرباس برداشتن یا برگرفتن؛ به علامت تسلیم و عذرخواهی و تضرع شمشیر و کرباس (کفن) به گردن افکندن و نزد کسی رفتن: چون سلطان برسید سیدفخرالدین سالاری به تضرع با شمشیر و کرباسی پیش سلطان آمد. (جهانگشای جوینی). و خویشتن شمشیر و کرباسی برداشت. (جهانگشای جوینی). و خویشتن شمشیر و کرباسی برگرفته و به خدمت سلطان آمد. (تاریخ جهانگشا).

— سر و ته (سر ته) یک کرباس بودن؛ مساوی هم بودن. معادل هم بودن. (فرهنگ فارسی معین):

راحتی نیست نه در مرگ و نه در هستی ما
کفن و جامه هم از سر ته یک کرباسند.
صائب.

کرباس. [کِ] (معرب، اِ) معرب کَرباس فارسی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از آنندراج) (از غیاث اللغات). جامهٔ پنبه‌ای سپید. (منتهی الارب). جامه‌ای از پنبهٔ سفید و گفته‌اند جامهٔ خشن. (از اقرب الموارد). ج، کَرابیس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مأخوذ از کرباس فارسی و بمعنی آن. ج، کَرابیس. (ناظم الاطباء). در رسالهٔ معربات نوشته که کرباس معرب کَرپاس است لفظ هندی کتابی باشد بمعنی پنبه و مجازاً بمعنی جامه که از پنبه ساخته شود و در حالت تعریب اول را کسره از آن داده‌اند که وزن فَعلال از غیر مضاعف در کلام عرب نیامده است. (آنندراج) (از غیاث اللغات). رجوع به کَرباس شود.

کرباس‌باف. [کَ] (نف مرکب) کرباس‌بافنده. بافندهٔ کرباس. آنکه کرباس بافد. (فرهنگ فارسی معین).

کرباس‌بافی. [کَ] (حامص مرکب) شغل و عمل کرباس‌باف. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ مرکب) محل و دکان کرباس‌باف. (فرهنگ فارسی معین). جای بافتن کرباس.

کرباس‌پیچ. [کَ] (نف مرکب) کرباس‌پیچنده. ||(ن‌مف مرکب) کرباس‌پیچیده:

همه همچنان کرده کرباس‌پیچ
کز ایشان یکی بازنگشاد هیچ. نظامی.

کرباس‌سرا. [کَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان. کوهستانی، معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۱۴۴ تن است. محصول آنجا چای و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کرباس‌فروش. [کَ فُ] (نف مرکب) کرباس‌فروشنده. آنکه کرباس را به فروش رساند. (فرهنگ فارسی معین).

کرباس‌فروشی. [کَ فُ] (حامص مرکب) شغل و عمل کرباس‌فروش. فروش کرباس. (فرهنگ فارسی معین): این عبدالملک عطاش را پسری بود احمدنام به عهد پدر کرباس‌فروشی کردی. (سلجوقنامهٔ ظهیری از فرهنگ فارسی معین). ||(اِ مرکب) دکان کرباس‌فروش. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرباس‌فروش شود.

کرباسک. [کَ سَ] (اِ) کرباسو. (یادداشت مؤلف). مارمولک. (فرهنگ فارسی معین): سام ابرص؛ جنسی است از کرباسک. وزغ؛ جنسی است از کرباسک. (مهذب الاسماء). رجوع به کرپاسو و مارمولک شود.

کرباس‌محله. [کَ مَ حَ لْ لَ / لِ] (اِ مرکب) به مزاح قبرستان و گورستان. (یادداشت مؤلف). قبرستان و گورستان به مناسبت کفنهای کرباس. (فرهنگ فارسی معین).

— به کرباس‌محله رفتن؛ مردن. (یادداشت مؤلف).

کرباسو. [کَ] (اِ) چلپاسه که به هندی چهپکلی گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج). کرباشو. (فرهنگ جهانگیری). جانوری که در خانه‌ها جا می‌کند و آن را چلپاسه و وزغه نیز گویند و به‌غایت کریه باشد. (از فرهنگ جهانگیری). حِرباء. مارپلاس. کربشه. کربسه. سام اَبرَص. کرباسک. (یادداشت مؤلف). کرباسه. کربسو. کرپاسه. کرپاشه. کربایس. کربس. کربش. کرفش. (فرهنگ فارسی معین): و معنی آن است که انتصب الحرباء علی العود؛ چه کرباسو بر چوب بایستد. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

می‌کشد هم نهنگ را راسو
مرگ عقرب بود به کرباسو.
شیخ آذری (از فرهنگ جهانگیری).

و رجوع به مترادفات کلمه و کرباسه و مارمولک شود.

کرباسوآسا. [کَ] (ص مرکب، ق مرکب) مانند کرباسو: مزاج چهارگانهٔ او متعادل‌الاعتدال و در ایفاء منافع و اتقاء مضار متکفل کمال... نه چون خوارزم و ترکستان کرباسوآسا چشم برهم دوخته از سرما. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹). رجوع به کرباسوشود.

کرباسة. [کِ سَ] (ع اِ) کرباس و اخص از آن است. (از اقرب الموارد). قطعه‌ای از کرباس. (ناظم الاطباء). رجوع به کرباس شود.

کرباسه. [کَ سَ / سِ] (اِ) به شبه مار جانوری است ولی پای دارد. (از فرهنگ اسدی نخجوانی). کربس. سوسمار. (اوبهی). کربسه. کربش. (صحاح الفرس). سام ابرص. به تازی الوزغة گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). کرباشه. (فرهنگ جهانگیری). چلپاسه. (ناظم الاطباء). مارپلاس. (یادداشت مؤلف). کربسو. کرپاسه. کرپاشه[1]. کربایس. کربس. کربش. کرفش:

چاه پر کرباسه و پر کژدمان
خورد ایشان پوست روی مردمان.   رودکی.

رجوع به کرباسو، مارمولک و مترادفات کلمه شود.

کرباسی. [کَ / کِ] (ص نسبی) منسوب به کرباس. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). ||کرباس‌فروش. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). جامه‌فروش. (یادداشت مؤلف).

کرباسین. [کَ] (ص نسبی) از کرباس. از جنس کرباس. کرباسی: عمر پیراهنی داشت کرباسین و ستبر. (ترجمهٔ طبری بلعمی). خالد به مدینه اندر آمد بر جمازه نشسته و قبایی کرباسین سیاه پوشیده و در زیر آن زره و شمشیری حمایل کرده... (ترجمهٔ طبری بلعمی). عمر... گفت این کیست گفتند هرمزان ملک اهواز عمر چشم فرازکرد و گفت زینت کفر از او بیرون کنید و زینت مسلمانان اندرپوشید. پس آن جامه‌ها از هرمزان بیرون کردند و پیراهنی کرباسین در وی پوشاندند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). یک گرمگاه این غلامان و مقدمان محمودی متفکر با بارانیهای کرباسین و دستارها در سر گرفته پیاده به نزدیک امیر مسعود آمدند. (تاریخ بیهقی). رجوع به کرباس، کرباسی و کرباسینه شود.

کرباسینه. [کَ نَ / نِ] (ص نسبی) از کرباس. کرباسی. کرباسین: ریسمان و جامه‌های کرباسینه می‌فروشند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۵).

کرباشه. [کَ شَ / شِ] (اِ) کرباسو. مارمولک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرباسو، کرباسه و مارمولک شود.

کربال. [کِ] (ع اِ) کمان نداف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کمان پنبه‌زن. ج، کرابیل. (مهذب الاسماء). ||آنچه با آن گندم پاک کنند. ج، کَرابیل. (از اقرب الموارد). رجوع به غربال شود.

کربال. [کَ] (اِخ) نام ولایتی است از فارس و برنج آنجا مشهور است. (برهان). شهرستانی است به فارس و برنج آنجا از دیگر جایها امتیازش بیشتر است و از دو قسمت تشکیل شده کربال بالائین و کربال زیرین و معنی حقیقی این نام این است که کرنام رودخانه‌ای است که امیر عضدالدولهٔ دیلمی بندی بر آن بسته است به ملاحظهٔ بالا و زیر رود کر این نام بر آن نهاده‌اند و معروف شده است. (از آنندراج). ولایتی به فارس که برنج‌خیز است. (ناظم الاطباء). نام یکی از دهستانهای هشت‌گانهٔ بخش زرقان شهرستان شیراز است و محدود است از شمال به توابع ارسنجان و ارتفاعات کتک و تخت‌جمشید، از خاور به دریاچهٔ بختگان و از باختر به دهستان مرودشت و از جنوب به ارتفاعات کورکی و زرقان و کوه تیر. هوای آنجا معتدل است. این دهستان از ۷۰ ده تشکیل شده و جمعیتش نزدیک به ۲۰۰۰۰ تن است. ده‌های مهم آن عبارتند از: بندامیر، خرامه، سلطان‌آباد، کمجان، کورکی، زرین‌آباد و کوشک. رود کر از میان این دهستان می‌گذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷): [در] کربال‌بالایین و زیرین سه بند بر رود کر کرده‌اند و بر آن نواحی ساخته بعضی سردسیر و بعضی گرمسیر. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۸). رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۱۹ و ۱۲۴ شود.

کربان. [کَ] (ع ص) اناء کربان؛ آوند نزدیک به پری رسیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کربایس. [کَ یِ] (اِ) کربایش. کرباسه است که وزغه و چلپاسه باشد. (آنندراج). قسمی از چلپاسهٔ زهردار. (ناظم الاطباء). رجوع به کرباسه، چلپاسه، کرباسو و مارمولک شود.

کربایش. [کَ یِ] (اِ) کربایس. (از آنندراج). کرباسو. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کربایس، کرباسو، کرباسه و چلپاسه شود.

کربت. [کُ بَ] (ع اِ) کربة. اندوه دمگیر. (فرهنگ فارسی معین) (از بحر الجواهر). حزن. اندوه. دلگیری. (ناظم الاطباء): اگر امروز سد این ثلمت و کشف این کربت نکنیم فردا... ما را از انقیاد و تبع او چاره نباشد. (مرزبان‌نامه از فرهنگ فارسی معین). و از کربت جورش راه غربت گرفتند. (گلستان). رجوع به کربة و کَرب شود.

کربج. [کُ بَ] (معرب، اِ) حانوت. کُربَق. (از معجم البلدان). دکان یا رخت دکان تره‌فروش. (از منتهی الارب). دکان و گفته‌اند متاع دکان و گویند معرب کُربه فارسی است. (از اقرب الموارد). معرب کُربَک و کُربَق فارسی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به کربه شود.

کربحة. [کَ بَ حَ] (ع مص) بر زمین افکندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||کراز بستن. (منتهی الارب). بستن کراز جهت کندن و هموار کردن زمین. (ناظم الاطباء). ||نوعی از دویدن کم از کَردَحة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)[2].

کربدة. [کَ بَ دَ] (ع مص) کوشش نمودن در دویدن و نیک دویدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کوشش در دویدن. (از اقرب الموارد).

کربز. [کِ بِ / کُ بُ] (اِ) خیار دراز راگویند و به عربی قثاءالحمار خوانند. (برهان)[3]. خیار دراز. (ناظم الاطباء). خیار چنبر. (یادداشت مؤلف).

کربز. [کِ بِ] (معرب، اِ) خیار بزرگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خیار دراز. (ناظم الاطباء).

کربس. [کَ بَ] (اِ) جانوری است گزنده و موذی از جنس چلپاسه و پای کوتاه دارد و بیشتر در ویرانه‌ها می‌باشد گویند هر کرا بگزد دندان او در زخم بماند و سام ابرص همان است. (برهان). چلپاسه. (آنندراج). نوعی از چلپاسهٔ زهردار بزرگ که به تازی سام ابرص گویند. (ناظم الاطباء). کرباسو. کرپاسو. کربسه. کربسو. (آنندراج). کرباسک. کربشه. کرباسه. کرپاشه. کربایس. کربس. کربش. رجوع به کرباسو، کرباسه، چلپاسه و مترادفات دیگر کلمه شود.

کربسو. [کَ بَ] (اِ) کربس. کرباسو. (آنندراج) (ناظم الاطباء). چلپاسه. (از ناظم الاطباء). کرپاسو. کرباسک. کرپاسه. کرپاشه. کربایس. کربس. کربش. کرفش. رجوع به کرباسو، کربس، چلپاسه و مترادفات کلمه شود.

کربسوشکل. [کَ بَ شَ / شِ] (ص مرکب) آنکه به شکل و هیئت کربسو باشد. (فرهنگ فارسی معین):

کرگدن‌فعل جمله بستوهند
کربسوشکل جمله مکروهند.
آغاجی (از فرهنگ فارسی معین).

رجوع به کرباسو، چلپاسه و مارمولک شود.

کربسة. [کَ بَ سَ] (ع اِمص) رفتار بندی. (منتهی الارب). رفتار شخص بندی و قیدکرده. (ناظم الاطباء).

کربسة. [کَ بَ سَ] (ع مص) رفتن چون رفتن بندی. (از اقرب الموارد).

کربسه. [کَ بَ سَ / سِ] (اِ) کربس است که سام ابرص باشد. (برهان). مارمولک.

---

[1] – در تداول اهالی خراسان، کِلپَسه گویند.

[2] – در اقرب‌الموارد چنین است: بر زمین افکندن و گفته‌اند دویدن آنکه کاهلی کند و پس ماند و گفته‌اند نوعی از دویدن کم از کردحة.

[3] – این عبارت خالی از خبط نیست و گویا سهوالقلم است. (سراج اللغات از حاشیهٔ برهان چ معین).

(فرهنگ فارسی معین). کربس. کرباسو. کربو. (آنندراج):

چار[1] غنده کربه باکژدمان
خورد ایشان پوست[2] روی مردمان. رودکی.
اژدها باش بر خزینهٔ علم
کاین چنین جای جای کربه نیست.
سوزنی (از فرهنگ جهانگیری).

رجوع به کرباسه، کرباسو، کربس، چلپاسه و مارمولک شود.

کربش. [کَ بَ] (اِ) جانوری چون مار کوتاه ولیکن دست و پای دارد سبک و زود رود و بیشتر به ویرانه‌ها بود به دندان هرکه را بگزد دندان در زخمگاه بگذارد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). کربس. (از برهان). چلپاسه. (ناظم الاطباء). سوسمار. مارپلاس. (یادداشت مؤلف). کرباسو. کرباسه. کربو:

شد مژه گرد چشم او ز آتش
نیش دندان[3] کژدم و کربش. عنصری.

رجوع به کربس، کرباسو، چلپاسه و مارمولک شود.

کربش‌پایه. [کَ بَ یَ / یِ] (اِ مرکب) نام رستنیی باشد و آن در کنار دریای هند بهم می‌رسد و آن را به انگشتان کربش که نوعی از چلپاسه باشد تشبیه کرده‌اند. (برهان). گیاهی که در کنار دریای هند روید شبیه به پایهای کربش. (ناظم الاطباء).

کربشو. [کَ بَ] (اِ) مارپلاس. (صحاح الفرس). کرباسه است که چلپاسه و وزغه باشد. (برهان). چلپاسهٔ بزرگ زهردار. (ناظم الاطباء). مارمولک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کربسه، کربس، کرباسو، چلپاسه و اسامی دیگر این حیوان شود.

کربشة. [کَ بَ شَ] (ع اِمص) رفتار بندی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کربسة شود.

کربشة. [کَ بَ شَ] (ع مص) گرفتن چیزی را و بستن آن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). یقال: کعبشه و کربشه. (اقرب الموارد). ||فراهم آوردن ستور پاها را جهت برجستن و مانند آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||رفتن چون رفتن بندی. (از اقرب الموارد). رجوع به کربسة شود.

کربشه. [کَ بَ شَ / شِ] (اِ) کربس. سام ابرص. (از برهان). چلپاسه. (ناظم الاطباء). مارمولک. (فرهنگ فارسی معین). کربسو. کرباسه. کرباشو. کربشو. کربش. (احوال و آثار رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۳ ص ۱۰۹۰). و رجوع به کرباسو، کربس، چلپاسه و کربسه شود.

کربعة. [کَ بَ عَ] (ع مص) بر زمین افکندن کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||به تیغ بریدن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به شمشیر بریدن چیزی را. (از ناظم الاطباء). ||از هم گشودن پایها را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). از هم گشادن پایها را. (آنندراج).

کربق. [کُ بُ] (معرب، اِ) این کلمه معرب و اصلش در فارسی کُربه است. (المعرب جوالیقی ص ۲۰). کُرَبَج. (معجم البلدان) (از المعرب جوالیقی). کلبه. خانهٔ کوچک. (فرهنگ فارسی معین). ||حانوت. (معجم البلدان) (المعرب جوالیقی). حجره. دکان. (فرهنگ فارسی معین). ||متاع دکان بقال. کربج. (یادداشت مؤلف). رجوع به کربج، کربه و کربک شود.

کربک. [کُ بَ] (اِ) دکان بقال که عرب از آن قربق و کربج ساخته است. (از قاموس فیروزآبادی). حانوت. کُربه. کلبه. (مهذب الاسماء). ||متاع دکان بقال. (تاج العروس ذیل کربج). رجوع به کربه، کربج و کربق شود.

کربل. [کَ بَ] (ع اِ) گیاهی است که گلش سرخ و درخشان و روشن باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گیاهی که گلش سرخ درخشان و روشن است. (ناظم الاطباء).

کربلا. [کَ بَ] (اِخ) کربلاء:

دفتر پیش آر و بخوان حال آنک
شهره از او شد به جهان کربلاش.
ناصرخسرو.

هین مرو گستاخ در دشت بلا
هین مران کورانه اندر کربلا. مولوی.
گفت دانم کز تجوع وز خلا
جمع آمد رنجتان زین کربلا. مولوی.
یارب به نسل طاهر اولاد فاطمه
یارب به خون پاک شهیدان کربلا. سعدی.
تا زائر کربلای عشق تو شدم
از داغ همیشه کربلائی پوشم.
ملاطغرا (از آنندراج).

رجوع به کربلاء شود.

کربلاء . [کَ بَ] (اِخ) کربلا. اعجمی و معرب است. (المعرب جوالیقی ص ۱۹۱). موضعی است که حسین‌بن علی رضی الله تعالی عنهما در آنجا کشته شد. (منتهی الارب). مشهد امام حسین صلوات الله علیه و ظاهراً این لفظ در اصل کرب‌بلا بوده باشد باء اول را حذف کرده‌اند چرا که چون دو کلمه را ترکیب دهند و آخر کلمه اول و اول کلمهٔ آخر از یک جنس باشند، آخر کلمهٔ اول را حذف کنند. (آنندراج). موضعی است در طرف بریه از کوفه که حسین‌بن علی رضی الله عنه در آنجا کشته شد. (از معجم البلدان). شهری است بزرگ به عراق و مرکز استان کربلا بین حله و دیوانیه، نزدیک به سی‌وپنج‌هزار تن جمعیت دارد. مشهد امام حسین‌بن علی‌بن ابیطالب (ع) امام سوم شیعیان اثناعشری بدان شهر است. رجوع به کربلا شود.

کربلائی. [کَ بَ] (ص نسبی) کربلایی. منسوب به کربلاء. رجوع به کربلایی شود.

کربلائی‌رضاخان. [کَ بَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. جلگه‌ای و معتدل و سکنهٔ آن ۱۱۲۲ تن است. از سیمین‌رود آب می‌گیرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کربلائی‌قدم. [کَ بَ قَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. کوهپایه، سردسیر و سکنهٔ آن ۱۱۲ تن است. صنایع دستی زنان آنجا قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کربلایی. [کَ بَ] (ص نسبی) کربلائی. منسوب به کربلاء. ||اهل کربلا. از مردم کربلا. ||کسی که به زیارت کربلا رفته باشد. ||عنوانی که روستاییان و عامه را دهند. (فرهنگ فارسی معین). مخاطبه‌ای عامهٔ مردم را آنجا که نام او ندانند و عنوان «آقا» و غیره فوق شأن او دانند. ||ساخته و پرداختهٔ کربلا. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ) نام نوعی از قماش به طرح محرمات که دو خط عریض داشته باشند سیاه و سفید یا مانند آن. (آنندراج). نوعی از قماش خط‌دار. (ناظم الاطباء):

گشت یک شب در میان وصل سهی‌بالای ما
کربلایی شد لباس تیره‌بختی‌های ما.
واعظ قزوینی (از آنندراج).

از او بال بلبل حنایی شده
پرش نایب کربلایی شده.
ملاطغرا (از آنندراج).

تا زائر کربلای عشق تو شدم
از داغ همیشه کربلایی پوشم.
ملاطغرا (از آنندراج).

کربلة. [کَ بَ لَ] (ع اِمص) سستی پای. (منتهی الارب). سستی در پایها. (از اقرب الموارد). سستی در پایها در حین رفتار که گویا در گل راه می‌رود. (ناظم الاطباء).

کربلة. [کَ بَ لَ] (ع مص) به گل رفتن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). در گل راه رفتن. (ناظم الاطباء). ||به آب درآمدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||آمیختن و پاکیزه‌کردن گندم را و بر باد کردن آن را. (از اقرب الموارد). پاک و پاکیزه‌کردن گندم را چون غربال کردن، کقوله

---

[1] ۱ – ظ: مارو. (یادداشت مؤلف).

[2] ۲ – نل: گوشت.

[3] ۳ – ظ: نیش و دندان. (یادداشت مرحوم دهخدا).

قد غُربِلَت و کُربِلَت من القصل. ||آمیختن چیزی را به چیزی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کربن. [کِ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان نشتا در شهرستان شهسوار. کوهستانی، سردسیر و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. شغل اهالی آنجا گله‌داری است و در زمستان برای تعلیف به حدود دینارسرا و سیاه‌مشته می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کربن. [کَ بُ] (فرانسوی، اِ)[1] یکی از عناصر شیمیایی است که به طور فراوان در اکثر ترکیبات آلی و معدنی وجود دارد و خالص هم در طبیعت یافت می‌شود. جزء اعظم ترکیب چوب و زغال‌سنگ و نفت از کربن است و قسمت اعظم بدن موجودات زنده از ترکیبات کربنی است. علامت شیمیایی این عنصر C و جرم اتمی آن ۱۲ است. کربن خالص متبلور بصورت الماس یا گرافیت[2] در طبیعت موجود است و به حالت بی‌شکل در زغال‌سنگ‌ها و انتراسیت[3] و بصورت ترکیبات گازی در هوا و بالاخره در تمام ترکیباتی که موجود زنده را تشکیل [illegible] در برابر هوا می‌سوزد و در صورتی که کاملاً خالص باشد تمام آن بصورت انیدرید کربنیک درمی‌آید و چیزی از آن نمی‌ماند. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به کتاب روش تهیهٔ مواد آلی شود.

کربنات. [کَ بُ] (فرانسوی، اِ)[4] املاح اسید کربنیک را گویند. از قبیل: کربنات سدیم و کربنات سرب و غیره. (از فرهنگ فارسی معین). برای اطلاع بیشتر دربارهٔ کربناتها رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی، کارآموزی داروسازی و روش تهیهٔ مواد آلی شود.

کربن‌گیری. [کَ بُ] (حامص مرکب) فوتوسنتز[5] عملی است که رستنی‌های سبز در برابر نور انجام می‌دهند به این طریق که انیدرید کربنیک را می‌گیرند و اکسیژن پس می‌دهند. و نتیجه‌اش تأمین مواد غذائی مورد نیاز گیاه و ساختن ذخائر مختلفهٔ گیاهی در اندامهای مختلف [برگ، ساقه، گل، ریشه، میوه و دانه] میباشد. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب)(از زیست‌شناسی علوی). رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب شود.

کربنیت. [کَ بُ] (فرانسوی، اِ)[6] کاربنیت. مادهٔ قابل‌اشتعالی که در معادن زغال‌سنگ مخلوط با قیرهای معدنی پیدا می‌شود. این ماده بر خلاف آنتراسیت و زغال‌سنگ معمولی فاقد جلا می‌باشد و منظر کدر و ماتی دارد اما برعکس آنها با شعلهٔ پر نور و روشنی می‌سوزد. ترکیب کاربنیت تقریباً همان ترکیب زغال‌سنگ است و بی‌شکل می‌باشد و

جهت ساختن نوعی دینامیت (از فرهنگ فارسی معین).

کربة. [کَ بَ] (ع اِ) جای رفتن و آب‌راههٔ آن. ج، کِراب. ||و مه ابوکرب و مقالات الکراب علی البقر و یقال الکلاب عم ۲ ص ۱۹، مفاتیح یضرب فی تخلیة المرء و صناعته و مج ۱ ص ۲۱، الفرق المرء و صناعته. (منتهی الارب) (از ۲۷ و بیان‌الادیان الاطباء). و رجوع به کراب شود.

کربة. [کَ رَ بَ] (ع اِ) چوب خانه که در سر ستون خانه درکنند. (منتهی الارب) مغا کچه‌ای که سر ستون خانه در آن است. ج، کَرَب. (از اقرب الموارد). مغا کچه‌ای که در سرچوب دیرک خانه است. (ناظم الاطباء).

کربة. [کُ بَ] (ع اِ) اندوه دم‌گیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ج، کُرَب. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کربة. [کُ بَ] (اِخ) لقب محمودبن سلیمان قاضی بلخ است. (منتهی الارب).

کربه. [کَ بَ / بِ] (اِ) مرغی است که آن را سبزک می‌گویند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). کلاغ سبز. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به سبزک شود. ||بمعنی وزغه و [illegible] است. (برهان) (آنندراج). چلپاسهٔ زهردار. سام ابرص. (ناظم الاطباء). رجوع به چلپاسه، کرباسو و کرباسه شود.

کربه. [کُ بَ / بِ] (اِ) دکان. (از برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). کلبه. کربق. (فرهنگ فارسی معین):

هم از بامدادان در کربه بست
به از سود و سرمایه دادن ز دست.
سعدی (از فرهنگ سروری).

رجوع به کلبه، کربج و کربق شود.

کربه. [کُ بَ / بِ] (اِ) رستنی و گیاهی که آن را خورند و به عربی حلف گویند. (برهان) (آنندراج). گیاهی مأکول. (ناظم الاطباء). ||نی بوریا. (فرهنگ فارسی معین). در فهرست مخزن الادویه آمده «کربه به فارسی نباتی است که آن را به عربی حلفا نامند». ظاهراً به این معنی مصحف کرته است. در منتهی الارب آمده «حلفاء کحمراء و حلف محرکه گیاه دوخ» و دوخ علفی است پهن و بلند که از آن حصیر بافند و «کرته اسم اصل است به فارسی و آن نباتی است آجامی که از آن حصیر سازند». (فهرست مخزن الادویه) (حاشیهٔ برهان چ معین).

کربیه. [کَ بی یَ] (اِخ) از فرق کیسانیه است از اصحاب ابوکرب ضریر و معتقد به زنده بودن محمدبن الحنفیه در جبل رضوی و منتظر خروج او. کثیر شاعر معروف از پیشقدمان فرقهٔ بتریه از این طایفه بوده است. بعضی هم این فرقه را کُرَیبِیّه و نام مؤسس آن را ابوکُرَیب ضبط کرده‌اند. (خاندان نوبختی

توراتی است.
تل زرتشت
ان کرپ
ادبیات

شن
(.
||م
– ت
جنس

کرپا. ،
دیرزاد و ،
برخی درخ
هنگام میوه‌د
برخی گوسفند.
ولی چون این گ
کوچکتر از دیگر
اینجا کرپا را به معنی
هم‌اکنون در آذربایجان بر
است. (از شهریاران گمنام ص
به کرپه شود.

کرپا. [کُ] (اِ) گیاهی باشد که آن ر
خواند. (لغت فرس اسدی). گیاهی به داروئی و آن را هلندوز هم گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). گرپا. کربا. (از برهان). نوعی از ریباس است. (یادداشت مؤلف). کرپه. کرپاوان. شبدر. (فرهنگ فارسی معین). این کلمه را در فرهنگها به صورتهای زیر نیز ضبط کرده‌اند: کرپاوان، کزبار، کزبا، کزوا، کزپا، کرپا. و بخدای داناست که صحیح کدام است. (از یادداشت مؤلف):

پیش تیغ تو روز صف دشمن
هست چون پیش داس نو کرپا. رودکی.

اگر ز فیض کفت رشحه‌ای بدی در ابر
شدی زبرجد و فیروزه پیکر کرپا. عسجدی.

رجوع به کرپه، کرپاوان و هلندوز شود.

بوده است از فارسیان. (برهان)
حکیم و دانشمندی ایرانی. (ناظم

کرتویج. [کَ تَ] (اِخ) ده
دهستان دینور شهرستان کرمانش
و سردسیر و سکنهٔ آن ۴۸۰ تن اس
دو قسمت کرتویج علیا و کرت
تشکیل شده و سکنهٔ کرتویج عل
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

کرته. [کُ تَ / تِ] (اِ) به معنی
معرب آن قرطه است و به عربی قمی
(برهان). پیراهن و این فارسی ما
است. قرطق و قرطه معرب آن
آنندراج)[7]. جامه‌ای که زیر جامه
قبای یک‌لا. بغلطاق. قبا. کرتک
(یادداشت مؤلف):

همه دامن کرته بدرید چاک
آن خستگیهاش بربست پاک.
چین کرته بهم برشکسته جعد گ
ه‌های زره برزده دو زلف س

ته چاک از برون
نهٔ سیمگون.
اسدی (گر
پوشید تنگ
نقش و به رنگ
اسدی (گر

(گر
و ال

---

1 - Carbone. 2 - Graphite.
3 - Anthracile. 4 - Carbonate.
5 - Photosynthèse.
- Carbonite.

- Crêpe.
- Crêpe de chine.

کرتهٔ فستقی فلک چاک زند چو فندقش
هر سر ده قواره را زهره کند به ساحری.
خاقانی.

کرته بر قد غزالان چو قبا بشکافید
چشم از چشم گوزنان چو شمر بگشایید.
خاقانی.

دست به تیغ و تیر آوردند و از خون کرتهٔ سرخ در سر عذیرهٔ قلعه کشیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۴). هیکل زمین جوشن یخ از بر کشید و کرتهٔ سبز نبات درپوشید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۲). آخر این عقلم از تنم روزی چندی (کذا!) می‌برود و دستار بر سرم راست نماند و کرته در برم درست نماند، بی سر و سامان شوم. (کتاب‌المعارف).

خنک کسی که ازین بوی کرتهٔ یوسف
دلش چو دیدهٔ یعقوب خسته واشد زود.
مولوی.

||جامه و قبای یک‌تهی و نیم‌تنه را نیز گویند که عربان سربال خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء). نیم‌تنه. (آنندراج). نیم‌تنه‌ای باشد کوتاه‌که درپوشند. (اوبهی):

ز مستی بازکرده بند کرته
ز شوخی کج نهاده طرف شب‌پوش. سنائی.

– کرتهٔ بی‌آستین؛ شَوذَر. (یادداشت مؤلف).

کرته. [کَ تَ / تِ] (اِ) قطعهٔ زمین زراعت کرده. (آنندراج). قطعهٔ زمین زراعت‌کرده و سبزی‌کاشته. (برهان) (ناظم الاطباء). کرد. کردو. کرز. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به کَرت، کرد، کردو و کرز شود.

کرته. [کِ تَ / تِ] (اِ) علفی باشد که از آن جاروب سازند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به کُربه شود. ||گیاهی بود پرخار و درشت، اشترخارش گویند که آن را اشتر خورد. (لغت فرس اسدی). درخت کوچک خاردار که آن را اشترخار گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). درخت خار شترخوار. (آنندراج):

راه بردنش را قیاسی نیست
ورچه اندر میان کرته و خار.
عبدالله عارضی (از فرهنگ اسدی).

کرتهٔ دشتی. [کِ تَ / تِ یِ دَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) کرتهٔ مریم. (مهذب الاسماء). گیاهی است خوشبوی و آن را به عربی اِذخِر گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گورگیاه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به اذخر شود.

کرتیان. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان دهدز شهرستان اهواز. کوهستانی و معتدل است و از چشمه و قنات مشروب می‌شود. ۱۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کرتیرهرمزد. [کَ هُ مَ] (اِخ) موبد کرتیر هرمزد، صاحب کتیبه‌ای است در نقش رجب. در این کتیبه از پارسائی خود و خدماتی که به کشور ایران در عهد شاپور اول و هرمزد اول و وهرام اول و وهرام دوم نموده شرحی بیان کرده‌است. کتیبهٔ دیگری از او در بالای نقش برجستهٔ شاپور اول در نقش‌رستم کنده شده، ولی بسیار تباه است. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۷۰).

کرتیف. [کُ رِ] (اِ) رستنی است که در ارسباران، بورجان و در طوالش، تمیشبور و درکتول، تمشک خوانند. (از جنگل‌شناسی ج ۱ ص ۲۷۰). رجوع به تمشک شود.

کرتیل‌آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان آورزمان شهرستان ملایر. جلگه‌ای و معتدل، و سکنهٔ آن ۱۰۸۴ تن است. صنایع دستی زنان آنجا قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کرتیلان. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق الیگودرز: جلگه‌ای و معتدل، و سکنهٔ آن ۷۷۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کرتیم. [کِ] (ع اِ) کِرتِم. تبر. (آنندراج) (از اقرب الموارد). تبری که بدان درخت را قطع میکنند. (ناظم الاطباء).

کرتینه. [کَ نَ / نِ] (اِ)[1] پردهٔ سفیدی باشد مانند کاغذ که عنکبوت سازد و به درون آن رود و بچه نهد و تخم برآرد اگر آن را بر بازوی کسی که تب ربع میکرده بندند زایل شود. (از برهان) (از آنندراج). کرتنه. کارتنه. (فرهنگ فارسی معین). ||خود عنکبوت را نیز گویند. (ناظم الاطباء).

کرث. [کَ] (ع مص) دشوار شدن اندوه بر کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). سخت شدن اندوه بر کسی و بر وی مشقت رسیدن. (از اقرب الموارد). و قال الاصمعی لایقال کرثه بل اکرثه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||اندوهگین کردن. (المصادر زوزنی).

کرثاة. [کَ ثَ ءَ] (ع مص) انبوه شدن و بسیار گردیدن موی و جز آن و بر هم نشستن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کرثئة. [کِ / کَ ثِ ءَ] (ع اِ) گیاه گرد فراهم‌آمدهٔ انبوه درهم‌پیچیده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کرثیء. [کِ ثِءْ] (ع اِ) ابر بلند رفتهٔ برهم‌نشسته. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ابر مرتفع متراکم. (از اقرب الموارد). ||پوست بیرون بیضه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پوست بیرون تخم‌مرغ. (ناظم الاطباء).

کرج. [کَ] (اِ) گوی گریبان. (برهان) (آنندراج). کَرچ. (برهان). گوی گریبان باشد در نسخهٔ میرزا، اما در سامی فی الاسامی به کسر کاف و راء آن باشد که از گریبان پیرهن بیرون کنند و به عربی قواره گویند و بر این قول اعتماد بیشتر است. (مجمع‌الفرس):

چو چوگان کج بود کرجش از آن رو
ز شکر گوی لذت می‌رباید.
رضی‌الدین نیشابوری (از مجمع الفرس).

رجوع به کِرِج شود. ||چاک و شکاف جامه. (ناظم الاطباء)[2]. رجوع به کرچ شود.

کرج. [کَ رَ] (اِخ) از قناتهای شهر تهران است در سمت مغرب. مقدار آب آن دو سنگ است مسافت مادرچاه تا شهر چهار فرسنگ. بند مجرای کرج بالای قریهٔ سرچوب تقریباً مقابل بیلقان و مظهر آن در تهران نزدیک به جمشیدآباد است. طول مجرای آن ۵۲ کیلومتر است. (از یادداشت مؤلف).

کرج. [کَ رَ] (اِخ) از شهرستانهای تابع استان تهران است. شهری است کوچک در راه شوسهٔ تهران به قزوین کنار رودخانهٔ کرج، سردسیر و معتدل. کرج در گذشته دهی بیش نبوده است و پس از احداث راه شوسه و مؤسسات کشاورزی در آنجا، آباد شده است و روزبه‌روز بر آبادی آن افزوده می‌شود. دانشکدهٔ کشاورزی و کارخانهٔ قند و کارخانه‌های سیم‌سازی و مقواسازی و الکل‌سازی و کارخانه‌های بسیار دیگر در آنجا احداث شده است. راه‌آهن تهران به آذربایجان از جنوب کرج می‌گذرد. از آثار قدیم این شهرستان کاروانسرای شاه‌عباسی در ده قدیم کرج و بنای امامزاده حسن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). در این شهرستان نزدیک به ۴۵ مسجد، ۱۵ امامزاده و ۴ مدرسه وجود دارد. سد کرج به گنجایش ۲۰۵میلیون متر مکعب و با تولید ۱۴۹میلیون کیلووات برق در سال بر روی رود کرج ساخته شده است. (از ایرانشهر). در نزدیکی این شهر مقدمات ایجاد یک مرکز یا شهر صنعتی تهیه شده است. این شهر در قدیم دهی بیش نبوده است. صاحب معجم البلدان آرد: قریه‌ای است از قرای ری. و صاحب آنندراج نوشته: شهرکی است به دو منزلی تهران جنب رودی موسوم به کرج. و در ناظم‌الاطباء آمده: نام دهی در کنار رود کرج که پادشاهان قاجار در آنجا بناها و قصور عالیه بنا کرده‌اند:

رو ز ری در راه قزوین تا کرج
تا بیابی از غم دنیا فرج. ؟ (آنندراج).

---

[1] ۱ - احتمال می‌رود با تقدیم یاء بر تاء باشد چه ته بمعنی تننده و کری مبدل کره است که به این معنی می‌آید. (فرهنگ نظام). این لغت مبدل کارتنه است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[2] ۲ - در برهان به این معنی کَرج آمده است.

کرج. [کَ رَ] (اِخ) نام رودی است که از کوهستان شمال غربی ری و ارتفاعات کندوان سرچشمه می‌گیرد و پس از بهم پیوستن آبها بسوی شهر کرج جاری میشود و بلوک شهریار و ساوجبلاغ و جز آن را مشروب می‌سازد. (از ناظم الاطباء). از کوه کلون بسته [از سلسلهٔ البرز] سرچشمه می‌گیرد و از ساوجبلاغ و شهریار و پشاپویه می‌گذرد و به دریاچهٔ قم می‌ریزد. قسمتی از آب این رود در تهران مصرف می‌شود و برای استفاده بیشتر از آن در سالهای اخیر سد بزرگی در مسیر کوهستانی آن رود ساخته‌اند بنام سد امیرکبیر (یا سد کرج) گنجایش این سد ۲۰۵میلیون متر مکعب و تولید برق آن ۱۴۹میلیون کیلووات در سال است. ارتفاعش ۱۸۰ متر و هدفش تنها آبیاری زمینهای کشاورزی نیست، بلکه بمنظور تعدیل جریان آب مشروب تهران و ایجاد برق اضافی شهر تهران است. مخارج این سد جمعاً در حدود ۴۱۵میلیارد ریال بوده است. رجوع به فرهنگ امیرکبیر و ایرانشهر ج ۲ ص ۱۵۸۰، ۱۹۹۰، ۲۰۱۶ و کرج شود.

کرج. [کَ رِ] (اِخ) کرج ابودلف. کرمرود. شهر ابودلف عجلی. (منتهی الارب). اهل این شهر آن را کَرَه نامند و آن از روستایی است که فاتق نامند و معرب از هفته است. مدینه‌ای است میان راه همدان به اصفهان و به همدان نزدیکتر است و ابودلف قاسم عیسی‌العجلی آن را ساخت. کرج شهری متفرق و بناهایش بناهای پادشاهان است. قصرهای بزرگ و پراکنده دارد اما بستان و گردشگاه ندارد و میوه‌اش را از بروجرد و دیگر شهرها آرند. شهری طویل است نزدیک یک فرسنگ و دو بازار دارد. (از معجم البلدان). در اسم کرج اختصار کردند زیرا که در اصل بوهین‌کره بوده است و همچنین در ایام فرس آن را بوهین‌کره خوانده‌اند، یعنی خرمنگاه کرج. (تاریخ قم ص ۳۳). رجوع به نزهة القلوب چ دبیرسیاقی ص ۷۶ و جغرافیای تاریخی لسترنج صص ۲۱۳-۲۱۴ شود.

کرج. [کَ رَ] (اِخ) دهی است به دینور. (منتهی الارب). بزرگترین شهر ناحیهٔ رود راور است نزدیک همدان از نواحی جبال میان همدان و نهاوند. (از معجم البلدان). دهی است از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان، چهارهزارگزی خاور شوسه کرمانشاه به سنقر. سردسیر و سکنهٔ آن ۴۳۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کرج. [کَ رَ] (ع مص) تباه گردیدن نان و کره برآوردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). فاسد شدن و کپک گرفتن نان. (از اقرب الموارد). کره برآوردن و تباه شدن نان و سبزی و مانند آن از دیرماندگی. معرب کرهٔ فارسی است. (یادداشت مؤلف).

کرج. [کِ / کِ رِ] (اِ) پارچه را گویند که از گریبان بیرون آورند و آن را به عربی قواره خوانند. (برهان)[1] (از فرهنگ رشیدی). قواره و پارچه که از گریبان جامهٔ بریده بیرون آرند. (ناظم الاطباء). رجوع به کَرج [کَ] شود.

کرج. [کِ / کِ رِ][2] (اِ) تراشهٔ خربزه و هندوانه و غیر آن. (برهان) (ناظم الاطباء). پارچه‌ای از خربزه که برین و قاش نیز گویند، لیکن قاش ترکی است. (فرهنگ رشیدی). قاش خربزه و هندوانه و امثال آن. (آنندراج). [3]کُرج. (برهان) (از آنندراج):

ماند کرجی گفت این را من خورم
تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم.
مولوی (از مجمع الفرس).

فلک خربزه‌سان دیدم و کرج مه نو
گفتم‌ای عقل به شیرینیش از راه مرو.
بسحاق اطعمه (از فرهنگ جهانگیری).

رجوع به کُرج شود.

کرج. [کُرْ رَ] (معرب، اِ) کرهٔ اسب و ستور باشد. معرب است. (منتهی الارب) (از آنندراج). مأخوذ از کرهٔ فارسی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). ||چیزی چون مهر که با آن بازی کنند. (از اقرب الموارد). اسبابی است که با آن بازی کنند. معرب از فارسی است. (از المعرب جوالیقی ص ۲۹۰). رجوع به کره شود.

کرج. [کُ] (اِخ) گروهی از مردم. (از اقرب الموارد). ||(معرب، اِ) بازیی است و کلمهٔ فارسی است. (از اقرب الموارد).

کرج. [کُ] (اِ) کَرج. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرج شود.

کرج. [کُ] (اِخ) طایفه‌ای از نصاری که در کوههای قَبق و شهر سریر سکونت گزیدند و شوکتی بهم رسانیدند تا شهر تفلیس را گرفتند و ایشان را ولایتی است منسوب به آنان و ملک و لغت و شوکت و قوت و کثرت عدد. (از معجم البلدان).

کرجار. [کُ] (اِخ) از دیه‌های ورادهان قم است. (از تاریخ قم ص ۱۳۸).

کرجار. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد اردهال قمصر در شهرستان کاشان. کوهستانی، و سردسیر، و سکنهٔ آن ۸۸۰ تن است. صنایع دستی زنان آنجا قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کرجان. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان سردرود ناحیهٔ اسکو در آذربایجان شرقی. جلگه‌ای و معتدل، و سکنهٔ آن ۱۵۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کرج ابودلف. [کَ رَ جِ اَ دُ لَ] (اِخ) رجوع به کرج شود.

کرجفو. [کَ جَ] (اِ) سُمانی. سَلوی. (مهذب الاسماء). پرنده‌ای باشد از تیهو کوچکتر و آن را به عربی سلوی و به ترکی بلدرچین گویند. (برهان). جانوری است پرنده شبیه به تیهو و آن را پودنه و وشم خوانند و به عربی سلوی گویند و به ترکی بلدرچین. (آنندراج). کرک. (ناظم الاطباء):

چه نسبت بود دشمنان را به تو
تویی شاهباز و عدو کرجفو.   طیان مرغزی.

کرجن. [کُ جَ] (اِ) استخوان نرمی را گویند که توان جاوید مانند استخوان گوش و سراستخوان شانه و استخوان پهلو و مانند آن و آن را به عربی غضروف خوانند و غرضوف نیز گویند. (برهان) (از آنندراج). در تداول مردم بروجرد، کُروچِنه.

کرجو. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسن‌آباد در بخش حومهٔ شهرستان سنندج. کوهستانی و سردسیر است و ۱۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کرجی. [کَ رَ] (اِ) نوعی از کشتی خرد که برای حمل اسباب به کار برند. (آنندراج). کشتی خرد و کوچک. (ناظم الاطباء). زورق. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). طَرّاده. لُنکا. بَلَم. قُفّه. غُراب. (یادداشت مؤلف). رجوع به زورق شود.

کرجی. [کُرْ رَ جی ی] (ع ص) مخنث. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کرجیان. [کَ] (اِخ) از اقلیم چهارم است [گیلان] و در قدیم شهری بزرگ بوده و اکنون وسط است و به آب و هوا مانند ولایات دیگر. (نزهةالقلوب چ اروپا مقالهٔ سوم ص ۱۶۳). رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۹۷ شود.

کرجیان. [کَ رَ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف ساکن قزوین که بنابه گفتهٔ صاحب تاریخ گزیده از دودمان ابودلف عجلی بوده‌اند. (از تاریخ گزیده چ اروپا ج ۱ ص ۸۴۷). این طایفه را دلفیان می‌گفته‌اند و ستاره‌شناس و جغرافی‌دان معروف زکریابن محمدبن محمود از این طایفه است. (از تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت ج ۳ ص ۱۱۶).

---

[1] - در آنندراج این معنی در ذیل کَرج آمده است.

[2] - صاحب بهار عجم این کلمه را کُرج و رشیدی کَرج ضبط کرده است.

[3] - صاحب آنندراج این معنی را در ذیل کَرج آورده و نوشته است: «در جهانگیری به ضم اول آمده؛ صاحب بهار گوید صحیح به سکون راء و جیم فارسی است».

کرجی‌بان. [کَ رَ] (ص مرکب، اِ مرکب) ابوالبلم. قایق‌چی. (یادداشت مؤلف). قایقران. لُتکاچی.

کرجی‌بانی. [کَ رَ] (حامص مرکب) عمل کرجی‌بان. قایقرانی. بلم‌رانی.

کرجی‌کش. [کَ رَ کَ / کِ] (نف مرکب) آنکه کرجی کشد. آنکه طنابی به کمر بندد و به موازات ساحل حرکت کند تا کرجی را برخلاف جریان آب ببرد. (یادداشت مؤلف).

کرجی‌کشی. [کَ رَ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل کرجی‌کش. کشیدن کرجی‌کش کرجی را بر خلاف جریان آب. (یادداشت مؤلف). رجوع به کرجی‌کش و کرجی شود.

کرجی‌کوه. [کَ] (اِخ) دهی است از دههای بلده در ناحیهٔ تنکابن مازندران. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۴۲).

کرچ. [کَ] (اِ) گوی گریبان. کَرج. (برهان). ‖ شکاف گریبان پیراهن و کرته. کَرج. (برهان):

بخندد دل ز کرچش زآنکه کرچش
بصورت چون مه نو می‌نماید.
رضی‌الدین نیشابوری.

رجوع به کَرج شود.

کرچ. [کَ] (ص) در لهجهٔ گیلکی بمعنی ترد و شکننده که زیر دندان صدا کند و این صفت خوب است برای شیرینی‌ها و امثال آن، چه برای تری هوا همه چیز در آنجا مرطوب است. (یادداشت مؤلف).

کرچ. [کُ / کَ رَ][1] (اِ) تراشهٔ خربزه و هندوانه و غیر آن. (برهان) (از ناظم الاطباء). ‖ تریشه. قطعه. پاره. (ناظم الاطباء). رجوع به کِرج شود.

کرچ. [کُ] (ص) مرغ که مستی گونه‌ای دارد برای خوابیدن بر تخم و جوجه برآوردن. کُرک.[2] (یادداشت مؤلف). حالت مرغی که آمادهٔ خوابیدن روی تخم است. (فرهنگ فارسی معین).

کرچ. [کُ] (اِ) نامی است که در کرج به درخت ولیک دهند. این درخت را در مازندران و گرگان، ولیک، ولک یا بلک و در لاهیجان، کمار و در کوهپایهٔ گیلان، کتو و در بجنورد، دلانا و در شمیران و همدان، کُویج و در خلخال، گیج و در دیلمان لاهیجان و رودسر، مارخ و مُرخ و در رامسر و شهوار، کِجیل می‌خوانند. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۳۶). رجوع به مترادفات کلمه شود.

کرچ. [کِ] (اِخ) بندری است در کرانهٔ شرقی شبه‌جزیرهٔ کریمه در کنار دریای آزوف. در قدیم در محل کنونی کرچ، شهر بوسپوروس[3] برپا بود. (از فرهنگ ایران باستان ص ۲۴۰).

— بوغاز کرچ؛ همان بوسفور کیمّری است که دریای آزوف را به دریای سیاه متصل می‌کند. این بوغاز و رود دُن را در عهد قدیم سرحد اروپا و آسیا می‌دانستند. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۵۸۲ و ج ۳ ص ۲۴۷۸). رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۵۸۲ شود.

کرچا. [کُ] (اِخ) دهی است در ناحیهٔ دودانگه در نواحی هزارجریب مازندران. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۶۷).

کرچا. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان فریم بخش مرکزی شهرستان ساری. معتدل و مرطوب است و ۳۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کرچ شدن. [کُ شُ دَ] (مص مرکب) رسیدن مرغ به حالتی که آمادهٔ خوابیدن روی تخم گردد. کک شدن. (فرهنگ فارسی معین). کِرک شدن. (یادداشت مؤلف).

کرچک. [کَ چَ] (اِ)[4] اسم ترکی خروع است. (فهرست مخزن الادویه). دانهٔ بید انجیر. (ناظم الاطباء). بید انجیر. خِروَع. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف). گیاهی است از تیرهٔ فرفیون‌ها که یکساله است و دارای برخی گونه‌های پایا می‌باشد گونه‌های پایای کرچک تا ۶ متر ارتفاع دارند و در آب و هوای گرم می‌رویند. ارتفاع گونه‌های معمولی گاه به ۲ متر می‌رسد. انواع مذکور در نقاط معتدل از جمله ایران می‌رویند. برگهای این گیاه دارای پهنک بزرگ و منفرد پنجه‌ای‌شکل و دارای ۵ تا ۱۱ بریدگی عمیق دندانه‌دار با دمبرگ دراز است. گلهایش خوشه‌ای و بطور متقابل با برگهای انتهایی ساقه قرار دارند و شامل دو نوع گل نر و ماده است. میوه‌اش کپول و پوشیده از خار و شامل سه دانهٔ روغن‌دار است. قد دانه‌ها معمولاً میان ۶ تا ۲۶ میلیمتر است و وزنشان میان ۷۰ میلی‌گرم تا ۱/۲۵ گرم است. دانه‌ها رنگهای مختلف مانند خاکستری، سیاه، سفید، قرمز و قهوه‌ای دارند. از دانه‌های کرچک روغنی به دست می‌آید که مصرف صنعتی و دارویی دارد. (از فرهنگ فارسی معین).

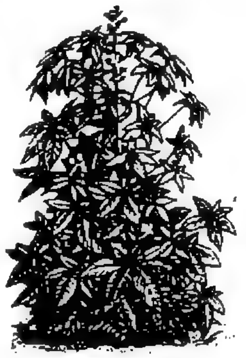

کرچک

— تخم کرچک؛ دانهٔ کرچک که از آن کرچک‌گیرند. (فرهنگ فارسی معین).

— روغن کرچک؛ روغنی که از دانهٔ پوست کندهٔ کرچک گیرند و مصرف صنعتی و داروئی دارد. (فرهنگ فارسی معین).

— کرچک چینی؛ گونه‌ای کرچک[5] که بیشتر در چین و افریقا بعمل می‌آید و به صورت درختچه و پایا و دارای برگهای بیضوی و کشیده است. از دانه‌های آن مانند کرچک معمولی روغن تهیه می‌شود. دانهٔ این گونه کرچک را حب ختایی گویند. کرچک هندی. بید انجیر ختایی. دند. کرچک خطائی. حب‌السلاطین. حب‌الملوک. خروع چینی. خروع صینی. چپال‌گوته. جمال‌گوته. شجر حب‌الخطا. طاریقه. (فرهنگ فارسی معین).

— کرچک خطائی یا خطایی؛ کرچک چینی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیب کرچک چینی شود.

— کرچک هندی؛ کرچک چینی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیب کرچک چینی شود.

کرچک. [کَ چَ] (اِخ) دهی است از بخش بلده در آمل مازندران. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۵۱).

کرچ کرچ. [کَ کَ] (ص مرکب، ق مرکب) قطعه‌قطعه. کرج‌کرج. قاش‌قاش. تکه‌تکه. (فرهنگ فارسی معین):

به تیغ اگر بکند کرچ‌کرچ پهلویم
بسان خربزهٔ نرم دل خموشم من.
سیفی بدیعی (از آنندراج).

کرچک‌لاریجان. [کَ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان اهلمرستاق بخش مرکزی شهرستان آمل. دشت، معتدل و مرطوب است و ۲۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کرچک‌نوائی. [کَ چَ] (اِخ) دهی از دهستان اهلمرستاق بخش مرکزی شهرستان آمل. دشت، معتدل و مرطوب است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کرچل. [کُ چَ] (اِخ) دهی است از بخش زراس شهرستان اهواز. کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۱۰۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

---

[1] بنابه ضبط ناظم‌الاطباء.

[2] کُروک (در تداول اهالی خراسان).

[3] Bosporos.

[4] Ricinus communis (لاتینی).

[5] Croton tiglium.

کرچنک. [کَ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیشه‌سر بخش مرکزی شهرستان قائم‌شهر. معتدل و مرطوب است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کرچنک‌سرا. [کَ چَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان ایجرود بخش مرکزی شهرستان زنجان. کوهستانی، سردسیر و معتدل است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کرچوب. [کَ] (اِ) نام شیر خشت است در درهٔ کتول گرگان. اِرقی. ابرقی. وَجَل. خَرپُنو. چانقُه. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۷۸). رجوع به شیرخشت و اسامی دیگر کلمه شود.

کرچوندان. [کُ چَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت. جلگه‌ای، معتدل و مرطوب است و ۲۲۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کرچه. [کَ چَ / چِ] (اِ) لیقه و پنبه و یا ابریشم خام که در دوات گذاشته مرکب تحریر و سیاهی روی آن ریزند و از آن تحریر کنند. (ناظم الاطباء).

کرچه. [کُ چَ / چِ] (اِ) خانه‌ای که فالیزبانان و مزارعان در مزرعه از چوب و علف سازند. (برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

کرچه‌ماه. [کُ چِ] (اِ مرکب) در تداول مردم مازندران ماه اردیبهشت است. (از یادداشت مؤلف).

کرچی. [کُ] (حامص) چگونگی و حالت مرغ کرچ. (یادداشت مؤلف).

کرچی. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان لاویج بخش نور شهرستان آمل. کوهستانی، معتدل و مرطوب است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کرچیان. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان همت‌آباد بخش درود شهرستان بروجرد. جلگه‌ای و معتدل است و ۱۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کرچیخ. [کُ] (اِخ)[1] در جغرافیای قدیم ارمنستان اشاراتی در باب ولایت کرچیخ دیده می‌شود، بنابر قول آدنتس[2] این کلمه مرکب از دو جزء است: کرتیچ + آیخ و معنی آن کرد است، چنانکه آترپاتیخ[3] یعنی ساکنان آتروپاتن (آذربایجان). در زمان فوستوس بزانسی قرن چهارم میلادی، ولایت کرچیخ بلوکی بوده است نزدیک سلماس و خاک آن میان جولامرک و جزیرهٔ ابن‌عمر گسترده بوده است. و شامل نواحی زیر می‌شده است: کردوخ و ولایات ثلاث معروف به کردریخ یا کردیخ و آی‌توآنخ و آی‌گرخ و چند محل دیگر. (از کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۹۷). رجوع به همین کتاب و دائرة المعارف اسلام شود.

کرح. [کِ] (ع اِ) خانهٔ پارسای ترسایان. ج، اَکراح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). خانهٔ راهب. ج، اَکراح. (اقرب الموارد).

کرحشی. [کُ حَ] (اِ مرکب) در خراسان کرهٔ شتر را گویند. شاید حشی از کلمهٔ حاشیه و حشو عربی که هر دو بمعنی شتر کره است گرفته شده و کلمهٔ کره را در اوّل آن برای تفسیر افزوده‌اند. (یادداشت لغتنامه).

کرخ. [کَ رَ / کَ رِ / کِ رِ] (ص) مخفف کرخت که بیحس و بی‌شعور و بی‌خبر شده باشد. (برهان) (آنندراج). خدر. بی‌هوش. (ناظم الاطباء):

همیشه تا که بود زیف زشت و دخ نیکو
به لفظ لوتره گویان یاوه گوی کرخ
ز چرخ باد همه شغل دشمنان تو زیف
ز بخت باد همه کار دوستان تو دخ. سوزنی.

||عضوی را نیز گویند که کرخت و بی‌حس و بی‌خبر شده باشد. (از برهان) (از آنندراج). عضو بی‌حس و فالج شده. (ناظم الاطباء). عضو بی‌حس شده از سرما یا علتی دیگر. کِرِخت. سِر. (یادداشت مؤلف). ||شخصی را نیز گویند که کرخت و بی‌حس شده باشد و آن حال را به عربی خدر گویند. (از برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء):

سر چاهی چنین مباش کرخ
زآنکه چاهی است بر سر دوزخ.
آذری طوسی (از آنندراج).

رجوع به کرخت شود.

کرخ. [کَ] (اِخ) نام محله‌ای است و دهی در بغداد که شاپور ذوالاکتاف آن را بنا کرد. (برهان). نام محله‌ای است از شهر بغداد و از آنجا بوده شیخ ابومحفوظ مشهور و معروف به کرخی بواب و مرید حضرت امام والامقام علی‌بن موسی‌الرضا (ع). (از آنندراج). نام محله‌ای در بغداد که سابقاً دهی بوده از بناهای شاپور ذوالاکتاف. (ناظم الاطباء). در فارسنامهٔ ابن‌البلخی از شهرهایی دانسته شده که شاپور ذوالاکتاف در بابل و عراق بنا کرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۷۲). صاحب حدود العالم گوید: شهرکی است که معتصم بنا نهاده است و مأمون تمام کرده است آبادان و بانعمت. (حدود العالم). در نزهة‌القلوب آن را از محلتهای غربی بغداد می‌شمارد و می‌نویسد در زمان اکاسره بر آن زمین [بغداد] به طرف غربی دیهی کرخ نام بود شاپور ذوالاکتاف ساخته بود. (نزهة‌القلوب مقالهٔ سوم چ اروپا صص ۳۳-۳۴):

هنوز اندر بیابان باشی آن ساعت که جانت را
ازین کرخ فنا باید به بغداد بقا رفتن.
خاقانی.

تاری از رای او چو بغداد است
از عزیزی به کرخ ماند خوار. خاقانی.
آن دگری گفت کز زکوة تن کرخ
هست نصاب جی و نوان صفاهان. خاقانی.
صدف بود گفتی مگر ماه چرخ
در او غالیه سوده عطار کرخ. نظامی.
نبینی که در کرخ تربت بسی است
بجز گور معروف معروف نیست.
سعدی (بوستان).

رجوع به معجم البلدان و الاوراق چ مصر ص ۶۸ و ۲۰۶ شود.

کرخ. [کَ] (اِخ) نام شهری است. (فهرست شاهنامهٔ ولف):

گزیده‌سپاهی ز گردان کرخ
بفرمود تا باکمانهای چرخ. فردوسی.

کرخ. [کَ رَ] (اِخ) نام موضعی است در ماوراءالنهر. (ناظم الاطباء).

کرخ. [کَ] (اِ) خانه. بیت. عمارت. بنا. مسکن. (ناظم الاطباء).

کرخ. [ ] (اِخ) طایفه‌ای از ترکمنهای ساکن قره‌تپهٔ گرگان. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۳).

کرخا. [کَ] (اِخ) کرخه. (جغرافیای تاریخی لسترنج ص ۲۵۸). رجوع به کرخه شود.

کرخا. [کَ] (اِخ) کرکا. نام ناحیه‌ای است که در کتیبهٔ داریوش اول پادشاه هخامنشی آمده و این پادشاه آن را از متصرفات خود دانسته است. جای کرخا بطور دقیق معلوم نیست، گروهی با گرجستان و گروه دیگر با کاریهٔ آسیای صغیر منطبق دانسته‌اند، اما صاحب تاریخ ایران باستان آن را همان قرطاجنه که فنیقیها کرث خدشث[4] می‌نامیدند پنداشته است. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۵۲ و ۱۴۵۴). رجوع به قرطاجنه و کارتاژ شود.

کرخانه. [کَ نَ / نِ] (اِ مرکب) مخفف کارخانه. (آنندراج). کارخانه. کارگاه. ج، کَراخین. (از دزی ج ۲ ص ۴۵۴). رجوع به دزی شود.

کرخایا. [کَ] (اِخ) آبخوری است که آبش از عمود نهر عیسی می‌ریزد. (منتهی الارب). رجوع به معجم البلدان شود.

کرخای بیت سلوخ. [کَ يِ بَ تِ ؟] (اِخ)[5] همان شهر کرکوک است و در زمان ساسانیان ملجأ و مرکز عیسویان در شرق بوده است. در نامهٔ شهدای عیسوی ایران

---

[1] - Korcēkh. [2] - Adontz.
[3] - Atropatic.
[4] - Karth chadaschath.
[5] - Karkhâ de Beth - slôkh.

مسطور است که از زمان سلطنت بلاش تا سال بیست پادشاهی شاپوربن اردشیر یعنی ۹۰ سال کرخا مکانی مقدس بود و هیچ گیاه ناپاکی در آن نمی‌رست. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۵۵). رجوع به همین کتاب شود.

کرخای لیدان. [کَ یِ] (اِخ)[1] نامی است که سریانیان به شهر «ایران آسان کرد کواذ» دهند. این شهر را قباد در خوزستان بنا نهاد و غالباً آن را با شهر ایران‌خوره‌شاهپور که شاهپور ساسانی پس از خراب کردن شوش و قتل عام مردم آن دوباره روی خرابه‌های شوش بنا کرد اشتباه کرده‌اند. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۲۷۸).

کرخای میشان. [کَ یِ] (اِخ) کرخ میسان. نام شهر باستانی مسن[2] است که در زمان پادشاهی اردشیر بابکان به نام استرآباد اردشیر، دوباره آبادی یافت. (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۱۶). یاقوت در معجم البلدان در ذیل کرخ میسان نوشته است: دهی است به سواد عراق که استرآباد نامند و آن غیر از استرآباد طبرستان است. (از معجم البلدان).

کرخ الرقه. [کَ خُرْ رَقْ قَ] (اِخ) ناحیه‌ای است در جزیره. (از معجم البلدان).

کرخ باجدا. [کَ خِ جَدْ دا] (اِخ) محله‌ای است به سُرَّمَن‌رای. (منتهی الارب). گفته‌اند که همان کرخ سامرا است و گفته‌اند کرخ باجدا و کرخ جُدّان یکی است. والله اعلم. (از معجم البلدان). رجوع به کرخ سامرا شود.

کرخ بصره. [کَ خِ بَ رَ] (اِخ) ناحیه‌ای است در رستاق اعلای بصره و اکنون باقی است و خراب گونه‌ای است. (از معجم البلدان). رجوع به معجم البلدان شود.

کرخ بغداد. [کَ خِ بَ] (اِخ) محله‌ای است در بغداد. (از معجم البلدان). رجوع به کرخ شود.

کرخت. [کَ رَ / کَ رِ / کِ رِ] (ص) کرخ. بی‌خبرشده و بی‌حس و بی‌شعور گردیده اعم از انسان و اعضای انسان. (برهان) (آنندراج). بر. خدر. بی‌هوش. (ناظم الاطباء): سرما دست و پایم را کرخت کرده بود. (تحفهٔ اهل‌بخارا). رجوع به کرخ شود. ||به مجاز بر درشت و ناهموار اطلاق کنند. (آنندراج):

از بس که مرغ دل به چمن هرزه‌نال بود
وصل گلی نیافت ز صوت کرخت خویش.

علی خراسانی (از آنندراج).

شیرهٔ انگور را بهر کسان ریزد به خم
باده‌نوشی کی کند طبع کرخت باغبان.

علی خراسانی (از آنندراج).

کرخت شدن. [کَ رَ / کَ رِ / کِ رِ شُ دَ] (مص مرکب) بر شدن. بی‌حس شدن عضوی. خدر شدن. باطل شدن حس لمس اندامی زنده خواه به علاج و خواه بخودی خود به خواب رفتن. کرخ شدن. ضعیف شدن حس. بی‌حس گردیدن عضوی از عدم حرکت خون در وی و مانند آن چنانکه مدتی در زیر سایر اعضاء ماند و یا سرمای سخت بیند. (از یادداشت مؤلف).

کرخت کردن. [کَ رَ / کَ رِ / کِ رِ کَ دَ] (مص مرکب) بر کردن. (یادداشت مؤلف). بی‌حس کردن. خدر کردن. رجوع به کرخت و کرخت شدن و خدر شدن شود.

کرختگی. [کَ رَ / کَ رِ / کِ رِ تَ / تِ] (حامص) کرختی. بی‌حسی. (ناظم الاطباء). ||درشتی. ناهمواری. (آنندراج). خشکی. صلابت. (ناظم الاطباء).

کرختی. [کَ رَ / کَ رِ / کِ رِ] (حامص) کرختگی. (ناظم الاطباء):

تا کی دل نرم من به سختی افتد
وز گرمی سردان به کرختی افتد.

ظهوری (ازآنندراج).

رجوع به کرختگی شود.

کرخ جدان. [کَ خِ جُدْ دا] (اِخ) پاره‌ای از اهل حدیث گمان کرده‌اند که کرخ با جدا و کرخ‌جدان یکی است و صحیح نیست. با جدا کرخ سامره است و کرخ جدان شهرکی است در آخر ولایت عراق نزدیک خانقین میان شهرزور و عراق. (از معجم البلدان). رجوع به معجم البلدان شود.

کرخ خوزستان. [کَ خِ خو زِ] (اِخ) دهی است معروف و یقال کرخة. (منتهی الارب). شهری است در خوزستان و اکثرگویند کرخه است. (از معجم البلدان).

کرخ زراه. [کَ زَ] (اِ) پیاده که مقابل سوار است. (برهان) (آنندراج). کرخ زرده. (صحاح الفرس). و من گمان میکنم که هر دو مصحف است. (یادداشت مؤلف).

کرخ سامرا. [کَ خِ مَرْ را] (اِخ) ناحیه‌ای است به دو فرسنگی سامره. (از نزهة‌القلوب چ اروپا مقالهٔ سوم ص ۱۷۲). آن را کرخ فیروز گفته‌اند منسوب به فیروز پسر بلاش پسر قباد پادشاه و آن پیش از سامره بنا شده است و سامره را چون بنا نهادند به کرخ پیوست و کرخ باقی و آباد است. (از معجم البلدان). رجوع به معجم البلدان شود.

کرخ طالقان. [کَ خِ لِ] (اِخ) ولایتی است از توابع طالقان. (از نزهة‌القلوب چ اروپا مقالهٔ سوم ص۶۵).

کرخ عبرتا. [کَ خِ عَ بَ] (اِخ) به نهروان است. (از منتهی الارب). عبرتا از نواحی نهروان است و محمدبن عبدالسلام عبرتی کرخی از کرخ عبرتا و خطیب آنجاست. (از معجم البلدان).

کرخ فیروز. [کَ خِ] (اِخ) کرخ سامره. ناحیه‌ای است در ده‌میلی شمال سامره. (جغرافیای تاریخی لسترنج ص ۵۷). رجوع به کرخ سامره شود.

کرخ میسان. [کَ خِ] (اِخ) ناحیه‌ای است به سواد عراق که استرآباد خوانند و آن غیر از استرآباد طبرستان است. (از معجم البلدان). رجوع به کرخای میشان شود. ||عمرانی گوید: شهری است به بحرین و فیه نظر. (از معجم البلدان).

کرخ‌وار. [کَ] (ص مرکب) مانند کرخ. شبیه به کرخ:

هر روز شادی نوبنیاد و رامشی
زین باغ جنت‌آیین زین کاخ کرخ‌وار.

فرخی.

رجوع به کرخ و کرخ بغداد شود.

کرخه. [کَ خَ] (اِخ) کرخا. شهری بوده است نزدیک شوش که اکنون نامش بر روی رود کرخه مانده. مقدسی گوید شهری است کوچک و آبادان و نیکو بازارش روزهای یکشنبه است و دارای قلعه و بوستانهاست. (از جغرافیایی تاریخی لسترنج صص ۲۵۸ - ۲۵۹).

کرخه. [کَ خَ] (اِخ) آن را نهرالسوس خوانند از کوه الوند همدان برمی‌خیزد و با آبهای دینور و کولکو و سیلاخور و خرم‌آباد و کزکی جمع می‌شود و بر ولایت حویزه می‌گذرد و با آبهای دزفول و تستر به شط‌العرب می‌ریزد. طول این رود تا شط‌العرب صدوبیست فرسنگ است. (نزهة‌القلوب چ اروپا مقالهٔ سوم ص ۹۱۸). این رود را استرابون خوآسپ نامیده و گوید خوآسپ از حوالی شوش می‌گذرد و با اوله‌اوس[3] (کارون) و دجله به دریاچه‌ای وارد میشوند و پس از آن به دریا می‌ریزند. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۹۰ و ۱۵۴۶). در عهد قدیم از حیث سبکی آب معروف بود. رود مزبور از قره‌سو و گاماسب ترکیب می‌شود و پس از عبور از نزدیکی شوش قدیم دو شعبه می‌شود؛ شعبه‌ای به باتین می‌رود و پس از آن باتلاقهایی تشکیل می‌دهد و شعبهٔ دیگر در هورالحویزه گم می‌شود و فاضل آبش به دجله می‌رسد. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص۱۴۷).

کرخه‌دن. [کَ خِ دُ] (اِخ) نامی که یونانیان به قرطاجنه داده‌اند. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۵۴). رجوع به قرطاجنه شود.

کرخی. [کَ رَ / کَ رِ / کِ رِ][4] (حامص)

---

[1] Karkhâ de lêdân.

[2] Messène.

[3] Ulaeus.

[4] در تداول عامه، به کسر کاف و راء تلفظ شود.

خشکی. صلابت. درشتی. (ناظم الاطباء). ||بی‌حسی. (ناظم الاطباء). بی‌خبری. بی‌شعوری. خدری:

چون عضو کسی را کرخی روی نمود
از بهر علاج بایدش قی فرمود
باید مالید بعد از آن روغن قسط
چندانکه پدید گردد او را بهبود.
حکیم یوسفی (از آنندراج).

کرخی. [کَ] (ص نسبی) منسوب به کرخ سامره و چندین جا به این نام هست مانند کرخ بغداد و غیره. (الانساب سمعانی). رجوع به کرخ شود.

کرخی. [کَ] (اِخ) معروف‌بن فیروز یا فیروزان بغدادی کرخی، مکنی به ابومحفوظ، از مشاهیر عرفاست. پدر و مادرش نصرانی‌مذهب بودند. معروف است در هفت‌سالگی برحسب ارشاد حضرت رضا (ع) اسلام آورد. سپس نزد داود طائی رفت و به ریاضت پرداخت سلسله‌ای از عرفای صوفیه سند طریقتی خویش را بدو و بواسطهٔ او به حضرت رضا (ع) رسانده‌اند، هرچند بعضی در این اسناد تردید کرده‌اند. فِرَقی که سند آنان به معروف می‌رسد، معروفیه شهرت دارند، از آنجمله‌اند: نعمت‌اللهی و نوربخشی و نقش‌بندی و سقطیان و جنیدیان. ابن‌خلکان اخبار و محاسن او را خارج از اندازه دانسته است. وی در دوم یا هشتم محرم سال ۲۰۰ یا ۲۰۲ یا ۲۰۶ هـ . ق. در بغداد درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۳ صص ۳۵۶-۳۵۷). مؤلف تذکرة الاولیاء نویسد: او را کلماتی است عالی از آنجمله است: گفت علامت جوانمردی سه چیز است: یکی وفای بی‌خلاف، دوم ستایش بی‌خود، سوم عطائی بی‌سؤال. و گفت: چون حق‌تعالی به بنده خیری خواهد داد در عمل خیر بر وی بگشاید و در سخن بر وی ببندد و سخن گفتن مرد در چیزی که به کار نیاید علامت خذلان است و چون به کسی شری خواهد برعکس این بود. و گفت التماسی که کنی از آنجا کن که جمله درمانها نزدیک اوست و بدانک هرچه به تو فرومی‌آید، رنجی یا بلایی یا فاقه‌ای یقین می‌دان که فرج یافتن از آن در نهان داشتن است. (از تذکرة الاولیاء چ اروپا ص ۲۷۲). رجوع به تذکرةالاولیاء و دیگر کتب تراجم شود.

کرخی. [کَ] (اِخ) عبداللهبن حسن‌بن دلهم ابوالحسن الکرخی (۲۶۰ - ۳۴۰ هـ . ق.). منسوب به کرخ جدان است. وی بر مذهب ابوحنیفه بود. (از معجم البلدان). از اوست: کتاب المختصر در فقه و مسئلة فی الاشربه و تحلیل نبیذ التمر. (یادداشت مؤلف). وی از فقهای نامی عراق عرب و محل استفاده و مراجعهٔ دیگر فقهای وقت بوده است. (از ریحانة الادب).

کرخی. [کَ] (اِخ) ابوبکر محمدبن الحسین الکرخی، مکنی به فخرالملوک. در ۴۰۷ هـ . ق. وفات یافت. از اوست: ۱- الفخری فی الجبر و المقابله، این کتاب را فرانتس واپکی[1] تصحیح کرده و مقدمه‌ای به عنوان «علم جبر نزد عرب» بر آن نوشته است. ۲ -الکافی فی الحساب که علامه هوخهایم آن را تصحیح کرده‌است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۵).

کرخی. [کَ] (اِخ) ابوجعفر محمدبن قاسم کرخی. وزیر الراضی‌بالله خلیفهٔ عباسی بود. رجوع به خاندان نوبختی ص ۲۰۵ شود.

کرد. [کَ] (معرب، اِ) گردن یا بن آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کقوله و اضرب بحد السیف عظم کرده. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). معرب از فارسی است. (از منتهی الارب).

کرد. [کَ] (ع مص) راندن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). راندن ستور را. (ناظم الاطباء). ||دور کردن دشمن را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||بریدن. (منتهی الارب). بریدن چیزی را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کرد. [کَ / کِ] (اِمص، اِ)[2] کردار که کار و عمل و به فعل آوردنها باشد اعم از نیک و بد. (برهان) (آنندراج). کار. عمل. فعل. (ناظم الاطباء). کرده. کردار. (یادداشت مؤلف):

پشیمان شد از کرد خود شهریار [هرمز]
وز آن پنبه و جامهٔ پرنگار. فردوسی.
گزین کرد از آن فیلسوفان روم
سخنگوی و بادانش و پاک‌بوم
بجای آمد از موبدان شست مرد
زدوده روان و خرد را به کرد. فردوسی.
فضل و کرم کرد توست جود و سخا ورد توست
دولت شاگرد توست جوهر عقل اوستاد.
منوچهری.
چنانکه آدم از کرد خود پشیمان شد
ز کردهای خود امروز ما پشیمانیم.
مسعودسعد.
کرد پیش آر و گفت کوته کن
با چنین گفت کرد همره کن. سنایی.
هر آنچه گفت همه گفت اوست مستحسن
هر آنچه کرد همه کرد اوست مستحکم.
سوزنی.

و ما را به کرد خویش مأخوذ و متهم و معاتب و معاقب گرداند. (سندبادنامه ص ۷۹).

ز کرد خویش بی‌تدبیر گشتم
درین زندان که هستم پیر گشتم. نظامی.
تو معذور داری به انعام خویش
اگر زلتی آید از کرد من. سعدی.

||شغل. ||خدمت. ||هر فعل خواه نیک و یا بد. (ناظم الاطباء).

کرد. [کَ / کِ] (اِ) شاخی را گویند که در وقت پیراستن از درخت بریده باشند. (برهان) (از ناظم الاطباء). ||آبگیر و آب انبار و تالاب هم هست که به عربی شمر گویند. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||سبزی‌زار. تره‌زار. (ناظم الاطباء). ||زمین زراعت‌کرده را گویند عموماً و زراعت شالی و برنج و سبزی خوردنی و مانند آن را خصوصاً. (برهان). قطعه زمین را گویند که کناره‌های آن را بلند کرده باشند و در میان آن سبزی بکارند یا زراعت دیگر کنند. (برهان) (از ناظم الاطباء)[3]. کَرت. (ناظم الاطباء). زمینی را گویند که برای کاشتن سبزی یا میوه درست کنند و در آن چیزی کارند. (آنندراج):

سر برکشیده شاخ سپرغم ز کرد خویش
چون قبهٔ زمرد بر شاخکی نزار.
ابوالحسن بهرامی.
کردمت پیدا که بس خوب است قول آن حکیم
کاین جهان را کرد ماننده به کرد گندنا.
ناصرخسرو.
درمکن در کرد شلغم پوز خویش
تا نگردد با تو او هم طبع و کیش
توبه کردی او به کردی مودعه
زآنکه ارض الله آمد واسعه. مولوی.
هر یکی با جنس خود درکرد خود
از برای پختگی نم می‌خورد
تو که کرد زعفرانی زعفران
باش و آمیزش مکن با دیگران. مولوی.

کرد. [کُ] (اِخ) ابن طاهر مقدسی گوید: قریه‌ای از قرای بیضاء است و از آنجاست ابوالحسن علی‌بن حسین‌بن عبدالله الکردی. (از معجم البلدان).

کرد. [کُ] (اِخ) اصطخری گوید: شهری بزرگ است در ابرقوه و قصرهای بسیار دارد و آنجا ارزانی است. (از معجم البلدان).

---

[1] - Woepcke, Franz.

[2] – به فارسی دری کَردَن است و کُرد نیز گفته‌اند، چنانکه از قافیهٔ این قطعهٔ حکیم رودکی برمی‌آید:

مهتران جهان همه مردند
مرگ را سر همه فروکردند
از هزاران هزار نعمت و جاه
روز آخر یکی کفن بردند.

و فردوسی گفته:

هزینه چنان کن که بایست کرد
نباید فشاند و نباید فشرد. (آنندراج).

و در تداول عامه و همچنین در اشعار کِرد هم گویند.

[3] – به این معنی به فتح و ضم اول است، اما در برهان و به‌تبع او در ناظم الاطباء و آنندراج فقط به ضم کاف آمده است.

کرد. [کِ] (اِ) دخل. درآمد. مقابل خورد. (یادداشت مؤلف).

– کرد و خورد؛ تلاش روزانه صرف معاش روزانه. رجوع به مدخل کرد و خورد شود.

– کرد و خورد نکردن؛ دخل و خرج برابر نیامدن. (یادداشت مؤلف).

– کردی‌خوردی؛ دخل به‌اندازهٔ هزینه. رجوع به مدخل کردی‌خوردی شود.

کرد. [کُ] (اِخ) نام طایفه‌ای است مشهور از صحرانشینان و ایشان در زمان ضحاک پیدا شدند. (برهان). گروهی است. ج، اکراد. جد آنها کردبن عمرو مزیقیاءبن عامربن ماءالسماء نسبهم الشعراء إلی الیمن ثم الی الازد. قال:

لعمرک ما کردبن عمروبن عامر
بعجم ولکن خالط العجم فاعتجم.

(از منتهی الارب).

قومی ایرانی و آریایی که در ایران غربی و ترکیه و عراق سکونت دارند. شمارهٔ آنان را امروز میان ۲ تا ۳ میلیون حدس زده‌اند. علاوه بر نقاط مذکور در خراسان، آسیای صغیر، کیلیکیا و سوریهٔ شمالی سکونت دارند. (از حاشیهٔ برهان چ معین). از اسناد بسیار قدیمی که حاوی ذکر طوایف ناحیهٔ زاگرس‌است آثار سارگن پادشاه مقتدر آگاد را باید شمرد. این پادشاه از ۲۵۳۰ تا ۲۴۷۵ ق.م. بر آگاد(جنوب بین‌النهرین) سلطنت کرد و به جنگ اهالی زاگرس‌رفت، نواحی کازالو در مشرق دجله و بدره فعلی راکه آن زمان درِ می‌نامیدند فتح کرد و این فتح راه او را بسوی ایلام و لرستان و کردستان گشود. از طوایف مهم این ناحیه که نامشان در کتیبه آمده است لولوبی‌ها یا لولوها هستند که آنان را اجداد لرها شمرده‌اند و در زهاب و شهرزور و سلیمانیه مسکن داشتند. نام این طایفه در کتیبهٔ نام‌راسین که در حدود ۲۵۰۰ ق.م. نوشته شده آمده است. دیگر طایفهٔ گوتی‌ها هستند که به بین‌النهرین حمله بردند و این نخستین هجومی است که تاریخ آسیای غربی قدیم ذکر آن را باقی گذارده است. گوتی‌ها طبق فهرستهای دبیران بابلی ۱۲۴ سال در بین‌النهرین سلطنت کردند و آخرین پادشاه این طایفه به نام تیریگان به دست اوتون‌لگال پادشاه سومر از پای درآمد. کاسی‌ها پس از دو طایفهٔ مذکور از طوایف بزرگ و مشهور کوهستان زاگرس هستند. نام این قوم تا عهد پیدا شدن یونانیان باقی بود و مورخان یونان اسم آنان را کیسیان و کوسیان ذکر کرده‌اند و در تاریخ فارسی قدیم بنام قوم کوش مشهور است. کاسی‌ها نیز بابل را بتدریج تصرف کردندتا در ۱۷۴۹ ق.م. گاندش پادشاه کاسی دولت بابل را منقرض کرد. آشوری‌ها کوشش بسیار برای تصرف سرزمین زاگرس کردند و آشور نازیرپال (۸۶۰–۸۸۵ ق.م.) پادشاه مقتدر آشور قسمت مهمی از این سرزمین را تصرف کرد و در زمان شلمنصر در ۸۲۹ ق.م. سرداران آشور در مانائی جنوب دریاچهٔ ارومیه و پاسوا در مغرب آن فتوحاتی کردند. پادشاه آشور شمسی اداد، نامی از ماد میبرد و از عبارات سالنامهٔ آشوریان پیدا است که ماد بسیار آبادان بوده است. سناخریب پادشاه آشور در کتیبهٔ خود از انهزام قوم کاسی سخن گفته است. از اواخر هزارهٔ دوم ق.م. تعداد مهاجرین مادی و پارسی رو به افزایش نهاد و در قرن هفتم ق.م. همهٔ قلعه‌ها و دیه‌های این ناحیه به دست این اقوام مهاجر افتاد و زاگرس آریائی‌نشین شد. در جزء این طوایف مورخان یونان از قومی به نام کورتی یاد کرده‌اند و نیز طوایف دیگری بوده‌اند که نامشان قریب به همین نام است و در همهٔ آنها ریشهٔ «ک ر د» وجود دارد و در زمانهای بعد همه را به نام اکراد ذکر کرده‌اند و با بومیان آمیخته‌اند و از آنان نامی نمانده است. در میان این طوایف بعضی همان بومیان عتیقند مثل عشیره قردو و تموریخ و الخویتیه[1] در بلوک خویت (سامون) و اورطایه (الارطان). بعضی طایفهٔ مقانی را از نژاد مامیکونیهای ارمنستان میشمارند. در قرن بیستم میلادی تحقیق محققان به آنجا رسید که در میان اکراد طبقهٔ ایرانی دیگر هم هست به نام گوران – زازا که غیر از کرد هستند. مشروح‌ترین شرح از عهد قدیم دربارهٔ کردان روایت گزنفون است که کردان را مردمی سلحشور و سرزمین آنان را کوهستانی صعب‌العبور دانسته است. پس از آن استرابون جای آنان را در کشور پهناور ماد ذکر کرده و آنان راکورتی نامیده است. طبق روایات مورخان قدیم و شاهنامهٔ فردوسی، دسته‌های بسیاری از کردان در فارس سکونت داشته‌اند، از آنجمله است طایفهٔ شبانکاره. هنگام ظهور اردشیر بابکان یکی از رؤسای این طایفه به نام جوزهر شهر استخر را در دست داشت و ساسان از خاندان کردان‌بازرنگی که طایفه‌ای از شبانکاره بودند زنی خواست و بابک از او بوجود آمد. در تاریخ سیستان نیز از کثرت کردان در فارس سخن رفته است. پس از اسلام عیاض‌بن غنم در سال ۱۸ هـ.ق. قسمتی از کردستان را فتح کرد و پس از آن عتبةبن فرقد السلمی به کردستان آمد و خلقی بسیار از کردان کشته شدند. قیس‌بن سلمة الاشجعی نیز به ناحیهٔ لرستان رفت و با اکراد ماسبذان و صیمره بجنگ پرداخت و در ۲۵ هـ.ق. مکرر طوایف کرددر فارس و خوزستان برای دفع عرب شوریدند. در عهد امویان و زمان حجاج طوایف کرد بر سراسر فارس مستولی شدند و حجاج عمروبن هانی العبسی را به جنگ آنان فرستاد. در حکومت عباسیان شورش‌های بسیار از اکراد در تواریخ آمده است و هارون‌الرشید فرزند خود مهدی را برای سرکوبی اکراد به حکومت کردستان و آذربایجان و ولایات غربی فرستاد. در سالهای ۲۸۱ و ۲۹۳ هـ.ق.کردان موصل که موسوم به اکراد هذبانیه بودند انقلاب کردند و با لشکر مکتفی‌باللّه که به یاری عبداللّه‌بن حمدان، ملقب به ابوالهیجا حاکم موصل آمده بود نبرد کردند. اکراد در آذربایجان با مرزبان دیلمی و پس از آن با دیلمیان در نزاع بودند و بعد از آن نیز با قوم مهاجم غز که به ری و همدان و آذربایجان و ارمنستان و دیاربکر و موصل حمله بردند به مقابله برخاستند. پس از هجوم سلجوقیان و غلبهٔ آلپ‌ارسلان بر قیصر روم همهٔ خاک کردستان در قلمرو سلجوقیان درآمد. سلجوقیان این ناحیه را از ولایت جبال جدا کردند و کردستان خواندند. فتح بغداد به دست هلاکو راه را برای سپاهیان مغول از کردستان بازکرد و قسمتی از شهرهای آنان را هلاکو غارت کرد. اما چون پادشاهان مغول اسلام آوردند کردها به آنان نزدیک شدند. امیر تیمور هنگام هجوم مدتی با کردان جنگید و در ۸۰۳ هـ.ق.که به آذربایجان می‌رفت از آنان چشم‌زخمی سخت دید، اما در زمان شاهرخ کردان از در اطاعت درآمدند و او را مساعدت کردند. صفویان به کردستان توجه خاص داشتند و کردان صفویان را در برابر عثمانیان یاری کردند و مثلاً عشایر مکری از ارکان زورمند لشکر ایران بودند و در اردوگاه شاه عباس مقامی خاص داشتند و هرچند عثمانیان کوشیدندکه این طایفه را بر ضد صفویان برانگیزند توفیقی نیافتند. (از کتاب کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او). ایلات کرد بطور مطلق عبارتند از: بِتوانی در شمال غربی مندلیج، هماوندی در شمال غربی خانقین، داودی در شمال کفری، شکاک در شمال سلیمانیه، دودائی در جنوب و جنوب غربی سنجاق‌کوی، ترخانی در حدود راوندوز، کل‌فرخی مابین دهرک و زاخو، اردلانی در حدود کردستان ایران، گرماج در کرکوک و سلیمانیه و شهرزور و ساوجبلاغ و مکری و بانه (این طایفه را بابان هم گویند)، گوران در کرمانشاه، لک در کلیائی کرمانشاه و همدان و کردستان و اسپاهان، مافی و نانکلی در کوهستان راوندوز و ساوجبلاغ مکری (این طایفه را به حکم شاه‌عباس

---

[1] AL - khuwaithya.

کوچاندند و در ری و شهریار و حدود قزوین مسکن دادند). کرد در موصل و حلب، و لولو در زنگار. ایلات کرد ایران در حدود ۶۰ تیره و طایفه‌اند که از آذربایجان تا لرستان پراکنده‌اند. (از جغرافیای سیاسی کیهان صص ۵۷-۶۳):

سپاهی ز اصطخر بیمر ببرد
بشد ساخته تا کند رزم کرد. فردوسی.

یکی کار بدخوار و دشوار گشت
ابا کرد کشور همه یار گشت. فردوسی.

محمد اعرابی می‌آمد تا به آموی بایستد با لشکر کرد. (تاریخ بیهقی).

کرد ره گم‌کرده بودم در فراق صدر تو
کرد ره گم‌کرده را جاهت به ره آورد باز.
سوزنی.

کآن عدد را هم خدا داند شمرد
از عرب وز ترک وز رومی و کرد. مولوی.

||توسعاً بمناسبت چادرنشینی این طایفه بطور مطلق بر چادرنشینان اطلاق می‌شود. بدوی. بقول حمزهٔ اصفهانی ایرانیان قدیم (فرس) دیلمیان را اکراد طبرستان مینامیدند و اعراب را کردان سورستان میخواندند. (فرهنگ فارسی معین):

از رخت و کیای خویش من رفتم و پردختم
چون کرد بماندستم تنها من و این باهو.
رودکی.

بنیت همی بینم چون خانهٔ کردان
آراسته همواره به شیراز و به رُخبین.
عماره.

در بیابان بدید قومی کرد
کرده از موی هر یکی کولا.
بارانی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

چو سیلاب خواب آمد و هر دو برد
چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد.
سعدی.

بخارا خوشتر از لوکر خداوندا همی دانی
ولیکن کرد نشکیبد ازین دوغ بیابانی.
غزالی لوکری.

||یک مرد از قوم کرد. ج، اکراد. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ) چوپان و گوسفندچران را نیز گفته‌اند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). و این بمناسبت شبانی کردن این طایفه است. (از فرهنگ فارسی معین):

در معایب ناله کم کن کاین جزع ماند بدانک
بره را می‌برد گرگ و اشتلم می‌کرد کرد.
؟ (انجمن‌آرای).

||(اِخ) طایفه‌ای از طوایف ناحیهٔ سرحدی بلوچستان. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۶). مرکب از صد خانوارند و در حدود شمال خاش مسکن دارند و زبانشان بلوچی است. (از یادداشت مؤلف). ||کردستان. (یادداشت مؤلف):

سپاهش ز رومی و از فارسی
ز بحرین و از کرد و از قادسی. فردوسی.

و رجوع به کردستان شود.

کردا. [کَ] (اِ) دیروز باشد. (آنندراج). روز گذشته. (ناظم الاطباء).

کرداح. [کِ] (ع ص) شتاب‌دونده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). متقارب‌المشی. (اقرب الموارد). ج، کَرادیح. (ناظم الاطباء).

کرداح. [کُ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب). قصیر. (اقرب الموارد).

کرداد. [کَ] (اِ) بنای عمارت و دیوار و امثال آن باشد. کَرداوِه. (برهان) (آنندراج).

کر دادن. [کُ دَ] (مص مرکب) در آب کر تطهیر کردن. شستن متنجسی با آب کر. (یادداشت مؤلف).

کردار. [کِ] (اِمص، اِ)[1] کرده. شغل و عمل و کار. (برهان). فعل. (آنندراج) (یادداشت مؤلف). کوشش پیوسته در کار. هر عملی که انسان همیشه بدان مشغول باشد. کسب. صنعت. پیشه. اشتغال. اهتمام. (ناظم الاطباء). ||به فعل آوردنیها باشد از نیک و بد. (برهان). فعل خوب و یا بد. (ناظم الاطباء). رفتار. عمل:

کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست
این دود بین که نامهٔ من شد سیاه از او.
حافظ.

— بدکردار؛ بدعمل. بدخواه. (ناظم الاطباء). ||رفتار و کار خوب. (از آنندراج). ||کار نیک. خوی نیک. اخلاق خوش:

کردار بود جاه گرنام بزرگان
کردار چنین باشد و او عاشق کردار.
فرخی (از آنندراج).

رجوع به کردار کردن شود. ||طرز. روش. قاعده. (برهان). ||هیئت. صورت. شکل. (فرهنگ فارسی معین).

— برکردارِ؛ به‌شکل. به‌صورت. به‌هیأت. (از فرهنگ فارسی معین): چون زنی نشسته بر تختی برکردارِ منبر. (التفهیم ص ۹۲).

— به کردار؛ مانند. همچون. (فرهنگ فارسی معین):

یکی نامهٔ نغزپیکر نوشت
به نغزی به کردار باغ بهشت.
نظامی (از فرهنگ فارسی معین).

کردار. [کِ] (معرب، اِ) مثل بنا و اشجار و جای انباشته به خاکی که کسی از ملک شخص خود نقل کرده باشد، و از آنجمله است قول فقها که گویند یجوز بیع الکردار و لا شفعة فیه لانه مما ینقل. و این کلمه فارسی است. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

کردار کردن. [کِ کَ دَ] (مص مرکب) خوی نیک نشان دادن. با اخلاق خوش رفتار کردن. (فرهنگ فارسی معین):

کردار همی کردی تا دل به تو دادم
چون دل بشد از دست بیستی در کردار.
فرخی (از آنندراج).

کرداری. [کِ] (ص نسبی) منسوب به کردار نیک. مقرون به کردار خوب:

چون قوت این سلطان وین دولت و این همت
این مخبر کرداری وین منظر دیداری.
منوچهری.

||عمل‌کننده. عامل. (فرهنگ فارسی معین).

کردانیدن. [کَ دَ] (مص) کنانیدن. کردن فرمودن. ||ساختن. پرداختن. ||تغییر دادن و از حالی به حالی درآوردن. (ناظم الاطباء). و ظاهراً در این معنی گردانیدن باشد.

کردبندی. [کَ بَ] (حامص مرکب) کرت‌بندی. تقسیم و مجزا کردن زمین باغچه یا مزرعه با کرد یعنی دیواره مانند کردن خاک پیرامون هر قطعه تا از قطعهٔ دیگر مشخص شود. تقسیم مزارع و باغچه‌ها به قسمتهای تقریباً مساوی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرت‌بندی شود.

کردبیة. [کُ دَ بی یَ] (ع اِ) قبای کوتاه نیم‌آستین که تا میان ران را می‌پوشاند. (ناظم الاطباء).

کردح. [کِ دِ] (ع ص، اِ) گنده‌پیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عجوز. (اقرب الموارد). ||مرد درشت و سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد سخت. (اقرب الموارد). ج، کَرادِح. (ناظم الاطباء).

کردحاء. [کَ دَ] (ع اِ) کَردَحیٰ. نوعی از رفتار و قیاسه القصر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

کردحة. [کَ دَ حَ] (ع اِمص) شتاب‌دویدگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسمی است از کرداح بمعنی شتاب در دویدن. (از اقرب الموارد).

کردحة. [کَ دَ حَ] (ع مص) بر زمین افکندن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||دویدن کوتاه‌بالا. (منتهی الارب). دویدن کوتاه‌بالا که گامها را نزدیک بهم گذارد و بشتابد. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دویدن خر. (منتهی الارب) (آنندراج).

کردخان. [ ] (اِخ) از طسوج جوزه و جرکان. (تاریخ قم ص ۱۱۹).

کردخورد. [کُ خوَرْ / خُرْ] (اِخ) دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر. جلگه‌ای و معتدل است و ۱۷۶۱ تن سکنه دارد. آب آنجا از قنات و محصول آن انگور و صیفی است. شغل اهالی زراعت و صنایع

---

[1] ۱ - پهلوی kartâr. (حاشیهٔ برهان چ معین).

دستی زنان آنجا قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کردخورد سفلی. [کُ خوَرْ / خُرْ دِ سُ لا] (اِخ) دهی است از دهستان مزدقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه. کوهستانی و سردسیر است. ۵۷۱ تن سکنه دارد. قالیچهٔ آن به خوبی معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کردخورد علیا. [کُ خوَرْ / خُرْ دِ عُ] (اِخ) دهی است از دهستان مزدقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه. کوهستانی و سردسیر است و ۶۳۴ تن سکنه دارد. قالیچهٔ آن به خوبی معروف است و مزرعهٔ یکدر جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کردخیل. [کُ خَ] (اِخ) دو محله از نه محلهٔ گزکه در دومیلی ساحل خلیج استرآباد واقع شده و به انزان متعلق است. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۹۹).

کردخیل. [کُ خَ] (اِخ) دهی است از دهات تابع ساری در مازندران. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۲۲ و ترجمهٔ آن ص ۱۶۳).

کردخیل. [کُ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش لشت‌نشا از شهرستان رشت. جلگه‌ای، معتدل و مرطوب است و ۳۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کردخیل. [کُ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفیورد شوراب بخش مرکزی شهرستان ساری. معتدل و مرطوب است و ۴۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کرددشت‌محله. [کُ دَ مَ حَ لْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالارستاق ناحیهٔ چهاردانگهٔ بخش هزارجریب مازندران. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۲۳ و ترجمهٔ آن ص ۱۶۵).

کردر. [کَ دَ] (اِ) درهٔ کوه بود. (فرهنگ اسدی). زمین کوه و دره را گویند. (برهان). دره. (فهرست شاهنامهٔ ولف):

خوارزم کرد لشکرش ار بنگری هنوز
بینی علم علم تو بهر دشت و کردری.
عنصری بلخی (از فرهنگ اسدی).

شمال اندرو گر بجنبد نداند
فراز از نشیبی و از کوه کردر. ناصرخسرو.

قلم‌کردار دست و پایش و گوش
چو نامه درنوردد کوه و کردر. مسعودسعد.

مثل ز باختر و خاور ار بجوئیشان
دوند پست‌کنان کوه و کردر آتش و آب.
مسعودسعد.

زاهدآسا کبادهٔ زریفت
بر سر کوه و کردر اندازد. خاقانی.

ز راوذ به راوذ ز بیذا به بیذا
ز وادی به وادی ز کردر به کردر.
؟ (از سندبادنامه).

آن را که در این خلاف باشد
گورو به مصاف شاه بنگر
تا مغز مخالفانش بینی
خرمن‌خرمن به کوه و کردر.
؟ (از سندبادنامه).

||زمین پشته‌پشته. (برهان) (فرهنگ فارسی معین) (صحاح الفرس). ||زمین هموار. (ناظم الاطباء):

خورشید پیش طلعت او تیره
گردون بجای حضرت او کردر. ناصرخسرو.

چو رنگ و ماهی باشم به کوه و در دریا
چو شیر و تنّین خسم به بیشه و کردر.
مسعودسعد.

گه جهم همچو رنگ بر کهسار
گه خزم همچو مار در کردر. مسعودسعد.

مدحهای تو حرز جان و تنم
در بیابان و بیشه و کردر. مسعودسعد.

||ده. قصبه. (یادداشت مؤلف):

درازتر سفر او بدان رهی بوده‌ست
که ده زده نگسسته‌ست و کردر از کردر.
فرخی.

||زمین سخت. (برهان) (فرهنگ فارسی معین).

کردر. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان جمع‌آبرود بخش حومهٔ شهرستان دماوند. کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کردر. [ ] (اِخ) شهرکی است (از حدود ماوراءالنهر) با مردم بسیار و با کشت و برز و از وی پوست برهٔ بسیار خیزد. (حدود العالم).

کردر. [کَ دَ] (اِخ) ناحیه‌ای از نواحی خوارزم است و آنجا که نزدیک به نواحی ترک است به زبان سخن می‌گویند که نه خوارزمی است و نه ترکی. تعدادی ده در این ناحیه است مال و مواشی دارند اما دنی‌نفسند. (از معجم البلدان).

کردرق. [کُ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان سلطانیهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان. کوهستانی و سردسیر است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کردرودبار. [کُ] (اِخ) دهی است از ده‌های بارفروش مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۱۷ و ترجمهٔ آن ص ۱۵۸).

کردری. [کَ دَ] (اِخ) الامام حافظ‌الدین محمدبن محمدبن شهاب‌بن یوسف الکردری البریقینی الخوارزمی، مشهور به البزازی یا ابن‌البزازی الکردری الحنفی. متولد بسال ۸۲۷ هـ.ق. ابتدا در سرای نزدیک نهر آتل اقامت داشت، سپس به بلاد روم سفر کرد. از اوست: الفتاوی البزازیة و مناقب الامام ابی‌حنیفة. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۵۵۵-۵۵۶).

کردری. [کَ دَ] (اِخ) عبدالغفوربن لقمان‌بن محمد ابوالمفاخر کردری، (منسوب به کردر از نواحی خوارزم) روایت می‌کند از ابی‌طاهر محمدبن عبدالله السبخی المروزی، و او را تصانیفی است در مذهب ابوحنیفه. از اوست: الانتصار لابی‌حنیفه فی اخباره و اقواله و المفید و المزید فی شرح التجرید و شرح الجامع الصغیر. وی مدرس مدرسهٔ حدادین حلب بود. وفاتش در ۵۶۲ هـ.ق. است. (معجم البلدان ذیل کردر). رجوع به اعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۳۱ شود.

کردزار. [کَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش شهریار شهرستان تهران. جلگه‌ای و معتدل است و ۴۸۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کرد زنگنه. [کُ دِ زَ گَ نَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ جانکی گرمسیر ایل چهارلنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

کردستان. [کُ دِ] (اِخ) ملکی است از ایران. (آنندراج). ولایت کردنشین. (ناظم الاطباء). و آن شانزده ولایت است و حدودش به ولایات عراق عرب و خوزستان و عراق عجم و آذربایجان و دیاربکر پیوسته است. حقوق دیوانیش در زمان سلیمانشاه ایوه قریب دویست تومان این زمان بوده است و اکنون بیست تومان و یکهزار و پانصد دینار بر روی دفتر است. (نزهة‌القلوب چ اروپا ص ۱۰۷). ناحیهٔ کردنشین قسمت باختری کشور است. از یازده شهرستان استان پنجم شهرهای همدان، نهاوند، ملایر، تویسرکان فارسی‌زبانند و شهرستانهای کرمانشاهان، سنندج، سقز، شاه‌آباد، ایلام و قسمتی از شهرستان بیجار کردزبانند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). ناحیه‌ای است در جنوب آذربایجان و شمال کرمانشاهان و مغرب همدان بشکل مربع. این ناحیه تا قرن هفتم هجری به اسامی مختلف خوانده می‌شد و از اواخر سلجوقی به انضمام همدان و کرمانشاه و بعضی از نقاط مجاور به اسم کردستان معروف گردید، ولی امروز تنها به ناحیه‌ای که میان آذربایجان غربی و همدان و کرمانشاهان و عراق قرار گرفته اطلاق می‌شود. مقر حکومت این ناحیه در گذشته شهر بزرگی به نام بهار[1] در نزدیکی همدان

---

[1] – قلعه‌ای است، و در زمان شاه سلیمان دارالملک او بوده است. (نزهة‌القلوب چ اروپا ص ۱۰۷).

بود، سپس این ناحیه از رونق افتاد و شهر سلطان‌آباد چمچمال مقر امرای کردستان قرار گرفت. پس از آن از موقعیت این شهر نیز کاسته شد و ضمناً نواحی غربی کردستان بتصرف عثمانیها درآمد و لرستان و همدان نیز از آن جدا شد و ناحیهٔ کوچکی ماند که آن را کردستان سنه یا اردلان نامیدند. (از جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۷۱). از شمال محدود است به آذربایجان، از مشرق به همدان، از جنوب به کرمانشاهان و از مغرب به عراق عرب. موقعیت آن بواسطهٔ واقع شدن در سر راه ممالک ترکیه و عراق و ایران بسیار مهم و اغلب هجومهائی که از مشرق به مغرب یا برعکس از مغرب به مشرق شده از راههای کردستان و کرمانشاهان بود، و به همین جهت از نظر نظامی اهمیت بسیار دارد. کردستان به دو ناحیهٔ جداگانه تقسیم می‌شود: کردستان صحنه و کردستان گروس. ۱- کردستان صحنه مرکب از دو ناحیه است: ناحیهٔ شمالی از فلاتهای مرتفع تشکیل شده است. و سرچشمهٔ سفیدرود در آن است. ناحیهٔ جنوبی سرچشمهٔ گاورود یا سیروان می‌باشد. این دو ناحیه از نظر طبیعی و آب و هوا بکلی با هم اختلاف دارد قسمتهای مرتفع فلاتی بکلی خشک و بی‌حاصل است. عرض تمام فلات قریب ۲۰۰ کیلومتر و طول آن نیز بهمین اندازه است. شیب این فلات بسوی مشرق است. قسمت جنوبی صحنه برخلاف ناحیهٔ شمالی ناهمواریهای بسیار دارد و رودها، تنگه‌های مخوفی ساخته‌اند. دره‌ها از اراضی رسوبی حاصلخیزی درست شده است. کوهها پوشیده از جنگل است و در اکثر ایام سال برف دارد. ۲- کردستان گروس از مشرق به قزوین، از مغرب به کردستان اردلان، از شمال به خمسه و افشار و از جنوب به همدان محدود است. اراضی آن بالنسبه هموارتر از کردستان اردلان است و از سفیدرود و شعب آن آب میگیرد. کوهها برخلاف کردستان اردلان از جنگل پوشیده نیست، اما مراتع وسیع دارد و برای گله‌داری بسیار مناسب است. امروزه کردستان یکی از استانهای کشوراست و مرکز آن شهر سنندج می‌باشد و شهرهای مهم آن بانه، سقز، مریوان، اورامان، گروس و بیجار است.

کردستان. [کُ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بهبهان. دشت و گرمسیر است و ۱۱۱۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). فرسخی بیشتر میانهٔ شمال و مغرب بهبهان است. (فارسنامهٔ ناصری).

کردستانی. [کُ دِ] (ص نسبی) منسوب به کردستان. اهل کردستان. از مردم کردستان. رجوع به کردستان شود.

کردسراکوه. [کُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی لنگرود شهرستان لاهیجان. جلگه‌ای، معتدل مرطوب و سکنهٔ آن ۱۸۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کردسة. [کَ دَ سَ] (ع اِ) بند. ||(اِمص) رفتاری است که در آن قدم نزدیک گذارند مانند بندیان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

کردسة. [کَ دَ سَ] (ع مص) گله گله گردانیدن اسبان را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||گرد آوردن و بستن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||گرد آورده شدن دست و پای مرد و فعل آن مجهول آید. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سخت راندن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). راندن به سختی و عنف. (ناظم الاطباء). ||کردسة فوق بعضهم؛ بعضی را روی بعضی انداختن. (دزی ج ۲ ص ۴۵۴).

کرد شاه‌رودبار. [کُ دِ] (اِخ) کردِ شاه‌رودبار و کُردِ مُلّایعقوب از طوایف ساکن نائیج‌کوه در ناحیهٔ نور مازندران هستند. نام این دو طایفه در صورتهای مالیاتی نائیج که بدون شک همان نائیج‌کوه است دیده شده است. (از سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۱۰ و ترجمهٔ آن ص ۱۴۹).

کردشت. [کَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر. کوهستانی است و ۲۲۵ تن سکنه دارد. مسجدی دارد که در زمان نایب‌السلطنه عباس‌میرزا بنا شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کرد شول. [ ] (اِخ) دهی است در چهار فرسنگ و نیمی مشرق آسپاس. (فارسنامهٔ ناصری).

کرد شول. [کُ دِ] (اِخ) دهی است یک فرسنگ و نیم میانهٔ جنوب و مغرب مرغاب. (فارسنامهٔ ناصری).

کرد شولی. [کُ دِ] (اِخ) طایفه‌ای است از طوایف قشقائی. (از جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۸۱).

کردشیر. [کَ دَ] (اِخ) دیر کرده‌شیر هم گویند. حصنی است در مفازه میان قم و ری. (از معجم البلدان).

کرد فناخسره. [کَ دُ فَ نْ نا خُ رَ] (اِخ) شهری است در نیم‌فرسنگی شیراز از بناهای ملک عضدالدولة ابوشجاع‌بن رکن‌الدین ابی‌الحسن علی‌بن بویه. این پادشاه بر رودی که از میان شهر می‌گذرد سدی بسته و آب را در نهری به سوی این شهر از مسیر یک روزه راه جاری کرده است و بر آن اموال بسیار هزینه کرده و باغ و بوستانها در دو طرف پیدا آورده و نیز عید مخصوص برای آن مقرر نموده است که هفت روز بدارد و مردم به رامش و طرب پردازند. (از معجم البلدان).

کردقشلاقی. [کُ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان دیجویجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل. کوهستانی و معتدل است و ۴۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کردک. [کِ دَ] (اِ) لغز و چیستان باشد و آن را به نظم و نثر از هم پرسند. (برهان) (آنندراج). معما. (ناظم الاطباء).[1] رجوع به لغز، چیستان، معما، پردک، بردک و احجیه شود.

کردک. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان بیات بخش نوبران شهرستان ساوه. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کردکان. [ ] (اِخ) شهرکی است [به ناحیت کرمان] بر راه رودان از پارس، جائی با نعمت بسیار. (حدود العالم).

کردکانلو. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان مزرج بخش حومهٔ شهرستان قوچان. کوهستانی و معتدل است و ۳۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کردکلا. [کُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان گیلخواران بخش مرکزی شهرستان قائم‌شهر. معتدل و مرطوب است و ۶۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کردکلا. [کُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بازوار بابلسر شهرستان بابل. معتدل و مرطوب است و ۱۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کردکلا. [کُ کَ] (اِخ) دهی است در ناحیهٔ تنکابن مازندران. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۰۵ و ترجمهٔ آن ص ۱۴۳).

کردکلا. [کُ کَ] (اِخ) دهی است از دهات مشهدسر مازندران. (از سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۱۷ و ترجمهٔ آن ص ۱۵۷).

کردکلا. [کُ کَ] (اِخ) دهی است از دهات ساری مازندران که محل اقامت کردان مداتلو است. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۳ و ترجمهٔ آن ص ۳۲).

کردکلا. [کُ کَ] (اِخ) دهی است از دهات برکار در ناحیهٔ چهاردانگهٔ هزارجریب مازندران. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۲۳ و ترجمهٔ آن ص ۱۶۵).

کردکند. [کُ کَ] (اِخ) دهی است از

---

[1] ۱ - ظ: مصحف پردک و بردک است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

دهستان کل‌تپهٔ فیض‌اﷲبیگی بخش مرکزی شهرستان سقز. کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کردکندی. [کُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد. جلگه و سردسیر است و ۱۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کردکندی. [کُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان. کوهستانی و سردسیر است و ۶۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کردکندی. [کُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیجوبجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل. کوهستانی و معتدل است و ۴۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کردکندی. [کُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان خروسلو بخش گِرمی شهرستان اردبیل. جلگه‌ای و گرمسیر است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کردکندی. [کُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه. کوهستانی و معتدل است و ۲۷۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کردکندی. [کُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر. کوهستانی و معتدل است و ۱۵۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کردکندی. [کُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. کوهستانی و معتدل است و ۱۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کردکوی. [کُ] (اِخ) یکی از بخشهای گرگان است. این بخش میان بندر گز و بخش مرکزی گرگان واقع شده است و مرطوب و معتدل است. محصول عمدهٔ قرای آن برنج، حبوبات، صیفی‌جات، لبنیات و کمی ابریشم است. این بخش از ۱۹ ده تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۰هزار تن است. قرای مهم آن عبارتند از: ولاغوز، سرکلاته، بالاجاده، النک و دنگلان. مرکز بخش قصبهٔ کردکوی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کردکوی. [کُ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش کردکوی شهرستان گرگان و نام قدیمی آن کردمحله است. جمعیت ده نزدیک به ۴هزار تن و دارای ادارات بخشداری، شهربانی، آمار و دارائی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کردگار. [کِ دْ / کِ دِ] (ص مرکب)[1] فاعل. عامل. (یادداشت مؤلف). کننده. (از فرهنگ فارسی معین):

ز گردش شود کردگی آشکار
نشان است پس کرده بر کردگار.
(گرشاسبنامه).

||بسیار عمل‌کننده. فعال. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِخ) نام خدای‌تعالی. (صحاح الفرس). نامی از نامهای خدای‌تعالی. (برهان). (ناظم الاطباء). آفریننده. خالق. جهان‌آفرین. صانع. آفریدگار. پروردگار. (یادداشت مؤلف):

خدای را نستودم که کردگار من است
زبانم از غزل و مدح بندگانش بسود.
رودکی.

چون جامهٔ اشن بتن اندر کند کسی
خواهد ز کردگار به حاجت مراد خویش.
رودکی.

نکشتم که فرزند بد در نهان
بترسیدم از کردگار جهان. فردوسی.
گر از بخشش کردگار سپهر
مرا زندگی ماند و تازه چهر
بمانم بگیتی یکی داستان
ازین نامهٔ نامور باستان. فردوسی.
همی راند جمشید خون در کنار
همی کرد پوزش [از ناسپاسی خود] بر کردگار.
فردوسی.
نشستند سالی چنین سوگوار
پیام آمد از داور کردگار. فردوسی.
ز لشکر بشد تا بجای نماز
ابا کردگار جهان گفت راز. فردوسی.
وین کمال ملک او جوید بسعد از اختران
وآن دوام عمر او خواهد بخیر از کردگار.
منوچهری.
آنانکه مفسدان جهانند و مرتدان
از ملت محمد و توحید کردگار.
منوچهری.
عزیز آن کس باشد که کردگار جهان
کند عزیزش بی‌سیر کوکب سیار.
ابوحنیفه (از تاریخ بیهقی ص ۲۷۸).
هرچه بر ما رسد ز نیک و ز بد
باشد از حکم کردگار قدیم.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۸).
چنان دان که هود اندران روزگار
پیمبر بد از داور کردگار.
اسدی (گرشاسبنامه).
کردگارت من اندر تو همی بینم
بر دو چشم دل ای گنبد زنگاری.
ناصرخسرو.
آن همی گوید که گر تان نیستی دو کردگار
نیستی واجب که هرگز خار با خرماستی.
ناصرخسرو.
مراد کردگار این از این چیست
در این معنی چه داری یاد از استاد.
ناصرخسرو.
اینت گوید کردگار ما همه
چرخ و خاک و باد و آب و آذرست.
ناصرخسرو.
آسمان و زمین را جز او کردگار نه.
(کشف‌الاسرار از فرهنگ فارسی معین).
چو تو در علم خود زبون باشی
عارف کردگار چون باشی. سنائی.
گر بخوری شکر کن ور نخوری صبر کن
پس مکن از کردگار از پی روزی گله. سنائی.
هر که از کردگار ترسنده‌ست
خلق عالم از او هراسنده‌ست. سنائی.
هر که را کردگار کرد عزیز
نتواند کسی که خوار کند.
عمادی شهریاری.
صد لطف از کردگار و ز دل تو یک سخن
صد ستم از روزگار وز دل تو یک جفا.
خاقانی.
کار از این و آن نگردد نیک
کارها نیک کردگار کند. خاقانی.
از خط کردگار ملک راست محضری
المقتفی خلیفتنا مهر محضرش. خاقانی.
امر دهد کردگار کای ملکوت احتیاط
پند دهد روزگار کای ثقلین اعتبار. خاقانی.
آفرینندهٔ خزاین جود
مبدع جود و کردگار وجود. نظامی.
کدای کهبذ بحق کردگارت
که ایمن کن مرا در زینهارت. نظامی.
کنون چون اسپری شد روزگارش
روانش باد شاد از کردگارش. نظامی.
چو کردگار جهان وضع روزگار نهاد
اساس کار بر ارکان پایدار نهاد.
هندوشاه نخجوانی.
گفت فلیکوا کثیراً گوش‌دار
تا بریزد شیر فضل کردگار. مولوی.
ترا نیست آن تکیه بر کردگار
که مملوک را بر خداوندگار.
سعدی (بوستان).
نماند ستمکار بدروزگار
بماند بر او لعنت کردگار.
سعدی (بوستان).

---

[1] از: کرد (ریشهٔ ماضی) از مصدر کردن (در بعضی لهجه‌های ایران «کِردن» و مشتقات آن به کسر اول آمده، چون: کِردار) + گار (پسوند مبالغه)، بسیارکننده و فعال. (از حاشیهٔ برهان ج معین).

برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقش دفتری است معرفت کردگار.
سعدی.

نشناسد که کردگارش کیست
نه بداند که اصل کارش چیست. اوحدی.
عارف کردگار زر چه کند
ولی الله بار و خر چه کند. اوحدی.

||(ق مرکب) بعضی دانسته و عمداً گفته‌اند. (برهان). عمداً. (صحاح الفرس) (شعوری). قصداً. (شعوری). جهانگیری این معنی را آورده و شاهد ذیل را نقل کرده است:

نه چون پور میر خراسان که او
عطا را نشسته بود کردگار.

و شعر بگفتهٔ رشیدی از رودکی است. رجوع به احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۳ ص ۹۹۵ شود. مصحح فرهنگ رشیدی در حاشیه نوشته است: محل تأمل است چه در بیت «کرده‌کار» هم توان خواند بمعنی همه کارکرده و فارغ‌شده یا بمعنی جلد و مجرب. (از حاشیهٔ برهان چ معین). مؤلف در یادداشتهای خویش نوشته است: در این شعر لفظ کردگار بمعنی عمداً نیست، بلکه بمعنی مهیا و آماده و مستعد می‌نماید.

کردگاری. [کِ دْ / دِ] (ص نسبی) ایزدی. خدایی:

ای میر مصطفی را گفتند کافران بد
با آن همه نبوت وآن فر کردگاری. منوچهری.

کردگاز. [کِ دِ] (اِخ)[1] بمعنی کردگار است که نام خدای تعالی باشد. (برهان). باریتعالی. (آنندراج). رجوع به کردگار شود. ||(ق) دانسته. عمداً. (برهان) (آنندراج). مصحف کردگار. رجوع به کردگار شود.

کردگر. [کَ گَ] (ص مرکب) عامل. فاعل. (ناظم الاطباء) (فهرست شاهنامهٔ ولف). مؤثر. (ناظم الاطباء).

– کردگر نزدیک؛ عامل بلاواسطه. (ناظم الاطباء).

||(اِخ) خدا. ایزد. کردگار:

نخست آفرین کرد بر کردگر
کزاو دید نیرو و بخت و هنر. فردوسی.

کردگر. [کَ گَ] (اِمرکب) آلتی است آهنین با زنجیری و دسته که زارعین بدان مرزهای کردرا راست کنند. (یادداشت مؤلف).

کردگی. [کَ دَ / دِ] (حامص) عاملیت. فاعلیت. کنندگی:

ز گردش شود کردگی آشکار
نشان است پس کرده بر کردگار.
اسدی (گرشاسبنامه).

کردل. [ ] (اِخ) قریه‌ای است چهارفرسنگی میانهٔ مغرب و جنوب نیم‌ده. (فارسنامهٔ ناصری).

کردلان. [کُ] (اِخ) قریه‌ای است سه فرسنگ بیشتر میانهٔ جنوب و مشرق شبنه. (فارسنامهٔ ناصری).

کردلر. [کُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان برکشلوی بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. جلگه‌ای و معتدل است و ۷۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کردلر. [کُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیکلهٔ بخش هوراند شهرستان اهر. کوهستانی و معتدل است و ۲۲۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کردلر. [کُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیبر بخش کلیبر شهرستان اهر. کوهستانی و معتدل است و ۲۶۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کردلر. [کُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان خروشاه بخش اسکو از شهرستان تبریز. جلگه‌ای و معتدل است و ۲۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کردلر. [کُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. کوهستانی و معتدل است و ۷۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کردلر. [کُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل. جلگه‌ای و گرمسیر است و ۳۴۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کردلو. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان هیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل. کوهستانی و معتدل است و ۲۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کردم. [کَ دَ] (ع ص) کوتاه‌قد. (منتهی الارب). کوتاه‌بالا. (ناظم الاطباء). کوتاه‌بالای ستبر. (از اقرب الموارد). کوتاه زفت. (مهذب الاسماء). ||دلاور. (منتهی الارب). شجاع. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کردماند. [کَ دُ نَ] (اِ) گروهی گفته‌اند که قُردُمانیّة سلاحی است در خزاین ساسانیان و آن را کردماند نامیده‌اند، یعنی عمل میکند و می‌ماند. (از المعرب جوالیقی ص ۲۵۲).

کردمانة. [کِ نَ] (معرب، اِ) کرم‌دانه. فارسی است. (از دزی ج ۱ ص ۴۵۴ و ۴۵۶). رجوع به کرم‌دانه شود.

کردمحله. [کُ مَ حَلْ لَ] (اِخ) یکی از محله‌های خاوری شهرستان رشت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کردمحله. [کُ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش رامسر شهرستان شهسوار. معتدل و مرطوب است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کردمحله. [کُ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل. معتدل و مرطوب است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کردمحله. [کُ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان هزارجریب بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری. کوهستانی و سردسیر است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کردمحله. [کُ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان کالج بخش مرکزی شهرستان نوشهر. معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کردمحله. [کُ مَ حَلْ لَ] (اِخ) محلهٔ عمدهٔ سدن‌رستاق است و ۷۰۰ خانوار سکنه دارد و در میان جنگل انبوهی در ۱۶میلی استرآباد واقع است. بندر کوچکی به نام ملا کیله دارد که در سه‌میلی شمالی رودخانهٔ قراسوست. (از سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۶۹ و ترجمهٔ آن ص ۱۰۰).

کرد ملایعقوب. [کُ دِ مُلْ لا یَ] (اِخ) رجوع به کرد شاه‌رودبار شود.

کردمند. [کَ مَ] (ص)[2] جلد. تند. تیز. سخت یعنی بسیار جلد و تند و تیز. (برهان) (آنندراج). ||(اِ) تعجیل. شتاب. تندی. تیزی. عجله. (یادداشت مؤلف).

کردمة. [کَ دَ مَ] (ع مص) کوتاهانه یا بر یک پهلو دویدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کوتاهانه دویدن و یا بر یک پهلو دویدن. (ناظم الاطباء). و در نزد کسایی کردمة و کردحة بمعنی دویدن حمار بر یک پهلو است. (از اقرب الموارد). ||فراهم آوردن قوم را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آماده و مهیا نمودن و تجهیز کردن. (ناظم الاطباء).

کردمیر. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه سورتیجی بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری. کوهستانی و معتدل است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کردن. [کَ دَ] (مص)[3] ساختن. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). درست کردن. ساختن. ترتیب دادن: و [به صقلاب] انگور نیست ولکن انگبین سخت بسیار است نبید و آنچه بدو ماند از انگبین کنند و خُنب نبیدشان از چوب است و مرد بود که هر سال از آن صد

---

[1] – مصحف کردگار است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[2] – از: کرد (کردن) + مند (پسوند اتصاف). (حاشیهٔ برهان چ معین).

[3] – پهلوی kartan، از ریشهٔ ایرانی باستان kar، پارسی باستان kunavâhy, kar (کردن، ساختن)، اوستا kerenaoiti, kar، و هندی باستان krnóti, kar. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

خنب کند. (حدود العالم). و از وی کرمی خیزد که‌از وی رنگ قرمز کنند. (حدود العالم).

این کارد نه از بهر ستمکاری کردند
انگور نه از بهر نبیذ است به چرخشت.
رودکی [1].

سعدبن معاذ عریش از چوب بکرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بل تا جگرم خشک شود و آب نماند
بر روی من آبی است کز او دجله توان کرد.
آغاجی.

من بـا ک‌از ستا ک‌بید کنم
بی تو [2] امروز جفت سبزه منم. عماره.

خواجهٔ ما ز بهر گنده‌پـر
کرداز خایهٔ شتر گلوند. طیان.

کـی‌کرد نتوان ز زهر انگبین
نـازد ز ریکاسه کس پوستین. عنصری.

پس دری کردم از سنگ و در افزاری
که‌بدو آهن هندی نکند کاری. منوچهری.

چو دست من بریده شد به خنجر
چه سود ار من کنم دستی ز گوهر.
(ویس و رامین).

و از صاهه آهن و پولاد خیزد و تیغها کنند و شمشیرها، چاهکی خوانند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۵). و تخت و تاج و یاره و طوق و انگشتری او [جمشید] کرد. (نوروزنامه). نخستین کس که انگشتری کرد و به انگشت درآورد جمشید بود. (نوروزنامه). کمان... کرد [آرش و هادان] هم از چوب و هم از نی و به سریشم به استوار کرد و پیکان آهن کرد. (نوروزنامه).

بهر مزدوران که محروران بدند از ماندگی
قرصهٔ کافور کرد از قرصهٔ شمس‌الضحی.
خاقانی.

از دریا صحرا و از جیحون هامون کرده است. (سندبادنامه ص ۱۵). از جوهر آهن ظلمانی بروزی چند آینه‌ای می‌کند که جوهر مظلم او در صقالت و صفوت بحدی می‌کشد که عکس‌نمای محاسن و... می‌گردد. (سندبادنامه ص ۵۲).

گر از خا ک مردان سبویی کنند
به سنگش ملامت‌کنان بشکنند.
سعدی (بوستان).

خا ک‌مشرق شنیده‌ام که کنند
به چهل سال کاسهٔ چینی
صد بروزی کنند در مغرب
لاجرم قیمتش همی بینی. سعدی (گلستان).

||بنا کردن. (فرهنگ فارسی معین). بنا نهادن. پی‌افکندن. (یادداشت مؤلف): و از هیچ سو بدو راه نیست مگر از یک سو که کرده‌اند سخت دشوار. (حدود العالم). از بهر آن کرد [هرمس بنای هرمان مصر را] تا آب (طوفان) او را زیان نتواند کرد. (حدود العالم). و بر دجله پلی است از کشتیها کرده. (حدود العالم). و آن بند مأمون خلیفه کرده است. (حدود العالم).

نگه کرد جایی که بد خارسان
در او کرد خرم یکی شارسان. فردوسی.

بر آب جیحون پل کردن و گذاره شدن
بزرگ معجزه‌ای باشد و قوی برهان. فرخی.

یکی خانه کرده‌ست فرخاردیس
که‌بفروزد از دیدن او روان. فرخی.

سیصدهزار شهر کنی به ز قیروان
سیصدهزار باغ کنی به ز قندهار. منوچهری.

با بوصادق در نیشابور گفته بود که مدرسه‌ای خواهد کرد سخت [حسنک] بتکلف. (تاریخ بیهقی).

نعمان منذر سنمار را از پشت سدیر بزیر انداخت تا مانند آن جای دیگر نکند. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی).

خوش آمدش گفتا که از پیش شاه
چو آیم کنم شهری این جایگاه.
اسدی (گرشاسبنامه).

بر او خرگهی کرده صدرش بپای
سرش برگذشته ز کاخ و سرای.
اسدی (گرشاسبنامه).

و این اصطخر اول شهری است که در پارس کرده‌اند و آن را کیومرث بنا کرده است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ اروپا ص ۱۲۱). و بندی بر آب این رود کر کرده بودند از قدیم باز که آب این ناحیت می‌داد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ اروپا ص ۱۲۸). و خانهٔ دستان و رستم همچنانکه اول بود باز فرمود کردن. (مجمل التواریخ و القصص). و جمله ضیاعات و عقارات او را بخرید و آنجمله را وقف کرد بر رباطی که کرده بود. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۷).

به خدایی که کرد گردون را
کلبهٔ قدرت الهی خویش. خاقانی.

او را رضی‌الفریقین گویند بحکم موافقتش با هر یکی از ایشان و هر دو فریق در وی دعوی کردند و او آنجا دو رباط کرد یکی بجهت اهل حدیث و یکی برای اهل فقه. (تذکرةالاولیاء).

گرمرا نیز دستگه بودی
بارگه کردمی و صفه و کاخ. سعدی.

گفتم این جام جهان‌بین بتو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد.
حافظ.

خنبه: چهار دیواری بکنند بر مثال چرخشتی و اندر آن غله کنند. (فرهنگ اسدی).

— به گل کردن؛ با گل بستن. مسدود کردن. سد کردن. (یادداشت مؤلف):

از آب خوش و خا ک یکی گل بسرشتم
کردم‌سر خمتان به گل و ایمن گشتم.
منوچهری.

||درست کردن. دوختن. (یادداشت مؤلف):

یارم خبر آمد که یکی توبان کرده‌ست
مر خفتن شب را ز دیبقی نکو و پا ک.
منجیک.

||بافتن. درست کردن: ایذه: شهری است [به خوزستان] و از وی دیباهای بسیار خیزد و دیبای پردهٔ مکه آنجا کنند. (حدود العالم). شکیش: جوالی بود که از دوخ کنند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). ||مهیا ساختن. تهیه دیدن. آماده کردن. (یادداشت مؤلف). حاضر آوردن. ترتیب دادن:

ز هرگونه از مرغ و از چارپای
خورش کرد و آورد یک‌یک بجای. فردوسی.

آتشی کرده‌ست خواجه کز فراوان معجزات
هر زمان دیگر نهادی گیرد و دیگر شود.
فرخی.

کرده‌ای هیچ توشهٔ ره را
نیک بنگر یکی به رأی اصیل. ناصرخسرو.

||خلق کردن. خلقت فرمودن. آفریدن. ایجاد کردن. (یادداشت مؤلف). بوجود آوردن. ساختن:

چنان کرد یزدان تن آدمی
که‌بردارد او سختی و خرمی. ابوشکور.

چو جان و خرد بیگمان کرده‌ست
سپهر و ستاره برآورده‌ست
ز حکمی که او کرد برنگذرند
وگر فرق کیوان به پی بسپرند. فردوسی.

کند چون بخواهد [خداوند] ز ناچیز چیز
که‌آموزگارش نباید بنیز. فردوسی.

نه این تخمه را کرد یزدان زمین
گه‌آمد که برخیزد این آفرین. فردوسی.

ای ملک ایزد جهان برای تو کرده‌ست
ما همه را از پی هوای تو کرده‌ست.
منوچهری.

جهان را نه بر بیهده کرده‌اند
ترا نز پی بازی آورده‌اند.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

پدیدآور نیک و بد، خوب و زشت
روان داد و تن کرد و روزی نوشت. اسدی.

که‌کرد این گنبد پیروزه‌پیکر
چنین بی‌روزن و بی‌بام و بی‌در.
ناصرخسرو.

این عالم بزرگ ز بهر چه کرده‌اند
از خویشتن بپرس تو ای عالم صغیر.
ناصرخسرو.

و آ گاه‌شوی کاین فلک از بهر چه کردند
و آخر چه پدید آمد ازین گشتن هموار.
ناصرخسرو.

---

[1] – این بیت را به ناصرخسرو هم نسبت داده‌اند.

[2] – ظ: با تو. (یادداشت مؤلف).

بنگر که اگرجهان نکردی
ایزد نشدی به فضل مذکور. ناصرخسرو.
بررس که کردگار چرا کرده‌ست
این گنبد مدور خضرا را. ناصرخسرو.
عالم همه پر موسی و چوب است ولیکن
یک موسی از آن کو که ز چوبی بکند مار.
سنائی.
جانور از نطفه می‌کند شکر از نی
برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا.
سعدی.
شربت نوش آفرید از مگس نحل
نخل تناور کند ز دانهٔ خرما. سعدی.

||تألیف کردن. تصنیف کردن. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین). نوشتن. (یادداشت مؤلف): یعقوب کندی کتابی کرده است اندر ایام العجوز. (التفهیم). و من می‌خواستم که این تاریخ بزرگ بکنم هر کجا نکته‌ای بودی در آن آویختمی. (تاریخ بیهقی). مختصر صاعدی که قاضی امام ابوالعلاء صاعد رحمه‌الله کرده است. (تاریخ بیهقی). تاریخها دیده‌ام بسیار که پیش از من کرده‌اند پادشاهان گذشته را خدمتکاران ایشان. (تاریخ بیهقی). هیچکس کتابی نکرد اندر چون و چرای آفرینش. (جامع الحکمتین از فرهنگ فارسی معین). هیچ کس از مصنفان تواریخ بدین مختصری و روشنی نکرده‌اند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی). امیر اسماعیل به وی نامه کرد و از وی یاری خواست. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۹۸). امیر نصر نامه کرد به رافع که وی ضمان کرده بود. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۹۹). که اندر طب کس چنان کتابی نکرده است. (چهارمقاله).

— به زبانی کردن؛ ترجمه. (یادداشت مؤلف): و چون اول حال به زبان پهلوی بود در زمان سلطنت نوح‌بن منصور سامانی به پارسی کرده‌شد. (دیباچهٔ سندبادنامه).

— تاریخ کردن؛ تاریخ‌نویسی. تاریخ نوشتن: چون در این روزگار این تاریخ کردن گرفتم حرصم زیادت شد. (تاریخ بیهقی).

— نامه کردن؛ نامه نوشتن:
نامه‌ای کن به خط طاعت خویش
علم عنوانش لفظها تکبیر. ناصرخسرو.

||ساختن. سرودن: و حدیث رستم بر آن جمله است که بوالقاسم فردوسی شاهنامه به شعر کرد و بر نام سلطان محمود کرد. (تاریخ سیستان). ||بجای آوردن. (از ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). انجام دادن. (فرهنگ فارسی معین). گزاردن. ادا کردن. بکردن. خواندن [نماز] .(یادداشت مؤلف). ادا نمودن. (ناظم الاطباء). به فعل درآوردن. به عمل آوردن:
درنگ آر ای سپهر چرخ‌وارا
کیاخن‌ژَت باید کرد کارا. رودکی.
آن کن که بدین وقت همی کردی هر سال
خز پوش و به کاشانه شو از صفه و فروار.
فرالاوی.

پس مردمان را گفت... آن وقت که یادتان آید بکنید [نماز]. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
سیاوش چنین گفت [کاوس را] کزبامداد
بیایم کنم هرچه شه کرد یاد. فردوسی.
آنچه کردست زآنچه خواهد کرد
سختم اندک نماید و سوتام. فرخی.
با غلامان و آلت شکره
کردکار شکار و کار سره. عنصری.

و آنچه مرا دست داد به مقدار دانش خویش نیز کردم. (تاریخ بیهقی). آنچه بر ایشان بود کردند. (تاریخ بیهقی). و پیغام دادند سوی مغرور آل‌بویه و گفتند مکن. (تاریخ بیهقی). آن کار چنان بکرد که خردمندان و روزگاردیدگان کنند. (تاریخ بیهقی). تا چیزی کند زشت و پندارد که نیکوست. (تاریخ بیهقی). نماز پیشین و دیگر بکرد به جمع. (تفسیر ابوالفتوح). نماز بامداد آنجا بکرد. (تفسیر ابوالفتوح). چون به خوان بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون به نماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او بود. (گلستان). یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی. (گلستان).
که‌ای زشت‌کردار زیباسخن
نخست آنچه گویی بمردم بکن.
سعدی (بوستان).
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت
چو مردان کمر بست و کرد آنچه گفت.
سعدی (بوستان).

هم کار خود تواند کرد به بیداری و خواب. (مصنفات باباافضل از فرهنگ فارسی معین).
عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هرچه فرمان تو باشد آن کنند. حافظ.

التطوع؛ چیزی که نه فریضه بود و نه سنت کردن. (المصادر زوزنی).

— بکند؛ این کلمه بمعنی چنین باد در مقدمهٔ کلام آید بمعنی خدا کند: بکند که چنین باد. (یادداشت مؤلف).

— پیش کسی کردن؛ پیش کسی بردن: چون عبدالله را [عبدالله‌بن محمدبن صالح را] پیش وی [یعقوب لیث] کردند. (تاریخ سیستان).

— نکند؛ مبادا. (یادداشت مؤلف).

||به کار آوردن. (ناظم الاطباء). به کار بردن. (یادداشت مؤلف):
نا کرده هیچ مشک همه ساله مشکبوی
نادیده هیچ لعل همه ساله لعل‌فام.
کسائی.
به یکی تیر همی فاش کند راز حصار
ور بر او کرده بود قیر بجای گل راز.
عسجدی.

نارون درختی باشد سخت و بیشتر راست‌بالا و چوب او از سختی که بود بیشتر به دست‌افزار لادگران کنند. (فرهنگ اسدی).
آسیای صبوریم که مرا
هم به برغول و هم به سرمه کنند. حکاک.

||قرار دادن. گذاردن. نهادن. تعبیه کردن. نصب کردن: و مرا در دنیا چیزی نیست که روا دارم، آن چیز را در مقابلهٔ کردار تو کردمی. (تاریخ بیهقی). تا وقتی که سلطان را بر آن لشکری خشم آمد و در چاهی کرد. (گلستان).

— بر چیزی کردن؛ از آن آویختن. بر آن قرار دادن: عودالصلیب چوبی است که بر گردن طفلان کنند. (رشید وطواط).

— بر دار کردن؛ از دار آویختن: و از آن اسیران و مفسدان دو قویتر بودند بر دار کردند. (تاریخ بیهقی).

— بر سر چیزی کردن؛ از آن آویختن. بر آن بستن. بر آن قرار دادن:
وز آن چرم کآهنگران پشت پای
بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد
همانگه ز بازار برخاست گرد. فردوسی.
سر وی [سر حسین‌بن علی] بر سر نیزه کردندی. (تاریخ سیستان).

— برکردن؛ بیرون کردن لباس و غیره. (یادداشت مؤلف): خالد جامهٔ دبیران برکرد و جامهٔ سپاهیان پوشید. (تاریخ سیستان).

— در سر کاری کردن؛ نهادن. از دست دادن. (یادداشت مؤلف):
حافظ افتادگی از دست مده زآنکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد.
حافظ.

||پرداختن. (ناظم الاطباء). ||آرمیدن. جماع کردن. (فرهنگ فارسی معین). مواقعه. (یادداشت مؤلف):
ترک و تاجیک شما جمله خرانند و سگان
که بجز خوردن و کردن نشناسند ز بن.
انوری.

||نهادن. مالیدن. طلی کردن. سودن. کشیدن. (یادداشت مؤلف). گذاردن:
روی ترا به غالیه کردن چه حاجت است
او را چنانکه هست بدو دست بازدار.
فرخی.
چیزهایی گویمت حقا که سگ
تان نبوید نیز اگر بر نان کنم. انوری.
کف‌بنشاند و غازه کند و وسمه کند
آبگینه زند آنجا که درشتی خار است.
مجیر غیاثی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

کف: سیاهی بود که مشاطگان بر ابروی زنان کنند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

||جای دادن. نهادن. (یادداشت مؤلف). داخل کردن: غول: شبگاه بود که چهارپایان را در او کنند. (فرهنگ اسدی نخجوانی). کاز: زمین کنده باشد که چهارپایان را آنجا کنند. (فرهنگ اسدی نخجوانی).

زری را که در گور کردی بزور
چو گورت کند سر برآرد ز گور. امیرخسرو.

— برکردن: برداشتن. بلند کردن. بیرون آوردن:

کاین باز مرگ هرکه سر از بیضه برکند
همچون کبوترش برباید بچنگلی. سعدی.
هر لحظه سر بجایی برمیکند خیالم
تا خود چه بر من آید زین منقطع لگامی.
سعدی.

||گماشتن. (یادداشت مؤلف): سر وی [سر حسین بن علی] بر سر نیزه کردندی و نگاهبان بر آن کَردندی تا بگاه رفتن. (تاریخ سیستان). معدل را بند برنهاد و به ارگ فرستاد و موکل بر او کرد. (تاریخ سیستان). او را در حبس کردند و موکلان بر وی کردند. (تاریخ سیستان). ||منصوب ساختن: و یزید بشرالحواری را امیر شهر کرد. (تاریخ سیستان). ||قرار دادن. مقرر داشتن. تعیین کردن. (یادداشت مؤلف). اختصاص دادن. مختص ساختن:

سر نامه کردم ثنای ورا
بزرگی و آئین و رای ورا. فردوسی.

آدم علیه‌السلام گندم بخورد و از بهشت بدرافتاد ایزدتعالی گندم غذای او کرد. (نوروزنامه). ||ریختن. داخل کردن:

لعل می را ز درج خم برکش
در کدونیمه کن به پیش من آر. رودکی.
همی خون دام و دد و مرد و زن
بریزد کند در یکی آبزن. فردوسی.
کنم زهر با می به جام اندرون
از آن به کجا دست یازم به خون. فردوسی.
موز مکی اگرچه دارد نام
نکنندش چو شکر اندر جام. طیان.

آب و روغن را اندر جام کنی یک بار دیگر نیامیزد. (التفهیم).

گربخواهی نیاز پوشیدن
تو همی آب در گواره کنی.
؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

و هلیله بر این ریگ برنهند یکان‌یکان هموار و ریگ دیگر بر سر هلیله کنند و آب برزنند و یک توی دیگر هلیله برنهند و ریگ دیگر بر سر آن کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). پس نان سمید پر از ده درم سنگ خرد کنند و سی درم دوغ بر این نان کنند و بنهند تا آغشته شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آب این بباید گرفتن و در خمی کردن تا چه دیدار آید. (نوروزنامه). و سبوس جو در دیگ کنند و نیک بجوشانند کسی را که پی‌های پای سست شود... به صلاح بازآید. (نوروزنامه). برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند. (گلستان). نمی‌دانم چه در پیمانه کردی

که ما را این چنین دیوانه کردی.
؟ (از یادداشت مؤلف).

سماروغ: گیاهی باشد که در دوغ کنند. (فرهنگ اسدی). خنبه: چهار دیواری بکنند بر مثال چرخشتی و اندر آن غله کنند. (فرهنگ اسدی).

||افروختن. (یادداشت مؤلف): و به حوالی شهر (کوثی‌ربا) تلهاست از خاکستر و گویند که از آن آتش است که نمرود کرد که ابراهیم پیغمبر را صلی الله علیه و سلم را بسوزد. (حدود العالم چ ستوده ص ۱۵۳). ||صرف کردن. (یادداشت مؤلف): نفقات و جامه کردند غربا را [از خراج]. (تاریخ سیستان). و روایت است که هزار خروار زر صامت در آنجا [در تخت طاقدیس] کرده بود. (مجمل التواریخ).

— در چیزی کردن: صرف کردن وقت یا مال در چیزی. (یادداشت مؤلف): خواجه (محمدبن مظفر) کس فرستاد و او را [خیام را] بخواند و ماجرا با وی بگفت، برفت و دو روز در آن [در اختیاری هنگام مناسب برای شکار سلطان] کرد و اختیاری نیکو کرد. (چهارمقاله).

||گرفتن. (یادداشت مؤلف). برپا داشتن. اقامه: چون دو روز از ماه بهمن گذشته بودی بهمنجنه کردند و این عیدی بودی و طعام پختندی و بهمن سرخ و زرد بر سر کاسه‌ها افشاندندی. (فرهنگ اسدی). و در آنجا عیدی کرد که اقرار دادند که چنان عید هیچ ملک نکرده است. (تاریخ بیهقی).

کردناج. [کَ] (معرب، اِ) کردناک. (بحر الجواهر). برخی از پزشکان گفته‌اند گوشتی است که بر آتش گردانده شود بر بابزنی تا پخته گردد. سدیدی گوید: گوشت جوجهٔ ماکیان است که پخته شود، پس بر آتش کباب گردد و همچنین است گوشت شتر و پرندگان. (از بحر الجواهر). کباب. جوجه کباب. (یادداشت مؤلف). گردنا. رجوع به گردنا، گردناج و مادهٔ بعد شود.

کردناک. [کَ] (اِ) کبابی است که بعد از نیم‌پخت کردن مرغ و امثال آن به آتش برشته کنند و جهت مرتاضین و معدهٔ حاد و تقویت بدن مفید و مضر معده ضعیف است. (تحفه). کردناج. (دزی ج ۲ ص ۴۵۴). رجوع به کردناج، گردنا و گردناج شود.

کردنشین. [کُ نِ] (نمف مرکب) حوزه‌ای که محل اقامت کردان است. (فرهنگ فارسی معین). سرزمینی که ساکنان آن کردان باشند.

کردنگ. [کَ دَ] (ص) دنگ. دنگل. (فرهنگ فارسی معین). گردنگ. کردنگل. دیوث. (برهان) (آنندراج). پشت‌پایی. هیز. غلتبان. (یادداشت مؤلف). ||ابله. (برهان) (آنندراج). احمق. (فرهنگ فارسی معین). ||بی‌اندام. (برهان) (آنندراج). بدهیکل. (فرهنگ فارسی معین). کرتکلا. رجوع به گردنگ و کردنگل شود.

کردنگل. [کَ دَ گَ] (ص) دیوث. ||ابله. ||بی‌اندام. (برهان) (آنندراج). کرتکلا در تداول مردم قزوین. رجوع به کردنگ شود.

کردنی. [کَ دَ] (ص لیاقت) هر چیز که لایق و شایان کرده شدن و بجا آورده شدن باشد. (ناظم الاطباء). درخور کردن. (یادداشت مؤلف). قابل‌اجرا. انجام‌دادنی. مقابل ناکردنی و نکردنی. (فرهنگ فارسی معین). ||که کردن آن ضرور و واجب است. (یادداشت مؤلف):

همان کردنیها چو آمد پدید
به گیتی جز از خویشتن کس ندید.
فردوسی.
کنون کردنی کرد جادوپرست [ضحاک]
مرا برد باید بشمشیر دست. فردوسی.
چو آن کردنی کارها کرد راست
ز سالار آخور خری ده بخواست. فردوسی.

هرچند بر آن اعتماد نباشد ناچار کردنی است. (تاریخ بیهقی ص ۸۵).

فرمان تو کردنی است دانم
خواهم که کنم نمی‌توانم. نظامی.

||ممکن. (ناظم الاطباء).

— ناکردنی: غیرضرور. غیرواجب:

چرا از پی سنگ ناخوردنی
کنی داوریهای ناکردنی. نظامی.

کردو. [کَ] (اِ) شاخی را گویند که از درخت بریده شده باشد. (آنندراج). شاخهٔ بریده‌شده از درخت. (ناظم الاطباء). کردوخاله[1]؛ در گیلکی شاخهٔ دراز نوک‌برگشته که برای کشیدن دلوآب و آفتابه از چاه به کار رود. (حاشیهٔ برهان چ معین). کرته‌خاله. ||نهال که از بیخ درخت رُوییده و ریشه دارد و باغبان آن را کنده جدا کارد. مومّه. پاجوش که جدا کنند از درخت و جدا کارند. (یادداشت مؤلف): البتیله: کردوی خرما که جدا کنند نشاندن را. (مهذب الاسماء). ||مصغر کرد یعنی کرت کوچک. (ناظم الاطباء). کرد و آن نام هر یک از پاره‌های زمین مزروع است که با مرزی از قسمت دیگر جدا کنند سهولت آبیاری را. (یادداشت مؤلف): مساح می‌باید

---

[1] - kardu xâla.

که‌از کردو باغ بیرون نیاید تا برزیگر و معمار ارباب حاضر نشوند. (تاریخ قم ص ۱۰۸).

— امثال:

همدان دوزست کردوش نزدیک است. رجوع به کرد، کرت و کرذ شود.

کردو. [کَ] (اِخ) قومی که بنابه گفتهٔ گزنفون در نواحی شمال دجله ساکن بوده‌اند. این نام در میان مورخان یونانی صورتهای کَردوک و کردک و کردوخ نیز آمده است. (از کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۹۲، ۹۵).

کردوان. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان ریکان گرمسار. جلگه‌ای و معتدل است و ۴۵۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کردوئن. [کُ ءِ] (اِخ)[1] ولایتی بسیار محدود در مکانی که امروز بهتان (بحتان) و جزیرهٔ ابن‌عمر گویند. این ولایت را در قدیم قردو میگفته‌اند و مورخان یونانی کردوئن خوانده‌اند. در آن ولایت سه شهر بر روی دجله بود به نامهای ساریسا[2]، ساتلکا[3]، پینکا[4] (فِنِک). (از کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۹۰).

کردوبند. [کَ بَ] (اِ مرکب) مرزبند. (یادداشت مؤلف). رجوع به کرد، کردو و مرز شود.

کردوجین. [کُ] (اِخ) دختر منکو تیموربن هلاکوکه به عقد اتابک جلال‌الدین سیورغتمش درآمد و در سال ۶۹۳ هـ.ق.که سیورغتمش به دست پادشاه خاتون کشته شد. وی کرمان را محاصره و فتح کرد و پادشاه خاتون را به انتقام قتل شوهر کشت و بتخت سلطنت نشست تا ۷۹۲ هـ.ق.در شیراز حکومت داشت. تاریخ وفات او معلوم نیست. (از تاریخ مغول صص ۴۰۶-۴۱۰). رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ و تاریخ گزیده‌شود.

کردوجین. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین. کوهستانی و سردسیر است و ۱۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کردوخ. [کَ] (اِخ) کردوک. (تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۶۷). کردو. رجوع به کردوک و کردو شود.

کرد و خورد. [کِ دُ خوَرْ / خُرْ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) در تداول عامه، کردی‌خوردی. تلاش روزانه صرف معاش روزانه بی‌اضافه و پس‌انداز. رجوع به کردی‌خوردی شود.

کردوخوی. [کُ] (اِخ) بنابه گفتهٔ مورخان یونانی، ساکنان ناحیهٔ کردوئن بوده‌اند. (از کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۹۰). رجوع به همین کتاب و کردوئن شود.

کردوس. [کُ] (معرب، اِ)[5] گلهٔ بزرگ از اسپان. کُردوسة. (آنندراج) (منتهی الارب):

به سحرگاهان ناگاهان آواز کلنگ
راست چون غیو کند صفدر در کردوسی.
منوچهری.

||عضو. ج، کرادیس. منه فی صفته صلی الله علیه و سلم ضخم الکرادیس؛ ای الاعضاء. (منتهی الارب) (آنندراج). اندام. (ناظم الاطباء). ||استخوان بزرگ پرگوشت. ج، کَرادیس. (مهذب الاسماء). ||هر استخوان دوگانهٔ اندام که در مفصل بهم رسند، چون دو استخوان کتف و بازو و ران و دو زانو و گفته‌اند سراستخوانها. (از بحر الجواهر). رجوع به کُردوسة شود. ||پارهٔ لشکر. ج، کَرادیس. (مهذب الاسماء). هر یک از بخشهای سپاهی در میدان جنگ از مقدمه و قلب و میمنه و میسره و ساقه و نیز هر یک از بخشهای جزء مقدمه و قلب و میمنه و میسره و ساقه. (از یادداشت مؤلف). این کلمه در فارسی به معنی فوج و گروه سوار و توسعاً گروه لشکری است از سوار و پیاده. (یادداشت مؤلف).

— حرب به کردوس؛ نوعی جنگ که سواران فوج‌فوج به حرب بپردازند: و ترکمانان نیز روی به حرب نهادند و بر رسم خویش بیاراستند که ایشان حرب به کردوس کنند همه کردوس‌کردوس شدند و حرب همی کردند. (زین الاخبار گردیزی). فجعل الجند [خالدبن ولید] کرادیس علی کل کردوس قائد و لم‌یکن الحرب بالکرادیس معروفاً عند العرب. (تاریخ تمدن اسلامی).

کردوسة. [کُ سَ] (ع اِ) گلهٔ بزرگ از اسبان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||عضو. اندام. (ناظم الاطباء). رجوع به کردوس شود. ||هر استخوان دوگانهٔ بند اندام چون دو کتف و دو زانو و جز آن. ج، کُردوس. (منتهی الارب). هر استخوان دوگانه که در مفصل بهم متصل شوند. (از اقرب الموارد). هر دو استخوانی که در جای جدایی یعنی بند بیکدیگر رسند. (از شرح قاموس). ||هر استخوان آکنده گوشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، کَرادیس. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) کَرادِس. (اقرب الموارد).

کردوک. [کَ] (اِخ) کردوک‌ها را بعض محققین با کردها تطبیق کرده‌اند. گزنفون گوید این مردم بسیار رشیدند و هنوز تابع پادشاهان پارس نشده‌اند. از نوشتهٔ گزنفون برمی‌آید که مسکن آنان در سرزمین کوهستانی و صعب بوده است و با ارمنستان سرحد مشترک داشته‌اند. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۷۲). رجوع به تاریخ ایران باستان، کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۹۱، کرد و کردو در همین لغت‌نامه شود.

کردوم. [کُ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، کَرادیم. (اقرب الموارد).

کردوی. [کَ] (اِخ) پهلوانی ایرانی است. (فهرست شاهنامهٔ ولف). در شاهنامه فردوسی چ بروخیم ج ۶ ص ۱۵۷۸ گرگوی آمده و در ذیل صفحه ضبط یکی از نسخه‌بدلها را کردوی آورده و آن را غلط دانسته است. رجوع به گرگوی شود.

کردویه. [کُ یَ / یِ] (اِ) نامی از نامهای زن ایرانی. (یادداشت مؤلف). ||(اِخ) خواهر بهرام‌چوبین زن گستهم بود و آخر کار، گستهم بر دست او کشته شد و خسرو پرویز او را زن خویش کرد. (از مجمل التواریخ صص ۷۸-۷۹). نام این زن در متن کتاب کردیه است و کردویه تصحیح ملک‌الشعرای بهار است. در فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ اروپا گردویه و گردیه آمده است و در فهرست شاهنامهٔ ولف گردیه. رجوع به گردویه و گردیه شود.

کرده. [کَ دِ] (ن‌مف) نعت مفعولی از مصدر کردن. ||بجاآورده. انجام‌داده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). مقابل ناکرده. (فرهنگ فارسی معین). اداشده. (ناظم الاطباء). انجام‌گرفته: فال کرده کار کرده بود. (تاریخ سیستان).

بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود
ناکرده‌چو کرده، کرده چون ناکرده.
(منسوب به ابوسعید ابی‌الخیر).

گنه‌کرده به ناکرده‌شمار
عذر بپذیر و نظر بازمگیر. خاقانی.

پرسیدند از مکر گفت آن لطف اوست، لیکن مکر نام کرده است که کرده با اولیای مکر نبود. (تذکرةالاولیاء از فرهنگ فارسی معین).

— کرده آمدن؛ شدن. (ناظم الاطباء).

— ||شایستن و لایق شدن. (ناظم الاطباء).

— کرده شدن؛ انفعال. (یادداشت مؤلف).

— کرده‌شده؛ ساخته‌شده و پرداخته‌شده و بجاآورده شده و اداشده و نموده‌شده و این کلمه ملحق به اسم و صفت هر دو می‌گردد، مانند: سکه کرده‌شده و محاصره کرده‌شده و گرم‌کرده‌شده. (ناظم الاطباء): عملة؛ کرده‌شده هرچه باشد. (منتهی الارب).

||(اِ) فعل. عمل. کردار. کرد. (یادداشت مؤلف):

عجب آید مرا ز کردهٔ خویش
کز در گریه‌ام همی خندم. رودکی.

---

[1] Corduène.
[2] Sareisa.
[3] Salalka.
[4] Pinaka.
[5] از یونانی Koortis و معنی آن کتیبه است. (یادداشت مؤلف).

عبدالله زبیر گفت... ای مادر من پیوسته بر راه حق بودم... و در عبادت و رضای حق تقصیر نکرده‌ام. حق‌تعالی آگاه‌است بر گفته و کردهٔ من. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

کسی‌کو خرد را ندارد ز پیش
دلش گردد از کردهٔ خویش ریش. فردوسی.
بکن کار و کرده به یزدان سپار
به خرما چه یازی چو ترسی ز خار.
فردوسی.
همی بود در بلخ چندی دژم
ز کرده پشیمان و دل پر ز غم. فردوسی.
صد بار ز من شنیده بودی کم و بیش
کایزد همه را هرچه کنند آرد پیش
در کردهٔ خویش مانده‌ای ای درویش
چه چون کندی فزون ز اندازهٔ خویش.
فرخی.
همه ز کرده پشیمان شدند و در مثل است
کسی‌که بد کند از بد همی برد کیفر.
امیرمعزی.

اگر چنین کارها کرد کیفر کرده چشید. (تاریخ بیهقی). صاحب‌منزلت سازد امام پاک القادربالله را که آمرزش و رحمتش بر او باد بسبب آنکه پیش از خود فرستاد از کرده‌های خوب. (تاریخ بیهقی).

زیرا که نشد دادگر از کرده پشیمان
نه نیز ز کاری بگرفته‌ست ملالش.
ناصرخسرو.
به نورش خورد مؤمن از فعل خود بر
به نارش برد کافر از کرده کیفر. ناصرخسرو.
خوانند بر تو نامهٔ اسرار بی‌حروف
دانند کرده‌های تو بی‌آنکه بنگری.
ناصرخسرو.

برادران چون روی یوسف را دیدند همه سجده کردند و روی در خاک مالیدند و از کردهٔ خود پشیمان شدند. (قصص‌الانبیاء ص ۸۴).

از کردهٔ خویشتن پشیمانم
جز توبه ره دگر نمیدانم. مسعودسعد.
وگر کردهٔ چرخ بشمردمی
شمارش سوی دست چپ کردمی. خاقانی.

پس به خانهٔ مادرزن آمد و از کرده عذرها خواست. (سندبادنامه ص ۲۴۵).

هر کسی نقش‌بند پردهٔ توست
همه هیچند کردهٔ توست. نظامی.
همه کردهٔ شاه گیتی خرام
درین یک ورق کاغذ آرم تمام. نظامی.
عاقبتی هست بیا پیش از آن
کردهٔ خودبین و بیندیش از آن. نظامی.
پشیمان گشت شاه از کردهٔ خویش
وز آن آزار گشت آزردهٔ خویش. نظامی.
این همه پرده که بر کردهٔ ما می‌پوشی
گر بتقصیر بگیری نگذاری دیّار. سعدی.
بده که با تو بماند جزای کردهٔ نیک
وگر چنین نکنی از تو بازماند هان. سعدی.
فرستی مگر رحمتی بر پیم
که بر کردهٔ خویش واثق نیم.
سعدی (بوستان).
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد.
حافظ.
چون هرچه می‌رسد بتو از کرده‌های توست
جرم فلک کدام و گناه زمانه چیست.
صائب.

||(ن‌مف) ساخته. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). بنا کرده. (فرهنگ فارسی معین):

بر او خرگهی کرده صدرش بپای
سرش برگذشته ز کاخ و سرای.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۲۵۴).

و این دو [مسجد] که بر شارستان است با مناره کردهٔ ارسلان‌خان است و آن سرای بزرگ و مقصوره کردهٔ شمس‌الملک است. (تاریخ بخارا).

||ساخته، آفریده، مصنوع. (یادداشت مؤلف):

تویی کردهٔ کردگار جهان
شناسی همی آشکار و نهان. فردوسی.
چو بینی ندانی که آن بند چیست
طلسم است یا کردهٔ ایزدیست. فردوسی.
سپهر و ستاره که گردنده‌اند
همه کردهٔ آفریننده‌اند. فردوسی.
ترا کردگار است پروردگار
تویی بندهٔ کردهٔ کردگار. فردوسی.
باقیست چرخ کردهٔ یزدان و شخص تو
فانیست زآنکه کردهٔ این نیلگون رحاست.
ناصرخسرو.
گر از راست کژی نباید که آید
چرا هست کردهٔ مصور مصور. ناصرخسرو.
خدایی کافرینش کردهٔ اوست
ز تن تا جان پدیدآوردهٔ اوست. نظامی.
تو نگاریده کف مولیتی
آن حقی کردهٔ من نیستی.

||هر آنچه شده باشد. (ناظم الاطباء).

— نا کرده؛ بجانیاورده:

بدو گفت کسری ز کرده چه به
چه نا کرده از شاه و از مردکه[1]. فردوسی.
گنه‌کرده به نا کرده‌شمار
عذر بپذیر و نظر بازمگیر. خاقانی.

||هر آن کس که نموده باشد. (ناظم الاطباء). ||تألیف‌شده. مؤلف. ||سپری‌کرده. وقت‌گذرانیده. (فرهنگ فارسی معین). ||بکارآورده. ||پرداخته. ||نموده. (ناظم الاطباء).

— بزرکرده؛ بزراندوده: المذهَّب؛ بزرکرده. (مهذب الاسماء).

— ||ساخته از زر:

صد اشتر ز گنج و درم کرد بار [قیصر روم]
ز دینار پنجه ز بهر نثار
به مریم فرستاد و چندی گهر
یکی نغز طاووس کرده‌بزر. فردوسی.

کرده. [کِ دَ / دِ] (اِ) نام فارسی جَرذَق و آن نان ستبر است. (از المعرب ص ۹۵ و ۱۱۵). و جرذق و کرده هردو معرب گرده است. رجوع به گرده شود. ||هریک از فصول ویسپرد. کَرت[2]. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرت و ویسپرد شود.

کرده. [کَ دَ / دِ] (اِ) نیزهٔ کوتاه. (ناظم الاطباء).

کرده. [کُ دَ / دِ] (اِ) گوسفندچران. شبان. کرد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرد شود.

کرده. [ ] (اِخ) از رستاق قاسان رستاق خوی است. (تاریخ قم ص ۱۱۸).

کرده. [کُ دَ] (معرب، اِ) یک کرد از زمین زراعت کرده. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فارسی است. (از اقرب الموارد). کردزمین. ج، کُرد. (مهذب الاسماء). رجوع به کرد شود.

کرده‌بان. [کَ / کِ دَ / دِ] (ص مرکب) حافظ گردهٔ نان و معرب آن جَردَبان است. (از المعرب جوالیقی ص ۱۱۰).

کرده داشتن. [کَ دَ / دِ تَ] (مص مرکب) عملی را انجام دادن. (فرهنگ فارسی معین): تا دایره بجای خویش بازآید کره کرده‌دار. (التفهیم از فرهنگ فارسی معین). اگر او را سه پاره کرده داری. (التفهیم از فرهنگ فارسی معین).

کرده‌ده. [کُ دَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان ایردموسی بخش مرکزی شهرستان اردبیل. کوهستانی و معتدل است و ۵۹۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کرده‌کار. [کَ دَ / دِ] (ص مرکب) جلد. (فرهنگ اسدی نخجوانی) (برهان). مردی جلد را گویند. (صحاح الفرس). جلدکار. (انجمن‌آرا). ||کاردان. کارآزموده. تجربه‌کار. مقابل نکرده‌کار. (برهان). آزموده کار. کارکرده. (انجمن‌آرا). مجرب. آزموده. عامل:

جادو نباشد از تو به تنبل سوارتر
عفریت کرده کار و تو زو کرده کارتر.
دقیقی.
ترا نخواهم جز کافر و ستمگر از آنک
به بد نمودن من کرده کار و آژیری. دقیقی.

(یادداشت مؤلف). استاد. (انجمن‌آرا).

---

[1] ن ل: مِه.

[2] اوستایی kereti. (فرهنگ فارسی معین).

– نکرده کار؛ ناآزموده. نامجرب. (یادداشت مؤلف): نکرده کار را مبر به کار. (یادداشت مؤلف).

چسان کار بگشاید از روزگار
به نا کرده کاری فتاده‌ست کار.
ملاطغرا (از آنندراج).

کرده‌مهین. [کَ دِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان آغمیون بخش مرکزی شهرستان سراب. جلگه‌ای و معتدل است و ۱۷۴۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کرده‌ناب. [کُ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان سلطانیهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان. کوهستانی و سردسیر است و ۳۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی یاران ج ۲).

کرده‌ناب. [کُ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان. کوهستانی و سردسیر است و ۲۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کرده‌نخست. [کَ دَ / دِ نَ / نُ خُ] (اِ مرکب) عقل اول. (انجمن‌آرای ناصری) (ناظم الاطباء).

کرده‌وند. [کُ دَ وَ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان است. در کنار جنوبی رودخانهٔ قره‌سو واقع شده، دشتی و سردسیر است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کردی. [کُ] (ص نسبی) منسوب به قوم کرد. (از یادداشت مؤلف). ||لهجهٔ کرد. (یادداشت مؤلف). زبان کردان. (فرهنگ فارسی معین). ||نیم‌تنه‌ای که در قدیم روی قبا می‌پوشیدند و آن یا آستین نداشت و یا دارای آستینی کوتاه و نیز گاه بلند و تمام آستین بود و در این صورت آن را «کدبی» می‌گفتند. (فرهنگ فارسی معین).

کردی. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان اورباد بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان. کوهستانی و سردسیر است و ۴۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کردیان. [ ] (اِخ) شهرکی است به ناحیت پارس از پسا آبادان و با کشت و برز بسیار. (حدود العالم).

کردیان. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان لواسان کوچک بخش افجهٔ شهرستان تهران. کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کردیان. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرنو بالاولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد. دامنه و معتدل است و ۱۰۲۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کردیجان. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان راهجرد بخش دستجرد شهرستان قم. کوهستانی و سردسیر است و ۵۷۶ تن سکنه دارد. مزارع کلوماران، پهلوان‌آباد و تبریزآباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کردیچال. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت (دهستان قشلاق) بخش کلارستاق مازندران. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۰۸ و ترجمهٔ آن ص۱۴۶).

کردیچال. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش کلاردشت شهرستان نوشهر. کوهستانی و سردسیر است و ۱۱۰۰ تن سکنه دارد. صنایع دستی زنان آنجا قالیچه و جاجیم و شال بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کردی‌خوردی. [کِ خوَرْ / خُرْ] (ص مرکب) در تداول عامه، بی پس‌انداز که از حاصل کار تنها معاش گذراند و پس‌انداز نتواند کرد. (یادداشت مؤلف). کسب و کاری که درآمد آن معادل مخارجش باشد و چیزی برای پس‌انداز یا به صورت درآمد نداشته باشد. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده ص ۱۱۸).
–کردی‌خوردی زندگانی کردن؛ تنها به اندازهٔ خرج به دست کردن و ذخیره و پس‌انداز نداشتن. (یادداشت مؤلف). رجوع به کرد و خورد شود.

کردید. [کِ] (ع اِ) آنچه در کرانه‌های جله ماند از خرما. (مهذب الاسماء). در صحاح آمده است: کردید، آنچه در ته خنور و کرانه‌های آن از خرما باقی‌ماند. ج، کَرادید. (از اقرب الموارد).

کردیدة. [کِ دَ] (ع اِ) توده و انبار بزرگ از خرما. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||خنور خرما. (منتهی الارب). ||خرما که در تک و کرانهٔ جله بماند. ج، کَرادید، کِراد. (منتهی الارب). خنور خرما و گفته‌اند آنچه از خرما که در تک و کرانه‌های خنور باقی ماند. ج، کَرادید، کِراد. (از اقرب الموارد).

کردی‌کلا. [کُ کَ] (اِخ) دهی است در ناتل‌رستاق از ناحیهٔ نور مازندران. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۱۱ و ترجمهٔ آن ص ۱۴۹).

کردیلن. [کَ دَلِ] (اِ) نوعی از انجدان است و آن را انجدان رومی گویند و چارپایان را خوردن آن باعث زیادتی نتاج گردد، یعنی بچه بسیار آرند. (برهان) (آنندراج).

کردین. [کُ] (اِ) جامهٔ پشمی که که کوردین‌هم گویند. (یادداشت مؤلف).

کردیه. [کُ یَ] (اِخ) نام خواهر بهرام چوبین است اما صحیح این کلمه گردیه است. (یادداشت مؤلف). در مجمل التواریخ و القصص ص ۷۸ و ۷۹ کردیه آمده و ملک‌الشعرای بهار صحیح آن را کردویه دانسته است. رجوع به کردویه، گردیه و مجمل التواریخ ص ۷۸ و ۷۹ شود.

کردیه. [ ] (اِخ) از طسوج قاسان است. (تاریخ قم ص ۱۱۴).

کرذنال. [کَ ذَ] (معرب، اِ) کاردینال[1]. (دزی ج ۲ ص ۴۵۴). رجوع به کاردینال شود.

کرز. [کُرْ زَ] (ع ص) ناکس و فرومایه. (منتهی الارب). لئیم. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) و فی الاساس: لا احوجک الی کرز؛ ای الی غنی لئیم. (اقرب الموارد). ||خبیث. ||حاذق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||نجیب. (از اقرب الموارد). ||عاجز فرومانده در سخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) چرخ و باز که بسته باشند تا پر ریزانند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). باز و گفته‌اند بازی که بسته باشند تا پرش افتد. (از اقرب الموارد). ||باز دوساله. (ناظم الاطباء). و هر مرغ که در سال دوم درآمده باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و گفته‌اند پرنده‌ای که یک سال بر او گذشته باشد و کلمهٔ دخیل است. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، کَرارِزه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). باز و کلمه از کُرّه فارسی است. قال ابن درید: الکرز، الطائر الذی یحول علیه الحول من طیور الجوارح و اصله کره؛ ای حاذق فعرب فقیل کرز. (المعرب جوالیقی ص ۲۸۰). اما ظاهراً مأخوذ از کریز باشد. نه معرب از کره. رجوع به کریز شود.

کرز. [کَ رَ] (ع مص) دوام کردن بر خوردن قروت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دوام کردن بر خوردن کشک. (ناظم الاطباء).

کرز. [کَ] (ع مص) وعظ و ندا کردن به بشارت انجیل. (از اقرب الموارد).

کرز. [کُ] (ع اِ) خرجینهٔ شبان. ج، کِرِزه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خرجین چوپان که در آن توشه و متاع خویش را حمل کند و به قولی جوال کوچک است و عبارت اساس چنین است: جعل متاعه فی الکرز و هو الجوالق (جوال). ج، اکراز، کِرَزه. (از اقرب الموارد).

کرز. [کُ] (اِ)[2] زمینی را گویند که به جهت سبزی کاشتن و زراعت دیگر هموار کرده و

---

[1] - Cardinal.

[2] –کردی korz (ساختی از زمین). (حاشیهٔ برهان چ معین).

کنارهای آن را بلند ساخته باشند. (برهان) (ناظم الاطباء). کرزه. (فرهنگ رشیدی از حاشیهٔ برهان چ معین). کزد. کرت. رجوع به کرزه،کرد و کرت شود.

کرز. [کَ] (ع اِ) وعظ. موعظه. تذکیر. ج، کُروز. (دزی ج ۲ ص ۴۵۴).

کرز. [ ] (اِخ) نام گروهی وحشی و چادرنشین. مسکن آنها کوهستان میانه‌بیخهٔ احشام و بیخهٔ فال لارستان در زمستان و تابستان است. معیشت آنها از شکار کوه و بزداری است. (فارسنامهٔ ناصری).

کرز. [کُ][1] (اِخ) ناحیتی است هم از روم و بیشتر از وی اندر جزیره‌هااند خرد و اندر دریای کرز ایشان را شهری است که کرز خوانند و اندر روم است بر کران دریا و همهٔ اخلاق این مردمان با رومیان ماند راست به همه روی. (حدود العالم چ ستوده ص ۱۸۵). شمال این دریا صقلابست و بلغار و مروات و جنوب وی الان و مشرق بجناک خزر. (یادداشت مؤلف).

کرز. [کُ] (اِخ) ابن اسامة و کرزبن ثعلبه، و قیل: اسمه یزیدبن انیس، و کرزبن وبرة صحابیان‌اند. (از منتهی الارب).

کرز. [کُ] (اِخ) ابن جابر صحابی است. (منتهی الارب). رجوع به الامتاع ج ۱ ص ۵۴، ۲۷۲ و ۳۸۰ شود.

کرز. [کُ] (اِخ) ابن علقمةبن هلال‌بن جریبه. کسی بود که در هجرت پیغامبر اسلام از مکه به مدینه به دنبال او رفت، اما چون نسج عنکبوت بر در غار دید بازگشت. (از الامتاع ج ۱ ص ۴۰).

کرزان. [کِ] (ع اِ) ج کُراز، بمعنی کوزه و شیشهٔ سرتنگ. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به کراز شود.

کرزان‌رود. [ ] (اِخ) از توابع رود اور است در کنار الوندکوه. (از نزهةالقلوب چ دبیرسیاقی ص ۸۲). از بلوکات ولایت تویسرکان است. ۱۸ قریه و ۶۰۰ تن جمعیت دارد و مرکز آن کرزان است. (یادداشت مؤلف). ||مرکز بلوک کرزان‌رود در ولایت تویسرکان است. (یادداشت مؤلف). کرزان.

کرزالدین. [؟ زُدْ دی] (اِخ) لقب اسحاق‌بن جبریل دیلمی بویهی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به اسحاق‌بن جبریل شود.

کرزالغار. [کَ رَ زُلْ] (ع اِ مرکب) غار گیلاس. جل. جله. جلی. چرم‌لیوه. چرم‌گیله. (لغت‌نامه ذیل جل). این کلمه ترجمه است. (یادداشت مؤلف). رجوع به جل و مترادفات آن و دزی ج ۲ ص ۱۵۵ شود.

کرزبان. [کُ زُ] (اِخ) اهل خراسان کرزوان گویندو شهری است در جبل به قرب طالقان و کوههایش به کوههای غور نزدیک است. (از معجم البلدان).

کرزبان. [کُ زُ] (اِخ) دهی است از مروالرود. گروهی از اهل علم از آن ناحیتند. و ممکن است حرف اول به جیم بدل شود و جرزبان نویسند. (از معجم البلدان).

کرزش. [کَ زِ] (اِمص) تظلم و تشنیع باشد. (فرهنگ اوبهی). تظلم و دادخواهی. (ناظم الاطباء). ||تضرع و زاری. (ناظم الاطباء). و ظاهراً تحریف گرزش است. رجوع به گرزش شود.

کرزکان. [کَ زَ کَ کا] (اِخ) قریه‌ای است پنج فرسخ میانهٔ جنوب و مغرب منامه به فارس. (فارسنامهٔ ناصری).

کرزل. [کُ زِ] (اِ) در کلاردشت این نام به درخت اولاس (اولَس) داده می‌شود. (یادداشت مؤلف). رجوع به اولَس شود. در اطراف رشت فِق و فُق، در شیرگاه ساری و بهشهر و میان‌دره مِرِّز یا مُرّز و مُرِز و در لاهیجان شَرَم و در گرگان و علی‌آباد رامیان و حاجیلر تُغار و در کتول کُچُف و در رامسر و رودسر جُلُم می‌خوانند. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص۱۶۸).

کرزم. [کَ زَ] (ع اِ) تبر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(ص) مرد خردبینی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، کَرازِم. (ناظم الاطباء).

کرزم. [کَ زُ] (اِ) گیاهی باشد خوشبوی. (آنندراج) (غیاث اللغات).

کرزم. [کُ زُ] (ع ص) بسیارخوار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پرخور. (ناظم الاطباء).

کرزمان. [کَ زَ / کَ / کَ رَ] (اِ) آسمان را گویند مطلقاً. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||عرش اعظم هم گفته‌اند که آسمان نهم باشد. (برهان). عرش خداوند عالم که آسمان نهم باشد. (ناظم الاطباء). در ادات به کاف فارسی گفته است، لیکن در لغت زند خواهد آمد که اصح کرشمان و کرژمان به ضم رای مهمله و ضم شین و زای فارسی است. (آنندراج) (انجمن‌آرا). اما گفتهٔ صاحب انجمن‌آرا و به‌تبع او آنندراج بر اساسی نیست و کلمه با کاف فارسی است و صحیح گرزمان است. (حاشیهٔ برهان چ معین):

مه و خورشید با برجیس و بهرام
زحل با تیر و زهره با کرزمان.

دقیقی (از انجمن‌آرا).

زآن شادی و طرب که دو رخسار آن گل است
بر حسن او بهشت کرزمان کند ثنا.

مسعودسعد.

||مردم دیندار و متدین. (از ناظم الاطباء).

کرزمانسر. [کَ سَ] (اِخ) ناحیه‌ای است در تنکابن و ظهیرالدین آن را محلی بین کرجیان و نمک آبرود ذکر کرده است. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۰۷ و ترجمهٔ آن ص ۱۴۵).

کرزمة. [کَ زَ مَ] (ع مص) نیمروز خوردن. (منتهی الارب) (آنندراج). در نیمروز خوردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کرزن. [کَ زَ / کِ زِ] (ع اِ) تبر بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تبر یکسر. (مهذب الاسماء). تبر بزرگ و ابن سیده گفته تبر یک‌سر. (از اقرب الموارد). کِرزین. (از اقرب الموارد). ج، کَرازِن. (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) کَرازین. (از اقرب الموارد).

کرزن. [کَ زَ] (اِ) نیم‌تاج مرصعی بوده است که ملوک پیشین از بالای سر خود به جهت تیمن و تبرک می‌آویخته‌اند و گاهی نیز بر سر می‌نهاده‌اند. (برهان) (آنندراج). رجوع به گرزن شود. ||تاجی را نیز گویند که از دیبا دوخته باشند و با کاف فارسی هم آمده است. (برهان) (آنندراج): ندیمان و غلامانش پای کوفتند با کرزنها بر سر. (تاریخ بیهقی). رجوع به گرزن شود. ||زنبیل. (برهان) (آنندراج). ||در عربی میان سر و فرق سر را خوانند. (برهان) (آنندراج). صاحب السامی می‌نویسد: میان افسر. اما در تاج العروس این معنی نیست. (یادداشت مؤلف). ||نوعی کلاه که زنان بغداد بر سر می‌نهند. (دزی ج ۲ ص ۴۵۵).

کرزوان. [کُ زُ وا] (اِخ) کرزبان. شهری است [به خراسان از گوزکانان] بر کوه نهاده با نعمت بسیار و هوائی خوش و اندر قدیم جای ملوک گوزگانان آنجا بودی. (حدود العالم). شهری است کوهسار نزدیک طالقان و کوهستان آن متصل به کوهستان غور است. (از معجم البلدان).

از درون رشته [؟] تاکهپایه‌های کرزوان
سبزه از سبزه نبرد لالمزار از لاله‌زار.   فرخی.
بیشه‌های کرزوان از لاله‌زار و شنبلید
گاه‌چون بیجاده گردد گاه چون زر عیار.

فرخی.

کرزونی. [ ] (اِخ) قریه‌ای است در هشت‌فرسنگی میانهٔ شمال و مغرب تنگ باغ. (فارسنامهٔ ناصری).

کرزوبیان.[2] [ ] (اِخ) این قوم آنند که ابوسعد از ایشان...[3] کردندی و چوپانی و شبانی کردندی و مقدم ایشان محمدبن مما بود، پدر ابوسعد و فضلویه او را برکشید همچون دیگر شبانکارگان و سپاهی شد و بعد

---

[1] – در یادداشتهای مؤلف کرز و در حدودالعالم چ ستوده گُرز ضبط شده است.

[2] – نل: کرزوبیان. نل دیگر: کرزبیان.

[3] – قسمتی از متن افتاده است.

از این ابوسعد به خدمت عمیدالدولهٔ پارس رفت و او به لجاج دیگر اصحاب اطراف پارس برکشید...[1] اتابک چاولی او را برداشت و از این کرزویان هیچ معروف نماند جز این و دیگر اتباعند. (فارسنامهٔ ابن بلخی چ اروپا ص ۱۶۷).

کرزوس. [کُ رِ / کِ رِ] (اِخ)[2] پادشاه لیدیه و پسر آلیات[3] معاصر کورش بزرگ بود و چندان در آبادانی سارد پایتخت لیدیه کوشید که یونانیان آنجا را سارد زرین می‌گفتند. این پادشاه توانست تمام ولایات آسیای صغیر را جز لیکیه و کیلیکیه به اطاعت آورد. ثروت سرشار وی و موقعیت خاص جغرافیایی سرزمین لیدیه نام این پادشاه را چون قارون زبانزد مردم مغرب‌زمین کرده بود. کرزوس در جنگی که با کورش کرد از وی شکست خورد و سرزمین او بتصرف کورش درآمد (۵۴۶ یا ۵۴۷ ق.م.). (از تاریخ ایران باستان ج ۱ صص ۲۶۸-۲۸۲). و رجوع به همین کتاب شود.

کرزة. [کِ رَ زَ] (ع اِ) ج کُرز. (منتهی الارب) (از أقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به کرز شود.

کرزه. [کُ زَ / زِ] (اِ) بمعنی کرز است که زمینی باشد که از برای کاشتن تخته‌تخته ساخته و هموار نموده و کناره‌های آن را بلند کرده باشند. (برهان). زمین کشتزار که کناره‌های آن را بلند ساخته باشند و آن کناره‌ها را مرز گویند. (آنندراج) (از انجمن‌آرا). ||آن بلندی را نیز گویند که در کناره‌های مرز کنند. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به کرت و کرد شود. ||کشتی را گویند که‌سیراب شده باشد. (جهانگیری).

کرزه. [کُ زَ / زِ] (اِ) گیاهی باشد خوشبوی. (جهانگیری).

کرزه. [کَ زَ / زِ] (ص) مادرزادی را گویند که آلت تناسل نداشته باشد. (برهان). مادرزادی که هیچ نره و مردی نداشته باشد. (یادداشت مؤلف).

کرزه. [کِ رَ زَ] (ع اِ) ج کُرز، بمعنی خرجینهٔ شبان. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به کرز شود.

کرزه‌لنگ. [کِ زَ / زِ لِ] (اِ) خرچنگ در لهجهٔ بختیاری. (یادداشت مؤلف). کِرچِلِنگ در تداول دهقانان اطراف بروجرد. کِرچِنگ در تداول مردم بروجرد.

کرزه‌ماه. [کُ زَ / زِ] (اِ) رستنی و گیاهی باشد بغایت خوشبوی. ||آبیاری کشت و زراعت را نیز گویند. (برهان) (آنندراج).

کرزی. [کُ رَ زی ی] (ع ص) ناکس. پلید. (از منتهی الارب). لئیم. (اقرب الموارد). خبیث. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کرزیان. [ ] (اِخ) نام دریای بنطس است. صاحب حدود العالم آرد: او را دریای بنطس خوانند حد مشرق او حدود الان است و حد شمال جایها بجناک و خزران و مروات و بلغار اندرونی و قلاب است و از حد مغرب او ناحیت برجان است و از وی حد جنوب ناحیت روم است و درازای این دریا هزاروسیصد میل است اندر پهنای سیصدوپنجاه میل است. (حدود العالم). ظاهراً منسوب به کرزست. رجوع به کرز شود.

کرزیم. [کِ] (ع اِ) تبر. ||بلیهٔ سخت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سختی روزگار. (مهذب الاسماء). ج، کَرازیم. (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء).

کرزین. [کَ] (اِخ) قلعه‌ای است. (منتهی الارب). قلعه‌ای است از نواحی حلب بین نهر جوز و بیرة. (از معجم البلدان).

کرزین. [کِ] (ع اِ) تبر یا تبر بزرگ و ابن‌سیده گوید: تبری که یک سر دارد. ج، کرازین. (از اقرب الموارد). و رجوع به کرزن و کرازین شود.

کرس. [کِ] (ع اِ) خانه‌های مردم مجتمع و فراهم‌آمدهٔ درهم‌پیوسته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||گروهی از مردم. ج، أکراس. جج، أکارِس. (منتهی الارب). جماعت از هرچه باشد. ج، اکراس. جج، اکارس، اکاریس. (از اقرب الموارد). ||خانه‌ای که برای بزغالگان بنا کنند، مانند خانهٔ کبوتران. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||آهک با خاکستر و جز آن آمیخته و الصواب باللام. (منتهی الارب). صاروج و گفته‌اند بهتر آن است که در مورد صاروج کلس گویند. (از اقرب الموارد). ||سرگین و گمیز برهم‌نشسته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

- عجین کرس؛ سرگینی باشد که به گل و آب آمیخته کهگل سازند. (از غیاث اللغات).

||القلائد و الوشح و نحو هما. یقال: فیه قلادة ذات کرسین؛ اذا ضممت بعضها الی بعض. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||اصل هر چیز. (از منتهی الارب). اصل. مانند: بمعدن الملک القدیم الکرس. (از اقرب الموارد).

کرس. [کِ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای یمامه. (از معجم البلدان).

کرس. [کُ رَ] (اِ) چرک و شوخ. (فرهنگ اسدی نخجوانی). چرک و ریم اندام باشد و بعضی به ضم اول و ثانی دانسته‌اند. (از برهان). ریم و چرک بر تن و جامه. (صحاح الفرس):

سر بتاب از حد و گفتهٔ پر مکر و فریب
برکش از گردنت این جامهٔ پر کرس[4] و کریب.
ناصرخسرو (از آنندراج).

||موی پیچیدهٔ مجعد را هم گفته‌اند و بعضی به ضم اول و سکون دوم موی پیچه را گویند که موی باف باشد و به این معنی با کاف فارسی هم آمده. (برهان). موی پیچیدهٔ مجعد را نیز گفته‌اند و آن را کریب نیز گویند. (از آنندراج). کرسه. گرس. (یادداشت مؤلف). کورس. (جهانگیری). ||پیچ و شکن موی. (ناظم الاطباء). در فرهنگها کرس و کرسه و گرس را بمعنی موی مجعد و موی پیچیده و موی پیچنده آورده‌اند بی شاهدی. گمان می‌کنم از این شعر به غلط افتاده‌اند:

جنگ کرده نشسته اندر زین
بر تن کرسه (کرس) دم ریخته فش.

و شعر از منجیک است و کرسه گویا اصلاً کوسه بوده و کرس و گرس نبوده است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به کرسه شود.

کرس. [کُ] (اِخ)[5] جزیره‌ای است در دریای مدیترانهٔ مرکزی در مغرب شبه‌جزیرهٔ ایتالیا. مساحت آن ۸۷۲۲ کیلومتر مربع و نزدیک به ۳۰۰هزار تن جمعیت دارد. پایتخت آن آژاکسیو[6] و از شهرهای مهم آن باستیا[7] و کرت[8] و سارتن[9] را می‌توان نام برد.

کرسا. [کَ] (اِخ) طایفه‌ای از بابلیان که بنابه مندرجات کتیبهٔ داریوش که در شوش به دست آمده است در حمل لوازم مورد نیاز قصر و ساختن آن سهمی داشته‌اند. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ صص ۱۶۰۵ - ۱۶۰۷ شود.

کرساسپ. [کِ رِ] (اِخ)[10] گرشاسب. دارندهٔ اسب لاغر. (از فرهنگ ایران باستان ص ۲۲۷). گرشاسپ. و رجوع به گرشاسپ شود.

کرسافة. [کِ فَ] (ع اِمص) تیرگی و تاریکی چشم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کرسان. [کَ] (اِ) ظرفی باشد مدور و صندوق‌مانند که از گل یا از چوب سازند و نان و حلوا و میوه و امثال آن در آن گذارند. (برهان) (جهانگیری). کارسان. چاشدان. (جهانگیری) (انجمن‌آرا). چاشکدان. (انجمن‌آرا):

نه نان حنطه به کرسان نه آب گرم به خنب
نه گوشت در رمه دارم نه آرد در کندو.
نزاری.

ببیند سال قحط سخت درویش و توانگر را
هم از گندم تهی کندوک و هم خالی ز نان کرسان.
نزاری (از جهانگیری).

کرسان. [کِ] (اِ) به لغت هندی مزارع و

---

[1] قسمتی از متن افتاده است.

[2] Crêsus.

[3] Alyattes.

[4] در این شاهد به سکون راء آمده است.

[5] Corse.

[6] Ajaccio.

[7] Bastia.

[8] Corte.

[9] Sartone.

[10] Keresâspa.

زراعت‌کننده را گویند. (برهان) (انجمن‌آرا). مصحح برهان نوشته که کرسان لفظ هندی بمعنی کشاورز است که آن را کسان نیز گویند و آن مرادف و مشتق است از لفظ سنسکریت که کِرشِمان باشد بمعنی خداوند زراعت چه کرش بمعنی زراعت و کشتگاری آمده و مان بمعنی خداوند است. (انجمن‌آرا)[1].

کرسانک. [ ] (اِخ) شهری از تبت و اندر وی بتخانه‌های بزرگ است و آن را فرخار بزرگ خوانند. (حدود العالم).

کرسب. [کَ رَ] (اِ) کرفس است و آن رستنی باشد که خورند. (برهان). رجوع به کرفس شود. ||حبه‌ای است که در ماست کرده بخورند و به هندی اجمود گویند و در کتب طبی آمده که هرکه کرفس خورده باشد و کژدم او را بگزد بکشد. (انجمن‌آرای ناصری) (آنندراج).

کرسب. [کَ سَ] (اِ)[2] کَرسَف. أسالیون. (یادداشت مؤلف). کرسپ. کرسف. کرشف. کرفس. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرفس و اسالیون شود.

کرسپ. [کَ رَ] (اِ) کرفس. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرفس شود.

کرست. [کُ سُ] (اِخ)[3] شهری بزرگ که بنابه گفتهٔ گزنفون در کنار رود ماس‌کاس[4] بوده و رود مزبور شهر را از هر طرف احاطه می‌کرده است. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۰۸).

کرست. [کُ سِ] (فرانسوی، اِ)[5] شکم‌بند زنان. بندی پهن و کش‌آمدنی و چسبان که زنان بر سرین و شکم و قسمتی از سینه بندند تا کلان تماید و از کلان شدن بازدارد.

کرستوان. [کَ رَسْ تْ] (اِ) کرستون. (از برهان) (ناظم الاطباء). قپان و ترازوی یک‌پله. (ناظم الاطباء). رجوع به کرستون شود.

کرستون. [کَ رَ] (اِ) کپان بود یعنی قپان که چیزی سنجند. (فرهنگ اسدی). قپان و آن ترازومانندی است که چیزها بدان وزن کنند و به همین معنی لفظ کرستوان هم بنظر آمده است. (برهان). ترازوی بزرگ که آن را کپان گویند و قپان معرب آن است و قرسطون معرب کرستون است. (انجمن‌آرا). قپان و ترازوی یک‌پله. (ناظم الاطباء):

خواهی به شمارش ده و خواهی به گزافه
خواهیش به شاهین زن و خواهی به کرستون.
زرین‌کتاب (از فرهنگ اسدی).

کرسطوس. [کِ رِ] (اِخ) به لغت انجیل نام باری‌تعالی است جل و جلاله. (برهان) (آنندراج). یکی از نامهای باری‌تعالی. (ناظم الاطباء).

کرسطوس. [کَ رَ] (اِخ) عیسی علیه‌السلام را گویند. (برهان) (آنندراج). به لغت انجیل حضرت عیسی‌بن مریم. (ناظم الاطباء).

کرسعة. [کَ سَ عَ] (ع مص) دویدن. ||به شمشیر زدن بر کُرسوع کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کرسعة. [کُ سُ عَ] (ع اِ) گروه مردم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کرسوعة. (اقرب الموارد). رجوع به کرسوعة شود.

کرسف. [کَ رَ] (اِ) کرسب است که کرفس باشد و آن رستنی باشد که خورند. (برهان) (آنندراج). کرشف. (حاشیهٔ برهان چ معین): و از طعامهای تیز و گشاینده دور باشند چون صیر [سیر؟] و کرسف و شراب و کنجد و پنیر کهن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

کرسف. [کَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان سهرورد بخش قیدار شهرستان زنجان. کوهستانی و سردسیر است و ۲۵۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). قریه‌ای است به زنجان و این قریه مولد ابن‌الحسین احمدبن فارس‌بن زکریا الزهراوی الکرسفی است. رجوع به معجم‌الادباء یاقوت چ مارگلیوث ج ۲ ص ۱۲ شود.

کرسف. [کُ سُ] (ع اِ) کرسوف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). پنبه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). واحد آن کرسفة است. (از اقرب الموارد). ||لیقهٔ دوات. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||لتهٔ حیض. (ناظم الاطباء). و منه الحدیث للمستحاضة: احتشی کرسفاً. (منتهی الارب).

کرسفس. [کُرْ / کِ رُ سِ فُ] (اِخ)[6] یکی از پیشوایان رواقیون. (یادداشت مؤلف). فیلسوف مشهوری بوده است در فلسفهٔ اولی به سرزمین یونان. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۵ و ۲۶۵ شود.

کرسفة. [کَ سَ فَ] (ع مص) پای ستور بریدن. (از منتهی الارب). پی ستور بریدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تنگ بستن شتر را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||لیقه نهادن در دوات. (از اقرب الموارد).

کرسفی. [کُ سُ فی ی] (ع اِ) نوعی از انگبین سفید کأنه سمی لبیاضه. (منتهی الارب). نوعی از عسل و گویا این نام بدو از آن نهاده‌اند که چون پنبه سفید است. (از اقرب الموارد).

کرسکان. [کَ سَ] (اِخ) از قرای اصفهان و لنجان است و بعضی فضلا از آنجا برخاسته‌اند. (انجمن‌آرای ناصری) (آنندراج). منسوب است به آنجا محمدبن حیویه‌بن محمدبن الحسن‌بن یحیی الکرسکانی الاسکافی. (از معجم البلدان). و رجوع به معجم البلدان شود.

کرسکان. [کِ سِ] (اِخ) قریه‌ای است فرسنگی بیشتر در جنوب شیراز. (فارسنامهٔ ناصری).

کرسکان. [کِ سِ] (اِخ) قریه‌ای است دوفرسنگی بیشتر میانهٔ جنوب و مغرب شهر داراب. (فارسنامهٔ ناصری). رجوع به کرشکان در فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷ شود.

کرسمة. [کَ سَ مَ] (ع مص) خاموش گردیدن و چیزی نگفتن. ||چشم فروخوابانیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||سر فروافکندن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کرسنج. [کَ سَ] (اِ) کم‌همتی باشد و آن ضعف نفس است از طلب مراتب عالیه. (برهان) (ناظم الاطباء).

کرسنة. [کَ سَ نَ / نِ] (معرب، اِ)[7] کرشنه. گیاهی که دانه‌اش را گاودانه گویند. مأخوذ از فارسی است. (ناظم الاطباء). درختی است خرد که دانه‌اش را گاودانه خوانند و آن در غلاف باشد مدور قریب به قدر نخود و تیره‌رنگ و مایل به سرخی و از تلخی و تندی غیرماً کول است. (از منتهی الارب). و رجوع به کرشنه شود. ||نام غله‌ای است تیره‌رنگ و طعم آن مابین ماش و عدس باشد. آن را مقشر کرده به گاو دهند، گاو را چاق و فربه کند و به یونانی ارونس خوانند و باشین هم بنظر آمده است، یعنی کرشنه. (از برهان). غله‌ای است که طعم آن میان ماش و عدس بود و رنگش به تیرگی زند چون آن را مقشر کنند و به گاو دهند گاو را به غایت فربه سازد و در فربه کردن گاو هیچ چیز مانند آن نباشد و در بیضا و دیگر گرمسیرات شیراز بسیار بکارند و آن را کسنک نیز خوانند. (جهانگیری). دانه‌ای است همچون ملک. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). دانه‌ای است که در هیأت به ملک ماند و خردتر از اوست و او را اضلاع بود و رنگ او اغبر بود و به زردی مایل باشد. مزهٔ او به مزهٔ ماش ماند و چون پوست از او بیرون کنند مغز او زرد بیرون آید که به سرخی زند و در نواحی مغرب او را گاو خورد و به یونانی او را دویس گویند وزدین هم گفته‌اند. (ترجمهٔ صیدنه). اسم عجمی نوعی از جلبان است که

---

[1] ۱ - در سانسکریت krshi (فلاحت) آمده. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[2] 2 - Semence d'ache.

[3] 3 - Corsote.

[4] 4 - Mascas.

[5] 5 - Corset (فرانسوی).

[6] 6 - Chrysippos.

[7] 7 - Orobe.

به فارسی گاودانه و به عربی حب‌البقر گویند. (تحفه). رجوع به کرشنه شود.

کرسنه. [کِ رِ نَ / نِ] (اِ) چرکی را گویند که بر روی جراحت بسته و سخت شده باشد. (جهانگیری) (برهان) (ناظم الاطباء). و با وجود آنکه قاف در زبان پارسی نیامده، عوام شیراز کرسنه را به قاف بدل کرده قرسنه گویند.(جهانگیری) (از انجمن‌آرا).

کرسوع. [کُ] (ع اِ) استخوان برآمدهٔ پیوند سردست از سوی خنصر. ||استخوانک خردگاه نزدیک بند دست ستور و گوسپند و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، کَراسِع. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد).

کرسوعة. [کُ عَ] (ع اِ) گروه مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کُرشُعة. (از اقرب الموارد). رجوع به کرسعة شود.

کرسوف. [کُ] (ع اِ) پنبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کُرسُف. (ترجمهٔ ابن‌البیطار ج ۱ ص ۱۰۷). کُرفُس. (یادداشت مؤلف). قطن. مؤنث آن کرسوفه است. (از اقرب الموارد). ||لیقهٔ دوات. (ناظم الاطباء). رجوع به کرسف شود.

کرسوفة. [کُ فَ] (ع اِ) مؤنث کرسوف. (از اقرب الموارد). رجوع به کرسوف شود.

کرسة. [کِ سَ] (ع اِ) اصل هر چیز. ||بول و سرگین درهم‌نشسته. (برهان) (از ناظم الاطباء).

کرسه. [کُ رَ سَ / سِ] (اِ) چرک و ریم را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به کرس و کرسنه شود. ||موی پیچیده و مجعد را نیز گفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء). بمعنی موی مجعد شاهدی نیافتم فقط در لغت اسدی چ پاول‌هورن در کلمهٔ فش این بیت از منجیک آمده است و هرچند معنی بیت معلوم نیست، معهذا کلمه کرسه نیست و به گمان من کوسه است و شاید همین سبب تصور وجود چنین کلمه یا چنین معنی شده باشد:

جنگ کرده نشسته اندر زین
بر تن کرسه دم ریخته‌فش.

؟ (یادداشت مؤلف).

رجوع به کرس شود.

کرسی. [کَ] (اِخ) دهی است به طبریّه و در آن ده عیسی علیه‌السلام حواریون را فراهم آورد و در اطراف و نواحی روانه فرمود. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از معجم البلدان).

کرسی. [کَ] (اِخ) دهی است در ناحیهٔ تنه‌رستاق از نواحی نور مازندران. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۱۱ و ترجمهٔ آن ص ۱۵۰).

کرسی. [کُ سیِ ی] (ع اِ) تخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سریر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). چیزی از چوب که بر آن نشینند. ج، کَرسی، کَراسیّ. و در کلیات است که کرسی چیزی است که بر آن نشینند و از مقعد قاعد برتر نباشد. (از اقرب الموارد). ||علم و دانش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). گویند: وی از اهل کرسی یعنی اهل علم است. (از اقرب الموارد). ||دانشمند. ||ملک. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). من قوله تعالی: وسع کرسیه السموات و الارض (قرآن ۲۵۵/۲)؛ ای علمه و ملکه. (مهذب الاسماء). ||قدرت. باری و تدبیر او سبحانه. ج، کراسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— کرسی اسقف؛ مرکز اقامت او. (از اقرب الموارد).

— کرسی جوزاء؛ کواکب.(از اقرب الموارد).

— کرسی ملک؛ عرش او. (از اقرب الموارد).

کرسی. [کُ] (ع اِ) تخت کوچک. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (یادداشت مؤلف). ||تخت. عرش. سریر. اورنگ. (ناظم الاطباء). گاه. (مهذب الاسماء):

همان روز گفتی که نرسی نبود
ورا تاج و دیهیم و کرسی نبود. فردوسی.
یا کسی دیگر مر او را برکشید
آنکه کرسی اوست چرخ ثابتات.

ناصرخسرو.

— به کرسی نشاندن حرف را؛ مقصود خود را ثابت کردن. مراد خویش را معمول دیگران داشتن. (یادداشت مؤلف). سخن خود را تحمیل کردن. (فرهنگ فارسی معین).

— کرسی خداوند؛ آسمان. (قاموس کتاب مقدس).

— کرسی زر؛ آفتاب. (ناظم الاطباء).

— ||روز. (ناظم الاطباء).

— ||کفل و سرین سیم‌بدنان. (ناظم الاطباء).

— کرسی ساج؛ تخت که از ساج سازند:

سپهبد نشست از بر تخت عاج
بیاراست ایوان به کرسی ساج. فردوسی.

— کرسی شرف؛ برج حمل. (از ناظم الاطباء):

یافت نگین گمشده در بر ماهی چو جم
بر سر کرسی شرف رفت ز چاه مضطری.

خاقانی.

— نه کرسی آسمان؛ نه فلک. نه چرخ:

چه حاجت که نه کرسی آسمان
نهی زیر پای قزل‌ارسلان. سعدی.

— نه کرسی فلک؛ نه آسمان:

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیرپای
تا بوسه بر رکاب قزل‌ارسلان زند.

ظهیر فاریابی.

||موضع امر و نهی. (تعریفات). موضع امر و نهی خدای‌تعالی. (فرهنگ فارسی معین). ||سندلی. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۸۱). صندلی. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). زیرگاه. (یادداشت مؤلف). اهالی مشرق در قدیم عادت داشتند که بر زمین یا بر حصیر یا بر کجاوه بنشینند، لکن پس از وقوع حادثهٔ اسیری عبرانیان در وقت خوراک شروع به نشستن بر سریرها نمودند و تقلید از ایران کردند. کرسیها نشیمنگاه سلاطین بود و آسمان کرسی خداوند نامیده شده است. (قاموس کتاب‌مقدس):

نویسندهٔ نامه را پیش خواند
بر تخت خویشش به کرسی نشاند. فردوسی.
وز آن پس به فرزند فرمود شاه
که کرسی زرین نهد پیشگاه. فردوسی.
خرامان بیامد به نزدیک شاه
نهادند کرسی یکی زیرگاه. فردوسی.

و در میانهٔ هر دولشکر نوبتی زدند و کرسی زر مرصع به جواهر بنهادند و بهرام بر آن کرسی نشست. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ اروپا ص ۷۶). و در جمله آیین بارگاه انوشیروان آن بود که از دست راست تخت او کرسی زر نهاده بود و از دست چپ و پس همچنین کرسیهای زر نهاده بود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ اروپا ص ۹۷).

که‌نکو ناید ار ز من پرسی
خوک بر تخت و خرس بر کرسی. سنائی.
بامدادان که صبح زرین‌تاج
کرسی از زر نهاد و تخت از عاج. نظامی.
چو کرسی نهادند و خسرو نشست
به جام جهان‌بین کشیدند دست. نظامی.
به زیر تخت شه کرسی نهادند
نشست اوی و دگر قوم ایستادند. نظامی.

— کرسی دار؛ کرسی باشد که در پای دار گذارند و شخص مصلوب پا بر آن گذارد و بر دار رود. (از آنندراج):

جور کسی بسنده شد شحنهٔ عشق را که او
کرسی‌دار عاشقی کرد قد خمیده را.

غزالی مشهدی (از آنندراج).

— کرسی زرپیکر؛ صندلی زرین:

به دستور بر نیز گوهر فشاند
به کرسی زرپیکرش برنشاند. فردوسی.

— کرسی شش‌گوشه؛ دنیا و روزگار. (ناظم الاطباء). کنایه از روزگار است به اعتبار شش جهت که پیش و پس و زیر و بالا چپ و راست باشد. (از آنندراج):

کرسی شش‌گوشه بهم درشکن
منبر نه‌پایه بهم درفکن. نظامی.

— کرسی قاضی؛ ستاویز. (ناظم الاطباء). رجوع به ستاویز شود.

— کرسی کردن پا؛ شکستن زانو یعنی دو تا کردن پای از زانو. دولا کردن پای. (یادداشت

مؤلف). ||درس تخصصی یک استاد. (فرهنگ فارسی معین). ||جای وعظ. صندلی واعظ. صندلی یا چیزی شبیه آن که واعظ برآید به گاه وعظ:

نشنودگویی ز پیغمبر بدین اندر سخن
بر سر کرسی ترا چندین افادت چیست پس.
ناصرخسرو.

کرسی چه کند آنکه ندارد خبر از علم
خورشید چه سود آن راکو را بصری نیست.
سنائی.

||چهارپایه‌ای از تخته به عرض و طول یک متر و بیشتر که به زمستان گاه زیر آن منقل یا کلک نهند یا آن را فراز چالهٔ آتش گذارند و بر زبر آن لحاف گسترند و در چهار طرف نهالین گسترندو بالش نهند نشستن و خفتن زمستان را. چهارپایه‌ای که لحاف بر آن افکنند وآتش در زیر کنند گرم شدن را به زمستان. (یادداشت مؤلف). صندوق‌مانندی چهارگوشه و چوبین که چهار طرف آن باز است و به گاه زمستان منقلی از زغال افروخته زیر آن گذارند و لحاف یا جاجیم و مانند آن بر وی گسترند و زیر آن نشینند. (ناظم الاطباء). تَندور در تداول ترکان و این مأخوذ از تنور فارسی است و از ترکان عثمانی گرفته‌اند و عثمانیها کلمهٔ تنور را تندور کرده و بمعنی کرسی بکار می‌برند. (یادداشت مؤلف):

تا می‌توان چو فرش ز کرسی جدا مباش
آتش به فرق ریز و مکن اختیار برف.
میر الهی همدان (از آنندراج).

||آهنی مثلث که یک سوی آن به زمین فروبرند و باز بر آن نشینند و آن را میقعه نیز گویند.(یادداشت مؤلف). آشیانهٔ باز. (ناظم الاطباء). ||پای‌تخت. ام‌بلاد. ام‌البلاد. دار مملکت. قطب. قصبه. عاصمه. نشست. مستقر. قاعده. دارالمملکة. (یادداشت مؤلف). حاکم‌نشین. مرکز ناحیه. (فرهنگ فارسی معین). جای نشیمن پادشاه و مقر سلطنت. (ناظم الاطباء).

– کرسی خاک؛ زمین. کرهٔ زمین. کنایه از کرهٔ خاک است که زمین باشد. (آنندراج):

ورنه قدرش داشتی طاق فلک
کرسی خاک از میان برداشتی. خاقانی.

– کرسی ملک؛ پای‌تخت. دارالسلطنه. (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

– ||بارگاه. برچین‌گاه. (ناظم الاطباء). ||فلک هشتم. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء):

نه زیر قلم جای لوح است چونان
که بالای کرسی است عرش معلا. خاقانی.

||بلندی زمین اطاق و ایوان از سطح خانه. (ناظم الاطباء). بلندی زمین ایوان و خانه. (غیاث اللغات). ||وروراه. (ناظم الاطباء). رجوع به این کلمه شود.

– کرسی اصطرلاب؛ چیزی است بلند در اصطرلاب که عروهٔ اصطرلاب بدو بسته باشد. (منتهی الارب).

– کرسی پیکان؛ چیزی که متصل به پیکان تیر سازند از عالم [از قبیل] خاتم‌بندی و خرده کاری صندوقچه و غیره برای قوت پیکان و محافظت سرنی تیر که از زور پیکان پاره نشود و بعضی گویند استخوانی است که زیر پیکان گذارند و گفته‌اند جایی است که پیکان در تیر نشست می‌کند. (آنندراج):

بعد تیرت زخم را خندان کند در زیر پوست
استخوان راکرسی پیکان کند در زیر پوست.
سعید اشرف (از آنندراج).

||جای نشاندن نگین در انگشتری و آن موضعی است بر بالای حلقه، نه خود حلقه. (یادداشت مؤلف). نگین انگشتری. (ناظم الاطباء). ||یکی از آلات منجنیق و صورت آن چون چهارپایه‌ای باشد که به زیر پای نهند و قندیلهای مساجد و مثل آن را بیاویزند. (یادداشت مؤلف). ||دندان آسیا. طاحنه. ج، طواحین. (یادداشت مؤلف). دندانهایی که در انسان و دیگر پستاندارانی که دارای دندان هستند پس از دندان نیش قرار گرفته‌اند عمل اصلی آنها جویدن و آسیا کردن غذاهاست و به دو دستهٔ کرسی کوچک (آسیای کوچک) و کرسی بزرگ (آسیای بزرگ) تقسیم می‌شوند. تعداد کرسی‌ها در انسان، بالغ بر بیست عدد است که در هر نیم فک پنج عدد می‌باشد. کرسی بزرگ آخری دندان عقل نامیده می‌شود؛ این وجه تسمیه بدان جهت است که بعد از سن بلوغ می‌روید. (فرهنگ فارسی معین). ||پایه و ریشه‌های دندان. (یادداشت مؤلف). ||مرکز در رسم‌الخط (ٮ ٮ ٮ ٮ ٮ ی) و این دو صورت «د» و «ىد» را کرسی یا مرکز، ب، پ، ت، ث، ن، ی گویند. (یادداشت مؤلف). ||محاذات حروف است بعضی با بعضی در یک جهت و استادن خط پنج کرسی اثبات کرده‌اند:کرسی اول سرهای الفات و لامات و سرهای الفات طا و ظا و لام الف و سرهای کاف لامی و این کرسی را کرسی رأس‌الخط گویند.و کرسی دوم سرهای دال و را و صاد و طا و عین و فا و قاف و واو و ها و کرسی سوم اذیال الفات و لامات و اذیال باء و اخوات آن و ابتدای جیم و عین و خط آخر از کاف لامی و مسطح و این کرسی را کرسی وسط خوانند. و کرسی چهارم اذیال دال و را و سین و صاد و قاف و لام و نون و یاء و کرسی پنجم اذیال جیم و عین و اخوات آن و این کرسی را ذیل‌الخط گویند. (اصول خطوط سته از فتح‌الله‌بن احمد سبزواری در فرهنگ ایران‌زمین ج ۱۱ شمارهٔ ۱ - ۴ ص ۱۲۹ از فرهنگ فارسی معین).

– کرسی حروف؛ برابر بودن حروف خط در کتابت و آن عبارت است از بودن آنها به کمال انتظام و خوبی. (آنندراج): از رشک کرسی حروفش دل عطارد سیمین رقم در لرزیدن. (ملاطغرا از آنندراج).

– کرسی خط؛ برابر و به مقام خود افتادن حروف در نوشتن. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (آنندراج):

هرکه حد خود شناسد کی شود محتاج غیر
خط چو کرسی‌دار گردد بی‌نیاز از مسطر است.
محسن تأثیر (از آنندراج).

شکسته قیمت یاقوت را به عنبر لب
نهاده کرسی خط بر فراز عرش عظیم.
سنجر کاشی (از آنندراج).

– کرسی عقد گهر؛ برابر بودن دانه‌های مروارید در عقد است و آن عبارت است از انتظام دانه‌ها با هم. (آنندراج):

گرچه باشد صاف همچون کرسی عقد گهر
عقدهٔ رشکی میان هر دو دل ناچار هست.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

کرسی. [کُ] (اِخ) دهی است از ناحیه تنه‌رستاق بخش نور شهرستان آمل. کوهستانی و سردسیر است و ۴۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۵۰ شود.

کرسیاد. [ ] (اِ) سنگی سیاه و خشن است به سختی چنانکه سوهان بر او کار نکند. چون او را کلس کنند کلس او سفید شود و آن کلس سفید با نوشادر ضم کرده یک جزء بر هفت جزء زیبق نهند منعقد شود و مستطرق گردد. (نزهةالقلوب).

کرسیان. [ ] (اِ) سنگی سبزرنگ، شفاف، صافی و ثقیل است. آن راکلس کنند چنانکه سفید شود، پس گرم و در شنگرف حل کنند تا همچون مفنیا گردد و بلور به آتش کرده از این کرسیان بر او ریزند رنگش مثل یاقوت شود. (نزهةالقلوب).

کرسی خاک. [کُ / کُ رْ] (ص مرکب) ماکیانی را گویند که از بیضه نهادن بازایستاده باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

کرسی خانه. [کُ نَ / نِ] (اِمرکب) اطاقی رو به آفتاب زمستانی برای کرسی گذاشتن. اطاقی که در آن کرسی گذارند به زمستان گرم شدن را. (از یادداشت مؤلف). شاه‌نشین در تالارها که معمولاً آنجا به زمستان کرسی گذارند. در قسمت بالای برخی از تالارها شاه‌نشین و اطاق مربع‌شکلی قرار دارد که به زمستان آنجا کرسی نهند.

کرسی‌دار. [کُ] (نف مرکب) کرسی‌دارنده. صاحب کرسی. خداوند کرسی. ||حاکم. (فرهنگ فارسی معین). ||بر تخت

جلوس کرده. (ناظم الاطباء). ||منظم و برابر چنانکه حروف خط در کتابت. ||اطاق یا ایوانی که سطح آن از سطح خانه و یا حیاط بلندتر باشد. (ناظم الاطباء).

– کرسی‌دار مجلس طور؛ کنایه از حضرت موسی علیه‌السلام است. (آنندراج) (برهان).

کرسی‌داری. [کُ] (حامص مرکب) خداوند کرسی بودن. (فرهنگ فارسی معین):

ز کرسی‌داری آن مشک جوسنگ
ترازو گاه جو میزد گهی سنگ.

نظامی.

||حکومت. ||داشتن محضر و منبر. (فرهنگ فارسی معین): چون علم شرع که در روزگار قضا و کرسی‌داری نرود. (قابوسنامهٔ چ نفیسی ص ۱۱۲).

کرسیدن. [کَ دَ] (مص) کرشیدن. کریسیدن. (فرهنگ فارسی معین). فروتنی کردن. ||فریب دادن. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرشیدن و کریسیدن شود. ||کوشیدن. کوشش کردن. سعی کردن. جهد نمودن با همهٔ توانایی. ||بحث کردن. مباحثه و منازعه نمودن. ||دره کشیدن. ||چین خوردن. ||فراهم آوردن و جمع کردن. (ناظم الاطباء).

کرسی‌کلا. [کُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان دابو از بخش مرکزی شهرستان آمل. دشت، معتدل و مرطوب است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کرسی‌گر. [کُ گَ] (ص مرکب) کرسی‌ساز که به کرسی و صنعت آن پردازد:

گر به گاه و تخت و کرسی غره خواهی گشت خیز
سجده کن کرسی‌گران را در نگارستان چین.

کسائی مروزی.

کرسین. [کَ] (ع اِ) قسمی از ماهی. (ناظم الاطباء).

کرسی‌نامه. [کُ مَ / مِ] (اِمرکب) نسب‌نامه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). شجرهٔ خاندان. شجره‌نامه. (ناظم الاطباء).

کرسی نشاندن. [کُ نِ دَ] (مص مرکب) نصب کردن کرسی.

– به کرسی نشاندنِ گفته؛ قبولاندن آن. مدلل ساختن آن:

نوای راستی سرمایهٔ صاحب کلامی کن
به کرسی گفته‌های خویش را بنشان و شاهی کن.

تأثیر (از مجموعهٔ مترادفات ص ۲۸۷).

رجوع به ترکیب‌های ذیل کرسی شود.

کرسی نشستن. [کُ نِ شَ تَ] (مص مرکب) قرار گرفتن بر کرسی.

– بر کرسی نشستن سخن؛ مدلل شدن آن. قبولی یافتن آن:

نظر بر پایهٔ عرش خموشی می‌توان گفتن
سخن هر جا که بر کرسی نشیند بر زمین افتد.

میرا اسدالله عریان (از مجموعهٔ مترادفات ص ۲۸۶).

رجوع به ترکیب‌های ذیل کرسی شود.

کرسی‌نشین. [کُ نِ] (نف مرکب) تخت‌نشین. مسندنشین. (ناظم الاطباء).

– کرسی‌نشین کردن حرف؛ به کرسی یا بر کرسی نشانیدن و نشستن حرف و جز آن کنایه است از برآمدن از عهدهٔ دعوی خود و حرف خود را راست ساختن و راست شدن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۸۶).

کرسی‌نشینی. [کُ نِ] (حامص مرکب) عمل کرسی‌نشین. مرزنشینی. رجوع به کرسی‌نشین شود.

کرسیوز. [کَ وَ] (اِخ) گرسیوز. رجوع به گرسیوز شود.

کرسیون. [کَ] (اِخ) نام پهلوانی تورانی. (فرهنگ شاهنامهٔ ولف):

چو پیران و گرسیوز رهنمون
قراخان و چون شیده و کرسیون.

فردوسی.

کرش. [کَ] (اِ) چرک و ریم اندام. (ناظم الاطباء) (برهان). رجوع به کرس، کرسه و کرسنه شود. ||سبوسه در پوست اندام. (ناظم الاطباء).

کرش. [کَ / کَ رَ] (اِ) کرشه. (جهانگیری) (آنندراج). فریب. خدعه. (از ناظم الاطباء) (برهان) (آنندراج). مکر. (فرهنگ فارسی معین):

ایلچی هیبت حسود ترا
دید بر اسب عمر و گفتش تش
هرکه با دولت تو کرده کرش
کرده‌در گردنش زمانه کرش.

پوربهای جامی (از فرهنگ فارسی معین از جهانگیری).

||چاپلوسی. (ناظم الاطباء). ||فروتنی. افتادگی. (ناظم الاطباء) (برهان). فروتنی از روی تزویر. (آنندراج). فروتنی کردن بود از روی فریب. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به کرشه، کرشیدن، کرسیدن، کرس و کریس شود.

کرش. [کَ] (ع مص) به شکنبه درآوردن چیزی را. به شکنبه درآوردن چیزی و قول‌الرجل بعد ما کلفته امرا: ان وجدت الی ذلک فا کرش. گویند مردی گوسپندی کشت و آن را تکه‌تکه کرد و آن تکه‌ها را در شکنبهٔ وی داخل نمود تا طبخ کند کسی به آن مرد گفت: کلهٔ گوسپند را نیز در شکنبه داخل کن. آن مرد گفت: ان وجدت الی ذلک فا کرش؛ یعنی اگر راهی پیدا کنم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کرش. [کَ رَ] (ع مص) درترنجیدن پوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رسیدن آتش به پوست و جمع شدن و منقبض شدن. (از اقرب الموارد). ||با گروه شدن پس از تنهایی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کرش. [کِ] (اِ) آواز و صدایی که در وقت خواب از راه دماغ مردم برمی‌آید. (برهان). آواز و صدایی باشد که از بینی مرد خفته برآید و آن تبدیل و تخفیف غرش است. (آنندراج). خرناسه. خرخر. خروپف. (فرهنگ فارسی معین).

کرش. [کِ / کَ رِ] (ع اِ) شکنبه. (دهار) (مهذب الاسماء). ج، اکراش، کروش. (مهذب الاسماء). شکنبهٔ ستور نشخوار زننده چون معده مردم را. ج، کُروش. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). شکنبه و روده‌های حیوان را شامل است و بهترین او از گوسفند و بز جوان است. (تحفه). ||شکنبهٔ یربوع و خرگوش. مؤنث آید. ج، کُروش. (از ناظم الاطباء)[1]. ||عیال. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||فرزندان خرد. یقال: هم کرش منثورة؛ ای صبیان صغار. (منتهی الارب). و فرزندان خرد مرد. یقال: هم کرش منثورة؛ یعنی ایشان فرزندان کوچکند. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گروه مردم و منه الحدیث الانصار کرشی و عیبتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جماعتی از مردم: کَرِشَ‌القوم؛ معظم ایشان. کرش کلِّ شیء؛ مجتمع هر چیز. (از اقرب الموارد). ||پاره‌ای زمین بلند یا پشته. (منتهی الارب). پاره‌ای زمین بلند و پشته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گیاهی است از خوشگوارترین چراگاه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کرش. [کُ رُ] (اِ) ریسمانی را گویند که از موی بافته باشند. (برهان) (آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری):

هرکه با دولت تو کرده کرش
کرده‌در گردنش زمانه کرش.

پوربهای جامی (از آنندراج).

کرشاء. [کَ] (ع ص) زن بزرگ‌شکم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). ||پای گوشت‌ناک هموار اخمص خردانگشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||ید کرشاء؛ دست خردانگشت. (مهذب الاسماء). ||خرمادهٔ بزرگ‌تهیگاهِ بزرگ‌سرین. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). خرمادهٔ بزرگ‌تهیگاه بزرگ‌کفل. (ناظم الاطباء). ||زهدان دورتک. (از منتهی الارب)

---

[1] ۱ - در اقرب الموارد دو معنی اخیر بدون تفکیک و با هم آمده است.

(ناظم الاطباء). رحم بعید. ||دلو بزرگ برآماسیده اطراف. (از اقرب الموارد). ||(اِخ) نام اسب بسطام‌بن‌قیس. (منتهی الارب).

کرشافة. [کِ فَ] (ع اِ) زمین درشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کرشفة. (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به کرشفة شود.

کرشان. [کِ] (اِخ) دهی است از دهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز. کوهستانی و سردسیر است و ۱۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کرشب. [کِ شَ ب ب] (ع ص) بمعنی قرشب است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سالخوردهٔ بدحال بسیارخوار. ||شگرف‌اندام فربه دراز. ||زشتخوی. ||فربه‌شکم. ||(اِ) شیر بیشه. (ناظم الاطباء). رجوع به قرشب شود.

کرشته. [کِ رِ تَ / تِ] (اِ) خس و خاشاک را نامند. (فرهنگ جهانگیری) (از ناظم الاطباء). خس و خاشاک باشد. (برهان):

زمین و آسمان پر از فرشته‌ست
تو کی بینی که چشمت پرکرشته‌ست.
عطار.

کرشته. [کِ رِ تَ] (اِخ) قصبه‌ای است از بخش شهریار شهرستان تهران، متصل به علیشاه عوض که ۱۸۰۰ تن سکنه دارد. امامزاده و مسجدی قدیمی در آنجا دیده می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کر شدن. [کَ شُ دَ] (مص مرکب) صمم. (دهار) (ترجمان‌القرآن). طرش. (منتهی الارب). اصمام. (یادداشت مؤلف). ناشنوا گردیدن. از دست دادن قوهٔ شنوائی. زایل شدن حس سمع:

برآمد یکی گرد و برشد خروش
همه کر شدی مردم تیزهوش. فردوسی.
چون چون و چرا خواستم و آیت محکم
در عجز بپیچیدند این کور شد آن کر.
ناصرخسرو.
کر شود باطل از آواز حق
کور کند چشم خطا را صواب. ناصرخسرو.

رجوع به کر شود.

کرشف. [کَ شَ] (اِ) پنبه باشد که به عربی قطن خوانند و شحم‌الارض نیز گویند و بعضی گویند به این لفظ عربی است. (برهان) (آنندراج).

کرشفت. [ ] (اِ) چرخ. صقر. قسمی مرغ شکاری. (فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۲۹۸). چرغ. رجوع به چرغ و صقر شود.

کرشفة. [کَ شَ فَ / کِ شِ فَ] (ع اِ) زمین درشت. کِرشافة. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). زمین درشت و سخت غیر مزروع. (ناظم الاطباء).

کرشک. [ ] (اِخ) دهی از دهستان سیاه‌رود بخش افجهٔ شهرستان تهران، کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کرشم. [کَ رَ] (ع اِ) کَرشَمة. صورت. یقال: قبح الله کرشمه. (از اقرب الموارد):

هرچه او خواهد رساند او به چشم
از جمال و از کمال و از کرشم. مولوی.

رجوع به کرشمة شود.

کرشم. [کِ رِ] (اِ) به معنی کرشمه است. (غیاث اللغات) (آنندراج):

رنجور شد آن نرگس پر ناز و کرشم.
سوزنی.

کرشمة. [کَ شَ مَ] (ع اِ) روی. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). رخسار. (از ناظم الاطباء) (آنندراج). وجه. یقال: قبح الله کرشمته. (اقرب الموارد).

کرشمه. [کِ رِ مَ / مِ][۱] (اِ) ناز و غمزه. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عشوه. شکنه. برزم. (ناظم الاطباء). غَنج. غُنج. غُنُج. (منتهی الارب). دلال. (یادداشت مؤلف):

تاز اگر خوب را سزاست بشرط
نسزد جز تراکرشمه و ناز. رودکی.
گه خرامش چون لعبتی کرشمه کنان
بهر خرامش از او صدهزار غنج و دلال.
فرخی.
بنی آن چشم پر کرشمه و ناز
که‌بدان چشم هیچ دلبر نیست. عنصری.
گرچه به دست کرشمهٔ تو اسیرم
از سر کوی تو پای بازنگیرم. خاقانی.
مرا به نیم‌کرشمه تمام کشتی و آنگه
نظر ز کام دل من تمام بازگرفتی. خاقانی.
در عشق فتوح چیست دانی
از دوست کرشمهٔ نهانی. خاقانی.
دل و دین فداش کردم به کرشمه گفت نی‌نی
سر و زر نثار ما کن که چنین بسر نیاید.
خاقانی.
آهوچشمی که هر زمانی
کشتی به کرشمه‌ای جهانی. نظامی.
شست کرشمه چو کماندار شد
تیر نینداخته بر کار شد. نظامی.
بیچاره دلم ز نرگس مستش
صد توبه به یک کرشمه بشکستش. عطار.
ای یک کرشمهٔ تو صد خون حلال کرده
روی چو آفتابت ختم جمال کرده. عطار.
کرشمهٔ تو شرابی به عاشقان پیمود
که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد.
حافظ.
تا کی کشم عتیبت از چشم دلفریبت
روزی کرشمه‌ای کن ای یار برگزیده. حافظ.
غرض کرشمهٔ حسن است ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را به زلف ایاز. حافظ.
این تقویم تمام که با شاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم. حافظ.
گردکرشمه از کف نعلین خویش ریز
آن توتیا به چشم سفید رکاب کش.
شیخ‌العارفین (از آنندراج).
مضراب مطرب از رگ طنبور خون گشاد
در خاطرش کرشمهٔ ساقی خلیده‌ست.
اسیر لاهیجی (از آنندراج).
رخسار او به ناز و کرشمه هزار بار
صد نکته روبرو به رخ ماه و خور گرفت.
اسیر لاهیجی (از آنندراج).
به یک کرشمه که بر جان زدی ز دست شدم
دگر شراب مده ساقیا که مست شدم.
امیرشاهی سبزواری (از آنندراج).
کندعشق ار بکارت یک کرشمه
ز چشمت خون تراود چشمه‌چشمه.
؟ (از آنندراج).

||اشاره به چشم و ابرو. (برهان) (از آنندراج) (از غیاث اللغات). چشمک و اشارهٔ به چشم و ابرو. (ناظم الاطباء):

مخمور دو چشم تو که به یک غنج و کرشمه
صد بار در خانهٔ خمار شکسته. سوزنی.
باز از کرشمه زخمهٔ نو درفزوده‌ای
درد نوم به درد کهن برفزوده‌ای. خاقانی.
گاه‌از ستیزه گوش فلک برکشیده‌ای
گاه‌از کرشمه دیدهٔ اختر شکسته‌ای.
خاقانی.
کمان ابرویش گر شد گره گیر
کرشمه بر هدف میراند چون تیر. نظامی.
چشمت به کرشمه خون من ریخت
از قتل خطا چه غم خورد مست. سعدی.
ای زلف تو هر خمی کمندی
چشمت به کرشمه چشم‌بندی. سعدی.
تا سحر چشم یار چه جادو کند که باز
بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم. حافظ.

||گوشهٔ چشم. (یادداشت مؤلف):

به غلامان دست‌پروردم
به کرشمه اشارتی کردم. نظامی.

و تمام آنگه شود به حقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان... و به کرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید. (گلستان سعدی). ||در تداول عامه، قصد و آهنگ کاری. قصد و عمل. آهنگ و عمل. (یادداشت مؤلف):

چه خوش بود که برآید به یک کرشمه دو کار
زیارت شه عبدالعظیم و دیدن یار.
؟ (یادداشت مؤلف).

---

[۱] به فتحتین و بعضی به کسرتین گویند و گفته‌اند: اول اولی است، زیراکه با چشمه قافیه کرده‌اند، و در بهار عجم نوشته به کسرتین و به فتح اول و کسر دوم و به فتحین، و نزد بعضی همین اصح است و این محل تأمل است. (از آنندراج).

||نغمهٔ کوچک سه‌ضربی است و در اکثر دستگاهها و آوازها نواخته میشود. (فرهنگ فارسی معین).

کرشمه‌باز. [کِ رِ مَ / مِ] (نف مرکب) آنکه کرشمه کند. معشوقی که غمزه آرد. (فرهنگ فارسی معین). بکاربرندهٔ ناز و کرشمه:

داری تو کرشمه‌باز سرمست
سررشتهٔ هجر و وصل در دست.
ابوالفیض فیاضی (از آنندراج).

کرشمه‌بازی. [کِ رِ مَ / مِ] (حامص مرکب) عمل و حالت کرشمه‌باز. (فرهنگ فارسی معین).

کرشمه پرداز. [کِ رِ مَ / مِ پَ] (نف مرکب) کرشمه‌پردازنده. کرشمه‌باز. (فرهنگ فارسی معین). کرشمه و ناز به کار برنده:

دو چشم مست بتان تا کرشمه‌پرداز است
مدار اهل محبت به دیدهٔ باز است.
علی خراسانی (از آنندراج).

رجوع به کرشمه‌باز شود.

کرشمه پردازی. [کِ رِ مَ / مِ پَ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت و عمل کرشمه‌پرداز. کرشمه‌بازی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرشمه‌بازی شود.

کرشمه‌دار. [کِ رِ مَ / مِ] (نف مرکب) کرشمه‌دارنده. کرشمه‌باز. (فرهنگ فارسی معین). با کرشمه. رجوع به کرشمه‌باز شود.

کرشمه‌داری. [کِ رِ مَ / مِ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت کرشمه‌دار. کرشمه‌بازی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرشمه‌بازی شود.

کرشمه‌ریز. [کِ رِ مَ / مِ] (نف مرکب) کرشمه‌دار. که ناز و کرشمه به کار آرد. کرشمه‌ریزنده. کرشمه‌باز. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرشمه‌باز شود.

کرشمه‌ریزی. [کِ رِ مَ / مِ] (حامص مرکب) عمل کرشمه‌ریز. کرشمه‌بازی. (فرهنگ فارسی معین):

کرشمه‌ریزیت از حد گذشت بر دلها
کرشمه‌زار ترا من چه چاره خواهم کرد.
محمد عرفی (از آنندراج).

رجوع به کرشمه‌بازی شود.

کرشمه‌زار. [کِ رِ مَ / مِ] (اِ مرکب) محل کرشمه. (فرهنگ فارسی معین). جای ناز و کرشمه:

جواب آن غزل است این که طالبا گفته‌ست
کنار و جیب نگه را کرشمه‌زار کند.
ارادت‌خان واضح (از آنندراج).

کرشمه‌ریزیت از حد گذشت بر دلها
کرشمه‌زار ترا من چه چاره خواهم کرد.
محمد عرفی (از آنندراج).

کرشمه‌سنج. [کِ رِ مَ / مِ سَ] (نف مرکب) آنکه کرشمهٔ معشوقان و دیگران سنجد. هدف کرشمه. (فرهنگ فارسی معین):

به طوفیانه ادایی که سر زد از لب ما
کرشمه‌سنج کنایات این و آن گشتیم.
طالب آملی (از آنندراج).

کرشمه‌طراز. [کِ رِ مَ / مِ طِ / طَ] (نف مرکب) کرشمه‌طرازنده. کرشمه‌باز. (فرهنگ فارسی معین). کرشمه‌آرا:

گل می‌تراود ز دل و دیده تا نظر
بر نرگس کرشمه‌طرازش فکنده‌ام.
طالب آملی (از آنندراج).

رجوع به کرشمه‌باز شود.

کرشمه‌طرازی. [کِ رِ مَ / مِ طِ / طَ] (حامص مرکب) عمل کرشمه‌طراز. کرشمه‌بازی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرشمه‌بازی شود.

کرشمه کردن. [کِ رِ مَ / مِ کَ دَ] (مص مرکب) غنج. تغنج. (منتهی الارب). تدلل. نازیدن. (یادداشت مؤلف). به چشم و ابرو اشارت کردن. غمزه زدن. (فرهنگ فارسی معین):

لطف تو با عروس جهان یک کرشمه کرد
زآن یک کرشمه این همه غنج و دلال یافت.
خواجه سلمان (از آنندراج).

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن
به غمزه رونق و ناموس سامری بشکن.
حافظ.

شاهد بخت چون کرشمه کند
ماش آینهٔ رخ چو مهیم.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۶۳).

کرشمه کن. [کِ رِ مَ / مِ کُ] (نف مرکب) کرشمه کننده. غمزه کننده. آنکه کرشمه بکار برد. (فرهنگ فارسی معین):

نر و ماده (کبوتران) کاوان ابر یکدگر
به کشی کرشمه کن و جلوه گر.
(گرشاسب‌نامه. از فرهنگ فارسی معین).

کرشمه کنان. [کِ رِ مَ / مِ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) غمزه کنان. نازکنان:

جمالی چو در نیمروز آفتاب
کرشمه کنان نرگسی نیم‌خواب. نظامی.

کرشمه‌ناک. [کِ رِ مَ / مِ] (ص مرکب) با کرشمه و ناز: معشوقه‌ای داشت موزون و کرشمه‌ناک. (سندبادنامه ص ۱۰۲).

نیست توجهش بکس تا چه ادای زشت شد
باعث سرگرانی شوق کرشمه‌ناک ما.
طالب آملی (از آنندراج).

کرشمه و ناز. [کِ رِ مَ / مِ وُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) غنج و دلال. ناز و کرشمه:

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی است.
حافظ.

رجوع به کرشمه و به ناز شود.

کرشنه. [کَ / کِ نَ / نِ][1] (اِ) بمعنی کرسنه است و آن غله‌ای باشد تیره‌رنگ مابین ماش و عدس که آن را مقشر کرده به گاو دهند و گاو را فربه کند و صاحب فرهنگ جهانگیری میگوید: اگرچه در فرهنگهای دیگر نام این غله با شین نقطه‌دار آمده است اما غلط است. والله اعلم. (برهان) (آنندراج). کرسنه. (ناظم الاطباء). گاودانه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرسنه و گاودانه شود.

کرشولی. [کُ] (اِخ) یکی از طوایف ایل قشقایی ایران و مرکب از سیصد خانوار که در حد چهاردانگه ساکن هستند. (یادداشت مؤلف).

کرشوم. [کُ] (ع ص) زشت‌روی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کرشه. [کُ رُ شَ / شِ] (اِ) ریسمانی را گویندکه از موی تافته باشند. (برهان) (فرهنگ فارسی معین).

کرشه. [کِ رِ شَ / شِ] (اِ) نوعی پارچهٔ نخی نازک که بافتی چین‌خورده‌مانند دارد.

کرشه. [کَ شَ / شِ] (اِ) کرش. کرس. کریس. (حاشیهٔ برهان چ معین). بمعنی کرش است که فریب و خدعه باشد. (از برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). آدم بازی دادن. (برهان). حیله. (ناظم الاطباء). ||چاپلوسی. ||فروتنی و افتادگی. (برهان) (ناظم الاطباء). فروتنی از روی تزویر. ||آواز و صدایی باشد که‌از بینی مرد خفته برآید (و آن را به کسر[2] نیز گفته‌اند) و آن تبدیل و تخفیف غرش است. (انجمن‌آرای ناصری). رجوع به کرش، کرشیدن و دیگر مترادفات کلمه شود.

کرشیدن. [کَ رَ دَ / کَ دَ] (مص) کرسیدن. کریسیدن. (حاشیهٔ برهان چ معین). فریب دادن. (برهان) (ناظم الاطباء). فریفتن. (ناظم الاطباء). ||آدم بازی دادن. (برهان). کسی را بازی دادن. (ناظم الاطباء). ||چاپلوسی کردن. ||فروتنی کردن. (از برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به کرسیدن و کریسیدن، کرش شود.

کرشیون. [کِ شی یو] (اِخ) اهل واسط را گویند. (از معجم البلدان). باشندگان واسط. (منتهی الارب). اهل واسط. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). لان الحجاج لمّا بناه کتب الی عبدالملک: انی اتخذت مدینة فی کرش من الارض بین الجبل و المصرین و سمیتها بواسط. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کرش و معجم البلدان ذیل کرش شود.

کرص. [کَ] (ع مص) کریص. کوبیدن. (از

---

[1] ۱ - در تداول ترکزبانان نواحی قزوین تلفظ کلمه کُرشَنه است.

[2] ۲ - کِرشه.

اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و گفته‌اند فشردن با دست و منه: الکریص من الطرائیث یدق فیکرص بالید؛ ای یعصر. (از اقرب الموارد). آمیختن چیزی را. (ناظم الاطباء). آمیختن خرما را. (از اقرب الموارد). با خرما آمیختن پینو را و کوفتن. (آنندراج).[1]

کرض. [کَ] (ع مص) جمع کردن بعضی را بر بعضی. (از اقرب الموارد).

کرضمة. [کَ ضَ مَ] (ع مص) روی آوردن به کارزار و حمله کردن بر دشمن. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

کرضة. [کُ ضَ] (ع اِ) واحد کِراض و آن رخنه‌ای است در بالای قوس کمان. (از اقرب الموارد). رجوع به کراض شود.

کرظ. [کَ] (ع مص) طعن کردن در ناموس و آبروی کسی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

کرظ. [کِ] (ع ص) طعن‌کننده در حسب مردم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). گویند: هو کرظ حسب؛ ای یکرظه. (از اقرب الموارد).

کرظة. [کُ ظَ] (ع اِ) کُظرة. (از اقرب الموارد). چوبک گوشهٔ کمان. ||پی که در بن سوفار تیر پیچند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کرع. [کَ رَ] (ع اِ) آب باران ایستاده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آب آسمان. (مهذب‌الاسماء). آب آسمان که به دهان بردارند. (از اقرب الموارد). ||دست و پای ستور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||باریکی پیش ساق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ساق. (مهذب الاسماء). ||(ص) مردم فرومایهٔ دونان‌طبیعت دنی‌النفس. (منتهی الارب). مردم فرومایهٔ پست‌طبع. (ناظم الاطباء). فرومایه از مردم و فی حدیث علی: «غلب علی هذا الامر الکرع و الاغراب»؛ یعنی سفله و فرومایه از مردم که به دست و پای ستورمانند. (از اقرب الموارد). ||مکان و جای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). واحد و جمع در وی یکسان است. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: رجل کرع و رجلان کرع و رجال کرع. ||آنچه مواشی با دست و پای خود در آن فرومی‌رود. (از اقرب الموارد).

کرع. [کَ] (ع مص) کروع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دهن در آب نهادن و آب خوردن. (از المصادر زوزنی). به دهن از جوی آب برداشتن و خوردن و کرع فی الاناء مثله. (از منتهی الارب). آب به دهان خوردن از جوی و جز آن بدون برداشتن با کف دست یا ظرفی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و فی حدیث عکرمة انه کره الکرع فی النهر. (از منتهی الارب):

آب بهر عام اصل و فرع را
از برای طهر و بهر کرع را. مولوی.

||رماه فکرعه؛ تیر انداخت و بر پایچه‌اش رسید. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کرع. [کَ رَ] (ع مص) تیز گردیدن شهوت دختر. (از منتهی الارب). تیز گردیدن شهوت کنیزک. (ناظم الاطباء). ||جرأت نمودن بر خوردن کراع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جرأت نمودن بر خوردن پایچه. (ناظم الاطباء). ||به درد آمدن پایچه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و قیل صار دقیق الا کارع و الاذرع طویلة کانت او قصیرةً. (اقرب الموارد). ||باریک پایچه و باریک رش دست گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). باریک‌ساق شدن. (غیاث اللغات). ||خواستن زن مرد را و آرزوی جماع کردن. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). خواستن زن مرد را و آرزوی آرمیدن با وی کردن. (از منتهی الارب). ||باریک گشتن پیش ساق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||باریدن ابر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||به زمین سنگلاخ سوخته درآمدن. (منتهی الارب). به کراع زمین سنگلاخ سوخته درآمدن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). به کراع درآمدن از زمین سوخته. (از اقرب الموارد). ||خوشبوی آلودن خود را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).[2]

کرعان. [کِ] (ع اِ) جِ کُراع، بمعنی پشتهٔ دراز و بیرون‌آمده از زمین سنگلاخ سوخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

کرعة. [کَ رِ عَ] (ع ص) دختر تیزشهوت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کرغ. [کَ] (اِ) به معنی کراغ است و آن گیاهی‌است که کمان گران بر بازوی فرودآمده و استخوان از جای بدررفته بندند. (آنندراج) (برهان). کراغ. (جهانگیری) (از ناظم الاطباء). رجوع به کراغ شود.

کرغست. [کَ غَ] (اِ) برغست. (فرهنگ اسدی) (فرهنگ اوبهی). گیاهی است و آن گل زردی دارد و به چهارپایان دهند و بیشتر خورش خرالاغ کنند. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا). ||بعضی گویند ترهٔ بهاری است. طعم آن تیز و تند می‌باشد تر و تازهٔ آن را پزند و خورند و چون خشک شود به خر و گاو دهند و آن را به عربی قنابری و غملول خوانند. (برهان). و رجوع به برغست شود.

کرغول. [ ] (ص) احمق. ابله. (یادداشت مؤلف):

به روی مشتی کرغول در فروخوانند
صفات دوزخ پرشدت و عذاب الیم.
سوزنی.

کرف. [کِ] (ع اِ) دلو از پوست واحد. (از اقرب الموارد).

کرف. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان سنخواست بخش اسفراین شهرستان بجنورد. جلگه و معتدل است و ۱۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کرف. [کَ / کُ] (اِ) سوادی باشد که زرگران به کار برند. (برهان) (آنندراج). قیر باشد و گروهی گویند سیم و مس سوخته باشد که به سواد کنند. (فرهنگ اسدی). گمان می‌کنم کرف همان چیزی است که فعلاً نیز در آذربایجان و اصفهان ظروف نقره را بدان به سیاهی منقش کنند. (یادداشت مؤلف):

پیری مرا به زرگری افکند ای شگفت
بی‌گاه و دود زردم و همواره سرفسرف
زرگر فرونشاند کرف سیه به سیم
من باز برنشاندم[3] سیم سره به کرف[4]. کسائی.

||بمعنی قیر هم آمده است و آن صمغی باشد. (برهان) (آنندراج).

کرف. [کَ] (ع مص) بوئیدن خر کمیز را. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). بوئیدن خر کمیز را و سر دروا کردن و لبها برگردانیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج). بوئیدن خر کمیز ماده را و سر را بلند کردن و برگردانیدن لبها را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و کذا کرف غیره و ربما. یقال: کرفها و کل ماشممته فقد کرفته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کرف. [کَ رَ] (اِ) نام درخت افراست در پاره‌ای از نواحی شمال ایران. (از درختان جنگلی ایران ص ۸۱). در کلاردشت نام نوعی افراست. (یادداشت مؤلف). کرب. کرکو. تلین. ککم. کیکم. چیت. که پلت. (از واژه‌نامهٔ گیاهی ص ۲۲). و رجوع به افرا شود.

کرف. [کَ] (اِ) اسم دیلمی شعرالغول است. (فهرست مخزن الادویه).

کرف. [کِ] (ص) در سلطان‌آباد عراق بمعنی گس به کار رود. (یادداشت مؤلف).

---

[1] ۱ - در ناظم‌الاطباء این معنی ذیل کریص آمده است.

[2] ۲ - در اقرب الموارد دو معنی اخیر بعنوان یک معنی آمده است.

[3] ۳ - ظ: برفشاندم. (از یادداشت مؤلف).

[4] ۴ - مراد شاعر این است که زرگر کرف را بر سیم ریزد و من برخلاف با سپید کردن پاره‌ای از موی محاسن و سر خود سیم را بر کرف می‌افشانم. (یادداشت مؤلف).

کرف. [کَ رَ] (اِ) در مازندران و گیلان بی‌تشخیص به مطلق انواع سرخس گفته می‌شود. (یادداشت مؤلف).

کرف. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان دلارستاق در لاریجان از توابع شهرستان آمل که ۱۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کرف. [کَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان خرم‌آباد شهسوار. جلگه و معتدل است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کرف‌آور. [کِ وَ] (اِخ) دهستانی است در شمال خاوری گیلان میان ارتفاعات سرکش و کوه بیمار و پی‌کله. از ۱۷ ده بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۳۵۰۰ تن است. قرای مهم آن عبارت است از: سوخور، کل‌کش، سرباغ، سگان. نام این دهستان ظاهراً از نام بوتهٔ کرف گرفته شده که در آنجا فراوان می‌روید، ولی فعلاً در تلفظ و در اسناد کفرآور گفته و نوشته می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). رجوع به فرهنگ جغرافیایی شود.

کرفا. [ ] (اِ) به هندی حنظل است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به حنظل شود.

کرفأة. [کَ فَ ءَ] (ع مص) کفک برآوردن دیگ از جوشش. ||افزون شدن موی و جز آن و برهم نشستن. ||درآمیختن قوم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کرفأة. [کَ فَ ءَ] (ع اِمص) ضخامت و کثرت. (از اقرب الموارد). ||(اِ) گل درهم‌پیچیدهٔ سخت و بازنشده. (ناظم الاطباء).

کرفئة. [کِ فِ ءَ] (ع اِ) پاره‌ای از ابر بلند رفته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به کرفیء شود. ||پوست بیرون تخم مرغ. ||بوتهٔ کَبَر. (ناظم الاطباء). رجوع به کرفیء شود.

کرف پشته. [کَ رَ پُ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاهکل بخش سیاهکل و دیلمان شهرستان لاهیجان که ۱۵۰ تن سکنه دارد. ساکنان ده از طایفهٔ کاوندقزوین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کرفت. [کِ رِ] (اِ) چرکنی و کثافت باشد. (برهان) (آنندراج). چرکینی. پلیدی. نجاست. ناپاکی. (ناظم الاطباء). شوخگنی. شوخگینی. ||(ص) شخصی را گویند که خود را از نجاست پاک نسازد و ملاحظه از نجاست نکند. (برهان) (آنندراج). کسی که خود را از نجاست و پلیدی و آلایش پاک نسازد و از نجاست پرهیز نکند. (ناظم الاطباء). چرکین. کثیف. کسی که خود را چرک دارد. (یادداشت مؤلف). شوخگین.

کرفت. [کِ رِ] (اِخ) قریه‌ای است پنج‌فرسنگی میانهٔ شمال و مغرب شهر خفر. (فارسنامهٔ ناصری).

کرفتو. [کَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوباتو از دیواندرهٔ شهرستان سنندج. کوهستانی و سردسیر است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. غار تاریخی کرفتو میان این ده و مسعودآباد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). برای آگاهی بیشتر از غار کرفتو رجوع به فرهنگ جغرافیایی شود.

کرفج. [کَ فَ] (اِ) گیاهی باشد که بدان آتش افروزند، مانند درمنه و عربان ابوسریع گویندش. (برهان) (آنندراج).

کرفس. [کَ رَ] (اِ)[1] کلفس. کرسب. کرسف. (حاشیهٔ برهان چ معین)[2]. اجمود. (یادداشت مؤلف). رستنیی باشد که از آن ترشی سازند یعنی در میان سرکه اندازند و خورند و گویند تخم آن شهوت مردان و زنان را برانگیزانند و از این جهت است که زنانی را که بچه شیر دهند از کرفس خوردن منع کنند. (برهان) (آنندراج). رستنی مأکول از طایفهٔ چتری که از آن خورش سازند و با سرکه مانند کاهو خورند. (ناظم الاطباء). نوعی سبزی که در طعام کنند و از آن خورش خاص پزند. (یادداشت مؤلف). اقسامی دارد: قسمی جبلی صخری و فطراسالیون است و جبلی غیرصخری را که تخمش شبیه به زیره است و بیخش باریکتر از بستانی و قسم نبطی را کرفس شتوی و مشرقی و کرفس عظم نامند. ساقش مجوف و دراز و نرم و مایل به سرخی و برگش عریض و چتر او مثل سبت و تخمش قریب به شکل قرطم که تخم کافشه باشد و سیاه و مصمت و با عطریه و به فطراسالیون شبیه‌تر از سایر اقسام و تند و بیخش سفید بزرگ و خوش‌طعم و در خواص ضعیفتر از بستانی است. کرفس بری را برگ عریض می‌باشد و هرچه قریب به زمین است، منحنی به طرف بیرون و با اندک رطوبت چسبنده و تندی اندک و خوشبو و مایل به زردی و ساقش باصلابت و تخمش مستدیر و شبیه به تخم کلم و سیاه و تند و چتر او مانند چتر نبطی و در سنگلاخها و پشته‌ها می‌روید. (تحفه). کوهی و دشتی و بوستانی باشد و بعضی است که اندر آب و بر کنار آب روید. و تخم کرفس کوهی را که بر سنگ روید فطراسالیون گویند و نه [تخم] همه کرفسی که کوهی است فطراسالیون باشد، بل آنچه بر سنگ باشد فطراسالیون آن است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گیاهی است علفی و دوساله از تیرهٔ چتریان به ارتفاع ۲۰ تا ۶۰ سانتی‌متر که در اکثر نقاط خصوصاً در نواحی بحرالرومی (و همچنین ایران) فراوان است. این گیاه جزء سبزیهای خوراکی است و در اغذیه مصرف می‌شود. ریشه‌اش راست و خاکستری قهوه‌ای و درونش سفیدرنگ است. ساقه‌اش مایل به رنگ سبز بی‌کرک است و برگها شفاف و اندکی ضخیم می‌باشد. گلهایش کوچک و سفید و مایل به زردند. میوه‌اش کوچک و قهوه‌ای‌رنگ و دارای خطوطی سفید است. ریشه و برگ و میوهٔ این گیاه در تداوی مورد استعمال دارد. برگ گیاه مذکور ضد اسکوربوت و شیرهٔ آن بعنوان مقوی و ضد تب به کار می‌رود. کرویز. اپیوس. کرفشا. اوداسالیون. سلری. سلدهری. اجمود. (فرهنگ فارسی معین):

موبه‌مو و ذره‌ذره مکر نفس
می‌شناسیدند چون گل از کرفس. مولوی.

– بزرالکرفس؛ تخم کرفس. (آنندراج).

– کرفس آبی؛ یکی از گونه‌های کرفس است که درکنار مردابها می‌روید و در تداوی بعنوان مدر و ضد اسکوربوت به کار می‌رود. کرفس‌الماء. جرجرالماء. قرةالعین. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرفس‌الماء شود.

– کرفس‌الجبل[3]؛ اورایاسالیوس. اورایاسالینن[4]. (یادداشت مؤلف). رجوع به کرفس و کرفس جبلی شود.

– کرفس‌الماء[5]؛ کنگر آبی را گویند که به عربی قرةالعین خوانند، به ترکی بولاغ‌اتی و به رومی سیون نامند. (آنندراج) (انجمن‌آرا). قرةالعین. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کرفس آبی شود.

– کرفس بری؛ کرفس صحرایی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرفس صحرایی شود.

– کرفس بستانی؛ رجوع به کرفس شود.

– کرفس بیابانی؛ کرفس صحرایی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرفس صحرایی شود.

– کرفس تربی؛ گونه‌ای کرفس که در ریشه‌اش، مانند چغندر یا ترب مواد غذایی را اندوخته می‌کند و حجیم می‌شود و ریشه‌اش را، مانند ترب و چغندر می‌خورند. کرفس شلغمی. کرفس لفتی. شلغمی کرویزی. کرفس ریشه. (فرهنگ فارسی معین).

– کرفس جبلی[6]؛ کرفس‌الجبل. سمرنیون[7].

---

[1] - Ache, Céleri.

[2] – عبری karpas نام نوعی گیاه از طایفهٔ چتریان است که یونانیان Sélinon نامیده‌اند. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[3] - Ache de montagne.

[4] - Oreiasalinon.

[5] - Ache.

[6] - L'ache sauvage.

[7] - Smyrnum.

کرفس کوهی. در کوههای چهارمحال و بختیاری فراوان است و آن را چون بوی‌افزاری در طعامها کنند. (یادداشت مؤلف). رجوع به فطراسالیون و کرفس کوهی شود.

– کرفس دشتی؛ به فارسی کیکج است.

– کرفس دیو؛ پر سیاوشان. (یادداشت مؤلف).

– کرفس رومی؛ خراه است که در طبرستان جعفری نامند و برگش مانند کرفس بستانی است. (یادداشت مؤلف). جعفری. (فرهنگ فارسی معین).

– کرفس ریشه؛ کرفس تربی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرفس تربی شود.

– کرفس صحرایی؛ گونه‌ای کرفس خودرو که در مزارع می‌روید و در تداوی مصرف می‌شود. کرفس بری. کرفس بیابانی. سمریون. خرس گیاه. کرفس وحشی. گونه‌ای از این گیاه که در کنار مردابها و رودخانه‌ها می‌روید به کرفس آبی مشهور است. (فرهنگ فارسی معین).

– کرفس صخری؛ فطراسالیون است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فطراسالیون شود.

– کرفس فرنگی؛ نوعی کرفس که در زمان ناصرالدین‌شاه از اروپا به ایران وارد شد و رواج یافت. (المآثر و الآثار از فرهنگ فارسی معین).

– کرفس کوهی؛ گونه‌ای کرفس که در دامنهٔ تپه‌ها و نواحی کوهستانی می‌روید و مانند کرفس بیابانی در تداوی بعنوان ضد اسکوربوت مصرف می‌شود. کرفس جبلی. کرفس‌الجبل. داغ کرویزی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرفس جبلی شود.

– کرفس لفتی؛ کرفس تربی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرفس تربی شود.

– کرفس وحشی؛ کرفس صحرایی. رجوع به کرفس صحرایی شود.

|| دوائی است مانند اجواین بوی آن ناخوش و تیز باشد و آن اجمود ولایتی است و از خواص آن یکی این است که کژدم‌گزیده اگر بخورد فی‌الحال بمیرد. (غیاث اللغات) (آنندراج):

زهری است به قهر نفس دادن
کژدم‌زده را کرفس دادن. نظامی.

ماز عیش که نامردمی است طبع جهان
مخور کرفس که پرکژدم است بوم و سرا.
خاقانی.

گنده‌دماغی بنفشه‌بوی نه کالوخ
گنده‌دهانی کرفس‌خای نه کیکیر. سوزنی.

کرفس. [کُ فُ] (ع اِ) پنبه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قطن. (اقرب الموارد).

کرفس. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان بیات بخش نوبران شهرستان ساوه. کوهستانی و سردسیر است و ۲۴۴۵ تن سکنه دارد. ایل شاهسون بغدادی در بهار به کوههای این ده می‌آید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کرفستان. [کَ رَ فِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ رودسر گیلان. جلگه و معتدل است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کرفسة. [کَ فَ سَ] (ع مص) بندی‌وار رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). چون مقید رفتن. (از اقرب الموارد). || بند کردن شتر را و تنگ کردن بند بر وی. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کرفسة. [کَ فَ سَ] (ع اِمص) رفتارِ بندی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کرفش. [کَ فَ] (اِ) کربس. کربش. کربشه. (حاشیهٔ برهان چ معین). کرباسو. (فرهنگ جهانگیری). چلپاسه. (آنندراج). چلپاسه و وزغه را گویند و آن در خانه‌ها بسیار است. گویندزدن و کشتن آن جانور آن مقدار ثواب دارد که کسی هفت من گندم به مستحق بدهد. (برهان). قسمی از چلپاسهٔ زهردار که در خانه‌ها بسیار است و هر کس آن را بکشد مثل آن است که هفت من گندم به مستحق بدهد. (ناظم الاطباء). مارمولک. (فرهنگ فارسی معین).

مبین آنکه مور است یا کرفش است
تو آن بین که جان دادنش ناخوش است.
فردوسی (از آنندراج).

رجوع به چلپاسه، کرباسو و مترادفات کلمه شود.

کرفشا. [کَ رَ] (اِ) کرفس. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرفس شود.

کرفک. [کَ رَ] (اِ) کرفکه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرفکه شود.

کرفکه. [کَ رَ فَ کَ / کِ] (اِ) کرفک. زره جنگی. (فرهنگ فارسی معین): از نقود و جواهر و تاج و کمر مرصع و اقمشهٔ زرنگار عراقی و رومی و فرنگی و چینی و خطایی و اسلحه و یراق از کرفکه و زره تنگ حلقهٔ داودی... (عالم‌آرا از فرهنگ فارسی معین).

کرف‌محله. [کَ رَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ رودسر گیلان. جلگه و معتدل است و ۱۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کرفنج. [کَ فِ] (ارخ) قریه‌ای است شش فرسنگ و نیم میانهٔ جنوب و مشرق رامهرمز. (فارسنامهٔ ناصری). دهی است از دهستان جایزان رامهرمز شهرستان اهواز. دشت و گرمسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کرفه. [کِ فَ / فِ] (اِ)[1] بمعنی ثواب است که در مقابل گناه باشد. (برهان) (از آنندراج). کار نیک. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (انجمن‌آرای ناصری):

نبد پروای کشت و کار و حرفه
گناهان را ندانستند و کرفه
یکایک بر ره بیداد رفته
گناه و کرفه را از یاد رفته.
زراتشت بهرام‌پژدو (ارداویراف‌نامه از حاشیهٔ برهان چ معین).

کرفه‌گر. [کِ فَ / فِ گَ] (ص مرکب) نیکوکار و ثواب‌کننده. (آنندراج) (انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء). ثواب‌کار. برابر گناهکار. (یادداشت مؤلف).

کرفیء. [کِ فِءْ] (ع اِ) ابر بلند رفتهٔ برهم‌نشسته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به کرفئة شود.

کرقند. [کَ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان نیم‌بلوک قاین شهرستان بیرجند. کوهستانی و معتدل است و ۱۱۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کرک. [کَ] (اِخ) قریه‌ای است در جبل لبنان و از آنجاست ابوالرضا کرکی. (از معجم البلدان).

کرک. [کَ] (اِخ) دهی بزرگ است نزدیک بعلبک و قبری دراز در آنجاست و اهل آن نواحی گمان کنند که قبر نوح علیه‌السلام است. (از معجم البلدان).

کرک. [کَ رَ] (اِخ) نام شهری است از مضافات بیت‌المقدس. (برهان) (آنندراج). نام شهری در نزدیکی بیت‌المقدس. (ناظم الاطباء). کرک حصن یا حصن غراب نام قلعه‌ای است میان راه دمشق به یمن نزدیک برکهٔ زیرا. (ابن‌بطوطه). نام قلعه‌ای استوار است در طرف شام از نواحی بلقاء میان ایله و دریای قلزم و بیت‌المقدس. (از معجم البلدان):

ز کنعان و از رمله و از کرک
رسیدند گردنکشان یک به یک.
حکیم زجاجی (از فرهنگ جهانگیری).

کرک. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان غار شهرستان ری در استان مرکزی. جلگه و معتدل است و ۱۶۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کرک. [ ] (اِخ) دهی است از بخش ایوانکی شهرستان دماوند. کوهستانی و سردسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. بین این ده و احمدآباد میان رودخانه قلعهٔ خرابه‌ای به نام ظهیرآباد

---

[1] ۱ – پهلوی karpak (ثواب). (حاشیهٔ برهان چ معین).

وجود دارد که از آثار قدیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کرک. [کِ رَ] (اِخ) دهی از دهستان قره کهریز بخش سربند شهرستان اراک. کوهستانی و سردسیر است و ۵۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کرک. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین شهرستان نهاوند. دامنه و سردسیر است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کرک. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان نهاوند. دامنه و سردسیر است و ۱۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کرک. [کَ رَ / کَرْ رَ] (اِ)[1] مرغی است از تیهو کوچکتر که به عربی سلوی و به ترکی بلدرچین گویندش. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ورتیج. سمانه. بدبده. بودنه. سلوی. سمانات. سمانی. قتیل‌الرعد. (یادداشت مؤلف). کراک. (فرهنگ جهانگیری). اغبس. (بحر الجواهر):

تا نباشد همچو عنقا خاصه در عزلت غراب
تا نباشد همچو شاهین خاصه در قدرت کرک
جان خصم از تیر سیمرغ‌افکنت بر شاخ عمر
باد لرزان در برش چون جان گنجشک از تفک.

انوری (از فرهنگ جهانگیری).

||نامی است که در کلاک به کُلَک دهند. (یادداشت مؤلف). رجوع به کُلَک شود. ||به زبان بخارا سقف خانه را گویند. (برهان) (آنندراج).

کرک. [کَ] (اِ)[2] مرغ خانگی و ماکیان باشد. (برهان) (از آنندراج). ماکیان را گویند. (فرهنگ جهانگیری). در مازندران، دیلمان و گیلان مطلق مرغ خانگی را گویند. (یادداشت مؤلف):

از شیر تا به روبه و از یوز تا پلنگ
از کبک تا به کرکس و از کُرْک تا کَرَک.

کمال غیاث (از فرهنگ جهانگیری).

||کبک را نیز گفته‌اند و آن دو قسم باشد، دری و غیردری. دری بزرگتر و غیردری کوچکتر است. (برهان) (آنندراج). کبک. (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). ||سرطان. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (آنندراج). خرچنگ. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).[3] ||بمعنی مردم چشم هم بنظر آمده است. ||شاخ درخت را هم گویند. (برهان) (آنندراج). ||نامی است که در بم و نرماشیر به درخت استبرق دهند. عُشَر. غَلَبْلَب. استبرق. (یادداشت مؤلف).[4].

کرک. [کُ رَ] (ص) سر بی‌موی را گویند که از کچلی شده باشد. کچل. (برهان) (آنندراج). کل. (فرهنگ جهانگیری).

کرک. [کَ رَ] (اِ) لوئی. کُخ. لُخ. دخ. دوخ. پیزر. (یادداشت مؤلف). پُرزهای گل این گیاه را بناها در ساروج ریزند برای جلوگیری از شکاف خوردن آن. رجوع به لوئی شود.

کرک. [ ] (اِخ) بنابه نقل تاریخ بیهقی قلعه‌ای بوده است در جبال هرات: و نامه‌ها که از کوتوال کرک آمدی همه عبدوس عرضه کردی. (تاریخ بیهقی). و حاجب بزرگ علی را مؤذن معتمد عبدوس به قلعهٔ کرک برد که در جبال هرات است و به کوتوال آنجا سپرد. (تاریخ بیهقی).

کرک. [کُ] (ص) مرغ باشد بر سر خایه نشسته تا چوزه برآرد. (فرهنگ اسدی). ماکیانی را گویند که از بیضه کردن بازآمده و مست شده باشد. (برهان). کُرچ. کرچ. کپ. (حاشیهٔ برهان چ معین). مُقِقَه. (آنندراج). ماکیان را گویند که از تخم کردن و بیضه دادن بازمانده باشد. (فرهنگ جهانگیری). مرغ مست بچه برآوردن. مرغ که به جوجه برآوردن آمده است. (یادداشت مؤلف):

من به خانه اندر و آن عیسی عطار شما
هر دو یک جای نشینیم چو دو مرغ کرک.

ابوالعباس.

یکی آتش آید هم از سوی ترک
بر آتش نشینیم چون مرغ کرک.

؟ (از فرهنگ اسدی).

دگر فاضلان ما کیانان کرک
نیارند در پیش او خایه داد.

سوزنی سمرقندی (از فرهنگ جهانگیری).

طفل را نیست بهتر از دایه
کرک داند نهفتن خایه. اوحدی.

کرک. [کُ] (اِ) پشم نرمی را گویند که از بن موی بز بروید و آن را به شانه برآورند و ریسند و شال و امثال آن بافند و از آن تکیه و نمد و کلاه و کپنک و مانند آن هم بمالند. (برهان) (آنندراج). کُلک. (فرهنگ جهانگیری). تفتیک. پشم بسیار باریک و نرم. (یادداشت مؤلف):

تأثیر در لباس مرا غفلتی نبود
خوابی نداشت مخمل کرک لبادهام.

محسن تأثیر (از آنندراج).

||هر پارچه و جامه که از پشم نرم کرده باشند. (یادداشت مؤلف). ||پوستین. پوستین نرم. پوستین از پوست گوسفند که پشم آن بر جای باشد. (یادداشت مؤلف). ||پرز و گره‌هایی که بر روی مخمل و شال و کرباس بدباف نمایان باشد و آن را لاس و پرزه نیز گویند. (آنندراج). خَمَل. زغب. پرز. بسیار گره پیدا کرده ابریشم و غمره. (یادداشت مؤلف). ||ریزه‌های پشم که از قالی و گلیم و جاجیم و جز آن ریزد. ||پرز که از خاکستر خود آتش بر آتش نشیند. پرز آتش. (یادداشت مؤلف).

– کرک انداختن آتش؛ پرز برآوردن آن. (یادداشت مؤلف).

– کرک انداختن حرف؛ بسیار طویل شدن آن. (یادداشت مؤلف).

کرک. [کُرْ رَ] (ع اِ) بازیی است مر عربان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کرک. [کَ رِ] (ع ص) سرخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). احمر. یقال: ثوب کرک و خوج کرک. (از اقرب الموارد).

کرک. [کَ] (اِخ) دهی است به لحف کوه لبنان. (منتهی الارب).

کرک. [ ] (اِخ) دهی است فرسخی در مغرب کاکی به فارس. (از فارسنامهٔ ناصری).

کرک. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاردشت مازندران. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۰۸ و ترجمهٔ آن ص ۱۴۶).

کرک. [کَ رَ] (اِخ) رودی است در استرآبادرستاق در شمال و مشرق شهر استرآباد. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۸۱ و ترجمهٔ آن ص ۱۱۳).

کرکاس. [کَ] (اِ) تخم گیاهی است که آن را دوسر گویند و در میان زراعت گندم و جو روید. گرم و خشک است در اول و دوم و محلل ورم خنازیر باشد و شیلم همان است. (برهان). نوعی از غله که دوسر نیز گویند. (ناظم الاطباء). در لهجهٔ مردم گلپایگان گُرگاس است. تخم یولاف[5] که دوسر باشد. (فرهنگ فارسی معین). گیاه مهلک و مضری است که بعضی آن را دارنل دانند و یونانیان آن را ذرنیان دانند و اعراب آن را زوان گویند. خلاصه این سبزه همه جا در میان گندم روید و تماماً شبیه گندم است؛ بطوری که قبل از ظهور سنبل به سختی آن را از گندم تمیز می‌توان داد و دارای چند دانه در میان غلافهای معدود بر سنبل بلندی می‌باشد. اعراب آن را کوبیده غربال کنند و اگر چنانچه در میان گندم داخل شده نان ساخته شود اسباب دوار سر خواهد شد و بعضی اوقات مسهل است. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به دوسر شود. ||نزد بعضی اسم بزر شیلم است. (فهرست مخزن الادویه).

کرکاش. [کَ] (اِ)[6] اقحوان. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین). بابونج. مقارجه. رجل‌الدجاجة. بابونک. بابونق.

---

[1] Caille.

[2] در اوستا ظاهراً kahrka (در کلمهٔ kahrkâsa کرکس)، در پهلوی kark (مرغ خانگی). (حاشیهٔ برهان چ معین).

[3] کردی kerkinj. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[4] Calotropis pocera.

[5] Avena saliva.

[6] Camomille.

(یادداشت مؤلف). شجرهٔ مریم. بابونهٔ گاوچشم. بابونهٔ گاوی. (فرهنگ فارسی معین). گیاهی است از تیرهٔ مرکبان که دارای گونه‌های دوساله و پایا می‌باشد. ارتفاعش ۳۰ تا ۸۰ سانتی‌متر است و معمولاً در کنار جاده‌ها و روی دیوارها و اماکن مخروب بحالت خودرو می‌روید. منشأ اولیهٔ این گیاه را آسیای صغیر و بالکان نوشته‌اند، ولی امروزه در غالب نقاط آسیا و اروپا به فراوانی می‌روید (در اکثر نقاط ایران بخصوص در شمال فراوان است). برگهای گیاه مزبور نرم و به رنگ سبز روشن و دارای تقسیمات دندانه‌دار است. نهنج گل آن دارای یک قسمت مرکزی برنگ زرد محصور در گلهای زبانه‌ای سفیدرنگ است. قسمت مورد استفادهٔ آن گلهای آن است. (فرهنگ فارسی معین).

کرکام. [کَ] (اِ) قوت و توانایی. ||مراد و مقصد. (برهان) (آنندراج). مراد و مقصود. (ناظم الاطباء).

کرکام. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان دودانگهٔ ناحیهٔ هزارجریب مازندران. (از سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۲۲ و ترجمهٔ آن ص ۱۶۴).

کرکامیلوس. [ ] (اِ) در اصطلاح اهل فلاحت، اجاص است. (از فهرست مخزن الادویه).

کرکان. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهارفریضهٔ بخش مرکزی شهرستان بندر انزلی. جلگه‌ای، معتدل و مرطوب است و ۳۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کرکان. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان فراهان پائین بخش فرمهین شهرستان اراک. کوهستانی و سردسیر است و ۹۵۱ تن سکنه دارد. این ده از دو محل بالا و پائین تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کرکان. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه شهرستان ملایر. جلگه‌ای و معتدل است و ۹۴۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کرکان. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان شراء بخش وفس شهرستان اراک. کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کرکاو. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان یعقوب‌وندپایی بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۶۴ تن سکنه دارد و از طایفهٔ خدمه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کرکاوله. [کَ وِ لَ / لِ] (اِ مرکب) (از: کرک، مرغ + آوله، صورتی از آبله) آبله‌مرغان در لهجهٔ مردم قزوین. (یادداشت مؤلف).

کرک انداختن. [کُ اَ تَ] (مص مرکب) کرک انداختن سخن یا گفتگو یا صحبت، گرم شدن و ادامه یافتن آن. (یادداشت مؤلف).

کرکب. [کُ کُ] (ع اِ) گیاهی است خوشبوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کرک‌باز. [کَ رَ / کَ رْ رَ] (نف مرکب) کرک بازنده، که کرک پرورد همچون کبوتر باز و جز آن. رجوع به کرک شود.

کرک‌بازی. [کَ رَ / کَ رْ رَ] (حامص مرکب) عمل کرک‌باز.

کرکبود. [ ] (اِخ) دهی است از بخش طالقان شهرستان تهران. کوهستانی و سردسیر است و ۵۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کرکت. [کَ کَ] (اِ) سیاه‌تَلو. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به سیاه‌تلو شود.

کرکت‌محله. [کِ کِ مَ حَ لْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش رامسر شهرستان شهسوار. دشت، معتدل و مرطوب است و ۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۰۶ و ترجمهٔ آن ص ۱۴۴ شود.

کرکث. [ ] (اِخ) شهرکی است به ماوراءالنهر از حدود اسروشنه با کشت و برز و مردم بسیار. (حدود العالم).

کرک جراس. [ ] (اِ) به لغت تنکابن ثیل است. (فهرست مخزن الادویه).

کرک‌چسپان. [کَ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان ناتل‌رستاق ناحیهٔ نور مازندران. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۱۱ و ترجمهٔ آن ص ۱۴۹).

کرکدن. [کَ کَ دْ دَ / کَ کَ دَ ن ن] (معرب، اِ) صورتی از کرگدن. حیوانی است به هند در جثه چون پیل و خلقتش چون خلقت گاو و بزرگتر از آن و بر سرش شاخی است. (از اقرب الموارد). جانوری است هندی به شکل نزدیک گاومیش به فارسی کرگدن و به هندی کیداگویند. بر پوست او هیچ چیز کارگر نمی‌شود و سپر آن بسیار نیکو و جید باشد و بر پشت بینی خود یک شاخ بزرگ دارد. دشمن پیل است و بسیار قوی، پیل را به شاخ خود برمی‌دارد و می‌کشد و در بیشهٔ آن، پیل نتواند که بماند. (منتهی الارب). رجوع به کرگدن شود.

کرکدیل. [کُرُ / کُ رُ کُ] (فرانسوی، اِ) کروکودیل. تمساح. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تمساح کروکودیل شود.

کرکر. [کَ کَ / کِ کِ] (اِ) درخت کاج را نیز گویند و به عربی صنوبر خوانند. (برهان). نوعی از کاج که آن را قمل‌قریش گویند. (فرهنگ فارسی معین). صنوبر صغار است که آن را قمل‌قریش نامند. (فهرست مخزن الادویه).

کرکر. [کَ کَ] (ص، اِ) گرگر. (آنندراج) (از انجمن‌آرا) (فرهنگ فارسی معین). یکی از نامهای خدای‌تعالی است جل جلاله. (برهان). نامی از نامهای خدای‌تعالی. (یادداشت مؤلف). نام خدای‌تعالی است. (انجمن‌آرا) (آنندراج). به لفظ پهلوی نام باری‌تعالی است. کامگر. (صحاح الفرس). نمی‌دانم معنی کرکر چیست، ولی از استعمال دقیقی پیداست که از اسماء صفات است نه ذات. گمان می‌کنم که کاف اول تازی و دومی پارسی باشد از «کر» بمعنی توان و قدرت و گر بمعنی مالک و دارا و معنی مجموع قدیر و قادر و توانا باشد. (یادداشت مؤلف). این کلمه در نسخهٔ وفائی به معنی کامکار آمده و در ادات‌الفضلاء به هر دو کاف فارسی آمده و گفته است که به معنی صانع‌الصناعت است. (از یادداشتهای مؤلف). صورت مصحف گرگر و گروگر است. (حاشیهٔ برهان):

چو بیچاره گشتند و فریاد جستند
بر ایشان ببخشود یزدان کرکر. دقیقی.
برآمد ز کوه آنگه آرام و جنبش
بدو داد در دهر یزدان کرکر. ناصرخسرو.
بی رنج به کام دل رسیده
از یاری بخت و عون کرکر. مسعودسعد.

||بمعنی کامکار هم آمده است که پادشاه صاحب‌اقبال باشد. (برهان).

کرکر. [کَ کَ] (ع اِ) غلاف نرهٔ شتر و گاو. (منتهی الارب). غلاف نرهٔ شتر و تکه و گاو. (ناظم الاطباء).

کرکر. [کَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کولیوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد. تپه‌ماهور و سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کرکر. [کَ کَ] (اِخ) شهری نزدیک بیلقان بنا کردهٔ انوشیروان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از معجم البلدان). ||ناحیه‌ای است از بغداد و قفص در آنجاست. (از معجم البلدان).

کرکر. [ ] (اِخ) قصبه‌ای به آذربایجان. حاصلش غله و پنبه و انگور و میوه باشد و در حدود آن ضیاءالملک نخجوانی پلی بر رود ارس ساخته و از جمله کبار ابنیهٔ خیر است. (نزهةالقلوب چ دبیرسیاقی ص ۱۰۲).

کرکر. [کُ کُ] (اِ) نوعی پارچهٔ ضخیم و گرانبها. (یادداشت مؤلف). نوعی پارچهٔ نخی یا ابریشمی که بدان پرده و رویهٔ مبل سازند. (فرهنگ فارسی معین).

کرکر. [کِ کِ] (اِ) نوعی از باقلا باشد و معرب آن جرجر است و به این معنی با گاف

فارسی هم هست. (برهان). نوعی از باقلا. (ناظم الاطباء). کرکره. باقلا. (فرهنگ فارسی معین). اسم باقلی است. (فهرست مخزن الادویه).

کرکر. [کِ کِ] (اِ صوت) بانگ آسیا. نام آواز آسیای دستی. (یادداشت مؤلف). ||بانگ نوعی خندیدن که از قهقهه آهسته‌تر باشد. حکایت صوت قسمی خندیدن. (یادداشت مؤلف). خنده نه به اعتدال و محتد. ||آواز گرفتن پوست بعضی حبوبات با سودن آجرپاره‌ای بدان. (یادداشت مؤلف). ||نامِ آوازِ کشانیدنِ کفش پاره در پای بر زمین. (یادداشت مؤلف). ||کشیدن چیزی بر زمین که برداشتن او را کشنده نتواند. (یادداشت مؤلف).

– امثال:

کرکرش هم حساب است. (یادداشت مؤلف).

کرکرا. [ ] (اِ) به لهجهٔ طبری سبزه‌قبا. (یادداشت مؤلف).

کرکرانک. [کَ کَ نَ] (اِ) استخوان نرمی باشد که آن را به عربی غضروف خوانند. (برهان). استخوان نرمی که بخایند و آن را کُرکُر نیز گویند به عربی غضروف خوانند. کرکرک. (از آنندراج). کرکری. (جهانگیری) (ناظم الاطباء). چرند. چرندو. کالو. کرجن. (ناظم الاطباء). کرجن. (جهانگیری). در تداول مردم بروجرد، کُروچِنه. در تداول اهالی خراسان، جورجورو. غرضوف. غضروف. ناغض. نغض. (منتهی الارب). رجوع به غضروف و مترادفات این کلمه شود.

کرکرچال. [کَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان دوهزار شهرستان شهسوار. کوهستانی و سردسیر است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کر کردن. [کَ کَ دَ][1] (مص مرکب) اصمام. (ترجمان‌القرآن) (تاج المصادر). صَخّ. (تاج المصادر):

بانگ زله کر خواهد کرد گوش
هیچ ناساید به گرما از خروش. رودکی.
ای امتی که ملعون دجال کر کرد
گوش شما ز بس چَلَب و گونه گون شغب.
ناصرخسرو.
خاموش تو که گوش خرد کر کرد
بر زیر و بم ز حنجرهٔ مؤذنش. ناصرخسرو.

کر کردن. [کُ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول مردم گیلان، کره کردن. بچه‌های بسیار تولید کردن. (فرهنگ فارسی معین).

کرکرق. [کَ کَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل. جلگه‌ای و معتدل است و ۱۰۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کرکرک. [کَ کَ رَ] (اِ) کرکرانک. غضروف. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). رجوع به کرکرانک و غضروف شود.

کرکرک. [کَ کَ رَ] (اِ) نام پرنده‌ای است دم‌دراز که در کناره‌های آب نشیند و دم جنباند و به عربی صعوه خوانند. (برهان) (آنندراج). کرکما. دم‌جنبانک.[2] (فرهنگ فارسی معین):

خجسته را بجز از خُردَما ندارد گوش
بنفشه را بجز از کرکرک[3] ندارد پاس.
منوچهری.

رجوع به صعوه، دم‌جنبانک و کرکما شود. ||عکه را هم گفته‌اند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به عکه شود. ||بعضی کرک را گویند که سلوی و بلدرچین باشد. (برهان) (آنندراج). کراک. (جهانگیری). رجوع به بلدرچین شود.

کرکر کردن. [کِ کِ کَ دَ] (مص مرکب) خندیدن نه به حد. (یادداشت مؤلف). ||با حداقل درآمد زیستن. با اقل معاش ساختن.

کرکرودسر. [کَ کُ / کِ کُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کران بخش مرکزی شهرستان نوشهر. دشت، معتدل و مرطوب است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. در اصطلاح مردم محل این ده را کورکورسر می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۰۹ و ترجمهٔ آن ص ۱۴۷ شود.

کرکر و هرهر. [کِ کِ رُ هِ هِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) خنده نه به حد اعتدال. (یادداشت مؤلف). خندهٔ نامعتدل و محتد اما فروتر از قهقهه. رجوع به کرکر شود.

کرکروهن. [کَ کَ هِ] (اِ) معجونی باشد از کبابهٔ شکافته و فلنجه و بسباسه و صندل و مقاصری و سنبل‌الطیب و مازو و عسل و قوت دل دهد و قبض آرد. (برهان) (آنندراج). ||گیاهی است که به ناردین مشابه بود و لون او سرختر باشد و تفرقه میان ایشان آن است که رنگ ناردین به سیاهی مایل است و نبات او مرغت [ظ. مزغب] است و کرکروهن را رغب [ظ. زغب] نباشد و بر روی گره‌ها باشد و بعضی گفته‌اند که او ناردین هندی است و به لغت ایشان او را گروه گویند. رازی گوید: او بیخ نباتی است که ستبری او به اندازهٔ شاخ نبات سپرغم باشد و در شکل و لون به بسفایج مشابه بود و سیاهی در او کمتر باشد. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان).

کرکرة. [کَ کَ رَ] (ع مص) بارها برگردانیدن کسی را و چندین بار عود دادن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کوفتن دانه را و شکستن آن را و پاک کردن. ||خندیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||برگردانیدن باد ابر را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و گفته‌اند: کرکر فلان؛ ای ضحک و انهزم. (از اقرب الموارد). ||قرقره کردن در خنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بانگ کردن ماکیان را. ||فراهم آوردن چیزی را. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||دور کردن. (منتهی الارب). دور کردن و رد کردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بند نمودن. (منتهی الارب). حبس نمودن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بند کردن. (ناظم الاطباء). ||گردانیدن آسیا را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آسیا گردانیدن. (منتهی الارب).

کرکرة. [کِ کِ رَ] (ع اِ) پنجم سپل شتر و آن گردی سخت میان سینهٔ اوست یا سینهٔ هر ستور ذی‌خف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رحی زور شتر و گفته‌اند سینهٔ هر ذی‌خف. (از اقرب الموارد). ||گروهی از مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کرکره. [کِ کِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. کوهستانی و معتدل است و ۱۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کرکرهان. [کَ کَ] (اِ) کرکرهن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرکرهن شود.

کرکره‌جال. [کَ کَ رَ] (اِخ) دهی است از توابع دوهزار تنکابن مازندران. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۰۵ و ترجمهٔ آن ص ۱۴۵).

کرکره کردن. [کِ کِ رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) گرفتن پوست بعض حبوب، چون ماش و مانند آن با سودن آجرپاره‌ای بدان. خرد کردن ماش و جز آن با آسیا چون بلغوری. در میان دو آجر یا سنگ درشت و ناهموار مالیدن حبوب را تا از پوست برآید. (یادداشت مؤلف).

کرکرهن. [کَ کَ هَ] (اِ) به لغت بربری دوایی است که آن را عاقرقرحا خوانند و آن بیخ طرخون رومی است. (برهان) (آنندراج). کرکرهان. قرقرهان. به سریانی کُرکُرهان. آککرا. (فرهنگ فارسی معین). بیخی است شبیه به سنبل رومی و از آن سرختر و در جمیع افعال مانند عاقرقرحاست و از این جهت نزد بعضی اسم عاقرقرحاست نه دوای دیگر و نزد جمعی فاوانیاست. (تحفه). رجوع

---

[1] – در شعر گاه کلمهٔ «کر» با راء مشدد آید.

[2] – در تداول اهالی خراسان، صاحاب کُچُل گویند.

[3] – نل: کرکما. (و در این صورت شعر دیگر شاهد این لغت نیست).

به عاقرقرحا و مترادفات کلمه شود.

کرکرهو. [کَ کَ] (اِ) عاقرقرحاست. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به عاقرقرحا شود.

کرکری. [کَ کَ / کُ کُ] (اِ) استخوان نرمی را گویند که آن را توان خاییدن، مانند استخوان سرشانه و غیره که به عربی غضروف خوانند. (برهان) (آنندراج). کرکرک. کرکرانک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرکرانک و غضروف شود.

کرکری. [کُ کُ] (اِ) جواب نامساعد و سربالا. رجوع به کرکری خواندن شود.

کرکری. [کَ کَ] (اِ) زالزالک. (یادداشت مؤلف). در تداول مردم قزوین، کری. رجوع به زالزالک شود.

کرکری. [ ] (اِ) در عبارت ذیل می‌نماید که نام نوعی پرنده باشد: و اندر دشتها و بیابانهای وی [هندوستان] جانوران گونا گونند چون پیل و کرگ و طاووس و کرکری و طوطک و شارک. (حدودالعالم).

کرکریا. [ ] (اِ) به یونانی حندقوقی است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع حندقوقی شود.

کرکری خواندن. [کُ کُ خوا / خا دَ] (مص مرکب) جواب نامساعد به کسی دادن. (فرهنگ فارسی معین). پاسخ سربالا دادن به کسی.

کرکز. [کَ کُ] (اِ) کرکوز. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین) (انجمن‌آرای ناصری) (جهانگیری). راهبر. (برهان). راهنما. بلد. (فرهنگ فارسی معین). دلیل راه. (ناظم الاطباء):

ور ز حیوان به پیشت آید بز
هست آن هم بتفرقه کرکز.
شیخ آذری (از آنندراج).

||علامت راه. (برهان) (ناظم الاطباء). علامت. (آنندراج) (انجمن‌آرا). ||(ص) ژولیده (در ترکیب کرکزموی).

کرکز. [کَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کرکزموی. [کَ کُ] (ص مرکب) ژولیده‌موی. اشعث. (یادداشت مؤلف): و از میان گل و حماء او هفت گاو برآمد لاغر و کرکزموی، خاکرنگ و شکمها یابس شده. (تفسیر ابوالفتوح).

کرکس. [کَ کَ] (اِ)[1] کرگس. مرغ مردارخوار که دژکاک و به تازی نسر گویند. (ناظم الاطباء). مرغ مردارخوار باشد و به عربی نسر گویند. (برهان). مردارخوار. لاشخور. دال. لشخور. (یادداشت مؤلف). نسر. (نصاب) (زمخشری). رخم. عجوز. رخمه. ام عجینه. نَهضَل. هوزب. (منتهی الارب). اسم فارسی نسر است و نزد بعضی رخمه است که به هندی گِد نامند. (فهرست مخزن الادویه چ افست تهران). پرندهٔ شکاری که در شریعت موسوی ناپاک و برای تیزپروازی و دوربینی معروف است. (قاموس کتاب مقدس). این مرغ به طول عمر شهرت دارد. (یادداشت مؤلف). پرنده‌ای است قوی‌هیکل و بدریخت و گوشت‌خوار از راستهٔ شکاریان روزانه که دارای منقار قوی برگشته و گردن و سر سخت و بالهای وسیع بزرگ می‌باشد. در نواحی کوهستانی زندگی می‌نماید و بیشتر از لاشه تغذیه می‌کند. این پرنده در اروپای مرکزی و جنوبی شمال آفریقا و آسیای مرکزی و غربی و جنوبی پراکنده‌است. در موقع پرواز گسترش بالهای وی بالغ بر سه متر می‌شود. پنجه‌های کرکس برخلاف منقار پرقدرتش نسبتاً ضعیف است؛ بطوری که بوسیلهٔ پنجه‌هایش قادر نیست جز طعمه‌های بسیار کوچک را نگهداری کند و به همین جهت است که بیشتر از لاشه و مردار حیوانات دیگر تغذیه می‌کند. پرواز وی نسبتاً آهسته ولی دارای اوج است و در مدت طولانی صورت می‌گیرد. قدرت دید این پرنده بسیار زیاد است؛ بطوری که از فواصل دور طعمه‌های کوچک را بخوبی می‌بیند و کوچکترین حرکت از نظرش مخفی نمی‌ماند. (فرهنگ فارسی معین):

کرکس

چرا عمر کرکس دو صد سال ویحک
نماند ز سالی فزونتر پرستو. رودکی.
بدین شهر و لشکر فراوان کس است
که همسال او باآسمان کرکس است.
فردوسی.
بدو گفت هر کس که تاب آورد
دگر یاد افراسیاب آورد
همانگه سرش را ز تن دور کن
وز او کرکسان را یکی سور کن. فردوسی.
ز بانگ تبیره میان دو کوه
دل کرکس اندر هوا شد ستوه. فردوسی.
تا نبود چون همای فرخ کرکس
همچو نباشد قرین باز خشین پند. فرخی.
پیش‌بین چون کرکس و جولان‌کننده چون عقاب
راهوار ایدون چو کبک و راست‌رو همچون کلنگ.
منوچهری.
برابر کرکسی پر برگشاده
که پای خویش بر تیری نهاده.
.... (ویس و رامین).
چرا عمر طاووس و دُرّاج کوته
چرا مار و کرکس زید در درازی؟
ابوالطیب مصعبی (از تاریخ بیهقی ص ۳۸۴).
یکی شاه گردانمت تیره‌بخت
که کرکس بود تاجت و دار تخت.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۵۷).
دهم گنجت اکنون به دیگر کسان
برد گرگ دل، دیده‌ات کرکسان.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۷۲).
از حرص بوقت چاشت چون کرکس
در چاچ و بوقت شام در شامی.
ناصرخسرو.
ننشست از آن سپس درین بستان
جز کرکس مرده‌خوار طیاری. ناصرخسرو.
سخن کرکس پیر پرکنده بود
بمن گشت طاووس با پر و بال.
ناصرخسرو.
عمر چندان که عمر مور و مگس
امل افزون ز عمر صد کرکس. سنائی.
زآن تیغ کآن بنفش‌تر است از پر مگس
منقار کرکسان فلک میهمان اوست.
خاقانی.
شمع روان بین در هوا آتش‌فشان بین در هوا
بر کرکسان بین در هوا پرواز دشوار آمده.
خاقانی.
عقابان خدنگ خون سرشته
برات کرکسان بر پر نبشته. نظامی.
بر سر آن جیفه گروهی نزار
بر صفت کرکس مردارخوار. نظامی.
بگفت ار پلنگم زبون است و مار
وگر پیل و کرکس شگفتی مدار.
سعدی (بوستان).
چنین گفت پیش زغن کرکسی
که نبود ز من دوربین‌تر کسی.
سعدی (بوستان).
این جهان بر مثال مرداری است
کرکسان گرد او هزارهزار.
؟ (یادداشت مؤلف).

غداف؛ کرکس پرناک. (منتهی الارب).

---

[1] ۱ - از: کرک، مرغ + آس (ریشهٔ اوستایی)، خوردن. و لغتاً مرغخوار معنی می‌دهد. (از فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۳۲۳).

مَضْرَخی؛ کرکس سفید. (زمخشری). یَرْخُم؛ یرخوم. ضریک. (منتهی الارب). کرکس نر. قشعمان. قشعام. کرکس نر بزرگ‌جثه.

– کرکس آسمان؛ کرکسان فلک. نسر فلک:

از شکوه همای رایت شاه
کرکس آسمان پر اندازد. خاقانی.

رجوع به کرکسان فلک شود.

– کرکسان فلک؛ اشاره به نسر طایر و نسر واقع است که دو صورتند از جملهٔ چهل‌وهشت صورت فلک‌البروج. (برهان).

– کرکس زرین؛ خورشید. (منتهی الارب):

چون که نور صبحدم سر برزند
کرکس زرین گردون پر زند. مولوی.

– کرکس فلک؛ ستارهٔ شعرا. (ناظم الاطباء). شعرا را گویند و آن ستاره‌ای است از ثوابت. (برهان):

آمد همای رایت شاهنشهی پدید
وز کرکس فلک ز پر و بال درگذشت.
خاقانی.

||کنایه از تیر هم هست که عربان سهم خوانند. (برهان). قسمی از تیر. (ناظم الاطباء). تیر. (فرهنگ فارسی معین). شاید بدان مناسبت که پر کرکس به تیر نصب می‌شده است.

– کرکس ترکش؛ تیرهایی که در ترکش گذارند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). تیرهایی را گویند که در ترکش گذارند چه کرکس بمعنی تیر هم آمده است. (برهان).

کرکسار. [کَ] (اِخ) رجوع به کرگسار شود.

کرکسار. [کَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان. دامنه و سردسیر است و ۱۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کرکس‌پر. [کَ کَ پَ] (ص مرکب) دارای پر کرکس، که بر آن پر کرکس نصب باشد:

فروفکندی از یک خدنگ کرکس‌پر
چهار کرکس نمرود راگه پرواز. سوزنی.

کرکس‌خیم. [کَ کَ] (ص مرکب) دارای خوی کرکس. به خوی و طبیعت کرکس:

نیست طغرل‌شرف و عنقانام
هست هدهدلقب و کرکس‌خیم. خاقانی.

کرکس‌طبع. [کَ کَ طَ] (ص مرکب) دارای طبیعتی چون طبیعت کرکس. با طبیعتی چون کرکس:

ننگ دارم که شوم کرکس‌طبع
کز خرد نام همایست مرا. خاقانی.

کرکسکوه. [کَ کَش] (اِخ) در معجم البلدان گفته کوهی است در میانهٔ ری و قم و کاشان دورهٔ آن دو فرسخ. در آن کوه چشمهٔ آب بهم می‌رسد. (انجمن‌آرای ناصری). کوهکی‌است خرد در مغرب بیابان کرکسکوه و این بیابان را بدان کوه بازخوانند. (حدود العالم). کرکس [کوه] رشته کوهی است از کوههای مرکزی ایران در جنوب قم و کاشان با ارتفاع بیش از سه‌هزار متر. (از فرهنگ فارسی معین).

– بیابان کرکسکوه؛ بیابانی است مشرق او شمال حدود سند تا بحدود رود مهران و جنوب وی بر حدود سند وَکرمان و پارس برود و مغرب وی حدود ری و قم و قاشان است و شمال او بر خراسان حدود ری و سیستان بگذرد و این بیابان را بیابان کرکسکوه خوانند. از آنکه یکی کوهکی است خرد اندر مغرب این بیابان که آن راکرکسکوه خوانند و این بیابان را بدان کوه بازخوانند و اندر این بیابان کوهکهاست پراکنده به هر جایی از وی و از این بیابان هر کجا ناحیتی بدو نزدیک است بدان ناحیت بازخوانند و اندر این بیابان ریگ است از گرد سیستان برآید، آن را ریگ سیستان خوانند. (حدود العالم). و رجوع به معجم البلدان شود.

کرکسة. [کَ کَ سَ] (ع مص) بندی و اسیر کردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||وا گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رد کردن چیزی را. (از اقرب الموارد).

کرکسی کردن. [کَ کَ کَ دَ] (مص مرکب) خود را قوی و زورمند نمودن. استنسار. (یادداشت مؤلف).

کرک شدن. [کُ شُ دَ] (مص مرکب) بصورت کرک درآمدن. ||ژولیده شدن موی. (فرهنگ فارسی معین). گوریده شدن موی. ||مست شدن و بازایستادن ماکیان از بیضه کردن.

کرکشیدن. [کُ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) یک کر آب را بر زمین نجس‌شده ریختن و تطهیر کردن آن را. شستن جایی با کرهای آب چون صحن مسجدی یا زمین زیارتگاهی. (یادداشت مؤلف). ||با بول خود تر کردن جامهٔ کسی را. بمزاح گویند: بچه، مرا کر کشید؛ یعنی جامه‌های مرا به شاش آلود. (یادداشت مؤلف).

کرکف. [کُ کُ] (اِ) نام گونه‌ای از افرا در زیارت و آن را در طوالش کِکَم و کیکم نامند[1]. (یادداشت مؤلف). در ارتفاعات جنگلهای شمال میان ۱۸۰۰ تا ۲۶۰۰ متر از سطح دریا یافت می‌شود. آن را در زیارت کرکف و در طوالش کِکُم می‌خوانند. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۰۷).

کرکفیز. [کَ / کَ کَ] (اِ) کفگیر باشد و آن چمچه‌ای است سوراخ‌دار. (برهان) (آنندراج). کفچلیز. کفچلیزه. کفچلیزک. (فرهنگ فارسی معین):

یاری دارم چنانکه حلقهٔ...
باشد از چشم کرکفیز فزونتر.
سوزنی (از فرهنگ جهانگیری).

کرکم. [کَ کَ] (اِ) قوس قزح را گویند. (برهان) (آنندراج). آژفندا ک. (ناظم الاطباء). کمان رستم. (یادداشت مؤلف):

فلک مر جامه‌ای را ماند ازرق
مر او را چون طرازی خوب کرکم. بهرامی.

کرکم. [کُ کُ] (اِ)[2]زعفران. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). عربی زعفران. (غیاث اللغات). لیث گوید: آن زعفران است و ابوعمرو گوید کرکم و کرنب نباتی است که به زعفران مشابهت دارد. (ترجمهٔ صیدنه). ابن‌سراج گوید: کُرکُم اعجمی است و زعفران است واحد آن کرکمة است. و در حدیث است: تغیر وجه جبریل حتی عاد کانه کرکمة. (از المعرب ص ۲۱۹). ||بیخ ورس. (برهان). عصفر. (منتهی الارب) (آنندراج). عصفر و گفته‌اند شبیه آن است. کرکمة، پاره‌ای از آن. (از اقرب الموارد). ||زردچوبه. زرچوبه. هَرد. (یادداشت مؤلف). عروق‌الصفر. دارزرد. (برهان ذیل دارزرد). نوعی از عروق صفر را نامند. (فهرست مخزن الادویه). ||بعضی گویند داروئی است که به زیره ماند. (ترجمهٔ صیدنه). ||مصطکی. (منتهی الارب) (آنندراج). ||علک. (اقرب الموارد). ||نزد بعضی ماامیران است. (فهرست مخزن الادویه).

کرکم. [کَ کَ] (اِخ) دهی است در استرآباد. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۳۰ و ترجمهٔ آن ص ۱۷۴).

کرکما. [کَ کَ] (اِ) پرنده‌ای است دم‌دراز که به عربی صعوه گویند. (برهان) (آنندراج). دم‌جنبانک. (فرهنگ فارسی معین). کرکرک. رجوع به صعوه، دم‌جنبانک و کرکرک شود.

کرکمان. [کُ کُ] (اِ) دوایی است که آن را حندقوقی گویند و به فارسی انده‌قوقو خوانند و بر کلف مالند نافع باشد. (برهان) (آنندراج). اسم فارسی حندقوقی است. (فهرست مخزن الادویه). رزق. حندقوق. (اقرب الموارد).[3]

کرکمان. [کَ کَ] (اِ) نوعی از ونجه است. (انجمن آرای ناصری). نوعی از یونجه است که‌به چارپایان دهند. (یادداشت مؤلف).

کرکمان. [کَ کُ] (اِ) درخت سدر که کُنار نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به کنار شود. ||شبدر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شبدر شود.

---

[1] - Acer platanoides.

[2] - Curcuma.

[3] – صاحب ناظم الاطباء از کلمهٔ رزق به معنی حندقوق به اشتباه افتاده و آن را بمعنی روزی آورده است.

کرکمة. [کُ کُ مَ] (ع اِ) پاره‌ای از عصفر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زعفران. (از المعرب ص ۲۹۱). رجوع به کرکم شود.

کرکمیسه. [کَ کَ سَ / سِ] (اِ) کرکمیشه. (فرهنگ فارسی معین). نام گلی است خوش‌بوی که چند رنگ می‌شود و بیشتر در کوه‌الوند می‌باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). با مراجعهٔ به مآخذ این گیاه شناخته نشد. دزی کلمهٔ کرکیسه را مرادف با نوعی خرما آورده است. (فرهنگ فارسی معین).

کرکمیش. [ ] (اِخ) قلعه کموش. شهری است در شمال سوریه بر نهر فرات در جایی که نبوکدنصر در سال ۶۰۵ ق.م. صف نبرد آراست و فرعون نخو را هزیمت داد. (از قاموس کتاب مقدس).

کرکمیشه. [کَ کَ شَ / شِ] (اِ) کرکمیسه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرکمیسه شود.

کرکن. [کَ کَ / کَ کُ] (اِ) غلهٔ دلمل را گویند، یعنی گندم و جو و نخود و باقلا که نیم‌رس شده باشد و همچنان با شاخ و برگ بریان کنند و خورند و به ضم ثالث هم گفته‌اند و با کاف فارسی هم آمده است. (برهان). غلهٔ نارس که بریان کنند و بخورند. (از برهان) (انجمن‌آرا). غلهٔ سبز و نیم‌پخته را گویند که بریان کنند خواه نخود باشد خواه گندم و جو. (غیاث اللغات).

کرکنارکشتلی. [کَ کِ کِ] (اِخ) دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل. دشت، معتدل و مرطوب است. ۳۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کرکنت. [کَ کِ] (اِخ) شهری است بر ساحل دریا در جزیرهٔ صقلیه (سیسیل). (از معجم البلدان).

کرکند. [کَ کَ] (اِ) سنگی است شبیه به یاقوت سرخ که در نزد بعضی لعل عبارت از آن است و بعضی جوهری جداگانه دانسته‌اند. (آنندراج) (انجمن‌آرا). اسم فارسی است سنگی شبیه به یاقوت سرخ و نزد بعضی عبارت از لعل است و بعضی جنس دیگر دانسته‌اند. (فهرست مخزن الادویه). جوهری احمر و تیره‌رنگ. (جواهرنامه).

کرکنک. [ ] (اِخ) شهری بوده است به سیستان و سپاه سلطان محمود در حرب با هندوان آنجا فرودآمده بود؛ و سپاه سلطان به کرکنک فرودآمده بود و مردم بسیار از ایشان نحو هزار سوار به مشتی رفته بودند اندر نواحی سیستان. (تاریخ سیستان ص ۳۵۵).

کرک نوح. [ ] (اِخ) شهری به فلسطین. (نخبة‌الدهر دمشقی).

کرکو. [کُ] (اِ) کُرب. کُرُف. کرکوم. تلین. کیلت. کلم. کیکم. (از جنگل‌شناسی ساعی ج ۲ صص ۲۰۷-۲۰۸). رجوع به کرب و نامهای دیگر این گیاه شود.

کرکو. [کُ] (اِ)[1] نوعی از درخت افرا که در جنگلهای آلاداغ و بزداغی و کلیداغی، واقع در شهرستان بجنورد و جنگلهای کرانهٔ دریای مازندران و همچنین در جنگلهای ارسباران موجود است. آن را در خراسان و بجنورد کُرکو، در منجیل آقچه‌قین، در پل سفید تُل و در کتول سیاه کرکو و در ارسباران کِکِئین می‌خوانند. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۲ صص ۲۰۷-۲۰۸).

کرکو. [کَ] (اِخ) کرکوی. کرکویه نام شهری است به سیستان. (یادداشت مؤلف). رجوع به کرکوی و کرکویه شود.

کرکو. [کَ] (اِ) به لغت اهل کرمان، خربزهٔ کوچک نارس باشد. (ناظم الاطباء).

کرکو. [ ] (اِ) اسم شیرازی بطیخ فج است که با تخم می‌خورند مانند قثا. (فهرست مخزن الادویه).

کرکوت. [ ] (اِخ) شهری در مغرب حلوان که نام قدیمی آن کرکه بوده است. (ترجمهٔ تاریخ ایران تألیف سایکس ج ۱ ص ۵۹۷).

کرکور. [کَ] (اِخ) ضیعه‌ای است از ضیاع سفاقس و سفاقس شهری است از نواحی افریقیه بر ساحل و در سه روزه راه تا مهدیه. ابوالحسن علی‌بن محمد کرکوری ادیب منسوب به آن است. (از معجم البلدان ذیل کرکور و سفاقس).

کرک‌ور. [کُ وَ] (ص مرکب) ذوزغب. ذوخمل. پرزدار. (یادداشت مؤلف). دارای کرک. که کرک دارد. کرکنا ک. پرزنا ک.

کرکورة. [کُ رَ] (اِخ) رودباری است دورنگ. (منتهی الارب). وادیی است بعیدقعر. (از اقرب الموارد).

کرکوز. [کَ] (اِ) کرکز. (آنندراج) (انجمن‌آرا) (جهانگیری). علامت راه. ||دلیل و راهبر. (برهان) (ناظم الاطباء):

با وی به زبان حال گفتم
این قصه چنان که هست کرکوز.
حکیم نزاری (از جهانگیری).

رجوع به کرکز شود.

کرکوز. [ ] (اِخ) کورکوز. گورگوز. از جانب مغول والی خراسان و مازندران بود. در زمان منکوقاآن به سبب دانستن خط اویغوری تقربی یافت و در مهمات و مصالحی که بدو مفوض می‌شد، کفایتی نشان داد تا به ولایت خراسان و مازندران رسید و در آخرکار مسلمان شد. وی بفرمان قراغول نوادهٔ جغتای به قتل رسید. (از تاریخ جهانگشا چ اروپا ج ۲ صص ۲۲۵-۲۴۱). رجوع به تاریخ مغول و گورگوز شود.

کرکوک. [کَ] (اِخ) شهر زیبایی در شمال عراق. قلعهٔ آن بر سر تلی واقع و خود شهر در اطراف قلعه قرار دارد. (حواشی جهانگشای نادری چ انوار ص ۶۵۱). این شهر کردنشین و از مراکز استخراج و تصفیه نفت است. ۶۵هزار تن جمعیت دارد.

کرکوکران. [ ] (اِخ) بنابه روایت صاحب کتاب الجماهر قریه‌ای است از رستاق قهستان از طسوج کران. (الجماهر ص ۲۰۵). اما در مآخذ موجود نام این قریه دیده نشد.

کرکولی. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان جرگلان بخش مانهٔ شهرستان بجنورد. کوهستانی و گرمسیر است و ۴۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کرکوی. [کَ] (اِخ) نام پهلوانی تورانی که نبیرهٔ سلم بوده است. (فهرست ولف). و بنابه روایت شاهنامه در نبردی که میان وی و سام درگرفت به دست سام کشته شد. (از شاهنامهٔ فردوسی چ بروخیم ج ۱ صص ۱۸۶-۱۸۸).

کرکوی. [کَ] (اِخ) کرکویه. از رساتیق سیستان است. (تاریخ سیستان). شهری است در شمال زرنج. (یشتها ج ۲ ص ۲۹۳).

کرکوی. [کَ] (اِخ) (آتش...) آتش کرکویه. آتشگاهی بوده است در سیستان و معبد جای گرشاسب که مردمان به امید برکات آنجا می‌شدند و دعا می‌کردند و مستجاب می‌شد. در نبرد میان کیخسرو و افراسیاب کیخسرو آنجا شد و پلاس پوشید و دعا کرد ایزدتعالی آنجا روشنایی فرا دید آورد و تاریکی که از جادوی افراسیاب پیدا آمده بود ناچیز گشت و افراسیاب بگریخت، پس کیخسرو در آنجا که معبد گرشاسب بود آتشگاهی بساخت و اکنون آتشگاهست. (از تاریخ سیستان صص ۳۵ - ۳۷). رجوع به کرکویه شود.

– سرود آتشکدهٔ کرکوی؛ این سرود از جمله اشعار شش‌هجایی اواخر دورهٔ ساسانی و یا اوایل عهد اسلامی است که با توجه به یکی از روایات کهن حماسی بوجود آمده و باقی مانده است و چنانکه از ظاهر آن پیداست این سرود به لهجهٔ نسبتاً جدید دری، یعنی لهجهٔ شرقی ایران است که مقارن ظهور اسلام معمول بوده و آن سروذ این است:

فرخته[2] باذا روش
خنیده گرشسب هوش[3]
همی برست از جوش
انوش کن می انوش
دوست بذا گوش[4]
به آفرین نهاده گوش
همیشه نیکی کوش

---

[1] - Acer monspessulanum.

[2] –افروخته.

[3] –روان، جان.

[4] –به آغوش.

[که] دی گذشت و دوش
شاها خدایگانا
به آفرین شاهی.
(تاریخ ادبیات در ایران ذبیح‌الله صفا ج ۱ ص ۱۳۰). رجوع به کرکوی و کرکویه شود.

کرکویه. [کَ یَ] (اِخ) کرکوی. شهری است از نواحی سیستان و مجوسان در آنجا آتشکدهٔ بزرگی دارند. (از معجم البلدان). رجوع به کرکوی شود.
— آتش کرکویه؛ آتش کرکوی. رجوع به کرکوی و سرود آتشکدهٔ کرکوی شود.

کرکه پای‌دشت. [کَ کَ دَ] (اِخ) نام دهکده‌ای در مغرب آمل نزدیک میران‌ده. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۱۴ و ترجمهٔ آن ص ۱۵۳).

کرکهن. [کَ کَ هَ] (اِ) جوهری است سرخ‌رنگ سیاه‌فام که در آفتاب شفاف می‌نماید. (جواهرنامه). گونه‌ای کوآرتز بنفش‌رنگ که آن را آمتیست[1] نیز نامند. رنگ بنفش آن مربوط به مواد خارجی مخصوصاً مواد ارگانیک است. ضمناً ترکیباتی از منگنز در آن موجود است. اگر کرکهن را در حدود ۲۵۰ درجه حرارت دهند، رنگ بنفش آن می‌پرد و این دال بر آن است که رنگ بنفش مربوط به مواد ئیدروکربنه است. از این سنگ در جواهرسازی جهت ساختن نگین‌های انگشتری استفاده می‌کنند. کرکهان. آمتیست. کوآرتز بنفش. (فرهنگ فارسی معین).

کرکهیریه. [ ] (اِخ)[2] دیهی است از معظم قرای سردرود و برهندرود همدان. (نزهة‌القلوب چ دبیرسیاقی ص ۸۱).

کرکی. [کُ] (ع اِ) پرنده‌ای است که آن را کلنگ خوانند. اگر مغز سر کلنگ را در چشم کشند شبکوری را ببرد. (برهان). کلنگ. ج، کراکی. سعوط دماغ و تلخهٔ آن مخلوط به روغن زنبق عجیب است برای دفع نسیان و بسا است که بعد از سعوط چیزی را فراموش نکند و نیز سعوط تلخهٔ آن به آب چکندر لقوه را دور کند و نیز طلای تلخهٔ آن خارش و برص را نفع بخشد. (منتهی الارب). پرنده‌ای است چون مرغابی کوتاه‌دم، خاکستری‌رنگ و در گونه قسمتهای سفید درخشان دارد. کم‌گوشت و سخت‌استخوان است. گاه در آب مسکن گیرد. ج، کراکی. (از اقرب الموارد). بمعنی کلنگ است از جنس غاز و عربی است. (انجمن‌آرای ناصری). ابوالقط. ابوعریان. ابوعیناء. ابوالغیران. ابونعیم. ابوالهیصم. (یادداشت مؤلف). به فارسی کلنگ و به ترکی دورنا نامند. (تحفه):
کنیزکان بگرد او کشیده صف
ز کرکی و نعامه و قطای او. منوچهری.
آن کرکی با کرکی گوید سخن ترکی
طوطی سخن هندی گوید به که مازل.
منوچهری.
آن کرکی گوید که تویی قادر قهار
از مرگ همی قهر کنی مر حیوان را. سنایی.
رجوع به صبح الاعشی ج ۲ ص ۶۲، تحفه و کلنگ شود.

کرکی. [کُ] (ص نسبی)[3] منسوب به کرک. دارای کرک. (فرهنگ فارسی معین). ||پارچهٔ پرزدار و نرم. (یادداشت مؤلف).

کرکی. [کَ کا] (ع ص) مخنث. (از منتهی الارب) (آنندراج).

کرکی. [کَ رَ کا] (اِخ) حصاری است از اعمال اوریط در اندلس ولایت و دهات دارد. (از معجم البلدان).

کرکیخان. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌حاتم شهرستان بروجرد. کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۰۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کرکیدر. [کَ دَ] (اِخ) نام رودی به دهستان علیای نهاوند. (یادداشت مؤلف).

کرکیدة. [کَ دَ] (ع اِ) پاره‌ای و توده‌ای بزرگ از خرما. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کِردیدة. کَردیه. (اقرب الموارد).

کرکیوا. [ ] (اِ) به سریانی جرجیر است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به جرجیر شود.

کرکیراقان. [ ] (اِ) کرکراقان. این نام در تذکرة الملوک به صورت کرکراقان نیز آمده است و در ردیف وزراء عمال بکار رفته: و از اجناس انقاد و وزراء و عمال و کرکیراقان صد یک قیمت. (تذکرة الملوک چ دبیرسیاقی ص ۶۲).

کرکیس. [کَ] (اِ) معرب کرکیش است و آن نوعی از بابونج است. (فهرست مخزن الادویه) (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرکیش و کرکاش شود.

کرکیش. [کَ] (اِ) به لغت اهل مصر اسم بابونه است. (فهرست مخزن الادویه). کرکاش. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرکاش شود.

کرکیل. [کَ] (اِخ) نام کرکیلی دژ درآیرم، و در آنجا دزدانی ساکن بوده‌اند که آنان را کرکیلی می‌گفته‌اند و جمع آن کراکله آمده است. (یادداشت مؤلف). رجوع به کراکله شود.

کرکیلی. [کَ] (ص نسبی) منسوب به کرکیل. رجوع به کرکیل و کراکله شود.

کرکینه. [کَ نَ / نِ] (ص نسبی، اِ) منسوب به کرک. کرکی:
ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر
که کرکینه پوشد بجای حریر. نظامی.

کرگ. [کَ] (اِ) مخفف کرگدن و آن جانوری است که به هندی گیندا گویند. (آنندراج) (غیاث اللغات). کرگدن. کرگندن. حریش. هرمیس. بشان. ریما. ارج. انیلا. (یادداشت مؤلف):
و اندر دشتها و بیابانهای وی [هندوستان] جانوران گونا گونند، چون پیل و کرگ و طاووس و کرکری و طوطک و شارک و آنچه بدین ماند. (حدودالعالم). آنجا به [ناحیت قامرون از هندوستان] کرگ بسیار است. (حدود العالم).
برآشفت ضحاک بر سان کرگ
شنید آن سخن آرزو کرد مرگ. فردوسی.
چو شب شد شنیدند آواز کرگ
سکندر بپوشید خفتان و ترگ. فردوسی.
فسیله ز کرگ اندرآمد به پیش
به تن هر یکی چون یکی گاومیش. فردوسی.
سر پشه و مور تا شیر و کرگ
رها نیست از چنگ و منقار مرگ. فردوسی.
جز تو نگرفت کرگ را به کمند
ای ترا میر کرگ گیر لقب. فرخی.
عقاب گیرد باز کسی که او به کمند
گرفته باشد کرگی به گرز و کوفته یال. فرخی.
به تیغ شاخ فکندی ز کرگ تا یکچند
به تیر بیله ز سیمرغ بفکنی مخلب. فرخی.
بازگیری بتیغ روز شکار
کرگ را شاخ و شیر را مخلب. فرخی.
همه پر درختان با بار و برگ
که و دشت او بیشهٔ پیل و کرگ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
اگر اژدها باشد ار پیل و کرگ
بر تیغ او نیست ایمن ز مرگ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
دلاور نبرد ایچ تیمار مرگ
میان بست بر جنگ و پیکار کرگ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
— درقهٔ کرگ؛ سپر که از پوست کرگدن کنند:
بیفکند نیزه کمان برگرفت
یکی درقهٔ کرگ بر سر گرفت. فردوسی.
— سپر کرگ؛ سپری که از پوست کرگدن سازند. درقهٔ کرگ:
آنچه او بر سپر کرگ به شمشیر کند
نتوان کردن بر شیشهٔ نازک با تیر. فرخی.
— کرگ‌ساق؛ که ساقی چون کرگدن دارد قوی و ستبر:
گورجست و گاوپشت و کرگ‌ساق و گرگ‌پوی
تیزگوش و رنگ‌چشم و شیردست و پیل‌پای.
منوچهری.
رجوع به کرگدن و مترادفات کلمه شود.

---

[1] Amélysle.

[2] نل: کرکهر، کرکهرید، که کهریه.

[3] Peluches.

||(اِخ) در بعضی شروح سکندرنامه نام ملکی است از روس. (آنندراج) (غیاث اللغات).

کرگا. [ ] (اِخ) تیره‌ای از ایل کلهر. (جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۶۱).

کرگاس. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان لنگا در شهرستان شهسوار. معتدل و مرطوب است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کرگان. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایی‌تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. کوهستانی و سردسیر است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. ساکنین آن از طایفهٔ اولاد قباد هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کرگان. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. دشتی و سردسیر است و ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کرگان. [کَ] (اِخ) افلاءخیل. از کواکب صورت شجاع هشت ستاره باشند که ایشان را اسپان خوانند و کرگان با ایشانند. (التفهیم از لغت‌نامه ذیل اسپان). رجوع به اسپان شود.

کرگان. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. جلگه و سردسیر است و ۱۲۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کرگان. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل. جلگه و معتدل است و ۹۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کرگانرود. [کَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای شهرستان طوالش است مرکب از ۲۰ ده بزرگ و کوچک که ۲۶۰۰۰ تن جمعیت دارد. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ شود.

کرگاه. [کَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد است و محدود است از شمال به خرم‌آباد و از جنوب به دهستان کشور بخش پاپی و از خاور به بخش پاپی و از باختر به بخش ملاوی. قسمتی از این دهستان کوهستانی و قسمتی جلگه و هوای آن معتدل است. از ۳۹ ده بزرگ و کوچک تشکیل گردیده و جمعیت آن ۱۱هزار تن می‌باشد. قرای مهم آن عبارتند از: بدرآباد، ده باقر، ماسور، سلا و دره‌نصب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کرگ‌اسپر. [کَ اِ پَ] (اِ مرکب) سپر از پوست کرگ. این کلمه را ولف در فهرست شاهنامه گُرگ‌اسپر خوانده و غلط است. (یادداشت مؤلف):

بیارید تیر از کمان سران
به روی اندر آورده کرگ‌اسپران. فردوسی.

کرگ‌افکن. [کَ اَ کَ] (نف مرکب) افکنندهٔ کرگ. شکارکنندهٔ کرگدن. مجازاً دلیر و پهلوان:

امیر یوسف کرگ‌افکن است و شیرکش است
ز کرگ و شیر بجان رسته بود رستم زال.
فرخی.

کرگ‌پیکر. [کَ پَ / پِ کَ] (ص مرکب) دارای پیکره و نقش کرگدن:

بر آن کوه فرخ برآمد ز پست
یکی کرگ‌پیکر درفشی به دست. فردوسی.

||قوی و تناور چون کرگدن.

کرگج. [کَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز. جلگه، ییلاقی و سردسیر است و ۵۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کرگدن. [کَ گَ دَ] (اِ)[1] کرگ. کرگندن. (حاشیهٔ برهان چ معین). هرمیس. (منتهی الارب). کرگ. (مهذب الاسماء). حمارهندی. (شفا ص ۴۷۰) (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۳۷). ریما. ارج. انیلا. بُشان. بناد. حریش. (یادداشت مؤلف). جانوری است بر صورت بز ولیکن سرونی بر پیشانی دارد چون ستون بش ستبر و سرش تیز و بزور پیل را برگیرد و این در هندوستان باشد. (فرهنگ اسدی). جانوری باشد شبیه به گاومیش و بر سر بینی شاخی دارد. گویند بچهٔ آن در شکم مادر پنج سال می‌ماند و بعد از یک سال سر برمی‌آورد و علف می‌خورد و چرا می‌کند بهمین طریق تا چهار سال. بعد از آن برمی‌آید و می‌گریزد و حکمت در این آن است که زبان مادر او بسیار درشت است و بچه در نهایت نزاکت تاب لیسیدن مادر ندارد و پوستش پاره می‌شود و بعضی گویند کرگدن پرنده‌ای است که پیل دهساله را شکار کند و بعضی دیگر گفته‌اند که جانوری است بغایت بزرگ و فیل‌شکار و بر پشت او خارها باشد مانند ستونی و هر فیل را شکار کند بر پشت خود اندازد و بجهت بچه‌های خود آورد. گویند چون فوت او نزدیک شود فیلی بر پشت او باشد و فراموش کند تا آن فیل بگندد و کرم در آن افتد و چون فیل تمام شود، کرمان سر بجان او گذارند و او را شروع در خوردن کنند هم بدان جراحت بمیرد و بعضی گویند فیل آبی است. والله اعلم. معرب آن کُرکَزَن[2] باشد. (برهان). جانوری است شبیه به گاومیش و فیل و در جسم کوچکتر از فیل و کلانتر از گاومیش و پوست او بغایت سخت باشد و یک شاخ دارد بر پیشانی رسته به هندی گیندا گویند و آنچه بعضی از اهل لغت نوشته که چند فیل را شکار کرده‌می‌خورد و بچهٔ آن خاردار باشد و بعد از پنج سال متولد می‌شود همه خرافات است. (غیاث اللغات) (آنندراج). زمخشری در ربیع‌الابرار گوید: جانوری وحشی است به بلاد هند که حمار هندی گویند. شاخی نوک‌تیز و کوتاه بر پیشانی دارد که ستبری آن دو وجب است و چون بریده شود صور عجیب در آن ظاهر گردد. بسا که با شاخ فیل را بدرد و در جائی که او باشد از هیبت وی تا صد فرسنگ حیوانی نباشد. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۳۷). حیوانی است از جامیش بزرگتر و پوست او سیاه و چین‌دار و در غایت صلابت و شاخ او منحصر در یک عدد بشکل کله‌قند و از روی بینی او رسته و صورتش به خوک اشبه است. (تحفه). پستانداری است عظیم‌الجثه و علف‌خوار از راستهٔ سم‌داران و از دستهٔ فرد سمان که هم در اندامهای جلو و هم در اندامهای عقب هر یک دارای سه انگشت منتهی به سم است. این پستاندار مخصوص نواحی گرم زمین است و در افریقا و جزایر مالزی زندگی می‌کند. کرگدن پوست ضخیم دارد و در روی بینی گونه‌های افریقایی دو شاخ و آسیایی یک شاخ وجود دارد. بلندی شاخها گاه تا یک متر هم می‌رسد. کرگدن بسرعت می‌دود و چون بسیار باقدرت است حیوانات دیگر از مقابلهٔ با وی هراس دارند. تنها دشمن این جانور انسان است که بمنظور استفاده از شاخ و پوست ضخیم و بامقاومتش آن را شکار می‌کند. کرگدن بطور منفرد و گاه یک زوج نر و ماده در جنگلهای دوردست مرطوب و دور از سکنه بسر می‌برد. (فرهنگ فارسی معین):

به نیزه کرگدن را بشکند شاخ
به زوبین بشکند سیمرغ را پر. فرخی.
گهی رنجه ز آوردن ژنده‌پیل
گهی مانده ز آوردن کرگدن. فرخی.
بارکش چون گاومیش و حمله‌بر چون نره‌شیر
گامزن چون ژنده‌پیل و بانگزن چون کرگدن.
منوچهری.

یا سرون کرگدنی به دست گرفته است و به دست راست خنجری کشیده و در اشکم آن شهر یا کرگدن زده. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ اروپا ص ۱۲۷).

مرا چون کرگدن گردن چه خاری
بیاد پیل هندستان چه آری. نظامی.
سهم زده کرگدن از گردنش
گورز دندان گوزن‌افکنش. نظامی.

---

[1] – در عربی کَرکَدَّن یا کَرکَدَن، اکدی kurkizannu، سریانی kara dânâ. (از حاشیهٔ برهان چ معین). (فرانسوی) Rhinocéros.

[2] – مصحف کرکدن است. اما چنانکه گفته شد در اکدی kurkizannu آمده است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

جگرسای سیمرغ در تاختن
شکارش همه کرگدن ساختن. نظامی.
دیو را بست و اژدها را سوخت
پیل راکشت و کرگدن را دوخت. نظامی.

کرگدن دریائی. [کَ گَ دَ نِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نیزه ماهی. (فرهنگ فارسی معین). کرگدن مائی. رجوع به کرگدن مائی شود.

کرگدن‌فعل. [کَ گَ دَ فِ] (ص مرکب) آنکه رفتار و عملش مانند کرگدن باشد. (فرهنگ فارسی معین):
کرگدن‌فعل جمله بستوهند
کربسوشکل جمله مکروهند.
آغاجی (از فرهنگ فارسی معین).

کرگدن مائی. [کَ گَ دَ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ماهی زال. ختو. (از الجماهر). نیزه ماهی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ختو و نیزه‌ماهی شود.

کرگر. [کَ گَ] (اِخ) کرکر. نام حضرت احدیت جل‌جلاله و معنی ترکیبی آن خداوند توانائی و قدرت است. (از یادداشت مؤلف). رجوع به کرکر شود.

کرگزلو. [کَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان خورش‌رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد. کوهستانی و معتدل است و ۱۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کرگزن. [کَ زَ] (اِ) نوعی تیر بزرگ. (یادداشت مؤلف):
کنون بور آهوتک و کرگزن
کمان و کمین من و کرگدن.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
زبان و گلوگاه و یک نیمه تن
فرودوخت با کرگزن کرگدن.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

کرگس. [کَ گَ] (اِ) کرکس. مرغ مردارخوار. (برهان). طائری است معروف مردارخوار که به هندی گچه گویند فی زماننا گِد گویند. اکثر پر او در تیر به کار برند و مجازاً پرهای تیر را کرگس گویند. (غیاث اللغات). رجوع به کرکس شود.
– کرگسان گردون؛ کرکسان فلک. (برهان). دو ستاره بصورت کرگس یکی را نسر طایر و دیگری را نسر واقع گویند. (غیاث اللغات). نسر طایر و نسر واقع که دو صورتند از چهل‌وهشت صورت فلکی. (ناظم الاطباء). رجوع به کرکس و ترکیب‌های ذیل این کلمه و نسر شود.
– کرگس ترکش؛ تیرهایی را گویند که در ترکش گذارند. (ناظم الاطباء).

کرگسار. [کَ] (اِخ) نام ولایتی است. (برهان) (آنندراج). نام سرزمینی است. (فهرست ولف). در شاهنامه کرگساران و مازندران مرادف آمده است و البته مراد از مازندران، سرزمین ساحلی دریای خزر نیست: یکی از طوایف مارد یا مازندرانی معروف به کرگ بوده و کرگسار بمعنی کرگ‌صفت است، شاید این قوم بیشتر درنده‌خویی داشته‌اند از این جهت به این اسم موسوم شده‌اند. بعضی گمان کرده‌اند کرگساران نام ناحیه‌ای بوده در مازندران، فرضاً این مطلب حقیقت داشته باشد قوم اسم خود را به جایگاه خویش داده است و در بعضی از اشعار فردوسی مثل این است که تصریح نماید به اینکه کرگساران اسم طایفه‌ای بوده است. (التدوین). جزء اول این کلمه از کرگ مخفف کرگدن است و صورتی از گرگ بمعنی ذئب، چنانکه ولف پنداشته نیست. (یادداشت مؤلف از حاشیهٔ فهرست ولف کتابخانه‌لغت‌نامه ذیل کرگسار). معنی ترکیبی آن کرگ‌مانند، یا سری چون سر کرگدن است. (انجمن‌آرای ناصری) (از لغت شاهنامه ص ۲۱۸):
چو نزدیکی کرگساران رسید
یکایک ز دورش سپهبد بدید. فردوسی.
سوی کرگساران سوی باختر
درفش خجسته برافراخت سر. فردوسی.
همه کرگساران و مازندران
بتو راست کردم به‌گرز گران. فردوسی.
پس از کرگساران مازندران
وز آن نره دیوان جنگ‌آوران. فردوسی.
ز مازندران هدیه این ساختی
هم از کرگساران بدین تاختی. فردوسی.
||نام پهلوانی تورانی که بهمن‌بن اسفندیار او را دستگیر کرد و او بهمن را فریب داده از راه هفت‌خوان که بی آب و علف بود به رویینه‌دژ برد و بهمن در غضب شده او را بقتل آورد. (برهان) (آنندراج):
زگفتار او تیز شد کرگسار
بیامد به پیش صف کارزار. فردوسی.
از تن روئین شیرانداز او بر کرگ و پیل
آن رسد کز تیغ روئین‌تن بجان کرگسار.
شهاب‌الدین (از انجمن‌آرا).

کرگسی. [کَ گَ] (حامص) خوی و طبیعت کرگس. (ناظم الاطباء).

کرگسی کردن. [کَ گَ کَ دَ] (مص مرکب) تقلید کرگس کردن و خوی آن را گرفتن. (ناظم الاطباء).

کرگشه. [کَ گَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاو. کوهستانی و معتدل است و ۴۲۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کرگ‌گیر. [کَ] (نف مرکب) کرگ‌گیرنده. شجاع. (یادداشت مؤلف):
جز تو نگرفت کرگ را به کمند
ای ترا میر کرگ‌گیر لقب. فرخی.

کرگلین. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان افشاریهٔ ساوجبلاغ شهرستان کرج. جلگه‌ای و معتدل است و ۱۴۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کرگن. [کَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان هیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل. جلگه‌ای و معتدل است و ۵۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

کرگندن. [کَ گَ دَ] (اِ) کرگدن. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). کرگ. (یادداشت مؤلف):
چو باد از کوه و از دریاش راند بر هوا ماند
به کوشان پیل و کرگندن به جوشان شیر و اژدرها.
شمعی (از فرهنگ اسدی).
رجوع به کرگدن و کرگ شود.

کرگوگردن. [کُ گَ دَ] (اِخ) کرکو. کرگو. ناحیه‌ای است در کلارستاق و نصیرالدوله شهریارین کیخسرو (۷۱۷ – ۷۲۵ هـ . ق.). در آنجا قصری و قصبه‌ای و بازاری ساخت که در ۸۵۰ هـ . ق. اقامتگاه ملک اویس‌بن کیومرث بود. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۵۴ و ترجمهٔ آن ص ۲۰۶).

کرگی. [کُرْ رَ / رِ] (حامص) حالت و چگونگی و سن کره. (یادداشت مؤلف).
– امثال:
خر ما از کرگی دم نداشت؛ تعبیری مثلی است چون دعوایی خرد و ناچیز نتایج بزرگ بد پیش آرد گویند. (یادداشت مؤلف). یعنی از بیم زیانی بزرگتر از دعوی خسارت پیشین گذشتم. (امثال و حکم).

کرم. [کَ رَ] (اِ) کلم. (از برهان) (ناظم الاطباء) (جهانگیری). غنبید. بقلة‌الانصار. (یادداشت مؤلف). کرنب. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف):
گفت بخوردم کرم درد گرفتم شکم
سربکشیدم دو دم مست شدم ناگهان.
لبیبی.
هرکه او از کرم دست تو آگاهی یافت
نخرد حاتم طی را به یکی دسته کرم. سوزنی.
اندرین موسم انباز کرم لوزینه‌ست
از سخای تو شود ساخته این انبازی.
سوزنی.
در روزگار هیچ نشان دیدی از کرم[1]
جز در میان سبزه و اطراف بوستان.
اخسیکتی (از فرهنگ جهانگیری).
گویند مرا خواجگکی هست کریم

---

[1] – به معنی جوانمردی و بخشش هم ایهام دارد.

یک برگ کرم به که چنو شصت کریم.
علی پنجهیری [1].

||قسمی گیاه خودرو. (یادداشت مؤلف):
روز کرم گذشت و کرم [2] را به بوستان
اندر میان سبزه کند انتظار چشم.
شهاب‌الدین محمدبن رشید.

رجوع به کرنب و کلم شود.

کرم. [ ] (اِخ) کرم و رونیز دو شهرک است در راه پسا. هوای آن معتدل است و [دارای] آب روان و جامع و منبر باشد و غله و میوه، و بعهد اتابکی چون حادثهٔ پرگ افتاد مگر ایشان بی‌ادبی کردند، پس به غارت داد و خراب شد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ اروپا ص ۱۳۰). کرم و رونیز دو شهرک‌اند در راه فسا. هوایش معتدل است به گرمی مایل و آب روان دارد. (از نزهة‌القلوب چ دبیرسیاقی ص ۱۶۹).

کرم. [کَ رُ] (اِ) در اصطلاح بنایان، گچ که بار اول بر دیوار زنند تا شمشه کنند. گچ اول که به دیوار زنند شمشهٔ کاهگل را. (یادداشت مؤلف).

کرم. [کِ رِ] (فرانسوی، اِ) [3] از موادی است که در آرایش و زیبائی به کار می‌رود و عبارت است از مخلوط یک یا چند مادهٔ معطر همراه با گردهای زیبایی که در چربی خوک [4] یا وازلین و یا چربی پشم [5] کاملاً ممزوج شده و بصورت نوعی پماد درآمده است که منحصراً به مصرف آرایش و زیبایی می‌رسد و بیشتر برای نرم کردن و خوشبو کردن و خوشرنگ کردن دست و صورت به کار می‌رود. (فرهنگ فارسی معین). ||رنگ سفید مایل به زردی به مناسبت رنگ کرم (خامه). نخودی. (فرهنگ فارسی معین). ||چربی حاصل از شیر که سه تا چهار درصد شیر را تشکیل می‌دهد و از آن کره سازند. خامه. ||بطور معمول خوردنی که از شیر و تخم‌مرغ و کره سازند و غالباً پس از غذا بعنوان دسر مصرف کنند. (لاروس). ||قسمی دسر فرنگی که انواع دارد: کرم بادامی، کرم پات‌سیر و کرم قالبی. (از فرهنگ فارسی معین).

کرم. [کَ] (اِ) سبزه و بوته و درخت که بر لب آب روید. (ناظم الاطباء). سبزه را گویند که بر لبهای جوی آب رسته باشد. (برهان). سبزه را گویند که بر لب جویبار بروید. (جهانگیری). ||هر چیز را نیز گویند از درخت و بوته و امثال آن که از کنار جوی آب روید. (برهان).

کرم. [کَ] (ع اِ) درخت انگور. (از برهان) (ناظم الاطباء). تاک. رز. واحد آن کرمة است. (از منتهی الارب). عنب. (از اقرب الموارد). رز. مو. مَیوانه. (یادداشت مؤلف). ج، کُروم. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). به فارسی تاک و رز و ماو نامند. بستانی و بری می‌باشد. بری ثمردار انگور او سیاه و ریزه و با عفوصت و شراب آن قابض و سیاه می‌باشد و بری بی‌ثمر را در تنکابن دیو رز گویند. (تحفه). پرنفعترین درختان است و ثمراتش به الوان است تا پنجاه و چند نوع گفته‌اند. (نزهة‌القلوب). ابن‌مها درخت او را مطلق ذکر نکند، بلکه کرم‌الشراب گوید و آن درخت تاک بود و تقید او به شراب به جهت آن است که کرم مختلف است و چون مطلق ذکر کند معلوم نشود که مراد کدام است و یکی از انواع او آن است که عرب او را کرم‌البری گوید و مویزج از او حاصل آید و عسالیج‌الکرم آن باشد که به شبه‌رشته‌ها از نبات او ظاهر شود بدان تعلق کند به آنچه نزدیک او باشد و او را خیوط نیز گویند. شکوفهٔ او را فقاح‌الکرم گویند و به رومی او را زسطراوس گویند. لیث گوید: صفحهٔ درخت تاک را عرب زرجون گوید و این لغت اهل طایف است و زرجون معرب است و فارسی او زرگون است یعنی او برنگ زر ماند و خمر را به زر تشبیه کنند و صفحهٔ او را نیز به زر تشبیه کنند. «اوس» گوید: تاک دشتی را شاخها خردتر باشد و ستبر بود و برگ او در صورت خوبتر بود و به نبات عنب‌الحیه ماند و منبت عنب‌الحیه در بساتین بود و شکوفهٔ او به موی حیوان ماند و خوشه‌های او خرد بود و رنگ او چون رسیده باشد سرخ بود و برگ و شاخ سفید تاک که عرب او را تاک‌الابیض گوید به برگ تاک بستانی مشابه بود و تعلق او به درختی که در جوار او بود محکمتر باشد و میوهٔ او سرخ باشد و در بعضیْ مواضع رنگ پوست از او کنند. و سیاه تاک که عرب او را کرم‌الاسود گوید برگ او به برگ پوزک ماند و پوزک لیلاب بود و بر درخت و نباتی که در جوار اوست تعلق کند و میوهٔ او پیش از رسیدن سبز بود و چون برسد سیاه باشد و بیرون بیخ او را رنگ سیاه باشد و میان او کبود بود به شبه آسمانگون. (ترجمهٔ صیدنه).

— آب کرم؛ شراب. خمر. (یادداشت مؤلف):
نه نان حنطه به کرسان نه آب کرم به خنب
نه گوشت در رمه دارم نه آرد در کندو.
نزاری.

— بنت‌الکرم؛ دختر رز. شراب. خمر. (یادداشت مؤلف).

— عسالیج‌الکرم؛ آن باشد که به شبه‌رشته‌ها از نبات او ظاهر شود و بدان تعلق کند (یعنی بیاویزد) به آنچه نزدیک او باشد. (ترجمهٔ صیدنه). رجوع به کرم شود.

— کرم‌الابیض؛ سفید تاک. (ترجمهٔ صیدنه). رجوع به کرم شود.

— کرم‌البری؛ یکی از انواع کرم که مویزج از او حاصل آید. (ترجمهٔ صیدنه). رجوع به کرم شود.

— کرم‌الشراب؛ تاک. (ترجمهٔ صیدنه). رجوع به کرم شود.

||باغ انگور. موستان. رز. (یادداشت مؤلف). تاکستان. (فرهنگ فارسی معین). ||توسعاً مطلق باغ. (یادداشت مؤلف). درختانی که نزدیک هم کاشته باشند. مقابل بوستان. (فرهنگ فارسی معین). زمینی که گرد آن دیوار باشد و در آن اشجار درهم و فراوان که زراعت در آن ممکن نباشد. ج، کروم. (از اقرب الموارد): و اخبرنی ایضا غیره ان منها [من الارجوان] ایضا کثیر بکروم جبل قرطبه من بلادالاندلس. (مفردات ابن‌البیطار). ||حمیل. حلی. یقال: رأیت فی عنقها کرماً حسناً من لؤلؤ. ||زمین پاکیزه و مُنَقّی از سنگ‌ریزه‌ها. ||نوعی از زرگری در گلوبندها. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج، کروم. (ناظم الاطباء).

— بنات کرم؛ نوعی زیور که در جاهلیت می‌ساختند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

||قلاده. (از اقرب الموارد). زر و گردن‌بند. (مهذب الاسماء). ||مرد مسلمان. (از اقرب الموارد).

کرم. [کَ] (ع اِ) جِ کرمة. رجوع به کرمة شود.

کرم. [کَ] (ع مص) غلبه کردن بر کسی در کرم. یقال: کارمه فکرمه؛ ای فاخره فی الکرم فغلبه فیه. (از اقرب الموارد).

کرم. [کَ رَ] (ع ص) جوانمرد و بامروت. واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است. یقال: هو کرم و هم، هی، هن کرم و ارض کرم و ارضان کرم و ارضون کرم؛ ای کریمة طیبة صالحة للنبات. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کرم. [کُ] (اِ) غم و اندوه و گرفتگی دل باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). تپش و تاسه و رنج و غم و اندوه دل گرفته باشد. (اوبهی). غم و اندوه سخت. (آنندراج). گرم:
هرکه سر از پند شهریار بپیچد
پای طرب را به دام کرم درافکند. رودکی.
سپاسم ز یزدان که از پهلوان
جدا کرد آن کرم و رنج روان. فردوسی.

---

[1] – در یادداشتهای مؤلف این بیت به ابوالمظفر مکّی و بروردهٔ بلخی هم نسبت داده شده است.

[2] – به معنی جوانمردی و بخشش هم ایهام دارد.

3 - Crème.

4 - Axonge (فرانسوی).

5 - Lanoline (فرانسوی).

تو شیری و شیران به کردار غرم
برو تا رهانی دلم را ز کرم. عنصری.

اما صحیح گُرم است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به گرم شود. ||زخم و جراحت. (برهان) (ناظم الاطباء). ||چاهماندی که در صحرا کنند و کنارههای آن را با کاهگل اندود کرده و در آن گندم و دیگر غلهها را انبار نموده روی آن را بپوشانند. (ناظم الاطباء).

کرم. [کَ] (ع اِمص) بزرگی و ارجمندی. (ناظم الاطباء). کرامة. (اقرب الموارد). یقال: افعل کذا و کرما لک؛ یعنی میکنم این کار را جهت اکرام و بزرگی تو. یقال: نعم حبا و کرما. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کرم. [کِ] (اِ) هر حشرهٔ بری یا مائی و بحری را که به درازی گراید گویند و بغیر آن هم گاه اطلاق کنند. اسم انواعی از حشرات خرد و درشت غالباً دراز و باریک آبی و خاکی و هم آنچه بدین صفت ماند و در معدهٔ آدمی و دیگر جانوران نیز پیدا شود و هم آنچه مردارهای گندیده و هم آنچه در انواع میوهها و اطعمهٔ پخته و خام و دیگر چیزهای دیرمانده پدید آید. (یادداشت مؤلف). شاخهای از جانوران غیر ذیفقار را که شامل همه گونههای کرم اعم از طفیلی و غیرطفیلی میشود «کرمها» مینامند. این شاخه از جانوران، شاخهٔ پنجم تقسیمات سلسلهٔ جانوری را بوجود میآورند. کرمها معمولاً دارای بدنی نرم و کشیده و استوانهای هستند. برخی کرمها بدنشان از حلقههای متعدد درست شده [مانند کرم خاکی] و برخی دارای بندهای بسیار میباشند [مانند کرم کدو] و بالاخره برخی فاقد تقسیمات حلقوی یا بندبندی میباشند [کرم کبد] بدن کرمها معمولاً دارای یک طبقه پوشش ماهیچهای نسبتاً ضخیم است که با انقباض و انبساط الیاف آن حیوان حرکت میکند. دستگاه هاضمه کرمها برحسب محیط زندگی این جانوران تغییر فاحش مییابد. مثلاً در کرم خاکی دستگاه گوارش کامل است و شامل دهان و لولهٔ هاضمه و مخرج و غدد منضم به این دستگاه است، ولی در نزد کرم کدو که بطریقهٔ جذب اسمزی مواد غذائی را از داخل رودهها و سایر اعضای جانوران و پستانداران اخذ میکند دستگاه گوارش تقریباً از بین رفته است. به همین منوال است دستگاه گردش خون بطوری که در کرم خاکی یک دستگاه عالی و مشخص است و در کرمهای طفیلی از جمله کرم کدو این دستگاه از میان رفته. غالب کرمها در آب میزیند و دارای برنش میباشند که اکسیژن محلول در آب را جذب مینمایند. در کرم خاکی اکسیژن بوسیلهٔ همهٔ مخاط بدن جذب میشود از این رو پوست بدن حیوان باید همواره مرطوب باشد تا زنده بماند. (فرهنگ فارسی معین). جانوری دراز که دارای بدنی نرم میباشد. (ناظم الاطباء). جانوری غیر ذیفقار از شاخهٔ کرمها. (فرهنگ فارسی معین):

کرم کز توت بریشم کند آن نیست عجب
چه عجب از زمی ار در دهد و گوهر بر.
فرخی.

گرچه نبود میوهٔ خوش بی پشه و کرم
دهقان ندهد باغ به پشه نه به کرمان.
ناصرخسرو.

چون بفسرد [عنبر] و باد او را به کنار دریا برد کرم بر وی گرد آید مرغان فروآیند تا آن کرمان را برچینند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

چون سگ و زاغ استخوانی خوردی اکنون همچو کرم
از تن خود گوشت میخور استخوان کس مخور.
خاقانی.

دردی است اجل که نیست درمان او را
بر شاه و وزیر هست فرمان او را
شاهی که بحکم دوش کرمان میخورد
امروز همی خورند کرمان او را.
کمالالدین اسماعیل.

— امثال:
کرم درخت از خود درخت است، نظیر: آش چنار از چنار است و کرم پیل خود کفن خود تند بمعنی از ماست که بر ماست و آبگینه ز سنگ میزاید. (از امثال و حکم).

— کرم ابریشم؛ کرم بادامه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). کرم پیله. (آنندراج). کرم ایوب. (ناظم الاطباء). کرم بهرامه. غنج ابریشم. (فرهنگ فارسی معین). نوزاد کرمیشکل پروانهٔ کرم ابریشم است که پس از خروج از تخم بصورت کرمی میباشد که در سطح شکمی دارای اندامهای ظریف کوچک متعددی است و از برگ درخت توت تغذیه میکند. این نوزاد کرمیشکل را لارو[1] کرم ابریشم نیز گویند که پس از آنکه نموّش به حد معینی رسید دور خود پیله میتند و در درون آن دگردیسی مییابد و پس از تبدیل شدن به پروانه پیله را سوراخ کرده از آن خارج میشود. پروانهٔ کرم ابریشم جزو راستهٔ پروانگان شبانه است و دارای شکمی بزرگ میباشد. از پیلهٔ کرم ابریشم قبل از آنکه پروانه آن را سوراخ کند الیاف ابریشم طبیعی تهیه میکنند و از آن پارچههای ظریف میبافند. (از فرهنگ فارسی معین):

گرچه یکی کرم بریشمگر است
باز یکی کرم بریشمخور است. نظامی.

— کرم اوفتادن دندان؛ کرم خوردن دندان. پوسیدگی دندان:

چون که دندان ترا کرم اوفتاد
نیست دندان برکنش ای اوستاد. مولوی.

رجوع به کرم خوردن دندان شود.

— کرم بادامه؛ کرم ابریشم. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرم ابریشم شود.

— کرم بهرامه؛ کرم ابریشم. (فرهنگ فارسی معین):

کفن حله شد کرم بهرامه را
کز ابریشم جان کند جامه را.
رودکی (از فرهنگ فارسی معین).

— کرم پلاس کسی بودن؛ درصدد عیبجویی وی بودن. (آنندراج). انتقاد نابجا کردن. (فرهنگ فارسی معین):

هر دو کرک لباس هم بودند
بلکه کرم پلاس هم بودند.
طالب آملی (از آنندراج).

— کرم پنیر؛ نام گونهای از بندپایان به نام آکاروس سیرو[2] که در داخل قالب پنیر لانه و از آن تغذیه میکند. (فرهنگ فارسی معین).

— کرم پیله؛ کرم ابریشم. (آنندراج) (ناظم الاطباء). کرم بادامه. کرم ایوب. (ناظم الاطباء). دودالقز. کرم قز. کرم فیله. (یادداشت مؤلف):

بهمه شهر بود از آن آذین
در بریشم چو کرم پیله زمین. عنصری.

همچو کرم سرکه که نا گهٔز شیرین انگبین
بیخرد چون کرم پیله جان خود سازد هدر.
ناصرخسرو.

و آدمی را در کسب آن چون کرم پیله دان که هرچند بیش تند بند سختتر گردد. (کلیله و دمنه از فرهنگ فارسی معین).

کرم پیله هم به دست خویشتن دوزد کفن
خرمن خود را به دست خویشتن سوزیم ما.
سنائی.

رجوع به کرم ابریشم شود.

— کرم جگر؛ کرم کبد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرم کبد شود.

— کرم خاکی؛ یکی از کرمهای خاکزیاز ردهٔ کرمهای حلقوی که بدنش از انطباق و التصاق حلقههای متشابه تشکیل شده است. در هر حلقه از بدن حیوان چهار جفت تار ظریف ابریشمماند وجود دارد. وی به کمک دو جفت تار شکمی روی زمین حرکت میکند. کرم باران. کرم لب جوی. کرم لوجوی. کرم لجن. خراطین. زغار کرمه. (از فرهنگ فارسی معین).

— کرم خوردن دندان؛ کرم اوفتادن دندان. پوسیدگی دندان. پوسیدگی و عفونت انساج سخت دندان که با تغیر رنگ ظاهری آنها همراه است در صورتی که پوسیدگی دندان

---

[1] - Larve (فرانسوی).

[2] - Acarus siro (فرانسوی).

مزمن شود عفونت قسمتهای نرم دندان یعنی مغز و مجاری ریشهٔ دندان را نیز فرامی‌گیرد. (فرهنگ فارسی معین).

— کرم رنگرزان؛ قرمز. قرمزدانه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به قرمز و قرمزدانه شود.

— کرم روده؛ یکی از کرمهای طفیلی از ردهٔ کرمهای گرد که دارای بدنی استوانه‌ای با دو انتهای نازک است و بدنش فاقد حلقه می‌باشد. گونه‌ای از این کرم طفیلی انسان است و در رودهٔ اسب می‌زید. طول این کرم در گونهٔ طفیلی انسان بین ۱۵ تا ۳۰ سانتی‌متر است و عرضش بین ۲ تا ۵ میلیمتر و معمولاً ماده‌ها از نرها بزرگترند. سر این حیوان دارای سه قطعهٔ دندانه‌دار است [مانند زالو] و تخم حیوان بیضی‌شکل است. تعداد زیادی با هم می‌توانند در روده زندگی کنند. سیر تکاملی این کرم بدین ترتیب است که تخمها با مدفوع خارج می‌شوند و برای اینکه تخمها شکفته شوند باید مدت یکی دو ماه در خاک یا جایی مرطوب بمانند و بعد بوسیلهٔ آب یا سبزی وارد دستگاه گوارش انسان می‌شوند. تخمها بوسیلهٔ لنف وارد دستگاه گردش خون شده به قلب می‌روند و از آنجا به ریه رانده می‌شوند. در همین مراحل است که تخمها مبدل به کرمهای کوچک می‌گردند. در ریه کرمها از نایژه و قصبةالریه بالا آمده از حلق وارد مری می‌شوند و در همین موقع است که موجب تحریک مخاط حلق شده سبب استفراغهای متوالی می‌گردند و امکان دارد که با استفراغ خارج شوند. کرم پس از آنکه وارد مری شد قدرت زندگی در دستگاه گوارش را می‌یابد و کرم بالغ را ایجاد می‌کند. کرم امعاء. کرم معده. آسکاریس. (فرهنگ فارسی معین).

— کرم سرکه؛ کرم که در سرکه تولید شود:

همچو کرم سرکه که نا گه‌ز شیرین انگبین
بیخرد چون کرم پیله جان خود سازد هدر.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۶۳).

— امثال:

کرم سرکه طعم عسل نداند. (امثال و حکم).

رجوع به کرم سک شود.

— کرم سفیدمهره؛ نوعی صدف دریایی که از آن ناقوس سازند. (فرهنگ فارسی معین).

— کرم سک؛ کرم سرکه:

ز راه آگه‌نبودم همچو گمراه
چو کرم سک ز طعم شهد نا گاه
کنون زآن خفتگی بیدار گشتم
وز آن مستی کنون هشیار گشتم.
(ویس و رامین).

رجوع به کرم سرکه شود.

— کرم سنجاقی؛ کرمک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرمک شود.

— کرم شب‌افروز؛ کرم شب‌تاب. کرم شب‌چراغ. (آنندراج). رجوع به کرم شب‌تاب شود.

— کرم شب‌تاب؛ کرم شب‌چراغ. (آنندراج) (ناظم الاطباء). کرم شب‌افروز. (آنندراج). شب‌چراغک. (فرهنگ فارسی معین). بتازی حباحب نامند. (ناظم الاطباء). حشرهٔ معروف بسیار خرد که شبها در هوا پرد و روشنی از بال و پرش ظاهر می‌شود و مثل چراغ بتابد. (آنندراج). جانورکی است مختلف الشکل و الحجم و دارای انواع بسیار و بزرگتر و پرنورتر از همه نوعی است که در جزایر آنتیل مابین آمریکای شمالی و جنوبی خصوصاً در جزیرهٔ کوبا و ژامائیک یافت می‌گردد و مردم آنجا آن را در فانوس گذارده به سقف اطاق آویزان می‌کنند و در شب مانند چراغ می‌تابد و روشن می‌کند همهٔ آن اطاق را و در روشنائی آن خیاطی و دیگر کارها را بجا می‌آورند و خانمهای این جزایر آن را برای زینت شبانه در لباسها و گیسوهای خود می‌گذارند و نیز زنهای رقاص چند عدد از این کرمها را بر لباسهای خود که از الیاف پوست درخت بافته شده نثار می‌کنند و چون در بین رقص دور زنند پرتو این کرمها در هم آمیخته گشته چنان بنظر می‌آید که یک دایره‌ای از شعلهٔ آتش بر دور آنها دوران می‌کند. (ناظم الاطباء). حشره‌ای است از راستهٔ قاب‌بالان. نوع مادهٔ این حشره بی‌بال است و دارای فسفرسانس مخصوص می‌باشد که شبها در تاریکی میدرخشد و موجب جلب حشرات نر میشود. (فرهنگ فارسی معین):

اگر کرم شب‌تاب آتش نماید
از آن آتش انس و سنائی نباشد. خاقانی.
به یک خنده گرت باید چو مهتاب
شب‌افروزی کنم چون کرم شب‌تاب. نظامی.
پیش مردان آفتاب‌صفت
به اضافت چو کرم شب‌تابی. سعدی

کرم شب‌تاب پیش چشمهٔ آفتاب چه تاب آرد. (دولتشاه سمرقندی از امثال و حکم).

— کرم شب‌چراغ؛ کرم شب‌تاب. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به کرم شب‌تاب شود.

— کرم قرمز؛ قرمزدانه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به قرمزدانه شود.

— کرم کار؛ کسی که دایماً به کار مشغول است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرم کاری بودن و کرم کار داشتن شود.

— کرم کاری بودن؛ آگاهی بسیار از آن داشتن. سخت آگاه‌از آن و عظیم ماهر بدان و نیک دانا به آن کار بودن. مطلع از تمام جزئیات آن بودن. سخت نیکو دانستن آن. (یادداشت مؤلف).

— کرم کاری داشتن؛ خارخار کار داشتن و نیز گویند کرم این کار است یعنی ماهر و بلد این کار است. (آنندراج). علاقهٔ بسیار بدان داشتن. (فرهنگ فارسی معین):

چو خارد پشت زخم خویش [اسب] بسیار
عجب مشمر که دارد کرم این کار.
امیر یحیی شیرازی (از آنندراج).
صبر کردن به صفای تو بسی مرغوب است
کرم این کار مرا بیشتر از ایوب است.
مخلص کاشی (از آنندراج).

رجوع به خارخار شود.

— کرم کبد؛ یکی از کرمهای طفیلی از ردهٔ کرمهای پهن که در مجاری صفراوی و کبد گوسفند می‌زید. کرم جگر. (فرهنگ فارسی معین).

— کرم کتاب؛ آنکه دایم کتاب مطالعه کند. (از فرهنگ فارسی معین). کتاب‌شناس.

— کرم کدو؛ یکی از کرمهای طفیلی از ردهٔ کرمهای پهن که عموماً انگل دامها و دیگر پستانداران و انسان می‌شوند. کرم کدو دو گونهٔ مهم دارد: یکی کرم کدوی قلاب‌دار[1] یا تنیای مسلح که میزبان واسطه‌اش خوک است و بوسیلهٔ خوردن گوشت نیم‌پختهٔ این حیوان به انسان سرایت می‌کند. دیگر کرم کدوی بدون قلاب[2] یا تنیای غیرمسلح که میزبان واسطه‌اش گاو است و بر اثر خوردن گوشت گاونیم‌پخته انسان مبتلا می‌شود و در مملکت ما این گونه بیشتر شایع است. چون با خوردن تخم کدو بمقدار ۵۰ تا ۱۰۰ گرم مقداری از این کرم از روده دفع می‌شود، بدین جهت قدما خیال می‌کردند که خود تخم کدو موجب ایجاد این کرم است [وجه تسمیه به همین علت است] تنیا. حب الدیدان الطوال. حب‌القرع. (از فرهنگ فارسی معین).

— کرم گذاشتن سر؛ سری چرکین و ناشسته داشتن؛ سرش کرم گذاشته یعنی چرکین و ناشسته است. (یادداشت مؤلف).

— کرم معده؛ کرم امعاء. کرم روده. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرم روده شود.

— کرمهای حلقوی؛ کرمهای زرفینی. رده‌ای از شاخهٔ کرمها که بدنشان از انطباق حلقه‌های متوالی بوجود آمده است، مانند: کرم خاکی و کرمهای پرتار دریایی. (فرهنگ فارسی معین).

— امثال:

مثل کرم لول زدن؛ بسیار حرکت کردن و جنبیدن.

مثل کرم معده؛ باریک و سفید بی‌ملاحت؛ سخت لاغر و باریک و با رنگی پریده. (یادداشت مؤلف).

---

[1] 1 - Taenia soluim (لاتینی).

[2] 2 - Taenia saginala (لاتینی).

||نوزاد حشرات که دارای بدنی نرم و دراز و کرم مانند هستند و هنوز بصورت حیوان بالغ درنیامده‌اند در تداول عامه به نام کرم خوانده می‌شوند. (فرهنگ فارسی معین). ||در تداول زنان، حسد: کرم نیست اژدهاست؛ یعنی حسدی فوق‌العاده است. (یادداشت مؤلف). ||خارخار. (آنندراج).

کرم. [کَ رَ] (ع اِمص) جوانمردی. مردمی. عزیزی. ضد لؤم. (ناظم الاطباء). جوانمردی و همت باشد. (برهان). مروت و سخاوت و عزیزی و بزرگواری. (غیاث اللغات). همت و مروت و سخاوت. ضد لآمت. (از ناظم الاطباء):

میر اجل مظفر عادل
قطب کرم و نتیجهٔ حری. منوچهری.

امروز خوشم بدار و فردا با من
آنچ از کرم تو می‌سزد آن می‌کن. خیام.

قضیت کرم عهد آن است که بردن مرا وجهی اندیشید و حیلتی سازید. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۱۱۱). شیر گفت: این اشارت از کرم و وفا دور است. (کلیله و دمنه). آنچه از روی کرم بر شما واجب بود بجای آرید. (کلیله و دمنه). و اعتماد بر کرم عهد و حصافت رای تو مقصور داشته‌ام. (کلیله و دمنه).

همه بگذار کدامین گنه است
که فزون از کرم یزدان است. انوری.

بر اهل‌کرم لرز خاقانیا
که بر کیمیا مرد لرزان بود. خاقانی.

اگر ثلثی از ربع مسکون بجویی
وفا و کرم هیچ جایی نیابی. خاقانی.

هرکه یقین را به توکّل سرشت
بر کرم‌الرزق علی الله نوشت. نظامی.

در کرم آویز و رها کن لجاج
از ده ویران که ستاند خراج. نظامی.

و او به یکی دانه ز راه کرم
حله درانداخته و حله هم. نظامی.

چون کرم این کرم را بیدار کرد
اژدهای جهل را این کرم خورد. مولوی.

ماند خواهم تا رسیده یا رسم
حق کند با من غضب یا خود کرم. مولوی.

درویشی در آتش فاقه می‌سوخت... کسی گفتش چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم. (گلستان). پادشاه را کرم باید تا خلق بر او گرد آیند. (گلستان).

کرم بین و لطف خداوندگار
گنه بنده کرده‌ست و او شرمسار.
سعدی (گلستان).

هرکه با ابر کرم کرد چو دریا صائب
در حقیقت بهمه روی زمین احسان کرد.
صائب (از آنندراج).

– با کرم؛ سخی. بخشنده. کریم:

تو خداوندگار با کرمی
گرچه ما بندگان بی‌هنریم. سعدی.

– بکرم؛ از روی کرم. با کرم:

کارلوزینهٔ ما را بکرم ساخته کن
که نخستین سخن از تنگ شکرانبازی.
سوزنی.

کرم. [کَ رَ] (ع مص) کرامة. کرمة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مکرماً. (ناظم الاطباء). نفیس گردیدن و باعزت شدن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). باثروت شدن. (ناظم الاطباء). ||اعطاء بسهولت. ضد لؤم. (از اقرب الموارد). اعطاء بسهولت. (تعریفات). سهل نمودن بر نفس انفاق مال بسیار در اموری که نفع آن عام باشد و قدرتش بزرگ بر وجهی که مصلحت اقتضا کند. (از نفائس الفنون). جوانمرد گردیدن. (ناظم الاطباء). ||بسیارباران گردیدن ابر. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||و کرم کرماً؛ ای ادام الله لک کرما؛ یعنی پایدار کناد خداوند بزرگی ترا. (ناظم الاطباء). ||اکرمت ارضه؛ نیرو داده شد آن زمین و نیکو رویانید. ||کارمته مکارمة فکرمته (از باب نصر)؛ یعنی غالب آمدن او را در کرم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کرم‌آباد. [کَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. جلگه‌ای و سردسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ نورعلی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کرم‌آباد. [کَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان یوسف‌وند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد. جلگه‌ای و سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ یوسف‌وند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کرم‌آباد. [کَ رَ] (اِخ) فرسخی میانهٔ شمال و مشرق مرو است. (فارسنامهٔ ناصری).

کرم‌آباد. [کَ رَ] (اِخ) هشت‌فرسنگی جنوب شهر داراب است. (فارسنامهٔ ناصری).

کرماء. [کُ رَ] (ع ص، اِ) جِ کریم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جوانمردان. بامروتان. (از آنندراج). رجوع به کریم شود.

کرمائل. [کَ ءِ] (اِخ) کرمائیل. (انجمن آرای ناصری). یکی از دو خوالیگر ضحاک نام دیگری ارمایل بود و هر روز از دو آدمی که برای کشتن می‌آوردند تا مغز سر آنان را به ماران رسته بر دوش ضحاک دهند یکی را می‌کشتند و یکی را آزاد می‌کردند و بجای مغز آن کس مغز سر گوسفند داخل می‌نمودند گویندکردان از آن جماعتِ آزاد کرده‌اند. رجوع به برهان شود.

کرمات. [ ] (ع اِ) جِ کرمة. وزنی از اوزان و هر کرمة شش قیراط است. (یادداشت مؤلف). رجوع به کرمة شود.

کرماج. [کَ] (اِ) پامچال جنگلی. (یادداشت مؤلف). رجوع به پامچال جنگلی شود.

کرماجان. [کِ] (اِخ) دهی است از دهستان کنگاور شهرستان کرمانشاهان. سرد و معتدل است و ۴۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کرمازو. [کَ] (اِ) این نام در کتول و کجور و جواهردشت رامسر متداول است[1] و آن گونه‌ای از بلوط است. (یادداشت مؤلف). یکی از گونه‌های بلوط است که به نام محلی پالط نیز خوانده می‌شود. رجوع به بلوط شود.

کرماسیس. [کِ] (اِ) به یونانی گوشت سرخی را گویند که در اندرون چشم آدمی پیدا شود. (برهان). غشاء مخاطی که حدقهٔ چشم را به پلکها متصل کند. چنانکه گویند یونانی است. (دزی از حاشیهٔ برهان چ معین).

کرماطة. [کَ طَ] (اِخ) بازار و حصنی در ایناون و این را در کتاب عمرانی دیده‌ام و نمی‌دانم ایناون کجاست. (از معجم البلدان).

کرماک. [کِ] (اِخ) دهی است از بلوک فاراب دهستان عمارلو از بخش رودبار شهرستان رشت. کوهستانی، معتدل و مرطوب است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کرمالیم. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان. کوهستانی و معتدل است و ۱۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

کرمان. [کِ] (اِ) قلعه و حصار. ||بندر. (ناظم الاطباء).

کرمان. [کِ] (اِخ) ناحیتی است مشرق وی حدود سند است و جنوب وی دریای اعظم است و مغرب وی ناحیت پارس است و شمال وی بیابان سیستان است و این ناحیتی است که هرچه بسوی دریاست جایهای گرمسیری است و مردمانی‌اند اسمر و جای بازرگانان است و اندر وی بیابانهاست و از وی زیره و خرما و نیل و نی‌شکر و پانید خیزد. طعامشان نان ارزن است و هرچه از دریا دور است و به بیابان سیستان نزدیک است جایهایی است سردسیر، آبادان، با نعمتهای بسیار و تنهای درست و اندر وی کوههای بسیار است و اندر وی معدن زر و سیم است و مس و سرب و مغناطیس. شهرهای کرمان بنابه نقل حدود العالم عبارت بوده است از: ۱– سیرگان، قصبهٔ کرمان است و مستقر پادشاست و شهری بزرگ است. ۲– بافت و خیر[2]، دو شهرکند آبادان و با نعمت فراوان. ۳– جیرفت، شهری است نیم فرسنگ

---

[1] - Onercus atropatana.

[2] – ظ: تَخیر.

اندر نیم فرسنگ و جای آبادان است و بسیار با نعمت است. ۴- شیران، شهرکی است به برا کوه‌نهاده میوه و هیزم و برف جیرفت از این شهرست. ۵ -مغون، ولاشکرد، کومین و بهروکان، شهرکهایی‌اند خرد و بزرگ و از این شهرها نیل و زیره و نی‌شکر خیزد. ۶- بلوچ، مردمانی‌اند میان این شهرها و میان کوه کوفج نشسته بر صحرا و دزدپیشه و شبان و ناپاک و خونخواره و این مردمان بسیار بودند و پناه‌خسرو ایشان را بکشت به حیلتهای گوناگون. ۷-کوفج، مردمانی‌اند بر کوه کوفج و کوهیانند و ایشان هفت گروهند و هر گروهی را مهتری است و این کوفجان نیز مردمانی‌اند دزدپیشه و شبان و برزیگر. ۸- هرموز، بر نیم فرسنگی دریای اعظم است جایی است سخت گرم و بارگه کرمان است. ۹- شهر روا، شهرکی است بر کنارهٔ دریا و اندر وی صیادانند. ۱۰- سوریقان، مزروقان، کسبان، روین، خیروقان شهرهایی‌اند با آب چاه و نعمتی فراخ و هوایی معتدل. ۱۱- کاهون، خشناباد، دو شهرکند خرد به راه پارس. ۱۲- کفتر و دهک، دو شهرکند بر کوه بارجان. ۱۳- ده کور[1] و دارجین[2]، دو شهرکند میان بم و جیرفت، آبادان و با نعمت بسیار و از وی دارچین خیزد. ۱۴- خواش و ریقان، دو شهرکند میان سند و میان کرمان اندر بیابان نهاده. ۱۵- شامات... قار[3]، حنان[4] غبیرا، کوغون، رائین، سروستان و دارجین، شهرهایی‌اند میان سیرگان و بم. ۱۶- بل، شهری است با هوائی تندرست و حصاری محکم و از جیرفت مهتر است و اندر وی سه مزگت جامع است: یکی خوارج و یکی مسلمانان را و یکی اندر حصار. ۱۷- نرماشیر، شهری خرم و آبادان. ۱۸- بهره[5]، آخر شهر کرمان است و بر بیابان نهاده و از آنجا به سیستان روند. ۱۹- بیه، شهری است اندر میان بیابان میان نهله[6] و سیستان نهاده و از عمل کرمان است. ۲۰- فردسر، ماهان و خبیص شهرهایی است با نعمت بسیار. ۲۱- بردسیر و چترود، دو شهرکند بر راه هری و کوهستان. ۲۲- کوتمیدان، کردکان و انار، شهرکهایی است بر راه رودان از پارس. و میان سیرگان و بردسیر کوهستانی است سخت آبادان با نعمت بسیار و اندر وی ۲۶۸ ده است آبادان و اندر همهٔ ناحیت کرمان رودی نیست بزرگ، چنانکه کشتی اندر وی بتواند رفتن و اندر کوههای وی مردمانند دراز زندگانی و تندرست. (از حدود العالم چ ستوده صص ۱۲۶-۱۲۹). صاحب نزهة القلوب در شرح کرمان آرد: کرمان به کرمی منسوب است که هفتواد داشته و حکایت آن مشهور است، پانزده شهر است و اکثر هوای معتدل دارد حدودش تا مکران و مفازه‌ای که در آن حدود است و تا شبانکاره و عراق عجم و مفازه‌ای که مابین کرمان و قهستان است و دارالملکش، شهر گواشیر است. در تاریخ کرمان آمده است که گشتاسف آنجا آتش‌خانه ساخته بود، پس اردشیر بابکان قلعهٔ شهر ساخت و بردشیر خواند بهرام‌بن شاپور ذوالاکتاف بر آن عمارات افزود و در کتاب سمط‌العلی آمده است که حجاج‌بن یوسف غضبان‌بن القبشعری را به فتح آن ولایت فرستاده بود او به حجاج نوشته بود: ماؤها و شل و ثمرها دقل و لصهابطل ان قل الجیوش بها ضاعوا و ان کثرت جاعوا. او آن سپاه را بازخواند و در عهد عمربن عبدالعزیز بر دست صفوان فتح شد و به فرمان عمر عبدالعزیز در او مسجد جامع عتیق ساختند. جامع تبریزی تورانشاه سلجوقی ساخت و در گواشیراز مزار اکابر، اولیا شاه شجاع کرمانی است. شهرهای مهم کرمان بنابه نقل کتاب نزهة‌القلوب عبارتند از: ۱- بم، که کرم هفتواد آنجا بترکید بدین سبب آن را بم خواندند. ۲- جیرفت در تاریخ کرمان آمده است بوقت آنکه عبدالله عمر عبدالعزیز رضی‌الله عنها فتح کرمان می‌کرد. آن موضع بیشه بود و در او سباع ضاری بود، لشکر اسلام آن را پاک کردند و دیهها ساختند و هر یک به نام بانیش موسوم گردانیدند. هوایش گرم است و آبش از دیورود. ۳- خبیص، هواش گرم است و آبش از رود است. ۴- ریغان، در تاریخ کرمان آمده که بهمن‌بن اسفندیار ساخت هوایش گرم است. ۵ - سیرجان، هوایش به گرمی مایل است و در او قلعه‌ای محکم است. ۶- شهر بابک، بابک جد مادری اردشیر بابکان ساخته است. ۷- نرماشیر، در تاریخ کرمان آمده که اردشیر بابکان ساخت. (نزهة‌القلوب چ اروپا مقالهٔ سوم صص ۱۳۹-۱۴۱). کتاب ایرانشهر و فرهنگ جغرافیایی ایران شهرهای استان کرمان را بدینگونه آورده‌اند: کرمان، رفسنجان، جیرفت، سیرجان، بم و بافت:

چو بگذشت یک چند بر هفتواد
مر آن حصن را نام کرمان نهاد.

فردوسی.

ترا بشارت باد ای ولایت کرمان
به فتح‌نامهٔ شاه از بلاد هندستان.

عثمان مختاری (از آنندراج).

از بهر صدر خواستی اصفهان کنون
چون صدر غایبست چه کرمان چه اصفهان.

خاقانی.

طمع کرده بودم که کرمان خورم
که نا گه‌بخوردند کرمان سرم.

سعدی (بوستان).

در روی زمین نیست چو کرمان جایی
کرمان دل عالم است و ما اهل‌دلیم.

شاه نعمت‌الله ولی.

رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷، ایرانشهر ج ۲، تاریخ سیستان و کتاب مفصل تاریخ کرمان احمدعلی‌خان وزیری کرمانی شود.

کرمان. [کِ] (اِخ) (شهر...) یکی از شهرهای مهم کشور و مرکز استان هشتم است. این شهر در زمان سلاطین ساسانی بنا شده است بانی آن بهرام پنجم است که در زمان ولیعهدی به کرمانشاه ملقب بوده است. طول جغرافیایی آن ۵۷ درجه و ۵ دقیقه و عرض ۳۰ درجه و ۱۷ دقیقه و ارتفاع از سطح دریا ۱۷۰۰ متر است. شهر در نقطه‌ای پست قرار گرفته، جنوب آن شنزار، باختر کویر و خاور و شمال کوه‌سعیدی است. در خاور نزدیک شهر چند تپه مرتفع وجود دارد که آثار خرابه‌های بسیار قدیمی شهر بالای آن مشاهده می‌شود که قلعه‌دختر و قلعه‌اردشیر و کوه نقاره‌خانه نامیده میشود. هوای شهر سردسیر و معتدل است. بازار شهر به نام بازار وکیل از بناهای زمان زندیه است. بناهای قدیم دیگر عبارتند از: مسجدجامع، مسجد ملک، مسجد گنج، مسجد پامنار، سرای گلشن، سرای گنجعلی‌خان، مسجد و مدرسهٔ ابراهیم‌خان، بقعهٔ خواجه خضر، گنبد جبلیه. قالی و قالیچهٔ این شهر شهرت بسیار دارد و نزدیک به ۲۰هزار نفر در کار طرح و رنگ روکارگیری و غیره فعالیت دارند. قریب به ۵هزار زردتشی در کرمان سکونت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). کرمان در زمان هخامنشیان بوتیا نام داشته و بعدها به اسم کارامانیا مشهور شد و کم‌کم به کرمان تبدیل گردید. این نام بعدها مرکز حکومت یعنی شهر گواشیر نیز اطلاق شده است. قسمت عمدهٔ اهالی آن از ایرانیان قدیمند. دسته‌هایی از عرب و ترک نیز بعدها در آنجا ساکن شده‌اند. سه‌هزار تن از سکنهٔ کرمان زردشتی هستند. مردم آن دارای ذوق صنعتی و در نساجی معروفند. صنعت قالیافی آن اهمیت بسیار دارد. حومهٔ کرمان دارای ۲۸۳ قریه و تقریباً ۸۸۸۸ خانوار است و نزدیک به

---

[1] ۱ - نل: ده گوز.

[2] ۲ - نل: دارچین، دارزین امروزی. (حاشیهٔ حدود العالم چ ستوده ص ۱۳۸).

[3] ۳ - ظ: بهار. (حاشیهٔ چ ستوده ص ۱۲۸).

[4] ۴ - خَنّاب. (حاشیهٔ حدود العالم چ ستوده ص ۱۲۸).

[5] ۵ - بهره، فهرج. (حاشیهٔ حدود العالم چ ستوده ص ۱۲۸).

[6] ۶ - ظ: بهره. (حاشیهٔ حدودالعالم چ ستوده ص ۱۲۸).

۴۳۸۵۸ تن سکنه دارد. (یادداشت مؤلف). نام شهری است مشهور مشتمل بر هیجده بلوک معمور، بخوبی آب و هوا معروف و خلقش به دلیری و فقیری موصوف. شال پشمینهٔ آنجا مانند کشمیری ممتاز. گفته‌اند کرمان نام پسرزادهٔ نوح بوده و بنای شهر قدیم را اردشیر بابکان نهاده که به بردسیر مشهور است و از مواضع شهر جرون بوده و جزایر و بنادر و سواحل دریا را جرونات می‌نامیده‌اند. باری در این سنوات ولایت کرمان به هیجده بلوک منقسم است که سیرجان و خبیص و بم و نرماشیر و کونبان و ماهان و راور و جیرفت و رفسنجان معروف است و هوای آن ولایت بسیار ممتاز است و مردمانش فقیرمشرب و کاسب و شجاع و دلیرند و گویند کریمان پدر نریمان آن شهر را به نام خود بنا نهاده زیرهٔ سیاه در نواحی آن خوب بهم می‌رسد. (از آنندراج) (از انجمن‌آرای ناصری).

کرمان. [کِ] (اِخ) (شهرستان...) یکی از شهرستانهای مهم استان هشتم کشور است. از شمال به استان نهم و از خاور به دشت لوت و از جنوب به شهرستان بم و از باختر به سیرجان و از شمال باختری به رفسنجان محدود است. این شهرستان از پنج بخش زیر تشکیل شده است: ۱- بخش مرکزی شامل دهستانهای حومه، باغین، حرجند، درختنگان و زنگی‌آباد. ۲- بخش ماهان شامل دهستانهای حومه، ماهان و جوبیار. ۳- بخش شهداد شامل دهستانهای شهداد، جوشان، گوک، کشیت، نسک، سیرچ و چهارفرسخ. ۴- بخش زرند شامل دهستانهای حومهٔ زرند، سیریز، حصن، طغرالجرد، دشت خاک، سربنان، حتکن و سیلوئیه. ۵- بخش راور شامل دهستان حومهٔ راور کوهبنان. بطور کلی شهرستان کرمان از ۷۱۳ ده تشکیل شده است و جمعیت آن بالغ بر ۱۷۸۰۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کرمان. [ ] (اِخ) شهری است قریب غزنه و مکران. (منتهی الارب). ناحیه‌ای از غزنین. (تاریخ جهانگشا چ لیدن ج ۱ ص ۱۰۸). شهری است میان غزنه و بلاد هند و از اعمال غزنه است و میان آن و غزنه چهار روز راه است. (از معجم البلدان).

کرمان. [کِ] (اِخ) دهی است از دهستان راستوپی بخش سوادکوه شهرستان ساری. ۱۹۰ تن سکنه دارد. کوهستانی و سردسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کرمان. [ ] (اِخ) شهرکی از تبت که به قدیم از چین بود. (حدود العالم).

کرمان. [کُ] (ع مص) ارجمندی و بزرگی. (ناظم الاطباء). کرامت. (از اقرب الموارد). ||یقال: افعل کذا و کرماناً لک؛ یعنی میکنم این کار را جهت اکرام و بزرگی تو. (ناظم الاطباء).

کرمان‌جوب. [کِ] (اِخ) دهی است از دهستان خنام بسطام بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد. سردسیری و مالاریائی است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کرمان‌شاه. [کِ] (اِخ) لقب بهرام‌بن شاپور بود. در ترجمهٔ طبری آمده بهرام‌بن شاپور را کرمانشاه خواندند، زیرا که شاپور او را پادشاهی کرمان داده بود و به کودکی آنجا فرستاده بود. ابن‌بلخی می‌نویسد: بهرام‌بن شاپور ذی‌الاکتاف را از بهر آن کرمانشاه گفتندی‌که به روزگار پدرش و برادرش کرمان‌او داشت. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی چ اروپا ص ۷۳). ||لقب بهرام بهرامیان است و او بهرام پسر بهرام پسر اورمزد پسر شاپور پسر اردشیر بابکان است که چهار ماه سلطنت کرد. (یادداشت مؤلف). پس از وفات بهرام دوم در سنهٔ ۲۰۳ م. پسرش وهرام سوم به تخت نشست، اما سلطنتش بیش از چهار ماه دوام نیافت نرسه پسر شاپور اول که عم پدر این پادشاه جوان بود طغیان کرد و غالب شد. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۲۵۷).

کرمانشاه. [کِ] (اِخ) (شهر...) شهر کرمانشاه یکی از شهرهای مهم باختر کشور و مرکز استان پنجم است. در زمان سلاطین ساسانی بنا شد و بانی آن بهرام چهارم، ملقب به کرمانشاه بود و به نام بانی آن نامیده شد. ۴۷ درجه و ۵ دقیقه طول و ۲۴ درجه و ۱۹ دقیقه عرض و ۱۴۱۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد. کرمانشاه در دامنهٔ کوه سفید و ۶هزارگزی جنوب رودخانهٔ قرەسو واقع شده است. هوای آن سرد و سالم و بری است. از ابنیهٔ قدیم و قابل‌ملاحظه مسجد عمادالدوله، مسجد حاج محمدتقی، مسجدجامع، مسجد وکیل‌الدوله معروف به مسجد حاج شهبازخان، مسجد شاهزاده، تکیهٔ معاون‌الملک و تکیهٔ بیگلربیگی را میتوان نام برد. تصفیه‌خانهٔ نفت ملی ایران در شمال خاوری این شهر کنار رودخانهٔ قرەسو ساخته شده که نفت خام از چاههای نفت شاه به آنجا می‌رسد و تصفیه می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). در اطراف شهر کتیبه‌ها و نقوش بسیار از دورهٔ ساسانی موجود است. در زمان آل‌بویه بناهایی ساخته شده که همه خراب شده است. پس از جنگ حلوان قشون اسلام کرمانشاه را بدون مقاومت مسخر کرد و چون در سر راه شرق به غرب بود اهمیت یافت. از زمان صفویه به بعد که دولت عثمانی کردستان را تصرف کرد، کرمانشاه اهمیت بیشتری پیدا کرد و شاهان صفوی بخصوص شاه اسماعیل در آنجا استحکامات بسیار ساختند. طاق بستان در نزدیکی این شهر در کنار چشمهٔ بزرگی ساخته شده است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۵۳). لقب این شهر دارالدولة است. (یادداشت مؤلف). قرمیسین. نام شهری و مدینه‌ای است. (برهان). نام شهری است مشهور از بناهای خسروپرویز و نشستنگاه او بوده است. گویند مکان مرتفعی به بلندی یکصد ذرع بشکل مربع برای پرویز ساخته بودند و سنگها را به سیخهای آهن چنان به یکدیگر متصل کرده که در میانهٔ احجار دیده نمی‌شد و گمان می‌رفت که یکپارچه سنگ است و پس از اتمام آن عمارت آمدند خدمت او ففغور چین و خاقان ترک و ملک هند و قیصر ملک روم و جلوس کرد در آن عمارت خاصه که هزار درخت کرم یعنی رز انگور در آن کاشته بودند و جشنی خسروانه کرد با شاهان و کرم و بخشایشی فرمود با شاهان. الحاصل ایوان مداین و صورت پرویز و شیرین و شبدیز همه در آن ولایت است و قرمیسین معرب کرمانشاهان است. گویند اصل بنای کنگور از قبادبن پیروز بوده و کرمانشهان در آن کوره ساخته. (از آنندراج) (از انجمن‌آرا). شهرکی است [از جبال] بر ره حجاج انبوه و آبادان و با نعمت بسیار. (حدود العالم). آن را در کتب قرماسین نوشته‌اند. از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات «فج» و عرض آن از خط استوا «لدک». بهرام‌بن شاپور ذوالاکتاف ساسانی ساخت و قبادبن فیروز ساسانی تجدید عمارتش کرده، در او جهت خود عمارت عالیه ساخت و پسرش انوشیروان عادل در او دکه‌ای ساخت صدگز در صدگز و در یک جشن ففغور چین و خاقان ترک و رای هند و قیصر روم او را دستبوس کردند. شهری وسط بوده است اکنون دهی است و صفهٔ شبدیز در آن حدود است و خسروپرویز ساخته و در صحرای آن باغی ساخته بود دو فرسنگ در دو فرسنگ و بعضی از آن مثمر گردانیده، چنانکه همهٔ میوه‌های سردسیری و گرمسیری در او بودی و باقی چون میدانی به علفزار داشته و در او انواع حیوانات سرداده توالد و تناسل کردندی. (نزهةالقلوب). رجوع به جغرافیای غرب ایران، کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او، مجمل التواریخ گلستانه، ایرانشهر ج ۲، کرمانشاهان و کرمانشهان شود.

کرمانشاه. [کِ] (اِخ) ابن قرارسلان قادربیک. دومین تن از سلجوقیان کرمان که در ۴۶۵ هـ.ق. جلوس کرد. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به فرهنگ فارسی معین، تاریخ افضل صص ۲۳-۲۴، غزالی‌نامه

ص ۳۰۳ و مدخل سلجوقیان شود.

کرمانشاهان. [کِ] (اِخ) (شهرستان...) یکی از شهرستانهای بزرگ استان پنجم کشور است. از شمال به سنندج و از شمال خاور به اسدآباد همدان و از جنوب به شاه‌آباد و از خاور به شهرستانهای نهاوند و تویسرکان و از جنوب خاوری به خرم‌آباد محدود است. شهرستان کرمانشاهان از بخشهای زیر تشکیل شده است: ۱- بخش مرکزی شامل دهستانهای حومه، دروفرامان، پایروند خالصه، الهیارخانی، میان دربند، بیلوار و ماهیدشت علیا و سفلی. ۲- بخش سنقر و کلیائی شامل دهستانهای کلیائی و فعله گری. ۳- بخش کنگاور شامل دهستان کنگاور. ۴- بخش صحنه شامل دهستانهای حومه، دینور، چمچمال و خدابنده‌لو. ۵- بخش سنجابی شامل دهستان سنجابی. ۶- بخش گوران شامل دهستان گوران قلخانی. ۷- بخش ثلاث شامل دهستان باباجانی، قبادی و ولدیگی. این شهرستان از ۱۵۰۵ ده تشکیل شده است و جمعیت آن نزدیک به ۴۲۸۰۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). از شمال محدود است به کوههایی که فاصلهٔ بین رود دیاله و گاماساب می‌باشد، از مشرق به کوههای کنگاور، از جنوب به کوههای کلهر و از مغرب به خاک عراق و شامل دو ناحیهٔ متمایز است: اول ناحیهٔ جلگه‌ای که بکلی نواحی آن مختلف است. چین‌خوردگیهای این قسمت نسبتاً منظم‌تر از کردستان و امتدادشان از شمال به جنوب شرقی و مانند دیواری قرار گرفته است. اراضی آن دارای جنگلهای وسیع و معادن بسیار است. مطابق تحقیقات معلوم شده که کرمانشاه مرکز قوم مادی بوده و بعد از زمان اشکانیان نیز اهمیّت داشته و از زمان ساسانیان آن را ایالت ماه مینامیدند و در ابتدای دورهٔ اسلامی خرابه‌های شهر کامبادم در شمال شهر کرمانشاه یافت شده. تقسیمات حکومتی کرمانشاهان از قرار ذیل است: ۱- کرمانشاه و حومه. ۲- سنقر کلیائی. ۳- میان دربند و بالا دربند. ۴- دینور. ۵- کنگاور. ۶- ماهیدشت و هارون‌آباد و فیروزآباد. ۷- کرند. ۸- ذهاب و قصر. ۹- هرسین. (از فرهنگ جغرافیای سیاسی کیهان). و رجوع به کرمانشاه شود.

کرمانشاهان. [کِ] (اِخ) ناحیه‌ای است جنوب زین‌الدین و مغرب یزد. (فارسنامهٔ ناصری).

کرمانشاهی. [کِ] (ص نسبی) منسوب به کرمانشاه. از مردم کرمانشاه. (فرهنگ فارسی معین). ||ساخته و پرداخته یا حاصل از ناحیهٔ کرمانشاه، چون: گیوهٔ کرمانشاهی و روغن کرمانشاهی. (فرهنگ فارسی معین).

کرمانشه. [کِ شَ هْ] (اِخ) کرمانشاه. لقب بهرام بهرامیان است. رجوع به کرمانشاه شود:

چو بنشست بهرام بهرامیان
ببست از پی داد و بخشش میان
به تاجش زبرجد برافشاندند
همی نام کرمانشهش خواندند. فردوسی.

کرمانشه. [کِ شَ هْ] (اِخ) کرمانشهان. (از آنندراج). کرمانشاه:

پس از دوران دولتشه به کرمانشه یکی بنگر
چنان بینی مداین راکه بی‌نوشیروانستی.
طالب آملی (از آنندراج).

رجوع به کرمانشهان، کرمانشاه، کرمانشاهان و قرمیسین شود.

کرمانشهان. [کِ شَ] (اِخ) کرمانشاهان. شهر کرمانشاه. شهری است مشهور که آن را کرمانشه نیز گویند:

به ده فرسنگ از کرمانشهان دور
نه از کرمانشهان بل از جهان دور. نظامی.
به کرمان رسید از کنار جهان
ز کرمان درآمد به کرمانشهان. نظامی.

رجوع به کرمانشاهان و قرمیسین شود.

کرمانی. [کِ] (ص نسبی) منسوب به کرمان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). ||از مردم کرمان. (ناظم الاطباء). اهل کرمان، چون: شاه نعمت‌الله ولی کرمانی. ||ساخته و پرداختهٔ کرمان. (از فرهنگ فارسی معین).

کرمانی. [کِ] (اِ) قسمی از فولاد که فولاد دمشقی نیز گویند. (ناظم الاطباء).

کرمانی. [کِ] (اِخ) ابوالقاسم. از مشایخ است. (تاریخ گزیده چ عبدالحسین نوائی ص ۶۷۶). رجوع به تاریخ گزیده شود.

کرمانی. [کِ] (اِخ) ابوالقاسم. او حکیمی معاصر ابوعلی سینا بود. رجوع به ابوالقاسم کرمانی شود.

کرمانی. [کِ] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن عبدالله‌بن موسی کرمانی. ورزیدهٔ در نحو و لغت بود و خط نیکوئی داشت که مردم به آن رغبتی داشتند و نقلش از روی صحت و درستی بود و وراقی می‌کرد. این کتابها از اوست: کتاب ما اغفله الخلیل فی کتاب العین و ذکرانه مهمل و هو مستعمل و ما هو مستعمل و قد اهمل. کتاب جامع فی النحو. کتاب النحو. کتاب الموجز فی النحو. (الفهرست ترجمهٔ رضا تجدد ص ۱۳۴).

کرمانی. [کِ] (اِخ) رجوع به ابوعبدالله محمدبن عبدبن محمدبن موسی الکرمانی شود.

کرمانی. [کِ] (اِخ) یکی از بنی‌مهلب که در زمان مروان حمار آخرین خلیفهٔ اموی در خراسان خروج کرد و میان او و نصر سیار محاربات رفت و در اثنای آن ابومسلم در ۱۲۹ هـ . ق. دعوت بنی‌عباس را آشکار کرد و با کرمانی در جنگ نصر سیار متفق شد. عاقبت کرمانی بر دست سپاه نصر سیار کشته آمد و نصر از ابومسلم بگریخت و در حدود ری و ساوه بمرد. (تاریخ گزیده چ عبدالحسین نوایی ص ۲۸۸).

کرمانی. [کِ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف قشقائی است. (جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۸۴). این طایفه مرکب از ۱۵۰ خانوار است و در خفر و آباده مسکن دارند. (یادداشت مؤلف).

کرمانی. [کِ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کرمانی. [کِ] (اِخ) ابویوسف یعقوب‌بن یوسف الکرمانی النیشابوری الشیبانی الفقیه الحافظ، معروف به ابن‌اخرم و متوفی در سنهٔ ۲۸۷ هـ . ق. وی منسوب به کرمانیه محله‌ای از محله‌های نیشابور است. (از معجم البلدان). رجوع به معجم البلدان و کرمانیه شود.

کرمانی. [کِ] (اِخ) عمرو، مکنی به ابوالحکم‌بن عبدالرحیم‌بن احمدبن علی. رجوع به ابوالحکم‌بن عبدالرحمن شود.

کرمانی. [کِ] (اِخ) محمدبن یوسف، متوفی بسال ۷۸۶ هـ . ق. در الکواکب الدراری فی شرح البخاری مبادی اهل هیئت را مردود دانسته و گفته است: قواعدهم منقوضة و مقدماتهم ممنوعة. (تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۱۴۶).

کرمانیه. [کِ یَ] (اِخ) محله‌ای است به نیشابور که آن را مربقه کرمانیه گویند. (از معجم البلدان).

کرمایر. [کِ رِ یِ] (فرانسوی، اِ)[1] ریل (راه‌آهن) که در روی آن چرخ دندانه‌دار لوکوموتیو حرکت می‌کند. این نوع ریل در راههای بسیار سراشیب به کار می‌رود. (فرهنگ فارسی معین).

کرمایل. [کَ / کِ] (اِخ) کرمایل. نام یکی از آن دو پادشاه‌زاده که مطبخی ضحاک بودند و هر روز از دو محکوم به قتل یک کس را برای مغز سر او می‌کشتند و یک کس را آزاد می‌کردند و بجای آن یک مغز سر گوسفند داخل می‌نمودند بجهت آزاری که ضحاک داشت و گویند کردان از آن جماعتند. (برهان). نام یکی از مطبخیهای ضحاک. (ناظم الاطباء). رجوع به ارمایل و شاهنامهٔ فردوسی چ بروخیم ج ۱ ص ۳۵ شود.

کرم افتادن. [کِ اُ دَ] (مص مرکب) کرم

---

[1] - Crémaillère.

کتابخانه
بنیاد دایرة المعارف اسلامی

اوفتادن. رجوع به کرم اوفتادن شود.

کرم‌الله. [کَ رَ مُلْ لاه] (اِخ) دهی است از دهستان خاوه بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. جلگه‌ای و سردسیر است و ۴۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کرم الله وجهه. [کَرْ رَ مَلْ لا هُ وَ هَ] (ع جملهٔ فعلیهٔ دعایی) گرامی داراد خدای روی او را. دعائی است که اهل‌سنت پس از بردن نام علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام آرند. (یادداشت مؤلف). بمعنی گرامی کند خدا ذات او را و این لقب خاص حضرت مرتضی است و در وجه خصوصیت این جمله گفته‌اند که جناب وی قبل از اسلام گاهی سجده پیش بتان ننموده است. (از آنندراج).

کرم اوفتادن. [کِ دَ] (مص مرکب) کرم افتادن. تولید کرم شدن در چیزی. (یادداشت مؤلف). تَسَوُّس. حَلَم. (یادداشت مؤلف):

چون که دندان تراکرم اوفتاد
نیست دندان برکنش ای اوستاد. مولوی.

کرم‌پرور. [کَ رَ پَرْ وَ] (نف مرکب) کرم‌پرورنده. کرم‌گستر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرم‌گستر شود.

کرم‌پروری. [کَ رَ پَرْ وَ] (حامص مرکب) کرم‌گستری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرم‌گستر شود.

کرم‌پیشگی. [کَ رَ شَ / شِ] (حامص مرکب) عمل کرم‌پیشه. جوانمردی. بخشندگی. کرم‌پیشه بودن. (فرهنگ فارسی معین).

کرم‌پیشه. [کَ رَ شَ / شِ] (ص مرکب) جوانمرد و بخشنده. (آنندراج). کریم. جوانمرد. سخی. (ناظم الاطباء):

وگر درنیابد کرم‌پیشه نان
نهادش توانگر بود همچنان. سعدی.
در زمان خدیو داراشاه
آن کرم‌پیشهٔ کریم‌نهاد.
هاتف (از فرهنگ فارسی معین).

کرمته. [ ] (اِخ) کوهی است میانهٔ جنوب و مشرق لار. (فارسنامهٔ ناصری).

کرمج. [کِ مِ] (اِ) در لهجهٔ بختیاری شبنم برفی و یخی که در زمستان یا هوای سرد بی‌ابر پیدا شود. (یادداشت مؤلف).

کرمجگان. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم. کوهستانی و سردسیر است و ۲۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کرمجوان. [کِ جُ وا] (اِخ) دهی است از دهستان آلان‌براغوش بخش آلان‌براغوش شهرستان سراب. کوهستانی و معتدل است و ۶۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کرمجین. [کَ مَ] (اِخ) از قرای نسف است. (الانساب سمعانی ذیل کرمجینی). قریه‌ای است از قرای نسف و منسوب است به آنجا یمان‌بن طیب‌بن حنیس‌بن عمر ابوالحسن که در ذی‌الحجهٔ سنهٔ ۳۳۲ هـ. ق. وفات یافته است و به گفتهٔ سمعانی در ۳۸۲ هـ. ق. (از معجم البلدان).

کرمجینی. [کَ مَ] (ص نسبی) منسوب است به کرمجین که از قرای نسف است. (الانساب سمعانی). رجوع به کرمجین شود.

کرم‌حکان. [ ] (اِخ) از دیه‌های الجبل است. (تاریخ قم ص ۱۳). مصحف کرمجگان است. رجوع به کرمجگان شود.

کرمحة. [کَ مَ حَ] (ع مص) بر زمین افکندن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). کربحة. (اقرب الموارد). رجوع کربحة شود.

کرم‌خوار. [کِ خوا / خا] (نف مرکب) که کرم خورد. حیوان که غذای آن کرم است. (یادداشت مؤلف).

کرم‌خورد. [کِ خوَرْ / خُرْ] (نمف مرکب) کرم خورده. رجوع به کرم خورده شود.

کرم‌خوردگی. [کِ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (حامص مرکب) کرم‌زدگی. تسویس. (یادداشت مؤلف).

— کرم‌خوردگی دندان؛ تآکل اسنان. (یادداشت مؤلف). فساد دندان یا سیاه شدن قسمتی از آن که عوام از آن به کرم‌خوردگی تعبیر کنند.

کرم خوردن. [کِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) فاسد کردن کرم میوه را و تباه شدن آن. (یادداشت مؤلف). ||فاسد شدن دندان. سوده شدن دندان. (یادداشت مؤلف).

کرم‌خورده. [کِ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (نمف مرکب) هر چیز که آن را کرم‌خورده و فاسد و ضایع کرده باشد. (ناظم الاطباء).

کرم‌دار. [کَ رَ] (نف مرکب) دارندهٔ کرم. که صاحب‌کرم است:

کرم‌داران عالم را درم نیست
درم‌داران عالم راکرم نیست[1]. سعدی.

کرم‌دارو. [کِ] (اِ مرکب) مطلق داروهای کرم‌کش. (یادداشت مؤلف):

گویم‌ار تو هم بدین مشغول باشی به بود
زآنکه به سازد خرف راکرم‌دارو از خضاب.
سنائی.

کرم داشتن. [کِ تَ] (مص مرکب) داشتن کرم در معده و روده. مبتلا به کرم معده بودن. (یادداشت مؤلف). ||حسود بودن. رشک ورزیدن. حسد داشتن. (یادداشت مؤلف).

کرم‌دانه. [کِ نَ / نِ] (اِ مرکب) کرمی است آفت «به» که میوه را سوراخ و از دانه‌های «به» تغذیه میکند. (یادداشت مؤلف).

کرم‌دانه. [کِ نَ / نِ] (اِ مرکب)[2] تخم نوعی از مازریون است که آن را به فارسی هفت‌برگ خوانند و موردانه نیز گویند و معرب آن جرم‌دانق است. (برهان) (آنندراج). موردانه. دانهٔ مورد. (ناظم الاطباء). این کلمه محرف گرم‌دانه و معرب آن جرمدانق یا جرم‌دانق است درختچه‌ای است از تیرهٔ مازریون جزو ردهٔ دولپه‌ایهای بی‌گلبرگ که ارتفاعش میان یک تا دو متر است و در اراضی خشک مناطق بحرالرومی بطور خودرو می‌روید. این درختچه ریشه‌ای دراز و ضخیم و ساقه‌ای راست و شاخه‌های بزرگ دارد و بر روی آنها اثر برگهایی که تدریجاً افتاده مشهود است. برگهایش ضخیم و باریک و نوک‌تیز و کاملاً بی‌کرک و گلهایش کوچک و معطر و مایل به سفید یا قرمز و مجتمع بصورت خوشهٔ انتهایی است میوه‌اش سته و دانه درون آن نسبتاً کروی و دارای مغز سفیدرنگ و روغن‌دار است. قسمت مورد استفادهٔ این گیاه پوست ساقهٔ آن است که بصورت نوارهایی بطول ۶۰ تا ۸۰ سانتی‌متر در بازرگانی عرضه می‌شود. سطح خارجی این قطعات برنگ خاکستری قهوه‌ای با بوی نامطبوع و تهوع‌آور و تحریک‌کنندهٔ مخاط با طعم بسیار تند است. پوست این گیاه یک مادهٔ ملون زردرنگ و یک مادهٔ چرب سبزرنگ و یک رزین به نام مزرئین[3] دارد. مزرئین تند و سوزاننده و تاول‌آور و معطس و سبزرنگ است. گونه‌ای از این درخت در ایران اطراف ارومیه و فارس می‌روید و بنام خشک معروف است. مثنان. زاز. درخت کرم‌دانه. مازریونه. هفت‌برگ. موردانه. گرم‌دانه. کردمانه. ازار. (از فرهنگ فارسی معین).

کرم درافتادن. [کِ دَ اُ دَ] (مص مرکب) دَود. تدوید. ادادة. (تاج المصادر بیهقی). افتادن کرم در چیزی. کرم اوفتادن. رجوع به کرم اوفتادن شود.

کرمدة. [کَ مَ دَ] (ع مص) دویدن در پی آثار و نشان کسی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کرم رازقی. [کَ مِ زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ابن‌البیطار گمان می‌کند رازقی سوسن ابیض است، یعنی یاس و چنین نیست چه یاس مضاعف یعنی پُرپَر نیست و کرم رازقی

---

[1] -در اکثر نسخ گلستان:
کریمان را به دست اندر درم نیست
خداوندان نعمت راکرم نیست.
و در این صورت شاهد کرم‌دار نیست.

[2] - Dophne gnidium (لاتینی),
Garou (فرانسوی).

[3] - Mézéréine (فرانسوی).

همان گل رازقی امروز است که آن را به گل یاس پیوند کنند و شبه به رز است و از آن رو آن را کرم رازقی نام داده‌اند و در بغداد و نواحی آن به بلندی صنوبر بالا می‌رود. (یادداشت مؤلف).

کرم ریختن. [کِ تَ] (مص مرکب) حسد ورزیدن. ابراز حسد با اطواری کردن. (یادداشت مؤلف). ||کاری را به قصد آزار کسی انجام دادن. وررفتن. رجوع به کرمکشی و کرمکی شود.

کرم‌زدگی. [کِ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) کرم‌خوردگی. شپشه‌افتادگی. تسویس. (از یادداشت مؤلف). رجوع به کرم زدن و کرم افتادن شود.

کرم زدن. [کِ زَ دَ] (مص مرکب) افتادن کرم در میوه یا درختی و جز آن. (یادداشت مؤلف). رجوع به کرم افتادن و کرم‌زدگی شود.

کرم‌زده. [کِ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) مُسَوَّس. مُدَوَّد. کرمو. کرم‌خورده. (یادداشت مؤلف).

کرمسته. [ ] (اِخ) دهی است شش فرسخ میانهٔ جنوب و مغرب شهر لار. (فارسنامهٔ ناصری).

کرم سفیدمهره. [کِ مِ سَ / سِ مُ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کرمی که ناقوس از او سازند و آن صدف دریائی است. (آنندراج):

خواهد گشتن بلند بعد از مردن
چون کرم سفیدمهره آوازهٔ ما.
محمدقاسم سراجا نقاش.

کرم‌شاهلو. [کَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان خیاو. جلگه‌ای و معتدل است و ۲۸۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کرم‌شعار. [کَ رَ شِ] (ص مرکب) خداوند همت و سخاوت و مردمی. (ناظم الاطباء).

کرمعلی. [کَ رَ عَ] (اِخ) از ایلات کرد پشتکوه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۴). یکی از طوایف اربع ایلات کرد ایران است و در پشتکوه در حدود خاوه مسکن دارد و تقریباً سیصد خانوار است. (یادداشت مؤلف).

کرم‌عهدی. [کَ رَ عَ] (حامص مرکب) خوش‌خدمتی. (فرهنگ فارسی معین): به هندوستان خواجه را خدمتها کرده بود و کرم‌عهدی نموده در محنتش و چون خلاص یافت با وی تا بلخ بیامد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۵۷). اما صحیح کلمه گرم‌عهدی است[1]. رجوع به گرم‌عهدی شود.

کرمک. [کِ مَ] (اِ مصغر) تصغیر کرم. (برهان) (آنندراج). کرم کوچک. (ناظم الاطباء). کرم خرد. (یادداشت مؤلف):

شب زمستان بود کپی سرد یافت
کرمک شب‌تاب ناگه می‌بتافت. رودکی.
سبک سیمبر پیش مادر بگفت
از آن سیب و آن کرمک اندر نهفت.
فردوسی.
تو که از کرمکی بیازاری
چه کنی بر دگرکسان ماری. سنائی.

مرغ از درخت فرودآمد تا بوزینگان را حدیث کرمک شبتاب بهتر معلوم کند. (کلیله و دمنه).

بلبل خردم که خورد بس کندم کرمکی
کرم قزم در هنر زآن نکنم کرمکی. خاقانی.
مگر دیده باشی که در باغ و راغ
بتابد بشب کرمکی چون چراغ. سعدی.
ببین کاتشی کرمک خاکزاد
جواب از سر روشنایی چه داد.
سعدی (بوستان چ یوسفی ص ۲۹۱).

- کرمک چوبخوار؛ دیوچه. موریانه. ارضه. (یادداشت مؤلف). رجوع به دیوچه و موریانه شود.

- کرمک درافتادن در چیزی؛ اساسه. سوس. (منتهی الارب). رجوع به اساسه و سوس شود.

- کرمک دندان‌خواره؛ قَصَلَة. (منتهی الارب). رجوع به قصله شود.

||مگس طلایی. (ناظم الاطباء). ||بیماریی در دبر و آن خارشی است که در آنجا پدید آید و بیشتر اطفال را عارض شود و علاج آن چکانیدن چند قطره نفت به موضع است. خارشک. (یادداشت مؤلف). یکی از کرمهای طفیلی از راستهٔ نماتودها[2] و از ردهٔ کرمهای گردکه بدنی کوچک و باریک و سفیدرنگ دارد. نر و مادهٔ این جانور از هم جدا هستند. طول نرها بین ۵ تا ۶ میلیمتر و ماده‌ها ۹ تا ۱۲ میلیمتر است ماده تخمهای خود را در چینهای مخرج می‌ریزد و بهمین سبب موجب خارش شدید می‌شود. خاراندن مخرج و آلوده شدن انگشتان سبب آلودگی ظروف و اشخاص به این انگل میگردد و در دختربچه‌ها ممکن است کرم وارد مهبل شود و ایجاد تحریک و ترشح کند و گاهی در پسربچه‌ها نیز وارد مجرای ادرار گردد. کرم سنجاقی. اوکسیور. (از فرهنگ فارسی معین). ||اشنان که بدان رخت شویند. ||لنز و چیستان. (برهان) (آنندراج). و این ظاهراً مصحف پردک و بردک است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به پردک، بردک و کردک شود.

کرمک. [کَ مَ] (اِ) در مؤیدالفضلاء بمعنی طعامی باشد که از باقلا پزند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کرمکار. [کَ رَ] (ص مرکب) صاحب کرم و بخشش. (آنندراج). جوانمرد. سخی. کریم. نیکوکار. مهربان. نیک‌خواه. خیراندیش. (ناظم الاطباء).

کرم کردن. [کَ رَ کَ دَ] (مص مرکب) مرحمت کردن. از روی لطف و مهربانی دادن. (ناظم الاطباء ذیل کرم‌کن). لطف کردن. مهربانی کردن:

گفت کرم کن که پشیمان شدیم
کافر بودیم و مسلمان شدیم. نظامی.
خدای را چه توان گفت شکر و فضل و کرم
بدین کرم که دگر باره کرد بر عالم. سعدی.
کرم کن چنان کت برآید ز دست
جهانبان در خیر بر کس نبست.
سعدی (بوستان).
کرم کن که فردا که دیوان نهند
منازل بمقدار احسان دهند.
سعدی (بوستان).
منعم که نظر به حال درویش کند
چندانکه طمع کند کرم بیش کند. سعدی.
ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی.
حافظ.

کرم‌کش. [کِ کُ] (نف مرکب)[3] کرم‌کشنده. کشندهٔ کرم. قاتل‌الدود. قاتل‌الدیدان. هر یک از داروها که کرم روده کشد. (یادداشت مؤلف).

کرم کشتن. [کِ کُ تَ] (مص مرکب) کشتن و نابود کردن کرم. (فرهنگ فارسی معین). ||دست‌بازی و ملاعبت با معشوق. (آنندراج). ||باج گرفتن. (آنندراج):

شمع امشب چه کرمها که نکشت
که‌ز هر دانه گل به دامان کرد.
میر اعظم ثابت (از آنندراج).

||دفع شهوت کردن زنان حکه‌پز به چرمینه چنانکه عادت آنهاست:

چه می‌گویی تو ای ماه سمن‌بر
ترا چرمینه‌ای مانده ز مادر
ز... خر زیاده چارانگشت
به او یک لحظه کرمی می‌توان کشت.
فوقی یزدی (از آنندراج).

کرم‌کشی. [کِ کُ] (حامص مرکب) کشتن کرم. ||دست‌بازی. ملاعبه. ملاعبه با کمی بی‌شرمی و بی‌حفاظی. (یادداشت مؤلف).

- کرم‌کشی کردن؛ ملاعبه کردن شهوانی در میان جمع. ملاعبه با یکدیگر چنانکه نامزد با

---

[1] این کلمه در بیهقی چ فیاض و بیهقی چ ادیب ص ۱۵۳ با کاف تازی آمده، ولی در لغت‌نامه (طبق حدس مرحوم دهخدا) با کاف پارسی (گرم‌عهدی) ضبط شده است و همین صحیح می‌نماید. (فرهنگ فارسی معین).

[2] Nématodes.

[3] Vermicide.

نامزد خویش. ملاعبه و مداعبه کردن مردی و زنی در محضر دیگران بر خلاف ادب. در حضور کسان و بی‌شرمانه معاشقه و ملامسه کردن زن و مرد. لاسیدن با یکدیگر. (یادداشت مؤلف). رجوع به کرم کشتن و ملاعبه شود.

کرمکی. [کِ مَ] (ص نسبی) مبتلا به کرمک. مبتلا به بیماری کرمک. آنکه به مرض کرمک دچار است. (یادداشت مؤلف). ||زن یا پسر بد. زنی که به عمل ناشایست راغب است. بدعمل زن. در تداول لوطیان، آنکه مایل به تباهکاری دیگران با خود باشد. (یادداشت مؤلف). ||اطواری. ||شهوی. ||کسی که دیگران را بوسیله‌ای آزار کند. موذی. (فرهنگ فارسی معین).

کرم گذاشتن. [کِ گُ تَ] (مص مرکب) تولید شدن کرم در چیزی. (یادداشت مؤلف). کرم افتادن. کرم اوفتادن. رجوع به کرم اوفتادن شود. ||سخت شوخگن بودن و مدتهای دراز شستشو نکردن. (یادداشت مؤلف). ||به اغراق شپش پیدا شدن در سر و تن. پر از شپش شدن، چنانکه در تداول گویند: این بچه را چرا حمام نمی‌بری کرم می‌گذارد. یا از بی‌حمامی سرم نزدیک است کرم بگذارد. (یادداشت مؤلف).

کرم‌گستر. [کَ رَ گُ تَ] (نف مرکب) گسترندهٔ کرم. بخشش و جود کننده. (آنندراج). نیکوکار. خیراندیش. مهربان. (ناظم الاطباء). سخی. جواد. (فرهنگ فارسی معین):

لطیف کرم‌گستر کارساز
که‌دارای خلق است و دانای راز. سعدی.

کرم‌گستری. [کَ رَ گُ تَ] (حامص مرکب) بخشش. سخاوت. جود.

کرمل. [کِ م] (اِخ) آبی است در میان دو کوه طی که سلما و اجا است. (منتهی الارب). آبی است در کوه طی. (از معجم البلدان). ||قلعه‌ای است به ساحل دریای شام. (منتهی الارب). حصاری است بر کوه مشرف بر حیفا در سواحل بحرالشام. (ناظم الاطباء). ||دهی است به فلسطین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قریه‌ای است در آخر حد در جلیل از ناحیهٔ فلسطین. (از معجم البلدان). ||اسم سلسله کوهستانی است که ۱۲ میل مسافت دارد و از جلیل شروع نموده به شمال غربی امتداد یافته است و در نزدیکی دریا به جنوب حیفا واقع است. (از قاموس کتاب مقدس).

کرملک. [کِ مَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول. گرمسیری و دشتی است. از دوده کرملک بالا که ۶۰ تن سکنه دارد و کرملک پائین که ۵۰ تن سکنه دارد تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کرملیس. [کَ] (اِخ) ظاهراً از: کرم و لیس. قریه‌ای است از قرای موصل شبیه به مدینه از اعمال نینوا در شرق دجله با مردم بسیار و بازارها و بازرگانان. (از معجم البلدان).

کرمناک. [کِ] (ص مرکب) کرمو. پرکرم.

کرمناک شدن. [کِ شُ دَ] (مص مرکب) ادادة. دَود. تدوید. (منتهی الارب).

کرمند. [کَ مَ] (ص مرکب)[1] شتاب. (جهانگیری)[2]. ||شتاب‌کار. (فرهنگ اسدی) (برهان) (صحاح الفرس) (ناظم الاطباء). تند و تیز. (جهانگیری) (برهان). سخت. (جهانگیری). چالاک. (ناظم الاطباء):

مکن امید دور و آز دراز
گردش چرخ بین چه کرمند است. خسروی.

||تعجیل و شتاب‌کاری را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). عجله. (ناظم الاطباء)[3].

کرم‌نمای. [کَ رَ نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) کرم‌نماینده. کریم. بخشنده. مکرم:

دریای کرم‌نمای صافی
خورشید فرح‌فزای صائب.
انوری (از فرهنگ فارسی معین).

کرمن و ارمن. [ ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) مغرب و مشرق. (آنندراج) (از غیاث اللغات).

کرمو. [کِ] (ص نسبی) (از: کرم + و، پسوند اتصاف و دارندگی) کرموندی. کرم‌زده. دارای کرم. کرم‌خورده. که در آن کرم باشد. که در وی کرم افتاده بود. مُدَوَّد. (یادداشت مؤلف). ||حسود. رشگن. رشگین. (یادداشت مؤلف).

کرمو. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان قشلاق بزرگ بخش گرمسار شهرستان محلات. جلگه‌ای و معتدل است و ۴۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کرمو. [کِ] (اِخ) دهی است از توابع فردوس [تون] و غالباً آن را با ده دیگری در جنب آن بنام مُصابی «مصعبی» نام می‌برند. (یادداشت مؤلف).

کرم ورزیدن. [کَ رَ وَ دَ] (مص مرکب) کرم کردن:

کرم ورزد آن کس که مغزی در اوست.
سعدی (بوستان).

کرموش. [کَ] (اِ) موش کور که شب‌پره و شبکور نیز گویند. (ناظم الاطباء).

کرموندی. [کِ] (ص مرکب) در تداول عوام، کرمو. سخت کرمو. (یادداشت مؤلف). رجوع به کرمو شود.

کرمة. [کَ مَ] (ع اِ) واحد کرم یعنی یک درخت مو. (ناظم الاطباء). یک رز. (آنندراج). مو انگور و این اخص از کرم است. (از اقرب الموارد). ||تندی سر سرون. (بحر الجواهر). تندی سر سرین گرد. (منتهی الارب) (آنندراج). سر گرد استخوان ران. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، کرم. جج، کروم. (ناظم الاطباء).

کرمة. [کَ مَ / کَ رِ مَ] (ع ص) جوانمرد. (ناظم الاطباء). کریم. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کرمة. [کُ مَ] (ع اِمص) بزرگی و ارجمندی: افعل کذا و کرمة لک او کرمة عین لک؛ یعنی میکنم این کار را جهت اکرام تو. یقال: نعم حبا و کرمة و ایضاً یقال: لیس لهم ذلک و لا کرمة. (ناظم الاطباء). کرامت. یقال: افعل کذا و کرمة عین؛ ای و کرامة. (اقرب الموارد). کُرم، کُرمان. رجوع به کرم، کرمان و کرامة شود.

کرمة. [کُ مَ] (اِ) کرمه. وزنی معادل شش قیراط. ج، کرمات. (قانون ابوعلی چ تهران مقالهٔ ثانیه از کتاب ثانی.ص ۱۷۱). صاحب ذخیره می‌نویسد: فولس می‌گوید: از جهت استفراغ سودا دوازده کرمه افتیمون باید داد... و دوازده کرمه نه درمسنگ باشد. و در جای دیگر می‌نویسد: شش قیراط باشد و در کناش اوطیوس می‌گوید: دانگی و نیم تا دو دانگ است.

کرمة. [کُ مَ] (اِخ) ناحیه‌ای است به یمامة. (منتهی الارب). از نواحی یمامه است. (از معجم البلدان).

کرمة. [کَ مَ] (اِخ) دهی است به طبس. (منتهی الارب). قریهٔ بزرگی است جامع و منبر دارد و اهالی بسیار و آب روان و خرماین دارد و از نواحی طبس می‌باشد. (از معجم البلدان).

کرمة. [کِ مَ] (ع ص) زن جوانمرد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

کرمة. [کَ رَ مَ] (ع اِمص) کرم. (ناظم الاطباء). کَرَم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کرامة. (اقرب الموارد). رجوع به کرم و کرامة شود.

کرمه. [کِ م] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد اردهال بخش قمصر شهرستان کاشان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کرمةالبیضاء. [کَ مَ تُلْ بَ] (ع اِ مرکب)[4] سپیدتاک. سپی‌تاک. فاشرشین. فاشرستین. اناسلوتی. فاشرا. بروانیا. (یادداشت مؤلف)

---

[1] - ظ: از: کر، کار + مند، پسوند اتصاف. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[2] - کرمند به معنی شتاب‌کار آمده و بمعنی شتاب غلط است چه کر به معنی قوت است و مند به معنی صاحب و کرمند صاحب‌قوت خواهد بود. (آنندراج). البته شتاب بصورت صفت (بمعنی شتابکار) نیز آمده است.

[3] - به این معنی کرمندی است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[4] - Bryone.

(قانون ابوعلی؛ کتاب ادویهٔ مفرده ص ۲۲۴).

کرمهد. [ ] (اِخ) از دیههای ورارودهال است. (تاریخ قم ص ۱۳۸).

کرم هفتواد. [کِ مِ هَ] (اِخ) داستان این کرم در شاهنامهٔ فردوسی به اختصار چنین آمده است که در شهر کجاران مردی بود مشهور به هفتواد، زیرا هفت پسر داشت و دختری نیز او را بود. دختران آن شهر هر روز به کوهساری که در کنار شهر بود همگروه می‌رفتند و دوک می‌رشتند. دختر هفتواد روزی در راه بازگشت سیبی یافت و کرمی میان آن دید و آن را میان دوکدان نهاد و با نام خداوند و بطالع کرم سیب رشتن آغاز کرد و آن روز دوچندان رشت که روزهای دیگر. هر روز لختی سیب بدان کرم دادی و به طالع وی نخ رشتی. مادر و پدر از آن درشگفت آمدند و دختر داستان کرم بازگفت. هفتواد کرم را فراز بگذاشت و تیمار داشت. صندوقی سیاه برای وی بساخت و از برکت آن کارش به شد و توانگر گشت و مردم در نیک و بد با وی سخن گفتندی و چون کارش بالا گرفت ولایت ستدن آغاز کرد. کرم بالیدن گرفت و صندوق او را تنگ آمد. بر تیغ کوهساری حوضی از ساروج و سنگ کردند و تن کرم در آن نهادند و دیگی از برنج خورش درکردند و هر روز بدو دادندی تا پنج سال بر این برآمد. بسا ناموران که لشکر بر هفتواد بردند، اما شکسته بازآمدند. چنین بود تا اردشیر بابکان به شاهی نشست و بجنگ هفتواد روی نهاد و او را شکست داد. شبی اردشیر با بزرگان بر خوان نشسته بود و برّه‌ای چند بریان بر خوان نهادند، اردشیر خوردن آغاز کرد. تیری پران سبک بیامد و تا پر در بره فرورفت. بزرگان دست از نان بداشتند تا یکی تیر از بره بیرون کشید. بر آن نوشته بود که این تیر به بخت کرم پرتاب شده است اگر خواستیمی بر جان اردشیر آمدی، اما چنین نکردیم تا اردشیر از جنگ کرم بازایستد و از دژ کرم تا آن جایگاه دو فرسنگ بود. اردشیر آن شب از کرم پراندیشه شد و تا بامداد نخفت. بچاره کردن کرم بامدادان از آنجا به خرهٔ اردشیر رفت و سوی مهرک نوشزاد به جهرم شتافت و او را گرفتار کرد و گردن زد و سپس آهنگ جنگ کرم کرد و تدبیری بکار برد و برزی خربندگان به سوی کرم شتافت و دیگی پر از سرب دربار کرد و به دژ درآمد که بازرگانی خراسانیم و از بخت کرم خواستهٔ بسیار دارم. پرستندهٔ کرم در دژ بگشود و او را با یاران به درون برد. شب هنگام اردشیر دژداران را نبذ بسیار داد و از می مست و مدهوش ساخت، پس ارزیز در دیگ روین کرد و بگداخت و بجایگاه کرم درآمد و در دهان وی فروریخت. کرم در اندیشه برنج دهان گشود و ارزیز گداخته در دهان وی ریخته آمد و کرم ناتوان گشت و اردشیر شمشیر در پاسبانان نهاد و همه را بکشت و در دژ بگشاد و به نشانی که با لشکر نهاده بود از بام دژ دود برانگیخت. لشکر به دژ بدرآمدند و بگرفتند و سپس هفتواد نیز با یاران به یاری و نجات دژ آمد و به دست اردشیر کشته شد. (از شاهنامهٔ فردوسی چ بروخیم ج ۷ صص ۱۹۴۷-۱۹۶۱). رجوع به شاهنامه شود.

کرمه کوری. [کَ مَ / مِ] (ص مرکب) صفتی برای چشمهای ضعیف و درهم کشیده و آبریز. کورمَکوری.

کرمی. [کُ ما] (ع اِمص) ارجمندی. اکرام. (ناظم الاطباء). کرامة. (از اقرب الموارد). یقال: افعل کذا و کرمی لک؛ یعنی می‌کنم این کار را جهت اکرام تو. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کرمی. [کَ ما] (اِخ) دهی است به تکریت. (منتهی الارب). قریه‌ای است روبروی تکریت در جانب مشرق و در جنب آن قریه‌ای دیگر که موسوم است به حصاصه یافت شود. (از معجم البلدان).

کرمیتون. [ ] (اِ) به یونانی کمون است. (فهرست مخزن الادویه).

کرمیخ. [کَ] (اِ)[1] گل میخ است که سر پهن آهنی است. ||میخ سربزرگ چوبی را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء).

کرمیک. [کَ] (اِ) صاحب مهذب‌الاسماء آن را بمعنی داحوس آورده است. شاید کلمه مصحف کژدمک باشد. (یادداشت مؤلف). رجوع به ناخن پال شود.

کرمین کث. [ ] (اِخ) دهی است بزرگ [از خلخ] و بانعمت و جای بازرگانان از هر جای و اندر وی قومی اندک از خلخیانند که ایشان را لبان خوانند. (حدود العالم).

کرمینه. [کَ نَ] (اِخ) از جمله روستاهای بخاراست و آب او از آب بخاراست و خراج او از خراج بخاراست و وی را روستایی علیحده است و مسجدجامع دارد و اندر وی ادبا و شعرا بسیار بوده‌اند و بمثل در قدیم کرمینه را بادیه خروک خوانده‌اند و از بخارا تا کرمینه چهارده فرسنگ است. (تاریخ بخارا ص ۱۲). یاقوت در معجم البلدان و سمعانی در الانساب آن را کَرمینیه ضبط نموده و آن را شهری از ماوراءالنهر بین صغد و بخارا واقع در هیجده‌فرسنگی شهر اخیر دانسته‌اند. سمعانی روایت کرده که اعراب پس از ورود به آنجا از بسیاری آب و سبزه و خرمی و صفا آنجا را به ارمنیه تشبیه نموده و گفتند «کارمنیه» و بنابراین در زبان مردم آنجا تخفیف یافته کرمینه شد. (حاشیهٔ تاریخ بخارا از یادداشت مؤلف). در انیس الطالبین مسافت میان بخارا و کرمینه دوازده فرسنگ ضبط شده است. (انیس الطالبین ص ۱۴۲). صاحب الفهرست گوید در شرق بخاراست و تا بخارا یازده فرسنگ است. در کرمینه از درویشان و محبان و متابعان حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه بسیار بودند. (انیس الطالبین ص ۱۴۹). در آن فرصت که حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه به کرمینه رسیدند در منزل شیخ خسرو که از درویشان ایشان بود نزول فرمودند. (انیس الطالبین ص ۹۹). رجوع به انیس الطالبین، تاریخ بخارا و معجم البلدان شود.

کرمینی. [کَ] (ص نسبی) منسوب به کرمینه که از بلاد ماوراءالنهر می‌باشد. (از الانساب سمعانی). رجوع به کرمینه و کرمینیه شود.

کرمینیة. [کَ نی یَ / کَ یَ] (اِخ) کرمینه. شهری است بر شش منزل از بخارا. (از منتهی الارب). شهری است به ناحیهٔ بخارا. (نخبةالدهر دمشقی). شهری است از نواحی سغد و جای پردرخت و پرآب می‌باشد در بین سمرقند و بخارا. (از معجم البلدان). رجوع به کرمینه شود.

کرمیة. [کُ می یَ] (اِخ) دهی است. (منتهی الارب). قریه‌ای است از اعمال موصل. (از معجم البلدان).

کرن. [کَرْ / کَ رَ] (ص، اِ) اسبی را گویند که رنگ او میان زرد و بور باشد. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (برهان). کرند. کرنگ. کرن. کرنگه. کرنده. کورنگ. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به مترادفات کلمه شود. ||رنگ میان زرد و بور. رنگ بین زرد و سرخ. ||آنچه برنگ میان زرد و بور و یا میان زرد و سرخ باشد. (از فرهنگ فارسی معین). ||در مجمل اللغة ذیل کلمهٔ «زرقی» بمعنی جغد آمده است و گوید الزرقی، بانگ کردن کرن یعنی جغد.

کرن. [کَ رَ] (اِخ) رودخانه‌ای است میان فارس و عراق منشعب از زاینده‌رود اصفهان که به شوشتر می‌آید و از آنجا به دریای عمان می‌ریزد. شادروان و سد قیصر روم بر آن است در شوشتر. (لغت محلی شوشتری خطی). رجوع به کرند شود.

کرن. [کُرْ / کُ رُ] (اِ) مسکوکی در اطریش معادل یک قران. (یادداشت مؤلف). ||واحد پول سوئد و نروژ و دانمارک[2].

کرنا. [کَ] (اِ) قسمی از سماروغ. ||انگور فرنگی که به فرانسه گروزی[3] نامند. (ناظم

---

[1] - ظ: مصحف گرمیخ (گل میخ) است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[2] - Krona, Krone.

[3] - Groseille.

الاطباء).

کرنا. [کَ] (اِ مرکب) کرنای. کرنی. نای که برای شنواندن مردم کر بکار رود. سماعه. (یادداشت مؤلف). ||نوعی از نفیر. (ناظم الاطباء). کره‌نای. خرنای. نوعی نفیر دراز که در قدیم در رزم بکار می‌رفت و اینک در ولایات شمالی ایران (مخصوصاً گیلان) به هنگام اقامهٔ مراسم عزاداری (عاشورا) بندرت استعمال میشود. (حاشیهٔ برهان چ معین ج ۳). یکی از اسباب موسیقی می‌باشد و به هیئت شاخ نفیر ساخته شده است و در عیدها و زمان اعلان جنگ و غیره نواخته می‌شود. (از قاموس کتاب مقدس). بوق بلندتر از سرنا با دهانهٔ فراخ. طول بوق گاه نزدیک یک گز و نیم است. (یادداشت مؤلف):

کوس حاج است که دیو از فزعش گردد کر
زو چو کرنای سلیمان دم عنقا شنوند.
خاقانی.

||آلتی است بادی و بلند که صدای آن بم است و چون سوراخ ندارد با انگشتان نواخته نشود و از این روی فقط برای دم دادن به کار می‌رود. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرنای شود.

کرنائی. [کَ] (اِخ) طایفه‌ای از کردهای ایران ساکن طرهان. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۵).

کرناب. [کِ] (ع اِ) مجیع و آن نوعی از طعام شب است. (از اقرب الموارد).

کرناتک. [کَ تَ] (اِخ) نام شهری از ملک دکن. (آنندراج). نام ناحیه‌ای از هندوستان. (ناظم الاطباء).

کرناچی. [کَ] (ص مرکب) که کرنا زند. نوازندهٔ کرنا.

کرناچی. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، کنار رودخانهٔ قره‌سو واقع است. دشت و سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کرنا زدن. [کَ زَ دَ] (مص مرکب) نواختن کرنا. دمیدن در کرنا.

کرنازن. [کَ زَ] (نف مرکب) زنندهٔ کرنا. نوازندهٔ کرنا.

کرناس. [کِ] (ع اِ) جامهٔ پنبه‌ای. لغة فی الکرباس. (منتهی الارب). ||آب‌خانه بر بام. (مهذب الاسماء).

کرناف. [کِ / کُ] (ع اِ) بیخ شاخ خرما که پس از بریدن بر تنه بماند. ج، کَرانیف. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). واحد آن کرنافه است. (از اقرب الموارد) (آنندراج).

کرنافة. [کِ فَ] (ع اِ) واحد کرناف است. (از اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به کرناف شود.

کرنامه. [کَ مَ / مِ] (اِ مرکب) نمونه و کارنامه و نقشه. (ناظم الاطباء). کارنامه. رجوع به کارنامه شود.

کرنای. [کَ] (اِ مرکب)[1] آلت شنیدن کران. (یادداشت مؤلف). ||کرنا. نای بزرگ که آن را می‌نوازند و این مبدل به خرنای است و خر بمعنی بزرگ و کلان بسیار مستعمل است. (آنندراج).[2] نوعی از نفیر. (ناظم الاطباء). شیپور. بوق. بوق جنگی. (لغت شاهنامه):

برفتند نزدیک پرده‌سرای
برآمد خروشیدن کرنای. فردوسی.
سوی میمنه طوس نوذر بپای
دل کوه پرنالهٔ کرنای. فردوسی.
سپهدار ایران بزد کرنای
سپاه اندرآورد و بگرفت جای. فردوسی.
زود آ که بشود روزم چون روز قیامت
کوس تو و کرنای تو همچون زدن صور.
امیرمعزی (از آنندراج).
خروش آمد و نالهٔ کرنای
برفتند گردان لشکر ز جای. نظامی.
به غلغل درآمد جرس با درای
بجوشید خون از دم کرنای. نظامی.
ز شوریدن نالهٔ کرنای
برافتاد تب‌لرزه بر دست و پای. نظامی.
گرفته جهان نالهٔ کرنای
خروشان شده زنگ و هندی درای. نظامی.

کرنب. [کَ نَ] (اِ) دارویی کشندهٔ سگ است و به تازی قاتل‌الکلب یا بقلةالانصار گویند. (ناظم الاطباء). دارویی است که چون به سگ دهند سگ را در ساعت بکشد و بتازی قاتل‌الکلب و بقلةالانصار نیز گویند. (برهان).

کرنب. [کَ رَمْبْ] (اِ) صورتی دیگر از کلمهٔ کلم است. کلم است که در طعام کنند و آن را کرنبا و کرم نیز گفته‌اند. (آنندراج). کلم. (ناظم الاطباء). کلم را گویند و آن را در ماست پرورده کنند و خورند و در آشها نیز داخل سازند و بهترین آن کلم رومی است. (برهان). گیاهی است از تیرهٔ صلیبیان که انواع متعدد دارد (حدود ۲۰ گونه از آن وجود دارد). اقسام مختلف این گیاه را به مناسبت استفاده غذائی کشت میکنند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کلم شود. به فارسی کلم و به اصفهانی قمریت نامند. بستانی و بری و بحری می‌باشد و قنبیط قسمی از بستانی است و قسم معروف او را بیخش مانند چغندر و سبز و برگش ستبر و اصناف او شامی و همدانی و موصلی اندلسی و مختلف‌الاشکال می‌باشد. و کلم بری در شکل شبیه بستانی و سفیدتر از آن و بازغب و تلخ و تخمش شبیه به فلفل سفید است. و کلم بحری را برگ دراز و سرخ و شبیه برگ زراوند مدحرج است و طعمش شور و باتلخی و خوردن آن جایز نیست. (تحفه). به پارسی کرم گویند و به شیرازی کلم خوانند و آن بستانی بود و رومی بود و آن را قنبیط خوانند و بحری بود و بری و کرنب‌الماء. نیکوترین آن کرنب نبطی بود و خوزی و نبطی مشهور است و کرنب بری تلخ بود و بیشتر در ساحل دریا روید و ثمر وی بمقدار فلفلی سفید بود و کرنب بحری بیشتر در خارج بدن مستعمل کنند. (یادداشت مؤلف). او را به رومی کرسنین‌اغرسوذ و طوس گویند و آن نوعی است از انواع تره‌ها و به لغت سریانی کرنبا و به پارسی کرنب گویند انواع آن مختلف است بحری و دشتی و بستانی بود. اطیوش گوید: کرنب را قنبیط گویند و صاحب المشاهیر گوید: قنبیط را عرب ضبح گوید. (از ترجمهٔ صیدنه). ||یکی از اقسام کلم که آن راکلم پیچ گویند. (فرهنگ فارسی معین).

— کرنب بحری؛ نوعی از کرنب که مشهور است و برگی دراز و سرخ دارد. (از ترجمهٔ صیدنه). رجوع به کرنب شود.

— کرنب بروکسل؛ گونه‌ای کلم که آن راکلم بروکسل نیز نامند. (فرهنگ فارسی معین).

— کرنب بری؛ نوعی از کرنب، شبیه بستانی و سفیدتر از آن. رجوع به کرنب شود.

— کرنب بستانی؛ نوعی از کرنب. رجوع به کرنب‌شود.

— کرنب خوزی؛ نوعی از کرنب است. رجوع به کرنب شود.

— کرنب نبطی؛ کرنب بستانی است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کرنب شود.

کرنب. [کَ نَ / کُ نُ] (ع اِ) صاحب قاموس چغندر گفته است. (آنندراج). چغندر، و گفته‌اند نوعی از آن شیرین‌تر و شاداب‌تر از قنبیط است و بری آن تلخ است. (از اقرب الموارد). چغندر و یا نوعی از آن و یا کلم. (ناظم الاطباء). چکندر یا نوعی از آن شیرین‌تر و تازه‌تر از قنبیط که درشت‌ترین کلم است و کرنب دشتی تلخ باشد دو درهم سودهٔ عروق آن با شراب تریاق است گزیدگی افعی را. (منتهی الارب).

کرنبا. [کَ رَمْ] (اِ مرکب) کرنب‌با. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آش کلم را گویند چه اصل آن «کرنب‌با» است و «با» بمعنی آش باشد. (آنندراج) (برهان). آش کلم. (ناظم الاطباء):
و غذای سمانی و عدس و غوره و انار و آن اسکبا و کرنببا موافق‌تر باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

---

[1] ۱ - در شعر گاه حرف راء مشدد آید. کَرّنای.

[2] ۲ - ظ: از: کر (کار)، جنگ + نای، نای جنگی. (حاشیهٔ برهان چ معین).

کرنبا. [کُ رِمْ] (اِ) نوعی از ساز و ابزار درودگران است و به این معنی بجای بای ابجد یای حطی هم آمده است. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کرنبا. [کَ نَ] (اِخ) جایی است از نواحی اهواز. (از معجم البلدان).

کرنباتی. [ ] (اِخ) محمدبن یحیی. از سران لشکر زنگیان که والی اهواز شد و آنجا را رها کرد تا به دست موفق افتاد. (ابن‌اثیر ج ۷ ص ۱۲۹).

کرنب‌الماء. [کَ رَ شُ بُلْ] (ع اِ مرکب) نیلوفر. (قانون ابن‌سینا چ تهران ص ۲۱۴) (فهرست مخزن الادویه).

کرنبة. [کَ نَ بَ] (ع مص) خرمای شیرآمیخته خورانیدن مهمان را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کرنیب خورانیدن مهمان را. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||خرما با شیر خوردن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

کرنبه. [کَ نَ بِ] (اِخ) شهری است در صقلیه در کنار دریا. (از معجم البلدان).

کرنبی. [ ] (اِخ) یکی از نقاط بصره و اهواز که حاکم آنجا علی‌بن ابان سردار صاحب زنج را بکشت. (ابن‌اثیر ج ۷ ص ۱۰۰). رجوع به صاحب زنج شود. کرنبا.

کرنبیة. [کُ نُ بی یَ / کَ رَمْ بی یَ] (ع اِ) طعامی که از کرنب سازند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). طعامی که از کلم سازند. (از ناظم الاطباء). آش کلم. (یادداشت مؤلف).

کرنج. [کَ / کُ رِ / کِ رَ] (اِ) سیاه‌دانه باشد و آن تخمی است سیاه که بر روی نان کنند. (برهان) (آنندراج). سیاه‌دانه. شونیز. (ناظم الاطباء) (جهانگیری). دانهٔ سیاه و خوشبو. حبةالسوداء. (یادداشت مؤلف). اسم فارسی شونیز است و نیز به فارسی سیاه‌دانه نامند. (فهرست مخزن الادویه).

کرنج. [کَ / کُ رِ / کَ رَ] (اِ) کرنج. (برهان). خرمای ابوجهل. (برهان) (از آنندراج). نوعی از خرما است که خرمای ابوجهل گویند. (ناظم الاطباء). ||زهر قاتل. (برهان) (آنندراج).

کرنج. [کُ رَ] (اِ) برنج. اُرُز. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). برنج خوردنی. (حاشیهٔ برهان چ معین):

آن کرنج و شکرش برداشت پاک
و اندر آن دستار آن زن بست خاک.
رودکی.

بر آن کس که زی کرم کردی خورش
ز شیر و کرنج آمدش پرورش. فردوسی.

بیاراستندش دبیر و وزیر
کرنجش بدی خوردن و شهد و شیر.
فردوسی.

چو بشنید برپای جست اردشیر
که با من فراوان کرنجست و شیر. فردوسی.

ای به کوپال گران کوفته پیلان را پشت
چو کرنجی که فروکوفته باشد به جواز.
فرخی.

در اثنای آنکه به بازار می‌رفتم تا کرنج خرم، اشتری جسته و مهارگسسته بر من گذشت. (سندبادنامه صص ۱۳۰-۱۳۱). در شادی شیخ شیر و کرنج می‌پختند. (انیس الطالبین). ||فلفل سیاه. (ناظم الاطباء). ||باز شکاری. (ناظم الاطباء). اما در این معنی مصحف کریج است. رجوع به کریج شود.

کرنج. [ ] (اِ) اسم هندی اکتمکت است. کرنجو. کرنجوا. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کرنجوا شود.

کرنج‌با. [کُ رَ] (اِ مرکب) اُرُزیّه. (بحر الجواهر). آش برنج.

کرنج‌بشیر. [کُ رَ بِ] (اِ مرکب) شیربرنج. بَهَطّة. (یادداشت مؤلف):

کوهان ثور روغن کردست تا پزند
خوان ترا کرنج‌بشیر اندر آسمان. سوزنی.

رجوع به شیربرنج شود.

کرنج‌خانه. [کُ رَ نَ / نِ] (اِ مرکب) بازخانه و جایی که در آن مرغان شکاری را نگاه میدارند. (ناظم الاطباء). اما صحیح کریج‌خانه است. رجوع به کریج شود.

کرنج‌کوب. [کَ رَ] (نف مرکب) کوبندهٔ کرنج. کوبندهٔ برنج. که برنج کوبد. برنج‌کوب. ||(اِ مرکب) آلتی که با آن برنج کوبند. برنج‌کوب.

– جواز کرنج‌کوبی؛ چوبی که بدان برنج کوبند: در شیخ امیرحسین تغیری پیدا شد و سر خود را مقداری می‌برداشت و بر زمین میزد چون جواز کرنج‌کوبی. (انیس‌الطالبین ص ۱۷۶).

کرنجو. [کَ رَ] (اِ) مرض کابوس است. (آنندراج) (انجمن‌آرا). بمعنی کابوس است و آن سنگینی باشد که در خواب بر مردم افتد. (برهان). گرانی باشد که در خواب بر مردم افتد و آن را بتازی کابوس خوانند و به فارسی عبدالجنگ خوانند. (فرهنگ اوبهی). فربخک. (جهانگیری). سودائی و ثقلی است که در خواب بر مردم افتد. (یادداشت مؤلف):

ز ناگه‌بار پیری بر من افتاد
چو بر خفته فتد ناگه‌کرنجو. فرالاوی.

رجوع به کابوس شود.

کرنجو. [ ] (اِ) اسم هندی اکتمکت است. کرنج. کرنجوا. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کرنجوا شود.

کرنجوا. [ ] (اِ) کرنج. کرنجو. کرنجوه. اسم هندی است اکتمکت است که به فارسی خایهٔ ابلیس است. (فهرست مخزن الادویه).

کرنجونه. [ ] (اِ) فلنجونه. (از فهرست مخزن الادویه).

کرنجوه. [ ] (اِ) کرنج. کرنجو. کرنجوا اسم هندی اکتمکت است که به فارسی خایهٔ ابلیس نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کرنجوا شود.

کرنچ. [کَ رَ / رِ] (اِ) کرنج. (از برهان) (آنندراج). رجوع به کرنج شود.

کرند. [کُ رَ] (اِ) کرنده. میدان اسب‌دوانی را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). ||رنگی است مخصوص اسب که آن را کرن گویند. (برهان). اسبی که رنگ آن میان زرد و بور باشد. (ناظم الاطباء). کرن. کرنده. کرنگ. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||جرگه و حلقه زدن مردم باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). کرنگ. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||دیگی را گویند که رنگرزان بَقَم و رنگهای دیگر در آن جوشانند. (برهان) (از آنندراج). دیگ رنگرزان که در آن رنگها جوشانند. (ناظم الاطباء). کرنگ. (حاشیهٔ برهان چ معین).

کرند. [کُ رَ] (اِخ) نام رودخانه‌ای است که از طرف زردکوه می‌آید و مسکن لران است و از نواحی صفاهان می‌گذرد. (برهان) (ناظم الاطباء). نام رود مشهوری است به اصفهان. (آنندراج). کرنگ. (مخفف کوهرنگ). کرنده.

کرند. [کُ رُ] (اِ) کرنده. (ناظم الاطباء). کرنگه. (از برهان). لیف جولاهگان و شوی‌مالان باشد و آن جاروب‌مانندی است که‌بدان آش و آهار بر تارهٔ جامه مالند. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به کرنده و کرنگه شود.

کرند. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان قشلاق بزرگ گرمسار که ۴۲۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کرند. [کِ رِ] (اِخ) بخشی است از شهرستان شاه‌آباد و محدود است از شمال به گوران، از خاور به بخش مرکزی شاه‌آباد و از باختر به دهستان پاطاق پل‌ذهاب. این بخش مرتفعترین نقاط شهرستان شاه‌آباد است. پست‌ترین نقطهٔ کرند بیش از ۱۵۰۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد، از این جهت زمستان آن سرد و تابستان معتدل است. از رودخانه‌های آن زمکان، راوند و الوند را می‌توان نام برد. کرند از ۳۹ ده بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۲هزار نفر است و به سه دهستان: حومه، بیونیج و ریجاب تقسیم می‌شود. ساکنان حومه و بیونیج اهل‌حق هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کرند. [کِ رِ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش کرند. در دامنهٔ کوهی بنا شده و منظرهٔ باصفا دارد. گردنهٔ پاطاق که یکی از نقاط مهم نظامی غرب

است در مغرب آن قرار دارد. از شمال به زهاب، از مشرق به ماهیدشت، از جنوب به لرستان و از مغرب به عراق محدود است. (از جغرافیای غرب ایران صص ۷۴-۷۵). قصبهٔ مرکزی بخش کرند از شهرستان شاه‌آباد. سردسیر است و تابستان آن معتدل، از این جهت گردشگاه مردم شاه‌آباد و قصرشیرین است. در حدود ۵هزار نفر که اکثر اهل‌حق هستند در آنجا سکونت دارند. صنعت حدادی و کشت میوه و بخصوص انگور در کرند رونق دارد. دو زیارتگاه به نام مقبرهٔ بنیامین و پیرموسی از آثار قدیم و مورد توجه اهل‌حق این منطقه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کرند. [کُ رَ] (اِخ) دهی است از بخش اترک شهرستان گنبدکاوس. سکنهٔ آن ۷۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کرند. [ ] (اِ) اسم هندی سنبادج است. (فهرست مخزن الادویه).

کرندرق. [کَ رَ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان گیوی بخش سنجبد شهرستان هروآباد که ۳۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کرند زدن. [کُ رَ زَ دَ] (مص مرکب) حلقه زدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرند شود.

کرند سفن. [ ] (اِ) کرنده اسم هندی بیخ دارفلفل است. (فهرست مخزن الادویه).

کرندعی. [ ] (اِخ) از دیهای طبرش (تفرش) است. (تاریخ قم ص ۱۳۹).

کرنده. [ ] (اِ) کرند سفن. اسم هندی بیخ دارفلفل است. (فهرست مخزن الادویه).

کرنده. [کُ رَ دَ / دِ] (اِ) کرند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). میدان. (برهان) (آنندراج). میدان اسب‌دوانی. (ناظم الاطباء). ||کرنگ. کرند. کرن. (حاشیهٔ برهان چ معین). رنگ مخصوص اسب. (برهان) (آنندراج). کران. (حاشیهٔ برهان چ معین). اسبی که رنگ آن زرد و بور باشد. (ناظم الاطباء). ||حلقه و جرگهٔ مردم. (برهان) (آنندراج). جرگه و حلقه زدن مردمان. (ناظم الاطباء). کرنگ. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||دیگ رنگرزی. (برهان) (آنندراج). دیگ رنگرزی که در آن رنگها جوشانند. (ناظم الاطباء). ||(اِخ) رودخانهٔ زردکوه مسکن لران باشد. (برهان) (آنندراج). نام رودخانه‌ای که از زردکوه اصفهان که مسکن لران است می‌گذرد. (ناظم الاطباء). ظاهراً صورتی از کرنگ مخفف کوهرنگ است. رجوع به کرند، کرنگ و کوهرنگ شود.

کرنده. [کُ رَ دَ / کُ رِ دِ] (اِ) لیف جولاهگان. (برهان) (آنندراج). لیف جولاهگان و شوی‌مالان، یعنی جاروب‌مانندی که بدان آش و آهار بر جامه زنند. (ناظم الاطباء). شوکةالحائک. (انجمن‌آرا). شوکة. کرندهٔ بافکار و آن آلتی است که به وی روی جامه را هموار کنند و آهار بر تار جامه مالند. (منتهی الارب). رجوع به کرند شود.

کرندی. [کِ رِ] (اِ) قسمی قفل‌پیچ. (یادداشت مؤلف). ||(ص نسبی) منسوب به کرند. رجوع به کرند شود.

کرنش. [کُ نِ] (اِ) کورنش (در ترکی). گورنیش (در ترکی جغتایی). سر فرودآوردن. تعظیم. (فرهنگ فارسی معین). سر فرودآوردن علامت خضوع را. بعلامت تکریم دوتا شدن. تعظیم کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به کرنش کردن شود.

کر نشستن. [کُ نِ شَ تَ] (مص مرکب) در تداول عامه، انکار کردن مال کسی که نزد او به امانت یا دین بوده است. مالی را به وام گرفتن و اظهار افلاس یا انکار کردن. مالی را به غصب متصرف شدن و انکار کردن. پس از وام بسیار کردن گفتن که ورشکست هستم و هیچ ندارم با آنکه دارد و یا محتمل است که دارد. (یادداشت مؤلف).

کرنش کردن. [کُ نِ کَ دَ] (مص مرکب) تعظیم کردن. سر فرودآوردن. خم شدن به قصد تعظیم و تکریم. رکوع. (یادداشت مؤلف). رجوع به کرنش شود.

کرنفة. [کَ نَ فَ] (ع مص) به شمشیر بریدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به شمشیر زدن. (ناظم الاطباء). ||به چوبدستی زدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). با عصا زدن. (از اقرب الموارد). ||کرنف الکرانیف؛ برید کرانیف را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برید تنهٔ خرما را از کرانیف. (از اقرب الموارد).

کرنفة. [کُ نَ / نُ فَ] (ع ص) باریک‌اندام و لاغر از شتر و مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کرنق. [کَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان خورش‌رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد. کوهستانی و معتدل است و ۵۶۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کرنک. [کُ رِ] (اِخ) شهرکی است در سه‌فرسخی سیستان و اهل آن همه از خوارجند. شهرکی است نزه و پرخیر و پاره‌ای آن را کرون گویند. (از معجم البلدان). قریه‌ای است از قرای سیستان که عرب آن را ارنج خوانند و ابوعوف‌بن عبدالرحمن از بزرگان خوارج از مردم این قریه بوده است. (از حاشیهٔ تاریخ سیستان ص ۱۸۰). رجوع به تاریخ یعقوبی شود.

کرنگ. [کُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان فردین بخش میامی شهرستان شاهرود. کوهستانی و سردسیر است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کرنگ. [کُ رَ] (اِ) رنگی است اسب و استر را. (جهانگیری). اسب آل را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). اسب سرخ‌رنگ. (غیاث) (آنندراج). کرند. کرنده. کرن. (حاشیهٔ برهان چ معین). زیوری از زیورهای اسب. اسب اشقر. (یادداشت مؤلف):

تبارک‌الله از آن آسمان شتاب کرنگ
که نعل آینه‌رنگش ندیده زنگ درنگ.

عرفی.

فارس هنر کند نه فرس در دم نبرد
مرکب اگرسیاه کنندش اگرکرنگ.

کاتبی (از جهانگیری).

||میدان. (جهانگیری). میدان و جای صف کشیدن سپاه. (برهان) (ناظم الاطباء). گرنگ. کرن. کرند. کرنده. (حاشیهٔ برهان چ معین):

هم مهچهٔ لوای ترا آسمان غلاف
هم لشکر علو ترا لامکان کرنگ.

کاتبی (از حاشیهٔ برهان چ معین).

شاهیت تا ضامن رزق و حیات ما نگشت
خیل هستی را عدم نگذاشت بیرون از کرنگ.

کاتبی.

||جرگه. حلقه. (از فرهنگ جهانگیری). جرگه و حلقه زدن مردم و سپاه را گویند. (برهان). جرگه و حلقهٔ مردمان. (ناظم الاطباء). کرند. کرنده. کرن. (حاشیهٔ برهان چ معین):

چون لشکر نجوم پی کسب نور فیض
ارواح اولیا زده گرد درت کرنگ.

(فرهنگ جهانگیری).

||کرند. دیگ رنگرزان. (از حاشیهٔ برهان چ معین). دیگی را گویند که رنگرزان بقم و دیگر رنگها در میان آن بجوشانند. (فرهنگ جهانگیری):

دهنش همچو خم نیل‌پزی
چشمها چون کرنگ رنگرزی.

قریع‌الفرس (از فرهنگ جهانگیری).

||(اِخ) نام رودخانه‌ای است. (برهان). رودخانهٔ کرند که از زردکوه صفاهان آید. (ناظم الاطباء). سرچشمهٔ این رود نزدیک زاینده‌رود است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹):

در آن زمان که ز موج محیط تیغ دوخیل
صدای سیل دهد خون ز شاهجوی کرنگ.

کاتبی (از فرهنگ جهانگیری).

ظاهراً مخفف کوهرنگ است.

کرنگ. [کَ رَ] (ص) موش‌کار. درنگ‌کار. گنگ‌کار. (یادداشت مؤلف).

کرنگ. [کُ رُ] (اِ) کرند. لیف جولاهگان. (ناظم الاطباء). کرنده. کرنگه. ||عروس را

گویند. (فرهنگ جهانگیری).

کرنگان. [کِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر. کوهستانی و معتدل است و ۵۷۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کرنگانی. [کَ رَ] (اِ) نوعی از انگور است. (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسم فارسی نوعی از عنب است. (فهرست مخزن الادویه).

کرنگاه. [کَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. کوهستانی و گرمسیر است و ۴۲۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کرنگه. [کُ رَ گِ] (اِ) کرنده. (برهان) (آنندراج). کرنگ. کرن. کرند. (حاشیهٔ برهان چ معین). میدان اسب‌دوانی. ||صف کشیدن. حلقه زدن مردم و سپاه. (برهان) (ناظم الاطباء). ||رنگ مخصوص اسب. (برهان). ||دیگ رنگرزان. (ناظم الاطباء). دیگ رنگرزی. ||(اِخ) نام رودخانهٔ زردکوه باشد. (برهان). رودخانه‌ای که از زردکوه صفاهان آید. (ناظم الاطباء). کرند. کرنده. کرنگ (ظاهراً مخفف کوهرنگ). رجوع به کرند، کرنده و کرنگ در همهٔ معانی شود.

کرنگه. [کُ رُ گَ / گِ] (اِ) کرنده. لیف شوی‌مالان و جولاهگان. (ناظم الاطباء). لیف جولاهگان. (برهان).

کرنلیوس. [کُ نِ] (اِخ)[۱] نویسندهٔ رومی است در قرن اول ق.م. وی ۱۶ کتاب در احوال اشخاص نامی و کتابی در شرح زندگانی سرداران بزرگ نوشته است. قسمتهایی از این کتب، مانند: تمیستوکل و پادشاهان و دانام با تاریخ ایران قدیم ارتباط دارد. نوشته‌های این مؤلف دربارهٔ وقایع و اشخاص عمیق و معتبر نیست. (از تاریخ ایران باستان تألیف مشیرالدوله پیرنیا ج ۱ ص ۷۹).

کرنلیوس تاسیتوس. [کُ نِ] (اِخ)[۲] مورخ رومی است و از نویسندگان درجهٔ اول. در ۵۰ م. تولد یافت و در ابتدا به امور دولتی پرداخت، بعد کناره گرفت و به مطالعهٔ تاریخ پرداخت. نوشته‌هایش از شاهکارهای ادبی لاتین بشمار می‌آید. سالنامه‌های معروف او حاوی ۱۶ کتاب است و از پاره‌ای مطالب که دربارهٔ رومیان و اشکانیان نگاشته میتوان برای تاریخ ایران استفاده کرد. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۸۳).

کرنوکر. [کَ کَ] (اِخ) دهی است از بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. کوهستانی و سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کرنه. [کُ نَ] (اِخ) شهرکی است در اندلس. (از معجم البلدان).

کرنه. [کَ نَ] (اِخ) نام قریه‌ای است از روستاق بدخشان و در آنجا امرود و ناشپاتی بغایت خوب می‌شود. (برهان) (آنندراج). قریه‌ای از روستای بدخشان که امرود خوب در آن عمل آید. (ناظم الاطباء).

کرنه. [کِ نَ / نِ] (اِ) خاری است که آن را اشترخار گویند و بعضی گویند ماری[۳] است که آن را اشترخار خوانند.[۴] (برهان) (آنندراج). گیاه اشترخار. (ناظم الاطباء). گرنه. ||کنه را نیز گفته‌اند و آن جانوری است که بر بدن خر و شتر و گاو چسبد و خون خورد. (برهان) (آنندراج). اشترخوار. شترخوار. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به اشترخوار و کنه شود.

کرنه. [کَ نَ / نِ] (اِ) به هندی اسم نوعی اترج است. (فهرست مخزن الادویه). بزبان هندی نوعی از ترنج است مدور و بسیاری از نارنج بزرگتر می‌شود. (برهان) (آنندراج).

کرنی. [کُ نِ] (اِخ)[۵] پی‌یر. از شعرای نامی فرانسه است. در سال ۱۶۰۶ م. در شهر روئن[۶] متولد شد. پدرش خواست او به کار وکالت مشغول شود، اما وی طریق شاعری پیش گرفت و با انتشار آثاری چون ملیت[۷] و بیوه‌زن[۸] و کنیز[۹] و میدان سلطنتی[۱۰] و مده[۱۱] و سید[۱۲] به اوج شهرت رسید. قطعهٔ سید از نظر افکار بدیع و سبک تازه چنان مشهور شد که دیرزمانی بر سبیل مثال میگفتند فلان چیز در خوبی چون «سید» است. با انتشار «هراسها» و «سین‌نا» قدرت طبع و قریحهٔ وی به بالاترین مرحله رسید. آخرین شاهکار او قطعهٔ رودگونه[۱۳] است. کمدی «دروغگوی» وی فتح بابی در نمایشنامه‌های فکاهی و خنده‌انگیز و سرمشقی برای مولیر بود. وی در سال ۱۶۸۴ م. درگذشت. (از مجلهٔ آینده ترجمهٔ نصرالله فلسفی سال دوم).

کرنیب. [کَ / کِ] (ع اِ) نوعی طعام که از شیر و خرما سازند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مجیع و آن طعامی است [مراد خرمای آمیخته بشیر است]. (از اقرب الموارد). رجوع به مجیع شود.

کرنیفه. [کِ فَ] (ع اِ) بینی ستبر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کرنیلیوس. [کُ] (اِخ) رئیس صدهٔ رومانی از قیصریه و اول شخصی بود از بت‌پرستان که به مسیح گروید. (از قاموس کتاب مقدس). رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

کرنیة. [کَ رَ نی یَ] (ع ص، اِ) زن که بربط زند. (السامی فی الاسامی).

کرو. [کَ رَ] (اِ) پردهٔ سفیدی را گویند مانند کاغذ که عنکبوت سازد و در آن تخم کند و بچه برآرد. (برهان) (آنندراج). کره. کری. (جهانگیری). نوعی از نسج عنکبوت. (فهرست مخزن الادویه).

کرو. [کُ] (اِخ) نام یکی از خویشان افراسیاب و او در کشتن سیاوش سعی بسیار می‌کرد. (برهان) (آنندراج). گرو. رجوع به گروی زره شود.

کرو. [کِ رَ / کَ رَ وْ] (ص) دندانی را گویند که میان آن تهی و کاواک شده باشد. (برهان) (آنندراج). دندان نیم‌ریخته. (فرهنگ اسدی نخجوانی). دندان میان‌تهی و کاواک شده و شکسته و ناهموار. (ناظم الاطباء). کروه. (حاشیهٔ برهان چ معین). کاواک. تهی و فرسوده. (صحاح الفرس). پوک. اجوف. مجوف [دندان]:

سزد که بگسلم از یار سیم‌دندان طمع
سزد که او نکند طمع پیر دندان‌کرو.

کسائی.

باز چون برگرفت دست ز روی
کرودندان و پشت‌چوگان است.[۱۴] رودکی.

||هر چیز میان‌تهی و پوک، چون: گردو و جز آن:

ای دو بادام تو چو گوز کرو
مانده از دست کودکان در کو. سنائی.

کرو. [کِ رَ] (اِ) کشتی کوچک را خوانند و آن را سنبک نیز گویند. (جهانگیری). کشتی و جهاز کوچک. (برهان). کشتی خرد که در دریا باشد. (غیاث اللغات). کشتی و جهاز کوچک را نیز گویند مستند بدین بیت شیخ سعدی:

جوانی پاکباز و پاکرو بود
که با پاکیزه‌رویی در کرو بود. (آنندراج).

این معنی را جهانگیری از شعر سعدی استنباط کرده است. رشیدی گوید: او در این معنی متفرد است و معنی مزبور درست نیست چه از بیت دوم:

شنیدستم که در دریای اعظم

---

1 - Cornelius.

2 - Cornelius tacitus.

۳ - مصحف خاری. (حاشیهٔ برهان چ معین).

۴ - در السامی فی الاسامی کرنه به معنی کنه آمده، و چون کنه را اشترخوار هم میگفته‌اند. این معنی را برای آن، فرهنگ‌نویسان استنباط کرده‌اند. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

5 - Pierre Corneille.

6 - Rouen. 7 - Mélite.

8 - La veuve. 9 - La servante.

10 - La place royale.

11 - Medée. 12 - Le cid.

13 - Rodogune.

۱۴ - این بیت در ذیل کروه نیز بهمین معنی آمده است:

باز چون برگرفت پرده ز روی
کروه‌دندان و پشت‌چوگان است.

به گردابی درافتادند با هم.
تلویحاً بودن آنان در کشتی استنباط می‌شود و صحیح «در گرو بود» است، یعنی عاشق او بود و مشهور هم همین است. ولی باید دانست که این کلمه به همین معنی در سواحل خلیج فارس مستعمل است. (از فرهنگ فارسی معین).

کرو. [کِ رَ / کَرْوْ] (اِ) کاهوی تلخ. ||کاسنی. (ناظم الاطباء).

کرو. [کَرْوْ] (ع مص) کندن زمین را. ||برآوردن چاه را به چوب و جز آن. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برزیدن چاه. (تاج المصادر). ||بارها کردن کاری را. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||بشتافتن ستور و دست و پای ناهموار انداختن در رفتن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گوی بازی کردن. (تاج المصادر). گوی باختن و زدن تا بالا رود. (از اقرب الموارد). ||نوعی از خرامان رفتن زن. یقال: کرت المرأة فی مشیها. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بطرز خوشی راه رفتن زن و خرامان رفتن او. (از ناظم الاطباء).

کرو. [کِرْوْ / کُرْوْ] (ع اِمص) کرایه‌دهی. اسم است اِکراء را. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||(اِ) مزد و کرایه. (ناظم الاطباء).

کرو. [ ] (اِ) به هندی ککروهن است. ||به یونانی حدید است. (فهرست مخزن الادویه).

کرو. [کُ] (اِخ) دهی است در پنج‌فرسخی جنوبی زیاره به فارس. (فارسنامهٔ ناصری).

کرو. [ ] (اِخ) نام ایل کرد از طوایف پشتکوه لرستان. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۸).

کروا. [کَرْ] (اِخ) دهی است از توابع علی‌آباد ساری. (سفرنامهٔ مازندران تألیف رابینو ص ۱۲۰). در فرهنگ جغرافیایی کُروا ضبط و نوشته شده است: دهی است از دهستان علی‌آباد بخش مرکزی شهرستان قائم‌شهر. دشت، معتدل و مرطوب است. با ۲۰۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کروا. [کَرْ] (اِ) رخنه گرفتن و وصل کردن دو چیز باشد با هم. (برهان) (آنندراج). گرفتن رخنه و پیوند دو چیز را با هم. (ناظم الاطباء).

کرواآن. [ ] (اِخ) محلی از محلهای اصفهان که در قرن هشتم هجری ویران و متروک بوده است. صاحب ترجمهٔ محاسن اصفهان ۷۲۹ هـ.ق. می‌نویسد: شاهدی امین عدل گفت پیش از این به روزگاری اندک در محلی از محلها که آن را کرواآن می‌خواندند که اکنون بکلی مطموس و مدروس گشته و از اطلال و رسوم آن هیچ اثری نمانده پنجاه مسجد دیدم. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۷۴).

کرواء. [کَرْ] (ع ص) زن باریک‌ساق و ستبرذراع. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ضخیم‌ساق و گفته‌اند باریک‌ساق. (از اقرب الموارد). زن بزرگ‌ساق. (دهار) (آنندراج).

کروارا. [ ] (اِ) کروالا. اسم هندی خیار شنبر است. (فهرست مخزن الادویه).

کرواز. [کَرْ] (اِ) این کلمه در عبارت ذیل از تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار آمده است و معنی نوعی بیل می‌دهد: جملهٔ بندگان و رعایای رستاق خود را فرمود تا با بیل و کرواز و ناروب بدان موضع شوند و راه اصفهبدان بیفکنند و خراب و ناپدید گردانند. (تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۱۷۳). در تداول مردم گیلان: بیل نوک‌تیز. گرواس. (از فرهنگ گیلکی تألیف ستوده).

کرواکو. [ ] (اِ) اسم هندی تلخ است. (فهرست مخزن الادویه).

کروالا. [ ] (اِ) اسم هندی خیار شنبر است. کروارا. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کروارا شود.

کروامک. [کَرْ مَ] (اِ) در اصطلاح کشتی‌گیران، پای حریف را بر لگن خاصرهٔ او نهادن و سینهٔ خود را بر پای او گذاردن و به هر دو دست میان‌بند او را گرفتن، و فتح آن گریختن بود. (از مجموعهٔ خطی کتابخانهٔ ملک از فرهنگ فارسی معین).

کروان. [کَرْ] (اِ) نام گیاهی است که قوت مفرح دارد. (برهان) (آنندراج). ||نام مرغی هم هست و به این معنی در عربی به فتح اول و ثانی هم آمده است. (برهان). رجوع به کَرَوان شود.

کروان. [کَ رَ] (اِخ) دهی است به طوس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). قریه‌ای است در طوس. (از معجم البلدان).

کروان. [کَ رَ] (ع اِ) کبک و چوبینه و شوات. کروانة مؤنث. ج، کراوین، کروان. بالکسر بر غیر قیاس. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). صاحب مصباح گوید: کروان پرنده‌ای است بلندپا و اغبر مانند حمامة و صوتی خوش دارد و ابوحاتم در کتاب‌الطیر گوید: کروان به معنی کبک است و جمع آن کِروان است، مانند وَرَشان که جمع آن وِرشان آید. و گفته‌اند کروان حباری است که همان کرکی باشد. (از اقرب الموارد). چوبینه. جوینه. (زمخشری) (مهذب الاسماء). مرغی است بلندپا خاکی‌رنگ شبیه به مرغابی که خوش‌آواز باشد و شب نخسبد. (یادداشت مؤلف). پرنده‌ای است بقدر مرغ خانگی بلندپا خوش‌صوت و در شب نخسبد. ج، کِروان. مؤنث آن کَرَوانَة است. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۷۲). فیروزآبادی صاحب قاموس آن را به قبج و حجل، یعنی کبک ترجمه می‌کند و مادهٔ آن را کروانة می‌آورد و بعضی از لغویین عرب آن را حباری می‌دانند، لکن به گمان من حباری نیست چه در امثال میدانی مثل ذیل مضبوط است: «الحباری خالةالکروان» و نیز در کنیه‌های مصدر به ابن در مطولات ابن‌الکروان را به شب و ابن‌الحباری را به روز معنی می‌کنند و از این دو شاهد پیداست که حباری و کروان دو تا هستند نه یکی. حباری بی شبهه مرغ معروفی است که در فارسی آن را هوبره میگویند. یکی از این دو لفظ از دیگری گرفته شده است. کروان را لغویین فارسی به کاروانک معنی می‌کنند و در فرانسه کورلیس گویند که شباهت بسیاری به قرالی عرب دارد و هر دو نقل صوت این پرنده و اسم صوت اوست. تأیید دیگری در یکی بودن کورلیس و قرالی آن است که علمای فرنگ در شرح حال آن می‌نویسند که حازم و مشکل‌شکار است و آن را از مرغان بلندپا که مرغان مردابی و نیمه‌آبی می‌باشند می‌شمارند. در امثال عرب هم «احزم من قرالی» آمده است و آن را از مرغان آبی می‌دانند شباهت صوری میان حباری و کروان با قرالی که چوبینهٔ فارسی است سبب شده است که عرب یکی را خالهٔ دیگری بنامد و البته بی‌اعتبار بودن قول فیروزآبادی و دیگر لغت‌نویسان که کروان را بمعنی کبک دانسته‌اند آشکار است. (یادداشت مؤلف).

– امثال:

الحباری خالةالکروان. (یادداشت مؤلف).

رجوع به حباری شود.

||حجل. (اقرب الموارد). رجوع به حجل شود. ||ماهی‌خوار. (بحر الجواهر). رجوع به ماهی‌خوار شود.

کروان. [ ] (اِ) به هندی خیار شنبر است. (فهرست مخزن الادویه). کروارا. کروالا. رجوع به کروارا و کروالا شود.

کروانک. [کَرْ نَ] (اِ) کاروانک. (ناظم الاطباء). رجوع به کاروانک شود.

کروانة. [کَ رَ نَ] (ع اِ) مؤنث کروان. (از اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به کروان شود.

کروانی. [کَرْ] (ص نسبی) منسوب است به کروان که گمان می‌کنم از قرای طرسوس باشد. (الانساب سمعانی).

کروب. [کُ] (ع اِ) جِ کرب، یعنی اندوه دم‌گیر. (آنندراج). جِ کَرب. (آنندراج) (اقرب الموارد) (منتهی الارب)؛ و جز اجتماع احزان و کروب و تفرق اهواء قلوب لشکری مرتب نشد. (جهانگشای جوینی). رجوع به کرب شود.

کروب. [کُ] (ع مص) کرب. نزدیک گردیدن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). نزدیک شدن کسی به کاری کردن. (تاج المصادر بیهقی). کرب ان یفعل کذا؛ نزدیک است که چنین کند. (منتهی الارب). نزدیک است که فلان چنان کند. و در این معنی مانند «کاد» از افعال مقاربه است و مانند آنها عمل می‌کند. رجوع به کرب شود. ||کرابه را خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نزدیک به غروب شدن رسیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آفتاب فروشدن. (تاج المصادر بیهقی). ||به فرونشستن نزدیک شدن آتش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آتش بمردن. (تاج المصادر بیهقی). ||بار کردن ناقه را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بار کردن ماده‌شتر را. (ناظم الاطباء). ||به بانگ آوردن کریب را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به بانگ درآوردن نانوا چوبی را که بدان نان را گرد می‌کند.

کروب. [کَ] (ع اِ) مأخوذ از عبری، فرشتهٔ مقرّب. ج، کرویم. (از اقرب الموارد ذیل کرب). رجوع به کرویم، کروبی، کروبیان و کروبیون شود.

کروبا. [ ] (اِ) کروبای بری و فارسی و جبلی قردمانا است. رجوع به قردمانا شود.

کروبی. [کَ / کَرْ رو / کَ بی‌ی] (ع اِ) فرشتهٔ مقرب. (مهذب الاسماء) (آنندراج). مهتر فرشتگان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در خیابان نوشته که کروبی قسمی است از ملائک مقرب و در قاموس آمده الکروبی (بتخفیف و تشدید راء) سادات الملائکه. (آنندراج) (غیاث اللغات). ج، کروبیون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) کروبیان، کروبین. در تورات کروب و جمع آن کرویم[1] آمده و به فرشتگانی اطلاق می‌شده که از حضور خداوند فرستاده می‌شوند یا آنکه همواره در نزدش حاضرند و گفته‌شده است که ایشان دارای دو بال هستند، اما تمثال آنان از طلا بود و در زیر تابوت سکینه قرار داشتند و بالهای کروبی بر تابوت سایه می‌افکند. در اسلام آن را مهتر فرشتگان یا ملائکهٔ مقرب دانند. ج، کروبیون، کروبین. (فرهنگ فارسی معین): حمد و شکر و سپاس مر آن پادشاهی را که عالم عود و معاد را بتوسط ملائکه کروبی و روحانی در وجود آورد. (چهارمقاله). ملائکهٔ کروبی در پیش او با ندای ادخلوها بسلام آمنین. (جهانگشای جوینی).

وگر بچشم ارادت نظر کند در دیو
فرشته‌ایش نماید بچشم کروبی.
سعدی (گلستان).

رجوع به کروبیان، کروبیون و کرویم شود.

کروبیان. [کَرْ رو] (ع اِ) فرشتگان مقرب راگویند و ایشان را در عالم هیچ تعلق و تدبیر و تصرفی نیست. (برهان) (آنندراج):

پیش بزم مصطفی بین دعوت کروبیان
عودسوزان آفتاب و عود کیوان آمده.
خاقانی.

شو بده انصاف خویش کز همه کروبیان
حجرهٔ روح‌القدس به ز تو مهمان نداشت.
خاقانی.

قلب و میمنه از کروبیان ملک و میسره از تواتر امداد سعادات فلک.... (جهانگشای جوینی).

ما نتوانیم حق حمد تو گفتن
با همه کروبیان عالم بالا. سعدی.

به تهدید اگر برکشد تیغ حکم
بمانند کروبیان صم و بکم. سعدی.

درون خلوت کروبیان عالم قدس
صریر کلک تو باشد سماع روحانی.
حافظ.

ای ملهمی که در صف کروبیان قدس
فیضی رسد بخاطر پاک‌ت زمان‌زمان.
حافظ.

رجوع به کروبی، کروبیون و کرویم شود.

کرویم. [کَ] (ع اِ) عبرانی کروبیون و کروبی‌است. (از اقرب الموارد ذیل کروبیون). فرشتگانی هستند که از حضور خدا فرستاده می‌شوند یا اینکه همواره در حضورش حاضر می‌باشند و چنانکه گفته شده است ایشان دارای دو بال هستند. (قاموس کتاب مقدس)[2]. رجوع به کروبیون و کروبیان شود.

کروبیون. [کَ / کَرْ رو بی یو / کَ بی یو] (ع اِ) ج کروبی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کَروبیّه. (اقرب الموارد). بزرگان ملائکه یا مقربان آنها. عبرانی آن کرویم و جمع کروب است. بسا که به همان لفظ عبرانی به کار رود و معنی آن حافظ یا حارس یا مقرب است. (اقرب الموارد). رجوع به کروبی، کروبیان و کرویم شود.

کروبیة. [کَ بی یَ] (ع اِ) کروبیون. (از اقرب الموارد). رجوع به کروبیون شود.

کروبین. [کَ / کَرْ رو بی یی] (ع اِ) جِ کروبی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کروبی شود.

کروپ. [کْرو / کُ] (اِخ)[3] متولد اسن (۱۸۱۲ – ۱۸۸۷ م.) از پایه گذاران صنایع فلز و بنیانگذار توپهای فولادی که به نام او مشهور است و صنایع نیز نام او دارد.

کروت. [کُ] (ص) فربه باشد که در برابر لاغر است. (آنندراج). فربی. چاق. (یادداشت مؤلف):

گرچه در تألیف این ابیات نیست
بی سمین غثی و بی غثی کروت. انوری.

||(اِ) نام ظرف آب. (غیاث اللغات).

کروت. [کُ] (اِخ) نام برادر پیران‌ویسه. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به کروخان شود.

کروتن. [کَ رَ / رُو تَ] (اِ) به فارسی عنکبوت است. (فهرست مخزن الادویه). کارتنه. دیوپای. رجوع به کروتنه شود.

کروتنه. [کَ رَ / رُو تَ نَ / نِ] (اِ) عنکبوت را گویند. (برهان) (آنندراج). دیوپای. کارتنه. کارتنک. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به کارتنه، کارتنک و عنکبوت شود. ||نسج عنکبوت است. (فهرست مخزن الادویه).

کروتیس. [ ] (اِخ) جزیره‌ای بود که وامق آنجا بود. (فرهنگ اسدی). و شاید همان اقریطش [کرت، کاندی] باشد. (یادداشت مؤلف):

جزیره یکی بد به یونان زمین
کروتیس بد نام، شهری گزین. عنصری.

کرونیس، رجوع به کرونیس شود.

کروج. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان جغتای حومهٔ شهرستان سبزوار. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کروج. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان پیوه‌ژن فریمان شهرستان مشهد که ۱۲۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کروج‌ده. [کُ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار. جلگه‌ای و معتدل است و ۳۹۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کروچ. [کُ] (اِ) در تداول مردم بلوچ نیک‌شهر، نام نوعی خرماست. (یادداشت مؤلف).

کروچاه. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. کوهستانی و سردسیر است و ۱۶۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کروچ‌کروچ. [کُ کُ] (اِ صوت) نام آواز جویدن قند و مانند آن. آواز چیزهای ترد و شکننده زیر دندان چون قند و نان خشک و خیار و مانند آن. (یادداشت مؤلف).

---

[1] Cherubim.

[2] کروبین و کروبیون و کروبیه، از عبری کروب Cherub است (ج، کرویم Cherubim). در عهد عتیق به ملائکه‌ای اطلاق می‌شد که دائماً نزد خدا بودند. اصل این کلمه آشوری است بمعنی پاسبان. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

[3] Krupp.

- کروچ‌کروچ خوردن یا جویدن؛ خوردن چیزهایی که زیر دندان آواز دهد مانند قند و نان دوآتشه و نان قاق و آب‌نبات و غیره. (یادداشت مؤلف).

کروخ. [کُ / کَ] (اِخ) شهرکی است [به خراسان] با ناحیت آبادان و اندر میان کوهها است و از او کشمش خیزد. (حدود العالم). نام دهی در خراسان. (ناظم الاطباء). قریه‌ای است در غرب شهر هرات و معروف است اسطخری گفته است که کروخ در شعب جبل واقع است به‌اندازهٔ بیست فرسخ اشجار در یکدیگر مشبک شده‌اند و مسجد و قرای متعدده دارد. (آنندراج). شهری است بین آن و هرات ده فرسنگ است و از کروخ کشمش به همهٔ بلاد برند و آن شهری کوچک است. (از معجم البلدان) (از مراصد الاطلاع):

پیشم آمد بامدادان آن نگارین از کروخ
با دو رخ از باده لعل و با دو چشم از سرمه[1] شوخ
آستین بگرفتمش گفتم به مهمان من آی
مر مرا گفتا به تازی مورد و انجیر و کلوخ[2].

رودکی.

کروخ. [کَ] (اِ) حمام. (صحاح الفرس). صاحب آنندراج آن را بمعنی حمام دانسته و نوشته است بمعنی حمام باشد کدوخ که در فرهنگها دیده بودم اینک ظن غالب است که کروخ بوده و صاحب جهانگیری مصحف خوانده و نوشته:

بامدادان پیشم آمد آن نگارین از کروخ
با دو رخ از باده لعل و با دو چشم از سرمه شوخ.

رودکی (از آنندراج).

اما در همهٔ فرهنگها کدوخ بمعنی حمام آمده است. رجوع به کدوخ شود.

کروخان. [کُ] (اِخ) نام برادر پیران‌ویسه است. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اما ولف در فهرست شاهنامه نوشته نام پهلوان تورانی که پسر ویسه بود. (فهرست ولف):

یکی نامور ترک را کرد یاد
سپهبد کروخان ویسه‌نژاد. فردوسی.

رجوع به کروت شود.

کروخان. [کُ] (اِ) چاهی باشد بس عمیق که‌از آن آب به دشواری توان کشید. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به کرود شود.

کروخان‌نژاد. [کُ نِ] (ص مرکب) منسوب به نژاد کروخان. (فهرست شاهنامهٔ ولف). از فرزندان کروخان:

دگر نامداری کروخان‌نژاد
جهاندار وز تخمهٔ کیقباد. فردوسی.

رجوع به کروخان شود.

کروخی. [کُ] (ص نسبی) منسوب به کروخ که بلده‌ای است در نواحی هرات. (الانساب سمعانی).

کرود. [کُ / کَ] (اِ) چاه بسیار عمیق را گویند که آب از آن به دشواری توان کشید. (برهان). چاه کم‌عمق که به دشواری از آن آب برآید. (آنندراج) (انجمن‌آرا). رجوع به کروخان شود.

کرود. [ ] (اِخ) دهی است از بخش طالقان شهرستان تهران. کوهستانی و سردسیر است و ۷۷۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کرور. [کُ] (ع مص) کَرّ. کریر. تکرار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). میل نمودن و حمله کردن بر کسی. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||برگردیدن سوار از میدان جنگ جهت جولان و دوباره بازگشتن برای نبرد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||از پی درآمدن شب و روز. (از اقرب الموارد). ||بازگشتن از کسی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). واگردیدن. (مصادر زوزنی). واگشتن. (تاج‌المصادر بیهقی). کر الجواد؛ حاضر شد آن اسب جواد برای رفتن و فرار کردن. (ناظم الاطباء). ||بازگرداندن کسی را. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به کر و تکرار شود.

کرور. [کُ] (اِ) نام شماره‌ای است چنانکه کرور ایران پانصدهزار است که پنج لک باشد. (آنندراج). نصف میلیون. (ناظم الاطباء). نزد ایرانیان معادل پانصدهزار است. (یادداشتهای قزوینی از فرهنگ فارسی معین). ج، کرورات. (فرهنگ فارسی معین): یا یکی از کرورات هشتگانه را در عین غارت‌زدگی و بی‌خانمانی از عهده برنیاید. (از نامه‌های قائم‌مقام از فرهنگ فارسی معین). ||واحد شماره و آن نزد هندوان ده‌میلیون است که معادل صد لک باشد و لک برابر با صدهزار است. (یادداشتهای قزوینی از فرهنگ فارسی معین). کرور هندی بیست کرور ایران است که یکصد لک باشد. (آنندراج). ابن‌بطوطه نویسد: نزد هندیان کرور صد لک است و لک صدهزار دینار. (سفرنامهٔ ابن‌بطوطه از یادداشت مؤلف). ||عدد بسیار زیاد. (ناظم الاطباء).

کرور. [کُ] (اِخ) دهی است چهارفرسنگی جنوب زیاره. (فارسنامهٔ ناصری).

کرور. [کُ] (ع اِ) جِ کَرّ. (اقرب الموارد). رجوع به کر شود.

کرورا. [ ] (اِ) به سریانی صدف لؤلؤ است. (فهرست مخزن الادویه).

کروز. [کُ] (ع مص) درآمدن در چیزی و پنهان گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داخل شدن و مخفی شدن در مغاک یا غار. (از اقرب الموارد). ||پناه بردن به کسی و میل کردن‌سوی او. ||بوئیدن گشن کمیز را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

کروز. [کُ] (اِ) کروژ. (ناظم الاطباء) (برهان). نشاط و شادمانی باشد. (جهانگیری). عیش و نشاط و شادمانی و طرب. (برهان) (ناظم الاطباء). شادی و با کرازان و کرازیدن قریب‌اللفظ و المعنی است. (آنندراج). طرب و شادی. (صحاح الفرس). فرح. نشاط. (یادداشت مؤلف):

وردنه جست و کروش اندر زمی
بانگ بربرد از کروز و خرمی.

رودکی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). مرحوم دهخدا پس از نقل این بیت می‌نویسند: گمان میکنم این بیت از کلیله و دمنهٔ رودکی باشد در باب قرد و سلحفاة آنجا که بوزینه از پشت سنگ‌پشت از آب به خشکی جستن می‌کند. عبارت ابن‌مقفع این است: فلما قارب الساحل وثب عن ظهره فارتقی‌الشجر. و ترجمهٔ نصرالله منشی بدین صورت است: بوزینه را به کنار آب رسانید، بوزینه به تک بر درخت رفت. اگر حدس من درست باشد شعر رودکی تقریباً باید اینطور باشد:

بوزنه جست و گریز اندرزمی
بانگ بربرد از کروز و خرمی.

ممکن است کروش هم کلمه‌ای بوده که امروز مفقود است. (یادداشت مؤلف).

با کروز و خرمی آهو به دشت
می‌خرامد چون کسی کو مست گشت.

رودکی.

چون دل باده‌خوار گشت جهان
با نشاط و کروز و خوش‌منشی. خسروی.

رجوع به کروژ شود. ||اندوه و ملامت را نیز گفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء).

کروزوس. [کِ] (اِخ) پسر آلیات پادشاه لیدیه است که بعد از پدر جانشین وی شد و همه ولایات آسیای صغیر را که در طرف غربی رود هالیس بود به استثنای لیدیه و کیلیکیه مطیع کرد در زمان وی سارد پایتخت لیدیه مرکز علوم شرقی و فلسفه گردید و ثروت و اشیای نفیس چشم مشاهیر یونان را خیره کرد و نام آن در مغرب‌زمین داستان و مثل گردید. امروزه نام وی در نزد اروپائیان چون قارون نزد ایرانیان است. پس از سقوط همدان و انقراض دولت ماد به دست کورش کروزوس قصد کورش کرد و از رود هالیس

---

[1] - ن ل: سحر.

[2] - مورد در عربی «آس» و انجیر «تین» و کلوخ «مَدَر» است و معنی مصراع از بهم پیوستن این کلمات عربی «آس + تین + مدر» و «آستین مدر» می‌شود. (یادداشت مؤلف).

که سرحد ماد و لیدیه بود گذشت. کورش هم سپاهی تهیه دید و در جنگی که میان آنها در سارد درگرفت، کروزوس اسیر شد. (۵۴۸ یا ۵۴۷ ق.م.). (از تاریخ ایران باستان ج ۱ صص ۲۶۸-۲۸۱). رجوع به همین کتاب شود.

کروژ. [کُ] (اِ) کروز. (ناظم الاطباء). نشاط باشد. (فرهنگ اسدی). طرب. شادی. (صحاح الفرس):

قارون[1] نکرد شادی چندان بنعمتش
کز بهر... خواجه کنی تو همی کروژ.
منجیک (از فرهنگ اسدی).

رجوع به کروز شود.

کروس. [کِ وَ] (اِ) لغز و چیستان. (برهان) (آنندراج) (منتهی الارب). بردک. پردک.

کروس. [کَ رَوْ وَ / کَ رَوْ وُ] (ع ص) بزرگ‌سر از مردم و شیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بزرگ‌سر از مردم و گفته‌اند ضخیم از هر چیز. (از اقرب الموارد). بزرگ‌سر. (مهذب الاسماء). ||سیاه. (از اقرب الموارد). سیاه از مردم. (ناظم الاطباء). ||شتر بزرگ‌سپل درشت‌پای. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(اِخ) نام مردی و شاعری است طائی. (منتهی الارب).

کروس. [ ] (اِخ) دهی است از بخش ایوانکی بخش شهرستان دماوند. کوهستانی و سردسیر است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

کروسابهمن. [ ] (اِ) به یونانی بابونج است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به بابونج شود.

کروسفوا. [ ] (اِ) به یونانی سخالهٔ ذهب و فضه است. (فهرست مخزن الادویه).

کروش. [کُ] (ع اِ) ج کِرش و کَرِش. (اقرب الموارد). بمعنی شکنبهٔ ستور نشخوارزننده چون معده مردم را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به کرش شود.

کروش. [کُ] (ع اِ) شکنبه را گویند. (برهان) (آنندراج).

کروش. [کُ] (اِ) قسمی مروارید. لؤلؤ. (الجماهر بیرونی).

کروشان. [کُ] (اِخ) بر حسب نسخهٔ شاهنامهٔ چاپ پاریس کروشان زمین آن سوی مرز چاچ است:

سپهدار ترکان از آن روی چاچ
نشسته به آرام بر تخت عاج
بمرز کروشان زمین هرچه بود
ز برگ درخت وز کشت و درود
بخوردند یکسر همه بار و برگ
جهان را همی آرزو بود مرگ.

و در نسخ دیگر بجای این کلمه بر آن مرز کهار... آمده است و در این صورت لغت و شاهد آن موضوعاً منتفی است. رجوع به شاهنامه چ بروخیم ج ۵ ص ۱۲۸۳ شود.

کروش‌الغنم. [ ] (ع اِ مرکب) فرفیون. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به فرفیون شود.

کروشه. [کُ / کِ رُ شِ] (فرانسوی، اِ)[2] قلاب. دو خط عمود موازی با دو پیش‌آمدگی از دو سر هر خط به سوی داخل برای ممتاز ساختن مطلب داخل آن. نوعی پرانتز که برای الحاق مطلبی به متن مورد استفاده قرار دهند بدین شکل: [ ] .

کروع. [کُ] (ع مص) دهن در آب نهادن در آب خوردن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). کرع. به دهن از جوی آب برداشتن و خوردن. (منتهی الارب). گردن بسوی آب کشیدن و با دهن نوشیدن از موضعش بدون نوشیدن با دست یا با ظرف. یقال: اکرع فی هذا الاناء نفسا او نفسین. (از اقرب الموارد). رجوع به کرع شود.

کروف. [کُ] (ع مص) بوئیدن خر کمیز را. (المصادر زوزنی). کرف. رجوع به کرف شود.

کر و فر. [کَرْ رُ فَرر] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) جنگ و گریز. آویز و گریز. حمله و گریز. (یادداشت مؤلف): یک سوار روپوشیده مقدم ایشان که رسوم کر و فر نیک می‌دانست. (تاریخ بیهقی). آبی بود در پس پشت ایشان تنی چند از سالاران کار نادیده گفتند خوش‌خوش لشکر برباید گردانید به کر و فر تا به آب رسند. (تاریخ بیهقی). روزی در اثنای کر و فر و گیر و دار از میان مرغزار گوره‌خری بغایت نیکو... از پیش شاهزاده بخاست. (سندبادنامه ص ۱۳۷). مهتر پیلبانان را مثال داد تا او را ریاضت دهد و آداب کر و فر و حرکت و سکون و ناورد و جولان و عطفه و حمله در وی آموزد. (سندبادنامه ص ۵۷).

به وقت کر و فر از خون و گرد و شعله و کشته
هوا تنگ و زمین لعل و اجل کور و ستاره کر.
؟ (از ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴).

کر و فر و آب و تاب و رنگ بین
فخر دنیا خوان مرا و رکن دین. مولوی.
عنکبوت دیو بر تو چون ذباب
کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب. مولوی.

ذ کرشمه‌ای از کر و فر امیرزاده سلطان حسین (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۱۷۹). رجوع به کر و نیز فر شود. ||شکوه و دبدبه. (یادداشت مؤلف).

کروک. [کُ] (اِ) سقف درشکه و کالسکه و امثال آن که باز و بسته شود. قسمت فوقانی درشکه و کالسکه. (یادداشت بخط مؤلف). روسی است بمعنی سقف درشکه و اتومبیل که بتوان جمع کرد و گسترد. این کلمه در ترکی بمعنی دم آهنگری است.

کروک. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس. کوهستانی و معتدل است و ۲۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کروک. [ ] (اِخ) دهی است در مغرب دمنو از نواحی چهارجوی. (فارسنامهٔ ناصری).

کروکان. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان جاسب بخش دلیجان شهرستان محلات. کوهستانی و سردسیر است و ۹۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کروکان. [ ] (اِخ) از رستاق انار، طسوج جاست (احتمالاً جاسب). از دیه‌های جاست (احتمالاً جاسب) ناحیهٔ قم. (تاریخ قم ص ۱۲۱ و ۱۳۸).

کروکر.[3] [کَ کَ] (ص، اِ) کرکر. گرگر. گروگر. (حاشیهٔ برهان چ معین). یکی از نامهای خدای‌تعالی است جل جلاله. (برهان) (آنندراج). از جمله نامهای الله است جل جلاله. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی) کرکر. نامی از نامهای باریتعالی است. (صحاح الفرس):

تو پنداری که یزدان کروکر
جهانی نو برآورده‌ست دیگر. عنصری.
گر این کار بدهد کروکر ترا
ز شاهی مرا نام و دیگر ترا. اسدی.
علاء دولت مسعود کامر و نهیش را
مطیع گشت به صنع کروکر آتش و آب.
مسعودسعد.

که در ایام جدجد ترا
کردروزی کروکر داور. مسعودسعد.

||صانع و کارکن. (ناظم الاطباء). رجوع به گروگر، کرکر و گرگر شود.

کروکر. [کِرْ رُ کِ] (اِ صوت) صدای خندیدن. آواز خنده.

کروکر خندیدن. [کِرْ رُ کِ خَ دی دَ] (مص مرکب) خندیدن به صدای بلند. کره زدن. خندیدن به آواز بلند و به اتصال. هرهر و کرکر کردن.

کروکر کردن. [کِرْ رُ کِ کَ دَ] (مص مرکب) با کشیدن پای بر زمین بنرمی پیش رفتن. ||با فقر یا با ضعف امرار حیات کردن. با قلت مال به نحوی معاش را گذرانیدن یا عملی محتاج به پول بسیار را با تعب با پول کم ادامه دادن. (یادداشت مؤلف). ||به ملایمت پیش بردن کار. (از فرهنگ فارسی معین).

کروکلا. [کَ کَ] (اِخ) دهی است از

---

[1] - در بعض نسخ: مهمان و در بعض دیگر نعمان آمده است. قارون تصحیح قیاسی است. (یادداشت مؤلف).

[2] - Crochet.

[3] - صحیح گروگر است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل. دشت، معتدل و مرطوب است و ۴۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کروکودیل. [کُرُ / کُ رُ کُ] (فرانسوی، اِ)[1] تمساح. (فرهنگ فارسی معین). کرکدیل. رجوع به کرکدیل و تمساح شود.

کروکور. [ ] (اِ) اسم هندی قرطم است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قرطم شود.

کروگ‌بذ. [کَ رُ بَ] (اِ)[2] رئیس کارگران سلطنتی و غیره و این منصبی بود نه چندان مهم که در عهد خسروپرویز بیشتر به عیسویان واگذار می‌شد. (از ایران در زمان ساسانیان صص ۵۱۳-۵۱۴).

کروگر. [کَ گَ] (اِخ) نامی از نامهای خدا. (یادداشت مؤلف). کروکر. گروگر:

فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی
فردات چه فریاد رسد نزد کروگر.
ناصرخسرو.

رجوع به کروکر، کرگر و گروگر شود.

کروگر. [کِ گِ] (اِخ) نام ستاره‌ای است. (یادداشت مؤلف).

کروگرد. [کِ رُ گِ] (اِخ) نام شهری بحدود جیحون. گروگرد هم گفته‌اند. (لغت شاهنامه ص ۲۱۸).

کرولن. [کِ لَ] (اِخ) نهری در جبال قراقروم (پابلنوئی حالیه) که مسکن طایفهٔ کوچک قیات معروف به بورجقین بوده و چنگیز از میان ایشان برخاسته است. (تاریخ مغول ص ۷).

کروم. [کُ] (ع اِ) ج کَرم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درختان انگور. (غیاث اللغات):

میل جان در حکمت است و در علوم
میل تن در باغ و راغ و در کروم. مولوی.
چه رها کن رو به ایوان و کروم
کم ستیز اینجا بدان کاللَّجّ شوم. مولوی.

دیگر کرمی و باغی که چهارساله بود که میانهٔ آن را نشانده باشند آن را بر کروم جدیده و حدیثه نویسند. (تاریخ قم ص ۱۰۷). ||حق ریشه. آنچه زارع و باغبان راست از درختان یا تاک رز که کشته باشد. و این جز از سهم اوست از حاصل.

کرومانیون. [کُرُ / رُ یُنْ] (فرانسوی، اِ)[3] یکی از نژادهای باستانی انسان که افراد آن تا عهد حجر زندگی می‌کردند. آثار این نژاد در حوزهٔ کرومانیون در فرانسه به دست آمده است. (فرهنگ فارسی معین).

کرومقرون. [ ] (معرب، اِ) به رومی ملوخیا است. (فهرست مخزن الادویه).

کروموپلاست. [کُـــــرُ / کُ رُ مُ پِ] (فرانسوی، اِ)[4] پلاستهای رنگین. پلاستهای زرد و قرمز و نارنجی و بنفش که پس از زایل شدن رنگ کلروفیل آشکار میشوند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ج ۳ ص ۲۱).

کروموزوم. [کُرُ / کُ رُ مُ زُمْ] (فرانسوی، اِ)[5] قطعاتی منظم در داخل هستهٔ سلولهای گیاهی و جانوری است رشته‌های کرماتین داخل هسته سلولی در مرحلهٔ اول تقسیم غیرمستقیم[6] به قطعاتی ضخیم و کوتاه و منظم تقسیم می‌شود که آنها را کروموزوم گویند. شمارهٔ کروموزومها در حیوانات و گیاهان چندان زیاد نیست و به آسانی شمرده می‌شود و این شماره در هر جنس گیاه ثابت و مشخص و تغییرناپذیر است. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ج ۳ ص ۳۴).

کرون. [کُرْ وَ] (اِ) کرن. (برهان) (ناظم الاطباء). کرند. کرنده. کرنگ. (فرهنگ فارسی معین). اسبی را گویند که رنگ او مابین زرد و بور باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به کرن، کرند، کرنده و کرنگ شود.

کرون. [کَرْ وَ] (اِخ) نام یکی از بلوکات اصفهان. (منتهی الارب). از بلوکات اسپاهان حد شمالی برخوار و دهق، شرقی نجف‌آباد، جنوبی لنجان و فریدن و غربی فریدن است، ۹۵ قریه و در حدود ۱۹۳۵۲ تن جمعیت دارد. (یادداشت مؤلف).

کروندان. [کَرْ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج. جلگه و سردسیر است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کرونطرفا. [ ] (اِ) قصب سکر و فانید است. (فهرست مخزن الادویه).

کرونی. [ ] (اِخ) قریه‌ای است یک فرسنگ و نیمی میانهٔ جنوب و مغرب شیراز. (فارسنامهٔ ناصری).

کرونیس. [کَ] (اِخ) نام جزیره‌ای است که وامق مطلوب عذرا در آن جزیره بود. (برهان) (آنندراج). در لغت‌نامهٔ اسدی کروتیس آمده است. رجوع به کروتیس شود.

کروة. [کَرْ وَ] (ع اِمص) کَرو. کُرو. (اقرب الموارد). مزد و کرایه‌دهی. اسم مصدر است. (آنندراج). اسم است از اکراء. (از اقرب الموارد). رجوع به اکراء و کرو شود.

کروه. [کَرْ وَ / وِ] (ص)[7] کرو. (حاشیهٔ برهان چ معین) (ناظم الاطباء). دندان تهی و فرسوده بود. (فرهنگ اسدی). دندان میان‌تهی و کاواک را گویند. (برهان):

باز چون برگرفت پرده ز روی
کروه‌دندان و پشت‌چوگانست[8]. رودکی.

رجوع به کرو شود.

کروه. [کُ] (اِ) ثلث و سه یک فرسخ را گویند و آن سه‌هزار گز است و بعضی گویند چهارهزار گز است و زیاده از این نیست و آن را به عربی کراع[9] خوانند. ثلث فرسنگ است و در برهان گفته چهارهزار گز و آن را به عربی کراع خوانند. (برهان). و در هیچ کتابی کراع بدین معنی نیامده است. در غیاث اللغات نوشته کروه را به هندی کوس گویند و آن چهارهزار گز مسافت زمین باشد و نزد بعضی سه‌هزار گز و هر گز ذراع و هر ذراع هشت گره است. در کتب هیئت هندیان و یونانیان و رسائل مسافت و حساب در تعیین کروه اختلاف بسیار کرده‌اند. (از آنندراج). واحد مسافت است. جهانگیری و رشیدی بمعنی ثلث فرسنگ (که یک میل باشد) نوشته و در برهان بمعنی ثلث و سه یک فرسخ معادل سه‌هزار گز و بقولی چهارهزار گز آورده و در هندوستان آن را برابر دو میل انگلیسی می‌گیرند. (فرهنگ نظام)[10]. اما در تاریخ

---

1 - Crocodile. 2 - Karrogbadh.

3 - Cromagnon.

4 - Chromoplaste.

5 - Chromosome.

6 - Mitose یا Karyokinèse. (caryocinèse).

۷ - هنینگ گوید: کروه بمعنی سوراخ و دندان فاسد است. سغدی کرو karw بمعنی دارای دندان مجوف یا فاسد و نیز krw, بمعنی فضای خالی و شکاف و رخنه است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

۸ - این بیت در ذیل «کرو» نیز به این صورت آمده است:

باز چون برگرفت دست ز روی
کرودندان و پشت‌چوگان است.

۹ - بدان که لفظ کراع که در جمیع نسخ موجودهٔ برهان قاطع به همین شکل و عنوان واقع است، در این مقام بغایت نامناسب است زیرا که به معنی که مراد مصنف است در کتب لغت عرب با وجود تفحص تام اصلاً بنظر نرسید. (حاشیهٔ برهان چ کلکته ص ۵۸۶). صاحب برهان در این کلمه گوید آن را به عربی کراع خوانند [یعنی سه‌یک فرسخ را] در عربی در کلمهٔ کراع و مظان تصحیف آن چنین معنایی نیست، تنها در کلمهٔ کراع‌الغمیم بعضی فرهنگهای مترجم نوشته‌اند: «موضعی است بر سه کروه از عسفان»، و گمان می‌کنم صاحب برهان بواسطهٔ غلطی در نسخه از همین جا به اشتباه افتاده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

۱۰ - مسافتی قریب دو میل که ۳۵۲۰ گز است. جهانگیری و رشیدی بمعنی ثلث فرسنگ که یک میل باشد نوشته‌اند، لیکن این لفظ در هندی «کوس» و در سانسکریت «کروش» است که به معنی دو میل انگلیسی است. در سانسکریت krosa [اصلاً آواز و مجازاً مسافتی که آواز برسد] . (از حاشیهٔ برهان چ معین).

ابوالحسن گلستانه هر فرسنگ را دو کروه و نیم شمرده می‌نویسد: دلیران قزلباشیه دو فرسنگ که عبارت از پنج کروه باشد آنها را تعاقب نمودند:

داد نقیب صبا عرض سپاه خزان ،
کز دو کروهی[1] بدید یاو گیان خزان.
خاقانی (از آنندراج).

یابس جزیره‌ای است در بحر روم به طول سی کروه و به عرض بیست کروه. نقیس‌بن محمد را کوشکی است بر دو کروه از مدینه. (منتهی الارب). ||آرامگاه و آشیانهٔ مرغان و غیره. (برهان) (ناظم الاطباء). آرامگاه و آشیانه و کنام. (آنندراج):

ببردش دمان تا به البرزکوه
که‌بودش در آنجا کنام و کروه[2]. فردوسی.

کروه. [کَ رَ وَ / وِ] (اِ) جانوری باشد سیه‌رنگ. گویند زخم آن جانور زیاده بر زخم مار است. (برهان) (ناظم الاطباء).

کروه. [ ] (اِ) «ابوریحان» گوید: یکی از ثقات چنان خبر داد که در اطراف کشمیر بیخی است که او را کروه گویند و در وقتی که آن نواحی هوا گرم شود به آن دفع مضرت گرما کنند و این خاصیت در وی عظیم است یکی از اهل ملتان چنان خبر داد که در نواحی ملتان نباتی است که او را کروه گویند و در معالجهٔ بعضی تبها بکار برند. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی).

کروه. [کَ رَ وَ] (اِخ) شعبی است در کوه الوند به همدان. (از معجم البلدان).

کروی. [کُ رَ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به کره. گرد و مانند کره. (ناظم الاطباء). چون کره. به شکل کره. گرد. مدور. گوی‌گونه. (یادداشت مؤلف). کُرِیّ، یعنی منسوب به کرة. (از اقرب الموارد). رجوع به کره‌شود.

کروی. [کُ] (اِخ) نام یکی از خویشان افراسیاب که سعی در کشتن سیاوش نمود. (فرهنگ جهانگیری) (از فهرست شاهنامهٔ ولف). گروی. گروی زره. رجوع به گروی زره شود.

کرویا. [کَ / کَ رَ / رُو] (اِ) کراویا. قرنباد. زرنباد. (یادداشت مؤلف). کَرَویاء. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). تخمی است که آن را زیرهٔ رومی گویند و نانخواه همان است بر روی خمیر نان پاشند و خوردن آن به ناشتا قوّت معده دهد و کرویه و زنیان هم می‌گویند. (برهان) (از آنندراج). نانخواه. زنیان. (ناظم الاطباء). نوعی از زیره که مقوی معده است. (غیاث اللغات). به فارسی زیرهٔ رومی و شاه‌زیره و قرنباد گویند از زیره درازتر و بالیده‌تر و مایل به زردی و با حدت و تلخی است. (تحفه). ||افراسیون. کراث جبلی. گندنای‌کوهی. (یادداشت مؤلف). گیاهی است بستانی او به قدر ذرعی و برگش مانند شبت و گلش سفید و بیخش مثل زردک و پختهٔ او مأکول است و بری او قردماناست و گلش سفید مایل به کبودی می‌باشد و در سایر صفات مانند بستانی است. (تحفه). ظاهراً لغتی در کرابیه است که هم اکنون در جنوب خراسان متداول است و در تهران آن را زیرهٔ سبز نامند. (از یادداشتهای لغت‌نامه): و از شهر بردع ابریشم بسیار خیزد و استران نیک و روناس و شاه‌بلوط و کرویا. (حدود العالم). (عطارد دلالت دارد بر) ماش و باقلی و کرویا و گشنیز. (التفهیم).

دست از دروغزن بکش و نان مخور
با کرویا و زیره و آویشنش. ناصرخسرو.
این است پند حجت و این است مغز دین
و آرایش سخنش چو گشنیز و کرویاست.
ناصرخسرو.
اکنون نچرد گوزن در صحرا
جز سنبل و کرویا و آویشن. ناصرخسرو.

طعامهای لطیف زود گوارا... به بوی افزارها بخوش کرده چون زیره و کرویا و دارچینی و نانخواه و زعفران. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و افزار دیگ، دارچینی و کرویا و شبت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به کراویا، شاه‌زیره و قردمانا شود.

— کرویای بری؛ قردماناست گلش سفید مایل به کبودی می‌باشد. (تحفه). کرویا جبلیه. (یادداشت مؤلف). رجوع به قردمانا شود.

— کرویای رومیه یا کرویای رومی؛ قردمانا. (یادداشت مؤلف) (از مفاتیح العلوم).

— کرویای شامیه؛ قردمانا است. (یادداشت مؤلف). رجوع به قردمانا شود.

کروياء . [کَ رَ / رُوْ] (اِ) کَرویا. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کرویا شود.

کرویان. [ ] (اِ) طرویلن را گویند و آن نوع از ساسالیوس است. (یادداشت مؤلف). سیسالیوس. (فهرست مخزن الادویه ذیل طرویلون).

کرویت. [کُ رَ وی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) گردی. (یادداشت مؤلف). کروی بودن. حالت و شکل کره داشتن.

کرویج. [کَ] (اِ) در لاهیجان نام همیشک است. (یادداشت مؤلف). رجوع به همیشک شود.

کرویدن. [ ] (اِ) به رومی غبار رحی است. (فهرست مخزن الادویه).

کرویز. [کَ / کَ رَ] (اِ) بمعنی نطق و ادراک کلیات باشد و شرف انسان به این فضیلت است. (برهان) (ناظم الاطباء). در برهان بمعنی نطق آورده و در فرهنگ (یعنی جهانگیری) نیافتم. (انجمن‌آرای ناصری). کلمه ظاهراً برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

کروی زره. [کُ يِ زِ رِهْ] (اِخ) نام یکی از خویشاوندن افراسیاب است و در کشتن سیاوش سعی بسیار کرده است. (برهان). وی سرانجام گرفتار گیو شد و به قتل رسید. (از آنندراج). گروی زره:

کروی‌زره را بیاورد گیو
دوان با سپهدار پیران نیو. فردوسی.

رجوع به گروی زره شود.

کرویق. [کَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر که ۵۳۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کرویه. [کَ رَ / رُو یَ / يِ] (اِ) به فارسی کرویا است. (فهرست مخزن الادویه). کرویا. نانخواه. زنیان. (ناظم الاطباء). لغتی است در کرابیه. (یادداشت مؤلف). رجوع به کرویا شود.

کرة. [کُ رَ] (ع اِ) گوی، اصلها کُرَوْ. ج، کُرین، کِرین، کَرِیّ، کُرِیّ و کُرات. (منتهی الارب). هر جسم مستدیر است. اصل کلمه کُرَوْ بوده واو را حذف کرده‌اند و هاء افزوده‌اند. نسبت به آن کُرِیّ است بنابر لفظ امّا مشهور کُرَوِیّ است بنابر اصل کلمه. ج، کُرین، کِرین، کُرِیّ، کُرات. (از اقرب الموارد). گوی و گلوله. (ناظم الاطباء).

کرة. [کَرْ رَ] (ع اِ) مرة. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). ج، کرات. (مهذب الاسماء). ||حمله در حرب. ج، کَرّات. (از اقرب الموارد). یک حمله. (منتهی الارب). ||باره. دفعه. مرتبه. بار. ره. نوبت. (منتهی الارب). کرت. رجوع به کَرَّت شود. ||بامداد و شام و هما کرتان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||نزد محاسبین متأخر بمعنی صدهزار است. (از اقرب الموارد).

کره. [کَ رْهْ] (ع اِ) چیز ناپسندیده و ناخوش و ناخواست. (منتهی الارب). چیزی که دیگران آن را نپسندند و مکروه دارند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

— طوعاً او کرهاً؛ از روی میل و رغبت یا از روی کراهت. (ناظم الاطباء).

||(ص) شتر سخت‌سر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتر سخت. (از اقرب الموارد) (آنندراج).

کره. [کَ / کُ] (ع اِمص) سختی و مشقت. یقال: قمت علی کُرهٍ؛ ای مشقت (منتهی الارب)؛ به زحمت و مشقت برخاستم. (ناظم

---

[1] - ن‌ل: کروهه.

[2] - از این بیت مقام و منزل و خانه فهمیده می‌شود، والله علم. (انجمن‌آرا).

الاطباء). مشقت و گفته‌اند کلمه بفتح اول به معنی اکراه است و به ضم به معنی مشقت. (از اقرب الموارد). ||فعلته کَرهاً؛ یعنی اکراهاً. زجاج گوید: هرچه را در قرآن کُره توان خواند فتح آن هم جایز است مگر قول خدای‌تعالی در سورهٔ بقره: کتب علیکم القتال و هو کُره لکم. (قرآن ۲۱۶/۲) (از اقرب الموارد). ||اباء. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). امتناع. (ناظم الاطباء). ||امتناع من حیث العقل و من حیث الطبع و من حیث الشرع. (ناظم الاطباء).

کره. [کَرْهْ / کَ رِهْ] (ع ص) ناپسند و ناخوش و ناخواست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مکروه. (اقرب الموارد). رجوع به مکروه شود. ناخوشایند. کَرِه؛ به معنی کریه است. (از اقرب الموارد). کریه و نامرغوب. (غیاث اللغات). رجوع به کریه شود.

کره. [کُرْهْ] (ع ص) دشوار. (از ناظم الاطباء). ||چیزی که خود شخص آن را ناپسند دارد. ||(إمص) زبردستی. (یادداشت مؤلف). ||زور. (یادداشت مؤلف). قهر و جبر. (ناظم الاطباء):

مال خدایگان بستاند به عنف و کره
از دست منکرانی چون منکر و نکیر. فرخی.
چو مردم بخرد آبروی را همه سال
به کره بندهٔ اینیم و چاکر آنیم.
مسعودسعد.

کره. [کَ / کُرْهْ] (ع مص) کَراهة. کراهیة. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مَکرَهة. ناپسند داشتن چیزی را. (منتهی الارب). مقابل دوست داشتن. (از اقرب الموارد). دشخوار داشتن. (تاج المصادر). ||دشوار شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۸۱). رجوع به کراهة شود.

کره. [کُ] (اِ) اسم گیاه اشق است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به اشق شود.

کره. [کَ رَ / رِ] (اِ) مسکه را نیز گویند و آن روغنی باشد که از دوغ گیرند. (برهان). چربی که از شیر یا دوغ به دست کنند. روغن ناگداخته. زُبد. (یادداشت مؤلف). چربی که از چرخ کردن شیر در چرخهای کره‌گیری حاصل شود و یا پس از تُلُم زدن دوغ، آن را جمع کنند و به مصرف رسانند. گاهی نیز کره را از خامه تهیه کنند بدین طریق که ابتدا خامهٔ شیر را گیرند و پس از آن خامه‌ها را تحت فشار قرار دهند تا شیر و مایعات آن خارج شود و تبدیل به کره گردد. (فرهنگ فارسی معین):

لحظه‌ها باید که تا شیری که می‌دوشی زمیش
چربه در دوشاب گردد یا کره اندر عسل.
بسحاق اطعمه.

کره. [کَ رَ / رِ] (اِ) حجره. (جهانگیری). حجره که خانهٔ کاروانسرا و مدرسه باشد. (برهان). حجره و اطاق کاروانسرا و مدرسه و جز آن. (ناظم الاطباء). ||قسمی از تنیدهٔ عنکبوت بود که سفید باشد مانند کاغذی و در میان آن عنکبوت تخم کند. (جهانگیری). خانهٔ عنکبوت را هم گویند که در آن تخم کند و بچه برآرد و آن را مانند کاغذ سفید سازد. (برهان). خانه‌ای که عنکبوت سازد و در آن بچه گذارد. (ناظم الاطباء). کرو. کری. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||نوعی از خار هم هست که عصارهٔ آن را یعنی فشردهٔ آن را اقاقیا گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). ||به زبان هندی دست‌برنجن باشد و آن حلقه‌ای است از طلا و نقره و غیره که در دست کنند. (برهان). دست‌برنجن از طلا و نقره. خلخال. (آنندراج).

کره. [کَ رَ / رِ] (اِ) پوست دست و یا اعضاء را گویند که بسبب کار کردن بسیار سخت شده و پینه بسته باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). ظاهراً صورتی است از کوره یا کبره. شغه. پینه. رجوع به کوره و کبره شود. ||چرک و وسخ و کثافت و ناپاکی. (ناظم الاطباء). بمعنی چرک هم آمده است که عربان وسخ خوانند. (برهان). مطلق زنگ و چرک. (آنندراج). چرک. (جهانگیری). کبره. کوره:

چون دست و پای پاک‌نیست جان و دل
این هر دو پاک‌بینم و آن هر دو با کره.
ناصرخسرو.

||زنگارمانند را گویند که بر روی نان و میوه و امثال آن نشیند و معرب آن کرج باشد چه هر چیز کره گرفته را متکرج خوانند. (برهان).[1] مسکه و زنگاری که بر روی نان و امثال آن نشیند و آن را بوزک نیز گویند و آن نان کره گرفته را به عربی متکرج خوانند. (آنندراج). زنگارمانندی که بر روی نان و میوه و جز آن از بسیار ماندن نشیند. (ناظم الاطباء). کپک. کفک. کپره. کفره. سفیدک. در تداول مردم قزوین، اور. کرج. سبزی نان و غیره چون دیری در رطوبت ماند. آنچه بر روی سرکه و مربا و نان و غیره بندد و برنگ سپید یا سبز و جز آن در حال فساد. (یادداشت مؤلف). در تداول مردم بروجرد، کِرّه: سَنِه: کره که بر نان و شراب افتد. (منتهی الارب): و اگر هیچ نمی‌دروی باشد [در اقراص افعی] بر نباید داشت تا کره نگردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||سفیدک و قشری که از کرم و آفات دیگر بر درخت نشیند: درخت سیب را آفت بسیار از کرم بوده که بهارگاه بر درخت آن پدید می‌آید و برگ آن می‌خورد و کره بر آن می‌نهد. (فلاحت‌نامه). ||در عبارت زیر ظاهراً بمعنی پوسیده آمده است. (از یادداشت مؤلف): و کره‌گاه کهن که در دیوار کهن شده باشد که به تازی کعوب‌التبن گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

کره. [کَ رَ] (اِخ) نام شهری است. (برهان). کرج است اما اهل آن ولایت آن را کره نامند. (از معجم البلدان ذیل کرج). رجوع به کرج، کره‌رود و کرج ابی‌دلف شود.

کره. [کَ رَ / رِ] (پسوند) مزید مؤخر امکنه در نامهایی چون دسکره و فسکره و زلوکره. (یادداشت مؤلف).

کره. [کُ رَ / رِ] (از ع، اِ) هر چیز گرد. (ناظم الاطباء). ||گوی‌گونه‌ای از آلات منجنیق جغرافین که بدان هشت فلک و صورت کواکب و هیئت زمین و قسمتهای آن را شناسند آن را بیضه نیز گویند. شکلی باشد مجسم یک سطح گرد وی را احاطه کرده و در اندرون او نقطه‌ای که همهٔ خطهای مستقیم که از آن نقطه خیزد و به سطح رسد همه همچند یکدیگر باشد و آن نقطه را مرکز خوانند. (یادداشت مؤلف). ||مجازاً بمعنی افلاک و زمین و دنیاست:

آوخ ز وضع این کره و ز کارش
زین دایرهٔ بلا و ز پرگارش. ناصرخسرو.
راز کرهٔ پیازمانند
پیش دل تو برهنه چون سیر.
(سندبادنامه).

— کرهٔ آب؛ کنایه از موج آب باشد. (برهان) (آنندراج). موج آب. (ناظم الاطباء).

— ||آبی که زمین را احاطه کرده است. (ناظم الاطباء).

— کرهٔ آتش؛ اثیر. رجوع به اثیر شود.

— کرهٔ ارض؛ کرهٔ خاک. (ناظم الاطباء).

— کرهٔ بخار؛ آن کرهٔ هوای کثیف مخلوط با بخارها و آن مرکز عالم است و مختلف‌القوام است، زیرا نزدیکتر آن بزمین کثیف‌تر و متراکم‌تر است تا دورتر آن؛ چون لطیف‌تر بیشتر متصاعد می‌شود. کرهٔ لیل و نهار هم نامیده می‌شود که پذیرای نور و ظلمت است و عالم نسیم هم گویند، زیرا که جای وزش باد است و بالای آن هوای صافی ساکن است. (یادداشت مؤلف).

— کرهٔ خاکی؛ زمین: کرهٔ خاکی ز خلقت بوی رضوان یافته. (راحة‌الصدور).

— کرهٔ کل؛ فلک اعظم. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به فلک شود.

— کرهٔ کوکب؛ فلک کلی هر ستاره است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

— کرهٔ گِل؛ زمین. کرهٔ خاکی:

گنبد پیروزگون پر ز مشاغل

---

[1] ۱ – در عربی تکرج به معنی تباه شدن نان و سبز گردیدن و کره برآوردن آن است. (منتهی الارب از حاشیهٔ برهان چ معین).

چند بگشته‌ست گرد این کرهٔ گِل.
ناصرخسرو.

– کرهٔ لاجورد؛ کنایه از آسمان است. (برهان) (آنندراج). کرهٔ نیلگون. نیلگون کره. کرهٔ وهم‌سوز. فلک:

رنگ خر است این کرهٔ لاجورد
عیسی از آن رنگرزی پیشه کرد. نظامی.

– کرهٔ نیلگون؛ کرهٔ لاجورد. کرهٔ وهم‌سوز. نیلگون کره. آسمان.

– کرهٔ وهم‌سوز؛ بمعنی کرهٔ لاجورد است که کنایه از آسمان باشد. (برهان) (آنندراج).

– کرهٔ هوا؛ جو. اتمسفر. رجوع به جو شود.

– نیلگون کره؛ کرهٔ نیلگون. آسمان:

چیزی همی عجبتر ازین در چه بایدت
بسته به بند سخت در این نیلگون کره.
ناصرخسرو.

||قفل. (ناظم الاطباء). کلیدان. (برهان). ||زبانهٔ قفل. (ناظم الاطباء). دندانهٔ کلیدان. (برهان). ||کورهٔ آهنگری. (ناظم الاطباء). ||عنصر. (منتهی الارب). عناصر را گویند به طریق اضافه چون کرهٔ آتش و کرهٔ هوا و کرهٔ آب و کرهٔ خاک. (برهان).

کره. [کُ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان پسکوه قاین. کوهستانی است و ۱۵۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کره. [کُ رِ] (اِخ) کُرِن[1] (سرزمین صبح آرام)[2] شبه‌جزیره‌ای در شمال شرقی آسیاست و در مشرق چین مابین دریای ژاپن و دریای زرد. منطقه‌ای است کوهستانی و در شمال آن هوا سردتر است، بطوری که رودخانه‌های آن در زمستان منجمد می‌شود. پاره‌ای از قسمتهای آن پوشیده از جنگل است. سواحل کره از مراکز عمدهٔ صید ماهی است. برنج، گندم، جو، باقلا، توتون، پنبه و ابریشم در آنجا بعمل می‌آید. معادن مهم آن عبارتند از: زغال‌سنگ، گرانیت، آهن، روی و طلا. کره از نظر سیاسی به دو قسمت تقسیم شده است. ۱– کرهٔ شمالی دارای ۹ ایالت به وسعت ۱۲۷۱۵۸ کیلومتر مربع و ۱۱میلیون جمعیت و پایتختش پیونگ‌یانگ است. شهرهای مهم آن: هونگ‌نام، هام‌هونگ و ونسان. ۲– کرهٔ جنوبی شامل ۷ ایالت به وسعت ۹۳۶۳۴ کیلومتر مربع و ۲۸میلیون جمعیت و پایتخت آن سئول است. شهرهای مهم آن عبارتند از: پوزان، تانگو، سوکپو و اینچون. ساکنین آن کره‌ای، چینی و ژاپونی و دین مردم بودائی، کنفوسیوسی، مسیحی و بت‌پرستی است. کره قرنها جزو امپراطوری چین بود و در سال ۱۸۹۵ م. مستقل شد، پس از جنگ میان روسیه و ژاپن بتصرف ژاپن درآمد و در سال ۱۹۱۰ م. ضمیمهٔ خاک ژاپن شد. در ۱۹۴۳ روزولت و چرچیل و چیانکایچک با استقلال آن موافقت کردند. در ۱۹۴۵ م. هنگام جنگ دوم جهانی توسط نیروی متفقین اشغال شد، شمال آن را نیروهای شوروی و جنوب آن را سپاهیان ایالات متحده اشغال کردند. بنابراین به دو منطقهٔ شمالی و جنوبی تقسیم شد و کرهٔ شمالی دارای رژیم کمونیستی و کرهٔ جنوبی دارای رژیم جمهوری شد. در ۱۹۵۰ م. نیروهای کرهٔ شمالی به کرهٔ جنوبی حمله بردند و پس از یک رشته جنگهای شدید شورای امنیت طی قطعنامه‌ای به کرهٔ شمالی اخطار کرد تا نیروهای خویش را به آن سوی مدار ۳۸ درجه عقب بکشد و چون کرهٔ شمالی اعتنا نکرد، نیروهای امریکا به کمک کرهٔ جنوبی شتافتند و ۲۶ کشور عضو سازمان ملل هم نیروی نظامی امدادی به کرهٔ جنوبی فرستادند. جنگ یکسال ادامه داشت و سرانجام پس از چند ماه مذاکره در ژوئیه ۱۹۵۲ م. پیمان ترک مخاصمه به امضا رسید.

کره. [کُ رَ] (اِ) مخفف کروه که به هندی کوس گویند. (آنندراج) (غیاث اللغات). ثلث فرسخ. رجوع به کروه شود.

کره. [کِ رَ / رِ] (اِ) (در تداول مردم لرستان) زِشگه. سِچَک. محصولی از بلوط. (یادداشت مؤلف). رجوع به بلوط شود.

کره. [کَرْ رَ / کُرْ رَ] (ع اِ) پشکل پاره یا پشکل گنده بود که بدان زره را جلا دهند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کره. [کَرْ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان چرام بخش کهکیلویهٔ بهبهان. دشت و گرمسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کره. [کَرْ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمد سرحدی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان. کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کره. [کَرْ رِ] (اِخ) دهی است یک فرسخ و نیم میانهٔ شمال و مشرق در اهان به فارس. (فارسنامهٔ ناصری).

کره. [کَرْ رِ] (اِخ) دهی است سه فرسخ شمال احمدحسین به فارس. (فارسنامهٔ ناصری).

کره. [کُرْ رَ / رِ][3] (اِ) چون مطلق گویند مراد بچهٔ اسب باشد. مُهر. (یادداشت مؤلف). ||بچهٔ اسب و ستور و خرالاغ را گویند. (برهان). بچهٔ اسب و خر و اشتر. (آنندراج). بچهٔ ستور مانند اسب و خر و شتر تا یک سال و یا دو سال. (ناظم الاطباء). بچهٔ اسب که هنوز زین ننهاده‌اند. بچهٔ اسب و دیگر ستور. (یادداشت مؤلف):

بسودی همی کره را چشم و یال
که همتا بد او با سکندر بسال. فردوسی.
بدو گفت قیصر که تاریک جای
بدو اندرون چون رود چارپای
چنین پاسخ آورد یزدان‌پرست
کز آن راه بر کره باید نشست. فردوسی.
کمندکیانی همی داد خم
که آن کره را بازگیرد ز رم. فردوسی.
فضل تو رایض موفق بود
نیکنامی چو کرهٔ توسن. فرخی.
رایضان کرگان بزین آرند
گرچه توسن بوند و مردافکن. فرخی.
هر کره[4] کاندر کمند شست بازی درفکند
گشت نامش بر سرین و شانه و رویش نگار.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۷۷).
کره‌ای را که کسی نرم نکرد دست متاز
بجوانی و بزور و هنر خویش مناز
نه همه کار تو دانی نه همه زور تراست
لنج پر باد مکن بیش و کتف برمفراز. لبیبی.
که خود زود بندازد این شوم کره
شبانگاه در چاه هفتاد بازش. ناصرخسرو.
ای گشته به مال و زور تن غره
تازنده چو اسب شرزه و کره. ناصرخسرو.
پند بپذیر و چو کرهٔ رمکی سخت مرم
جاهل از پند حکیمان رمد و کره ز شیب.
ناصرخسرو.
کره تا در سرای بومره است
تا بصد سال همچنان کره است. سنائی.
با این همه کرهٔ جهانی
جز در رمهٔ جهان چه باشی. خاقانی.
چون دل از دست بدرشد مثل کرهٔ توسن
نتوان بازگرفتن به همه شهر عنانش.
سعدی.
تو بر کرهٔ توسنی بدگهر
نگر تا نپیچد ز حکم تو سر.
سعدی (بوستان).
نشاید آدمی چون کرهٔ خر
چو سیر آمد نگردد گرد مادر. سعدی.

– ستاغ‌کره؛ کره‌اسب زین‌نا کرده. (از برهان ذیل ستاغ):

من با تو رام باشم همواره
تو چون ستاغ‌کره جهی از من. خفاف.

– کرهٔ توسن؛ هَیدَخ. (فرهنگ اسدی نخجوانی). اسب تند و تیز و جهنده. (برهان ذیل هیدخ):

تو هیدخی و همی نهی [ظ: نهم] زین

---

[1] Corée, Chösen.

[2] Pays du malin calme.

[3] در شعر گاه به تخفیف آید.

[4] اصل: هرکه را. (متن تصحیح قیاسی مؤلف است).

بر کرهٔ توسن تجاره. منجیک.

رجوع به هیدخ شود.

— کره‌خر؛ خرکره. بسراک. بچهٔ خر. حُزاقیّ. عَیر. (یادداشت مؤلف).

— ||طفل نافهم. (لغت محلی شوشتر).

— کرهٔ دریائی؛[1] در افسانه‌ها اسبی است که به شب از دریا بیرون می‌آید و بروز به دریا فرومی‌شود. (یادداشت مؤلف).

— کرهٔ دیرتاز؛ کنایه از روزگار و فلک است:

مده پند و خاموش یک چند روزی
یله کن بدین کرهٔ دیرتازش. ناصرخسرو.

— کره کردن؛ زادن. افزودن. فزون یافتن. زیاده شدن.

— کرهٔ ناگشاد؛ بمعنی بچهٔ اسب که هنوز بر آن سواری نکرده باشند. (آنندراج).

||مبلغی مانده در قمار که قابل قسمت میان حریفان نیست. مبلغی کمتر از واحدی که برای برد و باخت معین شده است در قمار. در اصطلاح قماربازان گویند: کره با بانک است. (یادداشت مؤلف).

— کره کردن؛ افزودن. فزونی یافتن.

||تازیانه. (ناظم الاطباء) (آنندراج). لفظ مشترک است در هندی.

— کرهٔ خاردار؛ نوعی تازیانه. (آنندراج) (ناظم الاطباء):

تنم بی تو از سیر گلشن فگار است
مرا شاخ گل کرهٔ خاردار است.
ملا مفید بلخی (از آنندراج).

||تنگ و کمربند ستور که بدان زین و پالان و جز آن را بندند. (ناظم الاطباء). ||نباتی است در خراسان به بلندی دو وجب با مزهٔ تلخ که خشک آن را مردم خراسان بهترین رشوه و کودبرای زراعت شمارند. (یادداشت مؤلف).

کره. [کِرْ رَ / رِ] (اِ صوت) در لهجهٔ مردم قزوین، آواز کشیده شدن پای روی زمین. (یادداشت لغتنامه). کِرّ. ||خندهٔ بلند و ممتد. رجوع به کره زدن و کروکر خندیدن شود.

— کره زدن؛ خندیدن به آواز و ممتد.

کره. [ ] (اِخ) از طسوج و ناحیهٔ رود آبان به ناحیهٔ قم. (تاریخ قم ص ۱۱۳).

کرهاً. [کَ / کُ هَنْ] (ع ق) بـه‌نا کـام. به‌ناخواست. ناخواه. به‌زور. به‌ستم. جبراً. قهراً. قسراً. به‌زبردستی. به کراهت. به‌استکراه. بها کراه. مقابل طوعاً. (یادداشت مؤلف): حکم شما را چه توان کرد که طوعاً او کرهاً واقع و مجری. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۶). وزیر این سخن بشنید طوعاً او کرهاً بپسندید. (گلستان سعدی). رجوع به کره شود.

کره‌بر. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان نیات نوبران شهرستان ساوه. کوهستانی و سردسیر است و ۴۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کره برآوردن. [کَ رَ / رِ بَ وَ دَ] (مص مرکب) کره بستن. کره گرفتن. کره زدن. اور زدن. کپک زدن. اور گرفتن. سفیدک زدن: کرج الخبز کرجاً؛ تباه گردید نان و کره برآورد. (منتهی الارب). اکراج؛ تباه شدن نان و کره برآوردن. (منتهی الارب). رجوع به کره گرفتن و کره شود.

کره بستن. [کَ رَ / رِ بَ تَ] (مص مرکب) کره‌زدن. کره برآوردن. کره گرفتن: تعشیش؛ کره بستن نان. (زوزنی). کپک زدن. سپیدک زدن. اور زدن. رجوع به کره گرفتن و کره برآوردن شود.

کره‌بند. [ ] (اِخ) قریه‌ای است یک فرسنگ بیشتر در مغرب هفت‌جوش، واقع در ناحیهٔ انگالی دشتستان. (فارسنامهٔ ناصری).

کره‌پا. [کُ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان صفائیهٔ بخش هندیجان شهرستان خرمشهر. دشت و گرمسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کره‌تاز. [کُرْ رَ / رِ] (نف مرکب) دوانندهٔ کره. کره‌سوار. (فهرست شاهنامهٔ ولف):

بشد گرد چوپان و دو کره‌تاز
ابا زین و پیچان کمند دراز. فردوسی.
چنین داد پاسخ که ای نامدار
یکی کره‌تازم دلیر و سوار. فردوسی.

کره‌تن. [کَ رِ تَ] (اِ) عنکبوت را گویند. (برهان) (آنندراج). کارتن. کارتنه. (حاشیهٔ برهان چ معین).

کره‌تیف. [کَرْ رِ] (اِ) نامی است که در لاهیجان به تمشک دهند. (یادداشت مؤلف). رجوع به تمشک شود.

کره‌خوری. [کَ رَ / رِ خو / خُ] (اِ مرکب) ظرفی خاص نهادن مسکه را. (یادداشت مؤلف). ظرف مخصوص کره.

کره‌دان. [ ] (اِخ) قریه‌ای است یک‌فرسنگی تل بیضا. (از فارسنامهٔ ناصری).

کره‌رو. [کَ رَ رَ / رُو] (اِ) در تداول مردم قزوین؛ نوعی انگور. (یادداشت مؤلف).

کره‌رود. [کَ رَ] (اِخ) قصبه‌ای است میان اصفهان و همدان و ظاهراً کرج ابودلف همین قصبه است. (یادداشت مؤلف). مغولان آن را ترکان موران گویند. (تاریخ غازانخان چ اروپا ص ۷۳): در نواحی کره‌رود آن دو لشکر (لشکر ملک ارسلان عزالدین قیماز والی اصفهان و حسام‌الدین اینانج حاکم ری) به یکدیگر رسیدند و مانند بحر اخضر در جوش و خروش آمدند. (حبیب‌السیر چ تهران ج ۲ ص ۵۳۰). چون از قنقر اولانک بگذشت و به کره‌رود رسید که مغول ترکان موران گویند... (تاریخ غازان‌خان چ تهران ص ۷۳).

کره زدن. [کَ رَ / رِ زَ دَ] (مص مرکب) کره‌بستن. کره برآوردن (ناظم الاطباء ذیل کره). کره گرفتن. کپک زدن. تکرج. سبز شدن نان و غیره چون دیری در هوای مرطوب بماند. (یادداشت مؤلف). زنگار بستن نان و میوه و جز آن. (ناظم الاطباء). اور زدن (تکرج عربی و مشتقات مادهٔ کرج معرب این کلمهٔ فارسی است). (یادداشت مؤلف). رجوع به کپک زدن، کره گرفتن و کره برآوردن شود.

کره زدن. [کِرْ رَ / رِ زَ دَ] (مص مرکب) خندیدن نه به فرزانگی. (یادداشت مؤلف). خندیدن به آواز ممتد. رجوع به کِرّه شود.

کره‌زده. [کَ رَ / رِ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) متکرج. سفیدک‌زده. کپک‌زده. (یادداشت مؤلف). رجوع به کره و کره زدن شود.

کره‌سنی. [کُ رِ سُ نْ نی] (اِخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانهٔ بخش سلماس شهرستان خوی که در شمال بخش واقع شده است. حدود آن: از شمال به دهستان رهال و قطور، از جنوب به چهریق و حومهٔ سلماس، از خاور به حومهٔ سلماس و از باختر به مرز ایران و ترکیه محدود می‌باشد. کوهستانی و معتدل است. از ۱۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و ۲۶۸۰ تن سکنه دارد. ده‌های عمدهٔ آن عبارتند از: اوریان، چهارستون، وردان، سیلاب و سره. نام دهستان از نام طایفهٔ کره‌سنی گرفته شده و مرکز آن قریهٔ سیلاب می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کره‌سیاه. [کُرْ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بهبهان. ۱۶۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کره کاب. [کُ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان قیلاب اندیمشک. کوهستانی و گرمسیر است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کره کره. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه. کوهستانی و معتدل است و ۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کره کره. [کَ رَ کَ رَ] (اِخ) امیرآباد. دهی است از توابع تنکابن مازندران. (سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۰۶ و ترجمهٔ آن ص ۱۴۴).

کره کشیدن. [کُرْ رَ / رِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کره کشی کردن. رجوع به مادهٔ بعد شود.

کره کشی کردن. [کُرْ رَ / رِ کَ / کِ کَ دَ] (مص مرکب) به گشنی دادن مادیان تا نتاج آرد. (یادداشت مؤلف). آبستن کردن مادیان تا بچه آرد. کره کشیدن.

---

[1] Hippocampes.

کره گرفتن. [کَ رَ / رِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کره زدن. تکرج.[1] کپک زدن. کره زدن. (یادداشت مؤلف). اور زدن. سفیدک زدن. تکرج. (تاج المصادر). اکراج. تکرج. (منتهی الارب). کره بستن. کره برآوردن: التکریج؛ کره گرفتن نان. تعشیش؛ کره گرفتن نان. (تاج المصادر بیهقی). و منفعت آرد کرسنه [در اقراص اسقیل] آن است که تا زود رطوبت را نشف نکند و نگذارد که کره بگیرد و عفن گردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به کره، کره برآوردن و کره بستن شود. ||چربی و مسکه از شیر یا دوغ به دست آوردن. استخراج مسکه از دوغ یا شیر.

– امثال:

از آب کره گرفتن؛ سخت زرنگ بودن.

کره گه. [کُ رَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کره گیری. [کَ رَ / رِ] (حامص مرکب) عمل گرفتن کره (مسکه) از شیر یا دوغ. (یادداشت مؤلف).

کره گیری. [کُرْ رَ / رِ] (حامص مرکب) عمل گرفتن کره از مادیان. کره گرفتن. کره کشی کردن.

کرهله. [ ] (اِ) کوهله. ابوریحان بیرونی در تتمهٔ کتاب الجماهر فی معرفةالجواهر گوید: در لغت مردمان جرجان بمعنی حلزون و لیسک است. (یادداشت مؤلف).

کرهن. [ ] (اِ) اسم هندی بادمجان بری است. (فهرست مخزن الادویه).

کره‌نای. [کَرْ رَ / رِ] (اِ مرکب) کرنای. شیپور. بوق. (یادداشت مؤلف). کارنا. کرنا. (فرهنگ فارسی معین):

برآمد خروشیدن کرنای
دم نای سرغین و هندی درای. فردوسی.

رجوع به کرنا و شیپور شود.

کره یا. [ ] (اِخ) دهی است نوزده فرسخ میانهٔ جنوب و مشرق فلاحی به فارس. (فارسنامهٔ ناصری).

کری. [کَرْیْ] (ع مص) کریّ. (منتهی الارب). سخت دویدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کندن در جوی حفره‌ای جدید. (از اقرب الموارد). کندن جوی را و کذا کری البئر؛ ای استحدث حفرها. (منتهی الارب). ||بشتافتن و دست و پای ناهموار انداختن دابّه در رفتن. کرت الدابة. (منتهی الارب). ||گوی باختن و زدن بر آن تا بلند گردد. (ناظم الاطباء).[2]

کری. [کَ] (حامص) علتی است معروف در گوش. (برهان). ناشنوائی و علتی که در گوش بهم رسد و شخص کر و ناشنوا گردد. (ناظم الاطباء). سنگینی گوش. صمم. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب). طَرشة. طرش. (ناظم الاطباء). ||(اِ) پردهٔ سفیدی را نیز گویند که عنکبوت بجهت تخم کردن و بچه برآوردن می‌سازد. (برهان) (ناظم الاطباء).

کری. [کَ] (اِ) در تداول مردم قزوین، زال‌زالک است. (یادداشت مؤلف). و به طنز گویندکری هم داخل میوه شده است.

کری. [کَ رِیْ] (ع ص) کَسِر. (منتهی الارب). خوابنده. چرت‌زننده. (از ناظم الاطباء). ||دونده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کری. [کَ رِیْ] (ع ص، اِ) خربنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مکاری و کرایه‌دهنده. ج، اکریاء. (ناظم الاطباء). ||به کرایه گیرنده. (منتهی الارب). کرایه گیرنده. (ناظم الاطباء). ||بسیار از هر چیزی. ||یک نوع گیاهی و درختی که در ریگ روید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کری. [کَرْ ری] (حامص) کندی. بطوء. (یادداشت مؤلف):

چیزی که تو پنداری در حضرت و در غربت
کاری که تو اندیشی از کری و همواری
نیکوتر از آن باشد باللّه که تو اندیشی
آسانتر از آن باشد حقا که تو پنداری.

منوچهری.

کری. [کَ] (اِ) مقابل جفت است. واحدی از زمین از لحاظ کشت و زرع. (یادداشت مؤلف). فرد: و به نواحی قزوین به وشمار شاهی جفت پیمایند و به وشمار شاپوری کری. (یواقیت العلوم). گویند صد کری زمین سرای او بود. (تاریخ طبرستان). در مقابل سرای از آن جانب میدان چهارصد کری زمین باغی دیگر ساختند. (تاریخ طبرستان). مردی صاحب‌عیال یک کری زمین ملک داشت بر او تکلیف کردند، گفت: هرگز نفروشم. (تاریخ طبرستان). دیهی است مندول گویند شصت کری زمین بود برنج درفشاندندی. (تاریخ طبرستان). ||واحدی در وزن: خرمنی باشد ثلث وی به صدقه داده‌اند و ثمن وی برای نفقه و تخم بازگرفتند و خمس باقی از بهر برزیگری بگذاشتند و سبع باقی در کندوج افکندند. بیست کری بماند اصل خرمن چند بوده است؟ (یواقیت العلوم).

چرخ است و خوشه‌ای بزکاتش مدار چشم
کآن صاع کو دهد دو کری یک قفیز نیست.

خاقانی.

و رجوع به گری شود.

کری. [کُ] (اِ) در لهجهٔ روستایی گیلان بمعنی دختر است. (یادداشت مؤلف).

کری. [ ] (اِخ) دهی است در شش‌فرسنگی مغرب کاکی. (فارسنامهٔ ناصری).

کری. [کُ] (اِ) در تداول اطفال، کرهٔ اسب و دیگر ستور بارکش. (یادداشت مؤلف).

کری. [کُ رِیْ] (ع ص نسبی) منسوب به کره. کروی. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء): شکل کری و مستدیری یافت. (سندبادنامه ص ۱۲).

– اصطرلاب کری؛ نوعی اصطرلاب که بر روی آن کرهٔ مشبکی کرده‌اند و آن نیم کره بمنزلهٔ عنکبوت اصطرلاب مسطح باشد. (یادداشت مؤلف).

کری. [کِ] (از ع، اِ) ممال کراء عربی. (فرهنگ فارسی معین). کرا. کرایه. مال‌الاجاره. (ناظم الاطباء):

روا بود که ز بهر سخن به مصر شوی
وگر همه به مثل جان و دل دهی به کری.

ناصرخسرو.

تا بدان مندگان (؟) رسم به کری
خر بیار ای غلام خربنده. سوزنی.

خانهٔ اجرت گرفتی و کری
نیست ملک تو به بیعی یا شری. (مثنوی).

||سود. ارزش:

گویایند و بینند این شریف ایام را
تا کند هرگز شما را شاعری کردن کری.

منوچهری.

تراکه حشمت ذاتی و هرچه خواهی هست
به کعبه گر کند این زادها بجمله کری.

ادیب صابر.

بنا کرد شهری چو شهر هری
کز آنسان کند شهر کردن کری. نظامی.

و رجوع به کرا در این معنی شود. الاکتراء؛ به کری فاستدن. (المصادر زوزنی).

کری. [کُرْ را][3] (ع اِ) حمله برای نبرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کری. [ ] (اِ) وزغه. (از فهرست مخزن الادویه). ||چلپاسه. کرباسو. کرباسه. و شاید صورتی از کرباسه باشد. رجوع به کرباسو شود.

کری. [کَ رَنْ] (ع اِ) خواب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||آغاز خواب. (غیاث اللغات). چکرنه. (دهار). ||چوبینک نر و کبک سرخ‌پای. (ناظم الاطباء). مرغ حباری که نر باشد. (غیاث اللغات). و گفته‌اند هنگام شکار چوبینک این عبارت را چون گویند: «اطرق کری ان النعام فی القری»؛ چوبینه بر

---

[1] – در عربی تکرج به معنی تباه شدن نان و سبز گردیدن و کره برآوردن آن است. (منتهی الارب).

[2] – این معنی در اقرب الموارد و منتهی الارب ذیل کرو آمده است. رجوع به کرو شود.

[3] – در منتهی‌الارب بر وزن بُشْرىٰ (به تخفیف راء) آمده است.

زمین می‌چسبد و مکث می‌کند. آنگاه جامه‌ای بر روی وی اندازند و صیدش کنند و نیز این عبارت را بطور مثل برای کسی که عجب کند می‌گویند و نیز برای کسی گویند که در کلام خود بزبان خوش خدعه کند در صورتی که مراد و مقصودش غائله باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

کری. [کَ را] (ع مص) به خواب شدن یا بحالت چرت رفتن. (ناظم الاطباء). بخواب شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سبک خفتن. (المصادر) کَرْیْ. (منتهی الارب). ||کَرْیْ. (منتهی الارب). سخت دویدن. (ناظم الاطباء). ||برگشته و ناراست انداختن ماده‌شتر پایها را در دویدن. ||باریک‌ساق گردیدن.(از ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

کری. [ ] (اِخ) شهرکی است [به خراسان] از حدود کوهستان و نشابور با کشت و برز بسیار اندر میان بیابان و از او کرباس خیزد. (حدود العالم).

کریاس. [کِرْ] (ع اِ) خلاجای بر بام که کاریز آن بر زمین باشد. (فعیال است بزیادتی یاء از کرس که بمعنی بول و سرگین است). ج، کرابیس. (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به مادهٔ بعد شود.

کریاس. [کِرْ] (اِ) دربار پادشاهان و امرا و اعیان را گویند. (برهان) (آنندراج) (غیاث اللغات). درگاه. درگه. آستان. آستانه. جناب. سُدّه. فناء. عتبة. وصید. (یادداشت مؤلف):

به کریاس گفت [رستم] ای سرای امید
خنک روز کاندر تو بد جم شید. فردوسی.

و کریاس پادشاه که او را ری گویند در حصار هفتم باشد. (حبیب‌السیر چ تهران ج ۲ ص ۳۹۷). مسافر [اتاق] خبردار گشته بام به بام خود را به خانهٔ سلطان انداخت آن جماعت تا در کریاس سلطان برفتند و تیری چند بر آن دیوار انداختند. (ذیل حافظ ابرو بر تاریخ رشیدی). چون بدر کریاس گردون اساس رسیدند زرها نثار فرموده آن روز را به عیش و خرمی گذرانیدند. (عالم‌آرا ج ۱ ص ۴۰۵). ||اطاق خصوصی و محرمانهٔ شاهان. (فهرست شاهنامهٔ ولف). خلوت‌خانهٔ سلاطین و امرا. ||محوطهٔ درون سرا. ||در عربی بالاخانه راگویند. (برهان). بالاخانه. دریخانه. (آنندراج) (غیاث اللغات). || طهارت‌خانه که بر بالای خانه و حجره سازند. (برهان). طهارتخانه که بر بام ساخته باشند. (غیاث اللغات). آبخانه بر بام. (یادداشت مؤلف).

کریان. [کُرْ / کُ رِ] (اِ) فدا بود یعنی بدلی که خود را یا دیگری را از بلا برهاند. (برهان) (آنندراج):

چون نیاز آید سزاوار است داد
جان من کریان این سالار باد. بوشکور.

کریان. [کَرْ] (ع ص) خوابنده. (منتهی الارب) (آنندراج). کَرِیّ. خواب‌آلود و پینکی‌زننده را گویند. (برهان). ||دونده. (منتهی الارب) (آنندراج). کَرِیّ. رجوع به کری شود.

کریان. [ ] (اِخ) از دیه‌های طبرش است. (تاریخ قم ص ۱۳۹).

کریان. [ ] (اِخ) از دیه‌های وازکرود است به ناحیهٔ قم. (تاریخ قم ص ۱۳۷).

کریان. [کَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان جلالوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان و مرکز دهستان جلالوند. کوهستانی و سردسیر است. ۶۰۰ تن سکنه دارد. این ده از دو کریان علیا و سفلی تشکیل شده است و سکنهٔ کریان علیا ۵۹۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کریب. [کَ] (ع ص) سخت اندوهمند. (منتهی الارب). ||(اِ) چوب نان‌پز که بدان نان راگرد سازند. ||کعب از نی. ||زمین کشتکار شیار کرده. (منتهی الارب) (آنندراج).

کریب. [کَ] (اِخ) جایگاهی است. (از معجم البلدان).

کریب. [کَ] (اِخ) بنوکریب از بطون هواره است و آن قبیله‌ای است از قبایل بربر. (از صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۶۳).

کریب. [کُ] (اِخ) ابن ابرهةبن الصباح‌بن مرثد الاصبحی. از تابعین است و در واقعهٔ صفین با معاویه بود و در فتح مصر شرکت داشت و در ۷۵ هـ . ق. وفات یافت. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۱۰).

کریبان. [کَ] (اِ) ابوحاتم گوید که کریبان فارسی جِرِبّان است، بمعنی درع و جیب. (از المعرب جوالیقی ص ۹۹). مأخوذ از گریبان است. رجوع به گریبان شود.

کری بگوزی. [ ] (ص) چیزی بی‌کار و بی‌اعتبار. (آنندراج). هر چیز نابکار و بی‌فایده و بی‌قدر و قیمت. (ناظم الاطباء)[1].

کری‌بنده. [کَ بَ دَ / دِ] (ص مرکب، اِ مرکب) خربنده:

خری آبکش بود و خیکش درید
کری‌بنده غم خورد و خر می‌دوید. نظامی.

رجوع به کَرِیّ، کرا و کراء شود.

کریبة. [کَ بَ] (ع اِ) سختی و بلا. ج، کرائب. (منتهی الارب) (آنندراج).

کریت. [کَ] (ع ص) تمام و کامل. (آنندراج) (منتهی الارب).

— حول کریت؛ سال تمام. (مهذب الاسماء).

کریت. [ ] (اِخ) بعضی را گمان چنان است که نهر کریت همان وادی کلت است و برخی وادی فصیل و دیگران گمان دارند که در شرق اردن واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

کریت. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز، کنار راه کوت‌عبدالله به رامهرمز. دشتی و گرمسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کریت. [کُ رَ] (اِخ) یکی از دهستانهای طبس است. محدود است از شمال به دهستان ارسک، از جنوب و خاور به دهستان اصفهک و از باختر به دهستان مرکزی. جلگه‌ای و گرمسیر است. این دهستان دارای ۱۴ آبادی است و ۳۱۵۵ تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کریت. [کُ رَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان کریت در طبس. جلگه است و معتدل گرم و ۱۴۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کریتنه. [کَ تَ نَ / نِ] (اِ) پردهٔ سفید عنکبوت که بر آن بیضه نهد. کارتنه. ظاهراً کری بدین معنی است و کریتنه خود عنکبوت است یعنی تنندهٔ کری.

کریتون. [کْری / کِ تُنْ] (اِخ)[2] یکی از توانگران آتن و از جملهٔ شاگردان سقراط بود و چون سقراط را به نوشیدن شوکران محکوم ساختند، وسایل فرار وی را فراهم ساخت، لکن سقراط به رعایت و حفظ احترام قوانین به فرار تن درنداد.

کریتون آه. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان خشکیجار بخش خمام شهرستان رشت. جلگه، معتدل و مرطوب است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کریتون آه. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاهرود بخش حومهٔ شهرستان دماوند. کوهستانی و سردسیری است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کریث. [کَ] (ع ص) بددل در امور. یقال انه لکریث الامر اذا کعّ و نکص. (منتهی الارب). ||امر کریث؛ کار در اندوه اندازنده. (منتهی الارب) (آنندراج).

کریثاء . [کَ] (ع ص) کراثاء. نیکو. طیب. (منتهی الارب).

— بسر کریثاء؛ غورهٔ نیکو. (منتهی الارب).

کریج. [کَ / کُ] (اِ) کریچ. کریچه. خانهٔ کوچک باشد مطلقاً. (برهان). مطلق خانهٔ کوچک.(انجمن‌آرا) (آنندراج):

در جهان فراخ پرنزهت
چه کنی آن کریج پروحشت. سنائی.

||خانهٔ کوچکی را گویند که از نی و علف

---

[1] در ناظم الاطباء بصورت «کَری بَکوری» آمده است.

[2] Criton.

سازند، مانند خانه‌ای که دهقانان در کنار زراعت و فالیز سازند. (برهان). خانهٔ کوچکی باشد که از نی و علف سازند، چنانکه اکثر دهقانان در کنار راه زراعت خود می‌سازند. (جهانگیری). کلبه. کومه. (یادداشت مؤلف). در تداول مردم بروجرد، کولا. کولاد. در تداول مردم قزوین، آله. عاله:

درشدند از کریج دهقانی
در سفالی شکسته ریحانی.
امیرخسرو (از جهانگیری).

||خانه‌ای که مزارعان بر کنار زراعت سازند و در آن خرمن نهند که از باران محفوظ ماند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). تالاری که بر بالای خرمن و غلهٔ ناکوفته سازند تا باران ضایع نکند. کُریج. (برهان)[1]. ||پر ریختن جانوران شکاری. کریز. کریزه. (آنندراج). تولک و پر ریختن پرنده راگویند، خصوصاً چرغ و باز و شاهین و امثال آنرا. (برهان). رجوع به کریز شود. ||پیر منحنی که قوای او فتور یافته باشد. (آنندراج). ||حفره. مغاک. چاله. کریش. (یادداشت مؤلف). کریشک. کریشنگ. کریسنگ. رجوع به کریشک و کریشنگ شود.

کریجه. [کُ جَ / جِ] (اِ) کریچه. (ناظم الاطباء). کریچ. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کریج و کریچه شود.

کریچ. [کَ / کُ] (اِ) کریج. کریچه. خانهٔ کوچک مطلقاً. ||خانهٔ کوچکی که از نی و علف سازند مانند اطاقک دهقانان در کنار مزرعه و فالیز. (فرهنگ فارسی معین):

همه عالم چو باغ و بستان است
این کریچت بتر ز زندان است.
سنائی (از فرهنگ فارسی معین).

||تالاری که بر بالای خرمن غلهٔ ناکوفته سازند تا باران آن را ضایع نسازد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کریج، کریجه و کریچه شود.

کریچ. [کُ] (اِ) کریج. کریچه. کرچه. کریز. کریزه. کریغ. تولک. پر ریختن پرندگان خصوصاً چرغ و باز و شاهین و مانند آنها. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کریز شود.

کریچه. [کُ / کَ چَ / چِ] (اِ) کریجه. کریچ. کریج. خانهٔ کوچک راگویند مطلقاً. (برهان):

که چو شه بر شکار کرد آهنگ
راند مرکب بدین کریچهٔ تنگ. نظامی.
داشت لقمان یکی کریچهٔ تنگ
چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ. سنائی.

||خانه‌ای که دهقانان از چوب و علف در کنار زراعت سازند. (برهان). رجوع به کریج و کریچ شود. ||بمعنی حفره و مغاک است. چاله. کریشک. (یادداشت مؤلف).

کریچه. [کُ چَ] (اِخ) تیره‌ای از شعبهٔ شیبانی ایل عرب از ایلات خمسهٔ فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

کریدر. [کُ دُ] (فرانسوی، اِ)[2] راهرو. (یادداشت مؤلف). دالان. دهلیز: در کریدورهای وزارت خارجه چنین گفته شد. (فرهنگ فارسی معین). سرسرا. ||غلام گردشی.

کریدوح. [ ] (اِخ) از رستاق طبرش است. (تاریخ قم ص ۱۴۰).

کریر. [کَ] (ع اِ) آواز سینه که به آواز گلوی خبه کرده ماند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). آواز و صدا کردن کسی باشد که سینهٔ او گرفته باشد. (برهان). آواز گلوی خبه کرده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صدای کسی که او را خفه می‌کرده باشند. (برهان). آواز گلوی فشرده. (مهذب الاسماء). ||گرانی آواز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گرفتگی گلو که از گرد و غبار بهم رسد. (آنندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). صدا و آواز خرخری که در وقت مردن از آدمی ظاهر می‌شود. (برهان). ||(اِخ) نام جویی است. (منتهی الارب).

کریر. [کَ] (ع مص) کَرّ. (ناظم الاطباء). رجوع به کر شود.

کریر. [ ] (اِ) قثای کبیر است که به فارسی خیار بزرگ نامند. (فهرست مخزن الادویه).

کریر. [کُ] (اِ) پیشکار و پاکار باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کریرج. [کُ رَ رَ] (ع اِ) ماهیی است خرد برنگ سبز و آن را کَرارِجه نیز گویند. (یادداشت مؤلف). یک نوع ماهی کوچک سبزرنگ. (ناظم الاطباء).

کریز. [کَ] (اِ) به عربی اقط است که به فارسی پینو نامند. (فهرست مخزن الادویه). بمعنی پینو باشد. (از آنندراج) (از منتهی الارب). نوعی است از کشک. کریض. (مهذب الاسماء). کشک. (ناظم الاطباء). رجوع به پینو و کریض شود.

کریز. [کُ / کَ] (اِ) کریج. کریچ. کریچه. کریجه. بمعنی کریج است که خانهٔ کوچک باشد. (برهان). خانهٔ کوچک. (ناظم الاطباء). ||خانهٔ علفی. (برهان). خانه‌ای که از نی و علف در کنار کشت و فالیز سازند. (ناظم الاطباء). ||بمعنی کنج و گوشهٔ خانه هم آمده است. (برهان) (ناظم الاطباء). رجوع به کریج و کریچه شود.

کریز. [کُ] (اِ) کریج. کریچ. کریغ. (فرهنگ فارسی معین). پر ریختن پرندگان. (برهان). تولک و پر ریختن پرندگان خصوصاً باز و شاهین و چرغ. (ناظم الاطباء). عمل پر ریختن مرغان شکاری و جز آن در فصلی از سال. تولک کردن. (یادداشت مؤلف). کریزه. کریچ:

به باز کریزی بمانم همی
اگر کبک بگریزد از من سزا. دقیقی.
در این نشیمن از آن همنشین نیابی بو
کریز باز بساط گذار تیهو نیست.
شرف شفروه.
هر خربطی به آب سیه سر فروبرد
آنجا که از کریز برآید سپید باز.
اثیر اخسیکتی.

||فریسه. (صحاح الفرس). فریسه باشد که بازان را دهند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). چشته. مسته. چاشنی. فریه. (یادداشت مؤلف).

— خورده کریز؛ کریزخورده. چشته‌خور. مسته‌خوار. (یادداشت مؤلف):

همی برآیم با آنکه برنیاید خلق
و برنیایم با روزگار خورده کریز.
بوالعباس (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

مؤلف می‌نویسد: گمان می‌کنم کریز اینجا همان باشد که در باز کریزی گویند، یعنی تولک کرده و در این بیت خورده کریز دشنام‌گونه‌ای باشد به روزگار یعنی پرریخته و لکنته یا مجازاً کرده کار و آزموده و مجرب. (یادداشت مؤلف).

کریز. [ ] (اِ) قثاءالحمار. و نزد بعضی قثاءالکبر. (از فهرست مخزن الادویه).

کریز. [کُ رَ] (اِخ) عبدالله‌بن عامربن کریز. از جانب عثمان‌بن عفان والی بصره بود. (ترجمهٔ فتوح‌البلدان ص ۲۱۵).

کریزاغه. [کُ غَ] (اِخ) دهی است از دهستان پایرویز بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. کوهستانی و سردسیری است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کریزخانه. [کُ نَ / نِ] (اِ مرکب) کریزگاه. کریزگه. جای خاص برای تولک کردن مرغان شکاری. (یادداشت مؤلف). رجوع به کریزگاه و کریز شود.

کریز خوردن. [کُ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) پر ریختن مرغان شکاری و غیره. کریز کردن. تولک کردن: خشینه بازی را گویندکه پشت و چشم آن... باشد و در شکار سخت دلیر و تیزپر باشد و چون از مرتبهٔ کوچکی برآید و کریز خورد چشمش سرخ شود. (بازنامه از جهانگیری). رجوع به کریز شود.

کریزس. [کْری / کِ زِ] (اِخ)[3] کاهن معبد آپولو در جزیرهٔ کریزس بود که دختر او در

---

[1] –در این معنی بضم اول است.

[2] - Corridor. [3] - Chrysis.

لشکرکشی یونانیان به تروا، اسیر آگاممنن گردید و بدین واسطه آپولو بر یونانیان خشم گرفت و آنان را گرفتار طاعون ساخت.

کریزکردن. [کُ کَ دَ] (مص مرکب) کریز خوردن. رجوع به کریز خوردن شود.

کریزگاه. [کُ] (اِ مرکب) کریچگاه. (از فرهنگ فارسی معین). کریزگه. کریزی‌جای. تولک‌خانه. کریزخانه. خانه‌ای که باز و دیگر مرغان شکاری در آنجا تولک کنند. آنجا که باز و سایر مرغان شکاری را گذارند تا تولک کنند. آنجا که مرغ کریزی را دارند تا دورهٔ پر ریختن او سپری شود. (یادداشت مؤلف). رجوع به کریزگه و کریز شود.

کریزگه. [کُ گَهْ] (اِ مرکب) کریزگاه. کریزجای. جای مخصوص نگاهداری باز در حال تولک کردن. (یادداشت مؤلف):

افریقیه صطبل ستوران بارگیر
عموریه کریزگه باز و بازدار. منوچهری.

رجوع به کریزگاه شود.

کریزه. [کُ /کَ زَ / زِ] (اِ) کریجه است که خانهٔ کوچک باشد. (برهان). کریجه. کریج. (آنندراج). کریچه. کریچ. رجوع به کریجه و کریچ شود. ||پر ریختن مرغان باشد. (برهان). پر ریختن مرغان شکاری که تولک نیز گویند. (یادداشت مؤلف). کریز. کریچ. کریج. کریغ. رجوع به کریز و کریچ شود.

کریزی. [کُ] (ص نسبی) مردم پیر منحنی را گویند که در قوای او هم قصوری بهم رسیده و خرف شده باشد. ||شاهین و بازی را نیز گویند که در صحرا بسر خود تولک کرده باشد، یعنی پرریخته باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کریزکرده. تولک کرده. پرریخته. در حال تولک. (یادداشت مؤلف):

به باز کریزی بمانم همی
اگر کبک بگریزد از من رواست[1]. رودکی.

||چیزی هم هست که بخورد پرندگان شکاری دهند تا زود تولک کنند. (برهان) (آنندراج). رجوع به کریز و کریچ شود.

کریزی. [کُ رَ] (ص نسبی) منسوب است به کریز که بطنی است از عبدشمس. (الانساب سمعانی).

کریزی. [کُ رَ] (اِخ) ابراهیم‌بن محمدبن عبدالله القرشی العبشی. قاضی و فقیه بود از اهل بغداد و در ۲۱۳ هـ.ق.قضاء مصر یافت و در ۳۱۷ هـ.ق.در حلب درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۲).

کریزیپوس. [کُری /کِ] (اِخ)[2] از فلاسفهٔ رواقی یونان قدیم بود که در حدود ۲۸۰ ق.م. تولد و در ۲۰۷ ق.م. وفات یافت. کریزیپوس ذات خدائی و روح بشر را نیز از جملهٔ مادیات می‌پنداشت، چنانکه مورخین قدیم نگاشته‌اند او را متجاوز از ۷۰۰ کتاب بوده است.

کریس. [کَ /کِ] (اِ) گریس. کرس. کرش. (فرهنگ فارسی معین). فریب و خدعه و چاپلوسی باشد. (برهان) (آنندراج). کریسه. فریب و چاپلوسی. (جهانگیری). رجوع به کرش شود.

کریسا. [ ] (اِ) به سریانی پوست قنفذ است. (فهرست مخزن الادویه).

کریستس. [کِ تُ] (اِخ) عیسی علیه‌السلام است. (آنندراج).

کریستف کلمب. [کِ تُ کُ لُ] (اِخ) از دریانوردان ایتالیائی است. در سال ۱۴۳۶م. در ژن متولد شد. پدرش موسوم به دومی‌نیک کلمب[3] نساج بود، پس از آن به تجارت نوشابه و پنیر پرداخت و در پیری به ژن آمد. کریستف جوان را برای فرا گرفتن نساجی به کارگاهی فرستادند، اما راه دریا پیش گرفت و در ۱۵۷۰م. در دریای مدیترانه به حمل شراب مشغول شد. پس از آن برای یافتن کار به پرتقال رفت و در آنجا با دختر جوانی از خانوادهٔ نجبا آشنا شد و ازدواج کرد. در لیسبن که در آن زمان از مراکزبزرگ بحری و فنون دریانوردی بود به مطالعهٔ نقشه‌های جغرافیا و قرائت سفرنامه‌ها و نوشته‌های سیاحان پرداخت و به کشف در دریا که در آن روزگار میان جوانان طالب شهرت و افتخار رواج بسیار داشت علاقه‌مند شد. پس بعنوان ناوسروان وارد نیروی دریایی شد و به انگلستان و سواحل گینه مسافرت‌ها کرد. از نوشته‌ها و کتبی که دربارهٔ راه غربی هند خوانده بود گمان می‌کرد که مسافت بین پرتقال و آسیای شرقی که در آن روزگار بهشت دنیا تصویر شده بود از طریق اقیانوس اطلس کوتاهتر است. در آن زمان بحرپیمایان از راه افریقا به هند می‌رفتند. در ۱۴۸۴م. کلمب به اسپانیا رفت و در ۱۴ ژانویه ۱۴۸۶م. به حضور فردیناند و ایزابل پادشاه و ملکهٔ اسپانیا بار یافت و تصمیم خویش را دایر بر عزیمت به هند از راه اقیانوس اطلس بازگفت، اما با وجود توجه پادشاه و ملکه به این امر سفر وی تا ۱۴۹۲م. به تأخیر افتاد. در این سال قراردادی میان وی و پادشاه و ملکهٔ اسپانیا امضاء شد که در آن کلمب نایب‌السلطنهٔ تمام ممالک مکشوفه شناخته شد و صاحب یک دهم محصولات و مروارید و سنگهای قیمتی سرزمینها و بسیاری مزایای دیگر گردید. روز سوم اوت ۱۴۹۳م. با سه فروند کشتی و نزدیک به ۸۸ ملوان حرکت کردو روز ۱۱۲ اکتبربه ساحل آمریکا رسید و سپس به تصرف جزایر بنام پادشاه اسپانیا پرداختند و آن را سالوادر نامیدند. کلمب در یادداشتهای خود می‌نویسد: زن و مرد جزیره همه لخت هستند با بدنهای زیبا و رفتاری نجیبانه هدایای ما را که عبارت از گردن‌بند و زنگ و کلاه قرمز و دست‌بند شیشه‌ای و نظایر آن است با کمال مسرت می‌پذیرند و آنچه دارند با کمال میل به ما وا گذار میکنند، ولی بنظر بسیار فقیر می‌آیند... من خیلی سعی کردم که بفهمم طلا در این جزیره هست یا خیر، زیرا دیدم قطعات کوچکی در بینی خود دارند و از اشارهٔ آنها فهمیدم که در جزیرهٔ پادشاهی هست که مقدار زیادی طلا دارد و سعی کردم که با من به آن طرف بیایند، ولی دیدم ابداً تمایلی ندارند. کلمب بزودی ملتفت شد که ثروت مهمی در این جزیره نیست و امر کرد که برای کشف جزایر ژاپن حرکت کنند. در پانزدهم اکتبر، به جزیرهٔ ساتاماریا رسید و پس از آن جزیرهٔ فرناندا و ایزابل را کشف کردندو بالاخره در ۲۸ اکتبر به جزیرهٔ کوبا رسیدند و در جایی به نام پوئرتو دل سان‌سالوادر[4] پیاده شدند و کشتی دیگری به ناخدائی پنزون تا سواحل شرقی هائیتی رسید. در اوایل فوریه، کلمب به سوی اسپانیا حرکت کرد و در ۱۵ مارس کشتی آنها در ساحل پالوس لنگر انداخت و دربار اسپانیا با احترام بسیار آمادهٔ پذیرایی وی شد و در ماه مه ۱۴۹۴م. بیرق مخصوص خانوادهٔ اشرافی را به وی دادند. کلمب شش تن از بومیان و چهل طوطی و اشیای بسیار دیگر با خویش آورده بود. نکتهٔ جالب آنکه در تمام مسافرت کلمب بفکر یافتن طلا بود و به هر جا قدم می‌گذاشت نشان طلا را می‌جست. دیگر آنکه بومیان آنها را فرستادهٔ خدا می‌دانستند و در همه جا که پیش آمدند با نظر تسلیم و اطاعت به ایشان می‌نگریستند، تنها در هائیتی بومیان اسلحه‌هایی چون نیزه و خنجر از چوب داشتند و به کلمب و اطرافیانش حمله بردند و اولین بار دریانوردان محتاج به استعمال اسلحه شدند. پس از آن، کلمب سه مسافرت دیگر انجام داد و جزایر گوادلوپ و هیسپانیولا و آنتیل کوچک و پورتوریکو را کشف‌کرد. در ۷ دسامبر ۱۴۹۴م. اولین شهر اروپائی به نام ایزابلا ساخته شد و خبر پیدا شدن طلا در سرزمین‌های مکشوفه بزودی در سراسر اروپا پیچید. در ۳ ماه مه کلمب به جزایر ژاماثیک.و در ماه مه ۱۴۹۸م. به جزایر تری‌نیداد و در ۵ اوت به آمریکای جنوبی رسید و بالاخره در ۱۴ ژوئیه ۱۵۰۲م. به سواحل هندوراس دست یافت و در ۱۲

---

[1] - نل: سزا.

[2] - Chrysippus.

[3] - Dominigue Colomb.

[4] - Puerto del San Salvador.

سپتامبر ۱۵۰۴م. از سن‌دمانگ به طرف اسپانی حرکت کرد و در بندر سان‌لوکان پیاده شد. در این زمان، کلمب بسیار ضعیف شده بود و با تخت روان حرکت می‌کرد و دیگر مورد توجه عام نبود. دربار اسپانیا با سردی و بی‌اعتنائی با وی رفتار کرد و این امر وی را مأیوس و افسرده می‌کرد و در پی آن بود که با جانشین شاه «ژان» برای جلب حمایت رابطه برقرار سازد، اما عمرش کفایت نکرد و در ۲۱ مه ۱۵۰۶م. در سن شصت‌سالگی درگذشت. جالب آنکه در تمام مدت مسافرت خویش تصور میکرد که در جنوب شرقی آسیاست و همه جا به دنبال نشانه‌هایی می‌گشت که مارکوپولو جهانگرد معروف از شهرها و کشورها داده بود مثلاً مدتها به دنبال شهر کینی که مارکوپولو در سفرنامه آورده بود می‌گشت تا نامهٔ پادشاه را به خان بزرگ چین تسلیم کند، غافل از آنکه یک قرن پیش سلسلهٔ این پادشاه منقرض شده بود و تا آخر عمر در همین تصور باقی بود. (از تاریخ اکشافات جغرافیایی اوریان اولسن ترجمهٔ رضا مشایخی صص ۱۷۶-۲۲۰). برای آگاهی بیشتر رجوع به همان کتاب شود.

کریستن‌سن. [کْری / کِ تِ سِ] (اِخ) آرتور کریستن‌سن[1]. استاد دانشگاه کپنهاگ در ۹ ژانویهٔ ۱۸۷۵م. ولادت یافت و در ۳۰ مارس ۱۹۴۵م. بدرود حیات گفت. تحصیلات او در دانشگاه کپنهاگ بود. زبان‌شناسی را نزد استاد فاضل وسترگارد[2] فرا گرفت، سپس نزد آندرآس[3] خاورشناس مشهور آلمانی تلمذ کرد. پس از ختم تحصیلات در دانمارک و آلمان و فرا گرفتن زبانهای اوستایی و پهلوی و عربی و فارسی و زبانهای مهم اروپایی مطالعات دقیقی در فرهنگ ایران پیش از اسلام کرد. وی در رشته‌های داستانها و روایات ملی ایران، ادبیات اوستایی، ادبیات پهلوی، لهجه‌های جدید ایران، فرهنگ تودهٔ ایرانی، تاریخ و تمدن ساسانی، ادبیات فارسی و عربی اطلاعات کافی داشت و قریب ۶۰ کتاب و رساله به زبانهای انگلیسی و فرانسوی و دانمارکی و آلمانی نگاشت. از کتب معتبر او می‌توان کتابهای زیر را نام برد: شاهنشاهی ساسانیان، سلطنت قباد و ظهور مزدک، یادداشتهایی در باب قدیمترین ادوار آئین زرتشتی، تحقیق در آیین زردشتی، تحقیق در آیین ایران قدیم، داستان بزرگمهر حکیم، آیا آیین زروانی وجود داشت، کیانیان، ایران در زمان ساسانیان، حماسهٔ شاهان در روایات ایران قدیم، نمونه‌های نخستین بشر و نخستین شاه در تاریخ داستانی ایرانیان. (از مزداپرستی در ایران قدیم چ دانشگاه صص ۱-۹). رجوع به همان کتاب و ایران در زمان ساسانیان مقدمهٔ چ ۲ شود.

کریستیان. [کْری / کِ] (اِخ) نام چند تن از پادشاهان دانمارک است و مشهورترین آنان کریستیان نهم است که در ۱۸۱۸م. متولد و در ۱۹۰۶م. وفات یافت.

کریستیان. [کْری / کِ] (اِخ) نام قدیم اسلو پایتخت نروژ است که از بنادر مهم اروپاست. رجوع به اسلو شود.

کریسنگ. [کُ سَ] (اِ) کوه و مغاک را گویند. (جهانگیری). رجوع به کریشنگ و کریج شود. ||آواز بلبل و بانگی که قلندران یکبار کشند. (یادداشت مؤلف).

کریسه. [کِ سَ / سِ] (اِ) بمعنی کریس است که فریب و چاپلوسی باشد. کریس. (آنندراج) (از جهانگیری). کرش. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کریس و کرش شود. ||کربسه. وزغ. سوسمار. (دهار). ||آنچه پای بسیار دارد، دشتی، چون: خبزدو و خرچنگ و کربسه. (یادداشت مؤلف).

کریسیدن. [کَ دَ] (مص) گریسیدن. مصدر کریس است که به معنی چاپلوسی کردن و فریب دادن و از راه بردن است. (آنندراج) (برهان). کرسیدن. کرشیدن. (فرهنگ فارسی معین). فریب دادن و خدعه کردن و از راه بیرون بردن و چاپلوسی نمودن. (از ناظم الاطباء).

کریش. [کَ] (اِ) کریج. حفره. گودال. مغاک. چاله. (یادداشت مؤلف). رجوع به کریسک، کریشک و کریشنک شود.

کریشاب. [ ] (اِ) اسم فارسی فروج است. (فهرست مخزن الادویه).

کریشان. [کِ] (اِخ) دهی است از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز. دشت و گرمسیری است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کریشک. [کَ / کِ شَ] (ص) مرد جنگی. (آنندراج) (جهانگیری). مرد جنگی و جنگ‌کننده. ||(اِ) جوزهٔ مرغ. (آنندراج) (ناظم الاطباء). جوجهٔ مرغ. (برهان). جوزهٔ هر مرغ را گویند. (جهانگیری). ||بمعنی مغاک و گودال‌هم بنظر آمده است. (برهان). حفره. گو. کنده. حفیره. (یادداشت مؤلف). چاله[4].

کریشک. [کَ] (اِ) بمعنی انگشت کهین است، چنانکه مهذب الاسماء در ترجمهٔ خنصر گفته است. (آنندراج) (از انجمن‌آرای ناصری).

کریشنک. [کُ شَ] (اِ) مغاک و کوه[5] را گویند. (برهان) (آنندراج).

کریص. [کَ] (ع اِ) پنیر با طرثوث یا با حمصیص آمیخته یا پنیر بی‌آمیغ. (منتهی الارب). کشک با طرثوث یا حمصیص آمیخته و کشک بی‌آمیغ. (ناظم الاطباء). کشک با طرثوث یا حمصیص و این دو گیاهند و گفته‌اند کشک مطلقاً. (از اقرب الموارد). ||ذخیره. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||یخنی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||شیر پختهٔ خشک‌کردهٔ یخنی نهاده تا در گرما خورند یا پنیر با خرما آمیخته. (منتهی الارب). گیاه ترشک با شیر پخته و خشک‌کرده تا در تابستان خورند و کشک با خرما آمیخته. (ناظم الاطباء). آنچه از کشک که در آن چیزی از سبزی نهند تا فاسد نشود و گفته‌اند کریص شیر پخته با گیاه ترشه است که خشک کنند و ذخیره کنند و در گرمای تابستان خورند و گفته‌اند کریص آمیختن کشک است با خرما. (از اقرب الموارد). ||جایی که در آن پنیر سازند. (منتهی الارب). جایی که در آن کشک سازند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گیاه ترشه. (منتهی الارب). گیاهی که با آن پنیر را ترش می‌کنند. (از اقرب الموارد). رجوع به ترشه شود.

کریص. [کَ] (ع مص) کرص. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). با خرما آمیختن پنیر را. (منتهی الارب). ||کوفتن. کرصه؛ کوفت پنیر را. (از منتهی الارب). رجوع به کرص شود.

کریض. [کَ] (ع اِ) نوعی از پنیر. (منتهی الارب). نوعی از کشک. (ناظم الاطباء). نوعی از کشک و گفته‌اند که مصحف کریص است. (از اقرب الموارد).

کریع. [کَ] (ع ص) آب‌خورنده به دست از جوی. (منتهی الارب) (آنندراج). کسی که چون ظرف نداشته باشد به دست از جوی آب خورد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کریغ. [کُ] (اِ) بمعنی گریز باشد که از گریختن است. (برهان) (آنندراج). صحیح گریغ است و مؤلف سراج گوید: این خطای فاحش است چراکه بمعنی گریختن با گاف فارسی است نه تازی و این از اعجب عجایب است. (سراج‌اللغات) (از حاشیهٔ برهان چ معین). گریز. فرار. (ناظم الاطباء):

ز دیدار من زود گیرد کریغ
ز من دیدن خویش دارد دریغ. فردوسی.
مگر داشت آهنگ و راه کریغ

---

[1] - Arthur Christensen.

[2] - Westtergaard.

[3] - Andreas.

[4] - در منتهی‌الارب آمده است: حُفنة، کریشک وکوه [ظ: گو] و سوراخ.

[5] - ظ: گو به معنی گودال. (حاشیهٔ برهان چ معین).

مراگشت از آن جان و دل پدریغ.
فردوسی.

چو روزی که دارد به خاور کریغ
هم از باختر برزند باز تیغ.
فردوسی (از فرهنگ اوبهی).

رصد عشق تو جهان بگرفت
چون تمنا کنم کریغ از تو. خاقانی.

||بمعنی پر ریختن جانوران پرنده هم بنظر آمده است. (برهان) (آنندراج). کریز. کریژ. کریزه. کریج. کریچ. کریچه. (حاشیهٔ برهان چ معین). تولک. پر ریختن پرندگان. (فرهنگ فارسی معین).

کریفتن. [کُ تَ] (مص) گریفتن. گریختن. با کاف فارسی هم بنظر آمده است [یعنی گریفتن] .(برهان) (آنندراج)[1].

کریق. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش مرکزی اردبیل. جلگه است و معتدل و ۶۲۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کریک. [کِ] (اِخ) دهی است از دهستان سملقان بخش نامهٔ شهرستان بجنورد. جلگه است و معتدل و ۲۵۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کریک. [کَ] (اِ) در چالوس نام نوعی سرخس است. (یادداشت مؤلف).

کری کردن. [کِ کَ دَ] (مص مرکب) ارزیدن. بچیزی بودن. سود داشتن. ارزش داشتن. (یادداشت مؤلف). کرا کردن:

گو بیاید و بیند این شریف ایام را
تا شما را شاعری کردن کند هرگز کری.
منوچهری.

یکی برای تماشا به خشک رود برآی
کری کند که برآیی به خشک رود کری.
ابوالفرج رونی.

چند گویی ز چرخ و مکر و فنش
به خدا گر کری کند سخنش. سنائی.

زار ماندست مرده‌ری دنیا
نکند جست را کری دنیا. سنائی.

غمت به گرد دل من همی چه می‌گردد
کری هم کندش گرد این محقر گشت.
کمال‌الدین اسماعیل.

مکدر است دل آتش به خرقه خواهم زد
بیا ببین که کری می‌کند تماشایی. حافظ.

رجوع به کرایه، کراء و کرا کردن شود.

کری کش. [کِ کَ / کِ] (نف مرکب) کرایه کش. مکاری. (یادداشت مؤلف):

جواب گویم اگر پرسیم که آن خر کیست
خری کری‌کش ابلیس و قوم لعنهمو.
سوزنی.

رجوع به کرایه کش و مکاری شود.

کری کلا. [کِ کُ] (اِخ) دهی است از دهستان ولوپی بخش مرکزی سوادکوه شهرستان قائم‌شهر. کوهستانی، معتدل و مرطوب است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. محصول آنجا برنج و غلات و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کریل. [کَ] (اِ) کلیر. یکی از گونه‌های[2] درخت کبر است که در هند و پنجاب فراوان روید. (فرهنگ فارسی معین).

کریم. [کَ] (ع ص) جوانمرد. بامروت. ج، کُرَماء، کِرام. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جوانمرد. (برهان):

هر آن کریم که فرزند او بلاده بود
شگفت باشد و او از گناه ساده بود.[3]
رودکی.

احمد گفت: خداوند من حلیم و کریم است و اگرنی سخن به چوب و شمشیر گفتی. (تاریخ بیهقی). از وی دریافته‌تر و کریمتر و حلیمتر پادشاه کسی ندیده بود. (تاریخ بیهقی). و بوالقاسم خلیک که ندیم امیر یوسف بود مردی ممتع و بکارآمده هم خدمت کسی نکرد و کریم بود. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۵۴). اکنون کارها یک رویه شد و پادشاهی کریم و حلیم... بر تخت نشست. (تاریخ بیهقی).

وگر کریم شود آرزوت نام و لقب
کریم‌وارت فعل کرام باید کرد.
ناصرخسرو.

مر مرا در میان قافله بود
دوستی مخلص و عزیز و کریم. ناصرخسرو.

یا دینداری بود که از عذاب بترسد یا کریمی که‌از عار اندیشد. (کلیله و دمنه). ||درگذرنده از گناه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بخشاینده. بخشنده. با کرم. سخی. ج، کرماء، کرام. (فرهنگ فارسی معین). بارحم. رحیم. آمرزنده. (از ناظم الاطباء). صاحب‌کرم. گفته‌اند که کریم اطلاق شود بر جواد کثیرالنفع و همچنین اطلاق شود بر نیکوترین هر شیئی کما قیل: الکریم صفة مایرضی و یحمد فی بابه. صفوح. (از اقرب الموارد). مقابل لئیم. (یادداشت مؤلف): لئیم را از دیدار کریم... ملال افزاید. (کلیله و دمنه).

پادشاها تو کریمی و رحیمی و غفور
دست ما گیر که درماندهٔ بی بال و پریم.
خاقانی.

چون کریمان کز عطای داده نسیانشان بود
عفو حق را از خطای خلق نسیان دیده‌اند.
خاقانی.

پیش ما بینی کریمانی که گاه مائده
ماکیان بر در کنند و گربه در زندان سرا.
خاقانی.

ترا از حیات کریمان چه سود
که‌از مردن بخل‌ورزان بود. خاقانی.

خدای‌تعالی فضل عظیم و صنع جسیم و لطف کریم خود را شامل حال و کافل روزگار خیرآثار او فرماید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۶). درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می‌سوخت... کسی گفتش چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم. (گلستان).

کریمان را به دست اندر درم نیست
درم‌داران عالم را کرم نیست.[4] سعدی.

ور کریمی دوصد گنه دارد
کرمش عیبها فروپوشد. سعدی.

آن کریم است کو چو ابر بهار
چون بریزد بخندد آخرکار. مکتبی.

— رجل کریم؛ یعنی مرد سخی بخشنده و گفته‌اند: کریم کسی است که سود رساند بلاعوض و کرم افادهٔ آنچه راست که سزاوار است بدون عوض پس آنکه مال بخشد بعوض جلب نفع یا خلاص از ذم کریم نیست. (از اقرب الموارد) (از تعریفات جرجانی).

||نیکوکار. (مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی). بزرگوار. (مهذب الاسماء از یادداشت مؤلف). ج، کرام، کرماء. (مهذب الاسماء). بلندهمت. باجلال. مهربان خیرخواه. نیک‌اندیش. نیک‌نهاد. سلیم‌النفس. باملاطفت. (ناظم الاطباء): و سزد از جلالت آن جانب کریم که رسولان را آنجا دیر داشته نیاید. (تاریخ بیهقی). ابوالقاسم... و قاضی بوطاهر را... به رسولی نامزد کرده می‌آید تا بر آن دیار کریم... آیند. (تاریخ بیهقی).

کریم‌دولت و دین آصف سلیمان‌جاه
جهان لطف و سپهر کرم حبیب‌الله.
(حبیب السیر ج ۳ ص ۲).

— کریم‌السجایا؛ نیکوخصال. نیک‌خصلت:

کریم‌السجایا جمیل‌الشیم
نبی‌البرایا شفیع‌الامم. سعدی (بوستان).

— کریم‌الشیم؛ نیک‌خصال. نیک‌خصلت. کریم‌السجایا:

داد بین تا کجاست فضل بین تا کراست
کیست عظیم‌انفعال کیست کریم‌الشیم.
منوچهری.

— کریم‌الطرفین؛ کسی که اجداد و پدران مادری و پدری بزرگوار دارد. (یادداشت مؤلف) (منتهی الارب): و خواجه بونصر کهتر برادر بود، اما کریم‌الطرفین بود. (تاریخ بیهقی). از هر دو جانب کریم‌الطرفین و پیوستهٔ

---

[1] ۱ – در پاره‌ای از فرهنگها چون ناظم الاطباء به اشتباه کریفتن آمده است.

[2] 2 - Capparis aphylla (لاتینی).

[3] ۳ – اگر از گناه ساده بود. (تصحیح مرحوم دهخدا).

[4] ۴ – مصراع دوم در گلستان چ یوسفی ص ۱۶۳ «خداوندان نعمت را کرم نیست» آمده است.

ملوک جهانی. (قابوسنامه). و فخر حسینیان بر حسنیان از این است که جدهٔ ایشان شهر بانویه بوده است و کریم الطرفین‌اند. (فارسنامه ابن‌البلخی ص ۴).

— ||نزد شعرا آن است که جزء آخر مصراع شعر را چنان آرند که جزء اول مصراع تواند شد. مثلاً در این ابیات:

زهی بر دولت میمونت از این حکم
جهانداری ترا زیبد که مثل خویش کم داری
نه همسر با تو کس ز اقران نه همدست
درین دوران نظیر تو ندیدم در نکوکاری.

(یادداشت مؤلف).

— کریم‌العفو؛ بخشندهٔ عفو و از صفات خدای‌تعالی است:

یا کریم‌العفو ستارالعیوب
انتقام از ما مکش اندر ذنوب. مولوی.

— کریم‌النفس؛ نیک‌نفس. که نفسی کریم دارد: ملک زوزن را خواجه‌ای بود کریم‌النفس نیک‌محضر. (گلستان سعدی). درویش به مقامی درآمد که صاحب آن بقعه مردی کریم‌النفس و نیک‌محضر بود. (گلستان سعدی).

— کریم‌جبلت؛ که جبلتی کریم دارد. که طبعی و نهادی بزرگوار دارد: آنگاه دایهٔ مستقیم‌بنیت معتدل‌هیأت لطیف‌طبیعت کریم‌جبلت بیاوردند. (سندبادنامه ص ۴۳).

||گرامی. (یادداشت مؤلف). رجوع به گرامی شود. ||(اِخ) از اسماء حسنیٰ است. (از اقرب الموارد). از صفات خدای‌تعالی است. (فرهنگ فارسی معین). یکی از نامهای خدای‌تعالی است. (السامی فی الاسامی):

فردا هم از شفاعت او کار آن سرای
در حضرت کریم تعالی برآورم. خاقانی.
راه نومیدی گرفتم رحمتم دل می‌دهد
کای گنه کاران هنوز امید عفو است از کریم.
سعدی.

شنیدم که در روز امید و بیم
بدان را به نیکان ببخشد کریم. سعدی.
من بندهٔ نعمت کریمم
پروردهٔ نعمت قدیمم. سعدی.
هنوز ار سر صلح داری چه بیم
در عذرخواهان نبندد کریم. سعدی.
کریما به رزق تو پرورده‌ایم
به انعام و لطف تو خو کرده‌ایم. سعدی.

||از اسماء حضرت نبوی که به ذکر آن قرآن ناطق است. (از حبیب‌السیر چ تهران ج ۱ ص ۱۰۱):

شفیع مطاع نبی کریم
قسیم جسیم وسیم بسیم. سعدی.

— کتاب کریم؛ یعنی زیبا در معنی و جزالت لفظ و فایده. (از اقرب الموارد).

— ||مجازاً بمعنی قرآن. (از یادداشت مؤلف). در جملهٔ سی و دو نام قرآن کریم است و حق‌تعالی فرمود: إِنَّه لَقرآن کریم[1]. (نفائس الفنون).

— وجه کریم؛ یعنی خوش در حسن و جمال. (از اقرب الموارد).

||کثیر. (اقرب الموارد). بسیار و طیب. (منتهی الارب).

— رزق کریم؛ یعنی کثیر. (از اقرب الموارد). ||سهل و نرم. (منتهی الارب). آسان. (ناظم الاطباء). سهل لین. (اقرب الموارد).

— احجار کریمه؛ سنگهای گرانبها. (از یادداشت مؤلف).

— قول کریم؛ سخن سهل و نرم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

— نبات کریم؛ یعنی سودمند و پرنفع. (از اقرب الموارد).

||(اِ) پرنده‌ای است و این نام وی بدان جهت است که پیوسته «یا کریم» گوید. (از اقرب الموارد). از انواع کبوتر و آن دست‌آموز باشد و ظاهراً تعبیر به «یا کریم» از صوت این پرنده شده است. رجوع به یا کریم شود. ||در بیت ذیل معنی کلمه روشن نیست و ممکن است کلمه دگرگون‌شدهٔ کلمهٔ دیگری باشد:

موج کریمی [؟] برآمد از لب دریا
ریگ همه لاله گشت از سر تا بون. دقیقی.

کریم. [کَ] (اِخ) کریم‌خان افغان. از سران سپاه نادر بود. هنگامی که نادرشاه میرزا محمدحسین شریفی حسینی را صاحب‌اختیار و حاکم فارس نمود، هفت‌هزار تن افغان و ازبک و قزلباش از سپاهیان خود را با او روانه کرد و کریم‌خان سرکردهٔ افغانهای اعزامی به شیراز بود. (از تاریخ رجال ایران تألیف مهدی بامداد ج ۳ ص ۱۶۷).

کریم. [کَ] (اِخ) کریمخان زند پسر ایناق. از طوایف لک بود. پس از فوت پدر با برادرش صادق‌خان بزرگ طایفهٔ زند شد در ۱۱۶۲ هـ.ق. به سپاه ابراهیم‌خان، برادرزادهٔ نادرشاه پیوست، چون ابراهیم به دست شاهرخ نوهٔ نادر کشته شد کریمخان قدرتی یافت و سرانجام بر علیمرادخان بختیاری و محمدحسن‌خان قاجار و آزادخان افغان و فتحعلیخان افشار پیروز شد و به استثناء آزادخان دیگر رقیبان او کشته شدند. علیمرادخان پس از شکست از کریمخان زند از شیراز به کرمانشاه رفت و شاه اسماعیل سوم که قبلاً به پادشاهی نشسته بود به کریمخان پیوست (۱۱۶۵ هـ.ق.) و کار کریمخان بالا گرفت و چون خویشتن را وکیل وی کرده بود به وکیل معروف شد. علیمرادخان در کرمانشاه سپاهی فراهم آورد و به مقابلهٔ کریمخان شتافت، اما در ناحیهٔ بیل‌آور شکست خورد و به دست محمدخان زند کشته شد. محمدخان از بزرگان زندیه بود که از کریمخان روی‌گردان شده و به علیمرادخان پیوسته بود. اما پس از کشتن علیمرادخان مورد عفو کریمخان قرار گرفت. پس از این واقعه، کریمخان برای دفع محمدحسن‌خان به گرگان لشکر کشید، اما کاری از پیش نبرد. در این میان، شاه اسماعیل سوم به اردوی محمدحسن‌خان پیوست و او را نایب‌السلطنه کرد. بدین جهت شکست در سپاه کریمخان افتاد و به اصفهان عقب نشست. در نبرد دیگری که در سال ۱۱۷۱ هـ.ق. درگرفت، کریمخان از اصفهان به شیراز رفت و متحصن شد. اما سپاه محمدحسن‌خان نتوانست محاصرهٔ شیراز را ادامه دهد و ناچار به استراباد بازگشت و در جنگی به دست شیخ علیخان زند کشته شد. از رقبای دیگر کریمخان آزادخان افغان سردار سپاه نادر بود که داعیه سلطنت داشت. در ۱۱۶۷ هـ.ق. در نبردی که میان او و کریمخان در ناحیهٔ بروجرد درگرفت کریمخان شکست خورد، اما سرانجام کریمخان بر او غلبه کرد و او در ۱۱۷۵ هـ.ق. خود را تسلیم کریمخان کرد و تا آخر عمر مورد محبت خان زند بود. در سالهای ۱۱۷۴ و ۱۱۷۵ هـ.ق. کریمخان به دفع فتحعلیخان افشار آرشلو پرداخت. ابتدا در ناحیهٔ قره‌چمن از وی شکست خورد، اما سرانجام بر وی غلبه کرد و فتحعلیخان به ارومیه گریخت. کریمخان ۹ ماه ارومیه را محاصره کرد و در ۱۱۶۷ هـ.ق. فتحعلیخان تسلیم شد و مورد محبت او قرار گرفت، اما چون سوء نیت وی بر کریمخان مسلم شد امر به کشتن او داد. در ۱۱۷۷ هـ.ق. والی بغداد به تحریک مولی مطلب مشعشعی به خوزستان تاخت. کریمخان به خوزستان رفت و طایفهٔ آل کثیر و کعب را سرکوب کرد و لشکری به سرکردگی صادق‌خان برادر خویش به بصره فرستاد و آنجا را تصرف کرد. پس از این به تنظیم امور پرداخت و در آباد کردن شیراز کوشش بسیار نمود و سرانجام در ۱۱۹۳ هـ.ق. در شیراز درگذشت. مدت سلطنتش سی سال و هشت ماه و نه روز بود. کریمخان تنومند، قوی‌هیکل، نیرومند، شجاع و رئوف بود و با پیروان مذاهب مختلف به عدل رفتار می‌کرد. در لباس تکلف نمی‌کرد و گاهی لباسش مندرس می‌نمود. خود را به جواهر نمی‌آراست شبها مجلس عیش می‌آراست و شراب می‌خورد. اندک می‌خوابید و روزی دو بار سلام عام می‌داد مسکوکات وی نقشی چنین داشته است:

---

[1] قرآن ۷۷/۵۶.

تا زر و سیم در جهان باشد
سکهٔ صاحب الزمان باشد

که‌در بالای آن کلمهٔ یا کریم نقش کرده بودند. سجع مهر وی این بوده است: یا من هو به رجاء کریم. (از تاریخ رجال ایران بامداد ج ۳ صص ۱۶۸-۱۷۵). رجوع به همان کتاب، مجمل التواریخ گلستانه، تاریخ ایران سایکس ج ۲ صص ۳۹۹-۴۰۹، تاریخ ایران سرجان ملکم و تاریخ ایران عباس اقبال شود.

کریم. [کَ] (اِخ) حاج میرزاکریم امام جمعه نوهٔ حاج میرزا جواد. از مجتهدان معروف تبریز در دورهٔ قیام مشروطه‌خواهان است. رجوع به تاریخ مشروطیت ایران شود.

کریم. [کَ] (اِخ) کریم شیره‌ای. نائب نقاره‌خانه و از دلقکهای زمان ناصرالدین‌شاه بود و رجال از ترس زبان او مبلغی به عنوان نعل‌بهای خرش به وی می‌دادند. رجوع به تاریخ رجال ایران مهدی بامداد ج ۱ صص ۳۹۶-۳۹۷ شود.

کریم‌آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. جلگه‌ای و معتدل است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کریم‌آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه. کوهستانی و معتدل است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کریم‌آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان. دشت و سردسیر است و ۳۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کریم‌آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کل‌تپهٔ فیض‌اللّه‌بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز. کوهستانی و سردسیر است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کریم‌آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج. جلگه‌ای و سردسیر است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کریم‌آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرزانرود شهرستان تویسرکان. جلگه‌ای و سردسیر است و ۲۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کریم‌آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر. جلگه‌ای و معتدل است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کریم‌آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان لک از توابع قروه. دشت و سردسیر است و ۱۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کریم‌آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو. بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاه. کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کریم‌آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. دامنه و سردسیر است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کریم‌آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان شهسوار. جلگه، معتدل و مرطوب است و ۸۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کریم‌آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان گرگان. معتدل و مرطوب است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کریم‌آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان قشلاق‌کلارستاق شهرستان چالوس. جلگه‌ای و معتدل است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کریم‌آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. کوهستانی و معتدل است و ۱۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کریم‌آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ تکاب شهرستان مراغه. کوهستانی و معتدل است و ۱۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کریم‌آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان سگوند بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد. کوهستانی و معتدل است و ۳۸۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کریم‌آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. جلگه‌ای و معتدل است و ۲۸۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کریم‌آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش رشتخوار شهرستان تربت‌حیدریه. جلگه‌ای و گرمسیر است و ۱۷۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کریم‌آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان دستگردان در طبس. جلگه‌ای و گرمسیر است و ۱۰۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کریم‌آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چولائی‌خانهٔ بخش حومهٔ شهرستان مشهد. سردسیر است و ۶۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کریم‌آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. جلگه‌ای و معتدل است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کریم‌آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان حکم‌آباد بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار. جلگه‌ای و معتدل است و ۴۸۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کریم‌آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. جلگه‌ای و گرمسیر است و ۱۸۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کریم‌آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از بخش زرند شهرستان ساوه. جلگه‌ای و معتدل است و ۲۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کریم‌آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان زهرا از بخش بوئین شهرستان قزوین. جلگه و معتدل است و ۹۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کریم‌آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان افشاریهٔ ساوجبلاغ شهرستان کرج. جلگه و معتدل است و ۱۴۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کریم‌آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. جلگه‌ای و سردسیر است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. از سراب‌گنجه و چشمه مشروب می‌شود. سکنهٔ آن از طایفهٔ نورعلی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کریم‌آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهات استرآبادرستاق ناحیهٔ استرآباد. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۷۰).

کریم‌آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان گلیجان ناحیهٔ تنکابن مازندران. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۴۲).

کریم‌آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از توابع کلاردشت ناحیهٔ کلارستاق مازندران. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۴۶).

کریم‌آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. جلگه و سردسیر است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج

۶).

کریم‌آباد. [کَ] (اِخ) نام قناتی است در مغرب شهر تهران و مقدار آب آن ۲$\frac{۱}{۲}$ سنگ است و مادر چاه تا شهر ۱$\frac{۱}{۲}$ فرسنگ فاصله دارد. (یادداشت مؤلف).

کریم‌آباد آقاخان. [کَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام عرب شهرستان ورامین. جلگه و معتدل است و ۲۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کریم‌آباد ایاغچی. [کَ دِ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان کل‌تپهٔ فیض‌اللهٔبیگی بخش مرکزی شهرستان سقز. کوهستانی و سردسیر است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کریم‌آباد خالصه. [کَ دِ لِ صِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام سوختهٔ شهرستان ورامین. جلگه و معتدل است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ جاجرود مشروب می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کریم‌آباد خالصه. [کَ دِ لِ صِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام عرب در ورامین. جلگه و معتدل است و ۲۱۲ تن سکنه دارد. بقعه‌ای بنام امامزاده عبدالله در آنجا وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کریم‌آباد سهم‌الدوله. [کَ دِ سَ مُدْ دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام عرب شهرستان ورامین. جلگه و معتدل است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کریم‌آباد قوام‌الدوله. [کَ دِ قَ مُدْ دَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان غار شهرستان ری. جلگه و معتدل است و ۲۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کریم‌آباد موقوفه. [کَ دِ مَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان غار شهرستان ری. جلگه و معتدل است و ۱۱۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کریم‌آباد وسط. [کَ دِ وَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام وسط شهرستان ورامین. جلگه و معتدل است و ۴۸۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کریم‌آسا. [کَ] (ص مرکب) همانند کریم:

گربا همه عیبها کریم‌آسایی
عیبت هنر است و زشتیت زیبایی.

سعدی.

کریمان. [کَ] (اِ) (از: کریم + ان، پسوند جمع) ج کریم. کرم‌کنندگان و جوانمردان. (برهان). ‖(ع اِ) (از: کریم + ان، علامت تثنیه در عربی) بمعنی حج و جهاد. (آنندراج) (منتهی الارب).

— ابوان کریمان؛ پدر و مادر هر دو مؤمن. (منتهی الارب) (آنندراج).

کریمان. [کَ] (اِخ) در فرهنگ برهان قاطع و انجمن‌آرا و جز آن نوشته‌اند: کریمان نام جد دوم رستم زال است که پدر نریمان باشد. و ولف در فهرست لغات شاهنامه و نیز فرهنگ آنندراج نوشته‌اند: نام یک پهلوان ایرانی که پدر نریمان بوده است. اما این معنی نادرست است و منشأ آن ظاهراً بیت زیر است از شاهنامه:

همان سام پور نریمان بود
نریمان گرد از کریمان بود.

(از یادداشت مؤلف).

در اینجا کریمان جمع کریم عربی است. رشیدی بیت زیر را از فردوسی شاهد آورده و انتساب آن بدان گویندهٔ بزرگ مورد تأمل است:

به بالای سام نریمان بود
بمردی و زور کریمان بود.

(از حاشیهٔ برهان چ معین).

‖نام شهر کرمان هم بوده است. (برهان). در مؤید گفته که نام شهر کرمان کریمان بوده و حذف شده به کرمان شهرت نموده است. (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری).

کریمان‌چاه. [کَ] (اِخ) ناحیه‌ای در جنوب غربی گوکلان‌قولی و نواحی شمال ترکستان روس. (یادداشت مؤلف).

کریمانه. [کَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) همچون مردم کریم. بکرم. از روی کرم:

کریم‌باش و کریمانه روزگار گذار
که تو کریمی و این سنت کرام قدیم.

سوزنی.

کریمانه بخشی و منت نخواهی
عطای کریمان بود غیر ممنون. سوزنی.

یا خود را خلاص دهیم یا کریمانه بمیریم. (تاریخ قم ص ۲۸۹).

کریم‌ایشان. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس. کوهستانی و معتدل است و ۳۱۴ تن سکنه دارد. صنایع‌دستی زنان آنجا بافتن پارچه‌های ابریشمی و نمدمالی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). ‖نام محلی کنار راه بجنورد به گنبدقابوس، میان محمدایشان و قپان‌در. (یادداشت مؤلف).

کریمبوس. [کُ] (اِ)[1] نوعی آرایش گیو. در نقشهای موجود از اردشیر کلاه وی مدور است و در آن گردن‌پوشی است به شکل گویی که پارچهٔ نازکی آن را پوشیده است. این گوی در حقیقت یک نوع آرایش گیوان (یا کلاه گیس) است که از بالای دیهیم بیرون آمده و هرتسفلد آن را کریمبوس نامیده و آن اغلب از پارچهٔ ابریشمی که مرواریدنشان یا جواهرنشان است پوشیده شده. (از ایران در زمان ساسانیان ص ۱۱۱ و ۱۱۲).

کریم حاصله. [کَ صِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کریم‌خان. [کَ] (اِخ) زند. رجوع به کریم... شود.

کریم‌خان. [کَ] (اِخ) حاج محمدکریم‌خان کرمانی، ابن ابراهیم‌خان قاجار کرمانی. از علمای نامی اواخر قرن سیزدهم هجری و از تلامذهٔ سید کاظم رشتی بود و آنچه از بعضی مسموع افتاد درس شیخ احمد احسائی را نیز دید. وی رئیس و سرسلسلهٔ یک فرقه از طایفهٔ شیخیه می‌باشد که به حاج‌کریم‌خانی معروفند. حاج‌محمد کریم‌خان از کبرای علما معدود و در جمیع فنون عقلیه و نقلیه دعوی استادی می‌نمود. از جماعت بعد از سیدکاظم رشتی گروهی بر وی گرویدند و او را رکن چهارم از ارکان اصول عقاید خویش گرفتند. سید محمدعلی‌باب در کتاب بیان در شأنش گفته ان الکریم کان فی‌الکرمان کریما. وی در زمان ناصرالدین شاه رساله‌ای در رد باب نگاشت که به طبع رسیده است. وفاتش در سال ۱۲۸۸ هـ.ق. در کرمان اتفاق افتاد. از تألیفات اوست: ارشادالعوام در عقاید به فارسی که به چاپ رسیده است، تقویم المعراج در رد ایراداتی که بر شیخیه کرده‌اند، جوامع العلاج در طب به عربی که میرزاحسن‌بن علی‌اکبر محیط کرمانی آن را به پارسی ترجمه نموده است، جهادیه به فارسی که در ۱۲۷۳ هـ.ق. هنگامی که قشون انگلیس به بوشهر وارد شد برای تشویق مردم به جهاد نگاشته شده، دقایق العلاج در طب، رجوع الشیاطین، الفطرة السلیمة والطریقة المستقیمة، فصل الخطاب در حدیث. (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۶۰).

کریم‌خصال. [کَ خِ] (ص مرکب) با خصال مردم کریم:

جاوید شاد باد و تن‌آسان و تندرست
آن مهتر کریم‌خصال ملک‌نژاد. فرخی.

کریم‌ستای. [کَ سِ] (نف مرکب) ستایندهٔ کریم. مداح کریم:

منم کریم‌ستای و تویی حکیم‌نواز
زهی سخا و سخن بر من و تو سهل و سلیم.

سوزنی.

کریم سقز. [کَ سَ قِ] (اِ مرکب) قسمی گیاه است خودرو و در سواحل شبه جزیرهٔ کریمه که از آن کائوچو گیرند. (یادداشت مؤلف).

---

1 - Corymbus.

کریم‌طبع. [کَ طَ] (ص مرکب) آنکه دارای طبیعتی بخشنده و سخی است. کریم‌نهاد. (فرهنگ فارسی معین):

آن است کریم‌طبع کو احسان
با اهل وفا و فضل خود دارد. ناصرخسرو.

تویی معاینه در مهتری و مثل تو نیست
کریم‌طبع و رهی‌پرور و سخاگستر. سوزنی.

کریم‌طبعی. [کَ طَ] (حامص مرکب) کریم‌نهادی. (فرهنگ فارسی معین):

درخواستی تو شعرم این آمدت ز رادی
اینت کریم‌طبعی اینت بزرگواری. منوچهری.

یک گروه از کریم‌طبعی خویش
مردمی را بجان خریدارند. ناصرخسرو.

کریم‌کلا. [کَ کَ] (اِخ) دهی است از توابع بارفروش مازندران. (از سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۱۸ و ترجمهٔ آن ص ۱۵۹). دهی است از دهستان جلال ازرک در بخش مرکزی شهرستان بابل، دشت و معتدل و مرطوب، ۷۰۰ تن سکنه دارد. از دو محل ضدکلا و کریم‌کلا تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کریم‌کندی. [کَ کَ] (اِخ) دهی است از بخش نمین در شهرستان اردبیل، جلگه‌ای و معتدل است. ۱۷۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کریم‌کندی. [کَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرانی در شهرستان بیجار، کوهستانی و سردسیر است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. صنایع دستی قالیچه و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کریملو. [کَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بهارلو از ایل خمسهٔ فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).

کریمند. [ ] (اِ) این کلمه در عبارت زیر آمده است شاید به معنی درخور و قابل اعتنا:[1] و چند معتمد خاص را با محفه و استر و مبلغی کریمند جهت خرجی به یزد فرستاده مولانا را طلب داشت. (تاریخ جدید یزد).

کریم‌نژاد. [کَ نِ] (ص مرکب) که نژادی بزرگ و بخشنده دارد:

ایا کریم‌نژادی که تا شدی پیدا
ز جود تو به جهان نام بخل شد معدوم.

سوزنی.

کریم‌نهاد. [کَ نِ / نَ] (ص مرکب) کریم‌طبع. (فرهنگ فارسی معین). با نهادی بزرگ: شاهی بود هنرپرورده، کریم‌نهاد، بلندهمت. (سمط العلی ص ۳۵).

در زمان خدیو داراشان
آن کرم‌پیشهٔ کریم‌نهاد. هاتف.

کریم‌وار. [کَ] (ص مرکب، ق مرکب) کریم‌سان. چون مردم کریم. همانند کریم:

وگر کریم شود آرزوت نام و لقب
کریم‌وارت فعل کرام باید کرد. ناصرخسرو.

کریم‌وند. [کَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. جلگه و سردسیر است. ۲۲۰ تن سکنه دارد. ساکنین از طایفهٔ جوادی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کریموی. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مصعبی بخش حومهٔ شهرستان فردوس. کوهستانی و معتدل است و ۶۴۴ تن سکنه دارد. محصول آن پنبه و زعفران و زیره و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کریمة. [کَ مَ] (ع ص) کریمه. مؤنث کریم. ج، کرائم، کریمات. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و کِرام. (اقرب الموارد). ||زن صاحب کرم. زن بخشنده. (فرهنگ فارسی معین). ||صاحب کرم. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). مرد بسیارکرم و التاء للمبالغة. (ناظم الاطباء).

کریمة. [کَ مَ] (ع اِ) بینی و هر عضو شریف مانند گوش و دست. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بینی و هر عضو شریف مانند گوش و دست و لحیه و ریش. (ناظم الاطباء). کریمتان؛ دو چشم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کریمتین، دو چشم. (یاداشت مؤلف). ||(اِخ) نام مردی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

کریمه. [کَ مَ] (ع ص، اِ) کریمة. زن نیک‌خوی. (فرهنگ فارسی معین). ||در تداول ترکان عثمانی دختر را گویند چنانکه گویند کریمهٔ شما و کریمهٔ ایشان دختر شما و دختر ایشان. (یادداشت مؤلف). دختر. صبیه. فرزند مادینه: اما چنان باید که این دو کریمه از خاتونان باشند کریم الطرفین. (تاریخ بیهقی). امیر سبکتکین کریمه‌ای از کرایم او از بهر پسر خواسته بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۷). کریمه‌ای که به جلالت اصالت و کفایت کفات آراسته بود از بهر او بخواست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۹۷). کریمه‌ای از کرایم ناصرالدین که شقیقهٔ روح او بود با چند کس از اطفال اولاد و احفاد... بدار فنا رحلت کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴). ||خاتون بیگم. (ناظم الاطباء). ||نیکو. خوب. پسندیده. (فرهنگ فارسی معین). شریف و عالی. (ناظم الاطباء): مشتمل است بر بیان اخلاق کریمه. (اوصاف الاشراف بنقل فرهنگ فارسی معین).

– احجار کریمه؛ جواهر. گوهرها. جواهر قیمتی چون الماس و زمرد و یاقوت و لعل و غیره. (یادداشت مؤلف).

||هر آیه از آیات قرآن مجید. (فرهنگ فارسی معین). آیهٔ کریمة، آیات کریمه.

کریمه. [کِ مِ] (اِخ)[2] شبه‌جزیره‌ای است در جنوب روسیهٔ شوروی و در شمال دریای سیاه کنار دریای آزوف به مساحت ۲۶۰۰۰ کیلومتر مربع. شهرهای عمدهٔ آن عبارتند از: سباستوپول و سمفروپول. این ناحیه از نواحی بسیار خوش آب و هوای کنارهٔ دریای سیاه است.

کریمة. [کَ مَ] (اِخ) بنت احمد المروزی است و یکی از شیوخ بنام احمدبن علی‌بن ثابت‌بن احمدبن مهدی خطیب بغداد صحیح بخاری را در مدت پنج روز نزد این زن خواند. (یادداشت مؤلف).

کریمی. [کَ] (حامص) کریم بودن. حالت و عمل کریم:

دگر گفت کز ما چه نیکوتر است
که بر دانش بخردان افسر است
چنین داد پاسخ که آهستگی
کریمی و رادی و شایستگی. فردوسی.

بچشمش همان خاک و هم سیم و زر
کریمی بدو یافته زیب و فر.

فردوسی.

اندرین گیتی بفضل و رادی او را یار نیست
جز کریمی و عطا بخشیدن او را کار نیست.

فرخی.

می‌گیر و عطابخش و نکوگوی و نکوخواه
این است کریمی و طریق ادب این است.

منوچهری.

آنکه زی اهل خرد دوستی عترت او
با کریمی نسبش تا بقیامت اثرست.

ناصرخسرو.

کریمی سمرقندی. [کَ یِ سَ مَ قَ] (اِخ) بهاءالدین. از شعرای سمرقند و معاصر ملک شمس الدین بود. (لباب الالباب چ نفیسی ص ۵۰۵).

کرین. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان شاهرود بخش شاهرود شهرستان هروآباد. کوهستانی است و ۶۵۳ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کرین. [کَ] (اِخ) دهی است به طبس. (منتهی الارب).

کرین. [کِ / کُ] (ع اِ) ج کرة به‌معنی گوی. (آنندراج) (از منتهی آلارب) (از ناظم الاطباء).

کریند. [کَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان

---

[1] – ظاهراً مرکب است: کِری (ممال کِرا=کراء) به معنی سود و ارزش + مند، پسوند اتصاف و دارندگی؛ و معنی ترکیب کِرامند، یعنی ارزشمند و با ارزش و قابل توجه است. رجوع به «کری» در معنی سود و ارزش در همین لغت‌نامه شود.

[2] - Crimée.

حومهٔ بخش بستک شهرستان لار ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کرینونتن. [کَ نِ تَ] (هزوارش، مص) به لغت زند و پازند به‌معنی خواندن باشد. (برهان) (آنندراج). مصحف کریتونتن است بمعنی خواندن. (حاشیهٔ برهان چ معین).

کرینة. [کَ نَ] (ع ص) زن سرودگوی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زن بربط‌زن. (مهذب الاسماء). ج، کِران. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).

کرینی. [کُ ری / کُرْ ری] (ص نسبی) منسوب است به کرین از قراء طبس یا یکی از دو طبس می‌باشد. (الانساب).

کریودوم. [کَ رَ] (اِ) خیانت است و آن ودیعت و امانت را خیانت کردن و انکار نمودن باشد. (برهان) (آنندراج). خیانت و شکستن عهد و شرط و قول. (ناظم الاطباء). کلمه ساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

کریوس. [کَ یِ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان باسک بخش سردشت شهرستان مهاباد، کوهستانی و جنگلی و معتدل است و ۲۴۹ تن سکنه دارد. از رودخانهٔ زاب کوچک مشروب میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کریون. [کِ یَ] (اِخ) دهی است نزدیک اسکندریه. (منتهی الارب). ||نهری است در مصر منشعب از نیل. (معجم البلدان).

کریون. [کَ] (اِ) دوایی است بسیار تلخ و آن را قنطوریون دقیق خوانند. زهر مجموع گزندگان را نافع است. (آنندراج) (برهان). گیاهی دوایی که قنطوریون گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به قنطوریون شود.

کریونش. [کَ نَ] (اِ) گونه‌ای کرفس که به آن کرفس آبی گویند. کرنونش. کرنیش. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرفس شود.

کریه. [کَ] (ع اِ) شیر بیشه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

کریه. [کَ] (ع ص) ذوالکراهة. (اقرب الموارد). قبیح و ناپسند داشته. (ناظم الاطباء). ناپسند و ناخوش داشته. (منتهی الارب). رویی که دشوار بود دیدن آن از زشتی. (از مهذب الاسماء). زشت. ناپسند. ناخوش داشته. ناگوار. ناپاک. نفرت‌انگیز. چرکین. (ناظم الاطباء). مکروه. شنیع. ناپسند. (یادداشت مؤلف):

به یکی زخم تپانچه که بدان روی کریه
بزدم جنگ چه سازی چه کنی بانگ وزغار.
بوالمثل.

از سهم روی و بانگ نفیر کریه او
هر زنده گوش و چشم همی داشت کور و کر.
مسعودسعد.

آن به آید که شوم زشت و کریه
تا بوم ایمن در این کهسار و تیه.
مولوی (مثنوی).

– کریه الرائحه؛ بدبوی. (یادداشت مؤلف).

– کریه‌الصوت؛ ناخوش‌آواز. (ناظم الاطباء). بدصدا. بدآوا. بدآواز: خطیبی کریه‌الصوت خود را خوش‌آواز پنداشتی. (گلستان).

– کریه‌الطعم؛ بدمزه. (یادداشت مؤلف).

– کریه‌المنظر؛ زشت‌روی. کریه‌منظر. رجوع به کریه‌منظر شود.

||ناخواسته. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

کریه‌روی. [کَ] (ص مرکب) کریه‌المنظر. کریه‌منظر. زشت. ناخوش‌دیدار. بدگِل:

گوریست سیاه‌رنگ دهلیزم
خوکیست کریه‌روی دربانم. مسعودسعد.

رجوع به کریه منظر شود.

کریه‌منظر. [کَ مَ ظَ] (ص مرکب) زشت‌روی. (ناظم الاطباء). کریه‌المنظر. بدگِل. بدنما. ناخوش‌دیدار. (یادداشت مؤلف). زشت‌صورت. بدقیافه:

شخصی نه چنان کریه‌منظر
کز زشتی او خبر توان داد. سعدی.

ده بیست نفر از جرگهٔ ازرق‌چشم کریه‌منظر را فرستاد. (عالم‌آرا از فرهنگ فارسی معین). رجوع به کریه‌روی شود.

کریه‌منظری. [کَ مَ ظَ] (حامص مرکب) زشت‌صورتی. بدقیافگی. ناخوش‌دیداری. کراهت منظر.

کریهة. [کَ هَ] (ع ص، اِ) مؤنث کریه. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کریه شود. ||کار سخت. (مهذب الاسماء). ||جنگ سخت و سختی جنگ. (ناظم الاطباء). جنگ سخت یا سختی جنگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||حادثه و بلا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). نازلة. (اقرب الموارد). ج، کرائه [کَ ءِ هْ]. (از اقرب الموارد).

– ذوالکریهة؛ شمشیر نیک بران که بر هرچه افتد دونیم گرداند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شمشیر گذرنده. (از اقرب الموارد).

– رائحة کریهة؛ بوی ناخوش. (یادداشت مؤلف).

– کریهة السیف؛ تیزی شمشیر که ناپسند دارند آنرا. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج).

– کریهة فلان؛ تندی و حدت فلان در غضب. (ناظم الاطباء).

کز. [کَ / کِ] (حرف ربط + حرف اضافة) (از: ک، مخفف که، + ز، مخفف از. که از باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). به‌معنی که از. (ناظم الاطباء):

جعدی سیاه دارد کز گشنی
پنهان شود بدو در سرخاره. رودکی.

به حق آن روی خوب بسان منقار باز
به حق آن روی خوب کزو گرفتی براز.
رودکی.

کنون همانم و خانه همان و شهر همان
مرا نگویی کز چه شده‌ست شادی سوک.
رودکی.

پریچهره فرزند دارد یکی
کزاو شوختر کم بود کودکی. بوشکور.

من آنگاه سوگند این سان خورم
کز این شهر من رخت برتر برم. بوشکور.

سوگند خورم به هرچه دارم ملکا
کز عشق تو بگداخته‌ام چون کلکا.
ابوالمؤید.

کیست کز وصل تو ندارد سود
کیست کش فرقت تو نگزاید. دقیقی.

مکن ای روی نکو زشتی با عاشق خویش
کز نکورویان زشتی نبود فرزاما. دقیقی.

و ایشان با همهٔ کافران کز گرد ایشان است حرب کنند و بهتر آیند. (حدود العالم).

جز این داشتم اومید و جز این داشتم الجخت
ندانستم کز دور گواژه زندم بخت. کسائی.

سزد که پروین بارد دو چشم من شب و روز
کنون کزین دو شب من شماع برزد پرو.
کسائی (زندگی، اندیشه و شعر او ص ۱۱۱).

بدو گفت کز من بگوی این پیام
که‌ای شاه بینادل نیک‌نام. فردوسی.

بدیشان چنین گفت کز بخت بد
همی هر زمان بر سرم بد رسد. فردوسی.

سوگند خورم کز تو برد حورا خوبی
خوبیت عیان است چرا باید سوگند. عماره.

وصال تو تا باشدم میهمانی
سزد کز تو یابم سه بوسه نهاری. خفاف.

مگر که نار کفیده است چشم دشمن تو
کزاو مدام پریشان شده‌ست دانهٔ نار. فرخی.

طاعت تو چون نماز است و هر آنکس کز نماز
سربتابد بی‌شک او را کرد باید سنگسار.
فرخی.

کزاو بتکده گشت هامون چو کف
به آتش همه سوخته شد چو خف. عنصری.

براند خسرو مشرق بسوی بیلارام
بدان حصاری کز برج او خجل ثهلان.
عنصری.

بانگ صلوات خلق از دور پدید آید
کز دور پدید آید از پیل تو عماری.
منوچهری.

زین دادگری باشی وزین حق بشناسی
کز خلق به خلقت نتوان کرد قیاسی.
منوچهری.

کسی کز خدمت دوری کند هیچ

بر او دشمن شود گردون گردا. عسجدی.

حیدر کز او رسید و ز فخر او
از قیروان به چین خبر خیبر. ناصرخسرو.

آن خط کز آن قلم آید آن را لجینی خوانند. یعنی خط سیمین. (نوروزنامه).

کجا آن شیر کز شمشیرگیری
چومستان کرد با ما شیرگیری. نظامی.

دورنگر کز سر نامردمی
برحذر است آدمی از آدمی. نظامی.

جور نگر کز جهت خاکیان
جغد نشاندم بدل ماکیان. نظامی.

در حدیث آمدست کز دل دوست
به دل دوست رهگذر باشد. تاج‌الدین آبی.

گفت با لیلی خلیفه کاین تویی
کز تو مجنون شد پریشان و غوی. مولوی.

باز آی کز صبوری و دوری بسوختیم
ای غایب از نظر که به‌معنی برابری. سعدی.

دانمت آستین چرا پیش جمال می‌بری
رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری.
سعدی.

این همه شهد و شکر کز سخنم می‌ریزد
اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند.
حافظ.

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است
مکنم عیب کزو رنگ ریا می‌شویم. حافظ.

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم
کز چاکران پیر مغان کمترین منم. حافظ.

کز درآمد بقچه را زد دورباش
گفت‌ای خشقی ز والا دور باش.
نظام قاری.

||مخفف آنکه از. (یادداشت مؤلف):

روی از خدا بهر چه کنی شرک خالص است
توحید محض کز همه رو در خدا کنی.
سعدی.

||(حرف ربط مرکب) بمحض اینکه. همین که. آنگاه که. (یادداشت مؤلف):

شماساس کز پیش جیحون برفت
سوی سیستان روی بنهاد تفت. فردوسی.

از دل و پشت مبارز برگشاید صد تراک
کززه عالی کمان خسرو آید یک ترنگ.
عسجدی.

کز. [کَ / کَ زْ] (اِخ) نام ولایتی است از هندوستان. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کز. [کَ] (اِ) نوعی از ابریشم کم‌قیمت که قز معرب آن است. (آنندراج). ابریشم خام. (ناظم الاطباء). ابریشم کم‌بها. کژ. کج. قز. (فرهنگ فارسی معین). معرب قز و آن نوعی از ابریشم است. (فهرست مخزن الادویه).

کز. [کَزز] (ع ص) مرد تند. ج، کُزّ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). خشک منقبض. (از اقرب الموارد).

— جمل کز؛ سخت شدید. (از اقرب الموارد).

— ذهب کز؛ زر سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— رجل کزالیدین؛ مرد زفت و بخیل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ذوکز یعنی صاحب بخل. (از اقرب الموارد). مرد بخیل‌ید. (مهذب الاسماء).

— وجه کز؛ روی زشت و ترش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قبیح. (از اقرب الموارد).

کز. [کَزز] (ع مص) تنگ کردن چیزی را. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). ||باهم نزدیک نهادن گام را. (آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به کزازة و کزوزة شود. ||کُزَّ فلانٌ؛ کزاز زده شد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به کزاز شود.

کز. [کَ] (اِ) اسم فارسی طرفاست، بزرگ او اثل است و ثمرش عذبه و بری او بی‌ثمر و کوچک آن مخصوص به این و شکوفه‌اش سفید مایل به سرخی و ثمرش مثلث و کزمازج نامند. (تحفه). رجوع به کزمازج شود.

کز. [کِ] (اِ) تنگی چیزی. ||نزدیکی گامها به یکدیگر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کَزّ شود.

کز. [کِ] (اِ) حالت انسان یا جانوری در خود فرورفته و به کنجی خزیده از سرما یا ناخوشی. رجوع به کز کردن شود.

کز. [کِ] (اِ) بوی پشم و پر سوخته. بوی سوختگی پشم و پر و ابریشم و مانند آن. (یادداشت مؤلف). رجوع به کز خوردن شود. ||حالت سوختن پر یا پشم و بوی از آن برخاستن. رجوع به کز دادن شود.

کز. [کُزز] (ع ص، اِ) جِ کَزّ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به کز شود.

کزآباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان هلیلان بخش مرکزی شاه‌آباد، دشت و معتدل سرد است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کزآبه. [کَ بَ / بِ] (اِ) کجاوه است. (برهان) (آنندراج). کجاوه. (ناظم الاطباء). هودج. کزاوه. رجوع به کجاوه شود.

کزاخ. [کَ] (اِ) قَزّاق. (یادداشت مؤلف). رجوع به قزاق شود.

کزاخستان. [کَ خِ] (اِخ) قزاقستان. (یادداشت مؤلف). رجوع به قزاق و قزاقستان شود.

کزاد. [کَ / کِ] (اِ) جامهٔ کهنه را گویند. (برهان) (آنندراج). کراد. (آنندراج) (انجمن آرا). کراده. (برهان). رجوع به کراد و کراده شود.

کزار. [کُ] (اِ) نشتر حجام را گویند. (برهان) (آنندراج)[1]. گزار. رجوع به گزار شود.

کزاز. [کُ / کُزْ زا] (ع اِ) بیماریی که از سردی پیدا گردد یا لرزه و ترنجیدگی از سرما. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). دردی است که از سختی سرما در بندگاه گردن و سینه بسبب تشنج و انجماد اعصاب پیدا میشود. (آنندراج) (غیاث اللغات). مرضی است عفونی[2] که بسبب سم میکربی حاصل میشود و با انقباضات دردناک دایمی عضلات و حملات مشخص همراه است. میکرب این مرض توسط نیکلائه[3] در سال ۱۸۸۵م. کشف شد. این میکرب باسیلی است شبیه یک سنجاق و غیرهوازی و هاگدار که درازیش چهار میکرن و پهنایش چهاردهم میکرن می‌باشد و در اطرافش مژه‌های مرتعش وجود دارد. باسیل کزاز در گرد و خاک منازل و گرد و خاک قالی که بوسیلهٔ کفش آلوده می‌شود و مخصوصاً در خاک مزارع و باغچه‌ها و کوچه‌ها و اصطبلها و خلاصه در غالب نقاط سطح زمین یافت می‌شود. (از فرهنگ فارسی معین). تبشی بود سخت در تن مردم و بیشتر زنان را افتد گاه زادن. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):

هرچه بخوردی تو گوارنده باد
گشته‌گوارش همه بر تو کزاز. بوشکور.

— کزاز فکی؛ قفل شدن دهان و باز نشدن آن بر اثر انقباض عضلات ماضغه است. این عارضه غالباً بسبب عفونتها یا ضربه‌های وارده بناحیهٔ زاویهٔ فک اسفل و تحریک شاخه‌های عصب فک اسفل پدید می‌آید و با درمانهای موضعی و عمومی مریض بهبود می‌یابد و همچنین بر اثر ابتلا بمرض کزاز از نخستین علایمی است که در مریض دیده میشود تریسموس.[4] (فرهنگ فارسی معین).

کزاز. [کَزْ زا] (اِخ) یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش آستانه شهرستان اراک است. این دهستان میان دهستان قره کهریز و دهستان سربند قرار گرفته و تقریباً در وسط آستانه واقع شده است. هوایش سردسیر و سالم و آب آن از قنوات و چشمه سارهای کوهستانی است و در حاصلخیزی و پرآبی معروف است. راه آهن سرتاسری از میان آن میگذرد. از ۸۲ قریهٔ بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۶۰هزار تن‌است. قراء مهم آن عبارتند از: ازنا، شاه زند که نام

---

[1] – در ناظم الاطباء کزاز به این معنی آمده است.

[2] - Tétanose (فرانسوی).

[3] - Nicolaier.

[4] - Trismus (لاتینی).

قدیم آن ادریس آباد بوده و پس از تأسیس کارخانهٔ قند این نام را بر آنجا نهاده‌اند. سرسختی، کزاز، پا کل، کلاوه، عضدیه، قلعه آقا حمید، نمک کور، سنجرود، بصری، حصارفر، نهرمیان و توره. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کزاز. [کَزْ زا] (اِخ) دهی است از دهستان بالابخش سربند شهرستان اراک، کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۲۷ تن سکنه دارد. این ده از دو محلهٔ بالا و پایین تشکیل شده و شغل اهالی علاوه بر زراعت و گله‌داری قالی و قالیچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کزاز. [کُزْ زا] (اِخ) لقب محمدبن احمدبن اسد محدث است. (منتهی الارب).

کزازة. [کَ زَ] (ع مص) کُزوزَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). خشک شدن و درترنجیدن. (آنندراج) (از منتهی الارب). خشک شدن و منقبض شدن. (از اقرب الموارد). ‖تندمزه گردیدن. ‖بخیل و کم‌خیر شدن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ‖تنگ کردن: کزالشیء؛ تنگ کردْ آن چیز را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ‖باهم نزدیک نهادن گام: کز خُطاه؛ باهم نزدیک نهاد گام را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به کَزّ شود.

کزاغ. [کَ] (اِ) گیاهی است که آن را و چوب آن را بر بازوی فرود آمده و استخوان از جای بدر رفته بندند و عربان اشق خوانند. (برهان) (آنندراج). گیاهی است که صمغ آن را اشق خوانند. (ناظم الاطباء). اوشه. (تحفه ذیل اشق). کزغ. رجوع به اشق و کزغ شود.

کزاغند. [کَ غَ] (اِ مرکب) قزا کند. کژآ کند. کژآغند. کجاغند. جامه‌ای که در حشو آن ابریشم و پنبه نهند و آجیده کنند و در روز جنگ پوشند. ‖نهالی. توشک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به قزا کند و کژآ کند و کژاغند شود.

کزان. [کَ] (از: ک مخفف که + ز، مخفف از + آن). به‌معنی که از آن. (ناظم الاطباء). مخفف که از آن. رجوع به کز شود.

کزاوه. [کَ وَ / وِ] (اِ) به‌معنی کجاوه است. (برهان) (آنندراج). کزابه. رجوع به کجاوه شود.

کزایش. [کِ / کُ یِ] (ص) درخورد و لایق باشد. (برهان). لایق و درخور و در ادات به کاف فارسی آورده است. (از انجمن آرا) (آنندراج). درخور. لایق. سزاوار. (ناظم الاطباء). ‖(اِ) چوبی را نیز گویند که خر و گاو را بدان رانند و به کاف فارسی هم آمده است. (برهان). چوبی که بدان ستور را رانند. (ناظم الاطباء). گزایش. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به گزایش شود.

کزانگبین. [کَ اَ گَ] (اِ مرکب) گزانگبین. شهد و عسل و انگبین. (ناظم الاطباء). من طرفاء. (یادداشت مؤلف). رجوع به گزانگبین شود.

کزب. [کُ] (ع اِ) کنجارهٔ روغن. (منتهی الارب). کنجارهٔ روغن و تفالهٔ میوه‌ها که عصیر آنها را گرفته باشند. (ناظم الاطباء). کسب و آن تفالهٔ روغن است. (از اقرب الموارد). رجوع به کسب شود. ‖درختی است. (منتهی الارب). یک نوع درخت صلب. (ناظم الاطباء). درخت صلب. (اقرب الموارد).

کزب. [کَ زَ] (ع مص) خردی استخوانهای پشت پای و درهم کشیدگی آن و آن عیب است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

کزبا. [کَ] (اِ)[1] نوعی از ریواس باشد و آن میوه‌ای است کوهی باندام ساق دست. (برهان). نوعی از ریباس است. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). جنسی از ریواس. (صحاح الفرس):

پیش تیغ تو روز صف دشمن
هست چون پیش داس نو کزبا. رودکی.

‖تمش. ‖دانهٔ خردل. (ناظم الاطباء).

کزبرانی. [کُ بُ] (ص نسبی) منسوب است به کزبران که لقب اجدادی است. (الانساب).

کزبرة. [کُ بُ رَ / کُ بَ رَ / کَ بُ رَ] (ع اِ) گشنیز که نوعی از دیگ افزار و آن بری و بستانی باشد و معرب است. (منتهی الارب) (آنندراج). نباتی است از دیگ ابزارها و بری و بستانی دارد و بذرش را جلجلان گویند و به لغت یمن تَقدَة نامند. کلمه معرب کُبُر کلدانی است. (از اقرب الموارد). گشنیز و آن رستنی باشد معروف سرد و تر است در آخر درجهٔ اول. گویند چهل درم عصارهٔ آن کشنده باشد و گویند عربی است. (برهان)[2]. به فارسی گشنیز نامند و بری و بستانی میباشد بری او برگش ریزه و مایل به زردی و تخمش کوچکتر و هردو عدد بهم ملاصق می‌باشد و در جمیع افعال قویتر از بستانی و از آن زبونتر است و بری وبستانی او مرکب القوی است. (تحفه).

کزبرةالبئر. [کُ بَ رَ تُلْ بِءْ] (ع اِ مرکب)[3] پرسیاوشان. سانقه. سابقه. شعرالجبار. ادیاطن. سَبع الارض. (یادداشت مؤلف). رجوع به پرسیاوشان شود.

کزبرةالثعلب. [کُ بَ رَ تُثْ ثَ لَ] (ع اِ مرکب) قسم اخیر سندریطس است. (تحفه).

کزبرةالحبشه. [کُ بَ رَ تُلْ حَ بَ شَ] (ع اِ مرکب)[4] ثالیقطرون[5]. (یادداشت مؤلف). دیسقوریوس گوید آن نباتی است دارای برگهای شبیه کزبرة جز آنکه روی آنها مرطوب و چسبناک است و ساقهٔ آن کوچک باشد. (مفردات ابن البیطار). رجوع به ثالیقطرون شود.

کزبرةالحمام. [کُ بَ رَ تُلْ حَ] (ع اِ مرکب) شاه تره. کمون بری. قافنوس. (یادداشت مؤلف). شاهترج. (تحفه) (یادداشت مؤلف). رجوع به شاه‌تره شود.

کزبود. [کَ] (اِ) کدخدا و رئیس را گویند. (برهان) (آنندراج). کدخدا. رئیس طایفه. (ناظم الاطباء). و آن مصحف کدیور است. این اشتباه را بار اول حافظ اوبهی کرده و این کلمه را در باب الکاف مع حرف الدال آورده است بی‌شک اوبهی کدیور را کز بود خوانده و برهان هم بتقلید او همین صورت را آورده و همین معنی را به او داده است. (یادداشت مؤلف). نیز رشیدی همین صورت را یاد کرده است. هم ممکن است اصل کذبود (= کذبد) باشد مرکب از کذ (= کد) بمعنی خانه و بد (پسوند اتصاف و نسبت). (حاشیهٔ برهان چ معین).

کزبه. [کَ بَ / بِ] (اِ) کزب. کنجاره است که نخاله و ثفل مغزهای روغن گرفته باشد. (برهان) (آنندراج). کنجاله و تفاله. (ناظم الاطباء). به فارسی عصارهٔ ادهان است و نزد بعضی مختص است به عصارهٔ روغن بادام و کنجد. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کزب شود.

کزترخون. [کَ تَ] (اِ) کزطرخون. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کزطرخون شود.

کزج. [کَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان خورش رستم بخش شاهرود شهرستان خلخال. کوهستانی و گرمسیر است و ۹۴۶ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). در خلخال کزه گویند.

کز خوردن. [کِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) سوختن پشم و پرز پارچه‌های پشمی و موی سر و مانند آن. رجوع به کِز دادن و کز

---

[1] ۱ - در نسخه‌های خطی این کلمه را کرپا، کزپا، کریا و به صور دیگر نیز ضبط کرده‌اند. (یادداشت مؤلف).

[2] ۲ - در آشوری kusibirru و در آرامی kûsbaretâ آمده و از نام اخیر لغات عربی و فارسی کزبر و کزبره مأخوذ است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[3] 3 - Capillus veneris.

[4] 4 - Corandre, Abyssinic.

[5] 5 - Thalictrun.

شود.

کزد. [کَ] (اِ) شاخی را گویند که در وقت پیرایش و پرکاوش از درخت بریده باشند. (برهان) (آنندراج). شاخه‌ای که از درخت جهت پیرایش برند. (ناظم الاطباء).

کز دادن. [کِ دَ] (مص مرکب) چیزی را بر آتش گرفتن تا موی او بسوزد. سوختن پرز پارچه‌های پشمی و موها و پرهای ریزهٔ مرغ پرکنده و مانند آن. تشویط. (یادداشت مؤلف). سوزاندن موهای ریز کله و پاچه و گوشت طیور در روی آتش پس از پاک کردن آنها و کشیدن پرهای طیور. ||سوزاندن مو مطلقاً. (فرهنگ فارسی معین).

کزدان. [کِ] (اِخ) دهی است از دهستان ارد بخش مرکزی شهرستان لار. جلگه و گرمسیر است و ۱۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کزدیدن. [کَ دی دَ] (مص) پیراستن باشد که بریدن شاخه‌های زیادتی درخت است. (برهان) (آنندراج). پیراستن درخت و تراش دادن و تراشیدن و آراستن. ||جلا دادن. (ناظم الاطباء).

کزر. [کَ زَ] (معرب، اِ) معرب گزر است. زردک. هویج. جزر. (یادداشت مؤلف):

هر هویجی باشدش کردی دگر
در میان باغ از سیر و کزر. مولوی (مثنوی).
از کزر وز سیب و به وز گردکان
لذت دوشاب یابی تو از آن.

مولوی (مثنوی).

– کزر دشتی؛ کزر بیابانی. ششقاقل. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به گرز و زردک و هویج شود.

– کَزَرِ موشان؛ گزر موشان. به لغت لرستان جمجم است. (تحفه). رجوع به جمجم و گزر شود.

کزرج. [کَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان تیر چانی بخش ترکمان شهرستان میانه، کوهستانی است و ۷۹۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کزردن. [کُ زَ دَ] (مص) چاره‌جویی و چاره جستن باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اما صحیح گزردن است از گزر (= گزیر) + دن (پسوند مصدری) و اسم از آن گزرداست به‌معنی چاره. (از حاشیهٔ برهان ج معین).

کزره. [کُ زَ / زِ] (اِ) گیاهی باشد خوشبوی. (برهان). نام گیاهی خوشبو. (ناظم الاطباء). گیاهی خوشبو در کشتی که سیراب شده باشد. (آنندراج) (انجمن آرا). نباتی است خوشبو که نیز به فارسی سرزهره نامند. (فهرست مخزن الادویه). ||آب دادن کشتزار. (برهان). آبیاری کشت و زرع. (ناظم الاطباء). ||کشت و زراعت سیراب را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء).

کزز. [کَ زَ] (ع اِمص) زفتی. (منتهی الارب). بخل. (اقرب الموارد). بخل و زفتی، یقال ذوکزز، ای ذوبخل. (ناظم الاطباء).

کزطرخون. [کَ طَ] (اِ) دوائی است که عاقرقرحا گویند، قوت باه دهد. کژترخون. (برهان) (آنندراج). عاقرقرحا. (فهرست مخزن الادویه). کزآلکرا. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عاقرقرحا شود.

کزغ. [کُ زَ / کُ] (اِ) مخفف کزاغ است و آن گیاهی باشد که بر بازوی فرود آمده و استخوان از جای بدر رفته بندند و عربان اشق گویند. (برهان) (آنندراج). گیاهی که صمغ آن را اشق نامند. (ناظم الاطباء). کزاغ. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به کزاغ شود.

کزغ. [کَ زَ] (اِ) یک نوع دارو است. (ناظم الاطباء).

کزف. [کَ زَ / کَ زِ / کُ] (اِ)[1] قیر باشد و آن دارویی است سیاه و بدبوی که بیشتر بر شتران گرگین مالند. (برهان). قیر باشد که بر کشتیها مالند. (آنندراج) (انجمن آرا). اسم فارسی قیر است. (فهرست مخزن الادویه). قیر. (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). ||نقره و سیم سوخته را نیز گویند. (برهان). بعضی گفته‌اند سیم سیاه و سوخته است و این اصح است. (آنندراج) (انجمن آرا).

کزف. [کَ زَ] (اِ) سوادی که زرگران بکار برند. (برهان) (ناظم الاطباء).

کزک. [کَ زَ] (اِ) کجک. کژک. (ناظم الاطباء). رجوع به کژک شود.

کزک. [ ] (اِ) ودع است و آن از آن جملهٔ اصداف و حلزون است و به هندی کردی و در دیلم کلاچک و در اصفهان کس گربه نامند. (تحفه).

کزک. [ ] (اِخ) دهی است دو فرسخ میانهٔ شمال و مشرقی تل بیضا. (فارسنامهٔ ناصری).

کزکردن. [کِ کَ دَ] (مص مرکب) خود را جمع کرده نشستن، چنانکه کسی در سرما یا مرغی که شیشه دارد. جمع نشستن. چون محزونی یا بیماری در خود فرو رفته نشستن چنانکه مرغ آبله گرفته یا شیشه زده نشیند. مانند مرغی در زیر باران مانده خود را گرد و گردن را میان دو دوش فروکردن. (یادداشت مؤلف). خود را جمع کردن و بخود فرورفتن. (فرهنگ فارسی معین).

– در گوشه‌ای کز کردن؛ بکنجی خزیدن. (یادداشت مؤلف).

– ||اندوهگین بودن. (فرهنگ فارسی معین). ||جمع شدن چنانکه سوختهٔ ابریشم و پشم. چون پشم و ابریشم سوختن که چیزی سیاه و ناسوخته برجای ماند. (یادداشت مؤلف).

کزل. [کُ زَ] (اِ) بن خوشه‌ها و کاههای خشن و درشت نا کوفتهٔ باقی‌مانده در خرمن. (یادداشت مؤلف). کُرچَل (در تداول دهقانان اطراف بروجرد).

کزلک. [کِ لِ / کَ لَ] (اِ) گزلک. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (برهان). کارد کوچک و قلم‌تراشی را گویند که نوک آن کج باشد. (برهان). کارد کوچک. (غیاث اللغات). در برهان به کسر اول و با کاف عربی به‌معنی قلمتراش آورده و صحیح نیست و به فتح اول و کاف فارسی اصح است و دور نیست که اصل آن ترکی باشد. (آنندراج). چاقو. استره. (ناظم الاطباء). ||نوک تیغ و دشنهٔ کج را نیز گفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء):

کزلک شاه سعد ذابح دان
که به مریخ ماند از گهر او. خاقانی.

رجوع به گزلک شود.

کزلک. [ ] (اِخ) والی نیشابور از جانب خوارزمشاهیان. نام این شخص در الکامل ابن اثیر کزلک و در جهانگشای جوینی کزل آمده است. رجوع به کزلی شود.

کزل‌کوب. [کُ زَ] (اِ مرکب) آلتی که با آن کزل را می‌کوبند. و کزل بن خوشهٔ گندم نا کوفته مانده است در خرمن. رجوع به کزل شود. ||(نف مرکب) کوبندهٔ کزل.

کزلی. [ ] (اِخ) کزلک. ترکی بود از خویشان مادر سلطان محمد خوارزمشاه که امارت نیشابور داشت و بر سلطان عاصی شد. اما پایداری نتوانست و از نیشابور به کرمان گریخت و پس از مدتی سرگردانی عاقبت به ترکان خاتون پناه برد و با وجود حمایت ترکان خاتون به دست اطرافیان سلطان در ۶۰۵ به قتل رسید. (تاریخ جهانگشا ج قزوینی ج ۲ صص ۶۹ – ۷۱).

کزم. [کَ] (اِ) سبزه‌ای باشد که برکنار حوض و لب جوی روید. (برهان) (از آنندراج) (غیاث اللغات). هرگیاهی که در کناره‌های جوی و رودخانه سبز شود. (ناظم الاطباء).

کزم. [کَ] (ع مص) به دندان پیشین شکستن و برآوردن اندرون چیزی بود برای خوردن. (آنندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شکستن با دندان پیشین و استخراج آنچه در اندرون چیزی است برای خوردن، یقال: العیر یکزم من الحدجة. (اقرب الموارد).

کزم. [کُ زَ] (ع اِ) بلبل یا چوزهٔ گنجشک یا مرغکی است که به عصفور ماند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). اسم طائری است که آن را نغز نامند. (فهرست مخزن الادویه). طائر نُغَر. (از اقرب الموارد).

---

[1] ١ – مصحف کرف است. (حاشیهٔ برهان ج معین). رجوع به کرف شود.

کزم. [کَ زِ] (ع ص) مرد بددل ترسناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کوتاه بینی و انگشتان. (تاج المصادر).

کزم. [کَ زَ] (ع اِمص) زفتی و بخل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بخل. (اقرب الموارد). ||شدت اکل. (از اقرب الموارد). نوعی از سخت‌خوردگی. اسم است کزم را و فی‌الحدیث: کان النبی صلی‌الله علیه و آله و سلم یتعوذ من القزم و الکزم، ای البخل او شدة الاکل. (منتهی الارب). سخت خوردن و شدت اکل. (ناظم الاطباء). ||کوتاهی بینی و انگشتان. ||کوتاهی و ستبری لب است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اسبی که لب وی کوتاه بود. (تاج المصادر).

کزماء. [کَ] (ع ص) مؤنث اکزم. مادیان ستبر و کوتاه لب. (ناظم الاطباء).

— اذن کزماء؛ گوشی کوتاه. (مهذب الاسماء).

— رِجْل کزماء و کزمة؛ پای انگشتان خرد. (مهذب الاسماء).

— شفة کزماء؛ لبی باریک و خرد. (مهذب الاسماء).

— ید کزماء؛ دست کوتاه‌انگشت. (ناظم الاطباء) (از آنندراج).

کزمازج. [کَ /کِ زِ] (اِ) مأخوذ از گزمازک فارسی و به معنی آن. (ناظم الاطباء). به پارسی کزمازک گویند. (ترجمهٔ صیدنه). تاکوت. قربیون. گزمازک. (یادداشت مؤلف). حب الاثل است که به فارسی عبارت از ثمر درخت گز باشد. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کزمازک و گزمازک شود.

کزمازق. [کَ /کِ ما زَ] (اِ) حب الاثل که به فارسی عبارت از ثمر درخت گز باشد. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کزمازج و کزمازک و گزمازک شود.

کزمازک. [کَ /کِ ما زَ] (اِ) کزمازج. کزمازات. حب الاثل و کلمه فارسی است. (از اقرب الموارد). بار درخت کز که به تازی حب الاثل نیز گویند. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). بار درخت گز که حب الاثل نیز نامندش و لغتی فارسی است. جزمازج. (منتهی الارب). کزمازج. کزمازق. کزمازو. گزمازک. برجستگیهای کروی شکل شبیه به فندق که بر روی درخت گزشاهی حاصل می‌شود و چون دارای تانن فراوان است در رنگرزی و دباغی از آن استفاده می‌کنند. جزمازو. بقس. حب الاثل. رجوع به گزمازک و مترادفات کلمه شود. ||طرفا. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به طرفا شود.

کزمانی. [کُ] (ص نسبی) منسوب است به کزمان که انتساب به جد اعلی است. (الانساب).

کزمة. [کَ مَ] (ع ص) شحمة کزمة؛ پیه گردآمده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پیه گردآمدهٔ سخت. (ناظم الاطباء).

کزمه. [کَ مَ / مِ] (اِ) وزنی معادل شش قیراط. (یادداشت مؤلف). ||وزنی معادل چهار درهم تا ربع مثقال. (یادداشت مؤلف).

کزن. [کَ زَ] (اِ) روستا. ||مجمعی را گویند که در ایام عاشورا مردم بسیار در آن جمع شوند. ||(ص) حیز و مخنث را نیز گفته‌اند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کزنا. [کَ] (اِخ) شهرکی از بناهای کیخسرو که از آنجا تا مراغه شش فرسنگ فاصله داشته و آتشکدهٔ بسیار قدیم و عظیم در آن بوده است. (آنندراج) (انجمن آرا). شهر کوچکی که بین آن و مراغه شش فرسنگ است و در آن آتشکدهٔ قدیمی و معبدی برای مجوسان است و عمارت عالی و عظیمی که کیخسرو آن را بنا نهاده است. (معجم البلدان).

کزنار. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود الیگودرز. جلگه و معتدل است و ۳۷۶ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی و قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کزنده. [کَ زَ دَ / دِ] (اِ) لیفی باشد که جولاهگان بدان روی کار را هموار کنند و آن را به عربی شوکة الحائک خوانند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جوالی شبکه‌دار که بدان کاه کشند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صاحب صحاح الفرس می‌گوید: به بعضی روایات بجای کَوَنده به معنی شبکه و دام کاه‌زنی یعنی تور ساربانان کزنده آمده است. (صحاح الفرس از یادداشت مؤلف). رجوع به کونده شود.

کزنفن. [کِ زِ نُ فُ] (اِخ)[1] گزنفن. کزنفون. رجوع به گزنفن و کزنفون شود.

کزنفون. [کِ زِ نُ فُ] (اِخ)[2] مورخ یونانی که از ۴۳۰ تا ۳۵۲ ق.م. میزیست و از شاگردان سقراط حکیم بود. او تصنیفات بسیار از خود بجای گذاشته است. راجع به ایران سه کتاب او مخصوصاً جالب توجه است: سفر جنگی کوروش[3] (مقصود کوروش کوچک است). دو کتابی که در اقتصاد و تربیت جوانان و طرز مملکت داری نوشته است یکی موسوم به اکونومیکا[4] و دیگر معروف به کوروپدن است (که اکنون بیشتر سیروپدی[5] گویند) یعنی تربیت کوروش زیرا برای مصداق تخیلات خود شخص کوروش بزرگ را انتخاب کرده است. کزنفون در جنگ کورش کوچک با اردشیر دوم هخامنشی شرکت داشت و بعد از جنگ کونا کسا یونانیها را به اوطانشان مراجعت داد بنابراین آنچه در این باب نوشته است مشاهدات خود اوست. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۷۲). رجوع به گزنفن شود.

کزنگبین. [کَ زَ گُ] (اِ مرکب) کَزَنگو. شهد و انگبین. (ناظم الاطباء). گزنگبین. رجوع به گزنگبین شود.

کزنگو. [کَ زَ] (اِ) کزنگبین. گزنگبین. (ناظم الاطباء). رجوع به گزنگبین شود.

کزنه. [کَ /کِ نَ / نِ] (اِ) مرغی باشد سیاه و سفید و سری بزرگ دارد. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج). صُرَد. (از انجمن آرا) (آنندراج). ستوچه. شیر گنجشک. (یادداشت مؤلف). یکی از اقسام پرستو. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به پرستو شود. ||تخمی است دوایی که آن را به عربی بزرالابخره و قریص خوانند. (آنندراج) (برهان). گزنه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ابخره. (ناظم الاطباء). رجوع به گزنه شود.

کزنة. [کُ نَ] (اِخ) موضعی است در جزیرهٔ اندلس و منسوب است بدانجای منذربن سعید البلوطی القاضی و قاضی ابوعبدالله محمدبن احمدبن خلف الکزنی القرطبی. (از معجم البلدان). رجوع به معجم البلدان شود.

کزنة. [کَ نَ] (اِخ) لقب محمدبن داود رازی محدث است. (منتهی الارب).

کزنی. [کَ نَ] (اِ) گزنی. (برهان) (آنندراج). به‌معنی تر و خشک باشد و بعضی به‌معنی گل تر و خشک آورده‌اند. (برهان) (آنندراج). گل تر که به عربی طین گویند. (رشیدی). رجوع به گزنی شود. ||گیاه تر و پژمرده در زمستان. (ناظم الاطباء)[6].

کزو. [کَ] (مرکب از: ک، مخفف که + ز، مخفف از + و، مخفف او) که از او. (ناظم الاطباء) (آنندراج):

بنام خداوند خورشید و ماه
کزویست پیروزی و دستگاه. فردوسی.

کزوا. [ ] (اِ) نوعی از ریواس است و آن میوه‌ای باشد کوهی به اندام ساق دست. (برهان) (آنندراج). نوعی از ریواس (ناظم الاطباء). کزبا. (حاشیهٔ برهان چ معین ذیل کزبا). رجوع به کزبا و ریواس شود. ||تمش. (ناظم الاطباء). ||دانهٔ خردل. (ناظم الاطباء). رجوع به کزبا شود.

کزوارینه. [کَ نَ] (معرب، اِ) معرب

---

[1] - Xenophon.

[2] - Xenophon.

[3] - Expédition de Cyrus.

[4] - Economica.

[5] - Cyropédie.

[6] - صاحب فرهنگ ناظم الاطباء گِل را که طین عربی است به اشتباه گُل و گیاه دانسته و این معنی را آورده است.

کازوارینا[1]ی لاتینی است. درختی است[2] از ردهٔ دولپه‌ایهای گلبرگ که برگهایی شبیه به پرهای یک نوع شترمرغ استرالیایی بنام کازوآر[3] دارد. شکل ظاهری تنهٔ این درخت شبیه به درخت کاج است و از این جهت برخی آن را جزو ردهٔ مخروطیان بشمار آورده‌اند. این درخت در جزایر سوئد و استرالیا و جزایر اقیانوس هند میروید و امروزه در شمال آفریقا نیز بکشت آن مبادرت میورزند. چوب آن بسیار محکم و بادوام است و بهمین منظور کاشته میشود. فلوه. (فرهنگ فارسی معین).

کزوان. [کِ زْ] (اِ) بادرنگبویه راگویند و آن دوایی است که به فارسی بالنگو خوانند هرکه از برگ و تخم و بیخ آن قدری در خرقه کند و با ابریشم محکم ببندد و با خود نگاه دارد هرکه او را ببیند دوست دارد و محبوب القلوب گردد. (برهان) (آنندراج). بادرنگبویه. (ناظم الاطباء). درخت بنه.[4] رجوع به بادرنگبویه و بنه شود.

کزور. [کَ وَ] (اِخ) گزور. دهی است از دهستان گنجگاه بخش سنجبد شهرستان خلخال با ۵۹۷ تن سکنه. از دو محل بفاصلهٔ دو کیلومتر بنام کزور بالا و کزور پایین تشکیل شده و سکنهٔ کزور بالا ۳۰۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کزوزه. [کُ زَ] (ع مص) کزازة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به کزازة شود.

کزوغ. [کَ] (اِ) مهرهٔ گردن انسان و حیوانات دیگر باشد. (برهان). مهرهٔ گردن. (آنندراج). فقره و هریک از مهره‌های گردن و پشت انسان و دیگر حیوانات. (ناظم الاطباء):

بزخمی کزوغ ورا خرد کرد
چنین رزم سازند مردان مرد.

عسجدی (از آنندراج).

کزوم. [کَ] (ع ص) شتر مادهٔ همهٔ دندان فروریخته از پیری. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). شترماده‌ای که در دهانش دندان نمانده باشد از پیری. (از اقرب الموارد).

کزه. [کَ زَ / زِ] (اِ) پرهٔ کلیدان و زبانهٔ قفل. (ناظم الاطباء). ظاهراً دگرگون‌شدهٔ تزه است. رجوع به تزه شود.

کزه. [کِ زَ] (اِخ) شهری است به سیستان و عجم بدینگونه تلفظ کنند اما در کتابت «جزه» نویسند. (از معجم البلدان).

کزة. [کَ زْ زَ] (ع ص) مؤنث کَزّ. (از اقرب الموارد). رجوع به کز شود. ||مرة. (اقرب الموارد). ||قوس کزة؛ که در چوب آن خشکی باشد از انعطاف. (از اقرب الموارد). کمان خشک چوب درخمیدگی. ||بَکَرَة کَزَّة، چرخ تنگ سخت آواز. (منتهی الارب) (آنندراج).

کزی. [کَ زْیْ] (ع مص) نیکویی نمودن بر آزاد کردهٔ خود. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). فضل کردن بر آزادکرده. در پاره‌ای نسخ قاموس علی معتقه و در برخی دیگر معتفیه آمده است. (از اقرب الموارد).

کزیریم. [کَ] (اِخ) عبادتگاهی است برای سامره از یهود در نابلس و گمان کنند که آن جای ذبح اسماعیل بوده است و سامرهٔ یهود در نابلس فراوانند. (از معجم البلدان).

کزین. [کَ] (مرکب از: ک، مخفف که + ز، مخفف از + ین مخفف این). که از این. (ناظم الاطباء):

بنام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد. فردوسی.

کژین. [کَ] (ص نسبی) منسوب به کژ. کجین. کژین. هرچیز ساخته شده از ابریشم خام. (ناظم الاطباء). رجوع به کژ و قز شود.

کژین‌فروش. [کَ فُ] (نف مرکب) کژین فروشنده. فروشندهٔ ابریشم خام. (ناظم الاطباء). فروشندهٔ چیزها که از ابریشم خام کنند.

کژ. [کَ] (ص)[5] به‌معنی کج است که نقیض راست باشد. (برهان) نقیض راست و کج مبدل این است. (آنندراج). خمیده. منحنی. ناراست. پیچیده. (ناظم الاطباء):

آن یکی می‌گفت دنبالش کژ است
و آن یکی میگفت پشتش کژمژ است.

مولوی.

||منحرف. ناراست. مقابل راست. (فرهنگ فارسی معین): نهالی که کژ رسته باشد اگر در تقویم او زیادت تکلفی و تکلیفی رود بشکند. (سندبادنامه از حاشیهٔ برهان چ معین).

باد بر تخت سلیمان رفت کژ
پس سلیمان گفت باد کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژمرو
ور روی کژ از کژم خشمین مشو. مولوی.

||ناراستی. کژی:

در کژ من مکن به عیب نگاه
تو ز من راه راست رفتن خواه. سنائی.
ور روی کژ از کژم خشمین مشو. مولوی.

- کژ و راست؛ استقامت و انحراف. کژی و راستی:

چو ظاهر بعفت بیاراستم
تصرف مکن در کژ و راستم.

سعدی (بوستان).

کژ. [کَ] (اِ)[6] قسمی از ابریشم فرومایه و کم‌قیمت بود که به عربی قز گویند و بعضی گفته‌اندکه قز معرب کز است. (برهان). ابریشم فرومایه است که قز معرب آن است. (آنندراج). ابریشم درشت فرومایهٔ کم‌قیمت. (ناظم الاطباء). کج. غژ. قز. (حاشیهٔ برهان چ معین).

کژ. [کُ] (اِ) بیخ درخت باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کژآغند. [کَ غَ] (اِ مرکب) (از: کژ+آغند= آکند، آکنده). کج‌آغند. کج‌آکند. قزاکند. کژاکند. قزاغند معرب آن. کزاغند و کزغند. (حاشیهٔ برهان چ معین). کژآگند. کژآگندش. (ناظم الاطباء) (آنندراج). جامه‌ای باشد که درون آن را بجای پنبه ابریشم پرکنند و بخیهٔ بسیاری زنند و روزهای جنگ پوشند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

کژآغندش. [کَ غَ دِ] (اِ مرکب) به‌معنی کژآغند است که جامهٔ روز جنگ باشد. (برهان) (آنندراج).[7] رجوع به کژ آغند شود.

کژآکند. [کَ کَ] (اِ مرکب) کژآغند. رجوع به کژآغند شود.

کژآگند. [کَ گَ] (اِ مرکب) کژآغند است که جامهٔ کژ آکندهٔ روز جنگ باشد. (برهان). جامه‌ای که برای حفظ تن به زیر زره پوشند و میان ابره و آستر آن کژآگنده دوخته‌اند. (آنندراج). کژاغند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کژاغند شود.

کژآگندش. [کَ گَ دِ] (اِ مرکب) کژاغندش است که برگستوان باشد. (برهان) کژاغند است که جامهٔ روز جنگ باشد. (آنندراج). ظاهراً «ش» ضمیر را در بیتی از این قبیل (از کمال‌الدین اسماعیل) جزو کلمه محسوب داشته‌اند:

اندران روز ز بیم تو چو کرم پیله
کفن خصم کژآگندش و خفتان باشد.

(از حاشیهٔ برهان چ معین).

کژآگین. [کَ] (اِ مرکب) کژآگند. همان جامه که برای حفظ تن به زیر زره پوشند و میان ابره و آستر آن کژآگنده دوخته‌اند. (آنندراج). کژاغند. رجوع به کژاغند شود.

کژابه. [کَ بَ / بِ] (اِ) به‌معنی کجاوه است. (برهان) (آنندراج). کجابه. کجبه. کجوه. هودج. (برهان ذیل کجابه). کژاوه. رجوع به کجابه و کجاوه و کژاوه شود.

---

[1] Casuarina.

[2] Casuarina equiselifolia (لاتینی).

[3] Casoar (فرانسوی).

[4] معرب آن نیز کِزوان است. کردی: کزون kizvan (پسته) kazuván و kasuván (بنه، بطم). (حاشیهٔ برهان چ معین).

[5] در اوراق مانوی (پارتی) kj (به‌معنی خودسر، فاسد)، kiyft (خودسری، فساد). (حاشیهٔ برهان چ معین).

[6] پهلوی kac، کردی kozé (پیلهٔ ابریشم). (حاشیهٔ برهان چ معین).

[7] ظاهراً «ش» زاید است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

کژانه. [کَ ژَ / ژِ] (اِ) پیلهٔ ابریشم را گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) [1].

کژار. [کُ] (اِ) حوصله و چینه‌دان مرغ. (ناظم الاطباء). چینه‌دان مرغان باشد و به عربی حوصله گویند و به این معنی در فرهنگ جهانگیری با کاف و زای فارسی آمده است. الله اعلم. (برهان) (آنندراج). کژاژ. شاید مبدل و مقلوب ژاغر باشد. به ضبط صحاح الفرس کژار با کاف تازی آمده با شاهد ذیل از بهرامی سرخسی:

بیفکنی خورش پاک را ز بی‌اصلی
بیا کنی به پلیدی چوما کیان تو کژار.

در جهانگیری گژاژ و در رشیدی گژار آمده و بیتی بشاهد از شمس فخری نقل کرده است. (حاشیهٔ برهان چ معین). در آنندراج بیت ذیل از شمس فخری بعنوان شاهد نقل شده است اما گفتهٔ شمس فخری که خود بشاهد لغات بیت یا دو بیتی ساخته است حجت نیست:

چه طائریست همایون همای همت تو
که هفت چرخ ورا دانه‌ای بود به کژار.

کژار. [کَ] (اِ) به‌معنی پاره باشد که از دریدن است. ||(فعل امر) امر از کژاریدن به‌معنی پاره کن. (از برهان) (از آنندراج). رجوع به کژاریدن شود.

کژاریدن. [کَ دَ] (مص) پاره کردن. دریدن. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کژاوه. [کَ وَ / وِ] (اِ) کجاوه است که به عربی هودج خوانند. (برهان) (آنندراج). کجاوه. (ناظم الاطباء) (حاشیهٔ برهان چ معین): آن کژاوه که عایشه در آن بود با سرپوش بود. (تفسیر کمبریج. از فرهنگ فارسی معین). رجوع به کجاوه شود.

کژابرو. [کَ اَ] (ص مرکب) کج‌ابرو. که ابروی کج دارد. ||مجازاً، صفت کمان به مناسبت خمیدگی و انحناء آن:

کمان کژابرو به مژگان تیر
ز پستان جوشن برآورده شیر.

نظامی (از آنندراج).

کژ باختن. [کَ تَ] (مص مرکب) بد بازی کردن نرد و مانند آن (با وجود مهارت یا عدم مهارت) (فرهنگ فارسی معین). مقابل راست باختن. ||بدمعاملگی کردن. افساد کردن. (فرهنگ فارسی معین). مقابل راستبازی.

کژبین. [کَ] (نف مرکب) کژبیننده. کژچشم. (آنندراج). لوچ‌چشم. احول. (ناظم الاطباء). دوبین. (فرهنگ فارسی معین). ||بدخواه. نابکار. (ناظم الاطباء):

ما زان دغل کژبین شده با بی‌گنه درکین شده
گه مست حورالعین شده گه مست نان و شوربا.

مولوی (از فرهنگ فارسی معین).

کژبینی. [کَ] (حامص مرکب) عمل و حالت کژبین. دوبینی. احولی. (فرهنگ فارسی معین). لوچی. کژچشمی. کج‌بینی. ||بدخواهی. نابکاری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کژبین و احول شود.

کژبینی. [کَ] (ص مرکب) که بینی کژ دارد. آنکه بینی وی کج باشد. (فرهنگ فارسی معین): سرطان (دلالت کند بر)... کژبینی ناهموار دندان. (التفهیم).

کژپایک. [کَ یَ] (اِ مرکب) خرچنگ: چون کژپایک که گرد آب می‌گردد و کرمکی می‌جوید. (معارف بهاءولد از فرهنگ فارسی معین). رجوع به خرچنگ شود.

کژترازو. [کَ تَ] (ص مرکب) که ترازو کج دارد. که ترازوی ناسره دارد. ||آنکه غلط بخشش می‌کند. (ناظم الاطباء).

کژترخون. [کَ تَ] (اِ) دارویی است که آن را عاقرقرحا خوانند، قوت باه دهد. کژطرخون. (برهان). نام دارویی است که آن راکاکره و اکلکراگویند و معرب آن عاقرقرحاست قوت باه دهد. (آنندراج). کزطرخون. نباتی است در مغرب کثیرالوجود و در شکل و شاخ و برگ و گل شبیه به بابونهٔ بزرگ و با زغب و سفید و مفروش بر زمین و بیخش قریب به شبری و به ستبری انگشتی و تند و محرق و گویند او بیخ طرخون جبلی است مسمی به عود القرح است و آن در شام بسیار، جمعی برآنند که بیخ طرخون جبلی و نباتش شبیه به شبت و گلش زرد و دندانه دار مثل گل بابونه می‌باشد. (تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل عاقرقرحا).

کژچشم. [کَ چَ / چِ] (ص مرکب) به‌معنی کژبین است. (آنندراج). لوچ. کاج. احول. (ناظم الاطباء). رجوع به کژبین و لوچ و احول شود.

کژچشمی. [کَ چَ / چِ] (حامص مرکب) لوچی و دوبینی. (ناظم الاطباء). رجوع به لوچی شود.

کژخاطر. [کَ طِ] (ص مرکب) کژدل. کنایه از کسی که مزاج او بر استقامت نباشد و در موزون و ناموزون فرق نکند. (آنندراج). ناموزون. کج‌طبیعت. (ناظم الاطباء). آنکه طبعش نامستقیم باشد. کج‌طبیعت. ناموزون. کژدل. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از شخص ناموزون و کج‌طبیعت باشد. (برهان). رجوع به کژدل و کج‌طبیعت شود.

کژخاطری. [کَ طِ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت کژخاطر. کج‌طبیعتی. کژدلی. (فرهنگ فارسی معین).

کژخوان. [کَ خوا / خا] (نف مرکب) آنکه غلط میخواند و در خواندن سهو می‌کند. (ناظم الاطباء).

کژخیال. [کَ] (ص مرکب) بدخیال. کج‌خیال. شکاک. سوءظنی.

کژدست. [کَ دَ] (ص مرکب) کج‌دست. دزد. آنکه هرجا هرچه بیند بردارد. (ناظم الاطباء).

کژدل. [کَ دِ] (ص مرکب) کژخاطر. کنایه از کسی که مزاج او بر استقامت نباشد و در موزون و ناموزون فرق نکند. (آنندراج). بداندیش. بدنهاد. (ناظم الاطباء):

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب ژاله شست
کژ دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم. حافظ.

رجوع به کژخاطر شود.

کژدلی. [کَ دِ] (حامص مرکب) کژخاطری. (فرهنگ فارسی معین).

کژدم. [کَ دُ] (اِ مرکب) [2] جانوری است گزنده و آن را به تازی عقرب خوانند و به کاف فارسی (گژدم) چنانکه گمان برند خطاست و به زاء عربی نیز درست است و عقرب را کژدم بدین سبب گویند که دمش کج می‌باشد. (آنندراج). جانوری است گزنده و آن را به عربی عقرب گویند. (برهان). حیوانی زهردار که در ممالک حاره زندگی می‌کند و سقربنوس نیز گویند و به تازی عقرب خوانند. (ناظم الاطباء). گژدم. (حاشیهٔ برهان چ معین). عقرب. درازدم. سقربنوس. جانوری است از شاخهٔ بندپایان از ردهٔ عنکبوتیان و از دستهٔ شکم‌بندداران که دارای شکمی بندبند هستند. بدن این جانور دارای سه قطعهٔ مشخص است:

الف – سرسینه که پهن است و بالغ بر یک چهارم تنهٔ حیوان میشود و در سطح پشتی آن سه تا زوج چشمهای عدسی وجود دارد. یک زوج از چشمها از بقیهٔ چشمها بزرگتر و در وسط سینه قرار دارد. در سطح شکمی سرسینه شش زوج زایده دیده می‌شود که اولین زوج این زایده‌ها کوچکتر از همه سر و طرفین سوراخ دهان قرار دارند و جزو زواید آرواره‌ای محسوبند و مانند گیره‌های زهرآلود جلو دهان عنکبوتها می‌باشند و حیوان به کمک آنها طعمهٔ خود را بی حس کرده میخورد. دومین زوج زایده‌ها به دو انبرک قوی برای گرفتن طعمه ختم میشود و شبیه انبرک های خرچنگ میباشد بقیهٔ زائده‌ها پاهای حرکتی حیوان را تشکیل میدهند.

ب – شکم که پهنایش بهمان پهنای سرسینه است و از هفت قطعه درست شده است. بر روی سطح شکمی قطعهٔ دوم اعضای مخصوصی به اسم شانه که ساختمان خاصی

---

[1] – در رشیدی کژانه به این معنی آمده است. رجوع به کزانه شود.

[2] – gazhdum (عقرب) مرکب از Jazh (فارسی: گزیدن) و دم (دنب). (از حاشیهٔ برهان چ معین).

دارند وجود دارند و تصور میشود که در موقع جفت‌گیری عملی انجام میدهند. بر روی هریک از چهار قطعهٔ آخر شکم یک زوج منفذ تنفسی دیده میشود.

ج – دم یا دنبالهٔ شکمی که شکل ظاهرش مانند دم است ولی در حقیقت دنبالهٔ شکم می‌باشد و از قسمتهای دیگر شکم باریکتر است. سم عقرب در ممالک معتدل، حیوانات کوچک (از قبیل حشرات و عنکبوتها که غذای عقربند) را بسهولت میکشد ولی برای انسان چندان خطرناک نیست. عقربهای بزرگ مانند عقرب کاشان که سیاه رنگند هرچند نیش آنها کشنده نیست اما دردهای شدیدی تولید میکنند ولی عقربهای نواحی استوایی که ممکنست بین ۱۵ تا ۲۰ سانتیمتر طول پیدا کنند نیششان خطرناک و کشنده است. (فرهنگ فارسی معین):

می‌زده را هم بمی دارو و مرهم بود
راحت کژدم زده کشتهٔ کژدم بود. منوچهری.
زانکه زلفش کژدمست و هرکرا کژدم گزید
مرهم آن زخم راکژدم نهد کژدم‌فسای. منوچهری.
کژدم‌که درد و رنج دهد مر ترا ز تو
روزی همان همی بخورد بر ز کژدمی.
ناصرخسرو.

هزارمردم کژدم‌فسای دیدستی
بیا و کژدم مردم‌فسای بین اکنون.
امیرمعزی (از آنندراج).
کژدم‌از گندم ندانست آن نفس
میبرد تمیز از مست هوس. مولوی.

رجوع به عقرب شود.

– کژدم بحری؛ نوعی از ماهی خاردار است و آن تیره رنگ به سرخی مایل می‌باشد و بر سر آن ماهی خاری است که حربهٔ اوست و بدان میزند گویند زهر او شبکوری را و نزول آب را از چشم نافع باشد. (برهان) (آنندراج). عقرب البحر. (حاشیهٔ برهان چ معین)[1] نوعی خرچنگ دراز دریایی. عروس دریایی. (فرهنگ فارسی معین).

– کژدم جراره؛ نوعی عقرب که وقتی در خوزستان پیدا شدند و در رفتن دم خود را بزمین می‌کشیدند و آنها را عقرب جراره خواندند و مثل است که «نیشکر عقرب جراره شد اندر اهواز». (آنندراج)[2]. عقرب جراره. (فرهنگ فارسی معین):

مگر ز مار سیه داشتی به شب بالین
مگر ز کژدم جراره داشتی بستر. فرخی.

||نام یکی از دوازده برج فلک هم هست و آن برج هشتم است. (برهان). برج هشتم از دوازده برج فلکی. (ناظم الاطباء). برج عقرب. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به عقرب شود.

– کژدم طاس آبگون؛ کژدم فلک. (ناظم الاطباء). رجوع به کژدم فلک شود.

– کژدم فلک؛ کژدم گردون. کژدم نیلوفری. کژدم طاس آبگون. نام برج هشتم از بروج دوازده گانهٔ فلکی. (ناظم الاطباء). کنایه از برج عقرب است. (انجمن آرا) (از آنندراج). برج عقرب. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین).

– کژدم گردون؛ کژدم فلک. (ناظم الاطباء). کژدم‌نیلوفری. (انجمن آرا). برج عقرب. (آنندراج). کنایه از برج عقرب است که برج هشتم فلک البروج باشد. (برهان). رجوع به کژدم‌فلک شود.

||شریر. بدطینت. بدخوی. (فرهنگ فارسی معین).

کژدم‌خواره. [کَ دُ خوا / خا رَ / رِ] (اِ مرکب) نام جانوری است در دیار خوزستان از ولایت پارس گویند چون به راه میرود دم خود را به زمین میکشد و هرکرا بزند هلاک میشود. (برهان) (ناظم الاطباء). گمان میکنم مصحف کژدم جراره باشد. (یادداشت مؤلف). صاحب برهان کژدم جراره را کژدم‌خواره عنوان کرده است. (آنندراج).

کژدم‌زده. [کَ دُ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) آزرده به نیش کژدم. کسی که کژدم او را نیش زده باشد:

می‌زده را هم بمی دارو و مرهم بود
راحت کژدم‌زده کشتهٔ کژدم بود. منوچهری.

کژدم‌فسای. [کَ دُ فَ] (نف مرکب) افساینده و افسون کنندهٔ کژدم. آنکه علاج کژدم‌زده به افسون کند مثل مارافسای. (آنندراج). آنکه عقرب را افسون کند و گزیدگی او را معالجه نماید:

زانکه زلفش کژدمست و هرکرا کژدم گزید
مرهم آن زخم راکژدم نهد کژدم‌فسای. منوچهری.
هزار مردم کژدم‌فسای دیدستی
بیا و کژدم مردم‌فسای بین اکنون.
امیر معزی (از آنندراج).

کژدم‌مزاج. [کَ دُ مِ / مَ] (ص مرکب) دارای طبیعت عقرب از لحاظ گزندگی و نیش‌زنندگی:

تو گر کژدم‌مزاجی لقمه خور پاک
رها کن کج‌مزاجان را به خاشاک.
امیرخسرو (از آنندراج).

کژدمناک. [کَ دُ] (ص مرکب) جایی که کژدم فراوان باشد. (ناظم الاطباء).

کژدمه. [کَ دُ مَ / مِ] (اِ مرکب) (ظاهراً: کژ + دم + ه، پسوند نسبت و اتصاف) (حاشیهٔ برهان چ معین). نام ورمی است به سرخی مایل و آن در اطراف ناخن پیدا میشود و به عربی داحس گویند. (آنندراج). کژدمک است که در بن ناخن پیدا میشود و عظیم درد، تا بحدی شده است که ناخن را انداخته و آن را به عربی داحس گویند. (آنندراج). کژدمک. گوشه. داحوس. ناخن خواره. ناخن پال. عفونت و چرک کردن زیرناخن[3]. که بر اثر ضربه یا عفونتهای عمومی عارض میشود. برای معالجهٔ این عارضه معمولاً ناخن مبتلا را باید بکشند. داحس. دردناخن. عقربک. (فرهنگ فارسی معین):

در کژدمه‌ات بیان کنم قاعده‌ای
کز خوان شفا ترا بود مائده‌ای
بگشا رگ و مسهل خور و میاز طلا
از سرکه و افیون که بری فایده‌ای.
یوسفی طبیب (از فرهنگ نظام).

رجوع به عقربک شود. ||قسمی منجنیق. عقرب. (یادداشت مؤلف). رجوع به عقرب شود.

کژدهان. [کَ دَ] (ص مرکب) لوش. (لغت‌نامهٔ اسدی از یادداشت مؤلف). که دهان کج دارد.

کژراه. [کَ] (ص مرکب) کج‌راه. گمراه. که نه بر راه راست بود. آنکه از راه راست منحرف گردد. دور از طریق مستقیم.

کژراهی. [کَ] (حامص مرکب) گمراهی. انحراف از راه راست. دوری از طریق مستقیم.

کژرف. [کَ رَ] (اِ) گیاهی باشد بغایت بدبوی. چون بر دست گیرند بوی آن مدتها از دست نرود. اما با مراجعه به مآخذ این گیاه شناخته نشد زیرا تعداد زیادی از گیاهان همین خاصیت را دارند. (از فرهنگ فارسی معین):

من پس تو سنبل خوش چون چرم
گر تو همی کژرف گنده چری. ناصرخسرو.

کژرفتار. [کَ رَ] (ص مرکب) بدسلوک. کسی که رفتارش ناراست و ناهموار باشد. کج‌رفتار. که بر مراد کس نرود. که خلاف مراد کس رود. ||کوزپشت. (ناظم الاطباء).

کژرفتاری. [کَ رَ] (حامص مرکب) کج‌رفتاری. بدسلوکی. رفتار بد و ناشایست و ناراست. (ناظم الاطباء).

کژ رفتن. [کَ رَ تَ] (مص مرکب) راست نرفتن. ناراست رفتن. منحرف بودن. مستقیم حرکت نکردن. از چپ یا راست رفتن. در حرکت از استقامت انحراف جستن:

آن کژمزاجی کز دغا مانند فرزین کژ رود
چون بیدقی فرزین شده سرزیر کن کون بازبر.
امیرخسرو (از آنندراج).

کژزخمه. [کَ زَ مَ / مِ] (ص مرکب) که

---

[1] ۱ – écrevisse de mer. (دزی، از حاشیهٔ برهان چ معین).

[2] ۲ – صاحب برهان کژدم جراره راکژدم خواره عنوان کرده و همین معنی را نوشته است.

[3] 3 - Panaris tourniol (فرانسوی).

زخمه کج و خارج آهنگ دارد. با زخمهٔ کج. آنکه زخمه راست و درست نتواند زد و آواز زخمهٔ او خارج از آهنگ بود. ||بدعمل. دغاباز. (آنندراج):

بفرمود تا آن دو سرهنگ را
دو کژزخمهٔ خارج آهنگ را.
نظامی (از آنندراج).

کژ شدن. [کَ شُ دَ] (مص مرکب) اعوجاج. تعوج. (المصادر زوزنی). کج شدن. کجی یافتن. (یادداشت مؤلف). خمیدن به سویی. کژی یافتن. به چپ و راست یا به این سو و آن سو متمایل و خم شدن. منحنی گشتن. میل کردن از استقامت:

دوستی دشمنان دیت زیان داشت
بام برین کژ شود ز کژی بلاد. ناصرخسرو.

||شکم دادن چنانکه دیواری. قسمتی از آن بجانبی انحراف پیدا کردن.

– کژ شدن زخم؛ تخلف ضرب یا ضربت. (یادداشت مؤلف). از جای خود برفتن. بسبب موانعی اصابت نکردن:

که نه طعن ژوبینش رد کرد کس
که نه کژ شدش زخم و خطی خطا. غضایری.

||انحراف. منحرف شدن. نادرست و ناراست شدن. دگرگون شدن:

بر هوا تأویل قرآن می‌کنی
پست و کژ شد از تو معنی سنی. مولوی.

||کاژ شدن. لوچ شدن. احول شدن. رجوع به کاژ شدن شود.

کژشمار. [کَ شِ / شُ] (نف مرکب) کژشمارنده. که چیزی را با کژی و دوبینی شماره کند. که شمارش نه بواقعی و راستی کند:

گفتی احول یکی دو بیند چون
من نیَم از آنچه هست فزون
احول ار هیچ کژشمارستی
بر فلک مه که دوست چارستی. سنائی.

کژطبع. [کَ طَ] (ص مرکب) که طبعی منحرف و ناراست دارد:

اشتر به شعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری.
سعدی (گلستان).

کژطبعی. [کَ طَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی کژطبع.

کژطرخون. [کَ طَ] (اِ) به‌معنی کژترخون است که عاقرقرحا باشد. (برهان) (آنندراج). کزطرخون. رجوع به کژترخون و عاقرقرحا شود.

کژغا. [کَ] (اِ مرکب) مخفف کژغاو است و آن گاوی باشد که در کوههای مابین ختا و هندوستان بهم میرسد و آن را به ترکی قطاس[1] میگویند. (برهان) (آنندراج). غژغاو. (جهانگیری). غژگاو. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به غژغاو و غژگاو شود.

کژغان. [کَ] (ترکی، اِ) به‌معنی قزغان است که دیگ طعام‌پزی باشد. (برهان) (آنندراج). قزقان. قازان. قازقان. (فرهنگ فارسی معین):

ولی با این همه زین خوان خالی شسته به دستم
که حلوای جهان پخته نگردد اندرین کژغان.
امیرخسرو.

کژغاو. [کَ] (اِ مرکب) کژغا. گاوی باشد که در مابین کوههای هندوستان و ختا بهم میرسد دم او را بگردن اسبان و سرهای علم بندند و آن را به ترکی ختائی قطاس میگویند و بعضی گویند گاو دریائی است و به آن اعتبار بحری قطاس خوانند. (برهان) (آنندراج). به‌معنی کژغا. (جهانگیری). کژغاه. غژغاه. کژگاو. غژغاو. غژگاو. رجوع به کژغا و کژگاو و غژغاو و مترادفات کلمه شود.

کژغاه. [کَ] (اِ مرکب) همان غژغاه است که دم گاو چین و ختا باشد و بر گردن اسب اندازند و به قطاس معروف شده است. (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به کژغاو شود.

کژف. [کَ] (اِ) نقره و سیم سوخته را گویند. (آنندراج) (برهان). فضهٔ محرق. (فهرست مخزن الادویه). کزف. ||قیر را نیز گفته‌اند و آن چیزی باشد که بر شتر گرگین مالند. (برهان) (آنندراج). کزف. قیر. (انجمن آرا). ||سواد زرگری. (برهان) (آنندراج). رجوع به کزف شود.

کژفکر. [کَ فِ] (ص مرکب) که اندیشهٔ ناراست دارد. کج‌فکر. کج‌اندیش.

کژفهم. [کَ فَ] (ص مرکب) که فهمی نادرست دارد. کج‌فهم. که بد فهمد. که براستی درک نکُند. که راست اندر نیابد.

کژک. [کَ ژَ] (اِ) آهنی سرکج و دسته‌دار که فیلبانان بدان فیل را به هر جانب که خواهند برند. (برهان). آهنی سرکج است که بدان فیلبانان فیلی را به هر جانب که خواهند بگردانند و آن را انکژه و کژه نیز گویند. (جهانگیری). آهنی است سرکج و دسته‌دار که پیلبانان بر پیل زنند و به کجک مشهور است. (انجمن آرا):

وان کژک برتارک فیل از شکوه
بود تیغ کوه بر بالای کوه.
امیرخسرو (از جهانگیری).

||چوب کجی که کوس و نقاره بدان نوازند. (برهان). چوب سرکجی را گویند که بدان کوس و نقاره و دهل را بنوازند. (جهانگیری) (از ناظم الاطباء):

ذنب پای کوا کب را شده خار
کژک دست دهل‌زن را شده مار.
امیرخسرو (از جهانگیری).

||چوب کجی را گویند که بر سر چوب قبق که چوب بلند میان میدان است بندند و گویهای طلا و نقره از آن آویزند و تیر بر آن اندازند هر که بزند گویهای طلا و نقره به او تعلق دارد و آن را به عربی برجاس خوانند. (برهان) (از جهانگیری). ||مطلق قلاب را نیز گفته‌اند. (برهان). قلاب. (جهانگیری) (ناظم الاطباء). ||قلاب قنارهٔ قصابی. (ناظم الاطباء). ||پری باشد که بر پشت دم بط بهمرسد و آن را عورات و شاطران بر سر زنند. (فرهنگ جهانگیری). پری باشد سیاه و کج بر پشت دم بط نر و آن را بیشتر شاطران بر سر زنند و گاهی زنان هم بر یک سر بند کنند. (برهان). ||کوزهٔ گلی بود که درون آن را پر از خرما کنند. (جهانگیری). کوزهٔ گلی و سفالی باشد که میان آن را از خرما پر سازند. (برهان). ||شاخ درخت. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) ||ملازه و گوشت پارهٔ ابتدای حلق و محاذی بیخ زبان. ||چوبی که بدرون کلیدان افتد و محکم گردد. (ناظم الاطباء). پرهٔ کلیدان. کژوند. رجوع به کژه شود.

کژ کردن. [کَ کَ دَ] (مص مرکب) تعویج. (دهار). منحنی کردن. پیچیدن. کج کردن. (ناظم الاطباء). ناراست کردن. پیچان کردن:

بشنو پند بدین اندر و بر حق بایست
خویشتن کژ مکن و خیره چو آهو مگراز.
ناصرخسرو.

||بجانبی متمایل ساختن. میل دادن بسویی: اکفاد، کژ کردن خنور را تا آنچه در وی باشد بریزد. (منتهی الارب). اصغاء، کژ کردن خنور را بوقت ریختن. (منتهی الارب).

– کژ کردن دهن؛ بقصد ریشخند و استهزاء شکل کج بدهان دادن:

آن دهن کژ کرد و از تسخر بخواند
نام احمد را دهانش کژ بماند. مولوی.

کژکلاه. [کَ کُ] (ص مرکب) که کلاه کژ دارد. کج‌کلاه. که کلاه یک‌بری بر سر نهد. که کلاه‌چنان بر سر نهد که لبه از یکسوی سر برتر و از سوی دیگر سر فروتر باشد. رجوع به کج‌کلاه شود.

کژکوژ. [کَ] (ص مرکب، از اتباع) کج و کوج. شکسته بسته. (یادداشت مؤلف):

با وی بزبان حال گفتم
این قصه چنانکه هست کژکوژ. انوری.

کژکی. [کَ] (اِ) درمی بوده است چون توتکی و فنجی. (از فرهنگ اسدی ذیل توتکی). در عهد قاجاریه وقتی قرانهای زنجیره‌دار (امین السلطانی) زدند قرانهای کهنه را کشکی میگفتند و آن البته صورتی از همین کژکی بود. (یادداشت مؤلف).

---

[1] – قطاس نه ترکی است و نه مترادف غژغاو. (حاشیهٔ برهان چ معین).

کژکی. [کَ ژَ] (ص نسبی، ق) منسوب به کژک مصغر کژ. کجکی. رجوع به کجکی شود.

کژگا. [کَ] (اِ مرکب) مخفف کژگاو است که گاوقطاس باشد و دم آن را بر گردن اسب و سر علم بندند. (برهان) (از آنندراج). کژغا. (جهانگیری). غژغاو. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به کژگاو و غژغاو شود.

کژگاو. [کَ] (اِمرکب) به‌معنی غژغاو است و آن گاوی باشد که در کوههای مابین ختا و هندوستان بهم میرسد و به ترکی ختائی قطاس میگویند و بعضی گویند گاوی است دریایی وبحری قطاس بسبب آن خوانند و قطاس دم آن گاو است و بعضی همان دم را کژ گاو میگویند یعنی ابریشم گاو چه کژ به‌معنی ابریشم هم آمده است و آن را بر سر علمها و گردن‌اسبان بندند. (برهان). غژغاو است و آن گاوی باشد که در کوههای مابین ختا و هندوستان بهم میرسد. (آنندراج). کژغاو. (ناظم الاطباء). کژگا. کژغا. غژغا. غژغاو. تَم‌تَم. توق. توغ. (یادداشت مؤلف). رجوع به توغ شود.

کژگردانیدن. [کَ گَ دَ] (مص مرکب) کژ کردن. تعویج. تلویج. (منتهی الارب). رجوع به کژ کردن و کج کردن شود.

کژگردن. [کَ گَ دَ] (ص مرکب) آنکه گردن کژ دارد. اَحدَل. حدلاء. اَصیَد. (یادداشت مؤلف).

کژگوی. [کَ] (نف مرکب) ناراست‌گوی. که سخن به کژی و ناراستی گوید. کژ گوینده. کژگو. دروغگوی. دروغزن. (یادداشت مؤلف). کج‌گوی. که سخن نادرست گوید:

هرآنگه که شد پادشا کژگوی[۱]
ز کژی شود زود پیکارجوی. فردوسی.
میامیز با مردم کژگوی[۲]
که‌او را نباشد سخن جز بروی. فردوسی.
که‌بیدادگر باشد و کژگوی[۳]
جز از نام شاهی نباشد بدوی. فردوسی.
بدانست خسرو که آن کژگوی[۴]
همان آب و خون اندر آرد بجوی. فردوسی.

||بدگوی. (فرهنگ فارسی معین).

کژگویی. [کَ] (حامص مرکب) عمل کژگوی. کج‌گویی. دروغزنی. دروغگویی. مقابل راست‌گویی:

ز کژگویی سخن را قدر کم گشت
کسی کو راستگو شد محتشم گشت. نظامی.

کژم. [کَ] (اِ) کژوم. چهارمغز. چارمغز. مَیس، کژم شیردار. درخت چارمغز. (مقدمة الادب زمخشری).

کژمازون. [کَ] (اِ) نام دارویی است. دوایی. (برهان) (آنندراج). کژمازو.

کژمزاج. [کَ مِ] (ص مرکب) به‌معنی کژدل است. (آنندراج). کژخاطر. (فرهنگ فارسی معین). بداندیش. بدنهاد:

آن کژمزاجی کز دغا مانند فرزین کژ رود
چون بیدقی فرزین شده سر زیر کن کون با زبر.
امیرخسرو (از آنندراج).

کژمزاجی. [کَ مِ] (حامص مرکب) کژخاطری. کج‌طبیعتی. کژنهادی. رجوع به کژخاطری و کژنهادی شود.

کژمژ. [کَ مَ] (ص مرکب، از اتباع) (کژ=کج و مژ مهمل آن است چون دندان کژمژ) (از آنندراج). کج. ناراست. پیچیده. غیر مرتب. (ناظم الاطباء). در تداول کج و کوله. (حاشیهٔ برهان چ معین):

از لبم باد خزان خیزد که از تأثیر عشق
چون از آن دندان کژمژ خوش بخندد چون بهار.
سنائی.
من ار باشم ار نه سگ آستانت
ز هندوی کژمژ سخن در نماند. خاقانی.
اینک مبارک حسن کژمژ قبیح
آنک سراج بارک و آن بوالعلای خاک.
خاقانی.
کژمژی را خریطه بگشایم
خنده‌ای در نشاطش افزایم. نظامی.
آن یکی میگفت دنبالش کژست
و آن یکی میگفت پشتش کژمژست. مولوی.
بنگر بدان درخش کز ابر کبودفام
برجست و روی ابر بناخن همی شخود
چون کودکی صغیر که با خامهٔ طلا
کژمژ خطی کشد به یکی صفحهٔ کبود.
ملک الشعراء بهار.

کژمژزبان. [کَ مَ زَ] (ص مرکب) طفلی را گویندکه نو به سخن درآمده زبانش به کلمات فصیح جاری نشده باشد. (آنندراج). کودکی که تازه بسخن آمده و زبانش به کلمات درست و فصیح روان نشده باشد. (برهان) (انجمن آرا). آنکه زبانش در تکلم گیرد یعنی بعض حروف را از مخرج آن نتواند ادا کرد چنانکه «ر» را «ل» و «گ» و «غ» را «د» و «ک» را «ت» گوید. اَلثَغ. الکن. (یادداشت مؤلف). طفلی که زبانش بکلمات خوب جاری نباشد و در برهان به‌معنی غیر فصیح و در سراج به‌معنی کسی که زبانش راست نگردد آمده است و لفظ کژ مبدل کج و مژ از توابع اوست. (غیاث اللغات):

طفل چهل روزهٔ کژمژزبان
پیر چهل‌ساله بر او درس‌خوان. نظامی.

کژمژزبانی. [کَ مَ زَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی کژمژزبان. ||الکنت. لُکنَت. (یادداشت مؤلف).

کژمژی. [کَ مَ] (حامص مرکب) کجی. ناهمواری. (حاشیهٔ برهان چ معین). نامرتبی:

لیک چندان زیب دارد کژمژی دندان او
کان نیابی در هزاران کوکب گردون‌گذار.
سنائی.

کژمیان. [کَ] (ص مرکب) کوزپشت. کسی که کمر خمیده دارد. (از ناظم الاطباء). منحنی‌قامت. خمیده‌میان.

کژ نشستن. [کَ نِ شَ تَ] (مص مرکب) کج نشستن. خمیده و ناراست نشستن. یک‌بری نشستن. لمیدن.

– کژ نشستن و راست گفتن. یعنی با ظاهری ناراست سخن براستی گفتن. به عکس راست نشستن و کژ گفتن:

بیا تا کژ نشینم راست گویم
چه خواریها کز او نامد برویم. نظامی.

کژنظر. [کَ نَ ظَ] (ص مرکب) احول. کج‌بین. بدنگاه. (ناظم الاطباء). کژبین. کژچشم. لوچ. ||که براستی و درستی ننگرد. که‌راست نبیند:

هرآنکه دید ترا با پدر همی گوید
که دیدهٔ دل داناش کژنظر نبود. سوزنی.

||حسود. رشکین. بدخواه. ||بدبین. بدنگاه. (ناظم الاطباء).

کژنقش. [کَ نَ] (ص مرکب) با نقش کژ. وارونه‌نقش. با نقش باژگونه:

راست بیرون دهم همه کژ خویش
گرچه کژنقش چون نگین باشم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۹۰).

کژنگر. [کَ نِ گَ] (نف مرکب) کژ نگرنده. که با کژی نگرد. کج‌بین. دوبین. احول. کاژ:

آن خبیث از شیخ می‌لائید ژاژ
کژنگر باشد همیشه عقل کاژ. مولوی.

||بدنظر. کژنظر. بدنگاه. بدبین:

روز دانش زوال یافت که بخت
بمن راست‌فعل کژنگر است. خاقانی.

کژنه. [کَ نَ / نِ] (اِ) پرگاله و آن وصله بود که بر جامه زنند. (فرهنگ اسدی). پینه و وصله و پاره را گویند که بر جامه دوزند و به عربی رقعه خوانند. (برهان) (آنندراج). پینه و وصله پاره که بر جامه زنند. (انجمن آرا).

کژنهاد. [کَ نِ / نَ] (ص مرکب) کژطبیعت. بدسرشت. کژسرشت. کج‌خلقت. مقابل راست‌نهاد.

کژور. [کَ] (اِ) هندی کجور و اصل کلمه چینی است. (فرهنگ فارسی معین). دوائی است و بیخ گیاهی است تلخ و آن را زرنباد نیز گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). گیاهی باشد تلخ‌مزه که در دواها بکار برند و او را زرتباد گویند. (از برهان) (جهانگیری). اسم فارسی

---

[۱] در شعر گاه «ژ» مشدد تلفظ شود.
[۲] در شعر گاه «ژ» مشدد تلفظ شود.
[۳] در شعر گاه «ژ» مشدد تلفظ شود.
[۴] در شعر گاه «ژ» مشدد تلفظ شود.

زرنباد است. (فهرست مخزن الادویه):

عسلش را به حنظل است نسب
شکرش را برادر است کژور. ناصرخسرو.

کژور. [کَ / کَ‌ژْ وَ] (ص مرکب) مرکب است از کژ + پسوند «ور» و جز در مثال ذیل جای دیگر دیده نشد. و ظاهراً به‌معنی بدشکل و بدهیأت و کج و کوله باشد. اما ظاهراً در قیاس با «بربری» باید کَژوَری خواند. (یادداشت مؤلف): از آشیان غراب طاووس نپرد... و در پارگین صدف دُر نزاید و از آهوی کژوری مشک بربری نخیزد. (سندبادنامه ص۲۹۸).

کژوز. [کَ‌ژْ وَ] (نف مرکب) کج‌وز. کژوزنده. بادی که کج وزد. باد مخالف. نکباء. (التفهیم).

کژوند. [کَ‌ژْ وَ] (اِ) پرهٔ کلیدان را گویند. (برهان) (آنندراج). کژک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کژک شود.

کژه. [کَ ژَ / ژِ] (اِ) کژک. کجک. (فرهنگ فارسی معین). آهن فیل را گویند و آن آهنی باشد سرکج و دسته‌دار که فیلبانان بدان فیل را به هرطرف که خواهند برند و آن فیل را بمنزلهٔ عنان است. (برهان) (از جهانگیری). کجک فیل. (آنندراج):

با ظلمت شب شکل مه چون ناخن شیرسیه
یا پیل را زرین کژه بر سر نگونسار آمده.
امیرخسرو (از انجمن آرا).

||چوب سرکج که دهل و نقاره بدان نوازند. (برهان). چوبی است که سر آن کج باشد و بدان دهل و نقاره و کوس بنوازند وکزک هم نامند. (جهانگیری). کجک. کژک. ||هرقلاب را گویند عموماً و قلاب قنارهٔ قصابان را که بر آن گوشت آویزند خصوصاً. (برهان) (از جهانگیری). کجک. کژک:

یکی کژه ز دکان سپهر قصاب است
که بهر سلخ ببالا کشیده‌اند چنین.
امیرخسرو (از آنندراج).

||به‌معنی ملازه هم آمده است و آن گوشت پاره‌ای باشد در ابتدای حلق که محاذی بیخ زبان آویخته است و به عربی لهاة خوانند. (برهان). گوشت پاره‌ای که در حلق آویزان باشد و به هندی کوا نامند و بعضی کاک‌گویند. (آنندراج) (غیاث اللغات). ملازه. لهات. (از جهانگیری). کجک. کژک. رجوع به ملازه و لهاة شود. ||چوبکی که بدرون کلیدان افتد و محکم شود و به این معنی با رای بی‌نقطه هم بنظر آمده است و در مؤیدالفضلاء نوشته است که‌کره به فتح رای بی‌نقطه کلیدان است و بزای نقطه‌دار دندانهٔ کلیدان. (برهان). چوبی را گویندکه به کلیدان درون افتد و بدان سبب در گشوده نشود. (جهانگیری). پردهٔ کلیدان. کژوند. کژک. ||در برهان به‌معنی کارد بزرگ خمدار که بدان گوشت قیمه کنند دیده شد. (از آنندراج) (غیاث اللغات).

کژه. [کَ ژَ / ژِ / کَ‌ژْ ژَ / ژِ] (ص) کج. ناراست. کژ:

کسی کو بدین نیست همداستان
اگرکژه باشد گر از راستان
به ایران نباشند بیش از سه روز
چهارم چو از چرخ گیتی‌فروز
برآید همه نزد خسرو شوید
بدین بوم و بر بیش از این نغنوید. فردوسی.
چو شش ماه بگذشت بر کار اوی
بد ناگهان کژه پرگار اوی. فردوسی.
چنین است گفتار و کردار نیست
بجز اختر کژه در کار نیست. فردوسی.
که‌از من همی بار بایدت خواست
اگرکژه گویند اگر راه راست. فردوسی.

رجوع به کژ و کج شود.

کژه. [کَ ژَ] (اِ) چوب‌خواره. کرمِ چوب. چوب‌خور. کرم چوب. (زمخشری). ارضه. ریونجو. اورنگ. موریانه. ||کِرِه غله. سوسه. شپشهٔ گندم. ||دیوک جامه. دیوچک جامه. کرم جامه. (زمخشری). پت. بید. (یادداشت مؤلف).

کژه گوی. [کَ‌ژْ ژَ / ژِ] (نف مرکب) کژه گوینده. کژه گو. آنکه سخن به کژی گوید. دروغزن. کج‌گوی. ناراست‌گوی:

بدانست خسرو که آن کژه گوی
همان آب خون اندر آرد بجوی. فردوسی.

رجوع به کژگوی شود.

کژی. [کَ / کَ‌ژْ ژی] (حامص) ناراستی. کجی. عوج. اعوجاج. (منتهی الارب). مقابل استقامت. حُجنَة. حَجَن. مقابل راستی. انحناء. (ناظم الاطباء). تکلی. ناراستی اعم از پیچش یا میل و خمیدگی به سویی در اشیاء ثابت یا ناثابت بهنگام حرکت خواه به چپ یا به راست و خواه به پیش یا به پس و خواه به بالا و یا به پائین:

حال با کژ کمان راست کند کار جهان
راستی تیرش کژی کند اندر جگرا.
شاکربخاری.

درختی که خردک بود باغبان
بگرداند او را چو خواهد چنان
چو گردد کلان باز نتواندش
که‌از کژی و خم بگرداندش. ابوشکور.
رویت به راه شگنان ماند همی درست
باشد هزار کژی باشد هزار خم. منجیک.
بفرمود تا رفت پیشش هجیر
بدو گفت کژی نیاید ز تیر. فردوسی.
دوستی با دشمنان دینت زیان داشت
بام برین کژ شود ز کژی بنلاد. ناصرخسرو.
گل ز کژی خار در آغوش یافت
نیشکر از راستی آن نوش یافت. نظامی.

رجوع به کژ شود.

||انحراف. دروغ. کذب. حیله. نیرنگ. تقلب. (فهرست شاهنامهٔ ولف). ناراستی:

یکی دفتری سازم از راستی
که نپذیرد آن کژی و کاستی. فردوسی.
بداد و ستد در کند راستی
ببندد در کژی و کاستی. فردوسی.
بپروردشان از ره بدخویی
بیاموختشان کژی و جادویی. فردوسی.
بیاموخته کژی و جادویی
بدانسته هم چینی و پهلوی. فردوسی.
سزد گر هر آن کس که دارد خرد
به کژی و ناراستی ننگرد. فردوسی.
خداوند هستی و هم راستی
نخواهد ز تو کژی و کاستی. فردوسی.
به کژی ترا راه تاریکتر
سوی راستی راه باریکتر. فردوسی.
ز کژی گریزان شود راستی
پدید آید از هر سویی کاستی. فردوسی.

هرگز از من کژی و خیانتی نیامده است. (تاریخ بیهقی).

اگرچه پرستی ورا بیشمار
بر او بر مکن ناز و کژی میار.
(گرشاسب‌نامه).
چو از تو بود کژی و بی‌رهی
گناه‌از چه بر چرخ گردان نهی. اسدی.
گراز راست کژی نباید که آید
چرا هست کرده مصور مصور. ناصرخسرو.
دل زبهر چه در کژی بستی
راستی پیشه کن ز غم رستی. سنائی.
گر جمله کژی است در جهان راست کجاست
ور جمله بدی است از فلک نیک از کیست.
خاقانی.

کژی در طبیعت ایشان سرشته است و کذب و نفاق و زور و شقاق باطینت ایشان آمیخته. (سندبادنامه ص ۲۱۱).

بکوش این یمین دوستی بدست آور
که دشمنان سوی یک تن به صد کژی نگرند.
ابن یمین.

||بیداد. ستم. مقابل داد:

یکی پند آن شاه یاد آورم
ز کژی روان سوی داد آورم. فردوسی.
ابا داد باشید و یزدان‌پرست
بشسته ز بیداد و کژی دو دست. فردوسی.
لئیمی و کژی ز بیچارگیست
ز بیدادگر بر بباید گریست. فردوسی.

رجوع به کژ شود.

کژیم. [کَ] (اِ) کجیم. کژی. کجین. به‌معنی برگستوان باشد و آن پوششی است که درون آن را بجای پنبه ابریشم کژ پر کنند و بخیه زنند و در روزهای جنگ پوشند و بر اسب هم پوشانند. (برهان). کجیم است که پوشند و بر اسب نیز کشند و برگستوان گویند. کجین.

کژین.(آنندراج). رجوع به کجین و برگستوان شود.

کژین. [کَ] (ص نسبی) (از: کژ = کج، ابریشم کم‌بها+ین، پسوند نسبت) کجین. از کژ.از نوع فرومایهٔ ابریشم:

رخوتی که بودند ابریشمین
چه از پنبه و از کتان و کژین.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۷۴).

چو خاتونیی بود ابریشمین
چو چتری و فوتک کلی و کژین.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۸۲).

رجوع به کژ شود. ||(اِ) به‌معنی برگستوان است و آن جامه‌ای باشد که در روز جنگ پوشند و بر اسب نیز پوشانند. (برهان). کژیم. (آنندراج) (ناظم الاطباء). برگستوان. (ناظم الاطباء). کجین. کجیم. رجوع به کژ شود.

کس. [کَ] (اِ)[1] مردم باشد، چه کسی مردمی و نا کسی نامردمی را گویند. (برهان). آدمی. شخص. تن. فرد. (یادداشت مؤلف). مردم. (از آنندراج) (انجمن آرا) (یادداشت مؤلف). شخص. مرد. نفر. آدمیزاد. (ناظم الاطباء). مطلق آدمی. (آنندراج):

به چشمت اندر بالار نگری تو بروز
به شب به چشم کسان اندرون بینی خار.
رودکی.

بسا کسا که ندیم حریره و بره است
وبس کس است که سیری نیابد از ملکی.
ابوالمؤید.

همه کبر و لافی بدست تهی
بنان کسان زنده‌ای سال و ماه. معروفی.

آن کس که بر امیر در مرگ باز کرد
برخویشتن نگر نتواند فراز کرد. ابوشکور.

ز جور کسان دست کوته کنی
دژآ گاه‌را بر خود آ گه‌کنی. ابوشکور.

ا گر نیستت چیز لختی بورز
که‌بی چیز کس را ندارند ارز. فردوسی.

بدان نامور گفت پاسخ شنو
یکایک بیر پیش سالار نو
بگویش که عیب کسان را مجوی
جز آنگه که برتابی از عیب روی. فردوسی.

که‌چیز کسان دشمن گنج تست
بدان گنج شو شاد کز رنج تست. فردوسی.

بخور هرچه داری مته باز پس
تو رنجی چرا ماند باید به کس. فردوسی.

که‌را مجهول‌تر بیند به مجلس
نکوتر دارد از کسهای دیگر. فرخی.

اندک‌نگرش نیست که اندک‌نگرش کس
درگاه بزرگان همه ذل است و هوان است.
منوچهری.

یکی بفریفتی جفت کسان را
به ننگ آلوده کردی دودمان را.
(ویس و رامین).

امیر گفت من از وی خوشنودم و سزای آن کس|که در باب وی این محال گفت فرمودیم. (تاریخ بیهقی).

به دست کسان چون توان کشت شیر
نباید ترا پیش او شد دلیر. اسدی.

همچون کسانی نباشند که مشت در تاریکی زنند. (کلیله و دمنه).

در زیر بار منت تو یک جهان کس است
شرح و بیان به کار نباید که کی و کی.
سوزنی.

یک کس ناستمع ز استیز و رد
صد کس گوینده را عاجز کند. مولوی.

آنچه می‌مالند در روی کسان
جمع شد در چهرهٔ آن نا کسان. مولوی.

کسانی‌که از ما به عیب اندرند
بیایند و بر خا ک‌ما بگذرند. سعدی.

تفرج‌کنان بر هوا و هوس
گذشتیم‌بر خا ک‌بسیار کس. سعدی.

چند باشی عیال فکر کسان
چه گشاید ترا ز ذ کر کسان. اوحدی.

||نفر. تن، که در شمارش انسان به کار رود بدون معدود: شخص دیگر؛ دیگری. کسان. دیگران. اشخاص دیگر:

به خیره سر شمرد سیر خورده گرسنه را
چنانکه درد کسان بر دگر کسی خوار است.
رودکی.

ز کسهای او پیش او بدمگوی
که‌کمتر کنی نزد شاه آبروی. فردوسی.

جهانجوی با نامور رام شد
به نزدیک کسهای بهرام شد. فردوسی.

چو از شهر و از لشکر اندر گذشت
کسانش ببردند بسته به دشت. فردوسی.

رسول ویس پیشش با چهل کس
که‌بودی هریکی با لشکری بس.
(ویس و رامین).

به چشمش در بمانده دلبر خویش
چو دینار کسان در چشم درویش.
(ویس و رامین).

ز کسهای او [سلطان] بد مران پیش اوی
سخنها جز آن کش خوش آید مگوی.
اسدی.

چو دستت بچیز تو نبود رسان
چه چیز تو باشد چه آن کسان.
(گرشاسب‌نامه).

خلیفه خادمی را گفت که چند کس از موالیان ما حاضر کن. (تاریخ برامکه).

ما این تاوان مر ادب را بستدیم تا خداوندان اسپ اسپ را نگه دارند تا به کشت کسان اندر نیاید. (نوروزنامه).

ما خون رزان خوریم و تو خون کسان
انصاف بده کدام خونخوارتریم. خیام.

جز این سه کس دیگر بر آن نیارستی نشستن. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۷).

از آن پس یکایک همهٔ امیران را معزول کرد و کسان و قرابت خویش را به جای ایشان فرستاد. (مجمل التواریخ و القصص). چون برخاست از کسان پرسید که مرا چه افتاد دوش. (مجمل التواریخ و القصص). همی اندیشم که جعفر تنگدل شود که چندین روز از کسان و کنیزکان خویش غایب ماند. (تاریخ بخارا). برادر او را با هفتصد کس از وجوه افراد و رؤس قواد او بگرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

نفریبی به آشنایی کس
کس خود تیغ خود شناسی و بس. نظامی.

امیدوار بود آدمی به خیر کسان
مرا به خیر تو امید نیست شر مرسان.
سعدی.

کسی‌گفت که فلان را دیر شد که ندیدی. گفت من او را نمی‌خواهم که ببینم قضا را از کسان او یکی حاضر بود. (گلستان). یکی از بندگان عمرولیث گریخته بود کسان در عقبش رفتند و باز آوردند. (گلستان). این بگفت و کسان را به تفحص حال وی برانگیخت. (گلستان).

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون
دل در وفای صحبت رود کسان مبند.
حافظ.

کلمهٔ کس در معنی فوق به صورتهای مرکب زیر بکار رود:

– آن‌کس؛ آنکه:

خنک آن کس کو چا کر چا کرت بود
چا کر چا کرت‌از میر خراسان مهتر.
(از لغت‌نامهٔ اسدی ص ۲۵۸).

– چه کسی؛ کیستی؟ (یادداشت مؤلف): گفت ای پسر تو چه کسی و پدرت کیست؟ (نوروزنامه).

– دیگر کس؛ کس دیگر. دیگری:

به ایران ترا زندگانی بس‌است
که‌مهر و کله بهر دیگر کس است. فردوسی.

ا گر قصد دیدار دیگر کس است باری وقت برنشستن نیست. (تاریخ بیهقی).

– شهر کسان؛ سرزمین بیگانه:

همه پاسخ من به شنگل رسان
که‌من دیر ماندم به شهر کسان. فردوسی.

غریبیم و تنها و بی‌دوست و یار
به شهر کسان در بماندیم خوار. فردوسی.

همیشه در میان دوستانی
نه چون من خوار در شهر کسانی.
(ویس و رامین)

---

[1] ۱ - پارسی باستان kash [ciy] (کسی، هرکس)، اوستا kas [cit] (کسی) kas [nâ] پازند Kasi [ca], Kas هندی باستان kás (از: حاشیهٔ برهان چ معین).

مرا چون اژدها برجان گَزیدی
چو در شهر کسان جانان گُزیدی.
(ویس و رامین)
ز بهر مردم بیگانه صدکار
به نام و ننگ باید کرد ناچار.
(ویس و رامین)
در این شهر کسان برده همانا
در انده ناتوان و ناشکیبا. (ویس و رامین)

— کسی؛ شخصی. تنی:
چند بردارد این هریوه خروش
نشود باده بر سرودش نوش
راست گویی که در گلوش کسی
پوشکی را همی بمالد گوش. شهید.
و گر هیچ سازد کسی با تو جنگ
تو مردی کن و دور باش از درنگ.
فردوسی.
چو از وی کسی خواستی مر مرا
بخوشیدی از کینه مغز سرا. فردوسی.
اندر این شهر کسی را دل افزونی نیست
ور بود نیز همانا نفروشند به زر. فرخی.
کسی کرد نتوان ز زهر انگبین
نسازد ز ریکاسه کس پوستین. عنصری.

— کسی را؛ آنکس را که. آنکه را:
کسی را که کمتر بدی خط و ویر
نرفتی بدیوان شاه اردشیر. فردوسی.

— هرآن کس؛ هرکه:
هرآن کس که بودند پیر و جوان
زبان برگشادند بر پهلوان. فردوسی.

— هرکس؛ هرکه:
بتا روزگاری برآید بر این
کنم پیش هرکس ترا آفرین. ابوشکور.
همی گفت هرکس که این نامدار
نماند به کس جز به سام سوار. فردوسی.

— همه کس؛ همهٔ مردم:
برگزیدم به خانه تنهایی
از همه کس درم ببستم چست. شهید.
رجوع به هریک از این مدخلها در جای خود شود.

||هیچکس. هیچ تن. (یادداشت مؤلف). هیچ یک:
رفیقا چند گویی کو نشاطت
بنگریزد کس از گرم آفروشه
مرا امروز توبه سود دارد
چنان چون دردمندان را شنوشه. رودکی.
تلخی و شیرینیش آمیخته است
کس نخورد نوش و شکر با پیون. رودکی.
نکو گفت مزدور با آن خویش
مکن بد به کس گر نخواهی به خویش.
رودکی.
تا کتخدای گناه نکند کسی زنان را به گناه نگیرد. (ترجمهٔ تفسیر طبری بلعمی).
نگر تا تواند چنین کرد کس؟
مگر من که هستم جهاندار ویس. دقیقی.
به ترکان ندادست کس باژ و ساو
به ایران نبدشان همه توش و تاو. دقیقی.
بدان تا کس از بندگان زین سپس
نریزند خون خداوند کس. فردوسی.
بر این گونه خواهد گذشتن سپهر
نخواهد شدن رام با کس به مهر. فردوسی.
نشانه نهادند بر اسپریس
سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس. فردوسی.
نرفتند از ایشان پس گوی کس
بماندند برجان نا کام و بس. فردوسی.
که خورشید بعد از رسولان مه
نتابید بر کس ز بوبکر به. فردوسی.
ستودن نداند کس او را چو هست
میان بندگی را ببایدت بست. فردوسی.
ز کابل سپه کشته شد شش هزار
ندانست کس خستگان را شمار.
(گرشاسب‌نامه ص۱۸۸).
نبد کشته از خیل گرشاسب کس
شمردند یک مرد کم بود و بس.
(گرشاسب‌نامه).
کس این پهلوان را هماورد نیست
همه لشکر او را یکی مرد نیست. اسدی.
پس از این کس را زهره نباشد که سخن وی گوید. (تاریخ بیهقی). کس ندانست که آن تیر از کجا آمد. (نوروزنامه).
اگر خویشتن را ملامت کنی
ملامت نباید شنیدت ز کس. (گلستان).
هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست.
حافظ.
کس نیست که آشفتهٔ آن زلف دوتا نیست
در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست.
حافظ.
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
اینقدر هست که بانگ جرسی می‌آید. حافظ.
کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من.
(از یادداشتهای مؤلف).

||هیچ کس را. احدی را. هیچ تنی را. (یادداشت مؤلف):
ز خویشان او [افراسیاب] کس نیازرد شاه
چنان چون بود درخور پیشگاه. فردوسی.
با سرشک عطای تو کس را
ننماید بزرگ رود فرب. عسجدی.

||کسی. تنی. فردی و در بعض از شواهد ذیل موهم معنی هیچکس نیز هست:
گر کس بودی که زی توام بفکندی
خویشتن اندر نهادمی به فلاخن. ابوشکور.
چنان دان که کس بی‌هنر در جهان
به خیره تجوید نشست مهان. فردوسی.
کنون چارهٔ ما همین است و بس
که جز پهلوان شاه ما نیست کس. فردوسی.
ز تخم کیان کس جز از تو نماند
که با تاج بر تخت باید نشاند. فردوسی.
چه گویی کز همه حران جنو بوده است کس نیزا
نه هست اکنون و نه باشد و نه بوده‌ست هرگیزا.
بهرامی.
گویی به رخ کس منگر جز به رخ من
ای ترک چنین شیفتهٔ خویش چرایی.
منوچهری.
نه بنالید از ایشان کس نه کس بتپید.
منوچهری.
کس را نرسد که اندیشه کند که این چراست تا به گفتار رسد. (تاریخ بیهقی).
وفا ناید از ترک هرگز پدید
وز ایرانیان جز وفا کس ندید. اسدی.
کس نامد از آن جهان که تا پرسم ازو
کاحوال مسافران عالم چون شد. خیام.
تا بتوانی خسته مگردان کس را
بر آتش خشم خویش منشان کس را. عطار.

||کسی را. فردی را:
مرا گر نخواهید بی رای من
چرا کس نشانید بر جای من. فردوسی.

||یار. رفیق. همدم. (ناظم الاطباء). معاشر. همدم. همنشین. مجالس. غمخوار. یار و رفیق. (غیاث اللغات) (آنندراج). ج، کسان:
با کسان بودنت چه سود کند
که به گور اندرون شدن تنهاست. رودکی.
خردمند اگر باغم و بی‌کس است
خرد غمگسار و کس او بس است.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
هرکه او نام کسی یافت از آن درگه یافت
ای برادر کس او باش و میندیش ز کس.
سنائی.
از آنگه که یارم کس خویش خواند
دگر با کسم آشنایی نماند.
سعدی (بوستان).
ای کس ما بیکسیّ ما ببین. (یادداشت مؤلف).

— بی‌کس؛ بی‌یار. بی‌رفیق. بی‌مددکار. (ناظم الاطباء).

||منسوب. خویش. پیوسته. ج، کسان. کسها. (یادداشت مؤلف)[1]. ||آن که امروزه آدم گویند چنانکه گویند آدمهای شاه. (یادداشت مؤلف). ملازم. گماشته. بنده. مأمور. خدم. ج، کسان و کسها: پس او را با کس خویش سوی بهرام فرستاد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
چو بشنید گفتارش آئین گشسب
هم اندر زمان کس فرستاد و اسب. فردوسی.
فرستاد شیرین به شیروی کس
که اکنون یکی آرزو ماند و بس. فردوسی.
وزان پس گسی کرد کسهای خویش

---

[1] ۱ - شواهد این معنی موهم معنی گماشته و ملازم نیز هست.

فرستاده را تنگ بنشاند پیش. فردوسی.

سیم و جامه به کس او دادند پنج هزار درم و پنج پاره جامه بود. (تاریخ بیهقی ص۶۶۹). خیز و کسان فرست تا سپاه سالارتاش والتون تاش حاجب بزرگرا بخوانند. (تاریخ بیهقی). من برخاستم و کسان فرستادم. (تاریخ بیهقی). کسان رفتند و سرایش فروگرفتند. (تاریخ بیهقی). این حدیث عبدوس به کس خود به غازی رسانید و سخت شاد شد. (تاریخ بیهقی ص۲۳۴ چ ادیب).

ای ترک من امروز نگویی به کجایی
تا کس بفرستیم و بخوانیم و بیایی. اسدی.

که هرسو کس شاه بشتافتی
بکشتی روان هرکرا یافتی. اسدی.

همه مرترا باشد از چیز و کس
مرا نام شاهنشهی بهره بس. (گرشاسب‌نامه).

تا خبر ایشان به ملک رسید کس فرستاد و ایشان در آن غار شدند. (قصص‌الانبیاء ص۲۰۱). پس رسول آواز داد که منادی ندا کند تا قوم فرود آیند و کس فرستاد تا آنان که رفته بودند بازگردند. (قصص الانبیاء ص۲۳۲). برنائی اندر راه پیش وی آمد، خوبروی، براسبی نشسته و جماعتی از کسان وی با وی نشسته. (تاریخ بخارا). تا کس امیر به بخارا رفت و باز آمد او کتاب منصوری تصنیف کرد و بدست آن کس بفرستاد. (چهارمقاله ص۷۴). امیر منصور کس فرستاد و محمدبن زکریاء رازی را بخواند بدین معالجت. (چهارمقاله ص۷۴).

||مرد جنگی. مرد کارزاری. یار سپاهی. یاور. کمک لشکری. ج، کسان:

از ایران و توران نخواهیم کس
چو من باشم و تو یه آورد بس. فردوسی.

ز شهر آمد امروز بسیار کس
همه جنگ چوبینه گویند و بس.

از هرجای کسان می‌فرستاد تا کسان عمرولیث می‌کشتند و مال می‌آوردند. (تاریخ بخارا). ||رسول. (ناظم الاطباء). فرستاده. (ناظم الاطباء) (آنندراج). قاصد ایلچی. فرسته: بندو سوی مهتران لشکرکس فرستاد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). پرویز را بخواند و گفت بزندگانی من اندر طمع همی کنی و به بهرام کس فرستی تا درم به نقش تو می‌زند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بدو گفت پورا در این روزگار
کس آمد مرا از بر شهریار. دقیقی.

شبی تیره هنگام آرام و خواب
کس آمد ز نزدیک افراسیاب. فردوسی.

چو از راه ایران برآمد سوار
کس آمد بر خسرو نامدار. فردوسی.

به نستیهن آنگه فرستاد کس
که‌ای نامور گرد فریادرس. فردوسی.

فرستاد نزدیک بهرام کس
که تن را نگهدار و فریاد رس. فردوسی.

از پی تهنیت خلیفه به تو
بفرستد کس ارنه بفرستاد. فرخی.

کس‌کرد به کدیه سپهی خواست زگیلان
هرگز به جهان شاه که دیده ست و گدائی.
منوچهری.

آنجا فرود آمد و کس به شهر همی فرستاد به نزدیک رؤسا و مهتران و اسپدها. نیکو همی کرد. (تاریخ سیستان). شک نیست که وی را این خبر رسیده باشد زودتر از آنکه کس ما باو رسد. (تاریخ بیهقی).

پسر چیره دی بمن کس کرد
آنچنان خریطی که بیمارم.
انوری (از آنندراج).

و به باذان ملک یمن کس فرستاد تا پیغامبر را علیه‌السلام نیازارد. (مجمل التواریخ و القصص).

||غریب. بیگانه. اجنبی. ج، کسان به‌معنی غرباء و بیگانگان. (یادداشت مؤلف). مردم ناآشنا. مقابل آشنا. مقابل خودی. ||ذوی‌العقول. (یادداشت مؤلف). مقابل غیر ذوی‌العقول:

پرستار امرش همه چیز و کس
بنی‌آدم و مرغ و مور و مگس. سعدی.

||دانشمند. عاقل. دانا. (ناظم الاطباء). عقلاء و دانشمندان.[1] (برهان). دریابنده. خردمند. آدم عاقل و مجرب:

در پیش خری کس چه نهد خود تن نازک
لوزینه چرا عرضه دهد کس به‌بقر بر.
سوزنی.

توقع مدار ای پسر گر کسی
که بی سعی هرگز بجایی رسی. سعدی.

اگر در سرای سعادت کس است
ز گفتار سعدیش حرفی بس است. سعدی.

||ثروتمند. متمکن:

آنکه نا گاه‌کسی گشت به چیزی نرسید
وین به تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز.
(گلستان).

||تربیت یافته. نجیب. (یادداشت مؤلف). اهل. مقابل نا کس. (از آنندراج). انسان آدم:

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی
نا کس به تربیت نشود ای حکیم کس.
سعدی.

||مرد شریف. (غیاث اللغات) (آنندراج). شخصی سخت بزرگ. باشخصیت. مردی خارق‌العاده. (یادداشت مؤلف):

چند منقاد هرخسی باشی
جهد کن تا که خود کسی باشی. اوحدی.

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید.
حافظ.

– به کس شمردن؛ بزرگ شمردن. درخور اعتنا و عنایت دانستن. آدمی درخور توجه فرض کردن. متشخص بحساب آوردن:

ز تختی که هستی فرود آرمت
ازین پس به کس نیز نشمارمت. فردوسی.

که او راه تو دادگر نسپرد
کسی را ز گیتی به کس نشمرد. فردوسی.

به یک پشه ازبن ندارد خرد
از ایرا کسی را به کس نشمرد. فردوسی.

به ما گفت یکسر همه مهترید
نگر تا کسی را به کس نشمرید. فردوسی.

بدل گفت سالی بر این بگذرد
سیاوش کسی را به کس نشمرد. فردوسی.

در بناها هیچ مهندس را به کس نشمردی. (تاریخ بیهقی ص۱۴۳).

– به کسی داشتن کسی را؛ متشخص و درخور اعتنا فرض کردن او را. درخور عنایت و اهمیت داشتن:

از این پس ندارم کسی را به کس
پرستش کنم پیش فریادرس. فردوسی.

ندارد ز شاهان کسی را به کس
چو کهتر بود شاه فریادرس. فردوسی.

ازین سخت سرما تو فریادرس
نداریم جز تو کسی را به کس. فردوسی.

–کس و نا کس؛مرد و نامرد. (آنندراج) (ناظم الاطباء). شریف و وضیع. خاص و عام. (ناظم الاطباء):

این وقعه شبی بود که همرنگ نمودند
در ظلمت او دون و شریف و کس و نا کس.
اثیراخسیکتی.

از کس و نا کس‌بر خاقانیا اندر جهان
هیچ صاحب درد را صاحب دوایی برنخاست.
خاقانی (از آنندراج).

– نا کس؛ پست. فرومایه. وضیع. (یادداشت مؤلف). مقابل شریف:

چه نا کس‌پرور و چه گرگ‌پرور
بکوشش به نگردد هیچ بدتر.
(ویس و رامین).

نا کس‌به تو جز محنت و خواری نرساند
گرتو بمثل بر فلک ماه رسانیش.
ناصرخسرو.

کسی کو ملامت کند با کسان
به خواری شود کمتر از نا کسان.
سعدی (بوستان).

رجوع به نا کس‌شود.

– نا کسان کس شده؛ فرومایگان از پستی به مقام بلند رسیده و مال‌دار گشته. (یادداشت مؤلف):

اندر ایام تو بر خوان غرور روزگار

---

[1] – معنی منقول از برهان مرادف کسان است و مراد در این معنی مفرد کلمه است.

تا کسان کس شده خوردند در لوزینه سیر.

سوزنی (دیوان چ شاهحسینی ص ۱۷۵).

– هیچ کس؛ غیر مهم و متشخص. پست:

هرگز تو به هیچ کس نشایی
برسرت دو شوله خاک و سرگین.

شهیدبلخی.

کس. [کُ] (اِ) شرمگاه زن. موضع جماع زنان که عربان فرج خوانند. (برهان). شرم زن. (منتهی الارب). فرج زن. (ناظم الاطباء) (دهار) (آنندراج). موضع جماع در زنان. چوز. نس. (یادداشت مؤلف):

زین سان که کس تو می‌خورد خرزه
سیرش نکند خیار کاونجک. منجیک.

کس بسگ اندر فکن که کیر کمائی
دوست ندارد کس زنان بلایه. کسائی.

همه آویخته از دامن بهتان و دروغ
چون کفه از کس گاو و چو کلیدان ز مدنگ.

قریع‌الدهر.

از شمار تو کس طرفه بمهر است هنوز
وز شمار دگران چون در تیم دودر است.

لبیبی.

دزدی به کس[1] مادر خود برد کفش من
صد شکر می‌کنم که در او پای من نبود.

سلیم (از آنندراج).

آبرو تنگ است بهر بکر دنیا ریختن
خصم مردان است تف بر کس[2] این قطامه کن.

محسن تأثیر (از آنندراج).

کنی کالای خود در حجرهٔ کس[3] زنت تهد
که تا اول تو سرقفلی برای خویش نستانی.

ملافوتی یزدی (از آنندراج).

– کس‌باز؛ جنده‌باز. خانم‌باز. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). زن‌باره.

– کس پیرزن؛ چیزهای پلاسیدهٔ پرچین و چروک را بدان مانند کنند. (لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

– کس‌پاره؛ دشنامی است که به زنان دهند و اگر لفظ خواهر یا مادر و زن نیز بر آن مزید شود فحشی است مردان را. (از فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

– کستر زن؛ کنایه از قواد و قلتبان است و این غلط مشهور است. کس ده زن از اهل زبان به تحقیق پیوسته است. (آنندراج).

– کس ترکی؛ صفتی است بی‌وجه و نامعقول، گویندچرا بهانهٔ کس ترکی می‌گیری. (از لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

– کس تغار؛ دشنامی است زنانه که بیشتر لحن مزاح دارد. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده): کس تغار خانم!

– کسته؛ کس‌ده. روسپی و فاحشه و قحبه. (ناظم الاطباء).

– کس خر نه؛ به معنی کس خرگذار و کنایه از آدم هالو و صاف و ساده و ابله. (لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

– کس‌خل؛ آدم دیوانه و مجنون و سفیه. (لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

– کس‌خور؛ کس‌باز. (لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). رجوع به کس‌باز شود.

– کس دادن؛ با هر کس همخوابگی کردن زن. شرم خویش در اختیار مرد نهادن زن. زنا کردن. گرد آمدن زن با مردی براه ناروا.

– کس‌دماغ؛ به کسانی گویند که بینی پهن و زشت داشته باشند. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

– ||کسی که بر روی پرهٔ بینی وی چاکی پدید آمده و او را زشت کرده باشد. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

– کس‌ده؛ زن که با هرکس تن به همخوابگی دهد. زن که از راه نامشروع با مردان رابطه دارد. روسپی. فاحشه.

– کس شعر؛ حرفهای مهمل و بی‌معنی و چرت و پرت. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

– ||عذر بدتر از گناه. (لغات عامیانهٔ جمالزاده).

– ||شعر بند تبانی. (لغات عامیانهٔ جمالزاده).

– کس قاطری؛ نوعی کلاه پوستی است که بالای آن باریک و فرورفته است. (لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

– کس کباب؛ قرمساق. (ناظم الاطباء).

– ||کنایه از وجه قوادی و قلتبانی. (از آنندراج). اما در شاهد زیرین به‌معنی اصلی نزدیکتر است:

دی کیر چو پولاد مراکند ز بیخ
تا از پس کس کباب گرداند سیخ.

میرشاه (از آنندراج).

– کس‌کش؛ قواد. دلال محبت. (لغات عامیانه جمال‌زاده). دیوث. قلتبان. (ناظم الاطباء) (آنندراج). جا کش. (ناظم الاطباء).

– کس‌کشی؛ قوادی. دلالی محبت. (لغات عامیانهٔ جمالزاده). دیوثی. قلتبانی. جا کشی.

– کس کفتار؛ فرج کفتار. (آنندراج).

– ||شفقت و مهربانی. (آنندراج). وسیلهٔ ایجاد مهربانی.

– کس گربه؛ مهره‌ای است که گویا از بقایای جانوران دریا گرفته و نرم‌تان بدست آید و آن را در جزء نظر قربانی برای جلوگیری از چشم زدن به کودکان می‌آویزند. (لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). کودی که یک سرش بسته باشد و کودی سوراخ‌دار. در ایران بگردن خر می‌بندند و گردن‌بند و گردبان و کودی در ولایت [یعنی ایران] مصرفی ندارد غیر از این. و در هندوستان بگردن و پشت گاو بندند و در تقدینه هم رواج دارد و خرمهره عبارت از همین است. (آنندراج):

ویران چو شود یکسرشان گو می‌شو
ملکی که بود از کس گربه زر او.

ملاطغرا (از آنندراج).

– کس‌لیس؛ کس لیسنده. کس‌خور. کس‌باز. (لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). رجوع به کس‌باز شود.

– کس‌مشنگ؛ کس‌خل. ابله. بی‌شعور. (لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

– کس‌مصب؛ نوعی دشنام و مصطلح اهل گیلان است. (لغات عامیانهٔ جمالزاده).

کس. [کُس‌س] (معرب، اِ) مأخوذ از کس فارسی و به‌معنی آن. ج، اکساس. گویند مولده است. (ناظم الاطباء). شرم زن و هو لیس من کلامهم انما هو مولد. (منتهی الارب). عضو مخصوص زنان است و کوس جمع آن اسج و این معرب کس فارسی به تخفیف است. (آنندراج).

کس. [کَس‌س] (ع مص) سخت کوبیدن. (از ناظم الاطباء). سخت کوفتن. (آنندراج) (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

کس. [کَ / کِس‌س] (اِخ) شهری است نزدیک به سمرقند. (منتهی الارب). نام شهری نزدیک سمرقند. شهری به ترکستان در نزدیکی سمرقند. (یادداشت مؤلف). در نزدیکی سمرقند است و گویند عبارت است از صغد، ابن ماکولا گوید عراقیون این کلمه را کس به فتح کاف خوانند و با به تصحیف کش خوانده شده است، اما این قول خطاست چون از جیحون بگذری و به سمرقند و بخارا برسی اهالی کِسّ تلفظ کنند شهری است که قهندز و ربض دارد و شهری دیگر هم به ربض پیوسته اما شهر داخل کهندژی ویران دارد و شهر بیرونی آباد می‌باشد وسعت و مساحت شهر بالغ بر سه فرسنگ در سه فرسنگ است و تمام خانه‌ها آب جاری دارد. (از معجم البلدان). ||باب کس، دروازهٔ کس که محله‌ای بوده است به سمرقند. (یادداشت مؤلف). ||شهری به زمین مکران. (منتهی الارب). نام شهری به مکران و معرب کج است. (یادداشت مؤلف). ||شهر مشهوری است در خاکسند و گویند معرب کش می‌باشد. (معجم البلدان).

کس. [ ] (اِخ) نام قریه‌ای است به چهارفرسنگی جرجان برکوه. (یادداشت مؤلف).

کسا. [کِ] (ع اِ)[4] گلیم و پلاس را گویند. (برهان). گلیم. (دهار). گلیم که آن را پوشند. (غیاث اللغات). کساء. رجوع به کساء شود:

---

[1] – در برخی از شواهد حرف سین مشدد آید.
[2] – در برخی از شواهد حرف سین مشدد آید.
[3] – در برخی از شواهد حرف سین مشدد آید.
[4] – در تداول فارسی به فتح کاف آید.

گر بخواب اندر کسائی دیدی این دیبای من
سوده کردی شرم و خجلت مر کسائی راکسا.
ناصرخسرو.

پیش کف راد تست از غایت جود و سخا
در شبه، دیبا رکو، اکنون کسا، اطلس گلیم.
سوزنی.

کساء . [کِ] (ع اِ) گلیم. ج، اَکسِیَه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). گلیم که آن را پوشند. ج، اکسیه. (آنندراج). جامه. (از اقرب الموارد).

– حدیث کساء؛ حدیثی که شرح بهم گرد آمدن حضرت محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین و جبرئیل را در زیر گلیمی کند و آن را برای استشفاء خوانند. (از یادداشت مؤلف). رجوع به حدیث و حدیث کساء شود.
||شیر سرشیر بسته. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||چادر. (از منتهی الارب). تحول الکساء؛ چیزی در چادر نهاد و بر پشت برداشت. (منتهی الارب).

کساء . [کَ] (ع اِمص) بزرگی. ||بزرگی آبائی. ||بلندی مرتبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مجد و شرف و رفعت. (اقرب الموارد).

کساء . [کِ] (ع مص) مکاساة. با هم بزرگ‌منشی نمودن و فخر کردن. (ناظم الاطباء).

کساء . [کِ] (ع اِ) (از: ک س و) ج کُسوة و کِسوة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به کسوة شود.

کساء . [کِ] (اِخ) دهی است به دمشق. (منتهی الارب).

کسائی. [کِ] (ع ص نسبی) گلیم‌فروش. (السامی فی الاسامی) (دهار). جمعی به این نسبت شهرت دارند که عبابافی و عبافروشی را می‌رساند. (الانساب سمعانی).

کسائی. [کِ] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن حمزةبن عبدالله‌بن عثمان‌بن فیروز یا علی‌بن حمزةبن عبدالله‌بن بهمن‌بن فیروز. یکی از ائمهٔ قرائت است. (منتهی الارب). نام شخصی است قاری و نحوی مشهور که او اکثر کساء یعنی گلیم می‌پوشید. (غیاث اللغات) (آنندراج). یکی از قراء سبعه و استاد لغت و نحو است مولد او کوفه بود و نزد خلیل ادب عربی را فرا گرفت نژاد وی ایرانی است و از مردم سواد و عراق است پس از حمزةبن زیادت ریاست قاریان قرآن را در کوفه داشت و حمزه به او اعتماد بسیار داشت و امام احمد حنبل که از وی روایت کرده است می‌گفت من راستگوتر از کسائی ندیده‌ام و شافعی گوید کسی که در نحو دانشمند شود جیره‌خوار کسائی بوده است. گروهی او را از دهکدهٔ کسایا دانسته‌اند. ولی قول اول صحیحتر است. قرائت کسائی در نزد عبدالرحمن ابولیلی و حمزةبن حبیب بود و هرجا در قرائت با حمزه مخالفت داشت براساس قرائت ابولیلی بود زیرا ابولیلی حروف را چون علی‌علیه‌السلام قرائت می‌کرد. کسائی از قاریان کوفه بود در ابتدا قرائت حمزه را به مردم می‌آموخت پس از مدتی برای خویش قرائتی برگزید و در خلافت هارون آن را به مردم آموخت و مردم در این زمان قرآن به قرائت وی می‌خواندند وی به امر هارون مأمور تعلیم امین و مأمون شد و این دو وی را سخت حرمت می‌داشتند و کفش پیش پایش جفت می‌کردند. و در سفری که هارون به دفع رافع به خراسان می‌رفت کسائی را با محمدبن حسن فقیه همراه برد، چون به ری رسیدند محمدبن حسن و کسائی بیمار شدند و هردو در یک روز وفات یافتند (۱۹۸ ه .ق)وگور هردو در ری است. کتابهای زیر از اوست: کتاب معانی القرآن، کتاب مختصر النحو، کتاب القراآت، کتاب العدد، کتاب النوادر الکبیر، کتاب النوادر الاوسط، کتاب النوادر الاصغر، کتاب مقطوع القرآن و موصوله، کتاب اختلاف العدد، کتاب المصادر، کتاب اشعار المعایاة و طرائقها، کتاب الهاآت المکنی بها فی القرآن، کتاب الحروف. رجوع به الفهرست ابن الندیم و الاعلام زرکلی ج۲ و معجم المطبوعات ج۲ شود.

کسائی. [کِ] (اِخ) شاعر مروزی، کنیهٔ او بنا بر نقل نظامی عروضی ابوالحسن و بنابر نقل آذر و هدایت ابواسحاق و لقبش مجدالدین است. مولدش مرو بوده است و خود وی باین امر اشارت دارد. در اواخر عهد سامانی و اوایل عهد غزنوی میزیسته است و عوفی وی را در شمار شعراء آل سبکتکین نام برده است. در آغاز کار شاعری مداح بود و از مدایحش قطعاتی در تذکره‌ها موجود است، ولی در اواخر عمر پشیمان شد و در جایی گوید:

به مدحت کردن مخلوق روح خویش بشخودم
نکوهش را سزاوارم که جز مخلوق نستودم.

و از اینجا می‌توان گفت مواعظ کسائی مربوط به همین دوره از زندگانی اوست. از ممدوحان کسائی یکی عبیدالله‌بن احمدبن حسین عتبی است که در ۳۶۵ ه .ق. به وزارت نوح‌بن منصور رسید و دیگر سلطان محمود غزنوی است. کسائی به مذهب تشیع معتقد بوده است. وی از استادان مسلم شعر عصر خویش بود و در ابداع مضامین و بیان معانی و توصیفات و ایراد تشبیهات مهارت و قدرت بسیار داشت و علاوه بر توصیفات و مدایح، مواعظ و حکمت راهم در شعر فارسی به کمال رساند و مقدمات ظهور شاعرانی چون ناصرخسرو را فراهم ساخت. ولادت کسائی به سال ۳۴۱ ه .ق.بوده است اما وفات او بدرستی معلوم نیست. آنچه مسلم است تا سال ۳۹۱هجری زنده بوده است و پنجاه سال داشته و این معنی از اشعار وی آشکار می‌شود. ناصرخسرو به اشعار کسایی نظر داشته است و حال آنکه این شاعر خودپسندی خاص دارد و آسان با کسی در نمی‌آمیزد و از اینجا پیداست که کسائی را ارجی و مقامی والا بوده است. در اشعار ناصرخسرو چنین می‌یابیم:

که دیبای رومی است اشعار من
اگر شعر فاضل کسائی کساست.
ناصرخسرو.

گر بخواب اندر کسائی دیدی این دیبای من
سوده کردی شرم و خجلت مر کسائی راکسا.
ناصرخسرو.

دیبهٔ رومیست سخنهای او
گر سخن شهره کسائی کساست.
ناصرخسرو.

گر سخنهای کسائی شده پیرند و ضعیف
سخن حجت باقوت و تازه و برناست.
ناصرخسرو.

سوزنی نیز در اشاره به سخنان جاودانهٔ کسائی می‌گوید:

کرد عتبی با کسائی همچنان کردار خوب
ماند عتبی از کسائی تا قیامت زنده‌نام.
سوزنی.

و نیز گوید:

باش ممدوح بسی شاعر که ممدوحان بسی
زنده نامند از دقیقی و کسائی و شهید.

بیتی چند از سخنان آبدار این شاعر به نقل از مجلد دوم گنج بازیافته گرد آوردهٔ دکتر دبیرسیاقی اینجا نقل می‌شود:

به سیصدوچهل و یک رسید نوبت سال
چهارشنبه و سه روز باقی از شوال
بیامدم بجهان تا چه گویم و چه کنم
سرود گویم و شادی کنم به نعمت و مال
ستوروار بدین سان گذاشتم همه عمر
که برده گشتهٔ فرزندم و اسیر عیال
بکف چه دارم از این پنجه شمرده تمام
شمار نامهٔ با صد هزار گونه و بال
من این شمار به آخر چگونه فصل کنم
که ابتداش دروغ است و انتهاش خجال
درم خریدهٔ آزم ستم رسیدهٔ حرص
نشانهٔ حدثانم شکار ذل سؤال
دریغ فر جوانی دریغ عمر لطیف
دریغ صورت نیکو دریغ حسن و جمال
کجا شد آن همه خوبی کجا شد آن همه عشق
کجاشد آن همه نیرو کجا شد آن همه حال
سرم بگونهٔ شیر است و دل بگونهٔ قیر
رخم بگونهٔ نیل است و تن بگونهٔ نال
نهیب مرگ بلرزاندم همی شب و روز
چو کودکان بد آموز را نهیب دوال

گذاشتیم و گذشتیم وبودنی همه بود
شدیم و شد سخن ما فسانهٔ اطفال
ایا کسائی پنجاه بر تو پنجه گذارد
بکندبال ترا زخم پنجه و چنگال
تو گر بمال و امل بیش از این نداری میل
جدا شو از امل و گوش وقت خویش بمال.

*

گل نعمتی است هدیه فرستاده از بهشت
مردم کریم‌تر شود اندر نعیم گل
ای گل‌فروش گل چه فروشی برای سیم؟
وز گل عزیزتر چه ستانی به سیم گل؟

*

دستش از پرده برون آمد چون عاج سپید
گفتی‌از میغ همی تیغ زند زهره و ماه
پشت دستش به مثل چون شکم قاقم نرم
چون دم قاقم کرده سرانگشت سیاه.

*

ای ز عکس رخ تو آینه ماه
شاه حسنی و عاشقانت سپاه
هرکجا بنگری دمد نرگس
هرکجا بگذری برآید ماه
روی و موی تو نامهٔ خویست
چه بود نامه جز سپید و سیاه؟
به لب و چشم راحتی و بلا
به رخ و زلف توبه‌ای و گناه
دست ظالم زسیم کوته به
ای به رخ سیم زلف کن کوتاه.

*

مدحت کن و بستای کسی راکه پیمبر
بستود و ثنا کرد و بدو داد همه کار
آن کیست بدین حال وکه بوده‌ست وکه باشد
جز شیر خداوند جهان حیدر کرار
این دین هدی را به مثل دایره‌ای دان
پیغمبر ما مرکز وحیدر خط پرگار
علم همه عالم به علی داد پیمبر
چون ابر بهاری که دهد سیل به گلزار.

*

از خضاب من و از موی سیه کردن من
گرهمی رنج خوری بیش خور و رنج مبر
غرضم زین نه جوانیست بترسم که ز من
خرد پیران جویند و نیابند اثر.

*

به جام اندر تو پنداری روان است
ولیکن گر روان دارد روانی
به ماهی ماند آبستن به مریخ
بزاید چون به پیش لب رسانی.

رجوع به تاریخ ادبیات در ایران از دکتر صفا ج ۱ و لباب الالباب عوفی و چهارمقالهٔ نظامی عروضی و مجمع الفصحاء ج ۱ و سخن و سخنوران فروزانفر شود.

کساب. [کَ] (ع اِ) گرگ. ||(اِخ) نام سگی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کساب. [کَس‌س] (ع ص) ورزنده. (منتهی الارب) (آنندراج). بسیار کسب کننده. (از اقرب الموارد). کسب کننده. (ناظم الاطباء).

کساباد پایین. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان تکاب بخش بجستان شهرستان گناباد. کوهستانی و گرمسیر است و ۲۰۵تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کسابر. [کَ بِ] (ع اِ) جِ کُبَر بـه‌معنی دستیانه از عاج مانند دست‌برنجن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به کبر شود.

کسائیج. [کَ] (اِ) جِ کستیج و کستی. (یادداشت مؤلف). رجوع به کستی و کشتی شود.

کساح. [کُ] (ع اِ) بیماری است مر شتران را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کساح. [کَس‌سا] (ع ص) خاک‌روب. (مهذب الاسماء). خاک‌کش. (دهار). رجوع به کسح و کساحة شود.

کساحة. [کَ حَ] (ع اِمص) برجای‌ماندگی از دست و پای و لنگی. (آنندراج) (منتهی الارب). برجای ماندن از دست و پای و اکثر در پای استعمال شود. (از اقرب الموارد). ||بیماری است که آن را راشیتیسم[1] گویند. (یادداشت مؤلف). ||(اِ) برف روفته. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||خاک‌روبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). خاک رفته. (مهذب الاسماء).

کساد. [کَ] (ع مص) ناروان گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناروان شدن. (ترجمان جرجانی ص ۸۱) (تاج المصادر). ناروا شدن نرخ. (المصادر زوزنی).

کساد. [کَ] (ع اِمص) ناروائی متاع و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناروائی متاع و بی‌رواجی اشیاء و عدم خریداری آن. (آنندراج) (غیاث اللغات). ناروا شدن متاع و کالا باشد. (برهان). فارسیان کساد را به‌معنی کاسد هم استعمال نمایند و این مجاز است. (آنندراج):

کسادنرخ شکر در جهان پدید آید
دهان چو بازگشائی بوقت خندیدن. سعدی.
اگرکساد شکر بایدت زبان بگشای
ورت خجالت سرو آرزو کند بخرام. سعدی.
ضعف و کساد بیش نترساندم کزو
بازوی من قوی شد و بازار من روا.
(یادداشت مؤلف).

— کساد بازار؛ انحماق سوق. حمق سوق. (یادداشت مؤلف). ناروانی بازار. بی‌رونقی کسب.

||(ص) بازار ناروان که متاع و کالا در آن خریدار نداشته باشد. کاسد. ناروا. بی‌رونق. بی‌مشتری. تق و لق. (یادداشت مؤلف). بی‌رواج و بی‌خریدار و بی‌مشتری. (ناظم الاطباء). بی‌رواج. بی‌خریدار. ناروان:

دو چیز است بند جهان علم و طاعت
اگرچه کساد است مر هردوان را.
ناصرخسرو.
بی‌تو ببازار عشق سخت کساد است صبر
نقد روان تر در او خون جگر می‌رود.
خاقانی.
شوقت نبرد بکار ما دست
بازار رفوگران کساد است. ظهوری.
کالای دوستداری تا کی‌کساد باشد
خوش آنکه رخت ما را بخت مراد باشد.
ظهوری.

رجوع به کاسد شود.

||قلب (سکه و اسکناس). (یادداشت مؤلف).

کساد پذیرفتن. [کَ /کِ پَ رُ تَ] (مص مرکب) کساد شدن. کاسد شدن. بی‌رواج و بی‌رونق شدن. کسادی یافتن: نرخ صندل من کساد پذیرد بروم و به حیلت صندلها از وی جدا کنم. (سندبادنامه ص ۳).

کساد ساختن. [کَ /کِ تَ] (مص مرکب) کم کردن. (آنندراج). کساد کردن. بی‌رونق نمودن. کاسد کردن:

بیایا که به یاد تو مردم چشمم
کسادساخته نرخ متاع مرجان را.
(آنندراج).

کساد شدن. [کَ /کِ شُ دَ] (مص مرکب) ناروان شدن بازار. (مجمل اللغة). انحماق. (تاج المصادر). بی‌رونق شدن. کاسد شدن. از رواج افتادن. از رونق افتادن. ||ارزانی و کم‌قیمتی کالا و مال‌التجاره و داد و ستد نشدن در بازار و تنزل تجارت. (ناظم الاطباء).

کساد کردن. [کَ /کِ کَ دَ] (مص مرکب) کاسد و بیرونق کردن. ناروا کردن. از رواج و رونق انداختن.

کساد گردیدن. [کَ /کِ گَ دی دَ] (مص مرکب) کاسد شدن. کساد شدن.

کسادن. [کَ دَ] (اِخ) قریه‌ای است در سمرقند. (از الانساب سمعانی).

کسادی. [کَ /کِ] (حامص) ناروایی متاع و کالا در بازار و بی‌رواجی و نداشتن خریدار. (ناظم الاطباء). عدم رواج. صاحب آنندراج گوید یاء مصدری به کساد ملحق کنند و بهمان معنی مصدری استعمال کنند از عالم (از قبیل) نقصان و نقصانی و جریان و جریانی. (آنندراج). کاسد بودن. بی‌رونقی و نارواییی:

چو زلف لیلیم آشفتگی است حاصل عمر
به ضعف طالع مجنون کسادی بازار.
واله هروی.

---

[1] - Rachitisme.

خطش برآمد و کالا در کسادی زد
که‌گفت ریش فروشد متاع مردم را.

واله هروی.

گرفت‌گرد کسادی متاع خوبی حیف
نشست آینهٔ حسن را غبار دریغ.

علی‌نقی کمره‌ای (از آنندراج).

بر مراد دهد نخل نامرادی ما
هزار گونه رواج است در کسادی ما.

شانی تکلو (از آنندراج).

آراست چون کسادی دکان خویش را
سودای عشق سود و زیان را فروگرفت.

ظهوری (از آنندراج).

کسادیهای بازار بتان در خشم و کین باشد
شکست طاق ابرو دایم از چین جبین باشد.

معزفطرت.

در وطن نظمم ندارد قدر چون در نجف
از کسادی می‌برم این تحفه را جای دگر.

شفیع اثر (از آنندراج).

کسار. [کُ] (ع اِ) ریزه و شکسته از چیزی. کسارة. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

کسار. [کُ] (نف مرخم) گسار. گسارنده. خورنده باشد و امر به این معنی هم هست یعنی بخور لیکن این لفظ را به غیر از غمگسار و میگسار با چیزی دیگر ترکیب نکرده‌اند و نان‌گسار و آب‌گسار نگفته‌اند و با کاف فارسی مشهور است اما در مؤید الفضلاء با کاف تازی نوشته‌اند و اصح نیز این است چه کساردن که مصدر[1] است در فرهنگ جهانگیری با کاف فارسی به‌معنی گذاشتن آمده است نه به‌معنی خوردن الله اعلم. (برهان) (آنندراج)[2]. خورنده و تحمل‌کننده و همیشه این صفت با کلمهٔ می و غم مرکب می‌گردد چنانکه گویند می‌گسار یعنی خورندهٔ می و غمگسار یعنی تحمل کنندهٔ غم و اندوه. (ناظم الاطباء).

کسار. [کِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت. جلگه و معتدل است. و ۲۴۳تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کساردن. [کُ دَ] (مص) گساردن[3] به‌معنی غم خوردن و باده خوردن باشد لاغیر و با گاف فارسی به‌معنی گذاشتن. (برهان). خوردن. (از ناظم الاطباء). ||تحمل کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به گساردن شود.

کسارنده. [کُ رَ دَ / دِ] (نف) گسارنده. به‌معنی کسار است که غم‌خورنده و باده‌خورنده باشد. (برهان) (آنندراج). خورنده. (ناظم الاطباء). ||تحمل‌کننده. (ناظم الاطباء). رجوع به گسارنده شود.

کسارة. [کُ رَ] (ع اِ) ریزه و شکسته از چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به کسار شود.

کساسرة. [کَ سِ رَ] (ع اِ) جِ کسری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به کسری شود.

کسافت. [کَ فَ] (از ع، اِمص) گرفتگی آفتاب و ماه. ||تاریکی. ||دردی. (ناظم الاطباء).

کسال. [کَ] (ص) در حاشیهٔ مثنوی این لفظ به‌معنی دور و جدا نوشته شده است و در لطائف و غیره یافت نشد. (غیاث اللغات) (آنندراج). ظاهراً صحیح کلمه گسال است. (از غیاث اللغات).

کسالا. [کِ] (اِخ) دهی است از دهستان هیربخش مرکزی شهرستان اردبیل، کوهستانی است و ۸۹۷تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کسالت. [کَ لَ][4] (ع اِمص) کاهل شدن. (آنندراج) (غیاث اللغات). کاهلی. (دهار). گرانی در حرکت و سستی و آهستگی و سنگینی. ||درماندگی و خستگی. ||بیماری و رنجوری. آزردگی. دلتنگی. دلگیری. ||گرفتگی و دلشکستگی. ||آشفتگی. پریشانی. (ناظم الاطباء).

کسالت داشتن. [کَ / کِ لَ تَ] (مص مرکب) بیمار بودن. رنجور بودن.

کسالی. [کُ / کَ / کِ لا / کَ لی] (ع ص، اِ) جِ کَسلان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ترجمان علامهٔ جرجانی).

کسان. [ ] (اِخ) تلفظی از کلمهٔ کاشان، شهر معروف ایران. (تاریخ ادبیات براون ج ۳ ص ۴۲۲).

کسانق. [کَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. کوهستانی و معتدل است و ۶۸۱تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کسانوقراطیس. [کِ] (اِخ)[5] اکسانو قراطس. کسانو قراطس. از شاگردان افلاطون بوده است. (یادداشت مؤلف).

کسانه. [کَ نَ / نِ] (ص نسبی، اِ) دیگری. دیگران. غیر. آنکه خودی نیست. اجنبی. (یادداشت مؤلف):

بیدار و هشیوار مرد ننهد
دل بر وطن و خانهٔ کسانه. ناصرخسرو.

آمدنی اندرین سرای کسانند
خیره برون شو از این سرای کسانه.

ناصرخسرو.

نبینی همه خویشتن را نشسته
غریب و سپنجی بخانهٔ کسانه. ناصرخسرو.

||آدمی و انسانی و مانند انسان. ||انسانیت و مروت. (ناظم الاطباء).

کساوی. [کِ] (ص نسبی) منسوب به کساء. کسائی. (یادداشت مؤلف). رجوع به کسائی و کساء شود. ||(اِ) لباسها و پوشاکها.

کسایون. [ ] (اِخ) نام دختر صور ملک کشمیر که بخواهندگی و فرمان رستم نخستین بار بهمن پسر اسفندیار به زنی گرفت و بسبب توطئه‌ای او را کشت. (مجمل التواریخ و القصص ص ۵۲).

کسء. [کَسْءْ] (ع اِ) پاره‌ای از شب. ج، کُسوء. (ناظم الاطباء). کسْء من اللیل؛ ای قطعة منه. (اقرب الموارد). ||کسء کل شیء و کسوءه؛ مؤخره. ج، اکساء. (اقرب الموارد). قدمنا فی اکساء رمضان؛ ای فی اواخره. (اقرب الموارد).

کسء. [کَسْءْ] (ع مص) در پی کسی رفتن و متابعت او کردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال مر فلان یکساهم؛ ای یتبعهم. (از اقرب الموارد). ||از پس راندن ستور یا در پی ستور دیگران راندن. (ناظم الاطباء). راندن ستور بر اثر دیگری. (از اقرب الموارد). ||چیره شدن گروهی بر گروه دیگر در خصومت. ||به شمشیر زدن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کسء. [کُسْءْ] (ع اِ) دنبالهٔ چیزی. ج، اَکساء. ||رکب کسأه؛ بر گردن آن افتاد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کسب. [کُ] (ع اِ) کنجارهٔ روغن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ثفل روغن و عصارهٔ آن و معرب است. (از اقرب الموارد). نخالهٔ هر تخمی که روغن آن را گرفته باشند. (یادداشت مؤلف). کنجاره. (دهار). کنجارهٔ روغن و آن ثفل روغن است. (غیاث اللغات) (آنندراج). کسبه. (از برهان):

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب
تا نکوبد جانستانت همچو کسب. مولوی.

گروهی چو گاوان پروارخسب
تهی‌مغز و آکنده پیکر ز کسب.

حاج سیدنصرالله تقوی (از هنجار گفتار).

کسب. [کَ / کِ] (ع مص) ورزیدن. (از منتهی الارب). طلب روزی کردن و ورزیدن برای اهل خود. (ناظم الاطباء). الفغدن. الفنجیدن. (یادداشت مؤلف). روزی جستن و رسیدن به روزی. (منتهی الارب). ||سود بردن از مالی. (از ناظم الاطباء). طلب کردن و سود بردن مال و علم را. (از اقرب الموارد). جلب نفع و دفع ضرر و این فعل برای خدای تعالی بکار نرود که او منزه از جلب نفع و دفع ضرر است. (از تعریفات). ||جمع کردن. (از

---

[1] صحیح گساردن است. رجوع به گساردن شود.

[2] صحیح گسار است. رجوع به گساردن شود.

[3] صحیح گساردن است. رجوع به گساردن شود.

[4] در تداول عامه به کسر کاف است.

[5] Xénocrate.

اقرب الموارد). گرد آوردن. (آنندراج) (از منتهی الارب). حاصل کردن. (غیاث اللغات). جمع کردن چیزی را و فراهم آوردن آنرا. (از ناظم الاطباء). ||چیزی به مشقت پیدا کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی. ص ۸۱). بدست آوردن با رنج. ||ورزانیدن کسی را مال (منتهی الارب) (آنندراج). ورزانیدن کسی را با سود برد از مال. (ناظم الاطباء). حاصل کردن چیزی کسی را. (تاج المصادر بیهقی). کسب کردن و حاصل کردن چیزی کسی را. (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). و این فعل با دو مفعول متعدی شود گویند کَسَبَ زیداً مالا و علماً. (از اقرب الموارد).

کسب. [کَ / کِ] (ع اِ) ورز. یقال فلان طیب الکسب؛ یعنی فلان پاک‌ورز است و حلال است کسب فلان. (از ناظم الاطباء).

کسب. [کَ] (ع اِمص) تحصیل معاش و رزق با زحمت و محنت. (ناظم الاطباء). طلب روزی: هرکه از کسب... اعراض نماید نه اسباب معیشت خویش تواند ساخت و نه دیگران را در تعهد تواند داشت. (کلیله و دمنه). مثال این همچنان است که مردی در حد بلوغ سرگنجی افتد... خرمی بدوراه یابد و در باقی عمر از کسب فارغ آید. (کلیله و دمنه). ||طلب کردن. ورزیدن. ورز و تحصیل با سعی و کوشش و محنت. (ناظم الاطباء). کوشش برای به دست آوردن چیزی: بر مردمان لازم است که در کسب علم کوشند. (کلیله و دمنه). پسندیده‌تر افعال و اخلاق مردمان تقوی است و کسب مال از وجه حلال. (کلیله و دمنه). حرص تو در طلب علم و کسب هنر مقرر. (کلیله و دمنه). پس از بلوغ غم مال و فرزند... و شره کسب در میان آید. (کلیله و دمنه). آدمی در کسب آن چون کرم پیله است. (کلیله و دمنه). صاحب همت روشن رای را کسب معالی کم نیاید. (کلیله و دمنه). حلاوت عاجل او را از کسب خیرات... باز دارد. (کلیله و دمنه).

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف
ز بام عرش صدش بوسه بر رکاب زده.
حافظ.

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل.
حافظ.

— کسب هوا؛ کنایه از نشستن در خانه‌های سرد و سیر کردن در امکنهٔ بارده تا باد سرد از آن کسب کنند برای ازالهٔ گرمی و وصول فرح به طبیعت. (آنندراج). هواخوری:

مست تو پابرهنه به دریا حباب‌وار
بر روی آب گردد و کسب هوا کند.
محمد قلی سلیم (از آنندراج).

صبح است به که رو به چمن چون صبا کنم
کسب هنر گذارم و کسب هوا کنم.
طالب آملی (از آنندراج).

— ||کام‌طلبی. رسیدن بخواهش دل:

بین که در باغ جهان خاقانی
از پی کسب هوا آمده‌ای. خاقانی.

شرم بادت که به گلزار جهان
از پی کسب هوا آمده‌ای.
جلال اسیر (از آنندراج).

||تجارت. (ناظم الاطباء). ||هنر و پیشه. (آنندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء). فن و صنف و حرفه و شغل و کار و بار. (ناظم الاطباء). شغل. پیشه. کار. حرفه: از کسب و صرف اعراض نمودند. (کلیله و دمنه).

نیست کسبی از توکل خوبتر
چیست از تسلیم خود محبوبتر. مولوی.

مکرها در کسب دنیا بارد است
مکرها در ترک دنیا وارد است. مولوی.

لقمه‌ای کان نور افزود و کمال
آن بود آورده از کسب حلال. مولوی.

— امثال:

کسب کن تا کاهل نشوی، روزی از خدا خواه تا کافر نشوی. (جامع التمثیل).

||عمل با ید. (ناظم الاطباء). کار با دست. ورزش. (یادداشت مؤلف).

— کسب دست؛ عمل با دست. تحصیل روزی با کار یدی: علویان اگر مالی و ملکی دارند به کسب دست و رنج بدست آورده‌اند. (کتاب النقض ص ۴۷۶).

||(صِ) اکتسابی. کسبی:

کسان را درم داد و تشریف و اسب
طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب.
سعدی (بوستان).

||(اِمص) نزد اشاعره عبارت است از تعلق قدرت عبد و ارادهٔ او به فعل مقدور و می‌گویند افعال عبد واقع می‌شود به قدرت خدای تعالی و قدرت ایشان را تأثیری در آن نیست. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۲۴۳):

به توکل زیم اکنون نه به کسب
که رضا صبر فزایست مرا. خاقانی.

کسب. [کَ] (اِ) نوعی خرما در جیرفت. (یادداشت مؤلف).

کسبا. [ ] (اِخ) شهرکی است با نعمت میان پارس و اسپاهان. (حدود العالم).

کسبان. [ ] (اِخ) شهری است به ناحیت کرمان با چاههای بسیار که آب از آن خورند و کشت و برز برآب چاه کنند و نعمتی فراخ و هوائی معتدل دارد. (از حدود العالم).

کسبایر. [کَ ي] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. مرکز آن قریهٔ بدرانلو است که در ۱۸هزارگزی شمال باختری بجنورد قرار دارد. از ۴۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود ۲۴۶۵۵تن جمعیت دارد. هوای دهستان سردسیر است و آب آنجا از چشمه سار و قناتها تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کسب‌اندوز. [کَ اَ] (نف مرکب) کسب اندوزنده. مال‌ورز.

کسب‌اندوزی. [کَ اَ] (حامص مرکب) عمل کسب‌اندوز که از کار و حرفه اندوخته کند. اندوختن با ورزیدن و اشتغال. مال ورزیدن:

به زور و زرق کسب‌اندوزی خویش
نشاید خورد بیش از روزی خویش. نظامی.

کسبت. [کِ بَ] (اِ) تپنگو و یا غلافی که حجام و یا فصاد ابزارهای خود را در آن نگاه می‌دارد. (ناظم الاطباء). ||قطعه‌ای از چرم که شخص سقا برکنار چپ خود آویزان کند و مشک آبرا به روی آن در دوش گیرد. (ناظم الاطباء).

کسبت‌نامه. [کِ بَ مَ / مِ] (اِخ) نام کتابی در سرگذشت حجام و فصاد. (ناظم الاطباء).

کسبج. [کُ بُ] (معرب، اِ) کنجارهٔ روغن معرب کسبه است. (منتهی الارب) (آنندراج). مأخوذ از کسبهٔ فارسی و به‌معنی آن. (ناظم الاطباء). معرب کسبه است و آن ثفل دهن سمسم است که به فارسی کنجاره نامند. (فهرست مخزن الادویه). کنجارهٔ عصارهٔ روغن و ثفل آن. (از اقرب الموارد). رجوع به کسبه و کسب شود.

کسبخ. [کَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت. جلگه و معتدل و مرطوب و ۱۰۴۲تن سکنه دارد و از نهر خمام که منشعب از سفید رود است آبیاری می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کسبر. [کُ بَ] (ع اِ) دستیانه از عاج مانند دست برنجن. ج، کَسابِر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

کسبر. [کُ بُ] (اِ) به یونانی زفت را گویند و آن صمغ مانندی باشد سیاه که بر سر کچلان و کشتی و جهاز چسبانند. (برهان) (آنندراج).

کسبر. [ ] (اِ) به سریانی اسم سوسن ابیض هندی است. (فهرست مخزن الادویه).

کسبرج. [کَ بَ رَ] (اِ) کسپرج. لؤلؤ. رجوع به کسپرج و لؤلؤ شود.

کسبرو. [کَ سِ] (اِ) بیخ رستنی هندی است که در آبها مثل نیلوفر بروید. (یادداشت مؤلف).

کسبرة. [کُ بُ / بَ رَ] (ع اِ) گشنیز. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گشنیز و آن رستنی باشد معروف که تازهٔ آن را در آش بیمار کنند و خشک آن را با نبات بسایند و بخورند. گویند چهل آب گشنیز

مهلک و کشنده است. (از برهان). کزبره. (فهرست مخزن الادویه).

کسب کردن. [کَ کَ دَ] (مص مرکب) ورزیدن. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). کوشش کردن و تحصیل نمودن. (ناظم الاطباء). الفغدن. الفنجیدن. (صحاح الفرس) (یادداشت مؤلف). اکتساب. حاصل کردن. بدست کردن. (یادداشت مؤلف). اقتراف. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر). جرح. (ترجمان القرآن):

انقفوا گفته‌ست پس کسبی بکن
زانکه نبود خرج بی‌دخل کهن. مولوی.
رو توکل کن تو با کسب ای عمو
جهد می‌کن کسب می‌کن موبمو. مولوی.
گر توکل می‌کنی در کار کن
کسب کن پس تکیه بر جبار کن. مولوی.
کار بخت است آن و آن هم نادر است
کسب باید کرد تا تن قادر است. مولوی.
آن خسروان که نام نکو کسب کرده‌اند
رفتند و یادگار از ایشان جز آن نماند.
سعدی.

رجوع به کسب شود.

کسبنا. [ ] (اِ) اسم هندی عصفر است. (فهرست مخزن الادویه).

کسبند. [کُ بَ] (اِ) تنگ. کمربند. (ناظم الاطباء).

کسب نمودن. [کَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) کسب کردن. تحصیل کردن. بدست کردن. بدست آوردن:

آنچه تو کسب نمایی ز برای دگریست
آسیا را چه ذخیره‌ست ز چندین تک و دو.
ظهیر فاریابی.

رجوع به کسب کردن شود.

کسبور. [کَ] (اِ) ثمر؛ درخت بطم. حبة الخضراء. (بحر الجواهر). خنجک. بطم. (یادداشت مؤلف). رجوع به حبة الخضراء و بطم شود.

کسبوی. [کَ بَ وی] (ص نسبی) منسوب است به کسبه که از قراء نسف است. (الانساب سمعانی):

از فعل زشت و سیرت ناخوب همسری
با دیو ابوالمظفر خرکنک کسبوی. سوزنی.

رجوع به کسبه شود.

کسبة. [کَ بَ] (ع اِ) از اعلام ماده سگان است. (منتهی الارب). علم است مر ماده سگ و یا ماده گرگ را. (ناظم الاطباء).

کسبة. [کِ بَ] (ع مص) ورزیدن. ‖(اِ) هیئت ورزیدن. یقال فلان طیب‌الکسبة؛ ای الکسب. (منتهی الارب) (آنندراج). نوع و هیئت ورزیدن. ‖ورز و کسب. (ناظم الاطباء).

کسبة. [کَ سَ بَ] (ع ص، اِ) ج کاسب. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). مردمان کاسب‌ورزنده. (ناظم الاطباء). پیشه‌وران. رجوع به کاسب شود.

کُسبه. [کُ بَ / بِ] (اِ) کسب. کنجاره را گویند و آن باقیمانده و ثفل تخمهایی باشد که روغن آن را گرفته باشند. (برهان). ثفل چیزی باشد روغن گرفته. (انجمن آرا) (از آنندراج). کنجاره. (جهانگیری) (صحاح الفرس). کنجار. (صحاح الفرس). آنچه از چیزی بر جای ماند آنگاه که روغن آن بیرون کنند چون کنجد و بادام و کرچک و امثال آن. کنجاله. کنجال. (یادداشت مؤلف). رجوع به کسب شود.

کسبه. [کُ بَ] (اِخ) نام قریه‌ای از نخشب است. (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به مادهٔ بعد شود.

کسبه. [کَ بَ] (اِخ) جایی است [به ماوراءالنهر] با کشت و برز بسیار. (حدود العالم). قریه‌ای است از قرای نسف دارای منبر و بازار و نسبت بدان کسبوی باشد. (یادداشت مؤلف) (از معجم البلدان):

از فعل زشت و سیرت ناخوب همسری
با دیو ابوالمظفر خرکنک کسبوی
با دیو ابوالمظفر کسبه بحق و داد
سیب دو نیم کرده و گوز دو پهلوی. سوزنی.

رجوع به کسپه شود.

کسبه. [ ] (اِ) ابن عرس است. (فهرست مخزن الادویه).

کسبی. [کَ] (ص نسبی) منسوب به کسب. آنچه شخصی از کسب و ورز و جد و جهد تحصیل کرده باشد. (ناظم الاطباء). مکتسب. (یادداشت مؤلف). آنچه به وسیلهٔ سعی و کوشش و مهارت بدست آرند. مقابل فطری. (فرهنگ فارسی معین):

شاه را ایران و توران کسبی و میراثی است
کسبی از تیغ و فرس میراثی از افراسیاب.
سوزنی.

محبت یا فطری بود یا کسبی. (اوصاف الاشراف). رجوع به کسب شود. ‖روسپی و فاحشه و قحبه. (ناظم الاطباء).

کسبی باز. [کَ] (نف مرکب) روسپی‌باره و زناکار. (ناظم الاطباء).

کسبی بازی. [کَ] (حامص مرکب) عمل کسبی‌باز. ‖روسپی‌گری. (ناظم الاطباء).

کسبی خانه. [کَ نَ / نِ] (اِ مرکب) خیرخانه. جنده‌خانه. زناخانه. (ناظم الاطباء).

کسپرج. [کَ پَ رَ] (اِ) کبرج. مروارید که عربان لؤلؤ گویند. (آنندراج). لؤلؤ و مروارید. (ناظم الاطباء):

حقهٔ یاکند پر از کسپرج
گر بندیدی لب و دندانش بین.
رضی‌الدین لالای غزنوی (از آنندراج).

رجوع به مروارید و لؤلؤ شود.

کسپوی. [کَ پَ وی] (ص نسبی) نسبت به کسپه است از قراء نخشب:

سراطبا استاد کسپوی کو هست
ز پشت هفت پدر اوستاد هفت اقلیم. سوزنی.

رجوع به کسبه شود.

کسپه. [کَ پَ] (اِخ) از قراء نخشب است. (یادداشت مؤلف).

کسپه. [کُ پَ / پِ] (اِ) ارده. کنجاره. (یادداشت مؤلف). رجوع به کسب و کسبه شود.

کسپین. [کَ یَ] (اِخ) دریای خزر. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۴۴۷). دریای خزر که در زبانهای اروپائی کسپین[1] خوانده می‌شود. (از فرهنگ ایران باستان ص ۲۹۱). رجوع به کلمهٔ خزر شود.

کسپیوس. [کَ] (اِخ)[2] نام لاتینی سلسلهٔ کوههایی است که میان ارمنستان و ماد و خراسان دانسته شده و با نام قزوین (کشوین) پیوستگی دارد. (از فرهنگ ایران باستان ص ۳۹۱). و نیز رجوع به فرهنگ ایران باستان شود.

کست. [کَ] (ص) فضیح و شرم‌آور. ‖چرکین و ناپاک. ‖فرومایه. (ناظم الاطباء). ‖گست. زشت. (اوبهی). نازیبا. (یادداشت مؤلف): اگر بهتر نگریسته شود خبث عقیدت او در طلعت کست... مشاهدت افتد. (کلیله و دمنه).

گنجی و کتابی و جوینی و گلیمی
هست ابن یمین را خوش اگر نزد تو کست است.
ابن یمین.
دلبرا دو رخ تو بس خوبست
ارچه با یار کار کردی کست.
؟ (از اوبهی).

رجوع به گست شود.

کست. [کَ] (اِ)[3] یک قسم گوهر آبی‌رنگ مایل به سرخی. (ناظم الاطباء).

کست. [کُ] (ع اِ) دارونی است که قسط نیز گویند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به کسط شود.

کست. [کُ] (اِ) در زبان پهلوی به‌معنی جهت و سمت و ناحیه بوده است و مادا کست یعنی ناحیهٔ مد. (یادداشت مؤلف). کوست. به‌معنی طرف و سوی و جهت و ناحیه و حومه و ایالت. (فرهنگ پهلوی فرەوشی ص ۲۷۴). کست در پهلوی به‌معنی سو و کنار و در فارسی نیز کشت یا کست [کُ] به همین معنی است چنانکه در لاتینی کستا[4] و در السنهٔ انگلیسی و آلمانی و فرانسه کست[5] و کست[6]

---

1 - Caspiene. 2 - Caspius.
3 - Kust. 4 - Costa.
5 - Coast. 6 - Küste.

و کت[1] از همین ماده است و نیز کلمات کستی و کشتی‌گیر و برگستوان و غیره. (خرده‌اوستای پورداود ص۶۷). و نیز رجوع به خرده‌اوستا شود.

– کست اپاختر؛ در پهلوی به معنی طرف شمال است. (خرده‌اوستا ص۶۷).

– کست خوراسان؛ در پهلوی به‌معنی طرف مشرق است. (خرده‌اوستا ص۶۷).

– کست خوروران؛ در پهلوی به‌معنی طرف مغرب است. (خرده‌اوستا ص۶۷).

– کست نیمروچ؛ در پهلوی به‌معنی طرف جنوب است. (خرده‌اوستا ص۶۷).

کست. [کُ] (اِ) کلم. (ناظم الاطباء).

کست. [کِ] (جملهٔ استفهامی) مخفف که است. (ناظم الاطباء). کیست. رجوع به که و کیست شود.

کست. [کُ] (اِخ) از دانشمندانی است که نقشهٔ تخت‌جمشید را ترسیم کرد و حجاریهای جالب کشف و طرح نمود. (از ایران باستان ج ۱ ص۵۶).

کستاج. [کَ] (اِ) کاسنی را گویند و آن رستنی باشد دوایی که آن را هندبا خوانند. (آنندراج).

کستاریکا. [کُ] (اِخ)[2] یکی از جمهوریهای آمریکای مرکزی است که میان کشورهای پاناما و نیکارا گوا و اقیانوس کبیر و اقیانوس اطلس واقع شده است. مساحت آن ۵۱۰۰۰ کیلومتر مربع و جمعیت آن نزدیک به ۲ میلیون تن است. زبان مردم کستاریکا اسپانیولی است و محصول عمدهٔ آن موز و قهوه و نیشکر و آناناس است. پایتخت آن شهر سان خوزه[3] می‌باشد.

کستانه. [کَ نَ / نِ] (اِ) کستنه. ظاهراً از کلمهٔ لاتینی کستانه[4] مأخوذ است. شاه‌بلوط. (یادداشت مؤلف).

کستانه. [کُ نَ] (اِخ) قریه‌ای است بین ری و ساوه و قسطانی بدانجا منسوب است. (از معجم البلدان).

کست برکست. [کُ بَ کُ] (اِ مرکب) معرب کشت برکشت و گشت برگشت. رجوع به گشت برگشت شود.

کستبزود. [کَ تَ] (معرب، اِ مرکب) معرب کاست و افزود. کاست و فزود. کستفزود. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کاست و افزود شود.

کستبزود. [کَ تَ] (معرب، اِ مرکب) نام دیوانی بوده است و آن معرب کاست و فزود است. (یادداشت مؤلف).

کستبلا. [ ] (اِ) به هندی بزرقطونا است. (فهرست مخزن الادویه).

کستج. [کَ تَ] (اِ) بقول ابن المقفع یکی از خطوط سبعهٔ ایران قدیم است که مرکب از ۲۸حرف بود و با آن عهود و موریه و قطائع را می‌نوشتند و نقوش نگین‌ها و طراز جامه‌ها و فرشها و سکهٔ دنانیر و درهم آنان نیز بدین خط بوده است. (الفهرست چ مصر ص ۲۰). گشتک. (یادداشت مؤلف). رجوع به گشته و گشتک شود.

– نیم کستج؛ از خطوط هفتگانهٔ ایران قدیم مرکب از ۲۸ حرف و با آن طب و فلسفه و امثال آن را می‌نوشتند. (الفهرست چ مصر ص ۲۰). نیم گشته.

کستج. [کُ تَ] (معرب، اِ) بند پشتواره مانند از پوست خرما معرب است. (منتهی الارب). بند پشتواره که از لیف خرما سازند و مأخوذ از فارسی است. (ناظم الاطباء). ||رشته‌ای ستبر به قدر انگشت از پشم که ذمی بر وسط جامه می‌بندد و آن غیر از زنار است که از ابریشم بافته می‌شود. (از تعریفات جرجانی). رشته‌ای ستبر که اهل کتاب بالای جامه و زیر زنار می‌بندند و معرب کستی است (یادداشت مؤلف). رجوع به کستی و کشتی شود.

کستر. [کَ تَ] (اِ) خاری باشد سیاه و آن را بسوزانند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج).

کستفزود. [کَ تَ] (معرب، اِ مرکب) کستبزود معرب کاست و افزود. کاست و فزود. در اصل کاست و افزود بود و کستفزود دیوانی را گویند که ارباب خراج در او آنها را نگاه دارد. (نفائس الفنون).

کستل. [کُ تَ] (اِ) جعل و سرگین گردانک را گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به جعل و سرگین‌گردانک شود.

کستن. [کُ تَ] (مص) کوفتن. (جهانگیری) (برهان) (آنندراج). ||گرفتن. ||کمربند بستن. (ناظم الاطباء).

کستنه. [کَ تَ نَ / نِ] (اِ) شاه بلوط. ابوفروه. (یادداشت مؤلف). کستانه. رجوع به کستانه شود.

کستو. [کُ تَ] (اِخ) قریه‌ای است فرسنگی کمتر میانهٔ شمال و مغرب فرک. (فارسنامهٔ ناصری).

کستوان. [کَ تُ] (ع اِ) اسطبل. (المصادر زوزنی). اسطبل و کلمهٔ فارسی است. ج، کستوانات. (از اقرب الموارد). ||در افسانه‌های عامیانهٔ دورهٔ صفویه معنی «زشتی» می‌دهد ولی نمی‌دانم چگونه زشتی باشد. (یادداشت مؤلف).

کستوری. [کَ تَ] (اِ) اسم هندی مشک است. (فهرست مخزن‌الادویه). ||نوعی از زبد البحر را نامند که بسیار ضخیم است. (فهرست مخزن الادویه).

کستونی. [ ] (اِ) ظاهراً نوعی پارچه است:

ز تن جامه و کدروئی کزی
ز کستونی و برکجین و قزی.

نظام قاری (دیوان البسه ص۱۸۲).

کسته. [کُ تَ / تِ] (ن‌مف) کوفته. (ناظم الاطباء). ||(اِ) غلهٔ کوبیده باشد که هنوزش پاک نکرده باشند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). غله و برنج کوفته که هنوز پاک نکرده و کاه و پوست آن را نگرفته باشند. (ناظم الاطباء). ||به فارسی عصی الراعی است. (فهرست مخزن الادویه). رستنیی که سرخ‌مرد و به تازی عصی الراعی نامند. (ناظم الاطباء). سرخ‌مرد را نیز گویند و آن رستنیی باشد به سیاهی مایل که عربان عصی الراعی خوانند. (برهان). ||بقلهٔ یمانیه که به هندی چولای نامند و گفته‌اند که آذان الغنز است. (فهرست مخزن الادویة).

کستهم. [کُ تَ] (اِخ) گستهم. رجوع به گستهم شود.

کستی. [کُ] (اِ) به‌معنی کشتی باشد و آن چنان است که دو کس برهم چسبند و یکدیگر را برزمین زنند و اصل این لغت کستی است چه از کستن مشتق است که به‌معنی کوفتن باشد و چون در فارسی سین بی‌نقطه و شین نقطه‌دار بهم تبدیل می‌یابند بنابر آن کشتی خوانند. (برهان). به‌معنی کشتی مشهور است و اصل این لغت از کوفتن است چه دوتن بریکدیگر چسبند و هرکه قوی‌تر و غالب باشد دیگری را بر زمین کوبد و کوفته کند به تغییر السنه سین به شین تبدیل یافته است. (آنندراج):

غم و تیمار گویی هست با جانم به کستی در
ز درد و غم شوم هزمان به دین خودپرستی در.

قطران (از آنندراج).

پیل‌زوری که چون کند کستی
بند او پیل را دهد سستی.

مسعودسعد (از آنندراج).

دستم گرفت و افکند تا گه‌بزیر پایم
پس گفت خیز و بنما این چابکی و چستی
فریاد من رس اکنون کز دستهای بسته
با چون فلک حریفی باید گرفت کستی.

کمال‌الدین اسماعیل (از آنندراج).

رجوع به کستی کردن شود.

||به‌معنی زنار هم آمده است و آن ریسمانی باشد که ترسایان و هندوان بر کمر بندند و گاهی هم برگردن افکنند. (برهان). به‌معنی زنار است و آن در اصل کشتی بوده برخلاف کستی. (آنندراج). کشتی. (حاشیهٔ برهان چ معین). از پهلوی کستیک[5] مأخوذ است و

---

[1] - Côte. [2] - Costarica.

[3] - Sanjosé.

[4] - Castanea (لاتینی)
Lachalaigne. (فرانسه)

[5] - Koslik.

کلمهٔ اخیر غالباً در گزارش پهلوی اوستا و در کتابهای پهلوی به معنی کمربند مخصوص زرتشتیان استعمال شده، از آن جمله در تفسیر بند دوازدهم فرگرد شانزدهم و بندهای یکم تا نهم فرگرد هیجدهم وندیداد و فصل بیست و چهارم بند بیست و دوم و فصل سی‌ام بند سی‌ام بندهشن. کلمهٔ مزبور از مادهٔ کست[1] مشتق است که در پهلوی به‌معنی پهلو، سوی، جانب و کنار است و در پارسی نیز کشت و کست بهمین معنی آمده. در اشعار پارسی کستی هم به معنی کشتی و مصارعه و هم به‌معنی کمربند مخصوص زرتشتیان آمده است. کستی را زرتشتیان «بند دین» نیز گویند و معرب آن کستیج و کستک و کشتیج است. این کستی از ۷۲ نخ از پشم سفید گوسفند تهیه می‌گردد و آن باید بدست زن موبدی بافته شود. ۷۲ نخ به شش رشته قسمت شده و هر رشته ۱۲ نخ دارد. عدد ۷۲ اشاره است به ۷۲ فصل یسنا که مهمترین قسمت اوستاست و ۱۲ اشاره است به دوازده ماه سال و ۶ اشاره است به شش گهنبار که اعیاد دینی سال باشد. کستی را باید سه بار بدور کمربندند و این نیز به عدد سه اصل مزدیسنا: منش نیک، گوش نیک و کنش نیک می‌باشد. هر زرتشتی پس از سن هفت سالگی موظف است که کستی را به دور کمر بندد. (مزدیسنا ص۲۴۳، ۲۵۲).

کستی هرقل به تیغ هندی بگسل
بر سر قیصر صلیب‌ها همه بشکن.
فرخی (از آنندراج).

ریسمان سبحه بگسستند و کستی بافتند
گوهر قندیل بشکستند و ساغر ساختند.
خاقانی (از آنندراج).

||ریسمان را نیز گویند که کشتی‌گیران خراسان بر کمر بندند و در عرف ایشان زنار خوانند و معرب آن کشتیج است و کستین هم به نظر آمده است. (برهان). ریسمانی که کشتی گیران خراسان برکمر بندند. (ناظم الاطباء).

کستی بستن. [کُ بَ تَ] (مص مرکب) بستن کستی برکمر. کستی به دور کمر بستن و کستی، بندی مخصوص است. رجوع به کستی شود.

کستیج. [کُ] (معرب، اِ) کستی و آن ریسمانی باشد گنده که آن را ذمیان بر میان بندند سوای زنار و معرب است. (آنندراج). کمربند که اهل ذمه بر کمر بندند. (ناظم الاطباء). ریسمانی گنده بقدر انگشت از پشم که ذمیان روی جامه بندند و این سوای زنار است که از ابریشم بافند. ج، کستیجات و معرب است. (از اقرب الموارد). رجوع به کستی و کست شود.

کستی کردن. [کُ کَ دَ] (مص مرکب) کشتی گرفتن. مصارعت:

پیل‌زوری که چون کند کستی
بند او پیل را دهد سستی. مسعودسعد.

رجوع به کشتی گرفتن شود.

کستیمه. [کَ مَ / مِ] (اِ) یک قسم خاری که شتر آن را به رغبت خورد. (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء).

کستین. [کُ] (اِ) کمربند. (ناظم الاطباء). کستی. (از برهان). رجوع به کستی شود.

کسجین. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان اوج تپهٔ بخش ترکمان شهرستان میانه، کوهستانی است با ۴۱۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کسح. [کَ] (ع اِمص) عجز و درماندگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عجز. (اقرب الموارد).

کسح. [کَ] (ع مص) روفتن خانه را. (از منتهی الارب) (از آنندراج). روفتن خانه را و جاروب کردن. (ناظم الاطباء). ||رندیدن و ربودن باد خاک را و روفتن زمین را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). روفتن باد خاک را از زمین. (از اقرب الموارد). ||پاک کردن چاه و مانند آنرا. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کندن و بردن چیزی را. (از اقرب الموارد). ||برجای‌ماندگی و سنگینی در دست و پای. (از اقرب الموارد). ||ما اکسحه؛ چه گران و سنگین است. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سنگین بودن یک پای در رفتن که در هنگام رفتن آن را بر زمین کشد. (از اقرب الموارد).

کسح. [کُ] (ع اِ) ج کُسحان. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ج اَکسح. (ناظم الاطباء).

کسح. [کَ سِ] (ع ص) آنکه از وی اعانت خواهند و او اعانت نکند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه از وی یاری خواهی و او ترا یاری نکند. (از اقرب الموارد).

کسحاء. [کَ] (ع ص) مؤنث اکسح. برجای مانده. (ناظم الاطباء). رجوع به اکسح شود.

کسحان. [کَ] (ع ص) شل و برجا مانده. اکسح. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). ج، کُسحان. لنگ. (منتهی الارب).

کسحان. [کُ] (ع ص، اِ) ج اکسح. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ج کِسحان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). منه الحدیث الصدقة مال الکسحان و العوران. (منتهی الارب). رجوع به اکسح و کَسحان شود.

کسحبة. [کَ حَ بَ] (ع مص) پنهان رفتن ترسناک. یقال کسحب الخائف، اذا مشی مخفیاً نفسه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رفتن ترسناک پنهان. یقال فلان یَمشی الکسحبَة. (از اقرب الموارد).

کسد. [کُ] (ع اِ) قسط است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). دارویی که قسط گویند. (ناظم الاطباء).

کسد. [کِ] (اِخ) دهی از دهستان موگوئی بخش آخوره در شهرستان فریدن. کوهستانی و سردسیر است با ۱۴۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کسر. [کَ] (ع مص) شکستن چیزی را. ||فروخوابانیدن چشم را. ||کم تیمارداری کردن شتران را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||پر فراهم آوردن مرغ وقت فرود آمدن، منه: عقاب کاسر. (از منتهی الارب). فراهم آوردن مرغ بالها را و جمع کردن پرهای خود را و ارادهٔ فرود آمدن کردن و قیل: کسر الطائر جناحیه کسراً، در وقتی گویندکه بالها را جهت فرود آمدن بهم منضم کند و چون جناحین را ذکر نکنند گویند کسر الطائر کسوراً. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دوتا کردن وساده را و تکیه نمودن بر آن. ||یکان یکان فروختن کالا را. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||فرار دادن گروه را و شکست بر آنها وارد آمدن. (از ناظم الاطباء). هزیمت کردن سپاه را. (از اقرب الموارد). ||کسره دادن و به کسر خواندن [کلمه را] . (از ناظم الاطباء). الحاق کردن کسره را به حرف. (از اقرب الموارد). ||بازگشتن از مراد و مقصود. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). گویند کسرت الرجل عن مراده؛ ای صرفته عنه. (ناظم الاطباء). ||نقض کردن و مخالفت کردن وصیت شخصی را. کسر فلان الوصیة. ||کسرالشعر؛ لم یقم وزنه. (از اقرب الموارد).

کسر. [کَ] (ع اِمص) شکست. ||شکستگی. رخنه. شکاف. (ناظم الاطباء):

ز کسری که در طاق کسری فتاد
جهان پایه‌ای در درستی نهاد.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).

||هزیمت. ||حزن. اندوه. ||(اِ) حرکت زیر. کسره. (ناظم الاطباء). رجوع به کسره شود. ||چیز اندک و بی‌مزه. ||جزء غیر تامی از اجزای واحد مانند نصف و ثلث و عشر و خمس و تسع و مانند آنها. ج، کسور. (ناظم الاطباء).

—کسر حساب؛ آنچه به حصهٔ تمام نرسد.

||(اِمص) کمی. قلت. نقصان. کمبود. کسری.

—کسر انبار؛ کمبود غلهٔ انبار. کمبود از میزان معهود. آن مایه غلهٔ انبار که از میزان مطلوب و مرقوم به عللی از قبیل کیفیت توزین یا افت و غیره کمی نشان دهد.

—کسر شأن؛ کاستگی مقام و حیثیت و

---

[1] Kost.

اعتبار:

همچو مستان کز شکست نرخ من خوشدل شوند
دوستان را مطلب افتاده‌ست کسر شأن ما.
معز فطرت (از آنندراج).

– کسر شأن کسی بودن یا شدن؛ به اعتبار و اهمیت او لطمه وارد آمدن. حیثیت و آبروی او خلل یافتن: کسر شأن من است (یا می‌شود) که از فلان یاری بخواهم.

– کسر صندوق؛ کم‌آمدگی موجودی صندوق بسبب اشتباه در شمارش پول و جز آن.

– کسر گداز؛ آنچه از وزن زر و سیم پس از سکه کردن کم آید. (یادداشت مؤلف). کمبود و نقصانی که زر و سیم یا فلز دیگری که از آن سکه خواهند کرد در سکه زدن بیابد.

– کم و کسر؛ کمبود. کمی. نقصان.

– کم و کسر داشتن؛ نقصان و کمبود داشتن.

||(اِ) در اصطلاح حساب یک جزء از چند جزء واحد. (ناظم الاطباء). چون واحدی را به عددی از اجزای متساوی تقسیم کنیم و یکی از این اجزاء یا چند جزء آن را اختیار نماییم حاصل را کسر گویند. عددی ناقص که بین دو عدد صحیح قرار گیرد. در اصطلاح کسر را به معنی عدد کسری و مقابل عدد صحیح بکار برند و بین کسر و عدد کسری تفاوتی نگذارند. کسر را بدین طریق می‌نویسند که عددی را که باید تقسیم شود در زیر خطی بنام خط کسری می‌نویسند و آن را مخرج گویند و عددی را که باید از آن برداشته شود در بالای خط می‌نویسند و آن را صورت نامند مانند $\frac{۵}{۶}$ ج، کسور. جج، کسورات.

– کسر اعشاری؛ اگر واحدی را به ده یا صد یا هزار جزء مساوی تقسیم کنیم و چند قسمت آن را برداریم این کسر را اعشاری گویند. مثلا چوبی را به ده قسمت کنیم و سه قسمت آن را برداریم گویند سه قسمت از ده قسمت را برداشته‌ایم و آن را چنین نویسند: ۰/۳ و تلفظ کنند سه‌دهم. برخهٔ دهدهی. (فرهنگ فارسی معین).

– کسر متعارفی؛ اگر واحدی را به چند جزء مساوی (غیر اعشاری) قسمت کنیم و یک یا چند جزو آن را برداریم گوییم کسری از واحد برداشته‌ایم و این کسر را متعارفی نامند. برای نمایش دادن کسر متعارفی خطی افقی کشند و واحدی را که به چند قسمت تقسیم خواهند کرد زیر خط مزبور نویسند و چند قسمت از واحد را که برداشته‌اند بالای خط مذکور نویسند. مثلاً سیبی را به ۴ قسمت نمایند و سه قسمت آن را بردارند کسر را این طور نویسند $\frac{۳}{۴}$ و خوانده می‌شود سه چهارم. (فرهنگ فارسی معین).

– کسر و انکسار؛ فعل و انفعال. فعل و ان یتفعل. (فرهنگ فارسی معین).

کسر. [کَ / کِ] (ع اِ) پارهٔ اندام یا اندام تام و وافر یا نیمهٔ استخوان مع گوشت یا استخوان کم‌گوشت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||جانب و کرانهٔ متصل به زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جانب خانه. (اقرب الموارد). ||پارهٔ پایین خیمه یا پارهٔ فرودین خیمه که بر زمین نوردیده باشد. (منتهی الارب). جزء پایین خیمه و آن جزء از پایین خیمه که بر زمین نوردیده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال ارفع کسر الخباء. (اقرب الموارد). ||کرانه و ناحیه. ج، اکسار و کسور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

– کِسر الصحراء؛ هردو جانب دشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

||استخوان بازو نزدیک آرنج و آن را کسر قبیح هم گویند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). استخوان ساعد نزدیک مرفق کقوله ولو کنت کسرا کنت کسر قبیح. (از اقرب الموارد). کسر قبیح؛ استخوان بازو نزدیک آرنج. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کسر. [کِ سَ] (ع اِ) جِ کِسرَة. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

کسر. [کَ سَ / کَ سِ] (ع اِ) چیزی که فوق طاقت شخص باشد، یقال اصابه کسر ثم کسر؛ یعنی رسید او را چیزی که طاقت آن نداشت. (ناظم الاطباء).

کسر. [کُ سُ] (ع اِ) بلندی و پستی یقال ارض ذات کسر، یعنی زمین با بلندی و پستی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

کسر. [کُسْ سَ] (ع ص، اِ) جِ کاسر و کاسرة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

کسر. [کِ] (اِخ) نام چند قریه در یمن. (ناظم الاطباء).

کسر آصف. [کَ رِ صِ] (اِخ) دهی است از دهستان وفس عاشقلو بخش رزن شهرستان همدان. کوهستانی و سردسیر است و ۳۶۲تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کسر آوردن. [کَ وَ دَ] (مص مرکب) باقی‌دار شدن. کمبود یافتن. کمبود پیدا کردن: از پول صندوق صدتومان کسر آورده است.

کسرات. [کِ / کِ سَ] (ع اِ) جِ کِسرَة. (اقرب الموارد). رجوع به کِسرَة شود.

کسرات. [کَ سَ] (ع اِ) رجل ذوکسرات و هدرات؛ مردی که در هر چیزی مغبون شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||جِ کسرة. (از اقرب الموارد). رجوع به کَسرَة شود.

کسران. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان طارم بالابخش سیردان شهرستان زنجان. کوهستانی و سردسیر است و ۸۰تن سکنه دارد. و دارای معادن زاج سیاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

کسرق. [کِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد جلگه‌ای و گرمسیرست و ۳۶۳تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کسر کردن. [کَ کَ دَ] (مص مرکب) کم کردن. کاستن.

کسر گذاشتن. [کَ گُ تَ] (مص مرکب) کم گذاشتن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). رجوع به کسر و کسر کردن شود.

کسروی. [کِ / کَ رَ][1] (ص نسبی) خسروی. شاهی. ||منسوب به کسری معرب خسرو (هر یک از پادشاهان ساسانی). رجوع به کسری شود. ||منسوب به کسری انوشیروان. (فرهنگ فارسی معین):

احکام کسروی نشنیدی که در سمر
عدلش ز عقل مهلکه‌پرور نکوتر است.
خاقانی.

کسروی. [کِ / کَ رَ][2] (اِخ) سید احمد فرزند حاج میرقاسم از نویسندگان و مورخان ایران است. در سال ۱۲۶۹ شمسی در تبریز متولد شد. تاریخ‌دان و آشنا به زبان و ادبیات عرب بود در نوشته‌هایش کوشش داشت فارسی سره بکار برد. علاوه بر فارسی و عربی زبانهای انگلیسی و فرانسه و روسی هم می‌دانست و روزنامه‌ای به نام پرچم منتشر می‌کرد که ناشر افکار وی و طرفدارانش بود تألیفات وی در حدود ۷۰ مجلد است که از آن جمله تاریخ مشروطهٔ ایران، تاریخ هجده‌سالهٔ آذربایجان، تاریخ پانصدسالهٔ خوزستان، پیدایش آمریکا، زندگانی من، صوفیگری، بهائیگری، ده سال در عدلیه، در پیرامون اسلام، و شهریاران گمنام را می‌توان نام برد. وی در ۲۰ اسفندماه ۱۳۲۴ هنگامی که برای توضیح دادن دربارهٔ پاره‌ای از نوشته‌هایش به دادگستری تهران رفته بود به دست دوتن از گروه‌فدائیان اسلام کشته شد.

کسرة. [کَ رَ] (ع اِ) یک دفعه شکستن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||هزیمت. وقعت علیهم الکسرة؛ یعنی هزیمت شدند. ج، کسرات. (از اقرب الموارد). ||حرکت زیر و علامت آن. (از اقرب الموارد). حرکت زیر و کسره. (ناظم الاطباء). حرکت زیر حرف و علامت آن «ـِ» است.

کسرة. [کِ رَ] (ع اِ) پاره‌ای از چیزی شکسته. ج، کِسَر، کِسر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قطعه‌ای از شیئی شکسته و

---

[1] – در تداول به فتح اول است.
[2] – در تداول به فتح اول است.

منه الکسرة من الخبز. ج، کِسَر، کِسرات، کِسَرات. (از اقرب الموارد). ||نوع و هیئت شکستن. (ناظم الاطباء).

کسرة. [کَ رَ] (ع اِمص) اسم است کسر را. (ناظم الاطباء).

کسره. [کَ رَ / رِ] (از ع، اِ) کسرة. حرکت زیر. رجوع به کسرة شود.

کسری. [کِ / کَ رِی ی] (ع ص نسبی) منسوب به کسری، یعنی خسروی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و مفتوح و مکسور بودن کاف به سبب نسبت به کِسری و کَسری است. (از اقرب الموارد). رجوع به کِسری و کَسری شود.

کسری. [کَ را] (ع ص، اِ) جِ کسیر بەمعنی شکستەشده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

کسری. [کِ را / کَ را] (معرب، اِ) خسرو را گویند. ج، اکاسرة، کاسرة، اکاسر، کسور. (ناظم الاطباء). لقب هریک از پادشاهان عجم. (از برهان) (از آنندراج). لقب پادشاه فارس معرب خسرو یعنی پادشاه پادشاهان و صاحب شوکت بسیار و فراخ ملک. ج، اکاسرة، کاسرة، اکاسر، کُسور علی خلاف القیاس و القیاس کِسرَون. (منتهی الارب). اسم پادشاه فارس چنانکه پادشاه روم را قیصر نامند و ترک را خاقان و یمن را تُبَّع و حبشه را نجاشی و قبط را فرعون و مصر را عزیز و مانند آن، و این معرب خسرو فارسی است و معنایش فراخ ملک است. ج، اکاسرة، کاسرة، اکاسر، کسور است و به قیاس باید کسرون شود و چون کاف مکسور باشد نسبت به آن کِسریّ و کِسرَوی است و مفتوح باشد کَسرَویّ. (از اقرب الموارد).

کسری. [کِ را] (اِخ) خسرو. نام انوشیروان عادل. (ناظم الاطباء) (برهان). لقب نوشیروان. (آنندراج) خسرو اول:

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز
خراب می‌نکند بارگاه کسری را.

ظهیر فاریابی.

رجوع به انوشیروان شود.

کسری. [کِ را] (اِخ) عنوان پرویزبن هرمزبن انوشیروان. خسرو دوم.

کسرینه. [کَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان کاشمر. جلگه‌ای و معتدل است و ۹۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کسس. [کَ سَ] (ع اِمص) خردی دندان و کوتاهی آن و برچسیدگی آن در بنش. (ناظم الاطباء). خردی دندان یا کوتاهی آن یا برچفسیدگی دندان در بن دندان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). جِ کُسّ. (اقرب الموارد).

کسستگی. [کُ سَ تَ / تِ] (حامص) گسستگی. (ناظم الاطباء). رجوع به گسستگی شود.

کسسته. [کُ سَ تَ / تِ] (ن‌مف) گسسته. (ناظم الاطباء). رجوع به گسسته شود.

کسط. [کُ] (ع اِ) دوائی است که آن را قسط گویند و بول و حیض براند و فالج و استرخای اعضا را نافع باشد. (برهان) (آنندراج). قسط. (اقرب الموارد). کسد. ||عدالت. (ناظم الاطباء).

کسطال. [کَ] (ع اِ) کَسطَل. غبار و گرد و خاک. (ناظم الاطباء). غبار. لغتی است در قسطان. (از اقرب الموارد).

کسطان. [کَ] (ع اِ) پرنده‌ای است. (ناظم الاطباء).[1]

کسطل. [کَ طَ] (ع اِ) کسطال. غبار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کسطال شود.

کسع. [کَ] (ع مص) به دست و یا به پیش پای زدن بر دبر کسی. ||راندن کسی را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||به درون پایها بردن ماده شتر دنب خود را. (از ناظم الاطباء). در آوردن ناقه دنب را میان هردو پای خود. (آنندراج). ||کسعت الناقة بغبرها؛ باقی گذاشتم از شیر آن ماده شتر در پستانش و خواستم که شیر آن زیاد گردد و یا آب سرد زدم بر پس آن ماده شتر تا شیر را بازگرداند در پشت خود و این کار را جهت بسیار شدن شیر آن در سال آینده کنند. (ناظم الاطباء). آب سرد زدن پستان ناقه را تا شیر بازگرداند و به این فعل کثرت و بسیاری شیر آن اراده کنند در سال آینده. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||کسعه بما ساءه؛ در پس سخن به سختی رنجانید او را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کسع. [کُ] (ع ص، اِ) جِ اکسع و کسعاء. (ناظم الاطباء).

کسع. [کَ سَ] (ع اِ) سپیدی گردا گرد ثُنَّة اسب یعنی مویهای آونگان بر بالای پیوندگاه سم دست یا پای. (ناظم الاطباء). سپیدی اطراف ثنه در دست و پای اسب. (از اقرب الموارد). سپیدی گردا گرد ثنهٔ اسب و آن مویهای آونگان است بر پیوند سردست و پای اسب و خر و مانند آن بالای سم. (منتهی الارب). ||سپیدی زیر دم کبوتر. (ناظم الاطباء).

کسع. [کُ سَ] (ع اِ) ریزه‌های نان. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). ||(اِخ) نام گروهی از تازیان یمن. (ناظم الاطباء). قبیله‌ای به یمن و گویند از بنی ثعلبة باشند و از ایشان است غامدبن الحارث الکسعی که به وی مثل زنند در ندامت و گویند هو اندم من الکسعی. (از اقرب الموارد).

کسع. [کُ سَ] (ع اِ) جِ کُسعَة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به کسعة شود.

کسعاء. [کَ] (ع ص) مؤنث اکسع. کبوتر ماده‌ای که پرهای زیر دم آن سپید بود. (ناظم الاطباء). رجوع به اکسع شود.

کسعوم. [کُ] (ع اِ) به لغت حمیر خر و حمار است. (از ناظم الاطباء). خر. لغت حمیری است و میم زائد است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کسعة. [کُ عَ] (ع اِ) خجک سپید در روی هر چیز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). نقطهٔ سفید در جبههٔ هرچیز. (از اقرب الموارد). ||پرهای سفید در زیر دم عقاب و دیگر مرغان. (ناظم الاطباء). پرریزهٔ سپید فراهم آمده زیر دم عقاب و جز آن از مرغان. ج، کُسَع. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||ریزه نان. ج کُسَع. (ناظم الاطباء). ||خر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خرانِ کره. (منتهی الارب). کره خر. (ناظم الاطباء). ||خران و گاوان کار و خدمت. (منتهی الارب). گاو کار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بنده بدانجهت که رانده شود از عصا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دهش یا ستور که جهت شیر انعام کنند کسی را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||(اِخ) نام صنمی. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). نام بتی. (ناظم الاطباء).

کسعی. [کُ] (ص نسبی) منسوب به گروه کسع از اهل یمن و منه المثل ندامة الکسعی. (ناظم الاطباء). کسع حیی است از یمن یا از بنی ثعلبةبن سعدبن قیس عیلان و از آن حی است عامربن حارث یا محارب ابن قیس کسعی که در ندامت به وی مثل زنند، عن الصغانی فال ندمت ندامة الکسعی لمارأت عیناه ما صنعت یداه. (از منتهی الارب).

کسف. [کَ] (ع مص) بریدن چیزی را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||پاره کردن و بریدن جامه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||بد گردیدن حال کسی. ||نگونسار کردن چشم را. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||عبوس و ترشروی شدن. (از اقرب الموارد). ترشروی شدن و دربارهٔ بخیل ترشروی گویند: اکسفا و امسا کاً. (از ناظم الاطباء). ترشروی شدن، منه المثل اکسفاً و امساکاً؛ یعنی ترشروئی یا زفتی و در حق بخیل

---

[1] در منتهی الارب و ناظم الاطباء مرادف با کسطال و کسطل و به‌معنی غبار آمده است.

ترشروی گویند. (از منتهی الارب). ||گرفته شدن آفتاب و ماه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||گرفته گردانیدن خدای ماه و آفتاب را، لازم و متعدی هردو آید. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بهتر آن است که در ماه گرفتن خسف و در آفتاب گرفتن کسف بکار رود. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ||غالب آمدن نور آفتاب بر ستاره‌ها و دیده نشدن آنها. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و قول جریر که گوید:

«الشمس طالعة لیست بکاسفة
تبکی علیک نجوم اللیل و القمرا»

بنصب النجوم و القمر علی المفعولیة لکاسفة ای لیست تکسف ضوء النجوم مع طلوعها لقلة ضوئها و بکائها علیک و هذا احسن مما قیل فیه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

کسف. [کَ] (ع اِمص) (در اصطلاح عروض) افکندن حرف متحرک را که آخر جزو باشد یعنی مفعولات را مفعولن کردن. (ناظم الاطباء). افکندن حرف متحرک را که آخر جزو باشد فیعود مفعولان الی مفعولن کقوله:

دار لسلمی قد عفا رسمها
و استعجمت عن منطق السائل.

و هو من السریع عروضه و ضربه مطویان مکسوفان و کشف به معجمة تصحیف است یا لغت ردی. (از منتهی الارب).

کسف. [کِ / کِ سَ] (ع اِ) جِ کِسفَة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کسفة شود.

کسفة. [کَ فَ] (ع اِ) پاره و قطعه‌ای از هرچیز. یقال اعطنی کسفة من ثوبک؛ یعنی بده به من قطعه‌ای از جامهٔ خود. ج، کِسف، کِسَف. جج، اکساف، کسوف. و گفته‌اند کسف و کسفة به یک معنی است و من قرأ قوله تعالی «کِسفاً من‌السماء» (قرآن ۱۸۷/۲۶). جعله واحداً و من قرأ «کِسَفاً جعله جمعاً. (ناظم الاطباء). قطعه‌ای از شیئی. ج، کِسف، کِسَف ثم اکساف و کسوف. (از اقرب الموارد) (از آنندراج).

کسک. [کَ سَ] (اِ) قلیهٔ گوشت باشد. (آنندراج) (برهان) (از ناظم الاطباء):

هرگز نبود خاک به شوری نمک
وز خاک چگونه می‌بسازند کسک.

عمعق (از آنندراج)[1].

||نام پرنده‌ای هم هست سیاه و سفید که او را عکه گویند و به عربی عقعق خوانند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غلبه بود یعنی عقعق. (لغت فرس):

هرگز نبود شکر به شوری نمک
نه گاه شکر باشد چون باز کسک.

محمودی (از لغت فرس)[2].

||به ترکی به‌معنی کلوخ باشد. (برهان). کلوخ و پاره‌ای از خشت و از دیوار شکست‌خورده. (ناظم الاطباء).

کسکاب. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان عشق آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور. جلگه است و ۱۴۴تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران)

کس کار. [کَ] (اِ مرکب) مردم باکاره و کاردان و کارآزموده و کارآمد. (ناظم الاطباء). اهل کار. کسِ کار. ||کس و کار. رجوع به کس و کار شود.

—کس کار داشتن؛ مردم کاری داشتن. (ناظم الاطباء).

کسکاس. [کَ] (ع ص) کوتاه‌بالای درشت و ستبر. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

کسکر. [کَ کَ] (اِخ) شهرستانی که پایتخت آن شهر واسط است. (ناظم الاطباء). رجوع به معجم البلدان یاقوت شود.

کسکس. [کُ کُ] (ع اِ) نوعی طعام که در مراکش از آرد ارزن سازند. (ناظم الاطباء). طعامی در مصر که از آرد سازند. (از اقرب الموارد).

کسکسة. [کَ کَ سَ] (ع مص) سخت کوبیدن و کسکسة در لغت بنی تمیم الحاق کردن سین است به کاف خطاب مؤنث در حال وقف یقال: اکرمتکس بجای اکرمتک و بکس بجای بک. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کسکک. [کَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه. کوهستانی است و ۲۹۷تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کسکن. [کَ کَ] (ترکی، اِ) گرز. (ناظم الاطباء). گرزی که با زنجیر یا تسمه به دسته نصب کنند و در فارسی پیازک و پیازی گویند. (آنندراج):

یلان راگشته نرم از گرز گردن
نهاده سر بسینه همچو کسکن.

ملاوحشی (از آنندراج).

کسکان. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان فنوج بخش بمپور شهرستان ایرانشهر، کوهستانی و گرمسیر و مالاریائی است و ۱۵۰تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کسگر. [کَ گَ] (ص مرکب) کاسه گر. سفالگر. (ناظم الاطباء). رجوع به کاسه گر شود.

کسل. [کِ] (ع اِ) زه کمان نداف چون‌بکشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زه کمان نداف چون فروکشد از آن. (آنندراج).

کسل. [کَ سَ] (ع مص) سستی کردن در کار و تنبلی و کاهلی نمودن. (از ناظم الاطباء). سستی کردن و کاهلی نمودن در آنچه که نباید در آن سستی شود. (از اقرب الموارد). ||آرمیدن با زن بی‌انزال و اعتزال کردن و خواهش فرزند نکردن زن. (از ناظم الاطباء) (از آنندراج).

کسل. [کَ سَ] (ع اِمص) سستی و کاهلی در کار. (ناظم الاطباء). سستی و کاهلی. (آنندراج). ||فتور در چیزی. (ناظم الاطباء).

کسل. [کَ سِ] (ع ص) سست و کاهل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||بیمار. (ناظم الاطباء).

کسل. [کُ سِ] (فعل امر) کلمهٔ امر یعنی رها کن و جدا کن. (ناظم الاطباء). اما صحیح کلمه گسل است. رجوع به گسل شود.

کسلان. [کَ] (ع ص) سست و کاهل. ج، کسالی [کَ لا / کُ لا] .کِسالی؛ کسلی [کَ لا] .(ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و کسالی [کِ لا] .(ناظم الاطباء).

کسلان. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان تیرچائی بخش ترکمان شهرستان میانه. کوهستانی است و ۴۸۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کسلان قیه. [کَ قَ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو از توابع قروه در استان کردستان. کوهستانی است و ۴۰۰تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کسلانة. [کَ نَ] (ع ص) مؤنث کسلان یعنی زن سست و کاهل. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کسلخه. [کَ سَ خِ] (اِخ) دهی است از دهستان آتابای بخش پهلوی دژ شهرستان گنبدقابوس و ۱۱۰۰تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کسلمند. [کَ سِ مَ] (ص مرکب) (از: کسل + مند) سست و ناتوان و ضعیف ||دردمند. بیمار. ||کاهل و تنبل. (ناظم الاطباء).

کسلة. [کَ سِ لَ] (ع ص) مؤنث کسل به‌معنی زن سست و کاهل. کسلانة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کسلی. [کَ لا] (ع ص، اِ) جِ کسلان. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به کسلان شود.

کسلیان. [کَ سِ] (اِخ) نام یکی از

---

[1] ۱ - می‌نماید که غلبه (غلیه، عکه) که نام دیگر آن گوشت‌رباست به قلیهٔ گوشت تصحیف شده و شعر محمودی نیز با تغییراتی به عمعق منسوب گشته باشد. شاید نام شاعر در نسخه‌ای محذوف بوده است و کلمهٔ عقعق که آن نیز مترادف غلبه و عکه است به عمعق تغییر یافته و نام سرایندهٔ شعر پنداشته شده باشد. اختلاف در کلمات شعر نیز از بابت اختلاف حاصل از معنی مصحف است.

[2] ۲ - رجوع شود به پاورقی شمارهٔ قبل.

دهستانهای بخش سوادکوه شهرستان شاهی است. این دهستان در خاور دهستان زیر آب واقع شده و منطقه‌ای است کوهستانی و جنگلی هوای آن معتدل و مرطوب است. دهستان از ۱۶آبادی نزدیک بهم تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۳۰۰۰تن و قراء مهم آن عبارتند از کچید، اتو، لاجیم، بهمنان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

کسم. [کَ] (ع اِ) گیاه خشک بسیار. ||(اِخ) نام جایی است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

کسم. [کَ] (ع مص) رنج و سختی کشیدن جهت عیال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ورزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کسب کردن. (از ناظم الاطباء). ||برپا کردن کارزار را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آتش حرب افروختن. (از اقرب الموارد). ||بدست شکستن. ||مالیدن و پاکیزه کردن چیزی خشک را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ریز ریز نمودن و به انگشتان شکستن. (از اقرب الموارد).

کسما. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرا در شهرستان فومن. جلگه و معتدل و مرطوب است و ۱۶۶۷تن سکنه دارد. از رودخانهٔ ماسوله مشروب می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

کسمائی. [کَ] (ص نسبی) منسوب است به کسما.

کسملة. [کَ مَ لَ] (ع مص) گام نزدیک نهاده رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کسمه. [کَ مَ] (ترکی، اِ) موی چند باشد که زنان از سر زلف ببرند و پیچ و خم داده بر رخسار گذارند. (برهان) (ناظم الاطباء). موی زلف که بر پیشانی ریزد و آن را مقراض کنند (در تداول مردم آذربایجان):

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده.

حافظ.

||بعضی گویند زلف عملی است و آن را از یال اسب بکنند و بر روی خود گذارند. (برهان). زلف عملی. (ناظم الاطباء). ||آن موی سیاهی است که در این زمان زنان عراقی در پیش سر بندند. (برهان) (از جهانگیری) (از ناظم الاطباء). ||نان کلیچه را هم گفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء):

کسمه‌اش نازک چو خوی دلبر است
در لطافت همچو روی دلبر است.

سراج‌الدین راجی.

کسمه شکستن. [کَ مَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) پیچ و تاب دادن زلف. (ناظم الاطباء).

کسناج. [کَ] (اِ) کاسنی. (ناظم الاطباء). کاسنی را گویند و آن رستنی باشد دوایی که آن را هندبا خوانند. (برهان).

کسندر. [کَ سَ دَ / کُ سُ دَ / کَ سَ دُ] (ص مرکب) (مرکب از کس + اندر، به‌معنی دیگر و غیر)[1] ناکس و نااهل را گویند. (برهان) ناکس و نااهل و فرومایه. (ناظم الاطباء).

کس‌نزان. [کَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز. کوهستانی و سردسیر است و ۱۰۰۰تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کس‌نزان. [کَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوباتو بخش دیوان درهٔ شهرستان سنندج. کوهستانی و سردسیر است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کسنک. [کِ نَ] (اِ) نام غله‌ای است مابین ماش و عدس و به هردو شبیه است ومقشر کرده‌به گاو دهند تا گاو را فربه کند و آن را به یونانی ارونس و به عربی رعی الحمام خوانند. (برهان). کرسنه. کرشنه. رجوع به کرسنه شود. گاودانه.

کسنویه. [کِ نَ وی یِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان یزد. جلگه و معتدل است و ۹۹۷تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کسنی. [کَ / کِ] (اِ) مخفف کاسنی و آن گیاهی باشد دوایی و تلخ. (برهان). کاسنی. (ناظم الاطباء):

روایح کرمت با ستیزه‌رایی طبع
خواص نیشکر آرد مزاج کسنی را. انوری.

رجوع به کاسنی شود.

– کسنی تلخ؛ کاسنی دشتی. (ناظم الاطباء).

کسنی. [کِ] (اِ) صمغی است بدبوی که به عربی حلتیت گویند و معرب آن قسنی باشد و به این معنی با کاف فارسی هم آمده است [گسنی] . (برهان). انغوزه. حلتیت. (ناظم الاطباء).

کسو. [کُ] (ص نسبی) زن آزمند آرمیدن با مردان. زن که نگهداشت شرم نکند. زن بدکاره.

کسو. [کَ سْ وْ] (ع مص) پوشانیدن جامه را به کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کسوء . [کُ] (ع اِ) کسوء الشیء، دنبالهٔ آن چیز. ج، اکساء. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به کسی شود.

کسوب. [کَ] (ع ص) کثیرالکسب. (اقرب الموارد). بسیار ورزنده. (ناظم الاطباء). ورزنده. ||(اِ) شیء. یقال ما له کسوب؛ ای شیء. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء).

کسوب. [کَ سْ سو] (ع اِ) شیء. یقال ما ترک کسوبا و لابسوبا؛ ای شیئاً. (اقرب الموارد). ما له کسوب؛ یعنی نیست مر او را چیزی. (ناظم الاطباء). ||نام گیاهی است. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

کسوت. [کِسْ وَ] (ع اِ) کسوة. رخت و لباس و جامه و پوشاک. (ناظم الاطباء).

– پیش‌کسوت؛ در اصطلاح زورخانه کاران، تقدم و سبق در پهلوانی کیفاً و زماناً.

– کسوت جان دادن؛ کنایه از خاصیت دادن است. (از ناظم الاطباء) (از برهان).

– ||حیات دادن و زنده کردن. (برهان) (ناظم الاطباء).

– کسوت جان کردن؛ کسوت جان دادن. (ناظم الاطباء). رجوع به کسوت جان دادن شود.

– کسوت کافوری؛ کنایه از برف که کوه و دشت را پوشانیده باشد. (برهان) (ناظم الاطباء).

||طریقه و روش آرایش. (ناظم الاطباء).

کسوت. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان در کاسمیده بخش چهاردانگه شهرستان ساری. کوهستانی و جنگلی و معتدل و مرطوب است و ۲۱۰تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

کسوتگری. [کِسْ وَ گَ] (حامص مرکب) پوشیدن. ||ترجمه. (ناظم الاطباء).

– کسوتگری کردن؛ ترجمه کردن. (ناظم الاطباء).

کسوج. [کِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان اردستان. جلگه و معتدل است و ۱۰۸تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کسود. [کِسْ وَ] (اِ) به معنی خرق است و آن درشتی کردن باشد با مردم. (برهان). درشتی و تندی و بی‌مهری و بی‌آزرمی با مردم. (ناظم الاطباء). و ظاهراً برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

کسود. [کُ] (ع مص) کساد. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به کساد شود.

کسور. [کَ] (ع ص) شتر ستبرکوهان یا شتر که بخماند دم خود را بعد برداشتن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کسور. [کُ] (ع اِ) ج کسر [کَ / کِ] . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کسر شود. ||پاره‌ای اعداد مانند نصف و ثلث و ربع و غیره. (فرهنگ فارسی معین). کسرها و عددهای کسری. (ناظم الاطباء).

---

[1] – به قیاس: پدراندر، مادراندر، دختندر و بنابراین به فتح دال صحیح است.

||کمی‌ها و نقصانها: وجه سیصدهزار دینار کپکی که باز آورده بودند به مدت دوماه بموجب خطوط قضات و امنای مملکت و نویسندگان بی‌قصور و کسور به صاحبان مال رسانیدند. (ظفرنامهٔ یزدی، از فرهنگ فارسی معین). ||جِ کَسرَة. (ناظم الاطباء)[1]. ||جِ کسری [کِ را] . (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به کسری شود. ||شکستگی‌ها.

– ارض ذات کسور؛ زمین دارای بلندی و پستی و سرازیری و سرابالایی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

– کسورالاودیة؛ خمهای رودبار و شعبه‌های آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). این کلمه واحد ندارد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کسور. [کُ] (ع مص) کسر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به کسر در معنی مصدری شود.

کسور. [کُ] (از ع، اِ) صرفه و سود. ||نگاهداری چیزی و محافظت آن. (ناظم الاطباء).

کسورات. [کُ] (ع اِ) جِجِ کسور و کسر. ||جِ کسر. (اقرب الموارد). رجوع به کسر شود.

کسوف. [کُ] (ع مص) کسف. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به کسف شود.

کسوف. [کُ] (ع اِ) جِ کِسفَة. (ناظم الاطباء). جِ کِسف و کِسَف که این دو جمع کسفة هستند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||در نزد فلاسفه کسوف از صفات خورشید است و آن گرفتگی خورشید است هنگامی که در مواجههٔ با زمین ماه میان آنها حایل باشد. (اقرب الموارد). آفتاب‌گرفتگی. (ناظم الاطباء). در لغت عرب کسوف به‌معنی گرفتن آفتاب و گرفتن ماه هردو آمده است ولی در عرف فارسی‌زبانان کسوف در آفتاب و خسوف در ماه گویند: آفتاب سلطنت او را از وصمت کسوف و صروف و معرت زوال و انتقال محفوظ و مضبوط... (المعجم از فرهنگ فارسی معین).

– کسوف جزئی؛ گرفتن بخشی از آفتاب. مقابل کسوف کلی.

– کسوف کلی؛ گرفتن تمام جرم آفتاب. مقابل کسوف جزئی.

کس و کار. [کَ سُ] (اِمرکب، از اتباع) کس کار. خویشان و بستگان و ملازمان و کسانی که در زندگی شخص وارداند و به نحوی به شخص و زندگیش علاقه دارند. (فرهنگ لغات عامیانه جمال‌زاده). رجوع به کس و ترکیبات آن شود.

کس و کوی. [کَ سُ] (اِمرکب، از اتباع) قبیله و خاندان و دوستان (ناظم الاطباء). قوم و خویش.

– بی‌کس و کوی؛ بی‌کس و بی‌یار و معین و مهجور. (ناظم الاطباء).

کسول. [کَ] (ع ص) زن سست و تنبل. (ناظم الاطباء). زن سست. (منتهی الارب). ||جاریة کسول؛ دختر نازپرورده که از مجلس خود بیرون نرود و هو مدح لها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کسوم. [کَ] (ع ص) درگذرنده در کارها. (ناظم الاطباء). درگذرنده در امور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شتابکار و جلد. (ناظم الاطباء).

کسون. [کَ] (اِخ) نام یکی از علمای مجوس است و به اعتقاد او اصل منحصر در سه عنصر است که آب و آتش و خاک باشد و هرسه را قدیم می‌داند و هستی موجودات را از هستی آنها و گوید صوراسرافیل هوائی است که قرةالعین وجود عبارت از آن است و به تناسخ قائل است. (برهان). نام یکی از علماء مجوس. (ناظم الاطباء)[2].

کسوة. [کِسْ وَ / کُسْ وَ] (ع اِ) جامهٔ پوشیدنی و لباس. ج، کسی [کُ سا]، کِساء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). لباس. ج، کسی [کُ سَنْ]. یقال له کسوة حسنة و کسی فاخرة. (اقرب الموارد). رجوع به کسوت شود. ||قلم کُسوة آدم؛ ای الاظفار. (اقرب الموارد).

کسوة. [کُسْ وَ] (اِخ) دهی است به دمشق بر راه کاروانیان از دمشق به مصر. (معجم البلدان). دهی است به دمشق. (منتهی الارب).

کسی. [کَ] (حامص) شخصیت. فردیت. آدمیت. (ناظم الاطباء). کس بودن. شخصیتی داشتن. در شمار مردم مهم بودن:

هرکه او نام کسی یافت از آن درگه یافت
ای برادر کس او باش و میندیش ز کس.
سنائی.

کسی. [کَ] (ضمیر مبهم) (مرکب از کس +ی نکره). یک کس. یک شخص. شخصی. (ناظم الاطباء):

هرآنکه جز تو کسی را وزیر پندارد
جلال و قدر تو واجب کند بر او تعزیر.
(از لباب الالباب).

||هرکس. ||احدی. (ناظم الاطباء). هیچکس. (فرهنگ فارسی معین). ||شخص مبهم. ضمیر و فعل آن گاه مفرد آید و گاه جمع:

چو بر تخت بینند ما را نشست
چه گوید کسی کو بود زیردست. فردوسی.
کسی کز گرانمایگان زیستند
همه پیش او زار بگریستند. فردوسی.

– کسی چند؛ نفری چند. (ناظم الاطباء). رجوع به کس شود.

کسی. [کُسْ یْ] (ع اِ) مؤخره و پایین هرچیزی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)[3]. ||مؤخر سرین. ج، اکساء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

– رکب کسیه؛ رکب اکساءه، بر گردن او افتاد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)[4].

کسی. [کَ سا] (ع مص) جامه پوشیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

کسی. [کُ سا] (ع اِ) جِ کِسوَة و کُسوَة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به کسوة شود.

کسیان. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چایپار بخش قره ضیاءالدین شهرستان خوی، دره و معتدل است و ۳۱۳تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کسیان. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرگور بخش سلوانا شهرستان ارومیه. دامنه و سردسیر است و ۲۷۵تن سکنه دارد. از نهر کسیان و چشمه مشروب می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کسیب. [کُ سَ] (ع اِ) از نامهای سگان است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسمی است برای سگان نر. (اقرب الموارد).

– ابن الکسیب؛ فرزند زنا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). والدالزنا. (اقرب الموارد). بیج. سند. حرامزاده.

کسیح. [کُ سَ / کَ] (ع ص) برجا مانده و لنگ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). سنگین در دست و پای و دور رفتن چنانکه یک پای بر زمین کشد. (از اقرب الموارد). رجوع به کسح شود.

کسیح. [کَ] (ع ص) آنکه سنگینی در دست و پای دارد. (از اقرب الموارد). ||عاجز. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). درمانده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

کسیح. [کِ] (ع ص) بشدت لنگ و برجای مانده. (ناظم الاطباء).

کسید. [کَ] (ع ص) ناروان و نارایج. (ناظم الاطباء). ناروان. (منتهی الارب). کاسد. (اقرب الموارد). کاد. بی‌رونق.

– شیء کسید؛ چیز دون و پست. (ناظم الاطباء).

– متاع کسید؛ کالای کاد. (ناظم الاطباء).

---

[1] – در اقرب الموارد و منتهی الارب دیده نشد.

[2] – در الفهرست ابن‌الندیم و تاریخ الحکماء قفطی نیامده است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[3] – در منتهی الارب کَسیّ ضبط شده است.

[4] – رکب کساه، ای سقط علی قفاه. (اقرب الموارد).

||دون. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کسیدا. [کَ] (اِ) دارویی است که آن را سلیخه گویند و به لغت هندی کهیلا خوانند و آن شبیه به دارچینی است. کیلا هم آمده است. (برهان). داروئی است شبیه به دارچین که سلیخه نیز گویند. (ناظم الاطباء).

کسیر. [کَ] (ع اِ) قیر خشک‌شده. (ناظم الاطباء).

کسیر. [کَ] (ع ص) شکسته‌شده و شکست‌خورده. (ناظم الاطباء). شکسته. (منتهی الارب). مکسور. (اقرب الموارد). ج، کسری [کَ را] و کساری [کَ را] . (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

— شاة کسیر؛ گوسپندی که یکی از دست و پای آن شکسته شده باشد.

— ناقة کسیر؛ ناقة کسیرة، ماده شتر شکسته‌اندام. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

||پوسیده. ||بیچاره. (ناظم الاطباء).

کسیر. [کُ سَ] (اِخ) نام کوهی بلند مشرف بر منتهای دریای عمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یاقوت گوید: کُسَیْر و عُوَیْر مصغر کسیر و عویر دو کوهند مشرف بر اقصای دریای عمان دشوارگذار و سخت‌پناه و بدین مناسبت این نام گرفته است و گویند کسیر و عویر و ثالث لیس فیه خیر. (معجم البلدان).

کسیرة. [کَ رَ] (ع ص) کسیر. (اقرب الموارد).

— شاة کسیرة؛ گوسپندی که یکی از دست و پای آن شکسته شده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به کسیر شود.

— ناقة کسیرة؛ ناقة کسیر. (اقرب الموارد). رجوع به کسیر شود.

کسیس. [کَ] (اِ) دارویی باشد که به سبب آن جوهر فولاد ظاهر گردد. (برهان). دارویی که بدان تاب می‌دهند فولاد را. (ناظم الاطباء). زاگ‌زرد که چون در آتش اندازند و بعد از آن بسایند و بر پولاد مالند جوهر پیدا آید. (فرهنگ رشیدی).

کسیس. [کَ] (ع اِ) نبیذ خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گوشت که بر سنگ تفسان خشک کنند و بکوبند از جهت زاد سفر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||نان شکسته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شراب. ||ارزن. (ناظم الاطباء).

کسیف. [کَ] (از ع، ص) هنگفت و غلیظ. (ناظم الاطباء). کثیف. ||چرک و ناپاک. (ناظم الاطباء). پلید. شوخگن. کثیف.

کسیفة. [کَ فَ] (از ع، ص) درد و کدر و ناصاف. (ناظم الاطباء).

کسیقون. [کَ] (معرب، اِ) نوعی از سوسن صحرائی. (ناظم الاطباء). گلایل (و کلمه مُعرب است). (فرهنگ فارسی معین).

کسیل. [کَ] (اِ) گسیل. رجوع به گسیل شود. در فرهنگ ناظم الاطباء به این کلمه (با کاف تازی) معانی نامزد و منتخب شده و روانهٔ سفر و دفع و طرد داده شده است.

کسیلا. [کَ] (اِ) دارویی مانند دارچین که سلیخه و کسیدا نیز گویند. (ناظم الاطباء). کسیله. به هندی کهیلا گویند.

کسیله. [کَ سَ لَ / لِ] (اِ) کسیلا. نوعی از کسیلاست. (ناظم الاطباء).

کسیلی. [کِ‌ش سی لا] (ع اِ) یک نوع پوست درختی داروئی. (ناظم الاطباء).

کسینوس. [کُ] (فرانسوی، اِ)[1] اصطلاح ریاضی است به این شرح که در یک دایرهٔ مثلثاتی مقدار op را کسینوس زاویهٔ a گویند. بطور کلی در هر مثلث قائم الزاویه نسبت ضلع مجاور به زاویهٔ حاده را به وتر مثلث کسینوس زاویه گویند مثلاً در مثلث قائم الزاویه omp نسبت به $\frac{op}{qm}$ کسینوس زاویهٔ a است و آن را به cos نشان دهند و می‌نویسند بر $\cos a=\frac{op}{qm}$ یا بعبارت دیگر تصویر وتر om را بر محور جیب تمام یا محور کسینوس‌ها کسینوس زاویهٔ a گویند.

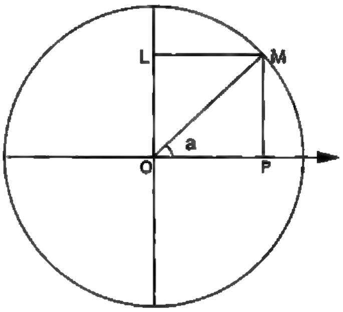

کش. [کَ] (اِ)[2] بغل و ابط. (ناظم الاطباء). بغل. (برهان):

چرا گفت نگرفتمش زیر کش
چرا بر کمر کردمش پنجه بش. فردوسی.

می به زیر کش و سجادهٔ زهدم بر دوش
آه اگر خلق شوند آگه از این تزویرم. حافظ.

— زیر کش گرفتن (برگرفتن)؛ زیر بغل گرفتن: عوج... فراز رسید و همه را زیر کش برگرفت با هرچه داشتند. (کشف الاسرار).

||آغوش. آگوش:

ماهی بکش در کش چو سیمین ستون
جامی بکف برنه چو زرین لگن. فرخی.

زیرا که چو گیرمت به شادی در کش
در پیرهن چرب تو افتد آتش. سنائی.

— در کش گرفتن؛ در آغوش گرفتن: رسول از منبر بزیر آمد و ستون چوب در کش گرفت و او را خاموش کرد. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

||سینه و بر. (آنندراج). سینه و صدر. (ناظم الاطباء). سینه را نیز گفته‌اند که به عربی صدر خوانند. (برهان). سینه و بر. (آنندراج):

جوانی به آئین ایرانیان
گشاده‌کش و تنگ بسته میان.
(گرشاسب‌نامه).

— دست بر کش ایستادن (نهادن)؛ دست بر کش نهادن. دست بر سینه ایستادن یا نهادن. رجوع به دست بر کش نهادن و رجوع به کش شود.

— دست بر کش نهادن؛ دست به کش ایستادن. دست بر سینه نهادن (برای احترام). دست ادب برسینه نهادن:

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد
چو بیچارگان دست بر کش نهاد. سعدی.

||دست در بغل کردن و از روی ادب دستها بر تهی گاه نهادن را نیز کش گویند. (برهان). طریقهٔ دست در بغل کردن و از روی ادب دستها را بر تهیگاه نهادن. (ناظم الاطباء). در برهان زیر کلمهٔ «کش» آمده است «دست در بغل کردن و از روی ادب دستها بر تهی گاه نهادن را نیز کش گویند» و بعضی معاصران پنداشته‌اند که مراد دست به کمر نهادن است. تصویری که در بشقابی نقره از عهد ساسانی نقش شده شاهنشاه ساسانی را نشان می‌دهد که بر تخت نشسته و در دو طرف او دو خدمتکار دست به سینه ایستاده‌اند معهذا ممکن است که در قرون بعد دو دست را عموداً به موازات بدن و متصل به ران کشیده داشتن (چنانکه در حالت خبردار نظامی) علامت احترام محسوب می‌شده است. (فرهنگ فارسی معین). ||هرگوشه و بیغوله را گویند عموماً. (برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||گوشه و بیغولهٔ ران خصوصاً. (برهان). بیغولهٔ ران و زیر بغل. (از آنندراج). گوشهٔ ران. (ناظم الاطباء). کشاله. کشه. کشهٔ ران. کشالهٔ ران. رجوع به کشاله شود.

— کش ران؛ گوشهٔ ران و اربیة. (ناظم الاطباء). کشالهٔ ران.

||زخم و ریشی را گویند که بر دست و پای شتر بهم می‌رسد و از آن پیوسته زرد آب بیرون می‌آید و از بیم آن شتران صحیح را داغ کنند که مبادا به آنها سرایت کند و آن را به عربی عُره خوانند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کش. [کَ] (ص) خوش. به‌معنی خوش و نیک باشد چنانکه گویند کش‌رفتار و

---

[1] - Cosinus.

[2] - اوستا kasha (حفرهٔ شانه). پهلوی kash. (حاشیهٔ برهان چ معین).

کش‌گفتار یعنی خوش‌رفتار و خوش‌گفتار. (برهان). به‌معنی خوب و خوش است و کشی مرادف خوبی است. (آنندراج):

کش، در چمن رسول بخرامم
خوش، در حرم خدای بگرازم. سنائی.

به نخجیر شد شاه یک روز کش
هم او خوش‌منش بود هم روز خوش.
نظامی.

— کش‌خرام؛ خوش‌خرام. یازان در رفتار. گرازان در رفتار:

آن مرغ کش‌خرام کدامست در چمن
از عنبرش سراغج و از مشک پیرهن.
شمالی دهستانی (از آنندراج).

دیرخواب و زودخیز و تیزسیر و دوربین
خوش‌عنان و کش‌خرام و پا کزاد و نیکخوی.
منوچهری.

رام‌زین و خوش‌عنان و کش‌خرام و تیزگام
شخ‌نورد و راهجوی و سیل‌برّ و کوهکن.
منوچهری.

تازه‌رویی چو نوبهار بهشت
کش‌خرامی چو باد بر سر کشت. نظامی.

ماه چنین کس ندید خوش‌سخن و کش‌خرام
ماه مبارک‌طلوع سرو قیامت‌قیام. سعدی.

— کش‌گفتار؛ خوش‌گفتار. خوش‌سخن. خوش‌کلام. (ناظم‌الاطباء). آنکه سخن خوش بگوید. آنکه کلام مورد توجه دیگران بر زبان راند.

||زیبا:

نگاری با من و رویی نه رویی بلکه دیبایی
از این خوشی از این کشی از این در کار زیبایی.
فرخی.

دلم مهربان گشت بر مهربانی
کشی، دلکشی خوش‌لبی خوش‌زبانی.
فرخی.

ما را دهی از طبع‌خوش حوران خوش ماهان‌کش
چون داد سالار حبش مر مصطفی را جاریه.
منوچهری.

چون نزد رهی در آیی ای دلبر کش[1]
پیراهن چرب را تو از تن درکش. سنائی.

||تهی و خالی. (ناظم الاطباء). ||کشی. اهل شهر کش. از مردم شهر کش چنانکه سعدی شیراز، یعنی سعدی شیرازی.

کش. [کَ] (اِ) بار. کرت. دفعه. مرتبه. نوبه. یک کش، یک بار. یک نوبت.

کش. [کَ] (اِخ) ستارهٔ زحل. (برهان).

کش. [کَ] (اِ) کشه و آن خطی باشد که بجهت باطل شدن بر نوشته کشند. خطی که برای بطلان بر نوشته کشند و آن را کشه نیز گویند.(آنندراج). کشه و خطی که جهت باطل نمودن بر نوشته کشند. (ناظم الاطباء). خط نه. کشه:

دفتر لوح و قلم را کاتبی
کش عفوی کش بجرم کاتبی.
کاتبی تبریزی (از آنندراج).

رجوع به کشه شود.

کش. [کَ / کِ] (اِ) هر چیز لاستیکی یا لاستیک‌دار قابل ارتجاع یعنی چون بکشند ممتد شود و چون فرو گذارند بحالت اول خود باز گردد. نوار لاستیکی قابل ارتجاع اعم از آنکه در پارچه بافته شده و یا بصورت لاستیک خالص باشد. (فرهنگ لغات عامیانه جمال‌زاده). نواری که در داخل آن رشته‌های لاستیکی تعبیه شده باشد و ممتد تواند شدن و از آن برای تنگ کردن دهانهٔ چیزی چون جوراب، کلاه، آستین و کمر جامه و غیره استفاد کنند.

کش. [کَ / کِ] (امص) بن مضارع فعل کشیدن. ||(فعل امر) امر به کشیدن یعنی بکش. (برهان) (از آنندراج). دوم شخص مفرد از امرِ حاضر از کشیدن. (فرهنگ فارسی معین):

ای عیسی بگذشته خوش از فلک آتش
از چرخ فروکن سرما را سوی بالا کش.
مولوی (از آنندراج).

||(نف مرخم) اسم فاعل هم آمده است که کشنده باشد همچون جفا کش یعنی جفا کشنده. (برهان). به‌معنی کشنده چون جفا کش و ستمکش. (آنندراج). مأخوذ از کشیدن به‌معنی کشنده مانند آبکش و بارکش. (ناظم الاطباء). صورت مرخم کشنده است در تمام معانی و در ترکیب با کلمات دیگر بصورت مزید مؤخر بکار رود چنانکه در معانی ذیل:

۱- برنده، مانند غاشیه کش. ۲- تحمل‌کننده، مانند جفا کش. ۲- تماس‌دهنده و مالنده، مانند جاروکش. ۴- نوشنده و آشامنده، مانند پیاله کش و جرعه کش. ۵- حرکت‌دهنده، مانند سپه کش.

اینک برخی از ترکیبات کلمه: آتش‌کش. آه کش. اتوکش. اره کش. الف‌کش. انگشت‌کش. بادکش. بارکش. بشارت‌کش. بغچه کش. بلا کش. پیشکش. پیاله کش. پیکان‌کش. پیمانه کش. تصویرکش. توشه کش. تهمت‌کش. تیرکش. جاروب‌کش. جرعه کش. جگرکش. جنازه کش. چراغ‌کش. چوب‌کش. حرف‌کش. حسرت‌کش. حشرکش. حکم‌کش. حمله کش. خرکش. خط کش. دُردکش (نوشنده پیاله بتمامه). دَردکش. دریا کش. دست‌کش. دلکش. دم‌کش. دودکش. رخت‌کش. رقم‌کش. روکش. زرکش. زنجیرکش. ساغرکش. سپه کش. ستم‌کش. سخت‌کش. سختی‌کش. سخن‌کش. سرکش (سرکشنده) سرکش (یاغی و نافرمان). سلح‌کش. سنان‌کش. سیم‌کش. صورتکش. فانوس‌کش. کینه کش. لحاف‌کش. ملهم‌کش یا مرهم‌کش. (ابزاری که بدان بروی پارچه مرهم می‌کشند) (ناظم الاطباء). مشعل‌کش. می‌کش. نازکش. ناوه کش. رجوع به کشنده و نیز رجوع به همین مدخلها شود.

||(ن‌مف) مرخم کشیده. رجوع به کشیده شود.

— دستکش؛ دست‌کشیده. دست‌پروردهٔ تیماردیده. سرحال:

کز اسبان تو باره‌ای دستکش
کجابرد خواهد بر افراز خوش. فردوسی.

ترکیب شکرکش معنی مصدری یا مفعولی دارد.

کش. [کُ] (امص) بن مضارع فعل کشتن. رجوع به کشتن شود. ||(نف مرخم) کشنده و آنکه می‌کشد و ظلم می‌کند و آزار می‌نماید. (ناظم الاطباء). ریشهٔ کشتن. (فرهنگ فارسی معین). در ترکیبات فاعلی جزء مؤخر کلمه واقع شود همچون: آدم‌کش. برادرکش. پدرکش. شپش‌کش. شیرکش. زارکش. زجرکش. حق‌کش. دشمن‌کش. مردم‌کش. مگس‌کش. ||(فعل امر) امر به کشتن. (برهان). دوم شخص مفرد از امر حاضر. (فرهنگ فارسی معین).

کش. [کُ] (ص) نر و نرینه. (ناظم الاطباء).

کش. [کِ] (موصول + ضمیر) (مرکب از: که + ش = اش) مرکب از کاف خطاب و شین ضمیر به‌معنی که او را چنانکه گویند کش گفت، یعنی که او را گفت و او را که گفت. (برهان). مرکب از که (موصول) به اضافهٔ ش (ضمیر) به‌معنی که او را. (از فرهنگ فارسی معین). مخفف کهاش. (آنندراج):

آن گلی کش ساق از مینای سبز
بر سرش بر سیم و زر آمیخته.
طاهربن فضل.

بسته عدو را دست پس چون ملحدملعون خس
کش کرد مهدی در قفس و آویختش در مهدیه.
منوچهری.

چنین بود پدری کش چنین بود فرزند
چنین بود عرضی کش چنان بود جوهر.
عنصری.

میر همه دلبران کشمیر تویی
خرم دل آن سپاه کش میر تویی.
(؟ از آنندراج).

کش. [کِ] (اِ صوت) امر به دور کردن و راندن مرغ. (برهان). کلمه‌ای است که بهنگام راندن و دور کردن مرغ و خروس گویند. کیش. کیش کیش. کشت. کلمه‌ای است برای راندن و دور کردن مرغ اهلی و جز آن. (ناظم

---

[1] – موهم معنی زیباروی و اهل شهر کش نیز هست.

الاطباء). ||(اِ) (اصطلاح شطرنج) امر برخیزانیدن شاه شطرنج است وقتی که در خانهٔ حریف نشسته باشد. (برهان)[1]. از اصطلاحات شطرنج که در خانهٔ مهرهٔ حریف نشسته باشد. (آنندراج). کلمه‌ای است که بدان حریف را متوجه کنند که شاه وی در معرض خطر است و باید درصدد نجات او برآید. ||کلمه‌ای است که در هنگام آمدن پادشاه برای آگاهی‌مردمان استعمال کنند. کش کش. (از ناظم الاطباء). دور شو کور شو. برد. از ره برد بردابرد.

کش. [کَ‌ش‌ش] (ع مص) کشیش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به کشیش شود.

کش. [کُ‌ش‌ش] (ع اِ) آنچه بدان خرمابن را گشنی‌دهند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کش. [کَ] (اِخ) نام شهری است از ماوراءالنهر نزدیک به نخشب و مشهور به سبز. گویند حکیم‌بن عطا که به مقنع اشتهار دارد مدت دو ماه هر شب ماهی از چاه سیام که در نواحی آن شهر است بیرون می‌آورد که چهار فرسخ در چهار فرسخ پرتو می‌انداخت. (برهان). نام شهری است از ماوراءالنهر نزدیک به نسف که نخشب باشد و حکیم‌بن عطا مشهور به مقنع به علم شعبده مدت چند ماه هرشب از چاه سیام که در حوالی آن شهر بود ماهی بیرون می‌آورد که چهار فرسخ پرتو می‌انداخته و بسیاری از ترکمانان را فریب داده و جمعی کثیر به قتل آمده و این معنی ضرب‌المثل شعر است. (آنندراج). کش شهری است [از دیار ماوراءالنهر] قهندز و ربض دارد و دوشارستان. و شارستان درونی و قهندز خراب است و مسجد آدینه در این شارستان ویران است و بازار در ربض است و مساحت این شهر سه فرسنگ در سه فرسنگ بود شهری گرمسیر است و عمارت از گل و چوب سازند و میوهٔ این شهر پیش از همه میوه‌های ماوراءالنهر فراز رسد و در این شهر وبا بسیار بود و شارستان درونی را چهار دروازه است: یکی در آهنین و دیگر دروازهٔ عبیدالله وسوم در قصابان و چهارم در شارستان و شارستان بیرونی را دو دروازه است: یکی در شارستان درونی و دوم در برکنان و برکنان نام دهی است برین دروازه و دو رود دارد: یکی را رود قصارین خوانند. از کوه‌سیام برخیزد، و دیگر رود اسرود و هردو رود بر دروازهٔ شهر گذرند و روستاها را رودهای دیگر هست: یکی خروه بر راه سمرقند بریک فرسنگی شهر و دیگر خشک رود بر راه بلخ بر یک فرسنگی شهر و رود دیگر آن را جوان رود خوانند، سر راه بلخ به هشت فرسنگی شهر. و در همهٔ سراهای این شهر آب روان باشد و سرابوستانها، و از این شهر کش میوه و حبوب بسیار خیزد و در کوههای کش عقاقیر بسیار باشد چنانکه به دیگر ولایتها برند و روستاهای بسیار دارد از آن جمله‌اند روستای میان کش و روستای ورد و روستای بلاندرین و روستای کشک و روستای و اساین و روستای ارو و روستای بوزماجن و روستای سیام و روستای ارغان وروستای خروذه و روستای خزار و روستای سورروذه و روستای منکورهٔ درونین و روستای منکوره بیرونین. (ترجمهٔ فارسی المسالک و الممالک اصطخری بکوشش ایرج افشار ص۲۵۴ - ۲۵۵). نام شهر سبز که قریب به سمرقند است. (از آنندراج). نام شهری در ترکستان که شهر سبز نیز گویند (ناظم.الاطباء):

خورشید خراسان و خدیو زابل
از نخشب و کش بهار گردد کابل. عنصری.

چو سوی کش گذر کردند سروان زره پوشت
عدو از بیم آن سروان هزیمت شد سوی شروان.
معزی.

سودا فتاده خیره سری را هم از خری
تا ماه و آفتاب برآرد زچاه کش.
سوزنی (از آنندراج).

عشق به همت نظر یوسف آفتاب را
چون مه چاه کش کند بستهٔ چاه عاشقان.
سیف اسفرنگی (از آنندراج).

کش. [کَ] (اِخ) دهی است از بخش سربازان شهرستان ایرانشهر با ۱۵۰تن سکنه. ساکنین آن از طوایف سرباز هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کش. [ ] (اِخ) دهی است از توابع طالقان شهرستان تهران با ۷۳۴تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کش آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبار بخش معلم کلایهٔ شهرستان قزوین. واقع در ۲۷هزارگزی راه عمومی. کوهستانی و سردسیر است با ۴۱۵تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن نخود و شغل اهالی زراعت است و عده‌ای هم برای تأمین معاش و کارگری به گیلان میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کش آمدن. [کَ / کِ مَ دَ] (مص مرکب) دراز شدن به کشیدن چون سریش و لاستیک و کائوچو و جیر. از جانب طول ممتد شدن.

کش آوردن. [کَ / کِ وَ دَ] (مص مرکب) کشیدن. امتداد دادن. (یادداشت مؤلف). طولانی کردن. ممتد کردن. (یادداشت مؤلف). ||کشدار کردن. بحالت کش‌آمدگی درآوردن. ||منجر کردن. (یادداشت مؤلف).

کشا. [کُ] (نف) صفت دائمی از کشتن. آنکه می‌کشد. (از ناظم الاطباء). قاتل. کشنده.

کشا. [کَ / کِ] (نف) صفت دائمی از کشیدن. آنکه می‌کشد. (ناظم الاطباء). کشنده.

کشاء . [کَ] (ع مص) کشأ [کَ شْ ءْ] . رجوع به کشأ شود.

کشاب. [کَ] (اِ) خشاب. کشاب تفنگ، خشاب تفنگ. رجوع به خشاب شود.

کشات. [کُ] (اِخ) کاشانیان. کاشی‌ها. جمعی است برساختهٔ عوام برای کاشی و کاشانی. جمع منحوت کلمهٔ کاشی، مردمان کاشان. (یادداشت مؤلف).

کشاتریا. [ ] (اِخ) طبقهٔ اشراف یا طبقهٔ لشکریان و حکام در مذهب هنود قدیم. (یادداشت مؤلف).

کشاجم. [کَ جِ] (اِخ) محمودبن الحسین، مکنی به ابوالفتوح و متوفی بسال ۳۵۰ هـ.ق.از شاعران و ادیبان عرب بود. او راست: کتاب ادب الندیم. کتاب الرسائل. کتاب خصائص الطرب. (از الفهرست ابن الندیم). شاعر بصری و سمی کشاجم لانه کاتبا و شاعراً و ادیبا و جامعاً و منجماً. (کتاب النقض عبد الجلیل قزوینی ص ۲۵۰). مرحوم دهخدا نویسد کشاجم ولد سندبن شاهک او را صد ورقه شعر بوده است و در توضیح ابن‌هشام اسماء مالاینصرف آمده است که کاف کشاجم مفتوح است و فیروزآبادی آن را کشاجم کعلابط (یعنی بضم عین و کسر باء) ضبط کرده است. بعضی گویند کلمهٔ کشاجم کلمه‌ای است مرکب از حروف اوائل کلمات ذیل: کاتب، شاعر، ادیب، جمیل، مغنی چه همهٔ آنها در او جمع بوده و شریشی در شرح مقامات در مواضع متفرقه بسیاری از اشعار او را آورده است. وی مدتی در مصر بود و چندی ترک آنجا گفت و سپس دوباره به مصر بازگشت. محب‌الدین ابوالفیض سید محمد مرتضی الحسینی الزبیدی الحنفی صاحب تاج العروس گوید ترجمه و شرح حال کشاجم در شرح الدرة آمده است و او را سندی نیز گویند چه از ولد سندبن شاهک صاحب البحرین است:

با نظم و نثر خاطر خاقانی
طبع کشاجم ازدر لک باشد. خاقانی.

رجوع به الاعلام زرکلی ج۳ ص ۸۱۰ شود.

کشاح. [کِ] (ع اِ) داغ پهلوی ستور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(مص) مکاشحة. رجوع به مکاشحة شود.

کشاخل. [کُ خَ / خُ] (اِ) نام جنسی از غله باشد و آن را شاخل نیز گویند و از آنان پزند. (برهان). شاخول. (حاشیهٔ برهان) (از فرهنگ

---

[1] ۱ - امروزه کیش گویند. در کردی kichic. (حاشیهٔ برهان چ معین).

جهانگیری) (از آنندراج).

کشاخنه. [کَ خِ نَ / نِ] (اِ) جِ کشخان. (یادداشت مؤلف). رجوع به کشخان شود.

کشاد. [کُ] (نمف مرخم، ص) صورتی است از گشاد. مخفف کشاده = گشاده. فراخ که نقیض تنگ است. (برهان). وا. باز. گشاد:

از انفعال خون ز شفق میکنی عرق
تا سینهٔ کشاد تو در انتظار کیست.
میرزا صائب (از آنندراج).

سپر حادثهٔ چرخ بود روی کشاد
زخم کمتر خورد آن پسته که خندان شده است.
صائب (از آنندراج).

خاکم برد ار صرصر نسیان نشود کم
از سینهٔ تنگم هوس روی کشادش.
واله هروی (از آنندراج).

||(اِمص) فراخی. گشادی. گشادگی. فتح:

چندین حلاوت و مزه و مستی و کشاد
در چشمهای مست تو نقاش چین نهاد.
مولوی (از انجمن آرا).

نغمهٔ مطرب خوشگو همه پند است و کلام
ساغر ساقی مهرو همه فتح است و کشاد.
قاسم انوار (از انجمن آرا).

رجوع به گشاد شود. ||رهایش تیر از شست و کمان. ||ظفر. (ناظم الاطباء). پیروزی. ||خوشی. شادمانی. (ناظم الاطباء). انبساط. ||دست‌یابی به شهر محصور. (از ناظم الاطباء). ||شروع. ابتداء. افتتاح. (ناظم الاطباء). ||(اِ) یک نوع بازی است در نرد و شطرنج. (ناظم الاطباء). در همهٔ معانی رجوع به گشاد شود.

کشاد دادن. [کُ دَ] (مص مرکب) در مقصود بر روی کسی وا کردن. (آنندراج). گشاددادن.

—کشاد دادن کار؛ متعدی کشودن کار. (آنندراج):

کار را دادن کشاد آلوده خود را کردنست
تکیه بر دیوار در را وقت در وا کردنست.
محسن تأثیر (از آنندراج).

رجوع به گشاد دادن شود.

—کشاد کار؛ برآمدن حاجت. (آنندراج). رسیدِ مقصود:

خدا که صورت ابروی دلگشای تو بست
کشادکار من اندر کرشمه‌های تو بست.
حافظ (از آنندراج).

کشادن. [کُ دَ][1] (مص) باز کردن. مفتوح کردن. گشودن. (ناظم الاطباء). گشادن. مقابل بستن. رجوع به گشادن در تمام معانی شود.

—کشادن بخت؛ کنایه از آمدن اقبال و رسیدن ایام سعادت. (آنندراج):

تو بی‌دماغ شدی گلشن از صفا افتاد
حنا ببند که بخت بهار بکشاید.
محسن تأثیر (از آنندراج).

رجوع به گشادن شود.

—کشادن رو؛ منبسط بودن روی. (آنندراج). گشادن روی. رجوع به گشادن شود.

—کشادن عالم؛ گرفتن عالم. (آنندراج). گشادن عالم. رجوع به گشادن شود.

—کشادن عطسه؛ جستن عطسه. (آنندراج). گشادن عطسه. رجوع به گشادن شود.

—کشادن نافه؛ مراد انتشار ذمائم اخلاق. (آنندراج). گشادن نافه. رجوع به گشادن شود.

—کشادنامه؛ منشور. فرمان پادشاهی. (از ناظم الاطباء) (آنندراج)[2]. گشادنامه.

— ||عنوان کتابت و آنچه در سر کتابها نویسند. (ناظم الاطباء).

— ||پروانهٔ معافی. (از ناظم الاطباء) (غیاث اللغات).

— ||طلاق‌نامه. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). رجوع به گشادنامه شود.

کشادنی. [کُ دَ] (ص لیاقت) قابل کشادن. قبول کشودن. (یادداشت مؤلف). گشادنی:

روئین دژت ار کشادنی نیست
در محنت هفتخوان چه باشی. خاقانی.

رجوع به گشادنی شود.

کشاده. [کُ دَ / دِ] (نمف) باز. مفتوح. گشوده. مکشوف. واشده. گشاده. ||گسترده. گشاده. ||شکفته. فاش شده. گشاده. ||بیان شده. مشروح. گشاده. ||عرضه شده برای فروش. کالا. متاع. گشاده. ||منتشر. منبسط. ||پهن. عریض. گشاده. ||فراخ. وسیع. گشاده. ||گرفته شده مانند قلعه و حصار. مسخر شده. گشاده. ||شاد. خوش. مسرور. شادمان. خشنود. خرم. گشاده. ||سخی. جوانمرد. گشاده. ||صاف. روشن. شفاف. (ناظم الاطباء). گشاده. رجوع به گشاده در تمام معانی شود.

—کشاده‌ابرو؛ خوش‌دیدار. گشاده‌روی. خندان. (ناظم الاطباء).

—کشاده‌بر؛ سینه‌باز. سینه‌پهن. (یادداشت مؤلف). گشاده‌بر:

کمانکش سواری کشاده‌بری
بتن زورمندی و گندآوری. فردوسی.

—کشاده‌پیشانی؛ کسی که با همه کس شکفته و خندان برخورد و هیچگاه متألم و ملول نشود. (آنندراج):

بحاجتی که روی تازه‌روی و خندان رو
فروبندد کار کشاده‌پیشانی.
شیخ شیراز (از آنندراج).

رجوع به گشاده‌پیشانی شود.

—کشاده‌جبین؛ کنایه از کسی که با همه کس شکفته و خندان برخورد و هیچگاه متألم و ملول نشود. (آنندراج). گشاده‌جبین. گشاده‌پیشانی:

ازین کشاده‌جبینان ثبات عشق مجوی
که گل دهند به خروار و یک ثمر ندهند.
ملانظیری نیشابوری (از آنندراج).

رجوع به گشاده‌جبین شود.

—کشاده‌دست؛ کنایه از سخی و کریم. (آنندراج). گشاده‌دست. رجوع به گشاده‌دست شود.

—کشاده‌دل؛ جوانمرد. بخشنده. کنایه از خرم و خوشدل. (آنندراج). گشاده‌دل. رجوع به گشاده‌دل شود.

—کشاده‌دهان؛ دهان‌باز. گشاده‌دهان:

در انتظار قطرهٔ عدل تو ملک را
همچون صدف کشاده‌دهان در برابرست.
خاقانی.

خاقانی که بستهٔ بادام چشم تست
چون پسته بین کشاده‌دهان در برابرست.
خاقانی.

رجوع به گشاده‌دهان شود.

—کشاده‌رخ؛ رخ‌باز. سیمای بشاش. گشاده‌رخ. رجوع به گشاده‌رخ شود.

—کشاده رگ؛ رگ کشاده. رگ گشاده.

—کشاده‌رو؛ اسبی که پاها را از هم باز نگاهدارد. (ناظم الاطباء). گشاده‌رو. گشاده رونده.

—کشاده‌روی؛ کشادپیشانی. پیشانی‌گشاده. خوش‌رو. (از آنندراج):

اگرچه کوه غمی بر دل است واله را
کشاده‌روی بیادت همیشه چون صحراست.
درویش واله هروی (از آنندراج).

رجوع به گشاده‌روی شود.

—کشاده‌روان؛ فارغبال. شاد. (یادداشت مؤلف). گشاده‌روان. رجوع به گشاده‌روان شود.

—کشاده‌رویی؛ بشاشت. خوشحالی. (ناظم الاطباء). گشاده‌رویی.

— ||تابداری رخسار. (ناظم الاطباء). رجوع به گشاده‌رویی شود.

—کشاده‌زبان؛ نطاق. فصیح. زبان‌آور. (آنندراج). گشاده‌زبان. و رجوع به گشاده‌زبان شود.

—کشاده‌زلف؛ از اسمای محبوب است. (آنندراج). گشاده‌زلف. رجوع به گشاده‌زلف شود.

—کشاده‌لب؛ خندان. بشاش. گشاده‌لب. رجوع به گشاده‌لب شود.

---

[1] ۱ - در حاشیهٔ برهان قاطع آمده ولف در فهرست شاهنامه کشادن را به‌معنی گشادن آورده و مؤلف فرهنگ نظام گوید کشادن در تلفظ ماوراء النهر همان گشادن است. و نیز رجوع به آنندراج شود.

[2] ۲ - اگرچه این لغت باگاف فارسی شهرت دارد لیکن در چندین نسخهٔ همچنین در مؤید الفضلاء باکاف تازی آمده است. (آنندراج).

- کشاده‌مشرب؛ خوش‌مشرب. صادق. خوش‌قلب. (ناظم الاطباء). گشاده‌مشرب. - ||مسرور. خرم. (ناظم الاطباء). رجوع به گشاده‌مشرب شود.

- کشاده‌میان؛ کمرباز. میان‌باز. غیرمسلح. رجوع به گشاده‌میان شود.

- کشاده‌نفس؛ زیاده گو. (آنندراج). گشاده‌نفس. رجوع به گشاده‌نفس شود.

- کشاده‌نفسی؛ زیاده گویی. (از آنندراج). گشادنفسی. رجوع به گشاده‌نفسی شود.

کشادی. [کُ] (حامص) حالت گشاد بودن. گشادگی. (از آنندراج). گشادی:

کرد تسخیر قلعه‌ای در دی
کاسمان هست زو یکی منظر
در بلندی چو بخت شاه جهان
در کشادی چو دست این چا کر.
مرشد یزدجردی (از آنندراج).

رجوع به گشادی شود.

کشار بالا. [کِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان خمیر بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع در ۷۰هزارگزی شمال باختری بندرعباس سر راه فرعی خمیر به بندرعباس با ۲۱۵تن سکنه آب آن از چاه و محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. یک باب دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کشار پائین. [کِ رِ] (اِخ) دهی از دهستان خمیر بخش مرکزی شهرستان بندرعباس، واقع در ۷۰هزارگزی شمال باختری بندرعباس سرراه فرعی خمیر به بندرعباس با ۲۱۰تن سکنه. آب آن از چاه و محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت و مکاری و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کشار سفلی. [کَ رِ سُ لا] (اِخ) دهی است جزء بخش کن شهرستان طهران. واقع در ۶هزارگزی شمال باختری کن و ۱۴هزارگزی شمال شوسهٔ تهران بکرج با ۱۹۷تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و میوه. شغل اهالی زراعت و مکاری و حمل محصولات به تهران و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کشار علیا. [کَ رِ عُلْ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش کن شهرستان طهران واقع در ۷هزارگزی شمال باختری کن و ۱۵هزارگزی شمال شوسهٔ تهران به کرج با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و میوه و شغل اهالی زراعت و مکاری و حمل محصولات به تهران و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کشاط. [کِ] (اِمص) انکشاف. برهنه‌شدگی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) پوست باز کرده‌ای از گوشت که گاهی آن را دوباره بر روی گوشت اندازند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال ارفع کشاطها لانظر الی لحمها و هذا خاص بالجزور. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کشاف. [کِ] (اِمص) بچه‌آوردگی هرسال ماده شتر. (از منتهی الارب). هرسال بچه آوردن ماده شتر و هو اردء النتاج. (ناظم الاطباء). ||آبستنی شتر پس از بچه دادن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ||(مص) کشوف گردیدن ماده شتر و بچه آوردن و گشنی کرده شدن با باردار بودن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

کشاف. [کَش شا] (ع ص) بسیار کشف‌کننده. بسیار پیدا کننده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گشاینده و کارهای مشکل را حل‌کننده. ||تفسیر و تعبیر کننده. (از ناظم الاطباء).

- شرح کشاف؛ کنایه از بیان آشکار و واضح. (از ناظم الاطباء). و ظاهراً اشاره است به شرح کشاف زمخشری که بسیار مفصل و واضح است.

کشاف. [کُ] (اِخ) نام قریتی است بساحل رود زاب در موصل و آن را قلعتی بوده بسیار عظیم در نزدیکی مصب رودخانهٔ زاب. بدان ناحیه نصارا زندگی کنند. (معجم البلدان).

کشاک. [کَ] (اِ) ضمیر است که اندیشه‌ای در دل گرفته باشد. (از برهان) (از انجمن آرا). خاطر. ضمیر. اندیشه. تصور. هرآنچه در دل گرفته باشند. (ناظم الاطباء)[1]. ||در اصطلاح صرف و نحو کلمه‌ای است که به تازی ضمیر می‌گویند. (ناظم الاطباء).

کشاکش. [کَ / کِ کَ / کِ] (اِمص مرکب) کشش. جذب. جلب. (ناظم الاطباء). کشش پیاپی. (یادداشت مؤلف). کششهای متعاقب و بردن و آوردن. (برهان). از هر سو کشیدن. پیاپی کشیدن و بردن و آوردن. (فرهنگ فارسی معین):

ریش تو در کشاکش آن گنده پیر شلف
سبلت بدست آن جلب کون‌فروش شنگ.
سوزنی.

فتاده‌ام به طلسم کشاکش تقدیر
نه گرد خانه بدوشم نه خاک دامنگیر.
خاقانی.

هرزمانم عشق ماهی در کشاکش می‌کشد
آتش سودای او جانم در آتش می‌کشد.
عطار.

کار تو چون تیر باد از جاه سلطان تا بود
بدسگالت چون کمان گاه کشاکش در نفیر.
سیف اسفرنگ.

اگرجواهر ارواح در کشاکش نزع
همی بعالم علوی رود ز عالم پست. سعدی.

دریا بوجود خویش موجی دارد
خس پندارد که این کشاکش با اوست.
واعظ قزوینی.

اگر خسی بهوا رفت از کشاکش باد
بیکدمی دو سه ناچار بر زمین افتد.
واعظ قزوینی.

||اضطراب. آشفتگی. پریشانی. (ناظم الاطباء). پریشان‌خاطری. سختی حالت. (یادداشت مؤلف): بوسهل کنکش کدخدایش را کشاکشها افتاد و مصادره‌ها داد. (تاریخ بیهقی).

دل چو نعل اندر آتش اندازد
عرش را در کشاکش اندازد. اوحدی.

||فرمایش و فرمودنهای پی‌درپی و تازه به تازه. (برهان). فرمایشهای پیوسته و متوالی و پی‌درپی. (ناظم الاطباء). فرمان‌ها و امر و نهی بسیار. دستورهای پشت سرهم: پس ایستاد در کشاکش امر و نهی استرجاع‌کنان یعنی گویان انا لله و انا الیه راجعون. (تاریخ بیهقی). ||ستیزه. مناقشه. گیرودار. هنگامه. غوغا. جنگ. جدال. نبرد. پیکار. (ناظم الاطباء). ||آمدوشد. آمدورفت:

چرخ نارنج‌گون چو بازیچه
در کف هفت طفل جان شکر است
به دو خیط ملون شب و روز
در کشاکش‌بسان بادفر است. خاقانی.

||خدعه. فریب. اغوا. ||اندوه. غم بسیار. سختی. ||خوشی و ناخوشی. خوشی و ناشادمانی. (ناظم الاطباء). ||کشمکش.

- کشاکش دهر؛ سختی‌های روزگار. ریب الزمان. کشمکشهای زمانه:

مرد باید که در کشاکش دهر
سنگ زیرین آسیا باشد. سعدی.

کشاکش کردن. [کَ / کِ کَ / کِ کَ دَ] (مص مرکب) کشیدن. ستیزه و جدال کردن. کشیدن حریفان یکدیگر را به هر سو و دست به یقه شدن. آویزش کردن. کشمکش کردن: قاید بانگ بر او زد و دست بقراچولی کرد حاجبان و غلامان در وی آویختند و کشاکش کردند. (تاریخ بیهقی). رجوع به کشاکش شود.

کشاکل. [کَ کِ] (ع اِ) جِ کشکول. (یادداشت مؤلف): خرجوا علی جماعة من الفقراء تأخروا عن رفقتنا فسلبوهم حتی النعال و الکشاکل. (سفرنامهٔ ابن بطوطه).

کشال. [کِ] (اِ) پیوندگاه ران بشکم از جانب انسی. ملتقای شکم و ران از طرف انسی تن. ملتقای شکم و ران از طرف انسی تن. گوی بدرازا که میان بالای ران زیر شکم است از پیش. پیوندگاه پای به تنه. نورد میان شکم و

---

[1] ۱ - از دساتیر است. (حاشیهٔ برهان ج معین).

ران[1]. (یادداشت مؤلف). کش. کشاله. رجوع به کش شود.

کشاله. [کَ / کِ لَ / لِ] (اِ) دنباله و هرآنچه مانند دنب از پس چیزی کشیده شود. (ناظم الاطباء). امتداد. کشش.

–کشالهٔ ران؛ کش ران. فصل مشترک بین شکم و ران. بن ران. بیخ ران. بیغولهٔ ران. کشال. رجوع به کش و کشال شود.

کشاله رفتن. [کَ / کِ لَ / لِ رَ تَ] (مص مرکب) یازیدن در تداول عامیانه. (یادداشت مؤلف). کشاله کردن. بطور خزیده روی زمین راه رفتن. خود را روی زمین کشیدن.

کشاله کردن. [کَ / کِ لَ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) گرده گاه برکشیدن. یازیدن (عامیانه) (یادداشت مؤلف). منبسط کردن و یازیدن تن و دراز شدن بسوی چیزی. خود را بسویی کشیدن. به طرفی خزیدن.

–کشاله کردن به طرف کسی؛ حمله کردن به کسی. (یادداشت مؤلف).

کشام. [کُ م] (ع ص) مردم زشت و بدشکل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قبیح از مردم. (از اقرب الموارد).

کشامره. [کَ مِ رَ] (اِخ) جِ کشمیری. (ناظم الاطباء).

کشامن. [کَ / کِ مَ] (ص مرکب) جنس کشیدنی. وزن کردنی. (فرهنگ فارسی معین). کش منی؛ پرسید که چه نانی به او بدهد، دوآتشه یا کشامن. (شوهر آهو خانم، از فرهنگ فارسی معین).

کشان. [کَ] (اِ) خیمه‌ای که به یک ستون برپا باشد و چادر یک‌دیرکی. (ناظم الاطباء). خیمه‌ای را گویند که به یک ستون برپا باشد و گنبدی گویند و گنبدی گویند و چنین خیمه در این روزگار به قلندری معروف و مشهور شده چه درویشان در اعیاد چنین خیمه‌ها بر در خانه‌های اعیان زنند و چیزی طلب کنند و سپاهیان خاصه پیادگان لشکر در اسفار هرچند تن در یکی از این گونه خیمه منزل دارند. (از انجمن آرا). آفتاب گردان. ||(نف، ق) در حال کشیدن. (یادداشت مؤلف). کشنده که فاعل کشیدن است. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء). صفت بیان حالت از کشیدن:

فرنگیس را دید چون بیهشان
گرفته ورا روزبانان کشان. فردوسی.
بفرمود تا روزبانان کشان
مر او را کشیدند چون بیهشان. فردوسی.
بخواری ببردش پیاده کشان
دوان و پر از درد چون بیهشان. فردوسی.
چو دیدند گردان کسی زان نشان
بردند پیش سکندر کشان. فردوسی.
گرامیست تن تا بود جان پاک
چو جان شد کشان افکنندش بخاک. اسدی.

بوی بهشت می‌دمد ما بعذاب در گرو
آب حیات میرود ما تن خویشتن کشان.
سعدی (دیوان چ مصفا ص۵۴۵).

چند نصیحتم کنی کز پی نیکوان مرو
چون نرود که بیدلم شوق همی برد کشان.
سعدی.

نه خود میرود هرکه جویان اوست
بعنفش کشان میبرد لطف دوست.
سعدی (بوستان).

–کشان برکشان؛ در حال کشیدن.

||کشنده. جذب‌کننده. برنده. بزور برنده. (ناظم الاطباء): آن را که کمند سعادت کشان می‌برد چه کند که نرود؟ (گلستان).

–دامن‌کشان؛ کنایه از با طنازی. با عشوه گری:

چون رفته باشم زین جهان باز آیدم رفته روان
گر همچنین دامن‌کشان بالای خا کم‌بگذری.
سعدی.

رجوع به دامن‌کشان شود.

–در پای کشان؛ به روی زمین کشنده:

بگذشت و نگه نکرد با من
در پای کشان ز کبر دامن. سعدی.

–موکشان؛ در حال کشیدن مو با گرفتن موی سر:

موکشان بر لب چه آرد زود
نیز نه بان کند نه ویل و نه وای. خسروی.

||جِ کش در ترکیباتی چون، دردکشان، بارکشان، می‌کشان. (از انجمن آرا). ||متمایل. مجذوب: از بالشها هنوز بعضی نگرفته بود که تسلیم کرد و بدین سان آوازهٔ او ... و بسیار کسان کشان جناب او شدند. (جهانگشای جوینی). ||(فعل امر) امر بکشیدن از کشاندن. (از انجمن آرا):

گوش‌ما گیر و بدان مجلس کشان. مولوی.

||(اِ مرکب) کهکشان. (یادداشت مؤلف). رجوع به کهکشان شود.

کشان. [کِ] (موصول + ضمیر) (از: ک، مخفف که + شان، ضمیر) مخفف که ایشان را. (یادداشت مؤلف): باران خواهند بوقتی کشان بباید و آن باران بیاید. (حدود العالم).

بچه گونه گون خلق چندین هزار
کشان پروراند همی در کنار. اسدی.

منقش جامه‌هاشان راکشان پوشید فروردین
فروشست از نگار و نقش ماه مهر و آبانش.
ناصرخسرو.

جزای ایشان... آن است کشان بکشند یا بیاویزند یا دست و پاهاشان مخالف ببرند. (راحة الصدور راوندی).

بردران ای دل تو ایشان را مَایست
پوستشان بر کن کشان جز پوست نیست.
مولوی.

کشان. [کُ] (نف، ق) صفت بیان حالت از کشتن. قتل‌کنان. ذبح‌کنان و این صفت که دلالت بر کثرت می‌کند همیشه مرکب با موصوف استعمال میشود چون آدم‌کشان. (از ناظم الاطباء). ||درحال کشتن. (یادداشت بخط مؤلف):

ز کیخسرو ایدر نیابم نشان
چه دارم همی خویشتن راکشان. فردوسی.

||(اِمص) کشتن کسی یا حیوانی.

–عُمَرکشان؛ کشتن عُمَر.

–گوسپندکشان؛ عید اضحی. عید قربان.

کشان. [کَ / کُ] (اِخ) نام ولایتی است به ماوراءالنهر و از آنجاست کاموس کشانی و اشکبوس که به حمایت افراسیاب آمده در دست رستم کشته شدند. (از انجمن آرا) (آنندراج). نام ولایتی که کاموس کشانی منسوب به آن ولایت است. (برهان)[2]:

قلون بستد آن مهر و همچون تذرو
بیامد ز شهر کشان تا به مرو. فردوسی.
ترا کرد سالار گردنکشان
شدی مهتر اندر زمین کشان. فردوسی.

کشان. [کَ] (اِخ) دهی است از بخش جالق شهرستان سراوان. واقع در یک هزارگزی جنوب جالق کنار راه فرعی سراوان به جالق با ۱۰۰تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و خرما و ذرت و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. ساکنان از طایفهٔ بزرگ زاده‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کشاندن. [کَ / کِ دَ] (مص) کشیدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به کشیدن شود. ||کش آوردن. (یادداشت مؤلف). ||منجر ساختن. (یادداشت مؤلف).

کشاندنی. [کَ / کِ دَ] (ص لیاقت) قابل کشاندن. قابل کشیدن. کشیدنی. (یادداشت مؤلف). ||منجر ساختنی. (یادداشت مؤلف).

کشان رفتن. [کَ / کِ رَ تَ] (مص مرکب) اِستِفتار. (یادداشت مؤلف). خود را بسختی کشانیدن. با سختی خود را به سویی کشیدن چنانکه مجروحی بر زمین خزیده رفتن.

کشانک. [کَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان سملقان بخش مانهٔ شهرستان بجنورد. واقع در ۲۳هزارگزی جنوب باختری مانه و دو هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی بجنورد به نردین با ۵۹۳تن سکنه. آب آن از چشمه و

---

[1] - Aine.

[2] -کشان به ضم است Kushân و نام سلسله‌ای از شاهان که از نژاد Yueci یا از اصل سکه‌ها بودند و اندکی پس از مرگ Gundopharès بر قندهار و پنجاب مستولی شدند. (کریستن‌سن، ایران در زمان ساسانیان، منقول در حاشیهٔ برهان چ معین).

محصول آن غلات و بنشن و میوه است. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کشان کردن. [کَ / کِ کَ دَ] (مص مرکب) با خود کشیدن و بردن. حمل کردن. کشیدن:

اسب خود را یاوه داند آن جواد
و اسب خود او را کشان کرده چوباد.
مولوی.

کشان کشان. [کَ / کِ کَ / کِ] (ق مرکب) کشان برکشان. (ناظم الاطباء). در حال کشیدن. (یادداشت مؤلف):

کشان‌کشان همی آورد هرکسی سوی او
مبارزان و عزیزان آن سپه را خوار. فرخی.

||کشنده و جذب کنند. (ناظم الاطباء). ||برنده و بزور برنده و رباینده. (از ناظم الاطباء).

کشاننده. [کَ / کِ نَنْ دَ / دِ] (نف) کشنده. جالب. جاذب. (یادداشت مؤلف).

کشانی. [کَ / کُ] (ص نسبی) منسوب به کشان یاکشانیه و آن شهری بوده است از بلاد سغد سمرقند و در شمال وادی سند قرار داشته و میان آن و سمرقند دوازده فرسنگ بوده است. (از ترجمهٔ فتوح البلدان محمد ابراهیم آیتی ص۶۹). منسوب به ولایت کشان. (ناظم الاطباء):

زمین کشانی و ترکان و چین
ترا باشد آن همچو ایران زمین. دقیقی.
سپه دید چندان که دریای روم
از ایشان نمودی چویک مهره موم
کشانی و سکنی و وهری سپاه
دگرگونه جوشن دگرگون کلاه. فردوسی.
ز سغد و کشانی سپه برگرفت
جهانی بدو مانده اندر شگفت. فردوسی.

در خاطر چنین می‌آید که حضرت ایشان کشانی‌اند وقت صبح بود که به کشانی رسیدند. (انیس الطالبین ص۱۵۳). رجوع به کشاندن شود.

کشانیدن. [کَ / کِ دَ] (مص) کشیدن فرمودن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). کشیدن کنانیدن. (از ناظم الاطباء) (آنندراج). کشاندن. به کشیدن داشتن. ||کشیدن:

همان که شوق طوافش مرا بطوفان داد
به نیم جذبه کشاند ز ورطه‌ام بکنار.
عرفی (از آنندراج).

||منجر کردن. جرّ. (یادداشت مؤلف).

— درکشانیدن؛ منجر ساختن:

بنا گفتنی درکشانی مرا
تو ای احمق خر ز نا کردنی. انوری.

کشانیدنی. [کَ / کِ دَ] (ص لیاقت) قابل کشانیدن. آنچه آن را بتوان کشانید. شایسته و درخور کشانیدن.

کشانیده. [کَ / کِ دَ / دِ] (نمف) کشیده. (یادداشت مؤلف). ||امتداد داده. ||منجر کرده.

کشانی زمین. [کَ / کُ زَ] (اِخ) سرزمین کشانی:

کشانی‌زمین پادشاهی مراست
که دارند ازو چینیان پشت راست. فردوسی.

رجوع به کشانی شود.

کشانیة. [کُ یَ] (اِخ) نام قریتی است از بلاد صغد (سغد) به ماوراءالنهر نزدیک خشوفغن و اشتیخن. (مراصد الاطلاع). کشانیه آبادترین شهرهای سغد و وسعت آن تقریباً به اندازهٔ وسعت اشتیخن است جز اینکه کرسی کشانیه آبادتر و دارای قرای بیشتر و مردمانش بزرگوارتراند و فواصل روستائی اشتیخن دورتر می‌باشد... و هردو روستا یعنی اشتیخن و کشانیه در شمال رود سغد واقع‌اند. (ترجمهٔ صورة الارض ص۲۲۷). در معجم البلدان این شهر بمنزلهٔ قلب شهرهای صغد آمده و فاصلهٔ آن را تا سمرقند دوازده فرسخ بیان کرده است. سمعانی منسوب بدین ناحیت را کشانی ذکر کرده است. رجوع به کشانی شود.

کشاور. [کَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۶۶۵۰۰گزی جنوب خاوری مراغه در مسیر شوسهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب. با ۷۶۴تن سکنه. آب آن از زرینه‌رود و دو چشمه و محصول آن غلات و چغندر و بادام و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه آن شوسه و مرکز دهستان آجرلو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کشاورز. [کَ / کِ وَ] (نف مرکب) دهقان. برزیگر. کشتکار. زراعت‌کننده. (ناظم الاطباء) (از برهان). کشتمند. بَردِربَه. برزگر. مُحاقِل. زارِع. حاقِل. حارث. اَکّار. مزارِع. اِرّیس. یَزاو. حراث. تلم. تیاز. فَلّاح:

کشاورز و آهنگر و پای‌باف
چو بی‌کار باشند سرشان بکاف.
بوشکور بلخی.
کشاورز یا مردم پیشه‌ور
کسی کو به رزمت نبندد کمر. فردوسی.
کشاورز جنگی شود بی‌هنر
نژاد و هنر کمتر آید به بر. فردوسی.
کشاورز و دهقان سپاهی شدند
دلیران سزاوار شاهی شدند. فردوسی.
کشاورز با مرد دهقان نژاد
یکی شد بر ما بهنگام داد. فردوسی.

جملهٔ کسان... بدیوان رفتند و حال باز نمودند که جملهٔ کشاورزان... و هرکرا باز میخواستند بگرفتند. (تاریخ بیهقی).

بل کشاورز خدایست و در او کشت حکیمان
وندرو این جهلاشان مثلا چون خس و خارند.
ناصرخسرو.

مر دهقانان را و کشاورزان را بدین وقت حق بیت‌المال دادن آسان بود. (نوروزنامه). چنانکه غرض کشاورز در پراکندن تخم دانه باشد که قوت اوست. (کلیله و دمنه).

گشت ماهان ز بیم او لرزان
تخمی افکند چون کشاورزان. نظامی.
اهل عالم همه کشاورزند
هرچه کارند همچنان دروند. ابن یمین.

||کافر. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب) (دهار). ||(اِ مرکب) زمین زراعت. (ناظم الاطباء). زمین برای کشت. مزرع. مزرعه. (یادداشت مؤلف):

در کشاورز دین پیغمبر
این فرومایگان خس و خارند. ناصرخسرو.
چون کشاورز خوک و خار گرفت
تخم اگربفکنی بود تاوان. ناصرخسرو.

||وقت و موسم زراعت و کشتکاری. (ناظم الاطباء).

کشاورزان. [کَ / کِ وَ] (اِ مرکب) ج کشاورز، برزیگران. زراعت کنندگان. یکی از طبقات چهارگانهٔ ملت ایران بنابر کتب مذهبی زردشتی و مقصود اشراف و ملاکین‌اند و گرنه خود زارعان جزو بزرگان بوده‌اند. (از ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن). قسم سوم از چهار قسم طوایف ایران. نسودی (صحیح پسودی یا بسودی). فردوسی دربارهٔ این طبقه از طبقات چهارگانه گوید:

نسودی سه دیگر گره را شناس
کجانیست بر کس از ایشان هراس
بکارند و ورزند و خود بدروند
بگاه خورش سرزنش نشنوند.

رجوع به نسودی در برهان شود.

کشاورزان. [کَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. این دهکده در ۳۵هزارگزی شمال گرمی در مسیر شوسهٔ گرمی به بیله‌سوار قرار دارد. کشاورزان ناحیتی کوهستانی و گرمسیر و دارای ۱۰۴تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کشاورزکن. [کَ / کِ وَ کُ] (نف مرکب) کشاورزی‌کننده. زراعت‌کننده. کشاورز. کشتمند. حاقل. زارع. مُزارِع. حارث. (یادداشت مؤلف): و این خلخیان بعضی صیادانند و بعضی کشاورزکنند و بعضی شبانانند. (حدود العالم).

کشاورزی. [کَ / کِ وَ] (حامص مرکب) کشتکاری. زراعت. فلاحت. (ناظم الاطباء). برزگری. کشت. برزیگری. اَبکار. تَأریس. اکاری. زرع. مؤاکرة. حرث. احتراث. دهقنت. (یادداشت مؤلف):

کشاورز شغل سپه ساز کرد
سپاهی کشاورزی آغاز کرد. نظامی.

–کشاورزی کردن؛ زراعت کردن. کشتکاری کردن. فلاحت کردن. دهقنت کردن. برزیگری کردن: مخابرة؛ کشاورزی کردن بر ثلثی یا بر ربعی. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب).

–کشاورزی نمودن؛ کشاورزی کردن. زراعت کردن. فلاحت کردن. برزگری کردن. برزیگری کردن. تدهقن. (منتهی الارب).

کشای. [کُ] (نف مرخم) کشاینده. کشا. (از آنندراج). گشای.

–آسان‌کشای؛ آسان‌گشای. (آنندراج).

–برقع‌کشای؛ برقع‌گشای. (آنندراج).

–جهان‌کشای؛ جهان‌گشای. (آنندراج).

–روزه کشای؛ روزه گشای. (آنندراج).

–کیهان‌کشای؛ کیهان‌گشای. (آنندراج).

–گره کشای؛ گره گشای. (آنندراج).

–مشکل‌کشای؛ مشکل‌گشای. (آنندراج).

‖(فعل امر) امر حاضر از کشادن (گشادن). گشا. گشای. (آنندراج). رجوع به گشای در تمام معانی و ترکیبات شود.

کشایانیدن. [کُ دَ] (مص) کشادن فرمودن. کشودن. کشانیدن. (ناظم الاطباء). گشایانیدن. رجوع به گشایانیدن شود.

کشایش. [کُ یِ] (اِمص) گشایش. (یادداشت مؤلف). ‖واشدگی. گشادگی. ‖رهایی. ‖شروع. ‖صفا. رونق. ‖افتتاح. کشاد. بازکردگی.

–کشایش روزی؛ گشایش روزی. چاشت. ناشتائی. ناشتاشکن. (ناظم الاطباء).

‖رونق زندگی. بازشدگی گره کار زندگی. ‖(اِ) شکاف. (ناظم الاطباء). رخنه. درز. گشایش. رجوع به گشایش شود.

کشاینده. [کُ یَ دَ / دِ] (نف) بازکننده. گشاینده. (ناظم الاطباء). رجوع به گشاینده شود.

کشء. [کَشْءْ] (ع مص) خوردن خیار و مانند آنرا. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). خوردن چیزی را چون خیار و مانند آن. (از اقرب الموارد). ‖بریان کردن گوشت را چندانکه خشک گردد. ‖پوست کندن چیزی را و مقشر کردن. ‖به شمشیر زدن و بریدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖گاییدن زن را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ‖کشاء. پرشدن شکم از طعام. رجوع به کشاء شود. ‖جدا گردیدن پوستک از مشک. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖کفته گردیدن دست یا ستبر و درشت شدن پوست و درترنجیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شکاف خوردن دست و گفته‌اند سخت شدن پوست آن یا جمع شدن آن. (از اقرب الموارد).

کش ارخی. [کِ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان ساری سوبارسار بخش پلدشت شهرستان ماکو واقع در ۲۳هزارگزی جنوب باختری پلدشت و ۴هزارگزی جنوب شوسهٔ پلدشت به ماکو با ۱۲۴تن سکنه. آب آن از رود زنکمار و محصول آن غلات و توتون و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری راه آن مالرو و آنجا قشلاق ایل جلالی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کشاة. [کُ ءَ] (ع اِ) عیب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال ما فی جسده کشأة. (اقرب الموارد). نقص. (یادداشت مؤلف).

کشب. [کَ] (ع مص) بسیار خوردن. (منتهی الارب). منه کشب اللحم و نحوه کشباً. یعنی بسیار خورد گوشت و امثال آنرا. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کشب. [کُ] (اِ) کسب. کنجاره. رجوع به کنجارق و المعرب جوالیقی پاورقی ص۲۸۵ شود.

کشب. [کَ شَ / شِ] (اِخ) نام موضعی است یا کوهی. (منتهی الارب) کوهی است در بادیه. (معجم البلدان).

کشباخ. [کَ] (اِخ) دهی است از حومهٔ بخش رامسر شهرستان تنکابن، واقع در سه‌هزارگزی شمال باختری رامسر کنار راه شوسهٔ رامسر به رودسر، با ۳۱۰تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ صفارود و محصول آن مرکبات و مختصر چای و شغل اکثر سکنه کسب و سفیدگری و مسگری در نواحی مختلف دهستان رامسر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

کش‌باف. [کَ / کِ] (نف مرکب) آنکه پارچه‌های کشی بافد. ‖(نمف مرکب) کش‌بافته. بافته شده بسان کش. پارچه‌ای که با کشیدن دراز شود و چون رها کنی بصورت اول درآید. (یادداشت مؤلف).

– پارچهٔ کش‌باف؛ پارچه‌ای که چون کشند دراز شود و غالباً میان آن تارهایی از کائوچوک گذارند. (یادداشت مؤلف). پارچه‌ای که چون از دو سو کشند دراز شود.

– پیراهن کش‌باف؛ پیراهن که از پارچهٔ کش‌باف سازند.

– جوراب کش‌باف؛ که چون پارچهٔ کش‌باف کش آید.

کش‌بافت. [کَ / کِ] (نمف مرکب) بافته شده با حالت کش. کشباف.

کشبافی. [کَ / کِ] (حامص مرکب) حالت و عمل کشباف. عمل بافندهٔ پارچه‌های کشباف. ‖(اِ مرکب) مغازه و محل بافتن پارچه‌های کشباف.

کش برده. [کَ بُ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان قنوج بخش بمپور شهرستان ایرانشهر، واقع در ۱۲۲هزارگزی جنوب باختری بمپور و سه هزارگزی جنوب راه مالرو قنوج برمشک. با ۱۰۰تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و برنج و ذرت و لبنیات و خرما و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کشبعاء. [کَ بَ] (ع اِ) پنیرک که نباتی است. (یادداشت مؤلف).

کش‌بن. [کَ بُ] (اِمرکب) زیر بغل از جامه. خشتچه. کَشَه‌بُن. خشتک سونچه. (یادداشت مؤلف).

کش بهک. [کَ بَ هَ] (اِ مرکب) سپیدی مخالف رنگ پوست که بر تن آدمی پیدا آید و غیر برص است. بسهق. (از زمخشری) (یادداشت مؤلف).

کشبی. [کَ] (اِخ) نام محلی است کنار راه اردبیل و آستارا میان خانبلاغ و قلعه در دویست و هفتاد هزارگزی تبریز. (یادداشت مؤلف).

کشبی. [کَ با] (اِخ) کوهی است در بادیه. (از معجم البلدان). شاید همان کشب باشد.

کشبین. [کَ] (اِخ) نام قدیم شهر قزوین است. (یادداشت مؤلف).

کشت. [کَ] (ص) هرچیز بسیار خشک و شکننده و زشت و بدترکیب و بدشکل. ‖(اِ) یک نوع علف سرخ رنگ که بر روی زمین گسترده شده و می‌پیچد. ‖نمک. ‖(ص) نمکین. (ناظم الاطباء). ‖(اِمص) محو. حک. (انجمن آرا):

ما نقش دیگران ز ورق می‌کنیم کشت.
اوحدی (از انجمن آرا)[1].

کشت. [کِ] (مص مرخم، اِمص) زراعت. کشاورزی. زرع. اَکّاری. مؤاکره. حرث:

به کشت از برد رنج کشورزیان
چنان کن که ناید به کشور زیان. اسدی.
جهان زمین و سخن شخم و جانت دهقان است
به کشت باید مشغول بود دهقان را.
ناصرخسرو.

–کشت و درود؛ کاشتن و درودن. کشاورزی. عمل کشاورزی اعم از کشتن و درو کردن و برداشتن. کشت و برداشت:

تا زنده‌ام مرا نیست جز مدح تو دگر کار
کشت و درودم این است خرمن همین و شدکار.
رودکی.
زمینی که آباد هرگز نبود
برو بر ندیدند کشت و درود. فردوسی.
از ایران پراکنده شد هرکه بود

---

[1] – صاحب انجمن‌آرا گوید بعضی‌ها کشت را بمعنی حنظل آورده‌اند، ولی آن سهو است زیرا حنظل کبست است.

نماند اندر آن بوم کشت و درود. فردوسی.
به کابل دگر سام را هرچه بود
ز باغ و ز کاخ و ز کشت و درود. فردوسی.
نخوری از رز و از صنعت و از کشت و درود
بر به تابستان تاش آب زمستان ندهی.
ناصرخسرو.

||(اِ) زراعت. کشته: شهر کش را دو رود است که بر در شهر بگذرد و اندر کشتهای وی به کار شود. (حدود العالم). ایشان را کشت نیست مگر ارزن و انگور نیست لیکن انگبین سخت بسیار است. (حدود العالم).
همه باغ پرآب و کشت و خوید
همه کوه پر لاله و شنبلید. فردوسی.
مر کشت را خود افکن نیرو
رز را بدست خود کن فرخو. لبیبی.
ملک چون کشت گشت و تو باران
این جهان چون عروس و تو داماد. فرخی.
کشت خدای نیست مگر اهل علم و دین
جز این دو تن همه خار و خس و گیاست.
ناصرخسرو.
کشتزار ایزد است این خلق و این تردست مرگ
داس این کشت ای برادر همچنین باشد سزا.
ناصرخسرو.

این تاوان مر ادب را بستدیم تا خداوندان اسپ اسپ را نگه دارند تا به کشت کسان اندر نیاید. (نوروزنامه منسوب به خیام). روزی به شمس الملوک قابوس وشمگیر برداشتند که مردی به درگاه آمده است و اسپی برهنه آورده و می‌گوید که به کشت خویش اندر گرفته‌ام. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام).
کشت امید چون نرویاند
گریه‌کو فتح باب هر ظفر است. خاقانی.
برحذرم زآتش اجل که بسوزد
کشت حیاتی که خوشه در دهن آورد.
خاقانی.
این قحط کشی جهان نبردی
گر کشت وفا رسیده بودی. خاقانی.
تخم کاینجا فکنی کشت تو آنجا دروند
جوی کامروز کنی آب تو فردا بینند.
خاقانی.
دهی بیند آراسته چون بهشت
سوادش پر از سبزه و آب و کشت. نظامی.
چو ده روز راه بیابان نبشت
عمارت پدید آید و آب و کشت. نظامی.
اگر بینی در آن ده کار و کشتی
مرا در هر سخن بینی بهشتی. نظامی.
تو چه کردی جهد کان با تو نگشت
تو چه کاریدی که نامد ریع کشت. مولوی.
غبار هوا چشم عقلم بدوخت
سموم هوس کشت عمرم بسوخت. سعدی.
گفت ما خوردیم بر از کشته‌های رفتگان
هرکه آید گو بری او هم ز کشت ما بخور.
ابن یمین.
کشت ما را میتواند قطره‌ای سیراب کرد
اینقدر استادگی‌ای ابر دریادل چرا.
صائب.

حصید، کشت درووده. (دهار). جرد؛ ملخ رسیده شدن کشت. خامه؛ کشت تازه برآمده بر ساق. خضر؛ سبز شدن کشت. (منتهی الارب). ||کشتزار. محل زراعت. مزرعه. زمین زراعی:
تا سمو سر برآورید ز دشت
گشت زنگار گون همه لب کشت. رودکی.
گشت پرمنگله همه لب کشت
داد در این جهان نشان بهشت.
ابوشکور بلخی.
بدین مرز دهقانم و کدخدای
خداوند این بوم و کشت و سرای. فردوسی.
چرا گوش این دشتبان کنده‌ای
همان اسب در کشت افکنده‌ای. فردوسی.
یکی شهر دید از خوشی چون بهشت
در و دشت و کوهش همه باغ و کشت.
فردوسی.

هر چیزی که ملک من است... یا ملک من شود در بازماندهٔ عمرم از زر یا رزق... یا کشت ... از ملک من بیرون است. (تاریخ بیهقی).
بهاری بدی چون نگار بهشت
نمانی کنون جز به پژمرده کشت. اسدی.

کشت‌ها و غله بوم از یک گری زمین، خراج یک درم سیم نقره. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۹۲).
کوهها و بحرها و دشتها
بوستانها باغها و کشتها. مولوی.

رجاد، آنکه خوشه‌ها از کشت به خرمنگاه برد. (منتهی الارب). ||(اِمص) در اصطلاح طب جدید پرورش میکرب است برای تحقیقات پزشکی. ||(اِ) تخم. بزر. ||شخم. ||تهیگاه. آن جزء از بدن که مابین سرین و پهلو واقع است. ||کش شطرنج. (ناظم الاطباء). در آنندراج آمده: وانکه مصطلح شطرنج‌بازان است آن را میرخسرو در ترسل الاعجاز در مبحث مصطلحات شطرنج به‌معنی قسط به قاف و سین و طاء مهملتین که به‌معنی عدل است اختیار فرموده و شاه را از عدل گزیر نیست و شاه شطرنج از کشت می‌گریزد وجهش آن است که عدل ندارد و ازین است که در لفظ قسط تغیر داده بکاف استعمال کرده‌اند تا دلالت بر معنی عدل نکند بلکه از عالم الفاظ مهمله‌اند:
کرده یحیی ماتم این شطرنج‌باز روزگار
سبز خواهدداشت یارب تا به کی این کشت را[1].
میریحیی شیرازی.

در غیاث اللغات آمده به اصطلاح شطرنج‌بازان بودن شاه در آن خانه که اگر در آنجا سوای شاه مهرهٔ دیگر باشد کشته شود. رجوع به کش شود.

کشت. [کُ] (مص مرخم، اِمص) مصدر مخفف کشتن. عمل کشتن. قتل:
به آواز گفت ای بد کینه‌جوی
چرا کشت خواهی نیا را بگوی. فردوسی.
— امثال:
کشت او واجب نشده است.
— بقصد کشت کسی را زدن؛ بسیار سخت کسی را زدن.
||(اِ) پشت. ||شکم. ||کمر. ||پهلو. (ناظم الاطباء).

کشت آب. [کِ] (اِ مرکب) زراعتی که با باران کاشته شده باشد. زراعت دیمی. (ناظم الاطباء).

کشت آبی. [کِ] (ص نسبی مرکب) مسقوی (با یاء مشدد). (یادداشت مؤلف).

کشتا. [کِ] (ص) خشک. کِشتَه. (یادداشت مؤلف). رجوع به کشته شود.
— پنیر کشتا؛ پنیری چرب که آن را به قالبهای بزرگ در مازندران خشک کنند و سپس بکار برند. (یادداشت مؤلف).

کشتار. [کُ] (ن مف) (مرکب از کشت + ار، پسوند اسم مصدر و صفت مفعولی) کشته. مقتول. جانور بسمل کرده راگویند که به عربی مذبوح خوانند. (برهان)[2]. ذبیحة: به بخت النصر ایدون گفتند که دانیال و یاران وی دینی دیگر دارند و از کشتار تو نخورند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
هنوز پنج یکی پیش میر برده نبود
از آن شکاری کز تیر میر شد کشتار. فرخی.
گاه گوید زین بباید خورد کاین پاکست و خوش
گاه گوید نی نشاید خورد کاین کشتار نیست.
ناصرخسرو.

اگر این سگ یا یوز عادت دارد که کمین کند پس ناگاه به صید جهد روا باشد کشتار او خوردن. (راحة الصدور راوندی). او مذکی باشد و کشتار او حلال باشد و پاکیزه. (تفسیر ابوالفتوح ج۲). این انواع را کشتار شناختند بر طریقه و اعتقاد خود. (تفسیر ابوالفتوح ج۲). مذهب بیشتر فقها آن است که اگر دریابند آن را و در او حیات باشد و بکشند کشتار بود و آن را که ندانند در او حیات است کشتار نبود. (تفسیر ابوالفتوح ج۲).
— بازار کشتاران؛ بازار قصابان: مگر وقتی به بازار کشتاران برمی‌گذشت قصابی گوسفندی را سلخ می‌کرد. (چهار مقالهٔ نظامی عروضی).

---

[1] ۱ – نل: کشته، و در این صورت شاهد نیست.

[2] ۲ – در پهلوی به‌معنی کشته بکار رفته است. (حاشیهٔ برهان قاطع).

||(اِمص) قتل. مقاتله. تقاتل. ذبح. خونریزی. عمل کشتن. قتال.

– کشتار کردن؛ ذبح کردن. قتل کردن. (از ناظم الاطباء). سر بریدن گوسفند و گاو برای اکل.

– ||قتال کردن. جنگ کردن. خونریزی کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

کشتار. [کِ] (نِ مف) زرع (از: کشت + ار، علامت صفت مفعولی). کِشته. (یادداشت مؤلف):

بد به تن خویش چو خود کرده‌ای
باید خوردنت ز کشتار خویش. ناصرخسرو.

کشتارگاه. [کُ] (اِ مرکب) سلاخ‌خانه. مَسلَخ. (یادداشت مؤلف). جای کشتن حیوانات حلال گوشت چون گوسفند و گاو و گاومیش برای مصرف کردن گوشت آنها.

کشتالی. [کَ] (اِخ) نهری است به اسپانیا. (یادداشت مؤلف)[1].

کشتان. [کِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع در یکهزارگزی جنوب باختری اسفراین با ۵۴۰تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و پنبه و بن شن و زیره و میوه و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه آن مالرو است.

کشتاو. [کَ] (اِ) رقت و آن مغموم به غم مردم بودن و به قدر حال در خیر و صلاح آن کوشیدن باشد. (برهان). شفقت و مهربانی و دلسوزی. (از ناظم الاطباء). ||تعزیت و تسلیت. (ناظم الاطباء).

کشتاور. [کِ وَ] (نف مرکب، اِ مرکب) زارع و دهقان. (ناظم الاطباء).

کشت الحنش. [ ] (اِخ) از مرزهای اندلس می‌باشد از اعمال بلنسیه که حصار استواری است. (یادداشت مؤلف).

کشتبان. [کِ] (اِ مرکب) زارع. (آنندراج):

نه بهر عبره کردن کشتبان را قسمت غله
نه بهر باج‌خواهی کاربان را رحمت عامل.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).

کشت برکشت. [کِ بَ کِ] (اِ مرکب) اطوط. قرابادین. (قانون بوعلی سینا ص۱۴). ||گَشت بَرگَشت. گیاهی است مانند ریسمان باریک بهم پیچیده بعضی بر بعضی و اکثرعدد آنها پنج می‌باشد از پنج رسته و رنگ آن مایل به سیاهی و زردی و طعمی غالب و گل آن یک عدد شبیه به گل حب النیل و برگ آن شبیه به دنبالهٔ عقرب است مأخذ این لغت پیچیدن و بر گردیدن است چنانکه برکاشته یعنی برگردانیده و برگشته زیرا که به یکدیگر پیچیده است و اوراق آن مانند دنبالهٔ عقرب برگردیده و اگر کاف آن کاف فارسی باشد اصح است. (انجمن آرا). التواء. علی التواء. سواد السند. سواد الهند. سواد الاکراد. پیچک. بیخو. (انجمن آرا) (آنندراج). بهمن پیچ. (یادداشت مؤلف). هوشبه خیوط ملتف بعضها علی بعض اکثر عددها فی الاکثر خمسة و ملتف علی اصل واحد و لونه الی السواد و الصفرة و لیس له کثیر طعم. قال بعضهم انه البدشکال و قال بعضهم قوته قوة البدشکال و هذا اصح. (مفردات قانون ابوعلی سینا). نباتی است بر هم پیچیده مانند ریسمان بافته عدد آن پنج بود و مؤلف گوید به شیرازی آن را پیچک خوانند و از طرف هند آورند. (از اختیارات بدیعی).

کشتج. [کَ تَ] (اِ) گیاهی باشد خوشبوی. (یادداشت مؤلف).

کشتخوان. [کِ خوا / خا] (اِ مرکب) جای کشت. محل کشت: در دو فرسنگی شهر دهی از نو احداث کرده و بیوتات و باتین و کشتخوان بساخت و قنات جاری کرده و آن را ایران آباد نام نهاد. (تاریخ یزد). آب مدوار که به طرف مهریجرد است به سعی او از کوه به کشتخوان جاری گشت و اکنون داخل آب نعیم آباد می‌گردد. (تاریخ جدید یزد).

کشتره. [کُ تَ رَ / رِ] (اِ) تیشهٔ درودگری. (ناظم الاطباء).

کشت‌زار. [کِ] (اِ مرکب) زراعتگاه. زمین زراعت‌شده. مزرعه. پالیز. مَحقَلَه. (یادداشت مؤلف). کشتمند. زمین زراعت شده و غالباً مراد زمینی است با کشت:

وگر اسب در کشت‌زاری شود
کسی نیز بر میوه‌داری شود. فردوسی.
بیامد خداوند آن کشت‌زار
به پیش نگهبان بنالید زار. فردوسی.
بیاراست بر هر سویی کشت‌زار
زمین برومند و هم میوه‌دار. فردوسی.
لگام از سر اسب برداشت خوار
رها کرد بر خوید و بر کشت‌زار[2]. فردوسی.
جهان کشتزاریست با رنگ و بوی
درو مرگ و عمر آب و ما کشت اوی. اسدی.
کمان شد یکی برزگر تخم کار
وزان تخم پیکان و دل کشتزار. اسدی.
نبارد مگر ابر تأویل قطر
بر اشجار و بر کشتزار علی. ناصرخسرو.
کشتزار ایزدست این خلق و این تردست مرگ
داس این کشت ای برادر همچنین باشد سزا.
ناصرخسرو.

پس هر دو برخاسته به صحرا شدند چون بکشت زار رسیدند... (قصص الانبیاء). آب از کشت زار بیرون می‌آمد و راه می‌گرفت. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام).

تا به استسقای ابر رحمت آمد بر درت
کشت‌زار عمر فانی را به باران تازه کرد.
خاقانی.
فتح سعادت از سر عزلت برآیدت
کوکشت‌زار عمر ترا فتح باب شد. خاقانی.
هردم ز برق خندش چون کرد بوسه باران
بر کشت‌زار عمرم باران تازه بینی. خاقانی.
هیچ یک خوشهٔ وفا امروز
در همه کشتزار آدم نیست. خاقانی.

این جهان کشت‌زار آخرت است. (از سندبادنامه ص ۳۴۱). در حوالی و حواشی آن صحرا کشتزاری دیدم چون رخسار دلبران زیبا. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

اگر اسبی چرد در کشتزاری
وگر غصبی رود بر میوه‌داری. نظامی.
سمندش کشت‌زار سبز را خورد
غلامش غورهٔ دهقان تبه کرد. نظامی.
مپندار جان پدر کاین حمار
کند دفع چشم بد از کشتزار.
سعدی (بوستان).
کنون دفع چشم بد از کشتزار
چگونه کند آن توقع مدار. سعدی.
نمی‌کنم گلهای لیک ابر رحمت دوست
به کشت‌زار جگرتشنگان نداد نمی. حافظ.

– کشت‌زار دیو؛ کنایه از روزگار و دنیا است که عالم سفلی باشد. (برهان).

||زراعت نورسیده و سرسبز. زراعتی که تازه سبز شده باشد. (ناظم الاطباء): بعد از آنکه هر زرعی و کشتزاری سه قطعه زمین فرا گیرند. (تاریخ قم). ||زراعت پخته و رسیده. (ناظم الاطباء). حصیده. (یادداشت مؤلف). ||مطلق زراعت. (ناظم الاطباء).

کشتغدی. [کُ تُ دا] (اِخ) این شخص و پسرش از رواتند و رویتا عن اصحابهما. (از منتهی الارب ذیل مادهٔ «ک ش غ د»).

کشتک. [کُ تَ] (اِ) جُعَل. کستل. سرگین‌غلطان. گوه گردان. جانوری است کوچک که در سرگین و فضولات زیست می‌کند. (ناظم الاطباء) (برهان). رجوع به کستل شود.

کشتک. [کِ تَ] (اِ مصغر) مصغر کشته به معنی مزرعهٔ کوچک و خرد:

زالکی کرد سر برون ز نهفت
کشتک خویش خشک دید و بگفت. سنائی.

کشتکار. [کِ] (ص مرکب) زارع. دهقان. فلاح. زراعت کننده. برزیگر. برزگر. (ناظم الاطباء). کشاورز. (یادداشت مؤلف). ||(اِ مرکب) زمین مزروع. مزرعه. محل زراعت. (ناظم الاطباء):

گفت ما خوردیم بر در کشتکار رفتگان
هر که آید گو بری او هم ز کشت ما بخور.
ابن‌یمین.

---

1 - Castello.

۲ - به معنی زراعت هم ایهام دارد.

–کشتکار جهان؛ کنایه از دنیا و روزگار. (ناظم الاطباء).

کشتکاری. [کِ] (حامص مرکب) زراعت. فلاحت. (ناظم الاطباء). برزیگری. برزگری. دهقنت.

کشت کردن. [کِ کَ دَ] (مص مرکب) زراعت کردن. فلاحت کردن. زرع. حرث. احتراث. ازدراع. حراثة. (ترجمان القرآن) (حبیش تفلیسی) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی):

هین مگو کاینک فلانی کشت کرد
در فلان سال و ملخ کشتش بخورد. مولوی.
خوبکاران او چو کشت کنند
گاو در خرمن بهشت کنند. اوحدی.
چو دستت می‌دهد امروز کشتی
بکن کز وی بفردا در بهشتی. پوریای ولی.

کشتگان. [کُ تَ / تِ] (اِ) جمع کشته. کشته‌ها. (ناظم الاطباء). مقتولین:

عاشقان کشتگان معشوقند
برنیاید ز کشتگان آواز. سعدی (گلستان).

–کشتگان زنده؛ کنایه از شهیدان است.

کشتگان. [کُ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان بم پشت بخش مرکزی شهرستان سراوان واقع در ۱۰۵هزارگزی جنوب خاوری سراوان کنار مرز پاکستان کوهستانی و گرمسیر است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و خرما و ذرت و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. و یک پاسگاه مرزبانی دارد و ساکنان از طایفه زند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کشتگاه. [کِ] (اِ مرکب) محل کشت. محل زراعت. محل فلاحت. مزرعه. محقله. (یادداشت مؤلف):

دانه‌ای در کشتگاه عشق بی‌رخصت مچین
کز بهشت آدم به یک تقصیر بیرون میرود.
صائب.

کشتگاه. [کُ] (اِ مرکب) محل کشتن. کشتنگاه. کشتارگاه. مسلخ. سلاخ‌خانه. (یادداشت مؤلف). ||مقتل. جای کشتن. ||کنایه از میدان جنگ باشد.

کشت‌گر. [کِ گَ] (ص مرکب) کشتکار. کشاورز. زارع. مُزارِع. حاقل. برزگر. برزیگر. (یادداشت مؤلف): کشت‌گر بدر آمد تا کشتهٔ خود بیفشاند. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۲۱۲).

کشتگی. [کِ تَ / تِ] (حامص) کشاورزی. برزیگری. برزگری. عمل فلاحت. عمل زراعت. دهقنت.

کشتگی. [کُ تَ / تِ] (حامص) کشته‌شدگی. حالت و چگونگی کشته. مقتول واقع‌شدگی:

در کشتگیم امید آن هست
کآری به بهانه بر سرم دست. نظامی.

–کشتگی در راه خدا؛ شهادت. (ناظم الاطباء).

کشتل. [کِ تِ] (اِ) قسمی مرغابی است. نوعی اردک. (یادداشت مؤلف).

کشتلی. [کُ تَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ کیومرسی (کیومرثی) ایل چهار لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۶).

کشتلی. [کِ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد گنج‌افروز بخش مرکزی شهرستان بابل واقع در ۱۲هزارگزی جنوب بابل و یک هزارگزی باختر شوسهٔ فرعی بابل به بابل کنار با ۱۱۰۰تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ بابل و سجادرود و محصول آن برنج و پنبه و نیشکر و کنف و غلات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

کشتمان. [کِ] (اِ مرکب) صحرای کشته و زراعت شده. (ناظم الاطباء).

کشتمند. [کِ مَ] (اِ مرکب) کشت. حرث. محصول. مزروع. کشته. آنچه کاشته شده باشد. (یادداشت مؤلف). کشاورزی. زراعت:

نگه کرد ناگاه بهرام گور
جهان دید پر کشتمند و ستور.
فردوسی (شاهنامه ج۴ ص۱۸۵۹).
جهان دید یکسر پر از کشتمند
در و دشت پر گاو و پرگوسفند. فردوسی.
اگر کشتمندی شود کوفته
وزان رنج کارنده آشوفته. فردوسی.
وگر کشتمندی بکوبد بپای
وگر پیش لشکر بجنبد ز جای. فردوسی.
تو کشتمند جهانی ز داس مرگ بترس
کنونکه زرد شدستی چو گندم بخسی.
ناصرخسرو.
دانا داند کز آب جهل نروید
جز که همه دیو کشتمند و نهاله. ناصرخسرو.
کشتمند تست عمر و تو به عقلت برزگر
هر چه کشتی بی گمان امروز فردا بدروی.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۴۶۲).
کف جواد تو چون ابر بهاربست راست
زو زده بر شوره‌زار ژاله چو بر کشتمند.
سوزنی.
دهقان کشتمند رضای خدای باش
وندر زمین فربه دل تخم خیر کار. سوزنی.

||زمین زراعی. کشت. مزرعه. کشتزار: و همهٔ زمینهای پادشاهی مساحت کردیم و بر هر جفتی زمین خراجی نهادیم از هر جفتی کشتمند یک درم و یک قفیز از آن غلهٔ زمین... (ترجمهٔ طبری بلعمی). ایشان [بنی‌قینقاع] هفتصد تن بودند از ضعیفان و پیران و کودکان و ایشان را کشتمند نبود چهارپایان بسیار بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

هم از چارپای و هم از کشتمند
از ایشان بما بر چه مایه گزند. فردوسی.
فرود آمد از اسب شاه بلند
شراعی زدند از بر کشتمند. فردوسی.
بریزند خونش بدان کشتمند
برد گوشت آنکس که یابد گزند.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج۵ ص۲۱۱۸).
به دخل نیک و به تربت خوش و به آب تمام
به کشتمند و به باغ و به بوستان برور.
فرخی.
ز کشتمندان زان روستای بلخ هنوز
همی کشند سر و پای کشته بر زنبر.
عنصری.
دو منزل زمین تا لب هیرمند
بد آب خوش و بیشه و کشتمند. اسدی.
به نزد سراندیب کوهی بلند
پر از بیشه و مردم و کشتمند. اسدی.
همی تا بر آید به هر کشتمندی
همی تا بروید به هر مرغزاری. مسعودسعد.
درخت بارور در کشتمندان
چو بنشاندند رستند از دمندان.
زراتشت بهرام.

||کشاورز. دهقان. زارع:

به شهری کجا برگذشتی سپاه
نیازاردی کشتمندی براه. فردوسی.
وگر برف و باد سپهر بلند
بدان کشتمندان رساند گزند. فردوسی.

کشتن. [کُ تَ] (مص)[1] قتل کردن. هلاک کردن. جان کسی را ستاندن. گرفتن حیات و زندگی را از جانداری. (ناظم الاطباء). اماتة. اعدام کردن. به قتل رساندن. (یادداشت مؤلف). مقتول ساختن. ذبح کردن و قربانی کردن. (ناظم الاطباء):

اگر چند بدخواه کشتن نکوست
از آن کشتن آن به که گردد به دوست.
فردوسی.
بسی نامداران ما را بکشت
چو یاران نماندند بنمود پشت. فردوسی.
زبس رنج کشتنش نزدیک بود.
جهان پیش من تنگ و تاریک بود.
فردوسی.
اگر ایدونکه بکشتن نمرند این پسران
از پس کشتن زنده نشوند ای عجبی.
منوچهری.

اسکندر فور را که پادشاه هند بود بکشت. (تاریخ بیهقی).

---

[1] در اوستا kushaili, kaosh – (قتل، کشتن)، پهلوی kÔxshÎlan, kushtan (نزاع کردن) از ریشهٔ kÔsh و قیاس شود با kôshishn (= کشش بضم اول در فارسی)، kôshÎlârîh (کشتار در فارسی)، سانسکریت kushnâli (کشیدن). (حاشیهٔ برهان چ معین).

فرستاده گر کشتن آئین بدی
سرت را کنون جای پایین بدی. اسدی.
بکش جهل را کو بخواهدت کشت
وگرنه بناچارت او خود کشد. ناصرخسرو.
ای کشته کرا کشتی تا کشته شدی زار
تا باز کجا کشته شود آنکه تراکشت.
ناصرخسرو.
کشتهٔ چرخ و زمانه جانوران را
جمله کشیده‌ست روز و شب سوی کشتن.
ناصرخسرو.

از رنجانیدن جانوران و کشتن مردمان... احتراز نمودم. (کلیله و دمنه).

به ازو مرغ نداری مدوان
ور دوانیدی کشتن مپسند. خاقانی.
کشتیم پس خویشتن نادان کنی
این همه دانا مکش نادان مشو. خاقانی.
کس‌از بهر کسی خود را نکشته‌ست.
نظامی.
تو کت این گاوهای پروارند
لاغران را مکش که بیکارند. اوحدی.
کشتن آیندگان گر ممکن است
کشتن بگذشته ندهد هیچ دست. ؟

||خاموش کردن آتش یا شعله و جز آن. اطفاء آتش. نشاندن آتش. خوابانیدن آتش. خسبانیدن آتش. نابود کردن و از بین بردن آتش. راحت کردن چراغ و شمع. خسبانیدن چراغ. (یادداشت مؤلف): زن گفت... چون از شب نیمی گذشته باشد و آن وقت مردم خفته باشند و من ببالین او نشسته باشم و کس را نهلم جز من که آنجا باشد و چراغ را بکشم شما اندر آئید و او را بکشید و هرچه توانید کردن بکنید. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

همه کوه و دریا و راه درشت
بدل آتش جنگجویان بکشت. فردوسی.
بکش آتش خرد پیش از گزند
که گیتی بسوزد چو گردد بلند. فردوسی.
بکش در دل این آتش کین من
به آئین خویش آر آئین من. فردوسی.
شمع داریم و شمع پیش نهیم
گر بکشت آن چراغ ما را باد. فرخی.
گاهی بکشد مشعله گاهی بفروزد
گاهی بدرد پیرهن و گاه بدوزد. منوچهری.
بگریه گه گهی دل را کنم خوش
تو گوئی می‌کشم آتش به آتش.
(ویس و رامین).

پا کاخداوندی که سازگاری داد میان برف و آتش که نه آتش برف را بگدازد نه برف آتش را بکشد. (قصص الانبیاء ص۵). سطیح گفت این دلیل است بر ولادت پیغمبر عربی علیه‌السلام و همه آتشکده‌ها را امت او بکشد و ملک از خاندان پارسیان ببرند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۹۷).

بحقیقت چراغ را بکشد
اگر از حد برون شود روغن. مسعودسعد.

دو شبانروز میسوخت و اهل بخارا در آن عاجز شدند و بسیار رنج دیدند تا روز سوم بکشتند. (تاریخ بخارای نرشخی ص۱۱۳).

گر امروز آتش شهوت بکشتی بی گمان رستی
وگرنه تف این آتش ترا هیزم کند فردا.
سنائی.
خط بمن انداخت و گفت خوه برو خوه نی[1]
کشت چراغ امید من به یکی پف. سوزنی.

گوسفنداز بیم آتش خود را در پیلخانه اوگند و خویشتن را در بندهای نی می‌مالید تا آتش کشته شود. (سندبادنامه ص۸۲).

نمود اندر هزیمت شاه را پشت
به گوگرد سفید آتش همی کشت. نظامی.
بیا منکر که آمد تیغ در مشت
مرازد تیغ و شمع خویش راکشت. نظامی.
به بالین شه آمد تیغ در مشت
جگرگاهش درید و شمع راکشت. نظامی.
از نظر چون بگذری و از خیال
کشته باشی نیمشب شمع وصال. مولوی.
که ز کشتن شمع جان افزون شود
لیلیت از صبر چون مجنون شود. مولوی.

در حال مرا بدیدی چراغ بکشتی به چه معنی؟ (گلستان سعدی).

شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن
تا که همسایه نداند که تو در خانهٔ مائی.
سعدی.
ور شکرخنده‌ای است شیرین‌لب
آستینش بگیر و شمع بکش.
سعدی (گلستان).
بی‌دوست حرام است جهان دیدن مشتاق
قندیل بکش تا بنشینم بظلامی. سعدی.
سعدی چراغ می‌نکشد در شب فراق
ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست.
سعدی (دیوان چ مصفا ص۳۲۸).
سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش
دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر. حافظ.

||کوفتن. ||بر زمین زدن. (از ناظم الاطباء). ||تبه کردن. تباه کردن. (یادداشت مؤلف). ||مالیدن جیوه با حنا تا صورت آن بگردد و با حنا ترکیب شود. (یادداشت مؤلف): مالیدن سیماب کشته و خبث الفضه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). دو درمسنگ سیماب در وی بسایند و بکشند چنانکه اثر سیماب نماند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

زیبقی را برنگ باید کشت
که بحنا کشند زیبق را. خاقانی.

—کشتن مهره‌ای را در قمار؛ زدن آن مهره را. (یادداشت مؤلف).

||قطع کردن. بریدن. (یادداشت مؤلف از ادیب پیشاوری). ||آمیختن شراب با آب. (از ناظم الاطباء). با مزج آب از حدت آن کاستن. (یادداشت مؤلف). آمیختن آب با سرکه و شراب و امثال آن: چون شب یمانی بریان کرده و اندرسرکه کشته... و مازدی سوخته‌اندرسرکه کشته. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||خاصیت انقباض یا خیسانیدن گرفتن از گچ. گچ یکبار خیسانیده و سفت شده را دوباره خیساندن. رجوع به کشته شود.

کشتن. [کِ تَ] (مص) کاشتن. زراعت کردن. کشتکاری نمودن. فلاحت کردن. (ناظم الاطباء). کاشتن. زراع. کاریدن. حرث. غرس. (یادداشت مؤلف). کاریدن اعم از تخم یا نهال. کاشتن اعم از غرس و حرث:

ندانم یک تن از جمع خلایق
که در دل تخم مهر تو نکشته.
بوالمثل (از صحاح الفرس).
من این تاج و تخت از پدر یافتم
ز تخمی که او کشت بر یافتم. فردوسی.
برهنه شود زین سپس زشت تو
پسر بدرود در جهان کشت تو. فردوسی.
بهاریست گویی در اندر بهشت
ببالای او سرو دهقان نکشت. فردوسی.
بسازید جایی چنان چون بهشت
گل و سنبل و نرگس و لاله کشت. فردوسی.
درختی بکشتم بباغ بهشت
کزان بارورتر فریدون نکشت. فردوسی.
مر آن نامه را زود پاسخ نوشت
درختی بباغ بزرگی بکشت. فردوسی.
چراکشت باید درختی بدست
که بارش بود زهر و برگش کبست.
فردوسی.
سمنستان ترا پر بنفشه کرد و رواست
بنفشه کشت وگلی خوشتر از بنفشه کجاست.
فرخی.
چندانکه توانستی ملکت بزدودی
کشتی حسنات و ثمراتش بدرودی.
منوچهری.

چون از آن تخم بدان مرد رسد چنان کشته باشد که مردم... او را گردن نهند. (تاریخ بیهقی).

سخاوت درختی است اندر بهشت
که یزدانش از حکمت محض کشت. اسدی.
بجان اندر بکشتم حب ایشان
کسی کشته است از این بهتر نهالی؟
ناصرخسرو.

هامان به فرعون گفت هیچ صنعتی میدانی گفت بلی دهقانی میدانم از تخم و چیزهای دیگر بکشتند. (قصص الانبیاء). آن باغ که در او تخم انگور بکشتند هنوز برجاست.

---

[1] ۱ – خوه = خواه.

(نوروزنامهٔ منسوب به خیام). گفت... ما را با این دانه‌ها چه می‌باید کردن، متفق شدند که این را بباید کشت و نیک نگاه داشت تا آخر سال چه پدیدار آید. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام).

هرشبی بر خاکش از خون دانهٔ دل کشتمی
هر سحر خون سیاوشان از او بدرودمی.
خاقانی.

شتربان درود آنچه خربنده کشت. نظامی.

وگرمریم درخت قند کشته‌ست
رطبهای مرا مریم سرشته‌ست. نظامی.

منم جو کشته و گندم درووده
ترا جو داده و گندم نموده. نظامی.

تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود
آفت سرهای ایشان گشته بود. مولوی.

خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم
دیبا نتوان بافت از این پشم که رشتیم.
سعدی.

گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت. (گلستان سعدی). ||خشک کردن میوه‌ها از قبیل آلو و زردآلو. (یادداشت مؤلف).

کشتن ساختن. [کُ تَ تَ] (مص مرکب) نابود کردن. از بین بردن. اعدام کردن. به قتل آوردن. (یادداشت مؤلف). ||قربانی کردن. تضحیة. (یادداشت مؤلف). اذباح. (تاج المصادر بیهقی).

کشتن کردن. [کُ تَ کَ دَ] (مص مرکب) کشتن. بقتل رساندن. قتل کردن. کشتار کردن: غلامان تیر انداختن گرفتند... و پیادگان بدان قوت به برج بررفتن گرفتند به کمندها و کشتن کردند سخت عظیم. (تاریخ بیهقی).

کشتنگاه. [کُ تَ] (اِ مرکب) مقتل. مسلخ. سلاخ خانه. آنجای که کشند حیوان را یا کسان را. (یادداشت مؤلف). کشتارگاه. ||آنجای از تن که چون تیر یا شمشیر در آن شود علاج نپذیرد و مجروح بمیرد. (یادداشت مؤلف). مقتل.

کشتنگاه. [کِ تَ] (اِ مرکب) محل کشت. محلی که در آنجا کشت و زرع کنند. (ناظم الاطباء). کشتزار.

کشتنگه. [کُ تَ گَهْ] (اِ مرکب) کشتنگاه. محل کشتن. مقتل. رجوع به کشتنگاه شود:

بجرمی‌گرفت آسمان ناگهش
فرستاد سلطان به کشتنگهش.
سعدی (بوستان).

کشتنی. [کِ تَ] (ص لیاقت) قابل زراعت. قابل کشت. درخور کشاورزی. سزاوار کاشتن. (یادداشت مؤلف).

کشتنی. [کُ تَ] (ص لیاقت) واجب‌القتل. درخور کشتن. لایق کشتن. سزاوار کشتن. درخور قتل. (یادداشت مؤلف):

هرزمان ممتحنی را برهاند ز غمی
هرزمان کشتنیی را دهد از کشتن امان.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۲۰).

عمر خوش دختران رز بسر آمد
کشتنیان را سیاستی دگر آمد. منوچهری.

گرگ‌درنده گرچه کشتنی است
بهتر از مردم ستمکار است. ناصرخسرو.

عید است اینکه بر جان کشتن حواله کردی
چون کشتنی‌ست جانم قربان چرا ندارم.
خاقانی.

گرکشتنی‌ام باری هم دست تو و تیغت
خود دست بخون من هم تر نکنی دانم.
خاقانی.

فریش داد تا باشد شکیش
نهاد آن کشتنی دل بر فریش. نظامی.

هرکه بدین مقام نارسیده قدم آنجا نهد زندیق و اباحتی و کشتنی بود مگر هرچه کند به فرمان شرع کند. (تذکرة الاولیاء عطار).

کافربسته دو دست او کشتنی است. مولوی.

و در زندان به هر وقتی نظر فرماید و کشتنی بکشد و رها کردنی رها کند. (کلیات سعدی چ فروغی، خرمشاهی ص ۸۹۳ س ۹).

خود کشتهٔ ابروی توام من بحقیقت
گرکشتنیم باز بفرمای به ابروی. سعدی.

از هر طرف که رنجه شوی کشتنی منم.

||مخصوص بکشتن. (یادداشت مؤلف). هرجاندار سزاوار و شایستهٔ کشتن و ذبح شدن. (ناظم الاطباء):

فراوان نبود آن زمان پرورش
که‌کمتر بد از کشتنیها خورش
جز از رستنیها نخوردند چیز
ز هرچ از زمین سر برآورد نیز. فردوسی.

کشتو. [کَ] (اِ) انگور نیم‌پخته و نیمرس. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). انگوری که از غورگی برآمده و بحلاوت نارسیده باشد.

کشت و برز. [کِ تُ بَ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) کشت و ورز. زرع. فلاحت. زراعت: کولان ناحیتی خرد است و به مسلمانی پیوسته و اندرو کشت و برز است. (حدود العالم). این [یغما] ناحیتی است که اندر وی کشت و برز نیست مگر اندک. (حدود العالم).

کشت و خون. [کُ تُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) خونریزی. قتال. مقاتله. (ناظم الاطباء).

کشت و درود. [کِ تُ دُ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) کشت و درو. کشت و برز. زرع. کشت. فلاحت. کشاورزی. عمل کاشتن و درو کردن. امور کشاورزی. رجوع به همین ترکیب و شواهد آن ذیل کشت شود:

از ایران پراکنده‌شد هرکه بود
نماند اندر آن بوم کشت و درود. فردوسی.

بجستند بهره ز کشت و درود
نرسته است کس پیش از این نابود.
فردوسی.

چو دردانه باشد تمنای سود
کدیور درآید به کشت و درود. نظامی.

کشت‌ورز. [کِ وَ] (نف مرکب) برزگر. کشتکار. زارع. برزیگر. کشاورز:

نکردیم بر کشت‌ورزت زیان
دژم‌روی گشتی چو شیر ژیان. فردوسی.

یکی پیشه کار و دگر کشت‌ورز
یکی آنکه پیمود فرسنگ مرز. فردوسی.

دهقان فلک در آن کشت‌ورزی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۰).

||(اِ مرکب) کشت و زرع:

ز مردم بپرداخت این بوم و مرز
هم از چارپای و هم از کشت‌ورز. اسدی.

همه سنگ و خارست آن بوم و مرز
تهی یکسر از میوه و کشت‌ورز.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۱۸۹).

ز گاوی که کردی همه کشت‌ورز
بدان دشت و صحرا روان گرد مرز. اسدی.

کشت‌ورزت کرد باید با زمین
جنگ ناید با زمینت بر عتاب. ناصرخسرو.

||محل کشت یا کشت. محل زراعت. زراعتگاه. محقل. کشتزار:

خداوند این کشت‌ورز و گله
بمن شاه چین کرد این ده یله. اسدی.

کشت‌ورزی. [کِ وَ] (حامص مرکب) عمل زراعت. برزیگری. برزگری. کشاورزی. دهقنت. فلاحت. (یادداشت مؤلف). کشتکاری. (ناظم الاطباء).

کشت و زاد. [کِ تُ](ترکیب عطفی، اِمص مرکب) کاشتن و زادن. نطفه و تخم افکندن و نتاج آوردن:

مراکشت و زادیست در طینت دل
که‌حاجت به حوا و آدم ندارم. خاقانی.

کشت و زاد از پی بیشی غلامانش کنند
چار مادر که در این نه پدر آمیخته‌اند.
خاقانی.

کشت و زرع. [کِ تُ زَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) زراعت. فلاحت. دهقنت. کشاورزی. برزیگری. برزگری. کشت. اَبکار. حرث. احترات. (یادداشت مؤلف).

کشتوک. [کَ] (اِ) لاک‌پشت. سنگ‌پشت. (ناظم الاطباء). کَشَف. (برهان). سلحفاة. (یادداشت مؤلف).

کشت و کار. [کِ تُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) کشت. زرع. فلاحت. حراثت. کشت و برز. (یادداشت مؤلف): چون هفت سال سپری شد خدای تعالی باران فرستاد و

چشمه‌ها و کاریزها آب گرفت و از زمین نبات برست و درختان برآمد و بار داد و کشت و کار جهان راست بایستاد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بکاریم دانه که کشت و کار
سپاریم کشته به پروردگار. نظامی.
چو در کشت و کار جهان بنگریم
همه ده کشاورز یکدیگریم. نظامی.

کشت و کشتار. [کُ تُ کُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) کشتن بسیار. خونریزی. آدم‌کشی. قتل‌نفس. جنگ. مقاتله. (یادداشت مؤلف).

کشت و ورز. [کِ تُ وَ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) کشت. زراعت. فلاحت. کشاورزی. کشتکاری:

بشد رأی و اندیشهٔ کشت و ورز
که مردم به ورزش همی گیرد ارز. فردوسی.

این ولایت باز گذارید تا من با آدمیان دهم تا در این خانه کشت و ورز کنند و هم در اینجا مقام کنند. (اسکندرنامه نسخهٔ خطی سعید نفیسی).

کشته. [کَ تَ / تِ] (ص) کاج. لوچ. احول. (برهان) (ناظم الاطباء). اما صحیح کلمه گَشتَه است به‌معنی چپ و آنکه دو چشمش بیک راستای نباشد. (از یادداشت مؤلف). ||(اِ) مخلوط معطری است. (ناظم الاطباء). نَد. (از برهان ذیل کلمهٔ ند). بوی خوش باشد مرکب از عود و مشک و عنبر. (بحر الجواهر). کِشتَه. (ناظم الاطباء). چیزی است مرکب از عود و لوبان و صندل و لادن و مشک و نبات وگلاب و قرص بسته نگاه دارند در سوختن بوی خوش دهد. (غیاث اللغات). مرکبی است از عود و عنبر و مشک. (از اختیارات بدیعی). به کابلی بوی خوش گویند. (تحفه).

کشته. [کِ تَ / تِ] (نمف) کشت‌شده. کاشته‌شده. زراعت‌شده. مزروع. زرع‌شده. (یادداشت مؤلف):

ندارند خود کشته و چارپای
نورزند جز میوه‌ها جای جای. اسدی.
نگر به خود چه پسندی جز آن به خلق مکن
چو ندروی بجز از کشته هرچه خواهی کار.
ناصرخسرو.
کشته‌های نیاز خشک بماند
کابرهای امید را نم نیست. خاقانی.
این چو مگس می‌کند خوان سخن را عفن
وان چو ملخ می‌برد کشتهٔ دین را نما.
خاقانی.
خدایا تو این عقد یکرشته را
برومند باغ هنرکشته را. نظامی.
هر آنکو کشت تخمی کشته بر داد
نه من گفتم که دانه زو خبر داد. نظامی.
نپندارم ای در خزان کشته جو
که گندم ستانی بوقت درو. سعدی.
گفت ما خوردیم بر در کشتکار رفتگان
هرکه آید گو بری او هم ز کشتهٔ[1] ما بخور.
ابن‌یمین.
مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو.
حافظ.
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی.
حافظ.

||(اِ) کشاورزی. زراعت:

خداوند کشته بر شهریار
شد و گفت از اسب و از کشت‌زار. فردوسی.
خداوند کشته بگفت اسب کیست
که بر گوش و دمش بباید گریست. فردوسی.
کشتهٔ صبرم آشکار بسوخت
رشتهٔ جانم از نهان بگسست. خاقانی.
پی سپر کس مکن این کشته را
بازمده سر بکس این رشته را. نظامی.
مگر کز تو ستانش بدلگامی
دهن بر کشته‌ای زد صبح بامی. نظامی.
گر نظری کنی کند کشتهٔ صبر من ورق
ور نکنی چه بر دهد کشت امید باطلم.
سعدی.

||تخم. بذر. (یادداشت مؤلف): کشتگر بدر آمد تا کشتهٔ خود بیفشاند. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۲۱۲). ||(نف) کارنده. غارس. (یادداشت مؤلف):

درختان که کشته[2] نداریم یاد
به دندان به دو نیم کردند ساد. اسدی.

||(نمف) خشک کرده. برگه. میوهٔ خشک کرده. (صحاح الفرس)[3]. میوهٔ به دو نیم کرده و دانه برآورده و خشکانیده. (یادداشت مؤلف). هر میوه‌ای از قبیل آلو و زردآلو و شفتالو و امرود دانه‌برآوردهٔ خشک‌کرده. (ناظم الاطباء). شکافتهٔ زردآلو و شفتالو و امرود که تخم آن را برآورده خشک کرده باشند. (آنندراج) (از انجمن آرا): بریان کردهٔ او به کشتهٔ شفتالو ماند. (ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی).

بگماز گل بکردی و ما را بجای نقل
امرود کشته دادی زین ریودلیا. ابوالمثل.

هرشب آلوی سیاه و عناب و زردآلوی کشته ترش و خرمای هندو (تمرهندی) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آن را که سبب [ناخوشی بوی دهان] بجز گرمی سطح دهان یا گرمی معده نباشد شفتالو و خربزه و زردآلوی تر ناشتا سود دارد و اگر وقت آن نباشد شفتالو کشته و زردآلو کشته اندر آب تر کنند. و آن می‌خورند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اگر صبح خشک باشد آب آلوی کشته دهند و زردآلوی کشته دهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بگیرند زردآلوی کشته و مویز سیاه دانه بیرون کرده.. و شفتالوی کشته. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اما زردالوست آنجا [سرمق و ارجمان] که در همهٔ جهان مانند آن نباشد به شیرینی و نیکو و زردآلو کشته از آنجا به همه جایی برند. (فارسنامهٔ ابن بلخی).

نظام‌الدین سر اولاد میران
ایا ذات تو از رحمت سرشته
ثنا گوی ترا بی‌تو دل از غم
بدونیم است چون امرود کشته. سوزنی.
قدی چو سرو پیاده سری چو کندهٔ گور
لبی چو کشتهٔ آلو رخی چو پردهٔ نار.
سوزنی.

کشته. [کُ تَ / تِ] (نمف) مقتول. قتیل. مذبوح. (یادداشت مؤلف). هلاک شده. ج، کُشتگان:

کشته را باز زنده توان کرد. رودکی.
میان معرکه از کشتگان نخیزد زود
ز تف آتش شمشیر و خنجرش خنجیر.
خسروانی.
رسیده آفت تشبیل او به هر گامی
نهاده کشتهٔ آسیب او به هر مشهد. منجیک.
کی عجب گر با تو آید چون مسیح اندر حدیث
گوسفندکشته از معلاق و مرغ از بابزن.
کمال عزی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
همی گفت کای داور دادگر
بدین بی‌گنه کشته اندر نگر. فردوسی.
نشد مار کشته و لیکن ز راز
پدید آمد آتش از آن سنگ باز. فردوسی.
بدل هرگز این یاد نگذاشتم
من این را همی کشته پنداشتم. فردوسی.
به هر سو که دیدی تلی کشته بود
ز گردان کرا روز برگشته بود. فردوسی.
او می‌خورد بشادی و کام دل
دشمن بزار کشته و فرخسته. ابوالعباس.
هربند را کلیدی هر خسته را علاجی
هر کشته را روانی هر درد را دوائی. فرخی.
زمین سربسر کشته و خسته شد
و یا لاله و زعفران کشته شد. فرخی.
به هر تلی بر از کشته گروهی
به هر غفجی در از فرخسته پنجاه. عنصری.
عیسی برهی دید یکی کشته فتاده
حیران شد و بگرفت بدندان سر انگشت
ای کشته کرا کشتی تا کشته شدی زار
تا باز کجا کشته شود آنکه تراکشت.
ناصرخسرو.
از کشتگان زنده زانو هزار مشهد

---

[1] - نل: کشت. و در این صورت شاهد نیست.
[2] - معنی کشتن و کشت نیز می‌دهد، یعنی زمان کاشتن آن را به یاد نداریم.
[3] - در صحاح الفرس به فتح کاف نیز آمده است.

وز ساکنان مرده زین سو هزار مشعر.
خاقانی.

روزی که حساب کشتگان گیرد
خاقانی را در آن حسیبش بین. خاقانی.
آسمان هردم کشد وانگه دهد
کشتگان را طعمهٔ اجرام خویش. خاقانی.
خاقانی است و جانی یکباره کشته از غم
پس چون دوباره کشتی آنگه کجاش یابی.
خاقانی.

به آب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم
که‌نیم کشته بخون چند بار برگردد. سعدی.
آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش
مانا که دلش بسوخت برکشتهٔ خویش.
سعدی.

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده‌ای. حافظ.
کشته‌از بسکه فزون است کفن نتوان کرد.
حافظ.

— از کشته پشته بودن یا ساختن یا کردن یا برکشیدن؛ کنایه از کشتن بسیار است و کشتار بسیار کردن:
اینک همی رود که به هر قلعه برکشد
از کشته پشته پشته وز آتش علم علم.
فرخی.

ز کشته پشته‌ای شد زعفرانی
ز خون رودی بگردش ارغوانی.
(ویس و رامین).

به هر بزمی فکنده کشته‌ای بود
به هر کویی ز کشته پشته‌ای بود.
(ویس و رامین).

پشته‌ها کرد زبس کشته در او پنجه جای
جوی خون کرد به هر پشته روان صد فرسنگ.
مسعودسعد.

— پیر کشتهٔ غوغا؛ کنایه از عثمان‌بن عفان است:
به یار محرم غار و بمیر صاحب دلق
به پیر کشتهٔ غوغا به شیر شرزهٔ غاب.
خاقانی.

—کارکشته؛ کارآمد. ماهر. باتجربه در امور.

—کشته شدن؛ مقتول شدن. به قتل رسیدن:
نیامد همی بانگ شهزادگان
مگر کشته شد شاه آزادگان. دقیقی.
یکایک از او بخت برگشته شد
بدست یکی بنده بر کشته شد. فردوسی.

—کشتهٔ غوغا؛ مقتول در اجتماع و غلبهٔ مردم.

—کشته گشتن؛ کشته شدن. مقتول شدن. (یادداشت مؤلف):
بدست دوستان بر کشته گشتن
ز دنیا رفتنی باشد بتمکین. سعدی.

—کشته‌نفس؛ آنکه نفس خود را به مصداق «موتوا قبل ان تموتوا» کشته باشد:
زندگان کشته نفس آنجا کفن در تن کشان
زعفران رخ حنوط نفس ایشان دیده‌اند.
خاقانی.

||شهید. آنکه در راه حق بشهادت رسیده است. (یادداشت مؤلف):
سینهٔ ما جانگدازان کربلای حسرت است
آرزوی کشته‌ای هر سو شهید افتاده است.
میرزا رضی دانش.

||عاشق. (غیاث) (ناظم الاطباء). مشتاق. آرزومند: من کشتهٔ توام، سخت دلداده و شیفتهٔ توام. ||خاموش شده. منطفی شده (چراغ و مانند آن):
کشتم‌یاد سرد چراغ فلک چنانک
بوی چراغ کشته شنیدم بصبحگاه. خاقانی.
به که گرمی در او نیاموزیم
آتش کشته برنیفروزیم. نظامی.
جهانسوز راکشته بهتر چراغ
یکی به در آتش که خلقی بداغ. سعدی.

—کشته شدن آتش یا چراغ؛ خاموش شدن. منطفی شدن. خاموش گردیدن:
کشته‌شدت شمع دین بباد جهالت
گمره‌از آن مانده‌ای و خیره چو شمعون.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۳۵۶).

چنان بیخود از جای برجستم که چراغم به آستین کشته شد. (گلستان چ یوسفی ص۱۳۶).

— کشته گشتن؛ خاموش شدن. منطفی شدن. (یادداشت مؤلف).

||از خاصیت اصل بیرون شده چنانکه جیوه را از راه مالش دادن در آردی مانند حنا و امثال آن ممزوج کنند تا آنگاه که اشکال کروی بخود گیرد و بالتمام محو شود یا گچ را پس از ساختن آنقدر در آب بمالند تا به علت دیر ماندن در آب، گرفتگی و سخت شدن آن برود.

—جیوهٔ کشته؛ جیوه که در آردی مانند حنا و امثال آن مالش دهند تا یکباره ممزوج با آرد شود و اشکال کروی که بخود می‌گیرد بالتمام محو شود. زیبق کشته. زیبق مقتول. جیوهٔ مقتول. (یادداشت مؤلف).

— سیماب کشته؛ زیبق المیت. جیوهٔ کشته. رجوع به جیوهٔ کشته شود.

—کشته سیماب؛ سیمابی که بداروها کشته باشند و از آن اکسیر سازند. (آنندراج). سیماب کشته. زیبق المیت. جیوهٔ کشته.

— ||سیماب غلیظ کرده را هم گویند چنانکه برپشت آئینه طلا کنند. (آنندراج):
تیغ مینارنگ خوبان را ز خون کردن چه باک
کی‌کند آئینه پنهان کشتهٔ سیماب را.
محمد سعید اشرف (از آنندراج).

—گچ کشته؛ گچ مرده. گچی که یکبار یا دو بار زفت شود و باز آن را ریخته بشورانند تا بعلت دیر ماندن در آب چسبندگی و سختی آن بشود. گچ مرده. (یادداشت مؤلف).

||لاشهٔ حیوان که خود نمرده و او را پیش از مرگ طبیعی به قتل رسانده باشند. (یادداشت مؤلف): چهارپایان کشته و مردهٔ شکاریها بدان موضع ایشان فرستند. (حدود العالم).

||مهره از نرد یا شطرنج که از حریف زده شده و از عمل معزول شده و بیرون از عرصه نهاده‌اند. (یادداشت مؤلف). مهره‌ای که بر اثر ضربت طرف موقتاً از بازی خارج شده است.

||خرد شده. (یادداشت مؤلف):
آب چون می‌بوده روشن کشته شد همچون بلور
در قدحهای بلورین می گسار ای میگسار.
مسعودسعد.

کشته‌آب. [کِ تَ / تِ] (اِمرکب) میوه‌های خشک در آب خیسانده. کشتهٔ تر نهاده مانند آلو و گوجهٔ برقانی (برغانی) و برگهٔ هلو و زردآلو و غیره. (یادداشت مؤلف).

کشته‌زار. [کِ تَ / تِ] (اِمرکب) کشت‌زار. مزرعه: از آن چیزها نیز یکی آن بود که اندر خزینه فرش بساطی بود آن را باز کردندی و بدان نشستندی بدان وقت که اندر زمین سبزی و شکوفه نماندی و لب‌های آن برکرانه گرداگردبه زمرد بافته بود هر که اندر آن بنگرستی پنداشتی مبقلهٔ خیار است یا کشته‌زاری. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
تخم وفا و مهر در این کهنه کشته‌زار
آنگه عیان شود که بود موسم درو. حافظ.
نمیکنم گله‌ای لیک ابر رحمت دوست
بکشته‌زار[1] جگر تشنگان نداد نمی. حافظ.

کشته‌سوز. [کُ تَ / تِ] (اِ مرکب) ظرفی که در آن شمع را سوزانند و کشته گردانند. چراغدان. شمع‌سوز. (آنندراج): در خدمت شاه و تاج وارد اطاق مرصع خانهٔ تاج‌الدوله شد که پشتی و مخدهٔ مرصع و مسند مرصع و متکاهای مرصع و دشکهای مرصع و کشته‌سوز و مجمرهای مرصع در آن اطاق بود. (تاریخ عضدی).

کشتی. [کَ / کِ] (اِ) سفینه. (برهان)[2]. سفینه و زورق و جهاز و هر مرکبی خواه بزرگ و یا کوچک که بدان بحرپیمائی کنند و از رودخانه‌های بزرگ عبور نمایند. (ناظم الاطباء). فلک. جاریه. (ترجمان القرآن) (دهار). مرکب. ناو. ناوه. (الجماهر). در آنندراج آمده است که رشیدی گوید ظاهراً به کسر است و بواسطهٔ قافیه به فتح خوانده‌اند اما بزعم مؤلف بهار عجم صحیح به فتح مرکب از کش به‌معنی هر بیغوله و گوشه عموماً و بیغولهٔ ران و بغل خصوصاً است... و تی که کلمهٔ نسبت است. و نزد اهل دریا مقرر است که هر

---

[1] ن‌ل: به کشتزار.

[2] در پهلوی kashtik.

کشتی که در آن مرده یا استخوان مرده گذاشته باشند آن البته طوفانی می‌گردد و چنانچه از این مطلع تأثیر نیز معلوم شود:

چو دل در سینه شد افسرده عصیان میشود پیدا
در آن کشتی که باشد مرده طوفان میشود پیدا.

و گویند بی‌لنگر، بی‌ناخدا، تباهی، طوفانی، طوفان‌رسیده، دریائی، دریاشان، لنگرگیر، پر، تهی از صفات آن است و با لفظ شکستن، افکندن، انداختن، گذاشتن، نشستن، افتادن، کشیدن در چیزی و بر چیزی و راندن بر چیزی و گذاردن و بیرون آوردن و بردن از چیزی مستعمل است. (دهار). خلیة، کشتی بزرگ:

ماغ در آبگیر گشته روان
راست چون کشتیی ست قیراندود. رودکی.

چو هفتاد کشتی بر او ساخته
همه بادبانها برافراخته. فردوسی.

یکی پهن کشتی بسان عروس
بیاراسته همچو چشم خروس. فردوسی.

بکشتی ویران گذشتن بر آب
به آید که در کار کردن شتاب.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج۵ ص۲۳۵۹).

گردون ز برق تیغ چو آتش لپان‌لپان
کوه‌از غریو کوس چو کشتی توان‌توان.
فرخی.

مرد ملاح تیز اندک رو
راند بر باد کشتی اندر ژو. عنصری.

چون کشتی پر آتش و گرد اندر آب نیل
بیرون زد آفتاب سر از گوشهٔ جهن.
عسجدی.

کشتیهاکه بر این جانب آوردند. (تاریخ بیهقی) خوارزمشاه چون لشکر سلطانی بدید اول بشکوهید که علی تکین تعبیه کرده است خود را فراهم بگرفت و کشتی از میان جیحون باز گردانیده‌بود. (تاریخ بیهقی) کشتی‌ها دیدند که از هرجای آمدی و بگذشتی و دست کس بدیشان نرسیدی. براند از رباط ذوالقرنین تا برابر ترمذ کشتی یافت و در وی نشست. (تاریخ بیهقی).

کشتی خرد است دست در وی زن
تا غرقه نگردی اندرین دریا. ناصرخسرو.

هرکس که پدر نام نهد نوح مر او را
کشتیش نباشد که رود بر سر طوفان.
ناصرخسرو.

این یکی کشتی است کورا بادبان
آتش است و خاک تیره لنگر است.
ناصرخسرو.

به هر باد خرمن نشاید فشاند
نه کشتی توان نیز بر خشک راند. اسدی.

چون بشورد بحر، کشتی را سکون لنگر دهد.
امیر معزی.

گورکن در بحر و کشتی در بیابان داشتن.
سنائی.

حرمت برفت حلقهٔ هر درگهی نکوبم
کشتی شکست منت هر لنگری ندارم.
خاقانی.

کشتی ما درگذشتن خواست از عیسی ولیک
هفته‌ای هم سوزن عیسیش لنگر ساختیم.
خاقانی.

زین سوی جیحون توان کشتی و پل ساختن
هردو چو زانسو شدی از همه کم داشتن.
خاقانی.

ز رومی کجا خیزد آن دست زور
که کشتی برون آرد از آب شور. نظامی.

مکن کشتی چینیان را خراب
که افتد ترا نیز کشتی در آب. نظامی.

کشتی حیات کم شکستی
گربحر غم آرمیده بودی. خاقانی.

ملاح خرد بکشتی وهم
در بحر دلش کران ندیدست. خاقانی.

گر خضر در بحر کشتی را شکست
صد درستی در شکست خضر هست.
مولوی.

خدا کشتی آنجا که خواهد برد
اگر ناخدا جامه بر تن درد. سعدی.

مخور غم برای من ای پر خرد
مرا آنکس آرد که کشتی برد. سعدی.

شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی. سعدی.

علم کشتی کند بر آب روان
وانکه کشتی کند بعلم توان. اوحدی.

چون تو با علم آشنا گشتی
بگذری زآب نیز بی‌کشتی. اوحدی.

ما کشتی صبر خود در بحر غم افکندیم
تا آخر از این طوفان هر تخته کجا افتد.
حافظ.

اشک چشم من کی آرد در حساب
آنکه کشتی راند بر خون قتیل. حافظ.

اگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر
چگونه کشتی از این ورطهٔ بلا ببرد. حافظ.

نه امروز است از اشک یتیمی دامنم دریا
به طفلی کشتی گهوارهٔ من بود طوفانی.
صائب.

شانه از موج طراوت کشتی دریائی است
بسکه در زلف تو دلهای اسیران آب شد.
صائب.

کشتی در آب دیده کشیدند دشتیان
دارد محیط عشق و جنون ساحل این چنین.
ظهوری.

— دود کشتی؛ جهاز دودی. کشتی بخار. (ناظم الاطباء).

—کشتی بادبانی؛ کشتی شراعی.

—کشتی باده؛ پیالهٔ شرابخوری که بصورت کشتی باشد. (آنندراج):

کشتی باده بیاور که مرا بی‌رخ دوست
گشته هرگوشهٔ چشم از غم دل دریایی.
حافظ.

موج گل از در و دیوار چمن می‌گذرد
کشتی باده بیارید که گل طوفان کرد.
دانش (از آنندراج).

—کشتی بادی؛ کشتی بادبانی. کشتی شراعی.

—کشتی بخار؛ کشتی که با بخار حرکت کند. مقابل کشتی بادی. جهاز. (یادداشت مؤلف).

—کشتی‌بندان؛ بندر. مینا. جای لنگر انداختن کشتی‌ها در بندر: این شهر [شهر مهروبان] باجگاهی است و کشتی‌بندان و چون از آنجا بجانب جنوب بر کنار دریا بروند ناحیت توه... باشد. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۱۲۱).

—کشتی به خشک بستن؛ کنایه از خسیس و ممسک شدن است. (از آنندراج):

گشت ممسک خواجه چون گردید مال او زیاد
بست کشتی را بخشک آخر که دریا آتش است.
سعید اشرف (از آنندراج).

در این زمانه که کشتی بخشک بسته محیط
غنیمت است که در دیده آب می‌آید.
میرزا حسن واهب (از آنندراج).

هست تا سرمایهٔ خست مترس از احتیاج
کشتی خود بسته‌ای بر خشک طوفان از کجاست.
سلیم (از آنندراج).

کشتیش را خشکی دریا نمی‌بندد بخشک
از قناعت هرکه در دل چون گهر می‌دارد آب.
میرزا صائب (از آنندراج).

—کشتی به (در) خشک راندن؛ کشتی در خشکی راندن. کنایه از کار مشکل انجام دادن:

چه رانی کشتی اندیشه در خشک
گرت سوزیست طوفان تازه گردان.
خاقانی.

کشتی بخشک راند و خدام آنجناب
غرق بحار جود تو یکسر ز مرد و زن.
عمید عطا.

دو مه شغل راندم چو کشتی بخشکی
همه سال ماندم بدریا چو لنگر. عمید عطا.

کشتی بخشک رانده و ساحل ندیده‌ام
بحر محیط غوطه خورد در سراب عشق.
باقر کاشی.

— ||کنایه از کار عبث کردن:

کشتی می‌کشیم بر خشکی
دل دریا اگرچه حاصل ماست. ظهوری.

— ||کنایه از کار ناممکن کردن:

تا شود معلوم مردم فیض ابر لطف او
کشتی امید خود راند بخشکی ناخدا.
علی خراسانی (از آنندراج).

— ||کنایه از مردن. (آنندراج):

بخشکی راند کشتی زین سراب آن دُرّ دریایی

بیا ای گریه کز بهر چنین روزی بکار آیی.
امیرخسرو (از آنندراج).

– کشتی به ساحل رساندن؛ کنایه از اتمام کاری است. تمام کردن. انجام رساندن.

– کشتی به ساحل زدن؛ به کنار رسانیدن. (آنندراج):

میزنم از جوش غم دل را به پهلو همچو باد
کشتی خود را در این طوفان بساحل می‌زنم.
علی خراسانی (از آنندراج).

– کشتی جنگی؛ کشتی که در جنگها بکار می‌آید. کشتی که زره دارد و مسلح می‌باشد مر جنگ را. (از فرهنگ رازی). رزمناو. (از لغات فرهنگستان).

– کشتی جود؛ کشتی بخشش. کنایه از جود بسیار است:

تیغ هندی و درع داودی
کشتی جود راند بر جودی. نظامی.

– کشتی خُرد؛ زورق. (دهار).

– کشتی خود را دریایی کردن؛ بکاری که مورد تردید بود عزم کردن. عزم جزم کردن. (از آنندراج).

– کشتی در آب افتادن؛ کنایه از غرق شدن. (از آنندراج).

– کشتی دریافشان؛ پیالهٔ شراب. (آنندراج).

– کشتی دریوزه؛ کاسهٔ گدائی که بصورت کشتی باشد. (آنندراج). کشکول گدائی.

– کشتی در گل یا به گل نشستن؛ از حرکت بازماندن. به مانعی برخوردن:

فریب چشم خوردم کشتیم در گل نشست آخر
نمی‌ماندی بجا گر میگرفتم دامن دل را.
حافظ.

تا بکی ای خضر خواهی این چنین غافل نشست
کشتی دریاکشان از لای خم در گل نشست.
سلیم.

– کشتی روندهٔ صبح؛ کنایه از شتر باشد که عربان بعیر گویند. (از برهان) (ناظم الاطباء).

– کشتی زر؛ پیاله‌ای را گویند از زر که باندام کشتی و سفینه سازند. (از برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج):

هاتف خمخانه داد آواز کای جمع الصبوح
پاسخش را آب لعل و کشتی زر ساختند.
خاقانی.

– ||کنایه از آفتاب عالمتاب است. (از برهان) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا):

کشتی زر هم کنون آمد پدید
کانک اینک بادبان برکرد صبح. خاقانی.

سیم کش بحر کش ز کشتی زر
خوان فکن خوانچه کن مسلم صبح. خاقانی.

– ||کنایه از ماه نو و هلال باشد. (از برهان قاطع).

– کشتی زرنگار؛ کشتی طلائی‌رنگ.

– ||کنایه از آفتاب عالمتاب است.

ـ ||کنایه از ساغر:

بهر دریاکشان بزم صبوح
کشتی زرنگار بندد صبح.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۸۱).

– کشتی زره‌پوش؛ کشتی که بالایش همه کار آهن باشد و در الواحی آهنی گرفته باشند. (آنندراج). کشتی که بدنه‌اش از زره ساخته باشد تا گلوله بدان آسیب نرساند. زره‌دار.

– کشتی زره‌دار؛ کشتی که از زره ساخته‌اند. کشتی که اندامش از فولاد کرده‌اند بخود راه ندادن گلوله را.

– کشتی شراعی؛ نوع کشتی که بر آن برای باد پرده‌ها بندند. (آنندراج). کشتی بادبانی. کشتی بادی.

– کشتی صحرا؛ کشتی که در صحرا حرکت کند و آن کنایه از شتر است. (یادداشت مؤلف).

– کشتی غم؛ کنایه از دنیاست که عالم سفلی باشد. (از آنندراج).

– کشتی کسی در دریا غرق شدن؛ کنایه از غصه داشتن. کنایه از غمین بودن.

– کشتی لنگرگیر؛ سفینه‌ای که بسبب گرانی لنگر بجای خود ایستد. (آنندراج):

بود معذور گر در وجد آید سالک واصل
که کشتی نیست لنگرگیر چون گردید دریایی.
محمد سعید اشرف (از آنندراج).

||غُراب. (یادداشت مؤلف). ||خوان. طبق. ||کاسهٔ درویشان. (ناظم الاطباء). کشکول. کچلول. (یادداشت مؤلف). ||نوعی از کاسهٔ کلان بصورت کشتی که اکثر قلندران با خود دارند و شراب و جز آن بدان نوشند و این مجاز است. ||پیالهٔ شرابخوری که بشکل زورق باشد. (ناظم الاطباء). پیالهٔ شراب که به هیأت کشتی سازند:

کشتی باده بیاور که مرا بی‌رخ دوست
گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریائی [1].
حافظ.

بده کشتیِ می تا خوش برانیم
در این دریای ناپیدا کرانه [2]. حافظ.

کشتی. [کُ] (اِ) زورآزمائی دو تن با یکدیگر بدون به کار بردن آلات و اسباب به قصد بر زمین افکندن همبرد. مصارعت. به هم چیدن دو پهلوان به یکدیگر و کوفتن و افکندن یکدیگر را بر زمین. (ناظم الاطباء). عمل دو کس که بر هم چسبند و خواهند یکدیگر را بر زمین زنند. (از برهان). زورورزی دو تن با یکدیگر تا کدام یک از پای درآید و آن را کشتی با سین نیز گویند. مرد و مرد. مصارعة. (یادداشت مؤلف):

بدو گفت پولاد جنگی نبرد
به کشتی پدید آید از مرد مرد. فردوسی.

گرت رأی بند چو شیر ژیان
به کشتی ببندیم هر دو میان. فردوسی.

نه من کودکم گر تو هستی جوان
به کشتی کمر بسته دارم میان. فردوسی.

چو شیران به کشتی برآویختند
ز تنها خوی و خون همی ریختند. فردوسی.

به کشتی و نخجیر و آماج و گوی
دلاور شود مرد پرخاشجوی. فردوسی.

دیگر به تماشای کشتی راغب بودی. (جهانگشای جوینی). گفت ای پادشاه... بزورآوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه‌ای مانده بود. (گلستان سعدی).

– کشتی پاک شدن؛ کنایه از تمام شدن کشتی. (آنندراج):

چه بهشت است که آن شوخ غضبناک شود
از نگاهی کشد و کشتی ما پاک شود.
میرنجات.

– کشتی پاک کردن؛ کنایه از تمام کردن کشتی. (آنندراج):

با خلق جهان پاک کنم کشتی همت
گر مشعل دولت کندم کهنه سواری.
محسن تأثیر (از آنندراج).

– کشتی خصمانه؛ کشتی که از روی خصومت گرفته شود. کشتی بخصومت و عداوت. (از آنندراج):

یاد ایامی که از جوش می سرشار عشق
کشتی خصمانه با خم بود مینایِ مرا.
محسن تأثیر (از آنندراج).

در میان ما و گردون کشتی خصمانه است
سالها در عاشقی زورآزمایی کرده‌ایم.
نادم گیلانی (از آنندراج).

– کشتی قدر بودن؛ برابر بودن در کشتی و زور. (آنندراج).

||(اِ) زنار و آن ریسمانی است که ترسایان و کافران بر میان بندند و گاهی بر گردن هم اندازند. (برهان). بندی که زرتشتیان بر میان بندند. (بسنا). کستی. زنار بزبان پهلوی. (صحاح الفرس). ریسمانی که فارسیان و هندوان بر میان بندند. کستیج. (یادداشت مؤلف):

همه سوی شاه زمین آمدند
ببستند کشتی بدین آمدند. دقیقی.

که گشتاسب خوانند ایرانیان
ببستش یکی کشتی او بر میان. دقیقی.

ببستیم کشتی و بگرفت باژ
کنونت نشاید ز ما خواست باژ. دقیقی.

بر کمرگاه تو از کشتی جورست بتا
چه کشی بیهده کشتی و چه بندی کمرا.
خسروی.

---

[1] به معنی اصلی کشتی نیز ایهام دارد.
[2] به معنی اصلی کشتی نیز ایهام دارد.

گسسته بند کشتی برمیانش
چو شلوارش دریده بر دو رانش.
(ویس و رامین).

از میان کشتی گستی وز سر افکندی کلاه
از مئی گشتی بری اسلام کردی اختیار.
سوزنی.

کشتیار. [کُ تْ] (ص مرکب) ملتمس. خواهشگر.
– کشتیار کسی شدن؛ سخت بدو التماس کردن. سخت اصرار و الحاح کردن. نهایت درجه ابرام و اصرار با مهربانی کردن: کشتیار او شدم که بماند گفت حکماً باید بروم. (یادداشت مؤلف)[1].

کشتی بالابان. [کُ] (اِ مرکب) نوعی از بازی جوانان در سیزده روز اول سال شمسی و آن حلقه‌ای از جوانان باشد که دست در کمر یکدیگر استوار کنند و حلقهٔ دیگر بر دوش آنان و حلقهٔ سوم بر دوش حلقهٔ دوم قرار گرفته روند و این کلمات گویند «کشتی‌کشتی بالابان راستا راستا خیابان». (یادداشت مؤلف).

کشتی بالابان بازی. [کُ] (اِ مرکب) بازی کشتی بالابان. رجوع به کشتی بالابان شود. ||(حامص مرکب) بازی کشتی بالابان کردن.

کشتیبان. [کَ / کِ] (ص مرکب، اِ مرکب) ناخدا. فرمانده کشتی. ملاح. معلم کشتی. (ناظم الاطباء). صراری. (حبیش تفلیسی) (مهذب الاسماء). صاری. عدولی. نوتی. (منتهی الارب). سَفّان. (یادداشت مؤلف): نخست کشتیبان دست هرثمه بگرفت و بجست و به آب اندر شنا کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). الهم، شهرکی است [به دیلمان] بر کران دریا جای کشتیانان و جای بازرگانان. (حدود العالم). کشتیانانی که اندررود برک و اندر رود خشرت کار کنند از آنجا باشند. (حدود العالم).

تو گفتی هریکی زیشان یکی‌کشتی شدی زان پس
خلهٔش‌دوپای و بیلش دست و مرغابش کشتیان.
عسجدی.

خواجه گر نوح راست کشتیبان
موج طوفانش محنت افزاید. خاقانی.

گفت چند بار به کشتی در بودم و کشتیبان نمی‌شناخت جامهٔ خلق داشتم و مویی دراز و بر حالی بودم که از آن اهل کشتی جمله غافل بودند. (تذکرة الاولیاء عطار). یکی در میان ایشان کشتی‌بانان را گفته بود که من سلطان جلال‌الدین‌ام. (جهانگشای جوینی).

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان.
سعدی.

ای دل ار سیل فنا بنیان هستی برکند
چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور.
حافظ.

کشتیبانی. [کَ / کِ] (حامص مرکب) ناخدایی. ملاحی. (ناظم الاطباء). ملاحیة. (منتهی الارب).

کشتیج. [کُ] (اِ) کشتی. کستی. کستیج. زناری که برمیان بندند. رجوع به کشتی و کستیج شود.

کشتی جای. [کُ] (اِ مرکب) میدان کشتی‌گیری. (ناظم الاطباء). مصطرع. مصرع. (منتهی الارب).

کشتی‌ران. [کَ / کِ] (نف مرکب) دریانورد. آنکه کشتی را راند. ملاح. سفان. (یادداشت مؤلف).

کشتی راندن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) بردن کشتی در دریا. راندن کشتی:

به آب دیده کشتی چند رانم
وصالت را به یاری چند خوانم. نظامی.

کشتی‌رانی. [کَ / کِ] (حامص مرکب) دریانوردی.

کشتی‌رانی کردن. [کَ / کِ کَ دَ] (مص مرکب) دریانوردی کردن. ملاحة. (منتهی الارب).
– امثال:
در هر رودی کشتی‌رانی نتوان کرد.

کشتی‌ساز. [کَ / کِ] (نف مرکب) سازندهٔ کشتی. کشتی‌گر. سفان. (یادداشت مؤلف).

کشتی‌سازی. [کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل ساختن کشتی. سفانة (یادداشت مؤلف). ||(اِ مرکب) جای ساختن کشتی. کارخانه‌ای که کشتی در آن درست کنند.

کشتی‌سوار. [کَ / کِ سَ] (ص مرکب) آنکه در کشتی نشسته و در دریا مسافرت می‌کند. (ناظم الاطباء):

بزور عقل نتوان شد حریف عشق بی‌پروا
عنان در قبضهٔ دریا بود کشتی‌سواران را.
ناصر علی (از آنندراج).

کشتی شدن. [کَ / کِ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از شناور شدن و شناوری کردن. (از برهان) (از آنندراج) (انجمن آرا). ||کنایه از شنا کردن و دست و پا زدن در آب. (از فرهنگ رشیدی).

کشتی‌شکسته. [کَ / کِ شِ کَ تَ / تِ] (ص مرکب) که بر اثر طوفان کشتی او خرد و شکسته شده باشد. آنکه کشتی حامل او شکسته و درهم کوفته است: کاروان‌زده و کشتی‌شکسته و مرد زیان‌رسیده را تفقد نماید. (مجالس سعدی ص۲۲). دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل برنیاید تاجر کشتی‌شکسته و وارث با قلندر نشسته. (گلستان).

کشتی‌شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را. حافظ.

کشتی‌شکستگان را هرموج ناخدایی‌است.
صائب.

کشتی‌شمار. [کَ / کِ شِ / شُ] (ص مرکب) ملاح. کشتیبان. (ناظم الاطباء):

چو نزدیک آن ژرف دریا رسید
مر او را میان و کرانه ندید
بفرمود تا مرد کشتی شمار
بسازد به کشتی ز دریا گذار. فردوسی.

کشتی کردن. [کُ کَ دَ] (مص مرکب) اصطراع. کشتی گرفتن. (یادداشت مؤلف). لباخ. تبذخ. (منتهی الارب):

بکین هرزمان پیشدستی کنم
به یک دست با پیل کشتی کنم. اسدی.

کشتی کش. [کَ کَ] (نف مرکب، اِ مرکب) کشنده و برندهٔ کشتی. کشتیبان. ملاح. (از برهان):

به دریا و خشکی ز کشتی‌کشان
هر آنکس که داد از شگفتی نشان. اسدی.

یکی گفت دیگر ز کشتی کشان
که دیدم دگر ماهیی زین نشان. اسدی.

بفرمان کشتی کش چاره ساز
جهانجوی از آن سیلگه گشت باز. نظامی.

||کنایه از مردم شرابخواره و باده‌پرست. (از برهان) (ناظم الاطباء):

کرده طلب کشتی دریافشان
کشتی رز داد بکشتی‌کشان.
امیرخسرو.

کشتی کشتی. [کَ / کِ کَ / کِ] (ق مرکب) بسیار. سخت بسیار. مقابل بس اندک:

نعمت منعم چراست دریا دریا
محنت مفلس چراست کشتی کشتی.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۵۰۹).

کشتی‌گاه. [کُ] (اِ مرکب) مصرع. (مهذب الاسماء) (ملخص اللغات خطیب کرمانی) (السامی فی الاسامی). رِواغَة. رِیاغَة. (از منتهی الارب). میدان کشتی گیری و آنجایی که پهلوانان زور آزمایی می‌کنند. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کشتی‌گاه. [کَ / کِ] (اِ مرکب) جایی که کشتی لنگر می‌اندازد و جبه‌خانهٔ کشتی. جایی که کشتی بارگیری می‌کند. (ناظم الاطباء). فُرضَه. ساحل. (آنندراج):

آخر الامر چو کشتی بسلامت بگذشت

---

[1] – مرحوم دهخدا حدس زده‌اند که اصل این کلمه کوشیار بوده و نام کوشیار منجم هم باکاف تازی همین است و این کلمه مبالغهٔ فاعلی از کوشش است. – انتهی. ممکن است «کشتی‌آر» آورندهٔ کشتی باشد نظیر غاشیه کش و آن اصرار نشان دادن با نهایت فروتنی است. (یادداشت لغت‌نامه).

جستم از کشتی و آمد به لب کشتیگاه.
انوری (ازآنندراج).

کشتی‌گذر. [کَ / کِ گُ ذَ] (اِمرکب) مَعبَر. (یادداشت مؤلف). گذرگاه کشتی.

کشتی‌گر. [کَ / کِ گَ] (ص مرکب) کشتی‌ساز. (ناظم الاطباء) (آنندراج): چون از این کارها فارغ شدند کشتی‌گران کشتیها می‌ساختند. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی).
||ملاح. ناخدا. سفان (دهار):
جهاندار سالی بمکران بماند
ز هر جای کشتی‌گران را بخواند. فردوسی.

کشتی‌گر. [کُ گَ / گِ] (ص مرکب) کشتی‌گیر. آنکه کشتی گیرد:
نه با کشتی‌گران[1] زور آزمایم
نه با میخوارگان رامش فزایم.
(ویس و رامین).

کشتی‌گرفتگی. [کَ / کِ گِ رِ تَ / تِ] (حامص مرکب) دریا گرفتگی. سرگیجه و التهابی که در کشتی ببعض از کشتی‌سواران دست دهد. (یادداشت مؤلف).

کشتی گرفتن. [کُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) بهم آویختن و پیکار کردن تا یکی دیگر را بر زمین زند. زورآزمایی کردن. مرد و مرد کردن. (از یادداشت مؤلف). مراوغة. (تاج المصادر بیهقی). تصارع. مصارعة. محادله. اعتفاس. تعافس. (منتهی الارب). بند گرفتن. کستی گرفتن. بهم پیچیدن. مصارعت:
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش
نگیرم فریب تو زین در مکوش. فردوسی.
به کشتی گرفتن نهادند سر
گرفتند هر دو دوال کمر. فردوسی.
چه با آتش گرفتن بند و کشتی
چه با شمشیر او کردن جدالا. عنصری.
بدان روزگار جوانی... ریاضتها کردی چون کشتی گرفتن. (تاریخ بیهقی). همت او برکشتی گرفتن و مشت زدن... (المضاف الی بدایع الازمان ص ۲۹). یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود و سیصدو شصت بند فاخر بدانستی. (گلستان سعدی).
ندارد صرفه‌ای کشتی گرفتن با زبر دستان
بود در خاک دایم هر که با گردون درآویزد.
صائب.
قناعت پیشه را دست طمع در آستین باشد
گرفتن گر همه کشتی است صاحب فن نمی‌گیرد.
شفیع اثر (از آنندراج).
||پیچیدن. با کاری مشکل در آویختن و بدان مشغول شدن تا مشکل حل شود. بکار مشکل دست یازیدن. گلاویز شدن. برآمدن. زور آزمائی کردن: محمود مردی دین‌دار و متقی بود و با عشق ایاز بسیار کشتی گرفتی تا از شارع شرع و منهاج حرمت قدمی عدول نکرد. (چهار مقالهٔ عروضی).

سوزنی در مدح او با قافیه کشتی گرفت
قافیه شد نرم گردن گرچه توسن بود و گست.
سوزنی.

کشتی گره شدن. [کُ گِ رِهْ شُ دَ] (مص مرکب) برابر ماندن کشتی دو کس با یکدیگر و عدم رجحان یکی بر دیگری. (از آنندراج). هم‌زور شدن. فایق نیامدن یکی از دو طرف کشتی بر دیگری.

کشتی‌گیر. [کُ] (نف مرکب) آنکه کشتی گیرد. پهلوان. (ناظم الاطباء). مُصطَرِع. (منتهی الارب):
جعد او بر پرند کشتی‌گیر
زلف او بر حریر چوگان‌باز. فرخی.
سندروس چهار دانگ و نیم سکنگبین ممزوج با آب سرد خوردن در این باب سخت نافع است کشتی‌گیران بکار دارند تا عصبهاء ایشان قوی شود و خشک اندام و سبک شوند و نفس ایشان تنگ نشود و خفقان نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سرهنگ با سرهنگ و کشتی‌گیر با کشتی‌گیر و دبیر با دبیر. (راحة الصدور راوندی). چون خراسان مستخلص شد حکایت کشتی‌گیران خراسان و عراق پیش او گفتند. (جهانگشای جوینی).
پسر شوخ‌چشم و کشتی‌گیر
شوخ‌چشمی که بگسلد زنجیر. سعدی.
کنند در عرق خود شناچو کشتی‌گیر
ز خجلت کف او لعل کان و در عدن.
شفیع اثر (از آنندراج).
مغفر و خفتان به میدان محبت ننگ ماست
همچو کشتی‌گیر عریانی سلاح جنگ ماست.
سلیم (از آنندراج).

کشتی‌گیری. [کُ] (حامص مرکب) عمل کُشتی‌گیر. مصارعت. (ناظم الاطباء).

کشتی‌نشسته. [کَ / کِ نِ شَ تَ / تِ] (نمف مرکب) آنکه راکب کشتی است. کشتی‌سوار. ج، کشتی‌نشستگان:
کشتی‌نشستگانیم[2] ای باد شرطه برخیز
باشد که بازبینیم دیدار آشنا را. حافظ.

کشتی‌نشین. [کَ / کِ نِ] (نف مرکب) آنکه در کشتی نشیند. کشتی‌سوار. راکب کشتی:
مددکار ملاح عمان شوق
هوادار کشتی‌نشینان شوق.
ملاطغرا (از آنندراج).
من ای کشتی‌نشینان دیده‌ام طرز خرامش را
نماید در دویدن سیر دریا ساحل ما را.
ناصر علی (از آنندراج).

کشتی نوح. [کَ / کِ یِ] (اِخ) سفینهٔ نوح. کشتی بوده که نوح در طوفان معروف زمان خود برآن نشست و این کشتی بعدها در جودی بزمین نشست. در قاموس کتاب مقدس این کشتی چنین تعریف شده است: طولش ۴۵۰ قدم و عرضش ۷۵ قدم و ارتفاعش ۴۵ قدم بود و مقصود از این کشتی نه آن بود که به روی آب روان شود بلکه قصد از آن بود که باد بیک طوری‌در بالای آب حرکت دهد و آن را سه طبقه بود و خود کشتی از چوب ساخته از درون و بیرون با قیر اندود گشته بود:
تختهٔ کشتی نوحم بخراسان در
لاجرم هیچ خطر نیست ز طوفانم.
ناصرخسرو.
با کمال نازکی افکار ما بی مغز نیست
هر حبابی کشتی نوح است در جیحون ما.
صائب:
||کنایه از پیالهٔ می. ||کنایه از دل آدمی. ||کنایه از اهل بیت پیغمبر اسلام علیه الصلوة والسلام. (آنندراج).

کشتی‌وان. [کَ / کِ] (اِمرکب) کشتی‌بان. ملاح. کشتی‌ران. (یادداشت مؤلف).

کشتی‌ور. [کُ وَ] (ص مرکب) کشتی‌گیر. پهلوان. آنکه کشتی گیرد:
نه با کشتی‌وران[3] زور آزمایم
نه با میخوارگان رامش فزایم.
(ویس و رامین).

کشح. [کَ] (ع مص) دشمنی نمودن و در دل دشمنی داشتن. ||پراکنده کردن گروه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کشحت الدابة؛ دنب را میان هردو پای درآورد. ||روفتن خانه را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||متفرق و پراکنده گشتن قوم از آب، کشح القوم عن الماء. (از منتهی الارب). ||داغ کردن با آتش شتر را در موضع کشح. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

کشح. [کَ] (ع اِ) تهیگاه. (منتهی الارب). یقال طوی عنه کشحه؛ ای قطعنی و خوی کشحه علی الامر؛ ای اضمره و ستره. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شبه سفید که مورچه نامندش. ج، کُشوح. (منتهی الارب).

کشح. [کَ شَ] (ع اِ) بیماری تهیگاه که بداغ کردن به شود. (منتهی الارب). درد پهلو که ذات الجنب نامندش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کشخ. [کَ شَ] (اِ) طنابی که در جای سایه بندند و خوشه‌های انگور را بر روی آن اندازند تا باد خورد و خشک شود. (از برهان) (از جهانگیری) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از فرهنگ رشیدی):

---

[1] - نل: کشتی‌ور. و در این صورت شاهد نیست.

[2] - نل: «کشتی‌شکستگانیم» و در این صورت شاهد نیست.

[3] - نل: کشتی‌گران. و در این صورت شاهد نیست.

دختر رز برهنه آونگان
مانده چون کشمش از فراز کشخ.
نزاری قهستانی (از فرهنگ رشیدی).

کشخان. [کَ / کِ] (ص ، اِ) دیوث و دیوث شخصی را گویند که زن او هرچه خواهد کند و او چشم از آن پوشیده دارد. (از برهان). ج، کشاخنه. کشیخان. در عربی زن‌جلب و بی‌غیرت در حق زن، کشخنة، کشخان خواندن کسی را و النون زائدة. یکشیخ، زن جلب خواندن، یقال « کشخه، اذا قال له یا کشخان». (منتهی الارب). رشیدی کلمه را معرب پنداشته است. (از حاشیهٔ برهان). زن‌جلب و بی‌غیرت دربارهٔ زن. (از ناظم الاطباء). بی‌غیرت. قرنان. دیوث. زن‌بمزد. قرمساق. غرزن. صفعان. قلتبان. غرطبان. قرطبان. (یادداشت مؤلف). هدایت در انجمن آرا نویسد: در فرهنگها و برهان همه به تقلید و اقتفای یکدیگر نوشته‌اند که به‌معنی دیوث و زن‌قحبه و مردی که زن خود را به عمل بد بیند و منع نکند، بلکه به آن عمل مایل و راغب باشد و مشتری را محرک و بخانهٔ خود خواند و تحقیق ترکیب این لفظ و لغت را ندانسته‌اند و آن را کشیخان به اضافهٔ یای تحتانی نیز گفته‌اند چنانکه حکیم خاقانی گفته:

این طرفه که موبدی گرفته‌ست
بر یک دو کشیش رنگ کشخان.

و حکیم سوزنی در هجو گفته:

به پیش کل به همین نرخ می‌هلد زن کور
نظیر نیست کل و کور را به کشخانی.

و کمال اسماعیل گفته:

نی نی بخدا اگر عمل جویم
اینهم همه ابلهی و کشخانی.

و عبدالرزاق اصفهانی گفته:

ساحر درگر توئی شاعر زرگر منم
کیست که باد و بروت زین دو کشیخان برد.

فقیر مؤلف گوید که کشن بضم، طالب نر شدن ماده است برای یار گرفتن چه انسان و چه حیوان شیخ نظامی در خسرو شیرین در نسب شبدیز گفته:

ز دشت آن کلّه را در هر قرانی
به کشن آید تکاور مادیانی.

کشیخان چه مرد و چه زن یعنی طلب کننده و خواهندهٔ نر و در لغت سهوی کرده‌اند و خوان را بی واو کرده‌اند و کشیخان نیز مصحف کشنخان است... – انتهی. اما این گفتهٔ هدایت پایهٔ تحقیقی ندارد: این کشخانان احمدحسن را فراموش کرده‌اند. (تاریخ بیهقی).

تا نگویی چو شعر برخوانم
کاین چه بسیارگوی کشخانیست.

مسعودسعد.

چند گویی که نیست در همه کش
مثل من هیچ خواجه و دهقان
من گرفتم که توبه کش خانی
تیز در سبلت تو ای کشخان.

دهقان علی شطرنجی.

کشخانک. [کَ نَ] (اِ مصغر) مصغر کشخان: این کشخانک و دیگران چنان می‌پندارند که اگر من این شغل پیش گیرم ایشان را این وزیری پنهان کردن برود نخست گردن‌افگار کنم. (تاریخ بیهقی).

کشخانی. [کَ] (حامص) عمل کشخان. دیوثی. زن بمزدی:

به پیش کل به همین نرخ می‌هلد زن کور
نظیر نیست کل و کور را به کشخانی.

سوزنی.

کشخر. [کُ خَ] (اِ) اقلیم. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). اقلیم. یک حصه از هفت حصهٔ ربع مسکون.

کش خرام. [کَ خ / خَ / خُ] (ص مرکب) خوشخرام. آنکه با طنازی و عشوه گری خوش خرامد:

رام‌زین و خوش‌عنان و کش‌خرام و تیزگام
شخ‌نورد و راهجوی و سیل‌بر و کوهکن.

منوچهری.

دیدم همه طپان و بی‌آرام و شوخ‌چشم
او باز آرمیده و پر شرم و کشخرام. سوزنی.

در صدف دریا کشان بزم صبوحی
جام چو کشتی کش‌خرام برآمد. خاقانی.

از این کشخرامی، لطیف‌اندامی، ماهرویی، سلسله‌مویی. (سندبادنامه). کنیزکی را دید باجمال، زیبادلال، عنبرموی، خورشیددیدار، کبک‌رفتار، کش‌خرام. (سندبادنامه). از این سروبالایی، کشخرامی، زیبارویی. (سندبادنامه).

دخت خوارزمشاه ناز پری
کش‌خرامی بسان کبک دری. نظامی.

کش خرامی. [کَ خ / خَ / خُ] (حامص مرکب) خوشخرامی. عمل و حالت کش‌خرام:

لیلی ز سر گشاده کامی
چون ماه فلک به کش‌خرامی.

نظامی (لیلی و مجنون چ وحید دستگردی ص ۲۴۰).

کش خرامیدن. [کَ خ / خَ / خُ دَ] (مص مرکب) خوش خرامیدن. با ناز حرکت کردن. طناز بودن. تَرَفُّل. تَبَختُر. (یادداشت مؤلف).

کشخرما. [کُ خُ] (اِ مرکب) خرمابن نر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۲۷۴).

کشخمة. [کَ خَ مَ] (ع اِ) تره‌ای است پا کیزه و نرم که آن را ملاح نیز نامند. (منتهی الارب).

کشخنة. [کَ خَ نَ] (ع مص) کشخان خواندن کسی را والنون زائده. (منتهی الارب).

کشخور. [کُ خوَرْ / خُرْ] (اِ) کشخر: بقا باد پادشاه دادگر خسرو هفت کشخور را در داد فرمایی و مملکت آرائی. (از سندبادنامه چ اسلامبول ص۲۱۸ ص۵). محتمل است کلمه صورتی از کشور باشد. رجوع به کشخر شود.

کش خوردن. [کِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) کش داده شدن شاه در بازی شطرنج. (یادداشت مؤلف). مورد کش قرار دادن پادشاه در بازی شطرنج.

کش خوردن. [کَ / کِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) کش پیدا کردن. کاری یا امری طولانی شدن. در کاری اشکالی پیدا شدن و بر اثر آن طول و تفصیل پیدا کردن. (یادداشت مؤلف). ||احتیاج به « کش» پیدا کردن پارچه یا جوراب یا چیزی جز آنها. (یادداشت مؤلف).

کشد. [کَ] (ع اِ) دانه‌ای است که می‌خورند آنرا. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

کشد. [کَ] (ع مص) به دندان بریدن چیزی را. ||به انگشت دوشیدن ماده شتر را. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

کشد. [کَ شَ] (ع ص، اِ) به معنی کاشد است. ج، کُشُد. (منتهی الارب). رجوع به کاشد شود.

کشد. [کُ شُ] (ع ص، اِ) ج کاشد. (منتهی الارب). ||ج کَشود. (منتهی الارب).

کش دادن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) دراز کردن یا کشیدن. تطویل. (یادداشت مؤلف). ||دراز کردن چیزی را یا مطلبی را. (یادداشت مؤلف). کاری که ممکن است بزودی پایان یابد از روی غرض طولانی کردن. طول دادن. اطالة. مطاوغة.

کش دادن. [کِ دَ] (مص مرکب) کش گفتن در بازی شطرنج یعنی شاه در خطر است. (یادداشت مؤلف). رجوع به کش و رجوع به کشت شود.

کشدار. [کَ / کِ] (نف مرکب) آنچه کش دارد. آنچه در او کش به کار رفته است. ||آنچه خاصیت آن دارد که با کشیدن طویل و دراز شود. ||نوعی بافت است. (جانورشناسی عمومی ج۱ ص۱۳۶ و ۱۷۷). ||کلامی که غیر از معنی ظاهری معانی دیگر بدان توان داد. تأویل‌بردار: سخن کشدار و عبارت کشدار و حرف کشدار.

کشدار. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۵۴هزارگزی جنوب میناب و ۵هزارگزی خاور مالرو جاسک به میناب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کش داشتن. [کَ / کِ تَ] (مص مرکب) کشدار بودن. بکش آمدن.

کشدانگ. [کَ نَ] (اِ) بزرک. کتان.

(یادداشت مؤلف).

کشدانگ. [کَ نَ] (اِ) دود. دخان. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۲۶۸). ||زنگ. ||(ص) لاغر بدن. (ناظم الاطباء).

کشدانیان. [کُ] (اِخ) نام طائفه‌ای از ستاره‌پرستان. (یادداشت مؤلف).

کشر. [کَ] (ع اِ) نوعی از آرمیدن با زن. کاشر مثله و لافعل لهما. (منتهی الارب).

کشر. [کَ] (ع مص)[1] دندان سپید کردن شتر و شیر و نرم خندیدن. (منتهی الارب). ||تبسم کردن مرد و دندان آشکار کردن. یقال کشر فلان عن اسنانه؛ ای ابداها یکون فی الضحک و غیره. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کشر. [کَ شَ] (ع اِ) نان خشک. ||خوشهٔ انگور که بارش خورده باشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کشر. [کَ شَ] (ع مص) گریختن. (منتهی الارب).

کشر. [کُ شَ] (اِخ) نام موضعی است در صنعای یمن. (از منتهی الارب).

کش‌رفتار. [کَ رَ] (ص مرکب) خوش‌رفتار. خوش‌حرکت. (ناظم الاطباء). رجوع به کش شود.

کش رفتن. [کَ / کِ رَ تَ] (مص مرکب) دزدیدن با زبردستی و چالاکی. به مهارت و چابکی دزدیدن که کسی نبیند. با زرنگی و چربدستی در حضور کس یا کسانی دزدیدن.

کش‌رود. [کَ] (اِخ) نام رودی است به جنوب غربی افغانستان. (یادداشت مؤلف).

کش‌رود. [کَ] (اِخ) دهی است از بخش طالقان شهرستان تهران واقع در ۱۵هزارگزی باختر شهرک و سه هزارگزی راه عمومی مالرو قزوین به طالقان با ۱۶۴تن سکنه. آب آن از چشمه و رود محلی و محصول غلات و گردو و سیب زمینی و پیاز. شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم بافی است و عده‌ای برای تأمین معاش به تهران و مازندران و گیلان می‌روند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کش‌روکردن. [کَ / کِ رَ / رُو کَ دَ] (مص مرکب) وردار ورمال کردن. لفت و لیس کردن. بردن و خوردن. (یادداشت مؤلف).

کشرة. [کِ رَ] (ع اِمص) نرم‌خندگی و آشکارکردگی دندان. اسم مصدر است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به کشر شود.

کش زدن. [کَ زَ دَ] (مص مرکب) حریف را در کشتی پیش کشیدن که یکی از فنون کشتی است. حالتی هست که هنگام اول کشتی‌گیری دستی بازوی خود می‌زنند و آوازی که بزبان فرس مچ مچه بضم هر دو میم و جیم فارسی گویند می‌کشند و دست حریف گرفته پیش می‌کشند و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته. (از آنندراج). پیش انداخته (در اصطلاح کشتی‌گیران امروز). ||شراب خوردن. (از آنندراج):

صبح مخموریست می‌غلطد به بستر سینه چاک
شب سیه‌مستی که از جام شفق کش می‌زند.
میرزا جلال اسیر (از آنندراج).

بوسه‌ای زن به لب خویش دگر مستانه
رفتم از کار از این کش زدن مردانه.
میر نجات (از آنندراج).

کشسه. [کُ سِ] (اِ) خط. نوشته، خواه خط فارسی باشد یا تازی یا هندی. (از برهان) (ناظم الاطباء). اما کلمه مصحف کشه است. (حاشیهٔ برهان). رجوع به کشه شود.

کشش. [کَ شِ] (اِمص) اسم مصدر از کشیدن. عمل کشیدن. (یادداشت مؤلف). عمل حمل کردن. عمل بردن. تحمل. بردن: اگر به حکمت خود به دوستی بلا فرستد به عنایت خود آن دوست را قوت کشش آن بار دهد. (انیس الطالبین بخاری).

منه بیش از کشش تیمار بر تن
بقدر زور من نه بار بر من. نظامی.

||جذب. جاذبه. جلب. جذبه. (یادداشت بخط مؤلف): در خاطر کششی پیدا شد که حلقه بر در این خانه زنم همینکه دست بر در آن خانه رسانیدم... بعد از مدتی مرا کششی پیدا آمد بطرف بخارا نتوانستم توقف کردن. (انیس الطالبین بخاری) این گفتم کشش من زیاده شد آن طعام را بر همان حال گذاشتم و روی در آن ریگستان آوردم من چرا از غیر تو ترا طلبم این گفتم کشش من زیاده شد. (انیس الطالبین بخاری).

کشش خود نخواهم من آهن‌جان
که‌از سنگ آهن‌ربا می‌گریزم. خاقانی.

گرچه رهرو نکند وقفه کنم وقفه ازانک
کشش همت اخوان بخراسان یابم. خاقانی.

کشیشان را کشش بینی و کوشش
بتعلیم چو من قیس دانا. خاقانی.

رفتی اگر نامدی آرام تو
طاقت عشق از کشش نام تو. نظامی.

طبایع جز کشش کاری ندانند
حکیمان این کشش را عشق خوانند. نظامی.

مار مخوان کاین رسن پیچ پیچ
با کشش عشق تو هیچ است هیچ. نظامی.

کششهایی بدان رغبت که باید
چو مغناطیس کاهن را رباید. نظامی.

چون کشش از حد و غایت درگذشت
هم وسائط رفت و هم اغیار شد. عطار.

بی موکل بی کشش از عشق دوست
زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست. مولوی.

پارسی گوئیم یعنی این کشش
زآن طرف آید که آمد این چشش. مولوی.

به رحمت سر زلف تو واثقم ورنه
کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن.
حافظ.

تا که از جانب معشوق نباشد کششی
کوشش عاشق بیچاره بجایی نرسد. حافظ.

هرذره که بینی از کم و بیش
دارد کششی به مرکز خویش.
امیرحسینی سادات.

||عمل راه رفتن شبانروزی را گویند بر سبیل تواتر. (از برهان). ||رفتار با ناز و غمزه و عشوه و کرشمه و شادمانی و جاذبه به ایماء و اشارات. (از برهان). ||طول مدت. امتداد زمان. (انجمن آرای ناصری). مد. (یادداشت مؤلف). ||عمل تدخین تنباکو و توتون. (یادداشت مؤلف): این تنباکو رنگش بد است اما کشش آن خوبست. ||عمل با کمان زدن ذوات الاوتار مثل ویلن، مقابل گَزِش. (یادداشت مؤلف). ||(اِ) پَی. چون سریشم سفت. ||وزن. ||دایره. (یادداشت مؤلف): نباید که را چند نون باشد و یا نون به ری ماند و چشمهای واو و قاف و فا درخور یکدیگر و بریک اندازه بود نه تنگ و نه فراخ و کشش «ن» و «ق» و «ص» همچنین. (نوروزنامه).

کشش. [کَ / کِ شِ] (اِ) مخفف کشیش. (یادداشت مؤلف):

همچو ترسا که شمارد با کشش
جرم یکساله زنا و غل و غش
تا بیامرزد کشش زو آن گناه
عفو او را عفو داند از اله. مولوی.

رجوع به کشیش شود.

کشش. [کُ شِ] (اِمص) مخفف کوشش. (یادداشت مؤلف):

هفت روز مهمانی ساخت و هیچکس در لشکر او نگذاشت که تشریف ندارد و کشش بسیار فرمود چنانکه جاولی خجل شد. (تاریخ طبرستان).

کشش جستن از مردم سست‌کوش
جواهرخری باشد از جوفروش. نظامی.

کشش. [کُ شِ] (اِمص) اسم مصدر از کشتن. عمل کشتن. کشتار. قِتال. مُقاتَلَه. محوکه. (یادداشت مؤلف): کششی فرمود ارسلان جاذب حجاج‌وار و آن نواحی بدان سبب مضبوط گشت. (تاریخ بیهقی).

صواب است پیش از کشش بند کرد
که‌نتوان سر کشته پیوند کرد. سعدی.

از کین و کشش به جا نمانم نام
وین ننگ ز دودهٔ بشر گیرم.
ملک الشعراء بهار.

— امثال:

اول پرسش پس کشش.

کشش دادن. [کَ / کِ شِ دَ] (مص

---

[1] ۱ - فعل آن از ضرب است. (منتهی الارب).

مرکب) طول دادن. ممتد کردن. دراز کردن. (یادداشت مؤلف). کش دادن.

کشش قشلاقی. [کَ شِ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان منجوان بخش خدا آفرین شهرستان تبریز در پانزده هزار و پانصد گزی جنوب خدا آفرین و بیست و سه هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کشش کردن. [کُ شِ کَ دَ] (مص مرکب) کوشش‌کردن. (ناظم الاطباء).

کشش کردن. [کُ شِ کَ دَ] (مص مرکب) پیکار کردن. نبرد کردن. جنگ کردن. ||کشتن. قتل کردن. ||ذبح کردن. (ناظم الاطباء): با ارطیون پنجاه هزار مرد بود که از حصار بیرون آمد و با عمروبن العاص حرب کرد و عمرو او را هزیمت کرد و بسیار کشش کرد و ارطیون به حصار بیت المقدس اندر شد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). در اهواز دو شهر بنا کرد یکی را ایران شابور نام کرد و دیگری را سوسن نام کرد و به شام اندر شد و آنجا کشش های بسیار کرد و غارتها. (ترجمهٔ طبری بلعمی). دست به شمشیر بردند و بر هیچکس ابقائی ننمودند و سه شبانروز کشش کردند. چون از کار کشش بلخ فارغ شد. (جهانگشای جوینی). مستعین مفلح ترکی را بفرستاد تا کشش‌کرد و مال بسیار جمع کرد. (تاریخ قم ص۱۶۳). غارت می‌کردند و برده می‌بردند و کشش بسیار می‌کردند. (تاریخ قم ص۲۴۸).

کشط. [کَ] (ع مص) جل از پشت ستور برگرفتن. یقال کشط الجل عن الفرس. ||پوست شتر باز کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||برهنه کردن، منه قوله تعالی «واذا السماء کشطت» (قرآن ۸۱/۱۱)؛ ای قُلِعَتْ کما یقلع السقف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). باز بردن چیزی از روی چیزی. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ||استردن چنانکه حرفی یا کلمه‌ای را از نامه و کتابی. (یادداشت مؤلف): و کتب الابیوردی الی الخلیفة و کتب علی رأسها الخادم المعادی فأمر الخلیفه بکشط المیم ورد القصة فبقیت الخادم العادی. (یاقوت در معجم الادباء ج ۶ ص۳۴۲). ||کشیدن ناخنه از روی چشم. (بحر الجواهر).

کشطة. [کَ شَ طَ] (ع اِ) خداوندان شتر پوست باز کرده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کشطیین. [کَ طی یی] (اِخ) گروهی بوده‌اند از معتقدان به ذبایح و شهوت و حرص و مفاخرت را نیکو شمارند و گویند پیش از هرچیز زندگی عظیم موجود بود و از ذات خود پری آفرید و آن را نجم الضیاء نامید و این گروه ولی را حی ثانی نامند و به قربان و هدایا و اشیاء نیکو معتقدند. (یادداشت لغت‌نامه).

کشع. [کَ] (ع مص) متفرق و پراکنده شدن از کشته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

کشع. [کَ شَ] (ع اِمص) تفتگی و بی‌آرامی از اندوه و ملال. ضجرت. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

کشعثج. [کَ شَ ثَ] (ع اِ) کشعطج. (از منتهی الارب). رجوع به کشعطج شود.

کشعطج. [کَ شَ طَ] (ع اِ) و کذا الکشعثج. مولدتان من الکستیج لخیط غلیظ یشده الذمی فوق ثیابه دون الزنار. (منتهی الارب). ریسمان کلفتی را گویند که شخصی ذمی در روی لباس خود زیر زنار می‌بندد. کستی. کستیج. کشعثج. ||بند پشتواره که از لیف خرما سازند. (از منتهی الارب).

کشف. [کَ شَ] (اِ)[1] لاک‌پشت. کاسه‌پشت. سولاخ‌پا. باخه. سلحفاة. سلحفاد. (یادداشت مؤلف). سوراخ پا:

چون کشف انبوه غوغائی بدید
بانگ و ژخ مردمان خشم آورید. رودکی.
روی و ریش و گردنش گفتی برای خنده را
در بیابان زافه‌ای[2] ترکیب کردی با کشف.
(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

زهرهٔ سلحفات را که اهل خراسان کشف گویند خاصیتی است در این باب. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ابلیس کشف‌وار درآرد به کشف سر
چون میر برآرد بکتف گرز گران را.
ابوالفرج رونی.
یکی شربت آب خلافت که خورد
که‌نه شد شکمش چو پشت کشف.
مسعودسعد.
گه مناظره هر فاضلی که سرورتر
ز شرم پیش تو سر در شکم کشد چو کشف.
عبدالواسع جبلی.
زانسان که سرکشد کشف اندر میان سنگ
از جود تو نیاز سر اندر عدم کشید.
عبدالواسع جبلی.
روز حربت چون کشف از بیم جان خویشتن
گردداندر سنگ پنهان اژدهای جان شکر.
عبدالواسع جبلی.
ای شیر دلی کز فزع تیغ توتنین
در کوه بکردار کشف زیر حجر شد.
عبدالواسع جبلی.
ای از فزع نیزهٔ پیچیده چو مارت
در کوه خزنده چو کشف زیر حجر مار.
عبدالواسع جبلی.
به سنان کشف کنی راز دل از سینهٔ خصم
گربود خصم ترا سینهٔ سنگین چو کشف.
سوزنی.
ور ز بی‌سنگی سر دل خود کشف کند
در زمان[3] زیر و زبر سنگ شود همچو کشف.
سوزنی.
گر شود در سنگ پنهان دشمنت همچون کشف
ور شود در خاک متواری حسودت همچو مار.
انوری.
آن روز خار پشت کنی خصم را به تیر
همچون کشف نهاده سر اندر شکم نهان.
اثیرالدین اخسیکتی.
کشف در پوست میرد لیک افعی پوست بگذارد
تو کم ز افعی نیی در پوست چون ماندی بجامانش.
خاقانی.
دور باش دهنش را چو کشف
زاستخوان بیهده خفتان چه کنم. خاقانی.
گرچون کشف کشم سر در استخوان سینه
سایه نیفتد از من بر چشم هیچ جانور. خاقانی.
گرچه کشف چو پسته بود سبز و گوژ پشت
حاشا که مثل پستهٔ خندان شناسمش. خاقانی.
آن پسته دیده باشی همچون کشف بصورت
آن استخوانش بیرون و آن سبزی اندرون در.
خاقانی.
بسا سر کز زبان زیر زمین رفت
کشف را با بطان فصلی چنین رفت. نظامی.
راه‌روانی که ملایک پَیند
در ره کشف از کشفی کم نیند. نظامی.
در گریبان چون کشف دزدیده سر
با لبی خشک از غم تردامنی.
کمال‌الدین اسماعیل.
سر درکشیده چون کشف زانست گوهر در صدف
کاو را چو آوردی بکف چون ابر بدهی رایگان.
سیف اسفرنگ.

||برج سرطان را گویند و آن برج چهارم است از جملهٔ دوازده برج فلکی. (از برهان):

چو کرد اختر فرخ از نو نگاه
کشف دید طالع خداوند ماه. فردوسی.

||کوزهٔ سرپهن دهان‌فراخ باشد و آن را یخدان نیز گویند. (از برهان) (از ناظم الاطباء).

کشف. [کَ] (ع مص) آشکارا کردن و ظاهر کردن و برداشتن پوشش از چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس) (از لسان العرب). گشاده و برهنه نمودن. (منتهی الارب). برداشتن پوشش از چیزی. وابردن پرده. (ترجمان علامهٔ جرجانی): در بسط سخن و کشف اشارات آن اشباعی رود. (کلیله و دمنه). ||وابردن اندوه. (از ترجمان علامهٔ

---

[1] ۱ - اوستا kasyapa (سنگ‌پشت) با (خرچنگ)، سانسکریت kaçyupa (سنگ‌پشت). (حاشیهٔ برهان).

[2] ۲ - زافه، خارپشت.

[3] ۳ - ن‌ل: در جهان.

جرجانی). اندوه کسی را برطرف کردن. (از اقرب الموارد). ||روشن شدن. برطرف شدن ظلمت. (یادداشت مؤلف):

کشف‌الدجی بجماله. سعدی (گلستان).

||پیدا کردن. انکشاف. مجهولی را معلوم کردن. (یادداشت مؤلف): کشف قارهٔ آمریکا، کشف مسألهٔ علمی. ||دفع کردن بدی و ضرر را. (منتهی الارب). ||(اِمص) برداشتگی پرده و پوشش از روی چیزی. ||برهنگی. برهنه نمودگی. ||نو پیدا کردگی. ||اظهار. افشاء. آشکارا کردگی. (ناظم الاطباء).

– کشف اسرار کردن؛ پرده برداشتن. (یادداشت مؤلف).

– کشف حال؛ پرسش، تحقیق و تفحص حال کردن: چون کشف حال بفرمود پشیمان گشت اما فائدت نداشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). سلطان را لازم شد کشف حال و تقدیم نکال این طایفه فرمودن. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

– کشف حقیقت؛ پیدا کردن حقیقت. آشکار ساختن حقیقت: در کشف حقیقت آن استفسار نفرمود. (گلستان سعدی).

– کشف خبر؛ روشن کردن خبر. یافتن صدق یا کذب یا مطابق واقع بودن یا نبودن خبر: ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده با ملوک نواحی مراسله دارد ملک بهم برآمد و کشف خبر نمود. (گلستان سعدی).

– کشف راز؛ آشکارا کردن راز. باز گشادگی راز. افشاء راز.

– کشف راز کردن؛ افشاء راز کردن. افشاء سر کردن.

– کشف سِرّ؛ فاش کردن سِرّ. فاش کردگی راز:

صبر سوی کشف هر سر رهبر است
صبر تلخ آمد بر او شکر است. مولوی.

– کشف غطا (غطاء)؛ برافتادن پرده:

اندر آن هنگامه ترکی از غطا
سخت تیره گشت از کشف غطا. مولوی.

– کشف کار؛ آشکارا کردگی وضع. روشن کردگی حال. کشف حال: بعد مسافت از مشاهدهٔ حال و کشف کار او مانع گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

– کشف و کرامت یا کشف و کرامات؛ کشف قضایای غیبیه. شهود مغیبات. رجوع به کشف در اصطلاح صوفیان ذیل همین کلمهٔ کشف شود:

می و نقل است ورد من شب و روز
چکار آید مرا کشف و کرامات. جامی.

||نزد عروضیان حذف هفتمین حرف متحرک است و جزئی که کشف در آن بکار برده شده آن را مکشوف نامند مانند حذف تاء از مفعولات بضم تاء کذا فی عنوان الشرف و در پاره‌ای از رسائل عروض آمده: کشف؛ افکندن آخرین حرف از مفعولات می‌باشد و البته سخت روشن است که مآل هردو تعریف یکی است. و در رسالهٔ قطب‌الدین سرخسی آمده که کشف حذف دومین متحرک از وتد معروف است و مخفی نماند که این تعریف بر حذف عین فاع لاتن صادق می‌آید برخلاف تعریف اول. (از کشاف اصطلاحات الفنون). ||در اصطلاح صوفیان اطلاع بر ماوراء حجاب از معانی غیبی و امور حقیقی است. (تعریفات علامهٔ جرجانی). کشف در نزد اهل سلوک مکاشفه است کشف و مکاشفه رفع حجاب را گویند که میان روح جسمانی است که ادراک به حواس ظاهر نتوان کرد و گاه مکاشفه بر مشاهده اطلاق میشود برخی گفته‌اند که سالک چون بجذبهٔ ارادت از طبیعت سفلی قدم بعلیین حقیقت نهد باطن خویش را از ریاضت صاف گرداند هرآینه دیدهٔ او گشاده گردد و بقدر آن رفع حجاب و صفای عقل معانی معقولات زیاده شود و این را کشف نظری گویند باید که سالک از این مرحله بگذرد و قدم پیشتر نهد و در طریق حکما و فلاسفه نماند و کار دل بیشتر کند تا به نور دل پیوندد که آن را کشف نوری گویند. اینجا نیز سالک قدم پیشتر نهد تا مکاشفات سری پدید آید که آن را کشف الهی گویند اسرار آفرینش و حکمت وجود آنجا ظاهر گردد. از آنجا نیز بگذرد تا مکاشفهٔ روحانی پدید آید که آن را کشف روحانی گویند و نعیم و جحیم و رؤیت ملائکه و عوالم و نامتناهی مکشوف شود ولایت دست مقام پدید آید باید که از آنجا نیز بگذرد تا مکاشفات خفی پدید آید تا بواسطهٔ آن به عالم صفات خداوندی راه یابد و این را مکاشفهٔ صفاتی گویند. در این حال اگر به صفت علمی مکاشفه شود از جنس علم لدنی پدید آید چنانچه خواجه خضر را علیه السلام و اگر به صفت سمعی مکاشفه شود استماع کلام و صفات پدید آید چنانکه موسی را علیه السلام و اگر بصری مکاشفه شود رؤیت و مشاهده پدید آید و اگر به صفت جلال مکاشفه شود بقاء حقیقی پدید آید و اگر به صفت وحدانیت مکاشفه شود وحدت پدید آید باقی صفات را هم برین قیاس کنند. اما کشف ذاتی بس مرتبهٔ بلند است عبارت و اشارت از بیان آن قاصر است کذا فی مجمع السلوک و در کشف اللغات گوید: مکاشفه آن را گویند که آشکارا شود ناسوت و ملکوت و جبروت و لاهوت یعنی از نفس و دل و روح و سر واقف حال شود. (کشاف اصطلاحات الفنون):

نور پروردهٔ کشف است دلم
که یقین پرده گشایست مرا. خاقانی.

رجوع به مکاشفه شود.

||شرح. تفسیر. ||گساردگی. از بین بردگی. (یادداشت مؤلف).

– کشف غم؛ گساردگی غم. (یادداشت مؤلف).

||مقابل رمز و معما. (یادداشت مؤلف).

کشف. [کَ شَ] (ع اِمص، اِ) از عیوب خلقی در اسب. عصل. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۶). ||موهای پیشانی بالارسته. (منتهی الارب). ||برگشتگی مویهای پیشانی چندان که به دایره ماند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||پیچیدگی دمغزهٔ اسب. (منتهی الارب).

کشف. [کَ شَ] (ع مص) شکست خوردن. (منتهی الارب).

کشف. [کَ] (اِ) سیم و نقرهٔ سوخته. ||سواد زرگری. ||زفت. (از برهان) (از ناظم الاطباء).

کشف. [کَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد، واقع در ۱۱هزارگزی شمال باختری مشهد و یک هزارگزی جنب کشف رود. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای معتدل و دارای ۱۵۳ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه‌اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کشفاً. [کَ فَنْ] (ع ق) مقابل رمزاً. (یادداشت مؤلف). نامه یا تلگراف که در آن کلمات با معنی خود به کار رود. مقابل رمزاً که در آن کلمات با قرارداد قبلی در معانی خاص و قرار دادی بکار رود.

کشفاء. [کَ] (ع ص) مؤنث اکشف. جبهة کشفاء؛ پیشانی که موی آن همچو دایره برگردیده باشد. (منتهی الارب).

کشف‌الآیات. [کَ فُـلْ] (ع اِ مرکب) فهرست الفبائی آیات قران. (یادداشت مؤلف).

کشف‌الابیات. [کَ فُـلْ أَ] (ع اِ مرکب) فهرست الفبائی بیت‌های منظومه‌ای چون کشف‌الابیات مثنوی و شاهنامهٔ فردوسی و جز آن. (یادداشت مؤلف).

کشف‌الدک. [کَ فُدْ دَ] (ع اِ مرکب) علمی است که در آن حیله‌ها و ترفندهای متعلق به صنایع جزئی مورد بحث قرار میگیرد و از حیل موجود در تجارت و صنایع لاجورد و لعل و یاقوت بحث می‌کند. (از کشف الظنون نقل از مفتاح السعاده).

کشف‌الکلمات. [کَ فُلْ کَ لِ] (ع اِ مرکب) فهرست کلمات کتاب نثر یا شعر چون کشف‌الکلمات قرآن و کشف‌الکلمات مثنوی یا فردوسی یا امثال آن چون کشف‌الکلمات قرآن فلوگل. (یادداشت مؤلف).[1]

---

[1] ۱ – مرحوم دهخدا در یادداشتی نوشته‌اند:
←

کشف‌اللغات. [کَ فُلْ لُ] (ع اِ مرکب) فهرست لغات اعم از لغات یک کتاب یا یک رساله یا فرهنگ و معجم لغات.

کشف‌المحن. [کَ فُلْ مِ حَ] (ع اِ مرکب) وابردگی غم. پرده‌برداری از غم. ||کنایه از این عالم است:

نور علمت خلق را پیش از اجل
بوده در کشف‌المحن عین‌الیقین. خاقانی.

کشف‌المطالب. [کَ فُلْ مَ لِ] (ع اِ مرکب) فهرست الفبائی مطالب یک کتاب. (یادداشت مؤلف). مانند کشف المطالب قرآن کریم.

کشفت. [کَ شَ / کُ شُ] (مص مرخم، اِمص) پراکندگی. پریشانی. ||پژمردگی. (ناظم الاطباء). رجوع به کشفتن شود.

کشفت. [کَ شَ / کُ شُ] (اِ) عبادتخانهٔ یهود و کنیسه. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). ظاهراً دگرگون شدهٔ کنشت است. رجوع به کنشت شود.

کشفتگی. [کَ شَ / کُ شُ تَ / تِ] (حامص) پراکندگی. پریشانی. (یادداشت مؤلف). ||پژمردگی. (یادداشت مؤلف).

کشفتن. [کَ شَ تَ / کُ شُ تَ] (مص) گشودن. شکافتن. (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان).

— برکشفتن؛ گشودن. (از ناظم الاطباء). برداشتن:

دل برگرفته‌ام ز بد و نیک روزگار
تا پرده‌های راز فلک برکشفته‌ام.
کمال‌الدین اسماعیل (از جهانگیری).

||پراکنده‌شدن. پریشان‌شدن. (از فرهنگ جهانگیری) (از ناظم الاطباء) (از برهان):

دولت آنها فرتوت شد و کار کشفت
هرکه فرتوت شود هرگز برنا نشود. منوچهری.
کشفتند بزم می رود و باد
پراکنده شد انجمن مست و شاد. اسدی.

||پژمرده شدن. پژمرده گشتن. (از فرهنگ جهانگیری) (از ناظم الاطباء) (از برهان قاطع):

شکفته بدم چون به نیسان درخت
کشفته شدم چون به آبان گیاه.
عبدالواسع جبلی (از جهانگیری).

||نابود و معدوم شدن. (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء) (برهان).

— برکشفتن یا بکشفتن؛ نابود کردن:

سخنهائی چنان دلگیر گفتی
که خانهٔ صابری را برکشفتی.
(ویس و رامین).
بکشفت سپهر باز بنیادم
بشکست زمانه باز پیمانم. مسعودسعد.
چو زر به سایل بخشی بدست خویش مده
که‌از نهیب تو گردد بر او کشفته نگار.
حکیم سوزنی.

کشفته. [کَ شَ / کُ شُ تَ / تِ] (ن‌مف) پژمرده. خزان‌رسیده. (ناظم الاطباء):

تا در بهار خوب و شکفته شود چمن
تا در خزان تباه و کشفته شود رزان.
امیرمعزی.
فسرده دیدم چون اخگر کشفته لبش
دلم بسوخت چو بر اخگر شکفته کباب.
مختاری.
بدم شکفته چنان کزدم نسیم درخت
شدم کشفته چنان از تف سموم گیاه.
عبدالواسع جبلی.
همیشه تا که سمن را کند شکفته بهار
همیشه تا که چمن را کند کشفته خزان
شکفته باد رخ ناصح تو پیوسته
کشفته باد دل حاسد تو جاویدان.
عبدالواسع جبلی.
این درد و غم و محنت و رنجم بفزوده
وان جان و دل و دیده و دینم بکشفته.
عبدالواسع جبلی.
شد باغ شکفته چو بهشت ملک العرش
شد راغ کشفته چو حسود ثقة الدین.
عبدالواسع جبلی.
ز تو باغ گردد کشفته به آذر
ز تو راغ گردد شکفته به نیسان.
عبدالواسع جبلی.

||پراکنده‌شده. پریشان‌شده. (از برهان) (از ناظم الاطباء):

یکی را خانهٔ شادی کشفته
یکی را باغ پیروزی شکفته.
(ویس و رامین).
قرارم چون شکسته کاروان است
روانم چون کشفته دودمان است.
(ویس و رامین).
بریده باد بندجان شهرو
کشفته باد خان و مان ویرو.
(ویس و رامین).
کنون پیش از این کاین کشفته سپاه
شکست آرد و کار گردد تباه. اسدی.
این کشفته کند روان چو سموم
وان شکفته کند جهان چو نسیم.
عبدالواسع جبلی.
خصمت کشفته رای و محبت شکفته روی
از رای چون ستاره و روی چو ماه تست.
عبدالواسع جبلی.

||معدوم شده. از بین رفته. نابود شده. (از برهان) (از ناظم الاطباء).

کشف‌رود. [کَ شَ] (اِخ) یکی از شعب هریرود است که سرچشمهٔ آن نزدیک سرچشمهٔ اترک در کوههای هزار مسجد است و پس از مشروب کردن رادکان و چناران از شمال مشهد گذشته در پل خاتون به هریرود می‌ریزد. (از جغرافیای سیاسی کیهان):

کشف‌رود چون رود زرداب شد
زمین جای آرامش و خواب شد. فردوسی.

کشفرید. [ ] (اِخ) شهرکی است در کوهستانهای حلب از این شهر بسال ۵۶۱ هـ.ق. مردی برخاست و دعوی پیغمبری کرد سپاه شام بر او دست یافتند و خود و یارانش را کشتند. (معجم البلدان).

کشف شدن. [کَ شُ دَ] (مص مرکب) روشن شدن. از نهانی درآمدن. از پنهانی خارج شدن. (یادداشت مؤلف). آشکار شدن:

دید رنج و کشف شد بر وی نهفت
لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت. مولوی.

کشف‌کردار. [کَ شَ کِ] (ص مرکب، ق مرکب) مانند لاک‌پشت. بسان کشف:

ز بیم ناوک گردان زمانه را بینی
کشیده‌سر بتن تیره در کشف‌کردار.
مجیر بیلقانی.
چو اندر دست شه پیدا شود گرز گران‌سنگش
کشف‌کردار خصمش را سر اندر تن نهان گردد.
کمال‌اسماعیل.

کشف کردن. [کَ کَ دَ] (مص مرکب) پرده برداشتن. روپوش از روی چیزی بر کنار کردن. از زیر سرپوش خارج کردن. (یادداشت مؤلف). ||آزمودن. روشن کردن:

زهر نوع اخلاق او کشف کرد.
خردمند و پاکیزه‌دین بود مرد.
سعدی (بوستان).
بجای سکندر بمان سالها
به دانادلی کشف کن حالها. حافظ.

||آشکار کردن. هویدا کردن:

ور ز بی‌سنگی سِرِّ دل خود کشف کند
در زمان[1] زیر و زبرسنگ شود همچو کشف.
سوزنی.

||پیدا کردن. دست یافتن. یافتن. (یادداشت مؤلف): در حال جوابی نبشت که اگر پیش از بلاغ کشف کنند از مؤاخذت ایمن باشند. (گلستان). ||استنباط کردن. استخراج کردن. بدست آوردن. ||حل کردن مشکلی را. از پیش برداشتن. راه حلی یافتن. ||تفسیر کردن. شرح دادن. (یادداشت مؤلف).

کشف کوزه. [کَ شَ زَ / زِ] (اِ مرکب) کوزهٔ دهان‌فراخ. مِسطَح. (یادداشت مؤلف).

کشفندگی. [کُ شُ / کَ شَ فَ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی کشفنده.

→ آقای تبریزی وقتی برای من گفتند که نسخهٔ کشف‌الکلمات خطی قرآن دارند که در سنهٔ ۷۰۰ هـ.ق. نوشته شده است یا هفتصد سال پیش نوشته شده است، از این رو معلوم نیست که کشف الکلمات قرآن چاپ فلوگل آیا مسوده از اصلی قدیم است یا دوباره این کشف الکلمات نوشته شده است؟ والله اعلم.

[1] - نل: در جهان.

پراکندگی. پریشانی. (از یادداشت مؤلف).

کشفنده. [کَ شُ / کَ شَ فَ دَ / دِ] (نف) پریشان کننده. ||(ن‌مف) کشفته. پریشان شده. پراکنده شده. (یادداشت مؤلف). رجوع به کشفتن شود.

کشف‌وار. [کَ شَ] (ق مرکب) مانند کشف. چون سلحفاة. مانند لاکپشت. به هیأت و شکل و حال و حرکات کشف:

ز بیم اژدهاپیکر سنان تو همه ساله
کشف‌وار اژدهای تن بسنگ اندر نهان دارد.
عبدالواسع جبلی.

الا ای خسروی کز بیم رمح اژدهاشکلت
کشف‌وار اژدهای چرخ در خارا شود پنهان.
عبدالواسع جبلی.

کشف‌وار در سینه پنهان شود
سر دشمن از زخم کوپال شاه.
کمال‌الدین اسماعیل.

کشفة. [کَ شَ فَ] (ع اِ) بالارستن جای موی پیشانی. (منتهی الارب).

کشفة. [کُ شُ فَ] (ع اِ) موی پیشانی بالا رسته و برگشته. (منتهی الارب). کُشَفَة.

کشفی. [کَ] (ص نسبی) منسوب و متعلق به کشف. (از ناظم الاطباء). اهل کشف. رجوع به کشف و رجوع به ترکیب کشف و شهود شود.

کشفی. [کَ] (اِخ) یکی از شعرای باستانی است و از اشعارش در لغت نامهٔ اسدی دو بیت ذیل بشاهد آمده است. (یادداشت مؤلف):

بخواهم که شاها عنایت دهی
که باشد مرا عون تو پروبال.
؟ (لغت فرس چ اقبال ص۳۲۵).

زلف بر[1] رخسار آن دلبر چو دیدم بیقرار
می‌بیندازم[2] در آتش جان و دل چون داربوی.
؟ (لغت فرس ص۵۱۹).

کشفی. [کَ] (اِخ) شاعری است و او راست عوامل فرس به ترکی. (یادداشت مؤلف).

کشفی. [کَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش آستارا از شهرستان اردبیل واقع در ۸ هزارگزی باختر آستارا و دو هزارگزی شوسهٔ آستارا به اردبیل با ۱۶۳تن سکنه. آب آن از چشمه و رود و محصول آن غلات وصیفی و برنج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و تهیهٔ زغال است راه آن ارابه رو است و دبستانی دارد. محل سکنای ایل کشفی این دهکده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کشفی. [کَ شَ] (اِخ) نام ایلی است که به آستارا در دهکدهٔ کشفی از توابع اردبیل زندگی کنند. (یادداشت مؤلف).

کشفیات. [کَ فی یا] (ع اِ) ج کشفیة. کشف شده‌ها. مکشوفات. پیدا شده‌ها. اختراعات.

کشفیلی. [کَ فُ] (ص نسبی) منسوب به کشفل که ظاهراً از قراء بغداد است و به قول بهتر از آمل طبرستان. (از انساب سمعانی).

کشک. [کَ] (اِ) دوغ خشک کرده باشد که به ترکی قروت خوانند. (از برهان). دوغ خشک کرده پس از آنکه روغن آن گرفته باشند و آن را بیشتر به شکل گلوله به اندازهٔ گردوئی و بزرگتر و در کرمان چون قلمی کنند. اَقِط. پینو. بینو. (یادداشت مؤلف):

زن آقا دهد بمهمان دوغ
چه کند نیستش جز این در مشک
کهنه مشکش مباد هیچ تهی
یارب از دوغ تازه یعنی کشک.
خاوری کاشانی (از انجمن آرا).

کدک و کشک نهاده‌ست و تغار لور و دوغ
قدحی کرده پر از کنگر و کنب خوشخوار.
بسحاق اطعمه.

—کشک بادنجان؛ کشکه بادنجان. کشک و بادنجان. طعامی که از بادنجان سرخ کرده در روغن کنند و دوغ کشک بر آن ریزند. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب کشکه بادنجان شود.

—کشک چغندر؛ چغندر پخته یا لبو را قطعه قطعه کنند و در آب کشک داخل نمایند طعامی سازند و قبل از غذا یا بعد از غذا خورند چون آب دوغ و ماست لبو و ماست چغندر. (یادداشت مؤلف).

—کشک سیاه؛ قره قوروت. قوروت سیاه. ترف. (یادداشت مؤلف).

—امثال:

آخوند نباتی یعنی کشک. (یادداشت مؤلف).

این حرفها همه کشک است؛ این سخنها همه واهی و بیخود است.

چه کشکی چه پشمی؛ جمله‌ای است که انکار را گویند.

سگی که برای خودش پشم نمی‌کند برای دیگران کشک نخواهد کرد؛ نظیر آنکه بخود نمیرسد بدیگران چه رسد.

گفت کشک چه پشم چه؛ انکار تمام کرد.

رجوع به کلمهٔ قوروت شود.

||جو یا گندم مقشر کوفته و غالباً بوقت استعمال مضاف الیه آن می‌آید چون کشک جو یا کشک گندم. صُلت. نیم کو. پله کو. (یادداشت مؤلف). مدقوق الحنطة و الشعیر. (بحر الجواهر). کشک که بطور مطلق استعمال شود مقصود آرد جو است:

یکی پاره‌پاره بگسترد مشک
نهاده به غربال بر نان کشک. فردوسی.

یکی بود دستار در زیر مشک
به بازار شد گوشت آورد و کشک. فردوسی.

همه پوستین بود پوشیدنش
ز کشک و ز ارزن بدی خوردنش. فردوسی.

پر شود معده ترا چون نبود میده زکشک
خوش کند مغز تراگر نبود مشک سداب.
ناصرخسرو.

علی را چشم درد کرد گفت از این مخور و از این خور یعنی چکندر بکشک جو پخته. (کیمیای سعادت). بگیرند بنفشهٔ خشک و تخم خطمی و کشک جو و سبوس گندم از هریکی یک مشت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و آشامیدنیها از عدس و نشاسته و کشک جو و از گاورس بسازند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بگیرند کرنج پارسی سه درم کشک جو هشت درم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بگیرند عناب بیست عدد و سپستان پنجاه عدد کشک جو یک مشت تخم خشخاش سپید هفت درمسنگ. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سر بره و دست و پای او پاک کنند و بکوبند و یک مشت کشک گندم و ده درمسنگ شبت. پس حسوئی باید ساخت از کرنج شسته و کشک جو و کشک گندم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) بگیرند انجیر پنج عدد... کشک جونیم کوفته یک کف. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) و طعام اسفاناج و ماش مقشر و کدو و کشک جو فرمایند به روغن بادام. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

شعر من هست چو انجیر همه نغز و لطیف
و آن تو کشک غلیظ است و به از کشک انجیر.
سوزنی.

آب کشک جو سرد و تر است. (ریاض الادویه). حقنه‌ای که سحج را نفع دهد کشک جو تفت داده و برنج شسته و ... (ریاض الادویه). سکنجبین قندی و اسفناج با آب نان کلاغ یا آب کشک جو حل کرده نیم گرم بیاشامند. (ریاض الادویه). تخم نان کلاغ و کشک جو از هر یک سه مثقال. (ریاض الادویه). پوست خشخاش و نیلوفر دریائی و بابونه از هر یک مشتی کشک جو دو مشت. (ریاض الادویه). در حقنه‌ای که سحج را نفع دهد می‌نویسند کشک جو تف داده (یعنی تفت داده) و برنج شسته از هریک نیم مشت. (نقل از کتب طبی بخط مؤلف). ||آرد آمیخته با آب. آرد آبه. (یادداشت مؤلف). ||یک قسم نانخورشی است که از ماست پزند. (برهان). ||یک نوع طعامی است که از آرد گندم و آرد جو و شیر گوسفند درست می‌کنند و یک قسم از آن را گوشت و گندم نیز داخل سازند و مانند هریسه می‌خورند. (از برهان): اگر آماس بدین تدبیرها فرو نایستد بگیرند عدس مقشر، گل سرخ، بیخ سوس، انار پوست کشک همه را بپزند و بپالایند و بدان مضمضه کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نخود و برنج و گندم‌کشک کرده و کشک جو از هریک ده

---

[1] -اصل: در.
[2] -اصل: من بیندازم.

مثقال. (ریاض الادویه).

کشک. [کَ] (ع اِ) آب جو. ||آب جو یا آب جو با سرکه یا با شیر جوش داده. (منتهی الارب).

کشک. [کُ] (اِ) مخفف کوشک و به‌معنی آن. (از برهان) (از ناظم الاطباء).

کشک. [کَ شَ] (اِ) پرنده‌ای سیاه که عکه گویند و به عربی عقعق نامند. (از ناظم الاطباء). زاغی. (یادداشت مؤلف). کشکرک:

هرگز نبود شکر به شوری چو نمک
نه گاه شکر باشد چون باز کشک.

محمود (از فرهنگ اسدی).

||خط خواه بر دیوار کشند یا بر روی کاغذ. (از ناظم الاطباء) (از برهان). کشه. رجوع به کشه شود.

– کشکهای پرتو؛ اشعهٔ آفتاب. (از ناظم الاطباء).

کشک. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان شرفخانه بخش شبستر شهرستان تبریز واقع در دوازده هزارگزی باختر شبستر و یک هزارگزی شوسهٔ صوفیان به سلماس با ۲۵۴۱ تن سکنه آب از چشمه و راه شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کشک آباد. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش مانهٔ شهرستان بجنورد واقع در ۴هزارگزی شمال باختری مانه سر راه مالرو عمومی مانه به آقا رحمان با ۱۱۰تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ اترک و راه مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کشکا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاتجن بخش مرکزی شهرستان قائم‌شهر. واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختری قائم‌شهر با ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار محلی و نهر هتکه از تالار و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کشکاب. [کَ] (اِ مرکب) آش جو. (برهان)[1] (از فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج) (از انجمن آرای ناصری). هرگاه در کتب طب کشکاب مطلق گویند مراد کشکاب جو باشد و اگر کشکاب از چیز دیگر گفتن خواهند کشکاب را بر آن اضافه کنند مثلاً کشکاب گندم و جز آن گویند. (از یادداشت مؤلف). کشکبا. کشکاو:

شکر هر چند خوش دارد دهانرا
نه چون کشکاب سازد خستگانرا.

(ویس و رامین).

کشکاب سرطان با آب انار سود دارد (در علاج یرقان که از آماس جگر و از گزیدن جانوران تولد کند). (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). پختن کشکاب چنان باید که یک پیمانه کشک جو باشد و بیست پیمانه آب وی‌پزند تا به پنج پیمانه باز آید و آنچه رقیق تر باشد از وی بپالایند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اگر بیمار از ماء العسل نفور باشد و یا اگر اسهال از حد می‌گذرد بعوض ماء العسل کشکاب یا گندم‌آب باید داد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اگر قوت ضعیف باشد اندکی کشکاب دهند و کشکاب از کشک و نخود پزند نیما نیم یا دو بهر کشک. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). دفع مضرت شراب ممزوج را با آب بیامیزند کشکاب خورند. (نوروزنامهٔ خیام).

گفته بودی که کاه و جو بدهم
چون ندادی از آن شدم در تاب
بر ستوران و اقربات مدام
کاه‌کهتاب باد و جو کشکاب. انوری.

آنها که ز تیر و تیغ می‌نگریزند
از هیبت کشکاب تو خون می میزند[2]؟.

(از المعجم شمس‌قیس ص ۳۷۰).

بجهت خوردن بیمار که کشکاب سازند از آن جو اختیار کنند که سفید بود. (فلاحت‌نامه). ||کشک با آب سائیده که نان در آن ریزند و ترید کرده خورند. (از ناظم الاطباء). ||ماء الشعیر. آب جو. (از ناظم الاطباء). ||آش حلیم [هلیم] است. (از مخزن الادویه). ||در عبارت ذیل از سفرنامهٔ ناصرخسرو این کلمه آمده است اما معلوم نیست که کدام معنی مراد اوست: و این تیس جزیره‌ای است و شهری نیکو... و آنجا در تابستان در بازارها کشکاب فروشند که شهری گرمسیر است و رنجوری بسیار باشد. (سفرنامه چ دبیرسیاقی ص ۴۶).

کشکان. [کَ] (اِخ) قریه‌ای بوده است سه فرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق آباده. (از فارسنامهٔ ناصری).

کشکانرود. [کَ] (اِخ) نام رودی است که در لرستان جاری و از خرم آباد می‌گذرد. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان شود.

کشکاو. [کَ] (اِ مرکب) کشکاب. رجوع به کشکاب شود.

کشک‌الشعیر. [کَ کُشْ شَ] (ع اِ مرکب) آش جو. (مجمع الجوامع). کشکاب. ||آب جو افشرده. (فرهنگ ادویه). شیرهٔ جو است و نیز جو مطبوخ مالیدهٔ صاف نموده را نامند و آب مطبوخ رقیق آن را برای مالیدن که جرم آن در آن داخل شود. (مخزن الادویه).

کشک‌انجیر. [کُ اَ] (اِ مرکب) توپ کلان. (از فرهنگ رشیدی). ||منجنیق که بدان دیوار قلعه اندازند و معنی ترکیبی آن سوراخ کنندهٔ کشک (کوشک) است:

نه منجنیق رسد بر سرش نه کشک انجیر.

انوری.

||چوب گنده‌ای است مانند ستون که بر زمین فروبرند و سر آن چوب شکافته غلتکی در آن تعبیه کنند و ریسمانی بر آن غلتک انداخته از آن شکاف بگذرانند و از یک سر آن ریسمان توبره پر از ریگ و سنگ بیاویزند و میان آن ستون قبضه واری نصب کنند تا کسی خواهد که مشق کمان کشیدن کند به دست چپ آن قبضه را و به دست راست سر دیگر آن ریسمان را به کشا کش آورد به هندی منجر و به شیرازی منجل گویند. (از فرهنگ رشیدی). کشکنجیر. رجوع به به کشکنجیر شود.

کشکبا. [کَ] (اِ مرکب) آش حلیم. (برهان). هریسه. حلیم. گندم با. (یادداشت مؤلف):

کشکبا گرچه غلیظ است تریدش باید
پند ما گوش کن و در عمل آور زنهار.

بسحاق اطعمه.

||کشکاب. کشکاو. (یادداشت مؤلف).

کشک بادنجان. [کَ دِ] (اِ مرکب) کشک و بادنجان. رجوع به کشک و بادنجان شود.

کشک بالا. [کُ کِ] (اِخ) نام محلی است کنار راه طهران به چالوس میان واریان و زره گان در شصت و هشت هزار و سیصد گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

کشکبر. [کُ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهپایه بخش نوبران شهرستان ساوه واقع در ۲۳هزارگزی شمال خاوری نوبران و ۲۷هزارگزی راه عمومی با ۲۲۸تن سکنه. آب آن از چشمه سار و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کشک پائین. [کُ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه واقع در ۷ هزارگزی شمال خاوری رشخوار. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کشک جان. [کُ کِ] (اِخ) ناحیتی است از آن این سوی رودیان به گیلان. (حدود العالم). دهی است از دهستان رحمت آباد بخش رودبار شهرستان رشت واقع در ۲۱هزارگزی شمال خاوری رودبار و ۷ هزارگزی راه عمومی عمارلو با ۲۱۵تن سکنه. آب آن از سیاهرود پاچل و محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. از دو محل بنام درومحله و کشکجان تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کشکچی. [کِ شِ] (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) (از: کشک = کشیک + چی پسوند نسبت ترکی). کشیکچی. پاسبان. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). رجوع به کشیکچی شود.

---

[1] – (مرکب از کشک + آب) = کشکاو و آن خورشی که از کشک و آب و روغن و مصالح دیگر سازند. (حاشیهٔ برهان).

[2] – ن‌ل: میریزند.

کشکدار. [کِ شِ] (نف مرکب، اِ مرکب) کشیکدار. پاسبان. کشیکچی. (از آنندراج).

کشکو. [کَ کَ] (اِ) نامی است که در آستارا به گل ابریشم دهند. (یادداشت مؤلف). رجوع به گل ابریشم شود.

کش کردن. [کِ کَ دَ] (مص مرکب) به مرغان کش گفتن. (یادداشت مؤلف). راندن مرغ با آوای کش. ||کش گفتن به شاه شطرنج. (یادداشت مؤلف).

کشکرک. [کَ کَ رَ] (اِ) پرنده‌ای است سیاه و سفید که آن را عکه می‌گویند. (از آنندراج) (از انجمن آرا). عقعق. کسک. زاغچه. زاغی. کشک. (یادداشت مؤلف). قشقرک:

چندین هزار کوتر و قمری و کشکرک
با تا دادیم که برج کس او می پرانسی.

صابونی بزبان قزوینی (از آنندراج).

کشک زر. [کُ کِ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان فشند بخش کرج شهرستان تهران واقع در ۳۴هزارگزی باختر کرج و ۶ هزارگزی شمال راه شوسهٔ کرج به قزوین با ۴۰۱ سکنه. آب آن از چشمه سار و راه آن مالرو است و از ینگی امام پائین می‌توان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کشک‌سا. [کَ] (نف مرکب) آنکه کشک ساید. آنکه کشک را در آب ریزد و با دست ساید تا آب کشک بدست آید. (یادداشت مؤلف).

کشک‌سائی. [کَ] (حامص مرکب) عمل سائیدن کشک. (یادداشت مؤلف).

– تغار کشک‌سائی؛ تغاری که کشک در آن ریزند و در آن سایند.

کشک سائیدن. [کَ دَ] (مص مرکب) سائیدن کشک. ریختن کشک [= دوغ خشک شده، قوروت] در تغار و سائیدن آن با آب و آب کشک حاصل کردن چاشنی طعام را. (یادداشت مؤلف).

کشک‌ساب. [کَ] (نف مرکب) (اصطلاح عامیانه) کشک‌سا. رجوع به کشک‌سا شود.

کشک‌سایی. [کَ] (حامص مرکب) کشک‌سائی. عمل سائیدن کشک. (یادداشت مؤلف).

کشک سایدن. [کَ دَ] (مص مرکب) کشک سائیدن. رجوع به کشک سائیدن در این لغت‌نامه شود.

کشک‌سرا. [کَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کران بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع در ۴هزار و پانصد گزی جنوب باختری نوشهر و سه هزار و پانصد گزی جنوب شوسهٔ نوشهر به چالوس با ۵۵۰تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کشک رود و راه آن مالرو است در تابستان عده‌ای از سکنه به ییلاق زانوس و اطاق سرا می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کشک‌سرای. [کُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان یامچی بخش مرکزی شهرستان مرند واقع در ۱۸هزارگزی باختری مرند و پانصد گزی شوسهٔ خوی به مرند دارای ۲۸۹۲تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات و راه شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کش کش. [کُ کُ] (صوت) کلمه‌ای که بدان سگ را بر مهاجمی (آدمی یا حیوان دیگر) برانگیزند و تحریک کنند و برآغالند و آن ممکن است مخفف کوش کوش امر از کوشیدن باشد یا امر از کشتن.

کش کش. [کَ کَ] (اِ) آنکه در پاره‌ای از اراضی کم آب چون کرمان آب را با آلتی مخصوص بجریان آرد. (یادداشت مؤلف). ||(ق مرکب) خوش خوش. با کشی:

دجله ز زلفش مشکدم زلفش چو دال دجله خم
نازک‌تنش چون دجله هم کش‌کش‌خرامان دیده‌ام.

خاقانی.

کش کش. [کِ کِ] (صوت) آوازی است که بدان سگ را بر تخجیر یا سگی دیگر و امثال آن برآغالند. کِش کِش. (یادداشت مؤلف). رجوع به کُش‌کُش شود. ||کلمه‌ای که بدان مرغ خانگی یا مرغان دیگر را رانند.

کش کش. [کُ کُ] (اِخ) دهی است از بلوک خورکام دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت. واقع در ۴۵هزارگزی خاور رودبار و سی و سه هزارگزی رستم آباد آب آن از چشمه و راه مالرو است بین این ده و صیقلده قلعه خرابه‌ای واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کشکشان. [کَ / کِ کَ / کِ] (ق مرکب) مخفف کشان کشان است که کنایه از آهسته و به تأنی براه رفتن و براه بردن است. (از آنندراج) (از جهانگیری) (از برهان). ||در حال کشیدن ممتد. کشانیدن بالاستمرار. رجوع به کشان کشان شود:

بمن نگر که مرا یار امتحانها کرد
به حیله کرد مرا کشکشان به گلزاری.

مولوی (از جهانگیری).

دست عشق آمد گریبانم گرفت
دست دیگر رشتهٔ جانم گرفت
کشکشانم برد تا درگاه دوست
در دلم بنشست و ایمانم گرفت.

باباعلی کوهی (از آنندراج).

کش کش کردن. [کِ کِ / کُ کُ کَ دَ][1] (مص مرکب) سگی را با گفتن کش کش بر سگی یا کسی برآغالیدن. (یادداشت مؤلف). مُحارَشَة. مُهارَشَة. تَحریش. ||برآغالیدن بطور مطلق. (یادداشت مؤلف). ||راندن مرغ خانگی یا مرغان دیگر با گفتن کش‌کش[2]. رجوع به کش کش شود.

کش کش کش. [کِ کِ کِ / کُ کُ کُ] (صوت) آوازی که بدان سگ را بر سگی یا بر غریبی آغالند. (یادداشت مؤلف)[3]. ||کلمه‌ای است که برای آرام کردن طفل شیرخوارهٔ گریان و خوابانیدن او گویند و عرب بیسک و ویسک گوید. (یادداشت مؤلف).

کشکشة. [کَ کَ شَ] (ع اِ) آواز پوست مار. (منتهی الارب). ||(اِمص) تبدیل «کاف» خطاب مؤنث به لغت «بنی‌اسد» یا «ربیعه» «به شین» چون «علیش» در «علیک» و «بش» در «بک». (از منتهی الارب). ||افزودن «شین» به آخر کاف خطاب مؤنث به لغت بنی اسد یا ربیعه چون «اکرمتکش». (از منتهی الارب). رجوع به شرح انموذج شود. ||(مص) از پوست بانگ برآوردن ازده[4] و گریختن. (از منتهی الارب). همهٔ آب چاه و جز آن کشیدن: یقال بحر لایکشکش؛ ای لاینزح ماؤه بالاستقاء. (منتهی الارب).

کشکفت. [کِ کِ] ()[5] بکشفت:

لاله کشکفت کشفته کشکفت (؟)
خود شکفته‌ست بر رخ تو شگفت.

خسروی.(از لغت اسدی ص ۵۰).

کشکک. [کَ کَ] (اِ) جو و گندم نیم‌پخته. (از ناظم الاطباء). ||آش حلیم را نامند. کشکبا. هریسه. طعامی که از بقول و حبوب ترتیب دهند با گوشت یا بی گوشت. هریسه. (یادداشت مؤلف):

دست در دامن کشکک زن و اندیشه مکن
که‌نیابی به از آن لقمه دگر در بازار.

بسحاق اطعمه.

||کشکک زانو، آینهٔ سر زانو. (یادداشت مؤلف).

کشکک. [کُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهپر بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع در ۴هزارگزی شمال باختری کجور با ۴۵۵تن سکنه. آب آن از چشمه و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کشکک. [کُ کَ] (اِخ) دهی است از بخش رامیان شهرستان گرگان واقع در ۲۴هزارگزی جنوب خاوری رامیان با ۱۶۰تن سکنه. آب آن از چشمه سار و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کشکک. [کُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان یوسف آباد پائین ولایت باخرز بخش طیبات

---

[1] ۱ – در این معنی فقط به کسر دو کاف است.

[2] ۲ – در این معنی فقط به کسر دو کاف است.

[3] ۳ – تلفظ کلمه با دو کاف مضموم متداول مردم قزوین است و اصح می‌نماید. ولی در آذربایجان به کسر کاف آرند.

[4] ۴ – ازده = افعی.

[5] ۵ – ظ = که + اشفت یا شکفت.

شهرستان مشهد واقع در ۱۸هزارگزی باختر طیبات و ۸هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی تربت جام به طیبات با ۲۷۴تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کشکک. [کُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان جام بخش تربت جام شهرستان مشهد واقع در ۱۸هزارگزی شمال خاوری تربت جام. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کشکک. [کُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه واقع در ۷۲هزارگزی جنوب خاوری تربت حیدریه با ۵۲۲تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. در تابستان از جعفرآباد می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کشکل. [کَ کُ] (اِ) کشکول. کچکول. ظرفی است که صوفیان در دست می‌گیرند و اغذیه خود را در آن میریزند. رجوع به کشکول شود.

کشکل. [کَ کَ] (اِ) انجیر. تین (در لهجهٔ کردی). (یادداشت مؤلف). رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ج۲ ص۲۴۵ شود.

کش کلایه. [کَ کَ یِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در ده هزارگزی جنوب باختری رودسر و ۳هزارگزی خاور املش با ۱۰۵تن سکنه. آب آن از چشمه و استخر و محصول آن برنج و چای و عسل و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

کشک لبو. [کَ کِ لَ] (اِ مرکب) کشکه لبو. خوردنی است که از لبو (چغندر پخته) و کشک فراهم آورند بدین سان کشک را پس از سائیدن و آبکی نمودن در لبوی خرد کرده بریزند خوردنی مطبوعی شود و بعنوان مخلفات و ملحقات غذا بکار برند. (یادداشت مؤلف). رجوع به کشک و لبو شود.

کشکلستان. [کَ کِ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان خرم آباد شهرستان تنکابن واقع در ۱۰هزارگزی جنوب خاوری تنکابن و ۵هزارگزی خرم آباد. آب آن از رودخانه و چشمه لیکه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

کشکله. [کَ کَ لَ / لِ] (اِ) نوعی از پای‌افزار باشد که شاطران و پیاده‌روان بر پای کنند. (آنندراج) (برهان):

پای پاکیزه‌برهنه به بسی
چون به پای اندر دویدن کشکله[1].

ناصرخسرو.

||نیم چکمه. (ناظم الاطباء).

کشکله. [کَ کُ لَ / لِ] (اِ) جوزهٔ پنبه بود که از او پنبه بیرون کنند. (یادداشت مؤلف):

هست ز مغز آن سرت ای منگله
همچو زوش مانده تهی کشکله[2]. رودکی.

کشکلی. [کَ کُ] (اِخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایذهٔ شهرستان اهواز واقع در ۴۶هزارگزی شمال ایذه با ۱۹۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

کشک ماله. [کَ لَ / لِ] (اِ مرکب) کشک‌سا. کشک‌ساب. آلت مالیدن کشک. آنچه با آن کشک را در آب بمالند تا آب آن کشک گیرند.

کشکمیر. [کَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۹هزارگزی شمال دیزگران کنار راه آن مالرو سامله. با ۲۰۰تن سکنه آب آن از چشمه و زه‌آب رودخانهٔ محلی و راه آن مالرو است و این ده از ییلاقهای نواحی سردسیر دهستان بیلوار می‌باشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کشکن. [کُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان سبزوار واقع در ۱۲۵۰۰ گزی شمال باختری سبزوار و ۷ هزارگزی شمال راه شوسهٔ مشهد با ۱۲۶۴ تن سکنه. آب آن از قنات است و از خسروگرد می‌توان اتومبیل بدانجا برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کشکنجیر. [کُ کَ] (اِ مرکب) چیزی باشد که به کشیدن آن آرمان و آرزوی کمان کشیدن حاصل شود و آن چنان است که ستونی بر زمین فروبرند و سر آن را بشکافند و غلطکی بر آن قرار دهند و ریسمانی بر بالای غلطک اندازند و از آن شکاف بگذرانند و از یک سر ریسمان توبره‌ای را پر از سنگ و ریگ بیاویزند و بر میان آن ستون قبضه‌مانندی نصب کنند تا کسی که خواهد مشق کمان‌داری کند به دست چپ آن قبضه را بگیرد و بدست راست سر آن ریسمان را در کشاکش آورد و آن را به شیرازی منجل و به عربی مجیر و به هندی منجر گویند. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری) (صحاح الفرس)[3]. ||توسعاً نوعی کمان کلان و قوی:

داد جشن مهرگان اسپهد عادل دهد
آن کجا تنها به کشکنجیر بنداژد زرنگ.

منوچهری.

وزن کمان بلندترین ششصد من نهاده‌اند و مر آن را کشکنجیر خوانده‌اند و آن مر قلعه‌ها را بود و فروترین یک من بود و مراین را بهر کودکان خرد سازند. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام).

که‌کشد گویی در شعر کمان چو منی
من که با قوت بهرامم و با خاطر تیر.
من خداوند کمان را و کمان را بکشم
گر خداوند کمان زال و کمان کشکنجیر.

سوزنی.

نه منجنیق رسد بر سرش نه کشکنجیر
نه تیر چرخ و نه سامان بر شدن بوهق.

انوری.

چنان شود سوی دشمن شهاب کینهٔ او
که‌تیر تاب گرفته جهد زکشکنجیر.

شمالی دهستانی (از انجمن آرا).

کشکنجیر. [کُ کَ] (اِ مرکب) توپ کلان که بدان دیوار قلعه سوراخ کنند و خراب سازند. (ناظم الاطباء). کشک مخفف کوشک و انجیر مخفف انجیرنده، یعنی ثاقب و سوراخ کننده. سوراخ کنندهٔ کشک. (از یادداشت مؤلف). ||منجنیق. (یادداشت مؤلف). ||گلولهٔ توپ. ||سنگی که در منجنیق گذارند و بر حصار و قلعه اندازند. (ناظم الاطباء).

کشکنه. [کَ کِ نَ / نِ][4] (اِ مرکب) مخفف کشکینه است که نان جو است و بعضی گفته‌اند نانی باشد که از آرد جو و آرد باقلا وآرد گندم و آرد نخود فراهم آورند یعنی مجموعه را بهم آمیخته خمیر کنند و بپزند و بعضی دیگر گویند گندم‌بریان است که در ظرفی کنند و ماهیابه در آن ریزند و پیاز خام و ساق چغندر و تخم خرفه در آن داخل کنند و در آفتاب گذارند تا ترش گردد. (برهان) (ناظم الاطباء):

به یمینت چه بود کشکنه و بورانی
به یسارت چه بود نان و پنیر و ریحان.

بسحاق اطعمه.

کشکو. [کَ کَ] (اِ) کشکاب است که آش جو باشد. ||نام مرغی است سیاه و سفید که‌عکه خوانند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کشکرک. کشکر. و محتمل است که کشکو دگرگون شدهٔ کشکر باشد؟

کشکو. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان گلیجان شهرستان تنکابن واقع در ۱۰هزارگزی جنوب باختری تنکابن کنار رودخانهٔ سه هزار با ۸۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه کیله و محصول آن برنج و مرکبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت است

---

[1] - در تعلیقات دیوان ناصرخسرو از مرحوم دهخدا: «ظ: دریده» آمده است که از مجمع‌الفرس سروری تأیید می‌شود.

[2] - شاید: هست سرت از مغز ای منگله - همچو زوش... (تصحیح مرحوم دهخدا).

[3] - این چهار فرهنگ کلمه را به فتح اول آورده‌اند، ولی با توجه به ترکیب، و ذیل برهان، بضم صحیح است.

[4] - برهان قاطع این کلمه را به کسر اول ضبط می‌کند و سپس می‌نویسد مخفف کشکینه است و کشکینه را در جای خود به فتح اول آورده است.

و بدانجا یک باب دبستان وجود دارد و در تابستان گاوداران به ییلاق لاک‌تراشان می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

کشکوئیه. [کَ ئی یِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای پنجگانهٔ شهرستان رفسنجان است. این دهستان در شمال باختری رفسنجان واقع و محدود به حدود زیر میباشد: از شمال به دهستان رفسنجان، از خاور به دهستان حومهٔ باختری، از جنوب به ارتفاعات شهر بابک و از باختر به دهستان انار. این دهستان در جلگه قرار دارد با آب و هوای گرم. آب آن از قنات است و خود از ۴۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۶۸۰۰تن است. آبادیهای آن نزدیک بهم و مرکز دهستان قصبهٔ کشکوئیه است. راههای دهستان عموماً مالرو است و فقط در تابستان می‌توان اتومبیل بقراء مهم آن برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کشکولیه. [کَ ئی یِ] (اِخ) دهی است از دهستان تمین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. واقع در ۷۸ هزارگزی شمال خاوری بندرعباس و ۴هزارگزی باختر راه مالرو میناب به احمدی با ۸۹۹ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. بدانجا پاسگاه ژاندارمری است. یک باب دبستان و مرکز تلفن دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کشکوئیه. [کَ ئی یِ] (اِخ) دهی است مرکز دهستان کشکوئیهٔ شهرستان رفسنجان واقع در ۳۷هزارگزی خاور شوسهٔ رفسنجان به یزد با ۵۰۰ تن سکنه آب آن از دو رشته قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کشکوئیه. [کَ ئی یِ] (اِخ) دهی است از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۲۶هزارگزی خاور بافت سر راه مالرو به زنجان به رابر با ۱۵۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کشکوئیه. [کَ ئی یِ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت آب بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۳۰هزارگزی جنوب بافت سر راه فرعی دشت آب به بافت با ۱۰۰تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کشکوئیه. [کَ ئی یِ] (اِخ) دهی است از دهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۵۴هزارگزی خاور سعیدآباد سر راه فرعی بافت به سیرجان. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. مزارع مارون و مورزنگی جزء این ده است و ساکنان از طایفهٔ بچاقچی‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کشکولیه. [کَ ئی یِ] (اِخ) دهی است از دهستان سیلوئیه بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۳۰هزارگزی جنوب باختری زرند و ۱۸هزارگزی خاور راه مالرو زرند به رفسنجان. آب آن از قنات و راه آن مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کشکوئیه. [کَ ئی یِ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان واقع در ۹۲ هزارگزی شمال باختری راور و ۲هزارگزی راه فرعی راور به یزد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کشکوئیه. [کَ ئی یِ] (اِخ) دهی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۱۳هزارگزی جنوب باختری ساردوئیه و ۵هزارگزی جنوب راه مالرو ساردوئیه به بافت. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کشکوئیه. [کَ ئی یِ] (اِخ) دهی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. واقع در ۲۴هزارگزی خاور مسکون سر راه مالرو مسکون به کروک. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کشک و بادنجان. [کَ کُ دِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) کشک بادنجان. خوراکی است که از کشک آب کرده و بادنجان پخته فراهم آورند. کشکه بادنجان. (یادداشت مؤلف):

بصورت پیش نانم من بدل با حضرت بریان
بظاهر یار بورانی بجان با کشک و بادنجان.

بسحاق اطعمه.

کشکول. [کَ] (اِ) گدا باشد یعنی شخصی که گدایی می‌کند. (برهان). ||کچلول. (انیس الطالبین بخاری). کاسه گونه‌ای باشد که درویشان و صوفیان بکار برند و در آن مایحتاج خود از خوراکی و مالیات مال صدقات ریزند. خچکول. در برهان آمده معنی آن کشیدن بدوش است چه کش به‌معنی کشیدن و کول دوش و کتف را گویند. در حاشیهٔ برهان قاطع به نقل از تفسیر الفاظ الدخیلهٔ بستانی گوید: از آرامی «کنش کل» (بضم اول و کسر دوم وضم چهارم) یعنی جامع کل شیئی و مراد محفظه‌ای است که درویشان و گدایان هرچه از مردم ستانند در آن نهند. کشکول پوست نارجیل دریائی است که در جزایر نزدیک به خط استواء عمل می‌آید و شبیه به کشتیی است با رنگ سیاه دو طرف لبهٔ آن را سوراخ کنند و زنجیر یا ریسمان بندند تا بتوان بدست آویخت و آن کاسهٔ گدائی درویشان است و آنگاه که بر درخت است دو کشکول بهم چسبیده است و در میان آن مغز نارجیل است:

دلم از قیل و قال گشته ملول
ای خوشا خرقه و خوشا کشکول. شیخ بهائی.

– کشکول چوبین؛ کشکولی که از چوب ساخته شود. مقابل کشکول گلین. (یادداشت مؤلف):

– کشکول دریائی؛ ثمری است معروف و بسیار بزرگ که از پوستش درویشان کاسه میسازند و در آن چیزها می‌خورند و این را گدایان و دوریشان استعمال می‌کنند (آنندراج). نارگیل دریائی که برای ساختن کشکول بکار می‌رود.

– کشکول گدائی؛ کشکولی که گدایان بکار برند و مال صدقات را در آن بریزند.

کشک و لبو. [کَ کُ لَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) کشکه لبو. خوراکی است که از کشک سائیده و آب گرفته و خرده‌های لبو فراهم آورند. کشک لبو. (یادداشت مؤلف).

کشکول‌ساز. [کَ] (نف مرکب) آنکه کاسهٔ کشکول می‌سازد. سازندهٔ کشکول:

بود همچو کفگیر دستش دراز
که گیرد نقاری (؟) ز کشکول‌ساز.

ملاطغرا (از آنندراج).

کشکولی. [کَ] (ص نسبی) منسوب به کشکول. به شکل کشکول. بیضوی.

کشکولی. [کَ] (اِخ) نام یکی از طوایف ایل قشقائی است که مرکب از سه هزار خانوارند و مسکن آنها در کُیهر و کاکان و حوالی اردکان فارس تا گردنهٔ دیزک که خاک بویر احمد است. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۹ شود.

کشکونه. [کَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان ایل تیموری بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و شانزده هزار و پانصد گزی باختر شوسهٔ مهاباد به سردشت با ۱۰۴تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ مهاباد. و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کشکوه. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوربخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۸ هزارگزی جنوب راه مالروی ساردوئیه به دارزین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کشکهای پرتو. [کَ شَ یِ پَ تَ / تُو] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خطوط شعاعی، چه کشک به‌معنی خط باشد و پرتو به‌معنی شعاع و از فرهنگ دساتیر نقل شد. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج).

کشکه بادنجان. [کَ کَ / کِ دِ] (اِ مرکب) بادنجان آمیخته به کشک. رجوع به کشک و بادنجان شود.

کشکه باغ. [کَ کِ] (اِخ) دهی است در سبزوار. (یادداشت مؤلف).

کشکه لبو. [کَ کَ / کِ لَ] (اِ مرکب) لبو یعنی چغندر پخته آمیخته به کشک. رجوع به کشک و لبو شود.

کشکی. [کَ] (ص نسبی) کژکی. رجوع به کژکی شود.

— قران کشکی؛ قران کژکی، قرانی است به وزن یک مثقال از نقره معادل پنج عباسی یا بیست شاهی و این قران چند پشت ناخن است مقابل قران چرخی و یا امین السلطانی که نیز یک مثقال است لیکن قران کشکی مدور هندسی نیست برخلاف امین‌السلطانی. (یادداشت مؤلف).

کشکی. [کَ] (ص نسبی) منسوب به کشک. از کشک. ||بیخود. بیمعنی. که معنی ندارد. که بی‌اعتبار است. (از یادداشت مؤلف).

—کشکی گفتن؛ بیخودی حرف زدن. از روی فکر و بصیرت سخن نگفتن. بیهوده گفتن.

کشکی. [کَ] (اِخ) نام طایفه‌ای است از ایلات کرد ایران که تقریباً ۵۰نفر می‌باشند و در قشلاق زهاب و لرستان و ییلاق خاجومان سکنی دارند. (یادداشت مؤلف).

کشکی. [کَ] (اِخ) نام تیره‌ای است از باب احمدی هفت لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۳).

کشکین. [کَ] (ص نسبی، اِ) از جو. (یادداشت مؤلف). جوین. حاصل از جو، و نانی را گویند که از جو بدست آمده باشد و بعضی گویند نانی که از آرد باقلا و نخود و گندم و جو درهم آمیخته و پخته باشند. (از برهان) (از آنندراج). نانی است از آرد جو و باقلی و از هر لونی دیگر کرده. (صحاح الفرس). اسم فارسی خبز شعیر است و نیز خبز متخذ از آرد جو و گندم و باقلا و نخود مجموعه را نیز نامند. (تحفه) (مخزن الادویه):

کشکین نانت نکند آرزو
نان سمین خواهی گرد و کلان.
رودکی (لغت فرس).

بخورد آن زمان خسرو از می سه جام
می و نان کشکین که دارد بنام. فردوسی.

اگر نان کشکینت آید بکار
ور این ناسزا ترهٔ جویبار. فردوسی.

ز پیشی و بیشی ندارند هوش
خورش نان کشکین و پشمینه پوش.
فردوسی.

خردمندا چه مشغولی بدین انبار بی حاصل
که این انبارت از کشکین چو از حلوا بینبارد.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۱۲۷).

اگرم نان میده دست نداد
نان کشکین بود به هر حالم.
حکیم نزاری قهستانی (از جهانگیری).

||از قروت. (یادداشت مؤلف). ||آشی که قاتق آن کشک باشد: آش کشکین، جامه پشمین، خشت بالین باش گو. (از آنندراج).

کشکینه. [کَ نَ / نِ] (اِ مرکب) نان جو و غیره. (برهان). کشکین:

حلوای جهان غلام کشکینهٔ ماست
دیبای جهان بندهٔ پشمینهٔ ماست.
افضل‌الدین کرمانی (دیوان ص۱۰۴).

||آش جو. سیار. کالجوش. (یادداشت مؤلف):

چو آمد گه زادن او را فراز
به کشکینهٔ گرمش آمد نیاز. عسجدی.

کشکینه سخنها که بسر پوش بنان گفت
من نیز بناچار بریچار نویسم. بسحاق اطعمه.

کشک آباد. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان سجاس رود بخش قیدار شهرستان زنجان واقع در ۲۷هزارگزی شمال خاوری قیدار و ۶ هزارگزی راه مالرو عمومی با ۱۵۰تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

کشکک. [کَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در شش هزارگزی جنوب باختری الیگودرز کنار راه مالروی الیگودرز به قلعه دوردی. با ۵۶۰تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

کشکور قره چم. [کُ گِ وَ قَ رِ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان طارم پائین بخش سیردان شهرستان زنجان واقع در ۱۸هزارگزی شمال باختری سیردان و یک هزارگزی راه مالرو عمومی با ۶۲۳تن سکنه. آب آن از رودخانه آلتین کش و راه آن مالرو است. سکنه از طایفهٔ غیاثوندند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

کشل. [کُ شَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان واقع در ۶ هزارگزی شمال آستانه و ۴ هزارگزی شمال پل سفیدرود با ۳۶۹تن سکنه. آب آن از استخر و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

کشل. [کُ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت واقع در نه هزارگزی جنوب رشت و ۳ هزارگزی لاکان با ۱۱۶تن سکنه. آب آن از استخر و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

کشلج. [کَ لَ] (اِ) سلاخالیون. ملاخ. (یادداشت مؤلف): قال ابوحنیفه... ویسمیه (ای یسمون الملاخ) اهل البصرة بالفارسیة الکشلج. (ابن بیطار). رجوع به ملاخ و کشلخ و کشمخه شود.

کشلی خان. [کَ] (اِخ) نام یکی از امراء محمد خوارزمشاه بخارا بوده است. (جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۸۰).

کشم. [کَ] (ع اِ) یوز پلنگ. فهد. (منتهی الارب). ||(اِمص) بریدگی بینی از بن. ||(مص) بریدن بینی از بن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کشم. [کَ شَ] (ع اِمص) نقصان در خلقت و در نسبت. ||(مص) ناقص بودن در خلقت و در نسبت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کشمان. [کِ] (اِ مرکب) زمین کشت زراعت کرده شده را گویند. (برهان) (آنندراج). در حاشیهٔ برهان آمده است: این کلمه مخفف کشتمان است مرکب از کشت (کاشتن) + مان (پسوند اتصاف) کشتمند:

از حبوبات در همه کشمان
نیست چندانکه درکشند بفخ.
نزاری قهستانی (از رشیدی).

النقوع؛ گوآب در کشمان. (مهذب الاسماء).

کشماهن. [کَ هَ] (اِخ) کشمیهن. (فرهنگ ایران باستان). رجوع به کشمیهن شود.

کشمخه. [کَ مَ خَ] (ع اِ) یک قسم ترهٔ پاکیزه که آن را ملاح و کشملخ نیز گویند. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

کشمر. [کِ مَ] (اِخ) قریه‌ای است به طرثیث (ترشیز) و سرو معروف و منسوب به زرتشت بدانجا بوده و آن را کاشمر و گاه کشمیر نیز گفته‌اند. (یادداشت مؤلف). دهی است از دهستان کنار شهربخش بردسکن شهرستان کاشمر واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری بردسکن و سر راه مالرو عمومی ریوش. این دهکده در جلگه قرار دارد با آب و هوای گرمسیری و ۵۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. و آثار تاریخی آن مناره‌ای است از زمان گشتاسب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹). فرهنگ نظام بنقل از ابن فندق در تاریخ بیهق آرد: کاشمر نام قریه‌ای است از ولایت ترشیز که در خراسان ایران است و آن را کشمر نیز گویند. آورده‌اند که زردشت دو درخت سرو به طالع سعد نشانده بود یکی را در همین قریه و دیگری را در قریهٔ فریومد طوس و عقیدهٔ مجوسان آن است که زردشت شاخ سروی از بهشت آورده در این دو قریه کشت. متوکل عباسی در هنگام عمارت جعفریه به سرمن‌رای که به سامره اشتهار دارد حکمی به طاهربن عبدالله‌بن طاهر ذوالیمینین که در آن وقت والی خراسان بود نوشت که سرو کشمر را قطع نموده و بر گردونه‌ها نهد و شاخه‌های آن را در نمد گرفته بر شتران بار کرده به بغداد فرستد. جماعت مجوسان پنجاه هزار دینار

می‌دادند که آن را نبرند. طاهربن عبدالله قبول نکرد. بقول مؤلف تاریخ جهان نمای از عمر آن درخت تا سنهٔ اثنی و ثلثین و مأتین یکهزار و چهارصد و پنجاه سال گذشته بود که قطع کردند و دور آن درخت بیست و هفت تازیانه بود و هر تازیانه ارشی و ربع بود و گویندکه در سایهٔ آن زیاده از ده هزار گاو و گوسفند و بز قرار می‌گرفت و جانوران مختلف‌النوع خارج از حد شمار بر زبر آن درخت آشیانه داشتند. چون آن درخت بیفتاد در آن حدود زمین بلرزید و به کاریزها و بناهای بسیار خلل فاحش راه یافت و اصناف مرغان از حد و حصر بیرون به پریدن آمدند چندانکه هوا پوشیده گشت و به انواع اصوات خویش نوحه و زاری می‌کردند و گوسفندان و گاوانی که در سایهٔ آن می‌آرمیدند همه ناله و زاری آغاز نهادند. خرج نقل تنهٔ آن تا بغداد پانصد هزار درم شد و شاخه‌های آن را نیز هزار و سیصد شتر حمل نمودند و آن درخت چون به یک منزلی جعفریه رسید متوکل را همان شب غلامان پاره پاره کردند. (از تاریخ بیهق):

ترک نزاید چو تو به کاشغر اندر
سرو نبالد چو تو به کاشمر اندر. معزی.

رجوع به تاریخ بیهق قصهٔ سرو کشمر فریومد و شاهنامهٔ فردوسی (داستان گشتاسپ) و نیز رجوع به سرو کاشمر و کشمر در این لغتنامه شود. فردوسی دربارهٔ سر و کشمر گوید:

یکی شاخ سروآورید از بهشت [زردشت]
به پیش در شهر کشمر بکشت.

کشمر. [کَ مَ] (اِخ) مخفف کشمیر:

تا قلهٔ مازل نشود ساحت کشمیر[1]
تا ساحت کشمر نشود قلهٔ مازل.

رافعی.

رجوع به کشمیر شود.

کشمردی. [کِ مَ] (ص نسبی) منسوب به کشمردکه نام اجدادی است. (از انساب سمعانی).

کشمرز. [کَ مَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان افشاریهٔ بخش آوج شهرستان قزوین. واقع در ۵۱ هزارگزی شمال خاوری آوج و ۱۴ هزارگزی راه عمومی با ۴۶۶تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ محلی و راه آن مالرو است و از طریق رحیم آباد می‌توان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کشمرة. [کَ مَ رَ] (ع مص) شکستن بینی کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). منه کشمر انفه کشمرةً. شکست بینی او را. ||آمادهٔ گریستن شدن. (منتهی الارب).

کشمری. [کَ مَ] (ص نسبی) منسوب به کشمر:

ای سرو کشمری سوی باغ سداهرا
هرگز دمی نیایی و یکروز نگذری.

حقوری (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی ص ۱۷).

کشمش. [کِ مِ] (اِ) انگور خشک کرده. سکج. مویز. میویز. مامیج. میمیز. قِسمِش. (یادداشت مؤلف). هو زبیب صغیر لانوی له[2]. (ابن بیطار). اسم فارسی زبیب بی‌دانه است و مویز نیز گویند و بهترین او سبز مالیده است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نوعی از مویز بی‌دانه. (ناظم الاطباء): چندین خروار مغز بادام و ترانگبین و کشمش همه بر اشتران بار کرده. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). بیشترین انگور آنجا [نیریز] کشمش باشد. (از فارسنامهٔ ابن بلخی).

نخود و کشمش و پسته خرک و میوهٔ تر
قصب انجیر و دگر سرمش اسفید بیار.
بسحاق اطعمه.

— کشمش پلو؛ پلو که دانه‌های کشمش بیدانه در آن میریزند به هنگام دم کردن برنج و گاه خرما نیز در آن کنند.

— کشمش سبز؛ انگور که در سایه خشک شود کشمش سبز بود.

— کشمش کولی؛ زبیب الجبل. مویزک. دانج ابروج. مویزج عسلی. حب الرأس. (یادداشت مؤلف). رجوع به کشمش کاولیان شود.

||در عربی قسمی انگور خرد بی‌دانه. (یادداشت مؤلف).

کشمش تپه. [کِ مِ تَ پْ پِ] (اِخ) مرکز بلوکی است در ما کو. (یادداشت مؤلف).

کشمشک. [کِ مَ / مِ شَ] (اِ) قسمی انگور است. (یادداشت مؤلف).

کشمش کاولیان. [کِ مِ شِ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مویزج عسلی. دبق. طبق. رجوع به دبق شود.

کشم‌شم. [کَ شَ شَ] (اِخ) علی‌آباد. رجوع به علی‌آباد شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کشمش هندی. [کِ مِ شِ هِ] (اِخ) نام معرکه گیر معروفی بوده است. (آنندراج):

همت ز روح کشمش و شمس تشی طلب
زان پس اساس معرکه باطمطراق نه.
هروی (از آنندراج).

کشمشی. [کِ مِ] (ص نسبی) به رنگ کشمش. (یادداشت مؤلف).

کشمکش. [کَ / کِ مَ / مِ کَ / کِ] (اِمرکب) کشاکش. (ناظم الاطباء). تعارض. جدال. (یادداشت مؤلف). گیرودار:

مجنون کمر موافقت بست
از کشمکش مخالفت رست. نظامی.

من زین دو علاقهٔ قوی دست
در کشمکش اوفتاده پیوست. نظامی.

نگر تا بطوفان ز دریای آب
درین کشمکش چون نمایم شتاب. نظامی.

کشمکش هرچه درو زندگیست
پیش خداوندی او بندگیست. نظامی.

در حرم دین بحمایت گریز
تا رهی از کشمکش رستخیز. نظامی.

طایفهٔ نخجیر در وادی خوش
بودشان باشیر دائم کشمکش. مولوی.

||کشیدن چیزی و وا گذاشتن و دوباره کشیدن و وا گذاشتن. ||فرمایش‌های متوالی و پی‌درپی. امر و نهی. ||غم و الم. اندوه بسیار سخت. ||خوشی و شادمانی و ناخوشی. (ناظم الاطباء).

کشمکش. [کُ مَ کُ] (اِ مرکب) ترس. بیم خوف. ||بانگ غازیان در میدان جنگ که فریاد می‌کنند: بکش و مکش. (ناظم الاطباء).

کشمکشان. [کَ مَ کَ] (اِ مرکب) کش‌مکش. تعارض. جدال:

پیر میخانه نمی‌داد بما دختر رز
بر در میکده خوش کشمکشانی کردیم.
ظهیرای نهاوندی (از آنندراج).

کشمگان. [کَ مَ] (اِخ) نام پسر سپهسالار ایران فرخ‌زاد است:

کنون کشمگان پور آن نیکخواه
بر ما بیامد بدین رزمگاه. فردوسی.

کشملخ. [کُ مَ لَ] (ع اِ) ترهٔ پاکیزه و نرم. کشلخ. تره کشمخه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به کشمخه شود.

کشمند. [کِ مَ] (اِ مرکب) صحرای مزروع. کشتمند. (ناظم الاطباء). رجوع به کشتمند شود.

کشمنی. [کَ شِ مَ] (ص نسبی) آنچه به وزن فروشند نه بشمار. مقابل چکی. کشی منی. مقابل عددی. چیزی که با کشیدن و وزن کردن دادوستد شود نه به تقریب و تخمین.

کشمو. [کِ مُ] (اِ) اراضی زراعتی و صحرا در اصطلاح گناباد خراسان. کشتمان. (یادداشت مؤلف).

کشمور. [کَ] (اِخ) نام صحرائی است و بعضی گویند نام جائی و مقامی است در حوالی دشت مور. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کشمیده. [کَ دَ / دِ] (اِ) کشه و خط بطلان. ||نوشته و مکتوب. (ناظم الاطباء). ||مطلق خط خواه بر زمین کشند و خواه بر دیوار و خواه با چوب کشند و خواه با قلم و انگشت.

---

[1] – ممکن است کشمر باشد. (یادداشت مؤلف).

[2] – کشمش غیر زبیب است، زبیب حرارت او قوی‌تر از انگور باشد و اندر تری معتدل بود... اما کشمش بدو نزدیک است و اندکی نفخ کند. (یادداشت مؤلف).

(برهان) (ناظم الاطباء). کشه.

کشیده گرد. [کَ دَ / دِ گِ] (اِمرکب) خط گرد مدور و بعبارة اخری دایره و این در دساتیر آمده است. (آنندراج) (انجمن آرا).

کشمیر. [کُ] (اِ) کچول. کون و کچول. (یادداشت مؤلف):

جان از ره کون کنی و سازی
در کندن جان کچول و کشمیر. سوزنی.

رجوع به کچول و کشمیر شود.

کشمیر. [کَ] (اِخ) صورت دیگر کشمر، کاشمر ترشیز است. رجوع به کاشمر و کشمر شود.

کشمیر. [کَ] (اِخ) ایالتی است واقع در شبه جزیرهٔ هند در دامنهٔ کوههای هیمالیا و نهرسند آن را مشروب میسازد. کشمیر از نظر جغرافیائی به دو اقلیم تقسیم شده و سلسلهٔ جبال عظیم هیمالیا که از شمال شرقی به جنوب شرقی امتداد دارد، حد فاصل آن دو است. اقلیم جنوب غربی آن پر جمعیت تر است و درهٔ کشمیر که از لحاظ زیبائی مناظر طبیعی مشهور است و در آن قرار دارد، و اقلیم شمال شرقی کوههای پر برف قره کوروم را در بر دارد. ایالت کشمیر که از نظر سیاسی «جامو و کشمیر» شهرت دارد، دارای ۸۶ هزار کیلومترمربع وسعت است که از این مساحت ۳۱۲۰۰ کیلومتر مربع آن در تصرف پاکستان است و یک هشتم مساحت کلی آن اراضی جنگلی است. ساکنان این ولایت بسال ۱۹۴۱ م. به چهار میلیون تن می‌رسید که ۷۸هزارتن آنها از هندوها و سیکها بودند و بقیه مسلمان. پایتخت آن شهر سرنگر است با ۲۸۵هزار جمعیت. این ایالت از شمال و شرق به تبت و چین محدود است و از جنوب به هندوستان و پاکستان و از غرب به پاکستان و افغانستان محدود می‌باشد و از نظر سوق الجیشی موقعیتی ممتاز دارد. اقتصاد ایالت جامو و کشمیر بر کشت و زرع استوار است و محصولات حیوانی نیز قسمتی از احتیاجات اقتصادی را برآورده می‌کند. کشمیر بسال ۱۵۸۶ م. به امپراطوری سلطان اکبر پیوست، و از سال ۱۷۵۷م. افغانها بر آن چیره شدند و از سال ۱۸۲۰م. تحت حکومت سیکها درآمد. و در ۲۷ اکتبر سال ۱۹۴۷م. مهاراجهٔ کشمیر «هاری سینگ» پیوستن خود را به دولت جدید التأسیس هندوستان اعلام داشت، ولی بر اثر این اقدام اغتشاشات و اضطرابات زیادی در ایالت رخ داد که احزاب داخلی آن را رهبری می‌کردند و مهمترین این احزاب حزب کنگرهٔ ملی به رهبری شیخ محمد عبدالله بود که آزادی کشمیر را مطالبه می‌کرد و دیگر حزب کنگرهٔ اسلامی که خواهان پیوستن کشمیر به پاکستان بود و بر اثر ایجاد این اغتشاشات، حاکم کل انگلیسی «لردمونتباتن» انضمام کشمیر را به هندوستان مشروط به مراجعه به آراء عمومی از اهالی کرد که قرار بود پس از ایجاد آرامش در ایالت انجام پذیرد و هنوز وضع دیگری بخود نگرفته است. (از القاموس السیاسی). نام ایالتی است در شمال هندوستان که کارخانهٔ شالبافی آن معروف است و پایتخت آن سرینا گر نام دارد. (ناظم الاطباء). ولایتی است مشهور از بلاد سند و بافتهٔ پشمینهٔ آن، شال ترمهٔ کشمیری، مشهور است و آن ولایت به بسیاری آب و علف موصوف و در وسط اقلیم چهارم واقع شده و اطرافش کوه‌های بلند وجود دارد و عبور سپاه مخالف بدان مشکل است دردشت و جبال آن صد هزار قریهٔ آباد و معمور است از کثرت آب و سبزه و هوای لطیف و خوبان ملیح بهشت روی زمین و پر غلمان و حورعین است و به حسن مثل چنانکه شعرا گفته‌اند: «ای بخوبی بربتان خلخ و کشمیر میر» نهری بزرگ در میان آن شهر جاری است و برآن جسرها برای تردد بسته‌اند و نوشته‌اند آن نهر در غایت پری و عظمت است و هفت پل عظیم و بلند بر آن نهر بسته‌اند که کشتی از چشمه‌های پل به آسانی بگذرد و کرسی کشمیر سری نگر است و آن شهر بر طرف کوه شرقی واقع و بحیره‌ای در میان فاصله است. برسمت شمال شهر قرب ذرع فاصله حصاری محکم از سنگ رخام تراشیده‌اند در آن قصور بی قصور بسیار است و در میان قلعه کوهی است دورهٔ آن پانصد گز میشود و در دامن اطرافش عمارات سه طبقه مشرف بر صحرا و شهر ساخته‌اند و بر قلعهٔ آن خانگاه قصر است و در درون حصار جامعی چهارصد ستون یک پارچهٔ چوبی بقرار هفت گز بسیار قطور بکار برده‌اند. الحاصل شصت هزار باب خانهٔ معمور در آن شهر است و هیجده هزار دستگاه شال بافی در آنجا دیده‌اند و در زمان قدیم یعنی عهد سلطان محمود رامهای بت‌پرست حاکم آنجا بوده‌اند چنانکه فرخی در تحریک سلطان به فتح کشمیر گفته:

گاه‌است که یکباره به کشمیر خرامیم
از ساعد بت پهنه کنیم از سر بت گوی.

و دارالملک آن که حکام نشینند سری نگر نام دارد. (از آنندراج) (از انجمن آرا). قِشمیر. (یادداشت مؤلف):

ز کشمیر تا پیش دریای چین
بر او شهریاران کنند آفرین. فردوسی.
شاهی است به کشمیر که گر ایزد خواهد
امسال نیاسایم تا کین نکشم زوی. فرخی.
تا قلهٔ مازل نشود ساحت کشمیر[1]
تا ساحت کشمر نشود قلهٔ مازل. رافعی.
وز ناوک مژگان تو در بابل و کشمیر
بسیار صف جادوی مکار شکسته. سوزنی.
همشیرهٔ جادوان بابل
همسایهٔ لعبتان کشمیر. سعدی.
بدین کمال ندارند حسن در کشمیر
چنین بلیغ ندانند سحر در بابل. سعدی.

— کشمیر آزاد؛ نامی است که بر قسمتی از ایالت کشمیر اطلاق می‌شود و این قسمت در نزدیکی مرز پاکستان قرار داد و بسال ۱۹۴۷م. از پیوستن به هندوستان خودداری کرد. در این قسمت قبایل «بونش» و «باتان» ساکنند که در تابستان همان سال سپاهی به فرماندهی محمد ابراهیم خان تشکیل دادند و بکمک دولت پاکستان با سپاه مهاراجهٔ کشمیر که دولت هندوستان آنها را تقویت می‌کرد جنگیدند و از تسلط آنان بر این قسمت از کشمیر جلوگیری کردند. مساحت کشمیر آزاد ۳۱۲۰۰ کیلومتر مربع (از کل مساحت جامو و کشمیر که ۸۶ هزار کیلومتر مربع است) و ساکنان آن همگی مسلمان می‌باشند. (از القاموس السیاسی).

کشمیران. [کِ] (اِخ) دهی است از دهستان کوه شهری بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۱۴۰ هزارگزی جنوب کهنوج سر راه مالرو مارز به منوجان. آب آن از رودخانه و محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کشمیرزاد. [کِ] (ص مرکب) زادهٔ کشمیر. (یادداشت مؤلف). کشمیرزاده:

همان پای‌کوبان کشمیرزاد
معلق‌زن از رقص چون دیو باد. نظامی.

کشمیری. [کِ] (ص نسبی) منسوب به کشمیر. (ناظم الاطباء). هرچیز مربوط و منسوب یا ساخت کشمیر. ||از مردم کشمیر. ج، کشامرة. (ناظم الاطباء). ||قسمی گیلاس که در ایران به غلط گیلاس فرنگی گویند. (یادداشت مؤلف).

کشمیمن. [کُ مَ مَ] (اِخ) شهرکی است [به خراسان] از عمل مرو و کشت و برز آن بر آب رود مرو است. (حدود العالم). کشمیهن. رجوع به کشمیهن شود.

کشمیهن. [کُ مَ هَ] (اِخ) قریتی است عظیم از قراء مرو. (از یاقوت). شهری است به خوارزم. (یادداشت مؤلف)[2]:

به کشمیهن آمد بهنگام روز

---

[1] ۱ - کشمر نیز تواند بود. (یادداشت مؤلف). و در این صورت شاهد نیست.

[2] ۲ - ممکن است این نام مرکب از دو کلمهٔ «کش» به‌معنی خوب و «میهن» به‌معنی وطن و جایگاه باشد. (یادداشت مؤلف).

چو برزد سر از کوه گیتی فروز. فردوسی.

بتدبیر نخجیر کشمیهن است
شب و روز دستورش آهرمن است.
فردوسی.

سپهبد ز کشمیهن آمد به مرو
شد از تاختن بادپایان چو غرو. فردوسی.

کشمیهنه. [کُ مَ هَ نَ] (اِخ) دهی است به مرو. (منتهی الارب). کشمیهن. کشمیمن. رجوع به کشمیهن شود.

کشن. [کِ] (اِ) لب. شفه. (ناظم الاطباء).

کشن. [کُ] (اِ) گشن. فحل. (ناظم الاطباء) (برهان). رجوع به گشن شود.

کشن. [کَ شَ / شِ / شْ] (ص) گُشن. بسیار. انبوه. فراوان. بسیار انبوه:

از ایوان گشتاسب تا پیش کاخ
درختی کشن‌بیخ و بسیارشاخ. فردوسی.

کشن‌لشکری سازد افراسیاب
به نیزه بپوشد رخ آفتاب. فردوسی.

درختی کشن سایه‌ور پیش آب
نهان گشته زو چشمهٔ آفتاب. فردوسی.

یکی سرو بد سبز و برگش کشن
بر او شاخ چون رزمگاه پشن. فردوسی.

از گل تیره سراپایش گیرنده چو قیر
وز درختان کشن چون شبِ تاریک سیاه.
فرخی.

به لشکر کشن و بیکران نظر چه کنی
تو دوری ره صعب و کمی آب نگر. فرخی.

همه درخت و میان درخت خار کشن
نه خار بلکه سنان خلنده و خنجر. فرخی.

عروس بهاری کنون از بنفشه
کشن جعد و از لاله رخسار دارد.
ناصرخسرو.

در حوالی آن زاغی بر درختی کشن خانه داشت. (کلیله و دمنه).

به شرار دل و دود نفسم
مانده بر عارض و جعد کشنت.
خاقانی (غزلیات).

کشن. [کَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در ۴ هزارگزی باختر شیراز. با ۱۰۰۲تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

کشنج. [کَ نَ] (اِ) نوعی از سماروغ باشد و آن رستنی است که از جاهای نمناک و عفن روید و تخم ندارد و بعضی گویند معرب کشنه است و آن گیاهی باشد. (برهان). نوعی از سماروغ که در ماوراءالنهر و خراسان به وفور یافت شود. (دزی ج۲ ص۴۷۲). کشنک. کشمک. زریرا. (یادداشت مؤلف). نوعی است از سماروغ. (ترجمهٔ صیدنه). کشنج از اقسام قطر یعنی سماروغ است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی باب هشتم از بخش نخستین از جزء دوم گفتار سوم از کتاب سوم). نوعی از کماة است... و آن مخدر بود و زنان از جهت فربهی در حلوا کنند و خورند و مست کننده بود و چون تر بود مقدار گردو بود کوچک و چون خشک شود از گردکان بزرگتر بود و اندرون وی مجوف بود و طبیعت آن سرد بود. (اختیارات بدیعی).

کشنجیر. [کَ شَ] (اِ مرکب) کشکنجیر. (ناظم الاطباء). رجوع به کشکنجیر شود.

کشن‌خواه. [کُ خوا / خا] (نف مرکب) گشن‌خواه. مست. فحل‌جوینده. رجوع به گشن و گشن‌خواه شود.

کشندگان. [کُ شَ دَ / دِ] (اِ) جِ کشنده. قاتلین: چون اهل کوفه شغب کردند بر مختار، سائب‌بن ملک در میان لشکر مختار طلب کشندگان حسین‌بن علی علیه السلام کرد. (تاریخ قم ص۲۸۸). رجوع به کشنده شود.

کشندگی. [کَ / کِ شَ دَ / دِ] (حامص) حالت و عمل کَشنده. (یادداشت مؤلف).

کشندگی. [کُ شَ دَ / دِ] (حامص) حالت و عمل کُشنده. (یادداشت مؤلف). ||قتال. جدال. خونریزی. (ناظم الاطباء).

کشنده. [کُ شَ دَ / دِ] (نف) دژخیم. میرغضب. (یادداشت مؤلف):

برآشفت از آن پس به دژخیم گفت
که‌این هر دو را خاک باید نهفت
کشنده‌برد آن دو تن را دوان
پس پردهٔ شاه نوشیروان. فردوسی.

||قتال. مهلک. ممیت. مقابل محیی. مقابل زندگی‌بخش. متلف. (یادداشت مؤلف): اندر وی [طبرقه] کژدم است کشنده. (حدود العالم). اندر نصیبین کژدم است کشنده. (حدود العالم). به یک دست شکر پاشنده و به دیگر دست زهر کشنده. (تاریخ بیهقی).

تفاوت است بسی در سخن کز او بمثل
یکی مبارک نوش و یکی کشنده سم است.
ناصرخسرو.

نشاید [بزرقطونا = اسفرزه] را که کوفته استعمال کنند که کشنده بود. (اختیارات بدیعی).

اول علاج ما به نگاهی کشنده کن
آنگاه غیر را هدف نوشخنده کن.
صائب (از آنندراج).

طبیعت را غم رنجش کشنده‌ست
دماغ صلح بی‌پروا بلند است.
زلالی (از آنندراج).

||قاتل. (یادداشت مؤلف). آنکه می‌کشد. آنکه کشتن از او سر میزند:

اگر ویژه ابری بود دژبار
کشندهٔ پدر چون بود دوستدار. فردوسی.

کشندهٔ پدر هر زمان پیش من
همی بگذرد او بود خویش من. فردوسی.

بلکه بخرند کشته را ز کشنده
گه‌بدرشتی و گه بخواهش و خنده.
منوچهری.

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که‌چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی.
حافظ.

||میرانندهٔ آتش. میرانندهٔ چراغ. مطفئ. مطفئة. (یادداشت مؤلف).

کشنده. [کَ / کِ شَ دَ / دِ] (نف) جار. حمال. حمل‌کننده. باربرنده. منتقل‌کننده چیزی را از جایی به جایی:

کشنده‌درفش فریدون بجنگ
کشنده‌سرافراز جنگی پلنگ. فردوسی.

بفرمود تا بار آن اشتران
به پشت اندر آرند پیش سران
کسی برگرفت از کشنده شمار
بیک روز مزدور بد ده هزار. فردوسی.

||سرکش. که عنان از دست سوار بکشد:

مرا در زیر ران اندر کمیتی
کشنده‌نی و سرکش نی و توسن. منوچهری.

||دستگیرنده. برکشنده:

تو پیروز کردی مر آن بنده را
کشنده‌تویی مرد افکنده را. فردوسی.

||جالب. جاذب. جذاب. جلب‌کننده. (یادداشت مؤلف). ||همراه برنده:

ببردند شیران جنگی کشان
کشنده‌شد از بیم چون بیهشان. فردوسی.

||مکنده. آنچه با مکیدن مایعی را از جایی خارج کند. (یادداشت مؤلف):

این سخن شیر است در پستان جان
بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان. مولوی.

||کلتبان. قلطبان. قرطبان. قواد. جاکش. (دهار).

کشندیل. [کَ شَ] (اِخ) والی گرجستان. رجوع به مرآت البلدان ص ۴۰۰ ج ۱ شود.

کشن‌شین. [کُ شَ] (اِخ)[1] نامی که سابقاً به قسمت جنوبی هند و چین اطلاق می‌شده است.

کشنک. [کَ / کِ نَ] (اِ) غله‌ای است تیره رنگ و طعم آن میان ماش و عدس باشد و آن را مقشر کرده به گاو دهند گاو را فربه کند. (برهان) (ناظم الاطباء). کَشَنک. کُشَنک. کُشَنَه. کُشَنی [کُ نا]. کَنی. کَنَک. (حاشیهٔ برهان). کرشنه. گاودانه.

کشنه. [کُ نَ / نِ] (اِ) نوعی سماروغ است و آن رستنی باشد که از جاهای نمناک و بدبو و دیوارهای حمام روید و بعضی گویند گیاهی است که سماروغ نامند. (برهان). قسمی از سماروغ شبیه به تخم مرغ. (ناظم الاطباء) (رشیدی). ||دارویی مانند سماروغ. (ناظم

---

[1] - Cochinchine.

الاطباء). ||داروئی است که آن را شش پنجه گویند. (برهان). ||گشنیز. (ناظم الاطباء). ||سهولت. آسانی. مقابل دشواری. (برهان).

کشنه. [کَ / کُ / کِش / شَ نِ] (اِ) نخود. ||کرسنه. گاودانه. کشنک. ||باقلا. (ناظم الاطباء).

کشنه. [کُ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان تمشیر بخش بانهٔ سقز واقع در ۳۴هزارگزی شمال باختری بانه و ۱۰هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ بانه به سردشت. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن زراعت و میوه است. شغل اهالی کشاورزی و از صنایع دستی جاجیم و گلیم بافی است و راه آن مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کشنی. [کُ] (حامص) گشنی. حالت فحل. رجوع به گشنی شود.

کشنی. [کَ / کِ] (اِ) بیشه. جنگل. جای درختان بسیار انبوه. (برهان) (ناظم الاطباء).

کشنی. [کِ / کُ] (اِ) کرسنه. نوعی از غله باشد میان ماش و عدس که خوردن آن گاو را فربه کند. (برهان). گاودانه. کرشنه.

کشنیج. [کِ] (اِ) گشنیز که عربان‌جلجلان خوانند. ||گیاهی است که گل آن لاجوردی باشد. (برهان) (ناظم الاطباء).

– کشنیج دشتی؛ گیاهی است که آن را بالنگو خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء). کشنیج دشتی نوع صغیر بادرنجبویه است و نزد اکثر اطباء نوعی از شاهترج است و نزد بعضی مخلصه را نامند و نواب علیخان فرموده که آن کزبرهٔ بری است. (فهرست مخزن الادویه).

کشنیز. [کِ / کُ] (اِ) کشنیج. گشنیز:

به چرخ گندنا گون بر دو نان بینی ز یک خوشه
که یک دیگ تراکشنیز ناید زان دوتا نانش.
خاقانی.

رجوع به گشنیز و غیاث شود.

کشنیزه. [کُ / کِ زَ / زِ] (اِ) غورهٔ انگور را گویندکه در ابتداء برابر کشنیز باشد. (از غیاث اللغات).

کشنی کردن. [کُ کَ دَ] (مص مرکب) گشنی کردن. رجوع به گشنی کردن شود.

کشنین. [کُ] (اِ) کرسنه. رجوع به کرسنه و کشنی شود.

کشو. [کَشْوْ] (ع مص) گزیدن چیزی بدندان و بدهان کشیدن آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کشو. [کَ شَ] (اِ) کَشَف که لاک‌پشت و سنگ‌پشت است. (برهان) (رشیدی). سلحفاة. (یادداشت مؤلف). ||برج چهارم از بروج فلکی که برج سرطان باشد. (ناظم الاطباء). ||گیاهی راگویند که از آن طناب و رسن تابند. (برهان) (ناظم الاطباء). ||بیدانجیر که عربان آن را خروج خوانند. ||کنو که بنگ باشد. (برهان).

کشو. [کَ / کِ شَ / شُو] (اِ) جعبهٔ درون میز. (یادداشت مؤلف). جعبه‌ای باشد که درون میز قرار دهند و در آن در کنار میز باشد چون آن را بکشند بیرون آید. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). ||میلهٔ آهنین با دستگیره که بعضی درها را با زیر و بالا کردن آن دستگیره گشایند و بندند. (یادداشت مؤلف). ||تخته‌ای که لبهٔ آن را به تناسبی پست و بلند کرده‌اند و برای گچ‌بری بکار برند. (یادداشت مؤلف). ||در اصطلاح بنایان خطوطی برجسته یا گرد که زیر سقف بر گیلویی از گچ کنند و آن را ابزار نیز گویند. (یادداشت مؤلف).

کشواد. [کَشْ] (اِخ) نام پهلوان پایتخت کیکاوس پادشاه ایران. (برهان)[1]. نام پدر گودرز که پسر قارن‌بن کاوه سپهسالار فریدون فرخ بوده است. (آنندراج) (انجمن آرا) (رشیدی):

چو بشنید گودرز کشواد تفت
شب تیره از کوه سویش برفت. فردوسی.
قباد و چو کشواد زرین‌کلاه
بسی نامداران گیتی‌پناه.
فردوسی (شاهنامه ج ۱ ص۸۷).
چا کرانند بر در تو کنون
برتر از طوس نوذر و کشواد. فرخی.

کشوادگان. [کَشْ دَ] (اِخ) دودمان و خاندان و خانوادهٔ کشواد و کشواد نام پدر گودرزاست و پهلوان داستان شاهنامه:

منم پور گودرز کشوادگان
سر سرکشان گیو آزادگان. فردوسی.

رجوع به کشواد شود.

کشواسف. [کَ سِ] (اِخ) پور پشنگ برادر افراسیاب. (حبیب السیر ج ۱ ص ۷۰).

کشواکش. [کَ کَ] (اِ مرکب) کشیدن و واکشیدن. کش و واکش. ||کشمکش. تعارض. جدال. گیرودار. جنگ. ||اختلاف. (یادداشت مؤلف). ||کشیدگی از این طرف به آن طرف. (ناظم الاطباء). تمطی. کنهزه. کشاکش. (از ناظم الاطباء) (برهان). رجوع به کش و واکش شود. ||فرمایش پی‌درپی. (آنندراج):

می‌شود معلوم واعظ ز آمد و رفت نفس
اینکه با ما زندگی پیوسته درکش واکش است.
محمدرفیع واعظ قزوینی (از آنندراج).

کشوبا. [کَ] (اِ) کمان تیراندازی به لغت زند و پازند و در این معنی کشونا نیز آمده است. (برهان)[2].

کشوبند. [کَ / کِ شَ / شُو بَ] (اِ مرکب) آنچه کشو را می‌بندد. ابزاری که در کشوها بکار است برای بستن آنها.

کشوبیدن. [کَ دَ] (مص) کشوفتن. کشفتن:

مصاف دشمن بدر دیدهٔ حاسد بدوز
حشمت این برکشوب هیبت آن برفشان.
مسعودسعد.

رجوع به کشوفتن و کشفتن شود.

کشوت. [کُ] (اِ) کشوث. رجوع به کشوث شود.

کشوث. [کُ] (اِ) نام دوائی است که تخم آن را به سریانی دینار و به عربی بزرالکشوث خوانند. (برهان)[3]. گیاهی است شبیه به ریسمان که بر درخت می‌پیچد و بیخ در زمین نباشد و در آن لغات است کشوثا، کشوثاء، اکشوث. (آنندراج). عشقه باشد و آن گیاهی است که بر درخت پیچد وخشک کند. اقتیمون. قفد. پرشن. حماض الارنب. فرغند. زحموک، سبع الکتان. خامول الکتان. قریعة الکتان. سبع الشعراء. بِس. سَن. سَرَند. (یادداشت مؤلف). هو شیء یلتف علی الشوک و الشجر یشبه اللیف المکی لاورق له و له زهر صغار بیض فیه مرارة و عفوصة و الغالب علیه جوهر المر. (ابوعلی در مفردات قانون). لیث گوید آن نباتی است که او را بیخ نبود رنگ او زرد باشد و بر درخت خار و آنچه نزدیک او بود متعلق شود او را با نبید بیامیزند قوت او زیاد شود. (ترجمهٔ صیدله). گیاهی است مانند ریسمان باریک بی‌برگ و ساق و مایل به زردی و تیرگی و بر خارها و گیاهان می‌تند و گلش ریزه و مایل بسفیدی و تخمش کوچکتر از تخم ترب و مایل به تندی وزردی. (تحفهٔ حکیم مؤمن): خورشید دلالت کند بر کشوث نیشکر و من. (التفهیم).

کشوثا. [کَ] (اِ) کشوث. رجوع به کشوث شود.

کشوثاء. [کَ] (اِ) کشوث. کشوثا. رجوع به کشوث شود. ||نام معجونی طبی. (بحر الجواهر).

کشوث‌الشجر. [کَ ثُشْ شَ جَ] (ع اِ مرکب) کشوث. رجوع به کشوث شود.

کشوث العراق. [کَ ثُلْ عِ] (ع اِ مرکب) کشوث. رجوع به کشوث شود.

کشوث رومی. [کَ ثِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) افستین و آن نوعی از بوی‌مادران است. (برهان) (ناظم الاطباء). افستین است.

---

[1] ۱ – Kashvâd از نسل کاوه است، وی در زمان فریدون و جانشینان وی قهرمان ایران بود. (حاشیهٔ برهان).

[2] ۲ – نه کشوبا صحیح است و نه کشونا، بلکه اصل آن کشرتا k(a)shôla است، به‌معنی کمان. (حاشیهٔ برهان).

[3] ۳ – کشوث مشتق از سریانی kashûthâ (kasha به‌معنی توده کردن و جمع کردن)، به‌معنی گیاه طفیلی cuscute یا épithym. (حاشیهٔ برهان).

(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

کشوح. [کَ] (اِخ) نام یکی از هفت شمشیری است که بلقیس برای سلیمان هدیه فرستاد. (ناظم الاطباء).

کشوح. [کُ] (ع اِ) جِ کَشح. (منتهی الارب). رجوع به کشح شود.

کشود. [کَشْ وَ] (اِ) فجور است و آن انتهای زور قوت شهوانیهٔ قبیحه و ارتکاب در امور فواحش است. (برهان) (ناظم الاطباء).

کشود. [کُ] (اِ) کشوث است. (برهان). رجوع به کشوث شود.

کشود. [کُ] (امص) گشود. گشودگی. (ناظم الاطباء). حاصل بالمصدر از گشادن. (آنندراج). رجوع به گشودن شود.

کشود. [کَ] (ع ص) ماده‌شتری که به سه انگشت دوشیده شود. (منتهی الارب). ج، کُشُد. ||ناقهٔ تنگ سوراخ پستان. ||ناقهٔ کوتاه سرپستان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، کُشُد. ||ورزندهٔ بکوشش جهت عیال. (منتهی الارب). ج، کُشُد. صلهٔ رحم‌کننده و برای رحم و خویشان کوشش بسیار کننده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، کُشُد.

کشودن. [کُ دَ] (مص) گشودن. باز کردن. کشادن. گشادن. (از ناظم الاطباء). رجوع به گشودن‌شود.

کشور. [کِشْ وَ] (اِ) ترجمهٔ اقلیم است که یک حصه از هفت حصهٔ ربع مسکون باشد[1] چنانکه گویند کشور اول و کشور دوم یعنی اقلیم اول و اقلیم دوم و هر کشوری به کوکبی تعلق دارد: کشور اول که اقلیم اول باشد به زحل و آن هندوستان است. دوم به مشتری و آن چین و ختاست. سوم به مریخ و آن ترکستان باشد. چهارم به آفتاب و آن عراق و خراسان است. پنجم به زهره و آن ماوراءالنهر است. ششم به عطارد که روم باشد. هفتم به قمر که آن اقصای بلاد شمال است. (برهان). کشخر. اقلیم. (ناظم الاطباء):

در کشور توران و به غزنین و عراقین
چون خواستی آوازهٔ فتح و ظفر خویش.
معزی.

– شش کشور؛ شش اقلیم از هفت اقلیم ربع مسکون:

تا کشوری در آب و در آتش نهفت خاک
شش کشور از وفات تو بر ما گریسته.
خاقانی.

– کشور پنجم؛ ماوراءالنهر:

ملک الملک کشور پنجم
قامع اوج اختر پنجم. خاقانی.
نظام کشور پنجم اجل رضی الدین
رضای ثانی ابونصر بوتراب رکاب. خاقانی.
ای مرزبان کشور پنجم که درگهت
هفتم سپهر ما نه که هشتم جنان ماست.
خاقانی.
تاجدار کشور پنجم که هست
کیقباد خاندان مملکت. خاقانی.

– کشور چارم؛ عراق و خراسان:

ای خواجهٔ زمین و درت هفتم آسمان
در سایهٔ تو کشور چارم نکوتر است.
خاقانی.

– کشور هفتم؛ اقلیم هفتم که کشور هندوستان است: اوج کیوان هفتم آسمان کرد تا به هفتم کشور زمین هنوز از او مسعود شوند. (راحة الصدور).

– هفت‌کشور؛ هفت‌اقلیم. هفت حصهٔ ربع مسکون:

هم از هفت‌کشور بر او بر نشان
ز دهقان و از رزم گردنکشان. فردوسی.
جلالش برنگیرد هفت کشور
سپاهش بر نتابد هفت گردون. عنصری.
گرفت از ماه فروردین جهان فر
چو فردوسی برین شد هفت‌کشور. عنصری.
ز بانگ بوق و هول کوس هزمان
درافتد زلزله در هفت‌کشور. عنصری.
خرد را اتفاق آن است با توفیق یزدانی
که فرمان می‌دهند او را برآن هر هفت کشورها.
منوچهری.
بنا چون بی‌خداوندی نباشد
نباشد بی‌خدائی هفت‌کشور. ناصرخسرو.
مرا داد دهقانی این جزیره
برحمت خداوند هرهفت‌کشور. ناصرخسرو.
گویند هر دو هردو جهانند از این قبل
در هفت کشورند و نه در هفت کشورند.
ناصرخسرو.
صیت تو هفتاد کشور زان سوی عالم گرفت
تو بدان منگر که عالم هفت‌کشور یا شش است.
انوری (از آنندراج).
خاتونی از عرب همه شاهان غلام او
سمعاً و طاعه سجده کنان هفت کشورش.
خاقانی.
شاه تاج یک دو کشور راست لیک از لفظ من
تاجدار هفت‌کشور شد به تاجی کز ثناست.
خاقانی.
مرز عراق ملک تو، نی غلطم عراق چه
کز شجره به هفت جد وارث هفت‌کشوری.
خاقانی.
شش جهت یأجوج بگرفت ای سکندر التفات
هفت‌کشور دیو بستد ای سلیمان الامان.
خاقانی.
شه هفت‌کشور برسم کیان
یکی هفت چشمه کمر برمیان. نظامی.
در آن انجمنگاه انجم شکوه
که جمع آمد از هفت‌کشور گروه. نظامی.
سکندر شه هفت‌کشور نماند. نظامی.
هفت‌کشور نمی‌کند امروز
بی مقالات سعدی انجمنی.
سعدی (بدایع، کلیات چ مصفا ص۶۱۳).
شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت‌کشور است.
حافظ.

||یک ناحیت از زمین با حکومت معین. یک بخش از زمین با حکومتی خاص. مملکت. پادشاهی. در اصطلاح امروز ناحیتی تابع حکومت و نظامی خاص و حدودی معین و پایتخت مشخص و شهرها و قصبات و روابط سیاسی با ممالک دیگر. مملکت:

ز هر کشوری موبدی سالخورد
بیاورد و این نامه را گرد کرد. فردوسی.
دو شاه و دو کشور رسیده بهم
همی‌رفت هرگونه از بیش و کم. فردوسی.
برفتند کاریگران سه هزار
ز هر کشوری هر که بُد نامدار. فردوسی.
بخون روی کشور بشستم زکین
همه شهر نفرین بُد و آفرین. فردوسی.
به کشت ار برد رنج کشور زیان
چنان کن که ناید به کشور زیان. اسدی.
گفت سالار قوی باید به پروان اندرون
زانکه در کشور بود لشکر تن و سالار سر.
میزبانی بخاری.
کشوری را دو پادشه فره است
در یکی تن یکی دل از دو به است.
سنائی (حدیقة الحقیقه ص۵۰۸).
عالم نو بنا کند رأی تو از مهندسی
کشور نو رقم زند فر تو از موقری. خاقانی.
بستان دولت کشورش در دست صلت‌گسترش
شمشیر صولت‌پرورش ابری که بستان پرورد.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۴۶۸).
مرغ کابی خورد به کشور شاه
کند از بهر شکر سربالا. خاقانی.
ای مرزبان کشور بهرامیان بحبت
بی‌آستان تو دل بر کشوری ندارم. خاقانی.
گفتم که یک دو عید بپایم بخدمتت
چون پخته‌تر شوم بشوم باز کشورش.
خاقانی.
موبدی از کشور هندوستان
رهگذری کرد سوی بوستان. نظامی.
فراخی در آن مرز و کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیت زشاه. سعدی.
کشور آباد نگردد به دوشاه
بشکند از دو سپهبد دو سپاه
از دو بانو چو شود آشفته
خانه امید مدارش رفته. جامی.

||موطن. مولد. وطن. (یادداشت مؤلف).

---

[1] ۱ – اوستا karshwar، پهلوی kishvar (قطعه، ناحیه) keshvar. (از حاشیهٔ برهان).

زیستن جای:

به درگاه چون گشت لشکر فزون
فرستاد بر هر سویی رهنمون
که تا هرکسی راکه دارد پسر
نماند که بالا کند بی‌هنر
سواری بیاموزد و رسم جنگ
به گرز و کمان و به تیر خدنگ
چو کودک ز کوشش بنیرو شدی
بهر جستنی در پی آهو شدی
ز کشور به دربار شاه آمدی
بدان نامور بارگاه آمدی. فردوسی.
صبا اگرگذری افتدت به کشور دوست
بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست. حافظ.

||مردم کشور. اهالی مملکت:

وزان روی راه بیابان گرفت
همه کشورش مانده اندر شگفت. فردوسی.

||مردمان غیر لشکری. مقابل لشکر:

چنین گفت خسرو که بسیار گوی
نژند اختری بایدم سرخ‌موی
ببر دند از اینگونه مردی برش
بخندید از او کشور و لشکرش. فردوسی.

کشور. [کِشْ وَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد است. این دهستان در جنوب باختری بخش واقع است و محدود است از شمال به دهستان بریائی، از جنوب به تنگ، و از خاور به رودخانهٔ سزار، و از باختر به گردنه توژیان. آب و هوای آن کوهستانی و آب آن از رودخانهٔ طاف و چشمه‌سارهای مختلف دیگر است. مرتفع ترین قلل جبال در این دهستان کوه کلاء و کوه طاف و کوه هشتاد پهلو و کوه للری است. این دهستان از ۲۹ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۲۰۰ نفر و قراء مهم آن عبارتند از تازان، پیوست و مینو و بابادیندار و ساکنان از طایفهٔ پاپی فولادوندانند که عده‌ای از آنها به ییلاق می‌روند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

کشور. [کِشْ وَ] (اِخ) دهی است به یمن. (منتهی الارب). از قراء صنعاء یمن است. (معجم البلدان).

کشورآرا. [کِشْ وَ] (نف مرکب) آرایش‌کنندهٔ ملک. (ناظم الاطباء). آراینده و زینت بخش مملکت.

کشورآرائی. [کِشْ وَ] (حامص مرکب) عمل کشورآرا. آرایش کشور:

شده شغلم بکشورآرائی
حلقه در گوش من به مولائی. نظامی.

کشورآرای. [کِشْ وَ] (نف مرکب) زیور و زینت‌کنندهٔ کشور. آرایندهٔ کشور. آرایش‌کنندهٔ کشور. کشور آرا:

بدین شارسان اندرون جای کرد
دل‌آرای راکشورآرای کرد. فردوسی.
که خواندند شاهان بر او آفرین
سوی کشورآرای فغفور چین. فردوسی.
شمس رخشان که کشورآرایست
تا نبوسد ستانهٔ در تو... سوزنی.
نشان جست کان کشورآرای کی
کجاخوابگه دارد از خون و خوی. نظامی.
ولی چون هست شاهی چون تو بر جای
همان شهزادگان کشورآرای. نظامی.

کشورآشوب. [کِشْ وَ] (نف مرکب) آشوب کننده و ویران کنندهٔ کشور. زیر و زیر کنندهٔ مملکت. کشور بهم زن:

یکی دشت پرپیل و پرپیلتن
همه کشورآشوب و لشکرشکن. نظامی.

کشوربها. [کِشْ وَ بَ] (ص مرکب) که کشوری بهای اوست. که ارزش کشوری دارد. کنایه از پرقیمت. کنایه از پرارزش:

ز جعد غلامان کشوربها. نظامی.

کشور بهم زدن. [کِشْ وَ بِ هَ زَ دَ] (مص مرکب) کشوری را زیر و زبر کردن. (آنندراج):

ز چشم شوخ تو شد ملک صبر زیر و زبر
به یک نگاه کسی کشوری بهم نزدست.
میرزا صائب (از آنندراج).

کشورخدا. [کِشْ وَ خُ] (اِ مرکب) پادشاه راگویند به اعتبار معنی ترکیبی آن، چه کشور به‌معنی اقلیم و خدا به‌معنی صاحب و مالک باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (رشیدی). کشورخدای. کشورخدیو. صاحب کشور. پادشا. کشورخدا:

به سر بر افسر کشورخدایان
به تن بر زیور مهتر خدایان.
(ویس و رامین).
ز هر شاهی و هر کشورخدایی
به درگاهش سپاهی یا نوائی.
(ویس و رامین).
هر آن خشتی که ایوان سرائی‌ست
بدان کان از سر کشورخدائی‌ست.
ناصرخسرو (روشنائی‌نامه).
چون ز کشورخدای هفت اقلیم
هفت لعبت ستد چو در یتیم. نظامی.
به هر گوشه مهیا کرده جائی
بر او زانو زده کشورخدائی. نظامی.
ز کشورخدایان و شهزادگان
نظر بیش کردی به افتادگان. نظامی.
به درگاه تو سر نهم بر زمین
نه من جمله کشورخدایان چین. نظامی.
نه کشورخدایم نه فرماندهم
یکی از گدایان این درگهم. سعدی.
اگر کشورخدای کامران است
وگر درویش حاجتمند نان است.
سعدی (گلستان).

کشورخدای. [کِشْ وَ خُ] (اِ مرکب) کشورخدا. رجوع به کشورخدا شود.

کشورخدایی. [کِشْ وَ خُ] (حامص مرکب) سلطنت. حکومت. کشورداری. پادشاهی:

سریرش باد در کشورگشایی
وثیقت‌نامهٔ کشورخدایی. نظامی.
بر آفاق کشورخدایی کنی
جهان در جهان پادشایی کنی. نظامی.

کشورخدیو. [کِشْ وَ خَ] (اِ مرکب) خدیو کشور. صاحب کشور. پادشاه کشور. سلطان کشوردار:

یکی زشت راکرد کشورخدیو
کش‌از کتف مار است و از چهر دیو. اسدی.

کشوردار. [کِشْ وَ] (نف مرکب) دارندهٔ کشور. پادشاه. کشورخدیو. ||حارث شهر و حصار. (آنندراج):

نگشاید در و دروازه کسی بر رخ عیش
تا در اقلیم دلم عشق تو کشوردارست.
نصیر همدانی (از آنندراج).

کشورده. [کِشْ وَ دِهْ] (نف مرکب) کشوردهنده. مملکت‌بخش:

شاه گیتی خسرو لشکرکش لشکرشکن
سایهٔ یزدان شه کشورده کشورستان.
عنصری.
روز هیجاها بود کشورگشای
روز مجلسها بود کشوردهی. منوچهری.

کشورز. [کِشْ وَ] (ص مرکب، اِ مرکب) بزرگ، چه کشورزیان به‌معنی بزرگان است. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||محتمل است مخفف کشاورز باشد. (حاشیهٔ برهان).

کشورزی. [کِشْ وَ] (حامص مرکب) زرع. کشاورزی. ||(ص نسبی) کشاورز. ج، کشورزیان. (یادداشت مؤلف).

کشورزیان. [کِشْ وَ] (اِ مرکب) بزرگان باشد. مردمان اصیل و نجیب. (ناظم الاطباء). ||کشاورزان. زارعان. (یادداشت مؤلف):

بکشت ار برد رنج کشورزیان
چنان کن که ناید به کشور زیان. اسدی.

کشورستان. [کِشْ وَ سِ] (نف مرکب) ستانندهٔ کشور. گیرندهٔ کشور. فاتح. مملکت‌گیر:

میر ابواحمد محمد خسرو لشکرشکن
میر ابواحمد محمد خسرو کشورستان.
فرخی.
خداوند ما شاه کشورستان
که‌نامی بدو گشت زاولستان. فرخی.
شاه گیتی خسرو لشکرکش لشکرشکن
سایهٔ یزدان شه کشورده کشورستان.
عنصری.
همان سال ضحاک کشورستان
ز بابل بیامد به زاولستان. اسدی.
همه ساله آباد زابلستان

کزو خاست یل چون تو کشورستان. اسدی.

دریغا تهی از تو زابلستان
دریغا جهان بی‌تو کشورستان. اسدی.

مهدی‌صفت شهنشه امت‌پناه داور
جانبخش چون ملکشه کشورستان چو سنجر.
خاقانی.

آن چنان تخمی چنین کشورستانی داد بر
بر چنین آید ز تخمی کآنچنان افشانده‌اند.
خاقانی.

کشورستانی. [کِ شْ وَ سِ] (حامص مرکب) عمل کشورستان. کشورگیری. عمل ستاندن کشور. مملکت‌گیری. فتح کشور دیگران. کشورگشایی:

از انجا که روز جوانیش بود
تمنای کشورستانیش بود. نظامی.

کشورگشا. [کِ شْ وَ گُ] (نف مرکب) فاتح کشور. کشورگیر. مسخر کنندهٔ مملکت:

عزم تو کشورگشا و خشم تو بدخواه‌سوز
رمح تو پولادسنب و تیغ تو جوشن‌گذار.
فرخی.

خدایگان جهان باد و پادشاه زمین
به عون ایزد، کشورگشا و شهرستان. فرخی.

کشورگشای. [کِ شْ وَ گُ] (نف مرکب) فاتح. مملکت‌گیر. کشورگیر. فاتح کشور. کشورگشا:

بچپ برش گرشاسب کشورگشای
دو فرزند پرمایه پیشش بپای. فردوسی.

روز هیجاها بود کشورگشای
روز مجلسها بود کشوردهی. منوچهری.

میر کشورگشای رکن‌الدین
که درش دیو را شهاب کند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۵۲).

که ملک جهان را ز فرهنگ و رای
شد از قاف تا قاف کشورگشای. نظامی.

چنین چند نوباوهٔ عقل و رای
پدید آمد از شاه کشورگشای. نظامی.

تویی آن جهانگیر کشورگشای. نظامی.

دو تن پرور ای شاه کشورگشای
یکی اهل رزم و دگر اهل رای.
سعدی (بوستان).

امیر عدوبند کشورگشای
جوابش بگفت از سر علم و رای.
سعدی (بوستان).

نه کشورگشایم نه فرماندهم
یکی از گدایان این درگهم. سعدی.

کشورگشایی. [کِ شْ وَ گُ] (حامص مرکب) فتح. کشورگیری. غلبه بر مملکت دیگری. (ناظم الاطباء):

سریرش باد در کشورگشایی
وثیقت‌نامهٔ کشورخدایی. نظامی.

نخستین در از پادشایی زنم
دم از کار کشورگشایی زنم. نظامی.

ز شمشیر پولاد چون شیر مست
به کشورگشایی کلیدی به دست. نظامی.

کشورگشودن. [کِ شْ وَ گُ دَ] (مص مرکب) مملکت‌گیری کردن. بر کشور دیگران غلبه کردن. کشور دیگری را ضمیمهٔ مملکت خود کردن. فتح کشور دیگری کردن. ||آغاز پادشاهی کردن. سلطنت کردن:

نخستین خدیوی که کشور گشود
سر پادشاهان کیومرث بود. فردوسی.

کشورگیر. [کِ شْ وَ] (نف مرکب) گیرندهٔ کشور. کشورستان. فاتح کشور. مملکت‌گیر. کشورگشای:

میر احمد محمد شاه سپه‌پناه
آن شهریار کشورگیر جهان‌ستان. فرخی.

ملک شیردلی خسرو شمشیرزنی
شاه لشکرشکنی پادشه کشورگیر. معزی.

به سر کلک وی آراست ملک
خسرو شرق و شه کشورگیر. سوزنی.

این چه دعوی شگرف است بگوی ای خر پیر
که منم شاعر لشکرشکن کشورگیر. سوزنی.

از رای منیر کشورگیر که منبع افاضت اجرام آسمان و مرجع افادت آثار اختران است. (سندبادنامه ص۲۲۶).

شاه کرپ ارسلان کشورگیر
به ز الپ ارسلان بتاج و سریر. نظامی.

کشورگیری. [کِ شْ وَ] (حامص مرکب) مملکت‌گیری. کشورستانی. مملکت‌ستانی. ملک‌گیری:

گر تو لشکرشکنی داری و کشورگیری
پادشاه از چه دهد گنج به لشکر از خیر.
سوزنی.

کار لشکرشکنی دارد و کشورگیری
در چنین کار پسندیده چرا این تأخیر.
سوزنی.

کشورمدار. [کِ شْ وَ مَ] (ص مرکب) آنکه محور کار کشوری است. راتق و فاتق امور مملکت. حافظ و مدیر کشور. همه کارهٔ کشور.

کشورنواز. [کِ شْ وَ نَ] (نف مرکب) نوازندهٔ مردم کشور. کنایه از عادل. کنایه از رعیت‌پرور:

فرستاد کس شاه کشورنواز
به یک جایشان آشتی داد باز. اسدی.

کش و روکردن. [کَ / کِ شُ رَ / رُوْ کَ دَ] (مص مرکب) به چرب دستی دزدیدن و گریختن چنانکه کسی نداند. به حیله دزدیدن و چنانکه نبینند بجستن. دزدیدن و گریختن. کش رفتن. (یادداشت مؤلف).

کشوری. [کِ شْ وَ] (ص نسبی، اِ) آنکه یا آنچه به کشور نسبت دارد. هرچیز که به کشور منسوب باشد. ||مردمی که در مملکتی زیست می‌کنند و جزء قشون و سپاهیان نیستند. آنکه به سپاهی‌گری زیست نکند. مقابل لشکری. (یادداشت مؤلف).

کشوری. [کِ شْ وَ] (ص نسبی) منسوب به کشور که از قراء صنعای یمن می‌باشد. (از انساب سمعانی).

کشوشه. [کَ شَ] (اِخ) نام شهری است به هند. (یادداشت مؤلف).

کشوف. [کَ] (ع ص) ماده شتری که در هرسال باردار شود. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ناقهٔ بر آبستن گشنی کرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کشوف. [کُ] (اِ) پراگندگی. افشاندگی. انتشار. (ناظم الاطباء).

کشوفتن. [کُ تَ] (مص) کشفتن. گشودن. گشادن. ||شکافتن. چاک دادن. کشفتن. ||ترکیدن. بازشدن. کفتن. ||پراگنده کردن. افشاندن. ||گداختن. ||حل کردن. ||پژمردن. ||افشردن. ||خشک کردن. ||غایب شدن. ناپدید شدن. ||نابود شدن. ||ناپدید کردن. (ناظم الاطباء).

کش و فش. [کَ شُ / کَشْ شُ فَ] (اِ مرکب، از اتباع) کر و فر. دبدبه و جاه و جلال. شأن و تجمل. (از آنندراج):

ما مرید جبه و دستار و کش و فش نه‌ایم
نیست واعظ جز نبی و آل پا کش پیر ما.
واعظ (از آنندراج).

||(اِصوت) خش و خش. خش و فش.

کش و قوز رفتن. [کَ / کِ شُ زَ تَ] (مص مرکب) کش و قوس رفتن. (یادداشت مؤلف).

کش و قوس رفتن. [کَ / کِ شُ قَ رَ تَ] (مص مرکب) دست دادن حالتی که در آن آدمی دستهای خود را از دو جانب بکشد و پشت و گردن بپیچد به ارادهٔ رفع خستگی خواب و جز آن را یا آنکه پیش از تبهای نوبه غالباً به آن میل می‌کند. تَمَطّی. (یادداشت مؤلف). کش وا کش.

کشوک. [کَ] (اِخ) دهی است از بخش زابلی شهرستان سراوان واقع در سه هزارگزی جنوب زابلی کنار راه مالرو زابلی به ایران شهر. آب آن از قنات است و چون بر سر راه قرار دارد از مسافران نیزگذران می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کشوک. [کَ] (اِخ) دهی است از بخش قصرقند شهرستان چاه‌بهار، واقع در نه هزارگزی جنوب باختری قصر قند و کنار راه فرعی نیک شهر به قصر قند با ۱۰۲ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کشوک. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان هیدوج بخش سوران شهرستان سراوان واقع

در ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری سوران و ۲ هزارگزی خاور راه مالرو سوران به ایرافشان. آب آن از چشمه و راه آن مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کشوک بالا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان قیس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری خوسف و چهل هزارگزی خاور راه مالروی عمومی قیس آباد ۱۰۳تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کشوک پائین. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان قیس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری خوسف و ۴۰ هزارگزی خاور مالرو عمومی به قیس آباد با ۱۰۴تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو و فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کشوکث. [کَ کَ] (اِخ) شهرکی است [به ماوراءالنهر از فرغانه] آبادان و با کشت و برز بسیار. (حدود العالم).

کشول. [کَ] (اِخ) نام تیره‌ای است از طایفهٔ ممزائی ایل چهارلنگ بختیاری. (از جغرافیایی سیاسی کیهان ص۷۵).

کش و مات. [کِ شُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) کیش و مات. آخرین اخطار برندهٔ شطرنج به حریف. (یادداشت مؤلف).

کشوی مغزی. [کَ / کِ شَ / شُ وی یِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کشویی است که در درون بازوی در کار گذارند، استوار و بسته نگه داشتن لنگه در را. (یادداشت مؤلف).

کش و وا کش. [کَ / کِ شُ کَ / کِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) کش وا کش.

کشوین. [کَشْ] (اِخ) قزوین. (فرهنگ ایران باستان). کشبین. رجوع به قزوین شود.

کشه. [کِ شَ] (معرب، اِ)[۱] گیاهی که به یونانی اسطوخودوس گویند. (برهان) (ناظم الاطباء).

کشه. [کَ شَ / شِ] (اِ)[۲] گدا. گدایی‌کننده. (ناظم الاطباء) (برهان). گدای را کشه خوانند یعنی که مال مردم را بخود کشد. (لغت فرس اسدی ص۴۹۱):

کشه‌ بربندی گرفتی درگدایی سرسری
از تبار خودکه دیدی کشه‌ای بربندا.

عسجدی.

||خطی باشد که بکشند خواه بر دیوار و خواه بر زمین و خواه به قلم و چوب و انگشت و غیره. بعضی گویند به‌معنی خط و نوشته است مطلقاً خواه خط عربی باشد و خواه فارسی و هندوی و غیره و بعضی به‌معنی نوشته به ضم اول گفته‌اند. (برهان). ||خطی که بجهت علامت بطلان برنوشته بکشند. (از ناظم الاطباء) (برهان). خط که اندر کشند. (لغت فرس اسدی)[۳]:

تو به سیه‌نامگی قاسمی
گرکشهٔ عفوکشی حاکمی. شاه قاسم انوار.

||تنگ چاروا و آن نواری باشد که بر زین یا پالان دوزند. (برهان). تنگ زین. تنگ پالان. ||تنگی که بروی بار کشند. (ناظم الاطباء). ||بر چارپایان هم حمل کرده‌اند. ||آسانی. (برهان). سهولت. ضد دشواری. برابر دشواری. (برهان) (ناظم الاطباء). ||کشاله. رجوع به کشاله شود.

کشه. [کَشْ شَ / شِ] (اِ) چارپای پالان افکنده. (برهان) (ناظم الاطباء).

کشه. [کَ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان فراهان بالا بخش فرمهین شهرستان اراک واقع در ۱۳ هزارگزی شمال خاوری فرمهین با ۲۷۲تن سکنه. آب آن از قنات و رود شهرآب و راه مالرو است و از فرمهین می‌توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

کشه. [کِ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان طرق رود بخش نطنز شهرستان کاشان واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب باختری نطنز و ۵ هزارگزی شمال شوسهٔ نطنز به اصفهان با ۱۲۰تن سکنه. آب آن از ۲ رشته قنات و راه فرعی از طریق یحیی آباد دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

کشه‌بن. [کَ شَ / شِ بُ] (اِ مرکب) زیر بغل از جامه. خشتچه. کش‌بن. (یادداشت مؤلف).

کشه‌بند. [کَ شَ / کَشْ شَ / شِ بَ] (نف مرکب) گدا. فقیر. گدایی‌کننده. (یادداشت مؤلف).

کشه رود. [کَ شِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش معلم کلایهٔ قزوین واقع در ۲ هزارگزی باختری معلم کلایه و ۳۸ هزارگزی راه عمومی. با ۱۰۳تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ اسب مرد و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کشه کردن. [کَ / کِ شَ / شِ کَ دَ] (مص مرکب) خط بطلان کشیدن بر نبشته و باطل کردن و محو کردن آن: ترمیج؛ کشه کردن سطور بعد نوشتن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کشی. [کُ شا] (ع اِ) ج کُشْیَة. (منتهی الارب)

کشی. [کَ][۴] (حامص) حالت و چگونگی کش. تندرستی. خوشی. گشی هم آمده است. (برهان). خوبی:

که‌افزونی از دوست بستایدش
بلندی و کشی بیفزایدش. فردوسی.
نکوئی سپاه است و شاهش تویی
کشی آسمان است و ماهش تویی.

فردوسی.

آن به کشی رتبت میدان خسرو روز جنگ
وین به خوبی شمهٔ ایوان خسرو روزبار.

فرخی.

هست در آن بس کشی جامه زتن درکشی
درکشی و برکشی بنده‌ت را بر چکاد.

منوچهری.

بمهر و خنده و بازی و خوشی
بدو گفت ای همه خوبی و کشی.

(ویس و رامین).

تا بجهان کشی است و خوشی صد ره
خوش زی و کش با سمن‌رخان پریوش.

سوزنی.

آن راکه به طبع درکشی نیست
پروای خوشی و ناخوشی نیست. نظامی.
غیر چستی و کشی و روحنت
حق مر او را داده بد نادر صفت. مولوی.
جان آتش یافت زان آتش کشی
جان مرده یافت از وی جنبشی. مولوی.

||غنج. ناز. (زمخشری). دلال. کرشمه. ادا و اطوار دلربا. دلبری. خوشخرامی:

چون ریاضش کند رایض چون کبک دری
بخرامد بکشی در ره و برگردد باز. منوچهری.
چو دیدم رفتن آن بیسرا کان
بدان کشی روان زیر محامل. منوچهری.
بنالد مرغ با خوشی ببالد مورد با کشی
بگرید ابر با معنی بخندد برق بی معنی.

منوچهری.

خوب داریدش کز راه دراز آمد
با دو صد کشی و با خوشی و ناز آمد.

منوچهری.

چو بشنید این سخن ویس پریزاد
بشرم و ناز و کشی پاسخش داد.

(ویس و رامین).

نماید دوست چندان ناز و کشی
که‌در مهرش نماند هیچ خوشی.

(ویس و رامین).

همی کشی کنم با تو همی ناز
به نیک و بد مکافاتت کنم باز.

(ویس و رامین).

بدش دختری لاله‌رخ کز پری

---

[۱] - به تشدید دوم از لاتینی Cassia. کشه در تونس به Lavendula stoechas اطلاق شود. (دزی ج۲ ص۴۶۹) (حاشیهٔ برهان).

[۲] - (کش + ه) از کشیدن. (از حاشیهٔ برهان). شواهد و معانی هم تأیید می‌کند که کلمه، از مصدر «کشیدن» است، بنابراین، ضبط کاف با کسره و ضمه که در برخی از فرهنگها افزوده شده است درست نمی‌نماید. رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.

[۳] - در اسدی چاپی با تشدید دوم ضبط شده است.

[۴] - حرف «ش» مشدد نیز آید.

ربودی دل از کشی و دلبری. اسدی.

عطاروار یک چند از کبر و ناز و کشی
سنبل به عنبر تر بر سر همی سرشتی.
ناصرخسرو.

درآمد از در حجره بصد هزار کشی
فرونشست به پیشم چو صد هزار نگار.
مسعودسعد.

در شهد چه خوشی‌ست که در کام تو نیست
با کبک چه کشی‌ست که در گام تو نیست.
سنائی.

شعر و شطرنج همی دانی و بس
زین دوسه بازی و زان بیتی پنج
نه در آن داری از حکمت بهر
نه در این داری از فکرت خنج
زین و زان چند بود بر که و مه
مر تراکشی و فیریدن و غنج. سوزنی.

کزشگرفی و دلبری و کشی
بوده یاری سزای نازکشی. نظامی.

آمدند از کشی و رعنائی
با هزاران هزار زیبایی. نظامی.

ای پیش تو لعبتان چینی حبشی
کش چون تو صنوبر نخرامد به کشی.
سعدی (رباعیات).

||کبر. تکبر. مقابل تواضع:
به پیروزی اندر تو کشی مکن
اگر تو نوی هست گیتی کهن. فردوسی.

چو بنوازدت شاه کشی مکن
وگرچه پرستنده باشی کهن. فردوسی.

سپهبد زکشی و گند آوری
نبد آگه‌از جستن داوری. فردوسی.

نباشد دوستی را هیچ خوشی
چو باشد دوستی با عجب و کشی.
(ویس و رامین).

به کشی بر فلک بردی تن خویش
ز عجب آتش زدی در خرمن خویش.
(ویس و رامین).

منش برآسمان دارد به کشی
ابا مردم بیامیزد به خوشی. (ویس و رامین).

نه تو آن زلیخای گردنکشی
که‌بر ماه و خورشید کردی کشی.
شمسی (یوسف و زلیخا).

کشی‌مکن به جامه که مردان را
ننگ است و عار کشی و عیاری.
ناصرخسرو.

||اهتزاز. حرکت از سرخوشی. طرب. حرکت به ناز: چون ایشان سماع کنند هیچ درخت بهشت نماند الا به کشی درآید. (تفسیر ابوالفتوح ج ۴ ص ۲۵۴).

کشی. [کَ] (ص نسبی) منسوب به کش که قریه‌ای است در سه‌فرسخی جرجان بالای کوه. (از انساب سمعانی). ||منسوب به کش که قریه‌ای است نزدیک سمرقند. (الانساب). ||منسوب به شهر کش یا سبز به ماوراءالنهر. رجوع به کش شود. ||ماهروی اهل شهرکش:

سرای تو پر سرو و پرماه و پرگل
ز یغمائی و کشی و خلخاتی. فرخی.

– ترک کشی؛ ماهرویی که از ناحیت کش برخاسته است. ترکی که اهل کش است. (یادداشت مؤلف).

کشی. [کَ شی / شیِ ی] (اِخ) ترک کشی ایلاقی. از شاعران متقدم است. رجوع به ایلاقی شود.

کشی. [کُ] (حامص) عمل کشتن. حاصل مصدر از کشتن است ولی همواره بصورت ترکیبی بکار می‌رود. (یادداشت مؤلف).

– آدم‌کشی؛ قتل نفس. کشتن انسان.

– ||خونریزی. جنگ. جدال.

– برادرکشی؛ عمل کشتن برادر.

– ||همنوع‌کشی. هم‌شهری‌کشی. آنکه را چون برادر است کشتن.

– بره کشی؛ کشتن بره.

– ||کنایه از رواج کار یا لفت و لیس در امر مالی است.

– پدرکشی؛ کشتن پدر.

– ||کنایه از انجام دادن مذموم‌ترین کارهاست.

– حق‌کشی؛ ناحق روا داشتن. حق زیر پا گذاری.

– خودکشی؛ انتحار.

– شپش‌کشی؛ کشتن شپش.

– ||کنایه از ایرادگیری زیاد در امری و مته بخشخاش گذاری.

– مردم‌کشی؛ آدم‌کشی. انسان‌کشی.

کشی. [کَ / کِ] (حامص) عمل کشیدن و همواره بصورت ترکیبی استعمال میشود در تمام معانی اعم از نقل و حمل یا تحمل یا پیمودن و نظایر آن. (یادداشت مؤلف).

– آب‌کشی؛ عمل کشیدن آب. استخراج آب از چاه. بیرون آوردن آب از آب‌انبار.

– ||عمل حمل آب. عمل بردن آب.

– ||خارج کردن آب از برنج پخته بوسیلهٔ آبکش.

– ابریشم‌کشی؛ عملِ چرخهائی که ابریشم را از پیله بدر می‌آورد.

– اتوکشی؛ عمل کشیدن اتو به روی پارچه.

– ||مغازه‌هائی که لباس را اتو و تمیز می‌کنند.

– اسباب‌کشی؛ حمل اسباب و اثاث از مکانی بمکانی دیگر.

– بارکشی؛ حمل بار. بردن بار.

– بندکشی؛ وصل بند از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر.

– ||درز آجر یا خشت و امثال آن را با گل و گچ یا سیمان پرکردن به وسیلهٔ ماله‌های خاص.

– تریاک‌کشی؛ عمل تدخین تریاک. عمل شرب تریاک.

– جاروکشی؛ عمل کشیدن جارو برای پاک کردن.

– جاکشی؛ قوادی. قرطبانی. غلطبانی.

– جدول‌کشی؛ جدول‌بندی کنار باغچه یا کنار خیابان یا حاشیهٔ صفحه و امثال آن.

– جوجه کشی؛ بیرون آوردن جوجه از تخم مرغ با ماشین آلات.

– چپق‌کشی؛ عمل تدخین با چپق.

– چینه کشی؛ دیوار گلی ساختن با نهادن لایه‌های گل روی هم.

– خاک‌کشی؛ عمل بردن خاک از محلی به محل دیگر.

– خط کشی؛ عمل کشیدن خط بر روی صفحه‌ای یا سطحی و امثال آن.

– دَردکشی؛ تحمل درد و رنج.

– دُردی‌کشی؛ عمل دُردکش. رجوع به همین عنوان شود.

– دلکشی؛ دلبری. طنازی.

– زباله کشی؛ حمل آشغال و خاکروبه.

– زه کشی؛ نقب در زمین‌های پرآب زدن و استخراج آب کردن.

– زیرپا کشی؛ کسب خبر از کسی نمودن.

– ستم‌کشی؛ تحمل ستم و ظلم.

– سرکشی؛ طغیان. قیام. سر از طاعت باز زدن.

– سیگارکشی؛ عمل کشیدن سیگار.

– ||با کسی به غیر حلال آرمیدن. زنا کردن.

– سیم‌کشی؛ وصل کردن سیم از یک محل به محل دیگر. ایجاد شبکه‌ای از سیم در بنا برای برق و تلفن و غیره.

– شاخ و شانه کشی؛ نقشه کشی برای آزار کسی.

– شیره کشی؛ بیرون آوردن شیرهٔ انگور از انگور. عصاری. بیرون کردن عصارهٔ دانه‌ها.

– ||شراب و تدخین شیرهٔ تریاک.

– عرق‌کشی؛ عمل خارج کردن عرق از انگور یا از موادی که می‌توان با تقطیر عرق از آنها بدست آورد.

– عصا کشی؛ کشیدن عصای کور رهبری او را.

– فانوس‌کشی؛ عمل حمل فانوس در پیشاپیش اشخاص در شب برای رهبری و روشن داشتن راه.

– قشون‌کشی؛ عمل بردن لشکر به مکانی. لشکر کشی.

– قلیان‌کشی؛ شرب تنباکو با قلیان.

– کاه کشی؛ حمل کاه از مکانی به مکانی دیگر.

– کرایه کشی؛ حمل بار و مسافر با اخذ کرایه.

– کُرّه کشی؛ عمل بدست آوردن کرهٔ اسب یا

چهارپا از طریق آبستن کردن و زایاندن مادینهٔ آن.

– کود (کوت) کشی؛ حمل کود (کوت) و فضلات جانوران به مزرعه برای تقویت زمین زراعتی.

– کینه کشی؛ انتقام. کینه‌خواهی.

– گردن‌کشی؛ سرکشی. طغیان.

– گِل‌کشی؛ حمل گل برای بنایی. عمل کارگر گل‌کار.

– لحاف‌کشی؛ کنایه از قوادی است.

– لشکرکشی؛ قشون‌کشی. سپاه بردن.

– لوله کشی؛ وصل کردن لوله بین نقاط معین برای رساندن آب.

– ماست‌کشی؛ کنایه از قوادی است.

– مرده کشی؛ حمل مرده به گورستان.

– ناوه کشی؛ حمل ناوه در بنایی. عمل بردن مواد بنائی با ناوه به پای کار.

– نفط کشی؛ حمل نفط با وسائل. رجوع به هریک از این کلمات مرکّب در جای خود شود.

کشی. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان خمیر بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. واقع در صد هزارگزی شمال باختری بندرعباس، سر راه فرعی لار به بندرعباس. با ۱۰۳تن سکنه. مزرعهٔ گرمون جزء این دهکده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کشیء. [کَ] (ع ص) گوشت بریان کرده. ||سیرشکم از طعام. پرشکم از طعام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سیر مقابل گرسنه. بسیار خوراک‌خورده.

کشیب. [کَ] (اِخ) نام کوهی است. (منتهی الارب). رجوع به معجم البلدان یاقوت شود.

کشیت. [کِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش شهداد شهرستان کرمان است این دهستان در منتهی الیه جنوب خاوری شهرستان کرمان واقع است و محدود است: از شمال به کویر نمکزار و از خاور به دشت لوت و از جنوب به دهستان تهرود و از باختر به دهستان سنگ. هوای آن گرم و آب آن از چشمه و قنات محصول آن خرما و غلات و شغل اهالی زراعت و مرکب از ۱۰ آبادی بزرگ و کوچک است و جمعیت آن در حدود ۹۰۰تن می‌باشد. و مرکز دهستان قریهٔ کشیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کشیت. [کِ] (اِخ) دهی است مرکز دهستان کشیت بخش شهداد شهرستان کرمان واقع در ۱۱۷ هزارگزی جنوب شهداد سر راه مالروی گوک به بم با ۳۵۰تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن مالروست. بدانجا یک پاسگاه نگهبانی و یک چشمه آب معدنی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کشیت گاوکان. [کِ] (اِخ) دهی است از دهستان امجز بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع در ۵۵ هزارگزی جنوب خاوری مسکون سرراه عمومی کروک به مسکون با ۲۰۰تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ روداب و راه مالرو می‌باشد مزارع گزنو و سقدروئیه و رود گلاب جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کشیتوئیه. [کِ ئی یِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار فرسخ بخش شهداد شهرستان کرمان واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری شهداد سر راه مالروی شهداد به کرمان. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کشیخالی. [کَ] (اِخ) تیره‌ای است از طایفهٔ ورک هفت لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۴).

کشیخان. [کَ] (ص، اِ) دیوث. بیچشم خودبین. (برهان). کشخان. قواد. قلطبان. قلتبان. رجوع به کشخان شود.

کشیخانی. [کَ] (حامص) دیوثی. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (برهان). قوادی. بی‌غیرتی. بی‌عصمتی. کشخانی.

کشیدگی. [کَ / کِ دَ / دِ] (حامص) حالت کشیده. تمدد. کشش. ||رنج. دردمندی. ||آزردگی. افسردگی. (ناظم الاطباء). ||درازی. (یادداشت مؤلف). ||انقباض: درد پشت پدید آید بسبب خشکی و کشیدگی عضله‌های آن موضع. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

کشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص) (از: کش + یدن، پسوند مصدری)[1] بردن. گسیل داشتن. سوق دادن. از جای به جائی نقل مکان دادن. (یادداشت مؤلف). بردن از جایی به جای دیگر. نقل کردن. منتقل ساختن:

که گستهم و بندوی را کرده بند
بزندان کشیدند ناسودمند. فردوسی.
جزین هر که بودند خویشان اوی
بزندان کشیدند باگفتگوی. فردوسی.
ز گستردنیها و از بیش و کم
ز پوشیدنیها و گنج و درم
ز تیغ و سلاح و ز تاج و ز تخت
بر ایران کشیدند و بربست رخت. فردوسی.
لشکر کشید گرد جهان و به تیغ تیز
بگرفت از این کران جهان تا بدان کران.
فرخی.
نه بنالید از ایشان کس نه کس بتپید
باز آمد همگان را سوی چرخشت کشید.
منوچهری.

بضاعات که از اقصای مغرب می‌آرند به نزدیک ایشان می‌کشند. (جهانگشای جوینی). ||تحشید لشکر؛ آماده کردن لشکر و سوق دادن آن. سوق دادن لشکر. راندن لشکر:

به طوس و به گودرز فرمود شاه
کشیدن سپه سرنهادن به راه. فردوسی.
هرآن پادشا کو کشیدی به جنگ
چو رفتی سپاهش بر کرم تنگ. فردوسی.
از این روی تا مرو لشکر کشید
شد از گرد لشکر زمین ناپدید. فردوسی.
من او را کشیدم به توران زمین
پراگندم اندر جهان تخم کین. فردوسی.
بپرسید هر چیز و دریا بدید
وزان روی لشکر به مغرب کشید. فردوسی.
سپه کشید چه از تازی و چه از بلغار
چه از برانه چه از اوزگند و از فاراب.
عنصری.

امیر بتافت و سوی ناحیت وی لشکر کشید. (تاریخ بیهقی). در روزگار مبارک این پادشاه لشکرها کشید. (تاریخ بیهقی).

دگر دادشان از هر امید بهر
وزانجا کشیدند لشکر بشهر. اسدی.
کشیدند نزدیک دشمن سپاه
رسیدند هریک به یک روزه را. اسدی.
زمرز بیابان چو برتر کشید
سپه را سوی شهر ساحر کشید. اسدی.

پس برفتند و روی به حرب جالوت نهادند و داود در آنوقت که لشکر می‌کشید باگوسفندان بود. (قصص الانبیاء).

هرکجا شاه جهان لشکر کشد بر خصم ملک
نصرت و تأیید باشد همعنان و همرکاب.
سوزنی.
دگر آنکه برقصد چندین گروه
سپه چون کشم در بیابان و کوه. نظامی.
بسی گنج در پیش خاقان کشید
وزانجا سپه در بیابان کشید. نظامی.
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت
دل پردلان زو رمیدن گرفت.
سعدی (بوستان).

– اندر کشیدن؛ بردن. سوق دادن:

چو نزدیکی کوه آمل رسید
سپه را بدان بیشه اندر کشید. فردوسی.
بدان باره اندر کشیدند رخت
در شارسان را ببستند سخت. فردوسی.
بر اینگونه چون شاه پاسخ شنید
از آنجایگه لشکر اندر کشید. فردوسی.

– برکشیدن؛ بردن. سوق دادن.

سوی کید هندی سپه برکشید
همه راه و بیراهه لشکر کشید. فردوسی.

– بیرون کشیدن؛ بیرون بردن:

تهمتن سپه را به هامون کشید

---

[1] – جزء اول در اوستا karsh است و در هندی باستان karsh (کشیدن)، پهلوی kashitan. (حاشیهٔ برهان ج معین).

سپهبد سوی کوه بیرون کشید. فردوسی.

— درکشیدن؛ روان شدن. خود و لشکر روان شدن به جانبی. با لشکر روانه شدن به محلی. لشکر بردن به نقطه‌ای: امیر با باقی لشکر در پی او به نشابور بیامد پس امیر تاش را و لشکر را خلعت بداد و تاش درکشید و به بیهق درآمد. (چهارمقالهٔ عروضی).

||رفتن. عزیمت کردن[1]:

خود از بلخ زی زابلستان کشید
بمهمانی پور دستان کشید. دقیقی.
کشیدند با لشکری چون سپهر
همه نامداران خورشید چهر. فردوسی.
چو از مشرق او سوی خاور کشید
ز مشرق شب تیره سر بر کشد. فردوسی.
چو بشنید بهرام از آن سو کشید
همه دشت پرسبزه و آب دید. فردوسی.

از غزنین حرکت کرد سوی بست رفت و از آنجا سوی طوس کشید. (تاریخ سیستان).

عنان برتافت از راه خراسان
کشید از دینور سوی سپاهان.
(ویس و رامین).

امیران پدر و پسر دیگر روز سوی ری کشیدند. (تاریخ بیهقی). تا نماز دیگر برخواهیم نشست تا با هری رسیم زودتر این مهتران سوی بلخ کشند و ماسوی خوارزم. (تاریخ بیهقی). چون به کرانهٔ شهر رسید فرمود تا قوم را باز گردانیدند و پس سوی باغ شادیاخ کشید و به عادت فرودآمد. (تاریخ بیهقی).

زره سوی ایوان کشیدند شاد
همه رنجها پهلوان کرد یاد. اسدی.
وز آنجای خرم بی‌اندوه و رنج
کشیدندسوی جزیرهٔ هرتنج. اسدی.
سپهبد همه سوی کشتی کشید
وزان بردگان بهترین برگزید. اسدی.
کشیدندزی شهر با کام و ناز. اسدی.

بر این همت منزل بمنزل کشید تا به بغداد رسید. (چهارمقالهٔ عروضی).

کاروانی راه گم کرده کشید
سوی کوه آن ممتحن را خفته دید. مولوی.

— درکشیدن؛ دررفتن. هزیمت کردن. فرار کردن. بناگهان پنهان شدن:

چو بشنید خسرو که شاه جهان
همی کشتن او سگالد نهان
شب تیره از طیسفون درکشید
تو گفتی که گشت از جهان ناپدید. فردوسی.

||قود. مقاده. قیاد. اقتیاد. با رسنی یا مانند آن از پی خویش بردن. (یادداشت مؤلف):

به شیرین زبانی و لطف و خوشی
توانی که پیلی به موئی کشی. سعدی.

— جنیبت کشیدن؛ اسب یدک را همراه بردن. با خود بردن جنیبتی.

— عصا کشیدن؛ عصا کش کسی شدن. سر عصای کسی را گرفتن و او را رهبری کردن:

هین عصایم کش که کورم ای اخی. مولوی.

— کجاوه کشیدن؛ قیادت کجاوهٔ کسی را کردن.

— مهار کشیدن؛ گرفتن مهار شتر یا چارپای و رهبری کردن:

ای که مهار می‌کشی صبر کن و سبک برو
کز طرفی تو می‌کشی وز طرفی سلاسلم.
سعدی.

— ||کنایه از هدایت کردن کسی.

— یدک کشیدن؛ قیادت یدک کسی را کردن.

— ||کنایه از موافق و همراه بودن کسی است مرکسی را.

— ||در تداول، مقام و کاری اضافه بر وظیفه و مقام اصلی را در تصدی گرفتن.

||بردن. حمل کردن. (ناظم الاطباء):

برکمرگاه تو از کستی جور است بتا
چه کشی بیهده کستی و چه بندی کمرا.
خسروانی.
عجب آید مرا ز تو که همی
چون کشی آن کلان دو خایهٔ فنج. منجیک.
فرستاده را داد چندین درم
که آرنده گشت از کشیدن دژم. فردوسی.
کشد جوشن و خود و کوپال را
تن پهلوان و بر و یال را. فردوسی.
پذیره شدندش سران سپاه
کسی کو کشد پهلوانی کلاه. فردوسی.
به پیلانش باید کشیدن کلید
اگر ژنده پیلش تواند کشید. فردوسی.
بفرمود تا پاک خوالیگرش
به زندان کشد خوردنیها برش. فردوسی.
باز آمد همگان را سوی چرخشت کشید.
منوچهری.

با پیل نشست که اسب او را بدشخواری کشیدی. (تاریخ سیستان).

بیندت و دیدن ورا روی نیست
کشد کوه و همسنگ یکموی نیست. اسدی.
اگر خود اگرگرز و خفتانش پیل
کشیدی نبردی فزون از دو میل. اسدی.

نزدیک شهر چاهی بود و دلوی بزرگ و سنگی برآن نهاده که چهل نفر می‌بایست تا آن را بکشند. (قصص الانبیاء، ص۵۹). دویست شتر بار او کشند. (مجمل التواریخ و القصص).

من گاو زمینم که جهان بردارم
یا چرخ چهارمم که خورشید کشم. معزی.

چون در نبات ارواح نورانی... حرارتی نبود بار امانت معرفت نتوانست کشید مجموعه‌ای می‌بایست که تا بار امانت را مردانه و عاشقانه بردوش جان کشد. (مرصاد العباد نجم الدین رازی).

جنگ میکردند حمالان پریر
تو مکش تا من کشم حملش چو شیر.
مولوی.
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد
حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر. حافظ.
صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد.
حافظ.

— آب کشیدن؛ بردن آب. سقایی. آبکشی:

دو صد منده سبو آب کش بروز
شبانگاه لهوکن بمنده بر. ابوشکور بلخی.

— اثاث کشیدن؛ حمل اثاث خانه کردن. بردن اثاث خانه. اسباب کشیدن. حمل اسباب و اثاث کردن.

— بار کشیدن؛ حمل بار کردن. بار بردن:

یامیانی کز او اثر نه پدید
چون توانی کشید بارگران. فرخی.
یار آن باشد که انده یار کشد
بر کس ننهد بار اگر بار کشد
در عشق کم از درخت گل نتوان بود
سالی به امید گل همی خار کشد.
عبدالواسع جبلی.
ز خشکی به دریا کشیدند بار
ز پیوند گشتند پرهیزگار. نظامی.
کوه‌اندوه بار محنت تو
چون کشد دل که بحر و بر نکشد. عطار.
چون شتر مرغی شناس این نفس را
نی کشد بار و نه پرد بر هوا. مولوی.
غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
به طاقتی که ندارم کدام بار کشم. سعدی.

— به خدمت کشیدن چیزی؛ بردن چیزی به قصد حرمت خدمت کسی. آوردن چیزی خدمت کسی:

عمل داران برابر می‌دویدند
زر و دیبا به خدمت می‌کشیدند. نظامی.

— رخت کشیدن؛ رخت بردن. اسباب بردن:

وطن خوش بود رخت آنجا کشیدند
ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند. نظامی.
گفت کو قصر خلیفه ای حشم
تا من اسب و رخت را آنجا کشم. مولوی.

— زین کسی را کشیدن؛ خدمت او را کردن:

نبیند جهان کس به آیین نو
سپهر چهارم کشد زین تو. فردوسی.

— غاشیه کشیدن پیش کسی؛ بردن و حمل کردن غاشیه پیشاپیش او تا چون فرود آید بر زین پوشانند: اکنون هر که پنجاه درم دارد و غاشیه تواند خرید پیش وی غاشیه می‌کشند. (تاریخ بیهقی).

— ||غاشیهٔ کسی را کشیدن. بندگی و اطاعت

---

[1] ۱ - در این معنی اغلب بازی یا سو همراه است بمعنی به جماعت به سوئی رفتن. (یادداشت مؤلف).

او کردن.

— کبادهٔ چیزی را کشیدن؛ خواستار آن بودن.

— کشیدن بار؛ بار کشیدن:

کشد مرد پرخوار بار شکم
وگر در نیابد کشد بار غم. سعدی.
برغبت بکش بار هر جاهلی
که افتی بسر وقت صاحبدلی. سعدی.
نه عجب کو چو خواجه ناز کند
وین کشد بار ناز چون بنده.
سعدی (گلستان).

— امثال:

آنقدر بارکن که بِکِشد نه آنقدر که بُکُشد. (از امثال و حکم).

تا مست نباشی نبری بار غم یار
آری شتر مست کشد بار گران را.
(از امثال و حکم).

— محمل کشیدن؛ حمل محمل کردن. بردن محمل:

چه میخواهند از این محمل کشیدن
چه میجویند از این منزل بریدن. نظامی.

— ناوه کشیدن؛ ناوه بردن. ناوه حمل کردن:

برگیر کنند و تبر و تیشه و ناوه
تا ناوه کشی خار زنی گرد بیابان. خجسته.

— هیزم کشیدن؛ حمل هیزم کردن: چون بناسپری شد بفرمود تا هیزم کشیدن گرفتند به اشتر و استر و خر. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

هیونان به هیزم کشیدن شدند
همه شهر ایران بدیدن شدند. فردوسی.

— هیمه کشیدن؛ هیزم کشیدن.

||نزدیک آوردن. ||باخود بردن. راندن:

بستند از آن گرگساران هزار
پیاده بخواری کشیدند زار. فردوسی.

||جر. چیزی را بر زمین مالان بردن. (یادداشت مؤلف) متحب. دحج. (منتهی الارب):

چو بهرام جنگی رسید اندر اوی
کشیدش بر آن خاک غلطان به روی.
فردوسی.
به خشم اندرون شد از آن زن غمین
بخواری کشیدش بروی زمین. فردوسی.
آن را بگرفتند و کشیدند و بکشتند
وین را بکشند و بکشند این به چه سان است؟
منوچهری.

خوارزم شاه آنگاه خبر یافت که بانگ غوغا از شهر بر آمد که در پای وی رسن کرده بودند و می‌کشیدند. (تاریخ بیهقی).

— به زمین کشیدن؛ مالان بر زمین بردن.

— جارو کشیدن؛ جارو کردن.

— در خاک و خون کشیدن؛ کشتار شدید کردن. در خون کشیدن.

— در خون کشیدن؛ خونین کردن. کشتن.

— دامن بر زمین کشیدن؛ رفتن. بناز خرامیدن.

— دامن کشیدن؛ مالان کردن دامن در چیزی:

سرکشان از عشق تو درخاک و خون دامن کشند.
خاقانی.

||جلب. (دهار). اجتلاب. جذب. اجتذاب. مجاذبه. (یادداشت مؤلف). به طرف خود آوردن. به جانب خود آوردن. (ناظم الاطباء). جمع کردن به جانب خود. به سوی خود روان کردن: گراز بیلی باشد که رسن اندر او بندند و دو تن بکشند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

خاک قارون را چو فرمان دررسید
با زر و تختش به قعر خود کشید. مولوی.

— آب کشیدن؛ آب در ریشی یا جراحتی، جمع شدن. (یادداشت مؤلف). چرک کردن.

— ||آب طلبیدن؛ این غذای شور آب می‌کشد، آب می‌برد.

— ||به وجه شرعی شستن و تطهیر کردن.

— باد کشیدن؛ هوا جذب کردن و بر اثر آن خراب شدن چون باد کشیدن پنیر کوزه. رجوع به ترکیب هوا کشیدن شود. (یادداشت مؤلف).

— برکشیدن؛ جذب کردن. جلب کردن. اجذاب.

— به خود کشیدن؛ جذب کردن چیزی مایعی را در خود چون جذب کردن جامه خوی و عرق تن را یا جذب کردن آب خشک کن مرکب نوشته را یا جذب کردن سفال و اسفنج آب را. (یادداشت مؤلف).

— به خویشتن کشیدن؛ جذب کردن: جگر آب را وتریها را که به خویشتن می‌کشد به گرده و مثانه می‌فرستد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— به دام کشیدن؛ به سوی دام سوق دادن. به دام بردن:

کشیده دمش طوطیان را به دام
سخن‌پروری طوطیانوش نام. نظامی.

— پای در دامن کشیدن؛ مقابل پای دراز کردن. پای جمع کردن:

پای در دامن قناعت کش
کت لباس بطر ندوخته‌اند. خاقانی.

— در آغوش کشیدن؛ بخود نزدیک کردن.

— در خود کشیدن؛ جذب کردن. اجتلاب. به‌سوی خود کشیدن. به خود نزدیک ساختن:

چو شیرش بسر پنجه در خود کشید
دگر زور در پنجهٔ خود ندید.
سعدی (بوستان).

— در دام کشیدن؛ بسوی دام سوق دادن به دام بردن:

مرا در کار خود رنجور داری
کشی در دام دامن دورداری. نظامی.

— درکشیدن؛ جذب کردن به طرف خود. جلب کردن به طرف خود:

ماهی والست طمع دور دار
زود بدم در کشدت وال وار. ناصرخسرو.
همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق
بدان همی کند و در کشم به خویشتنش.
سعدی.

— ||درآوردن. داخل کردن. در عداد چیزی قرار دادن:

قافیه سنجان که سخن برکشند
گنج دو عالم به سخن درکشند. سعدی.

رجوع به همین ترکیب در معانی دیگر شود.

— دل کشیدن؛ خاطر کشیدن. پدید آمدن شوق.

— ||ترک علاقه کردن:

و گر دشمن آید زجایی پدید
از این کارها دل بباید کشید. فردوسی.

— دم کشیدن؛ جذب حرارت کافی کردن پختنی یا نوشیدنی که بر اثر حرارت قابل خوردن یا نوشیدن شود چون دم کشیدن برنج یا دم کشیدن چای.

— عنان کشیدن؛ به طرف خود آوردن سوار سرعنان را تا اسب بایستد.

— ||از کاری برکنار داشتن خود را.

— کشیدن خاک کسی را؛ علاقه‌مند شدن وی به محلی.

— ||جنازهٔ او را بدانجا که آرزو می‌داشت دفن کردن.

— نم کشیدن؛ نم و تری به خود جلب کردن.

— هوا کشیدن؛ فاسد شدن مایع یا چیزی که اگر سربسته نباشد و در مقابل هوا قرار گیرد خراب شود (البته بر اثر جذب عوامل موجب فساد و موجود در هوا).

||مایل شدن متمایل شدن. متوجه شدن به چیزی. بطرف چیزی گرائیدن. علاقه‌مند به چیزی شدن:

دل فور پر درد شد زان خروش
به دانو کشیدش دل و چشم و گوش.
فردوسی.
اگر پر طاوس باشد بباغ
کرا می کشد دل بدیدار زاغ. اسدی.
مردمان متهم کنند مرا
با همه کس جدل زدن نتوان
که کشد سوی لووهور همی
دل مسعودسعدبن سلمان. مسعودسعد.
دل ضعیفم از آن می‌کشد بطرف چمن
که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد. حافظ.

— خاطر کشیدن؛ به جائی یا به چیزی مایل شدن و متوجه شدن:

خاطر بباغ می‌کشدم روز نوبهار
تا با درخت گل بنشینم به بوی دوست.
سعدی.

— کشیدن دل خاطر را؛ میل کردن. دل و

خاطر به سوئی متوجه شدن:

گفتم به گوشه‌ای بنشینم ولی دلم
ننشیند از کشیدن خاطر به سوی دوست.
سعدی.

||نوشیدن. آشامیدن. پیمودن. (یادداشت مؤلف):

گوری‌کنیم و باده کشیم و بویم شاد
بوسه دهیم بر دو لبان پری نژاد. رودکی.
می سوری بخواه کامد رش
مطربان پیش دار و باده بکش. خسروی.
کشیدندمی تا جهان تیره شد
سر میگساران زمی خیره شد. فردوسی.
جهاندار چون دید بستد نبید
از اندازهٔ خط برتر کشید. فردوسی.
تراگاه بزم است و آوای رود
کشیدن می و پهلوانی سرود. فردوسی.
پنج و شش می‌کشید و پرگل گشت
روی آن روی نیکوان یکسر. فرخی.
گه‌کشد خصم و گه کشد سیکی
گه‌زند صید و گه زند چوگان. فرخی.
نرمک نرمک همی کشم همه شب می
روز به صد رنج و درد دارم دستار. فرخی.
گفت بخوردم کرم[1] درد گرفتم شکم
سر بکشیدم دو دم مست شدم ناگهان. لبیبی.
از پسر نرد باز داوگران تر بیر
وز دو کف سادگان ساتگنی کش بدم.
منوچهری.
سر از سجده برداری و این شراب
کشی یاد فرخنده‌رخ مهتری. منوچهری.
هوازی جهان پهلوان را بدید
که در سایهٔ گل همی مل کشید. اسدی.
رطل دومنی بود بیکدم بکشیدش
آن ماه چنان باده چنان باده‌خور آمد.
سوزنی.
می‌کشد دم دم و می آشامد
خرنه هشیار نه مست و نه خراب. سوزنی.
باخسان در ساختی با باده و در بزم تو
من تب هجران کشم و ایشان می روشن کشند.
خاقانی.
می تا خط ازرق قدح کش
خط درکش زهرپروران را. خاقانی.
می کش مکش آسیب زمین و ستم چرخ
بی چرخ و زمین رقص کن انگار هبائی.
خاقانی.
آن حریفی که شب و روز می صاف کشد
بود آیا که کند یاد ز دُردِ آشامی. حافظ.
ما می به بانگ چنگ نه امروز می‌کشیم
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید.
حافظ.
شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین. حافظ.
آن خواجهٔ یزدی خلف خواجه رشید
درماه محرم از چه رو باده کشید
چلون نیک نظر کنید از روی حساب
فرقی نبود میان یزدی و یزید. بیرامخان.

— اندرکشیدن؛ یکباره نوشیدن. یکباره آشامیدن:

چو بنشید پرویز برپای خاست
یکی جام می گلشن‌آرای خواست
که‌بود اندر آن جام یک من نبید
بیکدم می روشن اندر کشید. فردوسی.

— جام کشیدن یا درکشیدن؛ کنایه از باده نوشیدن:

وزان پس چو سام یل آمد پدید
نریمان می وجام شادی کشید. فردوسی.
جام طرب کش که صبح کام برآمد
خندهٔ صبح از دهان جام بر آمد. خاقانی.
شو به گلاب اشک من خواب جهان ز عبهرت
تا به دو لاله درکشی جام گلاب عبهری.
خاقانی.
عاشقان جام فرح آنگه کشند
که‌بدست خویش خوبانشان کشند. مولوی.
گفته بودی با تو در خواهم کشیدن جام وصل
جرعه‌ای ناخورده شمشیر جفا برداشتی.
سعدی.
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
صوفی نشود صافی تا درنکشد جامی.
سعدی.
ای بخت سرکش تنگش به برکش
گه جام زرکش گه لعل دلخواه. حافظ.

— درکشیدن می و شراب؛ باده نوشیدن. شراب نوشیدن:

بیامد بدان باغ و می درکشید
چو پاسی زتیره شب اندر کشید. فردوسی.
چون شراب تلخ و شیرین درکشی
پیشکش صدجان شیرین آورم. خاقانی.
دمادم درکش ای سعدی شراب وصل و دم درکش
که با مستان مفلس در نگیرد زهد و پرهیزت.
سعدی.

— دوستگانی درکشیدن؛ کنایه است از باده نوشیدن. نوشیدن شراب:

هرشب از سلطان عشقم دوستگانیها رسد
تا به یاد روی سلطان درکشم هر صبحدم.
خاقانی.

— سرکشیدن؛ یکبار نوشیدن. لاجرعه آشامیدن چنانکه جام آبی یا شربتی را.

— صهبا کشیدن؛ شراب نوشیدن:

گنج نه، گوهر فشان، صهبا کش و دستان شنو
بار ده، قصه ستان، توقیع زن، تدبیر ساز.
منوچهری.

— قدح کشیدن؛ شراب نوشیدن:

زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن.
حافظ.

||آرمیدن با زن. جماع. (از غیاث اللغات). قاع. جفت‌گیری کردن. آرمیدن. (یادداشت مؤلف):

که‌کشد گویی در شهر کمان چو منی
من که با قوت بهرامم و با خاطر تیر
من خداوند کمان را و کمان را بکشم
گر خداوند کمان زال و کمان کشکنجیر.
سوزنی.
مزدکی گشتی و شد مادرکش و خواهر فشار.
سوزنی.
خوهر فشارد و مادر کشد سپس نگرد
پسر سپوزد و زین جمله برحذر نبود.
سوزنی.

— به خر کشیدن؛ با خر نر جفت کردن. (از یادداشت مؤلف).

— به روی خود کشیدن؛ به پشت خود کشیدن.

— به پشت خود کشیدن؛ کنایه از موطوء واقع شدن. در زیر کس قرار گرفتن وطی شدن را. (یادداشت مؤلف). خویشتن مفعول قرار دادن مرد.

— پشت خود کشیدن؛ روی خود کشیدن. به روی خود کشیدن.

— روی خود کشیدن؛ به پشت خود کشیدن.

||برگرداندن. منحرف کردن. (یادداشت مؤلف):

بیامرز کرده گناه مرا
ز کژی بکش دستگاه مرا. فردوسی.

||ترنجانیدن. درهم کردن. (یادداشت مؤلف). بهم آوردن.

— ابرو در هم کشیدن؛ گره بر ابروان افکندن. روی ترش کردن. اخم کردن.

— بهم کشیدن؛ دوختن جامه را ناهنجار و بد و به شتاب.

— روی درهم کشیدن؛ روی ترش کردن: یکی از علماء خورندهٔ بسیار داشت و کفاف اندک با یکی از بزرگان... بگفت روی از توقع او درهم کشید. (گلستان). ملک روی از این سخن درهم کشید. (گلستان چ یوسفی ص ۷۳).

امید هست که روی ملال درنکشد
از این سبب که گلستان نه جای دلتنگی است.
سعدی.
چو حجت نماند جفاجوی را
به پرخاش درهم کشد روی را. سعدی.

— روی فراهم کشیدن؛ روی درهم کشیدن:

شاهدان ز اهل نظر روی فراهم نکشند
بار درویش تحمل نکند مرد کریم. سعدی.

||رسیدن. بالغ شدن. (یادداشت مؤلف). با

---

[1] ۱ - ن‌ل: لفت بخورد و کرم (لفت = شلغم. کرم =کلم).

سلطان جماعتی خاص که بودند به پانصد نمیکشیدند. ||سنجیدن. سختن. وزن کردن. اتزان. (یادداشت مؤلف):

برآورد چندان گهرها زگنج
که ما یافتیم از کشیدنش رنج. فردوسی.

— برکشیدن؛ سنجیدن. برابر داشتن در وسائل سنجش. وزن کردن:

نیامد همی ز آسمان آب و نم
همی بر کشیدند نان با درم. فردوسی.

دینت را با عالم حسی به میزان برکشند
بی‌تمیزان کار دین بی‌کیل وبی میزان کنند.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۱۰۶).

زر ندارم ولیک جان نقد است
شو بها برنه و شکر برکش. خاقانی.

— تمام کشیدن یا تمام و کمال کشیدن یا تمام عیار کشیدن؛ با موزون داشتن ترازو نقص در توزین نداشتن. کمتر از آنچه باید وزن نکردن.

— درست کشیدن؛ صحیح وزن کردن. کم وزن نکردن.

— کم کشیدن؛ کمتر از آنچه باید وزن کردن.

||آویختن. آویزان کردن:

— بر درخت کشیدن؛ بر درخت آویزان کردن. به درخت دار زدن. بردار زدن: بعضی را بر درخت کشید و برخی را نشانهٔ تیر کرد و قومی را بر تیغ گذرانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

— به دار کشیدن؛ به دار آویختن. دار زدن:

مر مهترانشان را زنده کنی بگور
مر کهترانشان را مرده کشی بدار. منوچهری.

— به صلابه کشیدن؛ به صلابه آویختن. به صلابه آویزان کردن.

— به قناره کشیدن؛ به قناره آویزه کردن. به قناره آویختن.

||امتداد یافتن. زمان بردن. وقت بردن. مضی. (یادداشت مؤلف): سلطان مسعود... خلوت کردبا وزیر و آن خلوت تا نماز پیشین بکشید. (تاریخ بیهقی). ایشان را پیش سلیمان آورد و چهل اسب بودند از پاکیزگی و لطافت در آن اسبان می‌نگریست و تعجب می‌کرد تا نماز دیگر کشید. (قصص الانبیاء ص۱۶۷).

چو زمانی برآن کشید دراز
لشکر از هر سویی رسید فراز. نظامی.

— اندرکشیدن؛ گذشتن. سپری شدن:

بیامد بدان باغ و می درکشید
چو پاسی زتیره شب اندرکشید. فردوسی.

وزان پس چو هردو سپه آرمید
شب تیره یک بهره اندرکشید. فردوسی.

چو نیمی زتیره شب اندرکشید
زباده یکی بهره شد ناپدید. فردوسی.

— دور کشیدن؛ دیر کشیدن: ابومطیع... دوری بماند... چه شب دور کشیده بود. (تاریخ بیهقی).

— دیر کشیدن؛ طول کشیدن. وقت بردن. زمان بردن.

— طول کشیدن؛ دیر کشیدن.

||مد. (تاج المصادر بیهقی).

— کشیدن حرفی؛ مدّ دادن آن. (یادداشت مؤلف).

||ممتد کردن خط و کشه. (ناظم الاطباء). نقش کردن به درازا. به درازا رسم کردن:

بر پر الفی کشید و نتوانست
خمیده کشید الف ز بی‌صبری. منوچهری.

خدایا عرض و طول عالمت را
توانی در دل موری کشیدن.
(منسوب به ناصرخسرو).

آن نقطه‌های خال چه موزون نهاده‌اند
وین خطهای سبز چه شیرین کشیده‌اند.
سعدی.

— درکشیدن؛ نقش کردن. رسم کردن:

خطی چارسو گرد خود درکشید
نشست اندر آن خط نوا برکشید. نظامی.

— در کشیدن خط؛ کنایه از باطل کردن. محو کردن:

سپهرقدرا هرکس که برکشیدهٔ تست
سپهر درنکشد خط خط امانش را. خاقانی.

||رسم کردن. نگاشتن. نقش کردن. نگار کردن. برانگیختن نقش. برنگاشتن. ترسیم کردن. تصویر کردن. (از یادداشت مؤلف):

نسخهٔ چشم و ابرویت پیش نگارگر برم
گویمش این چنین بکش صورت قوس و مشتری.
سعدی.

کلک مشاطهٔ صنعش نکند نقش مراد
هرکه اقرار بدین حسن خدا داد نکرد.
حافظ.

— برکشیدن؛ برنگاشتن. نقش کردن:

هیچ نقاشت نمی‌بیند که نقشی برکشد
وانکه دید از حیرتش کلک از بنان افکنده است.
سعدی.

صورتگر زیبای چین رو صورت خویش بین
یا صورتی برکش چنین یا ترک کن صورتگری.
سعدی.

به گرد نقطهٔ سرخت عذار سبز چنان
که‌نیم دایره‌ای بر کشند زنگاری. سعدی.

— پرگار کشیدن؛ دایره رسم کردن. کنایه از حلقه زدن:

همه روی صحرا زگور و پلنگ
برآن خط کشیدند پرگار تنگ. نظامی.

— پیرامن کشیدن خط؛ رسم کردن خط گرد چیزی چنان که خط تعویذ و حرز:

وز پی آن تا ز دیو آزشان باشد امان
خط افسون مدیح صدر پیرامن کشید.
خاقانی.

— تصویر کشیدن؛ صورت کشیدن.

— دایره کشیدن؛ دایره رسم کردن.

— درکشیدن؛ نگاشتن. نقش کردن:

چو من نقش قلم را درکشم رنگ
کشد مانی قلم در نقش ارژنگ. نظامی.

— رقم کشیدن؛ نوشتن. رسم کردن. نگاشتن.

— ||خط بطلان کشیدن.

— شکل کشیدن؛ صورت کشیدن. نقش صورت و شکل چیزی یا کسی را رسم کردن.

—قلم کشیدن؛ رقم کشیدن. باطل کردن. خط بطلان رسم کردن بر روی حسابی.

— نقش کشیدن؛ صورت کشیدن. شکل کشیدن.

— نقشه کشیدن؛ ترسیم نقشه کردن. رسم نقشه کردن.

— ||کنایه از توطئه کردن. کنایه از زمینه برای چیزی چیدن: من از چیزهائی که قبلا نقشه‌اش را بکشند بدم می‌آید. (سایه روشن صادق هدایت ص۱۸).

||درگذرانیدن از چوبی یا سیخی یا نخی یک سر ریسمان را از سوراخ اشیاء متعدد سوراخ دار خرد گذرانیدن و اشیاء را بدین صورت نزدیک هم قرار دادن. در سوراخی درآوردن. (یادداشت مؤلف). به رشته درآوردن. نخ کردن: به رشته‌های زرین و سیمین آوردند ودر علاقهٔ ابریشمین کشیدند. (تاریخ بیهقی).

گرچه اندر رشته‌ای درهم کشندش کی بود
سنگ هرگز یار در شاهوار ای ناصبی.
ناصرخسرو.

آه من چندان فروزان شد که کوران نیم شب
از فروغ سوز آهم رشته در سوزن کشند.
خاقانی.

— اندر رشته کشیدن؛ در ریسمان کشیدن.

— برشته کشیدن؛ اندر رشته کشیدن. نخ کردن. در رشته آوردن:

ز عمر بهره همین گشت مر مراکه به شعر
برشته می‌کشم این زر و در و مرجان را.
ناصرخسرو.

— برکشیدن؛ درگذرانیدن چیزی از چیزی:

تو شادمانه وانکه بتو شادمانه نیست
چون مرغ برکشیده بتفسیده بابزن. فرخی.

— بند کشیدن؛ نخی از لیفهٔ شلوار و مانند آن گذرانیدن برای بستن آن.

— ||درز آجر یا موزائیک یا سنگ را با گچ و خاک یا سیمان پر کردن.

— به بند کشیدن؛ کنایه از بدام انداختن یا با رسنی جانداری را بستن و نگاه داشتن:

چو کاموس جنگی بخم کمند
پیاده گرفت و کشیدش به بند. فردوسی.

— ||بزندان بردن و بند کردن.

— به رسن کشیدن؛ به ریسمان کشیدن. به ریسمانی بستن.

— به ریسمان کشیدن؛ به نخ کشیدن.

— به سیخ کشیدن؛ سیخ از چیزی چون

گوشت در گذرانیدن.

— ||کنایه از آزار بدنی سخت دادن.

— به نخ کشیدن؛ نخ از سوراخ اشیائی متعدد و متشابه گذراندن، چون به نخ کشیدن دانه‌های تسبیح.

— تار کشیدن؛ تار بستن چنانکه تار بستن عنکبوت.

— ||سیم سه تار یا تار یا چنگ بربستن.

— در سلک کشیدن؛ به نخ کشیدن، در رشته کشیدن: ولیکن بر رأی روشن صاحبدلان... پوشیده نماند که در موعظه‌های شافی در سلک عبارت کشیده است. (سعدی).

— رود کشیدن بر؛ زه از جانبی بجانبی دیگر به درازا امتداد دادن:

مثال طبع مثال یکی شکافه زنست
که‌رود دارد بر چوب برکشیده چهار.
دقیقی.

||تحمل کردن. صبر کردن. (ناظم الاطباء). مقاسات. مکابده. (یادداشت مؤلف). رنج بردن. بر بلا صبر کردن:

دلا کشیدن باید عتاب و ناز بتان
رطب نباشد بی‌خار و کنز بی مارا. فرالاوی.

همی گفت زندان و بند گران
کشیدم بسی ناچمان و چران. فردوسی.

غم و شادمانی بباید کشید
زهر شور و تلخی بباید چشید. فردوسی.

چنین داد پاسخ که من ماه پنج
کشیدم براه اندرون درد و رنج. فردوسی.

همی ندانم تا چون همی کشیدستم
به یکدل اندر چندین هزار بار گران. فرخی.

هر خواری که پیش آید بباید کشید. (تاریخ بیهقی). امّا نفس خشم گیرنده به وی است نام و ننگ جستن و ستم نا کشیدن. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۲۰). دریغا مسلمانیا که از پلیدی نامسلمانی اینها بایست کشید. (تاریخ بیهقی).

چه باید کشید این همه رنج و باک
به چیزی که گوهرش یک مشت خاک. اسدی.

افلاک بجز غم نفزایند دگر
ننهند بجا تا نربایند دگر
نا آمدگان اگر بدانند که ما
از دهر چه می‌کشیم نایند دگر. خیام.

چه نیکو سخن گفت یاری به یاری
که تا کی کشیم از خسر ذل و خواری.
(از صحاح الفرس).

خربزه می‌خوردند و پوست آن بر سر من می‌انداختند بروجه طیبت حال خود و استخفاف من و من بدل می‌گفتم که بار خدایا اگر نه آنستی که جامهٔ دوستان تو دارند و الا من از ایشان نکشیدی. (هجویری).

دل بیش کشد رنج چو دلبر دو شود.
حال باری در آتشم تا چه شود
خاک است همیشه مفرشم تا چه شود
بر ناخوشی دهر خوشم تا چه شود
تو میکن و من همی کشم تا چه شود.
مسعودسعد.

حارثی.

جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم‌اند.
سعدی.

بعلت جاهش بلیتش همی کشیدند. سعدی.

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو.
حافظ.

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپردهٔ گل نعره‌زنان خواهد شد. حافظ.

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند. حافظ.

کجاست همنفسی تا بشرح عرضه دهم
که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش.
حافظ.

چند روز آن درویش غدیوتی قبض و بار عظیم کشید. (انیس الطالبین).

کبابم کردی از آه پیاپی
دلا چند از تو می‌باید کشیدن.
بیانا (از آنندراج).

— استخفاف کشیدن؛ تحمل خفت و خواری کردن: استخفاف چنین قوم کشیدن دشوار است. (تاریخ بیهقی). سخن تو در شرق و غرب روان است و تو از چنین سگ چنین استخفاف کشی. (تاریخ بیهقی).

— اندوه کشیدن؛ تحمل غم و اندوه کردن:

یار آن باشد که انده یار کشد
بر کس ننهد بار اگر بار کشد.
عبدالواسع جبلی.

— انتظار کشیدن؛ تحمل انتظار کردن. انتظار بردن.

— بلا کشیدن؛ تحمل بلا کردن. تحمل مصیبت کردن: بند وی سوی مهتران لشکر کس فرستاد که تا کی بلای وی کشید او را از ملک باز کنید و پسرش پرویز از آذربایجان بیاورید. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

که چندین بلاها بباید کشید
زگیتی همه زهر باید چشید. فردوسی.

گفت یا جبرئیل از چه است که در این هیجده سال بلا می‌کشیدم و کرمان مرا می‌خوردند هرگز چندین درد بمن نرسیده بود. (قصص الانبیاء).

گر تو سنگی بلای سختی کش
ور نه‌ای سنگ بشکن و بگذار. مسعودسعد

— تلخی کشیدن؛ سختی کشیدن.

— تنگی کشیدن؛ سختی کشیدن. تحمل ناملایم کردن:

مدارا کن مده گردن خسان را همچو آزادان
که از تنگی کشیدن به بسی کردن مدارائی.
ناصرخسرو.

— تیمار کشیدن؛ تحمل سختی از کس کردن:

و گر دشمنی آمدستت پدید
که تیمار و رنجش نباید کشید. فردوسی.

همه یاد دارید گفتار من
کشیدن بدین‌کار تیمار من. فردوسی.

— جفا کشیدن؛ تحمل جفا کردن.

— جور کشیدن؛ ستم کشیدن. تحمل ظلم کردن. کشیدن جور.

— حسرت کشیدن؛ تحمل حسرت کردن. حسرت بردن.

— خجالت کشیدن؛ بردن خجالت. تحمل خجالت کردن. شرمساری بردن.

— خجلت کشیدن؛ تحمل خجلت کردن. شرم زده شدن:

خجلت عیب تن خویش و غم جهل کشد
کودکی کو نکشد زحمت استاد و ادیب.
ناصرخسرو.

— خواری کشیدن؛ تحمل پستی و خواری کردن.

— دردسر کشیدن؛ تحمل رنج و ناراحتی کردن:

جان به فردا نکشد دردسر من بکشید
یک امروز زمن سیر نباید همه. خاقانی.

اگر گردی به دردسر کشیدن
ز تو گفتن ز من یک‌یک شنیدن. نظامی.

— درد کشیدن؛ تحمل درد کردن:

خستگی اندر طلبت واجب است
درد کشیدن به امید دوا. سعدی.

— رنج کشیدن؛ تحمل رنج کردن. رنج بردن:

چه مایه کشیدیم رنج و بلا
از این اهرمن کیش دوش‌اژدها. فردوسی.

اگرچه فراوان کشیدیم رنج
نه شان پیل ماندیم از آن پس نه گنج.
فردوسی.

هرآنکس که فرمان ما برگزید
غم و درد و رنجش نباید کشید. فردوسی.

ز آمل بیامد به گرگان کشید
همه درد و رنج بزرگان کشید. فردوسی.

او همی گوید من تیغ زنم رنج کشم
تا بزرگی به هنر گیرم و گیتی به هنر. فرخی.

خوارزمشاه را رنج باید کشید یکساعت بباید نشست تا رسول پیش آرند. (تاریخ بیهقی).

اگرچه رنج بی‌پایان کشیدم
و گرچه صد بلای عشق دیدم. نظامی.

— رنجوری کشیدن؛ بیماری کشیدن.

— ریاضت کشیدن؛ به خود رنج دادن.

— ||سختی که صوفیان برند برای تصفیهٔ نفس.

— زبونی کشیدن؛ تحمل پستی کردن. تحمل خواری کردن:

چرخ برهم زنم ارجز به مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک.
حافظ.

— زحمت کشیدن؛ تحمل زحمت کردن:
مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید. حافظ.

— ستم کشیدن؛ تحمل جور و ستم کردن: اما نفس خشم‌گیرنده با وی است نام و ننگ جستن و ستم نا کشیدن چون بر وی ظلم کنند به انتقام مشغول بودن. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۲۰).

— سختی کشیدن؛ رنج کشیدن. تحمل ناملایم کردن:
به هشتاد و نود چون در رسیدی
بسا سختی که از گیتی کشیدی. نظامی.
یقین می‌دان که گر سختی کشیدی
از آن سختی به آسانی رسیدی. نظامی.

— عاقبت چیزی را کشیدن؛ به نتیجهٔ آن رسیدن، کیفر آن بردن: حسنک عاقبت تهور و تعدی خود کشید. (تاریخ بیهقی).

— عذاب کشیدن؛ تحمل عذاب کردن:
بار خدایا بسی عذاب کشیدی
انده و تیمار گونه گونه بدیدی. قطران.

— عقوبت کشیدن؛ تحمل عقوبت کردن:
بناها در ازل محکم تو کردی
عقوبت در رهت باید کشیدن.
(منسوب به ناصرخسرو).

— غرامت کشیدن؛ تحمل غرامت کردن: او قرار داد کی هر خرابی کی در ولایت شاپور کرده بودند غرامت کشید و نصیبین به عوض طیسون کی خراب کرده بودند به شابور سپرد. (فارسنامهٔ ابن بلخی).
کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی
کآنچه بود گناه او من بکشم غرامتش.
سعدی.

چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی. (گلستان).

— فراق کشیدن؛ تحمل دوری و فراق کردن:
غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
بطاقتی که ندارم کدام بار کشم. سعدی.

— کشیدن جفا؛ تحمل جفا کردن:
بکش جفای رقیبان مدام و جور حسود
که سهل باشد اگر یار مهربان داری. حافظ.

— کشیدن دشواری؛ تحمل دشواری کردن:
ملول از همرهان بودن طریق کاروانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد مهد آسانی. حافظ.

— کشیدن عنا؛ رنج کشیدن. تحمل ناملایم کردن: جور و جفا دیدی و رنج عنا کشیدی. (گلستان).

— کشیدن محال؛ سختی کشیدن. تحمل دشواری و سختی کردن:
ای حجت از این چنین بی‌آزرمان
تا چند کشی محال و نا کامی؟ ناصرخسرو.

— کشیدن منت؛ منت کشیدن. تحمل منت کسی کردن.

— کشیدن ناز؛ تحمل ناز کسی کردن:
نکشم ناز ترا و ندهم دل به تو من
تا مرا دوستی و مهر تو پیدا نشود.
منوچهری.

گفت باکردکای غریب‌نواز
از غریبان بسی کشیدی ناز. نظامی.
نه عجب گر چو خواجه حکم کند
وین کشد بار ناز چون بنده. سعدی.

— کشیدن نا کامی؛ نا کامی بردن.

— محنت کشیدن؛ تحمل محنت و ناراحتی کردن: پس از حسنک این میکائیل بسیار بلاها دید و محنت‌ها کشید. (تاریخ بیهقی). در هوای ما محنتی بزرگ کشیده و به قلعت غزنین مانده. (تاریخ بیهقی). ملاح کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سیم خوابش گریبان گرفت. (کلیات، گلستان چ مصفا ص ۷۷).

— ملامت کشیدن؛ تحمل ملامت کردن و سرزنش دیدن: خواجه به روزگار پدرم آسیبها و رنجها دیده است و ملامتها کشیده باید که در این کار ما تن در دهد. (تاریخ بیهقی).

— منت کشیدن؛ تحمل منت کردن. منت بردن:
بهر یک گل منت صد خار می‌باید کشید.
صائب.

از بهر دو لقمه نان که هم دادهٔ تست
من منت هر نا کس دون چند کشم. حارثی.

— ناخوشی کشیدن؛ بیمار بودن دیری.

— ناز کشیدن؛ تحمل نازکسی کردن:
چندین غم تو خوردم و ناز تو کشیدم
از عشق من و ناز خود آگاه نه‌ای نوز.
سوزنی.

ناز تو گر بجان بود بکشم
گر تو از خلخی من از حبشم. نظامی.
گر بر سر و چشم ما نشینی
نازت بکشم که نازنینی. سعدی.

— نا کامی کشیدن؛ تحمل نا کامی کردن:
ای حجت از این چنین بی‌آزرمان
تا چند کشی محال و نا کامی. ناصرخسرو.

‖بالا بردن. بیرون بردن. مرتفع کردن. (یادداشت مؤلف). برتر داشتن:
بزرگی و فرزند کاوس شاه
سر ازبس هنرها کشیده به ماه. فردوسی.
مکش برکهن شاخ نوخیز را
کزاین کشت شیرویه پرویز را. نظامی.

— برکشیدن؛ بالا بردن. مقام رفیع دادن. جلو انداختن. در تحت حمایت خود قرار دادن و به مقام عالی رساندن. برتری دادن:
سر تخت شاهان بپیچد سه کار
نخستین ز بیدادگر شهریار
دگر آنکه بی‌مایه را برکشد
ز مرد هنرمند برتر کشد. فردوسی.
بر آیین شاهان پیشین رویم
همان از پس فره و دین رویم.
پرستندگان را همه برکشیم
ستمکارگان را بخون درکشیم. فردوسی.

ما که از وی بهمه روزگارها این یکدلی و راستی دیده‌ایم توان دانست که اعتقاد ما... با فزون کردن محل و منزلت و برکشیدن فرزندانش را... تا کدام جایگاه باشد. (تاریخ بیهقی).
گر همیت امروز برگردون کشد غره مشو
زانکه فردا هم به آخرت او کشد کت برکشید.
ناصرخسرو.

انوشیروان را کرامتها فرمود و برکشید و خزانه و ولایت و لشکر داد. (فارسنامهٔ ابن بلخی).
به نوازشگری و دلداری
برکشیدندش از چنان خواری. نظامی.

پیغام داد که خدای جاوید چنگیزخان و اوروق را برکشید. (رشیدی).

— دامن بالا کشیدن؛ دامن فراچیدن. دامن برداشتن: پنداشتی که به آب می‌باید گذشت دامن بالا کشید و سلیمان پای او را بدید. (قصص الانبیاء جویری ص ۱۶۶).

— قامت کشیدن؛ قد کشیدن. بالا کردن:
سهی سرو از چمن قامت کشیده
ز عشق لاله پیراهن دریده. نظامی.

— قد کشیدن؛ قامت کشیدن. بالا کردن. بلند شدن قامت.

— ‖روی نوک پنجه‌های پا ایستادن تا قد بلندتر شود.

— ‖کنایه از سربلند شدن و مفتخر گشتن.

‖افراشتن. افراختن. برافراختن. برآوردن. بلند کردن. بالا بردن:
زن پار او چون بیابد بوق
سر ز شادی کشد سوی عیوق. منجیک.
ز خارا پی افکنده در ژرف آب
کشیده سرباره اندر سحاب. فردوسی.
کشیده مظلهٔ سیه بر ثریا
فروهشته دامنش بر گوی اغبر. ناصرخسرو.
هزاران قبهٔ عالی کشیده سر به ابر اندر
که کردی کمترین قبه سپهر برترین دروا.
عمعق.

چو مینا چرا گاهی آمد پدید
که از خرمی سر به مینو کشید. نظامی.
هرکه را خوابگه آخر به دو مشتی خاک است
گو چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را.
حافظ.

— بالا کشیدن. رجوع به بالا کشیدن در این لغت‌نامه شود.

— برکشیدن. رجوع به برکشیدن در این لغت‌نامه شود:

درختی زتخم تو سر بر کشید
که‌بر آسمان شاخ او سرکشید.
(گرشاسب‌نامه).

سر بفلک برکشید بیخردی
مردمی و سروری در آهون شد.
ناصرخسرو.

شب سپاه اندر کشد چون روز رایت برکشد
گفته‌اند آری کلام اللیل یمحوه النهار. معزی.

ساقیا توبه را قلم درکش
بر در میکده علم برکش. خاقانی.

گه‌به نوای علمش برکشند
گه‌به نگار قلمش درکشند. نظامی.

— پاشنه کشیدن؛ بالا بردن قسمت پشت کفش‌راکه زیر پاشنه خوابانیده شده است.

— ||ور کشیدن پاشنه. مصمم انجام دادن کاری‌شدن.

— پرده‌سرای کشیدن؛ بردن و نصب کردن سراپرده و چادر:

کشیدندبر دشت پرده‌سرای
به‌گردش دلیران گرفتند جای. فردوسی.

کشیدندبردشت پرده‌سرای
به هر سوی دژ پهلوانی بپای. فردوسی.

— پرده کشیدن؛ نصب کردن پرده.

— ||ایجاد حایل و مانع کردن میان دو فضا با پرده.

— سراپرده کشیدن؛ بردن سراپرده و زدن:

سراپردهٔ شهریار جوان
کشیدندبر پیش آب روان. فردوسی.

— علم برکشیدن؛ افراختن علم و درفش و براه بردن آن:

عمل بیار و علم برمکش که مردان را
رهی سلیم تر از کوی بی‌نشانی نیست.
سعدی.

چو سلطان عزت علم برکشد
جهان سر به جیب عدم درکشد.
سعدی (کلیات چ مصفا ص۲۳۳).

دلم گرفت زسالوس و طبل زیر گلیم
بهٔ آنکه بر در میخانه برکشم علمی. حافظ.

||برآوردن. درست کردن. بنا کردن. ساختن چنانکه بنائی را، یا نصب کردن چنانکه خطوط آهن یا تلگراف یا تلفن را.

— تلفن کشیدن؛ نصب تلفن کردن.

— تلگراف کشیدن؛ دستگاه تلگراف نصب کردن.

— جاده کشیدن؛ جاده درست کردن. تسطیح کردن‌زمین برای ایاب و ذهاب. راه کشیدن. راهسازی کردن. راه کشیدن.

— جوی کشیدن؛ جوی حفر کردن: جوی پالیز می‌کشیدیم... در آن اثنا من گفتم... مریدان ایشان پالیز راجوی می‌کشیده‌اند. (انیس الطالبین بخاری). شما این زمان پالیز رارجوی می‌کشیدید. (انیس الطالبین بخاری).

— حصار کشیدن؛ دیوار گرد چیزی کشیدن. بارو ساختن:

خوب حصاری بکش از گرد خویش
خوی نکو را در و دیوار کن. ناصرخسرو.

حصاری کشم در شبستان او
برآرم سر زیر دستان او. نظامی.

— خندق کشیدن؛ خندق ساختن. خندق حفر کردن: پیرامن آن خندقی عمیق کشیده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

— چینه کشیدن؛ دیوار چینه‌ای ساختن. چینهٔ دیوار کشیدن.

— دیوار کشیدن؛ دیوار ساختن. دیوار برآوردن: حدود بخارا دوازده فرسنگ است اندر دوازده فرسنگ و دیواری به گرد این همه درکشیده یک باره. (حدود العالم). شهر بلخ را دیوار کشید و عمارتها کرد. (فارسنامهٔ ابن بلخی).

— راه‌آهن کشیدن؛ ایجاد راه آهن کردن.

— راه کشیدن؛ راه ساختن. راه تسطیح کردن. جاده کشیدن.

— سیم کشیدن؛ بستن سیم در تار و چنگ و دیگر آلات زهی.

— سیم کشیدن (در تلفن و تلگراف)؛ نصب کردن‌سیم.

— طناب کشیدن؛ طناب بستن.

— کابل کشیدن؛ نصب کردن کابل برق و تلفن و جز آن.

||برآوردن؛ برآمدن. برشدن.

— زبانه کشیدن؛ برآمدن شعلهٔ آتش.

— شعله کشیدن؛ زبانه کشیدن شعلهٔ آتش.

||دود چیزی را به حلق فرو بردن و سپس بیرون کردن. استنشاق دود چیزی کردن. در سینه فرو بردن بوی یا دود و برآوردن آن.

ترکیب‌ها:

— انفیه کشیدن. پیپ کشیدن. تریاک‌کشیدن. چرس کشیدن. چپق کشیدن. حشیش کشیدن.غلیان کشیدن. سیگار کشیدن. مرفین کشیدن.هروئین کشیدن و نظایر آن.

||فروبستن دهان. ساکت‌شدن.

— دم درکشیدن؛ ساکت‌شدن. سکوت کردن:

نبیند کسی در سماعت خوشی
مگر وقت رفتن که دم درکشی.
سعدی (گلستان).

سعدیا دم درکش ار دیوانه خوانندت که عشق
گرچه از صاحبدلی خیزد به شیدائی کشد.
سعدی.

نصیحت گوی را از من بگو ای خواجه دم درکش
که سیل از سر گذشت آن راکه میترسانی از باران.
سعدی.

بصورت کسانی که مردم‌وشند
چو صورت همان به که دم در کشند.
سعدی.

— زبان درکشیدن؛ زبان اندرکشیدن. خاموش شدن. سکوت کردن:

چون طمع یکسو نهادم پایمردی گومخیز
چون زبان اندر کشیدم ترجمانی گومباش.
سعدی.

سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد
زبان درکش که موصوفت ندارد حد زیبایی
سعدی.

صدف‌وار باید زبان درکشیدن
که‌وقتی که حاجت بود دُر چکانی. سعدی.

زبان را درکش ای سعدی ز شرح علم او گفتن
تو در علمش چه دانی باش تا فردا علم گردد.
سعدی.

زبان از مکالمهٔ او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محادثهٔ او گردانیدن مروت ندانستم. (گلستان چ یوسفی ص۵۳).

||سر باز زدن. برگردیدن. (ناظم الاطباء). اعراض کردن. روی گردانیدن. باز پس کردن:

بدو گفت کیخسرو ای شیرفش
روان را ز سوگند یزدان مکش. فردوسی.

— بازکشیدن؛ اعراض کردن. کنار کشیدن: چون پدر ما فرمان یافت... نامه‌ای که نبشت و خویشتن راکه پیش ما داشت و از ایشان بازکشید بر آن جمله بود که مشفقان بحقیقت گویند.(تاریخ بیهقی).

— دامن درکشیدن یا اندر کشیدن؛ روی بر تافتن، باز پس کشیدن. رفتن:

چو شد روز و شب دامن اندرکشید
درفش خور آمد ز بالا پدید. فردوسی.

اتفاقاً به خلافت طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن از او درکشیدم. (گلستان چ یوسفی ص۱۳۸).

— ||گستردن دامن؛ روی آوردن. آمدن:

شب تیره چون دامن اندرکشد
یکی چادر شعر بر سر کشد. فردوسی.

— درکشیدن؛ رها کردن. برگرفتن:

آستین از چنگ مسکینان گرفتم درکشید
چون تواند رفت چندین دست و دل در دامنش.
سعدی.

— دست کشیدن؛ دست برداشتن:

گویی‌که به پیرانه سر از می بکشی دست
آن باید کز مرگ نشان یابی و دسته. کسائی.

سر بیگناهان نباید برید
ز خون ریختن دست باید کشید. فردوسی.

هرآن کس که سالش درآمد به شست
بباید کشیدن ز پیشش دست. فردوسی.

باغی کزو بریده بود دست[1] حادثات

---

[1] - ن‌ل: پای و در این صورت اینجا شاهد نیست. (دیوان ص ۱۶۷).

کاخی کزو کشیده بود دست روزگار. فرخی.

همه بر امید اعتماد نکنید چنانکه دست از کار کردن بکشید. (تاریخ بیهقی).

ز شغل جهان درکش ای دوست دست
که ماهی بدین جوشن از تیغ رست. نظامی.

گفت من کز جهان کشیدم دست
زاهدی رهروم خدای‌پرست. نظامی.

— روی درکشیدن؛ اعراض کردن:

روی درکش ز دهر دشمن‌روی
پشت برکن به چرخ کافرخوی. خاقانی.

بنفرت ز من درمکش روی سخت.
سعدی (بوستان).

چارهٔ مظلوم نیست جز سپر انداختن
چون نتواند که روی درکشد از تیر او.
سعدی.

— سر کشیدن؛ اعراض کردن، روی برتافتن:

چنان چون سزا بد بدیشان رسید
ز کشتن کنون سر بباید کشید. فردوسی.

که یارد گذشتن ز پیمان اوی
وگر سر کشیدن ز فرمان اوی. فردوسی.

درنگ آورد راستیها پدید
ز راه هنر سر نباید کشید. فردوسی.

همی سر ز یزدان نباید کشید
ز راه نیاگان نباید رمید. فردوسی.

مرا هست داماد و آزرمجوی
چگونه کشم سر ز پیمان اوی. فردوسی.

از آزردن مردم پارسا
و دیگر کشیدن سر از پادشا. فردوسی.

هنرها به برنایی آور پدید
ز بازی بکش سر چو پیری رسید. اسدی.

دانا نکشد سر از مکافات
بد کرده بدی کشد بپایان. ناصرخسرو.

گرهانی که کشیدند سر از طاعت او
سر تیغش همه را بی‌سر و بی‌سامان کرد.
امیر معزی (دیوان ص۱۹۲).

هر حکم را که دوست کند دوستدار باش
مگریز و سرمکش که همه شهر شهر اوست.
خاقانی.

گر چرخ چنبری بکشد سر ز حکم تو
خردش چو ذره ذره کند چنبر آفتاب.
خاقانی.

کسی کو کشیدی سر از رای او
شدی جای او کندهٔ پای او. نظامی.

اگر خواهی به ما خط در کشیدن
ز فرمانت که یارد سر کشیدن. نظامی.

عقل مسیحاست ازو سرمکش
گرنه خری جز به وحل درمکش. نظامی.

زمانی بپیچید و درمان ندید
ره سرکشیدن ز فرمان ندید. سعدی (بوستان).

قامتش را سرو گفتم سرکشید از من بقهر
دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم.
حافظ.

کشتم آن شوخ را به تیغ جفا
کشته به آنکه سرکشد ز وفا. مکتبی.

— فروکشیدن پای؛ اعراض کردن:

جهان بر جوانان جنگ آزمای
رها کن فروکش تو پیرانه پای. نظامی.

— گردن کشیدن؛ سرکشیدن. اعراض کردن. هرکه از شما بزرگتر باشد وی را بزرگتر دارید و حرمت وی نگاهدارید و از او گردن مکشید. (تاریخ بیهقی).

— یال کشیدن؛ سرکشیدن. اعراض کردن. ابا از خدمت کردن:

از او رسید بتو نقد صدهزار درم
ز بنده بودن او چون کشید شاید یال.
عنصری.

||برآوردن. خارج کردن. بدر آوردن. (ناظم الاطباء).

— آب کشیدن؛ خارج کردن آب:

گولی تو از قیاس که گر برکشد کسی
یک کوزه آب از او بزمان تیره گون‌شود.
عنصری.

— بدر کشیدن؛ خارج کردن:

بدر می‌کشند آبگینه زسنگ
کجاماند آینه در زیر سنگ. سعدی.

— برکشیدن؛ بیرون کردن. بیرون آوردن: نداند که من پیش تا بمیرم از دیده و دندان وی بر خواهم کشید. (تاریخ بیهقی).

خرقهٔ انجم زفلک برکشید
خط خرابی به جهان درکشید. نظامی.

چنان برکشند آب را از آبگیر
که ساکن بود آب جنبش پذیر. نظامی.

یکی را سنبل از گل برکشیده
یکی را گرد گل سنبل دمیده. نظامی.

طمع را خرقه برخواهم کشیدن
رعونت را قبا خواهم دریدن. نظامی.

اگر تو بامن مسکین چنین کنی یا را
دو پایم از دو جهان نیز برکشم بی‌تو. سعدی.

محب صادق اگر صاحبش بتیر زند
محبتش نگذارد که برکشد پیکان. سعدی.

— بیرون کشیدن؛ خارج کردن:

سخن بفکند منبر و کار را
ز سوراخ بیرون کشد مار را.
ابوشکور بلخی.

ببستند شمشیر و چنگش به شیر
کشیدند بیرون زخفتانش تیر. فردوسی.

— پوست کشیدن از؛ بیرون کردن پوست از. پوست کندن:

کشیده خنجر جودش ز روی زفتی پوست
زدوده بخشش دستش ز روی رادی زنگ.
فرخی.

صد هزارن پوست زابدان بهائم درکشند
تا یکی زانها کند گردون درفش کاویان.
خاقانی.

بفرمانبری زانکه فرمان به دوست
از آن گوسفندان کشیدند پوست. نظامی.

— جامه بیرون کشیدن؛ جامه از تن برآوردن: حسنک را فرمودند که جامه بیرون کش. (تاریخ بیهقی).

— جان کشیدن؛ جان از تن خارج کردن. میراندن و جان گرفتن. کشیدن جان: پس ملک الموت سیبی بر بینی پیغمبر نهاد و جان کشیدن گرفت. (قصص الانبیاء).

— خایه کشیدن؛ اخته کردن. خواجه کردن.

— درکشیدن؛ بیرون آوردن. خارج کردن:

چو چشم صبح در هرکس که دیدی
پلاس ظلمت از وی درکشیدی. نظامی.

— دندان کشیدن؛ دندان از دهان خارج کردن. قلع دندان کردن.

— ||طمع بریدن. قطع چشم داشت کردن:

ور بفرمایی که دندان برکشم
سهل باشد برکشم فرمان کنم. انوری.

— شکله برکشیدن از جامه؛ قواره برکشیدن از جامه و بریدن آن.

— فروکشیدن؛ بیرون آوردن. خارج کردن: دست به شنیع تر از آن برد و بفرمود تا شلوارش فروکشیدند شرم داشت و حرارتی در باطن او حادث شد. (چهارمقالهٔ عروضی).

— قواره کشیدن؛ شکله بر کشیدن از جامه:

گلنار همچو درزی استاد برکشید
قوارهٔ حریر زبیجاده گون حریر. منوچهری.

— موزه کشیدن؛ موزه از پای بدر آوردن:

اکنون که درآمدی و بنشستی خوش
بگشا کمر و کله بنه موزه بکش.
(از بدایع الازمان).

— امثال:

پیش از آب موزه کشیدن. (از امثال و حکم دهخدا).

||طعامی را از دیگ برآوردن و در ظرفهایی که عادتاً در آن طعام خورند نهادن یا ریختن. در ظرف یا در ظرفهای کوچکتر محتوای دیگ و مانند آن را با کفگیر و کمچه و مانند آن ریختن: آش کشیدن، پلوکشیدن، چلوکشیدن، خورش کشیدن، شام کشیدن، ناهار کشیدن: چون چهار دانگ راه آمدم آش را از دیگ کشیدند. (انیس الطالبین بخاری). من که نمی‌خورم اما برای هرکه کشیده‌اید کم است!.

||عصر. بیرون کردن شیرهٔ چیزی از چیزی با فشار یا با تقطیر.

— روغن کشیدن؛ روغن چیزی را با فشار از چیزی خارج کردن:

دوغم ای دوست در آنین تو می‌خواهم ریخت
تا کشم روغن از آن دوغ همی جنبانم.
طیان.

دوغم اکنون که در آنین تو شد

بزنم تا بکشم روغن از او. طیان.

— شیره کشیدن؛ عصاره کشیدن.

— عرق کشیدن؛ با تقطیر عرق چیزی را خارج کردن.

— عطر کشیدن؛ عطر از برگ های‌گل با تقطیر خارج کردن.

— گلاب کشیدن؛ گلاب از گل خارج کردن با تقطیر.

||از سینه بیرون آوردن؛ برآوردن از سینه چنانکه آواز و فریاد و آه و ناله و جز آنها. و اینک برخی از ترکیبات آن: آواز کشیدن، آه کشیدن، جار کشیدن، جیغ کشیدن، خروش برکشیدن، داد کشیدن، دورباش برکشیدن، زوزه کشیدن، سوت کشیدن، ضجه کشیدن، شیهه کشیدن، فریاد کشیدن، ناله کشیدن، نعره کشیدن، نغمهٔ داود برکشیدن، نفس کشیدن، نفیر کشیدن، هو کشیدن، هوار کشیدن، هورا کشیدن، یا علی کشیدن.

||منبسط کردن. (از ناظم الاطباء). بر روی چیزی گستردن. پوشانیدن. بر روی چیزی پهن کردن. فرش کردن:

از تو خالی نگارخانهٔ جم
فرش دیبا کشیده بر بجکم. رودکی.

بفرمود تا دیبهٔ خسروان
کشیدند بر روی پور جوان. فردوسی.

تا در این باغ و در این خان و در این مان منند
دارم اندر سرشان سبز کشیده سلبی.
منوچهری.

به دیناری از پشت راندم نشاط
به دیگر شکم را کشیدم سماط.
سعدی (بوستان).

به خلق و فریبش گریبان کشید
به خانه درآوردش و خوان کشید.
سعدی (بوستان).

یاران بخندیدند و ظرافتش پسندیدند و سفره بکشیدند. (گلستان). خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده. (گلستان).

— اندرکشیدن؛ پهن کردن. گستردن:

همه باغ کله است اندرکشیده
بهر کله‌ای پرنیانی معصفر. فرخی.

— برکشیدن؛ برداشتن به یک سو زدن:

رویی که روز روشن اگر برکشد نقاب
پرتو دهد چنانکه شب تیره اختری. سعدی.

— بساط کشیدن؛ بساط پهن کردن. بساط گستردن:

بساطی کشیده در آن سبز باغ
ز گوهر برافروخته چون چراغ. نظامی.

بساطی کشیدم بترتیب نو
بر او کردم اندیشه را پیشرو. نظامی.

— در تن کشیدن؛ برتن پوشانیدن. به تن کردن:

هر زمان در کوی تو خاقانی آسا عالمی
آستین برجان فشانند و کفن در تن کشند.
خاقانی.

||پوشیدن. پنهان کردن: شربت مرگ بباید چشید و روی در نقاب خاک ببایدت کشید. (قصص الانبیاء).

— نقاب کشیدن؛ آویختن نقاب. پوشانیدن با نقاب:

نو عروس است اینکه از رویش
خاطر او بر او کشیده نقاب. ناصرخسرو.

||ممتد کردن. حالت کشیدگی به آن دادن:

— پا کشیدن؛ دراز کردن پا.

— ||ترک مراوده کردن.

— پای بیش از گلیم کشیدن؛ پای دراز کردن. تجاوز از حد خود کردن:

بدان خود را میان انجمن جای
مکش بیش از گلیم خویشتن پای.
ناصرخسرو.

مجو بالاتر از دوران خود جای
مکش بیش از گلیم خویشتن پای.
نظامی (خسرو و شیرین).

زین سرزنش که کُرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای.
حافظ.

— کمان کشیدن؛ ممتد ساختن زه کمان. آمادهٔ تیراندازی ساختن کمان:

کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان [دوخت]
مگر به سوزنِ فولاد، جامهٔ هنگفت.
(گلستان چ یوسفی ص۱۵۳).

در آن دم که دشمن پیاپی رسید
کمان کیانی نشاید کشید. سعدی.

ما سپر انداختیم گر تو کمان می‌کشی
گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی.
سعدی.

— کمان کسی را کشیدن؛ تاب او را داشتن:

با ابروان بکشتن ما عهد بسته‌ای
مشکل توان کشیدن از این پس کمان تو.
خاقانی.

||دراز کردن. (ناظم الاطباء). تطویل. طول دادن.

— دراز کشیدن؛ اطاله. تطویل. طول دادن: چنان دانم که خردمندان هرچند سخن دراز کشیده‌ام پسندند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۲۸).

سخن دراز کشیدیم و همچنان باقی است
که ذکر دوست نیارد بهیچگونه ملال.
سعدی.

ناخوش‌آواز اگر دراز کشد
نه خدا و نه خلق ازو خشنود. سعدی.

— ||طول کشیدن. زمان گرفتن:

دست ذوق از طعام بازکشید
خفت و رنجوریش دراز کشید. سعدی.

— ||کنایه از خوابیدن روی بستر. بدن را به درازا روی زمین قرار دادن. خفتن به درازا.

— دست کشیدن؛ دست دراز کردن. کنایه از یازیدن:

پای نتواند همی نیکو نهاد
دست نتواند سوی ساغر کشید. مسعودسعد.

||امتداد یافتن. ممتد شدن. ممتد بودن. رسیدن: او را سواد بسیار است تا بحدود جزیره بکشد و خود به روم پیوسته است. (حدود العالم). بخارا ناحیتی است تا بحدود بدخشان بکشد. (حدود العالم). حد وی از حدود ری تا دریا بکشد. (حدود العالم).

وزان تخت پیروز و آن دستگاه
ز دریا به دریا کشیده سپاه. فردوسی.

جماعتی را از بنی‌بکربن وایل به بیابانها و جزایر و سرحدهاء کرمان کی به جانب عمان و دریای هند می‌کشد بنشاند. (فارسنامهٔ ابن بلخی). از این دریا خلیجی دیگر بیرون آید که بدریای هند کشد. (مجمل التواریخ و القصص). طولش از مشرق تا مغرب مقدار هفتصد میل بکشد. (مجمل التواریخ و القصص). ||مالیدن چنانکه با میل گردی را به پلک از درون سو سودن. (یادداشت مؤلف). آلودن و آغشتن روی چیزی را به چیزی: پس آن دارپلپل را خشک کنند و بکوبند و اندربکشند روا باشد و سرمهٔ روشناء و شیاف مرارات کشیدن سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

در دو دیده کشم که دیدهٔ من
گشت خواهد زگریه نابینا. مسعودسعد.

گر خاک پای دوست خداوند شوق را
در دیدگان کشند جلای بصر بود. سعدی.

— انگشت نیل کشیدن؛ کنایه از صرفنظر کردن:

یا مرو با یار ازرق پیرهن
یا بکش بر خان و مان انگشت نیل. سعدی.

— به چشم اندرکشیدن؛ مالیدن به دیده و آلودن:

تهمتن دل دیو پیش آورید
وزان خون به چشم شه اندرکشید. فردوسی.

— به چشم کشیدن؛ به چشم مالیدن: و خاک قدم او را سرمه آسا به چشم کشیدندی. (مجالس سعدی).

— درکشیدن؛ مالیدن. آلودن:

بدود سیه درکشد خامه را
نویسد سوی مادرش نامه را. نظامی.

— رنگ کشیدن؛ رنگ مالیدن. رنگ به موی سر و سبیل و ریش مالیدن. رنگین کردن موی سر و سبیل و ریش.

— سرمه کشیدن؛ سرمه سودن و با میل دوانیدن به مژگان: او را روغن مالیدم و چشم او را سرمه کشیدم. (تاریخ سیستان).

— غالیه کشیدن؛ غالیه مالیدن:

ای غالیه کشیده ترا دست روزگار
باز این چه غالیه‌ست که تو برده‌ای به کار.
فرخی.

کبکان دری غالیه در چشم کشیدند
سروان سهی عبقری سبز خریدند.
منوچهری.

– کاهگل کشیدن؛ کاهگل مالیدن اندودن.

– واجبی کشیدن؛ واجبی مالیدن برای ازالت مو.

– نوره کشیدن؛ نوره مالیدن.

– نیل کشیدن؛ نیل مالیدن. با نیل رنگین کردن:

پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده‌اند
طغرای نیک‌بختی و نیل بداختری. سعدی.

– وسمه کشیدن؛ وسمه مالیدن:

چست بنشاند و غازه کشد و وسمه کشد
و آبگینه برد آنجا که درشتی خار است.
نجیبی (از لغت فرس).

فلک به ابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید به ابروی یار باید دید. حافظ.

||آختن. آهیختن. آهختن. آهنجیدن. بیرون آوردن شمشیر و مانند آن از نیام و آمادهٔ زدن شدن:

مرا رفت باید همی پیش سام
کشیدن مر این تیغ را از نیام. فردوسی.

که بر پای دارید یکسر درفش
کشیده همه تیغهای بنفش. فردوسی.

چو فرهاد و برزین و نام آوران
کشیدند شمشیر و گرزگران. فردوسی.

چو قیصر به نزدیک ایران رسید
سپاهش همه تیغ کین برکشید. فردوسی.

تو اسرار الهی را کجا دانی که تا در تو
بود ابلیس با آدم کشیده تیغ در هیجا.
ناصرخسرو.

تیغ خونین کشد می کافر
زخم گوید که جاهد الکفار.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۶۶).

– تیغ برکشیدن؛ شمشیر کشیدن. تیغ بر آوردن:

دست در خون عاشقان داری
حاجت تیغ برکشیدن نیست. سعدی.

به تهدید اگر برکشد تیغ حکم
بمانند کروبیان صم و بکم. سعدی (بوستان).

شد سپر از دست عقل تا ز کمین عتاب
تیغ جفا برکشید ترک زره‌موی من. سعدی.

گر تیغ برکشند عزیزان به خون من
من همچنان تأمل دیدار میکنم. سعدی.

جمعی اگر به خون من جمع شوند و متفق
با همه تیغ برکشم و ز تو سپر بیفکنم.
سعدی.

– تیغ کشیدن یا از میان کشیدن؛ شمشیر آختن. تیغ از نیام بیرون آوردن:

به تیزی بزد دست و تیغ از میان
کشید و بیامد چو شیر ژیان. فردوسی.

دهقان بدر آید و فراوان نگردشان
تیغی بکشد تیز و گلو بازبردشان.
منوچهری.

سواران تیغ برق‌افشان کشیده
هزبران سربسر دندان کشیده. نظامی.

– چاقو کشیدن؛ برهنه کردن چاقو برای زدن.

– چوب کشیدن؛ سردست آوردن چوبدستی برای زدن.

– خنجر کشیدن؛ از نیام برآوردن خنجر:

دو لشکر روبرو خنجر کشیدند
جناح و قلب را صف برکشیدند. نظامی.

– ساطور کشیدن؛ بالا بردن ساطور برای فرود آوردن و زدن.

– شمشیر کشیدن؛ آختن شمشیر از نیام. برآوردن شمشیر از غلاف. تیغ کشیدن:

شمشیر کشیده‌ست نظر بر سر مردم
چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد.
سعدی.

– گرز کشیدن؛ برآوردن و بر بردن گرز بقصد فرود آوردن و زدن:

مرا کرد بدرود هرکس که دید
که بر اژدها گرز خواهم کشید. فردوسی.

||راست کردن چنانکه صف و رده و قطار را. (یادداشت مؤلف). بستن و مرتب کردن در یک امتداد:

جائی که برکشند مصاف از پس مصاف
و آهن سلب شوند یلان از پس یلان. فرخی.

چون به درگه کشید صف سپهش
کرد مهمانسرای بارگهش. نظامی.

– رده کشیدن یا برکشیدن؛ صف بستن:

کشیدی پرستنده هر سو رده
همه جامه هاشان بزر آزده.
فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۷۳۹).

رده برکشیدند هردو سپاه
غونای روئین برآمد به ماه. فردوسی.

– صف کشیدن یا صف برکشیدن؛ صف بستن. رده بستن: در شهرستان بگشودند و آن مهتران و رسولان و پیادگان صف برکشیدند از در شهرستان تا یک فرسنگی که کلیسای بزرگ بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

چو بیرون شد از شهر صف برکشید
سوی او کجا لشکر اندرکشید. فردوسی.

دو لشکر روبرو خنجر کشیدند
جناح و قلب را صف برکشیدند. نظامی.

دگر روز آستان بوسان دویدند
به درگاه ملک صف برکشیدند. نظامی.

ز هر سو لشکري نو میرسیدند
به گرد هر دو صف برمی‌کشیدند. نظامی.

مهتران آمدند از پس و پیش
صف کشیدند بر مراتب خویش. نظامی.

– قطار کشیدن؛ قطار بستن. در قطار قرار گرفتن:

جهازش هزار اشتر از بهربار
پس و پیش لشکر کشیده قطار. نظامی.

– نخ کشیدن؛ صف بستن. صف زدن. صف کشیدن:

همی لشکر آمد سه روز و سه شب
جهان شد پرآشوب چنگ و چلپ
کشیدندبر هفت فرسنگ نخ
فزون گشت مردم ز مور و ملخ.
فردوسی (شاهنامه ج ۳ ص ۱۱۵۷).

بجوشید لشکر چو مور و ملخ
کشیدنداز کوه تا کوه نخ. عنصری.

||شبیه بودن. همانند بودن. (یادداشت مؤلف): به پدر کشیده است یعنی شبیه بپدرش است و یا به مادرش کشیده است یعنی به مادر شبیه است در اخلاق و مانند آن.

– امثال:

تره به تخمش می‌کشد حسنی به بابا.

فرزند حلال‌زاده به خالو میکشد.

||متصل شدن. پیوستن. وصل شدن. منتهی شدن. رسیدن. انجامیدن. منسوب شدن:

به سام نریمان کشیدش نژاد
بسی داشتی رزم رستم به یاد. فردوسی.

بدو گفت من خویش گرسیوزم
به شاه آفریدون کشد پروزم. فردوسی.

خواجه بونصر کهتر برادر بود اما کریم‌الطرفین بود، و العرق نزاع. پدر چون بوالقاسم و از جانب والده با محمود حاجب کشیده که زعیم حجاب بوالحسن سیمجور بود. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۵۸). همهٔ علویان جهان را نسبت بدین فرزندان کشد. اغلب نسب این مردم این شهرها بدیشان کشد. (مجمل‌التواریخ و القصص) مردمان این زمینها را نژاد بدیشان کشد. نسب بیشترین اعراب بدین فرزندان کشد. نسب او تا به منوچهر ملک عجم بکشد. (مجمل التواریخ و القصص). ||انجامیدن. منجر شدن. منتهی شدن. نتیجه دادن:

که تو برنوشتی ره ایزدی
به کژی کشیدی و راه بدی. فردوسی.

هرکه از این طبقه از مرگ بجهد بیشتر اندر تب ربع افتد و از تب ربع به استسقا کشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). والا واسطهٔ آن به حیرت کشد. (کلیله و دمنه).

به تشویر گفتم که از بی‌ستوری
به بیگانگی میکشد آشنایی. انوری.

تو آن کریمی کافراط اصطناع کفت
بر آن کشیده که کان همچو بحر ناله کند.
انوری.

درخت‌افکن بود کم‌زندگانی
به درویشی کشد نخجیربانی. نظامی.

شناسائیش بر کس نیست دشوار
ولیکن هم به حیرت می‌کشد کار. نظامی.
درآمد کار اندامش به سستی
به بیماری کشید از تندرستی. نظامی.
وگر باشی چنین بی صبر و غمخوار
سرانجامت به رسوائی کشد کار. نظامی.
هرچه سر از خاکی و آبی کشد
عاقبتش سر به خرابی کشد. نظامی.

آن روز بر این نمط به آخر کشید. (جهانگشای جوینی).

به لطافت چو بر نیاید کار
سربه بیحرمتی کشد ناچار. سعدی.
ترسم از تنهائی احوالم به رسوائی کشد
ترس تنهائیست ورنه بیم رسوائیم نیست.
سعدی.
روی بپوش ای قمر خانگی
تا نکشد کار به دیوانگی. سعدی.
همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها.
حافظ.

— به شحنه و قاضی کشیدن؛ منجر به محاکمه و شکایت کردن شدن:
میان شوهر وزن جنگ و فتنه خاست چنان
که سر به شحنه و قاضی کشید و سعدی گفت.
سعدی.

— به محاکمه کشیدن؛ به محاکمه منجر شدن. به محاکمه انجامیدن.

— ||محاکمه کردن.

— به مضاربه کشیدن؛ به کتک کاری انجامیدن: کار از مباحثه به مضاربه کشید. (سعدی).

||گرفتن.

— انتقام کشیدن؛ انتقام گرفتن: این خواجه در کار آمد به تیغ انتقام خواهد کشید وقوم را فرو خورد. (تاریخ بیهقی). خواجه بروی دست یافت و انتقامی کشید و به مراد رسید و هرچند سلطان پادشاهانه دریافت ولی آب این مرد ریخته شد. (تاریخ بیهقی). خواست که از او انتقام کشد کشتی رفته بود. (کلیات چ مصفا ص ۷۷).

— کین کشیدن؛ کین گرفتن. انتقام گرفتن:
ازوکین کشیدن بسی کار نیست
سنان مرا پیش دیوار نیست. فردوسی.

قصد اطراف مملکت را دارند که کین پدران را از مسلمانان بکشند. (تاریخ بیهقی).

فرزند توایم ای فلک ای مادر بی‌مهر
ای مادر ما چون که همی کین کشی از ما.
ناصرخسرو.
غایتی مندیش از نقصانشان
که کشد کین از برای جانشان. مولوی.

— کینه کشیدن؛ انتقام گرفتن. کین گرفتن. کین کشیدن.

||قرار دادن. نهادن. جای دادن: گودرز فرمود تا هرکس کشتگان زیر علم خویش کشد و اسیران را زیر علم بدارند تا کیخسرو همگان را ببیند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۴۶).

مگر زان نوای بریشم‌نواز
بریشم کشم روم را در طراز. نظامی.

ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او به قرائن معلوم شد... در شکنجه کشید و به انواع عقوبت بکشت. (گلستان).

سپر از تیغ تو در روی کشیدن نهی است
من خصومت نکنم گر تو به پیکار آئی.
سعدی.
مگو زین در بارگه سر بتاب
وگر سر چو میخم کشد در طناب.
سعدی (بوستان).

— آتش کشیدن؛ آتش نهادن. آتش زدن.

— به آتش کشیدن؛ آتش زدن. درآتش قرار دادن[1].

— خوانچه کشیدن؛ خوانچه بر سر نهادن. خوانچه بر سر قرار دادن[2].

— میل کشیدن؛ میل در چشم گذاردن کور کردن را:
بشمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم
وگر میلم کشی در چشم میلم همچنان باشد.
سعدی.

— طبق کشیدن؛ طبق بر سر نهادن. طبق بر سر قرار دادن[3].

کشیدنی. [کَ / کِ دَ] (ص لیاقت) آنچه قابل کشیدن است.

— داروی کشیدنی؛ داروئی که با میل به چشم می‌کشند: چون تفرق الاتصال تولد کرده باشد از استقرار فائده نباشد و قوت داروهای کشیدنی دشخوار بدو رسد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به کشیدن شود.

کشیده. [کَ / کِ دَ / دِ] (ن‌مف) طویل. دراز. (ناظم الاطباء). ممتد. ماد. ممدود. مدید. (یادداشت مؤلف):
درازتر ز غم مستمند سوخته‌جان
کشیده‌تر ز شب دردمند خسته‌جگر. فرخی.

حق سبحانه و تعالی ایام عمر مولانا صاحب الجلیل کافی الکفاة کشیده گرداناد. (تاریخ قم). ||مایل بر درازی. نسبهً دراز و باریک. (یادداشت مؤلف).

— ابروی کشیده؛ ابروی دراز و طویل و کمانی.

— بینی کشیده؛ بینی باریک و دراز.

— چشم کشیده؛ بادامی‌شکل:
لفظی فصیح و شیرین قدی بلند و چابک
رویی لطیف و زیبا چشمی خوش و کشیده.
حافظ.

— روی کشیده؛ صورت مایل به درازی.

— صورت کشیده؛ صورت مایل به درازی.

||به شکل تار درآمده. به شکل رشته درآمده: او را مردم سیستان زرورنگ خواندندی زیرا که راست به زر کشیده مانستی. (تاریخ سیستان).

شخصم ز فرقت تو چو زر کشیده شد
مویم ز حسرت تو چو سیم کشیده گیر.
معزی (از آنندراج).
دامن‌کشان همی شد در شرب زرکشیده
صد ماهرو ز رشکش جیب و قصب دریده.
حافظ (دیوان چ قزوینی و غنی ص ۴۲۲).

||به رشته درآورده:
چهل تار دیبای زربفت‌گون
کشیده‌زبرجد به زر اندرون. فردوسی.

||مسلول. مُشَهَّر. آهخته. آهیخته. آخته. برهنه. (یادداشت مؤلف). از نیام برآورده و آن صفتی است شمشیر و خنجر و امثال آنرا:
هزاران پیاده به پیش اندرون
کشیده همه خنجر آبگون. اسدی.
به دست گوهربارش در آب و آتش رزم
کشیده‌گوهرداری به گوهر آتش و آب.
مسعودسعد (دیوان ص ۴۴).

غلامان شمشیر کشیده از راه آب درآمدند از پس تخت متوکل و آن مرد مسخره چون فروغ شمشیر دید پنداشت که مگر بر عادت او را عذاب میدهند. (مجمل التواریخ و القصص).

||تحمل‌کرده. متحمل‌شده. (یادداشت مؤلف).

— بارکشیده؛ متحمل بارشده. زحمت بار پذیرفته:
بارکشیدهٔ جفا پرده‌دریدهٔ هوا
راه ز پیش و دل ز پس واقعه‌ای است مشکلم.
سعدی.

— ستم‌کشیده؛ مظلوم. ستم‌رسیده. ظلم‌دیده:
که‌گر غمهای دیده بر تو خوانم
ستمهای کشیده بر تو رانم. نظامی.

— سختی‌کشیده؛ رنج‌دیده. سختی‌برده: هرکجا سختی کشیدهٔ تلخی چشیده‌ای را بینی خود را یکسره در کارهای مخوف اندازد. (گلستان). مردم معزول و سختی‌کشیده را باز عمل فرماید. (گلستان).

— عزلت‌کشیده؛ دوری‌دیده. در انزوا به سر برده.

— ||کنایه از معزول‌شده. کنایه از بیکار شده: مردم سختی‌دیدهٔ عزلت‌کشیده را خدمت فرماید. (سعدی).

||مجذوب. جلب‌شده. (ناظم الاطباء).

||برآورده. ساخته‌شده. (یادداشت مؤلف): گرداو باره‌ای کشیده. (حدود العالم).

---

[1] - موهم معنی حمل کردن نیز هست.
[2] - موهم معنی حمل کردن نیز هست.
[3] - موهم معنی حمل کردن نیز هست.

||افراخته. افراشته. (یادداشت مؤلف):

ز دیدار چون خاور آمد پدید
به هامون کشیده سراپرده دید. فردوسی.

— برکشیده؛ برافراخته:

همی تا به بالای معشوق ماند
به باغ اندرون برکشیده صنوبر. فرخی.

به پای پست کند برکشیده گردن شیر
بدست رخنه کند لاد آهنین دیوار. عنصری.

بستان و باغ ساخته و اندر آن بسی
ایوان و قصر سر به فلک برکشیده گیر.
سعدی.

— ||بالا برده. برتری داده. به مقام برتر نشانده: بندگان خداوند و چاکران برکشیدگان سلطان پدر نباید که بقصد ناچیز گردند. (تاریخ بیهقی).

||بررفته. بجانب بالا بر شده.

— اندام کشیده؛ بالای آخته. قامت رسا. بالای کشیده. بالای آخته.

— بالای کشیده؛ قامت رسا. اندام کشیده.

— قامت کشیده؛ اندام کشیده. قد کشیده. بالای رسا.

— قد کشیده؛ قامت کشیده. بالای آخته.

— کشیده‌قامت؛ بلندبالا:

کشیده‌قامتی چون نخل سیمین
دو زنگی بر سر نخلش رطب‌چین. نظامی.

||منظم‌شده. رده‌بسته. صف‌بسته:

ز سغد اندرون تا به جیحون سپاه
کشیده رده پیش هیتال شاه. فردوسی.

— درکشیده بهم؛ سربهم آورده:

صفی راست بر راه و صفی بخم
صفی چارسو درکشیده بهم. اسدی.

— کشیده صف؛ رده بسته:

نظاره به پیش درکشیده صف
چون کافر روم بر درِ کنجه. منوچهری.

||سنجیده. وزن‌شده. (یادداشت مؤلف). سنگیده. (ناظم الاطباء). سخته: اندیشید که اگر کشیده بفروشم... روزگار دراز شود. (کلیله و دمنه). ||به ظرف خرد درآمده از ظرف دیگر. (یادداشت مؤلف). نقل‌شده چنانکه پلو از دیگ به قاب. ||آشفته. پریشان‌خاطر. سرگشته. حیران. ||سرکش. بی‌حیا. (ناظم الاطباء). ||منجر شده. مجرور. (یادداشت مؤلف). ||ممتد. بی‌دندانه. آنچه از حروف که دراز نویسند نه دندانه‌دار چون «س» و «ش». (یادداشت مؤلف). ||رسم‌شده. تحریر و ترسیم‌شده چنانکه خط دایره و حروف دایره‌دار:

نونیست کشیده عارض موزونش
و آن خال معنبر نقطی بر نونش
نی خود دهنش چرا نگویم نقطی است
خط دایره‌ای کشیده پیرامونش. سعدی.

||مصوت. صدادار. با مصوت بلند در این کتاب هرجا به الف کشیده گوئیم چون میم «مال» مراد است نه میم «مأکول» و «مأخوذ» و به واو کشیده «موسی» مراد است نه «موعود» و به یای کشیده چون میم «میل» مراد است نه میم «میدان». (یادداشت مؤلف). ||(اِ) سیلی. طپانچه که بر رخسار زنند. ضربت با کف دست بر رخسار کسی. لطمه. چک. تپانچه. طپانچه. کاج. (یادداشت مؤلف): کشیده‌ای بیخ گوشش نواخت. ||نوعی از نقش که بروی پارچه می‌دوزند. (ناظم الاطباء).

کشیده‌ابرو. [کَ / کِ دَ / دِ اَ] (ص مرکب) کسی که ابروهایش گشاده یا دراز بود. ابروکشیده. (ناظم الاطباء). اَزَجّ. رجوع به ترکیبات ذیل کشیده شود.

کشیده‌اندام. [کَ / کِ دَ / دِ اَ] (ص مرکب) بلندبالا. بلندقامت. قدبلند. درازقامت. قامت‌رسا. آخته‌بالا. قامت‌کشیده. کشیده‌قد. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیبات ذیل کشیده شود.

کشیده‌بالا. [کَ / کِ دَ / دِ] (ص مرکب) درازبالا. درازقد. طویل‌القامه. (ناظم الاطباء). درازقامت. (آنندراج). بلندقد. (یادداشت مؤلف). ممشوق. (حبیش تفلیسی). رشیق. آخته‌بالا. رساقامت. رجوع به ترکیبات ذیل کشیده شود.

کشیده‌تر. [کَ / کِ دَ / دِ تَ] (ص تفضیلی) درازتر. طویل‌تر:

درازتر ز غم مستمند سوخته‌دل
کشیده‌تر ز شب دردمند خسته‌جگر. فرخی.

سرو سهیش کشیده‌تر شد
میگون رطبش رسیده‌تر شد. نظامی.

صف صفدران از یمین و یسار
کشیده‌تر از کاکل و زلف یار.
ظهوری (از آنندراج).

کشیده‌خاطر. [کَ / کِ دَ / دِ طِ] (ص مرکب) آزرده‌دل. شکسته‌دل. (آنندراج). رنجیده. آزرده. (ناظم الاطباء).

کشیده خوردن. [کَ دَ / دِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) سیلی خوردن. تپانچه خوردن. چک خوردن. کاج خوردن. (یادداشت مؤلف).

کشیده‌دوزی. [کَ / کِ دَ / دِ] (حامص مرکب) قسمی از زردوزی. (ناظم الاطباء).

کشیده‌روئی. [کَ / کِ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت کشیده روی. اَسالَت. (یادداشت مؤلف).

کشیده‌روی. [کَ / کِ دَ / دِ] (ص مرکب) آنکه صورت وی دراز باشد. (از ناظم الاطباء). اَسیل. مخروط الوجه. (یادداشت مؤلف).

کشیده‌ریش. [کَ / کِ دَ / دِ] (ص مرکب) درازریش. (ناظم الاطباء) (از آنندراج). رجوع به کشیده و ترکیبات آن شود.

کشیده زدن. [کَ / کِ دَ / دِ زَ دَ] (مص مرکب) چک زدن. سیلی زدن. طپانچه زدن. تپانچه زدن. ذَحّ. (یادداشت مؤلف).

کشیده‌زهار. [کَ / کِ دَ / دِ زَ] (ص مرکب) اسب درازگردن. (ناظم الاطباء).

کشیده شدن. [کَ / کِ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) انقباض. (یادداشت مؤلف). ||اقتیاد. انقیاد. (منتهی الارب). ||امتداد. (تاج المصادر بیهقی). ممتد گشتن. (یادداشت مؤلف). تمدد. (منتهی الارب). ||انجرار. منجر شدن. (یادداشت مؤلف) (تاج المصادر بیهقی). ||جذب شدن. (یادداشت مؤلف). انجذاب. (تاج المصادر بیهقی).

کشیده‌عقل. [کَ / کِ دَ / دِ عَ] (ص مرکب) ابله. احمق. گول. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۲۴۹). بی‌وقوف. (آنندراج).

کشیده‌قامت. [کَ / کِ دَ / دِ مَ] (ص مرکب) بلندبالا. درازاندام. کشیده‌قد. بلندقد. بلندقامت. رشیق. کشیده‌اندام. (یادداشت مؤلف):

کشیده‌قامت و گل‌روی و مشکبوی وی است
خلیده‌بینی و چمچاخ و گنده‌فوز منم.
سوزنی.

کشیده‌قد. [کَ / کِ دَ / دِ قَدد] (ص مرکب) بلندبالا. درازاندام. بلنداندام. بلندقامت. کشیده‌قامت. کشیده‌اندام. (یادداشت مؤلف). قامت‌رسا. آخته‌بالا: از این کشیده‌قدی، گشاده‌خدی، لاغرمیانی. (سندبادنامه ص ۲۳۷).

کشیده کمر. [کَ / کِ دَ / دِ کَ مَ] (ص مرکب) کنایه از مستعد و آماده. (آنندراج).

کشیده گر. [کَ / کِ دَ / دِ گَ] (ص مرکب) زردوز. (ناظم الاطباء).

کشیش. [کَ] (ع اِ) بانگ نخستین شتر که کمتر از کتیت است. ||آواز جوشش می. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||بانگ آتش‌زنه وقت بیرون جستن آتش از آن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||بانگ گاو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

— کشیش الافعی؛ آواز پوست افعی نه آواز دهن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

کشیش. [کَ] (ع مص) بانگ کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). بانگ نخستین کردن شتر که کمتر از کتیت است. ||بانگ برآوردن آتش‌زنه وقت بیرون جستن آتش از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||آواز برآوردن جوشش می.

(منتهی الارب). ||بانگ برآوردن گاو. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کشیش. [کَ / کِ] (اِ) پیشوا و راهنمای ترسایان و عالم آنان. قسیس. (برهان)[1] (ناظم الاطباء). قس. (یادداشت مؤلف):

از چه سعید اوفتاد و از چه شقی شد
زاهد محرابی و کشیش کنشتی. ناصرخسرو.
کشیشان راکشش بینی و کوشش
بتعلیم چو من قسیس دانا. خاقانی.
وین طرفه که موبدی گرفته‌ست
با یک دو کشیش رنگ کشخان. خاقانی.
ز خارا بود دیری سال کرده
کشیشانی بدو در سالخورده. نظامی.

قسیسی ست که کشیش می‌خوانند از نزدیک... (جهانگشای جوینی).

حلقه گرد او چو زر گرد عریش
همچنانکه بت‌پرستان بر کشیش. مولوی.
کشیشان هرگز نیازرده ز آب
بغلها چو مردار در آفتاب. سعدی.

کشیشی. [کَ / کِ] (حامص) عمل و شغل کشیش. پیشوائی ترسایان. (ناظم الاطباء).

کشیک. [کَ / کِ] (ترکی، اِ) پاسبان. نگهبان. ||مرد پاسبان. (ناظم الاطباء). قراول. نگهبان پاسدار. ||نوبت‌دار. (یادداشت مؤلف). ||نوبت پاسبانی. (آنندراج). ||وظیفهٔ مراقبت در کارهای لشکری در مدتی محدود از شب یا روز. قراولی. (یادداشت مؤلف).

— سرکشیک؛ آنکه رئیس نگهبانان در وقت نگهبانی است.

— کشیک‌آقاسی (اصطلاح دورهٔ صفویه)؛ پاسبان. نگهبان.

— کشیک‌آقاسی‌باشی؛ رئیس کشیکچی‌ها.

کشیکچی. [کَ / کِ] (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) حارس. پاسبان. قراول. (ناظم الاطباء): بدانکه اهالی فارس را در قدیم الایام عادت این بوده که هرآنچه از مردم در کوچه به سرقت برده شود از کشیکچیان گرفته شود و بدین واسطه ایشان بیدار و هوشیار بوده مردم را محافظت می‌نمود. (قاموس کتاب مقدس).

— کشیک‌چی‌باشی؛ رئیس قراولان. ||پلیس. (یادداشت مؤلف). ||دشنامی است به‌معنی سردمدار. (یادداشت مؤلف).

کشیک‌خانه. [کَ / کِ نَ / نِ] (اِ مرکب) جائی است که بدانجا کشیکچیان می‌ماند. (آنندراج). قراولخانه. پاسدارخانه.

— غلامان کشیکخانه؛ غلامانی که کار نوبت داری و کشیک انجام می‌دادند و در کشیک‌خانه جای داشتند.

— سواران کشیک‌خانه؛ سوارانی بودند که به دوران مظفرالدین شاه حفظ او را می‌نمودند. سواران گارد سلطنتی.

کشیک دادن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کشیک‌کشیدن. نوبتِ پاسبانی دادن. پاسبانی محلی یا چیزی را برای مدتی به عهده گرفتن. نوبت‌داری کردن. پاسداری کردن.

کشیک داشتن. [کَ / کِ تَ] (مص مرکب) نوبت‌دار بودن. نوبت پاسبانی داشتن. کشیک و پاسبانی امری را به عهده داشتن برای مدت معینی.

کشی کردن. [کَ کَ دَ] (مص مرکب) غُنج. شَمر. (تاج المصادر بیهقی). ناز کردن در رفتار.

کشیک کشیدن. [کَ / کِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) نوبت‌داری کردن. پاسداری کردن. قراولی دادن. کشیک دادن. (یادداشت مؤلف). ||منتظر بودن. مترصد بودن. (یادداشتِ مؤلف). کمین ساختن. گوش داشتن.

کشی کنان. [کَ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) خرامان. چمان. خرامان در رفتار:

طاوس میان باغ دمان و کشی‌کنان
چنگش چو برگ سوسن و بالش چو برگ نی.
منوچهری.

رجوع به کش و کشی شود.

کشیک‌نویس. [کَ / کِ نِ] (نف مرکب) آنکه نوبت قراولی معین می‌کند. مأمور تنظیم امر قراولی و پاسبانی محلی. (یادداشت مؤلف).

کشیمنی. [کَ / کِ مَ] (ص نسبی) با پیمایش. بوزن. مقابل عددی چنانکه نان را آنگاه که در ترازو کشند کشیمنی گویند و آنگاه که یک یک بی‌کشیدن فروشند عددی نامند. (یادداشت مؤلف). مقابل چکی. مقابل عددی. رجوع به کشمنی شود.

کشین. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بم پشت بخش مرکزی شهرستان سراوان. واقع در ۵۵هزارگزی جنوب خاوری سراوان در ۲۸هزارگزی جنوب راه فرعی کوهک به سراوان. آب آن از قنات و راه آن مالرو فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کشیه. [کُ] (اِ) پیه سوسمار. (بحر الجواهر).

کشیپی. [ ] (اِخ) تیره‌ای از ایل آبادی کوه گیلویه است از ایلات فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۸).

کص. [کَ‌ص‌ص] (ع اِ) آواز نرم و باریک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(مص) کصیص. رجوع به کصیص شود.

کصم. [کَ] (ع مص) چیزی یا کسی را به سختی و ستم راندن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کصنیثون. [کَ] (ع اِ) بادنجان بری. (ناظم الاطباء).

کصوم. [کُ] (ع مص) پشت دادن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||برگشتن و برگردیدن به همان جایی که آمده بود از آنجا. ||به انجام نرسانیدن مراد و مقصود خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

کصی. [کَ‌صَ‌یْ] (ع مص) فرومایه و خسیس گردیدن پس از بزرگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کصیر. [کَ] (ع ص) کوتاه. قصیر. لغة فی القصیر لبعض العرب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

کصیص. [کَ] (ع اِ) آواز نرم و باریک. ||لرزه. ||ترس. بیم. ||بانگ ملخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کصیص. [کَ] (ع مص) کص. فراهم آمدن و مجتمع گردیدن چیزی. ||آواز باریک برآوردن. ||مضطرب شدن و لرزیدن و پیچیدن بر خود از جهد و رنج. ||ورترنجیدن. ||جنبیدن. ||ترسیدن. ||بانگ کردن ملخ. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||انبوهی نمودن مردم بر آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گویند کص الماء بالناس.

کصیصة. [کَ صی صَ] (ع اِ) گروه و جماعت. ||ریسمان دام آهو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کضکضة. [کَ کَ ضَ] (ع اِمص) شتابروی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کضل. [کَ] (ع مص) دور انداختن و دفع کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

کطیسفون. [کَ] (اِخ) نام دیگر طیسفون است. (ناظم الاطباء). رجوع به طیسفون شود.

کظ. [کَ‌ظ‌ظ] (ع ص) مرد رنج‌دیده و سختی‌کشیده از کار و درمانده در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— رجل کظلظ؛ مرد سخت دشوارخوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کظ. [کَ‌ظ‌ظ] (ع مص) زحمت دادن پری طعام شکم کس را بطوری که از جهت پری طاقت نفس کشیدن و دم زدن برای او نماند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کظائم. [کَ ءِ] (ع اِ) جِ کظامة. ||جِ کظیمه. (منتهی الارب).

کظاظ. [کَ] (ع مص) رنجانیدن کسی را

---

[1] ۱ – عربی قس، سریانی geshshîshâ (پیر، کاهن). آرامی qashîshâ (شیخ، کاهن). (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).

کاری و گرانبار ساختن و اندوهگین نمودن او را. کظاظة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

کظاظ. [کِ] (ع اِمص) سختی. ماندگی. ||درازی ملازمت. ||دشمنی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گویند بینهم کظاظ؛ بین ایشان عداوت است.

کظاظ. [کِ] (ع مص) مصدر دیگر مکاظة. رجوع به مکاظة در این لغت‌نامه شود.

کظاظة. [کِ ظَ] (ع مص) کظاظ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کظاظ شود.

کظام. [کِ] (ع اِ) سربند هرچیزی و هرآنچه چیزی را مسدود کند و شکافی را پر نماید. ||استواری و پایداری و قرار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). منه اخذ بکظام الامر؛ ای بالثقة.

کظامة. [کِ مَ] (ع اِ) دهانهٔ رودبار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مخرج بول زنان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||چاهی پهلوی چاه دیگر که در میانهٔ آنها در زیر زمین آبراهه‌ای باشد که بدان آب آن چاه به چاه دیگر رود. ||حلقه‌ای بر سر بازوی ترازو که بندهای کفه را بدان بندند. ||دوالی که بر گوشهٔ بالایین کمان بندند. ||یکی از دو انتهای کمان. ||مسمار ترازو. ||ریسمانی که بدان بینی شتر را بندند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پی که بر پر تیر پیچند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جای پر از تیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، کظائم (در همهٔ معانی).

کظر. [کَ] (ع مص) رخنه ساختن برای کمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). منه کظر القوس کظراً. ||رخنه کردن جای زدن از آتش‌زنه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). منه کظر الزندة.

کظر. [کِ] (ع اِ) پی که در بن سوفار تیر پیچند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

کظر. [کُ] (ع اِ) کرانهٔ فرج و گوشهٔ آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پیه گرده. ||جای گرده از درون حیوان چون گرده را برآرند. ||رخنه‌ای از کمان که در آن حلقهٔ زه قرار می‌گیرد. ||رخنه‌ای از تیر که در آن زه قرار می‌گیرد. ||چوبک گوشهٔ کمان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||میان چنبر گردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، اکظار (در همهٔ معانی).

کظر. [کُ ظَ] (ع اِ) جِ کظرة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کظرة شود.

کظرة. [کُ رَ] (ع اِ) جای گرده از درون حیوان چون گرده را برآرند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، کُظَر. ||جای رخنه از کمان که در آن حلقهٔ زه واقع میشود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، کُظَر.

کظکظة. [کَ کَ ظَ] (ع مص) دراز شدن مشک وقت پر شدن و پر گردیدن آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||زحمت امتلاء معده از طعام. (منتهی الارب) (بحر الجواهر). ||تخمه. (منتهی الارب).

کظم. [کَ] (ع مص) فروخوردن خشم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). ||نگاهداری کردن خشم خود و روی برنگردانیدن و خشم نکردن. کظوم.

– کظم غیظ؛ فروخوردن خشم. (یادداشت مؤلف):

کظم غیظ این است آن را قی مکن
تا بیابی در جزا شیرین سخن. مولوی.

– کظم غیظ کردن؛ فروخوردن و فرونشاندن خشم. (یادداشت مؤلف).

– کظم کردن؛ فرونشاندن خشم. (یادداشت مؤلف).

||قفل کردن در. ||برآوردن و بند کردن جوی. ||بند کردن روزن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پرکردن مشک و بستن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). منه کظم القربة. ||باز ایستادن شتر از نشخوار و نشخوار نکردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ساکت شدن و خاموش گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از لسان العرب). و در این معنی است: کظم کظوماً بصیغهٔ مجهول.

کظم. [کَ / کَ ظَ] (ع اِ) گلو. حلق. جای برآمدن نفس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، اکظام. منه اخذوا بکظمهم؛ یعنی گرفته شده راه نفس ایشان.

کظم. [کُظْ ظَ] (ع ص، اِ) جِ کاظم. (منتهی الارب). رجوع به کاظم شود.

کظو. [کَظْوْ] (ع مص) سخت گردیدن گوشت کسی و افزون شدن و آگنده‌گردیدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). منه کظا لحمه کظواً[1].

کظوب. [کُ] (ع مص) پر فربه گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کظوم. [کَ] (ع ص) ستوری که نشخوار نکند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

کظوم. [کُ] (ع ص، اِ) جِ کاظم. ||(مص) مصدر دیگر است برای کظم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کظة. [کِظْ ظَ] (ع اِمص) سیری. ||پری شکم از طعام. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

کظیظ. [کَ] (ع ص) رنجیده و اندوه کشیده از کاری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||پرشکم از طعام: ینهی القاضی عن القضا اذا کان جائعاً او کظیظاً. (اقرب الموارد). سیر.

کظیظة. [کَ ظی ظَ] (ع ص) مؤنث کظیظ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به کظیظ شود.

کظیم. [کَ] (ع ص) فروخورندهٔ خشم. کاظم. ||مرد اندوهگین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد): وابیضت عیناه من الحزن فهو کظیم. (قرآن ۸۴/۱۲). ||(اِ) کلیددان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کظیمة. [کَ مَ] (ع اِ) چاهی که در پهلوی آن چاهی دیگر باشد و در میانهٔ آنها در زیر زمین آبراهه‌ای بود که بدان آب آن چاه به چاه دیگر بود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||توشه‌دان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، کظائم. ||راویه. (منتهی الارب). ج، کظائم.

کع. [کَعع] (ع ص) بددل. سست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کاع. (اقرب الموارد).

– کع‌الوجه؛ سبک‌رخسار.

کعاب. [کَ] (ع ص) دختر پستان برآورده و نارپستان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

کعاب. [کِ] (ع اِ) جِ کعب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به کعب در این لغت‌نامه شود.

کعابر. [کَ بِ] (ع اِ) جِ کُعْبَرَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به کعبرة شود.

کعابة. [کِ بَ] (ع مص) کعوب. کعوبة. به‌معنی برآمدن پستان و نارپستان گردیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کعابة. [کَعْ عا بَ] (ع اِ) نام عامیانه‌ای است که بغدادیان بر دو لنگه چوب نهاده‌اند که کودکان بر آن سوار شوند و به مازندرانی خلنگ گویند. (یادداشت مؤلف).

کعابیر. [کَ] (ع اِ) جِ کعبورة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به کعبورة شود. ||غلافها مانند غلاف جوزق و لوبیا و جز آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

---

[1] – در صحاح حظا لحمه و کظا و لظا کله نیز بدین معنی است.

کعادل. [کَ دِ] (ع اِ) ج کِـعدَل. (منتهی الارب). رجوع به کعدل شود.

کعاس. [کِ] (ع اِ) ج کَعس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به کعس شود.

کعاسم. [کَ سِ] (ع اِ) ج کَـعسَم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاَطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به کعسم شود.

کعاسیم. [کَ] (ع اِ) ج کُعسوم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به کعسوم شود.

کعام. [کِ] (ع اِ) ج کِعم. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به کعم شود.

کعام. [کِ] (ع اِ) پـوزبند اشتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). دهان‌بند شتر. ج، کُعم.

کعان. [کِ] (ع اِ) مضاف الیه ذوکعان است که یکی از پادشاهان معروف یمن می‌باشد. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

کعانب. [کَ نِ] (ع اِ) ج کَـعنَب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به کعنب شود.

– کعانب‌الرأس؛ آگندگی و گرهی در سر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ج کُعانِب. (منتهی الارب). رجوع به کعانب شود.

کعانب. [کُ نِ] (ع ص) کوتاه. (منتهی الارب) ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، کَعانِب.

کعانة. [کَ نَ] (اِخ) نام زنی است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کعب. [کَ] (ع اِ) بند استخوان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ج، اکعب، کعوب، کعاب. ||گره نیزه و نی و کلک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). عقده. (از ابن بیطار). ج، کعوب، اکعب، کعاب: الا انه اعرض منه اصغر کعوباً. (ابن بیطار). ||شتالنگ. چنگاله کوب. پژول. (زمخشری). بجول. پجول. بژول. اشتالنگ. غاب. قاب. قاپ:

مرد از پی راه کعبه تازد
آن طفل بود که کعب بازد.
خاقانی.

به فرفره به مشاق و به کعب و سرمامک
به خرد چاهک و چوگان و گوی در طبطاب.

خاقانی.

– کعب ادرم؛ پژول ناپدید از گوشت. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

– کعب اصمع؛ پُژول خرد. بجول خرد. (مهذب الاسماء).

||مچ پای آدمی. بعضی‌ها مفصل بین ساق و قدم دانند و بعضی دیگر مفصل زیر عظم. (ناظم الاطباء). استخوان بلند پشت پای که بجنگاه شراک باشد. (منتهی الارب). ج، کعوب، اکعب، کعاب. استخوان متصل به ساق است و به فارسی قاب نامند و بهترین او کعب گاواست و خوک است و خواص کعب خوک مذکور شد و سوختهٔ کعب‌البقر جهت سپرز و تقویت باه و با عسل جهت تقویت جگر تفریح دل نافع و قدر شربتش تا سه قاشق. (تحفهٔ حکیم مؤمن): صقلابیان همه پیراهن و موزهٔ تا به کعب پوشند. (حدود العالم).

بساق عزم تو و کعب حزم تو نرسد
اگر بگیرد تا قلب و محور آتش و آب.

مسعودسعد.

آتشین آب از خوی خونین برانم تا به کعب
کاسیاسنگی است بر پای زمین پیمای من.

خاقانی.

به بوتراب که شاه بهشت و کوثر اوست
فدای کعب و ترابش کواعب و اتراب.

خاقانی.

موج خون منت به کعب رسد
دامن حله بیشتر برکش.
خاقانی.

آه از این گریه که گه بندد و گه بگشاید
گه به کعب آید و گاهی به کمر می‌نرسد.

خاقانی.

سلطان بفرمود تا شمشیر هریک تخت بندی سازند و بر کعب او نهادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). خوارزمشاه را به دست آوردند و قیدی که بر پای ابوعلی بود بر کعب او نهادند و در یک لحظه حالت هر دو شخص متبدل شد امیر اسیر گشت و اسیر امیر شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

که بی‌گردش کعب و زانو و پای
نشاید قدم بر گرفتن ز جای.

سعدی (بوستان).

احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید. (گلستان سعدی).

خاک‌بینی ز کعب تا زانو
خانه‌ای راکه دو است کدبانو.

(نقل از مؤلف).

||طاس بازی نرد. ج، کُعب، کعاب. رجوع به کعبتان و کعبتین شود. ||یک لخت از روغن و پاره‌ای از آن. ||مقداری از شیر. ||بزرگی. ||بزرگی آبائی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). منه اعلی الله کعبه؛ ای جده و شرفه. ||هر جسمی که دارای شش سطح باشد در تداول اهل مساحة. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح ریاضی) نام مرتبهٔ سوم است از ضرب چه مرتبهٔ اول را شیء می‌گویند و مرتبهٔ دوم را مال و مرتبهٔ سوم را کعب گویند مثلاً عدد سه را که شیء فرض کردیم چون در سه ضرب کنیم مال میشود که نه باشد و چون مال که نه است در سه ضرب کنیم بیست و هفت میشود که کعب است و این در تداول اهل جبر و مقابله است. (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح اهل حساب حاصل ضرب جذر در مجذور. (ناظم الاطباء). ||آن جزء از انسان و دیگر حیوانات که در وقت نشستن ملاصق زمین میشود. (ناظم الاطباء). ||آن طرف از ظرفی که‌به روی زمین قرار می‌گیرد در صورتی که هموار و برابر باشد. (ناظم الاطباء). آن قسمت در باطیه و کاسه و امثال آن که اگر بر زمین گذارند در روی زمین قرار گیرد. (یادداشت مؤلف).

– کعب کوه؛ پای کوه. آن قسمت از کوه که ملاصق دشت اطراف خود باشد:

عزمش همی شکنجه کند کعب کوه را
تا گنج زرفشان دهد اندرخور سخاش.

خاقانی.

کعب. [کَ] (اِخ) ابن زهیربن ابی سلمی مزنی از شاعران بلندمرتبهٔ عرب و از قصیده‌سرایان معروف مخضرمین است. او در خاندانی شاعرپرور پا به جهان گذارد. در خردی شعر شنید و بصباوت شعر نقل کرد و چون به بزرگی رسید شعر گفت. در تربیت ذوق شعری کعب پدرش زهیربن ابی سلمی اثری بزرگ داشت و آنقدر در این کار کوشا بود که چون کعب پیش از آنکه در فن شعرگویی صاحب قوت شود شعر گفت مورد ضرب و شتم او قرار گرفت. مدتی از عمر کعب در عصر جاهلیت گذشت و چون کار پیغمبر اسلام بالا گرفت و در محافل عرب سخن از پیغمبر و عظمت او میرفت او برادر خود بجیر را به خدمت نبی فرستاد و مستفسر امر شد. بجیر چون به خدمت پیغمبر رسید اسلام آورد و دیگر نزد کعب برنگشت. این واقعه در طبع کعب اثر بد گذاشت و او را برانگیخت که قصیده‌ای در ملامت برادر و هجو نبی و اسلام بسراید و منتشر کند. چون این قصیده منتشر شد و به گوش پیغمبر اسلام رسید برآشفت و خون کعب را هدر کرد. مهدور دم شدن کعب موجب شد که بجیر بترسد و برادر را نیز بترساند و برانگیزاند که معذرت خواهی آغاز کند و اسلام آرد. کعب بر اثر این رأی برادر قصیدهٔ معروف خود را بامطلع:

بانت سعاد فقلبی الیوم متبول
متیم اثر هالم یفد مکبول.

سرود و در مسجد مدینه عرضه کرد. آن حضرت چون قصیدهٔ کعب را شنید بر او رحمت آورد و از او راضی شد و از خونش درگذشت و ردائی به وی هدیه کرد. پس از درگذشتن کعب معاویه آن ردا را خرید و در خاندان او بود تا خلافت به عباسیان رسید و آن جامه به تصاحب ایشان درآمد و چون المستعصم بالله آخرین خلیفهٔ عباسی کشته

شد (۶۵۶ هـ .ق) کسی ندانست که آن ردا چه شد. گروهی گفتند آن ردا را دختر مستعصم که زن شرف الدین هارون صاحبدیوان جوینی بود تسلیم شوی خود کرد و برخی گفتند به مادر خود که همسر عطا ملک برادر صاحبدیوان بود داد. (تجارب السلف چ مرحوم اقبال صص ۳۵۴ - ۳۵۶ نقل از حواشی دیوان منوچهری چ ۲ دبیرسیاقی ص ۲۶۷). رجوع به تعلیقات دیوان منوچهری ص ۲۶۶ و ۳۴۰ شود. قصیدهٔ کعب یکی از قصائد معروف عرب است و آنجا که به اعتذار و مدح رسول میرسد با این بیت آغاز میشود:

نبئت ان رسول الله اوعدنی
والعفو عند رسول الله مأمول.

و در این قصیدهٔ مدحیه صفات بیشماری از قدرت اسلام آن روز در جزیرة العرب ذکر شده است. وفات کعب بسال ۲۶ هـ .ق. است:

ور عطا دادن به شعر شاعران بودی فسوس
احمد مرسل ندادی کعب را هدیه ردی.

منوچهری.

این کعبتین بی‌نقش آورد سر به کعبم
تا بر دو کعبه گشتم چون کعب مدح‌گستر.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۸۸).

کعب. [کَ] (اِخ) ابن اسد از کلانتران و احبار بنی قریظه بود و او تبع اصغر را از محاصرهٔ قلاع یثرب و تخریب کعبه منع کرد و اتفاقاً سخن او سودمند افتاد. (از حبیب السیر چ طهران ج ۱ ص ۹۳).

کعب. [کَ] (اِخ) ابن اشرف یهودی از معاندین حضرت نبوی است. (از حبیب السیر چ طهران ج ۱ ص ۱۱۹).

کعب. [کَ] (اِخ) ابن سور تابعی بود و بزمان خلافت عمر قضاء بصره میراند. (یادداشت مؤلف). وی در جنگ بصره که بسال ۳۶ هـ .ق. از هجرت رخ داد جزو هواخواهان عائشه بود و در همان نبرد کشته شد.

کعب. [کَ] (اِخ) ابن شبیب عصری مکنی به ابوسلیمان از تابعان بود. (یادداشت مؤلف).

کعب. [کَ] (اِخ) ابن عاصم اشعری مکنی به ابومالک صحابی بود بعضی نام او را عبید و برخی عمرو گفته‌اند. (یادداشت مؤلف).

کعب. [کَ] (اِخ) ابن عبدالله مکنی به ابوعبدالله از تابعان بود. (یادداشت مؤلف).

کعب. [کَ] (اِخ) ابن عجرة الانصاری مکنی به ابومحمد. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابومحمد کعب در این لغت‌نامه و اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۱۲ شود.

کعب. [کَ] (اِخ) ابن عدی [عَ دی ی] از مردم حیره - شهری بنزدیک کوفه - بود. (یادداشت مؤلف از تاج العروس در مادهٔ ح ی ی). رجوع به اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۱۲ شود.

کعب. [کَ] (اِخ) ابن عمروبن عبادبن عمرو از بدویان بود. رجوع به ابی الیسر السلمی الانصاری و اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۱۳ شود.

کعب. [کَ] (اِخ) ابن لؤی‌بن غالب از اجداد حضرت رسول است و بنی عدی و بنی مدحج به وی منسوبند. (از حبیب السیر چ طهران ج ۱ ص ۹۹ و ۱۵۹).

کعب. [کَ] (اِخ) ابن ماتع معروف به کعب الاحبار. رجوع به کعب الاحبار شود.

کعب. [کَ] (اِخ) ابن مالک انصاری مکنی به ابوعبدالله و بقولی عبدالرحمن صحابی بود. رجوع به تاریخ الخلفاء ص ۳۶ و ۹۸ و ۱۱۰ و ۱۳۷ و عیون الاخبار و اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۱۳ شود.

کعب. [کَ] (اِخ) ابن مامة رجوع به کعب مامه شود.

کعب. [کَ] (اِخ) ابوالحارث مولی عثمان‌بن عفان تابعی بود. (یادداشت مؤلف).

کعبات. [کَ] (ع اِ) خانهٔ مربع‌شکل را گویند. (معجم البلدان). ‖ خانهٔ مرتفع. (معجم البلدان).

کعبات. [کَ عَ] (اِخ) خانه‌ای بود مر ربیعه را که طواف آن می‌کردند. (منتهی الارب) (معجم البلدان) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کعبان. [کَ] (اِخ) نام پسر ربیعه است. (منتهی الارب).

کعب‌الاحبار. [کَ بُلْ اَ] (اِخ) کعب‌بن ماتع الحبر مکنی به ابواسحاق تابعی است و از یهودیان حمیر بود که بزمان عمر اسلام آورد. او را کعب الحبر [حَ / حِ] نیز می‌گویند. (ناظم الاطباء). صاحب قاموس در کلمهٔ حبر گوید: کعب‌الحبر [حَ / حِ] صحیح است و احبار نباید گفت. صاحب تاج العروس در شرح آن آرد: از ابن درستویه نقل است که گفت کعب الحبر به کسر حاء صحیح است و چون آن را معنی وصفی دهند کعب را با تنوین آورند و اگر حبر به‌معنی مداد آید بی‌تنوین ذکر شود و کعب به حبر اضافه شود. در کتاب شرح نظم الفصیح آمده: کعب‌الاحبار خالی از اشکال است چه اضافه با کوچکترین سبب جائز است و در اینجا سبب و رابطهٔ قوی وجود دارد اعم از آنکه حبر به‌معنی مداد گرفته شود یا دانشمند. او را از آنرو کعب‌الاحبار می‌گویند که صاحب کتب احبار بود. زرقانی در شرح مواهب می‌گوید: آنچه فیروزآبادی در منع کعب‌الاحبار گفته مسموع نیست و اشکالی در استعمال کعب‌الاحبار نمی‌باشد. شرح حال کعب‌الاحبار در تهذیب نووی و مثلث ابن السید آمده است. مرحوم دهخدا در یادداشتی نویسد: نام صحابی است که به اول دین یهود داشت و اخبار بسیاری از او روایت شده است که بیشتر اسرائیلیات است. این شخص را بغلط کعب‌الاخبار ذکر می‌کنند. فارسی‌زبانان آن را بدون الف و لام آرند یعنی کعب‌احبار:

مجلس هر دو رکن را خوانند
کعب‌احبار و کعبهٔ اخیار. خاقانی.

رجوع به اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۱۳ شود.

کعب‌الاخبار. [کَ بُلْ اَ] (اِخ) ضبط ناصواب کعب‌الاحبار. رجوع به کعب‌الاحبار شود.

کعب‌البقر. [کَ بُلْ بَ قَ] (ع اِ مرکب) کعب گاو باشد. چون آن را بسوزانند و با سکنجبین بیاشامند سپرز بگدازد و محرک شهوت باشد و بر برص طلا کنند نافع بود و اگر با عسل بسرشند مفرح دل بود و بدن فربه کند و جگر را قوه دهد و شربتی از وی سه مثقال بود و چون در چشم کشند روشنائی دهد. (یادداشت مؤلف).

کعب‌الحبر. [کَ بُلْ حِ / حَ] (اِخ) نام دیگر کعب‌الاحبار است. بعضی می‌گویند کعب‌الاحبار صحیح نیست و صحیح کعب‌الحبر است. رجوع به کعب‌الاحبار شود.

کعب‌الخنزیر. [کَ بُلْ خِ] (ع اِ مرکب) کعب‌خوک باشد. چون بسوزانند و سحق کنند و در چشم کشند سپیدی چشم را زائل کند و چون سنون سازند سنون قوی باشد و چون با سکنجبین بیاشامند سپرز بگدازاند و تشنگی بنشاند و نفخ که در شکم بود سود دهد. (یادداشت مؤلف).

کعب‌العمل. [کَ بُلْ عَ مَ] (اِخ) محاسب بغدادی از اهل بین‌النهرین بود که بقول ابن قفطی در علم حساب و فنون آن تخصص داشت و شهرتی تمام پیدا کرد و کعب‌العمل لقب یافت و به بغداد بسال ۵۹۳ هـ .ق درگذشت. (از گاهنامهٔ سید جلال‌الدین طهرانی).

کعب‌الغزال. [کَ بُلْ غَ] (ع اِ مرکب) کعب غزال. نوعی حلوا. رجوع به کعب غزال شود.

کعب‌باز. [کَ] (نف مرکب) کعب‌بازنده. غاب‌باز. قاب‌باز. آنکه با کعب بازی کند:

مرد بود کعبه‌جو طفل بود کعب‌باز
چون تو شدی مرد دین روی ز کعبه متاب.

خاقانی.

کعب پیاله. [کَ بِ لَ / لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آنچه حلقه مانند زیر پیاله یا فنجان سازند تا به زمین درست تواند نشست. (آنندراج):

کعب پیاله از کف او نشئه‌ریز شد
این‌جام را ز هر دو طرف می‌توان کشید.

سید اشرف (از آنندراج).

کعبتان. [کَ بَ] (ع اِ) بصیغهٔ تثنیه، دو طاس بازی نرد و آن را کعبتین نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به کعبتین شود.

کعبتان. [کَ بَ] (اِخ) بصیغهٔ تثنیه،

بیت‌الحرام و بیت‌المقدس. (ناظم الاطباء). آن را کعبتین نیز می‌گویند.

کعبتین. [کَ بَ تَ] (ع اِ) دو طاس بازی نرد یعنی دو مهرهٔ کوچک شش‌پهلوی از استخوان و بر هر ضلعی از اضلاع ششگانهٔ آن دو به ترتیب از عدد یک تا شش نقش کنند، یعنی هر پهلو و جانبی دارای یکی ازین شش عدد است و آن را هوسین نیز گویند. (از ناظم الاطباء). و ترتیب نقشها چنین است که جمع اعداد هر طرف با طرف مقابل آن باید هفت شود:

گر شاه سه شش خواست سه یک زخم افتاد
تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
آن زخم که کرد رای شاهنشه یاد
در خدمت شاه روی بر خاک نهاد. ازرقی.

کعبتین از رخ و از پیل بدانم بصفت
نردبازی و شفطرنج بدانم ز ندب. سنائی.

نظامی عروضی در مقالهٔ دوم در سبب سرودن این رباعی (امیر طغانشاه‌بن الب ارسلان) آورده است که: مگر روزی امیر با احمد بدیهی نرد می‌باخت و نرد ده هزاری بپایین کشیده بود و امیر سه مهره در شش گاه داشت و احمد بدیهی سه مهره در یک گاه و ضرب امیر را بود، احتیاط کرد و بینداخت تا سه شش زند سه یک برآمد عظیم طیره شد و از طبع برفت... ابوبکر ازرقی برخاست و به نزدیک مطربان شد و این دو بیتی (دو بیتی فوق) باز خواند. (چهارمقاله چ معین ص ۷۰).

چرخ آمده کعبتین بی نقش
کس نقش وفا ازو ندیده‌ست. خاقانی.

این فلک کعبتین بی‌نقش است
همه بر دستخون قمار کند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۷۳).

هرچه زین روی کعبتین یک و دو [ظ: سه]ست
بر دگر روی او شش است و چهار.
خاقانی.

کعبتین را گر سه شش خواهید نقش
نام رندان بر زبان یاد آورید. خاقانی.

کعبتین بر مثال پروین است
که بر او شش نشان کنند همه. خاقانی.

نقش مراد بر کعبتین روزگار کژ آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). دست رد بر پیشانی او زد و نقش کعبتین او بازمالید. (سندبادنامه ص ۶۱).

بزیر تخته نرد آبنوسی
نهان شد کعبتین سندروسی. نظامی.

بشب نرد قناعت باختندی
به بوسه کعبتین انداختندی. نظامی.

تو هم یقین بدان که ترا همچو کعبتین
در ششدر فنا فکند چرخ پاک‌بر. عطار.

به عمر خویش ندیدم من این چنین علوی
که خمر می‌خورد و کعبتین می‌بازد.
سعدی (مجالس).

گر کار جهان بزور بودی و نبرد
مرد از سر نامرد برآوردی گرد
دیدیم که همچو کعبتین است نبرد
نامرد ز مرد می‌برد چتوان کرد.
پوریای ولی (از ابدع البدایع).

در شاهد زیر به معنی دو استخوان شتالنگ نیز توان گرفت: خواست تا در یارغو با کورگوز سخنی گوید و مجادله‌ای زند چنان کعبتین او را بازمالید که زفانش در ششدر کلالت و زوانش در حجاب دهشت و خجالت ماند. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲۷۳).

کعب جولی. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش شوش شهرستان دزفول واقع در ۱۰هزارگزی جنوب شوش و ۴هزارگزی باختری شوسهٔ دزفول به اهواز با ۴۰۰ سکنه. آب آن از شاهور و کرخه و راه در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کعب خلف مسلم. [کَ خَ لَ مُ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش شوش شهرستان دزفول، واقع در ۸هزارگزی جنوب شوش و ۴هزارگزی باختری راه شوسهٔ اهواز به دزفول با ۵۰۰تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کرخه و راه در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کعب‌دار. [کَ] (نف مرکب) دارای کعب و کعب در ظرفها حلقه‌مانندی است متصل به تحت ظرف و غیر از پایهٔ آن است و بدان ظرف راست بر زمین قرار گیرد و عوام کب‌دار گویند. (یادداشت مؤلف).

– باطیهٔ کعب‌دار یا فنجان کعب‌دار یا کاسهٔ کعب‌دار؛ باطیه یا فنجان یا کاسهٔ مسین که بزیر حلقه‌ای از مس دارد که بجای پایهٔ آن است.

کعبده. [کَ بَ دِ] (اِ) هر محلی که برای تماشای عامهٔ مردم باشد. (ناظم الاطباء).

کعبده. [کَ بَ دِ] (اِخ) خانهٔ کعبه. (ناظم الاطباء).

کعبرة. [کَ بَ رَ] (ع مص) بریدن بوسیلهٔ شمشیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). منه کعبره بالسیف کعبرة. (ناظم الاطباء). ‖ (ص) زن عجمی درشت‌اندام درشتخوی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

کعبرة. [کُ بُ رَ] (ع اِ) هرچیز سرگنده‌ای که از گندم وقت پاک کردن دور کنند. کُزل. ‖ سراستخوانها. ‖ گره بندهای زراعت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ‖ هرچیز فراهم آمده. ‖ استخوان ساق دست از سوی انگشت ابهام. ‖ پاره‌ای از گوشت. ‖ استخوان درشت. ‖ بیخ سر. ‖ سرین آگنده. ‖ سرگین خشک شده بر دنب شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کعبشة. [کَ بَ شَ] (ع مص) گرفتن چیزی. ‖ فراهم آوردن پایها جهت برجستن و مانند آن. ‖ راه رفتن بندی و مقید با گامهای کوتاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کعب عمر. [کَ عُ] (اِخ) دهی است از دهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در ۵۰هزارگزی شمال باختری اهواز و کنار رود کرخه با ۲۰۰۰تنفر سکنه. آب آن از رودخانهٔ شاهور و کرخه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی قالیچه و جاجیم‌بافی و راه شوسه است. در محلی بنام باکوه آثار ابنیهٔ قدیم از قبیل آجر و سفال مشاهده میشود. این آبادی را بالا کوه نیز می‌گویند و ساکنان از طایفهٔ کعبند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کعب غزال. [کَ بِ غَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شکر پنیر. آب نبات. زبان بره. (یادداشت مؤلف). نوعی از شکر پاره. (ناظم الاطباء). کعب‌الغزال:

ببین که میر معزی چه خوب می‌گوید
حدیث هیئت پنو و شکل کعب‌غزال.
انوری.

نشانهٔ لگدگور باد سینهٔ آنک
ز شاخ آهو دارد امید کعب غزال.
ظهیر فاریابی.

‖ فانیذ بنزد پاره‌ای از طبیبان. (یادداشت مؤلف): یک من فانیذ که مراد از آن کعب غزال است. (از اختیارات بدیعی).

کعب کعب. [کَ بِ کَ] (ترکب اضافی، اِ مرکب) رجوع به کلمهٔ «مال»ِ‌بود در علم حساب. (از نفایس الفنون).

کعب گرگ. [کَ بِ گُ] (ب اضافی، اِ مرکب) پژول گرگ. ‖ (اِ مرکب) مهره‌ای است که آن را پیکان و شاطران ولایتها در پای خود بندند به اعتقاد آنْ که آن را در پای بندد هرچند بدود ماند ماند نشود. (آنندراج):

ز خردان بسی فتنه آید ب
که در پای پیکان بود ک
(از آنندراج).

– کعب گرگ پیکان؛ شتالنگ گرگ که پیکان در پای خو به خاصیت آن از رفتن مانده نشو گرگ. (غیاث اللغات).

کعب لنگری. [ـَ] (اِخ) نام شخصی است که ح در خوردن بود و طمع بسیا ندراج) (غیاث اللغات).

کعب مامة. (خ) از صحابهٔ رسول اکرم بو نهایت زهد و

سخا گذراند. صائم الدهر و قائم اللیل بود و همیشه بخاطر داشت اگر طاعت او بمیزان قبول سنجیده آید مژدهٔ آن بگوش خویش بشنود. روزی هنگام افطار که حرارت شدت و حدت داشت آب سردی که برای خود آماده کرده بود به سائلی داد و به نیت خویش فائز شد. (جهانگیری). آنچه مؤلف جهانگیری نوشته است خطاست کعب‌بن مامة الایادی، در عصر جاهلیت بوده است نه در عصر رسول (ص) و از اصحاب وی. در سخاوت بدو مثل زنند چون حاتم. گویند با قافله در فصل تابستان سفر میکرد کاروان راه گم کرد و چون آب آنان کم بود، برای هرکس بمقداری معین آب تخصیص دادند. کعب تا سه روز حصهٔ خود را به مردی از بنی نمر که همراه او بود بخشید و چون به آب رسیدند از تشنگی درگذشت و پدرش به قصیده‌ای رثا گفت:

گرکعب مامه آب نخورد و به تشنه داد
مشهورتر ز دجله شد آبشخور سخاش.
خاقانی.

رجوع به بلوغ الارب ج ۱ ص ۸۱ شود.

کعبورة. [کَ رَ] (ع اِ) هر چیز فراهم‌آمده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج، کعابیر.

کعبة. [کَ بَ] (ع اِ) طاس بازی نرد. ج، کعبات. ||برواره. بالاخانه. غرفه. ||هر خانهٔ چهارگوشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، کعبات.

کعبة. [کُ بَ] (ع اِمص) دوشیزگی دختر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کعبة. [کَ بَ] (اِخ) اسم بیت‌الله. در اصل به‌معنی مرتفع است چون بنای کعبه از زمین مرتفع و بلند است لهذا کعبه نام کردند یا مرتفع است از روی مراتب. (غیاث). قبله. (نصاب). بنیة. ذات‌الورع. حمساء. خانهٔ خدای. بیت‌الله. بیت‌الحرام. بیت عتیق. بیت العتیق. (یادداشت مؤلف). ناصرخسرو در سفرنامه وصف دقیقی از مکه و مسجد الحرام و کعبه و آداب حج دارد و مشاهدات خود را در سال ۴۴۲ هـ.ق. هرچه گویاتر بیان کرده است. وی پس از شرح شهر مکه و وصف مسجد حرام دربارهٔ کعبه نویسد: خانهٔ کعبه میان ساحت مسجد است مربع طولانی که طولش از شمال به جنوب است و عرضش از مشرق به مغرب و طولش سی ارش است[1] و عرضش شانزده و در خانه سوی مشرق است و چون در خانه روند رکن عراقی بر دست راست باشد و رکن حجرالاسود بر دست چپ و رکن مغربی جنوبی را رکن یمانی گویند و رکن شمالی مغربی را رکن شامی گویند و حجرالاسود در گوشهٔ دیوار به سنگی بزرگ اندر ترکیب کرده‌اند و در آنجا نشانده چنانکه چون مردی تمام قامت بایستد باسینهٔ او مقابل باشد و حجرالاسود به درازی بدستی و چهار انگشت باشد و به عرض هشت انگشت باشد و شکلش مدور است و از حجر الاسود تا در خانه چهار ارش است و آنجا را که میان حجر الاسود و در خانه است ملتزم گویند و در خانه از زمین به چهار ارش برتر است. چنانکه مردی تمام قامت بر زمین ایستاده برعتبه رسد و نردبان ساخته‌اند از چوب چنانکه بوقت حاجت در پیش در نهند تامردم برآن بر روند و در خانه روند و آن چنان است که بفراخی ده مرد بر پهلوی هم بدانجا بر توانند رفت و فرود آیند و زمین خانه بلند است بدین مقدار که گفته شد.

صفت در کعبه: دری است از چوب ساج به دو مصراع و بالای در شش ارش و نیم است و پهنای هر مصراعی یک گز و سه چهار یک چنانکه هر دو مصراع سه گز و نیم باشد و روی در فراز هم نبشته است و بر آن نقره کاری دایره‌ها و کتابتها نقاشی مثبت کرده‌اند و کتابتهای بزر کرده و سیم سوخته دررانده و این آیت را تا آخر برآنجا نوشته «ان اول بیت وضع للناس للذی ببکة»[2] الآیة. و دو حلقهٔ نقره گین بزرگ که از غزنین فرستاده‌اند بر دو مصراع در زده چنانکه دست هرکس که خواهد بدان نرسد و دو حلقهٔ دیگر نقره گین خردتر از آن هم بر دو مصراع در زده چنانکه دست هرکس خواهد بدان رسد و قفل بزرگ از نقره بر این دو حلقهٔ زیرین بگذرانیده که بستن در بدان باشد و تا آن قفل برنگیرند در گشوده‌نشود.

صفت اندرون کعبه: عرض دیوار یعنی ثخانتش شش شبر است و زمین خانه را فرش از رخام است همه سپید و در خانه سه خلوت کوچک است بر مثال دکانها یکی مقابل در و دو برجانب شمال و ستونها که در خانه است و در زیر سقف زده‌اند همه چوبین است چهار سو تراشیده از چوب ساج الا یک ستون مدور است و از جانب شمال تخته سنگی رخام سرخ است طولانی که فرش زمین است و می‌گویند که رسول علیه الصلوة و السلام بر آنجا نماز کرده است و هر که آن را شناسد جهد کند که نماز بر آنجا کند و دیوار خانه به همه تخته‌های رخام پوشیده است از ایوان و بر جانب غربی شش محراب است از نقره ساخته و به میخ بر دیوار دوخته هریکی به بالای مردی به تکلف بسیار از زر کاری و سواد سیم سوخته و چنان است که این محرابها از زمین بلندتر است و مقدار چهار ارش دیوار خانه از زمین برتر نهاده است و بالاتر از آن همه دیوار از رخام است تا سقف به تقارت و نقاشی کرده و اغلب به زر پوشیده هر چهار دیوار و در آن سه خلوت که صفت کرده شد که یکی در رکن عراقی است و یکی در رکن شامی و یکی در رکن یمانی در هر سو بیغوله دو تخته چوبین به مسمار نقره بر دیوارها دوخته‌اند و آن تخته‌ها از کشتی نوح علیه السلام است. هرتخته پنج گز طول و یک گز عرض دارد و در آن خلوت که قفای حجرالاسود است دیبای سرخ در کشیده‌اند و چون از در خانه در روند بر دست راست زاویهٔ خانه چهار سو کرده مقدار سه گز در سه گز و در آنجا درجه‌ای است که راه آن بام خانه است و دری نقره گین به یک طبقه بر آنجا نهاده و آن را باب الرحمة خوانند و قفل نقره گین بر او نهاده باشد و چون بر بام شدی دری دیگر است افکنده همچون در بامی هردو روی آن در نقره گرفته و بام خانه به چوب پوشیده است و همه پوشش را به دیبا در گرفته چنانکه چوب هیچ پیدا نیست و بر دیوار پیش خانه از بالای چوبها کتابه‌ای است زرین بر دیوار آن دوخته و نام سلطان مصر بر آنجا نوشته که مکه گرفته و از دست خلفای بنی عباس بیرون برده – و آن المعز لدین الله بوده است – و چهار تختهٔ نقره گین بزرگ دیگر است برابر یکدیگر هم بر دیوار خانه دوخته به مسمارهای نقره گین و بر هریک نام سلطانی از سلاطین مصر نوشته که هریک از ایشان بروزگار خود آن تخته‌ها فرستاده‌اند و اندر میان ستونها سه قندیل نقره‌ای آویخته است و پشت خانه به رخام یمانی پوشیده است که همچون بلور است و خانه را چهار روزن است به چهار گوشه و بر هر روزنی از آن تخته‌ای آبگینه نهاده که خانه بدان روشن است و باران فرو نیاید و ناودان خانه از جانب شمال است بر میانهٔ جای و طول ناودان سه گز است. و سرتاسر بزر نوشته است. و جامه‌ای که خانه بدان پوشیده بود سپید بود و بدو موضع طراز داشت. طرازی را یک گز عرض و میان هردو طراز ده گز به تقریب و زیر وبالا به همین قیاس. چنانکه بواسطهٔ دو طراز علوخانه به سه قسمت بود هریک به قیاس ده گز و بر چهار جانب جامه محرابهای رنگین بافته‌اند و نقش کرده و به زر رشته و پرداخته بر هر دیواری سه محراب یکی بزرگ بر میان و دو کوچک بر دو طرف چنانکه بر چهار دیوار دوازده محراب است... (سفرنامهٔ چ دبیرسیاقی صص ۹۴ – ۹۸). یاقوت در قرن

---

[1] ۱ – ظاهراً سی ارش درست نباشد زیرا در مآخذ دیگر تفاوت طول و عرض خانه یک ذراع یا دو یا آمده است.

[2] ۲ – قرآن ۹۶/۳.

هفتم در معجم البلدان کعبه را از قول بشاری چنین توصیف می‌کند: کعبه در وسط مسجدالحرام قرار دارد و بشکل مربع است و در آن از زمین باندازهٔ قامتی بلندتر است و آن را دو لت می‌باشد که هر لتی از صفحات نقرهٔ آب طلا داده شده پوشیده شده است و بطرف مشرق قرار گرفته. طول مسجد الحرام سیصد و هفتاد ذراع و عرض آن ۳۱۵ ذراع میباشد در حالی که طول کعبه ۲۴ ذراع و یک وجب است و عرض آن ۲۳ ذراع و یک وجب است. اندازهٔ دور حجر ۲۵ ذراع و از آن طوف صد ذراع و هفت ذرع است بلندی آن بجانب آسمان ۲۷ ذراع و حجر بطرف شام است و در آن «میزاب» می‌گردد و دیوارها و زمین آن از سنگ مرمر است و آن را حطیم می‌نامند. طواف در پشت آن قراز دارد. نمازگزاری بسوی آن جائز نیست. حجرالاسود بر رکن شرقی در مقابل باب است. قبهٔ زمزم مقابل باب است و طواف بین این دو قرار گرفته و در عقب این دو قبة الشراب است و در آن حوضی است. مقام ابراهیم در وسط بیتی است که در آن باب قرار دارد و آن به بیت نزدیکتر از زمزم می‌باشد و بر آن صندوق آهنی است که طول آن از قامت انسانی برتر است و آن از پارچه پوشیده شده. مقام در هر موسم حجی بطرف بیت رفع می‌شود و چون باز گردیده شد بر روی آن صندوق چوبی که دارای دری است قرار می‌گیرد. این در از ایام نماز باز می‌گردد و چون امام سلام داد آن را دست می‌کشد و سپس در آن را می‌بندد و در آن اثر پای ابراهیم می‌باشد و آن سیاه رنگ و بزرگتر از حجرالاسود است. طواف از رمل فرش شده و مسجد از سنگ ریزه و بر گرد صحن سه رواق می‌گردد که بر روی ستونهای مرمرین قرار دارد و این ستونها را مهدی از اسکندریه بر روی آب تا جده آورده است. یاقوت بعد از تاریخ کعبه و طرز ساختمان آن بوسیلهٔ ابراهیم و سختی‌هایی که بر کعبه گذشته است سخن می‌گوید. حمدالله مستوفی در قرن هشتم وصف کعبه در نزهة القلوب چنین آرد: مسجد حرام اندر میان شهر است و صحن از طواف گاه حجاج و خانهٔ کعبه بر میان آن صحن است و آنکه در جامع های بلاد بر میان صحن عمارتی سازند جهت مناسبت با مسجد حرام و کعبه باشد و مسجد حرام را چهار در است باب بنی شیبه برطرف عراقی است. و مایل شمال و باب صفا بر طرف شرقی است. در عهد رسول پنج سال پیش از مبعث قوم قریش خانهٔ کعبه را عمارت کردند به درختهایی که نجاشی پادشاه حبشه جهت کلیسای انطا کیه براه دریا به شام می‌فرستاد و حق تعالی آن کشتی را غرق کرد و آن چوبها را به جده انداخته و مکیان به اجازت او بردند و خانهٔ کعبه بدان مسقف گردانیدند و چهار قائمهٔ چوبین در زیر سقفش وضع کردند و حضرت رسول براه حکمی به دست مبارک خود بتراضی قریش حجرالاسود را بیرون خانهٔ کعبه در رکن عراقی نشاند بر بلندی کم از قامتی تا دست در آن توان مالید و آن رکن مایل شرقی است و مقام ابراهیم و زمزم نزدیک اوست و رکنی که مایل شمالی است رکن شامی گویند و رکنی که مایل غربی است رکن حبش گویند و آنکه جنوبی است رکن یمانی گویند و دری یک مصراعی بر در خانهٔ کعبه نشاندند و رویش را در نقره گرفتند از آهوان نقره که در چاه زمزم یافته بودند. در عهد عبداللّه‌بن زبیر چون بنی‌امیه دیوار کعبه را بسنگ منجنیق خراب کرده بودند و او آن را عمارت کرد و خانه را بزرگتر و دو در گردانید و حجرالاسود در اندرون خانهٔ کعبه در دیوار نشاند و گفت که چون رسول فرمود که حجرالاسود از خانهٔ کعبه است باید که در اندرون کعبه باشد. بعد از او حجاج‌بن یوسف ثقفی وضع عمارت او باطل کرد و حجرالاسود را بیرون آورد چنانکه رسول کرده بود بر رکن شمالی که عراقی گویند نشاند و خانه با قدر اول برد و یک در ساخت و طول آن خانه بیست و چهارگز و بدستی در عرض بیست و سه گز و بدستی است و مساحتش پانصد و هفتاد و پنج گز باشد و مساحت اندرون خانهٔ کعبه چهارصد و چهل و چهار گز است و علو آن خانه بر بیرون بیست و هفت گز است. و بامش بقلعی اندوده و ناودان سیمین دارد بطرف راست و در چپ خانهٔ زمزم است و اول کسی که آن خانه را جامه پوشانید تبع یمن، اسعد، ابوکرب حمیری بود و او معاصر بهرام گور و قصی پنجم پدر حضرت رسول بوده است. (نزهة القلوب چ دبیرسیاقی ص ۵ - ۶). کعبه در قرن سیزدهم هجری بدین شرح وصف شده است: مسجدالحرام در وسط شهرمکه واقع است که بخاطر فضیلت همان مسجد این شهر به ام‌القری شهرت یافته است و خانهٔ معروف کعبه که بنا بگفتهٔ مورخین اسلامی حضرت ابراهیم آن را بنا کرده در مسجد الحرام واقع است و خلفای اسلامی و پادشاهان هریک که بر آنجا دست یافته‌اند از زمان حضرت محمد تا کنون در زیبایی و تزیین مسجدالحرام کوشیده‌اند بطوری که از وضع سابق و تزیینات قدیمی آن چیزی اکنون بجای نمانده است. مسجد الحرام صحن وسیع و با شکوهی دارد در اطراف آن طاقنماهائی روی ستونهائی بلند زده شده است و وسط آن ستونها گنبدهای کوچک بسیار دیده میشود و در گوشه‌های مسجد مناره‌ها بنا شده است. بسیاری از مساجد دیگر که در شهرهای اسلامی و بخصوص سوریه ساخته‌اند از روی نقشهٔ ساختمان مسجد الحرام بنا شده است. خانهٔ کعبه عبادتگاه مسلمانان در وسط صحن واقع شده و آن عبارت است از یک بنای سنگین بشکل مکعب که ارتفاع آن ۴۰ پا و طولش ۱۸ پا و عرض آن ۱۴ پا می‌باشد. و جز یک در که باندازهٔ ۷ پا از زمین بلند است در دیگری ندارد و برای رفتن بداخل آن از نردبان متحرکی که در ایام حج در آنجا نصب می‌کنند استفاده میشود و داخل کعبه از سنگهای مرمر فرش شده و قندیلهای زرین بسیار در اطراف آن آویزان و اطراف آن را با کتیبه‌های قیمتی تزیین کرده‌اند. تزیینات داخلی کعبه و اشیاء قیمتی آن همیشه مورد گفتگو بوده است و مسافران بسیار از آن ذکر کرده‌اند. در قسمت بیرون خانه کعبه در یک قطعه از دیوارهای خارجی آن حجرالاسود سنگ معروف بکار رفته این سنگ چنانچه مسلمانان گویند. فرشتگان آن را از بهشت آورده‌اند تا ابراهیم هنگام بنای خانه پای خود را روی آن نهد قطرش از مساحت هفت قیراط زیادتر نیست و ما چیز مقدسی سراغ نداریم که زمانی دراز مورد احترم و تعظیم مردم باشد همانند حجرالاسود که از قرنها پیش از اسلام تا کنون مورد احترام و تکریم مردم است. خانهٔ کعبه را در هر سال با روپوش سیاهی می‌پوشانند که همه سمت آن جز جای حجرالاسود و چند قدم از زمین بقیهٔ آن را پوشیده است و چون موسم حج شد در قسمت بالای پردهٔ کعبه نواری کمربندی میدوزند که آیات قرآنی روی آن زردوزی شده است. در صحن مسجد الحرام یک ساختمان چهار گوش است که بر روی چشمهٔ آبی که در آنجا است بنا شده و آن چشمه را چنانکه گویند هنگامی که هاجر تشنگی فرزندش اسماعیل را دید و سراسیمه در آن دره برای پیدا کردن آب به این سو و آن سو میدوید و برای اینکه جان دادن بچهٔ خود را از شدت تشنگی نبیند رو از او گردانده بود، فرشته‌ای در آن بیابان ظاهر ساخت و بدینوسیله آن دو را از تشنگی نجات داد. (تلخیص از ترجمه تمدن اسلام و عرب تألیف گوستاولوبون ترجمهٔ فخر داعی ص ۴۱ و ۴۲): یا ایهاالدین آمنو لاتقتلوا الصید و انتم حرم و من قتله منکم متعمداً فجزاء مثل ماقتل من‌النعم یحکم به ذواعدل منکم هدیاً بالغ الکعبة او کفارة طعام ما کین او عدل ذلک صیاماً لیذوق و بال امره... (قرآن ۹۵/۵). جعل الله الکعبة البیت الحرام قیاماً للناس و الشهر الحرام و الهدی و القلائد ذلک لتعلموا ان

الله یعلم ما فی السموات و ما فی‌الارض وان الله بکل شیء علیم. (قرآن ۹۷/۵).

کعبه را می که خواست کرد خراب
سورة الفیل را بده تفصیل. ناصرخسرو.
پریر قبلهٔ احرار زاولستان بود
چنانکه کعبه‌ست امروز اهل ایمان را.
ناصرخسرو.
چو کار کعبهٔ ملک جهان بدان آمد
که باد غفلت بربود ازو همی استار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی ص۳۶۹).
در راه خدا دو کعبه آمد منزل
یک کعبهٔ صورت است و یک کعبهٔ دل
تا بتوانی عمارت دلها کن
بهتر ز هزار کعبه باشد یک دل.
خواجه عبدالله انصاری.
گفت‌نی گفتمش چو گشتی باز
مانده از هجر کعبه دل بدو نیم. ناصرخسرو.
گر دو شود قبله‌مان نی عجبی بس از آنک
او به شماخی نهاد کعبهٔ دیگر بنا. خاقانی.
نزد من کعبهٔ کعبه است خراسان که ز شوق
کعبه را محرم گردان به خراسان یابم.
خاقانی.
راهی است ورا به کعبهٔ مجد
بی زحمت ناقه و بیابان. خاقانی.
آنم که با دو کعبه مرا حق خدمت است
آری بر این دو کعبه توان جان نثار کرد.
خاقانی.
رود کعبه در جامهٔ سبز عیدی
مگر بزم خاقان ایران نماید. خاقانی.
بدست آز مده دل که بهر فرش کنشت
ز بام کعبه ندزدند مکیان دیبا. خاقانی.
کامروز حلقهٔ در کعبه‌ست آسمان
حلقه‌زنان خانهٔ معمور چا کرش. خاقانی.

درگاه او را مقصد آمال و امانی و کعبهٔ مطالب و مبانی ساخته بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

آنکه اساس تو برین گل نهاد
کعبهٔ جان در حرم دل نهاد. نظامی.
تا روی تو قبلهٔ نظر کردم
از کوی تو کعبهٔ دگر کردم. عطار.
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر
ای مرد خدا ره خدا گیر. سعدی.
آرزومند کعبه را شرطست
که تحمل کند نشیب و فراز. سعدی.
بر در کعبه سائلی دیدم
که همی گفت و میگرستی خوش. سعدی.
جامهٔ کعبه را که می‌بوسند
او نه از کرم پیله نامی شد. سعدی.
ساربانا جمال کعبه کجاست
که بمردیم در بیابانش. سعدی.

عا کفان کعبهٔ جلالش به تقصیر عبادت معترف. (گلستان سعدی).

ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی
کاین ره که تو میروی به ترکستان است.
سعدی.
روی من در تست آمد شد به سوی دیگران
من درون کعبه‌ام هرسو که رو آرم رواست.
سلمان ساوجی.
با خامه کی توانم وصف تو قطع کرد
کعبه کجا و رهروی نی‌سوارها.
واعظ قزوینی.
کعبه و دیر هردو در کار است
آسیا را دو سنگ می‌باید. سراج قمری.

– کعبهٔ آمال؛ قبلهٔ آرزوها. امیدگاه انسانی.

– کعبهٔ جان؛ کنایه از مراد و مقصد جان. (آنندراج).

– کعبهٔ جهانگرد؛ کنایه از آفتاب و خورشید است. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

– کعبهٔ رهرو؛ کنایه از آفتاب جهانگرد است. (برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

– کعبهٔ محرم‌نشان؛ کنایه از خورشید جهانگرد. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

– کعبهٔ مقصود؛ کعبهٔ منظور. کعبه که مقصد راهرو است. کعبهٔ مورد نظر طالب:

یارب این کعبهٔ مقصود تماشا گه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین من است.
حافظ.

رجوع به حج و مسجد الحرام شود.

– امثال:

چو کفر از کعبه برخیزد کجا ماند مسلمانی.
(از مجموعهٔ امثال هند).

|| صوفیان مقام وصلت راکعبه گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون). || نبی علیه السلام در تداول فرقهٔ سبعیه. (کشاف اصطلاحات الفنون).

کعبه‌بان. [کَ بَ / بِ] (ص مرکب) حافظ کعبه. سادن. (یادداشت مؤلف):

بر در کعبه شاید ار شعرم
خادم کعبه‌بان درآویزد. خاقانی.

کعبه‌پرست. [کَ بَ / بِ پَ رَ] (نف مرکب) پرستندهٔ کعبه. کعبه‌ستا. آنکه کعبه را پرستد:

به منی و عرفاتم ز خدا درخواهید
که هم از کعبه‌پرستان خدائید همه. خاقانی.

کعبه‌پرستی. [کَ بَ / بِ پَ رَ] (حامص مرکب) پرستش کعبه. کعبه‌ستایی. عمل کعبه‌پرست:

چون از نیازت بوی نه کعبه‌پرستی روی نه
چون آبت اندر جوی نه پل کردن آسان آیدت.
خاقانی.
مسلمانی اگر کعبه‌پرستی‌ست
پرستاران بت را طعنه از چیست.
شیخ محمود شبستری.

کعبه‌جو. [کَ بَ / بِ] (نف مرکب) جویندهٔ کعبه. طالب کعبه. زائر کعبه:

مرد بود کعبه‌جو طفل بود کعب‌باز
چون تو شدی مرد دین روی ز کعبه متاب.
خاقانی.

کعبه‌رو. [کَ بَ / بِ رَ / رُو] (نف مرکب) آنکه به کعبه رود. آنکه قصد کعبه کند. زائر کعبه:

کعبه‌روی عزم ره آغاز کرد
قاعدهٔ کعبه‌روان ساز کرد. نظامی.
نالان به سر کوی تو آئیم که ذوقی است
در قافلهٔ کعبه‌روان بانگ جرس را.
کمال خجندی (از آنندراج).

کعبهٔ زردشت. [کَ بَ / بِ یِ زَ دُ] (اِخ) نام یکی از آثار باستانی است واقع در نقش رستم به هفت هزارگزی شمال تخت جمشید. (یادداشت مؤلف). در آثار عجم فرصت الدولهٔ شیرازی این نقطه چنین وصف شده است: دورتر از کوه نقش رستم محاذی و روبروی دخمهٔ دوم در صحرا بنائی است که مردم آن را کعبهٔ زردشت میامند و فاصلهٔ آن بنا تا کوه مذکور پنجاه قدم است تقریباً و بنای مذکور مربع است. عرض هر ضلعی از آن چهارده ذرع است و ارتفاعش بنابر مساحتی که نمودم نه ذرع است، اما قدری از آن بقعه اکنون زیر خاک رفته و معلوم است که از نه ذرع بیش ارتفاع داشته. بالجمله تمام آن بنا از سنگ سفید است مگر طاقچه‌هایی از طرف بیرون دارد که آنها از سنگ سیاهند و آن طاقچه‌ها هریک از یک پارچه سنگ است که بکار برده شده و بجای ملاط در جوف و فاصلهٔ سنگهای عمارت سرب کار کرده‌اند و در بدنهٔ آن به هر چهار سمت فاصله به فاصله به شکل مستطیل سنگ را بمقدار یک انگشت گود نموده و لرد برده‌اند و این فقط بجهت کارنمائی و بروز کمال است و در یک طرف آن بقعه که بجانب کوه است دری است بالاتر از زمین به ارتفاع سه ذرع پای بردوش شخصی نهاده بالا رفته داخل اندرون آن بنا شدم اطاقی است ساده سطح زمین اطاق مساوی است با آستانهٔ آن در. معلوم نیست که زیر آن سطح که سه ذرع بالاتر از زمین است آیا مصمت و پر است یا اینکه مجوف و خالی. احتمال می‌دهم که در آن زیر مقبره باشد و کسی را آنجا بدخمه نهاده باشند. در بعضی از کتب تواریخ نوشته‌اند که کعبهٔ زردشت را گشتاسب به اشارت زردشت بنا نهاد العلم عندالله و در بعضی تواریخ مرقوم داشته‌اند که احکام دین زرتشت را به روی پوستهای گاو که دباغی نموده نگاشته بودند و در آن بنای مذکور نهاده مردمانی پاک‌اعتقاد را به محافظت آنها گماشته و اشخاص متدین در مقام ضرورت بدانجا رفته اکتساب آن احکام را می‌نمودند. (از آثار عجم فرصت الدوله

ص۲۱۶ و ۲۱۷). بنائی است برج مانند از دورهٔ هخامنشی در نقش رستم. این بنا ساختمان سنگی مکعب شکلی است. فاصلهٔ آن تا کوه ۴۶ گز و برابر آرامگاه چهارمی که متعلق به داریوش دوم است بنا گردیده. بلندی آن در حدود ۱۲ گز و از ۱۹ ردیف سنگهای سفید تشکیل می‌یابد در سه بدنهٔ شمالی، خاوری و جنوبی آن سه کتیبه به سه زبان پهلوی ساسانی، پهلوی اشکانی و یونانی وجود دارد. پرفسور زاره معتقد بود که بنای مزبور آتشکده بوده و درفشهای شاهنشاهی را در آنجا حفظ می‌کردماند. (از فرهنگ فارسی معین).

کعبه‌ستای. [کَ بَ / بِ سِ] (نف مرکب) ستایندهٔ کعبه. آنکه کعبه را ستاید. کعبه‌پرست:

گر محرم عیدند همه کعبه‌ستایان
تو محرم می باش و مکن کعبه‌ستایی.
خاقانی.

کعبه‌ستایی. [کَ بَ / بِ سِ] (حامص مرکب) عمل کعبه‌ستای. کعبه‌پرستی:

گر محرم عیدند همه کعبه‌ستایان
تو محرم می باش و مکن کعبه‌ستایی. خاقانی.

رجوع به کعبه‌ستای شود.

کعبه‌شناس. [کَ بَ یا بِ شِ] (نف مرکب) شناسندهٔ کعبه. آنکه کعبه شناسد. عارف به کعبه:

خاطر خاقانی از آن کعبه‌شناس شد که او
در حرم خدایگان کرده بجان مجاوری.
خاقانی.

کعبه‌شناسی. [کَ بَ / بِ شِ] (حامص مرکب) عمل کعبه‌شناس. معرفت به کعبه. (یادداشت مؤلف).

کعبه‌نشین. [کَ بَ / بِ نِ] (نف مرکب) نشینندهٔ کعبه. آنکه در کعبه نشیند. مجاور کعبه:

هم خدمت این حلقه‌بگوشان ختن به
از طاعت آن کعبه‌نشینان ریائی. خاقانی.
تا کی برغم کعبه‌نشینان عروس‌وار
چون کعبه سر ز شقهٔ دیبا برآورم. خاقانی.

کعبه‌وار. [کَ بَ / بِ] (ص مرکب، ق مرکب) مانند کعبه. شبیه کعبه:

کعبه‌وارم مقتدای سبزپوشان فلک
کز وطای عیسی آید شقهٔ دیبای من.
خاقانی.

کعبه‌ویران‌کن. [کَ بَ / بِ کُ] (نف مرکب) ویران کنندهٔ کعبه. آنکه کعبه را خراب کند. خطابی ناسزا گونه کسی را که شقاوت او را بیان کردن خواهند:

زهی کعبه‌ویران‌کن دیرساز
تو ز اصحاب فیلی نه ز اصحاب غار.
خاقانی.

کعبی. [کَ بی ی] (ص نسبی) منسوب به کعب‌بن ربیعة‌بن عامر. (از انساب سمعانی).

کعبی. [کَ بی ی] (اِخ) احمدبن عبیدالله بلخی کعبی مکنی به ابوالقاسم از معتزلیان بغداد بود و شاگرد خیاط معتزلی که بسال ۳۱۹ هـ .ق. درگذشت. او راست: اوائل الادلة فی اصول الدین. تجریدالجدل. تهذیب فی الجدل. (یادداشت مؤلف). کعبی دربارهٔ «مباح» نظری دارد که مورد بحث و رد علمای اصول است. او می‌گوید: فعل مباح وجود ندارد. چه ترک حرام که واجب است محقق نمیشود مگر در فعل مباح و بعبارت دیگر فعل مباح لازم ترک واجب است و از آنجا که ملزوم و لازم نمی‌توانند احکام مختلف داشته باشند بناچار فعل مباح نمی‌تواند حکمی برخلاف ترک حرام که واجب است داشته باشد و بالنتیجه نمی‌تواند موجود باشد و بنابراین اباحه از تحت حکم خارج است. البته این نظر مورد توجه واقع نشده است و در اکثر کتب اصول این رأی مورد نقض واقع گردیده است. رجوع به ضحی الاسلام ج۳ ص۳۳ و خاندان نوبختی و تاریخ الخلفاء ص۲۵۶ و بیان الادیان ذیل کعبیه و معالم الاصول ص۶۸ چ عبدالرحیم شود.

کعبین. [کَ بَ] (ع اِ) تثنیهٔ کعب. دو کعب. (یادداشت مؤلف). کعبتین.

کعبیة. [کَ بی یَ] (اِخ) نام یکی از فرق هفتگانهٔ معتزله است که اصحاب ابوالقاسم‌بن محمد کعبی‌اند. این گروه گفته‌اند که افعال حق تعالی بغیر ارادت او واقع میگردد و هر وقت که‌گویند «انه تعالی مرید لافعاله» منظور آن است که «انه خالق لافعاله» و چون گویند «انه مرید لافعال غیره» مقصود آن است که «انه آمر بافعال غیره و لایری نفسه و لاغیره الا به‌معنی انه یعلمه» این قول شبیه به آن چیزی است که خیاطیه بر آنند. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به تعریفات جرجانی شود.

کعت. [کَ] (ع ص) مرد کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کعتان. [کِ] (ع اِ) ج کُعَیت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به کعیت شود.

کعتر. [کُ تُ] (ع اِ) مرغی شبیه به گنجشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کعترة. [کَ تَ رَ] (ع مص) خمان رفتن چون مستان. منه کعتر فی مشیه کعترة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سخت دویدن. ||شتاب کردن در رفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کعتة. [کَ تَ] (ع ص) مؤنث کعت. زن کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کعتة. [کُ تَ] (ع اِ) سرپوش شیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کعثب. [کَ ثَ] (ع ص) شرم آگنده گوشت و سطبر. ||زن سطبرشرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کعثبة. [کَ ثَ بَ] (ع مص) مجتمع گردیدن و گردگشتن جوال. (منتهی الارب). کعثبت الغرارة؛ ای مجتمع گردید و گرد گشت آن جوال.

کعد. [کَ] (ع اِ) جوال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

کعدب. [کَ دَ] (ع ص) فرومایه. بی‌مروت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پست. خسیس. (یادداشت مؤلف).

کعدب. [کُ دُ] (ع اِ) ج کُعدُبَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کعدبة. [کَ دَ بَ] (ع ص) مؤنث کعدب. فرومایه. پست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

کعدبة. [کُ دُ بَ] (ع اِ) غوزهٔ آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، کُعدُب.

کعدل. [کِ دَ] (ع اِ) کوبین. سلهٔ روغن. زنبیل روغن. چپین. (دهار). ج، کعادل. (این لغت در مآخذ دیگر نیست و در برهان ذیل کوبین، معدل آمده است و آنهم در لغتها دیده نشد).

کعدة. [کَ دَ] (ع اِ) سرپوش شیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کعر. [کَ] (ع مص) پرشکم گردیدن کودک از بسیارخواری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کعر. [کُ] (ع اِ) یک نوع خبارینی است فروهشته‌برگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کعر. [کَ عَ] (ع مص) پرشکم گردیدن و فربه گشتن کودک. ||گره بستن پیه در کوهان شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کعر. [کَ ع] (ع ص) کودک پرشکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

کعرة. [کَ رَ] (ع اِ) گره گوشت. ||گره اندام پیه‌ناک همچو نحد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کعز. [کَ] (ع مص) به انگشتان فراهم آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

کعس. [کَ] (ع اِ) استخوان انگشت دست و پا. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج، کعاس. ||استخوان پیوند میانی از سه پیوند انگشتان. ج، کعاس.

||هریک از استخوان دست و پای. ج، کعاس. ||استخوان دست و پای گوسفند و گاو. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ج، کعاس.

کعسبة. [کَ سَ بَ] (ع مص) دویدن. ||گریختن. ||شتابان رفتن. ||آهسته دویدن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||برفتار مستان رفتن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

کعسم. [کَ سَ] (ع اِ) گورخر. (منتهی الارب) (از تاج العروس). ج، کَعاسِم. رجوع به کعاسم شود.

کعسمة. [کَ سَ مَ] (ع مص) گریزان پشت دادن. (از منتهی الارب).

کعسوم. [کُ] (ع اِ) خر اهلی. (از منتهی الارب) (از لسان العرب). ج، کعاسیم.

کعص. [کَ] (ع مص) خوردن و بسیار خوردن و آشامیدن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). لغتی است در کأصه. رجوع به کأصه شود.

کعطل. [کَ طَ] (ع ص) دراز کشنده و دست یازنده. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب) (از تاج العروس).

— اسد کعطل؛ شیر یازنده. (منتهی الارب).

کعطل. [کَ طَ] (ع مص) بازداشتن کسی را از اراده‌اش. (از تاج العروس) (از تاج المصادر بیهقی).

کعطلة. [کَ طَ لَ] (ع مص) سخت دویدن. ||آهسته دویدن. از اضداد است. ||دراز کشیدن و دست یازیدن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

کعظل. [کَ ظَ] (ع ص) یازنده و دست دراز کشنده. کعطل. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

— اسد کعظل، اسد کعطل؛ شیر یازنده و دراز کشنده اندام و چنگال اندازنده. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). رجوع به کعطل و ترکیبات آن شود.

کعظلة. [کَ ظَ لَ] (ع مص) کعطلة. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به کعطلة شود.

کعک. [کَ] (معرب، اِ) کاک (این کلمه معرب کاک است). نان خشک که از آرد خشکه بی‌شیر و روغن پخته شود. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). فرنیه. نان خشک. بقسمات. بقسماط. بشماط. خبز رومی. (یادداشت مؤلف). کلیچه. (نصاب): بابک افشین را از حصار، خروارها ماست و روغن گاو و خیار بادرنگ بفرستاد و او را رسولان فرستاد و گفت افشین را بگوئید که شما بمهمان من آمدید و از ده روز باز براهها اندر رنجه باشید و دانم که جز کعک و پست چیزی دیگر نخوردید. (ترجمهٔ طبری بلعمی). زاد حاج کعک و زیت و خرما و پست باشد. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

کعکبة. [کُ کُبْ بَ] (ع اِ) حلقه بستهٔ مویهای بافته شده به اینکه همهٔ مویهای سر را در چهار توک ببافند و یکی را در دیگری درآرند. (از منتهی الارب) ||نوعی از شانه. (از منتهی الارب).

کعکبیة. [کُ کُ بی یَ] (ع اِ) قسمی از شانه. (منتهی الارب) (از لسان العرب) (از تاج العروس).

کعکع. [کُ کُ] (ع ص) سست. بددل. جبان. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

کعکعة. [کَ کَ عَ] (ع مص) بند کردن. حبس نمودن. (از منتهی الارب).

کعکی. [کَ کی ی] (ص نسبی) کاک‌فروش. کعک‌فروش. (مهذب الاسماء).

کعل. [کَ] (ع اِ) گوه. (منتهی الارب) (از تاج العرس). ||سرگین هر حیوان بعد از تغوط و انداختن غائط. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||آنچه از چرک و ریم که به خایهٔ تکه چسبیده باشد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). ||(ص) مرد پستک سیاه‌فام. (منتهی الارب) (از تاج العروس). کُعَل. ||شبان ناکس و فرومایه. (منتهی الارب). ||خرمای بهم چسفیده. ||مالدار زفت و بخیل. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

کعل. [کُ عَ] (ع ص) مرد کوتاه سیاه‌فام. کَعل. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب).

کعم. [کَ] (ع مص) بستن پتفوز شتر را تا نگزد و نخورد. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). ||ترسیدن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). منه کعم فلانا الخوف فلایرجع. ||بستن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). کعمت الوعاء؛ بستم سر خنور را. ||بوسه دادن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). منه: کعم المرأة؛ بوسه داد آن زن را. ||آب دهان کس را به دهان خود گرفتن در وقت بوسیدن. منه: کعم المرأة. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

کعم. [کِ] (ع اِ) سلاحدان. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج، کعام. ||هرآنچه در وی چیز نهند. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). ج، کعام.

کعنب. [کَ نَ] (ع ص) پست‌بالا. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). ||آنکه در سرش کعانب یعنی گره باشد. منه: رجل کعنب. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ||(اِ) شیر بیشه. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان العرب). ج، کعانب.

کعند. [کَ عَ] (ع اِ) ماهی خرد. (بحر الجواهر).

کعنکع. [کَ عَ کَ] (ع اِ) غول نر. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

کعو. [کَعْوْ] (ع مص) بددل شدن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

کعوب. [کُ] (ع اِ) جِ کعب. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). رجوع به کعب شود.

— کعوب‌الرمح؛ گره‌ها و بندهای نیزه. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

کعوب. [کُ] (ع مص) کعابة. کعوبة. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). رجوع به کعابة شود.

کعوب‌التبن. [کُ بُتْ تِ] (ع اِ مرکب) رجوع به گره شود. (یادداشت مؤلف).

کعوبة. [کُ بَ] (ع مص) کعابة. کعوب. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). رجوع به کعابة شود.

کعورة. [کَ وَ رَ] (ع ص) بزرگ‌بینی. (از منتهی الاب) (از تاج العروس).

کعوع. [کُ] (ع مص) بددل شدن. سست شدن. (از منتهی الارب).

کعوم. [کُ] (ع مص) کَعم. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). رجوع به کعم شود.

کعیت. [کُ عَ] (ع اِ) هزاردستان. بلبل. عندلیب. هزار. (بحر الجواهر) (دهار) (از منتهی الارب). ج، کِعتان.

کعیص. [کَ] (ع اِ) بانگ موش. ||بانگ چوزه. (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

کعیظ. [کَ] (ع ص) کوتاه‌بالای آگنده‌گوشت. (از منتهی الارب). منه: رجل کعیظ؛ مرد کوتاه‌بالای آگنده‌گوشت.

کعیم. [کَ] (ع ص) پتفوزبسته. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). منه: جمل کعیم؛ ای شتر پتفوزبسته.

کغ. [کَ] (اِ) میوهٔ نارس در تداول مردم گناباد. (یادداشت لغت‌نامه).

کغ. [کِ] (اِ) ریم چشم بود یعنی آبی سفید که بر کنار چشم خشک شود و آن را به تازی رمص خوانند. کیغ. (یادداشت مؤلف). رجوع به کیغ شود.

کغاله. [کَ لَ / لِ] (اِ) تفاله و بزوری که روغن آنها را گرفته باشند. (ناظم الاطباء).

کف. [کَ] (اِ) سیاهی بود که مشاطگان بر ابروی زنان کنند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۴۸). چیزی باشد که مشاطگان بر ابروی عروس مالند. (برهان). سیاهی که مشاطگان بر ابروی زنان مالند. (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ اوبهی). کحل. (از حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص۲۶۳)[1]:

---

[1] «قفدان» معرب و مرکب از کف + دان ←

کف‌بنشاند و غازه کند و وسمه کشد
آبگینه زند آنجا که درشتی خار است.
مجیر غیاثی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۴۸).

همان اژدها کان ز کوه کشف
برون آمد و کرد گیتی چو کف.
اسدی (از فرهنگ رشیدی)[1].

کف. [کَ] (اِ)[2] چیزی غلیظ که بر روی آب می‌نشیند و از جوش و غلیان دیگ بهم می‌رسد و آن را به عربی رغوه می‌گویند. (برهان). آنچه از جوشش دیگ بر روی آب یا گوشت و امثال آن نشیند یا بر دهان شتر و روی آب جمع شود و آن را کفک به اضافهٔ کاف دیگر نیز گفته‌اند. (از آنندراج) (از انجمن آرا). چیزی سفید و غلیظ که بر روی آب می‌نشیند و از جوش و غلیان آب بهم می‌رسد و از استعمال صابون و جز آن نیز پدید می‌آید. (ناظم الاطباء). یکی از اشکال انحلال هوا[3] در مایعاتی که گرم یا تکان داده می‌شوند ایجاد می‌گردد مانند کف حاصل از حل صابون در آب که به نام کف صابون خوانده می‌شود و سرجوش و کف حاصل از جوشاندن برخی مواد که در سطح مایع جمع می‌شوند. (فرهنگ فارسی معین). کفک. زبد. طفاحه. قسمتی پر هواتر و سفیدرنگ از مایعی که بر روی آن ایستد. (یادداشت مؤلف):

می زرد کف بر سرش تاخته
چو روی از بر زر بگداخته. اسدی.

کف و تیرگی هرچه زان آب خاست
ز می گشت اینک که در زیر ماست. اسدی.

اگر گوید کف چیست؟ گوییم آب است با هوا آمیخته. (جامع الحکمتین ص۹۵).

جاهل نرسد در سخن ژرف تو آری
کف بر سر بحر آید پیدا نه به پایاب. خاقانی.

کف چرخ‌زنان بر می، می رقص‌کنان در دل
دل خارکنان از رخ گلزار نمود اینک.
خاقانی.

در کف بحر کفت غرقه شود هفت بحر
اینک جیحون گواست شرح دهد با بحار.
خاقانی.

گردش کف را چو دیدی مختصر
حیرتت باید به دریا درنگر
آنک کف را دید سرگویان بود
و آنکه دریا دید او حیران بود. مولوی.

– کف آبگینه؛ آبی باشد که مانند کف بر روی آبگینه پیدا شود بهنگام گداختن و بعضی گویند ریم آبگینه است. سفیدی چشم را زایل کند و آن را به عربی زبدالقواریر و ماءالزجاج خوانند و به یونانی مسحوقونیا گویند. (برهان) (از آنندراج). و رجوع به زبدالقواریر شود.

– کف‌افگن؛ کف‌کن. (از یادداشت مؤلف). کف‌انداز. کف بر دهان آورنده. کف از دهان بیرون ریزنده. و آن نشانهٔ مستی و نشاط و نیرومندی است و غالباً وصف هیون یا مردان دلیر آید و گاه دریا:

هیونان کف‌افگن بادپای
بجستند برسان آتش ز جای. فردوسی.

شتر خواست از ساربان سه هزار
هیونان کف‌افگن و پایدار. فردوسی.

تن بی‌سران و سر بی‌تنان
سواران چو پیلان کف‌افگنان. فردوسی.

– کف انداختن؛ کف آوردن. کف بدهان آوردن. کف بر لب آوردن. کنایه از خشمگین شدن:

همان سام نیرم برآرد خروش
کف‌اندازد و بر من آید بجوش. فردوسی.

و رجوع به کف بر لب آوردن در همین ترکیبات و کف افکندن شود.

– کف برآوردن؛ کف انداختن: ازباد؛ کف برآوردن. (تاج المصادر بیهقی).

– کف بر لب؛ که کف بر لب دارد. کنایه از دیوانه و خشمگین:

دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است
پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است [4].

– کف بر لب (به لب) آوردن؛ چون مصروعان و مستان رطوبتی چون کف شیر به پیرامون دهان آوردن. (یادداشت مؤلف). و آن کنایه از خشم و غضب باشد:

تهمتن به لبها برآورد کف
تو گفتی که بستد ز خورشید تف. فردوسی.

به یک سو گرای از میان دوصف
چه داری چنین بر لب آورده کف. فردوسی.

همی گشت بر لب برآورده کف
همی تاخت از قلب تا پیش صف. فردوسی.

چو برق تیز هر یک تیغ در دست
کف‌آورده به لب چون اشتر مست. نظامی.

– کف به دهان آوردن؛ کف انداختن و آن کنایه‌از خشم باشد:

بینی که لب دجله چون کف به دهان آرد
گویی ز تف آهش لب آبله زد چندان.
خاقانی.

– کف‌زن؛ کف‌زنه. مرغات. کفگیر. (یادداشت مؤلف).

– کف‌زنه؛ کف‌زن. (یادداشت مؤلف).

– کف شیشه؛ زبدالقواریر. مسحوقونیا. (از فهرست مخزن الادویه). رجوع به کف آبگینه در همین ترکیبات شود.

– کف کردن؛ کف برآوردن: دهانش کف کرده است. (از یادداشت مؤلف).

– کف کردن دهان؛ کف انداختن.

– ||آب حسرت آمدن به دهان. (آنندراج).

– کف کردن شاش کسی؛ در تداول، به حد بلوغ رسیدن او. (از یادداشت مؤلف).

– کف گرفتن؛ کفک یا کف مطبوخی را هنگام جوشیدن گرفتن. (از یادداشت مؤلف).

– امثال:

کف‌بر سر بحر آید و دردانه به پایاب.
(جاهل نرسد در سخن ژرف تو، آری...)
خاقانی (امثال و حکم دهخدا ج۳ ص۱۲۲۰).

||قسمتی از چربی غیرمترا کم گوسفند و دیگر حیوانات که در طبخ غذا به کار نیاید و معمولاً آن را دور اندازند. و بعلت سبکی و شباهت با کف صابون این نام را بدو دهند و در تداول افراد درشت‌اندام و ناتوان را نیز به کف موصوف سازند چنانکه گویند فلانی کف است، یعنی عضلاتی ستبر و نیرویی در بدن ندارد و چون درمورد چهارپایان بکار برند بدین معنی است که در حیوان آماس‌گونه‌ای است و گوشتی در بدن ندارد و اگر دارد مطلوب نیست و بیشتر اندام آن از چربیهای غیرمترا کم تشکیل یافته و ارزشی ندارد.

کف. [کَف ف / کَ] (ع اِ)[5] پنجه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن) (مهذب الاسماء) (زمخشری) (غیاث). دست، یا دست تا بند دست. گویند «مد الیه کفَّهُ لیسأله» یا راحت با انگشتان. گویند از آن بابت کف گفته‌اند که تن را از آزار نگه می‌دارد. (از اقرب الموارد). دست را می‌گویند یا کف تا بند دست است که پنجه بی‌انگشت که راحت باشد. (از شرح قاموس). آن جزء از دست که چیزی را می‌گیرند و رها می‌کنند. (ناظم الاطباء). پنجهٔ آدمی که انگشتان بدان پیوسته‌اند و فارسیان بتخفیف استعمال کنند و بمعنی دست مجاز است. (آنندراج). سطح داخلی دست یا پا که مقعرگونه و قرینهٔ پشت دست و پاست. (فرهنگ فارسی معین). سطح انسی دست از زیر انگشتان تا زیر مچ پیوندگاه ساعد با دست. طرف زیرین پنجهٔ دست و پا. قسمتی از دست و پای از زیر مچ تا نوک انگشتان. دست. چنگ. هبک.

→ (پساوند ظرفیت) است. (از حاشیهٔ ص۲۶۳ المعرب جوالیقی). و رجوع به قفدان شود.

[1] - این بیت در شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص۱۹۴ آمده و ولف کف را در این مورد پنجهٔ دست معنی کرده است که در این صورت «کرد گیتی چو کف» یعنی گیتی را هموار کرد.

[2] - در اوستا kafa (کف)، در سانسکریت kapha (بلغم)، در پهلوی kaf، در کردی kaf (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

[3] - Ecume (فرانسوی).

[4] - گویند مصراع اول بیت را سلمان ساوجی و مصراع دوم آن را عبید زاکانی یا ناصر بخارایی گفته است.

[5] - کریم، راد، جواد، گشاده، گوهرفشان، دُرنثار، نگارین و سیمین از صفات اوست. (آنندراج). و رجوع به آنندراج شود.

(یادداشت مؤلف). ج، اَکُفّ، کُفوف، کُفّ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد):

شکفت لاله، تو زیغال بشکفان که همی
ز پیش لاله به کف بر نهاده به زیغال.
رودکی.
چنانکه چشمه پدید آورد کمانه زسنگ
دل تو از کف تو کان زر پدید آرد. دقیقی.
آنکو ز سنگ خارا آهن برون کشد
سکی ز کف او نتواند برون کشید. منجیک.
درآمد یکی خاد چنگال تیز
ربود از کفش گوشت و برد و گریز.
خجسته (از فرهنگ اسدی ص ۱۰۴).
به ابر رحمت ماند همیشه کف امیر
چگونه ابر کجا تو تکیش باران است. عماره.
به تن زنده پیل و به جان جبرئیل
به کف ابر بهمن به دل رود نیل. فردوسی.
که آمد سواری میان دو صف
خروشان و جوشان و تیغی
به کف.
فردوسی.
نخندد زمین تا نگرید هوا
هوا را نخوانم کف پادشا. فردوسی.
خاری که به من در خلد اندر سفر هند
به چون به حضر در کف من دستهٔ شب‌بوی.
فرخی.
بر خصم نشان باشد بر دشمن اثر ماند
تا تیغ به کف داری تا خود به سر داری.
فرخی.
ماهی به کش درکش چو سیمین ستون
جامی به کف برنه چون زرین لگن. فرخی.
کف یوز پر مغز آهو بره
همه چنگ شاهین دل گودره. عنصری.
یکی چون دیدهٔ یعقوب و دیگر چون رخ یوسف
سدیگر چون دل فرعون، چهارم چون کف موسی.
منوچهری
سر بابزن در سر و ران مرغ
بن بابزن در کف دلبران. منوچهری.
یا در خم من بادی یا در قدح من
یا در کف من بادی یا در دهن من.
منوچهری.
دوستدار تو ندارد به کف از وصل تو هیچ
مرد با همت را فقر عذابی است الیم.
(از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۹).
ز شادی همی در کف رودزن
شکافه شکافنده گشت از شکن. اسدی.
برآنچه داری در دست شادمانه مباش
و زانچه از کف تو رفت از آن دریغ مخور.
ناصرخسرو.
نرسد جز ز کفش خیر و سعادت به جهان
کف او شاید بودن که جهان را جگر است.
ناصرخسرو.
کلیم آمده خود با نشان معجز حق
ز عصا و لوح و کلام و کف و رخ انور.
ناصرخسرو.
معشوق تا چو زر ز کف من جدا شده‌ست
او را همی بجویم در خاک همچو زر.
مسعودسعد.
نباشد جدا از کف او سخاوت
عرض را جدایی نباشد ز جوهر. ادیب صابر.
از کف ترک دلارامی که از دیدار اوست
حسرت صورتگران چین و نقاشان گنگ.
معزی.
جود گوید تا که معن و حاتم و افشین شدند
کف او بوده‌ست معن و حاتم و افشین مرا.
سوزنی.
از معرکهٔ فتنه به عون تو برون شد
ملکی که کنون در کف او فتنه اسیر است.
انوری.
به عمری در کفم باری نیاید
ورآید جز جگرخواری نیاید. انوری.
مرگ است چهره شوی حیات تو همچو می
می بر کف است چهره پر از چین چه فایده.
خاقانی.
شهریاری کز کف و شمشیر اوست
ابر و برق آسمان مملکت. خاقانی.
شروان که زنده کردهٔ شمشیر تست و بس
شمشیروار در کف دریا شعار تست.
خاقانی.
درم از کف او به نزع اندر است
شهادت از آتشش اندر دهان.
(از سندبادنامه ص ۷).
خوش نبود با نظر مهتران
بر دف او جز کف خنیا گران. نظامی.
بر کف این پیر که برناوش است
دستهٔ گل می‌نگری و آتش است. نظامی.
کی بود کآواز بردارم تمام
کز کف خضر آب حیوان میخورم. عطار.
در کف شیر نر خونخواره‌ای
غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای. مولوی.
مه همه کف است معطی نور پاش
ماه را گر کف نباشد گو مباش. مولوی.
قرار در کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال.
سعدی.
دستان که تو داری ای پریزاد
بس دل ببری به کف معصم. سعدی.
بدارید چندی کف از دامنش
و گر می‌گریزد، ضمان برمنش.
سعدی (بوستان).
با وجود کفش از ابر عطا می‌طلبی
گر کسی ملتمسی می‌طلبد هم ز کرام.
سلمان ساوجی.
لیک اگر دست به جیبش تهی
چون کف مفلس بود از زر تهی. جامی.
صحبت ما به نگهبانی دم می‌گذرد
تیغ بر کف همه جا پشت سر خود داریم.
صائب.

– از کف دست مو برآمدن؛ کنایه از وجود گرفتن امر ممتنع الوقوع در تعلیق محال بالمحال.

– خاک کف پای کسی نبودن؛ در نزد او بچیزی نیرزیدن. با وجود او قدر و قیمتی نداشتن. (از یادداشت مؤلف).

– کف از دامن کسی کوتاه کردن؛ دست از دامن او برداشتن. (فرهنگ فارسی معین):

از دانهٔ تسبیح فتد عقده به کارت
کوتاه‌کف از دامن این بی سر و پا کن!
درویش واله هروی (از فرهنگ فارسی معین).

– کف افسوس؛ از عالم لب افسوس. (آنندراج).

دست تأسف:

توان زد بی‌تأمل صد زمین و آسمان بر هم
کف‌افسوس اگرباشد ندامت دستگاهان را.
عبدالقادر بیدل (آنندراج).

– کف‌باز؛ اصطلاحی است در صفت طراران. کف‌باز به بهانهٔ تعویض اسکناس بزرگ به اسکناسهای کوچک و جز آن، پول طرف را گیرد و در مقابل چشمهایش شمرد و سپس بدو دهد و خود رود در حالی که مقداری از پول طرف را پنهان ساخته و برده است. کف‌رو. کف‌زن. کف‌کش.

– کف برزدن؛ دست زدن:

سجده کردند هر یک از طرفی
بیت گفتند و برزدند کفی. سعدی (هزلیات).

– کف به کف سودن؛ اسف خوردن. (یادداشت مؤلف). دست بر دست زدن پشیمانی را.

– کف بیضا؛ ید بیضاست که معجزهٔ موسی علیه‌السلام بود. گویند هر گاه می‌خواست ظاهر سازد دستها را از بغل برمی‌آورد. نوری از دستهای او پیدا می‌شد که تا به آسمان می‌رفت. (برهان) (آنندراج):

ز برهان جیب تو و معجزاتت
سواد زمین کف بیضا گرفته.
انوری (از آنندراج).

و رجوع به کف موسی و کف موسوی شود.

– کف‌بین؛ آنکه از خطوط کف دست از گذشته و آیندهٔ صاحب کف دعوی اخبار کند. آنکه با دیدن خطوط کف دست، طالع و فال گوید. حازی. (از یادداشتهای مؤلف).

– کف پا؛ سطح داخلی پا که متصل به انگشتان است. (فرهنگ فارسی معین). سطح وحشی اسفل قدم. (یادداشت مؤلف): آن قسمت از سطح زیرین پا متصل به انگشتان که بر زمین قرار گیرد هنگام راه رفتن:

خا ک‌کف پای رودکی نسزی تو
هم تشوی گوش او خایی برغست.   کسایی.
دست و کف پای پیران پرکلخج
ریش پیران زرد از بس دود نخج.   طیان.
عالم را خا ک‌کف پای تو کرده‌ست
عز و جل ایزد مهیمن متعال.   منوچهری.
همه شاهان را خا ک‌کف پای تو کند
از بلاد حبش و بادیه و زنگ و هراه.
منوچهری.
گرچو چراغ در دهان زر عیار دارمی
خود نشدی لبم محک از کف پای چون تویی.
خاقانی.
بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی
رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است.
حافظ.

– کف پایی؛ نوعی از تعذیر که گناهکاران را و اطفال راکنند و با لفظ زدن و خوردن مستعمل است. (از آنندراج). مقابل کف دستی، چوب که معلم، کودکان مکتب را بر کف پای زند. ضرب چوب که بر کف پای زنند. (یادداشت مؤلف):
قوت روح از کف پا یافته مانند نهال
خورده طفل از کف استاد چو کف پایی را.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

– کف چنار؛ برگ چنار. (فرهنگ فارسی معین):
ز خا ک‌با درم آید کف چنار برون
گر از مهب کف او وزد نسیم شمال.
انوری (از فرهنگ فارسی معین).

– کف دست؛ سطح داخلی دست که متصل به انگشتان است. (فرهنگ فارسی معین). بَلَد. (یادداشت مؤلف):
بسته کف دست و کف پای شوغ
پشت فرو خفته چو پشت شمن.   کسائی.
برنه به کف دستم آن جام چو کوثر
جام دگر آور به کف دست دگرنه.
منوچهری.
بر کف دست نهم یکدل و یک رایت
وانگه اندر شکم خویش دهم جایت.
منوچهری.
به خنجر زبانش زبن پست کرد
ز مویش زنخ چون کف دست کرد.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
صدر احرار شهاب الدین ای گاه سخا
کان و دریا شده از دست کفت چون کف دست.
کمال‌اسماعیل (از امثال و حکم دهخدا ج۳ ص ۱۲۷۲).
دستم به کف دست نبی داد به بیعت
زیر شجر عالی پرسایه و مثمر.   ناصرخسرو.
زبانت اسب کنی چونت راه باید رفت
بگاه تشنه کف دست جام باید کرد.
ناصرخسرو.
بنام شأن بی‌قدری من آن بی‌دست و پا بودم
که‌گردید از شرفمندی کف دست سلیمانش.
خاقانی.
کُف‌دست و سرپنجهٔ زورمند
جدا کرده ایام بندش زبند.   سعدی (بوستان).
ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدگر بکنید.   سعدی (گلستان).

– کف دست بر هم سودن؛ در حالت تأسف و پشیمانی مالش دادن سطح درونی دستها و هبکها را به یکدیگر. (ناظم الاطباء). کف بر کف‌سودن.

– کف دست کسی گذاشتن؛ در تداول جزای عمل کسی را بدو دادن: حقش را کف دستش گذاشت. (از فرهنگ فارسی معین).

– کف دستی؛ چوب که به کف دست زنند. ضرب چوب به کف دست مقصر یا سبق‌خوان در مکتبها. زدن با ترکه به کف دست. مقابل کف پایی. (از یادداشتهای مؤلف). و رجوع به کف‌پایی در همین ترکیبات شود.

– کف دعا گرفتن؛ دست به دعا برداشتن. (غیاث) (آنندراج):
در راه انتظار مداخل فقیه شهر
دایم کف دعا چو ترازو گرفته است.
شفیع اثر (از آنندراج).

– کف رفتن؛ در قمار، ورقی را دزدیدن. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به کف کشیدن در همین ترکیبات شود.

– کَف‌رَو؛ کف‌باز. رجوع به کف‌باز در همین ترکیبات شود.

– کف زدن. رجوع به همین ماده شود.

– کف‌زن؛ کف‌زننده. دست‌زننده. چپه‌زن:
شاخها رقصان شده چون ماهیان
برگها کف‌زن مثال مطربان.   مولوی.

– ||کف‌باز. رجوع به کف‌باز در همین ترکیبات شود.

– کف‌زنان؛ در حال دست زدن:
تو نبینی برگها با شاخها
کف‌زنان، رقصان، ز تحریک صبا.   مولوی.

– کف شستن؛ شستن دست، وضو یا جز آن را:
که‌بسم‌الله اول ز نیت بگوی
دوم نیت آور سیم کف بشوی.
سعدی (بوستان).

– کف غنچه کردن؛ کنایه از پنجه گرد ساختن و مشت گره کردن باشد. (برهان) (از آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):
کف غنچه کنی پر از گل نغمه شود
از بس به هوا نغمه برآمیخته است.
ظهوری (از حاشیهٔ برهان چ معین).
نقد ما چون زر گل در طبق اخلاص است
کف ما غنچه نگردد چو شود صاحب مال.
شفیع اثر (از آنندراج).

– کف کردن؛ چیزی را سوده بکف خوردن. (آنندراج). خوردن. (غیاث). کفلمه کردن. با کف‌دست سودن:
سفوف آسا اگر یک مشت نان را
کس آوردی به کف کف کردی آن را.
میریحیی شیرازی (از آنندراج).
خلق از بی‌قوتی آرد صبح را کف می‌کردند.
عبداللطیف خان تنها (از آنندراج).

– کف‌کش؛ کف‌باز. رجوع به کف‌باز در همین ترکیبات شود.

– کف کشیدن؛ در اصطلاح قماربازان، درآوردن ورقی مطلوب از میان دستهٔ ورق بی‌مراعات قواعد بازی و ترتیب تقسیم ورقها میان بازی گران که نوعی تزویر و تقلب است.

– کف‌مال؛ کاغذی: گردوی کف‌مال، گردوی کاغذی. بادام کف‌مال، بادام کاغذی. (یادداشت مؤلف).

– کف‌مال کردن؛ در کف دست مالیدن تا نرم و ریزه شود. بقصد ریزه کردن یا گرفتن پوست در میان دو کف دست فشردن. اصفاغ. (یادداشت مؤلف).

– کف مرجان؛ شاخهای مرجان که به شکل پنجه آدمی باشد. (آنندراج).

– کف موسی؛ دست موسی. ید بیضا. کف بیضا:
سوسن یکروزهٔ عیسی‌زبان
داده به صبح از کف موسی نشان.   نظامی.
کفی از بحر دست او کف موسی‌بن عمران
دمی از باد خلق او دم عیسی‌بن مریم.
سلمان ساوجی (از آنندراج).

– ||درخشان:
طبع سخن‌سنج کف موسوی است
خوان سخن مائدهٔ عیسویست.
خواجو (امثال و حکم ج۳ ص ۱۴۷۳).

– کف موسوی؛ کف موسی. کف بیضا:
بازم نفس فرورود از هول اهل فضل
با کف موسوی چه زند سحر سامری.
سعدی.
طبع سخن‌سنج کف موسوی است
خوان سخن مائدهٔ عیسوی است.   خواجو.
و رجوع به ترکیب فوق شود.

– کف نیاز برآوردن؛ دست بلند کردن برای دعا و طلب حاجت:
کف‌نیاز به درگاه بی‌نیاز برآر
که‌کار مرد خدا جز خدای‌خوانی نیست.
سعدی.

– کف نیاز برداشتن؛ بمعنی دست بدعا برداشتن و با لفظ گرفتن و برداشتن مستعمل است. (آنندراج):
تا چون صدف کنند ترا مخزن گهر
بردار سوی عالم بالا کف نیاز.
صائب (از آنندراج).

– کف نیاز برگشادن؛ دست گشادن برای دعا:

کف نیاز به حق برگشای و همت بند
که دست فتنه ببندد خدای کارگشای.
سعدی.

(غیاث).

— به کف آوردن؛ به دست آوردن. حاصل کردن.

— ||ربودن و اخذ کردن. (ناظم الاطباء).

— ||گرفتن و به دست گرفتن و در مشت گرفتن. (ناظم الاطباء).

— امثال:

چه دلاور است دزدی که به کف چراغ آرد. (امثال حکم دهخدا ج ۲ ص۶۷۸).

قلم در کف دشمن است؛ یعنی آنچه می‌گوید یا می‌کند مبتنی بر عداوت است. (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص۱۱۶۵).

کف دست که مو ندارد از کجاش می‌کنند. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۲۲۰).

کف دستم را بو نکرده بودم؛ یعنی غیب نمی‌دانستم. (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۲۲۰).

کف پاش می‌خارد؛ نظیر تنش می‌خارد. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۲۲۰). عملی زشت می‌کند که بجزای آن بکف پای او چوب زنند. (یادداشت مؤلف).

مثل کف دست؛ هموار. بتمامت غارت شده. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۴۷۲). بی‌هیچ چیز چون سطح داخلی دست که مو ندارد.

||مشت. به اندازهٔ یک مشت. (از دزی ج ۲ ص۴۷۵). کفی از چیزی، یک مشت از آن. قبضه‌ای از آن. که در یک کف دست جا گیرد مانند آب و غیره. (یادداشت مؤلف). کفی. یک کف. به اندازهٔ یک کف. (فرهنگ فارسی معین): بگیرند انجیر پنج عدد سبوس گندم یک کف برگ خطمی یک کف... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). پارهٔ دنبه و یک کف نخود و یک کف گندم و تخم جرجیر. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||وزنی معادل ده حبه که در اصفهان و خوزستان برای سنجش اشیاء خشک به کار می‌رود. (از دزی ج ۲ ص۴۷۵). وزنی معادل شش درخمی. (از مفاتیح العلوم خوارزمی). واحد وزن، وآن در اهواز معادل $\frac{۱}{۳}$ «صاع» و «صاع» معادل $\frac{۱}{۲}$ «مختوم» بود. (فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از قدر قلیل چون کف آب و کف آبله و کف خاک و کف خون و کف گرد و مانند آن. (آنندراج). مقداری قلیل. اندکی. (فرهنگ فارسی معین): و هر روز دو قرص جو و یک کف نمک و سبوی آب او را وظیفه کردند. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۰). از کف خاک خلیفه‌ای ظاهر کردم. (قصص الانبیاء ص ۱۱)

شرم گرفت انجم و افلاک را
چند پرستند کفی خاک را. نظامی.

یک کف گندم ز انباری ببین.
فهم کن کانجمله باشد همچنین. مولوی.

زاهد از سبحهٔ صد دانهٔ خویش
یک کف آبله آورده بدست.
ابوالبرکات منیر (از آنندراج).

می‌شود ابر گهربار و گهر می‌بارد
کف آبی که ز بازی به هوا می‌ریزی.
ملا تشبیهی (از آنندراج).

یک کف خون ظهوری خرج کن
ساز خود را واصل قربانیان.
ظهوری (از آنندراج).

گرم بشکنی ورنهی در نورد
کف خاک خواهی زمن خواه گرد.
نظامی (از آنندراج).

یک کف آب از محیط عفو می‌خواهیم و بس
تا برون آید ز گرد غم جبین خاکیان.
ظهوری (از آنندراج).

گه‌کنم آرزوی قتل وگهی میل وصال
یک کف خون و صد اندیشهٔ باطل دارم.
الهی قمی (از آنندراج).

— کف ورق؛ یک دستهٔ کاغذ که عبارت از ۲۵ برگ باشد.[1] (از دزی ج ۲ ص۴۷۵).

||کفهٔ ترازو. (آنندراج):

در حساب طالع تو کف میزان باد شد
کارتفاع آن رصد بالای اختر یافتند.
ظهیر فاریابی (از آنندراج).

||سطح. رویه. (از فرهنگ فارسی معین). سطح زمین. کف اطاق، زمین اطاق، سطح اطاق.

||ته. قعر: کف کاسه. کف حوض. کف کفش. (از یادداشتهای مؤلف) (فرهنگ فارسی معین).

— کف‌بُر کردن؛ بریدن گیاه یا درختی از محاذات زمین اطراف آن. برابر سطح زمین بریدن درختی یا کِشتی را؛ انجیر سرما زده را چون کف‌بر کنند از نو روید. (از یادداشتهای مؤلف).

— کف‌خواب؛ الوار کف‌خواب، در اصطلاح بنایان الواری که زیر شمع گذارند استواری بنیان شمع را. (یادداشت مؤلف).

— ||استوانهٔ چدنی یا فلزی یا دریچهٔ مشبک که در کف آشپزخانه و حمام و جز آن تعبیه کنند تا آب کف حمام یا آشپزخانه از آنجا خارج شود.

— کف‌کشی؛ در اصطلاح بنایان، کف اطاق و مانند آن را با گل و گچ یا سیمان مسطح کردن. (یادداشت مؤلف).

— هم‌کف؛ هم‌تراز. هم‌طراز. (یادداشت مؤلف). هم‌سطح. دو سطح که در یک طراز باشد چون اطاقی هم‌کف حیاط خانه.

||خرفه. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). رجله. بقلة‌الحمقاء. (از اقرب الموارد). ||دستگاه و نعمت. (منتهی الارب) (آنندراج). نعمت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کف. [کُ] (اِ) درخت زیزفون، در اصطلاح زبان دیلمان و لاهیجان. (از جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص۱۷۹). و رجوع به همین کتاب و زیزفون شود.

کف. [کَف‌ف] (ع مص)[2] بازایستادن و برگردیدن. (منتهی الارب). بازایستادن. (ترجمان القران) (تاج المصادر بیهقی). واایستادن. (مصادر زوزنی). بازداشته شدن. منصرف گشتن. (از ناظم الاطباء). اندفاع. انصراف. امتناع. (از اقرب الموارد). ||بازایستانیدن. راندن. (منتهی الارب). بازداشتن. (ترجمان القرآن). واداشتن. (مصادر زوزنی). منع کردن کسی را از چیزی و دفع کردن. برگرداندن و بازداشتن و منصرف کردن. (از ناظم الاطباء). باز ایستاده کردن کسی را. (غیاث اللغات). دفع کردن. برگرداندن. منع کردن. (از اقرب الموارد). لازم و متعدی است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

— کف نفس؛ خودداری. خویشتنداری. پرهیزکاری. عفاف. تعفف. (یادداشت مؤلف).

||پیر شدن (ناقه) پس سوده و کوتاه گردیدن تمام دندانش از پیری. (از منتهی الارب) (از معجم متن اللغة). ||دوباره دوختن جامه را بر یکدیگر. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). دوختن خیاط حاشیهٔ جامه را یعنی دوباره دوختن آن را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نورد کردن جامه. (تاج المصادر بیهقی). ||کور گردیدن: کف بصره (معلوماً و مجهولاً) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نابینا کردن. (غیاث اللغات). ||بسیار پرکردن آوند را. (ازمنتهی الارب). پر کردن خنور را. (ناظم الاطباء). پر و لبریز کردن ظرف را. (از اقرب الموارد). ||به لته عصابه بستن پای را. (از منتهی الارب). لته بستن بر پای. (از ناظم الاطباء). پارچهٔ کهنه را برپای بستن. (از اقرب الموارد). لته بستن. پارچه‌ای را بر زخم و جز آن بستن و استوار کردن. (از معجم متن‌اللغة). ||ترک کردن چیزی را. (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح عروض، انداختن حرف هفتم باشد از جزوی که‌رکن آخرین آن سببی خفیف باشد و چون از مفاعیلن نون بیندازی مفاعیل بماند بضم لام و مفاعیلُ چون از مفاعیلن منشعب باشد آنرا مکفوف خوانند. (از المعجم شمس قیس چ کتابفروشی زوار ص ۱۵۱-۵۰).

---

[1] - Main de papier.

[2] - از باب نصر. (از منتهی الارب).

کف‌آدم. [کَ فِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نباتی است بقدر ذرعی و برگ آن مستدیر و بقدر برگ مو و بیخ آن خشبی و ظاهر آن ما بین سیاهی و زردی و باطن آن سرخ و تخم آن از تخم کافشه باریکتر و بعضی آن را بهمن سرخ دانسته‌اند. (از مخزن الادویه). و رجوع به همین کتاب و تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

کفا. [کَ] (اِ) رنج و سختی و محنت و تنگی. (برهان). سختی و رنج. (لغت فرس چ اقبال ص ۱۳ و ۱۴). محنت و رنج. (انجمن آرا) (آنندراج). سختی و محنت و مشقت و تنگی. (ناظم الاطباء):

میر ابواحمد محمد خسرو ایران زمین
آنکه شاد است او و دور است از همه رنج و کفا[1].
قصارامی (از لغت فرس اسدی).

جهان به عدل تو شد آن چنان که ممکن نیست
که بر دلی رسد از جور روزگار کفا.
شمس فخری (از انجمن آرا).

||افشردن گلو. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). افشردگی گلو. (ناظم الاطباء).

کفا. [ ] (اِ) در فهرست مخزن الادویه این کلمه در فصل الکاف مع الفاء بدینسان «کفاو کفری وعای طلع نخل است» آمده ولی در متن این کتاب و همچنین در کتاب اختیارات بدیعی و تحفهٔ حکیم مؤمن و الفاظ الادویه کفا نیامده است. رجوع به کفری شود.

کفاء. [کِ] (ع مص) مکافاة. پاداش دادن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به مکافاة و مکافات شود.

کفاء. [کِ] (ع اِ) همتا و برابر و مثل و نظیر. (ناظم الاطباء). مثل. (از اقرب الموارد). مانند و برابر. (آنندراج). یقال «لا کفاء له؛ ای لانظیر» و «هذا کفاؤه؛ ای مثله» و «الحمدلله کفاء الواجب»؛ ای مایکون مکافئاً له، ای مساو له. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). در تداول فارسی‌زبانان «کفا» بی‌همزهٔ آخر بکار رود:

گفت آسمان، چو خانهات آفاق و تو چو بوم
من سقف بر سر تو، توام چون بوی کفا.
اسدی.

||توانائی. (منتهی الارب) (آنندراج). توانایی و طاقت. (ناظم الاطباء). یقال «ما لی به قبل و لا کفاء»؛ ای طاقة المکافأة. (منتهی الارب). ||پرده‌ای است از بالا تا پائین خیمه (یا خانه) از دنبالهٔ آن، یا پاره‌ای در مؤخر خیمه، یا دو پارهٔ جامه که بر یکدیگر دوخته در مؤخر خیمه دوزند، یا گلیم که بر خیمه اندازند چندانکه بر زمین رسد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از شرح قاموس) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). دامن خیمه. (مهذب الاسماء).

کفاء. [کَ] (ع اِ) پاداش. (منتهی‌الارب) (آنندراج). پاداش و جزا. ||همتا و مانند. (ناظم الاطباء).

کفاء. [کِ] (ع اِ) جِ کَفء. (ناظم الاطباء). جِ کفؤ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (شرح قاموس). ||جِ کفیء. (از تاج العروس) (ناظم الاطباء) (از معجم متن اللغة). رجوع به مفردات کلمه شود.

کفاءت. [کَ ءَ] (ع اِمص) کفاءة. همتایی. مانندی. (یادداشت مؤلف). تساوی. (ناظم الاطباء): چه در معالی کفاءت نزدیک اهل مروت معتبر است. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۷۲). از انوار کفایت اقتباس کردی و از کفاءت حضرت او را در عقد گرفتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی ص۳۶۳).

– کفاءت داشتن؛ هم‌مرتبه بودن. هم‌درجه بودن. (فرهنگ فارسی معین): و نگذارد که نااهل بدگوهر خویشتن را در وزان احرار آرد و با کسانی که کفاءت ایشان ندارد خود را هم‌تگ و هم‌عنان سازد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۳۴۵). ||برابری و یکسانی زن و شوی: کریمه‌ای که به جلالت اصالت و کفایت کفاءت آراسته بود از پهر او بخواست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی ص۳۹۷). و رجوع به کفاءة شود.

کفاءة. [کَ ءَ] (ع مص) همتا و مانند شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). همتا گشتن و مانند شدن. (ناظم الاطباء). حالتی که در آن چیزی با چیزی دیگر برابر و مساوی باشد. (از اقرب الموارد).مانند همدیگر شدن دو قوم. (غیاث) (آنندراج). ||نظیر و مانند بودن زوج برای زوجه. (از تعریفات جرجانی) (از اقرب الموارد). در نکاح، آن است که زوج از جهت حسب و دین و نسب و خانه وجز آنها با زوجه برابر باشد. (ازتاج العروس). در اصطلاح فقه، هم کفو بودن زن و شوی است و آن تساوی در شش امر است: ۱– نسب ۲– اسلام ۳– حرفه ۴– حریت ۵ـ دیانت ۶– توانایی مرد برای نفقه داد بزن. (از فرهنگ علوم سجادی). و رجوع به کفاءت شود.

کفاءة. [کَ ءَ] (ع اِ) پاداش. کفاء. (از منتهی الارب) (آنندراج). پاداش و جزا. (ناظم الاطباء).

کفائی. [کِ] (ع ص نسبی) منسوب به کفایت.کفایی. (از فرهنگ فارسی معین).

– واجب کفائی؛ (در اصطلاح فقه) امری واجب که چون یک یا چند تن آن را انجام دهند اجرای آن از عهدهٔ دیگران ساقط شود. مانند نماز میت و جهاد. مقابل واجب عینی مانند نماز و زکوة و روزه و جز آنها. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به واجب شود.

کفات. [کِ] (ع مص) با کسی پیشی گرفتن در دویدن. مکافتة. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). پیشی گرفتن. (از اقرب الموارد). و رجوع به کَفت (ع مص) شود.

کفات. [کَ‌ف‌ف] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شیر. اسد. (از اقرب الموارد).

کفات. [کِ] (ع اِ) فراهم آوردنگاه چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). جایی که در آن فراهم آیند و جمع شوند. (از اقرب الموارد). جایی که مردم جمع شوند. (یادداشت مؤلف): الم نجعل الارض کفاتاً. (قرآن ۲۵/۷۷). ||(مص) بنا گاه‌مردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مکافتة. (منتهی الارب): مات کفاتاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به اقرب الموارد شود.

کفات. [کُ] (ع ص، اِ)[2] ج کافی. مردان کافی و با کفایت و درست و کامل و فاضل و کارکن و مردان قابلی که از عهدهٔ تکالیف امور محولهٔ بخود بخوبی برمی‌آیند. (از ناظم الاطباء). مردان با کفایت. رجال کاردان. کارگزاران. (فرهنگ فارسی معین). دانایان کارگزار. (غیاث) (آنندراج):

خواجهٔ بزرگ بوعلی آن سید کفات
خواجهٔ بزرگ بوعلی آن مفخر گهر. فرخی.

در همهٔ معانی مقابلهٔ کفات نزدیک اهل مروت معتبر است. (کلیله و دمنه). از کفات ایام و دهات روزگار کس در گرد او نرسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی ص۳۵۷). رجوع به کافی و کفاة شود.

کفاح. [کِ] (ع مص) مکافحة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به مکافحة شود. ||(اِمص) جنگ. قتال: و گفته‌اند که صید وحوش مناسب امیر جیوش است که بر ارباب سلاح و اصحاب کفاح تعلیم و تربیت آن واجب است. (جهانگشای جوینی). و از قلت آلت کفاح و عدم رجال سیوف و رماح... (جهانگشای جوینی). تا بامداد علی‌الصباح کأس کفاح از کاسهٔ سران سازند. (جهانگشای جوینی).

کفاح. [کِ] (ع اِ) چیز بسیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). الحدیث: اعطیت محمداً کفاحاً ای اشیاء کثیرة من الدنیا و الاخرة. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

کفار. [کُف‌فا] (ع ص) ناسپاس و ناگرونده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از

---

[1] – ن‌ل: آنکه پیش آرد در شادی جو پیش آید کفا.

[2] – مأخوذ از «کفاة» عربی و مطابق با رسم‌الخط فارسی. و رجوع به کفاة شود.

اقرب الموارد): انک ان تذرهم یضلوا عبادک و لایلدوا الا فاجراً کفاراً. (قرآن ۲۷/۷۱)؛ اگر ایشان را زنده گذاری این بندگان ترا که گرویده‌اند بیراه کنند و جز بدی ناسپاس را نزایند. (کشف‌الاسرار ج ۱۰ ص۲۳۶). ||کشاورز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

کفار. [کُفْ فا] (ع ص، اِ) جِ کافر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن) (آنندراج) (اقرب الموارد). کِفار. کَفَرَة. کافرون. (از اقرب الموارد).[1] ناگروندگان. ناسپاس. (منتهی الارب). مردمان کافر و ناسپاس وخارج از دین و بی‌ایمان و بت‌پرست. (ناظم الاطباء):

قوی‌کنندهٔ دین محمد مختار
یمین دولت محمود قاهر کفار. فرخی.

پنجاه بت زرین و سیمین که از کابل آورده بود سوی معتمد فرستاده که به مکه فرستد تا به حرم مکه براه مردمان فرو برند رغم کفار را. (تاریخ سیستان ص ۲۱۶). چند موضع دیگر از سیستان خراب ببود که از تخریب کفار و استیلای آن گروه آبادان نشده بود. (تاریخ سیستان ص۴۰۴). بعد از استیلاء و وقعت کفار خذلهم الله خراب و معطل مانده بود (قریهٔ دیورک) (تاریخ سیستان ص۴۰۸).

گر درست است قول معتزله
این فقیهان بجمله کفارند. ناصرخسرو.

و نیزه‌ای بر سینهٔ شهرک زد و بکشت و در حال کفار هزیمت شدند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۴).

کسی که منکر باشد خدای بیچون را
بود به اصل و به نسبت ز دودهٔ کفار.
مسعودسعد.

تا معاندت فجار و تمرد کفار ظاهر گشت. (کلیله و دمنه). بعضی از ممالک که از کفار ستده بود و شعار اسلام در آن ظاهر کرده بدو سپرده بود (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۷۲). در سر کفار افتادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۰). عاقبة الامر آواز هجوم کفار و نجوم فتنهٔ تتار که از دو سال باز منتشر بود محقق گشت. (المعجم چ دانشگاه ص۵).

تراکه رحمت و داد است و دین بشارت باد
که‌بیخ دشمن و کفار جمله برداری. سعدی.

و رجوع به کافر شود.

— کفار نعمت؛ جِ کافر نعمت. کافر نعمتان. ناسپاسان. (فرهنگ فارسی معین): ایزد عز ذکره همهٔ ناحق شناسان کفار نعمت را بگیراد بحق محمد و آله. (تاریخ بیهقی چ فیاض - غنی ص۴۶۷).

کفار. [کِ] (ع ص، اِ) جِ کافر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). کُفّار. کَفَرَة. کافرون. (از اقرب الموارد). رجوع به کافر شود.

کفارت. [کَفْ فا رَ] (ع اِ) کفارة. کفاره:

هزار حج به ثواب هجای او نرسد
پس این کفارت[2] پنجاه ساله جرم عظیم.
سوزنی.

— کفارت کردن؛ کفاره دادن. پوشاندن و پنهان کردن گناه را با عملی: چون خداوند [مسعود] می‌فرماید و می‌گوید که سوگندان را کفارت کنم من نیز تن در دادم. (تاریخ بیهقی چ فیاض، غنی ص۱۵۲). امیر [مسعود] گفت ما سوگندان را کفارت فرمائیم [سوگندان خواجه احمد حسن را] . (تاریخ بیهقی چ فیاض - غنی ص۱۵۱)

دی سجده همی کردی، کردی گنهی هائل
می نوش و گناهت را امروز کفارت کن.
امیر معزی (از آنندراج).

و رجوع به کفارة و کفاره شود

— کفارت یمین؛ کفارهٔ شکستن قسم. عملی که بدل شکستن قسم انجام دهند: آزردن دوستان سهل است و کفارت یمین سهل. (گلستان کلیات سعدی چ مصفا ص۵).

کفارة. [کَفْ فا رَ] (ع اِ) آنچه بدان گناه را ناچیز نمایند از صدقه و روزه و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنچه بدان گناه و جز آن پنهان شود. و در اصطلاح شرع، آنچه بدان گناه پنهان شود و سبک گردد از صدقه و روزه و مانند آنها، و از آن کفاره نامیده شده است که گناه را پنهان می‌کند و می‌پوشاند. (از اقرب الموارد). پوشندهٔ گناهان و آن بدل جنایت باشد. مثلاً در شکستن قسم و خوردن روزه، معاوضهٔ گناه‌نماید و کفارهٔ قسم یک بنده آزاد کردن یا سه روز روزه داشتن یا ده مسکین راطعام دادن یا ده مسکین را کسوت پوشانیدن و کفارهٔ صوم، دو ماه روزه داشتن یا شصت مسکین را طعام دادن است و فارسیان این لفظ را بتخفیف هم آرند. (از آنندراج). عقوبت گناه. پشیمانی از گناه. دیهٔ گناه. (ناظم الاطباء). آنچه بزه سوگندان بدان پوشیده شود. (مهذب الاسماء): فمن تصدق به فهو کفارة له. (قرآن ۴۵/۵)؛ هرکه قصاص ببخشد و عفو کند آن عفو سترنده است گناهان این عفو کننده را. (کشف‌الاسرار ج ۳ ص۱۲۶). و رجوع به قاموس کتاب مقدس و فرهنگ علوم جعفر سجادی و فرهنگ حقوقی جعفری لنگرودی شود.

کفاره. [کَفْ فا رَ / رِ] (از ع، اِ) کفارت. کفارة:

کفارهٔ شرابخوریهای بی‌حساب
هشیار در میانهٔ مستان نشستن است.
صائب.

صد کعبه خلیل‌گو بنا کن
کفارهٔ بت شکستنی نیست.
میرغفور لاهیجی (از آنندراج).

— کفاره دادن؛ انجام دادن عملی که بدان گناهان پاک شود. (فرهنگ فارسی معین): یا معمایی در آنجا بکار برم یا کفاره دهم... پس لازم باد بر من زیارت خانهٔ خدا که در میان مکه است سی‌بار. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۹).

— کفاره داشتن؛ لزوم انجام دادن عملی که بوسیلهٔ آن گناهان پاک شود. (فرهنگ فارسی معین):

یک نظر دیده لبش دید و همه عمر گریست
دیدن رنگ شراب این همه کفاره نداشت.
میرتسلی (از آنندراج).

— کفاره‌دهنده؛ که کفاره دهد. آنکه عملی انجام دهد تا گناهانش پاک گردد: یا بگردانم کاری را از کارهای آن، نهان یا آشکارا، حیله کننده یا تأویل کننده یا معما آورنده یا کفاره دهنده... ایمان نیاورده‌ام بقرآن بزرگ. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۸). و رجوع به کفارة و کفارت شود.

کفاری. [کُفْ فا ری ی] (ع ص) بزرگ‌گوش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کفاس. [کِ] (ع اِ) جامهٔ بر تن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دثار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جامه‌ای که بر روی جامه‌ها پوشند. (از شرح قاموس). ||جامه پاره‌های دست‌بند و پای‌بند کودک. گهوارگی. (منتهی الارب) (آنندراج). جامه پاره‌هایی که کودک را در گهواره و قنداق بدان پیچند. (ناظم الاطباء). رسنهایی که کهنه‌های کودک را بدان بندند. (از اقرب الموارد). بند گهواره و بند رگویی که کودک در آن پیچند. (شرح قاموس).

کفاش. [کَفْ فا] (ص، اِ) کفشدوز و کفش‌فروش. (ناظم الاطباء). اسکاف. کفشگر. حذاً. ارسی‌دوز. لالکایی. (یادداشت مؤلف). کفاش بر وزن صراف کلمه‌ای است که از مادهٔ فارسی بر وزن عربی ساخته‌اند. (نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، سال اول شمارهٔ ۱۰ ص۳۴).

کفاشی. [کَفْ فا] (حامص) کفشدوزی. کفش‌فروشی. (ناظم الاطباء). عمل و شغل کفاش. (فرهنگ فارسی معین). کفشگری. ارسی‌دوزی. (یادداشت مؤلف). ||(اِ مرکب)

---

[1] - کُفّار در جمع کافر بیشتر در معنی کفر مقابل ایمان بکار رود. (از اقرب الموارد).

[2] - در این شاهد به تخفیف آمده است و صاحب آنندراج آرد: و فارسیان این لفظ را به تخفیف هم آرند: کَفارَت.

دکان و مغازهٔ کفاش. (فرهنگ فارسی معین).

کفاف. [کَ] (ع اِ)[1] اندازه و مانند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مثل و مقدار. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). اندازه. (غیاث اللغات). ||روزگذار از روزی و قوت که مستغنی گرداند و از خواست بازدارد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنقدر معاش که کفایت کند و مستغنی سازد از طلب و آن روزی و معاش و خرج روزمره باشد. (غیاث اللغات). آن اندازه از روزی که کفایت کند و بی‌نیاز سازد. (از اقرب الموارد). آنقدر که بسنده بود مردم را. (مهذب الاسماء). مقدار کافی. (ناظم الاطباء). آنچه برای زیستن بسنده باشد از مسکن و مطعم و ملبس. (یادداشت مؤلف): هرکه از دنیا بکفاف قانع نباشد و در طلب فضول ایستد چون مگس است... (کلیله و دمنه چ مینوی ص۱۰۵).

آب زدند آسیای کام ز کینه
کینه چه دارند کاسیا به کفاف است. خاقانی.

خاقانیا جوانی و امن و کفاف هست
بالای این سه چیز در افزای کس نیافت.
خاقانی.

بدان سرمایهٔ راست شود و کفافی حاصل آید. (سندبادنامه ص۲۹۹).

تندرستی و ایمنی و کفاف
این سه مایه است و دیگران همه لاف.
نظامی.

یکی راکرم بود و قوت نبود
کفافش[2] بقدر مروت نبود. سعدی.

تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است. (گلستان سعدی). پنجم کمینه پینه‌دوزی که به سعی بازو کفافی حاصل کند. (گلستان سعدی).

و گر کفاف معاشت نمی‌شود حاصل
روی و شام شبی از جهود وام کنی.
ابن یمین.

– کفاف دادن؛ بسنده بودن. (یادداشت مؤلف):

خم سپهر تهی شد ز می‌پرستی ما
کفاف کی دهد این باده‌ها بمستی ما.
(از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۲۰).

– مقدار کفاف؛ مقدار کافی که نه زیاد باشد و نه کم. (ناظم الاطباء).

– وجه کفاف؛ وجه بقدر احتیاج و بقدر کفایت.
(ناظم الاطباء).

کفاف. [کِ] (ع اِ) کفاف الشیء؛ فراز گرفتن هر چیزی و پیرامون و کنارهٔ آن. (منتهی الارب) (آنندراج). فراز چیزی و پیرامون و کرانهٔ آن چیز. (ناظم الاطباء). کفاف چیز. گرداگرد او. (شرح قاموس) کفاف الشیء، حتار آن.[3] (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ||کفاف السیف؛ دم شمشیر. (منتهی الارب) (آنندراج). دم شمشیر و تیزی آن. (ناظم الاطباء). کفاف شمشیر؛ دم تیز آن. (از اقرب الموارد). ||آنچه بر چیزی دوزند. (ناظم الاطباء). جای حاشیه‌دوزی لباس. (از اقرب الموارد).

کفاف. [کِ] (ع اِ) ج کُفَف و جمع الجمع کُفَّة. (منتهی الارب). ج کِفَة. (از اقرب الموارد). ||ج کُفَّة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مفردات آن شود.

کفاف. [کَ فِ] (ع اِ) معدول از کَفاف بمعنی مثل. (از اقرب الموارد): دَعنی کِفاف، یعنی باز بمان و باز می‌مانم از تو. و دور شو و دور می‌شوم از تو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کفاک. [کَ] (اِخ) دهی از بخش سوادکوه شهرستان شاهی است که ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کفال. [کِ] (اِ)[4] یکی از انواع ماهیها که در سالهای اخیر در بحر خزر به تکثیر آن پرداخته‌اند. (فرهنگ فارسی معین).

کفالت. [کِ لَ] (ع اِمص) کفالة. پذرفتاری و تعهد و ذمه‌داری. (ناظم الاطباء). پایندانی. (مجمل اللغة) (زمخشری) (مهذب الاسماء) (فرهنگ فارسی معین). ضمانت. (مجمل اللغة) (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). پذیرفتاری. (مجمل اللغة) (زمخشری). ذمه. ذَمامة. ذِمامة. (یادداشت مؤلف). ||بمجاز، عهده‌داری، سرپرستی، نگهداری: آن ولایات بکلی در ممالک اسلام افزود و به شعار دعوت حق آراسته شد و به حسن کفالت و یمن ایالت ناصرالدینی مشرف گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی ص۴۲). از احوال ملک خراسان و انتظام امر آن دولت در ضمن اهتمام و کنف کفالت و عهد تدبیر و وزارت شیخ ابوالحسین عتبی استکشاف کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۷). به عدل و احسان و امن و امان به یمن کفالت و حسن ایالت شمس المعالی راست و آراسته گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۲۷۳). ||در اصطلاح حقوقی، کفالت عقدی است که بموجب آن یکی از طرفین در مقابل طرف دیگر احضار شخص ثالثی را تعهد می‌کند. متعهد را کفیل، شخص ثالث را مکفول و طرف دیگر را مکفول له گویند. (مادهٔ ۷۳۴ قانون مدنی فرهنگ حقوقی جعفری لنگرودی). و رجوع به فرهنگ علوم جعفر سجادی شود.

– کفالت‌نامه؛ ضمانت‌نامه. (ناظم الاطباء). ورقه‌ای مبنی بر کفالت. (فرهنگ فارسی معین). ||رهن و گرو. (ناظم الاطباء). ||حواله. (یادداشت مؤلف).

کفالة. [کَ لَ] (ع مص) پذیرفتار گردیدن. (از منتهی الارب). عیال‌داری کردن از کسی و انفاق کردن در حق او. (از اقرب الموارد). پذیرفتاری کردن. (ترجمان القرآن). ضامن و پایندان شدن به کسی. (از شرح قاموس). پایندانی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ضامن و متعهدشدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). کفل. کفول. (ناظم الاطباء). ضامن کسی شدن. کفیل شدن. (فرهنگ فارسی معین). ||عهده‌دار اجرای امری به عوض کسی گردیدن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کَفل و کفالت شود. ||(اِمص) پذرفتاری به مال و به نفس و ضمانت. (ناظم الاطباء). و رجوع به کفالت شود.

کفاندن. [کَ دَ] (مص) کفانیدن. (فرهنگ فارسی معین). ترکاندن. (یادداشت مؤلف):

هیبتش الماس سخت را بکفاند
چون بکفاند دو چشم مار زمرد.
منوچهری (دیوان ص۱۸).

بدخواه جاهت ار همه تن دل شود چو نار
از سهم و بیم تو بکفاند چو نار دل. سوزنی.

||پاشیدن. افشاندن. از هم باز کردن:

به باد هنر گل کفانم بر اوی
ز ابر سخن در فشانم بر اوی.
(گرشاسب‌نامه چ یغمایی ص ۲۰).

گل کفاند به خار در میدان
در چکاند ز مشک بر کافور.
مسعودسعد (در وصف قلم).

و رجوع به کفانیدن و کفیدن شود.

کفانه. [کَ نَ / نِ] (اِ) بچه‌ای را گویند که نارس از شکم مادر بیفتد. (برهان) (آنندراج). بچه‌ای باشد که از شکم مادر برود. (اوبهی). بچهٔ سقط شده و بچه‌ای که نارس از شکم مادر بیفتد. (ناظم الاطباء). مقلوب و محرف فگانه. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به فگانه شود.

کفانیدن. [کَ دَ] (مص)[5] شکافتن و ترکانیدن به درازی. (برهان) (از ناظم الاطباء). شکافتن و ترکانیدن. (انجمن آرا) (آنندراج). شکستن. شق کردن. شق. ثنط.

---

[1] – در تداول کِفاف تلفظ کنند. (از فرهنگ فارسی معین).

[2] – بمعنی ثروت و مکنت هم ایهام دارد.

[3] – حتار = هرچه فراز گیرد چیزی را گرد وی. (منتهی الارب).

[4] – روسی کفال Kefâl، از یونانی کپاله Kepalê بمعنی سر، رأس. (از فرهنگ فارسی معین).

[5] – کفانیدن = کفاندن، متعدی کفتن = کافتن. (فرهنگ فارسی معین).

کفانیدن ریش، نشتر زدن بدان. بط. (یادداشت مؤلف). هدغ. طر. (منتهی الارب):

هر آن سر که دارد خیال گریز
بباید کفانیدن از تیغ تیز. دقیقی.

قلم منت هجا کرد و من آگاهنیم
ز دهن بیرون کردم به سر کار زبانش
بند بر پای نهادمش و سیه کردم روی
وز درازا بکفانیده همه پشت و میانش.
منجیک

و رجوع به کفاندن شود.

کفانیده. [کَ دَ / دِ] (ن مف) ترکانیده. شکافته. مشقوق. مبطور. بطیر. (یادداشت مؤلف): خذماء؛ ماده‌بز گوش از پهنا کفانیده. (منتهی الارب).

کفاة. [کُ] (ع ص، اِ) ج کافی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). کفات: سه کس از دهات عالم و کفاة بنی‌آدم بر سبیل مشارکت متاجرت می‌کردند. (سندبادنامه ص۲۹۳). باب ششم در لطایف اشعار وزراء و صدور و کفاة. (لباب الالباب چ نفیسی ص۹).

— اکفی‌الکفاة؛ کافی‌ترین ارباب کفایت. بکفایت از همه برتر. عنوانی بود که وزرای عالی‌رتبه را می‌دادند. (فرهنگ فارسی معین ج۴ بخش۲ ص۱۸). و رجوع به کفات و کافی شود.

کفایت. [کِ یَ] (ع اِمص) کفایة. حصول چیزی در صورت استغنای از غیر آن چیز و عدم احتیاج به غیر. (ناظم الاطباء). بسندگی. (فرهنگ فارسی معین). ||قابلیت و لیاقت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). شایستگی. کاردانی: چنین مردی به زعامت پیلبانان دریغ باشد با کفایت و مناصحت و سخن نیکو که داند گفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۶). امیر گفت ترجمه‌اش بخوان تا همگان را مقرر گردد و بخواند به فارسی، چنانکه اقرار دادند شنوندگان که کسی را این کفایت نیست. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۲۹۱). وزارت را به کفایت وی [احمد حسن] آراسته کردیم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۳۴).

هیچ میدان فضل ومرکب عقل
درکفایت چو تو سوار نداشت. مسعودسعد.

ای شاه فضل، فضل وزیر مبارکت
صد معجزه همی به کفایت عیان کند.
مسعودسعد.

او یافت صد کرامت اگرمدتی نیافت
او داشت صد کفایت اگر دودمان نداشت.
مسعودسعد (دیوان ص۷۷).

چه حال خرد و کفایت و کیاست تو معلوم است. (کلیله و دمنه).

ای کحل کفایت تو بوده
از دیدهٔ آخرالزمانم. خاقانی.

از سخا وصف زبیده خوانده‌ام
و ز کفایت رای زبّا دیده‌ام.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۲۹۲).

و اعضاء آن حضرت بتقدم او در کفایت و کیاست معترف. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی ص ۲۴). آثار کفایت رئیس ابوعلی و کیفیت حال شهر و رعیت پیش سلطان موقع تمام یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۳۹). مدتی ملابست عمل جوزجان کرده وآثار کفایت در مباشرت آن شغل ظاهر گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۳۶۲):

ای عقل مرا کفایت از تو
جستن زمن و هدایت ازتو. نظامی.

چاره صبر است و احتمال فراق
چون کفایت نمی‌کند اثری. سعدی (بدایع).

||ادارهٔ امور به وجهی نیک. (از فرهنگ فارسی معین). راندن کارها با شایستگی و لیاقت. انجام دادن کارها با شایستگی و لیاقت. به انجام رساندن کارها به وجهی شایسته. پایان دادن به کارها: خواجه احمد عبدالصمد کدخدای خوارزمشاه در کاردانی و کفایت یار نداشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۰). به هر مهم که او را پیش آمدی به تن خویش روی به کفایت آن نهادی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۷۲).

ای هر کفایتی را شایسته و امین
وی هر بزرگئی را اندر خور و سزا.
مسعودسعد.

بر درگاه ملک مهمات حادث شود که به زیردستان در کفایت آن حاجت افتد. (کلیله و دمنه). در ضبط احوال و کفایت امور و سیاست جمهور و تمهید بساط معدلت و تقریر مصالح مملکت یدبیضا نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی ۳۱۲). ابوالعباس را بخواست تا بکفایت مهمات سلطان قیام نماید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۵۶). در دفع منتصر و کفایت کار او بر آن موجب که شرح داده آمده است جد بلیغ بجای آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۴۰).

کز ملک عرب بزرگواری[1]
بودست بخوبتر دیاری
بر عامریان کفایت او را
معمورترین ولایت او را.
نظامی (لیلی و مجنون چ وحید دستگردی ص۵۷).

||هوشیاری و زیرکی. (ناظم الاطباء). فراست. هوشمندی: رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و برگشت و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت کاین چه عقل و کفایت است و فهم و درایت. (گلستان سعدی). ابونصر کندری بر ملک واقف بود و نظام الملک به هلاکت خون او سعی می‌نمود چه از کفایت[2] و درایت و دوراندیشی و باریک بینی او مخوف و مستشعر بود. (سلجوقنامهٔ ظهیری چ خاور ص۲۳). ||عقل معاش و خانه‌داری و صرفه جویی. ||احتیاط و پیش‌بینی. ||فراوانی و بیشی و زیادی. ||سود و نفع. (ناظم الاطباء). ||نوعی از مالیات اضافی یا عوارضی که مربوط به تسعیر بوده است. (فرهنگ فارسی معین): در ایام القدیم امر چنان بوده است که ارباب خراج را به قم تکلیف و الزام کرده‌اند به هر هزار دینار بیست و پنج دینار دیگر ستده‌اند بعد از مدتی کفایت بر دو صنف نهاده‌اند... (تاریخ قم ص۱۴۷). و رجوع به همین کتاب شود. ||(ص) کافی. بسنده. بس: بنده [آلتونتاش] بیش از این نگوید و کفایت است. (تاریخ بیهقی). و در این باب این مقدار کفایت باشد. (نوروزنامه).

بود سرمست را خوابی کفایت
گل‌نم دیده را آبی کفایت. نظامی.

نیست غم ملک و ولایت مرا
تا منم این دانه کفایت مرا. نظامی.

از حکیم پرسید که روزی چه مقدار طعام باید خورد گفت صد درم کفایت است. (گلستان سعدی).

زیور همان دو رشتهٔ مرجان کفایت است
وز موی بر کنار و برت عنبرینه‌ای.
سعدی (از آنندراج).

— با کفایت؛ با استعداد و لیاقت و قابلیت و با درایت و هوشیار و زیرک و کاردان. (ناظم الاطباء).

— ||خانه‌دار و باعقل معاش. (ناظم الاطباء).

— بقدر کفایت؛ بقدر لزوم و بقدر احتیاج. (ناظم الاطباء).

— بی‌کفایت؛ بی‌درایت و بی‌استعداد و بی‌قابلیت و لیاقت و بی‌عقل معاش. (ناظم الاطباء).

— ||محتاج. (ناظم الاطباء). و رجوع به کفایت داشتن و کفایت کردن و کفایة شود.

— کفایت شدن؛ به انجام رسیدن. به پایان رسیدن: سپاه سالار گفت او را چه زهرهٔ عصیان و اگرکند هر سالاری که نامزد آید به سوی او، شغل او کفایت شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۱).

کفایت داشتن. [کِ یَ تَ] (مص مرکب) لایق بودن. شایستگی داشتن. (فرهنگ فارسی معین):

زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد
معلوم شد که عقل ندارد کفایتی. سعدی.

||از عهدهٔ ادارهٔ امور به وجهی نیک برآمدن. (فرهنگ فارسی معین). کارآمد و کاردان بودن: کار وی صاحب دیوانی است که هم

---

[1] ۱ – پدر مجنون.

[2] ۲ – به معنی لیاقت هم ایهام دارد.

کفایت دارد هم امانت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۳). ابوالحسن عقیلی نام دارد و جاه و کفایت. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۷۳). ما کان مردی دلیر است و با دلیری و مردی کفایت دارد و جود هم. (چهار مقاله ص ۵۲).

کفایت کردن. [کِ یَ کَ دَ] (مص مرکب) بس شدن و به اندازه شدن و کافی شدن. (ناظم الاطباء). بسنده بودن. (یادداشت مؤلف). بس شدن. کافی بودن. (فرهنگ فارسی معین). إجزاء. (تاج المصادر بیهقی): ببخشد او را حیاتی که وفا کند بکار دنیا و دین و عمری که کفایت بکند مصلحتها را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۹). ||از عهدهٔ اجرای امری برآمدن. (فرهنگ فارسی معین). کاری را به انجام رسانیدن:

ایزد این شغلها کفایت کرد
خواجه تا گفته آنچه گفت سخن. فرخی.

شغل این ناجم پیش گیرد و کفایت کند به جنگ یا به صلح باز آرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲۲). شغل این مخذول کفایت کرده آمد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۶۷). مأمون را این سخن خوش آمد و مثال داد این دو تن را تا این شغلها را کفایت کنند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۱۳۷). منتظر می‌باشم که اگر مهمی باشد من آن را... کفایت کنم. (کلیله و دمنه). مسعود... جزماً فرمان داد که این مهم ترا باید کفایت کرد. والی جز از اطاعت چاره ندید. (سلجوقنامهٔ ظهیری چ خاور ص۱۵).

گر نظر از راه عنایت کنی
جمله مهمات کفایت کنی. نظامی.

||از عهدهٔ کسی برآمدن. (فرهنگ فارسی معین): شما بجملهٔ عرب یکی را کفایت کنید. (لباب الالباب چ نفیسی ص۴۶). ||بس کردن. (یادداشت مؤلف): چون... ایشان... از شغلهای بزرگ اندیشه می‌دارند و کفایت می‌کنند... به تاریخ راندن... (تاریخ بیهقی).

مگو چندین که مغزم را برفتی
کفایت کن، تمام است آنچه گفتی. نظامی.
به خاک بادیه پرورده آتش آهنگی
کز آب و کاه کفایت کند به باد و سراب.
مولانا مظهر (از آنندراج).

||سود گرفتن. ||صرفه‌جویی نمودن. (ناظم الاطباء).

کفایتی. [کِ یَ] (حامص) بسیاری و فراوانی و زیادتی و وفور. ||(ص نسبی) خانه‌دار. ||ارزان خریده شده به کمتر قیمتی. (ناظم الاطباء).

کفایة. [کِ یَ] (ع مص)[1] بس آمدن چیزی. (منتهی الارب). بس بودن چیزی. (از ناظم الاطباء). بس شدن. کافی شدن. (غیاث) (آنندراج). بی‌نیاز شدن با چیزی از غیرآن. (از اقرب الموارد): کفی الشیء کفایة؛ بس است آن چیز. کفاک الشیء؛ بس است ترا آن چیز. (ناظم الاطباء). ||کارگزاری کردن. (شرح قاموس): کفاه مؤنته کفایة؛ کارگزاری کرد او را. (ناظم الاطباء). ||بس کردن. (آنندراج). بسنده کردن. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی). ||سود گرفتن. (غیاث) (آنندراج). ||قسمی از خرید که بیع الکفایه گویند و آن چنان باشد که شخصی از کسی مثلاً پنج قران بخواهد و از کس دیگری چیزی را به پنج قران بخرد و قیمت آن را به آن کس حواله نماید. (ناظم الاطباء). بیع الکفایه خرید چیزی و ثمنش را بیافتنی سابق که بر شخصی باشد حواله کردن. (منتهی الارب). پاپا کردن طلبی را از ثالثی در مقابل چیزی خریده. (یادداشت مؤلف).

کفء. [کَ فْ ءْ] (ع اِ) مانند و همتا. (منتهی الارب). مثل و مانند و همتا. (ناظم الاطباء). نظیر و مساوی. (از معجم متن اللغة). ج، کفاء. (ناظم الاطباء). و رجوع به کفؤ شود.

کفء. [کِ فْ ءْ][2] (ع اِ) شکم رودبار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بطن وادی. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). بستر رود. (ناظم الاطباء). کفیء. (از معجم متن اللغة).

کف اجذم. [کَ فِ اَ ذَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کف‌الاجذم. رجوع به کف‌الاجذم شود.

کف افکندن. [کَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) کف دهان را بیرون انداختن. (فرهنگ فارسی معین):

معجر سر چو زان برهنه کنی
خشم گیرد کف افکند ز دهان.
طاهربن فضل (لباب الالباب چ نفیسی ص۲۸).

||بمجاز، خشمگین شدن. غضب کردن. (فرهنگ فارسی معین).

کف‌الاجذم. [کَ فُ لْ اَ ذَ] (ع اِ مرکب) کف اجذم به گیاهان زیر اطلاق شده است: ۱- پنج انگشت. ۲- اصول سنبل (بیخ سنبل رومی). ۳- کرمهٔ بیضا. ۴- خصی الکلب. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از فهرست مخزن الادویه).

کف‌الارنب. [کَ فُ لْ اَ نَ] (ع اِ مرکب) کف الذئب. عرطنیثا. (از فهرست مخزن الادویه). جنطیانا. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به جنطیانا شود.

کف‌الاسد. [کَ فُ لْ اَ سَ] (ع اِ مرکب) عرطنیثا. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). رجوع به عرطنیثا شود. ||کف‌الذئب. (فهرست مخزن الادویه). جنطیانا. رجوع به جنطیانا شود.

کف‌الجذماء. [کَ فُ لْ جَ] (اِخ) نام چند ستاره است. (یادداشت مؤلف). کف جذما. رجوع به کف جذما شود.

کف‌الخضیب. [کَ فُ لْ خَ] (ع اِ مرکب) کف دست رنگ شده. (فرهنگ فارسی معین، ج ۴ ترکیبات خارجی). ||(اِخ) نام ستاره‌ای است سرخ رنگ بجانب شمال که چون بدائره نصف النهار رسد وقت اجابت دعاست. (غیاث) (آنندراج). نام یکی از کواکب مرأة ذات الکرسی است. (از مفاتیح العلوم خوارزمی). کوکبی است روشن از قدر ثالث بر صورت ذات الکرسی. (جهان دانش بنقل مؤلف). ستاره‌ای است سرخ رنگ بجانب شمال که قدما معتقد بودند چون بدایرهٔ نصف النهار رسد هنگام اجابت دعاست. (فرهنگ فارسی معین ج ۶ ص۱۵۸۳). سنام الناقة. (التفهیم چ جلال همایی حاشیهٔ ص۱۰۲). کف خضیب: و اما آن روشن که بر منبر خداوند کرسی است او را کف خضیب خوانند. ای دست حنابسته از دو دست پروین و آن پارهٔ ابری که بر دست برندهٔ سرغول است ساعد دست پروین است و گروهی مرکف‌الخضیب را «کوهان شتر» خوانند. زیرا ک تازیان از کواکب خداوند کرسی اشتری تصور کردند. (التفهیم چ جلال همایی ص۱۰۲).

کف‌الخضیب گردون گردد بزخم سخت
بر زخم سخت بازوی خنجرگذار ملک.
مسعودسعد.

بر استقامت حال تو بر بسیط زمین
بر آسمان کف کف‌الخضیب کرده دعا.
انوری.

رجوع به حاشیهٔ ۳ ص۱۰۴ التفهیم شود.

کف‌الدابه. [کَ فُ دْ دابْ بَ] (ع اِ مرکب) حزنبل. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). کف‌النسر. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به حزنبل شود.

کف‌الذئب. [کَ فُ ذْ ذِ ءْ] (ع اِ مرکب) کف الارنب. جنطیانا. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به جنطیانا شود.

کف‌السبع. [کَ فُ سْ سَ بُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کیکج. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کیکج شود.

کف‌الصباغ. [کَ فُ صْ صَبْ با] (ع اِ مرکب) زنبق ازرق. (واژه‌نامهٔ گیاهی). و رجوع به زنبق شود.

کف‌الضبع. [کَ فُ ضْ ضَ بُ] (ع اِ مرکب) کیکج. رجوع به کیکج شود.

کف‌العذراء. [کَ فُ لْ عَ] (ع اِ مرکب) کف مریم. (فرهنگ فارسی معین ج ۴ ترکیبات خارجی). رجوع به کف مریم شود.

کف‌العقاب. [کَ فُ لْ عُ] (ع اِ مرکب)

---

[1] - از باب ضرب. (ناظم الاطباء).
[2] - در معجم متن اللغة بفتح اول است.

ظفرالنسر. قاطانتقی. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به قاطانتقی در همین لغت‌نامه شود.

کف‌الکلب. [کَ فُلْ کَ] (ع اِ مرکب) بدسغان. رجوع به بدسغان در همین لغت‌نامه شود.

کف‌النسر. [کَ فُنْ نَ] (ع اِ مرکب) کف الدابه. حزنبل. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به حزنبل شود. ||زنگی دارو. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به سقولوفندریون شود.

کف‌الهر. [کَ فُلْ هِرر] (ع اِمرکب) یکی از اقسام آلاله که بنام آلالهٔ صحرائی نامیده می‌شود.[1] (فرهنگ فارسی معین). رجوع به آلاله و لاله در همین لغت‌نامه شود.

کفاة. [کَ / کُ ءَ] (ع اِ) بار خرمابن در سال آن: (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بار خرمابن در یک سال. (از ناظم الاطباء). بار آن سال درخت خرما. (شرح قاموس). ||منافع کشت زمین در سال آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). منافع زمین کشت در یک سال. (از ناظم الاطباء). کشت سالانهٔ زمین. (از شرح قاموس). ||منافع نتاج شتران در همان سال یا نتاج سپس گذشتن یک سال یا زیاده از آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نتاج شتران در یک سال. (از ناظم الاطباء). در شتر زائیدن یا زائیدهٔ آن سال است بعد از گردیدن آن سال یا بیشتر. (شرح قاموس). یقال: منحه کفأة غنمه؛ یعنی داد او را شیر و بچه و پشم یک سال گوسفندان خود را تا از آنها متنفع شود و پس از گذشتن یکسال و بردن این منافع گوسفندان را بازگرداند. (منتهی الارب) (از شرح قاموس) (ناظم الاطباء). و رجوع به منتهی الارب و اقرب الموارد شود.

کف‌بین. [کَ] (نف مرکب) کف‌بیننده. آنکه از روی خطوط کف دست کسان اخلاق آنان را بازگوید و از گذشته و آیندهٔ ایشان خبر دهد. (فرهنگ فارسی معین).

کف‌بینی. [کَ] (حامص مرکب) عمل و شغل کف‌بین. (فرهنگ فارسی معین).

کفت. [کِ] (اِ)[2] کتف بود یعنی دوش. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۳۸). دوش و سر دوش. (برهان). کتف. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). کتف و شانه و دوش و سردوش (ناظم الاطباء). کت. سفت. هویه. (یادداشت مؤلف):

عرابی، ذوالا کتاف کردش لقب
چو از مهره بگشاد کفت عرب. فردوسی.
یکی کوه یابی مر او را بتن
بر و کفت و یالش بود ده رسن. فردوسی.
سرانجام ببرید هردو ز کفت
سزد گر بمانی از این در شگفت. فردوسی.
فکندش به یک زخم[3] گردن ز کفت
چو افکنده شد دست عذرا گرفت. عنصری.

کفت. [کِ] (اِ) شکاف و چاک و رخنه و دریدگی و ترک. ||(ص) شکافته شده و ترکیده. (ناظم الاطباء). به هر دو معنی رجوع به کفته شود.

کفت. [کُ] (اِ) مخفف شکفت باشد که از شکفتن و واشدن است. (برهان) (آنندراج). مخفف شکفت و شکفته. (فرهنگ جهانگیری). ||مخفف کوفت هم هست که از کوفتن باشد. (برهان) (آنندراج). مخفف کوفت و کوفته. (فرهنگ جهانگیری). ||شکفتگی. ||کوفتگی. ||گسستگی. ||پیچیدگی. ||شکاف و چاک. ||صدمه. (ناظم الاطباء).

کفت. [کَ] (ع ص) رجل کفت؛ مرد تیزرو و سبک و باریک‌اندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). مرد شتابندهٔ سبک و باریک. (از شرح قاموس). ||خُبز کفت؛ نان بی‌نان‌خورش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||(اِ) دیگ خرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دیگ کوچک. (از اقرب الموارد) (شرح قاموس). ||مرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). یقال: وقع فی الناس کفت شدید؛ ای الموت. (اقرب الموارد).

کفت. [کِ] (ع اِ) دیگ خرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دیگ کوچک. (شرح قاموس). کَفت. ||انبان استوار که‌ضایع نکند چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). انبانی که چیزی را تباه نکند. (از اقرب الموارد).

کفت. [کَ] (ع مص)[4] شتابی نمودن مرغ و جز آن در پریدن و دویدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتاب کردن پرنده و جز آن در پریدن و دویدن. (از اقرب الموارد). شتاب کردن پرنده و غیر او در پرواز و دویدن. (از شرح قاموس). شتافتن. (تاج المصادر بیهقی). کَفَتان. کَفیت. کِفات. (منتهی الارب) (شرح قاموس) (ناظم الاطباء). ||درترنجیدن و منقبض شدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). انقباض. (از اقرب الموارد). ||به خود فراز گرفتن چیزی را و به پنجه گرفتن آن را. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). حدیث: اکفتوا صبیانکم باللیل فان للشیطان خطفةً. (منتهی الارب). ||برگردانیدن کسی را از جهتی که روی آورده باشد بدان. (از منتهی الارب) (از آنندراج). منصرف کردن کسی را. (از ناظم الاطباء). ||زیر بالا برگردیدن چیزی را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). برگردانیدن پشت را بجای شکم. (از ناظم الاطباء). کسی را بر روی افکندن. (از شرح قاموس). ||تیز راندن. (منتهی الارب) (آنندراج). تیز راندن ستور را. (از ناظم الاطباء). نیک راندن. (تاج المصادر بیهقی). ||نگاه داشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). گرفتن چیزی را. (شرح قاموس). ||فراهم آوردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (ترجمان القرآن) فراهم آوردن بسوی خود. (از شرح قاموس). بخود فراهم آوردن چیزی. (یادداشت مؤلف). ||لاحق شدن آخر قوم به اول آن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||کشتن و هلاک کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). میرانیدن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). حدیث، یقول الله للکرام الکاتبین اذا مرض عبدی فاکتبوا له مثل ما کان یعمل فی صحته حتی اعافیه او اکفته. (منتهی الارب). ||مردن و هلاک‌شدن. (از ناظم الاطباء).

کفت. [ ] (ع مص) ریختن. از ظرفی به ظرفی دیگر ریختن. (از دزی ج۲ ص۴۷۶).

کفت. [کُ فَ] (ع ص) فرس کفت؛ اسب که به همهٔ تن برجهد و سواری بر آن دشوار باشد از برجستگی وی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

کفت. [کَ] (ع اِ) لایهٔ فلز بسیار قیمتی که روی فلز دیگر را می‌پوشاند. (از دزی ج۲ ص۴۷۶).

کفتار. [کَ] (اِ)[5] جانوری است صحرایی و درنده که به هندی هوندار گویند. (غیاث) (آنندراج). پستانداری است[6] از راستهٔ گوشتخواران که تیرهٔ خاصی را به نام کفتاران[7] در این راسته به وجود می‌آورد. این جانور در اروپا و آسیا و مخصوصاً افریقا فراوان است. دندان بندیش شبیه گربه است ولی چنگالهایش بداخل غلاف نمی‌رود. غذای وی منحصراً از نعش یا مردهٔ حیوانات است. کفتار نسبةً عظیم‌الجثه و بقدر پلنگی کوچک است. اندامهای خلفیش از اندامهای قدامی کوتاه‌ترند. رنگش خاکستری با خالهای سیاه (شبیه پلنگ) است. هریک از

---

[1] Ranunculus arvensis (لاتینی). Renoncule des champs (فرانسوی).

[2] مقلوب کتف. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین) (انجمن آرا) (آنندراج).

[3] ن ل: ضرب.

[4] از باب ضرب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

[5] در کردی کفتار [کِ] keftâr و گیلکی کفتار [کَ] kaftâr. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

[6] Hyaena (لاتینی) Hyène (فرانسوی).

[7] Hyénidés.

اندامهای جلو و عقبش به چهار ناخن قوی ختم می‌شود. اگر این جانور بقایای جسد حیوانی را جهت تغذیه در سطح زمین پیدانکند به بیرون آوردن اجساد از خاک می‌پردازد و یا به حیوانات دیگر حمله می‌کند ولی بندرت به انسان حمله‌ور می‌شود. کفتار روزها در غار مخفی می‌شود و شبها برای جستن طعمه بیرون می‌آید. (فرهنگ فارسی معین). امجعور. امخنور. امدبکل. امرمال. امطریق. امعامر. امعثیل. امعمرو. امعنثل. امهنبر. (مرصع) (منتهی الارب). امبعثر. امثقل. امتفل. امثرمل. امجلس. امجیال. امخثیل. امخذرف. امخنثل. امرشم. امزعال. امرعم. امرغم. امزیت. امضیغم. امعتاب. امعتیک. امعریص. امعوف. امعویم. امالفمر. امالقبور. امکلواد. امالمقابر. امنفل. امنوفل. اموعال. امالهنابر. امالهنب. ابوعامر. ابوالعریض. ابوکلده. ابوالهنبر. (مرصع). امعنتل. امجعار. جیل. جیأل. جمار. جلعلع. جمعلیلة. خزعل. ختع. خفوف. خلعاء. خلعلع. خامعة. خنعس. خنوز. ذیخ. ذیخة. صیدن. ضبع. ضبغطری. عثواء. عثیل. عیثوم. عیثون. عثیان. اعثی. عرج. عراج. عرجاء. عاشرة. عفشلیل. عیلام. عیلم. عیلان. غثار. غثراء. فشاح. قشع. نعثل. نقاث. غنافر. نوفل. (منتهی الارب). گورکن. گورشکاف. مرده‌خوار. حفصة. قشاع. جیعر. ظباة. (یادداشت مؤلف):

زبیم تیغ او شیران جنگی
به سوراخ اندرون رفته چو کفتار. فرخی.
دندان همه کند شد و چنگ همه سست.
گشتندچو کفتار کنون از پی‌مردار. فرخی.
سرش را ز تن برد و بردار کرد
تنش را خور گرگ و کفتار کرد. اسدی.
از آن دشت تا سال صد زیر گل
همی گرگ تن برد، و کفتار دل. اسدی.
رویش اندر میان ریش تو گفتی
پنهان گشته است زیر جفبت[1] کفتار.
نجمی (از حفان بنقل مؤلف).
چون خفت در آن غار برون ناید از آن تا
بیرون نکشی پایش از آن جای چو کفتار.
ناصرخسرو.
بد دل و جلد و دزد و بی‌حمیت
روبه و شیر و گرگ و کفتارند. ناصرخسرو.

— امثال:

— کس کفتار؛ مهره‌ای است خرد.

— کس کفتار داشته بودن؛ بمزاح نزد همه کس محبوب بودن بی‌جهتی ظاهر. (یادداشت مؤلف).

میراث خرس به کفتار (یا) به گرگ می‌رسد. (امثال و حکم دهخدا ج۴ ص۱۷۷۵).

||اعتقاد قدما براین بوده است که کفتار از آواز خوش و بانگ دف و نای لذت می‌برد و وقتی که‌می‌خواستند کفتار را بگیرند با ساز و نوازندگی به سوراخ او رو می‌آوردند و در حینی که پناهگاه او را باکلند و تبر بتدریج وسیعتر می‌کردند به آواز می‌خواندند که «کفتار در خانه است؟ کفتار در خانه نیست» و یا «کفتار کو؟ کفتار کجاست؟» و گمان می‌کردند که کفتار معنی این گفتار را می‌فهمد و می‌اندیشد که مردمان او را نمی‌بینند، از جای نمی‌جنبد تا گرفتار شود. (از فرهنگ فارسی معین). و حدیث «والله لا اکون مثل الضبع تسمع اللدم حتی تخرج فتصاد» اشاره به این مطلب است. مولوی نیز بدینسان بدین مطلب اشاره کرده است:

ای چو کفتاری گرفتار فجور
این گرفتاری نبینی از غرور
می بگویند اندرون کفتار نیست
از برون جویند کاندر غار نیست
نیست در سوراخ کفتار ای پسر
رفت تازان او بسوی آبخور
این همی گویند و بندش می‌نهند
او همی گوید ز من کی آگهند
گرز من آگاه‌بودی این عدو
کی‌ندا کردی که این کفتار کو؟
تا که بربندند و بیرونش کنند
غافل آن کفتار از این ریشخند.

و نیز در این باره امثال و ارسال مثلهائی در ادبیات فارسی آمده است که اینک برخی از آنها را نقل می‌کنیم:

چو کفتاری که بندندش بمعدا
همی گویند کاینجا نیست کفتار. ناصرخسرو.
ای بدیدار فتنه چون طاووس
وی به گفتار غره چون کفتار. - سنایی.

گرگ‌در جوال عشوهٔ بزغاله رفت و کفتاروار بستهٔ گفتار او شد. (مرزبان‌نامه چ قزوینی ص۲۵).

— امثال:

کفتار خانه نیست. (امثال و حکم دهخدا ج۳ ص۱۲۲۰).

مثل کفتار، گول و سفبهٔ گفتاری فریبنده. (امثال و حکم دهخدا ج۳ ص۱۴۷۲).

||بعضی گویند که کفتار بمعنی زن ساحره نیز هست که جگر مردم بنگاه خویش برآورد و می‌خورد و بهندی «واین» نامند و اصل این است که کفتار در فارسی و واین در هندی نام همان درنده‌ای است که بیشتر سگ را شکار می‌کند و چون زن ساحره آن درنده را به سحر مسخر می‌کند و سوار می‌شود مجازاً زن ساحره را جگرخوار گویند. (از غیاث) (از آنندراج). پیر کفتار. زنی سخت پیر و بدرون. و گاه به مردان نیز اطلاق کنند. (یادداشت مؤلف). عجوز. (منتهی الارب). ابن بطوطه در سفرنامهٔ خود آرد: بعضی از جوکیان این قدرت را دارند که اگر در روی کسی‌نظر افکنند او قالب از جان تهی می‌سازد و عوام می‌گویند کسی که بنظر کشته شد اگر سینه‌اش را بشکافند دل در آن نخواهند یافت و عقیده دارند که جادوگر دل او را میخورد و اغلب این قبیل جادوگران از زنان میباشند و چنین زنی را «کفتار» مینامند. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ ابن بطوطه چ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ص۵۶۶). و رجوع به همین کتاب شود.

کفتارک. [کَ رَ] (اِخ) دهی از بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان است که ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

کفتاره. [کَ رَ / رِ] (اِخ) دهی از بخش نمین شهرستان اردبیل است که ۱۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کفتان. [کَ] (ع مص) کَفت. (ناظم الاطباء). کِفات. کَفیت. (از اقرب الموارد). رجوع به کفت شود.

کفتر. [کَ تَ] (اِ) کبوتر را گویند و به عربی حمام خوانند. (برهان). کبتر. (یادداشت مؤلف). کپتر. کوتر. (انجمن آرا) (آنندراج):

چو سرما شود سخت لاغر شوند
به آواز مانند کفتر شوند.
فردوسی (از انجمن آرا)[2].

— کفترباز؛ کبوترباز. آنکه کبوتر نگه دارد و قسمتی از اوقات خود را به بازی با آنها یا در تیمار داشت آنها بگذراند.

— کفتربازی؛ بازی باکبوتر. عمل کفترباز.

— کفترخان؛ کبوترخان. (یادداشت مؤلف). کبوترخانه

کفتر. [ ] (اِخ) شهرکی است بر کوه بارجان به کرمان و هرچه از کوه بارجان افتد بدین شهرک و دهک [شهرکی دیگر] افتد. (از حدود العالم چ دانشگاه ص۱۲۸).

کفترک. [کَ تَ رَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان شیراز که ۳۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج۷).

کفترکار. [کَ تَ] (اِخ) دهی است از بخش چهاردانگه شهرستان ساری که ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران، ج۳).

کفترود. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان رشت که ۳۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران، ج۲).

کفتری. [کَ تَ] (اِ) شانه و دفتین جولاهگان و بافندگان. (برهان) (آنندراج). شانه و دفتین جولاهگان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

---

[1] -ن‌ل: جیفت.

[2] -کفتر در ولف نیامده.

کفتگی. [کَ تَ / تِ] (حامص) شکافته شدن و ترکیده بودن. (از برهان) (از آنندراج). شکافتگی و ترکیدگی و رخنه و چاک و شکاف. (ناظم الاطباء). شق. تفصید. (منتهی الارب). تَرَک. تراک. غاچ. کافتگی. (یادداشت مؤلف). ||در تداول طب قدیم آن را بر بیماری شقاق مقعد اطلاق می‌کردند؛ و مقعد را نیز بیماری کفتگی باشد و آن را به تازی شقاق المقعد گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). شقاق؛ کفتگی لبهای شرج را گویند.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

کفتگی. [کُ تَ / تِ] (حامص) کوفتگی. ||صدمه. ||پیچیدگی. (ناظم الاطباء).

کفتن. [کَ تَ] (مص)[1] از هم باز شدن. (برهان). شکافته شدن و جدا شدن و از هم بازشدن. (ناظم الاطباء). از هم باز شدن. شکافته شدن. (فرهنگ فارسی معین). کافته شدن. شکافتن. ترکیدن. غاچ خوردن. ترک برداشتن. (یادداشت مؤلف):

چو زد تیغ بر فرق آن نامدار
سرش کفت از آن زخم همچون انار. دقیقی.
بگفت این و دل پر زکینه برفت
همی بر تنش پوست گفتی بکفت. فردوسی.
تهمتن دو فرسنگ با او برفت
همی مغزش از رفتن او بکفت. فردوسی.
جز احسنت از ایشان نبد بهره‌ام
بکفت اندر احسنتشان زهره‌ام. فردوسی.
این[2] همی رفت همه روی پر از خون دو چشم
وان همی کفت و همه سینه پر از خون جگر.
فرخی.
راست گفتی به هم همی بکفد
سنگ خارا به صد هزار تبر.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۰۱).
چو سر کفته شد غنچهٔ سرخ گل
جهان جامه پوشید همرنگ مل. عنصری.
پا بکفش اندر بکفت و آبله شد کابلیج
از بسی غمها بسته عمر کل (؟) پا را پیا.
عسجدی (از لغت فرس چ دبیرسیاقی ص۲۸).
من پیرم و فالج شده‌ام اینک بنگر
تا نولم کژ بینی و کفته شده دندان.
عسجدی (دیوان ص ۳۰).
ز تیغش همی دشت و گردون بتفت
ز بانگش همی کوه و هامون بکفت.
(گرشاسب‌نامه).
گلی بد که همواره کفته بدی
به گرما و سرما شکفته بدی. (گرشاسب‌نامه).
اگر دیدهٔ او شکوفه‌ست زود
شود کفته چون دیدهٔ افعوان. مسعودسعد.
خشک شد هرچه رود بود چو سنگ
کفته شد هر چه کوه بود چو غار.
مسعودسعد.
جوهر آتشی است بعد از هفت
که‌از او دل بخست و زهره بکفت. سنائی.
یاد ناورده که از مالم چه رفت
سقف قصر همتت هرگز نکفت.
مولوی (مثنوی).
شگفت نیست دلم چون انار اگربکفد
که‌قطره قطرهٔ اشکم به ناردان ماند. سعدی.

||از هم بازکردن و شکافتن و ترکانیدن. (برهان) (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین). شکافتن و چاک‌زدن و دریدن. (ناظم الاطباء). کافتن. ترکاندن. غاچ دادن. (یادداشت مؤلف):

سوزنی از ابلهی درید بسی مرز[3]
کفت بسی مغز کون بخرزهٔ چون گرز.
سوزنی.
کف‌و در فرمایمت چون تیغ احسان برکشی
سینهٔ بدره کفی و زهرهٔ زفتی دری. سوزنی.

کفتن. [کُ تَ] (مص) کوفتن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||زدن. ||سحق کردن و سائیدن. ||فرسودن. ||بر زمین زدن. (ناظم الاطباء). ||کوفته شدن اعصاب. (ناظم الاطباء).

کفتن. [کُ تَ] (مص) شکفتن. (فرهنگ فارسی معین).

کفتور. [کَ] (اِ) بمعنی ثبات است و آن یک جهت بودن در امور و تحمل کردن در آلام باشد. (برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ظاهراً از لغات برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

کفتوریم. [ ] (اِخ) گروهی‌اند از نسل مصرایم‌بن حام‌بن نوح که با کسلوحیم نیز قرابت دارند. احتمالاً در سواحل شمالی آفریقا می‌زیسته‌اند. و رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

کفته. [کَ تَ / تِ] (نمف) شکافته شده و ترکیده. (برهان) (آنندراج). شکافته و ترکیده و چاک‌شده و چاک‌زده و از هم بازشده و دوتاشده. (ناظم الاطباء). کفیده. کافته. کافتیده. غاچ‌خورده. دریده. (یادداشت مؤلف):

ز دیوان بسی شد بپیکان هلاک
بسی زهره کفته فتاده بخاک. فردوسی.
به دشتی در از شوره گم کرده راه
ز گرما زبان کفته و رخ سیاه.
(گرشاسب‌نامه).
به نارکفته سپرده‌ست معدن ترگس
به سیب رنگین داده‌ست مسکن نسرین.
لامعی (از فرهنگ فارسی معین).
روی و دلم از اشک و خون دیده
آکنده و کفته چو ناردارد. مسعودسعد.
سرش چو ناریست کفته و زبی خفتن (؟)
دانگکی چند نارسیده در آن نار. سوزنی.
خر خمخانه را ناسور پیدا کرده بطارم
به نیشی شغهٔ دوکفتهٔ یک هفته بردارم.
سوزنی.

– کفته‌پوست؛ که پوست آن ترکیده باشد:

یکی چون دل مهربان کفته پوست
یکی چون شخوده زنخدان دوست.
(گرشاسبنامه چ حبیب یغمایی ص۲۶).

– کفته‌سم؛ شکافته سم مانند گوسپند. (ناظم الاطباء). ستور کفته سم؛ آن ستور که سمهای آن شکافته باشد بالطبع. (یادداشت مؤلف).

– کفته‌لب[4]؛ که لبش شکافته باشد. افرق. (یادداشت مؤلف). لب شکری، مخروت، کفته لب. (منتهی الارب).

– کفته‌نار؛ نار کفته. انار شکافته و واشده. (فرهنگ فارسی معین):

کفیدش دل از غم چویک[5] کفته‌نار
کفیده شود سنگ تیمارخوار. رودکی.
ز اقبال سلطان بر او حاسدان را
شد از اشک هر چشم چون کفته‌ناری.
فرخی.
سر شیر وحشی بیک زخم کرد
چو بر بار در تیر مه کفته‌نار. فرخی.
ای بسا کس‌کز نهیب رمح و زخم گرز کشت
جان او چون تفته نار و مغز او چون کفته نار.
عبدالواسع جبلی.

||شکفته. (برهان) (آنندراج) و رجوع به مادهٔ بعد شود.

کفته. [کُ تَ / تِ] (نمف) شکفته[6]. (فرهنگ فارسی معین):

لبت گویی که نیم کفته گل است
می و نوش اندر او نهفتستی. طیان.
بسبزه درون لالهٔ نوشکفته
عقیق است گویی به پیروزه اندر. فرخی.
گل‌سرخ نوکفته بر بار گویی
برون کرده حوری سر از سبزچادر.
ناصرخسرو (از فرهنگ فارسی معین).

و رجوع به مادهٔ قبل شود.

کفته. [کُ تَ / تِ] (نمف) کوفته. کوبیده. (فرهنگ فارسی معین). کوفته. رجوع به کوبیده شود. ||فرسوده. ||سحق شده. (ناظم الاطباء).

کفته. [کَ تَ] (اِخ) نام گورستان مدینهٔ طیبه. (ناظم الاطباء) (آنندراج). نام گورستان مدینه

---

[1] – مخفف کافتن (= شکافتن). مقایسه شود با کفانیدن و کفیدن. (از حاشیه برهان چ معین).
[2] – نخجیر هنگام صید.
[3] – بضم اول سوراخ مقعد.
[4] – در لب زیرین افلح، در لب زبرین اعلم. (یادداشت مؤلف).
[5] – نل: چوآن.
[6] – این معنی در برهان ذیل کفته [کَ تَ] آمده است.

بدان جهت که بخود فراز گیرد مردم را یا آن زود بخورد آنها را زیرا که شوره‌زار است. (منتهی الارب).

کفتین. [کَ فْ فَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ کفه. دو کفهٔ ترازو. (فرهنگ فارسی معین). هر دو پلهٔ ترازو. (غیاث) (آنندراج).

کفج. [کَ] (اِ) کف. کف دهان. (یادداشت مؤلف).

کف جذما. [کَ فْ فِ جَ] (اِخ) ستارگانی که در سر دست جنوبی صورت پروین قرار دارد. (از التفهیم چ جلال همایی حاشیهٔ ۳ ص۱۰۴): و ایشان پروین را چنان نهادند چون سری با دودست... و دیگر دستش را کف جذما خوانند ای گسته، زیرا ک از آن دست خضیب کوتاهتر است. (التفهیم ص۱۰۴).

کفجلاز. [کَ جَ] (اِ) کفچلیز. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کفچلیز شود.

کفجلیز. [کَ جَ] (اِ) کفچلیز. مغرفه. (دهار). رجوع به کفچلیز شود.

کفچ. [کَ] (اِ) مخفف کفچه است که چمچه باشد. (برهان) چمچمه و کفچه. (ناظم الاطباء). کفگیر که آن را کفلیز نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج):

ای شده همچو کدو جمله شکم کفچ مکن
بهرپر کردن آن دست طمع سوی بسوی
تا شود بزمگه شاه سراپردهٔ عشق
خانهٔ خویش بپرداز از این کفچ کدوی.

جامی (از انجمن آرا و آنندراج).

||بمعنی کف صابون و کف شیر و کف آب دهن و امثال آن هم آمده است و آن را کفک نیز گویند و به عربی رغوه گویند. (برهان) (انجمن آرا) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). آب دهان. خیو. (یادداشت مؤلف):

قی افتد آن راکه سر و ریش تو بیند
زان خلم و از آن کفچ چکان بر سر و رویت.

شهید.

فروهشته لفج و برآورده کفچ
به کردار قیر و شبه کفچ و لفچ[1].

فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۶۵۴).

||پیچ و تاب سرزلف. (ناظم الاطباء). ||نوعی از مار. (ناظم الاطباء). رجوع به کفچه و کفچه مار شود.

کفچ. [کُ] (اِخ) یا کوچ نام عشیره‌ای است که در حدود کرمان و مکران و بلوچستان حالیه ساکن بوده‌اند غالباً کوچ یا کفچ را با بلوچ مترادفاً نام می‌بردند و نام کفچ زیادتر از بلوچ برده می‌شد و کار این طایفه از روزگاران قدیم راه‌زنی و سرکشی بوده و با پادشاهان بزرگ نبرد کرده‌اند. طایفهٔ مزبور بعد از عظمت دولت غزنوی رو به ضعف نهاد و بتدریج نام کفچ از میان رفت و تنها نام بلوچ باقی ماند. (از حاشیهٔ تاریخ سیستان چ بهار ص۸۶). این نام در تاریخ سیستان بصورت کفچان (جمع آن) ص۸۶ و کفچ و کفجان ص۲۱۳ و ۳۱۶ و در وجه دین ناصرخسرو (ص ۵۴) بصورت کوفجان آمده. و رجوع به مادهٔ قفص در همین لغت‌نامه شود.

کفچالیز. [کَ] (اِ) کفچلیز. (از ناظم الاطباء) (شعوری ج۲ ورق ۲۴۱). و رجوع به کفچلیز شود.

کفچک. [کَ چَ] (اِ) دامن زین اسب. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). دامن زین. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری):

از پی کفچک زین فَرَست صاحب خلد
گر بخواهی دهد از چادر حورا اطلس.

سراج سگزی (از فرهنگ نظام).

||چمچه. (ناظم الاطباء).

کفچل. [کَ چَ] (اِ) کفل و سرین اسب. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

کفچل پوش. [کَ چَ] (نف مرکب، اِمرکب) کفل‌پوش و آن نوعی از پوشش باشد که زردوزی کنند و بر پشت اسب اندازند و آن را به ترکی اورتک خوانند. (از برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

کفچلیز. [کَ چَ] (اِ مرکب)[2] چمچهٔ بزرگ سوراخ‌دار را گویند و آن را کفگیر نیز خوانند. (برهان) (آنندراج). کفچه را گویند که سوراخ سوراخ باشد و طباخان و حلوائیان بدان کف از روی گوشت و شیره و امثال آن بگیرند و بدان طعام و حلوا و جز آن در دیگ برآرند. (فرهنگ جهانگیری). کفچلاز. کفچلیزه. کپچلاز. کفجلاز. کفجلیز. کفچلیزک. کفلیز. کفلیزک. (فرهنگ فارسی معین). کمچه. مغرفه. (یادداشت مؤلف). اَعراب کفچلیز را معرب کرده قفشلیل گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). قفشلیل. کفچلیز، معرب کفچه گیر است (منتهی الارب). قفشلیل مغرفه و آن معرب و اصلش کفجلاز است. (از المعرب جوالیقی ص۲۵۱):

در دیگ خرافات کفچلیزی
در آینهٔ تاکسی خیالی.

ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۴۳۶).

به کفچلیز شتر راکسی که آب دهد
بود هر آینه از ابلهی و شیدایی.

مجیر بیلقانی.

چه حلواهای بی‌آتش رسد از دیگ چوبین خش
سر شاخ پر از حلوا بسان کفچلیز آمد.

مولوی (از فرهنگ جهانگیری).

تو در این جوشش چو معمار منی
کفچلیزم زن که بس خوش میزنی.

مولوی (مثنوی).

||جانورکی را نیز می‌گویند که در آب میباشد و سر و تنهٔ مدور و دمکی باریک دارد گویند بچهٔ وزغ است در غلاف، بعد از چند روز از غلاف بیرون می‌آید و آن را به عربی دعموص خوانند. (برهان) (آنندراج). جانوری است که سر و تنه او مدور بود و دُمکی باریک داشته باشد و بر روی آب افتد و بعضی گویند که آن جانور بمرور وزغ شود. (فرهنگ جهانگیری). بچهٔ وزغ دمدار و دست و پا نیاورده و دعموص. (ناظم الاطباء). بچهٔ قورباغه. (فرهنگ فارسی معین). کفچلیزک. کفچلیزه. کفچلاز. معرب آن قفشلیل. در گنابادی کفچلیز بچهٔ قورباغه. در بروجردی کمکیلیز بچهٔ قورباغه. (از حاشیه برهان چ معین):

نهنگ بود عدو کفچلیز گشت از بیم
چو زین نهادی بر جودی نهنگ‌آسا.

اثیرالدین اخسیکتی.

دعموص جانورکی است یا کرمی سیاه که در پارگینها وقت فرو رفتن آب آن پیدا شود و آن را بفارسی کفچلیز نامند. (از منتهی الارب). ||بعضی گویند نوعی از ماهی باشد و آن را سگ‌ماهی خوانند[3]. (برهان) (آنندراج). سگ ماهی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

کفچلیزک. [کَ چَ زَ] (اِ) جانورکی باشد در آب و بمرور وزغ شود و عربان دعموص خوانندش. (برهان) (آنندراج). بچهٔ وزغ دمدار و دست و پا درنیاورده. (ناظم الاطباء). ||و بعضی گویند سوسمار کوچک است. (برهان) (آنندراج). تمساح خرد. (ناظم الاطباء). ||بعضی گویند جانورکی است شبیه به چلپاسه و دم سرخی دارد. (برهان) (آنندراج). قسمی از چلپاسهٔ سرخ‌دم. (ناظم الاطباء). ||کفگیر کوچک را نیز گفته‌اند. (برهان) (آنندراج). چمچه و کفلیز کوچک. (ناظم الاطباء). و رجوع به کفچلیزه و مادهٔ بعد شود.

کفچلیزه. [کَ چَ زَ / زِ] (اِ) کفچلیزک. کفگیر. (برهان) (آنندراج). ||جانورکی باشد که عربان دعموص خوانند. (برهان) (آنندراج). بچه وزغ دم‌دار و دست و پا درنیاورده و دعموص. (ناظم الاطباء). و رجوع به کفچلیز و کفچلیزُک شود.

کفچوک. [کَ] (ص، اِ) بالش زین. ||برابر و

---

[1] – در فرهنگ جهانگیری مصراع دوم به این صورت آمده است: همه لفج کفج و همه کفج لفج.

[2] – از کفچه، کمچه (= قاشق) و لیز (لغزنده). (یادداشت مؤلف).

[3] – در فارس بدین معنی استعمال کنند. (حاشیهٔ برهان چ معین).

هموار. ||برهنه. ||دشت هموار. (ناظم الاطباء).

کفچول. [کَ] (ص، اِ) کفچوک در همه معانی. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ پیشین شود.

کفچه. [کَ چَ / چِ] (اِ) چمچه. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). کفگیر. کمچه. چمچه. (انجمن آرا). چمچهٔ کلان. (غیاث). ملعقه. (دهار). کفج. کپچ. کپچه. کبچه. پهلوی کپچک[1]، طبری کچه[2] (قاشق). گیلکی نیز کچه[3] (قاشق بزرگ). (از حاشیهٔ برهان چ معین). ملاقه. (یادداشت مؤلف): وازوی [از آمل بطبرستان] آلاتهای چوبین خیزد چون کفچه و شانه و شانهٔ نیام و ترازوخانه و کاسه و طبق و طیفوری و آنچه بدین‌ماند. (حدود العالم).

گردان بسان کفچه‌ای گردن بسان خفچه‌ای
وندر شکمشان بچه‌ای حسناء مثل الجاریه.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۰۱).

و دستی که در آن جودی نیست کفچه به از آن. (خواجه عبدالله انصاری). و آن راکه ریش کهن گردد و تری اندر شش بسیار باشد و حرارت و خشکی غالب نباشد اگر یک کفچه قطران بدهند گر با انگبین سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و چهل روز در آفتاب نهند [خمرهٔ پر از گل انگبین را] و هر روز بکفچه بجنبانند... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). شراب خشخاش مقدار دو کفچه بوقت خواب دادن نزله را باز دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

دست کفچه مکن به پیش فلک
که فلک کاسه‌ای است خاک‌انبار. خاقانی.
دست طمع کفچه چون کنی که به هردم
طعمی از این چرخ کاسه‌دار نیابی. خاقانی.
گر بمیزان عقل یک درمی
چه کنی دست کفچه چون دینار. خاقانی.
تا شکمی نان و دمی آب هست
کفچه مکن بر سر هر کاسه دست. نظامی.
غریبی گرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آب است و یک کفچه[4] دوغ.
سعدی.
ز دیگدان لئیمان چو دود بگریزند
نه دست کفچه کنند از برای کاسهٔ آش.
سعدی.
چون قلندر مباش لوت‌پرست
کاسه‌از معده کرده کفچه ز دست. اوحدی.
نه همچو دیگ سیه‌رو شوم ز بهر شکم
نه دست کفچه کنم از برای کاسهٔ آش.
ابن یمین.

گفتند که پاره‌ای چوب بید بیار تا کفچه‌ای تراشیم... دو گوشهٔ جغرات آوردند و کفچه‌ای. (انیس الطالبین بخاری). خادمهٔ مادر درویش دو گوشهٔ جغرات و کفچه‌ای آورد. (انیس الطالبین بخاری).

روغنی کو پاچه جمع آورد و پیر کله‌پز
کفچه‌کفچه برتربت شیردان خواهم فشاند.
بسحاق اطعمه.

مرا نان ده و کفچه بر سر بزن. (شاهد صادق). اسطام. (بحر الجواهر)؛ سطام. کفچهٔ آتشدان. (السامی).

—کفچه میل؛ میلی است سر پهن که پزشکان و جراحان بدان غده‌های خرد و امثال آن را بردارند. کبچه میل. (از یادداشت مؤلف): و اگر برد بدین داروها تحلیل نپذیرد پلک چشم را از پهنا بمبضع بشکافند و برد را به کفچه میل بردارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). همه را بکوبند و بکفچه میل برکنند و ملازه را بدان برافرازند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بگیرند شب یمانی، انگژد، نوشادر از هر یکی راستاراست و بسایند و به کفچه میل برگیرند و بدهان اندر آرند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

—کفچه‌نول؛ مرغی است که منقار او به کفچه می‌ماند و به ترکی او را قاشق بورن خوانند یعنی چمچه‌بینی. (آنندراج)[5]. مرغی است که نوکش پهن و دراز است. (فرهنگ رشیدی). مرغی است که منقار وی شبیه به چمچه است. (ناظم الاطباء). در اصطلاح جانورشناسی پرنده‌ای است[6] از تیرهٔ پابلندان که دارای منقاری طویل و پهن شبیه اردک میباشد ولی در ابتدای منقار دارای قسمتی کفچه مانند (شبیه قاشق گود) میباشد. این پرنده نسبةً عظیم‌الجثه است و در آمریکا و اروپای جنوبی و آسیا و شمال شرقی آفریقا میزید. قاشق بورن. (فرهنگ فارسی معین).

— امثال:

دست بی‌هنر کفچهٔ گدایی است. (امثال و حکم دهخدا ج۲ ص۸۰۷).

||پیچ و تاب سر زلف را نیز گویند و به عربی طره خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء). تاب و پیچ سرزلف. (انجمن آرا) (آنندراج). ||نوعی از مار هم هست. (برهان) (از انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نوعی از مار که سر آن شبیه به کفچه باشد. (فرهنگ جهانگیری):

همچو مار کفچه این گردنده دهر
کفچه رنگین است اما پر ز زهر.
سراج‌الدین (از آنندراج).

و رجوع به کفچه مار شود. ||نوعی از قبای پیش‌باز. (ناظم الاطباء).

کفچه‌لیز. [کَ چَ / چِ] (اِ مرکب) کفگیر. کفچلیز. چمچه:

برون شد دیگت از سر می‌ستیزی
که در هر دیگ همچون کفچه‌لیزی.
عطار (اسرارنامه).

رجوع به کفچلیز شود.

کفچه‌لیزک. [کَ چَ / چِ زَ] (اِ مرکب) کفچه‌لیز. (یادداشت مؤلف). رجوع به کفچه لیز شود.

کفچه‌لیزه. [کَ چَ / چِ زَ / زِ] (اِ مرکب) کفچه‌لیز. (یادداشت مؤلف). رجوع به کفچه‌لیز شود.

کفچه مار. [کَ چَ / چِ] (اِ مرکب) قسمی مار. (از فرهنگ رشیدی). در اصطلاح جانورشناسی یکی[7] از اقسام ماران سمی خطرناک که دارای زهری کشنده است و از گروه پروتروگلیف[8] میباشد در سطح قدامی دندانهای جلو آروارهٔ بالایی این مار شیاری است که تا نوک دندان ادامه دارد و در آن شیار سم جاری می‌شود. وجه تسمیهٔ این دسته ماران از آن جهت است که زواید مهره‌های گردنی‌خودرا باختیار می‌توانند پهن کنند و در این حال قسمت سر و گردن آنها بصورت کفچه یا قاشق پهنی در می‌آید. کفچه ماران دارای اقسام متعددند و همهٔ آنها خطرناکند. گونه‌ای از آنها در افریقا و مصر وجود دارد (مشهور است که کلئوپاترا ملکهٔ نامدار مصر با زهر یکی از همین کفچه ماران آفریقائی انتحار کرد). نوعی از کفچه ماران در کوهستان‌های اطراف مشهد فراوانند و نیز گونه‌ای از آنها مار عینکی است که در موقع پهن کردن زواید مهره‌ای گردنیش شکل عینکی در سطح خلفی پوست بدنش نقش می‌بندد (وجه تسمیه) و جزو خطرناکترین کفچه‌هاست و در هندوستان فراوان است و بنام کبرا[9] نیز خوانده می‌شود. (فرهنگ فارسی معین).

— امثال:

از کفچهٔ مار حلوا نتوان خورد. (امثال و حکم دهخدا ج۱ ص۱۴۲).

کفح. [کَ] (ع مص)[10] بوسه زدن ناگاه‌یا عام است. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ناگاه‌بوسیدن. (از ذیل اقرب الموارد). بوسه دادن. (تاج المصادر بیهقی). ||برهنه کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پوشش از کسی بازکردن.

---

[1] kapcak. [2] kaca.

[3] kaca.

[4] نل: چمچه. و در این صورت شاهد کفچه نیست.

[5] آنندراج از برهان نقل کرده ولی در برهان چ معین کفچه نون است و دکتر معین در حاشیه نوشته‌اند کفچه نول صحیح است.

[6] Spoonbill (انگلیسی).

[7] Naja hajé.

[8] Proteroglyphes.

[9] Cobra.

[10] از باب فتح. (ناظم الاطباء)

[illegible]

(از اقرب الموارد). ||بچوب دستی زدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||کشیدن لگام را و بر روی ستور زدن. (منتهی الارب) (آنندراج). کشیدن لگام ستور را و در دهن آن زدن تا بایستد. (از ناظم الاطباء). کشیدن لگام ستور را تا بایستد. (از اقرب الموارد). کفح لجام الدابة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||رویاروی شمشیر زدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج). ||رویاروی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). رویاروی شدن. (از ناظم الاطباء). روبرو شدن با کسی و پیش او آمدن چنانکه دست به دست رسد. (از اقرب الموارد).

کفح. [کَ فَ] (ع مص)[1] شرمنده گشتن و بددل گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کفخ. [کَ] (ع مص)[2] به چوبدستی زدن و بر سر زدن کسی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کف خضیب. [کَ فُ فِ خَ] (اِخ) کف‌الخضیب. رجوع به کف‌الخضیب شود.

کفخة. [کَ خَ] (ع اِ) مسکهٔ گردآمدهٔ سپید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

کفداری. [کَ] (حامص مرکب) لهو و لعب و بازی. ||شعبده. (ناظم الاطباء).

کف دریا. [کَ فِ دَرْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) زبدالبحر. (برهان). رجوع به زبدالبحر شود.

کف دستی. [کَ دَ] (اِ مرکب) ضرب تازیانه و جز آن بر کف دست. (ناظم الاطباء).

– کف دستی خوردن؛ سیاست شدن از ضرب تازیانه بر کف دست. (ناظم الاطباء).

کفر. [کَ فَ] (اِ) کپور و آن قسمی ماهی باشد. (یادداشت مؤلف) و رجوع به کپور شود.

کفر. [کُ] (ع مص)[3] ناسپاسی کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). انکار کردن و پوشاندن نعمت خداوند را. (از اقرب الموارد). ناخستو شدن. (یادداشت مؤلف). یقال، کفر نعمة الله و بها ای جحدها و سترها. (منتهی الارب). ||ناگرویدن. (منتهی الارب) (ترجمان القران) (غیاث). ناگرویدن به خدای تعالی. (تاج المصادر بیهقی) (از دهار). ضد ایمان آوردن. (از اقرب الموارد). کَفر. کُفور. کُفران. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) ضد ایمان. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). خلاف ایمان نزد هر طائفه‌ای. (از اقرب الموارد). الحاد و بی‌دینی و بی‌اعتقادی و بی‌ایمانی. (ناظم الاطباء) الحاد. بی‌دینی. (فرهنگ فارسی معین). خلاف دین. مقابل ایمان. (یادداشت مؤلف). بی‌اعتقادی به اسلام. از دینی بجز اسلام پیروی کردن: قتال فیه کبیر و صدعن سبیل الله و کفر به. (قرآن ۲۱۷/۲).

محال را نتوانم شنید و هزل و دروغ
که هزل گفتن کفر است در مسلمانی
منجیک.

اندر اسلام و کفر هیچ پادشاه بر غور چنان مستولی نشد که سلطان شهید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۱۵). ایزد... چون خواست که دولت بدین بزرگی پیدا شود... سبکتگین را از درجهٔ کفر بدرجهٔ ایمان رسانید. (تاریخ بیهقی). من از تاریکی کفر به روشنایی آمدم به تاریکی باز نروم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴).

ورنه در دل کفرداری چون شود رویت سیاه
چون حدیث از حیدر و از شیعت حیدرکنی.
ناصرخسرو.

شرط کافر چیست اندر کفر ایمان داشتن.
سنایی.

یک خر مخوانست که یکی کاروان خری
گردآخورت پر از علف کفر و زندقه.
سوزنی (دیوان چ ۱ ص ۸۲).

مادهٔ فساد و الحاد و کفر و عناد در آن نواحی منحسم شد و منقطع گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی ص۲۹۱).

در عین قبول تو خرد را
یک رنگ نموده کفر و ایمان. خاقانی.
چون من امروز در میانه نیم
چه میانجی کفر و دین باشم. خاقانی.
تات ز هستی هنوز یاد بود کفر و دین
بتکده را شرط نیست بیت حرم داشتن.
خاقانی.
در کسوت کاد الفقر از کفر زده خیمه
در زیر سوادالوجه از خلق نهان مانده.
عطار (دیوان چ تفضلی ص۵۴۵).
نه کفرم ماند در عشقت نه ایمان
که اینجا کفر و ایمان درنگنجد. عطار.
در نمط ثنای تو ذکر عدو چرا کنم
کفر بود که بر دلی نقش مسیح و خرکنی.
سیف اسفرنگ.
بد نماند چون اشارت کرد دوست
کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست. مولوی.
خیالات نادان خلوت‌نشین
بهم برکند عاقبت کفر و دین.
سعدی (بوستان).

و مرا شنیدن کفر او به چه کار آید. (گلستان). درویش بی‌معرفت نیارامد تا فقرش به کفر انجامد. سعدی (کلیات چ مصفا ص ۱۱۸).

زمین کفر و دین آسمان باشدی
نه زین باشدی هرکه زان باشدی.
؟ (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۲۱۸).

– کفرآمیز؛ توأم با کفر. قرین کفر و الحاد: سخنانش کفرآمیز است. (فرهنگ فارسی معین).

– کفرزار؛ کفرستان. (ناظم الاطباء). کافرستان رجوع به کفرستان در همین ترکیبات شود.

– کفرستان؛ جایی که در آن بیدینی و فسق و فجور فراوان باشد. (ناظم الاطباء). بلاد کفر: فتح، گشایش کفرستان. (منتهی الارب).

– کفرشوی؛ شویندهٔ کفر. از بین برندهٔ کفر:

جز تیغ کفر شویش گازر که دیده آتش
جز تیر دیده‌دوزش درزی که دیده صرصر.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۱۹۴).

– کفرفرسا، کفرفرسای؛ آنکه کفر را تضعیف کند. (فرهنگ فارسی معین): و بعد از ترتیب جشن پادشاهانه رای اسلام‌آرای کفرفرسای عزم جانب ابخاز تصمیم فرمود. (ظفرنامهٔ یزدی چ امیرکبیر ج ۲ ص ۳۸۰).

– کُفرِ کافر شدن؛ سخت غضبناک شدن. (یادداشت مؤلف).

– کفرکاه؛ کاهندهٔ کفر. از بین برندهٔ کفر:

افضل‌الدین بوالفضایل بحرفضل
فیلسوف دین‌فزای کفرکاه. رشید وطواط.
امتش دین‌فزای می‌خواند
ملتش کفرکاه می‌گوید. خاقانی.

– کفر کسی بالا آمدن؛ نهایت خشمگین شدن. (از امثال و حکم دهخدا ج۲ ص ۱۲۲۰).

– کفر کسی را درآوردن یا بالا آوردن؛ او را بسیار عصبانی کردن. (فرهنگ فارسی معین): وقتی کفر مرا در می‌آورد غیر از کتک بگو چه چاره دارم. (فرهنگ فارسی معین).

– کفر گفتن؛ سخنانی حاکی از الحاد و بیدینی گفتن:

عمادی از تو چندان درد خورده‌ست
که بر هر موی از صدگونه درد است
ز تو گر لاف زد کفری نگفته‌ست
ترا گر دوست شد خونی نکرده‌ست.
عمادی شهریاری (امثال و حکم دهخدا ج۲ ص ۱۲۲۰).

– امثال:

از کفر ابلیس مشهورتر است؛ با لحن عداوتی به نهایت نامی است. نظیر: در همهٔ روم و شام چون کفر ابلیس و فسق لاقیس[4] چنان مجهور شده است. (زیدری، از امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۱۴۲).

---

[1] – از باب سمع. (ناظم الاطباء).
[2] – از باب فتح. (ناظم الاطباء).
[3] – از باب نصر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
[4] – لاقیس یا لافیس نام دیوی است که با خارخار و وسوسهٔ خویش مایهٔ دل‌پراکندگی نمازگزاران شود. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۱۴۲).

کتابخانه
بنیاد دایرة المعارف اسلامی

کفری نشده است. کفری نگفته‌ام، خطایی سرنزده، گناهی نکرده‌ام. (از امثال و حکم دهخدا، ج۳ ص ۱۲۲۰).

کفرکافر را و دین دیندار را
(...ذرهٔ دردت دل عطار را).
عطار (امثال و حکم دهخدا ج۳ ص ۱۲۲۰).

||ناسپاسی. (غیاث) (ناظم الاطباء). ناشکری. نمک‌نشناسی. نمک‌بحرامی.

– کفر نعمت؛ ناسپاسی در برابر نعمت. انکارکردن نعمتی را:

هست برهرکسی به ملت خویش
کفرنعمت ز کفر ملت پیش. نظامی.
شکر نعمت، نعمتت افزون کند
کفرنعمت از کفت بیرون کند. مولوی.
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد
کفرنعمت آمد و بینیش خورد. مولوی.

– کفر نعمت کردن؛ ناسپاسی کردن در برابر نعمتی:

در یکی گفته که عجز خود مبین
کفرنعمت کردن است این عجز هین. مولوی.

– امثال:

اصفهانی است، آخر کفر خودش را می‌گوید، از این مثل کافر نعمتی اصفهانیان و در مقام تمثیل بیان ناسپاسی هر کفران کنندهٔ دیگر را خواهند. (امثال و حکم دهخداج ۱ ص ۱۸۰).

||(اِ) قیر که بر کشتی و جز آن مالند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قیر که بر سفاین اندایند. (از اقرب الموارد).

کفر. [کَ] (ع مص)[1] فروگرفتن چیزی را. کفر علیه کفراً؛ فروگرفت آن را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پوشیدن. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (غیاث) (دهار). پوشیدن و پنهان کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مستور کردن. پنهان ساختن و پوشیدن. (از اقرب الموارد). کفر درعه بثوبه؛ پوشانید زره خود را به جامه و پوشانید آن را در وی. (ناظم الاطباء).

کفر. [کَ] (ع اِ) ده و قریه. (ناظم الاطباء). ده. (منتهی الارب). قریه. ج، کفور. (از اقرب الموارد). قریه و آن در اسماء امکنه آید. (فرهنگ فارسی معین). حدیث، تخرجکم الروم منها کفراً کفراً؛ ای قریة من قری الشام. (اقرب الموارد)[2]. ||زمین دوردست از مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||قبر و گور. (ناظم الاطباء). گور. (منتهی الارب). قبر و از آن است که گویند: اللهم اغفر لاهل الکفور. (از اقرب الموارد). ||خاک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تراب. (اقرب الموارد). ||تاریکی خانه. ||سیاهی شب و تاریکی آن (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تاریکی شب و گویند سیاهی آن. (از اقرب الموارد). و رجوع به کِفر شود. ||چوب آگندهٔ درشت کوتاه یا چوب دستی کوتاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چوب درشت کوتاه یا چوب دستی کوتاه. (از اقرب الموارد). ج، کفور. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تعظیم پارسیان پادشاه خود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تعظیم فارسی. نماز بردن ایرانیان. (یادداشت مؤلف).

کفر. [کِ] (ع اِ) سیاهی شب و تاریکی آن. (منتهی الارب). تاریکی شب و سیاهی آن. (ناظم الاطباء). سیاهی شب. (از اقرب الموارد). ||تاریکی خانه. (منتهی الارب). و رجوع به کَفر شود.

کفر. [کَ فَ] (ع اِ) عقاب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عقاب یعنی عقبه‌های کوه. گردنه‌های کوه (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ||کوه بلند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غلاف شکوفهٔ خرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کفر. [کَ فِ] (ع اِ) کوه بزرگ یا پشته‌ای از کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). ج، کَفِرات. (از اقرب الموارد).

کفر. [کُ فُ] (ع ص، اِ) جِ کفور. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به کفور شود.

کفرا. [کُ] (اِ) بهار خرما را گویند یعنی شکوفهٔ خرما. (برهان) (آنندراج). شکوفهٔ خرمابن. (ناظم الاطباء). بعضی گویند پوست بهار درخت خرمای ماده باشد و آن را کفراه با زیادتی هاء و کفری بجای الف یای حطی هم می‌گویند با تشدید ثالث در عربی. (برهان) (آنندراج). پوست و غلاف شکوفهٔ خرمابن ماده. (ناظم الاطباء). و رجوع به کفری [کُ ف را] شود.

کفراج. [کَ] (اِخ) دهی است از بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که ۶۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج۶).

کفران. [کُ] (ع مص) ناگرویدن. (منتهی الارب) (دهار). ||ناگرویدگی:

بدین‌دولت جهان خالی شد از کفران و از بدعت
بدین دولت خلیفه بازگسترده‌ست شادروان
فرخی.
گرمسلمان بوده عبدالله‌بن سرح از نخست
بازکافر گشته و در راه کفران آمده. خاقانی.
لیک نفس زشت و شیطان لعین
می‌کشندت جانب کفران و کین. مولوی.

||ناسپاسی‌کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (ترجمان القرآن). پوشاندن نعمت منعم را با انکار یا با عمل. (از تعریفات جرجانی). ناسپاسی. (غیاث) (آنندراج). ناسپاسی و ناشکری. (ناظم الاطباء). حق‌ناشناسی. نمک‌کوری. نمک ناشناسی. کافرنعمتی. ناسپاسی. نان‌کوری. حرام‌نمکی. نمک‌بحرامی. کنود. مقابل شکران. (یادداشت مؤلف): فمن یعمل من الصالحات و هو مؤمن فلا کفران لسعیه و انا له کاتبون. (قرآن ۹۴/۲۱)، پس هر کس که نیکیها کرد و به الله تعالی گروید کردار او را ناسپاسی نیست و ما کردار او را نویسندگانیم. (کشف‌الاسرار میبدی ج۶ ص ۲۹۶). گمان نمی‌باشد... که شتربه سوابق تربیت را به لواحق کفران خویش مقابله روا دارد. (کلیله و دمنه).

– کفران آوردن؛ ناسپاسی کردن:

اثر نعمت تو برمازان بیشتر است
که‌توان آورد آن را بتغافل کفران. فرخی.

– کفران کردن؛ ناسپاسی کردن. نمک بحرامی کردن:

نعمتی بهتر از آزادی نیست
بر چنین مانده کفران چه کنم. خاقانی.

– کفران نعمت؛ ناسپاسی. (آنندراج). ناشکری نعمت. (ناظم الاطباء): گفتند [سه تن از امراء طاهری] ما مردانیم پیر و کهن و طاهریان را خدمت سالهای بسیار کرده ... روا بودی ما را راه کفران نعمت گرفتن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۸). اگربهمه نوع خویش را بر او عرضه نکنیم... به کفران نعمت منسوب شویم. (کلیله و دمنه).

– کفران نمودن؛ ناسپاسی کردن. کفران کردن:

پروردهٔ نان تست و از کفر
در نعمت تو نموده کفران. خاقانی.

کفراه. [کُ] (اِ) کفرا. رجوع به کفرا و کفری [کُ فُ ررا] شود.

کفرالیهود. [کَ رُلْ یَ] (ع اِ مرکب)[3] قفرالیهود است و آن نوعی از مومیایی باشد و به شیرازی مومیایی کوهی و مومیایی پالوده گویند. (برهان). قفرالیهودی. حُمَر. زفت‌البحر. (از حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به قفرالیهود شود.

کفربیا. [کَ فَ بَ یْ یا] (اِخ) شهری بوده در کنار رود جیحان (رود پیرامس). (از معجم البلدان و جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ص ۱۴۰). این نام در حدود

---

[1] – در اقرب الموارد به این معنی کُفر نیز آمده است.

[2] – مردم شام قریه را کَفَر گویند. و آن عربی نیست، گمان می‌کنم سریانی باشد. (جوالیقی، المعرب ص ۲۸۲). و رجوع به همین کتاب شود.

[3] - Asphalle = Bitume de judée (حاشیهٔ برهان).

العالم کمرپناست. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۷۱).

کفرتوثا. [کَ فَ] (اِخ) شهری است [از جزیره] خرم و آبادان و با آبهای روان. (حدود العالم چ دانشگاه ص۱۵۶). و رجوع به معجم‌البلدان و جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ص۱۰۴ شود.

کف رفتن. [کَ رَ تَ] (مص مرکب) دزدیدن و چیزی به فریب از میان بردن و به عیاری و طراری بردن. (آنندراج). دزدیدن. یواشکی چیزی را برداشتن. معمولاً به دزدیهای کوچک و مختصر (و غالباً کودکانه) اطلاق میشود. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).
دزدیدن قمارباز ورق را با مهارتی خاص. (یادداشت مؤلف):

بهر کف رفتن نهد انگشت بر حرفم حسود
خرده گیری خرمنم را خوشه‌چینی کردن است.
سعید اشرف (از آنندراج).

||پول کسی را هنگام تبدیل به پول خود کم دادن. (فرهنگ فارسی معین).
– کف‌رو؛ عیار و طرار. کسی که کف‌می‌رود. آنکه هنگام تبدل پول کسی، پول وی را کم دهد. (فرهنگ فارسی معین).

کفرناحوم. [کَ رِ] (اِخ) موطن مسیح و محل برخی از معجزات و خوارق عادت و مواعظ وی. (از قاموس کتاب مقدس). روستای ناحوم. و رجوع به ناحوم شود.

کفرنی. [کَ فَ نا] (ع ص) مرد کم‌نام و گول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد گمنام احمق. (از تاج العروس ج ۳ ص۵۲۷).

کفرو فکروکردن. [کَ فَ فَ کَ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول زیرورو کردن مالی و از میان دزدیدن همه یا مقداری از آن. در حساب به چربدستی مال کسی را بردن. به حیله دزدیدن. (یادداشت مؤلف).

کفرة. [کَ فَ رَ] (ع ص، اِ) ج کافر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث) (آنندراج). در جمع کافر بمعنی ناسپاس بیشتر به کار رود. (از اقرب الموارد).

کفرة. [کَ رَ] (ع اِ) تاریکی. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ظلمت. (از اقرب الموارد).

کفره. [کَ فَ رَ / رِ] (از ع، ص، اِ) مردمان کافر و ملحد و بیدین. (ناظم الاطباء): لشکر اسلام ... گروهی انبوه از کفرهٔ فجرهٔ طاغیهٔ باغیه را به دارالبوار فرستاده. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص۲۶). کفرهٔ فجرهٔ گرج طمع بر تملیک ولایت مستحکم کردند. (جهانگشای جوینی). ||مردمان ناسپاس. (از ناظم الاطباء). و به هر دو معنی رجوع به مادهٔ قبل شود.

کفره. [کَ فَ رَ / رِ] (اِ) کپره. (یادداشت مؤلف).
– کفرمزده؛ کپرمزده. (یادداشت مؤلف). و رجوع به کپره شود.

کفری. [کُ] (ص نسبی) منسوب به کفر. کافر و بیدین. (آنندراج). بیدین و ملحد و فاسق و فاجر و بت‌پرست. (ناظم الاطباء). کسی که کفر می‌گوید. گاهی بصورت لقب برای اشخاصی که اظهار نارضایی از آفرینش می‌کنند و زبان انتقاد دارند بکار می‌رود: شیخ کفری،کریم کفری، دکتر محمدخان کفری و... (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). ||عصبانی. (فرهنگ فارسی معین).
– کفری شدن؛ سخت ناراحت و خشمناک شدن. نظیر بالا آمدن کفر. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده):

نه به سر شوق نگاری نه حضوری تأثیر
عشق کفری شده از دست مسلمانی‌ما.
محسن تأثیر(از آنندراج).

کفری. [کُ فُ / کَ فَ / کِ فِرْ را] (ع اِ) شکوفهٔ خرما یا غلاف وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). پوست بهار خرما. (الفاظ الادویه). کاردو. (مهذب الاسماء). پوست و غلاف شکوفهٔ درخت خرما. (تحفهٔ حکیم مؤمن). کاناز. گوزه‌مخ. کم نخل. غنچهٔ خرما. جفری. قشرالطلعة. (یادداشت مؤلف). ||میوهٔ خوشه‌مانند خرما که از یک طرف بوسیلهٔ برگ غلاف مانندی پوشیده شده. شکوفهٔ خرما. (فرهنگ فارسی معین).
و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و مخزن الادویه شود.

کفری. [کُ] (اِخ) شاعر و از نجبای یزدخاست فارس و از شاعران عهد صفوی است. از اوست:

یار اگر نازد ز بیت طاق ابرو می‌رسد
کان‌دو مصرع در بیاض آفتاب و ماه نیست.
(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۴۱۹).

و رجوع به همین کتاب شود.

کفری. [کُ] (اِخ) میرحسن... از سادات تربت و در شاعری و شکسته‌نویسی استاد بود. از تربت به هند رفت و در درگاه خان خانان مورد توجه و عنایت قرار گرفت و در ۱۰۱۷ هـ . ق.درگذشت. از اوست:

چو بوی گل به گریبان غنچه بودم گم
بصد فریب در این گلشنم صبا آورد.
(از صبح گلشن چ سنگی ص ۳۴۰) (از قاموس الاعلام ترکی ج۵ ص ۳۸۷۰).

کفرین. [کِ فْ ری] (ع ص) مرد زیرک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داهی. (اقرب الموارد).

کفز. [ ] (ع مص) جهیدن. قفز. (از دزی ج ۲ ص ۴۷۷). و رجوع به قفز شود.

کف زدن. [کَ زَ دَ] (مص مرکب) دستک زدن. (آنندراج). کف دو دست را بهم کوبیدن. (فرهنگ فارسی معین). دست زدن. چپه زدن. تصدیه. تصفیق. (یادداشت مؤلف):

مطربانشان از درون دف میزنند
بحرها در شورشان کف میزنند[1]. مولوی.
تو نبینی برگها را کف زدن
گوش‌دل باید به از گوش بدن. مولوی.
چون شرر هر که دلش گرم خیال تو شود
رقص از کف زدن سنگ تواند کردن.
طاهر وحید (از آنندراج).

||سیلی زدن:

وگر برزند کف به رخسار تو
شود تیره از زخم دیدار تو
میاور تو خشم و مکن روی زرد
بخوابان تو چشم و مگو هیچ سرد.
فردوسی.

||گرفتن کف چیزی با کفگیر و غیره. (یادداشت مؤلف).
– کف چیزی را زدن؛ گرفتن کف روی مایع جوشان. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).
– کف کسی را زدن؛ وقتی که کسی خیلی عصبانی شود هارت و پورت کند، بدو گویند کفش‌را بزن سر نره! نظیر: جوش مزن شیرت خشک میشود. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

کفس. [کَ فَ] (ع اِمص) کژی پای چنانکه سرهای پای سوی یکدیگر سپرد و راه رفتن برپشت‌پای از جانب انگشت خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کفساء بودن. (از اقرب الموارد). ||کژی سینه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

کفساء. [کَ] (ع ص) مؤنث اکفس، زن کج‌پای که بر پشت‌پای از جانب انگشت کوچک راه رود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کفسان. [ ] (اِخ) دهی است از بخش خمین شهرستان محلات که ۶۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۱).

کف‌سپید. [کَ سَ / سِ] (ص مرکب) کف‌سفید. رجوع به کف‌سفید شود.

کف‌سفید. [کَ سَ / سِ] (ص مرکب) کنایه از مردم صاحب‌همت است که بسبب بخشندگی مفلس و پریشان شده باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (آنندراج).

کف سفید. [کَ فِ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) برف را گویند. (برهان). کنایه از برف باشد. (انجمن آرا) (آنندراج).

---

[1] –به معنی کف آوردن هم ایهام دارد.

کف‌سنگ. [کَ سَ] (اِمرکب) سنگی که با دست نگاهداشته و بدان چیزها را بروی سنگ صلابه کنند. و سنگی که بدان فندق شکنند. (ناظم الاطباء). کوبه. (منتهی الارب).

کفش. [کَ] (اِ) معروف است که پای‌افزار باشد و معرب آن کوث است. (برهان). پاپوش و افصح کوش به «واو» است و معرب آن کوث است و در قدیم بزرگان کفش زرینه پوشیده‌اند و حکیم فردوسی مکرر با درفش قافیه کرده. عرب آن را معرب کرده قفش گویند. (از آنندراج) (انجمن آرا). پای افزار و پاپوش و چمشا ک و چمنا ک و چیدار و نعلین و ارسی و پاافزار پاشنه بلند. (ناظم الاطباء). چرمین که بپا کنند. پاپوش. پای‌افزار. (فرهنگ فارسی معین). قفش. کوث. (منتهی الارب) (دهار). نعل. صلة. (منتهی الارب). چاموش. چمتا ک. چمتک. وشمک. لالک. لالکا. پالنگ. بالیک. چمشا ک. چشمک. چست. شلم. شمل. سر. هملخت. (ناظم الاطباء). پاپوش. پاافزار. عامیانهٔ آن (پوزار). پاچپله. موزه. اورسی. تسخن. تسخان. مسحی. چارق. چاروق. خف[1]. آنچه برپای پوشند از چرم یا پوست یا جیر یا انواع پلاستیک. (یادداشت مؤلف). پهلوی «کفش»[2]. طبری «کوش» به اظهار «واو»، اشکاشمی «کوش[3]»، گیلکی «کفش»[4]، فریزندی، یرنی «کوش»[5]، نطنزی «کوش»[6]، شهمیرزادی «کوش»[7]، سنگسری «کفش»[8]، در بشرویه خراسان «کوش»[9]. (از حاشیهٔ برهان چ معین):

همیشه کفش و پلش راکفیده بینم من
بجای کفش و پلش دل کفیده بایستی.

معروفی.

پا به کفش اندر بکفت و آبله شد کابلیج
از پس غمهای تو تا تو مگر کی آئیا.

عسجدی.

پیراهن لؤلؤئی برنگ کامه
و ان کفش دریده و بسر برلامه. مرواریدی.

از این پس تو بینی دوان دوان در دشت
به کفش و موزه برافکنده صدهزار سیان. عمعق.

در کفش پاسبانش هر سنگ ریزه‌ای
چون گوهری در افسر سلطان نو نشست.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۷۵۶).

چونکه کلیم حق بشد سوی درخت آتشین
گفت من آب کوثرم کفش برون کن و بیا.

مولوی.

غیر نعلین و گیوه و موزه
غیر مسحی و کفش و پای‌افزار.

نظام قاری (دیوان ص۲۳).

قلمی فوطه و کرباس و ندافی و قدک
یقلق و طاقیه و موزه و کفش و دستار.

(ایضاً ص۱۵).

تنگدستان را زقید جسم بیرون آمدن
راه‌رو را کفش تنگ از پای بیرون کردن است.

صائب (از آنندراج).

هرکه ترک تن نکرد از زندگانی برنخورد
راحتی گر هست کفش تنگ را در کندن است.

صائب (از آنندراج).

— بی‌کفشی؛ کفش نداشتن، پابرهنگی: هرگز از دور زمان نالیده بودم... مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود... یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی‌کفشی صبر کردم. (گلستان).

— پا در کفش کسی کردن؛ موجب اذیت و آزار کسی شدن. (فرهنگ فارسی معین)

— پا را به یک کفش کردن یا دوپا را در یک کفش کردن یا پاها را در یک کفش کردن؛ کنایه از لجاج کردن. ستیهیدن. اصرار ورزیدن. مصر و مبرم بودن دیگری و تغییر رای ندادن. (یادداشت مؤلف).

— دست برکفش نهادن؛ کنایه از احترام کردن:

بخدمت منه دست برکفش من
مرا نان ده و کفش بر سربزن. (بوستان).

— سنگ در کفش بودن؛ کنایه از در تنگنا بودن و گرفتار مزاحم بودن است:

کله آنگه نهی که بر فتدت
سنگ در کفش و کیک در شلوار. سنائی.

و رجوع به کفشدوز، کفشدوزک، کفشدوزی، کفشک، کفش‌کن، کفش ونوس، کفشگر، کفشگری و زرینه کفش شود.

— کفش آوردن؛ کنایه از کفش حرکت در پا کردن و عازم شدن یا آمادهٔ حرکت شدن و مهیای راهی گشتن:

گر نفسی نفس به فرمان تست
کفش بیاور که بهشت آن تست.[10]

نظامی (مخزن الاسرار چ وحید ص۱۰۸).

— کفش آهو؛ کنایه از سم آهو. (آنندراج):

کشدزحمت چو آید در تکاپو
در این ره سنگ دارد کفش آهو.

محمدقلی سلیم (از آنندراج).

— کفش از آهن ساختن؛ کنایه از آماده شدن برای سفری طولانی:

کفش از آهن ساخت تیرت و زپی بدخواه رفت.

کاتبی (از امثال و حکم دهخدا ج۳ ص۱۲۲۱).

— کفش از دستار ندانستن؛ پای از سر ندانستن (نشناختن) سخت حیران بودن ببیی. (فرهنگ فارسی معین):

بی‌تابش روی تو دل ما همی از رنج
نی پای ز سر داند نی کفش ز دستار.

سنایی.

چو آسمان و زمین را بانیا بنواخت
یکی از این دو ندانست کفش از دستار.

ظهیر (از امثال و حکم دهخدا ج۳ ص۱۲۲۱).

— کفش‌بان؛ آنکه کفشهای خداوندش را نگهبانی کرده باشد. (از آنندراج). کفشدار. باشماقچی و کسی که کفشها را نگهداری می‌کند. (ناظم الاطباء):

جنت نقشی ز آستان نجف است
رضوان بهشت کفش‌بان نجف است...

زکی ندیم (آنندراج).

— کفش بایستن کسی را؛ ضرور شدن سفر او را. مهیای سفر بودن. چنانکه گویند، کفش که را می‌باید یعنی چه کسی باید عزیمت کند:

ای صبر بگفتی که چوغم پیش آید
خوش باش که کار تو زمن بگشاید
رفتی چو کلاه گوشهٔ غم دیدی
ای صبر کنون کفش کرا می‌باید.

مجیر بیلقانی (از امثال و حکم دهخدا ج۳ ص۱۲۲۱).

— کفش‌بردار؛ کفش‌دار. کفش‌بان. خدمتکار:

ای سکندرطالعی کز راه عدل
کفش بردارت شود نوشیروان.

طالب آملی (از آنندراج).

— کفش برداشتن؛ عمل کفش‌بردار. کنایه از فرمانبرداری و فروتنی:

شاهی که به رزم کاویان داشت درفش
گرزنده شود پیش تو بردارد کفش
ای کرده دل خصم خلاف تو بنفش
مشت است دل خصم و خلاف تو درفش.

معزی.

— کفش بر سر کسی زدن؛ ظاهراً در بیت زیر کنایه از خوار و خفیف داشتن اوست:

به خدمت منه دست بر کفش من
مرا نان ده و کفش بر سر بزن.

سعدی (بوستان).

— کفش‌پوش؛ پوشندهٔ کفش.

— ||کنایه از شاطر و عیار. در قصهٔ حمزه در تعریف عمرو عیار آمده: سرخیل بساط کفش‌پوشان جهان. (آنندراج).

— ||پوشش کفش.

— کفش پیش پای او نمی‌تواند گذاشت؛ رتبه‌اش چندان پست است که این کار را نمی‌شاید. لایق خدمتگزاری وی نیست. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):

چون به قصد جلوه آید قامت رعنای تو
سرو نتواند گذارد کفش پیش پای تو.

محسن تأثیر (از آنندراج).

— کفش پیش پای کسی گذاشتن؛ کفش پیش

---

[1] - بیشتر این مترادفات به نوعی از کفش اطلاق می‌شود.

2 - kafsh.
3 - kaush.
4 - kāfsh.
5 - kawsh.
6 - kowsh.
7 - kush.
8 - käfsh.
9 - kowsh.

[10] - یعنی آمادهٔ حرکت شو که به بهشت خواهی رفت.

پای کسی نهادن. کفش پیش آوردن. رسم بود که خدمتکاران بهنگام برخاستن مخدومان کفشهای آنان را پیش پایشان می‌گذاشتند. (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین). کنایه از فروتنی کردن و اظهار بندگی نمودن:

چو مقبل کمربسته پیش آر کفش
نشاید طپانچه زدن بر درفش. نظامی.
شخص دانش اعتمادالدوله کز لطف کلام
می‌نهد دست کلیمش کفش پیش پای نطق.
طالب آملی (از آنندراج).
کفشی که پیش پای گدایان شهان نهند
فردا چو سر ز خاک برآرند افسر است.
ملاقاسم مشهدی (از آنندراج).

- ||کنایه از رخصت و وداع. (آنندراج):

بر دل ز تو داغ بیقراری ننهم
بر لب قدح امیدواری ننهم
از گفت رقیب پابزن بر عشقم
تا کفش به پیش پای یاری ننهم.
حکیم شفایی (از آنندراج).

- کفش تابتا کردن؛ کفشهای دوپا عوضی بپاشدن. (از آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین). کنایه از عملی کودکانه انجام دادن:

زاهل هوش و بصیرت کمال مسخرگیست
بمجمع شعرا کفش تابتا کردن.
محمد سعید اشرف (از آنندراج).

- کفش تنگ؛ کفشی که به اندازهٔ پا نباشد و از آن کوچکتر باشد و پوشنده را زحمت دارد:

پا تهی گشتن به است از کفش تنگ
رنج غربت به که اندر خانه جنگ. مولوی.
تهی پای رفتن به از کفش تنگ
بلای سفر به که در خانه جنگ. سعدی.

- ||کنایه از مزاحم و آزار دهنده:

مگو کفشدوز آن نگار فرنگ
کزو خانه برمن بود کفش تنگ.
میرزا طاهر وحید(از آنندراج).

- کفش جامگی؛ گیوه. (یادداشت مؤلف).

- کفش جَسته؛ کفش نعلدار که پاشنه‌اش بلند باشد. (آنندراج):

سلیم ایام را از عیب‌پوشی نیست تقصیری
برای هر که کوتاه است کفش جسته می‌آرد.
سلیم(از آنندراج).
غزالان را سم از شوخی شکسته
ندارد تاب جستن کفش جسته.
سلیم (از آنندراج).

- کفش جفت شدن (پیش پای کسی)؛ کنایه از داشتن کرامت و علو مقام و درجه در نزد خداوند است و مردان خدا را بدین صفت میشناسند: مرحوم میرزای شیرازی کفش پیش پایش جفت می‌شد. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

- کفش جفت کردن کسی را؛ کنایه از بیرون کردن مستخدم یا کارگر و خاتمه دادن به خدمت ایشان است: دیروز کفش‌های نوکرمان را جفت کردم چون از زیر کار در می‌رفت. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

- کفش جفت‌کن؛ کنایه از آدم متملق و چاپلوس است که برای حصول مقصود خود به هر خواری تن در می‌دهد. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

- کفش چوبی؛ پای افزاری از چوب مسطح و تقریباً بیضی شکل که بر قسمت پیشین آن تسمه‌ای از چرم یا جز آن نصب کنند تا پنجهٔ پا در آن رود و غالباً قسمت زیرین این چوب دو برجستگی دارد تا گل و خاک بر پای ننشیند و این کفش در گیلان و مازندران بیشتر مورد استفاده است زنان را و در نقاط دیگر غالباً در حمام استفاده کنند.

- کفش خواستن؛ طلب کردن کفش. (فرهنگ فارسی معین).

- ||کنایه از تهیهٔ سفر کردن و بسفر رفتن. (از برهان) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). مقابل کفش نهادن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کفش نهادن در همین ترکیبات شود.

- کفشدار؛ کسی که در اماکن مقدس یا منزل بزرگان مواظبت کفشها کند. (فرهنگ فارسی معین). آنکه در مشاهد متبرکه یا در دربار محافظت کفش کند. باشماقچی. باشمقچی. باشمقدار. (یادداشت مؤلف).

- کفشداری؛ عمل و شغل کفشدار. (فرهنگ فارسی معین).

- ||مزدی که به کفشدار دهند. (فرهنگ فارسی معین). اجرت کفشدار. (یادداشت مؤلف).

- کفش در طلب کسی دریدن؛ نهایت سعی و کوشش کردن در طلب او:

صد کفش و گیوه در طلبش پیش می‌درم
چون آرزوی میوهٔ بلغار می‌کنم.
نظام قاری (دیوان ص ۲۶).

- کفش دریدن؛ پاره کردن کفش. (فرهنگ فارسی معین).

- ||کنایه از تکاپوی بسیار کردن. سعی بلیغ نمودن. (از آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین):

بجستجوی دریدند کفشها تا شد
لری براه تمنا به این گروه دوچار.
شفایی (در هجو فکری از آنندراج).

- کفش‌دریده؛ که کفش پاره و دریده و کهنه پوشیده باشد:

صاحبدل نیک سیرت و علامه
گو کفش‌دریده باش و خلقان‌جامه. سعدی

- کفش دوختن؛ ساختن کفش. مهیا کردن کفش. (فرهنگ فارسی معین).

- کفش‌دوزی. رجوع به همین کلمه شود.

- کفش را از پای به پای (پایی) کردن؛ یعنی کفش این پای را در پای دیگر پوشیدن. (از آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):

هر عضو را صلای بلای دگر دهم
چون کفش را ز پای به پای دگر دهم.
حکیم رکنای کاشی (از آنندراج).

- کفش‌ربا؛ کفش‌رباینده. کفش‌دزد. (از آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین):

پای من چون کتل از مشت خسی یافته کفش
نعل واژون چه زند کفش‌ربا در کشمیر؟
ملاطغرا (از آنندراج).

- کفش زرین؛ کفشی که پاره‌ای از اجزای آن طلا باشد یا با طلا تزیین یافته باشد:

به پیکر یکی کفش زرین پپای
ز خوشاب زر آستین قبای. فردوسی.

- کفش گوهرنگار؛ کفشی که گوهر در آن نشانده باشند زینت را:

ز زر افسران بر سر میگسار
به پای اندرون کفش گوهرنگار. فردوسی.

- کفش سرپایی؛ کفش راحتی. (فرهنگ فارسی معین).

- کفش نهادن؛ کنایه از اقامت کردن و از سفر بازآمدن است. (از برهان) (از آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). مقابل کفش خواستن. (فرهنگ فارسی معین):

گفت بختم خنکا کفش بنه موزه مخواه[1].
انوری.

- امثال:

کفش آهنی و عصای پولادی. (امثال و حکم دهخدا ج۳ ص ۱۲۲۱). رجوع به کفش و عصای آهنین... در همین امثال شود.

کفش پا را می‌شناسد؛ چرا کفش دیگران را می‌پوشد. (ایضاً ص ۱۲۲۱).

کفش تنگ دارد پای را لنگ
(برون کش پا از این گهوارهٔ تنگ، که...).
نظامی (ایضاً ص ۱۲۲۱).

کفش تو شود پاره بر من چه حرج داره. (ایضاً ص ۱۲۲۱).

کفش زان پا، کلاه آنِ سر است
(روز عدل و عدل و داد اندر خور است...)
مولوی.

نظیر: کله بر فرق زیبد کفش در پای. (ایضاً ص ۱۲۲۱).

کفش مهمان چون بخواهی برد مهمانی چه سود
(بی غرض کس را نخواهی داد نانی در جهان).
اوحدی (ایضاً ص ۱۲۲۱).

کفشهات جفت حرفهات مفت؛ بمزاح و عتاب، گفته‌های تو تنیوشم و حضور تو را نیز نخواهم. (ایضاً ص ۱۲۲۱). و رجوع به ترکیب کفش جفت کردن شود.

---

[1] ۱ - ن.ل: کفش بنه و موزه مخواه، یعنی رخت اقامت بیفکن و ترک سفر کن. (آنندراج).

کفشها را هم امام جعفر صادق فرموده خودت نگاهداری. (ایضاً ص ۱۲۲۱). و نیز رجوع به همان کتاب امثال و حکم شود.

کفشها را می‌جوری. (ایضاً ص ۱۲۲۱).

با کفش و کلاه! تعبیری مثلی است. کنایه از اینکه به هر قیمتی این کار را انجام می‌دهم. حریفان نرد و شطرنج گویند و مراد اینکه نشستن این مهره در این خانه برای من نهایت مضر است و اگر با مهره‌های خود نیز آن را نتوانم زد با کفش و کلاه خود بزنم. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۶۷).

کفشدوز. [کَ] (نف مرکب) کفاش. (ملخص اللغات کرمانی). کسی که کفش می‌دوزد. (ناظم الاطباء). کفش‌دوزنده. آنکه کفش دوزد. کفاش. کفشگر. اسکاف. حذاً. ارسی‌دوز. (یادداشت مؤلف):

پیر مردی لطیف در بغداد
دختر خود به کفشدوزی داد.

سعدی (گلستان).

مگو کفشدوز آن نگار فرنگ
کزو خانه برمن بود کفش تنگ.

میرزاطاهر وحید (از آنندراج).

||(اِ مرکب) حشره‌ای است[1] از رستهٔ قاب‌بالان که دارای سه گونه میباشد و در اکثر نقاط زمین میزید. این حشره کوچک و کروی است و از شته‌ها تغذیه میکند. بدنش قرمزرنگ و دارای نقاط سیاه‌رنگ است. عده‌ای از کفشدوزها گاهی به مزارع یونجه حمله می‌کنند و موجب آفت میشوند. پینه‌دوز. کفشدوزک. (فرهنگ فارسی معین).

کفشدوزک. [کَ زَ] (اِ مصغر) مصغر کفشدوز. ||کفشدوز (جانور). رجوع به کفشدوز شود.

کفشدوزی. [کَ] (حامص مرکب) شغل و عمل کفشدوز. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ مرکب) دکان کفشدوز. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کفشدوز شود.

کفشر. [کَ شِ] (اِ) کفشیر. (یادداشت مؤلف). و رجوع به کفشیر شود.

کفشک. [کَ شَ] (اِ مصغر) مصغر کفش. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). کفش کوچک. کفش خرد. (یادداشت مؤلف): وقتی که بخواهند بگویند حرفی بیجهت به کسی برخورده است گویند: مگر چطور شده است؟ به کفش شما گفتم کفشک؟ نظیر: به اسب شاه گفتند یابو. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||سم شکافدار مانند سم گاو و گوسفند. ظلف. مقابل سم. حافر. (فرهنگ فارسی معین): هرچه کفشک دارد وحشی و خانگی چون بز و گوسفند نخجیر و گوزن. (التفهیم ص ۳۳۹).

کفش کن. [کَ کَ] (اِ مرکب) جایی که در آن کفشها را از پا در آورند و آنجا گذارند. (فرهنگ فارسی معین). جایی در پیش مدخل زیارتگاهها برای بیرون کردن کفش. آستان. آستانه. آستان اطاق. آستانهٔ اطاق. عتبه. پای ماچان. صف نعال. (یادداشت مؤلف).

کفشکی. [کَ شَ] (اِ) در اصطلاح کُشتی، فنی است و آن چنان است که چون حریف دریابد که هیچ جای خودش در بند خصم نیست ناگاه با نوک پنجهٔ پا به وسط پای حریف و بیضهٔ او زند تا معلق برزمین افتد. (از غیاث) (از آنندراج) (فرهنگ فارسی معین)

– کفشکی زدن:

خصم تیرآور اگر دم زند آماجش کن!
بزنش کفشکی و چکمهٔ مرحاجش کن!

(از فرهنگ فارسی معین).

کفشگر. [کَ گَ] (ص مرکب، اِ مرکب) کسی که کفش می‌دوزد. اسکاف. اسکنوف. حذاً. کفاش. خفاف. (یادداشت مؤلف). اسکاف. سیکف:

کفشگر دید مرد داور تفت
لیف در کون او نهاد و برفت. فرالاوی.

نه کفشگری که دوختستی
نه گندم و جو فروختستی. رودکی.

یکی کفشگر بود و موزه‌فروش
بگفتار او پهن بگشاد گوش. فردوسی.

نیا کفشگر بود و او کفشگر
از آن پیشه برتر نیامد گهر. فردوسی.

بیامد یکی پر سخن کفشگر
چنین گفت کای شاه بیدادگر. فردوسی.

زن چو این بشنید بس خاموش بود
کفشگر کانا و مردی لوش بود. طیان.

مال رئیسان همه به سائل و زائر
و آن تو به کفشگر ز بهر مچاچنگ.

ابوعاصم (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۸۰)

کفشگری به گذر آموی بگرفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۳۷).

نه از درودگر و کفشگر خبرداریم
نه بر فقاعی و پالیزبان ثنا خوانیم.

مسعودسعد.

و کفشگر و جولاه آنجا بسیار بود. (فارس نامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۳). اگر زن کفشگر پارسا بود چوب نخوردی. (کلیله و دمنه). کفشگر بازرسید و او [مرد] را بردر خانه دید. (کلیله و دمنه). کفشگری بدو [زاهد] تبرک نمود. (کلیله و دمنه). و تیم کفشگران و بازار صرافان و بزازان و... همه بسوخت. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۱۳). چگونه ماند حال من به حال آن روباه و کفشگر. (سندبادنامه ص ۳۲۵).

امیدهاست که از یال او ادیم برند
هزار کفشگر اندر میان رستهٔ تیم. سوزنی.

بقوت تو من از جملهٔ بنی‌آدم
تراش کردم چیزی چو کفشگر زادیم.

سوزنی.

به هجو باز کنم کاسموی روی سهیل
دهم به کفشگران رایگان بحکم حکیم.

سوزنی.

شاه سنجر شدی به هر هفته
بسلام دو کفشگر یک بار. خاقانی.

آن فرشته گفت در دمشق کفشگری نام او علی‌بن موفق است او به حج نیامده است اما حج او قبول است. (تذکرة الاولیاء عطار).

آلت زرگر به دست کفشگر
همچو دانهٔ کشت کرده ریگ در
و آلت اسکاف پیش برزگر
پیش سگ که، استخوان در پیش خر.

مولوی.

و لشکر این علویان دانی که باشند کفشگران درغایش و... (کتاب النقض ص ۴۷۴). کفشگران درغایش و کلاه گران آوه و جولاهگان قم و سفیهان ورامین را به بهشت فرستد. (ایضاً ص ۵۸۳). به اصفهان کفشگری بود و اتفاقاً رهگذر صاحب به مدارس بر در دکان آن کفشگر می‌بود. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۲).

کفشگران. [کَ گَ] (اِخ) دهی است از بخش اشترینان شهرستان بروجرود که ۹۹۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کفشگر کلاارطه. [کَ گَ کَ آ رِ طِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان شاهی که ۷۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کفشگر کلابزرگ. [کَ گَ کَ بُ زُ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان شاهی که ۱۶۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۳).

کفشگری. [کَ گَ] (حامص مرکب). کفاشی. ارسی‌دوزی. (یادداشت مؤلف). سکافة. (دهار). عمل کفشگر. شغل کفشگر. ||(اِ مرکب) محل کار کفشگر. دکان کفشگر.

کفشگیری. [کَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان گرگان که ۱۰۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کفش محله. [کَ مَ حَلْ لَ / لِ] (اِخ) دهی است از بخش مینودشت شهرستان گرگان که ۲۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کفشن. [کَ شَ] (اِ) دشت و صحرا. ||محلی که قبل از این غله کاشته بوده‌اند. (از برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

---

[1] - Subcoccinella (لاتینی), Coccinelle (فرانسوی).

کفش ونوس. [کَ شِ وِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گیاهی[1] است از تیرهٔ ثعلبها که در حدود ۲۰ گونه از آن شناخته شده و در نواحی گرم و معتدل نیمکرهٔ شمالی می‌روید گلهایش نسبةً بزرگ و زیبا هستند و از این جهت جزو گیاهان زینتی بشمار می‌آیند. و وجه تسمیهٔ این گیاه بمناسبت شباهت شکل گلهای آن است به نعلین. (فرهنگ فارسی معین).

کفشیر. [کَ] (اِ) بوره را گویند و آن دارویی باشد مانند نمک که طلا و نقره و فلزات دیگر را بسبب آن با لحیم پیوند کنند و بعضی گویند که قلعی و ارزیز است و بدان شکستگیهای ظروف مس و برنج را لحیم کنند. (برهان). دارویی باشد که زر و نقره و دیگر فلزات را بدان با هم پیوند کنند. (فرهنگ جهانگیری). لحیم که زر و نقره و دیگر فلزات را با آن پیوند کنند. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (از انجمن آرا). ارزیز. (فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۱۴۱). لحیم. بوره. قلعی. ارزیز. (ناظم الاطباء). آنچه بدان شکستگی ظروف مسین و برنجین را لحیم کنند مانند ارزیز، قلعی و بوره. (فرهنگ فارسی معین). رصاص. رؤبة:

ز خون کف شیران، به کفشیر تست
دل و رزم و کین جفت شمشیر تست. اسدی.
نشانده است گویی به کفشیر زرگر
عقیق یمان در سهیل یمانی. لامعی.
به زخم خنجر و زوبین و ناوک
تنی بسته به صد کفشیر دارم.
کمال‌اسماعیل (دیوان ص ۵۹۸).

و استخوان [شکستهٔ] پیران اگرچه بسته شود باز نروید، لیکن [چیزی] همچون غضروف بر حوالی آن جایگاه پدیدآید و آن شکستگی را سخت بگیرد همچون کفشیر رویگران که چیزهای شکسته بدان محکم کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بـا اندک جدایی کان به امید
رساند مژدهٔ پیوند جاوید
از آن زر می‌برد استاد زرساز
که با کفشیر پیوندد بهم باز.
امیرخسرو (از فرهنگ جهانگیری).

— دل به کفشیر بودن؛ کنایه است از پیوندهای گوناگون داشتن دل. هرجایی بودن آن:

ولیکن روانم ز تو سیر نیست
دلم چون دل تو به کفشیر نیست.
عنصری (از فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۱۴۱).

— کفشیر پذیرفتن؛ کفشیر گرفتن. تلاؤم، کفشیر پذیرفتن جراحت. (منتهی الارب). و رجوع به کفشیر گرفتن در همین ترکیبات شود.

— کفشیر راندن؛ لحیم کردن:

بر گهلهٔ هجرانت کنون رانی کفشیر
بر گهلهٔ داغش بر کفشیر نرانی. منجیک.

— کفشیر کردن؛ کفشیر گرفتن لحیم کردن:

خرد بشکستیم کنون شاید
که کنی این شکسته را کفشیر. مسعودسعد.

— کفشیر گرفتن؛ لحیم شدن و وصل شدن و پیوند شدن. (ناظم الاطباء). رفاء. (منتهی الارب): التیام، کفشیر گرفتن زخم. (ناظم الاطباء).

— ||علاج کردن و چاره نمودن. (ناظم الاطباء).

||ظروف و آلات مسینه و برنج شکسته که مکرر لحیم کرده باشند. (از برهان) (از فرهنگ فارسی معین). آلات مسینه و روینه باشد که آن را به لحیم پیوند کنند. (فرهنگ رشیدی):

تو شیر بیشهٔ نظمی و من چوشیر علم
میان تهی و مزور مزیق و کفشیر.
سوزنی (از فرهنگ رشیدی)
سبوی مطبخ تو از طلاست یک پاره
چو دیگ بخت عدو نیست سر به سر کفشیر.
شمس فخری (از فرهنگ رشیدی).

— به کفشیر کردن؛ ملتئم کردن. (فواید الدریه از مؤلف). لحیم کردن. (یادداشت مؤلف).

کفعاج. [کَ] (اِخ) رجوع به کفغاج شود.

کف عایشه. [کَ فِ یِ شَ / شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بیخ نباتی است زرد تیره رنگ، گزندگی جانوران را نافع است و آن را کف مریم نیز گویند و به عربی اصابع الصفر و شجرة الکف خوانند. (برهان). اصابع صفر. و رجوع به کف مریم و اصابع صفر شود.

کفعمی. [کَ عَ] (ص نسبی) منسوب به کفعم و آن قریه‌ای است از قراء جبل عامل. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

کفعمی. [کَ عَ] (اِخ) ابراهیم‌بن علی‌بن حسن عاملی. از علمای شیعهٔ جبل عامل است. رجوع به ابراهیم شود.

کفغاج. [کَ] (اِخ)[2] ظاهراً صورتی از قفقاز[3] در بیت ذیل است:

شاعران[4] کم‌ارز و کم‌قیمت
از حد بصره تا حد کفغاج.[5] سوزنی.

کفف. [کِ فَ] (ع اِ) جِ کِفة [کِ ف فَ]. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به کفة شود.

کفف. [کُ فَ] (ع اِ) جِ کُفة [کُ ف فَ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کفة شود.

کفف. [کَ فَ] (ع اِ) قوت روزگذار[6] و مستغنی‌کن که شخصی را بی‌نیاز کند از سؤال از مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ||سؤال و خواست به دست. (منتهی الارب) سؤال به کف و درخواست که دست را پیش مردم دراز کند. (ناظم الاطباء). دراز کردن دست سؤال را. (از اقرب الموارد). ||دایره‌های نگار. (منتهی الارب). دایره‌های نگار که بر دست عروس نهند. (ناظم الاطباء). دایره‌هایی که در وشم باشد. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). و رجوع به وشم شود.

کفف. [کِ فَ] (ع اِ) دایره‌های نگار که بر دست عروس نهند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گو که در آن چشمه‌ها باشد. (منتهی الارب). گوی که در آن چشمه‌های آب باشد. (ناظم الاطباء). و رجوع به گو شود.

کفقاج. [کَ] (اِخ) رجوع به کفغاج شود.

کفک. [کَ] (اِ)[7] بمعنی کف باشد مطلقاً اعم از کف صابون و کف آب و کف گوشت و کف دهان و کف شیر و امثال آن. (برهان) (از غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زبد. (دهار) (ترجمان القرآن). تفل. تفال. (منتهی الارب). رغوه. کفج. (فرهنگ جهانگیری):

مرد حرس کفکهاش پاک بگیرد
تا بشود تیرگیش و گردد رخشان. رودکی.
ز کفکش همی جوش برماه شد
زمین هر کجا گام زد چاه شد. اسدی.
در افکنده بانگش به هامون مغاک
زکفکش چو قطران شده روی خاک.
(گرشاسب‌نامه).
شکفته لاله چو جام شراب و ژاله درو
چو کفک رخشان اندر میان جام شراب.
قطران.
بدریا برد آب و باد، خاک کفک او گویی
یکی اندر تهش درکشت و دیگر بر سرش عنبر.
مختاری (از فرهنگ جهانگیری).
هست از غیرت دست تو بمعنی صرعی

---

[1] Cypripède (فرانسوی)، Cypripedium calceolus (لاتینی).

[2] برحسب فیشهایی که به خط مؤلف در دسترس هست این کلمه به صورتهای کفعاج، کفغاج و کفقاج از نسخه‌های مختلف نقل شده است.

[3] مؤلف در یادداشتی در مقابل کفعاج نوشته‌اند: کیماج (صورتی از کیماک)؟

[4] ن‌ل: شاعرانی.

[5] ن‌ل:

شعرایی کم‌ارز و کم‌قیمت
از در مصر تا حد طمغاج.
(دیوان سوزنی ص ۴۷).

و در این صورت اینجا شاهد نیست.

[6] در منتهی الارب «روزگار» و در ناظم الاطباء «روزگزار».

[7] بعضی آن را از کف + ک (تصغیر) دانسته‌اند ولی بسکون دوم استعمال می‌شود. در کردی کوک [کَ وُ kewok] (آب دهن، کف). (حاشیهٔ برهان چ دکتر معین). صاحب غیاث اللغات و آنندراج و دکتر معین با دو فتحه کَفَک ضبط کرده‌اند.

آنکه در صورت مد کفک برآرد دریا.
سیف اسفرنگ.

کفک صابون چو تف خور نکند جامه سفید
که اثر[۱] قرصهٔ خور قرصهٔ صابون نکند. فلکی.

– کفک‌افکن؛ برانداز‌نده؛ کفک. (ناظم الاطباء). صفت اسب و شتر و مانند آنها که کف بردهن می‌آورند:

هیونان کفک‌افکن تیزرو
به ایران فرستاد سالار نو[۲]. فردوسی.
زنخ نرم و کفک‌افکن و دستکش
سرین گرد و بینادل وگام خوش. فردوسی.
کشان دم بر پای و بریال بش
سیه‌سم و کفک‌افکن و شیرکش. فردوسی.
هیونان کفک‌افکن و بادپای
برفتند چون رعد غران زجای. فردوسی.

– کفک‌افکنان؛ در حال افکندن کفک:

خروشان و کفک‌افکنان و سلیحش
همه ماردی گشته و خنگش اشقر. دقیقی[۳].
همی رفت چون شیر، کفک‌افکنان
سر گور و آهو ز تن برکنان. فردوسی.
دلیران بر اسبان کفک‌افکنان
بدین دست گرز و به دیگر عنان. اسدی.

– کفک‌انداز؛ کفک‌افکن:

سطبر و سخت و کفک انداز و بدمست.
سوزنی.

– کفک برآوردن؛ کف قی کردن. (ناظم الاطباء).

– ||کفدار شدن و کف کردن. (ناظم الاطباء).

– کفک زنان؛ در حال کف کردن:

بحر مشیت بود کفک‌زنان از لبش
گردجهان می‌کشد منت او زیربار. خاقانی.

– کفک‌فشان؛ که کف پرا کند. کف افشان:

ای چون غرواش سبلت کفک‌فشان
چون شانه شوی دست‌خوش دست خوشان.
سوزنی.

– کفک‌نا ک؛ آمیخته و آلوده به کفک: وآنچه برآید [از خون] کفک‌نا ک و با درد باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

کفک. [کَ فَ] (اِ) قارچی[۴] است از تیرهٔ کفکها[۵] از ردهٔ امیستها[۶] (فرهنگ فارسی معین). کپک (یادداشت مؤلف). ||کفکها [جِ کفک] تیره‌ای از قارچها که جزو ردهٔ امیست‌ها می‌باشد و بسرعت در سطح مواد غذایی در مجاورت هوا پدید می‌آیند زیرا که ها گهای آنها همیشه در هوا پرا کنده‌است. مهمترین گونهٔ کفکها کفک سفید[۷] است که برروی نانهای مرطوب تشکیل کلافهٔ سفیدی مانند پنبه میدهد. تکثیرش هم بوسیلهٔ تخم است و هم بوسیلهٔ ها گ. اگر شرایط تغذیهٔ کفک چندان مساعد باشد دوانتهای دورشته از قارچ بهم نزدیک شده تولید تخم می‌نماید. از تخم رشته‌ای عمودی خارج می‌شود که در بالای آن ها گدان قرار دارد. کفها. موکرها. (فرهنگ فارسی معین).

– کفک بغدادی؛ نوعی کپک. (یادداشت مؤلف): داروها، ضماد، آردجو، کفک بغدادی. گل سرخ. گلنار. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

– کفک زدن؛ کپک زدن. کپک آوردن ترشی و ماست و نان و جزآن. (یادداشت مؤلف).

– کفک سفید؛ قارچی[۸] از تیرهٔ کفکها است که برروی خمیر نان زندگی کند و تکثیر یابد. کفک نان. کفک سفید. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کفک سفید در همین ترکیبات شود.

کفکفة. [کَ کَ فَ] (ع مص) برگردانیدن و بازایستانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). دفع کردن و برگردانیدن و منع کردن. (از اقرب الموارد). بازداشتن. (تاج المصادر بیهقی). ||خودداری کردن از ریزش اشک. (از دزی ج ۲ ص ۴۷۷).

کفک گیر. [کَ] (نف مرکب، اِ مرکب) کفگیر. چمچه. (ناظم الاطباء). مرغات. (منتهی الارب). و رجوع به کفگیر شود.

کفکی. [کَ] (ص نسبی) منسوب به کفک. زبدی. (یادداشت مؤلف).

کفکی. [کَ] (اِخ) دهی است از بخش فدیشه، شهرستان نیشابور که ۶۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۹).

کفکیرة. [ ] (معرب، اِ) معرب از کفگیر فارسی، ملاقه. «ملعقه». کفگیر. (از دزی ج ۲ ص ۴۷۷).

کف گرگی. [کَ فِ / فْ گُ] (اِ مرکب) یکی از فنون و بندهای کشتی‌گیری. (یادداشت مؤلف).

کفگوک. [کَ] (اِ) کلاه کهنه و مندرس و مانند آن. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج، ورق ۲۴۷).

کفگیر. [کَ] (نف مرکب، اِ مرکب) چمچهٔ سوراخ‌داری که بدان کف چیزی را گیرند. کفک‌گیر. کفچه. (ناظم الاطباء). یکی از آلات مطبخ با سوراخهای کوچک و دسته‌دار که کف دیگ را بدان گیرند و پلو را با آن به ظرفها کشند. کف‌زن. کف‌زنه. کفچلیز. کپچلاز. کفلیز. مرغات. مغرفه. مقدح. مطفحه. مذویه. مذنب. (یادداشت مؤلف):

گردون کاسه‌چشم چو کفگیر جمله چشم
نظاره روی زنده دلان کفن درش. خاقانی.
دستت همه عظم همچو ملعق
جانی همه رخنه همچو کفگیر.
اثیر اخسیکتی.

– به ته دیگ خوردن کفگیر؛ کنایه از تمام شدن مال. به آخر رسیدن دارایی. بی پول شدن. (از یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین).

کفگیر بره. [کَ بَ رَ / رِ] (اِ مرکب) کفگیر بزرگ فلزین و غیر مشبک که بر سفره نهند و بدان گوشت جدا کنند و پلو و امثال آن به بشقابها کشند. (از یادداشت مؤلف).

کفگیرک. [کَ رَ] (اِ مصغر) کفگیر خرد. (یادداشت مؤلف). کفگیر کوچک. (فرهنگ فارسی معین). ||بیلچه. قسمی استام. (یادداشت مؤلف). ||دمل دردنا ک است زیر جلدی[۹] که دارای حجمی نسبة بزرگ است (به اندازهٔ تخم کبوتر یا تخم مرغ) و همهٔ مشخصات دمل را دارد. موقعی که این دمل به خارج سرباز می‌کند از چند نقطه پوست به بیرون راه می‌یابد (وجه تسمیه). (فرهنگ فارسی معین). دملی بزرگ با دهانه‌های بسیار. دبیله. ریش هزارچشمه. شیرینجه. غربیلک (از یادداشتهای مؤلف). ||زخم بدخیم جلدی. سیاه‌زخم. (فرهنگ فارسی معین). ||قسمتی از سماور که قوری بر بالای آن جا گیرد. تکه‌ای از آهن یا حلبی و جز آن سوراخ سوراخ که بالای سماور و زیر قوری نهند تا حرارت کمتر به قوری رسد و چای بجوش نیاید. (یادداشت مؤلف)

کفگیره. [کَ رَ / رِ] (اِ مرکب) کفگیر. (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ سروری):

ساقیا کفگیره‌ای ساز از مژه
از پی برچیدن خاشا ک می. نزاری.

کفل. [کَ فَ] (ع اِ) سرین و پس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عجز. (از اقرب الموارد). کپل. سرین. سرون. شنج. ردف و امروز گوشت برآمده بالای سرین را گویند. (یادداشت مؤلف):

مرکب دین که زادهٔ عرب است
داغ یونانش بر کفل منهید خاقانی.
گوی برده ز هم تکان ططلش
برده گوی از همه تنش کفلش.
نظامی (هفت پیکر ج وحید ص ۷۲).

قزوینی پای راست بر رکاب نهاد و سوار شد رویش از کفل اسب بود. (منتخب لطائف عبیدزا کانی ج برلین ص ۱۳۴).

– کفل گردکردن؛ کنایه از فربه شدن است. (آنندراج):

---

[۱] کاثر =که اثر. [۲] یعنی اسفندیار.

[۳] در یادداشتی دیگر به خط مؤلف بنام خسروی آمده است.

[4] Mucor (فرانسوی).

[5] Mucorinées, (فرانسوی).

[6] Oomycètes (فرانسوی).

[7] Mucor mucedo (فرانسوی).

[8] Mucor mucedo, (فرانسوی).

[9] Anthrax, (فرانسوی).

چو کوه از ریاحین کفل گرد کرد
برآمیخت شنگرف با لاجورد. نظامی.

کفل گرد کردند گوران دشت
مگر شیر از این گورگه درگذشت.
نظامی (شرفنامه چ وحید ص۳۳۲).

||میانهٔ دو ران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). میان سرین. (بحر الجواهر). میان سرین مردم. (مهذب الاسماء) میان دو ران چهارپایان. (از اقرب الموارد). ج، اکفال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کفل. [کَ] (ع مص)[1] پذیرفتار دادن. (منتهی الارب). ضامن شدن. (از اقرب الموارد). پایندانی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). پذیرفتار دادن و ضامن دادن. (ناظم الاطباء): یقال، کفلت عنه بالمال لغریمه: یعنی پذیرفتار مال وی شدم در پیش غریم وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کفول. کفالت. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||پیوسته روزه داشتن. (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)[2].

کفل. [کِ] (ع اِ) بهره. (منتهی الارب) (شرح قاموس) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن) (غیاث). نصیب. (دهار) (شرح قاموس). حصهٔ چیزی. (غیاث). حظ و نصیب. (از اقرب الموارد): من یشفع شفاعة سیئة یکن له کفل منها. (قرآن ۸۵/۴). و هر که شفاعت کند شفاعتی بد وی راست از وبال آن بهره‌ای. (کشف‌الاسرار ج۲ ص۶۰۰). ||هم چند هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). هم چندان از اجر و ثواب. هم چندان از گناه. (از ناظم الاطباء). هم چند و ضعف و مثل از اجر و گناه. (از اقرب الموارد). دوچندان. (شرح قاموس):

عاقلی گفتش مزن طبلک که او
پختهٔ طبل است با آتش است خو
پیش او چه بود تبوراک توطفل
که‌کشد او طبل سلطان بیست کفل.
(مثنوی چ نیکلسون دفتر سوم ص۲۳۴).

||لته پارهٔ گردن گاو که زیر یوغ باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آن خرقه که بر گردن گاو نهند. (مهذب الاسماء). ||پشم که سپس ریختن پشم برآید (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)پشمی که از پشم ریخته برآید. (از اقرب الموارد). آن موی که برآید از پس بیفتادن. (مهذب الاسماء). ||آن که بر ستور نتواند نشست. (منتهی الارب) (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سوار بد و نیاوه[3]. (مهذب الاسماء). ||آن که در مؤخر حرب مستعد گریز و فرار باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه در دنبالهٔ رزمگاه آمادهٔ گریز و فرار باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گلیم و جز آن که گرد کوهان پیچند تا بر آن نشینند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گلیم که بر سر کوهان اشتر افکنند تا کسی دیگر بر نشیند. (مهذب الاسماء). گلیم که بر پشت ستور اندازند. (غیاث). پلاسی که بدان ستور را چارجل کنند و سوار شوند. (ناظم الاطباء). کفل عبارت از چیزی گرد است که از چند تکه پارچه و جز آن درست می‌کنند و بر کوهان شتر می‌نهند. (تاج العروس) (از اقرب الموارد). ||گلیمی که دو کنارهٔ آن را گره بسته از دوش تا متصل سرین شتر گسترند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). ||همتا و مانند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||مثیل. (از اقرب الموارد). مثل و مانند. (شرح قاموس). ||آنکه به مردم آویزد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ردیف نشیننده سپس سوار: یقال، رأیت فلاناً کفلا لفلان، ای ردیفاً له. (از اقرب الموارد). ج، اکفال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

کفل. [کُ فْ فَ] (ع ص، اِ) ج کافل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ج کفیل. (ناظم الاطباء) رجوع به مفردهای کلمه شود.

کفلاء. [کُ فَ] (ع ص، اِ) ج کفیل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). پذیرفتاران. کفیلان: گفت دوازده نقیب را اختیار کنید که کفلاء قوم باشند. (ابوالفتوح رازی). و چون بعضی از ارباب خراج به حصهٔ مال خود بسبب عجز یا غیر آن خلل در می‌آورد آن ده مرد کفلاء بدانچه وقت و زمان اقتضا می‌کرد ضیعهٔ آن را تدبیر و فکر می‌نمودند. (تاریخ قم ص۱۵۶). ||ج کافل. (منتهی الارب). و رجوع به کفیل و کافل شود.

کفل پوش. [کَ فَ] (نف مرکب) پوشندهٔ کفل. ||(اِ مرکب) نوعی از پوشش اسب است و آن را ترکان اورتگ خوانند. (برهان) (از آنندراج). پارچهٔ دوخته‌ای که بر کفل حیوان باری و سواری اندازند که در تکلم آشرمه است. (حاشیهٔ برهان چ معین). کپل‌پوش. ساغری‌پوش. (یادداشت مؤلف):

همه زین زرین یاقوت‌کار
کفل‌پوشهای جواهرنگار.
نظامی (از آنندراج)

چون کفل‌پوش که بر پشت خران اندازند
یقهٔ پهن نگه کن که کنون می‌دارند.
نظام قاری (دیوان ص۱۲۶).

ای تکلتو به کفل‌پوش چو روزی برسی
خدمات جل فرسک برسان ایشان را.
(ایضاً ص۲۷).

کفلگاه. [کَ فَ] (اِ مرکب) سرین. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):

کفلگاه شیران بر آرم بداغ
ز پیه نهنگان فروزم چراغ. نظامی.

سرین گوزن و کفلگاه گور
به پهلوی شیران درآورده زور. نظامی.

بر کفلگاه گور شد تیرش
بوسه بر خاک داد نخجیرش.
نظامی (هفت پیکر ص۱۰۸).

کفلگه. [کَ فَ گَهْ] (اِ مرکب) کفلگاه:

روباه‌وار برپی شیران نهند پی
تا آید از کفلگه شیران کبابشان. خاقانی.

و رجوع به کفلگاه شود.

کفلمه. [کَ لَ مَ / مِ] (اِ) (اصطلاح عامیانه) سفوف. (یادداشت مؤلف).

– کفلمه کردن: چیزی را در کف دست نهادن و خرد کردن و به دهان ریختن. (یادداشت مؤلف): فلان کس روزی شش نخود تریاک کفلمه می‌کند، یعنی در کف دستش خرد کرده به دهان می‌ریزد می‌بلعد. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

کفله‌بور. [کُ فَ لَ] (اِ) در کرگانرود به وشات دانه گویند. (از یادداشت مؤلف). رجوع به ازملک در همین لغت‌نامه شود.

کفلیز. [کَ] (اِ) بمعنی کفگیر باشد که چمچهٔ سوراخ‌دار است. (برهان) (آنندراج). کفچه که سوراخ سوراخ باشد. (از غیاث). مغرفه. مقدحه. مصوب. (منتهی الارب). کپچلاز. کفچه‌لیز. چمچه. مذوبه. (یادداشت مؤلف):

زین دیگ جهان یک دو سه کفلیز چو خوردی
باقی همه دیگ آن مزه دارد که چشیدی.
مولوی.

اندر خور شهسوار، شبدیز بود
اندرخور دیگ و کاسه کفلیز بود.
مولوی.

– کفلیز زدن: کفگیر زدن برای بهم زدن یا گرفتن کف مطبوخی یا برداشتن مقداری از آن:

می‌زند کفلیز کدبانو که نی
خوش بجوش و برمجه ز آتش کنی. مولوی.

و اگر یکی کفلیزی را به غضب یا کراهت در دیگ زدی آن طعام را نیز نمی‌خورند. (انیس الطالبین).

||ترشی‌پالا را نیز گویند و آن ظرفی باشد سوراخدار که در آن شیره و روغن و امثال آن صاف کنند. (برهان) (آنندراج). ||جانور آبی از قسم وزغ. کفچلیز. (از غیاث). و رجوع به کفلچیز شود.

کفلیزه. [کَ زَ / زِ] (اِ) کفگیر. ||ترشی پالا.

---

[1] ۱ – از باب نصر و نیز از باب ضرب و کرم و سمع.

[2] ۲ – به این معنی فقط از باب نصر است.

[3] ۳ – کذا، و شاید نفایه.

(برهان) (آنندراج). و رجوع به کفلیز و کفچلیزه و کفچلیز شود.

کف مریم. [کَ فِ مَ رْ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کف عایشه و آن بیخی است زرد و تیره رنگ و گزندگی جانوران را نافع باشد. (از برهان) (آنندراج).[1]

کف مس. [کَ فِ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) چیزی است سفید مانند نمک، چون مس را بگدازند و در گوی ریزند تا بسته شود آبی برروی آن بریزند و آن جوشی می‌زند و کفی از آن جوش برروی آب می‌ماند و آن را به عربی زهرة النحاس[2] گویند. (از برهان) (از آنندراج) (فرهنگ فارسی معین).

کفن. [کَ فَ] (ع اِ)[3] جامهٔ مرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) جامه و امثال آن که بر مرده پوشند و آن مأخوذ از معنی ستر و نهفتن است. (از اقرب الموارد). جامه‌ای که بر مرده پوشند و بدان جامه وی را در گور گذارند. (ناظم الاطباء). جفن. (منتهی الارب). جامه‌ای که برمردگان پوشند نادوخته. خلعت. (یادداشت مؤلف). ج، اکفان. (از اقرب الموارد):

پرا کند کافور بر خویشتن[4]
چنان چون بود ساز و رسم کفن. فردوسی.
ترا ای برادر تن آباد باد
دل شاه ایران به تو شاد باد
که این قادسی دخمه گاه من است
کفن جوشن و خون کلاه من است. فردوسی.
به تیغ که‌بر، از آن ابر گسترد کرباس
که تا به پیش تو آرد زمانه تیغ و کفن.
عنصری.
کشته و بر کشته چند روز گذشته
در کفنی هیچ کشته را نبشته. منوچهری.
از دانهٔ انگور بسازید حنوطم
و زبرگ رز سبز ردا و کفن من. منوچهری.
اگر مرده‌ام هم بباید کفن
اگر زنده‌ام هم بیرزم به نان. مسعودسعد.
باد آن کفن سپید[5] برداشت
بس سندس و پرنیان برافکند. خاقانی.
بروم برسر خاک پسر خاک بسر
کفن خونین از روی پسر بازکنم. خاقانی.
کفن مرگ را بسود تنش
خلعت عمر نابسوده هنوز. خاقانی.
روزی زشکن کنند بازش
کز چهرهٔ ما شود کفن باز. عطار.
چون رخت پیدا شد از بی‌طاقتی
در کفن پنهان شدم ای جان من. عطار.
اگر کشور خدای کامران است
و گر درویش حاجتمند نان است
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد
نخواهند از جهان بیش از کفن برد.
سعدی

مبدأت پنبه بتحقیق و معاد است کفن
تن و جان تو در این کارگه این پود آن تار.
نظام قاری (دیوان ص ۱۲).
گرچه چون‌زنبورخصمت راست شرب زرفشان
همچو کرم پیله برخود جامه‌اش گردد کفن.
نظام قاری (دیوان ص ۳۱).
از جهان رفت و کفن نیز بروزیش نشد
آنکه او منکر اوصاف لباس ما بود.
نظام قاری.
روشن ته خاکم‌نه زمهتاب کفن شد
جوشن زدم این خانه سفید از کف من شد.
ملاقاسم مشهدی (از آنندراج).
در قبایی شفقی بر سر خاکم بگذشت
فیض صبح کفنم رنگ دگر پیدا کرد.
ملاقاسم مشهدی (ایضاً).

— کفن از قرآن پوشیدن؛ سوگندهای گران و قسمهای صعب خوردن. (یادداشت مؤلف).

— کفن از قیر پوشیدن؛ کنایه از سیاه و تیره گشتن:

جیش چرخ از نور پوشیده سلاح
فوج خاک از قیر پوشیده کفن. ناصرخسرو.

— کفن بافتن؛ جامهٔ مرده بافتن، کفن بافتن برای کسی، برای او تدارک مرگ دیدن:

چون بدین زودی کفن می‌بافت او را دست چرخ
کاشکی در بافتن من تار او را پودمی.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۴۳).
ستارگان، کفن خلق را، سلیما ببین
چو عنکبوت چه با اضطراب می بافند.
محمد قلی سلیم(از آنندراج).

— کفن برافکندن؛ جامهٔ مرده بر روی وی افکندن. کفن کشیدن:

گرچه کفن سپید یک چند
بر سبزهٔ مرده‌سان برافکند. خاقانی.

— کفن برتن تیدن؛ کنایه از مقدمات مرگ خود را فراهم ساختن:

هلاک نفس خوی زشت نفس است
نکو زد این مثل را هوشیاری
کفن برتن تند هر کرم پیله
برآرد آتش از خود هر چناری. عطار.

— کفن بر چوب کردن؛ کنایه از دادخواستن. (آنندراج):

کاری مکن که روز جزا لاله گون کفن
بر چوب از جفای تو بیدادگر کنم.
والهی قمی (از آنندراج).

— کفن بر درع کسی دوختن؛ کنایه از مرگ وی است:

درخت کیانی فروریخت بار
کفن دوخت بر درع اسفندیار.
نظامی (از آنندراج).

— کفن بریدن؛ بریدن پارچه و آماده کردن کفن جهت مرده:

پیداست که احوال شهیدانش چه باشد
جایی که به شمشیر ببرند کفن را.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).
آمادهٔ فنارا پروای نیک و بد نیست
ساعت کسی نپرسد بهر کفن بریدن.
شفیع اثر (از آنندراج).

— کفن پاره کردن؛ دریدن کفن. (فرهنگ فارسی معین).

— ||شفا یافتن از بیماری و ضعف و نجات یافتن از آفت و مهلکه. (غیاث). از بلای عظیمی بدر جستن یا از بیماری. (آنندراج). از بلای بزرگی یا بیماری جستن. (فرهنگ فارسی معین):

می‌توانم که علاج دل صد پاره کنم
چارهٔ مرض بسازم کفنی پاره کنم.
نادم گیلانی (از آنندراج).

— کفن‌پوش؛ پوشندهٔ کفن. سفیدپوش.

— کفن پوشاندن بر کسی؛ کنایه از کشتن و به هلاکت رسانیدن او:

زن چو خامی کند بجوشانش
رخ نپوشد کفن بپوشانش. اوحدی.

— کفن‌پوش شدن بنا گوش؛کنایه از سفیدی موی و پیری:

زپنبه شد بنا گوشت کفن‌پوش
هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش. نظامی.

— کفن پوشیدن؛ جامهٔ مرده بتن کردن. کنایه از آماده شدن مرگ را:

ولیکن سرمایه جان است و تن
همان خوارگیرم بپوشم کفن. فردوسی.

— کفن درکشیدن؛ بیرون آوردن کفن از تن مرده:

زکرم مرده کفن، درکشی و برپوشی
میان اهل مروت که داردت معذور. ظهیر.

— کفن دوختن یا بردوختن؛ جامهٔ مرده دوختن. به دست خود کفن دوختن. کنایه از به هلاکت افکندن خود را بعمد:

ای منوچهری همی ترسم که از بیدانشی

---

[1] ۱ - کف مریم به گیاهان متعدد اطلاق شده: Anastatico hierichuntica, rose de Jéricho. به نام کف مریم (Main de Marie) موسوم شده زیرا گویند که مریم عذرا آن را با دست فشرد.
Vitex, Agnus, Castus, Digiticitrini در مغرب اسپانیا Pentaphyllum (بنطافلن) را گویند. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به دزی ج ۲ ص ۴۷۵ و اصابع صفر و پنج انگشت و کف عایشه شود.

[2] ۲ - زهرالنحاس Flores oeris. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[3] ۳ - فارسیان گاهی تفریس کرده کفن را بسکون «ف» آرند (غیاث). و رجوع به کَفن شود.

[4] ۴ - سیاوش.

[5] ۵ - کنایه از برف است به جهت مشابهت.

خویشتن‌را هم بدست خویش بردوزی کفن.
منوچهری.

ندانی که به آتش تنت سوختی
ترا هم بدستت کفن دوختی. اسدی.

— کفن ساختن؛ تهیه کردن جامهٔ مرده. کفن دوختن:

چو گل مباش که هم پوست را کفن سازی
چو لاله باری اول زپوست بیرون آ. خاقانی.
به کرم پیله می‌ماند دل من
که خود را هم به فعل خود کفن ساخت.
خاقانی.

— کفن‌سای؛ کفن سایده [به چیزی چون عطر]:

رقیبی که عطرش کفن‌سای کرد
به تابوت زرین درش جای کرد. نظامی.

— کفن‌فروش؛ آن که کفن فروشد. اکفانی. (یادداشت مؤلف):

کفن‌فروشی‌ای جوهری و مرثیه گوی
بمرده‌ای یک سود است مر ترا به دو روی.
سوزنی.

— کفن کردن؛ در کفن پوشاندن. تکفین:

فرو رفت جم را یکی نازنین
کفن‌کرد چون کرمش ابریشمین.
سعدی (بوستان).
ذوقی ز پس مرگ به‌شاشت شویند
از لثهٔ حیض خواهرت کفن کنند[1]
مستی و ترا بخود نمی‌گمرد گور
در دخمهٔ بینیت مگر دفن کنند.
حکیم شرف‌الدین شفایی (از آنندراج).

— کفن کشیدن؛ کفن پوشیدن:

گر محرمان بخرده کفن بر کتف کشند
او بر در خدای کفن بر روان کشد. خاقانی.

— کفن گشودن؛ باز کردن جامهٔ مرده. آنگاه که خواهند مرده را در گور بگذارند، کفن را از روی وی کنار می‌زنند تا خویشان و نزدیکان آخرین بار روی وی را ببینند:

پدر سوخته در حسرت روی پسر است
کفن‌از روی پسر پیش پدر بگشایید.
خاقانی.

— کفن و تیغ به دست گرفتن؛ کنایه از کمال عذرخواهی در پیش شاهان و بزرگان کردن. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):

دلش از بیمشان شکست گرفت
کفن و تیغ را بدست گرفت.
امیرخسرو (از آنندراج).

— کفن‌ور؛ کفن‌پوش. صاحب کفن:

گردون‌کاسه پشت چو کفگیر جمله چشم
نظاره سوی زنده دلان کفن‌ورش.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۲۲۳).

— هفت کفن پوساندن؛ دیرزمانی پیش مرده بودن. (امثال و حکم دهخدا ج۴ ص۱۹۸۳).

— امثال:

کشته‌از بس که فزون است کفن نتوان کرد.
(و. فکر خورشید قیامت کن و عریانی چند).
نظیری.

نظیر: اگر مهمان یکی باشد صاحبخانه گاو می‌کشد. (امثال و حکم دهخدا ج۳ ص۱۲۱۸).

مرده را که بر حال خود گذاری کفن خویش بیالاید. (امثال و حکم دهخدا ج۳ ص۱۵۱۳).

|| در اصطلاح بنایان، کرباس که به شیر پیچند به پیه مذاب آغارده، استوار کردن آن را در دیوار حوض و آب‌انبار و جز آن. (یادداشت مؤلف). || (ص) بی‌نمک: طعام کفن؛ طعام بی‌نمک. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

کفن. [کَ] (ع مص)[2] کفن پوشانیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). پوشاندن جسد مرده با کفن. (فرهنگ فارسی معین): کفن‌المیت؛ جامه پوشانیدن آن مرده را. (ناظم الاطباء).

— کفن و دفن؛ کفن پوشاندن به مرده و دفن کردن اورا:

چو شدش کار کفن و دفن بساز
خلق گشتند از مزارش باز.
طالب آملی (از آنندراج).

|| در خاکسترگرم پوشیدن و پنهان کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): کفن الخبز فی الملة؛ نان را در خاکسترگرم پوشانید. (از اقرب الموارد). || رشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رشتن پشم. (تاج المصادر بیهقی): کفن الصوف؛ رشت پشم را. (از اقرب الموارد)[3].

کفن آهنج. [کَ فَ هَ] (نف مرکب) کفن‌دزد و کسی که مرده را غارت کرده و جامه‌ای از وی رباید. (ناظم الاطباء). جیاف مختفی. (منتهی الارب). قلاع. (یادداشت مؤلف).

کفن آهنجی. [کَ فَ هَ] (حامص مرکب) دزدی جامهٔ مرده. (ناظم الاطباء). || شغل کفن‌دزد. (ناظم الاطباء).

— کفن‌آهنجی کردن؛ عریان کردن مرده را از جامهٔ قیمتی و پربها. (ناظم الاطباء).

کفنافس. [ ] (اِ) دفلی. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به دفلی شود.

کفنج. [کَ فَ] (اِ)[4] نوعی از ماهی باشد که خوردن آن مانند سقنقور قوت باه دهد و آن را به عربی سمکهٔ صید گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

تا شود معدهٔ حمدانش قوی
خور کل کرده سقنقور و کفنج. سوزنی.

کفن‌دزد. [کَ فَ دُ] (ص مرکب) آن که کفن دزدد. (آنندراج). نباش. جیاف مختفی. کفن‌آهنج. (یادداشت مؤلف):

رخنه در گور من از نیش جگر بسیار است
ای کفن‌دزد تو کی روی به من می‌آری.
مسیح کاشی (از آنندراج).

— امثال:

کفن‌دزد شب از مرده ترسد و روز از زندگان برمد. (امثال و حکم دهخدا ج۳ ص۱۲۲۲).

رحمت به کفن‌دزد اولی. نظیر رحم‌الله النباش اول. (از امثال و حکم دهخدا ج۲ ص۸۶۴).

کفن‌دوز. [کَ فَ] (نف مرکب) آنکه برای مردگان کفن سازد. (فرهنگ فارسی معین):

هر آن مام کو چون تو زاید پسر
کفن‌دوز خوانیمش و مویه گر. فردوسی.
کفن‌دوز بر وی ببارید خون
بشانه زد آن ریش کافورگون. فردوسی.

— کفن‌دوزی؛ عمل و شغل کفن‌دوز. (فرهنگ فارسی معین).

— || دکان کفن‌دوز. (فرهنگ فارسی معین).

کفنة. [کَ نَ] (ع اِ) زمینی که نیکو برویاند هرچیز را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). زمین سنگلاخ که هر گیاهی در آن بروید. (از اقرب الموارد).

کفنة. [کَ نَ] (ع اِ) درختی است. (منتهی الارب) (آنندراج). نام درختی. (ناظم الاطباء).

کفنی. [کَ فَ] (ص نسبی، اِ) منسوب به کفن. یک قسم لباس فرسوده مر درویشان را. (ناظم الاطباء). نوعی از پیراهن که فقیران پوشند. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). قیظه. (فرهنگ فارسی معین):

مرد میدانی اگربگذری از ما و منی
رتبهٔ خودشکنی نیست کم از بت‌شکنی
نسبت فقر و فنا بس که به هم نزدیک است
نیست یک پرده جدایی زکفن تا کفنی.
شاه قاسم انوار (از آنندراج).
تا چه آید به سر خاک شهیدان از تو
پیش بالای تو پوشیده قیامت کفنی.
میرزامعز (از آنندراج).

کفؤ. [کُ فْءْ][5] (ع اِ) همتا و مانند. (منتهی الارب) (آنندراج). مثل. (از اقرب الموارد). ج، اکفاء. (منتهی الارب) (آنندراج). ج، اکفاء و کِفاء. (از اقرب الموارد).

کفؤ. [کُ فُءْ] (ع اِ) همتا و مانند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مماثل. (از

---

[1] ۱ - به سکون فاء باید خواند از باب تصرف فارسی‌زبانان یا ضرورت شعر را.

[2] ۲ - از باب ضرب. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

[3] ۳ - به این معنی از باب نصر نیز آید. (ناظم الاطباء).

[4] ۴ - سمکهٔ صیدا = Callyonimus Dracunculus. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

[5] ۵ - مثلثه است یعنی کَفؤ، کِفؤ، کُفؤ. (از اقرب الموارد).

اقرب الموارد). ج، اکفاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

کفؤ. [کَ فْءْ] (ع اِ) مانند و همتا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مماثل. (از اقرب الموارد). ج، کِفاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بی مثال:

– بی‌کفؤ؛ بی‌مانند:

به مجلس خدایگان بی‌کفؤ[1]
که نافریده همچو او خدای او. منوچهری.

کفو. [کُ فُوْ] (ع اِ) همتا و مانند. (منتهی الارب) (صراح اللغة). کفؤ. (از اقرب الموارد). مانند به مرتبه. (دهار). مانند. (ترجمان القرآن). همتا و مانند. همزی و همجنس و همنسبت و همساویز. (از ناظم الاطباء). همشأن. هم‌دوش. همزانو. همترازو. همال. برابر. انبار. همسر. همسنگ. هم‌مرتبه. نظیر. (یادداشت مؤلف): و لم‌یکن له کفواً احد. (قرآن ۴/۱۱۲). و نبود هیچکس او را همتا و نه درخور، نه همتا و نه هم صفت. (کشف الاسرار ج ۱۰ ص ۶۶۰).

از جملهٔ میران ترا هرگز نبیند کس کفو
از جملهٔ شاهان ترا هرگز نبیند کس قرین.
فرخی.

کفوی نداشت حضرت صدیقه
گر می‌نبود حیدر کرارش. ناصرخسرو.

زهی غلام که سلطان به مهر تو کفو است
زهی هلال که خورشید با تو در خورد است.
خاقانی.

از کجا آرم مثال بی‌شکست
کفو او نی آید و نی آمده‌ست.
مولوی (مثنوی).

‖در اصطلاح شرع مردی که در اموری با زن برابر باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون) مرد یا زنی که در اموری که شرع تعیین کرده با جفت خود برابر بود:

کفو باید هر دو جفت اندر نکاح
ورنه تنگ آید نماند ارتیاح.
مولوی (مثنوی).

او را از عبدالله حکیم بازستدند زیرا که او کفو او نبود و به همسری او نشایست. (تاریخ قم ص ۱۹۶). و رجوع به کفؤ و کفاءت شود.

کفور. [کَ] (ع ص) حق‌ناشناس و ناگرونده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناسپاسی کننده از نعمت. (غیاث). ناسپاسی کنندهٔ نعمت. (آنندراج). ناسپاس. (دهار) (مهذب الاسماء). کافر. (از اقرب الموارد). کنود. سخت ناسپاس. (یادداشت مؤلف). ج، کُفُر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): انه لیؤس کفور. (قرآن ۹/۱۱)؛ مردم براستی نومید است ناسپاس. (کشف الاسرار ج ۴ صص ۳۴۹ – ۳۵۰):

جمله را حمال خود خواهد کفور
چون سوار مرده آرندش به گور.
مولوی (از مثنوی چ نیکلسون).

در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور. (گلستان).

هرکه برخود نشناسد کرم بار خدای
دولتش دیر نماند که کفور است و کنود.
سعدی.

‖در اصطلاح تصوف، بمعنی کنود است. (کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به کنود شود.

کفور. [کُ] (ع اِ) جِ کَفر. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کَفر شود.

کفور. [کُ] (ع مص) کفر. کفران. (از اقرب الموارد). ناسپاسی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان القرآن). کافر شدن به خدای تعالی و ناسپاسی کردن. (المصادر زوزنی). ناسپاسی. (آنندراج):

شکر کن ای مرد درویش از قصور
که ز فرعونی رهیدی و از کفور.
مولوی (مثنوی).

کفور. [ ] (اِ) عیدالکفور یا یوم الاستغفار. یکی از اعیاد یهود است و آن در روز دهم تشرین اول است. (از مروج الذهب بنقل مؤلف). و رجوع به روز کفاره و قاموس کتاب مقدس ذیل روز کفاره شود.

کفوف. [کَ] (ع ص) ناقهٔ تمام سودهٔ کوتاه شده[2] دندان از پیری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ماده شتر پیر که دندانهایش کوتاه شده و نزدیک به افتادن باشد. کاف. (اقرب الموارد).

کفوف. [کُ] (ع اِ) جِ کَفّ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کف شود.

کفوف. [کُ] (ع مص)[3] پیر شدن ناقه پس سوده و کوتاه گردیدن تمام دندانش از پیری. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). پیر شدن ماده شتر و کوتاه گردیدن دندانهایش چنانکه نزدیک بود که بیفتند. (از اقرب الموارد).

کفول. [کُ] (ع مص) پذیرفتار کسی گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ضامن شدن کسی را. (از اقرب الموارد). پایندانی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) کفل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به کُفل شود.

کفویت. [کُ وی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) مأخوذ از کفو عربی، همشأنی. همرتبگی. (یادداشت مؤلف):

مادر شهزاده گفت از نقص عقل
شرط کفویت بود در عقل و نقل. مولوی.

کفة. [کَ / کِ / کُفْ فَ][4] (ع اِ) پلهٔ ترازو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار). آنچه از ترازو که در آن چیز وزن کردنی گذارند و وزن کنند. (از اقرب الموارد). ج، کفف و کفاف. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به کفه و کپه شود.

کفة. [کِفْ فَ / کُفْ فَ] (ع اِ) آنچه فروهشته و مسترخی باشد از بن دندان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کفة. [کَفْ فَ] (ع اِ) دفعه. بار. مرة. (از اقرب الموارد). ‖لقیته کفة کفة و لقیته کفتلکفة و کفة عن کفة، یعنی ملاقات کردم او را و مواجه با او شدم به نحوی که دست به دست رسید و یا ملاقات کردم با وی و منع کردیم همدیگر را از نهوض و برخاستن. و آن، دو اسم است که بمنزلهٔ اسمی واحد بکار رود و چون خمسة عشر مبنی بر فتح باشد. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به تاج العروس شود.

کفة. [کُفْ فَ] (ع اِ) حاشیهٔ پیراهن. (غیاث)؛ کفةالقمیص؛ نورد دامن پیراهن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گردشدگی دامن پیراهن. (از اقرب الموارد). ‖هرچیزی زاید بر چیزی مثل: کفة الثوب؛ یعنی نورد جامه و کفةالرمل؛ دامن ریگ و کرانهٔ آن و کفةالدرع؛ دامن زره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖کرانهٔ هرچیزی بدان جهت که هرچیزی تا به کرانهٔ خود رسید گویا باز داشته شد از زیادت. (منتهی الارب). کرانهٔ هرچیزی. (ناظم الاطباء). ‖طرهٔ بالایین جامه که در آن سو هدب نباشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). طرهٔ بالایین جامه که ریشه‌ای نداشته باشد. (ناظم الاطباء). ‖حاشیهٔ هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، کُفَف، کِفاف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖منتهای درخت و منقطع آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖انبوهی مردم و عدد بسیار و جماعت مردم یا مردمان نزدیک مکان. (منتهی الارب). انبوهی مردم و عدد بسیار و جماعت مردم و مردمان نزدیک به خود شخص. (ناظم الاطباء). سیاهی و انبوهی مردم و جماعت مردم و آنها که به

---

[1] – شاید در فارسی به ضم کاف و سکون واو بدون همزه باشد.

[2] – در منتهی الارب چ تهران «شدن» است و درست نیست.

[3] – از باب نصر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

[4] – در اقرب الموارد به ضم اول، و در تاج العروس آمده به کسر مشهور است و گاهی مفتوح شود، و در معجم متن اللغة به هر سه حرکت آمده است. مرحوم دهخدا در یادداشتی کفه بمعنی پلهٔ ترازو را معرب کپه نوشته‌اند.

شخص نزدیکند از جهت مکان. (از اقرب الموارد) ||سنگی که گردا گرد آن گل و سرگین گاوو جز آن نهند و در آن کشک پزند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دام شکار آهو. (منتهی الارب). آنچه با آن آهو شکارکنند. (اقرب الموارد). ||کفة الغیم؛ کرانه و طرهٔ ابر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||کفةاللیل؛ ملتقای شب و روز در مشرق باشد یا در مغرب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آن جای از زمین که شب و روز تلاقی می‌کنند. (یادداشت مؤلف). ||ریگ‌تودهٔ دراز گرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کفة. [کِفْ فَ / کُفْ فَ] (ع اِ) دام شکاری. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دام صیاد. (یادداشت مؤلف). ||چوب دف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||هر چیز گرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هر چیز مستدیر و دایره‌ای. (از اقرب الموارد). ||گو، که آب در آن فراهم آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، کِفاف، کِفَف. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کفه. [کَ فَ / فِ] (اِ) خوشه‌های گندم و جو را گویند که در وقت خرمن کوفتن آنها کوفته نشده باشد و بعد از پاک کردن غله آنها را بار دیگر بکوبند و عربان آن را قصاده خوانند. (از برهان) (ناظم الاطباء). خوشهٔ غله که خرد نشده باشد و بعد از پاک کردن بار دیگر بکوبند. (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از فرهنگ رشیدی). خوشهٔ نیم کوفته و آنچه درو دانه باشد. (غیاث). قصل. (مهذب الاسماء). قرصد. (منتهی الارب). کعبرة. (دهار) کزل. کلش. (یادداشت مؤلف):

همه آویخته از دامن دعوی و دروغ
چون کفه از کس گاو وچو کلیدان زمدنگ.

قریع الدهر.

امروز که محنت از در دولت
چون خر ز کفه مرا همی راند.

روحی ولوالجی.

قصه گفت آن شاه را و فلسفه
تا بر آمد عشر خرمن از کفه. مولوی.

— امثال:

گاو از کفه دور، نظیر دست خر کوتاه. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۲۶۲):

بارها گفتمت خر از کفه دور
خربنائی مکن به گرد آخر.

انوری (دیوان چ نفیسی ص ۴۰۷).

کفه. [کَ فَ / فِ] (اِ) دف و دایره را گویند. (برهان). دف و دایره را گویند زیرا که بدان کف زنند. (انجمن آرا) (آنندراج). دف و دایره. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ سروری):

گه بکوبد فرق این پای حوادث چون کفه
گه بمالد گوش آن دست نوایب چون رباب.

عبدالواسع جبلی (از فرهنگ سروری).

کفه. [کَفْ فَ / فِ] (از ع، اِ) کفّة. پلهٔ ترازو. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ رشیدی). پلهٔ ترازو و هر چیزی که مانند آن گرد باشد. (غیاث). پله. (نصاب). هریک از دو خانهٔ ترازو که در یکی سنگ و در دیگر چیز کشیدنی نهند. سنجه. کپه. (یادداشت مؤلف):

نرگس بسان کفهٔ سیمین‌ترازویی است
چون زر جعفری به میانش درافکنی.

منوچهری.

نارنج چو دو کفهٔ سیمین‌ترازو
هر دو ز زر سرخ طلی کرده برونسو.

منوچهری.

چنان دو کفهٔ سیمین‌ترازو
که این کفه شود زان کفه مایل. منوچهری.

ترازوی معالی و شرف را
کف و بازوی تو کفه‌ست و شاهین. معزی.

داری دو کف، دو کفهٔ شاهین مکرمت
بخشندگان سیم حلال و زر عیار. سوزنی.

شاهین صیت تست پرنده به شرق و غرب
از کفهٔ یمینت و از کفهٔ یسار. سوزنی.

چون زر سرخ سپهر سوی ترازو رسید
راست برابر بداشت کفهٔ لیل و نهار. خاقانی.

گر بدان کفه زر همی سنجی
جان بدین کفهٔ دگر برکش. خاقانی.

کو آنکه نقد او به ترازوی هفت چرخ
ششدانگ بود راست به هر کفه‌ای دو لخت.

خاقانی.

صبح است ترازویی کز بهر بهای می
در کفه بها سنگش دینار نمود اینک.

خاقانی.

چون کفهٔ آفتاب بر قلهٔ افق مغرب نشستی ترازو فراپس گرفتی و از عهدهٔ اجرت ایشان برآمدی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ سنگی ص ۴۲۰):

کانچه در کفه‌ای بیفزاید
به دگر بی‌خلاف درناید. سعدی (صاحبیه).

حجر کعبه بمیزان شریعت سنگی است
گرچه درکفه به سنگیش نهاده‌است فرنگ.

سلمان ساوجی.

گر روز سخا وزن کنند آنچه تو بخشی
سیاره و افلاک سزد کفه و شاهین.

(از صحاح‌الفرس).

— خویشتن را در کفهٔ کسی نهادن؛ خود را هم‌سنگ و همقدر و اندازهٔ او کردن یا دانستن: و انوشروان اورا کرامتها فرمود بیش از حد و خویشتن را چنان در کفهٔ او نهاد که این مزدک پنداشت که انوشروان را صید کرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۹). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

— کفه زدن؛ کفلمه کردن دارویی کوفته را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کفهٔ میزان؛ برج میزان:

شمس گردون به کفهٔ میزان
آمد و آمدنش با سرماست. سوزنی.

کفه. [کَ فَ / فِ] (اِ مرکب) قسمت زیرین چاقچور که پای را از مچ تا نوک انگشتان پوشد و نیز در جوراب و کفش آن قسمت که پای را از مچ تا انگشتان در بر می‌گیرد. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

— کفه رویه؛ آن قسمت از چاقچور که پای و کف را تا مچ پای بپوشاند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کفه. [کَفْ فَ] (اِخ) نام شهری[1] است. (از برهان) (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ سروری):

اگر بصره و کفه بیند به خواب
شود منهزم موصل و شوشتر.

پوربهای جامی (از انجمن آرا).

کفه بمناسبت این بیت همان کوفه خواهد بود آن را کوفان نیز گویند. (انجمن آرا) (از آنندراج).

کفه. [کِ فِ] (اِخ)[2] در افسانه‌های یونانی پسر بلوس[3] است. و رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۹۷ شود.

کفی. [کَ] (اِ) زبد[4]. رغوه. کف‌شیر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||نوعی از ساخته‌های لبنی که از کف شیر سازند. چیزی که مانند کفک از شیر کنند و آن نان‌خورش است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کفی. [کَ / کِ / کُفْ فیْ] (ع ص، اِ) بسنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کفایت. (از اقرب الموارد). یقال هذا کفیک من هذا؛ ای حسبک. (منتهی الارب)، یعنی بس است. و مذکر و مؤنث و جمع و تثنیه و مفرد در وی یکسان است. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کفی. [کَ فی ی] (ع ص، اِ) بسنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کافی. (از اقرب الموارد). ||باران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

کفی. [کَفْیْ] (ع مص)[5] کفایة. (منتهی الارب). رجوع به کفایة و کفایت و دزی ج ۲ ص ۴۷۸ شود.

کفیار. [کَ فْ] (اِ) بمعنی حمل و رنج کشیدن باشد به اعمال شایستهٔ جمیل. (برهان)

---

[1] ۱ - کُفَّه موضعی است در بلاد بنی‌اسد. (معجم‌البلدان، از حاشیهٔ برهان چ معین).

[2] 2 - Céphée.

[3] 3 - Bélus.

[4] 4 - Crème.

[5] ۵ - از باب ضرب. (منتهی الارب).

(آنندراج). تحمل و محنت و رنج در کارهای نیک و شایسته. (ناظم الاطباء).

کفیت. [کَ] (اِ) از هم باز شدن و باز کردن را گویند.[1] (برهان) (آنندراج).

کفیت. [کَ] (ع ص) مرد تیزرو و سبک باریک‌اندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): رجل کفیت؛ مرد تندرو و سبک و نازک‌اندام. (از اقرب الموارد). مرد شتابنده. (دهار). ||(اِ) انبان استوار که چیزی ضایع نکند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رخت زندگانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کفیت. [کَ] (ع مص) کفت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به کفت (ع ص) شود.

کفیتن. [کَ تَ] (مص) کفیدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کفیت و کفیدن شود.

کفیح. [کَ] (ع ص، اِ) همتا و مانند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کفو. نظیر. (از اقرب الموارد). ||شوی زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زوج زن. شوهر زن. (از اقرب الموارد). ||همخوابه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). همبستر. ضجیع. (از اقرب الموارد). ||مهمان ناگاه آینده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کفیدگی. [کَ دَ / دِ] (حامص) ترکیدگی. ترک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). انصیاح: تصوّح، کفیدگی و پراکندگی موی. (منتهی الارب).

کفیدن. [کَ دَ] (مص) ترکیدن و شکافتن و از هم باز شدن. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ترکیدن. (غیاث) (فرهنگ رشیدی). از هم بازشدن.شکافته شدن:

کفیدش دل از غم[2] چویک کفته نار
کفیده‌شود سنگ تیمارخوار. رودکی.

بگفت این و از دیده شد ناپدید
جهاندیده یعقوب را دل کفید.
شمسی (یوسف و زلیخا).

یهودا چو آن زاری و لابه دید
روانش خلید از غم و دل کفید.
شمسی (یوسف و زلیخا).

زان میکفد ز دیدن او دیده‌های شاخ
کز خاصیت کفد ز زمرد دو چشم مار.
سنایی.

در حسرت آن دانهٔ نار تو دل ما
حقا که چو نار است بهنگام کفیدن. سنایی.

چون بر کف او ترنج دیدند
از عشق چونار می‌کفیدند. نظامی.

شگفت نیست دلم چون انار اگربکفید
که قطره قطرهٔ خونش به ناردان ماند. سعدی.

||باز کردن. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). از هم باز کردن. شکافتن. (در معنی متعدی). (فرهنگ فارسی معین). ||کف کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به کفیده شود.

کفیده. [کَ دَ / دِ] (ن‌مف) از هم باز شده و شکافته و ترکیده. (برهان) (ناظم الاطباء). ترقیده و شکافته. (غیاث). کفته. (فرهنگ اسدی). مشفوق. مبطور. بطیر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

خوانی نهاده بر وی چون سیم پاک‌میده
با برگان و حلوا شفتالوی کفیده. ابوالعباس.

مگر که نار کفیده‌ست چشم دشمن تو
کزو مدام پریشان شده‌ست دانهٔ نار. فرخی.

سرایهاش چو گوز شکسته کرد از خاک
بهارهاش چو نار کفیده کرد از نار. فرخی.

دو لب چو نار کفیده چو برگ سوسن زرد
دو رخ چونار شکفته چو برگ لالهٔ لال.
فرخی.

همیشه کفش و پلش را کفیده بینم من
بجای کفش و پلش دل کفیده بایستی.
معروفی.

چو عاشق کرده خونین هر دو دیده
زفر بگشاده چون نار کفیده.
(ویس و رامین).

که‌از تشنگی کارم آمد بسر
دلم شد کفیده، خلیده جگر.
شمسی (یوسف و زلیخا).

شکل پروین است با نار کفیده بردرخت
رنگ گردون است با آب روان بر آبدان.
ازرقی (از فرهنگ جهانگیری).

و زهیبت تو دیده و روی مخالفان
پرخون چو لاله باد و کفیده چو نار باد.
مسعودسعد.

دور از تو همچو نار دل من کفیده باد
گریک‌نفس ز دوستی تو جدا بود.
عبدالواسع جبلی.

سر خوارج خواهم شکافته چو انار
دل روافض خواهم کفیده چون جوزق.
انوری.

ولی دل از سر سرسام غم بفرقت او
زبان سیاه‌تر از کلک سر کفیدهٔ اوست.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۲۴).

سیب چو مجمری ز زر خردهٔ عود درمیان
کرده‌برای مجمرش نار کفیده اخگری.
خاقانی.

ولی کان نار شیرین کار دیده
ز حسرت گشته چون نار کفیده. نظامی.

نار از جگر کفیدهٔ خویش
خونابه چکاندبردل ریش. نظامی.

ای عجب پاشنهٔ کفیده را دوست داری. (ابوالفتوح رازی).

— کفیده‌پای؛ آنکه پایش ترکیده باشد. اسلع. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

— کفیده‌نار؛ انار شکافته و پوست باز کرده:

اشک من ناردانه شد نه عجب
گردل‌من کفیده نار شود. مسعودسعد.

کفیری. [کُ فَ] (اِخ) محمدبن عمربن عبدالقادر الکفیری. (۱۰۴۳ – ۱۱۳۰ ه‍ ق) وی فقیه و عالم به حدیث و فنون ادب و از اهل دمشق بود. او راست: ۱– شرح البخاری (۶مجلد). ۲– حاشیة علی الاشباه والنظائر (در فقه حنفی). ۳– الدرة البهیة علی مقدمة الاجرومیة (در نحو) و جز اینها. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۹۶۱).

کفیز. [کَ] (اِ) پیمانه‌ای است برای غلات و آن را معرب کرده قفیز گویند. (آنندراج). پیمانه‌ای باشد که بدان چیزها را پیمانه کنند. قفیز معرب آن است. (برهان) (ناظم الاطباء). جوالیقی نویسد: گمان کنم قفیز اعجمی و معرب باشد. (المعرب ص۲۷۵). کویز. کویژ. معرب آن قفیز. پهلوی، کپیچ[3]. ارمنی، کپیچ[4] (پیمانه‌ای برای گندم). پارسی باستان طبق نقل یونانیان، کپیته[5]. و رجوع به قفیز شود. (از حاشیهٔ برهان چ معین). مصحف کفیز است. و رجوع به کفیز و قفیز شود.

کفیل. [کَ] (ع ص، اِ) همتا و مانند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مانند. مثل. (از اقرب الموارد). ||پذیرفتار. (منتهی الارب) (دهار). ضامن. (از اقرب الموارد). ضامن و پذیرفتار. (ناظم الاطباء). پایندان. زعیم. (مجمل اللغة) (زمخشری) (دهار) (مهذب الاسماء). پذیرفتار. (زمخشری). حمیل. حویل. کافل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). متعهد و ذمه‌دار و ضامن و قبول کنندهٔ کاری برخود. (غیاث). متعهد و ضامن و پذرفتار و ذمه‌دار و کسی که کاری قبول کند. (ناظم الاطباء). ||آنکه نفقه و کسوه و خوراک و پوشاک کسی را برذمه گیرد و بایزان و بایزن نیز گویند. (ناظم الاطباء):

همت کفیل تست کفاف از کان مجوی
دریا سیل تست نم از ناودان مخواه.

||(اصطلاح اداری) کسی که ادارهٔ وزارتخانه یا اداره و یا مؤسسه‌ای را در غیاب وزیر یا رئیس به عهده گیرد. ||در اصطلاح فقه، کسی که متعهد شود شخصی را که هرگاه حاکم بخواهد او را حاضر کند. (از فرهنگ علوم جعفر سجادی). و رجوع به کفالت شود.

کفین. [کَ] (اِ) یعنی امر که بمعنی کار است. (انجمن آرا) (آنندراج). چیز. کار. کاروبار. (ناظم الاطباء).

---

[1] – در این صورت مصدر مرخم کفیتن = کفیدن است. و رجوع به کفیدن شود.

[2] – ن‌ل: از هم.

[3] - kapîc. [4] - kapic.

[5] - kapithê.

—کفین‌نیستی؛ یعنی امر عدمی. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج).

—کفین هستی؛ یعنی امر وجودی. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آنندراج)[1].

کفین. [کَ فْ فَ] (ع اِ) تثنیهٔ کف در حالت نصبی و جری، دو کف: همهٔ تن زن عورت است سوای وجه و کفین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کف شود.

کفین. [کُ] (اِخ) از قرای بخارا یا موضعی است به بخارا و کفینی منسوب بدان است. ابومحمد عبداللّه‌بن محمد الحاکم بدین نسبت مشهور است. و ابومحمد عبدالرحمان‌بن احمد کزمینی و جز او از وی روایت کنند. (از لباب الانساب).

کفیة. [کُ یَ] (ع اِ) روزگذار از قوت. (منتهی الارب). قوت روزگذرا. (ناظم الاطباء). قوت. (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). ج، کفی [کُ فا] . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کة. [کَ] رمز است کقوله را: کة ته = کقوله تعالی. (یادداشت بخط مؤلف).

کک. [کَ] رمز است. کذلک را در کتابت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کک. [کَ] (اِ) نانی باشد که از آرد خشکه پزند. (برهان) (ناظم الاطباء). نان تنک که از خشکه پزند و بدین معنی مخفف کاک است که قاق معرب آن است. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ شعوری). کاک. کمک. رجوع به هریک از این مترادفات شود.

کک. [کَ] (اِ) گیاهی و رستنی را گویند. (برهان). گیاه. (شعوری). گیاهی ترش. (ناظم الاطباء).

کک. [کَ] (اِ) کیک[2]. نام حشره‌ای که میگزد. حشره‌ای است از راستهٔ مخفی بالان و دارای پاهای مستعد جهیدن است که از خون پستانداران تغذیه می‌کند. و طول آن در حدود ۴ میلیمتر است وگاه موجب انتقال بیماریهای خطرناکی از قبیل طاعون و جز آن می‌گردد و رجوع به لاروس و فرهنگ فارسی معین و کیک شود:

ریش انبوه پر ز اشپش و کک
زیراو اوفتاده تحت حنک.   دهخدا.

—کک او هم نمی‌پرد.

—کک به تنبان افتادن؛ به اضطراب درآمدن. مضطرب شدن.

—ککشان نگزیدن: هیچ متأثر نشدن از... (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کک. [کُ] (ص) ما کیان که از تخم کردن بازمانده و مست شده باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). و این مخفف کرک است. (از انجمن آرا) (از آنندراج). کُرچ. ||(اِ) به ترکی، بیخ و ریشهٔ علف را گویند. (برهان).

کک. [کُ] (فرانسوی، اِ) قسمی زغال‌سنگ که در کوره‌های آهنگری به کار برند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ککا. [کَ] (هزوارش، اِ) به زبان زند و پازند، دندان را گویند و به عربی سن خوانند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

ککا. [کَ] (اِ) کَکی. سرگین و فضلهٔ آدمی را گویند. و به هندی کسی که آن را جمع نماید ککچی گویند و در اصل گه است. (انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به ککی و ککه شود.

ککئین. [کَ کَ] (اِ) نام گونه‌ای از افرا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نام درخت کرکو. (جنگل‌شناسی ساعی). و رجوع به کرکو و جنگل‌شناسی ساعی ج۲ ص۲۰۸ شود.

ککجه. [کَ جَ] (اِ) رجوع به ککچه شود.

ککجین. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. در کوهستان واقع شده و سردسیر است. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است. آب آن از چشمه‌سار و رودخانه تأمین می‌شود. محصول آن غلات، نخود، لوبیا، میوه‌جات، انگور و شغل مردم زراعت و مکاری و جوال و جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ککچ. [کَ کَ] (اِ) ترتیزک. (در لهجهٔ گیلان). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اسم فارسی جرجیر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

ککچه. [کَ چَ] (اِ) پنبه‌دانه را گویند و به عربی حب‌القطن خوانند. (برهان) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری).

ککچی. [کَ] (ص مرکب) به هندی کسی که مدفوع آدمی را جمع کند. (انجمن آرا). رجوع به ککا شود.

ککرونده. [ ] (اِ) اسم فارسی جرجیر است. (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به ککچ شود.

ککری. [کَ] (اِ) به هندی خیار بادرنگ و کالک را میگویند. (برهان) (آنندراج). قسمی خیار. (ناظم الاطباء). ||به هندی قثاء است. (فهرست مخزن الادویه).

ککری. [کَ] (اِخ) نام شهری است در هندوستان. (برهان):

پسر آن ملکی تو که به مردی بگشاد
ز عدن تا جروان وز جروان تا ککری.
فرخی (از حاشیهٔ برهان چ معین).

ککری. [ ] (اِ) دجاجی که به فارسی ما کیان نامند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کک شود.

ککژ. [کَ کِ] (اِ) تره‌تیزک را گویند. و آن سبزیی باشد خوردنی که به عربی جرجر و ایهقان خوانند. (برهان) (آنندراج). شاهی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ککش. (برهان). رجوع به ککچ و مادهٔ بعد شود.

ککش. [کَ کِ] (اِ) اسم فارسی جرجیر است. (فهرست مخزن الادویه). ککژ. تره تیزک. (برهان) (آنندراج). کیکژ. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به ککژ و ککچ شود.

ککم. [کَ کُ] (اِ) نام درخت شیردار در آستارا و طوالش و کوهپایهٔ گیلان. و گونه ای است که در تمام جنگلهای شمال از جلگه تا ییلاق میروید. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج۲ ص۲۰۷).

ککمک. [کَ مَ] (اِ) چیزی باشد سیاه که بر رو و اندام مردم بهم میرسد و آن را ماه گرفت نیز گویند. (برهان) (آنندراج). کلف که بر روی و اندام پدید آید. و آن را تاش نیز گویند. (انجمن آرای ناصری) (شعوری). لکهٔ بزرگ و سیاه که بر روی و اندام بهم رسد و آن را ماه گرفته نیز گویند. (ناظم الاطباء). ||خالهای سیاه و زرد خرد و بسیار که بر روی و سایر اندام بعض مردم پیدا شود و بماند. نوعی بیماری بشره و آن بیشتر در مردم سپیدپوست پیدا آید. ابرش. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

—کک مک شدن؛ خالهای ریز سیاه و زرد در بشره پدید آمدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

—کک مکی؛ مبتلای به کک مک، چنانکه روی کک مکی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ککمک. [کُ مُ] (ص) ما کیان که از تخم دادن مانده باشد. (انجمن‌آرای ناصری) (آنندراج) (شعوری). رجوع به کُک شود.

ککنار. [کُ] (اِ) کوکنار. بتهٔ تریاک. رجوع به کوکنار شود.

کک و مک. [کَ کُ مَ] (اِ) ککمک. رجوع به این کلمه شود.

ککه. [کَ کَ / کَ] (اِ) فضله و افگندگی آدمی، و به عربی براز و غایط گویند. (برهان). به هندی کسی که آن را جمع کند ککچی گویند و در اصل گه است. (انجمن آرا). سرگین و ککهٔ آدمی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ککی و در تکلم اصفهانی بکسر اول است اما جهانگیری و رشیدی بفتح اول ضبط کرده‌اند. (حاشیهٔ برهان چ معین). ککا.

ککه. [کَ کِ] (اِخ) نام مسخره‌ای است که در زبان وی لکنت بود. (ناظم الاطباء).

ککی. [کَ] (اِ) ککه است که فضله و افگندگی و غایط آدمی باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). ککه. سرگین آدمی. (انجمن آرا). و رجوع به

---

[1] ۱ - از برساخته های فرقهٔ آذرکیوان.

[2] 2 - Puce.

ککه شود.

ککین. [کَ کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین. در جلگه واقع و معتدل است و سکنه آن ۲۸۲ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات، چغندر باغات و شغل مردم زراعت و گلیم و جاجیم باقی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کل. [کَ] (ص) کچل. یعنی شخصی که سر او زخم یا جای زخم داشته باشد و موی نداشته باشد و به عربی اقرع خوانند. (برهان). کچل را گویند یعنی کسی که سر او مو نداشته باشد. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). کسی که سر او از کچلی بی‌موی بود. (ناظم الاطباء). مسعوف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). مخفف کچل. (حاشیهٔ برهان چ معین):

بدخواه او تژند و سرافکنده و خجل
چون کل که از سرش برباید عمامه باد.
فرخی.

باشی کل ای برادر و معذوری
گر سر برهنه کرد نمی‌آری. ناصرخسرو.

ورنه جوان شو که هیچ کل نرهد
جز که به جعد سیه ز تنگ کلی.
ناصرخسرو.

دیوانه‌ای را به کلی دادند. (النقض ص ۲۶۴).

از پی عیب کل کله جوید. سنائی.

سر کل را پناه دان ز کلاه. سنائی.

از کلهٔ حسود تو سودای مهتری
بیرون شود چو نخوت گیسو ز فرق کل.
سوزنی.

حکیم نوزده را علتی پدید آمد
که راحت از کل سرکفتهٔ کلان بیند.
سوزنی (دیوان چ ۱ ص ۲۳ ح).

از چه‌ای کل با کلان آمیختی
تو مگر از شیشه روغن ریختی. مولوی.

مال و زر سر را بود همچون کلاه
کل بود آن کز کله سازد پناه. مولوی.

— امثال:

کل هم خدائی دارد.
کل از مو بدش می‌آید.
کل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی.

||نرینهٔ جمیع حیوانات را گویند عموماً و گاومیش نر را خصوصاً. (برهان) (ناظم الاطباء). بمعنی نر جمیع بهائم عموماً و گاومیش نر خصوصاً. (انجمن آرا) (آنندراج). نر از گاو و گوسفند و مانند آن. نرینه از ستور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و اما گوشت‌بزماده و آن کل، آن خون که از ایشان خیزد غلیظ شود. (الابنیه، یادداشت ایضاً).

— کل خوردن؛ آبستن شدن گاو و گوسفند و مانند آن. جفت شدن نر باماده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

||(اِ) شاخ. (انجمن آرا) (آنندراج). ||(ص) منحنی. کج. خمیده. (انجمن آرا) (آنندراج). حق آن است که کل و کله بمعنی کج و کوتاه آمده و آنرا بضم کاف نیز استعمال کرده‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به کُل شود. ||کوتاه. قصیر. (ناظم الاطباء). ||(اِ) چال. گودال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||دندان گراز، که آن را چون سلاح بکار برد. یشک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||جوانه در حبوبات و برنج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||جوانه در حبوبات و برنج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(ص) بزرگ: کل‌چشم، فراخ‌چشم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(پسوند) مزید مؤخر امکنه. چنانکه در: بنجا کل، جلیل کل، چا کل، دوکل. (یادداشت. به خط مرحوم دهخدا).

کل. [کَلل] (ع اِ) پشت کارد و پشت شمشیر. ||وکیل. ||ستم. ||سختی. ||اندوه. ||یتیم. ||آنکه وی را نه پدر باشد نه پسر. ||(ص) مرد گرانجان بی‌خیر. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یقال: هو کل و هما کل و هم کل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) ثقل و گرانی. تثنیه و جمع در وی یکسان است. بعضی آن را بر کلول جمع بندند خواه مذکر باشد یا مونث. (ناظم الاطباء). گرانی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ترجمان القرآن). ||عیال مرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن). و منه قوله تعالی: «وهو کل علی مولاه». (قرآن ۷۶/۱۶) (منتهی الارب) (آنندراج). ||اعیا. خستگی. تعب. (ناظم الاطباء). ||(ص) زبان کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گنگ و لال. (غیاث). ||شمشیر کند. ||بینائی کند. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(مص) کند شدن شمشیر و جز آن. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی). ||سست شدن زبان. درماندن از ادای کلام. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) کند شدن زبان. (غیاث) (تاج المصادر بیهقی). ||کند شدن بینائی. ضعیف شدن بینائی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کند شدن چشم. (تاج المصادر بیهقی). ||سست شدن باد. چندان نوزیدن آن. (ناظم الاطباء). کند شدن باد. (تاج المصادر بیهقی). ||بی‌فرزند و بی‌پدر گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||مانده شدن. (آنندراج). کلال. کلالة. کلولة. کلول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کل. [کُلل] (ع اِ) همه. همگی. همهٔ اجزاء. این لفظ اگرچه مفرد است ولی در معنی جمع استعمال می‌گردد. مذکر و مؤنث در وی یکسان است. اگرچه در مؤنث گاه کلة گویند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) همه. جمیع. (غیاث). همه. (ترجمان القرآن). مجموع. تمام. کافه. جمله. جملگی. جمع هرچه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کل اسمی است که برای استغراق وضع شده در جائی که مدخول آن نکره باشد. چنانکه: کل نفس ذائقة الموت (قرآن ۱۸۵/۳). و یا مدخول معرفه و جمع باشد چنانکه در «کلهم آتیة» و یا مدخول مفرد معرفه باشد که تمام اجزاء آن را شامل شود چنانکه در «کل زید حسن» پس اگر گفته شود «اکلت کل رغیف لزید»، شامل همهٔ افراد نان می‌شود و اگر کلمهٔ «کل» به زید اضافه شود چنانکه در «اکلت کل رغیف زید» تمام اجزاء یک نان را شامل می‌شود. این کلمه گاه برای افاده کثرت و مبالغه بکار می‌رود چنانکه در «تدمر کل شیء بامر ربها» ای کثیرا. و این کلمه جز بصورت اضافه استعمال نمی‌شود ولی اضافه گاه تقدیری و گاه لفظی است، و چون «ما» مصدریه ظرفیه بدان ملحق شود افاده تکرار کند چنانکه در «کلما اتاک زید فاکرمه» و آن را تأکید کلمه‌ای می‌آورند که قابلیت تجزیه حسی یا معنوی داشته باشد بترتیب چنانکه در «قبضت المال کله» و «اشتریت العبد کله» و به هرحال کلمهٔ «کل» را با اعتبار هر یک از آنچه قبل یا بعد آن قرار گرفته سه حالت است (یعنی جمعاً به شش صورت به کار می‌رود). حالات سه گانهٔ آن به اعتبار ما قبل آن: ۱- آنکه صفت باشد برای کلمهٔ نکره یا معرفه و در این حال دلالت دارد بر اینکه موصوف آن به کمال و نهایت صفت مذکور رسیده است. و باید در این مورد اضافه شود به اسم ظاهری که از جهت لفظ و معنی با کلمهٔ ماقبل یکی باشد چنانکه در «هوالعالم کل العلم». ۲- آنکه تأکید باشد برای اسم معرفه یا نکرهٔ محدوده‌ای که قبل از آن است و در این مورد باید اضافه شود به ضمیری که به مؤکد برگردد. و افادهٔ معنی عموم می‌کند. چنانکه «فسجد الملائکة کلهم». (قرآن ۳۰/۱۵). ۳- آنکه بصورت تابع نباشد بلکه در جنب عوامل دیگر قرار گرفته باشد که در این حال یا به اسم ظاهر اضافه می‌شود چنانکه در «کل نفس بما کسبت رهینة» (قرآن ۳۸/۷۴). و یا بدون اضافه بکار می‌رود چنانکه در «و کلا ضربنا له الامثال». حالات سه گانهٔ «کل» به اعتبار مابعد آن: ۱- آنکه به اسم ظاهر ما بعد خود اضافه شود که در این صورت همهٔ عوامل در آن عمل می‌کند مانند «اکرمت کل بنی‌تمیم». ۲- آنکه به ضمیر محذوفی که در تقدیر بعد از آن قرار دارد اضافه شود مانند «کلاهدینا» که در اصل «کلهم هدینا» بوده است. ۳- آنکه به ضمیر بارزی که بعد از آن قرار دارد اضافه

شود که در اینصورت هیچ عاملی جز ابتدائیت در آن عمل نمی‌کند مانند «ان الامر کله‌للّه». و این گفته بنابر مذهب کسی است که کلمهٔ «کل» را [درمثال مذکور] مرفوع می‌خواند و بندرت خلاف آن آمده چنانچه در «فیصدرعنها کلها و هو ناهل». کلمهٔ «کل» از جهت لفظ همواره مفرد و مذکر است و از جهت معنی بستگی به مضاف الیه دارد و بهمین جهت ضمیری که بدان عود می‌کند رعایت معنی آن می‌شود یعنی مفرد و مثنی و جمع و مونث و مذکر آورده می‌شود. البته این در جائی است که به نکره اضافه شده باشد ولی اگربه معرفه اضافه شده باشد گویند رعایت لفظ و معنی هر دو جایز است در صورت اضافه به نکره رعایت معنی، و در صورت اضافه به معرفه رعایت لفظ و معنی هر دو جایز است). و چون «کل» در لفظ بدون اضافه بکار رود بعضی گفته‌اند رعایت لفظ آن می‌شود و برخی دیگر گویند: اگر مضاف الیه مقدر آن مفردِ نکره است، در حکم مفرد خواهد بود و اگرمضاف الیه مقدر جمع معرفه است در حکم جمع خواهد بود. به هرحال در صورت فک اضافه تنوین عوض از مضاف الیه مقدر است. و در تقدیر کل احد، و کلهم می‌باشد. و اگر «کل» بعد از حرف نفی واقع شود، نفی بعض افراد را شامل می‌شود مانند: «ماجاء کل القوم» و «لم آخذ کل الدراهم» و اگرکلمهٔ نفی بعد از «کل» قرار گیرد، نفی همه افراد را شامل می‌شود مانند: «کلهم لم یقوموا». (از اقرب الموارد): همگان اقرار دارند که کل ترکستان را بدین لشکر بتوان زد. (تاریخ بیهقی ص۵۸۲). تاکل و جمله برافتند. (تاریخ بیهقی ص۶۰۰).

ز هر جائی که اندر کل عالم
زمینی یاحصاری یا سپاه است.　　مسعودسعد.
و آنکه دعوی کند و گوید در کل جهان
از جوانمردان چون طاهر یک مرد کجاست.
مسعودسعد.

خسروا ملک برتو خرم باد
کل‌گیتی ترا مسلم باد.　　انوری.
کس چون تو نشان ندهد در کل جهان لیکن
چون این دل هرجائی هرجای بسی باشد.
خاقانی.

والاجمال دین محمد، محمد آنک
از کل کون خدمت او برگزیده‌ام.　　خاقانی
ای ز پرگار امر نقطهٔ کل
نتوانی برون شد از پرگار.　　خاقانی
فرس بیرون جهاند از کل کونین
علم زد بر سریر قاب قوسین.　　نظامی.
وربگوئی با یکی گو الوداع
کل سر جاوز الاثنین شاع.　　مولوی.
تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی
که دل بکس ندهم کل مدعٍ کذاب　　سعدی.

– کِل بودن، از جملهٔ کل بُودن یا از جمله کل شدن، اصطلاحی بوده است صوفیه را که به احتمال بمعنی واصل شدن و واصل بودن است ولی این معنی را دو شاهد ذیل خوب روشن نمی‌کند: بعد از آنکه پرسه فرود آورده‌اند و به خدمت ایستاده‌اند، دیگر ایشان را خدمت مطبخ و خانقاه فرموده‌اند و ایشان باوجود ضعف و پیری می‌افتاده‌اند و برمی‌خاسته‌اند تا کار خود بروفق مدعا پیراسته‌اند و از جملهٔ کل شده‌اند (مزارات کرمان ص۴). چنانکه مشهور است که حضرت خواجهٔ فقیه ابوالمعالی که از جملهٔ کلند وقتی در کوبنان بوده‌اند. (مزارات کرمان ص۵).

– بکلی؛ از هر جهت. بتمامه. همگی:

چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح نیست
بگذار تا جان می‌دهد بدگوی بد فرجام را.
سعدی.

این حقیقت را شنو از گوش دل
تا برون آئی بکلی ز آب و گل.　　سعدی.
دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت
وقت آن است که پرسی خبر از بغدادم.
سعدی.

– عقل کل؛ عقل فعال. عقل مدبر جهان و عالم کون و فساد. عقل دهم از عقول عشره:

این سخنهائی که از عقل کل است
بوی آن گلزار و سرو و سنبل است　　مولوی.
عقل کل را آبگینه ریزه در پای اوفتاد
بس که سنگ تجربت بر طاق مینائی زدم.
سعدی.

– کل شدن؛ از جملهٔ کل شدن. رجوع به کل بودن شود.

ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست
عقل کل چا کر طغرا کش دیوان تو باد.
حافظ.

||در اصطلاح، نام چیزی که از تعدادی جزء ترکیب شده باشد. (از تعریفات جرجانی). اسم جمیع اجزاء.(منتهی الارب) (آنندراج). مقابل جزء. و بدین معنی با کلی از چند وجه فرق دارد. اول آنکه کل در خارج موجود بود و کلی از آنجا که کلی است در خارج موجود نبود. دوم آنکه کل را توان شمردن به اجزای آن و کلی را نتوان شمردن به جزئیات آن. سوم آنکه اجزاء مقوم کل بود چون آحاد نسبت به عشره و کلی مقوم جزئیات بود. چون انسان نسبت به زید و عمرو. چهارم آنکه کلی چون انسان مثلا محمول بود بر جزئی چون زید. و کل چون عشره محمول نتواند بود بر اجزای خود که آحاد بود. پنجم آنکه اجزای کل واجب بود که متناهی باشد و جزئیات کلی واجب نبود که متناهی باشد. ششم آنکه شرط وجود کل وجود همهٔ اجزاء آن کل بود و شرط وجود کلی وجود همهٔ جزئیات آن کلی نبود:

کجاکل آمده باشد چه باشد قیمت اجزا.
قطران.

چون زکلش جزو سازد ریگ‌نرم آید ز سنگ
چون ز جزوش کل سازد خاک‌را خاراکند.
ناصرخسرو.

همی گوئی که بر معلول خود علت بود سابق
چنان چون برعدد واحد و یا بر کل خود اجزا.
ناصرخسرو.

جزو جهان است شخص مردم روزی
باز شود جزو بی‌گمان بسوی کل.
ناصرخسرو.

ای ملک توکلّی که از آن هست به گیتی
فخر و شرف و دولت و فتح و ظفر اجزا.
مسعودسعد.

در مجمعی که شاه و دگر خسروان بوند
او کل بود که سهم بر اجزا برافکند.　　خاقانی.
نداند که از دور پرگار قدرت
بود نقطهٔ کل بر از خط اجزا.　　خاقانی.

و رجوع به شرح مطالع الانوار شود. ||بعض. از لغات اضداد است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گاه کلمهٔ «کل» بمعنی بعض بکار می‌رود و از لغات اضداد است. (اقرب الموارد): بایستی که این مایه بدانسته بودی که «کل» بمعنی «بعض» آید. چنانکه باری تعالی در قصهٔ ابراهیم (ع) میفرماید: «ثم اجعل علی کل جبل منهن جزئاً» (قرآن ۲/۲۶۰) (کتاب النقض ص۵۲۳). ||در اصطلاح صوفیه؛ واحد مطلق را گویند و اسم حق تعالی است به اعتبار حضرت واحدیت والهیت جامع اسمای مجموع است. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (غیاث). اسم حق تعالی، به اعتبار حضرت احدیت جامع اسماء و لذا یقال؛ احد بالذات، کل بالاسماء. (از تعریفات جرجانی). ||در اصطلاح منطقیون، به معنی بکار میرود: ۱– کلی منطقی یعنی مفهومی که تصور آن امتناعی از شرکت در آن نداشته باشد. یا مفهومی که صدق آن بر افراد کثیر ممتنع نباشد. ۲– کل مجموعی یعنی کل به اعتبار جمع افراد. ۳– کل افرادی، یک یک افراد مفهوم. (از کشاف اصطلات الفنون). برای توضیح امتیاز این سه معنی بهمین کتاب رجوع شود.

کل. [کُ] (ع اِ) مخفف کُلّ بهمان معنی است:

طبع هر جزوی که هست آخر سوی کل مایل است.
کاتبی.

دین ودل راکل بدو بسپرد خلق
پیش امر و نهی او میمرد خلق.　　مولوی.

کل. [کُ] (اِ) خمیدگی. کوژی. کجی. انحناء.

غوز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بدانگه که گیرد جهان گرد و میغ
کل‌پشت چوگانت گردد ستیغ. بوشکور.
هان ای کل پشت پاردم باف
ای توبره ریش کون غراره. سوزنی.

||(ص) دم‌کوتاه. دم‌بریده. ابتر. کوتاه‌دم. کله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||کوتاه. پست: قدی کل یعنی قدی کوتاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) ||(اِ) روستا. کلی روستایی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(ص) کند: شمشیر کل، ارهٔ کل، کاردکل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کله شود.

کل آرخ. [کِ لِ] (اِخ) یکی از سرداران اسپارت که در جنگهای کورش با یونانیها سردار قسمتی از سپاه یونانیان بود و سرانجام به لشکر کورش پیوست. و رجوع به تاریخ ایران باستان پیرنیا ج ۱ و ۲ شود.

کل آندر. [کِ لِ] (اِخ)[1] یکی از سرداران اسکندر مقدونی که در جنگهای اسکندر با ایران همراه او بود و مدتها در همدان میزیست. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۳۶ و ۱۶۸۰ و ۱۶۸۲).

کلا. [کُ] (اِ) کلاه. رجوع به کلاه شود.

کلا. [کُ][2] (اِ) درختی است از دستهٔ «استر کولیاسه»[3] و از تیرهٔ پنیرکیان و بومی نواحی استوایی قارهٔ افریقاست و دانه‌های آن[4] محتوی الکالوئیدهای محرک است. (از لاروس). دانه‌های آن حس گرسنگی و تشنگی را می‌برد (گل گلاب). و رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.

کلا. [کَ] (اِ) وزغ. غوک. (ناظم الاطباء). وزق و غوک. (برهان). اسم فارسی ضفدع. (فهرست مخزن الادویه). وزغ که آن را بگ نیز گویند و غوک نیز خوانند. (انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به کلاو شود. ||کوزهٔ بزرگ و آفتابه. (انجمن آرا) (آنندراج). ||اشخار. قلیا. (برهان) (ناظم الاطباء). ||زمینی که در این سال شخم نخورده باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلا. [کَ] (پسوند) به پارسی و تبری، قریه و دیه و محله را نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). در بعض اسامی امکنهٔ گیلان و مازندران این کلمه به آخر می‌پیوندد، و شاید در اصل قلعهٔ عربی همین کلمه باشد. مزید مؤخر امکنه چنانکه در: آرد کلا، آزادکلا، اثرکلا، اتی‌کلا، اجبارکلا، احا کلا، ارزلوحاجی‌کلا، ارمک‌کلا، ارمیج‌کلا، ارمج‌کلامری، اسپاهی‌کلا، اسپوکلا، اسپی‌کلا، اسپی‌کلاچی، اسپی گرکلا، اسفنکلا، اسکارکلا، اسکندرکلا، اسماعیل‌کلا، اسیرکلا، اصفهان‌کلا، افراسیاب‌کلا، ابوالحسن‌کلا، احمدکلا، آهنگ‌کلا، اکرتیج‌کلا، الف‌کلا، آلوکلا، امیج‌کلا، امزه کلا، اوجا کلا، اوزکلا، بارکلا، بازیارکلا، بانیگرکلا، باغبان‌کلا، بلاپرکلا، بالا کلا، بارکلا، بانصرکلا، بای‌کلا، بایه کلا، بحبه کلا، برکلا، برگیرکلا، بارگیرکلا، بطاهرکلا، بلف‌کلا، بندارکلا، بنداره کلا، بن‌کلا، بن کلاته، بنک‌کلا، بهرام‌کلاده، بوران‌کلا، بیج‌کلا، بیجی‌کلا، بیشه کلا، بی‌کلا، پادشاه‌میرکلا، پاشا کلا، پاین‌کلا، پردمه کلا، پرده کلا، پریجا کلا، پری‌کلا، پسا کلا، پشین‌کلا، پلت کلا، پلت‌کلادنباله، پلنگ‌کلا، پهن‌کلا، پوست‌کلا، پولادکلا، پیچا کلا، پیچه کلا، پیرکلا، تاجی‌کلا، تب‌کلا، ترسی‌کلا، ترک‌کلا، تره کلا، تسی‌کلا، تکیهٔ‌پنا کلا، اخیه کلا، تکیهٔ‌قرا کلا، قصاب‌کلا، نخیب‌کلا، تیرونشی‌تلوکلا، تلی‌کلا، تمتمه کلا، تموش‌کلا، توجانب‌کلا، توسه کلا، تیران‌کلا، تیرکارکلا، تیرونشی‌کلا، جعفرکلا، جمال‌الدین‌کلا، جنف‌کلا، جنی‌کلا، جورکلا، چهازدون‌کلا، چوکلا، حاجی‌کلا، حسن کلا، حسین کلا، حلوای‌کلا، حمزه کلا، خرشیدکلا، خطیب‌کلا، خلیل‌کلا، خواجه کلا، خوردوری‌کلا، خورمه کلا، داراب‌کلا، دارا کلا، دارموش‌کلا، دامادکلا، داودکلا، دای‌کلا، درازکلا، درزی‌کلا، درزین‌کلا، درمه کلا، درون‌کلا، دشت‌کلا، دلوکلا، دلجه کلا، دومرکلا، دونج‌کلا، دیوبندکلا، دیوکلا، ذکیرکلا، رچه کلا، رح‌کلا، ردا کلا، رستدارکلا، رستم‌کلا، رستم‌کلای ساده‌حاتم، رستم‌کلای عباس‌بیک، رضا کلا، روارکلا، رضیه کلای، رکابدارکلا، رکاج‌کلا، رکن‌کلا، ره کلا، روارکلا، روشن‌کلا، رونج‌کلا، زاهدکلا، زرین‌کلا، زنگی‌شاه کلا، زیارت‌کلا، ساروکلا، سالارکلا، ساورکلا، سراج‌کلا، سرادارکلا، سرخان‌کلا، سرخ‌کلا، سرخه کلا، سرکلا، سعدالدین‌کلا، سلطان‌کلا، سلوکلا، سلیمان‌کلا، سهمین‌کلا، سوت‌کلا، سوته کلا، سوخته کلا، سیارکلا، سیاه کلا، سیدکلا، سیره کلا، شالی‌کلا، شاه کلا، شاه کلامحله، شاهی‌کلا، شب‌کلا، شرف‌دارکلا، شرم‌کلا، شصت‌کلا، شفته کلا، شکری‌کلا، شمسی‌کلا، شهاب‌الدین‌کلا، شهرکلا، شهزادکلا، شهنا کلا، شهنه‌شورکلا، شیخ‌قلی‌کلا، شیردارکلا، شیرسوارکلا، شیرکلا، حیدرکلا، خارکلا، خاصه کلا، خچیرکلا، اخوردارکلا، اخوزکلا، اسکارکلا، اسیرکلا، حاجی‌یس کلا، صرین‌کلا، صلاح‌الدین‌کلا، صلحدارکلا، طبقه کلا، طوس‌کلا، طوله کلا، عباس‌کلا، عروس‌کلا، عزیزکلا، علوی‌کلا، علیه کلا، غیاث‌کلا، فرس‌کلا، فلزی‌کلا، فوزه کلا، فوکلا، فولادکلا، فیروزکلا، قادرکلا گر، قادی‌کلا، قاری‌کلا، قرا کلا، قطری‌کلاده، قلزم‌کلا، قمی‌کلا، کارچه کلا، کاردگرکلا، کاشی‌کلا، کاظم‌کلا، کام‌کلا، کبریا کلا، کبودکلا، کت‌کلا، کته کلا، کرت‌کردبروکلا، کردکلا، کردیل‌کلا، کرسی‌کلا، کروکلا، کریم‌کلا، کفشگرکلا، کلاره کلا، کلا گرکلا، کلیج‌کلا، کمال‌کلا، کمان‌گرکلا، کمرکلا، کندکلا، کنزکلا، کیا کلا، کیش‌کلا، گالش‌کلا، گرجی‌کلا، گرکلا، گرمش‌کلا، گرمیخ‌کلا، گرمی‌کلا، گمیش‌کلا، گنج‌گرمش‌کلا، گیل‌کلا، لعل‌زن کیا کلا، لمسکلا، لموکلا، لیلی‌کلا، متی‌کلا، محلهٔ اسپی‌کلا، محلهٔ بیا کلا، محلهٔ پنا کلا، محلهٔ حمزه کلا، محلهٔ راضیه کلا، محلهٔ شاه کلا، محلهٔ قرا کلا، محله قصاب‌کلا، محلهٔ نجیب‌کلا، محلهٔ هتکا کلا، مردمان کلا، مرزون‌کلا، مسجدپناه کلا، مسجدقصاب‌کلا، مسجد نجیب‌کلا، مشخی‌کلا، مش‌کلا، مظفرکلا، معلم کلا، مقری‌کلا، ملا کلا، ملک‌کلا، منوچهرکلا، مهدی‌کلا، موس‌کلا، میارکلا، میان‌کلا، میرکلا، میش‌کلا، ناصرکلا، نانوا کلا، نجارکلا، نخ‌کلا، نردن‌کلا، نسیه کلا، نشون‌کلا، نصیرکلا، نعل‌کلا، نقیب‌کلا، نوائی‌کلا، نوده کلا، نودی‌کلا، نورامگ‌کلا، نوکلا، هارون‌کلا، هجیرکلا، هرده کلا، هله کلا، هندوکلا، ورسوکلا، وسطی‌کلا، یاسمین‌کلا، یاسمین‌کلامشایخ، یاسمین‌کلاورزی، یاغی‌کلا. (یادداشت مرحوم دهخدا).

کلا. [کِ] (ع اِ) لفظ موضوع برای معنی تثنیه و در این حالت بدون اضافت مستعمل نمی‌شود. (غیاث) (آنندراج). هردو. (منتهی الارب): علی کلاالتقدیرین، برهردو تقدیر.

کلا. [کَلْ لا] (اِ) کله. سر. ||کلم. (ناظم الاطباء).

کلا. [کَلْ لا] (ع حرف، ق) حرفی است که در زجر و ردع استعمال می‌شود. (منتهی الارب). نه چنان است. (ترجمان القرآن) (ناظم الاطباء). حرف است برای رد سخن پیشین، حاصل معنی آن این است که نه چنین باشد. (غیاث) (آنندراج). بمعنی انته و لاتفعل است قوله تعالی: ایطمع کل امرء منهم ان یدخل جنة نعیم کلا (قرآن ۳۸/۷۰ و ۳۹)؛ ای لاتطمع. (منتهی الارب). ||حقاً. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن) (ناظم الاطباء). گاهی برای مسلم داشتن سخن غیر باشد در این صورت اسم باشد بمعنی حق است. (غیاث) (آنندراج). کقوله تعالی: کلا لئن لم

---

1 - Cléandre. 2 - Cola, Kola.

3 - Sterculiacées.

4- Noix de cola.

یته لنسفعاً بالناصیة. (قرآن ۱۴/۹۶ و ۱۵) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || بمعنای «الای» استفتاحیه. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || حرف جواب بمنزلة ای. نعم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و «کلاوالقمر» را بهمین معنی حمل کرده‌اند. (منتهی الارب). گویند: کلمه‌ای است مرکب از کاف تشبیه و لاء نفی و حرف لاء بجهت تأکید و تقویت معنی و بخاطر دفع این احتمال که هر دو کلمه بر معنای خود باقی هستند مشدد گردیده‌است. و برخی گویند: کلمهٔ بسیط است. (منتهی الارب).

کلاً. [کُلْ لَنْ] (ع ق) در فارسی قید بکار رود. همگی. همه. طراً. تماماً. بتمامی. یکسره. یکباره. بالمرة. بالتمام. مقابل بعضاً. قاطبة. جمیعاً. کافةً. چنانکه: «کلاًام بعضاً» (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلاء . [کَلْ لا] (ع اِ) لنگرگاه کشتی. جای بکنار آمدن کشتی. جای بکنار آمدن کشتی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || کرانهٔ رود. کرانهٔ جوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || جائی که باد کم گذرد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

کلاءت. [کَ ءَ] (ع مص) کلاءة: لله الحمد که ذات کریم مجلس سامی در کلاءت و حفظ الهی است. (عتبة الکتبة چ قزوینی یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در حمایت بیضهٔ اسلام و کلاءت حوزهٔ دین از اتباع هوا و اختیار مراد نفس دور باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۷۹). رجوع به کلاءة شود.

کلاو. [کَ / کُ] (اِ) وزق و غوک. (برهان) (آنندراج). وزغ و غوک. (ناظم الاطباء).

کلاءة. [کِ ءَ] (ع مص) نگاهبانی کردن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). حراست. حفاظت. (غیاث). نگاه داشتن. (دهار). در ترجمان القرآن بدین معنی به فتح کاف آمده است. و رجوع به همین کتاب و کلاءت شود. || (اِمص) حفاظت و پناه: اذهب فی کلاءة الله؛ یعنی برو در پناه و حراست خداوند. (ناظم الاطباء).

کلائی. [کُ] (ص نسبی) کلاهی. مقابل عمامه‌ای. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلاب. [کِ] (ع اِ) ج کَلب، یعنی سگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن) (غیاث). و فی المثل. الکلاب اوالکراب علی البقر؛ یعنی بگذار سگ را بر گاودشتی. مراد آن است که هر کس را بکار خودش رها کن. (منتهی الارب):

همچو گرگان ربودنت پیشه‌ست
نسبتی داری از کلاب و ذئاب.
ناصرخسرو.

تا ناصبیان راه خلاف تو گرفتند
هستند دوان همچو کلاب از پی هر فس[1].
ناصرخسرو.

چون نبینی که می‌بدرندت
طمع و حرص و خوی بد چو کلاب.
ناصرخسرو.

اگر به دست خسانم چه شد، نه شیران را
پس از گرفتن، همخانه با کلاب کنند؟
مسعودسعد.

نازنده همچو یوز و شکم بنده همچو خرس
درنده همچو گرگ و رباینده چون کلاب.
مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۴۱).

شایستهٔ کلاب نباشد سر کلاب. ادیب صابر.

آهوی صحرای گردون را چه بیم است از کلاب
یوسف مصر سعادت را چه باک است از ذئاب.
سلمان ساوجی.

کلاب. [کِ] (ع اِ) کلاب نرد؛ مهره‌های آن. (یادداشت بخط مؤلف): و یجلب من کشمیر... فیها اوان و اقداح و تماثیل الشطرنج و کلاب النرد. (الجماهر بیرونی یادداشت ایضاً). رسم در پیاده‌های شطرنج این است که شش گوش تراشیده باشد و در کلاب نرد گرد تراشیده است. (از الجماهر بیرونی یادداشت ایضاً).

کلاب. [کَ] (ع اِمص) عقل‌رفتگی از دیوانگی. (منتهی الارب) (آنندراج).

کلاب. [کَلْ لا] (ع ص) سگبان. (دهار) (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سگ‌دار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || (اِ) چنگال آهنین که مسافر توشه‌دان از وی درآویزد بر پالان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کلاب. [کَلْ لا] (ع اِ) مهماز و آن میخ پاشنهٔ رائض باشد که برتهیگاه ستور می‌زند وقت راندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آن آهن که رایض فراپهلوی اسب زند تا برود. (مهذب الاسماء). || اره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، کلالیب. (منتهی الارب) (آنندراج) (مهذب الاسماء). || آهنی سرکج که بدان گوشت را از تنور برآرند. (ناظم الاطباء). || چنگال‌باز. (ناظم الاطباء). || خار درخت. (ناظم الاطباء). || آلتی است که پیل را بدان رانند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلاب. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان طیبی سرحدی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات، پشم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی قالی و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۶).

کلاب. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان کمپایر بخش حومهٔ شهرستان بجنورد است. این ده کوهستانی و معتدل است و ۵۴۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاب. [کُ] (اِخ) یوم کلاب، اصل کلاب نام آبی است در اطراف جبلهٔ وشمام و در آن دو واقعه روی داده که بنامهای «الکلاب الاول» و «الکلاب الثانی» خوانده میشوند. (از مجمع الامثال میدانی). و رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۷۳ شود.

کلاب. [کِ] (اِخ) ابن حمزهٔ عقیلی لغوی حرانی نحوی، مکنی به ابوالهیذام. شاعر و از بزرگان علماء نحو و او را تألیفاتی است. و رجوع به ابوالهیذام کلاب در همین لغت‌نامه شود.

کلاب. [کِ] (اِخ) ابن ربیعه، قبیله‌ای است از هوازن. (منتهی الارب). کلاب‌بن ربیعةبن عامربن صعصعة. از قیس عیلان از قبیلهٔ عدنان، جدی جاهلی است. اولاد او نزدیک مدینه منزل داشتند و جمعی از آنان به شام رفتند و در جزیرهٔ فراتیه مقامی یافتند و برحلب و نواحی آن و بر بسیاری از شهرهای شام فرمانروا شدند، و نخستین از آنان که بپادشاهی رسید کعب‌بن مرداس بود. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۱۴). و رجوع به البیان والتبیین ج ۳ شود.

کلاب. [کِ] (اِخ) ابن صعصعة. از حمقاء و نادانان عرب بود. روزی که با برادرانش برای خرید اسب رفته بودند، گوسفندی خرید و طنابی بگردنش بست و همراه خود میکشید برادرانش به او گفتند این چیست؟ گفت: اسب است که آن را خریده‌ام. به او گفتند اسب نیست که آن را خریده‌ای. مگرشاخهایش را نمی‌بینی بخانه رفت و شاخهای اورا برید. (از عیون الاخبار ج ۲ ص ۴۵۱).

کلاب. [کِ] (اِخ) ابن کرب. پدر عبدالکلال که بعد از تبع‌الاوسط از ملوک حمیر هفتاد و چهار سال در یمن حکمرانی کرد. پس از وی تبع الاصغر صاحب افسر شد. (از حبیب السیر).

کلاب. [کِ] (اِخ) ابن‌مرة، و آن جد ششم قریش است که از آن یک قبیله بنام زهرة منشعب می‌شود. (از صبح الاعشی ج ۱ ص۳۵۵). وی جد ششم حضرت رسول (ص) است بدین ترتیب: محمدبن عبداللّه‌بن عبدالمطلب‌بن هاشم‌بن عبدمناف‌بن قصی‌بن کلاب‌بن مرةبن کعب... (از تاریخ سیستان و مجمل التواریخ والقصص). و رجوع به تاریخ گزیده و فهرست آن و اعلام زرکلی و الانساب سمعانی شود:

خدایگانا آن رانده‌ای ز تیغ به هند

---

[1] ۱ - شاید هر خس باشد.

که آن نراند کلابِ وعدی به تیم تمیم.

مسعودسعد.

کلابات. [کِ] (ع اِ) ج ِ کلب (بمعنی سگ). (منتهی الارب). رجوع به کلب و کلاب شود.

کلاباد. [کَ] (اِخ) نام قریه‌ای به بخارا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلاباد. [کُ] (اِخ) نام محله‌ای است به بخارا. و عبداللّه‌بن مجید کلابادی از آنجاست. (انجمن آرای) (آنندراج). نام دروازه‌ای به بخارا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): بر دروازهٔ کلاباد در منزل درویش بودند. (انیس الطالبین ص۱۳۸). به دروازه کلاباد رسیدم نماز شام شده بود. (انیس الطالبین ص۱۵۹). با جمعی از درویشان شهر بخارا در دروازهٔ کلابادبودند در منزل درویش. (انیس الطالبین ص۱۵۹). حضرت خواجهٔ ما قدس اللّه روحه در بخارا در محلهٔ کلاباد بودند. (انیس الطالبین ص۷۷). و رجوع به کلابادی و احوال و اشعار رودکی ص۹۴ شود.

کلابادی. [کَ] (ص نسبی) نسبت است به کلاباد که محله‌ای بزرگ در بخارا در قسمت بالای شهراست. (از انساب سمعانی).

کلابادی. [کُ] (ص نسبی) نسبت است به کلاباد که محله‌ای است در نیشابور و جلابادش خوانند. (از انساب سمعانی).

کلابث. [کُ بِ] (ع ص) زفت ترشروی درترنجیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کلابه. [کَ بَ / بِ] (اِ) کلافه، و آن ریسمانی باشد خام که از دوک به چرخه پیچند. (برهان) (ناظم الاطباء). کلاوه. (حاشیهٔ برهان چ معین):

آن راکه با مکوی و کلابه بود شمار
بربط کجاشناسد و چنگ و چغانه را.

شاکر بخاری.

پیچ پیچ است و بددرون و دغل
راست گوئی کلابهٔ لاس است.

اثیر اخسیکتی.

||غلولهٔ ریسمان. (برهان). گلوله ریسمان. (ناظم الاطباء): رابعه گفت کلابهٔ ریسمان رشته بودم تا بفروشم و از آن قوتی سازم، بفروختم و دو درست بستدم. (تذکرة الاولیاء). ||چرخه و آن چرخی باشد کوچک که ریسمان را از دوک در آن پیچند. (برهان) (ناظم الاطباء). چرخه‌ای بود که جولاهان ریسمان بر او زنند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۵۷). چرخی بود که ریسمان بر او تابند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). چرخک بود که جولاهان ریسمان برآن زنند تا از آن به کار برند. (صحاح الفرس):

اگر بیند بخواب اندر قرابه
زنی[1] را بشکند میخ کلابه. طیان.

ریسمان بر کلابه میزد و سرریسمان گم شده بود و باز نمی‌یافت. (اسرارالتوحید ص۱۷۲).

زانکه این اسماء و الفاظ حمید
از کلابه آدمی آمد پدید. مولوی.

پس کلابه تن کجا ساکن شود
چون سررشته ضمیرت میکشد. مولوی.

||ریسمانی که بر چهار دست و پای استر بندند و آن را راهوار کنند. (ناظم الاطباء).

کلابه‌سنگ. [کَ بَ / بِ سَ] (اِ مرکب) سنگ فلاخن. (ناظم الاطباء).

کلابی. [کَلْ لا] (اِخ) رجوع به ابن کلاب شود.

کلابیه. [کَ یَ / یِ] (اِ) کلاج و تنکه. (ناظم الاطباء). و رجوع به کلاج شود.

کلابیه. [کُلْ لا بی یَ] (اِخ) یکی از فرق ده گانهٔ مشبهه. اصحاب ابن کلاب. (از بیان‌الادیان): مذهب محدث چون مذهب اعتزال باشد... و چون مذهب کلابیه که واضعش ابن‌الکلاب است. (نقض الفضائح ص ۱۷). و مجبره و کلابیه و...خود را از جمله شافعی خوانند. (نقض الفضائح ص۴۹۲).

کلابیه. [کِ بی یَ] (اِخ) کلیون. رجوع به کلیون شود.

کلاپاچه. [کَلْ لا چَ / چِ] (اِ مرکب) یک قسم غذائی که از کله و پاچهٔ گوسفند سازند. (ناظم الاطباء). و رجوع به کله‌پاچه شود.

کلاپرک. [کُ پَ رَ] (اِ مرکب) یکی از انواع گلاذین‌ها (طرز قرار گرفتن گلها بر روی دم گل) و این چنان است که گلهای بسیار فراوان بر روی طبقی بنام نهنج قرار گرفته و نهنج ممکن است صاف یا برآمده باشد. و رجوع به گیاه‌شناسی گل گلاب شود.

کلاپشت. [کُ پُ] (اِ مرکب) جامه‌ای باشد سیاه و سبز که آن را از پشم گوسفند بافند و بیشتر مردم گیلان و مازندران پوشند. (برهان) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی). جامه‌ای که‌از پشم گوسفند بافند و آن دو رنگ است غالباً سبز و سیاه خواهد بود و بیشتر مردم تبرستان پوشند و آن بمنزلهٔ کلیچه است تا زیر کمر را بگیرد و بمنزلهٔ قبای آنهاست و آن را پشتک نیز گویند و ارخالق که در زیر آن پوشند، جرپشتک گویند یعنی پوشش زیرین. (انجمن آرا) (آنندراج). و بخاطر می‌رسد که بفتح کاف باشد زیراکه مرکب است از «کلا» و «پشت» یعنی که به پشت غوک میماند در سفیدی و سیاهی و سبزی.[2] (رشیدی). جامهٔ کمری پشمی که تبریان پوشند. (یادداشت مرحوم دهخدا). کلاپشت، کلاپشته. (حاشیهٔ برهان چ معین):

هر آنکس که مازندران داشتی
کلاپشت و کیش و کمان داشتی.

(از رشیدی و انجمن آرا و آنندراج).

کلاپشته. [کُ پُ تَ / تِ] (اِ مرکب) رجوع به کلاپشت شود.

کلاپیسه. [کَ سَ / سِ] (اِ مرکب، ص مرکب) گردیدن چشم باشد از جای خود چنانکه سیاهی چشم پنهان شود بسبب لذت بسیار و یا بجهت ضعف و سستی و یا بواسطهٔ خشم و قهر. (برهان) (ناظم الاطباء) (از رشیدی) (غیاث). تغیر کردن چشم از وضع معتاد یعنی سپیدی و سیاهی زیر و بالا شدن، چه پیسه بمعنی دورنگ است و کلاغ پیسه کلاغ ابلق است که مأخذ این لغت گردیده و حالت کلاپیسه شدن چشم از غلبهٔ خشم است و قهر یا کمال لذت از مقاربت نسوان خاصه در وقت انزال منی. (انجمن آرا) (آنندراج). مخفف کلاغ‌پیسه.

— کلاپیسه شدن چشم؛ گاهی روشن و گاهی تاری دیدن آن، آلبالو دیدن، آلبالو چیدن چشم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گفت‌چون چشمش کلاپیسه شود
فهم کن کان وقت انزالش بود. مولوی.

کلاپیسه شد چشم چرخ دژم
سفید و سیه هردو شد عین هم.

میرزا عبدالقاهر تونی (از آنندراج).

کلاپیسه رفتن. [کَ سَ / سِ رَ تَ] (مص مرکب) کلاپیسه شدن. کلاپیسه رفتن چشم، گردیدن چشم و از جای خود رفتن، یعنی رفتن سیاهی و آمدن سپیدی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به کلاپیسه شود.

کلات. [کَ] (اِ) قلعه یا دهی بزرگ را گویند که‌برسر کوه یا پشتهٔ بلندی ساخته باشند خواه آباد باشد و خواه خراب (برهان) (ناظم الاطباء). قلعه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). ده کوچکی که بر پشته باشد. (اوبهی). دیهی باشد کوچک بر بلندی و اگرنیز خراب بود. (لغت فرس اسدی). دیه و قریه و قلعهٔ بالای کوه. (غیاث) (از رشیدی). در ارمنی «کهلکه»[3] و ظاهراً شکل قدیمی آن «کلاک»[4] بوده و همین کلمه است که در اسماء امکنهٔ مازندران بصورت «کلا» در آمده و قلعه معرب آن است... در طبری «کلا»[5]، «کلا»[6]، «قلا»[7]، «کلاته»[8] و «کلایه»[9] (ده،

---

[1] شاید زمی مخفف زمین. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۵۷).

[2] ... رشیدی گمان برده که جامهٔ دورنگ را که سبز و سیاه است به پشت غوک شبیه و کلارنگ گفته‌اند و چنین نیست. ببر را هم که دورنگ است و خطهای دراز کشیده دارد کلارنگ گویند. (انجمن آرا) (آنندراج).

[3] khalakh. [4] kalâk.

[5] kalâ. [6] kolâ.

[7] qalâ. [8] kalâta.

[9] kalâya.

قلعه). در مازندرانی کنونی کلا[1] (در آخر نام دیه‌ها درآید: حسن‌کلا، فیروزکلا). در جندقی و بیابانکی کلات بمعنی ده و کلاته بمعنی مزرعه... گیلکی «کلا»[2] و «کلایه»(۷) (کیا کلایه)... در شاهنامه بمعنی مطلق شهر مستحکم و قلعه آمده... (از حاشیهٔ برهان چ معین):

تیر تو از کلات فرود آورد هزبر
تیغ تو از فرات برآرد نهنگ را. دقیقی.
گذربر کلات ایچ گونه مکن
گر آن ره روی خام گردد سخن. فردوسی.
در این میانه فزون دارد از هزار کلات[3]
به هریک اندر دینار تنگها بر تنگ. فرخی.
زرادخانهٔ تو بود هفتصد کلات
انبارخانهٔ تو بود هفتصد حصار. منوچهری.
خود چنین شد بربلند از ذات خویش
خیرخیر این نیلگون بی‌در کلات.
ناصرخسرو.
ز یک پهلویش بیشهٔ آب کند
کلاتی در او برز و کوهی بلند.
(گرشاسب‌نامه چ یغمائی ص۱۷۴).

هیچکس جز مردم آن ولایت (ریشهر) به تابستان آنجا نتواند بودن مگر بردز کلات و دیگر قلاع که امیر فرامرز راست. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۴۹). رجوع به کلاته شود. ||بعضی گویند دهی که در آن دکان و بازار باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). ||نام فنی از کشتی. (غیاث).

کلات. [کَ] (اِخ) نام قلعه‌ای است از مضافات قندهار که بر سر کوه واقع است مشهور به قلات. (برهان) (از رشیدی). قلعه‌ای در قندهار. (ناظم الاطباء).

کلات. [کَ] (اِخ) نام شهری است از ترکستان که فرود پسر سیاوش با مادرش آنجا می‌بود. (برهان) (رشیدی). شهری در ترکستان. (ناظم الاطباء). در شاهنامه ذکر کلات خراسان آمده که در آن فرود برادر کیخسرو از دختر پیران منزل داشته، هنگامی که طوس سردار کیخسرو لشکر به ترکستان برد، فرود را شناخته کشت و کیخسرو بر او غضبناک شد و گفت:

نگفتم مرو از کلات جرم
که آنجا فرود است با مادرم.
فردوسی (از حاشیهٔ برهان چ معین).

کلات. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد و محلی کوهستانی و معتدل است، آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات،، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۴).

کلات. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. محلی کوهستانی و معتدل و سالم است و ۲۲۶ تن سکنه دارد. آب آن از رود بادین‌آباد و چشمه و محصول آنجا غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کلات. [کَ] (اِخ) در سابق معروف به کلات نادری و یکی از استحکامات نادرشاه افشار و از مستحکمترین قلاع شمال خاوری در مرز ایران محسوب میشده است. فعلا نام یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان دره گز است. از طرف شمال به مرز ایران و شوروی و از خاور به بخش سرخس و از جنوب به کوه آلاداغ هزارمسجد و بخش حومهٔ شهرستان مشهد و از باختر به بخش لطف‌آباد محدود است. بواسطهٔ کوهستانی بودن کلیه مناطق بخش، آب و هوای سردسیر محسوب است و بواسطهٔ کثرت برف در بیشتر راههای آن در زمستان عبور و مرور قطع می‌شود. آب مزروعی قراء از چشمه سارها و رودخانه که عموماً شیرین و گوارا هستند، تأمین میشود، محصول عمدهٔ آن غلات، انواع میوه و تولیدات دامی آنجا براثر بسیاری گوسفندان فراوان است و پوست آنها به قیمت گران به فروش میرسد. بخش کلات از ۹۳ آبادی تشکیل شده و در حدود ۱۵۱۸۳ تن جمعیت دارد. کلات تا سال ۱۳۲۹ جزء شهرستان مشهد بود و از آن تاریخ به بعد از مشهد منتزع و تابع شهرستان درگز شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلات. [کَ] (اِخ) دهی است کوهستانی از توابع کاخک گناباد و از دهستان زید بخش حومهٔ این شهرستان. محلی است در دامنه و گرمسیر و ۴۶۹ تن جمعیت دارد. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات ابریشم و زعفران و شغل مردم زراعت است. از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلات. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. محلی کوهستانی و سردسیر است ۴۲۸ تن سکنه دارد آب آنجا از چشمه و قنات. محصول آن غلات، بن‌شن، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلات. [کَ] (اِخ) قریه‌ای است پنج فرسنگی پیشتر مغرب کاکی. (فارسنامهٔ ناصری).

کلات. [ ] (اِخ) قریه‌ای است دوفرسنگی جنوب بیدشهر. (فارسنامهٔ ناصری).

کلاترزان. [ ] (اِخ) از بلوکات معروف کردستان سنه است. این ناحیه از بلوکات حکومت‌نشین کردستان می‌باشد و رجوع به جغرافیای غرب ایران و فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ شود.

کلات زنگوله شاه. [کَ زَ لِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طیبی سرحدی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان و مرکز دهستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کلات نادری. [کَ دِ] (اِخ) رجوع به کلات در همین لغت‌نامه و قاموس الاعلام ترکی و تاریخ ادبیات برون ج ۳ ص۱۶۵ شود.

کلاته. [کَ تَ / تِ] (اِ) قلعه یا دهی کوچک که بربلندی ساخته باشند. (برهان) (غیاث). دیهای کوچک. (صحاح الفرس). هر شهر و حصار که بربالای کوه و پشتهٔ بلند ساخته باشند. (انجمن آرا) (آنندراج):

کردش‌اندر خبک دهقان گوسفند
و آمد از سوی کلاته دل تژند. دقیقی.
چو دیوار شهر اندرآید ز پای
کلاته[4] نباید که ماند بجای. فردوسی.

چند پادشاه را از بطانهٔ خویش به دوزخ فرستاده و چند شهر معظم را کلاته کرده. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان). گفت ای ملک ترا این ساعت ضعفی است و از استخلاص کلاته عاجزی. (تاریخ سلاجقه کرمان). شیخ گفت: این ابوالحسن که در این کلاته نشسته است سی سال است تا در این بدون حق یک اندیشه برخاطر او گذر نکرده است. (تذکرةالاولیاء). و رجوع به کلات شود. ||قصری است سلاطین و ملوک را که گرد بگرد آن خانها ساخته باشند و آن را به عربی دسکره خوانند. (مؤید الفضلاء از برهان). دسکره. (مهذب الاسماء) (ملخص اللغات حسن خطیب). ||دهی که دکان داشته باشد. (برهان). ||میدان داخل قلعه که در آن دادوستد نمایند ومحفوظ است. (از فرهنگ لغات شاهنامه). ||مزرعهٔ کوچک بدون قید بلندی و پستی. (غیاث). مزرعه. حاره. (نصاب الصبیان). ||محله. (از برهان). ||(پسوند) مزید مؤخر امکنه، چنانکه در بن‌کلاته، تلوکلاته، ثورکلاته، ربیع‌کلاته، زرین‌کلاته، زنگی‌کلاته، شیرآیه کلاته، عمرکلاته، قرا کلاته، کمال‌کلاته، کیا کلاته، گاوزنه کلاته، ماران‌کلاته، مرزبان‌کلاته. ||(پیشوند) جزء مقدم امکنه، چنانکه در کلاته اسبی، کلاته خیج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلاته. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام وسط بخش ورامین از استان تهران. محلی جلگه و معتدل است. ۳۳۵ تن سکنه

---

[1] kalâ.
[2] kalâya.
[3] ن‌ل: در این بلاد فزون دارد از هزار کلات.
[4] بمعنی بعد هم ایهام دارد.

دارد. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات، صیفی، چغندرقند و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کلاته. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. محلی کوهستانی و سردسیر است. آب آن از رودخانهٔ گیزه، محصول آنجا غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کلاته. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگهٔ بخش فدیشه شهرستان نیشابور. محلی جلگه و معتدل است، سکنه آن ۲۲۷ تن، آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان جرگلان بخش مانه شهرستان بجنورد. محلی کوهستانی و سردسیر است و ۱۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته آب‌سفید. [کَ تِ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. محلی جلگه و گرمسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته آبی. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. محلی در دامنه و گرمسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته آتش. [کَ تِ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان دولت‌خانه بخش حومهٔ شهرستان قوچان. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته آخوند. [کَ تِ خُ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. محلی در دامنه و معتدل است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات، پنبه، بنشن و شغل مردم زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته آخوند لعلی. [کَ تِ خُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان خوسف شهرستان بیرجند. محلی در دامنه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته آخوند ملاقربان. [کَ تِ خُ مُلْ لا قُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. محلی در دامنه و معتدل است و ۱۶۴ تن سکنه دارد. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات، سیب زمینی، بنشن، و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته آراز. [کَ تِ] (اِخ) دهی از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد. محلی سردسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته آقابیگ. [کَ تِ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان پاکوه بخش کلات شهرستان دره گز و محلی معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته آقاحاجی. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند محلی جلگه و گرمسیر است. و ۲۵۱ تن سکنه دارد. آب آنجا از قنات و رودخانه و محصول آنجا غلات و شلغم و شغل مردم زراعت و مالداری و قالیچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته آقاخان. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی جرگلان بخش مانه شهرستان بجنورد. از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته آقازاده. [کَ تِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش صفی آباد سبزوار. محلی جلگه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته آقامحمد. [کَ تِ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار. محلی جلگه و معتدل است و ۶۷۹ تن سکنه دارد و آب آنجا از قنات و محصول آن غلات پنبه کنجد و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته آقامحمد. [کَ تَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ بخش حومهٔ شهرستان سبزوار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته آقامحمد. [کَ تِ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ بخش حومهٔ شهرستان سبزوار. محلی جلگه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته آقامحمد. [کَ تِ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاریزنو بالاجام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد. محلی کوهستانی و معتدل است و ۲۲۶ تن سکنه دارد. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات، بنشن و شغل مردم زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته آقامیر. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته آقانبی. [کَ تِ ؟] (اِخ) دهی است از دهستان کبایر بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. محلی کوهستانی و سردسیراست. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و بنشن است و ۱۲۸ تن سکنه و باغات انگور دارد و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته آهن. [کَ تَ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد. محلی کوهستانی و معتدل است و ۱۳۸ تن سکنه دارد آب آنجا از رودخانه و محصول آن غلات،، خشکبار، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته آهن. [کَ تِ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادگان بخش حومه وارداو شهرستان مشهد. محلی جلگه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته آهنگرها. [کَ تِ هَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبه بخش حومهٔ شهرستان سبزوار. محلی جلگه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته ابراهیم. [کَ تِ اِ] (اِخ) دهی است از دهستان شاندیز بخش طرقبهٔ شهرستان بیرجند. محلی در دامنه و معتدل است و ۱۷۵ تن سکنه دارد. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات و میوه و شغل مردم زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته ابراهیم‌بای. [کَ تِ اِ] (اِخ) دهی است از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد. محلی جلگه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته ابوالقاسم. [کَ تِ اَ بُلْ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان جنت‌آباد بخش شهرستان مشهد محلی جلگه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته اتان. [کَ تِ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران حومهٔ شهرستان مشهد. محلی جلگه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته احمد. [کَ تِ اَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند. محلی جلگه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته احمد. [کَ تِ اَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته احمد. [کَ تِ اَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان دوغائی بخش حومهٔ شهرستان قوچان. محلی کوهستانی است و ۱۹۳ تن سکنه دارد. آب آنجا از چشمه و قنات و محصول آن غلات و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته احمد سلطان. [کَ تِ اَ مَ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه. محلی

کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کلاته اسدالله بیک. [کَ تِ اَسَ دُلْ لاه بَ] (اِخ) دهی از دهستان شهرنو بالا ولایت باخرز است که در بخش طیبات شهرستان مشهد واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کلاته اسداللهخان. [کَ تِ اَسَ دُلْ لاه] (اِخ) دهی از دهستان ماروسک در بخش سرولایت شهرستان نیشابور. محلی در دامنه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کلاته اسکندر. [کَ تِ اِ کَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاریز نو بالاجام بخش تربت‌حیدریه و محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کلاته اسماعیل. [کَ تِ اِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. محلی در دامنه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کلاته اسماعیل. [کَ تِ اِ] (اِخ) دهی است از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور. محلی در دامنه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کلاته اسماعیل‌خان. [کَ تِ اِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان دره گز محلی جلگه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کلاته افضل‌آباد. [کَ تِ اَ ضَ] (اِخ) دهی است از دهستان رادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. محلی جلگه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کلاته اقبال. [کَ تَ اِ] (اِخ) دهی است از دهستان اردوغش بخش قدمگاه شهرستان نیشابور و ۲۶۶ تن سکنه دارد. محلی کوهستانی و معتدل است. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات، بنشن، و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کلاته اللهیاربیگ. [کَ تِ اَلْ لاه بَ] (اِخ) دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. محلی جلگه و گرمسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کلاته انداده. [کَ تِ اَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار و ۲۲۶ تن سکنه دارد. محلی جلگه و معتدل است و آب آنجا از قنات و محصول آنجا غلات. پنبه، کنجد، و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کلاته بازدید. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان نهار جانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. محلی کوهستانی و معتدل است و ۱۲۴ تن سکنه دارد. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات، گردو، میوه‌جات و شغل اهالی زراعت است و مزارع کلاته محمد داود و غلامرضا جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کلاته باغ. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. محلی جلگه و گرمسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کلاته باغ. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. محلی دامنه و گرمسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کلاته باقر. [کَ تِ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد. محلی جلگه و معتدل است. و ۱۳۲ تن سکنه دارد. آب آنجا از رودخانه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کلاته باقرخان. [کَ تِ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. محلی جلگه و معتدل است. سکنه ۳۷۱ تن. آب آنجا از رودخانه و محصول آن غلات، بنشن، میوه‌جات. و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کلاته باقی‌خان. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد. محلی جلگه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کلاته بالا. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کلاته بالا. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند. محلی کوهستانی و معتدل است. سکنه ۹۸۱ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، زعفران و شغل مردم زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کلاته بالا. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند و محلی کوهستانی و گرمسیر است. سکنه ۱۵۵ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، شلغم، چغندر و شغل مردم زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کلاته بالا. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کلاته بالا. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان پیچرانلو از بخش باجگیران شهرستان قوچان. محلی کوهستانی و سردسیر است و سکنه ۲۵۱ تن. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و شغل مردم زراعت و هیزم‌کشی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کلاته بام. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان بام از بخش صفی آباد شهرستان سبزوار. محلی کوهستانی و سردسیر است. سکنه ۲۳۹ تن.آب آنجا از قنات و چشمه. محصول آن غلات،، بنشن، باغات میوه‌جات، شغل مردم زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کلاته بربریها. [کَ تِ بَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. محلی کوهستانی و سردسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کلاته برج. [کَ تِ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان پسا کوه بخش کلات شهرستان دره گز و محلی معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کلاته برقی. [کَ تِ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد. محلی جلگه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کلاته بزرگ. [کَ تِ بُ زُ] (اِخ) دهی است از دهستان کاریز نوبخش تربت جام شهرستان مشهد. محلی کوهستانی و معتدل است. ۶۶۵ تن سکنه دارد. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات، پنبه، بن شن. شغل مردم زراعت، مالداری و قالیچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کلاته بزنج. [کَ تِ بِ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. محلی جلگه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کلاته بقال. [کَ تِ بَقْ قا] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد. محلی جلگه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کلاته بلبل. [کَ تِ بُ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. و محلی معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کلاته بوقه. [کَ تِ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادگان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. محلی جلگه و معتدل است. سکنه ۱۳۸ تن. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته بیات. [کَ تِ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان زمج بخش ششتمد از شهرستان سبزوار. محلی کوهستانی و سردسیر است. سکنه ۲۲۸ تن. آب آنجا از قنات و رودخانه و محصول آن غلات، پنبه، میوه، ابریشم و شغل مردم زراعت و باغداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته پائین ده. [کَ تِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان تکاب بخش ریوش شهرستان کاشمر. محلی کوهستانی و معتدل است. سکنه ۱۲۳ تن. آب آنجا از رودخانه تأمین می‌گردد و محصول آن غلات، میوه و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته پائین گدار. [کَ تِ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته پای گدار. [کَ تِ گُ] (اِخ) دهی از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۹).

کلاته پوستین دوز. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد سرجام بخش فریمان شهرستان مشهد. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته پیر. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان پیوه ژن بخش فریمان شهرستان مشهد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته تاتار. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان اردوغش بخش قدمگاه شهرستان نیشابور. محل کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته ترکمان. [کَ تِ تُ] (اِخ) دهی است از دهستان ربع شامات بخش ششتمد شهرستان سبزوار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته ترکها. [کَ تِ تُ] (اِخ) دهی از دهستان سنخو است که دربخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع است. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته تیمور. [کَ تِ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان تکاب بخش ریوش شهرستان کاشمر. محلی کوهستانی و معتدل است و سکنه ۱۶۴ تن است. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات، میوه‌جات و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته ثم. [کَ تِ ثُ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. محلی دشت و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته جان. [کَ تِ] (اِخ) دهی از دهستان سنخو است که در بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع و محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته جبار. [کَ تِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد محلی کوهستانی و معتدل است. سکنه ۱۸۶ تن. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات، پنبه، بن‌شن، و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته جز. [کَ تِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه. محلی جلگه و گرمسیر است و سکنه آن ۲۲۹ تن. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات، بن‌شن و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته جعفر. [کَ تِ جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان برادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد، واقع در ۸۳ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۲ هزارگزی جنوب خاوری رادکان. محلی جلگه‌ای و معتدل است و سکنه آن ۱۲۲ تن آب آنجا از قنات و محصول آن غلات، چغندر، و شغل مردم زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته جعفرآباد. [کَ تِ جَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان. محلی جلگه‌ای و معتدل است و سکنهٔ آن ۲۷۸ تن. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات، انگور و شغل مردم زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته جمالی. [کَ تِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته چدر. [کَ تِ چُ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان اردمهٔ بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته چنار. [کَ تِ چ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش نوخندان شهرستان دره گز و مرکز آن «دوست‌محمدبیک» است. این دهستان از ۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل گردیده و مجموع نفوس آن ۱۲۹۲ تن است و قراء عمدهٔ آن قریهٔ محمدبیک دارای ۱۵۰ و امان ۱۴۳ تن سکنه است. این دهستان در کنار مرز ایران و شوروی واقع است و عموماً ترک‌زبان می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته چهارسوق. [کَ تِ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان دوغائی بخش حومهٔ شهرستان قوچان محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته حاتم. [کَ تِ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته حاجی. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند. محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته حاجی. [کَ تِ] (اِخ) دهی از دهستان ارسک بخش بشرویه شهرستان فردوس، در دامنه و گرم سیر است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته حاجی. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش سرولایت شهرستان نیشابور است و ۱۸۶ تن سکنه دارد. آب آنجا از قنات، محصول غلات و شغل مردم زراعت و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته حاجی آقا. [کَ تِ] (اِخ) دهی از دهستان نوده چناران بخش حومهٔ شهرستان بجنورد است. محلی کوهستانی و سردسیر است. سکنه ۱۱۲ تن، آب آنجا از رودخانه و چشمه. محصول آن غلات، بنشن، و شغل مردم زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته حاجی احمد. [کَ تِ اَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته حاجی باقر. [کَ تِ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار. محلی کوهستانی و سردسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته حاجی بیان. [کَ تَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته حاجی حسین. [کَ تِ حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند. در دامنه و گرمسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته حاجی حسینقلی. [کَ تِ حُ سَ قُ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه حمام بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۹).

کلاته حاجی‌خان. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان پسا کوه بخش کلات شهرستان دره گز. دردامنه و سردسیراست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته حاجی‌رستم. [کَ تِ رُ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. محلی جلگه‌ای و معتدل است با سکنهٔ ۱۰۱۸ تن. آب آنجا از قنات محصول آن غلات، بنشن و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته حاجی‌عبدالحسین. [کَ تِ عَ دُلْ حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کراب بخش حومهٔ شهرستان سبزوار در دامنه و سردسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته حاجی‌علی. [کَ تِ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. محلی کوهستانی و سردسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته حاجی‌علی‌اکبر. [کَ تِ عَ اَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد. در دامنه و سردسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته حاجی‌موسی. [کَ تِ سا] (اِخ) دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور. محلی جلگه‌ای و معتدل است با سکنه ۱۳۹ تن، آب آنجا از قنات، محصول آن غلات، و شغل مردم زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته حاجی‌ولی. [کَ تِ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد. محلی جلگه‌ای و سردسیر است با سکنهٔ ۵۰۹ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات، و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته حاجی‌یعقوب. [کَ تِ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان نیگنان بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس. محلی کوهستانی و گرمسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته حبیب. [کَ تِ حَ] (اِخ) دهی است از دهستان میلانلو بخش شیروان شهرستان قوچان. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته حبیبی. [کَ تِ حَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهار جانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. محلی جلگه و گرم سیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته حجره. [کَ تِ حَ جَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان برکال بخش خلیل‌آباد شهرستان کاشمر. محلی جلگه‌ای و گرم‌سیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته حسن. [کَ تِ حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد. محلی جلگه‌ای و سردسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته حسن. [کَ تِ حَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش خوسف شهرستان، بیرجند محلی دشت و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته حسن‌رضا. [کَ تِ حَ سَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند در دامنه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته حسن‌عدد. [کَ تِ حَ سَ عَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد. محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته حسن‌علی. [کَ تَ حَ سَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش خوسف شهرستان بیرجند. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته حسین. [کَ تِ حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند. محلی کوهستانی و گرم‌سیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته حسین. [کَ تِ حُ سَ] (اِخ) دهی از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. در دامنه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته حسین‌آباد. [کَ تِ حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان دوین بخش شیروان شهرستان قوچان. محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته حسینعلی. [کَ تِ حُ سَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان جرکلان بخش مانهٔ شهرستان بجنورد. محلی کوهستانی و سردسیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته حسین‌مجو. [کَ تِ حُ سَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان. محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته حسینی. [کَ تِ حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد. محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته حضرت. [کَ تِ حَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان یوسف‌آباد پائین‌ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد. محلی جلگه‌ای و معتدل است با ۴۶۵ تن سکنه آب آنجا از قنات محصول زیره و شغل مردم زراعت، مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته حمام. [کَ تِ حَمْ ما] (اِخ) دهی است از دهستان نیگنان بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس، محلی جلگه‌ای و گرم‌سیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته حمزه. [کَ تِ حَ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته خاکی. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند. محلی جلگه‌ای و گرم‌سیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته خان. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند. در دامنه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته خان. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. محلی جلگه‌ای و گرم سیر است با ۴۰۰ تن سکنه. آنجا از قنات محصول آن غلات، میوه‌جات، ابریشم، پنبه، و شغل مردم زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته خان. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان زاوهٔ بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه. در دامنه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته خان‌محمد. [کَ تِ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کسایر بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته خان‌نایب. [کَ تِ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته خدابخش. [کَ تِ خُ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند. در دامنه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته خداداد. [کَ تِ خُ] (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند. در دامنه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته خوش. [کَ تِ خوَشْ / خُشْ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. محلی جلگه‌ای و

معتدل است و سکنه ۳۰۲ تن. آب آنجا از قنات. محصول آن غلات، میوه‌جات، و شغل مردم زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته خونی. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرپانو بالا ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد. محلی جلگه‌ای و معتدل است و سکنه ۳۸۱ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات، بنشن، و شغل مردم زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته درخت‌سنجد. [کَ تِ دِ رَ سِ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد، محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته درگاه. [کَ تِ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان گلمکان بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد. در دامنه و معتدل است با سکنهٔ ۱۲۹ تن. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات، بنشن، میوه‌جات، و شغل مردم زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته دشت. [کَ تِ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان صالح‌آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته دلاک. [کَ تِ دَلْ لا] (اِخ) دهی است از دهستان ارسبک بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس در دامنه و گرم سیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته دلاکان. [کَ تِ دَلْ لا] (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته دولت. [کَ تِ دَ / دُو لَ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبه بخش حومهٔ شهرستان سبزوار. محلی جلگه‌ای ومعتدل است و سکنه ۱۰۴ تن آب آنجا از قنات. محصول، غلات، پنبه، زیره و شغل مردم زراعت است و راه مالرو (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته دیسک. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان قیس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته دینو. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان صالح آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد. محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته رباط. [کَ تِ رُ] (اِخ) دهی است از دهستان زاوهٔ بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته رجب. [کَ تِ رَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن آباد بخش در میان شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته رحمان. [کَ تِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد محلی کوهستانی و معتدل است و سکنه ۳۰۲ تن، آب آنجا از قنات، محصول، غلات بنشن و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته رحمانی. [کَ تِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته رحیم. [کَ تِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان برکال بخش بردسکن شهرستان کاشمره محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته رضا. [کَ تِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان دوغائی بخش حومهٔ شهرستان قوچان. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته رضاخان. [کَ تِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سرولایت شهرستان نیشابور. محلی کوهستانی و معتدل است و سکنه ۲۲۷ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات و شغل مردم زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته رمضان. [کَ تِ رَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد. محلی جلگه‌ای و معتدل است و سکنه ۱۶۵ تن، آب آنجا از قنات، محصول آن غلات، چغندر، عدس و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته روده. [کَ تِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته زرد. [کَ تِ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان نیگنان بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته زمان. [کَ تِ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان دوغائی بخش حومهٔ شهرستان قوچان. محلی کوهستانی و معتدل است و سکنه ۱۰۳ تن. آب آنجا از قنات. محصول آن غلات، و شغل مردم زراعت است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته زمان. [کَ تِ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان گیفان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. محلی کوهستانی و سردسیر است و سکنه ۱۱۰ تن. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و شغل مردم زراعت است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته زمان‌آباد. [کَ تِ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان رباط سرپوشیدهٔ بخش حومهٔ شهرستان سبزوار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته زنگنه. [کَ تِ زَ گَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه. محلی جلگه‌ای و معتدل است و سکنه ۵۴۶ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات و شغل مردم زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته زه‌آب. [کَ تِ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیزکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد. محلی جلگه‌ای و معتدل و سکنه ۵۱۵ تن، آب آنجا از قنات محصول آن غلات، چغندر، عدس و شغل مردم زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته زینل. [کَ تِ زِ نَ] (اِخ) دهی از دهستان بارمعدن بخش سرولایت شهرستان نیشابور، محلی کوهستانی و معتدل است و سکنه ۱۰۱ تن آب آنجا از قنات، محصول آن غلات، و شغل مردم زراعت و مالداری و ابریشم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته زینل. [کَ تِ زِ نَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد. محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته سادات. [کَ تِ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. محلی جلگه‌ای و معتدل است و سکنه ۱۷۹ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات، پنبه، بنشن، زیره، و شغل مردم زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته سادات. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان زمج بخش ششتمد شهرستان سبزوار. محلی کوهستانی و معتدل است و سکنه ۴۰۱ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات، پنبه، بادام و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته سادات‌مهر. [کَ تِ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان کاه بخش داورزان شهرستان سبزوار. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته سادو. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان رادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته ساریهو. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبه بخش حومهٔ شهرستان سبزوار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته سالار. [کَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان سبزوار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته سبز. [کَ تِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. محلی کوهستانی و معتدل است و سکنه ۳۶۶ تن. آب آنجا از چشمه، محصول آن غلات، بنشن، سیب‌زمینی، و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته سیبلی. [کَ تِ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان شاندیز بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته سرخ. [کَ تِ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان زیر کوه بخش قاین شهرستان بیرجند. محلی جلگه‌ای و گرم‌سیر است و سکنه ۳۳۰ تن. آب آنجا از چاه، محصول آن غلات و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته سری. [کَ تِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان نیم بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند. محلی کوهستانی و معتدل است و سکنه ۴۴۱ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات، زعفران، و شغل مردم زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته سعید. [کَ تِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان پسکوه بخش قاین شهرستان بیرجند. محلی کوهستانی و معتدل است و سکنه ۱۱۰ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات زعفران، و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته سفید. [کَ تِ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان کاریزنو بالا جام بخش تربت جام شهرستان مشهد. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته سلیمان. [کَ تِ سُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان زاوهٔ بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه. دردامنه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته سلیمان. [کَ تِ سُ لَ / لِ] (اِخ) دهی است از دهستان خوشیر بخش جغتای شهرستان سبزوار. در دامنه و معتدل است و سکنه ۲۳۶ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن زیره کنجد و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته سلیمان. [کَ تَ‌ِ سُ لَ / لِ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند در دامنه و گرم است و سکنه ۵۰۰ تن. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات و شغل مردم زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته سنجر. [کَ تِ سَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان میانلو بخش شیروان شهرستان قوچان محلی جلگه‌ای و معتدل است و سکنه ۶۰۰ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات، توتون، پنبه، انگور و شغل مردم زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته سهراب. [کَ تِ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان نوده چناران بخش حومهٔ شهرستان بجنورد محلی کوهستانی و سردسیر است و سکنه ۶۶۲ تن. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات، بنشن، انگور، و شغل مردم زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته سیدعلی. [کَ تَ سِ یْ یِ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند. در دره و گرم‌سیر است. و سکنه آن ۱۲۸ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات، لبنیات و شغل مردم زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته سیدعلی. [کَ تَ سِ یْ یِ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان شوریچهٔ بخش سرخس شهرستان مشهد. محلی کوهستانی و گرم‌سیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته سیدها. [کَ تِ سِ یْ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان رباط سر پوشیدهٔ بخش حومهٔ شهرستان سبزوار. محلی جلگه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته سیدها. [کَ تِ سِ یْ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته سیف. [کَ تِ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته شادی. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان رستاق بخش خلیل‌آباد شهرستان کاشمر. محلی جلگه‌ای و گرم سیر است و سکنه ۷۳۱ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات، پنبه، انگور و شغل مردم زراعت است. مزارع یحیی‌آباد تکنی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته شاه‌محمد. [کَ تَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان دولت‌خانهٔ بخش حومه شهرستان قوچان. محلی کوهستانی و معتدل است و سکنه ۲۴۳ تن. آب آنجا از قنات محصول آن غلات و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته شاه‌میر. [کَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان چری بخش حومهٔ شهرستان قوچان. محلی کوهستانی و سردسیر است و سکنه ۲۷۰ تن. آب آنجا از قنات و چشمه، محصول آن غلات و شغل مردم زراعت و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته شاهین. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان ماروسک بخش سر ولایت شهرستان نیشابور. در دامنه و معتدل است و سکنه ۲۲۷ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته شب. [کَ تِ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند. محلی کوهستانی و گرم‌سیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته شرف. [کَ تِ شَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان رادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد محلی جلگه‌ای و سردسیر است و سکنه ۱۷۴ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات، چغندر، کنجد و شغل مردم زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته شرف‌خان. [کَ تِ شَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته شروسب. [کَ تِ شُ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس‌مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند. در دامنه و معتدل است و سکنه ۱۰۰ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات شلغم، چغندر و شغل مردم زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته شریف. [کَ تِ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان صالح آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته شقانیها. [کَ تَ شُ] (اِخ) دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد. محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته شکر. [کَ تِ شِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیزکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته شمس. [کَ تِ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته شور. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته شور. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان برکال بخش بردسکن شهرستان

کاشمر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته شور. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد محلی جلگه‌ای و گرمسیر است و سکنه ۲۲۵ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات، بنشن، زیره، پنبه و شغل مردم زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته شور. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌تکاب بخش بجستان شهرستان گناباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته شور. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان عرب خانه بخش شوسف شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته شور. [کَ تِ] (اِخ) دهی از دهستان سنخواست که در بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع است و سکنه ۹۷ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات، بنشن، پنبه و شغل مردم زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته شوراب. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان زاوهٔ بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه. در دامنه و معتدل است و سکنه ۱۱۶ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات، بنشن، و شغل مردم زراعت و گله‌داری و چادر و کرباس بافی است. اهالی این ده در زمستان به کلاته چخماق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته صفدرخان. [کَ تِ صَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان. محلی جلگه‌ای و معتدل است و سکنه ۱۴۶ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات، انگور و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته صمد. [کَ تِ صَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد. محلی جلگه‌ای و معتدل است و سکنه ۹۰ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات، ذرت، پنبه و شغل مردم زراعت و مالداری است. ساکنین از طوایف تیموری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته صوفی. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان کاریزنو بالاجام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد. محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته عباس. [کَ تِ عَبْ با] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. در دامنه واقع شده و معتدل است سکنه ۲۶۵ تن. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات، میوه‌جات، بنشن، و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته عباس‌آباد. [کَ تِ عَبْ بـا] (اِخ) دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته عباس جوینی. [کَ تِ عَبْ با جُ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان سملقان بخش مانهٔ شهرستان بجنورد. محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته عبدالله. [کَ تِ عَ دُلْ لاه] (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته عبدالمجید. [کَ تِ عَ دُلْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد. محلی جلگه‌ای و معتدل است و سکنه ۸۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته عبدل. [کَ تِ عَ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان شاندیز بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد. در دامنه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته عبدل. [کَ تِ عَ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته عرب. [کَ تِ عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان حکم آباد بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار. محلی جلگه‌ای و معتدل است و سکنه ۱۴۷۸ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات، پنبه، زیرهٔ سبز و شغل مردم زراعت و کسب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته عرب. [کَ تِ عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. محلی جلگه‌ای و گرمسیر و سکنه ۱۴۶ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته عرب. [کَ تِ عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیزکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد. محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته عربان. [کَ تِ عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته عربها. [کَ تِ عَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان چولائی خانه بخش حومهٔ شهرستان مشهد. در دامنه واقع شده و سردسیر است. سکنه ۲۸۹ تن. آب آنجا از چشمه. محصول آن غلات، سیب‌زمینی و شغل مردم زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته عزیز. [کَ تِ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته علی. [کَ تِ عَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌ولایت بخش حومهٔ شهرستان مشهد. محلی جلگه‌ای و معتدل است. سکنه ۱۱۶ تن. شغل مردم زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته علی. [کَ تِ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیزکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته علی‌جمعه. [کَ تِ عَ جُ عِ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهپایهٔ بخش بردسکن شهرستان کاشمر و معدن مس در ۲ هزارگزی جنوب باختری این ده واقع است که قبل از شهریور ۲۰ استخراج می‌شد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته علی‌حاجی‌عیسی‌خان. [کَ تِ ـــــا] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آبادبخش اسفراین شهرستان بجنورد. محلی جلگه‌ای و معتدل است. سکنه ۱۰۷ تن. آب آنجا از قنات. محصول آن غلات پنبه و شغل مردم زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته علی‌خان. [ک تِ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته علی‌خان. [کَ تِ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیزکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته علی زینل. [کَ تَ عَ زِ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان جعفرآباد بخش حومهٔ شهرستان قوچان. محلی جلگه‌ای و معتدل است. سکنه ۱۵۶ تن. آب آنجا از چشمه، محصول آن غلات و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته علی‌عباس. [کَ تِ عَ عَبْ با] (اِخ) دهی است از دهستان عرب‌خانهٔ بخش خوسف شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته علی‌عوض. [کَ تِ عَ عَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان عرب‌خانهٔ بخش شوسف شهرستان بیرجند. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته علی‌مراد. [کَ تِ عَ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور در دامنه واقع شده است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته علیمردان. [کَ تِ عَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. محلی جلگه‌ای و گرم‌سیر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته عوض. [کَ تِ عَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان مزدوران بخش سرخس شهرستان مشهد. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته عیسی. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ بخش حومهٔ شهرستان سبزوار. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹).

کلاته غلام. [کَ تِ غُ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش اسفراین شهرستان بجنورد. در دامنه و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته غلامعلی. [کَ تِ غُ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان شقاق بخش اسفراین شهرستان بجنورد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته فیض‌محمد. [کَ تَ فِ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان مزدوران بخش سرخس شهرستان مشهد. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته قاسم. [کَ تِ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان کاریزنو بالاجام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته قاسم. [کَ تِ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته قاضی. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه. در دامنه واقع شده و معتدل است. سکنه ۱۳۲ تن. آب آنجا از قنات، محصول آن غلات و خشکبار است و شغل مردم زراعت و گله‌داری، و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته قاضی. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته قاضی. [کَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته قاینی. [کَ تِ يِ] (اِخ) دهی است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند. محلی کوهستانی و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته قرقره. [کَ تِ قَ قَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان مزدوران بخش سرخس شهرستان مشهد. محلی کوهستانی و معتدل است. سکنه ۴۴۸ تن. آب آنجا از چشمه، محصول آن غلات، لبنیات و شغل مردم زراعت و مالداری و قالیچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته قرنه. [کَ تِ قَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته قزیها. [کَ تِ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ بخش حومهٔ شهرستان سبزوار. محلی جلگه‌ای و معتدل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته قصاب. [کَ تِ قَصْ صا] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته قلی. [کَ تِ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته قلی. [کَ تِ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته قنبر. [کَ تَ قَمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسحاق‌آباد است که در بخش قدمگاه شهرستان نیشابور واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته قنبرعلی. [کَ تِ قَمْ بَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان بیزکی است که در بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع است و ۱۴۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته کاظم. [کَ تِ ظِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرنو بالاولایت باخرز است که در بخش طیات شهرستان مشهد واقع است و ۵۴۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته کاظم. [کَ تِ ظِ] (اِخ) دهی از دهستان پائین ولایت است که در بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاتهٔ کربلائی یوسف. [کَ تِ يِ کَ بَ سِ] (اِخ) دهی از دهستان شهاباد است که در بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع است و ۱۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته کریمخان. [کَ تِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌ولایت است که در بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع است و ۱۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته کندی. [کَ تِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان قره‌باشلو است که در بخش چاپشلوی شهرستان دره‌گز واقع است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته گرگهافتح آباد. [کَ تِ گُ فَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌ولایت است که در بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع است و ۱۸۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته گز. [کَ تِ گَ] (اِخ) دهی از دهستان آزاد است که در بخش جغتای شهرستان سبزوار واقع است و ۴۴۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته گزآبی. [کَ تِ گَ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌آباد است که در بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع است و ۱۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته گوی. [کَ تِ گَ وِیْ] (اِخ) دهی از دهستان طبس مسیناست که در بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته محمدجان. [کَ تِ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی از دهستان ماروسک است که در بخش سر ولایت شهرستان نیشابور واقع است و ۱۳۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته محمدحسن‌بیگ. [کَ تِ مُ حَمْ مَ حَ سَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان چناران است که در بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته محمدرضاجان. [کَ تِ مُ حَمْ مَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان مایوان است که در بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع است و ۱۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته مزار. [کَ تِ مَ] (اِخ) دهی از دهستان زهان است که در بخش قاین شهرستان بیرجند واقع است و ۱۴۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته مزینان. [کَ تِ مَ] (اِخ) دهی از دهستان مزینان است که در بخش داورزن شهرستان سبزوار واقع است و ۸۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته مشهدیقلی. [کَ تِ مَ هَ قُ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌ولایت است که در بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته ملا. [کَ تِ مُلْ لا] (اِخ) دهی از دهستان شاخنات است که در بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع است و ۲۵۶ تن سکنه

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته ملا. [کَ تِ مُلْ لا] (اِخ) دهی از دهستان نقاب است که در بخش جغتای شهرستان سبزوار واقع است و ۱۹۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته ملاقلی. [کَ تِ مُلْ لا قُ] (اِخ) دهی از دهستان دوغائی است که در بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع است و ۵۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته ملاقوچ. [کَ تِ مُلْ لا] (اِخ) دهی از دهستان شقان است که در بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع است. و ۱۰۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته ملامحمد. [کَ تِ مُلْ لا مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی از دهستان دولت خانه است که در بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع است و ۲۸۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته ملاویس. [کَ تَ مُلْ لا] (اِخ) دهی از دهستان شقان است که در بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته ملو. [کَ تِ مَ] (اِخ) دهی از دهستان چناران است که در بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته ملو. [کَ تِ مَ] (اِخ) دهی از دهستان دوغائی است که در بخش شهرستان قوچان واقع است و ۲۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته منار. [کَ تِ مِ] (اِخ) دهی از دهستان پائین‌ولایت است که در بخش فریمان مشهد واقع است و ۱۶۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته موری. [کَ تِ] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان است که در بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته میان. [کَ تِ] (اِخ) دهی از دهستان کاخک شهرستان گناباد است که ۱۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته میان. [کَ تِ] (اِخ) دهی از دهستان چناران است که در بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته میدان. [کَ تِ] (اِخ) دهی از دهستان سرولایت شهرستان نیشابور است که ۵۰۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته میراکبر. [کَ تِ آ] (اِخ) دهی از دهستان القورات است که در بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع است و ۱۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته میرزا رجب. [کَ تِ رَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان جعفرآباد فاروج است که در بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع و ۳۲۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته میرزامحمدرضا. [کَ تِ مُ حَمْ مَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان شهرکهنه است که در بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته میرعلی. [کَ تِ عَ] (اِخ) دهی از دهستان فروغن است که در بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع است و ۲۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته میمری. [کَ تِ مَ] (اِخ) دهی از دهستان نقاب است که در بخش جغتای شهرستان سبزوار واقع است و ۷۸۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته نظر. [کَ تِ نَ ظَ] (اِخ) دهی از دهستان طبس مسینا است که در بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع است و ۱۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته نظرمحمد. [کَ تِ نَ ظَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی از دهستان جیرستان است که در بخش باجگیران شهرستان قوچان واقع است و ۱۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته نقی. [کَ تِ نَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد است که ۱۵۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته نو. [کَ تِ] (اِخ) دهی از دهستان کنارشهر است که در بخش بردسکن شهرستان کاشمر واقع است و ۴۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته نو. [کَ تِ] (اِخ) دهی از دهستان طبس مسینا است که در بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع است و ۱۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته نو. [کَ تِ] (اِخ) دهی از دهستان عرب خانه است که در بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع است و ۱۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاته نوبهار. [کَ تِ بَ] (اِخ) دهی از دهستان شامگان است که در بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع است و ۱۷۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاثب. [کُ ثِ] (ع ص) ورترنجنده. ترشروی. زفت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کلاج. [کُ] (اِ) کماج نازک و نان قندی. (ناظم الاطباء). (از اشتینگاس). و رجوع به گلاج در همین لغت‌نامه شود.

کلاج. [کَ] (اِ) به لهجهٔ طبری کلاغ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به واژه‌نامهٔ طبری دکتر کیا ص ۱۷۱ شود.

کلاجک. [کَ جَ] (اِ) یک قسم زینت برای قلادهٔ سگ. (ناظم الاطباء). ||یک قسم صدفی که با آن شراب خورند. (ناظم الاطباء). و به هر دو معنی رجوع به اشتینگاس شود.

کلاجو. [کَ] (اِ) پیاله باشد مطلقاً خواه پیالهٔ شراب خوری و خواه قهوه‌خوری. (برهان) (ناظم الاطباء). پیاله. (آنندراج) (انجمن آرا). پیاله. کاس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

هان تا ندهی گوش به آواز دف و چنگ
هان تا نکنی رای صراحی و کلاجو.
عبید لوبکی (از انجمن آرا).

و رجوع به کلاجوی شود.

کلاجود. [کَ] (اِ) طبقچه و یا طبق کوچک پهن از طلا و یا نقره و یا سفال که در روی آن کاسه یا پیاله گذارند و نعلبکی و پیالهٔ پر و لبریزی که به سلامتی دیگری خورند. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کلاجوی. [کَ] (اِ) پالغ. بالغ. پیاله. و رجوع به کلاجو و لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۳۶ ذیل کلمهٔ پالغ شود.

کلاجه. [کَ جَ / جِ] (اِ) مغز استخوان. ||عکه. کلاغچه. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کلاجه گیر. [کَ جِ] (نف مرکب) کنایه از خوشامدگو و چرب‌زبان و طرار و اخاذ. و این ظاهراً مبدل کلازه به زای تازی است که بالفتح و بالضم پرنده‌ای است سرخ فام که مانند هدهد تاج دارد و آن را سبز نیز خوانند. (آنندراج). نرم‌زبان. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). ||اوباش. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کلاچ. [کَ] (اِ) عقعق. عکة. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلاچه و کلاغچه شود.

کلاچ. [کِ] (انگلیسی، اِ)[1] آلتی است در اتومبیل و جز آن که بوسیلهٔ آن راننده با اتصال وی به موتور، نیروی دوران موتور را به جعبهٔ دنده و چرخهای اتومبیل انتقال می‌دهد، همچنین با انفصال آن از موتور، اتومبیل را از حرکت بازمی‌دارد. (از فرهنگ فارسی معین). — پدال کلاچ؛ آلتی است که زیر پای چپ رانندهٔ اتومبیل قرار دارد و راننده به وسیلهٔ آن

---

[1] - Clutch.

کلاچ را به کار می‌اندازد. (فرهنگ فارسی معین).

کلاچای. [کَ] (اِخ) قصبه‌ای از دهستان پل رودبار است که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع است و ۴۴۵ تن سکنه و در حدود ۵۰ باب دکان دارد. روزهای پنجشنبه در آنجا بازار عمومی است و دارای پاسگاه ژاندارمری نیز میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کلاچک. [کَ چِ] (اِ) به لغت تنکابنی ودع است. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به کلاجک و کلاچیک و ودع شود.

کلاچه. [کَ چَ / چِ] (اِ) مغز استخوان. (ناظم الاطباء). ||کلاغچه و عکه. (ناظم الاطباء). مخفف کلاغچه. زاغی. کلاغ‌پیسه. زاغچه. قالنجه. کلاژه. غلیه. عکه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) و به هر دو معنی رجوع به کلاجه شود. ||نوعی انگور. انگور کلاچه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(ص) کلاژه. چپ. احول: کچل کچل کلاچه، روغن کله‌پاچه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلازه و کلاژه شود. ||لقبی است تحقیرآمیز برای اشخاص کچل. در ترانهٔ قدیمی خوانند: کچل کچل کلاچه، روغن کله پاچه، کچل رفته به اردو برای نصف گردو، کچل را خواب برده گردو را آب برده. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).

کلاچه گاو. [کَ چَ / چِ] (اِمرکب) گاو سپید و سیاه و رنگارنگ. (ناظم الاطباء).

کلاچیک. [کَ] (اِ) به لغت تنکابن ودع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به کلاچک و وَدع و وَدَعَة شود.

کلاح. [کُ / کَ] (ع اِ) خشکسال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تنگسالی. (مهذب الاسماء). ||(ص) شدید: «هذا سنة کلاح و اصابتهم سنة کلاح» و تقول: « کان فلان عصمة فی‌الزمن الکلاح». (از اقرب الموارد).

کلاح. [کُ] (ع مص) ترشروئی کردن و کشیدن لبها را چندان که واگردد دندانها. (منتهی الارب) (آنندراج). بسیار ترشروئی کردن. (از اقرب الموارد). روی ترش کردن. (تاج المصادر بیهقی).

کلاخ. [کَ] (اِ) سربند. عصابة. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کلاخشک. [کَ خُ] (ص) خائن. حیله‌باز. بدذات. ||(اِ) غوغا. بانگ. همهمه. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کلاخود. [کُ] (اِمرکب) کلاهٔ خود:

مه سپر مهر کلاخود و کمان قوس قزح
ناوکت تیر و سماکت و سها نیزه گذار.

نظام قاری (دیوان البسهٔ چ استانبول ص۱۳).

و رجوع به کلاه خود شود.

کلاخی. [کَ] (اِ) عصابهٔ ابریشمین نازک و الوان که زنان به روی چارقد بر سر بندند. (ناظم الاطباء).

کلاده. [دَ / دِ] (اِ) عقعق. عکه. غلبه. خاقانی در هجوی به صورت مدح آورده:

هستی تو کلادهٔ کله‌دار
برتارک آسمان کله‌وار
امروز به فر تو کلاده
برشیر فلک نهد قلاده.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

و رجوع به کلاژه شود.

کلاذه. [کَ ذَ / ذِ] (ص) کاج. احول. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مصحف کلازه = کلاژه. (حاشیه برهان چ معین). و رجوع به کلازه و کلاژه شود.

کلار. [کَ] (اِ) غوک و وزق راگویند. (برهان) (از ناظم الاطباء).

کلار. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان کیوی است که در بخش سنجید شهرستان هروآباد واقع است و ۱۵۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کلار. [ ] (اِخ) شهرکی است به خراسان از گوزگانان خرم و آبادان و با درختان بسیار و آبهای روان و نعمتی فراخ. (حدود العالم).

کلار. [کَ] (اِخ) شهری بوده در کوهستان ملک تبرستان در میانهٔ آن و آمل سه منزل و از آنجا تا ری دومنزل و از ثغور مازندران. (انجمن آرا) (آنندراج). شهرکی است از ناحیت طبرستان و بر حدی است میان دیلمان خاصه و طبرستان و اندر کوه است. (از حدود العالم): فیفتح السهل و الاجبال مقتحما من الکلار الی الجرجان فالجلد. (سید زیدی صاحب مازندران، از آنندراج). و رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو شود.

کلار. [کَ] (اِخ) قریه‌ای است یک فرسنگ و نیمی جنوب بیدشهر. (فارسنامهٔ ناصری).

کلار. [کَلْ لا] (اِخ) دیهی بزرگ و با شهرک کورد ناحیتی است از کورهٔ اصطخر فارس و جمله غله‌بوم است و هوای آن سردسیر است بغایت و آبها روان است و منبع رود کر از آنجاست و آبادان است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۲۳). و رجوع به نزهة القلوب مقالهٔ سوم چ اروپا ص۱۲۴ و ۲۱۸ شود.

کلارآباد. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان لکای شهرستان شهسوار است که ۴۰۰ تن سکنه و کارخانهٔ چایسازی دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۷). و رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو شود.

کلاردشت. [کَ دَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان نوشهر است. این بخش در جنوب بخش چالوس و در منطقهٔ کوهستانی واقع شده و محدود است از شمال به بخش چالوس و از خاور به دهستان کجور و از باختر به دهستان سه‌هزار و از جنوب به خط‌الرأس سلسلهٔ اصلی جبال البرز از تخت‌سلیمان تا حدود گردنهٔ کندوان. هوای این بخش به نسبت بلندی و پستی‌های آن مختلف و قسمت عمدهٔ آن سردسیر که تنها کنار رودخانهٔ چالوس معتدل است. دو رودخانهٔ مهم چالوس و سردآبرود که اولی از کندوان و دومی از تخت‌سلیمان سرچشمه میگیرد در این ناحیه جاری است. و قسمت عمدهٔ قرای آن از چشمه‌سارهای کوهستانی مشروب می‌شوند و محصول عمدهٔ آن غلات دیمی، لبنیات، چوب و ذغال است. این بخش از سه دهستان کلاردشت و بیرون بشم و کوهستان تشکیل شده و داری ۷۸ آبادی است و در حدود ۲۰ هزار تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). و رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو و ترجمهٔ آن ص۵۰، ۱۴۸ و تاریخ مغول اقبال ص۳۱۱ - ۳۱۳ شود.

کلاردشت. [کَ دَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش کلاردشت شهرستان نوشهر است. این دشت کوچک باموقعیت خاصی در دامنهٔ کوه تخت واقع است. قسمت عمدهٔ آبادیهای این دهستان در دامنهٔ ارتفاعات مسلط به این دشت قرار دارد و از هر نقطهٔ دشت آبادیها مشاهده می‌شود. رودخانهٔ سرد آبرود که سرچشمهٔ اصلی آن چشمه‌سارهای کوه تخت‌سلیمان است از وسط دشت عبور میکند و برخی از قرای مرکزی دشت را مشروب میسازد. قصر زیبای سلطنتی در روی تپهٔ مسلط به دشت بنا شده و عمارات دولتی نوساز و ویلاهای متعدد از آثار دورهٔ رضاشاه در اراضی حسن‌کیف واقع گردیده و بزیبایی طبیعی دشت افزوده است. آب قرای دامنه از چشمه‌سارها تأمین میشود و محصول عمدهٔ دهستان، غلات، حبوب، و لبنیات است. این دهستان از ۲۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود ده هزار تن سکنه دارد. مرکز دهستان قصبهٔ حسن کیف و قراء مهم آن کردی چال. لاهو. کله اجابت و پشنبوراست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

کلارس. [کُ لا / کِ رُ] (اِخ)[1] شهری در ایونی[2] که بوسیلهٔ رب‌النوعش آپولون[3] مشهور گردید. (از لاروس).

کلارستاق. [کَ رُ] (اِخ) نام منطقه‌ای است که فعلا چهار دهستان کلاردشت، کوهستان،

---

[1] - Claros. [2] - Ionie.

[3] - Apollon.

بیرون بشم و قشلاق را شامل است. ضمناً کلارستاق یکی از محال سه گانهٔ تنکابن قدیم بوده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کلارسی. [کَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان ارزک از بخش نور شهرستان بابل است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کلارود. [کَ] (اِخ) دهی از بخش طالقان شهرستان تهران. در کوهستان واقع شده و سردسیر است و ۱۷۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کلارودبار. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان شهریاری بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری است. محلی کوهستانی و معتدل و مرطوب است و ۱۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۲۲ شود.

کلاریجان. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان و لوپی بخش سواد کوه شهرستان شاهی است. محلی کوهستانی و سردسیر است و ۸۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو و فهرست آن شود.

کلاریش. [ ] (اِخ) تیره‌ای از شعبهٔ شیبانی ایل عرب (از ایلات خمسهٔ فارس). (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

کلاریکلا. [کَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان بابل کنار بخش مرکزی شهرستان شاهی است. این ده در دامنه واقع شده و معتدل و مرطوب است و ۵۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلارینت. [کْلا / کِ نِ] (فرانسوی، اِ)[1] قره‌نی. سازی بادی که غالباً آن را با چوب سازند. این ساز در سال ۱۶۹۰ م. بوسیلهٔ دنر[2] آلمانی ساخته شده ودر قرن هیجدهم وارد ارکستر گردید و در سال ۱۸۴۳ دستگاه کلیدهای بوم بدان افزوده شد و با این تغییر قادر است بیش از سه اکتاو را اجرا کند. و رجوع به لاروس کبیر و فرهنگ فارسی معین شود.

کلاژ. [کَ] (اِ) اسم فارسی عقعق است. (فهرست مخزن الادویه). پرنده‌ای است سیاه و سفید از جنس کلاغ که آنرا عکه و کلاغ پیسه گویند و به عربی عقعق خوانند. (از برهان). کلاژه. کلاغ پیسه و عکهٔ دو رنگ ابلق. (آنندراج). عکه و کلاغچه. (ناظم الاطباء). کلاژ. کلاژه. کجله. عکه. کلاغ پیسه. عقعق. کشکرک. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلاژاره و کلاژ شود. ||زنگ و زغاز. (ناظم الاطباء). ||(ص) لوچ. کاج. احول. (برهان). کاج و احول. (از ناظم الاطباء). احول. (آنندراج). و رجوع به کلاژاره و کلاژه شود.

کلاژاره. [کَ ژَ / رِ] (اِ) کلاغ پیسه عکه. (برهان) (آنندراج). عکه و کلاغچه. (ناظم الاطباء). اسم فارسی عقعق است. (فهرست مخزن الادویه). کلاژه. قلازار. قلاژار. (حاشیه برهان چ معین). شاید مخفف کلاغ و زاره باشد. و رجوع به زاره شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلاژ و کلاژه شود.

کلاژکه. [کَ ژَ کَ / کِ] (اِ) قلاب را گویند عموماً و قلابی که بدان چیزهایی که در چاه افتاده باشند برآرند، خصوصاً. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به کلاشکه شود.

کلاژه. [کَ ژَ / ژِ] (ص) کاج. (فرهنگ جهانگیری). لوچ و کاج و احول. (برهان) (از ناظم الاطباء). کلاژ. (آنندراج). کلاژ. کلاز. (حاشیهٔ برهان چ معین). دوبین. لوش. کج بین. کج چشم. کژچشم. دو بیننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

حسودت دید مانندت به رادی
بلی چشم کلاژه یک دو بیند[3]

سیف اسفرنگ (از حاشیهٔ برهان چ معین).
||(اِ) عقعق باشد غلبه نیز گویند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۳۸). جانوری است ابلق که دم آن دراز باشد و آن را عکه نیز گویند و در شیراز کالنجه نامند و به تازی عقعق خوانند. (فرهنگ جهانگیری) کلاغ پیسه باشد که‌عکه است. (برهان). کلاژ. (آنندراج). عکه. (ناظم الاطباء). کلاچه. قالنجه. زاغچه. شمشیر دنبه. کسک. شک. کندش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چون کلاژه همه دزدند و رباینده چو خاد
شوم چون بوم و بدآغال چو دمنه همه سال.[4]

معروفی (از لغت فرس چ اقبال ص ۴۳۸).
||بعضی گویند کاسکینه است و آن پرنده‌ای باشد سبز به سرخی مایل و تاجی مانند هدهد بر سر دارد و آن را سبزک نیز گویند و به عربی شقراق خوانند. (برهان). کاسکینه و شقراق. (ناظم الاطباء).

کلاس. [کَلْ لا] (ع ص) نیک برنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نیک برنده از شمشیر و جز آن. (ناظم الاطباء). ||صاحب کِلس (آهک) و فروشندهٔ آن. (از اقرب الموارد).

کلاس. [کْلا / کِ] (فرانسوی، اِ)[5] کلمهٔ فرانسوی هر یک از شعبه‌های مدرسه که شاگردان آن هم قوه و همدرس در یک اطاق درس می‌خوانند. اطاق درس دسته‌ای از شاگردان مدرسه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— همکلاس؛ هر فردی که با جمعی در یک اطاق درس می‌خوانند.

— همکلاسی؛ همکلاس.

||طبقه. درجه. مرتبه. توضیح آنکه احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه به این معنی اولی است. (فرهنگ فارسی معین). فرهنگستان ایران «رده» را بجای این کلمه بدین معنی پذیرفته است. و رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران ص ۱۵۸ و کلمهٔ رده شود.

کلاس. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان رودقات است که در بخش مرکزی شهرستان مرند واقع است ۲۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کلاس. [کَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای ۷ گانهٔ بخش سردشت شهرستان مهاباد است. این دهستان در قسمت خاوری بخش واقع و از شمال به دهستان گورک سردشت و از جنوب به دهستان باسک و از خاور به دهستان نماشیر بانه و از باختر به دهستان بریاچی محدود است. موقعیت این دهستان نسبتاً جلگه و دشت و هوای آن معتدل و در تابستان گرم و در زمستانها سرد می‌باشد. آب قراء از رودخانهٔ سردشت و چشمه سارها تأمین می‌گردد و محصولات عمدهٔ آن غلات، توتون، حبوبات و محصول دامی و شغل ساکنین زراعت و گله‌داری است. دهستان کلاس از ۱۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود ۲۳۸۰ تن سکنه دارد و مرکز آن قریهٔ بناویلهٔ بزرگ می‌باشد. راه عمدهٔ این دهستان عبارت از راه شوسهٔ مهاباد به سردشت است که از قسمت شمال باختری این منطقه می‌گذرد و راه نیمه شوسهٔ سردشت به بانه نیز از این دهستان عبور می‌نماید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کلاسمان. [کْلا / کِ] (فرانسوی، اِ)[6] کلمهٔ فرانسوی و بمعنی طبقه‌بندی است. توضیح اینکه احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است. (فرهنگ فارسی معین).

کلاسنگ. [کَ سَ] (اِ) قلاسنگ است که فلاخن باشد و آن چیزی است که شاطران و شبانان بدان سنگ اندازند. (برهان) (از آنندراج). قلاسنگ. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). فلاخن. (ناظم الاطباء). مقلاع. سرمق (تفلیسی): و کلاهی نمدین بر سر داشت و پشمینه‌ای پوشیده و کلاسنگی در میان بسته و توبرهٔ در پشت انداخته و چوبی

---

[1] Clarinette. [2] Denner.

[3] در آنندراج این بیت به صائب نسبت داده شده است.

[4] شوم چون بوم بدآغال و چو دمنه محتال. (تصحیح قیاسی مرحوم دهخدا).

[5] Classe. [6] Classement.

در دست گرفته. (ترجمهٔ تفسیر طبری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلاسور. [کْلا / کِ سُ] (فرانسوی، اِ)[1] جزوه‌دانی بزرگ که در داخل آن فنر تعبیه شده و اوراق لازم را بترتیب در آن جا دهند. (فرهنگ فارسی معین).

کلاسور. [کِ] (اِخ) دهی از دهستان حسن‌آباد است که در بخش کلیبر شهرستان اهر واقع است و ۲۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کلاسه. [کَ سَ / سِ] (اِ) نام جانوری. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج).

کلاسه. [کِ سَ / سِ] (اِ) مأخوذ از کِلس و بمعنی چونه و آهک و گچ، چنانکه در کنز آمده. پس معنی کلاسه آنچه از چونه ساخته باشند چنانکه حباله بمعنی دام که از حبل ساخته می‌شود. (غیاث).

و رجوع به مادهٔ بعد شود.

کلاسه. [کَ / کُ سَ / سِ][2] (اِخ) نام جایی و مقامی است. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). موضعی است در دمشق. (حاشیهٔ برهان چ معین). نام موضعی. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا): یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور به جامع دمشق درآمد و بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت همی ساخت. (گلستان چ فروغی چ ۱۳۱۹ ص۵۹). ... و به دمشق قبر العبدالصالح محمودبن زنگی ملک الشام و کذلک قبر صلاح‌الدین یوسف‌بن ایوب بالکلاسه فی‌الجامع[3]. (معجم البلدان، ج۴ ص ۸۰ ذیل دمشق الشام). و کان هذا ابن الدهان المنجم یعرف بابی شجاع و یلقب بالثعیلب و هو بغدادی... یعتکف فی‌جامع دمشق اربعة اشهر و اکثر ولاجله عملت المقصورة التی بالکلاسه و له تصانیف کثیره[4]. (عیون الانباء ج۲ ص۱۸۲).

کلاسیک. [کْلا / کِ] (فرانسوی، ص)[5] آنچه در کلاسها بکار رود. کلاسی. درسی، کتاب کلاسیک. (فرهنگ فارسی معین). ||آنچه مربوط بدورهٔ یونان و روم قدیم یا مؤلفان بزرگ قرن ۱۷ میلادی است: زبانهای کلاسیک، تئاتر کلاسیک. (فرهنگ فارسی معین). ||آنچه بمنزلهٔ نمونه و سرمشق در طبقه خود به کار رود. (فرهنگ فارسی معین).

کلاش. [کَ] (اِ) عنکبوت را گویند. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). عنکبوت. و تنیدهٔ آن را کلاشخانه گویند. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). اسم فارسی عنکبوت. (فهرست مخزن الادویه). ||ازغار و پوسیدگی. (ناظم الاطباء). ||کپره. کپک. کفک. کَرّه. (یادداشت بخط مردم دهخدا.)

–کلاش گرفتن؛ کپره زدن. کپک زدن. تَکَرُّج کره‌گرفتن. (یادداشت، ایضاً).

کلاش. [کَلْ لا] (ص) قلاش. (ناظم الاطباء). آنکه از کسان به اصرار و ابرام چیز ستاند. آنکه پول درآورد از کسان به سماجت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به قلاش شود.

کلاش جامه. [کَ مَ / مِ] (اِ مرکب) کیسه مانندی که کلاش (عنکبوت) در آن تخم نهد. (ناظم الاطباء). و رجوع به کلاش شود. ||تارکلاش. (ناظم الاطباء).

کلاشخانه. [کَ نَ / نِ] (اِ مرکب) نسج و بافتهٔ عنکبوت و به یونانی ابرکیا خوانند. (برهان). تنیدهٔ عنکبوت. (آنندراج). تارعنکبوت. (ناظم الاطباء). و رجوع به ابرکیا شود. ||خانهٔ عنکبوت که در آن تخم نهد و بچه برآرد. (برهان). خانهٔ عنکبوت. (ناظم الاطباء).

کلاشک. [کَ شَ] (اِ) بمعنی کلاسنگ است که فلاخن باشد. (برهان). فلاخن. (ناظم الاطباء). مصحف کلاسنگ. (حاشیهٔ برهان چ معین).

کلاش کن. [کَ کَ] (اِ مرکب) نام حلوائی است. (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). نان شیرینی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نام یکی از حلواها. (برهان). مخفف کالاشکن. (حاشیهٔ برهان چ معین). نوعی از حلوا. (ناظم الاطباء) (غیاث):

طفل برنج بین که چه خوش برکنار خوان
لوح کلاشکن به کنارش نهاده‌اند.

بسحاق اطعمه.

صحن برنج می‌کند قصد دل کلاشکن
قصد دل شکستگان هر که کند خطا کند.

بسحاق اطعمه.

کلاشکه. [کَ شَ کَ / کِ] (اِ) قلابی را گویندکه چیزها با آن از چاه برآرند. (برهان). کلاژکه. (حاشیهٔ برهان چ معین.) چنگکی است که بدان چیزهای افتاده به چاه را درآورند. و جائی آویخته چیزها بدان آویزند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلاژکه شود.

کلاشگران. [کَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان کاکاوند است که در بخش دلفان شهرستان خرم آباد و در دامنه واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

کلاشه. [کَ شِ] (اِ) قلابی که بدان چیزی از چاه برآرند[6]. کلاژکه. (ناظم الاطباء).

کلاش هزار درق. [کَ هِ دَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان گورائیم است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۵۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کلاشی. [کَلْ لا] (حامص) قلاشی. (ناظم الاطباء). پول درآوردن از کسان با سماجت. و با کردن صرف می‌شود. عمل کلاشی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلاش شود.

کلاشی. [ ] (اِخ) اسم طایفه‌ای از ایلات کرد ایران است که در قلعهٔ جوانرود، ترخان آباد، باباخانی، زهاب، ماکوان و شهرزور کرمانشاهان سکنی دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۵۹).

کلاع. [کُ] (ع اِ) بیم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سختی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شکیبایی در معرکه و کارزار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کلاع. [کَ] (اِخ) نام موضعی است به اندلس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به اسپانی شود.

کلاع. [کَ] (اِخ) ابن شرحبیل از حمیر، جدی جاهلی و از مردم یمن است. (از اعلام زرکلی). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

کلاعی. [کُ عی ی] (ع ص) مرد دلیر. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد دلیر و شجاع. (ناظم الاطباء). شجاع، مأخوذ از کلاع. (اقرب الموارد).

کلاعی. [کَ عی ی] (ص نسبی) نسبت است به کلاع که نام قبیله‌ای است. (از انساب سمعانی).

کلاعی. [کَ عی ی] (اِخ) سلیمان‌بن موسی‌بن سالم‌بن حسان حمیدی، مکنی به ابوالربیع. از محدثان اندلس و از بلغای عصر خود و از مردم بلنسیه و در انشاء یگانه بود. تصانیف بسیار داشت و از آن جمله است: الاکتفاء، شرح غزوات نبی اکرم و کتاب حافل، در معرفت صحابه و تابعین. در ۵۶۵ هـ .ق. متولد شد و بسال ۶۳۴ هـ .ق. به شهادت رسید. (از اعلام زرکلی ج۱ ص۳۹۱).

کلاعی. [ ] (اِخ) ابوظبیه تابعی است.

---

[1] - Classeur.

[2] - در تاج العروس و معجم متن‌اللغة به تشدید لام ضبط شده است.

[3] - در دمشق قبر محمودبن زنگی و صلاح‌الدین یوسف ابن ایوب به کلاسه است.

[4] - ابن دهان منجم معروف به ابوشجاع و ملقب به ثعیلب بغدادی است و چهار ماه یا بیشتر در جامع دمشق معتکف می‌شد و مقصوره‌ای را که به «کلاسه» است برای او ساختند و او را مصنفات بسیاری است.

[5] - Classique.

[6] - در فرهنگهای دیگر «کلاژکه» و «کلاشکه» به این معنی آمده. و رجوع به کلاشکه شود.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلاغ. [کَ] (اِ)[۱] معروف است و آن را زاغ دشتی هم می‌گویند. (برهان) (آنندراج). غراب. (ترجمان القرآن). ابوزاجر. (دهار). قلاق. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). زاغ. غراب. (زمخشری). بمعنی زاغ در غیاث و بهار عجم بالضم آمده... (آنندراج). ابوالقعقاع. ابوالاخبل. ابن دایه. غاق. نعاب. مرغی سیاه و معروف. غربان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کلاغ.[۲] کولاغ.[۳] «هرن» با شک آن را از ریشهٔ اوستائی «وارغنه»[۴] (شاهین) و همریشهٔ پهلوی «وراغ»[۵] و «وراک»[۶] می‌داند. کردی «کله»[۷] (کلاغ)، زازا «قلانجک»[۸] (کلاغ)... سمنانی «کلا»[۹] (زاغ)، کاشانی «کیلو»[۱۰]، افغانی «کارغه»[۱۱] (زاغ)، بلوچی «گوراغ»[۱۲] ... طبری «کلاج»[۱۳]، تهرانی و دزفولی «کلاغ»، گیلکی «کلاچ»[۱۴]. پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان بزرگ با منقار دراز و قوی که از حشرات و جوندگان تغذیه می‌کند. (از حاشیهٔ برهان چ معین). پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان و از دستهٔ شاخی نوکان که دارای قدی متوسط (بجثهٔ تقریباً یک مرغ خانگی) و دارای پرهای سیاه (در قسمت سر و بال و دم و گردن) می‌باشد. ولی در ناحیهٔ پشت و شکم دارای پرهای خاکستری مایل به سفید است. پر برخی از کلاغها تماماً سیاه است و آنها را کلاغ سیاه یا زاغ سیاه می‌گویند. منقار کلاغ نسبةً طویل و کاملا قوی است. کلاغ تقریبا همه چیز خوار است از تخم و دانه و میوه و برگ گیاهان و جوجه و تخم پرندگان و ماهی و قورباغه و مارمولک وموش و غیره تغذیه می‌کند وگاهی پرستوها را نیز شکار می‌نماید. رویهمرفته پرنده‌ای موذی و مضر است و باید بدفع آنها کوشید. کلاغهای معمولی را که دارای زیر شکم و پشت خاکستری هستند. کلاغ لاشه نیز می‌گویند. غراب. (فرهنگ فارسی معین):

ز کوه اندرآمد کلاغی سیاه
دو چشمش بکند اندر آن خوابگاه.

فردوسی.

هر کرا رهبری کلاغ کند
بی‌گمان دل بدخمه داغ کند.

عنصری (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

ای گرفته کاغ کاغ از خشم ما همچون کلاغ
کوه و بیشه جای کرده چون کلاغ و کاغ کاغ.

عسجدی.

چو شاخ خیزران باریک ماری
کلاغی در میان مرغزاری. (ویس و رامین).

از کلاغ آموز پیش از صبحدم برخاستن
کز حریصی همچو خوکی تندرست و ناتوان.

سنائی.

امیری راکه بر قصرش هزاران پاسبان بودند
ر تو اکنون بر سر گورش کلاغی پاسبان بینی.

خاقانی.

سعدی به مال و منصب دنیا نظر مکن
میراث از توانگر و مردار از کلاغ. سعدی.

چو طوطی کلاغش بود همنفس
غنیمت شمارد خلاص از نفس. سعدی.

— کلاغ ابلق؛ مینا که طائری است معروف و سخنگو. (آنندراج). پرنده‌ای است سخن‌گو. مینا. (فرهنگ فارسی معین).

— کلاغ بذری؛ کلاغ سیاه. (فرهنگ فارسی معین).

— کلاغ پاقرمز کوهی؛ زاغچه. (فرهنگ فارسی معین).

— کلاغ تابستانی؛ غراب القیظ. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کلاغ دورنگ؛ کلاغ لاشه. (فرهنگ فارسی معین).

— کلاغ زاغی؛ کشکرک. (فرهنگ فارسی معین).

و رجوع به ترکیب بعد شود.

— کلاغ سبز؛ پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان که در حدود ۲۰ گونه از آن شناخته شده و آنها در مناطق معتدل و گرم نیمکرهٔ شمالی فراوانند. این پرنده دارای پرهای رنگارنگ و بسیار زیبا است و قدش متوسط است (کمی‌از کبوتر بزرگتر). منقارش طویل و باریک و نسبتاً ضعیف و کمی خمیده است. رنگ پرهای کلاغ سبز و نسبتاً تند و از رنگهای سبز و آبی و زرد و برخی نقاط سیاه ترکیب یافته است. سبزقبا. سبزگرا. زنبورخوار[۱۵]. عکه[۱۶]. کریه. (فرهنگ فارسی معین).

— کلاغ سفید؛ به فارسی غراب ابقع است. (فهرست مخزن الادویه).

— کلاغ سیاه؛ غراب اسود. (فهرست مخزن الادویه). اسم فارسی غراب کبیر و غراب الزرع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). حاتم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گونه‌ای کلاغ که کمی از کلاغ معمولی درشت‌تر است و تمام پرهایش سیاه رنگ و معمولاً آن را زاغ یا زاغ سیاه گویند. سیاه کلاغ. زاغ سیه. زاغ دشتی. زاغ زرع. زاغ دشت. کلاغ بذری، کلاغ سیاه یا خاکستری. توضیح آنکه این گونه کلاغ چون حشرات و نوزاد آنها را می‌خورد برای زراعت مفید است. (فرهنگ فارسی معین).

— کلاغ کاکلی؛ پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان و از دستهٔ دندانی نوکان که دارای پرهای حنائی رنگ یا خاکستری با زیر شکم سفید. قدش متوسط (کمی‌از کبوتر بزرگتر) و بالای سرش دستهٔ پری بشکل کاکل دارد در حدود ۲۰ گونه از این پرنده وجود دارد که همگی بومی هندوستان و جزایر مالزی می‌باشند. (فرهنگ فارسی معین).

— کلاغ لاشه؛ همان کلاغ معمولی است که پرهای سر و گردن و بالها و دمش سیاه است ولی پرهای دیگرش خاکستری هستند. کلاغ. کلاغ معمولی. کلاغ دو رنگ. (فرهنگ فارسی معین).

— کلاغ معمولی؛ کلاغ لاشه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب قبل شود.

— امثال:

کلاغ از وقتی بچه‌دار شد شکم سیر بخود ندید. (امثال و حکم دهخدا).

کلاغ امساله است. گویند کلاغی به جوجهٔ خود گفت چون یکی از آدمیان خم شود بی‌درنگ پرواز کن چه باشد که زدن تو را، از زمین سنگ بردارد. جوجه گفت با دیدن آدمی پریدن باید. چه تواند بود، از پیش سنگ در آستین نهان داشته باشد. (از امثال و حکم ایضاً).

کلاغ به دستش ریده؛ کنایه از اینکه مفت و آسان پول به دستش افتاده. (فرهنگ فارسی معین).

کلاغ خواست راه رفتن کبک را بیاموزد راه رفتن خود را هم فراموش کرد:

کلاغی تک کبک در گوش کرد
تک خویشتن را فراموش کرد. نظامی.

و رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

کلاغ رودهٔ خودش درآمده بود می‌گفت جراحم. (از امثال و حکم دهخدا).

کلاغ سر لانهٔ خود قار قار نمی‌کند؛ نفرین به خویشان و اقربا سزاوار نباشد. (امثال و حکم ایضاً).

کلاغها سیاه می‌پوشند؛ نظیر: پشت چشمهایم باز می‌ماند. (امثال و حکم ایضاً).

کلاغ هرگز به بامش نمی‌نشیند، کنایه از بسیاری بخل و امساک است. (فرهنگ فارسی معین).

هرکه پی کلاغ رود به خرابی افتد. (جامع التمثیل).

هزار کلاغ را یک کلوخ بس است.

---

1 - Corbeau (فرانسوی).
Corvus (لاتینی).
2 - kalâgh.
3 - kulâgh.
4 - vâraghna.
5 - varâgh.
6 - varâk.
7 - kala.
8 - qalânjík.
9 - kalâ.
10 - kiló.
11 - kârgha.
12 - gurâgh.
13 - kalâj.
14 - kalâc.
15 - Guêpier.
۱۶ – عکه را غالباً مرادف با کشکرک استعمال کنند.

یک کلاغ چهل کلاغ است. رجوع به فقرهٔ بعد شود.

یک کلاغ چهل کلاغ شدن؛ امری کوچک از دهانی به دهانی هرچه بزرگتر مشهور شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

یک کلاغ چهل کلاغ کردن؛ سخت اغراق گفتن. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). شاخ و بال بسیار به مطلبی یا چیزی افزودن. (فرهنگ فارسی معین).

کلاغ. [کُ / کَ] (اِ) صاحب مؤیدالفضلا گوید:کلاغ بالضم و قیل بالفتح، کنگر باشد که آن راگرد برگرد قبور بزرگان می‌دارند و آن از سنگ و چوب نیز بود. (برهان) (آنندراج).

کلاغ بخش. [کَ بَ] (اِ مرکب) از کلاغ بمعنی غراب و بخش بمعنی سهم و حصه ترکیب شده «سهم کلاغ» حصهٔ کلاغ. میوه‌ای که پس از درودن و زدن و حصاد اثمار بر درخت ماند و آن را در شهمیرزاد، وجِ کو (بچه کوب) گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلاغ پر. [کَ پَ] (اِمص مرکب) پریدن کلاغ.(فرهنگ فارسی معین). ||(اِ مرکب) آن وقت صبح که کلاغ از آشیان پرواز کند. صبح زود. آنگاه که کلاغ پرد. آنگاه از صبح که کلاغ از لانهٔ خود پرواز کند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

– تنگ کلاغ پر. رجوع به همین کلمه شود.

||در اصطلاح بنایان نیمهٔ آجر به شکل مثلث. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||نوعی صندوقه‌ای پیرامون خانه که آجرهای لوزی شکل در کنار هم قرار گرفته باشند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بطور لوزی فرش کردن کف اطاق یا حیاط، بطوری که گوشه‌های نظامی‌ها به هم متصل باشد. در این صورت هرچند عدد نظامی شبیه به کلاغها در حین پرواز بنظر می‌آیند. (فرهنگ فارسی معین): نظامی‌ها بعضی جاها بطور معمول مربع و بعضی جاها کلاغ‌پر بود. (یادداشتهای قزوینی، از فرهنگ فارسی معین).

کلاغ پیسه. [کَ سَ / سِ] (اِ مرکب) غراب. کلاغ که رنگ سیاه و سپید دارد. کلاچه. کلاژه. قالنجه. زاغی. زاغچه. کلاغی که قسمی از پرهای آن سفید و قسمی سیاه است. غراب ابقع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عقعق. عکه. کشکرک. (فرهنگ فارسی معین). زاغ پیسه. ابقع. (زمخشری). رجوع به ترکیبات کلاغ شود. ||کلاپیسه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلاپیسه شود.

کلاغ زاغی. [کَ] (اِ مرکب) زاغچه. زاغی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلاغ زدن. [کَ زَ دَ] (مص مرکب) با تیر زدن به کلاغ، دو کلاغ زد. (فرهنگ فارسی معین). ||طعنه و تمسخرکردن. (فرهنگ فارسی معین). کلاغ گرفتن. کنایه از طعنه زدن و کردن. (آنندراج). و رجوع به کلاغ گرفتن شود.

کلاغ زنان. [کَ زَ] (ق مرکب) در حال کلاغ زدن. تمسخرکنان:

طاوس راکلاغ‌زنان همچو گنگ مست
ظل همای برسرشانْ ذات شهریار.

میرالهی (از آنندراج).

و رجوع به کلاغ گرفتن شود.

کلاغک. [کَ غَ] (اِ) گیاهی است از گروه تک‌لپه‌ها از دسته سوسنی‌ها با گل‌های آبی رنگ به شکل کره‌های کوچک و دارای مادهٔ سمی موسکارین. (از گیاه‌شناسی گل گلاب ج سوم ص۳۰۶). گیاهی است[1] از تیرهٔ سوسنی‌ها که علفی است و دارای ریشهٔ پیازی شکل می‌باشد. گلهایش خوشه‌ای شکلند و در انتهای ساقه قرار دارند و دارای رنگ آبی مایل به بنفش با تلألو قرمز می‌باشند. در حدود چهل گونه از این گیاه شناخته شده که در اماکن بحرالرومی می‌رویند و در ایران نیز فراوان‌اند و کنار نهرها بسیار دیده می‌شوند. برخی از گونه‌های این گیاه به عنوان گل زینتی در باغچه‌ها کشت می‌شوند. از انساج آن ماده‌ای بنام موسکارین استخراج می‌کنند که به مقدار کم برای رفع اختلاج عضلات دستگاه گوارش و رحم بکار می‌رود. بصل المسک. بصل الزیز. (فرهنگ فارسی معین).

– کلاغک خوشه‌ای؛ گونه‌ای کلاغک که بنام کراث الکلب نیز نامیده می‌شود. (فرهنگ فارسی معین).

کلاغ گرفتن. [کَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) صید کردن و گرفتن کلاغ. (فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از استهزا و تمسخر و ریشخند کردن.(برهان) (انجمن آرا). کنایه از طعنه زدن و تمسخر کردن و ریشخند زدن. (فرهنگ فارسی معین). طعنه زدن، استهزا کردن.(غیاث). کلاغ زدن. کنایه از طعنه زدن و کردن. (آنندراج):

زاغ گیرد همه از بلبل شوریده کلاغ
غنچهٔ شوخ زند خنده و نرگس چشمک.

شاه طاهر جندی (از انجمن آرا).

ز عکس گل و لاله برطرف باغ
کلاغش بطاوس گیرد کلاغ.

زلالی (از آنندراج).

و رجوع به کلاغ زدن شود.

کلاغ نشین. [کَ نِ] (اِخ) دهی از دهستان طغرود است که در بخش دستجرد شهرستان قم واقع است و ۱۲۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کلاغو. [کَ] (اِ) کلاغ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در فرهنگ نیامده و گویا لغتی است در کلاغ و شاید در اصل کلاغی بوده باشد. (احوال و اشعار رودکی ص ۱۰۰۰):

بود اعور کوسج ولنگ و پس من
نشسته بر او چون کلاغو بر اعور. رودکی.

کلاغور. [کِ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان سبزوار است و ۱۸۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاغی. [کَ] (اِ) چارقدی ابریشمین که زنان عشایر بر سر کنند. قسمی روی سری زنان از ابریشم و جز آن. دستمال بزرگ ابریشمین که مردان کرد بر کلاه و زنان کرد و جز آنان به سر و روی بندند. مشامی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نوعی پارچه است. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). ||نوعی شمشیر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): از یمانی یک نوع برد که گوهر وی هموار بود به یک اندازه و سبز بود و متن او به سرخی زند و نزدیک دنبال نشانهای سپید دارد از پس یکدیگر مانند سیم و آن راکلاغی خوانند. (نوروزنامه).

کلاف. [کَ] (اِ) کلاو. کلافهٔ بزرگ. (ناظم الاطباء). کلافه. کلابه. ریسمان پیچیدهٔ گرد دوک. نخ و ریسمان و جز آن که گرد کرده باشند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

یا رب این شهر چه شهری است که صد یوسف دل
به کلافی بفروشند و خریداری نیست.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کلاف سردرگم؛ موضوع پیچیده. معمی. (فرهنگ فارسی معین): اطمینان داشت که از کلاف سردرگم زندگی بالاخره سررشته را به دست آورده است. (شوهر آهوخانم، از فرهنگ فارسی معین).

– کلاف سردرگم بودن و شدن؛ بسیار گیج بودن، متحیر و مبهوت ماندن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلافگی شود.

– گوز کلاف کردن؛ گرسنگی خوردن. بدبختی کشیدن. سرگردان و واله و حیران و سر در گم شدن. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

||علاوه بر معنی جاری بمعنی میله‌ای از چوب یا آهن و نظایر آن است که برای نگه داشتن و ثابت کردن دو چوب یا آهن یا در و مانند آن بدانها نصب و تعبیه شود و این کار را کلاف کردن نامند. (فرهنگ عامیانه جمالزاده). در اصطلاح بنایان، تیرهایی که در اطراف سقف گذارند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلاف. [کَلْ لا] (ص، اِ) در بندرلنگه، این نام را به کشتی‌سازان و نجارانی که قطعات کشتی

---

[1] Muscari (فرانسوی).

سازند می‌دهند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلاف. [کُ] (اِخ) رودباری است به مدینه. (منتهی الارب). وادیی از اعمال مدینه. (از انساب سمعانی).

کلاف کردن. [کَ کَ دَ] (مص مرکب) پیچیدن با تکهٔ آهن. کلافه کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلاف شود.

کلافگی. [کَ فَ / فِ] (حامص) سرآسیمگی. اضطراب. پریشانی. سرگشتگی. (ناظم الاطباء).

کلافه. [کَ فَ / فِ] (اِ) بمعنی کلابه و آن ریسمانی است خام که از دوک بر چرخه پیچند. (از برهان) (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). کلابه. کلاوه. کلاف. (حاشیهٔ برهان چ معین). رشته‌های درهم‌تابیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مبدل کلاوه و آن ریسمان بر چوب پیچیدهٔ جمع آورده است از این رو کلافه کردن بمعنی گرد کردن مستعمل می‌شود. (آنندراج). ||(ص) سرگشته و سراسیمه. (ناظم الاطباء).

- سرکلافه را از دست دادن؛ سررشته را گم کردن. متحیر ماندن در امری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- سر کلافهٔ خود را گم کردن؛ پریشان و متحیر گردیدن. (یادداشت ایضاً).

- کلافهٔ سردرگم؛ آدم سرگشته و حیران و بلاتکلیف را بدان مانند کنند. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

- کلافه شدن. رجوع به همین کلمه شود.

||(اِ) چرخه. (ناظم الاطباء). چرخی که جولاهگان در آن ریسمان انداخته بر ما کو پیچند و علاقه‌بندان ابریشم را در آن پیچند. (آنندراج). ||گلولهٔ نخ. (فرهنگ فارسی معین).

- کلافهٔ ابریشم؛ گلولهٔ ابریشم. (ازیادداشت بخط مرحوم دهخدا).

- کلافهٔ نخ؛ گلولهٔ نخ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||فنی است از کشتی که هر دوپای خود به گردن حریف بند کرده او را مثل کلافه پیچند. (غیاث). یکی از فنون کشتی قدیم و آن پیچیدن حریف است مثل کلافه. (فرهنگ فارسی معین) (آنندراج):

همچو دستار کثیفی که بپیچد ملا
به کلافه است فنت ای صنم حورلقا.
میرنجات (از آنندراج).

کلافه شدن. [کَ فَ / فِ شُ دَ] (مص مرکب) سرگشته و سراسیمه شدن. مضطرب گشتن. (ناظم الاطباء). مانند کلافه سردرگم شدن. گیج شدن. (فرهنگ فارسی معین). ||سرگشته شدن از گرما. از گرما نزدیک بیهوشی رسیدن. دل گرفتن از گرما یا بخار گرم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سخت ناراحت شدن: «از گرما کلافه شدم». (فرهنگ فارسی معین). بمعنی بهم خوردن حال و خارج شدن از حالت طبیعی بمناسبت گرمای زیاد (در حمام و یا در زیر آفتاب سوزان و غیره) یا علتهای دیگر هم ممکن است استعمال شود. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). ||از کوره دررفتن. بیش از حد طاقت کل یا ناراحت و عصبانی شدن. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

کلافه کردن. [کَ فَ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) گرد آوردن. (آنندراج):

شور خیال صرصر قهرت کلافه کرد
دستار را به فرق جهان پهلوان برق.
اشرف (از آنندراج).

تا می‌توان به رشتهٔ طول امل مپیچ
نکبت کلافه کردن مرد است عیب و عار.
اشرف (از آنندراج).

||مانند کلافه سردرگم کردن. گیج کردن: از بس حرف زد مرا کلافه کرد. (فرهنگ فارسی معین). ||سخت ناراحت کردن: گرما کلافه‌اش کرده بود. (فرهنگ فارسی معین). ||مغلوب کردن (در کشتی). (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلافه شود.

کلافی. [کُ فی ی] (ع اِ) نوعی از انگور سپید به سبزی مایل که مویز سیاه تیره‌رنگ دارد. (منتهی الارب). انگوری سپید مایل به سبزی منسوب به رودبار کلاف که در نزدیک مدینه است. (ناظم الاطباء). اسم عربی انگور سفید است که در آن سبزی باشد. (فهرست مخزن الادویه).

کلاک. [کَ] (اِ) دشت و صحرایی که مطلقاً در آن زراعت نشده باشد. (برهان) (آنندراج). بیابانهائی‌که زراعت بخود ندیده. لم یزرع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دشتی که در آن ابداً زراعت نشده. صحرایی لم یزرع. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلاکموش شود. ||بالای پیشانی که تارک سر باشد و آن از رستنگاه موی سر است تا میان سر و به این معنی بجای کاف لام هم آمده است (کلال). (برهان). (از ناظم الاطباء). مصحف کلال است. (حاشیهٔ برهان چ معین):

یا زنمش یا کنمش ریش پاک
یا زندم سنگ یکی بر کلاک[1].
حکاک (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلاک. [کُ] (ص) تهی و خالی باشد. (برهان) (از انجمن آرا) (آنندراج). تهی و خالی و کاواک. (ناظم الاطباء). تهی و میان خالی. (فرهنگ فارسی معین).

- کلاک شدن؛ تهی شدن. خالی شدن. (فرهنگ فارسی معین):

حاصل آن شب، چنان بیا بودم[2]
کز همه مغزها کلاک شدم.[3]
انوری (از آنندراج).

||(اِ) موج بزرگ. (برهان). موج بزرگ و کولاک. (ناظم الاطباء). موج بزرگ دریا. (فرهنگ فارسی معین). بمعنی موج بزرگ دریا آمده، و پیش از بحر خزر که آن را زراه اکفوده‌نام اصلی است هیچ دریا کلاک بزرگ ندارد چنانکه دیده‌ام که متصل از دنبال یکدیگر چنان آیند که بقدر دیواری بلند شوند و فرود آیند و بگذرند و به ساحل خورند چنانکه بیم غرق کشتی کوچک است. و گفته‌ام:

بروزی که اکفوده دارد کلاک
نشستن به گرجی است بیم هلاک.

و گرجی به کاف پارسی و فتح آن کشتی کوچک است. (انجمن آرا) (آنندراج). کوه‌های بزرگ دریا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||باد و برف درهم پیچیده. (ناظم الاطباء). طوفان. (از فرهنگ فارسی معین).

کلاک. [کَ] (اِ) چوب دراز سرکجی باشد که گل و میوه که دست به آنها نرسد بدان بچینند. (برهان) (ناظم الاطباء). چوب دراز سرکجی که به هر میوه که دست نرسد چوگان آن را بر شاخه انداخته به زیر کشند و میوهٔ آن را بچینند. (از جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (فرهنگ فارسی معین).

کلاک. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش کرج شهرستان تهران است که ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱)

کلاک. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان لواسان کوچک است که در بخش افجهٔ شهرستان تهران واقع است و ۱۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کلاک. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان حلبرود است که در بخش فیروزکوه شهرستان دماوند واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کلاکار. [کَلْ لا] (ص) هنگامه‌ساز. فتنه انگیز. جنگجو. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کلاک سائیس. [کُ] (اِخ) پسر سوم تارگی‌تای نخستین نیای سکاها که بعد از پدر به سلطنت رسید. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۵۸۱ شود.

کلاکل. [کُ کِ] (ع ص) کُلَکُل. مرد

---

[1] - نل: کلال. و رجوع به کلال شود.

[2] - بیاسودم. (فرهنگ فارسی معین).

[3] - چون معنی کلاک مشهور نبود در دیوان او (انوری) نوشته‌اند: «که ز معجون مغز پاک شدم». (آنندراج).

سبک‌گوشت چابک یا پست‌بالای درشت‌اندام سخت‌گوشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به کُلا کِلَه شود.

کلاکل. [کَ کِ] (ع اِ) گروه‌های مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

کلاکل. [کَ کِ] (ع اِ) ج کلکل و کلکال. و رجوع به این دو کلمه شود.

کلاکلة. [کُ کِ لَ] (ع ص) مؤنث کلاکل. زن سبک‌گوشت چابک، و زن پست‌بالای درشت‌اندام سخت‌گوشت. (ناظم الاطباء). مؤنث کلاکل. کلکلة. (از اقرب الموارد).

کلاکموش. [کَ] (اِ مرکب) موش صحرایی و دشتی باشد، چه کلاک دشت و صحرا را گویند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). عضل. یربوع. رکن. رکین. ودع. اودع. جرد. صداد. قرنب. قداد. (منتهی الارب).

کلاکوب. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان است که در بخش حومهٔ اردا ک شهرستان مشهد واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلاکوی. [ ] (اِ) مرحوم دهخدا در یادداشتی آرند: «در بیت ذیل عمعق آیا کلاهوی است، در شاهنامه دیده شود. آیا کلاهوی[1] اعور بوده؟»

خری زیر من چون خبز دوک لیکن[2]
بر او من چنان چون کلا کوی اعور[3].

عمعق (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
شاید این کلمه مصحف کاغو یا کلاوو = کلاهو + ی (حرف بیان حرکت کسرهٔ اضافه) است. و رجوع به کلاوو و کلاهو و کلا کموش شود.

کلاگو. [کَ گَ] (اِ) قسمی از غذا. ||هرچه به غذا مزه دهد مانند ادویه و عسل. ||هرچه رنگ را تیره نماید مانند سرکه. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کلاگیس. [کُ] (اِ مرکب) کلاه‌گیس. گیسوی مصنوعی که مانند کلاه بر سر نهند. زلف یا گیسویی که از موی سازند و مردان و زنان کم‌مو یا بی‌مو بر سر نهند. و رجوع به کلاه گیس شود.

کلال. [کَ] (اِ) میان سر بود. (لغت فرس اسدی چ دبیرسیاقی ص ۱۱۵). تارک سر است که مابین فرق سر و پیشانی باشد. (برهان). تارک سر را گویند که بالاتر از پیشانی است. (انجمن آرا) (آنندراج). تارک سر. کلاک. (ناظم الاطباء). چکاد. هاک. میان سر. تار. فرق سر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و بعضی بجای لام کاف خوانده‌اند (کلاک). (آنندراج):

یا زندم یا کندم ریش پاک
یالاهدم کارد یکی بر کلال[4].

حکاک (از لغت فرس اسدی چ دبیرسیاقی ص ۱۱۵).

نهد برای شرف خاکپای او را چرخ
بجای اکلیل امروز بر فراز کلال.

شمس فخری (از انجمن آرا).
||به هندی شراب‌فروش را گویند. (برهان).

کلال. [کُ] (ص، اِ) کوزه‌گر. کاسه‌گر. یعنی شخصی که کوزه و کاسهٔ گلی و سفالی می‌سازد، و به عربی فخار گویند، و به زبان علمی هندوستان[5] هم کوزه‌گر را کلال می‌گویند. (برهان) (آنندراج). کوزه‌گر. (انجمن آرا). فخار. کوزه‌گر. کاسه‌گر. سفالگر. (ناظم الاطباء). سفال‌پز. سفال‌ساز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کسی که ظروف از گل سازد. (غیاث):

نگر تا در این چون سفالینه تن
بحاصل شد از تو مراد کلال. ناصرخسرو.

بی‌خطر باشد فلان با او چنانک
پیش زرگر بی‌خطر باشد کلال. ناصرخسرو.

جان دادن خفاش به دم کار مسیح است
ورنه بکند از گل صد مرغ کلالی.

مظفر هروی (از آنندراج).

زین زیره‌با ز طاس سفالینه گرمجوی
کاندر پژاوه دیگ تهی می‌پزد کلال.

امیرخسرو.

هر کاسه‌ای که ساخت ندانم چرا شکست
گردنده آسمان که چو چرخ کلال گشت.

امیرخسرو (از انجمن آرا).

شرط است که در حکم خدا، دم نزنی
این حرف که گفتی تو نه مردی نه زنی
گل را چه مجال است که پرسد ز کلال
کز بهر چه سازی و چرا می‌شکنی.

ابوعلی قلندر (انجمن آرا).

کلال. [کَ] (ع مص) مانده شدن. (زوزنی) (منتهی الارب) (آنندراج). رنجور و ناتوان گردیدن. (از اقرب الموارد). مانده شدن مردم و شتر. (تاج المصادر بیهقی). ||کند گردیدن بینائی. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). خیره شدن بصر. (المصادر زوزنی). ||(اِمص) خستگی. (از اقرب الموارد). ماندگی. (بحر الجواهر). ماندگی اعضا و خیره شدن چشم. (برهان). ماندگی اعضا و خیرگی و کندی. (غیاث). ماندگی و خستگی و تعب. (ناظم الاطباء):

مانده به یمگان به میان جبال
نیستم از عجز و نه نیز از کلال. ناصرخسرو.

پس بکوشی و به آخر از کلال
خودبخود گوئی که العقل عقال. مولوی.

||قلهٔ کوه. ||ضعف و ناتوانی. ||عیب خلقی و جبلی. ||طفل یتیم بی‌پدر و مادر. ||مرد بی‌اولاد. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کلال. [کِ] (ع اِ) ج کِلَّة. رجوع به کِلَّة شود.

کلال. [کُ] (اِخ) ظاهراً نام بتی بوده است عرب را، چه در نامهای عرب «عبد کلال» است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلالان. [ ] (اِخ) کوه... کوهی است که خط سرحدی عراق و ایران از قلهٔ آن عبور می‌کند. رجوع به جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۴ شود.

کلالت. [کَ لَ] (ع مص) مانده شدن و کند شدن. (غیاث). مانده شدن. کند شدن شمشیر و زبان و بینایی چشم. کلال. کلالة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): چه خواطر و ضمایر ایشان را کلالت و فتور و تعب و نصب زیادت گرداند. (تاریخ بیهق ص ۱۷). ||بی‌پدر و مادر شدن. (غیاث). ||بی‌فرزند شدن. (غیاث). و رجوع به کلال و کلالة شود.

کلالق. [کَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان کلیبر است که در بخش کلیبر شهرستان اهر واقع است و ۲۶۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کلالک. [ ] (اِ) صدغ. بر جایگاه صدغ دوپاره استخوان است صلب که آن عصب را که از دماغ بیرون آمده است و به عضله صدغ پیوسته پوشیده دارد... و صدغ کلالک باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، در آخر باب دوم از گفتار چهارم از کتاب نخستین اندر شناختن استخوانهای سر).

کلالک. [کُ لَ] (اِ) کلاله. کاکل. پرچم. موی مجعد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): موی سر او تا به دوش در هر طرف هزار کلالک چو ماسوره‌ای غالیه آویخته و زره داود بر هم ریخته. (تاریخ طبرستان، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلاله شود.

کلالة. [کَ لَ] (ع مص) بی‌فرزند و بی‌پدر گردیدن. (منتهی الارب). بی‌پدر و بی‌مادر و فرزند شدن. (تاج المصادر بیهقی). بی‌پدر شدن و بی‌فرزند شدن (دهار). کلال. رجوع به این کلمه شود. ||کند شدن بینائی و شمشیر و زبان و جز آن. (منتهی الارب). کند شدن زبان و شمشیر و باد و چشم. (تاج المصادر بیهقی). کندگردیدن بینائی. (آنندراج). کلال. رجوع به این کلمه شود. ||مانده شدن مردم و شتر. (تاج المصادر بیهقی). مانده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). و رجوع به کلال شود.

---

[1] - این کلمه در فهرست ولف نیامده است.
[2] - چون خبزدو ولیکن. (دیوان عمعق چ سعید نفیسی ص ۱۴۵).
[3] - چون کلاوی اعور. (دیوان عمعق ایضاً).
[4] - نل: کلاک. و رجوع به کلاک شود.
[5] - قیاس شود با kûlâka سانسکریت (زن کوزه گر). (حاشیهٔ برهان چ معین).

کلاله. [کُ لَ / لِ] (اِ) موی پیچیده راگویند و به عربی مجعد خوانند و بمعنی کا کل.(برهان). بمعنی زلف پیچیده که به عربی مجعد خوانند. (انجمن آرا) (آنندراج). موی پیچیده و بمعنی زلف نیز آمده و به کاف فارسی (گلاله) نیز آمده. (غیاث). بمعنی کا کل و پرچم نیز استعمال می‌شود و بیشتر زلف و کا کل اهالی تبرستان خاصه دیالمهٔ گیلان چنین است... و آن را کلالک نیز گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). موی پیچیدهٔ تابدار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). زلف آویزان بر پیشانی و کا کل.(ناظم الاطباء):

گشت جهان کودک دوازده‌ساله
از سمنش روی و از بنفشه کلاله.
ناصرخسرو.

از عشق آن دو نرجس وز مهر آن دولاله
بی‌خواب و بی‌قرارم چون بر گلت کلاله.
سنائی.

سر کلالهٔ او برگ لاله بسپردی
اگر نسازدی آن لاله از کلاه سپر. سوزنی.

ظلمتی گشته از نوالهٔ نور
لاله‌ای رسته از کلالهٔ حور. نظامی.

سرنهادم خمار می در سر
بر گل خشک با کلالهٔ تر. نظامی.

چون دید که دیلمست خاموش
کردش ز کلاله کوردین‌پوش.
نظامی (لیلی و مجنون ص ۲۴۳).

گوهر به کلاله کان برافشاند
وز گوهرکان شه سخن راند. نظامی.

اگر کلالهٔ مشکین ز رخ براندازی
کنند در قدمت عاشقان سراندازی. سعدی.

نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل
چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید.
حافظ.

ز دست‌برد صبا گردگل کلاله نگر
شکنج گیسوی سنبل بین بروی سمن.
حافظ.

آن نافهٔ مراد که می‌خواستم زبخت
در چین زلف آن بت مشکین‌کلاله بود.
حافظ.

بت دیلم مه مشکین‌کلاله
به مشکین چین گرفته روی لاله.
(از انجمن آرا).

ایا شکسته سر زلف ترک شیرازی
کلاله‌های تو جراره‌های اهوازی.
هدایت (از آنندراج).

هر شب به یاد طرهٔ مشکین‌کلاله‌ای
مائیم و گوشه‌ای و سرشکی و ناله‌ای.
هدایت (از آنندراج).

— کلالهٔ خا ک، تودهٔ خا ک:

بر فرق چمن کلالهٔ خا ک
پیچیده شود چو مار ضحا ک. نظامی.

||دستهٔ گل. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). جام گل. کاسهٔ گل: در فصل ربیع کلالهٔ لاله از قلال جبال... چون قندیل عقیقین از صوامع رهابین تابان. (سند بادنامه ص ۱۲۰).

— کلاله‌زار، جایی که گل فراوان است:

باغ ار چه گل و کلاله‌زار است
از عکس رخت نواله خوار است. نظامی.

||در اصطلاح گیاه‌شناسی، برجستگیها یا رشته‌های بالای مادگی گیاه راگویند. (فرهنگ فارسی معین).در گیاه‌شناسی ثابتی ذیل مادگی آمده، تخمدان غالباً دارای استطاله باریکی بنام خامه‌است و انتهای آن را که اغلب قطور و مسطح می‌باشد کلاله می‌نامند. سطح خارجی کلاله را غالباً موهای کوچک یک سلولی بنام پاپیل می‌پوشاند. (گیاه‌شناسی ثابتی ص۴۱۸) و رجوع به گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۱۷۷ شود.

کلاله. [کَ لَ] (ع ص، اِ) مردی که نه ولد باشد او را نه والد. (منتهی الارب). آنکس که او را فرزند و پدر نباشد. (از اقرب الموارد). ||آنکه لاصق نباشد از نسب. (منتهی الارب).آنکس که از راه نسب پیوستگی نداشته باشد. (از اقرب الموارد). ||آنکه نسب او محیط نسب تو باشد مثل پسر عم و مانند آن یا آن برادری مادری است یا پسران عم دورتر. یا ماسوای پدر و پسر است یا عصبه‌ای که با ایشان برادران مادری وارث باشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و فی‌الصحاح والعرب تقول: «هو ابن عم الکلالة و ابن عم کلالة اذا لم یکن لحّا و کان رجلا من‌العشیرة» . (از اقرب الموارد). و عرب در جائی که پسر عموی نسبی باشد گوید: «هوابن عمی لحّا». ولی اگر نسبی نباشد و از عشیره باشد گویند «ابن عمی کلالة» و «ابن عم الکلالة». (منتهی الارب). میراث‌بر جز پدر و مادر و فرزندان. (ترجمان القرآن). پسر نیای دور. (محمودبن عمر). میراث‌بران دون پدر و پسر. (مهذب الاسماء): این معنی از اجداد و کلاله به میراث بدو نرسیده است بلکه از پدر یافته است. (تاریخ قم ص۷). ||در اصطلاح فقهی، برادر و خواهر متوفا است چه پدری تنها و چه مادری تنها و چه پدری و مادری، که بر رویهم کلالات ثلث خوانده می‌شوند. برادر و خواهر پدری را« کلالهٔ ابی» و برادر و خواهر مادری را « کلالهٔ امی» و برادر و خواهر پدر و مادری را « کلالهٔ ابوینی» گویند. و حکم آنان از جهت ارث بردن در حال اجتماع باهم و در حال انفراد و همچنین از جهت حاجت بودن برای ارث ابوین مفصل در کتب فقهی آمده است. در قرآن در دو مورد از کلاله یاد شده است: و ان کان رجل یورث کلالة اَوِ امْرَاَةٌ و له اخ او اخت فلکل واحد منهماالسدس. (قرآن ۱۲/۴). یستفتونک قل‌الله یفتیکم فی‌الکلالة ان امرؤ هلک لیس له ولد و له اخت فلها نصف ماترک و هو یرثها ان لم یکن لها ولد فان کانتا اثنتین فلهما الثلثان مما ترک و ان کانوا اخوة رجالاً و نساء فللذکر مثل حظ‌الانثیین. (قرآن ۱۷۶/۴). و در تفسیر « کلاله» سخنهاست. ابوالفتوح رازی در تفسیر خود آرد. و در کلاله خلاف کردند؛ ضحا ک و سدی گفتند موروث منه باشد یعنی مرده. سعید جبیر گفت: وارثان باشند. نضربن شمیل گفت: مال موروث باشد. و روایت کرده‌اند که: مردی رسول را علیه‌السلام پرسید از کلاله، رسول علیه‌السلام آیهٔ آخر این سوره را برخواند. مرد گفت: زیاده کن. رسول علیه‌السلام گفت: «لست بزایدک حتی ازاد» من زیاده نکنم تا مرا زیاده نکنند. شعبی گفت که از ابوبکر پرسیدند که: کلاله چه باشد؟ گفت: بگویم اگر صواب باشد از خدای بود و اگر خطا بود از من و شیطان و خدای تعالی از آن بری است، هر وارثی باشد که نه پدر بود و نه فرزند. چون به عهد عمر رسید. عمر را پرسیدند. گفت من شرم دارم که مخالفت ابوبکر کنم همان گویم که او گفت. طاوس گفت: «مادون‌الولد» هر که جز فرزند بود. حکم گفت: هر که جز پدر پدر بود. عطیه گفت: برادران پدری باشند. جابربن عبدالله گفت: من گفتم یا رسول للّه وارثان من دو خواهرند مرا چگونه میراث گیرند. خدای تعالی این آیه فرستاد. یستفتونک فی‌الکلاله الخ. و امیرالمؤمنین علی (ع) گفت: برادران و خواهران باشند از پدر و مادر و آنان را که در آن آیه ذکر است از مادر باشند و آنانکه در آخر سوره ذکر است از پدر و مادر یا از پدر، علی ماجاء فی‌اخبارنا. تفسیر ابوالفتوح چ قمشه‌ای ج۳ ص۱۲۶). و رجوع به شرایع و تبصرهٔ علامه، کتاب ارث شود.

— کلالهٔ ابوینی؛ برادر و خواهر پدر و مادر میت.

— کلالهٔ ابی؛ برادر و خواهر پدری میت.

— کلالهٔ امی؛ برادر و خواهر مادری میت و در هر سه ترکیب رجوع به کلاله شود.

کلاله. [کَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان تیرچائی است که در بخش ترکمان شهرستان میانه واقع است و ۲۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کلاله. [کَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان دیزمار خاوری است که در بخش ورزقان شهرستان اهر واقع است و ۲۲۸ سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کلاله. [کَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان منجوان است که در بخش خداآفرین شهرستان تبریز واقع است و ۱۳۶ تن سکنه دارد. در دو محل

بفاصلهٔ یک هزار گز بنام کلالهٔ بالا و کلالهٔ پائین معروف و سکنهٔ کلالهٔ بالا ۱۱۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کلالیب. [کَ] (ع اِ) ج کُلّاب و کُلّوب بمعنی مهماز و آن میخ پاشنه موزهٔ رائض باشد که بر تهیگاه ستور می‌زنند وقت راندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||چنگل باز. (منتهی الارب). کلالیب البازی؛ چنگالهای باز. (از اقرب الموارد). ||خار درخت. (منتهی الارب). کلالیب الشجر؛ خار درخت. (از اقرب الموارد).

کلالیوه. [کَ وَ / وِ] (ص) سرآسیمه است که سرگشته و دنگ و دبنگ باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). مصحف کالیوه. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). همان کالیو است. (انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به کالیو شود.

کلام. [کَ] (ع اِ) سخن یا سخن با فایده‌ای که بنفسه کفایت کند. اسم جنس است و بر قلیل و کثیر واقع شود. و درتعریف آن گفته‌اند که، صفتی که جاندار بتواند آنچه را در خاطر دارد به وسیلهٔ اصوات مقطعه و یا کتابت و یا اشاره اعلام دارد. (منتهی الارب). گفتار یا گفتاری که بنفسه کفایت کند و در حقیقت معنائی است قائم به ذهن چنانکه گویند فی‌نفسی کلام «آمدی» و جمع دیگر گویند: کلام جز معنای قائم به ذهن نیست، و آن چیزی است که آدمی بهنگام امر و نهی کردن و خبر دادن و استفهام کردن آن را در ذهن خود می‌یابد و با عبارت یا اشاره مخاطب را بدان آگاه می‌سازد. (از اقرب الموارد). سخن. (مهذب الاسماء). گفته. گفتار. قول. گفت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چه زبان است اگر گفت ندانست کلام.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۰).

بر لفظ زمانه هر شبانروزی
بسیار شنیده مر کلامش را. ناصرخسرو.

تو فرمائی که شیطان را نباید.
کلام پرفسادش را شنیدن. ناصرخسرو.

ابتداء کلیله و دمنه و هو من کلام بزرجمهر بختگان. (کلیله و دمنه).

پر دل[1] چو جوز هندی و مغزش همه خرد
خوشدم چو مشک چینی و حرفش همه کلام.
خاقانی.

طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد
گر پسته‌ات ببیند وقتی که در کلامی. سعدی.

اگر سالی بر سر جمعی سخن گفتی تکرار کلام نکردی. (گلستان).

حسن کلام انوریست اینکه می‌کند
تا اینزمان حکایت احسان بوالحسن.
سلمان ساوجی.

- بطیءالکلام؛ آهسته‌سخن. کسی که به آهستگی و ملایمت سخن می‌گوید. (ناظم الاطباء).

- به کلام درآوردن؛ به سخن برانگیختن. به گفتار واداشتن:

به هیچ شهر نباشد چنین شکر که تویی
که طوطیان چو سعدی درآوری به کلام.
سعدی.

- حاصل کلام؛ خلاصهٔ کلام. محصل کلام. هر سه در اختصار و کوتاهی سخن بکار می‌رود. (از ناظم الاطباء).

- رد کلام کردن؛ سخن را باطل کردن. رد کردن. اعتراض کردن. (ناظم الاطباء).

- کلام آسمانی؛ کلام خدا. کلام الهی. وحی. کلام آفریدگار:

کلیم آمده خود با نشان معجز حق
عطا و لوح و کلام و کف و رخ انور.
ناصرخسرو.

- کلام آفریدگار؛ قرآن: بزرگتر گواهی بر اینچه می‌گویم کلام آفریدگار است. (تاریخ بیهقی).

- کلام الله؛ کلام شریف. کلام عزت. قرآن. مجید. (ناظم الاطباء).

- کلام الهی؛ کلام باری. رجوع به همین ترکیب شود.

- کلام باری (حق)؛ گفتار خدا. قرآن. کلام الهی. (فرهنگ فارسی معین): و دانستن تفسیر کلام باری عزّشانه و معانی اخبار رسول صلوات الله علیه و آله لازم است. (المعجم، از فرهنگ فارسی ایضاً).

- کلام جامع. رجوع به همین کلمه شود.

- کلام خدا؛ قرآن. نُبی. فرقان. کلام الله. رجوع به کلام الله شود.

- کلام سربسته و مغلق؛ سخن سربسته. نکتهٔ سربسته. مضمون سربسته. (مجموعهٔ مترادفات ص۲۸۹). که معنی آن بطور صریح و واضح معلوم نباشد. مبهم.

- کلام شریف؛ کلام الله. (ناظم الاطباء).

- کلام عزت؛ کلام‌الله. (ناظم الاطباء).

- کلام کردن؛ سخن گفتن. کلام گفتن:

ای بر سر دو راه نشسته در این رباط
از خواب و خورد بیهده تا کی کنی کلام.
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۶۱).

- کلام لفظی؛ عبارت از سخن معمولی است که بواسطهٔ ادای حرفی خاص که دلالت بر معنای مخصوصی که در نفس متکلم است می‌کند. (فرهنگ فارسی معین). مقابل کلام نفسانی. رجوع به همین ترکیب شود.

- کلام مستدام؛ عبارت است از کلام الهی و وحی. (غیاث) (آنندراج). سلام الهی. (فرهنگ فارسی معین).

- کلام مقفی؛ گفتار قافیه‌دار. سخن با قافیه.

- کلام منثور؛ نثر. (فرهنگ فارسی معین).

- کلام منظوم؛ نظم. شعر. (فرهنگ فارسی معین): بدانکه عروض میزان کلام منظوم است. (المعجم، از فرهنگ فارسی ایضاً).

- کلام نفسانی؛ کلام نفسی مقابل کلام لفظی. معنای موجود در نفس متکلم که با ادای حروف و کلمات آن را به شنونده منتقل می‌کند و رجوع به کلام و ترکیبات آن و کلام نفس شود.

- مطبوع کلام؛ خوش‌سخن. که سخنی مطبوع و دلپذیر دارد:

فتنه انگیزی و خون ریزی و خلقی نگرانت
که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی.
سعدی.

- میان کلامتان شکر؛ چون خواهند در میان سخن دیگری، سخن گویند، این جمله را بر زبان آرند. (فرهنگ فارسی معین).

- یک کلام؛ بی‌چانه بی‌مماسکه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

||در اصطلاح علم نحو، لفظی است که متضمن باشد دو کلمه را، یعنی مرکب باشد از دو اسم یا فعل و اسم که نسبت یکی به دیگری باشد بر این وجه که فائدهٔ تام‌دهد چنانکه: «زید قائم» و «قام زید». (از غیاث) (آنندراج). هر لفظ مفیدی که حاصل شود از ترکیب مسند و مسندالیه. (ناظم الاطباء) سخنی‌است که متضمن دو کلمه و دارای اسناد باشد. (از تعریفات جرجانی) (از کشاف اصطلاحات الفنون). لفظی است مفید که مقصود بالذات باشد. (از الفیهٔ ابن مالک).

کلامنا لفظ مفید، کاستقم
و اسم و فعل ثم حرف الکلم.
(شرح ابن‌عقیل ج ۱ ص۱۳).

و آن را جمله و مرکب تام نیز گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). هر جمله که سکوت بر آن صحیح باشد. مقابل جمله است. مرکبی از کلمات که مستمع را پس از شنیدن آن انتظاری نماند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||علمی است که در آن مسائل نقلی را به دلائل عقلی ثابت کنند و متکلم دانندهٔ آن علم است[2]. (غیاث) (آنندراج). علمی است که در آن از ذات باری‌تعالی و صفات او و احوال ممکنات از مبدأ و معاد موافق قانون اسلام بحث می‌شود. این قید اخیر برای آن است که کلام باعلم الهی که در فلسفه موضوع بحث است مشتبه نگردد. و نیز گفته‌اند که علمی است به قواعد شرعی اعتقادی از روی ادلهٔ آن. (از تعریفات جرجانی ۸۰). مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: علم کلام که آن را اصول دین نیز نامند و ابوحنیفه آن را فقه اکبر خوانده و در مجمع الشکوک به «علم

---

[1] - در چاپ قدیم پر گل.

[2] - این تعریف بجهاتی خالی از اشکال نیست.

النظر و الاستدلال» موسوم شده و همچنین آن را «علم التوحید و الصفات» نامیده‌اند. و تفتازانی در شرح العقاید گوید: علمی که به احکام فرعی یعنی عملی مربوط است، آن را علم شرائع و احکام گویند و علمی که به احکام اصلی یعنی اعتقادی مربوط است «علم التوحید و الصفات» نامند. و علم توصیف و صفات (علم کلام) را چنین تعریف کرده‌است: علمی است که آدمی با آن قدرت پیدا می‌کند که باآوردن دلیل و دفع شبهات عقاید دینی را برای دیگری اثبات کند. مراد ازعلم معنی اعم یاتصدیق بطور مطلق است تا ادراک مخطئی را در ادلهٔ عقائد او نیز شامل شود و خلاصهٔ کلام علم به اموری است که آدمی با آن مقتدر می‌شود یعنی با آن علم قدرتی تام و دائمی برای آدمی حاصل می‌گردد که عقاید دینی را برای دیگری با آوردن دلائل و دفع شبهات اثبات کرده او را ملزم سازد. و درواقع آوردن دلائل اثبات بمنزلهٔ وجود مقتضی، و دفع شبهات در حکم انتفاء مانع است و به هرحال مراد از عقاید آن چیز است که نفس اعتقاد بدان مقصود است مانند اعتقاد به ذات و صفات باری‌تعالی، نه احکامی که مقصود از اعتقاد به آنها عمل بدانهاست مانند نماز. و مراد از دینی بودن اعتقاد انتساب آن بدین محمد (ص) اعم از آنکه صواب باشد یا خطا، بنابراین علم اهل بدعت از علم کلام خارج نیست. و به هرحال تمام عقاید مقصود است، زیرا امور اعتقادی محصور و معدود است و علم بدانها متعذر نیست بخلاف احکام عملی که غیر محصور و معدود است و احاطت بدانها متعذر است و در آنجا آن مقدار از علم که موجب تهیؤ کامل گرددکافی است. و موضوع کلام، معلومی است که به اثبات عقاید دینی ارتباطی قریب یا بعید داشته باشد. بنابراین مبحث ترکیب اجسام و خلاء و جوهر فرد و عدم تمایز میان اعداد و عدم حال و نظائر آنها که بنحوی در اثبات یکی از اصول اعتقادی مانند اثبات صانع و معاد و نبوت ارتباط می‌یابد از مباحث علم کلام بشمار می‌رود و قاضی ارموی گوید: موضوع علم کلام ذات باری‌تعالی است زیرا در این علم بحث از عوارض ذاتی باری‌تعالی شود یعنی صفات ثبوتی وسلبی وی، و یا بحث از افعال او تعالی در دنیا مانند حدوث عالم و یا در آخرت مانند حشر و نشر و یا از احکام خدا در دنیا و آخرت چون بعث پیغمبران و نصب امامان در دنیا از این جهت که آن دو بر خدا واجب است یا نه. و بحث در ثواب و عقاب در آخرت هم از این جهت که بر باری‌تعالی واجب است یا نه. ولی این گفته خالی از اشکال نیست، و حجةالاسلام غزالی، موضوع علم کلام را موجود بماهو موجود یعنی موجود من حیث هو بدون تقید به چیزی دانسته است، و امتیاز علم کلام را با علم الهی در آن می‌داند که در کلام بر طریق قانون اسلام به اثبات مسائل می‌پردازند نه قانون عقل، بخلاف علم الهی که آن براساس عقل است، خواه مطابق با قانون اسلام باشد و خواه نباشد و این گفته نیز مخدوش است چه بدین ترتیب علم کلام تنها عقاید حقهٔ اسلام را شامل می‌شود و بحث در عقاید باطله از مسائل این علم خارج می‌گردد. و فائده و غایت علم کلام آن است که آدمی از حضیض تقلید به اوج یقین می‌رسد و در دفع شبهات و اثبات عقاید حقه میکوشد و گمراهان را ارشاد کرده و اباطیل مغرضان را رد میکند. و نتیجهٔ عمدهٔ آن اینکه پایهٔ تمام معارف و علوم اسلامی را استوار می‌سازد. چه اگر اصول عقاید ثابت نگردد دیگر معارف دینی را ارزش و اهمیت نمی‌ماند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

تاریخ علم کلام: علم کلام ابتدا بر مجموعه‌ای از مسائل دینی و اعتقادی گفته شده است ولی اندک اندک دامنهٔ آن وسعت یافته است چنانکه میتوان موضوع آن را بدو قسمت کرد که مقاصد هر قسم بکلی مغایر قسم دیگر است. قسم اول آن است که از مشاجرات فرق اسلامی و اختلاف آرای آنان پدید آمده و تا دیر زمانی در حال بسط و توسعه بوده است.

قسم دوم علمی است که برای مقابله و مبارزه با فلسفه و رد و دفع شبهات ملاحده ایجاد گردیده‌است، و این دو قسم تا زمان غزالی تقریباً از هم جدا و مجزا بود. غزالی هر دو مسأله را با یکدیگر درآمیخت و امام فخررازی آن را بسط داد و متأخران از فلاسفه، کلام و اصول را ممزوج کردند، و میتوان گفت قسم اول محدود به زمانی بوده است که اسلام در سرزمین عربستان محدود بود و مردم این منطقه بمقتضای طبیعت سادهٔ خود در باب مسائل اعتقادی به همان عقیدهٔ اجمالی اکتفا میکردند و بیشتر در احکام فرعی که جنبهٔ عملی داشت فحص و بحث می‌شد و در زمان صحابه مجموعه‌ای از فقه فراهم آمد. اما از وقتی که دامنهٔ اسلام وسعت یافت و اقوام مختلف و متمدن ایرانی و یونانی و قبطی و جز آنان به اسلام در آمدند بحث در عقاید و اصول دین آغاز شد و مسائل مختلفی در سرزمین عربستان پدید آمد که منتهی به پیدایش فرق متعددی گردید و تا زمان بنی‌امیه وسعت اختلاف عقاید محدود به خود مسلمانان بود و همهٔ مشاجرات برای اثبات عقاید دینی بود نه بمنظور دفع شبهات معاندان دین و قیام برضد ملاحده و پایه گذاری علمی بر اساس اصول عقلی در مقابل فلسفه. ولی علم کلام بهمین ختم نمی‌شد بلکه همواره بنسبت توسعهٔ علوم و معارف در محیط مسلمانان این دانش پیشرفت و ترقی میکرد و بر پایهٔ اصول عقلی و به صورت علمی تکامل می‌یافت و از این تاریخ قسم دوم از علم کلام آغاز می‌شود. توضیح آنکه قسم اول از علم کلام‌که از اوائل اسلام شروع گردید تا اواخر دورهٔ بنی‌امیه بیشتر نپائید و از آغاز دورهٔ عباسی قسم دوم علم کلام شروع شد که می‌توان آن را علم کلام عقلی نامید چنانکه قسم اول را علم کلام نقلی باید خواند. از آن روزگار علم کلام به صورت علمی و بر اساس اصول عقلی مدون گردید. زیرا در دورهٔ عباسیان در حقیقت دامنهٔ معارف و علوم اسلامی وسعت یافت و مسلمانان در باب اظهار عقاید آزادی کامل داشتند و افراد بظاهر مسلمان و بواقع مخالف اسلام که به مبانی عقلی و علوم فلسفی آگاهی بیشتر داشتند از این آزادی سوء استفاده کردند و به نشر افکار باطل و عقاید مخالف پرداختند و بدینوسیله ایمان مسلمانان را متزلزل میساختند. علمای اسلام بفکر افتادند که با حربهٔ خود معاندان، به جدل با آنان برخیزند و خود را به سلاح علوم عقلی مسلح سازند و همانطورکه دیگر معارف اسلامی را مانند تفسیر و فقه و حدیث و صرف و نحو و غیره بصورتی علمی مرتب و منظم ساختند همچنین علمی بر اساس مقدمات منطقی و اصول عقلی تأسیس کنند و بروش فلسفی به اثبات عقائد دینی بپردازند و شبهات معاندان را رد کنند. پس از ظهور علم کلام محدثان و علمای ظاهر به شدت بمخالفت با آن پرداختند و مخالفت آنان بحدی بود که بیم از میان رفتن این علم تازه درمیان بود. لیکن خلفای عباسی به استثنای یکی دو تن از آنان و ارکان دولت با نهایت علاقه از آن حمایت کردند. مع‌الوصف تا زمان غزالی این علم قبولیت نیافت اما از آن زمان که غزالی و پس از او امام رازی این علم را مورد عنایت قرار دادند اهمیت بسیار یافت و مقبول نظر همگان گردید. و به هرحال نخست بار محمدبن الهذیل‌بن عبدالله‌بن مکحول (۱۳۱ – ۲۳۵) در این فن کتاب نوشت و بتدریج رو بترقی و تکامل نهاد. رجوع به تاریخ علم کلام شبلی نعمانی و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی و خاندان نوبختی ص۳۷ و ۴۷ به بعد و فهرست آن و وفیات الاعیان ج۲ و تحفهٔ سلیمانی شود. ||(مص) سخن گفتن. (غیاث) (آنندراج).

کلام. [کَ] (ع اِ) زمین درشت سطبر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کلام. [کِ] (ع اِ) جِ کَلم (خستگی) (منتهی

الازب) (ناظم الاطباء). ج کلم (جرح). جاء بدواء الکلام من اطایب الکلام. (اقرب الموارد).

کلام جامع. [کَ مِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سخن پرمعنی. کلامی که معنی بسیار دارد. ||در اصطلاح فن بدیع، آن است که کلام مشتمل باشد بر مواعظ حسنه و حکمتهای متقنه... (هنجار گفتار ص ۲۷۹). رشید وطواط آرد: این صنعت چنان باشد که شاعر ابیات خویش بی‌حکمت و موعظت و شکایت روزگار نگذارد. مثالش از شعر تازی، متنبی گوید:

والظلم فی خلق النفوس[1] فان تجد
ذا عفة فلعله لایظلم
و من البلیة عذل من لایرعوی
عن جهله[2] و خطاب من لایفهم.

... و متنبی را در این باب ید بیضا و طریقتی زهرا بوده... مثال از شعر پارسی بونصر شاذی راست:

بر خرد خویش بر ستم نتوان کرد
خویشتن خویش را دژم نتوان کرد
دانش و آزادگی و دین و مروت
این همه را خادم درم نتوان کرد
قانع بنشین و آنچ یابی بپسند
کایزدی و بندگی بهم نتوان کرد.

مثال دیگر کمالی راست:

زبس سپیدی کاین روزگار بامن کرد
سیاه عارض من رنگ روزگار گرفت..
سوار بود و جوانی شتاب کرد و برفت
زگرد مرکب او عارضم غبار گرفت.

دیگر مسعودسعد راست:

تبارک‌الله این بخت و زندگانی بین
که تانمیرم زندان بود مرا خانه
چو شانه شد جگرم شاخ شاخ زان حسرت
که موی دیدم شاخی سپید در شانه.

و بیشتر اشعار مسعودسعد، کلام جامع است خاصه آنچه در حبس گفته است... (حدایق السحر چ اقبال صص ۸۱ - ۸۲). و رجوع به همین کتاب و هنجار گفتار شود.

کلامی. [کَ] (ص نسبی) منسوب به علم کلام و علم کلام عبارت از معرفت عقاید است به ادلهٔ عقلیه مؤید به نقل. (غیاث) (آنندراج). رجوع به کلام شود.

– مذهب کلامی؛ در اصطلاح اهل بیان، عبارت است از بیان دلیل بر مطلوب به روش اهل کلام، و آن چنان حجتی است که در صورت تسلیم به مقدمات مستلزم مطلوب باشد. چنانکه در آیهٔ: «لوکان فیهما آلهة الاالله لفسدتا. (قرآن ۲۲/۲۱)». و چون لازم که فساد آسمانها و زمین باشد ناصواب و باطل است ملزوم هم تعدد اله باشد باطل و ناصواب است. و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ذیل مادهٔ «مذهب» شود.

||شخصی که ذوق توحید عیانی نیافته باشد و راه معرفت الهی به پای استدلال رفته باشد. (غیاث) (آنندراج). شخصی که راه معرفت الهی را به پای استدلال رود. متکلم. (فرهنگ فارسی معین). اهل کلام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کلام شود.

کلامی. [کَ] (اِخ) صاحب مجمع الخواص کلامی را شخصی سلیم شمرده و در بین راه اصفهان به ابرقو با وی آشنا شده و این رباعی را که خود شاعر نوشته به وی داده نقل کرده است:

دوری زیرم کنی اگر جان گردم
در کفر زنی چنگ گر ایمان گردم
بر باد دهی چو خاک اگر گردم گل
لب تر نکنی گر آب حیوان گردم.

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و آتشکدهٔ آذر و مجمع الخواص ص۲۴۵ شود.

کلان. [کَ] (ص) بزرگ. بهتر. مهتر. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). بزرگ. (اوبهی). بزرگ. عظیم. کبیر. بزرگوار. (ناظم الاطباء). بزرگ قوم. مهتر. (فرهنگ فارسی معین). و از اینجاست که بزرگ شهر را کلانتر خوانند و شهریار گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). عظیم. عُظام. عُظّام. (منتهی الارب):

گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان[3]
زآنچه می‌ترسیدم آمد خود همان.
مولوی (چ خاور ص ۳۴۰).

||جسیم. گنده. تناور. بزرگ تن. (ناظم الاطباء). بزرگ اندام. عظیم‌الجثه. (فرهنگ فارسی معین). بزرگ مقابل خرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گفت هنگامی یکی شهزاده بود
گوهری و پرهنر آزاده بود
شد به گرمابه درون یک روز غوشت
بود فربی و کلان بسیار گوشت. رودکی
نانک کشکینت روا نیست نیز
نان سمد خواهی گرده‌ی کلان.[4] رودکی.
درختی که خردک بود، باغبان
بگرداند او را چو خواهد چنان
چو گردد کلان باز نتواندش
که‌از کژی و خم بگرداندش. ابوشکور.
همی شیر خوردی ازو ماده گاو
کلان گاو و گوساله بی‌توش و تاو. فردوسی.
عجب آید مرا ز تو که همی
چون کشی آن کلان دو خایهٔ فنج.
منجیک (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۶۶).
وگر شجاعت باید دلش بروز دغا
فزون ز دشت فراخ است و مه ز کوه کلان.
فرخی.
هر که بجنباند این درخت کلان را
از بر او مرغکان زنند پر و بال. منوچهری.
در آن خانه دیدم به یکپای بر
عروسی کلان چون هیونی بری. منوچهری.
آبی چو یکی کبگکی از خز زرد است
در کیسه یکی بیضهٔ کافور کلان است.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۳).

کههزار چینی دیگر از لنکری و کاسهای کلان و خمره‌های چینی کلان و خرد و انواع دیگر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲۵).

که آویخته‌ست اندر این سبز گنبد
مر این تیره گوی درشت کلان را.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۵).
زنهار به توفیق بهانه نکنی زانک
مغرور نداری به چنین خرد کلان را.
ناصرخسرو.
هر خردی ازو شد کلان و او خود
زی عقل نه خرد است و نه کلان است.
ناصرخسرو.
حکیم نوزده را علتی پدید آمد
که‌راحت از کل سرکفتهٔ کلان بند.
سوزنی (دیوان چ ۱ ص ۲۳ حاشیه).
در جزیره راند یک دریا ز خون روسیان
موج از آن دریای خون کوه کلان انگیخته.
خاقانی.
من اگر دست زنانم نه از این دست زنانم
نه از اینم نه از آنم من از آن شهر کلانم.
مولوی (از آنندراج).
خیره گویان خیره گریان خیره خند
مرد و زن خرد و کلان جمع آمدند. مولوی.
بعد از آن ما را به صحرای کلان
تو سواره ما پیاده بردوان. مولوی.
عدو را به کوچک نباید شمرد
که‌کوه کلان دیدم از سنگ خرد. سعدی.
همت از مردمان نیک طلب
خاک‌از تودهٔ کلان بردار. ابن یمین.
از لرستان یک لری زفت و کلان
نوبتی آمد به شهر اصفهان.
شیخ بهائی (از فرهنگ فارسی معین).

– روز کلان؛ روز بزرگ. عید. جشن. (ناظم الاطباء).

||بلند. (برهان). بزرگ و بلند. (مجمع الفرس). بلند. رفیع. برین. (ناظم الاطباء). ||افزون. (برهان). زیاده. افزون. (ناظم الاطباء). فراوان. بسیار: رحمت و برکتهای ایزدی و برکت بنده‌اش امیرالمؤمنین بتو باد و بنه آن نعمت بزرگ و عطیهٔ کلان.. که تو دادی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۴). ||استوار

---

[1] – در دیوان متنبی چ مصر ج۴ ص۲۵۳: الظلم من شیم النفوس...».
[2] – در دیوان متنبی ایضاً ص۲۵۴: «عن غیه...».
[3] – بمعنی بعد نیز ایهام دارد.
[4] – ن‌ل: سمد خواهی گرد و کلان.

محکم. ||مهین. بزرگتر. ||جمعیت انبوه. ||(اِ) افسر. تاج. (ناظم الاطباء). ||بالای سر. (برهان). مبدل کلال. (حاشیهٔ برهان چ معین).

کلان. [کَ] (اِ) کلیدان. کلون. بست پشت در. کلندان. چوب پشت در. قسمتی از چوب بر پشت درزده که بدان در را محکم کنند تا کس نتواند بدرون آید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). به قزوینی کلیدان. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلیدان و کِلان شود.

کلان. [کِ] (اِ) کلیدان و آن بست و بند درهای باغ و طویله و امثال آن باشد. (برهان) (ناظم الاطباء).

کلان. [کَ] (اِخ) (کالان) دهی از دهستان اوزومدل است که در بخش ورزقان شهرستان اهر واقع است و ۳۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کلان. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان گرمادوز است که در بخش کلیبر شهرستان اهر واقع است و ۲۰۵ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کلان. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان دره صیدی است که در بخش اشترینان شهرستان بروجرد واقع است و ۴۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کلان. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان لواسان بزرگ است که در بخش افجهٔ شهرستان تهران واقع است و ۱۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کلان. [ ] (اِخ) از قضات هرات و پدر خواجه عبدالرحمان است که هر دو از علماء و قضات هرات بودند. و رجوع به حبیب السیر (خواجهٔ...) شود.

کلان بزاز. [کَ بَزْ زا] (اِخ) خواجه... به گفتهٔ صاحب مجالس النفائس از مردم شهر هرات بود و مطلع زیر از اوست:

انجم مشمر آنکه در این گنبد خضراست
کزبهر تماشای رخت دیدهٔ حوراست.

(از مجالس النفائس ص۸۵ و ۲۵۹).

کلان‌بینی. [کَ لاْ] (ص مرکب) بزرگ‌بینی. (ناظم الاطباء). دماغ گنده. آنکه بینی کلان دارد. صاحب بینی کلان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عُناب، اَعنَب؛ مرد کلان‌بینی. (منتهی الارب).

کلانپا. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان مشکین باختری است که در بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع است و ۲۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کلانتر. [کَ تَ] (ص تفضیلی، اِ مرکب) بزرگتر. عظیم‌تر. (ناظم الاطباء). بزرگتر قوم. (فرهنگ فارسی معین). از کلان + تر (علامت تفضیل)، بزرگتر به سال: هر که مرا بیند، بحقیقت داند که من دوش نزاده‌ام از مادر و از شما بسیار کلانترم. (سندبادنامه ص ۵۰). ر ||جسیم‌تر. گنده‌تر. تنومندتر. (ناظم الاطباء). بزرگ اندام‌تر. (فرهنگ فارسی معین). ||کسی که‌اختیار شهر و امور رعایای آن شهر متعلق به او می‌باشد. صاحب اختیار شهر. رئیس شهر. (ناظم الاطباء). در عهد قاجاریه و صفویه به کسی می‌گفتند که نظم و نَسق شهر به دست او بود و کدخدایان محله را تعیین و اداره می‌کرد. (فرهنگ فارسی معین). داروغه. کدخدا. شحنه. رئیس حسبه. ریش سفید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): سخن امیر و کلانتر خود نشنیدند تا به غرامت آنها مأخوذ شدند. (سندبادنامه ص ۸۰). کلانتر اهل مصر قافق بن حرب بود. (حبیب السیر). شغل عالیحضرت کلانتر، تعین کدخدایان محلات و ریش سفیدان اصناف با مشارالیه به این نحو که سکنهٔ هر محله و هر صنف و هر قریه هر که را امین و معتمد دانند فیمابین خود تعین و رضانامچه به اسم او نوشته و مواجبی در وجه او تعیین نموده و به مهر نقیب معتبر نموده به حضور کلانتر آورده تعلیقه و خلعت از مشارالیه جهت او بازیافت می‌نمایند بعد از آن متوجه رتق و فتق مهمات آنها می‌گردد... و بعد از آن بموجب بروات مهر وزیر و کلانتر و مستوفی متوجهات دیوانی هر یک از دفتر حواله... (تذکرة الملوک چ ۲ ص ۴۷).

—کلانتر شهر؛ داروغهٔ شهر. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). توضیح آنکه وظیفهٔ کلانتر تعین کدخدایان محلات و ریش سفیدان اصناف بود که با مشورت و موافقت مردم هر محل و افراد هر صنف معین می‌کرد. رسیدگی به اختلافات کسبه و اصناف و شکایات رعایا و زارعین و رفع ظلم اقویا از ضعیفان و اصلاح حال رعیت نیز از جملهٔ وظائف وی بوده است. (فرهنگ فارسی معین).

—کلانتر مرز؛ این کلمه را فرهنگستان ایران بجای کمیسر سرحدی انتخاب کرده است. و رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران شود. ||رئیس یکی از دسته‌های ایل (بزرگتر از دسته که تحت نظارت کدخدا است) (فرهنگ فارسی معین). ||سرپرست اصناف (در عهد صفویه و قاجاریه) (فرهنگ فارسی معین). ||افسری که ریاست یکی از نواحی پلیس شهر را بعهده دارد. رئیس کلانتری. کمیسر. (فرهنگ فارسی معین).

کلانتر. [کَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان گرمادوز است که در بخش کلیبر شهرستان اهر واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کلانتر. [کَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان آغیمون است که در بخش مرکزی شهرستان سراب واقع است و ۳۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کلانتر. [کَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان سانه است که در بخش‌مانهٔ شهرستان بجنورد واقع است و ۲۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلان ترکش. [کَ تَ کِ] (اِخ) خواجه... از وزراء میرزا شاه محمود بود. صاحب دستور الوزراء آرد: خواجه کلان‌ترکش و خواجه علی‌بن امهر خواجه به سعی امیر شیخ ابوسعید که صاحب اختیار امور میرزا شاه محمود بود به مرتبهٔ وزارت رسیدند و چون به شرارت نفس اتصّاف داشتند... اولا حاصلات موقوفات را از مساجد و مدارس و خوانق و سایر بقاع خیر باز بستند و آن اموال حرام را که حق مساکین و فقرا بود بالتمام متصرف گشته... و ثانیاً مبلغ کلی برسم سرشمار بر محلات دارالسلطنهٔ هرات حمیت عن الآفات رقم زدند و تحصیلات نوشته، محصلان غلاظ و شداد در کار شدند و چون ممکن نبود که آن وجوه تدارک‌پذیر باشد آتش ظلم و بیداد اشتعال یافت و دخان جان‌سوز از خانه‌های رعایا برآمد. (دستورالوزراء ص ۳۶۴)

کلانتری. [کَ تَ] (اِ مرکب) کمیساریا[1]. (واژه‌های نو فرهنگستان). شعبه‌ای از شعب شهربانی در نقاط مختلف شهر که مأمور ایجاد و حفظ نظم در حوزه و محلهٔ خود می‌باشد. (فرهنگ فارسی معین). کمیسری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(حامص مرکب) عمل و شغل کلانتر. (فرهنگ فارسی معین): ملا افضل منجم قزوینی که سمت خانه‌خواهی نواب مهد علیا داشت کمال اعتبار و اقتدار یافته، مهم کلانتری و معاملات دیوانی قزوین به او متعلق گشت. (عالم‌آرای عباسی ص ۲۲۶). ||مهتری. بزرگی. (فرهنگ فارسی معین).

کلان دد. [کَ دَ] (اِ مرکب) مرحوم دهخدا در یادداشتی این کلمه را به «مگاتریوم»[2] از حیوانات پستاندار دوران چهارم معرفةالارضی داده‌اند. سنگوارهٔ این حیوان در امریکا کشف شده و حیوانی بود بدون دندان بطول پنج متر و به بلندی دو متر، و مگاتریوم مرکب است. از «مگا»[3]ی یونانی بمعنی بزرگ و «تریون»[4] بمعنی حیوان. و رجوع به لاروس شود.

کلاندرق بالا. [کَ دَ رَ] (اِخ)[5] دهی از دهستان بخش نمین شهرستان اردبیل و

---

[1] - Commissarial.

[2] - Mégathérium.

[3] - Megas. [4] - Thérion.

[5] -کلاندرق علیا.

مخلی کوهستانی و معتدل است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و حبوب و شغل مردم زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کلان‌روضه. [کَ رَ / رُو ضَ / ضِ] (اِخ) کنایه‌از حضرت رسالت پناه محمدی صلوات الله علیه وآله است. (برهان). از القاب آن حضرت صلی‌الله علیه و آله است. (ناظم الاطباء).

کلان‌ریش. [کَ] (ص مرکب) صاحب ریش کلان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هلفوف. هلوف. (منتهی الارب). لحیانی. (دهار).

کلان‌زانو. [کَ] (ص مرکب) ارکب. (منتهی الارب). آنکه زانوی کلان دارد.

کلانسال. [کَ] (ص مرکب) سالمند. به زاد برآمده. مقابل خردسال. که سال بر او بسیار باشد. پیر. مسن. بزرگسال. بسیارسال. هرم. طواز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قِلحَم. (صراح اللغة). پیر. سالدیده. مسن. (ناظم الاطباء). مقابل خردسال و میان‌سال. (فرهنگ فارسی معین).

کلان‌سال شدن. [کَ شُ دَ] (مص مرکب) پیر و سالخورده شدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

کلان‌سال گردیدن. [کَ گَ دی دَ] (مص مرکب) پیر و سالخورده گردیدن. تعوید. اقلحمام. کهامة. عساء. عسی. (منتهی الارب).

کلان‌سالی. [کَ] (حامص مرکب) پیری. کِبَر. بسیار سالی. به زاد برآمدگی. هرم. قحارت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پیری. سالدیدگی. افزونی و بسیاری عمر. (ناظم الاطباء).

کلان‌سپرز. [کَ سِ پُ] (ص مرکب) که سپرز بزرگ دارد. اطحل. طحل. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

کلان‌سر. [کَ سَ] (ص مرکب) آنکه سر بزرگ دارد. سرگنده. و رجوع به کلان شود.

کلان‌سری. [کَ سَ] (حامص مرکب) بزرگ‌سر بودن. گنده بودن سر:

با وی است از کلان‌سری همسر
خر دجالک درازرکاب. سوزنی.

کلان‌سرین. [کَ سُ] (ص مرکب) که سرین او بزرگ باشد. سرین گنده. رسته. اعجز. عجزاء. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به سرین و کلان شود.

کلان‌سرین شدن. [کَ سُ شُ دَ] (مص مرکب) بزرگ گردیدن سرین. تبویص. تبازخ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به سرین و کلان شود.

کلان‌سرینی. [کَ سُ] (حامص مرکب) کلان‌سرین بودن. بزرگ بودن سرین. رجوع به‌سرین شود.

کلانسورا. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان مغان است که در بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع است و ۴۶۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کلان شدن. [کَ شُ دَ] (مص مرکب) بزرگ شدن: امیر چنان کلان شد که همه شکار بر پشت پیل کردی. (تاریخ بیهقی).

هر خردی از او شد کلان و او خود
زی عقل نه خرد است و نه کلان است
ناصرخسرو.

بود همچون گوشتی کزوی گرفتی مار، خورد
گشت از ایشان چون کلان شد مارخور لکلک بچه.
سوزنی.

و رجوع به کلان و دیگر ترکیبهای آن شود.

کلان‌شکم. [کَ شِ کَ] (ص مرکب) بزرگ‌شکم. (ناظم الاطباء). بزرگ‌شکم. شکم‌گنده. بطین. بطن. مبطان. منفوخ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مجوف. طحامر، اعجز. (منتهی الارب). رجوع به شکم و کلان شود.

کلان‌شکمی. [کَ شِ کَ] (حامص مرکب) کلان‌شکم بودن. شکم‌گنده بودن. بطن. رجوع به کلان‌شکم شود.

کلان‌قاضی. [کَ] (اِخ) خواجه... به گفتهٔ مؤلف مجالس از قضات هرات و پدر مولانا وصلی شاعر بود که همهٔ مردم هرات در عقل و رای او را مسلم می‌دارند. (از مجالس النفائس ص۱۰۲). و رجوع به همین کتاب ص۲۷۴ شود.

کلانک. [ ] (اِخ) دهی از دهستان وسط است که در بخش طالقان شهرستان تهران واقع است و ۲۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کلان‌کار. [کَ] (ص مرکب) توانای در کار و عمل مانند آسمان. (ناظم الاطباء). ‖کارآزموده. مجرب. حاذق. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کلان کرمانی. [کَ نِ کِ] (اِخ) خواجه... شاعر بود. نصرآبادی آرد: گویا کرمانی است و طبع وی خالی از لطف نبود و خط شکسته را خوب می‌نوشت. بیت زیر از اوست:

از نگاه عجز ما شمشیر می‌افتد ز دست
دیدهٔ ما را نبستن صرفهٔ جلاد نیست.

(از تذکره نصرآبادی ص۳۹۹).

کلانکش. [کَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان رودقات است که در بخش مرکزی شهرستان مرند واقع است و ۲۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کلان‌گوش. [کَ] (ص مرکب) بزرگ‌گوش. (منتهی الارب) (از اشتینگاس). آنکه گوش بزرگ دارد. ارفش. آذن. پیل‌گوش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلان و گوش شود.

کلان‌گوشی. [کَ] (حامص مرکب) بزرگ گوش بودن. اذانی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلان و مادهٔ قبل شود.

کلان‌گیر. [کَ] (نف مرکب) مقابل خردگیر. انواعی از مرغان شکاری که شکار کلان گیرند. باز. بازی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلانگیری. [کَ] (حامص مرکب) کلان گرفتن. مقابل خردگیری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلان معمایی. [کَ نِ مُ عَمْ ما] (اِخ) ملا... صاحب مجالس النفائس آرد: از ماوراء النهر است و به هرات آمده مطالعه می‌کند و معما را خوب می‌داند و بیت زیر از اوست:

دلا چون ره نمی‌یابی به بزم عیش و شادیها
جفا تا کی توان کردن وفا هم عالمی دارد.

(ازمجالس النفائس ص ۱۵۰).

کلانوت. [کَ نَ وَ] (اِخ) قومی از مطربان هستند و این لفظ هندی است. (غیاث) (آنندراج).

کلانه. [کِ نَ / نِ] (اِ) کلانهٔ آهنگر. آتشدان آهنگر. کورهٔ آهنگر. تنور آهنگر. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلانی. [کَ] (حامص) گندگی و تناوری. (ناظم الاطباء). بزرگی و سطبری. (آنندراج). درشتی. ضخمی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عُظم. (منتهی الارب). بزرگ بودن:

یکی کاروان اشتر گشن دادش
هر اشتر بسان کهی از کلانی. منوچهری.

‖بزرگی و بزرگواری. (ناظم الاطباء). ‖قد و قامت. (ناظم الاطباء). و رجوع به اشتینگاس شود.

کلانیک. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان کنار بروژ است که در بخش صومای شهرستان ارومیه واقع است و ۱۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کلاو. [کَ] (اِ) وزق و غوک را گویند. (برهان). کلاور، کلاوو، و کلاوه بمعنی وزغ و غوک است. (آنندراج) (از انجمن آرا). اسم فارسی ضفدع است که آن را کلا، کلاود، کلاوه نیز گویند. (فهرست مخزن الادویه). غوک و وزغ. (ناظم الاطباء). کلاو. کلاوه. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به کلاو شود. ‖دسته. (ناظم الاطباء). ‖کلافه. (ناظم الاطباء). ‖چرخ کلافه‌سازی و چرخه. (ناظم الاطباء).

کلاوبطرة. [ ] (اِخ) این ترکیب به همین صورت (بی‌ضبط) در عیون الانباء آمده است. زنی طبیب بود. وی از اطباء عصر بین بقراط و

جالینوس بود، و جالینوس معالجات و ادویهٔ بسیار بخصوص در بیماریهای زنان از او فرا گرفت. (از عیون الانباء ج ۱ ص۳۵).

کلا و حاشا. [کَلْ لا وَ] (ترکیب عطفی، قِ مرکب) هرگز. هیچوقت. بهیچوجه. ابداً. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در اصل دو کلمهٔ عربی است که هر یک معنی استمرار در نفی را می‌رساند. و در فارسی بطور ترکیب عطفی و برای تأکید در استمرار نفی بکار می‌رود. و رجوع به «کلا» و «حاشا» شود.

کلاور. [کَ وَ] (اِ) بمعنی کلاو است که وزق باشد. (برهان). غوک و وزغ. (از انجمن آرا) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کلاونجی. [ ] (اِ) اسم هندی شونیز است. (تحفه حکیم مؤمن). کلونجی. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به شونیز در همین لغت‌نامه شود.

کلاوند. [ ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ راکی هفت لنگ. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۴).

کلاوو. [کَ] (اِ) نوعی از موش صحرائی است. (برهان) (ناظم الاطباء). موش دشتی. موش بیابانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گونه‌ای موش که اندامهای خلفیش نسبت به اندامهای قدامی دارای رشد جالب توجهی هستند و از این جهت آن را موش دوپا نیز گویند. بعلت قوی بودن و طول اندامهای خلفی، حیوان می‌تواند جستهایی با مسافت زیاد بزند. این جانور در صحاری و مزارع فراوان است و دارای رنگ خاکستری مایل به خرمایی است. شکمش سفیدرنگ و دمش دراز است و در جست و خیز و حرکت حیوان کمک می‌کند کلاکموش. یربوع. جربوز. چربوز. کلاهو. موش دوپا. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلاکوی و کلاکموش شود.

کلاوه. [کَ وَ / وِ] (اِ) کلافه و چرخه. (ناظم الاطباء). کلافه‌است که ریسمان خام بر چرخه پیچیده باشند. (برهان). ریسمانی که بر چنگلوک تنند. (آنندراج). کلاف. کلاوهٔ ریسمان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

برای ساعد و دست مبارکش گردون
ز خط اسود و ابیض کلاوه‌ای بتند.

(از فرهنگ جهانگیری).

– کلاوهٔ ماه؛ ظاهراً هاله و خرمن آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

با نور تو، ماه را کلاوه‌ش
چه سود که ریسمان ندارد.

سنائی (یادداشت ایضاً).

||(ص) بمعنی سراسیمه و سرگشته هم آمده است (برهان). مضطرب، سرگشته. سراسیمه. (ناظم الاطباء). ||(اِ) غوک و وزق را نیز گویند. (برهان). غوک و قرباغه. (ناظم الاطباء). ||در لهجهٔ کردی، ویرانه. خرابه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلاوهٔ چرخ. [کَ وَ / وِ یِ چَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) منطقة البروج. (ناظم الاطباء). بمعنی کمربند چرخ که عربان منطقه خوانند. (برهان) (آنندراج). ||کنایه از گردش چرخ هم هست. (برهان) (آنندراج). گردش چرخ. (ناظم الاطباء).

کلاوه شدن. [کَ وَ / وِ شُ دَ] (مص مرکب) سرگشته و سراسیمه شدن. (ناظم الاطباء). کلافه شدن. گیج و سرگشته شدن. (حاشیهٔ برهان چ معین).

کلاوی. [ ] (اِ) رجوع به کلاکوی و کلاوو شود.

کلاوی‌سپس. [سِ] (اِ)[1] گیاهی است که ریشهٔ آن انگل جو و گندم میشود و یکی از انواع آن ارگو[2] است. رشته‌های ریسهٔ این قارچ ابتدا تخمدان جو را فرا گرفته پوشش سفیدرنگی برروی آن میسازد و کم کم داخل تخمدان شده بکلی آن را هضم میکند و در داخل آن رشته‌های بهم فشرده‌ای ساخته میشود که جسمی بسیار سخت تشکیل میدهد. (از گیاهشناسی گل گلاب چ سوم ص۱۶۶).

کلاه. [کُ] (اِ) چیزی که از پوست و پارچهٔ زربفت و غیره دوزند و برسرگذارند. (برهان) (آنندراج). سربند و هرچیزی که از پارچه و پوست و نمد و زربفت و تیرمه و جز آن سازند و جهت پوشش برسرگذارند. (ناظم الاطباء). وجه اشتقاق آن بدرستی معلوم نیست. در کردی «کولاو»[3] و پهلوی ظاهراً «کولاف»[4] و اورامانی «کلاو»[5] و گیلکی «کوله»[6] و فریزندی «کلا»[7] و یرنی «کلا»[8] و نطنزی «کله»[9] و سنگسری «کلف»[10] و سمنانی «کوله»[11] ولاسگردی و شهمیرزادی «کله»[12] و طبری «کلا»[13]. (از حاشیهٔ برهان چ معین). پوششی که از پوست، پارچه، مقوا و غیره دوزند و بر سر گذارند[14] (فرهنگ فارسی معین). کلا و کله مخفف آن. (آنندراج). قلنسوه. (دهار). چیزی که با آن سر را پوشاند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

روی هر یک چون دو هفته گرد ماه
جامه‌شان غفه سمورینشان کلاه. رودکی.

سری را کجا تاج باشد کلاه
نشاید برید ای خردمند شاه. فردوسی.

سواری همی بینم از دور راه
کلاهی به سر بر نهاده سیاه.

فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۳ ص۱۲۷۵).

یکی سرو دید از برش گرد ماه
نهاده به سر بر ز عنبر کلاه
کلاهی دگر بود مشکین زره
چو زنجیر گشته گره بر گره.

فردوسی (ایضاً ج ۵ ص ۲۱۱۱).

سرو و مهت نخوانم، خوانم چرا نخوانم
هم ماه با کلاهی هم سرو با قبایی. فرخی.

سرو را سبز قبایی به میان دربندند
بر سر نرگس تر سازند از زر کلاه.

منوچهری.

بر فرق سر نرگس بر، زرد کلاه
بر فرق سر چکاوه یک مشت گیاه. منوچهری.

خوارزمشاه موزه و کلاه پوشید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۵). عمامهٔ بسته، خادم پیش برد و امیر بپوشید و کلاه[15] برداشت و بر سر نهاد. (تاریخ بیهقی ص۳۷۸). افشین را دیدم که از در درآمد با کمر و کلاه[16] من بفسردم و سخن را ببریدم. (تاریخ بیهقی).

دینست سر و این جهان کلاهست
بی سر تو چرا در غم کلاهی. ناصرخسرو.

وان نفع نباشد مگر که دانش
مشغول کلاه[17] و کمر نباشد. ناصرخسرو.

بر نه بسر کلاه خرد وانگه
برکن بشب یکی سوی گردون سر.

ناصرخسرو.

هر کرا سر کم از کلاه بود
بر سر او کله گناه بود. سنائی.

کادمی را ز جاه بهتر چاه
سر کل را پناه دان ز کلاه. سنائی.

کلاه دولت بادا همیشه بر سر تو
که تاج شاه جهان را سزد کلاه ترا.

سید حسن غزنوی.

---

1 - Claviceps.
2 - Ergot.
3 - kulâw.
4 - kulâf.
5 - kelaw.
6 - kula.
7 - Kâlâ.
8 - kolâ.
9 - kola.
10 - keláf.
11 - kula.
12 - koláh.
13 - kalâ.

۱۴ – توضیح آنکه تا زمان ناصرالدین شاه قاجار، طبقات عالی و متوسط [در ایران] کلاههای بسیار بلند از پوستهای بخارا و سمرقند به بهای گزاف می‌خریدند. ناصرالدین شاه دستور داد همهٔ ایرانیان کلاه کوتاه بسر تهند... هم در زمان ناصرالدین شاه کلاه ماهوت مشکی که در کمال ظرافت و لطافت در همهٔ ایران دوخته می‌شد و چون کم خرج... بود تمام ملت به قبول تمام تلقی کردند و رواج یافت... در زمان رضاشاه پهلوی نخست کلاه پهلوی و سپس کلاه اروپایی (شاپو) متداول گردید. (از فرهنگ فارسی معین).

۱۵ – بمعنی بعد نیز ایهام دارد.

۱۶ – بمعنی نشان بزرگی (نوعی کلاه) نیز ایهام دارد. و رجوع به همین معنی شود.

۱۷ – بمعنی نشان بزرگی (نوعی کلاه) نیز ایهام دارد. و رجوع به همین معنی شود.

رخ به زلف سیاه می‌پوشد
طره زیر کلاه می‌پوشد. خاقانی.

ز بادی کو کلاه از سر کند دور
گیاه آسوده باشد سرو رنجور. نظامی.

جهان کلاه ز شادی برافکند گر تو
به هفت قلعهٔ افلاک سر فرود آری. ظهیر.

هزار مقنعه باشد به از کلاه از آنک
کلاه و مقنعه نز بهر ذلت و خواریست
که از کلاه بسی مرد ناحفاظ بهست
کمینه مقنعه‌ای کاندرو وفاداریست. ظهیر.

آنکه زلف و جعد رعنا باشدش
چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مال و زر سر را بود همچون کلاه
کل بود آن کز کله سازد تباه. مولوی.

شام را بر فرق بنهاده کلاهی از سمور
صبح را دربر فکنده پوستینی از فنک.
نظام قاری.

شنیده‌ای که کلاهی چو بر هوا فکنی
هزار چرخ زند تا رسد دوباره به سر. قاآنی.

— آهن‌کلاه؛ که کلاه آهنی برسردارد. کنایه از شجاع و زورمند:

بجز پیل‌زوران آهن‌کلاه
چهل پیل جنگی پس و پشت شاه. نظامی.

— بلند کلاه گشتن؛ سرافراز شدن. مفتخر گشتن. (فرهنگ فارسی معین):

بدو داده بد دختری ارجمند
کلاهش به قیدافه گشته بلند.
فردوسی (از فرهنگ فارسی ایضاً).

— بی‌کلاه؛ در بیت زیر ظاهراً بمعنی محروم و بی‌بهره و بی‌برگ و نوا آمده است:

سودای عشق در سر مجنون بی‌کلاه
با تکمهٔ کلاه فریدون برابر است.
صائب (از آنندراج).

— بی‌کلاه ماندن سر کسی؛ مغبون و بی‌بهره شدن او.

— چیزی را زیر کلاه داشتن؛ آن را مخفی کردن. (فرهنگ فارسی معین):

دین به زیر کلاه داری تو
زان هوای گناه داری تو.
سنایی (از فرهنگ فارسی ایضاً).

— در کلاه گوشهٔ کسی نگریستن؛ نسبت به کسی به دیدهٔ تحقیر نگریستن و او را لایق آن ندانستن که نظری به جانب وی بیفکنند و حتی به کلاه گوشهٔ او هم نظر نداشتن. (فرهنگ فارسی معین). بی‌اعتنائی کردن کسی را:

چو کم آمد به راه توشهٔ تو
ننگرد در کلاه گوشهٔ تو.
(کلیله و دمنه چ مینوی ص ۱۷۴).

— رقصیدن کلاه کسی در هوا؛ بسیار شادی نمودن. کلاه خود را به آسمان انداختن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به « کلاهش در هوا می‌رقصد» شود.

— زره کلاه؛ خود و مغفر. (ناظم الاطباء). و رجوع به کلاه خود شود.

— زرین‌کلاه؛ دارندهٔ کلاه زرین. که کلاهش از زر باشد و رجوع به زرین‌کلاه شود.

— سر کسی بی کلاه ماندن؛ محروم شدن. بی‌بهره ماندن.

— سر کسی کلاه گذاشتن؛ او را گول کردن. از او به فریب فائده بردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— طَرَفِ کلاه؛ جانب یا سایهٔ کلاه. کنایه از توجه و التفات:

چو تخت‌آرای شد طرف کلاهش
ز شادی تاج سر می‌خواند شاهش. نظامی.

— طرف کله شکستن؛ کلاه گوشه شکستن:

کار عالم گردد از بخت همایونش درست
چون به بخت خسروی طرف کله خواهد شکست.
قزلباشخان امید (از آنندراج).

و رجوع به کلاه شکستن و کلاه گوشه شکستن شود.

— قاضی بودن کلاه؛ از روی وجدان و انصاف قضاوت کردن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلاه قاضی بودن شود.

— کج کردن کلاه؛ کلاه شکستن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلاه کج کردن شود.

— کج نهادن کلاه؛ کلاه شکستن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلاه کج نهادن شود.

— کلاه احمد بر سرمحمود گذاشتن و نهادن؛ به مال دیگران مدارا کردن از جهت ناداری. مرادف دولاب گردانی. (آنندراج). از معاملهٔ اموال دیگران زندگی گذراندن به جهت فقر. (فرهنگ فارسی معین). با وام گرفتن از کسی وام دیگری را پرداختن و اینکار را مداومت دادن:

دی به فلاکت بدست توبه فتادم
بر سر شنبه کلاه جمعه نهادم.
واله هروی (از آنندراج)

— کلاه اروپایی؛ کلاه فرنگی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به همین ترکیب شود.

— کلاه از بهر کسی دوختن؛ به فکر مساعدت وی بودن. خیر او را اندیشیدن. (فرهنگ فارسی معین).

— کلاه از سر افکندن؛ در بیت زیر ظاهراً بمعنی « کلاه از سر برگرفتن» آمده است:

از میان گستی گستی وز سر افکندی کلاه
از مغی گشتی بری اسلام کردی اختیار.
سوزنی.

و رجوع به ترکیب بعد شود.

— کلاه از سر برگرفتن؛ کنایه از تسلیم شدن و زینهار خواستن:

چو ترکان شنیدند گفتار شاه
ز سر برگرفتند یکسر کلاه...
بخوردند سوگندهای گران
که تا زنده‌ایم از کران تا کران
همه شاه را چاکر و بنده‌ایم
همه دل به مهر وی آکنده‌ایم.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۳ ص ۱۱۰۹).

و رجوع به ترکیب « کلاه پیش کسی نهادن» و « کلاه فرونهادن» شود.

— کلاه از سر کسی افتادن؛ بیخود شدن از شدت سرگرمی:

در تماشای تو افتاد کلاه از سر چرخ
خبر از خویش نداری چه قدر رعنایی.
صائب (بهار عجم).

— کلاه از سر کسی برداشتن؛ چون کسی مژده آرد پیش از آنکه به گوش مخاطب کشد کلاهش از سر بردارد و تا مژدگانی نگیرد خبر خوش را نگوید. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):

چنان به فال مبارک شده‌ست دیدن گرگ
که سگ به مژده کلاه از سر شبان برداشت.
آقارهی (از آنندراج).

و رجوع به بهار عجم ذیل ترکیب « کلاه از سرخود برداشتن...» شود.

— ‖ تفحص و پرسش احوال کسی کردن. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):

نمی‌بینی ز سوز عشق جز دود پریشانی
به رنگ شمع برداری اگر از سر کلاه من.
طاهر وحید (از آنندراج).

— ‖ چون شخصی از کسی آزرده باشد و دستش باو نرسد گویند چه می‌گویی کلاهش را بردار. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):

ای مور به این اندام سرخیل سلیمانی
دیگر چه ازو خواهی بردار کلاهش را.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

— ‖ کلاه کسی را برداشتن. (فرهنگ فارسی معین). او را فریب دادن. مال کسی را تصرف کردن. و رجوع به ترکیب کلاه کسی را برداشتن شود.

— کلاه از سر کسی ربودن؛ کلاه از سر کسی برداشتن. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):

ورنه اقلیم فلک شکرانهٔ این مژده را
سرعان عالم علوی به رسم مژده خواه
می‌گشایند از بر افلاک فیروزی‌قبا
می‌ربایند از سر خورشید یاقوتی‌کلاه.
سلمان ساوجی (از آنندراج).

— کلاه افکندن کلاه بر کشیدن؛ مراد از تعظیم کردن است زیرا در بعضی ملکها برای تعظیم دیگری کلاه خود را از سر برگیرند چنانکه در اهل فرنگ معمول است. (غیاث).

— کلاه انداختن و کلاه برانداختن؛ کنایه از شاد شدن و خوشحالی نمودن باشد. (برهان)

(ناظم الاطباء). شوق کردن و شاد شدن. (فرهنگ رشیدی). کنایه از بسیار شاد شدن. (فرهنگ فارسی معین). اکنون‌گویند، کلاهش را بهوا (به‌آسمان) انداخت. (حاشیهٔ برهان چ معین). کنایه از کمال ذوق کردن و شاد شدن. (آنندراج):

دل به سودات سر دراندازد
سر ز عشقت کله براندازد.
خاقانی (از آنندراج).

دیدن او را کله انداخت ماه[1]
بلکه افتادش گه دیدن کلاه. میرخسرو (ایضاً).

— ||شادکامی نمودن با اتلاف مال و تبذیر. (ناظم الاطباء):

— ||افکندن کلاه از سر. (فرهنگ فارسی معین).

— کلاه‌انداز؛ بمعنی با اشتیاق تمام طلب‌کننده. (از برهان) (از آنندراج).

— کلاه بارانی؛ کلاهی که در باران برسر پوشند و اکثر از سقرلات بود. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):

به چشم از تو جدا گفته‌ام که اشک مریز
به سر ز ابر نهادم کلاه بارانی.
درویش واله هروی (از آنندراج).

همان که ابر عتابش چو فتنه باز شود
جهان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی.
عرفی(ایضاً).

سپر گرفتن با ضربت تو دشمن را
بود حکایت سنگ و کلاه بارانی.
حیاتی‌گیلانی(ایضاً).

— کلاه بافتن؛ تهیه کردن کلاه. دوختن کلاه. (فرهنگ فارسی معین):

به یک حدیث سبک‌مغز میشود بی‌پوست
که چون حباب کلاهش به آب می‌بافند.
میرزا بیدل (از آنندراج).

— کلاه بر آسمان انداختن؛ کلاه بر آسمان افگندن. کنایه از کمال ذوق کردن و شاد شدن. (آنندراج):

بوستان بر دوستان افشاند از این بهجت نثار
آسمان بر آسمان انداخت زین شادی کلاه.
سلمان ساوجی (از آنندراج).

به موی و روی تو کردیم ماه را نسبت
کلاه خویش زشادی بر آسمان انداخت.
سنجرکاشی (ایضاً).

و رجوع به ترکیب کلاه به هوا انداختن شود.

— کلاه برانداختن؛ ابراز شادمانی کردن. به ذوق و وجد آمدن. از امری بسیار خوشحال شدن:

حباب‌وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد. حافظ.

و رجوع به کلاه بر هوا افکندن، کلاه بر فلک انداختن و کلاه به هوا انداختن شود.

— کلاه برافراختن؛ در بیت زیر ظاهراً به معنی سرفرازی کردن و برتری نشان دادن و نخوت و غرور نمودن آمده است:

چو روشن بود روی خورشید و ماه
ستاره چرا برفرازد کلاه. فرخی.

— کلاه برای کسی دوختن؛ کلاه از بهر کسی دوختن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب کلاه از بهر کسی دوختن شود.

— کلاه بر زمین زدن. افکندن کلاه بر زمین. (فرهنگ فارسی معین):

هم باد برآب آستین زد
هم آب کلاه بر زمین زد.
فیاضی (از آنندراج).

— ||کنایه است از اعتراض کردن و آشفته شدن و عدم رضایت نشان دادن کاری که به خلاف خواسته و میل باشد.

— کلاه بر سر زدن؛ کلاه بر سر نهادن. (فرهنگ فارسی معین):

زده بر سر از جعد پرچم کلاه
چو بر قلهٔ کوه ابر سیاه. نظامی (از آنندراج).

— کلاه بر سر کسی گذاشتن و کلاه بر سر کسی نهادن؛ سری را به کلاه پوشاندن. (فرهنگ فارسی معین).

— ||بزرگ کردن وی را. کاری بدو دادن. (فرهنگ فارسی معین).

— ||رسوا کردن.(فرهنگ فارسی معین).

— ||گول زدن. فریفتن با زبودن پول و مال وی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب کلاه برسر کسی نهادن شود.

— کلاه بر سر کسی نهادن؛ کنایه از تخته کلاه کردن.(آنندراج). او را خفیف و خوار کردن:

قطرهٔ باران ازو بر روی آبی کی چکد
کوکلاهی بر سرش ننهاد خالی از حباب.
انوری (از آنندراج).

— ||گول زدن. فریفتن.

— ||و نیز معتبر شمردن و عظیم وانمودن او را. (آنندراج).

— کلاه بر سر نهادن؛ کنایه از چیزی را اعتبار کردن و بزرگ و خوب وانمودن و عظم دادن باشد. (برهان). عظم دادن و بزرگ وانمودن و توقیر نمودن و اعتبار دادن. (ناظم الاطباء):

کمر به خدمت و انصاف و عدل و عفو ببند
چو دست منت حق بر سرت نهاده کلاه[2].
سعدی.

— کلاه بر فلک انداختن؛ کنایه از کمال ذوق کردن و شاد شدن. (آنندراج). کلاه بر هوا افکندن. (فرهنگ فارسی معین).

— کلاه بر هوا افکندن و کلاه بر فلک انداختن؛ کنایه از کمال ذوق کردن و شاد شدن. (آنندراج):

بر هوا می‌افکند نسرین کلاه از ابتهاج
لب نمی‌آید فراهم غنچه را از ابتسام.
سلمان ساوجی (از آنندراج).

و رجوع به ترکیب کلاه به هوا انداختن شود.

— کلاه بستن؛ این ترکیب در بهار عجم و آنندراج بدون معنی رها شده و ظاهراً بمعنی پیچیدن پارچه‌ای بدور سر است تا شکل کلاه در آید چنانکه در هند متداول بوده و هست:

تا دید سر برهنگی طفل اشک ما
دریا بدست موج کلاه حباب بست.
ملاطاهر غنی (از آنندراج).

— کلاه‌بسر؛ کنایه از پسر یا مرد. کلاه‌بسر نداشتن، هیچکس از مردان نداشتن: فلان خانه کلاه‌بسر ندارد یعنی مردی یا پسری در آن خانه نیست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کلاه به سر کسی گذاشتن؛ گول کردن. فریفتن. (از امثال حکم دهخدا).

— کلاه بوقی؛ کلاهی که بشکل بوق و نوک تیز است. (فرهنگ فارسی معین).

— کلاه به هوا انداختن؛ بسیار از امری راضی بودن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب کلاه بر آسمان انداختن شود.

— کلاه پاپاخی. رجوع به کلاه پاخپاخی شود.

— کلاه پاخپاخی؛ کلاه پاپاخی. نوعی کلاه پوست. (از فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

— کلاهِ پوستی؛ کلاه که از پوست کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کلاهی که از پوست بره ساخته باشند. (فرهنگ فارسی معین).

— کلاهپوستی؛ آنکه کلاه پوستی بر سر گذارد.(فرهنگ فارسی معین). دارندهٔ کلاه پوستی بر سر.

— کلاه پوشیدن؛ بر سرنهادن آن را. تقلس. (منتهی الارب).

— کلاه پهلوی؛ کلاه لبه‌دار که در زمان رضا شاه پهلوی مدتی در ایران معمول بود تا در سال ۱۳۱۴ هـ.ش. کلاه اروپائی (شاپو) بجای آن رایج گردید. (فرهنگ فارسی معین). نظیر این کلاه که آن را به فرانسوی کپی[3] گویند در آرتش فرانسه هم اکنون نیز متداول است. و رجوع به کلاه کاسکت و کلاه کپی شود.

— کلاه پیش کسی نهادن؛ کنایه از اظهار عجز و فروتنی کردن و سجده نمودن و سر بر زمین گذاشتن و این طور در فرنگستان شایع است که هنگام تعظیم دادن کلاه خود را از سر فرود می‌آورند. (آنندراج). و رجوع به ترکیب کلاه از سر برگرفتن و کلاه نهادن شود.

— کلاه تتری؛ کلاه تاتاری. کلاه منسوب به

---

[1] ۱ – در بعضی نسخ: کله افکند ماه. (از آنندراج).

[2] ۲ – کلاه در اینجا مرهم معنی تاج هم هست. رجوع به همین معنی شود.

[3] 3 - Képi.

تتر و تاتار:
حاجت به کلاه برکی[1] داشتنت نیست
درویش‌صفت باش و کلاه تتری دار.
سعدی (گلستان، کلیات چ فروغی ص۶۳).

– کلاه تخته؛ کلاه زنگله. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب کلاه زنگوله و تخته کلاه‌شود.

– کلاه توپی؛ نوعی کلاه:
بنگر که کلاه توپی اطلس آل
او هم به طپانچه سرخ می‌دارد روی.
نظام قاری (دیوان البسه ص۱۲۸).

– کلاه چرخ (بطریق اضافه)؛ بمعنی آسمان باشد یعنی کلاهی که آنِ چرخ است. (برهان). آسمان. (ناظم الاطباء).

– ||آفتاب را نیز گویند. (برهان). کنایه از آفتاب عالمتاب باشد. (آنندراج). آفتاب. (ناظم الاطباء).

– ||کنایه از گردش چرخ است. (انجمن آرا).

– کلاه چهارپر؛ نوعی کلاه غلامان دربار غزنوی: هزار غلام با عمود سیمین و دو هزار با کلاههای چهارپر بودند. (تاریخ بیهقی ادیب ص ۲۹۰). درون صفه، بر دست راست و چپ تخت، ده غلام بود کلاههای چهارپر بر سر نهاده و کمرهای گران همه مرصع... (تاریخ بیهقی ایضاً ص۵۵۱).

– کلاه خود را به آسمان انداختن؛ بسیار خوشحال شدن. (فرهنگ فارسی معین).

– ||افتخار کردن به کاری. (فرهنگ فارسی معین).

– کلاه خود را قاضی کردن؛ از روی وجدان قضاوت کردن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب کلاه را قاضی کردن شود.

– کلاه در پای؛ بسیار فروتن. متواضع. (فرهنگ فارسی معین):
سرپایین، کلاه در پای
درمشهد مرتضی جبین سای.
(تحفة العراقین، از فرهنگ فارسی ایضاً).

– کلاه در هم رفتن؛ پنداشتی و خلافی‌در میان آمدن. (امثال و حکم دهخدا).

– کلاه دو شاخ؛ کلاهی دوشاخه و آن بمنزلهٔ اجازهٔ مخصوص بوده است که مانند امتیاز به کسی که دارای رتبهٔ مهم والی‌گری یا دهقانی یا سپاهی‌گری بوده می‌دادند. (از سبک‌شناسی بهار ج۲ ص۸۲) نوعی کلاه مخصوص حاجبان و درباریان غزنوی: پیش آمد [بونصر] با قبای سیاه و کلاه دو شاخ. (تاریخ بیهقی ادیب ص۲۸۶). غلامی سیصد از خاصگان در رسته‌های صفه نزدیک به امیر ایستادند با جامه‌های فاخرتر و کلاههای دو شاخ. (تاریخ بیهقی ادیب ص ۲۹۰). دیلمان و همهٔ بزرگان درگاه و ولایت‌داران و حجاب با کلاههای دو شاخ و کمرهای زر. (تاریخ بیهقی، ایضاً). شنودم که به خلوتها خلعتها را استخفاف کردند و کلاههای دو شاخ را به پای انداختند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۵۰۲).

– کلاه را به آسمان انداختن؛ از امری نهایت راضی و خرسند بودن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

– کلاه را قاضی کردن؛ کلاه قاضی بودن. مبالغه است در نهایت انصاف یعنی اگر منصف حق حاضر نباشد کلاه را منصف کرده حسن و قبح امر باید دریافت. (آنندراج). انصاف از خویش دادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
در مستقبل تلافی ماضی کن
خود را نه خدای خویش را راضی کن
عمامه بسر به است یا تخته کلاه
قاضی تو کلاه خویش را قاضی کن.
میرمحمدرضا (آنندراج).
و رجوع به ترکیب «کلاه‌قاضی بودن» شود.

– کلاه زر؛ زرین کلاه، از القاب زنهای ایران است. (ناظم الاطباء).

– کلاه زرین؛ زرین کلاه. شعاع آفتاب. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به زرین کلاه‌شود.

– کلاه زفت؛ عرقچین گونه که از درون سوی بدان زفت گسترده و بر سرهای کل پوشیدندی تا گاه برکندن ریشه و پیازهای موی با آن کنده‌شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کلاه زمین؛ کنایه از آسمان است. (برهان) (انجمن آرا). کلاه چرخ. (آنندراج). آسمان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ رشیدی).

– ||کنایه از آفتاب. (برهان) (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (فرهنگ فارسی معین).

– ||کنایه از ماه. (از برهان). ماه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (آنندراج).

– ||رستنی را نیز می‌گویند که از زمینهای نمناک ودیوارهای حمام بر می‌آید و آن را سماروغ خوانند. (برهان) (از انجمن آرا). نوعی از سماروغ که در جاهای نمناک روید. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی). سماروغ. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین).

– کلاه زنگله؛ تخته کلاه راگویند و آن کلاهی است که از آن زنگله و دم روباه بسیاری آویخته باشند و محتسبان بر سر مردم کم‌فروش نهند و در بازار بگردانند. (برهان) (ناظم الاطباء). کلاه چوبینی که زنگله‌ها بدان بندند و بر سر گنهکاران گذارند تا رسوا شوند. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). تخته کلاه. (فرنگ رشیدی) (از انجمن آرا):
کلاه‌زنگلهٔ مهر بر سر صبح است
به عهد خواجه مگر آب کرده است به شیر.
فهمی (از فرهنگ رشیدی).
مباد محتسب طبع بهر رسوائی
کلاه‌زنگلهٔ هجو بر نهد به سرت.
حکیم شفائی (از آنندراج).
و رجوع به کلاه تخته و تخته کلاه شود.

– کلاه زیر گلو بستن؛ این ترکیب در بهار عجم و آنندراج معنی نشده و ظاهراً استوار کردن‌کلاه است با بندی در زیر چانه:
چون ترک سر کنند، کسانی که بسته‌اند
زیر گلوی خویش چو شاهین کلاه را.
محمد قلی سلیم (از بهار عجم و آنندراج).

– کلاه سر کسی گذاشتن؛ کلاه کسی را برداشتن. فریب دادن کسی را. (از فرهنگ رازی). کسی راگول زدن و از او چیزی گرفتن یا او را به اغوا و حیله گری‌به کاری واداشتن. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). او را گول زدن، فریفتن (با ربودن پول و مال وی). (فرهنگ فارسی معین).

– کلاه سلیمان؛ کلاه سلیمانی. (آنندراج). در داستانها آمده کلاه سلیمان را هر کس بر سر می‌گذاشت از نظرها غائب می‌شد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب بعد شود.

– کلاه سلیمانی؛ در قصهٔ امیر حمزه مسطور است که عمرو عیار راکلاهی بوده چون آن را بر سر می‌گذاشت از نظرها غائب می‌شد. (آنندراج):
از ضعف تن نهان شوم از دیده چون حباب
عریان شدن کلاه سلیمانی من است.
طاهر وحید (از آنندراج).
مرا کرد پنهان به هر انجمن
کلاه‌سلیمانی ضعف من. (ایضاً).
و رجوع به ترکیب قبل شود.

– کلاه سموری؛ کلاهی که از پوست سمور سازند. (فرهنگ فارسی معین): از جمله شبی در خواب دید که شمشیری در میان و کلاه سموری در سر دارد. (عالم آرا، از فرهنگ فارسی معین).

– کلاه سیاه؛ ظاهراً نوعی از کلاه درباریان عهد غزنوی است: چند حاجب با کلاه سیاه و کمربند در پیش و غلامی سه در قفا. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۳۳).

– کلاهشان در هم رفتن؛ اختلاف افتادن میان آنان. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کلاه شب؛ کلاهی که در شب بر سر گذارند. (فرهنگ فارسی معین). شب کلاه. و رجوع به ترکیب بعد شود.

– کلاه شب‌پوش؛ کلاهی که شبها برسر نهند. (آنندراج). کلاه شب. کلاهی که در شب برسر گذارند.(فرهنگ فارسی معین):
سرم ز می چو شود گرم پادشاه خودم

---

[1] ۱ – ن‌ل: تترکی. پرکی. و رجوع به گلستان چ قریب ص ۷۰ شود.

چو شمع افسر من شد کلاه شب پوشم.
محمد قلی سلیم (از آنندراج).

— کلاهش پشم نداشتن؛ مهابتی نداشتن. نیازمند بودن. (امثال و حکم دهخدا). کاری از دستش ساخته نبودن. (فرهنگ فارسی معین):

در کلاه تو هیچ پشمی نیست
ای کلاه تو چون سر پدرت.
کمال اسماعیل (از امثال و حکم دهخدا).

و رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

— کلاهش در هوا می‌رقصد؛ کنایه از کمال خوشی رسیدن بود. (آنندراج):

خور از شادی که شد فراش راهش
هنوز اندر هوا رقصد کلاهش.
زلالی (از آنندراج).

— کلاه شرعی؛ حیله در احکام، چنانکه ربا را بنام مال‌الاجاره حلال شمردن. حیلهٔ شرعی برای ابطال حقی یا احقاق باطلی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کلاه شرعی ساختن یا سرش گذاشتن؛ نامشروعی را به حیل صورت شرعی دادن. (امثال و حکم دهخدا).

— کلاه شرعی سر چیزی گذاشتن؛ امری حرام را با حیله تحت موضوعی در آوردن که شرعاً جایز باشد. (فرهنگ فارسی معین).

— کلاه شیطانی؛ کلاه نوک باریک کاغذی یا غیر کاغذی مسخرگان و غیره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— کلاه عقل از سر کسی افکندن؛ از خود بیخود کردن او را:

فگنده از سر گردن کشان عالم خاک
کلاه عقل، تماشای طاق ابرویش.
صائب (از بهار عجم).

— کلاه فرنگی؛ کلاه اروپائی. کلاه تمام لبه. شاپو. (فرهنگ فارسی معین). کلاهی است که گرداگرد آن لبه دارد و در غالب کشورهای جهان متداول است و تقریباً مخصوص مردان است.

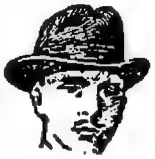

کلاه فرنگی

— کلاه فرونهادن؛ در بیت زیر ظاهراً بمعنی سر تسلیم فرود آوردن. خود را کنار کشیدن. به پای افتادن آمده است:

کلاه گوشهٔ خورشید چون پدید آید
ستارگان به حقیقت فرو نهند کلاه. ازرقی.

و رجوع به ترکیب «کلاه از سر برگرفتن» شود.

— کلاه قاضی؛ کلاهی مخصوص قضاوت بوده و آن را عرب بواسطهٔ شباهتی که به خم داشته دنیه نامیده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— ||نوعی از سماروغ که در جاهای نمناک و دیوارههای حمام روید. (ناظم الاطباء). قسمی قارچ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کلاه قاضی بودن؛ مبالغه است در نهایت انصاف. (آنندراج):

طلاق دادن دنیا اگر ترا هوس است
کلاه قاضی و دل در برت گواه بس است.
طاهر وحید (از آنندراج).

و رجوع به ترکیب «کلاه را قاضی کردن» و «قاضی بودن کلاه» شود.

— کلاه کاسکت[1]؛ به انواع کلاههای لبه‌دار اطلاق شود. کلاه نظامیان و کلاه کپی متداول در فارسی هم از آنجمله است.

— کلاه کاغذی. رجوع به کلاه شیطانی شود.

— کلاه کِپی؛ این کلمه که مأخوذ از فرانسوی است[2] در فارسی به نوعی از کلاههای کاسکت اطلاق شود و کلاهی است لبه‌دار. و رجوع به کلاه کاسکت شود.

— کلاه کج کردن و کلاه.کج نهادن؛ مثل کلاه شکستن و کلاه گوشه‌شکستن کنایه از نخوت و غرور بهم رسانیدن بود. (از آنندراج).

— کلاه کج نهادن و کلاه کج کردن. (آنندراج). رجوع به کلاه کج کردن و کلاه شکستن و کلاهداری شود.

— کلاه کسی برداشتن؛ مرادف کلاه از سر کسی برداشتن. (آنندراج). و رجوع به همین ترکیب شود.

— کلاه کسی پس معرکه بودن؛ عقب بودن از دیگران. پیشرفت نداشتن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب بعد شود.

— کلاه کسی پس معرکه گذاشتن؛ مغلوب کردن. بی‌بهره کردن او را. (امثال و حکم دهخدا).

— کلاه کسی را برداشتن؛ مالش را با قصد عدم اداء به قرض گرفتن. (امثال و حکم دهخدا). او را فریفتن. پول یا مال کسی را خوردن. (فرهنگ فارسی معین). کسی را مغبون کردن به حیله مال کسی را از چنگش بدرآوردن. و رجوع به ترکیب «کلاه بر سر کسی نهادن» شود.

— کلاه کلاه کردن؛ از کسی گرفتن بدیگری دادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کلاه کسی را برداشتن و به دیگری دادن و از او به دیگری. از یکی قرض کردن و به طلب دیگری دادن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب «کلاه احمد بر سر محمود گذاشتن» شود.

— کلاه گاهگاهی یا کلاه گهگهی؛ نوعی از کلاه که فقرا بر سر دارند. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):

می‌تواند گاهگاه از لذت دنیا گذشت
هر که همت را کلاه گاهگاهی می‌کند.
ملاسالک قزوینی (از آنندراج).

و رجوع به کلاه گهگهی شود.

— کلاه گرو بودن؛ بی‌اعتبار و رسوا و ناپاک بودن:

کزین کم زنی بود و ناپاک رو
کلاهش به بازار و برزن گرو. نظامی.

— کلاه گشاد؛ حیله و حقه و مکر و فریب. مغبون شدن و فریب خوردن سخت و شدید: فلانکس کلاه گشادی سر ما گذاشت. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

— کلاه گشاد بودن سر کسی را؛ از عهدهٔ امری برنیامدن. این کلاه برای سر من گشاد است، یعنی من قادر به انجام دادن این مهم نیستم. یا متناسب حال من نیست.

— ||دریافتن فریب کسی را: این کلاه که دوختی برای سر من گشاد است، یعنی فریب ترا نمی‌خورم و خود را در دام حیلهٔ تو نمی‌اندازم.

— کلاه گوش و کلاه گوشی؛ قسمی پوشش سرزنان و کودکان را که گوشها را نیز پوشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کلاه گوشه؛گوشهٔ کلاه. (فرهنگ فارسی معین):

کلاه گوشهٔ خورشید چون پدید آید
ستارگان به حقیقت فرو نهند کلاه. ازرقی.

همچون کلاه گوشهٔ نوشیروان مغ
بر زد هلال سر زسر کوه بیدواز.
روحی ولوالجی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

رفتی چو کلاه گوشهٔ غم دیدی
ای صبر کنون کفش کرا می‌باید.
مجیر بیلقانی.

کلاه‌گوشهٔ میمون اوست کشتی نوح
هرآنگهش که بود حادثات طوفانی.
مجیر بیلقانی.

نه لایق است بمن مدح او که در خور هست
کلاه‌گوشهٔ نرگس به چشم نابیناش.
مجیر بیلقانی.

کلاه‌گوشهٔ دهقان به آفتاب رسید
که‌سایه برسرش افکند چون تو سلطانی.
(گلستان).

ایا رسیده به جایی کلاه گوشهٔ قدرت
که‌دست نیست بر آن پایه آسمان برین را.
سعدی.

---

1 - Casquette (فرانسوی).

2 - Képi (فرانسوی).

و رجوع به ترکیب «در کلاه گوشهٔ کسی نگریستن» و «طرف کلاه» شود.

– کلاه گوشه شکستن؛ فخر کردن. (غیاث) (ناظم الاطباء). مثل کلاه شکستن. (آنندراج):

به باد ده سر و دستار عالمی یعنی
کلاه‌گوشهٔ آئین سروری بشکن. حافظ.

چو غنچه هر که به لخت جگر قناعت کرد
کلاه‌گوشه تواند به روزگار شکست.
صائب (از آنندراج).

و رجوع به کلاه شکستن شود.

– کلاه گهگهی؛ کلاه گاهگاهی. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):

از غمت دستی که بر سر گاهگاهی می‌زند
بر سر شوریدهٔ مجنون کلاه گهگهی.
حاجی سابق (از آنندراج).

و رجوع به کلاه گاهگاهی شود.

– کلاه لگنی؛ کلاه فرنگی. شاپو. (فرهنگ فارسی معین). کلمه‌ای است تحقیرآمیز نسبت به کلاه اروپائی.

– کلاهمان توی هم می‌رود؛ میانهٔ ما به هم می‌خورد. (فرهنگ فارسی معین).

– کلاه ماهوتی؛ کلاه که از ماهوت کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کلاه مُغ کلاه مخصوص مغان:

تُو کَله دوزی که شاهان جهان بر سر نهند
خود کلاه مغ نداند دوختن استاد تو.
سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کلاه مُلک؛ کنایه از پادشاه است. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). پادشاه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلاه‌ور شود.

– کلاه نظامی؛ کلاهی که نظامیان بر سر گذارند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلاه‌کاسکت شود.

– کلاه نمد؛ کلاهی که از نمد سازند و قلندران پوشند. (آنندراج).

به خاک‌کوی تو ای قبلهٔ سرافرازان
به سر کلاه نمد دیده‌ایم افسر را.
شوکت بخاری (از آنندراج).

و رجوع به کلاه نمدی شود.

– کلاه نمدی؛ کلاه که از نمد کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کلاهی که از نمد ساخته باشند. (فرهنگ فارسی معین): در این منزل حسین بیک را در کسوت شبانان نمدپوش و کلاه نمدی بر سر... آوردند. (عالم آرای عباسی، از فرهنگ فارسی ایضاً).

– ||آنکه کلاه نمد پوشد. آنکه کلاه نمد برسر دارد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کنایه از مردم طبقهٔ پایین. مردم عامی. کشاورزان. روستانشینان. کارگران. کسبه:

از چه کنارید ای کلاه نمدی‌ها
دست درآرید ای کلاه نمدی‌ها. عشقی.

– کلاه نمدی بال تذرو؛ کلاه نمدی است که گوشهٔ آن را به صورت بال تذرو سازند. (آنندراج):

کاکلش سنبل و عارض گل و بالایش سرو
بر سرش طرفه کلاه نمدی بال تذرو.
میرنجات (از آنندراج).

– کلاه نوروزی؛ نوعی کلاه: اتفاقاً آن درویش کلاه نوروزی می‌دوخت و آن کلاهی بود که امرا و حکام می‌پوشیدند. (انیس الطالبین بخاری ص۹۵). و رجوع به نوروزی شود.

– کلاه نهادن. رجوع به همین کلمه شود.

– کلاه نهادن کسی را؛ مثل کلاه بر سر کسی نهادن. (آنندراج). کلاه یا تاج بر سر کسی گذاشتن. (فرهنگ فارسی معین).

– ||مفتخر کردن. (ایهام بدو معنی) (فرهنگ فارسی معین):

شاه دیدش چو پیر کارآگاه
به ولیعهدیش نهاده کلاه.
امیرخسرو (از آنندراج).

و رجوع به ترکیب کلاه بر سر کسی نهادن شود.

– کلاه یله نهادن؛ مرادف کلاه کج نهادن. (آنندراج). کلاه شکستن. (فرهنگ فارسی معین):

بر سر یله نهاده کلاه و نشسته تند
این حوصله کراست کز آن سو نگه کند.
خسروانی (از آنندراج).

– گوشهٔ کلاه؛ طرف آن، کنایه از نشانه و علامت و آثار چیزی.

– مشکین کلاه؛ مشکین کله، کلاه سیاه است. (برهان).

– ||معشوق کلاه‌سیاه را نیز گویند. (برهان).

– ||کنایه از گیسوی خوبان هم هست. برهان).

– ||کاکل و زلف را نیز گفته‌اند. (برهان). و رجوع به مشکین و ترکیبهای آن شود.

– امثال:

چه سر به کلاه؛ چه کلاه به سر. (امثال و حکم ایضاً).

سر باشد کلاه بسیار است. (امثال و حکم ایضاً).

کلاهت را بالا بگذار؛ کنایه از اینکه مسامحهٔ شما در امر مواظبت فلان یا زیردست موجب این رسوائی شد. در قدیم بجای این تعبیر می‌گفته‌اند: «سربفراز». (از امثال و حکم دهخدا).

کلاه را برای سرما و گرما بر سر نمی‌گذارند؛ مراد آن است که مرد باید غیور باشد. (از امثال و حکم ایضاً).

کلاه‌را که به هوا انداختی تا به سر برگردد هزار چرخ خورد؛ کنایه از دگرگونیهای زمانه است و ناپایداری آن به یک منوال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلاه کل را آب برد گفت به سرم فراخ بود. (امثال و حکم دهخدا).

||دستار و سربند و عصابه و هرچه دور سر پیچند. (ناظم الاطباء). ||خود. مغفر. (از فهرست ولف). پوششی فلزی خاص سپاهیان و سربازان و جنگ آوران که گاه کلمهٔ آهن هم بدان می‌افزایند. کلاه از آهن:

کلاهی به سر برنهادش پدر
ز بیم دلیران پرخاشخر. فردوسی.

چو لشکر به نزدیک شاه آمدند
دمان با درفش و کلاه آمدند. فردوسی.

بدو گفت سهراب کاین خود مگوی
که‌دارد سپهبد سوی جنگ روی
ز هر سو ز بهر جهاندار شاه
بیایند نزدش مهان با کلاه.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج۱ ص۴۲۷).

شنید آنهمه لشکر آواز شاه
به سر بر نهادند ز آهن کلاه. فردوسی.

بیامد بدان دشت آوردگاه
نهاده به آهن به سر بر کلاه. فردوسی.

و رجوع به کلاه خود شود.

||تاج پادشاهان. (برهان). تاج و دیهیم و افسر. (ناظم الاطباء) (غیاث). و بمعنی تاج پادشاهان مجاز است و به کیومرث و کیخسرو و فریدون مخصوص. (آنندراج): اعصب بالتاج؛ کلاه بر سر نهاد. (منتهی الارب). تیار. پوششی سر پادشان را. دیهیم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چنین گفت کائین تخت و کلاه
کیومرث آورد کو بود شاه. فردوسی.

نه گودرز ماند نه خسرو نه طوس
نه تخت و کلاه و نه پیل و نه کوس.
فردوسی.

که‌نیکی دهش نیکخواه تو باد
خرد تخت و دولت کلاه تو باد. فردوسی.

برفت و بدو داد تخت و کلاه
بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه. فردوسی.

دو هفته برآمد بدو گفت شاه
به خورشید و ماه و به تخت و کلاه.
فردوسی.

شقهٔ چارم فلک چتر سیاهش سزد
وز گهر آفتاب لعل کلاهش سزد. خاقانی.

خاصه کان گوهر بحر دل خاقانی را
با کلاه ملک بحر و بر آمیخته‌اند. خاقانی.

سودای عشق در سر مجنون بی‌کلاه [1]
با تکمهٔ کلاه فریدون برابر است.
صائب (از آنندراج).

– تخت و کلاه؛ تاج و تخت، نشانهای شاهی.

---

[1] –رجوع به ترکیب بی‌کلاه شود.

– کلاه خسروی؛ کلاه شاهی:

سرت زیر کلاه خسروی باد
به خسرو زادگان پشتت قوی باد. نظامی.

– کلاه کیان؛ کلاه کیانی. تاج کیان:

بر طلب کردن کلاه کیان
کینه‌را در گشاد و بست میان.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص۸۴).

و رجوع به ترکیب بعد شود.

– کلاه کیانی؛ کیانی کلاه. تاج کیانی. تاج پادشاهان کیان:

به ایوان خرامید و بنشست شاد
کلاه‌کیانی به سر بر نهاد. فردوسی.
فرودآمد از تخت کاوس شاه
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه. فردوسی.

و رجوع به کیانی کلاه شود.

– کلاه و نگین؛ تاج و انگشتری.

– کیانی کلاه؛ کلاه کیانی. تاج کیانی:

نیایش همیکرد بر پای شاه
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه. فردوسی.

||نیمتاج. (از فهرست ولف). ||تاج درویشی. (ناظم الاطباء). ||از عبارت زیر چنین برمی‌آید که کلاه عبارت از چیزی است که امروز جقّه ترکان تِل نامند و پادشاهان چون زینتی بر کلاه زنند و آن از پرهای لطیف یا گلابتون و نیز لیفهای سخت باریک و براق برنگ خاکستری مایل به سپیدی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و از حبشه مرغی خانگی آورند که نیک بزرگ باشد و نقطه‌های سپید بروی و بر سر کلاهی دارد بر مثال طاوس. (سفرنامهٔ ناصرخسرو، یادداشت ایضاً). ||در شواهد زیر ظاهراً بمعنی نشان و علامت بزرگی آمده که به احتمال نوع یا انواع خاصی از کلاه نشان دهندهٔ آن بوده است:

چنین است کردار چرخ بلند
به دستی کلاه و به دیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه[1]
به خَمّ کمندش رباید ز گاه.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج۱ ص۴۵۴).
از او سیر گشتی چو گشتت درست
که‌او تاج و تخت و کلاه تو جست.
فردوسی.
چنین گفت کامروز این تخت و گاه
مرا زیبد و تاج و گرز و کلاه. فردوسی.
ترا داد یزدان کلاه و کمر
دگر تاج کیخسرو دادگر. فردوسی.

– خداوند کلاه؛ صاحب جاه و مقام. و رجوع به سمک عیار ج۱ ص۳۱۳ شود.

– کلاه بزرگی؛ کلاه خداوندی. کلاه مهی.

– کلاه بزرگی ز سر برگرفتن؛ ادای احترام کردن. فروتنی خود را در مقابل امیری یا بزرگی نشان دادن:

بماند اندرو جهن جنگی شگفت
کلاه‌بزرگی ز سر برگرفت
چو آمد به نزدیک تختش[2] فراز
بر او آفرین کرد و بردش نماز.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج۳ ص۱۱۶۶)

– کلاه خداوندی؛ کلاه بزرگی و خودبینی:

اگر بنده‌ای سر بر این در بنه
کلاه‌خداوندی از سر بنه. سعدی (بوستان).

– کلاه مهی؛ کلاه بزرگی:

چو آمد به پرموده زان آگهی
بینداخت از سر کلاه مهی. فردوسی.
بسر بر کلاه مهی داشتم. سعدی (بوستان).

||پوششی سر باز را که چشمان او را نیز پوشاند آنگاه که آموختن او خواهند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

باز ار چه گاهگاهی بر سر نهد کلاهی
مرغان قاف دانند آئین پادشاهی. حافظ.

||در اصطلاح نجاران، قسمت زیرین چارچوب که در در آن گردد. پالار. عارضه. (صراح، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||در دوات و امثال آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||و نیز چیزی به صورت کلاه که‌بر میوه‌ها باشد بر طرفی که به شاخ درخت پیوسته بود. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):

در بزرگی باید افکندن ز سر تاج غرور
میوه در بالیدن اندازد کلاه خویش را.
واعظ قزوینی (از آنندراج).

کلاه‌آباد. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش روانسر شهرستان سنندج که ۱۷۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کلاه‌آبادی. [کُ] (اِخ) ایل کرد از طوایف پشتکوه. (از جغرافیایی سیاسی کیهان ص۷۰).

کلاه احمدی. [کُ هِ اَ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کلاه منسوب به احمد:

آستین را از نمد می‌بر به سر می‌نه چو تاج
ور کلاه احمدی و بایزیدی نیست نیست.
نظام قاری.

کلاهبردار. [کُ بَ] (نف مرکب) آدم حقه‌باز و شیاد و مال مردم‌خور. کسی که به انحاء مختلف مال مردم را از ایشان بگیرد. (از فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). کلاه بردارنده. آنکه به فریب مال مردم و پول دیگران را بگیرد. حقه‌باز. کسی که کلاهبرداری کند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلاهبرداری شود.

کلاهبرداری. [کُ بَ] (حامص مرکب) عمل کلاهبردار. شیادی و حقه‌بازی. به فریب و دروغ مال دیگران راگرفتن.

کلاه پوستی. [کُ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بهارلو (از ایلات خمسهٔ فارس). (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۶).

کلاهخود. [کُ] (اِ مرکب) کله‌خود. خود. کلاهی از آهن، فولاد یا فلز دیگر که سپاهیان بر سر گذارند. مغفر. (فرهنگ فارسی معین). پوششی از چرمهای مخصوص و پخته شده یا از فلز برای محافظت سر و گردن و گاه صورت جنگجویان. کاسک[3]. (از لاروس). و رجوع به کلاه و کلاخود و خود و کله‌خود و مغفر شود.

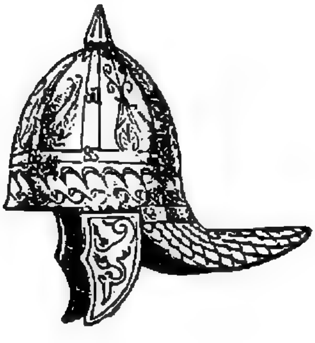

کلاهخود

کلاهدار. [کُ] (نف مرکب) آنکه کلاه بر سر دارد. (فرهنگ فارسی معین). دارندهٔ کلاه. ||کنایه از پادشاه. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از برهان). کنایه از پادشاه. سلطان. (فرهنگ فارسی معین). تاجدار. و رجوع به کلاه و کلاهداری شود.

کلاهداری. [کُ] (حامص مرکب) داشتن کلاه بر سر. (فرهنگ فارسی معین). عمل کلاهدار. و رجوع به مادهٔ قبل شود. ||کنایه از پادشاهی و سلطنت. (از برهان) (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء) (از آنندراج):

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاهداری و آئین سروری داند. حافظ.
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاهداریش اندر سر شراب رود.
حافظ (دیوان چ غنی ص۱۵۰)

و رجوع به کلاه و دیگر ترکیبات آن شود.

کلاهدوز. [کُ] (نف مرکب) که کلاه دوزد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه کلاه دوزد. کلاه‌فروش. (فرهنگ فارسی معین).

کلاهدوزی. [کُ] (حامص مرکب) دوختن کلاه. عمل کلاهدوز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). عمل و شغل و کلاهدوز. کلاه‌فروش. (فرهنگ فارسی معین):

پالانگری به غایت خود
بهتر ز کلاهدوزی بد. نظامی.

---

[1] – بمعنی تاج هم ایهام دارد.

[2] – تخت کیخسرو.

[3] - Casque (فرانسوی).

||(اِ مرکب) دکان کلاهدوز. کلاه‌فروشی. (فرهنگ فارسی معین). آنجا که کلاه دوزند. کارگاهی که در آن کلاه سازند و دوزند. و رجوع به کلاه و دیگر ترکیبات آن شود.

کلاه دیو. [کُ هِ دی وْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دماسة. سماروغ سفید و آن رستنی باشد که آن را خایه‌دیس و کلاه‌دیو نیز گویند. (حاشیه منتهی الارب). و رجوع به مدخل بعد شود.

کلاه دیوان. [کُ هِ دی] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صاحب الابنیه گوید: فطر را سماروغ خوانند و کلاه دیوان نیز گویند. (الابنیه عن حقایق الادویه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ قبل و کلاه زمین شود.

کلاه رش. [کُ رَ] (اِخ) دهی از دهستان باباجانی است که در بخش ثلاث شهرستان کرمانشاه واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کلاه‌ساز. [کُ] (نف مرکب) سازندهٔ کلاه. کلاهدوز. (فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از آن که برای دیگران پاپوش دوزد و تولید مزاحمت کند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ماده بعد شود.

کلاه‌سازی. [کُ] (حامص مرکب) کلاهدوزی. ||پاپوش‌دوزی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

کلاه‌سیاه. [کُ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف ایل قشقائی. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۳).

کلاه‌سیاه. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان دشمن زیاری است که در بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع است و ۹۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

کلاه شکستن. [کُ شِ کَ تَ] (مص مرکب) کنایه از برگردانیدن گوشهٔ کلاه باشد و نیز کج گذاشتن کلاه را بر سر گویند. (برهان). برگردانیدن گوشهٔ کلاه و کج گذاشتن کلاه. (ناظم الاطباء). کج گذاشتن کلاه بر سر. کج کردن گوشهٔ کلاه. (فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از کج کردن گوشهٔ کلاه است. (انجمن آرا) (از فرهنگ رشیدی) (آنندراج). یعنی نخوت و غرور نمودن... و قیل کلاه شکستن بمعنی فخر کردن و این حاصل معنی است. (آنندراج):

حسن چون آرد به جنگ دل سیاه خویش را
بشکند بهر شگون اول کلاه خویش را.
صائب (از آنندراج).

کلاه شیطان. [کُ هِ شَ / شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قسمی قارچ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلاه دیو و کلاه دیوان شود.

کلاه فرنگی. [کُ فَ رَ] (اِ مرکب) عمارتی که در میان عرصه سازند[1] بناء در میان عرصه با گنبدی شبه مخروط. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||اطاقکی مسقف که در وسط کاخها و باغها برای استراحت یا در میدانها برای فروش روزنامه و اغذیه سازند. کیوسک.[2] (فرهنگ فارسی معین).

کلاه‌فروش. [کُ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ کلاه. که کلاه فروشد. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

کلاه‌فروشی. [کُ فُ] (حامص مرکب) عمل کلاه‌فروش. فروختن کلاه. ||(اِ مرکب) محل فروش کلاه. جائی که در آن کلاه فروشند. و رجوع به کلاه و دیگر ترکیبهای آن شود.

کلاه قلعه نو. [کُ قَ عِ نَ] (اِخ) دهی از دهستان قیلاب پائین است که در بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم آباد واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

کلاهک. [کُ هَ] (اِ مصغر) مصغر کلاه. کلاه کوچک. (فرهنگ فارسی معین). ||فرهنگستان ایران این کلمه را بجای محفظهٔ ریشه[3] پذیرفته است. (از واژه‌های نو فرهنگستان ایران). محفظهٔ ریشه. (فرهنگ فارسی معین). پوشش محافظ انتهای ریشهٔ گیاهان که غالباً سخت و برجسته است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). انتهای ریشه از سایر قسمتهای آن متورم و تیره‌تر می‌باشد و در اغلب ریشه‌ها با چشم بخوبی مشخص و متمایز است و کلاهک نامیده می‌شود. سلول‌های خارجی این قسمت دارای جدار کوتینی می‌باشد و یاخته‌های مولد ریشه و بافت مریستم را که معمولاً در قسمت انتهای ریشه قرار دارند حفظ می‌نمایند. طول کلاهک و شکل آن همیشه در نبات ثابت می‌ماند. در بالای کلاهک ناحیهٔ صافی وجود دارد که سلولها می‌توانند در منتهی الیه آن قرار گرفته و نمو طولی ریشه و کلاهک بوسیلهٔ این سلولهای مولد انتهائی صورت می‌گیرد. بنابراین اگر انتهای ریشه را قطع کنند رشد و نمو آن نیز قطع می‌گردد. (گیاه‌شناسی ثابتی ص۲۰۸). ||آنچه بر سر خرما و انار و بادنجان و امثال آن است. قمع. کون خرما. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلاه کبود. [کُ کَ] (اِخ) دهی از دهستان خالصه است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۳۰۵ تن سکنه دارد. در سه محل بفاصلهٔ یکهزار گز به علیا و سفلی و وسطی مشهورند سکنهٔ علیا ۸۰ تن و وسطی ۷۷ تن و سفلی ۱۵۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کلاه کبود. [کُ کَ] (اِخ) دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج که ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کلاه کج. [کُ کَ] (اِخ) تیره‌ای از بهمئی از شعبهٔ لیراوی از ایلات کوه کیلویهٔ فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۹).

کلاه کج. [کُ کَ] (اِخ) دهی از دهستان یوسف‌وند است که در بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

کلاه گذار. [کُ گُ] (نف مرکب) کلاه گذارنده. آنکه دیگران را بفریبد و پول و مال آنان را بگیرد. (فرهنگ فارسی معین). حیله گر و فریب دهنده. کسی که با مکر و تزویر مال مردم را تصرف کند.

کلاه گذاری. [کُ گُ] (حامص مرکب) کلاه سر کسی گذاشتن. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). عمل کلاه گذار. و رجوع به کلاه گذار و ترکیب کلاه سر کسی گذاشتن ذیل کلاه شود.

کلاه گذاشتن. [کُ گُ تَ] (مص مرکب) کلاه نهادن بر سر. (فرهنگ فارسی معین). کلاه پوشیدن. ||فریب دادن. کلاه گذاری کردن. و رجوع به ترکیب کلاه سر کسی گذاشتن ذیل کلاه شود.

کلاه گر. [کُ گَ] (ص مرکب) کلاه‌ساز. کلاه‌دوز. آنکه کلاه سازد: بوبکر و عمر... را به دوزخ فرستد و کفشگران درغابش و کلاه گران آوه و جولاهگان قم و سفیهان ورامین را به بهشت فرستد. (کتاب النقض ص۵۸۳).

کلاه گیس. [کُ] (اِ مرکب)[4] گیسوی مصنوعی[5] که زنان بی‌موی یا کم موی آن را بر سر گذارند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلا گیس شود.

کلاه‌مال. [کُ] (نف مرکب) آنکه از نمد کلاه سازد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کسی که کارش تهیهٔ کلاه نمدی از پشم و کرک است. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). و رجوع به کلاه‌نمد شود.

کلاه‌مالی. [کُ] (حامص مرکب) شغل کلاه‌مال. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). عمل کلاه‌مال. کلاه‌سازی با مالیدن نمد. و رجوع به

---

[1] 1 - Pavilion, Belvédère (فرانسوی).

[2] 2 - Kiosque (فرانسوی مأخوذ از فارسی یا ترکی).

[3] 3 - Coiffe (فرانسوی).

[4] 4 - Perruque (فرانسوی).

[5] ۵ - ساخته شده از موهای طبیعی یا الیاف مصنوعی.

کلاه‌مال شود. ||(اِ مرکب) جائی که با مالیدن نمد کلاه سازند.

کلاه نهادن. [کُ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) کنایه‌از تواضع و عجز و زبونی باشد. (برهان). بمعنی کلاه پیش کسی نهادن. (آنندراج). تواضع کردن عجز و زبونی نمودن. (ناظم الاطباء). عجز و زبونی کردن. (از انجمن آرا):

کله با همت بنهاده گردون
کمر در خدمت بربسته جوزا.

انوری (از آنندراج).

به کوی عشق تو جان در میان راه نهم
کلاه بنهم[1] و سر بر سر کلاه نهم. خاقانی.

||کنایه از سجده کردن و سر بر زمین نهادن هم گفته‌اند. (برهان). سجده کردن و سر بر زمین نهادن. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا).

کلاهو. [کَ] (اِ مرکب) نوعی از آهوی بی‌شاخ باشد. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (آنندراج). از کل + آهو. آهوی بی‌شاخ. کل. توضیح اینکه عادةً مواد از کل و کلاهو آهوی نر بدون شاخ است ولی در تقسیم بندی نشخوارکنندگان آهوانی که در دستهٔ کل‌ها قرار می‌گیرند، همه فاقد شاخ نیستند بلکه تعدادی از آهوان شاخدار نیز در آن دسته جای دارند. (فرهنگ فارسی معین):

زگور و کلاهو نبد هیچ شیر[2].

فردوسی (از آنندراج).

کلاهو. [کَ] (اِ) کلاوه. (فرهنگ فارسی معین). موش صحرائی در تداول مردم خراسان. و رجوع به کلاوو شود.

کلاه‌وار. [کُ] (اِمرکب) بقدر کلاه. به اندازهٔ کلاهی از جامه و قماش. جامه‌ای به اندازهٔ یک کلاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

رفتم تبری[3] به پنبه‌دوزی دادم
تا پنبه زند کلاه‌واری برداشت.

(یادداشت ایضاً).

کلاه‌ور. [کُ وَ] (ص مرکب) بمعنی کلاه ملک. (آنندراج). تاجور. کلاهدار. تاجدار. پادشاه. و رجوع به ترکیب کلاه ملک شود.

کلاهور. [کَ] (اِخ) نام پهلوانی بوده مازندرانی. برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری):

سواری که نامش کلاهور بود
که‌مازندران زو پر از شور بود. فردوسی.

بیامد کلاهور چون نره شیر
به پیش جهانجوی[4] مرد دلیر.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۲ ص ۳۶۳).

کلاهور با دست آویخته
پی و پوست و ناخن فروریخته.

(شاهنامه ایضاً).

کلاهون. [کُ] (اِخ)[5] نام پهلوانی و بهادری بوده. (برهان) (آنندراج). نام پهلوانی بوده. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا). مصحف کلاهور. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).

کلاهی. [کُ] (ص نسبی) مقابل عمامه‌ای، مقابل معمم. آنکه کلاه پوشد. آنکه عمامه به سر ندارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

عمامه‌ای بودی کلاهی گشتی.

عارف قزوینی.

کلاهی. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان میناب شهرستان بندرعباس است که ۲۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کلایه. [کَ یَ / یِ] (پسوند) مزید مؤخر امکنه، چنانچه در حسن‌کلایه، خراطه کلایه، تاوی‌کلایه، کبودکلایه، کوکلایه، کی‌کلایه، میشه کلایه، نخجیرکلایه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلا شود.

کلایه. [کَ یِ] (اِخ) دهی از دهستان الموت که در بخش معلم کلایهٔ شهرستان الموت قزوین واقع است و ۴۸۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کلایه. [کَ یِ] (اِخ) دهی از دهستان بویراحمد سردسیر است که در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

کلء. [کَلْءْ] (ع مص) کلاءة. نگاهبانی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||به تازیانه زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||درنگی کردن در ادای دین و پی‌ماندن. ||گیاه‌ناک گشتن زمین. ||باربار نگریستن در چیزی و برگردانیدن نگاه در آن. ||سپری شدن عمر و زندگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||چریدن ماده‌شتر گیاه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کلأ. [کَ لَءْ] (ع مص) بسیار گیاه گردیدن زمین. ||چریدن ماده‌شتر گیاه را: کلئت الناقه کلأبالفتح؛ چرید ناقه گیاه را. ||(ع اِ) گیاه خواه تر باشد یا خشک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عشب. و در مثل است: «من مشی علی الکلأ قذفناه فی الماء»؛ ای من وقف التهمة لمناه. (از اقرب الموارد).

کلئانتس. [کِلِ / کِ لِ تِ] (اِخ)[6] یکی از فلاسفهٔ رواقی یونان بود که در سه قرن پیش از میلاد میزیست. او نخست شاگرد زنون بود و پس از وی جانشین او گردید. از این فیلسوف آثار مختصری باقی است. (فرهنگ اعلام تمدن قدیم فوستل دو کلانژ، ترجمهٔ نصرالله فلسفی). و رجوع به زنون شود.

کلأپاتر. [کِلِ / کِ لِ اُ] (اِخ)[7] کلئوپاتر. رجوع به تاریخ ایران باستان و کلئوپاتر در همین لغت‌نامه شود.

کل‌امد. [کِلِ / کِ لِ اُ مِ] (اِخ)[8] کلئومد. نام یکی از مورخان باستانی. رجوع به تاریخ ایران باستان ج۳ ص ۲۰۱۰ شود.

کل‌امن. [کِلِ / کِ لِ اُ مِ] (اِخ)[9] کلئومن. نام چند تن است به شرح زیر:

۱- نام یکی از رؤسای یونانیهای مقیم در ترموپیل که نژاد خود را به هرکول میرساند و او یکی از دو پادشاه اسپارت بود. و رجوع به تاریخ ایران باستان، ص ۷۷۷، ۷۸۸، ۶۴۲، ۶۴۳، ۶۶۷ شود. ۲- نام والی مصر در زمان اسکندر بود که از طرف اسکندر مأمور جمع‌آوری مالیات بود و به مردم تعدی بسیار رواداشت. و افراد دیگر نیز بدین نام بوده‌اند. رجوع به تاریخ ایران باستان صص۱۳۵۸ - ۱۹۱۶ و ۱۹۲۶ - ۲۰۷۹ و کلئومن شود.

کلئوپاتر. [کِلِ / کِ لِ ءُ] (اِخ)[10] نام هفت ملکهٔ مصر که مشهورترین آنان کلئوپاتر هفتم است. وی در ۶۹ ق.م متولد شد و در سالهای ۵۱ تا ۳۰ ق.م ملکه بود و با زیبائیش سزار و سپس انتوان[11] را شیفتهٔ خود گردانید. او پس از شکست انتوان در اکتیو[12] به وسیلهٔ نیش افعی خود را کشت. (ارلاروس). صاحب انجمن‌آرا و آنندراج در ذیل «کلیاپتره» آرند: از اولاد بطالسهٔ مصر بوده، اجداد او بعد از اسکندر در مصر پادشاهی نموده‌اند. پدر او التیس چون بمرد، وی پانزده‌ساله بود و جولیس قیصر روم عاشق او گردیده بعد از فوت برادر کلیاپتره، بطلمیوس کلیاپتره را پادشاه مصر کرد و به عشقبازی او مدتی در مصر بماند و انتانی از جانب او در ایتالیا حاکم بود. بعد از قتل قیصر انتانی پادشاه روم شد و برای نظم شامات نزدیک به مصر آمد و هوای کلیاپتره در سر گرفته قصد دیدار او داشت زیرا که در آن عهد جمال و کمال کلیاپتره مشهور آفاق بوده و زبان پارسی و عربی و سریانی و ترکی و فرق و لاتین فرا گرفته به شانزده زبان تکلم می‌کرده و در فنون حکمت تألیفات داشته و در جمال از یوسف مصری پیش بوده. چون انتانی او را

---

۱ - بمعنی بعد هم ایهام دارد.

۲ - نل: هیچ سیر. و رجوع به فرهنگ لغات شاهنامه شود.

۳ - بتری؟ تبری؟ (کذا).

۴ - رستم.

۵ - این نام در فهرست ولف نیامده است.

این نوع کلمه‌ها مانند کلئوپاتر در فارسی به کسر کاف اول تلفظ می‌شود.

6 - Cléanthes.

7 - Cléopâtre.

8 - Cléomède.

9 - Cléomène.

10 - Cléopâtre.

11 - Antoin (Marcus Antonius).

12 - Actium.

بدید واله و گرفتار او شده با یکدیگر مهربان شدند. مدت دو سال در اسکندریه بسر بردند و در آن وقت وی بیست و پنج ساله بود و به سبب غلبهٔ عشق امر پادشاهی انتانی اختلاف یافت و اغسطس امپراطور شد و انتانی را مستأصل نمود و در محاربه به هزیمت رفت و خود را به اسکندریه رسانید واز «سیزر» یعنی قیصر اندیشناک بود و او عزیمت مصر کرد و انتانی از کلیاپتره بدگمان شده خود را بکشت و کلیاپتره از حیات خود امید بریده و به حصنی رفته که مقبره‌ای حصین و مرتفع بوده چندانکه امرا و امنای قیصر به استمالت او آمدند و تصریح کردند که اگر به رغبت به ملاقات قیصر نیایی به عنف و سپاه این حصن را ویران کرده ترا به نزد او خواهیم برد. وی زنی عاقله بود و صدق این مقال معلوم داشت، اظهار بشاشت و شکرگزاری نموده مقرر شد که انتانی را ملوکانه دفن نمایند و وی به نزدیک قیصر باز گردد و دمساز شود. پس مراجعت کرده ماری که برای چنین روز پرورده بود آورده بازوی سیمین خود را بر دم آن مار نهاده به محض گزیدن جان بداد. به حکم قیصر او را در پهلوی انتانی دفن کردند و در آن وقت سی‌ونه سال از عمر او و بیست و سه سال از مدت پادشاهیش گذشته بود و سلطنت بطالسهٔ مصر بدو انقراض یافت و ذکر جمالش در دفترها بماند. (انجمن آرا) (آنندراج):

آنچه اندر مصر و یونان شهره است
عشق انتانی و کلیاپتره است.

مؤلف انجمن آرا.

آخرین ملکهٔ مصر از خاندان بطلمیوس‌های مصر که انتونی سردار معروف روم گرفتار عشق او شد و روم و کشورگشایی و خویشتن را از یاد برد و بناچار اکتاویوس سردار دیگر روم برای جبران خطای همکار خود رهسپار مصر شد و در سال ۳۰ ق.م. به سلطنت کلئوپاتر خاتمه داد. و سپس به روم بازگشت و امپراطور شد و در ۲۷ ق.م. عنوان اگستوس پیدا کرد. (از فرهنگ ایران باستان ص۳۰۱) تعریب آن قلوفطر است[۱] (از حاشیهٔ مجمل التواریخ و القصص ص۱۲۷). گاه در تاریخ از او به «المرأة» تعبیر کنند و رجوع به اسرائیل اسقف در همین لغت‌نامه شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلئوپاتر. [کِلِ / کِ لِ ءُ] (اِخ)[۲] خواهر اسکندر و دختر فیلیپ پادشاه مقدونیه. وی در وقتی که خبر تلفات فراوان لشکر اسکندر را در مملکت اوریت‌ها و بالاخره فوت او را شنید با مادر اسکندر المپیاس[۳] متحد شد و بر ضد «آن‌تی‌پاتر» نایب السلطنهٔ مقدونیه قیام کردند و ممالک اروپائی را میان خود تقسیم کردند. کلئوپاتر فرمانروائی اپیر[۴] را انتخاب کرد. و رجوع به تاریخ ایران باستان ج۲ ص۱۸۸۰ و ۱۸۹۹ شود.

کلئوپاتر. [کِلِ / کِ لِ ءُ] (اِخ)[۵] نام یکی از زنان فیلیپ پادشاه مقدونیه. و برادرزادهٔ آتالوس. و رجوع به تاریخ ایران باستان ج۲ صص۱۲۰۸ – ۱۲۱۱ و ۱۲۱۴ و ۱۳۵۲ شود.

کلئوپاتر. [کِلِ / کِ لِ ءُ] (اِخ) زن تیگران پادشاه ارمنی. رجوع به تاریخ ایران باستان ص۲۱۴۹ شود.

کلئوپاتر. [کِلِ / کِ لِ ءُ] (اِخ) دختر «ان تیوخوس» پادشاه سلوکی. رجوع به تاریخ ایران باستان ص۲۱۵۵ و ۲۲۲۱ شود.

کلئوپاتر. [کِلِ / کِ لِ ءُ] (اِخ) زن دمتریوس دوم پادشاه سلوکی. رجوع به تاریخ ایران باستان ص۲۲۲۹ شود.

کلئوپاتر. [کِلِ / کِ لِ ءُ] (اِخ) نام زن و خواهر بطلمیوس هشتم. رجوع به تاریخ ایران باستان ص۲۱۵۲ و ۲۱۵۷ شود.

کلئومن. [کِلِ / کِ لِ ءُ م] (اِخ)[۶] نام سه پادشاه لاسدمون[۷] و مشهورترین آنان کلئومن سوم بود که در سالهای ۲۳۵ تا ۲۲۲ ق.م. فرمانروائی کرد او برای برقرار ساختن نظام قدیم کوشش فراوانی معمول داشت تا قدرت سلطنتی را مستقر و نفوذ مأموران دولت اسپارت را ریشه کن سازد. او از آشن‌ها[۸] شکست خورد و به مصر فرار کرد و در آنجا خود را کشت. (از لاروس). و رجوع به «کل‌امن» شود.

کلأة. [کَ ءَ] (ع اِ) درنگ و تأخیر و مهلت و نسیئة و بیعانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): و ماعطیت فیه نسیئة من الدراهم فهی الکلأة. (منتهی الارب) (آنندراج).

کلئة. [کَ لِ ءَ] (ع ص) ارض‌کلئة، زمین گیاه‌ناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کلب. [کَ لَ] (اِ) گرد بر گرد دهان. (برهان) (آنندراج). گردا گرددهان. (ناظم الاطباء). گرد بر گرد دهن. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۱) (اوبهی). گردا گرد دهان. گرد بر گرد دهان. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

خشک شد کلب سگ و بتفوز سگ
آنچنان کورا نجنبد هیچ رگ.[۹]

رودکی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

‖منقار مرغان را نیز گفته‌اند. و به این معنی با بای پارسی (کلپ) هم آمده است. (برهان) (آنندراج). منقار مرغ. (ناظم الاطباء): هر مرغی که راست کلب است دانه‌خوار. (التفهیم بیرونی). کژ کلبان چون باشه و کرکس. (التفهیم ایضاً). و رجوع به کلفت و کلپ و شند و منقار شود.

کلب. [کَ لُ] (اِ) در هندی نام یک شبانروز برهمنی باشد و آن هزار سال است از طبیعت کل و تمام آن سی‌وشش شبانروز است. (برهان) (آنندراج). کلپ... سانسکریت کلپا[۱۰]. مخفی نماند که صاحب برهان لفظ کلپ هندی بمعنی یک شبانروز برهمنی که هزار سال باشد و تمام آن سی‌وشش شبانروز است نوشته و این خطای فاحش است چه در اکثر کتب معتبر علمی هند کلپ بفتح کاف تازی و بای فارسی در آخر بمعنی یک روز برهما نوشته است که ۴۳۲۰۰۰۰۰۰۰ سال طبیعی باشد. (از حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به کلپ و تحقیق ماللهند ص۸۳ و ۳۵۵ شود.

کلب. [کَ] (ع اِ) سگ. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن) (از برهان). کلبه مؤنث آن. ج، اَکلُب، اَکالِب، کِلاب، کِلابات، کَلیب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هر سبع گزنده[۱۱] و غالباً به این حیوان (سگ) اطلاق می‌شود و آن بسیار باوفا و دائم الجوع است و در دوستی و وفا و دنائت و حرص و بخل بدان مثل زنند. (از اقرب الموارد). و رجوع به صبح الاعشی ج۲ صص ۴۰ – ۴۳ و تحفهٔ حکیم مؤمن و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی و فهرست مخزن الادویه و المرصع و نیز سگ و ابوحاتم، ابوخالد، ابوعامر، ابوعطاف، ابوقیس، ابن‌نقیع، ابن‌یوزع، ابن‌ذارع، ام‌عولق، ام‌الهمرس و ام‌یعفور شود:

گویم اگر عدوی تو کلب است راست است
ورچند با شجاعت و نیروی ضیغم است.

سوزنی.

– کلب‌آبی؛ کلب‌مائی، کلب‌بحری. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به کلب الماء و کلب نهری و کلب مائی شود.

– کلب البقر؛ سگ بزرگ و مخصوص صید

---

۱ – در المنجد «قلاوفطرا، او: کلیوپاترا» ضبط شده است.

2 - Cléopâtre.
3 - Olympias.
4 - Epire.
5 - Cléopâtre.
6 - Cléomène.
7 - Lacédémone.
8 - Achéens.

۹ – در لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۱ این بیت بطور مشکوک بدینسان آمده:

خشک کلب سگ و بتفوز سگ؟
آنچنانکه نجنبد ایچ او را رگ؟

و نیز در شاهد بتفوز به گونه‌ای دیگر آمده. و رجوع به لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۷۲ و بتفوز شود.

10 - kalpa.

۱۱ – رجوع به معنی دوم این کلمه شود.

گراز. (از دزی ج ۲ ص ۴۸۱).

– کلب الصینی: سگ قَلَطّی. نوعی سگ که بخوبی می‌تواند از روی بو مرده و زنده را از هم تمیز دهد و گویند که در روم[1] مرده را هنگامی دفن کنند که با سگ آن را آزمایش کنند تا بدانند بحقیقت مرده است. (از دزی ج ۲ ص ۴۸۱).

– کلب الکلب: سگ هار. (ناظم الاطباء). و رجوع به کَلِب شود.

– کلب‌الماء: بیدستر[2]، سمور آبی[3]... که زنان سیاه‌پوست از پوست آن حیوان کمربند سازند. (از دزی ج ۲ ص ۴۸۱). قندس. (اقرب الموارد) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قسم بحری او بقدر سگ اهلی و بزرگتر از آن و دست و پای او بسیار کوتاه و بی‌دنباله و کثیر الوجود است و پوست او را ظرف نفت می‌کنند و یک مثقال از زهرهٔ او سم قاتل است و علاج پذیر نیست... (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

– کلب الماء بلغاری: کلب نهری است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به کلب نهری شود.

– کلب بحری: کلب مائی. کلب‌الماء. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به کلب الماء و تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

– کلب بری: صاحب تحفهٔ حکیم مؤمن آرد: کلب،بری و بحری و اهلی می‌باشدو بری رابه عربی ابن‌آوی و به فارسی شغال و به ترکی چقال نامند و آن گاهی با سگ اهلی جمع میشود و توالد واقع میشود.

– کلبِ عَوّا: سگ بسیار فریادکننده. (غیاث) (آنندراج). کلب مائی. صاحب تحفهٔ حکیم مؤمن آرد: سگ آبی دو قسم است یکی بحری و دیگری نهری و آن را به فارسی خزمان گویند چه در شکل شبیه به خز می‌باشد و به عربی کلب‌مائی. و رجوع به کلب‌الماء و کلب نهری شود.

– کلبِ مُعَلَّم: سگی که دستور تعقیب صید و یا خودداری از آن را اجرا نماید به خوردن صید نیز معتاد نباشد. صیدی که بوسیلهٔ کلب معلم کشته میشود در حکم حیوانی است که بر طبق مقررات ذبح می‌گردد. و رجوع به کتب فقه شود.

– کلب نهری: به قدر گربه و بزرگتر از آن... و دست و پای او دراز و دنبالهٔ او مانند دنبالهٔ گربه‌است و در رودخانه‌ها می‌باشد... و در تنکابن او را شنگ نامند... (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به کلب مائی و کلب بحری و کلب‌الماء و کلب آبی شود.

||هر دد گزنده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). هر حیوان سبع گزنده. (ناظم الاطباء). ||(ص) بدخوی از مردم و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد گزنده و بدخوی. (ناظم الاطباء). ||(اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||نخستین آب رودبار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). اول ارتفاع آب در وادی. (از اقرب الموارد). ||دوال از پوست ناپیراسته. ||کرانهٔ پشته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||خط میانهٔ پشت اسب. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

– کلب الفرس: خط میان نشست اسب. (مهذب الاسماء).

||میخ قبضهٔ شمشیر. ||گیسوی شمشیر. ||بند شمشیر. ||هر آنچه که بدان چیزی را استوار کنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هر چیز که چیز دیگر بدان محکم شده باشد. (از اقرب الموارد). ||یک دانه جو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به کلبا شود. ||آهن‌پارهٔ سر ستونهٔ آسیا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). میلهٔ آهنی آسیا. (از اقرب الموارد). ||چوب که بدان دیوار را تکیه نهند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چوبی که تکیه گاه دیوار باشد. (از اقرب الموارد). ||چنگال آهنین پالان که مسافر توشه‌دان را در آن آویزد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ماهئی است. (منتهی الارب) (آنندراج). قسمی از ماهی که آن را «کلب البحر» گویند. (ناظم الاطباء). نوعی ماهی شبیه به سگ. (از اقرب الموارد).

– کلب البحر: قسمی از ماهی. (ناظم الاطباء). کلب بحر: سگ آبی[4]، ماهی چسب‌دار. (از دزی ج ۲ ص ۴۸۱). و رجوع به ترکیب کلب الماء ذیل معنی اول کلب شود.

||ستاره‌ای است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). کلب الجبار و کلب الاکبر و الکلب المتقدم[5] و کلب الاصغر و کلب الراعی. اصطلاح نجوم. (از اقرب الموارد). و رجوع به کلب اصغر و کلب اکبر و شعرای شامی و شعرای یمانی و ثوابت و صور فلکی و ترکیبهای زیر شود.

– کلب الجبار: ستاره‌ای است به صورت کلب. (غیاث) (آنندراج). نام صورت پنجم از صور چهارده گانهٔ جنوبی فلکی و قدماء او را کلب اکبر و شعرای عبور نیز گویند. (مفاتیح، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کلب اکبر. شعری‌العبور. شعرای یمانیه[6] رجوع به «اتلی من الشعری» در مجمع الامثال میدانی شود. (یادداشت ایضاً).

– کلب الراعی: نام ستاره‌ای که بر زانوی قیقاوس واقع است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قیقاوس. (نفائس الفنون ذیل صور کواکب). و رجوع به همین کلمه شود.

– کَلبِ عَوّا: منزلی از منازل قمر و آن چهار ستاره‌اند بصورت سگ آواز کننده. (غیاث) (آنندراج).

– کلب مقدم: ششمین صورت از صورتهای جنوبی، ای سگ پیشین. و رجوع به التفهیم بیرونی ص ۹۴ شود.

||دوال سرخ که میان دو طرف ادیم توشه‌دان باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||مهره‌ای که بدان بازی نرد کنند... این مهره بدان جهت کلب نامیده شده که سر سگی بر آن قرار داده‌اند. (از دزی ج ۲ ص ۴۸۱). ||مهرهٔ کوچکی که بدان بازی «دام»[7] کنند. (از دزی ایضاً). ||نوعی کرم دراز که از خارج به درختان حمله‌ور می‌شود. (از دزی ایضاً). ||نوعی پرنده. (از دزی ج ۱ ص ۷).

کلب. [کَ] (ع مص) تب‌زده گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||بمهماز زدن اسب را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مهمیز زدن اسب را. (ناظم الاطباء). ||بریدن پوست را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||عقل‌رفته و مدهوش شدن از دیوانگی گزیدن سگ (بدین معنی مجهول بکار می‌رود). (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دوال سرخ دوختن میان دو طرف ادیم توشه دان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کلب. [کَ لَ] (ع مص) کلب‌زده و دیوانه گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). گزیدن سگ یا سگ هار کسی را. (ناظم الاطباء). عارض شدن شبه جنون هاری بر کسی از گزیدگی سگ هار. (از اقرب الموارد). ||دیوانه شدن سگ و گرگ. (المصادر زوزنی). ||خشناک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). خشناک شدن و غضب کردن. (ناظم الاطباء). ||فرومایگی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). فرومایه گردیدن. (ناظم الاطباء). ||درشت شدن برگ درخت از عدم سیرابی. (منتهی الارب) (آنندراج). درشت و خشن شدن برگ درخت از نرسیدن آب و چسبیدن به جامهٔ کسی که بر آن عبور کرده. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سخت گردیدن سرما. (منتهی الارب) (آنندراج). سخت شدن سرمای زمستان. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ||سخت شدن زمانه. (منتهی الارب) (آنندراج). ||درآمد رسن میان بکرهٔ

---

[1] Roum.

[2] Castor.

[3] Louter.

[4] Squal.

[5] رجوع به ترکیب «کلب مقدم» شود.

[6] رجوع به کلب اکبر شود.

[7] Jeu de dames.

چاه و چوب آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سخت و حریص شدن بر حرب قومی. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). حریص شدن. (از اقرب الموارد). ||بسیار خوردن بی‌سیری. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(امص) زن‌جلبی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||آزمندی. (منتهی الارب) (آنندراج). حرص. (ناظم الاطباء). ||تشنگی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سختی زمانه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). ||سختی سرما. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||دیوانگی سگ که از خوردن گوشت آدمی حادث گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||دیوانگی مردم از گزیدن سگ دیوانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نوعی از دیوانگی ستور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِ) بانگ سگ هارگزیده. (ناظم الاطباء). بانگ گزیدهٔ سگ دیوانه. (منتهی الارب) (آنندراج). بدی و آزار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج): یقال، دفعت عنک کلب فلان؛ ای شره. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کلب. [کَ لِ] (ع ص) کلب کلب [کَ بُ نْ کَ لِ]، سگ دیوانه و گزنده. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از غیاث). سگ هار و گزنده. (ناظم الاطباء). و رجوع به نشوء اللغه ص۱۷ شود. ||رجل کلب؛ مرد دیوانه از گزیدن سگ دیوانه. ج، کلبی [کَ ب ا] . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کلب. [کَ] (اِخ) نام موضعی است میان قومس و ری. (منتهی الارب).

کلب. [کَ] (اِخ) حی سوم از قضاعه، و آنها از اولاد کلب‌بن ویرةبن ثعلبةبن حلوان‌بن عمران ابی الحافی‌بن قضاعة، و حارثة کلبی، ابوزیدبن حارثه مولی رسول الله (ص) از آنهاست. صاحب حماة گوید: بنوکلب در دوران جاهلیت در «دومة الجندل» و تبوک و اطراف شام اقامت داشتند و ابن سعید گوید: هم اکنون جمع کثیری از آنان در خلیج قسطنطنیه سکونت دارند و مسلمان هستند. و صاحب مسالک‌الابصار آرد: اقوامی از آنان در بشیرز و حلب و آبادی‌های آن و تدمر و المناظر سکونت دارند و منسوب بدانها را کلبی گویند. (صبح الاعشی ج۱ ص۳۱۶). قبیله‌ای است از قضاعة و کلبی منسوب به اوست (منتهی الارب). قبیله‌ای از قضاعه. و هو کلب‌بن ویرةبن تغلب‌بن حلوان‌بن عمران‌بن قضاعه. کلبی منسوب بدان است. (منتهی الارب). نام قبیله‌ای از قضاعة. (ناظم الاطباء). ابن وبره از قضاعة جد جاهلی و از نسل اوست بنوکلدة و بنواوس و بنوثور و بنورفیده. (از اعلام زرکلی). و رجوع به الموشح ص۶۱، ۸۱، ۱۹۵ و انساب سمعانی و امتاع الاسماع ص۳۰ و ۳۱ و عقدالفرید ج۳ ص۲۸۷ و ۲۹۲ و الحلل السندسیه ص۲۹۸ شود.

کلب. [کَ] (اِخ) جد جاهلی و فرزندان او بطنی از خثعمند و منازل آنها به ارض حجاز است. (از اعلام زرکلی).

کلب. [کَ] (اِخ) ابن عمروبن لؤی از بجیله. جد جاهلی است. (از اعلام زرکلی).

کلبا. [کَ] (هزوارش اِ) به لغت زند و پازند بمعنی سگ باشد و به تازی کلب خوانند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کلبا. [ ] (ع اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را نوعی جو[1] معنی کرده است. و رجوع به کلب بمعنی جو و دزی ج۲ ص۶۸۲ شود.

کلباد. [کَ][2] (اِخ) نام پهلوانی بود تورانی که در جنگ دوازده‌رخ به دست فریبرز پسر کاوس کشته گشت. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا) (آنندراج). گویند این جنگ در کوه گنابد واقع شد و معرب آن جنابد است. (برهان) (آنندراج):

ابا بیژن و گیو و کلباد را
که برهم زنند آتش و باد را. فردوسی.
چو اغریر و گرسیوز و بارمان
چو کلباد جنگی هژبر ژیان. فردوسی.
برآشفت و پیران به کلباد گفت
که چونین شگفتی نشاید نهفت.
فردوسی (از فرهنگ جهانگیری).

کلباد. [کُ] (اِخ) نام قریه‌ای است قریب به اشرف از بلاد طبرستان... (از انجمن آرا) از دهات اشرف در مازندران. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۱۶۷). نام یکی از دهستانهای بخش بهشهر از شهرستان ساری است. این دهستان در آخرین حد خاوری بخش بهشهر و همچنین مازندران و طول طرفین راه آهن و شوسه واقع گردیده است. قسمت شمالی دهستان دشتی است که به خلیج گرگان منتهی می‌شود. قسمت جنوبی دهستان کوهستان جنگلی است و هوای آن معتدل و مرطوب و آب آنجا از چشمه سار و قنات و محصول عمدهٔ آن برنج، غلات، توتون سیگار، پنبه، صیفی، مرکبات و مختصری ابریشم است. این دهستان از ۹ آبادی تشکیل شده و در حدود ۵۷۰۰ تن سکنه دارد و قرای مهم آن لمراسک، تیرتاش و تیله نوانند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

کلباسو. [کَ] (اِ) چلپاسه است که وزغه باشد و در خانه‌ها بسیار است. (از برهان). کرباسو یعنی چلپاسه. (فرهنگ رشیدی). کرباسو. کلبسو هم آمده است. (آنندراج). چلپاسهٔ زهردار. (ناظم الاطباء). کربسو. کرباسو. چلپاسه. کلبسو. (حاشیهٔ برهان چ معین):

همچو عقرب عدوی کلباسو
دشمن مارها بود راسو.
آذری (از فرهنگ رشیدی).

و رجوع به کلبسو شود.

کلباسی. [کَ] (اِخ) ابوالمعالی پسر محمد ابراهیم‌بن محمد حسن خراسانی از علماء عصر خود بود. صاحب ریحانة الادب شرح حال او را در کنی و القاب آورده و ذیل کلمات «کرباسی» و «کلباسی» اشاره بدو کرده و ارجاع به کنی و القاب کرده است. رجوع به کنی و القاب ریحانة الادب ذیل ابوالمعالی و قصص العلماء شود.

کلباسی. [کَ] (اِخ) محمد ابراهیم‌بن محمد حسن خراسانی کاخی[3] از فحول علمای قرن سیزدهم هجری است. مؤلف ریحانة الادب، ذیل کرباسی ترجمهٔ احوال او را آورده و مصنفات او را بشرح زیر ذکر کرده است: ۱- اشارات الاصول در دو جلد بزرگ که در تهران طبع شده است. ۲- الایقاظات. آن نیز در اصول است. ۳- شوارع الهدایه الی شرح الکفایه. این کتاب در فقه و شرحی است بر هدایهٔ محقق سبزواری. ۴- منهاج الهدایة الی احکام الشریفه. این کتاب نیز در فقه است و در کثرت فروعات نظیر کتاب قواعد و کتاب تحریر علامه می‌باشد. و مؤلفات دیگر در باب تقلید میت و مناسک حج و مبطل روزه بودن شرب توتون و مسئلهٔ صحیح و اهم و حواشی و رسائل متفرق دیگر. وفات وی در ۱۲۶۲ هـ.ق. در اصفهان روی داد و در مسجد حکیم مدفون است. (از ریحانة الادب ذیل کلمه کرباسی).

کلباسی. [کَ] (اِخ) ملامحمد مهدی پسر محمد ابراهیم پسر محمد حسن خراسانی. صاحب ریحانة الادب ترجمهٔ او را ذیل «کرباسی» آورده و می‌گوید: از اکابر وقت خود بوده و کتابی در اجتهاد و تقلید و حاشیه‌ای بر شرح تصریف ملا سعد تفتازانی نوشته است و بقولی بسال ۱۲۷۲ هـ. ق. و بقولی بسال ۱۲۹۲ هـ.ق. وفات یافته است.

---

[1] - Espèce d'orge.

[2] - چنین است در برهان و جهانگیری و فهرست ولف و دیگر کتب لغت ولی در فرهنگ رشیدی و انجمن آرا به ضم اول [کُ] ضبط شده است.

[3] - شاید کاخکی منسوب به کاخک از توابع حسن‌آباد خراسان باشد.

(از ریحانة الادب ذیل کلمهٔ «کرباسی»)

کلب اصغر. [کَ بِ اَ غَ] (اِخ) صورتی از صورتهای فلکی که آن را بر مثال سگی کوچک‌تراز کلب اکبر توهم کنند و کوا کب آن هفت (یا چهارده) است و یکی از آنها شعرای شامی یا غمیصا است که کوکبی روشن از قدر اول است. یکی از صور جنوبی فلک که بصورت سگی جهنده تخیل شده مرکب از سی و یک ستاره است. از قدر اول که شعرای یمانی نام دارد و نام دیگر صورت کلب الجبار است[1] (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به گاهنامه و ثوابت و صور فلکی و بنات النعش و شعرای شامی در همین لغت‌نامه شود.

کلب اکبر. [کَ بِ اَ بَ] (اِخ) نام دیگر صورت تهر است از صورت جنوبی فلکی قدماء. (مفاتیح العلوم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نام صورتی از صورت فلکیه از ناحیت جنوبی که بر مثال سگی توهم کنند و کوا کب آن هیجده است و بیرون از صورت یازده کوکب و از کوا کب او شعرای یمانی است. کوکبی روشن از قدر اول. (جهان دانش، یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و به پارسی آن را سگ کلان نامیم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ثوابت و صور فلکی و بنات النعش و شعرای یمانی در همین لغت‌نامه شود.

کلب‌الروم. [کَ بُـرْ رو] (ع اِ مرکب) عنوانی بر امپراطوران روم شرقی. عظیم الروم. طاغیة الروم: و قیصر را عظیم الروم و طاغیة الروم و کلب‌الروم خوانند. (بیان الادیان ص ۳۱).

شوری انگیخت ظاهر و معلوم
بیمش از بر و بوم کلب‌الروم.

سنائی (یادداشت ایضاً).

و رجوع به عظیم‌الروم و طاغیة در همین لغت‌نامه شود.

کلبتان. [کَ بَ] (ع اِ) انبر آهنگران. (منتهی الارب). به صیغهٔ تثنیه انبر آهنگران که آهن تافته را بدان از کوره درآورند. (ناظم الاطباء). بمعنی کلبتین باشد و آن آلتی است که آهنگران و امثال ایشان را، که آهن تفته را بدان برگیرند و آن را انبر هم می‌گویند. (برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). آلتی است آهنی که آهنگر آهن گداخته را بدان گیرد.(از اقرب الموارد) انبور آهنگران (بحر الجواهر). آلتی است که آهنگر بدان آهن گیرد. (زمخشری). آلتی است که آهنگران را که بدان آهن گرم را گرفته بدست دیگر از مطرقه می‌کوبند و آن را انبر و ماشه نیز گویند... ظاهراً این لفظ تثنیهٔ کلبه است که یک پرهٔ آن را می‌گفته باشند. (غیاث). کلبتین. (انجمن آرا) (غیاث) (ناظم الاطباء). صاحب کتاب «الفاظ الفارسیه المعربة» گوید: الکلبتان آلة من حدید یأخذ بهاالحداد الحدید المحمی، تعریب «کلپدن». (نشریه دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول شماره ۱۰ ص ۳۴). و رجوع به کلبتین شود. ||گُلگیر شمع. (غیاث) (ناظم الاطباء). ||گاز که بدان دندان برکنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ابزاری که بدان دندان را از ریشه کنند. و رجوع به کلبتین شود. ||ماشرز. ماشه. ||ابزاری که جراحان بدان رگها را گیرند و چفرسته نیز گویند. (ناظم الاطباء).

کلبتین. [کَ بَ تَ] (ع اِ) کلبتان. (برهان). انبر آهنگران.[2] (آنندراج). انبر آهنگران که بدان آهن تافته را از کوره بر آورند. (ناظم الاطباء). تثنیهٔ کلبة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلبتان شود. ||انبر نیشگران. (آنندراج). ابزاری که بدان دندان را از ریشه کشند.[3] (ناظم الاطباء). آلت بیرون کردن دندان از آرواره. آلتی که دندانساز بدان دندان برکشد. قسمی گاز برای کندن دندان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ظاهراً این لفظ تثنیهٔ کلبه است. (از غیاث). انبرک مانند که بدان دندان را بیرون کشند و آن از سه قسمت تشکیل شده: دهنه (که دارای دو دیواره است)، نقطه اتصال که لولای کلبتین را تشکیل می‌دهد و دو دسته که در دست پزشک جراح جای می‌گیرد. کلبتین انواع و اقسام مختلف دارد و برای هر نوع دندان کلبتینی مخصوص بکار می‌رود. کلبتان (فرهنگ فارسی معین):

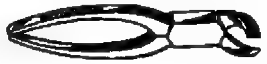

کلبتین

برکند از دهان یوز به قهر
کلبتین دو شاخ آهو ناب.

سوزنی.

گرز عدل تو ز یوز آهو بنالد برکند[4]
کلبتین شاخ آهو از دهان یوز ناب.

سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

و رجوع به کلبتان شود. ||گُلگیر شمع. (ناظم الاطباء) (از غیاث):

بکلبتینم اگر سر جدا کنی چون شمع
نکوبد آهن سرد طمع گزینهٔ من.

خاقانی.

||انبر جراحان. (آنندراج). ابزاری که جراحان بدان رگها را گیرند. (ناظم الاطباء). ||موچینه که آن را به تازی منقاش خوانند. (آنندراج).

کلبث. [کَ بَ /کُ بُ /کُ لَ بِ] (ع ص) زفت ترشروی در ترنجیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کلابث. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

کلب حصاری. [کَ حَ] (اِخ) دهی از دهستان خدابنده‌لو است که در بخش قروهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کلبد. [کُ بَ] (اِ) حجره و خلوت‌خانه. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کلبستان. [کَ بِ] (اِخ) دهی از دهستان میانرود است که در بخش مرکزی شهرستان ساری واقع است و ۳۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کلبسو. [کَ بَ] (اِ) بمعنی چلپاسه است که وزغه باشد. (برهان). کلباسو است. (فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج). چلپاسهٔ بزرگ. (ناظم الاطباء). مارمولک. (فرهنگ فارسی معین):

همچو عقرب که کلبسو بیند
قبل از ایذا همی رود از خود.

آذری (از فرهنگ فارسی معین).

و رجوع به کرباسه و کرباسو و کربسو شود.

کلبش. [ ] (ع اِ) زنبیل. ج، کلابیش. (از دزی ج۲ ص ۴۸۲).

کلبط. [ ] (اِ) در دو شاهد زیر ظاهراً بمعنی نوعی زورق و سفینه و کرجی آمده است: و چند روز به جهت تدارک سفر استرآباد... بالضروره به سفاینی چند بایست حمل و به همعنانی لشکر از دریا نقل شود به تجهیز جهازات و ترتیب کلبط ها وکشتی‌ها در دشت توقف نمود. (تاریخ زندیهٔ غفاری). با وجود اینکه به جهت فرار علی محمدخان، کلبطی چند در کنار آب موجود بود علی محمدخان عارفرار را بر خود قرار نداد... (گلشن مراد غفاری).

کلبعلی. [کَ عَ] (اِخ) دهی از بخش پشت‌آب شهرستان زابل است که ۴۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کلبعلی کندی. [کَ عَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق است که در بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع است و ۳۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کلبک. [کُ بَ] (اِ) تالاری باشد که بر روی خرمن سازند تا باران ضایع نکند. (برهان) (از

---

[1] در التفهیم ص ۱۰۵ آمده: «و آن بزرگ و روشن که بر دهان کلب الجبار است او را شعرای یمانی خوانند.»

[2] Tenaille.

[3] Davier.

[4] نل: درکند.

ناظم الاطباء). بمعنی کلپک به بای فارسی است. (آنندراج)... بمعنی خانهٔ کوچکی که بر کنار کشتها سازند از جهت محافظت خرمن از باد و باران. و ظاهراً مخفف کلبه[1] است پس به بای تازی باشد اما محاوره همان اول است[2]. (آنندراج). ||خرمن‌بان را نیز گویند. رجوع به کلپک شود. ||خانهٔ کوچکی را نیز گویند که دشتبانان و فالیزبانان در فالیز و خرمن سازند و به این معنی با کاف فارسی هم به نظر آمده است (برهان) (از ناظم الاطباء). ||صاحب مؤید الفضلا می‌گوید چیزی است که بدان خرمن اندازند. (برهان).

کلب کندی. [کَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان قوریچای است که در بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع است و ۴۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کلب کندی. [کَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان چهار اویماق است که در بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع است و ۲۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کلبلات. [کُ بَ] (اِخ) یکی از امرای مغول که‌از طرف اوگتای‌قاآن به خدمت جنتمور به تأمین خراسان مأمور شد (سال ۶۲۶ هـ.ق.)و در دوران حکومت گبر گوز (۶۳۷- ۶۴۱) در بخارا کشته شد. و رجوع به تاریخ مغول اقبال صص۱۶۵ - ۱۶۸ و جامع التواریخ چ بلوشه شود.

کلبن. [ ] (ص، اِ) یا کلبر. در دو نسخهٔ قدیم سوزنی کلمه به دو صورت فوق آمده است و معنی آن را نمی‌دانم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

شعر من دانا خرد، نادان خر کلبن[3] بود
شعر من پیشش چو در پیش خر کلبن شعیر.
سوزنی (یادداشت ایضاً).

کلبوث. [ ] (ع اِ) نوعی ملخ.[4] (از دزی ج ۲ ص ۴۸۲).

کلبوش. [ ] (ع اِ) نوعی شب‌کلاه ماهوتی. نوعی شب‌کلاه سفید یا سرخ که گردا گرد آن را دستار پیچیده باشند. گالابوش. کلاه بی‌لبهٔ مردم تونس که برنگ سرخ است. (از دزی ج ۲ ص ۴۸۲).

کلبه. [کُ بَ / بِ] (اِ) خانهٔ کوچک تنگ و تاریک راگویند. (برهان) (ناظم الاطباء). خانهٔ محقر و تنگ و تاریک بود. (فرهنگ جهانگیری). خانهٔ کوچک و تیره. (از انجمن آرا) (از آنندراج). خانهٔ کوچک. (غیاث). خانهٔ خرد و محقر. (فرهنگ رشیدی). خانهٔ حقیر و بی‌برگ. خانهٔ محقر و ویران، چون کلبهٔ درویش و کلبه خرابه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

محنت زده‌ای که کلبه‌ای داشت به دشت
در نعمت و ناز دیدمش دی می‌گشت
گفتمش که یافتی گفتا نی
بوطالب نعمه[5] دی بر این دشت گذشت.
انوری (از فرهنگ جهانگیری).

کلبه‌ای کاندرو به روز و به شب
جای آرام و خورد و خواب من است.
انوری (از انجمن آرا).

وین که در کنج کلبه‌ای امروز
در فراق توام چو سنگ صبور. انوری.

هرچند کلبهٔ ما جای تو نوش‌لب نیست
با ما شبی به روز آر یک شب هزار شب نیست.
هاشمی (از امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۲۰۴۷).

– کلبهٔ احزان؛ ماتم‌سرا و سرای عزاداران. (ناظم الاطباء). بیت الحزن. بیت احزان. مأوای یعقوب در مدت دوری از یوسف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

شبی به کلبهٔ احزان عاشقان آئی
دمی انیس دل سوگوار من باشی. حافظ.

یوسف گم گشته بازآید به کنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور.
حافظ.

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه‌رو
باز آید و از کلبهٔ احزان بدرآئی. حافظ.

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم.
حافظ.

– ||نزد صوفیه دلی باشد که پر غم از هجر معشوق است. (از کشاف اصطلاحات الفنون)

– کلبهٔ غم؛ کلبهٔ احزان:

نه خاقانیم گر همی عزم تحویل
مصمم از این کلبهٔ غم ندارم.
خاقانی.

||حجره و دکان را نیز گفته‌اند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از غیاث). کربج و کربق و قربق، معرب کلبهٔ فارسی است. (از المعرب جوالیقی ص ۲۸۰)... و کلبه کاروانسرای باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۹۵). حجره (اوبهی). دکان. حجره. عرب از آن قربق ساخته است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کربه. ظاهراً از پهلوی «کورپک»[6] معادل «کرپک»[7] ارمنی (کارخانه، دکان، میخانه)[8]، معرب آن کربق، قربق و نیز کربج... (حاشیهٔ برهان چ معین). دکان. کارخانه. (از فهرست ولف):

یکی کلبه‌ای ساخت اسفندیار
بیاراست همچون گل اندر بهار
ز هر سو فراوان خریدار خواست
بدان کلبه بر تیز بازار خواست.
فردوسی.

خریدار دیبای و فرش و گهر
به درگاه پیران نهادند سر
چو خورشید گیتی بیاراستی
بدان کلبه بازار برخاستی. فردوسی.

یکی خانه بگزید و برساخت کار
به کلبه درون رخت بنهاد و بار.
فردوسی.

عطار به کلبه[9] در با عود همی گفت
کاصل تو چه چیز است و چه چیزی ز بن و بار.
فرخی.

هر زمان دزد اندر افتد کلبه را غارت کند
مرغ چون بازاریان بر کار ناصابر شود.
منوچهری.

ز آهنگری رست و سالار گشت[10]
پس از کلبه‌داری[11] سپهدار گشت
بد آنگاه در کلبه با دود و دم
کنون است در بزم با ما بهم.
اسدی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلبه‌ای بود پر ز در یتیم
پرده‌ای پر ز لؤلؤ لالا.
مسعودسعد.

به امید ما کلبه اینجا گرفت
نه مردی بود نفع ازو وا گرفت.
سعدی (بوستان).

– کلبهٔ بزاز؛ دکان بزاز. دکان پارچه‌فروش که پررنگ و نگار است:

تا ولایت بدو سپرده ملک
گشت گیتی چو کلبهٔ بزاز. فرخی.

نه باغ را بشناسی ز کلبهٔ بزاز
نه راغ را بشناسی ز مجلس سلطان. فرخی.

بازار ز رنگ او، چون کلبهٔ بزاز
پالیز ز بوی او، چون خانه عطار. لامعی.

باطنی همچو بنگه لولی
ظاهری همچو کلبهٔ بزاز. سنائی.

مجلس وعظ چون کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی. (گلستان).

– کلبهٔ بقال؛ دکان بقال:

چشم ادب برسر ره داشتی
کلبهٔ بقال نگه داشتی. نظامی.

---

[1] رجوع به کلبه شود.

[2] در بهار عجم و آنندراج این معنی و معنی بعد ذیل کلپک آمده است.

[3] یا کلبر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در نسخهٔ چ شاه‌حسینی این کلمه «گلبن» و بدون توضیح آمده است.

[4] Espèce de sauterelle.

[5] رجوع به ابوطالب نعمه در همین لغت‌نامه شود.

[6] kurpak. [7] krpak.

[8] رجوع به معنی سوم شود.

[9] رجوع به ترکیب کلبهٔ عطار شود.

[10] مراد کاوهٔ آهنگر.

[11] رجوع به کلبه‌داری شود.

– کلبهٔ بیطار؛ درمانگاه دامپزشک که چارپایان را مداوا کند:

مرکب ایمانت اگر لنگ شد
قصد سوی کلبهٔ بیطار کن. ناصرخسرو.

– کلبهٔ تاجر؛ تجارتخانه. جائی که بازرگان، متاعهای خویش در آن گرد آورد فروختن را:

باد همچون دزد گردد، هر طرف دیبارپای
بوستان آراسته، چون کلبهٔ تاجر شود.
منوچهری.

– کلبهٔ حجامی؛ جائی که حجام مردم را مداوا کند. جایگاه حجامی:

چون قدم از گنج تهی باز کرد
کلبهٔ حجامی خود باز کرد. نظامی.

– کلبهٔ زهد؛ دکان زهدفروشی. جائی که به ریا زهد و تقوی عرضه کنند:

ما کلبهٔ زهد برگرفتیم
سجاده که می‌برد به خمار. سعدی.

– کلبهٔ ضراب؛ ضرابخانه. جایگاهی که مسکوک زر و نقره سازند و عرضه کنند:

ستارگان چو درمها زده ز نقرهٔ خام
سپید و روشن، گردون چو کلبهٔ ضراب.
معزی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کلبهٔ عطار؛ دکان عطرفروش. جائی که در آن عطر سازند و فروشند. کنایه از جای خوشبوی:

از روی نکو کاخ توچون خانهٔ مانی
از زلف بتان بزم تو چون کلبهٔ عطار. فرخی.
مردمی و آزادطبعی زو همی بوید به طبع
همچنان کز کلبهٔ عطار بوید مشک و بان.
فرخی.
از خانه به بازار همی گشتم یک روز
نا گاه‌فتادم به یکی کلبهٔ عطار. فرخی.
نه باغ را بشناسی ز کلبهٔ عطار
نه راغ را بشناسی ز مجلس سلطان. فرخی.
شاید که به جان، تنت شریف است از ایرا ک
خوشبوی بود کلبهٔ همسایهٔ عطار.
ناصرخسرو.
به روی کرده همه حجره بوستان ارم
به زلف کرده همه خانه کلبهٔ عطار.
مسعودسعد.

و نسیم آن گرد از کلبهٔ عطار برآرد. (کلیله و دمنه).

مردم همه دانند که در نامهٔ سعدی
مشک است که در کلبهٔ[1] عطار نباشد.
سعدی (دیوان چ فروغی ص ۵۷۲).

– کلبهٔ قصاب؛ دکان قصاب. جایی که گوشت عرضه کنند و فروشند بدین جهت به جای نامطبوع اطلاق شود:

گلخن ایام را باغ سلامت مگوی
کلبهٔ قصاب را موقف عیسی مدان. خاقانی.
خان زنبور کلبهٔ قصاب
کلبهٔ نحل[2] صحن بستان است. خاقانی.
ای چو زنبور کلبهٔ قصاب
که سر اندر سر دهن کردی. خاقانی.
کلبهٔ قصاب چند آرد برون
سرخ‌زنبوران خون‌آشام خویش. خاقانی.

– کلبهٔ گوهرفروش؛ دکان جوهرفروش. جائی پررنگ و نگار از الوان و اقسام جواهر: تو را به مرغزاری برم که زمین او چون کلبهٔ گوهرفروش به الوان جواهر مزین است و هوای او چون کلبهٔ عطار به نسیم مشک و عنبر معطر. (کلیله، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کلبهٔ میمون؛ در بیت زیرا ظاهراً بمعنی خانهٔ سعد است در علوم نجوم:

چرخ مقرنس‌نمای کلبهٔ میمون اوست
نعش فلک تختهاش قطب کلیدان او.
خاقانی.

– کلبهٔ نحل؛ کندوی عسل. جایی که مگس نحل لانه سازد:

خان زنبور کلبهٔ قصاب[3]
کلبهٔ نحل صحن بستان است. خاقانی.

– کلبهٔ نداف؛ دکان پنبه‌زن. جایی که پنبه را زنند:

وان ابر همچو کلبهٔ ندافان
اکنون چو گنج لؤلؤ مکنون است.
ناصرخسرو.
کهسار که چون رزمهٔ بزاز بد، اکنون
گربنگری از کلبهٔ نداف ندانیش.
ناصرخسرو (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

|| دکان می‌فروش. دکان خمرفروش. میکده. خانهٔ خمار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلبة شود. || بمعنی کنج و گوشه هم بنظر آمده است. (برهان) (از ناظم الاطباء). گوشه. (غیاث).

– کلبهٔ چمن؛ طرف چمن. گوشهٔ چمن:

به کلبهٔ چمن از رنگ و بوی باز کند
هزار طبلهٔ عطار و تخت بازرگان. سعدی.

کلبة. [کُ بَ] (ع اِ) دکان می‌فروش. و رجوع به مادهٔ قبل شود. || موی دراز از دو کرانهٔ دهان سگ و گربه. || دوال، یا یکتاه رسن پوست خرما که بدان درز دوزند. || سختی و تنگی. || خشکسالی و قحط. || سختی سرما. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کلبة. [کَ لِ بَ] (ع اِ) درختی است خاردار. || (ص) ارض کلبة، زمین که گیاهش از بی‌آبی خشک و همچو خار گردیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || مونث کَلِب. (اقرب الموارد).

کلبة. [کَ بَ] (ع اِ) سگ ماده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، کلاب و کلبات. جج، کلابات. (ناظم الاطباء). || درختی است خاردار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || خار برهنه از شاخ. (منتهی الارب) (آنندراج). || درخت خشک عاری از خار و برگ. (ناظم الاطباء).

– ام کلبة؛ تب. حمی. (ناظم الاطباء). تب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد): اصابته ام کلبة. (اقرب الموارد).

– اِمرأة کلبة؛ زن گزندهٔ بدخوی. (ناظم الاطباء).

کلبه‌دار. [کُ بَ / بِ] (نف مرکب) دکان‌دار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ بعد شود.

کلبه‌داری. [کُ بَ / بِ] (حامص مرکب) دکان‌داری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

از آهنگری رست و سالار گشت
پس از کلبه‌داری سپهدار گشت. اسدی.

کلبی. [کَ بی ی] (ص نسبی) منسوب به کلب و سگ. (ناظم الاطباء). || منسوب به قبیلهٔ کلب. (ناظم الاطباء). منسوب به قبیلهٔ قضاعة و هو کلب‌بن وبرة... (منتهی الارب). چند قبیله به این انتساب معروف می‌باشند مانند کلب الیمین و غیره. (از انساب سمعانی). و رجوع به کلب (حی سوم از قضاعة) شود.

کلبی. [کَ با] (ع ص، اِ) جِ کَلِب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). و رجوع به کلب شود.

کلبی. [کَ بی ی] (اِخ) ابراهیم‌بن یحیی الکلبی الاشهبی الغزی (۴۴۱ - ۵۲۴ هـ.ق.) شاعری است نیکوگفتار از مردم غزهٔ فلسطین و در آنجا متولد شد و به سیر و سیاحت دور و درازی پرداخت و در خراسان درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۷)

کلبی. [کَ بی ی] (اِخ) جعفربن محمدبن علی‌بن ابی‌الحسن الکلبی. از امراء کلبیین[4] (حکام جزیرهٔ صقلیة). او نخست از ندمای العزیز بالله الفاطمی (صاحب مصر) بود آنگاه در سال ۴۷۳ هـ.ق. به ولایت صقلیه (سیسیل) رسید. مردی کریم و دوستدار علماء بود. حکومتش طولی نکشید و در سال ۳۷۵ هـ.ق. در صقلیه درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۸۷).

کلبی. [کَ بی ی] (اِخ) حسن‌بن علی‌الکلبی. اولین امیر از امرای کلبیین در صقلیة

---

[1] ۱ – چنین است در چاپ فروغی اما در چاپ سنگی سال ۱۳۰۴ ق. ص ۲۷۵ طبله آمده است و صحیح همین صورت است.

[2] ۲ – رجوع به همین ترکیب شود.

[3] ۳ – رجوع به همین ترکیب شود.

[4] ۴ – رجوع به کلبیون شود.

(سیسیل). او نخست فرمانده سپاه منصورالفاطمی (صاحب افریقیه) بود. آنگاه در سال ۳۳۶ به ولایت جزیرهٔ صقلیه رسیدو شورش گروهی از مردم جزیره را بشدت منکوب و مردم را از خود یمنا ک‌ساخت. در دوران او پادشاه روم تصمیم به استیلای خود در این جزیره گرفت و حسن آمادهٔ جنگ گردیدو منصور او را به ۷۰۰۰سوار و ۳۵۰۰ تن پیاده یاری داد و پس از جنگ لشکر روم منهزم گشت و ریو مسخر گردید و حسن در آنجا مسجدی ساخت و از آنجا بازگشت و تا وفات منصور به سال ۳۴۱ هـ.ق.از این جزیره خارج نشد آنگاه معز بعد از منصور به قدرت رسید او کمی در صقلیه ماند و سپس امارت جزیره را به پسرش احمد داد و خود در مهدیه (افریقیه) اقامت گزید و تا زنده بود از خواص معز به شمار می‌آمد. (از اعلام زرکلی ج۱ ص۲۳۲).

کلبی. [کَ بی ی] (اِخ) دحیةبن خلیفةالکلبی خزرجی. حمدالله مستوفی آرد: جبرئیل (ع) بیشتر بصورت او پیش رسول آمدی و او تا زمان معاویه بزیست. عمرش زیاده از شصت سال بود و هم او بود که در سال ششم نامهٔ رسول اکرم را به هرقل قیصر روم رسانید و هرقل در خفیه اسلام قبول کرد و از رومیان نهان داشت و نامه را نیکو جواب نبشت. و رجوع به تاریخ گزیده چ نوائی ص۱۴۹ و ۲۲۵ شود.

کلبی. [کَ بی ی] (اِخ) زیدبن الحارثه الکلبی مولی خدیجه رضی الله عنها. رجوع به زیدبن حارثه در همین لغت‌نامه و تاریخ گزیده چ نوائی ص ۲۱۱ شود.

کلبی. [کَ بی ی] (اِخ) محمدبن السائب‌بن بشر الکلبی، مکنی به ابوالنصر. نسابه و عالم تفسیر و اخبار و ایام عرب بود او در کوفه متولد شد و در حدود سال ۱۴۶ در همانجا درگذشت. او در وقعهٔ جماجم با ابن الاشعث حضور داشت. او را تفسیری بر قرآن است و در حدیث ضعیف است. (از اعلام زرکلی ج۳ ص۸۹۷). و رجوع به ابن الندیم و عیون الاخبار و تاریخ گزیده و عقدالفرید شود.

کلبی آباد. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان قمله کری است که در بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاه واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج۵).

کلبی بیک. [کَ بِ] (اِخ) دهی از دهستان گندمان است که در بخش بروجن شهرستان شهر کرد واقع است و ۶۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کلبی خانی. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان فارسینج است که در بخش اسد آباد شهرستان همدان واقع است و ۲۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کلبیون. [کَ بی یو] (اِخ) اولاد ابوالحسن کلبی که مدت ۹۵ سال از دست خلفای فاطمی در جزیرهٔ صقلیه (سیسیل) امارت داشتند و حسن‌بن علی از نسل ابوالحسن کلبی، مؤسس این سلسله است و او از جانب منصور در ۳۳۵ مأمور فتح این جزیره شد و آن را تسخیر کرد. پس از مرگ منصور به روزگار معز فاطمی حسن‌بن علی از صقلیه به مصر بازگشت و پسر وی ابوالحسن احمد بجای او حکم می‌راند. ده تن از این سلسله در مدت ۹۵ سال امارت صقلیه داشتند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلبی جعفربن محمد و کلبی حسن‌بن علی شود.

کلبیون. [کَ بی یو] (اِخ) رجوع به کلبی‌ها درهمین لغت‌نامه شود.

کلبیه. [کَ بی یَ] (ع ص نسبی) منسوب به سگ. از سگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

—شهوت کلبیه، بیماری باشد که بیمار همیشه گرسنگی‌حس کند و بسیار خورد و بر او گران باشد و بیشتر به قی دفع شود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

کلبی‌ها. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان لاور کبکان است که در بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع است و ۱۵۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

کلبی‌ها. [کَ] (اِخ)[1] فرقه‌ای از فلاسفهٔ یونان که بوسیلهٔ «آنتیس تن»[2] یکی از شاگردان سقراط پایه گذاری و سپس بوسیلهٔ دیوژن[3] (دیوجانس) مشهور گردید و شهرت آنان بدین نام از جهت تحقیر تمام روابط اجتماعی و پیش گرفتن یک زندگی بسیار بدوی و عادت به سرزنش و خرده گیری از مردم کوی و برزن بود که با سگان مشابهت داشتند. (از لاروس). مرحوم فروغی. آرد: یکی از شاگردان سقراط انتیس طینس نام، احوال و شیوهٔ زندگانی استاد را پیشنهاد خود ساخت ولی راه مبالغه رفت. غایت وجود را فضیلت و فضیلت را در ترک همهٔ تمتعات جسمانی و روحانی دانست و مؤسس سلسله‌ای از حکما شد که ایشان را کلبی می‌گویند به سبب آنکه گفتگوهای انتیس طینس در محلی از شهر آتن واقع می‌باشد که بمناسباتی آن را سگ سفید[4] می‌خواندند و نیز به سبب اینکه پیروان او در شیوهٔ انصراف از دنیا و اعراض از علائق دنیوی چنان مبالغه کردندکه از آداب و رسوم و معاشرت و لوازم زندگانی متمدن دست برداشته حالت دام و دد اختیار نمودند با لباس کهنه و پاره و سر و پای برهنه و موی ژولیده مانند درویشان میان مردم می‌رفتند و درگفتگو هرچه بر زبان می‌گذشت بی‌ملاحظه می‌گفتند بلکه در زخم زبان اصرار داشتند[۵] و به فقر و تحمل رنج و درد سرافرازی می‌کردند و همهٔ قیود و حدودی که مردم در زندگانی اجتماعی به آن مقید شده‌اند ترک کرده حالت طبیعی را پیشنهاد خود ساخته بودند. فرد کامل این جماعت دیو جانس است که حکایات بسیار از رفتار و گفتار او نقل کرده‌اند از جمله اینکه در ترک اسباب دنیوی کار را بجائی رسانید که درخم منزل کرد... (سیر حکمت در اروپا ج۱ ص۴۲). و رجوع به دیو جانس شود.

کلبیین. [کَ بی یی] (اِخ) رجوع به کلبیون و کلبی‌ها شود.

کلپ. [کَ لَ] (اِ) منقار مرغان و جانوران. (انجمن آراء). منقار مرغ. (آنندراج). منقار مرغان. (ناظم الاطباء). رجوع به کَلَب و کَلَفت شود. ||گردا گرد دهان. (آنندراج). کلب و گرداگرد دهان. (ناظم الاطباء). و رجوع به کَلَب شود.

کلپ. [کَ / کَ پَ] (سانسکریت، اِ)[۶] اصطلاحی نجومی است. بیرونی آرد: این روزهای[۷] است تمام که اندرو هر یکی از کواکب و اوجها و جوزهرهای ایشان را دورها تمام گردد بی‌کسر. و غرض اندرین، آسانی یادداشتن است و بیرون آوردن جایگاهها و رفتنشان. و هر گروهی این روزگارها بجای آوردند بر آن حرکات که به رصد یافته شده است. اما آنک میان مردمان معروف شده است آن هندوان است و ایشان آن را کلپ خوانند، و روزگار این مدت را کلپ اهر گن، ای جمله روزگار کلپ، و مردمان ما، آن را روزگار «سندهند» خوانند. و نه چنان است، و لیکن به لغتشان «سدهاند». و این نامی است که بر هر کتاب نجومی بزرگوار افتد، و تفسیرش چنان بود: آن راستی که اندرو کژی نیاید. (التفهیم ص۱۴۶)[۸].

---

[1] Cyniques.
[2] Anlisthene.
[3] Diogène.
[4] Cynosarge.

[۵] اکنون در زبانهای اروپائی Cynisme بمعنی پر روئی و بی‌شرمی و بی‌ملاحظه حرف زدن است. (حاشیهٔ کتاب سیر حکمت).

[۶] در سانسکریت kalpa بمعنی ایام العالم است. (از حاشیهٔ التفهیم ص۱۴۶).

[۷] یعنی ایام العالم.

[۸] آقای همایی در حاشیهٔ التفهیم ص۱۴۶ آرد: عقیدهٔ هندوان این است که جهان را آغاز و انجام و مدتی معین است. یک کلپ عالم پیدایی و ظهور موجودات و بمنزلهٔ روز و پس از آن یک کلپ عالم قیامت و بمنزلهٔ شب است. پس دوباره یک کلپ عالم ظهور و آفرینش و یک

←

اصطلاحی نجومی است، ادوار تامهٔ نیرین و کواکب خمسهٔ متحیره در هزاران سال است، چه هندوان گمان می‌کردند که کواکب سیاره در بدو خلقت اوجات و جوزهرات شان در اول برج حمل بوده است. و بعد بواسطهٔ حرکات مختلف سریع و بطئی از هم دور شده پس ازطی هزاران هزار سال تام مجدداً به اوجات و جوزهرات در اول حمل می‌رسند و در یک محل مجتمع می‌شوند. سنین در کلپ تمام سالهای شمسی نجومی است. پس کلپ مقدار زمانی است که میان دو اجتماع سیارات باشد. و عدد سنین کلپ بنابر حساب «برهمگپت» چهار هزار و سیصد وبیست هزار هزار (۰۰۰ر۰۰۰ر۳۲۰ر۴) می‌باشد و اعراب سنین کلپ را سنین «سندهند» نامیده‌اند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کلپ در همین لغت‌نامه و گاهنامهٔ سید جلال طهرانی طبع ۱۳۱۰ ص۶۷ و التفهیم ص۱۴۶ و ۱۴۷ و ۱۴۸ و حواشی همین کتاب و تحقیق ماللهند ص ۵۳ و فهرست همین کتاب ص۳۵۵ شود.

کلپ اهرگن. [کَ آ هَ گَ] (سانسکریت، اِ مرکب) روزگار مدت کلپ را کلپ اهرگن خوانند یعنی جملهٔ روزگار کلپ. (از التفهیم ص۱۴۶). آقای جلال الدین همایی در حاشیهٔ التفهیم آرد: کلمهٔ آهرگن مرکب از دو کلمه یکی آهر[1] بمعنی روز مقابل رات[2] بمعنی شب است و دیگر، گن[3] بمعنی جمله و مجموع و اصطلاحاً عبارت از جملهٔ روزها یا دورها که در یک کلپ واقع میشود. چنانکه مثلا بگوییم در یک کلپ چند شنبه یا یکشنبه و دوشنبه واقع می‌شود، یا زحل و مشتری چند دور می‌گردند. پس جمله روزگار کلپ را کلپ اهرگن گویند – انتهی. و رجوع به کلپ و التفهیم ص۱۴۶ و تحقیق ماللهند ص۱۸۵ شود.

کلپتره. [کَ پَ رَ / رِ] (اِ) سخنان بیهوده و زبون و بی‌معنی را گویند. (برهان). به معنی حرفهای بیهوده آمده. (آنندراج). بی‌معنی و بیهوده. (ناظم الاطباء). سخن پراکنده و بی‌معنی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

او تراکی گفت کاین کلپتره‌ها را جمع کن
تا ترا لازم شود چندین شکایت گستری.

انوری (از فرهنگ رشیدی).

مردکی بند از این بیهده گوچاکرکی
مشتی کلپتره و بیهوده بهم درخاید.

انوری (دیوان چ نفیسی ص۴۰۰)

این دو کلپتره را جواب بس است
لیکن او را محل آن ننهند.

مجیرالدین بیلقانی.

چو گفتی و نیکو نماید سخن
به اصلاح کلپتره کوشش مکن.

نزاری قهستانی (دستورنامه چ روسیه ص۵۴).

به صد تلبیس بر هم بست مشتی ژاژ و کلپتره.

پوربها (از فرهنگ رشیدی).

– کلپتره‌ای؛ بیهوده. بی‌معنی. گتره‌ای. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلپتره گفتن شود. ||نادرست. (آنندراج) (غیاث). ||بوبک ربابیرا نیز می‌گفته‌اند. (؟) (برهان).

کلپتره گفتن. [کَ پَ رَ / رِ گُ تَ] (مص مرکب) سخنان بی‌معنی و پراکنده و بیهوده گفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): پرسید که رعایای شادی تبره چه می‌گویند، خواجه احمد داود را جواب داد که کلپتره‌ای می‌گویند. (دستور الوزراء).

کلپک. [کُ پَ] (اِ) بمعنی خانهٔ کوچکی که برکنار کشتها سازند از جهت محافظت خرمن از باد و باران. و ظاهراً مخفف کلبه است پس به بای تازی باشد، اما محاوره همان اول است. (آنندراج). کلبک. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلبک و کلبه شود. ||خرمن‌بان را نیز گویند: یکی از ظرفای ایران در نامه‌ای که از طرف زنی به شوی او رقمی گردیده‌رقمی کرده. (آنندراج):

کلپک بدفعلک بی‌عقل و دین
بدرگ کم خرجک بالانشین؟ (از آنندراج).

کلپن. [کَ پَ نَ] (سانسکریت، اِ)[4] کلپن مرکب از دو کلمه است: یکی کل بمعنی وجود انواع در عالم و دیگری پن بمعنی فساد و بطلان آن و این کلمه مجموعاً بمعنی کون و فساد است. (از تحقیق ماللهند ص۱۸۵). و رجوع به کلپ و کلپ اهرگن شود.

کلپوره. [کَ رَ / رِ] (اِ) نوعی گیاه طبی است در بم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). علف تلخی است بیابانی. در گناباد خراسان برای معالجهٔ درد شکم آن را می‌جوشانند و می‌خورند.

کلت. [کُ لَ] (اِ) از دانه‌های خوردنی است در سرزمین هند، نظیر برنج و عدس و ماش. (الجماهر ص ۴۶). اسم حب هندی است که آن راکاسرالحجر نامند و آن حب القلت است. کلتهی. (فهرست مخزن الادویه). گمان می‌کنم کلتهی صحیح است. (از حاشیه الجماهر ص۴۶).

کلت. [کَ] (ع مص) فراهم آوردن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد.) (از ناظم الاطباء). فراهم آوردن. (آنندراج). ||ریختن چیزی را در ظروف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ریختن در اناء. (آنندراج). ریختن چیزی را در خنور. (از ناظم الاطباء). ||تاختن اسب را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||انداختن چیزی را. (از منتهی الارب) (آنندراج). انداختن چیزی را و عبارت صاغانی چنین است: «کلت به، رمی به». (از اقرب الموارد).

کلت. [کُ لْ لَ] (ع ص) فرس قُلُّت و کلت؛ اسب تیزرو و شتاب. به تخفیف لام نیز آمده است. (از منتهی الارب) (آنندراج). فرس قلت و کلت؛ اسب تیزرو که فراهم آید و خود را جمع کند و برجهد. (از اقرب الموارد). فرس قلت و کلت و قُلَت و کُلَت، اسب شتاب تیزرو. (ناظم الاطباء). و رجوع به کُلَت شود.

کلت. [کُ لَ] (ع ص) کُلُّت. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کُلُّت شود.

کلت. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان قطور است که در بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع است و ۲۸۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کلتا. [ ] (اِ) به سریانی سپستان است. (فهرست مخزن الادویه).

کلتا. [کِ] (ع اِ) مؤنث کِلا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مونث کلا یعنی هر دو. (ناظم الاطباء). و رجوع به کلا شود.

کلتان. [کَ] (اِ) از جملهٔ چهارچوب در، آن دو چوب را گویند که درپهلوهای در خانه باشد. (برهان). بازوهای چارچوب درخانه. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف کلان است. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). و رجوع به کلان شود.

کلتانیة. [کَ نی یَ] (اِخ) جایی است بین سوس و صیمره و یا در حدود آن دو. و شمربن ذی‌الجوشن شریک در قتل حسین‌بن علی(ع) در اینجا کشته شد. (معجم البدان).

کلتب. [کَ تَ / کُ تُ] (ع اِ)[5] ناراستی و سستی در امور. (منتهی الارب). ناراستی و درماندگی و سستی در کارها (ناظم الاطباء).

کلتبان. [کَ] (ص) بر وزن و معنی غلتبان است که مردم بی‌حمیت و دیوث باشد و معرب آن قلطبان و قرطبان است. (برهان) (از آنندراج). قلطبان. دیوث. زن جلب. غلتبان. (ناظم الاطباء). زن جلب و دیوث. (منتهی الارب). تبدیل غلتبان است و با کاف فارسی اصح است. (انجمن آرا). قرتبان. قلتبان.

→ کلپ رستخیز می‌آید و همچنین چند کلپ می‌گذرد تا عالم آفرینش به پایان می‌رسد و همه چیز معدوم می‌گردد.

[1] - âhar.

[2] - ral.

[3] - gana.

[4] - kalpana.

[5] - این کلمه در اقرب الموارد المداهن فی‌الامور یعنی سست و نادرست در امور معنی شده است و با توجه به این معنی صفت مناسب‌تر است.

بی‌حمیت. دیوث. زن جلب. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به قرتبان و قلتبان و قرطبان و قلطبان شود.

کل تپه. [کُ تَ پَ / پِ] (اِخ) دهی از بخش سراسکند است که در شهرستان تبریز واقع است و ۳۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کل تپه. [کَ تَ پَ / پِ] (اِخ) دهی از دهستان خان اندیل است که در بخش مرکزی شهرستان هروآباد واقع است و ۱۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کل تپه. [کَ تَپْ پِ] (اِخ) دهی از دهستان چهار اویماق است که در بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع است و ۱۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کل تپه. [کُ تَپْ پِ] (اِخ) دهی از دهستان کل تپه فیض الله بیگی است که در بخش مرکزی شهرستان سقز واقع است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کل تپه. [کُ تَپْ پِ] (اِخ) دهی از دهستان قراتوره است که دربخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کل تپه. [کُ تَپْ پِ] (اِخ) دهی از دهستان اوباتوست که در بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کل تپه سیلتان. [کُ تَپْ پِ سِ لَ] (اِخ) دهی از دهستان سیلتان شهرستان بیجار است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کل تپه طقامین. [کُ تَپْ پِ طَ] (اِخ) دهی از دهستان سیاه منصور شهرستان بیجار است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کل تپهٔ فیض الله بیگی. [کُ تَپْ پِ یِ فَ / فِ ضُلْ لاه بَ] (اِخ) یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش مرکزی شهرستان سقز است. این دهستان در قسمت شمال غربی شهرستان واقع است و از طرف شمال به دهستانهای گوگ‌آغاج از بخش تکاب مراغه و بهی از بخش بوکان مهاباد و از طرف مغرب به دهستان اوباتو از بخش دیواندره و از طرف جنوب به دهستانهای سرشیو و میرده همین بخش محدود است. هوای دهستان در قسمت کوهستانی سردسیر کامل و در قسمت کنار رودخانه نسبةً معتدل است. منطقهٔ کوهستانی است و مرتفعترین کوههای آن عبارت از کوه ملامحمد به ارتفاع ۲۱۶۹ متر و کوه بزنک به ارتفاع ۲۱۴۵ متر است و بلندترین قله در خاور دهستان، قلهٔ کوه عبدالرزاق است که ۲۴۵۸ متر از سطح دریا ارتفاع دارد. چهار رودخانهٔ مهم که تشکیل رودخانه جغتو یا زرینه رود را می‌دهند و در این دهستان به هم ملحق می‌گردند عبارتند از: رودخانهٔ سقز، رودخانهٔ جغتو، رودخانهٔ خور خوره و رودخانهٔ ساروق. راه شوسهٔ سقز به سنندج از جنوب و راه شوسهٔ سقز به بوکان از مغرب دهستان می‌گذرد و راه غالب قراء دهستان مالرو است. محصول عمدهٔ دهستان غلات و توتون و حبوبات و محصولات دامی از قبیل لبنیات و پشم و گوسفند است. این دهستان از ۸۸ آبادی تشکیل شده است و معروفترین آنها عبارتند از: ملقرنی، صاحب، قلعه کهنه، سلیمان‌کندی، سته، قپلانتو، چول‌ملو، چاغرلو. سکنهٔ این دهستان در حدود ۱۹ هزار تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵)

کلتحة. [کَ تَ حَ] (ع اِمص)[1] نوعی از رفتار. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). قسمی راه رفتن. (از اقرب الموارد).

کلتخة. [کَ تَ خَ] (ع اِمص) رجوع به کلتحة شود.

کلتکه. [کَ تِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان قزل گیچلوست که در بخش ماه نشان شهرستان زنجان واقع است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کل تندر پایین. [کُ تُ دِ] (اِخ) دهی از دهستان باغ ملک بخش جانکی گرمسیر است که در شهرستان اهواز واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کلتوی. [کَ تَ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب است به کلتا مؤنث کلا. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کلتة. [کُ لَ تَ] (ع ص) فرس فلتة و کلتة، اسب که فراهم آمده و جمع شده تا برجهد. (منتهی الارب). فرس فلتة و کلتة؛ اسب فراهم آمده و دست و پای خود را جمع کرده تا برجهد. (ناظم الاطباء). فرس فلتة و کلتة، اسبی که خود را جمع کرده می‌جهد و بدان سبب آن را نتوان دریافت. (از اقرب الموارد). و رجوع به کُلُت شود.

کلتة. [کُ تَ] (ع اِ) بهره‌ای از طعام. ||کرانه و گوشه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کلته. [کَ تَ / تِ] (ص) چهارپای و دد پیر و مانند این. (لغت فرس ج اقبال ص ۴۵۶). حیوان پیر سال‌خورده و از کار بازمانده و از کارافتاده را گویند از هر قسم که باشد اعم از دد و دام و غیره. (برهان). حیوانی که پیر شده باشد از هر جنس که باشد. (آنندراج). حیوان پیر سالخوردهٔ از کار بازمانده و از کار افتاده خواه وحشی باشد و یا اهلی. (ناظم الاطباء). چهارپای پیر. دد کهن‌سال. (فرهنگ فارسی معین). چهارپای و دد پیر و موی ریخته و ضعیف شده. لکته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به شاه ددان کلته روباه گفت
که‌دانا زد این داستان در نهفت.

ابوشکور (از لغت فرس).

گمان بردکش گنج بر استران
بود به چو بر پشت کلته خران.

ابوشکور (از لغت فرس).

ای روبهان کلته به خس در خزید هین
کامد ز مرغزار ولایت همی زئیر.

فرخی.

||هرچیز ناقص و کوتاه و پست و حقیر و اندک و نامرتب و دم‌بریده را هم گفته‌اند. (برهان). بریده دم... و کوتاه را گفته‌اند و در ماوراء النهر به معنی کوتاه گفته‌اند. (آنندراج). کوتاه. قصیر. (فرهنگ فارسی معین). ابتر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). با کُل و کُله و کُل طبری مقایسه شود. (از حاشیهٔ برهان چ معین). ||شخصی را گویند که زبانش به فصاحت جاری نباشد و حرفها از مخرج نتواند خوب ادا کردن. (برهان) (ناظم الاطباء). کج‌زبان و غیرفصیح. (آنندراج). آنکه حروف را از مخرج آنها ادا نتواند کرد. غیرفصیح. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلته زبان شود. ||(اِ) چوب دستی گنده و سطبر و کوتاه را نیز گویند. (برهان). چوب دستی را خوانند که گنده و ستبر و کوتاه بود. (فرهنگ جهانگیری). چوب دست کوچک و سطبر، به هندی آن را سونتا و کتله گویند. (غیاث). چوب دستی گنده‌ای که پر کند دست را. (ناظم الاطباء).

کلته چوب. [کَ تَ / تِ] (اِ مرکب) چوبدستی گنده و ستبر و کوتاه مر درویشان را. (ناظم الاطباء). و رجوع به کلته شود.

کلته‌دم. [کَ تَ / تِ دُ] (ص مرکب) بریده‌دم. (از غیاث). کوتاه‌دم. قصیرالذنب. (فرهنگ فارسی معین):

می‌پیچ و می‌کش از غم چون مار کلته دم.

شمس خالد (از فرهنگ رشیدی).

و رجوع به کلته شود.

کلته دنب. [کَ تَ / تِ دُنْبْ] (ص مرکب) ابتر. (فرهنگ فارسی معین). کلته دم. کوتاه دم. قصیرالذنب. و رجوع به کلته و کلته دم شود. ||افعی دم‌کوتاه. (یادداشت بخط مرحوم

---

[1] ۱ - این کلمه در منتهی الارب بدین معنی با خاء معجمه و بر وزن دحرجه و در ناظم الاطباء به ضم اول ضبط شده است.

دهخدا)؛ و مخرج ثقل او[1] به دنبال نزدیک باشد و دنبال او دراز نباشد و این را مارگیران کلته دنب گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

کلته زبان. [کَ تَ / تِ زَ] (ص مرکب) گنگ.(از غیاث). آنکه زبانش به تلفظ درست حروف جاری نگردد. کسی که حرفها را از مخرج آنها ادا نتواند کرد. (فرهنگ فارسی معین):

روز و شب هست در اطراف جهان سرگردان
تا یکی کلته زبان جاهل احمق به کجاست.
امیرخسرو (از فرهنگ رشیدی).

کلتهی. [کُ تِ] (اِ) اسم حب هندی است که آن را کاسرالحجز نامند و آن حب القلت است. کلت. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به کُلَت شود.

کلثب. [کَ ثَ] (ع ص) درترنجیدهٔ ترش‌روی بخیل. کُلاثِب مثله. (منتهی الارب). روی درهم کشیدهٔ بخیل. کلاثب. (از اقرب الموارد).

کلثمة. [کَ ثَ مَ] (ع مص) فراهم آوردن گوشت‌رخسار بی‌ترش‌رویی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جمع شدن گوشت چهره بی ترش رویی. (از اقرب الموارد)[2].

کلثوم. [کُ] (ع ص، اِ) مرد پرگوشت‌رخسار نیکوروی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنکه دو گونه و چهرهٔ او پرگوشت باشد. (از اقرب الموارد). پرگوشت‌رخسار بی‌ترش‌رویی. (فرهنگ فارسی معین). ||پیل یا پیل بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). فیل و گویند زندبیل[3]. (از اقرب الموارد). ژنده‌پیل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||حریر پارهٔ سر درفش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). حریر پاره‌ای که بر سر درفش بندند. (ناظم الاطباء). ||از اعلام است. (ناظم الاطباء). نامی است از نامهای زنان. (فرهنگ فارسی معین). در عربی نامی از نامهای مردان، در فارسی نامی از زنان است (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلثوم. [کُ] (اِخ) ابن عمروبن ایوب التغلبی، مکنی به ابوعمرو معروف به عتابی (متوفی به سال ۲۲۰ هـ ق). کاتبی نیکو ترسل و شاعری خوش بیان و پیرو سبک نابغه بوده است. وی از مردم شام است و نسبش به عمروبن کلثوم شاعر می‌پیوندد. مدتی در قنسرین اقامت گزید و آنگاه در بغداد ساکن شد و هارون الرشید و دیگران را مدح کرد. و چون متهم به زندقه شد و رشید او را طلب کرد، به یمن گریخت و به سعی فضل‌بن یحیی برمکی، هارون وی را امان داد و چون بازگشت به دستگاه برامکه اختصاص یافت و سپس به طاهربن حسین پیوست و کتابهایی تصنیف کرد که از جمله آنهاست: فنون الحکم، الآداب، الخیل، الاجواد و الالفاظ. (از اعلام زرکلی). کاتب برامکه و شاعر معروف عرب از بنی تغلب. یحیی‌بن الحسن گوید: امیر ایرانی نژاد طاهربن الحسین در رقه بر کنار برکه‌ای فرود آمده بود و من در خدمت او بودم. یکی از غلامان امیر را خواندم و با او به پارسی چیزی می‌گفتم. کلثوم در این وقت پیش ما آمد و با لهجهٔ شیرین و فصیح پارسی با ما تکلم آغاز کرد، من از استادی او در این زبان شگفتی کردم و پرسیدم: این پارسی فصیح را کجا فراگرفته‌ای؟ گفت: «سه کرت به خراسان شدم کتب نفیس فارسی که از بنهٔ یزدگردسوم به شهر مرو بر جای مانده و در مخزنی محفوظ بود نوشتم و گاه بازگشت به عراق چون ده فرسنگ از نیشابور گذشتم و به روستای ذو دررسیدم و در این وقت به یاد آوردم که مطالب مفید چندی از کتب مزبور را نسخه نگرفته‌ام، بار دیگر از آنجا به مرو بازگشتم و چند ماه دیگر نیز بدان شهر ببودم و آن کار را بپایان بردم» گفتم: «ای ابا عمرو از چه این رنج سفر دراز خراسان و آمد و شد بدانجا و تعب مطالعه و استنساخ کتب فارسی بر خود هموار می‌کردی؟» در پاسخ گفت: «مگر معانی در غیر کتابهای فارسی یافت می‌شود؟». (ضحی‌الاسلام امین احمد مصری، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به الوزراء و الکتاب ص۱۸۵ و ۲۱۱ و معجم الادباء ص۲۱۲ ج۶ و الموشح ص ۲۷۱، ۲۷۸، ۲۸۵، ۲۹۳، ۲۹۵ و البیان والتبین و فهرست ابن الندیم ص۱۷۵ شود.

کلثوم‌بن الحصین. [کُ مِ نِلْ حُ صَ] (اِخ) رجوع به ابورهم الغفاری شود.

کلثوم‌بن زیاد. [کُ مِ نِ] (اِخ) رجوع به ابوعمرو... شود.

کلثوم‌بن عیاض. [کُ مِ نِ عِ] (اِخ). قشیری، امیر افریقا و یکی از سرداران و اشراف شجاع است. هشام‌بن عبدالملک بعد از عزل عبیدالله‌بن الحبحاب وی را والی ساخت و به سال ۱۲۳ هـ.ق. با سپاهی عظیم به افریقا فرستاد و او در جنگی که با بربرها کرد در سبو از اعمال طنجه کشته شد. (از اعلام زرکلی).

کلثوم‌بن هدم. [کُ مِ نِ هِ] (اِخ). ابن امرئ القیس... ابن الاوس الانصاری. پیغمبر خدا بهنگام ورود به مدینه به خانهٔ او و بعضی گویند به خانه سعدبن خیثمه نزول کرد. (از امتاع الاسماع ص۴۵). و رجوع به حبیب السیر چ خیام ج۱ ص۳۲۶ شود.

کلثوم ننه. [کُ نَ نَ / نَ نِ] (اِخ) در کتابی به همین نام تألیف آقا باقر خونساری که فکاهی و در نقد خرافات است، کلثوم ننه با بی‌بی‌شاه زینب و دده بزم‌آرا و باجی یاسمن مثل اعلای معتقدان به اوهام و خرافات زنانه‌اند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به دده بزم‌آرا شود.

کلثومی. [کُ] (ص نسبی) منسوب به ام کلثوم.(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلج. [کُ] (اِ) شکن و چین باشد. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۶۱). چین و تا. (ناظم الاطباء). چین و شکن. (فرهنگ فارسی معین). شکن. چین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کلج برکلج، چین در چین. (فرهنگ فارسی معین):

فری زان زلف مشکینش چو زنجیر
فتاده صد هزاران کلج بر کلج.
شاکری بخاری (از لغت فرس)[4].

به موی کاکل و آن زلف مشکین
فتاده صد هزاران کلج در کلج.
ابوشکور (از آنندراج).

و رجوع به کُلج شود.

کلج. [کَ / کِ] (اِ) سبد حمامی باشد که بدان زبال کشند. (لغت فرس‌اسدی چ اقبال ص ۶۱). سبد گرمابه‌بان و کناس را گویند که بدان سرگین و پلیدیها کشند. (برهان). مزبله و سلهٔ کناس. (انجمن آرا) (از آنندراج). سبد حمامی و کناس که بدان سرگین و پلیدیها کشند. (ناظم الاطباء). سبد زبالهٔ گرمابه‌بانان. سبد کودکشان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

صد کلج پر از گوه عطا کرده بر آن ریش
گفتم که بر آن ریش که دی خواجه همی شاند.
طیان (از لغت فرس).

کلج. [کُ لِ] (اِ) خرچونه. خاله سوسکه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلج. [کَ لَ] (ع ص) مرد جوانمرد دلاور. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کریم شجاع. (اقرب الموارد).

کلج. [کُ لُ] (ع ص) مردان درشت و توانا. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مرد درشت و توانا. (ناظم الاطباء).

کلج. [کَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان طارم پایین است که در بخش سیردان شهرستان زنجان واقع است و ۹۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

---

[1] ۱ – یعنی افعی گرزه.

[2] ۲ – صاحب منتهی الارب و به تبع او آنندراج و ناظم الاطباء این کلمه را به معنی متعدی آورده‌اند و صاحب اقرب الموارد آن را لازم معنی کرده است.

[3] ۳ – معرب ژنده‌پیل است.

[4] ۴ – این شعر به رودکی منسوب است.

کلجان. [کَ] (اِ مرکب)[1] مزبله را گویند و آن جایی باشد که خاکروبه و پلیدیها در آن ریزند. (برهان). مزبله. (جهانگیری). مزبله و محل خاکروبه و پلیدیها. (ناظم الاطباء). کلچان. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلج و کلچ و کلچان شود.

کلجرو. [ ] (اِ) اسم هندی خبازی است. رجوع به خبازی شود. (از فهرست مخزن الادویه).

کل جک. [کُ جَ] (اِخ) دهی از دهستان گاوکان بخش جبال بارز است که در شهرستان جیرفت واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کلجه. [کُ لَ جَ / جِ] (اِ) قسمی لباده و پالتو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کلیجه. کلیچه. و رجوع به کلیجه و کلیچه شود. ||جامهٔ آستین کوتاهی که به روی قبا پوشند. (ناظم الاطباء).

کلجه. [ ] (اِخ) نصرة الدین... (متوفی به سال ۶۴۹ هـ.ق.). یکی از دو پسر اتابک هزار اسب‌بن ابی طاهر از اتابکان لرستان است و از ۶۴۶ تا ۶۴۹ فرمانروایی داشته است. (از تاریخ مغول اقبال ص۲۴۴ و ۴۴۸).

کلجی. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان اورامان است که در بخش رزاب شهرستان سنندج واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کلچ. [کَ] (ص) خشک. یابس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).[2] ||ترد که در زیر دندان آواز دهد، و در بعضی جاهای گیلان کرچ گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلچ. [کَ] (اِ) چرک. (جهانگیری). چرک و وسخ. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلیچ و کلخچ شود. ||عجب و خودستایی. (جهانگیری). عجب و خودستایی و تکبر و تجبر. (از برهان) (ناظم الاطباء). عجب. خودستایی. تکبر. (فرهنگ فارسی معین).

کلچ. [کَ / کِ] (اِ) سبد کناس باشد که پلیدیها را بدان بکشند. (جهانگیری). سبد حمامی و کناس که بدان سرگین و پلیدیها کشند. (ناظم الاطباء). کلج [کَ / کِ] . (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلج شود.

کلچ. [کُ] (اِ) شکن زلف و کاکل. (جهانگیری). چین. شکن. ماز. نورد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلج [کُ] شود.

- کلچ‌درکلچ؛ چین‌درچین. و رجوع به کلج در کلج ذیل ترکیبات کلج شود.

||نوعی از پوشش هم هست، آن را از پشم بافند و از جانب کشمیر آورند. (برهان). پوششی باشد پشمینه که از تبت آورند. (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). نوعی از پوشاک پشمین که از کشمیر آورند. (ناظم الاطباء). پوشش پشمینه که سابقاً از کشمیر و تبت می‌آوردند. (فرهنگ فارسی معین):

پیش تو چگونه آرم اندر ره
کلچ از تبت و لباده از دنبر.
مختاری (از فرهنگ رشیدی).

||نان ریزه را گویند. (فرهنگ جهانگیری). نان ریزه. (ناظم الاطباء). نان ریز شده. (از برهان) (فرهنگ فارسی معین).

کلچان. [کَ] (اِ) کلجان. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلجان شود.

کلچاننده. [کَ نَنْ دَ / دِ] (نف) آنکه بکلچاند. آنکه شیر را «لور» یا «پنیر» یا «ماست» کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلچانیدن و کلچیدن شود.

کلچانیدن. [کَ دَ] (مص) شیر را «لور» یا «پنیر» یا «ماست» کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلچیدن شود.

کلچانیده. [کَ دَ / دِ] (ن‌مف) شیری که بسته و دلمه کرده باشند. شیری که بصورت لور یا پنیر یا ماست در آورده باشند. شیر بریده و ستبر کرده. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). و رجوع به کلچانیدن و کلچیدن شود.

کلچش. [کَ چِ] (اِمص) عمل کلچیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلچیدن و کلچانیدن شود.

کل چکاد. [کَ چَ] (ص مرکب) آنکه موی او از دو جانب پیشانی رفته است. أجلَح. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اِ مرکب) رنج و آزار از کچلی سر. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس)[3].

کلچندگی. [کَ چَ دَ / دِ] (حامص) صفت کلچنده. و رجوع به کلچنده شود.

کلچنده. [کَ چَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از کلچیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلچیدن شود.

کلچنگ. [کَ لَ چَ][4] (اِ مرکب) خرچنگ را گویند و آن را عربان سرطان خوانند. (برهان) (آنندراج). خرچنگ. (ناظم الاطباء). اسم فارسی سرطان است و نیز به فارسی خرچنگ نامند. (فهرست مخزن الادویه). از کل (به ضم بمعنی منحنی)؟ + چنگ. (فرهنگ نظام از حاشیهٔ برهان چ معین.) ||جمعیت و هنگامه. (ناظم الاطباء).

کلچه. [کُ چَ / چِ] (اِ) کلیچه. (ناظم الاطباء). و رجوع به کلیچه و کلوچه شود.

کلچیچه. [کَ / کِ چَ / چِ] (اِ) مخفف کلکلیچه است که به معنی غلغلیچه باشد و آن کف پای خاریدن و جنبانیدن انگشتان باشد در زیر بغل مردم تا به خنده افتند. (برهان) (آنندراج). غلغلیچه و حالت خنده‌ای که از خاریدن کف پا و زیر بغل پدید آید. (ناظم الاطباء). و رجوع به غلغلیچه و کلکلیچه شود.

کلچیدگی. [کَ دَ / دِ] (حامص) صفت کلچیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حالت و چگونگی کلچیده. و رجوع به کلچیده و کلچیدن و کلچانیدن شود.

کلچیدن. [کَ دَ] (مص) بستن شیر و مانند آن چنانکه در جغرات. دلمه شدن چنانکه شیر و خون. بسته شدن شیر بصورت ماست و پنیر یا لور. خثور. بریدن شیر. دفزک شدن شیر. ستبر شدن شیر. خفته شدن شیر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)[5].

کلچیده. [کَ دَ / دِ] (ن‌مف) شیر خفته. شیر ستبر. خاثر. رائب. شیر بریده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلچیدن و کلچانیدن شود.

کلح. [کِ] (اِ) نوعی از صمغ است که آن را بارزد و بیرزد هر دو گویند و عربان قنه خوانند، شبیه است به مصطکی. (برهان). یک نوع صمغی شبیه به مصطکی که بارزد و یا بیرزد نیز گویند. (ناظم الاطباء). کُلخ. (فرهنگ فارسی معین). لغت سریانی است و بغدادی گوید که نزد اهل مغرب نباتی است برگش شبیه به برگ درخت سیب و قابض و رافع نزف الدم و اسهال دموی و جهت گزیدن افعی و سعوط آن جهت رعاف مفید... و از قول او ظاهر می‌شود که اندروطالیس باشد و در آنجا تصریح نموده که مانند اشنان بی‌برگ است و در اینجا بیان نموده که برگش مثل برگ سیب است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به کُلخ شود. ||به لغت مصر عبارت از اشق است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به اشق شود.

کلحبة. [کَ حَ بَ] (ع اِ) آواز آتش و زبانهٔ آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کلحبة. [کَ حَ بَ] (ع مص) به شمشیر زدن. (آنندراج) (منتهی الارب). کلحبه بالسیف

---

[1] ۱ - مرکب از: کلج (کلچ) (سلهٔ کناس) + ان (پسوند مکان). (از حاشیهٔ برهان دکتر معین).

[2] ۲ - مرحوم دهخدا به دنبال همین یادداشت افزوده‌اند: «این کلمه را در خمام شنیدم».

[3] ۳ - [در این معنی] کلمهٔ مشکوکی است. (اشتینگاس).

[4] ۴ - در فرهنگ فارسی معین به سکون لام ضبط شده.

[5] ۵ - مرحوم دهخدا در یکی از همین یادداشتها افزوده‌اند: «این کلمه را در قریهٔ هوشگان چهارمحال اصفهان شنیدم.»

کلحبة، به شمشیر زد او را. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کلحم. [کِ حِ] (ع اِ) خاک. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد). خاک و گرد و غبار. (ناظم الاطباء).

کلحة. [کَ لَ حَ] (ع اِ) دهان و گردا گرد آن: یقال، ما اقبح کلحته. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

کلخ. [کَ] (اِ) نوعی از گیاه و رستنی باشد. (برهان) (از آنندراج). یک نوع گیاهی. (ناظم الاطباء). نوعی از نباتات چتری. (حاشیهٔ برهان چ معین). یکی از گونه های انگدان است که بنام قنا، کف عروس و کلخ نیز خوانده می‌شود[1]. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلخ شود. ||بارزد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بارزد شود.

کلخان. [کَ] (اِ) گلخن حمام. (ناظم الاطباء). کوره‌ای برای گرم کردن حمام. گلخن. (از اشتینگاس).

کلخج. [کَ لَ] (اِ) شوخی و چرکی که بر دست و اندام بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۶۰). چرک. وسخ. کلخچ. (فرهنگ فارسی معین). پینه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گنده‌و بی‌قیمت و دون و پلید
ریش پر از گوه و تن همه کلخج.
عمارهٔ مروزی (از لغت فرس).

گنده‌و قلتبان و دون و پلید
ریش خردمّ و جمله تنش کلخج.
عمارهٔ مروزی.

دست و کف پای پیران پر کلخج
ریش پیران زرد از بس دود نخج.
طیان (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

فرخج کوری، بد طلعتی چنانکه به است
کلخج کیر خر از ریش او بروی و برای[2].
سوزنی.

و رجوع به کلخج شود.

کلخچ. [کَ لَ] (اِ) چرکی را گویند که بر دست و پا و اندام نشیند و به عربی وسخ خوانند. (برهان). چرک. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). خاز. ریم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بس کلخچ و بس فرخج و بس سفیه و بس کریه
پرفسوس و پرفسون و پرفضول و پرفتن.
سوزنی (از آنندراج).

ساءٌ مکلع کمحسن: خنور ریمنا ک کلخچ‌بسته. (منتهی الارب). سقاء کلع؛ مشک کلخچ‌بسته. (منتهی الارب). و رجوع به کلخج شود.

[illegible] سن: چرک شدن و چرکین شدن.

[illegible]

[illegible] جَ / ج] (اِ) غلغلیجه. دغدغه. آن باشد که دست زیر بغل مردم یا به پهلو بزنند و بکاوند تا خنده بر او افتد. (لغت فرس اسدی چ دبیرسیاقی ص ۱۶). غلغلیج. غلغلک. دغدغه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به شعوری ص ۲۶۲ ورق ب شود.

کلخند. [ ] (اِخ) از امرای هندوستان بود که سلطان محمود غزنوی وی را در قلعه‌ای محاصره کرده و وی پس از آنکه زوجهٔ خود را بقتل رساند باضربت خنجری خود را بکشت. (حبیب السیر چ تهران ص ۳۳۲).

کلخنگ. [ ] (اِ) چون درخت بن را با پسته پیوند کنند ثمر آن بزرگتر و لطیف‌تر می‌شود و آن ثمر را کلخنگ نامند (مخزن الادویه ذیل کلمه حبة خضراء، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کل خواجه بالا. [کَ خوا / خا جَ / ج] (اِخ) دهی از بخش دهدز شهرستان اهواز است و ۱۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کلخواران. [کَ خوا / خا] (اِخ) از دهستانهای اردبیل است. کلخوران: بعد از فوت پدر، در قریهٔ کلخواران اقامت فرمود. (حبیب السیر چ تهران ص ۳۲۲ ج ۳) قطب الدین امین... در قریهٔ کلخواران اقامت داشت تا وقتی که به سبب هجوم لشکر گرجستان به اردبیل نقل نمود. (حبیب السیر ایضاً) با لشکری از دون صفتان... به جانب اردبیل در حرکت آمد و چون این خبر به قریهٔ کلخوران رسید امیر قطب الدین... به شهر اردبیل خرامید. (حبیب السیر ایضاً). و رجوع به کلخوران شود.

کلخوران. [کَ] (اِخ) یکی‌از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان اردبیل است. از شمال به بخش نمین و از جنوب به دهستان کورائیم و از خاور به دهستان هیر، و بخش نمین و از باختر به دهستان مشکین خاوری محدود است. این دهستان از ۶۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و سکنهٔ آن در حدود ۴۰۴۵۰ تنفر است. روستاهای مهم آن عبارتنداز: کلخوران (مرکز دهستان)، صومعه، کرجان، میرفی، سامیان، آغچه کند، نیار، انزاب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). و رجوع به کلخواران شود.

کلخوران. [کَ] (اِخ) دهی از دهستانهای هیر است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۴۸۰ تن سکنه‌دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کلخوران بالا. [کَ] (اِخ) یا کلخواران علیا، دهی از دهستان کلخوران است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع و مرکز دهستان است و ۴۱۵ تن سکنه دارد. مدف شیخ جبرئیل پدر شیخ صفی‌الدین اردبیلی در همین جاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کلخوران ویند. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان ایرد موسی است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۴۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کل خوردن. [کَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) فحل دیدن گاو ماده و امثال آن. به نر رسیدن گاو ماده. نر دیدن ماده از گاو و گوسفند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کل دادن شود.

کلخ ها. [کُ] (اِخ) ساکنان ولایت کلخید که تابع شاهنشاهی داریوش بزرگ بوده است. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۶۹۲). و رجوع به کلخید و تاریخ ایران باستان صفحات ۶۹۱ و ۱۰۸۷ و ۱۰۸۸ شود.

کلخید. [کُ] (اِخ) ولایتی بوده است در قسمت غربی قفقازیه در کنار دریای سیاه. لازستان قرون بعد. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۸۳۱). گرجستان غربی امروز. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۶۶۰ و ۱۸۴). لازیکا. نام ناحیتی بوده است در ساحل شرقی دریای سیاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تاریخ ایران باستان صص ۱۸۴ و ۶۶۰ و ۷۳۱ و کلخ‌ها شود.

کلد. [کَ] (ع مص) بر یکدیگر گرد آوردن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج): کلدالشیء کلداً؛ گردآورد و فراهم کرد آن چیز را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کلد. [کَ لَ] (ع اِ) جای رست و درشت بی‌سنگ. (منتهی الارب) (آنندراج). جای رست و درشت بی‌سنگ‌ریزه. (ناظم الاطباء). جای سخت بدون ریگ. (از اقرب الموارد). ||پلنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پشته یا زمین درشت. (منتهی الارب) (آنندراج). زمین درشت و پشته. (ناظم الاطباء). پشته‌ها و گویند اراضی درشت و کَلَدَة واحد آن است. (از اقرب الموارد).

کل دادن. [کَ دَ] (مص مرکب) به نر دادن ماده را از گاو و گوسفند. فحل دادن گاو ماده و امثال آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کل خوردن شود.

کل دار. [کُ] (اِ مرکب) کل در. کل دره. آلتی است که با آن مرز کرت‌ها برآرند و آن

---

[1] - Férula communis (لاتینی), Férule (فرانسوی).

[2] - در یادداشت دیگر [illegible] به خط مرحوم دهخدا مصراع [illegible]

آهنی دراز است که از میان دسته‌ای چوبین دارد و از دیگر سوی زنجیری یا طنابی که دو تن آن را برای بر آوردن مرزبکار برند. نوعی آلت شخم که برای پشته بندی بکار برند و دو تن آن را کشند، یکی دستهٔ چوبین آن را و دیگری طناب را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلدانی. [کَ] (ص نسبی) منسوب به کلده. (یادداشت از مرحوم دهخدا). ازمردم کلده. اهل کلده. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلده شود.

– زبان کلدانی؛ نامی که در گذشته گاهی به مجموعهٔ زبانهای سامی و گاهی به مجموعهٔ زبانهای سامی شرقی و گاهی به زبان قدیمی سامی کلده می‌دادند. امروزه مظاهر خارجی تمدن کلده را مانند هنر و رسوم و آداب بدان می‌نامند و برای نامیدن زبان کلده اصطلاح اکدی[1] را بکار برند. (از فرهنگ فارسی معین).

کلدانیان. [کَ] (اِخ) جِ کلدانی منسوب به کلده. قومی که از سرزمین کلده برخاسته و یا در آن سکونت گزیده‌اند. این قوم از شمال خاوری عربستان سربرآورده و به بابل حمله کردندو باتقویت عیلامیان می‌خواستند تاج و تخت بابل را بدست آوردند ولی آشوریان مانع شدند. (فرهنگ فارسی معین).

کلدح. [کَ دَ] (ع ص) مرد سخت درشت‌اندام. (منتهی الارب) (آنندراج). ||گنده پیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عجوز. (از اقرب الموارد). ||سخت و درشت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کلدحة. [کَ دَ حَ] (ع اِمص) نوعی از رفتار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). وزناً و معناً مانند کلتحة است. (از اقرب الموارد). و رجوع به کلتحة شود.

کلدر. [کَ دَ] (اِ مرکب) کل‌دار. کلدره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کل‌دار شود.

کلدره. [کَ دَ رَ / رِ] (اِ مرکب) کل‌دار. کل‌ذر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کل‌دار شود.

کلدره. [کَ دَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش رودسر است که در شهرستان لاهیجان واقع است و ۴۸۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کلدم. [کَ دَ] (ع ص) درشت و زشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درشت. (از اقرب الموارد).

کلدوم. [کُ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (آنندراج). کوتاه و کوتاه‌بالا. (ناظم الاطباء). قصیر. (اقرب الموارد).

کلدة. [کَ لَ دَ] (ع اِ) پاره‌ای از زمین رست و هی اخص مِنَ الکلد. (از منتهی الارب) (آنندراج). واحد کلد یعنی یک قطعه زمین درشت. (ناظم الاطباء).

– ابوکلدة؛ کنیه کفتارنر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)[2].

کلده. [کَ دَ] (از ع، اِ) زمین سخت و درشت را گویند. (برهان) (آنندراج). عربی است. (حاشیه برهان چ معین).

کلده. [کَ دَ / دِ] (اِخ)[3] نام ناحیتی است که بین سواحل دو شط بزرگ دجله و فرات قرار دارد. در حدود چهارهزار سال پیش از میلاد مسیح، در این ناحیه تمدنی درخشان بوجود آمد که از حیث قدمت و شکوه تقریباً همپایهٔ تمدن مصر می‌باشد. (تاریخ آلبر ماله، ترجمهٔ عبدالحسین هژیر ص۶۳). ناحیتی است که در قدیمترین دورهٔ تاریخی یعنی در حدود سه هزار سال قبل از مسیح به دو ناحیه سومر[4] و اکد[5] منقسم شده بود که گاه مجتمعاً تحت لوای واحد رفته و گاه منفرداً هر یک سیر خویش را داشته است. عدهٔ پایتختهای این دو ناحیه به یازده می‌رسید و این بلاد یازده گانه همیشه بر سر حکومت مطلقه با یکدیگر در زد و خورد بوده‌اند و عاقبت بابل تسلط یافت و در حدود ۲۱۰۰ سال ق. م. حمورابی پادشاه بابل بر مملکت وسیعی سلطنت یافت. در حدود ۱۲۵۰ سال ق. م. سلطنت مطلقه به آشور رسید و سنا خریب و آسوربانی پال در سدهٔ ۸ و ۷ ق. م. حکومت داشته‌اند و پایتخت آنان نینوا بود. در سال ۶۱۲ ق. م. نینوا خراب شد و بار دیگر بابل پایتخت گردید و در عهد نبوکد نزر (بخت نصر) دولتی عظیم تشکیل گردید و سرانجام این دولت بسال ۵۳۹ ق. م. به دست کورش شهریار هخامنشی منقرض گردید. (از حاشیهٔ برهان چ معین). همانجاست که امروز عراق عرب گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مملکتی است که تقریباً از قرن نهم قبل از میلاد معروف به کلده شد و قبل از آن گذشتهٔ مفصلی داشته است. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص۱۱۳). و رجوع به آسور و بابل و اکد و سومر در همین لغت‌نامه و تاریخ آلبرمامه و ژول ایزا ک ص۶۳ یعد شود.

کلده. [کَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن است و ۱۱۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کلده. [کَ دَ] (اِخ) کلدة نام شخصی بوده است. (برهان). از اعلام است. نام شخصی. (ناظم الاطباء).

کلر. [کُلُ / کُ لُ] (فرانسوی، اِ)[6] یکی از عناصر و علامت اختصاری آن در شیمی «Cl» است و در حرارت عادی بصورت گاز و به رنگ مایل به سبز و بوی آن قوی و خفه کننده است و آن را از الکترولیز کردن (تجزیهٔ الکتریکی) نمک طعام (کلرور دو سدیم) بدست می‌آورند و بواسطهٔ میل ترکیبی که با ئیدروژن دارد یک مزیل‌اللون مواد نباتی وحیواتی محسوب می‌شود و در صنعت از آن بعنوان سپید کنندهٔ پارچه استفاده می‌نمایند و وسیلهٔ ضدعفونی بسیار عالی است. (از لاروس). در اصطلاح علم شیمی، شبه فلزی است زرد مایل به سبز. در شرایط متعارفی گازی‌شکل با بوی خفه‌کننده و کمی سبکتر از هوا و به همین جهت به صورت گاز خفه کننده در جنگ اول جهانی بکار رفته. تکاثف نسبی این گاز نسبت به هوا $\frac{۷۱}{۲۹}$ (معادل ۲/۴۹) است. بنابراین از هوا تقریباً دو و نیم مرتبه سنگین‌تر است. یک لیتر آب ۸ درجه حرارت، ۳/۰۴ لیتر کلر را در خود حل می‌کند. کلر را می‌توان در ۱۵ درجهٔ حرارت با فشار ۶ جو مایع کرد و در بطری چدنی سیفون‌دار به بازار عرضه نمود.

کلر اولین دفعه در سال ۱۷۴۷ م. بوسیلهٔ شیل از اثر جوهر نمک بر بی‌اکسید منگنز بدست آمد مطابق فرمول: $۴ClH$ Œ $۲Cl_۲ + ۲H_۲O + MnO_۲$ چون فرمول فوق دز برابر گرما باید صورت گیرد. لذا اگر وسیلهٔ گرم کردن نباشد پرمنگنات پتاسیم متبلور را در ظرف ریخته و قطره قطره جوهر نمک می‌ریزند تا کلر حل شود، طبق فرمول زیر:

$$۲Mno_۴k + ۱۶ClH \rightarrow ۵Cl_۲ + ۲Cl_۲Mn + ۲ClK + ۸H_۲O.$$

باید آزمایش مذکور با احتیاط و در زیر یک لولهٔ اطمینان سادهٔ آزمایش انجام شود تا اسید در لوله جمع گردد و ضمناً اسید بطور قطره قطره روی پرمنگنات بریزد والا مجاورت شدید اسید و پرمنگنات سبب پرتاب شدن در شیشه یا شکستن ظرف می‌شود. معمولاً در صنعت کلر را از تجزیهٔ الکتریکی نمک طعام بدست می‌آورند. کلر شبه فلزی است که با ظرفیت‌های مختلف با برخی شبه فلزات (از قبیل فلوئور وگوگرد و فسفر و سیلیسیوم) و با ئیدروژن بشدت و با همهٔ فلزات (حتی طلا و طلای سفید) ترکیب می‌شود. جرم اتمی کلر حدود ۳۵/۵است. (از فرهنگ فارسی معین).

کلر. [کَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان حیات داود است که در بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

---

[1] - Akkadien.

[2] - صاحب منتهی الارب و ناظم الاطباء این کلمه را به سکون لام [کَ لْ دَ] ضبط کرده‌اند.

[3] - Chaldée.

[4] - Sumer.

[5] - Accad.

[6] - Chlore.

کلو. [کَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان کهنه فرود است که در بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع است و ۲۰۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلوا. [کُ لِ / کُ لِ] (فرانسوی، اِ)[1] در اصطلاح پزشکی، وبا. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به وبا شود.

کلرات. [کُلُ / کُ لُ] (فرانسوی، اِ)[2] در اصطلاح شیمی، نام عمومی کلیهٔ املاح منسوب به اسید کلریک (Clo_3H) یکی از مشهورترین آنها کلرات پتاسیم است که یکی از اکسیدکننده‌های قوی است. باید دانست که تمام کلراتها خاصیت اکسیدکنندگی دارند و به سهولت در برابر گرما یا ضربه اکسیژن خود را از دست می‌دهند.

– کلرات دوپتاس[3]؛ ملح پتاسیم اسید کلریک (Clo_3H)است و فرمولش ClO_3K می‌باشد. این نمک به عنوان ضدعفونی کردن حلق و گلو و ضایعات مخاط دهان در دندان پزشکی مورد استعمال دارد و بعلاوه در شیمی بعنوان یکی از اکسیدکننده‌های قوی بکار می‌رود. نمکی است سفید رنگ و قابل حل در آب و به مقدار بالغ بر ۱۵ گرم مسموم کننده و کشنده است. چون بسهولت در برابر کمی گرما و یا ضربهٔ مختصر، اکسیژن خود را از دست می‌دهد، لذا جهت ساختن ترقه‌ها و چاشنیها مصرف می‌شود. (فرهنگ فارسی معین).

کلرادو. [کُلُ / کُ لُ دُ] (اِخ)[4] یکی از ایالتهای غربی ایالات متحدهٔ آمریکاست. از شمال به ویومینگ[5] و نبراسکا[6]، از مشرق به نبراسکا و کانزاس[7]، از جنوب به اکلاهما[8] و نیومکزیکو و از مغرب به یوتا[9] محدود است. این ایالت ۱۰۴۲۴۷ میل مربع مساحت و ۱۲۲۵۰۸۹ تن سکنه دارد و مرکز آن دنور[10] است. (از وبستر جغرافیایی).

کلرادو. [کُلُ / کُ لُ دُ] (اِخ)[11] رودخانه‌ای است در شمال غربی ایالات متحدهٔ امریکا. این رودخانه ۱۴۵۰ میل طول دارد و به خلیج کالیفرنیا می‌ریزد. (از وبستر جغرافیایی).

کلرادو. [کُلُ / کُ لُ دُ] (اِخ)[12] روخانه‌ای است در تگزاس مرکزی. این رودخانه ۸۴۰ میل طول دارد. از ناحیهٔ داوسن[13] سرچشمه می‌گیرد و به خلیج کوچک ماتا گردا[14] می‌ریزد. (از وبستر جغرافیایی).

کلرتان. [کُ لُ] (اِخ) دهی از دهستان بر آن است که در بخش حومهٔ شهرستان اصفهان واقع است و ۱۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کلرشته. [کُ رِ تِ] (اِخ) دهی از دهستان سربند بالا است که در بخش سربند شهرستان اراک واقع است و ۱۸۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کلرم. [کُ لَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن است ۳۶۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کلرود. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان اشکور بالاست که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع است و ۱۲۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کلرور. [کُلُ / کُ لُ] (فرانسوی، اِ)[15] در اصطلاح علم شیمی، ماده‌ای که از ترکیب کلر با یک عنصر دیگر (خواه فلز و خواه شبه فلز) حاصل می‌شود، مانند کلرور نقره که فرمولش $ClAg$ می‌باشد و عبارت از ترکیب کلر با فلز (نقره) است و کلرور کربن که فرمولش (Cl_4C) است (چون دارای ۴ اتم کربن است معمولا آن را ترا کلرور کربن می‌خوانند) و عبارت از ترکیب کلر با شبه فلز (کربن) می‌باشد. کلرورهای فلزات معمولا نمکهای اسیدکلریدریک هستند. مهمترین کلروری که در طبیعت بسیار فراوان و در ترکیب مادهٔ زنده نیز وارد است، کلرورسدیم ($ClNa$) یعنی همان نمک طعام می‌باشد.

–کلرورها [جِ کلرور]؛ ترکیات کلر با یکی از عناصر دیگر می‌باشند. مهمترین کلرورها، کلرورهای فلزات هستند که در حقیقت باید آنها را املاح اسید کلریدریک دانست. کلرورها غالباً جامد و در آب محلولند باستثنای کلرورهای نقره ($ClAg$) و سرب (Cl_2pb) و کلرور یک ظرفیتی مس ($Clcu$) و کلرور یک ظرفیتی جیوه (Cl_2Hg) که در آب حل نمی‌شوند. (فرهنگ فارسی معین).

– کلرور رنگ‌بر؛ مخلوطی از کلرورها و هیپوکلریتها به نسبت مساوی ماده‌ای رنگ‌زدا را بوجود می‌آورد که بنام کلرور رنگ‌بر خوانده می‌شود. از مهمترین کلرورهای رنگ‌بر آب ژاول است که عبارت از محلول نمک طعام و هیپوکلریت سدیم در آب است و معمولا آب ژاول را از تاثیر گاز کلر در محلول سود حاصل می‌کنند به فرمول زیر است:

$$CL_2 + 2NaOH \rightarrow CLNa + + CLoNa + H2o$$

و از اثر کلر بر محلول پتاس کلرور رنگ‌بر دیگری به دست می‌آید که آن را آب لاباراک گویندو فرمول آن به شرح ذیل است:

$$CL_2 + 2KOH \rightarrow CLK + CLoK + H_2O$$

کلرورهای رنگ‌بر علاوه بر خاصیت رنگ‌زدایی خاصیت گندزدایی نیز دارند و جهت ضدعفونی آبهای آشامیدنی مصرف می‌شود. (فرهنگ فارسی معین).

کلروفرم. [کُلُ / کُ لُ رُ فُ] (فرانسوی، اِ)[16] در اصطلاح علم شیمی و پزشکی، مایعی است بی‌رنگ و بیهوش کننده به فرمول $CHCl_3$ که از اثر استخلاف سه اتم ئیدروژن متان به وسیلهٔ سه اتم کلر بدست می‌آید. این ماده در پزشکی به عنوان داروی بیهوشی مصرف می‌شود. (فرهنگ فارسی معین).

کلروفیل. [کُلُ کُ لُ رُ] (فرانسوی، اِ)[17] سبزینه. مادهٔ سبز رنگی که در حفره‌های خاصی در داخل سیتوپلاسم سلولهای گیاهان موجود است و موجب سبزی اندامهای سبز گیاهان می‌شود. دانه‌های سبزینه موادی هستند ۵ تایی یعنی از ۵ عنصر ترکیب شده‌اند و فرمول آنها شباهت زیادی به فرمول هموگلوبین خون دارد با این تفاوت که بجای آهن در ترکیب دانه‌های سبزینه منیزیم (Mg) موجود است. فرمول کلی دانه‌های سبزینه عبارت است از: $C_{55}H_{72}O_5N_4Mg$ که در این صورت به آن کلروفیل a گویندو اگر از تعداد ئیدرژنها یک مولکول کاسته و در عوض یک اتم ئیدرژن جای آن قرار گیرد کلروفیل b بدست می‌آید. خضرة الورق. (فرهنگ فارسی معین ذیل سبزینه). و رجوع به سبزینه شود.

کلرومیستین. [کُلُ / کُ لُ رُ سِ] (انگلیسی، اِ)[18] آنتی‌بیوتیکی است که از قارچی از دستهٔ کفک‌ها[19] بنام استرپتومیس ونزوئلا[20] حاصل می‌شود. امروزه کلرومیستین را از کفک نامبرده بصورت خالص و متبلور بدست می‌آورند. این آنتی‌بیوتیک بر روی میکربهای گرم مثبت و میکربهای گرم منفی و برخی ویروسها و ریکتیاها[21] موثر است. کلرومیستین از راه خوراکی بسرعت جذب می‌شود و تا هشت ساعت در بدن می‌ماند. از جمله بیماریهایی که بوسیلهٔ کلرومیستین می‌توان درمان کرد عبارت است از تیفوئیدو پاراتیفوئید و اسهال خونی باسیلی و اسهالهای کودکان و سیاه سرفه و تیفوس. کلرومیستین در آزمایشگاه بر روی میکرب وبا نیز موثر است. معمولاً

---

1 - Choléra.
2 - Chlorate.
3 - Chlorate de K.
4 - Colorado.
5 - Wyoming.
6 - Nebraska.
7 - Kansas.
8 - Oklahoma.
9 - Utah.
10 - Denver.
11 - Colorado.
12 - Colorado.
13 - Dawson.
14 - Matagorda.
15 - Chlorure.
16 - Chloroforme.
17 - Chlorophylle.
18 - Chloromycetin.
19 - Mucoracées.
20 - Streptomyces venezuelae.
21 - Rickettsia.

کلرومیستین از راه خوراکی تجویز می‌شود ولی در مواقع ضرورت از راه تزریق داخل وریدی نیز تجویز می‌گردد. سمیت آن نسبتاً کم و بخوبی قابل تحمل است. امروزه این آنتی‌بیوتیک رامصنوعاً هم تهیه می‌کنند. کلرومیستین در حرارت معمولی داروی ثابتی است و مدت مدیدی می‌ماند ولی در حرارت ۱۰۲ درجه بیشتر از دو ساعت نمی‌ماند. این ماده به نسبت یک در ۲۵۰ در آب محلول است و در الکل سفید و گلیسرین نیز حل می‌شود. محلول کلرومیستین در نیم ساعت در حرارت ۱۱۵ درجه خواص خود را از دست می‌دهد. مقدار خوراک کلرومیستین در اشخاص بالغ در حدود ۵۰ تا ۶۰ میلی‌گرم برای هر کیلو وزن می‌باشد. استعمال این مقدار را چهار مرتبه در روز هر ۶ ساعت یک مرتبه تکرار می‌کنند (فواصل نباید از ۸ ساعت متجاوز شود). (از فرهنگ فارسی معین).

کلز. [کِ] (اِ) دوایی است که آن را مغاث هندی گویند و آن بیخ درخت رمان البری است که انار صحرایی باشد، شکستگی و کوفتگی اعضا را نافع است. (برهان) (آنندراج). بیخ درخت انار دشتی. (ناظم الاطباء). کلس. قلقلان. (فرهنگ فارسی معین). حبی است هندی و به سریانی کلزی و به رومی شلوفتیج نامند و گفته‌اند پوست درختی است هندی و به هندی میده لکری نامند. یحتمل که مغاث هندی باشد. (از فهرست مخزن الادویه). و رجوع به کلس شود.

کلز. [کَ] (ع مص) گرد آوردن چیزی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): کلز الشیء کلزاً، جمع کردن آن را. (از اقرب الموارد).

کلز. [کِ لِزز] (ع ص) مرد درشت‌پی درهم‌اندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

کلز. [کِلْ لِ] (اِخ) دهی است میان حلب و انطاکیه. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

کلزی. [کِ] (اِ) به سریانی کلز است. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به کلز شود.

کلس. [کِ] (معرب، اِ)[1] آهک. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). به عربی آهک را گویند. (برهان). آهک سفید. (غیاث). آهک زنده. حجر مشوی. حجارهٔ مشویه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در اصطلاح علم شیمی، آهک زنده راگویند که عبارت است از اکسیدکلسیم به فرمول CaO (آهک زنده آهکی است که در نتیجهٔ حرارت دادن به سنگ آهک (Co_2Ca) در کوره بدست می‌آید). در حقیقت بر اثر حرارت سنگ آهک تجزیه شده و انیدرید کربنیک آن خارج می‌گردد و آهک زنده باقی می‌ماند، مطابق فرمول زیر:

$$Co_2Ca \xrightarrow{\text{در اثر حرارت}} Co_2 + Cao$$

آهک‌زنده + انیدریدکربنیک ← سنگ آهک

آهک زنده را در بنائی بکار می‌برند و قبل از بکاربردن روی آن آب می‌ریزند تا آهک کشته یا شیر آهک (ئیدرات کلسیم) حاصل شود به فرمول زیر:

$$CaO + H_2O \rightarrow Ca(OH)_2$$ آهک کشته

(از فرهنگ فارسی معین). ||آهک آمیخته به خاکستر و آن را ساروج نیز گویند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آهک آمیخته به خاکستر و آن را صاروج نیز گویند. (آنندراج). صاروج که با آن بنا کنند. (از اقرب الموارد). آهکی که بدان عمارت کنند. (غیاث). صاروج. ساروج. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ||پوست مغسول و مسحوق تخم مرغ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلس. [کَ لَ] (اِ) در هندی قبه راگویند که بر گنبد عماری و بروج و مساجد و کنگره‌های عمارات نصب کنند. (غیاث).

کلس. [کِ] (اِ) بر وزن و معنی کلز است که مغاث هندی باشد. (برهان). کلز. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کِلز شود.

کلس. [کُ] (اِ) پنبهٔ حلاجی کرده باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

کلسانا. [ ] (اِ) به یونانی شقایق النعمان است. (فهرست مخزن الادویه).

کلستان. [کِ لِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز است و ۷۹۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کلسر. [کُ سَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش صومعه‌سراست که در شهرستان فومن واقع است و ۴۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کلسرک. [کُ سَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان سنگر کهدمات است که در بخش مرکزی شهرستان رشت واقع است و ۳۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کل سفید. [کَ سِ] (اِخ) دهی از دهستان کلیایی بخش سنقر کلیایی است که در شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۵۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کلسمة. [کَ سَ مَ] (ع مص) درنگ کردن در ادای حقوق از کاهلی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ستیهدن در ادای حقوق از تنبلی. (از اقرب الموارد). ||بشتاب رفتن. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). شتاب. (آنندراج). ||آهنگ کردن بسوی چیزی یا کسی. (ازمنتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

کل سنگ. [کَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان امجز است که در بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۸).

کلسة. [کُ سَ] (ع اِ) تیرگی مایل به سپیدی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رنگی است مانند طُلسَة[2]. (از اقرب الموارد).

کلسیا. [کَ لِ] (اِ) کنشت و کلیسا. (ناظم الاطباء). و رجوع به کلیسا شود.

کلسیم. [کَ یُ] (فرانسوی، اِ)[3] در اصطلاح علم شیمی، فلزی است دو ظرفیتی که اکثر املاحش غیر محلولند. این فلز در طبیعت به صورت گچ و مرمر و گل سفید فراوان است و اغلب آن را از تجزیهٔ الکتریکی کلرور دو کلسیم[4] بدست می‌آورند. این فلز از سرب زمتر ولی از سدیم سخت‌تر است و در هوا فاسد می‌شود و به همین جهت آن را در نفت یا روغن نگاه می‌دارند. با اکسیژن و کلر و گوگرد بشدت ترکیب می‌شود و مانند سدیم آب را تجزیه می‌کند و ئیدرات کلسیم می‌دهد. از املاح فراوان این فلز یکی کربنات کلسیم است که بصورت سنگهای آهکی و سنگ مرمر و گل سفید (گل گیوه) در طبیعت بسیار فراوان می‌باشد. دیگر سولفات کلسیم است که آن هم بصورت گچ و آلباتر[5] در طبیعت فراوان است. کالسیوم. (فرهنگ فارسی معین ذیل کلسیوم). فلزی است سپیدرنگ و علامت اختصاری آن در شیمی Ca و ظرفیت آن ۱/۵۵ و نقطه ذوب آن ۸۰۰ درجهٔ سانتی‌گراد است. (از لاروس).

کلسیوم. [کَ یُ] (فرانسوی، اِ) رجوع به کلسیم شود.

کلش. [کُ لَ] (اِ) قسمت خشن و درشت ساقها و برگهای گندم و جو و امثال آن که در زمین پس از درو ماند. آنچه ازساق و ریشهٔ حبوب پس از درو در زمین ماند. آنچه از ساق و کشت پس از درو بر جای ماند. کاه و ساق درشت بر جای مانده از گندم و جو ومانند آن. ساقهٔ برنج در گیلان. حصیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

---

[1] شکل عربی مأخوذ از لغت قشتاله‌ای (castillan) قدیم: calza، که آن هم مأخوذ از لاتینی Calx است (= نوره = Chaux vive فرانسوی). (از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).

[2] تیرگی مایل به سیاهی. (از اقرب الموارد).

[3] Calcium.

[4] Chlorure de calcium (Cl_2Ca).

[5] Albatre.

کلش. [کَ] (مص جعلی، اِ مص) مصدر منحوت و مصنوع از کلاَّش، و با کردن صرف می‌شود. کلاَّشی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلش. [کُ] (اِخ) دهی از بخش نمین شهرستان اردبیل است و ۶۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کلشانه. [کُ نَ / نِ] (اِخ) دهی از دهستان حلوان است که در بخش طبس شهرستان فردوس واقع است و ۱۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹).

کلشتاجان. [کُ لَ] (اِخ) دهی از دهستان لفمجان است که در بخش مرکزی شهرستان لاهیجان واقع است و ۶۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کلشتر. [کُ لَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان رحمت آباد است که در بخش رودبار شهرستان رشت واقع است و ۱۳۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کلشجک. [ ] (اِخ) شهرکی است به ماوراءالنهر نزدیک خمبرک و اردلانکث و ستیغوا، با کشت و برز و آبهای روان.. (ازحدودالعالم‌چ‌دانشگاه ص۱۱۵).

کلش‌خوار. [کُ لَ خوا / خا] (اِ مرکب) عنکبوت سخت کلان که در مزارع یافت شود. رطیل بسیار درشت که بیشتر در غله‌زارها و خرمنها پیدا آید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

کلش طالشان. [کُ لَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت است و ۲۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کلش کردن. [کَ کَ دَ] (مص مرکب) کلاشی کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلش و کلاش و قلاش و قلاشی شود.

کلشمة. [کَ شَ مَ] (ع ص) گنده‌پیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عجوز. (اقرب الموارد).

کل شور. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان طیبی گرم سیری است که در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کل شوهم. [کَ هَ] (اِخ) دهی از بخش نیک شهر شهرستان چاه بهار است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کلشید. [کُ] (اِخ)[1] کشور باستانی در آسیا[2] که در مشرق دریای سیاه[3] و در جنوب قفقاز واقع است و بوسیلهٔ رودخانهٔ فاز[4] مشروب می‌شود. (از لاروس).

کلشیس. [کُ] (اِخ) از ممالک قدیم آسیا، میان قفقازیه و ارمنستان و شهر معروف آن «کوتائیس» است. (از تمدن قدیم فوستل دوکلانژ). رجوع به کلشید شود.

کلشی‌سین. [کُ] (فرانسوی، اِ)[5] آلکالوئیدی است که از دانهٔ سورنجان[6] بدست آورند و در پزشکی بکار رود. (از لاروس). مادهٔ سمی که از سورنجان گیرند و در بیماری‌های قلب بکار است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

کلصمة. [کَ صَ مَ] (ع مص) گریختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کلط. [کُ لُ] (ع ص، اِ) مردان متقلب و برگردنده از خرمی و شادی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مردمان گستاخ و متقلب از شادی و خرمی. (ناظم الاطباء).

کلطة. [کَ لَ طَ] (ع مص) دویدن لنگ یا بریده‌پا. (منتهی الارب) (آنندراج). چنانکه شارح قاموس تایید کرده، دویدن لنگ و گویند بریده‌پا. (از اقرب الموارد). رفتار لنگ و بریده‌پا و دویدن آن. کلظة. (ناظم الاطباء). و رجوع به کلظة شود.

کلظة. [کَ لَ ظَ] (ع مص) رفتار لنگ و دویدن آن و اکلظ نعت است. (از منتهی الارب) (از آنندراج). رفتار لنگ و بریده‌پا و دویدن آن. کلطة. (ناظم الاطباء). و رجوع به کلطة شود.

کلع. [کِ] (ع ص) مرد درشت‌اندام زشت‌پیکر ناکس. ج، کِلَعَة. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). درشت‌اندام لئیم. (از اقرب الموارد). ||مرد نیکوسیاست: و گویند، هو کلع مال؛ یعنی او برپا دارنده و نیکوتیمار کنندهٔ شتران است. (از منتهی الارب) (از آنندراج). هوکلع مال، او سائس شتران است. (از اقرب الموارد).

کلع. [کَ لَ] (ع اِ) سخت‌ترین جنگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شکافتگی و چرک و ریمناکی پای. (منتهی الارب) (آنندراج). شقاق و شکافتگی و چرک و ریمناکی پای. (ناظم الاطباء): گویند، بقدمه کلع؛ یعنی در پای او چرک و شکافتگی است. (از اقرب الموارد).

کلع. [کَ لِ] (ع ص) شتر کفته‌سپل. (منتهی الارب) (آنندراج). بعیر کلع، شتر کفته سپل. (ناظم الاطباء). بعیر کلع، شتری که کَلَع یعنی شکافتگی در سم دارد. (از اقرب الموارد). ||سقاء کلع؛ مشک کلخج[7] بسته. و اِناء کلع، نیز مانند آن است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مشک کلخج بسته. (آنندراج). سقاء و اناء کلع؛ یعنی مشک و ظرف چرک‌بسته. (از اقرب الموارد). ||رجل کلع؛ مرد چرکین سیاه گون از ریم و چرک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کلع. [کَ] (ع مص) چرکناک گردیدن سر. (منتهی الارب). ||خشک گردیدن و برچفسیدن چرک بر کسی یا چیزی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): کلع الوسخ علی رأسه کلعاً؛ چرک بر سر وی خشک گردید. (از اقرب الموارد).

کلع. [کَ لَ] (ع مص) چرکناک گردیدن سر[8]. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کفته و ریمناک شدن پای. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کفته گردیدن سپل شتر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شکافته گردیدن سم شتر. (از اقرب الموارد).

کلعند. [کُ عُ] (ص) لفظی است که به جهت مردم ناهموار و ناتراشیده وضع کرده‌اند. (برهان) (آنندراج). مردم خودرای و سرکش و ناهموار و ناتراشیده. (ناظم الاطباء). ||مرد قوی‌هیکل را نیز گویند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||مردم هرزه گوی و پوچ‌گوی را هم گفته‌اند. (برهان) (آنندراج). مردم هرزه گوی.(ناظم الاطباء).

کلعة. [کَ لِ عَ] (ع ص) ماده‌شتر کفته‌سپل. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب): ناقة کلعة؛ ماده‌شتری که کَلَع یعنی شکافتگی در سم دارد. (از اقرب الموارد). مؤنث کَلِع. و رجوع به کلع شود.

کلعة. [کِ لَ عَ] (ع ص، اِ) جِ کِلع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاَطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کِلع شود.

کلعة. [کَ لَ عَ] (ع اِ) پاره‌ای از گوسپندان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاره‌ای از گوسفندان و گویند گوسفندان بسیار. (از اقرب الموارد).

کلعة. [کَ عَ] (ع اِ) بیماری است که سیاه گرداند و بکفاند مؤخر شتر را و بریزاند موی آن را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پاره‌ای از گوسفندان و گویند گوسفندان بسیار. (از اقرب الموارد).

کلعة. [کَ عَ] (ع اِ) کُلعَة. (اقرب الموارد). و

---

[1] Colchide.

[2] در شرح اعلام تمدن قدیم فوستل دو کولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی، کلشیس آمده است.

[3] نام قدیم آن Pont Euxin بود.

[4] رود Rion را که در گرجستان جاری است در قدیم Phase می‌نامیدند.

[5] Colchicine.

[6] Colchique.

[7] کلخج، چرکی را گویند که بر دست و پا و اندام نشیند. (از برهان).

[8] بدین معنی در منتهی الارب به سکون لام [کَ] و در ناظم الاطباء به سکون و فتح لام [کَ یا کَ لَ] آمده است.

رجوع به کُلفَة شود.

کلغر. [کَ غَ] (اِ) پشم بسیار نرم را گویند. (برهان) (آنندراج). قسمتی از پشم و کرک بسیار نرم. (آنندراج). گلغر. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به گلغر شود. (منتهی الارب). نوعی از هیزم و هیمهٔ سوختن هم هست. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

کلغی. [کَ] (اِ) کا کل. اتاقه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ بعد شود. ||کَلگی و جیغه. (ناظم الاطباء).

کلغی‌دار. [کَ] (نف مرکب) کا کلی. قنبرانی. قنبرانیة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): دجاجة قنبرانیة؛ ما کیان کلغی‌دار. (منتهی الارب). و رجوع به کلغی شود.

کلف. [کَ لَ] (اِ) همان کلب یعنی منقار مرغ. (آنندراج). منقار مرغان. (ناظم الاطباء). کلب. کلپ. منقار مرغ. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلپ شود.

کلف. [کَ لَ] (ع اِ) سیاهی زردی‌آمیز. (منتهی الارب) (آنندراج). سیاهی زردی‌آمیخته. (ناظم الاطباء)[1]. ||سرخی سیاهی آمیخته. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رنگ سیاه سرخ بهم آمیخته. (فرهنگ فارسی معین). رنگی است بین سیاهی و سرخی. (از اقرب الموارد). ||خال روی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیزی مانند کنجد است که بر روی پدید آید و به نَمَش معروف است. (از اقرب الموارد). بعضی آن را دانه‌های چون کنجد دانند که بر روی پدید آید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). لکه‌ای که در صورت انسان پدید آید. ککمک. (فرهنگ فارسی معین). ||رنگ روی میان سیاهی و سرخی (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سرخی کدری است که بر روی پدید آید. (از اقرب الموارد). تاش. بهق. بهک. ماه گرفت. (برهان ذیل بهک و تاش). تاش. (بحر الجواهر). در اصطلاح پزشکان دگر شدن رنگ پوست بدن آدمی است به سوی سیاهی و حدوث آثار تیرگی، و این عارضه بیشتر در پوست گونه‌ها رخ دهد. و فرق بین کلف و بهق اسود آن است که در عارضهٔ کلف پوست گونه‌ها به حالت نرمی باقی است اما در بهق اسود پوست گونه‌ها زبر و خشن گردد. (از بحر الجواهر) لک. بشنج. تاش. نوعی بیماری پوست، و فرق میان کلف و بهق اسود آن است که کلف املس و هموار است و بهق اسود خشن و درشت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

نبینی چو آبستان هر زمان
فزون گردد او را به رخ بر کلف. مسعودسعد.

||مأخوذ از تازی، لکه‌هایی که بر روی ماه و آفتاب دیده شود. (ناظم الاطباء). هر لکه که در آفتاب و ماه دیده می‌شود. (فرهنگ فارسی معین). سیاهی بر ماه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

آسمان بوسه دهد خا ک درش را به امید
کاستانش بزداید ز رخ ماه کلف. سوزنی

کلف. [کِ] (ع ص) مرد عاشق. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کلف. [کُ] (ع ص، اِ) جِ اکلف و کلفاء. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ا کلف و کلفاء شود.

کلف. [کَ لَ] (ع مص) شیفته شدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). آزمند گردیدن و شیفته شدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). حریص شدن به کاری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ کلف به، او را بسیار دوست داشت و مولع و فریفتهٔ او گردید. (از اقرب الموارد). ||سیاه آمیخته به زردی و سرخ آمیخته به سیاهی گردیدن. (ناظم الاطباء): کلف الوجه کلفا؛ رنگ پوست چهرهٔ او دگرگون شد و در آن سرخی تیره گونی پدید آمد. (از اقرب الموارد). ||آمیخته شدن سرخی چیزی. (از ناظم الاطباء).

کلف. [کَ لِ] (ع ص) دوستار و مولع و فریفته به کسی یا چیزی. (از اقرب الموارد). حریص به کاری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلف. [کُ لَ] (ع اِ) جِ کُلفَة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جِ کلفت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلفة و کلفت شود.

کلفاء. [کَ] (ع ص) مؤنث ا کلف. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مونث ا کلف، و گویند. ناقة کلفاء؛ ماده‌شتر سرخ سیاهی‌آمیخته. ج، کُلف. (ناظم الاطباء). ||می. (منتهی الارب). شراب و خمر و می. (ناظم الاطباء). شرابی که از شدت سرخی به سیاهی زند. (از اقرب الموارد).

کلف‌باز. [کَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان نارویی است که در بخش شیب آب شهرستان زابل واقع است و ۴۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کلفت. [کُ فَ] (ع اِ) کلفة. سختی. رنج. مشقت. (فرهنگ فارسی معین). زحمت و رنج و محنت و تصدیع. (ناظم الاطباء). دشواری. رنج. مشقت. ج، کُلَف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): پیش از ملاقات ناصرالدین از کلفت نزول و مباشرت زمین خدمت به حکم ضعف شیخوخت و مراعات کبرسن استعفا خواسته بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص۱۲۷). او را آنجایگاه بگذاشت و صیانت او از کلفت سفر و مشقت خطر رعایت فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص۲۳۹) و رجوع به کلفة شود. ||تکلیف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||درخواستن چیزی از کسی که او را از آن رنج بود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلفت. [کُ فَ] (اِ) خدمتگار و کنیز. (ناظم الاطباء). زن خدمتکار. خادمه. (فرهنگ فارسی معین). در تداول عامه، خادمه. زن پرستار. مقابل نوکر و خادم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||مجموع کسانی که تحت تکفل شخص هستند. عایله. اهل بیت. (فرهنگ فارسی معین). اهل و عیال؛ فلان با ده سر کلفت پانصد تومان مواجب دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلفت. [کَ لَ] (اِ) منقار مرغان را گویند. (برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). شند و کلفت و بتپوز و منقار در ددان استعمال کنند و کلفت و شند، جز مرغ را نگویند. (لغت فرس اسدی چ دبیرسیاقی ص ۴۰). کلب. کلپ. کلف. منقار مرغ. (فرهنگ فارسی معین). پوژ. پوز. بتفوز. شند. منقار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

از آن کوز ابری (؟) بازکردار
کلفتش بدین و تنش زرین.
رودکی (احوال و اشعار رودکی، نفیسی ص۱۰۶۷).

کلفت. [کُ لُ] (ص) درشت و ناهموار را خوانند. (برهان). گنده و درشت و ناهموار. (غیاث). زشت و ناهموار. (آنندراج). ضخیم. ستبر. (فرهنگ فارسی معین). در تداول عامه، ضخیم. ضخم. حجیم. سطبر. زَفت. هنگفت. تناور. قطور. مقابل نازک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به پوست کلفت، سبیل کلفت، کمر کلفت، گردن کلفت، لب کلفت شود. ||در تداول عامه، درشت. خشن. (فرهنگ فارسی معین). سخن درشت. دشنام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- حرف کلفت؛ سخن زشت و درشت ناخوشایند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- کلفت بار کسی کردن؛ دشنام یا سخنهای درشت بدو گفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- کلفت پران؛ کلفت گو. در تداول عامه، آنکه سخنان درشت و خشن گوید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب بعد و ترکیب کلفت‌گو شود.

- کلفت پراندن؛ به بزرگتر و شریف‌تر از خودی سخنان درشت و کنایات زشت گفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب قبل و بعد شود.

---

۱ - صاحب اقرب الموارد این معنی را با سکون لام ضبط کرده است.

– کلفت‌پرانی؛ چگونگی کلفت‌پران. کلفت‌گویی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به دو ترکیب قبل شود.

– کلفت گفتن؛ در تداول عامه، سخنان درشت و توهین آمیز گفتن. (فرهنگ فارسی معین). سخنان زننده گفتن. سخنان درشت و خشن گفتن. دشنام گفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیبات قبل شود.

– کلفت‌گو؛ آنکه کلفت گوید. کلفت‌پران. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلفت‌پران شود.

– کلفت گوی. رجوع به ترکیب قبل شود.

– کلفت‌گویی؛ چگونگی کلفت‌گوی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کلفت پرانی. و رجوع به کلفت‌گو و کلفت‌پرانی شود.

– کلفت و زمخت؛ از اتباع است. سخن درشت و دشنام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کلفت و زمخت گفتن. رجوع به کلفت گفتن و ترکیب قبل شود.

‖بلند و جهوری (در آواز): صدا کلفت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ‖در تداول عامه، متمول. ثروتمند: مرد کلفتی است. (فرهنگ فارسی معین).

کلفت. [کُ فَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن است و ۵۷۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کل فتاح. [کَ فَتْ تا] (ص مرکب) (شاید مخفف کربلایی فتاح) سخت احمق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلفت پوستان. [کُ لُ] (اِ مرکب)[1] ستبرپوستان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حیواناتی که دارای پوستی ضخیم و کلفتند چون فیل. اسب آبی. کرگدن. خوک و جز اینها.

کلفتی. [کُ لُ] (حامص) ضخامت. سطبرا. سطبری. حجم. غلظ. قطر. ثخن. ستبری. غلظت. زفتی. چگونگی کلفت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ‖بزرگی. درشتی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلفت شود.

کلفتی. [کُ فَ] (حامص) شغل کُلفَت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلفت شود.

کلفج. [کَ لَ] (اِ) در تداول مردم خراسان. چانه. ذقن. (یادداشت از مرحوم دهخدا).

کلفخشنگ. [کَ فَ شَ] (اِ) یخی را گویند که در ایام زمستان در زیر ناودانها بندد و آن بیشتر اوقات گاو دنبال[2] می‌شود. (برهان) (از آندراج). کلفهشنگ. یخی که در زمستان سخت در زیر ناودانها به شکل مخروط و مانند دم گاو بندد و دنگاله و تنگداله و تنگلاله و گلفهشنگ نیز گویند. (از ناظم الاطباء). گلفهشنگ. استالاکتیت. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به گلفهشنگ شود.

کل فرخی. [ ] (اِخ) طایفه‌ای از قبایل کرد است که بین دهوک و زاخو مسکن دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۵۷).

کلفس. [کَ لَ] (اِ) کرفس. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کرفس شود.

کلفن. [کُ لُ فَ] (فرانسوی، اِ)[3] صمغی است و این نام مأخوذ از کلفن[4]، شهری در آسیای صغیر، است که این صمغ از آنجا آورده می‌شود. (از لاروس). در گیاهشناسی، ماده‌ای است رزینی (از جنس سقز) که ضمن تقطیر انواع تربانتین‌ها خصوصاً تربانتین‌های مستخرج از انواع کاجها حاصل می‌شود. در صنعت معمولاً سقز حاصل از درخت کاج را در معرض جریان بخار آب قرار می‌دهند تا اسانسهای آن جدا شود و در نتیجه مادهٔ زرینی به صورت تودهٔ شفاف زردرنگ شیشه‌ای باقی می‌ماند که همان کلفن است. کلفن در داروسازی و در ساختن بعضی از مشمع‌ها و پمادها و ضمادها بکار می‌رود و بعلاوه برای آنکه موهای آرشهٔ ویلن روی سیمهای ویلن نلغزد و موجب ارتعاش کامل شود، موهای آرشهٔ ویلن را به آن آغشته کنند. قلفونیا. زنگباری. علک یا بس. کلوفان. (فرهنگ فارسی معین).

کلفن. [کُ لُ فُ] (اِخ)[5] از شهرهای مهم ناحیهٔ ایونی[6] است. ایونی در آسیای صغیر واقع بوده و در زمان سلطنت داریوش بزرگ یکی از ده ساتراپ نشین را تشکیل می‌داده است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۷).

کلفة. [کُ فَ] (ع اِ) سرخی سیاهی آمیخته یا سرخی مایل به تیرگی. (از منتهی الارب) (از آندراج). رنگ اکلف[7] و یا سرخی تیره و یا سیاهی که با سرخی آمیخته شده باشد. (از اقرب الموارد). ‖رنج و سختی. (منتهی الارب) (آنندراج). رنج و سختی. ج، کُلَف. (ناظم الاطباء). مشقت. (اقرب الموارد).

کلفه. [کَ لَ فَ / فِ] (ع اِ) هر یک از لکه‌هایی که در آفتاب و ماه دیده می‌شود. (فرهنگ فارسی معین). کَلَف. و رجوع به کلف شود. ‖لکه‌ای که درصورت انسان پدید آید. (فرهنگ فارسی معین): از این می‌اندیشیدم که اینجا سلس گرفت و آنجا درد شکم و اینجا درد دندان و کلفه بر روی پدید آمد. (معارف بهاءولد).

کلفةبن عوف. [کُ فَ تِ نِ عَ] (اِخ) ابن عمرو. از قبیلهٔ اوس و جد جاهلی است. احیحةبن الجلاح و حبیب‌بن عدی (اصحاب پیغمبر) از نسل او هستند. (از اعلام زرکلی).

کلفهشنگ. [کَ فَ شَ] (اِ) بر وزن و معنی کلفخشنگ است که یخ مخروطی‌اندام زیر ناودان باشد. (برهان). بر وزن و معنی کلفخشنگ است. (آنندراج). کلفخشنگ. گلفهشنگ. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلفخشنگ و گلفهشنگ شود.

کلفیر. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان مشکین باختری است که در بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کلقان. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند است که در شهرستان تبریز واقع است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کلقای. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان دیزمار خاوری است که در بخش ورزقان شهرستان اهر واقع است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کل قشلاق. [کَ قِ] (اِخ) دهی از دهستان کرانی شهرستان بیجار است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کل قطار. [کَ قَ] (اِخ) دهی از دهستان چرداول بخش شیروان چرداول است که در شهرستان ایلام واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کلک. [کِ] (اِ) هر نی میان خالی را گویند عموماً. (برهان). نی است عموماً. (آنندراج). هر نی میان کاواک. (ناظم الاطباء). نی. (فرهنگ فارسی معین). قصب. نی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

سوگند خورم به هرچه هستم ملکا
کز عشق تو بگداخته‌ام چون کلکا.

ابوالمؤید (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

نویسنده از کلک چون خامه کرد
سوی مادر روشنک نامه کرد. فردوسی.

نی چو معراج زمینی تا قمر
بلکه چون معراج کلکی با شکر. مولوی.

نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیری زبر دارد
نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد.
مولوی.

– کلک‌خایی؛ جویدن نی (نیشکر):

بعد شکر کلک خایی چون کند

---

[1] Les pachydermes.

[2] در آنندراج: گاودم.

[3] Colophane.

[4] Colophon.

[5] Colophon.

[6] Ionie.

[7] رجوع به اکلف شود.

بعد سلطانی گدایی چون کند؟ مولوی.

—کلک شکر؛ نیشکر. (آنندراج):

ز لفظ او مگر اندیشه کرد کلک شکر
ازآن قبل که میان دلش همه شکر است.
انوری (از آنندراج)

||قلم را گویند اما این لفظ مستعار بود و در اصل نی است[1]. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۵۷). نی قلم کتابت را گویند خصوصاً. (از برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). قلم. (فرهنگ فارسی معین). قلم. خامه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مه بهمن و آسمان روز بود
که کلکم بدین نامه پیروز بود. فردوسی.
کلکش چو مرغکی است دو دیده پر آب مشک
وز بهر خیر و شر زبانش دو شاخ وتر.
عسجدی.
رفته و فرمودنی مانده و فرسودنی
بود همه بودنی کلک فروایستاد[2]. منوچهری.
وگر از خدمتت محروم مانم.
بسوزم کلک و بشکافم انامل. منوچهری.
گاه‌نظم و گاه نثر و گاه مدح و گاه هجو
روز جد و روز هزل و روز کلک و روز دن.
منوچهری.
تیغ او و رمح او و تیر او و گرز او
دست او و جام او و کلک او و پالهنگ.
منوچهری
نکوبختی و دانش و کلک و تیغ
خدا هیچ ناداشته زو دریغ. اسدی.
بی‌هنردان نزد بی‌دین هم قلم هم تیغ را
چون نباشد دین، نباشد کلک و آهن را ثمن.
ناصرخسرو.
ای گشته نوک کلک سخنگویت
در دیدهٔ مخالف دین نشتر. ناصرخسرو.
کلک زان نام کرده‌اند او را
که‌سرش پای و پای سر باشد. مسعودسعد.
خروش رزم چو آواز زیر وبم نبود
حدیث کلک دگردان و کار تیغ دگر.
مسعودسعد.
چنان گردی مویها بر تنش
یکی کلک در هر بنان باشدی...
پس آن کلکها و زبانها همه
به مدحت روان و دوان باشدی...
(از کلیله و دمنه چ مینوی).
ز کلک سر سبز اوست از پی اصلاح ملک
از حبشه سوی روم تیز رونده نوند. سوزنی.
کلک منقاد حسام است ونباشد بس عجب
کلک منقاد تراگر انقیاد آرد حسام. سوزنی
حاسدت سرنگون چو کلک شود
چون تراکلک درکتاب آید. سوزنی.
مرا اگر تو ندانی عطاردم داند
که‌من کیم ز سر کلک من چه کارآید؟
خاقانی.
بر لباس دین طراز شرع را
لفظ و کلکش بود تار و پود و بس. خاقانی.
شرع راگنج روان از کلک اوست
عقل بر گنج روان خواهم فشاند. خاقانی.
سر کلک را چون زبان تیز کرد
به کاغذ بر از نی شکرریز کرد. نظامی.
کز لطافت چو کلک و تیشه گشاد
جان زمانی ستد دل از فرهاد. نظامی.
قلم زن چابکی صورتگری چست
که‌بی کلک از خیالش نقش می‌رست.
نظامی.
خطش خوانا از آن آمد که بی‌کلک
مداد از لعل خندان می‌برآرد. عطار.
به کلک فصاحت بیانی که داشت
به دلها چو نقش نگین برنگاشت.
سعدی (بوستان).
مبادا جز حساب مطرب و می
اگر نقشی کند کلک دبیرم. حافظ.

— از کلک برآمدن نقش؛ نوشته شدن نقش. (آنندراج):

هزار نقش برآمد زکلک صنع ولی
به دلپذیری نقش نگار ما نرسد.
حافظ (از آنندراج).

—کلک در بنان[3] افکندن؛ کنایه از تهیهٔ نبشتن کردن. (بهار عجم) (آنندراج):

ابر می‌گرید چو کلک اندر بنان می‌افکند
چرخ می‌نالد چو تیر اندر کمان می‌آورد.
سلمان ساوجی (از بهار عجم).

—کلک دوشاخ؛ قلمی که نوکش از وسط شکافته باشد. قلم فاق‌دار:

قرار ملک سکندر دهد به کلک دو شاخ
که‌در سه چشمهٔ حیوان قرار می‌سازد.
خاقانی.

—کلک سرکفیده؛ کلک سرشکافته. کلک‌دوشاخ:

ولی دل از سر سرسام غم به فرقت او
زبان سیاه تر از کلک سر کفیدهٔ اوست.
خاقانی.

—کلک فرمان‌پذیر؛ قلمی که روان و خوب نویسد و به فرمان نویسنده باشد:

چنان داد فرمان به فرخ وزیر
که‌پیش آورد کلک فرمان‌پذیر. نظامی.

—کلک فرنگی؛ نوعی از قلم که آن را حاجت به دوات نباشد و آن چوبی میان تهی باشد و اندرون آن میلی از قسمی آهن مصنوعی یا از سرب محکم کرده می‌نهند که به وقت نوشتن میل مذکور به کاغذ سوده حروف مایل به سیاهی ظاهر گردد و پادشاهان و امرا اکثر بدان قلم بر عرایض مردم دستخط می‌نمایند. (از آنندراج). خودنویس. (فرهنگ فارسی معین):

احوال دل به کلک فرنگی نوشته‌ایم
خوش سرمه در گلوی قلم کرده‌ایم ما.
ارادت خان واضح (از آنندراج).

—کلک قضا؛ قلم تقدیر. قلم سرنوشت:

قدیمی نکوکار نیکی‌پسند
به کلک قضا در رحم نقشبند.
سعدی (بوستان).

—کلک کبوتردم؛ به اصطلاح خوشنویسان، نوعی از قلم تراشیده. (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین):

گرکنم شوق دل از کلک کبوتردم رقم
نامه زین تقریب خود بال کبوتر می‌شود.
محمد سعید اشرف (از آنندراج).

—کلک لاغر؛ قلم باریک و ظریف:

وقت توقیع، نوشداروی جان
زان سر کلک لاغر افشانده‌ست. خاقانی.

— کلک مشکین؛ قلمی که ازمرکب آن بوی مشک به مشام رسد. قلم عطرآگین:

کلک مشکین تو روزی که زما یاد کند
ببرد اجر دوصد بنده که آزاد کند. حافظ.

و رجوع به ترکیب بعد شود.

—کلک نافه گشای؛قلم مشکین. قلم عطرآگین:

عطسه‌ای ده ز کلک نافه گشای
تا شود باد صبح غالیه‌سای. نظامی.

و رجوع به ترکیب قبل شود.

||هر چهار دندان تیز سباع را هم می‌گویند، و آن را به عربی ناب خوانند. (برهان). ناب و دندان تیز حیوانات سبع. (ناظم الاطباء). چهار دندان تیز درندگان. ناب. (فرهنگ فارسی معین):

بردند موکلان راهش
از کلک سگان، به صدر شاهش.
نظامی (از فرهنگ رشیدی).

||نام صمغی است در نهایت تلخی و آن را از درخت جهودانه برمی‌آورند و عربان عنزروت می‌گویند. (برهان). صمغی است که از درخت جهودانه حاصل شود. (آنندراج). صمغی در نهایت تلخی. (ناظم الاطباء). عنزروت. انزروت. (فرهنگ فارسی معین):

حاسدان تو کلک و تو رطبی
از قیاس رطب نباشد کلک.
سوزنی (از فرهنگ رشیدی).

||بمعنی نی تیر. (آنندراج). بر تیر، نیز اطلاق کنند.(از فرهنگ رشیدی). تیر. (ناظم الاطباء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

که‌پیروزنام است و پیروزبخت

---

[1] – رجوع به معنی قبل شود.

[2] – ترجمه حدیث معروف: جف القلم بما هو کائن الی یوم القیامة.

[3] – در فرهنگ فارسی معین: بیان، و ظاهراً غلط چاپی است.

همی بگذرد کلک او از درخت.
فردوسی (از آنندراج).

زره بود و خفتان و ببر بیان
ز کلک و زپیکان نیامد زیان. فردوسی.
ز پر و ز پیکان کلک توشیر
به روز بلاگردد از جنگ سیر. فردوسی.
بر او کلکی حوالت کرد چون برق
گذرکرد از سر و در خاک شد غرق.
خواجو (از فرهنگ رشیدی).

||به معنی تیزه. (از آنندراج):

از شجاعت و ز سخاوت خلق را حامی شود
نوک کلک تو همی چون نوک کلک ذویزن.
ازرقی (از آنندراج).
حلق درویش را بریده به کلک
مال و ملکش کشیده اندرسلک. اوحدی.
گشته کلکت لاغر از بس خورده خون دشمنان
راست باشد اینکه لاغر می‌شود بسیارخوار.
قاآنی.

||دست‌افزاری جولاه را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

نه هر کو کلک بردارد دبیر است
که هم کلک است دست‌افزار جولاه.
محمدبن نصیر (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||آتشدان. (ناظم الاطباء). و رجوع به کَلَک شود.

کلک. [کَ لَ] (اِ) نشتر فصاد را گویند و به عربی مبضع خوانند. (برهان). نیش و نیشتر حجام و فصاد که آن را شست نیز گویند. (آنندراج). مبضع و نشتر فصاد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین):

در دل خیال غمزهٔ تیرت چو بگذرد
گویی‌زدند بر دل پر خون من کلک.
ضیاء بخشی (از فرهنگ نظام)

||بمعنی منقل و آتشدان گلی و سفالی باشد. (برهان). آتشدان گلی. منقل سفالین. (فرهنگ فارسی معین). آتشدان گلی و سفالی. (ناظم الاطباء). منقل و آتشدان از گل نیم پخته. آتشدان گلین. منقل از گل خام. آتشدان قابل انتقال از گل خام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گلپایگانی، کَلَک (منقلی که از پهن و گل سازند). گیلکی، کَلَه. و سنائی غزنوی در بیت ذیل (بضرورت شعر) به سکون لام آورده. (حاشیهٔ برهان چ معین):

چونان نمود کلک اثیری اثر به کوه
کاجزای او گرفته همه رنگ لاله‌زار.
سنائی (از فرهنگ رشیدی).

— امثال:

ای فلک به همه منقل دادی به ما کلک؛ منقل آتشدانی است که از آهن و برنج یا سایر فلزات سازند و کلک آتشدان سفالینه باشد. عامه در موقع غبطه یا رشک به مزاح بدین جمله از ناسازگاری بخت شکایت کنند. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص۳۲۸).

||چوب و نی و علفی بود که بر هم بندند و مشکی چند را پرباد کرده بر آن نصب کنند و بر آن نشسته از آبهای عمیق بگذرند. (برهان). علف و چوب و نی که برای گذشتن از آبها بهم بندند، گاه باشد که خیک و مشک پر باد کرده محکم سر آن بندند و بر آن چوب و نی و علف نصب نمایند و بر آن نشینند. (آنندراج). قایق‌گونه‌ای مرکب از چوبها و نی‌ها و علفها که آنها را بهم بندند و چند مشک را پرباد کرده برآن نصب کنند و بر آن نشینند و بجای قایق از آن استفاده کنند. (فرهنگ فارسی معین). نوعی کشتی است که در رودخانه‌های عراق بدان سوار شوند و طوف نیز گویند. این کلمه فارسی است. (از اقرب الموارد). کشتی بی‌دیواره و بی‌عمق که از بعض رودها بدان گذرند. قسمی کرجی. قسمی از آلات عبور از رود و جز آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در کردی کِلِک (تخته‌بندی که از تیرهای درختان یا کنده‌های چوب بهم پیوسته مثل قایق بر روی آب رانند). دزفولی، کَلَک (به همین معنی). (از حاشیهٔ برهان چ معین):

گرز جمله چوب و نی کاندر جهانست
دست تقدیر خدا بندد کلک
ز آب چشمم کی کند هرگز عبور
وحش وطیر و آدم و جن و ملک.
ابوالعلاء گنجوی (از آنندراج).
نه در کشتی آمد نه اندر کلک
ورا یار بادا نجوم فلک.
حکیم زجاجی (از آنندراج).

||انجمن و مجمع مردم را نیز گرفته‌اند. (برهان). انجمن و مجمع مردمان. (ناظم الاطباء).

— کلک زدن؛ در هر انجمن در آمدن و به هر اجتماعی از مردم رفتن. (ناظم الاطباء).

— کلک کردن؛ انجمن کردن و کنکاش نمودن. (ناظم الاطباء).

||(ص) شوم و نامبارک را گویند. (برهان). بمعنی نامبارک و شوم آمده لیکن بدین معنی بعضی به کسر لام گفته‌اند. (آنندراج). شوم و نامبارک. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

زین می خوری گردی ملک، زان می خوری دیوی کلک
زین می ابوبکری شوی، گردی از آن می بوالحکم.
مولوی (از فرهنگ رشیدی).

رجوع به کَلِک شود.

||(اِ) به این سبب[1] کوف و بوم را کلک خوانند، و بعضی با ثانی مکسور، کَلِک بمعنی بوم گفته‌اند. (برهان). بوم. کوف. کَلِک. (از فرهنگ فارسی معین). پرنده‌ای که بوم نیز گویند. کَلِک. (ناظم الاطباء). نام بوم. (از آنندراج). ||پیزر و به تازی بردی. (مقدمهٔ التفهیم ص قعج). پیزر. بردی. (فرهنگ فارسی معین): گیاه و دوخ و کلک و پنبه‌زار و کتان و کنب و آنچ برپای نخیزد چون خیار و خربزه. (التفهیم ص۳۷۶). ||غوزهٔ پنبه که هنوز نشکفته باشد. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). غوزهٔ پنبهٔ ناشکفته. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بمعنی دردسر هم آمده است. (برهان). درد سر. (از آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). صداع و درد سر. (ناظم الاطباء):

چند شوم صداع‌کش گرد بساط خسروان
کز در تست عالمی رزق‌پذیر بی کلک.
عمید لوبکی (از فرهنگ رشیدی).

||در تداول عامه، حیله. حقه. نیرنگ. (فرهنگ فارسی معین). حیله. مکر. بازی. فریب. دامی و حیله‌ای برای اضرار کسی. دوز و کلک نیز گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کلک بر سر کسی بستن؛ جنجال بر سرش بستن. گویند چه کلک بر سرم بسته‌ای، چه بلا بر سرم آورده‌ای و چه مرا تنگ گرفته‌ای. (آنندراج). جنجال برسرش درآوردن. بلا برسرش درآوردن. (فرهنگ فارسی معین). کلک زدن، کلک جور کردن. این ترکیب به معنی سر و صدا و افتضاح راه انداختن و جنجال کردن نیز ممکن است استعمال شود. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده):

خنده بر برق زند گرمی خاکستر ما
چه کلک بسته‌ای ای آتش می بر سرما؟
محسن تأثیر (از آنندراج).

— کلک جور کردن؛ مقدمه چیدن. راست و ریس کردن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

— کلک چیزی را کندن؛ در تداول عامه، آن را محو کردن. نابود کردن. (فرهنگ فارسی معین). آن را از بین بردن. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

— کلک درآوردن؛ حقه زدن.

— ||تولید مزاحمت کردن. (فرهنگ فارسی معین).

— کلک زدن؛ حقه زدن. نیرنگ به کار بردن.

— کلک کاری را کندن؛ قالش را کندن. به آخر رسانیدن آن کار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در تداول عامه، آن را به پایان بردن. (فرهنگ فارسی معین).

— کلک کسی را کندن؛ او را کشتن. او را از میان برداشتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

---

[1] ۱ - یعنی به سبب شوم و نامبا[illegible] بمعنی قبل شود.

- کلک کوتاه؛ درد سر کم. مزاحمت کم. (فرهنگ فارسی معین).

||تباه کاری و نابسامانی زن، و کلک زدن فعل آن است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلک زدن شود. ||بازیچه: کار دنیا کلک است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

کلک. [کَ لِ] (ص) بمعنی نامبارک و شوم. کَلَک. (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کَلَک شود. ||(اِ) بمعنی بوم گفته‌اند کَلَک. (برهان). پرنده‌ای که بوم نیز گویند. (ناظم الاطباء). بوم. کوف. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کَلَک شود.

کلک. [کَ][۱] (اِ) بغل[۲]. (فرهنگ رشیدی) (از آنندراج). بغل. آغوش. (فرهنگ فارسی معین):

کسی را که درد آیدش دست و کلک
علاجش کنندی به تدهین و دلک.

(از آنندراج).

کلک. [کَ لَ] (ص مصغر) تصغیر کل باشد که کچل است. (برهان). مصغر کل بمعنی کچل. (ناظم الاطباء). کل کوچک. کچل کوچک. (فرهنگ فارسی معین). از کل (کچل) و ک (پسوند تصغیر). (حاشیهٔ برهان چ معین). کل خرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

برجهید از جا و گفتا بخ لک
آفتابی تاج گشتت ای کلک.

مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۲۵۷).

||گاومیش نرینهٔ جوان را هم می‌گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). گاو میش نر جوان. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). مصغر کَل بمعنی گوسفند و گاو نر. (حاشیهٔ برهان چ معین).

کلک. [کُ] (اِ) بمعنی پشم تر می‌باشد که از بن موی بز با شانه برآورند و از آن شال و امثال آن بافند و تکیه و نمد و کلاه و کپنک و مانند آن مالند. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). پشم نرمی که به شانه از بن موهای بز برآرند و بیافند و شال کنند، خاصه در کشمیر که ترمه گویند. (آنندراج). در کردی، کولک (پشم کوتاه)، پشم بونجال. و با کُرک مقایسه شود. (حاشیهٔ برهان چ دکتر معین):

گه‌شست به آب دیده رویش
گه‌برد به شانه کلک مویش.

نظامی (از فرهنگ رشیدی).

||پرز. کرک؛ کلک به (میوه). کلک آتش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلک. [دَ لَ] (اِ) خربزهٔ نارسیده. (برهان) (ناظم الاطباء). خربزهٔ نارسیده یعنی کالک و سفچه. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). مخفف کالک بمعنی کال و نارس. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به کالک شود.

کلک. [کِ لِ] (اِ) انگشت کوچک را گویند و به عربی خنصر خوانند. (برهان). انگشت کهین که آن را خنصر گویند. (آنندراج). انگشت کوچک. خنصر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). کلیک، و در گنابادی کِلِک، و کلیک. (از حاشیهٔ برهان چ معین):

کلیک و کلیجک، کلک راست نام
که خنصر بخواند به تازیش عام.

(فرهنگ منظومه، از آنندراج).

||(ص) احول بود و لوچ نیز گویند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۹۰). بمعنی لوچ و کاج و احول هم آمده است. (برهان)[۳] (از ناظم الاطباء). احول و کاج. (آنندراج). کلیک. احول. لوچ. کاژ. (فرهنگ فارسی معین). دوبین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

از فروغش به شب تاری شد نقش نگین[۴]
ز سر کنگره بر خواند مرد کلکا.

ابوالعباس (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۹۰).

||بمعنی درد شکم نیز گفته‌اند[۵]. (آنندراج):

باد از نفخ حقد و باد حسد
دشمن شاه مبتلای کلک.

(از آنندراج).

کلک. [کُ لُ] (ص) احول و کاج باشد[۶]. (برهان). لوچ و احول. (ناظم الاطباء). ||(اِ) درد شکم را نیز گویند. (برهان). دردشکم. (ناظم الاطباء).

کلک. [کُ لُ] (اِ) نام قسمی پیچ در کوههای اطراف کرج وسیاه کلان. و در کلاک آن را کَر ک‌نامند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلک. [کَ لَ] (اِخ) نام موضعی است از مضافات دامغان که در آنجا گندم خوب حاصل می‌شود. (برهان). نام موضعی نزدیک دامغان که گندم آن ممتاز است. (آنندراج):

گندم‌بیار از کلک از دامغان بیر
انواع میوه‌ها وز اقسام غله‌ها.   (از آنندراج).

کلک. [کَ لَ] (اِخ) دهی از بخش ارکواز شهرستان ایلام است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کلک. [کَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان آب‌سرده است که در بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

کلک. [کَ] (اِخ) جایی است بین میافارقین و ارمینیة. و ابن بقراط بطریق در اینجا می‌زیسته است و رودخانه‌ای از اینجا بیرون می‌آید که به دجله می‌ریزد. (از معجم البلدان).

کلک آباد. [کَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان هریس بخش مرکزی شهرستان سراب است و ۶۷۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کلکاسرا. [کُ سَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش رودسر است که در شهرستان لاهیجان واقع است و ۵۲۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

کلکال. [کَ] (ع اِ) سینه یا اندرون میانهٔ سینه یا مابین هر دو چنبر گردن. کلکل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به کلکل شود. ||جای تنگ بستن اسب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنچه بین تنگ اسب است تا جایی که با زمین تماس پیدا می‌کند وقتی که می‌نشیند. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). رجوع به کلکل شود.

کلکان. [کُ] (اِخ) کولکان. نام یکی از پسران چنگیز است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به جهانگشای جوینی ص۲۲۴ و ۱۴۲ شود.

کلکان. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان اوباتوست که در بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کلکان. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان کلاترزان است که در بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کلکان آفتابرو. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کلکان نسار. [کَ نِ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار است که دربخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کلک‌باز. [کَ لَ] (نف مرکب) تبه کار (زن). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). منحرف و فاسد و کج‌رو (زن). ||حیله‌باز. مکار. نیرنگ‌باز. محیل.

کلکبود. [کَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان

---

۱ - در برهان بدین معنی با ضم کاف [کُ] نیز ضبط شده.

۲ - مرحوم دهخدا در یکی از یادداشتهای خود آرند: صاحب منتهی الارب گوید: «مأبض، باطن زانوی مردم و باطن آرنج شتر». و صاحب ملخص اللغات گوید: «گودال زیر زانو و زیر کلک» (آیا کلک آرنج است؟) - (انتهی). بنظر می‌رسد کلک در عبارت صاحب ملخص اللغات، با بغل و آغوش بی‌ارتباط نیست.

۳ - بدین معنی، صاحب برهان به ضم اول و ثانی یعنی [کُ لُ] نیز ضبط کرده است.

۴ - مرحوم دهخدا، این مصراع را چنین تصحیح کرده‌اند: از فروغش شب تاری شده مرنقش نگین.

۵ - به این معنی در برهان به ضم اول و دوم آمده است [کُ لُ] . و رجوع به مادهٔ بعد شود.

۶ - بدین معنی، صاحب برهان به کسر اول و ثانی [کِ لِ] نیز ضبط کرده است.

سردرود است که در بخش رزن شهرستان همدان واقع است و ۴۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵). و رجوع به معجم البلدان شود.

کلک‌پیرا. [کِ] (نف مرکب) ظاهر آن است که عبارت از نویسنده باشد لیکن از بیت ملاطغرا بمعنی کلک‌فروش مستفاد می‌شود. (آنندراج). کاتب و نویسنده و خوشنویس و قلم‌فروش. (ناظم الاطباء):

اگر کلک‌پیرا نمی‌شد پدید
عطارد قلم از کجا می‌خرید.

ملاطغرا (از آنندراج).

کلک پیشه. [کَ لَ شَ / شِ] (اِخ) دهی از دهستان بالا گریوه است که در بخش ملاوی شهرستان خرم آباد واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

کلکته. [کَ کَتْ تَ / تِ] (اِخ)[1] نام شهری است معروف که فی‌الحال[2] دارالامارهٔ دولت انگریز (انگلیس) است. وجه تسمیهٔ کلکته آن است که کالی نام بتی است و به زبان بنگله (بنگال) کتا بمعنی صاحب است، به مرور ایام و به تغییرات السنه یای حطی از میان ساقط گردیده. (آنندراج). شهر و بندر معروف هندوستان، واقع در خلیج بنگال و رود «هوگلی»[3] یکی از شاخه‌های رودخانهٔ گنگ. این بندر مرکز بزرگ بازرگانی، بافندگی فلزکاری، کشتی‌سازی و محصولات شیمیایی کشور جمهوری هند است. (از فرهنگ فارسی معین). شهری در هند و مرکز دولت بنگال غربی است که برکنار رود. هوگلی واقع شده و ۴۶۴۱۸۰۰ تن سکنه دارد. این شهر یکی از مراکز عمدهٔ تجارت در جهان است و موزهٔ بزرگ هند در آنجا است. (از لاروس).

کلکته. [کَ کَ تَ / تِ] (اِخ) دهی از دهستان بهی است که در بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع است و ۳۰۵ تن سکنه‌دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کلکج. [کَ کَ] (ص) ستیزه کننده. (آنندراج) (غیاث).

کلک چیدن. [کَ لَ دَ] (مص مرکب) به نابایستها کاری را به درازا کشیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلک‌خسب. [کَ لَ خُ] (نف مرکب) گدای بیخانمان که شبها از بی‌جایی بر سر تنور و گلخن افتاده باشد. (آنندراج). مفلس و پریشان حال چه کلک بمعنی گلخن است. (از غیاث). مردم مفلس و پریشان و آنکه در مدت زمستان در گلخن حمام و کوره‌ها و مطبخها بسر برد. (ناظم الاطباء).[4]

کلک دره بالا. [کَ لَ دَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان قیلاب پایین است که در بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم آباد واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

کلک دره پایین. [کَ لَ دَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان قیلاب پایین است که در بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم آباد واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

کل کرد. [کَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان تمین است که در بخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کل کردن. [کُ کَ دَ] (مص مرکب) کُلَه کردن. کوتاه بریدن درختی یا شاخی را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گمان برم که به فضل و بزرگواری خویش
بیار آری آن شاخ را که او کل کرد.

سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلک زدن. [کَ لَ زَ دَ] (مص مرکب) تباهی کردن زن. تباه کاری کردن زن. نابسامانی کردن زن. کار نامشروع کردن زن. بکار نامشروع مرتکب بودن (بیشتر در زنان). عمل بد کردن زن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). منحرف شدن زن و رفیق داشتن و فاسق گرفتن او. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||حیله کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).[5] حقه زدن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

کلک‌زن. [کَ لَ زَ] (نف مرکب) آن که کلک زند. کلک‌زننده. و رجوع به کلک زدن شود.

کلکزو. [کَ کَ] (اِ) جاروب مندرس و کهنه. (ناظم الاطباء) (شعوری).

کلکسیون. [کُلِ / کُ لِ یُ] (فرانسوی، اِ)[6] مجموعهٔ تمبر، تابلو نقاشی و غیره. (فرهنگ فارسی معین).

کلکش. [کَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان است و ۱۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

کلکش. [کَ کُ] (اِخ) دهی از دهستان کفرآور است که در بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد واقع است. و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کل کشوند. [کَ کُشْ وَ] (اِخ) دهی از بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

کلک عزیزآباد. [کَ لَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان سیلاخور است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۱۸۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کلکل. [کَ کَ] (ع اِ) کلکال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به کلکال شود.

کلکل. [کُ کُ] (ع ص) مرد سبک‌گوشت چابک یا پست‌بالای درشت‌اندام سخت‌گوشت. کُلاکِل نیز مانند آن و کُلکُلَة مونث آن است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کلکل. [کَ کَ] (اِ) بمعنی هرزه گویی‌کردن و کاوکاو نمودن باشد. (برهان) (از آنندراج). هرزه گویی و سخن بی‌معنی و لاطائل. (ناظم الاطباء). هرزه گویی. کاوکاو. (فرهنگ فارسی معین). اسم صوت گردکان خشک چون بهم ساید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

در سفر با گردکانم در جوال
می‌کشم از کلکل او قیل و قال.

بسحاق اطعمه (از قول خرما از فرهنگ رشیدی). ||پرسش و سؤال. (ناظم الاطباء). جستجو و پرسش. (از اشتینگاس). ||لیموی بسیار ترش. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کلکل. [کَ کَ / کِ کَ / کُ کَ][7] (اِ) نام دارویی است که آن را به عربی مقل گویند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). به لغت اهل خراسان مقل است. (ترجمهٔ صیدنه).

کل کل. [کُ کُ] (اِخ) دهی از دهستان آسمان‌آباد است که دربخش شیروان چرداول شهرستان ایلام واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کل کل. [کُ کُ] (اِخ) دهی از دهستان کلیایی بخش سنقر کلیایی است که در شهرستان همدان واقع است و ۲۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کلکلان. [کُ کُلْ لا] (اِ) کسی که صرفه‌جویی خانه را به وی وا گذار کرده باشند. (ناظم الاطباء). کسی که اقتصاد خانه به او وا گذار شده باشد. (از اشتینگاس). ||کسی که هر کاری را مرتکب گردد. (ناظم الاطباء). ||بزرگ خانه. (ناظم الاطباء).

کلکلانج. [کَ کَ نِ] (اِ) یک قسم معجونی

---

1 - Calcutta (تلفظ و املای فرانسوی).

۲ - یعنی در زمان تألیف فرهنگ آنندراج.

3 - Hugli.

۴ - در ناظم الاطباء به فتح خاء ضبط شده است، و درست نمی‌نماید.

۵ - مرحوم دهخدا در یادداشت دیگر آرند: در تداول عوام، در زنان، بدعمل بودن و در مردان، به اعمال حیله و فریب و تقلب و دغل پرداختن.

6 - Collection.

۷ - ضبط متن از برهان و آنندراج است. ضبط ناظم الاطباء چنین است: [کَ کَ /کِ کِ /کُ کَ] .

نافع قولنج و عسرالبول. (ناظم الاطباء). معجونی است هندی نافع در استسقاء. (بحر الجواهر، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کلکلانه. (یادداشت، ایضاً). و رجوع به کلکلانه شود.

— کلکلانج مروزی؛ قسمی از کلکلانج است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و معجونها که از پس استفراغ سود دارد تریاق است... و کلکلانج مروزی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلکلانه. [کَ کَ نَ / نِ] (اِ) کلکلانج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): صفت کلکلانهٔ سرد، که در این علت سود دارد بگیرند، برگ مازریون و هلیلهٔ زرد مقشر و غاریقون... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا). دواء الکرکم تألیف محمد زکریا، کلکلانه تألیف او و کلکلانهٔ دیگر تألیف عیسی صهار بخت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلکلانج شود.

کلکل کردن. [کَ کَ کَ دَ] (مص مرکب) پر حرفی کردن. سر هم را درد آوردن از پرگویی. (فرهنگ فارسی معین):

نیست یک مو چو عقل بر سرشان
پیش از این فوقیا مکن کلکل.

فوقی (از آنندراج).

کلکلو. [کَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان چهار دولی است که در بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع است و ۱۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴)

کلکلة. [کُ کُ لَ] (ع ص) مؤنث کُلکُل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به کلکل شود.

کلکله. [کُ کُ لِ] (اِ) یک قسم غلیانی کوچک.(ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کلکله. [کَ کَ لَ / لِ] (اِخ) دهی از دهستان حشمت‌آباد است که در بخش دورود شهرستان بروجرد واقع است و ۱۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

کلکلی. [کَ کَ] (اِخ) از طوایف ناحیهٔ بمپور بلوچستان و مرکب از ۳۰۰ خانوار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۹۹).

کلکلیچه. [کَ کِ چَ / چِ] (اِ) غلغلیچه. (ناظم الاطباء). کلچیچه. غَلغلیچه. (فرهنگ فارسی معین ذیل کلچیچه). و رجوع به کلچیچه و غلغلیچه شود.

کلکم. [کُ کُ / کَ کَ] (اِ) منجنیق بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۳۵۳) (از برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). منجنیق. و با بلکن و پلکن مقایسه شود. (از فرهنگ فارسی معین):

سرو است و کوه سیمین جز یک مثال[1] سوزن
حصن است جان عاشق و آن غمزگانش کلکم.

(از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۳۵۳).

کلکم. [کَ کَ] (اِ) قوس‌قزح. (برهان) (آنندراج). آژفنداک و قوس‌قزح. (ناظم الاطباء). کرکم. قوس‌قزح. (فرهنگ فارسی معین). ||بمعنی کافتن هم گفته‌اند. (از برهان) (از آنندراج). کافتگی و شکافتگی. (ناظم الاطباء).

کل کن. [ ] (اِ) نام گیاهی است اما قراءت کلمه مشکوک است. (تذکرة الاولیاء ج۲ ص۳۲۶ و ۳۲۸): ابوسعید هفت سال دیگر در بیابان گشت و کل کن می‌خورد و با سباع می‌بود. (تذکرة الاولیاء). فلان کس چندین سال است تا کل کن می‌خورد... (تذکرة الاولیا). و رجوع به کلکنک شود.

کلکنار. [کَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان پشتکوه سورتیجی است که در بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری واقع است و ۱۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

کلکنک. [کِ کَ نَ / کِ کَ][2] (اِ) تخم خرفه را گویند و به عربی بقلة الحمقا خوانند. (برهان). تخمهٔ خرفه را گویند. (آنندراج). تخم خرفه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

کلکنه. [ ] (اِ) کلکینه:

گرت‌گذر فتد ای کلکنه سوی حمام
به جان فوطه که یاد از برهنگان آری.

نظام قاری.

به کیش کلکنه و دین فوطهٔ حمام
که‌بقچه کردن سجاده عین بی‌ادبی است.

نظام قاری.

ور بداری به جای کلکنه‌اش
شد به حمام نیز خدمتکار.   نظام قاری.

و رجوع به معنی دوم کلکینه شود.

کلکو. [کَ لَ] (اِخ) از ایلهای اطراف تهران و ساوه و زرند و قزوین و مرکب از ۸۰۰ خانوار چادرنشین هستند و ییلاقشان کوههای شمالی البرز می‌باشد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۱۱)

کل کوشک. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان عثمانوند است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کلکون. [کُ] (معرب، اِ) مادهٔ مالیدنی است که زنان چهرهٔ خود را بدان سرخ کنند و آن غیر عربی است.[3] (از اقرب الموارد). و رجوع به گلگون شود.

کلکوی. [کَ کَ] (اِخ) از نواحی اران است. میان آن و سیسجان ۱۶ فرسخ است. (از معجم البلدان).

کلکه. [کَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان ییلاق است که در بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۱۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کلکه جار. [کَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان اوباتوست که در بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۳۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کلکی. [کِ] (ص نسبی) منسوب به کِلک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کِلک و کلکین شود.

کلکی. [کَ لَ] (ص نسبی) از روی حقه و مکر. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کَلَک شود. ||شخص هرزه. (فرهنگ فارسی معین). هرزه گرد و هرجایی. (ناظم الاطباء). اهل فساد. زن تباه کار. زنی نابسامان. زن بدعمل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلکی. [کَ لَ] (اِ)[4] پری باشد که در بزم و رزم بر سر بزنند و به ترکی جیغه خوانند. (برهان). جیغه و پری که در بزم و رزم پادشاهان و جوانان خوش صورت و مردمان شجاع و دلاور بردستار و کلاه زنند (ناظم الاطباء). و رجوع به کَلَل شود.

کلکیس. [کَ] (اِ) فرفرهٔ کودکان. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کلکین. [کِ] (ص نسبی) منسوب به کِلک. ساخته از نای، نی، نین. (فرهنگ فارسی معین). از کلک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و کمان وی[5] بدان روزگار چوبین بود بی‌استخوان، یک پاره، چون درونهٔ حلاجان و تیر وی کلکین با سه پر و پیکان بی‌استخوان. (نوروزنامه). ||قلمی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کِلک شود.

کلکینه. [کُ نَ / نِ] (ص نسبی، اِ مرکب) مخمل دوخوابه را گویند و آن جنسی است مشهور از قماش ابریشمینه. (برهان)

---

[1] - میانش. (تصحیح مرحوم دهخدا).

[2] - در فرهنگ رشیدی آمده: «کلنک بکسرتین (؟) و فتح نون خرفه باشد، و در نسخهٔ سروری به کسر کاف و سکون لام و فتح لام و فتح نون و در مؤید «کلنکک» به کسر کاف اول و نون و فتح کاف دوم، و در ادات «کلکنک» بتقدیم کاف بر نون، و در برهان این کلمه بصورتهای کلنک و کلنکک هم آمده: ظاهراً همین گیاه است که بصورت کل‌کن در تذکرة الاولیاء چ اروپا ج۲ ص۳۲۶ و ۳۲۷ آمده و محشی در فهرست لغات نوشته: «نام گیاهی است، اما قراءت کلمه مشکوک است». (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به کل‌کن شود.

[3] - معرب گلگون فارسی و آن رنگ گلی و یا سرخ است. (از دزی ج۲ ص۴۸۵).

[4] - ناظم الاطباء به سکون لام [کَ] نیز ضبط کرده است.

[5] - یعنی کیومرث.

کتابخانه
بنیاد دایرة المعارف اسلامی

(آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). قسمی از پارچهٔ ابریشمی که مخمل دوخوابه نیز گویند. (ناظم الاطباء). مخمل دوخوابه. (فهرست لغات دیوان البسهٔ نظام قاری ص۲۰۴). ||نوعی از اسباب حمام. (فهرست لغات دیوان البسهٔ نظام قاری ص۲۰۴). کلکنه:

به گرماوه بگریست فوطه ز غم
همی چید کلکینه دردش به دم. نظام قاری.

و رجوع به کلکنه شود.

کلگ. [کَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان کلیایی است که در بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۳۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کلگان. [کَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان چانف است که در بخش بمپور شهرستان ایرانشهر واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کلگاه. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان فعله کری است که در بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۳۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کل گشتن. [کَ گَ تَ] (مص مرکب) کل شدن. کچل شدن. بی مو شدن سر:

دید پر روغن دکان و جاش چرب
بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب.

مولوی.

کلگه. [کَ گِ] (اِخ) دهی از بخش صالح‌آباد شهرستان ایلام است و ۱۷۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کلگه. [کَ گِ] (اِخ) دهی از دهستان میداود (زیرگچ) است که در بخش جانگی گرمسیر شهرستان اهواز واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

کلگه امیرشیخی. [کَ گِ اَ شَ / شِ] (اِخ) دهی از دهستان پشت کوه باشت و بابویی است که در بخش گچساران شهرستان بهبهان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کلگه بلندنسار. [کَ گِ بُ لَ نِ] (اِخ) دهی از دهستان چرداول است که در بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کلگی. [کَلْ لَ / لِ] (ص نسبی) منسوب به کله. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ مرکب) آنچه از لوازم ساز اسب که بر کلهٔ اسب باشد از پرها. (آنندراج). آنچه از ساز و برگ اسب که بر کلهٔ اسب بندند. (فرهنگ فارسی معین). قسمتی از یراق اسب که به سر اسب استوار کنند. آن قسمت از یراق اسب که بر سر او افتد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

همچو آن توبره که آ کنده
بند بر کلگی در افکنده.

دهخدا (از فرهنگ فارسی معین).

||باشلق (در اسب). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||سرانداز (در فرش). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در اصطلاح فرش‌فروشان، فرشی که عرض آن در حدود یک و نیم تا دو متر و طول آن از سه تا پنج متر باشد. ||بمعنی جیغه مرادف کلل است و عوام هندوستان به تشدید گاف خوانند و این خطا است. (از آنندراج). و رجوع به کلل و کَلکی شود. ||قسمت بالایی کلاه پوستی که از مخمل یا پارچهٔ دیگر می‌ساختند. (فرهنگ فارسی معین): ایجاد کلاه نظامی (در عهد ناصرالدین شاه) که عبارت است از پوست بخارایی بدون مقوی مشتمل بر کلگی از مخمل سیاه... (المآثر و الآثار ص۱۲۹). ||دایره‌ای کوچک در وسط پارچه خیمه که از چرم سازند و آن را بر روی دیرک قرار دهند. (فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از حشفه. (فرهنگ فارسی معین).

کلگی. [کَ] (اِ) کلل. کلکی و جیغه. (ناظم الاطباء). رجوع به کلل و کلکی شود.

کلگین. [کِ] (اِخ) دهی از دهستان کاکاوند است که در بخش دلفان شهرستان خرم آباد واقع است و ۴۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

کلل. [کَ لَ] (اِ) بمعنی کلکی باشد و آن پری است که پادشاهان و جوانان خوش‌صورت و مردم شجاع و دلاور در بزم و رزم بر سر دستار و کلاه زنند و آن را جیغه هم می‌گویند. (برهان). پری که دلیران و پهلوانان بر دستار زنند و آن را جیغه و کلگی نیز گویند. (آنندراج). جیغه. جغه. (فرهنگ فارسی معین):

سلطان شرق و غرب که خورشید پیش او[1]
گاه‌از کله حجاب کند گاه از کلل.

سوزنی (از فرهنگ رشیدی).

در هوای چمن باغ علی‌رغم کلاغ
شاخ گلها زده‌اند از پر طاوس کلل.

سلمان ساوجی (از آنندراج).

و رجوع به کلکی شود.

کلل. [کَ لَ] (ع اِ) حال و شأن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حال. گویند: بات بکلل سوء: ای حال سوء. (از اقرب الموارد).

کلل. [کِ لَ] (ع اِ) ج کِلَّة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کِلَّه شود.

کلل. [کِ لَ] (ع اِمص) گنگی و بسته‌زبانی[2]. (غیاث):

کز عمل زاییده‌اند و از علل
هر یکی را صورت نطق و کلل. مولوی.

کلل. [کُ لُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش خورموج است که در شهرستان بوشهر واقع است و ۵۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

کلل. [کُ لُ] (اِخ) دهی از دهستان زیارت است که در بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع است. و ۴۵۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

کلم. [کَ لَ] (اِ) از جمله حویجی است که در آشها کنند و آن دو نوع می‌باشد، رومی و غیره. بهترین آن رومی است و آن به دستار عربان و عمامهٔ زهدفروشان ماند. (برهان). معروف است و به اصفهانی قمریت و به یونانی قرنبا و قرنبو و به سریانی کرنبی و کرنبا و به رومی اغاریسا گویند و کرنب عربی است اما بسیار این لغات به یکدیگر قریب‌اند. (از آنندراج). گیاهی مأکول و حویجی که در آشها کنند... (ناظم الاطباء). کرم. کرنب. قنبیط. غُنَّبِد. غُنَّبِت. غُنَّبِیت بقلةالانصار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گیاهی[3] است از تیرهٔ صلیبیان که دارای انواع و اقسام متعدد است (در حدود ۲۰ گونه از آن وجود دارد). اقسام مختلف این گیاه را بمناسبت استفادهٔ غذایی کشت می‌دهند و نمونه‌های خوبی از آنها بدست می‌آورند. گلهای گیاه مذکور خوشهٔ زرد یا سفید با رگهای قرمز یا زرد است. میوه‌اش دراز است و تخمهایش گرد و سیاه رنگ یا قرمزند. مهمترین انواع کلم عبارتند از: کلم پیچ. کلم‌گل. کلم‌قمری، کلم‌غنچه‌ای و غیره. کرنب. بقلةالانصار. لهنه. قمریت. قرنبا. قرنبو. کرانبی. کرانبا. اعاریسا[4]. لخنه. لاخنه. کرم. لهینه. لهانه. (فرهنگ فارسی معین):

گرنه‌این میوه‌ها به بار آید
باغ را از کلم چه کار آید.

اوحدی.

گزرو شلغم و چندر کلم و ترب و کدو
تره‌ها رسته تر و سبز بسان زنگار.

بسحاق اطعمه.

– کلم برگ: کلم‌پیچ. (فرهنگ فارسی دکترمعین). رجوع به همین ترکیب شود.

– کلم بروکل: در گیاه‌شناسی، کلم‌غنچه‌ای. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به همین ترکیب شود.

---

[1] – در قبشی که از دیوان خطی سوزنی استنساخ شده مصراع اول این بیت چنین ضبط گردیده است: سلطان شرق و غرب ز خورشید روی او.

[2] – در فرهنگهای معتبر عربی بدین معنی کَلّ و کلالة و کلول و کلولة آمده است. رجوع به همین کلمات شود.

[3] - Brassica(لاتینی), Chou (فرانسوی).

[4] – در آنندراج: اغاریسا (؟)

– کلم‌پیچ[۱]؛ گونه‌ای کلم که برگهایش دورهم پیچیده و کلم را بشکل گلوله‌ای از برگ در آورده است و معمولاً این گونه کلم را زیر خاک دور از آفتاب نگاه می‌دارند و برگهایش را بدین وسیله سفید می‌کنند. از این برگها ترشی و دلمه و غیره تهیه می‌کنند. کلم‌پیچ دارای گونه‌ای است که برگهایش قرمز است و در خوراکهای فرنگی بکار می‌رود. کلم‌برگ. کرنب. ابری‌باشی‌لاخنه. طورپ لاخنه. کلم‌رومی. (فرهنگ فارسی معین).

– کلم رومی؛ کلم‌پیچ. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به همین ترکیب شود.

– کلم‌سنگ؛ کلم‌قمری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به همین ترکیب شود.

– کلم‌سیر؛ کلم‌پیچ. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به همین ترکیب شود.

– کلم شلغمی[۲]؛ گونه‌ای کلم که ریشه‌هایش به مصرف خوراک می‌رسد و بدان شلغم بیابانی گویند. (فرهنگ فارسی معین).

– کلم غنچه‌ای[۳]؛ گونه‌ای کلم که برگهایش بهم پیچیده و به شکل گل سرخ یا غنچه است و در خوراکهای مختلف استعمال می‌شود و آن سه قسم دارد: بوته بلند، بوته کوتاه، بوته میانه؛ کلم بروکسلی، کلم فندقی، کلم گل سرخی. (فرهنگ فارسی معین).

– کلم فندقی؛ کلم غنچه‌ای. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به همین ترکیب شود.

– کلم‌قمری[۴]؛ گونه‌ای کلم که ساقه‌اش از نزدیکی زمین برآمدگی می‌یابد و به شکل چغندر می‌شود و قسمت خوراکی کلم را تشکیل می‌دهد و همین برآمدگی است که بنام کلهٔ کلم نامیده می‌شود. کلم سنگ. ابورکبه. آلاباش. شلغمی. ابوسنقبه. لاخنه. لاخنه طوربی. (فرهنگ فارسی معین).

– کلم‌گل[۵]؛ گونه‌ای کلم که در آب و هوای سرد و معتدل و زمین پرقوت عمیق بعمل می‌آید. از مشخصات این گونه کلم آن است که دم گلهای انتهایی آن که در منتهی‌الیه ساقه قرار دارند تشکیل گل نمی‌دهند. رشد گل ناقص می‌ماند و یک تودهٔ گوشتی سفیدرنگ و دانه دانه بوجود می‌آورند. قنبیط. گل کلم. قارنه بیت. قرنبهار. قرنبیط. (فرهنگ فارسی معین).

– کلم گل‌سرخی؛ کلم غنچه‌ای. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به همین ترکیب شود.

– مثل کلم؛ گوشتی بسیار و روی هم خوابیده در بدن. (امثال و حکم ج دوم ص۱۴۷۳).

کلم. [کِ لِ] (اِ) بساط و گلیم. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کلم. [کَ] (ع مص) خسته کردن و مکلوم نعت است از آن. (از منتهی الارب) (آنندراج). خسته کردن. (ترجمان القرآن ص۸۲) مجروح کردن و مکلوم و کلیم آنکه مجروح شده باشد. (از اقرب الموارد). ||(اِ) خستگی. ج، کُلوم، کِلام. (منتهی الارب) (آنندراج). جراحت و خستگی. (ناظم الاطباء). جرح. ج، کلوم، کِلام و گویند: جاء بدواء الکلام من اطایب الکلام[۶]. (از اقرب الموارد).

کلم. [کِ لَ] (ع اِ) ج کَلِمَة. (منتهی الارب). ||ج کِلمَة. (اقرب الموارد).

کلم. [کَ لِ] (ع اِ) ج کَلِمَة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج): کلم سخنان خداست در نبوت محمد (ص) در کتاب تورات... (کشف الاسرار ج۲ ص۵۲۳، از فرهنگ فارسی معین.) رجوع به کلمة شود.

کلم. [کَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان حسن‌آباد است که در بخش کلیبر شهرستان اهر واقع است و ۱۴۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کلم. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان دوستان است که در بخش بدرهٔ شهرستان ایلام واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کلما. [کَ] (هزوارش، اِ) به لغت زند و پازند درخت انگور را گویند. (برهان). به لغت زند و پازند، درخت انگور که به تازی کرم نامند. (ناظم الاطباء). هزوارش کلما[۷]، رز، با کَرم عربی مقایسه شود. (از حاشیهٔ برهان ج معین).

کلما. [کُلْ لَ] (ع اِ)[۸] هربار. (ترجمان القرآن ص۸۲). هر وقت و هر زمان. (ناظم الاطباء). ||هرچه. (ناظم الاطباء). هرچیز که. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلمات. [کَ لِ] (ع اِ) ج کلمة. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج کلمه. کلمه‌ها. (فرهنگ فارسی معین). ||گفتارها. سخنان. (فرهنگ فارسی معین): در استماع کلمات فرستادگان مبالغ تحامل ایشان را تحمل فرماید. (المعجم چ دانشگاه ص۱۶، از فرهنگ فارسی معین).

– کلمات الهیه؛ در اصطلاح تصوف، کلیهٔ موجودات، زیراآنها کلمات و مظاهر حقند و از وجود او سخن گویند. (از فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سید جعفر سجادی) (فرهنگ فارسی معین).

– کلمات تامات؛ در اصطلاح تصوف مراد جواهر عقلیه‌اند که آنها را حروف عالیه نامیده‌اند، از آن جهت که از نفس رحمانی صادر می‌شوند و جواهر جسمیه را مرکبات اسمیه و فعلیه نامیده‌اند و عوارض اجسام را اعراب کلمات می‌دانند، و مجموع آنها را مراتب نفس رحمانی می‌نامند. بالجمله مراتب نزولی وجود را از اعلی به ادنی فیض و وجود منبسط و نفس رحمانی خوانده‌اند که همه کلمات حق می‌باشند و حکایت از ذات ازلیهٔ او می‌کنند. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی تألیف سید جعفر سجادی): بحق اسماء حسنای او و علامتهای بزرگ او و کلمات تامات او... (تاریخ بیهقی ص۳۱۶).

– کلمات قصار؛ سخنان کوتاه لفظ مأثور که از پیغمبر و یا از ائمه نقل می‌شود: کلمات قصار حضرت علی(ع).

کلماتی. [کَ لَ تی ی] (ص نسبی) گمان می‌برم که این انتساب معرفت کلام و اصول و قواعد را می‌رساند. (از سمعانی).

کلماسنگ. [کَ سَ] (اِ مرکب) فلاخن را گویند و آن چیزی است که شاطران و شبانان بدان سنگ اندازند. (برهان) (آنندراج). فلاخن. (ناظم الاطباء). قلماسنگ. کلاسنگ. قلاسنگ. فلاخن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلاسنگ و قلاسنگ و قلماسنگ و فلاخن شود.

کلمان. [کُلِ / کِ لِ] (اِخ)[۹] نام چهارده تن پاپ کاتولیک‌های جهان بشرح زیر:

کلمان اول (سن...) از ۹۱ تا ۱۰۰ م.

» دوم از ۱۰۴۶ تا ۱۰۴۷ م.

» سوم از ۱۱۸۷ تا ۱۱۹۱ م.

» چهارم (گیفولک)[۱۰] از ۱۲۶۵ تا ۱۲۶۸ م.

» پنجم (برتران دوگو)[۱۱] از ۱۳۰۵ تا ۱۳۱۴ م[۱۲].

» ششم از ۱۳۴۲ تا ۱۳۵۲ م[۱۳].

» هفتم (ژول دومدیسی)[۱۴] از ۱۵۲۳ تا ۱۵۳۴ م[۱۵].

---

1 - Brassica capitala (لاتینی).

2 - Chou navet (فرانسوی).

3 - Chou de Bruxelles (فرانسوی).

4 - Chou rave (فرانسوی).

5 - Chou fleur (فرانسوی).

۶ - یعنی با سخنان دلپذیر به درمان جراحتها آمد.

7 - k (a)lmâ.

۸ - از کُلّ + «ما» مصدری، ظرفی که الحاق «ما» بدان تکرار را می‌رساند. و رجوع شود به کُلّ.

9 - Clément. 10 - Gui Foulques.

11 - Bertrand de Got.

۱۲ - او ابتدا اسقف بردو بود آنگاه به مقام پاپی رسید و سن‌سیژ را به آونیون برد و فرمان «تامپلیه» (Templiers) را برای جلب خشنودی حامی خود «فیلیپ لوبل» لغو کرد.

۱۳ - او در آوینیون (Avignon) اقامت داشت.

14 - Jules de Médicis.

۱۵ - منازعهٔ او با شارل کنت و هانری هشتم پادشاه انگلستان موجب شهرت فراوان وی گردید. او بوسیلهٔ گروه امپریال در روم زندانی شد و از صدور جواز طلاق برای هانری هشتم پادشاه انگلستان خودداری کرد و همین امر موجب ظهور فرقهٔ انگلیکن (Anglican) گ د

سید جعفر سجادی).

||در اصطلاح فلسفه، سکینه. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ) در اصطلاح اهل حق (عرفا)، کنایه است از یک یک ماهیات. (از تعریفات جرجانی).

— کلمهٔ مجرده؛ کنایه از مفارقات است. (از تعریفات جرجانی).

— کلمهٔ معنویه؛ کنایه است از اعیان کلمهٔ غیبیه. (از تعریفات جرجانی).

— کلمهٔ وجودیه؛ موجودات خارجی. (از تعریفات جرجانی).

||(اِخ) روح‌القدس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در اصطلاح فلسفه، روح‌القدس. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به روح‌القدس شود.

کلمه. [کُ مِ] (اِ) رجوع به کله مه (نوعی ماهی) شود.

کلمه. [کَ مِ] (اِخ) دهی از دهستان بوشگان است که در بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع است و ۳۴۱ سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کلمه. [کُ مِ] (اِخ) دهی از دهستان حومه بخش کلاردشت است که در شهرستان نوشهر واقع است و ۶۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کلمین. [ ] (اِخ) دهی از دهستان رودبار است که در بخش معلم کلایهٔ شهرستان قزوین واقع است و ۱۶۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کلن. [کُ لَ] (اِ) گلوله و گرهی باشد که از گردن و اعضای مردم بر می‌آید. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). گلوله‌ای باشد که در گلو و گردن کسی باشد. آن را غر و باغره[1] نیز گویند. (آنندراج):

سخن نتیجهٔ روح است وگر سخن نبود
به عقل و نفس بجز غمه و کلن چه رسد؟
پوربهای جامی (از آنندراج).

||باغره را نیز گویند[2] و آن علتی باشد که بسبب زحمت دیگر بهم رسد و چون زحمت اول برطرف شود آن هم برطرف گردد. (برهان). باغره. (ناظم الاطباء). ||زحمتی را نیز گویند که پای آدمی برابر (؟) باد می‌شود و عربان داءالفیل خوانند. (برهان). داءالفیل. (ناظم الاطباء). ||پنبهٔ زده را نیز گویند که از برای رشتن گلوله کرده باشند و در عربی نیز پنبهٔ گلوله کرده را کلن خوانند[3]. (برهان). پنبهٔ زده. (ناظم الاطباء). پنبهٔ زده که برای ریستن کر[4] کرده باشند و گلوله باشد. (آنندراج). پنبهٔ زده که برای رشتن گلوله کرده باشند. (فرهنگ فارسی معین).

کلن. [کُ] (اِخ)[5] شهری در آلمان که بر کنار رود رن واقع است و ۶۴۵۸۰۰ تن سکنه دارد و بوسیلهٔ رومیان بنا نهاده شده است. در این شهر کلیسای بزرگ و زیبائی که به سبک گوتیک ساخته شده وجود دارد. کارخانه‌های بافندگی، شیمیایی، آرد سازی، آبجوسازی، شیشه گری و ابزار سازی آنجا مشهور است و تجارت پررونقی دارد. این شهر به سبب آب معطرش «اودوکلنی»[6] که بوسیلهٔ فارینا[7] در قرن هجدهم اختراع شده بود شهرت جهانی یافته است. در جنگ دوم جهانی نیمی از این شهر بر اثر بمباران ویران گردید. (از لاروس).

کلنادان. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان سیاهکل است که در بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان واقع است و ۳۷۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کلنبه. [کُ لُمْ بَ / بِ] (اِ) کلیچه‌ای که درون آن را از حلوا و مغز بادام پر ساخته باشند. (برهان) (از ناظم الاطباء). کلیچه‌ای باشد که درون آن را از مغز بادام و امثال آن پر کرده باشند. (آنندراج):

خشکار گرسنه را کلنبه‌ست
با مشتهیان به نرخ دنبه‌ست.
نظامی (از فرهنگ نظام).

||بمعنی گلوله هم آمده است خواه گلولهٔ حلوا باشد خواه گلولهٔ سنگ. (برهان). بمعنی گلوله از هر چیز و در فارس مرد فربه چاق و بُزرگ شکم و ناملایم را غلنبه گویند و کنایه است از چیز ناتراشیده و ناملایم و نامناسب. (آنندراج). مطلق گلوله خواه سنگی یا جز آن. (ناظم الاطباء). گلوله (حلوا، سنگ، و غیره). (فرهنگ فارسی معین). در فارسی کُلُمبی و کُلُمی (کپه، توده، جمع شده) در خراسان کلنبه، چیزهای به یکدیگر چسبندهٔ گرد شده را گویند. در کردی کولوم و کولیک (قبض، ضربت مشت). (از حاشیهٔ برهان چ معین).

کلنج. [کِ لَ] (اِ) بمعنی چرک و وسخ باشد. ||بمعنی عُجْب و خودستایی و تکبر و تجبر هم آمده است. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||انگشت کوچک و خنصر. (ناظم الاطباء).

کلنجار. [کِ لِ] (اِ) به‌معنی خرچنگ باشد که‌به زبان عربی سرطان گویند. (از برهان) (از آنندراج). خرچنگ و سرطان. (ناظم الاطباء). در شیراز کِرنجال به معنی خرچنگ است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به کلنجک شود.

— کلنجار رفتن با کسی یا چیزی؛ با حرکاتی بسیار کاری کم کردن چون خرچنگ در شنا یا رفتن بز زمین. مروسیدن با وی. ور رفتن با وی. مزاوله. مناوصه: دیشب گربه تا صبح با در مطبخ کلنجار رفت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سر و کله زدن. ور رفتن با چیزی یا کسی. دست به یقه شدن. گلاویز شدن. درگیر شدن با کسی (به صورت بحث یا زد و خورد و غیره): این آدم خیلی ارقه است تو نمی‌توانی با او کلنجار بروی. کلنجار رفتن با یک مشت بنا و عمله کار حضرت فیل است. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

کلنجان. [کُ لِ] (اِخ) دهی از دهستان کرزان رود است که در شهرستان تویسرکان واقع است و ۸۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کلنجر. [کِ لَ جَ] (اِخ) نام موضعی و قلعه‌ای است در هندوستان. (برهان) (آنندراج). موضعی در هندوستان. (ناظم الاطباء). مخفف کالنجر. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به کالنجر شود.

کلنجری. [کِ لَ جَ] (ص نسبی) مردمی را گویند که منسوب به کلنجر باشند که نام موضعی و قلعه‌ای است. (برهان). منسوب به کلنجر هندوستان. (ناظم الاطباء). منسوب به کلنجر. از مردم کلنجر. اهل کلنجر. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلنجر شود. ||(اِ) نام نوعی از انگور سیاه است و آن در ولایت هرات بغایت نازک و شیرین می‌باشد و خوشهٔ آن پنج من تبریز می‌شود و هر دانه‌ای پنج درم. (برهان). نوعی از انگور سیاه و نازک شیرین که در ولایت هری شود و پوست آن در غایت تنکی و نزاکت بود و گویند که خوشهٔ آن پنج من و دانهٔ آن پنج درم باشد. (آنندراج). نوعی انگور سیاه و شیرین که در هرات بعمل آید. (و شاید اصل آن از کلنجر بود). (فرهنگ فارسی معین): و از آن[8] دو نوع است که در هیچ ناحیت ربع مسکون یافته نشود یکی پرنیان و دوم کلنجریِ تنک‌پوست خردتکس بسیارآب. گویی که در او اجزاء ارضی نیست؛ از کلنجری خوشه‌ای پنج من و هر دانه‌ای پنج درسنگ بیاید سیاه چون قیر و شیرین چون شکر و ازش بسیار بتوان خورد بسبب مائیتی که دروست. (چهارمقاله چ معین صص ۵۰ - ۵۱).

---

[1] در برهان قاطع باغره بعنوان معنی مستقلی آمده است. رجوع به معنی بعد شود.

[2] صاحب آنندراج، این معنی و معنی قبل را بصورت معنی واحدی آورده است.

[3] در قوامیس عربی نیامده است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

[4] چنین است در آنندراج و در فرهنگ رشیدی و جهانگیری: گرد.

[5] Köln (آلمانی), Cologne (فرانسوی).

[6] Eau de Cologne. (فرانسوی).

[7] J. M. Farina.

[8] از انگور هرات.

کلنجک. [کُ لَ جَ / کِ لِ جَ] (اِ) خرچنگ را گویند و عربان سرطان خوانند. (برهان) (آنندراج). خرچنگ و سرطان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلنجار شود.

کلنجین. [کُ لُ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان خرقان شرقی بخش آوج از شهرستان قزوین و در ۲۴ هزارگزی خاور آوج واقع است. محلی کوهستانی و سردسیر است و ۲۷۰۳ سکنه دارد. آب آن از قنات و رودخانهٔ کلنجین تأمین می‌شود و محصولش غلات و سیب زمینی و انگور و زردآلو و شغل مردم زراعت و جاجیم و جوراب‌بافی است و چند قلعهٔ خرابهٔ قدیمی دارد و امامزاده‌ای در وسط آبادی دیده می‌شود. این قصبه در قدیم مرکز خرقان بود و اکنون مرکز دهستان خرقان شرقی محسوب می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کلند. [کُ /کَ لَ] (اِ) دست‌افزار نقب‌کنان و گلکاران و سنگ‌تراشان باشد که بدان زمین کنند و آن را کلنگ نیز گویند. (برهان). آلت کندن‌زمین و آن به کلنگ مشهور است و غلط است[1]. (آنندراج). آهنی سنگین و نوک‌تیز که یک سوی آن را حلقه‌ای است که بدان بر دستهٔ چوبین استوار شود و زمین بدان کنند. آلتی آهنین شبیه به تیشه با دستهٔ چوبین برای کندن‌زمین و دیوار. کلنگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سکه. مسحاة. مَرّ. مِعدَن. مِعبَد. هذاة. (منتهی الارب):

برگیر کلند و تبر و تیشه و ناوه
تا ناوه کشی خار زنی گرد بیابان.
خجسته (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ای شده عمرت به باد از بهر آز
بر امید سوزنت گم شد کلند. ناصرخسرو.
ای بخرد با جهان مکن ستد و داد
کوبستاند ز تو کلند به سوزن. ناصرخسرو.
عمر پرمایه به خواب و خور بر باد مده
سوزن زنگ‌زده خیره چه خرّی به کلند.
ناصرخسرو.
کوحمیت تا ز تیشه وز کلند
این چنین که را بکلی برکنند. مولوی.
پس کلند آورد و بیل او شاد شاد
کند آن موضع که آن تیر اوفتاد. مولوی.
دست و پا دادمت چون بیل و کلند
من ببخشیدم ز خود آن کی شدند. مولوی.
کلندی بیاورد و بشکافتند
دو خم پر شراب بهین یافتند.
(دستورنامهٔ نزاری ص۶۸).

— فال کلند: شخصی سر و روی خود را پوشد و تهانی بر در خانهٔ بیگانه رود و غربالی یا کلندی همراه برد و غربال را بر کلند نوازد. صاحب خانه چیزی از مأکول یا مشروب در غربال کند، و وی از آن کار بر نیک و بد کار تفأل کند. (فرهنگ فارسی معین، ذیل فال). ||بمعنی کلیدان و غلق در کوچه باشد. (برهان). قفل چوبین است که آن را کلیدان نیز گویند و اصل آن کلیددان بوده و یک دال را حذف کرده‌اند. (آنندراج). کلیدان و کلان در باغ و کوچه. غلق در. کلیدان. (فرهنگ فارسی معین). با کلنده مقایسه شود. (حاشیهٔ برهان چ معین):

ای شده چاکر آن درگه انبوه بلند
وز طمع مانده شب و روز بر آن در چو کلند.
ناصرخسرو.
چون همان یار درآید در دولت بگشاید
زانکه آن یار کلید است و شما همچو کلندید.
مولوی (از فرهنگ رشیدی).

||هر چیز ناتراشیده را گویند. (برهان). هر چیز ناتراشیده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||چوبی که بر قلادهٔ سگ بندند و آن را به تازی ساجور خوانند. (از برهان) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

گه‌بر گردن چو سگ کلندی دارم
بر پای گهی چو پیل بندی دارم. مسعودسعد.

||دست‌افزاری که بدان درخت رز را آرایش کنند. (ناظم الاطباء).

کلندافکندن. [کُ / کَ لَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) رسم ولایت است که چون زنان آنجا به فال‌گوش متوجه شوند افسون خاص بر کلند دمیده بر سر راه اندازند. (آنندراج). فال کلندزدن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به فال‌کلند ذیل ترکیبات کلند شود.

کلندبردار. [کُ / کَ لَ بَ] (نف مرکب) کلنگ‌دار. (ناظم الاطباء). و رجوع به کلنگ‌دار شود. ||پیاده‌ای که جهت ساختن راه پیشاپیش لشکر می‌رود. (ناظم الاطباء).

کلنددار. [کُ / کَ لَ] (نف مرکب) کلنگ‌دار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلنگ‌دار شود.

کلندر. [کَ لَ دَ] (ص) مردم ناتراشیده و ناهموار و لک و پک را گویند. (برهان). چون چوب کندهٔ ناتراشیدهٔ قوی هیکل را کلندر خواندندی[2] بعضی مردم ناهموار و ناتراشیده را به این نام خواندندی، رفته رفته مردمی که برای منفعت دنیا و عدم میل به کسب و کار و زحمت کشیدن از روزگار به لباس درویشی و گدایی درآمدند به این اسم موسوم شدند و نامی که اول مذموم بود آخر ممدوح شد و اکنون بمعنی مقام بلند در طریقت استعمال می‌شود و قلندر معرب آن است. (آنندراج). مردم ناتراشیده و ناهموار و قلندر. (ناظم الاطباء). و رجوع به قلندر و کلندره شود. ||(اِ) چوب کندهٔ ناتراشیده را گفته‌اند که آن را گاهی در پس در اندازند تا در گشوده نگردد. (برهان) (از فرهنگ فارسی معین). چوب کنده که در پس در افکنند که در باز نگردد. (آنندراج). چوب کندهٔ ناتراشیده که در پس در افکنند تا در گشوده نگردد. (ناظم الاطباء). ||چوب کندهٔ ناتراشیده که سوراخ کرده و پای گناهکاران و مجرمان و گریزپایان محکم کنند. (از برهان). بمعنی کند پای مجرمان نیز آمده. (آنندراج). کنده‌ای که بر پای مجرمان و گنهکاران و گریزپایان گذارند. (ناظم الاطباء):

بر گردن مخالف و بر پای دشمنت
نکبت کند دو شاخی و محنت کلندری.
پوربهای جامی (از فرهنگ رشیدی)

کلندر. [کُ لِ دَ] (اِخ) دهی از دهستان بالای شهرستان نهاوند است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کلندره. [کَ /کُ لَ دَ رَ / رِ] (اِ) بمعنی کلندر است که چوب کندهٔ ناتراشیده باشد. (از برهان). کنده‌ای که در پس در افکنند که در باز نگردد. (آنندراج). چوب کندهٔ ناتراشیده. (ناظم الاطباء). و رجوع به کلندر شود. ||(ص) مردی بشکوه و قوی باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۲۸). مردی قوی بود و محکم. (فرهنگ اسدی نخجوانی). مردم ناهموار و درشت باشد. (برهان). شاید این کلمه اصل قَلَندَر یا قُلُندُر باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

داری کِنگی کلندره که شب و روز
خواجهٔ ما را ز کیر دارد خشنود.
منجیک (از لغت فرس).

و رجوع به کلندر شود.

کلندگر. [کَ لَ گَ] (ص مرکب) آنکه با کلنگ کار می‌کند. (ناظم الاطباء). آنکه زمین را با کلنگ بکند. (فرهنگ فارسی معین):

تا گشته‌ام هلاک جوان کلندگر
همچون کلند خاک درش می‌کنم به سر.
سیفی (از بهار عجم).

و رجوع به کلند شود.

کلندن. [کُ لَ دَ] (مص) بمعنی تکانیدن و افشاندن قالی و دامن و امثال آن باشد. (برهان). تکانیدن و افشاندن قالین و دامن و امثال آن باشد. (آنندراج). تکانیدن و افشاندن فرش و خالی (قالی) و دامن و جز آن. (ناظم الاطباء).

کلنده. [کَ لَ دَ / دِ] (اِ) لکلکه را گویند و آن چوبکی باشد که یک سر آن را به دول آسیا و سر دیگر آن را در سوراخ سنگ آسیا به عنوانی نصب کنند که از گردش سنگ آسیا آن چوبک حرکت کند و از دول کم‌کم دانه در

---

[1] -کلنگ (تبدیل ng به nd) دو کلمهٔ آسیای وسطائی. (حاشیهٔ برهان چ معین).
[2] -رجوع به معنی بعد شود.

آسیا ریزد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

گرهمی گوییم گول و گر نمی‌گوییم گول
چون کلنده بر لب دولیم و تک تک می‌زنیم.
مولوی (از فرهنگ رشیدی).

و رجوع به لکلکه شود.

کلندی. [کَ لَ] (إ مرکب)[1] زمین سخت و درشت را گویند. (برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). ||(ص نسبی) منسوب به کلند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلند شود. ||کلندگر. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). کلندبردار. (ناظم الاطباء):

سیفی اسیر شوخ کلندی شدی به زور
خود را به دشنه ساخته‌ای مبتلا دگر.
سیفی (از آنندراج).

کلندی. [کَ لَ دا] (ع إ) پشته و زمین درشت.[2] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قطعه‌ای درشت از زمین بدون سنگ‌ریزه. (از اقرب الموارد). ||(ص) کور مادرزاد. اکمه. (از اقرب الموارد).

کلندیدن. [کَ لَ دَ] (مص)[3] بمعنی کندن و شکافتن و کافتن زمین باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). کلند زدن و کافتن. (آنندراج). شکافتن زمین. کندن خاک. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلند شود.

کلنز. [کَ نَ] (ع ص) درهم و متقارب‌اندام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). درهم‌اندام و نزدیک‌اندام. (ناظم الاطباء). ||روی درشت پی‌کوتاه غیرممتد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درشت عضلات در غیر امتداد. (از اقرب الموارد).

کلنک. [کِ نَ][4] (إ) تخم خرفه باشد و به عربی بقلة‌الحمقا خوانند. (برهان). تخم خرفه. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). کلنکک. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلنکک شود. ||سوراخ کلید را نیز گویند و باین معنی به کسر اول و فتح ثانی و سکون نون و کاف فارسی و عربی هر دو آمده است. (برهان). سوراخ کلیدان. (ناظم الاطباء).

کلنک. [کِ لَ] (إ) کِلَنگ. سوراخ کلید. (از برهان). و رجوع به کِلَنگ شود.

کلنک. [کُ لَ] (إ) رجوع به کُلَنگ شود.

کلنک. [کَ لِ] (ص) بمعنی کاج و لوچ و احول باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف کلک است. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به کِلِک و کلیک شود.

کلنکک. [کِ نَ کَ] (إ) بمعنی خرفه است که به عربی بقلة‌الحمقا خوانند. (برهان) (آنندراج). خرفه. (ناظم الاطباء). تخم خرفه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کِلَنک و کلکنک شود.

کلنگ. [کُ لَ / لُ] (إ) دست‌افزاری باشد که چاه‌جویان و گل‌کاران بدان زمین و دیوار کنند. (برهان). بمعنی افزاری است برای کندن زمین که از آهن می‌سازند و دسته از چوب می‌دارد و به این معنی کلند نیز آمده. (آنندراج). کلند و دست‌افزاری که بدان زمین و دیوار کنند. (ناظم الاطباء). مِعوَل. آهنی نوک تیز با دستهٔ چوبین که بدان زمین و دیوار کنند. کلند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): پس الیاس گفت اگر روزی که شما باز نشینید، این آبهای شما خشک شده باشد شما چه خواهید کردن؟ گفتند کلنگ و تیشه را کار فرماییم. آن شب همه بخفتند بامداد که بازنشستند همه را آب به چشم فرود آمده بود و چشمه‌ها خشک شده... آن پیمبر ایشان را گفت کلنگ و تیشه را کار فرمایید. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلنگی می‌زند چون شیر جنگی
کلنگی نه که او باشد کلنگی[5]
نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص ۲۵۴).

— خانهٔ کلنگی؛ در تداول عامه، خانه‌ای که ساختمان آن بحساب نیاید و به بهای زمین خرید و فروش شود.

کلنگ. [کُ لَ] (إ) پرنده‌ای است کبودرنگ و درازگردن بزرگتر از لک‌لک که او را شکار کنند و خورند و پرهای زیر دم او را بر سر زنند. (برهان). مرغی است بلندپرواز مانند غاز و غالباً بر لب آبها نشینند و بر هوا یک دستهٔ آن به ترتیب و قطار و نظام پرواز کند. (آنندراج). کلنگ پرندهٔ کبودرنگ و بزرگتر از لک‌لک و مأکول. (از ناظم الاطباء). در پهلوی، کلنگ[6] و در کردی، کولینک[7]. (از حاشیهٔ برهان چ معین). پرنده‌ای است[8] عظیم‌الجثه از راستهٔ درازپایان که جزو پرندگان مهاجر محسوب است. این پرنده دارای منقاری قوی و نوک‌تیز و بالهای وسیع است و بالای سرش برهنه و بدون پر می‌باشد. در حدود ۱۲ گونه از این پرنده شناخته شده که در سراسر گیتی منتشرند. کلنگ در نقاط مردابی و معتدل می‌زید و در موقع مهاجرت دسته‌هایی بشکل V می‌سازد و معمولاً در موقع سرما به طرف جنوب مهاجرت می‌کنند. پرهای برخی از کلنگ‌ها خاکستری و بعضی تیره‌تر و برخی در ناحیهٔ گردن خاکستری مخلوط با قهوه‌ای است. بعضی در قسمت بالها دارای پرهای سیاه رنگ هستند در حالی که منقار و پرهای گونه‌ای از آنها کاملاً سفید است. بلندی این پرنده به یک متر و گاهی به یک متر و نیم می‌رسد. غرنوق. غرنیق. غرانق. کرکی. قلنگ. قرنگ. قلنگه. غار قلنگ. توضیح اینکه دربرخی مآخذ غم‌خورک (حواصیل) را که نام علمیش هرون[9] می‌باشد و به ترکی «درنا» گفته می‌شود کلنگ ذکر کرده‌اند و بهمین علت در مآخذ مختلف در تعریف‌های مربوط به غم‌خورک (درنا) و کلنگ تفاوت وجود دارد. (از فرهنگ فارسی معین). زَهو. خبرجل. غرنوق. غرنیق. غرنوق. (منتهی الارب). کرکی. (نصاب الصبیان):

کلنگ‌اند شاهان و من چون عقاب
و یا خاک و من همچو دریای آب.
فردوسی.

چو بگذشت از تیرەشب یک زمان
خروش کلنگ آمد از آسمان. فردوسی.

کنون ز آسمان خاست بانگ کلنگ
دل ما چرا کردی از آب تنگ. فردوسی.

دشمن تو ز تو چنان ترسد
که‌ز باز شکاردوست کلنگ. فرخی.

به باد حمله بهم برزنی مصاف عدو
چنانکه باز بهم برزند صفوف کلنگ. فرخی.

تا گریزنده بود سال و مه از شیر گوزن
تا جدائی طلبد روز و شب از باز، کلنگ...
فرخی.

بط و کلنگ و مردارخوار و بوتیمار و هر مرغی سطبر و او راست ماکیان و گنجشک و دراج. (التفهیم ص۳۷۸).

شکار باز خرچال و کلنگ است
شکار باشه ونج است و کبوتر. عنصری.

وقت سحرگه کلنگ تعبیه‌ای ساخته‌ست
وز لب دریای هند تا خزران تاخته‌ست.
منوچهری.

شبگیر کلنگ را خروشان بینی
در دست عبیر و نافهٔ مشک به چنگ.
منوچهری.

چون نهنگان اندرآب و چون پلنگان در جبال
چون کلنگان در هوا و همچو طاوسان به کوی.
منوچهری.

جغد که با باز و با کلنگ بکوشد
بشکنندش پر و مرز گردد لت لت. عسجدی.

---

[1] ۱ - ظ: از کلند (کلنگ) + ی نسبت. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[2] ۲ - رجوع به معنی اول مادهٔ پیشین شود، و مشابهت لفظی و معنوی این دو کلمه قابل تأمل است.

[3] ۳ - از کلند (کلنگ) + یدن (پسوند مصدری) (حاشیهٔ برهان چ معین).

[4] ۴ - در آنندراج به اول و ثانی مکسور و در فرهنگ فارسی معین بصورت [کِ لَ] نیز ضبط شده است.

[5] ۵ - بمعنی طامع و حریص. و رجوع به کلنگی شود.

[6] 6 - kulang. [7] 7 - kulink.

[8] 8 - Grus (لاتینی), Grue (فرانسوی).

[9] 9 - Héron.

دگر دید مرغی به تن خوب‌رنگ
بزرگیش هم بر نهاد کلنگ. اسدی.
اندر هوا قطار خروشان کلنگ بین
چون بر طریق تنگ یکی گشن کاروان.
قطران.
چون بیاشفت پر کلنگ در ابر
گم‌شود راه بر پرنده کلنگ.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۳۸).
از بی‌گنهان بدل مکش کینه
همچون ز کلنگ بی‌گنه طغرل.[1] ناصرخسرو.
چرا به بانگ و خروش و فغان بی‌معنی
کلنگ نیست سبکسار و ما سبکساریم.
ناصرخسرو.
عامیان صف کشند همچو کلنگ
لیک ز ایشان چو باز ناید جنگ. سنایی.
شبگیر زند نعره کلنگ از دل مشتاق
وز نعره زدن طعنه زند نعره‌زنان را.
سنایی (دیوان چ مدرس رضوی ص۱۸۹).
چون کبوتر نشوم بهرهٔ[2] کس بهر شکم
گردن‌افراشته زانم ز همالان چو کلنگ.
سنائی.
بدخواه تست مردم و چون مردم از قیاس
از پیل تا به پشه و از صعوه تا کلنگ.
سوزنی.
از تربیت نمودن تو مهتر کریم
روباه شیر گردد و صعوه شود کلنگ.
سوزنی.
نمرود برگذشت به پرواز کرکسان
ز آنجا که پیش از آن نپرد کرکس و کلنگ.
سوزنی.

- کلنگ‌دل؛ ترسنده. اشتردل. بزدل. مرغ‌دل. گاودل.گاوزهره. آهو دل. کبک‌زهره. (امثال و حکم چ ۲ ص ۱۲۳۱):

شهان کلنگ‌دلانند و شاه بازدل است
به جنگ باز نیاید به هیچگونه کلنگ.
فرخی.

- امثال:

خولی به کفم به که کلنگی به هوا. نظیر: سرکهٔ نقد به از حلوای نسیه. (امثال و حکم چ ۲ ص۱۲۰۱). و رجوع به مثل قبل شود.
||خروس بزرگ را نیز گفته‌اند. (برهان) (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلنگی شود.

کلنگ آسا. [کُ لَ] (ق مرکب) چون کلنگ. مانند کلنگ:

شبروی کرده کلنگ‌آسا به روز
همچو شاهین کامران خواهد نمود. خاقانی.
شبروی کرده کلنگ‌آسا همه شاهین دلان
چون قطا سیمرغ را از آشیان انگیخته.
خاقانی.

کلنگانه. [کُ لَ نَ / نِ] (اِخ) دهی از دهستان کاغهٔ بخش دورود است که در شهرستان بروجرد واقع است و ۸۸۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کلنگاه. [کَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان جلال ازرک است که دربخش نور شهرستان بابل واقع است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کلنگ‌افکنی. [کُ لَ اَ کَ] (حامص مرکب) کلنگ افکندن. کلنگ شکار کردن. صید کردن و بر زمین افکندن کلنگ:

یکی کاروان جمله شاهین و باز
به چرز و کلنگ‌افکنی تیزتاز. نظامی.

کلنگ‌بالا. [کَ نَ] (اِخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان ایرانشهر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کلنگ‌بر. [کُ لَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان چرداول است که در بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کلنگ‌دار. [کُ لَ] (نف مرکب) کسی است که کارش کلنگ‌داری است و با کلنگ کار می‌کند و زمین را می‌کند. (آنندراج ذیل کلنگ). آنکه کلنگ بکار برد. کلندگر. (فرهنگ فارسی معین). کلندار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و مرد بیل‌دار و کلنگ‌دار جهت کار قلعه بر ممالک آذربایجان رقم شد. (عالم‌آرای عباسی، از فرهنگ فارسی معین).

کلنگ‌دیس. [کُ لَ] (ص مرکب) مانند کلنگ. شبیه کلنگ. همچون کلنگ. همچون کرکی. به شکل و هیأت کرکی.

کلنگ‌دیس. [کُ لَ] (اِخ) نام سرای ضحاک که در بابل ساخته بود به شکل کلنگ یا کرکی: و کان بیوراسف ینزل ببابل فاتخذها داراً علی هیأة کرکی و سماها کلنگ‌دیس. (سنی ملوک و الانبیاء تألیف حمزهٔ اصفهانی. یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دارالملک او[3] بابل بود اول و آن جایگاه سرای بزرگ کرده بود و کلنگ‌دیس نام نهاده... (مجمل‌التواریخ و القصص ص ۴۱).

کلنگر. [کُ لَ] (اِخ) دهی از دهستان ابهررود است که در بخش ابهر شهرستان زنجان واقع است و ۳۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کلنگران. [کُ لَ] (اِخ) دهی از دهستان لفمجان است که در بخش مرکزی شهرستان لاهیجان واقع است و ۱۳۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کلنگ زدن. [کُ لَ زَ دَ] (مص مرکب) کلنگ بر زمین کوبیدن و کندن و شکافتن آن را ضربت وارد کردن با کلنگ بر زمین و دیوار برای کندن و شکافتن آن:

کلنگی می‌زند چون شیر جنگی
کلنگی نه که او باشد کلنگی. نظامی.

و رجوع به کلنگ بمعنی دست‌افزار شود.

کلنگستان. [کُ لَ گِ] (اِخ) دهی از دهستان گسگرات است که در بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن واقع است و ۶۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کلنگستان. [کُ لَ گِ] (اِخ) دهی از دهستان کولیوند است که در بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

کلنگی. [کَ لَ] (ص) به معنی طامع و حریص باشد. (برهان) (آنندراج):

کلنگی می‌زند چون شیر جنگی
کلنگی[4] نه که او باشد کلنگی.
نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص ۲۵۴).
یکیش خام‌طمع خواند و یکی بدنفس
یکی کلنگی گوید یکی چه؟ خوزی‌خوار.
کمال‌اسماعیل.

||(ص نسبی) کسی‌که تیشه به طرف خود زند.[5] (برهان) (آنندراج). ||(اِ) نوعی از خروس هم هست. (برهان) (آنندراج). و رجوع به کلنگ شود.

کلنگی. [کُ لَ] (اِخ) دهی از دهستان سریک است که در بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کلنل. [کُ لُ نِ] (فرانسوی، اِ)[6] کلونل. صاحب‌منصبی که بر یک هنگ فرماندهی کند. سرهنگ. (فرهنگ فارسی معین).

کلنل محمد تقی خان. [کُ لُ نِ مُ حَ م مَ تَ] (اِخ) رجوع به محمدتقی‌خان پسیان شود.

کل‌نو. [کَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان بیرون بشم است که در بخش کلاردشت شهرستان نوشهر واقع است و ۹۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کلنه. [کُ نَ / نِ] (اِ) منقار مرغان را گویند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). همان کلپ یعنی منقار مرغان. (فرهنگ رشیدی). شاید مصحف کلپه. (حاشیهٔ برهان چ معین).

کلنه. [ ] (اِخ) (قلعه) شهری است در کلدیه که نمرود آن را بنا نمود و قول معتنی‌به آن است که کلنه همان کلنواش یا کنه است و برخی بر

---

[1] ۱ - مرغی شکاری. رجوع به همین کلمه شود.
[2] ۲ - سخره. (تصحیح مرحوم دهخدا).
[3] ۳ - یعنی بیوراسب. (ضحاک).
[4] ۴ - رجوع به کلنگ بمعنی دست‌افزار شود.
[5] ۵ - از: کلنگ (کلند) + ی (نسبت). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
[6] 6 - Colonel.

آنند که در نزد قلعهٔ شرقه بوده است که بمسافت ۱۰ میل به جنوب نمرود بر دجله واقع است. دیگران بر آنند که قلعهٔ شرقه همان آشور قدیمه است و کلنه هم همان نفر حالیه می‌باشد و نفر خرابه‌ای است که بمسافت ۶۰ میل به شمال غربی ورقه بر کنار قدیمی مشرقی فرات واقع است... (از قاموس کتاب مقدس).

کلنی. [کُ لُ] (فرانسوی، اِ)[1] سرزمینی که گروهی از جای دیگر بدانجا کوچ کنند. مهاجرنشین. مستعمره. (فرهنگ فارسی معین).

کلنی. [کُ لُنْ یَ] (اِخ)[2] رجوع به کلن شود.

کلو. [کُ] (اِ) نان بزرگ روغنی را گفته‌اند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). کلوج. (از حاشیه برهان چ معین). و رجوع به کلوج شود.

کلو. [کُ][3] (اِ) کلانتر بازار و ریش سفید و رئیس محله را گویند. (برهان). کلانتر و رئیس محله و بازار را گویند. در خراسانی و اصفهانی[4]، کَلو. رئیس محله. کلانتر. (فرهنگ فارسی معین). شاید مخفف و شکستهٔ کلان و کلانتر. رئیس بازار. رئیس ده. کدخدا. داروغه. کلانتر محل. سرهنگ عیاران. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): بعد از مدتی ملک‌زاده جمال‌الدین ابواسحاق به کین برادر خروج کرد و شیرازیان اکابر و کلویان مثل خواجه فخرالدین سلماتی و کلو فخر و اتباع او اتفاق کردند و کلوحسین و جمعی اکابر که... در محلهٔ ایشان بود. (ذیل حافظ ابرو بر تاریخ رشیدی). کلو فخرالدین مستحفظ دروازهٔ کازرون و ناصرعمر کلوی محلهٔ موردستان شیراز. (مطلع السعدین). امیر حاج خراب و حاج شمس کلوهای محلهٔ باغ‌نو شیراز. (مطلع‌السعدین). کلوحسین از محلهٔ بال‌گود. (مطلع السعدین).

به، شیخ و سیب، مفتی و ریواس، محتسب
بالنگ شد کلو و ترنجش مشیر گشت.
بسحاق اطعمه.

||رئیس هر صنف از کسبه. (فرهنگ فارسی معین). ابن‌بطوطه در ذکر اصفهان گوید: «و اهل کل صناعة یقدمون علی انفسهم کبیراً منهم یسمونه «الکلو» و کذلک کبارالمدینة (اصفهان) من غیر اهل الصناعات». (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کافهٔ خلق همه پیش رخت سجده برند
حوریا روح که باشد که کلوی تو بود.
سنائی (از فرهنگ فارسی معین).

||مرتبه‌ای در نزد فتیان و اخیه. (فرهنگ فارسی معین). گویا مرتبتی و منصبی در خانقاه یا در تکیه‌ها بوده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ایروگلو، ایروگلو، کرده مرا دنگ و دلو
هرکه ازین هردو برست اوست اخی اوست کلو.
مولوی (از فرهنگ فارسی معین).

کلو. [کُ] (اِخ) کلی. دهی از دهستان آغمیون است که در بخش مرکزی شهرستان سراب واقع است و ۱۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کلو. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان ارسق است که در بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع است و ۲۹۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کلو. [کَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان سدن‌رستاق است که در بخش مرکزی شهرستان گرگان واقع است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کلو. [کُ لَ] (اِخ) دهی از دهستان دیزمار خاوری است که در بخش ورزقان شهرستان اهر واقع است و ۳۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کلوا. [کَلْ] (اِ) بمعنی رخنه گرفتن و وصل کردن چیزی باشد به چیزی دیگر. (برهان) (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین). استاد آن کار را در اصفهان کلوایی گویند. (حاشیهٔ برهان چ معین). در لهجهٔ اصفهان به معنی بند زدن چینی و همان است که در خراسان آن را ورش زدن گویند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). و رجوع به کلوابند و کلوایی شود. ||در مؤیدالفضلا بمعنی غوک آمده است که وزغ باشد. (از برهان). ||غوک و قورباغه. (ناظم الاطباء).

کلوابند. [کَلْ بَ] (نف مرکب) چینی‌بند زن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلوا و کلوایی شود.

کلوابندی. [کَلْ بَ] (حامص مرکب) بند زدن چینی و جز آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلوا و کلوابند شود.

کلواذ. [کِلْ] (ع اِ) تابوت تورات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تابوت تورات نازل شده بر موسی یعنی صندوق، و عبرانی است. (از اقرب الموارد).

- اُم کلواذ؛ سختی و بلا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). داهیه. (اقرب الموارد).

کلواذ. [کَلْ] (اِخ) جایی است در همدان و بنی‌وادعةبن عمران عامر در آن جا ساکن شدند. (از معجم‌البلدان).

کلواذانی. [کَلْ] (ص نسبی) نسبت است به کلواذی و آن از روستاهای بغداد است و منسوب بدان‌جا را کلوذانی و کلواذی نیز گویند. گروهی از دانشمندان از آنجا برخاسته‌اند. (از لباب الانساب ص ۴۹)

کلواذانی. [کَلْ] (اِخ) ابوالخطاب محفوظ‌بن احمدبن الحسن‌بن احمد. فقیه حنبلی (۴۳۲ - ۵۱۰ ه .ق.) وی از ابومحمد الجوهری و ابوطالب العشاری و جز آنها حدیث شنود و گروهی از ائمه از وی استماع حدیث کردند. او را اشعاری لطیف است. (از لباب الانساب).

کلواذی. [کَلْ ذا] (اِخ) ناحیه‌ای است به نزدیک بغداد و اکنون خراب است و آثار آن باقی است و گروهی از بزرگان بدانجا منسوب هستند. (از معجم‌البلدان) و رجوع به کلواذانی شود.

کلواذی. [کَلْ ذا] (اِخ) قومی از سریانیان که به طرف عراق آمدند و در آنجا و در نواحی آن منزل گزیدند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا، بنقل از قاضی صاعد اندلسی).

کلوار. [کَلْ] (اِخ) دهی از دهستان ای‌تیوند است که در بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کلواری. [کُلْ] (اِخ) دهی از دهستان فلارد است که در بخش لردگان شهرستان شهرکرد واقع است و ۲۲۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کلوان. [کَلْ] (اِخ) دهی از دهستان ارنگه است که در بخش کرج شهرستان تهران واقع است و ۲۹۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کلوان. [کُلْ] (اِخ) دهی از دهستان شفت است که در بخش مرکزی شهرستان فومن واقع است و ۴۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کلوان. [کَلْ] (اِخ) دهی از دهستان بزچلو است که در بخش وفس شهرستان اراک واقع است و ۲۹۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کلوانق. [کُلْ نَ] (اِخ) دهی از دهستان مهرانرود است که در بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع است و ۲۳۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کلوانق. [کُلْ نَ] (اِخ) دهی از دهستان شیرامین است که در بخش دهخوارقان شهرستان تبریز واقع است و ۱۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کلوایی. [کَلْ] (ص نسبی) در لهجهٔ اصفهانی، استاد رخته گر. (از فرهنگ فارسی معین ذیل کلوا). و رجوع به کلوا و کلوابند

---

[1] Colonie.

[2] Cologne.

[3] در قدیم با واو مجهول تلفظ می‌شده است.

[4] این کلمه در خراسان و اصفهان معمول بود، «کلو اسفندیار» نام یکی از نوکران امیرمسعود سربداری بود که از سال ۷۴۷ تا ۷۴۹ ه . ق. حکومت کرد. (حاشیهٔ برهان چ معین).

شود.

کلوء. [کَ] (ع ص) رجل کلوءالعین؛ یعنی مردی چشم سخت که غالب نمی‌شود بر او خواب. (شرح قاموس فارسی). مرد سخت بیدار چشم قوی که خواب بر آن غالب شدن نتواند. (از منتهی الارب). مرد بیدار سخت چشم که خواب بر آن چیره شدن نتواند. (ناظم الاطباء). رجال کَلوءالعین؛ مرد بیدار چشم و در قاموس گوید: مردی که خواب بر چشم او غلبه نکند. (از اقرب الموارد).

کلو اسفندیار. [کُ إِ فَ] (اِخ) چهارمین امیر از امرای سربداران که پس از قتل محمد آی‌تیمور به امارت رسید و چون اصل و نسب و فضل و ادب نبود دست به ظلم و تعدی گشود تا سرانجام سربداران از حکومتش متنفر گشتند و چنانکه محمد آی‌تیمور را کشته‌بودند او را نیز از میان برداشتند. (از حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۳۵۷). و رجوع به حبیب السیر و طبقات سلاطین اسلام ص۳۲۴ و ۳۲۵ و سربداران در همین لغت‌نامه شود.

کلوب. [کُ] (فرانسوی / انگلیسی، اِ)[1] باشگاه. انجمن. (فرهنگ فارسی معین). باشگاه. جشنگاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلوب. [کُ] (اِ) بمعنی کالبد و قالب باشد. (برهان) (آنندراج). شکل و قالب و کالبد. (ناظم الاطباء). مصحف و مبدل کالبد (قالب). (حاشیهٔ برهان چ معین).

کلوب. [کَلْ لو] (ع اِ) مهماز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). مهمیز. (ناظم الاطباء). ||اره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||انگشت شور. (مهذب الاسماء). انبر و کلبتان. (ناظم الاطباء). آهنی سر کج و گویند چوبی با سری خمیده از خودش و یا از آهن که بدان آتش را پیش کشند. ج، کلالیب. (از اقرب الموارد). انبر. پنس. ماشه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلوب. [کُلْ لو] (ع اِ) انبر آهنگر که بدان آهن گرم رامی‌گیرند. (غیاث). ماشه. انبر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کَلّوب شود.

کلوبنده. [کُ بَ دَ / دِ] (اِ مرکب) مهتر غلامان راگویند و به این معنی با کاف فارسی هم بنظر آمده است. (برهان). مهتر و بزرگ غلامان باشد و آن را به حذف با، کلونده نیز گفته‌اند. (آنندراج). بزرگ بندگان. مهتر غلامان. (فرهنگ فارسی معین). از: کلو (کلان) + بنده، لغةً بندهٔ بزرگ. (از فرهنگ رشیدی).

کلوپ. [کُ] (فرانسوی / انگلیسی، اِ) رجوع به کلوب شود.

کلوت. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان یوسف‌آباد پایین‌ولایت باخرز است که در بخش طیبات شهرستان مشهد واقع است و ۴۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کلوتک. [کُ / کَ تَ] (اِ) بمعنی کدنگ است و آن چوبی باشد که گازران و دقاقان جامه را بدان دقاقی کنند. (برهان) (آنندراج). کدنگ و چوبی که بدان جامه را دقاقی کنند. (ناظم الاطباء).

کلوته. [کُ تَ / تِ] (اِ) کلاهی راگویند گوشه‌دار و پر پنبه که بیشتر بجهت طفلان دوزند و گوشه‌های آن را در زیر چانهٔ ایشان بندند. (برهان). کلاهی که پنبه‌دار باشد و گوش‌اطفال را بپوشد و بعضی درویشان نیز بر سر گیرند. (آنندراج). کلوته. کلاهی گوشه‌دار که‌بین آستر و رویهٔ آن را پرپنبه کنند و آن را کودکان و نیز صوفیان پوشند و گوشه‌های آن را در زیر چانه بندند. (از فرهنگ فارسی معین):

صوفی شدی و صوف سیه شد لباس تو
چون صوفیان کلوته به سر بر عقیق رنگ.

سوزنی (از آنندراج).

بر نهی میزر و کلوته به سر
دل پی سیم و چشم در پی زر.

اوحدی (از آنندراج).

||دامک دوشیزگان و دخترکان هم هست و آن روپا کی‌باشد مانند دام که دخترکان بر سر کنند و به عربی شبکه خوانند و بعضی گویند کلوته از برای دخترکان بمنزلهٔ کلاه است پسران را و به این معنی با کاف فارسی هم آمده است و اصح آن است. (برهان). دامک دوشیزگان که بمنزلهٔ کلاه است مرپسران را و آن روپا کی‌باشد مانند دام که دخترکان بر سر کنند و به تازی شبکه نامند. (ناظم الاطباء). ||روپاک و مقنعه را گویند عموماً. (برهان). ||بمعنی حلقهٔ دام. (برهان) (از ناظم الاطباء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

زمانه کرد مرا مبتلا به گردش او
گهی به نای کلوته گهی به‌پای کتب.

طیان (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلوتی. [کَ] (اِ) نوعی خرما در جیرفت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلوج. [کَ] (اِ) نانی راگویند که خمیر آن از دیوار تنور ریخته باشد و در میان آتش پخته شده باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). کلوچ. (السامی). در بشرویه کلوک نوالهٔ نان راگویند که درست از کار درنیامده، در کردی، کولوک (نان شیرینی بدون خمیرمایه). (از حاشیهٔ برهان چ معین). ||(ص) دست و پایی را نیز گویند که انگشتان او را بریده باشند و یا سرما برده باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف کرخ. (حاشیهٔ برهان چ معین).

کلوج. [کُ] (اِ) کلو را گویند که قرص نان روغنی بزرگ باشد. (برهان). کلیچهٔ بزرگ. (آنندراج). قرص کلو که نان روغنی بزرگ باشد. (ناظم الاطباء). کلیچه. کلیجه. کلوچه. (فرهنگ فارسی معین):

نه آن طفلم که از شیرین زبانی
به خرمایی کلوجم راستانی.

نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص ۳۱۰).

||نان ریزه شده را هم می‌گویند. (برهان). خرده نان. (ناظم الاطباء). ||خاییدن و چاویدن چیزی که در هنگام چاویدن از آن صدا برآید مانند قند و نبات و نان خشک. (آنندراج). و کلوجیدن مصدر آن است. (آنندراج). کلوچ. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلوچ و کلوجیدن و کلوچیدن شود. ||بدل و عوض. (آنندراج) (انجمن‌آرا). و رجوع به کلوچ شود.

کلوجه. [کُ جِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر است و ۲۹۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کلوجه خالصه. [کُ جِ لِ صِ] (اِخ) دهی از دهستان کله‌بوز است که در بخش مرکزی شهرستان میانه واقع است و ۱۱۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کلوجه غمی. [جِ غَ] (اِخ) دهی از دهستان اوچ‌تپه است که در بخش ترکمان شهرستان میانه واقع است و ۳۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کلوجیدن. [کُ دَ] (مص) خاییدن و چاویدن. (آنندراج). کلوچیدن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلوچیدن شود.

کلوچ. [کُ] (اِ)[2] خاییدن و جاویدن چیزهایی که صدا کند مانند نبات و نان خشک و امثال آن و کلوچیدن مصدر آن است. (برهان). خایدگی چیزهایی که صدا کند مانند نبات و نان خشک. (ناظم الاطباء). در گیلکی کَرچ خوردنی ترد که زیر دندان صدا کند. با قرچ و قروچ مقایسه شود. عمل خاییدن و جویدن چیزهایی که صدا کند. (فرهنگ فارسی معین). کلوج. (آنندراج). و رجوع به کلوج و کلوچیدن شود. ||عوض و بدل. (برهان) (ناظم الاطباء)[3]. ||گلوله و گرد کرده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کلوچ پنبه؛ گلوله کردهٔ آن. پاغنده. غنده.

---

1 - Club.

[2] - ناظم الاطباء با فتح کاف ضبط کرده است.

[3] - ناظم الاطباء با فتح کاف ضبط کرده است.

گاله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– مثل کلوچ پنبه؛ سخت سپید (در آدمی و بالخاصه طفل و موی محاسن پیران). تشبیهی مبتذل که کودکان شیرخوار بسیار سپید را بدان تشبیه کنند. زنی یا طفلی سخت سپید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– امثال:

یک کلوچ پنبه هم آدم می‌کشد. نظیر: عصایی شنیدی که عوجی بکشت. (امثال و حکم ج ۲ ص ۲۰۴۹).

||در لهجهٔ مردم کاشان، کلید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(ص) به کلید بسته. کلید شده: دندانهایش کلوچه چشاش[1] به طاقه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلوچ. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان طارم بالاست که در بخش سیردان شهرستان زنجان واقع است و ۳۸۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کلوچان. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان کنار رودخانه است که در بخش مرکزی شهرستان گلپایگان واقع است و ۵۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

کلوچ شدن. [کُ شُ دَ] (مص مرکب) کلید شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلوچ (معنی آخر) شود.

کلوچه. [کُ چَ / چِ] (اِ) کلوچ. کلیچه. کلیجه. نان روغنی بزرگ. (فرهنگ فارسی معین). کلیچه. قرص. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||نوعی نان شیرینی و آن انواع دارد. طرز تهیه متداول آن چنین است: یک کیلو آرد سفید خوب را در ظرفی ریزند و میانش را گود کنند و نیم کیلو کرهٔ صاف شده و ۴ عدد تخم‌مرغ و اندکی نمک با یک استکان آب در آن ریزند و بهم زده مشت و مال دهند تا خوب خمیر بعمل آید سپس آن را در ظرفی نهند و دو ساعت به حال خود گذارند تا ور آید. (فرهنگ فارسی معین):

کاک و کلوچه نسیتش گر به دو ماه کرده‌ام
سهل مبین که فکر آن من به دو ماه کرده‌ام.

بسحاق اطعمه.

– کلوچه قندی؛ نوعی از شیرینی که از شکر و آرد گندم کنند. قسمی نان شکرین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلوچه. [کُ چِ] (اِخ) دهی از دهستان کاوبازه است که در شهرستان بیجار واقع است و ۳۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کلوچه. [کُ چِ] (اِخ) دهی از دهستان میاندربند است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کلوچه پز. [کُ چَ / چِ پَ] (نف مرکب) آنکه کلوچه پزد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلوچه شود.

کلوچه پزی. [کُ چَ / چِ پَ] (حامص مرکب) کار و شغل کلوچه‌پز. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عمل کلوچه‌پز. ||(اِ مرکب) دکان کلوچه‌پز. جایی که در آن کلوچه پزند و فروشند و رجوع به کلوچه و کلوچه‌پز شود.

کلوچیدن. [کُ دَ] (مص) خاییدن و جاییدن چیزهایی که در زیر دندان صدا کند مانند نان خشک و نبات. (ناظم الاطباء). خاییدن و جویدن چیزهایی که صدا کند. مانند نبات و نان خشک. (فرهنگ فارسی معین). کلوجیدن. (آنندراج). و رجوع به کلوجیدن و کلوچ و کلوج شود.

کلوح. [کُ] (ع مص) روی ترش کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (زوزنی) (ترجمان القرآن جرجانی). ترش‌رویی کردن و درکشیدن لبها را چندان که وا گردد دندانها[2]. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کلح وجهه کلوحاً و کلاحاً، دندان نمود از ترشرویی و یا ترش‌روی گردید و در ترشرویی افراط کرد و گویند کلوح در اصل آشکار شدن دندانهاست به هنگام ترش‌رویی و چنین کس را کالح گویند. (از اقرب الموارد).

کلوخ. [کُ] (اِ) گل خشک شده. (از برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). مدر. مدرة. (منتهی الارب). پاره‌ای گل خشک شده به صورت سنگ. پاره‌های گل خشک شده به درشتی مشتی و بزرگتر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

آستین بگرفتمش گفتم به مهمان من آی
مر مرا گفتا به تازی مورد و انجیر و کلوخ.

رودکی.

گیتی همه سربسر کلوخی است
قسم تو از آن کلوخ گردی است. سنائی.

کرخ کلوخ در سقایه جی دان
دجله نم قربهٔ سقای صفاهان.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۳۵۵).

هیچ عاقل مر کلوخی را زند
هیچ با سنگی عتابی کس کند؟ مولوی.

سنگ را هرگز نگوید کس بیا
وز کلوخی کس کجا جوید وفا؟ مولوی.

آن کس که بند روی تو مجنون نگردد کو به کو
سنگ و کلوخی باشد او، او را چرا خواهم بلا؟

مولوی.

سگی را گر کلوخی بر سر آید
ز شادی برجهد کاین استخوانیست.

(گلستان).

توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد خاک‌آلود. (گلستان).

– کلوخ بر لب زدن؛ کنایه از مخفی کردن امری که در غایت ظهور باشد. (آنندراج). مخفی داشتن کاری و کردهٔ خود را منکر شدن و خویشتن را از کاری که مرتکب است دور داشتن. (از ناظم الاطباء). کنایه از مخفی داشتن امری. پنهان داشتن امری. پنهان داشتن مطلبی را. (فرهنگ فارسی معین). نهان کردن آثار جرمی و گناهی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

صد جام برکشیدی و بر لب زدی کلوخ
لیکن دو چشم مست تو در می‌دهد صلا.

مولوی (از آنندراج).

– کلوخ بر لب نهادن؛ کلوخ بر لب زدن و کلوخ بر لب مالیدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به دو ترکیب قبل شود.

– کلوخ خشک در آب جستن؛ کنایه از دست زدن به امری محال. انتظار وقوع امری ناممکن داشتن:

دست در کرده درون آب جو
هر یکی زیشان کلوخ خشک‌جو.

مولوی (از امثال و حکم ص ۱۲۳۱).

– کلوخ خشک در جوی یا جویبار بودن؛ کنایه از امری محال. رجوع به ترکیب قبل شود:

کی بود بوبکر اندر سبزوار؟
یا کلوخ خشک اندر جویبار؟ مولوی.

بس کلوخ خشک در جو کی بود
ماهئی با آب عاصی کی شود؟ مولوی.

– کلوخ در آب افکندن؛ کنایه از خواهان فتنه و جنگ و آشوب شدن. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین).

– کلوخ راه؛ کلوخی که در راه مردم افتاده باشد. (فرهنگ فارسی معین).

– ||کنایه از مانع و حایل مرادف سنگ راه. (آنندراج). مانع. حایل. (فرهنگ فارسی معین).

– کلوخ روی؛ آنکه رویش مانند کلوخ باشد. آنکه چهره‌اش چون کلوخ زشت و درشت و ناهموار باشد:

آنکت کلوخ روی لقب کرد خوب کرد
ایرا لقب گران نبود بر دل قفا ک. منجیک.

– کلوخ یا کلوخ خشک بر لب مالیدن یا لب به کلوخ خشک مالیدن. رجوع به ترکیب قبل شود:

تا نخوردی مدارش ایچ حلال
چون بخوردی کلوخ بر لب مال.

سنائی.

کند مرد ارمند را باده شوخ
که میخواره بر لب نمالد کلوخ.

ادیب پیشاوری.

می به سفال خام نوش اینت چمانهٔ طرب

---

[1] – چشمهایش.

[2] – ناظم الاطباء: لبها.

لب به کلوخ خشک مال اینت شمامهٔ تری.
خاقانی.

لش تر بود و از می خوردن شب
کلوخ خشک می‌مالید بر لب.
جامی.

– امثال:

صد کلاغ را کلوخی بس است. (جامع التمثیل). کلوخ نشسته برای سنگ گریه می‌کند؛ بدبختی غم خوشبختی را می‌خورد. (امثال و حکم ج ۲ ج ۳ ص ۱۲۳۱).

||لختهای دیوار افتاده و خاک بر هم چسبیده سخت شده باشد و آن را به ترکی کسک گویند. (برهان) (آنندراج). لختهای دیوار کهنهٔ افتاده و خاک بر هم چسبیدهٔ خشک شده. (ناظم الاطباء). ||خشت پاره بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۸۲). خشت پاره. (صحاح‌الفرس) (ناظم الاطباء). خشت پارهٔ خام و پخته را نیز گویند. (برهان) (آنندراج). خشت پارهٔ خام و پخته. (فرهنگ فارسی معین):

اندر جهان کلوخ فراوان بود ولی
روی تو آن کلوخ کزو کون کنند پاک.
منجیک (از لغت فرس اسدی).

||(ص) کنایه از مردم خشک‌طبیعت و کم‌فطرت و بی‌همت باشد. (برهان) (از آنندراج). کنایه از شخص خشک‌طبیعت و بی‌همت. (فرهنگ فارسی معین). ||گول و ابله و احمق. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کلوخ امرود. [کُ اَ] (اِ مرکب) نوعی از امرود بزرگ و ناهموار بی‌مزه. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ظاهراً همان است که در گیلکی خوج[1] و در اصفهانی خُنوج[2] گویند. (حاشیهٔ برهان چ معین). نوعی امرود بزرگ ناهموار و بی‌مزه. امرود کوهی. خوج. (فرهنگ فارسی معین):

به هر زخمی که او بر رود می‌زد
مه نو را کلوخ امرود می‌زد.
عطار (خسرونامه از حاشیهٔ برهان چ معین).

دوان طفلان ز هر سو پشت در پشت
به دنبالش کلوخ امرود در مشت
نشاندی زان کلوخ امرود جانش
کلوخ امرود گشته در دهانش
نهاده او به زخم سنگ گردن
تنش سنگین شده از سنگ خوردن
نبود ار چه کلوخ امرود از دوست
به سنگی بود خوش کاین از پی اوست.
امیرخسرو (در احوال فرهاد، از آنندراج).

گر بر آن سیب نه دستش بودی
کردی از سنگ کلوخ امرودی. جامی.

کلوخ انداختن. [کُ اَ تَ] (مص مرکب) افکندن کلوخ به جانب کسی یا چیزی. پرتاب کردن کلوخ به جایی یا به سویی:

کلوخ انداخته چون خشت در آب
کلوخ اندازیی نا کرده دریاب. نظامی.

لتحه لتحاً؛ کلوخ انداخت بر اندام یا بر روی کسی پس داغدار ساخت یا کور کرد چشم وی را. (منتهی الارب). و رجوع به کلوخ‌انداز شود.

کلوخ انداز. [کُ اَ] (نف مرکب) آنکه کلوخ به جانب دیگران پرتاب کند. (فرهنگ فارسی معین):

به خود گفتا جواب است این نه جنگ است
کلوخ‌انداز را پاداش سنگ است.
نظامی (خسرو و شیرین ص ۲۷۱).

چو کردی با کلوخ‌انداز پیکار
سر خود را به نادانی شکستی. سعدی.

جواب است ای برادر این نه جنگ است
کلوخ‌انداز را پاداش سنگ است.
سعدی (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۳).

||(اِ مرکب) سوراخهایی باشد که در زیر کنگره‌های دیوار قلعه سازند تا چون خصم نزدیک دیوار قلعه آید از آن سوراخها سنگ و آتش و خاکستر بر سرش ریزند و آن را سنگ‌انداز هم می‌گویند. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). سوراخی که در کنگرهٔ قلعه‌ها سازند که اگر دشمن به یورش خود را به پای قلعه برساند و تفنگ و تیر بی‌حاصل شود از آن سوراخها سنگ و کلوخ و آتش بر سر او ریزند که بستوه آید و آن را سنگ‌انداز نیز گویند. (آنندراج). سوراخی که زیر کنگرهٔ قلعه‌ها سازند که چون خصم نزدیک آید از آن سوراخ سنگ و کلوخ و خاک و آتش بر او بیندازند و سنگ‌انداز و خاک‌انداز نیز گویند. (فرهنگ رشیدی):

آن جهان‌بخشی فلک‌رخشی که هفت‌اقلیم خاک
با کلوخ‌انداز جودش مهره‌ای از گل بود.
شرف شفروه (از فرهنگ رشیدی).

||بمعنی فلاخن نیز آمده است و آن آلتی باشد که شاطران و شبانان بدان سنگ اندازند. (برهان). فلاخن. (ناظم الاطباء). آلتی که کلوخ و مانند آن پرتاب کند. فلاخن. (فرهنگ فارسی معین). ||سیر و گشت و شراب‌خوری و عیش و عشرتی را گویند که در آخرهای ماه شعبان کنند و آن را کلوخ‌اندازان هم می‌گویند و بعضی گویند کلوخ‌انداز هم می‌گویند و بعضی گویند کلوخ‌انداز نام سلخ ماه شعبان است. (برهان). جشنی که مستان در آخر ماه شعبان کنند و وجه تسمیه آنکه رمی حجاره به عزم دفع غیرمرسوم است. (آنندراج). عشرتی که در اواخر ماه شعبان کنند و برغندان گویند و آن به کلوخ‌اندازان نیز معروف است. (انجمن آرا). عشرتی که در آخر ماه شعبان کنند و برغندان گویند. (فرهنگ رشیدی): امیر به نشاط این جشن و کلوخ‌انداز که ماه رمضان نزدیک بود بدین کوشک و بدین باغها تماشا می‌کرد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۵۰۰).

اگر خواهی گرفت از ریز روزی روزهٔ عزلت
کلوخ‌انداز را از دیده راوق ریز ریحانی.
خاقانی.

و رجوع به کلوخ‌اندازان شود.

– کلوخ‌انداز کردن؛ اعمال روز کلوخ‌انداز را انجام دادن. بجای آوردن مراسم کلوخ‌انداز:

روزه نزدیک است می‌باید کلوخ‌انداز کرد
زاهدان خشک را رندانه از سر باز کرد.
صائب (از آنندراج).

||نبیرهٔ فرزند را نیز گفته‌اند که پسر پسر یا دختر دختر فرزند باشد. (برهان). پسر پسر و دختر دختر فرزند شخص و نبیرهٔ فرزند. (ناظم الاطباء). پسر پسر فرزند یا دختر دختر فرزند. نبیره. (فرهنگ فارسی معین).

کلوخ‌اندازان. [کُ اَ] (اِ مرکب) کلوخ‌انداز. سیر و گشت و عیش و عشرت و شرابخواری که پیش از ایام پرهیز و اواخر ماه شعبان کنند. (ناظم الاطباء). میگساری روز آخر شعبان. جشن روز پیش از رمضان. بگماز یا سوری در سلخ شعبان. برغندان. سنگ‌انداز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

پس یک ماه کلوخ‌اندازان سنگدلان
در بلورین‌قدحی لعل تر آمیخته‌اند. خاقانی.

و رجوع به کلوخ‌انداز شود.

کلوخ‌چین. [کُ] (نمف مرکب، اِ مرکب) پشته‌ای که از کلوخهای چیده سازند و چندان استحکام ندارد. (از آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). توده‌ای از کلوخهای روی هم نهاده. (ناظم الاطباء):

اثر! شکفتگی طبعها در این ایام
از این غزل که تو کردی کلوخ‌چین پیداست.
شفیع اثر (از آنندراج).

– کلوخ‌چین کردن؛ کلوخ‌چین ساختن. (فرهنگ فارسی معین). بنا کردن از خشت خام. (ناظم الاطباء):

کسی که فکر خیالات خود متین نکند
ز فکر خام بغیر از کلوخ‌چین نکند.
سالک قزوینی (از آنندراج).

کلوخ زار. [کُ] (اِ مرکب)[3] جایی که پر از کلوخ باشد. (ناظم الاطباء). زمینی که در آن کلوخ بسیار باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلوخ شود.

کلوخستان. [کُ خِ] (اِ مرکب)[4] جایی که همه کلوخ باشد. اَرض مَدَره [مَ / مِ دَ].

---

1 - xûj. 2 - xoj.

۳ – مرکب از کلوخ + زار (پسوند مکان).

۴ – مرکب از کلوخ + ستان (پسوند مکان).

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کلوخ‌زار. و رجوع به کلوخ‌زار شود.

کلوخ‌کوب. [کُ] (نف مرکب) کوبندهٔ کلوخ. که کلوخ کوبد. ‖(اِ مرکب). تخماق. (ناظم الاطباء). آلتی است که مزارعان بدان کلوخ کلان را بکوبند و بشکنند. (غیاث). سنگی بر سر دستهٔ چوبین استوار کرده که با آن کلوخ و نخالهٔ گچ و جز آن کوبند. تخماق. مِفَضَّة. مدقه. مِرزَبَّه. مِردَس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): به دست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ‌کوبی. (گلستان).

کلوخه. [کُ خَ / خِ] (اِ) هر چیز که بشکل و هیئت کلوخ باشد. قند کلوخه. (فرهنگ فارسی معین). چیزی چون کلوخ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– زغال‌سنگ کلوخه؛ قطعات درشت زغال سنگ. مقابل خاکه و سرندی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– قند کلوخه؛ پاره‌های قند که نه به صورت کله قند است و نه به صورت حب و قطعات بریدهٔ منظم. قندی که به پاره‌های غیر هم‌شکل در بازارها به فروش می‌رسد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

‖سنگ معدنی کانی. سنگهای فلزی معدنی که در معدن با ناخالصیهای دیگر مخلوط هستند و باید جهت استخراج فلز تصفیه شوند. سنگ معدنی. (فرهنگ فارسی معین ذیل کانی).

کلوخی. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان کهنه‌فرود است که در بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع است و ۱۰۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلود. [کْلُ / کِ لُ] (اِخ)[1] ژرژ. فیزیک‌دان و شیمی‌دان فرانسوی که در سال ۱۸۷۰ م. در پاریس متولد شد. وی دربارهٔ هوای مایع و ترکیب مفردات آمونیاک و انرژی حرارتی دریاها و روشنائی فلورسنت تحقیق و تصنیف کرد و در سال ۱۹۴۵ م. به علت همکاری با آلمانها محکوم گردید. (از لاروس).

کلود اول. [کْلُ / کِ لُ دِ اَوْ وَ] (اِخ)[2] رجوع به کلودیوس شود.

کلود دوم. [کْلُ / کِ لُ دِ دُ وُ / دُوْوُ] (اِخ)[3] امپراتور روم (۲۱۴ – ۲۷۰ م.) شاهزادهٔ عالیقدر و فرماندهٔ نظامی محبوب. وی در طاعون سیرمیوم[4] درگذشت. (از لاروس).

کلوده. [کُ دِهْ] (اِخ) دهی از دهستان اهلمرستاق است که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کلودی. [ ] (اِخ) جزیرهٔ کوچکی است که طولش هفت میل و عرضش سه میل است. به جنوب کریت واقع است و امروز آن را کوزّو گویند. (از قاموس کتاب مقدس).

کلودیا. [کْ لُ / کِ لُ] (اِخ)[5] یکی از خانواده‌های معروف روم قدیم بوده است. (تمدن قدیم، ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

کلودیوس. [کْلُ / کِ لُ] (اِخ)[6] آپیوس کلودیوس یکی از بزرگان سابین بود و چون مردم این سرزمین به طرفداری تارکی نیوس با روم به جنگ پرداختند، چشم از وطن پوشید و با تمام افراد خانواده و تحت‌الحمایه‌های خود که قریب پنج هزار تن بودند به روم آمد و در سنای روم مقامی یافت. (۵۰۴ ق .م.). (از تمدن قدیم، ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

کلودیوس. [کْلُ / کِ لُ] (اِخ) تیبریوس[7] یا کلوداول[8] امپراتور روم (سالهای ۴۱ تا ۵۴ م.). او در سال دهم ق .م. در لیون[9] متولد شد و در سال ۵۴ م. درگذشت. ابتدا مسالین[10] و سپس آگریپین[11] را بزنی گرفت. مردی دانشمند ولی ضعیف‌النفس بود و چنان رفتار کرد که آگریپین بر او تسلط یافت و سرانجام او را مسموم کرد. (از لاروس). و رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۸۲ «کلاودیوس» (کذا) شود.

کلودیوس پولشر. [کْ لُ / کِ لُ شِ] (اِخ)[12] یکی از کنسولان روم قدیم بود که در سال ۲۴۹ ق .م. در جنگ دریایی از سپاهیان کارتاژ شکست خورد. (از تمدن قدیم، ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

کلودیوس لیسیاس. [کْلُ / کِ لُ] (اِخ) رئیس فوجی از عساکر رومانی بود که به حراست هیکل اشتغال می‌داشتند. وی پولس را از دست مردم ربود و با دسته‌ای از سربازان به نزد فیلکس والی گسیل کرد. (از قاموس کتاب مقدس).

کلودیوس نرون. [کْ لُ / کِ لُ نِ رُ] (اِخ)[13] از سرداران روم بود که در سال ۵۴۱ ق .م. با سپاهیان کارتاژ در اسپانی جنگید و در ۵۴۶ به مقام کنسولی نایل آمد و به جنگ آنیبال رفت، سپس به زبردستی از لشکریان آنیبال دوری گرفت و به جنگ آسد روبال که به کمک سردار کارتاژی می‌آمد شتافت و در محل «مستور» بر وی غالب آمد و او را دستگیر و مقتول ساخت و سرش را همراه آورد و به لشکرگاه آنیبال انداخت. (از تمدن قدیم، ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

کلوذانی. [کَ لْ وَ] (اِخ) ابوالقاسم عبیدالله‌بن احمدبن محمدبن عبدالله‌بن الحسین‌بن الحسن‌بن خسرو فیروزبن ابی المهروان‌بن اردشیربن بابک الکلوذانی. از برآوردگان ابی‌الفرات و مولد او پیش از ۳۰۰ هـ .ق. است و کتابی به اسم کتاب الخراج دارد که بار اول آن را به سال ۳۲۶ نوشته و بار دیگر در ۳۳۶ تصحیح و تکمیل کرده است. (الفهرست، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ایام او در وزارت امتدادی نیافت و در کاری متمکن نشد زیرا که در عهد او مصادرات بسیار بود و لشکر از او ارزاق خواستند و دشنامش دادند و سفاهت کردند. کلوذانی سوگند خورد که بعد از آن در وزارت شروع نکند و خانهٔ خود بست و وزارت دو ماه بیش نکرد. (تجارب‌السلف چ ۱ ص ۲۱۲).

کلور. [کَ] (اِ) آنچه از خوشهٔ غله که پس از درو کردن و جمع کردن حاصل در کشت‌زار باقی ماند و خوشه‌چین آن را برچیند. (ناظم الاطباء). خوشه‌چینی غلات. (از اشتینگاس).

کلور. [کُ] (اِخ) مرکز دهستان شاهرود از بخش شاهرود است که در شهرستان هروآباد واقع است و ۳۰۹۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کلور. [کُ وِ] (اِخ) دهی از دهستان چهار فریضه است که در بخش مرکزی شهرستان بندرانزلی واقع است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کلور. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان ایردموسی است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۴۵۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کلوران. [ ] (اِخ) نام شهری و ولایتی است به ترکستان. (انجمن آرا) (آنندراج). کلوران و قراقرم سرزمینهایی بود که چنگیز و اولاد او در آنجا فرمانروایی داشتند. (از تاریخ حبیب‌السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۸ و ۶۱). و رجوع به حبیب‌السیر شود.

کلورز. [کَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان رستم‌آباد است که در بخش رودبار شهرستان رشت واقع است و ۷۹۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کلوز. [کُ] (اِ) غوزهٔ پنبه را گویند که شکفته شده و پنبه‌ها از آن برآمده باشد. (برهان) (آنندراج). کلوزه جوزغه و غوزهٔ پنبهٔ شکفته شده. (ناظم الاطباء). کلوزه. جوزغه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلوزه شود.

---

[1] claude, Georges.

[2] Claude Ier.

[3] Claude II.

[4] Sirmium.

[5] Claudia.

[6] Claudius.

[7] Claudius, Tiberius.

[8] Claude Ier.

[9] Lyon.

[10] Messaline.

[11] Agrippine.

[12] Claudius Pulcher.

[13] Claudius Néron.

کلوزان. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان شاهرود است که در بخش شاهرود شهرستان هروآباد واقع است و ۲۸۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کلوزه. [کُ زَ / زِ] (اِ) بمعنی کلوز است که غوزهٔ پنبهٔ شکفته باشد و آن را جوزقه تیز خوانند. (برهان). بمعنی کلوز است و به زای فارسی هم آمده است. (آنندراج). کلوز. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلوز شود.

کلوس. [کُ] (اِ) اسبی راگویند که چشم و رو و پوز او سفید باشد و این چنین اسب را شوم و بدیمن می‌دانند. (برهان) (آنندراج). اسبی که رو و چشم و پوزهٔ وی سپید باشد. (ناظم الاطباء). اسبی که چشم و روی و پوز او سفید باشد و آن را شوم می‌دانستند. (فرهنگ فارسی معین):

کلوس (و) کژدم و چپ شوره پشت و آدم گیر
یسار و عقرب و چل، سم‌سفید و کام‌سیاه.
(از فرهنگ رشیدی، ذیل چل).

کلوس. [کَ لَ] (اِ) قسمی سبزی صحرایی بهارهٔ خوردنی که در آشها کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلوسا. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان هرازپی است که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

کلوسنگ. [کَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان کلیبر است که در بخش اهر واقع است و ۱۶۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کلوسه. [کِ سِ] (اِخ) دهی از دهستان موگویی است که در بخش آخوره شهرستان فریدن واقع است و ۶۳۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کلوط. [ ] (معرب، اِ) معرب کهلوط هندی است و آن باقلی هندی است. (فهرست مخزن الادویه).

کلوعلی شیرازی. [کُ عَ] (اِخ) بنقل از تاریخ شیراز تألیف حاج میرزا حسن شیرازی مشهور به فسائی، شاعری است از مردم شیراز و بیت زیر از اوست:

بر سینه‌ات ای کاش نهم سینهٔ خود را
تا دل به تو گوید غم دیرینهٔ خود را.
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

رجوع به آتشکدهٔ آذر چ مؤسسهٔ نشر کتاب ص۲۹۸ شود.

کلوف. [کَ] (ع ص) کار دشوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). امر شاق. (اقرب الموارد).

کلوفن. [کُ لُ فَ] (فرانسوی، اِ) کلفن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کلفن شود.

کلوک. [کُ][1] (ص) بمعنی بی‌ادب و بی‌حیا و شطاح باشد. (برهان). بی‌ادب و بی‌حیا و جسور و بی‌عقل و دیوانه راگویند به حذف کاف آخر نیز شنیده شده است. (آنندراج). بی‌ادب و بی‌حیا و گستاخ و شطاح. (ناظم الاطباء). بی‌ادب. بی‌حیا. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ) بمعنی مُلک هم بنظر آمده است و آن دانه‌ای باشد بزرگتر از ماش. (برهان) (از آنندراج). یک نوع غلهٔ بزرگتر از ماش. (ناظم الاطباء). ملک. (فرهنگ اسدی نخجوانی).

کلوک. [کَ] (اِ) کودک بودامرد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۳۰۳). پسر امرد را گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). امرد بی‌حیا که کنگ نیز گویند. (فرهنگ رشیدی):

تا یکی خم بشکند ریزه شود سیصد سبو
تا مرد[2] پیری به پیش او مرد[3] سیصد کلوک.
عسجدی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۳۰۳).

مَتم کلوک خرافشار و کنگ خشک‌سپوز
حرام‌زاده و قلاش و رند عالم‌سوز.
سوزنی (از فرهنگ رشیدی).

ز کلوکان پیشی و پشتی
متهم نی به اینی و آنی. سوزنی.

ز بهر جماع خران خر کلوکان
خرامان به خانه بری پاده پاده. سوزنی.

کلوک. [کِ] (اِ) شاید از کلمهٔ کلوخ، در اصطلاح بنایان نیمهٔ چارکه. ثمن آجر. نصف چارکه. و شمصتی نصف کلوک و بند. نصف شمصتی و بند پولی. بند بسیار نازک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قسمتی است معادل یک هشتم آجر. نیم یک را نیمه و ربع آن (نصف نیمه) را چارکه و یک هشتم آن (نصف چارکه) را کلوک نامند. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

کلوک. [ ] (اِخ) سومین از سلسلهٔ یوئن در چین از ۷۰۶ تا ۷۱۱ هـ.ق. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۱۹۰).

کلوک. [کَ] (اِخ) دهی از بخش قصرقند است که در شهرستان چاه‌بهار واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کلوک درق. [کُ دَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان مهران‌رود است که در بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع است و ۱۹۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کلوکن. [کَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان فندرسک است که در بخش رامیان شهرستان گرگان واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

کلوگان. [ ] (اِخ) دهی از دهستان رودبار قصران است که در بخش افجهٔ شهرستان تهران واقع است و ۳۴۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کلول. [کُ] (ع مص) کند گردیدن بینایی و شمشیر و زبان و غیر آن. (منتهی الارب) (آنندراج). کند شدن بینایی و شمشیر. کَل. کلال. کلالة. کلولة. (از اقرب الموارد). و رجوع به کَلّ شود.

کلول. [کُ] (ع اِ) ج کَلّ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به کل شود.

کلوم. [کُ] (ع اِ) ج کَلم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جراحتها. (غیاث). خستگیها. جراحتها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کَلم شود.

کلومبوس. [کُ] (اِخ)[4] شهری در ممالک متحدهٔ امریکای شمالی و مرکز اوهایو و از مراکز صنعتی ذوب فلزات و واگن‌سازی و زغال‌سنگ است و ۳۷۵۹۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

کلوملا. [کُ مِلْ لا] (اِخ)[5] یکی از علمای کشاورزی روم قدیم است که در قرن اول میلادی می‌زیسته و مقالاتی چند راجع به زراعت و نگاهداری طیور و تربیت زنبور و غیره نگاشته است. (از تمدن قدیم، ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

کلون. [کُ] (اِ) کلان. قید چوبی که پشت در نصب کنند و در را بدان بندند. (فرهنگ فارسی معین). کلان. کلیدان. غلق. قلج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چفت و بست پشت در. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). و رجوع به کلان شود.

کلون. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش جویم است که در شهرستان لار واقع است و ۱۶۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

کلون بسته. [کُ بَ تَ / تِ] (اِخ) یکی از قله‌های رشتهٔ اصلی جبال البرز است و ۴۲۰۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد. این قله مربوط به کوههای موسوم به لار است که تا قلهٔ دماوند پیش می‌رود. درهٔ نور (از شعب رودخانهٔ هراز) این کوهها را از کوههای شمال جدا میکند. (از جغرافیای طبیعی کیهان ص۳۷ و ۳۸).

کلونجی. [ ] (اِ) به هندی شونیز است، به فارسی سیاهدانه نامند. (فهرست مخزن الادویه).

کلوند. [کَلْ وَ] (اِ) نوعی از خیار بادرنگ. (از برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). در

---

[1] – در فرهنگ فارسی معین به فتح کاف ضبط شده است.

[2] – میرد.

[3] – میرد.

[4] - Columbus.

[5] - Columella.

کردی کلند[۱]، به معنی کدو. و کولوندیر[۲]، کدوی غلیانی. (از حاشیه برهان چ معین). ||آنچه مانند تسبیح از انجیر و قیسی و گردکان و خرمای خشک بر رشته کشیده باشند و به این معنی با کاف فارسی هم آمده است. (برهان) (آنندراج). مرسله باشد از جوز و انجیر و مانند آن. (صحاح‌الفرس). ریسه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

خواجهٔ ما ز بهر گنده پسر
کرداز خایهٔ شتر کلوند.

طیان (از صحاح الفرس).

کلوند. [کَ لْ وَ] (اِخ) نام کوهی است[۳] و عربان کوه را جبل خوانند. (برهان) (آنندراج). نام کوهی. (ناظم الاطباء).

کلونده. [کَ لْ وَ دَ / دِ] (اِ) مطلق خیار را گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به کلوند شود. ||نوعی از خیار هم هست که آن کوچک و باریک می‌باشد و آن را به هندی ککری خوانند و بعضی گویند کلونده خیار بزرگی است که آن را به جهت تخم نگاه دارند. (برهان) (آنندراج). خیار بزرگ و باریک و دراز. شنگ. (فرهنگ فارسی معین):

میل کلونده که دارد که مبارک بادش
بخت فیروز که افتاد ز غیبش به کنار.

بسحاق اطعمه.

داروغه هندوانه و سرده خیار سبز
کلونده‌شد محصل و بدران گزیر گشت.

بسحاق اطعمه.

||خربزهٔ نارسیده را هم می‌گویند که کالک باشد. (برهان) (آنندراج). کالک و خربزهٔ نارس. (ناظم الاطباء).

کلونوس. [کُ لُ] (اِخ)[۴] قریه‌ای بوده است در نزدیکی شهر آتن که سوفوکلس در آنجا تولد یافت. ادیپوس نیز چون کور شد بدین مکان آمد و حوادثی که سوفوکلس در کتاب «ادیپوس درکلونوس» ذکرکرده است در این محل روی داد. (از تمدن قدیم، ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

کلونه. [کَ لْ وَ نَ] (اِخ) نام کوهی است. (رشیدی) (آنندراج). و رجوع به کلوند (اِخ) شود.

کلووار. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان طیبی سرحدی است که در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کلوة. [کُ لْ وَ] (ع اِ) گُرده، لغتی است در کلیه به نزد اهل یمن. ج، کلیً. (منتهی الارب) (از آنندراج). لغتی است در کلیه اهل یمن را، مثنای آن کلوتان است و ج، کلی و کلوات. (از اقرب الموارد). به لغت اهل یمن، کلیه. گرده. قلوه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلوه. [کِ لْ وَ] (اِخ) جایی است در خاک زنگیان. (از معجم‌البلدان). شهری است. (منتهی الارب). نام شهری است به زنگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلوی. [کِ وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به کِلا، یعنی هردوانه. (ناظم الاطباء). و رجوع به کِلا شود.

کلوی. [ ] (اِ) به هندی بقله است و آن نوعی از لبلاب است. (فهرست مخزن الادویه).

کلویان. [کُ] (اِ) جِ کلو. (از فرهنگ فارسی معین): اکابر و اشراف و کلویان [و] اصناف مراسم نثار و پیشکش بجای آورند. (مطلع السعدین). و رجوع به کلو شود.

کلویج. [کِ لِ] (اِ) ماهی‌تابه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلوید. [کَ لْ] (اِ) دیگ آشپزی. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کلویم. [کَ لْ] (اِخ) دهی از دهستان طارم بالاست که در بخش سیردان شهرستان زنجان واقع است و ۲۴۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کلة. [کِ لْ لَ] (ع اِ) پشه‌خان. ج، کِلَل. (منتهی الارب). پردهٔ نازک و رقیق که چون خانه دوزند تا خود را از پشه نگاه دارند و عامه بدان ناموسیه گویند. (از اقرب الموارد). و رجوع به کِلَّه شود. ||پردهٔ تنک و نازک. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به کِلَّه شود. ||طرهٔ پشم سرخ که بر هودج گذارند جهت آرایش. (منتهی الارب). پشمی است سرخ در سر هودج. ج، کِلَل، کِلّات. (از اقرب الموارد). ||حالت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

کلة. [کُ لْ لَ] (ع اِ) مؤنث کُلّ. (منتهی الارب). تأنیث کل است و گویند: کلة امرأة، همانگونه که گویند: کل امریء. (از اقرب الموارد). ||تأخیر و درنگ. (منتهی الارب). تأخیر. (اقرب الموارد).

کلة. [کَ لْ لَ] (ع ص) کارد کند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کله. [کَ لَ / لِ] (اِ) رخساره و روی را گویند. (برهان). رخساره و روی. (ناظم الاطباء). رخساره. روی. چهره. (فرهنگ فارسی معین):

چون خنده در آن لعبت دلخواه افتد
چَه در کله افتد و مرا آه افتد.

امیرخسرو دهلوی.

||گوی را نیز گفته‌اند که در وقت خندیدن بر دو طرف روی پیدا شود. (برهان). گوی را گویندکه گاه خنده بر چهره و رخسار جوانان خوبروی افتد. (آنندراج). گوی که در وقت خندیدن بر دو طرف رخسار پدید آید. (ناظم الاطباء):

خنده که بتم در نظر بنده نمود
صد دل به دو چاه کله افکنده نمود.

امیرخسرو (از آنندراج).

||اطراف دهان را نیز گویند از جانب درون. (برهان). گردا گرد دهان از سوی درون. (ناظم الاطباء). ||کمان را نیز گفته‌اند که به عربی قوس خوانند. (برهان). کمان و قوس. (ناظم الاطباء). ||هر مرتبه‌ای که سوزن را بر جامه فروبرند و برآرند کله گویند. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). ||عمل بخیه کردن. (ناظم الاطباء). بخیه کردن خیاطان جامه را. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). ||بخیه و دوخت خیاطی. (ناظم الاطباء). ||در قالی‌بافی، یک جزو از «رگ». (فرهنگ فارسی معین). ||فروبردن و برآوردن در جماع را هم می‌گویند. (برهان). جنبش در هنگام جماع و فروبردن و درآوردن در جماع. (ناظم الاطباء). ||به معنی دیگدان هم آمده است. (برهان). دیگدان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||کلک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اجاق. (فرهنگ فارسی معین)[۵]. ||گرز آهنین را نیز گفته‌اند. (برهان). گرز آهنین. (ناظم الاطباء).

کله. [کَ لَ / لِ] (اِ) محل. جای. زار. سار؛ کنوس‌کله؛ ازگیل‌زار (در دیلمان). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کله. [کُ لَ / لِ] (ص) هر چیز کوتاه و ناقص را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). کوتاه و ناقص و کوچک. (آنندراج). کوتاه و ناقص. (فرهنگ فارسی معین). ||آدم کوتاه. (از برهان). مردم کوتاه. (ناظم الاطباء). کوتاه. (از برهان). مردم کوتاه. (ناظم الاطباء). کوتاه. قصیر. (فرهنگ فارسی معین). کوتاه قد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||از نوک شکسته. کوتاه به علت شکستگی قسمتی از آن؛ کارد کله. جاروب کله:

آقا آرحیم ستین دینه
با کاردی کله سری برینه.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا)[۶].

||بیدم و بیدسته. (فرهنگ فارسی معین). کُل. ابتر. دم‌بریده. کوتاه‌دم. (یادداشت به خط

---

1 - kolend.　　2 - k0l0ndyr.

۳ - در فرهنگ رشیدی کلونه نام کوهی آمده است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

4 - Colone (فرانسوی).

۵ - در گیلکی کَلّه.

۶ - مرحوم دهخدا در همین یادداشت افزوده‌اند: آقا رحیم مجتهدی بود که لری بنام بوسیدنِ ریش او قسمتی از گلوی او را برید ولی او نمرد و مردم کرمانشاه دسته‌ها راه انداختند و شعر مزبور را می‌خواندند، یعنی: آقا آقارحیم ستون دین است، با کارد کله سرش را بریدند.

مرحوم دهخدا). ||(اِ) شرم مرد. نره. ذکر. (فرهنگ فارسی معین). ||قسمی ماهی خرد و سیاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||ملخ در لهجهٔ کردی و لری و بختیاری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کله. [کُلْ لَ / کُ لَ][1] (اِ) موی سر و موی کاکل را گویند که یک جا جمع کرده باشند. (برهان) (ناظم الاطباء). موی کالک. گله. (فرهنگ فارسی معین). موی گیسو. (از فهرست ولف):

همان گیل مردم چو شیر یله
ابا طوق زرین و مشکین کله. فردوسی.
هر چکاوک را رسته ز بر سر کله‌ای
ماغ با زاغ گرفته به یکی کنج پناه.
منوچهری.
دویده به خوبان مشکین کله
به بلبل دو گوش و به کف بلبله. اسدی.
نوش کن بادهٔ تلخ از کف زیبا صنمی
از بنا گوش چو گل از کلهٔ مرزنگوش.
سوزنی.
مشکین کله بر گل نهی‌ای ماه دل افروز
تا در مه دی باز نمایی گل نوروز.
سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
مشکین کله را بر گل نوروز میناز
رنگ گل نوروز به رخسار میندوز[2].
سوزنی (یادداشت ایضاً).

||بند پا را نیز گویند و به عربی کعب خوانند. (برهان). کعب و بند پا. (ناظم الاطباء). ||پابند. بند پا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

جنبش آسمان به نفس خود است
پای‌بند طویله و کله نیست.
انوری (یادداشت ایضاً).

کله. [کُ لَهْ] (اِ) مخفف کلاه است. (برهان). مخفف کلاه و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). کلاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

قبا جوشن و اسب تخت من است
کله[3]، خود و نیزه درخت من است.
فردوسی.
زره بود بر تنش پیراهنش
کله[4]، ترگ بود و قبا جوشنش. فردوسی.
کله[5]، خود و شمشیر جام من است
به بازو خم خام دام من است. فردوسی.
چو سرو بود و چو ماه و نه ماه بود و نه سرو
قبا نپوشد سرو و کله ندارد ماه. فرخی.
آن سر که به زیر کله آز به رنج است
در مرتبه دور است از آن سر که به دار است.
ناصرخسرو.
چون کله گم کرد نادان، مر ترا
کی تواند دید هرگز با کله. ناصرخسرو.
خود کلاه و سرت حجاب تواند
تو میفزای بر کله دستار. سنائی.
کله آنگه نهی که برفتدت
سنگ در کفش و کیک در شلوار. سنایی.
از پی غیب مرده ره جوید
از پی عیب کل کله جوید. سنایی.
از چو من هندوک حلقه بگوش
گر کله نیست کمر بازمگیر. خاقانی.
یک سر سفله نیست کز فلکش
بر کله صد گهر ندوخته‌اند. خاقانی.
تو ترک سیه‌چشمی، هندوی سپیدت من
خواهی کلهم سازی خواهی کمرم بخشی.
خاقانی.
کله چون نارون پیش نهادم
به استغفار چون سرو ایستادم. نظامی.
کله لعل و قبا لعل و کمر لعل
رخش هم لعل بینی لعل در لعل. نظامی.
هر کلهی جای سرافکندگی‌ست
هر کمر آلودهٔ صد بندگی‌ست. نظامی.
مال و زر سر را بود همچون کلاه
کل بود آن کز کله سازد پناه. مولوی.
کله دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندرو بست دستار خویش.
سعدی (بوستان).
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه‌داری و آیین سروری داند. حافظ.

و رجوع به کلاه شود.

– در کله کسی پشم نبودن: کلاهش پشم نداشتن. کاری از دستش ساخته نبودن. (فرهنگ فارسی معین ذیل کلاه). درخور بیم و هراس نبودن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

تو مرا یافته‌ای بی همه شغل
نیست اندر کلهت پشم مگر. فرخی.

و رجوع به پشم و کلاه شود.

– طرف کله کج نهادن. رجوع به کلاه شکستن شود.

– کله را بر زمین زدن: بر زمین زدن کلاه را از شدت غم و اندوه. از شدت خشم و غیظ کلاه خود را از سر برداشتن و بر زمین زدن:

خواجه دیدش[6] چون فتاده همچنین
برجهید و زد کله را بر زمین. مولوی.

– گوشهٔ کله اندرشکستن. رجوع به کلاه شکستن شود.

– امثال:

کله بر فرق زیبد کفش بر پای. (امیرخسرو بنقل امثال و حکم ص ۱۲۳۱). نظیر: کفش زان پا کلاه آن سر است. مولوی (بنقل امثال و حکم ص ۱۲۳۱).

||تاج شاهی. (فرهنگ فارسی معین ذیل کلاه). تاج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به ایران ترا زندگانی بس است
که مهر و کله بهر دیگر کس است. فردوسی.
این سر و تاج غزان و آن کت مهراج هند
این کله خان چین و آن کمر قیصری. عمعق.
نیاید از کمر میری که موری هم کمر دارد
نیاید از کله شاهی که شاهین هم کله دارد.
(از تاریخ گزیده).
نه میر و شه بود هر کو کله دارد قبا بندد
که میر و شه کسی باشد که عالم را نگه دارد.
(از تاریخ گزیده).
شاه بیداربخت را هر شب
ما نگهبان افسر و کلهیم. حافظ.

و رجوع به کلاه شود.

کله. [کُ لَهْ] (اِ) به معنی حرکات در جماع مشهور است. (برهان). جنبش و حرکت در حین جماع. (ناظم الاطباء). و رجوع به کله [کَ لَ / لِ] (معنی نهم) شود. ||نره و ذکر. (ناظم الاطباء). آلت تناسل. (غیاث). از اشعار هجویهٔ عصر صفوی معلوم می‌شود «کله» (بضم اول) بمعنی ذَکَر هم استعمال می‌شد. (حاشیهٔ برهان چ معین).

کله. [کُ لَ / لِ] (اِ) خوره. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کُلی (بیماری) شود.

کله. [کِ لَ / لِ] (اِ) بخیه زدن جامه را گفته‌اند. (برهان). بخیه و بخیه‌زدگی. (ناظم الاطباء). و رجوع به کله [کَ لَ / لِ] (معانی پنجم و ششم و هفتم) شود.

کله. [کَلْ لَ / لِ] (اِ) بمعنی سر باشد مطلقاً اعم از سر انسان و حیوان دیگر. (برهان). رأس و سر. سر انسان و دیگر حیوانات. (ناظم الاطباء). سر. رأس. (اعم از انسان یا حیوان). (فرهنگ فارسی معین):

عصیان کنی و جای مطیعان طلب کنی
بسیار کله رفت به سودای این کلاه. سوزنی.
ز بس کلهٔ سر که برکنده بود
یکی کوه از آن کله آکنده بود.
نظامی.

– به سر و کلهٔ هم زدن: نزاعی سخت با یکدیگر کردن. با یکدیگر کتک‌کاری کردن.

– به کلهٔ کسی زدن: در تداول عامه، ابله

---

[1] – در برهان و ناظم الاطباء با ثانی مشدد [کُ ل لَ] و در فرهنگ فارسی معین به تخفیف لام [کُ لَ / لِ] ضبط شده است و در یادداشتی از مرحوم دهخدا چنین آمده: کله [کُ ل لَ] و در ضرورت [کُ لَ] ...

[2] – مرحوم دهخدا به دنبال این بیت و بیت قبل از سوزنی افزوده‌اند: «ظاهراً در قدیم پیش گرمخانه‌داران و گل‌بازان، سرپوشی از شیشه (حباب) یا جامه یا مانند آن بوده که برای پیش‌رس کردن گلی یا تره‌ای بکار می‌رفته است». با توجه به این توضیح کله در این بیت و بیت قبل از سوزنی به معنی سرپوشی از... هم ایهام دارد.

[3] – بمعنی بعد هم مناسبت دارد.

[4] – بمعنی بعد هم مناسبت دارد.

[5] – بمعنی بعد هم مناسبت دارد.

[6] – یعنی طوطی را دید.

شدن. دیوانه گشتن. (فرهنگ فارسی معین).

— بی‌کله؛ بی‌خرد. زود خشم. آنکه زود خشمگین شود و مقاومت با غضب خود تواند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کله بادنجان؛ قسمت درشت بادنجان که به دم پیوسته باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کله بر کله زدن؛ جنگیدن. مبارزه کردن. کلنجار رفتن. مقابله کردن. دست و پنجه نرم کردن: امیر ارسلان ده سال است که کله به کلهٔ نره دیوان قاف می‌زند. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

— کله بر کلهٔ کسی زدن؛ کنایه از دعوی برابری داشتن. (غیاث) (آنندراج).

— کله به کلهٔ کسی گذاشتن؛ با او برابری یا دعوی برابری کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کله زدن با کسی؛ با او کوشیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سر و کله زدن با او:

همی چینم همی کوشم به دندان با زنخدانش
همی پیچد غلام از رنج و من با او زنم کله.
عسجدی (یادداشت ایضاً).

— کله شدن با کسی؛ سخت از او خشمگین شدن و به جدال برخاستن با او. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کله کاهو؛ قسمت درشت و گندهٔ کاهو که به ریشه پیوندد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— گرم بودن کلهٔ کسی؛ در تداول عامه، مست بودن. (فرهنگ فارسی معین).

— یک کله آب انداختن یا آب باز کردن به جایی، عمده یا تمام آب را به مدتی کوتاه بدان جا روان داشتن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— یک کله افتادن بیمار؛ بی‌افاقه‌ای در میان مدتی در تب و بیهوش بودن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— امثال:

کلهٔ گنجشک خورده است؛ پر می‌گوید. (امثال و حکم ص ۱۲۳۲).

یک کله و یک گله. نظیر: یک مویز و چهل قلندر. یک انگور و صد زنبور. یک انار و ده (یا) صد (یا) هزار بیمار. (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۴۹).

|| جمجمه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا از نصاب):

مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس
در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس
کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس؟
(منسوب به خیام).

خیز و در این گورها درنگر و پند گیر
ریخته بین زیر خاک ساعد و ساق و کله[1].
سنائی.

آنکه گستاخ آمدند اندر زمین
استخوان و کله‌هاشان را ببین. مولوی.

شنیدم که یک بار در حله‌ای
سخن گفت با عابدی کله‌ای. (بوستان).

— کلهٔ پوسیده؛ جمجمه‌ای که در گور و زیر خاک پوسیده شده باشد:

اگر دو کلهٔ پوسیده برکشی ز دو گور
سر امیر که داند ز کلهٔ گرای.
(از لباب‌الالباب).

— کلهٔ خشک؛ جمجمهٔ پوسیده و خشکیده در دل و درون گور:

نهادندی آن کلهٔ خشک پیش
وزو باز جستندی احوال خویش. نظامی.

|| دماغ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

از کلهٔ عدوی تو سودای مهتری
بیرون شود چو نخوت گیسو ز فرق کل.
سوزنی.

که سودای لبش در کله افکند
که مغز او نشد در استخوان لعل.
حکیم جنتی (از لباب الالباب ج ۲).

|| هر چیز گرد و گنده. (فرهنگ فارسی معین). || یک عدد قند مخروط و صنوبری شکل که به اوزان مختلف ریزند. یک قند تمام ریخته به شکل مخروطی. یک دانه قند تمام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || سر هر چیزی. (ناظم الاطباء): کلهٔ درخت، بالای آن. سر آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || فرق سر را هم گفته‌اند. (برهان). فرق و تارک سر. (ناظم الاطباء).

— کلهٔ سر؛ فرق سر. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده):

کله پوست نهم کلهٔ سر مشدی‌وار
پیش مشدیها خود را پر و پادار کنم.
ایرج‌میرزا (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

|| فوق و بالا. (ناظم الاطباء). || اول هر وقت: کلهٔ صبح، اول صبح. کلهٔ سحر، اول سحر. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

کله. [کَ لَ / لِ] (ص) بمعنی بی‌وفا و بی‌حقیقت و هرجایی هم آمده است. (برهان). بی‌وفا و بی‌حقیقت و ناراست و مکار و هرجایی. (ناظم الاطباء).

— بی‌کله؛ راست و باحقیقت و باوفا. (ناظم الاطباء).

|| مستبد. || آنکه هرجایی نباشد. (ناظم الاطباء).

کله. [کِ لْ لَ / لِ] (ع اِ) مأخوذ از کلة عربی. خیمه‌ای که از پارچهٔ تنک و رقیق مثال کتان و امثال آن به جهت دفع و منع مگس و پشه بسازند. و به پشه‌خانه معروف است. (آنندراج). خیمه‌ای از پارچهٔ تنک و لطیف که همچون خانه دوزند. پشه‌بند. پشه‌خانه. (فرهنگ فارسی معین). || به عربی پردهٔ تنک. (آنندراج). در عربی به معنی پرده باشد. (برهان). پرده. (ناظم الاطباء). || سقف خانه و هر چیز که به منزلهٔ سقف باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). || هر پرده‌ای که همچون خانه دوزند. (رشیدی). پرده‌ای را نیز گویند که همچو خانه دوخته باشند و عروس را در میان آن آرایش کنند. (برهان) (ناظم الاطباء). حجلهٔ عروس. (فرهنگ فارسی معین). سرشکوان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

همه باغ کله است اندرکشیده
به هر کله‌ای پرنیانی معصفر. فرخی.

برابر سربت کله‌ای فرو هشتند
نگارکار به یاقوت و بافته به درر. فرخی.

تا گل در کله چون عروس نهان شد
ابر مشاطه شده‌ست و باد دلاله.
ناصرخسرو.

درخت ترنج از بر و برگ رنگین
حکایت کند کلهٔ قیصری را. ناصرخسرو.

به در و گوهر آراسته پدید آید
چو نوعروسی در کله از میان حجاب.
مسعودسعد.

زیور آسمان چو بگشایند
کله‌های هوا بیارایند. مسعودسعد.

گرد برگرد خرگاه طواف کردن و با سرپوشیدگان درگاه در کله مصاف دادن کار لنگان و لوکان و بی‌فرهنگان است. (مقامات حمیدی).

تار باغ را گردون به دامن در همی پیچد
گل اندر کلهٔ زُمُرُّد ز حجله رخ همی پوشد.
خاقانی.

— کلهٔ خضرا؛ کنایه از آسمان. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). آسمان. (ناظم الاطباء). کلهٔ کبود. و رجوع به همین مدخل شود.

— کلهٔ دخانی؛ بمعنی کلهٔ خضراست که آسمان باشد. (برهان). کنایه از آسمان. (فرهنگ فارسی معین). آسمان. (ناظم الاطباء).

— || ابر سیاه. (برهان) (ناظم الاطباء). کنایه از ابر سیاه. (فرهنگ فارسی معین).

— || شب تاریک را هم می‌گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). کنایه از شب تاریک است. (فرهنگ فارسی معین).

— کلهٔ زده؛ تخت و اورنگ با متکا و سایبان را گویند. (برهان) (آنندراج). کنایه از اورنگ با متکا و سایبان. (فرهنگ فارسی معین).

---

[1] ۱ - به ضرورت وزن به تخفیف لام.

—کلهٔ ظلمانی؛ پشه‌بند تاریک و تیره. (فرهنگ فارسی معین).

— ||کنایه از آسمان در شب تار. (فرهنگ فارسی معین): چون صبح جهان‌افروز مشاطه‌وار کلهٔ ظلمانی را از پیش برداشت و جمال روز روشن را بر اهل عالم جلوه کرد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۷۸).

—کلهٔ غبرا؛ کنایه از کرهٔ زمین. کرهٔ خاکی. (فرهنگ فارسی معین):

که برافراخت قبهٔ خضرا؟
که در او ساخت کلهٔ غبرا؟

(از راحة‌الصدور ص۵).

—کلهٔ کبود؛ کنایه از آسمان است. کلهٔ خضرا:

شعاع خورشید از کلهٔ کبود بتافت
چو نور روی نگار من انتشار گرفت.

مسعودسعد.

و رجوع به ترکیب کلهٔ خضرا شود.

—کلهٔ نیلوفری؛ کنایه از آسمان است. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). آسمان. (ناظم الاطباء).

||اطاقکی چوبین که آن را تزئین کنند و در ایام جشن یا سوگواری (مانند عاشورا) بکار برند. (فرهنگ فارسی معین).

کله. [کَ لَ] (اِخ) نام شهری و مدینه‌ای در میان جزیره‌ای. (از برهان). بندرگاهی است در هند و در نیمه راه عمان و چین واقع است. (از معجم البلدان). کله از شهرهای هند است در شرق دریا. (از اخبار الصین و الهند ص۱۰). بندری است در اقیانوس هند. (نخبة‌الدهر ص۱۵۲):

نهانیهای اسکندر به ایران آری از یونان
خزینهٔ شاه زنگستان به غزنین آری از کله.[۱]

فرخی.

چنین هر یکی همچو شیر یله
گزین کرد و شد تا به شهر کله. اسدی.

پادشاه قنوج را هر کسی باشد رای خوانند... پس اندر شهرها به سراندیب... و زمین کله تا هندوستان اندرونی سولاهط. (مجمل‌التواریخ و القصص ص۴۲۲). خلق را از راه وعظ، کن و مکن می‌فرماید و گاه به زبان اهل حله ثنا می‌سراید گاهی به لغت اهل کله.[۲] (مقامات حمیدی از آنندراج).

کله. [کَ لَ] (اِخ) جزیره‌ای است در اقیانوس هند. (نخبة الدهر ص۱۵۲): و آنگه جزیره‌های زنگستان، وز جزیره‌های بزرگوار و نامدار که اندر اوست، سراندیب... و جزیرهٔ کله، و از وی ارزیز و قلعی خیزد. (التفهیم ص۱۶۸).

کله. [ ] (اِخ) نام شهری و مدینه‌ای باشد. (برهان). نام شهری. (ناظم الاطباء). و رجوع به کَلَه (اِخ) شود.

کله. [ ] (اِخ) دهی از بخش شهریار شهرستان تهران است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

کله. [ ] (اِخ) دهی از دهستان نیاسر است که در بخش قمصر شهرستان کاشان واقع است و ۵۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

کله. [کَلْ لَ] (اِخ) شعبه‌ای از طایفهٔ بابادی هفت لنگ بختیاری است.

کلها. [ ] (اِخ) دهی از دهستان ارنگه است که در بخش کرج شهرستان تهران واقع است و ۱۵۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کله ابول. [کِ لِ اُ] (اِخ)[۳] یکی از حکمای سبعهٔ[۴] یونان باستان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یکی از حکمای هفت‌گانهٔ یونان قدیم که در طرح و ترکیب معما چیره‌دست بود. (از لاروس).

کله‌اردکی. [کَلْ لَ / لِ اُ دَ] (ص نسبی مرکب) (در تداول عامه) برنگ سبز طلایی. برنگ بنفش طلایی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کله‌امنس. [کِ لِ اُ مِ] (اِخ) رجوع به کلئومن[۵] شود.

کله انداختن. [کُ لَهْ اَ تَ] (مص مرکب) کنایه از شادی کردن و خوشحالی نمودن و فریاد زدن از روی شوق و انتعاش خاطر باشد در بدست آمدن چیزی که مردمان همه طالب آن باشند. کله برانداختن. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کلاه انداختن. کنایه از شادی کردن به جهت بدست آمدن چیزی دلخواه. خوشحالی کردن. (فرهنگ فارسی معین):

دید او را کله انداخت ماه.

امیرخسرو (از فرهنگ رشیدی).

و رجوع به کلاه انداختن و کله برانداختن شود.

کله برانداختن. [کُ لَهْ بَ اَ تَ] (مص مرکب) کله انداختن. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

دل به سودات سر دراندازد
سر ز عشقت کله براندازد. خاقانی.

و رجوع به کله انداختن شود.

کله‌برهنه. [کَلْ لَ / لِ بِ رَ نَ / نِ] (اِ مرکب) قسمی پول طلای روس. قسمی مسکوک زر روس. قسمی مسکوک طلا که صورت امپراطوری سربرهنه بر آن منقوش بوده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کله‌بست. [کَ لِ بَ] (اِخ) دهی از دهستان رودبست است که در بخش بابلسر شهرستان بابل واقع است و ۹۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

کله بستن. [کِلْ لَ / لِ بَ تَ] (مص مرکب) نصب کردن خیمه از پارچهٔ تنک و لطیف. (فرهنگ فارسی معین):

ابر گوهربار زرین کله بندد در هوا
گر ز دریای کفش خورشید برگیرد غبار.

فرخی.

عروس ماه نیسان را جهان سازد همی حجله
به باغ اندر همی بندد ز شاخ گلبنان کله.

فرخی.

چون هوا از گرد تاری کله بست
بر زمین خون مفرشی دیگر کشید.

مسعودسعد.

چون زبور خواندی[۶] از خوشی آواز او مرغان هوا کله بستند از بالا. (مجمل‌التواریخ و القصص).

نه کله بندد شام از حریر غالیه‌رنگ
نه حله پوشد صبح از نسیج سقلاطون.

جمال‌الدین عبدالرزاق.

صبحدم چون کلّه بندد آه دودآسای من
چون شفق در خون نشیند چشم شب‌پیمای من.

خاقانی.

بسا ابرا که بندد کلهٔ مشک
به عشوه باغ دهقان را کند خشک. نظامی.
درون خرگه از بوی خجسته
بخور عود و عنبر کله بسته. نظامی.
شب از عنبر جهان را کله می‌بست
زمستان بود و باد سرد می‌جَست. نظامی.

چون فلک قبای اطلس روز از پشت جهان باز کرد و لباس شب درپوشید و فرزین چرخ که ماه خوانند به شاهرخ از جمشید فلک که خورشید گویند ببرد و از نور او در شب دیجور خود کله بست. (تاریخ طبرستان). ||به کنایه، دایره‌وار گرد چیزی فراهم آمدن: چنان شد که هر وقت پای در رکاب آوردی سیصد نفر علوی شمشیر کشیده گردا گرد او کله بستندی. (تاریخ طبرستان).

می‌دمد صبح و کله بست سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب. حافظ.

و رجوع به کله شود. ||نصب کردن کله. نوعی آذین بستن در جشن‌ها:

کله بستند گرد شهر و سرای
شهریان ساختند شهرآرای. نظامی.

چون مهد خواهر به مدینهٔ تبریز رسید، شهر را آیین بستند و کله بستند. (سلجوقنامهٔ ظهیری چ خاورص ۲۱). و رجوع به کله شود.

کله بن. [کَ لِ بُ] (اِخ) دهی از دهستان

---

۱ –به ضرورت وزن، به تشدید لام [کَل لَ].

۲ –صاحب آنندراج آرد: از این بیان معلوم می‌شود که نام شهری است اما به یقین معلوم نگشته.

3 - Cléobule.

4 - Le sept sages.

5 - Cléomène.

۶ –یعنی دارد.

کیاکلاست که در بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع است و ۴۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

کله‌بند. [کُ لَهْ بَ] (اِمرکب) کلاه‌بند. نوعی کلاه در قدیم. (فرهنگ فارسی معین).

کله‌بنددار. [کُ لَهْ بَ] (نف مرکب) آنکه کله‌بند بر سر گذارد. (فرهنگ فارسی معین):

آنچ کوتاه نظران بی‌عقلان مازندرانی بودند گله‌ای از ایشان کله‌بندداران کار یک کس نکند. (جهانگشا، ج ۲ ص۲۳۴). و رجوع به کله‌بند شود.

کله‌بوز. [کَ لَ] (اِخ) دهستانی از بخش مرکزی شهرستان میانه است که در جنوب و جنوب غربی میانه واقع است و از شمال به دهستان حومه و از جنوب به بخش مرکزی زنجان و از مشرق به دهستان کاغذکنان و از مغرب به دهستان تیرچایی محدود است. کوهستانی و معتدل مایل به گرمی است و آب آن از رودهای آیدوغموش و قرانقوچای و سایر نهرهای جاری از کوههای منطقه تأمین می‌شود. محصولات عمدهٔ آن غلات و اندکی حبوبات و کرچک است. این دهستان از ۹۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل می‌شود و سکنهٔ آن در حدود ۱۳۷۲۰ نفر است و قرای مهمش عبارتند از: شیخدرآباد (مرکز دهستان)، کلوچه خالصه، طوق، قره طورق. بواسطهٔ کوهستانی بودن راههای قری عموماً مالرو است. خط آهن زنجان و مراغه از شمال و مشرق این دهستان عبور می‌کند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کله بهرام. [ ] (اِخ) دهی از دهستان اگراد ساوجبلاغ است که در بخش کرج شهرستان تهران واقع است و ۱۳۳ تن دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کله پا. [کُ لَ / لِ] (اِ مرکب) در اصطلاح نجاران، پایه‌های چفته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کله پا. [کَلْ لَ / لِ] (ص مرکب) آدمی که حالش بهم خورده و از حال طبیعی خارج شده و در حقیقت سرش را به جای پایش گذاشته باشد. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). رجوع به کله‌پا شدن شود.

کله پا. [کُ لِ] (اِخ) دهی از دهستان کلیایی است که در بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کله پا. [کُ لَ / لِ] (اِخ) تیره‌ای از کلهر. (از جغرافیای سیاسی کیهان، ص۶۱). و رجوع به کلهر شود.

کله پاچه. [کَلْ لَ / لِ چَ / چ] (اِ مرکب)[1] کله‌پاچه از هر حیوانی. (ناظم الاطباء). مجموع سر و پاچه‌های حیوان (مانند گوسفند). (فرهنگ فارسی معین).

– کله‌پاچه شدن؛ مضطرب و سراسیمه شدن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کله‌پا شدن شود.

||خوراکی که از کله و پاچهٔ گوسفند سازند. طرز تهیهٔ آن چنین است که موهای کله و پاچه را با آب آهک سوزانند و کله و پاچه را جوشانده داخل بینی و دهان گوسفند را پاک کنند و با چاقو تراشند و سپس با پیاز و شکنبه و شیردان بار کنند و یک قطعه دنبه و قدری گوشت‌گردن هم بدان علاوه نمایند. (فرهنگ فارسی معین). آبگوشتی که از سر و پاچه‌های گوسفند و جز آن سازند و گاه بر آن گوشت گردن و شکنبهٔ گوسفند افزایند. طعامی که از کلهٔ گوسفند و پاچهٔ آن کنند. شاخ‌دار. چشم‌دار[2]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— امثال:

موش چیست تا کله‌پاچه‌اش چه باشد؟!؛ یعنی از شخصی کوچک توقعی بزرگ داشتن بیجاست.

کله پا رفتن. [کَلْ لَ / لِ رَ تَ] (مص مرکب) در تداول عامه، سکندری خوردن و به زمین افتادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||سخت مست خراب شدن و بر زمین افتادن از آن. سخت مست شدن و به جایی افتادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کله‌پا شدن شود.

کله پا شدن. [کَلْ لَ / لِ شُ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، یکباره مریض شدن. (فرهنگ فارسی معین). بیخود شدن. از حال رفتن. بهم خوردن حال. خارج شدن از حال طبیعی. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||خفتن به خوابی سنگین پس از مستی یا رفتن بسیار. مست طافح افتادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کله‌پا رفتن شود.

کله پرباد. [کَلْ لَ / لِ پُ] (ص مرکب) مرد متکبر و مغرور. (آنندراج). متکبر و مغرور. (ناظم الاطباء). با نخوت. متکبر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کله‌پربادی شود.

کله پربادی. [کَلْ لَ / لِ پُ] (حامص مرکب) غرور. تکبر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

سبکسر گر دو روزی در سرافرازی کند شادی
حباب‌آسا نمی‌پاید بسی از کله‌پربادی.
محسن تأثیر (از بهار عجم).

و رجوع به کله پرباد شود.

کله پروار. [کَلْ لَ / لِ پَرْ] (اِ مرکب) نام قسمی از حلوا. کله‌پرور. (ناظم الاطباء).

کله پرور. [کَلْ لَ / لِ پَرْ وَ] (اِ مرکب) کله‌پروار. (ناظم الاطباء). رجوع به کله‌پروار شود.

کله پز. [کَلْ لَ / لِ پَ] (نف مرکب) آنکه کله‌های حیوانات مثل کلهٔ گوسفند و مثل آن را پخته می‌فروخته باشد. (آنندراج). کسی که کله و پاچه و شکنبهٔ حیوانات را می‌پزد و می‌فروشد. (ناظم الاطباء). آنکه کله و پاچه و شکنبه از حیوانات (مانند گوسفند) را پزد و فروشد. (فرهنگ فارسی معین). رَوّاس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مرا کله‌پز کرده بی‌دست و پا
خبر نیست از پا و از سر مرا.
طاهر وحید (از آنندراج).

— امثال:

کله‌پز برخاست (یا پاشد) سگ جاش نشست؛ یعنی بدتری جای بدی را گرفت و به مزاح با هر آنکه بعد از برخاستن کسی، بر جای وی نشیند گویند. (امثال و حکم ص ۱۲۳۱).

کله پزی. [کَلْ لَ / لِ پَ] (حامص مرکب) عمل و شغل کله‌پز. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کله‌پز شود. ||(اِ مرکب) دکان کله‌پز. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کله‌پز شود.

کله پشته. [کَ لِ پُ تِ] (اِخ) دهی از دهستان خرم‌آباد است که در شهرستان شهسوار واقع است و ۸۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

کله پوستی. [کُ لَهْ] (ص مرکب) شخصی که کلاهی از پوست (بره و جانوران دیگر) بر سر نهد. کلاه پوستی. (فرهنگ فارسی معین):

از کله‌پوستیان گفت جوانی که فلان
متعصب به فلان طرز کلاه است و قباست.
(فرهنگ فارسی ایضاً).

کله پوش. [کَلْ لَ / لِ] (نف مرکب) آنچه کله را بپوشد. آنچه سر را بپوشاند. ||(اِ مرکب) کلاه و پوشاک سر. (ناظم الاطباء):

بر سرّ جای طاقیه‌ام هست کله‌پوش
تخفیفه را جنیبهٔ دستار می‌کنم. نظام قاری.

||شب‌کلاه. (ناظم الاطباء). ||کلاه چارگوشی که دختران بر سر گذارند. (ناظم الاطباء).

کله جار. [کُ لِهْ] (اِخ) کلجر. دهی از دهستان یامچی است که در بخش مرکزی شهرستان مرند واقع است و ۴۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کله جنگل. [کُ لَ / لِ جَ گَ] (اِ مرکب) جنگل به درختان کلته و کوتاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

---

[1] ۱ - کله‌پاچه = کله و پاچه. (فرهنگ فارسی معین).

[2] ۲ - عوام برای گریختن از شآمت کله خوردن، کله‌پاچه را شاخ‌دار و چشم‌دار خوانند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کله‌جوب. [کُ لَ / لِ] (اِخ) تیره‌ای از ایل کلهر است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۱). و رجوع به کلهر شود.

کله‌جوب. [کُ لِ] (اِخ) دهی از دهستان سربند بالاست که در بخش سربند شهرستان اراک واقع است و ۵۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کله‌جوب. [کُ لِ] (اِخ) دهی از دهستان ماهیدشت بالاست که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۲۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کله‌جوب. [کُ لِ] (اِخ) دهی از دهستان شیان است که در بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد واقع است و ۷۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کله‌جوب. [کُ لِ] (اِخ) دهی از دهستان خاوه است که در بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کله‌جوب. [کُ لِ] (اِخ) دهی از دهستان دالوند است که در بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۲۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کله‌جوب. [کُ لِ] (اِخ) دهی از دهستان مال اسد است که در بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کله‌جوب اسکندری. [کُ لِ اِ کَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان دالوند است که در بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کله‌جوب بالا. [کُ لِ] (اِخ) دهی از دهستان مال‌اسد که در بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۹۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کله‌جوب چهارقله. [کُ لِ چَ قُلْ لِ] (اِخ) دهی از دهستان گیلان است که در بخش گیلان‌شهرستان شاه‌آباد واقع است و ۳۰۰تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کله‌جوب حاجی‌آباد. [کُ لِ] (اِخ) دهی از دهستان مال‌اسد است که در بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کله‌جوش. [کَ لَ / لِ] (اِ مرکب) طعامی از روغن و گردوی کوبیده و پیاز داغ و کشک و شنبلیلهٔ خشک. طعامی از آب و دوغ کشک و روغن و گردوی کوبیده و پیاز داغ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کالجوش. کاله‌جوش. (فرهنگ فارسی معین، ذیل کالجوش). و رجوع به کالجوش شود.

کله‌چارشنبه. [کُ لَ / لِ شَمْ بَ / بِ] (اِ مرکب) چهارشنبه سوری[1]. چهارشنبهٔ آخر سال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کله‌چماق. [کُ لَ / لِ چُ] (اِ مرکب) چماقی کوتاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کله‌حیات. [کُ لِ حَ] (اِخ) دهی از دهستان دیره است که در بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کله‌خان. [کَلْ لِ] (اِخ) دهی از دهستان پایین است که در شهرستان نهاوند واقع است و ۵۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کله‌خانه. [کَلْ لِ نِ] (اِخ) دهی از دهستان سهندآباد است که در بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع است و ۵۶۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کله‌خانه. [ ] (اِخ) دهی از دهستان قاقازان است که در بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین واقع است و ۱۶۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کله‌خر. [کَلْ لَ / لِ خَ] (ص مرکب) در تداول عامه، احمق. ابله. (فرهنگ فارسی معین). سخت نادان و مستبد به رأی خویش. احمق و جاهل و لجوج. سخت نادان و احمق ستیهنده. آنکه در عقاید غلط خود پا فشارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آدم جاهل و یک‌دنده و مستبد به رأی. کسی که نمی‌توان روی حرفش حرف زد. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

کله‌خراب. [کَلْ لَ / لِ خَ] (ص مرکب) در تداول عامه، کسی که مغزش خوب کار نکند. تهی‌مغز. بی‌خرد. (فرهنگ فارسی معین). ||بسیار عصبانی. تندمزاج. (فرهنگ فارسی معین).

کله‌خرابی. [کَلْ لَ / لِ خَ] (حامص مرکب) در تداول عامه، تهی‌مغزی. بیخردی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کله خراب شود. ||عصبانیت. تند مزاجی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کله‌خراب شود.

کله‌خری. [کَلْ لَ / لِ خَ] (حامص مرکب) در تداول عامه، احمقی. ابلهی. (فرهنگ فارسی معین). صفت کله‌خر. و رجوع به کله‌خر شود.

کله‌خشک. [کَلْ لَ / لِ خُ] (ص مرکب) کنایه از مردم دیوانه و سودایی مزاج باشد. (از برهان). کنایه از مردم دیوانه و سودایی مزاج باشد. (از آنندراج). مردم سودایی و دیوانه مزاج. (ناظم الاطباء). ||تریاکی. (از برهان) (از آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). تریاکی و معتاد به تریاک. (ناظم الاطباء). ||کله‌شق. یک‌دنده. (فرهنگ فارسی معین). ||تخم‌مرغی را نیز گویند که آن را سرازیر گذاشته‌خشک کرده باشند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین).

کله‌خشکی. [کَلْ لَ / لِ خُ] (حامص مرکب) خلی. دیوانه مزاجی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کله خشک شود. ||کله‌شقی. یکدندگی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کله‌خشک شود. ||تریاکی بودن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کله‌خشک شود.

کله‌خود. [کُ لَهْ] (اِ مرکب) مخفف کلاه‌خود. مغفر:

بزد گرز بر ترگ رهام گرد
کله‌خوداو گشت ز آن زخم خرد. فردوسی.

و رجوع به کلاه‌خود شود.

کله‌خوردگی. [کُ لَهْ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و صفت کله‌خورده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کله خورده شود.

کله‌خورده. [کُ لَهْ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) مغلوب و مأیوس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کله‌دار. [کَلْ لَ / لِ] (نف مرکب) در تداول عامه، آدم مدیر و تیزهوش و فطن و سریع‌الانتقال و با ذوق و ادراک. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

کله‌دار. [کُ لَهْ] (نف مرکب) کنایه از پادشاه جبار است. (برهان) (آنندراج). پادشاه جبار و غالب و پیروز. (ناظم الاطباء). پادشاه صاحب جاه. (فرهنگ فارسی معین). تاجدار. که حشمت و جاه و مقام دارد:

سر میفراز تا کله‌داران
سرت بی‌مغز چون کله نکنند. خاقانی.

به عزم دست‌بوسش قاف تا قاف
کمر بسته کله‌داران اطراف. نظامی.

جهان‌خسرو که تا گردون کمر بست
کله‌داری چنو بر تخت ننشست. نظامی.

از قبای چنو کله‌داری
ز آسمان تا زمین کله‌واری. نظامی.

نرگس که کله‌دار[2] جهان است ببین
کو نیز چگونه سر درآورد به زر. حافظ.

||آنکه بر سر کلاه داشته باشد. آنچه سرپوش داشته باشد:

---

[1] ۱ – در تبریز به چهارشنبهٔ پیش از چهارشنبه‌سوری گفته می‌شود.

[2] ۲ – بمعنی سوم هم ایهام دارد.

هر گه که سیر کلک به کردار او کند
سرّ دل دوات کله‌دارش آشکار... سوزنی.
شب قبای مه زره زد بنده‌وار
کان‌گره زلفین کله‌دار[1] آمده‌ست. خاقانی.
نگاری چابکی شنگی کله‌دار
ظریفی مهوشی ترکی قباپوش. حافظ.
من ماه ندیده‌ام کله‌دار
من سرو ندیده‌ام قباپوش.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۶۲۶).

|| متکبر و سرکش را نیز گویند. (برهان) (آنندراج). مردم سرکش و متکبر و گستاخ و خودبین. (ناظم الاطباء).

— کله‌داران افلاک؛ کنایه از ستارگان. (فرهنگ فارسی معین):

که داند کاین کله‌داران افلاک
کمربسته چرا گردند در خاک. عطار.

کله‌داری. [کُ لَهْ] (حامص مرکب) بمعنی پادشاهی باشد. (برهان). پادشاهی و سلطنت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

ترا میان سران کی رسد کله‌داری
ز خون حلق تو خاکی نگشته لعل‌قبا.
خاقانی.

نه آن شد کله‌داری پادشاه
که دارد به گنجینه در صد کلاه. نظامی.
کله‌داری آن شد که بر هر سری
نهد هر زمان از کلاه افسری. نظامی.
آمدند از ره شکرباری
کرده زیر قصب کله‌داری. نظامی.

و رجوع به کلاه‌داری شود.

|| کنایه از سرکشی هم هست. (برهان) (ناظم الاطباء). سرکشی. تکبر. (فرهنگ فارسی معین). غرور. خودنمایی:

از روی کله‌داری بر فرق سراندازان
از سنگدلی هر دم سنگی دگر اندازد.
خاقانی.

دل هم به کله‌داری بر عشق سراندازد
یعنی که چو سر گم شد دستار نیندیشد.
خاقانی.

روا نبود که چون من زن شماری
کله‌داری کند با تاجداری. نظامی.
نان دهانم بدین کله‌داری
نان خورانم بدان گنه کاری. نظامی.

|| نگاه داشتن کلاه. نگاه داشتن کلاه بزرگان و محتشمان، کنایه از خدمتگزاری و چاکری:

چون به هم‌صحبتیش پیوستم
به کله‌داریش کمر بستم. نظامی.

کله‌دراز. [کَلْ لَ / لِ دِ] (ص مرکب) کسی که شور و غوغای بیهوده کند. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). هنگامه‌ساز و غوغایی و زبان دراز و بدزبان و فتنه‌جو. (ناظم الاطباء):

سر سختی و شلاق خورد کله‌دراز
چون میخ برون خیمه جای تو خوش است.
یحیی شیرازی (از آنندراج).

کله‌درازی. [کَلْ لَ / لِ دَ] (حامص مرکب) غوغا و هنگامه و فتنه و فساد. (ناظم الاطباء).

کله‌درق. [کَلْ لَ / لِ دِ] (اِخ) دهی از دهستان خروسلو است که در بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع است و ۱۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کله‌دره. [ ] (اِخ) دهی از دهستان زهرا است که در بخش بویین شهرستان قزوین واقع است و ۹۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کله‌دشت. [ ] (اِخ) دهی از دهستان مزدقانچای است که در بخش نوبران شهرستان ساوه واقع است و ۳۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کله‌دوز. [کُ لَهْ] (نف مرکب) کلاه‌دوز. دوزندهٔ کلاه. آنکه کلاه دوزد. آنکه شغل وی دوختن و ساختن کلاه باشد:

چون سوزن باریک تو سازیم تن خویش
ای ماه کله‌دوز کله بر تن ما دوز.
سوزنی.

کلهر. [کَ هُ] (اِخ) دهی از دهستان برواناست که در بخش ترکمان شهرستان میانه واقع است و ۶۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کلهر. [کَ هُ] (اِخ) از کوههای رشته جبال پشتکوه است و حد جنوبی کرمانشاهان را تشکیل می‌دهد. (از جغرافیای غرب ایران ص ۲۹ و ۷۳).

کلهر. [کَ هُ] (اِخ) یکی از ایل‌های کرد است که تقریباً مرکب از ده هزار خانوار است بدین ترتیب: خالدی ۲۰۰۰ خانوار، شیانی ۱۰۰۰ خانوار، سیاسیا ۱۰۰۰ خانوار، کاظم‌خانی ۱۰۰۰ خانوار، تلش ۵۰۰ خانوار، خمان ۵۰۰ خانوار، گرگا ۵۰۰ خانوار، کله‌پا ۵۰۰ خانوار، قوچی ۵۰۰ خانوار، هارون آبادی ۶۰۰ خانوار، منصوری ۱۰۰۰ خانوار، کله جوب ۳۰۰ خانوار، الوندی ۱۰۰ خانوار، شوان ۲۰۰ خانوار، ماهیدشتی ۱۵۰ خانوار، بداغ بیکی ۱۰۰ خانوار، زینل‌خانی ۵۰ خانوار، شاهینی ۴۰ خانوار. مرکز این ایل گیلان[2] و مسکنشان هارون‌آباد، شیان، بره شمین و قلعهٔ شاهین دبر است. دارای مراتع وسیع و معادن ذغال‌سنگ است و افراد ایل به ترتیب اغنام و احشام می‌پردازند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۱ و ۶۲).

کلهر. [کَ هُ] (اِخ) دهی از دهستان روضه چای است که در بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع است و ۲۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کلهر. [کَ هُ] (اِخ) میرزا محمدرضا (۱۲۴۵ - ۱۳۱۰ هـ.ق.) از خوشنویسان و استادان خط نستعلیق و اصلاً از ایل کرد کلهر کرمانشاهان است. وی پس از گذراندن ایام جوانی نزد میرزامحمد خوانساری شاگرد آقامحمد مهدی طهرانی به آموختن خط پرداخت و سپس به مشق کردن از روی خطوط اصلی استادان قدیم مخصوصاً میرعماد قزوینی مشغول شد و برای دیدن و مشق کردن از روی نمونه‌های اصیل و خوب خط نستعلیق به قزوین و اصفهان سفر کرد و مدتی بدین ترتیب مشغول مشق و تمرین بود تا در نوشتن خط نستعلیق استاد شد و آوازهٔ شهرتش به ناصرالدین شاه رسید و ناصرالدین شاه او را به حضور طلبید تا پیش او مشق کند و گاه گاهی از راه تفنن از روی سرمشق‌های او می‌نوشت. ناصرالدین شاه دستور داد تا میرزای کلهر در ادارهٔ انطباعات قبول عضویت کند. اما وی از آنجا که مردی بلند همت و آزادمنش بود نپذیرفت و مقرر شد که گاهگاهی برای ادارهٔ انطباعات که به سرپرستی صنیع‌الدوله (اعتمادالسلطنه) اداره می‌شده کتابت کند و اجرت بگیرد. اما در سال ۱۳۰۰ هـ.ق. در سفر دوم ناصرالدین شاه به خراسان که قرار شده بود روزنامه‌ای به خط نستعلیق در اردوی ناصرالدین شاه در طی راه با چاپ سنگی بطبع رسد، عضویت ادارهٔ انطباعات را قبول کردو نوشتن نسخهٔ اصلی این روزنامه که نام آن را «اردوی همایون» گذاشتند به میرزای کلهر محول گردید. خط «اردوی همایون» که مجموعاً دوازده شماره انتشار یافت از بهترین نمونه‌های خطوط چاپی اوست. وی در وبای عام طهران که در سال ۱۳۰۹ - ۱۳۱۰ هـ.ق. اتفاق افتاد به این مرض مبتلا گردید و درگذشت. آنچه از آثار هنری میرزای کلهر بجای مانده غیر از قطعات و سطوری که در مجموعه‌های خصوصی مضبوط است تعدادی کتابها و روزنامه‌هاست که به میل خود یا به تشویق دیگران نوشته و در طهران به چاپ سنگی بطبع رسیده است. فهرست این نوشته‌ها از این قرار است: ۱ - قسمت مهم روزنامهٔ شرف. ۲ - دوازده شمارهٔ روزنامهٔ اردوی همایون. ۳- سفرنامهٔ دوم ناصرالدین شاه به خراسان. ۴ - کتاب مخزن الانشاء که منتخبی است از منشآت یک عده از منشیان، و میرزا خود در انتخاب آنها دخالت داشته است. ۵ - کتاب فیض‌الدموع تألیف میرزا ابراهیم نواب طهرانی. ۶ - کتاب منتخب السلطان که آن را ناصرالدین شاه از اشعار

---

[1] ۱ - بمعنی قبل هم ایهام دارد.

[2] ۲ - دهستانی است از شهرستان شاه‌آباد.

حافظ و سعدی انتخاب کرده است. ۷ - رسالهٔ غدریه. ۸ - بعضی قسمتها از سفرنامهٔ کربلای ناصرالدین شاه. ۹ - نصایح‌الملوک. ۱۰ - مناجات نامهٔ خواجه عبدالله انصاری. ۱۱ - قسمتی از یکی از چاپهای کلیات قاآنی که در جوانی نوشته شده است. (از مجلهٔ یادگار، سال اول، شمارهٔ ۷). و رجوع به همین مأخذ و تاریخ اجتماعی و اداری دورهٔ قاجار تألیف عبدالله مستوفی شود.

کلهرآباد. [کَ هُ] (اِخ) دهی از دهستان حسین‌آباد است که در بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کلهر کردستان. [کَ هُ رِ کُ دِ] (اِخ) یکی از طوایف کرد است که تقریباً مرکب از ۲۰۰ خانوار و مسکن ایشان رستمان و خُرخُره و سقز است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۲).

کله‌رود. [کَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان کوشک است که در بخش بافت شهرستان سیرجان واقع است و ۱۹۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کلهرود. [کَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان طرق رود است که در بخش نطنز شهرستان کاشان واقع است و ۱۷۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

کلهری. [کَ / کِ هَ] (اِ) نوعی از موش باشد بغایت درنده و آن را موش پرنده هم می‌گویند و در هندوستان بسیار است و آن خط خط می‌باشد مانند دانهٔ سنجد. دم آن را قلم نقاشی کنند. و با کاف فارسی هم می‌گویند. (برهان). نوعی از موش که بغایت درنده است و آن را موش پرنده نیز گویند. (ناظم الاطباء). موش خرما. موش پران. موش پرنده. (فرهنگ فارسی معین). مؤلف سراج گوید: این لفظ هندی‌الاصل است و به کسر اول و فتح دوم و کاف فارسی است و آن را در فارسی موش خرما و موش پرنده و موش پران گویند و فارسی پنداشتن و به کاف تازی گفتن و نوشتن چنین لفظ کمال بی‌تحقیقی است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

کله‌زان. [کُ لِ] (اِخ) دهی از دهستان سیاه منصور است که در شهرستان بیجار واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کله زدن. [کِلْ لَ / لِ زَ دَ] (مص مرکب) کله‌بستن:

رسیدند زی آبگیری فراز
زده کلهٔ زرّبفت از فراز. اسدی.
یکی هودج از ماه زرین سرش
زده کلهٔ زرّبفت از برش. اسدی.
زده کله بالای شاهانه تخت
نشسته بر آن یوسف نیک‌بخت.
شمسی (یوسف و زلیخا).
زده کله و تاج گوهرنگار
برآیین درآویخته شاهوار.
شمسی (یوسف و زلیخا).
چون زدی ابر کله بر خورشید
از لطافت شدی چو ابر سفید. نظامی.

و رجوع به کله و کله بستن شود.

کلهٔ زده. [کِلْ لَ / لِ یِ زَ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) رجوع به ترکیبهای کِلَّه یا کِلّه (معنی چهارم) شود.

کله زن. [کَلْ لَ / لِ زَ] (نف مرکب) لاف‌زن. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کله‌زنی. [کَلْ لَ / لِ زَ] (حامص مرکب) لاف‌زنی. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کله‌سائلی. [کَ لَ / لِ ءِ] (حامص مرکب) بمعنی بدبختی و سیاه گلیمی باشد چه سیاه گلیمی و بدبختی لازمهٔ سؤال و سائلی باشد. (برهان) (آنندراج). سختی و بدبختی و سیاه گلیمی. (ناظم الاطباء). ||(اِ مرکب) بر هندوان و کافران هم اطلاق کنند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کلاغ بسیاری را نیز گویند که بر سر مرداری هجوم کرده باشند. این لغت به این معنی با کاف فارسی می‌بایست لیکن همه جا با کاف تازی نوشته‌اند. (برهان).

کله ساختن. [کِلْ لَ / لِ تَ] (مص مرکب) کله بستن. کله زدن:

بر آن آشیان رفت و سر برفراخت
تو گفتی ز دیبا یکی کله ساخت. اسدی.

و رجوع به کله [کِ ل لَ] و کله بستن و کله زدن شود.

کله‌سازی. [کَلْ لَ / لِ] (حامص مرکب) یکی از هنرهای دستی است و آن نوعی ماسک‌سازی است. مواد اولیهٔ آن از کاغذ است. در این رشته قالب را از گل تهیه می‌کنند و روی گل چند کاغذ می‌چسبانند؛ بعد سریشم و کاغذ را بهم الصاق می‌کنند. (فرهنگ فارسی معین).

کله‌سر. [کَ لَ / لِ سَ] (اِخ) از کوههای بلند پشکوه است که بین درهٔ رودخانهٔ دیاله و آبدیز واقع است و رودخانهٔ دیاله پس از عبور از این کوه چندین پیچ می‌خورد و به دجله ملحق می‌گردد. (از جغرافیای طبیعی کیهان ص۴۸ و ۹۶).

کله‌سر. [کَ لِ سَ] (اِخ) دهی از بخش نمین است که در شهرستان اردبیل واقع است و ۶۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کله‌سر. [کَ لِ سَ] (اِخ) دهی از دهستان نیر است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۴۳۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کله‌سر. [ ] (اِخ) دهی از دهستان خرقان است که در بخش آوج شهرستان ساوه واقع است و ۱۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

کله‌سر. [کُ لِ سَ] (اِخ) دهی از دهستان زنجانرود است که در بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

کله‌سر. [کَلْ لِ سَ] (اِخ) دهی از دهستان درجزین است که در بخش رزن شهرستان همدان واقع است و ۴۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کله‌سرا. [کُ لِ سَ] (اِخ) دهی از دهستان اسالم است که در بخش مرکزی شهرستان طوالش واقع است و ۵۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

کله‌سران. [کُ لِ سَ] (اِخ) دهی از دهستان طارم بالاست که در بخش سیردان شهرستان زنجان واقع است و ۱۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

کله‌سرلو. [کَ لِ سَ] (اِخ) دهی از دهستان مغان است که در بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع است و ۱۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کله‌سن. [؟ سَ] (اِخ) از شعب طایفهٔ عکاشه است که از طوایف هفت‌لنگ ایل بختیاری است. (از جغرافیای سیاسی کیهان، ص۷۴).

کله‌سواری. [کُ لِ سَ] (اِخ) دهی از دهستان ماهیدشت پایین است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کلهسة. [کَ هَ سَ] (ع مص) ترسیدن از چیزی. (از منتهی الارب). ترسیدن. (آنندراج). کلهس الشیء کلهسة: ترسید و خوفناک گردید از آن. (از اقرب الموارد). کلهسهُ کلهسة: ترسید از او و فزع کرد. (ناظم الاطباء). ||کوشیدن و لازم گرفتن کار را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). کلهس علی العمل: کوشید و لازم گرفت آن کار را. (از اقرب الموارد). ||به کارزار روی آوردن و بر دشمن حمله کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||هر دو دوش با هم قریب کرده سر فرود افکنده خمیده رفتن. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند: هو یمشی الکلهسة. (از اقرب الموارد).

کله‌شجرا. [کُ لَهْ شَ جَ] (اِ مرکب) کله‌شجره. جانشینی و خلافت از جانب مرشد. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کله‌شجره. [کُ لَهْ شَ جَ رَ / رِ] (اِمرکب)

کله شجرا. (از اشتینگاس) (ناظم الاطباء). رجوع به کله شجرا شود.

کله‌شخ. [کَلْ لَ / لِ شَ] (ص مرکب) در تداول عامه، کله‌شق گویند. سرشخ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کله شق شود.

کله‌شخی. [کَلْ لَ / لِ شَ] (حامص مرکب) در تداول عامه، کله شقی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کله شقی شود.

کله‌شق. [کَلْ لَ / لِ شَ‌ق‌ق / ق] (ص مرکب) سخت سر. (ناظم الاطباء). کله شخ. خیره سر و ستیزه کار و مستبد برأی با جهل و نادانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در تداول عامه، یک دنده. مستبد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کله‌شخ شود. ||لج کننده.(فرهنگ فارسی معین).

کله‌شقی. [کَلْ لَ / لِ شَ‌قْ قی] (حامص مرکب) یک‌دندگی. استبداد. (فرهنگ فارسی معین). صفت و چگونگی کله‌شق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||لجاجت. (فرهنگ فارسی معین). مقاومت بی‌ادبانه نسبت به بزرگتر یا قوی‌تر از خود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کله شق شود.

کله‌شقی کردن. [کَلْ لَ / لِ شَ‌قْ قی کَ دَ] (مص مرکب) مقاومت کردن بی‌ادبانه نسبت به بزرگتر و قوی‌تر از خود. خیره سری و ستیزه کاری و استبداد برأی داشتن با جهل و نادانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کله شق و کله شقی شود.

کله‌شک. [کُ لِ شَ] (اِخ) دهی از دهستان گیلان‌است که در بخش گیلان شهرستان ایلام واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کله‌شین. [کَلْ لَ / لِ] (اِخ) یکی از دو گردنهٔ مهمی است که در کوههای قندیل واقع است و ناحیهٔ ساوجبلاغ واقع در جنوب دریاچهٔ ارومیه رابه موصل و کرکوک متصل می‌کند. این گردنه ۲۸۰۰ متر ارتفاع دارد و بین اشنو و سیدآقان واقع است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ج۱۷۶). و رجوع به جغرافیای طبیعی کیهان ص۲۴ و ۴۶ و ۴۷ شود.

کله‌طاس. [کَلْ لَ / لِ] (ص مرکب) آنکه سرش بی‌مو باشد. (فرهنگ فارسی معین).

کله‌فروش. [کَلْ لَ / لِ فُ] (نف مرکب) کله‌پز. (ناظم الاطباء). و رجوع به کله‌پز شود.

کله‌قایه. [ ] (اِخ) (باگل تایه یا بی‌بی مریم). دهی از دهستان غار است که در بخش ری شهرستان تهران واقع است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کله‌قد. [کُ لَ / لِ قَدد] (ص مرکب) قدکوتاه (آدمی). کوتاه بالا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کله‌قند. [کَلْ لَ / لِ قَ] (اِ مرکب) یک قند تمام به شکل مخروط ریخته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چو قناد سر کرده این ظلم چند
سرش بی تن افتاد چون کله‌قند.
ملاطغرا (از آنندراج)[1].

کله‌قندی. [کَلْ لَ / لِ قَ] (ص نسبی) مخروط. صنوبری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به شکل و هیأت کله‌قند.

کله کدو. [کَلْ لَ / لِ کَ] (ص مرکب) در تداول عامه، آنکه موی سر او بشده باشد. داس. دغ سر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کله طاس. کچل. کسی که سرش مو نداشته باشد، اعم از آنکه سرش ریخته یا سرش را تراشیده باشند. بیشتر به کسی که سرش را تراشیده‌اند گفته می‌شود. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||سر تراشیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||در تداول عامه، آنکه سرش شبیه به کدو باشد. (فرهنگ فارسی معین).

کله کردن. [کَلْ لَ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) چیزی را از طرف سر به سویی متمایل کردن. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

کله کسو. [کَ لَ کِ سَ] (اِ مرکب) چوب آتش کاو. مِخضَب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کله کسو. [کُ لَ کَ سَ] (اِ مرکب) جارو که نیم آن سوده و بشده یا سوخته باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کله کشت. [کُ لِ کِ] (اِخ) دهی از بخش مینودشت شهرستان گرگان است و ۶۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کله کله. [کَ لِ کَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان تیوند است که در بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کله کن. [کَلْ لَ / لِ کَ] (نف مرکب) زنی سخت بی‌شرم و زبان‌دراز و جهوریةالصوت. صفتی است دختران و زنان درشت‌خوی را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کله کوب. [کَلْ لَ / لِ] (اِ مرکب) فنی است از کشتی، و آن عبارت است از کوبیدن پیشانی خود به پیشانی حریف. (فرهنگ فارسی معین):

کلهٔ قند به وارفتگی خویش نکوست
کله کوب دگران کلهٔ مردانهٔ اوست.
(بنقل فرهنگ فارسی معین).

کله کوه. [کَ لَ / لِ] (اِخ) از کوههای ناحیهٔ کرمانشاهان است و از ارتفاعات جبال پیشکوه بشمار می‌رود. (از جغرافیای غرب ایران ص۲۶ و ۲۹).

کله کوهی. [کَ لَ] (اِخ) طائفه‌ای از علی‌اللهیان در کوههای شمال تهران، با قدهای بلند و دستهای دراز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کله گان. [کَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان پشتکوه باشت و بابویی بخش گچساران است که در شهرستان بهبهان واقع است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کله گان. [کَ لَ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف ناحیهٔ سراوان کرمان و بلوچستان و مرکب از ۳۰۰ خانوار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۹۸).

کله گاورا. [کَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان کوهدشت‌است که در بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کله گاه. [کَلْ لِ] (اِخ) دهی از دهستان گرم است که در بخش ترک شهرستان میانه واقع است و ۲۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کله گربه‌ای. [کَلْ لَ / لِ گُ بَ / بِ] (ص نسبی مرکب) لقمهٔ سخت بزرگ. لقمهٔ بزرگ از پلو و مانند آن: لقمه‌های کله گربه‌ای. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کله گرد. [کَلْ لَ / لِ گِ] (اِخ) دهی از بخش سراسکند است که در شهرستان تبریز واقع است و ۵۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کله گنجشکی. [کَلْ لَ / لِ گُ جِ] (ص نسبی مرکب، اِ مرکب) قسمی کوفتهٔ ریز چون فندقی که در آشها یا خورشها کنند. کوفتهٔ ریز تنها از گوشت که در آش یا خورشها چون فسوجن و قورمه سبزی و جز آنها کنند. کوفتهٔ ریز بی‌سبزی و بی‌نخودچی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گوشت چرخ‌کرده که بشکل گرده‌های کوچک به اندازهٔ فندق درآورند و کوفته درست کنند. (فرهنگ فارسی معین). گوشت کوبیده است که آن را ریزریز گلوله کنند و با پیاز درآمیزند و در روغن سرخ کنند و سپس در آب بجوشانند. این غذا را گاه بصورت مستقل (با آبش) می‌خورند و گاه آن را در خورش ریزند و به

---

[1] ۱ - صاحب آنندراج در ذیل کله‌قند آرد: به اضافت و بدون اضافت هم آمده. و برای صورت ترکیب اضافی، ابیات زیر را شاهد آورده است:

فکندند در قلهٔ کره شور
سیاهان چو در کلهٔ قند مور. عبدالقادر تونی.
به دل چون شرق شیرینی نهد بند
سر فرزند باشد کلهٔ قند. محمدقلی سلیم.

پلوهای مختلف (آلبالوپلو، لوبیاپلو) می‌زنند و آن را کوفته ریزه تیز گویند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

— روزهٔ کله گنجشکی؛ روزه‌ای تا نیمروز که کودکان نزدیک بلوغ گیرند.

کله گنده. [کَلْ لَ / لِ گُ دَ / دِ] (ص مرکب) در تداول عامه، آنکه سرش بزرگ و گنده باشد. (فرهنگ فارسی معین). آنکه جمجمهٔ بزرگ دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||به کنایه، صاحب نفوذ. (فرهنگ فارسی معین). آنکه جاه و مقام بلند دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کسی که از جهتی نسبت به دیگران برتری و تفوق دارد. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). ||آنکه ثروت بسیار دارد. متمول. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آدم متعین و متشخص و اعیان‌منش. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده). ||در این صفت گاهی تحقیر و تمسخر و توهین نیز وجود دارد و به هر حال هرگز خوشبینی نسبت به این طبقات از آن مفهوم نمی‌شود. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده).

کله گوش. [کَلْ لَ / لِ] (اِمرکب) خشت یا آجری که گوشهٔ آن شکسته است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کله گوشه. [کُ لَهْ شَ / شِ] (اِمرکب) گوشهٔ کلاه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

شکر ایزد که به اقبال کله گوشهٔ گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد.

حافظ.

||کنایه از عظمت مرتبه و سرافرازی. (ناظم الاطباء):

حافظا سر ز کله گوشهٔ خورشید برآر
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد. حافظ.

و رجوع به کلاه گوشه‌شود.

— کله گوشهٔ کسی بر آسمان رسیدن؛ بلندرتبه بودن. سرفراز بودن. (فرهنگ فارسی معین):

کله گوشه‌بر آسمانِ برین
هنوز از تواضع سرش بر زمین. سعدی.

— کله گوشهٔ ملک؛ کنایه از پادشاه‌زاده باشد. (برهان) (از فرهنگ فارسی معین).

کله گیر. [کُ لَهْ] (نف مرکب) مأبون. (آنندراج). مخنث و ملوط. (ناظم الاطباء). و رجوع به کله گیری‌شود.

کله گیری. [کُ لَهْ] (حامص مرکب) ابنه. (آنندراج). عمل کله گیر:

قصد پدران نشانهٔ ناپاکی‌است
این تاج‌ستانی ز کله گیری‌هاست.

اشرف (از آنندراج).

و رجوع به کله گیر شود.

کله‌مار. [کَلْ لَ / لِ] (اِمرکب) گونه‌ای قارچ که بدان فقع گویند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به فقع شود.

کله‌مار. [کَلْ لِ] (اِخ) دهی از دهستان بالاِست که در شهرستان نهاوند واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کله‌ماری. [کَلْ لَ / لِ] (ص نسبی مرکب) با جمجمه‌ای شبیه به سر مار. که سری چون مار دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اِمرکب) نوعی مرغ خانگی (ماکیان) که سر باریک دارد. نوعی از مرغان خانگی که سرهای باریک چون سر مار دارند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کله‌ماهی خور. [کَلْ لَ / لِ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) گیلک. یک تن از مردم گیلان. لقبی است که به مردم گیلان دهند. تیزی است مردم گیلان را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— امثال:

کله ماهی‌خور، کله ماهی‌خور است. (امثال و حکم، ج ۳ ص ۱۲۳۲).

||یهودی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلهم اجمعین. [کُلْ لُ هُ اَ مَ] (ع ق مرکب) همگی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کله‌مسلمان. [کَلْ لِ مُ سَ] (اِخ) دهی از دهستان اشیان است که در بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع است و ۳۳۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کله‌مسیح. [کَلْ لِ مَ] (اِخ) دهی از دهستان اشیان است که در بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع است و ۸۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کله‌مشکین. [کُ لَهْ مُ] (اِ مرکب) زلف و کاکل. (ناظم الاطباء).

کله‌معلق. [کَلْ لَ / لِ مُ عَلْ لَ] (اِ مرکب) در تداول عامه، معلق با سر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کله‌معلق زدن شود. ||حَباجُعَل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به حباجعل شود.

کله‌معلق خوردن. [کَلْ لَ / لِ مُ عَلْ لَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) با سر بر زمین خوردن. با کله بر زمین افتادن.

کله‌معلق زدن. [کَلْ لَ / لِ مُ عَلْ لَ زَ دَ] (مص مرکب) سر را بر زمین گذاشتن و معلق زدن. (فرهنگ فارسی معین). سر بر زمین نهادن و پایها برافراشتن و به پشت بر زمین آمدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). معلق زدن. سر را به زمین گذاشتن و پا را به بالا آوردن و غلطیدن از سویی به سوی دیگر. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

کله‌معلق شدن. [کَلْ لَ / لِ مُ عَلْ لَ شُ دَ] (مص مرکب) با سر به زمین افتادن. وارونه شدن. معلق شدن با سر. و رجوع به کله‌معلق و معلق و ترکیبهای این دو شود.

کله‌ملاق. [کَلْ لَ / لِ مُ] (اِ مرکب) همان کله‌معلق است. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). رجوع به کله معلق شود.

کله‌منار. [کَلْ لَ / لِ مَ] (اِمرکب) مناری که در آن کلهٔ دزدان و رهزنان را چینند برای عبرت گرفتن باقی‌ماندگان آنها. (آنندراج). ستون و یا برجی که در کنار جاده از کلهٔ دزدان و مردمان قطاع الطریق بر پا کنند تا دیگران عبرت گیرند. (ناظم الاطباء). مناری که‌در آن کلهٔ دزدان و راهزنان و محکومان را چینند تا مایهٔ عبرت مردم گردد. منارکله. (فرهنگ فارسی معین):

به دست خالی از این راه آخرت گذر است
بسان کله‌منارت اگر هزار سر است.

رازی (از آنندراج).

||مناری که فاتحین و جهانگشایان مغول و بعد از مغول از سر کشتگان می‌ساخته‌اند، نشانهٔ فیروزی خود را. مناری که پادشاهان از سر بریدهٔ دشمنان می‌کردند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||به اصطلاح لوطیان نره باشد. (آنندراج). در اصطلاح لوطیان، نره، شرم مرد. (فرهنگ فارسی معین):

شد سرآمد به رنگ کله منار
در جهان هر که او زیاده سر است.

عبدالغنی قبول (از آنندراج).

کله‌منار. [کَلْ لِ مِ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان است که در شهرستان مشهد واقع است و ۱۴۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کله‌مه. [کُ لِ مِ] (اِ) قسمی ماهی خرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کُلِیه، نوعی ماهی است که در دریای خزر صید می‌شود، جثهٔ آن دو یا سه برابر ماهی «کولی» است و وزن آن سیصد تا چهار صد و پنجاه گرم تغیر می‌کند. گوشت این ماهی به نسبت لذیذ است و نام علمی آن «روتیلوس کاسپیکوس»[1] و بزبان روسی «وبلا»[2] است. (از فرهنگ گیلکی منوچهر ستوده). و رجوع به کُلی شود.

کله‌میر. [کَ لَ] (اِ) این نام را در آذربایجان به سفیدار دهند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به سفیدار شود.

کله‌نگار. [کِلْ لَ / لِ نِ] (نف مرکب) کنایه از فراش نوشته‌اند. (آنندراج). فراش و آنکه فرش و بساط می‌گستراند. (ناظم الاطباء):

فرمان صدور یافت که آیین دلفریب
پیدا کنند کله‌نگاران پرهنر.

بدر چاچی (از آنندراج).

---

[1] Rutilus Caspicus.

[2] Vobla.

کله‌نو. [کَلْ لَ / لِ نُ] (اِخ) دهی از دهستان آتش بیک است که در بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع است و ۱۷۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کله‌نوده. [کَلْ لِ نُ دِهْ] (اِخ) دهی از دهستان کزاز پایین است که در بخش سربند شهرستان اراک واقع است و ۱۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کله نهادن. [کُ لَهْ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) کلاه نهادن. (فرهنگ فارسی معین):

کله با همتت بنهاده گردون
کمر در خدمتت بربسته جوزا. انوری.

و رجوع به کلاه نهادن شود. ||تاج گذاشتن بر سر کسی:

فریدون نهاد این کله بر سرم
که بر کین ایرج زمین بسپرم.
فردوسی.

کله‌نهرمیان. [کَ لِ نَ] (اِخ) دهی از دهستان کزاز بالاست که در بخش سربند شهرستان اراک واقع است و ۳۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کلهو. [کَ] (اِ)[۱] درختی است از دستهٔ خرمالو جزو تیره‌های نزدیک به تیرهٔ زیتونیان، و میوه‌ای شبیه به خرما دارد و معمولاً دوپایه است و در تمام جنگلهای شمالی ایران وجود دارد. آمیرو. اربا. اربه. خرما. خرمتی. خرمندی. خروندی. انجیرخرما. اندی‌خرما. اینده‌خرما. اندوخرما. فرمنی. فرمونی. خرمای هندی. کهلو. (فرهنگ فارسی معین). خرمای هندوی وحشی است که میوهٔ آن چند فندقی است و طعم گس و شیرین دارد و خرما اندوی درشت و شیرین را بر آن پیوند کنند. در ساحل خزر تا ارتفاعات ۱۱۰۰ گز و هم درسواحل آستارا و طوالش و نور دیده می‌شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلهو. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان سماق است که در بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۸۰تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کله‌وار. [کُ لَهْ] (اِ مرکب) به اندازهٔ یک کلاه:

هیچ قبایی نبرید آسمان
تا دو کله‌وار نبرد از میان. نظامی.
وز آن خلعت که اقبالش بریده‌ست
به هفت اختر کله‌واری رسیده‌ست. نظامی.
از قبای چنو کله‌داری
ز آسمان تا زمین کله‌واری. نظامی.

کله‌هو. [کَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان دروفرامان است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۳۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کلهین. [کَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان قره‌پشلو است که در بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع است و ۱۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کلی. [کُ] (ص نسبی) به معنی دهی و روستایی باشد چه کل به معنی ده و روستا هم آمده است. (برهان). روستایی و دهی. (فرهنگ رشیدی). روستایی و دهاتی. (ناظم الاطباء). منسوب به کل، روستایی. دهی. (فرهنگ فارسی معین):

چون تو صنم و چو ما شمن نیست
شهری وکلی تویی و ماییم.
سنایی (از آنندراج).
تیز بر ریش و سبلت آن کل
خوه[۲] کلی باش و خوه[۳] بیابانی.
سوزنی (از آنندراج).

و رجوع به کُل شود. ||(اِ) دهکده. (ناظم الاطباء). ||(حامص) زندگانی و تعیش در ده. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کلی. [کُ] (اِ) عربانه را گویند و آن دائره‌ای باشد حلقه‌دار که بیشتر عربان نوازند. (از برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به معنی دف که به تازی عربانه گویند. (فرهنگ رشیدی). دف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

من و این[۴] ساده‌دلی بیهده بر هر سخنی
پای می‌کوبم چون گیلان بر نای و کلی[۵].
فرخی (از آنندراج).

||نوعی از ماهی هم هست و آن پر گوشت و کوچک می‌باشد و خوردنش قوت شهوت دهد و آن را عربان سمک رضراضی گویند. (برهان). قسمی از ماهی ریزه که مقوی باه باشد و آن را سمکهٔ رضراضی گویند، زیرا که رضراض سنگ‌ریزه را گویند. (آنندراج). قسمی از ماهی‌ریزه که میهی است و به تازی سمک رضراضی گویند، یعنی در آبهای سنگ ریزه‌دار می‌باشد که رضراض سنگ‌ریزه است. (فرهنگ رشیدی). نوعی ماهی کوچک استخوانی و پر گوشت که در مرداب پهلوی و بحر خزر فراوان است و آن را در حوضها نگهداری کنند. کولی (در گیلکی). رضراضی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کولی شود. ||نام علتی و مرضی هم هست که آن را خوره گویند. (برهان). مرض خوره که به عربی جذام گویند... و عسرالعلاج است. (از آنندراج). خوره. (ناظم الاطباء). کُلَه. (فرهنگ فارسی معین): چنین نقل کنند که در دست او[۶] کلی افتاد، طبیبان گفتند دستش باید برید... (تذکرة الاولیاء). و چون عیسی در یکی از شهرها بود، آمد یکی مرد از کلی جذام پر بود، عیسی را دید... و گفت: ای خداوند! اگر بخواهی بتوانی مرا پاک گردانی. عیسی دست خود برآورد و بدو گفت: خواستم، پاک شو! همان ساعت کلی ازو رفت و پاک شد...[۷] (انجیل فارسی ص ۵۰ از حاشیهٔ برهان چ معین). ||قرص نان روغنی بزرگ را هم گفته‌اند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلیچه و کلوچه شود.

کلی. [کَ] (حامص)[۸] بمعنی کچلی باشد و آن علتی است معروف که در سر اطفال بهم می‌رسد. (برهان). کچلی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). کچلی. کل بودن. (فرهنگ فارسی معین). قَرعَة. اقرعی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کرکند با تو کسی دعوی به صاحب گیویی
گیوا از شرمت فرو ریزد پدید آرد کلی.
سوزنی.

کلی. [کُ لا] (ع اِ) ج کُلْوَة و کُلْیَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کلیه‌ها. رجوع به کلیه شود. ||کلی الوادی؛ کرانهای آن. (منتهی الارب). جوانب آن. (از اقرب الموارد). ||غنم حمراء الکلی؛ گوسپندان لاغر، و جمرالکلی بالضم مثله. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||لقیته بشحم کلاه، یعنی در آغاز جوانی و ایام نشاط وی را ملاقات کردم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کلی. [کُ لا] (ع اِ) چهارپر است از بال مرغان. (از اقرب الموارد). آخرین پرهای مرغ. اول پرهای مرغ را قوادم و پس از آن را مناکب و پس از آن را خوافی و پس از آن را اباهر و پس از آن را کلی گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلیة شود.

کلی. [کَلْیْ] (ع مص) بر گردهٔ کسی زدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بر گرده زدن. (آنندراج). اکتلاء. (زوزنی)؛ کلاه یکلیه کلیاً (ناقص یائی)؛ اصابت کرد بر کلیهٔ او و آن را بدرد آورد. (از اقرب الموارد). و رجوع به کلیة شود.

---

1 - Diospyros lotus (لاتینی), Faux lotier (فرانسوی).

۲ - مخفف خواه. (انجمن‌آرا).

۳ - مخفف خواه. (انجمن‌آرا).

۴ - در دیوان چ دبیرسیاقی ص۴۴۳: من از آن.

۵ - در دیوان ایضاً: بر نای گلی. که در این صورت شاهد این معنی نخواهد بود.

۶ - ابوالخیر اقطع.

۷ - در ترجمهٔ عربی انجیل به جای این کلمه «برص» و در ترجمهٔ فرانسوی lepre آورده‌اند. (حاشیهٔ برهان چ معین).

۸ - از کل (کچل) + ی (حاصل مصدر) (حاشیهٔ برهان چ معین).

کلی. [کُلْ لی] (ص نسبی)[1] عمومی و هر چیز که عمومیت داشته باشد و شامل همه گردد. (ناظم الاطباء). منسوب به کل، هر چیز که عمومیت داشته باشد. (فرهنگ فارسی معین): و حکمت چیزهای کلی را معلوم کند. (مصنفات باباافضل، از فرهنگ فارسی معین). ||تام. تمام. کامل. (فرهنگ فارسی معین): خواب مرگی است جزویْ و مرگ خوابی کلی. (قابوسنامه).

صاحبقران عالم هرگز قران به حکم
با طالع سعادت کلی قرین شدهست.

مسعودسعد.

علاجی در وهم نیامد که موجب صحت اصلی تواند بود و بدان از یک علت مثلاً ایمنی کلی حاصل تواند آمد. (کلیله و دمنه). و از هوای زنان اعراض کلی کردم. (کلیله و دمنه). طبع شعراء عرب از آن نفرت کلی نمود. (المعجم). که فساد کلی در ملک و دین راه یابد. (مجالس سعدی).

– خسوف کلی؛ مقابل خسوف جزئی. خسوف کل و تمام.

||در اضافه به کلمهٔ دیگر، همگی. کلیهٔ. (از فرهنگ فارسی معین): در جمله مرا مقرر شد که مقدمهٔ همهٔ بلاها و پیش‌آهنگ همهٔ آفتها طمع است و کلی رنج و تبعت عالم بدان بی‌نهایت است. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۱۷۷، از فرهنگ فارسی معین). ||در اصطلاح فلسفه و منطق، آن است که مفهوم او از شرکت ابا نکند. (از غیاث) (از آنندراج). هر مفهومی که مشترک باشد بین کثیرین، مانند جانور و درخت و آدمی و مانند آن. لفظ کلی همان لفظ مشترک معنوی است. مقابل جزئی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). لفظ چون بر معنی خود دلالت کند و مفهوم آن اقتضاء منع شرکت نکند، آن را کلی خوانند، مانند مردم و آفتاب و عنقا. چه مفهوم این سه لفظ با آنکه اول بر اشخاص بسیار واقع است در وجود و دوم بیش از بر یک شخص موجود واقع نیست و سوم بر هیچ شخص موجود واقع نیست؛ اقتضاء منع شرکت نمی‌کند و از این سبب در توهم، فرض اشخاص بسیار از هر یکی ممکن است، بل اگر معنی لفظ دوم و سوم در وجود بر اشخاص بسیار نمی‌تواند افتاد، آن منع نه از جهت مجرد مفهوم لفظ است، بل از سبب خارجی لفظ است. (اساس‌الاقتباس ص۱۷). مفهومی است ذهنی که عنوان برای افراد و انواع زیادی است و وصف اضافیی است که عارض بر ماهیات می‌شود و تمام این ماهیات را این صفت هست، و موقعی این صفت از قوت به فعل می‌آید که افراد آن حادث شوند. این نوع کلی را که عبارت از مجرد مفهوم و وصف اشتراک بین کثیرین است کلی منطقی گویند. و گاه معروض این وصف را از کلی می‌خواهند و آن کلی طبیعی است، و گاه مجموع عارض و معروض، وصف و موصوف را می‌خواهند و آن کلی عقلی است و بالاخره مراد از کلی طبیعی ماهیت بلاشرط است. و از این جهت گویند کلی طبیعی یعنی ماهیت من حیث هی موجود نیست بلکه موجود بالعرض است زیرا حاکی از وجود است. و بدیهی است که کلی منطقی که مجرد وصف و موصوف است در خارج موجود نخواهد بود. (فرهنگ علوم عقلی، تألیف سید جعفر سجادی):

در عقل واجب است یکی کلی
این نفسهای خردهٔ اجزا را. ناصرخسرو.

– قضیهٔ کلی؛ رجوع به قضیه و قضیهٔ کلیه شود.

– کلی اضافی؛ در اصطلاح منطق، هر لفظی که معنی او خاص‌تر بود از معنی لفظی دیگر عام، و اگرچه کلی باشد، آن را به اضافه با او جزوی خوانند چنانک انسان به اضافه با حیوان و حیوان به اضافه با او کلی باشد، و وقوع لفظ جزوی بر این دو معنی به اشتراک است، چه یکی به حسب اضافت با غیر است و دیگری بی‌اعتبار اضافت. پس کلی نیز در این دو موضوع به اشتراک بر این دو معنی افتد، چه مقابل هر دو مختلف است در معنی، هر چند این دو معنی متلازمند. (اساس‌الاقتباس ص۱۷).

– کلی ذاتی؛ در اصطلاح منطق، مقول بود در جواب ای شیء هو (آن چه چیز است؟) و آن ذاتی خاص بود که امتیاز به او حاصل شود و آن را فصل خوانند، مانند ناطق انسان را. پس کلی ذاتی یا جنس بود یا نوع یا فصل، چه اگر تمام ماهیت بود نوع بود و اگر جزو ماهیت بود و مشترک بود جنس بود، و اگر جزو ممیز بود فصل بود. (اساس الاقتباس ص۲۸).

– کلی طبیعی؛ در اصطلاح منطق، چیزهایی که به این صفت (قابل وقوع شرکت) موصوف تواند بود از اعیان موجودات، مانند انسان و سواد (سیاهی) و غیر آن، چه ماهیتهای انسان و سواد و غیر آن هم شایستگی آن دارند که با قبول شرکت مقارن شوند تا انسان و سواد کلی باشند و هم شایستگی آن که با منع شرکت مقارن شوند مانند این انسان، و این سواد، تا انسان و سواد جزوی باشند. پس این ماهیات را که محل این تقابل باشند کلی طبیعی خوانند. (اساس الاقتباس ص ۲۰).

– کلی عرضی. در اصطلاح منطق، کلی عرضی یا خاص بود به یک نوع مانند ضحاک و کاتب انسان را، یا شامل بود زیادت از یک نوع را، مانند متحرک انسان را، و اول را خاصه خوانند، و دویم را عرض عام، و بهری هم خاصه را عرض خاص خوانند و بهری هم خاصه را فصل عرضی خوانند. (اساس الاقتباس ص۲۸).

– کلی عقلی. در اصطلاح منطق، آنچه مرکب باشد از کلی منطقی و کلی طبیعی یعنی اعیان موجودات از آن روی که قابل شرکت باشند و مقول بر کثیر، آن را کلی عقلی خوانند. (اساس الاقتباس ص ۲۰).

– کلی منطقی؛ در اصطلاح منطق، آنچه قابل وقوع شرکت باشد، آن را کلی منطقی خوانند. (اساس الاقتباس ص ۲۰).

– نفس کلی؛ رجوع به همین کلمه شود.

||(ق) تماماً. بالتمام. بتمام. کاملاً. کلاً:

چون وزیر آن مکر را برشه شمرد
از دلش اندیشه را کلی ببرد. مولوی.

– بکلی؛ یکباره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– بطور کلی؛ تماماً. بالتمام. بتمام. کاملاً.

||خیلی. بسیار. مقدار زیاد. (فرهنگ فارسی معین).[2]

کلی. [کُلْ لی] (اِخ) دهی از دهستان خان‌اندیل است که در بخش مرکزی شهرستان هروآباد واقع است و ۸۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کلی. [کُلْ لی] (اِخ) دهی از دهستان چهاردانگه است که در بخش هوراند شهرستان اهر واقع است و ۲۷۴ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کلیا. [کِ لْ] (اِ) به معنی شخار است که قلیا باشد و بیشتر صابون‌پزان به کار برند. (برهان). قلیا معرب آن است. (انجمن‌آرا). اسم فارسی قلی است. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به قلیا شود. ||به لغت زند و پازند گوسفند را گویند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). هزوارش کلیا[3]، کلنیا[4] (گوسپند) (از حاشیهٔ برهان چ معین).

کلیا. [ ] (اِ) آلتی که در مازندران با آن شیرهٔ نیشکر را استخراج کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلیا. [ ] (اِ) اسم رومی شکنبه است و به سریانی و رومنتن است. (فهرست مخزن الادویه).

کلیا. [کُ لْ] (اِخ) دهی از دهستان هزارجریب است که در بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری واقع است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

---

[1] - در عربی [کُ ل ل ی ی] .

[2] - بمعنی اخیر تکیهٔ تلفظ در هجای اول (koll-i) است. (فرهنگ فارسی معین). (با یاء نکره تلفظ شود).

[3] - kalyâ.

[4] - kalinyâ.

کلیاپتره. [کَ پَ رَ] (اِخ) رجوع به کلئوپاتر شود.

کلیات. [کُلْ] (ع اِ) جِ کُلیة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جِ کلیة. قلوه‌ها. گرده‌ها. کُلی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کلیة شود.

کلیات. [کُلْ لی یا] (ع اِ) جِ کُلِّیَّه. چیزهای کلی و همادیان. (ناظم الاطباء). امور کلی. (فرهنگ فارسی معین). مقابل جزئیات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): نواب و ملازمان او[1] کار شهر می‌سازند مگر به کلیات که رجوعی به او کنند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). لیکن تو به یک اشارت بر کلیات و جزویات فکرت من واقف گشتی. (کلیله و دمنه).

چونکه کلیات را رنج است و درد
جزو ایشان چون نباشد روی زرد. مولوی.

||در اصطلاح منطق، کلی‌ها. (فرهنگ فارسی معین): و آن کلیات نه اجسام بوند. (مصنفات باباافضل، از فرهنگ فارسی معین). بدانک ایزد عز و جل مبدعات پدید آورد، ابداع نخستین مبدع، به گفت حکماء اوایل عقل بود و به گفت اسلامیان (وی) قلم کتاب بود، از آن دیگر نفس، و سدیگر طبیعت. این سه را کلیات گفتند. (شرح قصیدهٔ ابوالهیثم فرهنگ فارسی معین).

– کلیات خمس؛ (در اصطلاح منطق) در منطق پنج کلی است: اول جنس چون حیوان، دوم نوع چون انسان، سوم فصل چون ناطق، چهارم خاصه چون ضاحک، پنجم عرض عام چون ماشی. (آنندراج) (غیاث). کلیات از نظر ذاتی و عرضی بودن نسبت به افراد خود بر پنج نوعند، بدین بیان که کلی یا ذاتی مصادیق و افراد خود است و یا عرضی. قسم اول که ذاتی است یا مابه‌الاشتراک میان چند نوع است و بعبارت دیگر جزء مشترک میان انواع مختلف است آن را جنس می‌نامند، و یا ذاتی مخصوص است و مخصوص به یک نوع است، در این صورت آن را فصل می‌نامند. و یا مرکب از مجموع جنس و فصل است که عین حقیقت و تمام حقیقت افراد است، یا عرض خاص است یعنی مخصوص یک نوع است و یا مشترک میان چند نوع که عرض عام نامند. مثال جنس، حیوانیت نسبت به انسان و دیگر حیوانات و مثال نوع، حیوان ناطق نسبت به انسان و حیوان ناهق نسبت به حمار و حیوان صاهل نسبت به انسان و ناهق تنها نسبت به حمار، و مثال عرض خاص، تعجب و ضحک نسبت به انسان و مثال عرض عام، حرکت و حس نسبت به حیوان است. (فرهنگ علوم عقلی، تألیف سید جعفر سجادی)، ایساغوجی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ایساغوجی شود. ||همگی کلام یک مصنفی مانند کلیات سعدی و کلیات نظامی. (ناظم الاطباء). مجموعهٔ آثار نظم و نثر یک شاعر و نویسنده؛ کلیات صائب. (از فرهنگ فارسی معین). تمام انواع اشعار شاعری در یک یا چند مجلد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||بخشی از یک کتاب که از اصول کلی بحث کند؛ کلیات قانون (آن قسمت از کتاب قانون ابن سینا که از اصول کلی طب بحث کند). (فرهنگ فارسی معین):

در عبارات تو توضیحات منهاج نجات
در اشارات تو کلیات قانون و شفا.
سلمان ساوجی (از آنندراج).

کلیاس. [کِلْ] (اِ)[2] به معنی در خانه باشد. (برهان) (آنندراج). کریاس و در خانه. (ناظم الاطباء). در خانه. (فرهنگ فارسی معین). ||ادبخانه[3] را نیز گویند که بر بام خانه سازند و آن را به عربی کریاس خوانند.[4] (برهان) (آنندراج). متراحی که بر بالای بام سازند و کاریز آن بر زمین باشد. (فرهنگ فارسی معین). طهارت‌خانه که بر بام راست کنند و به تازی کریاس خوانند. (فرهنگ رشیدی).

کلیان. [کَلْ] (اِخ) دهی از دهستان آغمیون است که در بخش مرکزی شهرستان سراب است و ۸۵۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کلیانی. [کِلْ] (اِ) بمعنی اشق است و آن صمغ گیاهی است که آن را بدران گویند و به عربی صمغ الطرثوث[5] خوانند. (از برهان) (آنندراج)، اشق و اشترا ک و انزروت و انقوزه. (ناظم الاطباء). کلیانس. لغت یونانی است که به فارسی بارزد نامند و نزد بعضی که صاحب اختیارات باشد کلیانی اشق است که به فارسی بدران نامند. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به اُشق شود.

کلیاوه. [کَلْ وَ / وِ] (ص) کالیوه. (فرهنگ رشیدی). مقلوب کالیوه. (انجمن آرا). کالیوه. نادان. احمق. (فرهنگ فارسی معین). ||سرگشته. گیج. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلیاوه کردن شود. ||کر را گویند یعنی کسی که گوش او نشنود و به عربی اصم خوانند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

کلیاوه کردن. [کَلْ وَ / وِ کَ دَ] (مص مرکب) کلافه کردن. سرگشته کردن. گیج ساختن. (فرهنگ فارسی معین):

ای طوطی عیسی‌نفس، وی بلبل شیرین‌نوا
هین زهره را کلیاوه کن زین[6] نغمه‌های جانفزا.
مولوی (از فرهنگ فارسی معین).

و رجوع به کلیاوه و کالیوه شود.

کلیایی. [کَلْ] (اِخ) از ایلهای کرد و تقریباً مرکب از ۸۰۰۰ خانوار است و در شمال کرمانشاهان مسکن دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۰).

کلیایی. [کُلْ] (اِخ) دهی از دهستانهای بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان است. این دهستان در مغرب بخش و مغرب راه گردنه مله‌ماس به سنقر و سنقر به گردنهٔ سردارآباد واقع است و ۱۱۲ آبادی کوچک و بزرگ دارد و سکنهٔ آن در حدود ۲۲۸۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کلیایی. [کُلْ] (اِخ) دهی از دهستان ماهیدشت پایین است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۳۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کلیایی اسدآباد. [کُلْ اَ سَ] (اِخ) یکی از دهستانهای اسدآباد شهرستان همدان است. این دهستان در مغرب بخش واقع است و از شمال غربی به بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان و از جنوب و مشرق به دهستان جلگه افشار و از طرف شمال شرقی به دهستان چهاردولی اسدآباد محدود است. منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر است و آب آن از چشمه و رودخانه‌های محلی تأمین می‌شود. از ۱۵ آبادی تشکیل شده است و سکنهٔ آن در حدود ۴۵۰۰ تن می‌باشد و مهمترین آبادیهای آن عبارت از میوله؛ طویلان بالا و پایین، زرشک خانی و حسین‌آباد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کلیب. [کَ] (ع اِ) جِ کَلب. (منتهی الارب). و رجوع به کلب شود. ||گروه سگان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جماعت سگان و گویند جمع است و از جمعهای نادر است. (از اقرب الموارد).

کلیب. [کُ لَ] (ع اِ مصغر) تصغیر کلب. (از معجم البلدان، ذیل کلیبین [کُ لَ بَ] سگ کوچک). و رجوع به کلب شود.

کلیب. [کُ لَ] (اِخ) ابن اسدبن کلیب البرهوتی (متوفی در حدود ۴۳ هـ. ق.) صحابی و از شعرای حضرموت و از مردم برهوت[7] بود که اسلام آورد و بر پیغمبر وارد شد و

---

[1] - ابوالعلاء معری.

[2] - مبدل کریاس عربی. (فرهنگ فارسی معین).

[3] - متراح.

[4] - کریاس [کِ]، خلاجای بر بام که کاریز آن بر زمین باشد. (منتهی الارب).

[5] - صمغ‌الطرسوس. (آنندراج). و صحیح صورت متن است.

[6] - در دیوان شمس ج فروزانفر ص ۱۰: هین زهره را کالیوه کن زان... و رجوع به کالیوه شود.

[7] - وادیی در حضرموت. رجوع به معجم البلدان شود.

جامه‌ای که دست‌باف مادر خویش بود به عنوان هدیه بر رسول اکرم تقدیم داشت. (از اعلام زرکلی).

کلیب‌بن ربیعة. [کُ لَ بِ نِ رَ عَ] (اِخ) ابن عامربن صعصعة. جد جاهلی است و فرزندان او به بنی مجد مشهورند. (از اعلام زرکلی).

کلیب‌بن یربوع. [کُ لَ بِ نِ یَ] (اِخ) ابن حنظلة. از تمیم و جد جاهلی است و جریر شاعر از نسل اوست. (از اعلام زرکلی).

کلیبر. [کَ بَ] (اِخ) یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان اهر است. این بخش یکی از مهمترین و حاصلخیزترین بخشهای شهرستان اهر و در قسمت شمالی قره‌داغ و کنار مرز ایران و شوروی (سابق) واقع است. حدود آن به شرح زیر است: از طرف شمال به رودخانهٔ ارس و بخش خداآفرین و از جنوب به بخش مرکزی اهر و از مشرق به بخش هوراند و رودخانهٔ درآورد و از مغرب به بخش ورزقان محدود است. منطقهٔ این بخش کوهستانی و خوش آب و هواست، فقط شمال و شمال شرقی کنار رودخانهٔ ارس و درآورد گرمسیر است و ایلهای حاجی علیلو و چلیانلو در فصل زمستان از قشلاقهای آنجا استفاده می‌کنند و در قسمت مغرب و شمال غربی نیز جنگل وجود دارد. محصول عمدهٔ این بخش غلات و برنج و پنبه و گردو و سردرختی و انار و انجیر و به است و زغال عمدهٔ آذربایجان شرقی از جنگلهای این بخش تهیه می‌گردد. اکثر قراء این بخش در کوهستان واقع است و از چشمه‌سارها و رودخانهٔ محلی استفاده می‌کنند. مهمترین رودخانه‌های آن عبارت است از رودخانهٔ کلیبر، درآورد، سلین‌چای، گوی‌آغاج، آلجیا. این بخش از چهار دهستان تشکیل شده است که عبارتند از دهستان کلیبر با ۴۷ آبادی و ۷۶۹۳ تن سکنه، دهستان حسن‌آباد با ۴۰ آبادی و ۷۵۴۶ تن سکنه، دهستان میشه‌پاره با ۲۸ آبادی و ۵۶۹۲ تن سکنه و دهستان گرمادوز با ۱۳۶ آبادی و قشلاق و ۱۷۴۹۰تن سکنه. بنابراین بخش کلیبر از چهار دهستان و ۲۵۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل می‌شود و جمعیت آن در حدود ۳۸۴۲۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کلیبر. [کَ بَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش و همچنین دهستان کلیبر از شهرستان اهر است. در ۲۴ هزارگزی شمال اهر در انتهای جادهٔ شوسهٔ اهر به کلیبر واقع است. مختصات جغرافیایی آن به شرح زیر است: طول ۳۰ درجه و ۴۷ دقیقه. عرض ۴۶ درجه و ۵ دقیقه و ۳۸ ثانیه. اختلاف ساعت با تهران ۱۷ دقیقه و ۳۲ ثانیه یعنی ۱۲ ظهر کلیبر ساعت ۱۲ و ۱۷ دقیقه و ۳۲ ثانیهٔ تهران است. کوهستانی و گرمسیر است و ۱۸۲۹ تن سکنه دارد. آب از رودخانهٔ کلیبر و دو رشته چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کلیبر. [کَ بَ] (اِخ) یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش کلیبر شهرستان اهر است. این دهستان در شمال شهرستان اهر واقع است و از شمال به دهستان کیوان و از جنوب به دهستان حومهٔ اهر و از مشرق به دهستانهای دیکله و گرمادوز و از مغرب به دهستان میشه پاره محدود است. آب قری و آبادیهای تابع از رودخانه کلیبر و رودخانه‌های محلی و چشمه‌ها تأمین می‌شود. مرکز دهستان قصبهٔ کلیبر است و از ۴۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل می‌شود و در حدود ۷۶۹۳ تن سکنه دارد. آبادیهای مهم آن عبارتند از: قبادلو، نوجه ده سفلی، یوزبند، پیغان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کلی‌بگر. [کَ بِ گِ] (اِخ) دهی از دهستان هیدوج است که در بخش سوران شهرستان سراوان واقع است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کلیب وائل. [کُ لَ بِ ءِ] (اِخ) کلیب‌بن ربیعة الحارث‌بن مرةالتغلبی الوائلی، رئیس دو قبیلهٔ بکر و تغلب در ایام جاهلیت و از پهلوانان دلیر و از جمله کسانی بود که در ایام سلطهٔ خویش چون پادشاهان فرمانروایی داشت. وی برادر مهلهل‌بن ربیعه خال امرؤ القیس‌بن حجرالکندی است و به دست برادر زن خود جساس‌بن مرةالبکری الوائلی کشته شد و بدان سبب جنگ بسوس (طولانی‌ترین جنگ در جاهلیت) بین دو قبیلهٔ بکر و تغلب اتفاق افتاد که مدت چهل سال به طول انجامید. و گویند نام او وائل و کلیب‌لقب وی بوده است. (از اعلام زرکلی). و رجوع به عقدالفرید ج ۶ صص ۶۹ - ۹۸ شود.

کلیت. [کَ] (ع اِ) سنگ دراز که بدان دهانهٔ گوکفتار را بند نمایند. کِلّیت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). کِلّیت. سنگی دراز که با آن لانهٔ کفتار را می‌بندند و گویند پوشانند. (از اقرب الموارد).

کلیت. [کِ لْ لی] (ع اِ) کَلیت. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود.

کلیت. [کُلْ لی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) هر چیز که عمومیت داشته باشد و شامل همهٔ اجزاء بود. (ناظم الاطباء). کلیه. کل بودن. تمامیت. مقابل جزئیت. (فرهنگ فارسی معین): و سه دیگر قسم نه نورانی است و نه نورپذیر است و آن افلاک است به کلیت خویش که شفاف است. (جامع‌الحکمتین، از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلیة شود.

— امثال:

هیچ چیز کلیت ندارد. (امثال و حکم ج ۴ ص۲۰۱۵).

‖در اصطلاح منطق، بودن مفهومی به وجهی که منع نکند نفس تصور او از وقوع شرکت در وی. مثلاً مفهوم انسان که حیوان ناطق است صادق می‌آید بر جمشید و فریدون و جز آنان. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلیة شود.

کلی تامنسترا. [کْ لی / کِ نِ] (اِخ)[1] زن آگاممنن و مادر ارستس و الکترو ایفی ژنا بود که هنگام محاصرهٔ تروا (تروا)[2] با اژیست‌نامی همدست شد و شوی خویش را پس از مراجعت بکشت و سالی چند با همدست خود بر آرگس حکومت کرد. لیکن سرانجام ارستس او را به انتقام خون پدر بکشت. (از اعلام تمدن قدیم فوستل دوکولانژ).

کلیتان. [کُ یَ] (ع اِ) تثنیهٔ کلیة. (از منتهی الارب). به صیغهٔ تثنیه، هر دو گرده. (ناظم الاطباء). کلیتین. و رجوع به کلیتین شود. ‖آنچه از چپ و راست پیکان تیر باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کلیتونیه. [کُ نی یِ] (اِخ) دهی از دهستان احمدی است که در بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس واقع است و ۲۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کلیتوس. [کْلی / کِ] (اِخ)[3] سردار سپاه و دوست صمیمی اسکندر بود که جان او را در جنگ گرانیک نجات داد اما خود سرانجام بدست اسکندر کشته شد. (از ایران باستان ج ۲ ص۱۷۲۷ تا ۱۷۳۷).

کلیتین. [کُ یَ تَ / تِ] (ع اِ) هر دو گرده و این تثنیهٔ کلیة است. (غیاث) (آنندراج). تثنیهٔ کلیه. دو گرده. گرده‌ها. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلیه و کلیتان شود.

کلیج. [کَ] (ص) صاحب عُجْب و تکبر و تجبر و خودستا باشد. (برهان). معجب و خودپسند و خودستا. (از آنندراج). کلیچ. کلج. کلچ. متکبر. خودستا. (فرهنگ فارسی معین). ‖چرکن‌اندام. (انجمن آرا) (آنندراج). ‖(اِ) به معنی چرک و ریم هم آمده است و به این معنی با جیم فارسی نیز گفته‌اند. (برهان). چرک و ریم. (ناظم الاطباء). کلیج، مخفف آن کلج = کلچ. (حاشیهٔ برهان ج معین).

کلیج. [کِ] (اِ) اسبی را گویند که هر دو پای او کج باشد. (برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). اسب سگ دست را گویند یعنی هر دو دست آن کج باشد. (براهین العجم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

---

1 - Clytemnestre.

2 - Troie.

3 - Clitus.

پیش رخش تو سبز خنگ فلک
لنگ و سکسک بود بسان کلیج.[1]
عسجدی (از براهین العجم).

کلیج. [کُ] (اِ) نانی باشد که خمیر آن از دیوار تنور افتاده و در میان آتش پخته شده باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). ||نان بزرگ روغنی را نیز گویند. (برهان). کلیچه. کلوچ. نان روغنی بزرگ. کلوچه. (فرهنگ فارسی معین). نان بزرگ روغنی. (ناظم الاطباء):

کریمی که بر سفرهٔ عام دارد
کلیج از مه و از کوا کب کلیچه.
ابوالعلاء گنجوی (از آنندراج).

و رجوع به کلیچه شود.

کلیج. [کِ] (اِخ) دهی از دهستان لاهیجان است که در بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع است و ۳۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کلیجا. [کُ] (معرب، اِ) معرب کلیچه یا کلیجه: ثم اتی بالموائد (در خوارزم) فیها الطعام من الدجاج المشویة و... و خبز معجون بالسمن یسمونه الکلیجا. (ابن بطوطه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلیچه و کلیجه شود.

کلیجان رستاق. [کَ رُ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان ساری است. قراء این دهستان در طول و طرفین رودخانهٔ معروف تجن واقع گردیده است. موقعیت طبیعی دهستان کوهستانی جنگلی و هوای آن معتدل مرطوب است. محصول عمدهٔ دهستان برنج است که در کنار رودخانهٔ تجن و غلات دیمی که در دامنه و سینهٔ ارتفاعات زراعت می‌شود. این دهستان از ۳۹ آبادی تشکیل شده است و در حدود ۱۷ هزار تن سکنه دارد. قراء مهم آن عبارت از: امره، پهن کلا، اجارستاق، ورکی، سقندی کلا و پایین کلا است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

کلیج خیل. [کَ خِ] (اِخ) دهی از دهستان شیرگاه است که در بخش سوادکوه شهرستان شاهی واقع است و ۶۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

کلیج دک. [کَ دَ] (اِ) زاغچه. کلاغ خرد با پر سیاه و سپید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کَلیجدَ ک در تداول عامهٔ مردم گناباد بر نوعی زاغ اطلاق می‌شود که پرهای سیاه و سفید دارد و هنگامی که بر بام سرای می‌نشیند و آواز خاصی سر می‌دهد مردم بدان فال نیک می‌گیرند و می‌گویند خبر خوشی دارد یا از آمدن مهمان عزیزی خبر می‌دهد.

کلیجرد. [ ] (اِخ) قلعه‌ای استوار و بزرگ است میان خوزستان و لر[2] و بین آن و اصفهان دو منزل است. (از معجم البلدان).

کلیج کلا. [کَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان فریم است که در بخش دو دانگهٔ شهرستان ساری واقع است و ۱۵۵تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

کلیجن. [کُ جَ] (اِ) خولنجان. (ناظم الاطباء). رجوع به خولنجان شود.

کلیجه. [کُ جَ / جِ] (اِ) جامهٔ پنبه‌دار آجیده کرده. (ناظم الاطباء). جامهٔ پنبه‌دار آجیده. کلیچه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلیچه شود. ||جامهٔ نیم آستین کوتاه‌تر از قبا که در روی قبا پوشند. (ناظم الاطباء). قسمی لباس که بر روی دیگر جامه‌ها پوشند کوتاهتر از لباده و پالتو. سرداری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نیم تنهٔ بلندی که دامن آن تا روی ران می‌افتد و کمرش کم و بیش چسبان است. غالباً کلیجه را از مخمل سرخ عنابی می‌دوزند. سر آستین این نوع کلیجه را که مخصوص زنان است با براق تزیین می‌کنند. (فرهنگ فارسی معین): البسهٔ آنها در آن وقت کلیجهٔ کوتاهی بود که خودشان آن را سیزرن می‌گفتند. (التدوین).

کلیجه. [کُ جِ] (اِخ) دهی از دهستان درجزین است که در بخش رزن شهرستان همدان واقع است و ۱۷۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کلیچ. [کَ] (اِ) کَلیج. (از برهان). چرک و ریم. (ناظم الاطباء). و رجوع به کَلیج شود.

کلیچک. [کِ چَ] (اِ) کلیکک. کِلیک. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به همین دو مدخل شود.

کلیچه. [کَ چَ / چِ] (اِ) کلید چوبین را گویند که بدان کلیدان را بگشایند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در کردی «کیلیج»[3] (کلید). روسی «کلوک»[4] (کلید)(از حاشیهٔ برهان چ معین).

کلیچه. [کُ چَ / چِ] (اِ) مطلق قرص (نان) (فرهنگ فارسی معین). قرص. قرصه. (دهار). قرص. (مقدمة الادب زمخشری) (نصاب):

به نیم گرده بروبی به ریش پست کنشت
به صد کلیچه سبال تو شوله روب نرفت.
عماره.

نگه کن که در پشت آب است و چاه
کلیچه میفکن که ترسی به ماه. اسدی.

نه گندم دارم از بهر کلیچه
نه ارزن دارم از بهر لعیه. سوزنی.

قفول باز بگردیدن و افول غروب
چنانکه قرص کلیچه، سمید نان سپید.
؟ (از نصاب).

یک کلیچه یافت آن سگ در رهی
ماه دید از سوی دیگر نا گهی. عطار.

آن کلیچه جست بسیاری نیافت
بار دیگر رفت و سوی مه شتافت. عطار.

نه کلیچه دست میدادش نه ماه
از سر ره می‌شدی تا پای راه. عطار.

سگ کلیچه کوفتی در زیر پا
تخمه بودی گرگ صحرا از نوا. مولوی.

||نان کوچک روغنی باشد. (برهان) (آنندراج). قرص نان روغنی کوچک. (ناظم الاطباء). نان کوچک مدور از آرد گندم یا آرد برنج و روغن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): این چه قومند که کلیچه و حلوا و طعامی خوش می‌خورند. (اسرار التوحید).

در باطنم کلیچه همی گردد
تا گندم کلیچه کنی ظاهر. سوزنی.

عیدیم گندم کلیچه فرست
تا رهی دانه‌های در شمرد. سوزنی

اندرکف او کلیچه گفتی بدر است
مانندهٔ ماهی است درافشان از میغ.
(سندبادنامه ص۲۰۸).

آورد سبک طعام در پیش
حلوا و کلیچه از عدد بیش. نظامی.

بگشاد سلام سفرهٔ خویش
حلوا و کلیچه ریخت در پیش. نظامی.

وز کلیچه هزار جنس غریب
پرورش یافته به روغن و طیب. نظامی.

وان خط خورد زیرهٔ کرمان غباروار
بر عارض کلیچه چه در خور نوشته‌اند.
بسحاق اطعمه.

— کلیچه قندی: نوعی از نان قندی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلیج و کلیجه شود.

||نان کماج کوچک. (ناظم الاطباء). ||کنایه از قرص آفتاب و به این معنی با کاف فارسی هم آمده است. (از برهان) (از آنندراج). قرص آفتاب. (ناظم الاطباء):

مثال بنده وانِ تو نگارا
کلیچهٔ آفتاب و برگ ور تاج. منجیک.

شبانگه به نانیت نارد بیاد
کلیچه[5] به گردون دهد بامداد. نظامی.

و رجوع به گلیچه شود.

||کنایه از قرص ماه و به این معنی با کاف فارسی هم آمده است. (از برهان) (از آنندراج). قرص ماه. (ناظم الاطباء).

— کلیچهٔ خیمه: تختهٔ گرد میان سوراخی که

---

[1] ۱ – مرحوم دهخدا در یادداشتی پس از نقل این بیت افزوده‌اند: از بیت عسجدی چنین معنی از کلمه برنمی‌آید و محتاج تأیید یا شواهد و امثلهٔ دیگر است.

[2] ۲ – لر [لُ رر] = لرستان. (از معجم البلدان).

[3] 3 - killj.

[4] 4- Kluc.

[5] ۵ – به قرص نان هم ایهام دارد.

بر سر ستون خیمه محکم کنند و چادر را به روی آن اندازند. (ناظم الاطباء).

— کلیچهٔ سیم؛ کنایه از ماه شب چهاردهم. (برهان) (آنندراج). ماه شب چهاردهم. (ناظم الاطباء). بدر:

گر چرخ را کلیچهٔ سیم است و قرص زر
گوییاش چشم گرسنه چندین چه مانده‌ای.
خاقانی.

قرصهٔ او کلیچهٔ سیم است
عقربش صیرفی نمی‌شاید. خاقانی.

||جامه‌ای را نیز گویند که آن را مانند سوزنی آجیده کرده باشند. (برهان) (آنندراج). کلیچه. جامهٔ پنبه‌دار آجیده کرده. (ناظم الاطباء). کلیچه. جامهٔ پنبه‌دار که با سوزن آجیده کرده باشند. (فرهنگ فارسی معین). جامهٔ سوزنی یعنی آجیده. (فرهنگ رشیدی):

من ترا پیرهندم و زیباست
کهن من، کلیچه ماندهٔ من.
سوزنی (از فرهنگ رشیدی ج ۲ ص ۱۱۸۵).

و رجوع به کلیچه شود. ||آجیده را هم گفته‌اند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||جامهٔ نیم‌آستین که بر روی قبا پوشند. (ناظم الاطباء). و رجوع به کلیچه شود. ||(در زانو) داغصه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به داغصه شود.

کلیچه. [کَ چِ] (اِخ) دهی از دهستان ماربین است که در بخش سده شهرستان اصفهان واقع است و ۱۶۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کلیچه‌پز. [کَ چَ / چِ پَ] (نف مرکب) آنکه کلیچه پزد. آنکه کار وی پختن کلیچه باشد:

نه آتش گل باغ جمشید بود
کلیچه‌پز خوان خورشید بود.
نظامی (از آنندراج).

و رجوع به کلیچه شود.

کلیچه‌پزی. [کَ چَ / چِ پَ] (حامص مرکب) عمل کلیچه‌پز. شغل کلیچه‌پز. و رجوع به کلیچه شود. ||(اِ مرکب) دکان کلیچه‌پز. جایی که کلیچه پزند.

کلیچه شدن. [کَ چَ / چِ شُ دَ] (مص مرکب) مجتمع شدن. (آنندراج).

کلیچه‌فروش. [کَ چَ / چِ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ کلیچه. آنکه کلیچه فروشد. آنکه کار وی فروختن کلیچه باشد: در میان این احوال کنیزک کلیچه‌فروش غایب گشت. (سندبادنامه ص ۲۰۷). و رجوع به کلیچه شود.

کلیخن. [ ] (هندی، اِ) اسم هندی خولنجان است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به خولنجان شود.

کلید. [کِ] (از یونانی، اِ) مأخوذ از یونانی[1] آنچه که بدان قفل بگشایند. (غیاث). ترجمهٔ مفتاح و اقلید معرب آن و اغلب که معرب اقلی باشد که بالکسر لغت یونانی است به همان معنی... (آنندراج). ابزاری که بدان قفل را گشایند و بندند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). بندگشا. آهنی یا چوبی که بدان بند و قفلی را گشایند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مفتح. مفتاح. مقلد. مقلاد. (ترجمان القرآن جرجانی) (منتهی الارب). برتاج. اقلید. (منتهی الارب):

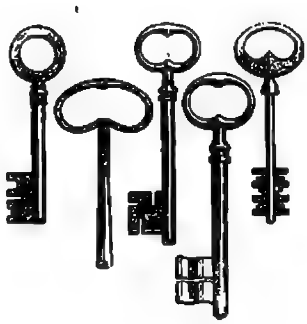

انواع کلید

دانش به خانه اندردر بسته
نه رخنه یابم و نه کلیدستم.
ابوشکور (گنج بازیافته ص ۴۱).

به گنجی که بدجامهٔ نابرید
فرستاد نزد سیاوش کلید. فردوسی.

کلید خورش‌خانهٔ پادشا
بدو داد دستور فرمانروا. فردوسی.

کلید شبستان بدو داد و گفت
برو تا که را بینی اندرنهفت. فردوسی.

پناه روان است دین از نهاد
کلید بهشت و ترازوی داد. اسدی.

کلید است ای پسر نیکو سخن مرگنج حکمت را
در این گنج بر تو بی کلید گنج نگشاید.
ناصرخسرو.

بقا به علم خدا و رسول و قرآن است
سرای علم و کلید در است قرآن را.
ناصرخسرو.

در گنج سعادت سازگاری‌ست
کلید باب جنت بردباری‌ست.
(سعادتنامه، منسوب به ناصرخسرو).

کلید همه دارملک سلاطین
به زیر گلیم گدایی طلب کن. خاقانی.

عدل است و بس کلید در هشتمین بهشت
کو عدل ا گرگشادنِ این در نکوتر است.
خاقانی.

چشمهٔ خورشید لطف بلکه سطرلاب روح
گوهر گنج حیات بلکه کلید کرم. خاقانی.

پس جملهٔ حکما بر آن اتفاق کردند که این حادثه را جز کفایت کلید نتواند. (سندبادنامه).

ولیکن چو در شیشه افتاد سنگ
کلید در چاره ناید به چنگ. نظامی.

فتح جهان را تو کلید آمدی
نز پی بیداد پدید آمدی. نظامی.

تو آنجا از جفت خویش چون کلید بر طاق و حلقه بر در مانی. (مرزبان‌نامه).

زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر. سعدی.

چندان مبالغه در وصف ایشان[2] بکردی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزانهٔ ارزاق. (گلستان). کلید همهٔ کارها صبر است. (از تاریخ گزیده).

مال خواهد کلید گنج بپر
مرد جوید بکوش و رنج ببر. اوحدی.

گر در خلد را کلیدی هست
بیش بخشیدن و کم آزاری است. ابن یمین.

بهشت و دوزخت را یک کلید است
کلیدی این چنین هرگز که دیده‌ست؟
پوریای ولی.

هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی‌کلید
بستگیها را گشایش از در دلها طلب.
صائب.

— کلید ایمان؛ کنایه از کلمهٔ شهادت باشد. (برهان). کلید بهشت. کلمهٔ شهادت. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب کلید بهشت شود.

— کلید برق؛ ابزار یا وسیله‌ای که بر دیوار یا جایی دیگر نصب کنند و با حرکت دادن آن جریان برق را برقرار سازند روشنایی یا بکار افتادن ماشین و جز آن را.

— کلید بهشت؛ کلید ایمان. کلمهٔ شهادت. (ناظم الاطباء). کنایه از کلمهٔ شهادت. (انجمن‌آرا). و رجوع به ترکیب کلید ایمان شود.

— کلید رمز. رجوع به همین ترکیب ذیل ترکیبهای رمز شود.

— کلید عقل؛ کسی که حل و عقد کارها به او مفوض باشد. (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین).

— کلید عقل کسی بودن؛ مشیر و راهنمای او بودن. راتق و فاتق امور وی بودن. مدیر و مدبر کارهای او بودن:

به حرف حق همه را قفل بر زبان اما
کلید عقل عدوی من‌اند در تزویر.
شفیع اثر (از آنندراج).

— کلید غلط؛ کلیدی که از قفل دیگر باشد و در قفل دیگر اندازند و آن را در عرف هند پرتالی خوانند. (آنندراج):

گره ز ناخن تدبیر کی گشاده شود

---

[1] ۱ - از یونانی Kleiss و (Kleidos)، معرب آن «اقلید» و «اکلیل» «مقلاد» ابزاری که بدان قفل را گشایند و بندند. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

[2] ۲ - توانگران.

که‌از کلید غلط بستگی زیاده شود.
سعدالدین راقم (از آنندراج).

– کلید گنج حکیم؛ کلمهٔ بسم‌الله الرحمن الرحیم. (ناظم الاطباء):

بسم الله الرحمن الرحیم
هست کلید در گنج حکیم.
نظامی.

– کلید وقت و ساعت؛ چیزی است که از آهن سازند و مدار بست و گشاد و وقت و ساعت بر آن باشد. (از آنندراج):

کلید وقت و ساعت نیستم بختی چو او دارم
که جز سرگشتگی هرگز دری نگشود بر رویم.
محسن تأثیر (از آنندراج).

– کلید و کلان یا کلون کردن؛ بستن. قفل کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||ابزاری که بدان چیزی را سفت و شل نمایند و بالا و پایین آورند و ببندند و باز کنند. (ناظم الاطباء). ||در اصطلاح موسیقی، علامتی که در طرف چپ حامل روی یکی از خطوط قرار می‌گیرد و کارش معین کردن اسم نوتی است که در روی همان خط واقع شده است. در موسیقی سه نوع کلید بکار می‌رود که یکی نوت «فا» و دیگر «دو» و سومی نوت «سل» را معرفی می‌کند و هر یک از آنها به اسم نوتی که معرفی کرده موسوم است. هر یک از کلیدها ممکن است روی یک یا چند خط حامل واقع شود و روی هر خطی که واقع شد اسم خود را به آن نوتی که روی آن خط است می‌دهد. به این طریق که کلید «فا» روی خط چهارم و سوم حامل قرار میگیرد. کلید «دو» روی خطوط اول و دوم و سوم و چهارم واقع می‌شود. کلید «سل» روی خط دوم حامل جا می‌گیرد، و به این ترتیب عدهٔ کلیدها مانند نوتهای موسیقی هفت است. (فرهنگ فارسی معین). ||کند چوبین که بر پای مجرمان نهند. (حاشیهٔ هفت پیکر چ وحید ص۳۴۴):

هفت سالم در این خراس افکند
در دو پایم کلید و داس افکند. نظامی.

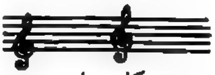
کلید سل

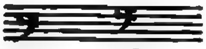
کلید فا

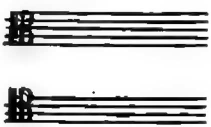
کلید دو

و رجوع به کلیدان شود.

کلید. [کِ] (اِخ) اقلید (نام محل) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به اقلید شود.

کلیدان. [کَ] (اِ) کنده‌ای را گویند که بر پای دزدان و گناهکاران نهند. (برهان). کنده‌ای که بر پای مجرمان نهند. (آنندراج). کنده و هر چیز شبیه به آن که بر پای دزدان و گنهکاران نهند. (ناظم الاطباء).

کلیدان. [کِ] (اِ مرکب) آلت بست و گشاد در باغ و در کوچه و امثال آن را گویند. و به عربی غلق خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء). آلت بست و گشاد در خانه و در باغ. (آنندراج). کلیددان. (حاشیهٔ برهان چ معین). کلیدانه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مِغلاق. کظیم. مِعنَک. (منتهی الارب):

باز کردم در و شدم به کده
در کلیدان نبود سخت کده.[1] طیان.

همه آویخته از دامن دعوی دروغ
چون کفه از کس گاو و چو کلیدان ز مدنگ.
قریع‌الدهر.

دهقان بی‌ده است و شتربان بی‌شتر
پالان بی‌خر است و کلیدان بی‌تزه.
لبیبی (از گنج بازیافته ص۳۲).

زان در مثل گذشت که شطرنجیان زنند
شاهان بی‌هده چو کلیدان بی‌کده.
(لغت فرس چ اقبال ص۴۳۴).

کانکه شد پاسبان خانه و زر
چون کلیدان بماند از پس در. سنائی.

اندرین کوچه خانه‌ای باید
ور کلیدان به چپ بود شاید. سنائی.

چرخ مقرنس‌نمای، کلبهٔ میمون اوست
نعش فلک تختهاش، قطب کلیدان او. خاقانی.

حجرهٔ دل را کز کعبهٔ وحدت اثر است
در به فردوس و کلیدان به خراسان یابم.
خاقانی.

پاسبانش برون در قفل است
پرده‌دارش درون کلیدان است. خاقانی.

هر روز یک دینار کسب می‌کرد و شب به درویشان دادی و به کلیدان پیوزنان انداختی چنانکه ندانستندی. (تذکرة الاولیاء). و رجوع به کَلیدان شود. ||و قفل را نیز گفته‌اند. (برهان). قفل. (ناظم الاطباء). و اصل آن کلیددان بوده یعنی قفل. (آنندراج):

دهان تو کلیدانی است هموار
زبان تو کلید آن، نگهدار.
محمود قتالی (از انجمن‌آرا ذیل اسکدان)[2].

کلیدانه. [کِ نَ / نِ] (اِ مرکب) بمعنی آخر کلیدان است که قفل و غلق در خانه باشد. (برهان). قفل. (آنندراج) (منتهی الارب). کلیدان. (فرهنگ فارسی معین). آن جای از کلان در که مدنگ را از آن گذرانده و آویزند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

در به فلجم کرده بودم استوار
وز کلیدانه فروهشته مدنگ.
(لغت فرس چ اقبال ص۵۵).

و رجوع به کلیدان شود.

کلید افکندن. [کِ اَ کَ دَ] (مص مرکب) در ولایت رسم است که چون زنان آنجا به فال‌گوش متوجه شوند، افسونی خاص بر کلید دمیده بر سر راه اندازند. (غیاث) (آنندراج). در قدیم رسم بود که زنان چون به فال گوش می‌ایستادند، افسونی خاص بر کلید دمیده بر سر راه می‌انداختند. (فرهنگ فارسی معین).

کلید پیچ. [کِ] (اِ مرکب) نوعی از پیچ که رقعه‌ای به شکل کلید بر آن پیچند و با یکدیگر فرستند. (از آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین):

تمهید صد گشاد بود اضطراب ما
کار کلید پیچ کند پیچ و تاب ما.
محسن تأثیر (از آنندراج).

کلیددار. [کِ] (نف مرکب) آنکه کارخانجات به تحویل او باشد. (آنندراج). آنکه کلید اطاق و دکان و جز آن بدو سپرده است. (ناظم الاطباء). کسی که کلید ساختمانی (سرای، بقعهٔ متبرک) و مؤسسه‌ای در دست اوست. دربان. (فرهنگ فارسی معین). یکی از مناصب مزارهای مقدس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

وان کس که بر درِ تو نگردد کلیددار
در تخته‌بند بسته شود چون کلیددان.
عبید زاکانی (دیوان چ اقبال ص۳۴)

گر رزق را کف تو نباشد کلیددار
نگشاید آسمان در روزی به روزگار.
شفیع اثر (از آنندراج).

رنگی ز گل ندارم و بویی ز یاسمن
آری کلیددار در بوستان منم.
وحشی (از آنندراج).

– کلیددار خزانه، کسی که دارندهٔ کلید خزانه و نگهبان مخزن جواهر در دربار سلطنتی و بقاع متبرکه بود. (از فرهنگ فارسی معین): و کلیددار خزانه و... تابع فرمان خزینه‌دار و در کمال استقلال و اعتبار بوده‌اند. (تذکرةالملوک ص۱۹). و کلیددار خزانه نیز از معتبرترین خواجه‌سرایان است. (تذکرة الملوک ص۲۹). و کلیددار خزانه نیز از معتبرترین خواجه سرایان است. (تذکرةالملوک ص۲۹).

||آنچه که دارای کلید باشد: صندوق کلیددار. (فرهنگ فارسی معین).

کلیدداری. [کِ] (حامص مرکب) شغل و عمل کلیددار. (فرهنگ فارسی معین): و

---

[1] ۱ – رجوع به کده [کَ دَ] شود.

[2] ۲ – در یادداشتی از مرحوم دهخدا این بیت به پوریای ولی نسبت داده شده است.

کلیدداری ضریح مبارک نیز به او تعلق داشت. (عالم‌آرا، از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلیددار شود.

کلیددان. [کِ] (اِ مرکب) کلیدان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). که به کلید بگشایند. مغلاق. غَلَق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کِلیدان شود:

و آن کس که بر در تو نگردد کلیددار
در تخته‌بند بسته شود چون کلیددان.
عبید زاکانی (دیوان چ اقبال ص ۳۴).

کلیدر. [کِ دَ] (اِخ) دهی از دهستان سرولایت است که در بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع است و ۵۶۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کلیدساز. [کِ] (نف مرکب) آنکه کلید سازد. آنکه کار وی ساختن کلید باشد.

کلیدسازی. [کِ] (حامص مرکب) شغل و عمل کلیدساز. || (اِ مرکب) جایی که کلید سازند. دکان یا کارگاه کلیدساز.

کلید شدن. [کِ شُ دَ] (مص مرکب) بوسیلهٔ کلید بسته شدن. (فرهنگ فارسی معین).

- کلید شدن دندانهای کسی؛ در تداول عامه، جفت شدن دندانهای وی بر اثر سرمای شدید یا نزدیکی مرگ. (فرهنگ فارسی معین). باز نشدن دو فک از یکدیگر چنانکه در مردگان. سخت شدن فکین بر هم که گشادن از یکدیگر مشکل شود، چنانکه در مصروعان و محتضران. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلیر. [کَ / کُ][1] (اِ) درختچه‌ای است[2] گرمسیری که در کرانه‌های دریای عمان و جاسک و تیس و چابهار فراوان است و از چوب آن برای ساختن چپر و سوخت استفاده می‌کنند. (جنگل‌شناسی کریم ساعی، ص ۲۷۱). این درخت در اطراف بنادر چابهار و تیس و نیز در حوالی نیک به حال وحشی است. (گاوبا، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلیز. [کَ] (اِ) به معنی زنبور باشد. (برهان) (از جهانگیری) (آنندراج). نحل. منج‌انگبین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

آن میوه که در حلاوتش نیست بدل
یارب نرسد به هیچ نوعیش خلل
هر دانه از آن تخم، کلیز عسل است
یک دانه از آن شود کدوهای عسل.
(از جهانگیری در وصف خربزه).

و رجوع به کلیزدان شود.

کلیز. [کَ] (اِخ) نام موضعی است به یک منزلی ری. (قاموس، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جایی است بر یک منزل از ری. (منتهی الارب).

کلیزا. [کَ] (اِ) اسم فارسی زنبور است. (فهرست مخزن الادویه). کلیز. و رجوع به کلیز شود.

کلیز انگبین. [کَ زِ اَ گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نحل. مگس عسل. منج انگبین. زنبور عسل. کبت انگبین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلیز شود.

کلیزدان. [کَ] (اِ مرکب) خانهٔ زنبور را گویند چه کلیز به معنی زنبور باشد. (برهان). خانهٔ زنبوران. (آنندراج). خانهٔ زنبور. شان. (فرهنگ فارسی معین). اسم فارسی بیت زنبور است. (فهرست مخزن الادویه). زنبورخانه. لانهٔ زنبور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلیز شود.

کلیزه. [کِ زَ / زِ] (اِ) سبوی آب را گویند. (برهان).(آنندراج) (از رشیدی). سبوی آب و ابریق و آفتابه. (ناظم الاطباء). کردی، کلوز[3] (کوزه، سبو). طبری، کلا[4] (کوزه). (از حاشیهٔ برهان چ معین):

چو کرد او[5] کلیزه پر از آب جوی
به آب کلیزه فروشست روی.
منطقی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی)[6].

کلیزه. [کِ زَ / زِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر است و ۵۱۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کلیسای وانک در اصفهان

کلیسا. [کِ] (اِ)[7] مخفف کلیسیا است که جای پرستش و معبد ترسایان باشد. (برهان). معبد و پرستشگاه ترسایان و کنشت. (ناظم الاطباء). کلیسا. کلیسه. (با کنشت و معرب آن کنیسه مقایسه شود). معبد ترسایان. محل عبادت مسیحیان. (فرهنگ فارسی معین):

در کلیسا به دلبری ترسا
گفتم ای دل به دام تو در بند.
هاتف اصفهانی.

و رجوع به کنشت و کنیسه شود. || پرستشگاه کفار. (غیاث) (آنندراج).

کلیسا کندی. [کَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان آواجیق بخش حومهٔ شهرستان ماکو است و ۱۰۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کلیسان. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان گرگن است که در بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع است و ۱۹۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کلیس تنس. [کِ تِ نِ] (اِخ)[8] از اهالی آتن و جد پریکلس بود که در سال ۵۱۰ ق. م. به مقام آرخنتی نایل شد و در قوانین سلن به صلاح حکومت عامه تغییراتی پدید آورد و صد نفر برعدهٔ اعضای سنا بیفزود. (از اعلام تمدن قدیم فوستل دوکولانژ).

کلیسه. [کِ سَ / سِ] (اِ) مخفف کلیسا است که جای پرستش و معبد ترسایان باشد. (آنندراج). کلیسا. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کلیسا شود.

کلیسیا. [کِ] (اِ) کلیسا، از «اکلیسا»ی[9] یونانی بمعنی انجمن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کلیسا. (فرهنگ فارسی معین):

مسجد کلیسا نشده‌ست ای پسر هنوز
گرچه به شهر همبر مسجد کلیساست.
ناصرخسرو

چون شاه بازگشت ز ابخاز روز عید
فرمود چاشتگه گذری بر کلیسا. خاقانی

---

[1] - در جنگل‌شناسی کریم ساعی، به ضم کاف [کُ] و در یادداشتهای مرحوم دهخدا به فتح [کَ] ضبط شده و در فرهنگ فارسی معین نیز به فتح اول و بمعنی درختچه‌ای از گونه‌های درخت کبر در شمال ایران آمده است.

[2] - Capparis decidua.

[3] - keloz.

[4] - kalâ.

[5] - در فرهنگ رشیدی: آن.

[6] - در فرهنگ رشیدی و آنندراج به ملک عزیزالله نسبت داده شده.

[7] - از یونانی ékklêsía ؛ در پهلوی، kilisyîâk گاه در مورد معبد نصاری بکار می‌رود. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

[8] - Clisthènes.

[9] - Ecklesia.

من بانگ برکشیدم و گفتم که ای دریغ
اسلامیان به کعبه و ما در کلیسا. خاقانی.
مه را ز فلک به طرف بام آوردن
وز روم کلیسا به شام آوردن. سعدی.

و رجوع به کلیسا شود.

کلیشاد. [کِ] (اِخ) دهی از دهستان اشترجان است که در بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع است و ۲۴۹۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کلیشادرخ. [کِ رُ] (اِخ) دهی از دهستان آیدغمش است که در بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع است و ۴۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کلیشان لو. [ ] (اِخ) از ایلهای اطراف خلخال و مرکب از ۲۰۰ خانوار است. ییلاق و قشلاق ندارند و زارع هستند. (از جغرافیای سیاسی ایران ص ۱۰۸).

کلیشم. [کِ شُ] (اِخ) دهی از بلوک فاراب دهستان عمارلوست که در بخش رودبار شهرستان رشت واقع است و ۲۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کلیشم. [کِ شُ] (اِخ) دهی از دهستان دوهزار است که در شهرستان شهسوار واقع است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کلیشه. [کِ شِ] (فرانسوی، اِ)[1] در اصطلاح چاپ، تصویر یا نوشته‌ای که بر فلز یا چوب حک کنند و آن را بهنگام چاپ کردن کتاب، مجله و غیره بکار برند. وقتی بخواهند خطی را عیناً چاپ کنند، اول عکس آن را در روی فیلم یا شیشهٔ حساس می‌گیرند، سپس یک قطعه زینک را حساس کرده همان شیشه یا فیلم را به روی آن کپیه می‌کنند، بعد زینک را ظاهر کرده به روی آن مرکب می‌مالند و از روی مرکب پودر مخصوصی می‌ریزند و در ظرفی مقداری اسید نیتریک (تیزاب) رقیق ریخته، زینک را در توی آن قرار می‌دهند تا اسید محل خالی از نوشتهٔ زینک را در خود حل کرده و نوشته در روی زینک به طور برجسته ظاهر می‌گردد سپس آن را در روی تخته‌ای به بلندی حروف میخ‌کوبی کرده برای چاپ آماده می‌سازند. (فرهنگ فارسی معین).

کلیشه ساختن. [کِ شِ تَ] (مص مرکب) آماده کردن کلیشه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلیشه شود.

کلیشه‌ساز. [کِ شِ] (نف مرکب) آنکه کلیشه و گراور سازد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلیشه ساختن شود.

کلیشه‌سازی. [کِ شِ] (حامص مرکب) عمل و شغل کلیشه‌ساز. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلیشه و کلیشه ساز شود. ||(اِ مرکب) مغازه و کارگاه کلیشه ساز. (فرهنگ فارسی معین).

کلی‌فروش. [کُلْ لی فُ] (نف مرکب) آنکه کالاهای بازرگانی را به صورت عمده فروشد. عمده‌فروش. آنکه اجناس مختلف را به صورت کلی فروشد. مقابل جزئی فروش.

کلی‌فروشی. [کُلْ لی فُ] (حامص مرکب) عمل و شغل کلی فروش. عمده فروشی. و رجوع به کلی‌فروش شود.

کلی‌قوزی. [کَلْ لی] (اِخ) دهی از دهستان چهاردانگه است که در بخش هوراند شهرستان اهر واقع است و ۳۸۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کلیک. [کَ] (اِ) تخم گل را گویند و عربان بزرالورد خوانند. (برهان). تخم گل را گویند. (آنندراج). تخم گل سرخ. (ناظم الاطباء). ||پرنده‌ای را نیز گویند که به نحوست مشهور است و آن را جغد و کوف و بوم نیز گویند. (برهان). بوم و جغد را نیز گویند چنانکه در کلک اظهار شده. (آنندراج). کلک. جغد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کَلَک شود. ||(ص) احول را گویند یعنی کژ چشم. (لغت فرس ج اقبال ص ۲۷۱). و به معنی کاژ و لوچ و احول هم بنظر آمده است. (برهان). احول و کاژ. (از آنندراج). کاج و لوچ و احول. (ناظم الاطباء). کِلِک. (حاشیهٔ برهان ج معین). چپ. لوچ. کژ. کژچشم. دوبین. (یادداشت بخطّ مرحوم دهخدا):

چون ببینم ترا ز بیم حسود
خویشتن را کلیک سازم زود.
مظفّری (از لغت فرس ص ۲۷۲).

کی‌فتد با قدر تو دیدار با چشم کلیک
کی‌رسد در مدح تو گفتار ربا پای قصیر
اثیراخسیکتی (از آنندراج).

و رجوع به کِلِک شود.

کلیک. [کِ] (ص) احول باشد. (برهان). و رجوع به کَلیک شود. ||(اِ) بمعنی انگشت کوچک بود که به عربی خنصر گویند. (برهان). انگشت کهین. (آنندراج). کلک. کلیچک. کلیکک. (فرهنگ فارسی معین). کالوچ. خردک. خنصر. انگشت خردک. انگشتک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).[2]

کلیک. [کَ / کُ] (اِ) نسترن. (فرهنگ فارسی معین). در کرج و حوالی آن نام نسترن است. نامی است که در شهرستانک به «رزا آن سرینی فلیا»[3] داده می‌شود. ایت بورنی[4]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۷۰ و ۲۷۱ شود.

کلیک. [کُلْ یَ] (اِخ) دهی از دهستان بلده است که در بخش نور شهرستان آمل واقع است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کلیک. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان مهربان است که در بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان واقع است و ۳۹۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کلیکان. [کَ] (اِ) گیاهی باشد به غایت گنده و بدبوی که آن را کمای و گل‌گنده نیز گویند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). کشنج. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به کُما و کُمای شود.

کلیکان. [کِ][5] (اِ) سبزیی باشد معروف که خورند و آن را به شیرازی ترخانی گویند، و بعضی گویند گیاهی باشد که آن را طرخون خوانند و بیخ آن را عاقرقرحا نامند. (برهان) (آنندراج). طرخون. عاقرقرحا. (ناظم الاطباء). ترخانی. طرخون. ترخون. (فرهنگ فارسی معین).

کلیکان. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان هرازپی است که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کلیک‌چشم. [کَ چَ / چِ] (ص مرکب) احول. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کلیکرون. [کِ کَ] (یونانی، اِ) به لغت یونانی رستنیی باشد که آن را کهزک خوانند و آن خردل بوستانی است. آب آن را گرفته در پای درخت انار ترش بریزند شیرین شود و بعضی گویند تره‌تیزک است که به زبان عربی جیرجیر[6] خوانند. (برهان) (آنندراج). معرب از یونانی، تره تیزک. (فرهنگ فارسی معین).

کلیک‌سر. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان دابوست که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کلیکک. [کُ کَ / کُ] (اِ) نامی است که در کجور به اشنگور دهند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از درختچه‌های جنگلی ایران و از گونه‌های تنگرس[7] است که در مرز فوقانی جنگل می‌روید و آن را در درفک، سیاه درخت[8] و در کلاردشت، خرزال و در پل زنگوله، کلیکک و در زیارت، اشنگور و در کتول، خوشه انگور گویند. (جنگل‌شناسی

---

[1] - Cliché.

[2] - در قزوین امروز هم متداول است. (یادداشت ایضاً).

[3] - Rosa Anserinifolia.

[4] - ترکی است بمعنی بینی سگ و در تبریز به گلی گفته می‌شود که رنگ صورتی دارد.

[5] - در فرهنگ فارسی معین با فتح کاف [کَ].

[6] - در آنندراج جرجیر.

[7] - Rhamnus.

[8] - Rhamnus cathartica.

کریم ساعی ج ۱ ص ۲۶۱).

کلی کلی. [کَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان خزل است که در بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کلیکی. [کَ] (ص) کاج و احول راگویند هر چند می‌بایست که به معنی احولی باشد چه کلیک به معنی احول است. لیکن همه جا به معنی لوچ و احول آمده است و این هم درست است. (برهان) (آنندراج). و رجوع به کلیک شود. ||(حامص) کاجی و لوچی و حَوَل. (ناظم الاطباء). کازی. احولی. لوچی. (فرهنگ فارسی معین).

کلیل. [کَ] (ع ص) کند از زبان و شمشیر و بینایی و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کند و سست و مانده شده و خیره و گنگ. (آنندراج) (غیاث). کند از شمشیر و جز آن. (ناظم الاطباء). مانده. کند (زبان، شمشیر). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

عزیز را چو ذلیل و جواد را چو بخیل
فصیح را چو کلیل و سفیه را چو فهیم.
سوزنی.

در ثنا و مدح تو ارباب نظم و نثر را
نی زبان گردد کلیل و نی شود خاطر بلید.
سوزنی.

گرچه گرمابه عریض است و طویل
زان تبش تنگ آیدت جان و کلیل. مولوی.

- رجل کلیل الطرف؛ کند بینایی. (ناظم الاطباء).

- رجل کلیل الظفر؛ مرد سست و بددل ذلیل و خوار. (منتهی الارب). مرد فرومایه و خوار و ضعیف. (ناظم الاطباء).

- رجل کلیل اللسان؛ مرد کندزبان. (ناظم الاطباء).

- سیف کلیل الحد؛ شمشیر کند. (ناظم الاطباء).

کلیل. [کَ] (اِخ) همان اقلید است. (فارسنامهٔ ناصری جزء دوم ص ۱۷۰). به نقل سفرنامهٔ ابن بطوطه و فارسنامهٔ ناصری، شهری بوده است در فارس: ثم سافرنا من اصفهان بقصد زیارة الشیخ مجدالدین بشیراز و بینهما مسیرة عشرة ایام فوصلنا الی بلدة کلیل [بفتح الکاف] و بینها و بین اصفهان مسیرة ثلاثه... ثم سرنا من کلیل و وصلنا الی قریة کبیرة تعرف بصوماء. (ابن بطوطه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چاولی خاناالار[1]... چون به اول فارس که بلوک آباده و اقلید است رسیدند، امیر بلدچی را که حاکم بر کلیل و سرمه که در آن زمان دو شهر بوده بخواستند... (فارسنامهٔ ناصری).

کلیل آباد. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان آورزمان است که در شهرستان ملایر واقع است و ۴۳۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کلیلهٔ. [کَ لَ / لِ] (اِخ) نام شغالی که قصهٔ او در کتاب کلیله و دمنه مشهور است. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||کلیله و دمنه. و کلیله و دمنه از جمله کتبی است که از سانسکریت به پهلوی و از پهلوی به وسیلهٔ عبداللّه‌بن المقفع به تازی و از تازی نخستین بار به فرمان نصربن احمد به نثر دری و سپس از روی همان ترجمه بوسیلهٔ رودکی به شعر پارسی درآمد و آنگاه در اوایل قرن ششم یک بار دیگر با نثر منشیانهٔ بلیغ ترجمهٔ دیگری از آن ترتیب یافت که کلیله و دمنهٔ بهرام شاهی است و بدست ابوالمعالی نصراللّه‌بن محمدبن عبدالحمید منشی صورت گرفته است. (از تاریخ ادبیات ایران تألیف صفا ج ۲ ص۹۴۸).

کلیلی. [کَ] (حامص) تاریکی چشم باشد.[2] (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۲۴) (لغت‌نامهٔ اسدی یادداشت به خط مرحوم دهخدا).[3]

کلیم. [کَ] (ع ص) هم سخن. (دهار) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنکه با او سخن گویی. (از اقرب الموارد). ||سخنگو. (غیاث) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). کلام و سخن کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||خسته. (منتهی الارب). مجروح. (آنندراج). خسته و مجروح. ج، کَلمیٰ. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کلیم. [کَ] (اِخ) لقب موسی علیه‌السلام. (منتهی الارب). لقب موسی علیه‌السلام، چرا که اکثر با حق تعالی کلام می‌کردند. (آنندراج) (غیاث). کلیم اللّه. لقب موسی (ع) پیامبر بنی اسرائیل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

اندر فضایل تو قلم گویی
چون نخلهٔ کلیم پیمبر شد. منجیک.

دویست و پنجه و چارش ز عمر چون بگذشت
بشد شعیب و عیال کلیم شد دختر.
ناصرخسرو.

کلیم آمده خود با نشان معجز حق
عصا و لوح و کلام و کف و زرخ انور.
ناصرخسرو.

می‌شنیدی ندای حق و جواب
باز دادی چنانکه داد کلیم؟ ناصرخسرو.

در امان ایزدی از غرق و حرق روزگار
همچو در آتش خلیل و همچو در دریا کلیم.
سوزنی.

گرگشاد از دل سنگی ده و دو چشمه کلیم
من بسی معجز از ایشان به خراسان یابم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۹۹).

عصای کلیم ار به دستم بدی
به چوبش ادب را ادب کردمی. خاقانی.
بهر وا یافتن گم شده نعلین کلیم
والضحی خواندن خضر از در طاها شنوند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۱۰۳).

سوی حریم خلافت ترا همان آتش
نموده راه که اول کلیم را سوی طور.
ظهیر فاریابی (از لباب الالباب).

خلیل از خیلتاشان سپاهش
کلیم از چاوشان بارگاهش. نظامی.

ثابت این راه مقیمی بود
همسفر خضر کلیمی بود. نظامی.

سر برآور از گلیمت ای کلیم
پس فروکن پای بر قدر گلیم. مولوی.

از کلیم حق بیاموز ای کریم
بین چه می‌گوید ز مشتاقی کلیم. مولوی.

عصای کلیم‌اند بسیارخوار
به ظاهر نمایند زرد و نزار. سعدی.

کلیمی که چرخ فلک طور اوست
همه نورها پرتو نور اوست. (بوستان).

وگر مراد وی از این سخن عناد من است
کلیم را چه زیان خیزد از خوار بقر. قاآنی.

و رجوع به موسی(ع) شود.

- کلیم بی‌زبان؛ بی‌زبان صفت کلیم است به جهت آنکه موسی(ع) عقده و لکنت در زبان داشت[4]:

شوخ چشمی بین که می‌خواهد کلیم بی‌زبان[5]
پیش شمع طور اظهار زبان‌دانی کند. صائب.

- کلیم وقت؛ موسی زمانه که نجات دهنده است:

برای مالش فرعون ظلم و فتنه در گیتی
کلیم وقتی و رمحت برون آمد به ثعبانی.
ابوعلی‌بن الحسن مروزی (از لباب الالباب).

کلیم. [کَ] (اِخ) ملک‌الشعرا ابوطالب کلیم کاشانی، در همدان ولادت یافت. لیکن به سبب اقامت طولانی در کاشان به کاشانی مشهور شد. مدتی در شیراز سرگرم تحصیل علوم بود و در عهد جهانگیر به هندوستان رفت و باز به ایران آمد و سپس به هندوستان بازگشت و چندی سرگرم مدح أمرای درباری و دولتی سلاطین مغول هندوستان بود تا سمت ملک الشعرایی دربار شهاب الدین شاه

---

[1] - ظ: خراناالار.

[2] - مرحوم اقبال در ذیل این معنی آرد: «کذا در نسخهٔ اساس و چنین لغتی که ظاهراً عربی است در سایر نسخ دیده نشد».

[3] - آیا کلیلی عربی نیست؟ ظاهراً این کلمه از کلیل عربی است و یا آنکه مصحف کلیکی از کلیک فارسی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلیک و کلیل شود.

[4] - قال رب اشرح لی صدری و یسرلی امری و احلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی. (قرآن ۲۶/۲۰ و ۲۷ و ۲۸ و ۲۹).

[5] - به کلیم کاشانی نیز ایهام دارد و در هجو اوست.

(منتهی الارب). گرده که عضو درونی معروف است. (آنندراج). گرده و قلیه. (ناظم الاطباء). لغت عربی است به فارسی گرده و به هندی نیز همین نامند به اصفهانی قلوه و به ترکی بوکرک[۱] نامند. (مخزن الادویه). گرده. قلوه. کلوه. غلوه. ج، کُلیً و کلیات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هر یک از دو عضو لوبیایی‌شکل[۲] که عضو مترشح دستگاه ادراری را بوجود می‌آورند و به نام قلوه و گرده‌نیز خوانده می‌شوند. در اصطلاح پزشکی، دو عضو لوبیایی شکل که عبارت از دو غدهٔ مترشح ادراراند و در عمق شکم در طرفین ستون فقرات محاذی دوازدهمین مهرهٔ پشتی و اولین و دومین مهره‌های کمری و در زیر حجاب حاجز و عصب پردهٔ صفاق شکم قرار گرفته‌اند. دندهٔ دوازدهم قفسهٔ سینه از عقب و وسط هر کلیه می‌گذرد. طول هر کلیه ۱۲ سانتیمتر و عرض آن ۶ سانتیمتر و وزن متوسط آن ۱۵۰ گرم است. هر کلیه در عمق شکم به واسطهٔ غلافی لیفی از چربی احاطه شده است. کلیهٔ راست به واسطهٔ فشار کبد کمی پایین‌تر از کلیهٔ چپ است. هر کلیه به طور قائم قرار دارد و دارای یک سطح خلفی و یک سطح قدامی و یک کنار خارجی محدب و یک کنار داخلی است که مجاور عروق بزرگ می‌باشد. کنار داخلی کلیهٔ چپ مجاور آئورت است. کنار داخلی کلیهٔ راست مجاور ورید اجوف تحتانی است و به علاوه در وسط کنار داخلی ناف کلیه قرار دارد. شریان و ورید کلیوی و مجاری خارج کنندهٔ ادرار نیز در این قسمت واقع‌اند. هر کلیه دارای قطب تحتانی و قطب فوقانی است در روی قطب فوقانی کپسول فوق کلیوی قرار دارد. این کپسول ترشح آدرنالین می‌کند که برای فشارخون لازم است سطح قدامی کلیهٔ راست مجاور کبد و زاویهٔ راست قولون و قسمت دوم رودهٔ اثناعشر است. سطح قدامی کلیهٔ چپ مجاور لوزالمعده و زاویهٔ چپ قولون و معده و طحال می‌باشد. اگر مقطع قایمی از کلیه تهیه کنیم، مشاهده می‌شود که کلیه‌از دو قسمت ساخته شده: یکی مرکزی و دیگری مادهٔ محیطی، و اگر از ناف کلیه به درون کلیه برویم ابتدا شکاف عمیقی به نام سینوس کلیوی[۳] مشاهده می‌شود که عروق و اعصاب در این قسمت واقع‌اند. مادهٔ مرکزی کلیه‌از هرمهایی تشکیل شده موسوم به اهرام مالپیقی[۴]. عدهٔ این اهرام در هر کلیه بین ۸ تا ۱۲ عدد است و قاعدهٔ اهرام به طرف محیط کلیه و رأس به طرف سینوس کلیوی است که برجسته است و این برجستگی‌ها را پاپی[۵] می‌گویند. در سر هر پاپی عدهٔ زیادی سوراخ مشاهده می‌شود که ادرار از آن سوراخها تراوش می‌کند. مادهٔ محیطی اولاً تشکیل شده از عده‌ای اهرام کوچک که از طرف قاعده بر روی اهرام مالپیقی قرار دارند به طوری‌که برای هر هرم مالپیقی ۴۰۰ عدد از اهرام کوچک موجود است که با نام هرمهای فرن[۶] خوانده می‌شوند. ثانیاً در بین اهرام فرن تا مادهٔ محیطی کلیه، دانه‌های ریز قرمز رنگی وجود دارند که آنها را دانه‌های مالپیقی[۷] خوانند. باید دانست که مادهٔ محیطی بین اهرام مالپیقی نیز پایین می‌آید و موسوم است به ستونهای برتن[۸]. نسج کلیه اصولاً از لوله‌های ادراری تشکیل یافته، هر لولهٔ ادراری از یک دانهٔ مالپیقی درست شده که دارای یک کپسول دو لایه است و این کپسول را کپسول بومن[۹] نامند. در داخل کپسول بومن عروق شعریهٔ شریانی مثل کلاف نیز قرار دارند. بعد از کپسول بومن لولهٔ پیچ‌خورده‌ای است که دنباله‌اش لوله‌ای شبیه به حرف U لاتینی است و به نام قوس هنله موسوم است. قسمت انتهایی قوس هنله به توسط قطعهٔ خمیده یا واسطه به لوله‌های راستی منتهی می‌شود که به نام لولهٔ بلینی موسوم است. همین لوله‌ها هستند که سوراخشان در رأس پاپی‌ها باز می‌شود. (فرهنگ فارسی معین):

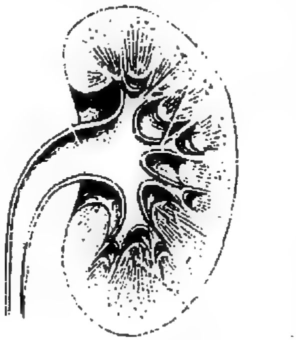

کلیه

یوحنا گوید که کلیه سرد است و خشک و غذاش بد بود و از همهٔ جانوران کلیهٔ بره بهتر است. (الابنیه، عن حقایق‌الادویه چ دانشگاه ص ۲۸۹). و رجوع به فیزیولوژی، تألیف کاتوزیان ج ۲ صص ۶-۲۹ شود.

کلیه. [کُ لْ لی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) کلیة. کلیت. کل بودن. تمامیت. (فرهنگ فارسی معین). ||به اصطلاح منطق، بودن مفهومی به وجهی که منع نکند نفس، تصور او از وقوع شرکت در وی چنانچه مفهوم انسان که حیوان ناطق است صادق می‌آید بر زید و بکر و خالد و غیره. (غیاث) (آنندراج). کلیت. ج، کلیات. (فرهنگ فارسی معین). مقابل جزئیه. ج، کلیات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) و رجوع به کلیت و کلیات شود. ||(اِ) همگی و همه بودن. (آنندراج) (غیاث). همه. جمعاً. (فرهنگ فارسی معین). مأخوذ از تازی همه و همگی و تمامی و جملگی. (ناظم الاطباء). کلیةالشیء، همهٔ آن. (از المنجد).

کلیه. [کُ لْ لی یَ / یِ] (ص نسبی) کلیة. مؤنث کلی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کلیة و کلی شود.

- سالبهٔ کلیه. رجوع به قضیه شود.
- قضیهٔ کلیه. رجوع به قضیه و قضیهٔ کلیه شود.
- موجبهٔ کلیه. رجوع به قضیه شود.

کلیه. [کُ یِ] (فرانسوی، اِ)[۱۰] گردن‌بند. (احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانهٔ اولی است). (فرهنگ فارسی معین).

کم. [کِ] (موصول + ضمیر) که مرا. که به من. (فرهنگ فارسی معین) مخفف که ام. که مرا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بنگه از آن گزیدمام این کازه
کم عیش نیک و دخل بی‌اندازه
رودکی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

معذورم داریت کم اندوه[۱۱] وَغیش است
اندوه وغیش من از آن جعد و غیش است.
رودکی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

نو عاشقم و از همه خوبان زمانه
دخشم به تو است ارچه نه کم خوب بود حال.
فرالاوی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ای ترک به حرمت مسلمانی
کم‌بیش به وعده‌ها نبخسانی. معروفی.

دل برد و چون بدانست کم کرد ناشکیبا
بگریخت تا چنینم آشفته کرد و شیدا. دقیقی.

برآن سان روم کم تو فرمان دهی
تو شاه جهانداری و من رهی. فردوسی.

که‌رستم منم کم مماناد نام
نشیناد بر ماتمم پورسام. فردوسی

به راهی روم کم تو فرمان دهی
نباید ز فرمان تو جز بهی. فردوسی

جایزه خواهم یکی کم بدهی اندکی
گر ندهی بی شکی ز ایزد خواهم عیاذ.
منوچهری.

گفت‌کم دوش پیام آمده از زردشت

---

[۱] اصل: نوکرک.

[2] Reins.

[3] Sinus de rein.

[4] Pyramides de malpighi.

[5] Papille.

[6] Pyramides de ferrin.

[7] Graines de malpighi.

[8] Colonnes de berlin.

[9] Capsule de Bowmann.

[10] Colier.

[۱۱] در لغت فرس اسدی چ اقبال ۲۱۲: معذورم دارند که اندوه...

که دگر باره بباید همگی را کشت.
منوچهری.
گفت کم صبرنمانده‌ست در این فرقت بیش.
منوچهری.
خداوندی و بر من پادشایی
توانی کم عقوبتها نمایی.
(ویس و رامین ص۳۱۳).
از او مر مرا هست فرمان روا
که جفت آن گزینم کم آید هوا. اسدی.
برآمد سالیان چند کم کار
نبود اندر جهان جز خواب و جز خور.
ناصرخسرو.
مرد آن است که چون مرد ورا بیند
گویدای کاش کم این صاحب غارستی.
ناصرخسرو.
گفت که از دست بند عشق تو جستم
کم خط آزادی از عذار برآمد سوزنی.
نه چنان مفتقرم کم نظری سیر کند
یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم.
سعدی.
مستغرق یادت آن‌چنانم
کم هستی خویش شد فراموش. سعدی.
زهی سعادت من کم تو آمدی به سلام
خوش آمدی و علیک‌السلام والاکرام.
سعدی.

||در مثال ذیل، مرکب از که و م به معنی که من است و کم شنود یعنی که شنودم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
پدر گفت یکّی روان خواه بود
به کویی فروشد چنان کم شنود
همی دربدر خشک نان باز جست
مر او را همان پیشه بود از نخست.
ابوشکور (یادداشت ایضاً).
دل شاه ترکان چنان کم شنود
همیشه به رنج از پی آز بود.
(شاهنامه چ دبیرسیاقی ج۳ ص۹۹۳).

کم. [کَ] (اِ) چنبر غربال. چنبر غربال و پرویزن و ماشو و دف و جز آن. إطار. فریس. اخکم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کم. [کَ] (ص، ق) اندک باشد که در مقابل بسیار است. (برهان) (آنندراج). اندک و قلیل. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). قلیل. نذر. یسیر. اندک. نزیر. نزر. منزور. بخس. مقابل بسیار و کثیر و زیاد و بیش و افزون. با آمدن، آوردن، دادن، زدن، شدن، کردن صرف شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
پریچهره فرزند دارد یکی
کزو شوخ‌تر کم بود کودکی. ابوشکور.
برآمد خروش از دل زیروبم
فراوان شده شادی اندوه کم. فردوسی.
بیامد بر شاه موبد چو گرد
به گنج آنچه کم بد درم یاد کرد.
فردوسی.
از فضلهای صاحب سید سخا کم‌است
هر چند برترین همهٔ فضلها سخاست. فرخی.
شادروان باد شاه شاددل و شادکام
گنجش هر روز بیش رنجش هر روز کم.
منوچهری.

ما آنچه کنیم با مال خویش کنیم اگرکم دهیم و اگر بیش. (قصص الانبیاء ص۹۴).
نشود کس به کنج‌خانه فقیه
کم‌بود مرغ خانگی را پیه. سنائی.
اندر بزرگواری او نیست هیچ کم
وندر بزرگواری مانند او کم است. سوزنی.
تو مرد نام نکو باش زانکه کم یابد
نشان نام نکو مرد آبی و نانی.
اثیر اخسیکتی.
عذر داری بنال خاقانی
کاهل‌کم داری آشنا کمتر. خاقانی.
دولتت بیش و دشمنت کم باد.
(سندبادنامه ص۱۱).
کم‌اندوه آن راکه دنیا کم است
فراوان خزینه فراوان غم است نظامی.
کم‌گریز از شیر و اژدرهای نر
ز آشنایان و ز خویشان کن حذر. مولوی.
در بیان این سه کم جنبان لبت
از ذهاب و از ذهب وز مذهبت. مولوی.
کم‌نشین ز امثال خود ایمن که باشد در رقم
مثل خنجر خنجر اما بهر قطع خنجر است.
(از تاریخ گیلان).

یک قطعه لعل خوش‌رنگ آبدار به وزن هیجده مثقال که از آن نوع به آن وزن کم اتفاق افتد بیاوردند. (ظفرنامهٔ یزدی از فرهنگ فارسی معین).

– بیش و کم؛ کم‌وبیش. رجوع به مادهٔ کم و بیش شود.

– بی کم و زیاد؛ بدون کاهش و افزایش.

– بی‌کم و کاست؛ بی‌کمی و نقصان. بدون کاهش: ماه (قمر) بی کم و کاست؛ ماه تمام. بدر. (فرهنگ فارسی معین). بدر که هرگز روی در نقصان و کاهش و کوچکی ننهد.

– کمِ...؛ کمتر از. اقل از. (از فرهنگ فارسی معین):
چار شهر است خراسان را در چار جهت
که وسطشان به مسافت کمِ صد در صد نیست.
فتوحی مروزی (از فرهنگ فارسی معین).

– ||که نباشد، بود و نبود او مساوی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
بر ناخن من گیا دمید از نم چشم
بی‌روی تو گر چشم نباشد کم چشم. سنائی.
نه کلیمی تو در این طور که گویی کمِ تیه
نه عزیزی تو در این مصر که گویی کمِ چاه.
انوری (از آنندراج).

– کم‌آب؛ (چاه، میوه، آش، آبگوشت، ولایت...) که آب اندک داشته باشد. مقابل پر آب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): حوض مجزع؛ حوض کم آب. (منتهی الارب). شَجِم؛ انگور کم آب. (منتهی الارب). و رجوع به ترکیب کم آبی شود.

– کم‌آبادانی؛ جایی که بسیار آباد نباشد: حبل، شهرکی است کم آبادنی و بیشتر مردم او کردانند. (حدود العالم)

– کم‌آبی؛ کم آب بودن. اندک آبی. کم بودن آب در جایی یا چیزی، چون در ولایتی یا چاهی یا میوه‌ای. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و هر گاه که در میانهٔ ایشان کم آبی و تنگی پیدا می‌شد به وجود دانیال پیغمبر استسقا می‌کردند. (تاریخ قم ص ۲۹۶). و به قم سبزه... و انواع تره‌ها زراعت نکرده‌اند به سبب واسطهٔ کم آبی. (تاریخ قم ص۴۸).

– کم آز؛ آنکه سخت طمع نداشته باشد. کم طمع. آنکه بسیار آزمند نباشد. کم حرص:
قلج طمغاج خان مسعود شاهنشاه مشرق را
وزیر مملکت‌آرای کم‌آز و کم‌آزارم.
سوزنی.
و رجوع به ترکیب کم حرص شود.

– کم‌آزار؛ بی‌اذیت و غیر ظالم و غیر ستمگار. (ناظم الاطباء). کسی که به دیگران آزار نرساند. بی‌اذیت. (فرهنگ فارسی معین):
مزن بر کم‌آزار بانگ بلند
چو خواهی که بختت بود یارمند. فردوسی.
کم‌آزار باشید و هم کم زبان
بدی را مبندید هرگز میان. فردوسی.
هر که نازاردت میازارش
که بهین بهان کم‌آزار است. ناصرخسرو.
از بداندیشان بترس و با کم‌آزاران‌نشین
رستگاری هر دو عالم در کم‌آزاری بود.
سنایی.
قلج طمغاج‌خان مسعود شاهنشاه مشرق را
وزیر مملکت‌آرای کم‌آز و کم‌آزارم.
سوزنی.
خارپشت است کم آزار و درشت
مار نرم است و سراپای سم است.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۲۰).
بس کم‌آزاری نپندارم که تو
مهر بر چون من کم‌آزاری نهی. خاقانی.
چون تو همایی شرف کار باش
کم‌خور و کم‌گوی و کم‌آزار باش. نظامی.
کم‌آزار شو کز همه داغ و درد
کم‌آزار یابد کم‌آزار مرد. نظامی.
مبین کز ظلم جباری کم‌آزاری ستم بیند
ستمگر نیز روزی کشتهٔ تیغ ستم گردد.
سعدی.
استاد معلم چو بود کم‌آزار

خرسک بازند کودکان در بازار. (گلستان).

– کم‌آزاری؛ نرمی و ملایمت و ملاطفت. (ناظم الاطباء). عدم اذیت. بی‌آزاری. (فرهنگ فارسی معین):

همواره دوستار کم‌آزاری و کرم
خیره نیند خلق جهان دوستار او. فرخی.

دوستی خدا را در کم‌آزاری شناس. خواجه عبدالله انصاری (از امثال و حکم ج ۲ ص۸۳۸).

حق هر کس به کم‌آزاری بگزارم
که مسلمانی این است و مسلمانم.
ناصرخسرو.

کم‌آزاری و بردباریش خوست
دلش با وفا و کفش با سخاست.
ناصرخسرو.

جز کم‌آزاری نباشد مردمی گر مردمی
چون بیازاری مرا یا نیستی مردم مگر.
ناصرخسرو.

گر بخواهی کت نیازارد کسی
بر سرگنج کم‌آزاری نشین. ناصرخسرو.

نام باقی طلبی گرد کم‌آزاری گرد
کز کم‌آزاری کم عمر نیامد کرکس. سنائی.

از بد اندیشان بترس و با کم آزاران نشین
رستگاری هر دو عالم در کم‌آزاری بود.
سنائی.

از بهر آنکه در سیرت انبیاء علیهم‌السلام جز نکوکاری و کم‌آزاری صورت نبندد. (کلیله و دمنه). و علم به کردار نیک جمال گیرد که میوهٔ درخت دانش نیکوکاری و کم‌آزاری است. (کلیله و دمنه). و هرگاه که متقی در کارهای این جهان فانی و نعیم گذرنده تأملی کند هراینه مقابح آن را به نظر بصیرت ببیند و همت بر کم‌آزاری و پیراستن راه عقبی مقصور شود. (کلیله و دمنه چ مینوی ص۵۲). کم‌آزاری اختیار کرد و تقوی و پرهیزگاری شعار و دثار گرفت. (سندبادنامه ص۱۶۳).

خانه‌بر[1] ملک، ستمکاری است
دولت باقی ز کم‌آزاری است. نظامی.

اعتمادی زیادت از حد بر حلال‌خواری و کم‌آزاری او کردند. (المضاف الی بدایع الازمان ص۱۹).

گر در خلد را کلیدی هست
بیش بخشیدن و کم‌آزاری است. ابن یمین.

دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم‌آزاری است.
حافظ.

و رجوع به ترکیب کم آزار شود.

– کم آزردن؛ آزار نرساندن به دیگران. در پی آزار و اذیت مردم نبودن:

حکمت آموز و کم آزار و نکو گوی و بدانک
روز حشر این همه را قیمت و بازار و بهاست.
ناصرخسرو.

– کم‌آسای؛ آنکه کم آساید. انسان و یا حیوانی که کم آساید. آنکه کمتر به آسایش پردازد:

کم‌آسای و دمساز و هنجارجوی
سبک‌پای و آسان‌دو و تیزپوی. اسدی.

– کم‌آسیب؛ که کم آسیب پذیرد. که اندک آفت پذیرد. کم‌آفت.

– کم‌آفت؛ کم‌آسیب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کم‌آفتی؛ کم‌آسیبی. کم‌آسیب بودن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کم‌آمد؛ کسر. کمبود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کم‌آمیزش؛ آنکه کم آمیزد. آنکه کمتر معاشرت کند. آنکه با دیگران کمتر نشیند و برخیزد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کم‌آمیزشی؛ حالت و چگونگی کم‌آمیزش. و رجوع به کم‌آمیزش شود.

– کم‌آواز؛ آنکه بانگ سخنان وی زیر باشد و پست سخن گوید. (ناظم الاطباء).

– ||کم‌سخن. کم‌حرف. اندک‌سخن. اندک‌گوی:

کم‌آواز هرگز نبینی خجل
جوی مشک بهتر که یک توده گل.
سعدی (بوستان).

کم‌آواز را باشد آوازه تیز
چو گفتی و رونق نماندت، گریز. (بوستان).

– کم‌اثر؛ آنکه یا آنچه کمتر تأثیر دارد. آنکه یا آنچه اثرش بر کسی یا چیزی کم باشد.

– کم‌اختلاطی؛ کم‌صحبتی و کم‌معاشرتی. (ناظم الاطباء).

– کم‌ارج؛ کم‌بها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کم‌ارجی؛ حالت و چگونگی کم‌ارج. رجوع به کم‌ارج شود.

– کم‌ارز؛ کم‌ارزش. کم‌بها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کم قیمت:

شاعران کم‌ارز و کم‌قیمت
از حد بصره تا حد کفقاج.
سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

گرچه کم‌ارز چو انگشتری پایم لیک
قدر تاج سر شاهان به خراسان یابم.
خاقانی.

– کم‌ارزش. رجوع به ترکیب کم‌ارز شود.

– کم‌ارزشی؛ حالت و چگونگی کم‌ارزش.

– کم‌ارزی؛ حالت و چگونگی کم‌ارز. رجوع به ترکیب کم‌ارز شود.

– کم از؛ لااقل، اقلاً. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

که دل بردی و دعوی کرده‌ای مر جان شیرین را
کم از رویی که بنمایی من مهجور مسکین را.
فرخی.

ملک گفت ای شهریار روی زمین کم از زلی نباشد که به لشکرگاه فرستم. شاه فرمود که البته رنج تو نخواهم. (اسکندرنامه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

خر همه شب ذکرگویان کای اله
جو رها کردم کم از یک مشت کاه. مولوی.

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی
بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی. حافظ.

و رجوع به ترکیب بعد شود.

– کم از آن که؛ لااقل. (فرهنگ فارسی معین): شیخ گفت این زر به استاد حمامی باید داد که چون شاگرد عروسی می‌کند کم از آن نباشد که نیز شیرینی سازد. (اسرارالتوحید ص۱۷۳، از فرهنگ فارسی معین).

معشوقه که دیر دیر بینند
آخر کم از آنکه سیر بینند. سعدی.

زان پیش که دست و پا فرو بندد مرگ
آخر کم از آنکه دست و پایی بزنیم.

و رجوع به ترکیب قبل شود.

– کم‌اسبابی؛ قصور و نقصان اسباب و ادوات. (ناظم الاطباء).

– ||تنگدستی و مفلسی. (ناظم الاطباء).

– کم‌اشتها؛ آنکه اشتهای وی به خوراک اندک باشد. کسی که میل به غذا ندارد مقابل بااشتها و پراشتها. (فرهنگ فارسی معین).

– کم‌اشتهایی؛ کمیِ اشتها به خوردن غذا. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم‌اشتها. و رجوع به ترکیب قبل شود.

– کم‌اصل؛ بدنژاد و کمینه. (آنندراج). پست نژاد. (ناظم الاطباء).

– کم‌اطلاع؛ آنکه راجع به مطلبی آگاهی کمی داشته باشد. آنکه دربارهٔ امور و مسائل مختلف کمتر بداند.

– کم‌اطلاعی؛ حالت و چگونگی کم اطلاع. و رجوع به ترکیب قبل شود.

– کم‌اعتبار؛ که بسیار معتبر نباشد. که سخن یا عمل او مورد اعتماد نباشد.

– کم‌اعتباری؛ حالت و چگونگی کم اعتبار. و رجوع به ترکیب قبل شود.

– کم‌اعتقاد؛ دیرباور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه عقیدهٔ او راجع به چیزی یا کسی استوار نباشد. سست اعتقاد:

از مریدان بی‌مراد مباش
در توکل کم اعتقاد مباش. نظامی.

ماندگی کردن ایشان با آل‌سامان... الاغایت... بددینی، کم اعتقادی نباشد. (کتاب النقض ص ۴۴۷).

– کم‌اعتقادی؛ حالت و چگونگی کم اعتقاد. و رجوع به ترکیب قبل شود.

– کم‌التفات؛ کسی که به دیگران توجهی نکند

---

[1] ن‌ل: کَن.

یا اندک توجه کند. (فرهنگ فارسی معین).

— کم‌التفاتی؛ کم‌توجهی یا عدم توجه به دیگران. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم‌التفات. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌اندیش؛ کم‌فکر. بی‌فکر. آنکه در کارها دقت و اندیشه نکند. آنکه در مراقبت از چیزی سستی و سهل‌انگاری کند:

شبانی کم‌اندیش و دشتی بزرگ
همی گوسفندی نماند ز گرگ. فردوسی.

— ||بی‌توجه. بی‌اعتنا:

چو روزی نخواهد کم و بیش گشت
نشاید به همت کم اندیش گشت. امیرخسرو.

— کم‌بار؛ قلیل‌الثمر. مقابل پربار (درخت). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— ||آنکه حمل و بردنی کم دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— ||(در نقره و زر) که فلز خارجی آن کم باشد. که میزان خلوص و عیار آن بالا باشد.

— کم‌باری؛ حالت و چگونگی کم‌بار. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌بخت؛ مدبر و بی‌دولت، گویا که از طالع بد نقش کم می‌زند. (آنندراج). بی‌طالع و بدبخت. (ناظم الاطباء). بدبخت. مدبر. بی‌دولت. (فرهنگ فارسی معین).

— کم‌بختی؛ بدبختی. حالت و چگونگی کم‌بخت:

کم‌بختی هنرور، عیب هنر نباشد
گر رشته کوته افتد عیب گهر نباشد.
(از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۲۳).

و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌بخردی؛ کم‌عقلی. کم‌خردی. سفاهت:

نبودم به فرمان تو هوشمند
ز کم‌بخردی بر من آمد گزند. فردوسی.

— کم‌بده؛ کم‌فروش. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

— کم‌بر؛ کم‌بار. (ناظم الاطباء). که بار کم آرد. مقابل پربر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به پربار و پربر شود.

— ||کم‌ور. کم‌عرض. کم‌پهنا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— ||بی‌نصیب و بی‌بهره. (ناظم الاطباء).

— کم‌برگی؛ کم‌آذوقگی. زاد و توشه کم داشتن:

گر کم‌برگی به مرگ مالد گوشم
آزادی را به بندگی نفروشم.
(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم‌بضاعت؛ فقیر و مفلس و کسی که مکنت اندکی داشته باشد. (ناظم الاطباء).

— کم‌بضاعتی. فقر و مسکنت. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌بغلی؛ زبان فصحا نیست عوام می‌گویند که فلان کم‌بغل است یعنی مفلس و بی‌چیز است. (آنندراج):

گاه‌گاهی به برم می‌آید
معنی کم‌بغلی‌ها این است.
میرزا عبدالغنی (از آنندراج).

— کم‌بقا؛ کوتاه‌عمر. کوتاه زندگی. کم‌عمر. که دیر نپاید:

شاخ امل بزن که چراغی است زودمیر
بیخ هوس بکن که درختی است کم‌بقا.
خاقانی.

صبح آخر دیدهٔ بختم چنان شد پرده‌در
صبح اول دیدهٔ عمرم چنان شد کم‌بقا.
خاقانی.

— کم‌بقایی؛ حالت و چگونگی کم‌بقا. کم‌عمری. کوتاه‌عمری:

خصمش ز کم بقایی ماند به کرم پیله
کورا ز کردهٔ خود زندان تازه بینی. خاقانی.

و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌بنیگی؛ حالت و چگونگی کم‌بنیه. ضعف مزاج. کم قوتی. و رجوع به ترکیب بعد شود.

— کم‌بنیه؛ (آدمی) ضعیف مزاج. ضعیف‌المزاج. ضعیف. کم‌قوت. سست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم بو؛ (گل و جز آن) که بوی تند و تیز و شدید نداشته باشد. که بوی ملایم و معتدل داشته باشد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم‌بودگی؛ در شمار نیاوردن خود را چنانکه گویند فلان چه آدم کم[1] است یعنی ضعیف‌العقل است. (آنندراج). کمی و نقصان دانش. حماقت. (ناظم الاطباء). کم‌مغزی. سست‌فکری. (حاشیهٔ شرفنامه چ وحید ص ۲۹۰):

دگرباره گفت این چه کم‌بودگی‌ست
شفاعت در این پرده بیهودگی‌ست.
نظامی (شرفنامه ایضاً).

ندانم در این راه کم‌بودگی[2]
هلا کم دواند به آسودگی. نظامی.

— ||به معنی دست و پا گم کردن و سر رشتهٔ کارها از دست دادن نوشته‌اند و اغلب که بدین معنی گم بودگی است به ضم کاف فارسی [گُ] . (از آنندراج). سرگردانی و آشفتگی و درماندگی. (ناظم الاطباء).

— کم بوده؛ دون. وضیع. مقابل شریف: کسی نیست بدبخت و کم بوده‌تر
ز درویش نادان‌دل خیره‌سر. اسدی.
مشو یار بدبخت و کم بوده چیز
که‌از شومیش بهره‌یابی تو نیز. اسدی.

قیمت نژاد خویش بشناس و از جملهٔ کم‌بودگان مباش. (قابوسنامه).

— کم‌بو و کم‌خاصیت؛ در تداول عامه، کسی یا چیزی که چندان سودمند نباشد و بدرد نخورد. که از آن فایده‌ای عاید نشود.

— کم‌بوی؛ مقابل پربوی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کم‌بو. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌بها؛ کم‌قیمت. (آنندراج). پست‌قیمت. کم‌ارزش. (ناظم الاطباء). کم‌قیمت. کم‌ارزش. (فرهنگ فارسی معین). کم‌ارزش. کم‌ارج. رخیص. ارزان. مقابل پربها و بیش‌بها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به دینار اسبی خرید ارجمند
یکی کم‌بها زین و گرز و کمند. فردوسی.
زرّ مغشوش کم‌بهاست برنج
زعفران مزوّر است زریر. ناصرخسرو.
مریم طبعم نکاح یوسف وصف تو بست
مریمی با حسن یوسف نی چو یوسف کم‌بها.
خاقانی.

هست به معیار عشق گوهر تو کم‌عیار
هست به بازار دل یوسف تو کم‌بها. خاقانی.
نه نه می نگیرم که میگون سرشکم
که‌خود زین می‌کم بها می‌گریزم. خاقانی.
غله چون شود کاسد و کم‌بها
کند برزگر کار کردن رها. نظامی.
ما مرگ و شهادت از خدا خواسته‌ایم
وان هم به سه چیز کم‌بها خواسته‌ایم
گر دوست چنین کند که ما خواسته‌ایم
ما آتش و نفت و بوریا خواسته‌ایم.
عین‌القضات همدانی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

خانه‌ای راکه چون تو همسایه‌ست
ده درم سیم کم‌بها ارزد. (گلستان).

— ||بی‌قدر و حقیر و فرومایه. (ناظم الاطباء):

ز بهرام نه مغز باد و نه پوست
نه آن کم‌بها راکه بهرام از اوست. فردوسی.
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد.
حافظ.

— کم‌بهایی؛ پست‌قیمتی. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب قبل شود.

— ||حقارت و بی‌قدری و فرومایگی. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌بهر؛ کم‌بهره. و رجوع به ترکیب کم‌بهره شود.

— کم‌بهرگی؛ حالت و چگونگی کم‌بهره. اندک بودن سود و نفع و ربح. و رجوع به ترکیب بعد شود.

— کم‌بهره؛ آنچه سود آن اندک باشد. آنچه نفع و ربح آن بسیار نباشد. اندک سود. اندک‌نفع. اندک فایده. قلیل‌الفایده.

---

[1] ۱ - کذا در بهار عجم و آنندراج.

[2] ۲ - بمعنی دوم هم ایهام دارد.

— کم‌بیش؛ کم و بیش. کمابیش. کم و زیاد. (فرهنگ فارسی معین). کم و زیاد. (ناظم الاطباء):

زر چون به عیار آید کم‌بیش نگردد
کم‌بیش شود زری کان باغش و بار است.
ناصرخسرو.

کم‌بیش نباشد سخن حجت هرگز
زیرا سخنش پاکتر از زرّ عیار است.
ناصرخسرو.

و رجوع به کم و بیش شود.

— ||چگونگی. (ناظم الاطباء). کیفیت. وضع و حال از نیک‌بختی و نگون‌بختی، غم و شادی، تنزل و ترقی، شکست و پیروزی و مانند اینها:

کنون شاه ایران به تن خویش تست
همان شاد و غمگین به کم‌بیش تست.
فردوسی.

کلید در گنجها پیش تست
دلم شاد و غمگین به کم‌بیش تست.
فردوسی.

تو دانی کنون هر دو ره پیش تست
سپه را دو دیده به کم‌بیش تست. فردوسی.
تن و جان ما سربسر پیش تست
غم و شادمانی به کم‌بیش تست. فردوسی.

و رجوع به کم و بیش شود.

— ||کاهش و افزایش. نقصان و زیادت. کمی و بیشی. اختلاف درجه و مرتبه:

چو زین منزلگه کم‌بیشها بیرون شود زان پس
نیابد راه سوی او زیادتها و نقصانها.
ناصرخسرو.

— ||تقریباً. در حدود. قریب. (فرهنگ فارسی معین):

ز اوّل رفت خواهم چندگاهی
درنگ من بود کم‌بیش ماهی.
(ویس و رامین).

به یک ماه کم‌بیش با او بساز
که بیگانه اینجا نماند دراز. نظامی.

و رجوع به کمابیش و کم و بیش شود.

— کم‌بیشی؛ کاهش و افزایش. نقصان و زیادت:

ور درآید به دانه کم‌بیشی
من به سالی خبر دهم پیشی. نظامی.

و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌بین؛ کم‌سو (چشم آدمی) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه قوهٔ بینایی او ضعیف است. آنکه چشمان او خوب نتواند دید:

رهی که دیو در او گم شدی به گاه زوال
چو مرد کم‌بین در تنگ بیشه وقت سحر.
فرخی.

نه شگفت است که از دیدن آن بار خدای
مرد کم‌بین را بفزاید در دیده بصر. فرخی.

— ||کوتاه‌بین. اندک‌بین. خرده‌نگرش. خردک‌نگرش. اندک‌نگرش. چُس‌خُور. سخت ممسک. لئیم. مقابل بلندنظر و بلندهمت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم‌بین و لَلّه‌وین؛ «وین» همان «بین» است و لله نمی‌دانم چیست. سخت کوتاه‌نظر. آنکه نعمتی اندک را که به دیگری دهد یا دیگری دارد عظیم بزرگ شمرد. اندک‌نگرش. آنکه حسابهای ناچیز و خرد را نگاه دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم‌بینی؛ عَمَش. ضعف بصر. ضعف باصره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حالت و چگونگی کم‌بین. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— ||تنگ‌چشمی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به معنی دوم ترکیب کم‌بین شود.

— کم‌پا؛ فانی و ناپایدار و بی‌قرار. (ناظم الاطباء).

— کم‌پایه؛ سفیه دون‌مرتبه. (آنندراج). پست و فرومایه و پست‌مرتبه. (ناظم الاطباء). کسی که رتبه و مقام او پست باشد. دون‌مرتبه. (فرهنگ فارسی معین):

سخن گرچه باشد گرانمایه‌تر
فرومایه گردد ز کم‌پایه‌تر. ابوشکور.

اذلال الناس؛ مردم کم‌پایه. (منتهی الارب).

— کم‌پایی؛ بی‌قراری و ناپایداری. (ناظم الاطباء).

— ||غفلت و کاهلی. (ناظم الاطباء).

— کم‌پر؛ آنچه دارای پر اندک باشد. (فرهنگ فارسی معین)؛ مرغ کم‌پر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— ||گلی که دارای پنج پر بیشتر نباشد. ضد پُرپر و یا صد پر. (ناظم الاطباء). گلهایی که دارای گل برگهای کمی هستند و در مقابل نژادهایی از همانگونهٔ گیاه خود قرار دارند که گلهایشان بر اثر تربیت دارای گلبرگهای بسیار شده‌اند. مقابل پُرپر. (فرهنگ فارسی معین).

— کم‌پشت؛ آنچه که با فاصله از افراد نوع خود روییده باشد. مقابل پرپشت؛ موی کم‌پشت. (فرهنگ فارسی معین) (موی، سبزه، کشت) که دور از هم روییده باشد. که اندک روییده باشد. مقابل پرپشت: کم‌پشت کشتن غلات بهتر از پرپشت کاشتن است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— ||که اندک فروریزد و زود قطع شود؛ باران کم‌پشت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— ||(در اصطلاح نقاشی) کم‌مایه. مقابل پرپشت. (فرهنگ فارسی معین).

— ||(در اصطلاح نقاشی) قلم مویی که نوک آن بلند باشد. قلم نیزه‌ای. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کم‌مایه شود.

— کم‌پول؛ آنکه پول کم داشته باشد. اندک‌پول.

— کم‌پولی؛ حالت و چگونگی کم‌پول. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌پهنا؛ کم‌وَر. کم‌عرض. مقابل پرپهنا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم‌پهنایی؛ کم‌وَری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کم‌عرضی. حالت و چگونگی کم‌پهنا. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌پی؛ کم‌کشش. که به یکدیگر نچسبد. مقابل پرپی؛ گوشت کم‌پی کوفته‌اش وا می‌رود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم‌پیما؛ مُطَفِّف. کم‌فروش در پیمودنها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

خر خم شوی و دول کم پیما
می نابش ترش چو سرکهٔ ناب.
سوزنی (یادداشت ایضاً).

و رجوع به ترکیب کم پیمودن شود.

— کم‌پیمای؛ کم‌پیما. رجوع به ترکیبهای کم‌پیما و کم‌پیمودن شود.

— کم‌پیمایی؛ حالت و چگونگی کم‌پیما. رجوع به دو ترکیب قبل شود.

— کم‌پیمود؛ کم‌پیمای. کم‌فروش. (فرهنگ نوادر لغات شمس چ فروزانفر):

بادپیما بادپیمایان خود را آب ده
کوری آن حرص افزون‌جوی کم‌پیمود را.
مولوی.

و رجوع به ترکیب کم پیمای شود.

— کم‌پیمودن؛ پر کردن پیمانه را کمتر از حد معین: تطفیف؛ کم‌پیمودن. (ترجمان القرآن). کم‌پیمودن کیل. (تاج المصادر بیهقی). کم‌پیمودن پیمانه را و آن تا لب پیمانه باشد نه با طفافه. (منتهی الارب).

— کم‌تاب (ریسمان، نخ، ابریشم، رسن)؛ که پیچ آن کم است. که تاب بسیار ندارد. مقابل پُرتاب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کم‌دوام و سست و زودگسل.

— ||کم‌توان. کم‌تحمل. آنکه قدرت توانایی او در برابر شداید اندک باشد. آنکه در مقابل سختیها و مصائب ایستادگی کمتر تواند کرد. آنکه تحمل ناملایمات نتواند کرد.

— کم‌تابی؛ حالت و چگونگی کم‌تاب. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌تابی کردن؛ در برابر شداید و ناملایمات، ناشکیبایی و ناتوانی نمودن. اندک بودن تحمل و مقاومت در مقابل سختیها. در برابر مصائب صبر و ایستادگی نتوانستن.

— کم‌تجربت؛ کم‌تجربه. رجوع به ترکیب کم‌تجربه شود.

— کم‌تجربگی؛ حالت و چگونگی کم‌تجربه. ناآزمودگی. ناپختگی. فقدان تجربه. و رجوع به ترکیب بعد شود.

— کم‌تجربه؛ کسی که فاقد تجربهٔ کافی باشد.

ناآزموده. ناپخته. مقابل مجرب. (فرهنگ فارسی معین).

—کم‌تحمل؛ کم‌تاب. رجوع به ترکیب کم‌تاب (معنی دوم) شود.

—کم‌توان؛ کم‌قوه. کم‌نیرو. کم‌طاقت. کم‌تاب.

—کم‌توجهی؛ عدم توجه و تغافل و بی‌اعتنایی. (ناظم الاطباء).

—کم‌توشه؛ اندک زاد و برگ. بی‌چیز. فقیر:

چو کم‌توشه با او به رفتن یکی‌ست
همیدون بر او داغ و درد اندکی‌ست.
فردوسی.

—کم‌ثروت؛ آنکه دارای مال اندک است. مقابل پرثروت. (فرهنگ فارسی معین).

—کم‌ثروتی؛ دارای مالی اندک بودن. (فرهنگ فارسی معین).

—کم‌جان؛ که زود از هم گسلد؛ ریسمان کم‌جان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کم‌تاب. و رجوع به ترکیب کم‌تاب شود.

—کم‌جثگی؛ حالت و چگونگی کم‌جثه. کم‌جثه‌بودن. و رجوع به ترکیب بعد شود.

—کم‌جثه؛ کوچک و خرد. (ناظم الاطباء). که تنی کوچک دارد. (ازیادداشت به خط مرحوم دهخدا): حَبتَل. حُباتِل؛ مرد کم‌گوشت و کم‌جثه و غیرتناور. (منتهی الارب).

—کم‌جرأت؛ بزدل. (آنندراج). جبان و ترسو و کم‌دل. (ناظم الاطباء). آنکه جرأتی ندارد. بزدل. (فرهنگ فارسی معین). کم‌زهره. کم‌دل. مقابل پرجرأت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

—کم‌جرأتی؛ بزدلی. بی‌جرأتی. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم‌جرأت. کم‌جرأت بودن. و رجوع به ترکیب قبل شود.

—کم‌جمعیت؛ جایی که دارای سکنهٔ اندک باشد. مقابل پرجمعیت. (فرهنگ فارسی معین). کم‌مردم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): شهر کم‌جمعیت.

—کم‌جمعیتی؛ کم بودن سکنهٔ محلی. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم‌جمعیت. کم‌جمعیت بودن. و رجوع به ترکیب قبل شود.

—کم‌جواب؛ آنکه کمتر جواب می‌دهد و یا هیچ نمی‌گوید. (ناظم الاطباء). کسی که کمتر پاسخ دیگران را دهد. (فرهنگ فارسی معین):

کوک گردیده‌ست با هم خوش نی و طنبور ما
کم جواب است او و من هم کم سؤال افتاده‌ام.
ظهوری (از آنندراج).

—کم‌جوش؛ در صفت برنج، مقابل پرجوش. برنجی که چون جوشانند زود وا رود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

—||به مجاز؛ آنکه رغبتی به معاشرت با دیگران نداشته باشد. کناره گیراز جمع. کم معاشرت. گوشه گیر.

—کم‌چارگی؛ قلت تدبیر. (فرهنگ فارسی معین): دلیل کند برآشفتگی و سبکی و لهو و دوستی و کم چارگی و مختلف کاری. (التفهیم ص۳۵۳ از فرهنگ فارسی معین).

—کم‌چاره؛ کسی که تدبیرش اندک باشد. کم تدبیر. (فرهنگ فارسی معین).

—||امری که به سختی چاره‌پذیر باشد. (فرهنگ فارسی معین).

—کم‌چربی؛ غذا یا گوشتی که چربی آن اندک باشد.

—کم‌چیز؛ فقیر. نادار. اندک سرمایه. کم‌بضاعت: با مردم کم‌چیز و نوکیسه و... معامله مکن. (قابوسنامه).

—کمِ چیزی بودن؛ فرض عدم آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

از ستوران دیگر آید یاد
کمِ خر باد و آن کاه و شعیر.
سوزنی.

—کمِ چیزی گرفتن؛ ناشده و نابود انگاشتن بدان که لفظ کم در مقام معدوم و نفی مطلق استعمال کند. (غیاث) (آنندراج). یا کمِ کسی گرفتن، آن را به شمار نیاوردن. پنداشتن که او نیست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چو دیوان بدی راه و آیین گرفت
ز یزدان برید و کم دین گرفت. فردوسی.

زین پس نگذارمش به گرد غم تو
یا من کم او گیرم و یا او کم تو.
اثیر اخسیکتی.

هرگه که تو تازه روی باشی
گیتی کم نو بهار گیرد. عمادی شهریاری.

با دست تو گر ابر نبارد کم او گیر
جایی که تو باشی که کند یاد چون اویی.
انوری.

نه دل کم عشق یار می‌گیرد
نه با دگری قرار می‌گیرد. انوری.

هندوآسا همه هنگام شکر خندهٔ صبح
با لب یار کم طوطی و شکّر گیرند.
مجیرالدین بیلقانی.

کم خود نخواهی کم کس مگیر
ممیران کسی را و هرگز ممیر. نظامی.

با دم طاوس کم زاغ گیر
با دم بلبل طرف باغ گیر. نظامی.

از بن دندان سر دندان گرفت
داد به شکرانه کم آن گرفت. نظامی.

شما بساط نشاط گسترده‌اید و به عیش و طرب کم غم جهان گرفته. (جهانگشای جوینی). در انتها ز فرصتی متشمر گشت و کم تخت خوارزم و آن کاخ گرفت. (جهانگشای جوینی). بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد. (گلستان).

سعدیا گر نتوانی که کم خودگیری
سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست.
سعدی.

اگر مرد عشقی کم خویش گیر
وگرنه ره عافیت پیش گیر. سعدی.

گله از فراق یاران و جفای روزگاران
نه طریق تست سعدی کم خویش گیر رستی.
سعدی.

گرچه کم ما گرفته‌ای تو ز شوخی
عشق تو افزون شده ست و مهر زیادت.
اوحدی.

و رجوع به کم گرفتن شود.

—کم‌حاصل؛ کم‌ثمر. کم‌بار. کم‌میوه. کم‌محصول.

—کم‌حاصلی؛ حالت و چگونگی کم‌حاصل. کم‌حاصل بودن. و رجوع به ترکیب قبل شود.

—کم‌حافظگی؛ حالت و چگونگی کم‌حافظه. کم‌حافظه بودن. ضعف قوهٔ حافظه. زود فراموشی. فراموشکاری.

—کم‌حافظه؛ آنکه قوهٔ حافظهٔ او ضعیف است. آنکه مطلبی را زود فراموش کند یا دیر به حافظه سپارد. فراموشکار.

—کم‌حال؛ آنکه در کارها کاهل است: فلان آدم کم‌حالی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

—کم‌حالی؛ حالت و چگونگی کم‌حال. کم‌حال بودن. کاهلی و گرانی در کارها. و رجوع به ترکیب قبل شود.

—کم‌حجم؛ آنچه گنجایش آن اندک است. ظرفی که حجم آن اندک باشد و مظروف کمتر در آن جای گیرد.

—کم‌حجمی؛ حالت و چگونگی کم‌حجم. کم‌حجم‌بودن. تنگی و کوچکی حجم چیزی. و رجوع به ترکیب قبل شود.

—کم‌حرص؛ کسی که طمع اندک داشته باشد. (فرهنگ فارسی معین). کم‌آز. کم‌طمع:

یک رویه دوستم من و کم‌حرص مادحم
هم راست در خلاام و هم پا ک در ملا.
مسعودسعد (از فرهنگ فارسی معین).

و رجوع به ترکیب کم‌آز شود.

—کم‌حرصی؛ اندک‌طمعی. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم‌حرص. و رجوع به ترکیب قبل شود.

—کم‌حرف؛ آنکه کمتر سخن می‌گوید و آنکه خاموش است. (ناظم الاطباء). کسی که کم سخن گوید و بیش خاموش ماند. (فرهنگ فارسی معین). کم‌گوی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کم‌سخن.

—کم‌حرفی؛ کم سخن گفتن. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم‌حرف. و رجوع به ترکیب قبل شود.

—کم‌حرکت؛ سست و کاهل و غافل. (ناظم الاطباء).

– کم‌حرمتی؛ بی‌احترامی. (ناظم الاطباء).

– کم‌حرمتی نمودن؛ اندک احترام و تکریم کردن و توقیر نکردن و گستاخی و بی‌ادبی کردن. (ناظم الاطباء).

– کم‌حواس؛ در تداول عامه، فراموشکار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کم‌حافظه.

– کم‌حواسی؛ در تداول عامه، نسیان. فراموشکاری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب قبل شود.

– کم‌حوصلگی؛ کم‌حوصله بودن. (فرهنگ فارسی معین). زودخشمی. تنگدلی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب بعد شود.

– کم‌حوصله؛ بی‌صبر. (ناظم الاطباء). کم‌صبر. ناشکیبا. مقابل پرحوصله. (فرهنگ فارسی معین). کم‌ظرفیت. ناشکیبا. که تحمل تطویل عمل یا گفتار ندارد؛ فلان مرد کم‌حوصله‌ای است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

سایهٔ طایر کم حوصله[1] کاری نکند
طلب از سایهٔ میمون همایی بکنیم. حافظ.
مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که بر او
رحم آن کس که نهد دام چه خواهد بودن.
حافظ.

– ||دون‌همت. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین).

– کم‌حیا؛ کم‌شرم. اندک‌شرم. جلوط؛ زن کم‌حیا. (منتهی الارب).

– کم‌حیاتی؛ کوتاه‌عمری. کوتاه زندگانی بودن:

با صبح خوش درکش عنان برجه رکاب می ستان
کز کم‌حیاتی درجهان تنگ است میدان صبح را.
خاقانی.

– کم‌حیایی؛ حالت و چگونگی کم‌حیا. و رجوع به ترکیب کم‌حیا شود.

– کم‌خرج؛ کسی‌که هزینه‌اش کم باشد. (فرهنگ فارسی معین). بخیل و ممسک و صرفه‌جو. (ناظم الاطباء).

– ||تنگدست. (ناظم الاطباء).

– کم‌خرج بالانشین؛ مثل است. (از آنندراج). هر چیز خوب و اعلایی که به قیمت کم و ارزان خریده شده باشد. (ناظم الاطباء).

– کم‌خرجی؛ امساک و تنگدستی و بخل. (ناظم الاطباء). کم‌خرج بودن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب کم‌خرج شود.

– کم‌خرد؛ بی‌عقل و احمق. (آنندراج). بی‌عقل. نادان. (ناظم الاطباء). کم‌عقل. نادان. ابله. (فرهنگ فارسی معین). ناقه‌العقل. ناقص‌العقل. معتوه. مستضعف. مقابل پرخرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بدو گفت گیو ای سگ کم‌خرد
تو گفتی که این آب مردم برد. فردوسی.
دگرباره پرسید از آن پیشکار
که چون راند آن کم‌خرد روزگار. فردوسی.
چنین گفت گرسیوز کم‌خرد
ز تو این سخنها کی اندرخورد. فردوسی.
نمی‌ترسی ای کودک کم‌خرد
که‌روزی پلنگیتْ از هم درد. (بوستان).
میراث گیر کم‌خرد آید به جستجوی
بس گفتگوی بر سر باغ و دکان شود.
سعدی.

– کم‌خردی؛ نادانی و بی‌دانشی و بی‌عقلی. (ناظم الاطباء). کم‌عقلی. نادانی. ابلهی. (فرهنگ فارسی معین):

شاه شوریده سران خوان من بی‌سامان را
زانکه در کم‌خردی از همه عالم بیشم.
حافظ.

و رجوع به ترکیب قبل شود.

– کم‌خطر؛ کم‌اهمیت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بی‌ارزش. بی‌ارج:

خاطرم بکر و دهر نامرد است
نزد نامرد، بکر کم‌خطر است. خاقانی.

– ||آنچه بیم و خوف در آن اندک باشد. آنچه بیم آسیب و گزند در آن کمتر باشد: جادهٔ کم خطر.

– کم‌خطری؛ حالت و چگونگی کم‌خطر. کم‌خطر بودن. و رجوع به ترکیب قبل شود.

– کم‌خواب؛ آنکه خواب وی اندک باشد. (ناظم الاطباء). آنکه کم خوابد. سُهُد. مقابل پرخواب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– ||جامه‌ای (مخمل و غیره) که خمل کم دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کم‌خوابی؛ بی‌خوابی و سهر. (ناظم الاطباء). قلت نوم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حالت و چگونگی کم خواب. و رجوع به ترکیب قبل شود.

– کم‌خوار؛ آنکه اندک خورد. (ناظم الاطباء). آنکه کم خورد. کم‌خور. کم‌خوراک. (فرهنگ فارسی معین). مقابل پرخوار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): جمازهٔ راهرو، کوه‌کوهان، کم‌خوار، بسیاررو. (سمک عیار، از فرهنگ فارسی معین). ضائن؛ مرد نیکوتن کم‌خوار. (منتهی الارب).

– کم‌خوارگی؛ قوت اندک خوردن. (ناظم الاطباء). کم‌خواری. اندک خوردن:

ز کم خوارگی کم شود رنج مرد
نه بسیار ماند آنکه بسیار خورد. نظامی.
خومبر از خورد به یکبارگی
خورده نگه‌دار به کم خوارگی. نظامی.

و رجوع به ترکیب قبل شود.

– ||پرهیزگاری و ریاضت. (ناظم الاطباء).

– کم‌خواری؛ کم خوردن. کم خوراکی. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم‌خوار. کم خوارگی. و رجوع به دو ترکیب قبل شود.

– کم‌خواسته؛ فقیر. بی‌چیز: ایلاق ناحیتی است بزرگ... و مردم بسیار و مردمانی کم‌خواسته. (حدود العالم). مردمانی‌اند[2] بددل و ضعیف و درویش و کم‌خواسته. (حدود العالم). و این ناحیتی است[3] آبادان و بسیارمردم و کم‌خواسته.

– کم‌خور؛ آنکه اندک خورد. (ناظم الاطباء). کم‌خوار. (فرهنگ فارسی معین). اندک‌خوار. کم‌غذا. مقابل پرخور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب کم‌خوار شود.

– ||پرهیزگار. (ناظم الاطباء).

– کم‌خوراک؛ اندک‌خورنده. (ناظم الاطباء). کم‌خوار. (فرهنگ فارسی معین). مقابل پرخوراک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کم‌خور. و رجوع به ترکیبهای کم‌خوار و کم‌خور شود.

– کم‌خوراکی؛ اندک‌خوراکی. (ناظم الاطباء). کم‌خواری. (فرهنگ فارسی معین). کم‌خوراک بودن. و رجوع به ترکیبهای کم‌خوراک و کم‌خواری شود.

– کم‌خورد؛ کم‌خوار. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب کم‌خوار شود.

– ||ممسک. (فرهنگ فارسی معین): ... و گفت اگر دنیا همه زر کنند و مؤمن را سر آنجا دهند، همه در رضاء او صرف کند. و اگر یک دینار در دست کم‌خوردی کنی، چاهی بکند و در آنجا کند. (تذکرة الاولیاء از فرهنگ فارسی معین).

– کم خوردن؛ اندک خوردن. کم خوراک بودن. کم‌خوار بودن:

جهان زهر است و خوی تلخنا کش
به کم خوردن توان رست از هلاکش. نظامی.
مشو پرخواره چون کرمان در این گور
به کم خوردن کمر در بند چون مور. نظامی.
ز کم خوردن کسی را تب نگیرد
ز پر خوردن به روزی صد بمیرد. نظامی
به کم خوردن چو عادت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد. (گلستان).
فرشته‌خوی شود آدمی ز کم خوردن:
(گلستان).

– کم‌خورشی؛ کم‌خواری. کم‌خوراکی. کم‌غذایی: نبینی که از چندین هزار تن که در شهری باشد هرگز دو تن را بالا و پهنا و توانایی وناتوانی و دل‌آوری و بددلی و کم‌خورشی و بسیارخورشی... هیچ به هم نماند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

---

[1] – بمعنی دوم نیز ایهام دارد.
[2] – مردم وتندر. [3] – ناحیت ثبت.

— کم‌خوری؛ کم‌خواری. (فرهنگ فارسی معین). اندک‌خوری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کم‌خورشی. کم‌خوراکی:

کم‌خوری، ذهن و فطنت و تمیز
پرخوری، تخم و خواب و آلت تیز. سنائی.

و رجوع به کم‌خواری و کم‌خورشی شود.

— ||ریاضت و پرهیزگاری. (ناظم الاطباء).

— کم‌خون[1]؛ آنکه دارای خون اندک باشد. (فرهنگ فارسی معین). اظمی [آ ما] . (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کسی که خون در بدنش کم باشد. کسی که مبتلا به کم‌خونی باشد. و رجوع به ترکیب بعد شود.

— کم‌خونی؛ کمی خون در بدن. قلت دم. در اصطلاح پزشکی، حالت مرضی[2] مشخص به واسطهٔ قلت گلبولهای قرمز یا نارسایی و عدم تکافوی مقدار هموگلوبین موجود در گلبولهای قرمز که اصطلاحاً آن را پایین بودن ارزش هموگلوبینی گویند. کم خونی علل مختلف دارد و غالباً دنبالهٔ امراض عفونی یا خونریزی‌های زیاد یا به علت بارداری یا وجود انگلها در دستگاه گوارش و یا عفونتهای عمومی به واسطهٔ استرپتوک عارض می‌شود. (فرهنگ فارسی معین). فقردم. فقرالدم. ظمئ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم‌خویی؛ کم‌حوصلگی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): قَزَم؛ کم‌خویی و بدخلقی مردم. (منتهی الارب، یادداشت ایضاً).

— کم‌خیر؛ آنکه احسان و نیکویی وی اندک و یا هیچ باشد. (ناظم الاطباء): عسوس؛ مرد کم‌خیر. (منتهی الارب).

— ||ناچیز؛ (ناظم الاطباء). کم‌حاصل: قریة عتیبة؛ ده کم‌خیر. (منتهی الارب).

— کم‌خیری؛ حالت و چگونگی کم‌خیر. کم‌خیر بودن: جَحَد؛ کم‌خیری. (منتهی الارب). و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم دادن؛ تطفیف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کم‌پیمودن. و رجوع به ترکیب کم پیمودن شود.

— کم‌داشت؛ نقص. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم‌دان؛ کم‌داننده. آنکه اندک داند. کم‌دانش. کم‌علم: و بسیاردان و کم‌گوی باش نه کم‌دان بسیارگوی. (قابوسنامه).

— کم‌دانش؛ کم‌علم. آنکه دانش وی اندک باشد. کم‌دان:

منش‌پست و کم‌دانش آن کس که گفت
منم کم ز دانش کسی نیست جفت.
فردوسی.

— کم‌دانشی؛ کم‌علمی. کم داشتن دانش. حالت و چگونگی کم‌دانش. کم‌دانش بودن:

ز بهر کسان رنج بر تن نهی
ز کم‌دانشی باشد و ابلهی. فردوسی.

و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌دخل؛ کم‌درآمد. و رجوع به ترکیب بعد شود.

— کم‌درآمد؛ کسی که مداخل وی اندک است. (فرهنگ فارسی معین). کم‌دخل.

— کم‌درخت؛ جایی که درخت اندک باشد: [و سیرگان] جایی کم‌درخت است. (حدود العالم).

— کم‌درم؛ کسی که درم وی اندک است. کم‌پول. کم‌ثروت:

اگر بزرگی و جاه و جلال در درم است
ز کردگار بر آن مرد کم‌درم ستم است.
ناصرخسرو.

— کم‌دل؛ بی‌جرأت و جبان و ترسو. (ناظم الاطباء). کم‌جرأت. (فرهنگ فارسی معین). جبان. کم‌زهره. کم‌جرأت. مقابل پردل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم‌دلی؛ جبن و ترس. (ناظم الاطباء). کم‌جرأتی. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم دل. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌دوام؛ در تداول عامه، که زود از میان بشود. که زود پاره یا مندرس گردد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم‌دوامی؛ حالت و چگونگی کم‌دوام. کم‌دوام بودن. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌دوست؛ کسی که دوستان وی اندک باشند. (فرهنگ فارسی معین): خواهی که کم‌دوست نباشی کینه مدار. (قابوسنامه، از فرهنگ فارسی معین).

— کم‌دوستی؛ دوستان اندک داشتن. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم‌دوست. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌ده؛ کم‌دهنده. آنکه کم دهد. آنکه پیمانه یا ترازو را کم پیماید. کم‌پیمای. مطفف:

درۂ محتسب که داغ نه است
از پی دوغ کم‌دهان ده است. نظامی.
هیچ بسیارخوار پایه ندید
هیچ کم‌ده به پایگه نرسید. نظامی.

و رجوع به ترکیبهای کم دادن و کم پیمودن شود.

— کم‌دهی؛ حالت و چگونگی کم ده. کم‌پیمایی:

با تو نمایند نهانیت را
کم‌دهی و بیش‌ستانیت را. نظامی.

و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌دید؛ کم‌قوت در دیدن: چشم من کم‌دید است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کم‌سو. کم‌نور: چشمم کم‌دید شده است. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

— کم‌دید شدن چشم؛ ضعف بصر پیدا کردن. ضعف باصره پیدا کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم‌ذات؛ پست‌نهاد از مردم و فرومایه. (ناظم الاطباء).

— کم‌ذوق؛ کسی که دارای ذوق اندک باشد. بی‌سلیقه. (فرهنگ فارسی معین).

— کم‌ذوقی؛ ذوق اندک داشتن. بی‌سلیقگی. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم‌ذوق. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌ذهن؛ فراموشکار و بی‌ادراک. (ناظم الاطباء).

— کم‌ذهنی؛ بی‌ادراکی و فراموشی. (ناظم الاطباء). حالت و چگونگی کم‌ذهن. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌راه؛ اسب آهسته‌رو و کاهل در حرکت. (ناظم الاطباء). اسب و استر و جز آن که زود واماند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم‌راهی؛ حالت و چگونگی کم‌راه. کم‌راه بودن. رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌رحمت؛ اندک‌رحم. سنگدل: و این [خرخیزیان] مردمانیند که طبع ددگان دارند و درشت صورتند و کم‌موی و بیدادکار و کم‌رحمت و مبارز و جنگ‌کن. (حدود العالم).

— کم‌رختی؛ بی‌ساز و برگی. تنگی معیشت. قلت اسباب و سامان زندگی. تهیدستی. کم‌غذایی:

رخش سیمای کم‌رختی گرفته
مزاج نازکش سختی گرفته. نظامی.
منمای از کمی و کم‌رختی
من سختی‌رسیده را سختی. نظامی.

و رجوع به رخت شود.

— کم‌رسی؛ کوتاهی و کمی است در اندازه‌ای که باید از چیزی. (آنندراج).

— کم‌رنج؛ کسی که اندک رنج بیند. آنکه کمتر آسیب و گزند بیند:

ابله از چشم زخم کم‌رنج است
اکمه از درد چشم کم‌ضرر است. خاقانی.

— کم‌رنگ؛ هر چیزی که دارای رنگ خفیف و کمی باشد و رنگ آن آشکار و هویدا نباشد. (ناظم الاطباء). آنچه که دارای رنگی ضعیف و پریده باشد. مقابل پررنگ. (فرهنگ فارسی معین). که رنگ روشن دارد. روشن مقابل پررنگ و سیر و تند: چای کم‌رنگ. مرکب کم‌رنگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم‌رنگی؛ حالت و کیفیت کم‌رنگ. مقابل پررنگی. (فرهنگ فارسی معین).

— کم‌رو؛ مقابل تیزرو، مانند اسب و غیر آن. (آنندراج). اسب آهسته‌رو و کاهل در رفتار. (ناظم الاطباء).

— کم‌رو؛ کسی که بسیار خجالت کشد.

---

[1] - Anémique (فرانسوی).

[2] - Anémie (فرانسوی).

خجالتی. (فرهنگ فارسی معین). در تداول عامه، محجوب. خجول. شرمگین. سخت شرمناک. باحیا. مقابل پررو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— ||ساده و بی‌زینت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

— ||زشت و بد صورت. (ناظم الاطباء). زشت. (فرهنگ فارسی معین).

— ||جبان و ترسو و کم‌جرأت و خوار و ذلیل. (ناظم الاطباء). کم‌جرأت. (فرهنگ فارسی معین).

— کم‌روز؛ خردسال. کودک. طفل. کوچک:

ایاپور کم‌روز اندک‌خرد
روانت ز اندیشه رامش برد. فردوسی.

— کم‌روزی؛ مقابل پرروزی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کسی که رزق وی اندک باشد.

— کم‌رویی؛ حالت و کیفیت کم‌رو. (فرهنگ فارسی معین). حجب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).و رجوع به ترکیب رو شود.

— ||اصطلاحی در روان‌شناسی، هر کسی طبعاً مایل است به اینکه دربارهٔ او عقیدهٔ خوب داشته باشند و او را آدمی ارجمند و باارزش بشمارند. هرگاه این میل به درجهٔ شدت برسد و با حس بی‌اعتمادی به خویشتن همراه گردد کم رویی ظهور می‌کند. پس کم‌رویی نتیجهٔ بیمی است که آدمی دارد از اینکه مبادا او را دست‌کم بگیرند، یعنی برایش ارزشی کمتر از آنچه خود او خواهان است قائل شوند. از این‌رو می‌توان کم‌رویی را متفرع از عاطفهٔ ترس دانست. کم‌رویی یک حس اجتماعی است، زیرا شخص را تنها در صورتی عارض می‌شود که با یک یا چند تن از همنوعان مصاحب و معاشر باشد. اشیاء ممکن است انسان را بترسانند و گاهی خشمگین سازند ولی نمی‌توانند سبب کم‌رویی او گردند. (از روانشناسی تربیتی سیاسی ص ۱۱۱).

— کم‌ره؛ کم‌راه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کم‌راه شود.

— کم‌ریش؛ آنکه بر رخسار و زنخ، موی اندک داشته باشد. آنکه ریش تنک و کم‌پشت داشته باشد:

کوسهٔ کم ریش دلی داشت تنگ
ریش‌کشان دید دو کس را به جنگ
گفت رخم گرچه زجاجی‌وش است
ایمنی از ریش‌کشان هم خوش است. نظامی.

— کم‌ریع؛ برنجی که پس از پخته شدن حجم آن افزایشی اندک یابد.

— کم‌زا؛ کم‌زاد. رجوع به ترکیب کم‌زاد شود.

— کم‌زاد؛ نزور. (فرهنگ فارسی معین). زنی یا چارپایی که کم بزاید. کم فرزند. کم‌زا.

— کم‌زادوولد؛ کم‌زاد. رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌زادی؛ حالت و صفت کم‌زاد. رجوع به دو ترکیب قبل شود.

— کم‌زبان؛ کم‌سخن. (فرهنگ فارسی معین). خاموش و ساکت. (ناظم الاطباء).

— ||کنایه از کسی که هر چه او را فرموده شود بجای آرد و در برابر آن زبان عذر نگشاید. کنایه‌از کسی که هر چه او را دستور دهند بجا آورد و در برابر آن عذر نیاورد. (فرهنگ فارسی معین):

همانا که عشقم بر این کار داشت
چو من کم زبان[1] عشق بسیار داشت.
نظامی (از آنندراج).

— ||کسی که مانند زبان او و گفتار او دیگری را کم باشد. (آنندراج).

— کم‌زبانی؛ خاموشی و سکوت و کم‌حرفی. (ناظم الاطباء). کم‌زبان بودن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌زندگانی؛ کم‌عمر. کوتاه‌عمر. کوته‌زندگانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

شه نیک با کامرانی بود
چو بدگشت کم‌زندگانی بود. اسدی.
بحکم آنکه آن کم‌زندگانی
چو گل بر باد شد روز جوانی. نظامی.
درخت افکن، بود کم‌زندگانی
به درویشی کشد نخجیربانی. نظامی.

— کم‌زور؛ مقابل پر زور است. (آنندراج). ضعیف و عاجز و ناتوان. (ناظم الاطباء). کسی که زور و نیروی او اندک است. (فرهنگ فارسی معین).

— کم‌زوری؛ ضعف و عجز و ناتوانی. (ناظم الاطباء). کم‌زور بودن. اندک نیرو بودن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌زَهرگی؛ حالت و صفت کم‌زهره. رجوع به ترکیب بعد شود.

— کم‌زهره؛ کم‌دل. کم‌جرأت. بی‌جرأت. جبان. بددل. بی‌دل. مقابل پرزهره و شجاع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم‌زیان؛ آنکه یا آنچه کمتر زیان رساند. کم ضرر. کم آسیب. کم آزار:

کم آزار باشید و هم کم زیان
بدی را مبندید هرگز میان. فردوسی.

— ||آنکه کمتر زیان بیند. آنکه او را کمتر آسیب و ضرر رسد: من ترا از این غم فرج آرم و کم‌زیان گردانم که مردی مصلح می‌نمایی. (سندبادنامه ص ۳۰۲).

— کم‌سابقه؛ کسی که در کاری و شغلی سابقهٔ زیاد ندارد. مبتدی. مقابل سابقه‌دار. (فرهنگ فارسی معین).

— کم‌سال؛ خردسال. (آنندراج). جوان و خردسال و بچه. (ناظم الاطباء). خردسال. کم سن. مقابل کلان‌سال و سالخورده. (فرهنگ فارسی معین). سخت جوان. که مسن نیست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

جهاندیده و زیرک و پردلم
نه کم‌سال و نادان و بی‌حاصلم.
هاتفی (از آنندراج).

— کم‌سالی؛ جوانی و خردسالی. (ناظم الاطباء). خردسالی. کم سنی. مقابل کلان‌سالی و سالخوردگی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌سخن؛ آنکه اندک سخن گوید. کم‌گوی. (فرهنگ فارسی معین). مُقِلّ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کم‌حرف: به زبان خاموش و کم‌سخن و خوب‌سخن. (ترجمهٔ تاریخ طبری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

بدو شاه گفت ای زن کم‌سخن
یکی داستان‌گوی با من کهن. فردوسی.
همان کم‌سخن مرد خسروپرست
جز از پیشگاهش نباید نشست. فردوسی.
زن کم‌سخن گفت آری نکوست
هم آغاز و فرجام هر کار اوست. فردوسی.
سگالید هر کار و زان پس کنید
دل مردم کم سخن مشکنید. فردوسی.
کم‌سخنی دید دهن دوخته
چشم و زبانی ادب آموخته. نظامی.

— ||ساکت و خاموش. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

— کم سخنی؛ اندک سخن گفتن. کم‌گویی. (فرهنگ فارسی معین). قلت کلام. بَکاء. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

با کم‌سخنیش می‌توان ساخت
این است بلا که کم‌نگاه است.
ظهوری (از آنندراج).

— کم‌سعادت؛ کسی که کمتر خوشبخت است. آنکه از سعادت کمتر بهره دارد.

— کم‌سعادتی؛ قلت سعادت. کمی خوشبختی. حالت و چگونگی کم سعادت. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم سفره؛ آنکه سفره و خوان او پر و مملو از طعام نباشد. (آنندراج). آنکه در سفرهٔ او غذای اندک باشد. (فرهنگ فارسی معین).

— ||نان‌مخور و ممسک که سفرهٔ وی به گدایان ماند. (ناظم الاطباء). نخور.

— کم‌سن؛ کم جمعیت. و رجوع به ترکیب کم‌جمعیت شود.

---

[1] - در شرفنامهٔ چاپ وحید ص ۵۲۷ کمزنان آمده و ترک کنندهٔ زر و سیم معنی شده است و کمزنان درست می‌نماید. و رجوع به کم‌زن شود.

—کم‌سن؛ کم‌سال و خردسال و جوان و بچه. (ناظم الاطباء).

—کم‌سنی؛ کم سالی. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب قبل شود.

—کم‌سو؛ در تداول عامه، کم‌نور. (فرهنگ فارسی معین). کم‌روشنایی. کم‌نور؛ چراغی کم‌سو. چشمی کم‌سو. ستارهٔ کم‌سو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کم‌نور. کم‌دید. صفت چشم است. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

—کم‌سواد؛ آنکه خواندن و نوشتن اندک داند. آنکه دانش و اطلاعات علمی او اندک باشد.

—کم‌سوادی؛ حالت و چگونگی کم‌سواد. رجوع به ترکیب قبل شود.

—کم‌سؤال؛ آنکه کمتر پرسش کند. (ناظم الاطباء). کسی که اندک سؤال کند. کم پرسش. (فرهنگ فارسی معین).

—کم‌سؤالی؛ کم سؤال کردن. اندک پرسیدن. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم‌سؤال. رجوع به ترکیب قبل شود.

—کم‌سو شدن چشم؛ کم‌نور شدن چشم. ضعیف شدن بینایی چشم.

—کم سوی؛ کم سو. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کم‌سو شود.

—کم‌سویی؛ کم‌نوری (چشم، چراغ، ستاره و غیره). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حالت و چگونگی کم‌سو. و رجوع به کم‌سو شود.

—کم‌شان؛ کم‌شأن. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب بعد شود.

—کم‌شأن؛ کم‌شان. کمینه و دون و فروتن و بی‌تکلف. (ناظم الاطباء).

—کم‌شر؛ نیک‌طینت و بی‌فساد. (آنندراج). نیک آراسته و خوش‌طبع و نیک‌نهاد. (ناظم الاطباء). کسی که از او شر و فساد کم آید. بی‌فساد. (فرهنگ فارسی معین).

—کم‌شرح؛ مواجب قلیل و اندک. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

—کم‌شرم؛ بی‌شرم و بی‌حیا و بی‌حجاب. (ناظم الاطباء). کم‌حیا. کسی که شرم و حیا در او اندک باشد: نبر؛ مرد کم‌شرم. (منتهی الارب).

—کم‌شرمی؛ بی‌حیایی و بی‌شرمی و بی‌حجابی. (ناظم الاطباء). قلت حیا. کمی شرم. حالت و چگونگی کم‌شرم. و رجوع به ترکیب قبل شود.

—کم‌شری؛ کمی شر. قلت فساد. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم‌شر. و رجوع به ترکیب کم‌شر شود.

—کم‌شعر؛ مُقِلّ. شاعری که کم شعر بگوید. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

—کم شمردن؛ کم به حساب آوردن. کم انگاشتن چیزی را و بدان اهمیت ندادن؛ ازدهاد؛ کم شمردن. یقال فلان یزدهد عطاء فلان؛ ای یعده زهیداً ای قلیلاً. (منتهی الارب).

—کم‌شوق؛ بی‌ذوق و بی‌اعتنا. (ناظم الاطباء). کسی که شوق و علاقهٔ پرداختن به کاری را کمتر داشته باشد.

—کم‌شوقی؛ حالت و چگونگی کم‌شوق. و رجوع به ترکیب قبل شود.

—کم‌شهوت؛ مقابل پرشهوت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کسی که شهوت کم داشته باشد.

—کم‌شیر؛ هر حیوان ماده‌ای که اندک شیر دهد. (ناظم الاطباء). زن یا ستور ماده که شیر کم دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ خَروس؛ زن کم‌شیر. (منتهی الارب). ناقهٔ دهین؛ ناقهٔ کم‌شیر. (منتهی الارب).

—کم‌شیر شدن؛ قلت یافتن شیر زن یا حیوان ماده: جذبت الناقة جذباً؛ کم‌شیر شد. (منتهی الارب).

—کم‌شیر گردیدن؛ کم‌شیر شدن: دَهانَة؛ کم‌شیر گردیدن ناقه. (از منتهی الارب). و رجوع به ترکیب کم‌شیر شدن شود.

—کم‌شیری؛ غِراز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حالت و چگونگی کم‌شیر. و رجوع به ترکیب کم‌شیر شود.

—کم‌صبر؛ ضجور. جَوّاظ. ناشکیبا. مقابل پرصبر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه شکیبایی وی اندک است.

—کم‌صبری؛ ضجر. جُواظ. ناشکیبایی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حالت و چگونگی کم‌صبر. و رجوع به ترکیب قبل شود.

—کم‌ضرر؛ آنکه کمتر زیان بیند. کسی که بدو کمتر آسیب رسد. کسی که کمتر رنج و آزار دیده باشد:

ابله از چشم‌زخم کم‌رنج است
اکمه از درد چشم کم‌ضرر است. خاقانی.
لیکن از هشتم و ششم خود را
کم‌ضرر دیده‌ام ز طالع خویش. خاقانی.

— ||آنکه یا آنچه کمتر ضرر رساند. آنکه یا آنچه کمتر رنج و آزار و آسیب رساند.

—کم‌طاعت؛ سرکش و نافرمان. (ناظم الاطباء).

—کم‌طاقت؛ آنکه تاب و توان و طاقتش اندک باشد. (فرهنگ فارسی معین). کم‌قوت. مقابل پرطاقت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— ||کم‌شکیب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

—کم‌طاقتی؛ کمی تاب و توان. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم‌طاقت. و رجوع به ترکیب قبل شود.

—کم‌طالع؛ کم‌بخت. (آنندراج). بدبخت و بی‌طالع. کم‌بخت. (آنندراج). بدبخت و بی‌طالع. (ناظم الاطباء). کم‌بخت. بدبخت. مدبر. (فرهنگ فارسی معین).

—کم‌طالعی؛ کم بختی. مدبری. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم طالع:

کم‌طالعی نگر که من و یار چون دو چشم
همسایه‌ایم و خانهٔ هم را ندیده‌ایم.
میرصیدی (از تاریخ ادبیات صفا ج۵ ص۵۴۳).

و رجوع به ترکیب قبل شود.

—کم‌طمع؛ آنکه بسیار طماع نباشد. کسی که بسیار آزمند نباشد. اندک طمع.

—کم‌طمعی؛ قلت طمع. کمی حرص و آز. حالت و چگونگی کم‌طمع. و رجوع به ترکیب قبل شود.

—کم‌ظرف؛ کمینه و سفیه و کم‌حوصله و احمق و نادان. (آنندراج). گول و ابله و بی‌عقل. کم‌صبر و کم‌حوصله. (ناظم الاطباء). آنکه زود خشم گیرد. آنکه زود از جای بشود. آنکه تحمل او کم است. آنکه تحمل سختیها نتواند کرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کم‌عمق و بی‌وقوف. کسی که حوصله و لیاقت شغل و مقامی را که بدو داده‌اند ندارد. (فرهنگ فارسی معین).

— ||دون و فرومایه و خوار. (ناظم الاطباء).

— ||آنکه کار پیش از وقت بکند و از آن رو کار تباه شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— ||کسی که هر چه شنود همه جا واگوید. (ناظم الاطباء). آنکه راز نگاه نتواند داشت. آنکه زود سر بروز دهد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— ||آنکه زود با غنا کبر و عجب آرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

—کم‌ظرفی؛ کم‌عمقی و بی‌عقلی. (ناظم الاطباء). حالت و کیفیت؛ کم‌ظرف. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب قبل شود.

—کم‌ظرفیت؛ کم ظرف. رجوع به ترکیب کم‌ظرف شود.

—کم‌ظرفیتی؛ کم‌ظرفی. رجوع به ترکیب کم‌ظرفی شود.

—کم‌عدد؛ آنچه که شمارهٔ آن اندک باشد. قلیل‌العدد. (فرهنگ فارسی معین).

—کم‌عددی؛ کمی شماره. قلت عدد. (فرهنگ فارسی معین). چگونگی و حالت کم‌عدد. و رجوع به ترکیب قبل شود.

—کم‌عرض؛ باریک. (ناظم الاطباء). کم‌ور. کم پهنا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

—کم‌عرضی؛ کمی پهنا. کم‌پهنایی. حالت و چگونگی کم‌عرض. و رجوع به ترکیب قبل شود.

– کم‌عطا؛ آنکه کرم و احسان و بخشش وی کم است: مُثرِب؛ کم‌عطا. (منتهی الارب).

– کم‌عقل؛ نادان و احمق و کودن و بی‌دانش. (ناظم الاطباء). نادان. احمق. کودن. (فرهنگ فارسی معین). خَرَف. معتوه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کم‌عقل شدن؛ عَتَه. عُته عُتاه. (منتهی الارب).

– کم‌عقلی؛ حالت و چگونگی کم‌عقل: چهارهزار مرد به اسفیدهان بکشتند به سبب خفت و کم‌عقلی. (تاریخ قم ص ۹۱). عتاهیه. کم عقلی. (منتهی الارب). و رجوع به ترکیب کم‌عقل شود.

– کم‌عمر؛ آنکه عمر کم داشته باشد. (آنندراج). کم‌سال. (ناظم الاطباء). کم‌سن. کم‌سال. (فرهنگ فارسی معین). کوتاه‌عمر. کوتاه‌زندگانی. آنکه دیر نزید:

نام باقی طلبی گرد کم‌آزاری گرد
کز کم‌آزاری کم‌عمر نیامد کرکس. سنائی.

چو صبح است اول و چون گل به آخر
که‌این کم‌عمر و آن اندک‌قرار است.
خاقانی.

زود فروشد که عطسه دیر نماند
آه که کم‌عمر بود عطسهٔ من آه. خاقانی.

سه چیز است کان در سه آرامگاه
بود هر سه کم‌عمر و گردد تباه
به هندوستان اسب و در پارس پیل
به چین گربه زین‌سان نماید دلیل.
نظامی (از آنندراج).

غنچه به خون بسته چو گردون کمر
لالهٔ کم‌عمر ز خود بی‌خبر. نظامی.

– کم‌عمری؛ کم‌سالی. (ناظم الاطباء). کمی عمر، قلت سن. کم‌سالی. (فرهنگ فارسی معین). کوتاه عمری. حالت و چگونگی کم عمر:

خون دل لاله در دل لاله
افسرده شد از نهیب کم‌عمری. منوچهری.

رها کن ستم را به یکبارگی
که‌کم‌عمری آرد ستمکارگی. نظامی.

و رجوع به ترکیب قبل شود.

– کم‌عمق؛ جایی که عمق آن اندک باشد. مقابل عمیق. (فرهنگ فارسی معین). تُنُک. آبی تنک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– ||بی‌وقوف و بی‌عقل و گول. (ناظم الاطباء).

– کم‌عمقی؛ کم عمق بودن. قلت عمق. (فرهنگ فارسی معین). ژرفای کم داشتن. حالت و چگونگی کم عمق. و رجوع به ترکیب قبل شود.

– کم‌عیار؛ مغشوش و قلب. (آنندراج). ناقص‌عیار و پولی که از وزن مقرری کم باشد. (ناظم الاطباء). مسکوکی که عیارش از حد معمول اندکتر باشد. پول مغشوش. قلب. (فرهنگ فارسی معین). سکهٔ نزدیک به قلب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بی‌ارزش. کم‌ارزش:

حجرالاسود نقد همگان را محک است
کم‌عیارم من از آن کرد محک خوار مرا.
خاقانی.

هست به معیار عشق گوهر تو کم‌عیار
هست به بازار دل یوسف تو کم‌بها. خاقانی.

کم ز هیچند جمله هیچکسان
وز همه کم‌عیارتر ماثیم. خاقانی.

جان یکی دارم ار هزار بود
هم در این کفّه کم‌عیار بود. نظامی.

زانجا که پرده‌پوشی عفو کریم تست
بر قلب ما ببخش که نقدی است کم‌عیار.
حافظ.

– کم‌عیاری؛ اندک بودن عیار مسکوک. قلب بودن. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم‌عیار:

بدگفتن اندرآن کس کو مادح تو باشد
باشد ز زشت‌نامی باشد ز کم‌عیاری.
منوچهری.

و رجوع به ترکیب قبل شود.

– کم‌عیال؛ خفیف‌الظهر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه اهل و فرزندان و کسان تحت تکفل وی اندک و سبک باشند.

– کم‌عیالی؛ اندک بودن اهل و فرزندان و کسان تحت تکفل. حالت و چگونگی کم‌عیال: کم‌عیالی دوم توانگری است. (قابوسنامه). و رجوع به ترکیب قبل شود.

– کم‌غذا؛ کم خور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کم‌خوراک. کم‌خوار. آنکه اندک خورد. و رجوع به ترکیبهای کم‌خوراک و کم‌خوار و کم‌خور شود.

– کم‌غذایی؛ کم‌خوراکی. کم‌خواری. حالت و چگونگی کم‌غذا. و رجوع به ترکیبهای کم‌خوراکی و کم‌خواری و کم‌غذا شود.

– کم‌غم؛ اندک‌غم. آنکه اندوه و غصه وی اندک است:

ترا غم کم نیاید تا بدین دنیا همی جویی
چو دنیا را بدین دادی همان ساعت شوی کم غم.
ناصرخسرو.

– کم‌فایده؛ آنکه یا آنچه نفع و سود آن اندک باشد. کم‌سود. کم منفعت.

– کم‌فرزند؛ آنکه فرزند اندک داشته باشد. کم‌زاد: نزرة، نزور، زن کم‌فرزند. (منتهی الارب).

– کم‌فرصت؛ کم‌وقت و کسی که بیشتر اوقات شبانه روز مشغول کار باشد. (ناظم الاطباء). آنچه که مدتی اندک فرصت دارد. (فرهنگ فارسی معین). در تداول عامه، شتاب‌زده. آنکه در کار شتابد. که در هر کار و هر چیز سریع آن را خواهد. عجول. کم صبر. ناشکیبا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

لبت امروز و فردا می‌کند در بوسه دادنها
نمی‌داند ز خط چون دشمن کم‌فرصتی‌دارد.
صائب.

نگردد تا تلف عمر عزیزت
حساب وقت کم‌فرصت نگه‌دار.
تأثیر (از آنندراج).

گردون ز خسّت است که مهلت نمی‌دهد
کم‌فرصت است چرخ که فرصت نمی‌دهد.
تأثیر (از آنندراج).

چرخ کم‌فرصت ز من بسیار خواهد کرد یاد
در جهان بیند چو بی‌مونس غم آینده را.
ملاطغرا (از آنندراج).

– کم‌فرصتی؛ کم‌وقتی. (ناظم الاطباء). فرصت اندک داشتن. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم‌فرصت. و رجوع به ترکیب قبل شود.

– کم‌فروش؛ فروشندهٔ چیزی کم از وزن مقرر. (ناظم الاطباء). کاسبی که جنس را به وزنی کمتر از میزان خود به مشتری فروشد. (فرهنگ فارسی معین). مُطَفِّف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کم‌فروشی؛ عمل کم‌فروش. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). تطفیف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب قبل شود.

– کم‌فهم؛ کم‌عقل و نادان. (آنندراج). کودن و نادان و بی‌هوش. (ناظم الاطباء). کسی که فهمش اندک باشد. کم‌هوش. کم‌ادراک. (فرهنگ فارسی معین): هلبوث؛ درمانده در سخن و کم‌فهم. (منتهی الارب).

– کم‌فهمی؛ بی‌دانشی و کم‌عقلی و حماقت. (ناظم الاطباء). اندک‌فهم بودن. کم‌هوشی. کم‌ادراکی. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم‌فهم. و رجوع به ترکیب قبل شود.

– کم‌قدر؛ بی‌قدر. (آنندراج). پست و فرومایه و حقیر. (ناظم الاطباء). کسی که قدر و اعتبار اندک داشته باشد. بی‌قدر و بی‌اعتبار. (فرهنگ فارسی معین):

گرچه خاقانی از اصحاب فروتر بنشست
نتوان گفت که در صدر تو او کم‌قدر است.
خاقانی.

– ||کم‌بهاء. (ناظم الاطباء).

– کم‌قدری؛ پستی و حقارت و ذلت و فرومایگی. (ناظم الاطباء). کم‌قدر و اعتبار بودن. بی‌قدری. بی‌اعتباری. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کم‌قدر شود.

– کم قدم؛ آهسته‌رو و تنبل در رفتار. (ناظم الاطباء). آهسته‌رو. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین).

— کم‌قدمی؛ آهسته‌روی. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم‌قدم. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌قوّت؛ ضعیف و سست و ناتوان و عاجز. (ناظم الاطباء). مقابل پرقوّت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم‌قوت؛ کم‌غذا.

— کم‌قوّتی؛ ضعف و عجز و ناتوانی. (ناظم الاطباء). حالت و چگونگی کم‌قوّت. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌قوتی؛ فقر تغذیه. کمی غذا. اندک بودن مواد غذایی: و به سبب گرانی و کم قوتی بجان رسیده‌اند. (تاریخ قم ص ۳۰۰).

— کم‌قوّه؛ کم‌قوّت. رجوع به ترکیب کم‌قوّت شود.

— کم‌قیمت؛ کم‌بها. (ناظم الاطباء).

— ||بی‌قدر و بی‌ارزش. (ناظم الاطباء).

— ||فرومایه و پست. (ناظم الاطباء).

— کم قیمتی؛ کم‌بهایی. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب قبل شود.

— ||حقارت و فرومایگی. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌کار؛ کسی که کم کار کند. مقابل پرکار. (فرهنگ فارسی معین).

— ||(فرش، پردهٔ نقاشی، قلمزنی) که در آن کارکم شده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). که در آن کمتر به ریزه کاری و ظریف‌کاری پرداخته باشند.

— ||شخص ناتجربه. (آنندراج). بی‌وقوف و نادان در کارها و بی‌تجربه و ناآزموده. (ناظم الاطباء). کم‌تجربه. ناشی. (فرهنگ فارسی معین).

— کم‌کاری؛ بی‌وقوفی در کار و نادانی و بی‌اطلاعی. (ناظم الاطباء). کم‌تجربگی. ناشیگری. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب قبل شود.

— ||کاهلی. مقابل پرکاری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم‌کاستی؛ از اتباع. نقصان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کمی و کاستی:

ثبات دولت و دین راستی‌دان
ز کذب این هر دو راکم کاستی دان.
ناصرخسرو (یادداشت ایضاً).

— کم‌کاسگی. اسا ک. بخل. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم‌کاسه:

تهمت کم‌کاسگی از خبث کافر نعمتان
پیش من بهتر بود، دربند مهمانی مباش.
یحیی کاشی (از آنندراج).

و رجوع به ترکیب بعد شود.

— کم‌کاسه؛ مردم بخیل و کم‌همت و ناقص و کم‌سفره و نان‌مخور باشد و کم‌کاسگان، بخیلان و کم‌همتان. (برهان). کنایه از ممسک و بخیل و فرومایه و تنگ‌ظرف. (از آنندراج). بخیل و بی‌سفره. (فرهنگ رشیدی). ممسک. بخیل. تنگ‌چشم. (فرهنگ فارسی معین):

باده به کم‌کاسگان تا خط بغداد ده
بهر لب خاصگان یک‌دو خط افزون بیار.
خاقانی.

از در کم‌کاسگان لاف فزونی زدن
وز دم لایفلحان گوش نعم داشتن. خاقانی.

مانده رنگ کاهیم باقی، که چندان می نداد
ساقی کم‌کاسه امروزم که صفرا بشکند.
شفیع اثر (از بهار عجم).

و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم کشیدن از کسی؛ اندک اذیت دیدن از طرف وی. بیشتر به طریق استفهام انکاری استعمال شود: کم از دست او کشیده‌ام؟ (فرهنگ فارسی معین).

— کَم‌کَم؛ اندک اندک. خردک خردک. (فرهنگ فارسی معین). اندک اندک. (ناظم الاطباء). قلیلاً قلیلاً. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— ||آهسته آهسته. (آنندراج). بتدریج. (فرهنگ فارسی معین). تدریجاً. رفته رفته. متدرجاً. یواش یواش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

همچو ماه نو که کم‌کم می‌شود ماه تمام
زخم ناخن در دل من داغ حسرت می‌دهد.
مفید بلخی.

— کَم‌کَم؛ بسیار کم. کمتر از کم:

بیش بیش آرزو که بود مرا
با کمِ‌کم بسر نمی‌آید. خاقانی.

بدرقه چون عشق شد از پس پس تاختن
تفرقه چون جمع گشت با کمِ‌کم ساختن.
خاقانی.

— کَم کَمَک؛ اندک اندک. کم‌کم. (فرهنگ فارسی معین). به همان معنی کم‌کم است؛ منتهی در آن نوعی تفنن و غیرمحسوس بودن نهفته است. کم‌کم به طوری که احساس نشود. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

— ||بتدریج. (فرهنگ فارسی معین):

کم‌کمک وضع زنان تغییر کرد
وان تطور در سخن تاثیر کرد. بهار.

— کَمَکی؛ یک کم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم گذاشتن؛ کاستن و کاهیدن. (ناظم الاطباء ذیل کم). کسر کردن. طلبی را با میل یا بر خلاف میل کسی وصول کردن و آن را در برابر مطالبات و حقوق وی مستهلک ساختن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

— کم گردانیدن؛ کم کردن: انزار، کم گردانیدن. (منتهی الارب). و رجوع به مادهٔ کم کردن شود.

— کم گردیدن؛ کم شدن:

خر چو هست آید یقین پالان ترا
کم‌نگردد نان چو باشد جان ترا. مولوی.

کم‌نگردد فضل استاد از علو
گر الف چیزی ندارد گوید او. مولوی.

هفت دریا را درآشامد هنوز
کم‌نگردد سوزش آن خلق‌سوز. مولوی.

چه کم گردد ای صدر فرخنده‌پی
ز قدر رفیعت به درگاه حی. (بوستان).

خداوندا گر افزایی بدین حکمت که بخشیدی
مرا افزون شود بی‌آنکه از ملک تو کم گردد.
سعدی.

قدر زر و سیم کم نگردد
و آهن نشود بزرگ مقدار. سعدی.

از ترشرویی دشمن در جواب تلخ دوست
کم‌نگردد سوزش طبع سخن شیرین من.
سعدی.

و رجوع به مادهٔ کم شدن شود.

— کم‌گفتار؛ کم‌حرف. (ناظم الاطباء). آنکه کم سخن گوید. (فرهنگ فارسی معین): و خزر[1] ساکن بود اما کم‌گفتار بودی. (مجمل‌التواریخ والقصص ص۹۸).

— ||ساکت و خاموش. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

— کم‌گفتاری؛ کم‌سخنی. کم‌گویی. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم‌گفتار. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— ||سکوت. خاموشی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم گفتن؛ اندک گفتن. رعایت ایجاز و اختصار در کلام کردن. اندک حرف زدن:

کم‌گوی و گزیده گوی چون دُر
تا ز اندک تو جهان شود پر. نظامی.

و رجوع به ترکیبهای کم‌گو و کم‌گوی شود.

— کم‌گو؛ کم‌گوی. کسی که کمتر سخن گوید. (ناظم الاطباء). کم‌گفتار. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب کم‌گفتار شود.

— ||خاموش و ساکت. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب کم‌گفتار شود.

— کم‌گوشت؛ لاغر. (ناظم الاطباء): عَشّ؛ مرد کم‌گوشت درازقامت. (منتهی الارب).

— کم‌گوی؛ کم‌گو. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). مقابل پرگوی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و بسیاردان و کم‌گوی باش، نه کم‌دان بسیارگوی. (قابوسنامه). و هرگاه که خداوند مالیخولیا... آهسته و کلان و کم‌گوی باشد و بسیار خسبد... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب کم‌گو شود.

— کم‌گویی؛ کم‌گفتاری. (فرهنگ فارسی معین). کم‌سخنی. قلت کلام. بَکاء. (یادداشت

---

[1] پسر یافث‌بن نوح.

به خط مرحوم دهخدا). حالت و چگونگی کم‌گو. و رجوع به ترکیب کم‌گو شود.

— ||سکوت و خاموشی. (ناظم الاطباء).

— کم‌لطف؛ کسی که نسبت به دیگری کمتر لطف و توجه ابراز دارد: شما مدتی است که نسبت به بنده کم‌لطف شده‌اید. (فرهنگ فارسی معین).

— کم‌لطفی؛ بی‌لطفی. کمتر لطف و توجه ابراز داشتن. (از فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم‌لطف. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم مانده بود که ...؛ نزدیک بود که ... (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم مایگی؛ قلت سرمایه. (ناظم الاطباء). کم‌مایه بودن. مقابل پرمایگی. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم‌مایه. و رجوع به ترکیب بعد شود.

— ||بی‌قدری و فرومایگی. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب بعد شود.

— کم‌مایه؛ کسی که سرمایه‌اش اندک باشد. (فرهنگ فارسی معین). قلیل‌سرمایه. (ناظم الاطباء).

— ||آنچه که مواد اولیه اندک داشته باشد. مقابل پرمایه: آبگوشت کم‌مایه است. (فرهنگ فارسی معین). که سطبر و غلیظ نباشد. که تنک و رقیق باشد: آبگوشت کم‌مایه. چایی کم‌مایه. قهوهٔ کم‌مایه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— ||آنچه که به هزینهٔ اندک نیازمند باشد: این مهمانی کم‌مایه است. (فرهنگ فارسی معین).

— ||کم‌خرد. نادان. فرناس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— ||که معلومات بسیاری ندارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— ||فرومایه. (ناظم الاطباء). پست مرتبه: پیداست که از سعید صراف و مانند وی چاکر پیشکار خامل‌ذکر کم‌مایه چه آید. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۲).

— ||کم‌مقدار. (ناظم الاطباء). بی‌قدر. کم‌ارزش:

گر آرایش نظم از او کم کنم
به کم‌مایه بیش فراهم کنم.
نظامی.

— ||قلم‌مویی که نوک موین آن کم پشت و بلند باشد و برای قلم‌گیریهای یکنواخت و کشیدن خطوط بلند بکار رود. قلم نیزه‌ای. (فرهنگ فارسی معین).

— کم‌محل؛ کسی که دارای اعتبار و اهمیت اندک باشد. (فرهنگ فارسی معین).

— ||کم‌توجه (نسبت به دیگران). کم‌لطف. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب بعد شود.

— کم‌محلی؛ دارای اعتبار و اهمیت اندک بودن. (فرهنگ فارسی معین).

— ||کم‌توجهی. کم‌لطفی. (فرهنگ فارسی معین). در تداول عامه، عدم اعتناء. بی‌اعتنایی. کم‌اعتنایی. بی‌التفاتی. تحقیر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بی‌اعتنایی کردن به کسی. محل نگذاشتن به او. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

— کم‌محلی کردن؛ کم اعتنایی کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم‌مدد؛ کسی که دارای مدد و کمک اندک باشد. (فرهنگ فارسی معین).

— کم‌مددی؛ دارای مدد و کمک اندک بودن. (فرهنگ فارسی معین).

— ||مدد نکردن با کسی. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین).

— ||کم روان شدن سیاهی مرکب. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):

چرخ در کم مددی جهل مرکب دارد
برنگردد ز ره رفته خیالش چو قلم.
محسن تأثیر (از آنندراج).

— کم‌مردم؛ کم سکنه. کم جمعیت. قلیل‌السکنه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): زینور شهرکی است با کشت و برز بسیار و کم‌مردم. (حدود العالم). منصور و قورس دو شهرکند آبادان و کم‌مردم. (حدود العالم). رقه شهرکی است خرم و کم‌مردم. (حدود العالم).

— کم‌معاشرت؛ کسی که کمتر با دیگران رفت و آمد و گفتگو کند. (فرهنگ فارسی معین).

— کم‌معاشرتی؛ کمتر با دیگران رفت و آمد و گفتگو داشتن. (فرهنگ فارسی معین). حالت و چگونگی کم‌معاشرت. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌مغز؛ نادان. جاهل. کم عقل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— ||بی‌معنی (سخن) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم‌مغزی؛ حالت و چگونگی کم‌مغز و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌موی؛ مقابل پرموی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه بر رخسار و تن، موی اندک داشته باشد: و این [خرخیزیان] مردمانند که طبع ددگان دارند درشت‌صورت‌اند و کم‌موی و بیدادکار. (حدود العالم).

— کم‌میدانی؛ دارای حوزه و وسعت اندک بودن. (فرهنگ فارسی معین):

نمکین شد لب شیرین تو از چسبانی
پر بهاتر شود این لعل ز کم‌میدانی.
اسماعیل ایما (از آنندراج).

— کم‌نام؛ مجهول و نامعلوم و بی‌نام. (ناظم الاطباء).

— ||کم‌احترام و بی‌آبرو. (ناظم الاطباء).

— کم‌نامی؛ بدنامی و عدم اشتهار و گمنامی و نامعروفی. (ناظم الاطباء). حالت و چگونگی کم‌نام. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌نظر؛ تاریک‌چشم و ضعیف‌چشم. (ناظم الاطباء).

— کم‌نظیر؛ کم‌مانند. کم‌مثل. (فرهنگ فارسی معین).

— ||بی‌مانند. بی‌مثل. (فرهنگ فارسی معین).

— کم‌نظیری؛ کم‌مانندی. کم‌مثلی. (فرهنگ فارسی معین).

— ||بی‌مانندی. بی‌مثلی. (فرهنگ فارسی معین).

— کم‌نعمت؛ کم‌محصول. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): جرمنکان... جایی است کم‌نعمت و اندک‌خواسته. (حدود العالم). کسان، شهری است از راه دور، جایی کم‌نعمت. (حدود العالم). و [تبت] جایی کم‌نعمت است. (حدود العالم).

— کم‌نگاه؛ تیره‌چشم و غافل و بی‌خبر. (ناظم الاطباء).

— کم‌نگاهی؛ غفلت و بی‌خبری و بی‌التفاتی و تغافل. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم‌نم؛ مقابل پرنم. تنباکوی قلیان که کمتر نم داشته‌باشد: پرنم می‌کشید یا کم‌نم؟ (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم‌نمک؛ غذا یا پنیر و مانند آن که نمکش اندک باشد

— ||کسی که ملاحت او اندک باشد.

— کم نمودن؛ کم کردن؛ مکس؛ کم نمودن ثمن. (منتهی الارب).

— کم‌نور؛ کم‌سو (چراغ و جز آن) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بی‌روشنی. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب کم‌سو شود.

— ||تیره‌چشم و نزدیک به کوری. (ناظم الاطباء).

— کم‌وَر؛ که عریض نیست. که عرض آن کم است. کم‌پهنا. کم‌عرض. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کم‌وَز؛ نسیمی که به آهستگی بوزد. (ناظم الاطباء).

— کم‌وَزن؛ که وزن آن اندک است. سبک‌وزن: دستگاه تخش کنی، که به میزان نظر، عباسی کم‌وزن را جدا نموده مجدداً می‌گذرانند. (تذکرةالملوک چ دبیرسیاقی ص۲۲).

— کم‌وزنی؛ حالت و چگونگی کم‌وزن. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کم و زیاد؛ اندک و بسیار. کم و بیش

— کم و زیاد کردن؛ اندک و بسیار کردن. کاستن و افزودن.

– کم و کاست؛ کمی. نقصان. (فرهنگ فارسی معین). نقصان. (ناظم الاطباء).

– ||زیان. (ناظم الاطباء ذیل کم).

– ||عیب. (ناظم الاطباء ذیل کم).

– ||قصور و تقصیر و کوتاهی. (ناظم الاطباء ذیل کم).

– کم و کاست کردن؛ اندک کردن. ناقص کردن. محو کردن. از بین بردن:

کردی ز جهان نظام عثمان کم و کاست
تا خود بنشینی اندرین ملکت راست.
(المضاف الی بدایع الازمان ص۹)

– کم و کاست گردیدن؛ کم شدن. نقصان یافتن. از شدت چیزی کاستن:

دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست
کو به دریاها نگردد کم و کاست. مولوی.

– کم و کسر؛ نقص. نقصان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کم و کسر داشتن یا نداشتن؛ نقصان و کمی داشتن یا نداشتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کم‌هش؛ کم‌هوش:

شنیده‌ای که چه دیده‌ست رای زو و چه دید
شه مخالف بی‌رای کم‌هش گمراه. فرخی.

و رجوع به ترکیب کم‌هوش شود.

– کم‌همت؛ پست‌همت و دون‌حوصله. (آنندراج). بی‌هوس و بی‌همت و بدون مردانگی و پست‌طبع. (ناظم الاطباء). دون‌همت. پست‌همت. (فرهنگ فارسی معین). مقابل بلندهمت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): کم‌همت را نام برنیاید. (قابوسنامه).

– ||کسی که همت او اندک باشد. (فرهنگ فارسی معین).

– کم‌همتی؛ فرومایگی و دنائت. (ناظم الاطباء). حالت و کیفیت کم‌همت. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب قبل شود.

– کم‌هوش؛ کسی که هوش و فراست وی اندک باشد. کسی که سخت و دیر ادراک تواند کرد.

– کمیاب؛ نادرالوجود. (آنندراج). نادر و عزیز و هر چه به اشکال بدست آید. (ناظم الاطباء). آنچه کم یافته شود. نادر. (فرهنگ فارسی معین). دیریاب. دشواریاب. تنگ‌یاب. نادر. شاذ. عزیز. که کم یافت شود. مقابل فراوان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

وصل خردربایت چون دولت است کمیاب
هجر جفانمایت چون محنت است ارزان.
پیغوملک (از لباب الالباب).

آن یکی ریگی که جوشد آب از او
سخت کمیاب است رو آن را بجو. مولوی.

هنر کمیاب باشد زر بسی هست
هنر چیزی است کو با کم کسی هست.
وحشی.

– ||نایاب. (آنندراج). آنچه که یافت نشود. نایاب. (فرهنگ فارسی معین).

– کمیاب شدن؛ عزت. عزازت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نادر گشتن. کم یافته شدن. کم بدست آمدن.

– کمیابی؛ ندرت. (ناظم الاطباء). کمیاب بودن. ندرت. (فرهنگ فارسی معین). شذوذ. ندرت. دیریابی. دشواریابی. عزت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب کمیاب شود.

– ||نایابی. (فرهنگ فارسی معین).

– کم‌یار؛ آنکه کمک و مددکار و دوست اندک داشته باشد. زَرِم؛ مرد کم‌یار کم‌گروه. (منتهی الارب، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– امثال:

کم است غربیلش کن؛ به مزاح در جواب کسی که گوید کم است گفته می‌شود، قائل از کم معنی اندک و قلیل اراده کرده و مجیب چنان می‌نماید که از کم مفهوم مرادف چنبر دانسته است. (امثال و حکم ج ۲ ص۱۲۳۳).

کم بخور همیشه بخور. نظیر: رب اکلة تمنع اکلات. (امثال و حکم ج ۲ ص۱۲۳۳).

کم بگو سنجیده بگو. نظیر: خیرالکلام ما قل و دل. (امثال و حکم ج ۲ ص۱۲۳۴ و ۵۲).

کم بود جن و پری یکی هم از دیوار پرید. نظیر: سرناچی کم بود یکی هم از غوغه آمد. (امثال و حکم ج ۲ ص۱۲۳۴).

کم‌روی زیاد می‌رود. نظیر: روغن روی روغن می‌رود بلغور خشک می‌ماند. المستحق محروم. (امثال و حکم ج ۲ ص۱۲۳۵ و ۸۸۱).

||(ص) ناقص. (نصاب الصبیان. یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ناقص و ناتمام. (ناظم الاطباء).

||به معنی نادر هم آمده است. (برهان). نادر. (ناظم الاطباء). نادر. شاذ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به گیتی چو بهرام جنگی کم است
مرا چاکر است ارچه چون رستم است.
فردوسی.

گمانی برم من که او رستم است
که چون او نبرده به گیتی کم است. فردوسی.

||نابودشده. محوشده. نیست‌شده. ازبین‌رفته:

اگر طوس جنگی‌تر از رستم است
چنان دان که رستم به گیتی کم است.
فردوسی.

کزین نامداران یکی نیست کم
که اکنون شدستی دل ما دژم. فردوسی.

نبد کشته از خیل گرشاسب کس
شمردند یک مرد کم بود و بس. ابدی.

||حقیر و فرومایه و دون. (ناظم الاطباء). حقیر. زبون. کوچک. خرد. ناچیز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

با چنین کم دشمنان کی خواجه آغازد به جنگ
اژدها را جنگ ننگ آید که با حربا کند.
منوچهری.

||(ص تفضیلی) حقیرتر. کوچک‌تر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). زبون‌تر. فرومایه‌تر. پست‌تر. خردتر. ناچیزتر. ناتوان‌تر:

به گیتی ندانم کم از طوس کس
که او ازدر بند و چاه است و بس. فردوسی.

پرستنده را گفت کای کم ز زن
نه زن داشت این دلو و چرخ و رسن.
فردوسی.

چو از راستی بگذری خم بود
چه مردی بود از زنی کم بود. عنصری.

کاهلی پیشه کردی ای کم‌زن
وای مردی که او کم است از زن. سنائی.

به کم شاعری آن دهد کف رادت
که محمود غازی به مسعود رازی. سوزنی.

به ار با کم زخود خود را نسنجی
کز افکندن وز افتادن برنجی. نظامی.

نه کم زآینه‌ای در عیبجوئی
به آینه رها کن سخت رویی. نظامی.

گفت آن خواهم که دائم شد بقاش
بشنو ای غافل کم از چوبی مباش. مولوی.

کنونم که در پنجه اقبل نیست
نمد پیش تیرم کم از پیل نیست. سعدی.

مریدان به قوت ز طفلان کم‌اند
مشایخ چو دیوار مستحکم‌اند. سعدی.

بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق
نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار.
سعدی.

کم مباش از درخت سایه فکن
هر که سنگت زند ثمر بخششی. ابن یمین.

کم مباش از نرگسی هر گه که خیزی جام گیر
کم نیی از دانه‌ای هرجا که افتی خوش برآ.
سلمان ساوجی.

||قلیل‌تر. (ناظم الاطباء). کمتر. اقل. (فرهنگ فارسی معین):

گر کم از آن شد بنه و بار من
بهتر از آن است خریدار من. نظامی.

کسی کو کم از عادت خویش خورد
به تدریج خود را ملک خوی کرد. سعدی.

رسول الله صلی‌الله علیه و سلم می‌گفتی، اللهم لاتکلنی الی نفسی طرفة عین و لا اقل من ذلک، مرا یک چشم زدن با خود مگذار و کم از آن. (نفحات الانس، از فرهنگ فارسی معین).

به هر که هر چه دهی نام آن مبر صائب

که چیز خود طلبیدن کم از گدایی نیست.
صائب.

||(ق) الا. منهای. (فرهنگ فارسی معین). باستثنای. الا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): گردش آفتاب اندرهمهٔ فلک البروج تمام شود به سیصد و شصت و پنج روز و چهار یک روزی کم جزوی از صد و یازده جزو از روزی. (التفهیم ص۳۰۱، مقدمه ص قعد). ولایت او[1] چهارده ماه بود کم شش روز. (تاریخ سیستان). آورده‌اند که نوح (ع) یک هزار کم پنجاه سال در دنیا بود. (قصص الانبیاء، ص۸۷). و در آن ایام پادشاهی بود، چون به خلق فرستاد هزار سال کم پنجاه سال خلق را به خدا دعوت می‌کرد. (قصص الانبیاء ص۳۷). درخم، یک درم کم سه طسوج باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). پادشاهی ضحاک هزار سال بود، بعضی از مبالغت کم روزی و نیم گویند. (مجمل التواریخ). علی‌بن عبدالله‌بن شاذان مقری در یک روز چهار ختم کم ثمن به تلاوت مفهم خوانده است. (منتهی الارب، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||(اِ) نقصان. (برهان) (آنندراج):

ازو شادمانی ازویت غم است
ازویت فزونی ازویت کم است فردوسی.

کم. [کَ] (اِ) نوعی از خار است که کتیرا صمغ آن است و آن را به عربی شجرةالقدس و مسواک العباد و مسواک المسیح گویند. (برهان). یک نوع خاری که از آن کتیرا می‌گیرند. (ناظم الاطباء). ||در عربی آستین قبا و پیراهن و امثال آن باشد. (برهان). و رجوع به کُمّ شود. ||در بعضی از لهجه‌ها، شکم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).در لهجهٔ شیرازی و لری و غیره به معنی شکم است. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||لاس. مقابل نروزبانه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).و رجوع به لاس شود.

کم. [کَ] (ع اِ) چند. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن ص ۸۲). چند و چند عدد. چه مقدار. (ناظم الاطباء). کم اسم ناقصی است مبنی بر سکون و یا مرکب است از کاف تشبیه و ما که سپس کوتاه و ساکن شده است. و آن بر دو قسم است: یا کم استفهام است به معنی چند، مانند، کم رجلاً عندک. و اسم بعد از آن اگر نکره باشد به جهت تمیز بودن منصوب است و بنا به رأی اکثر نحویان جر آن مطلقاً جایز نیست. و مفرد است بر خلاف رأی نحویان کوفه.و اسم بعد از کم استفهامی اگراز معارف باشد به جهت مبتدا بودن مرفوع می‌گردد. و یا خبری است به معنی بسیار مانند: کم دنانیرک و کم دراهمک. و در این نوع، تمیز مضمر است و تقدیر آن چنین است کم دیناراً دنانیرک و کم درهماً دراهمک. کم خبری مانند رُبَّ عمل می‌کند جز آنکه رُبَّ برای تقلیل است و کم خبری برای تکثیر. تمیز کم خبری را اگرمفرد باشد بنابر لغت تمیم میتوان منصوب خواند و نیز می‌توان مرفوع خواند مانند کم رجل کریم قد اتانی. (از منتهی الارب). کم بر دو نوع است: خبری به معنی بسیار و استفهامی به معنی چند. و در پنج مورد با هم مشترکند: در اسم بودن، ابهام، احتیاج به تمیز، مبنی بودن و تصدیر. و در چند مورد با یکدیگر اختلاف دارند: ۱ – سخنی که با کم خبری آید محتمل‌الصدق والکذب است بر خلاف کم استفهامی. ۲ – در کم خبری متکلم منتظر جوابی از مخاطب نیست زیرا او خود خبر دهنده است و در کم استفهامی متکلم در انتظار شنیدن جواب است زیراکه پرسش او برای کسب خبر است. ۳ – اسمی که بدل کم خبری واقع می‌گردد مقرون به همزه نیست، بر خلاف بدل کم استفهامی که مقرون به همزه است، مانند: کم عبید لی خمسون بل ستون (خبری) و کم مالک أ عشرون ام ثلاثون (استفهامی). ۴ – تمیز کم خبری یا مفرد است یا جمع، مانند کم عبد ملکت و کم عبید ملکت. اما تمیز کم استفهامی همیشه مفرد است بر خلاف رای نحویان کوفه. ۵ – تمیز کم خبری به وسیله «من» مضمر و جوباً مجرور است مگر اینکه میان کم و تمیز آن فاصله افتد و در این حال نصب آن واجب است مانند کم لی عبداً و اگر میان کم و تمیز آن به وسیلهٔ فعلی متعدی جدایی افتد، افزودن «من» برای جدا شدن از مفعول واجب است و افزودن «من» بدون فاصله نیز بسیار است مانند: کم من ملک. و اما تمیز کم استفهامی منصوب است مانند کم درهماً مالک. و جز آن، بر خلاف رأی فراء و زجاج و کسائی که موافق رأی آن دو هستند مطلقاً مجاز نیست. و اگرکم به وسیلهٔ حرف جر مجرور گردد، در اعراب تمیز آن دو وجه جایز است: منصوب بودن و غالباً چنین است، و مجرور بودن بر خلاف رأی گروهی از نحویان، و آن بوسیلهٔ «من» مضمر است نه به اضافه بر خلاف رأی زجاج، مانند بکم درهم اشتریت هذا. (از اقرب الموارد از مغنی اللبیب).

این کلمه گاه در استفهام استعمال می‌شود و گاه‌از برای خبر و همیشه مبنی بر سکون می‌باشد. و چون در استفهام استعمال شود، کلمهٔ ما بعد آن منصوب می‌باشد مانند، کم رجلا عندک؟ و چون از برای خبر استعمال گردد.کلمهٔ ما بعد آن مجرور خواهد بود مانند کم‌درهم انفقت و در این قسم هر گاه ما بعد آن مفرد باشد بنی تمیم گاه آن را منصوب می‌خوانند. در هر صورت گاه کلمهٔ بعد از کم را مرفوع می‌خوانند مانند کم رجل کریم اتانی. (ناظم الاطباء). ||بسیار[2]. (منتهی الارب). بسیار و فراوان. (ناظم الاطباء). بسا. (ترجمان القرآن ص۸۲). چه بسیار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله و الله مع الصابرین. (قرآن ۲/۲۵۰).

پرویز کنون گم شد زان گم شده کمتر گو
زرین تره کو بر خوان، روکم ترکوا[3] برخوان.
خاقانی.

کم. [کَم م] (ع مص) پوشیدن چیزی را. (از منتهی الارب). پوشیدن. (آنندراج): کم الشیء کما؛ پرده کشید بر آن و پوشید آن را. (از اقرب الموارد). ||پوشیدن و بستن سر خم را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): کم‌الحب؛ بست سر خم را. (از اقرب الموارد). ||فراهم آمدن مردم. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کم‌الناس؛ اجتماع کردندمردم. (از اقرب الموارد). ||غلاف غوره برآوردن خرمابن. (منتهی الارب) (آنندراج). کمت النخلة کما و کموماً؛ شکوفه کرد آن خرمابن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||فروپوشیدن نهال خرما را به چیزی و مصون و محفوظ داشتن آن را تا توانا گردد. (یستعمل مجهولاً فیها.) (منتهی الارب). بینا کشدن بر خرمابن و پوشیده شدن آن تا قوی گردد. (از اقرب الموارد). کمت الفسیلة (مجهولاً)؛ فروپوشیده شد نهال خرمابن به چیزی و محفوظ داشته شد تا قوی و توانا گردد. (ناظم الاطباء).

کم. [کَم م / کَ] (ع اِ) کمیت. (ناظم الاطباء). چندی[4]. مقابل کیف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چندی. مقدار. (فرهنگ فارسی معین).

–کم و کیف؛ چگونگی. (ناظم الاطباء). چند و چون؛ از کم و کیف امری آگاه شدن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||در اصطلاح منطق، یکی از مقولات عشر ارسطو. عرضی که اقتضای انقسام کند به ذات خویش و آن یا منفصل است چون عدد و یا متصل. متصل خود یا قارالذات مجتمع الاجزاء است و آن مقدار منقسم به خط و سطح و ثخن است که آن را جسم تعلیمی نیز گویند. و یا غیرقارالذات است و آن زمان باشد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

---

[1] –هادی.

[2] –رجوع به معنی قبل شود.

[3] –اشاره به آیه‌های ۲۴ و ۲۵ و ۲۶ از سورة الدخان: کم ترکوا من جنات و عیون و زروع و مقام کریم و نعمة کانوا فیها فاکهین.

[4] - Quantité (فرانسوی).

یکی از مقولات عرضی است و آن عرضی است قابل انقسام بالذات و بر دو قسم است: یکی متصل و دیگری منفصل. کم متصل عبارت از امتدادی است که میان اجزای مفروضهٔ آن تماس و برخورد بوده و در حدود مشترک باشندو کم منفصل برعکس آن است و هر یک بر دو قسم‌اند. یا حقیقی و یا غیرحقیقی. و کم متصل یا ثابتة الذات و قارالاجزاء است یا نه اول عبارت از خط و سطح و جسم است و به قول اخوان الصفا به اضافهٔ مکان است و دوم عبارت از زمان است. و کم منفصل بر دو نوع است که عدد و حرکت باشد. بعضی اقوال و اصوات را از نوع کم منفصل می‌دانند. صدرالدین گوید: اینان اشتباه کرده‌اند و مبنای آنها بر این است که کم اعم از متصل یا منفصل یا قارالذات خط و سطح و جسم و منفصل غیر قارالذات است یا غیرقارالذات. متصل غیر قارالذات زمان و متصل قارالذات اصوات و اقوال است و قارالذات اعداداند. (فرهنگ علوم عقلی سید جعفر سجادی ص۴۹۴):

هیولای اول بیان کن که چیست
سؤالم ز کم و ز کیف[1] و چراست.
ناصرخسرو.

گفتا به چشم سر بتوان دید کیف و کم[2]
گفتا به چشم سر نتوان دید فضل و فر.
ناصرخسرو.

—کم متصل؛ در اصطلاح منطق مقدار متصل. (ناظم الاطباء). و رجوع به معنی قبل (اصطلاح منطق) شود.

— کم منفصل؛ در اصطلاح منطق مقدار منفصل. (ناظم الاطباء). و رجوع به معنی قبل (اصطلاح منطق) شود.

کم. [کِم‌م] (ع اِ) غلاف غورهٔ نخستین خرما. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||غلاف شکوفه. (ترجمان القرآن ص۸۲). غلاف شکوفه. ج، اکمام و کِمام و جمع الجمع، اکامیم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پرده و پوشش شکوفه. (از اقرب الموارد).

کم. [کُم‌م] (ع اِ) آستین. (دهار). آستین. ج، اکمام، کِمَمَة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

آهنی در کف چون مرد غدیر خم
به کتف باز فکنده سر هر دو کم[3]. منوچهری.
آن رخت قاری کو کز کم و ذیل
در وی توانیم زد دست و پایی.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۱۰)

کم. [کُ] (ع ضمیر) شما: سلام علیکم؛ درود بر شما. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ضمیر متصل منصوب و مجرور، جمع مذکر مخاطب.

کم. [کُ] (اِخ) نام ولایتی است از عراق[4] و معرب آن قم است و اکنون به تعریب اشتهار دارد. (برهان). شهر معروف که معرب آن قم است و کنب نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). نام شهری که قم نیز گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به قم شود.

کم آمدن. [کَ مَ دَ] (مص مرکب) کاسته شدن و اندک شدن و ناقص شدن و قطع شدن و ناتمام شدن. (ناظم الاطباء). اندک بودن. ناقص شدن. ناتمام بودن. (فرهنگ فارسی معین). از شمارهٔ چیزی کاسته شدن. نرسیدن به حدی که بایسته است. کافی نبودن. کفاف ندادن:

فراوان کم آمد ز ایرانیان
برآمد خروشی به درد از میان. فردوسی.
کم آمد ز لشکر یکی پرهنر
که بهرام بد نام آن نامور. فردوسی.
نگفتی سخن جز ز نقصان ماه
که یک شب کم آید همی گاه گاه. فردوسی.
بسی رفتم پس آز اندرین پیروزگون پشکم
کم آمد عمر و نامد مایه آز و آرزو راکم.
ناصرخسرو.

بسیج هلا زاد و کم نیاید
از یک تنه گر بیشتر نباشد.
تراغم کم نیاید تا به دین دنیا همی جویی
چو دنیا را به دین دادی همان ساعت شوی کم‌غم.
ناصرخسرو.

بعد یک هفته چون شمردم باز
هم کم آمد به کس نگفتم راز. نظامی.
باز چون کردم آن شمار درست
هم کم آمد چنانکه روز نخست.
نظامی.

زُلول؛ کم آمدن سیم در سختن. (تاج المصادر بیهقی). تهضم؛ کم آمدن از خصم. (منتهی الارب).

کم آوردن. [کَ وَ / وُ دَ] (مص مرکب) غلبه کردن.

—کم آوردن کسی را؛ غلبه کردن بر او. (فرهنگ فارسی معین). بامن برآیند یا توانند که با من کاوند و مراکم آرند... (کشف‌الاسرار ج۶ ص۵۵۲، از فرهنگ فارسی معین). کفرهٔ قریش ما را کم توانند آورد. (کشف الاسرار ج۶ ص۲۳۸، ایضاً).

||کسر پیدا کردن ازحد معین که مورد حاجت است. از حد لزوم و احتیاج کمتر موجود داشتن چیزی. کسرآوردن: حسابدار بانک امروز دویست تومان کم آورد. برای خرید به بازار رفتیم اما پول کم آوردیم و مقروض شدیم.

کما. [کَ] (اِ) آستین رفیده را گویند و رفیده لتهٔ چندی است که مانند گرد بالشی دوزند و خمیر نان را بر بالای آن پهن سازند و بر تنور چسبانند و آستینی هم بر آن نصب کنند تا به ساعد و بازو از آتش آسیبی نرسد. (برهان) (آنندراج). آستین رفیده یعنی آستین گردبالش‌مانندی که خمیر تنک کردهٔ نان را به روی آن گذاشته بر دیوار تنور چسبانند. (ناظم الاطباء). فرهنگ نظام کلمه را به ضم اول خوانده و محرف کُم به معنی آستین عربی دانسته و محشی فرهنگ رشیدی نیز همین حدس را زده است. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به کُمّ شود.

کما. [کَ / کِ / کُ] (اِ) بزباز را گفته‌اند که عربان بسباسه خوانند. گویند پوست جوزبو است. (برهان) (آنندراج). بزباز و پوست جوزبو که بسباسه نیز گویند. (ناظم الاطباء).

کما. [کَ][5] (اِ) گیاهی باشد به غایت بدبو و گنده و متعفن و آن راکمای نیز گفته‌اند. (برهان). گیاهی باشد به غایت بدبو و گنده و متعفن. (آنندراج). گیاهی بسیار بدبوی که کمای نیز گویند. (ناظم الاطباء). گیاهی است بدبو که گل‌گنده گویند و به تازی کماة خوانند. (فرهنگ رشیدی). گیاه باشد ناخوشبوی در ولایت خراسان و دو نوع بود نوعی از آن گاوان خورند و نوعی را مردم و این نوع نافع بود. (صحاح الفرس). گیاهی[6] است از تیرهٔ چتریان[7] که در نقاط مرتفع برگهای معطر آن برای خوراک حیوانات بکار می‌رود و از جنسی[8] از آن صمغ بدبویی به نام انغوزه و از جنس دیگر[9] صمغی به نام انجدان حاصل می‌شود که مصرف دارویی دارد. (از حاشیهٔ برهان چ معین):

جان و دل را بود دارو لیکن از بهر جگر
آنچه می‌باید نبود، آن چیست کسنی و کما.
سنائی.

چون کما گنده است شغلی کن که تخم
برکنی از بیخ همچون کنگرش.
پوربها (از فرهنگ رشیدی).

گنده‌است چون پیاز بغلهای او چنانک
گویا به گند کرد کما را محاصره.
پوربهای جامی (از حاشیهٔ برهان چ معین).

و رجوع به کمای و کماة شود. ||در کرج نام

---

[1] بمعنی قبل (ترکیب کم و کیف) هم ایهام دارد.

[2] بمعنی قبل (ترکیب کم و کیف) هم ایهام دارد.

[3] به تخفیف میم.

[4] مراد عراق عجم است.

[5] در فرهنگ فارسی معین به فتح کاف [کَ] ضبط شده.

[6] Ferula levisticum.

[7] Ombellifères.

[8] Ferula asa foetida.

[9] Ferula asa dulcis.

بوته‌ای است[1]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کما. [کَ] (ع ق) کلمهٔ مرکب از کاف تشبیه و ما، یعنی همچنان و مثل اینکه و مانند اینکه و زیرا که. (ناظم الاطباء). چنانکه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کما اعلم؛ چنانکه می‌دانم. آنگونه که آگاهم:

چون گهر سخت روی بفروزی
با جهانی هنر کما اعلم.

مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص۳۵۸).

– کما انزل‌الله؛ چنانکه خدا نازل کرده است. و رجوع به ترکیب کما فرض‌الله شود.

– کما سیأتی. رجوع به ترکیب بعد شود.

– کما سیجیء؛ چنانکه خواهد آمد. چنانکه بزودی خواهد آمد. چنانکه بیاید. کما سیأتی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کما فرض‌الله؛ بدان‌سان که خدای تعالی فرموده است. آن‌سان که خدای واجب فرمود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کما فی‌السابق؛ چنانکه در گذشته بود. همچنان.

– کما کان؛ چنانکه بود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کماقال؛ چنانکه گفته شده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کما قیل؛ چنانکه گفته است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کما مر؛ چنانکه گذشت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کَماهِیَ؛ در محاورهٔ فارسی به سکون یاء [کَ] به معنی چنانچه[2] آن مقدمه هست. (غیاث) (آنندراج). کلمه‌ای مأخوذ از تازی یعنی همچنان که هست و راست است. (ناظم الاطباء). از «کما»، چنانکه و «هی»، او، چنانکه هست. چنانکه اوست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

دل سرحیات نی کماهی دانست
وز مرگ نه اسرار الهی دانست.

(منسوب به خیام).

چون قدرت او ز ماه تا ماهی است
دانستن چیزها کماهی داند. خاقانی.

چو فرمودی به توفیق الهی
بگویم آنچه می‌دانم کماهی. نظامی (الحاقی).

تو به آفتاب مانی به کمال حسن و طلعت
که نظر نمی‌تواند که ببیندت کماهی. سعدی.

ای نعت جلال تو تعالی و تقدس
در کنه کماهی کمالت نرسد کس. نزاری.

و طریق اخلاص از این ورطه آن است که قضات تا بر کماهی حال آن قضیه... مطلع نگردند... (تاریخ غازان ص ۲۳۳).

بر صفحهٔ کاینات خطی است کز آن
اسرار ازل توان کماهی خواندن.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا، بدون ذکر نام شاعر).

– کما یلیق؛ بسزا. بسزاوار. چنانکه سزاوار است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چنانکه سزد. چنانکه باید. چنانکه شاید. بسزا. (فرهنگ رازی ص ۱۸۰).

– کما ینبغی؛ به معنی چنانکه سزاوار است. در این لفظ کاف حرف تشبیه و لفظ ما زایده چرا که بعد کاف تشبیه لفظ ما، زایده آرند تا حرف جاره بر فعل نیاید و ینبغی صیغهٔ مضارع از انبغاء که ناقص یایی است از باب انفعال به معنی سزاوار شدن. (از غیاث) (آنندراج). چنانکه شاید. چنانکه درخور است. (فرهنگ رازی ص ۱۸۰). بسزا. بسزاوار. چنانکه سزد. چنانکه سزاوار است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و شرف و مواضع مقاتله و تیر گذار رها[3] را کماینبغی و شاید مرکب و مرتب ساخت. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۶). احوالی که عارض و سانح گشته بود کما ینبغی ایراد کرد. (تاریخ غازان ص۷۵).

– امثال:

کماتدین تدان؛ بد مکن که بد افتی چه مکن که خود افتی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کما. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش صومعه‌سراست که در شهرستان فومن واقع است و ۷۹۶ تن سکنه دارد. چند ساختمان قدیمی دارد و در انقلابات جنگل یکی‌از مراکز تمرکز جنگلیها بوده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کماً. [کَمْ مَن] (ع ق) از حیث چندی: فلان از این امر کماً و کیفاً آگاه‌است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کَمّ شود.

– کماً و کیفاً؛ از حیث چندی و چونی.

کماآن. [ ] (اِخ) از جملهٔ پانزده پاره دیهی بود از اصفهان که در خلافت منصور بهم پیوست و محلتها را تشکیل داد و این محله‌ها را به نام آن دیه‌ها خواندند. (از مجمع التواریخ ص۵۲۴). در ترجمهٔ محاسن اصفهان آمده: بیرون آنچه خارج شهر مهمل نهاده و محلات مشهوره از آن منقطع و معطل افتاده مثل کماآن و ... و رجوع به مجمل التواریخ ص۵۲۴ و ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۵۱ شود.

کماء. [کَمْ ما] (ع ص) سماروغ‌فروش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سماروغ‌چین جهت فروختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). سماروغ‌چین. (ناظم الاطباء).

کمائن. [کَ ءِ] (ع ص، اِ) ج کمین[4]. پنهان نشیننده به قصد دشمن در جنگ. (آنندراج). و رجوع به کمین شود.

کمابیش. [کَ] (ق مرکب)[5] کم و بیش و به تازی تخمیناً. (آنندراج). کم و زیاد. (ناظم الاطباء). کم و بیش. اندک و بسیاری.[6] (فرهنگ فارسی معین). تخمیناً. تقریباً. نزدیک... (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

دویست پیل و کمابیش ده‌هزار سوار
نودهزار پیاده مبارز و صفدر. فرخی.

کمابیش از صد وهفتادوسه روز
بدم در بستر خورشید پر نور. منوچهری.

و اندر محاسن و عنفقهٔ[7] وی[8] پانزده موی کمابیش سپید بود. (مجمل‌التواریخ، ص ۲۶۱). تا اکنون چهار هزار و پانصد و هفتاد سال کمابیش باشد. (مجمل التواریخ). این قوم بعد از کسری و پرویز بوده‌اند در مدت چهار سال و پنج کمابیش... پادشاهی کرده‌اند. (مجمل التواریخ).

نشناخت همای چون کمابیش
از خشکی پوست استخوان را.

سیف اسفرنگ.

و آن غیبت و فناء کلی در آن وقت مدت شش ساعت نجومی یا کمابیش داشته است. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی ص۲۳). با وجود آنکه در سوراخی از آن کمابیش پنجاه کس و صد کس می‌بودند. (ظفرنامهٔ یزدی، از فرهنگ فارسی معین). و در آن روز کمابیش دویست خانه باز می‌فروختند. (تاریخ غازان ص۳۵۶). ||همگی. تمامی. سرتاپای:

کمابیش سخا دید آنک او را دید در مجلس
سراپای هنر دید آنکه او را دید در میدان.

فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۲۵۵).

||چگونه. (ناظم الاطباء).

کمابیشی. [کَ] (حامص مرکب) کم و بیشی. اندکی و بسیاری. (فرهنگ فارسی معین): مردمان پندارند که صورت این چهار عنصر، این کیفیتهاء محسوس است با گرانی و سبکی، و این نه چنین است که صورت کمابیشی نپذیرد و این حالها کمابیشی پذیرند. (دانشنامه، از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمابیش شود.

کمابیطوس. [کَ] (معرب، اِ) کمافیطوس. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کمافیطوس شود.

---

[1] - Ferula ovina.

[2] - ظ: چنانکه.

[3] - ظ: تیر گذارها.

[4] - ج کمین چنانکه در کتب معتبر عربی آمده، کُمَناء است.

[5] - از: کم + الف واسطه یا میانوند + بیش.

[6] - ظ: بسیار.

[7] - مویهای چند مابین لب زیرین و زنخ... (ناظم الاطباء).

[8] - پیغمبر اکرم (ص).

کمات. [کَ] (ع اِ) سماروغ و آن چیزی است سفید به شکل بیضه و بعضی به صورت چتر در ایام برسات از زمین روید و این لفظ را به تای مدور نویسند. (از غیاث). سماروغ. دنبلان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کماة شود.

کمات. [کُ] (ع ص، اِ) کُماة. دلاوران و سپاهیان. این جمع کمی [کَ ی ی] است که به معنی دلاور باشد و این لفظ را به تای مدور نویسند. (غیاث). جِ کمی. دلیران. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و کمات جنود و حمات جیوش چون شرزه‌ای که هنگام جنگ چنگ در گریبان اجل زند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۱۹۳). و لشکری مشحون به رایات حمات و ابطال کمات بدان طرف کشید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۲۸۵). و رجوع به کماة شود.

کماتر. [کُ تِ] (ع ص) مرد سطبر. کُمتُر. (منتهی الارب). ضخم. (اقرب الموارد). مرد سطبر. (آنندراج). مرد ستبر. (ناظم الاطباء). ‖کوتاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قصیر. (اقرب الموارد). ‖درشت سخت‌اندام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کماتل. [کُ تِ] (ع ص) سخت و درشت اندام. کَمتَل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

کماتة. [کَ تَ] (ع مص) کمیت گردیدن اسب. (از منتهی الارب) (آنندراج): کمت الفرس کمتاً و کمتة و کماتة؛ کمیت گردید اسب. (از اقرب الموارد). و رجوع به کَمت و کُمَیت شود.

کماتی. [کَ تی ی] (ع ص) خیل کماتی، اسبان کمیت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اسبان کمیت و آن منسوب است به کَماتَه. (اقرب الموارد). جِ کمیت کزبیر به معنی اسب نیک سرخ‌فش و دم‌سیاه. (آنندراج).

کماثر. [کُ ثِ] (ع ص) کوتاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قصیر. (اقرب الموارد).

کماج. [کُ] (اِ) نانی است مشهور. (برهان) (آنندراج). کماج. (فرهنگ رشیدی). ‖نانی را نیز گویند که بر روی اخگر و زغال پزند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). کماچ. کوماج. طلمة. مملول. مُضباط. و آن نانی است که در خاکستر گرم پزند شتربانان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خبزالملة. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ترکی است.

بهر کاچی و عدس در خانه‌ای باشم مقیم
با کماج گرم و یخنی من که باشم در سفر.

بسحاق اطعمه.

— امثال:

بقدر کماجت گون کنده‌ام. نظیر: بقدر دوغت می‌زنم پنبه. هر چه پول می‌دهی آش می‌خوری. ارزان خری انبان خری. (امثال و حکم ص۹۵ ذیل ارزان خری...)

— مثل کماج؛ نرم و سطبر و برجسته. (امثال و حکم ص ۱۴۷۲).

‖نان تنک شیرین که از آرد برنج و غیر آن و شکر پزند. (فرهنگ فارسی معین) (فرهنگ نظام). ‖نان فطیر. (ناظم الاطباء). ‖کلیچهٔ خیمه را نیز گفته‌اند و آن تخته‌ای باشد میان سوراخ که بر سر ستون خیمه محکم کنند. (برهان) (آنندراج). با جیم فارسی هم آمده. (آنندراج). کلیچهٔ خیمه و کماچه. (ناظم الاطباء). کلیچهٔ خیمه را گویند به سبب مشابهت آن به کماج. (فرهنگ جهانگیری). تخته‌ای باشد گرد و میان سوراخ که بر ستون خیمه محکم کنند و چادر خیمه را بر روی آن کشند (و آن شبیه به نان کماج است). کلیچهٔ خیمه. کماجه. (فرهنگ فارسی معین):

کماج خیمه را ماند که نتوان
ز وی کندن به دندان نیم ذره.

جامی (از آنندراج).

مجنون در آسمان چو قمر دید و حال کرد
گویا کماج خیمهٔ لیلی خیال کرد.

آصفی.

کماج‌پز. [کُ پَ] (نف مرکب) آنکه کماج پزد. آنکه شغل وی پختن کماج باشد.

کماج‌پزی. [کُ پَ] (حامص مرکب) عمل و شغل کماج‌پز. ‖(اِ مرکب) دکان کماج‌پز. جایی که کماج پزند.

کماج‌خور. [کُ خُ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان دره‌گز است و ۱۸۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کماجدان. [کُ] (اِ مرکب)[1] کماچدان. ظرفی مسین به سان دیگ و دردار که در آن خمیر فطیر را با روغن گذاشته و در آن را محکم نموده در زیر آتش خل گذارند تا پخته شود و نیز در آن خورشها پزند. (ناظم الاطباء). ظرف مسین یا سفالین بسان دیگ دردار که در آن خورش پزند. (فرهنگ فارسی معین). قسمی دیگ مسین خرد با در. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کماجری. [کَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان آتش بیک است که در بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع است و ۲۶۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کماجه. [کُ جَ / جِ] (اِ) کماچه. تختهٔ گرد سوراخ‌دار که بر ستون خیمه محکم کنند و چادر خیمه را روی آن کشند و آن را کلیچه نیز نامند. (ناظم الاطباء). کماج. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به معنی آخر کماج شود.

کماجین. [ ] (اِخ) دهی از دهستان قاقازان است که در بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین واقع است و ۲۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کماچ. [کُ] (اِ) نوعی از نان است که سطبر باشد. (غیاث). کماج. و رجوع به کماج شود. ‖به معنی بادریسهٔ خیمه و این لفظ ترکی است. (غیاث). و رجوع به معنی آخر کماج شود.

کماچال. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش آستانه است که در شهرستان لاهیجان واقع است و ۱۵۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

کماچه. [کَ چَ / چِ] (اِ) کماجه. (ناظم الاطباء). کماجه. کماج. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کماجه و کماج شود.

کماخ. [کَ] (ع اِمص) بزرگ‌منشی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کبر و تعظیم. (اقرب الموارد).

کماخ. [کَ] (اِخ) شهری است در روم[2]... و میان کماخ و ارزنجان یک روز راه است. (از معجم البلدان ذیل کمخ). کماخ قلعه‌ای است به روم و شهر کوچک در پای آن قلعه، هوایش به سردی مایل است و چند پاره دیه بر توابع آن و حقوق دیوانیش سی و چهار هزاروچهار صد دینار است. (از نزهةالقلوب چ لیدن ص۹۸): و آن نوع[3] در ولایت روم در کماخ بسیار بود... و از جملهٔ متاع کماخ یکی آن است که خشک می‌کنند و به تحفه به ولایات دیگر می‌برند. (فلاحت‌نامه).

کماد. [کِ] (ع اِمص) کوفتگی جامه، اسم است. (منتهی الارب) (آنندراج). کوفتگی جامه، اسم است کَمد را. (ناظم الاطباء). اسم است از کمدالقصّار الثوب؛ کوفت گازر جامه را. (از اقرب الموارد). رجوع به کَمد شود. ‖(اِ) لتهٔ چرکین که گرم کرده بر عضو دردناک نهند و آن مفید ریح است. (منتهی الارب) (آنندراج). پارچهٔ گرم کرده که بر عضو دردناک نهند. (ناظم الاطباء). جامه پاره‌ای چربناک و چرکین که گرم کنند و بر عضو دردناک نهند که بدان از باد و درد شکم شفا یابد. (از اقرب الموارد). رکوی که گرم کنند و بر عضوی نهند. ژنده‌ای که گرم کرده بر جای درد نهند تا بیاساید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ‖(اِمص) گرم کردن عضو دردرسیده را به بستن چیزی بر وی، منه‌الحدیث: الکماد

---

۱ - از: کماج + دان (پسوند ظرفیت).

۲ - آسیای صغیر، ترکیهٔ امروز.

۳ - توت بی‌دانه.

احب إلیّ من الکی[1]. (منتهی الارب) (آنندراج). نهادن داروهای خشک بر عضوی چون نمک گرم و سبوس گرم. ج، کمادات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کماد عبارت از چیزی چند باشد که در کیسه کنند خواه خشک و خواه تر و گرم کنند و بر اعضاء نهند و کمادات خشک اولی است در اوجاع لذاعه و مواد حاره. (اختیارات بدیعی): و آنجا که خشکی غلبه دارد یا مادهٔ علت سخت غلیظ باشد و فسرده، بخار ضماد و کماد تر از راه بینی به شش رسد، سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||درد شکم[2]. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

کمادات. [کِ] (ع اِ) جِ کماد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کماد شود.

کمادریوس. [کَ دَ][3] (معرب، اِ) لغتی است یونانی[4] و معنی آن به عربی بلوط الارض باشد و آن گیاهی است سبزرنگ و بسیار تلخ و آن را در ابتدای استسقا دهند نافع است. (برهان) (آنندراج). مأخوذ از یونانی، بلوط الارض. (منتهی الارب). کمادریوس، معرب از یونانی. مانداروی تلخ. (فرهنگ فارسی معین). خامادریوس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). معرب از خامادریوس است که به معنی بلوط الارض باشد، نباتی است طولش قریب به قدر شبری و برگش ریزه و در شکل و رنگ و تشقق شبیه به برگ بلوط و طعم او تلخ و با اندک تندی و گلش بنفش و ریزه و منبت او سنگلاخها و تخمش ریزه‌تر از انیسون و باحدت و در تموز یافت می‌شود و قوتش تا هفت سال باقی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل کمادریوس). شیخ الرئیس در مفردات قانون گوید: و عشبه یسمی عندالیونانیین بلوط الارض لان له اوراقاً صغاراً شبیهة بورق البلوط[5]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کمادة. [کِ دَ] (ع اِ) کِماد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جامه پاره‌ای که گرم کرده بر جای درد نهند تا درد آن بیاساید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کماد شود.

کماذریوس. [کَ ذَ] (معرب، اِ) رجوع به کمادریوس شود.

کمار. [کَ] (اِ) زالزالک وحشی. ولیک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ولیک را در هیجان کمار گویند. (جنگل‌شناسی ج ۲ ص۲۳۶). و رجوع به ولیک و زالزالک شود.

کمار. [کُ] (اِخ) کوه مار. دهی از دهستان دیزمار باختری است که در بخش ورزقان شهرستان اهر است و ۱۷۷۸ تن سکنه دارد. این ده در دو محل به فاصلهٔ پانصد گز به نام کمار بالا (علیا) و کمار پایین (سفلی) معروف است. سکنه کمار بالا ۱۱۶۲ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کمارج. [کَ رَ] (اِخ) شهرکی است از بشاور به ناحیت پارس خرم و آبادان. (از حدود العالم چ دانشگاه ص۱۳۴). خشت و کمارج دو شهرک‌اند در میان قهستان گرم‌سیر به غایت و درختان خرما بسیار باشد اما هیچ میوهٔ دیگر نباشد و آب روان دارد اما گرم و ناخوش باشد و غلهٔ آنجا بعضی بخس است و بعضی باریاب و مردم آنجا بیشترین سلاح‌ور و... باشند. (فارسنامه ابن البلخی ص۱۴۳). خشت و کمارج دو شهرند در میان کوهستان گرمسیر است و آب روان دارند و جز درخت خرما هیچ میوهٔ دیگر نبود غله‌اش هم دیمی و هم آبی باشد و مردم آنجا سلاح‌ورز باشند و... (نزهة القلوب چ لیدن ص۱۲۸). یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش خشت از شهرستان کازرون و حدود و مشخصات آن به قرار ذیل است: از شمال به تنگ معروف ترکان و کتل کمارج، از مغرب به کتل‌رودک و رودخانهٔ شاپور، از مشرق به ارتفاعات سربالشت و کوه پوسگان و از جنوب به دهستان حومهٔ خشت محدود است. این دهستان در جنوب شرقی بخش واقع و جلگه و دامنه است و هوایی گرم دارد. آب مشروب و زراعتی آن از رودخانهٔ شاپور و چشمه و قنات تأمین می‌شود. این دهستان از ۸ آبادی تشکیل شده است و سکنهٔ آن در حدود ۲۶۰۰ نفر و قرای مهم آن عبارت است از: ده کهنه، الیف، بناف، رودک، کمارج که مرکز دهستان است. در قسمتهای خاوری دهستان و باختر آن طوایف مختلف از ایل قشقایی قشلاق می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کماری. [کَ رَ] (اِخ) از دیههای بخارا است. (از معجم البلدان).

کماری. [کَ] (اِخ) اسم است که شباهت به نسبت دارد و آن نام بعضی از علماست. (از انساب سمعانی ج ۲ ورق ۴۸۶ ب).

کماری. [ ] (اِخ) از پسران یافث‌بن نوح است. (تاریخ گزیده چ نوایی ص۲۶). و رجوع به یافث در همین لغت‌نامه و مجمل‌التواریخ و القصص ص ۱۰۴ شود.

کماریدن. [کُ دَ] (مص) گماریدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به گماریدن شود.

کماریم. [ ] (اِخ) (سیاه‌پوشان). کاهنان خدایان دروغ بودند، و گاهی این لفظ را به کهنه ترجمه کرده‌اند. (از قاموس کتاب مقدس).

کمازان. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان‌های پنجگانهٔ شهرستان ملایر است. این دهستان در جنوب شرقی شهرستان واقع و محدود است از طرف شمال به دهستان حومه، از جنوب به شهرستان بروجرد، از مشرق به بخش سربند اراک و از مغرب به دهستان سامن. کوهستانی و سردسیر است و هوایی سالم دارد. ارتفاعات یاتان در مشرق و کوه یزدجرد در مغرب این دهستان واقع است و رودخانهٔ کلان که در دشت ملایر، خرم‌آباد نامیده می‌شود بین دو کوه مذکور به طرف شمال جریان دارد. این دهستان از ۵۵ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده است و جمعیت آن در حدود ۲۶ هزار نفر و مرکز قصبهٔ کمازان و قرای مهم آن عبارتند از: ازمیشن. زنگنه. پری. بیغش. احمد روغنی. تپه مولا. طائمه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کمازان. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان کمازان است که در شهرستان ملایر واقع است و ۱۸۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کماژن. [کُمْ ما ژِ] (اخ)[6] کشور باستانی در شمال شرقی سوریه و در مشرق کاپادوکیه[7] و پایتخت آن ساموزات[8] بوده است. (از لاروس). کشوری بود بین کیلیکیه و کاپادوکیه و بین‌النهرین. در اواسط قرن دوم پیش از میلاد که قدرت سلوکیه رو به ضعف نهاد در کماژن سامس[9] نامی سلسلهٔ حکمرانان کماژی را تأسیس کرد. (از ایران باستان ج۳ ص۲۰۶۴ و ۲۰۸۷). و رجوع به ایران باستان صفحات ۱۱۰۱ و ۲۰۸۷ و ۲۴۵۵ و ۲۴۵۶ شود.

---

۱ - مراد، کماد از داغ کردن خوش‌تر است.

۲ - در فرهنگهای معتبر عربی از جمله تاج العروس و محیط المحیط و اقرب الموارد و معجم متن اللغة، به این معنی نیامده است. در تاج العروس (ج ۲ ص ۴۸۶) در معنی کماد آمده: خرقة وسخة دسمة تسخن و توضع علی الموجوع ای علی موضع وجعه یشتفی بها، ای بتلک الخرقة من شدة الریح و وجع البطن. و صاحب منتهی الارب و به تبع او آنندراج و ناظم الاطباء، وجع البطن را معنی مستقلی پنداشته و جداگانه آورده‌اند.

۳ - در فرهنگ فارسی معین به سکون دال ضبط شده.

۴ - کمادریوس، از یونانی Xamaidhrus = Chamédrys، و بلوط الارض ترجمهٔ تحت لفظ عربی از یونانی آن است. (ازحاشیهٔ برهان چ معین).

۵ - ذیل کماذریوس.

6 - Commagéne.

7 Cappadoce (فرانسوی).

8 Samosate.

9 - Sames.

کماس. [کَ][1] (اِ) کوزه‌ها بود پهن از سفال که در زیر بغل درآویزند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۰۰). نوعی از تنگ باشد و آن گرد و پهن و گردن کوتاه می‌باشد به اندام کاسه‌پشت و آن را از سفال و چوب هم می‌سازند و بیشتر شبانان و مسافران دارند. (برهان). ظرف تنگ گردن‌کوتاه. (ناظم الاطباء). کوزه‌ای پهن و مدور کوتاه گردن که تُنگ نیز گویند. (آنندراج). کماسه. کماش. (فرهنگ فارسی معین):

گیرم که ترا اکنون سه خانه کماس است[2]
بنویس یکی نامه که چندت همه کاس است

ابوالعباس (از لغت فرس).

||کاسهٔ چوبین و کشکول گدایان را هم گفته‌اند. (برهان). کاسهٔ چوبین گدایان و شبانان. (ناظم الاطباء). کاسهٔ چوبین. کشکول گدائی. (فرهنگ فارسی معین). بعضی به معنی کاسهٔ پهن چوبین و سفالین که در بغل گیرند و کچکول گویند، دانسته‌اند. (آنندراج) (انجمن آرا).

کماس. [کَ] (ص) به معنی کم و اندک آمده است که عربان قلیل خوانند. (برهان). کم و کاس. (آنندراج). کم و کاس و اندک و قلیل. (ناظم الاطباء). کم. اندک. قلیل. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کماسی شود.

کماسه. [کَ سَ / سِ] (اِ) به معنی کماس است که تُنگ گردن کوتاه باشد. (برهان). کماس. (آنندراج). ظرف تنگ گردن‌کوتاه. (ناظم الاطباء). و رجوع به کماس شود. ||به معنی کماس است که کاسهٔ چوبین باشد. (آنندراج). کاسهٔ چوبین گدایان و شبانان. (ناظم الاطباء). کاسهٔ چوبین مانند لاک‌پشت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

در دست کماسه و به درها
گردیده و جمع کرده زرها.

طیان (از آنندراج).

امام بلخ کماسه گری نکو داند
که از کماسه می اندر پیاله گرداند.

سوزنی (از آنندراج).

کماسه گر نه همانا کراسه خر باشد
که با کماسه کراسه گشود نتواند.

سوزنی (از آنندراج).

خری سبوی‌سر و دوره[3] گوش و خم‌پهلو
کماسه‌پشت و کدوگردن و تکاوگلو
چو آمد، آید با وی سبو و دوره و خم
چو شد، کماسه رود با وی و تکاو و کدو.

سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

و رجوع به کماس شود.

کماسه. [کُ سَ / سِ] (ص، اِ) کاریزکن و چاه‌جوی را گویند. (برهان). کاریزکن. (آنندراج). کاریزکن و چاهخو. (ناظم الاطباء). جهانگیری نیز در این معنی گویند: «کاریزکن باشد و آن را کمانه نیز گویند» و به این معنی «کماسه» تصحیفی است از «کمانه، کاریزکن باشد و کومش همین بود». (لغت فرس اسدی از حاشیهٔ برهان چ معین). ||به معنی شاهد و زن فاحشه و قحبه هم آمده است. (برهان) (از ناظم الاطباء). و در فرهنگ گفته به معنی شاهد و قحبه و خنثی را گویند و شاهدی نیاورده. (آنندراج). ||و خنثی را نیز گویند یعنی شخصی که آلت مردی و زنی هر دو داشته باشد. (برهان). خنثی را گویند. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

کماسه. [کُ سَ / سِ] (اِخ) نام کوهی است به ولایت خراسان. (برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء).

کماسه گر. [کَ سَ / سِ گَ] (ص مرکب) آنکه کماسه سازد. آنکه شغل وی ساختن کماسه باشد:

کماسه گر نه همانا کراسه خر باشد
که با کماسه کراسه گشود نتواند.

سوزنی (از آنندراج).

رجوع به کَماسه و کماسه گری شود.

کماسه گری. [کَ سَ / سِ گَ] (حامص مرکب) ساختن کَماسه. (فرهنگ فارسی معین). شغل و عمل کماسه گر:

امام بلخ کماسه گری نکو داند
که از کماسه می اندر پیاله گرداند.

سوزنی (از آنندراج).

و رجوع به کَماسه و کماسه گر شود.

کماسی. [کَ] (حامص)[4] به معنی کمی است که در مقابل بسیاری باشد. (برهان). به معنی کم و کاستی و مخفف آن است و کمرسی نیز به همین معنی می‌آید. (از آنندراج) (انجمن آرا). کمی و کاستی و قلت و نقصان. (ناظم الاطباء) (در تداول عامه تهرانی) کمی. قلت. مقابل بسیاری. (فرهنگ فارسی معین). در تداول عامه بخصوص زنان، نقص. نقیصه. نقصان. قلت. کمی. کمبود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

آب آن چشمه ز ابتدای وجود
نه کماسی کند، نه بفزاید.

سراج‌الدین راجی (از آنندراج).

چون عیسی به خانه اندررفت شاگردان از او پرسیدند: چرا ما نتوانستیم این دیو [از کودک مصروع] بدر کردن؟ گفت بدیشان از برای کماسی ایمان شما. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۱۳۸). دست می‌نهاد بر رنجوران و خوش می‌شدند و از کماسی ایمان ایشان در عجب ماند. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۱۹۲) نکوهش کرد کماسی ایمان ایشان را. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۳۷۰).

– کماسی داشتن یا نداشتن؛ نقیصه داشتن یا نداشتن: از اسباب خانه چه کماسی دارد؟ در حسن کماسی ندارد. باز هم کماسی داری؟ (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کماسی. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان استرآباد رستاق است که در بخش مرکزی شهرستان گرگان واقع است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

کماش. [کَ] (اِ) به معنی کماس است که تُنگ گردن کوتاه باشد. (از برهان). تُنگ گردن‌کوتاه. (آنندراج). و رجوع به کماس شود. ||کاسهٔ چوبین گدایان و شبانان. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به کماس شود.

کماشة. [کَ شَ] (ع مص) تیزرو گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||سبک و کافی و بسند شدن. (از منتهی الارب) (از آنندراج). کافی و بسنده شدن. (ناظم الاطباء).

کماشیر. [کُ] (اِ) صمغی باشد مانند جاوشیر و آن صمغ کرفس کوهی است، بول را براند و حیض آورد و در مسهلات نیز بکار برند. (برهان) (آنندراج). صمغ کرفس کوهی که شبیه به جاوشیر است. (ناظم الاطباء). معرب آن قماشیر. (حاشیهٔ برهان چ معین). کناشیر. گاوشیر. (فرهنگ فارسی معین). صمغ کرفس‌کوهی شبیه به جاوشیر و گویند اسم هندی جاوشیر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). قماشیر و آن صمغی است که از هند آرند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): احوال او همچون جاوشیر است و این قوی‌تر است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً).

کماع. [کِ] (ع مص) مکامعة. (از ناظم الاطباء). رجوع به مکامعة شود.

کماغینه. [کَ نَ] (اِ) کرمی است سرخ مایل به سیاهی زهردار. (آنندراج).

کمافیطس. [کَ طُ] (معرب، اِ) مأخوذ از یونانی، گیاهی حشیش‌مانند که گل آن بنفش رنگ است و تخم آن را به شیرازی ماش‌دارو گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به کیمافیطوس شود.

کمافیطوس. [کَ] (معرب، اِ)[5] لغتی است یونانی و معنی آن به عربی صنوبرالارض باشد و آن حشیشی است که گل آن بنفش‌رنگ می‌شود و به آخر تخم می‌گردد.و

---

[1] – این کلمه بهر دو معنی در برهان و ناظم الاطباء به ضم اول و تشدید ثانی [کُ م م] نیز ضبط داده شده است.

[2] – در انجمن آرا و آنندراج این بیت شاهد معنی دوم آمده است.

[3] – ن‌ل: دره.

[4] – از کماس (به معنی کم و اندک) + ی (اسم مصدر). (از حاشیهٔ برهان چ معین).

[5] – از یونانی Chaménitys = Xamaipitus

آن را به شیرازی ماش‌دارو خوانند و بعضی گویند طرخون رومی است و بعضی دیگر گویند تخم کرفس رومی است. یرقان را نافع باشد. (برهان) (آنندراج). ماش‌دارو. (فرهنگ فارسی معین). معرب از خامافیطس یونانی است که به معنی صنوبرالارض باشد. نباتی است در بوی شبیه به صنوبر و در طعم تلخ و با اندک قبض و تندی و ساقش بلند نمی‌شود و برگش در پیچیدگی و تراکم‌و پری از رطوبت شبیه است و به حی‌العالم صغیر که به فارسی همیشه‌بهار نامند و برگش از آن ریزه‌تر و با زغب و رطوبت چسبنده و شاخهای او مایل به سرخی و گلش زرد و باریک و تخمش از تخم کرفس کوچکتر و بیخش سفید و از ماه نیسان تا سرطان استمرار دارد و قوتش تا ده سال باقیست و مؤلف اختیارات تصریح نموده که‌گلش بنفش و برگش شبیه به صعتر است... (از تحفهٔ حکیم مؤمن). گفته‌اند برگ و شاخ درخت بارزد است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). صنوبرالارض. خامافیطس. عُرصُف. تخم کرفس رومی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کمافیطس. (ناظم الاطباء).

کماکل. [کُ کَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت است و ۳۷۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کمال. [کَ] (ع مص) کُمول. انجام یافتن و تمام شدن. (منتهی الارب). تمام شدن. (آنندراج) (ترجمان القرآن) (فرهنگ فارسی معین). از باب نصر و علم و کرم آمده است و نخستین از همه فصیح‌تر و دوم از همه رکیک‌تر است. تمام شدن و کمال در ذوات و صفات هر دو استعمال شود و گویند: کملت محاسنه. و کمل الشهر؛ ای کمل دوره. (از اقرب الموارد). کمل الشیء کمالا و کمولا (از باب نصر)، انجام یافت آن چیز و تمام شد اجزای آن چیز. و کمل فلان، به انجام رسید محاسن فلان. و کمل الشهر، به انجام رسید دور آن ماه و تمام شد روزهای آن و در همهٔ این معانی از کرم و ضرب و سمع نیز می‌آید و از سمع از همه ردی‌تر است. (ناظم الاطباء).

کمال. [کَ] (ع اِمص) تمام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسم مصدر است؛ لک کماله، ای کله. (از اقرب الموارد). تمام. تمامیت. (فرهنگ فارسی معین). تمامیت. مقابل نقص و تمامی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کامل بودن:

هم سخاوت را کمالی هم بزرگی را جمال
هم شجاعت را جلالی هم شریعت را شعار.
فرخی.
عالم فضل و یمین دولت و اصل هنر
حجت یزدان، امین ملت و عین کمال.
فرخی.
زیبد ار من به مدیح تو ملک فخر کنم
خاطر اندرخور وصف تو رسانم به کمال.
فرخی.
این کمال ملک او جوید به سعد اختران
این دوام خیر او خواهد به خیر از کردگار.
منوچهری.

و مرد بی‌عیب نباشد، الکمال لله عزوجل. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۶).

کمال‌دور کناد ایزد از جمال جهان
کمی‌رسد به جمالی کجا گرفت کمال.
قطران.
زو گشت بحاصل کمال عالم
من بندهٔ آن عالم کمالم. ناصرخسرو.
میانه کار همی باش و بس کمال مجوی
که‌مه تمام نشد جز ز بهر نقصان را.
ناصرخسرو.
شعرگویان راکمال معنی اندر لفظ اوست
تا نگویی مدح از معنی کجا گیرد کمال.
امیر معزی (دیوان چ اقبال ص ۴۵۶).
عالمی بیدل که او را نیست نسیان در کلام
زنده‌ای بی‌چون که او را نیست نقصان در کمال.
امیر معزی (ایضاً ص ۴۴۶)
برسانیدم این سخن بکمال
می‌بترسم که راه یافت زوال. سنائی.
تو هم به نفس بزرگی و هم به اصل شریف
هَمَت کمال عصام است و هم جمال عصام[1].
ادیب صابر.

از آنجا که کمال سخن‌شناسی و تمیز پادشاهانه بود آن را پسندیده داشت. (کلیله و دمنه). با آنچه ملک عادل انوشیروان کسری‌بن قباد را سعادت ذات... و کمال مقدرت... حاصل است می‌بینم کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۵۵). و دوست و دشمن به علو همت و کمال سیاست آن خسرو دین‌دار... اعتراف آوردند. (کلیله و دمنه).

هر کمالی را بود حذف زوالی در عقب
هست ملکت راکمالی خالی از خوف و زوال.
رشید وطواط.

محمود به ایلک‌خان... پیغام داد... از کمال خرد و کاردانی... شما عجب داشته می‌آید. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص ۱۱، از فرهنگ فارسی معین).

ای همه هستها به صنع تو هست
هستها با کمال ذات تو نیست. خاقانی.
به هر ناسازیی درساز و دل با ناخوشی خوکن
که‌آبت زیرکاه است و کمالت زیر نقصانی.
خاقانی.
روز چون رخسار ترکان از کمال
خال نقصان از میان برخاسته. خاقانی.

به جمال عدل و کمال فضل... بیاراست. (سند بادنامه ص ۸). که غبار زوال بر جمال کمال او ننشیند. (سند بادنامه ص ۲).

ترا خدا به کمال کرم بپرورده
تو از برای هوا نفس کرده‌ای پروار. عطار.
یافت اندرعهد او ایمان کمال
نیست برتر از کمال الاّ زوال. عطار.
از کمال حزم و سوءالظن خویش
نی ز نقص و بد دلی و ضعف کیش.
(مثنوی چ خاور ص ۲۱۱)
از کمال طالع و اقبال و بخت
او ایازی بود و شه محمود وقت.
(مثنوی چ خاور ص ۹۵).
از کمال قدرت ابدان رجال
یافت اندر نور بی‌چون احتمال.
(مثنوی چ خاور ص ۳۹۷).
نگویم آب و گل است این وجود روحانی
بدین کمال نباشد جمال انسانی. سعدی.
قدر فلک راکمال معرفتی نیست
در نظر قدر با کمال محمد. سعدی.
کواکب‌گر همه اهل کمالند
چرا هر لحظه در نقص وبالند.
شیخ محمود شبستری.
علو قدر تو فارغ ز جور دور فلک
کمال جاه تو ایمن ز شرعین کمال.
عبید زاکانی.
کمال سر محبت ببین نه نقص گناه
که‌هر که بی‌هنر افتد نظر به عیب کند.
حافظ.
کمال دلبری و حسن در نظر بازی است
به شیوهٔ نظر از نادران دوران باش. حافظ.
نیست جویای نظر چون مه نو ماه تمام
خودنمایی نکند هر که کمالی دارد[2].
صائب (از آنندراج).

- با کمال؛ آنچه یا آنکه صاحب کمال است. آنچه یا آنکه تام و کامل است:

قدر فلک راکمال معرفتی نیست
در نظر قدر با کمال‌محمد. سعدی.

- برکمال؛ به کمال. کامل. تام. (فرهنگ فارسی معین): الله بر آن قادر برکمال است. (کشف‌الاسرار ج ۲ ص ۵۰۷).

دلت سخت است و پیمان اندکی سست
دگر در هر چه گویم برکمالی. سعدی.

حسن‌ظن بزرگان در حقم برکمال است. (گلستان).

- بروجه کمال؛ بطور تکمیل. (ناظم الاطباء).

- به کمال؛ برکمال. (فرهنگ فارسی معین). کامل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

اگر کمال به جاه اندراست و جاه به مال

---

[1] - کذا، ظ: عظام.

[2] - به معنی بعد نیز ایهام دارد.

مرا ببین که ببینی کمال را به کمال.
غضایری.

کمال عقل تو آهسته داشت عقل ترا
که تا تحمل کردی مصیبتی به کمال.
امیر معزی.

نگار من همه حسن و ملاحت است و جمال
همه ملاحت و حسن و جمال او بکمال.
سوزنی.

— به کمال بودن؛ کامل بودن: در کثرت عدد به کمال بودند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

— به کمال رسیدن؛ کامل شدن. (فرهنگ فارسی معین). کمال یافتن:

دین پاکیزه و مردانگی و طبع جواد
وین سه چیز از تو رسیده است به غایات کمال.
فرخی.

زین مال و ازین آب رسید احمد تازی
در عالم گویندهٔ دانا به کمالش.
ناصرخسرو.

— به کمال نمودن؛ کامل به نظر رسیدن. کامل پنداشته شدن: همه کس را عقل خود به کمال نماید و فرزند بجمال. (گلستان).

— عین‌الکمال؛ عین کمال. چشم زخم و نگاه بر چیز زیبا که بدان ضرر رساند. (ناظم الاطباء، ذیل عین).

— عین کمال؛ عین‌الکمال:

علو قدر تو فارغ ز جور دور فلک
کمال جاه تو ایمن ز شر عین کمال.
عبید زاکانی.

رجوع به عین‌الکمال شود.

— کمال ابجد؛ حرف غین است که عددش هزار است. (از حاشیهٔ هفت پیکر نظامی چ وحید ص۲۳):

نسل اقسنقری مؤید ازو
اب و جد با کمال ابجد ازو.
نظامی (هفت پیکر، ایضاً).

— کمال دادن؛ کامل کردن. به کمال رسانیدن. کمال بخشیدن:

ای به هستی داده دنیا را کمال
ملک را فرخنده هر روز از تو فال.
انوری (از آنندراج).

— کمال مطلوب؛ غایت آرزو. بزرگ امید. ایده‌آل. (فرهنگ فارسی معین). ایده‌آل.[1] (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— نصاب کمال؛ حداکثر. حد کامل. (فرهنگ فارسی معین).

— امثال:

هر کمالی را زوالی است. (امثال و حکم ص۱۹۴۳ و ۹۱).

||تدین و فضل و فضیلت و علم و ادب. بزرگواری و برتری. (ناظم الاطباء). آراستگی صفات. (فرهنگ فارسی معین):

اگر کمال به جاه اندر است و جاه به مال
مرا ببین که ببینی کمال را به کمال.
غضایری.

ستوده‌ای به کمال و ستوده‌ای به خصال
ستوده‌ای به نوال و ستوده‌ای به سیَر. فرخی.
خدایگان خراسان و آفتاب کمال
که وقف کرد بر او ذوالجلال، عز و جلال.
عنصری.

گر در کمال و فضل بود مرد را خطر
چون خوار و زار کرد پس این بی‌خطر مرا؟
ناصرخسرو.

میر گر از مال و ملک با ثقل است
تو ز کمال وز علم با ثقلی. ناصرخسرو.
کمالت کو کمال اندر کمال است
سوی دانا به از دانا کمالی. ناصرخسرو.
نامه‌ای نیست در کمال و دها
که بر او نام او نه عنوان است. مسعودسعد.
گفت خاقانی ار چه هیچ کسیم
خالی از گلبن کمال توایم. خاقانی.
من آن دانهٔ دست‌کشت کمالم
کز این عمرسای آسیا می‌گریزم. خاقانی.
بلقیس روزگار تویی کز جلال و قدر
شروانشه از کمال سلیمان دوم است.
خاقانی.

سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت
ورنه کمال تو وهم کی رسد آنجا؟ سعدی.
کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم. سعدی.

— با کمال؛ فاضل و دانا و عالم. (ناظم الاطباء).

— بی‌کمال؛ بی‌علم و نادان و بی‌فضل. (ناظم الاطباء).

— صاحب کمال؛ با کمال.

||معرفت. (فرهنگ فارسی معین):

جهان ای پسر نیست خامش ولیک
به قول جهان تو نداری کمال. ناصرخسرو.
گر به دنیا در نبینی راه دین
در ره دانش نیلفتجی کمال. ناصرخسرو.
راهی که در او رهبر زی شهر کمال است
زین راه مشو یک سو گر مرد کمالی.
ناصرخسرو.

||بلوغ و رشد. (ناظم الاطباء).

— حد کمال؛ سن بلوغ و رشد. (ناظم الاطباء).

||ترقی. (فرهنگ فارسی معین). ||(ص) کامل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— تمام و کمال؛ تام و کامل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||(اصطلاح فلسفه) آنچه تمامیت شیئی به آن است کمال آن شیء می‌نامند و آنچه شیئیّت شیء بدان است که کمال گویند. کمال نزد فلاسفه بر دو معنی اطلاق می‌شود یکی آنچه حاصل بالفعل است اعم از آنکه مسبوق به قوت باشد و دیگر آنچه موجب تکمیل نوعیت شیء است. کمال از امور اضافی است زیرا موجودات در هر مرتبتی واجد فعلیتی می‌باشند که نسبت به مرتبتی نازلتر که فاقد آن فعلیت است کامل‌ترند و نسبت به مرتبت بالاتر و آنچه را فاقدند ناقص‌ترند. و کمال هر موجودی به فعلیت آن است و نحوهٔ وجود هر موجودی در همان موجود کمال آن است و آن کمال اول است که شیء بدان شیء شود و صورت وحد طبیعی هر شیء کمال آن شیء است چنانکه گویند: نفس نباتی که صورت نبات است کمال اول نبات است و نفس حیوانی کمال اول حیوان است و بالاخره آنچه مربوط به اصل و بنای وجودیِ اشیاء است کمالات اولیه آنهاست و امور دیگر که در مرتبت بعدند کمالات ثانویه‌اند و آخرین مرتبت کمال انسان ترقی نفس او و رسیدن به مرتبت عقل بالمستفاد است که مرتبت تکمیل قوای علمی و عملی آن می‌باشد. در هر حال مراد از کمال اوّل امری است که شیئیت شیء به آن است و مراد از کمال ثانی آثار و تبعات صور فعلیهٔ نوعیه است، مثلاً کمال اول میوه شکل و صورت آن است که مقوم آن است و کمال ثانی آثار و نتایج مترتبهٔ بر آن است. صورت و حد طبیعی هر شیء کمال اول آن است و به قول قطب‌الدین شیرازی کمال اول چیزی است که شیء به وسیلهٔ آن در ذاتش کمال یابد و کمال ثانی چیزی است که شیء در صفاتش به آن کمال یابد و از آن جهت کمال ثانی گویند که متأخر از کمال نوع است. (از فرهنگ علوم عقلی تألیف سید جعفر سجادی). کمال بر دو گونه است کمال اول آن است که شیء در حد ذات کامل می‌شود. مثلاً ناطق کمال اول است برای انسان، زیرا اگر ناطق نباشد انسان محقق نمی‌شود. کمال ثانی آن است که شیء بدان در صفاتش کامل می‌شود. مثل اینکه انسان مهندس است یا کاتب است، چه انسان در حد ذاتش محتاج به آنها نیست و ممکن است ذات انسان باشد و مهندس و کاتب نباشد. پس این صفت مهندس و کاتب کمال ثانی هستند برای انسان. (فرهنگ فارسی معین).

— کمال اول؛ رجوع به کمال (اصطلاح فلسفی) شود.

— کمال ثانی؛ رجوع به کمال (اصطلاح فلسفی) شود.

— کمال صناعی؛ کمال صناعی مقابل کمال طبیعی است و عبارت از صفت و امری است که بواسطهٔ صنع صانع در شیء پدید می‌آید (فرهنگ علوم عقلی، تألیف سید جعفر سجادی).

---

[1] 1 - Idéale.

- کمال طبیعی: کمال طبیعی مقابل کمال صناعی است و امری است که صنع را در آن مدخلیتی نباشد. (فرهنگ علوم عقلی، تألیف سید جعفر سجادی).

||(اصطلاح تصوف) کمال منزه بودن از صفات و آثار آن است و نزد صوفیان بر دو قسم است: یکی کمال ذاتی که عبارت از ظهور حق تعالی است بر نفس خود بنفس خود لنفس خود بدون اعتبار غیر و غیریت و غناء مطلق لازمهٔ این کمال است و معنی غنای مطلق مشاهدهٔ حق است خود را فی‌نفسه با تمام شؤونات و اعتبارات الهیه و کیانیه با احکام و لوازم آنها. دوم کمال اسمائی که عبارت از ظهور حق است بر نفس خود و شهود ذات خود در تعینات خارجیه یعنی عالم و مافیها و این شهود عبارت از شهود عیانی و عین وجودی است مانند شهود مجمل در مفصل. (فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سید جعفر سجادی). کامل شدن سالک است در ذات و صفات، به این معنی که صوفی معتقد است که اساس عالم بر ترقی و کمال موجودات گذاشته شده است، و آنچه در زمین و آسمانهاست به طرف مقصد و غایتی معلوم - که در حد کمال است - رهسپار است. انسان هم که دارای گوهری توانا و جانی والاست از این قاعدهٔ کلی مستثنی نیست، منتهی در میان صوفیان اختلاف است که آیا انسان با مجاهده و کوشش می‌تواند به کمال مقصود رسد یا نمی‌تواند عطار و پیروان او طرفدار قول اول‌اند یعنی انسان را واجد آن مقام می‌دانند که می‌تواند به کمال مقصود برسد یعنی به مرحله‌ای که صفات الهی ملکهٔ او شود و در دریای بی‌پایان حقیقت چون قطره‌ای غرق گردد بطوری که قطره و دریا یکی شود. دسته‌ای از صوفیان معتقدند چون انسان همیشه مکلف است و در این تکلیف مقامات و حالات را دوامی نیست تا زنده است نمی‌تواند به کمال واقعی - که نهایت مقصود است - برسد. بعضی دیگر گویند صوفی چون بمرحلهٔ جمع‌الجمع رسد و صفات الهی ملکهٔ او شود، تکالیف از او بر می‌خیزد و می‌تواند دست در دامن شاهد مقصود آرد. (فرهنگ فارسی معین).

کمال. [کُمْ ما] (ع ص، اِ) جِ کامل. (ناظم الاطباء).[1]

کمال. [کَ] (اِخ) نام وی سید کمال کجکولی، ساکن بلخ و معاصر امیرعلیشیر نوایی بود و گویند صد هزار بیت شعر گفته است. این مطلع از اوست:

ای روشنی از نور رخت دیدهٔ جان را
بر خاک نشانده قد تو سرو روان را.

(از رجال حبیب السیر ص۱۳۸).

کمال آباد. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان ریوند است که در بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع است و ۱۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کمال آباد. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین است و ۳۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱). نام محلی است کنار جادهٔ طهران و قزوین میان حصارک و علی سلطانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کمال آباد. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان بیزکی است که در بخش حومهٔ واردا ک شهرستان مشهد واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کمال آباد. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان است و ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کمال آباد. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مشیز است که در شهرستان سیرجان واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کمال آباد. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان ده بالاست که در بخش خاش شهرستان زاهدان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کمال آباد. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان نوق است که در شهرستان رفسنجان واقع است و ۱۰۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کمال آباد. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین است و ۳۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

کمال آباد. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش سروستان است که در شهرستان شیراز واقع است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

کمال آباد. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان توابع ارسنجان بخش زرقان است که در شهرستان شیراز واقع است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

کمال آباد. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

کمال آباد. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان جرقویه است که در بخش حومهٔ شهرستان شهرضا واقع است و ۱۱۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کمال آباد. [کَ] (اِخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان نایین است و ۳۴۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کمال آباد. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کمال آباد. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان اسفندآباد است که در بخش قروهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۱۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کمال آباد. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان نیر است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۶۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کمال آباد بالا. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان فراهان پایین است که در بخش فرمهین شهرستان اراک واقع است و ۱۹۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کمال آباد پایین. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان فراهان پایین است که در بخش فرمهین شهرستان اراک است و ۴۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کمال آباد محمد صالح. [کَ مُ حَمْ مَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان اسفندآباد است که در بخش قروهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۱۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کمالا. [کَ] (اِخ) ابن ملامحمد حسین فایی، گاهی شعر می‌سراید. از اوست:

سر بلندی، خاکساری با هنرور کردن است
آبرو را حفظ کردن سنگ گوهر کردن است
با قد خم‌گشته بی‌طاعت کشیدن آه سرد
تکیه بر پشت کمان و تیر بی‌پر کردن است
جان خود سازم فدای مصرع صایب کمال
جان نثار یار کردن خاک را زر کردن است.

(تذکرهٔ نصرآبادی ص۲۰۲).

کمالات. [کَ] (ع اِ) فضایل و کمالها و فضیلتها. (از ناظم الاطباء). جِ کمال. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کمال شود.

- جامع کمالات: کسی که دارای همهٔ فضایل باشد. (ناظم الاطباء): و جد آنان میرزا ابوالقاسم از سادات عالیشأن و جامع کمالات صوری و معنوی و در خدمت سلاطین معزز بود. (عالم‌آرای عباسی از فرهنگ فارسی معین).

کمالان. [کُ] (اِ) کمالون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کمالون شود.

کمال اصفهانی. [کَ لِ اِ فَ] (اِخ) رجوع به کمال الدین اسماعیل شود.

---

[1] - در منتهی الارب و اقرب الموارد جمع کامل کَمَلَة آمده است.

کمال اقلیدی. [کَ لِ اِ] (اِخ) از پیشوایان فرقهٔ حروفیه بود که در زمان شاه عباس اول صفوی در راه خراسان با جمعی دیگر بقتل رسید. (از حاشیهٔ تاریخ ادبیات براون ج۳ ص۳۹۵).

کمال‌الدوله. [کَ لُدْ دَ / دُو لَ / لِ] (اِخ) ابوالرضا عارض. رجوع به ابوالرضا عارض شود.

کمال‌الدوله. [کَ لُدْ دَ / دُو لَ / لِ] (اِخ) شیرزادبن مسعودبن‌ابراهیم غزنوی. پس از پدر بر تخت پادشاهی نشست و بعد از یک سال سلطنت به سال ۵۹۰ به دست برادر خود ارسلان شاه کشته شد. (از حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۳۹۷).

کمال‌الدوله. [کَ لُدْ دَ / دُو لَ / لِ] (اِخ) محمدحسن قاجار. معاصر مظفرالدین شاه بود. او راست: ابواب الحکم که ترجمه‌ای است از کلمات قصار حضرت علی(ع) و به سال ۱۳۱۹ هـ .ق. در تهران بچاپ رسیده است. (از فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ص۱۴۷).

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) حاکم ناحیهٔ «جند» بود که به وسیلهٔ اتسز خوارزمشاه مقید و هلاک شد. (از حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۶۳۲). و رجوع به جهانگشای جوینی ج۲ ص۱۰ و ۱۱ (سید...) شود.

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) رجوع به اجل کمال الدین (سید...) شود.

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) رجوع به دمیری شود.

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) ابن الزملکانی، محمدبن علی انصاری سماکی ملقب به جمال الاسلام از مشاهیر ادبا و فقهای شافعیه بود و در بیست و پنج سالگی به فتوی دادن آغاز کرد و امور خزانه و بیت‌المال ملوک شام بدو مفوض بود و مدتی قاضی‌القضات حلب گردید و سپس به قضای شام منصوب شد. اشعار و منشآت و رسائل بسیاری بدو منسوب است. وی به سال ۷۲۷ در بلبیس درگذشت. (از ریحانة الادب ج۳ ص۳۸۷ و ۳۸۶). و رجوع به فوات الوفیات ج۲ ص۲۵۰ شود.

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) ابوالبرکات عبدالرحمن‌بن محمدبن ابی‌الوفا معروف به ابن انباری نحوی. رجوع به انباری شود.

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن عیسی‌بن فرج‌بن صالح ربعی شیرازی. رجوع به ابوالحسن علی... و ابوالحسن فارسی شود.

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) ابوالعطاء محمودبن علی‌بن محمود کرمانی، متخلص به خواجو. رجوع به خواجوی کرمانی شود.

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) ابوالغنایم عبدالرزاق‌بن ابی الفضایل جمال الدین کاشانی. از عرفای بزرگ عهد سلطان ابوسعید بهادرخان و از معاصران علاءالدولهٔ سمنانی بود که این دو عارف بزرگ در بعضی مباحث عرفانی با یکدیگر مباحثه و مکاتبه کرده‌اند. او راسه کتاب عرفانی معتبر است که هر سه به عربی نوشته شده است و عبارتند از: ۱- شرح فصوص الحکم ابن العربی، ۲ - شرح منازل السائرین خواجه عبدالله انصاری، ۳ - اصطلاحات الصوفیه، که کتاب نفیسی است در شرح اصطلاحات معمول بین عرفا و متصوفه. (از تاریخ مغول ص۵۰۹).

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) ابوالفتح بندارین ابونصر خاطری رازی. رجوع به بندار شود.

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) ابوالوفاء شیرازی. رجوع به ابوالوفاء کمال الدین و تاریخ عصر حافظ تألیف غنی ص۳۴۹ شود.

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) ابوحفص عمربن احمدبن هبةالله حلبی (۵۸۶ - ۶۶۰) فقیه و محدث. و رجوع به ابن العدیم و عمربن احمدبن هبةالله شود.

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) ابوشجاع زنجانی. رجوع به ابوشجاع کمال الدین زنجانی شود.

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) ابوعمر الابهری وزیر طغرل‌بن ارسلان. (حبیب السیر چ خیام ج۲ ص۵۳۲). و رجوع به ابوعمر ابهری و دستور الوزرا ص۲۱۹ شود.

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) احمدبن عمربن احمد... رجوع به احمدبن عمربن احمد شود.

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) احمدبن عمربن شیبانی... رجوع به احمدبن عمر شیبانی شود.

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) احمدبن عیسی العسقلانی معروف به ابن القلیوبی.. و رجوع به ابن القلیوبی شود.

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) پیغو ملک... رجوع به پیغو شود.

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) ثابت‌بن محمد القمی، از وزرای مسعودبن محمدبن ملکشاه بود و پس از مدتی وزارت معزول و کمال‌الدین محمد خازن به جای وی منصوب گردید. (از حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۵۲۴).

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) جعفربن ثعلب‌بن جعفر الادفوی مکنی به ابوالفضل (۶۸۵ - ۷۴۸ هـ .ق.). رجوع به جعفربن ثعلب... شود.

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) حبیش‌بن ابراهیم‌بن محمدالتفلیسی. رجوع به حبیش تفلیسی شود.

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) حسین، در خراسان کسب علم کرد و به عراق رفت و مورد اعزاز و اکرام سلطان یعقوب واقع شد. او راست شرحی بر منازل‌السائرین خواجه عبدالله انصاری و رساله‌هایی دیگر. این مطلع از اوست:

از این باغ جهان‌آرا چه سان آرم قدم بیرون
که‌باشد روضهٔ خلدبرین باغ ارم بیرون.

(از مجالس النفایس ص۹۵ و ۲۷۰).

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) حسین‌بن حسن خوارزمی شارح مثنوی مولوی. رجوع به حسین خوارزمی شود.

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) حسین‌بن خواجه جلال‌الدین قنبر گیرنگی (متوفی به سال ۸۹۹ هـ .ق.) از اکابر ابیورد و عهده‌دار صدارت سلطان حسین بایقرا بود و با وجود پاکی و نیکنامی بر اثر سعایت بدخواهان معزول شد. (ازحبیب السیر چ خیام ج۴ ص۳۲۲).

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) حسین‌بن شهاب‌الدین، متخلص به فنائی. رجوع به حسین فنائی و حسین طبسی و حسین گازرگاهی شود.

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) حسین‌بن علی بیهقی سبزواری واعظ کاشفی. رجوع به حسین کاشفی و کاشفی و حسین واعظ شود.

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) حسین‌بن قوام الدین نظام‌الملک خوافی وزیر سلطان حسین بایقرا. وی به جودت طبع و حدت ذهن و فصاحت بیان معروف و در زمان وزارت پدر از مقربان درگاه بود، ولی سرانجام پدر و پسر، هر دو مورد خشم سلطان واقع و محبوس و مقتول شدند. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۱۹۵ و ۲۱۹). جوانی خوش‌طبع و فارغ از طلب منصب وزارت و در انشاء و خط و موسیقی استاد است و نقشها و تصنیفهای او معروف است این مطلع ازاوست:

گرچه در جنت نسیم خلد و آب کوثر است
خانهٔ خمار را آب و هوای دیگر است.

(از مجالس‌النفایس ص ۲۸۰).

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) حسین ابیوردی. رجوع به حسین ابیوردی شود.

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) حسین تقوی. رجوع به حسین تقوی شود.

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) حسین رشیدی از وزرای شاه شجاع پسر امیر مبارزالدین محمد. (حبیب السیر چ خیام، ج۳ ص۲۹۵). شاه‌شجاع پس از کشتن خواجه قوام محمد صاحب عیار در سال ۷۶۴ وزارت به امیرکمال الدین حسین رشیدی سپرد. وی

نوادهٔ خواجه رشیدالدین فضل‌الله وزیر است. (تاریخ عصر حافظ، تألیف غنی، متن و حاشیهٔ ص۲۰۴). و رجوع به همین مأخذ ص۲۰۵، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۹۰ و دستورالوزراء ص۲۴۸ شود.

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) زیاد اصفهانی. از شاعرانی است که اشعار او در عراق معروف و مورد توجه بوده است. از اشعار اوست:

این عرصه که گفت خوش جهانی است؟
خاکش بر سر که خاکدانی است
عاقل به خدا اگر گزیند
گردی که فراز آن دخانی است
این هفت رواق برکشیده
بر درگه قدرت آستانی است
این خط سپه‌سپید ایام
محنت‌کدهٔ غم‌آشیانی است...

(از لباب الالباب ج۱ ص۲۷۴).

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) شاه حسین اصفهانی. رجوع به حسین اصفهانی و شاه حسین اصفهانی شود.

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) عبدالحمیدبن مولانا قطب‌الدین قرومی. از وزرای شاهرخ میرزا پسر امیرتیمور گورکانی بود که در زمان امیرتیمور نیز مدتی منصب صدارت داشت و در عهد شاهرخ میرزا نیز با شرکت مولانا جلال‌الدین بن لطف‌الله، عهده‌دار این سمت بود. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۶۳۹ و ۶۴۰).

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) عبدالرحمن الرافعی. در زمان تکودار بن هلاکوخان سرپرست موقوفات تمامی متصرفات و ممالک وی بود. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۱۱۹).

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) عبدالرزاق‌بن احمدبن محمد مکنی به ابن صابونی و ابن فوطی. رجوع به ابن صابونی و ابن فوطی شود.

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) عبدالرزاق‌بن جلال‌الدین اسحاق سمرقندی مؤلف تاریخ مفید مطلع‌السعدین است که در دو جلد به رشتهٔ تحریر کشیده است. این تاریخ از سوانح زمان سلطان ابوسعید آخرین پادشاه ایلخانان مغول آغاز گردیده به خاتمت پادشاهی سلطان ابوسعید تیموری ختم می‌گردد. مطلع‌السعدین تاریخی است ساده و روان و پرمغز و دارای اطلاعات بسیار نفیس تاریخی که بعدها مایهٔ دست بسیاری از تاریخ‌نگاران شده است. (از سبک‌شناسی ج۳ ص۲۰۷) و رجوع عبدالرزاق سمرقندی شود.

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) عبدالواسع النظامی پسر جمال‌الدین مطهر باخرزی، در فن انشاء و تحریر مکاتیب و مناشیر مهارت کامل داشت و در اوایل جلوس سلطان حسین بایقرا همت بر تألیف وقایع و حالات او گماشت اما به سبب تشبیهات و استعارات مبالغه‌آمیز، سلطان حسین نپسندید و تألیف آن را به عهدهٔ دیگری واگذار کرد مصاحب خواجه نظام‌الملک و فرزندان او بود و بنام ایشان ترسلات تألیف کرده و در دیباچهٔ بعضی از آنها، ایشان را مدح کرده است (از حبیب‌السیر چ خیام ج۴ ص۳۳۹).

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) عطاءالله الحسینی از جملهٔ اکابر و اشراف هرات بود که برای تقدیم پیشکش و ساوری مردم هرات به خیمهٔ محمدخان شیبانی رسید. (از حبیب‌السیر چ خیام ج۴ ص۳۷۷ و ۳۷۸).

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) علی‌بن سلیمان بحرانی از معاصران خواجه نصیر طوسی و در حکمت و علوم عقلی و نقلی متبحر بود. وی استاد ابن میثم بحرانی شارح نهج‌البلاغه و از مشایخ اجازهٔ وی بوده است او راست: الاشارات در علم کلام که شاگردش ابن میثم شرح کرده است، شرح قصیدهٔ ابن سینا در نفس، مفتاح‌الخیر فی‌شرح رسالةالطیر ابن سینا. (از ریحانة الادب ج۲ ص۳۸۴)

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) علی‌بن مبارک. از مشاهیر ادبای عرب و از شعرای بزرگ دولت ناصریهٔ شام و مدتی خطیب بیت‌المقدس بود و چون پدرش نابینا بود به ابن الاعمی شهرت یافت. (از ریحانة الادب ج۳ ص۳۸۴).

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) علی‌بن محمدبن الحسن‌بن یوسف‌بن یحیی مکنی به ابن النبیه از ادیبان و شاعران مشهور مصری است. بنی ایوب را مدح گفت و به ملک اشرف موسی انتساب یافت و کتابت دیوان انشای او را بر عهده گرفت. وی در نصیبین اقامت گزید و در همانجا به سال ۶۱۹ درگذشت. (از فوات‌الوفیات ج۲ ص۷۱).

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) علی سمیرمی. وزیر محمودبن محمدبن ملکشاه بود و به خنجر یکی از فدائیان اسماعیلی کشته شد. (از حبیب‌السیر چ تهران ص۳۸۲ و ۳۸۳). و رجوع به دستورالوزراء ص۲۰۶ و سلجوقنامهٔ ظهیرالدین نیشابوری ص۵۴ و ۷۵ شود.

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) محمدبن علی خازن از وزرای دولت سلجوقی است. (تجارب‌السلف ص۲۸۲). از وزرای مسعودبن محمدبن ملکشاه و مردی کاردان و با درایت بود و چون ابواب منافع امرا و ارکان دولت را مسدود گردانید کمر عداوت با وی را بر میان بستند و سرانجام به اصرار و درخواست یکی از امرا - اتابک قراسنقر - به حکم مسعود کشته شد. (از تاریخ حبیب‌السیر چ خیام ج۲ ص۵۲۴ و ۵۲۵).

کمال‌الدین. [کَ لُدْ دی] (اِخ) محمدبن همام‌الدین عبدالواحد... و رجوع به ابن همام شود.

کمال‌الدین اسماعیل. [کَ لُدْ دی نِ اِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالرزاق اصفهانی آخرین قصیده‌سرای بزرگ ایران در اوان حملهٔ مغول است که در گیر و دار هجومها و قتل‌عامهای آن قوم خونخوار از میان رفت. جمال‌الدین محمدبن عبدالرزاق چهار فرزند و بقول دولتشاه دو پسر داشت که خلاق‌المعانی سرآمد همهٔ آنان و خلف صدق پدر در شعر و شاعری گردید. علت اشتهار او را به خلاق‌المعانی، آن دانسته‌اند که «در شعر او معانی دقیقه مضمر است که بعد از چند نوبت که مطالعه کنند ظاهر می‌شود». وی نیز مانند پدر روزگار را در مدح اکابر اصفهان و شاهان معاصر خود گذرانیده بود. از جملهٔ ممدوحان او یکی رکن‌الدین مسعود از کبار ائمهٔ آل صاعد اصفهان است و دولتشاه گوید: «اکابر صاعدیه به تربیت کمال‌الدین اسماعیل مشغول شدند و او را در مدح خاندان ایشان قصاید غراست.» دیگر از ممدوحان مشهور وی جلال‌الدین منکبرنی پسر محمد خوارزمشاه است. دیگر از ممدوحان مشهور کمال‌الدین اسماعیل، حسام‌الدین اردشیر پادشاه باوندی مازندران و اتابک سعدبن زنگی هستند. کمال‌الدین اسماعیل دورهٔ وحشتناک حملهٔ مغول را به تمامی درک کرده و به چشم خویش قتل عام مغول را به سال ۶۳۳ در اصفهان دید و در آن باب چنین گفت:

کس نیست که تا بر وطن خود گرید
بر حال تباه مردم بد گرید
دی بر سر مرده‌ای دو صد شیون بود
امروز یکی نیست که بر صد گرید.

و خود دو سال بعد یعنی به سال ۶۳۵ به دست مغولی بقتل رسید. کمال الدین اسماعیل به استادی و مهارت درآوردن معانی دقیق شهرت وافر دارد. و اعتقاد ناقدان سخن بدو تا حدی بود که او را بر پدرش ترجیح نهاده و خلاق‌المعانی لقب داده‌اند. وی علاوه بر باریک‌اندیشی و دقت در خلق معانی در التزامات دشوار و تقیّد به آوردن ردیفهای مشکل نیز شهرت دارد، چنانکه بعضی از قصاید او را که به این التزامات و قیود سروده شده بعد از وی جواب نتوانستند گفت. از اشعار اوست:

رسول مرگ به ناگه به من رسید فراز
که کوس کوچ فروکوفتند کار بساز

وی را دعوت کرد ولی او نپذیرفت و در بیمارستانی که ملک عادل نورالدین‌بن زنگی تأسیس کرده بود به درمان بیماران پرداخت و در همین سمت باقی بود تا به سال ۶۲۲ درگذشت. وی در ادب و سایر علوم نیز دست داشت. او راست: مقالة فی‌الباه، شرح بعض کتاب‌العلل والاعراض لجالینوس، الرسالة الکاملة فی‌الادویة المسهلة، اختصار کتاب الحاوی للرازی ناتمام، مقالة فی‌الاستسقاء، تعالیق علی‌الکلیات من کتاب القانون، تعالیق فی البول، اختصار کتاب المسائل لحنین‌بن اسحاق. (از عیون الانباء جزء ثانی ص ۲۰۱۶).

کمال‌الدین خجندی. [کَ لُدْ دی نِ خُ جَ] (اِخ) از ناحیهٔ خجند ماوراءالنهر است که‌در بدایت عمر خود به تبریز مهاجرت کرد و در خدمت سلطان حسین جلایر (۷۷۶ – ۷۸۴ هـ.ق.) تقریب حاصل کرد و در خانقاهی که‌سلطان برای او ساخته بود بسر می‌برد تا به سال ۷۹۲ یا ۸۰۸ هـ.ق.[1] درگذشت. وی از شاعران بزرگ اواخر قرن هشتم است که مخصوصاً در غزل‌سرایی مهارت داشت و در دیوان او به غزلهای مطبوع زیاد، که غالباً مقرون به ذوق عرفانی است، می‌توان باز خورد. (از گنج سخن ج۲ ص ۲۵۳). قبرش در تبریز است و بیت ذیل بر لوح مزار او ثبت شده است:

کمال از کعبه رفتی بر در یار
هزارت آفرین مردانه رفتی.

(از حبیب السیر چ خیام ج۳ ص۵۴۹)

از اشعار اوست:

عشق حالی است که جبریل بر آن نیست امین
صاحب حال شناسد سخن اهل یقین
جرعه‌ای بر سر خاک از می عشق افشاندند
عرش و کرسی همه بر خاک نهادند جبین
اهل فتوی که فرورفتهٔ کلک و ورقند
مشرکانند که اقرار ندارند به دین
مفلس عشق ندارد هوس منصب و جاه
خاک این راه به از مملکت روی زمین
شب قرب است مرو ای دل حق‌دیده به خواب
که‌سر زنده‌دلان حیف بود بر بالین
ای که روشن نشدت حال دل سوختگان
همچو شمع از سر جان خیز و بر آتش بنشین.

و رجوع به تاریخ حبیب‌السیر چ خیام ج۳ ص۵۴۸ و ۵۴۹ و تاریخ ادبیات ایران ادوارد براون و مجالس‌النفایس ص۳۵۵، ۳۵۶، ۱۲۶ و مجمع الفصحاء ج۲ ص۲۹ و نفحات‌الانس ص۳۹۹ شود.

کمال‌الدین دستجردانی. [کَ لُدْ دی نِ دَ جِ] (اِخ) وزیر بایدوخان و غازان خان بود و در اواخر سال ۶۹۵ هـ.ق. مغضوب غازان واقع شد و به یاسا رسید. (از دستورالوزراء ص۳۱۳).

کمال‌الدین زنجانی. [کَ لُدْ دی نِ
(اِخ) مداح خواجه شمس‌الدین محمد
برادرش عطاملک جوینی بوده است.
قصاید اوست:

ای مهر طلعتت زده آتش بر آفتاب
خندیده شمع روی تو صد ره بر آفتاب
از گل حجاب سنبل شبرنگ برفکن
تا بر رخ افکند ز حیا معجر آفتاب.

(از مجمع الفصحاء ج۱ ص۶۸۷

کمال‌الدین فارسی. [کَ لُدْ دی
(اِخ) محمدبن الحسن مکنی به ابوالحس
متوفی به سال ۷۲۰ هـ.ق.(۱۳۲۰ م.) یکی
دانشمندان سرشناس و همپایه ابن‌الهیثم بلـ
مبتکرتر از او بود. قطب‌الدین شیرازی تو
او را بر مبحث نور جلب کرد و او در این با
یک سلسله آزمایش‌های عالی خاصه
مورد انکسارها و انعکاسهای نور بر
محیط از قبیل قوس‌قزح، هاله، تاریک‌خانه
جز اینها بعمل آورد. او راست: تنقیح المناظ
و رجوع به دایرةالمعارف اسلامی و کتا
متفکرین اسلام شود.

کمال‌الملک. [کَ لُلْ مُ] (اِخ) محـ
غفاری ملقب به کمال‌الملک، نقاش بزر
ایران. در حدود سال ۱۲۶۴ هـ.ق.[2] در کاشا
دیده به جهان گشود. افراد خانوادهٔ کما
الملک غالباً هنرمند و عموی او صنیع‌الملـ
و برادر بزرگش ابوتراب از نقاشان معرو
زمان خود بودند. وی در ۱۵ سالگی از کاشا
به تهران آمد و وارد مدرسهٔ دارالفنون شد
سه سال در آن جا به کسب علم و هـ

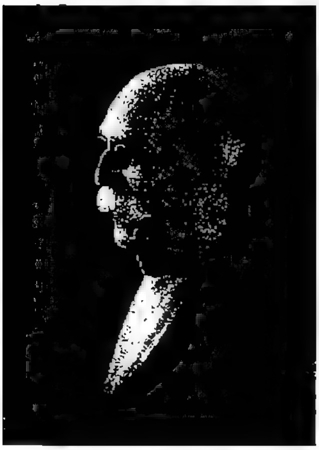

کمال‌الملک

---

[1] – در حبیب السیر، چاپ خیام ج۳ ص۹
سال وفات وی ۸۰۳ هـ.ق. ضبط شده است.

[2] – تاریخ دقیق تولد او معلوم نیست. (مج
یغما، سال سوم ص۳۳۹ بقلم قاسم غنی).

پرداخت و در پایان سال سوم ناصرالدین شاه برای بازدید از مدرسهٔ دارالفنون بدان جا رفته بود با دیدن یکی از تابلوهای وی که صورت اعتضادالسلطنه رئیس دارالفنون بود، مورد تشویق و تحسین ناصرالدین شاه قرار گرفت و دستور داد که در شمس‌العماره اطاقی به او بدهند تا با خیال آسوده در آنجا بکار پردازد. در این دوره که چهار سال طول کشید از طرف ناصرالدین شاه لقب نقاش‌باشی یافت. نقاشیهای وی در این دوره متجاوز از ۱۷۰ تابلو است. در سال ۱۳۱۰ هـ.ق.لقب کمال‌الملک یافت و به دریافت نشانهای طلا و نقرهٔ مدرسهٔ دارالفنون و گل کمر مرصع و حمایل از درجهٔ سرتیپی و انواع خلعتها و شالهای گرانبها نایل گردید و در همین دوره تابلوی معروف تالار آینه را کشید که از شاهکارهای هنر نقاشی و اولین تابلویی است که امضای «کمال‌الملک» در آن به چشم می‌خورد. کمال‌الملک در اوایل سلطنت مظفرالدین شاه سفری به اروپا رفت و در موزه‌های معروف اروپا از قبیل لوور و ورسای و رم به مطالعهٔ آثار هنری نقاشان بزرگ اروپا پرداخت و از روی تابلوهای آنان کپی کرد و بیشتر به کارهای روبنس و رامبراند و تی‌سین توجه یافت. تعداد کپی‌های وی از آثار این هنرمندان به دوازده تابلو می‌رسد. مدت اقامت کمال‌الملک در اروپا در حدود سه سال به طول انجامید و به هنگام سفر دوم مظفرالدین شاه به اروپا، در موزهٔ لوور پاریس به حضور وی رسید و بنابه دستور و تأکید وی به ایران بازگشت و مورد عنایت و توجه مظفرالدین شاه واقع شد. درسال ۱۳۲۱ هـ.ق.برای سیاحت و زیارت عتبات به بین‌النهرین رفت و تابلوهای معروف «یهودیان فالگیر بغدادی» و «زرگر بغدادی و شاگردش» و «میدان کربلا» یادگار این مسافرت است. در سال ۱۳۲۹ هـ.ق. مدرسهٔ صنایع مستظرفه را تأسیس کرد و به تربیت شاگردان پرداخت. در این دو دوره چند تابلو کشید که معروفترین آنها صورت سردار اسعد بختیاری و دورنمای مغانک و دو تابلو از دماوند و سه تابلو از شمیران و کوه البرز و تابلوهای دیگر است که از آثار بسیار پخته و هنرمندانهٔ وی بشمار می‌رود. کمال الملک تا سال ۱۳۰۶ هـ.ش. سرپرستی این مدرسه را بر عهده داشت اما در همین سال بعلت اشکالات مختلف که از سالهای پیش آغاز شده بود تقاضای استعفا و تقاعد کرد و در سال ۱۳۰۷ هـ.ش.به حسین‌آباد نیشابور رفت و تا آخر عمر در آنجا ماند. این عزلت و انزوا دوازده سال طول کشید تا سرانجام در مرداد ماه ۱۳۱۹ هـ.ش.بدرود زندگی گفت و در مقبرهٔ شیخ عطار به خاک سپرده شد. (نقل از مقالهٔ رعبدالحسین نوایی در مجله اطلاعات ماهانه سال سوم شماره‌های ۴ و ۵). و رجوع به مردان خودساخته صص ۱۰۴–۱۱۷ و پیام‌نو، سال دوم، شماره ۱۰ صص ۸۱– ۹۲ و مجلهٔ یغما سال سوم صص ۳۳۸ – ۳۴۲ و ۳۶۱ – ۳۶۵ و مجلهٔ یادگار سال دوم شماره ۸ صص ۶۲– ۷۱ و سالنامهٔ دنیا، شمارهٔ ۸ صص ۱۲۶ – ۱۲۸ شود.

کمال بخشیدن. [کَ بَ دَ] (مص مرکب) کامل کردن:

ناقص محتاج را کمال که بخشد
جز گهر بی‌نیاز ساکن‌کامل. ناصرخسرو.

کمال‌بن ابی‌شریف. [کَ لِ نِ اَ شَ] (اِخ) کمال‌الدین ابوالمعالی محمدبن الامیر ناصرالدین محمدبن ابی بکربن ابی علی‌بن ابی شریف المقدسی المری الشافعی (۸۲۲ – ۹۰۵). در قدس ولادت و در همانجا نشأت یافت و قرآن را حفظ کرد و بعضی از فنون را آموخت و قرآن را به روایات مختلف بر ابوالقاسم النویری بخواند و نیز پیش او علوم عربی و اصول و منطق و عروض و اصطلاحات اهل حدیث را فرا گرفت و آنگاه به قاهره رفت و در نزد دانشمندان آنجا علم آموخت و سپس به قدس برگشت و سرپرستی چند مدرسه را بر عهده گرفت. او راست: الاسعاد بشرح الارشاد، الفرائد فی‌حل شرح العقاید، الدررالloامع بتحریر جمع الجوامع (و آن حاشیه‌ای است بر شرح جلال المحلی بر جمع الجوامع سبکی) و المسامرة علی المسایرة. (از معجم المطبوعات ج۲ ص ۱۵۶۷).

کمال پاشا. [کَ] (اِخ) احمد کمال‌بن حسن‌بن احمد. رجوع به احمد کمال پاشا شود.

کمال پاشا آتاتورک. [کَ] (اِخ) مصطفی... (۱۸۸۱ – ۱۹۳۸ م.). ژنرال و سیاستمدار و رئیس جمهوری کشور ترکیه (۱۹۲۳ – ۱۹۳۸ م.) کمال‌پاشا پس از فراغ از تحصیلات مقدماتی وارد مدرسهٔ نظامی استانبول شد و در آنجا به جهت استادی و مهارتی که در ریاضیات بروز داد به کمال ملقب گردید. در سال ۱۹۱۱ م. در جنگ علیه ایتالیا شرکت کرد و سپس وابستهٔ نظامی در صوفیا شد و در جنگ بین‌الملل اول فرماندهی لشکر را در گالیپولی[1] و سپس در قفقاز و پس از آن در فلسطین برعهده داشت و به سبب خدماتش لقب «پاشا» یافت. کمال‌پاشا پس از تسلیم سلطان عثمانی به شرایط سنگین قرارداد صلح به ضد دولت مرکزی قیام کرد و سازمان ملیون ترک را تشکیل داد و رهبری آن را به عهده گرفت (۱۹۱۹ م.) و از طرف مجمع ملی موقتاً به سمت رئیس‌جمهوری انتخاب گردید و پس از چهار سال زد وخورد با قوای متفقین و شکست یونان در سال ۱۹۲۳ م. عهدنامهٔ لوزان را با متفقین منعقد و عهدنامهٔ قبلی را ملغی ساخت. به سال ۱۹۲۳ م. پس از خلع سلطان عثمانی به اتفاق آراء به عنوان اولین رئیس جمهوری ترکیه انتخاب و مجدداً در سالهای ۱۹۲۷ و ۱۹۳۱ و ۱۹۳۵ به همان سمت برگزیده شد و تا پایان عمر در این مقام باقی ماند. وی اصلاحات بسیاری در شؤون مختلف ملت ترکیه بعمل آورد مانند منسوخ کردن لباسهای قدیم، لغو تعدد زوجات و بسیاری اقدامات و اصلاحات دیگر. کمال‌پاشا به سبب خدمات مختلفی که انجام داد از طرف مجلس کبیر ملی به آتاتورک یعنی پدر و رهبر ترک ملقب شد. (از اعلام وبستر).

کمال پاشازاده. [کَ دَ / دِ] (اِخ) شمس‌الدین احمدبن سلیمان مشهور به کمال پاشازاده از علمای مشهور عثمانی و از مردم ادرنه است. جدش از امرای عثمانی بود و وی از همان اوان کودکی به کسب علم پرداخت و پس از آنکه فی‌الجمله در علم کمالی یافت همراه اردوی سلطان بایزید عثمانی ثانی به سفر رفت و پس از چندی نزد خطیب زاده و معرف‌زاده و مولانا کستللی به تکمیل علم پرداخت و آنگاه در مدارس ادرنه به تدریس مشغول شد و سپس به قضای ادرنه و آنگاه به سال ۹۲۲ هـ.ق.به قضای آناطولی منصوب گردیدو در عصر سلطان سلیمان به سال ۹۳۲ به رتبهٔ شیخ الاسلامی رسید و لقب مفتی‌الثقلین یافت و هشت سال در این مقام بماند و به سال ۹۴۰ هـ.ق.درگذشت. کمال پاشازاده در فقه و تفسیر و حدیث و سایر علوم دینی و در زبانهای سه گانهٔ اسلامی[2] استاد بود. او راست: التغیر و التنقیح در علم اصول، التجوید در کلام و التجرید در شرح آن، اصلاح المفتاح در علم معانی و شرح آن، شرح بر صحیح بخاری و مشارق انوار، مهمات حاوی فتاوی در مسائل مشکل. علاوه بر این تألیفات، نگارستان تقلیدی از گلستان‌سعدی و محیط‌اللغة در لغت فارسی و دقایق الحقایق[3] و النجوم الظاهره فی‌احوال المصر و القاهره و... از آثار اوست. او را در زبانهای سه گانه اشعار بسیاری است. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به معجم

---

1 - Gallipoli.

[2] – عربی و فارسی و ترکی.

[3] – به ترکی و فارسی در لغات مشابهه. (کشف الظنون).

المطبوعات ج ۲ ص۲۲۸ ذیل ابن کمال‌باشا و قاموس الاعلام ترکی شود.

کمال پذیرفتن. [کَ پَ رُ تَ] (مص مرکب) کمال یافتن. کمال گرفتن. به حد تمامیت رسیدن:

اندرسفر بلند همی گردد آفتاب
اندرسفر کمال پذیرد همی قمر. امیرمعزی.

و رجوع به کمال یافتن و کمال گرفتن شود.

کمال تربتی. [کَ لِ تُ بَ] (اِخ) (شیخ...) از شاعران معاصر سلطان ابوسعید میرزا است. طبعی خوش داشت و اکثر غزلهای حافظ را مخمس می‌کرد. به مکه سفر کرد و پس از بازگشت از سفر حج در تربت وفات یافت و همانجا مدفون شد. این بیت از اوست:

آنی که در هوای سر زلف یار ماست
از سرگذشت اول و در آخرش هباست.

(از مجالس النفایس ص۳۲ و ۲۰۵).

کمال خجندی. [کَ لِ خُ جَ] (اِخ) رجوع به کمال الدین خجندی شود.

کمال سمنانی. [کَ لِ سِ] (اِخ) استاد امام فخرالدین رازی و از افاضل زمان اوست. (حبیب السیر چ تهران ج ۱ ص۳۱۵).

کمال صالح. [کَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان سربند پایین است که در بخش سربند شهرستان اراک واقع است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کمال گرفتن. [کَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کمال یافتن. به کمال رسیدن. کامل شدن. وصول به حد کمال و تمامیت:

کمال دور کناد ایزد از جمال جهان
کمی رسد به جمالی کجا گرفت کمال. قطران.
شعر گویان را کمال معنی اندرلفظ اوست
تا نگویی مدح از معنی کجا گیرد کمال.
امیر معزی.

تا چون کرمش کمال گیرد
اندرز ترا بفال گیرد. نظامی.
آن مه نو را که تو دیدی هلال
بدر نهش نام چو گیرد کمال. نظامی.

و مملکت کمال گیرد. (مجالس سعدی).

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی
یا رب مباد هرگز این عشق را زوالی.
حافظ (از آنندراج).

و رجوع به کمال یافتن شود.

کمال مراغی. [کَ لِ مَ] (اِخ) عالمی فصیح و بلیغ بود و گاهی به حسن تقاضای فطری طبعش، شعر می‌گفته است. از اشعار اوست:

ای شمع برفروخته قامت چو بنگری
گویی‌که در میان شبستان چو عرعری
سلطان ملک عالم تاریکئی از آن
زرین‌سریر و زردقبا و آتش‌افسری
بهر چه لاف معجز موسی نمی‌زنی
کز جیب هر شبی ید بیضا برآوری.

(از مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۴۸۷).

کمالو. [ ] (اِخ) دهی از دهستان بیات است که‌در بخش نوبران شهرستان ساوه واقع است و ۵۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کمالون. [کُ] (اِ) کمالان. خانهٔ خشت و گلی کوچک. خانهٔ محقر و تاریک. خانهٔ خشت سخت محقر و ناچیز. خانهٔ گلین و کم ارزش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کمالوند. [کَ مالْ وَ] (اِخ) دهی از دهستان ده‌پیر است که در بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۷۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کماله. [کُ لَ / لِ] (اِ) ابریشم کج را گویند و آن ابریشم فرومایه است. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||کماله بمعنی کج (کژ) مقابل راست را به معنی «کژ» که معرب آن قز است گرفته‌اند. و امروز نیز «چماله» به همین معنی استعمال می‌شود و فرهنگ‌نویسان «کج» را در معنی کلمه به معنی کج ابریشم گرفته‌اند. (حاشیهٔ برهان چ معین). کج. کژ. مقابل راست. (فرهنگ فارسی معین):

باز قوی شد به باغ دختر نرگس
دست شده سست و پای گشته کماله.
ناصرخسرو.

کماله. [کَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان اورامان است که در بخش رزاب شهرستان سنندج واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کمالی. [کَ] (اِخ) امیر عمید کمال‌الدین جمال الکتاب کمالی بخارایی از مشاهیر امرا و کُتّاب عهد سلجوقی و از شاعران بزرگ زمان بوده است. نظامی عروضی[1] او را به نام و عناوینی که آورده‌ایم ذکرکرده و اعجوبهٔ دهر و نادرهٔ ماوراءالنهر دانسته است. هدایت دربارهٔ عمید کمالی مطلب تازه‌ای ندارد. جز آنکه نام او را کمال بخارایی ثبت کرده و او را ممدوح انوری دانسته و گفته است ممدوح حکیم اوحدالدین انوری بوده است. رشید وطواط نیز یک بیت او را آورده و گفته است: «کمال گوید نیکو، و از صفت قلم به مدح ممدوح آید و این تخلص کمالی خوب است و اعتقاد من آن است که در عرب و عجم هیچکس به از این تخلص نکرده است و این از کارهای کمال بدیع است. شعر:

رخ تیره سربریده نگونسار و مشک‌بار
گویدکه نوک خامهٔ دستور کشورم».

به هر حال جودت الفاظ و لطف معانی کمالی از قدیم مشهور و مورد اعتراف استادان شعر و ناقدان سخن بوده است. ممدوح وی در سخن معزالدین و الدنیا سنجربن ملکشاه بود. از اشعار اوست:

زلف نگار گفت که از قیر چنبرم
شب‌صورت و شبه‌صفت و مشک‌پیکرم
ترکیم از شب است وز روز است مرکبم
بالینم از گل است وز لاله‌ست بسترم
یا در میان ماه بود سال و مه تنم
یا بر کران روز بود روز و شب سرم
جنبان تر از هوایم و لرزان‌ترم ز آب
تیره‌ترم ز خاک و همیشه بر آذرم
با ورد همنشینم و با دود هم قرین
با زهره هم قرانم و با مه مجاورم...

(از تاریخ ادبیات در ایران، تألیف صفا ج ۲ ص ۶۸۱). و رجوع به لباب الالباب ج ۱ صص ۸۶ - ۹۱ و مجمع الفصحا ص ۴۸۶ و ۴۸۷ شود.

کمالی. [کَ] (اِخ) حیدرعلی اصفهانی شاعر و نویسندهٔ ایرانی (۱۲۸۸ هـ. ق. ۱۳۲۵ هـ. ش.). وی به امر پدر پیشهٔ آهنگری آموخت و معلومات مقدماتی را در اصفهان فراگرفت و سپس به تهران سفر کرد و به کار بلور فروشی مشغول شد. در آغاز مشروطه به یاری آزادیخواهان برخاست. مقالات و اشعارش در اغلب جراید تهران ودر روزنامهٔ پیکار (به قلم او) منتشر می‌شد. دیوانش بطبع رسیده. کتاب «مظالم ترکان خاتون» و افسانهٔ «لازیکا» و منتخب اشعار صائب از آثار او چاپ شده. کمال در دوره‌های هفتم و هشتم به نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب شد. (فرهنگ فارسی معین).

کمال یافتن. [کَ تَ] (مص مرکب) بکمال رسیدن. ترقی کردن. (فرهنگ فارسی معین). کمال گرفتن. کامل شدن. به حد کمال و تمامیت رسیدن: بر همهٔ خلق مضمون آن را ظاهرساز تا فاش شود و همه جا گفته شود و کمال یابد خوشحالی و راحت میان مردم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۴). چنون این عالم کمال یافت... نوبت به فرجهٔ هوا و آتش رسید. (چهارمقاله، از فرهنگ فارسی معین).

بحمدالله که با قدر بلندش
کمالی در نیابد جز سپندش. نظامی.
یافت اندرعهد او ایمان کمال
نیست برتر از کمال الا زوال. عطار.

ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال یابد. (گلستان چ مظاهر مصفا ص۱۲۴).

زایل شود هر آنچه بکلی کمال یافت
عمرم زوال یافت کمالی نیافته. سعدی.

و رجوع به کمال گرفتن شود.

کمالیت. [کَ لی یَ] (از ع، مص جعلی، اِمص) کمال با آنکه خود مصدر است و

---

[1] چهارمقاله ص۲۸.

احتیاجی به «یت» مصدری ندارد ولی در فارسی استعمال شده. (فرهنگ فارسی معین):

اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی
زمین را از کمالیت شرف بر آسمانستی.
سعدی.

هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت او
همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است.
سعدی.

تا مضادتی می‌توان بود در کمالیت هر دو یا نه. (معیار الصدق نجم‌الدین دایه، نسخهٔ موزهٔ بریتانیا بنقل مجتبی مینوی).

ماه اگر پیش رخت لاف کمالیت زند
کلک را رأس‌الذنب سازم سزای مه کنم.
میرحسین دهلوی (از بهار عجم).

کمالیون. [کَ لی یو] (معرب، اِ) نوعی از مازریون است و آن سیاه می‌باشد. گرم و خشک است در چهارم. بر برص و بهق و نمش طلا کنند نافع آید. (برهان) (آنندراج). نوعی از مازریون. (ناظم الاطباء). خامالیون. خامالاون. خامالا. (فرهنگ فارسی معین). شیخ‌الرئیس در مفردات قانون گوید: صنفی از مازریون اسود است و قتال باشد و آن را خامالیون نیز نامند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به خامالیون شود.

کمالیون. [کَ لی یو] (اِخ) پیروان مصطفی کمال پاشا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کمال پاشا (آتاتورک) شود.

کمالیه. [کَ لی یَ] (از ع، مص جعلی، اِمص) بمعنی کمال. (آنندراج). کمالیت. و رجوع به کمالیت شود.

کمالیه. [ ] (اِخ) دهی از دهستان غار است که در بخش ری شهرستان تهران واقع است و ۱۴۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کمام. [کِ] (اِ) نوعی از کندر باشد و آن را صمغ یمنی گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کمام. [کِ] (ع اِ) آنچه بدان دهان شتر را بندند تا نگزد. (منتهی الارب) (آنندراج، ذیل کمامة) (ناظم الاطباء). چیزی که با آن دهان شتر را بندند تا نگزد یا دهان گاو را بندند تا نخورد. (از اقرب الموارد). پوزه‌بند. پتفوزبند. دهن‌بند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||توبرهٔ اسب و مانند آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج، اَکِمَّة. (ناظم الاطباء). و رجوع به کمامة شود.

کمام. [کِ] (ع اِ) ج کِمّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به کِمّ شود. ||ج کمامة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به کمامة شود.

کمام. [کَ] (اِخ) از دیههای دینور است و سلفی گفت از ابویعقوب یوسف‌بن احمدبن زکریای کمامی شنیدم که کمام آبادیی از اعمال دینور است. (از معجم البلدان).

کمامردخ. [کَ مَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن است و ۵۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کمامة. [کِ مَ] (ع اِ) غلاف طلع. (منتهی الارب) (آنندراج). غلاف شکوفهٔ خرما. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||غلاف شکوفه. ج، اَکِمَّة، کِمام. (منتهی الارب) (آنندراج). غلاف شکوفه. ج، کِمام و جمع‌الجمع، اَکِمَّة. (ناظم الاطباء). پوشش و پردهٔ شکوفه. (از اقرب الموارد). ||آنچه بدان دهان شتر را بندند تا نگزد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کمام. (در معنی مفرد) (از اقرب الموارد). ||توبرهٔ اسب و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به کمام شود.

کمامیلون. [کَ لُ] (معرب، اِ)[1] بابونه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بابونه شود.

کمان. [کَ] (اِ) معروف است و به عربی قوس خوانند. (برهان). ترجمهٔ قوس و مبدل خمان مرکب از «خم» و «ان» که کلمهٔ نسبت است و کشیده و خمیده و سخت و نرم و گسسته‌پی و کژابرو و بازوشکن از صفات و ابرو از تشبیهات اوست و به دمشق و چاچ و افراسیاب و رستم و کیان مخصوص. (از آنندراج). و در اصل خمان بوده به جهت خمیدگی خمان خواندند. (انجمن آرا). هر چوب خمیده‌ای که از یک سر آن تا به سر دیگرش زهی سخت محکم بسته باشند و به تازی قوس گویند. (ناظم الاطباء). شیز. (صحاح الفرس، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پهلوی، کمان[2] و کمان‌وریه[3] (کمانداری). کردی، کوان[4]. سلاحی که در قدیم (و هنوز در بعضی قبایل) برای تیر انداختن بکار می‌رفت و آن مرکب بود از چوبی خمیده که دو سر آن را به وسیلهٔ زهی سخت محکم می‌بستند و آن سلاحی بود در قدیم که برای پرتاب کردن تیر بکار می‌رفت و آن را از چوب (یا چیزی نظیر آن) می‌ساختند بدین طریق که به دو طرف آن زهی می‌بستند تا به شکل قریب به نیم دایره در آید. (حاشیهٔ برهان چ معین). قوس. سلاحی[5] که در قدیم برای تیر انداختن بکار می‌رفت و آن مرکب بود از چوبی نرم و خمیده به شکل ابروان که به وسیلهٔ زهی سخت دو انتهای آن را به یکدیگر محکم می‌بستند و بدان در قدیم تیراندازی می‌کردند (هنوز نیز در میان بعضی قبایل بدوی متداول است). امروزه هم تیراندازی با کمان جزو ورزشهای متداول بشمار می‌رود. کمانهای جنگی قدیم را از قطعات استخوان می‌ساخته‌اند و روی آن را پی‌پیچ می‌کرده‌اند و برای آنکه حالت فنری پیدا کند روغن مخصوصی به خورد آن می‌داده‌اند و هنوز هم روغنی به نام «روغن کمان» هست که بمصرف می‌رسد. کمانهای سابق به دو شکل ساخته می‌شده: یک نوع مقوس و یک نوع مستقیم که در طرفین مقبض آن برآمدگی داشت. کمانهای مستقیم را « کمان چهارخم» می‌گفته‌اند، زیرا از یک طرف دو خمیدگی برجسته و از طرف دیگر دو خمیدگی گود داشته. (فرهنگ فارسی معین). اسباب جنگ و شکار ایام قدیم است که از چوب یا شاخ یا فولاد ساخته می‌شد. (از قاموس کتاب مقدس):

میغ چون ترکی آشفته که تیر اندازد
برق تیر است مر او را مگر و رخش کمان.
فرالاوی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

دوان شد به میدان شاه اردشیر
کمانی به یک دست و دیگر دو تیر. فردوسی.

کمانی به بازو درافکند سخت
یکی تیر بر سان شاخ درخت. فردوسی.

مبر خود به مهر زمانه گمان
نه نیکو بود راستی در کمان[6]. فردوسی.

بفرمای تا اسب و زین آورند
کمان و کمند گزین آورند. فردوسی.

ز سر بَبرّد شاخ و ز تن بدرّد پوست
به صیدگاه ز بهر زه کمان تو رنگ.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۴۵۳).

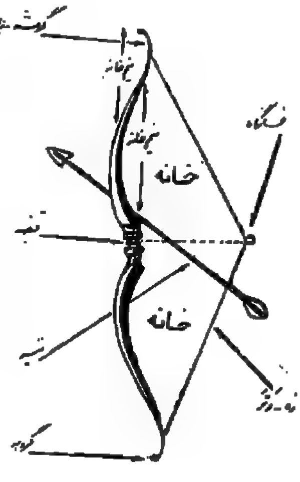

کمان

---

1 - Xamaĭmelon (یونانی).

2 - kiwan.

3 - kamân - warīh.

4 - kiwan.

5 - Arc (فرانسوی).

۶ - به گردون و فلک و آسمان هم ایهام دارد.

وقت آن آمد که درتازد به روم
نیزه اندردست و در بازو کمان. فرخی.
گفتم که گوژ کرد مرا قدت ای رفیق
گفتا رفیق تیر که باشد بجز کمان. فرخی.
گفتم چرا تو دیر نپایی بر رهی
گفتاکه تیر دیر نپاید بر کمان. عنصری.
ار بجنبانیش آب است ار بلرزانی درخش
ار بیندازیش تیر است اربخمّانی کمان.
عنصری.
از دل و پشت مبارز برگشاید صد تراک
کزره عالی کمان خسرو آید یک ترنگ.
عنصری[1].
چون به خم اندر ز زخم او بخروشد
تیر زند بی‌کمان و سخت بکوشد. منوچهری.
عجب‌تر زین ندیدم داستانی
دو تن ترسد ز بشکسته کمانی.
(ویس و رامین).
کمان، آژفنداک شد ژاله، تیر
گل غنچه، ترگ و زره، آبگیر. اسدی.
در سپه علم حقیقت ترا
تیر کلام است و زبانت کمان. ناصرخسرو.
کمانم از غم آن تیروار قامت تو
وزو مرا همه درد و غم است قسمت و تیر
مرا نشانهٔ تیر فراق کرد و هگرز
کسی شنید که باشد کمان نشانهٔ تیر؟
مسعودسعد (از المعجم چ مدرس رضوی ص ۴۷۰).
هرکس که با تو دل را چون تیر راست دارد
در پیش تو به خدمت همچون کمان کند قد.
امیرمعزی.
اندرجهان ز هیبت تیر و کمان تو
چون تیر گشت راست بسی کار چون کمان.
امیر معزی.
نقشم از مصلحت چنان آمد
از کژی راستی کمان آمد. سنائی.
خواهم شدن چو تیر از اینجا سوی عراق
با قامتی ز بار عطای تو چون کمان.
رشید وطواط.
تا دیدهٔ خصم را بدوزی
جز تیر تو در کمان مبینام. خاقانی.
می‌خوری به کز ریا طاعت کنی
گفتم و تیر از کمان آمد برون. خاقانی.
گفتند خسته گشت فریدون و جان سپرد
زان تیر کز کمان کمینه کسی بجست.
خاقانی.
گر کسی را هست در ظاهر گمان
کاین سخن کژ می‌رود همچون کمان...
عطار.
شک نیست که شست راکمانی باید
چون شصت تمام شد کمان شد پشتم. عطار.
چو راست کرد فلک دولت تو همچون تیر
کنون ز قامت اعدای تو کمان خواهد.
کمال‌الدین اسماعیل.
همه کاری ز دولت راست چون تیر آید آن کس را
کم بهر خدمت خسرو خمیده چون کمان گردد.
کمال‌الدین اسماعیل.
از کمان پرّان و زو دارد فغان
وز تو می‌نالد به هر گوشه کمان.
(مثنوی چ خاور ص ۴۳۶).
در کمان ننْهند الاتیر راست
این کمان را بازگون کژ تیرهاست.
(مثنوی چ نیکلسون دفتر اول ص ۸۵).
راست شو چون تیر و واره از کمان
کزکمان هر راست بجهد بی‌گمان.
(مثنوی، ایضاً ص ۳۰).
گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کماندار بیند اهل خرد. سعدی.
زینهار از بلای تیر نظر
که چو رفت از کمان نیاید باز. سعدی.
اگر نیستی چون کمان بر کژی
دل خود سپر کن بر تیر عشق. اوحدی.
دریغ ای تیربالا ار نبودی
ترا با اوحدی همچون کمان عهد. اوحدی.
به خواب امن فرو رفت چشمهای زره
ز گوشمال امان یافت گوشهای کمان.
عبید زاکانی.
مه سپر، مهر کلاخود و کمان قوس قزح
ناوکت تیر و سماک‌است و سها نیزه گذار.
نظام قاری.
ز آه آتشین من نشد نرم آن کمان‌ابرو
چه حرف است اینکه از آتش کمان کم‌زور می‌گردد.
صائب (از آنندراج ذیل کمان‌ابرو).

— چرخ کمان؛ چرخی بود که بوسیلهٔ آن تمرین کنندهٔ تیراندازی پی در پی تیر می‌انداخت. (فرهنگ فارسی معین).

— درخت کمان؛ نبع. (دستوراللغة، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سراء. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کمان آسمان؛ (اضافه تشبیهی)، آسمان (سپهر) که به شکل کمان است. (فرهنگ فارسی معین).

— کمان‌آویخته؛ در حالی که کمان را از جایی یا چیزی آویخته باشند:
هر زمان یاسج زنان صیادوار
آیی از بازو کمان‌آویخته. خاقانی.

— کَمانِ اَبرو (اضافهٔ تشبیهی)؛ ابرویی چون کمان مقوس. طاق ابرو. قوس حاجب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
کمان ابرویت راگو بزن تیر
که پیش دست و بازویت بمیرم. حافظ.
کمان‌ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می‌آید بر این بازوی بی‌زورش.
حافظ.
و رجوع به مادهٔ کمان ابرو (ص مرکب) شود.

— کمان از طاق بلند آویختن؛ کنایه از دعوی کمال کردن. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). از ظهور امر عظیم و کار عجیب تفاخر کردن، معمول است که چون کسی فتح عظیم می‌کند کمان خود را از جای بلند می‌آویزد. (غیاث):
ز زور طبع معنی‌آفرین صائب طمع دارم
که‌از طاق بلند عرش آویزد کمان من.
صائب (از آنندراج).

— کمان بخم آوردن؛ بمعنی کمان افراشتن. (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین). آماده ساختن کمان، تیراندازی را:
ژاله سپر برف ببرد از کتف کوه
چون رستم نیسان بخم آورد کمان را.
انوری (از آنندراج).
و رجوع به کمان افراشتن شود.

— کمان بر سر کسی زدن؛ معروف و مقابل کمان‌خوردن است. (آنندراج). تیر به سوی او پرتاب کردن. (فرهنگ فارسی معین):
مژگان تو خنجر به رخ ماه کشیده
ابروت زده بر سر خورشید کمان را.
کلیم (از آنندراج).

— کمانِ بلند؛ مقابل کمان کوتاه‌خانه. (آنندراج). پرنان. دهار؛ و وزن کمان بلندترین ششصد من نهاده‌اند و مر آن را کشکنجیر خوانده‌اند و آن مرقلعه‌ها را بود، و فروترین یک من بود و مر آن را بهر کودکان خرد سازند و هر چه از چهار صد من تا دویست و پنجاه من چرخ بود و هر چه از دویست و پنجاه من فرود آید تا به صد من، نیم چرخ بود، و هر چه از صد من فرود آید تا به شصت من آن کمان بلند بود. (نوروزنامه).
هزار جان گرامی فدای ناوک نازی
که‌گاه گاه شود پرکش از کمان بلندش.
محتشم (از آنندراج).
و رجوع به کشکنجیر و ترکیب کمان صد منی شود.

— کُمان بلند کردن و ساختن؛ برداشتن کمان به قصد تیرانداختن. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):
کمان ز نیر اعظم چگونه خواهم من
که‌ذره‌ای نتوانم بلند کرد از جاش.
ملک مشرقی (از آنندراج).

— کمان به طاق بلند آویختن؛ کمان از طاق بلند آویختن. کنایه از دعوی کمال کردن. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):
بر چرخ این هلال نباشد که دست حسن
آویخته به طاق بلندی کمان تو.
کلیم (آنندراج).
و رجوع به ترکیب کمان از طاق بلند آویختن

---

[1] ۱ - این بیت در یادداشتی دیگر به خط مرحوم دهخدا به عسجدی نسبت داده شده.

شود.

– کمان بهمن؛ کنایه از قوس‌قزح باشد و آن نیم دایره‌ای چند است الوان که بیشتر در فصل بهار و هواهای تر در آسمان ظاهر می‌گردد. (برهان) (آنندراج). کمان آسمانی. کمان رستم. کمان سام. کمان شیطان. آژفندا ک و قوس قزح. (ناظم الاطباء).

– کمان پارسی یا فارسی؛ عتله. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). قوس‌الفارسیه. شدفاء. و آن کمانی است سخت که زه کردن آن دشوار باشد. نوعی کمان باشد که در دو کمان‌گوشهٔ آن عطف باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کمان پا ک؛کمان زورین مستفاد می‌شود. (آنندراج):

دارد کلام پا ک‌دلان بیشتر اثر
زور خدنگ بیش بود از کمان پا ک.
واعظ قزوینی (آنندراج).

– کمان پر کش کردن؛ کشیدن کمان تا به حدی که معهود استادان این فن است و مافوق آن متصور نباشد. تیر پرکش زدن. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):

چون کمانی را که پر کش کرده باشی سردهی
نیستی می‌آید از دنبال هستی می‌رود.
باقر کاشی (از آنندراج).

– کمان پیش کردن؛ مجهز شدن به کمان برای تیراندازی. (فرهنگ فارسی معین):

به صیدافکنی چون کمان کرد پیش
فروریخت صد تیر بر صید خویش.
ملاطغرا (از آنندراج).

– کمانِ تنگ؛ مقابل کمان بلند. (آنندراج):

طعن از دهن تنگ تو ای مایهٔ ناز
چون تیر کمان تنگ، کاری باشد.
رهی شاپور (از آنندراج).

و رجوع به کمان بلند شود.

– کمان چاچی؛ کمانی که در چاچ ساخته می‌شده است. کمان منسوب به شهر چاچ از شهرهای ماوراءالنهر:

پیاده ز بهرام بگریختند
کمانهای چاچی فروریختند. فردوسی.
درآمد ز هر جانبی صدهزار
کمان دمشقی و چاچی هزار.
عبدالله هاتفی (از آنندراج).

و رجوع به چاچی‌کمان شود.

– کمان چرخ؛ از آلات قلعه گیری. (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین):

کمانهای چرخ و سپرهای کرگ
همه برجها پر ز خفتان و ترگ. فردوسی.
ز بانگ کمانهای چرخ و ز دود
شده روی خورشید تابان کبود. فردوسی.

– || در بیت زیر ظاهراً کنایه از آسمان و سپهر است:

از کمان چرخ و تیر حادثات
می نخواهد جست نه آهو نه شیر. ابن یمین.

و رجوع به ترکیب کمان آسمان شود.

– || قوس‌قزح. (آنندراج). کنایه از قوس‌قزح. (فرهنگ فارسی معین):

چون کمان چرخ را بینم به این ناراستی
از دلم گویا کسی تیر خدنگی می‌کشد.
حسین بیگ رفیع (از آنندراج).

– کمان چیزی را به زه کردن؛ آن چیز را سخت بکار بردن. (فرهنگ فارسی معین): بوسهل زوزنی کمان قصد و عصبیت به‌زه کرد و هیچ بدگفتن به جایگاه نیفتد. (تاریخ بیهقی، از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب کمان را زه کردن شود.

– کمان حکمت؛ نوعی از منجنیق که بدان تیراندازی کنند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین).

– کمان حلقه؛ کمانی که هنوز آن را زه نکرده باشند. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):

به کیش هوشمندان خودنمایی نیست دستورم
کسی آ گه‌نباشد چون کمان حلقه از زورم.
شفیع اثر (ازآنندراج).
در کهن سالی نمی‌گردد ملایم آسمان
این کمان حلقه هیهات است زورش کم شود.
صائب (از آنندراج).

– کمان خوردن؛ مقابل کمان بر سر کسی زدن. (آنندراج):

وه چه طبع است که داده‌ست خدا دست ترا
هر که یک تیز ترا خورد کمان را هم خورد.
ملاقاسم مشهدی (از آنندراج).

و رجوع به ترکیب کمان بر سر کسی زدن شود.

– کمان در کار شکستن؛ کنایه از جد و جهد و کوشش در راه مطلوب است. (گنجینهٔ گنجوی):

مرا تا خار در ره می‌شکستی
کمان در کار دهده می‌شکستی.
نظامی (گنجینهٔ گنجوی).

– کمان را به زه کردن؛ زه کمان را به جای خود بستن. مقابل زه از کمان گشودن. سابقاً معمول بوده که پس از تیراندازی زه را می‌گشودند تا کمان قابلیت ارتجاع خود را از دست ندهد و چون احتیاج به تیراندازی داشتند، زه را در کمان می‌کردند. (فرهنگ فارسی معین):

کار دهقانی من گر ز تو چون تیر نشد
نتوان کرد کمان گله برخیره به زه.
رضی‌الدین نیشابوری.
از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد
ابروی تو روزی که به زه کرد کمان را.
صائب (از آنندراج).

– کمان را چاشنی کردن؛ معلوم کردن زور کمان و آن چنان باشد که اندک بکشند و باز رها کنند. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین).

– کمان را چله کردن؛ آماده کردن کمان برای تیراندازی. (فرهنگ فارسی معین):

این کمان را از زبردستان که خواهد چله کرد
باده‌ای پر زور چون نگشود ز ابرو چین ترا.
صائب (از آنندراج).

– کمان را چون ابر بهاران کردن؛ تیرهای پیاپی رها کردن از کمان چون باران از ابر بهاران:

که بر دژ یکی تیرباران کنید
کمان را چو ابر بهاران کنید. فردوسی.

– کمان را زه کردن؛ زه کمان را به جای خود بستن. مقابل زه از کمان گشادن:

چند امانم می‌دهی ای بی‌امان
ای تو زه کرده به کین من کمان. مولوی.
مگذار که زه کند کمان را
دشمن که به تیر می‌توان دوخت. سعدی.

و رجوع به ترکیب کمان را به زه کردن شود.

– کمان راه‌آهن؛ راه خم‌دار و پیچاپیچ. (سفرنامهٔ ناصرالدین شاه، از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب بعد شود.

– کمان راه‌آهنی؛ راه خم‌دار و مقوس که در بعضی مواقع در راه‌آهن واقع شود (از سفرنامهٔ شاه ایران بنقل از آنندراج). و رجوع به ترکیب قبل شود.

– کمان رستم؛ بمعنی کمان بهمن است که قوس قزح باشد. (برهان). قوس قزح. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). آژفندا ک و قوس قزح. (ناظم الاطباء) رخش. آزفندا ک. آفندا ک. کمردون. توسه. انطلیسون. تیراژه. کمر رستم. طوق بهار. سریر. سدکیس. قالیچهٔ فاطمه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کمان سام. کمان شیطان. کمان رنگین. قوس قزح. (فرهنگ رشیدی): از باد و باران و تذرگ و تندر و هده و درخش و صاعقه و کمان رستم... (التفهیم ص۱۶۵، از فرهنگ فارسی معین):

آنجا که در زه آرد دست کمان بخشش
ابر از حسد بِبُرد زه بر کمان رستم. انوری.
بجز او که زیر آرد ز فلک کمان رستم
درِ چاره راگرفته به مصاف هفت خوانی.
نظیری (از آنندراج).
چو بهمن مار[1] ابر انگیخت شبرنگ
کمان رستمش داد از پی چنگ.
ملاطغرا (از آنندراج).

– کمان زنبوری؛ تفنگ را گویند و به عربی بندق و به ترکی ملتق خوانند. (برهان). کنایه از تفنگ که به تازی بندوق و به ترکی بلتق خوانند. (آنندراج). تفنگ و بندق. (ناظم

---

[1] ظ: بهمن ماه.

الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

—کمان ساده؛ آفتاب و مهتاب و خورشید. (ناظم الاطباء).

—کمان سام؛ به معنی کمان رستم است که قوس قزح باشد (برهان) (آنندراج). قوس قزح بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ۳۵۳). کمان‌رستم. (جهانگیری). کنایه از قوس قزح. (فرهنگ فارسی معین):

ازیرا کارگر نامد خدنگم
که بر بازو کمان سام دارم[1].

بوطاهر (از لغت فرس).

مایهٔ فضلش بدست آورد تیر چرخ را
رایت رایش به پشت آرد کمان سام را.

سنایی (از جهانگیری).

—کمان شدن پشت؛ خمیده شدن پشت چون کمان:

شک نیست که شست را کمانی باید
چون شست تمام شد کمان شد پشتم. عطار.

—کمان شدن خدنگ؛ قامتی راست چون خدنگ مانند کمان خمیده شدن:

خزان شد بهاری که من یافتم
کمان شد خدنگی که من داشتم. خاقانی.

جوان دیدم از گردش چرخ پیر
خدنگش کمان ارغوانش زریر. سعدی.

—کمان شیطان؛ قوس متعلق به ابلیس. (فرهنگ فارسی معین):

خدنگ غمزه بجز قصد اهل دین نکند
حذر که ابروی خوبان کمان شیطان است.

محمدسلیم (از فرهنگ فارسی معین).

— ||به معنی کمان سام است که قوس قزح باشد. (برهان). قوس قزح. (آنندراج) (غیاث). کنایه‌از قوس قزح. (فرهنگ فارسی معین):

رنگین تو کنی کمان شیطان
چون طاق مقرنس سلیمان.

(تحفةالعراقین، از فرهنگ فارسی معین).

— ||آسمان. سپهر (فرهنگ فارسی معین):

خطر ز حادثه پیش است گوشه گیران را
که‌این سپهر مقرنس کمان شیطان[2] است.

عبدالغنی قبول (از فرهنگ فارسی معین).

—کمان صدمن و کمان صدمنی؛ کمان بسیار زور، چون زور کمان رابه چیزهای ثقیل می‌سنجند و آن چیز موزون بود لهذا کمان صدمنی شهرت دارد و این از عالم تانک هندوستان است به تای هندی و نون غنه. (آنندراج). کمان بسیار قوی و سخت که با زور بسیار آن را توان کشید. (فرهنگ فارسی معین):

چون کمان صد منی در دست تو گردد بلند
چون خدنگ دیده‌دوز از شست تو گردد روان.

امیر معزی (از آنندراج).

—کمان فولاد؛ کمان که پهلوانان کشند و چلهٔ آن از زنجیر می‌باشد. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین).

—کمان کسی را خم دادن؛ هم‌آورد او شدن. از عهدهٔ او برآمدن. کمان کسی را کشیدن:

بدین جهان نشناسم کمانوری که دهد
کمان‌او را مقدار خمّ ابرو خم. فرخی.

و رجوع به ترکیب «کمان‌کسی راکشیدن» در ذیل مادهٔ کمان‌کشیدن شود.

—کمان کیانی؛ کمان منسوب به کیان:

درآندم که دشمن پیاپی رسید
کمان‌کیانی نشاید کشید. (گلستان).

کمان‌کیانی به زه راست کرد. (بوستان).

— کمان نرم کردن؛ آتشکاری کردن آن. نرم کردن‌کمان به آتش برای چاق کردن آن. (از بهار عجم)[3] (از آنندراج).

—امثال:

از کمان شکسته دو تن ترسند؛ چه دشمن از دور صورت کمانی بیند و هراسد و کماندار نیز چون از شکستگی کمان خویش آگاه است بددل و هراسناک باشد. (امثال و حکم ج ۱ ص ۱۴۲). رجوع به کمان، معنی اول (شاهدی از ویس و رامین) شود.

کمان‌رستم را شکسته است، نظیر: سر اشپختر را آورده. سر آورده. بیژن را از چاه برآورده. (امثال و حکم، ج۳ ص۱۲۲۳). یعنی کاری بزرگ انجام داده. کاری سخت و سنگین و مهم انجام داده و معمولاً از این مثل به شوخی و استهزاء معنی عکس آن را اراده کنند یعنی کاری مهم انجام نداده.

مثل کمان؛ ابروانی مقوس، پشتی خمیده. (امثال و حکم ج۳ ص۱۴۸۳)

||برج نهم باشد از جملهٔ دوازده برج فلکی. (برهان) (از ناظم الاطباء). برج نهم. قوس. (فرهنگ فارسی معین). صورت قوس. کمان فلک[4]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به سلم اندرون جست ز اختر نشان
نبودش مگر مشتری با کمان. فردوسی.

مشتری را ماهئی صید و کمانی زیردست
آفت تیر از کمان ترکمان انگیخته. خاقانی.

نیش عقرب شده و قوس قزح
هم کمان هم سر پیکان اسد. خاقانی.

اکلیل به قلب تاج داده
عقرب به کمان خراج داده.

نظامی (لیلی و مجنون چ وحید ص۱۷۵).

— برج کمان؛ برج قوس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تا فلک بر دل خصم تو زند
تیر در برج کمان گردد تیر.

سوزنی (یادداشت ایضاً).

—کمان فلک؛ کنایه از برج قوس است که برج نهم از فلک البروج باشد. (برهان) (آنندراج). برج نهم از دوازده برج فلکی. (ناظم الاطباء):

کوس‌ماند به کمان فلک اما عجب آنک
زو صریر قلم تیر به جوزا شنوند. خاقانی.

—کمان گردون؛ به معنی کمان فلک است که برج قوس باشد. (برهان) (از فرهنگ رشیدی). برج نهم. (ناظم الاطباء).

— ||قوس قزح را نیز کمان گردون می‌گویند. (برهان). قوس قزح. (فرهنگ رشیدی). آژفندا ک. (ناظم الاطباء).

||آلتی که بدان پنبه زنند یعنی دانه و آخال را از پنبه جدا کنند و یا پنبهٔ سخت شده را بدان نرم کنند. فلخم. فلخمه. محلاج. محبض. منبض. کمان حلاج. کمان نداف. مندف. مندفة. منداف. کربال. درونه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ابروش کمان‌سان شد و بینیش چو مشته
و آن ریش سفید آمد چون غندهٔ پنبه.

قریع‌الدهر (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هر روز بهر پنبه زدن بر دواج چرخ
صبح از عمود مشته کند وز افق کمان.

اثیر اخسیکتی (یادداشت ایضاً).

کار هر بافنده و حلاج نیست
از کمان سست سخت انداختن.

؟ (از امثال و حکم ج۳ ص ۱۱۸۲).

—کمان حلاج یا کمان حلاجی؛ کمان نداف.

||(اصطلاح موسیقی) قسمی‌ساز از جنس رباب که به شکل کمان است. کمانچه. (فرهنگ فارسی معین). ||کمان کوچک که مضراب ساز است. کمانه. آرشه.[5] (فرهنگ فارسی معین). آنچه بعضی از ذوات‌الاوتار را بدان نوازند به کشیدن آن براوتار، چون ویلن. مقابل زخمه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کمانچه شود. ||آلت خراطان که بدان مته را در چوب گردانند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اصطلاح خطاطی) شکل کمان که از خط طغرا بالای فرمانهای شاهی پیدا می‌شد. کمانچهٔ طغرا. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمانچه شود.

کمان. [ ] (اِخ) از دیه‌های کوزدر. (تاریخ قم، ص ۱۴۱).

کمان‌آور. [کَ وَ] (نف مرکب) کماندار و کمانکش و تیرانداز. (ناظم الاطباء). کمانور:

---

[1] ۱ - کمان سام، قوس قزح است ولیکن در این بیت ظاهراً به معنی مجازی جراحت یا نشان جراحت باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

[2] ۲ - با معنی اول کمان شیطان مناسبت بیشتری دارد.

[3] ۳- در ذیل آتشکار.

[4] ۴ - رجوع به ترکیب «کمان فلک» ذیل همین معنی شود.

[5] 5 - Archet (فرانسوی).

فرستش تو بر تخت و آرام‌گیر
بسان کمان‌آوری راست تیر. فردوسی.

و رجوع به کمانور و کماندار شود.

کمان‌ابرو. [کَ اَ] (ص مرکب) از اسمای محبوب است. (آنندراج). کسی که ابروی وی خمیده مانند کمان باشد. (ناظم الاطباء). معشوقی که ابروان او مانند کمان منحنی باشد. (فرهنگ فارسی معین). آنکه ابرویی مقوس و پخم دارد. صاحب ابرویی چون کمان مقوس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بیان کنم صفت حسن آن کمان ابرو
اگر به بازوی طبع آیدم کمان سخن. سوزنی.

ز شست زلف کمان‌ابروان و تیر قدان
نمانده بهره و حظ و نصیب و تیر مرا.
سوزنی.

سپر صبر تحمل نکند تیر فراق
با کمان‌ابرو اگر جنگ نیاغازی به. سعدی.

هر کو نظری دارد با یار کمان‌ابرو
باید که سپر باشد پیش همه پیکانها. سعدی.

سروبالای کمان‌ابرو اگر تیر زند
عاشق آن است که بر دیده نهد پیکان را.
سعدی.

در همه شهر ای کمان‌ابرو
کس ندانم که صید تیر تو نیست. سعدی.

چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم
که دل به دست کمان‌ابرویی‌ست کافرکیش.
حافظ.

حدیث توبه در این بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان‌ابرویت زنند به تیر. حافظ.

آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ
در لحد ماه کمان‌ابروی من منزل کرد.
حافظ.

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان‌ابرو.
حافظ.

ز آه آتشین من نشد نرم آن کمان‌ابرو
چه حرف است اینکه از آتش کمان کم‌زور می‌گردد.
صائب (از آنندراج).

و رجوع به کَمانِ ابرو (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ذیل ترکیبهای کمان شود.

کمان‌افراز. [کَ اَ] (نف مرکب) آنکه کمان افرازد. آنکه کمان را به قصد تیراندازی بدست گیرد. برافرازنده و بر دست گیرندهٔ کمان به قصد تیراندازی:

بس کمان افراز و تیرانداز کاندر پیش تو
رخنه در خارا کند تیر کمان صد منی.
امیرمعزی (از آنندراج ذیل کمان صد منی).

و رجوع به مادهٔ بعد شود.

کمان افراشتن. [کَ اَ تَ] (مص مرکب) برداشتن کمان به قصد تیر انداختن. (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین):

بسته گردد دست مکاران چو بگشاید کمین
پست گردد روی جباران چو بفرازد کمان.
امیر معزی (از آنندراج).

و رجوع به کمان افراز شود.

کمان افکندن. [کَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) کمان انداختن. از عالم سپر انداختن است در حالت ضعف و مغلوبی خود. (آنندراج). انداختن کمان به علامت ضعف و اظهار مغلوبیت. سپر انداختن. (فرهنگ فارسی معین):

شریک محنت من چون شوند بی‌دردان
فکنده‌اند حریفان کمان دعوی را
علی خراسانی (از آنندراج).

و رجوع به مادهٔ بعد شود.

کمان‌انداختن. [کَ اَ تَ] (مص مرکب) کمان افکندن. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):

هلال را به حریفان نموده‌ام سنجر
که پیش ابروی آن جنگجو کمان انداخت.
سنجر کاشی (از آنندراج).

و رجوع به مادهٔ قبل شود.

کمان‌پشت. [کَ پُ] (ص مرکب) کوزپشت. (آنندراج). آنکه پشت وی خمیده باشد. (ناظم الاطباء). گوژپشت. (فرهنگ فارسی معین). آنکه پشت او چون کمان خمیده باشد:

قسم به صیدفکن غم‌کش کمان پشتی
که آه را ز دمش تیر بر نشان آمد.
ظهوری (از آنندراج).

- گوژ کمان پشت؛ در بیت زیر ظاهراً کنایه از آسمان و فلک است:

بزن تیری بدین گوژ کمان پشت
که چندین پشت بر پشت ترا کشت. نظامی.

کمان پوشیدن. [کَ دَ] (مص مرکب) مجهز شدن به کمان. (فرهنگ فارسی معین):

به قصد کیست که آراست ابروی خود را
به رنگ وسمه دل‌افروز من کمان پوشید.
مفید بلخی (از آنندراج).

کمانتو. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان سرشیوست که در بخش مرکزی شهرستان سقز واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵). کَمَتو.

کمان‌جوله. [کَ لَ / لِ] (اِ مرکب) قربان باشد که کمان در آن کنند. (فرهنگ رشیدی). به معنی قربان که کمان در آن گذارند چرا که جوله به معنی ترکش است، چون قربان بی‌ترکش نبندند لهذا چنین گفته شد و آن را نیم لنگ نیزگفته‌اند. (آنندراج) (غیاث). جایی که در آن کمان گذارند. غلاف کمان. (ناظم الاطباء). کمان چوله. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمان‌چوله شود.

کمان‌چوله. [کَ لَ / لِ] (اِ مرکب) کمان‌جوله:

ز بهر جنگ دشمن دست نابرده به زه گردد
غلامان ترا هر دم کمان اندرکمان چوله.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۵۲).

و رجوع به کمان‌جوله شود.

کمانچه. [کَ چَ / چِ] (اِ مصغر)[1] کمان کوچک را گویند. (برهان) (آنندراج). مصغر کمان یعنی کمان کوچک. (ناظم الاطباء). کمان خرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ‖کمانی که زنان بدان پنبه زنند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کمانی که بدان پنبه زنند. (فرهنگ فارسی معین). ‖نام سازی است مشهور. (برهان). نام سازی از جنس رباب. (ناظم الاطباء). یکی از آلات زهی (ذوات الاوتار) است، بعضی کاسهٔ آن را از پوست جوزهندی سازند و از موی اسب بر آن وتر بندند، و بر روی آن پوستی کشند (و آن پوست دل گاو باشد). کمانچهٔ امروزی دارای سه یا چهار سیم است و کاسه‌ای کوچک دارد و با کمانه آن را نوازند. (فرهنگ فارسی معین). یکی از آلات مهتزه از ذوات الاوتار و آن را طنبور نیز گویند. (نفایس الفنون، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). طنبور. (درةالتاج، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یکی از ذوات الاوتار است که در قدیم یک وتر داشت و امروز چهار وتر دارد. معرب آن کمنجه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چغانه. صغانه. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

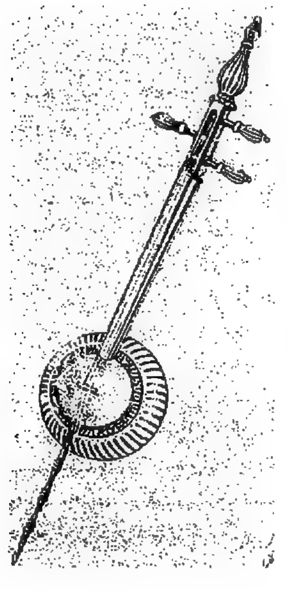

کمانچه

---

[1] - از کمان + چه (تصغیر). (حاشیهٔ برهان ج معین).

ز نزهت و طرب و عز و شادکامی و لهو
ز چنگ و بربط و نای و کمانچه و بگماز.
مسعودسعد.

به رسم رفته چو رامشگران و خوش‌دستان
یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب.
مسعودسعد (دیوان ص ۳۲).

کمانچه آه موسی‌وار می‌زد
مغنی راه موسیقار می‌زد. نظامی.

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم.
حافظ (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)[1].

– مثل کمانچه؛ با قدی خمیده و گوژ. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۴۷۴).

||در اصطلاح بنایی قدیم، قسمی طاق مقوس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||مضراب و زخمه. (آنندراج). کمان کوچکی که بدان رباب را نوازند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

پیش چنین مجلسی، مرغان جمع آمدند
شب شده بر شکل موی، مه چو کمانچهٔ رباب. خاقانی.

||کمان شکلی را نیز گویند که بر بالای فرامین سلاطین بکشند و آن به منزلهٔ طغرا باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). کمان شکلی که بر بالای فرامین سلاطین کشند و آن را کمانچهٔ طغرا نیز گویند. (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی). شکلی مانند کمان که بر بالای فرمانهای شاهان کشند مانند طغرا. کمان (معنی آخر) (فرهنگ فارسی معین). صورتی به شکل کمان کوچک که کشند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کمانچهٔ طغرا؛ کمانچه. کمان شکلی که بر بالای فرمانها کشند:

هلال عید بر آمد ز طارم اخضر
چو بر مثال سلاطین کمانچهٔ طغرا.
عمید لویکی (از فرهنگ رشیدی).

چراغ چشم نبوت که طاق ابروی اوست
مثال دین و خرد راکمانچهٔ طغرا. اثیر اومانی.

||پیاله و ساغر. (ناظم الاطباء).

کمانچه‌ای. [کَ چَ / چِ] (ص نسبی) قسمی هندوانه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کمانچه زدن. [کَ چَ / چِ زَ دَ] (مص مرکب) نواختن کمانچه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کمانچه (آلت موسیقی) شود. ||به شورش درآوردن. (آنندراج). فتنه برانگیختن و هنگامه بر پا کردن. (ناظم الاطباء):

می خواستم کمانچه زدن اهل زهد را
این کار را به کام دل من رباب کرد.
مولوی جامی (از بهار عجم).

کمانچه‌زن. [کَ چَ / چِ زَ] (نف مرکب) کمانچه‌زننده. کسی که کمانچه نوازد. کمانچه کش. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کمانچه (آلت موسیقی) و کمانچه کش شود.

کمانچه کش. [کَ چَ / چِ کَ / کِ] (نف مرکب) کمانچه کشنده. کمانچه زن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمانچه زن شود.

کمانچه کشی. [کَ چَ / چِ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل کمانچه کش. و رجوع به کمانچه کش شود.

کمان حلاج. [کَ نِ حَلْ لا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کمان حلاجی. کمان نداف. و رجوع به کمان (آلت پنبه زدن) شود.

– مثل کمان حلاج (یا) مثل کمان؛ ابروانی مقوس.

– ||پشتی خمیده. (امثال و حکم ج ۴ ص ۱۴۷۳).

کمان حلاجی. [کَ نِ حَلْ لا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کمان حلاج. کمان نداف. و رجوع به کمان (آلت پنبه زدن) شود.

– مثل کمان حلاجی لرزیدن؛ لرزیدنی بسیار سخت.

کمان‌خانه. [کَ نَ / نِ] (اِ مرکب) جایی که کمان را در آن گذارند. قربان. (فرهنگ فارسی معین).

||گوشهٔ کمان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). مرکَضَهٔ قوس و آن دو خانه باشد. بیّه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کمان‌خانهٔ ابرو؛ ابروی کمان مانند. (فرهنگ فارسی معین). قوس ابرو:

من از این هر دو کمان‌خانهٔ ابروی تو، چشم
برنگیرم وگرم دیده بدوزند به تیر. سعدی.

دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت
باز مشتاق کمان‌خانهٔ ابروی تو بود. حافظ.

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب، کمان‌خانهٔ ابروی تو سازم. حافظ.

کماندار. [کَ] (نف مرکب) آنکه دارای کمان باشد و کمانکش و تیرانداز و کسی که کمان بدست میگیرد. (ناظم الاطباء). کمان‌دارنده. کسی که به کمان مجهز است و در تیراندازی با کمان مهارت دارد. کمانگیر. (فرهنگ فارسی معین):

کماندار با تیر و ترکش هزار
بیاورد با خویشتن شهریار. فردوسی.

شست کرشمه چو کماندار شد
تیر نینداخته برکار شد. نظامی.

همین یک کماندار شد کز نخست
بر آماجگه تیر او شد درست. نظامی.

کماندار و سختی‌کش و سخت‌کش. نظامی.

یلان کماندار نخجیرزن
غلامان ترکش‌کش تیرزن. سعدی.

گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کماندار بیند اهل خرد. سعدی.

راه عشق ارچه کمین‌گاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد. حافظ.

– کمانداران ابرو؛ که ابروانی چون کمان دارند:

من از دست کمانداران ابرو
نمی‌یارم گذر کردن به هر سو. سعدی.

بر سر خاکش‌به جای شمع تیری می‌نهد
هر که قربان کمانداران ابرو می‌شود. کلیم (از آنندراج).

کمانداری. [کَ] (حامص مرکب) تیراندازی. (ناظم الاطباء). مجهز بودن به کمان. دارا بودن کمان. (فرهنگ فارسی معین). حالت و عمل کماندار. و رجوع به کماندار شود.

کماندان. [کَ] (اِ مرکب) قربان. (آنندراج). غلاف کمان و کمان جوله. (ناظم الاطباء). آلتی که کمان را در آن‌جا دهند. قربان. کمان خانه. (فرهنگ فارسی معین). مِقوَس. (منتهی الارب). جای کمان. قربان. نیملنگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

از بهر قهر دشمن شاهنشه زمین
همواره در میانش کماندان و ترکش است.
معزی (از آنندراج).

کماندان. [کُ] (فرانسوی، اِ)[2] فرمانده. سرکرده. (فرهنگ فارسی معین).

کمان‌دسته. [کَ دَ تَ / تِ] (اِ مرکب) دستهٔ کمان. قبضهٔ کمان:

بر آهن ز چوب و سرو کرده کار
کمان‌دسته و گوشه عاجین‌نگار. اسدی.

کماندو. [کُ دُوْ] (فرانسوی، اِ)[3] گروهی از سربازان که تعلیمات خاصی فرا گیرند و در حمله‌های ناگهانی خدمات مهمی انجام دهند. (فرهنگ فارسی معین).

کمان‌ساز. [کَ] (نف مرکب) کمانگر و آنکه کمان می‌سازد. (ناظم الاطباء). کمان سازنده. آنکه کمان سازد. (فرهنگ فارسی معین):

ز غمزه تیر و از ابرو کمان‌ساز
همه باریک‌بین و راست انداز. نظامی.

و رجوع به مادهٔ بعد شود.

کمان‌سازی. [کَ] (حامص مرکب) عمل و شغل کمان‌ساز. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمان ساز شود. ||(اِ مرکب) محل ساختن کمان. (فرهنگ فارسی معین). دکان کمان‌ساز. کارگاه کمان‌ساز:

دکان کمان‌سازیم چون گشود
در او یک کمان باب منصور بود.
ملاطغرا (از آنندراج ذیل کمان‌ساز).

کمان‌صفت. [کَ صِ فَ] (ص مرکب، ق

---

[1] در یادداشت دیگری از مرحوم دهخدا، این بیت، شاهد برای معنی بعد آمده است.

[2] Commandant.

[3] Commando
(فرانسوی مأخوذ از پرتقالی).

مرکب) خمیده مانند کمان. چون کمان مقوس و گوژ:

چون قامتم کمان صفت از غم خمیده شد
چون تیر ناگهان ز کمانم بجست یار. سعدی.

کمان‌قروهه. [کَ قُ هَ / هِ] (اِ مرکب) به معنی کمان‌گروهه است و آن کمانی باشد که بدان گلوله و مهرهٔ گل اندازند و عربان قوس‌البنادق و قوس‌الجلاهق خوانند. (برهان) (از آنندراج). کمان‌گروهه. (فرهنگ فارسی معین). کمان‌گروهه. کمان مهره. (ناظم الاطباء). و رجوع به کمان گروهه شود.

کمان‌کروهه. [کَ کُ هَ / هِ] (اِ مرکب) رجوع به کمان‌گروهه شود.

کمان‌کش. [کَ کَ / کِ] (نف مرکب) کماندار و تیرانداز. (ناظم الاطباء). کمان کشنده. کسی که کمان را بکشد و به کار برد. (فرهنگ فارسی معین):

گر حور زره‌پوش بود ماه کمان‌کش
گر سرو غزل‌گوی بود کبک قدح‌خوار.
رودکی.

ز لشکر کمان‌کش نبودی چواوی
نه از نامداران چو او جنگجوی. فردوسی.

کمان‌کش است بتم با دو گونه تیر بر او
وز آن دو گونه همی دل خلد به صلح و به جنگ.
فرخی.

پای گریز نیست که گردون کمان‌کش است
جای فراغ نیست که گیتی مشوش است.
خاقانی.

کله‌کج کرده می‌آیی قبای فستقی در بر
کمان‌کش چشم بادامت چو ترکی کز کمین خیزد.
خاقانی.

من رستم کمان‌کشم اندرکمین شب
خوش باد خواب غفلت افراسیابشان.
خاقانی.

به دیدن همایون به بالا بلند
به ابرو کمان‌کش به گیسو کمند. نظامی.

آن پنجهٔ کمانکش و انگشت خوشنویس
هر بندی اوفتاده به جایی و مفصلی. سعدی.

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمان‌کش گشت در ابروی او پیوست.
حافظ.

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه‌دار
کان جادوی کمان‌کش بر عزم غارت آمد.
حافظ.

خراش سینهٔ نخجیر دل بدرد آورد
کمان‌کشان همه مغرور ساقی شست‌اند.
رضی دانش (از آنندراج).

- کمان‌کشان قضا؛ تیراندازان سرنوشت. کمانداران قدر. به کنایه آنان که مُقَدِّر سرنوشت بشر هستند:

از کمین کمان‌کشان قضا
در حصار رضا گریخته‌ام. خاقانی.

- کمان‌کش کردن مشت؛ مشت را تا بنا گوش عقب بردن چنانکه هنگام کشیدن کمان و انداختن تیر:

کمانکش کرد مشتی تا بنا گوش
چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش. نظامی.

- ابروی کمان‌کش؛ ابروی مانند کمان. (ناظم الاطباء).

کمان‌کش. [کَ کَ / کِ] (اِ مرکب) کش و قوس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ظاهراً گشودن دستها به هنگام خمیازه چونانکه تیرانداز کمان را کشد: و از خصایص و خوارق عادات او[1] آن بود که هرگز... آب دهن و بلغم... نداشت و خمیازه و کمان‌کش ننمود. (تذکرةالائمهٔ مجلسی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کمان‌کش. [کَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان جاپلق است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۴۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کمان‌کشی. [کَ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل کمان‌کش. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمان‌کش شود.

کمان‌کشی. [کَ کَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ چرام (قسمت دوم از چهار بنیچهٔ ایل جاکی کوه‌کیلویهٔ فارس) (از فرهنگ جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۹).

کمان‌کشیدن. [کَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کشیدن زه کمان، تیراندازی را. کشیدن زه کمان، انداختن‌تیر و یا آماده شدن تیراندازی را:

چرخ بر بدگمانش کرده کمین
نحس بر دشمنش کشیده کمان. ناصرخسرو.

پس از چه بود که در من کمان کشیده فلک
نرفته هیچ خدنگی خطا کمانش را. خاقانی.

مکش چندین کمان بر صید گیتی
که چندان چرب‌پهلویی ندارد. خاقانی.

در روی من ز غمزه کمانها کشیده‌ای
بر جان من ز طره کمین‌ها گشاده‌ای. خاقانی.

کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت
مگر به سوزن فولاد جامهٔ هنگفت. (گلستان).

ما سپر انداختیم گر تو کمان می‌کشی
گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دل‌خوشی.
سعدی.

تو کمان کشیده و درکمین، که زنی به تیرم و من غمین
همهٔ غمم بود از همین، که خدا نکرده خطا کنی.
هاتف اصفهانی.

کمانها کشیدند بر هندوان
چو بر چشم شوخ سیه‌ابروان.
عبدالله هاتفی (از آنندراج).

میار زور ظهوری به بازوی زاری
که‌زور بازوی او خود کشد کمانش را.
ظهوری (از آنندراج).

- کمان کسی را کشیدن یا کمان کسی را کشیدن توانستن؛ هم‌آورد او شدن از عهده برآمدن. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). با او برابری و مقاومت یارستن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

که‌کشد در شعر امروز کمان چو منی[2]
من که با قوت بهرامم و با خاطر تیر.
سوزنی (یادداشت ایضاً).

ترک بلغاری است قاقم‌عارض و قندزمژه
من که باشم تا کمان او کشد بازوی من؟
خاقانی.

این قدم حق را بود کورا کشد
غیر حق خود کی کمان او کشد. مولوی.

توان ابروی او از دور دیدن
ولی نتوان کمان او کشیدن. کاتبی.

به مستی کردمش راضی که بوسیدم دهانش را
به زور دیگری آخر کشیدم من کمانش را.
سید حسین خالص (از آنندراج).

بازوی بخت من آن طور قوی ساخته‌اند
که‌کمانم نکشد رستم فولاد کمان.
شاتی‌تکلو (از آنندراج).

با ابروان به کشتن ما عهد بسته‌ای
مشکل توان کشیدن از این پس کمان تو.
قاآنی.

مرحبا ز ابروی دلبندش که نتواند کشید
با هزاران جهد آن مشکین کمان را تهمتن.
قاآنی.

- ||ناز این معشوقه یا نرخ این فروشنده یا مطالبات این رئیس یا حاکم یا امیر را تحمل توانستن. با مدعیات یا خرج و نفقهٔ او برآمدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- امثال:

کمان چون تن به کشیدن دهد کباده شود؛ کباده گویا کمانی بوده که برای تمرین و مشق نوآموزان و اطفال می‌ساخته‌اند. و امروز کباده در گودها نام کمانی نهایت گران و سنگین است که پهلوانان... با آن ورزش کنند. (از امثال و حکم، ج ۲ ص۱۲۳۳).

||کباده کشیدن، و آن چنین است که ورزشکار تنهٔ کباده را به دست چپ و زنجیر آن را به دست راست گرفته بالای سر خود می‌برد و طوری حرکت می‌دهد که دستها از آرنج تا مچ بطور افقی بر وی قرار گیرد. (فرهنگ فارسی معین).

کمان‌گر. [کَ گَ] (ص مرکب) کمان‌ساز و آنکه کمان می‌سازد. (ناظم الاطباء). معرب آن‌قمنجر. کمان‌ساز. (فرهنگ فارسی معین). قمنجر. مُقَمجِر. (المعرّب جوالیقی، ص۲۵۳). قواس. (دهار). آنکه کمانها راست کند.

---

[1] - از خصایص پیغمبر اکرم.

[2] - نل: که کشد گربی در شهر کمان چو منی.

(یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

دو دستش چنان‌چون دو چوگان گلگون
دو پایش چو در خرکمان کمانگر. عمعق.

چو چشم تیر گر جاسوس گشتم
به دکان کمانگر برگذشتم.
نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص ۱۰۰).

کمانگر همیشه خمیده بود
قبادوز را قب دریده بود.
نظامی (گنجینهٔ گنجوی ص ۳۱۹).

دهقان و کمانگر و بازرگان و هر پیشه‌وری که هست چون متأمل دقایق پیشهٔ خود نباشد... ایشان را از آن کار بهره نباشد. (کتاب المعارف). ||کماندار. (فرهنگ فارسی معین):

کمانگر که جانم شد او را نشان
ستم می‌کشد دل از او هر زمان
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

و رجوع به کماندار شود. ||به اصطلاح مردم هند، شکسته‌بند. (ناظم الاطباء). گویا به معنی آروبند و شکسته‌بند نیز آمده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کمانگر. [کَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل است و ۱۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کمانگران. [کَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان قلقل‌رود است که در شهرستان تویسرکان واقع است و ۱۹۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کمان‌گردن. [کَ گَ دَ] (ص مرکب) شتری که گردنش مثل کمان خم‌دار و عظیم‌الجثه و پر موی دو کوهانه می‌باشد. (آنندراج). شتر نجیب بزرگ قوی که دارای دو کوهان باشد. (ناظم الاطباء). شتری که گردنش مانند کمان خم دارد و بزرگ‌جثه باشد. (فرهنگ فارسی معین). ||هر چیز نحیف و ضعیف که جز رگ و پی و استخوان چیزی در وی نمودار نباشد. (ناظم الاطباء).

کمانگرکلا. [کَ گَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان دابوست که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۳۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کمانگرکلا. [کَ گَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان دشت‌سر است که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۳۲۵ تن سکنه دارد. زیارتگاهی به نام درویش اسماعیل بین کمانگر و پاشا کلا واقع شده است و بنای آن قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کمانگرکلا. [کَ گَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان مشهد گنج‌افروز است که در بخش مرکزی شهرستان بابل واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کمان‌گروهه. [کَ گُ هَ / هِ] (اِ مرکب) کمان‌قروهه است که کمان گلوله باشد. (برهان). کمانی که در آن غلوله نهاده رها کنند و به هندی آن را غلیل گویند و آن را کمان‌گرهه نیز خوانند. (آنندراج). کمان گلوله. کمان‌گرهه. کمان‌مهره. (فرهنگ رشیدی). جُلاهِق. (زمخشری) (دهار). برقیل. (منتهی الارب). قوس‌الجلاهق. قوس‌البنادق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ز والهاش چو شدی از کمان‌گروهه برون
ز حلق مرغ به ساعت فروچکیدی خون.
کسائی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۰۳).

کمان‌گروههٔ زرین شده محاقی ماه
ستاره یکسره غالوکهای سیم‌اندود.
خسروانی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۷۱).

آفتاب زرد سلطان از سراپرده بدر آمد کمان‌گروهه در دست. (چهارمقاله).

مدام تا زند آتش کمان‌گروهه چنان
که زه ز شعله کند مهره از شرر سازد...
مجیرالدین بیلقانی (از راحةالصدور).

کمان‌گروهه‌گیران ندارد آن مهره
که چار مرغ خلیل اندرآورد ز هوا. خاقانی.

رو کز کمان‌گروههٔ خاطر به مهره‌ای
بر چرخ پیر تیر سخنور شکسته‌ای. خاقانی.

صد مهره به یک کمان‌گروهه
در دامن آسمان شمارند. خاقانی.

گفتی ز کمان‌گروههٔ شاه
یک مهره فتاد بر سر ماه. نظامی.

خواست اول کمان‌گروهه چو باد
بهره‌ای[1] در کمان‌گروهه نهاد. نظامی.

چون من کمان‌گروههٔ فکرت کنم به چنگ
از چار رکن عرش درآید کبوترم. عطار.

و در ریاض حمایت او سینهٔ لاله از کمان‌گروههٔ ژاله نمی‌نالد. (عقدالعلی).

—کمان‌گروههٔ بازی؛ کمان گروهه‌ای که بدان بازی کنند:

گردون کمان‌گروههٔ بازی است کاندرو
گل‌مهره‌ای است نقطهٔ ساکن‌نمای خاک.
خاقانی.

کمان‌گرهه. [کَ گُ رُ هَ / هِ][2] (اِ مرکب) کمان‌گروهه. (برهان) (فرهنگ فارسی معین):

یک نوبت مُغُل بچه‌ای کمان‌گرهه در دست به زاویهٔ او درآمد و سنگی بر مرغکی انداخت، زهگیر او از دست بیفتاد و غلطان به چاه افتاد. (تذکرهٔ دولتشاه، ذیل ترجمهٔ کمال‌الدین اسماعیل). و رجوع به کمان‌گروهه شود.

کمانگری. [کَ گَ] (حامص مرکب) شغل کمانگر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کمانگر شود.

کمان گشادن. [کَ گُ دَ] (مص مرکب) مستعد حرب شدن. (آنندراج). آمادهٔ جنگ شدن. (فرهنگ فارسی معین). ||آماده کردن کمان برای تیراندازی. (فرهنگ فارسی معین).

کمان‌گلوله. [کَ گُ لَ / لِ] (اِ مرکب) کمان‌گروهه. (برهان ذیل کمان گروهه). رجوع به کمان‌گروهه شود.

کمان‌گوشه. [کَ شَ / شِ] (اِمرکب) گوشهٔ کمان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). سیه [سِ یَ]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ز پیکان پولاد و تیر خدنگ
کمان‌گوشه برگوشه سودند تنگ. فردوسی.

ز پیکانها خون بجوش آمده
کمان‌گوشه‌ها نزد گوش آمده. اسدی.

ز شست خدنگ افکنان خاست جوش
کمان‌گوشه‌ها گشت همراز گوش. اسدی.

کمان‌گوشهٔ ابروش خم گرفت
ز تندیش گوینده را دم گرفت.
نظامی (از آنندراج).

کمانگیر. [کَ] (نف مرکب) کمانداری را گویند که در فن تیراندازی بی‌نظیر باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). کماندار. (فرهنگ فارسی معین):

به نیروی دست کمانگیر او
بیفتاد الانی به یک تیر او. نظامی.

کمانگیر. [کَ] (اِخ) لقب آرش است و او پهلوانی بوده ایرانی که یک تیر از آمل به مرو انداخته است و آن مسافت چهل‌روزه راه است. (برهان). لقب آرش تیرانداز منوچهر بوده که در مصالحه با افراسیاب از رویان مازندران تیر او به مرو رفت. (آنندراج). لقب پهلوانی آرش نام و بطور افسانه گویند تیری از آمل به مرو پرتاب کرد که چهل روز مسافت میان آن دو شهر است. (ناظم الاطباء):

اگر خوانند آرش را کمانگیر
که از ساری به مرو انداخت یک تیر.
(ویس و رامین ص ۲۷۳).

و رجوع به آرش شود.

کمان مالیدن. [کَ دَ] (مص مرکب) کمان افراشتن. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):

کمان را بمالید رستم به چنگ
نگه کرد یک تیر دیگر خدنگ.
فردوسی (از آنندراج).

---

[1] ظ: مهره‌ای.

[2] برهان به کسر کاف فارسی و راء [گِ رِ هَ] ضبط کرده. ضبط متن از فرهنگ فارسی معین است و ظاهراً همین درست است زیرا گرهه مخفف گروهه است.

بمالید چاچی کمان را به دست
به چرم گوزن اندرآورد شست.
فردوسی (از فرهنگ فارسی معین).

و رجوع به کمان افراشتن شود.

کمان‌مهره. [کَ مُ رَ / رِ] (اِ مرکب) کمان مهره‌اندازی است که کمان‌گلوله باشد. (برهان) (آنندراج). کمان‌قروهه. کمان‌گروهه. (ناظم الاطباء):

همان زیر ترکش کمان‌مهره داشت
دلاور ز هر دانشی بهره داشت. فردوسی.

کمان‌مهره[1] انداز تا گوش خویش
نهد همچنان خوار بر دوش خویش.
فردوسی.

از دست کمان‌مهرهٔ ابروی تو در شهر
دل نیست که در بر چو کبوتر نطپیده‌ست.
سعدی.

و رجوع به کمان قروهه و کمان گروهه و کمان گرهه شود.

کمان‌وار. [کَ] (ق مرکب) مانند کمان. چون کمان خمیده و مقوس. چون کمان گوژ و دو تا:

هر آن گروه که جستند از آن مصاف چو تیر
بیامدند کمان وار پشت کرده بخم.
امیر معزی.

تیر قدش کمان‌وار خم گرفت. (سندبادنامه ص۱۸۸). ||(ص مرکب) مقوس. کمانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کمانور. [کَ مانْ وَ] (ص مرکب) آنکه دارای کمان است و کمان را بکار برد. (فرهنگ فارسی معین). کماندار. صاحب کمان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

همان خود و خفتان و کوپال اوی
ز لشکر کمانور نبودی چنوی. فردوسی.

پری کی بود رودساز و غزلخوان
کمندافکن و اسب‌تاز و کمانور. فرخی.

بدین جهان نشناسم کمانوری که دهد
کمان او را مقدار خمّ ابرو خم. فرخی.

بیندازند زوبین راگه تاب
چو اندازد کمانور تیر پرتاب.
(ویس و رامین).

ز دو چشمت همیشه دو کمانور
نشستند جانم را برابر. (ویس و رامین).

نبود اندرجهان چون او کمانور
نه نیز از جنگیان چون او دلاور.
(ویس و رامین).

کمانور راکمان در چنگ مانده
دو پای آزرده دست از جنگ مانده.
(ویس و رامین).

و رجوع به کماندار شود.

کمانوری. [کَ مانْ وَ] (حامص مرکب) حالت و عمل کمانور. و رجوع به کمانور شود.

کمانه. [کَ نَ / نِ] (اِ) به معنی کمان باشد که به عربی قوس خوانند. (برهان). کمان. قوس. (فرهنگ فارسی معین). ||چوب کجی را نیز گویند که دوالی بر آن بندند و با آن برماه و مثقب را بگردانند تا چیزها را سوراخ کنند. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). کمانی که از چوب سازند و بدان مثقب را بگردانند. (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). کمان نجّاران که برمه را بدان بگردش آرند. (غیاث). چوب کج و خمیده‌ای که بر آن دوال و یازه بندند و بدان برماه و مثقب و مانند آن را بگردانند. (ناظم الاطباء):

بر مثقب نطق در فسانه
از قوس قزح کنم کمانه. خاقانی (از آنندراج).

||کمان شکلی که بدان ساز فیخک[2] را نوازند. (برهان). تیر[3] کمانچه. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (از آنندراج) (از انجمن آرا). چوب کج و خمیده‌ای که بر آن دوال و یازه بندند و ساز کمانچه و چنگ را بنوازند. (ناظم الاطباء). چوب کج و خمیده‌ای به شکل کمان که بدان کمانچه و رباب و مانند آن نوازند. (فرهنگ فارسی معین):

هشیار زمن فسانه ناید
مانند رباب بی‌کمانه.
مولوی (از فرهنگ رشیدی).

||(ص) کاریزکن باشد و کومش همین بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۹۷). کاریزن‌کن. (فرهنگ جهانگیری). در فرهنگ به معنی کاریزکن به کاف تازی، و بمعنی چاه به ضم کاف فارسی آورده[4] و حق آن است که به هر دو معنی به ضم کاف فارسی است. چه از معنی گمان این معنی را اخذ کرده‌اند. و «ها» برای نسبت است و کاریز کن و آن چاه را هر دو نسبت به گمان است. (فرهنگ رشیدی). چاه‌جو و کاریز کن و چاخو. (ناظم الاطباء). کاریز کن. چاهجوی. مقنی. (فرهنگ فارسی معین):

چنانکه چشمه پدید آورد کمانه[5] ز سنگ
دل تو از کف تو کان زر پدید آرد.
دقیقی (از لغت فرس چ اقبال ص۴۹۷).

||(اِ) چاهی را نیز گویند که چاه کنان به جهت امتحان آب در زمین فروبرند. (برهان) (فرهنگ رشیدی). چاهی که کاریزکنان ... در زمین کنند برای امتحان آب. ظن غالب آن است که باکاف فارسی مضموم بوده باشد به گمان‌بودن آب چند جای را چاه کن‌کند تا آب پیدا شود. (از آنندراج) (از انجمن آرا). چاهی که چاخویان و مقنیان جهت امتحان آب در زمین فرو برند. (ناظم الاطباء):

غور ایام در نیابد چرخ
گرجز از رأی تو کمانه کند.
مسعودسعد (از فرهنگ رشیدی).

ای بس که دلم در طلب چشمهٔ نوشّت
در بادیهٔ فکر فرو برده کمانه.
ابن یمین (از فرهنگ رشیدی).

و رجوع به گمانه شود.

||پیاله. (فرهنگ جهانگیری). پیالهٔ شراب‌خوری هم گفته‌اند. (برهان). در فرهنگ جهانگیری بمعنی پیاله آورده و شعر مختاری را شاهد آورده، یحتمل چمانه به معنی پیاله را کمانه خوانده باشد. (آنندراج). ظاهراً چمانه است که کمانه خوانده‌اند. (فرهنگ رشیدی):

گمان من به شراب سخای تو آن است
که چرخ پر شود از جرعهٔ کمانهٔ من.
مختاری (از فرهنگ جهانگیری).

||(ص) مردم راد را کمانه خوانند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۹۷).

کمانه بالا. [کَ نِ] (اِخ) دهی از دهستان کاکاوند است که در بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کمانه کردن. [کَ نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) بازگشتن گلوله پس از خوردن به نشانه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). برخوردن تیر و گلوله و چیزهای سریع‌السیر به مانع و بازگشت کردن یا تغییر مسیر دادن آن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

کمانی. [کَ] (ص نسبی) قوسی و کج و خمیده. (ناظم الاطباء). مقوس. کمان‌وار. قوسی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). منسوب به کمان. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمان شود.

کمانی. [کَ] (ص نسبی)[6] کاریزکن. مقنی. (فرهنگ فارسی معین):

آن آب که در چشمه همی برد کمانی
در چشم همی‌بیند از آن آب بخروار.
امیر معزی (از فرهنگ فارسی معین).

و رجوع به کمانه شود.

کماة. [کُ] (ع ص، اِ) ج کمی [کَ می ی]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کُمات: و عرصهٔ خراسان از کماة دولت و حماة حضرت

---

[1] بمعنی مهرهٔ کمان یعنی گلوله‌ای که با کمان گروهه آن را پرتاب کنند هم ایهام دارد.

[2] ظ. قیجک درست است. قیجک یک نوع سازی که به زبان فرانسه ویولون گویند. (ناظم الاطباء).

[3] در انجمن آرا و آنندراج: تر.

[4] یعنی گُمانَه.

[5] گمان می‌کنم در اینجا هم لفظ هم معنی غلط است. کلمه، گمانه است و معنی آن چاهی است که مقنیان کنند برای دانستن یا بردن آب از جایی به جایی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

[6] منسوب به کمانه.

خالی ماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۲۹۲). غزاة جنود و کماة اسود خویش را پیش خواند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۳۴۸). بر حسب اشارت با سواری دو سه‌هزار کماة اتراک و ترکان ناپاک. (جهانگشای جوینی). با قومی از کماة قفچاق از میانه بیرون جسته بود. (جهانگشای جوینی). و رجوع به کمات و کَمّی شود.

کماة. [کَ] (ع اِ)[1] سماروغ و آن چیزی است به شکل بیضه و بعضی صورت چتر، در ایام برسات از زمین روید. (آنندراج). کماه. (فرهنگ فارسی معین). کمء. ترفاس. بنات‌الرعد. طملان. شحم الارض. دنبلان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کماء و کماة و کمء شود.

کماه. [کَ] (ع اِ)[2] سماروغ. (فرهنگ فارسی معین). کماه معروف است در زیرزمین از تاثیر جرم قمر تخم می‌روياند چنانچه[3] گز انگبین از هوا حاصل می‌شود. (نزهةالقلوب). و رجوع به کماة و کمأة شود.

کماهه. [کُ هَ / هِ] (اِ) تعویذ و بازوبند را گویند. (برهان) (آنندراج). تعویذ. (فرهنگ رشیدی). تعویذ و هر آنچه بر بازو جهت دفع چشم‌زخم بندند. (ناظم الاطباء).

کماهی. [کَ هي / کَ هِيَ] (ع ق مرکب)[4] رجوع به ترکیبهای کَما شود.

کماهی. [ ] (اِخ) تیره‌ای از بهمئی از شعبهٔ لیراوی، از ایلهای کوه کیلویهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

کمای. [کُ] (اِ) گیاهی باشد بینهایت گنده و بدبو و متعفن. (برهان). نام علفی است بدبو و گنده. (آنندراج). کما یعنی گل گنده. (فرهنگ رشیدی). گیاهی[5] است از تیرهٔ چتریان که در جنوب و مشرق ایران به فراوانی می‌روید و جزو نباتات علوفه‌ای است و دارای برگهای باریک است و در حقیقت یکی از گونه‌های بارزد است. این گیاه دارای بویی تند و نامطلوب است و اهالی روستا ساقه‌های تازه‌رستهٔ آن را در غذاها بکار می‌برند و معمولاً نوعی آش درست می‌کنند. کما. کلیکان. (فرهنگ فارسی معین):

هست با خلقش به نسبت گل، چنانک
فی‌المثل در جنب بوی گل کمای.

نزاری (از فرهنگ رشیدی).

عالم فانی و باقی را بهم نسبت مکن
بوی کردن را تفاوت باشد از گل تا کمای.

نزاری (از فرهنگ رشیدی).

و رجوع به کُما شود.

کمایستان. [کُ یِ] (اِخ) دهی از دهستان تقاب است که در بخش جغتای شهرستان سبزوار واقع است و ۳۶۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کمایوک. [کُ] (اِ) به معنی رفیده باشد و آن چیزی است که از لته و کهنه، مانند بالشی دوزند و خمیر نان را بروی آن پهن ساخته بر تنور چسبانند (برهان). چیزی که از پارچه‌های کهنه مانند گردبالش سازند و نان را پهن ساخته بر تنور بندند و رفیده نیز گویند. (آنندراج). رفیده و بالش مانندی که به روی آن خمیر نان را گسترده بر دیوار تنور چسبانند. (ناظم الاطباء).

کمء. [کَمْءْ] (ع اِ) سماروغ. ج، أکمُؤ، کمأة با تا جمع است بر غیر قیاس. و یا کماة اسم جمع است یا آن برای واحد است. (منتهی الارب). سماروغ. ج، اکمؤ، کمأة با تاء بر غیر قیاس. (آنندراج). رستنی است که بدان شحم الارض نیز گویند و عرب آن را «جدری الارض»[6] نامد و گویند آن ریشه و بیخ مستدیری است مانند قلقاس که نه ساق و نه عروق دارد، رنگ آن خاکی و تیره گون است و در بهار زیر زمین پیدا شود و بی‌طعم است و انواع آن بسیار باشد و پزند و خورند و نوعی از آن است که در زیر سایهٔ درخت زیتون یافته شود و بدان فطر گویند و آن زهر کشنده است. ج، اکمؤ یا کمأة اسم جمع است یا آن واحد است و کمء جمع است یا کمأة هم واحد است و هم جمع. (از اقرب الموارد). شحم‌الارض. دنبلان. طملان. سماروغ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||نزد بعضی کمء از انواع ترنجبین است که بر بنی‌اسرائیل نازل شد و آب آن شفا است مر عین را و صحیح این است که آن چیزی سفید است مانند پیه که از زمین روید و به آن شحم الارض هم گویند. (منتهی الارب). از انواع ترنجبین است که بر بنی‌اسرائیل نازل شد و آب آن شفا است. (آنندراج). مادهٔ مشابه ترنجبین. (ناظم الاطباء). ||(مص) سماروغ دادن. (تاج المصادر بیهقی). سماروغ خورانیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج): کمأ القوم کمأً؛ قوم را سماروغ خورانید. (از اقرب الموارد). کمئت القوم کمأً (از باب فتح)؛ سماروغ خورانیدم آن گروه را. (ناظم الاطباء). ||کفته گردیدن پای. (از منتهی الارب) (آنندراج). دست و پای کسی از سرما و کار شکافتن و چون سماروغ شدن. کمئت رجله؛ کفته گردید پای او. (ناظم الاطباء). ||سوده‌پای گردیدن با وجود نعل. (منتهی الارب). سوده‌پای گردیدن پای به جهت نداشتن کفش. کمی کماءً (از باب سمع)؛ سوده‌پای گردید با وجود نعل و یا سوده‌پای گردید زیرا که نعل نداشت. (ناظم الاطباء). ||نادان و جاهل شدن از اخبار و گول گردیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): کمی عن الاخبار. (از اقرب الموارد).

کم اوفتادن. [کَ دَ] (مص مرکب) به ندرت و دیر پیدا شدن. کمتر یافته شدن. کمتر بدست آمدن:

افتادهٔ تو شد دلم ای دوست دست گیر
در پای مفکنش که چنین دل کم اوفتد.

سعدی.

– کم اوفتادن مراد در کمند؛ به سختی برآورده شدن آرزو:

کسی را که همت بلند اوفتد
مرادش کم اندرکمند اوفتد.

(بوستان).

کمأة. [کَ ءَ] (ع اِ) ج کمء علی غیرالقیاس، یا کماةاسم جمع است و یا برای واحد و جمع هر دو آید. (منتهی الارب). ج کمء. (ناظم الاطباء). ||یک عدد سماروغ. (ناظم الاطباء). قارچ. طملان. دنبلان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): فاذا اشتدالحر قذفه [قذف العنبر] من قعره مثل‌الفطر و الکمأة. (اخبار الصین و الهند ص۴. یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔبعد شود.

کماه. [کَ ءَ] (ع اِ) در صحاح الادویه بمعنی انواع سماروغ آمده است اعم از خوشه و خویشه و کشخ و هکل و فطر و غیره که بعضی از آن صحرایی باشد و بعضی در زیر سرگین روید و بعضی از دیوارهای حمام و بعضی از زیر خمهای شراب و آب برآید و انواع آن را عربان بنات‌الرعد خوانند. (برهان) (آنندراج). انواع غارچها از قبیل غوشنه و غویشه و هکل و فطر و دنبلان و جز آنها. (ناظم الاطباء). قارچی[7] از دستهٔ آسکومیستها[8] که در پای درخت بلوط روید. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به «کمء» و «کمأة» شود.

کمب. [کُ] (اِخ) نام شهری از توابع ری که اکنون به قم معروف است. (ناظم الاطباء).

کمبار. [کَ] (اِ) ریسمانی باشد که آن را از لیف خرما سازند. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین).

کمبرلند. [کَ بِ لَ] (اِخ)[9] کنت‌نشینی در کشور انگلستان واقع در شمال باختر آن کشور دارای ۲۹۴۰۰۰ تن سکنه است و کانهای زغال سنگ و آهن و صنایع فلزی دارد. (فرهنگ فارسی معین).

---

[1] – مأخوذ از «کمأة» تازی. و رجوع به همین کلمه شود.

[2] – مأخوذ از «کمء» و «کمأة» تازی. و رجوع به این کلمات شود.

[3] – ظ: چنانکه.

[4] – مرکب از: کما + هی (ضمیر عربی).

[5] - Ferula kuma (لاتینی).

[6] – آبلهٔ زمین.

[7] - Truffe.

[8] - Ascomycétes.

[9] - Cumberland.

کمبریج. [کَ] (اِخ)[1] شهری است در انگلستان که دانشکدهٔ معروف انگلستان در آن واقع است و ۸۱۵۰۰ تن سکنه دارد. (ازلاروس).

کمبریج. [کَ] (اِخ) شهری است در ممالک متحده امریکای شمالی. در ماساچوست و بر کنار رود شارل واقع است و ۱۲۰۷۰۰ تن سکنه دارد. دانشگاه هاروارد که از کهن‌ترین دانشگاههاست بسال ۱۶۳۶ میلادی در این شهر پایه گذاری گردید. (ازلاروس).

کمبزه. [کَ بُ زَ / زِ] (اِ) نارس خربزه را گویند. (آنندراج). کمبزه. کنبزه. میوهٔ کال و نارس (مانند طالبی، گرمک، خربزه) (فرهنگ فارسی معین). سفج. کالک. کاله. سبز. سفجه. خِرچَه. خِرچَنگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— امثال:

بزک نمیر بهار می‌آد (می‌آید)، کمبزه و خیار می‌آد (می‌آید)؛ وقتی گویند که کسی را به وعدهٔ بسیار دور و نامعلوم دل‌خوش کنند و حال آنکه کار به عجله و شتاب احتیاج دارد. و رجوع به کمبیزه و کنبیزه شود.

کمبو. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان مرغاست که در بخش ایذهٔ شهرستان اهواز واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

کمبوجیه. [کَ یَ / یِ] (اِخ) رجوع به کبوجیه شود.

کمبود. [کَ] (مص مرکب مرخم، اِمص مرکب) کم بودن. کمی. قلت. نقصان؛ کمبود غذا. کمبود عواید. (فرهنگ فارسی معین). کسر. کم آمد. نقص. نقیصه. منقصت؛ کمبود خواربار سبب غلاء آن گردید. از این پارچه یک چارک کمبود دارم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

—کمبود داشتن؛ کسر داشتن. به اندازهٔ کافی و لازم، موجود نداشتن چیزی.

||چیزی یا پولی که در هنگام تراز کردن حساب یا پرداخت وام کم می‌آید.[2] (فرهنگستان). در تداول کمبودی استعمال کنند و صحیح نیست. (فرهنگ فارسی معین). ||جای خالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کم‌بور. [کُ] (اِ) زالزالک وحشی سرخ‌میوه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کمبیز. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان کاه است که در بخش داورزن شهرستان سبزوار واقع است و ۶۶۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کمبیزه. [کُ زَ / زِ] (اِ) کمبزه. (از فرهنگ فارسی معین). کنبیزه. رجوع به کمبزه و کنبیزه شود.

کمپانی. [کُ] (فرانسوی یا انگلیسی، اِ)[3] شرکت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شرکت تجارتی. (فرهنگ فارسی معین). ||در تداول فارسی‌زبانان، صاحب و رئیس شرکت. (فرهنگ فارسی معین). ||در تداول عوام فارسی‌زبان، سخت متمول. عظیم دارا: مگر من کمپانیم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پولدار. ثروتمند. (فرهنگ فارسی معین).

کمپانی‌باشی. [کُ] (اِ مرکب)[4] رئیس کمپانی. مدیر شرکت. (فرهنگ فارسی معین): دیشب آمده‌اند در خانهٔ کمپانی‌باشی سر خودش و سر پسر و یک کنیزش را بریده‌اند. (امیر ارسلان، از فرهنگ فارسی معین).

کمپت. [کُ پُ] (فرانسوی، اِ)[5] خوشاب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کمپوت شود.

کمپرس. [کُ رِ] (فرانسوی / انگلیسی، اِ)[6] (در اصطلاح فیزیک) عمل دستگاه متراکم کنندهٔ گاز بنزین و بخار موتور. (فرهنگ فارسی معین). ||در اتومبیل به بخاری که از لولهٔ اگزوز خارج می‌شود اطلاق می‌گردد. (فرهنگ فارسی معین). ||تربند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پارچه‌ای آغشته به آب گرم یا سرد که بر روی عضوی از بدن گذارند (مثلاً در سلمانیها پس از تراشیدن صورت یا جهت مداوای عضوی). (فرهنگ فارسی معین).

کمپرس کردن. [کُ رِ کَ دَ] (مص مرکب) (در اصطلاح مکانیکی) وقتی کمپرسور موتور بیش از حد لزوم فعالیت کند، می‌گویند کمپرس می‌کند (و این از عیوب موتور است) (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمپرس شود.

کمپرسور. [کُ رِ سُو] (فرانسوی / انگلیسی، اِ)[7] دستگاهی است در موتور اتومبیل که گاز بنزین را پس از فشردن برای احتراق آماده می‌کند. (فرهنگ فارسی معین). ||در ماشینهای دیزل مخزنی است که هوای موتور را در خود حبس کند تا برای استفادهٔ ترمزها و قسمتهای دیگر به کار رود. (فرهنگ فارسی معین).

— سوپاپ کمپرسور؛ دریچهٔ اطمینانی است که روی مخزن کمپرسور نصب کنند تا مازاد گاز کمپرسور را در موقع لزوم خارج کند. (فرهنگ فارسی معین).

کمپرسی. [کُ رِ] (ص نسبی، اِ مرکب)[8] اتومبیلی که قسمت عقب آن که محل بار است به وسیلهٔ یک پیستون کمپرسور بلند شده بار را تخلیه می‌نماید. (فرهنگ فارسی معین).

— کامیون کمپرسی؛ کامیونی که کمپرسی است. (فرهنگ فارسی معین).

کمپوت. [کُ] (فرانسوی، اِ)[9] میوه‌ای که در شربت قند یا شکر پخته شده، و آن اقسامی دارد: کمپوت آلبالو، کمپوت به، کمپوت توت‌فرنگی، کمپوت تمشک، کمپوت سیب، کمپوت گلابی، کمپوت گوجه. (فرهنگ فارسی معین). کمپت. خوشاب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کمپوت‌سازی. [کُ] (حامص مرکب) ساختن و تهیه کردن کمپوت. و رجوع به کمپوت شود. ||(اِ مرکب) کارخانه‌ای که در آنجا کمپوت سازند.

کمپوزیتور. [کُ پُ تُ] (فرانسوی، ص، اِ)[10] آهنگ‌ساز. عالم در علم موسیقی. موسیقی‌دان.

کمپیر. [کَ] (ص) پیر سالخورده و فرتوت را گویند. (برهان). پیرزن فرتوت که گنده‌پیر نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). پیر سالخورده و فرتوت عموماً و زن پیر خصوصاً و این لغت در اصل گنده‌پیر بوده که عرب آن را غنده فیر[11] معرب کرده‌اند و در کمپیر میم و نون تبدیل شده و مخفف گردیده و در خراسان بسیار استعمال نمایند. (انجمن آرا). پیر سالخورده. فرتوت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

بود کمپیری نودساله کلان
پر تشنج روی و رنگش زعفران. مولوی.
گفت با هامان مگو این راز را
کوز کمپیری نداند باز را. مولوی.
شود طفل و جوان و کهل و کمپیر
بداند علم و عقل و رای و تدبیر.
شیخ محمود شبستری.

کمت. [کَ] (ع مص) پوشیدن خشم را. (از آنندراج): کمت الغیظ کمتاً؛ پوشید خشم را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کمیت

---

[1] Cambridge.

[2] Deficit (فرانسوی). .

[3] Companie (فرانسوی) Company (انگلیسی).

[4] مرکب از «کمپانی» (Companie فرانسوی) و «باشی» (ترکی).

[5] Compote.

[6] Compresse (فرانسوی) Compress, (انگلیسی).

[7] Compresseur (انگلیسی), Compressor (فرانسوی).

[8] از کمپرس (Compresse فرانسوی) + ی (نسبت).

[9] Compote.

[10] Compositeur.

[11] صورت صحیح آن قندفیر است: قندفیر، گنده‌پیر و معرب آن است. (منتهی الارب). مأخوذ از گنده‌پیر فارسی و به معنی آن. (ناظم الاطباء).

گردیدن اسب. (ناظم الاطباء) (آنندراج): کمت الفرس کمتا و کُمتَة و کُماتَة؛ کمیت گردید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||(ص، اِ) ج کمیت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج کمیت بمعنی اسب نیک سرخ‌فش و دم‌سیاه. (آنندراج). و رجوع به کمیت شود.

کمتر. [کَ تَ] (ص تفضیلی، ق) اندک‌تر. (ناظم الاطباء). اقل. اندک‌تر. (فرهنگ فارسی معین):

تو دانی که از هندوان صدهزار
بود پیش من کمتر از یک سوار. فردوسی.
صد و بیست رش نیز پهناش بود
که پهناش کمتر ز بالاش بود. فردوسی.
اگرچه رهی را تو کمتر نوازی
بپرهیزی از دردسر وز گرانی.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۱ ص۹۹).
رونق پالیز رفت اکنون که بلبل نیم‌شب
بر سر پالیزبان کمتر زند پالیزبان. ضمیری.

مدت خلافت متقی سه سال و یازده ماه بود و به دیگر روایت روزی کمتر. (مجمل التواریخ). و از شام به همدان آمد به نزدیک دو هفته کمتر. (مجمل التواریخ).

– کمتر آشنا؛ بی‌وقوف و ناقابل و بی‌مهارت. (ناظم الاطباء).

– کمترخواره؛ آنکه شراب کمتر خورد. کم‌خور. (فرهنگ نوادر لغات کلیات شمس چ فروزانفر):

تو کمترخواره‌ای هشیار می‌رو
میان کژروان رهوار می‌رو. مولوی.

– کمتر شدن؛ اندک‌تر شدن. و رجوع به کمتر شود.

– کمتر غبار؛ اندک گرد و خاک. (ناظم الاطباء).

||دون‌تر و حقیرتر و خوارتر و پست‌تر و خردتر و پائین‌تر و فرومایه و ذلیل‌تر. (ناظم الاطباء). کوچکتر. حقیرتر. احقر. خردتر. (فرهنگ فارسی معین):

نگین بدخشی بر انگشتری
ز کمتر به کمتر[1] خرد مشتری. ابوشکور.
تا کی همی درآیی و گردم همی دوی
حقا که کمتری و فژاگن‌تری ز پک.
دقیقی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
اگر کمتری تو از ایشان به نعمت
به همت از ایشان فزونی تو دانی. منوچهری.
کمتر از شمع نیستی بفروز
گر سرت را جدا کنند به گاز. مسعودسعد.

چهار در کرد: یکی باب‌الشام و یکی باب خوراسان و یکی باب‌الکوفه و یکی باب البصره... و باب الشام را دری بفرمود و آن از همه کمتر است. (مجمل التواریخ، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). طغرل بک گفت... تا جدا گانه باشیم هر کمتری قصد شکستن ما کند و به جمعیت کس بر ما ظفر نیابد. (راحة الصدور). به کمتر عالمی تقرب نمودی و دست در هر زاهدی سودی. (راحة الصدور).

که شاه ارچه در عرصه زورآور است
چو ضعف آمد از بیدقی کمتر است. (بوستان).

– کمتر شدن؛ حقیرتر و خوارتر شدن:

کسی کو تکبر کند با کسان
به خواری شود کمتر از ناکسان. (بوستان).
به عزت ز درویش کمتر نیم. (بوستان).

||نادرتر. ندرةً. (فرهنگ فارسی معین):

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز خوبرویان این کار کمتر آید. حافظ.

– کمتر افتادن؛ بندرت بدست آمدن. سخت و دیریافته شدن:

سر خدمت تو دارم بخرم به لطف و مفروش
که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی.
حافظ.

و رجوع به کم اوفتادن شود.

– کمتر یافتن؛ نیافتن و میسر نگشتن. (ناظم الاطباء).

||ارزان‌تر. کم‌قیمت‌تر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

نگین بدخشی بر انگشتری
ز کمتر[2] به کمتر خرد مشتری. بوشکور.

||ناقص‌تر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||بی‌مقدارتر. بی‌ارزش‌تر. بی‌اهمیت‌تر:

سخن هر چه بشنیدی اکنون بگوی
پیامش مرا کمتر از آب جوی. فردوسی.

||(ص عالی) کوچکترین. کمترین:

که کمتر کس ار جنگ را خواستی
به آوردگه لشکر آراستی. فردوسی.
سلطان معظم ملک عادل مسعود
کمتر ادبش حلم و فروتر هنرش جود.
منوچهری.

واجب و فریضه بینم که کسانی که از این شهر باشند و در ایشان فضلی باشد ذکر ایشان بیاوردن، خاصه مردی چون بوحنیفه که کمتر فضل وی شعر است. (تاریخ بیهقی چ فیاض چ ۱ ص۲۷۵). پس خدای تعالی نمرود را به کمتر پشه‌ای هلاک کرد. (مجمل التواریخ).

کمتر. [کُ تُ] (ع ص) کماتر. مرد سطبر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مرد ستبر. (ناظم الاطباء). ||مرد کوتاه. ||مرد درشت سخت اندام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کمترک. [کَ تَ رَ] (ق مرکب) بسیار قلیل و اندک:

آب اگرچه کمترک نیرو کند
بند و وَزَغ سست و پوده بفکند.
رودکی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||اندکی کمتر:

شب تار و بیابان دورمنزل
خوشا آن کس که بارش کمترک بی.
باباطاهر.
آلت آشکار جز سگ را مدان
کمترک انداز سگ را استخوان. مولوی.

– امثال:

کمترکی نترکی، نظیر: کم بخور همیشه بخور. ربما اکلة تمنع الاکلات. (امثال و حکم ج ۳ ص۱۲۳۶ و ج ۱ ص۱۷۲).

کمترة. [کَ تَ رَ] (ع مص) دویدن کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||پر کردن مشک را. (از منتهی الارب) (از آنندراج): کمتر السقاء کمترة؛ پر کرد آن مشک را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||به سربند مشک بستن دهان مشک را. (منتهی الارب): کمترالقربة؛ با سربند بست دهان آن خیک را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) نوعی از رفتار که در آن گام نزدیک گذارند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). راه رفتنی که در آن گامها نزدیک باشد و گفته‌اند معنی آن نوعی دویدن کوتاه بالایی است که گامها نزدیک گذارد و در دویدن بکوشد. (از اقرب الموارد).

کمترة. [کِ تِ رَ] (ع اِمص) رفتار مرد پهن سطبر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). راه رفتن مرد پهن و سطبر. (از اقرب الموارد).

کمترین. [کَ تَ] (ص عالی) کمترینه. اندک‌ترین. (ناظم الاطباء). کمتر از همه. اقل همه. مقابل بیشترین. (فرهنگ فارسی معین): این شرها بر کمترین روی افتد و بیشترین خیرها غالب بوند، چنانکه بیشترین کس تندرست بوند و اگر بیمار بود بیشترین آن بود که به کمترین وقت بیمار بود. (دانشنامه، از فرهنگ فارسی معین). و کافور اگر حاجت باشد بیشترین طسوجی و کمترین جوی با آب کسنه حب کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||پست‌ترین و فرومایه‌ترین و خوارترین. (ناظم الاطباء). کوچکترین. حقیرترین همه. (فرهنگ فارسی معین). کوچکترین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مگر گوشت از نام رستم تهی است
که چرخ فلک کمترینش رهی است.
فردوسی.
منم کمترین بنده یزدان‌پرست
از آن پس که آوردمت باز دست. فردوسی.
به فضل خدای است امیدم که باشم

---

[1] –رجوع به کمتر بمعنی ارزان‌تر شود.
[2] –رجوع به کمتر بمعنی حقیرتر شود.

یکی امت کمترین محمد.   ناصرخسرو.

هزاران قبهٔ عالی کشیده سر به ابر اندر
که‌کردی کمترین قبه سپهر برترین دروا.

عمعق.

کمترین وصاف او خاقانی است
کاسمان صاحبقران می‌خواندش.   خاقانی.

سرجملهٔ حیوانات شیر است و کمترین و اذل جانوران خر. (گلستان).

گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای
سپهرم بود کمترین مایه‌ای.   (بوستان).

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد.

حافظ.

||جزئی‌ترین. ناچیزترین. بی‌اهمیت‌ترین: و به کمترین گناهی عقوبت عظیم کردی و هیچ رحم نیاوردی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۰۷). ||ناقص‌ترین. (فرهنگ فارسی معین). ||من ناچیز. این حقیر. بندهٔ کمترین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||کمینه و بی‌احترام و بی‌آبرو و ناچیز و بی‌قدر. (ناظم الاطباء).

کمترینه. [کَ تَ نَ / نِ] (ص عالی) کمترین. اقل. (فرهنگ فارسی معین):

چون کمترینه حرف ز نظم مدایحت[1]
دری نشان نداد کس اندر همه عدن.

یمغوملک (از لباب‌الالباب چ نفیسی ص۵۶).

به خاک پای تو جان باختن شعار من است
فدایی تو شدن کمترینه کار من است.

ملاشانی تکلو (از آنندراج).

و رجوع به کمترین شود. ||کوچکترین. حقیرترین. پست‌ترین. فرومایه‌ترین:

چو کار با لحد افتاد هر دو یکسانند
بزرگتر ملک و کمترینه بازاری.

سعدی.

کمتل. [کَ تَ] (ع ص) سخت و درشت اندام. کُماتِل. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به کماتل شود.

کمتة. [کُ تَ] (ع اِمص) سرخی که به سیاهی زند در اسب و آن دوست‌داشتنی‌ترین رنگهاست میان عرب. (از منتهی الارب) (از آنندراج). سرخی رنگ اسب که به سیاهی زند و این رنگ را تازیان در اسب بهترین رنگها دانند. (ناظم الاطباء). رنگ کُمَیت. (از اقرب الموارد). کمیتی و آن حسنی است در اسب. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کُمَیت شود.

کمتة. [کُ تَ] (ع مص) کَمت. کَماتَة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به کمت و کماتة شود.

کمثراة. [کُمْ مَ] (ع اِ) یکی امرود. (از منتهی الارب). واحد کمثری، یعنی یک امرود. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کمثرة. [کَ ثَ رَ] (ع مص) گرد آمدن چیزی و درآمدن بعض آن در بعض. (منتهی الارب) (آنندراج). اجتماع چیزی و تداخل بعض چیز در بعضی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کمثری. [کُمْ مَ را] (ع اِ)[2] امرود. کُمَّثراة یکی. ج، کُمَّثرَیات و مذکر می‌آید، و گویند هذه کمثری واحدة و هذه کمثری کثیرة. کُمَیثِرَة و کُمَیثِریَه و کُمَّیثِرَة و کُمَیثِرات مصغر آن. (منتهی الارب). نام میوه‌ای که به فارسی امرود گویند. (آنندراج) (از غیاث). امرود و اسم جنسی است که تنوین داده می‌شود و مؤنث می‌آید و گاه مذکر آید. (از ناظم الاطباء). غالباً به تشدید میم است و بعضی گفته‌اند تخفیف آن جایز نیست. درختی از میوه‌هاست که عامه اجاص[3] نامند واحد آن کمثراة و ج، کمثریات است. و کمثری به صورت اسم جنس استعمال می‌گردد و تنوین داده می‌شود و گویند هذه کمثری واحدة و هذه کمثری کثیرة. (از اقرب الموارد). امرود. (دهار).

کمثریات. [کُمْ مَ رَ] (ع اِ) جِ کمثری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کمثری [کُمْ مَ را] شود.

کمج. [کَ مَ] (ع اِ) بن ران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). طرف پیوندگاه ران به سرین. (از اقرب الموارد).

کمج. [ ] (اِخ) از رستاقهای قم قهستان است و آن چهل‌ودو دیه است و کمج که در ایام القدیم بوده و مندرس شده از آن جمله است. (تاریخ قم ص ۵۶). دیهی است که کی‌بن میلاد این دیه را به نام خود کرده است و الیوم مندرس است. (از تاریخ قم ص ۶۵ و ۸۴). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

کمج. [کَ مَ ؟] (اِخ) کمیج (به اختلاف نسخ). در بیت زیر از سوزنی ظاهراً ناحیه‌ای از کهستان و جبال است و ممکن است همان باشد که در مادهٔ قبل آمده است:

به ساعتی سر تیغش به کهستان کمج[4]
رمال لعل بدخشی کند ز خون رجال.

سوزنی.

کمجکث. [ ] (اِخ) نام شهری در خرخیز که نشست خرخیز خاقان بوده است. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۸۰).

کمجیان. [کُ] (اِخ) رجوع به کمخیان شود.

کمچه. [کَ چَ / چِ] (اِ) قاشق. چمچه. کفچه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ظاهراً تحریفی است از چمچه به معنی قاشق بزرگ و چیزهایی مانند آن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

— کمچه زدن؛ تسویط قِدر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بهم زدن محتویات دیگ با کمچه.

— امثال:

آنچه در دیگ است به کمچه می‌آید؛ عاقبت این راز آشکار خواهد شد. (امثال و حکم ج ۱ ص ۵۰).

دیشب همه شب کمچه زدی کو حلوا. نظیر: آنقدر چریدی کو دمبه‌ات. یعنی با اینکه دعوی کنی در فلان خدمت یا سفر سود بسیار برده‌ای، آثار غنا در تو مشهود نیست. (امثال و حکم ج۲ ص۸۴۸، ج ۱ ص۵۸). ||ماله‌مانندی که گل را بدان پهن کنند بر روی خشت. چمچه. بیلچه. مسحات. مِسحات. مجرفه. استام. خاک‌انداز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نام یکی از افزارهای بنایی است که بنا با آن گل (و غالباً چیزهای تند و تیز و مضر برای دست مانند سیمان و آهک و ساروج) را برداشته روی کار می‌ریزد. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||قاشقک. مضراب سنتور، آلت موسیقی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

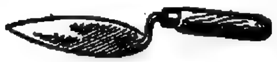

کمچه

کمچه. [کَ چَ / چِ] (هزوارش، اِ) به لغت زند و پازند ملخ را گویند و به عربی جراد خوانند. (برهان) (آنندراج). به لغت زند و پازند ملخ. (ناظم الاطباء). هزوارش کمکه[5]، کمجه[6] به معنی ملخ است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

کمح. [کَ] (ع مص) لگام بازکشیدن ستور را تا بایستد یا سر راست دارد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

کمخ. [کَ] (ع مص) کمخ بأنفه کمخاً؛ بزرگ‌منشی نمود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تکبر کرد و بینی خود را به نشانهٔ غرور و کبر بالا گرفت. (از اقرب الموارد). ||ریخ[7] زدن. (از منتهی الارب) (آنندراج):

---

[1] در فرهنگ فارسی معین: مدایحت، و ظاهراً غلط چاپی است.

[2] اصمعی گفت کمثری از فارسی معرب شده است... (المعرب جوالیقی). و رجوع به همین مأخذ شود.

[3] اجاص بمعنی آلو هم هست. رجوع به اجاص شود.

[4] نل: کمیج. رجوع به دیوان سوزنی چ شاه‌حسینی ص ۲۴۹ شود.

[5] Kamka. [6] Kamja.

[7] ریخ، فضلهٔ انسان و حیوانات دیگر که روان و آبکی باشد. (حاشیهٔ منتهی الارب) (برهان).

کمخ به، ریح[1] زد و تفوط کرد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||لگام بازکشیدن اسب را تا سر راست دارد. (آنندراج) (از اقرب الموارد). لگام بازکشیدن اسب را تا سر راست دارد یا بازایستد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به کمح شود.

کمخ. [کَ / کَ مَ] (اِخ) شهری است در روم و گویند میان آن و ارزنجان یک روز راه فاصله است. (از معجم البلدان). قلعه‌ای بر ساحل فرات. (نخبة الدهر دمشقی). و رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ص۱۲۷ شود.

کمخا. [کَ / کِ] (اِ) جامهٔ منقشی را گویند که به الوان مختلف بافته باشند. (برهان). جامه‌ای که به انواع مختلف بافته باشند و اصح به فتح کاف [کَ] است مخفف کمخاو، یعنی خواب کم دارد و از اینجا ظاهر می‌شود که خاب مخمل بی‌واو باشد نهایتش شعرا برای دستگاه سخن به واو اعتبار کرده خواب نویسند... (فرهنگ رشیدی). جامه‌ای که به انواع مختلف بافته باشند و اصح به فتح کاف است و اضافهٔ خا و واو و الف که کم خواب شود یعنی خواب کم دارد... و از اینجا ظاهر می‌شود که خاب مخمل بی‌واو بوده و کمخا مخفف کم‌خاب است و شعرا در آن تصرف نموده‌اند... (آنندراج) (انجمن آرا). کمخاب. (فرهنگ فارسی معین). وهی[2] ثیاب حریر تصنع ببغداد و تبریز و نیسابور و بالصین. (سفرنامهٔ ابن بطوطه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گر بُوَد دارایی عدلش به جمع اقمشه
میخک اندر معرض کمخا نیارد آمدن.
نظام قاری (دیوان ص ۳۰).

خصمش ز بی‌دوایی بادا به داغ محتاج
مانند صوف و کمخا از علت مفاصل.
نظام قاری (دیوان، ص ۳۲).

خصم میخک نکند فرق ز کمخا ورنه
کارگاهی است مرا از همه جنسی در بار.
نظام قاری (دیوان، ص ۱۳).

نیست جای جلوهٔ کمخای هزل من به یزد
تابدار اینجا تحکم بر غریبی می‌کند.
فوقی یزدی (از آنندراج).

اطلس و زربفت و کمخا و قصب
نیست غیر از پرده‌ای در راه رب.
اسیر لاهیجی (از آنندراج).

— امثال:

اگر اطلس کَنی کمخا بپوشی
همان سفد و سر و سبزی‌فروشی.[3]

نظیر: اگر بپوشی رختی نشینی تختی، می‌بینمت به چشم آن وقتی. (امثال و حکم ج ۱ ص ۱۹۱).
||بمعنی جامهٔ منقش یکرنگ. (برهان).[4] جامهٔ منقش ابریشمی یکرنگ. (ناظم الاطباء).

کمخاب. [کَ / کِ] (اِمرکب) به معنی کمخا است که جامهٔ منقش الوان باشد. (برهان). صاحب کشف گفته که بالکسر [کِ] صحیح است و در برهان نوشته که بالکسر و بالفتح هر دو صحیح و در رشیدی نوشته که بالکسر صحیح نیست چراکه خاب کم دارد و خاب به معنی آن است که آن را به هندی رونوان[5] گویند یعنی پشم باریک و بهترین کمخاب در احمدآباد و گجرات بافته می‌شود. (از آنندراج). جامهٔ زردوزی رنگارنگ. (ناظم الاطباء).[6] کمخاو. کمخا. کمخواب. پارچهٔ منقش و رنگارنگ که خواب اندک دارد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمخا شود. ||جامهٔ منقش یکرنگ را نیز گفته‌اند. (برهان). جامهٔ زردوزی یکرنگ. (ناظم الاطباء).[7]

کمخاباف. [کَ] (نف مرکب) اطلس‌باف. (ناظم الاطباء). آنکه کمخا بافد. و رجوع به کمخا شود.

کمخابافی. [کَ] (حامص مرکب) شغل کمخاباف. اطلس‌بافی. (ناظم الاطباء). و رجوع به کمخا و کمخاباف شود.

کمخت. [کُ مَ] (ص) به لغت زند و پازند بمعنی آمیخته و درهم باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مصحف گمخت = گمیخت (بدآمیخته) (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به کمیخت شود.

کمخته. [کُ مُ تِ] (اِ) سلهٔ روی زخم. رویهٔ سفت‌شدهٔ زخم و جراحت. طبقه‌ای از چرک و کثافت که روی پوست بدن بسته می‌شود. این کلمه با فعل بستن استعمال می‌شود: دست و پای فلان کس از بس حمام نرفته کمخته بسته است. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

کمخیان. [ ] (اِخ) این کلمه در تاریخ بیهقی به صورتهای گوناگون و در مواضع مختلف از جمله در صفحات ۴۰۳ و ۵۵۷ و ۵۶۲ از چاپ اول فیاض آمده و صورت صحیح آن دقیقاً معلوم نیست. فیاض در تعلیقات تاریخ بیهقی ص ۷۰۰ آرد: این کلمه در این کتاب به صورتهای مختلف آمده: «کمخیان، کمجیان، کمنجیان. و در زین الاخبار، چاپ تهران کمجیان. و صحیح گویا صورت دومین است یعنی کمجیان به ضم کاف که نام طایفه‌ای بوده است ترک که در کنار رودی بنام «کم» مسکن داشته‌اند...» و رجوع به تعلیقات تاریخ بیهقی چ فیاض ج ۱ ص ۷۰۰ شود.

کمد. [کَ / کَ مَ] (ع اِ) اندوه سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اندوهی صعب. حزن شدید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||اندوه نهانی. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). حزن مکتوم. (اقرب الموارد) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||دردمندی دل از اندوه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بیماری دل از اندوه بسیار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||برگشتگی رنگ و تیرگی آن و رفتگی صفای گونه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تغییر لون و بشدن صفا و آب آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کمد. [کَ مِ] (ع ص) سخت اندوهگین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنکه دل وی از اندوه سخت و نهانی بیمار باشد. کامد. کمید. (از اقرب الموارد).

کمد. [کَ] (ع مص) کوفتن جامه را. (از منتهی الارب). کوفتن جامه را و دقاقی کردن آن را. (ناظم الاطباء): کمد القصار الثوب کمداً؛ کوفت آن را. (از اقرب الموارد).

کمد. [کَ مَ] (ع مص) دردمند گردیدن دل از اندوه. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اندوهگین شدن. (زوزنی) (از ناظم الاطباء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||تیره شدن رنگ. (از ناظم الاطباء). ||برگشتن صفای گونه.(از ناظم الاطباء). ||فرسوده و کهنه شدن و تغییر یافتن رنگ جامه. (از اقرب الموارد). ||تغییر رنگ یافتن چیزی. (از اقرب الموارد).

کمد. [کُ مُ] (فرانسوی، اِ)[8] گنجه‌ای دارای کشو که در آن لباسها و اشیاء دیگر گذارند. (فرهنگ فارسی معین). گنجه. دولاب. دولابچه. اشکاف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کمد بایگانی[9]؛ کمدی که در آن پرونده‌های اداری را بایگانی کنند. (فرهنگ فارسی معین).

— کمد جالباسی[10]؛ کمدی که در آن جامه‌ها را جای دهند. (فرهنگ فارسی معین).

کمدار. [کَ] (ص) بوجار و کسی که غله را پاک و پاکیزه می‌کند. (ناظم الاطباء).

---

[1] ظ: ریخ.
[2] یعنی کمخا.
[3] کنی در مصراع بیت اول مشتق از کندن، و سفد و سر به لهجهٔ کرمانیان سبد بر سر باشد. (امثال و حکم).
[4] در این معنی تنها به فتح کاف [کَ] ضبط شده است.
[5] غیاث اللغات: رونوا.
[6] ناظم‌الاطباء به این معنی فقط به کسر کاف [کِ] ضبط کرده.
[7] ناظم‌الاطباء به این معنی فقط به فتح کاف [کَ] ضبط کرده.
[8] Commode (فرانسوی).
[9] Filing cabinet (انگلیسی).
[10] Wardrobe (انگلیسی).

کم دره. [کَ دَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان دشت‌سر است که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۴۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کمدة. [کُ مْ دَ] (ع اِ) نره. (منتهی الارب). نره و ذکر. (ناظم الاطباء).

کمدی. [کُ مِ] (فرانسوی، اِ)[1] اثری نمایشی که دارای موضوع و نتیجهٔ شادی‌بخش و خنده‌آور باشد. مقابل تراژدی. کمدی اصطلاحی است که برای بیان نوعی از درام بکار می‌رود که مقصود اصلی آن تفریح تماشا کنندگان است. کمدی از طرفی مخالف تراژدی و از طرف دیگر مخالف لودگی و مسخرگی و تقلید است. کمدی به جهت آنکه به پایانی خوش‌آیند ختم می‌گردد از تراژدی متمایز می‌شود، و به جهت آنکه از هرگونه حرکات قهقهه آور و سخنان بسیار مضحک برکنار است، از هزل و مسخرگی مشخص می‌باشد. (فرهنگ فارسی معین).

کمدین. [کُ مِ یَ] (فرانسوی، ص، اِ)[2] هنرپیشه‌ای که در نمایشنامه‌های کمدی بازی کند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمدی شود.

کمر. [کَ مَ] (اِ) معروف است که میان باشد. (برهان). میان را گویند. (فرهنگ رشیدی). میان. (ناظم الاطباء). ناحیه‌ای[3] از تنه که از بالا محدود به یک سطح افقی است که از کنار تحتانی دوازدهمین زوج دنده‌های قفسهٔ سینه می‌گذرد و از پایین محدود به سطحی افقی می‌شود که از تاج خاصره مرور می‌کند. ناحیهٔ کمری که معمولاً به نام کمر خوانده می‌شود، در قسمت جلو محدود به سطح داخلی تنه‌های مهرهٔ کمری است که در پشت امعاء و احشاء در ناحیهٔ شکم قرار دارند و از قسمت خارج یا خلف، عضلهٔ خارجی کمری و پوست بدن در این قسمت آن را محدود کرده است. (فرهنگ فارسی معین):

آن سیل که دوش تا کمر بود
امشب بگذشت خواهد از دوش. سعدی.
کنون کوش کاب از کمر درگذشت
نه وقتی که سیلاب از سرگذشت. سعدی.
نشستم تا کمر در خون به اشک لاله گون خود
تو چون دشمن شدی من هم کمربستم به خون خود.
صائب.

— از کمر افتادن؛ در تداول بمعنی ناتوان و فرسوده شدن از کار یا جز آن. کمرباختن و رجوع به کمر باختن شود.

— جد به کمر زده؛ نفرینی است سیدی بدکاره را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— دامن بر کمر زدن؛ مصمم شدن. به جد آغاز کاری کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— شال کمر؛ شالی که بر میان بندند.

— کمر راست کردن؛ در تداول عامه، ثروت و قدرت بهم رساندن. (فرهنگ فارسی معین). فرج یافتن بعد از شدت.

— کمر راست کردن نتوانستن؛ نیروی بدست آوردن ثروت و قدرت را از دست دادن. (فرهنگ فارسی معین).

— کمر زدن؛ در تداول عامه، انجام دادن (در مقام توهین گویند): نمازت را کمر بزن. (فرهنگ فارسی معین). نماز خواندن. عبادت کردن با لحن تحقیر و تمسخر یا تخفیف، این بچه‌ها نمی‌گذارند آدم این دو رکعت نماز را کمرش بزند. عوض اینکه هی نماز کمرت بزنی، مال مردم را بالا مکش! (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

— ||نوعی نفرین و دشنام است: این نماز خواندن کمرت بزند. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

— کمر سیخ کردن؛ کنایه از کمر راست کردن و اندکی آرام گرفتن، از عالم نفس کردن. (آنندراج). کمر راست کردن. اندکی آرام گرفتن. (فرهنگ فارسی معین):

از نخستین نگهت مست و خرابم کردی
کمری سیخ نکردم که کبابم کردی.
محسن تأثیر (از آنندراج).

— کمر غول را خم کردن؛ در تداول عامه، کاری مهم را انجام دادن. (فرهنگ فارسی معین).

— کمرکلفت؛ مقابل کمرباریک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه میانی قطور داشته باشد. و رجوع به کمر باریک شود.

— قرآن کمرت را [یا بکمرت] بزند؛ به کسی گویند که به قرآن سوگند دروغ خورد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— نمازش یا [نمازت] به کمرش یا [به کمرت] بزند؛ به کسی گویند که نماز خود را بگزارد و در عین حال از مناهی و محرمات نپرهیزد. و رجوع به ترکیب کمر زدن شود.

||آنچه بر میان بندند. (فرهنگ رشیدی). آنچه آن را یک دور بر میان بندند از ابریشم و زر و نقره، مانند حلقه و طوقی. (برهان). کمر که به میان بندند. (آنندراج). آنچه بر میان بندند. مِنطَقه. (ناظم الاطباء). پهلوی، «کَمَر»[4] (کمربند). اوستا، «کمرا»[5] (کمربند) کردی، «کِمِر»[6] (کمربند). افغانی، «کَمَر»[7] اُستی، «کمری»[8] (کمربند زنانه) (از حاشیهٔ برهان چ معین). کمربند. (فرهنگ فارسی معین). آنچه از چرم و امثال آن زینت دهند و بر میان بندند و میان را کمرگاه گویند. (انجمن آرا). دوال و جز آن که بر میان بندند. نطاق. منطقه. کمربند. میان‌بند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

با درفش کاویان و طاقدیس
زرّ مشت‌افشار و شاهانه کمر[9].
رودکی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
درآمد به کردار پیل دمان
به بازو کمان و کمر بر میان. فردوسی.
ده اسب گرانمایه با ساز زر
پرستنده پنجه به زرین کمر. فردوسی.
درم داد و دینار و تیغ و سپر
کرا بود در خور کلاه و کمر[10]. فردوسی.
آن کمر باز کن بُتا ز میان
زین غم و وسوسه مرا برهان. فرخی.
هست بر نیست چون توانی بست
کمر تست هست و نیست میان. فرخی.
ز عشق آن بت سیمین‌میان زرّ کمر
چو سرو بودم سیمین شدم چو زرین نال.
زینبی.

ده کنیزک ترک همه با حلی و حلل و اسبان و کمرها. (تاریخ سیستان). چهارهزار غلام سرایی در دو طرف سرای امارت به چند دسته بایستادند دو هزار با کلاه دو شاخ و کمرهای گران. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۰). دیلمان و همهٔ بزرگان درگاه و ولایت‌داران و حُجّاب با کلاههای دوشاخ و کمر زر بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۰). و طرازی سخت باریک و زنجیر بزرگ و کمری از هزار مثقال پیروزه در او نشانده. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۰). و عادت چنان بودی که هر یکی کمر بالای جامه بستدی و آن را کمربندگی خواندندی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی).

زین پس کمری اگر بچنگ آرم
چون کلک کمر بر استخوان بندم.
مسعودسعد.

و میان کمر نیکوتر آید. (نوروزنامه).

از چو من هندوک حلقه بگوش
گرکله نیست کمر[11] باز مگیر. خاقانی.
گرگوهر جان خواهی هم در کمرت خواهم
ور دانهٔ دل خواهی هم در برت افشانم.
خاقانی.
کمرکن قدح را ز انگشت کو خود
کمرها ز پیروزهٔ کان نماید. خاقانی.
گردن‌گل منبر بلبل شده
زلف بنفشه کمر گل شده. نظامی.
کله‌لعل و قبا لعل و کمر لعل

---

1 - Comédie. 2 - Comédien.

3 - Lombe, Région lombaire (فرانسوی).

4 - kamar. 5 - kamarâ.

6 - kemer. 7 - komar.

8 - kamári.

[9] به معنی سوم نیز مناسبت دارد.

[10] به معنی دوم همین ترکیب نیز مناسبت دارد.

[11] به معنی سوم نیز مناسبت دارد.

رخش هم لعل بینی لعل در لعل. نظامی.
آسمان کافتاب از او اثری است
بر میان تو کمترین کمری است. نظامی.
بس کیسه که دوختند برجودش
صد حلقه بگوش چون کمر دارد.
کمال‌الدین اسماعیل.
پس بفرمودش که بر سازد ز زر
از سوار و طوق و خلخال و کمر. مولوی.
چه لطیف است قبا بر تن چون سرو روانت
آه اگر چون کمرم دست رسیدی به میانت.
سعدی.
صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر
بینم که دست من چو کمر در میان تست.
سعدی.
اگر میان تو گم گشت در میان کمر
دهانْت نیز نمی‌بینم آن کجا کردی.
میرخسرو (از آنندراج).

—کمر آفتاب؛ خطی که بر مرکز آفتاب گذرد همچو محور و دایره. (برهان). خطی که بر مرکز دایره گذرد همچنین محور دایره. (آنندراج). خطی که بر مرکز آفتاب گذرد همچو محور. (فرهنگ فارسی معین).

— ||کنایه از کوه و تجویفات آن نوشته‌اند؛ (برهان) (از آنندراج). کوه و جوف و مغارهٔ کوه.(ناظم الاطباء).

—کمر از میان باز کردن؛ کنایه است از اقدام به امری منصرف شدن و قطع نظر کردن:
سوار دلاور ز بیم زیان
بزودی کمر باز کرد از میان. فردوسی.

—کمر بر میان؛ کمربند بر میان بسته:
سوی مادر آمد کمر بر میان[1]
بسر برنهاده کلاه کیان. فردوسی.

— ||آمادهٔ خدمت. کمر به خدمت بسته:
تو بنشین به آیین به تخت کیان
چو من پیشت آیم کمر برمیان. فردوسی.

—کمر بر میان بستن؛ بمعنی کمربند بر میان بستن. (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین):
کمر از تار جان باید بر آن نازک میان بستن
که از هر رشتهٔ آن دسته‌ای گل می توان بستن.
کلیم (از آنندراج).

—کمر بر میان زدن؛ بمعنی کمربند بر میان بستن. (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین):
زده بر میان گوهرآگین کمر
درآورده پولاد هندی به سر.
نظامی (از آنندراج).

—کمر بندگی؛ کمربندی که بر میان می‌بستند و نشانهٔ اطاعت و فرمانبرداری و آمادگی خدمت بود؛ و عادت چنان بودی که هر یکی کمر بالای جامه بستندی و آن را کمربندگی خواندندی. (ابن‌البلخی).

—کمر دزد؛ آنکه کمربند دزدد. کمربند دزد:
گر به من دُر به تاراج ده
کمر دزد را دانم از تاج ده. نظامی.

—کمر دوال؛ کمربند چرمی. (ناظم الاطباء).

—کمر رستم؛ بمعنی کمان رستم که قوس‌قزح باشد. (برهان) (آنندراج). آژفندا ک و قوس‌قزح. (ناظم الاطباء). کمان رستم. قوس‌قزح. طوق بهار. ترسه. تیراژه. رخش. انطلیون. آزفندا ک. آفندا ک. سریره. کمردون. سدکیس. قالیچهٔ فاطمه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

—کمر زر؛ کمربند ساخته شده از زر: سلطان فرمود خلعتی نیکو راست کردند سخت فاخر تاش را کمر زر و کلاه دوشاخ... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۶). پیش آمد با خلعت قبای سیاه و کلاه دوشاخ و کمر زر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۵۶). غلامی سیصد... نزدیک به امیر ایستادند با جامه‌های فاخر و کلاههای دوشاخ و کمرهای زر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۰).

—کمرسان؛ مانند کمربند:
در میان آمد کمرسان گر چه باشد زلف او
گرچه باشد زلف او آمد کمرسان در میان.
سیدذوالفقار شراوانی.

—کمر سیم؛ کمرنقره. کمربند سیمین. (فرهنگ فارسی معین).

— ||کنایه از برف. (فرهنگ فارسی معین): و در آن صمیم دی[2] که کمر سیم بر میان وشاقان نبانی بسته بودند. (لباب‌الالباب، از فرهنگ فارسی معین).

—کمر وحدت؛ کمند وحدت. (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین):
ز من تلاطم این بحر بی کنار مپرس
که خوشتر از کمر وحدت است گردابم.
صائب (از آنندراج).

—کمر هفت‌چشمه؛ کمر هفت جواهر مرصع به مناسبت هفت‌سیاره و این مخصوص سلاطین کیان بوده است. (آنندراج). کمربندی که به هفت گوهر قیمتی مرصع است (بمناسبت هفت‌سیاره). و آن مخصوص سلاطین بود. (فرهنگ فارسی معین):
شه هفت کشور به رسم کیان
یکی هفت چشمه کمر بر میان.
نظامی (از آنندراج).

||از ابیات ذیل چنین برمی‌آید که کمر مانند کلاه و تاج از لوازم سلطنت و فرمانروایی و نشان بزرگی و مقام بوده است:
به مردی رسد برکشد سر به ماه
کمر جوید و تاج و تخت و کلاه. فردوسی.
زدیبای زربفت و تاج و کمر
همان تخت زرین و زرین سپر. فردوسی.
که بر من زمانه کی آید به سر
که‌را باشد این تاج و تخت و کمر. فردوسی.
سه دیگر آنکه مرا از تو نیست هیچ دریغ
ز گنج و گوهر و پیل و سپاه و تاج و کمر.
فرخی.
این سر و تاج غزان و آن کت مهراج هند
این کله خان چین و آن کمر قیصری. عمعق.
آ گاه‌نه زانکه شاه مردهست
بادش کمر و کلاه بردهست، نظامی.
از رعیت بجای رسم و خراج
گه‌کمر خواستیّ و گاهی تاج. نظامی.
هر کلهی جای سرافکندگی است
هر کمر آلودهٔ صدبندگی است. نظامی.

||در بیت زیر ظاهراً به معنی سرین آمده است:
چون موی میان داری چون کوه کمر داری
چون مشک زره داری چون لاله سپر داری.
فرخی.

||میانهٔ کوه را نیز گویند که کمر کوه باشد. (برهان). پهلوی، «کمار»[3] «کمال»[4]. اوستایی، «کمردهه»[5]. (سر). هویشمان گوید ریشهٔ این کلمه واضح نیست. (از حاشیهٔ برهان چ معین). میانهٔ کوه. (از آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). میانه و وسط کوه. (ناظم الاطباء) میان دامنه و قلهٔ کوه، مقابل تیغ و دامنه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
تو چون غرم رفتستی اندر کمر
پر از داوری دل پر از کینه سر. فردوسی.
آن سپهبد که باد حملهٔ او
بگسلاند ز روی کوه کمر[6]. فرخی.
تازان چون کبک دری در کمر
یازان چون سرو سهی در چمن. فرخی.
هر کجا باغی است برشد بانگ مرغان در چمن
هر کجا کوهی است برشد بانگ کبکان از کمر.
فرخی.
بشد تیر پنهان به سنگ اندرون
فتاد از کمر مرد بی‌جان نگون. اسدی.
رنگ را اندر کمرها تنگ شد جای گریغ
ماغ را اندر شمرها سرد شد جای شناه.
(از لغت فرس اسدی چ دبیرسیاقی ص۷۸).
شیر فلک از بیلک او برطرف کون
زانگونه گریزنده که آهو به کمربر.
سنائی (دیوان چ مدرس رضوی ص۱۴۴).
کوه‌را زر چه سود بر کمرش
که‌شهان را زر ازدر کمر است. خاقانی.
از هیبت تو فتنه چو برجسته از کمر
وز صولت تو خصم چو خر مانده در خلاب
کمال‌الدین اسماعیل.

---

[1] - بمعنی دوم همین ترکیب نیز مناسبت دارد.
[2] - در فرهنگ فارسی معین: وی، و ظاهراً غلط چاپی است.
[3] - kamâr.
[4] - kamâl.
[5] - kemeredha.
[6] - بمعنی کمربند نیز ایهام دارد.

چو قطره قطرهٔ باران خرد بر کهسار
که سنگهای بزرگ از کمر بگردانند. سعدی.
ضرورت است که روزی به کوه رفته ز دست
چنان بگرید سعدی که آب بر کمر[1] آید.
سعدی.

تو بر کرّهٔ توسنی در کمر
نگر تا نپیچد ز حکم توسر. (بوستان).

–کمر سنگ؛ میانهٔ سنگ. (از آنندراج). میانهٔ سنگ (کوه)(فرهنگ فارسی معین):

در کمر سنگ میان دو کوه
آب گهر صفوت دریاشکوه.
امیرخسرو (از آنندراج).

–کمر کوه؛ معروف است که میان کوه باشد یعنی وسط کوه. (برهان). به اضافت بمعنی میانهٔ کوه و بدین معنی تنها کمر نیز آمده. (از آنندراج). میان و وسط کوه. (ناظم الاطباء). میانهٔ کوه. وسط جبل. (فرهنگ فارسی معین):

به کمرهای کوه، مردان تاخت
تا بتازند رنگ را ز کمر. فرخی.
بر کمر کوهها ز شدت سرما
مرمر چون آب گشته آب چو مرمر.
مسعودسعد.
کمر کوه تا نشست من است
بر میان دو دست شد کمرم. مسعودسعد.
گه ز آهی کمر کوه ز هم بگشاییم
گه ز دودی به تن چرخ کمر بربندیم.
خاقانی.
کمر کوه کم است از کمر مور اینجا
ناامید از در رحمت مشو ای باده‌پرست.
حافظ.

– ||کنایه از آفتاب عالمتاب؛ (برهان)[2] (ناظم الاطباء).

– ||کنایه از آسمان چهارم. (برهان)[3] (از ناظم الاطباء).

– ||کنایه از عیسی علیه‌السلام. (برهان)[4] (ناظم الاطباء).

||کنایه از بیت‌المعمور. (برهان)[5] بیت‌المعمور یعنی خانه‌ای که در آسمان چهارم در مقابل مکه معظمه بنا شده. (ناظم الاطباء).

–کوه و کمر؛ کوه و میانه و وسط کوه. و رجوع به همین ترکیب ذیل کوه شود.

||گریوه و پشته. (آنندراج). گریوهٔ میان کوه را گویند. (غیاث). ||میانهٔ چیزی. (از آنندراج). میانه و وسط. (ناظم الاطباء):

دست کمال بر کمر آسمان نشاند
آن گوهر ثمین که در این خاک توده بود.
خاقانی.
صبح نهد طوق زر بر کمر آسمان
آب کند دانه هضم در شکم آسیاب. خاقانی.
صبح پس شب رسید بر کمر آسمان
گل پس سبزه دمید از دهن مرغزار. خاقانی.

||(ص) به معنی بلندهمت هم آمده است. (برهان). ||(اِ) بلندی و ارتفاع. (ناظم الاطباء). بلندی که بالا رفتن بدان دشوار باشد. (انجمن آرا). ||جناح لشکر. طاق و رَف. ||قبه و گنبد. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس) ||صاحب تاج العروس می‌گوید هر بنائی که در آن بندها و عقده‌ها باشد چون جسر و پل و آن لفظی فارسی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جسر هلالی شکل. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس): و آن دروازه استوارترین دروازه‌هاست و کمر بزرگ دارد و درازای آن مقدار شصت گام است و زیر آن کمرخانه‌های بسیار است. (تاریخ بخارا، ص۶۶) ||سنگ. (از آنندراج). تخته‌سنگهایی که از کوه می‌غلطد خصوصاً آنهایی که معوج به شکل هلال می‌باشد. (ناظم الاطباء):

سوار از سر پل کردی گذر
بدان‌سان که از کوه غلطد کمر.
کلیم (از آنندراج).

||عمارتی که پیشگاه وی گشاده باشد. ||حصاری که ستوران و چارپایان را شبها در آن کنند. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). و رجوع به کمرا شود. ||از معنی کلمهٔ کمرا و نیز از بعض مرکبات کمر چون کمر دون به معنی قوس قزح و غیره نوعی خم و انحناء و دور در همهٔ آنها ملحوظ است، چنانکه در خود معنی کمر به دو معنی میان و میان‌بند نیز. و ابوریحان بیرونی در الجماهر گوید: و منها [من اللآلی] المزنر و یسمی کمربست و ظنه قوم کمرپشت ای المعوج‌الظهر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کمر بست شود. ||(پسوند) مزید مؤخر امکنه: سرخ‌کمر. یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اِ) مجازاً، دیوار. سور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): قال شیرویه فی اخبار الفرس بلسانهم «سارو، جم کرد، دارا کمر بست، بهمن اسفندیار برآورد» معناه بنی‌الساروق جم و نطقه دارا ای سوره و عمل علیه سوراً و استتمه و احسنه بهمن‌بن اسفندیار... (معجم البلدان از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کمر. [کَ] (ع مص) چیره شدن در بزرگی سر نره. (آنندراج). کمره کمراً؛ چیره شد او را در بزرگی سر نره. (منتهی الارب). چیره شد بر وی در بزرگی حشفه. (ناظم الاطباء).

کمر. [کُ مُرر] (ع اِ) کُمُرَّة. نره. (منتهی الارب). نره و ذکر. (ناظم الاطباء) ||(ص) بزرگ و کلان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کمر. [کَ مَ] (ع اِ) جِ کَمَرَة. سر نره، و منه‌المثل: الکمر اشباه‌الکمر: وقت تشبیه چیزی به چیزی گویند. (منتهی الارب). جِ کمرة. (ناظم الاطباء). و رجوع به کَمَرَة شود.

کمر. [کِ] (ع اِ) غورهٔ خرما که در زمین رسیده و رطب شده باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). غورهٔ خرما که بر زمین افتاده و رسیده شده رطب گردد. (ناظم الاطباء).

کمر. [کَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان خورش رستم است که در بخش شاهرود شهرستان هرو آباد واقع است و ۱۶۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

کمر. [کَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان کمررود است که بخش نور شهرستان آمل واقع است و ۷۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کمرآب. [کَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان درو فرامان است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کمرآباد. [کَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان فعله گری است که در بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کمرا. [کَ] (اِ) جایی که چهارپایان شب آنجا باشند. (فرهنگ رشیدی). محوطه‌ای را گویند که شبها چهارپایان و ستوران را در آن کنند و به این معنی با کاف فارسی هم آمده است. (برهان). جایی را گویند مانند محوطه که شبها چهارپایان را در آنجا محفوظ از گرگ و دزد دارند. (آنندراج). حصاری که شبها چارپایان را در آن کنند. (ناظم الاطباء). گو گوسفندان بُوَد و به زبان ما انکرو خوانند. (نسخه‌ای دیگر از اسدی. یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مغاک گوسفندان بود و به زبان ما انکر.

---

[1] –به معنی اول یعنی میان هم مناسبت دارد.

[2] – در حاشیهٔ برهان، مصحح دکتر معین از قول سراج‌اللغات بنقل از فرهنگ نظام آورده: در برهان کنایه از آفتاب و آسمان چهارم و عیسی علیه‌السلام و بیت‌المعمور نیز آورده و این خالی از غرایب نیست.

[3] – در حاشیهٔ برهان چ معین از قول سراج‌اللغات به نقل از فرهنگ آورده: در برهان کنایه از آفتاب آسمان چهارم و عیسی علیه‌السلام و بیت‌المعمور نیز آورده و خالی از غرایب نیست.

[4] – در حاشیهٔ برهان، مصحح دکتر معین از قول سراج‌اللغات به نقل از فرهنگ آررده: در برهان کنایه از آفتاب آسمان چهارم و عیسی علیه السلام و بیت المعمور نیز آورده و خالی از غرایب نیست.

[5] – در حاشیهٔ برهان، مصحح دکتر معین از قول سراج اللغات به نقل از فرهنگ آورده: در برهان کنایه از آفتاب آسمان چهارم و عیسی علیه السلام و بیت المعمور نیز آورده و خالی از غرایب نیست.

(نسخه‌ای دیگر از اسدی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شب‌گاه چهارپایان. سرایی یا خانه‌ای باشد که گوسفند در آنجا کنند. غول. نغل. شوغا. آغل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)[1]:

با سهم تو آن را که حاسد تست
پیرایه کمند است و جلد[2] کمرا.

منجیک (از فرهنگ اسدی).

چو گرگ ظلم را کشتی به زور بازوی عدلت
زانوهی شده صحرای اقلیم تو چون کمرا.

عمعق (از آنندراج).

||طاق بلند مانند طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین و امرا. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری). طاق بلندی را نیز گویند مانند طاق درگاه سلاطین و امرا. (برهان). طاق و ایوان درگاه پادشاهان و امرا که غالباً محرابی و خمیده باشد. (آنندراج)[3]. طاق بلند مانند طاق درگاه پادشاهان و امیران. (ناظم الاطباء). در اوراق مانوی (پهلوی)، «کمر»[4] (طاق، گنبد). یونانی «کمره»[5]. ارمنی، «کمر»[6]. فارسی از آرامی «کمرا»[7]. (از حاشیهٔ برهان چ معین):

گهی از گردش کیوان به گردون برزند کله
گهی از گردش گردون به کیوان بر برد کمرا.

ازرقی (از فرهنگ رشیدی).

از لحد گور تا به دوزخ تفان[8]
راه شده طاق‌طاق و کمرا کمرا.

سوزنی (از فرهنگ جهانگیری).

||زنار که مجوس و نصاری بر میان بندند (فرهنگ رشیدی). زناری که امتان زردشت بر میان می‌بسته‌اند. (برهان). زنار که بر کمر بندند. (آنندراج). کمرای. کمربندی که زردشتیان و جز آنان بر کمر بندند. کستی. زنار. (فرهنگ فارسی معین). کمرا به این معنی مستعار از آرامی است و آرامی خود از کلمهٔ «کمر» فارسی مأخوذ است. (حاشیهٔ برهان چ معین):

نه طرفه گر ز عشق روی آن بت
ببندم بر میان کمرای کفار.

خسروانی (از آنندراج).

بر کمرگاه تو از کستی جوز است بتا
چه کشی بیهده کستی و چه بندی کمرا.

خسروی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

و رجوع به کمرای شود. ||بمعنی... چنبر و حلقه و زنار استعمال کرده‌اند. (آنندراج). ||دیوار بلند را هم گفته‌اند. (برهان). دیوار مرتفع. (فرهنگ فارسی معین).

کمران. [کَ مَ] (اِخ) جزیره‌ای است در یمن. (از معجم البلدان).

کمرای. [کَ] (اِ) کمرا. (فرهنگ فارسی معین):

چون تو کمر جنگ بندی، ملک روم
کمرای بِرَّد، بپرستد کمر تو.

قطران (از فرهنگ رشیدی).

و رُجوع به کمرا (معنی سوم) شود.

کمر باختن. [کَ مَ تَ] (مص مرکب) کمر شکستن و بی‌طاقت ماندن از بیم و غم. (غیاث). طاقت نیاوردن کمر و متحمل نشدن باری را. (آنندراج). طاقت نیاوردن کسی تحمل باری را. (فرهنگ فارسی معین):

گران است بار فراق آن قدر
که کوه از کشیدن ببازد کمر.

نورالدین ظهوری (از آنندراج).

ز بار رشک ظهوری کمر ببازد کوه
تحملم ندهد کاش بار منت من است.

نورالدین ظهوری (از بهار عجم و آنندراج).

کمرباریک. [کَ مَ] (ص مرکب) باریک‌میان: پیشخدمت کمرباریک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— امثال:

ای آقای کمرباریک کوچه‌روشن‌کن خانه‌تاریک، زنان به مزاح به مردی که در خانه ترشرویی کند و در بیرون خانه گشاده‌روی و خندان باشد گویند. (امثال و حکم، ج ۱ ص۳۱۸).

کمربر. [کَ مَ بُ] (اِ مرکب) در اصطلاح خیاطان، نوار باریک که به کمر دوزند، در جامهٔ زنان چون کمربندی بر جامه. میان بند گونه‌ای که به کمر جامه‌ای دوخته باشند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کمربر شدن. [کَ مَ بُ شُ دَ] (مص مرکب) بی‌حس شدن کمر از کثرت رفتن یا تعبی دیگر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کمر بر کمر. [کَ مَ بَ کَ مَ] (ق مرکب) یعنی بلندی بر بلندی چه کمر به معنی بلندی هم آمده است. (برهان) (غیاث). بلندی بر بلندی. (ناظم الاطباء). کمرکوهی متصل به کمرکوهی دیگر. (فرهنگ فارسی معین):

کمر بر کمر کوه بر کوه راند
گریوه گریوه جنیبت جهاند.

نظامی (از آنندراج).

کمر بر کمر گرد بر گرد کوه
یکی وادیی بود دریاشکوه. نظامی.

||(ص مرکب) به معنی برابر نیز آمده. (غیاث). ||متصل و باهم پیوسته. (آنندراج). و رجوع به کمردرکمر شود.

کمربست. [کَ مَ بَ] (مص مرکب مرخم، اِ مص مرکب) کمر بستن. (فرهنگ فارسی معین):

کجا هوش ضحاک بر دست تست
گشاد جهان از کمربست تست. فردوسی.

و رجوع به کمربستن شود. ||(اِ مرکب) محل بستن کمربند. کمرگاه. (فرهنگ فارسی معین): مگر عوج‌بن عنق که آب زیر کمربست او بود. (تفسیر ابوالفتوح ج۵ ص۱۹۵). قتاده گفت از کمربست تا بند پای در بند و قید اند.[9] (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص۱۷۱). ||قسمی مروارید که گویی او را کمری بر میان است و آن را به عربی مُزَنَّر گویند یعنی زنار بسته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و منها [من اللآلی] المزنر و یسمی کمربست. (الجماهر بیرونی ص۱۲۶، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کمر شود.

کمر بستن. [کَ مَ بَ تَ] (مص مرکب) کمربند بر میان بستن:

کمرش دیدی و شاهانه کمر بسته همی
دیده‌ای هیچ شهی بسته بدین زیب کمر.

فرخی.

راست گفتی سفندیارستی
بر نهاده کلاه و بسته کمر. فرخی.

بسته سفالین کمر هفت هشت
فکنده به سر بر تنک معجری. منوچهری.

زین پس کمری اگر بچنگ آرم
چون کلک کمر بر استخوان بندم.

مسعودسعد.

حجت آن است که روزی کمری می‌بندد
ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد. سعدی.

— کمر بستن آب؛ کنایه از منجمد شدن و یخ بستن آب است. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین).

— کمر تنگ بستن؛ کمربند را محکم بستن. (فرهنگ فارسی معین).

||کنایه از اختیار کردن و قوی‌دل‌شدن در کارها و اهتمام نمودن در آن کار باشد. (برهان) (از آنندراج). اهتمام نمودن در کاری و عازم شدن در کاری. (ناظم الاطباء). مهیا شدن. آماده گشتن. (فرهنگ فارسی معین).

---

[1] در یادداشت دیگری به خط مرحوم دهخدا، کمرا چنین معنی شده است: آنچه در آغل از فضول گاو و گوسفند تخته و سطبر شود و آن را به بعض لهجه‌ها امکرد می‌گفته‌اند و امروز در چهارمحال کَمَرِّه گویند.

[2] لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴: خلد، متن تصحیح مرحوم دهخدا است.

[3] صاحب آنندراج افزوده: و ابراهیم زردشت در نامهٔ موسوم به زورهٔ خود در باب افلاک سخنان دارد یکی از آن این است که گفته: چرخ هفته یعنی هفت است و بالای آن کمرایی است که ستاره ایستاده در اوست یعنی ایرانی است که جای قرار ستارگان بی‌روش است یعنی ثوابت، بهر صورت به معنی طاق و ایران... استعمال کرده‌اند.

[4] qmr.

[5] kamára.

[6] kamar.

[7] kamrâ.

[8] در آنندراج و انجمن آرا: تفان.

[9] هاروت و ماروت.

مهیا شدن. مصمم شدن. جازم و متشمر شدن. آماده و عازم و جازم شدن به کاری و عازم و جازم شدن بجای آوردن کاری را. عزم جزم کردن انجام دادن کاری را. به جد کاری ایستادن. آماده شدن انجام دادن فرمان کسی را. (از یادداشت‌هایی به خط مرحوم دهخدا):

ترا دیدم اندر جهان چاره گر
تو بندی به فریاد هر کس کمر. فردوسی.
به خون برادر چه بندی کمر
چه سوزی دل پیرگشته پدر. فردوسی.
بر این کار اگر تو نبندی کمر
نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر. فردوسی.
روزگار تو به کام تو و در خدمت تو
بسته شاهان و بزرگان جهان جمله کمر.
فرخی.
آنکه او تا به سپه‌داری بربست کمر
کم‌شد از روی زمین نام و نشان رستم.
فرخی.
اگرگشاده‌میان بوده‌ام ز خدمت تو
نبسته بودم پیش مخالف تو کمر. فرخی.
چو بستم کمر به عزم سفر
آگهی یافت سرو سیمین‌بر. مسعودسعد.
خورده قسم اختران به پاداشم
بسته کمر آسمان به پیکارم. مسعودسعد.
ای عزم سفر کرده و بسته کمر فتح
بگشاده فلک بر تو چپ و راست در فتح.
مسعودسعد.
تو کمربسته بر تخت سلیمان می دانک
دیو بر تخت سلیمان چو سلیمان نشود.
سنائی.
ای ماه اگر نداری بر جان من گزیر
ای ترک اگر نبستی بر خون من کمر.
سیدحسن غزنوی.
ایا بحکم حق از بهر کامرانی تو
به خدمت تو کمربسته آسمان محکم.
سوزنی.
دل را به غم تو باز بستیم
جان راکمر نیاز بستیم. خاقانی.

در کنف رعایت و اهتمام او آمدند و همه بندگی و مطاوعت او را کمر بستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۳).

جبریل رسیده طوق در دست
کزبهر تو آسمان کمر بست. نظامی.
شکر ریخت مطرب به رامشگری
کمر بست ساقی به جان‌پروری. نظامی.
چون به هم‌صحبتیش پیوستم
به کله‌داریش کمربستم. نظامی.
چون هجر کمر بست به جنگ دل من
در دامن صبر دید چنگ دل من.
ابوالحسن طلحه (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
همیشه کلک تو از بهر آن کمر بسته‌ست
که تا تقایس[1] اهل هنر کند تقریر.
کمال‌الدین اسماعیل (از فرهنگ فارسی معین).
ای مرا تو مصطفی من چون عمر
از برای خدمتت بندم کمر. مولوی.
شنیدم که شبها زخدمت نخفت
چو مردان کمر بست و کرد آنچه گفت.
سعدی (بوستان).
خدمت را هر که فرمایی کمر بندد به طوع
لیکن آن بهتر که فرمایی به خدمتکار خویش.
سعدی.
زنار بود آنچه همه عمر داشتم
الاکمر که پیش تو بستم به چاکری. سعدی.
مگر از هیأت شیرین تو می‌رفت حدیثی
نیشکر گفت کمر بسته‌ام اینک به غلامی.
سعدی.
مسند به باغ بر که به خدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمر بسته است نی[2].
حافظ.
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده. حافظ.
نشستم تا کمر در خون به اشک لاله گون خود
تو چون دشمن شدی من هم کمربستم به خون خود
صائب.

—کمر بربستن؛ کمر بستن. کمربند بر میان بستن:

گوهرعالم تویی در بن دریا نشین
پیش خسان همچو کوه پیش کمر برمبند.
عطار.
پیداست از آن میان چو بربست کمر
تا من ز کمر چه طرف خواهم بربست.
حافظ.

و رجوع به معنی اول کمر بستن شود.

—کمر بر میان بستن؛ کمربند بر میان بستن:

تو سرو دیده‌ای که کمر بست بر میان
یا ماه چارده که به سر بر نهد کلاه. سعدی.

و رجوع به معنی اول کمر بستن شود.

— ||آماده و عازم شدن:

به کین سیاوش کمر بر میان
ببست و بیامد چون شیرژیان. فردوسی.
سه دیگر سیاوش ز تخم کیان
کمر بست بی‌آرزو بر میان. فردوسی.
نبودند یازان به تخت کیان
همان بندگی راکمر بر میان
ببستند و زیشان بهی خواستند
همه دل به فرمان بیاراستند. فردوسی.

و کمر حسن ضیافت او بر میان بست. (سندبادنامه ص۲۶۶). و رجوع به معنی دوم کمر بستن شود.

—کمر به کاری بستن؛ بدان کار مصمم شدن:

خیز و رها کن کمر گل زدست
کوکمر خویش به خون تو بست. نظامی.

—کمر تنگ بستن؛ کنایه از آمادهٔ مقابله با خطرها و مهالک شدن. (فرهنگ فارسی معین ذیل کمر):

بفرمای تا من زتیمار اوی
ببندم کمر تنگ در کار اوی. فردوسی.
فریدون به خورشید بر برد سر
کمر تنگ بسته به کین پدر. فردوسی.
عنان‌تاب شد تاب فیروز جنگ
کمربست بر کین بدخواه تنگ.
نظامی (از آنندراج).
ابروی دلفریب تو عیّارپیشه‌ای است
کز چین کمر به بردن دل تنگ بسته است.
صائب (از آنندراج).

—کمر حکم کسی بستن؛ مطیع او شدن. از او فرمانبرداری کردن:

خسروانش سزند غاشیه‌دار
کمر حکم او از آن بستند. خاقانی.

—کمر دربستن؛ کمر بستن. (فرهنگ فارسی معین). مصمم و آماده شدن انجام دادن کاری را:

مشو پرخواره چون کرمان در این گور
به کم خوردن کمر دربند چون مور. نظامی.

گفت خدایگان را بقا باد، بنده با شیرویه کمر دربندد. (سمک عیار، از فرهنگ فارسی معین).

—کمر دربستن از کسی؛ طرف بستن از او. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فایدتی حاصل کردن از او:

مرا گویی کز این آخر چه می‌جویی، چه می‌جویم
کمر تا از تو دربندم قفع تا از تو بگشایم.
انوری (یادداشت ایضاً).

—کمر در کاری بستن؛ آماده و مهیا شدن برای کاری. (آنندراج). آماده و مهیا شدن برای اجرای آن. (فرهنگ فارسی معین):

آسمانها درشکست من کمرها بسته‌اند
چون نگه دارم من از نُه آسیا این دانه را.
صائب (از آنندراج).

||کنایه از مقابل و برابر شدن در مقابله[3] و جنگ هم هست. (برهان) (آنندراج). مقابل شدن و برابر گشتن در مقاتله و جنگ با دشمن. (فرهنگ فارسی معین):

کشاورز یا مردم پیشه‌ور
کسی کو به رزمت نبندد کمر[4]. فردوسی.
کمربندد[5] فلک در جنگ با تو
در اندازد به دشمن سنگ با تو. نظامی.

---

[1] –ن‌ل: معایش.
[2] –بمعنی اول نیز ایهام دارد.
[3] –ظ: مقاتله و در ناظم الاطباء هم مقاتله است.
[4] –به معنی دوم هم مناسبت دارد.
[5] –به معنی دوم هم مناسبت دارد.

چه بندم[1] کمر در مصاف کسی
که دارم کمربسته چون او بسی. نظامی.

کمربسته. [کَ مَ بَ تَ / تِ] (نمف مرکب، ق مرکب) کمربند بر میان بسته:
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند
کمربسته و باکلاه آمدند. فردوسی.
||به معنی مستعد و مهیا و آمادهٔ خدمت شده باشد. (برهان). کنایه از آماده و مهیا برای کاری. (آنندراج). مستعد. مهیا. آمادهٔ خدمت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):
چو شب تیره شد نور با صدهزار
بیامد کمربستهٔ کارزار. فردوسی.
نگهدار آن مرز خوارزم باش
همیشه کمربستهٔ رزم باش. فردوسی.
بیامد کمربسته گیو دلیر
یکی بارکش بادپایی به زیر. فردوسی
چو رفتی برشه پرستنده باش
کمربسته فرمانش را بنده باش. نظامی.
نماند ضایع ار نیک است اگردون
کمربسته بدین کار است گردون. نظامی.
ز پولادخایان شمشیرزن
کمربسته بودی هزار انجمن. نظامی.
بادا همیشه بر سر عمرت کلاه بخت
در پیشت ایستاده کمربسته چاکران.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۸۳۵).
اجل روی زمین کاسمان به خدمت او
چو بنده‌ای است کمربسته پیش مولایی.
سعدی.
ملک را دو خورشیدطلعت غلام
به خدمت کمربسته بودی مدام. (بوستان).
—کمر بستهٔ عبودیت؛ مشغول خدمت و مواظب خدمت. (ناظم الاطباء).
||نوکر و ملازم را نیز گویند. (برهان). خادم و نوکر، مأخوذ از معنی پیش است. (از آنندراج). نوکر. خدمتکار. ملازم. (فرهنگ فارسی معین). غلام. عبد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
ز درد و غمان رستگان توایم
به ایران کمربستگان توایم. فردوسی.
کمربستهٔ شهریاران بُوَد
به ایران پناه سواران بُوَد. فردوسی.
همه شهر یکسر پر از لشکرش
کمربستگان صف زده بر درش. فردوسی.
لشکر گفتند بنده‌ایم و کمربسته. (اسکندرنامه نسخهٔ قدیم سعید نفیسی).
هستند به بزم تو کمربسته قلم‌وار
بیجاده‌لبان طرب‌افزای تعب‌کاه. سوزنی.
کمربستهٔ زلف او مشک ناب
که زلفش کمربسته بر آفتاب. نظامی.
ای کمربستهٔ کلاه تو بخت
زنده‌دار جهان به تاج و به تخت. نظامی.
به هرجا که هستی کمر بسته‌ام
به خدمتگری با تو پیوسته‌ام. نظامی.
چه بندم کمر در مصاف کسی
که دارم کمربسته چون او بسی. نظامی.
هرکجا طلعت خورشیدرخی سایه فکند
بیدلی خسته کمربسته[2] چو جوزا برخاست.
سعدی.
||منظور نظر پیغمبر یا امامی واقع شده. محل نظر و توجه پیامبر یا امامی شده. کسی که در خواب طرف توجه و مهر پیامبر یا امامی شده باشد، مثل نظر کرده؛ کمربستهٔ مرتضی علی، یعنی نظر کردهٔ آن حضرت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
—کمر بسته بودن یا شدن؛ منظور نظر پیغمبر یا امامی واقع شدن.

کمر بسته داشتن. [کَ مَ بَ تَ / تِ تَ] (مص مرکب) آماده و مهیا بودن. آمادهٔ کاری یا خدمتی بودن:
نه من کودکم گر تو هستی جوان
به کشتی کمر بسته دارم میان. فردوسی.
کمربسته دارد به فرمان دیو
به گردون بر، از دست جورش غریو.
سعدی (بوستان).

کمربله. [کَ مَ بَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان کوهدشت است که در بخش طرهان شهرستان خرم آباد واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کمربن. [کَ مَ بُ] (اِخ) دهی از دهستان بالاخیابان است که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کمربن. [کَ مَ بُ] (اِخ) دهی از دهستان اوزرود است که در بخش نور شهرستان آمل واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کمربند. [کَ مَ بَ] (اِ مرکب)[3] چیزی را گویند که بر میان بندند. (برهان). میان‌بند. (غیاث). به معنی کمر است یعنی آنچه بر میان‌بندند. (آنندراج). هر آنچه بر میان بندند. منطقه. (ناظم الاطباء). تسمه‌ای از چرم، پارچه و جز آن که بر کمربندند. منطقه. (فرهنگ فارسی معین). میان‌بند. نطاق. منطقه. لام. کمر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
گرفتم کمربند مرد دلیر
ز زین برگسستم به کردار شیر. فردوسی.
کمربند بگرفت و از پشت زین
برآورد و زد ناگهان بر زمین. فردوسی.
سپردیم نوبت کنون زال را
که شاید کمربند و کوپال را. فردوسی.
سپهبد برانگیخت شبرنگ زود
گرفتش کمربند و از زین ربود.
(گرشاسب‌نامه ص ۶۷).
و شغل درگاه همه بر حاجب غازی می‌رفت که سپاه سالار بود... و هر روز به درگاه آمدی... و چند حاجب با کلاه سیاه و با کمربند در پیش و غلامی سی در قفا. (تاریخ بیهقی چ ۱ فیاض ص ۱۳۹).
از آن منسوج کورا دور داده‌ست
به چار ارکان کمربندی فتاده‌ست. نظامی.
گرفتی کمربند جنگ‌آزمای
وگر کوه بودی بکندی ز جای. (بوستان).
—کمربند جوزا؛ نطاق الجوزا. منطقةالجوزا. و آن حمایل صورت جبار است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
—کمربند شانه‌ای؛ (در اصطلاح جانورشناسی و پزشکی) در انسان و دیگر پستانداران از دو استخوان کتف و ترقوه تشکیل یافته ولی در ذی‌فقاران سه استخوان کتف و غرابی و ترقوه متشکل گردیده است. (از فرهنگ فارسی معین).
—کمربند فتق؛ فتق‌بند. (فرهنگ فارسی معین).
||کنایه از ملازم و نوکر و خدمتکار باشد. (برهان). چاکر. (غیاث). کنایه از غلام و تابع و خدمتگار شاهان و آن را کمردار نیز گویند. (آنندراج). نوکر. ملازم. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). غلام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کمربسته:
کس نبیند چو تو کمربندی
در جهان پیش هیچ تاجوری.
مسعودسعد.
جز کمربند زمین‌بوس تو نیست
هرکه بر روی زمین تا جور است.
سوزنی (از آنندراج).
کمربندان به گردش دسته‌دسته
به دست هر یک از گل دسته‌دسته. نظامی.
طرفداران ز سقین تا سمرقند
به نوبتگاه درگاهش کمربند. نظامی.
به دانایش هفت‌اختر شکرخند
به مولایش نه گردون کمربند. نظامی.
سنانش را کمربندی به تهمت نیزهٔ خطی
کفش را گوش‌سوراخی به رغبت گوهر معدن.
احمدبن مؤید سمرقندی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
و رجوع به معنی سوم کمر بسته شود. ||کنایه از محبوب. (آنندراج). کنایه از محبوب و معشوق. (فرهنگ فارسی معین):
کمربند من آمد پیش من خنده‌زنان امشب

---

[1] - به معنی دوم هم مناسبت دارد.
[2] - به معنی حقیقی کمربسته یعنی کمربند بر میان بسته نیز ایهام دارد.
[3] - = بند کمر، اضافهٔ مقلوب است مانند گلاب و کارخانه.

توقف کن که یک دم بنگرم پروین و جوزا را.
امیرخسرو (آنندراج).

||همیان و کیسه‌ای که زر و سیم در آن می‌نهادند و برمیان می‌بستند:

مرد بی‌توشه کاوفتاد از پای
در کمربند او چه زر چه خزف. (گلستان).

کمربند و دستش تهی بود و پاک
که زر برنشاندی به رویش چوتاک.
سعدی (بوستان).

||در اشعار زیر از فردوسی ظاهراً بمعنی محل بستن کمر و نطاق یعنی میان و کمرگاه استعمال شده است:

یکی نیزه زد بر کمربند اوی
که بگسست خفتان و پیوند اوی. فردوسی.

یکی نیزه زد بر کمربند شاه
که جنبید بر سرش رومی‌کلاه. فردوسی.

دریغ آن کمربند و آن گردگاه
دریغ آن کیی برز و بالای شاه. فردوسی.

||(نف مرکب) به معنی فاعل هم آمده است که کمربندنده است. (از آنندراج) (برهان). کمربندنده. (ناظم الاطباء).

کمربندگی. [کَ مَ بَ دَ / دِ] (حامص مرکب) مستعد بودن و مهیا شدن برای خدمت. (ناظم الاطباء).

کمربندی. [کَ مَ بَ] (حامص مرکب) کمر بستن. کمربند بر میان بستن:

به خرگه رو که از شاهان کمربندی فرا گیری
بیا در خانه کز قاری قباپوشی بیاموزی.
نظام قاری.

||آمادگی[1] برای خدمت. (ناظم الاطباء). خدمتگاری.

– کمربندی کردن؛ خدمت کردن:

چیست پاداش این خداوندی
حکم کن تا کنم کمربندی. نظامی.

مدتی هست کز هنرمندی
بر در شه کنم کمربندی. نظامی.

||اراده کردن و مصمم شدن به انجام دادن کاری:

کمربندیت را بینم بخونم
کله‌داریت را دانم که چونم. نظامی.

||(ص نسبی) منسوب به کمربند. (فرهنگ فارسی معین).

– خط کمربندی یک شهر؛ خطی مفروض که دور یک شهر تعیین کنند. (فرهنگ فارسی معین).

کمربنه. [کَ مَ بُ نِ] (اِخ) دهی از دهستان سامن است که در شهرستان ملایر واقع است و ۳۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کمرپشت. [کَ مَ پُ] (اِخ) دهی از دهستان راستوپی است که در بخش سوادکوه شهرستان شاهی واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کمرتاب. [کَ مَ] (اِ مرکب) یکی از فنون کشتی قدیم. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

کمرتاب زدن. [کَ مَ زَ دَ] (مص مرکب) (در کشتی) فن کمرتاب را بکار بردن. (فرهنگ فارسی معین):

در مخالف که تراگفت که سر خواب بزن
کوه‌اگر بر سرت افتاد کمرتاب بزن.
(فرهنگ فارسی معین).

و رجوع به مادهٔ قبل شود.

کمرترکش. [کَ مَ تَ کَ / کِ] (اِ مرکب) مثل کمر شمشیر، کمری است که ترکش را به تن بدان آویزند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

خوردهام تیر فلک باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم. حافظ.

کمرجه. [کَ مَ جَ] (اِخ) از دیههای صغد است. (از معجم البلدان). از قرای سغد سمرقند است. (از انساب سمعانی).

کمرجی. [کَ مَ جی ی] (ص نسبی) منسوب است به کمرجه که از قرای سغد سمرقند است. (از انساب سمعانی). منسوب است به کمرجه از قرای صغد. (از معجم البلدان).

کمرجی. [کَ مَ جی ی] (اِخ) محمدبن احمدبن محمدالاسکاف المؤذن الصغدی الکمرجی راوی است و از محمدبن موسی الزکانی روایت کند و ابوسعید ادریسی از وی روایت کند. (از معجم البلدان).

کمرچین. [کَ مَ] (اِ مرکب) جامه‌ای چین‌دار و این مخصوص هند است و در ولایت[2] این را عیب دانند چرا که لوطیان و رقاصان می‌پوشند. (آنندراج). قسمی از پوشاک که کمر وی چین‌دار است. (ناظم الاطباء). جامهٔ چین‌دار. (فرهنگ فارسی معین). نوعی قبای کوتاه‌دامن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

می‌کشد از بس درازی گیسوت در پای دل
زلف پرچینت کمرچینی است بر بالای دل.
سید اشرف (از آنندراج).

||چینی که به کمر قبا دهند. (فرهنگ فارسی معین).

کمرچینی. [کَ مَ] (ص نسبی) مقابل قبادراز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کمرخنجر. [کَ مَ خَ جَ] (اِ مرکب) کمربندی که خنجر بر آن آویزند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمرترکش و کمرشمشیر شود.

کمرد. [ ] (اِخ) دهی از دهستان لواسان کوچک است که در بخش افجهٔ شهرستان تهران واقع است و ۴۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کمرد. [کَ رَ] (اِخ) دهی است به سمرقند. (منتهی الارب). نام قریه‌ای به سمرقند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از انساب سمعانی) و رجوع به کمردی شود.

کمردار. [کَ مَ] (نف مرکب) بمعنی خادم و ملازم و نوکر و خدمتکار باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کنایه از خادم و ملازم و خدمتگار. (از انجمن آرا):

آبای علویند کمردار این خلف
راضی بدان که سایه بر آبا برافکند. خاقانی.

چرخ هارون کمردارش و چون هارونان
ز انجمش زنگله‌ها در کمر آویخته‌اند.
خاقانی.

قبا بسته کمرداران چون پیل
کمربندی زده مقدار ده میل. نظامی.

کمردرد. [کَ مَ دَ] (اِ مرکب)[3] درد و ناراحتی که در ناحیهٔ کمر عارض می‌شود[4]. (فرهنگ فارسی معین). پشت‌درد. وجع‌الظهر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کمردرق. [کَ مَ دَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان خورش رستم است که در بخش شاهرود شهرستان هروآباد واقع است و ۲۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کمر درکمر. [کَ مَ دَ کَ مَ] (ق مرکب) کمر کوهی متصل به کمر کوهی دیگر. (فرهنگ فارسی معین):

کمر در کمر کوهی از خاره‌سنگ
برآورد چون سبز مینا به رنگ. نظامی.

و رجوع به کمر بر کمر شود. ||متصل و باهم‌پیوسته. (آنندراج). پیوسته بهم. متصل. بصف. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمربرکمر شود.

کمر دزدیدن. [کَ مَ دُ دی دَ] (مص مرکب) از عالم سر دزدیدن. (آنندراج). کنایه از خود راکنار کشیدن. سر دزدیدن. (فرهنگ فارسی معین). شانه از زیربار خالی کردن:

صبح بر خورشید می‌لرزد ز آه سرد ما
کوه‌می‌دزدد کمر در زیر بار درد ما.
صائب (از آنندراج).

کمردون. [کَ مَ] (اِ مرکب) قوس‌قزح را گویند. (برهان) (آنندراج). قوس‌قزح و آژفنداک. (ناظم الاطباء). آژفنداک. آفنداک. ترسه. انطلیون. تیراژه. کمر رستم. کمان رستم. طوق بهار. سریر. رخش. سدکیس. قالیچهٔ فاطمه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

---

[1] – در اصل: آمدگی.

[2] – یعنی ایران.

[3] – اضافه مقلوب (= درد کمر).

[4] - Rachialgie.

کمردی. [کَ رَ دی ی] (ص نسبی) منسوب است به کمرد. (از انساب سمعانی). رجوع به کمرد شود.

کمررخت. [کَ مَ رَ] (اِ مرکب) لگام آراسته و زینت کرده شده. (ناظم الاطباء).

کمررود. [کُ مِ] (اِخ) یکی از دهستانهای ییلاقی بخش نور شهرستان آمل است. این دهستان در ۱۰ الی ۲۰ هزارگزی جنوب بلده در طول یک درهٔ کوهستانی واقع است و هوایی سردسیر دارد. از چهار آبادی به نامهای کمر، بردون، سرآسب، بطاهر کلا تشکیل شده است و در حدود ۲۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کمررود. [کَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان طارم پایین است که در بخش سیردان شهرستان زنجان واقع است و ۱۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کمرزرد. [کَ مَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان پایین ولایت است که در بخش فریمان شهرستان مشهد واقع است و ۱۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کمرزرد بالا. [کَ مَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان است و در شهرستان مشهد واقع است و ۱۸۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کمرزیب. [کَ مَ] (اِ مرکب) چیزی که آرایش کمر بدان باشد چون کیش و تیردان و مانند آن. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). هرچیز که برای زینت و آرایش کمر بکار برند. (ناظم الاطباء).

کمرسار. [کَ مَ] (اِ مرکب) تنگ اسب که عبارت از بند اسب است. (آنندراج). تنگ اسب. بند اسب. (فرهنگ فارسی معین). ||اِبزام. اِبزیم. ابزین. زبان‌ماندی که در کمربندباشد و در حلقه سر دیگر بند گردد. نر قلاب. زبانهٔ قلاب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). زبانه ماندی که در سر کمربند باشد و در حلقهٔ سر دیگر بند گردد و سگک. (ناظم الاطباء).[1] الابزیم، زبانهٔ پیش‌بند یعنی کمرسار. (دهار). ||ناحیت کمر: کمرسار کوه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کمرساز. [کَ مَ] (نف مرکب) سازندهٔ کمربند و تنگ. (ناظم الاطباء).

کمرسخت. [کَ مَ سَ] (ص مرکب) ثابت‌رأی ستیزکار. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۳۵): عارض مردی کمرسخت بود، گفت معلوم است که شغل من عارضی است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۴۱).

کمرسخت کردن. [کَ مَ سَ کَ دَ] (مص مرکب) استوار بستن کمربند بر میان. کمربند را محکم بر میان بستن انجام دادن کاری را:

برآمد چو خورشید بالای تخت
فلک در غلامی کمر کرده سخت. نظامی.

کمرشکستن. [کَ مَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) مغلوب شدن. تاب و توانایی را از دست دادن. طاقت تحمل را از دست دادن. ||مغلوب کردن. تاب و توان کسی را از بین بردن:

لطفت کمر عتاب بشکست
در پای فلک شباب بشکست.
ملاقاسم مشهدی (آنندراج).

کمرشکن. [کَ مَ شِ کَ] (نف مرکب) کمرشکننده. آنچه که کمر شخص را بشکند. (فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از طاقت‌فرسا. بسیار سنگین. (فرهنگ فارسی معین). که تحمل آن صعب یا نامقدور باشد. شاق. سخت. فوق طاقت. خرج یا زیانی بگزاف: مخارج کمرشکن. غرامت کمرشکن. تنزیل پول در ایران کمر شکن است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اِ مرکب) نوعی تفنگ شکاری ته‌پر که بنا کشیدن ضامنی لولهٔ تفنگ در ناحیهٔ قنداق خم می‌شود و انتهای لولهٔ تفنگ بیرون می‌آید تا فشنگ تازه را در آن جای دهند و سپس بحالت اول درآورند تیراندازی را و غالباً تفنگ‌های کمرشکن دولول است.

کمرشمشیر. [کَ مَ شَ] (اِمرکب)[2] کمربندی که بر آن شمشیر می‌آویزند. (فرهنگ فارسی معین). کمری که شمشیر را بدان آویزند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

و دوم صورت جبار، ای بزرگ منش، چون مردی است کمرشمشیر بسته. (التفهیم ص ۹۳).

بنات النعش کرد آهنگ بالا
به کردار کمرشمشیر هرقل. منوچهری.
عاشقی کو برمیان خویش بر بسته است جان
بسته است از زلف معشوقان کمرشمشیر تنگ.
منوچهری.
گروهی را کمرشمشیر زرین
در او یاقوت رمانی پدیدار. منوچهری.
کمرشمشیرهای زر نگارش
به گرد اندر شده زرین‌حصارش. نظامی.
فلک بند کمرشمشیر بادت
تن پیل و شکوه شیر بادت. نظامی.

کمرفروش. [کَ مَ فُ] (نف مرکب) کمرفروشنده. کسی که کمربند فروشد. (فرهنگ فارسی معین).

کمرقیه. [کَ مَ قَ یَ / یِ] (اِخ) دهی از دهستان اجارود است که در بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کمر کردن. [کَ مَ کَ دَ] (مص مرکب) چون کمربند گردا گرد چیزی را احاطه کردن. با چیزی دور چیز دیگر را مانند کمربند احاطه کردن:

چو آن دید سیندخت بر پای جست
کمرکرد بر گردگاهش دو دست. فردوسی.
تا دستها کمر نکنی در میان دوست
بوسی به کام دل ندهی درْ دهان دوست.
سعدی.

||کمربند کردن:

کمر کن سر زلف بر بندگیش
که فرخ بود بر تو فرخندگیش. نظامی.

کمرکش. [کَ مَ کَ / کِ] (نف مرکب) مرد شجاع و دلیر و دلاور و بهادر و پهلوان باشد. (برهان). کنایه از مرد شجاع و دلاور و بهادر و پهلوان. (آنندراج). پهلوان و مرد شجاع و دلیر و بهادر. (ناظم الاطباء):

کمرکشان سپه را جداجدا امروز
کمر برهنه به منزل شدی ز حلیهٔ زر. فرخی.
به چاشتگاه ملک با کمرکشان سپاه
برفت بر دم او جنگجوی و کینه گزار. فرخی.

||(اِ مرکب) دامنهٔ کوه و تپه. (فرهنگ فارسی معین): کوه کمرکش، کوه کمربرکشیدهٔ بلند. (گنجینهٔ گنجوی ص ۳۳۰). کوه کمرکشیده و راست و سربالا که صعود بر آن غیرممکن است:

بر آن کوه کمرکش رفت چون باد
کمر دربست و زخم تیشه بگشاد.
نظامی (گنجینهٔ گنجوی ص ۳۳۰).

||وسط و میان چیزی از درازی آن: کمرکش کوچه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||در اصطلاح نجاران، باهوی میان کتیبه و کلاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کمرکشیدن. [کَ مَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) عبارت از استوار بستن کمر به قصد غالب آمدن بر آن و ترقی نمودن از آن. (آنندراج). استوار بستن کمر به قصد غالب آمدن بر آن و افزون شدن از آن. (فرهنگ فارسی معین):

کمر بر کلاه فریدون کشید[3]
سر تخت بر تاج گردون کشید.
نظامی (از آنندراج).

و رجوع به کمر و کمرکش در همین لغت‌نامه شود.

کمرگاه. [کَ مَ] (اِ مرکب) میان و در این صورت کمر به معنی کمربند باشد که برمیان

---

[1] - ناظم الاطباء کمرساز [به زای معجمه] آورده و ظاهراً درست نیست.

[2] - =کمر شمشیر (باضافه) مانند: کمر ترکش، کمرخنجر.

[3] - یعنی کمر را استوار بست بر این قصد که بر سر تاجی نهد که از آن شکست رونق کلاه فریدون شود. (آنندراج).

بندند. (آنندراج). محلی که کمربند و یا تنگ بر آن قرار می‌گیرد. (فرهنگ فارسی معین). آن بهر از تن، که کمر بدان بندند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بر کمرگاه تو از کستی جور است بتا
چه کشی بیهده کستی و چه بندی کمرا.
خسروانی.

یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
ززین برگرفتش به کردار گوی. فردوسی.
بگویش که ما را بسان پلنگ
بسود از پی تو کمرگاه و چنگ. فردوسی.
فکند آن تن شاهزاده به خاک
به چنگال کردش کمرگاه چاک. فردوسی.

رگ باسلیق زدن و حجامت کمرگاه و استفراغ به حقنهٔ خسک و بابونه و اکلیل‌الملک. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و علاج بر وفق که آفتی از وی تولد نکند آن است که رگ باسلیق می‌زنند و بر پهنه و کمرگاه و بر روی ران حجامت می‌کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بهم بیامیزند و بر کمرگاه و بیتوله‌های روان می‌نهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

عمر تو خواهم چو عمر نوح و اندر دست تو
ذوالفقاری از کمرگاه عدو برده کباب.
سوزنی.
بندگان شه کمند ازچرم شیران کرده‌اند
در کمرگاه پلنگان جهان افشانده‌اند. خاقانی.
لرزلرزان چو دزد گنج‌پرست
در کمرگاه او کشیدم دست. نظامی.
چولختی گذشت آمد آن پیل مست
کمرگاه زیبا عروسی به دست. نظامی.
مویت نهاده سر به کمرگاه تو مگر
آمد که با تو دست هوس در کمر کند.
سلمان ساوجی (از آنندراج).

کمرگپ. [کَ مَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان ززوماهرو است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۴۰۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کمرگر. [کَ مَ گَ] (ص مرکب) آنکه کمر سازد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه از چرم و جز آن کمربند سازد و فروشد. و رجوع به کمرساز شود.

کمرگسستن. [کَ مَ گُ سَ تَ] (مص مرکب) معروف و مرادف کمر گشادن. (آنندراج). کمر گشادن. (فرهنگ فارسی معین). گشادن کمربند از کمر:

غلط‌سنجان عامی دشمنانند
کمر در صحبت اغیار مگسل.
نظیری نیشابوری (از آنندراج).

– کمر کسی یا چیزی راگسستن؛ حشمت و قدرت وی راگرفتن. نشانهٔ بزرگی و مقام را از وی بازستدن:

قدر تو چرخ را ربوده کلاه
حلم تو کوه راگسسته کمر.
ظهیر فاریابی (از آنندراج).

کمرگشادن. [کَ مَ گُ دَ] (مص مرکب) گشودن کمربند از کمر. (فرهنگ فارسی معین).

– کمر از میان کسی گشادن؛ کمربند او را باز کردن. (فرهنگ فارسی معین).

||کنایه از ترک دادن و قطع نظر کردن باشد. (برهان) (از انجمن آرا). کمر گشودن. ترک کردن و قطع نظر نمودن. (ناظم الاطباء).

چو من زین ولایت گشادم کمر[1]
تو خواهی ستان افسر و خواه سر.
نظامی (از آنندراج).
حرص هیهات است بگشاید کمر[2] در زندگی
تا نفس چون مور داری دانه می‌باید کشید.
صائب (از آنندراج).

||کنایه از ترک تردد کردن. (آنندراج). ترک تردد کردن. از رفت و آمد صرفنظر کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از توقف نمودن و بازماندن از کاری هم هست. (برهان) (از انجمن آرا). توقف کردن. (ناظم الاطباء). بازماندن. (آنندراج):

قبای ملک برازنده دید بر قد تو
نهاد فتنه کلاه از سر و کمر بگشاد.
نظیری نیشابوری (از آنندراج).

– کمر از میان کسی گشادن؛ کنایه از معزول کردن وی از کار. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). بازداشتن وی را از پرداختن کاری. وی را ازعمل و تصرف در کاری بازداشتن:

گشاده هیبت او از میان فتنه کمر
نهاده حشمت او بر سر زمانه کلاه.
انوری (از انجمن آرا).

||تسلیم شدن. (فرهنگ فارسی معین).

کمرگشودن. [کَ مَ گُ دَ] (مص مرکب) کمرگشادن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمر گشادن شود.

کمرگه. [کَ مَ گَهْ] (امرکب) کمرگاه. (فرهنگ فارسی معین):

برآورد و زد تیغ بر گردنش
به دو نیمه شد تا کمرگه تنش. فردوسی.
دلاور بیفتاد و دامن زره
برآورد و زد بر کمرگه گره. فردوسی.
ستاره بین که فلک را جلاجل کمر است
که بر کمرگه گردون جلاجل است صواب.
خاقانی.
تیغ اگر برزدی به فرق سوار
تا کمرگه شکافتی چو خیار.
نظامی.
مویت از پس تا کمرگه خوشه‌ای بر خرمن است
زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن می‌بری.
سعدی.
کلالهٔ امل و زلف وصل خم‌درخم
کمرگه طرب ودست شوق مودرمو.
ملک قمی (از آنندراج).

و رجوع به کمرگاه شود.

کمرگیر. [کَ مَ] (نف مرکب) کمرگیرنده. که کمر حریف گیرد و او را به زانو درآورد:

با چنین شیر کمرگیر کمر چون بندم
تا نبرد کمر عمر کمر باز کنم. خاقانی.

کمرود. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان راستوپی است که در بخش سوادکوه شهرستان شاهی واقع است و ۶۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کمرة. [کَ مَ رَ] (ع اِ) سر نره. ج، کَمَر و منه المثل: الکمر اشباه الکمر، وقت تشبیه چیزی به چیزی گویند. (از منتهی الارب) (از آنندراج). حشفه و سرنره. (ناظم الاطباء). سر شرم مرد. سر قضیب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||گاه بر همهٔ نره اطلاق می‌شود. (ناظم الاطباء). شرم مرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کمرة. [کُ مُرْ رَ] (ع اِ) نره. (منتهی الارب) (آنندرج). نره و ذَکَر. ||(ص) بزرگ و کلان. ||کلانْ نره. (ناظم الاطباء).

کمره. [کَ مَ رَ / رِ] (اِ) کمر کوه. میانهٔ کوه. کمر. (فرهنگ فارسی معین).

کمره. [کَ مَ رَ / رِ] (اِ) هر یک از محفظه‌هایی که در کشتی در جاهای مختلف نصب کنند، برای نگاهداری ابزار تا در مواقع لزوم بکار برده شود. (فرهنگ فارسی معین).

کمره. [کَ رَ / رِ][3] (اِ) سرگین. (ناظم الاطباء). تپاله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کمره. [کَ مَ رَ / رِ] (اِخ) طایفه‌ای از ایل کلهر که دارای ۵۰ خانوار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

کمره. [کَ مَ رَ] (اِخ) از دیههای بخار است. (از انساب سمعانی) (از معجم البلدان).

کمره. [کَ مَ رَ / رِ] (اِخ) از شمال محدود است به عراق عجم و ازمغرب به بروجرد و از مشرق به محلات و از جنوب به گلپایگان و به سه بلوک تقسیم می‌شود ازاین قرار: الف – خمین دارای پنجاه قریه و ۳۵۰۰۰ تن سکنه. ب – کله‌زن دارای ۱۹ قریه و ۱۰۰۰۰ تن سکنه. ج – حمزه‌لو دارای ۲۳ قریه و ۱۱۰۰۰ تن سکنه. مراتع کمره مهم و پشمهای مرغوب

---

[1] – این بیت در آنندراج و فرهنگ فارسی معین شاهد معنی بعد آمده است.

[2] – این بیت در آنندرج شاهد معنی بعد آمده است.

[3] – ضبط این کلمه در یادداشتی از مرحوم دهخدا [کَ مَ رَ] است. ضبط متن از ناظم الاطباء است.

آن برای قالیبافی بکار می‌رود. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۰۶).

کمره. [کَ مَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان شیان است که در بخش مرکزی شهرستان شاه آباد واقع است و ۷۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کمره. [کَ مَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان چهاردولی است که در بخش اسدآباد شهرستان همدان واقع است و ۱۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کمره بالا. [کَ مَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان دره صیدی است که در بخش اشترینان شهرستان بروجرد واقع است و ۶۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کمره پایین. [کَ مَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان دره صیدی است که در بخش اشترینان شهرستان بروجرد واقع است و ۲۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کمره سیاوه. [کَ مَ رِ سِ وِ] (اِخ) دهی از دهستان سرشیوست که در بخش مرکزی شهرستان سقز واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کمره سیاه. [کَ مَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان چقلوندی است که در بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ چقلوندی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کمره غربی. [کَ مَ رِ غَ] (اِخ) دهی از دهستان شیان است که در بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کمره گره. [کَ مَ رِ گَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۲۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کمره گودرزی. [کَ مَ رِ دَ] (اِخ) دهی از دهستان بردسره که در بخش اشترینان بروجرد واقع است و ۱۴۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

کمری. [کَ مَ] (ص نسبی) منسوب به کمر. آنچه به کمر بندند: اسلحهٔ کمری. (فرهنگ فارسی معین). ||کمر شکسته، چون از برداشتن بار سنگین کمر لتی بخورد گویند کمری باشد. (آنندراج). کسی که از حمل بار سنگین کمرش آسیب دیده. (فرهنگ فارسی معین). معیوب از کمر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ز بار گنبد عمامه گشته‌ای کمری
ببین چه می‌کشی ای زاهد از زیاده‌سری.
مخلص کاشی (آنندراج).

گرچنین جلوه خرامان به بیابان آیی
کوه‌را می‌کند آن لنگر تمکین کمری.
محسن تأثیر (از آنندراج).

و رجوع به کمری شدن شود.

کمری. [کِ مِرْ را][1] (ع ص) بزرگ‌سرنره. ||کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

کمری. [کَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان جاپلق است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۱۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

کمری. [کَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان ترک است که در شهرستان ملایر واقع است و ۱۳۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کمری. [کَ مَ رِیْ] (ص نسبی) منسوب است به کمره که از دیههای بخار است. (از انساب سمعانی) (از معجم البلدان).

کمری. [کَ مَ ری ی] (اِخ) ابویعقوب یوسف‌بن الفضل الکمری، راوی است و از عیسی‌بن موسی و جز او روایت کند و سهل بن شاذویه از وی روایت کند. (از معجم البلدان). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

کمریا. [کَ] (هزوارش، اِ) به لغت زند و پازند ماهتاب را گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هزوارش کمریا[2]، پهلوی، اغام (ایام)[3] به معنی «هنگام» و به معنی قمر (ماه) هم گرفته‌اند. (از حاشیه برهان چ معین).

کمری شدن. [کَ مَ شُ دَ] (مص مرکب) شکستن یا سخت آسیب دیدن کمر. به یکی از فقرات پشت عیبی پیدا آمدن از گرانی بار برداشته. آسیبی سخت به کمر رسیدن که سپس راست نتواند ایستاد و باری نتواندبرد. ضعیف و ناتوان و سست شدن از کمر. منحرف شدن مهره‌های پشت از جای. از کمر سست و ضعیف و علیل و بیمار شدن. شکستن یا عیب ناک شدن از کمر. فالج و بی‌حس شدن کمر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||مجازاً، ناتوان و سست و مغلوب گردیدن: هزار کرد کمری می‌شود تا... تعبیری مثلی است یعنی بی رنج باید برد تا ... (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کمری شود.

کمرینا. [] (اِخ) در حدودالعالم چ دانشگاه ص ۱۷۱ و چاپ سید جلال‌الدین تهرانی این کلمه بدین صورت آمده که بظاهر همان «کفریبا» است. رجوع به کفریبا در همین لغت‌نامه شود.

کمز. [کَ] (ع مص) به دست گرد کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): کمز الشیء کمزاً؛ آن رابا دو دست خویش جمع کرد تا مستدیر شد و این ممکن نیست مگر در چیزی به آب آغشته مانند خمیر و جز آن. (از اقرب الموارد).

کمز. [کُ مَ] (ع اِ) جِ کُمزَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کمزه شود.

کمزار. [کُ] (اِخ) شهرکی است از نواحی عمان بر ساحل دریا در میان دره و آب آن از چشمه‌های شیرین و روان تأمین می‌گردد. (از معجم البلدان).

کم زدن. [کَ زَ دَ] (مص مرکب) اظهار عجز کردن و خود را وقعی نگذاشتن. (آنندراج). اظهار عجز کردن. برای خود اهمیتی قایل نشدن. فروتنی کردن. تواضع نمودن. (فرهنگ فارسی معین):

اگر مردان عالم کم زنانند
ترا زان کم زدن آخر کمی کو. سنائی.

ای کم زده خورشید فلک بر رایت
عاجز شدگان زطبع گوهرزایت.
مجیرالدین بیلقانی.

زُهره نی مر زُهره را تا دم زند
عقل کلش چون ببیند کم زند. (مثنوی).

بیا ای مونس روزم نگفتم دوش در گوشت
که عشرت در کمی خندد توکم زن تا بیفزایی.
مولوی.

با چنین زفتی چگونه کم زنی
با چنین وصلت به واصل کی رسی. مولوی.

کم‌زد آن ماه نو و بدر شد
تا نزنی کم نرهی از کمی. مولوی.

در کم زدن زیادتی آنها که دیده‌اند
چون شمع میکنند زبان در دهان گاز.
صائب (از آنندراج).

||کنایه از ترک گرفتن و بد گفتن و حقیر و فرومایه شمردن. (آنندراج). کنایه از بد گفتن. حقیر و فرومایه شمردن. (فرهنگ فارسی معین):

کم زنم هفت دِه خاکی را
دخل یک هفتهٔ دهقان چه کنم. خاقانی.

کان یکی یافتن دورا کم زن
پای بر تارک دو عالم زن.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص۵۳).

بین بد و نیک همه و دم مزن
صبر کسی را به جهان کم مزن.
امیرخسرو (از آنندراج).

||باختن در قمار. (فرهنگ نوادر لغات کلیات شمس چ فروزانفر):

چشم تو هر دم به طعن گوید با چشم من

---

[1] – ضبط کلمه در منتهی الارب بدین‌سان آمده است: کمری [کُ مُ ر را] کزمکی [زِ مِ ک کا] و در تاج‌العروس هم کزمکی. از این روی بر اساس ضبط زمکی، کمری [کِ مِ ر را] درست می‌نماید.

[2] - k(a)mryâ. [3] - (êyâm) êghâm.

مهره به دست تو بود کم‌زده‌ای خون گری.
سنائی.

در این داوری هیچکس دم نزد
که در بازی کیمیا کم نزد. نظامی.

کانجا همه پاکباز باشند
ترسم که تو کم زنی بمانی.
مولوی (از فرهنگ نوادر و لغات کلیات شمس چ فروزانفر).

و رجوع به کم‌زده و کم‌زن شود.

||در شواهد زیر بمعنی بازپس‌ماندن در انجام دادن امری. کوتاه آمدن. کم آمدن و عقب ماندن آمده است:

صبر کم می‌زند قدم این سوی
آب چشمم بگو که کم نزند.
امیرخسرو (از آنندراج).

در سفر خواجه بی‌غلامی نیست
بی‌می و نقل و کاس و جامی نیست...
تو که مردی، نمی‌کنی صبری
چه کنی بر زنان چنین جبری
خواجه چون بی‌غلام دم نزند
زن پاکیزه نیز کم نزند.
اوحدی (جام جم دیوان چ سعید نفیسی صص ۵۴۶ - ۵۴۷).

||کم کردن و کاستن و کوتاه کردن. (ناظم الاطباء).

کم‌زده. [کَ زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) اظهار عجز کرده. (فرهنگ فارسی معین). ||حقیر شمرده. فرومایه محسوب شده. (فرهنگ فارسی معین). ذلیل و خوار. (ناظم الاطباء). ||شخصی را گویند که پیوسته در قمار نقش کم زند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کم زدن و کم زن شود. ||کم‌بخت. (آنندراج). کم‌بخت. بی‌دولت. (فرهنگ فارسی معین). ||آواره و سرگشته. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):

طالع بد بود و بد اختر شدم
کم‌زدهٔ کوی قلندر شدم.
نظامی (از آنندراج)[1].

کم‌زن. [کَ زَ] (نف مرکب) شخصی که خود را و کمالات خود را عظمی ندهد و سهل انگارد. (برهان) (آنندراج). آنکه خود و کمالات خود را وقعی و عظمی ندهد و سهل انگارد. (ناظم الاطباء). فروتن و متواضع. آنکه خود یا دیگری را کم انگارد:

اگر مردان عالم کم‌زنانند
ترا زان کم زدن آخر کمی کو. سنائی.

عاشقان را ز صبح و شام چه رنگ
کم‌زن عشق باش و گو کم صبح. خاقانی.

کم سخن گوییم و گر گوییم کم کس پی برد
باده افزون کن که ما با کم‌زنان برخاستیم.
مولوی.

در عالم کم‌زنان چه بینی
در خطهٔ دل چه جان فزایی. مولوی.

آید جواب این هر دو را از جانب پنهان سرا
کای عاشقان و کم‌زنان اینک سعادت در کمین.
مولوی.

||کافر و منافق را نیز گفته‌اند. (برهان). منافق و ریا کار. کافر و گمراه و بیراه. (ناظم الاطباء).
- کم‌زده‌ای چند؛ کنایه از کفار و منافقان است. (برهان). چند کافران و منافقان و ریا کاران. (ناظم الاطباء):

یا دو سه در بند کمربند باش
کم‌زن این کم‌زده‌ای چند باش. نظامی.

||شخصی که پیوسته در قمار نقش کم زند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین):

کم‌زنان نرد دغا باختن آغاز کنند
مهرهٔ چشم برامید مششدر گیرند.
مجیرالدین بیلقانی.

از کم‌زنان دعوی مهرهٔ عجز باز نچینم. (مرزبان‌نامه).

||بی‌دولت را گویند. (برهان) (آنندراج). بی‌دولت و کم بخت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

یکی بادپیمای کم‌زن بود
که از کینه با خویش دشمن بود.
لبیبی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کاهلی پیشه کردی ای کم‌زن
وای مردی که او کم است از زن. سنائی.

همانا که عشقم بر این کار داشت
چو من کم‌زنان[2] عشق بسیار داشت. نظامی.

با دو سه کم‌زن مشو آرام گیر
مقبل ایام شو و نام گیر. نظامی.

گزین کم‌زنی بود ناپاک‌رو
کلاهش به بازار و میزر گرو. (بوستان).

||مدبر و صاحب تدبیر و رای[3] باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کم‌زنی. [کَ زَ] (حامص مرکب) تواضع. خضوع. (فرهنگ فارسی معین). فروتنی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ترک علائق کردن و گسستن از دنیا:

ای شمس حقّ تبریز دل پیش آفتابت
در کم‌زنیّ مطلق از ذره کمتر آمد. مولوی.

راه تو نیست سعدیا کم‌زنی و مجردی
تا بخیال در بود پیری و پارسایت. سعدی.

رندیی کو سبب کم‌زنی من باشد
به ز زهدی که شود موجب پندار مرا.
اوحدی.

چون تواضع نکنم و کم‌زنی ننمایم. (افلاکی). امروز راهبی قصد کم‌زنی ما کرد تا، آن مسکنت از ما برباید... در کمی و کم‌زنی ما غالب شدیم چه آن تواضع و کم‌زنی و مسکنت از میراث حضرت محمدیان است. (افلاکی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کمزة. [کُ زَ] (ع اِ) یک لخت از خرما و مانند آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یک توده از خرما و جز آن. (از اقرب الموارد). ||پشته‌ای از ریگ و از خاک. ج، کُمَز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کمسار. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان شفت است که در بخش مرکزی شهرستان فومن واقع است و ۱۰۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کمسان. [کَ] (اِ) نوعی پارچهٔ ابریشمین و دیبای سبز رنگ که اغلب مظله و چتر و سایبان و پرده و روپوش هودجهای ممتاز شاهانه را از آن می‌ساخته‌اند. (از فرهنگ فارسی معین). نوعی جامه یعنی پارچه است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

درجها پرنقایس بحرین
تختها پربدایع کمسان. ابوالفرج رونی.

از پس باغ فرشها آورد
ابر نیسان ز بیرم[4] و کمسان. مسعودسعد.

به کمسان و نخ گفت این طرفه‌تر
که از یک گریبان برآید دوسر. نظام قاری.

و رجوع به مادهٔ بعد شود.
- کمسان‌دوز؛ آنکه کمسان دوزد.

صورت دیوپلاس است و پری‌کمسان‌دوز
نیک و بدشال و حریرست بنزد احرار.
نظام قاری.

نقش آماج داشت کمسان‌دوز
تیر سوزن بر آن نشانه زدند. نظام قاری.

کمسان. [کَ][5] (اِخ) نام قریه‌ای به مرو که غزان آن را در سال ۵۴۸ خراب کردند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از دیههای مرو است در پنج فرسخی. (از انساب سمعانی). از دیههای مرو است. (از معجم

---

[1] - صاحب آنندراج این بیت را شاهد معنی کم‌بخت آورده و سپس گوید: بعضی در این بیت به معنی آواره و سرگشته گفته‌اند و این انسب است.

[2] - وحید دستگردی این کلمه را در گنجینهٔ گنجوی، بی دولت و در شرفنامه ص ۵۲۷، ترک‌کنندهٔ سیم و زر معنی کرده است.

[3] - ظاهراً این معنی بر اساسی نیست. گویا مدبر [مُ بِ] ، مدبر [مُ دَب بِ] خوانده شده است، و شاهدی هم در این معنی در دسترس نیست.

[4] - این کلمه در دیوان مسعودسعد چ رشید یاسمی «میرم» و در حاشیهٔ دیوان عثمان مختاری چ همائی (ص ۳۹۳) «مبرم» آمده و این دو کلمه در فرهنگهای فارسی دیده نشد و به احتمال قریب به یقین صحیح کلمه «بیرم» است. و رجوع به بیرم در همین لغت‌نامه شود.

[5] - مرحوم دهخدا در دو یادداشت این کلمه را به فتح اول و در یادداشتی دیگر به ضم اول ضبط کرده‌اند.

البلدان). و چنانکه از ابیات ذیل برمی‌آید، کمسان در قدیم به دیبابافی و صنعتگری معروف بوده و دیبای آنجا چون دیبای ششتری و رومی شهرت داشته است:

برافکنند به هر کوه دیبه ششتر
بگسترند به هر دشت مفرش کمسان.
مسعودسعد.

چو خورشید درخشنده نهاده روی در مغرب
شده پیروزه گون‌گردون به سان دیبه کمسان.
مسعودسعد.

راغها را باغها در دیبه کمسان کشید
از پس آن کابرها در دیبه ششتر گرفت.
مسعودسعد.

بر همه دشت و کُه فراز و نشیب
فرش رومی است و حلهٔ کمسان.
مسعودسعد.

راست چو بشکست گل محفهٔ دیبا
گلبن‌ازو گشت چون مظلهٔ کمسان.
عثمان مختاری.

کسوت‌مدح تو پادشاه جوان‌بخت
پیر سخن بخیه زد به سوزن کمسان. سوزنی.
به سلک گوهر مدح تو پیر سوزنگر
کشیده‌رشته به سوفار سوزن کمسان.
سوزنی.

حکیم سوزنیا آن زمانه بر تو گذشت
که‌کوه آهن کندی به سوزن کمسان.
سوزنی.

و رجوع به مادهٔ قبل شود.

کمست. [کَ مَ][1] (اِ) نوعی از جواهر زبون کم‌قیمت و ارزان باشد. (برهان). نوعی از جواهر زبون کم بها که رنگش به سرخی مایل است و معرب آن جمست باشد. (آنندراج). یک نوع گوهری زبون و کم قیمت و ارزان. (ناظم الاطباء). صحیح آن گمست = جمست. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به گمست و جمست شود. ||کنایه از مردم بداصل و نادان هم هست. (برهان). مردم بداصل و نادان. (ناظم الاطباء). ||نوعی از پیاله و جام. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کم‌سر. [کَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن است و ۲۴۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کم‌سفید. [کَ سِ] (اِخ) دهی از دهستان جوزم و دهج است که در بخش شهربابک شهرستان یزد واقع است و ۳۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کمسک. [کَ مَ] (اِ) چیزی که از شیر و دوغ آمیخته سازند و شیراز نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). چیزی باشد که از شیر و دوغ آمیخته که آن را نان خورش کنند و به عربی شیراز[2] گویند. (برهان) (آنندراج). در مهذب الاسماء در معنی کریض «کمشک» با شین معجمه نوشته. (حاشیهٔ برهان چ معین).

کمیسیون. [کُ سـ ـ ـ یُ / کُ مِ یُ] (فرانسوی، اِ) مأخوذ از کمیسیون[3] فرانسوی. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به کمیسیون شود.

کمش. [کَ] (ع ص) مرد تیزرو و سبک و کافی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مرد سریع. (از اقرب الموارد). ||اسب خردنره. (منتهی الارب) (آنندراج). اسب نریان خردنره. (ناظم الاطباء). ||زن خردپستان. (منتهی الارب) (آنندراج). ||مادیان خردپستان. (ناظم الاطباء). اسب خردپستان. (از اقرب الموارد).

کمش. [کَ] (ع مص) بریدن اطراف چیزی را به شمشیر. ||سپری گردیدن توشه. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نوعی از بستن پستان ناقه. (منتهی الارب) (آنندراج). نوعی از بستن پستان ماده شتر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کمشتکین جاندار. [کُ مُ تَ] (اِخ) امیر سپهسالار... از اتابکان سلجوقی و اتابک خاص برکیارق‌بن ملکشاه بود. (از اخبار الدولة السلجوقیه ص۷۵).

کمشچه. [کُ مِ چِ] (اِخ) دهی از دهستان برخوار است که در بخش حومهٔ شهرستان اصفهان واقع است و ۱۳۹۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کمشخانه‌لی. [کُ مُ نَ] (اِخ) یا کمشخانلی و یا کمشخانوی. شیخ احمدبن مصطفی ملقب به ضیاءالدین کمشخانه‌لی نقشبندی مجدودی خالدی، به سال ۱۲۹۳ هـ .ق. در مصر بود. او راست: جامع الاصول، رموزالاحادیث المشتمل علی انواع الاحادیث، روح‌العارفین و رشادالطالبین، العابرفی‌الانصار و المهاجر، لوامع العقول و مجموعة نجاةالغافلین و تحفةالطالبین. (از معجم‌المطبوعات ج۲ ص۱۵۶۹). و رجوع به همین مأخذ شود.

کم شدن. [کَ شُ دَ] (مص مرکب) از تعداد چیزی کاسته شدن. کاستن. (فرهنگ فارسی معین). نقصان. (ترجمان القرآن). انتقاص. (زوزنی) (منتهی الارب). قلیل گشتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به جای خشتچه گرشصت نافه بردوزی
هم ایچ کم نشود بوی گنده از بغلت. عماره.
نه از لشکر ما کسی کم شده‌ست
نه این کشور از خون لمالم شده‌ست.
فردوسی.

از آن سی‌سواران یکی کم شود
به‌گاه شمردن همان سی بود. فردوسی.
هرچند همی مالد خمش نشود راست
هرچند همی شورد بویش نشود کم.
عنصری (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
زیرا که نیست از گل و از یاسمن کمی
تا کم شده‌ست آفت سرما ز گلستان.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۱ ص۱۶۷).
افزون شود نشاط و از او رنج کم شود
بی‌رود و می‌نباشد یک روز یک زمان.
منوچهری.

به نزد پدر کم شدی سروبن
پدر بدگمان شد بدو زین سخن.
(گرشاسب‌نامه چ یغمایی ص۳۷).
و آنکه فزون آمد اگر کم شود
چون به همه حال جهان را فناست.
ناصرخسرو.

آن بود مال که چون زو بدهی کم نشود
به ترازوی خرد سخته و بردست خمیر.
ناصرخسرو.

قیمت دانش نشود کم بدانک
خلق کنون جاهل و دون‌همت است.
ناصرخسرو.

کم‌شود مهر چو بسیار شود ناز بتا
ناز با عاشق بسیار مکن گو نکنم.
مسعودسعد.

ز کم‌خوارگی کم شود رنج مرد
نه بسیار ماند آنکه بسیار خورد. نظامی.
سستی دل شد فزون و خواب کم
سوزش چشم و دل پردرد و غم. مولوی.
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود.
(گلستان).

ز پنجه درم پنج اگر کم شود
دلت ریش سرپنجهٔ غم شود. (بوستان).
کم می‌نشود تشنگی دیدهٔ شوخم
با آنکه روان کرده‌ام از هرمژه جویی.
سعدی.

غنیمت دان چو می‌دانی که هر روز
ز عمر مانده روزی می‌شود کم. سعدی.
بیا که رونق این کارخانه کم نشود
ز زهد همچو تویی یا زفسق همچو منی.
حافظ.

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب
گرش نشان امان از بد زمان بودی. حافظ.
بخوان به خوان نوالم که کم نخواهد شد
زکاسه‌لیسی درویش خوان نعمت شاه.
قاآنی.

کم‌شده. [کَ شُ دَ / دِ] (نمف مرکب) نقصان یافته و تلف شده و سپری. (ناظم

---

[1] - آنندراج بر وزن شکست ضبط کرده است.

[2] - رجوع به همین کلمه شود.

[3] - Commission.

الاطباء). و رجوع به کم شدن شود.

کمشور. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۴۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کمشة. [کَ مِ شَ] (ع ص) گوسپند کوتاه سرپستان یا خردپستان. (از منتهی الارب) (آنندراج): شاة کمشة[1]؛ گوسپند کوتاه سرپستان یا خرد پستان. (ناظم الاطباء).

کم صلا. [کَ صَ] (اِ مرکب) قاعده‌ای است مقرری که در آن حروف مهمله به ترتیب لف و نشر مرتب تغیر می‌دهند و معجمه به حال خود می‌گذارند و آن این است:

کم صلا[2] او حط له در سع
حرف منقوط را به جایش دع.

مثال از علی خراسانی:

وصل می‌گردد به قرب حرفها اسم اله[3]
قرب می‌جویم به او من از حساب کم‌صلا.

پس واو چون به الف و صاد با لام و لام با ها بدل شود اله پدید آید. (آنندراج). در اصطلاح علم بدیع، تغییر حروف مهمله به ترتیب لف و نشر مرتب و به حال خود گذاشتن حروف معجمه... (فرهنگ فارسی معین).

کمع. [کَ] (ع ص، اِ) بریدنْ دست و پای ستور را. ||درآمدن در آب. ||به دهان آب خوردن. ||سست رفتن ستور. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کمع. [کِ] (ع مص) همخوابه. ||زمین هموار پست میانه برآمده اطراف. ||زمین پست مغاک یا سپرده. ||قبا. ||کرانهٔ وادی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||محل و جای باش، و گویند فلان فی کمعه؛ ای فی‌بیته و موضعه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کمع. [کَ مَ] (ع اِ) گره ران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کمع. [کَ مِ] (ع ص) مرد سست‌رای فرمانبر هر کس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کمعرة. [کَ عَ رَ] (ع مص) پیه‌ناک گردیدن کوهان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کمفه. [کُ فِ] (اِخ) دهی از دهستان اندیکاست که در بخش قلعه زراس شهرستان اهواز واقع است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کمق. [کُ مِ] (اِخ) دهی از دهستان گنجگاه است که در بخش سنجبد شهرستان هروآباد واقع است و ۱۷۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کمک. [کُ مَ] (ترکی، اِ) اعانت و مددکاری چه درکار و بار و چه در جنگ، از لغات ترکی نوشته شد. (غیاث) (آنندراج). مدد و اعانت و مددکاری چه در کار و بار و چه در جنگ. (ناظم الاطباء). کومک. مدد. یاری. مساعدت. معاضدت. دستیاری. مدد. یاری. یاوری. اعانت. (فرهنگ فارسی معین): امیرزاده رستم در جواب گفت من بر حسب کمک آمده‌ام. (ظفرنامهٔ یزدی، ازفرهنگ فارسی معین).

— کمک‌راننده؛ کسی که به رانندهٔ اتومبیل یاری کند. شاگردشوفر. ج، کمک‌رانندگان. (فرهنگ فارسی معین).

— کمک‌کار؛ مددکننده. یاری‌کننده. یاری‌کننده در کار.

— کمک‌کاری؛ مددکاری. عمل و حالت کمک‌کار. رجوع به ترکیب قبل شود.

— کمک‌مالی؛ به وسیلهٔ مال و پول کسی را یاری کردن. (فرهنگ فارسی معین).

— کمکی؛ معاون و مددکار و دستگیر. (ناظم الاطباء).

||فوجی که در جنگ برای اعانت تعیین کنند. (ناظم الاطباء). ||دستیار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کمک. [کَ مَ] (ص مصغر، ق)[4] کم. قلیل. (فرهنگ فارسی معین).

— کَمَکی؛ اندکی. (فرهنگ فارسی معین): کمکی حالش بهتر است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کمک. [کَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاردولی است که در بخش اسدآباد شهرستان همدان واقع است و ۱۱۰۰ تن سکنه دارد. در دو محل به فاصلهٔ سه کیلومتر واقع و کمک بالا و پائین نامیده می‌شوند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸.)

کمک. [کَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان شهرکی است که در بخش شیب‌آب شهرستان زابل واقع است و ۱۶۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کمکام. [کَ] (اِ) دارویی است که آن را به عربی افواه الطیب و ضرو خوانند و آن نوعی از درخت بلوط است و در کوهستان یمن بسیار می‌باشد و صمغ آن را صمغ الکمکام خوانند و بعضی گویند پوست بیخ آن درخت و بعضی دیگر گویند کمکام صمغ آن درخت است. (برهان) (آنندراج). بنه. ضرو. (فرهنگ فارسی معین). و گویند کمکام برگ درخت صمغ ضرو است که کمکام خوانند. (ابن البیطار. یادداشت به خط مرحوم دهخدا). برگ بطم، و بعضی گویند پوست بطم است و بعضی گویند علک بطم است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||صمغی است یا حب لبه که شلم درخت ضرو است. (منتهی الارب). شکم[5] درخت ضرو و یا پوست آن درخت. (ناظم الاطباء). صمغ درخت بنه. مصطکی. صمغ الکمکام. (فرهنگ فارسی معین): صمغش را[6] کمکام خوانند و آن... مانند لادن خوشبوی است و در عطریات بکار دارند. (نزهة القلوب).

کمکام. [کَ] (ع ص) کوتاه گرداندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کمکامة. [کَ مَ] (ع ص) مؤنث کمکام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

کمکان. [ ] (ص) کوه کن‌بود. (لغت فرس ج اقبال ص ۲۹۷):

به کوه اندرون گفت کمکان ما
بیاو بکن بگسلد جان ما.
رودکی (از لغت فرس ایضاً).

کمک خواستن. [کُ مَ خوا / خا تَ] (مص مرکب) مدد خواستن از کسی. (فرهنگ فارسی معین). کمک طلبیدن.

کم کردن. [کَ کَ دَ] (مص مرکب) کاستن. مقابل افزودن و زیاد کردن. (فرهنگ فارسی معین). تقلیل. نقص. وَ کس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

که یک نیمه از عمر خود کم کنم
جهانی پر از نام رستم کنم. فردوسی.
نمودی خوار خود را و مرا چون خود زبون کردی
ترا هرچند گفتم کم کن این سودا فزون کردی.
فرخی.
هر کو ز مراد کم کند مرد شود
کم‌کن الف مراد تا مرد شوی.
خواجه عبدالله انصاری.
کم‌کن بر عندلیب و طاوس درنگ
کانجا همه بانگ آمد و اینجا همه رنگ.
(از کلیله و دمنه).
کجا خازن لشکر و گنج من
به رشوت مگر کم کند رنج من. نظامی.
گر آرایش نظم از او کم کنم
به کم مایه بیتش فراهم کنم. نظامی.

---

[1] - در اقرب الموارد: شاة کمیشة.

[2] - بظاهر باید چنین باشد: «کم»، «صلا»، «او»، «حط»، «له»، «در»، «سع» که کاف با میم، و صاد با لام، و الف با واو، وحاء با طاء، و لام با هاء و دال با راء، و سین با عین تبدیل گردد و بر همین اساس است که «وصل» به «اله» تبدیل می‌شود.

[3] - بظاهر باید چنین باشد: «کم»، «صلا»، «او»، «حط»، «له»، «در»، «سع» که کاف با میم، و صاد با لام، و الف با واو، وحاء با طاء، و لام با هاء و دال با راء، و سین با عین تبدیل گردد و بر همین اساس است که «وصل» به «اله» تبدیل می‌شود.

[4] - از کم (اندک) +کاف تصغیر.

[5] - شلم صحیح است به معنی صمغ.

[6] - صمغ درخت ضرو را.

از آنم که بر سر نبشتی ز پیش
نه کم کردم ای بنده‌پرور نه بیش.	(بوستان).
کسی با سگی نیکویی گُم نکرد
کجاگم شود خیر با نیک‌مرد.
(بوستان چ فروغی ص ۲۶۲).
به مویی که کرد از نکوییش کم
نهادند حالی سرش در شکم.	(بوستان).

||منها کردن. وضع کردن. موضوع کردن. افکندن. انداختن. بیرون کردن از؛ صد تومان از این هزار تومان کم کنید می‌شود نهصد تومان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(در کُشتی) تنزل کردن، مقابل زیاد کردن. (فرهنگ فارسی معین) کم آوردن:
کرده‌کم از نگهت هر صنم گلبویی
زده زانو به زمین پیش تو هر آهویی.
(فرهنگ فارسی معین).

کمک طلبیدن. [کُ مَ طَ لَ دَ] (مص مرکب) کمک خواستن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمک خواستن شود.

کمک فنر. [کُ مَ فَ نَ] (اِ مرکب)[1] آلتی است که برای کمک کردن به فنرهای اتومبیل روی اسکلت آن نصب می‌شود. ساختمان آن به شکل پیستونی است که در داخل یک لوله حرکت می‌کند. در درون لوله مقداری روغن موجود است و کمک فنر هنگام باز شدن به سرعت بازمی‌گردد، ولی برای بسته شدن احتیاج به فشار زیاد دارد تا با تأنی بسته شود. (فرهنگ فارسی معین).

کمک کردن. [کُ مَ کَ دَ] (مص مرکب) یاری دادن (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کمک گرفتن. [کُ مَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) یاری گرفتن. مدد حاصل کردن به مال و نیرو. یاری و مدد بدست آوردن از کسی. از حمایت کسی برخوردار شدن.

کم کلا. [کُ کَ] (اِخ) دهی از دهستان دشت‌سراست که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کم کم. [کُ کُ] (اِ صوت) صدا و آواز کندن نقب و چاه باشد و آن را کم کم نقاب گویند. (برهان). آواز کافتن نقب. (فرهنگ جهانگیری). آواز شکافتن زمین و نقب به کنج خانه. (آنندراج) (انجمن آرا). آواز شکافتن زمین و نقب. گم‌گم. (فرهنگ فارسی معین):
به چارپارهٔ زنگی به باد هرزهٔ دزد
به بانگ زنگلِ تبّاش و کم‌کم[2] نقاب.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۵۶).
گنج پروردهٔ فقرند و کم‌کم شده لیک
کم‌کم کنج سراپردهٔ بالا شنوند.
خاقانی (از انجمن آرا).

||آواز کفش. (آنندراج) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ فارسی معین). ||صدای در و مانند آن. (فرهنگ رشیدی). صدای در. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). ||صدای شمردن زر را نیز گفته‌اند و آن را کم‌کم آفتاب خوانند. (برهان).

-کم‌کم آفتاب؛ صدای شمردن زر. (ناظم الاطباء). صدای شمردن زر. (آنندراج). صدای شمردن پول (زر و سیم). (فرهنگ فارسی معین).

کم کم. [کُ کُ] (اِ) زعفران. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسم هندی زعفران است. (فهرست مخزن الادویه). ||ریگ روان. (از برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||بمعنی ریگستان معرب قم گویند و معروف است. (آنندراج). ||قمقمه و کوزه و ابریق. (ناظم الاطباء). آفتابه. فارسی است و قمقم نوعی آوند معرب آن است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): قمقم، سبو و کم‌کم که آوندی است معرب است. (منتهی الارب).

کمکم. [کُ کَ] (اِخ) بلادی است در اول ساحل دریا متصل به ارض چین و از قلمرو بلهر است. (از اخبار الصین و الهند ص۱۲).

کم گرفتن. [کَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کنایه از ترک دادن و وا گذاشتن و ناشده انگاشتن باشد. (برهان). ترک دادن و ناشده انگاشتن. (فرهنگ رشیدی).

-کم گرفتن چیزی؛ او را نبوده شمردن. او را کالعدم فرض کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
دی بد پدرم صدر خداوند وزیر
و امروز من و پدر ذلیلیم و اسیر
من بنده جوانم و جوانی کم‌گیر
یارب تو ببخشای براین عاجز پیر.
شمس‌الدین علی‌بن محمودبن‌المظفر (یادداشت ایضاً).
با عقیق لب او لعل بدخشان کم گیر
با گل عارض او لالهٔ نعمان کم گیر
سخن سرکشی سروسهی بیش مگوی
قد یارم نگر و سرو خرامان کم گیر.
بدر جاجرمی (یادداشت ایضاً).

و رجوع به کمِ چیزی گرفتن ذیل ترکیبهای کم شود.

-کم گرفتن کسی را؛ ترک کردن. وا گذاشتن. نادیده انگاشتن: کم او گیر (به اضافه). (فرهنگ فارسی معین).

- ||کم ارزش تلقی کردن. (فرهنگ فارسی معین).

- ||حقیر شمردن. کوچک دانستن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کم چیزی یا کسی گرفتن ذیل ترکیبهای کم شود.

کم گشتن. [کَ گَ تَ] (مص مرکب) کم گردیدن. کم شدن:
کم نخواهد گشت دریا زین کرم
از کرم دریا نگردد بیش کم.	مولوی.
ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
ز التفات به مهمان‌سرای دهقانی.	(گلستان).
به مرگ خواجه فلان هیچ کم نگشت جهان
که قایم است مقامش نتیجهٔ قابل.	سعدی.

و رجوع به کم شدن و کم گردیدن شود.

کمل. [کُمْ مَ] (از ع، ص، اِ) جِ کامل. (ناظم الاطباء). ||کامل. بزرگ. توضیح آنکه این کلمه در عربی هر چند وزناً نظیر دارد (رُکَّع، سُجَّد) ولی در قاموسهای عربی دیده نشده. اما در فارسی جمع آن بصورت کملین[3] مستعمل است. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کملین شود.

کمل. [کَ مَ] (اِ) کُلَش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلش شود.

کمل. [کَ مَ] (ع ص) تمام. یقال: اعطاء المال کملاً؛ ای کاملاً و کذا اعطه کملاً. (منتهی الارب). تمام. (آنندراج). تمام و کامل. (ناظم الاطباء). کامل. (اقرب الموارد).

کم لو. [کُ لَ] (اِخ) دهی از دهستان قشلاقات است که در بخش قیدار شهرستان زنجان واقع است و ۱۰۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کملکان. [کَ مَ] (اِ) جوی کوچک. (برهان) (ناظم الاطباء). جوی خرد. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین) (فرهنگ رشیدی). ||قطرهٔ آب. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). و بعضی بمعنی قطرهٔ آب گفته‌اند. مولوی گوید:
می‌گریزی از پشه در کژدمی
می‌گریزی از کملکان در یمی[4].	مولوی.
لیکن در لغت و مثالش اندکی تأمل است.
(فرهنگ رشیدی).

کملول. [کُ] (ع اِ) گیاهی، به فارسی برغست و مچه است و بیشتر در اول ربیع در زمین نیکوخارزار و عوسجستان و کنار جوی روید. شبیه به اسفناج باریک‌ساق اندک

---

[1] 1 - =کمک فنر (به اضافه).

[2] 2 - ن‌ل: گم‌گم.

[3] 3 - مرحوم قزوینی در یادداشتهای خود در صحت کلمهٔ کملین تردید کرده‌اند. و رجوع به یادداشتهای قزوینی به کوشش ایرج افشار ج ۶ ص ۲۵۲ و ۲۵۳ شود.

[4] 4 - چنین است در انجمن‌آرا و آنندراج. لیکن در مثنوی چ کلالهٔ خاور (دفتر ششم ص۴۱۲) مصراع دوم چنین آمده: می‌گریزی از یمی در بحرها. و در مثنوی چ علاءالدوله (ص۶۴۹): از نمی تو می‌گریزی در یمی. و در مثنوی چ نیکلسن (دفتر ششم ص۵۰۹): می‌گریزی در یمی تو از نمی. بنابراین تردید مؤلف فرهنگ رشیدی بجاست. و رجوع به حاشیهٔ برهان چ معین شود.

تلخ و تندمزه و آن را قثاء بری و شجرالبهق نیز نامند. ملطف و جالی و جهت بهق و وضح و کلف اکلاً و طلاءً نافع‌تر و مجرب و صالح معده و جگر و موافق محرور و مبرود و با نمک مشتهی است. (منتهی الارب) (آنندراج). نام گیاهی است که به فارسی برغست و مچه نیز گویند. بورانی آن را خورند و یکی از اجزای سبزی صحرایی است. (ناظم الاطباء). نباتی است که به قثاء بری معروف است و شجرالبهق نامیده می‌شود. فارسی آن برغست است. (از اقرب الموارد). برغست. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به برغست شود.

کملة. [کَ مَ لَ] (ع ص، اِ) جِ کامل، و گویند: هو کامل و هم کملة. (از منتهی الارب) (آنندراج). جِ کامل. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

کمله. [کَ لَ / لِ] (ص) به معنی ابله و احمق و نادان باشد. (برهان) (آنندراج). نادان و گول و احمق و ابله. (ناظم الاطباء).

کملی. [کَ] (اِ) بافتهٔ پشمینهٔ درشت و خشن که فقرا و مردم فرومایه پوشند و در هند به همین نام خوانند و کنبلی نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). جامه و بافتهٔ پشمی بسیار درشت و خشن را گویند که فقرا و درویشان و مردم فرومایه پوشند و به زبان هندی نیز همین معنی دارد. (برهان). بافته‌ای باشد پشمینه بغایت درشت و خشن که فقرا و درویشان پوشند. (آنندراج). در زبان اردو، «کملی» (پتوی کوچک) و «کمل» به تشدید دوم = کمبل، (پتو). در سانسکریت، کمبلا[1] به معنی پتو و شمد پشمی است. (از حاشیهٔ برهان چ معین):

دراز کار بود گر به کسوت کملی
به تاج و تخت کند میل رای پیر و گدای.
رضی‌الدین نیشابوری (از آنندراج).

کملیان. [کُ لِ] (اِخ) دهی از دهستان ایل تیمور است که در بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع است و ۱۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کملین. [کُمْ] (ع ص، اِ) مردمان عالم و دانا و فاضل و حکیم و معمر. (از ناظم الاطباء). جِ کُمَّل. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمل و یادداشتهای قزوینی ج ۶ ص ۲۵۲ - ۲۵۳ شود.

کمم. [کَ مَ] (اِخ) نام تالاب در کشمیر. (غیاث). نام تالابی در کشمیر. (ناظم الاطباء).

کم متصل. [کَمْ مِ مُتْ تَ صِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به کَمّ (اصطلاح منطق) شود.

کم منفصل. [کَمْ مِ مُ فَ صِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به کَمّ (اصطلاح منطق) شود.

کممة. [کِ مَ مَ] (ع اِ) جِ کُمّ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کُمّ شود.

کمناء. [کُ مَ] (ع ص، اِ) جِ کمین، به معنی قوم پنهان‌نشیننده به قصد دشمن در جنگ. (آنندراج). جِ کمین. (اقرب الموارد).

کمنجة. [کَ مَ جَ] (معرب، اِ) مأخوذ از کمانچهٔ فارسی که یک قسم سازی است. (ناظم الاطباء). از لغات دخیل است و آن آلت لهوی است از ذوات‌الاوتار. ربابة. (از اقرب الموارد).

کمند. [کَ مَ] (اِ) ریسمانی باشد که در وقت جنگ در گردن خصم انداخته به خود کشند و گاهی شخصی یا چیزی را از جای بلند نیز بر آن انداخته به خود می‌کشند. (آنندراج)[2]. دام و طنابی که در جنگ بر گردن دشمن انداخته به جانب خود کشند. (ناظم الاطباء). پهلوی: کَمَند، کردی: کَمَن (طناب با گره متحرک). دام و طنابی که در جنگ بر گردن دشمن یا در شکار بر گردن حیوان می‌انداختند و او را به جانب خود می‌کشیدند. (حاشیهٔ برهان چ معین). ریسمانی محکم که هنگام جنگ آن را بر گردن و کمر دشمن اندازند و وی را به بند آورند و یا جانوران را بدان مقید کنند. (فرهنگ فارسی معین). وَهَق. بالاهنگ. پالاهنگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

توسنی کردم ندانستم همی
کزکشیدن سخت‌تر گردد کمند.
رابعه بنت کعب قزداری.

با سهم تو آن راکه حاسد تست
پیرایه کمند است و جلد کمرا.
منجیک (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

به گاه سایه بر او بر تذرو خایه نهد
به گاه شیب بدرّد کمند رستم زال.
منجیک (ایضاً).

خدنگش بیشه بر شیران قفس کرد
کمندش دشت بر گوران خبا کا.
دقیقی (یادداشت ایضاً).

چنان گشت آزاد سرو بلند
که بر گرد او بر نگشتی کمند.   دقیقی.

چنین است کردار چرخ بلند
به دستی کلاه و به دیگر کمند.   فردوسی.

همی تاخت سهراب چون پیل مست
کمندی به بازو کمانی به دست.   فردوسی.

چو از دست رستم رها شد کمند
سر شهریار اندرآمد به بند.
فردوسی.

اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند
چون عصای موسی اندر کفّ موسی گشته مار.
فرخی (از حاشیهٔ برهان چ معین).

کمندرستم دستان نه بس باشد رکاب او
چنانچون گرز افریدون نه بس مسمار و مزراقش.
منوچهری.

و پیادگان بدان قوه به برج بررفتن گرفتند به کمندها. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۱). روزی سیر کرد و قصد هرات داشت هشت شیر در یک روز بکشت و یکی را به کمند بگرفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۱۳).

گربخواهی بستن این بیهوش را
از خرد کن قید و از دانش کمند.
ناصرخسرو.

کم‌دید چشم من چو تو زیراکه چون کمند
همواره پر ز پیچ و پر از تاب و پرخمی.
ناصرخسرو.

گر کمندی تابد از خام طمع
زود بندد گردن شیران شکال.   ناصرخسرو.

با کمر، نوشیروانی با کله، کیخسروی
با کمان، افراسیابی با کمند، اسفندیار.
امیر معزی (از آنندراج).

تعبد و تعفف در دفع شر، جوشنی عظیم است و در جذب خیر کمندی دراز. (کلیله و دمنه).

به عهد او که دایم باد عهدش
کمند ثروت آمال مال است.   انوری.

خست به زخم حسام گردهٔ گردون تمام
بست به بند کمند گردن دهر استوار.   خاقانی.

آن کمندش نگر از پشت سمندش گویی
که به هم رأس و ذنب با قمر آمیخته‌اند.
خاقانی.

گفتند اینک کیخسرو زمانه
در زین سمند رستم در کف کمند زالش.
خاقانی.

به وقت اذان... بر مناره رفتم نا گاه کمندی به جانب من روان شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۲۹). دستار من وقایهٔ جان من شد و عمامهٔ من در کمند بماند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً).

کمندی چو ابروی طمغاچیان
به‌خم چون کمان‌گوشهٔ چاچیان.
نظامی (از آنندراج).

گوزن کوه اگر گردن‌فراز است
کمند چاره را بازو دراز است.   نظامی.

خلاص بخش خدایا همه اسیران را
مگر کسی که اسیر کمند زیبایی است.
سعدی.

---

[1] kambalà.

[2] و نیز صاحب آنندراج آرد: در اصل خمند بود زیراکه معنی خم و پیچ و انعطاف در او ظاهر است... و در بهار عجم نوشته کمند مبدل خمند مرکب از خم و ند که کلمهٔ نسبت است و به اسفندیار مخصوص و گلوفشار و آسمانگیر و تابدار از صفات اوست و با لفظ افکندن و انداختن و برچیدن و گشادن و گسستن و پاره کردن و پیچیدن مستعمل.

من بیچارهٔ گردن به کمند
چه کنم گر به رکابش نروم. سعدی.
چون نرود در پی صاحب‌کمند
آهوی بیچاره به گردن اسیر. سعدی.
سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم
کمند عقل بگسستی لجام نفس توسن هم.
امیرخسرو (از آنندراج).
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش.
حافظ.
کشتم را آن دو زلف چون کمند آمد سبب
هیچ مقصودی میسر نیست تا اسباب نیست.
کاتبی
برچین چو عنکبوت کمند فریب را
زنبوروار خانهٔ پرانگبین گذار.
صائب (از آنندراج).
به کف دارد کمند آسمان‌گیر
زمین از سایهٔ نازک نهالش.
صائب (از آنندراج).
ز پستی چه غم با امید بلند
ز خورشید با ذره پیچد کمند.
ظهوری (از آنندراج).
کنون بجست دگر پای‌بست می‌نشود
کمنددیده نیفتد دگر به خَمِّ کمند.
شیانی کاشانی.

— کمند از فتراک نگشودن؛ کنایه است از پیوسته آماده و مجهز بودن برای جنگ:
میان را به کین برادر ببند
ز فتراک مگشای هرگز کمند. فردوسی.

— کمند افشاندن؛ کمند انداختن:
گرکمندی وقتی اندر حلق سگساران روم
سرکشان لشکر الب‌ارسلان افشانده‌اند.
خاقانی.
و رجوع به کمند انداختن شود.

— کمند پیچان یا پیچان کمند؛ کمندی که دارای پیچ و تاب باشد. کمند پر پیچ و تاب. و رجوع به پیچان شود.

— کمند جان‌ستان؛ کمندی که جان خصم را بگیرد. کمندی که با آن دشمن را مغلوب و گرفتار توان کرد:
خصم شد درهم‌شکسته چون کمند
کان کمند جان‌ستان آمد به رزم. خاقانی.

— کمند حلقه؛ کمندی که همچو حلقه باشد، و زلف هم که پر پیچ و شکن باشد شبیه کمند حلقه می‌شود:
می‌کند هر دم کمند حلقه از تار نگار
نیست سیری مردمان چشم او را از شکار.
صائب (از آنندراج).

— کمند حلقه کردن؛ کمند را به پیچ و تاب درآوردن. (از فرهنگ فارسی معین).
— ||مستعد صید و پیکار بودن. (آنندراج) (غیاث) (از فرهنگ فارسی معین).

— به کمند آمدن؛ در کمند افتادن صید گریزپا. در اختیار قرار گرفتن. منقاد شدن. به دست آمدن:
دریاب دمی صحبت یاران که دگربار
چون رفت نیاید به کمند آن دم و ساعت.
سعدی.

— به کمند افتادن؛ گرفتار کمند شدن. دربند افتادن. (فرهنگ فارسی معین).

— به کمند کشیدن؛ گرفتار کمند کردن. (فرهنگ فارسی معین).
— ||به اطاعت درآوردن. وادار به تسلیم کردن. (فرهنگ فارسی معین).

— خم کمند؛ حلقه و پیچ و تاب کمند.
— ||کنایه از خم زلف و گیسو که دور رخسار حلقه می‌زند. (فرهنگ فارسی معین).

— در کمند آمدن؛ گرفتار کمند شدن. به حلقهٔ کمند افتادن. به کمند آمدن. رام و مسخر شدن:
چو گرگ خبیث آمدت در کمند
بکش ورنه دل برکن از گوسفند. سعدی.
تو در کمند من آیی کدام دولت و بخت
من از تو روی بپیچم کدام صبر و قرار.
سعدی.

— در کمند آوردن؛ با کمند اسیر و گرفتار کردن. منقاد ساختن:
سر آنگه ببالین نهد هوشمند
که خوابش به قهر آورد در کمند.
سعدی (بوستان).

— زلف کمند؛ زلف مجعد همچون کمند. (فرهنگ فارسی معین). موی بلند چون کمند.

— کمند در گردن کسی آوردن؛ وی را اسیر و گرفتار کردن:
من آن صید را کرده‌ام سربلند
منش باز در گردن آرم کمند. نظامی.

— کمنددیده؛ آنکه یک بار اسیر کمند شده. آنکه او را با کمند اسیر کرده باشند:
کنون بجست دگر پای‌بست می‌نشود
کمنددیده نیفتد دگر به خَمِّ کمند.
شیانی کاشانی.

— کمند زدن بر سر کسی یا چیزی؛ وی را مهار کردن. او را مطیع و منقاد کردن:
بر سروپای زمانهٔ گذران مرد حکیم
بهتر از علم و ز طاعت نزند قید و کمند.
ناصرخسرو.

— کمند زلف؛ زلفی چون کمند پر پیچ و تاب و دراز:
دل را کمند زلفت از من کشان ببرده
در پیچ عنبرینت آن را تتار کرده. خاقانی.
بربود دلم کمند زلفت
حقا که مرا بدو گمانی است.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۶۶).

گر بپیچم در کمند زلف تو
چون کمند از شرم رخ پیچان مشو. خاقانی.

— کمند ساختن از چیزی؛ از آن چون کمند استفاده کردن. آن را چون کمند به کار بردن:
ز حبل‌الله کمندی ساز بهر ابلق گیتی
شو اقرء باسم ربک خوان مخوان مدح قراخانی.
خاقانی.

— کمند ساختن چیزی را؛ آن را چون کمند پر پیچ و تاب و پر چین و شکن ساختن:
زلف تو گر به عادت خود را کمند سازد
مرغ از هوا درآرد مه ز آسمان بگیرد.
خاقانی.

— کمند شب‌پیکر؛ کمندی که چون شب سیاه و تیره باشد، کنایه از زلف:
زلف ساقی کمند شب‌پیکر
در گلوی دوپیکر اندازد. خاقانی.

— کمند عنبرین یا عنبرین کمند؛ کنایه از زلفی به عنبرآلوده. زلف خوشبوی:
ساقی آن عنبرین کمند امروز
در گلوگاه ساغر افشانده‌ست. نظامی.

— کمند فشاندن؛ کمند افشاندن. کمند انداختن:
گرچه در حلق سما کین افکنم
چون کمند امتحان خواهم فشاند. خاقانی.
و رجوع به کمند انداختن و ترکیب کمند افشاندن شود.

— کمند کیانی یا کیانی کمند؛ کمند منسوب به کیان:
چو رستم بدیدش کیانی کمند
بیفکند و سرش اندر آمد به بند. فردوسی.

— کمند گردیدن چیزی؛ به صورت کمند درآمدن آن:
جانا به خدا توان رسیدن
زلف تو اگر کمند گردد. خاقانی.

— کمند گزین؛ کمند برگزیده و خوب و مناسب:
بفرمای تا اسب و زین آورند
کمان و کمند گزین آورند. فردوسی.

— کمند مشکبوی؛ کمند عنبرین. کنایه از زلف به مشک‌آلودهٔ خوشبوی:
کجابتوان سخن کردن ز رویش
چه گویم زآن کمند مشکبویش. نظامی.

— کمند مشکین یا مشکین کمند؛ کمند مشکبوی. گیسوانی چون مشک به رنگ و بوی. و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کمند معنبر؛ کمند عنبرین:
دل توسنی کجا کند آن را که طوق‌وار
در گردن دل است کمند معنبرش. خاقانی.
و رجوع به ترکیب کمند عنبرین شود.

— کمند وحدت؛ ریسمانی باشد از ابریشم و غیره که درویشان و صوفیان به وقت مراقبه گرد کمر و زانو پیچیده می‌نشینند. (از غیاث).

چیزی باشد که از ریسمان یا ابریشم یا تسمهٔ چرمین سازند و فقرا در گلو اندازند و در کمر بندند و در بعضی اوقات در کمر و هر دو زانو انداخته بنشینند و در عرف هند گوط به کاف فارسی و واو مجهول و تای هندی خوانند. (آنندراج). ریسمانی از ابریشم و جز آن که صوفیان هنگام مراقبه گرد کمر و زانو پیچند. (ناظم الاطباء):

تو صید عالم قدسی درین دشت
کمندوحدتی بر خویش افکن.
کلیم (از آنندراج).

به کنج خلوت غم همچو شیشهٔ نیمه
کمندوحدتی از اشک بر کمر دارم.
کلیم (از آنندراج).

نگین ملک بود این کف فراغت ما
مدار مرکز عالم، کمند وحدت ما.
محسن تأثیر (از آنندراج).

– مثل کمند؛ گیسوان بلند. (امثال و حکم).

||ریسمان و طناب و جلیز و جلیز. ||نردبان قلعه گیری. (ناظم الاطباء).

– کمند کردن؛ نردبانی طنابی بر دیوار گذاشته گرفتن چیزی. (ناظم الاطباء).

||پیچ و تاب زلف. (ناظم الاطباء). زلف پر پیچ و تاب و بلند:

همی می[1] چکد گویی از روی او
عبیر است گویی همه موی او
از آن گنبد سیم سر بر زمین
فروهشته بر گل کمند کمین. فردوسی.

هر خم از جعد پریشان تو زندان دلی است
تا نگویی که اسیران کمند[2] تو کمند. سعدی.

خون می‌رود از جسم اسیران کمندش
یک روز نپرسد که کیانند و کدامان. سعدی.

||در ابیات زیر از شاهنامه به معنی واحد اندازه گیری طول بکار رفته است:

ز بهر ستودانش کاخ بلند
بکردند بالای او ده کمند. فردوسی.

یکی باره از آب برکش بلند
بنش پهن و بالای او ده کمند. فردوسی.

درازا و پهنای آن ده کمند
به گرد اندرش طاقهای بلند. فردوسی.

ز هیزم یکی کوه بیند بلند
فزون است بالایش از ده کمند. فردوسی.

بفرمود تا سنگ خارا کنند
دو خانه بر او هر یکی ده کمند. فردوسی.

||طویله. یعنی طنابی دراز که بر دو سر به زمین با میخ طویله استوار کرده و اسبها را بدان بندند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کمند. [کَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فیروز شهرستان دماوند است و ۱۵۵ تن سکنه دارد. تنگهٔ سر نزاع که در ۳هزارگزی شرق این ده واقع است، از نظر نظامی و دفاع از منطقهٔ سمنان قابل اهمیت است. دو امامزادهٔ قدیمی و قلعهٔ خرابه‌ای به نام رخ‌قلعه در این ده از بناهای قدیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کمند. [کَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان مهرانرود است که در بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع است و ۱۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کمندان. [کَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان درجزین است که در بخش رزن شهرستان همدان واقع است و ۲۸۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کمندان. [کَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان حشمت‌آباد است که در بخش دورود شهرستان بروجرد واقع است و ۲۹۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

کمندان. [کَ مَ] (اِخ) از دیه‌های بزرگ ناحیت رودشت (ناحیت هشتم) از نواحی هشتگانهٔ اصفهان است. (از نزهة القلوب چ لیدن ص ۵۰ و ۵۱).

کمندافکن. [کَ مَ اَ کَ] (نف مرکب) کمندافکننده. کمنداناز. آنکه کمند می‌اندازد. (ناظم الاطباء):

بیامد دمان پیش گردآفرید
چو دخت کمندافکن او را بدید... فردوسی.

به رستم چنین گفت کای نامدار
کمندافکن و گرد و جنگی‌سوار. فردوسی.

به کردار دریا زمین بردمید
کمندافکن و گور شد ناپدید. فردوسی.

پری کی بود رودساز و غزل‌خوان
کمندافکن و اسب‌تاز و کمان‌ور. فرخی.

ناوک‌اندازی و زوبین‌فکن و سخت‌کمان
پهنه‌بازی و کمندافکنی و چوگان‌باز. فرخی.

رعد تبیرمزن است برق کمندافکن است
وقت طرب کردن است می خور کت نوش باد.
منوچهری.

چو دست کمندافکنان روز کار
همه شاخها پر ز پیچنده مار. اسدی.

شهی که همچو سکندر سپهدان دارد
سنان‌گذار و کمندافکن و خدنگ‌انداز.
سوزنی.

قصد کمین کرده کمندافکنی
سیم زره ساخته رویین‌تنی. نظامی.

کمندافکنانی که چون تند شیر
درآرند سرهای پیلان به زیر. نظامی.

و رجوع به کمند افکندن و کمنداناز شود.

کمند افکندن. [کَ مَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) کمند انداختن گرفتن انسان یا حیوانی را:

در گردن صفدران خزران
افکند کمند خیزران را. خاقانی.

کمندی کرده گیسوش از تن خویش
فکنده در کجا در گردن خویش. نظامی.

مرا کمند میفکن که خود گرفتارم
لویشه بر سر اسبان بدلگام کنند. سعدی.

با صید جان کمند نیفکنده کا کلش
تا دست اختیار مرا بر قفا نبست.
ظهوری (ازآنندراج).

کمند انداختن. [کَ مَ اَ تَ] (مص مرکب) دام افکندن و گرفتن انسان و یا حیوان فراری و گریزپای را. (ناظم الاطباء). کمند را رها کردن برای بند کردن دشمن یا شکار. (فرهنگ فارسی معین).

– کمند درانداختن؛ کمند انداختن:

کمند عدوبند را شهریار
درانداخت چون چنبر روزگار.
نظامی (از آنندراج ذیل کمند).

و رجوع به کمند افکندن شود.

||پرتاب کردن کمند بر فراز دیوار یا کنگرهٔ قلعه و قصری به قصد بالا رفتن:

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن
که نتوانی کمند انداخت بر کاخ. سعدی.

||رسمی بوده است. چون عروسی را به خانه داماد می‌بردند، ستوربانان داماد یا عروس اسب یا چند اسب را به طنابی بسته و با آن تمام راه را می‌بستند و پس از گرفتن انعامی به عروس راه عبور می‌دادند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کمنداناز. [کَ مَ اَ] (نف مرکب) کمنداندازنده. آنکه کمند را برای اسیرکردن دشمن یا صید حیوان به سوی او بیندازد. کمندافکن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمندافکن شود.

کمنداندازی. [کَ مَ اَ] (حامص مرکب) کمند انداختن از دست و ترک دادن آن را. (آنندراج). عمل کمنداناز:

صید مطلب نکند جز به کمنداندازی
هر که قطع نظر از عالم اسباب کند.
مخلص کاشی (از آنندراج).

و رجوع به کمنداناز شود.

کمنددزد. [کَ مَ دُ] (اِخ) دهی از دهستان نازیل است که در بخش خاش شهرستان زاهدان واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کمنة. [کُ نَ] (ع اِمص) تاریکی بینایی. (از تاج العروس ج۷ ص۳۲۲) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خارش و سرخی چشم. (از تاج العروس ج۷ ص۳۲۲) (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). جرب و سرخی است در چشم و یا ورم پلکها و گویند خارشی است که پلک چشم را می‌گیرد و بدان سبب سرخ می‌گردد.

---

[1] – می [مَ / م] به معنی شراب و باده.

[2] – به معنی اول هم ایهام دارد.

(از اقرب الموارد). کمنه، بادی غلیظ باشد اندر پلک و خداوند این علت هرگاه که از خواب بیدار شود، پندارد که اندر چشم او خاک است یا ریگ. (ذخیره خوارزمشاهی) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کمنی. [کَ مُ] (اِخ) دهی از دهستان سمام است که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع است و ۳۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کم و بیش. [کَ مُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) اندک و بسیار. کم و زیاد. کمابیش. بیش و کم:

بی از آن کامد از او هیچ خطا از کم و بیش
سیزده سال کشید او ستم دهر ذمیم.

ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۳۸۳).

تو بنده‌ای گله از پادشه مکن حافظ
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش.
حافظ.

ز سنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی
مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش.
حافظ.

—کم و بیش آمدن؛ تفاوت یافتن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمابیش شود.
||هست و نیست. بود و نبود:

کم و بیش من[1] پاک در دست تست
که روشن‌روان بادی و تندرست. فردوسی.
کم و بیش ایشان همه باز جست
همی بود تا رازها شد درست. فردوسی.

||حال. وضع. چگونگی:

اگرچند فرزند من خویش تست
مرا غم ز بهر کم و بیش تست. فردوسی.
کس اندر نیارد شدن پیش اوی
چو گیرد شمار از کم و بیش اوی. فردوسی.

||به مجاز، تغیر رأی. دگرگونی سخن. اختلاف سخن:

بدو گفت شنگل من از گفت خویش
نگردم نبینی ز من کمّ و بیش. فردوسی.

||(ق مرکب) تخمیناً. تقریباً. کمابیش. در حدود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تا حدی:

هر آن گوهری کش بها خوار بود
کم و بیش هفتاد دینار بود. فردوسی.
همه راست گوید سخن کم[2] و بیش
نگردد به هر کار از آیین خویش. فردوسی.
هریکی تا به هفته‌ای کم و بیش
پای بیرون نهادی از حد خویش. نظامی.
دو هفته کم و بیش در کوه و دشت
به صیدافکنی راه را می‌نوشت. نظامی.
دو منزل کم و بیش نزدیک شاه
طویله فروبست و زد بارگاه. نظامی.
سیاهان چو شب رومیان چون چراغ
کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ.
نظامی.

و رجوع به کمابیش و بیش و کم شود.

کم و بیش گشتن. [کَ مُ گَ تَ] (مص مرکب) کم و زیاد شدن:

چو روزی نخواهد کم و بیش گشت
نشاید به همت کم‌اندیش گشت.
امیرخسرو.
پس زانو منشین و غم بیهوده مخور
که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش.
حافظ.

کمودت. [کُ دَ] (از ع، اِمص) برگشتگی رنگ و تیرگی رنگ. (ناظم الاطباء). تیرگی. سیاهی کم و غیر مشرق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کم و زبانه. [کَ مُ زَ نَ / نِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) از: کم، مخفف و به معنی کام + زبانه؛ نر و لاس. (از اصطلاحات نجاری) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کام و زبانه. و رجوع به لاس و نر (معنی سوم) و نر و لاس شود.

کموس. [کُ] (ع اِمص) ترش‌رویی. (منتهی الارب). ترش‌رویی و درشتی. (ناظم الاطباء): کمس کموساً؛ ترش‌روی گردید. این کلمه را صاغانی ذکر کرده و ازهری گفته است دربارهٔ آن از کلام عرب چیزی نیافتم. (از اقرب الموارد).

کموش. [کَ] (ع ص) شاة کموش؛ گوسپند کوتاه‌سرپستان یا خردپستان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کموش. [کُ] (ص، اِ) کومش. مقنی. کاریزکن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کومش شود.

کموش. [ ] (اِخ) (قهر و غلبه کننده) یکی از خدایان موآبیان است که قوم کموش بر آن مسمی بودند. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به همین مأخذ شود.

کمول. [کُ] (ع مص) کمال. انجام یافتن و تمام شدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). انجام یافتن و تمام شدن. (آنندراج). و رجوع به کمال شود.

کمون. [کَمْ مو] (معرب، اِ) زیره. (دهار). زیره، معرب خامون. کرمانی و فارسی و شامی و نبطی بود... (از منتهی الارب) (از آنندراج). زیره. (ناظم الاطباء). معرب از: «کومی‌نوم»[3] لاتینی. زیره. (فرهنگ فارسی معین). نباتی بری و بستانی است دارای دانه، و انواع بسیاری دارد از جمله کرمانی، سیاه و فارسی، زرد و شامی و نبطی و کمون معمولی، سفید است. (از اقرب الموارد). معرب از خامون یونانی است و به فارسی زیره نامند. بری و بستانی می‌باشد و هریک را اصناف مختلفه است: سیاه بری و بستانی را کمون کرمانی و زرد را فارسی و شامی و سفید را نبطی نامند و اخیر زیرهٔ سبز است و در اکثر امکنه می‌باشد و بری هر صنفی قویتر از بستانی و صنفی از بری سیاه می‌باشد و شبیه است به شونیز و قوی‌الحرارت است و از مطلق کمون مراد کرمانی است و به یونانی او را باسلیقون نامند و به معنی ملوکی است و بهترین اقسام کرمانی است و زبون‌ترین، سفید بستانی است، و قوتش تا هفت سال باقی می‌ماند و نبات آن از رازیانه کوچکتر و برگش مستدیر مانند شبت است... (از تحفهٔ حکیم مؤمن):

سخن به نزد تو آوردن آن چنان باشد
که سوی خطهٔ کرمان کسی برد کمون.
ابن‌یمین.

و رجوع به زیره شود.

—کمون ارمنی؛ زیرهٔ رومی که کرویا نیز نامندش. (منتهی الارب). کرویا. (تاج العروس ج ۷ ص ۳۲۲) (اقرب الموارد). کرویا که زیرهٔ رومی نیز نامند. (ناظم الاطباء). قرنباد. (فرهنگ فارسی معین).

—کمون اسود؛ زیرهٔ کرمانی است و در بعضی بلاد شونیز را به این اسم می‌نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). سیاه‌دانه. توضیح آنکه در بعض مآخذ ازآن‌رو که کمون مرادف با زیرهٔ مطلق است کمون اسود را زیرهٔ سیاه معنی کرده‌اند. (فرهنگ فارسی معین).

—کمون اصفر؛ کمون فارسی است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (از اقرب الموارد).

—کمون‌الجبل؛ ببه. تاماشاورت. تاماورت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

—کمون بری؛ کمون دشتی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمون دشتی شود.

— ||سیاه‌دانه. (فرهنگ فارسی معین).

—کمون بری اسود؛ بهترین آن از کرمان بدست آید و از آن داروی بیخته‌ای بدست آورند که مشهور است. (از تاج العروس ج ۷ ص ۳۲۲).

—کمون حبشی؛ زیرهٔ بری شبیه به شونیز. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). شبیه به شونیز. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). کمون اسود بری است که تخم آن شبیه است در سیاهی به شونیز. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

—کمون حلو؛ انیسون. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به انیسون شود.

---

[1] -کیخسرو خطاب به گودرز.
[2] -به تشدید میم، یا بفتح واو.
[3] - Cuminum.

– کمون دشتی[۱]؛ گیاهی است از تیرهٔ گواچها که پایاست و در اکثر زمینهای مزروعی است در آب و هواهای معتدل (از جمله ایران) می‌روید. این گیاه بسیار شبیه اسفند و دارای برگهای متقابل و نسبةً ضخیم است. گلهایش نارنجی‌رنگ و در قاعده سفیدند. بویی تند و مزه‌ای تلخ دارد و دانه‌هایش سیاه‌رنگ و ریز و شبیه زیره می‌باشد. کمون بری. عذبه. قرامن کیمیونی. (فرهنگ فارسی معین).

– کمون رومی؛ کرویا است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). کرویا. زیرهٔ رومی. کمون ارمنی. (منتهی الارب). و رجوع به کرویا و کراویه شود.

– کمون فارسی؛ کمون اصفر است که اهل شیراز زیرهٔ سبز نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به زیرهٔ سبز شود.

– کمون کرمانی؛ کمون اسود که به فارسی زیرهٔ سیاه نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به زیرهٔ سیاه شود.

– کمون کوهی[۲]؛ گیاهی است از تیرهٔ چتریان که دارای برگهای مرکب شانه‌ای و گلهای کوچک‌سفیدرنگی است که به شکل چترهای انتهایی در بالای ساقه قرار دارند و آن در نواحی کوهستانی معتدل می‌روید. کمون‌الجبل. (فرهنگ فارسی معین).

– کمون ملوکی؛ نان‌خواه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به نان‌خواه شود.

– کمون نبطی؛ زیرهٔ سبز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

– کمون هندی؛ شونیز است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

کمون. [کُ] (ع مص) پوشیده شدن (از باب نصر و سمع). (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استخفاء. تواری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از اقرب الموارد). پنهان گشتن و پوشیده شدن (باب نصر). (ناظم الاطباء). یقال: کمن الغیظ فی صدر؛ پنهان شد خشم در سینه. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تاریک شدن بینایی و سرخی و خارش در چشم پدید آمدن. (از ناظم الاطباء): کمن الرجل و کمن مجهولاً کموناً؛ چشم آن مرد به کمنة مبتلا شد و کمنة تاریکی است در بینایی. (از اقرب الموارد). و رجوع به کُمَنَة شود.

کمون. [کُ] (ع اِمص) پوشیدگی و پنهانی. (ناظم الاطباء). پوشیدگی. خفاء. نهفتگی. مقابل بروز و ظهور. (فرهنگ فارسی معین): استحالت نبیند بلکه کمون بیند. (دانشنامه، طبیعی ص ۴۱، از فرهنگ فارسی معین).

در فره دادن شنوده در کمون
حکمت لولا رجال مؤمنون.

(مثنوی چ رمضانی ص ۲۱۱).

حق ندارد خاصگان را در کمون
راز می‌ابرار جز در یشربون.

(مثنوی چ رمضانی ص ۴۱۰).

||(اصطلاح فلسفه) اصحاب کمون گویند: کمون عبارت از ظهور کامن است و مراد آنان از این جمله این است که همهٔ اشیاء به حال کمون موجود می‌باشند و حوادث عالم غیر از ظهور آنچه بوده و کامن است چیزی نیست و محال است که شیء از لاشیء بوجود آید، زیرا که لاشیء معدوم محض است و منشأ و موضوع شیء موجود نمی‌تواند باشد. پس کون و تکون عبارت است از ظهور از کمون و خفا. و بو و طعم و رنگ و غیره از خواص مزاج و ترکیب نیست بلکه کامن در عناصر است. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی تألیف سیدجعفر سجادی). ||استتار چیزی از حس، چون خامه در شیر و روغن در کنجد پیش از ظهور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اصطلاح پزشکی) نهفتگی. دوره‌ای که عوامل بیماری‌زا (میکروبها) در بدن بیمار بدون علائم ظاهری پیشروی کنند[۳] و سپس علائم ظاهری آن بیماری آشکار می‌گردد.[۴] (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به نهفتگی شود.

کمون. [کَ] (ع ص) ناقة کمون؛ ناقه‌ای که آبستنی خود پنهان دارد. (منتهی الارب) (از آنندراج). ماده شتری که آبستنی خود پنهان دارد. (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد).

کمون. [کُ] (فرانسوی، اِ)[۵] بخشی از تقسیمات کشوری فرانسه و آن معادل «بلوک» و «بخش» است. (فرهنگ فارسی معین).

کمونی. [کَمْ مو] (اِ) یک قسم معجونی که جزء اعظم آن زیرهٔ کرمانی پرورده است. (ناظم الاطباء): گندم پخته... نفخ عظیم آرد، باید که کمونی از پس بخورند. (الابنیه چ بهمنیار چ دانشگاه ص۱۰۳). کمونی که اخلاط آن نرم کوفته و بیخته باشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کَمّون شود.

– گوارش کمونی؛ جوارش و معجونی است که اصل و عمدهٔ اخلاطش کمون یعنی زیره باشد. (از الابنیه چ بهمنیار چ دانشگاه حاشیهٔ ص۴۲): از پس آن[۶] اندکی زنجبیل مربا با گوارش کمونی بخورد تا مضرت نکند. (الابنیه ایضاً ص۴۲). و رجوع به کمونی و کمون شود.

کمونی. [کَمْ مو] (ص نسبی) منسوب به کَمّون. (ناظم الاطباء).

کمونی. [کَمْ مو] (اِ) زیره. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمون شود.

کمونی. [کَ] (ص نسبی) منسوب به بنی‌کمونه است. (از انساب سمعانی).

کمونیزم. [کُ مو / مُ] (فرانسوی، اِ)[۷] کمونیسم. مسلک و طریقهٔ اشتراکی. شیوعیه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نظام و مکتبی اجتماعی و مخالف رژیم سرمایه‌داری است. نخستین مرحلهٔ کمونیزم جامعهٔ سوسیالیسم است که زمینهٔ اقتصادی، صنعتی، اجتماعی و اخلاقی و ورود به مرحلهٔ کمونیزم را آماده می‌سازد. کمونیزم به شکل آرزو و آرمان از دوره‌های باستان ایجاد شده. در اجتماع ابتدایی ابزار ساده در مالکیت خصوصی نبوده و بهره‌کشی انسان از انسان پیدا نشده بود. در آن اجتماع، گروههای چندتنی به طور دسته‌جمعی و مشترک با هم شکار می‌کردند و به جمع‌آوری خوراک می‌پرداختند و در یک جا می‌زیستند. این اجتماع جای خود را به جامعهٔ بردگی داد. تئوری کمونیزم از کتاب «جمهوریت» افلاطون و «اوتوپی»[۸] توماس مورو[۹] و «سرزمین خورشید» کامپانلا[۱۰] و «مجموعهٔ قوانین طبیعت»[۱۱] مورلی[۱۲] و «کتاب‌انقلاب» بابوف[۱۳] منشأ گرفت. در قرن ۱۹ م. رابرت آون[۱۴] شکل کمونیستی بخصوصی در محیط کار خود بین کارگران برقرار کرد. در تاریخ نیز کم و بیش پیشوایانی با نظریهٔ کمابیش کمونیستی پیدا شده و خواسته‌اند تحول کمونیستی را حتی در اجتماع ملوک‌الطوایفی به وجود آورند که نمونهٔ بارز آن را به عنوان «جنبش مزدک» می‌توان در دورهٔ ساسانی دید. در دوران پیشرفت صنعت، کمونیزم از شکل آرزو و آرمان به شکل علمی درآمد. کمونیزم علمی از سال ۴۰ قرن نوزدهم میلادی – هنگامی که مبارزات طبقاتی بین کارگران و سرمایه‌داران در کشورهای اروپا درگرفت – به میان آمد. مارکس و انگلز دو بنیانگذار نخستین سوسیالیسم و کمونیسم

---

1 - Zygophyllum (لاتینی), Fabagelle fabago (فرانسوی).

2 - Fenouil des Alpes, (فرانسوی). Meum

3 - Période d'incubation (فرانسوی).

۴ - بیماری تیفوئید گاهی تا دو هفته بحالت کمون در بیماران دیده شده است. (از لاروس).

5 - Commune.

۶ - از پس خوردن باقلی تر.

7 - Communisme (فرانسوی) (همگانی), Communis (لاتینی).

8 - Utopie.

9 - Thomas Morus.

10 - Campanella.

11 - Code de la Nature.

12 - Morrelly.

13 - Babeuf.

14 - Robert Owen.

علمی هستند. آنان به همکاری هم «بیانیهٔ حزب کمونیست»[1] را نشر دادند. کارل مارکس در کتاب «سرمایه»[2] و انگلز در کتابهای «آنتی دورینگ»،[3] «سوسیالیسم آرمانی و سوسیالیسم علمی»[4] و دیگر کتابها و نوشته‌هایشان پایه‌های سوسیالیسم و کمونیزم علمی را ریختند. بنابراین مارکس و انگلز پایه گذاران و لنین تکامل‌دهندهٔ آن در شرایط دوران امپریالیسم می‌باشد. سه رکن اساسی کمونیزم عبارتند از: ۱ - فلسفهٔ ماتریالیسم ۲ - اقتصاد ۳ - جامعه‌شناسی. در فلسفهٔ ماتریالیسم تکامل ماده و جهان مادی بحث می‌شود و تکامل آن مورد تحقیق قرار می‌گیرد. این قسمت از فلسفهٔ ماتریالیسم به «ماتریالیسم فلسفی» موسوم است. تطبیق ماتریالیسم فلسفی را در جامعه «ماتریالیسم تاریخی» می‌نامند و هر دو را با هم «ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی» می‌خوانند. زیرا منطق فلسفهٔ ماتریالیستی مبتنی بر اصول دیالکتیک می‌باشد. مارکس در کتاب «سرمایه» کمونیزم را «فرمانروایی حقیقی آزادی» نامیده. شعار اساسی جامعهٔ کمونیستی «از هر کس به اندازهٔ استعدادش و به هر کس به اندازهٔ احتیاجش» می‌باشد. کمونیستها معتقدند که نظام سرمایه‌داری و امپریالیسم تغییر پیدا می‌کند و در مرحلهٔ اول جای آن را سوسیالیسم و در مرحلهٔ بعدی کمونیزم می‌گیرد. همگانی شدن کار، تمرکز و مالکیت مشترک وسایل و ابزار تولید پایه‌های مادی و ضروری برقراری سوسیالیسم است و از لحاظ ادارهٔ امور دولتی دیکتاتوری پرولتاریا را در این مرحله ضروری و اجباری می‌دانند. پیروان این مسلک بر آنند که در مرحلهٔ کمونیزم همه گونه فرق و امتیازات طبقاتی افراد انسان از یکدیگر، از جمله امتیاز در دانش، امتیاز بین شهر و ده و یا دهقانان و کارگران و روشنفکران جامعهٔ سوسیالیستی هم از بین می‌رود. (از فرهنگ فارسی معین).

کمونیست. [کُ مو / مُ] (فرانسوی، ص)[5] اشتراکی. شیوعی[6]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پیرو مسلک و عقیدهٔ کمونیزم. و رجوع به کمونیزم شود.

کمونیسم. [کُ مو / مُ] (فرانسوی، اِ) رجوع به کمونیزم شود.

کموی. [کَ وا] (ع ص) شب ماه روشن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کمة. [کُمْ مَ] (ع اِ) کلاه گرد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). عربی است. کلاه گرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کمه. [کُمْ مَهْ] (ع اِ) ماهی. (منتهی الارب) (آنندراج). قسمی از ماهی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کمه. [کَ مَهْ] (ع اِمص) کوری مادرزادی یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

کمه. [کَ مَهْ] (ع مص) نابینا و اکمه گردیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کور شدن. نابینا گردیدن. (فرهنگ فارسی معین). ||شب‌کور گشتن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||تاریک گشتن چشم کسی و فروگرفتن بینایی او را تاریکی و ناپدید کردن. ||غبارناک گردیدن روز و فروپوشیدن گرد آفتاب آن را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). غبارناک گردیدن روز. (آنندراج). ||برگردیدن رنگ کسی. ||برگشتن عقل. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||نادان گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کمه. [کَ مَ / مِ] (اِ) کامه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کامه (شیر و دوغ در هم جوشانیده) شود.

کمه. [کُ مَ / مِ] (اِ) کلبه را گویند. (از سفرنامهٔ شاه ایران[7] از آنندراج). کومه. کلبه. (فرهنگ فارسی معین).

کمه. [ ] (اِخ) کمه و فاروق و سیرا شهرکی است [از کورهٔ اصطخر] و دیههای بزرگ و نواحی هوای آن سردسیر است معتدل و آبهای روان خوش دارد و میوه‌ها باشد از هر نوعی و نخجیرگاه است و همه آبادان است و به حومهٔ آن جامع و منبر است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۲۵). و رجوع به فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ گای لیسترانج ص ۱۶۰، ۱۶۴ و ۱۶۵ شود.

کمه. [کُ مِ] (اِخ) دهی از بخش سمیرم بالاست که در شهرستان شهرضا واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کمهاء. [کَ] (ع ص) مؤنث اکمه. (اقرب الموارد) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به اکمه شود.

کمهد. [کُ هُ] (ع ص) بزرگ سر نره. (از منتهی الارب) (آنندراج). بزرگ‌حشفه. (ناظم الاطباء). ||سر نرهٔ بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج). حشفهٔ کلان. (ناظم الاطباء).

کمهدر. [کُمْ مَ دَ] (ع اِ) سر نره. (منتهی الارب). سر نره و حشفه. (ناظم الاطباء).

کمهدة. [کَ هُ دَ] (ع اِ) سر نره. (منتهی الارب). سر نره و حشفه. (ناظم الاطباء).

کمهر. [کُ مِ] (اِخ) دهی از دهستان کمهر و کاکان است که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۷۶۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کمهر و کاکان. [کُ مِ رُ] (اِخ) یکی از دهستانهای هشتگانهٔ بخش اردکان است که در شهرستان شیراز واقع است و حدود آن بدین شرح است: از شمال شهرستان آباده، از جنوب دهستان رودبشار، از مشرق دهستان کامفیروز و رود کر و از مغرب ناحیهٔ تل خسروی. این دهستان در شمال غربی بخش واقع است و هوای آن معتدل و نسبةً سرد و کوهستانی است. از ۱۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و دارای ۲۹۰۰ تن سکنه است. قرای مهم آن عبارتند از: کمهر، اسفیان، منصورخانی. طوایف کشکولی بزرگ و کوچک از ایل قشقایی در این دهستان ییلاق می‌کنند و راه شوسهٔ شیراز به اردکان و تل خسروی از این دهستان کشیده شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کمهری. [کَ مُ] (اِ) نوعی از انگور. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

کمهلة. [کَ هَ لَ] (ع مص) فراهم آوردن جامه و استوار بستن آن جهت سفر. ||گرد آوردن شتران. ||منع کردن حق کسی را. گویند: کمهل علیناء ای منعنا حقنا. ||پوشیدن سخن و تعمیه نمودن آن را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کمی. [کَ][8] (حامص) معروف است که در مقابل بسیاری باشد. (برهان) (آنندراج). قلت. ضد کثرت و بسیاری. اندکی. (ناظم الاطباء). کم بودن. اندکی. قلت. مقابل افزونی و بسیاری و فراوانی. (فرهنگ فارسی معین). قلت. ندرت. شذوذ. نزارت. اندکی. مقابل بیشی و فزونی و بسیاری و کثرت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به پیشی نهاده‌ست مردم دو چشم
ز کمی بود دل پر از درد و خشم. فردوسی.
ز دستور و گنجور و از تاج و تخت

---

1 - Manifeste du parti Communiste.

2 - Capital.

3 - Anti - Duehring.

4 - Socialisme utopique et Socialisme scientifique.

5 - Communiste.

۶ - در عربی معاصر، اشتراکی بر سوسیالیست و شیوعی بر کمونیست اطلاق شود.

۷ - منظور ناصرالدین شاه است.

۸ - در شعر گاهی به ضرورت مشدد [کَمْ می] آید. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به شواهد اول و دوم و پنجم و ششم و هفتم معنی اول شود.

ز کمی و بیشی و از کام و بخت. فردوسی.

کمی نیست در بخشش دادگر
همی شادی آرای و انده مخور. فردوسی.

زیراکه نیست از گل و از یاسمن کمی
تاکم شده است آفت سرما ز گلستان.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ج ۱ ص۱۶۷).

از بیشی و کمی جهان تنگ مکن دل
با دهر مداراکن و با خلق مواسا.

ناصرخسرو.

فزونی و کمی در او ره نیابد
که بد ز اعتدال مصور مصور. ناصرخسرو.

پدید آرد سخن در خلق عالم بیشی و کمی
چو فردا این سخنگویان برون آیند زین پشکم.

ناصرخسرو.

صدر جهان رسید به شادی و خرمی
در دوستان فزونی و در دشمنان کمی.

سوزنی.

—کمی کردن در چیزی؛ کوتاه آمدن در آن. قصور ورزیدن در آن:

چه گفت؟ گفت که ای در جفا نکرده کمی
چه گفت؟ گفت که ای در وفا نبوده تمام.

سوزنی.

—کمی گرفتن؛ کم شدن. اندک شدن. قلت یافتن:

ز خوردن نگیرد کمی آب اوی
بدین چیزها بازخر آبروی. فردوسی.

همت می دهد جام و هم آب سرد
شگفت آنکه کمی نگیرد ز خورد. فردوسی.

||نقصان. (ناظم الاطباء). نقص. نقصان. کاستی. مقابل فضیلت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پستی. فرومایگی:

همت راستی و همت مردمی
سرشتت فزونی و دور از کمی.

فردوسی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هنر مردمی باشد و راستی
ز کژی بود کمّی و کاستی. فردوسی.

وزان پس براهام را خواند و گفت
که‌ای در کمی گشته با خاک‌جفت.

فردوسی.

از آسمان دو برج به شمسند نامزد
هر چند ازآن اوست همه ملک آسمان
از شمس آسمان چو کمی نیست مر ترا
کم‌زان بود که سازی دو شهر خانمان.

سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

خورشید افتد در کمی از نور جان آدمی
کم‌پرس از نامحرمان آنجا که محرم کم زند.

مولوی.

—کمی آمدن؛ نقصان یافتن. کاهش یافتن:

ز گردون و از تیغها شد غمی
به زور اندر آمدش لختی کمی. فردوسی.

کمی نیاید در عمر پادشاهی اگر
کمینه بندهٔ او جاه یابد و اعزاز. سوزنی.

—کمی رسیدن به چیزی؛ نقصان وارد شدن بدان. راه یافتن کاهش بدان:

کمال دور کناد ایزد از جمال جهان
کمی رسد به جمالی کجا گرفت کمال.

قطران.

—کمی کردن؛ کم و کوتاه شدن و ناقص شدن. (ناظم الاطباء).

||حقارت: گفت یاران را بگوی تا به چشم کمی در مسافران نگاه نکنند. (تذکرة الاولیاء).

—کمی نمودن؛ اظهار تواضع و فروتنی و کوچکی کردن:

چون آن[1] سرفرازی نمود این[2] کمی
از آن دیو کردند از این آدمی.

سعدی (بوستان).

||زیان و خسارت. ||قصور. (ناظم الاطباء):

تا دسترسی بود بر انواع معاصی
کردیم خدایا، کمی از ما کرم از تو.

پدر شیخ بهائی (از امثال و حکم ص۱۲۳۷).

||(اِ) زایچه و طالع‌نامه. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). ||کماة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): کماة را به گرگان کمی گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کماة و کمأة شود.

کمی. [کَ] (اِ) مخفف کمین است که پنهان شدن به قصد شکار و غیره باشد. (برهان). مخفف کمین است که جای پنهان به قصد شکار و غیره باشد. (آنندراج). کمین بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال، ص۵۲۳) (صحاح الفرس). کمینگاه. (ناظم الاطباء):

ای حقهٔ نابسودهٔ مروارید
اژدها بر گذار تو به کمی.

خسروی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

—کمی نهادن؛ کمین ساختن. دام نهادن:

ای سراپای معدن خرمی
چشم تو بر دلم نهاد کمی.

خسروی (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۲۳).

||معده نیز بود. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۲۳).

کمی. [کَمْ می] (ص نسبی) چندی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). منسوب به کَمّ. (ناظم الاطباء). و رجوع به کم شود.

کمی. [کَمْیْ] (ع مص) نهان داشتن گواهی را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از معجم متن اللغة). پنهان داشتن گواهی خود را. (ناظم الاطباء). پنهان داشتن گواهی خود را و گویند اختصاص به گواهی ندارد. (از اقرب الموارد). ||فروپوشیدن خود را در زره و خود. (آنندراج)[3] (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). پنهان کردن خود را در زره و خود. (ناظم الاطباء). ||پنهان داشتن منزل را از مردم. (منتهی الارب)[4]. ||کشتن دلیر لشکر را. ||آهنگ نمودن بر کاری. یقال: اکمی علی‌الامر؛ اذا عزم. (منتهی الارب).

کمی. [کَ مِیْ ی] (ع ص) دلاور یا مرد با سلاح. ج، کُماة و اکماء. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). شجاع و دلاور و با سلاح. (ناظم الاطباء). دلاور و دلیر که با سلاح باشد. (غیاث). دلاور. (نصاب). سلاح‌پوشیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مرد با سلاح. دلاور مسلح. ج، کماة (کمات). (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کماة و کمات شود.

کمی. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان کندوان است که در بخش ترک شهرستان میانه واقع است و ۲۲۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کمی آباد. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان کلخوران است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۲۸۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کمیات. [کَمْ می یا] (ع اِ) ج کَمّیّت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمیت شود.

کمی بیشی. [کَ] (اِ مرکب) خلاصهٔ جمع‌بندی فرد حساب از زیادی و یا کمی. (ناظم الاطباء).

کمیت. [کُ مَ / مِ] (ع اِ)[5] اسب نیک سرخ‌فش و دم‌سیاه. مذکر و مؤنث در وی یکسان است. ج، کُمت. کماتی (کزرابی) مثله شذوذاً. سیبویه گفت: از خلیل در بارهٔ کمیت سوال کردم. خلیل گفت: این کلمه بدان جهت مصغر شده است که نه سیاه خالص و نه سرخ خالص است بلکه بین سیاهی و سرخی است... و فرق کمیت و اشقر به یال و دم است. اگر یال و دم سرخ باشد، اشقر و اگر سیاه باشد، کمیت است. و گویند بعیر کمیت همانگونه که گویند فرس کمیت و ناقة کمیت ایضاً. (از منتهی الارب). اسب سرخ‌رنگ که به سیاهی زند و یال و دم او سیاه باشد. (آنندراج). اسب

---

[1] - آتش. [2] - خاک.

[3] - این معنی در منتهی الارب نیامده است.

[4] - این معنی و دو معنی بعد در اقرب الموارد و معجم متن اللغة در ذیل اکماء (باب افعال) آمده است و در منتهی الارب نیز - چنانکه در متن آمده - مثالی که برای معنی آخر ذکر شده از باب افعال است.

[5] - در المعرب جوالیقی ص۲۹۵ آمده: و گروهی گویند از کُمَیْتَه (صحیح: کمخت، حاشیهٔ همین صفحه) فارسی به معنی در هم آمیخته است چنانکه گویی در آن دو رنگ سیاهی و سرخی جمع آمده، و گویند مصغر اَکمَت است مانند زُهَیر از ازهر.

نیک سرخ‌فش و دم‌سیاه، مذکر و مؤنث در وی یکسان است. ج، کُمت. (ناظم الاطباء). کمیت از اسبان آن را گویند که سرخی آن با سیاهی غیرخالص آمیخته باشد و گفته شده است اسبی است که رنگ آن بین سیاهی و سرخی است و مذکر و مؤنث در آن یکسان است و گویند: مهر کمیت و مهرهٔ کمیت... و آن تصغیر اکمت است به غیر قیاس. و از اصمعی است: گویند بعیر احمر، وقتی که به سرخی آن رنگ دیگر نیامیخته باشد و اگر به سرخی آن سیاهی آمیخته باشد، آن کمیت است و همچنان است ناقهٔ کمیت. (از اقرب الموارد). اسب سرخ‌یال و دم‌سیاه را گویند. (برهان). اسبی که به سیاهی زند و یال و دم وی سیاه باشد. اسب بش (یال) و دنبال (دم) سیاه. هیگر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بدان زمان که بر ابطال تیره گون‌گردد
همه کمیت نماید ز خون سیاه سمند.
منجیک (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هم از داغ دیگر کمیتی به رنگ
تو گفتی ز دریا درآمد نهنگ. فردوسی.

آن کمیت گهری را که تو دادی به رهی
جز به شش میخ بر آن نعل نبندد نعال.
فرخی.

مرا در زیر ران اندر کمیتی
کشنده‌نی و سرکش نی و توسن. منوچهری.

کمیت‌سخن را ضمیر است میدان
سوارش چه چیز است جان سخندان.
ناصرخسرو.

کمیت اندر تک گنبدی است اندر دور
حسامت اندر زخم آتشی است اندر تاب.
مسعودسعد.

کمیت رنجبردار بود. (نوروزنامهٔ منسوب به خیام چ اوستا ص۹۶). امیرالمؤمنین علی رضی‌الله عنه گفته است: دلاورترین اسبان کمیت است. (نوروزنامه، ایضاً ص۹۷).

قاعدهٔ بزم ساز بر گل و نقل و نبید
کز سفرت سوده شد نعل کمیت و سمند.
سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

شاه را بین کعبه‌ای بر بوقبیس
چون کمیتش زیر ران آمد به رزم. خاقانی.

هست کمیتش سپهر جوزهری بر دمش
پاردم جوزهر چنبر ماهش سزد. خاقانی.

حذر واجب است از کمیت مدام
که هم بدرکاب است و هم بدلگام.
نزاری قهستانی.

اگر بادپای است خنگ ملک
کمیت مرا نیز پا لنگ نیست.
سلطان اتسز (از امثال و حکم ص۱۲۳۷).

کمیتی که رنگش چو خرما بود
به سرما و گرما توانا بود.
؟ (از امثال و حکم ص۱۲۳۷).

– پسه کمیت؛ از نامهای اسپان به زبان پارسی که رنجور و بدخو بود. (از نوروزنامهٔ منسوب به خیام چ اوستا ص۹۶).

– کمیتش لنگ است؛ کم‌مایه است. در این کار تسلطی ندارد. (فرهنگ فارسی معین). قاصر است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کمیت کسی در امری لنگ بودن؛ در آن کار ناقص و ناتمام و نارسا بودن. آن را ندانستن. از آن بهره‌ای نداشتن.

|| می سرخ سیاهی‌آمیز. (منتهی الارب). شراب لعل انگوری که به سیاهی زند. (غیاث) (آنندراج). شرابی که در آن سیاهی و سرخی باشد و گویند از نامهای شراب است زیرا که در آن رنگی از سرخی و سیاهی است. (از اقرب الموارد). شراب سرخی را گویند که به سیاهی زند. (برهان).

– کمیت نشاط؛ کنایه از شراب ارغوانی باشد. (برهان) (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین).

کمیت. [کَمْ می یَ] (ع مص جعلی، اِمص) چندی. (غیاث) (آنندراج). چندی. کمیة. (فرهنگ فارسی معین). چندی. مقابل کیفیت؛ چونی، چگونگی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اِ) مقدار چیزی که سنجیده شود یا پیموده شود یا شمرده شود. (غیاث) (آنندراج). مقدار. اندازه. تعداد. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین): کمیت و مقدار دو لفظ مترادفند. (اساس الاقتباس از فرهنگ فارسی معین). ||پیکر و هیکل. ||ارزش و بها. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). ||(اصطلاح فلسفه و منطق) یکی از اعراض است دال بر چندی شیء. مقابل کیفیت. (فرهنگ فارسی معین). کمیت و مقدار در لغت دو لفظ مترادفند دال بر آنچه لذاته قابل مساوات و لامساوات باشد به تطبیق وهمی یا وجودی. و لامساوات تفاوت بود. و بیان این رسم آن است که چیزهایی هست که قابل مساوات و لامساوات است، مانند سطوح و اجسام که ممکن باشد که گویند بعضی مساوی بعضی است و بعضی مساوی بعضی نیست بلکه بزرگتر است یا خردتر. و چیزهایی هست که قابل مساوات و لامساوات نباشند، مانند جواهر مفارقه که نتوان گفت که نفسی مساوی نفسی است یا بزرگتر یا خردتر از اوست. و آنچه قابل مساوات و لامساوات باشد هم دوگونه بود. بعضی بود که لذاته قابل مساوات و لامساوات باشد و بعضی باشد که لغیره بود مثلاً چون گویند: این زمین مساوی آن زمین است. اگر از علت آن پرسند که چرا چنین است؟ گویند به سبب آنکه این ده ذراع است و آن ده ذراع. و یا چون گویند: این جامه درازتر است از آن جامه. و اگر از علت پرسند، گویند: به سبب آنکه این ده ذراع است و آن هشت ذراع. سبب مساوات زمینها مساوات ده ذراع و ده ذراع نهاده باشند و سبب تفاوت جامه‌ها تفاوت ده ذراع و هشت ذراع. پس زمین و جامه قابل مساوات و تفاوت نه به ذات خوداند، بل به سبب آنکه ممسوحند به ذراعهایی معدود. و اگر گویند: چرا ده مساوی ده است و بیشتر از هشت، گویند به سبب آنکه آنجا دو ده‌اند و اینجا ده و هشت، و به ضرورت دو ده متساوی باشند و ده و هشت متفاوت پس اعداد قابل مساوات و لامساوات به ذات خوداند نه به سبب چیزی دیگر. و هم بر این قیاس در دیگر کمیات.

و از خواص کمیت آن است که قابل‌تقدیر بود لذاته، یعنی آن را مقدر توان کرد و به چیزی غیر او حاجت نبود در تقدیر او. و اما اجسام که‌مقدر شود به واسطهٔ کمیات مقدر شود، پس کم‌قابل تقدیر بود لذاته و غیر او به واسطهٔ او. و از لوازم کمیت آن بود که قابل تجزیه بود لذاته چندانکه خواهند. و از لوازم کمیت آن بود که تضاد بر او درنیاید و قابل اشد و اضعف نباشد. و این پنج لازم است بعضی خاص به کمیت و بعضی آنچه بهری مقولات را در آن شرکت باشد. و کمیت را دو گونه قسمت کنند: اول بر این نسق که گویند کمیت یا متصل باشد یا منفصل. متصل آن بود که اجزاء او را در وقت فرض تجزیه حدی مشترک باشد که بدایت یک قسم بود و نهایت دیگر قسم. و اتصال درین مقام دیگر است و به آن معنی که چیزی به چیز دیگرمتصل شود تا هر دو را ملاقات بر حدی مشترک حاصل شود، مانند اتصال سیاه به سپید در ابلق دیگر است. و متصل درین مقام فصل کم است و منفصل همچنین.

و منفصل آن بود که اجزاء او را حد مشترک نبود مانند هفت چون آن را به دو قسم کنند به سه و چهار، چه هیچ حد نباشد که نهایت یک قسم بود و بدایت دیگر. و مقدار در اصطلاح حکما کم متصل را گویند و کم متصل دو قسم بود: یا قارالذات و یا غیر قارالذات. و قارالذات آن بود که اجزایی که او را فرض کنند با هم موجود توان یافت. و غیر قارالذات آن بود که هرگاه که او را اجزاء فرض کنند در حال وجود یک جزو دیگر اجزاء موجود نبود. و کم متصل قارالذات سه نوع بود: خط، و او طول تنها بود و عرض و عمقش نبود. و سطح، و او را طول و عرض بود. و عمق نبود، و جسم، و او را طول و عرض و عمق بود، این جسم را جسم تعلیمی گویند و جسم را که نوع جوهر است جسم طبیعی و وقوع جسم بر هر دو به اشتراک محض بود و بعضی این جسم را ثخن گویند یا عمق یا سمک.

و اما کم متصل غیر قارالذات یک نوع بود، و آن زمان است. و کم منفصل هم یک نوع بود و آن عدد باشد. پس اقسام کم پنج باشد: خط و سطح و جسم و زمان و عدد. و نقطه که نهایت خط بود، و آن که نهایت زمان بود و واحد که جزو عدد و مبدأ عدد بود، هر چند متعلق باشد به این انواع، اما به ذات داخل نباشند در جنس کم، چه قابل تقدیر و تجزیه نباشند. و اما قسمت کم به وجه دوم چنان بود که گویند: کم ذووضع باشد یا غیرذی‌وضع و وضع به سه معنی به کار دارند: یکی هر چه قابل اشارت حسی بود، گویند آن را وضع است و به این معنی گویند نقطه را وضع باشد، و وحدت را وضع نبود، یعنی، نقطه قابل اشارات بود، و وحدت از آن روی که وحدت باشد نبود. دوم هر چه آن را وجودی قار بالفعل بود و اتصال و ترتیبی، چون اجزاء او را با یکدیگر نسبت دهند آن را وضع خوانند، مثلاً گویند: مربع را وضعی است که ضلع او با زاویهٔ او با ضلع بر چه نسبت باشد، و زاویهٔ او بر چه نسبت. و این وضع به حقیقت از مقولهٔ اضافت بود. سوم هر چه آن را اجزایی بود و اجزاء آن را با یکدیگر و با جهات عالم نسبتی بود و جمله را به سبب این نسبت هیأتی لازم شود، و این هیأت را وضع خوانند و این وضع خود مقوله‌ای است به انفراد چنانکه یاد کرده شود. و غرض در این موضع وضع است به معنی دوم که بعضی کمیات را عارض شود. پس کم ذووضع یا خط بود، یا سطح یا جسم، و غیرذی‌وضع، قارالذات بود یا نبود، اگر قارالذات بود، عدد بود. و اگر غیر قارالذات بود زمان بود. و عدد را وضع نیست به سبب آنکه اتصال ندارد. و زمان را به سبب آنکه قار نیست. و بدان که بعضی مقولات بعضی را عارض شوند، چنانکه اضافت اینجا کم را عارض شده است. چه وضع به این معنی از مقولهٔ اضافت است. و باشد که دو نوع از یک مقوله یکدیگر را عارض شوند، چنانکه کم متصل و منفصل که یکدیگر را عارض شوند. اما عروض اتصال منفصل را سبب تجزیهٔ واحد بود به اجزاء نامتناهی، مانند کمیات متصله و اما عروض انفصال کم متصل را، سبب شمردن آن شود به آحاد، مانند: ذرعان و ساعات و درجات فلکی و غیر آن. و قومی مکان را نوعی منفرد از کم متصل شمرده‌اند و قول را نوعی از کم منفصل غیر قارالذات و به حقیقت مکان از قبیل سطح است و قول از قبیل صوت و حرف که در کیفیات گفته آید، الا آنکه عدد حروف را عارض شده است. و همچنین قومی ثقل را در کمیت شمرده‌اند و از باب کیفیت باشد. (اساس‌الاقتباس صص۳۹ - ۴۲).

- کمیت متصل؛ رجوع به کمیت (اصطلاح فلسفه و منطق) شود.

- کمیت منفصل؛ رجوع به کمیت (اصطلاح فلسفه و منطق) شود: و اما شمار کمیت منفصل است. (دانشنامه، از فرهنگ فارسی معین).

کمیت. [کُ مَ] (اِخ) ابن زید الاسدی (۶۰ - ۱۲۶ هـ .ق.)نام شاعری بوده از عرب. (برهان) (از آنندراج). شاعری از عرب و ابوسعید سکری و اصمعی و ابن‌السکیت و غیرهم اشعار او را گرد آورده‌اند. از شعرای مولدین است و در عمل خالدالقسری بود. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شاعر بنی‌هاشم و از مردم کوفه بود و در دورهٔ بنی‌امیه شهرت یافت. عالم به ادب و لغت و اخبار و انساب عرب و از هواخواهان بنی‌هاشم بوده و آنان را بسیار مدح کرده است. مشهورترین اشعار او هاشمیات است و آن قصایدی است در ستایش بنی‌هاشم که به آلمانی نیز ترجمه شده است. و گویند شعر او بیش از پنج هزار بیت است. ابوعبیده گفته است: اگر بنی‌اسد را هیچ منقبتی نبود، کمیت آنان را بس بود. در وی خصالی بود که هیچ شاعر نداشت، خطیب بنی‌اسد و فقیه شیعه و سوارکاری دلیر و بخشنده و تیرانداز بود و در میان قومش کسی مهارت او را در تیراندازی نداشت. (از اعلام زرکلی):

کو حطیئه کو امیه کو نصیب و کو کمیت
اخطل و بشار برد آن شاعر اهل یمن.

منوچهری.

چو بوشعیب و خلیل و چو قیس و عمرو و کمیت
به وزن و ذوق عروض و به نظم و نثر روی.

منوچهری.

و رجوع به معجم المطبوعات ج۲ ص ۱۵۷۰ شود.

کمیتک. [کُ تَ] (اِخ) دهی از دهستان چادگان است که در بخش داران شهرستان فریدن واقع است و ۱۱۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کمیتة. [کَ تَ] (ع اِ) اصل چیزی: یقال اخذ بکمیته؛ ای اصله. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کمیته. [کُ تِ] (فرانسوی، اِ)[1] اجتماع اعضاء انتخاب شده در یک مجمع یا مجلس است که برای مطالعه و بررسی امر خاصی صورت می‌گیرد. (از لاروس).

کمیته. [کَ تِ] (اِخ) دهی از بخش ساردوئیه است که در شهرستان جیرفت واقع است و ۶۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کمیتی. [کَمْ می یَ] (حامص) دارای کمیت بودن. (فرهنگ فارسی معین): کمیتی و مانندگی یکی است به عرضی. (دانشنامه از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمیت شود.

کمیثرة. [کُ مَ ثِ رَ][2] (ع اِمصغر) مصغر کمثری. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). مصغر کمثری، یعنی امرود کوچک. (ناظم الاطباء).

کمیثل. [کَ مَ ثَ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قصیر. (معجم متن اللغة).

کمیجان. [کُ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان بزچلوست که در بخش وفس شهرستان اراک واقع است. این قصبه در ۸۴ هزارگزی شمال اراک و ۸۴ هزارگزی شرق همدان و در دامنهٔ شمالی کوهستان وفس واقع است و هوای سردسیر دارد. در حدود ۴۰ باب دکان و ۱۵ کارگاه کوزه گری دارد و ظروف سفالین آن به اکثر قراء شهرستان حمل می‌گردد. از نمایندهٔ ادارات دولتی بخشداری و نمایندهٔ بهداری در قصبه ساکن است. از آثار ابنیهٔ قدیم قلعهٔ خرابه‌ای کنار آبادی است که معروف به قلعه گبری یا چهارگزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

کمیجیان. [ ] (اِخ) به حدود ماوراءالنهر و حدود ختلان و چغانیان مردمانی‌اند دلاور و جنگی و دزدپیشه و خواستهٔ ایشان گوسپند است و برده. و ایشان را دهها و روستاهای بسیار است و هیچ شهر نیست. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۲۰).

کمیج. [کَ] (اِ)[3] این کلمه در فهرست ولف ص۶۶۵ دشمن معنی شده و بر اساس نشانی که داده است[4] در شاهنامهٔ چ بروخیم دیده نشد.

کمیچه. [کَ چَ / چِ] (اِمصغر) کمان کوچک. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||به معنی کمانچه است که ساز معروف و مشهور باشد. (برهان) (آنندراج). کمانچه که می‌نوازند. (ناظم الاطباء). کمانچه. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمانچه شود. ||کرم شب‌تاب را نیز گویند که جانورکی است پرنده و شبها پایین‌تنهٔ او مانند شرارهٔ آتش می‌درخشد و به عربی یراع گویندش. (برهان) (از آنندراج). کرم شب‌تاب. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). مگس شب‌تاب. آتشیزه. یراع. یراعه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کمیچی. [کَ] (ص نسبی) کسی که کمانچه

1- Comité (فرانسوی), Committee (انگلیسی).

۲ - ناظم الاطباء به فتح «ث» ضبط کرده.

3 - kamēc. 4 - 13b 1046.

و کمیچه می‌نوازد. (ناظم الاطباء). منسوب به کمیچه. کمانچه‌زن. کمانچه‌نواز. (از فرهنگ فارسی معین):

یکی کرباس چرخی داده کآن را
نپوشد هیچ چنگی و کمیچی.
سوزنی (از انجمن آرا و آنندراج).[1]

‖(اِ) جانوری است در شب تیره روشن نماید و آن را شب‌تاب گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). و رجوع به کمیچه شود.

کمیخت. [کُ] (ص) به زبان زند و پازند به معنی درهم آمیخته باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). صحیح گمیخت است. پهلوی، گمیختن[2] (مخلوط کردن). (از حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به کمخت شود.

کمید. [کَ] (ع ص) اندوهگین و دردمنددل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کَمِد. کامِد. (اقرب الموارد). آنکه غم نهان دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کمیدان. [کُ] (اِخ) نام قم است و در ایران قدیم و هنگامی که مسلمانان آنجا را فتح کردندآن را به قم مختصر کردند. (از معجم البلدان): چون اشعریان عرب به قم آمدند... در صحاری هفت ده خطه و منزل ساختند... و آن هفت ده ممجان و قزدان و مالون و [جمر] و سکن و جلنبادان و کمیدان است که الیوم قصبه و محلتهای قم است... از نامهای این هفت ده کمیدان اختیار کردند و مجموع این دیههای هفتگانه را کمیدان نام نهادند بعد از مدتی چند در این نام اقتصار کردند و چهار حرف از جملهٔ شش حرف کمیدان بینداختند و بر دو حرف اختصار کردند و گفتند کُم پس إعراب دادند[3] و گفتند قم... (از تاریخ قم ص۲۳). و رجوع به همان مأخذ ص۶۳ شود.

کمیدن. [کَ دَ] (مص)[4] کم شدن. (آنندراج). کم شدن و ناقص گشتن. ‖برآمدن پلهٔ ترازو. (ناظم الاطباء).

کمیر. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان کوهدشت است که در بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ شیراوند و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

کمیز. [کُ /کِ][5] (اِ) شاش را گویند و به عربی بول خوانند و با کاف فارسی نیز گفته‌اند.[6] (برهان). گمیز. (فرهنگ فارسی معین). بول و شاش و جمیز و مایعی که در مثانهٔ انسان و دیگر حیوانات فراهم می‌آید. (ناظم الاطباء). صحیح گمیز است اما حکیم مؤمن در تحفه در فصل «الکاف...» آورده و گوید: «کمیز اسم فارسی بول است». (حاشیه برهان چ معین). شاش را گویند[7]. (انجمن آرا). شاش را گویند و به عربی بول خوانند... (آنندراج). سروری به کاف تازی دانسته[8]. (انجمن آرا):

چون کمیز شتر ز بازپسان
رنجه‌دارنده همچو خرمگسان. سنائی.

ای خمّ شکسته بر سر چاه کمیز
با سوزن سوفار درست سرتیز
مستیز که با او نه برآیی به ستیز
نی تو نه چو تو هزار زنارآویز.
سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

عدوی نا کست از بیم چون کمیز شتر
کندگریز سوی پس چو روی بنمایی.
مجیر بیلقانی.

آب چون آمیخت با بول و کمیز
گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز.
(مثنوی چ رمضانی ص۲۲۸).

خر کمیز خر ببوید بر طریق
مشک چون عرضه کنم بر این فریق.
(مثنوی چ رمضانی ص۲۹۴).

و رجوع به گمیز شود.

– کمیز انداختن؛ کمیز کردن. شاش کردن. (ناظم الاطباء).

– کمیز بشتاب؛ دیابیطس و دولاب. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

– کمیز کردن؛ رجوع به گمیز کردن شود.

– کمیز منجمد؛ شنی که از راه بول دفع می‌گردد. (ناظم الاطباء).

– ‖سنگی که در مثانه تولید می‌شود. (ناظم الاطباء).

کمیز. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاترزان که در بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۴۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کمیز. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان رودان است که در بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کمیزاندن. [کُ /کِ دَ] (مص) رجوع به گمیزاندن و گمیزانیدن شود.

کمیزانیدن. [کُ /کِ دَ] (مص) رجوع به گمیزانیدن شود.

کمیزدان. [کُ /کِ] (اِ مرکب) مثانه. (آنندراج) (ناظم الاطباء). آبدان. مثانه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گمیزدان. (فرهنگ فارسی معین). ‖ظرفی که در آن شاش کنند. (ناظم الاطباء). ظرف شب. شاشدان. ظرفی که شبانگاه در آن شاشند. گلدان (ظرفی که مریض یا پیر در آن بول کند). آفتابه گلدان. مِبوَلَه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کمیز راندن. [کُ / کِ دَ] (مص مرکب) بول کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کمیزگرفتگی. [کُ / کِ گِ رِ تَ / تِ] (حامص مرکب) حبس‌البول. عسرالبول. (ناظم الاطباء). تقطیرالبول. عسرالبول. (از اشتینگاس).

کمیزگرفته. [کُ /کِ گِ رِ تَ /تِ] (ن‌مف مرکب) مبتلا به حبس‌البول. (ناظم الاطباء). دچار عسرالبول. (از اشتینگاس).

کمیزیدن. [کُ /کِ دَ] (مص) گمیزیدن. رجوع به گمیزیدن شود.

کمیژ. [کُ] (اِ) کمیز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کمیز شود.

کمیژه. [کَ ژَ / ژِ] (اِ) اسب کمیت سیاه‌دم. (ناظم الاطباء). اسب کهر سیاه‌دم. (از اشتینگاس).

کمیساریا. [کُ] (فرانسوی، اِ)[9] کمیسری. کلانتری. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمیسری شود.

کمیسر. [کُ سِ] (فرانسوی، اِ)[10] مأمور. (فرهنگ فارسی معین). ‖کلانتر. (فرهنگ فارسی معین). کلانتر. رئیس کلانتری. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده).

کمیسری. [کُ سِ] (حامص)[11] کمیسر بودن. کلانتر بودن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمیسر شود. ‖(اِ مرکب) کلانتری. (فرهنگ فارسی معین). شعبه‌ای از شهربانی. و رجوع به کلانتری شود.

کمیسیون. [کُ یُن][12] (فرانسوی، اِ)[13] مأموریتی[14] که برای اجرای امری به کسی دهند. (فرهنگ فارسی معین). ‖مجمعی که جهت تحقیق و مطالعه در بارهٔ طرحی یا مسئله‌ای تشکیل گردد. (فرهنگ فارسی معین). ‖هر یک از شعب مجلس شورای ملی که از عده‌ای وکیلان تشکیل شود و به یکی از

---

[1] - این کلمه در آنندراج و انجمن آرا، به معنی کمانچه و سازی معروف آمده و به بیت سوزنی استشهاد شده است. ولی از بیت سوزنی چنانکه در متن آمده کمانچه‌نواز استنباط می‌شود.

[2] - gômixtan.

[3] - یعنی معرّب کردند. (از حاشیه تاریخ قم).

[4] - ظ. مصدر جعلی است از: کم + یدن.

[5] - در انجمن آرا کَمیز بر وزن تمیز ضبط شده است.

[6] - رجوع به گمیز در همین لغت‌نامه شود.

[7] - این کلمه در انجمن آرا ذیل «نمایش شانزدهم در کاف تازی با میم» آمده است.

[8] - انجمن آرا این معنی را ذیل «گمیز» (نمایش دوازدهم در کاف پارسی با میم) آورده است.

[9] - Commissariat.

[10] - Commissaire.

[11] - از: کمیسر (فرانسوی) + ی. در تداول مردم کمیسری [کُ مَ /مِ سَ] تلفظ شود.

[12] - در تداول فارسی‌زبانان: کُمیسیون.

[13] - Commission.

[14] - ظ: مزدی.

امور مملکتی رسیدگی کند: کمیسیون بودجه. کمیسیون فرهنگ. (فرهنگ فارسی معین):

در کمیسیون خارجه بنویس
نام این بنده را به استادی.
بهار (از فرهنگ فارسی معین).

|| در تداول فارسی‌زبانان، دلالی که بانک یا اشخاص برای اجرای معاملات کنند. (فرهنگ فارسی معین).

– حق کمیسیون؛ حق دلالی. حق‌العمل. (فرهنگ فارسی معین).

کمیسیون‌بازی. [کُ یُ نْ] (حامص مرکب) تشکیل کمیسیونهای متعدد و بی‌نتیجه برای حل مشکلی. (فرهنگ فارسی معین).

کمیسیونر. [کُ یُ نِ] (فرانسوی، ص، اِ)[1] کسی که حمل و نقل کالا یا خرید و فروش امتعه را به عهده گیرد. دلال. (فرهنگ فارسی معین).

کمیش. [کَ] (ع ص) مرد تیزرو و سبک و کافی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مرد تیزرو. (از اقرب الموارد). || اسب خردنره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || مادیان خردپستان. (ناظم الاطباء). اسب خردپستان. (از اقرب الموارد). || زن خردپستان. (منتهی الارب) (آنندراج). || رجل کمیش الازار؛ مرد برچیده‌ازار. (منتهی الارب). مرد برچیده‌ازار و پاچه‌ورمالیده. (ناظم الاطباء). برچیده‌ازار و آن مثلی است در کوشش و عزیمت و آمادگی و اضافه کردن کمیش به ازار از باب مجاز است چنانکه گویند: عفیف الحجزه و نقی‌الجیب. (از اقرب الموارد). برچیننده و استوارکنندهٔ ازار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || مستعد و آماده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کمیشان. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان قره‌طقان است که در بخش بهشهر شهرستان ساری واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کمیشة. [کَ شَ] (ع ص)[۲] شاة کمیشة و شاة کموش؛ گوسفند کوتاه سر پستان یا خردپستان. (از اقرب الموارد) و رجوع به کَمِشَة شود.

کمیع. [کَ] (ع ص، اِ) همخوابه. (منتهی الارب) (آنندراج). همخوابه و ضجیع. (ناظم الاطباء). همخوابه و گویند: بات السیف کمیعی. (از اقرب الموارد).

کمیک. [کُ] (فرانسوی، ص)[3] خنده‌آور. نشاط‌انگیز: نمایشنامهٔ کمیک. || هنرپیشه یا نویسندهٔ نمایشنامهٔ کمدی. (فرهنگ فارسی معین).

کمیل. [کَ] (ع ص) تمام. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد): رجل کمیل؛ مرد کامل و تمام. (ناظم الاطباء).

کمیل. [کُ مَ] (ع اِ) از نامهای عرب است. کمیلة بالتاء مثله. (منتهی الارب) (آنندراج). از اعلام است. (ناظم الاطباء).

کمیل. [کُ مَ] (اِخ) ابن‌زیاد نخعی. از اصحاب امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام. (ناظم الاطباء). ابن زیادبن نهیک النخعی، تابعی و از ثقات اصحاب علی‌بن ابی‌طالب(ع) است. شریف و میان قوم خویش مطاع بود. در جنگ صفین همراه علی(ع) بود، در کوفه سکونت اختیار کرد و به وسیلهٔ حجاج کشته شد. احادیثی از او نقل شده است. (از اعلام زرکلی). صاحب سر علی‌بن ابی‌طالب(ع) است که بعض فرق صوفیه سلسلهٔ خرقهٔ خود را بدو منتهی کنند و دعای کمیل منسوب به اوست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به روضات الجنات ص ۵۳۷ شود.

کمیل. [کُ مَ] (اِخ) دعای... نام دعائی از ادعیهٔ مأثوره است منسوب به کمیل‌بن زیاد النخعی که گویند از امیرالمؤمنین علی(ع) فرا گرفته است و آغاز می‌شود به: اللهم انی اسئلک برحمتک التی وسعت کل شیء... (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

کمیم. [کَ] (ع ص) پیچیده و ملفوف و تاه شده. (ناظم الاطباء).

کمیمثراة.[۴] [کُ مَ مِ] (ع اِمصغر) مصغر کمثری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مصغر کمثری، یعنی امرود کوچک. (ناظم الاطباء). و رجوع به کمیمثرة و کمیمثریة و کمثری شود.

کمیمثرة. [کُ مَ مِ رَ] (ع اِمصغر) مصغر کمثری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مصغر کمثری، یعنی امرود کوچک. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل و بعد شود.

کمیمثریة. [کُ مَ مِ یَ] (ع اِمصغر) مصغر کمثری. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مصغر کمثری، یعنی امرود کوچک. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

کمین. [کَ] (ع اِ) قوم پنهان‌نشیننده به قصد دشمن در جنگ. (منتهی الارب). گروهی که در جنگ پنهان نشینند به قصد دشمن و منه: الکمین فی الحرب حیلة. (ناظم الاطباء). قومی که به خدعه در جنگ پنهان شوند و آن چنان است که در نهانگاهی که کس بر آن آگاه نباشد خود را مخفی کنند و در انتهاز پدیدار شدن طلیعهٔ سپاه دشمن باشند و بر ایشان تازند. (از اقرب الموارد). پنهان‌شونده در کارزار و جز آن. (غیاث). و رجوع به مادهٔ بعد شود. || دخل در امور به نوعی که مفهوم نگردد. (منتهی الارب). داخل در کار به نوعی که کسی دریافت نکند. (ناظم الاطباء). داخل در کار چنانکه کسی را بر آن آگاهی نباشد و گویند: هو فی ذلک الامر کمین. ج، کُمَناء. (از اقرب الموارد). || هذا امر فیه کمین؛ در این کار دغلی است که بدان آگاهی نیست. (از اقرب الموارد).

کمین. [کَ] (از ع، اِمص)[۵] پنهان شدن به قصد دشمن و ناگاه بدر آمدن. و صاحب قاموس گوید: کسی که پنهان نشیند به قصد کسی[۶]، پس مأخوذ باشد از کمون، در این صورت صحیح بودن استعمال با لفظ کردن و گشادن و زدن و بردن و برآوردن و گرفتن که در فارسی مستعمل است بسیار مشکل می‌نماید و کمین‌گاه[۷] درست می‌شود یعنی جایی که صاحب چنین حالت نشیند و به تازی قرموص خوانند. (آنندراج). پنهان شدن به قصد محاربه با دشمنان و ناگاه به درآمدن و جای پنهان شدن را کمین‌گاه گویند (انجمن آرا). پنهان شدن به قصد دشمن و شکار باشد چه جای پنهان شدن را کمین‌گاه و به عربی قرموص خوانند. (برهان). نهان شدن به قصد دشمن یا شکار و جای پنهان شدن را کمین‌گاه و به تازی قرموص خوانند، لیکن در قاموس گوید: کسی که پنهان نشیند به قصد کسی آن را کمین گویند. (فرهنگ رشیدی). پنهانی در جایی به قصد دشمن و یا شکار. (ناظم الاطباء). پنهان شدن به قصد دشمن یا صید و ناگاه به در آمدن. پنهان‌شدگی به قصد دشمن یا صید. (از فرهنگ فارسی معین):

از ایشان شبیخون و از ما کمین
کشیدیم و جستیم هرگونه کین. فردوسی.
ور ایدون که ترسی همی از کمین
ز جنگ‌آوران و ز مردان کین. فردوسی.
نباید که ایمن شوی از کمین
سپه باشد آسوده در دشت کین. فردوسی.
صد قلعهٔ شاهانه را بر هم زدی بی‌کیمیا
صد لشکر مردانه را گردن شکستی بی‌کمین.
فرخی.
به تنی تنها صد لشکر جنگی شکند
بی‌شبیخون و حیل کردن و دستان و کمین.
فرخی.
از شبیخون و کمین تنگ آید او را روز جنگ

---

[1] Commissionnaire.

[۲] در منتهی الارب و آنندراج و ناظم الاطباء: کمشة.

[3] Comique.

[۴] در منتهی الارب با تای کشیده آمده یعنی کمیمثرات.

[۵] در فرهنگهای معتبر عربی به معنی مصدری به نظر نرسید.

[۶] رجوع به مادهٔ قبل شود.

[۷] رجوع به معنی بعد شود.

دوست دارد جنگ لیکن بی شبیخون و کمین.
فرخی.

راه از چپ وز راست بگرفت تا از کمین خللی نزاید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۸).

چو پیروز گردی بترس از خدای
همان از کمین مر سپه را بپای. اسدی.
به زودی کشد بخت از آن خفته کین
چو بیداری او را بود در کمین. اسدی.
تو چرانی گوروار و شیر گیتی در کمین
شیر گیتی را همی فربه کنی چون گور تن.
ناصرخسرو.

حوادث و آفات عارضی در کمین. (کلیله و دمنه).

در کمین شکست دلهایی
دل فدای تو باد تا شکنی. خاقانی.
گلبن وصل ترا خار جفا در ره است
مهره چه بینی به کف مار نگر در کمین.
خاقانی.
روز از پی کمین چو سکندر کشد کمان
بر خیل شب هزیمت دارا برافکند. خاقانی.
یکی دُر جست و دریا در کمین یافت
یکی سرکه طلب کرد انگبین یافت. نظامی.
قصد کمین کرده کمندافکنی
سیم زره ساخته رویین‌تنی. نظامی.
هر صفت راکه محو می‌کردند
صفتی نیز در کمین دیدم.
عطار (دیوان چ نفیسی ص ۱۸۸).
کاین سه را خصم است بسیار و عدو
در کمینت ایستد چون داند او. مولوی.
تو کمان کشیده و در کمین که زنی به تیرم و من غمین
همهٔ غمم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی.
هاتف.

— راه کسی را در کمین زدن؛ ناگهان بر او تاختن:

صد هزاران قرن پیشین را همین
مستی هستی بزد ره در کمین. مولوی.

— کمین به لشکر اعدا برافکندن؛ کمین گشادن. از نهانگاه بیرون آمدن و بر دشمن تاختن:

روز ازنه عکس تیغ ملک بوالمظفر است
پس چون کمین به لشکر اعدا برافکند.
خاقانی.

و رجوع به کمین گشادن شود.

— کمین چیزی یا کسی نشستن؛ در نهانگاه به انتظار او بودن: گربه کمین موش نشسته بود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کمین نشاندن؛ کسی را در نهانگاه قرار دادن، تاختن دشمن را: دوهزار سوار سلطانی ترکمان در خرماستانهاشان کمین نشاندند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۴۴).

||(اِ) مجازاً، به معنی کمین‌گاه آمده چنانکه گویند: فلانی در کمین است. (از غیاث). محلی که در آن کمین کنند. کمین‌گاه. (فرهنگ فارسی معین):

به جایی یکی بیشه دیدم به راه
نشانم ترا در کمین با سپاه. فردوسی.

امیر محمود پسر خلف با سواران سخت گزیده و مبارز و آسوده ناگاه از کمین برآمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۳).

من رستم کمان‌کشم اندر کمین شب
خوش باد خواب غفلت افراسیابشان.
خاقانی.

مردان دلاور از کمین به درجستند و دست یکان‌یکان بر کتف بستند. (گلستان).

— از کمین به در آمدن؛ از کمینگاه ناگاه خارج شدن. (فرهنگ فارسی معین). کمین گشادن. و رجوع به کمین گشادن شود.

— در کمین بودن؛ در جایی مراقب دشمن یا صید بودن. (فرهنگ فارسی معین). در کمینگاه بودن یا به قصد دشمن و شکار به انتظار فرصت بودن: مدتی متمادی می‌گذرد که در کمین این مرغان بوده‌ام. (انوار سهیلی از فرهنگ فارسی معین).

— در کمین نشستن؛ نشستن در جای پنهان به انتظار دشمن و یا شکار. (ناظم الاطباء). ||دام. (ناظم الاطباء).

کمین. [کَ] (ص عالی) به معنی کم و کمترین و کمینه آمده است. (آنندراج). به معنی کم و کمترین. (انجمن آرا). کمترین. (فرهنگ فارسی معین). کوچکترین. اقل:

زبرین چرخ فلک زیر کمین هست تست
نه عجب گر تو به قدر از همه عالم زبری.
فرخی.
گردون به امر و نهی کهین بندهٔ تو شد
گیتی به حل و عقد کمین چاکر تو باد.
مسعودسعد.
صدیک از آنکه تو به کمین شاعری دهی
از بلعمی به عمری نگرفت رودکی.
سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
بیش از عدد آنکه بود ذرهٔ خورشید
بخشد به کمین بندهٔ خود در و لآلی. سوزنی.
کمین بندهٔ اوست در روم قیصر
کهین چاکر اوست فغفور در چین. سوزنی.
کمین مولای تو صاحب‌کلاهان
به خاک پای تو سوگند شاهان. نظامی
بگذار که بندهٔ کمینم
تا در صف بندگان نشینم. سعدی (گلستان).
به لابه گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم به رغبت خویشش کمین غلام و نشد.
حافظ

||به معنی فرومایه هم آمده. (آنندراج). فرومایه و دون و پست. (ناظم الاطباء). دون. پست. (فرهنگ فارسی معین). ||ناقص و ناتمام. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||معیوب. ||(اِ) انگشت کوچک. (ناظم الاطباء).[1]

کمین. [کُ] (ص نسبی)[2] مرد شکم بزرگ و شکم‌خواره را گویند زیرا که کم به معنی شکم است. ||(اِ) بسحاق اطعمه به معنی شکنبهٔ گوسفند که گیپاپزان پزند و خورند و خرند، گفته و قطعهٔ سعدی را که در باب گل حمام گفته تضمین نموده. (آنندراج) (انجمن آرا). شکنبهٔ گوسفند که گیپاپزان پزند. (فرهنگ فارسی معین):

صباحی در دکانی شیردانی
رسید از دست گیپایی به دستم
بدو گفتم که بریان یا کبابی
که‌از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا پاره‌ای اشکنبه بودم
ولیکن با برنج و نان نشستم
کمال همنشین بر من اثر کرد
ولیکن آن کمینم من که هستم.
بسحاق اطعمه (از آنندراج و انجمن آرا).

کمین. [کَ] (اِخ) نام محالی است در فارس به سه منزلی شیراز. (انجمن آرا) (آنندراج). نام یکی از دهستانهای هشتگانهٔ بخش زرقان شهرستان شیراز است و از سیزده آبادی تشکیل یافته و در حدود ۵۲۰۰ تن سکنه دارد و قراء مهم آن سعادت‌آباد و علی‌آباد و بوکان است و راه شوسهٔ شیراز به اصفهان از این دهستان می‌گذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). شهرکی است به ناحیت پارس اندر میان کوه سردسیر، جایی با هوای درست و نعمت بسیار. (از حدود العالم چ دانشگاه ص۱۳۵). کمین و فاروق دو شهر است و توابع بسیار دارد و هوای معتدل و آب روان و غلهٔ و میوهٔ بسیار... (نزهة القلوب چ گای لیسترانج ج۳ ص۱۲۴). بلوک کمین از سردسیرات فارس و میانهٔ شمال و مشرق شیراز است. درازای آن از ابتدای صحرای سرپنیران تا قوام‌آباد ده فرسخ و پهنای آن از اکبرآباد تا دولت‌آباد دو فرسخ و نیم. محدود است از جانب مشرق به بلوک قونقری و از طرف شمال به بلوک مشهد مرغاب و از سمت مغرب به بولک نایین و نواحی مرودشت و از جانب جنوب به نواحی ارسنجان و مرودشت. (فارسنامهٔ ناصری). و رجوع به نزهة‌القلوب ج۳ ص۱۳۶ و ۱۸۸ شود.

کمین آور. [کَ وَ] (نف مرکب) کمین‌دار. آنکه کمین می‌سازد و در کمین می‌نشیند. (ناظم الاطباء). خداوند کمین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کمین و کمین

---

[1] ۱ – کهین به معنی انگشت کوچک است و ظاهراً ناظم الاطباء کهین را کمین خوانده است.

[2] ۲ – از: کم (= شکم) + ین (نسبت).

آوردن شود.

کمین‌آوردن. [کَ وَ دَ] (مص مرکب) کمین کردن. (فرهنگ فارسی معین):

کنون‌گاه رزم است کین آورید
به ترکان سرکش کمین آورید. فردوسی.
کمین بر گذرگاه زنگ آورند
تنی چند زنگی بچنگ آورند. نظامی

و رجوع به کمین کردن شود.

کمین آوریدن. [کَ وَ دَ] (مص مرکب) کمین آوردن. کمین کردن. و رجوع به کمین آوردن و کمین کردن شود.

کمین برگشادن. [کَ بَ گُ دَ] (مص مرکب) کمین گشادن. از کمین بیرون آمدن و بر دشمن تاختن: خصمان چو آن بدیدند هزیمت دانستند و کمین‌ها برگشادند و سخت به جد درآمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۹۳).

شاخ خمیده چو کمان برکشید
سرما از کنج کمین برگشاد. مسعودسعد.

و رجوع به کمین گشادن شود.

کمینترن. [کُ تِ] (اِخ)[1] اتحاد احزاب کمونیست کشورهای گوناگون جهان که در سال ۱۹۱۹ م. تأسیس شد و تا سال ۱۹۴۳ م. دایر بود. مؤسس کمینترن لنین بود و اولین کنگرهٔ آن از ۲ تا ۶ مارس ۱۹۱۹ م. به رهبری لنین تشکیل شد و بیانیه‌ای خطاب به احزاب کمونیستی و کارگری جهان صادر کرد که در آن همهٔ احزاب را به فعالیت در راه هماهنگی مبارزهٔ بین‌المللی کارگران و دیکتاتوری پرولتاریا و حکومت کارگری دعوت کرد. کمینترن از آغاز تشکیل خود تا پایانش هفت کنگره ترتیب داد که همه در مسکو منعقد شدند. این سازمان به علت اوضاعی که جنگ دوم جهانی پیش آورد در ۱۵ ماه مه سال ۱۹۴۳ م. انحلال خود را اعلام داشت. (فرهنگ فارسی معین).

کمین‌دار. [کَ] (نف مرکب) کمین‌ساز. آنکه در کمین نشیند. (آنندراج). کمین‌آور. (ناظم الاطباء). کمین‌کننده. (فرهنگ فارسی معین). آن دسته از لشکری که در کمین نشسته است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کمین‌آور و کمین‌کننده شود.

کمین داشتن. [کَ تَ] (مص مرکب) کمین کردن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمین کردن شود.

کمین درگشادن. [کَ دَ گُ دَ] (مص مرکب) کمین گشادن. کمین برگشادن: مبارزان و اعیان یاری دادند و کمین درگشادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۴۴). و رجوع به کمین گشادن شود.

کمین‌ذات. [کَ] (ص مرکب) بدجنس. (ناظم الاطباء).

کمین زدن. [کَ زَ دَ] (مص مرکب) کمین کردن. (فرهنگ فارسی معین):

خاک در چرخ برین می‌زند
چرخ میان بسته کمین می‌زند. نظامی.
فتنه به گوشه‌های دو چشمت نهان شده‌ست
آفت به کنجهای دهانت کمین زده‌ست.
امیرخسرو (از آنندراج ذیل کمین).

و رجوع به کمین کردن شود.

کمین ساختن. [کَ تَ] (مص مرکب) کمینگاه ساختن و به انتظار ماندن. (ناظم الاطباء). کمین کردن. (فرهنگ فارسی معین):

کمین ساختم در پس پشت اوی
نماندم بجز باد در مشت اوی. فردوسی.
دمان باز و یوزان بر آهوبره
کمین ساخته بر که و بر دره. فردوسی.
که بر شاه ایران کمین ساختی
به پیوستگی در بد انداختی. فردوسی.

من کمین سازم گوش به حملهٔ من دارید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۸۷).

کنون گر سپهرم نسازد کمین
بگویم به فرمان شاه زمین. اسدی.
گر نتوانید کمین ساختن
این گل از این خم بدر انداختن... نظامی.
کمین سازند اگر بی‌وقت رانی
سر اندازند اگر بی‌وقت خوانی. نظامی.

و رجوع به کمین کردن شود.

کمین‌ساز. [کَ] (نف مرکب) کمین‌دار. آنکه در کمین نشیند. (آنندراج). کمین‌کننده. (فرهنگ فارسی معین). کمین‌آور:

کمین‌سازان محنت برنشستند
یزک‌داران طاقت را شکستند. نظامی.

و رجوع به کمین‌دار و کمین‌کننده شود.

کمین‌سازی. [کَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی کمین‌ساز:

اجل بر جان کمین‌سازی نموده
قیامت را یکی بازی نموده. نظامی.

و رجوع به کمین‌ساز شود.

کمینفورم. [کُ فُ] (اِخ)[2] اتحاد کمونیستی که در ۱۵ ماه اکتبر سال ۱۹۴۷ بجای کمینترن تشکیل شد و دفتر سیاسی آن در بلگراد مستقر گردید. هدف کمینفورم برقراری اتحاد و همکاری بین احزاب کمونیستی جهان بود. این سازمان در ماه آوریل ۱۹۵۶ تعطیل شد. (فرهنگ فارسی معین).

کمین کردن. [کَ کَ دَ] (مص مرکب) پنهان شدن به قصد کسی یا چیزی. (ناظم الاطباء). پنهان شدن به قصد دشمن یا صید و ناگاه بدر آمدن و بر او زدن. (فرهنگ فارسی معین). کمین ساختن. کمین زدن. کمین گرفتن:

چو بیژن همی کینه را راست کرد
به ایرانیان بر کمین خواست کرد. فردوسی.

چند جا کمین باید کرد با سواری دوهزار خویشتن را نمود و آویزشی قوی کرد پس پشت بداد تا ایشان آیند و... (تاریخ بیهقی چ ادیب، ص ۶۶۴).

اگر مرگ بر ما نکردی کمین
ز بس جانور تنگ بودی زمین. اسدی.
آن کیست کو به شاهی بر تو کند کمینی
وان کیست کو به مردی در تو کشد کمانی.
امیرمعزی (از آنندراج ذیل کمین).
از طرفی رخنهٔ دین می‌کنند
وز دگر اطراف کمین می‌کنند. نظامی.
ز فن آسمانم کمین کرده است
به کشتی مرا در زمین کرده است.
ملاطغرا (از آنندراج ذیل کمین).

کمین‌کننده. [کَ کُ نَ دَ / دِ] (نف مرکب) آنکه به قصد دشمن یا صید در جایی پنهان شود و ناگاه بدر آید و بر او زند. (فرهنگ فارسی معین).

کمینگاه. [کَ] (اِ مرکب) جایی که در آن به قصد دشمن و یا شکار پنهان شوند. (ناظم الاطباء). جایی که در آن کمین کنند. (فرهنگ فارسی معین). مکمن. نخیز. کمینگه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

سپه را سراسر به قارن سپرد
کمینگاه بگزید سالار گرد. فردوسی.
برآریم گرد از کمینگاهشان
سرافشان کنیم از بر ماهشان. فردوسی.
کمینگاه را جای شایسته دید
سواران جنگی و بایسته دید. فردوسی.
برآورد شاه از کمینگاه سر
نبد تور را از دورویه گذر. فردوسی.

احمد جنگ می‌کرد و باز پس می‌رفت تا دانست که از کمینگاه بگذشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۳۶). سواران آسوده از کمینگاه برآمدند و بوق بزدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب، ص ۴۳۶).

همیشه کمان بر زه آورده باش
بتیغ کمینگاهها کرده باش. اسدی.
نمایش به من در کمینگاه تو
سرش بی‌تن آنگه ز من خواه تو. اسدی.
به تو دیده امروز بنهاده بود
به کین در کمینگاهت استاده بود. اسدی.
مکان نیستی تو نه دنیا نه دین را
کمینگاه ابلیس نحس لعینی. ناصرخسرو.

---

[1] 1 - Komîntern (روسی) = سوم کمونیستی بین‌الملل

[2] 2 - Informâtsiyonnoye bûyro Kommûnîstîceskîx irâbocîx pârtîi. (دفتر اطلاعات بین‌المللی کمونیستی).

تا گه ز کمینگاه یک سخت کمانی
تیری ز قضا و قدر انداخت بر او راست.
ناصرخسرو.
سعد وقاص لفظ او بشنید
وآن کمینگاه کفر جمله برید.
سنائی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
بر کمینگاه فلک بردیم پی
شیرمردی در کمین جستیم نیست. خاقانی.
در بن دژ چون کمینگاه بلاست
از بصیرت دیده‌بان خواهم گزید.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۷۰).
بینش او دید کمینگاه کن
دانش او یافت گذرگاه کان.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۴۲).
دزدی بدر آمد از کمینگاه
ریحان بشکست و ریخت بر راه. نظامی.
کمینگاه دزدان این مرحله
نشاید در او رخت کردن یله. نظامی.
چو خواهی بریدن به شب راهها
حذر کن نخست از کمینگاهها.
سعدی (بوستان).
مردان دلاور از کمینگاه برجستند. (گلستان سعدی).
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است
ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی به من آر.
حافظ.
راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد. حافظ.
و از آن جانب روباه هنوز نزدیک مرغان نارسیده زیرک از کمینگاه بیرون جست. (انوار سهیلی از فرهنگ فارسی معین).

کمین‌گر. [کَ گَ] (ص مرکب) کمین‌ور. (ناظم الاطباء). و رجوع به کمین‌ور شود.

کمین گرفتن. [کَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کمین کردن. (فرهنگ فارسی معین):
به لشکر چنین گفت شاه زمین
نباید که گیرند هرزه کمین.
فردوسی (از آنندراج ذیل کمین).
و رجوع به کمین کردن شود.

کمین گشادن. [کَ گُ دَ] (مص مرکب) از کمین بیرون شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بیرون شدن از کمین و حمله‌ور گردیدن: خصمان کمین‌ها بگشادند و بسیار بکشتند و بگرفتند بسیار. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۶۴). چون جنگ سخت شود و شما بوق و طبل و نعرهٔ نشابوریان بشنوید، کمینها بگشایید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۳۵). چندین جا کمین باید کرد با سواری دوهزار خویشتن را نمود و آویزش قوی کرد پس پشت بداد تا ایشان آیند و از کمین بگذرند آنگاه کمینها بگشایید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۶۴).
سپاه حق را چون دولت تو تعبیه کرد
کمین‌گشاد ز هر جانبی طلیعهٔ داد.
مسعودسعد.
کمین غدر که از مأمن گشایند جای‌گیرتر آید. (کلیله و دمنه).
بس دل که چرخ‌سای و ستاره‌فسای بود
چرخش کمین گشاد و ستاره کمان کشید.
خاقانی.
کمین‌گشادن دهر و کمان کشیدن چرخ
برای چیست ندانی برای کینهٔ من. خاقانی.
در روی من ز غمزه کمانها کشیده‌ای
بر جان من ز طره کمینها گشاده‌ای. خاقانی.
تا شیر مرغزاری نصرت کمین گشاد
چاره ز دست روبه محتال درگذشت.
خاقانی.
در کمان سپیدتوز، نهاد[1]
بر سیاه اژدها کمین بگشاد.
نظامی (هفت پیکر ص ۷۵).
کمان ابروی ترکان به تیر غمزهٔ جادو
گشاده بر دل عشاق مستمند کمین را.
سعدی.
فلک ز قوس قزح بر هوا کشید کمان
هوا ز برق جهان بر جهان گشاد کمین.
سلمان ساوجی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
چنان حمله آرد به شیر عرین
که شیری بر آهو گشاید کمین.
ظفرنامهٔ یزدی (از فرهنگ فارسی معین).
بگشا کمین به فتنه بینگیز غمزه‌ای
درتاز رخش تازی و شبدیز غمزه‌ای.
طالب آملی (از آنندراج ذیل کمین).
||کمین کردن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کمین کردن شود.

کمینگه. [کَ گَهْ] (اِ مرکب) کمینگاه. (فرهنگ فارسی معین):
دورویه چو لهاک و فرشیدورد
ز راه کمینگه گشادند گرد. فردوسی.
نهانی همی راه بی‌ره گرفت
به کردار شیران کمینگه گرفت. فردوسی.
بدان تا در آن بیشه‌ساران چو شیر
کمینگه کند با یلان دلیر. فردوسی.
همی تخت زرین کمینگه کنید
ز پیوستگی دست کوته کنید. فردوسی.
نهاد از کمینگه بر آن اژدها
کز او پیل جنگی نیابد رها. اسدی.
ز عدل شامل او بوی آن همی آید
که در کمینگه شیران مقام سازد رنگ.
ظهیرفاریابی.
خیزم که کمینگه فلک را
یک شیردل از نهان ببینم.
خاقانی.
شیرمردان که کمینگه سر زانو دارند
صیدگهشان بن دامان به خراسان یابم.
خاقانی.
به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق. حافظ.
ز وصل روی جوانان تمتعی برگیر
که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر.
حافظ.
در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهی است
زان رو عنان‌گسسته دواند سوار عمر.
حافظ.
و رجوع به کمینگاه شود.

کمینگی. [کَ نَ / نِ] (حامص مرکب) حقارت و پستی و دونی و فرومایگی و پست نژادی. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کمین‌ور. [کَ وَ] (ص مرکب) آنکه در کمین می‌نشیند. کمین‌گر. (ناظم الاطباء، ذیل کمین‌گر). کمین‌کننده:
طلایه به پیش اندرون چون قباد
کمین‌ور چو گرد تلیمان[2] نژاد.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۱ ص ۹۶).

کمینه. [کَ نَ / نِ] (ص عالی) کمتر باشد از هر چه. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۵۴). به معنی کمتر و کمترین. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء):
خراج مملکتی تاج افسرش بوده‌ست
کمینه چیز وی آن تاج بود و آن افسر.
فرخی.
کهینه عرصه‌ای از جاه او فزون ز فلک
کمینه جزوی از قدر او مه از کیوان.
عنصری (لغت فرس اسدی چ اقبال).
عمرش بادا هزار ساله به دولت
تا ز چه یاد آمد این شمار کمینه. سوزنی.
که از کلاه بسی مرد ناحفاظ به است
کمینه مقنعه‌ای کاندر او وفاداری است.
ظهیر فاریابی.
دویست نام عطا باشد و ادا پنجاه
کمینه غین همین بس دگر همه بگذار.
کمال‌الدین اسماعیل.
کای کمینه بخششت ملک جهان
من چه گویم چون تو می‌دانی نهان. مولوی.
به جان او که گرم دسترس به جان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی. حافظ.
و کمینه عقوبت او حرمان وجد و فقدان شهود. (انیس الطالبین ص ۱۰). هر که حق را بر غیر حق گزیند کمینه سعادت او این باشد. (انیس الطالبین ص ۱۲۸).
||کوچکترین. خردترین:
مهتر کمینه بندهٔ او باشد آن شهی
کورا همی سجود کند چرخ چنبری. فرخی.
محمدبن حمدو گفت: کمینه سواران آن شهر

---

[1] - خدنگ را نهاد.
[2] - نل: تریمان.

مایم و ما را یارگی نباشد که اندر پیش سواران ملک نیمروز به میدان اندر شویم. (تاریخ سیستان).

رخم سرخیل خوبان طراز است
کمینه خیلتاشم کبر و ناز است. نظامی.
وگر بالای مه باشد نشستم
شهنشه را کمینه زیردستم. نظامی.
بر این رقعه که شطرنج زبان است
کمینه بازیش بین‌الرخان است. نظامی.
سر درنیاورم به سلاطین روزگار
گرمن ز بندگان تو باشم کمینه‌ای. سعدی.
مگر کمینهٔ آحاد بندگان سعدی
که سعیش از همه بیش است و حظش از همه کم.
سعدی.
فتاد در دل حافظ هوای چون تو شهی
کمینه ذرهٔ خاک در تو بودی کاج. حافظ.

||فرومایه. (برهان) (آنندراج). فرومایه و دون و پست‌درجه و حقیر و خوار. (ناظم الاطباء). شخص کم اهمیت و اعتبار. فرومایه. حقیر. (فرهنگ فارسی معین):

دهر است کمینه کاسه گردانی
از کیسهٔ او خطاست دریوزه. خاقانی.
گفتند خسته گشت فریدون و جان سپرد
زان تیر کز کمان کمینه کسی بجست.
خاقانی.

پنجم کمینه پیشه‌وری که به سعی بازو کفافی حاصل کند. (گلستان).

به قهر از او بستاند کمینه سرهنگی.
(گلستان).
گر در بهای بوسه لبت زر طلب کند
مشکل کشد کمان تو چون من کمینه‌ای.
اوحدی.

||حداقل. دست کم[1]. مقابل مهینه، بیشینه، حداکثر. (فرهنگ فارسی معین). دست کم. حداقل. لااقل. اقل مرتبه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کردزندانیم به رنج و وبال
وین سخن راکمینه رفت دو سال. نظامی.

هر روز هفتاد حاجتش روا کنم کمینهٔ آن مغفرت و آمرزش. (ابوالفتوح رازی از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و کمینهٔ او آن است که مرد کسی را دوست دارد بر ظلمی یا دشمنش دارد بر عدلی. (ابوالفتوح رازی از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا، گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد. (گلستان).

ز کعبه روی نشاید به ناامیدی تافت
کمینه آنکه بمیریم در بیابانش. سعدی.
گلی چو روی تو گر در چمن پدید آید
کمینه دیدهٔ سعدیش پیش خار کشم. سعدی.

— بر کمینه؛ حداقل. دست کم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چو تو سیصد هزاران آزموده‌ست
اگرنه بیش باری بر کمینه.
ناصرخسرو (یادداشت ایضاً).

||نویسنده و شاعر و گوینده به تواضع از خود چنین تعبیر آورد. (فرهنگ فارسی معین). در مذکر و مؤنث کمینه می‌آید و اینکه بعضی گمان می‌برند که مؤنث تنها مستعمل است غلط است، چه کلمه فارسی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): اگر مرحمت پادشاهانه این کمینه را مهلت بخشد تا بعد از تسکین غلوای خوف و هراس چون سلطان ماردین و دیگر حکام مواضع به درگاه گردون‌اشتباه شتابد. (ظفرنامهٔ یزدی از فرهنگ فارسی معین). به اعتقاد این کمینه اگر ملک ری به تمامی جهت این دو بیت صله دهند هنوز بخیلی کرده باشند. (تذکرهٔ دولتشاه در ترجمهٔ احوال سلمان ساوجی). ||فروتن. خاضع. (ناظم الاطباء).

کمیة. [کَ مْ می یَ] (ع ص) مؤنث کَمّیّ. ||(اِ) مقدار. ج، کمیات. (اقرب الموارد). کمیت. و رجوع به کمیت شود.

کمیهی. [کُ مْ مَ ها] (ع ص) سرگشته. یقال: ذهبت ابله کمیهی؛ ای رکبت رأسها و لاتدری این تتوجه. (منتهی الارب). سرگشته. یقال: ذهبت ابله کمیهی؛ ای لم یدر این ذهبت. (ناظم الاطباء). ذهبت ابله کمیهی، کذهبت عُمَّیهی؛ یعنی ندانست که شترش کجا رفت. (از اقرب الموارد).

کن. [کَ] (نف مرخم) (مادهٔ مضارع از «کندن») کننده و از بیخ برآرنده و همیشه بطور ترکیب استعمال می‌شود مانند کوه کن یعنی کنندهٔ کوه و کسی که سنگ از کوه می‌کند و بیخ‌کن یعنی از ریشه برآرنده. (ناظم الاطباء). این کلمه در ترکیب با کلمات دیگر غالباً نعت فاعلی سازد چون: بنیان‌کن. چاه کن. خارکن. خانه کن. قبرکن. کان‌کن. کوه‌کن. گورکن و جز اینها که در این حالت کن به معنی کننده و برآورنده است. ||(ن‌مف مرخم) گاه نعت مفعولی سازد چون: بنه کن (کوچ با همهٔ کسان، بنه کنده). جا کن (جا کن شدن دل، از جا کنده شدن دل). ریشه کن (ریشه کن شدن گیاه، از ریشه برآورده شدن آن) و غیره. ||گاه اسم مکان برای وقوع فعلی سازد چون: جامه کن، رخت‌کن (هر دو به معنی بینهٔ حمام). کفش‌کن (محل کندن کفش در بقاع متبرکه). و رجوع به همین ترکیبها شود. ||(مزید مؤخر امکنه) در: دجا کن.[2] خرکن. جرواتکن. خدیمکن. آب کن. رسکن. ورکن. ماشتکن. کاشکن... (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کن. [کَ] (اِ) درخت. ||جای درختناک و انبوه از درخت. ||نیزهٔ ماهیگیری. ||چنگال ماهیگیری. (اشتیگاس) (ناظم الاطباء).

کن. [کُ] (نف مرخم) (مادهٔ مضارع از «کردن») کننده و آنکه کاری را می‌کند مانند: در میان کن: یعنی آنکه در میان می‌آورد. (ناظم الاطباء). در ترکیب با کلمات دیگر صفت فاعلی سازد: آب‌بخش‌کن. آب‌خشک‌کن. آتش‌سرخ‌کن. بخاری‌پاک‌کن. تیغ‌تیزکن. جاده‌صاف‌کن. چائی‌صاف‌کن. چاقوتیزکن. چشم‌پرکن. خانه‌خراب‌کن. خفه کن (درسماور). دوده‌پاک‌کن. روغن‌داغ‌کن. زنده کن. سرخشک‌کن. سبزی‌پاک‌کن. شیشه‌پاک‌کن. کارکن. کارچاق‌کن. کاردتیزکن. گلوترکن. گوش‌پاک‌کن. لوله‌پاک‌کن. گزارش‌کن. ماهوت‌پاک‌کن. ماهی‌سرخ‌کن. مبال‌پاک‌کن. مدادپاک‌کن. مرکب‌خشک‌کن. نکوهش‌کن. نوازش‌کن. نیایش‌کن. ویران‌کن... (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به همین ترکیبات شود.

کن. [کُ] (ع فعل امر) صیغهٔ امر است به معنی شو(باش)، مشتق از کان یکون کوناً. و اشارت باشد به امر حق تعالی در روز ازل در باب پیدا شدن موجودات. (غیاث) (آنندراج). کلمهٔ امر از کان. بشو. (ناظم الاطباء). بباش: کن فیکون، بباش پس بباشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ای جمع کردهٔ مبدع کن در نهاد تو
هم سیرت ملائک و هم صورت ملوک.
ظهیر فاریابی (یادداشت ایضاً).
گر نیندی واقفان امر کن
در جهان ردگشته بودی این سخن.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۴۴).

رجوع به کن فیکون شود.

||(اِ) یا کاف و نون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کنایه از عالم وجود و دنیا و دهر و مأخوذ از معنی اول[3]:

رهائی ده بستگان سخن
توانا کن ناتوانان کن. نظامی.
ز آفرینش نزاد مادرکن
هیچ فرزند خوبتر ز سخن. نظامی.
بدیشان نمودی ره از بدو کن
معادم به «من بعضها بعض» کن.
نزاری قهستانی (دستورنامه چ روسیه ص۴۸).

رجوع به کاف و نون شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

---

[1] Minimum (فرانسوی).

[2] این کلمه را مرحوم دهخدا بصورتی نوشته‌اند که حرف کاف هم مفتوح است و هم مکسور.

[3] مراد امر حق تعالی در روز ازل.

کن. [کُ] (اِ) مخفف کون است که نشستگاه باشد. عربان دبر خوانند. (برهان) (آنندراج). کون باشد. (اوبهی). کون و دبر. (ناظم الاطباء). کون بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۰۳):

سبلت چو کن مرغ کن و کفت برآور
بنمای به سلطان کمر ساده و ایزار.
حقیقی (از لغت فرس چ اقبال ص۴۰۳).

رجوع به کون شود.

کن. [کِ] (اِ) به معنی بخیه باشد که خیاطان بر جامه و امثال آن زنند و آن را به عربی غرزه گویند. (برهان) (آنندراج). بخیه که آن را کله نیز گویند. (رشیدی). بخیه و آجیده‌ای که در جامه می‌زنند. (ناظم الاطباء). ||در ترکی به معنی پس و عقب. (غیاث) (آنندراج). ||پیلهٔ کرم ابریشم. ||وسط. ||حیاط خانه. (ناظم الاطباء).

کن. [کَ‌ن‌ن] (ع مص) فراپوشیدن. (زوزنی). فروپوشیدن و نگه داشتن چیزی را از تاب آفتاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||در نهفت داشتن. (زوزنی). پنهان داشتن چیزی را در دل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

کن. [کِ‌ن‌ن] (ع اِ) پوشش هر چیزی و پردهٔ آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). پردهٔ پوشش. (غیاث) (نصاب از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پوشش. (ترجمان القرآن). کنان. غطاء. پوشش. آنچه بپوشد چیزی را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||سرای و خانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بیت. ج، اکنان و کنة. (اقرب الموارد). ||شکاف در کوه. (ترجمان القرآن). ||سایه و سایبان و چتر.[1] ||پناهگاه. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). ||هر چیز که بدان چیزی را نگاه‌دارند. (منتهی الارب).

کن. [کَ] (اِخ) مرکز بخشی است در شمال باختری تهران که در ابتدای درهٔ سولقان واقع است و در حدود ۵۲۰۰ تن سکنه دارد. بخش کن از ۵ محله به نامهای سرآسیاب، اسماعیلیان، درقاضی، میان‌ده، بالون تشکیل می‌گردد و این محله‌ها و باغهای کن در قسمت خاور رودخانهٔ کن که از ارتفاعات شمالی سولقان سرچشمه می‌گیرد واقع است. و آب مزروعی این قصبه از زهاب همین رودخانه تأمین می‌شود. دارای بخشداری، ژاندارمری، بهداری، آمار، پست، محضر رسمی و دبستان و چندین مغازه و دکان است. بخش کن در سابق مهم بوده و از چهار دهستان کن و شمیران و ارنگه و لورا و شهرستانک تشکیل می‌گردید؛ که در اواخر سال ۱۳۲۶ هـ.ش. دهستان شمیران تبدیل به بهبخش و دهستانهای ارنگه و لورا و شهرستانک ضمیمهٔ بخش کرج گردیده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کنا. [کُ / کَ] (اِ) زمین که به عربی ارض گویند. (برهان) (آنندراج). ارض و زمین. (ناظم الاطباء). زمین. (فرهنگ رشیدی). ||زمین مرز را نیز گفته‌اند. و آن زمینی باشد که کنارهای آن را بلند ساخته باشند که در میان آن زراعت کنند و چیزها بکارند. (برهان) (آنندراج). مرز باشد. (جهانگیری). زمین که کناره‌های آن جهت کشت مرز بسته باشند. (ناظم الاطباء).

کنا. [کِ] (اِ) به لغت زند و پازند ماهی را گویند و به زبان عربی حوت خوانند. (برهان) (آنندراج). حوت. ماهی. (ناظم الاطباء). هزوارش «کنا»[2]، پهلوی «ورک»[3] به معنی بره [گوسفند] است. اما هزوارش «کناره، کنارش»[4]، کنارس[5]، پهلوی «ماهیک»[6] (به معنی ماهی) است. پس «کنا» در متن مصحف «کناره» است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

کنائس. [کَ ءِ] (ع اِ) ج کَنیسه. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مساجد و معابد ترسایان. (غیاث). و رجوع به کنیسة شود.

کنائن. [کَ ءِ] (ع اِ) ج کَنَّة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (دهار) (ناظم الاطباء).

کناب. [کِ] (ع اِ) سر شاخ خرما یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). سر شاخ و سر شاخ خرمابن. (ناظم الاطباء). ||خوشهٔ خرما. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کنابث. [کُ بِ] (ع ص) کُنبُث. درشت و درترنجیده و زفت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد)

کنابد. [کُ بِ] (ع ص) وجه کنابد؛ روی زشت. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

کنابد. [کُ بَ] (اِخ) نام جایی و مقامی است و در آنجا کوهی است که گودرز سرلشکر کیخسرو آنجا فرودآمده بود و در آنجا بیژن، دو سه برادر پیران را به چند مصاف کشت بعد از آن ده پهلوان دیگر از تورانیان بر دست ده ایرانی کشته شدند و هم در آن روز گودرز پیران را در بالای کوه به قتل آورد و این جنگ را جنگ دوازده رخ گویند لیکن به یازده رخ شهرت دارد و معرب آن جنابد باشد. (برهان). نام شهری است در خراسان و کوه منسوب بدان شهر را نیز گویند و آن در اصل لغت گون‌آباد بود و گون به ترکی آفتاب را گویند و در قدیم‌الایام در آن محل فیمابین سپاه ایران و توران رزمی عظیم اتفاق افتاده جماعتی از دو سوی کشته شدند و بر آن مقرر شد که گودرز و پیران و ده مرد دیگر که کفو باشند با یکدیگر رزم آزمایند تا کار نیکو شود و باقی سپاه از جنگ آسوده باشند و چنین کردند همهٔ پهلوانان ایران بر اقران و اکفای خویش غالب و مظفر شدند و پیران سپه‌سالار افراسیاب نیز به دست گودرز کشته شد و این رزم را یازده رخ نام است و مقام ایرانیان کوه کنابد و محل تورانیان دشت ربید بود. و کنابد را معرب کرده‌اند جنابد گویند و در آن ولایت دو قریه است یکی والوئی و دیگری را نموئی گویند و در قریهٔ نمونی نارونی است از غرائب اشجار عالم که... و کنابد قریب به بلاد تون و طبس است و در کاف فارسی نوشتن اصح است زیرا که مخفف گون‌آباد است. (انجمن آرا) (آنندراج). صحیح گنابد، گناباد[7] است که ناحیتی است در جنوب خراسان مرکب از ۱۸ دیه و مرکز آن جویمند است. (حاشیه برهان قاطع چ معین):

بیامد چو پیش کنابد رسید
بدان دامن کوه لشکر کشید. فردوسی.

یکی سوی کوه کنابد برفت
یکی سوی ربید خرامید تفت.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۵ ص۱۲۲۳).

ز کوه اندر آورد لشکر گروه
به هامون سپاه از پس و پشت کوه
چو پیران سپاه از کنابد براند
بروز اندرون روشنائی نماند.[8]
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۵ ص۱۱۵۵).

ز ربید زمین تا کنابد سپاه
در و دشت از ایشان کبود و سیاه.[9]
فردوسی (شاهنامه ایضاً).

سپاهش به کوه کنابد شود
به جنگ اندرون دست ما بد شود.
فردوسی (شاهنامه ایضاً ص ۱۱۷۰).

و رجوع به گناباد شود.

کنابذ. [کُ بِ] (ع ص) قبیح. (اقرب

---

۱ -این معنی در منتهی الارب ذیل کلمهٔ کُنَّة آمده است. و رجوع به همین کلمه شود.

2 - kônâ. 3 - varrak.

4 - k(a) nâra, k(a)nârsh

5 - kanâras. 6 - mâhîk.

۷ -گناباد کنونی خراسان ممکن است با «کنابد» شاهنامه که محل جنگ ایران و توران است تشابه اسمی داشته باشد. ولی یکی دانستن این دو بعید و درخور تأمل است. و در فهرست ولف هم این کلمه یعنی «کنابد» به معنی جای و مکان و برآمدگی زمین و کوه معنی شده است.

۸ -جنگ گیو در ریبه گرد، با پیران.

۹ -رزم خواستن هومان از گودرز.

الموارد). رجل کنابذ: مرد درشت و زشت سطبرروی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

کنابش. [کَ بِ] (ع اِ) ج کنبوش: کان دلالایبع الکنابش. (دزی ج ۲ ص ۴۹۲). و رجوع به کنبوش در همین لغت‌نامه شود.

کنابل. [کُ بِ] (ع ص) سخت و درشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

کنابیش. [کَ] (ع اِ) ج کنبوش: و تتخذ النساء بها من الصوف انواعاً من الکنابیش[1] لاتوجد فی غیرها. (از دزی ج ۲ ص ۴۹۲). کنابش. رجوع به کنابش و کنبوش در همین لغت‌نامه شود.

کنات. [کُنْ نا] (ع ص، اِ) ج کنة، کوتاه‌قامت. (منتهی الارب) (آنندراج).

کناتب. [کُ تِ] (ع ص) کُتُب. کوتاه‌قامت. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

کناثب. [کُ ثِ] (ع ص) کَثَب. کُثَب. درشت استوار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کناثر. [کُ ثِ] (ع ص) کُثُر. گرداندام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِ) سر کیر تا ختنه‌جای. (منتهی الارب) (آنندراج). حشفه. یعنی از سر ذکر تا ختنه‌جای. (ناظم الاطباء).

کناخن. [ ] (ص) مخالف و ناهموار بود. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

سراپای بعضی و بعضی‌کناخن (کذا)[2].

عمعق (یادداشت ایضاً).

در لسان‌العجم شعوری کیا کن را بنقل از مجمع به همین معنی آورده و گمان می‌کنم کیاخن شمس فخری[3] که به معنی ملائمی و همواری گرفته و صور دیگر در فرهنگها که به این کلمه داده‌اند همین کناخن حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی باشد. (یادداشت ایضاً).

کناد. [کَ] (اِ) نام پرنده‌ای باشد که آن را مرغ الهی گویند و آن کبوتر صحرایی است و به عربی ورشان خوانند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کناد. [کَنْ نا] (ع ص) ناسپاس. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کنادار. [کَ] (اِ) قسمی از کفش و پاافزار. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

کنادث. [کُ دِ] (ع ص) کُندُث. درشت سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

کنادر. [کُ دِ] (ع ص) کُندُر. مرد کوتاه درشت سطبراندام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). مرد زشت. (مهذب الاسماء). مرد کوتاه درشت و مرد سطبراندام. (ناظم الاطباء). ||خر بزرگ‌جثه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کنار. [کَ] (اِ) بن خوشهٔ خرما. (برهان) (ناظم الاطباء). و به این معنی با زای نقطه‌دار هم آمده است. (برهان). مصحف کناز. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به کناز شود. ||میوه‌ای باشد که آن را موز می‌گویند. (برهان). یک قسم میوه که موز نیز گویند. (ناظم الاطباء).

کنار. [کَ] (اِ) در اصطلاح صوفیه دریافتن اسرار توحید و دوام و مراقبه را گویند. کذا فی لطائف اللغات. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۲ ص ۱۵۶۱).

کنار. [کَ / کِ] (اِ) نقیض میان. (برهان). کنارهٔ چیزی و گوشه و طرف. (غیاث). گوشه و طرف. (آنندراج). ضد میان و آن را کران نیز گویند. (انجمن آرا):

برادر نداری نه خواهر نه زن
چو شاخ گلی بر کنار چمن. فردوسی.
پسر زاد ماهی که گفتیش مهر
فرود آمد اندر کنار سپهر. فردوسی.

||جانب. طَرَف. جانب وحشی هر یک از دو پهلوی آدمی. حجر و آن زیر بغل تا کش باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کنف. پهلو:

تو مر بیژن خرد را در کنار[4]
بپرور نگه‌دارش از روزگار.

فردوسی.

خروش و ناله به من درفتاد و رنگین گشت
ز خون دیده ورا هر دو آستین و کنار.

فرخی.

شه روم خواهد که او همچو من
نهد پیش او بربطی بر کنار. فرخی.
خنیا گرانت فاخته و عندلیب را
بشکست نای در کف و طنبور در کنار.

منوچهری.

برخ دلبر از درد شد چون زریر
مژه ابر کرد و کنار آبگیر. اسدی.
هر که او مار پرورد به کنار
بگزد پرورنده را ناچار. مکتبی.
سوزنی دایهٔ اطفال مدیحت بادا
پرورش داده سخن را به کنار و آ گوش.

سوزنی.

تا بر کنار دجله دوش آن آفت جان دیده‌ام
از خون کنارم دجله شد تا خود چرا آن دیده‌ام.

خاقانی.

غم داده دل از کنارشان[5] برد
وز دلشدگی قرارشان برد. نظامی.
ای آنکه عود داری در جیب و در کنار
یک عود را بسوز و دگر عود را بساز.

؟ (از صحاح الفرس).

پادشاهی پسر بمکتب داد
لوح سیمینش در کنار نهاد. سعدی.
مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
کنار[6] و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد.

حافظ.

||دامن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

آن کس که مشت خویش ندیده‌ست پردرم
گرخدمتش کند ز گهر پر کند کنار. فرخی.
بسا کسا که بجز نام زر شنیده نبود
ز مجلس تو برون برد زر کنارکنار. فرخی.
هیچ شب نیست که از مجلس او
نبرد زائر او زر به کنار. فرخی.
لفظ او بشنو اگر گوهر همی جویی از آنک
زیر هر حرفی ز لفظ او کناری گوهر است.

عنصری.

برآمد سپاه بخار از بحار
سوارانش پر دُرّ کرده کنار.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۹۹).
در باغ شو و کنار پر کن
از دانه و میوه و ریاحین.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۱۲ چ مینوی - محقق ص ۵۱).
کنار رحمتت گر بازگیری
بخرواران فروریزم غم دل. انوری.

اتفاقاً برفی عظیم افتاده بود و دشت و صحرا پنبه‌زار شده و کوه و کنار[7] از صحبت سرما چادر گازری در سر گرفته. (العراضه).

یا زر به هر دو دست کند خواجه در کنار
یا موج روزی افکندش مرده بر کنار[8]

سعدی.

---

[1] - در ذیل اقرب الموارد (فائت الذیل ص ۵۴۷) آرد: و تتخذ بها النساء انواعاً من الکنابیش... (معجم البلدان یاقوت).

[2] - در لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۰۰ این بیت عمعق شاهد کیا کن به معنی مخالف و ناهموار بدین صورت آمده است:

سراپای بعضی و بعضی کیا کن
چو اندر مغا ک چغندر چغندر.

ولی در دیوان عمعق چ سعید نفیسی ص ۱۴۴ چنین است: هماوار بعضی و بعضی کیا کن...

[3] - در برهان کیاخن و گیاخن و در لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۶۲ و فرهنگ رشیدی کیاخن به معنی آهستگی و نرمی و جز اینها آمده و بیت رودکی:

درنگ آر، ای سپهر چرخ‌وارا
کیاخن‌ترت باید کرد کارا.

به شاهد همین معنی نقل شده است و نیز در برهان و فرهنگ رشیدی کیا کن به معنی مخالف و ناهموار... آمده است. و رجوع به همین کلمات شود.

[4] - گیو چون به توران رفتن می‌خواهد، فرزند خرد بیژن را به پدر خویش گودرز می‌سپارد و می‌گوید... (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

[5] - به معنی سینه و درون نیز ایهام دارد.

[6] - به معنی آغوش نیز ایهام دارد.

[7] - مراد کنار کوه = دامن کوه.

[8] - رجوع به کنار به معنی ساحل شود.

||آغوش. (برهان). بغل و آغوش. (غیاث):
گر آهویی بیا و کنار منت حرم
آرام گیر با من و از من چنین مشم. خفاف.
همی بود بوس و کنار و نبید
مگر شیر کو گور را نشکرید. فردوسی.
جهانا بپروردیش در کنار[1]
وزان پس ندادی به جان زینهار. فردوسی.
گزیده‌بهم بزم دیدار یار
می و رود و شادی و بوس و کنار. فردوسی.
سه بوسه مرا بر تو وظیفه است ولیکن
آگاه نه‌ای کز پس هر بوسه کناریست.
فرخی.
از بوس و کنار تو اگر زشتی آید
هم پیش تو نیکو کنم او را به ستغفار.
فرخی.
من بی کنار، بوسه نخواهم ز هیچ ترک
از تو بتا به دیدن تو کردم اقتصار. فرخی.
از تو ما را نه کناز و نه پیام و نه سلام
مکن ای دوست که کیفر بری و درمانی.
منوچهری.
خوشا بهار تازه و بوس کنار یار
گر در کنار یار بود خوش بود بهار.
منوچهری.
بچه گونه گون‌خلق چندین‌هزار
کشان پروراند همی در کنار[2]. اسدی.
بدان زن مانی ای ماه سمن‌بر
که باشد در کنارش کور دختر. اسدی.
دهر همی‌گویدم که بر سفرم
تنگ مکش سخت در کنار مرا. ناصرخسرو.
اقبال و بخت و دولت پیروز را
فرزند نازنینی پرورده بر کنار. سوزنی.
با صدر جهان به دوستی گویی
پرورده به یک کنار و پستانی. سوزنی.
هنگام گل رسید ز گلروی لعبتی
بر بوسه رام گشته محابا مکن کنار.
سوزنی.
خوش بر کنار گیر[3] و نشان بر کنار[4] خویش
مگذار کز کنار تو[5] گیرد دمی کنار[6].
سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
نظری خواستم از دور نه بوس و نه کنار
آخر از دولت عشق این قدرم بایستی.
خاقانی.
او خود آسود در کنار[7] پدر
انده ما برای مادر اوست. خاقانی.
حلی چون آفتاب و حله چون صبح از برافکنده
گرفتم در برش گفتم که ماهم در کنار است این.
خاقانی
امشب مگر بوقت نمی‌خواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس.
سعدی.
در آب دو دیده از تو غرقم
و امید لب و کنار دارم. سعدی.
بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است
از موج سرشکم که رساند به کنارم.[8] حافظ.
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم. حافظ.
چو من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی
کم‌غایت توقع بوسی است یا کناری[9].
حافظ.

||جانب و پهلو. (ناظم الاطباء). پهلو. نزد. نزدیک:

خروشان بزاری و دل سوگوار
یکی زر تابوتش اندر کنار. فردوسی.
یکی ساعت از وی نبودش قرار
در آغوش بودیش یا در کنار.[10]
شمسی (یوسف و زلیخا).
بر سر هر نرگسی ماهی تمام
شش ستاره بر کنار هر مهی. منوچهری.
سرو بالادار در پهلوی مورد
چون درازی در کنار کوتهی. منوچهری.
که سروت بود پیش و مه در کنار. اسدی.
بکن نیکی و در دریاش انداز
که روزی در کنارت[11] آورد باز.
(ویس و رامین).
گزین و بهین زنان جهان
کجا بود جز در کنار علی. ناصرخسرو.
خوش بر کنار گیر و نشان بر کنار[12] خویش
مگذار کز کنار تو گیرد دمی کنار. سوزنی.
چشم بد مردمت رسید که ناگاه
مردم چشم تو از کنار تو گم شد.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۷۰).
نگر به یوسف کنعان که از کنار پدر[13]
سفر فتادش تا مصر و گشت مستثنا.
مولوی (کلیات شمس ج ۱ ص ۱۳۴).

قرص بزرگی از شیو پوستین بیرون کرد و پوشیده در کنار من نهاد. (انیس الطالبین بخاری).

— در کنار آوردن؛ در دسترس قرار دادن. در اختیار گذاشتن:

که هر روز یاقوت بار آورد
خرد بار آن در کنار آورد. فردوسی.

— در کنار کسی بودن؛ در اختیار او بودن. مطیع او بودن. در فرمان او بودن:

همیشه جهاندار یار تو باد
سر اختر اندر کنار تو باد. فردوسی.

— در کنار کسی نهادن چیزی را؛ در اختیار او قرار دادن آن را. در دسترس او قرار دادن آن را: هر چه مقصود و مراد و منتهای مرام عباد است در کنارش نه. (راحة الصدور راوندی).

— ||در دست او نهادن. تحویل دادن آن چیز را به آن شخص: اگر باز آیم سزای تو بدهم و جزای تو در کنارت نهم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۴۵).

— کنار آمدن با کسی؛ با او صلح داشتن و آشتی کردن و اختلاف را از بین بردن. نوعی تصفیه حساب کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||انتها وآخر و حد و کران و کرانه. (ناظم الاطباء). کران. انتها. پایان. حد. انتهای هر چیز. حد نهائی:

تا هوا را پدید نیست کنار
تا فلک را پدید نیست کران. فرخی.
شاید که نیست نعمت و جاه ترا کران
زیرا که نیست همت و فضل ترا کنار.
فرخی.
بر آن سپاه خدایت همی مظفر کرد
که کس ندانست آن را همی کنار و شمار.
فرخی.
کنار باشد باران نوبهاری را
فضایل و هنرش را پدید نیست کنار.
فرخی.
احسان وفای تو بحدی است بس اندک
لیکن حسد و مکر تو بیحد و کنار است.
ناصرخسرو.
اندر میان دلها شاهیست مهر تو
بگرفته زین کنار جهان تا به آن کنار.
سوزنی.
بادند لشکر تو ز سیارگان فزون
بگرفته زین کنار جهان تا بدان کنار.
سوزنی.
ازآنکه من وزیر نیم زو بهم یقین
از فضل و مال بیحد و اندازه و کنار.
خاقانی.

— برکنار بودن؛ دور بودن. مصون بودن:

بودیم برکنار ز تیمار روزگار. انوری.

و رجوع به برکنار شود.

— برکنار کردن کسی از کار؛ دور کردن او را از آن کار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— برکنار ماندن؛ دور ماندن. دخالتی نداشتن.

— به کنار افکندن؛ دور انداختن. رها کردن:

---

[1] به معنی نزد و پهلو نیز ایهام دارد.
[2] به معنی حجر (معنی دوم) نیز ایهام دارد.
[3] رجوع به ترکیب کنار گرفتن (در آغوش گرفتن) شود.
[4] به معنی جانب و پهلو نیز ایهام دارد.
[5] رجوع به معنی کنار (پهلو، نزد) شود.
[6] رجوع به کنار گرفتن (دوری کردن) شود.
[7] به معنی نزد نیز ایهام دارد.
[8] رجوع به کنار به معنی ساحل شود.
[9] در فرهنگ فارسی معین این شعر شاهد معنی «در آغوش گرفتن» آمده است.
[10] با آغوش فرق دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
[11] به معنی ساحل نیز ایهام دارد.
[12] به معنی آغوش نیز ایهام دارد.
[13] به معنی قبل نیز ایهام دارد.

مهر او تا زیم ز مصحف دل
چون ده آیت نیفکنم بکنار. خاقانی.

—کنار زدن؛ پس زدن. دور کردن: خاشاک را از روی آب کنار زد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||لب و ساحل. (ناظم الاطباء). ساحل. لب. کناره. شط. شاطی. کرانه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کنار و ساحل دریا عموماً و کنار چشمه و جویبار خصوصاً:

ز ریدکان سرائی چو ژاله بر سر آب
بدان کنار فرستاد ریدکی سه چهار.
فرخی (یادداشت ایضاً).

همی کشید سپه تا به آب گنگ رسید
نه آب گنگ، که دریای ناپدیدکنار. فرخی.

مثال عشق خوبان همچو دریاست
کنار و قعر او هر دو نه پیداست.
(ویس و رامین).

و چون به کنار یمن رسیدند و... که مانده بود به دریا افکند و کشتی‌ها را آتش زد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۹۶).

همچو دریاست صحبت اشرار
که بود ایمنی او به کنار. مکتبی.

و کشتی دیدند بر لب دریا ایستاده بر آن کشتی نشستند چون به کناری رسیدند هر دو بیرون آمدند. (قصص الانبیاء ص ۱۲۴).

به دریا در منافع بی‌شمار است
اگر خواهی سلامت بر کنار است. سعدی.

پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و به هیچ دارو به نمی‌شد. (گلستان).

در این ورطه کشتی فروشد هزار
که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار. سعدی.

در آبی که پیدا ندارد کنار.
غرور شناور نیاید به کار. سعدی.

دریای عشق را به حقیقت کنار نیست
ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست.
سعدی.

این بگفت و پدر را وداع کرد و همچنین تا رسید بر کنار آبی. (گلستان).

— بر کنار افتادن؛ به ساحل رسیدن. در گوشه‌ای قرار گرفتن:

کشتی صبر من چو از غرقاب
نتوانست بر کنار افتاد. خاقانی.

... بیچاره متحیر بماند روزی دو، بلا و محنت کشید و سختی دید. سیم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد شبان روزی دگر بر کنار افتاد. (گلستان).

— کنار خشک داشتن؛ کنایه از مفلس و تهیدست بودن. (آنندراج):

وصل تو گران‌بهاست ای گوهر و ما
همچون دریا کنار خشکی داریم.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

||گاهی این کلمه به آخر اسم مکان پیوندد و از ساحلی بودن محل حکایت کند چون: ارس‌کنار. فریدون‌کنار. بنده کنار. پیلسته کنار. زرکنار. دریا کنار. مرزکنار. ناتل‌کنار. لاش‌کنار. لش‌کنار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||سوی. جهت. گوشه. کمین. جانب:

ای کاش آتشی ز کنار اندر آمدی
نی حسن تو گذاشتی و نی هوای ما.
خاقانی.

عنان از هر طرف برزد سواری
پری‌رویی رسید از هر کناری. نظامی.

||جدا و بریده و جدایی و بریدگی و بدین معنی با لفظ کردن به صلهٔ از مستعمل است. ||قلاب آهنی که قناره معرب آن است. (آنندراج).

کنار. [کُ / کُنْ نا] (اِ) میوه‌ای باشد سرخ شبیه به عناب لیکن از عناب بزرگتر است و در هندوستان بسیار می‌باشد و شیرین و نازک می‌شود و به عربی آن را سدر می‌گویند و به هندی بیر خوانند. (برهان). بار درخت سدر فارسی است. (منتهی الارب). درختی است از تیرهٔ عنابها که برگهای آن را به جای صابون به کار می‌برند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۳۰). ثمره‌ای است خوش‌مزه به هند آن را بیر گویند. (غیاث). نام میوه‌ای است سرخ‌رنگ از قبیل عناب و آن را می‌خورند و به برگ آن درخت، موی می‌شویند و آن را سدر گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). اسم سدر است که به هندی بیر نامند. (فهرست مخزن الادویه). نبق. (دهار) (قاموس). نبق. نبقة. (دستور اللغة). غشو. ثمرالسدر. (اقرب الموارد). میوهٔ درخت سدر. (ناظم الاطباء). عتود. سدر. شجرالنبق. سدرة. سنجد گرجی. نبقه. بیر. گونه‌ای از ارجنگ. این نام را در اطراف خلیج فارس به زیزیفوس سپیناخریستی [1] دهند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گیاهی [2] است از تیرهٔ عنابها که غالباً به صورت درختچه می‌باشد و ارتفاعش بین یک تا یک و نیم گز است شاخه‌هایش بی‌کرک و برگهایش کوچک و بیضوی و نوک‌تیزند و گلهائی به رنگ آبی دارد. میوه‌اش به اندازهٔ یک گوجهٔ کوچک و دارای میان‌بر خوراکی مطبوع و مأکول است. از تخم میان‌بر میوهٔ این گیاه تحت اثر آب نوعی شراب تهیه می‌گردد. برگهای کوبیدهٔ آن به نام «سدر» در استحمام مصرف می‌شود. گیاه مزبور در جنوب ایران (نواحی کازرون) به فراوانی می‌روید. سدر. منبل دارو. سنجد گرجی. شجرالنبق. (فرهنگ فارسی معین).

کنارآب. [کَ / کِ] (اِ مرکب) میال. آبخانه. مبرز. مستراح. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کنارآب رفتن؛ مستراح رفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کنارآبادی. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان چاه کوتاه بخش برازجان است که در شهرستان بوشهر واقع است و ۱۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کنارات. [کَنْ نا / کِنْ نا] (ع اِ) ج کنارة [کَنْ نا رَ / کِنْ نا رَ]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کنارة شود.

کنار اسماعیل. [کَ اِ] (اِخ) دهی از دهستان دهو است که در بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع است و ۱۳۰۰ تن سکنه دارد و مزارع لاتی‌دان، رضایی، مقیاسی، بندبست و ازبند جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کنار بروژ. [کَ بِ] (اِخ) یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش صومای شهرستان ارومیه است که در جنوب خاوری بخش واقع است و از پانزده آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و در حدود ۲۱۵۰ تن سکنه دارد. و قراء مهم آن ایستی‌سو، زین‌دشت و چوره پائین است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کنارپیر. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌آب است که در بخش مرکزی شهرستان شوشتر واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کنارپیر. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان مرغا است که در بخش ایذهٔ شهرستان اهواز واقع است و ۲۲۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کنارتخته. [کُ تَ تَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش خشت است که در شهرستان کازرون واقع است و در حدود ۹۲۹ تن سکنه دارد. از ادارات دولتی بخشداری، ژاندارمری، پست و تلگراف به علاوه سی باب دکان و یک کاروانسرا در آن وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و رجوع به فارسنامهٔ ناصری شود.

کنارترشان. [کُ تُ] (اِخ) دهی از دهستان دیر است که در بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع است و ۱۲۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). رجوع به فارسنامهٔ ناصری شود.

کنار جستن. [کَ / کِ جُ تَ] (مص مرکب) گوشه‌گرفتن. (آنندراج):

کسی گیرد آرام دل در کنار
که از صحبت خلق جوید کنار. سعدی.

||وداع کردن. ||در بر کشیدن. (آنندراج).

کنارخیمه. [کُ خِ مِ] (اِخ) دهی از دهستان مالکی است که در بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع است و ۲۹۹ تن سکنه دارد. (از

---

[1] - Zizifhus spina christi.

[2] - Épine du Christ (فرانسوی).

فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). رجوع به فارسنامهٔ ناصری شود.

کناردان. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش گاوبندی است که در شهرستان لار واقع است و ۴۶۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

کناردان. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان هکان است که در بخش کوهک شهرستان جهرم واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). رجوع به فارسنامهٔ ناصری شود.

کنار رودخانه. [کِ نِ] (اِخ) از بلوکات ناحیهٔ گلپایگان و شامل ۲۴ قریه است. مساحت آن ده فرسخ در ده فرسخ است و جمعیت آن در حدود ۶۱۰۰ تن است. مرکز آن سعیدآباد و حد شمالی کوه و حد شرقی جلگه و حد جنوبی جلگه و غربی آن رودخانه است و قراء مهم آن عبارت است از سعیدآباد، درهباغ، کلوچان و رباط محمود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶). و رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان شود.

کنارروزی. [کَ /کِ] (اِ مرکب) کوکبی که دیده شود بر عشاء. (از مفاتیح). و بدین جای معنی پیدا شدن نیست زیرا که وقت پیدا شدن بهر شهری و بهر اقلیمی مخالف یکدیگر بود ولکن حدیست تشریق را نهاده و سپس ایشان را مُشَرّق خوانند و پارسیان گفتند کنارروزی. (التفهیم ص۴۶۲). التشریق هو ان یری الکوکب فی المشرق یطلع قبل طلوع الشمس و التغریب ان یری فی المغرب یغرب بعد غروب الشمس. الکنارروزی الذی یری بالعشاء و الکنارشبی الذی یری صباحاً. (مفاتیح العلوم خوارزمی از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کنارشبی شود.

کنارسیاه. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان فرامرزان است که در بخش بستک شهرستان لار واقع است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

کنارشبی. [کَ /کِ شَ] (اِ مرکب) طلوع صبحی. کوکبی که دیده شود به صبح. (مفاتیح از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و این چیز است علویان را خاصه زیرا که بوقت فروشدن آفتاب همی برآیند اندر آن حال و اما پارسیان را کنارشبی خواندندی ولیکن این نام بر حالی فکندندی که هم علویان را بود و هم سفلیان را و آن تغریب است که او را هم کنارشبی خواندندی. و مغرب با وی یاد کردندی تا فرق بوده میان او و آن. (التفهیم ص۴۶۳).

کنارشهر. [کِ شَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش بردسکن شهرستان کاشمر است. از شمال به قسمتی از کوه سرخ بخش ششتمد شهرستان سبزوار، ازخاور به بخش خلیلآباد، از جنوب به کوه نمک، از باختر به دهستان کوهپایه و برکال محدود است. این دهستان از ۴۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود ۲۳۴۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کنارکوه. [کِ] (اِخ) دهی از دهستان لیراوی است که در بخش دیلم شهرستان بوشهر واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

کنارگذاشتن. [کَ /کِ گُ تَ] (مص مرکب) بر کنار کردن. دور از دسترس قرار دادن.

کنارگرد. [کِ گِ] (اِخ) دهی از دهستان فشافویه است که در بخش ری شهرستان تهران واقع است و ۳۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کنارگرفتن. [کَ /کِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کنار جستن. (آنندراج). دوری کردن. کنارهگرفتن:

ز پیوند یاری چه گیری کنار
کهسروت بود پیش و مه در کنار. اسدی.
مگذار کز کنار توگیرد دمی کنار. سوزنی.

رجوع به کناره گرفتن شود. ||چسبانیدن کسی را بخود از یکسوی بدن با افکندن یک دست به گردن یا پشت او. با یک دست کسی را به خود دوسانیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در آغوش گرفتن. بغل کردن. این ترکیب بیشتر با پیشوندهای در و اندر و جز اینها آید:

فرودآمد آنگه بشد پیش طوس
کنارش گرفت و برش داد بوس. فردوسی.
کنون من کرا گیرم اندر کنار
کهخواهد بدن مر مرا غمگسار. فردوسی.
پدر با پسر یکدگر را کنار
گرفتند کرده غم از دل کنار. اسدی.
دهد دست و سر بوس گل را سمن
چو گیرد سمن را گل اندر کنار. ناصرخسرو.
گرفتم در کنارش روزگاری
کنون شاید کزو گیرم کناری. ناصرخسرو.
من خفته ز جهل و او همی برد
با ناز گرفته در کنارم. ناصرخسرو.

یعقوب و یوسف یکدیگر را کنار گرفتند. (قصص الانبیاء ص۸۵). رحیمه برجست در کنارش گرفت و شادی کرد. (قصص الانبیاء ص ۱۴۰).

گهوداع بت من مرا کنار گرفت
بدان کنار دلم ساعتی قرار گرفت. مسعودسعد.
زان ترا خاک در کنار گرفت
کهچو تو شاه در کنار نداشت. مسعودسعد.
عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ
کهبوسه بر لب شمشیر آبدار دهد.
ظهیرالدین فاریابی.
خوش بر کنار گیر و نشان بر کنار خویش
مگذار کز کنار توگیرد دمی کنار. سوزنی.

امین گفت زنهار پشت من به کنار گیر ساعتی کهسرما یافتهام. (مجمل التواریخ و القصص). عایشه پشت وی [پیغمبر(ص)] را در کنار گرفت. (مجمل التوارخ والقصص).

دید مردی آنچنانش زارزار
آمد و بگرفت زودش در کنار. مولوی.

سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت. (گلستان چ یوسفی ص ۶۰).

مگر آن ماه راکه دلبر تست
امشب اندر کنار گیری چست. سعدی.

بامدادان به حکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی بنهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم. (گلستان). رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم، کناره گرفتم. (گلستان).

کنارگوشه. [کِ شِ] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان است که در بخش حومهٔ واردا ک شهرستان مشهد واقع است و ۷۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کنارند. [کُ رَ] (اِ) کنارنگ. (آنندراج). رجوع به مادهٔ بعد شود.

کنارنگ. [کُ /کَ رَ] (اِ) صاحب طرف بود و مرزبانش نیز گویند. (نسخهای از فرهنگ اسدی از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). صاحب طرف بود و به زبان پهلوی مرزبان را گویندزیرا که کنار را مرز خوانند. (نسخهای از فرهنگ اسدی از یادداشت ایضاً). والی و حا کمشحنهٔ ولایت و خداوند زمین باشد که او را مرزبان خوانند چه کنا به معنی زمین و رنگ به معنی والی و خداوند هم آمده است. (برهان) (از جهانگیری) (از آنندراج) (از انجمن آرا). کنارند. (آنندراج). پهلوی «کنارنگ»[1]، به سریانی «قنارق»[2] و آن در عهد ساسانی عنوان مخصوص مرزبان ناحیهٔ «ابرشهر» است که کرسی آن نیشابور بود. (حاشیهٔ برهان چ معین). سپهبد و حا کمملک و مرزبان. (اوبهی). کریستنسن در شرح مناصب لشکر آرد: ولی بعید به نظر میرسد که ریاست کل قوای جنگی ایران... به طور ارثی به اشخاص تعلق یافته باشد. میتوان چنین حدس زد که در این جا (ریاست امور لشکری) مقصود یک مقام نظامی محدودتری است مثلاً کنارنگ. پروکوپیوس در کتاب اول بند ۶کانارکس که آن را معادل استراتگوس[3] بیزانسی دانسته است. میشل سریانی آن را کنرک ضبط کرده... به روایت پرکوپ این مقام در بعضی خانوادهها موروثی بوده است.

---

[1] kanârang. [2] qanareq.

[3] Strathegos.

کنارنگ عنوان مخصوص مرزبان ابرشهر (که کرسی آن نیشابور بود) بوده است که پیوسته در معرض هجوم قبائل وحشی قرار داشته... در عهد یزدگردم سوم... طوس را کنارنگ می‌خواندند... صاحبان فرهنگ فارسی جدید کنارنگ را به معنی حاکم‌ولایت نوشته‌اند. (از حاشیه ایران در زمان ساسانیان چ ۲ ص۱۲۸):

از این هر دو هرگز نگشتی جدا
کنارنگ بودند و او پادشا. فردوسی.
کنارنگ با پهلوانان جزین
ردان و بزرگان باآفرین.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص۷۷۶).

کنارنگ با پهلوان هر که هست
همه داد جویند با زیردست.

فردوسی (از فرهنگ جهانگیری).

سهپبد کنارنگ گردان گرد
ده و دوهزار از یلان برشمرد. اسدی.
شکستم به تو هرکه بدخواه بود
به جنگ ار کنارنگ اگر شاه بود. اسدی.

کنارنگ. [کَ رَ] (اِخ) مکانی در جلگهٔ نیشابور: آتش فرنبغ در ناحیه کنارنگ[1] واقع بوده است و [هرتسفلد] کنارنگ را جلگهٔ نیشابور می‌داند. (مزدیسنا چ دانشگاه ص۲۲۲). رجوع به ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن چ ۲ ص۱۸۹ شود.

کنارنگ‌دل. [کُ / کَ رَ دِ] (ص مرکب) قوی‌دل. (ناظم الاطباء). صاحب دل بزرگ. (از فهرست ولف):

کدام‌است گرد کنارنگ دل
به مردی سیه کرده‌در جنگ دل. فردوسی.

کنارنگی. [کُ / کَ رَ] (حامص) مقام مرزبانی. سرحدداری. حکومت. (از فهرست ولف):

چو بی‌ارز را نام دادیم و ارز
کنارنگی و پیل و مردان و مرز. فردوسی.
به دیدار پیران و فرهنگیان
بزرگان که‌اند از کنارنگیان. فردوسی.

رجوع به ایران در زمان ساسانیان چ ۲ ص۱۸۹ و مادهٔ بعد شود.

کنارنگیان. [کُ رَ] (اِخ) خاندانی در خراسان در دوران سامانیان که بزرگ آنان ابومنصور محمدبن عبدالرزاق طوسی بود. و رجوع به سبک‌شناسی بهار ج۱، ص۱۶۵ و ۲۳۴ شود.

کنار نهادن. [کَ / کِ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) دور کردن. برکنار کردن. کنار گذاشتن. ||به آغوش نهادن. به بر گرفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

سر او نه به کنار و شکمش نرم بخار.

منوچهری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کناروند. [کُ وَ] (اِخ) دهی از دهستان درکوه است که در بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۲۱۰ تن سکنه دارد و مردم آنجا از طایفه شبان بیرالوند می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

کنارة. [کِنْ نا رَ] (ع اِ) پاره‌ای از کتان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کنار. پاره‌ای از جامهٔ کتان و این دخیل است. (از اقرب الموارد).

کنارة. [کَنْ نا رَ / کِنْ نا رَ] (ع اِ) رباب یا دف یا طنبور. ج، کنارات. کَنانیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). طبل یک‌روی. (مهذب الاسماء). عودها و دف‌ها و طبلها و طنبورها. شاید قلب کَران به معنی عود باشد. ج، کنارات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کناره. [کَ / کِ رَ / رِ][2] (اِ) کنار هر چیز. (برهان). به معنی کنار و مرادف آن است که به معنی گوشه و کنج است. (آنندراج). برابر با کرانه. پهلوی «کنارک»[3]. اوستائی «کرنه».[4] (از حاشیهٔ برهان چ معین). حاشیه. (زمخشری). گوشه. (فرهنگ فارسی معین):

بازار پر طرائف و بر هر کناره‌ای
قیمتگران نشسته ستانندهٔ قیم. فرخی.
آید بر کشتگان هزار نظاره
پره کشند و بایستند کناره.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۶۵).

تو باشی در میان، ما در کناره
نباشد جز درودی بر نظاره. (ویس و رامین).
خوابت همی ببرد و من انگشت ازآن زدم
پیش تو بر کنارهٔ خوشبانگ باتره.

ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص۳۸۴).

پیغام دادمش که نشانی بدان نشان
کزگاز بر کنارهٔ لعلت نشان ماست. خاقانی.
دیدش به کنارهٔ سرابی
افتاده خراب در خرابی. نظامی.
می‌برد به هر کناره‌ای دست
که آبله سود و که ورم بست. نظامی.
سینه‌ای فارغ از گریوهٔ دوش
گردنی‌ایمن از کنارهٔ گوش. نظامی.

بایزید گفت من می‌گویم که مرید من آن است که بر کنارهٔ[5] دوزخ بایستد و هرکرا بدوزخ برند دست او بگیرد و به بهشت فرستد. (تذکرة الاولیاء عطار).

ایمن مشو که رویت آینه‌ای است روشن
تاکی چنین بماند در هر کناره[6] آهی.

سعدی.

||کرانه. نهایت. (صحاح الفرس). انتها. پایان. آخر. حد:

بی‌طاعتی داد این جهان پر از نعیم بی‌مرش
و این بی‌کناره جانور گشتند بنده یکسرش.

ناصرخسرو.

بسی کردم گه و بیگه نظاره
ندیدم کار دنیا راکناره. ناصرخسرو.
درویش تست خلق به عمر ایرا ک
از عمر بی‌کناره تو قارونی. ناصرخسرو.
پای‌بند جفا چو چاره ندید
بحر اندیشه راکناره ندید. سعدی.
راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست.

حافظ.

||ساحل. (فرهنگستان). ساحل رود و دریا. (از فرهنگ فارسی معین):

تو بر کنارهٔ دریای شور خیمه زده
شهان شراب زده بر کناره‌های شمر. فرخی.

خوارزمشاه به تعبیه براند چون فرسنگی کنارهٔ رود برفت آب پایاب داشت و مخوف بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۱). اندوهنا ک بر کنارهٔ آب نشست. (کلیله و دمنه).

تراکه درد نباشد ز درد ما چه تفاوت
تو حال تشنه چه دانی که بر کنارهٔ جویی.

سعدی.

بر کنارهٔ رود نیل پنبه کاشته بودیم. (گلستان). همچنین می‌رفت تا برسید به کنارهٔ آبی. (گلستان).

کشتی‌شکسته باد مخالف کناره دور
نز مردمی است پنجه که با ناخدا زنیم.

قاآنی.

||جانب. طرف. کران. ||جنب. پهلو. ||بغل. آغوش. (فرهنگ فارسی معین). ||هر یک از دو فرش کم‌عرض و دراز که به دو سوی میان قالی گسترند. کنارهٔ قالی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فرشی که در کنار اتاق گسترند. (فرهنگ فارسی معین): کناره و سرانداز اعم از قالی یا نمد باید یک جور و میانفرش، که حتماً باید قالی باشد، ممکن بود، جور دیگر بشود. (تاریخ قاجاریه مستوفی از فرهنگ فارسی معین). ||(ص) جدا. منفصل. (فرهنگ فارسی معین).

کناره. [کَ رَ / رِ] (اِ) قلاب آهنی است که قصابان گوسفند کشته را بدان زده بر در دکان بیاویزند و معرب آن قناره است و به تعریب مشهور شده. (از انجمن آرا) (آنندراج). قلاب آهنین و معرب آن قناره در لغت هر چیزی را گویندکه بر آن چیزها آویزند و در اصطلاح قلاب را خصوصاً قلابی که قصابان گوشت بر

---

[1] در کتاب ایران در زمان ساسانیان: کنارنگان.

[2] در برهان بر وزن هزاره و در آنندراج بر وزن نظاره، و این ضبط از فرهنگ فارسی معین است.

[3] kanârak. [4] karana.

[5] به معنی چهارم نیز تواند برد.

[6] به معنی چهارم نیز تواند برد.

آن بند کنند. (برهان). قلاب آهنین. قناره معرب آن است. (رشیدی) (مهذب الاسما).

کناره‌بندی. [کَ / کِ رَ / رِ بَ] (حامص مرکب) برآوردن کنار چیزی: کناره‌بندی رود؛ برآوردن کنار آن تا زمین‌های مجاور را فرونگیرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کناره جستن. [کَ / کِ رَ / رِ جُ تَ] (مص مرکب) دوری کردن. عزلت جستن:

نه قوتی که توانم کناره جستن از او
نه قدرتی که به شوخیش در کنار کشم.
سعدی.

عیسی به عزلت از همه عالم کناره جست
محبویش آرزوی دل اندر کنار کرد. سعدی.

کناره‌جو. [کَ / کِ رَ / رِ] (نف مرکب) کناره‌جوی. کناره‌جوینده. گوشه گیر. که دوری گزیند:

دل را به کنار جوی بردیم
وز یار کناره‌جوی شستیم. خاقانی.

با می به کنار جوی می‌باید بود
وز غصه کناره‌جوی می‌باید بود. حافظ.

کناره‌جویی. [کَ / کِ رَ / رِ] (حامص مرکب) اعتزال. دوری کردن. انزوا گزیدن.

کناره شدن. [کَ / کِ رَ / رِ شُ دَ] (مص مرکب) دور شدن. برکنار گردیدن: و هوشهنگ که چهارم بطن بود از فرزندان او، ولی‌عهد گردانید و به مرگ خویش کناره شد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||مردن. (یادداشت ایضاً): وبایی عظیم پدید آمد[1] پس هر کسی را عزیزی کناره می‌شد صورتی می‌ساخت مانند او. (فارسنامهٔ ابن بلخی). چون پدرش کناره شد در شکم مادر بود و تاج بر شکم مادرش نهادند. (فارسنامهٔ ابن بلخی). و نزدیک منذر رفت[2] و آنجا می‌بود تا پدرش کناره شد. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۷۵).

کناره‌شویی. [کَ / کِ رَ / رِ] (حامص مرکب) پاک و منزه کردن اطراف:

چون بحر کنم کناره‌شویی
اما نه ز روی تلخ‌رویی. نظامی.

کناره کردن. [کَ / کِ رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) کناره گرفتن. عزلت گزیدن و دست کشیدن و بازگشتن و برگشتن. (ناظم الاطباء). دوری جستن. دوری نمودن. اعراض کردن:

وگر با سرشبان خلق صحبت کرد خواهی تو
کناره‌کرد بایدت ای پسر زین بی‌کناره رم.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص۲۶۹).

کناره‌کند زو خردمند مردم
نگیرد مگر جاهل اندر کنارش. ناصرخسرو.

کردم‌کناره از طرب و بی‌نصیب ماند
این صدهزارساله عروس از کنار من.
ناصرخسرو.

امروز یکی هفته است کان ماه دوهفته
کردست‌کناره زپی بوس و کناری. سنایی.

خرسند شدن به یک نظاره
زآن به که ز من کند کناره. نظامی.

در روی پدر نظاره می‌کرد
نشناخت از او کناره می‌کرد. نظامی.

به دور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم. حافظ.

کناره کش. [کَ / کِ رَ / رِ کَ / کِ] (نف مرکب) آنکه از کاری کناره می‌گیرد و دوری می‌کند. (ناظم الاطباء). کناره گیر. و رجوع به مادهٔ بعد شود.

کناره کشی. [کَ / کِ رَ / رِ کَ / کِ] (حامص مرکب) عزلت گزیدن از کار. (ناظم الاطباء). کناره گیری. کناره گرفتن.

کناره گرد. [کَ / کِ رَ / رِ گَ] (نف مرکب) آنکه در اطراف کار می‌ماند و داخل در آن نمی‌شود. (ناظم الاطباء). آنکه به اطراف گردد و در میان نیاید. (آنندراج):

کناره گرد خطرهای بیکران دارد
میانه‌رو، ز دو جانب نگاهبان دارد.
صائب (از آنندراج).

— امثال:

میانه‌خور و کناره گرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کناره گرفتن. [کَ / کِ رَ / رِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) دوری کردن. اعتزال. دوری جستن. انزوا گزیدن. دوری گرفتن:

کناره‌گیر از او کاین سوار تازانست
کسی کناره نگیرد سوار تازان را.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص۹).

گر دوستیت جرم است آن جرم کرده آمد
از بهر این نگیرند از دوستان کناره.
رفیع مروزی.

گفت چرا بت می‌پرستید و بتان را خدا می‌دانید و از آفریدگار خویش کناره می‌گیرید. (قصص الانبیاء ص۱۳۳).

تقدیر در این میانم انداخت
هر چند کناره می‌گرفتم. سعدی.

متوقع که در کنارش گیرم، کناره گرفتم. (گلستان سعدی کلیات چ مصفا ص۹۲).

فخرالدوله از ایشان کناره گرفت و دوری جست. (تاریخ قم ص۸).

کناره گزیدن. [کَ / کِ رَ / رِ گُ دَ] (مص مرکب) انعزال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تقتر. اعتناز. تعزل. اعتزال. استعناز. (منتهی الارب). گوشه گرفتن. دوری جستن. کناره کردن.

کناره گیر. [کَ / کِ رَ / رِ] (نف مرکب) معتزل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). که دوری گزیند. که گوشه گیرد و دوری کند.

کناره گیری. [کَ / کِ رَ / رِ] (حامص مرکب) عزلت. اعتزال. گوشه گیری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کناره‌نشین. [کَ / کِ رَ / رِ نِ] (نف مرکب) گوشه‌نشین. انزواطلب. ||ساحل‌نشین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کناره‌نشینی. [کَ / کِ رَ / رِ نِ] (حامص مرکب) انزواطلبی: خواست که بعد خراب البصره پای از میان کار کشیده دارد و دست به آغوش کناره‌نشینی و انزوا فرا کند. (جهانگشای جوینی).

کناری. [کُ] (اِ) به سریانی نبق است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کُنار شود.

کناری. [کُ] (اِ) مأخوذ از هندی، گلابتون و رشتهٔ زر و سیم و زری. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کناری. [کُ] (اِخ) قریه‌ای است چهار فرسنگی جنوبی کاکی. (فارسنامهٔ ناصری).

کنار یافتن. [کَ / کِ تَ] (مص مرکب) دوری جستن. اعراض کردن. سر باززدن:

بدو گفت قیصر که ای شهریار
ز فرمان یزدان که یابد کنار. فردوسی.

کناری‌فروش. [کُ فُ] (نف مرکب) گلابتون فروش. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کنارین. [کَ / کِ] (ص نسبی) منسوب به کنار. آخر و آخرین. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کناز. [کِ] (ع ص) پر و آگنده گوشت سخت‌اندام. یقال: ناقة کناز و جاریة کناز. ج، کُنُز و کِناز (علی لفظ الواحد). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

کناز. [کَ] (اِ) بن خوشهٔ خرما باشد و آن را کاناز و کنز نیز گویند. (جهانگیری). بن و بیخ خوشهٔ خرما. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). کنز و کناز به معنی کاناز باشد یعنی بن خوشهٔ رطب. (صحاح الفرس).

کناز. [کَ / کِ] (ع مص) درودن خرما را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||گنجینه نهادن بهر سرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ذخیره نهادن خرما از بهر زمستان. (از اقرب الموارد).

کناز. [کَنْ نا] (ع ص) جمع‌کنندهٔ طلا و نقره. (از اقرب الموارد).

کناز. [کَنْ نا] (اِخ) ابن حصین، مکنی به ابی‌مرثد الغنوی. صحابی و او حلیف حمزةبن عبدالمطلب است. رجوع به ابومرثد و امتاع الاسماع ج ۱ ص۵۲ و الاعلام زرکلی ج۳ ص۸۱۶ شود.

کنازه. [کَ زِ] (اِخ) دهی از بخش نمین است که در ۱۶هزارگزی شهرستان اردبیل واقع

---

[1] ۱ –به زمان طهمورث.

[2] ۲ – بهرام گور.

است و ۲۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کناژ. [کَ] (اِ) بیل باشد. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۸۰). در لغتنامهٔ اسدی بیل ولی در دیگر فرهنگها نیست. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کناس. [کَنْ نا] (ع ص، اِ) آنکه خاشاک خانه روبد و آن را به فارسی هندوستان خاکروب گویند. (آنندراج) (غیاث). خاکروب. (مهذب الاسماء) (دهار). آنکه چاه مبرز پاک کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حلال‌خور. کسی که خاشاک و خاکروبه از خانه می‌برد. هاری. چندال. آنکه آبشتگاه را پاک نموده و پلیدیهای آن را حمل می‌کند. (ناظم الاطباء):

نشان هاضمه طباخ و نام دافعه کناس
کز اینها قوت افزاید برای قوت چار ارکان.
ناصرخسرو.

شغلم افزون ز شغل غواصی است
روزیم کم ز روزی کناس. مسعودسعد.

هر جمال و حمال و کناس و نخاس خواجه شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۵۲).

چو رویش از گلاب و عود تر شد
دل کناس از آن بیهوش‌تر شد. عطار.

اگر کناس نبود در ممالک
همه خلق اوفتند اندر مهالک. شبستری.

||مجازاً، جلاد و گردن‌زننده. (از آنندراج) (غیاث). در هندوستان جلاد و گردن‌زننده را نیز گویند. (ناظم الاطباء).

کناس. [کِ] (ع مص) پنهان شدن آهو در خوابگاه خود و درآمدن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||(اِ) خوابجای آهو در درخت، لانه یکنس الرمل حتی یصل. ج، کُنُس، اکنسه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جای خواب کردن آهو و گوزن. (غیاث). خانهٔ آهو و گوزن. (دهار). خوابگاه آهو. جای آهو و گاو دشتی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جای آهو و گوزن. (مهذب الاسماء) و رجوع به کنس شود.

کناسات. [کُ] (ع اِ) جِ کناسة. (ناظم الاطباء). رجوع به کناسة شود.

کناسة. [کُ سَ] (ع اِ) خاکروبه و خانه‌روبه. (منتهی الارب). خاکروبه و خانه‌روبه و آنچه به جاروب از جای رفته گردد. (آنندراج). خاشاک و آنچه به جاروب از جای رفته گردد. (غیاث). خاک‌رفته: (مهذب الاسماء). خاک‌روبه و آنچه از خانه روفته می‌شود. ج، کناسات. (ناظم الاطباء). روفتهٔ خانه. (دهار). سُفازه. خاکروبه. خاک‌رفته. خانه‌روبه. دم جارو. حواقه. خاک‌وارفته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کناسة. [کُ سَ] (اِخ) محله‌ای به کوفه که در آن یوسف‌بن‌عمرالثقفی با زیدبن علی‌بن الحسین‌بن‌علی‌بن ابی‌طالب(ع) جنگید. (از معجم البلدان). نام محله‌ای به کوفه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به الموشح ص ۱۷۹ و کناسی شود.

– یوم الکناسة؛ لیوسف‌بن عمر، علی زید بن‌علی. (مجمع الامثال میدانی).

کناسی. [کَنْ نا] (حامص) شغل کَنّاس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شغل و عمل کناس. (ناظم الاطباء):

اگر کنی ز برای یهود کنّاسی
وگر کنی ز برای مجوس گل‌کاری
درین دو کار کریه اینقدر کراهت نیست
وزین دو شغل خبیث آن مشابه دشواری
که در سلام فرومایگان صدرنشین
به روی سینه نهی دست و سر فرود آری.
امیدی تهرانی (از آتشکده آذر، ص ۲۱۷).

کناسی. [کُ] (ص نسبی) نسبت است به کناسة و گمان می‌کنم که محله‌ای باشد در کوفه‌که محل خرید و فروش چارپایان است. (از الانساب سمعانی). و رجوع به کناسة شود.

کناسی کردن. [کَنْ نا کَ دَ] (مص مرکب) چاه‌روبی کردن. زباله بیرون کشیدن: شرط نیست که هر که از پادشاهی درماند کناسی کند. (کیمیای سعادت).

کناش. [کُنْ نا] (ع اِ) خلاصه[1]. ملخص. تلخیص. اختصار. وجیزه: کناش فخر رازی. و شاید به معنی اصول باشد و شاید به معنی مطالبی بی‌سامان و بی‌ترتیب در کتابی نوشته باشد از کنشاء به معنی جعد. قطط. قبیح‌الوجه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||مجموعهٔ یادداشتهای طبی. رجوع به کنانیش شود.

کناشات. [کُنْ نا] (ع اِ) رجوع به کناشة شود.

کناشة. [کُنْ نا شَ] (ع اِ) بیخ که از آن شاخها برآید. ج، کناشات. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). بیخ و اصلی که از آن شاخه‌ها و فرعها روید. ج، کناشات. (ناظم الاطباء). اصول که از آن فروع منشعب شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کناص. [کُ] (ع ص) کباص است یعنی قوی و توانا بر کار از شتر و خر و جز آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و این صحیح است و کباص تصحیف آن است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کناعر. [کَ عِ] (ع اِ) جِ کنعرة. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به کَنعَرَة شود.

کناغ. [کَ] (اِ) کرم پیله باشد یعنی کرمی که ابریشم می‌تند. (برهان). کرم ابریشم. (رشیدی). کرم پیله. (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (جهانگیری) (الفاظ الادویه). پیله. نوغان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کناغ چند ضعیفی به خون دل بتند
به جمع آری کاین اطلس است و آن سیفور.
ظهیر فاریابی (از فرهنگ جهانگیری).

گرنه بهر خزانهٔ تو بود
نتند رشته از لعاب کناغ.
مجد همگر (از فرهنگ رشیدی).

||تار ریسمان و تار ابریشم و تار عنکبوت. (برهان). تار ابریشم. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن آرا) (اوبهی) (الفاظ الادویه). تاری که از آن برم یا دیبا بافند. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۳۴):

ز سیمین فتی من چو زرین کناغ[2]
ز تابان مهی من چو سوزان چراغ.
منجیک (از لغت فرس اسدی ج اقبال).

ز هول تاختن و کینه آختنش مرا
همی گداخته همچون کناغ و تاخته تن.
کسایی.

دل و دامن تنور کرد و غدیر
سرو و لاله کناغ کرد و زریر.[3] عنصری.

چو رامین را بدید از گوشهٔ بام
به راه افتاد با موبد بنا کام
میانی چون کناغ پرنیانی
برو بسته کمربند کیانی. (ویس و رامین).

گلش گشته گل سرو زرین کناغ
چو پرّ حواصل شده پرّ زاغ.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۱۲۷).

از مهر او کناغ فرازنده چون چنار
وز کین او چنار گدازنده چون کناغ. قطران.

ای بیماری سرو ترا کرده کناغ[4]
پس چنگ اجل نهاده بر جان تو داغ.
سنایی.

زآن گشادست مهرهٔ پشتش
که عصبهاش سست شد چو کناغ.
؟ (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||به معنی طرف و جانب و کنار هم به نظر آمده است. (برهان). به معنی کنار و جانب نیز آمده... لیکن ظاهراً بدین معنی به فتح کاف آید چه مرادف کنار است. (فرهنگ رشیدی). طرف و کنار و جانب و کناره و حاشیه. (ناظم الاطباء). رشیدی گفته به معنی کنار و جانب است و استشهاد به این بیت اسدی کرده

---

[1] Compendium.

[2] به معنی اول نیز تواند بود.

[3] کناغ به معنی تار و رشتهٔ ابریشم و مجازاً به معنی سست و بی‌دوام. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۴۰).

[4] به معنی سست و ناتوان هم تواند بود.

است... همانا سهو فرموده اسدی چنین فرموده...[۱] (انجمن آرا) (آنندراج):

میان آبگیری به پهنای باغ
شناور شده باغ از هر کناغ.
اسدی (از فرهنگ رشیدی).

کناف. [کِ] (ع مص) یکدیگر را یارمندی کردن. (آنندراج). مکانفة. (ناظم الاطباء).

کنافث. [کُ فِ] (ع ص) پست‌قامت. (منتهی الارب) (آنندراج). کوتاه‌بالا و قصیر. (ناظم الاطباء).

کنافج. [کُ فِ] (ع ص) بسیار از هر چیزی. ||فربهٔ پرگوشت. ||خوشهٔ پر از دانه‌ها. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کنافه. [کَ / کُ فَ] (اِخ) گناوه. رجوع به حدودالعالم چ دانشگاه ص۴۴ و ۴۵ و ۱۳۲ و گناوه و جنابه در همین لغت‌نامه شود.

کناک. [کَ] (اِ) پیچش شکم و به عربی زحیر خوانند. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (از جهانگیری) (انجمن آرا) (آنندراج). بیماری زحیر. (بحر الجواهر). پیچش شکم. (ناظم الاطباء). اسهال پیچ (در لهجه خراسانیان). دل‌پیچه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||درد شکم. (برهان) (ناظم الاطباء).

کنام. [کُ] (اِ) آرامگاه و آشیانهٔ آدمی و سایر حیوانات چرنده و پرنده و دد و دام و سباع و بهایم. (برهان) (جهانگیری). محل و مکان و آرامگاه آدمی و حیوانات دیگر از درندگان و آشیانهٔ مرغ و پرندگان. (انجمن آرا) (آنندراج). آرامگاه آدمی و وحوش و آشیانهٔ مرغان. (فرهنگ رشیدی). آرامگاه و خانهٔ آدمی و آشیانهٔ بهائم و سباع و دد و همهٔ حیوانات چرنده و پرنده. (ناظم الاطباء). آرامگاه بهایم و آشیانهٔ مرغان صحرا. (غیاث). شبگاه شیر و دد و دام و مرغ باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۳۳۷). شبگاه و آرامگاه سباع و جوارح طیور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

دریغ است ایران که ویران شود
کنام پلنگان و شیران شود. فردوسی.
همه بوم ایران تو ویران شمر
کنام پلنگان و شیران شمر. فردوسی.
چو یک پاس بگذشت درنده شیر
به پیش کنام خود آمد دلیر. فردوسی.
چنانکه میش کند بچه در نشیمن شیر
چنانه کبک نهد خایه در کنام عقاب. قطران.
در این بیشه زین بیش مگذار گام
که بیر بیان دارد آنجا کنام. اسدی.
صحن زمین کنام ستور سپاه تست
اوج سپهر ساق[۲] ستون خیام تست.
ابوالفرج رونی.
من خاک خاک او که ز تبریز کوفه ساخت
خاکیست کاندر او اسدالله کند کنام. خاقانی.
ز عدل شامل او بوی آن همی آید
که در کمین‌گه شیران کنام سازد[۳] رنگ.
ظهیرالدین فاریابی.
بسی وادی و غار ویران در او
کنام پلنگان و شیران در او. نظامی.

||بیشه و جنگل. (برهان) (ناظم الاطباء). ||چراگاه دواب. (برهان).[۴] چراگاه. (فرهنگ رشیدی) (غیاث) (جهانگیری). چرانیدن شتر باشد گویند اشتر را به کنام بر یعنی، به چرا بر. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۳۴۹):

چنانکه اشتر ابله سوی کنام شده
ز مکر روبه وز زاغ و گرگ بی‌خبرا.[۵]
رودکی (از لغت فرس ایضاً).

ما را آب چاه بباید خوردن و آب روان و یخ نیابیم و اشتران ایشان به کنام علف توانند شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۹۴).

تا بود لوک شب و ترکی روز
زیر این سبزهٔ گردون به کنام.
اثیرالدین اومانی.

||آسایشگاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). منزل و جایگاه اسیران که شاپور آن را بنا کرده. (از فهرست ولف):

به اهواز کرد آن سوم شارسان
بدو اندرون کاخ و بیمارسان
کنام اسیرانش کردند نام
اسیر اندر او یافتی خواب و کام. فردوسی.

کنامگاه. [کُ] (اِ مرکب) چراگاه دواب: و چهارصد گزی زمین... و به عهد ملک سعید اردشیر کنامگاه اسبان تازی او بود. (تاریخ طبرستان).

کنان. [کَ] (نف، ق) از: کَن (کَننده) + ان (پساوند بیان حالت). در حال کندن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به تک بادپایان زمین را کنان
در و دشت شد پر سر بی‌تنان. فردوسی.
خلق چندان جمع شد بر گور او
موکنان جامه‌دران در شور او. مولوی.

کنان. [کَ][۶] (ص) به معنی کهنه. (غیاث). به فارسی کهنه. (از آنندراج). و رجوع به کَنانَه شود.

کنان. [کُ] (نف، ق) از: کُن (کُننده) + ان (پساوند بیان حالت). در حال کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کننده و نماینده و همیشه به طور ترکیب استعمال می‌شود... (ناظم الاطباء). در ترکیب آید به معنی کننده و در حال کردن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیبهای آشتی‌کنان، اشارت‌کنان، بازی‌کنان، پرستش‌کنان، پرهیزکنان، تأمل‌کنان، تبسم‌کنان، تضرع‌کنان، تفاخرکنان، تفرج‌کنان، تواضع‌کنان، تماشا کنان، جلوه کنان، چالش‌کنان، حکایت‌کنان، خدمت‌کنان، خواهش‌کنان، رقص‌کنان، زاری‌کنان، ستایش‌کنان، سرفرازی‌کنان، سگالش‌کنان، شادی‌کنان، غلغل‌کنان، فریادکنان، فشافش‌کنان، کرشمه کنان، ملامت‌کنان، ندبه کنان، نصیحت‌کنان، نظاره کنان، نفرین‌کنان، نیایش‌کنان و جز اینها شود. ||(پسوند) مزید مؤخر امکنه: پلکنان. کوزکنان. کاغذکنان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کنان. [کِ] (ع اِ) پوشش و پردهٔ هر چیزی. کِنّ. ج، اَکِنَّة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). پوشش. (ترجمان القرآن) (دهار) (مهذب الاسماء) (غیاث).

کنان. [کِ] (ع اِ) جِ کُنَّة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کنة[۷] شود.

کناندن. [کُ دَ] (مص) کنانیدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کنانیدن شود.

کنانگی. [کَ نَ / نِ] (حامص) کهنگی. کهنه بودن:

من بندهٔ...ام و بندهٔ شراب
در هر دو نوع عیب نباشد کنانگی.
رضی‌الدین نیشابوری.

و رجوع به کنانه شود.

کنانة. [کِ نَ] (ع اِ) کیش تیر که آن را ترکش گویند. (غیاث). تیردان چرمین بی‌چوب یا بر خلاف آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تیردان. (دهار). شکا. شغا. جعبه. ترکش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کنانة. [کِ نَ] (اِخ) نام پسر خزیمه که پدر قبیله‌ای است از مضر و مولای صفیه بنت حی، زوج‌النبی صلی‌الله علیه و سلم که تابعی است. (منتهی الارب). ابن خزیمةبن مدر که از طایفهٔ مضربن عدنان جد جاهلی از سلسله نسب نبوی. فرزندان او بطن بزرگی از مضریه‌اند. (از الاعلام زرکلی ج۳ ص۸۱۷). و رجوع به الانساب سمعانی و صبح‌الاعشی ج۱ ص۳۵۰ شود.

کنانة. [کِ نَ] (اِخ) ابن بشر تجیبی. وی در زمرهٔ کسانی بود که از مصر برای برکنار ساختن عثمان به مدینه آمد و در کشتن او هم

---

[۱] - میان آبگیری به پهنای راغ
شناور در آن آب هر گونه ماغ. (انجمن آرا).

[۲] - نل: سقف.

[۳] - نل: کنام گیرد.

[۴] - با تشدید ثانی نیز آمده است. (برهان).

[۵] - قصه از کلیله و دمنه است و اینکه در لغت اسدی معنی کنام را چرانیدن گفته و به این شعر استشهاد کرده غلط است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

[۶] - در آنندراج به ضم اول [کُ] ضبط شده است.

[۷] - در منتهی الارب جِ کُنَّة، کُنّات آمده است.

شریک بود. معاویةبن ابی‌سفیان به خونخواهی عثمان او را گرفت و با ابن‌حذیفه و ابن‌عدیس در لد (به فلسطین) زندانی کرد سپس از زندان گریختند اما والی فلسطین آنها را گرفت و به قتل رسانید. (از الاعلام زرکلی ج۳ ص۸۱۷). رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص۲۸۵ و تاریخ گزیده ص۱۸۹ و ۱۹۰ و عقدالفرید ج۳ ص۳۴۲ و ج۵ ص۴۹ و ۵۴ شود.

کنانة. [کِ نَ] (اِخ) ابن عبدیالیل ثقفی. مردی جاهلی و از اهل طائف (در حجاز) بود. وی در زمان خود رئیس قبیلهٔ ثقیف بود و اسلام را درک کرد و با هیئت نمایندگان ثقیف بعد از حصار طائف نزد پیغمبر(ص) رفت. همهٔ هیئت جز کنانة اسلام آوردند و او به بلاد روم روی آورد و در حدود سال ۱۵ هجرت درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج۳ ص۸۱۷).

کنانة. [کِ نَ] (اِخ) ابن عوف عذره از طایفهٔ کلب از قضاعه و جد جاهلی است. به فرزندان وی «کنانةعذره» گویند. بنوعدی، بنوحبیب و بنوجناب از آنها هستند. (از الاعلام زرکلی ج۳ ص۸۱۷).

کنانه. [کَ نَ / نِ] (ص) کهنه باشد که در مقابل نو است. (برهان). کهنه‌شده، ضد نو. (انجمن آرا) (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی). کهنه، ضد نو و فرسوده. (ناظم الاطباء):

هر روز بدار حرف شاهانه
از مال کنانه وز مال نو. سوزنی.
بخشد به مروت و نه‌اندیشد
از مال کنانه وز مال نو. سوزنی.
خود سال دگر چو نو شود سازد
از شعر کنانه دستمال نو.
سوزنی.
به روزگار تو نو شد ز سر جهان کهن
کنانه‌گر شود آن هم به روزگار تو باد.
کمال‌الدین اسماعیل.
سپاس و شکر تو از من عجب نباشد از آنک
که هر چه هست ز تست از نو و کنانهٔ من.
سیف اسفرنگ.

کنانی. [کِ] (ص نسبی) انتساب جمعی از قبایل عرب. (الانساب سمعانی) (از لباب الانساب).

کنانی. [کِ] (اِخ) رجوع به عبدالله‌بن‌عزیز در همین لغت‌نامه شود.

کنانی. [کِ] (اِخ) عبدالعزیزبن یحیی‌بن عبدالعزیز الکنانی المکی. وی مردی فقیه و اهل مناظره و از شاگردان امام شافعی بود، وی به علت زشترویی به غول ملقب شده بود. در ایام مأمون خلیفهٔ عباسی به بغداد رفت و بین او و بشرالمریشی مناظره‌ای در بارهٔ قرآن درگرفت. او را تصانیف متعددی از جمله الحیدة است. او در ۲۴۰ هـ.ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج۲ ص ۵۳۰).

کنانیدن. [کُ دَ] (مص) کردن فرمودن و ساختن فرمودن. (ناظم الاطباء). کردن فرمودن. به کردن واداشتن. به کردن داشتن دیگری را. به کاری داشتن. واداشتن به کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دستور دادن به دیگری تا کاری را انجام دهد. کردن فرمودن. (فرهنگ فارسی معین): اهرار؛ بانگ کنانیدن سگ را سرما و جز آن. (منتهی الارب). استخاره؛ بانگ کنانیدن صیاد آهو بره را تا مادر را نزدیک وی آرد و صید کند. (از منتهی الارب): بر پیغامبری از پیغامبران که در آن زمان بودند وحی شد که بر فلان پادشاه بگوی که پیغامبری را برای رها کنانیدن بنی‌اسرائیل بفرستد. (از تفسیر بی‌نام مائه هفتم متعلق به عبدالعلی صدر الاشرافی از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کنانیر. [کَ] (ع اِ) جِ کنارة [کِ / کَنْ نا]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

کنانیش. [کَ] (ع اِ) جِ کناش. (ناظم الاطباء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): واریباسیوس صاحب الکنانیش طبیب بلیان الملک. (عیون الانباء ج۱ ص۱۰۳ از یادداشت ایضاً). رجوع به کناش شود.

کناوه کان. [کُ وِ] (اِخ) دهی از دهستان شبانکاره است، که در بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

کنایات. [کِ] (ع اِ) جِ کنایه و کنایت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین). اسمهائی هستند که برای دلالت بر عدد مبهم وضع شده‌اند و آنها: کم، کذا، کیت و ذیت باشند... کنایات در فارسی عبارتند از: ضمیر، اسم اشاره، موصولات، مبهمات و ادوات استفهام... البته اینها را در قواعد عرب مبهمات نامند. (از فرهنگ علوم نقلی دکتر سجادی ص۴۴۲).

کنایت. [کِ یَ] (ع اِمص، اِ) کنایه. مقابل صراحت. کلامی که بر غیر موضوع‌له خود که از لوازم او باشد دلالت کند. ج، کنایات. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پوشیده سخن گفتن و سخن پوشیده و به اصطلاح چیزی را به چیزی در ذهن تشبیه کرده اسم مشبه را نهی داشته نام مشبهٌ‌به مذکور ساختن. مثال آن:

لؤلؤ از نرگس فروباریده گل را آب داد
وز تگرگ روح‌پرور مالش عناب داد.

یعنی معشوق رنجیده شد و اشک از چشمانش فروباریده رخساره را آب داد و از دندان روح‌پرور، لب خود را مالش داد[1]. (غیاث). کنایة. (فرهنگ فارسی معین):

شد ولایت صریح من گفتم
ظاهر است این سخن کنایت نیست.
مسعودسعد.
مشورت دارند سرپوشیده خوب
در کنایت با غلط افکن مشوب.
مولوی (مثنوی ج کلالهٔ خاور ص۲۴).
تلقین و درس اهل نظر یک اشارت است
گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم. حافظ.

رجوع به کنایة شود.

کنایس. [کَ یِ] (ع اِ) کنائس. جِ کنیسه. رجوع به کنیسه شود.

کنایة. [کِ یَ] (ع مص) سخن که بر غیرموضوعٌ‌له خود دلالت کند. گفتن یا لفظی گفتن و غیر مدلولٌ علیه آن را اراده کردن و یا سخن گفتن به لفظی که معنی حقیقی و مجازی آن هر دو برابر باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) سخن که بر غیر موضوعٌ‌له خود دلالت کند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخنی که بر معنی غیرموضوع خود دلالت کند. (آنندراج). اصطلاح علماء نحو آن است که از چیزی معین به لفظی که در دلالت بر آن چیز صریح نباشد تعبیر کنند. (از اقرب الموارد). کنایه. کنایت. تعریض. گفتن چیزی و خواستن جز آن. گوشه کنایه گفتن. کنایه زدن. گوشه زدن. کلامی که مراد آن پوشیده است در استعمال، هر چند معنی آن به حسب لغت، آشکار و ظاهر است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). استعمال لفظ و ارادهٔ لازم معنی آن. به عبارت دیگر کنایه عبارت است از آنکه لفظی را استعمال کنند و بجای معنی اصلی آن یکی از لوازم آن معنی را اراده کنند. ذکر لازم و ارادهٔ ملزوم است یا عکس آن و آن بر سه قسم است: ۱- آنکه مقصود از کنایه ذات باشد. ۲- آنکه مقصود صفت ذات باشد. ۳- آنکه مقصود اثبات صفتی برای موصوفی یا نفی صفتی از موصوفی باشد. و رجوع به هنجار گفتار ص۱۹۹ - ۳۰۵ شود. عبارت از لفظی است که از آن اراده شود لازم معنای آن یا جواز ارادهٔ معنی اصلی با آن یعنی هم معنی اصلی اراده شود و هم لازم آن. (فرهنگ علوم نقلی دکتر سجادی ص۴۴۳). در اصطلاح نحویان، تعبیر از چیزی معین است به لفظی که بر آن چیز به صراحت دلالت نکند چنانکه گویند فلان آمد و مقصود از فلان، شخص معینی باشد لیکن به خاطر مبهم ماندن او بر شنوندگان نام او را صریحاً نگویند. ||در نزد علمای بیان، لفظی است که در معنی موضوعٌ‌له خود به کار رود لیکن ملزوم عقلی آن معنی مقصود باشد، نه نفس معنی. چنانکه

---

[1] ۱ - در این تعریف بین کنایه و استعاره خلط رخ داده است. و رجوع به کنایة شود.

گویند در خانهٔ فلان باز است، یعنی مهمان‌نواز باشد. و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

— کنایهٔ بعید؛ کنایه را به اعتبار مکنی‌عنه به کنایهٔ بعید و کنایهٔ قریب تقسیم می‌کنند. و کنایهٔ بعید آن است که انتقال از کنایه به مکنی‌عنه با چند واسطه یا به دشواری امکان یابد مانند «بیچاره را با این دمدمه در کوزهٔ فقاع کردند». در کوزهٔ فقاع کردن کنایه از، تحمیق و اغفال است زیرا نتیجهٔ نوشیدن فقاع مستی و نتیجهٔ مستی غلفت و بی‌خبری است. و همچنین است درین عبارت «دیو آز را در شیشه کرد». در شیشه کردن به معنی مخذول و منکوب کردن و کنایه از، عمل معروف ساحران است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به هنجار گفتار شود.

— کنایهٔ قریب؛ آن است که انتقال از کنایه به مکنی‌عنه بغیر واسطه و به سهولت دست دهد چنانکه در مثال: «این فصول با اشتر درازگردن و بالا کشیده‌بگفتند»[1] در اینجا ذکر درازگردن و بالا کشیده برای معنی اصلی آن نیست بلکه لازمهٔ آن دو، یعنی حمق است زیرا در عرف عام درازی گردن و بلندی قامت نشانهٔ حماقت است. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به هنجار گفتار شود.

— کنایهٔ محضه؛ این اصطلاح بدیعی است و مراد لازم معنی باشد محضاً، چنانکه گویند کثیرالرماد و ارادهٔ جود و سخا نمایند. یا طویل‌النجاد یعنی آنکه بند شمشیرش بلند است و بلندی قامت خواهند... و بالجمله انتقال از لازم به ملزوم است بر خلاف مجاز که‌از ملزوم به لازم است. (فرهنگ علوم نقلی دکتر سجادی ص۴۴۲). ||فرهنگ‌نویسان کنایه را در مورد «مجاز» (هر کلمه‌ای که در غیر معنی اصلی به‌کار رود) بطور عموم به‌کار برند. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح دستور زبان فارسی) هر کلمه‌ای که معنی آن پوشیده و دانستن آن محتاج قرینه باشد. کنایه بر پنج نوع است: ضمیر، اسم اشاره، موصول، مبهمات، ادوات پرسش یا استفهام. هر یک از این انواع نیازمند کلمهٔ دیگری است که معنی آن را روشن و آشکار کند مانند مرجع برای ضمیر و مشارالیه برای اسم اشاره و تمیز برای مبهمات... توضیح اینکه اصطلاح کنایه (و جمع آن کنایات) متداول دستورنویسان فارسی است ولی از نظر فحص دقیق این مبحث با تقسیمات آن اساسی نیست و باید به ضمیر طبق معمول دستورنویسان زبانهای اروپایی (که‌با زبان فارسی از یک گروه اصلی هستند) فصلی جدا اختصاص داد و از بقیه در مباحث دیگر دستور بحث کرد. (از فرهنگ فارسی معین). ||در تداول، کلمه‌ای یا جمله‌ای مبنی بر توهین و تعریض. (فرهنگ فارسی معین).

کُنایه. [کِ یَ / یِ] (از ع، اِ) کنایة. کنایت. رجوع به کنایت و مادهٔ قبل و ترکیبهای این کلمه شود.

کنایه‌آمیز. [کِ یَ / یِ] (نمف مرکب) کلمه یا عبارتی توأم با کنایه. (از فرهنگ فارسی معین). آمیخته با گوشه و کنایه. ||کلمه یا عبارتی مبنی بر توهین و تعریض. (فرهنگ فارسی معین): روی کلمهٔ کنایه‌آمیز «شوهرم» با لبخندی طنزآلود... تکیه کرد. (شوهر آهوخانم، از فرهنگ فارسی معین).

کنایه زدن. [کِ یَ / یِ زَ دَ] (مص مرکب) گفتن عبارت کنایه‌آمیز. (آنندراج). گوشه زدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عبارت کنایه‌آمیز گفتن. (فرهنگ فارسی معین):

گفتی به من که تیغم از ابرو کنایه است
گرمی‌زنی کنایه نگارا به من بزن.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

کنایه گفتن. [کِ یَ / یِ گُ تَ] (مص مرکب) کلمه یا عبارتی کنایه‌آمیز ادا کردن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کنایه شود.

کنایی. [کُ] (حامص) کنندگی. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح فلسفه) فاعلیت. (فرهنگ فارسی معین): جان مردمی گوهری است که او را نیز دو قوت است یکی قوت مر کنایی را و یکی قوت اندریافت را. (دانشنامه از فرهنگ فارسی معین).

کنایی. [کِ] (ع ص نسبی) منسوب به کنایه (کنایت): تعبیرات کنایی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کنایه شود.

کنئوس کورنلیوس سی‌پیو. [کِ نِ کُرْ نِ یُ] (اِخ)[2] یکی از کنسولان روم بود که در سال ۲۶۰ ق. م. بدان مقام رسید و در جنگی که‌با سپاهیان کارتاژ در حوالی جزائر لیپاری کردشکست یافت و چون در سال ۲۵۴ ق.م. بار دیگر به مقام کنسولی نائل گشت شکست گذشته را تلافی کرده، دویست کشتی از دشمن به غنیمت برد. (از اعلام تمدن قدیم فوستل دوکولانژ).

کنب. [کَ نَ] (اِ) گیاهی است که از آن ریسمان تابند و کاغذ هم سازند. (برهان) (ناظم الاطباء). کنف. کنو. طبری «کنب»[3]، معرب آن «قنب»، لاتینی «کنابیس»[4]. (فرهنگ فارسی معین). ||ریسمانی از گیاه معروف که به هندی سن گویند. (فرهنگ رشیدی). ریسمانی را گویند که از پوست نبات کتان[5] بتابند و در غایت استحکام باشد و آن را کنف نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). ریسمانی که از کنب[6] سازند. (فرهنگ فارسی معین). بند باشد و غل. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۱). طناب و رسنی که از کنب کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بعضی گویند ریسمانی است که آن را از پوست کتان می‌تابند و آن در نهایت استحکام می‌باشد. (برهان). ریسمان است که از پوست نبات کتان بافند و محکم است و کنف تبدیل آن است. (انجمن آرا) (آنندراج). ریسمانی است که آن را از پوست کتان سازند. (غیاث). ریسمانی که از پوست و ریشهٔ کتان سازند. (ناظم الاطباء):

زمانه کرد مرا مبتلا به گردش او
گهی به نای کلوته گهی به پای کنب. طیان.

طاهر دبیر را با چند تن... از ری بیاوردند خیل‌تاشان بی‌بند و بر در خیمهٔ بزرگ و سرای‌پرده بداشتند بر استران در کنبها، و امیر را آگاه کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۴۹).

بولهب با زن به پیشت می‌رود ای ناصبی
بنگر آنک زنش را در گردن افکنده کنب.
ناصرخسرو.

عهد غدیر خم زن بولهب نداشت
در گردن شماست شده سخت چون کنب.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص۴۳).

دختر رز که تو بر طارم[7] تا کش‌دیدی
مدتی شد که در آونگ سرش در کنبست.
انوری.

همچو دزدان به کنب بسته آونگ[8] دراز
دزد نی چوب خورد کاج خورد، مسخره نی[9].
سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||شاه‌دانه که تخم بنگ باشد. (برهان). گیاه بنگ که شاهدانه باشد. (انجمن آرا). برگ و تخم بنگ. (غیاث). گیاهی است که از برگ آن بنگ و چرس به دست آورند و تخم آن را شاهدانه گویند. (ناظم الاطباء). اسم فارسی شاهدانه. (فهرست مخزن الادویه). شاهدانه. (فرهنگ فارسی معین). قنب. شاهدانه. شهدانه. شهدانق. شهدانج. ||ورق‌الخیال است که بنگ باشد. (برهان). اسم فارسی

---

[1] شاهد از کلیله و دمنه است.

[2] Cnéus Corn. Scipio.

[3] kanab.

[4] Cannabis.

[5] ظ: کنف و شاهدانه و کتان (که از الیاف هر سه گیاه در تهیهٔ ریسمان و بافتن پارچه استفاده کنند) خلطی روی داده است. رجوع به کتان و شاهدانه و کنف شود.

[6] در فرهنگ فارسی معین این کنب به معنی شمارهٔ یک کتاب یعنی شاهدانه گرفته شده است.

[7] نل: تارک.

[8] نل: بسته و اورنگ دراز.

[9] در لغز طبل.

ورق‌الخیال است که به فارسی بنگ نامند. (فهرست مخزن الادویه). توسعاً بنگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ و عصارهٔ برگ شهدانج کنب و آن گویند سود دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی باب دوازدهم از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

میزند بنگ صرف مرشد خوان
فارغ از نوشداروی عنبی است
گرچه الشیخ کالنبی گویند
کالنبی نیست شیخ ما کنبی است.
کمال خجندی (از یادداشت ایضاً).

کنب. [کَ نَ] (ع مص) شوخگن گردیدن پای و سم ستور. (منتهی الارب) (آنندراج): کنب الرجل؛ ستبر شد پای آن و کنب الخف و الحافر کذلک. (ناظم الاطباء). ||شوخ بستن دست از عمل یا خاص است مر دست را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ستبر شدن دست از کار. (از اقرب الموارد). ||(اِ) ستبری که بر پا و سپل و سم برآید یا ستبری مخصوص که از کار حاصل آید. (از اقرب الموارد). و در عربی چرک دست و پای که به سبب کار کردن به هم می‌رسد. (برهان). شوخ دست. (دهار). به عربی چرک دست و پا. (غیاث). پینه. ج، کُنب. (از دزی ج۲ ص۴۹۱).

کنب. [کَ نِ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کنب. [کَنْبْ] (ع مص) گنجینه ساختن چیزی را در انبان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

کنب. [کَ نِ] (ع ص) سم شوخگین گردیده. (ناظم الاطباء).

کنب. [کُنْبْ] (اِ) نوعی از خیار که آن را شبر خیار خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء). نوعی از خیار. (انجمن آرا) (آنندراج). اسم فارسی نوعی از قثاء است. (فهرست مخزن الادویه):

کدک و کشک نهاده است و تغار لور و دوغ
قدحی کرده پر از کنگر و کنب خوش‌خوار.
بسحاق اطعمه (دیوان ص۱۳).

کنب. [کُنْبْ] (اِخ) شهر قم مرادف کم. (فرهنگ رشیدی). نام شهر قم است که نزدیک به کاشان باشد. (برهان). شهر قم. (انجمن آرا):

تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد
ز چه سنی است مروی ز چه رافضی است کنبی.[۱]
مولوی (از فرهنگ رشیدی).

کنب. [کُ نُ] (اِخ) شهری است به ماوراءالنهر که لقبش اسروشنه است. (منتهی الارب) (از معجم البلدان) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کنباته. [ ] (اِخ) رجوع به کنانه و حدود العالم چ دانشگاه ص۲۷ و ۶۶ شود.

کنبار. [کِمْ] (ع اِ) رسن پوست نارجیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). لیف درخت نارجیل و از آن طناب کنند و بهترین نوع آن کنبار چینی است که رنگ سیاه دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ریسمان که از پوست نارجیل سازند. (ناظم الاطباء).

کنبار. [ ] (اِخ) لقب عام ملوک نیشابور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترجمهٔ آثارالباقیه ابوریحان بیرونی ص۱۳۵ شود.

کنبانی. [کَمْ] (ص نسبی) نسبت است مر کنبانیه را و از آنجاست محمدبن قاسم‌بن محمد الاموی الجاحظی الکنبانی. (از معجم البلدان). و رجوع به کنبانیة شود.

کنبانیدن. [کَمْ دَ] (مص) مایل کردن و کج کردن. (ناظم الاطباء). ||جنبانیدن. ظاهراً به معنی هل دادن در تداول عامه و ته زدن باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): تزایغ؛ سوی یکدیگر کنبانیدن. (منتهی الارب). مداغشه؛... کنبانیدن دیگران و به شتاب‌زدگی خوردن آب و کم خوردن. (منتهی الارب). ازاغه؛ کنبانیدن از راه. (منتهی الارب). رجوع به کنبیدن و گنبانیدن و جنبانیدن شود.

کنبانیه. [کَمْ یَ] (اِخ) شهری به اسپانیا[۲]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ناحیه‌ای است در اندلس نزدیک قرطبه. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به دزی ج۲ ص۴۰۸ و قاموس الاعلام ترکی و قنبان و کنبانی درهمین لغت‌نامه شود.

کنبائیه. [کَمْ نی یَ] (اِخ) دزی در ذیل «النعال الکنبائیة» آرد: صندلهای هندی است مخصوصاً در شهر المنصوره ساخته می‌شد اما این نام از شهر «کمبای»[۳]، کنبایه[۴] گرفته شده است. (از دزی ج۲ ص۴۹۱). و رجوع به کنبایه شود.

کنبایت. [کَمْ یَ] (اِخ)[۵] کنبایط. از بلاد مشهور و قدیم هند که در حدود هفتادهزار پاره ده و توابع داشت و از اقلیم دویم است. رجوع به نزهةالقلوب چ گای لیسترانج ج۳ ص۲۶۲ و ۲۶۳ و تحقیق ماللهند ص۱۰۲ و تاریخ ادبیات براون ج۳ ص۴۳۴ و کنبایه شود.

کنباید. [کَمْ یَ] (اِخ) رجوع به کنبایه شود.

کنبایط. [کَمْ یَ] (اِخ) رجوع به کنبایت و کنبایه شود.

کنبایه. [کَمْ یَ] (اِخ)[۶] نام شهری است به هندوستان و از وی نعلین خیزد که به همهٔ جهان ببرند. (حدود العالم از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در نخبةالدهر دمشقی این کلمه به صورت کنبایت و کنبایة[۷] آمده در صفحهٔ ۱۱۷ آرد: «و به کوهی از کوههای کنبایت چشمه‌ای است که آن را عین‌العتاب نامند هرکس که از آن بنوشد تمام موهایش می‌ریزد و موهای غیر سیاه از وی برآید...» و در صفحه ۱۵۲ آرد: «... و هنا ک آخر حدود بحر فارس ثم یمر السواحل من طوران الی سیراف الی الهند الی بلاد السند و مهران الی المنیار الی کنبایة الی صومنات...» و باز در همین صفحه آرد: «... و یلی هذه القطعة قطعة من جنوب البحر الهندی تسمی بحر سرندیب و بحرالراهون... و یلی ذلک بشمال البحر قطعة تسمی بحر کنبایة منسوبة الی مدینة بساحل البحر الشمالی...». و رجوع به نخبةالدهر دمشقی چ لایپزیک ص۱۱۷ و ۱۵۲ و فهرست اعلام همین کتاب شود. در نزهةالقلوب این کلمه به صورت کنبایط و در ذیل کنباید و کنبایت ضبط شده و چنین آرد: کنبایط و گجرات و مرغ و ماه از اقلیم دویم است... و گجرات و کنبایط هر یک هفتادهزار پاره ده و توابع دارد. (نزهة القلوب چ گای لیسترانج ج۳ ص۲۶۲ - ۲۶۳). و رجوع به ماللهند بیرونی ص۱۰۲ و تاریخ ادبیات براون ج۳ ص۴۳۴ و کنبایت و کنبانیه شود.

کنبت. [کَمْ بَ / کِمْ بِ] (اِ) به معنی کبت است که زنبور عسل باشد و بزبان عربی نحل گویند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). نحل و کبت و زنبور عسل. (ناظم الاطباء). رجوع به کبت شود.

کنبث. [کُمْ بُ] (ع ص) کُنابِث. کنبوث [کُمْ] . درشت و درترنجیده و زفت. (منتهی الارب) (آنندراج). درشت و درترنجیده و زفت و بخیل. منقبض. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). صلب و منقبض. (محیط المحیط).

کنبثة. [کَمْ بَ ثَ] (ع مص) درترنجیدن. درشت و درترنجیده شدن و منقبض شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||بخیل گشتن. (ناظم الاطباء).

کنب‌دان. [کَ نَ] (اِ مرکب) کنب‌دانه. شاهدانه. شاهدانج: و طعام و گوشتهای بریان

---

[۱] در دیوان کبیر چ فروزانفر ج۶ ص۱۳۶ قنبی ضبط شده است.

[2] Campina. [3] Combaye.

[۴] دزی کلمهٔ کمبای را «کنبایه» نوشته و در لاروس این کلمه یعنی «کمبای» بندری است به هندوستان (بمبئی) که در خلیج کمبای واقع است.

[5] Kanba'it.

[۶] در حدود العالم چ دانشگاه چ دکتر ستوده ص۲۷ «کنباته» و ص۶۶ «کنباته» و در ذیل هر دو صفحه «کنبایه» آمده و در غلطنامه هم اشاره‌ای بدین اختلاف نشده است.

[7] Cambaie.

و مطجنه و قلیهٔ خشک خورند با دارچینی و سعتر و مانند آن و شهدانج که کنب‌دان بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به کنب و مادهٔ بعد شود.

کنبدانه. [کَ نَ نَ / نِ] (اِ مرکب) شاهدانه. (ناظم الاطباء).

کنبرة. [کِمْ بِ رَ] (ع اِ) سر بینی بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط) (از اقرب الموارد).

کنبزه. [کُمْ بُ زَ / زِ] (اِ) کالک. سفج. سفجه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کنیزه و کمیزه و کمبوزه و کمیزه شود.

کنبل. [کُمْ بُ] (ع ص) سخت و درشت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از محیط المحیط).

کنبل. [کَمْ بَ] (اِخ) دهی از دهستان زیرکوه باشت و بابویی است که در بخش گچساران شهرستان بهبهان واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کنبوث. [کُمْ] (ع ص) کنبث. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). درشت و درترنجیده و زفت و بخیل. (ناظم الاطباء). رجوع به کنبث و کنابث شود.

کنبور. [کَمْ] (اِ) مکر و فریب و آدم بازی دادن. (برهان). مکر و فریب و حیله. (رشیدی) (جهانگیری) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

کنبوره. [کَمْ رَ] (اِ) مکر و دستان و فریبندگی باشد و مکاری و حیله‌وری. (برهان). کنبور. (از آنندراج) (رشیدی). مکر و فریب و حیله. (از ناظم الاطباء). تنبل. دستان. مکر. فریب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

دستگاه او نداند که چه روی
تنبل و کنبوره و دبستان اوی. رودکی.
من رهی آن نرگسک خردبرگ
برده به کنبوره دل از جای خویش.
شهید بلخی.

و رجوع به کنبور شود. ||گفتگو و غوغا و تندی و غلبه. (آنندراج) (انجمن آرا)[1]. گفت‌وگوی. (اوبهی). گفتگوی دراز. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):

ز کنبوره نشنید آوای کس
گه‌از پیش تازان و گاهی ز پس.
فردوسی (از انجمن آرا).

||سود خوردن. (برهان). ربا و سود خوردن. (ناظم الاطباء).

کنبوریدن. [کَمْ دَ] (مص) مکاری کردن. فریفتن و فریب دادن و حیله‌وری نمودن. (برهان) (از انجمن آرا) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). مصدر کنبور است. (فرهنگ جهانگیری).

کنبوزه. [ ] (اِ) بهار عجم و آنندراج آرند: «در جهانگیری و رشیدی به بای موحده و واو مجهول و زای معجمه مکر و فریب[2]...»:

طالب چو به معذرت بهم زد پوزه
ناچار ز بخل او گرفتم روزه
گل آمد و کنبوزهٔ[3] چندی آورد
شهرستانی است پر گل و کنبوزه.
حکیم شفایی (از آنندراج و بهار عجم).

کنبوش. [کُمْ] (ع اِ) گلیم سطبر که در زیر زین اسب قرار دهند. (از اقرب الموارد). از آلات رکوب است که در پشت کفل اسب اندازند و آن را انواع مختلف است که با نقره و یا زر و جز اینها آرایند و مخصوص قضات و اهل علم است. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۲۹). روپوشی که روی کفل اسبان سواری می‌گذارند.[4] ج، کنابیش: کنابیش الزرکش. (از دزی ج ۲ ص ۴۹۲).

کنبوش. [کُمْ] (ع اِ) پرده‌ای برای پوشانیدن صورت. ج، کنابش، کنابیش. (از دزی ج ۲ ص ۴۹۱). برقع که بدان روی پوشند. (از ذیل اقرب الموارد، فائت الذیل ص ۵۴۷). رجوع به کنابش و کنابیش شود.

کنبه. [کَمْ بَ / بِ] (اِ) ریسمان خام. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به کنب شود.

کن بهن. [کِمْ بَ] (اِ مرکب) به معنی ون است و آن را به ترکی چتلاقوج و به عربی حبة‌الخضراء گویند. (برهان). بار درخت بنه که‌ون نیز گویند و به تازی حبة‌الخضراء است. (فهرست مخزن الادویه).

کنبیدن. [کَمْ دَ] (مص) چیزی را از جای کشیدن و برآوردن باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). چیزی از جای کشیدن. (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (انجمن آرا).

کنبیدن. [کُمْ دَ] (مص) برجستن مرادف جنبیدن... و با کاف عجمی اصح است. (انجمن آرا) (آنندراج). برجستن و خیز کردن. (برهان). برجستن. (از فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). برجستن و خیز کردن و برآمدن. (ناظم الاطباء). ||مایل شدن. منحرف گشتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کنبیزه. [کُمْ زَ] (اِ) نوعی از خیار است که آن در وقت خامی شیرین و خوشمزه باشد و چون پخته شود یعنی برسد نمی‌توانندش خورد و بعضی گویند کمیزه کالک است یعنی خربزهٔ نارسیده. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). خیاری که چون خام باشد شیرین بود و چون پخته شود نتوان خورد و این عبارت در برهان و رشیدی است و صحیح نیست و کنبیزه و کنبزه خربوزهٔ خام نارسیده نرم ناشده می‌خورند و خورش نان می‌کنند و آن را کالک گویند. (آنندراج) (انجمن آراء). کالک. خرچه سفچ. سفچه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کنبزه[5] و کمبیزه و کمبوزه و کمبزه شود.

کنپوش. [کُمْ] (اِ) برقع که بدان روی پوشند و عربی آن کنبوش و جمع عربی آن کنابیش است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کنبوش و کنابش و کنابیش در همین لغت‌نامه شود.

کنت. [کَ] (ع مص) توانا و استوار گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کنت. [کَ] (ع اِ) نوعی از خرما. (از دزی ج ۲ ص ۴۹۲).

کنت. [کَ نَ] (ع مص) درشت گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

کنت. [کُ] (فرانسوی، اِ)[6] در قرون وسطی به فرمانده نظامی یک سرزمین اطلاق می‌گردید که به وسیلهٔ سلسلهٔ شارلمانی به وجود آمده و به تدریج به استقلال رسیدند و سپس عنوان نجبا گردید که از «مارکی» پایین‌تر و از «ویکنت» بالاتر بودند. (از لاروس). لقبی است که در فرنگستان به مردمان نجیب و شریف می‌دهند. (ناظم الاطباء).

کنت. [کِ] (اِخ)[7] قدیمی‌ترین قلمرو کشورهای هفتگانهٔ انگلوسا کسون است که مرکز آن «کانتربوری» در انگلستان و شهرهای اصلی آن دوور[8]، فولکستن[9] و کانتربوری[10] است. (از لاروس).

کنت. [ ] (اِخ) حمداللہ مستوفی این نام را در شمار بلاد مشهور ماوراءالنهر یاد می‌کند ولی یاقوت از آن نامی نمی‌برد و «کنب» را از شهرهای ماوراءالنهر می‌داند و ظاهراً یکی مصحف دیگری است[11]: و به جانب شهر کنت

---

[1] - ذیل کنبور =کنبوره.

[2] - در جهانگیری و همچنین در فرهنگ رشیدی چ محمد عباسی ج ۲ ص ۱۲۰۶ کنبوره آمده و ظاهراً مصنف بهارعجم و به تقلید او صاحب آنندراج تصحیف‌خوانی کرده‌اند. رجوع به کنبوره شود.

[3] - ظ. کنبوزه صورتی از کمبوزه و کنبیزه و کمبزه و ... است. و رجوع به کنبزه و کمبوزه شود. و در این صورت شاهد معنی مورد بحث نیست.

[4] - Housse.

[5] - در تداول امروز komboze گویند. (از حاشیه برهان چ معین).

[6] - Comte.

[7] - Kent.

[8] - Douvres.

[9] - Folkestone.

[10] - Canterbury.

[11] - رجوع به «کنب» در همین لغت‌نامه و نزهة

←

امیری با یک تومان لشکر روان شد. (جهانگشای جوینی چ قزوینی صص ۶۹ – ۷۰). و خبر او چون به سمع الوش ایدی رسید لشکر را بر هر دو طرف جیحون به چند جایگاه بداشت و به کشتی‌ها پل بستند و عراده‌ها بر کار کردند... چون به کنار بارجلیغ کنت[1] رسید... از آب برون آمد. (جهانگشای جوینی ص۷۲).

کنتأو. [کِ تَءْوْ] (ع ص) از «ک ت ء»[2] رسن سخت و قوی. (از تاج العروس) (منتهی الارب). الجمل الشدید[3]. (اقرب الموارد) (محیط المحیط) (از متن اللغة). ریسمان سخت و محکم. (ناظم الاطباء). ||مرد کلان و انبوه‌ریش یا مرد نیکوریش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از تاج العروس) (از ناظم الاطباء).

کنتال. [کُ تَءْلْ][4] (ع ص) از «ک ت ل»[5] کوتاه و نون زائد است. (منتهی الارب) (از تاج العروس ج۸ ص۹۴) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). کوتاه‌قامت. (آنندراج). کوتاه‌قامت و قصیر. (ناظم الاطباء).

کنتأة. [کِ تَ ءَ] (ع اِ) از «ک ت ء» گیاهی است مانند جرجیر[6]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کنتب. [کُ تُ] (ع ص) کُناتِب. کوتاه‌قامت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

کنتح. [کَ تَ] (ع ص) گول. (منتهی الارب). گول و احمق. (آنندراج) (ناظم الاطباء). احمق. (اقرب الموارد).

کنت دگوبینو. [کُ دُگُ نُ] (اِخ) رجوع به گوبینو شود.

کنت د منت‌فر. [کُ دُ مُ فُ] (اِخ)[7] رئیس پلیس به زمان ناصرالدین‌شاه. نمی‌دانم فرانسوی بود یا اطریشی[8]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). «... کنت دومونت فرت در سال ۱۲۹۶ هـ.ق. قانون جامعی برای پلیس ایران تنظیم کرد و به تصویب شاه رسانید و مأمور اجرای آن شد او هوشمند و کاردان بود و پس از مدتی بر اثر کوشش در حراست شهر و نظم بخشیدن به امور، مورد توجه خاص شاه قرار گرفت چنانکه روزی ناصرالدین شاه به مناسبت شایستگی و کفایتی که بارها از او دیده بود این رباعی را گفت و به وی فرستاد:

اندیشه کنند[9] خیل رندان ز پلیس
یک جو نرود به خرج ایشان تلبیس
در کندهٔ کنت فرت خواهد فرسود[10]
در چرخ اگر خطا نماید[11] برجیس.

کنت... در شمال خیابان لاله‌زار جائی که امروز جزئی از آن به نام و یاد او چهارراه کنت نامیده می‌شود... با زن و دو پسر و یک دخترش نقل مکان کرد... کنت دومنت فرت از سال ۱۲۹۶ تا پایان عمرش در ایران ماند اما دوران ریاست نظمیهٔ او تا سال ۱۳۰۹ هـ.ق. بیشتر دوام نیافت. کنت در زمان ناصرالدین شاه منصب امیرتومانی داشت و سالی سه‌هزار تومان حقوق و سهم علیق این منصب را می‌گرفت. (از مجلهٔ یغما شمارهٔ مسلسل ۲۸۸ سال بیست و پنجم شمارهٔ ۶ شهریور ۱۳۵۱)[12]. و رجوع به المآثر و الآثار و تاریخ دوهزار و پانصد سالهٔ پلیس ایران و مجلهٔ یغما و مجلهٔ خواندنیها شمارهٔ ۱۰۴ مورخ ۲۱ شهریور ۱۳۵۱ شود.

کنترات. [کُ] (فرانسوی، اِ)[13] قرارداد. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فرهنگستان ایران «قرارداد» را به جای این کلمه پذیرفته است. رجوع به قرارداد و واژه‌های نو فرهنگستان ایران ص۵۸ شود.

– کنترات بستن؛ قرارداد بستن. قرارداد با کسی یا مؤسسه‌ای بستن. (فرهنگ فارسی معین).

کنترات‌چی. [کُ] (ص مرکب، اِ مرکب) آنکه فروش جنس یا اجناسی را به ادارات دولتی و شرکتها مقاطعه کند. مقاطعه کار. پیمانکار: کنترات‌چی ارتش. (فرهنگ فارسی معین).

کنترات کردن. [کُ کَ دَ] (مص مرکب) قرارداد بستن: ساختمان بیمارستان را کنترات کرد. (فرهنگ فارسی معین).

کنتراتی. [کُ] (ص نسبی) منسوب به کنترات. این کلمه در سابق به گروهی از کارمندان دولت اطلاق می‌شد که بعدها کلمهٔ «پیمانی» را به جای آن برگزیدند.

کنترباس. [کُ] (فرانسوی، اِ)[14] بزرگترین[15] و بم‌ترین آلات موسیقی، و آن از سازهای اصلی و شبیه ویولن و ویولن‌سل است، ولی انتهایش به زمین متکی است و نوازنده، آن را ایستاده می‌نوازد. (از فرهنگ فارسی معین). ||نوعی از شیپور که صدای آن یک اکتاو از باس معمولی بم‌تر است. (از لاروس). رجوع به باس در همین لغت‌نامه شود.

کن ترک. [کُ تَ رَ] (اِ مرکب) نوعی بیماری در کرم ابریشم که بن تن او ترکد و میرد. قسمی بیماری کرم ابریشم که شکاف و ترکی در اسفل تن وی پدید آید. بیماری کرم پیله را گویند که در مخرج سفلای وی ترکد. مرضی در کرم قز که از خوردن برگ‌تر (رطوبت‌دیده) زاید و قبل از تنیدن از ته می‌ترکد و می‌میرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کنترل. [کُ رُ / کُ تُ رُ] (فرانسوی، اِ)[16] وارسی. بازبین. (فرهنگستان). وارسی. بازرسی. تفتیش: کنترل بلیطها. (فرهنگ فارسی معین).

کنترلر. [کُ رُ لُ] (فرانسوی، ص، اِ)[17] فرهنگستان ایران «بازبین» را به جای این کلمه اختیار کرده است و آن کسی است که کالا و جنس‌های تجارتی را رسیدگی کرده برابری آنها را با بارنامه تصدیق می‌نماید. ||کسی که در راه‌آهن و تماشاخانه‌ها

→ القلوب چ گای لیسترانج ج۳ ص۲۶۱ و معجم البلدان یاقوت شود.

[1] ۱ – و رجوع به «بارجلیغ کنت» در همین لغت‌نامه شود.

[2] ۲ – در اقرب الموارد و تاج العروس ذیل «ک ت ء» و در متن‌اللغة ذیل «ک ن ت» آمده است.

[3] ۳ – در تاج العروس این کلمه «حبل الشدید» معنی شده و افزاید چنین است در نسخه‌ها با حای مهمله و سکون موحده و در بعضی «میم» به جای موحده و در بعضی «جمل» با جیم و میم و هکذا مضبوط فی‌الخلاصة و المشوف و غلط من ضبط خلاف ذلک. (تاج العروس ج۱ ص۱۰۶).

[4] ۴ – این ضبط از منتهی الارب و تاج العروس است و در اقرب الموارد و متن اللغة و آنندراج و ناظم الاطباء به کسر اول [کِ تَءْلْ] ضبط شده است.

[5] ۵ – در معجم متن‌اللغة این کلمه در ذیل «ک ن ت» آمده است.

[6] ۶ – در اقرب‌الموارد و معجم متن‌اللغة و تاج‌العروس این معنی ذیل کَتَأَة آمده است.

[7] ۷ – در مجلهٔ یغما شمارهٔ ۲۸۸ شهریورماه ۱۳۵۱ تحت عنوان «کنت دومونت فورت» نخستین رئیس پلیس ایران و همچنین در شمارهٔ ۱۰۴ سال سی و دوم مجلهٔ خواندنیها مورخ ۲۱ شهریور ۱۳۵۱ نام این شخص «کنت دومنت فورت» و «کنت دومونت فرت» آمده و در مجلهٔ یغما ضبط فرنگی آن بدین صورت «Comt de Monteforte» که بنابر قاعده، قسمت نخستین نام عنوان او باید «comte» باشد.

[8] ۸ – در دو مجلهٔ خواندنیها و یغما این شخص ایتالیائی و از مردم ناپل معرفی شده است. او پس از شکست خوردن فرانسوای دوم از گاریبالدی به اتریش پناه برد و با معرفی امپراتور اتریش به خدمت ناصرالدین‌شاه درآمد. وی در سال ۱۲۹۵ هـ.ق. او را مأمور تشکیل سازمان نظمیهٔ ایران کرد.

[9] ۹ – اندیشه کنید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

[10] ۱۰ – در کندهٔ کنت دمنت‌فر خواهد ماند. (یادداشت ایضاً).

[11] ۱۱ – اگر خطا بجنبد. (یادداشت ایضاً).

[12] ۱۲ – او در سال ۱۳۳۵ هـ.ق. برابر با ۱۹۱۶ م. در تهران درگذشت و او را در دولاب بخاک سپردند.

[13] 13 - Contrat.

[14] 14 - Contrebasse.

[15] ۱۵ – مراد بزرگترین آلات موسیقی زهی است که با آرشه (مضراب کمانی) نوازند.

[16] 16 - Contrôle.

[17] 17 - Contrôleur.

بلیط‌های فروخته شده را بازدید می‌نماید تا هر کسی مطابق ارزش بلیط در جای خود قرار گیرد. (واژه‌های نو فرهنگستان ایران). مفتش. ممیز بلیط‌های تئاتر و سینما و راه‌آهن و غیره[1]. (فرهنگ فارسی معین).

کنترل کردن. [کُ رُ کَ دَ] (مص مرکب) نظارت کردن. تفتیش کردن. (فرهنگ فارسی معین).

– خود را کنترل کردن؛ نظارت داشتن عقل شخص بر احساسات و اعمال وی. (فرهنگ فارسی معین).

کنتس. [کُ تِ] (فرانسوی، اِ)[2] زن کنت یا بیوهٔ کنت. ‖زنی که مالک یک کنت‌نشین باشد. (از لاروس).

کنتع. [کُ تُ] (ع ص) پست‌قامت. (منتهی الارب) (آنندراج). کوتاه و کوتاه‌قامت و قصیر. (ناظم الاطباء). قصیر. (از اقرب الموارد).

کنت کورث. [کَ] (اِخ) کوین‌توس کورتیوس روفوس[3] مورخ رومی که زمان زندگانیش محققاً معلوم نیست ولی ظن قوی این است که در قرن اول میلادی می‌زیسته و کتابهای خود را در زمان کلاودیوس[4] امپراطور روم (۴۱-۵۴ م.) تألیف کرده. نوشته‌های او به تاریخ اسکندر کبیر معروف است. ده کتاب داشته ولی از آنها دو کتاب اولی، آخر کتاب پنجم و ابتدای کتاب ششم گم شده و از کتاب دهم جاهایی افتاده. در قرون بعد اشخاصی در صدد برآمده‌اند که کتابهای او را تکمیل کنند و خصوصاً فرین‌شمیوس[5] که از لاتین‌دانهای معروف بود؛ در این راه زحمات زیادی متحمل شد. کتابهای کنت کورث در قرون سابق خوانندهٔ زیاد داشت ولی حالا نوشته‌های این مورخ چندان طرف توجه نیست. زیرا به زیبایی توصیف و عبارت‌پردازی بیش از صحیح‌نویسی علاقه‌مند بود و معنی را فدای صورت کرده. منابع تاریخ او را باید این نوشته‌ها دانست:

۱ – خاطره‌های بطلمیوس لاگاس[6] و بعض سرداران دیگر اسکندر که آریان هم از این منابع استفاده کرده ولی استفادهٔ او عاقلانه‌تر است.

۲ – اختراعات و افسانه‌های اونس کریت[7] و کالیس‌تن[8] که بعد موضوع رمان تاریخی کلی تارخ[9] گردیده و کنت کورث مستقیماً یا به وسیلهٔ کتب دیگر از این رمان چیزهائی برداشته. معلوم است که مقصود او از این اقتباسات تفریح خوانندگان بوده نه تعلیم تاریخ. معایب این نویسنده علاوه بر آنچه گفته شد اینهاست:

۱ – کنت کورث بر خلاف آریان از فن سوق‌الجیشی بی‌اطلاع است و از این جهت نوشته‌های او در مواردی مفهوم نیست.

۲ – سنوات وقایع را ذکر نکرده و حتی فصول سال را مبهم نوشته بنابراین رشتهٔ وقایع ترتیب صحیحی ندارد و خود وقایع گاهی پیش و پس می‌شود.

۳ – اطلاعات جغرافیایی‌اش ناقص است و چنین بنظر می‌آید که از هیئت هم بهره‌ای نداشته. (از تاریخ ایران باستان ص ۸۲). و رجوع به کورتیوس روفوس و فرهنگ ایران باستان ص ۲۷۱ و ۳۰۰ شود.

کنتل. [کِ تَ] (ع ص) کوتاه‌قامت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کنتنی. [کُ تُ] (ع ص) (از «ک ن ت») کنتی. درشت و کلان‌جثه توانا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به کُنتیّ شود. ‖(ص نسبی) (از «ک و ن») پیرکلان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). کلانسال. (ناظم الاطباء). گویا این لفظ منسوب باشد به قول آنکه گفت: کنت فی شبابی کذا و کذا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کنتو. [کِ نَ][10] (اِ) تخم بیدانجیر است و به عربی حب‌الخِروع خوانند. گرم و خشک است در دوم و مسهل بلغم باشد و قولنج را بگشاید. (برهان). تخم بیدانجیر است که مسهل بلغم است. (آنندراج) (انجمن آرا). کرچک و تخم بیدانجیر. (ناظم الاطباء). اسم فارسی حب‌الخروع است. (فهرست مخزن الادویه).

کنتور. [کُ تُر] (فرانسوی، اِ)[11] آلتی که مقدار مصرف برق، آب، گاز و غیره را در یک خانه یا یک مؤسسه تعین کند: کنتور پنج‌آمپر. کنتور ده‌آمپر. (فرهنگ فارسی معین).

– کنتور ساعتی؛ کنتور برقی که مصرف برق را در ساعات شب و روز جداگانه تعیین نماید. (فرهنگ فارسی معین).

کنتوری. [کَ] (اِخ) اعجاز حسین‌بن مفتی محمدقلی نیشابوری. وی در میرتهه به دنیا آمده و نزد پدر خود تعلیم یافته و کتب بسیار جمع کرده است. او راست: شذور العقیان در تراجم اعیان. رسالهٔ مناظره با مولوی محمدخان لاهوری. کتاب قول السدید. کشف الحجب والاستار عن اسماء الکتب والاسفار. (از معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۵۷۱).

کنتوکی. [کِ تُ] (اِخ)[12] یکی از ایالات متحدهٔ امریکای شمالی است که در جنوب اندیانا و اوهایو و در شمال تنسی واقع است و ۲۹۴۵۰۰۰ تن سکنه دارد. مرکز آن شهر فرانکفورت[13] و شهر عمدهٔ آن لویسویل[14] است. زراعت گندم و مخصوصاً توتون این سرزمین که به وسیلهٔ می‌سی‌سی‌پی مشروب می‌گردد بسیار قابل ملاحظه است. و تقریباً یک سوم توتون ممالک متحدهٔ امریکا از این ایالت به دست می‌آید. همچنین تربیت اسب و گاو و گوسفند و خوک و غیره در این ناحیه رواج دارد. معادن زغال و نفت و گاز طبیعی و آبهای معدنی آن نیز قابل توجه است. (از لاروس).

کنتی. [کُ تِــیِ ی] (ع ص) (از «ک ن ت») درشت و کلان جثه توانا. کنتنی. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد): «و قد کنت کنتیاً فاصبحت عاجناً». (ابن بزرج از ذیل اقرب الموارد). ‖(ص نسبی) (از «ک و ن») پیر کلان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به کنتنی شود.

کنتی. [کُ] (ع اِ) نوعی خرما. (از دزی ج ۲ ص ۴۹۲) و رجوع به کنت شود.

کنتیش. [کَ] (ع اِ) نوعی از خرما. (از دزی ج ۲ ص ۴۹۲).

کنثاب. [کِ] (ع اِ) ریگ فروریخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کنثأو. [کِ ثَءْ وْ] (ع ص) (از «ک ث ء») رسن استوار. (منتهی الارب). ریسمان سخت و استوار. (ناظم الاطباء). ‖بزرگ‌ریش سخت انبوه یا ریش نیکو. (منتهی الارب). مرد ریش‌انبوه یا ریش‌نیکو. (ناظم الاطباء). رجوع به کنتأو شود.

کنثأة. [کَ ثَ ءَ] (ع مص) (از «ک ث ء») دراز شدن و بسیار گردیدن ریش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).[15]

کنثب. [کَ / کُ ثَ] (ع ص) درشت استوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به کُنائِب شود.

کنثح. [کَ ثَ] (ع ص) گول. (آنندراج) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). گول و احمق. (ناظم الاطباء).

کنثر. [کُ ثُ] (ع ص) گردانـدام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). المجتمع

---

[1] ۱ – در فرهنگ فارسی معین این کلمه «کنترلور» ضبط شده است.

2 - Comtesse.

3 - Quinte Curce (Quintus Curtius Rufus).

4 - Claude

5 - Freinchemius.

6 - Ptolémée lagos.

7 - Onescrite.

8 - Callisthène.

۹ – Clitarque (یکی از سرداران اسکندر).

۱۰ – انجمن آرا و آنندراج به فتحتین ضبط کرده‌اند.

11 - Compteur.

12 - Kentucky.

13 - Frankfort.

14 - Louisville.

۱۵ – در اقرب الموارد این معنی ذیل «ک ن ث ء» آمده است.

الخلق. (اقرب الموارد). ||(اِ) سر کیر تا ختنه‌جای. (منتهی الارب). حشفه. (ناظم الاطباء). حشفهٔ مرد. (از ذیل اقرب الموارد).

کنثرة. [کَ ثَ رَ] (ع اِ) کنثرة الحمار: پیش بینی خر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کنثة. [کُ ثَ] (ع اِ) (از «ک ن ث») نورده که از شاخ مورد و خلاف سازند و بر آن دستهٔ ریاحین بندند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). نوردهای که از شاخه‌های مورد و یا بید سازند و بر آن دستهٔ گل و یا ریاحین گذارند. (ناظم الاطباء). و رجوع به کُنَة شود.

کنج. [کَ] (اِ) ملازه باشد و گوشت پاره‌ای است که از انتهای کام آویخته است. (برهان) (از فرهنگ رشیدی). ملازه باشد و آن زبان کوچک مشهور است یعنی گوشت پاره در منتهای کام آویخته. (آنندراج) (از انجمن آرا). ملازه. (جهانگیری) (ناظم الاطباء):

همی تا دایه کنج و کام کردش
پدر فرزانه هرمز نام کردش.

نزاری قهستانی (از فرهنگ رشیدی).

||انگشت کوچک پا. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). ||کشک را گویند و آن را به ترکی قروت خوانند. (فرهنگ جهانگیری). به معنی کشک هم آمده است که دوغ خشک شده باشد و ترکان قروت خوانند. (برهان). دوغ خشک شده و کشک. (ناظم الاطباء). به معنی کشک «کَنَخ» است. (فرهنگ رشیدی). در فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع به معنی کشک‌نیز آورده که قروت گویند آن نیز سهو و خطاست و تصحیف‌خوانی کرده‌اند و آن کَنَخ است و در کنخ و کنخشر گذشته که کشک و ماستینه است که از شیر و روغن پزند. رشیدی ملتفت شده. (انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به کنخ شود. ||(ص) مردم احمق و خودستای و صاحب عجب و متکبر و به این معنی با جیم فارسی هم هست. (برهان) (ناظم الاطباء). احمق معجب و متکبر و خودستا[1]. (جهانگیری):

همه با هیزان هیز و همه با کنجان کنج
همه با دزدان دزد و همه با شنگان شنگ.

خسروانی (از فرهنگ جهانگیری).

||برون‌کشیده. (برهان) (ناظم الاطباء).

کنج. [کُ] (اِ) چون گوشه باشد در جایی، بیغوله و بیغله نیز گویندش. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۹). گوشه و بیغوله و عربان زاویه خوانند. گوشهٔ خانه و جز آن. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). گوشه که وی را بیغوله و بیغاله نیز گویند. (اوبهی). زاویه. گوشه. سوک. بیغوله. بیغله. پیغله. پیغوله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گوشه و بیغولهٔ خانه و زاویه. (ناظم الاطباء). کردی «کونج»[2] (گوشه). (حاشیهٔ برهان چ معین):

شو بدان کنج[3] اندرون خمّی بجوی
زیر او سمجی است بیرون شو بدوی.

رودکی.

بیزارم از پیاله وز ارغوان و لاله
ما و خروش و ناله کنجی گرفته تنها.

کسایی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ز گیتی یکی کنج ما را بس است
که تخت مهی را جز از ما کس است.

فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج۳ ص۱۳۱۲).

همه دشت پر باده و نای بود
بهر کنج صد مجلس‌آرای بود. فردوسی.

اگر تندبادی بر آید ز کنج
به خاک‌افکند نارسیده ترنج.

فردوسی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۹).

کمینگاه کرد اندرون کنج کوه
بیامد سوی رزم خود با گروه. فردوسی.

طاوس بهاری را دنبال بکندند
پرش ببریدند و به کنجی بفکندند.

منوچهری.

نیست در این کنج ز بن[4] نیز گنج
نامدم اینجای زبهر منال...
نیز در این کنج مرا کس نبود
خویش و نه همسایه و نه عم و خال.

ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص۲۵۲).

کار دنیا گر بر موجب عقلستی
مر مرا خیره در این کنج چه کارستی.

ناصرخسرو.

نشود کس به کنج خانه فقیه
کم‌بود مرغ خانگی را دیه. سنایی.

گنجی‌که بهر کنج نهان بود ز قارون
از خاک‌برآورد مر آن گنج نهان را. سنائی.

به یکی کنج در خزیدستم
وز همه دوستان شده یکسو. سوزنی.

تو آن مشنو که مرغ شوم خواهد جای ویران را
گرت کنج دل آباد است سوی کنج ویران شو.

خاقانی.

من به کنجی و حق به هفت اقلیم
مدد سحر ناب من رانده‌ست. خاقانی.

کنج امان نیست در این خاکدان
مغز وفا نیست در این استخوان. نظامی.

خفته بود او در یکی کنج خراب
چون بدیدندش بگفتندش شتاب. مولوی.

آنانکه به کنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند. سعدی.

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند
صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان. سعدی.

کنج بهتر عاقلان را چون سفیهان سر شوند
دار چون منبر شود دولت شود بی‌منبری.

سیف اسفرنگ.

دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت می‌کنم.

حافظ.

- کنج چشم؛ گوشهٔ درونی چشم. (ناظم الاطباء).

||نقبی را نیز گویند که در زمین خانه کنده باشند. (برهان). نقبی که مانند خانه در زیر زمین کنند. (ناظم الاطباء). نقب. خندق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بزدم بر سر دیوار تو هر خاری
کنجکی‌گرد تو همچو دهن غاری.

منوچهری (از یادداشت ایضاً).

||چین و شکنجی که در بدن و جامه و گلیم و پلاس و امثال آن افتد. (برهان). شکنج که در گلیم و جامه و امثال آن افتد. (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). چین و شکنج را نامند که در بدن و جامه و گلیم و امثال آن افتد و آن را کنجک خوانند. (جهانگیری) (ناظم الاطباء). چین و شکنی که بر جامه یا پیکر چیزی پیدا شود. (گنجینهٔ گنجوی ص۳۲۸):

چون زرد خیار کنج گردد
هم‌کالبد ترنج گردد. (گنجینهٔ گنجوی).

چه دلکش است بدامن سجیف و کنج درست
چه طرفه است بدان چاک جامه شیرازه.

نظام قاری (دیوان ص۱۰۶).

||(ص) کسی را گویند که دوتا شده باشد و چیزی همچو کوهان از پشتش برآمده باشد و او را به عربی احدب خوانند. (برهان). شخص گوژپشت‌که پشتش برآمده باشد و بتازی احدب گویند. (آنندراج) (رشیدی). گوژپشت. (اوبهی). گوژپشت. (مجمل اللغة). مردم کوژپشت و احدب. (ناظم الاطباء):

به کنج خانه دارم یکی کنج
نشسته تند و افکنده فرو لنج.

سراج الدین راجی (از حاشیهٔ برهان چ معین).

کنج. [کِ] (ص) فیل بزرگ‌جثه و قوی‌هیکل مهیب و جنگی باشد. (برهان) (آنندراج)

---

[1] - رشیدی آرد: «به معنی معجب و احمق به کسر کاف فارسی و یای مجهول و جیم فارسی است» لیکن در صحاح‌الفرس هم به همان معنی جهانگیری و برهان ضبط کرده و گوید: کنج مرد خویشتن‌بین و احمق است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). صاحب انجمن آرا و آنندراج نیز ظاهراً به تقلید از رشیدی آرند به معنی معجب و احمق به کسر کاف فارسی باشد و یای مجهول و جیم پارسی و آن «گیج» خواهد بود. مردم بی‌هوش را گیج خوانند، حکیم خسروانی گفته: همه با میران میر و همه با گیجان گیج...

2 - kūnj.

[3] - به معنی بعد نیز تواند بود.

[4] - در متن: «کنج و درین»، ولی در حواشی و ملاحظات بقلم مرحوم دهخدا ص۶۵۴ (چ ۱) چنین آمده: ظاهراً «کنج ز بن» یا «کنج دگر».

(فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). فیل بزرگ‌جثه و قوی‌هیکل و مهیب و دلاور و جنگی. (جهانگیری):

سپاهی که از کوه تا کوه مرد
سپر در سپر بافته سرخ و زرد
ابا کوس و با نای و زوبین و سنج
ابا تازی اسبان و فیلان کنج.
فردوسی (از فرهنگ جهانگیری).

کنجاب. [کُ] (اِ مرکب) راه‌آب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): سگی دیوانه از کنجاب بیرون می‌آید و او را می‌گزد. (مزارات کرمان ص۲۸).

کنجار. [کُ] (اِ) نخاله و ثفل تخم کنجد و هر تخمی که روغن آن را کشیده باشند (برهان). کنجاره. کنجال. کنجاله. نخالهٔ کنجد و امثال آن که روغن آن را کشیده باشند و ثفل آن باقی مانده باشد. (از فرهنگ رشیدی) (آنندراج). کنجاره. کُسبه. (صحاح الفرس). کنجال. کسبه باشد از کنجد مغز بادام و جوز و غیره. (لغت فرس اسد چ اقبال ص۱۵۱). کنجاره. (جهانگیری). در گناباد «کونجه‌واره»[1]. (از حاشیه برهان چ معین). آنچه بر جای ماند از چیزی چون روغن آن بیرون کنند مانند کرچک و بزرک و کنجد و بادام و امثال آنها. کسبه. کنجال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کنجار داده‌اند و به تدبیر روغنند.
سوزنی (از یادداشت ایضاً).

کنجارق. [کُ رَ] (اِ) کُسب فارسی است و بعض عرب (اهل سواد) کسب را کسبج نامند و آن کنجارهٔ روغن است و ابومنصور گوید کسب معرب است و اصل آن «کُشب» فارسی است و شین قلب به سین شده است چنانکه شاهپور را سابور گویند... (از المعرب جوالیقی ص۲۸۵). رجوع به کسب و کنجار و کنجاره در همین لغت‌نامه شود.

کنجاره. [کُ رَ / رِ] (اِ) به معنی کنجار است که نخالهٔ کنجد و هر تخم که روغن آن را کشیده باشند. (برهان). نخالهٔ کنجد و امثال آن را گویند که روغن او را کشیده باشند. کنجار. (فرهنگ جهانگیری). کنجاله. نخالهٔ کنجد و امثال آن که روغن آن را کشیده باشند و ثفل آن باقی‌مانده باشد. (انجمن آرا). کسبه باشد. کنجار. (صحاح الفرس). ثفل مغزی بود که روغن او را کشیده باشند. (فرهنگ اسدی). آنچه بعد از کشیدن روغن ثفل کنجد و غیره ماند. (غیاث). کذب. عصاره. کنجال. کسب. کزب. شجر. ثفل مغزی که روغن آن را کشیده باشند. هر چیزی چون انگور و کنجد و کرچک و امثال آنها که کوفته یا فشرده و آب و یا روغن آن گرفته باشند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مغزک بادام بودی با زنخدان سپید
تا سیه کردی زنخدان را چو کنجاره شدی.
اورمزدی.

ز ما اینجا همی کنجاره باشد
چو روغن برگرفت از ما عصاره.
ناصرخسرو.

تو به مثل بی‌خرد و علم و زهد
راست چو کنجارهٔ بی‌روغنی. ناصرخسرو.
روغن و کنجاره به هم خوب نیست
ایشان کنجاره و من روغنم. ناصرخسرو.

شیر حیوان اهلی، خاصه که کنجاره و سبوس خورد گرانتر و غلیظتر باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و کنجارهٔ او درشتی پوست و خارش را ببرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

کنجال. [کُ] (اِ) کنجاره. (فرهنگ جهانگیری). به معنی کنجاره است که ثفل روغن‌کشیده باشد. (برهان) (آنندراج). نخاله و ثفل هر تخمی که روغن آن را گرفته باشند مانند تخم کنجد و بزرک و جز آن. (ناظم الاطباء):

بس پند پذیرفتم و این شعر بگفتم
از من بدل خرما بس باشد کنجال.
ابوالعباس.

رجوع به کنجار و کنجاره و کنجاله شود.

کنجاله. [کُ لَ / لِ] (اِ) به معنی کنجال است که نخالهٔ کنجد و هر تخم روغن‌گرفته باشد. (برهان):

سعد دین برد کاه آخور ما
نیمه‌ای کاه و نیمه کنجاله.
سوزنی (دیوان چ شاه‌حسینی ص۳۶۹).

رجوع به کنجال و کنجار و کنجاره شود.

کنجد. [کُ جِ / جَ] (اِ) تخمی است معروف که از آن روغن گیرند بهندی آنر تِل گویند. (آنندراج) (غیاث). سمسم. (منتهی الارب). اسم فارسی سمسم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). جلجلان. سمسم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گیاهی است از ردهٔ دولپه‌ایهای پیوسته گلبرگ که سردستهٔ تیرهٔ کنجدها می‌باشد. این گیاه یک‌ساله است و ارتفاعش بالغ بر یک متر است. قسمت فوقانی ساقه‌اش پوشیده از کرک می‌باشد ولی قسمتهای تحتانی آن عاری از کرک است. برگهایش در قسمت قاعده به طور متناوب و در قسمتهای انتهایی ساقه به طور متقابل قرار گرفته، پهنک‌برگها بیضوی و دراز و نوک‌تیز است و در قسمت قاعدهٔ ساقه پهن‌تر از قسمت انتهایی است. گلهای آن که به طور منفرد در کنارهٔ برگهای قسمت انتهایی ساقه قرار دارد، شامل قطعات پنج‌تایی پیوسته به هم می‌باشد ولی تعداد پرچمها چهار عدد است. میوه‌اش کپسولی و محتوی دانه‌های مسطح و بیضوی است. دانه‌های کنجد به سبب دارا بودن مواد روغن قابل استخراج، تنها قسمت مورد استفادهٔ گیاه است. سمسم. جلجلان. (فرهنگ فارسی معین). گیاهی است[2] یک‌ساله و پیوسته گلبرگ[3] که در تمام ادوار کهن برای بدست آوردن روغن از دانهٔ آن در آسیای استوایی کشت می‌شده است. (از لاروس):

کنجدی گر دهد ترا گردون
دبه‌ای پندت سبک بر کون. سنایی.
یک کنجدش نگنجد در سینه گنج توران
یک سنجدش نسنجد در دیده ملک بربر.
خاقانی.

همان کنجد ناشمرده فشاند
کزین بیش خواهم سپه بر تو راند. نظامی.
فروریخت کنجد به صحن سرای
طلب کرد مرغان کنجدربای. نظامی.
اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه
مرا مرغ کنجدخور آمد سپاه. نظامی.
روزها باید که تا یک مشت کنجد زیر سنگ
ارده در خرما شود یا روغن اندر حلقچی.
بسحاق اطعمه.

کنجدجان. [کُ جِ] (اِخ) قصبه‌ای است از دهستان جلگه که در بخش مرکزی شهرستان گلپایگان واقع است و ۳۳۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

کنجد سیاه. [کُ جِ دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گیاهی است از تیرهٔ نعناعیان و از دستهٔ علف گربه‌ها که یک‌ساله است و دارای گلهای آبی و گاهی زرد است. از دانه‌های سیاه‌رنگ و ریز این گیاه روغن خشک‌شونده‌ای حاصل می‌شود که علاوه بر آنکه در برخی نقاط به مصرف تغذیه می‌رسد و در ساختن ورنی نیز از آن استفاده می‌کنند. گیاه مذکور در اکثر نقاط جهان (از جمله شمال و مغرب و جنوب ایران) می‌روید. (فرهنگ فارسی معین).

کنجدفروش. [کُ جِ فُ] (نف مرکب) سمسمی. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی). فروشندهٔ کنجد. که کنجد فروشد. و رجوع به کنجد شود.

کنجدک. [کُ جِ دَ] (اِ) کلفه‌ای را گویند که بر روی مردم به هم می‌رسد یعنی روی مردم افشان می‌شود و آن را به عربی برش می‌گویند. (برهان) (آنندراج) (از جهانگیری). کلفی که بر روی افتد و به تازی برش گویند. (فرهنگ رشیدی). ککمک. برش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||خال. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری). ||نام صمغی است که

---

1 - konjavâra

2 - Sésame (فرانسوی).

3 - Gamopétale (فرانسوی).

آن را عنزروت خوانند و در دواهای چشم و ریشها و زخمها به کار برند. (برهان) (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی) (از جهانگیری). رجوع به کنجده شود. ||پازهر. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری) (رشیدی).

کنجدکار. [کُ جِ] (اِخ) دهی از دهستان زیلایی است که در بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

کنجده. [کُ جِ / جَ / جُ دَ / دِ] (اِ) به معنی کنجدک است که عنزروت باشد. (برهان). نام صمغی است که به عربی انزروت خوانند و کحل‌فارسی و کحل کرمانی و به شیرازی کدر و به هندی لایی و آن صمغ درخت خارداری است که آن را شایکه نامند و به بلندی دو زرع، برگ آن شبیه به برگ مورد و درخت کندر و منبت آن فارس و ترکستان و بهترین آن سفید مایل به زردی تازه آن است که در بالیدگی مانند کندر صغار و زودشکن باشد و طعم آن تلخ و شیرین و در دوای چشم به کار برند. (آنندراج) (انجمن آرا). اسم فارسی اصفهانی انزروت است و نیز کنجدک اسم فارسی پادزهر است. (فهرست مخزن الادویه). کنجدک. (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). گوزده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عنزروت. انزروت. صمغ درختی خارنا ک‌است و اندر ناحیهٔ پارس روید و اندر وی تلخی است. بهترین آن آن باشد که با زردی گراید. هر چه شب از درخت بتراید یا اندر سایه بود سپید بود و هر چه اندر آفتاب بود سرخ شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||کلفهٔ رو یعنی خالهای سفید ریزه که بر روی و اندام آدمی افتد و بدن و رو را افشان کند. (برهان). کلفی که بر روی افتد که برش خوانند. (آنندراج) (انجمن آرا). ککمک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||پازهر. (برهان). در فرهنگ فخر قواس به معنی پازهر است. (انجمن آرا) (آنندراج). ||خال. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به کنجدک شود. ||کنجاره. (ناظم الاطباء).

کنجده. [کُ جَ دَ / دِ] (اِ) یکی از عیوب یاقوت است. بیرونی آرد: و خلط الحجاره و تسمی الحرملیات، و الحرمل هوالابیض و یسمی بالفارسیه کنجده. (الجماهر بیرونی ص۳۸).

کنجدین. [کُ جُ] (ص نسبی) منسوب به کنجد. از کنجده کرده. از کنجد. کنجددار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

شمس دنیا تو فخر دین منی
فخر دنیا تو شمس دین منی
گر همه نیکوان[1] ترینه شوند
تو کیتای کنجدین منی. طیان.

کنجر. [کَ جَ] (ص) فیل بزرگ‌جثه و قوی‌هیکل جنگی را گویند. (برهان) (آنندراج) (از جهانگیری) (ناظم الاطباء). همان کنج یعنی فیل بزرگ‌جثه و ظاهراً به تصحیف خوانده‌اند. (فرهنگ رشیدی). مؤلف سراج‌اللغات گوید: این لفظ هندی است اما در شعر استادان دیده نشده و در سانسکریت کونجره[2] (هر چیز برجسته و ممتاز در نوع خود، فیل). (از حاشیهٔ برهان چ معین).

کنجر. [کَ جَ] (اِ) اسم فارسی خرشف است. (فهرست مخزن الادویه). به فارسی کنگر. (از دزی ج۲ ص۴۹۲). رجوع به کنگر شود.

کنجرزد. [کَ جَ زَ] (اِ) کنگرزد و کنگری اسم فارسی نوعی از خرشف است. (از فهرست مخزن الادویه).

کنجرستاق. [کُ جَ رُ] (اِخ) ناحیهٔ بزرگی است بین بادغیس و مرورود و از این ناحیه است بغشور و پنج‌ده. (از معجم البلدان): و لشکر به پسر خویش ابوعلی دادن و او را بر صوب سیستان گسیل کردن تا مهم آن طرف به آخر رساند... و بادغیس کنجرستاق به زیادت در اعتداد او فرمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۷۸).

کنجر و پنجر. [کِ جِ رُ پِ جِ] (اِ مرکب) نشکنج. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کنجشک. [کُ جِ] (اِ) طائر معروف. (غیاث) (آنندراج). عصفور و گنجشک. (ناظم الاطباء). سوادیه. (منتهی الارب). رجوع به گنجشک شود. ||نام چوبی است در ساز. (غیاث) (آنندراج).

کنجشنج. [کَ شُ] (اِ) سمیر زیرزمینی. ||کان و معدن. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). ||نقب در زیر دیوار. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس) (از لسان العجم شعوری ج۲ ص۲۷۵ الف):

به دیوار مستحکم صبر دل
کند دزد غم روز و شب کنجشنج.
ابوالمعالی (از لسان العجم شعوری ج۲ ص۲۷۵).

||راه سرپوشیده. ||گودال و خندق. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کنجک. [کُ جَ] (ص) هر چیز غریب و تازه و نو را گفته‌اند که دیدن آن مردم را خوش آید و به عربی طرفه گویند. (برهان). بسیار بدیع که آدمی را از دیدنش خوش آید. (انجمن آرا) (آنندراج). چیزی تازه که دیدنش خوش آید و بلکنجک یعنی بسیار بدیع. (رشیدی). طرفه و هر چیز غریب و تازه و نو که دیدن آن مردم را خوش آید. (ناظم الاطباء).

کنجک. [کَ جَ] (اِ) نام درختی است که آن را پشه‌غال گویند. (برهان). درخت پشه. (انجمن آرا) (آنندراج). درخت پشه‌غال که از گونه‌های نارون است. (فرهنگ فارسی معین). نام درختی است که آن را سارشک‌دار و درخت پشه نیز خوانند. (جهانگیری). اسم فارسی شجرةالبق است. (فهرست مخزن الادویه). درختی است که پشه‌غال نیز گویند. (ناظم الاطباء).

کنجکاو. [کُ] (نف مرکب) کنجکاونده. جساس. تفحص‌کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه کنجکاوی کند. متفحص. غوررس. (فرهنگ فارسی معین):

ای بسا گنج آ کنان کنجکاو
کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو. مولوی.
روستائی شد در آخر سوی گاو
گاو را می‌جست شب آن کنجکاو. مولوی.

رجوع به مادهٔ بعد شود.

کنجکاوانه. [کُ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) بطور کنجکاو. متفحص‌وار: کنجکاوانه همه جا را وارسی کرد. (فرهنگ فارسی معین).

کنجکاو شدن. [کُ شُ دَ] (مص مرکب) متفحص شدن. دقیق گشتن. (فرهنگ فارسی معین): من چون خیلی چیزهای راست و دروغ راجع به بدرفتاری آلمانیها شنیده بودم کنجکاو شدم. (زنده به گور هدایت از فرهنگ فارسی معین).

کنجکاوی. [کُ] (حامص مرکب) تفحص و تلاش و دقت و غور و امعان. (غیاث) (آنندراج). تفحص دقیق. غوررسی. (فرهنگ فارسی معین).

کنجکاوی کردن. [کُ کَ دَ] (مص مرکب) تفحص و دقت کردن. جستجو کردن. غور و امعان کردن:

مدت سی‌سال کنجکاوی کردم
قول ارسطو و فکرهای فلاطون.
میرزا ابوالحسن جلوه.

کنجکث. [ ] (اِخ) شهری است نزدیک فرنکث به ماوراءالنهر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): کنجکث[3] دو شهری است میان رود و میان استیخن نهاده. (حدود العالم چ دانشگاه ص۱۰۷).

کنج‌کنج. [کِ کِ] (ص) کوچک و خرد. ||(ق) اندک. ||کم‌کم و بهره‌بهره. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و به این معنی با جیم فارسی (کنچ‌کنچ) هم گفته‌اند و به جای نون یاء حطی نیز به نظر آمده است (کیچ‌کیچ)[4]. (برهان). و رجوع به کیچ‌کیچ

---

[1] ۱ - ن‌ل: ور همه ریدکان.

[2] 2 - kunjara.

[3] ۳ - گنجکث؟ (حاشیهٔ حدود العالم ص۱۰۷).

[4] ۴ - مصحف کیچ‌کیچ. (دهخدا، از حاشیهٔ برهان چ معین).

شود.

کنجل. [کُ جُ] (ص)[1] هر چیز درهم کشیده شده و چین و شکنج به هم رسانیده. ||دست و پایی را گویند که انگشتان آن در هم کشیده شده باشد. ||خمیر نانی که در تنور افتاده و در میان آتش پخته شده باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کنجلک. [کُ جُ لَ][2] (اِ) چین و شکنج رو و اندام. (برهان) (ناظم الاطباء). چین و شکنج و آن را کنجک نیز گفته‌اند. (آنندراج) (انجمن آرا). چین و شکنج. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (فرهنگ نظام):

چهرهٔشان دبّهٔ نم یافته
جای بجا کنجلک[3] و خم یافته[4].

امیرخسرو (از فرهنگ جهانگیری و رشیدی).

کنجلک. [کُ جُ لَ /کُ لَ] (اِ) قالی و پلاس و امثال آن را گویند. (برهان). پلاس و قالی و جز آن. (ناظم الاطباء).

کنج لنج. [کُ لُ] (اِ) چین و شکنج[5]. (آنندراج).

کنجله. [کُ جُ لَ / لِ] (ص) در هم فرورفته و پیچیده‌شده. در هم کشیده و چین و شکن به هم رسانیده. (فرهنگ فارسی معین).

کنجوس. [کَ] (ص) ضد بخشنده است[6]. (آنندراج).

کنجوک خان. [ ] (اِخ) دوازدهمین از اولوس جغتای به ماوراءالنهر. ظاهراً از ۷۰۶ تا ۷۰۸. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کنجه. [کُ /کَ جَ /جِ] (ص) کنچه. خر الاغی را گویند که زیر دهانش ورم کرده باشد. ||خر الاغ دم‌بریده را نیز گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). خر دم‌بریده و به تازی ابتر گویند. (اوبهی). خر دم‌بریده. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (فرهنگ فارسی معین):

ندانی ای به عقل اندر خر کنجه به نادانی
که با نر شیر برناید سترون گاو ترخانی.

غضایری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کنجه. [کَ جَ / جِ] (ص) فیل بزرگ‌جثه. (آنندراج) (انجمن آرا). کِنْج. کَنْجَر.

کنجه. [کَ جَ] (اِخ) رجوع به گنجه شود.

کنجه. [کِ جَ / جِ] (اِ) تکهٔ گوشت کوچکی که بر سیخ کشند یا قیمه کنند. (فرهنگ فارسی معین).

— کباب کنجه؛ کبابی که قطعات گوشت را بر سیخ کرده سرخ کنند. مقابل کوبیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قسمی کباب که عبارتست از قطعات گوشت کوچک به سیخ کشیده. (فرهنگ فارسی معین).

کنجه شدن. [کِ جَ /جِ شُ دَ] (مص مرکب) جمع شدن گوشت در خود در اثر آتش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کنجی. [کَ] (اِ) نام پارچه‌ای است از ابریشم و کتان و رجوع به قطنی شود. (از دزی ج ۱ ص ۴۹۲).

کنجید. [کُ] (اِ) کنجد. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین): وقت کشتن کنجید را و آنچ با وی بکارند. (التفهیم از فرهنگ فارسی معین). و به بغداد جو را بجوشانند و آب او بپالایند و با روغن کنجید دیگرباره بجوشانند. (نوروزنامه). کنجید و زیره و قرطم به همهٔ رستاقها به هر جریبی پانزده درهم. (تاریخ قم ص ۱۱۹ و ۱۱۲). و رجوع به کنجد در همین لغت‌نامه شود.

کنجیده. [کُ دَ /دِ] (اِ) کنجاره است که ثفل روغن‌کشیده باشد عموماً و ثفل کنجد را گویند خصوصاً. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). کنجارهٔ کنجد. (جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). کنجده و نخاله و ثفل هر تخمی که روغن آن را گرفته باشند مانند تخم کنجد و بزرک و جز آن. (ناظم الاطباء). ||خال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||گیاهی است از ردهٔ دولپه‌ایها بی‌گلبرگ که به صورت درختچه است و حدود ۰/۹ متر تا یک متر ارتفاع می‌یابد. دارای برگهای کوچک متقابل است. از این گیاه صمغی به نام انزروت استخراج می‌کنند که در تداوی زخمها به کار می‌رود. درخت انزروت. کنجده. کنجدک. (فرهنگ فارسی معین). نوعی درختچه که در نواحی گرم کرهٔ زمین می‌روید[7] و از آن صمغ نرمی به دست آورند که گاه در زخم‌بندیها به کار برند. (از لاروس).

کنجینه. [کُ نِ] (اِخ) دهی از دهستان کوهدشت است که در بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کنچه. [کُ /کَ چَ /چِ] (ص) کنجه. (برهان). خر دم‌بریده. (فرهنگ رشیدی). خر الاغ دم‌بریده. کنجه. (ناظم الاطباء). ||بعضی گفته‌اند خری که زیر دهان او آماس کرده باشد. (فرهنگ رشیدی). خر الاغی که زیر دهانش آماس کرده. (ناظم الاطباء). خری باشد که زیر دهانش آماه[8] کرده باشد. (معیار جمالی شمس فخری چ کیا ص ۴۱۲):

هرگز مثل زند کسی از وی حسود را
نسبت کند به عیسی کس هیچ کنچه را.

شمس فخری (از فرهنگ رشیدی)

و رجوع به کنجه شود.

کنحب. [کَ حَ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ابن‌درید آن را ثبت نکرده است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

کنخ. [کَ نَ] (اِ) دوغ خشک‌شده را گویند که کشک و قروت باشد. (برهان) (آنندراج). مصحف کشخ. (حاشیهٔ برهان چ معین). کشک و دوغ خشک‌شده. (ناظم الاطباء).

کنخان. [ ] (اِخ) دهی از دهستان قاقازان است که در بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین واقع است و ۲۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کنخبة. [کَ خَ بَ] (ع مص) برهم‌آمیخته شدن کلام از خطا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اختلاط و برهم‌آمیختگی کلام. (ناظم الاطباء).

کنخت. [کَ نَ] (اِ) جوهر باشد چنانکه گویند: شمشیر بی‌کنخت؛ یعنی شمشیر بی‌جوهر. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). جوهر شمشیر. (فرهنگ رشیدی). آبداری و تابانی: شمشیر بی‌کنخت؛ شمشیر بی‌جوهر که آبدار و تابان نباشد. (ناظم الاطباء):

بر چهرهٔ عدوی تو شمشیر بی‌کنخت
با گوهر مرصع[9] و در کارزار لعل.

کلامی (از آنندراج).

کنخرس. [کِ رُ] (یونانی، اِ)[10] کلمهٔ یونانی گاورس. جاورس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کند. [کَ] (اِ) شکر و معرب آن قند است. (برهان) (غیاث) (فرهنگ رشیدی). شکر و معرب آن قند باشد و آن را کاند نیز خوانند. (جهانگیری). شکر باشد. کندابه یعنی شربت و نوشابه نیز به همین معنی است... بالجمله قند معرب کند است. (انجمن آرا) (آنندراج). قند و قنده معرب آن است. (منتهی الارب). کنت.

---

[1] در خراسان konjol (به هم چپیده مثل نان کنجل و گوشت کنجل و آدم کنجل). و رجوع به کنجلک و کنج شود. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

[2] در فرهنگ نظام [کُ لُ] ضبط داده شده است.

[3] در این بیت کنجک نیز سماع شده. (فرهنگ رشیدی).

[4] اگر چه به قانون عروض مصرع دوم درست است که ساکن دوم (جیم) در تقطیع ساقط می‌شود لیکن رشیدی گوید... کنجک مصغر کنج به معنی چین و شکنج است با فتح اول [کَ] در سبزوار خراسان به معنی چماله شدن و جمع کردن کسی است خود را از سرما. (فرهنگ نظام).

[5] شعوری این کلمه را از الفاظ اتباعی و معادل خرد و مرد و ترت و مرت دانسته است. و رجوع به لسان‌العجم شعوری ج ۲ ص ۲۷۵ شود.

[6] صاحب آنندراج افزاید: «از فرهنگ ترکازان هند نقل نمودم»، از این روی ظاهراً هندی است.

[7] Sarcocollier (فرانسوی).

[8] ن‌ل: آماس.

[9] ن‌ل: باکهربا مرصع...

[10] Kenchros, Millet.

قند معرب از ریشهٔ ایرانی « کن»[1] (کندن). (از حاشیهٔ برهان چ معین) (از فرهنگ فارسی معین). قند و شکر. (ناظم الاطباء). قند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

امروز ز کندهای ابلوچ
پهلوی جوالها دریده.

مولوی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||به ترکی ده را گویند که در مقابل شهر است. (برهان). به ترکی مطلق ده را گویند که در مقابل شهر است. (برهان). به ترکی ده مطلق را گویند. (غیاث). ||به زبان ماوراءالنهر مطلق شهر را گویند و کنت مرادف آن است. (فرهنگ رشیدی). به ترکی شهر را گویند و آن را کنت نیز خوانند و به تازی مدینه و مصر و بلد نامند. (جهانگیری). به ترکی دیه و شهر را کند و کنت گویند چنانکه تاشکند یعنی، دهی و شهری که از سنگ ساخته شده. (انجمن آرا) (آنندراج). شهر. قصبه و در لهجهٔ آذری ده. قریه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به معنی مکان و محل و شهر و به صورت پسوند در امکنهٔ ماوراءالنهر دیده می‌شود: اوزکند. بیکند. خوا کند. سمرقند... یاقوت[2] در کلمهٔ «اوزکند» گوید: خبرت ان « کند» بلغة اهل تلک البلاد (ماوراءالنهر) معناه القریة. کمایقول اهل الشام «الکفرة». (حاشیهٔ برهان چ معین). ده. (ناظم الاطباء):

بخواست آتش و آن کند را بکند و بسوخت
نه کاخ ماند و نه تخت و نه تاج و نه کاچال.

بهرامی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(پسوند) مزید مؤخر امکنه در: اوزکند، بازکند، بیکند، تاشکند، سکلکند، شهرکند، فیروزکند، نوکند، هرکند، یوزکند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به هر یک از کلمات فوق شود. ||(اِ) جراحت و ریش. (برهان) (غیاث) (رشیدی) (جهانگیری) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

نکند رحمت مطلق به بلا جان تو ویران
نکند والده ما را ز پی کند[3] حجامت.

مولوی (از فرهنگ جهانگیری و رشیدی و فرهنگ فارسی معین).

||گریز که از گریختن است. (برهان) (غیاث). به معنی گریز نیز آمده، چنانکه گویند فلانی کندی زد. (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ فارسی معین). گریز و فرار. (ناظم الاطباء). ||تیرتیشه. (ناظم الاطباء). ||در مصطلحات نوشته که به اصطلاح تیراندازان کششی که بعد کشیدن کمان در حالت گشاد تیر کنند. (غیاث) (از آنندراج):

آغوش می‌گشایی و خمیازه می‌کشی
دل صید ناوک غلط‌انداز کند تست.

میرزا معز فطرت (از آنندراج).

واله چو به اختیار نتوان
زد از سر کوی دوست کندی.

واله هروی (از آنندراج).

||شکاف. معبر: من از دریای مغرب با چندین هزار سوار و فیل بیرون آمدم و تیز از ظلمات بیرون آمدم از کندی که او در میان دو کوه بکنده است بیرون نتوانم آمد. (اسکندرنامه، نسخهٔ سعید نفیسی) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||(نمف) کنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در ترکیبات به معنی کَنْدَه آید: آبکند. سیلابکند. (فرهنگ فارسی معین). ||مخفف آ کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ز خا ک‌شمس فلک زر کند که تا گردد
ستام و کام و رکاب براق او زرکند.

سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

فردا که نهد سوار آفاق
بر ابلق چرخ زین زرکند. خاقانی.

و رجوع به زرکند در همین لغت‌نامه شود.

کند. [کُ] (ص) دلیر و پهلوان و مردانه و شجاع. (برهان) (ناظم الاطباء). پهلوان و دلاور که کندآور نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). پهلوان و دلیر و مردانه بود و آن را کندآور نیز خوانند. (جهانگیری). پهلوان جنگی که حریف و دشمن جنگی خود را کند آورد و عاجز کند و آن را کندآور گویند و کندی به معنی دلیری. (انجمن آرا) (آنندراج). «کوند»[4]. (شجاع، دلیر)، سانسکریت (پراکریت)، کونتا[5] (شجاع)، بلوچی، کونت[6] (شجاع، خشن، ابله). هرن و هوبشمان کندآور... را مرکب از همین کلمه دانسته‌اند و کندی[7] حاصل مصدر آن است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||فیلسوف و دانا و حکیم. (برهان) (ناظم الاطباء). و رجوع به کُدا شود. ||نقیض تیز هم هست چنانکه گویند: این کارد کند است؛ یعنی تیز نیست. (برهان). ضد تیز. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری). ضد تیز، تند. (انجمن آرا) (آنندراج). هرچیز که تیز و تند نباشد. و شمشیر و کاردی که تیز و برنده نباشد. (ناظم الاطباء). دیربرنده. نابر که تیز نباشد. مقابل تیز. که تیزی آن بشده یا کم شده، چنانکه دندان با خوردن سرکه و امثال آن. که خوب نتواند جویدن. که خوب نبرد. آنکه به دشواری برد. کلیل (شمشیر و کارد و جز آن). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

زهی به هیبت تو کند شرک دندان را
زهی به حشمت تو تیز شرع را بازار.

وطواط.

ولی باید اندیشه را تیز و تند
برش برنیاید ز شمشیر کند. نظامی.

||هر چیز بطیء. (ناظم الاطباء). بطیء. مقابل تند. ضد سریع. درنگی. دیررفتار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حسیر. (ترجمان القرآن). سست:

وگر کند باشد به پیش آمدن
ز کشور سوی شاه خویش آمدن. فردوسی.

خروشی برآورد چون پیل تند
فروماند کافور بر جای کند. فردوسی.

ایشان سواراند و من پیاده و من با ایشان در پیادگی کند. (تاریخ بیهقی).

یکی پشته بر راه آن بود تند
که‌از رفتنش پایها بود کند. نظامی.

من در وفا و عهد چنان کند نیستم
کز دامن تو دست بدارم به تیغ تیز. سعدی.

از آن غازی بی‌هنر خون بریز
که‌در حمله کند است و در لقمه تیز. سعدی.

نباید سرد و خشک و کند بودن
بباید گرم و تر و تند بودن. کاتبی.

– کندگونه: بطیء. سست.

– کندگونه شدن: بطیء و سست شدن. از دست دادن جلدی و سرعت در رفتار. ناتوان شدن:

تیز بودیم و کندگونه شدیم
راست بودیم و باشگونه شدیم
خوب ا گر سوی ما نگه نکند
گو مکن شو که ما نمونه شدیم. کسائی.

||(اصطلاح موسیقی) قرار داشتن ضربه‌های میزانها در یک قطعهٔ طولانی و ممتد. مقابل تند. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح نقاشی و میناتور) خط کلفت. مقابل تند. (فرهنگ فارسی معین). ||کودن. نادان. ابله. بی‌وقوف. (ناظم الاطباء). بلید. آنکه دیر دریابد. کودن. جامد. کورذهن. دیرفهم. دیریاب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||هر چیز نارایج و پست قیمت که لایق فروش نباشد. (ناظم الاطباء). ||(اِ) کنده‌ای که بر پای مجرمان و گریزپایان نهند. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). بندی باشد چوبین که بر پای محبوسان نهند. (اوبهی). بندی باشد چوبی که بر پای محبوسان نهند. (لغت فرس اسدی). کنده که بر پای مجرمان نهند. (جهانگیری). کنده‌ای که بر پای گنهکاران و گریزپایان نهند و پای‌بند. (ناظم الاطباء).

---

[1] kan.

[2] صاحب معجم البلدان.

[3] مرحوم دهخدا در حاشیهٔ صفحهٔ ۳۹۸ نسخهٔ خطی فرهنگ جهانگیری کتابخانهٔ سازمان لغت‌نامه که شمارهٔ ثبت آن ۲۰۱ است چنین یادداشت کرده‌اند: «حتماً کند نیست وکینه است بوق ذوق و قراین که در همین بیت است».

[4] kund.

[5] kuntha.

[6] kunt.

[7] رجوع به کندی شود.

تیری که پای مسجون در آن نهند تا نتواند رفت. آلتی چوبین که پای بندی در آن نهند تا نتواند ایستادن و رفتن. تیری که بر آن جای پای کرده‌اند با میلی‌آهنین که به انتهای آن نیز قفلی هست تا پای در آن استوار ماند. تیری که در آن جای ساق تراشیده و رزه‌ای چند بر آن تعبیه کرده و ساق مجرم در آن نهند و میله‌ای از آهن از رزه‌ها درگذرانند تا مجرم رفتن نتواند. بخاو. زاولانه. پاوند. پابند. کنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

روز رزم از بیم او در دست و در پای عدو
کندها گردد رکیب و اژدها گردد عنان.

فرخی.

در هر دو دست رشتهٔ بندست چون عنان
بر هر دو پای حلقهٔ کندست چون رکاب.

مسعودسعد.

آن شراب حق، ختامش مشک ناب
باده را ختمش بود کند و عذاب.   مولوی.

‖خصیه و آلت تناسل را نیز گفته‌اند و به این معنی با کاف فارسی (گند) هم آمده است و اصل آن است. (برهان). خصیه و گند و آلت تناسل. (ناظم الاطباء). خرزه بود. (اوبهی). و رجوع به گند شود.

کند. [کَ] (ع مص) بریدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کند. [کَ نُ] (ع ص) ناسپاس. (منتهی الارب) (آنندراج). کافرنعمت. (از اقرب الموارد).

کند. [کَ] (اِخ) از نواحی خجند است و به «کندبادام» معروف است به سبب فراوانی بادام آن که پوستهٔ نازک دارد و با مالیدن دست مقشر شود. (از معجم البلدان). نام دهی است در ماوراءالنهر بر طریق کاشغر که بادام خوب از آنجا آورند. (برهان) (ناظم الاطباء). نام دهی است از خجند. (غیاث). دهی است از ده‌های خجند در راه کاشغر که بادام خوب در آن می‌شود کند بادام گویند. (فرهنگ رشیدی). دهی در راه کاشغر که بادام او مشهور است. (جهانگیری). یا کند بادام، از نواحی خجند است و معنای آن قریةاللوز است چه لوز (بادام)، بدان جای بسیار بود. (مراصد از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و از آنجاست سدیدالدین عمیدالملک کندی، ممدوح سوزنی. (یادداشت ایضاً):

سدیدالدین عمیدالملک کندی
که‌شاخ نخل بخل از بیخ کندی.

سوزنی.

تو مغز کند بادامی و مادام
به مغز آرد بها بادام کندی.

سوزنی (از یادداشت ایضاً).

بادام دو چشم تو به عیاری و شوخی
صدبار به هرلحظه در کند شکسته.

سوزنی (از یادداشت ایضاً).

نی چو دو چشم تو است گر بکنی نیم‌خیز[۱]
زیر دو مشکین کمان نقش دو بادام کند.

سوزنی (از یادداشت ایضاً).

رجوع به کند بادام شود.

کند. [کُ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای سمرقند. عالم و فقیه ابوالمحامدبن عبدالخالق‌بن عبدالوهاب‌بن حمزةبن سلمة کندی متوفی به سال ۵۵۱ هـ.ق. بدان منسوب است. (از معجم البلدان).

کند. [ ] (اِخ) دهی از دهستان ارادان بخش گرمسار است، که در شهرستان دماوند واقع است و ۵۷۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کندا. [کَ / کُ] (ص، اِ) حکیم و فیلسوف و دانا[۲] و منجم. (برهان) (از ناظم الاطباء). دانا و حکیم. (آنندراج). فیلسوف و مهندس و دانا. (اوبهی). کاهن بود، اعنی آنکه چیزی از خود گوید. فیلسوف و دانا باشد. (صحاح الفرس ج طاعتی ص۲۷). فیلسوف و دانا و جادو و صاحب رأی. (لغت‌نامهٔ اسدی از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). با این مثال[۳] که در صحاح‌الفرس یافتم در کلمهٔ وخشور محقق شد که کندا به معنی حکیم و فیلسوف است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در اوراق مانوی (پهلوی)، «گندی»[۴] (سحر، احکام نجوم). فارسی «کوندا»[۵] (دانا، منجم، جادوگر، شجاع)، پهلوی، «کندای»[۶]... (حاشیهٔ برهان ج معین):

یکی حال از گذشته دی دگر زآن نامده فردا[۷]
همی گویند پنداری که وخشورند یا کندا.

دقیقی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

اگر جادوست از کارم بماند
وگر کنداست[۸] از چارم بماند.

(ویس و رامین از یادداشت ایضاً).

چون از خواب بیدار شدم کندآن (کنداآن) قریش را بپرسیدم. گفتند اگر این خواب تو دیده‌ای، به عز و کرم و بزرگی مخصوص گشتی و به جایگاهی رسیدی که هیچ آدمی را آن بزرگی نبوده است. (تاریخ سیستان ج بهار ص ۵۰). و رجوع به کند و گندا در همین لغت‌نامه شود. ‖به معنی شجاع و دلیر و پهلوان هم هست. (برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). هوبشمان «کوندا»[۹] را هم‌ریشهٔ «کند» به معنی شجاع می‌داند. رجوع به کنداگر و کنداور شود. و در این صورت «کندا» به معنی شجاعت و دلیری است. مرکب از: صفت کند (شجاع) + آ (سازندهٔ اسم معنی از صفت). قیاس شود با درازا، ستبرا، روشنا... (حاشیهٔ برهان ج معین). مرحوم دهخدا در چندین یادداشت آرند: به این کلمه معنی حکیم داده‌اند به مناسبت آمدن آن با لفظ اندیشه در بیت عنصری[۱۰]. اگر شاهد منحصر به این بیت است کافی نیست چه به گمان می‌رسد این کلمه جزء اول کلمهٔ گندآور باشد و دل و اندیشه را به معنی شجاعت آورده است... در نظم و نثر شاهد دیگری ندیده‌ام[۱۱] فقط جمال‌الدین عبدالرزاق همین معنی را از عنصری برده است و چون اطمینان به صحت معنی که در فرهنگها یافته، نکرده است در موردی نظیر مورد شعر عنصری به کار بسته است یعنی در عنصری متصف پیل است و در بیت جمال‌الدین بر مرکب که عادتاً مراد از آن اسب است. با اینکه کلمهٔ زیرک هم در صفت مرکب (اسب) هست ولی نیک روشن است که تکیه بر کتابهای لغت یعنی فرهنگهاست. و در مورد دیگر جز حیوان، جسارت استعمال آن را نکرده است (کذا)... به گمان من کندا از مادهٔ کند و کندآور و کندآوری به معنی پهلوان و شجاع است چنانکه فرید احول در آن بیت گوید...[۱۲] (از یادداشت به خط مرحوم

---

۱ - این مصراع در یادداشتی دیگر بدینسان آمده: «نی چو دو جزع تواند گر بقلم برکشی». و در فرهنگ رشیدی هم بدینسان نقل شده است: «کی چو دو جزع تواند گر بقلم برکشد». در فرهنگ جهانگیری چنین آمده:

نی چو دو لعل تو هست گر به قلم برکشی
زیر دو مشکین کمان نقش دو بادام کند.

و در دیوان سوزنی ج شاه‌حسینی این چنین آمده: نی چو دو لعل تو هست گر به دو نیمه کنی. و رجوع به دیوان سوزنی ج شاه‌حسینی ص ۱۶۱ شود.

۲ - در لغت فرس اسدی ج اقبال ص۸ این معنی ذیل «کندا» آمده است.

۳ - مراد بیتی از دقیقی است که شاهد اول همین معنی است. و نیز رجوع به معنی بعد شود.

4 - gnd'yy   5 - kundâ

6 - kandây

۷ - این مصراع در گنج بازیافته ص۷۸ و احوال و اشعار رودکی ج۲ ص۱۲۸۶ بدینسان آمده: «یکی حال از گذشته دی یکی از نامده فردا». و در صحاح الفرس ج طاعتی ص۱۱۹ به شاهد وخشور چنین نقل شده است: «یکی حال از گذشته دیگری از نامده فردا».

۸ - این کلمه در چاپ مینوی «اگر کید است» چاپ شده و من به قیاس «کندا» خوانده‌ام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

9 - kundâ

۱۰ - رجوع به شاهد اول همین معنی شود.

۱۱ - مرحوم دهخدا این یادداشت را پیش از دیدن بیتی از دقیقی (شاهد اول معنی اول) مرقوم فرمودند و پس از آن متوجه شدند که کندا به دو معنی به کار رفته، یعنی حکیم و فیلسوف هم آمده است.

۱۲ - مراد شاهد دوم همین معنی است.

دهخدا):

پیلان ترا رفتن بادست و تن کوه
دندان نهنگ و دل و اندیشهٔ کندا. عنصری.

حصاری به ز خرسندی ندیدم خویشتن را من
حصاری جز همین نگرفت از این پیش ایچ کدانی[1].
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص۴۵۸).

آفرین باد بر آن مرکب خوش‌رفتارت
که دل زیرک و اندیشهٔ کندا دارد.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

کندا.[2] [کُ] (اِخ) نام نقاشی و مصوری بوده است. (برهان). اسم نقاشی است. (اوبهی). نام نقاشی. (ناظم الاطباء).

کندار. [کِ] (اِ) نوعی از ماهی است. (آنندراج). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

کندارة. [کِ رَ] (ع اِ) ماهی است کوهان‌دار. (منتهی الارب). یک قسم ماهی که دارای کوهان است. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کنداکند. [کُ کُ] (ص مرکب، ق مرکب) بسیار کند:

شیر درد شکار، چابک و تند
مگس و عنکبوت، کندا کند.
؟ (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||در حال کندی. و رجوع به کُند شود.

کنداگر. [کُ / کَ گَ] (ص مرکب، اِ مرکب) به معنی کندا که حکیم و داناست. (از برهان). کندا. (آنندراج). حکیم و دانا. (ناظم الاطباء). از: «کندا» + «گر» (پسوند شغل و مبالغه) (حاشیهٔ برهان چ معین). منجم. حکیم. کندا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مرا این زن پیر چون مادر است
یکی چابک‌اندیش کنداگر است
به هر دم زند زین فروزنده هفت
بگوید که اندر ده و دو چه رفت.
اسدی (از یادداشت ایضاً).

سپهدار را بود کنداگری
بسی یافته دانش از هر دری
بدو گفته بد راز اختر نهان
که خیزد یکی شورش اندر جهان.
اسدی (از یادداشت ایضاً).

||شجاع و دلیر و پهلوان باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). کندا. کنداور. (آنندراج). معرب این کلمه «کُداکِر» به معنی شجاع و جسور است. (از اقرب الموارد). و بهر دو معنی رجوع به کنداو کندآور شود.

کنداگر. [کَ گَ] (ص مرکب) نقار. کَندَه گر. (مهذب الاسماء از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هیکل‌تراش. مجسمه‌ساز. صاحب جهانگیری شاهدی[3] از فرخی آورده...[4] که بی‌شبهه «کنداگر» نقار است به قرینهٔ مانی صورتگر در مصراع اول و به قرینهٔ خود آزر که کارش بت‌تراشی یعنی نقاری بوده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا ذیل «کندا»). || کنده گر و حکاک. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

کنداگری. [کَ گَ] (حامص مرکب) عمل کنداگر. نقاری. کنده گری. انتقار. نقر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حکاکی و کنده گری. (ناظم الاطباء):

به صورتگری دست برده ز مانی
به کنداگری[5] گوی برده ز آزر. فرخی.

و رجوع به مادهٔ قبل شود.

کنداگشسپ. [کُ گُ شَ] (اِخ) نام سردار سپاه هرمز. (از فهرست ولف). نام یکی از سران سپاه بهرام چوبینه، در جنگ ساوه شاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به پشت سپه بود کنداگشسپ
کجادم شیران گرفتی ز اسپ. فردوسی.

کنداموبه. [کُ یَ / یِ] (اِ مرکب) موی مادرزاد باشد یعنی مویی که چون طفل زاییده شود در بدن او باشد. (برهان) (آنندراج). مویی که چون طفل بزاید بر بدن او باشد. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آرا). موهایی که چون طفل زاییده شود در بدن وی باشد. (ناظم الاطباء): تزغیب؛ با کنداموبه شدن. زغاب؛ کنداموبه برآوردن. (تاج المصادر بیهقی از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). زغب. زغابه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||پرهای زردرنگ خردی که در بدن چوزهٔ مرغ است. (ناظم الاطباء).

کندانه‌سر. [ ] (اِخ) دهی از دهستان الموت بخش معلم کلایه است در شهرستان قزوین واقع است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کنداو. [کُ] (ص، اِ) کندا. کاهن: و بسیاری از این کنداو و فال‌گویان و زجر و کسانی که در شانه گوسفند نگرند. (مجمل التواریخ والقصص ص۱۰۳). رجوع به کندا شود.

کنداواله. [کُ لَ / لِ] (ص) به معنی کندواله است. (فرهنگ جهانگیری). مرد بلندبالای قوی‌هیکل را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). ||مرد درشت‌اندام فربه نیز هست که مزلف بداندام باشد. (ناظم الاطباء). ||بعضی امرد بزرگ ناهموار را گفته‌اند. (برهان) (از ناظم الاطباء). رجوع به کنداوله و کندواله شود.

کنداور. [کُ وَ] (ص مرکب، اِ مرکب) کندآور. به معنی «کنداگر» است که حکیم و دانا باشد[6]. (برهان). حکیم و فیلسوف و دانا را گویند. (فرهنگ جهانگیری). کندا و کنداگر. دانا و حکیم. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). حکیم و دانا. (ناظم الاطباء) (از غیاث):

سران بزرگ از همه کشوران
پزشکان دانا و کنداوران[7]
همه سوی شاه زمین آمدند
ببستند کشتی به دین آمدند...
ره بت‌پرستی پراکنده شد
به یزدان پرستی برآکنده شد.
دقیقی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۳ ص ۱۳۱۹).

||مبارز و پهلوان. (برهان).[8] شجاع و دلیر و پهلوان. (فرهنگ جهانگیری). شجاع و دلیر و پهلوان. (انجمن آرا) (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی). پهلوان و دلیر و جنگجو دلاور و مبارز. (ناظم الاطباء). مرد مردانه باشد. (نسخه‌ای از اسدی از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مرد سپاهی و مردانه بود. (نسخه‌ای از اسدی از یادداشت ایضاً):

چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران
همه نامداران کنداوران. فردوسی.

که آنسو فراوان مرا لشکرند
بسی پهلوانان کندآورند. فردوسی.

بشد با دلیران و کندآوران
بمهمانی شاه هاماوران. فردوسی.

نه شمشیر کندآوران کند بود
که کین‌آوری ز اختر تند بود.
سعدی (کلیات چ فروغی ص۳۲۴).

||سپهسالار[9]. (برهان) (ناظم الاطباء). این لغت در فرهنگها به صورت گندآور آمده است، بعضی فضلای معاصر صورت اخیر را صحیح دانسته‌اند. نولدکه و هرن و هوبشمان آن را با کاف تازی از ریشهٔ «کند» به معنی شجاع نقل کرده‌اند. ولف نیز در فهرست شاهنامه «کندآور» و «کندآوری» را با کاف تازی آورده است. بنابراین «کندآور» باید مرکب از کندا (شجاعت) + ور (پسوند اتصاف) باشد نه از کند (شجاع) + آور (آورنده) چه آور در کلمات مرکب از اسم آید: رزم‌آور. تناور. دلاور. رجوع کنید به آور و گندآور. (حاشیهٔ برهان چ معین). به همهٔ معانی رجوع به کندا و کنداگر و گندا و گنداور و آور در همین لغت‌نامه و مادهٔ بعد شود.

کنداوری. [کُ وَ] (حامص مرکب)

---

[1] - این بیت در فرهنگ جهانگیری و یادداشتی از مرحوم دهخدا به فریدالدین احول نسبت داده شده است.

[2] - با کاف فارسی (گندا) هم درست است. (برهان).

[3] - ذیل «کنداگر» به معنی «کنداور».

[4] - رجوع به شاهد مادهٔ بعد (کنداگری) شود.

[5] - در آنندراج: به کندآوری.

[6] - ظ. این معنی را از «کندا» استخراج کرده‌اند.

[7] - به معنی بعد هم تواند بود.

[8] - به معنی پهلوان با کاف فارسی (گندآور) هم گفته‌اند. (از برهان).

[9] - به معنی سپهسالار باکاف فارسی (گندآور) هم گفته‌اند. (برهان).

کندآوری. دلاوری و بهادری و مردانگی. (ناظم الاطباء). رشادت. دلاوری. (از فهرست ولف). عجب. تبختر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ما گله همی کنیم از ابوسلمةبن حفص‌بن سلیمان که او کندآوری و کبر بر امیرالمؤمنین کند و خلیفتی وی به هیچ نمی‌شمرد. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی). چون برفتی (پیغمبر ص) چنان به نیرو برفتی که‌گفتی پای از سنگ برمی‌گیرد و چنان رفتی که‌گفتی از فرازی به نشیب همی آید و چنان گرازان رفتی به کش و کندآوری. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی).

بدان تا ز فرزند من بگذری
بلندی گزینی و کندآوری. فردوسی.
ز یزدان بترسد گه داوری
نجوید بلندی و کندآوری. فردوسی.
عجب نیست از رستم نامور
که دارد دلیری چو دستان پدر
که هنگام گردی و کندآوری
ز وی شیر خواهد همی یاوری.
فردوسی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
ای به ترک دین بگفته از سر ترکی و خشم
دل به سان چشم ترکان کرده از کندآوری.
سنایی.

کنداوله. [کَ وِ لَ / لِ] (ص) مرد بلندبالای قوی‌هیکل. ||امرد درشت‌اندام فربه. ||مزلف بداندام. ||امرد بزرگ ناهموار. (آنندراج). به همهٔ معانی، رجوع به کنداواله و کندواله شود.

کندایج. [کَ یِ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء اصفهان. از آنجاست ابوالعباس احمدبن عبدالله‌بن موسی کندایجی. (از لباب الانساب).

کندایجی. [کَ یِ] (ص نسبی) نسبت است مر کندایج را که قریه‌ای است به اصفهان. (لباب الانساب) (الانساب سمعانی).

کنداو. [کِ دَءْوْ] (ع ص) شتر درشت فربه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کند بادام. [کَ] (اِخ) (به فتح کاف به ضبط یاقوت) و آن را کند نیز گویند و از آنجا بادام بسیار خیزد و معنای آن قریهٔ بادام است. (یاقوت از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

تو مغز کند بادامی و مادام
به مغز آرد بها بادام کندی. سوزنی.

رجوع به کند شود.

کندبصر. [کُ بَ صَ] (ص مرکب) کسی که بینایی چشمش اندک باشد. (فرهنگ فارسی معین):

نازک‌رقمان دست ندارند ز صنعت
گر ذوق تماشا نبود کندبصر را.
مخلص کاشانی (از بهار عجم).

رجوع به کندچشم شود.

کندبصری. [کُ بَ صَ] (حامص مرکب) اندکی بینایی چشم. کندچشمی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کندچشمی شود.

کندبیان. [کُ بَ] (ص مرکب) کسی که در بیان و تقریر کند است. (فرهنگ فارسی معین).

کندبیانی. [کُ بَ] (حامص مرکب) کند بودن در بیان و تقریر. (فرهنگ فارسی معین).

کندپا. [کُ] (ص مرکب) که پائی کند دارد. مقابل تیزتک:

کندپایم در حضور، اما زبان‌تیزم به مدح
تیزی شمشیر گویا برنتابد بیش از این.
خاقانی.
دردا که بخت من چو زمین کندپای گشت
این کندپایی از فلک تیزگرد خاست.
خاقانی.
ایام سست‌رأی و قدر سخت‌گیر شد
اوهام کندپای و قدر تیزتاب شد. خاقانی.
چو مردانه‌رو باشی و تیزپای
به شکرانه با کندپایان[1] بپای. سعدی.

کندث. [کَ دَ] (ع ص) کُنادِث. درشت سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

کندجان. [کَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش اسکو است که در شهرستان تبریز واقع است و ۱۷۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کندجواب. [کُ جَ] (ص مرکب) کسی که در پاسخ دیگران کند است. مقابل حاضرجواب. (فرهنگ فارسی معین). آنکه زود جواب ندهد:

خود می‌دهم انصاف ز حد رفت سؤالم
از تیززبانیم لبش کندجواب است.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).

کندجوابی. [کُ جَ] (حامص مرکب) کند بودن در پاسخ دیگران. مقابل حاضرجوابی. (فرهنگ فارسی معین).

کندجة. [کَ دَ جَ] (ع اِ) چوب بزرگی که بناها در بنای دیوارها و طاقها، آن را به کار گیرند. این لغت مولده است. (از اقرب الموارد). کندجة البانی؛ در دیوار و اطاق لغت مولده است یا معرب کنده. (منتهی الارب). ||مأخوذ از کندهٔ فارسی. حفره و گودال. (ناظم الاطباء).

کندچشم. [کُ چَ] (ص مرکب) کندبصر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کندبصر شود.

کندچشمی. [کُ چَ] (حامص مرکب) کندبصری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کندبصری شود.

کندخاطر. [کُ طِ] (ص مرکب) بلید. کندذهن. دیرفهم.

کندخانه. [کُ نَ / نِ] (اِ مرکب) سبد کوچک. ||خوابگاه. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). ||رختخواب. (ناظم الاطباء). ||(ص مرکب) دلگیر. ||زبون و عاجز. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

کندد. [کَ دُ] (اِ) جای خوابی که از چوب یا کلوخ برای باز سازند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||زنبورخانه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کنددست. [کُ دَ] (ص مرکب) آنکه دستش در عمل کند باشد. مقابل تردست. (فرهنگ فارسی معین). آنکه دستی فرز و چالاک ندارد:

زنم تیشه خوش تیزدستانه بر پا
به طاقت‌تراشی ولی کنددستم.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).

کنددستی. [کُ دَ] (حامص مرکب) کند بودن دست شخص در عمل. مقابل تیزدستی. (فرهنگ فارسی معین).

کندذهن. [کُ ذِ] (ص مرکب) کودن و کم‌هوش. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). دیریاب. دیرفهم. کودن. که درس دیر آموزد. بلید. کورذهن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مفقل. (منتهی الارب). و رجوع به کندذهنی شود.

کندذهنی. [کُ ذِ] (حامص مرکب) کودنی و کم‌هوشی. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). بلادت.

کندر. [کَ دَ] (اِ) شهر و مدینه. (برهان) (ناظم الاطباء). هر شهر عموماً. (آنندراج) (انجمن آرا) (رشیدی):

بیابان بی‌آب و کوه شکسته
دوصد ره فزونست از شهر و کندر.
ناصرخسرو.

کندر. [کَ دُ] (اِ) ظرفی که از گل سازند و گندم و نان در آن کنند[2]. (برهان) (ناظم الاطباء).

کندر. [کُ دُ] (اِ) صمغی است که آن را مصطکی خوانند و بعضی گویند مصطکی هم نوعی از کندر است و کندر لبان [لوبان] باشد. و بعضی گویند کندر درختی است شبیه به درخت پسته لیکن باری و میوه‌ای و تخمی ندارد. صمغ آن را به نام آن درخت خوانند و صمغ‌البطم همان است و آن شبیه به مصطکی است و طبیعت آن گرم باشد. (برهان). صمغی است مانند مصطکی که به عربی لبان گویند. (آنندراج) (انجمن آرا) (رشیدی). صمغ

---

[1] - نل: کندپویان، که در این صورت شاهد این معنی نخواهد بود.

[2] - کندو به این معنی است و در متن تصحیف شده است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

درختی است مشابه به مصطکی. (غیاث). علک. مزدکی. کندور. (زمخشری). به عربی نوعی از علک است که به عربی لبان و به فارسی کندر نامند. (فهرست مخزن الادویه). لبان. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). صمغی است که بر آتش ریزند و بوی خوش برآرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نوعی از صمغ است که قطع بلغم را نافع است. (منتهی الارب). یک نوع صمغی شبیه به مصطکی که نشواره و نشوره و به تازی لبان گویند. کندر رومی. مصطکی. (ناظم الاطباء). سانسکریت، «کوندورو»[۱]، «کندوره»[۲]. یونانی، «خندرس»[۳]. صمغی است[۴] خوشبو که از درخت کندر هندی به دست آورند و جهت استفاده از رایحهٔ مطبوعش آن را در آتش ریزند. کندر را از درختان دیگر از جمله درختان تیرهٔ کاج و صنوبر می‌توان به دست آورد ولی نوع مرغوب آن همان کندر هندی است که سرخ‌رنگ است و انواع دیگر کندرها سفیدرنگند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به خرده اوستا ص۱۴۳ و کندرو شود.

– کندر حبشی؛ گونه‌ای کندر سفیدرنگ که از انواع سرو کوهی و عرعر حاصل می‌شود ولی به مرغوبی کندر هندی نیست. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کندر هندی شود. (ناظم الاطباء).

– کندر رومی؛ صمغی است که آن را علک رومی می‌گویند و مصطکی همان است. (برهان) (آنندراج) (فهرست مخزن الادویه). مصطکی. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). و رجوع به مصطکی شود.

– کندر هندی[۵]؛ درختی است از ردهٔ دولپه‌ایهای جداگلبرگ از تیرهٔ بورسراسه[۶] که بومی هندوستان است و آن را از صمغی خوشبوی به نام کندر استخراج می‌کنند. لبان. لیبانون. شجرةاللبان. درخت کندر. عسلبند. (فرهنگ فارسی معین).

کندر. [کَ دَ] (ع اِ)[۷] نوعی از حساب نجوم است مر اهل روم را. (منتهی الارب) (آنندراج). نوعی از حساب نجوم مر یونانیان را. (ناظم الاطباء). نوعی از حساب نجوم رومی، و یونانی این کلمه کنترون است. (از اقرب الموارد). ‖(ص) خر بزرگ‌جثه. (منتهی الارب) (آنندراج). گورخر درشت. (ناظم الاطباء).

کندر. [کُ دَ] (اِخ) نام پادشاه سقلاب که به یاری افراسیاب آمد. (ناظم الاطباء):

ز سقلاب چون کندر شیرمرد
چو بیورد کاتی سپهر نبرد.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۴ ص۹۱۹).

کندر. [کُ دُ] (اِخ) شهرکی است از حدود کوهستان نشابور [به خراسان] با کشت و برز بسیار. (حدود العالم). قریه‌ای است از نواحی نیشابور از عمال طریثیت که به آن ترشیز نیز گفته می‌شود. (از معجم البلدان) (از لباب الانساب). شهری بود در پشت شهر نیشابور مشتمل بر قرای متعدده که دویست و هشتاد و شش نوشته‌اند و نام آن کندر بوده و گفته‌اند بانی پشت در قدیم پشتاسب بوده که به گشتاسب مشهور است و ترسیس قصبه‌ای از آن می‌بوده که به ترشیز معروف است و از کندر مردم بزرگ برخاسته‌اند که از آن جمله ابونصر عمیدالملک کندری وزیر سلاطین سلاجقه بوده‌اند. (آنندراج) (انجمن آرا). شهری از شهرهای خراسان خصوصاً که وزیر ابونصرکندری از آنجاست. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری).

کندر. [کُ دُ] (اِخ) دهی از دهستان عرب‌خانه است که در بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع است و ۱۴۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کندر. [کُ دُ] (اِخ) دهی از دهستان طراز است که در بخش خلیل‌آباد شهرستان کاشمر واقع است و ۲۲۰۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

کندر. [کُ دُ] (اِخ) دهی از دهستان القورات است که در بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع است و ۲۶۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کندر. [کُ دُ] (اِخ) دهی از دهستان بربرود بخش الیگودرز است که در شهرستان بروجرد واقع است و ۷۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

کندر. [کَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان منوجان است که در بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع است و ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

کندر. [ ] (اِخ) دهی از دهستان ارنگهٔ بخش کرج است که در شهرستان تهران واقع است و ۱۳۴۰ تن سکنه دارد. مزرعهٔ چبال جزء این ده است و امامزاده‌ای به نام طاهر عبدالله دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

کندر. [ ] (اِخ) دهی از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد است که در شهرستان قزوین واقع است و ۸۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

کندر. [کُ دَ] (اِخ) دهی از دهستان فلاور است که در بخش لردگان شهرستان شهرکرد واقع است و ۲۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

کندران. [کُ دُ] (اِخ) قریه‌ای از قرای قاین طبس است و از اینجاست ابوالحسن علی‌بن محمدبن اسحاق‌بن ابراهیم کندرانی. (از لباب الانساب) (از معجم البلدان).

کندرانی. [کُ دُ] (ص نسبی) نسبت است مر کندران را. (از لباب الانساب) (الانساب سمعانی).

کندرای. [کُ] (ص مرکب) دیر تصمیم‌گیرنده. کندذهن. سست‌رأی. بی‌تدبیر:

اگر کندرایست در بندگی
ز جان‌داری افتد به خربندگی. سعدی.

کندرچه. [کُ دُ چِ] (اِخ) دهی از دهستان سیلاخور است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرود واقع است و ۳۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

کندرسه. [کُ دُ سِ] (اِخ)[۸] آنتوان کاریتا مارکی‌دو... (۱۷۴۳-۱۷۹۴م.) ریاضی‌دان، فیلسوف، اقتصاددان و از مردان سرشناس کنوانسیون فرانسه و رئیس مجلس قانونگزاری بود. او برای فرار از مرگ با گیوتین خود را در زندان مسموم ساخت. چند اثر نقاشی قابل‌توجه از خود باقی گذاشت از آن جمله «طرح تاریخی تعالی روح بشر» و «مدائح اعضاء آکادمی» است که از کارهای مشهور او به شمار می‌آید. ایمانی قوی و علمی او را متقاعد می‌ساخت که بشریت شایان یک پیشرفت پایان‌ناپذیر است. وی به عضویت آکادمی فرانسه نائل گردید. (از لاروس).

کندرفتار. [کُ رَ] (ص مرکب) کسی که رفتار سریع ندارد. کندرو:

سعدیا دعوی بی‌صدق به جایی نرسد
کندرفتار و به گفتار چنین سرتیزیم. سعدی.

کندرک. [کُ دُ رَ] (اِ) صمغی باشد که آن را بجاوند و آن را علک خائیدنی هم می‌گویند و گویند مصطکی همانست. (برهان) (آنندراج). کندرو. مصطکی. (ناظم الاطباء).

کندرو. [کُ] (اِ) مصطکی. (برهان) (رشیدی) (جهانگیری). کندر. (آنندراج) (انجمن آرا). اسم هندی کندر است. (فهرست مخزن الادویه):

به غلمهٔ طبقات طبق‌زنان سرای
به آبگینه و مازو و کندرو و گلاب.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۵۵).

وقت انداختن بخور کندرو در آتش. (ترجمهٔ

---

1 - kunduru. 2 - kundura.
3 - Xóndros.
4 - Encens (فرانسوی).
5 - Boswellia carterii (لاتینی), Oliban (فرانسوی).
6 - Burseracées (فرانسوی).
۷ - گمان می‌کنم این کلمه مصحف کالاندریوم لاتینی باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
8 - Condorcet, Antoine-Carital-Marquis de.

دیاتسارون ص۸).

این کندرو به رنگ نداند ز کهربا
و آن زهر را به طعم نداند ز زنجبیل.
مولانا مطهر (از فرهنگ رشیدی).

رجوع به کندر شود.

کندرو. [کُ رَ / رُ] (نف مرکب) بطیءالسیر. مقابل تندرو. دیررو. گران‌رو. آنکه کندرفتار بود. آنکه در کارها بطیء بود:

بشد بخت ایرانیان کندرو
شد آن دادگستر جهاندیده زو.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۲۸۱).
چو جمشید را بخت شد کندرو
به تنگ آوریدش جهاندار نو. فردوسی.
کرا بخت خواهد شدن کندرو
سر نیزهٔ او شود خار و خو. فردوسی.
رخش با او لاغر و شبدیز با او کندرو
ورد با او ارجل و یحموم با او اژکهن.
منوچهری.

کندرو. [کُ رَ] (اِخ) نام وزیر ضحاک. (برهان) (رشیدی) (جهانگیری) (آنندراج) (انجمن آرا) (از فهرست ولف):

ورا کندرو خواندندی به نام
به کندی زدی پیش بیداد گام. فردوسی.
سخنها چو بشنید زو کندرو
بکرد آنچه گفتش جهاندار نو. فردوسی.
به کاخ اندر آمد روان کندرو
به ایوان یکی تاجور دید نو. فردوسی.

کندروج. [کُ دَ] (اِ) کندروز. کندوی زنبور عسل. (ناظم الاطباء) (شعوری ج۲ ص۲۷۶) (از اشتینگاس).

کندرود. [ ] (اِخ) دهی از بخش دستجرد است که در شهرستان قم واقع است و ۴۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کندرود. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان سیس است که در بخش شبستر شهرستان تبریز واقع است و ۱۳۹۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کندرود. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان مهرانرود است که در بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع است و ۸۴۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کندروش. [کَ دَ] (اِ) زمین پشته‌پشته. (برهان) (رشیدی) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شیب‌دار. (از فهرست ولف).

کندره. [کَ دَ رَ / رِ] (اِ) مرغکی است که در آب نشیند و مکان و آشیان در آب سازد. (برهان) (آنندراج). یک قسم مرغ آبی کوچک. (ناظم الاطباء).

کندز. [کُ دِ] (اِ مرکب) مخفف کهن دز است که قلعهٔ کهنه باشد. (برهان). مخفف کهن دژ است و کهن دژ به معنی قلعه و شهر قدیم است عموماً. (آنندراج) کهن‌دز و دژ و قلعهٔ کهنه. (ناظم الاطباء). ||کوشک و بالاخانهٔ کهنه. (برهان).

کندز. [کُ دُ] (اِخ) نام شهری بوده آبادکردهٔ جمشید و پای‌تخت فریدون هم بوده است و معرب آن قندز است. (برهان). مخفف « کهن دز» (دژ کهن) = قهندز = قندز (مخفف). « کندز» یعنی کهن دز و این دژ شهری باشد. رودکی (سمرقندی) گفت:

گه‌بر آن کندز بلند نشین
گه‌بر این بوستان و چشم گشای.
(لغت فرس ص۱۸۲ از حاشیهٔ برهان چ معین).

و رجوع به کهندز و قهندژ شود.

کندز. [کُ دِ] (اِخ) شهری بوده در توران، آبادکردهٔ فریدون و اکنون بیکند گویندش[1]. (برهان). و رجوع به کُندُز شود.

کندزبان. [کُ زَ] (ص مرکب) کسی که زبانش به هنگام سخن گفتن کند باشد. الکن. (فرهنگ فارسی معین):

کسی‌که ژاژ دراید به درگهی نشود
که‌چرب‌گویان آنجا شوند کندزبان.
فرخی (دیوان ص ۳۲۹).

کندزبانی. [کُ زَ] (حامص مرکب) لکنت زبان. (فرهنگ فارسی معین).

کند زدن. [کُ زَ دَ] (مص مرکب) برجستن و رم کردن. (آنندراج):

واله چو به اختیار نتوان
زد از سر کوی دوست کندی
بنشینم و خون ز دیده ریزم
چون داغ ز جای برنخیزم.
واله هروی (از آنندراج).
ندارم قوتی ورنه چو تیری از کمان جسته
از این مهمان‌سرای بی‌حلاوت می‌زدم کندی.
ملاطغرا (از آنندراج).

کندس. [کُ دُ] (اِ) بیخ گیاهی است. (آنندراج). بیخ گیاهی که درون آن زرد و برونش سیاه و مقییء و مسهل و سفوف آن را چو به بینی کشند عطسه آورد. (ناظم الاطباء). رجوع به کندش شود.

کندس. [کِ دِ] (اِ) عکه و زاغچه. (ناظم الاطباء). رجوع به کندش شود.

کندسه. [کُ دُ سَ / سِ] (اِ) چیزی است که آن را آذریون گویند و به شیرازی چوبک اشنان خوانند. (برهان) (آنندراج). آذریون و چوبک اشنان. (ناظم الاطباء).

کندش. [کُ دُ] (ع اِ) عکه که مرغی است مانند زاغ. (از منتهی الارب) (آنندراج). عکه و زاغچه. (ناظم الاطباء). عکه. (دهار). عقعق. (اقرب الموارد). ||مؤلف منتهی الارب نویسد: داروی معطر کندش است به (شین) و کندس بدین معنی لغتی پست است. - انتهی. نوعی از داروها. (دهار). ||نام گیاهی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بیخ گیاهی است که کندس نیز گویند. (ناظم الاطباء). گیاهی است[2] از تیرهٔ سوسنیها و از دستهٔ سورنجانها که آن را خربق سفید نیز گویند. برگهایش متناوب و بیضوی و بسیار بزرگ با رگبرگهای متعدد است. گلهایش سفید مایل به زردی و گل‌آذینش خوشه‌ای است که در انتهای میوه‌اش مرکب از سه کپسول پیوسته به هم از قاعده است و در بالا از یکدیگر مجزا می‌شوند. خربق سفید. خربق ابیض. پلخم. کندس. (فرهنگ فارسی معین).

— جوهر کندش؛ در پزشکی آلکالوئیدی است به نام وراترین[3] که در کندش موجود است. توضیح اینکه در برخی مآخذ کندش را مرادف با چوبک اشنان نیز ذکر کرده‌اند[4]. (فرهنگ فارسی معین).

کندش. [کُ دِ][5] (اِ) گلولهٔ پنبه برزده را گویندکه به جهت رشتن مهیا کرده باشند. (برهان) (ناظم الاطباء). بندش. غلولهٔ پنبهٔ برزده. (انجمن آرا) (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی). سیخه. (السامی). ||چوبی را گویند که‌حلاجان پنبهٔ برزده را بر آن پیچند تا گلوله شود. (برهان)[6] (ناظم الاطباء). بیخ چوبی را گویندکه ندافان پنبهٔ برزده بر آن پیچند. (انجمن آرا) (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی). ||به معنی کندسه هم هست که چوبک اشنان باشد و معرب آن قندس است. (برهان). چوبک اشنان که خمیرهٔ شکر بدان سفید کنند. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). بیخ نباتی است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کندسه و چوبک اشنان. (ناظم الاطباء). بیخ نباتی است شبیه به کنگر و برگش مابین سرخی و سفیدی و در شام لباس پشمینه را با آن می‌شویند و ظاهر بیخ او مایل به سیاهی و درونش مایل به زردی و تندبوی و در سرطان می‌رسد. (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

کندشاپور. [کُ][7] (اِخ) نام شهری. (ناظم الاطباء). جندشاپور. جندیشاپور. گندشاپور. (فهرست ولف):

---

[1] در شاهنامه کندز (=بیکند) مقر حکومت افراسیاب است. رجوع به فهرست ولف شود. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[2] Veratrum album (لاتینی).

[3] Véralrine.

[4] رجوع به مادهٔ بعد ذیل معنی سوم شود.

[5] ناظم الاطباء این کلمه را [کُ دِ / کَ دُ] ضبط داده است. و رجوع به ذیل معنی دوم این کلمه شود.

[6] به فتح اول و ضم سوم هم به نظر آمده است. (برهان).

[7] در ناظم الاطباء به فتح اول [کَ] ضبط داده شده است.

نشستگهش کندشاپور بود
از ایران و از باختر دور بود. فردوسی.

و رجوع به گندی‌شاپور شود.

کند شدن. [کُ شُ دَ] (مص مرکب) کند گردیدن. برنده نبودن. به مجاز، از کار افتادن:

یکی مرد بد تیز و دانا و تند
شده با زبانش دم تیغ کند. فردوسی.

گرچه بسیار بماند به نیام اندر تیغ
نشود کند و نگردد هنر تیغ نهان. فرخی.

تیغ نظامی که سرانداز شد
کندنشد گر چه کهن‌ساز شد. نظامی.

||گرفته شدن صدا و آواز بر اثر بیماری و جز آن: و اگر آواز سخت کند شده باشد... و بیم خناق بود به فصد حاجت آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||بر جای ماندن. از کار افتادن. سست شدن:

چو برخواند آن نامه را پهلوان
بپژمرد و شد کند و تیره‌روان. فردوسی.

تیره شود صورت پرنور او
کندشود کار روان و رواش. ناصرخسرو.

و علامت خاصهٔ لقوهٔ استرخایی، آن است که حاسها کند شود و پوست روی عضله‌ها نرم باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

طورگ دلاور نشد هیچ کند
عقاب نبردی برانگیخت تند.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۴۸).

—کند شدن بازار؛ کنایه از کاسد شدن بازار. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص۶۳). بی‌رونق شدن کار کسی:

برآشفت بهمن ز گفتار اوی
چنان کند شد تیز بازار اوی. فردوسی.

کند شد بازار تیغ وگر کسی گوید کسی
تیز خواهد کرد زین پس تیغ را باشد فسان.
خواجه سلمان (از آنندراج).

—کند شدن بینایی؛ کم شدن نور چشم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): اطلخمام؛ کندشدن بینائی. (منتهی الارب).

—کند شدن حرکت ماشین و جز آن؛ کاسته شدن سرعت آن.

—کند شدن دندان؛ از تیزی آن با ترشی و غیره کاسته شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

دندان همه کند شد و چنگ همه سست
گشتند چو کفتار کنون از پی مردار. فرخی.

به چنگال و دندان جهان راگرفتی
ولیکن شدت کند چنگال و دندان.
ناصرخسرو.

اگرز کین تو دندان خصم کند شود
عجب نباشد از آن عزم تند و خنجر تیز.
ظهیرالدین فاریابی.

او را دندان طمع از کرمان کند شد. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۴۰).

— ||به مجاز، در جواب ماندن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خاموش شدن: همه کس را دندان به ترشی کند شود مگر قاضی را که به شیرینی. (گلستان).

—کند شدن زبان؛ از جواب بازماندن: ضعیف دل را در محاورت زبان کند شود. (کلیله و دمنه).

آه کامروز تبم تیز و زبان کند شده‌ست
تب ببندید و زبانم بگشائید همه. خاقانی.

کندشلو سرچشمه. [ ] (اِخ) قریه‌ای است هفت‌فرسنگی میانهٔ شمال و مغرب شیراز. (فارسنامهٔ ناصری).

کندعلیا. [ ] (اِخ) دهی از دهستان لواسان کوچک است که در بخش افجهٔ شهرستان تهران واقع است و ۷۷۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کندفهم. [کُ فَ] (ص مرکب) کندذهن. (آنندراج). کودن و بیهوش. (ناظم الاطباء). کندفهمنده. آنکه دیر مطالب را فهم کند. کندذهن. دیرفهم. (فرهنگ فارسی معین). بلید. کودن. بطیءالانتقال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

هر کجا تیزفهم و فرزانیست
بندهٔ کندفهم نادانیست. سنائی.

کندفهمی. [کُ فَ] (حامص مرکب) بلادت. کودنی. کندی. غباوت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عبش. (منتهی الارب). کودنی و بیهوشی و بی‌شعوری. (ناظم الاطباء). کندذهنی. دیرفهمی. (فرهنگ فارسی معین): و کسلانی و بی‌نشاطی و فرامشتکاری و کندفهمی تولد کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

کندک. [کَ دَ] (اِ) حفره. اُکره؛ کندکی که در آن آب جمع شود. (منتهی الارب). و رجوع به کندگ و کنده شود.

کندک. [کُ دَ] (اِ) نان ریزه‌شده و پاره‌پاره. (برهان) (آنندراج). ریزه‌ریزه و پاره‌پارهٔ نان. (انجمن آرا). نان ریزه. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری). نان ریزریز کرده. (ناظم الاطباء). ||غوزه. جوزق. جوزقهٔ پنبه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به گندک شود.

کندکار. [کُ] (ص مرکب) که کار کند کند. بطیءالانتقال. بطیءالعمل. مقابل تندکار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کندکاری. [کُ] (حامص مرکب) صفت کندکار. (دهخدا). عمل کندکار. رجوع به کندکار شود.

کند کردن. [کُ کَ دَ] (مص مرکب) سست و ناتوان کردن. از کار انداختن:

تا آن جوان تیز و قوی را چو جادوان
این چرخ تیزگرد چنین کرد کند و پیر.
ناصرخسرو.

||تیزی و حدّت چیزی را کاستن. برندگی چیزی را از بین بردن: بدین سبب است که سرکه دندان کند کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ترشی‌های چرخ ناشیرین
کندکرده است تیز دندانم. روحی ولوالجی.

تواضع کن ای دوست با خصم تند
که نرمی کند تیغ برنده کند. سعدی.

کندکلی. [کَ دَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش سرخس است. این دهستان از ۱۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده. مجموع جمعیت آن در حدود ۸۶۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کندکلی. [کَ دَ] (اِخ) مرکز دهستان کندکلی است که در بخش سرخس شهرستان مشهد واقع است و ۱۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کندکوت. [کَ] (اِخ) کندهه. رجوع به همین کلمه شود.

کندکین. [کَ] (اِخ) از قرای سغد است که در نیم‌فرسخی دبوسیه واقع شده است. (از معجم البلدان). از قرای دبوسیه از سغد سمرقند است. (از لباب الانساب).

کندکینی. [کَ دَ] (ص نسبی) منسوب به کندکین است که از قرای سغد سمرقند می‌باشد. (الانساب سمعانی). منسوب به کندکین است که از قرای دبوسیه از سغد سمرقند است و از آنجاست ابوالحسن علی‌بن احمدبن الحسین‌بن ابی‌نصربن الاشعث کندکینی. (از لباب الانساب) (از معجم البلدان).

کندکیة. [کُ دَ کی یَ] (معرب، ص نسبی، اِ) ثیاب الکندکیة؛ ظاهراً به قماشی اطلاق می‌شود که از کرکی سطبر بافته شده باشد. از «گُدَگی» فارسی که از «گُدَه» درست شده است. (از دزی ج ۲ ص ۴۹۲).

کندگ. [کَ دَ] (اِ) خندق. مغا ک. (ناظم الاطباء). کنده. رجوع به کنده شود.

کند گرداندن. [کُ گَ دَ] (مص مرکب) از اثر انداختن. کم‌اثر و ضعیف گردانیدن. اکلال. (منتهی الارب): و گاه باشد که با این همه لعوق چیزی که حس را کند گرداند و بی‌آگاهی افزاید... چون پوست خشخاش و تخم بنگ. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

کند گردیدن. [کُ گَ دَ] (مص مرکب) کندشدن. از برندگی افتادن:

هنر با خرد در دل مرد تند
چو تیغی که گردد به زنگار کند. فردوسی.

کند گشتن. [کُ گَ تَ] (مص مرکب) نابُرا شدن. برندگی نداشتن. از برندگی افتادن:

خنجر فتنه چو گشت کند در ایام تو

خنجر خصم تو است خنجر او را فسان.
خاقانی.

کندگوش. [کُ] (ص مرکب) کسی که گوش او کم‌شنو باشد، یعنی چیزی را بلند باید گفتن تا بشنود. (برهان) (از آنندراج). آنکه گوش وی کم شنود و تا بلند نگویند نشنود. (ناظم الاطباء):

پریشیده‌عقل و پراکنده‌هوش
ز قول نصیحتگران کندگوش.   سعدی.

کندگوشی. [کُ] (حامص مرکب) کیفیت و حالت کندگوش. (فرهنگ فارسی معین).

کندگی. [کَ دَ / دِ] (حامص) حک و قلم‌زنی. ||تراشیدگی. ||کافتگی. (ناظم الاطباء).

کندل. [کَ دَ] (اِ)[1] گیاهی است از تیرهٔ چتریان به صورت درختچه با ارتفاع ۱/۲ تا ۱/۴ متر که در اکثر نقاط ایران می‌روید. ساقه‌اش ضخیم بی‌برگ و گلهایش سفید و میوه‌اش کوچک و بیضوی است. در مجاری ترشحی گیاه مذکور شیره‌ای جریان دارد که بر اثر گزش حشرات یا تولید زخم و خراش و شکافهایی که باد و عوامل دیگر در پوست ساقه‌اش ایجاد می‌کند به خارج ترشح می‌شود. و بعلاوه در ریشه‌های سه‌ساله تا چهارساله نیز مقدار زیادی از این صمغ وجود دارد که بر اثر گرمای ثابت زمین خودبخود از اطراف شکافهای ناحیهٔ یقه به خارج ترشح می‌شود. این صمغ را به نام صمغ آمونیاک می‌نامند و آن به صورت قطعات کوچک و نامنظم (به بزرگی ۱/۳ تا ۳/۵ سانتیمتر) یا به شکل تودهٔ حجیمی به رنگ زرد می‌باشد و بوی معطر و طعم گس و تلخ و مهوعی دارد. شجرالاشق. درخت اشه. درخت وشق. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به اشق و الزاق الذهب شود.

کندلاء. [کَ دَ] (ع اِ) رجوع به کَنْدَلیٰ شود.

کندلان. [کُ دُ / دَ] (اِ) نوعی از خیمه را گویند و بعضی این لغت را ترکی می‌دانند. (برهان). خیمه‌ای بزرگ که در پیش درگاه ملوک بر پای دارند و این لغت را برخی ترکی می‌دانند. (آنندراج) (انجمن آرا). خیمه‌ای کلان و بزرگ که در پیش دروازهٔ پادشاه استاده کنند و این لفظ ترکی است. (غیاث). خیمه‌ای بزرگ که پیش ملوک ایستاده کنند و بعضی گویند ترکی است. (فرهنگ رشیدی). نوعی از خیمه و چادر. (ناظم الاطباء):

باد فراش آسمانش تا زند
بارگاه و کندلان کوس و علم.
شرف‌الدین شفروه.

عصمت نهفته رخ به سراپرده‌ات مقیم
دولت گشاد رخت بقا زیر کندلان.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص قیح).

این یکی کندلان زد آن خیمه
فکر هرکس به قدر همت اوست.
نظام قاری (دیوان ص ۵۱).

منشور خرگه و تتق و چتر و سایبان
بر کندلان چرخ مدور نوشته‌اند.
نظام قاری (دیوان ص۲۴).

ناگاه‌ز کندلان به در جست عمود
بر پای از آن میانه برخاست که من.
نظام قاری (دیوان ص۱۲۴).

کندلان. [کَ دِ / دُ] (اِخ) دهی از دهستان برآن است که در بخش حومهٔ شهرستان اصفهان واقع است و ۱۲۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). از قرای اصفهانست. (از معجم البلدان) (از لباب الانساب).

کندلانی. [کَ دُ] (ص نسبی) منسوب به کندلان است که از قرای اصفهان می‌باشد. (الانساب سمعانی). منسوب به کندلان است که از قرای اصفهان می‌باشد و از آنجاست ابوطالب احمدبن محمدبن احمدبن محمدبن یوسف‌بن دینار قرشی کندلانی الاصبهانی. (از لباب الانساب).

کندلج. [کَ دَ لَ] (اِخ) دهی از حومهٔ بخش مرکزی شهرستان مرند است و ۱۸۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴). قریه‌ای،در ۶۱ هزارگزی تبریز میان یام و مرند و آنجا ایستگاه ترن است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کندله. [کُ دُ لَ / لِ] (اِ) چیزی گردشده و یک‌جا جمع‌گشته. (برهان) (آنندراج). گندله و هر چیز گردشده و یک‌جا جمع‌گشته. (ناظم الاطباء). امروز با گاف پارسی «گُدُلّه» گویند. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به گندله شود.

کندله. [کُ دُ لَ / لِ / کُ دِ لِ] (اِ) کوزهٔ شکسته. در نزد اصفهانیان، و مردم قم تَنگِلِه گویند.(یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کندلی. [کَ نَ دَ] (اِخ) حیدرآباد. روستائی در بخش حومهٔ شهرستان خوی. و رجوع به حیدرآباد شود.

کندلی. [کَ دَ لا] (ع اِ) کندلاء. گیاهی است که به آب دریا روید، معروف به شوری[2]. پوست آن زعفران‌رنگ است و بدان پوست پیرایند و صمغ آن جهت باه نافع و جید. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کندمان. [کَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان گورک‌سردشت است که در بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع است و ۲۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کندمان. [کَ دُ] (اِخ) گندمان. رجوع به چارمحال و گندمان در همین لغت‌نامه شود.

کندمند. [کَ مَ] (ص مرکب) عمارتی را گویند که خراب شده و از هم ریخته باشد. (برهان). از توابع‌مند یعنی کنده‌شده و خراب‌گشته. (انجمن آرا) (آنندراج). بنای خراب‌شدهٔ ازهم‌ریخته. (ناظم الاطباء). خرابه و ویران. (از فهرست ولف). خراب‌شده و فروریخته. (فرهنگ فارسی معین):

سمرقند کندمند بذینت کی افکند
از چاچ ته بهی همیشه ته خهی.
ابوالینبغی (از مسالک‌الممالک ابن خردادبه از فرهنگ فارسی معین).

وگرنه شود بوم ما کندمند
ز اسفندیار آن بد بدپسند.   فردوسی.

دگر دید شهری همه کندمند
در آن شهر سهمین درختی بلند.   اسدی.

رجوع به کند و مند شود. ||پریشان و خراب. (فرهنگ فارسی معین):

مادر بسیار فرزندی ولیک
خوار داریشان همیشه کندمند.
ناصرخسرو (از فرهنگ فارسی معین).

کندن. [کَ دَ] (مص) حفر کردن زمین و مانند آن. (فرهنگ فارسی معین). حفر کردن و کافتن و کاویدن. (ناظم الاطباء). از: «کن» + «دن» (پسوند مصدری). پهلوی، کندن[3]، ایرانی باستان، «کن»[4] (کندن، حفر کردن)... پارسی باستان و اوستا «کن». پهلوی نیز، «کنتن»[5] (بندهش). هندی باستان، «کهن»[6]، «کهنتی»[7].کردی، «کن»[8].افغانی، «کندل»[9]. (حاشیهٔ برهان چ معین). حفر کردن، چنانکه زمین و چاه و گور را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مرد دینی رفت و آوردش کُنَند[10]
چون همی مهمان در من خواست کند.
رودکی.

چو بند روان بینی و رنج تن
به کانی که گوهر نیابی مکن.   فردوسی.

از سیم چاه کندی و دامی همی نهی
بر طرف چاه از سر زلفین پرشکن.   فرخی.

در زنخدان سمن، سیمین چاهی کندند
بر سر نرگس مخمور طلی پیوندند.
منوچهری.

و دیگر در بیابانها و منزلها رباط فرمودندی و

---

[1] - Diserneston gummiferum, Dorema (لاتینی).
Dorème ammoniacum ammoniacum (فرانسوی).

[2] - معروف است به شَورَه. (از اقرب الموارد).

3 - kandan.		4 - kan.
5 - kantan.		6 - khan.
7 - khánati.		8 - kenán.
9 - kandal.

[10] - نل: کلنگ.

چاههای آب کندندی. (نوروزنامه).

تخم کاینجا فکنی کشت تو آنجا دروند
جوی کامروز کنی آب تو فردا بیند.
خاقانی.

تا چند کنی کوهی کو را نبود گوهر
در کندن کوه آخر فرهاد نخواهی شد.
خاقانی.

و آن چه از بهر دیگران کندن
خویشتن را در آن چه افکندن. نظامی.

– کندن چاه و چاه کندن برای کسی؛ آن است که برای گرفتاری و در بند افکنی کسی مکر و فریبی به کار برد. (از آنندراج).

||نقر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

همه پیکرش گوهرآ کنده بود
میان گهر نقشها کنده بود. فردوسی.

||خلع چنانکه جامه را از تن. مقابل پوشیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به این معنی بیشتر با مزید مقدم «بر» استعمال می‌شد. برآوردن. درآوردن. برکندن: یکی از شعرا پیش امیر دزدان برفت و ثنا بر او بگفت فرمود تا جامه ازو برکنند[1] و از ده به در کنند. (گلستان).

که چون عاریت برکنند از سرش
نماید کهن جامه‌ای در برش.
سعدی (بوستان چ فروغی ص۳۲۹).

لایق سعدی نبود این خرقهٔ تقوی و زهد
ساقیا جامی بده وین خرقه از تن برکنش.
سعدی.

||جدا کردن چیزی که متصل به چیزی دیگر است. (فرهنگ فارسی معین). جدا کردن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). جدا کردن با قوت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

همی گوشت کند این از آن آن از این
همی گل شد از خون سراسر زمین.
فردوسی.

سر و گوش بگرفت و یالش دلیر
سر از تن بکندش به کردار شیر. فردوسی.

تهمتن به تیغ و به گرز و کمند
سران دلیران سراسر بکند. فردوسی.

بجوشید از دیدگان خون گرم
به دندان همی کند[2] از تنش چرم. عنصری.

رگها ببردشان ستخوانها بکندشان
پشت و سر و پهلو به هم اندر شکندشان.
منوچهری.

تا شکمشان ندرم تا سرشان برنکنم.
منوچهری

||کشیدن و از بیخ برآوردن. (فرهنگ فارسی معین). از بیخ برآوردن و کشیدن و برکشیدن. (ناظم الاطباء). قلع. برآوردن و کشیدن و برکشیدن. (از ناظم الاطباء) قلع. برآوردن از ریشه چون دندان و درخت و جز آن. بیرون کردن. برآوردن. بیرون آوردن از بن. برآوردن گیاه یا موی و امثال آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

خشم آمدش و هم‌آنگه گفت ویک
خواست کو را برکند[3] از دیده کیک.
رودکی (احوال و اشعار ج۳ ص۱۰۸۸).

از بیخ بکند او و مرا خوار بینداخت
مانندهٔ خار خسک و خار خوانا.
ابوشکور (از لغت‌نامهٔ اسدی ص۳۸۶).

وگرت خنده نیاید یکی کتند بیار
و یک دو بیتک از شعر من بکن به کتند.
ابوالعباس.

یا زندم یا کندم ریش پا ک
یا دهدم کارد یکی بر کلال. حکاک.

بکند هر دو چشم خویش از بخل
همچو حلاج دانه را به وشنگ. منطقی.

که‌کشت آن چنین پیل نستوه را
که‌کند از زمین آهنین کوه را. فردوسی.

تیر داشت مردی همی کند خار
ز لشکر بشد نزد او شهریار. فردوسی.

بگسترد گرد زمین داد را
بکند از زمین بیخ بیداد را. فردوسی.

دو چیزیش برکن دو بشکن
متدیش ز غلفل و غرنبه
دندانش به گاز و دیده به انگشت
پهلو به دبوس و سر به چنبه. لبیبی.

گفتم بلای من همه زین دیده و دلست
گفتا یکی از این دو بسوز و یکی بکن.
فرخی.

به نیزه کرگدن را برکند شاخ
به زوبین بشکند سیمرغ را پر. فرخی.

بر او جست عذرا چو شیر نژند
بزد دست و از پیش چشمش بکند. عنصری.

نوش خور شمشیر زن دینار ده ملکت ستان
داد کن بیداد کن دشمن فکن مسکین نواز.
منوچهری.

طاوس بهاری را دنبال بکندند. منوچهری.

از پای افاضل تو کنی خار زمانه. منوچهری.

از تیغ به بالا بکند موی به دونیم
وز چرخ به نیزه بکند کوکب سیار.
منوچهری.

بباید کندنش از بیخ و از بن
اگر بارش همه لعل و گهر بی. باباطاهر.

شاخ خوی بدتن گند است و زشت
بیخ خوی بد ز در کندن است.
ناصرخسرو (دیوان ص۷۵).

خون بناحق نهال کندن اویست
دل ز نهان خدای کندن برکن.
ناصرخسرو (دیوان ص۳۲۵).

خلق همه یکسره نهال خدایند
هیچ نه برکن[4] تو زین نهال و نه بشکن.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص۳۳۵).

هرکس که شراب حسد و حقد تو نوشد
ساقی دهدش مژده به برکندن[5] شارب.
سوزنی.

یکی خارپای یتیمی بکند
به خواب اندرش دید صدر خجند. سعدی.

– امثال:
من می‌گویم مو ندارد او می‌گوید بکن[6]. (مجموعه امثال چ هند).

||چیدن. (آنندراج) (ناظم الاطباء):

چو باز را بکند[7] بازدار، مخلب و پر
به روز صید بر او کبک راه گیرد و چال.
شاه‌سار (از فرهنگ اسدی).

هر که زآن گل، گلی بخواهد کند
گویم آن گل، گل تو نیست مکن. فرخی.

سبزیها و دیگر چیزها که مزه را شایست همه را برباید کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۷).

||خراب کردن. (فرهنگ فارسی معین). خراب کردن بنای عمارت و خیمه. (ناظم الاطباء). ویران کردن:

بخواست آتش و آن کند را بکند و بسوخت
نه کاخ ماند و نه تخت و نه تاج و نه کاچال[8].
بهرامی.

دوبهره ز توران زمین کنده شد
بسا شهریار زمین بنده شد. فردوسی.

همی سوخت شهر و همی کند جای
هر آنجا که اندر نهادند پای. فردوسی.

قلعه‌ها کنده و بنشانده به هر شهر سپاه
جنگها کرده و بنموده به هر جای هنر.
فرخی (دیوان ص۱۴۴).

علی خراسان و ماوراءالنهر و ری و جبال و گرگان و طبرستان و کرمان و سپاهان و خوارزم و نیمروز و سیستان بکند و بسوخت و آن ستد کز حد و شمار بگذشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۲۳). این نواحی بکنند و بسوزند و بسیار بدنامی حاصل آید و سه‌هزار درم نیابند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۶۸). و دیوارها و شهرها کندن. (فارسنامهٔ ابن البلخی). جهودان را از بیت‌المقدس آواره گردانید و هیکل بکند و بعد از آن چهل سال بزیست. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۵۲).

ماری تو که هر که را ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی. سعدی.

– امثال:
ظالم پای دیوار خود را می‌کند.

---

[1] ۱ - رجوع به برکندن شود.
[2] ۲ - به معنی بعد هم تواند بود.
[3] ۳ - رجوع به «برکندن» شود.
[4] ۴ - رجوع به «برکندن» شود.
[5] ۵ - رجوع به «برکندن» شود.
[6] ۶ - در موردی گویند که فوق طاقت و توانایی کسی از او خواهند.
[7] ۷ - به معنی قبلی هم مناسبت دارد.
[8] ۸ - ن ل: کاخال.

||خوابانیدن چادرها برای بردن به منزل یعنی مرحلهٔ دیگر. برداشتن و برچیدن خیمه‌ها و چادرها. مقابل زدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

آنگه سرادقی که ملک محرمش نبود
کندند از مدینه و در کربلا زدند.

محتشم کاشانی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||برداشتن برای جائی چنانکه کشتی یا کاروان. خطف. با تمام بنه و اثقال از جایی به جای دیگر شدن. چنانکه: کندن از بندری؛ حرکت کردن از آنجا. اقلاع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): خدای تعالی چون آن فتح داده بود و شاه و لشکرگاه از آنجا برکنده بود[1] با باغ هفت اَبَز آمده بود. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی).

||بریدن. قطع کردن. دور شدن:

پس حیلتی ندیدم جز کندن
از خانمان خویش به یکباره. خاقانی.

— دل کندن و دل برکندن از چیزی؛ دل برداشتن از آن. دل بریدن از آن. ترک گفتن و روی برگردانیدن از آن:

کنون جان و دل زین سرای سپنج
بکندم برآوردم از درد رنج. فردوسی.

دل بگردان زود و گرد او مگرد
سر بکش زین بدتشان و دل بکن.

ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص۳۳۴).

خون بناحق نهال کندن اویست
دل ز نهال خدای کندن برکن.

ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص۳۳۵).

از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد
می‌کشم جور تو تا جهد و توانم باشد.

سعدی.

||گریختن. (آنندراج). رمیدن. (غیاث). گریختن و فرار کردن. (ناظم الاطباء). ||بر هم شدن. (آنندراج). بر هم پیچیده شدن. (ناظم الاطباء). ||پوست برآوردن و مقشر کردن و سلخ کردن. (ناظم الاطباء). سلخ. بازکردن پوست. بیرون کردن پوست از گوسپند کشته و جز آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||مجروح کردن. خراشیدن. شخودن:

بگفت این و روی سیاوش بدید
دو رخ را بکند و فغان برکشید. فردوسی.

بکند رخ به ناخن بگزند لب به دندان
همه ساحران بابل ز دو چشم شوخ و شنگش.

خاقانی.

||بیرون دادن چنانکه جان را از تن: جان کندن. باد کندن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیبهای این معنی شود.

— آب کندن؛ آب انداختن چنانکه ماست دست خورده. بیرون دادن آب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— باد کندن؛ تیز دادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— جان برکندن؛ قبض روح کردن. چنانکه ملک الموت: گفت تو کیستی جواب داد که من ملک‌الموتم گفت چکار کنی گفت جان تو برکنم. (قصص الانبیاء ص۱۳۳).

— جان کندن؛ مردن. جان دادن. جان از تن بیرون دادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

جان کنم چون به فواق آیم و لرزم چو چراغ
گرچو پروانه بسوزید سزائید همه. خاقانی.

— ||احاطه شدن. (ناظم الاطباء).

— ||گرفتار زحمت شدن. (ناظم الاطباء).

— کندن جان؛ مردن. جان دادن:

جان از ره کون کنی و سازی
درکندن جان کچول و کشمیر. سوزنی.

گفتنش کندن جان است و نوشتن غم دل
محنت خواندنش آن به که نیاری با یاد.

اثیرالدین اومانی.

— کندن جان از تن کسی؛ کشتن او را:

تو گفتی ز تن جان ترکان بکند. فردوسی.

کندنظر. [کُ نَ ظَ] (ص مرکب) مقابل تیزنظر. (آنندراج). کندبصر. کندچشم. (فرهنگ فارسی معین).

کندنظری. [کُ نَ ظَ] (حامص مرکب) کندبصری. کندچشمی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کندنظر شود.

کندنه. [کُ نِ هْ] (نف مرکب) از: کُند (کنده) + نه (مخفف نهنده). که کند (پای‌بند) نهد. پای‌بندنهنده. که کنده بر پای نهد تا مانع فرار گردد:

میل‌کش چشم خیالات شو
کندنه پای خرابات شو. نظامی.

رجوع به کند شود.

کندنی. [کَ دَ] (ص لیاقت) آنچه لایق کندن باشد: در مسجد نه کندنی است نه سوختنی. و رجوع به کندن شود.

کندو. [کَ / کُ] (اِ) ظرفی راگویند مانند خم بزرگی که آن را از گل سازند و پر از غله کنند و معرب آن کندوج باشد. (برهان) (از جهانگیری). خم بزرگ که از گل سازند و در آن غله کنند. (غیاث). ظرف بزرگ گلین که در آن غله کنند. (انجمن آرا) (آنندراج). کندوج معرب. (منتهی الارب) (دهار). آوندی از گل مانند خم بزرگ که در آن غله ریزند. (ناظم الاطباء). ظرفی گلین مانند خمی بزرگ که آن را پرغله کنند. کندوج. (فرهنگ فارسی معین). خمرهٔ گلین. کندور. کنور. کنوج. تاپو. کندوله. خم از گل ناپخته. کنده. چال. سیلو که برای نگاهداری غله می‌کردند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ای زائران ز بر تو آ کنده
هم کیسه‌های لاغر و هم کندو. فرخی.

اتابک هر جا که نشان مال مخالف بود برداشت و از ولایت مال قرار قانونی و دخل اقطاعات و کندوهای لشکری[2] برگرفت. (راحة الصدور راوندی چ اقبال ص۳۵۶).

نه نان حنطه به کرسان نه آب گرم به خنب
نه گوشت در رمه دارم نه آرد در کندو.

نزاری قهستانی.

مبلغ بیست‌هزار جریب غله به جریب کبیر در انبارها و کندوها باقی و موجود بود. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۴۹). و به کندویی که در آن موضع بود در نهانخانه را مسدود کرد. (حبیب‌السیر جزو ۳ ص۳۲۴). ||به معنی ظرفی یا جعبه‌ای که برای نگهداری زنبورهای عسل و عسل گرفتن از آنها سازند. (حاشیهٔ برهان چ معین). گاهی برای جای زنبوران عسل سازند که در آن جای کرده و عسل دهند. (انجمن آرا) (آنندراج). ظرفی از گل یا چوب یا چیز دیگر که منج انگبین در آن خانه گیرد و انگبین نهد. جایی که زنبوران عسل گرد آیند و انگبین نهند. حب‌النحل. کور. کواره. خلیه. منج آشیان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آوندی که در آن زنبوران عسل را نگاهداری کنند. (ناظم الاطباء). ظرفی یا جعبه‌ای چوبین یا حصیری که برای نگهداری زنبورهای عسل و عسل گرفتن از آنها سازند. (فرهنگ فارسی معین):

نحلها بر کوه و کندو و شجر
می‌نهند از شهد انبار شکر. مولوی.

— نیلگون کندو؛ کنایه از آسمان است:

زین فاحشه گندپیر زاینده
بنشسته میان نیلگون کندو. ناصرخسرو.

کندو. [کُ] (اِ) غول بیابانی. (برهان). غول. (مهذب الاسماء). دیو جنگلی. (ناظم الاطباء).

کندو. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان خرم‌رود است که در شهرستان تویسرکان واقع است و ۵۵۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کندواله. [کُ لَ / لِ] (ص) مرد بلندبالای قوی‌هیکل. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

چا کرانت به گه رزم و گه بزم بوند
کندواله چو تهمتن چو فلاطون کندا.

شهاب‌الدین عبدالله (از آنندراج).

||پسر امرد بداندام و زشت و او را کرتله هم می‌گویند. (برهان). امرد قوی‌جثه که به اصفهان کرتله خوانند. (فرهنگ رشیدی). امرد قوی‌جثه و آن را کنداواله گفته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج). امرد بداندام زشت.

---

[1] ۱ - رجوع به «برکندن» شود.

[2] ۲ - معنی درست این کلمه دانسته نشد.

(ناظم الاطباء). رجوع به کنداواله شود.

کندوان. [کَ دُ] (اِخ) گردنه‌ای است بین کرج و چالوس. تونلی به طول چهار کیلومتر در این گردنه احداث شده است که یکی از آثار عمرانی رضاشاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

کندوان. [کَ دُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش ترک شهرستان میانه است که در شمال میانه و در دامنهٔ جنوبی کوه بترقوش (بزکش) واقع است و جمعیت آن ۱۴۸۹۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کندوان. [کَ دُ] (اِخ) دهی است مرکز دهستان کندوان در بخش ترک شهرستان میانه و ۵۰۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کندوان. [کَ دُ] (اِخ) دهی از دهستان نیر در بخش مرکزی شهرستان اردبیل است و ۲۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کندوج. [کَ] (معرب، اِ) معرب است و آن ظرفی است مانند خم بزرگی که از گل سازند و در آن غله نگاه دارند. (منتهی الارب). ظرف بزرگ گلین که پر از غله کنند و به هندی کوطهی گویند و کندو، کندوک، کندوله نیز گویند. (آنندراج). آوند گلی که در آن غله ریزند. (ناظم الاطباء). کندو. (دهار): خرمنی باشد ثلث وی به صدقه دادند و ثمن وی برای نفقه و تخم بازگرفتند و خمس باقی از بهر برزیگری بگذاشتند و سبع باقی در کندوج افکندند بیست کری بماند اصل این خرمن چند بوده است. (یواقیت العلوم از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کندو شود.

کندوچه. [کُ چِ] (اِخ) دهی از دهستان گورگ سردشت است که در بخش شهرستان مهاباد واقع است و ۱۲۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کندوخانه. [کَ نَ / نِ] (اِ مرکب) شان عسل. (آنندراج). کندوی زنبور عسل. (ناظم الاطباء). ||ظرفی که در آن دوغ ریزند و به هم زنند تا مسکهٔ آن جدا گردد. (ناظم الاطباء). ||سبد کوچک. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کندور. [کُ] (اِ) کندر و مصطکی. (ناظم الاطباء). علک. کندر. مزدکی. (زمخشری).

کندور. [ ] (اِ) کنور. کندو. کندوله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کندوره. [کَ رَ / رِ] (اِ) سفرهٔ چرمین. (برهان) سفره باشد. (صحاح الفرس). سفره‌ای بزرگ که آن را دستار خوان می‌گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). دستار خوان. سفره. کندوری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||پیش‌انداز و آن پارچه‌ای باشد که در پیش سفره و بر روی زانوی مردم بگسترانند تا چیزی از خوردنی بر زمین و دامن مردم نریزد و این رسم در ملک روم جاری است. (برهان) (ناظم الاطباء). ||میز بزرگ. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). ||خوان کلان. (ناظم الاطباء). ||کندو. کنور. کندوله. خم از گل کرده که غله در آن ریزند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کندوری. [کَ] (اِ) مائده و سفره باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۵۳). آن ازار بود که در سفره بود و گروهی سفره گویند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۱۷). سفره و دستار خوان چرمی را گویند. (برهان). سفرهٔ بزرگ که آن را دستار خوان می‌گویند. (غیاث) (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). سفره بود به زبان خراسان. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سفرهٔ چرمین که بر روی میز گسترانند. (ناظم الاطباء):

گشاده‌در هر دو آزاده‌وار
میان کوی کندوری افکنده خوار.
بوشکور (از لغت فرس اسدی).

مردی بود [حاجب بزرگ] که از وی رادتر و فراخ‌کندوری و حوصله‌دارتر و جوانمردتر از او کم دیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۵۶).

ای بر کنار گوشهٔ کندوری سخات
خوان هزارکاسهٔ نه چرخ ماحضر.
بدرالدین جاجرمی (از جهانگیری).

که دامنم بگرفته است و می‌کشد عشقی
چنانکه گرسنه گیرد کنار کندوری. مولوی.

جمله مهمانان در آن حیران شدند
انتظار دور کندوری بدند. مولوی.

||بعضی پیش‌انداز را گفته‌اند یعنی پارچه‌ای که در پیش سفره و روی زانو اندازند به وقت چیزی خوردن. (برهان). پیش‌انداز و پارچه‌ای که در سر سفره و سر میز بر روی زانوها گسترند. (ناظم الاطباء). ||جشنی که مخصوص شرافت حضرت فاطمه سلام الله علیها می‌گیرند و زنهای پرهیزگار باید در این جشن حاضر باشند و غذایی که در این روز طبخ می‌کنند نباید هیچ مردی آن را ببیند. ||قسمی از کدو. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کندوز. [کُ] (اِ) سوزن کلاف. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کندوس. [کِ] (اِ) گیاهی است زهردار. (آنندراج). رجوع به کندوش شود.

کندوش. [کَ] (اِ) راه سنگلاخ ناهموار و دشوارگذار. و رجوع به کنده‌ورش و کنده‌وش شود. ||روزینه و مزد یک‌روزه. ||مصطکی و سقز سفید. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

کندوش. [کُ] (اِ) یک قسم گیاه زهردار. (از ناظم الاطباء) (اشتینگاس). رجوع به کندوس شود.

کندوک. [کُ][1] (اِ) ظرفی باشد از گل مانند خم بزرگی که غله در آن کنند. و معرب آن کندوج است. (برهان) (آنندراج). آوند گلین فراخ که در آن غله ریخته نگه دارند. (ناظم الاطباء). کندو. (جهانگیری):

ببیند سال قحط سخت درویش توانگز را
هم از گندم تهی کندوک و هم خالی ز نان کرسان.
حکیم نزاری (از جهانگیری).

کندوکاو. [کَ دُ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) وررفتن به چیزی. کنجکاوی کردن. ته و توی چیزی را درآوردن. اجزای چیزی را ناشیانه از یکدیگر جدا کردن. وقت خود را صرف تجزیه و شناختن اجزای چیزی کردن. (فرهنگ عامیانه جمالزاده). کِندُوکَو. کندن و کاویدن. کندوکو کردن؛ با چیزی مرویدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کندن. کاویدن. تفحص. تجسس. (فرهنگ فارسی معین). ||سعی و کوشش. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کندوکو شود.

کندوکو. [کَ دُکَ / کُ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) کندوکاو. (فرهنگ فارسی معین).

-کندوکو کردن؛ وررفتن: دیشب تا صبح دزد پشت در کندوکو کرد که باز کند. این قدر با دندانها کندوکو مکن مینای روی آن می‌رود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کندوکاو و کاویدن شود.

کندوکوب. [کَ دُ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) کنایه از تشویش و بی‌قراری. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اضطراب و بی‌قراری. (فرهنگ رشیدی). کندن و کوفتن. (فرهنگ عامیانه جمالزداه):

نه گفت اندر او کار کردی نه چوب
شب و روز از او خانه در کندوکوب.
سعدی.

در آن جماعت بی‌عاقبت در کندوکوب و رفت‌وروب آن ساحت دلپذیر تقصیر نکرده. (مجمل التواریخ گلستانه).

نشیند چو بر زانوی کندوکوب
فتد کوه پهلوی پوسیده چوب.
ظهوری (از آنندراج).

کندولان. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان خورخوره است که در بخش مرکزی شهرستان سقز واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

---

[1] ۱ - این کلمه در فرهنگ نظام به فتح اول [کَ] و در فرهنگ فارسی معین به ضم و فتح اول [کَ / کُ] ضبط داده شده است.

کندوله. [کَ لَ / لِ] (اِ) به معنی کندوک است که خمی باشد از گل ساخته که غله در آن کنند. (برهان) (آنندراج). آوند شکسته، مانند خمره که در آن غله ریزند. (ناظم الاطباء). کندو تاپو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

آن کس که بود ز درس حکمت خالی
بر گفتهٔ او نقیضه آرم حالی
گویدکه خلأ نزد خرد هست محال
کندولهٔ من چیست ز گندم خالی.

ابن یمین (از فرهنگ جهانگیری).

رجوع به کندو و کندوک و کنور شود. ||سفال که کوزه و کاسه و خم شکسته باشد. (برهان) (آنندراج). سفال شکسته. (ناظم الاطباء).

کندوله. [کَ لَ] (اِخ) اسم طایفه‌ای است از ایلات کرد ایران و در کندولهٔ هلیلان سکنی دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۰).

کندوله. [کَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش اشنویه است که در شهرستان ارومیه واقع است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کندوله. [کَ لِ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان دینور از بخش حومه شهرستان کرمانشاه است و ۳۰۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کندوله. [کَ لِ] (اِخ) دهی از بخش سنجابی است که در شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کند و مند. [کَ دُ مَ] (ص مرکب، از اتباع) از قبیل توابعند یعنی خراب و ویران و کنده‌شده. (فرهنگ رشیدی):

کدام‌باره که نفکند زنده‌پیل تو شاه
کنون رسوم دیار است و کندومند اطلال[1].

عنصری (دیوان چ قریب ص۲۰۴).

رجوع به کندمند شود.

کند ویدستر. [کُ دِ دَ تَ] (اِ مرکب) به معنی جند بیدستر است که آش بچه‌ها باشد. و جند بیدستر معرب آن است و گویند که آن خایهٔ سگ آبی است و او را قندز خوانند و از پوست او کلاه سازند. (برهان) (آنندراج). جند بیدستر. (ناظم الاطباء). رجوع به جند بیدستر و گند بیدستر و گند ویدستر شود.

کندة. [کِ دَ] (ع اِ) پاره‌ای از کوه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قطعه‌ای از کوه. (از اقرب الموارد).

کندة. [کِ دَ] (اِخ) نام قبیله‌ای است از عرب. (از معجم البلدان) (از لباب الانساب). نام قبیله‌ای از تازیان یمن. (ناظم الاطباء). نام پدر قبیله‌ای یا تیره‌ای است از یمن و او کندةبن ثور بوده است. قبیلهٔ کنده در جنوب شبه جزیرهٔ عربستان سکونت کردند سپس گروهی از آنجا به دیگر بلاد هجرت نمودند.

کنده. [کَ دَ / دِ] (نمف) صفت مفعولی از «کندن» (حفر کردن. برآوردن خاک زمین را چنانکه گودالی یا دخمه‌ای یا خانه‌ای و مانند آن آماده گردد): و آنجا [به سمنگان در خراسان] کوههاست از سنگ سپید چون رخام، و اندر وی خانه‌های کنده است و مجلسها و کوشکها و بت‌خانه‌هاست و آخر اسبان با همه آلتی که مر کوشکها را بباید. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۰۰). ||(اِ) جوی و گوی را گویند که بر گرد حصار و قلعه و لشکرگاه کنند تا مانع آمدن دشمن گردد و معرب آن خندق است. (برهان) (زمخشری) (دهار). خندق. (غیاث). آنچه گردا گرد قلعه بکنند. خندق. (فرهنگ رشیدی). خندقی باشد که گرد باروها کنده باشند. (صحاح الفرس). گوی باشد که بر گرد قلعه و حصار و لشکرگاه بکنند تا مانع درآمدن دشمن شود و معرب آن خندق باشد. (جهانگیری). آنچه گرداگردقلعه بکنند. خندق معرب آن است. (فرهنگ رشیدی). خندق و جوی و گوی که بر گرد حصار قلعه و لشکرگاه کنند تا مانع از آمدن دشمن گردد. و هر گو مصنوعی که مانع از عبور سوار و پیاده باشد. (ناظم الاطباء) ...و عرب کنده را معرب کرده خندق خواند.[2] (انجمن آرا) (آنندراج). پهلوی «کندک»[3]. (حاشیهٔ برهان چ معین): با فیروز برنیامد و سپاه او را با سپاه عجم طاقت ندارد پس از پشت لشکرگاه خویش کنده‌ای کرد بزرگ و به بالا ده ارش و... (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). پس همی بود اردشیر تا مهر ماه بگذشت پس لشکر برگرفت به دشت هرمزجان شد و آنجا فرودآمد گرد‌برگرد خویش کنده‌ای کرد. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

بره کنده پیش و پس اندر سپاه
پس کنده با لشکر و پیل شاه.   فردوسی.

به پیش سپه کنده‌ای ساختند
به شبگیر آب اندرانداختند.   فردوسی.

به لشکر بفرمود پس شهریار
یکی کنده کردن به گرد حصار.   فردوسی.

میان سنگ یکی کنده کند گرد حصار
نه زآن عمل که بود کارکردهای بشر.   فرخی.

آنجا که کنده[4] باشد تلّی شود چون کوه
آنجا که قلعه باشد قعری شود چو یم.

فرخی.

به گردش کنده‌ای پر زهر جان‌گیر
سوی کنده جهانی مرد چون شیر.

(ویس و رامین).

بگرد سپه سربسر کنده کن
طلایه ز هر سو پرا کنده‌کن.   اسدی.

ز پیرامن دژ یکی کنده ساخت
ز هر جوی تند آب در وی بتاخت.   اسدی.

با ما پیاده بسیار بود کنده‌ها کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۷۸). و صالح حصار گرفت و پیرامن خویش کنده‌ای کرد. (تاریخ سیستان). و صالح بفرمود گرد نیشابور کنده کردندو باز از کنده بیرون آمد و رافع به سبزوار بود و آنجا حرب کردند. (تاریخ سیستان). ||مطلق گودال و حفره. (فرهنگ رشیدی). گودال. (ناظم الاطباء). زمین گود. مقابل رش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

هر چه بخواهد بده که گنده‌زبان است
دیو رمنده نه کنده داند و نه رش[5].

منجیک (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

فروریخت ارزیز مرد جوان
به کنده درون کرم شد ناتوان
طراقی برآمد ز حلقوم اوی
که‌لرزان شد آن کنده و بوم اوی[6].

فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج۴ ص۱۷۱۸).

یکی کنده‌ای زیر باره درون
بکنده نهادند زیرش ستون.

فردوسی.

بگذرند از رودهای ژرف چون موسی ز نیل
برشوند از کنده چون شاهین به دیوار حصار.

فرخی.

این گور تو چنانکه رسول خدای گفت
یا روضهٔ بهشت است یا کندهٔ سعیر.

ناصرخسرو.

و خشنواز کنده‌ای ساخت و سرش به خاشاک بپوشانید و فیروز در کنده افتاد کشته شد. (مجمل التواریخ و القصص). عاقبت سخن به‌اتفاق قرار گرفت بر بنایی به حدود زندرود و در آن زمان دیار اصفهان دیه‌هایی بود پراکنده‌و شهرهای خراب و کنده[7] و اطلال باطل و رسوم مدروس.[8] (ترجمهٔ محاسن اصفهان). ||راههای زیرزمینی است و هنوز هم در زبانها معمول است. (حاشیهٔ هفت پیکر چ وحید چ ۲ ص۲۲۷):

و آن صدا را به گرد بارو جست

---

[1] ۱ – فرهنگ رشیدی این بیت را به غضایری نسبت داده است.

[2] ۲ –رجوع به انجمن آرا و آنندراج شود.

[3] 3 - kandak.

[4] ۴ –به معنی بعد نیز تواند بود.

[5] ۵ –این بیت در لغت فرس اسدی شاهد «کنده و رش» آمده. رجوع به همین کلمه شود.

[6] ۶ – در داستان کرم هفتواد و کشتن اردشیر آن کرم را.

[7] ۷ –به معنی ویران نیز تواند بود.

[8] ۸ – و کانت دیار اصفهان زمانئذ قری متفرقة و مداین متمزقة و منادح متخرقة. (محاسن اصفهان چ سید جلال‌الدین طهرانی ص۹).

کند چون جای کنده بود درست.

نظامی (هفت پیکر ایضاً).

||زیرزمین که در صحرا به جهت مسافران کنده باشند. (برهان) (ناظم الاطباء). خانه‌ای که در زیر زمین و دامنهٔ کوه برای منزل زمستانی مسافران و... کنند. (انجمن آرا) (آنندراج). موضعی که در زیر زمین کنده باشند در بیابان برای مسافران و «بوم‌کند» نیز گویند.(فرهنگ رشیدی). ||جایی که در دامن کوه به جهت گوسفندان کنده باشند. (برهان) (ناظم الاطباء). مقامی باشد که در بیابان کرده باشند تا مردم و چهارپایان در آنجا باشند به شب. (صحاح الفرس). خانه‌ای که در زیر زمین و دامنهٔ کوه برای... و حفظ گاو و گوسفند از برف و سرما کنند. (انجمن آرا) (آنندراج). ||(ن‌مف) درآورده شده و از بیخ برآمده. ویران. از بن برآمده:

پر کنده چنگ و چنگل ریخته
خاک‌گشته باد خاکش بیخته. رودکی.

کنون کنده و سوخته خانه‌هاشان
همه باز برده به تابوت و زنبر. رودکی.

جهان همیشه بدو شاد و چشم روشن باد
کسی که دُرّ نخواهدش کنده بادش[1] کاک.

بوالمثل.

– بکنده؛ نقرشده. حکاکی‌شده: و به بالین مرده لوحی دیدند از زر و به وی برنوشته بکنده، آن لوح را برداشتند و خواستند که بیرون آیند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

– کنده‌پر؛ آنکه پرش کنده شده باشد. بدون پر:

مرغ صراحی کنده‌پر برداشته یک نیمه سر
وز نیم منقار دگر یاقوت حمرا ریخته.

خاقانی.

نای چو زاغ کنده‌پر نغزنوا چو بلبلان
زاغ که بلبلی کند طرفه نوای نو زند.

خاقانی.

– کنده خایه؛ آنکه خایهٔ او را برآورده باشند. خصی. (فرهنگ فارسی معین). اخته و خایه برآورده. (ناظم الاطباء). خصی کنده‌شده. (آنندراج).

||حکاکی‌شده. (فرهنگ فارسی معین). ||(ص) امرد. مفعول. (فرهنگ فارسی معین). که در معنی مخنث شعرا و مترسلین می‌آورند ظاهراً به فتح کاف تازی و فتح دال مهمله است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). توضیح اینکه بعض فرهنگ‌نویسان «کنده» را به ضم کاف آورده به معنی امرد قوی‌جثه گرفته‌اند[2]. اولاً بیت ذیل[3] که در المعجم ج ۱ ص۳۴۵ آمده... مؤید مفتوح بودن آن است، ثانیاً از بیت رکن مکرانی[4] برمی‌آید که مراد قوی‌جثه و درشت‌اندام نیست و این معنی را از مضموم خواندن کلمه استنباط کرده‌اند. (فرهنگ فارسی معین):

گویندز زر ترا بود خرسندی
خرسند شوی چون دل از او برکندی
زر کندهٔ کان بی‌وفای دهر است
بر کندهٔ بی وفا چرا دل بندی.

حاجی شمس‌الدین بجه البستی (از لباب الالباب ج ۱ ص۲۸۷).

بر تخت زر آن را نهد امروز فلک
کو همچو نگین ساده بود یا کنده[5].

؟ (از فرهنگ فارسی معین از المعجم ص۳۴۵).

اوست قواده هر کجا در دهر
کنده‌ای خوب و قحبه‌ای زیباست.

رکن مکرانی (از فرهنگ فارسی معین).

و رجوع به مادهٔ بعد شود. ||(اِ) در بیت زیر از ابوشکور[6] مرحوم دهخدا «کنده» را با علامت سؤال یعنی با تردید «کده» معنی کرده‌اند:

بخواست آتش و آن کنده[7] را بکند و بسوخت
نه کاخ ماند نه تخت و نه تاج و نه کاچال.

ابوشکور (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

و رجوع به معنی بعد و کده شود.

||(پسوند) مزید مؤخر امکنه است چون: آلوکنده. بکنده. جفاکنده. حاجی‌کنده. خمیرکنده. وزنی‌کنده. ری‌کنده. شکرکنده. سمکنده. شهریارکنده. علی‌کنده. فیروزکنده. کارکنده. کوسرکنده. لوس‌کنده. مری‌کنده. منصورکنده. نوکنده. ری‌کنده. هلی‌کنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کنده. [کُ دَ / دِ] (اِ) هر چوب گندهٔ بزرگ را گویند عموماً. (برهان). هر چوب سطبر و بزرگ. (غیاث). چوب بزرگ و سطبر. (انجمن آرا) (آنندراج). مطلق چوب کنده را نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). هر چوب بزرگ گنده و تنهٔ درخت. (ناظم الاطباء). چوب بزرگ عموماً. هیزم. هیمه. (فرهنگ فارسی معین). پاره‌ای از تنهٔ درخت یا شاخهای قوی آن. هیمه‌ای که از قطعات بزرگ دارها چون چنار و تبریزی و جز آن کنند. هر یک از قطعات یک زرعی و بلندتر، از تنهٔ درختی. هر یک از قطعات بریدهٔ تنه داری. قطعه‌ای به درازای گزی و بیشتر که از تنهٔ درختی بریده باشند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

تبر از زر و سیم باید ساخت
تا شود کارگر بر آن کنده[8]. سوزنی.

قدی چو قامت کیر و سری چون کندهٔ گوز
لبی چو شفتهٔ آلو رخی چو پردهٔ نار. سوزنی.

که بهتر گشته گیرم ای خردمند
شکسته بار دیگر کنده‌ای چند.

عطار (اسرارنامه).

– کندهٔ استاد: (در نجاری) چوبی به شکل استوانه که در حکم میز کار است و در وسط آن میخ قطوری به نام «میخ کنده» کوبیده شده، در دور میخ تخته‌ای مستطیل‌شکل که وسط آن سوراخ است، به طور آزاد حرکت می‌کند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کندهٔ شاگرد شود.

– کندهٔ دوزخ؛ پیری بدخوی و بدکاره. پیری فربه و بدطینت. پیری کلان و بدخواه. مردی یا زنی پیر و ثروتمند با آز و حرص و امساکی بسیار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کندهٔ شاگرد: (در خاتم‌کاری) نظیر کندهٔ استاد است ولی میخ و تخته ندارد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کندهٔ استاد شود.

– کندهٔ هیزم؛ تنهٔ درخت گنده. (فرهنگ عامیانه جمالزاده):

مگر بیمار شد آن تنگدستی
که دائم کندهٔ هیزم شکستی.

عطار (اسرارنامه).

– امثال:

دود از کنده برمیخیزد، نظیر: که بهتر کند کار تیغ کهن. و رجوع به امثال و حکم دهخدا ج۲ ص۸۳۳ شود.

||قسمت پایین درخت. (فرهنگستان) (فرهنگ فارسی معین). آنچه بر جای ماند از درخت آنگاه که آن را میان‌بر، یا کف‌بر کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||ریشه. قسمتی از تنهٔ درخت که در زیر زمین پنهان است و ریشه از آن منشعب می‌شود. البته بیشتر هنگامی به این قسمت از درخت یا هیزم کنده می‌گویند که کهن و سطبر شده باشد. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). ||کندهٔ قصابان. (برهان). چوبی که قصاب گوشت بر آن قیمه کند. (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین). کفجول و چوب گنده‌ای که قصابان به روی آن استخوان را با ساطور خرد کنند. (ناظم الاطباء):

دلی به سینه ز زخم جفای او دارم
به رنگ کنده که در پیش دست قصاب است.

وحید (از آنندراج).

||تختهٔ کفشگران. (ناظم الاطباء). چوبی استوانه شکل و به نسبت قطور و به بلندی نیم‌گز که کفاشان چرم را بر آن گذارند و با مشته (آلتی فلزی) آن را کوبند تا صاف شود و به حداکثر وسعت خود برسد: جیاة؛ کندهٔ کفش‌دوزی. فرزوم؛ کندهٔ موزه‌دوزان. (منتهی

---

[1] – نل: بادا.
[2] – رجوع به مادهٔ بعد شود.
[3] – رجوع به شاهد دوم این معنی شود.
[4] – رجوع به شاهد سوم این معنی شود.
[5] – به معنی قبل هم مناسبت دارد.
[6] – در لغت فرس اسدی چ اقبال این بیت به نام بهرامی آمده است.
[7] – نل: کند. و رجوع به کند شود.
[8] – به معنی امرد هم تواند بود.

الارب). ||چوبی که بر پای گناهکاران و مجرمان گذارند خصوصاً. (برهان). چوب کلان سوراخ‌دار که پای مجرمان به سوراخ داخل کرده به میخ بند نمایند. (غیاث). چوبی که در پای مجرمان و دزدان نهند که محبوس باشند و آنچه بر گردن نهند دوشاخه گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). بندی بود چوبین که بر پای محبوسان گنه کار نهند. (از صحاح الفرس) (اوبهی). چوبی که بر پای مجرمان نهند. (فرهنگ رشیدی). چوبی را خوانند که سوراخ کرده پای مجرمان و گناهکاران را در آنجا مضبوط سازند. (جهانگیری). چوب بزرگی که پای مجرمان و گنهکاران را در آن گذارند. پای‌بند چوبین که بر پای اسیران و گریزپایان نهند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). اسبابی است که از برای ضبط و محافظه و رنج دادن اسیران در کار بود. و بدینطور است که چوبی را طولاً بریده به دو نیمهٔ متساوی قطع نموده در هر یک از آنها دو سوراخ به شکل نیم‌دایره‌ای بریده که چون در برابر یک دیگر آورده شود دایره‌ای تشکیل دهند و از آن پس شخص مقصر را در جلوی آن قطعهٔ زیرین نشانیده ساقهایش را در نیم دایرهٔ آن گذارند و بعد از آن قطعه زیرین را بر بالای آن گذارند و محکم کنند و ساقهای مقصر در نهایت استحکام در میان آن دایره که از هر دو قطعه متشکل می‌شود می‌ماند. و گاهی سوراخها را مخصوصاً دور از یکدیگر قرار می‌دادند که بدین واسطه اسباب عذاب مقصر بیشتر فراهم شود. (قاموس کتاب مقدس):

روز رزم از بیم او در دست و در پای عدو
کنده‌ها گردد رکاب و اژدها گردد عنان.

فرخی.

تا روزی بهر دفع بی‌نوایی به اسم گدایی مرا بر در زندان آوردند و برای کدیه و دریوزه بر پای کردند. کنده‌ای بر پای و خرقه‌ای در بر و کلاه‌ژنده‌ای بر سر. (مقامات حمیدی).

افسوس که در کنده بخواهد سودن
پایی که دوشاخه بود صد گردن را.

مهستی (از آنندراج).

پای در کنده دست در زنجیر
اینچنین کس وَزَر بود نه وزیر.   نظامی.

خواهم که بدین درنده‌ای چند
از کندهٔ خویش بردرم بند.   نظامی.

سوی شادروان دولت تاختند
کنده و زنجیر را انداختند.

مولوی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

و نامداران زندیه که مجموع پانزده کس بودند با کنده و دو شاخهٔ خان افغان به علم خان سپرده. (مجمل التواریخ گلستانه).

در کندهٔ «کنت د منت فر»[1] خواهد ماند
در چرخ اگر خطا بجنبد برجیس.

ناصرالدین‌شاه قاجار (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کنده بر پای کسی نهادن؛ پای‌بند چوبین بر پای او بستن. (فرهنگ فارسی معین): دادمه را محبوس کردند و کنده بر پای نهادند. (مرزبان‌نامه از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب «کنده‌نهادن» شود.

— کندهٔ پولاد؛ پای‌بند آهنین:

بر پایشان چو کندهٔ پولاد شد رکاب
بر دستشان چو حلقهٔ زنجیر شد عنان.

معزی (از فرهنگ فارسی معین).

— کنده کردن؛ بر پای مجرم و متهم و غیره کنده‌نهادن. (فرهنگ فارسی معین): مشارالیه به میانهٔ گرایلی رفته، علی‌خان را کنده و دوشاخه کرده... (عالم آرای عباسی از فرهنگ فارسی معین).

— کنده نهادن؛ کنده کردن. کنده بر پای کسی نهادن:

شه کنده نهاد سرو سیمین تن را
زین واقعه شیون است مرد و زن را.

مهستی (از آنندراج).

||فنی از کشتی. (غیاث). نیز نام یکی از فنون کشتی است و هرگاه مراد معنی اخیر باشد با فعل کشیدن (کنده‌کشیدن) استعمال می‌شود. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). از فنون توی خاک است و آن چنان است که حریف در پشت سر کسی که روی زمین نشسته (به خاک رفته) قرار می‌گیرد و بعد با یک دست، پای تاشدهٔ حریف را گرفته، با دست دیگر که از پشت کمر می‌آورد دستها را به هم محکم کرده طرف مقابل را از جا بلند نموده پس از یک تاب دادن دور سر او را به زمین می‌کوبد بدل این فن آن است که طرف مقابل با دست راست مچهای حریف را نگه می‌دارد. این فن بر دو نوع است: کندهٔ اسلامبولی. کندهٔ ساده. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیبهای این معنی و کندهٔ اسلامبولی و کندهٔ ساده شود.

— بر دو کنده نشستن؛ دو زانو نشستن. یا تکیه کردن بر روی دو کنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کندهٔ اسلامبولی؛ آن است که حریف این فن را (فن کنده را) ایستاده انجام می‌دهد. (فرهنگ فارسی معین).

— کنده بالا کشیدن؛ به کار بردن فن «کنده» در کشتی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب کنده کشیدن شود.

— کندهٔ خورجین‌تکان؛ کندهٔ یک‌چاک. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). رجوع به کندهٔ یک چاک شود.

— کندهٔ زانو؛ برجستگی سر زانو. (فرهنگ فارسی معین). برآمدگی که میان ران و ساق پای است از برون‌سوی قدام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کاسهٔ زانو. آئینهٔ زانو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کنده زدن؛ سرزانو را بر زمین گذاشتن. (فرهنگ فارسی معین).

— کندهٔ ساده؛ در این فن حریف یک زانوی خود را روی زمین ستون کرده کشتی‌گیر را دور سر می‌چرخاند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کنده کردن شود.

— کنده کردن؛ نام داوی است از کشتی و آن پای خود را در پای حریف بند کرده زور بر سینهٔ حریف آوردن است. (فرهنگ فارسی معین) (از غیاث) (از آنندراج):

خصم را کنده چو کردی ز غمش فارغ ساز
دست را بر شکمش بند و به دورش انداز!. (گل کشتی از فرهنگ فارسی معین).

— کندهٔ کسی را بالا کشیدن؛ موفق شدن در اجرای اعمال شهوی نسبت به وی: کندهٔ... را بالا کشید. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ترکیب کنده کشیدن شود.

— کنده کشیدن؛ عمل به کار بردن فن «کنده» در کشتی. کنده بالا کشیدن. (فرهنگ فارسی معین):

کنده‌اش را بکش و بر سر خاکش انداز
بعد از آن شد مخالف‌کش و پا کش‌انداز!.

(گل‌کشتی از فرهنگ فارسی ایضاً).

— ||علاوه بر کشتی و به کاربردن فن «کنده»، کنایه از درآوردن ته چیزی و به انتها رسانیدن آن. تمام کردن خوراک و غذا نیز مستعمل است. (فرهنگ عامیانهٔ جمال‌زاده). و رجوع به ترکیبهای قبل و بعد شود.

— ||می‌توان کنایه از عمل مباشرت دانست و آن در صورتی است که شخص در پی کامجویی از کسی باشد و مدتها در این راه وقت صرف کرده باشد چون مطلوب خود را حاصل کرد می‌گوید: «بالاخره کندهٔ فلان کس را کشیدم». یا «بالاخره رندان کندهٔ فلان کس را کشیدند». (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). و رجوع به ترکیب «کندهٔ کسی را بالا کشیدن» شود.

— کندهٔ یزدی‌بند؛ کندهٔ یک‌چاک. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). داوی از کشتی منسوب به پهلوان یزدی بزرگ. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تاریخ ورزش باستان تألیف پرتو بیضائی شود.

— کندهٔ یک‌چاک؛ نام فنی است در کشتی. کنده انواع مختلف دارد، از قبیل کندهٔ یزدی‌بند، کندهٔ خورجین‌تکان، کندهٔ یک‌چاک. (از فرهنگ عامیانه جمالزاده). و

---

[1] ۱ - رئیس پلیس دوران ناصری. رجوع به همین کلمه شود.

رجوع به ترکیبهای قبل شود.
||بند ابریشمی که بدان بالهای باز را هنگام مسافرت بسته و طوق و دوالهای زنگ را به پایهای وی می‌بندند. و نیز قفسی که در آن باز را نگاهداری می‌کنند. (ناظم الاطباء):

جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای
پای‌بسته برشکسته بنده‌ای. مولوی.

||(ص) پسر امرد قوی‌جثه. (برهان). امرد قوی‌جثه درشت‌پیکر. (انجمن آرا) (آنندراج). امرد قوی‌جثه. (رشیدی). امردی باشد[1]. (صحاح الفرس). مخنث. پسر بدکاره[2]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و این کنده مخفف کون‌ده است واو آن حذف شده[3]. (انجمن آرا) (آنندراج):

از قحبه و کنده خانهٔ احمد طی
ماند بزغاروی در کندهٔ ری. منجیک.

خواجهٔ ما ز بهر کنده پسر
کرداز خایهٔ شتر گلوند. طیان.

آنکه ز حمدان خوشگوار و لطیفش
کنده و شلف آرزو برند و خرانبار. سوزنی.

کنده‌ای را لوطئی در خانه برد
سرنگون افکند و در وی می‌فشرد.
مولوی (از آنندراج).

آیبک به زور بازوی خود مغرور بود و امراء بزرگ[4] خطاب «کنده» و «مواجر» کردی. (بدایع‌الازمان فی وقایع کرمان از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به گنده شود.
||(اِ) غول بیابانی. (برهان) (فرهنگ رشیدی). غول بیابانی و آن را به جهت عظیم‌جثه بودن به این نام خوانده‌اند و اگر به کاف فارسی گویند درست باشد چراکه گنده به معنی سطبر و قوی‌هیکل است. غول موهوم نیز باید چنین تصور و توهم شده باشد. (انجمن آرا) (آنندراج). ||قنداغ تفنگ. (ناظم الاطباء). ||کارد گاوآهن. (فرهنگ فارسی معین). ||چرخ کوزه گرو سفالگر. ||طویله و اصطبل. (ناظم الاطباء).

کنده. [کَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان دیکله است که در بخش هوراند شهرستان اهر واقع است و ۲۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کنده. [کَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان خروسلو است که در بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع است و ۵۸۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کنده. [کَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان لوزان است که در بخش کوهمره لوزان شهرستان کازرون واقع است و ۴۳۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

کنده. [کَ دَ] (اِخ) ناحیه‌ای است به خجند که‌زنانش به حسن و جمال موصوف‌اند. (منتهی الارب):

الاهل الی اکناف کوفة عودة
تبل غلیل الشوق قبل مماتی
و هل اغتدی بین الکناس و کندة
اسح علی تلک الربی عبراتی.
(از تاریخ جهانگشا ج۲ ص۲۳).

کنده. [کُ دَ] (اِخ) دهی است به سمرقند. (منتهی الارب). نام قریه‌ای به سمرقند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کنده پیر. [کَ دَ / دِ] (ص مرکب) زن پیر و پیره‌زال. (ناظم الاطباء). رجوع به گنده‌پیر و المعرب جوالیقی ص۲۷۲ شود.

کندهٔ چهاربند. [کُ دَ / دِ یِ چَ بَ][5] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از دنیاست به اعتبار چهار عنصر. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). دنیا. (ناظم الاطباء).

کنده‌خالو. [کَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان کاریزنو است که در بخش تربت‌جام شهرستان مشهد واقع است و ۲۰۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کندهر. [کَ دَ هَ] (اِخ) دهی از دهستان هرسم است که در بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد واقع است و ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کنده‌روی. [کَ دَ / دِ] (اِمرکب) سفرهٔ روی میز. ||دستمال. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). رجوع به کندوری شود.

کنده‌سور. [کَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان میرده است که در بخش مرکزی شهرستان سقز واقع است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کنده. [کَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان پشت آربابا است که در بخش بانهٔ شهرستان سقز واقع است و ۱۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

کنده شدن. [کُ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) بند شدن. (غیاث) (آنندراج):

کنده[6] شده پای و میان گشته کوز
سوختهٔ روغن خویشی هنوز. نظامی.

کنده‌شکن. [کُ دَ / دِ شِ کَ] (نف مرکب) آنکه کندهٔ هیزم شکند. آنکه با تبر کنده را به قطعات کوچکتری درآورد سوختن را. ||(اِ مرکب) دارکوب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کنده کار. [کَ دَ / دِ] (ص مرکب) شخصی را گویند که در مس و برنج و چوب تخته و امثال آن کنده کاری کند یعنی صورت چیزی بکند و نقش نماید و به عربی آن را منبت گویند.(انجمن آرا). کسی که در برنج و چوب و مس و تخته و نگین و مانند آن نقشها کند و این عمل را کنده کاری و کنده گری گویند. (آنندراج). حکاک و قلمزن. (ناظم الاطباء). آنکه بر روی فلزات، چوب و غیره حکاکی کند.حکاک.کنده گر.(فرهنگ فارسی معین):

خانهٔ خصمت که از تنگی نگین‌داری بود
دست بنا کرده در وی کار کلک کنده کار.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).

مانند نگین‌خانه بود خانهٔ من
از جور سپهر کنده کار تن خود.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).

عجب دارم از کنده کار قدح
که برداشت دست از کنار قدح.
ملاطغرا (از آنندراج).

||(ن‌مف مرکب) هر چیز قلم‌زده‌شده و حکاکی‌شده مانند قبضهٔ شمشیر و نگین. (ناظم الاطباء). کنده کاری‌شده. و رجوع به مادهٔ بعد شود.

کنده کاری. [کَ دَ / دِ] (حامص مرکب) نقشها که به زر و چوب و سنگ و امثال آن کنند. (غیاث). کنده گری. حکاکی. (فرهنگ فارسی معین). عمل کنده کار. (از آنندراج). حکاکی.(ناظم الاطباء). نقش کندن بر ظروف و آلات فلزی. عمل کندن اشکال در اوانی و ظروف و دیگر چیزهای فلزین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||منبت‌کاری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین).

کنده کولان. [کُ دِ] (اِخ) دهی از دهستان لاهیجان است که در بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع است و ۱۱۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کنده گر. [کَ دَ / دِ گَ] (ص مرکب) به معنی کنده کاراست یعنی شخصی که در مس و برنج و چوب و تخته و امثال آن نقش‌ها کند. (برهان). آنکه بر چوب و زر و جز آن نقش کند و به هندی کندن‌گر گویند. (فرهنگ رشیدی). نقار. (مهذب الاسماء). کنده کار. (آنندراج). کسی که در روی مس و برنج و عقیق و جز آن قلم‌زنی کند و حکاکی نماید و کنده کار و حکاک. (ناظم الاطباء): و کنده گر

---

[1] ۱ - در صحاح به فتح [کَ دَ] ضبط شده است.

[2] ۲ - به این معنی بعضی با کاف مضموم فارسی و فتح دال و برخی بضم کاف تازی و کسر دال می‌خوانند در معنی پسر بدکاره که هیچیک صحیح نیست و کلمه بفتح کاف تازی و فتح دال مهمله است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

[3] ۳ - ظ : درست نیست.

[4] ۴ - ظ : «را» حذف شده است.

[5] ۵ - در ناظم الاطباء این کلمه به صورت ترکیب و ذیل کلمهٔ کنده [کَ دَ / دِ] و در برهان مستقل و بدون ضبط حرکات و در فرهنگ فارسی معین ذیل کُنْدَه و به صورت ترکیب آمده است.

[6] ۶ - ن‍ل: لنگ شده. در این صورت شاهد معنی نخواهد بود. و رجوع به مخزن‌الاسرار نظامی ج وحید ص۱۱۵ شود.

را نقار گویند. (تفسیر ابوالفتوح).

کنده گری. [کَ دَ / دِ گَ] (حامص مرکب) نقر. نقاری. کندا گری. عمل کنده گر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): نحت؛ کنده گری کردن در چوب. (منتهی الارب). حکا کی و قلم‌زنی. (ناظم الاطباء). کنده کاری: گفت چه کار دانی گفت درودگری دانم و نقاشم و کنده گری و آهنگری نیز دانم. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). به اسطخر پارس کوهی است که آن را کوه‌نقشت گویند که همه صورتها و کنده گریها از سنگ خارا کرده‌اند. (فارسنامهٔ ابن البلخی). و بر سر آن دکه از سنگ خارا سپید به خرط کرده چنانکه از چوب و مانند آن به کنده گری و نقاشی نتوان کرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی).

نقشبندان کن، به کنده گری
بر درت کرده عمرخود سپری.
اوحدی (از فرهنگ رشیدی).

— کنده گری کردن؛ حکا کی کردن و قلم‌زنی نمودن. (ناظم الاطباء).

کندهلان. [کَ هِ] (اِخ) دهی از دهستان ترک است که در شهرستان ملایر واقع است و ۶۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کنده و رش. [کَ دَ / دِ وَ رَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) فراز و نشیب بود که پشته‌پشته باشد اگرچه دشت بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۲۱). پستی و بلندی. نشیب و فراز. زمین پشته‌پشته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کنده (به معنی مطلق گودال) و نیز رجوع به رش شود.

کنده‌وش. [کَ دَ / دِ وَ] (اِ مرکب) راه سنگلاخ. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

کندهه. [ ] (اِخ) کندکوت[1]. قلعه‌ای از شمال شرقی جزیرهٔ کوچ و این همان حصاری است که بهیم فرمانروای شهر «انهلواره» یا «نهرواله» چون خبر هجوم لشکر محمود را شنید بدانجا گریخت. سلطان محمود پس از انهلواره به شهر «مندهیر» که بیست و چهار هزار گز با کندهه فاصله داشت رفت و چون این شهر را مسخر ساخت به سوی سومنات راند. (از هشت مقالهٔ فلسفی ص۸):

حصار کندهه[2] را از بهیم خالی کرد
بهیم را به جهان آن حصار بود مقر.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص۷۲).

و رجوع به هشت مقالهٔ فلسفی شود.

کنده‌ها. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان دالایی است که در بخش خمین شهرستان محلات واقع است و ۴۴۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

کندی. [کَ] (اِ) گلی باشد سفید و مایل به زردی و به درازی نیم‌گز شود و به غایت خوشبوی باشد و درخت و طلع آن شبیه به درخت و طلع خرما است. و این گل در بلاد عرب و گرمسیر شیراز و هندوستان بسیار است. و آن را به عربی کاذی و به هندی کیوره خوانند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). نام گل سفید که در هندی کیوره و به عربی کاذی خوانند و کنده نیز آمده است. (فرهنگ رشیدی). نام گلی است سفید که به هندی کیوره گویند و به عربی کاذی. درخت و طلع آن شبیه به درخت و شکوفهٔ خرما است. و این گل در عربستان بسیار شود و در فارس نیز بسیار به هم رسد. (انجمن آرا) (آنندراج). رستنی سفید خوشبوی که درخت آن مانا به درخت خرمایی باشد و در بلاد گرمسیری عمل می‌آید و به تازی کاذی نامند. (ناظم الاطباء).

کندی. [کُ] (حامص) کند بودن. آهستگی. بطء. مقابل تندی و سرعت. (فرهنگ فارسی معین). مقابل تندی. درنگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

وراکندرو خواندندی به نام
به کندی زدی پیش بیداد گام.
فردوسی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
سخنها شنیدی تو پاسخ گزار
که کندی نه خوب آید از شهریار. فردوسی.
ز من بر دل آزار و تندی مدار
به کین خواستن هیچ کندی مدار. فردوسی.
بگفت آزادگانش را به تندی
که از جنگ‌آوران زشت است کندی.
(ویس و رامین).

‖کلالت. کلول (در شمشیر و جز آن). مقابل تیزی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نابرائی. (فرهنگ فارسی معین): آن شمشیر دولتی که کندی و ایستادگی نمی‌داند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۳).

— کندی دندان؛ حالتی که در دندانها پدید آید از خوردن چیزی ترش. (ناظم الاطباء).

‖خدارت و سستی. (ناظم الاطباء). ضعف. ناتوانی:

پس از پنجه نباشد تندرستی
بصر کندی پذیرد پای سستی. نظامی.

— کندی بصر؛ کم شدن بینایی چشم. ضعف بینائی.

— کندی بینایی؛ متش. (منتهی الارب). تاریکی چشم. (ناظم الاطباء).

‖نرمی. خلاف خشونت. ضد تندی:

ز مهر دل شود تیزیش کندی
نیارد کرد با معشوق تندی. (ویس و رامین).

‖بلادت. کندفهمی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حماقت. (ناظم الاطباء).

کندی. [کَ] (ص نسبی) منسوب است به کند، از قراء سمرقند. (لباب الانساب) (الانساب سمعانی).

کندی. [کِ] (ص نسبی) منسوب به کندة که از قبایل مشهور یمن باشد. (لباب الانساب) (الانساب سمعانی).

کندی. [ ] (اِخ) ابونصر. در «ابونصر» به این کلمه ارجاع شده و ظاهراً کندری صحیح است. رجوع به عمیدالملک کندری شود.

کندی. [کِ نِ] (اِخ)[3] جان فیتز جرالد. سی و ششمین رئیس جمهور کشور ایالات متحدهٔ آمریکای شمالی (۱۹۱۷ - ۱۹۶۳ م.). وی در ۱۹۴۶ به نمایندگی حزب دموکرات انتخاب شد و سه دوره نمایندهٔ مجلس بود. آنگاه در سال ۱۹۵۲ سناتور گردید و در سال ۱۹۵۶ نامزد معاونت ریاست جمهوری شد و در سال ۱۹۶۰ به ریاست جمهوری برگزیده شد و در سال ۱۹۶۳ به قتل رسید. او راست: چرا انگلستان به خواب رفت. سیمای شجاعان. (فرهنگ فارسی معین).

کندی. [کِ] (اِخ) شریح‌بن حارث الکندی. قاضی بود نام پدرش کندی. عادل‌ترین قضاة بود و معاصر رسول علیه الصلوة و السلام اما او را ندید. عمرش صدوبیست سال. قرب هفتاد سال قضا کرد و خلاف از او نیامد. (تاریخ گزیده ص۲۴۸).

کندی. [کِ] (اِخ) علی‌بن مظفربن ابراهیم کندی (۶۴۰-۷۱۶ هـ .ق.). وی مردی ادیب، متفنن، عارف به حدیث و قرآآت بوده است و در دمشق درگذشته. او راست: «التذکرة الکندیه» و همچنین او را اشعاری است. (از اعلام زرکلی ج۲ ص ۷۰۰).

کندی. [کِ] (اِخ) محمدبن یوسف‌بن یعقوب مکنی به ابوعمر از بنی‌کندة (۲۸۳-۳۵۰ هـ .ق.). او مورخ و در تاریخ مصر و مزدم آن و اعمال و ثغور آن اعلم ناس بود و در حدیث و انساب هم مطلع بود او در مصر متولد شد و در همانجا هم درگذشت. او راست: «تسمیة ولاة مصر»، «اخبار قضاة مصر»، «سیرهٔ مروان‌بن الجعد»، و کتاب «موالی». (از اعلام زرکلی). و رجوع به معجم المطبوعات شود.

کندی. [کِ] (اِخ) یعقوب‌بن اسحاق الکندی، مکنی به ابویوسف. نخستین فیلسوف عرب و او به تمام علوم قدیم دانا بوده و فیلسوف عرب نامیده شده است و در فلسفه و منطق و حساب و هندسه و موسیقی و نجوم و طب و احکام نجوم کتب بسیار

---

[1] - Kanlhkot.

[2] -نل: کهنه.

[3] - Kennedy, John Filzgerald.

داشته. وفات او در حدود ۲۶۰ هـ.ق.(۸۷۳م.) اتفاق افتاده است. او راست: اختصار قاطیغوریاس ارسطو. اختصار باری‌ارمیناس. تفسیر انالوطیقای اولی ارسطو. شرح انالوطیقای ثانی ارسطو. تفسیر کتاب سوفسطیقای ارسطو. اختصاری از بوطیقای ارسطو. تفسیر ثولوجیای ارسطو[1]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یکی از فرزندان ملوک کندة بود که در بصره بزرگ شد سپس به بغداد انتقال یافت و به تحصیل پرداخت و در طب و فلسفه و موسیقی و هندسه و فلکیات مشهور گردید، و کتابهای فراوانی تألیف و ترجمه و شرح کرد که عدد آنها از سیصد متجاوز است. متوکل عباسی کتابهای او را ضبط کرد و سپس به وی مسترد داشت و در نزد مأمون و معتصم منزلتی عظیم داشت. او راست: «رسالة فی التنجیم»، «اختیارات الایام»، «تحاویل السنین»، «الهیات ارسطو»، «رسالة فی الموسیقی»، «الادویة المرکبة»، «المد و الجزر» و «ذات الشعبین». (از اعلام زرکلی). و رجوع به یعقوب‌بن اسحاق‌بن صباح و نیز رجوع به تاریخ علوم عقلی دکتر صفا و فهرست ابن‌الندیم و تتمة صوان‌الحکمه و تاریخ الحکما ابن‌قفطی و الموشح و عیون الانباء و عیون الاخبار و التفهیم و ضحی‌الاسلام و فلسفه‌های بزرگ، ترجمهٔ احمد آرام ص ۶۱ و قاموس الاعلام ترکی شود.

کندیاک. [کُ] (اِخ)[2] اتین بونو دوکندیا ک. فیلسوف فرانسوی که در گرنوبل[3] به سال ۱۷۱۵ م. متولد شد و به سال ۱۷۸۰ درگذشت. وی مؤسس مکتب «سانسوآلیسم»[4] می‌باشد. این مکتب تمایلات و احساسات را اساس کلیهٔ فعالیتهای روحی می‌داند. مهمترین آثار وی عبارتند از: «رسالهٔ احساسات»[5] و «رساله‌ای در منشأ علم انسان». وی به عضویت آکادمی فرانسه برگزیده شد. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به روانشناسی پرورشی دکتر سیاسی ص۴۶۴ شود.

کندیدن. [کَ دَ] (مص) کندن. (آنندراج). کندن و کندن فرمودن. (ناظم الاطباء). کندن فرمودن. به کندن واداشتن. (فرهنگ فارسی معین): عبط، اعتباط؛ کندیدن جای نا کنده را. (منتهی الارب). ||بیرون آوردن. خارج کردن. درآوردن. (از فهرست ولف). کندن. (فرهنگ فارسی معین):

چو بهرام برخاست از خوابگاه
برآمد بر او یکی نیکخواه
که کبروی را چشم روشن کلاغ
ز مستی بکندید در پیش[6] زاغ. فردوسی.

این ساعت گردنتان زدمی و بیختان کندیدمی. (ترجمهٔ اعثم کوفی ص۶۸). میخها را می‌کندیدند... و کندید میخها را. (کشاف اصطلاحات الفنون از فرهنگ فارسی معین).

کندیده. [کَ دَ / دِ] (ن مف) کنده. (فرهنگ فارسی معین). کنده‌شده: ظلم‌الارض؛ کند زمین را در غیر جای کندیده. (منتهی الارب از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||واداشته به کندن. (فرهنگ فارسی معین): زاب نام پادشاهی است از پادشاهان فرس که این همه انهار کندیدهٔ اوست. (منتهی الارب از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به منتهی الارب ذیل «زوب» شود.

کن‌دیده. [کَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان بهمئی گرمسیر است که در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کندیر. [کِ] (ع ص) خر درشت سطبراندام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کندیرة. [کِ رَ][7] (ع اِمص) درشتی و ستبری و غلظت و ضخامت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: انه لذو کندیرة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کندیکت. [کُ کَ] (اِخ) قریه‌ای است از قراء نواحی سمرقند. (لباب الانساب).

کندیکتی. [کُ کَ] (ص نسبی) منسوب است به کندیکت که از قراء سمرقند است و از آنجاست عمربن سعیدبن عبدالرحیم‌بن احمد اصم کندیکتی سمرقندی. (لباب الانساب).

کندی کردن. [کُ کَ دَ] (مص مرکب) سستی کردن. کاهلی کردن. تنبلی کردن:

کندی مکن بکن چو خردمندان
صفرای جهل را به خرد تسکین.
ناصرخسرو.

ور خاطرم به جایی کندی کند
او را به دست فکرت سوهان کنم.
ناصرخسرو (دیوان ص۳۰۴).

بدین مهلت که دادستت مشو از فکر او ایمن
بترس از آتش تیزش مکن در طاعتش کندی.
ناصرخسرو.

دگر ره بانگ زد بر خود به تندی
که با دولت نشاید کرد کندی. نظامی.

کندیل. [کِ] (اِ) چیزی است حلقه‌دار که از ریسمان سازند چون حلقه‌اش در گلوی کسی بند کنند فوراً جانش برمی‌آید. (آنندراج). کمندی که بدان خفه می‌کنند. (ناظم الاطباء).

کندیل کردن. [کِ کَ دَ] (مص مرکب) هر گاه چیزی از کسی به زور و عنف بستانند گویند: کندیلش کردیم. (آنندراج). به قوت گرفتن. ||قتل کردن و کشتن. (از آنندراج). کسی را خفه کردن. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). ||فشار وارد آوردن. (ناظم الاطباء).

کنذر. [کَ ذَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش نطنز است که در شهرستان کاشان واقع است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

کنر. [کَ نَ] (ع اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را معادل کنار پارسی دانسته و آن را حاشیهٔ شال کشمیر معنی کرده است. و رجوع به دزی ج ۲ ص۴۹۲ شود.

کنرار. [کُ] (اِخ)[8] والنتین. ادیب فرانسوی که در پاریس متولد شد و در همانجا درگذشت (۱۶۰۳ - ۱۶۷۵ م.). او در خانهٔ خود اولین بار نخستین اعضای آکادمی فرانسه را گرد هم آورد. و در سال ۱۶۳۵ م. آنگاه که این جمعیت به وسیلهٔ نامه‌هایی تشکیلات خود را اعلام داشت کنرار به سردبیری دائمی آکادمی فرانسه انتخاب گردید. او همچنین مشاور محرمانهٔ پادشاه هم بود. او در ایام حیاتش فقط به خواندن متون و استخراج آنها پرداخت و تقریباً چیزی انتشار نداد. از او نامه‌ها و خاطراتی باقی ماند نوشته‌های او در چهل و دو مجلد در کتابخانهٔ آرسنال محفوظ ماند. «بوالو» در بارهٔ وی گفته: «من سکوت احتیاط‌آمیز کنرار را سرمشق خود قرار می‌دهم». (از لاروس).

کنز. [کَ نَ] (اِ)[9] بن و بیخ خوشهٔ خرما یعنی جایی که به درخت چسپیده است. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی

---

[1] ۱ - این کتاب را به غلط به ارسطو نسبت داده‌اند. رجوع به ثولوجیا شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

[2] 2 - Condillac, Etienne Bonnot de.

[3] 3 - Grenoble.

[4] 4 - Sensualisme.

[5] 5 - Traité des sensations.

[6] ۶ - چنین است در نسخهٔ «C» (کلکته). و رجوع به ذیل شاهنامهٔ فردوسی چ بروخیم ج۷ ص۲۱۳۳ و فهرست ولف ص۶۶۷ شود.

[7] ۷ - صاحب منتهی الارب آرد: کندیرة بالفتح ایضاً ای ذوغلظ و ضخامة او الفتح لحن.

[8] 8 - Conrart, Valentin.

[9] ۹ - در لغت فرس اسدی چ پاول هورن ص۳۸ کنز و کاناز خوشهٔ رطب معنی شده و بیت زیر از فرالاوی هم شاهد آن آمده است:

دلا کشیدن باید عتاب و ناز بتان
رطب نباشد بی‌خار و کنز پربارا.

و با توجه به اینکه «رطب بی‌خار» نباشد باید قسمت آخر مصراع هم نظیر قسمت اول باشد و همچنین خوشهٔ خرما کَنَز است نه کَنز، پس احتمال قریب به یقین می‌رود که در این بیت کَنز به معنی گنج باشد و چنانکه در ذیل «رطب» لغتنامه آمده، باید مصراع دوم این بیت چنین باشد: «رطب نباشد بی‌خار و کنز بی‌مارا». و رجوع به رطب شود.

معین). کاناز و کناز. (انجمن آرا). کاناز و کناز؛ یعنی بن خوشهٔ خرما. (فرهنگ رشیدی). کاناز. (اوبهی).

کنز. [کَ] (ع اِ)[۱] گنج. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و فی‌الحدیث: کل مال لاتودّی زکوته فهو کنز. (منتهی الارب) (آنندراج). گنج و خزانه. (غیاث). ج، کنوز. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). مال قرار داده شده در خاک. (از تعریفات جرجانی) (از اقرب الموارد). ||زر و سیم. ||آنچه بدان مال را نگاه دارند و فراهم آورند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کنز. [کَ] (ع مص) گنج نهادن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (از ناظم الاطباء). جمع کردن و برگزیدن و در خاک کردن مال را. (از اقرب الموارد). ||خلانیدن نیزه در زمین. ||فروبردن هر چیز در آوند یا در زمین. ||درودن خرما را و گنجینه نهادن بهر سرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کنز. [کُ نُ] (ع اِ) جِ کِناز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به کناز شود.

کنزا. [کَ] (اِ) عاقل و دانا و فیلسوف.[۲] (ناظم الاطباء). عاقل و دانا و ذوفنون. (لسان العجم شعوری ج۲ ص ۲۳۰). ||گیاه و گلی که به خودی خود روید. گیاه خودرو. (ناظم الاطباء) (از لسان العجم شعوری ج۲ ص ۲۳۰).

کنزق. [کَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان ایردموسی است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۱۱۳۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کنزنق. [کَ زَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان رودمات است که در بخش مرکزی شهرستان مرند واقع است و ۳۲۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کنس. [کَ] (ع مص) روفتن خانه را. (منتهی الارب) (آنندراج). روفتن خانه را با جاروب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از دزی ج۲ ص۴۹۳). خانه رفتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (المصادر زوزنی).

کنس. [کُ نُ] (اِ) ازگیل است که در گیلان و مازندران، کنس و کونوس و کنوس می‌خوانند. (جنگل‌شناسی ساعی ج۲ ص۲۳۴). و رجوع به ازگیل شود.

کنس. [کُنْ نَ] (ع ص، اِ) ستاره‌های سیاره بدان جهت که همچو آهو به مغیب درآید یا همگی ستاره به حکم آنکه به شب آشکار شود به روز پوشیده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ستارگان متحیره. (ترجمان القرآن): الجوار الکنس. (قرآن ۱۶/۸۱). جِ کانس. و آن پنج ستاره است محترقة: زحل، مشتری، مریخ، عطارد و زهره، سیارگان جز شمس و قمر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||فرشتگان. ||گاوان وحشی. ||آهوان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کنس. [کُ نُ] (ع اِ) جِ کِناس. (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به کناس شود.

کنس. [کِ نِ] (ص) شخص لئیم و ممسک. کسی که از خرج کردن پول خودداری می‌کند. خسیس. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). آنکه صرف کردن مال برای او دشوار است. که عطا یا رد مال دیگران بر وی سخت گران و صعب باشد. سخت لئیم. سخت خسیس. بالئامت. سخت پول‌دوست. که به سختی از او پول توان گرفت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خسیس. ممسک. (فرهنگ فارسی معین).

کنس پا. [کُ نِ] (اِخ) دهی از دهستان اهلم‌رستاق است که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۱۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

کنست. [کَ نَ][۳] (اِ) آتشکده و آتشخانه. (برهان) (آنندراج). آتشکده را نامند و آن را کنشت نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). آتشکده. (ناظم الاطباء):

توبی معبود در کعبه و کنستم
توبی مقصود در بالا و پستم.
مولوی (از جهانگیری).

رجوع به کنشت شود.

کنستانت اول. [کُ تِ اَوْ وَ] (اِخ)[۴] رجوع به «قسطنطین» شود.

کنستانت دوم. [کُ تِ دُوْ وُ] (اِخ)[۵] (۶۳۰-۶۶۸ م) امپراطور روم شرقی از ۶۴۱ تا ۶۶۸م. (از لاروس).

کنستانتین. [کُ] (اِخ)[۶] پاپ (۷۰۸ - ۷۱۵ م). (از لاروس).

کنستانتین. [کُ] (اِخ) رجوع به قسطنطین و کنستانت اول شود.

کنستانتین. [کُ] (اِخ)[۷] کنستانتین اول پادشاه یونان متولد ۱۸۶۸ م. در آتن و متوفی ۱۹۲۳. وی در سال ۱۹۱۳ به جانشینی پدرش ژرژ اول به سلطنت رسید و در سال ۱۹۱۷ تبعید شد در سال ۱۹۲۰ دوباره پادشاه گردید و در سال ۱۹۲۲ از سلطنت کناره گرفت. (از لاروس).

کنستانتین کبیر. [کُ نِ کَ] (اِخ)[۸] رجوع به قسطنطین شود.

کنستانتینوپل. [کُ نُ] (اِخ)[۹] رجوع به استانبول و قسطنطنیه شود.

کنستانس اول. [کُ سِ اَوْ وَ] (اِخ)[۱۰] امپراطور روم (متولد حدود ۲۲۵ فوت ۳۰۶ م.) وی از سال ۳۰۵ تا ۳۰۶ امپراطور روم بود و بنیانگذار «فلاوین‌ها»[۱۱] و پدر کنستانتین اول است. (از لاروس).

کنستانس دوم. [کُ سِ دُوْ وُ] (اِخ) پسر کنستانتین اول (۳۱۷ - ۳۶۱ م.). وی از سال ۳۵۱ تا ۳۶۱ امپراطور روم بود و مانند پدرش مسیحیت را در روم گسترش داده و از آن جانبداری کرد. (از لاروس).

کنستانس سوم. [کُ سِ سِوْ وُ] (اِخ) فلاویوس کنستانتین[۱۲]. امپراطور روم و همکار هونوریوس. فوت ۴۲۱ م. (از لاروس).

کنستو. [کَ نَ] (اِ) اشنان باشد و آن گیاهی است که با بیخ آن جامه شویند و بعضی گویند کنستو، رستنی باشد شبیه به اشنان و آن بیشتر در ولایت یمن و فرغانه روید و به عربی محلب خوانند. (برهان) (آنندراج). کنشتو. کنشتوک. نوعی اشنان. (فرهنگ فارسی معین). نباتی است که به بیخ آن جامه بشویند و آن را اشنان نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (از اوبهی). اشنان و یا گیاهی است شبیه با اشنان که بدان جامه شویند. (ناظم الاطباء):

ایمن بزی اکنون که بشستم
دست از تو به اشنان و کنستو[۱۳].
شهید بلخی (از کتاب احوال و اشعار رودکی ص ۱۲۳۱).

||درختچهٔ پیوند مریم و نوعی آلبالوی تلخ است که از دانه‌های آن جهت دفع کرمهای روده استفاده کنند. محلب[۱۴]. (فرهنگ فارسی معین).

کنسح. [کِ سِ] (ع اِ) کنسیح. اصل. (اقرب

---

۱ - صاحب المعرب این کلمه را معرب از فارسی دانسته و احمد محمد شاکر مصحح این کتاب در ذیل آورد: این نظر خطاست و این کلمه از الفاظ قرآنیه است. رجوع به المعرب جوالیقی چ قاهره ص۲۹۷ شود.

۲ - ظ: بدین معنی تصحیف کندا است. و رجوع به کند و کندا شود.

۳ - در ناظم الاطباء [کَ نَ / کَ نِ] ضبط داده شده است.

4 - Constant Ier.

5 - Constant II.

6 - Constantin. 7 - Costantin Ier.

8 - Constantin Ier le Grand.

9 - Constantinople.

10 - Constance.

11 - Flaviens.

12 - Flavius Constantin.

۱۳ - این کلمه در لغت فرس اسدی کنشتو ضبط شده است. و رجوع به کنشتو شود.

14 - Pruns mahaleb (لاتینی).

الموارد). اصل و ریشه و نژاد. (ناظم الاطباء).

کنسرت. [کُ سِ] (فرانسوی، اِ)[1] هم‌آهنگی صداهای ابزارهای موسیقی. هماهنگی صداها و سازها. (فرهنگ فارسی معین). ||قطعهٔ موزیکال که با ارکستر نواخته شود. قطعه‌ای موسیقی که با ابزارهای مختلف موسیقی هماهنگ نواخته شود. (فرهنگ فارسی معین).

کنسرتو. [کُ سِ تُ] (ایتالیائی، اِ)[2] همراهی یک یا دو یا سه ساز که وظیفهٔ اصلی را عهده دارند با ارکستر سمفونیک. کنسرتو با سمفونی فرقی چندان ندارد و دارای همان شکل سونات است. سازهایی که اکنون معمولاً در کنسرتو وظیفهٔ تک‌نواز را به عهده می‌گیرند عبارتند از پیانو، ویولن، قره‌نی، چنگ و ویولن‌سل. در کنسرتو قطعاتی به نام «کادانس» وجود دارد که ساز تک‌نواز (سولیست) بدون آنکه ارکستر وی را همراهی کند آنها را می‌نوازد، و این بیشتر برای نشان دادن هنر نوازندگی و مهارت اوست. گاهی به جای ارکستر سمفونیک ممکن است ارکستر سازهای زهی یا بادی در کنسرتو با ساز تک‌نواز همراهی کند. (فرهنگ فارسی معین).

کنسرسیوم. [کُ سُ یُمْ] (فرانسوی، اِ)[3] شرکتی بزرگ متشکل از چند شرکت که برای انحصار متاعی یا بهره‌برداری از معدنی و مانند آن تشکیل شود: کنسرسیوم پنبه. کنسرسیوم زغال‌سنگ. کنسرسیوم نفت. (فرهنگ فارسی معین).

کنسرو. [کُ سِرْوْ] (فرانسوی، اِ)[4] مادهٔ خوراکی که آن را به صورت استریلیزه در قوطی یا محفظه‌ای کاملاً مسدود نگهداری کنند. (فرهنگ فارسی معین).

کنسرواتوار. [کُ سِرْ] (فرانسوی، اِ)[5] مدرسه‌ای که در آنجا موسیقی، تئاتر و هنرهای نمایشی را تدریس کنند. (فرهنگ فارسی معین).

کنسستان. [کَ سِ] (اِخ) دهی از دهستان سنگر کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت است و ۱۰۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کن‌سفید. [کَ سِ] (اِخ) دهی از دهستان بهمئی سردسیر است که در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کن‌سفید. [کَ سِ] (اِخ) دهی از دهستان طیبی گرمسیری است که در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع است و ۳۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کنسک. [کَ نِ][6] (ص) مرد تنگ‌چشم و نان‌کور و به تازی بخیل و ممسک است. (آنندراج). ممسک. بخیل. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کنس شود.

کنسوس. [کُ] (اِخ)[7] از جمله خدایان قدیم روم که مردم را به طریق صواب هدایت می‌کرد، و رومیان زنان سابین را در عیدی که برای خدای مزبور اقامه شده بود ربودند. (از اعلام تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

کنسول. [کُ] (فرانسوی، اِ)[8] مأموری که کار رسمی او حمایت هم‌میهنان خود و حفظ منافع آنها در کشور بیگانه می‌باشد (قنسول). (فرهنگستان). قنسول. نمایندهٔ یک دولت در شهری از کشور بیگانه که موظف است هم‌میهنانش را تحت حمایت بگیرد و اطلاعات سیاسی و اقتصادی را به دولت خود برساند. در عهد قاجاریه و اوایل دورهٔ پهلوی این کلمه به صورت قنسول مستعمل بوده و فرهنگستان کنسول را جانشین آن کرد. (فرهنگ فارسی معین). ||در روم قدیم عامل دولتی که از طرف مردم برای یک سال انتخاب می‌شد و با یکی از همکارانش مشترکاً قدرت عالی کشور را در دست می‌گرفتند. (از لاروس). ||عنوانی که در قرون وسطی به بعض عمال بلدی اطلاق می‌شد (مخصوصاً در جنوب فرانسه). (فرهنگ فارسی معین). ||عنوان هر یک از سه عامل جمهوری فرانسه، از سال هشتم جمهوری تا آغاز امپراطوری (۱۷۹۹ - ۱۸۰۴ م.). (فرهنگ فارسی معین).

کنسول‌خانه. [کُ نَ / نِ] (اِ مرکب) محل کنسول. کنسولگری. و رجوع به مادهٔ بعد شود.

کنسولگری. [کُ گَ] (اِ مرکب) اداره‌ای که کنسول یا کارمندانش در آن به کار مشغولند. قنسولگری. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کنسول (معنی اول) شود.

کنسولیار. [کُ] (اِ مرکب) معاون کنسول. ویس قنسول. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کنسول به معنی اول شود.

کنسی. [کِ نِ] (حامص) امساک. بخل. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کنس شود.

کنش. [کُ نِ] (اِمص، اِ) کردار، خواه کردار نیک باشد و خواه کردار بد. (برهان). کردار و عمل. (غیاث) (از انجمن آرا). کردار. چنانکه گویند: «بدکنش» یعنی، بدکردار. (فرهنگ رشیدی). کردار. (فرهنگ جهانگیری). کنشت. کار و عمل. (آنندراج). فعل. (فرهنگستان). فعل. (دانشنامهٔ علایی ص ۱۷). کردن. فعل و عمل و کار و کردار. (ناظم الاطباء). اسم از کردن. عمل کردن. اسم مصدر کردن. فعل. عمل. مصدر دوم کردن. کردار. کرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پهلوی و پازند، «کونیشن»[9]. اسم مصدر، از: کن (کردن) + ش (اسم مصدر). (از حاشیه برهان چ معین). کنشت. کردار. عمل. (فرهنگ فارسی معین):

معجز پیغمبر مکی تویی
به کنش و به منش و به گوشت.

محمدبن مخلد سگزی (از تاریخ سیستان ص ۲۱۴).

نشانه شد روانت سرزنش را
چو بگزید از کنشها این کنش را.

(ویس و رامین).

هنرهای تو پیداتر ز خورشید
کنشهای تو زیباتر ز امید
کنشهایی کزو بینیم هموار
بود بر حکم و بر فرمان دادار.

(ویس و رامین).

و این به حول قوت و کنش من است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۳۳).

غرض آن بد او را بدانسان کنش
که از ما نباشد بدو سرزنش.

شمسی (یوسف و زلیخا).

آنچه در عالم هست به دو قسم منقسم شود بخشش و کنش و مراد او تقدیر است و فعل و هر یک بر آن دیگر مقدر است و بعد از آن در موارد تکلیف سخن‌گزار[10] گشت و به سه قسم تقسیم کرد: منش و گویش و کنش. (ترجمهٔ ملل و نحل شهرستانی چ نائینی ص ۲۵۳).

ندارد به آن حسن و فعل و کنش
کسی بیش از این طاقت سرزنش.

میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

— بدکنش؛ بدکار. بدکردار. بدفعل. و رجوع به همین ماده شود.

— خوش‌کنش؛ مقابل بدکنش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— نیکوکنش؛ نیکوکردار. و رجوع به همین ماده شود

— نیکی‌کنش؛ نیکوکنش.

||رسم و عادت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||یکی از اعراض. ان یفعل. (فرهنگ فارسی معین)؛ یکی کنش که به تازی «ان یفعل» گویند. (دانشنامه از فرهنگ فارسی معین). ||خوی. ||روش و طریقه. ||ترتیب. ||وضع. ||گناهکاری. و عصیان.

---

[1] Concert. [2] Concerto.
[3] Consortium.
[4] Conserve. [5] Conservatoire.
[6] در فرهنگ فارسی معین کِنِک ضبط داده شده است.
[7] Consus. [8] Consul.
[9] kunishn.
[10] در متن: سخن‌گذار.

(ناظم الاطباء). ||حالی است که اندک‌اندک از گوهری‌ظاهر می‌شود در گوهری چنانکه هیچ دو حال از آن اثر با هم موجود نباشد بلکه یکی نیست همی شود و دیگری هستی می‌یابد. (مصنفات باباافضل رسالهٔ ۲ ص۲۳) (فرهنگ فارسی معین). ||مخفف کنشت است که آتشکده و معبد یهودان باشد. (برهان). کنیسه. (غیاث). معبد ترسایان و یهودان و آتشکده. (ناظم الاطباء):

در بتکده تا خیال معشوقه رواست
رفتن به طواف کعبه از عین خطاست
گرکعبه از او بوی ندارد کنش است
با بوی وصال او کنش کعبهٔ ماست.
مولوی (از انجمن آرا)[1].

و رجوع به کنشت و کنش و کنست و کنیسه شود.

کنش. [کَ نِ] (اِمص) کندن. کندگی. برکشیدگی و از بیخ برآوردگی. (ناظم الاطباء). ||کینه. (غیاث).

کنش. [کَ] (ع مص) رشتهٔ گلیم بافتن. (منتهی الارب). تافتن رشتهٔ گلیم. (ناظم الاطباء). تافتن اطراف گلیم را. (از اقرب الموارد). ||نرم ساختن مسواک درشت را. (منتهی الارب). نرم کردن مسواک خشن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کنشا. [کُ نِ] (اِ) تیرک زدن اعضاء به سبب دردمندی. (فرهنگ رشیدی). رجوع به کنشک شود.

کنشاء. [کِ] (ع ص) مرد مرغول‌موی و زشت‌روی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کنشت. [کُ / کِ نِ][2] (اِ) به معنی آتشکده است و معبد یهودان. (برهان) (از ناظم الاطباء). آتشکدهٔ پارسیان و محل عبادت آنان بوده چنانکه مسجد و مکه در میان مسلمانان قبله و معبد است. (انجمن آرا) (آنندراج). آتشکده را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). بتخانه، و در رشیدی آتشکده و در برهان... به معنی معبد یهود و در سراج نیز... عبادتخانهٔ کفار. (غیاث). معبد یهودان خصوصاً و عبادتگاه کافران عموماً. (فرهنگ فارسی معین). در پهلوی «کنشیا»[3] (مجمع) عبری «کنست»[4] (جامعه)، آرامی «کنوشتا» (کنیسه). (از حاشیه برهان چ معین). نیازشگاه یهودان[5]. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کنیه[6]. نمازخانه. کلیسا. کلیسا. کلیسه. مقابل مسجد. نمازگاه. (یادداشت ایضاً): مشتری دلالت دارد بر مزگت‌ها و منبرها و کنشت و کلیسا. (التفهیم).

ز سرگین و دستار و زربفت و خشت
همی گفت با سفله مرد کنشت. فردوسی.

پدر دیر او بود و مادر کنشت
نگهبان و جویندهٔ خوب و زشت.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج۵ ص۲۳۸۵).

مست را مسجد و کنشت یکیست
نیست را دوزخ و بهشت یکیست. سنائی.

اگر رأی جهان‌آرای فیروزی مرا فیروزی اقطاع مابین‌الحصنین فرموده بنای کنشتی و سرایی اطلاق فرماید در جهانداری و بختیاری همانا کمال عاطفت افزاید. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۹). جهودان را کنشت است و ترسایان را کلیسا و گبرکان را آتشگاه. (تاریخ سیستان). و در شارستان مرو کنشتی بنا کرد و آن کنشت به نزدیک بنی‌اسرائیل بنای بزرگوار بود. (تاریخ بیهق ص۲۲).

به دست آز مده دل که بهر فرش کنشت
ز بام کعبه ندزدند مکیان دیبا. خاقانی.

دوزخی افتاده به جای بهشت
قیصر آن قصر شده در کنشت. نظامی.

به عقیدت جهود کینه‌سرشت
مار نیرنگ و اژدهای کنشت. نظامی.

کنشت و کلیسا خراب کردند. (کتاب النقض ص۵۱۰).

وان دگر بهر ترهب در کنشت
وان دگر بهر حریفی سوی کشت. مولوی.

هین چه راحت بود زان آواز زشت
کوفتاد از وی به ناگه‌در کنشت.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۳۳۶).

ترا آسمان خط به مسجد نوشت
مزن طعنه بر دیگری در کنشت. سعدی.

همه کس طالب یار است چه هشیار و چه مست
همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت.
حافظ.

محراب یهود اگر کنشت است
او را چه گنه که سرنوشت است.
امیرحسینی.

برسم هنگام بندگی به جای آوردن ایستاده بود در کنشت رسید وقت انداختن بخور کندور در آتش. (ترجمهٔ دیاتارون ص۸ از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||جای بستن خوکان. (برهان) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (ناظم الاطباء). در برهان گفته معبد یهودان و جای بستن خوکان و این عبارتی سخیف است. (انجمن آرا) (آنندراج):

به نیم‌گرده برویی به ریش بیست کنشت
به صد کلیچه سبال تو شوله‌روب نرفت.
عماره (از کتاب احوال و اشعار رودکی ج۳ ص۱۱۹۵)[7].

کنشت. [کُ نِ] (اِمص) کردار. چنانکه گویند: «بدکنشت»؛ یعنی بدکردار. (از برهان) (ناظم الاطباء). بدین معنی به ضم اول معادل «کُنِش». (از حاشیهٔ برهان چ معین):

به گفتار گرسیوز بدکنشت
نبودی درختی ز کینه به کشت.

فردوسی.

و رجوع به کُنِش و بدکنشت شود.

کنشت. [کِ نِ] (اِخ) دهی از دهستان پایروند است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کنشتو. [کَ نَ] (اِ) غوره باشد که انگور نارسیده است و به عربی حصرم خوانند. (برهان). غوره را گویند و آن را به تازی حصرم خوانند. (فرهنگ جهانگیری). اسم فارسی حصرم است. (فهرست مخزن الادویه). غورهٔ انگور. (ناظم الاطباء). کنشو. انگور نارسیده. غوره. (فرهنگ فارسی معین):

برفتم به رز تا بیارم کنشتو
چو سیب و چو غوره چو امرود و آلو.
علی قرط (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||گیاهی که بدان جامه شویند. (برهان). نباتی است به تازی محلب گویند. (فرهنگ اسدی). نباتی است که در یمن و فرغانه روید و آن را محلب خوانند. (صحاح الفرس). گیاهی است که‌از بیخ آن جامه شویند و اشنان گویند و به عربی محلب خوانند. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج):

تا کی دوم از گرد در تو
کاندر تو نمی‌بینم چربو
ایمن بزی اکنون‌که بشستم
دست از تو به اشنان و کنشتو.
شهید بلخی (از لغت فرس اسدی).

رجوع به کنستو شود. ||خاشاک. (ناظم الاطباء).

کنشتوک. [کَ نَ] (اِ) به معنی کنشتو و آن گیاهی باشد که بدان جامه شویند. (برهان) (ناظم الاطباء):

تو خوش بنشین که اعدای تو شستند

---

[1] ذیل کنشت.

[2] در فرهنگ فارسی معین به کسر و ضم اول ضبط داده شده و در حاشیهٔ برهان فتح اول را صحیح دانسته است. ولی مرحوم دهخدا این کلمه را در همهٔ یادداشتهای خود به کسر اول ضبط کرده‌اند.

[3] kanashyâ. [4] keneseth.

[5] در نسخهٔ فرهنگ اسدی چ اقبال ص۵۱: نیایشگاه یهودان باشد.

[6] کنیهٔ یهود. ج، کنائس و آن معرب است و اصل آن کنشت. (از ذیل المعرب جوالیقی ص۸۱). و رجوع به کنیسه شود.

[7] معنی جای خوکان را متأخران از گفتهٔ شاعران استخراج کرده‌اند و شعر عماره به این معنی نیست.

ز ملکت دل به صابون کنشتوک.

فخری اصفهانی (از آنندراج).

کنشته. [کِ نِ تَ / تِ] (اِ) کنشت: که گبر و ترسا و جهود و بت‌پرست روا نمی‌دارد که آتشکده و کلیسا و کنشته و بتخانه را رنجی رسد. (راحة الصدور راوندی).

کنشتی. [کِ نِ] (ص نسبی) منسوب به کنشت:

بتی رخسار او همرنگ یاقوت
میی برگونهٔ جامهٔ کنشتی.

دقیقی (از احوال و اشعار رودکی ج۳ ص۱۲۷۷).

سخن دوزخی را بهشتی کند
سخن مزگتی را کنشتی کند.

(از فرهنگ اسدی چ اقبال ص۵۱).

از چه سعید افتاد وز چه شقی شد
عابد محرابی و کشیش کنشتی.　ناصرخسرو.

راهست اینکه همبر باشد درو برفتن
درویش با توانگر با مزگتی کنشتی.

ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص۴۷۱).

مراد از از مردمی آزادمردیست
چه مرد مسجدی و چه کنشتی.　سنایی.

کنشک. [کِ نِ] (اِ) تیر[1] زدن اعضا به سبب دردمندی[2] و آن را به عربی وجع خوانند. (برهان) (از آنندراج) (از انجمن آرا) (از فرهنگ جهانگیری).

کنشکین. [ ] (اِخ) دهی از دهستان قاقازان است که در بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین واقع است و ۱۰۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

کنشگار. [کُ نِ] (ص مرکب) عامل و کارکن. (انجمن آرا) (آنندراج). کارگر و عامل و کارکن و کارگزار و آنکه کار می‌کند و اجرای عملی می‌نماید. (ناظم الاطباء).

کنشمند. [کُ نِ مَ] (ص مرکب) خداوند کردار و صاحب عمل و آن را کنور نیز گویند یعنی کننده و فاعل و این لغت از دساتیر است. (انجمن آرا) (آنندراج). کنشگار. (ناظم الاطباء).

کنشن. [کُ نِ] (اِمص) به معنی کنش است که کردار نیک و بد باشد. (برهان) (آنندراج). به معنی کنش است. (فرهنگ جهانگیری). کنش. کردار. (از فرهنگ رشیدی). شغل و کار و کردار. (ناظم الاطباء). لغت پهلوی است: «کونیشن»[3]. کنش. (از حاشیه برهان چ معین). و رجوع به کنش شود. ‖(اِ) به معنی کنشت هم آمده است که آتشکدهٔ گبران و معبد جهودان باشد. (برهان). آتشکده و معبد یهودان. (ناظم الاطباء). ‖جای خوکان باشد. (برهان) (آنندراج). جای نگاه داشتن خوکان. (ناظم الاطباء). و به همهٔ معانی رجوع به کنشت شود.

کنشو. [کَ] (اِ) به معنی غوره که انگور خام است. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (فرهنگ جهانگیری). رجوع به کنشتو شود.

کنش و واکنش. [کُ نِ شُ کُ نِ] (ترکیب عطفی) عمل و عکس‌العمل[4]. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به «کنش» و «عکس‌العمل» شود.

کنظ. [کَ] (ع مص) دشوار شدن کار. ‖اندوه‌گین نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖پر کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

کنظة. [کُ ظَ] (ع اِمص) سختی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فشارش. (منتهی الارب) (آنندراج). ضغطه و فشار. (ناظم الاطباء). ‖تنگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

کنع. [کَ نَ] (ع مص) درکشیدن و خشک گردیدن انگشتان: کنع اصابعه کنعاً. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). با هم آمدن انگشت. (تاج المصادر بیهقی). ‖همیشگی ورزیدن و لازم گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). لزوم و دوام. (از اقرب الموارد). ‖بر زمین نگونسار افکنده شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کنع. [کَ نِ] (ع ص) پیر درترنجیده‌اندام. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖درکشیده و خشک‌شده. (ناظم الاطباء). ‖نگونسار بر زمین افکنده‌شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

کنع. [کُ] (ع ص، اِ) جِ اکنع. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به اکنع شود.

کنع. [کِ] (ع اِ) سه‌یک آخر شب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اصل آن «عِنک». (نشوء اللغه ص۱۷). و رجوع به همین کتاب ص۱۷ و ۲۱ شود. ‖آبی که در نزدیکی کوه باقی مانده باشد. (از اقرب الموارد).

کنعال. [کَ] (ص) بازی که سر و بدن خود را بلند کند چون شکار خود را بیند. ‖مردی که از پی زنان بلند شود. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس) (از فرهنگ شعوری ج۲ ص۲۵۰). ‖آزمند طمعه و شکار. (ناظم الاطباء). اشتینگاس نوشته به کنفال و کنفال و کیفال مراجعه شود.

کنعان. [کَ] (اِخ) ناحیه‌ای در عراق (در استان دیالی) نام آن مهروز بوده است. عتبةبن ابی‌وقاص بعد از جنگ جلولا (۶۳۷ م.) به صلح آن را گرفت. (از المنجد).

کنعان. [کَ] (اِخ) نام شهری است که مسکن یعقوب و مولد یوسف(ع) بوده است. (برهان) (آنندراج). نام شهری که یعقوب در آن مسکن داشت. (ناظم الاطباء). زمین کنعان زمینی است که ذریهٔ کنعان در آنجا سکونت گزیدند. حد آن از جانب شمال از طریق حماة به شمال لبنان و از سوی مشرق دشت سوریه و دشت‌العرب به طرف جنوب، ولی از سوی مغرب تماماً به ساحل دریای متوسط امتداد نمی‌یافت چه هنوز مردم فلسطین در آن باقی بودند (سفر پیدایش ۱۵:۱۰) (کتاب صفنیا ۵:۲) و پس از آنکه بنی‌اسرائیل اراضی کنعان را تسخیر کردند نام کنعان به زمین اسرائیل (اول سموئیل ۱۹:۱۳) و زمین مقدس (کتاب زکریا ۱۲:۲) و زمین موعود (رسالهٔ عبرانیان ۹:۱۱) و زمین عبرانیان (پیدایش ۱۵:۴۰) مبدل گردید. (از قاموس کتاب مقدس). سرزمینی که اولاد کنعان پس از بیرون شدن از مصر بدانجا رفتند:

مرا دل گفت گنج فقر داری در جهان منگر
نعیم مصردیده کس چه باید قحط کنعانش.

خاقانی.

ناقهٔ کنعان دهد خاست بغداد
آهوی مشک آید از فضای صفاهان.

خاقانی[5].

نخل‌بندی دانم ولی نه در بستان و شاهدی فروشم ولیکن نه در کنعان. (گلستان).

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی.

سعدی (گلستان).

نشان یوسف گم‌کرده می‌دهد یعقوب
مگر ز مصر به کنعان بشیر می‌آید.　سعدی.

یوسف گم‌گشته بازآید به کنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور.

حافظ.

و رجوع به مادهٔ بعد و معجم‌البلدان و قاموس کتاب مقدس شود.

کنعان. [کَ] (اِخ) نام پسر نوح(ع) است. (برهان) (آنندراج). نام پسر سام‌بن نوح.[6]

---

[1] - تیرک. (آنندراج).

[2] - در فرهنگ رشیدی این معنی ذیل «کنشا» آمده. و رجوع به «کنشا» شود.

[3] - kunishn.

[4] - Action et réaction (فرانسوی).

[5] - نل: ناقهٔ کنعان دهد خاست بغداد
نعمت مصر آورد سخای صفاهان.
خاقانی (چ سجادی ص۳۵۵).

[6] - در روایات اسلامی کنعان پسر نوح محسوب شده که عصیان کرد. رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص۱۸۴ به بعد و تفسیر ابوالفتوح چ ۱ ج۳ ص۷۳ به بعد شود. و نیز کنعان دومی قائل شده‌اند که پسر کوش از فرزندان حام و پدر نمرود بوده. رجوع به مجمل

←

(ناظم الاطباء). (حلیم و بردبار) پسر چهارمین حام است (سفر پیدایش ۱۰:۶) (اول تواریخ ایام ۱:۸) وی جد قبایل و طوایفی است که در اراضی غربی اردن سکونت می‌داشتند و حضرت نوح حام را که جد کنعانیان است لعنت نمود زیرا که هتک احترام پدر خود را نموده از وی حیا نکرد (سفر پیدایش ۹: ۲۰ - ۲۵) از این روی تمام قوم کنعانیان این لعنت را بر خود برداشت نمودند چه که در ایام افتتاح فلسطین اسرائیلیان اکثر ایشان را به قتل رسانیدند و مابقی را طوق عبودیت بر گردن نهادند. (از قاموس کتاب مقدس). ابن‌کلبی گوید که او پسر نوح است ولی ازهری گوید که او پسر سام‌بن نوح است و این درست است. (از معجم البلدان). و رجوع به معجم البلدان و کنعانیون شود.

کنعان. [کَ] (اِخ) نام پدر نمرود علیه‌اللعنة. (برهان) (آنندراج). نام پدر نمرود. (ناظم الاطباء). و زجوع به پاورقی مادهٔ قبل شود.

کنعانی. [کَ] (ص نسبی) منسوب به شهر کنعان. (ناظم الاطباء):

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
وقت آن است که بدرود کنی زندان را. حافظ.
یوسفت نام نهادند و به گرگت دادند
مرگ گرگ تو شد ای یوسف کنعانی من.
پروین اعتصامی.

کنعانیان. [کَ] (اِخ) کنعانیون. رجوع به کنعانیون شود.

کنعانیون. [کَ نی یو] (اِخ) منسوب به کنعان و ایشان به لغتی نزدیک به لغت عرب سخن گویند. (از معجم البلدان). گروهی از نسل کنعان‌بن سام‌بن نوح که به لغتی مشابه لغت عرب سخن می‌گفتند. (از ناظم الاطباء). قبائل سامی که نخست بر ساحل خلیج فارس پیدا شدند سپس به سوریه رفتند. گروهی آنجا ساکن شدند و به زراعت و گله‌داری پرداختند و گروهی دیگر بر ساحل دریای روم (مدیترانه) مستقر گردیدند و فنیقی‌ها که به تجارت و صناعت و دریانوردی پرداختند از این دسته‌اند. (از اعلام المنجد). و رجوع به کنعان شود.

کنعت. [کَ عَ] (ع اِ) کنعد. آزادماهی. (مسالک، شرح شرایع حلی از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نوعی از ماهی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع کنعة شود.

کنعد. [کَ عَ] (ع اِ) نوعی از سمک. (مهذب الاسماء). ماهی است دریایی. (منتهی الارب) (آنندراج). یک نوع ماهی دریایی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به کنعت شود.

کنعرة. [کَ عَ رَ] (ع ص) شتر مادهٔ بزرگ‌هیکل کلان‌جثه. ج، کناعر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کنغ. [کِ] (اِ) چرک کنج و گوشه‌های چشم. (برهان) (آنندراج). چرک گوشه و کنج چشم. (ناظم الاطباء). مصحف «کیغ» = کیخ. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به همین دو کلمه شود.

کنغال. [کُ] (اِ) پنهان و خفیه دیدن دوستان. (برهان). کنغاله. (فرهنگ فارسی معین). دیدار دوستان در پنهانی و به طور خفیه. (ناظم الاطباء). (از: کنک + آل) جماش. آنکه پنهانک دوست را بیند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به این معنی ظاهراً مصحف کیغال است که در لغت فرس آمده. رجوع به کنغاله شود. مؤلف فرهنگ رشیدی «کیغال» را مصحف «کنغال» می‌داند. (از حاشیه برهان چ معین). و رجوع به مادهٔ بعد و کیغال شود.

کنغال. [کِ][1] (ص) کنغاله. (فرهنگ فارسی معین). امردباز و غلام‌باره و در اصل کنک‌غال بود یعنی امرد را می‌غلطاند. (فرهنگ رشیدی). کنک به معنی امرد کنده است و غالیدن غلطانیدن و کنک‌غال غلطاننده و زیر و بالا کنندهٔ کنک، یعنی امردباز و لوطی. کاف دوم کنک محذوف شده کنغال و کنغاله ماند. (انجمن آرا) (آنندراج):

ز احتساب نفاذت مؤذنست و امام
کسی که بوده از این پیش فاسق و کنغال.
؟ (از فرهنگ رشیدی).

||زن جوان بدعمل و زشت‌کردار. (ناظم الاطباء). کنغال به معنی قحبه[2] غلط است. (رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). و رجوع به کنغالگی شود.

کنغالگی. [کَ لَ] (حامص) فاحشگی. روسپی‌گری. (فرهنگ فارسی معین):

کنون کان ماه را ایزد به من داد
نخواهم کو بود در ماه آباد
که آنجا پیر و برنا شادخوارند
همه کنغالگی[3] را جان سپارند[4].
(ویس و رامین از فرهنگ فارسی معین).

||غلام‌بارگی و شاهدبازی. (فرهنگ رشیدی). امردبازی و شاهدبازی. (انجمن آرا) (آنندراج). کنغالگی به معنی خواستگاری[5] غلط است. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن آراء) (از آنندراج). و رجوع به کنغال و کنغاله و کیغال و کیغالگی شود. ||جماشی. صفت کنغال. به پنهانی دوست را دیدن[6]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به کنغالگی[7] رفته از پنجهیر
رمیده ازو مرغک گرمسیر.
ابوشکور (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

رجوع به کنغال شود.

کنغاله. [کَ لَ / لِ] (اِ) خواستن و خواستگاری کردن باشد عموماً و زن خواستن باشد خصوصاً. (برهان). خواستگاری و خواستگاری زن. (ناظم الاطباء). کنغال. در برهان گفته به فتح بر وزن بنگاله به معنی خواستن و خواستگاری[8] و... او اقتفا به جهانگیری کرده و جهانگیری در تحقیق معانی مسامحه... نموده. (انجمن آرا) (آنندراج). ||درخواست و طلب. (ناظم الاطباء). ||(ص) زن فاحشه و قحبه را نیز گویند. (برهان). کنغال در برهان گفته... زن فاحشه و قحبه.[9] (انجمن آرا) (آنندراج). روسپی و فاحشه و قحبه. (ناظم الاطباء). کنغال. از: کن = کنیز + غاله (پساوند تصغیر). فاحشه. روسپی. و رجوع به کنغالگی شود. (فرهنگ فارسی معین). ||بخیل و ممسک. (برهان). بخیل و لئیم و ممسک. (ناظم الاطباء). در برهان گفته... بخیل و ممسک. (انجمن آرا) (آنندراج). ||جماش. آنک پنهانک دوست را بیند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||بهادر و پهلوان. (ناظم الاطباء). ||(اِ) بخیلی. (برهان). ||بخل. (ناظم الاطباء). ||قحبگی. (برهان) (ناظم الاطباء). ||زنا و زنا کاری. ||طمع و حرص. (ناظم الاطباء).

کنف. [کَ نَ] (اِ) ریسمان را گویند که از پوست کتان تابند و آن به غایت محکم و

← التواریخ و القصص ص۱۸۷ و ۱۸۹ شود. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به مادهٔ بعد شود.

[1] - در فرهنگ فارسی معین به فتح اول [کَ] ضبط داده شده است.

[2] - این معنی در برهان ذیل کنغاله آمده و به ظاهر نظر مؤلف فرهنگ رشیدی هم همان باید باشد. و رجوع به کنغاله شود.

[3] - در ویس و رامین چ مینوی ص۴۷ و همچنین در ویس و رامین چ محجوب ص۳۶ «زن‌بارگی» آمده که در این صورت شاهد این معنی نخواهد بود.

[4] - در فرهنگ رشیدی و به تبع آن در انجمن‌آرا و آنندراج این بیت شاهد معنی بعد آمده است.

[5] - این معنی در برهان ذیل کنغاله آمده و ظاهراً نظر مؤلف فرهنگ رشیدی هم همانست. و رجوع به معنی اول کنغاله شود.

[6] - این معنی در لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۳۰ و لغت فرس چ دبیرسیاقی ص۱۲۲ ذیل کیغال آمده است.

[7] - نل: کیغالگی. رجوع به کیغالگی و لغت فرس اسدی شود.

[8] - رجوع به معنی دوم کنغالگی شود.

[9] - رجوع به معنی قبل شود.

مضبوط می‌باشد. (برهان). همان کنب است... یعنی ریسمان که از پوست کتان بیافند. (انجمن آرا). همان کنب به معنی ریسمان. (غیاث). ریسمان که از پوست کتان تابند و به غایت محکم باشد. (ناظم الاطباء). ریسمانی را گویند که از پوست کتان تابند و آن به غایت مضبوط می‌باشد و این همان کنب است. (آنندراج):

وعده‌ای می‌نهم هین من و قتال و کنف
مهلتی می‌ندهم هین من و جلاد و دوال.
انوری (از انجمن آرا).

‖کنب و شاهدانه. (ناظم الاطباء). گیاهی است[1] از تیرهٔ پنیرکیان که مانند کتان از الیاف آن جهت تهیهٔ طناب و گونی و پارچه‌های ضخیم استفاده می‌کنند. کنب. شاهدانهٔ مصری. شاهدانهٔ صحرایی. ثیل بلدی. قنب بری. (فرهنگ فارسی معین). ظاهراً کنب بری یا شهدانج بری راگویند و از الیاف آن طناب و جامه‌های سطبر و درشت کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گیاهی است از تیرهٔ پنیرکیان با رشته‌های بافتنی (برای طناب و پارچه‌های ضخیم). (از گیاه‌شناسی گل گلاب ج ۳ ص۲۳۸). شهدانه. شاهدانه. شهدانق. شهدانج. کنب. قنب. گیاه لیفی معروف. علفی که از آن گونی و کتان خشن بافند و قسمی از آن[2] که بنگ کنف گویند شاهدانه است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کنف آبی؛ گیاهی است[3] یک‌ساله از تیرهٔ مرکبان به ارتفاع ۱۵ تا ۱۶ سانتیمتر و گاهی یک متر که در دشتها و نواحی کوهستانی همهٔ نقاط اروپا و ایران می‌روید. برگهایش متقابل و مُنقسم به ۳ تا ۵ قطعهٔ دندانه‌دار است. نهنج آن شامل گلهای لوله‌ای زردرنگ و برگه‌های برگ مانند است. ثیل‌مائی. دودندان. (فرهنگ فارسی معین). کنف هندی؛ گیاهی است به نام شاهدانه. (فرهنگ فارسی معین).

کنف. [کَ نَ] (ع اِ) کرانه و جانب و ناحیه و طرف. (برهان). جانب و کناره. (غیاث). کرانه و جانب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). جانب. (اقرب الموارد):

هم ز حق ترجیح یابد یک طرف
زآن دو یک را برگزیند زان کنف. مولوی.

‖بال مرغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از برهان) (از اقرب الموارد). ج، اکناف. (از اقرب الموارد). ‖حفظ: یقال انت فی کنف‌الله؛ ای فی حرزه و ستره. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). حفظ. (آنندراج). پناه. (غیاث). حرز و حمایت و ستر و پناه نگاه داشتن. (برهان):

ای خیل ادب صف زده اندر کنف تو[4]
ای علم زده بر در فضل تو معسکر.
ناصرخسرو.

مقصود جان تست جهان را که جان تو
زاین رو همیشه در کنف زینهار باد.
مسعودسعد.

تا جان خلق در کنف تن بود عزیز
جان و تن تو در کنف کردگار باد.
مسعودسعد.

بداری همی در کنف خلق را
جهاندار دارادت اندر کنف.
مسعودسعد (دیوان ص۴۱۳).

کبک با باز کند شادی در دولت تو
آهو از شیر خورد در کنف عدل تو شیر.
معزی.

و خلایق اقالیم عالم را در کنف رعایت و حمایت او آورده. (کلیله و دمنه).

جان در کنف شاه است از حادثه نهراسد
عیسی زیر چرخ است از دار نیندیشد.
خاقانی.

در کنف صدر تو است رخت فضایل مقیم
با شرف قدر تست بخت افاضل به کار.
خاقانی.

در کنف درع تو جولان زند
بر سر درع تو که پیکان زند. نظامی.

آرام یافت در حرم امن وحش و طیر
و آسوده گشت در کنف عدل انس و جان.
(از ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص۱۵۲).

در ضمان نصرت و کنف قدرت روی با غزنه نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص۲۷۵). او را در کنف رعایت و حیاطت خویش می‌داشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص۳۴۷).

جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان
نام در عالم و خود در کنف سر خدای.
سعدی.

‖سایه. (منتهی الارب) (آنندراج). ظل. (برهان) (اقرب الموارد).

کنف. [کَ] (ع مص) دست بر سر پیمانه نهادن وقت پیمودن، تا بگیرد گندم و جز آن. (منتهی الارب). دست بر سر پیمانه نهادن کیال وقت پیمودن تا بگیرد گندم و جز آن. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖فراز گرفتن و احاطه کردن و نگاه داشتن چیزی را. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نگاه داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). ‖یاری نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). یاری کردن. (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی) (از اقرب الموارد). ‖کنیف ساختن چیزی را. ‖کنیف ساختن جهت سرای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ‖حظیره و جای خواب ساختن برای شتران و غیره[5]. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از معجم متن اللغة).

کنف. [کُ نُ] (ع ص، اِ) جِ کَنوف و کَنیف. (ناظم الاطباء). جِ کَنیف. (اقرب الموارد). جِ کنیف. متراحها. مبالها. (فرهنگ فارسی معین): «و این نام غایط از آن افتاد که عرب را کنف نبود در جدران، در زمان اول به صحرا می‌شدند...». (کشف‌الاسرار ج۲ ص۵۱۸ از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

کنف. [کُ] (ع اِ) جِ کَنوف و کَنیف. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). و رجوع به کُنُف و کَنیف شود.

کنف. [کِ] (ع اِ) توشه‌دان شبان که در آن آلات خود را نگاه دارد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ‖کیسهٔ رخت ریزه و ردی تاجر. (منتهی الارب) (آنندراج). کیسه‌ای که تاجر رخت و متاع اسقاط و ردیء خود را در آن نهد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کنف. [کِ نِ] (ص) (در تداول عامه) شرم‌زده و افسرده. وجههٔ خود را از دست داده: «دختر یک‌باره کنف شد و احساس حقارت شدیدی کرد». (فرهنگ فارسی معین). ‖دارای چین و چروک و کثیف‌شده (پارچه و مانند آن). (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کنفت شود.

کنفت. [کِ نِ] (ص) سرشکسته و خوار و خفیف و دمق شده. اصلاً این صفت برای غیرذی‌روح و به معنی کثیف است: پارچهٔ کنفت، کاغذ کنفت، کتاب کنفت. اما بعد بر سبیل توسع برای انسان نیز به کار رفته است. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمال‌زاده). کنف. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کنف و کنفت‌شدن و کنفت کردن شود.

کنفت شدن. [کِ نِ شُ دَ] (مص مرکب) از تازگی و طراوت افتادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): از دور که روی تخت دراز کشیده بود (سوسن) مانند مجسمهٔ ظریف و شکننده‌ای به نظر می‌آمد که انسان جرأت نمی‌کرد او را لمس بکند از ترس اینکه مبادا کنفت و پژمرده شود. (سایه روشن صادق هدایت از فرهنگ فارسی معین). دارای چین و چروک و کثیف شدن پارچه و مانند آن.

---

[1] - Hibiscus (لاتینی), Canebas cannabinus (فرانسوی).

[2] - Jule (فرانسوی).

[3] - Bidens tripartita (لاتینی), Bidenl (فرانسوی).

[4] - کنف در این شاهد و شواهد دیگر به معنی ظل و سایه هم تواند بود. و رجوع به معنی بعد شود.

[5] - این معنی در منتهی الارب ذیل «کَنَف» آمده است.

(فرهنگ فارسی معین). ||بی‌آبرو شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شرم‌زده و افسرده گشتن. وجههٔ خود را از دست دادن. و رجوع به کنف و کنفت شود.

کنفت کردن. [کِ نِ کَ دَ] (مص مرکب) از سکه انداختن. از سکه و صورت انداختن. به صورت مطلوبِ چیزی، زیان وارد آوردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چیزی را کثیف و دستمالی کردن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||کسی را خوار و خفیف و سرشکسته و بی‌آبرو کردن و او را در برابر دیگران خجالت دادن به وسایل مختلف از قبیل زورآزمائی کردن با او، به رخ کشیدن کارهای خلاف و فاش کردن اسرار پنهانی او و غیره. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

کنفته کاری. [کِ نِ تَ / تِ] (حامص مرکب) کثافت‌کاری. دله کاری. اشتغال به مشاغل پست و دله کاری. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). و رجوع به کنفت و دیگر ترکیات این کلمه شود.

کنفث. [کُ فُ] (ع ص) پست‌قامت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کنفدراسیون. [کُ فِ دِ یُنْ] (فرانسوی، اِ)[1] اتحاد چند ناحیه که جمعاً دولتی واحد تشکیل دهند اما هر یک در داخل اتحادیه استقلال داخلی و خودمختاری دارند، چنانکه کشور سویس را که از ۲۲ کانتون تشکیل گردیده کنفدراسیونْ هلونیک نامند. ||اتحادیه. (فرهنگ فارسی معین).

کنفرانس. [کُ فِ] (فرانسوی، اِ)[2] اجتماع گروهی از متخصصان فن برای شور و بحث در مسائل فنی. ||اجتماع سیاستمداران، رؤسای دول، وزیران، به منظور حل یک مسأله سیاسی، داخلی یا بین‌المللی. ||خطابهٔ ادبی، علمی و غیره. سخنرانی. (فرهنگ فارسی معین). سخنرانی. (فرهنگستان):

همین فردا شود غوغا پدیدار
بزور کنفرانس و نطق و اشعار. بهار.

کنفرانس دادن. [کُ فِ دَ] (مص مرکب) ایراد خطابه. سخنرانی کردن. (فرهنگ فارسی معین).

کنفرة. [کِ فِ رَ] (ع اِ) پردهٔ بینی و سر آن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کنف‌زار. [کَ نَ] (اِ مرکب) محلی که کنف بسیار در آن روید (در گیلان و مازندران معمول است). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کن فکان. [کُ فَ] (ع جملهٔ فعلیه، اِمرکب) شو پس شد، مراد از عالم موجودات. (غیاث) (آنندراج). کُن فَیَکون عالم موجودات را گویند. (ناظم الاطباء):

یارب کدام روز مبارک بنا نهاد
معمار آفرینش و بانی کن فکان.
؟ (از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹).

حق قدم بر وی نهد از لامکان
آنگه او ساکن شود در کن فکان. مولوی.

||در بیت زیر مقصود امر باری‌تعالی است. کن فیکون:

امر ملک‌الملوک مغرب
هم‌رتبت کن فکان بینم. خاقانی.

و رجوع به کن فیکون شود.

کنفلیل. [کَ فَ] (ع ص) ریش پهن بزرگ. (برهان) (ناظم الاطباء) (جهانگیری). ریش‌دراز. (فرهنگ رشیدی): رجل کنفلیل‌اللحیة، مرد سطبر و انبوه ریش. لحیة کنفلیلة؛ ریش انبوه سطبر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

کنفلیلة. [کَ فَ لَ] (ع ص) کنفلیل. رجوع به مادهٔ قبل شود.

کنفوسیوس. [کُ] (اِخ)[3] مشهورترین فیلسوف چین (؟ ۵۵۱ - ؟ ۴۷۹ ق. م.) و پایه گذار یک سیستم اخلاقی مستحسن بود. او وفاداری به آداب و رسوم ملی و خانوادگی را در درجهٔ اول اهمیت قرار می‌داد. (از لاروس). نامی‌ترین فیلسوف و دانشمند چینی. وی موجد طریقهٔ اخلاقی بسیار عالی بود که اساس آن بر صمیمیت نسبت به سنن ملی و قومی و خانوادگی است. این دانشمند در چین به مقام رهبر دینی رسید... چینیان کنفوسیوس را راهنما و آموزگار و روشنفکر می‌شناسند. او در جواب یکی از شاگردان خود که از زندگی پس از مرگ سؤال کرده بود پاسخ داد «ما هنوز در بارهٔ زندگی چیزی نمی‌دانیم، چگونه می‌توانیم دوران پس از مرگ را بشناسیم». بنابراین پیروان وی کوشش‌کرده‌اند به کمک تعالیم رهبر روحانی خود در معمای حیات غور کنند از این جهت هیچ آیینی مانند کنفوسیوس برای دنیا و زندگی ارزش و اهمیت قائل نشده و در فلسفهٔ زندگی عمیق نگردیده. پایهٔ تعالیم او روی پنج رابطه بنا شده که عبارتند از: رابطهٔ بین کارفرما و کارگر، پدر و پسر، زن و شوهر، برادر بزرگتر و برادر کوچکتر، دوست بزرگتر و دوست کوچکتر. بر اساس تعالیم کنفوسیوس دو نوع روح در جهان وجود دارد: ارواح مفید و خیرخواه به نام «شن» و ارواح مضرّ و بدخواه به نام « کوئی». این دو نوع روح سبب خوشبختی‌ها و بدبختیهای انسان هستند و بدون در نظر گرفتن آنها و نصیحت راهنمایان که اساس فلسفهٔ تطهیرکنندهٔ «فنگ شوی» (باد و آب) می‌باشد هیچ ازدواج و تولدی نباید جشن گرفته شود و هیچ قبری نباید حفر گردد و هیچ بنایی نباید ساخته شود زیرا ممکن است ارواح خبیثه در آنها دخالت کنند. وی می‌گوید: «خوشحالی را در کوه و خط مشی زندگی را در رودخانه پیدا کنید». پیروان کنفوسیوس در چین، برمه، کره، فرمز و دیگر مناطق اطراف چین به چهارصد میلیون تن بالغ می‌شوند. (فرهنگ فارسی معین).

کنفة. [کَ نَ فَ] (ع اِ) ناحیه و کرانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): کنفة الابل. ناحیتها و جانبها. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کن فیکون. [کُ فَ یَ] (ع جملهٔ فعلیه، اِ مرکب) کنایه از عالم موجودات. (آنندراج) (غیاث). کن فکان. (از ناظم الاطباء):

کجاشد آنکه بر از خاک پاک کن فیکون
نه طعنهٔ پدرش بد نه مایهٔ مادر. ناصرخسرو.

چو درنوردد فراش امر کن فیکون
سرای‌پردهٔ سیماب‌رنگ آینه گون.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

قضای کن فیکون است حکم بار خدای
بدین سخن سخنی در نمی‌توان افزود. سعدی.

و رجوع به کن فکان شود.

—کن فیکون شدَن یا کردن؛ از بیخ و بن ویران و زیر و زبر شدنْ یا کردن. مأخوذ از قرآن بر خلاف معنی آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). زیر و رو شدن. درب و داغون کردن. اساس کاری را به کلی در هم ریختن و آن را از بین بردن یا به صورت دیگر درآوردن: این زلزله شهر نهاوند را کن فیکون کرد. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

کنک. [کَ نَ / کِ نَ / کِ نِ] (اِ) نوعی از گیاه باشد که از آن ریسمان تابند. (برهان) (ناظم الاطباء). ||(ص) بخیل و خسیس. (برهان). در شیراز مرد لئیم و خسیس و بی‌همت. (آنندراج). خسیس و بخیل و تنگدست. (ناظم الاطباء). ||گردکانی که مغز آن به دشواری برآید. (برهان) (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). جوز و گردکانی که مغز آن به دشواری برآید. (آنندراج)[4] (انجمن آرا):

با نان و پنیر خود قناعت می‌کن
تا بازرهی ز جور گردوی کنک.
ابواسحاق اطعمه (از آنندراج).

باز میویز فراوان به تنقل می‌خور
آن زمان از سر گردوی کنک مغز برآر.
ابواسحاق اطعمه (از آنندراج).

---

1 - Confédération.

2 - Conférence.

3 - Confucius (فرانسوی).
Koung fou tseu (چینی).

۴ - در آنندراج و رشیدی و انجمن‌آرا بکسر اول و فتح ثانی کِنَک ضبط داده‌اند.

کنک. [کَ نُ] (اِ) قنق. بخور. لبان. کندر. (از دزی ج ۲ ص۴۹۵).

کنکاج. [کِ / کَ] (ترکی - مغولی، اِ) کنگاج. کنگاش. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). رجوع به کنگاج و ترکیبهای آن شود.

کنکان. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان شیب‌کوه[1] است که در بخش مرکزی شهرستان فسا واقع شده است و دارای ۵۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کنکبار. [کُ کُ] (اِخ)[2] پیرنیا این کلمه را نام قدیم کنگاور دانسته است. و رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۱ ص۱۵۱ و کنگاور در همین لغت‌نامه شود.

کن کت. [کَ کُ] (اِخ) دهی است از دهستان ای‌تیوند بخش دلفان که در شهرستان خرم‌آباد واقع شده است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کنکر. [] (اِ) رجوع به کنگر و لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۶۳ شود.

کنکر. [کِ کِ] (اِخ) لقب ابوخالد وردان کابلی. رجوع به ابوخالد کابلی در همین لغت‌نامه و نامهٔ دانشوران ج ۱ ص ۹۰ شود.

کنکری. [کِ کِ] (اِ) کِنگِری. رجوع به همین کلمه و زنبوره شود.

کنکریان. [کَ کَ] (اِخ) خاندانی دیلمی که نخست در طارم به فرمانروائی پرداختند و سپس به آذربایجان و اران و ارمنستان و زنجان و ابهر و سهرورد نیز دست یافتند و بیشتر دیلمستان در تصرف ایشان بود. نخستین کسی که از این خاندان شناخته شده محمدبن مسافر است. افراد معروف این خاندان از این قرارند: ۱- محمدبن مسافر. ۲- وهسودان‌بن محمد ۳- نوح‌بن وهسودان ۴- جستان‌بن نوح ۵- ابراهیم‌بن مرزبان‌بن اسماعیل‌بن وهسودان. وی در سال ۳۸۷ هـ.ق. بر زنجان و ابهر و سهرورد و طارم دست یافت و در ۴۲۰ میان او و مسعود غزنوی جنگهایی رخ داد. ۶- جستان‌بن ابراهیم (در حدود ۴۳۰). ۷- مسافر (در حدود ۴۵۶). کنکریان چون با خاندان بویه که شیعه بودند دشمنی پیدا کرده و از خلیفهٔ بغداد که اختیارش به دست آل‌بویه بود روگردان بودند، از مذاهب سنی و شیعه هر دو منحرف شده آیین باطنی را پذیرفتند و سکه به نام آنان زدند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شهریاران گمنام شود.

کنکلاج. [کُ کُ] (ص) رجوع به گُنگُلاج شود.

کنکلک. [کُ کَ لَ] (مغولی، اِ) پیراهن و پوشاکی که ملصق ببدن باشد و بتازی شعار گویند. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). به مغولی پیراهن را گویند. (آنندراج). رجوع به کنگلک شود.

کنکلة. [کَ کَ لَ] (ع اِ) نام ابزاری از موسیقی است که در میان مسیحیان استعمال دارد. مرادف دایره. دف. (از دزی ج ۲ ص۴۹۵).

کنکن. [کَ کَ] (نف مرکب) کان‌کن. (ناظم الاطباء). ||چاه کن. (ناظم الاطباء). مقنی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کنکنة. [کَ کَ نَ] (ع مص) گریختن. ||کاهلی کردن. ||در خانه نشستن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کنکور. [کُ] (فرانسوی، اِ)[3] مسابقه (مخصوصاً برای ورود به دانشگاه یا مؤسسه‌ای دیگر). (فرهنگ فارسی معین).

کن کوزان. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان کاکاوند است که در بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کنکوس. [کَ] (اِ) جن. (ناظم الاطباء). جنی. (از اشتینگاس). ||دیو. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کنکهٔ هندی. [کَ نَ کَ یِ هِ] (اِخ) اسم او را «منکه» نیز نوشته‌اند و حتی برخی مانند ابن‌ابی‌اصیبعه «کنکه» و «منکه» را دو تن ذکر کرده و از کتب منسوب به کنکه قسمتی را به نخستین و دسته‌ای را به دومین نسبت داده‌اند. لیکن این هر دو اسم یک تن و اصح ضبطها نیز کنکه است که قابل انطباق بر اسم هندی[4] می‌باشد. وی از منجمان و پزشکان گندی‌شاپور و از کسانی است که به مباشرت مترجمان، کتبی را به فارسی یا عربی درمی‌آورد. کنکه در قرن دوم و اوائل قرن سوم هجری می‌زیست. وی به فرمان هارون‌الرشید به بغداد خوانده شد و در خدمت خلیفه وظیفه و راتبهٔ خاص داشت و از آل‌برمک نیز برخوردار بود. کنکه چند کتاب طبی و نجومی را به مباشرت مترجمان از هندی به پهلوی یا به عربی درآورد و از آن جمله است «کتاب السموم» منسوب به «شاناق» یکی از دانشمندان و اطباء قدیم هند. (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی صص۸۷ - ۸۸). قاضی ساعد اندلسی از کتاب الوف ابومعشر بلخی آرد که کنکه در علم نجوم مقدم همهٔ علمای هند در قرون قدیمه است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). او راست: کتاب نمودار در اعمار و کتاب اسرارالموالید و کتاب القرانات الکبیر و کتاب القرانات الصغیر. (ابن الندیم). مؤلف کشف‌الظنون آرد، کنکة الهندی از قدمای منجمین است و اسرار الموالید از اوست. (کشف‌الظنون ج ۱ ص۸۴). و رجوع به تاریخ الحکماء ابن‌قفطی و فهرست ابن‌الندیم و عیون الانباء ج ۲ ص ۳۲ شود.

کنکینا. [کِ] (اِ) درخت بزرگی از محصولات آمریکا که پوست آن را در طب مانند مقویات و جهت دفع تب بسیار استعمال می‌کنند و پوست این درخت را نیز کنکینا و پوست گنه‌گنه نیز نامند. (ناظم الاطباء). کینکینا[5] کلمهٔ اسپانیولی مأخوذ از زبان ساکنان کشور «پرو»[6] از درختان بومی «پرو» و سرزمینهای اطراف آن است و مخصوصاً به واسطهٔ کنین سرشاری که در پوست آن وجود دارد، در اندونزی کشت می‌شود. (از لاروس). و رجوع به کینین و گنه گنه در همین لغت‌نامه و کارآموزی داروسازی ص۱۸۸ شود.

کنگ. [کَ] (اِ) به معنی بال است یعنی سرانگشتان دست آدمی تا دوش. (برهان) (فرهنگ رشیدی). بازوی انسان. (غیاث). بال باشد و آن از سر انگشتان است تا بازو و کتف. (انجمن آرا) (از جهانگیری). بال آدمی یعنی از سرانگشتان تا دوش. (ناظم الاطباء). ||از جانوران پرنده، جناح. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (جهانگیری). بال مرغ. جناح و بال پرندگان. (ناظم الاطباء):

آن خسیس از نهایت خست
کنگ کنجشککی بکس ندهد.

؟ (از فرهنگ رشیدی).

||از درختان، به معنی شاخ باشد. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (جهانگیری). شاخ درخت. (غیاث) (ناظم الاطباء). ||مجازاً به معنی شاخ نبات (خوردنی). (حاشیه برهان چ معین):

بر کنگ نبات آنکه در این شیشه کره بست
در نقش هم او صورت قرصک که و مه بست.

بسحاق اطعمه (از حاشیهٔ برهان ایضاً).

کنگ. [کُ] (ص) مرد سطبر و قوی‌هیکل. (برهان) (جهانگیری). فربه و قوی‌هیکل. (غیاث). مرد قوی‌هیکل. (فرهنگ رشیدی). مردمان قوی‌هیکل. (انجمن آرا). مرد شناور استوارخلقت بزرگ‌جثه. (ناظم الاطباء). پسر جوان[7]. (از فهرست ولف):

همان[8] کنگ‌مردان[9] چو شیر یله
ابا طوق زرین و مشکین کله.

فردوسی (از انجمن آرا).

---

[1] قصبهٔ این دهستان زاهدان است.

[2] Konkobar.

[3] Concours.

[4] kanaka.

[5] Quinquina.

[6] Pérou.

[7] Jungling.

[8] در فرهنگ فارسی معین ذیل «کنگ‌مرد»: همه کنگ‌مردان.

[9] نل: همان گیل مردم. رجوع به شاهنامهٔ چ بروخیم ج ۱ ص۱۲۵ شود، که در این صورت شاهد معنی نخواهد بود.

||امرد و جوان شوخ و گستاخ.[1] (ناظم الاطباء). ||(اِ) بیخ و بن خوشهٔ خرما. (برهان) (ناظم الاطباء). خوشهٔ خرما. (غیاث) (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری): بُسر؛ کنگ خرما. (ملخص اللغات حسن خطیب).

کنگ. [کِ] (ص) پسر امرد درشت قوی‌جثه. (برهان). امرد قوی‌جثه. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا). پسر امرد بی‌اندام و بدشکل بزرگ‌جثه. (ناظم الاطباء). امرد بزرگ و قوی‌تن. امرد بزرگ و قوی‌قالب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

داری کنگی کلندره که شب و روز
خواجهٔ ما را ز کیر دارد خشنود.
منجیک (از یادداشت ایضاً).

کنگی بلندبینی کنگی بلندپای[2]
محکم سطبر ساقی زین گرد ساعدی.
عنصری (از یادداشت ایضاً)[3].

بل نه رجالند که رحال رجالند
کنگ نگوید که نه رجال رحالیم.
ناصرخسرو.

هر یکی با دو کنگ سیزارنگ
سر از آن کور چار چون خرچنگ.
سنایی (از انجمن آرا).

قاضی تو اگرپند برادر بپذیری
گیری ز طلب کردن این کنگ کناره. انوری.

من سوزنیم کنگ نر و دیوانه
بندم در کون هر دو با یک خانه. سوزنی.

منم کلوک خرافار و کنگ خشک‌سپوز.
سوزنی.

فارغ است از خشت و از پیکار خشت
واز چو تو مادرفروش کنگ زشت. مولوی.

کنگ زفتی کودکی را یافت خرد
زرد شد کودک ز بیم قصد مرد. مولوی.

شمع را هنگام خلوت زود کشت
ماند هندو با چنان کنگ درشت. مولوی.

گه گریبانم بگیرد قحبه‌ای
گاه کنگی بشکند دندان من.
سعدی (از حاشیهٔ برهان چ معین).

و رجوع به گنگ شود. ||امرد پست و عوام. (ناظم الاطباء). ||زبان‌آور. (برهان) (غیاث) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (جهانگیری). زبان‌آور و پرگو. (ناظم الاطباء). ||تنگ‌چشم و خسیس. (برهان). ||بی‌حیا. (برهان) (غیاث) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (جهانگیری). گستاخ و بی‌حیا. (ناظم الاطباء):

هر چند که کنگیم و کلوکیم و لکامیم.
سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||همنشین و مصاحب. (ناظم الاطباء).

کنگ. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان شاندیز است که در بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد واقع است و ۲۰۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کنگ. [کُ] (اِخ) نام بندری است از بنادر. (برهان). بندر کنگ یکی از بنادر خلیج فارس است و قریب ۴۰۰۰ تن سکنه دارد. (جغرافیای طبیعی کیهان ص۱۰۹). بندری است از بنادر فارس که آن را کنگان گویند و آن را دیده‌ام از بنادر قدیم است مقدم بر بوشهر و سایر بنادر بوده، بوشهر در یمین و عسلویه در یسار آن واقع شده و شیخ جباره عرب تمیمی حاکم آن بوده است. (انجمن آرای ناصری). نام بندری است. (ناظم الاطباء). رجوع به کنگان شود.

کنگاج. [کِ / کَ] (ترکی - مغولی، اِ) مشورت باشد یعنی به واسطهٔ کاری و مهمی با شخصی صلاح بینند و مشورت کنند. (برهان). به معنی کنگاش. به عربی مشورت گویند. (فرهنگ رشیدی). صلاح و پند و نصیحت و مشورت و تدبیر. (ناظم الاطباء). کَنگاش. و رجوع به کنگاش شود: حسام‌الدین را بخواند که عزیمت بغداد مصمم است و به کنگاج تو احتیاج است. (تاریخ رشیدی). نوروز و قتلغشاه و غیره به کنگاج خلوتی ساختند. (تاریخ غازانی از فرهنگ فارسی معین)... در غوطهٔ کنگاج افتادند نتیجهٔ مشورت آن بود که... (تاریخ سلاجقهٔ کرمان). و رجوع به کنکاج و کنکاس و کنگاش و ترکیبهای زیر شود.

—کنگاج رفتن؛ مشورت کردن: و فرمود که با شما کنگاج می‌رود که به کدام راه اولیتر است. (جهانگشای جوینی). اگر سر مویی از آن نگردد و نقصان بدان راه یابد اساس امور اختلال پذیرد و جماعتی را که کنگاج رفته است از دست برگیرند. (جهانگشای جوینی).

در این مصالحه کنگاج رفت با اصحاب
به جمع گفتند القصه سوی خانه گرای.
نزاری قهستانی (از جهانگیری ج۲ ص۱۸۸۱).

—کنگاج کردن؛ مشورت کردن. مصلحت دیدن: کنگاج کردند و اتفاق نمودند که سابق را در قبض آرند و هلاک کنند. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان). این سه امیر محتشم که لشکرکش بودند و غلام مؤیدالدین ریحان کنگاج کردند. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان). بعد از آن خواجه نصیرالدین طوسی را طلب فرمود و با وی کنگاج کرد. (تاریخ رشیدی). و در عموم قضایا با دوقوزخاتون مشورت و کنگاج کن. (تاریخ رشیدی).

حکم قضا در جهان نفاذ نیابد
تا نکند با نفاذ امر تو کنگاج.
خواجوی کرمانی.

پس امراء غز و معارف کنگاج کردند. (المضاف الی بدایع الازمان ص۴۱).

کنگاج. [کَ][4] (اِ) سرطان و خرچنگ. (برهان). سرطان. (ناظم الاطباء) (از بحر الجواهر).

کنگار. [کَ / کُ] (اِ) ماری را گویند که تازه پوست افکنده باشد. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری). ماری که تازه پوست افکنده باشد. (ناظم الاطباء).

کنگاس. [کَ / کِ] (ترکی - مغولی، اِ) صلاح و مصلحت و تدبیر. (ناظم الاطباء) (از برهان). ||خرچنگ. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

کنگاش. [کِ / کَ] (ترکی - مغولی، اِ) کنگاج است که صلاح و مصلحت و مشورت باشد و به این معنی با سین بی‌نقطه (کنگاس) هم آمده است. (برهان). کنگاج. (از آنندراج). مشورت و صلاح‌پرسی و این لفظ ترکی است. (غیاث). صلاح و مصلحت و تدبیر و مشورت در کار مهم. از کسی رأی و تدبیر خواستن. (ناظم الاطباء). مشورت و در صراح ترجمهٔ شوری. (از فرهنگ جهانگیری). کنگاج. کنکاش. کنکاج. کنیکاش. کنیگاش. شور. مشورت. (فرهنگ فارسی معین). ||خرچنگ را نیز گویند که سرطان باشد. (برهان).

کنگاش خواستن. [کِ /کَ خوا /خاتَ] (مص مرکب) صلاح خواستن و رأی و تدبیر نمودن. (ناظم الاطباء).

کنگاش کردن. [کِ / کَ کَ دَ] (مص مرکب) مشورت کردن و تدبیر خواستن. (ناظم الاطباء). موارعة. مشاوره. مصلحت‌اندیشی. سگالش کردن. مشورت. شور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

هیچ رخصت نمی‌دهد عقلم
هرچه با وی همی کنم کنگاش.
(از انجمن آرای ناصری).

کنگاله. [کَ لَ / لِ] (اِ) کنغاله. (فرهنگ جهانگیری). به معنی کنغاله است که خواستن و خواستگاری کردن باشد. (برهان) (آنندراج). کنغاله و خواستگاری و خواستگاری زن و زن خواستن. (ناظم الاطباء). و رجوع به کنغاله شود. ||(ص) زن فاحشه و قحبه. (برهان) (آنندراج). روسپی و فاحشه و قحبه. (ناظم الاطباء). ||ممسک و بخیل. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به کنغاله شود.

---

[1] - این معنی در برهان و دیگر کتابهای لغت ذیل کِنگ آمده است. و رجوع به مادهٔ بعد شود.

[2] - ن‌ل: گنگی پلیدبینی گنگی پلیدپای. رجوع به گنگ شود.

[3] - در یادداشتی دیگر این بیت به عسجدی نسبت داده شده است.

[4] - بدین معنی در سنگلاخ لنگج است و به لام نه با کاف، و ترکی است. و رجوع به سنگلاخ ورق ۳۱۷ شود.

کنگان. [کَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای هفت‌گانهٔ شهرستان بوشهر است و حدود آن به قرار زیر است: از شمال به بخش مرکزی و قیر و کارزین شهرستان فیروزآباد. از خاور به بخش بستک شهرستان لار. از باختر به بخش خورموج. از جنوب به خلیج فارس و بخش گاوبندی از شهرستان لار. این بخش از ۹ دهستان: ثلاث، مالکی، تمیمی، وراوی، آل‌حرم، جم، گله‌دار، علامرودشت و تراکمه تشکیل شده و مجموع قرای و قصبات آن ۱۷۵ و جمعیت آن در حدود ۴۳۵۰۰ تن است. مرکز بخش قصبه و بندر کنگان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کنگان. [کَ] (اِخ) مرکز بخش کنگان شهرستان بوشهر است و مختصات جغرافیایی آن عبارتند از: طول ۵۲ درجه و ۵ دقیقه از گرینویچ. عرض ۲۷ درجه و ۵۰ دقیقه و ارتفاع از سطح دریا به طور متوسط ۶ متر است. جمعیت قصبه ۲۹۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کنگاور. [کَ وَ] (اِخ) نام شهری بود میان همدان و کرمانشاهان و آن را عرب وقتی قصراللصوص نام کرده که دزدگاه شده بود و در زمان پرویز بس آباد بود و در آن قصری بود از قصور پرویز که یکصد ذرع ارتفاع داشت. و عمارت آن تمامی از سنگ بود. چنانکه یک پارچه سنگ به نظر می‌آمده است. (از انجمن آرا) (از آنندراج). یکی از بخشهای شهرستان کرمانشاهان است. این بخش در شمال خاوری شهرستان واقع شده و در حدود آن به شرح زیر است: از طرف شمال بخش اسدآباد از شهرستان همدان. از طرف خاور شهرستان تویسرکان. از طرف جنوب دهستان خزل شهرستان نهاوند. از طرف باختر بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان. قراء مهم بخش در چهار دره به شرح زیر واقع شده است: ۱– درهٔ خرم‌رود. ۲– درهٔ سراب فش. ۳– دره قره گزلو. ۴– درهٔ سریان. بخش کنگاور از نظر تقسیمات بخشداری چهار دهستان به ترتیب از یک الی چهار تشکیل شده است. جمع قراء بزرگ و کوچک بخش ۶۵ آبادی است. جمعیت آن در حدود ۲۲هزار تن است. دیگر قراء مهم بخش عبارتند از: فش، گودین، قارلق، سلطان‌آباد، قزوینه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کنگاور. [کَ وَ] (اِخ) مرکز بخش کنگاور و در ۹۶هزارگزی کرمانشاهان و ۹۰هزارگزی همدان کنار راه شوسهٔ روی‌تپه واقع شده است. مختصات جغرافیایی آن به شرح زیر است: طول ۴۷ درجه و ۵۷ دقیقه، عرض ۳۴ درجه و ۳۰ دقیقه و ارتفاع آن از سطح دریا ۱۴۶۷ گز است. کنگاور یکی از آبادیهای قدیم کشور بوده که اکنون نیز آثار ابنیهٔ باستانی آن از قبیل ستون و سرستون دو قسمت جنوبی قصبه، در محلهٔ معروف به گچ‌کن و امامزاده دیده می‌شود. سکنهٔ شهر در حدود ۶۰۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). و رجوع به ایران باستان ص ۱۵۱ و جغرافیای غرب ایران ص ۷۳ و ۷۴ و ۲۲۵ و ۲۶۹ و ۲۷۰ شود.

کنگاور کهنه. [کَ وَ کُ نَ] (اِخ) دهی از دهستان خزل است که در شهرستان نهاوند واقع است و ۶۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کنگ بالا. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان زاوه است که در بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه واقع است و ۶۰۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کنگ پائین. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان زاوه است که در بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه واقع است و ۹۴۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کنگ‌دز. [کَ دِ] (اِخ) رجوع به گنگ‌دژ شود.

کنگ‌دژ. [کَ دِ] (اِخ) رجوع به گنگ‌دژ شود.

کنگر. [کَ گَ] (اِ) رستنی باشد معروف و آن بیشتر در کوهستان روید و کناره‌های برگ آن خارناک می‌باشد و آن را پزند و با ماست خورند. قوت باه دهد و عرق را خوشبوی کند و به عربی حرشف و جناح‌الیش خوانند. (به کسر بای ابجد) و شوکة‌الدمن هم می‌گویند. و تخم آن را حب‌العزیز و حب‌الزلم و فلفل‌السودان خوانند. (برهان). رستنی باشد معروف کناره‌های آن خاردار و آن را پخته با ماست بخورند. (آنندراج). گیاه معروف که در پایه‌های کوه روید و کناره‌های آن خارناک بوده و آن را با ماست آمیخته خورند و کنگرماست گویند. (فرهنگ رشیدی) (از جهانگیری). حرشف. (مفاتیح). جناح‌النسر. حرشف و صمغ آن کنگرزد است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حرشف بستانی[1]. (ابن بیطار از یادداشت ایضاً) و حرشف که به پارسی کنگر گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی از یادداشت ایضاً). او را به تازی حرشف گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی از یادداشت ایضاً). گیاهی است[2] از تیرهٔ مرکبان و از دستهٔ لوله گلی‌ها. این گیاه در حقیقت یکی از گونه‌های خار تاتاری می‌باشد. گیاهی است علفی و پایا با برگهای متناوب و خاردار و بریده، گلهای آن صورتی‌رنگ و شبیه گلهای خار تاتاری است. کنگر علفی است خودرو و در صحاری خشک و لم‌یزرع آسیا (از جمله ایران) و آفریقا می‌روید. برگهای تازهٔ این گیاه را در اغذیه به کار می‌برند و مخصوصاً از آنها خورش لذیذی تهیه می‌کنند. گندل. جندل. کویب. کعیب. کعوب. عقوب. کنگر معمولی. توضیح اینکه غالباً این گیاه را با کنگر فرنگی اشتباه می‌کنند. (از فرهنگ فارسی معین):

که داند قدر سنبل تا نبیند
برسته همبرش سعدان و کنگر. ناصرخسرو.
کنگر چو برآورد سر از خاک زمین گفت
خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم.
بسحاق اطعمه (دیوان ص ۱۳).
کدک و کشک نهاده است و تغار لور و دوغ
قدحی کرده پر از کنگر و کنب خوشخوار.
بسحاق اطعمه.

– کنگر بری؛ هیشر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کنگر بستانی؛ کنگر فرنگی. (فرهنگ فارسی معین).

– کنگر تر؛ اسم فارسی حرشف رطب است. (فهرست مخزن الادویه).

– کنگر خر[3]؛ گیاهی است از تیرهٔ مرکبان و از دستهٔ خار تاتاریها که پایاست و دارای ساقهٔ برافراشته می‌باشد و در حقیقت جزو گیاهان علفی با رشد زیاد محسوب است. ساقه‌اش نسبتاً محکم و پرخار و برگهایش نیز پرخارند. گلهایش قرمز متمایل به بنفش و گاهی دارای لکه‌های سفید است و به تعداد زیاد در انتهای متفرعات ساقه قرار دارند، و به شکل گلوله‌های پرخار می‌باشد. گیاه مزبور در اکثر صحاری لم‌یزرع و معتدل و کنار جاده‌ها به فراوانی می‌روید. شکاعی. طوبه. کافیلو. کنگر فرنگی وحشی. (فرهنگ فارسی معین). اسم فارسی بادآورد است. (فهرست مخزن الادویه).

– کنگر فرنگی[4]؛ گیاهی است از تیرهٔ مرکبان که پایاست و دارای ساقهٔ راست و شیاردار می‌باشد. منشأ نخستین این گیاه را نواحی بحرالروم (مدیترانه) ذکر کرده‌اند ولی امروزه به منظور تغذیه و استفاده‌های دارویی در اکثر نقاط کشت می‌شود. ریشهٔ آن حجیم و برگهایش بسیار بزرگ و منقسم و دندانه‌دار است. سطح فوقانی پهنک برگهایش سبزرنگ ولی سطح تحتانی آنها به علت دارا بودن تارهای سفیدرنگ و فراوان پوشیده از کرک به نظر می‌آید. نهنج آن بزرگ و شامل گلهای

---

1 - Artichaut cultivé.
2 - Gundelia (لاتینی), Gundélie tournefortii (فرانسوی).
3 - Chardon (لاتینی), Onoporde acanthe (فرانسوی).
4 - Cynara (لاتینی), Artichaut scolymus (فرانسوی).

لوله‌ای و برگه‌های مختلف‌الشکل می‌باشد. گلهایش بنفش و زیبا و میوه‌اش به رنگ قهوه‌ای تیره و شفاف و دارای تارهای سفید و متعدد در قسمت انتهایی است. قسمت قابل استفادهٔ غذایی این گیاه بیشتر نهنج ضخیم و گوشت‌دار و برگه‌های اطراف نهنج است ولی از لحاظ مصرف دارویی برگ و ساقهٔ آن مورد توجه است. حرشف. انگینار. انگنار. قناریه. توضیح اینکه این گیاه در ایران کشت نمی‌شود ولی در بسیاری از مأخذ آن را با کنگر معمولی (کنگر) که یکی از گونه‌های خار تاتاری است اشتباه کرده‌اند. به قول المآثر و الآثار ص ۱۰۰ «کنگر فرنگی» در عهد ناصرالدین شاه قاجار (نیمهٔ دوم قرن ۱۳ هـ.ق.) به ایران وارد شده. (فرهنگ فارسی معین).

– کنگر فرنگی وحشی[1]؛ کنگر خر. گیاهی است از تیرهٔ مرکبان که در حقیقت گونهٔ خودروی کنگر فرنگی است. ارتفاعش بین ۳۰ تا ۴۰ سانتیمتر و ساقه‌اش دارای انشعابات بسیار است. این گیاه در افریقای شمالی و اروپا و آسیای غربی به فراوانی می‌روید. خرشوف بری. زندالعبد. انگنار وحشی. کارلینا. (فرهنگ فارسی معین).

– کنگر کوهی؛ کنگر. (فرهنگ فارسی معین).

– کنگر معمولی؛ کنگر. (فرهنگ فارسی معین).

– امثال:

کنگر خورده لنگر انداخته؛ به مزاح، در جائی یا نزد کسی طویل و مدید متوقف مانده است. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۳۹).

|| تعصب. (برهان) (اوبهی) (ناظم الاطباء). خصومت و تعصب[2]. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۶۳):

باز کژ مردم به کنگرش[3] اندرآ
چون از او سود است مر شادی ترا. رودکی.

|| خصومت. (برهان) (فرهنگ اسدی) (اوبهی). خصومت و سرکشی. (ناظم الاطباء). || تمرد و سرکشی. (ناظم الاطباء).

کنگر. [کُ گُ] (اِ) قسمی از گدایان باشند که شاخی و شانهٔ گوسفندی به دست گیرند و بر در خانه‌ها و دکانهای مردم آیند و آن شاخ را بر آن شانه مالند به عنوانی که از آن صدای غرغری ظاهر شود و چیزی طلبند اگر احیاناً در دادن اهمالی واقع شود کاردی بر اعضای خود زده مجروح سازند و بعضی کارد را به دست فرزندان خود دهند تا آنها این کار کنند و این قسم گدایان را «شاخ شانه کش» گویند. (برهان). قسمی از گدایان که شاخ گوسفند بر دستی و شانهٔ گوسفند بر دست دیگر و آن شانه را به آن شاخ کشند تا صدای ناخوش برآید و صاحب‌خانه یا دکان به آنها چیزی دهد و اگر در دادن تقصیر کنند کارد کشیده اعضای خود را ببرند تا او ناچار شده به ایشان چیزی داده روانه نماید و این گدایان را شاخ‌شانه گویند. (آنندراج). قسمی از گدایان که شاخ‌شانه نیز گویند زیرا که شاخ گوسفند در دستی و شانهٔ گوسفند در دست دیگر گیرند و بر در خانهٔ مردم یا پیش دکان ایستاده آن شانه را بر آن شاخ زنند چنانکه از آن آوازی ظاهر شود که مردمان چیزی دهند و اگر اهمالی شود کارد کشیده اعضای خود ببرند و اغلب کارد به دست پسران امرد خود دهند که این کار کنند تا صاحب خانه و دکان لاعلاج شده چیزی به آنها دهند. و اکنون کسی را که از کسی حاجتی خواهد و میسر نگردد گوید که اگر حاجت من برنیاری خود را خواهم کشت به طریق تمثیل گویند که شاخ و شانه می‌کشد. (فرهنگ رشیدی) (از جهانگیری). || بوم و آن پرنده‌ای است به نحوست و شآمت مشهور. (برهان) (جهانگیری). بوم و جغد. (آنندراج). جغد که به عربی بوم گویند. (فرهنگ رشیدی). به زبان آذری جغد. (صحاح الفرس). جغد. کوچ. (لغت فرس اسدی از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

نه چو طاوس مجلس‌آرا شو
نه به ویران وطن چو کنگر کن.
ابن‌یمین (از فرهنگ رشیدی).

|| شاخ درخت نورسته. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج). شاخ نورسته. (فرهنگ رشیدی). شاخ نورستهٔ درخت. (ناظم الاطباء). || هر کنگره‌ای را نیز گویند خواه کنگرهٔ حلقه باشد و خواه کنگرهٔ خانه و چیزهای دیگر. (برهان). شهر و حصار. (آنندراج). کنگره که بالای عمارت سازند. (غیاث). کنگره. (فرهنگ رشیدی). کنگره. شرفه. (زمخشری). کنگرهٔ قلعه و دیوار و دیگر چیزها. (ناظم الاطباء):

به تیر از دور بربایی ز بارهٔ آهنین کنگر
به باد حمله برگیری[4] ز کوه بیستون قله.
فرخی.

– کنگر کبریا؛ کنایه از نهایت جبروت است از راه عروج. (برهان). نهایت جبروت. (ناظم الاطباء). رجوع به کنگرهٔ کبریا شود. || (ص) بی‌حیا و شطاح. (برهان) (جهانگیری). بی‌حیا. (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). شطاح و بی‌حیا و بی‌شرم. (ناظم الاطباء).

کنگر. [کِ گِ] (اِ) نام سازی است و آن را بیشتر مردم هندوستان نوازند و آن را کنگری گویند. (برهان) (جهانگیری). نام سازی است که در هندوستان غالباً نوازند. (آنندراج). نام سازی است که آن را کنگره و کنگری نیز گویند و اهل هند نوازند. (فرهنگ رشیدی). سازی است که در هندوستان متداول است و آن مرکب است از چوبی بلند که بر آن دو تار بسته است و بر هر طرف چوب کدویی نصب شده. (فرهنگ فارسی معین). نام یک نوع سازی مر اهالی هند را که کنگره نیز گویند. (ناظم الاطباء):

رگ جانم چو کنگر می‌نوازد
نه ظاهر، بلکه در سر می‌نوازد.
روزبهان پارسی (از فرهنگ رشیدی).

– کنگر زدن؛ نواختن آن را:

خواهی که شوی قبول ارباب زمن
کنگ‌آور و کنگری کن و کنگر زن.
عبید زاکانی (دیوان چ استانبول ص ۳).

کنگر. [کُ گُ] (اِخ) دهی از دهستان کوکلان است که در بخش مرکزی شهرستان گنبدکاوس واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کنگران. [کَ گَ] (اِ) جغد و بوم. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). و رجوع به کُنگُر شود. || غله‌ای که دوسر نیز گویند. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کنگرزد. [کَ گَ زِ / زَ] (اِ مرکب) صمغ کنگر است و آن را کنگری هم می‌گویند خوردن آن به آسانی قی و استفراغ آورد به عربی صمغ‌الحرشف و تراب‌القی خوانند. (برهان) (آنندراج). اسم فارسی صمغ‌الحرشف است که به فارسی کنگرزد نامند. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). کنگر + زد = ژد (صمغ). صمغ مترشح از کنگر[5] که اثر قی‌آور شدید دارد. تراب‌القی. تریاک برگردان. صمغ‌کنگر. کنگری. (فرهنگ فارسی معین). صمغ کنگر که کنگری نیز گویند. (ناظم الاطباء). آن را کنگری و تراب‌القی نیز گویند و آن صمغ کنگر است. (الفاظ الادویه). یا صمغ کنگرزد، صمغ عکوب است. تراب‌القی. صمغ‌الحرشف. لکلرک این کلمه را در شرح کلمه جوزالقی معادل گوم‌دارتیشو[6] آورده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). او را به تازی حرشف گویند. صمغ کنگر است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

کنگرزه. [کَ گَ رَ زِ] (اِخ) دهی از دهستان سگوند است که در بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کنگر کندن. [کَ گَ کَ دَ] (مص مرکب)

---

[1] - Carlina vulgaris (لاتینی), Carline (فرانسوی).

[2] - ذیل «کنگر».

[3] - در لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۶۳ «کنکرش»، و شاهد همین کلمه آمده است.

[4] - ن ل: بستانی.

[5] - Résine de gundélie.

[6] - Gomme d'artichaut.

کنایه‌از کار بی‌منفعت بسیار مشقت بی‌حاصل پرآزار و تعب کردن باشد. (برهان) (آنندراج). محنت بی‌حاصل و بیهوده کشیدن. (ناظم الاطباء). کار بی‌منفعت و پرمشقت کردن. (فرهنگ فارسی معین).

کنگرلو. [کَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان لکستان است که در بخش سلماس شهرستان خوی واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کنگرلو. [کَ گَ] (اِخ) کنگلو. دهی از دهستان اوجان است که در بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع است و ۲۵۳ تن‌سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کنگرلو. [کَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان مشکین خاوری است که دژ بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع است و ۱۹۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کنگره. [کِ گِ رَ / رِ] (اِ) به معنی کنگر است که‌سازی باشد که مردم هندوستان نوازند و آن چوبی است که بر آن دو تار فولادی کشیده‌اندو بر زیر هر دو سر آن چوب دو کدو نصب کرده‌اند. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری). رجوع به کنگر و کنگری شود.

کنگره. [کُ گُ رَ / رِ] (اِ) بلندیهای هر چیز را گویند عموماً و آنچه بر سر دیوار حصار و قلعه و دیوارهای دیگر سازند خصوصاً و عربان شرفه خوانند. (برهان) (آنندراج). شرفهٔ دیوار و منظره و کوشک و برج. (صحاح الفرس). شرفة. (دهار). شرفه و برآمدگیهای محرابی‌شکلی که بر بالای دیوار شهر و حصار سازند و دندانه‌های بالای دیوارها و بلندیهای هر چیزی. (ناظم الاطباء): فرمودش تا بر چهار حد شارستان بنای خانه‌ها سازند مر غله را و سلاح را و کنگره‌ها را باز آبادان کند و دری آهنین نهند. (ترجمهٔ تاریخ طبری).

آن روز نخستین که فلک جامه بپوشید
بر کنگرهٔ کوشک بدم همچو غلیواج.
ابوالعباس (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۶۸).

از فروغش شب تاری شده مر نقش نگین
ز سر کنگره برخواند مرد کلکا. ابوالعباس.

به حلقه درآمد سر کنگره
برآمد ز بن تا به سر یکسره. فردوسی.

کمندی بدان کنگره در ببست
گره‌زد برو چند ببود دست. فردوسی.

فروهشت گیسو بدان کنگره
بدل گفت زال این کمندی سره. فردوسی.

بزرگ شهری و در شهرکاخهای بزرگ
رسیده کنگرهٔ کاخها به دوپیکر. فرخی.

خشت او از کوه برگیرد همی تیغ بلند
ناوک او کنگره برباید از برج حصار. فرخی.

چون صفیری بزند کبک دری در هزمان
بزند لقلق بر کنگره بر ناقوسی. منوچهری.

هر یک از دندانه‌های حصار و باره و دیواری و چندانکه کنگرهٔ قلعه ارک بود از هر کنگره جوشن سواری و خودی و... نهاده بودند. (تاریخ سیستان).

ره کوشک یکسر ز ساده رخام
زمین مرمر و کنگره عود خام. اسدی.

معلق بدو چارصد کنگره
ز جزع و بلور و گهر یکسره. اسدی.

هر وقت که بر تو دست یابم سرت ببرم و بر کنگرهٔ قلعه نهم. (اسکندرنامهٔ نسخه سعید نفیسی). و دوازده کنگره از ایوان کسری درافتاد و دریای ساوه خشک شد. (فارسنامهٔ ابن البلخی صص ۹۶ - ۹۷). و بالای دیوار آن بهشت سیصد گز برآوردند و خشتی از سیم و خشتی از زر و کنگره‌ها از مروارید و مرجان. (قصص‌الانبیاء). و از این رکن تا بدان رکن هفتاد کنگره بود. (قصص الانبیاء).

چون می فروکشد سر سروت فلک بچاه
تو بر فلک همی چه کشی طرف کنگره.
ناصرخسرو.

و کنگره‌های ایوان کسری بیفتاد. (مجمل التواریخ).

آن قصر که با چرخ همی زد پهلو
بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای
بنشسته همی گفت که کوکو کوکو.
خیام (چ فروغی ص۱۰۸).

کنگرهٔ قلعهٔ اسلام را
نیست به از خامهٔ تو دیده‌بان. خاقانی.

خروس کنگرهٔ عقل پر بکوفت چو دید
که‌در شب امل من سپیده شد پیدا. خاقانی.

از او شخصی فروافتد گران‌سنگ
ز بیم جان زند در کنگره چنگ. نظامی.

هم آخر کار کو بی‌تاب گردد
هم او هم کنگره پرتاب گردد. نظامی.

چون به صورت آمد آن نور سره
شد عدو چون سایه‌های کنگره. مولوی.

کنگره‌ویران کنید از منجنیق
تا رود فرق از میان این فریق. مولوی.

چون مرغ بر این کنگره تا کی بتوان بود
یک روز نگه کن که در این کنگره خشتیم.
سعدی.

گربی تو بود جنت بر کنگره بنشینم
ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم.
سعدی.

سعدیا کنگرهٔ وصل بلند است ولیک
تا سر اندرنتهی دست بدانجا نرسد. سعدی.

ترا ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر
ندانمت که در این دامگه چه افتادست.
حافظ.

||پر بالای خود. ||زینتهای بالای تاج. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کنگره. [کُ گِ رِ] (فرانسوی، اِ)[1] مجمعی از سران دول، نمایندگان ممالک یا دانشمندان که در بارهٔ مسائل سیاسی، اقتصادی، علمی و غیره بحث کنند. (فرهنگ فارسی معین).

کنگره‌دار. [کُ گُ رَ / رِ] (نف مرکب) شرفه‌دار. (ناظم الاطباء): شَرفاء؛ خانهٔ کنگره‌دار. (از منتهی الارب).

کنگره‌زن. [کِ گِ رَ / رِ زَ] (نف مرکب) ساززن. مطرب. نوا گر: با شیخان و نومالان و فالگیران و مرده‌شویان و کنگره‌زنان و شطرنج‌بازان و دولتخوردگان و بازماندگان خاندانهای قدیم و دیگر فلک‌زدگان صحبت مدارید. (عبید زاکانی). رجوع به کنگر و کنگره شود.

کنگری. [کَ گَ] (اِ مرکب) صمغ کنگر را گویند و آن را کنگرزد نیز خوانند. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). صمغ کنگر که کنگرزد نیز گویند و خوردن آن به آسانی قی آورد. (ناظم الاطباء).

کنگری. [کَ گَ] (ص نسبی) منسوب به کنگر. (فرهنگ فارسی معین).

کنگری. [کُ گُ] (ص نسبی) منسوب به کُگُر. (فرهنگ فارسی معین):

تو مردم کریمی من کنگری گدایم
ترسم ملول گردی با این کرم ز کنگر.
فرخی (از فرهنگ فارسی ایضاً).

رجوع به کنگر شود.

کنگری. [کِ گِ] (اِ)[2] به معنی کنگره است که‌سازی باشد که هندوان نوازند. (برهان) (آنندراج). کنگره و سازی مر هندیان را. (ناظم الاطباء). زنبوره. و رجوع به زنبوره در همین لغت‌نامه شود. ||نوعی از بربط. (ناظم الاطباء).

کنگریز. [کَ] (اِخ) تیره‌ای از عرب هفت‌لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۳).

کنگرین. [ ] (اِخ) دهی از دهستان رودبار است که در بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

کنگ زیتون. [کَ گِ زِ / زَ] (اِخ) دهی از دهستان زاوه است که در بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

کنگش. [کِ گَ] (ترکی - مغولی، اِ) مخفف کنگاش. (غیاث) (آنندراج). رجوع به کنگاش شود.

---

[1] - Congrès.

[2] - این کلمه در همین لغت‌نامه ذیل «آهنگ» (کنکری) چاپ شده است.

کنگلک. [کُ گَ لَ][1] (مغولی، اِ) پیراهن. قمیص. (فرهنگ فارسی معین):

گل کنگلک به دست حسد چاک می‌زند
برتو چو دید زینت ترلیک زرکشی.
وصاف‌الحضرة (از فرهنگ فارسی معین).

و رجوع به کنکلک شود.

کنگلو. [کَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان راستوپی است که در بخش سوادکوه شهرستان شاهی واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کنگ‌مرد. [کُ مَ] (ص مرکب) مرد ستبر و قوی‌هیکل. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کُنگ در همین لغت‌نامه شود.

کنگو. [کُ گُ] (اِخ)[2] جمهوری دمکراتیک کنگو یا «کنگوکینشازا» که در گذشته به نام کنگوی بلژیک شهرت داشت. یکی از کشورهای آفریقای استوایی است و قسمت اعظم حوزهٔ رود کنگو را شامل می‌گردد و ۲۳۴۵۰۰۰ کیلومتر مربع وسعت و ۱۶۳۵۳۰۰۰ تن سکنه دارد. پایتخت آن کینشازا و زبان رسمی آنجا فرانسه است. زراعت قهوه و کتان در آن سرزمین رواج دارد و معادن طلا و روی و منگنز و قلع و مخصوصاً اورانیوم و الماس و مس آن خاصه در کاتانگا حائز اهمیت بسزائی است. کنگوی بلژیک به وسیلهٔ لئوپلد دوم تأسیس گردید. این سرزمین تا سال ۱۹۶۰ م. از مستعمرات بلژیک بود و پس از استقلال ماجرای پرسروصدای پاتریس لومومبا نخست وزیر این کشور به وجود آمد و لومومبا به وسیلهٔ رئیس جمهور «ژوزف کازاووبا» از کار بر کنار گردید و سپس در سال ۱۹۶۱ به قتل رسید. موئیز چومبه با تجزیهٔ قسمت کاتانگا از کشور مدتی در این قسمت حکمروائی کرد ولی در سال ۱۹۶۳ با میانجی‌گری سازمان ملل این تجزیه‌طلبی از بین رفت و از سال ۱۹۶۴ تا ۱۹۶۵ چومبه در رأس حکومت کنگو قرار گرفت. و سپس به وسیلهٔ کودتای ژنرال موبوتو بر کنار گردید. (از لاروس).

کنگو. [کُ گُ] (اِخ) جمهوری کنگو یا «کنگو برازاویل» یکی از کشورهای آفریقای استوایی است که در سال ۱۹۶۰ م. استقلال یافت و ۳۴۲۰۰۰ کیلومتر مربع وسعت و ۸۶۰۰۰۰ تن سکنه دارد. پایتخت آن برازاویل و زبان رسمی آنجا فرانسوی است. زراعت قهوه، نیشکر و کتان رواج دارد و معادن آن فراوان است، از آن جمله طلا و الماس و سرب و قلع و نفت حائز اهمیتند. این سرزمین در گذشته جزو مستعمرات فرانسه بود. (از لاروس).

کنگو. [کُ گُ] (اِخ) رودی است در قارهٔ آفریقا که از نواحی «دریاچهٔ بزرگ» سرچشمه می‌گیرد و «لوآلبا» نامیده می‌شود. این رود پس از آنکه در مسیر خود قوس بزرگی به وجود می‌آورد از سمت راست رودهای «اوبانگی» و «سنگها» و از سمت چپ رود «کاسائی» بدان متصل می‌گردند و «کیزانگانی» و «کینشازا» و «برازاویل» را مشروب می‌سازد و سپس به اقیانوس اطلس می‌ریزد. (از لاروس).

کنگور. [کِ گِ وَ] (اِخ) رجوع به کنگاور و نزهةالقلوب ص ۱۰۸، ۱۶۵ و ۱۷۱ و مجمل التواریخ صص ۷۲ - ۸۱ و ۳۹۶ شود.

کنگوش. [کَ] (اِ) جن و دیو.[3] (آنندراج).

کنگه. [کَ گِ] (اِ) نامی است که در گیلان و تکابن به درخت «آلاش» دهند و در گرگان «سنزول» و در آستارا «هس» و در اطراف رشت «خج» نامند. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۷۷). و رجوع به آلاش و هس شود.

کن‌مکن. [کُ مَ کُ] (اِ مرکب) (مأخوذ از صیغهٔ امر و نهی) امر و نهی. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). امر و نهی که حکومت عبارت از آن است. (غیاث):

دین چو به دنیا نتوانی خرید
کن‌مکن دیو نباید شنید. نظامی.
کش‌مکش جور در اعضا هنوز
کن‌مکن عدل نه پیدا هنوز. نظامی.

و رجوع به لاتفعل در همین لغت‌نامه شود. ||(ص مرکب) مردم مترددخاطر. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کسی که در امور مردد باشد. (فرهنگ فارسی معین). ||پادشاه و صاحب حکم. (برهان). پادشاه و صاحب حکومت. (آنندراج). پادشاه دارای حکم. (ناظم الاطباء). صاحب حکم نافذ. (فرهنگ فارسی معین).

کنمة. [کَ مَ] (ع اِ) زخم و جراحت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کنند. [کَ نَ] (اِ) افزاری باشد که چاه کنان و گل‌کاران بدان زمین کنند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). ||بیلی را نیز گفته‌اند که سر آن خمیده باشد و برزیگران کار فرمایند. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). بیلی که سر آن کج باشد (خمیده) و برزگران دارند و ظاهراً کلند است. (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی). بیلی باشد سر اندرچفته. برزگران دارند و به ماوراءالنهر بیشتر بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۹۰). بیلی باشد سرچفته که برزگران دارند و آن را به زبان تازی معول خوانند. (اوبهی). کلند. کلنگ. آلتی با سری آهنین و دستهٔ چوبین به سه‌چهار بزرگی تیشه که بدان زمین کنند و امروز کلنگ گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): العزق؛ شکافتن زمین به کنند. (تاج المصادر بیهقی):

مرد دینی رفت و آوردش کنند
چون همی مهمان در من خواست کند.
رودکی (از لغت فرس چ اقبال ص ۹).
وگرت خنده نیاید یکی کنند بیار
و یک دو بیتک از این شعر من بکن به کنند.
ابوالعباس (از لغت فرس ایضاً).
برگیر کنند و تبر و تیشه و ناوه
تا ناوه کشی خار زنی گرد بیابان.
خجسته (از لغت فرس ایضاً).
آنچه ببخشید اگر گنج نهادی زمین
گشتی تا پشت گاو کنده به روئین کنند.
سوزنی.

کنندگی. [کُ نَ نْ دَ / دِ] (حامص) حالت و کیفیت کننده. فاعلیت. (فرهنگ فارسی معین): و اما کننده، نه علتی وی از بهر کنندگی است. (دانشنامه از فرهنگ فارسی ایضاً).

کننده. [کَ نَ نْ دَ / دِ] (نف) اسم فاعل از کندن. کاونده و کلنگ‌دار و آنکه جایی را بکند. (ناظم الاطباء). حفرکننده. حفار. (فرهنگ فارسی معین):

کننده تبر زد همی از برش
پدید آمد از دور جای درش. فردوسی.

محمود بفرمود تا کننده و تیشه و بیل آوردند و بر دیواری که به جانب مشرق است دری پنجمین بکندند. (چهارمقاله از فرهنگ فارسی معین).

بیاد لعل او فرهاد جان‌کن
کننده‌کوه را چون مرد کان‌کن. نظامی.

||از جای برآورنده. (فرهنگ فارسی معین).
- کنندهٔ در خیبر؛ کنایه از حضرت علی. (غیاث) (آنندراج). علی علیه‌السلام. (فرهنگ فارسی معین):

مردی ز کنندهٔ در خیبر پرس
اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس.
(منسوب به حافظ).

کننده. [کُ نَ نْ دَ / دِ] (نف) اسم فاعل از کردن. فاعل و عامل و گماشته. کارگزار و نماینده. سازنده. (ناظم الاطباء). ترجمهٔ عامل. (آنندراج). عامل. سازنده. انجام‌دهنده. (فرهنگ فارسی معین): و این کنندهٔ این خانه را آشکار کند. (تاریخ سیستان). ||(اصطلاح فلسفه) فاعل. علت محدثه: کنندهٔ چیز آن بود که هستی چیز را به جای آورد. (دانشنامه ص ۶۹ از فرهنگ فارسی معین).

کنو. [کَ نَوْ / کَ نو] (اِ) بنگ را گویند و به

---

[1] - «درفر» این کلمه را [کُ لُ] kõnglõk ضبط داده و پیراهن و روپوش معنی کرده است.

2 - Congo.

[3] - جانسون این کلمه را «کنکوس» و معادل آن را Ademon دانسته است به معنی دیو و جن و شیطان و روح پلید.

عربی ورق‌الخیال خوانند. (برهان). کنب و کنف‌است که بنگ باشد و تخم آن راکنودانه و شاه‌دانه گویند. (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از جهانگیری). کنب. (فرهنگ رشیدی). اسم فارسی ورق‌الخیال است. (فهرست مخزن الادویه). بنگ. (ناظم الاطباء). کنب. کنف. قنب (معرب). رجوع به کنف شود. (فرهنگ فارسی معین): الابق؛ رسن که از پوست کنو است. (مهذب الاسماء). رجوع به کنف شود.

کنو. [کُ نُو] (اِخ) دهی از دهستان حبومهٔ بخش سروستان است که در شهرستان شیراز واقع است و ۳۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کنوب. [کُ] (ع مص) درشت گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بی‌نیاز گشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). بی‌نیاز گشتن بعد از فقر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کنود. [کَ] (ع ص) ناسپاس. (غیاث) (ترجمان القرآن) (منتهی الارب). ناسپاس. مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد) (دهار). حق‌نشناس. آنکه کفران نعمت کند. نمک‌کور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ناسپاس. حق‌نشناس. کافرنعمت. (فرهنگ فارسی معین): سلطان از آن فتح با فوات مقصود و افلات کافر کنود لذتی نیافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص۴۱۸ و چ قویم ص۲۴۶). ایزد تعالی مورد انعام خداوند خواجهٔ جهان را از درود ناسپاسان کفور و حق ناشناسان کنود آسوده داراد. (مرزبان‌نامه از فرهنگ فارسی معین).

حمله آرند از عدم سوی وجود
در قیامت هم شکور و هم کنود. مولوی.

هر که بر خود نشناسد کرم بار خدای
دولتش دیر نماند که کفور است و کنود.
سعدی.

||کافر. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||نکوهنده خدای را. (منتهی الارب) (آنندراج). نکوهندهٔ پروردگار خود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بخیل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (فرهنگ فارسی معین). ||نافرمان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). عاصی. (از اقرب الموارد). عصیان‌کننده. عاصی. (فرهنگ فارسی معین). ||تنهاخورنده و بازدارنده عطای خود را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زنندهٔ غلام را. (از منتهی الارب) (آنندراج). کسی که بندهٔ خود را زند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زمینی که در او گیاه نروید. (غیاث). زمین که نرویاند چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). زمینی که در او نبات نبود. (مهذب الاسماء). ||زن ناسپاس دوستی و مواصلت. (منتهی الارب) (آنندراج). زن ناسپاس مودت و مواصلت. (ناظم الاطباء). زن ناسپاس دوستی و مواصلت با زوج خود. و در تعریفات کسی که مصائب را برشمارد و مواهب را فراموش کند. (از اقرب الموارد). ||در شریعت عبارتست از تارک فرائض و واجبات الهی و در طریقت از تارک فضائل، و در حقیقت کنایتست از کسی که اراده کند چیزی راکه اراده نکرده است آن را حق تعالی، و این هر سه معنی از این آیت مستخذ است: ان الانسان لربه لکنود.[1] (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

کنود. [کُ] (ع مص) ناسپاسی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||(اِمص) ناسپاسی. (غیاث). ناسپاسی و حق‌ناسپاسی. (فرهنگ فارسی معین): جزاء جحود سزای کفر و کنود او تا ابدالآبدین بدو می‌رسانند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ شعار ص۲۷۷).

کنودان. [کَ نَوْ / کَ نو] (اِ مرکب) از: کنو + دان (دانه) = کنودانه. (حاشیهٔ برهان چ معین). شاهدانه که تخم بنگ است. (برهان) (آنندراج). شهدانه. (فهرست مخزن الادویه). کنودانه. (ناظم الاطباء). رجوع به کنودانه شود.

کنودانه. [کَ نَوْ / کَ نو نَ / نِ] (اِ مرکب) کنودان که شاهدانه باشد و آن تخم بنگ است. (برهان) (آنندراج). تخم آن [کنب] که شاهدانه نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). حب‌الفتیان. (مهذب الاسماء). کنودان. رجوع به همین کلمه شود.

کنور. [کَ] (اِ) کندوله بود یعنی تبا ک[2] غله. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۳۸). ظرفی را گویندکه مانند خم بزرگی از گل ساخته که غله در آن کنند. (برهان). همان کندو. (فرهنگ رشیدی). خنور. است که غله در آن کنند. (انجمن آرا) (آنندراج). سبدی که در آن نان گذارند و یا غله ریزند و نیز خمرهٔ بزرگی گلین که در آن غله ریزند. (ناظم الاطباء). کندوله و آن چیزی است از گل و سرگین سازند تا گندم در او کنند. (اوبهی). کندو. (جهانگیری). کنور و کندور ظرفی باشد بزرگ مانند خم که از گل و سرگین کنند و غله در آن ریزند و به بعض از زبانها کندوله گویند و به ولایت آذربایجان کندو خوانند. (صحاح الفرس):

از تو دارم هر چه در خانه خنور
وز تو دارم آرد گندم[3] در کنور.
رودکی (از لغت فرس چ اقبال ص۱۳۸).

هر چه بودم به خانه خم و کنور
و آنچه از گونه گون قماش و خنور.
طیان (از لغت فرس ایضاً).

و رجوع به کنون شود.

کنور. [کَ / کِ][4] (اِ) مکر و فریب و مردم بازی دادن هم هست. (برهان). کنبور است. (فرهنگ جهانگیری). مکر و فریب و حیله. (ناظم الاطباء).

کنور. [کُ / کَ] (اِ) رعد برادر برق. (برهان). رعد. (فرهنگ رشیدی). رعد باشد و آن را «تندر» و «تندور» و... گویند. (جهانگیری). رعد باشد که آن را تندر و تندور و آسمان‌غریو و آسمان‌غرش نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). تندر و رعد. (ناظم الاطباء):

بلرزید صحرا و کوه از کنور
تو گفتی که برق آتشی زد به طور.
فرقدی (از فرهنگ رشیدی).

کنور. [کُنْ وَ] (ص) کننده که فاعل باشد و دساتیری است. (از انجمن آرا) (آنندراج). کننده و عامل و فاعل. (ناظم الاطباء). از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است.

کنوره. [کِ / کَ رَ / رِ] (ص) فریبنده و مردم بازی‌دهنده. (برهان) (آنندراج). فریبنده و حیله کننده و غدرنماینده. (ناظم الاطباء).

کنوریدن. [کَ / کِ دَ] (مص) آدم بازی دادن و فریفتن مردم. (برهان) (آنندراج). فریب دادن. (انجمن آرا). فریفتن و مکر کردن. (ناظم الاطباء).

کنوز. [کُ] (ع اِ) جِ کنز که معرب گنج است. (غیاث) (آنندراج). جِ کنز. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کنز شود.

کنوزه. [کَ / کُ / کِ زَ / زِ] (اِ) پنبهٔ برزده و حلاجی‌کرده. (برهان) (آنندراج). پنبهٔ نرم. (فرهنگ رشیدی). پنبهٔ نرم و آن را کنوزه نیز گویندو به ضم کاف اصح است چه کنوزه بوده یعنی؛ کمان‌زده چه بزه به لغت دری و تبری به معنی زده آمده است. (انجمن آرا). پنبهٔ زده و حلاجی‌کرده. (ناظم الاطباء).

کنوس. [کُ] (اِ) کُنُس. کونوس. ازگیل. رجوع به ازگیل در همین لغت‌نامه و درختان جنگلی ایران و جنگل‌شناسی ساعی شود.

— کنوس طبری؛ به لغت تبرستان اسم نوع زعرور است و به ترکی ازگل خوانند و لذیذتر از زعرور است. (انجمن آرا) (آنندراج). اسم

---

[1] - قرآن ۶/۱۰۰

[2] - ظ: «تبورا ک». رجوع به ذیل لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۳۸ و بتورا ک و تبورا ک در همین لغتنامه شود.

[3] - در فرهنگ رشیدی و حاشیهٔ برهان چ معین: وز تو دارم نیز غله ...

[4] - در فرهنگ جهانگیری فقط به فتح اول آمده است.

نوع کبر زعرور است. (الفاظ الادویه).

کنوس. [کُ] (ع مص) پنهان شدن آهو در خوابگاه خود و درآمدن در آن. (آنندراج) (از اقرب الموارد). در آشیان شدن آهو. (ترجمان القرآن) (دهار). در آشیان شدن آهو و گوزن و بز کوهی. (تاج المصادر بیهقی).

کنوش. [کُ] (اِ) درخت سرو. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کنوع. [کُ] (ع مص) فراهم آمدن و منقبض گردیدن و ترنجیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). با هم آمدن اعضا. (تاج المصادر بیهقی). || آزمند و حریص گشتن. (آنندراج): کنع فی‌الامر؛ آزمند و حریص گشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کنع الرجل فی‌الشیء؛ طمع کرد آن مرد در آن چیز. (ناظم الاطباء). || چفسیدن مشک در جامه. (منتهی الارب) (از آنندراج). چسبیدن مشک به جامه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || گریختن از کار و بددل شدن. (آنندراج): کنع عن الامر؛ گریخت از آن و بددل شد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || زدن بر انگشتها چندانکه خشک گرداند آب را. || سوگند خوردن به خدای برتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || فروتنی و نرمی کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). فروتنی کردن و نرمی نمودن. (ناظم الاطباء). فروتنی نمودن. (تاج المصادر بیهقی). نزدیکی به خواری و تذلل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || به غروب مایل شدن ستاره. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || پر فراهم آوردن مرغ وقت فرود آمدن از هوا. (از منتهی الارب) (آنندراج). فراهم آوردن عقاب پرها را وقت فرود آمدن از هوا. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || نزدیک آمدن کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج). نزدیک آمدن. (تاج المصادر بیهقی).

کنوف. [کَ] (ع ص) ناقة کنوف؛ ناقه‌ای که در جانب و ناحیهٔ شتر راه رود. یا ناقه‌ای که یک سو شود و چون آن را سردی رسد در ناحیهٔ شتر فروخوابد. ج، کُنُف. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || غنم کنوف؛ گوسپند که دور دور باشد و با گله نرود و یا گوسپندی که بر آبستنی نر برجهد بر وی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کنوگرد. [کَ گِ] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان است که در بخش جیومهٔ واردا ک شهرستان مشهد واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کن و مکن. [کُ وَ / کُ نُ مَ کُ] (جملهٔ فعلیه، امر و نهی) انجام بده و انجام مده. با افعل و لاتفعل قیاس شود:

لاتفعل و افعل نکند چندان سود
چون با عجمی کن و مکن باید گفت.
؟ (از مرصاد العباد).

خلق را از راه وعظ، کن و مکن می‌فرماید و گاه به زبان اهل حله ثنا می‌سراید. (مقامات حمیدی از آنندراج ذیل کله). و رجوع به کن مکن شود.

کنون. [کَ] (اِ) کندو باشد و آن ظرفی است بزرگ از گل ساخته که غله در آن کنند. (برهان) (آنندراج). کندو. (فرهنگ رشیدی). تبدیل کنور به معنی کندوست[1]. (انجمن آرا) (آنندراج). کندو و خنور گلی که در آن غله ریزند. (ناظم الاطباء):

نیست ما را مشت گندم در کنون
باز دیناری به کیسه اندرون.
علی فرقدی (از فرهنگ رشیدی).

کنون. [کُ] (ق) به معنی اکنون آمده یعنی این زمان و حالا و الحال و الان و از «کنون» گاهی کاف را حذف نموده «نون» گویند... و گاهی «نون» را حذف کنند و الف بر «کنون» بیفزایند و «اکون» گویند و در خوارزم بسیار شنیده‌ام. (انجمن آرا) (از آنندراج). اکنون و حالا و الحال و این زمان. (ناظم الاطباء). اکنون = نون. (فرهنگ فارسی معین):

ای مج کنون تو شعر من از بر کن و بخوان
از من دل و سگالش و از تو تن و زبان.
رودکی.

کنون‌کنده و سوخته خانه‌هاشان
همه بازبرده به تابوت و زنبر. رودکی.

کنون همانم و خانه همان و شهر همان
مرا نگویی کو چه شده است شادی و سوک.
رودکی.

چنانکه خامه ز شنگرف برکشد نقاش
کنون شود مژهٔ من ز خون دیده خضاب.
خسروانی.

و کنون باز ترا برگ همی خشک شود
بیم آن است مرا بشک بخواهد ز دنا.
بلعباس عباسی.

می‌تند گرد سرای و در تو غنده کنون
باز فرداش ببین بر تن تو تارتنان. کسایی.

کنون گران شدم و سرد و ناتورد شدم
از آن سبب که به خیری همی بپوشم ورد.
کسایی.

بیلفغده باید کنون چاره نیست
بیلفنجم و چارهٔ من یکی است.
بوشکور (از گنج بازیافته ص ۲۳).

جهان شده فرتوت چو پاغنده سر و گیس
کنون گشت سیه‌موی و عروسی شد جماش.
بوشعیب (از لغت فرس چ اقبال ص ۴۶۷).

سرآمد کنون قصهٔ یزدگرد
به ماه سفندارمذ روز ارد.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج۵ ص ۲۶۰۰).

کنون گر به رزمند یاران من
به بزم اندرون غمگساران من
یکی نامجوی و دگر شادروز
مرا بخت بر گنبد افشاند گوز. فردوسی.

ایا بلایه اگر کارکرد پنهان بود
کنون توانی باری خشوک پنهان کرد.
منجیک.

یکی تلنگ بخواهم زدن به شعر کنون
که طرفه باشد از شاعران خاص تلنگ.
روزبه.

آن ذوفنی که تا به کنون هیچ ذوفنون
هرگز به او به کار نبردست هیچ فن. فرخی.

در باغ کنون حریرپوشان بینی
بر کوه صف گهرفروشان بینی. منوچهری.

تا کنون کارها سخت ناپسندیده رفته است و هر کسی به کار خود مشغول بوده. (تاریخ بیهقی).

یار تو زیر خاک مور و مگس
چشم بگشا ببین کنون پیداست.
رودکی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۵).

سزا آن بدی کز نخستین کنون
مرا کردی اندر هنر آزمون. اسدی.

زان جمال و بها که بود ترا
نیست با تو کنون قلیل و کثیر. ناصرخسرو.

نه افضلم تو خوانده‌ای به بزم خود نشانده‌ای
کنون ز پیش رانده‌ای تو دانی و خدای تو.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۵۷).

خراب است آن جهان کاول تو دیدی
اساس نو کنون نتوان نهادن. خاقانی.

چو آمد کنون ناتوانی پدید
به دیگر کده رخت باید کشید. نظامی.

کنون عمریست کین مرغ سخن‌سنج
به شکر نعمت ما می‌برد رنج. نظامی.

کنونم آب حیاتی به حلق تشنه فروکن
نه آنگهی که بمیرم به آب دیده بشویی.
سعدی.

رجوع به اکنون شود.

کنونه. [کُ نَ / نِ] (ق) حال و حالت است. اگر گویند چه کنونه داری؟ مراد آن است که چه حال و حالت داری، یعنی الآن در چه خیالی؟ (انجمن آرا) (آنندراج). حالت و کیفیت و چگونگی. و چون چیزی از مطلبی که بیان می‌کنند باقی مانده می‌گویند کنونه فروماند و در احوالپرسی می‌گویند کنونه چه داری. (ناظم الاطباء).

کنونی. [کُ] (ص نسبی) حالیه و زمان حال. (آنندراج). حالایی و کنونی. (ناظم

---

[1] - ذیل کنور.

الاطباء). فعلی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). منسوب به کنون. متعلق به زمان حاضر. اکنونی. فعلی: «وضع کنونی مردم تهران». (فرهنگ فارسی معین).

کن و واکن. [کَ وَکَ / کَ نُ کَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) جامه‌ای شبیه شور و واشور: «کن و واکن ندارد»؛ تنها جامهٔ او آن است که به بر دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کنوة. [کُ / کَ وَ] (ع اِ) لفظی که بدان شخصی را خوانند. (از منتهی الارب) (آنندراج). کنیه. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کنیه شود.

کنویس. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان است که در بخش حومهٔ وارادک شهرستان مشهد واقع و ۱۳۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کنة. [کُنْ نَ] (ع اِ) کنه. سایبان. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پیچه یعنی پوشش بالای در خانه یا سایبان بالای در. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خانهٔ خرد اندرون خانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||چوبی باشد پهنا که هر دو طرف آن در دیوار کرده بر آن متاع خانه نهند. ج، کُنّات. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رفّ. ج، کِنان. کنات. (از اقرب الموارد).

کنه. [کَ نَ / نِ] (اِ) جانوری که بر بدن گوسفند و شتر و گاو و خر و سگ امثال اینها چسبد و مانند شپش خون خورد و به عربی قراد گویندش و اگر خون او را در شراب داخل کنند و خورند در دم مستی آرد. (برهان) (آنندراج) (از غیاث).[1] جانورکی که بر بدن گوسپند و شتر و گاو و خر و سگ و مرغ و جز آن چسبد و به تازی قراد گویند. (ناظم الاطباء). جانوری خرد باشد که در چهارپا افتد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۸۷). قراد. (بحر الجواهر) (منتهی الارب). طلح. (منتهی الارب). جانوری است خرد که بر چهارپایان افتد چون گوسفند و شتر و امثال آن. جانورکی است خرد به اندازهٔ لپه و گاه بزرگتر چون نیمهٔ لوبیایی که از تن حیوان چون مرغ و شتر و گاو و گوسفند خون مکد و البته در علم آن به انواعی باشد. نام انواعی از حشرات خرد به اندازهٔ لپه و ماش تا لپهٔ نخودی درشت که بر تن گوسفند و اشتر و آدمی و دیگر جانوران چسبد و خون مکد و جای نیش آن برآماسد و درد کند و باشد که جانوری یا آدمی را سخت مسموم سازد با مدتی دراز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جانوری است[2] از شاخهٔ بندپایان از ردهٔ عنکبوتان، و از دستهٔ کنه‌ها[3]. کنه‌ها اکثر طفیلی پستانداران از قبیل دامها و سگ و گربه و انسان می‌شوند و از خون آنها تغذیه می‌کنند. کنهٔ سگ[4] شبیه دانهٔ کرچک است و بر روی پوست سگ و دیگر پستانداران محکم می‌چسبد و از خون حیوان تغذیه می‌نماید و بدنش بسیار حجیم می‌شود و به انسان نیز حمله می‌کند. کنهٔ پرندگان[5] که معمولاً بر روی پوست پرندگان استقرار می‌یابد و خون آنها را می‌مکد به انسان نیز حمله می‌کند. نوعی از کنه‌ها به نام غریب‌گز[6] در کاروانسراها و اما کن عمومی قدیمی فراوان است و گزش آن انسان را دچار تب راجعه می‌کند. جلم. قراد. کنه‌ها[7] راستهٔ مشخص از ردهٔ عنکبوتیان و از شاخهٔ بندپایان که اکثر جانوران آن خطرناک و طفیلی دیگر پستانداران (از جمله انسان) می‌شوند و سبب بروز و اشاعهٔ امراض ساری و عفونی از قبیل تب راجعه و جرب می‌گردند. کنه‌ها دارای قدی کوچک می‌باشند و بدنشان فقط از یک قطعه ساخته شده و اثر بندبندی در خارج نمایان نیست و سفالوتوراکس و شکم فقط به وسیلهٔ شیاری از هم جدا شده که حرکاتی در آن بند صورت نمی‌گیرد. نوع زندگی کنه‌ها متغیر است. بعضی از طعمه‌های زنده تغذیه می‌کنند و برخی از مواد آلی و گروهی بسیار انگلی هستند و از خون پستانداران و انسان تغذیه می‌نمایند. (فرهنگ فارسی معین):

زندگانیت باد الف سنه
چشم دشمنت برکناد کنه.

منجیک (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۸۷).

||در تداول عامه، کسی که به اصرار به کسان متوسل شود و تا کارش را انجام ندهند آنان را رها نکند: عجب کنه‌ای است. (فرهنگ فارسی معین).

– مثل کنه چسبیدن؛ سماجت به خرج دادن. اصرار و ابرام بسیار کردن. (فرهنگ فارسی معین).

کنه. [کَنْ نَ / نِ] (اِ) پلیتهٔ چراغ بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۰۷). فتیلهٔ چراغ. پلیته. (فرهنگ فارسی معین):

کنه را در چراغ کرد سبک
پس در او کرد اندکی روغن.

رودکی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۰۷).

کنه. [کُنْهْ] (ع اِ) گوهر هر چیزی و پایان آن و اندازه و هنگام و، وجه و روی آن و از این فعلی مشتق نمی‌شود. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یقال: عرفته کنه المعرفة؛ شناختم آن را به حقیقت شناسائی. و ان کلام المرء فی غیر کنهه؛ ای فی غیر وقته. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). در عربی به معنی پایان چیزی و وقت کار و حقیقت چیزی. (غیاث). ||(اصطلاح فلسفه) به معنی نهایت آمده است، که ذات یعنی حقیقت و واقعیت ذات آنطور که هست چنانکه گفته شده است: «کنه وجود خدا خرد کجا برد پی»؛ یعنی ذات حق را آنطور که هست به نهایت وجودی او، و اینکه در واقع چیست و ماهیت و حقیقت او را خرد درنیابد. و گویند معرفت به کنه و حقیقت و ذات را اراده کند یعنی معرفت و علم به ذات «اکتناه کردن» در اشیاء یعنی دقت و بررسی در کنه و حقیقت اشیاء. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی دکتر سجادی ص۲۶۵):

خرد حیران شده از کنه ذاتش
منزه دان ز اجرام و جهاتش. ناصرخسرو.

سلطان یمین‌الدوله محمود در این واقعات اثرها نمود که افهام و اوهام از کنه آن قاصر آید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ ص۲۳).

توان در بلاغت به سحبان رسید
نه در کنه بی‌چون سبحان رسید. سعدی.

جهان متفق بر الهیتش
فرومانده در کنه ماهیتش. سعدی.

– کنه کار؛ پایان کار. (ناظم الاطباء).

– کنه مطلب؛ حقیقت آن. (ناظم الاطباء).

کنة. [کَنْ نَ] (ع اِ) زن پسر یا زن برادر. ج، کَنائن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از دهار) (مهذب الاسماء).

کنة. [کِنْ نَ] (ع اِ) کِنّ. پوشش هر چیزی و پردهٔ آن. ج، أکنان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). هر چیزی که بدان چیزی را نگاه دارند و هر چه بدان چیزی را بپوشانند و پرده و چتر و سایبان. (ناظم الاطباء). ||سرای و خانه. (از منتهی الارب). ||سپیدی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کنه. [کَنْ نَ] (اِخ) کلنه. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به کلنه در همین لغت‌نامه و ایران باستان ج ۱ ص۴۴۵ شود.

کنهان. [کَ] (ع اِ) گیاهی است برگش شبیه برگ بن، نیک دورکنندهٔ کژدم. گویند اگر برگش بر عقرب افکنند در حال بمیرد. خوردن برگش مسخن جگر و سپرز و دماغ و بدن. (منتهی الارب). اسم نبطی نباتی است مثل درخت کوچکی، برگش در رنگ و حدت شبیه به برگ سقز و در بوی مانند بوی دود و

---

[1] در غیاث به ضمتین ضبط شده است.
[2] Arthropodes (فرانسوی).
[3] Acariens (فرانسوی).
[4] Ixodes ricinus (لاتینی).
[5] Argas (فرانسوی).
[6] Ornithodoros tholosani (لاتینی).
[7] Acariens (فرانسوی).

شاخهای او از یک ساق سطبر رسته و نرم‌تر از درخت حبةالخضرا. در سیم گرم و خشک و بوئیدن او مسخن معده و جگر و معین هاضم و بالخاصیة در جایی که دود آن باشد عقرب در آنجا نمی‌باشد و اگر برگ او را بر عقرب پاشند در حال بمیرد و مضر سقل و محرق خلط و قدر شربتش یک درهم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). گیاهی است که برگ آن مانند برگ بنه است. (ناظم الاطباء).

کنهبل. [کَ نَ بَ / بُ][1] (ع اِ) درخت کنهبل. عض [ع / عُض‌ض]. پاره درختی است بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج). نام درختی است در بادیه. (مهذب الاسماء). درخت بادیه. (نزهت القلوب). قسمی از عضاة است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).نام درختی کلان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)؛ یکب علی الاذقان دوح الکنهبل. (اقرب الموارد). ||جو بزرگ‌خوشه. (منتهی الارب) (آنندراج). کهبل مثله. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کنهدر. [کَ نَ دَ] (ع اِ) آنچه بر آن خشت خام و انگور و جز آن بار کرده از جایی برند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). آلتی که بدان شیر و انگور و امثال آنها را حمل کنند و به عکنة معروف است. (از اقرب الموارد).

کنهدل. [کَنَ دَ] (ع ص) دفزک و سطبر. (از منتهی الارب) (آنندراج). ستبر. دفزک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سخت رست و شدید. (منتهی الارب) (آنندراج). سخت رست و درشت. (ناظم الاطباء). صلب و شدید. (اقرب الموارد).

کنهر. [کَ نَ هَ] (اِخ) دهی از دهستان یونیج است که در بخش کرند شهرستان شاه‌آباد واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کنهزه. [کَ هَزَ / زِ] (اِ) کشوا کش و خمیازه باشد که مردم را پیش از آمدن تب واقع شود و آن را به عربی تمطی گویند. (برهان) (آنندراج). تمطی و کشوا کش، مثل آن حالتی که پیش از آمدن تب پدید آید. (ناظم الاطباء).

کنهفة. [کَ هَ فَ] (ع مص) درگذشتن از کسی و شتابی کردن. (منتهی الارب). گذشتن از کسی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کنهور. [کَ نَ وَ] (ع اِ) ابرپاره شبیه به کوه یا ابر برهم‌نشسته. ||(ص) مرد سطبراندام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کنهورة. [کَ نَ وَ رَ] (ع ص) ناقهٔ بزرگ‌جثه. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده شتر بزرگ‌جثه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||شتر مادهٔ کلانسال. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده شتر کلانسال. (ناظم الاطباء).

کُنی. [کُ نا] (ع اِ) ج کُنیَة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به کنیة شود.

– کنی‌الرؤیا؛ مثلهایی است که فرشتهٔ رؤیا زند و آن کنایه از امور بزرگ و مهم است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کَنی. [کَ نی ی] (ع ص، اِ) هم‌کنیت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هم‌کنیت. ج، اکنیاء. (مهذب الاسماء). یقال: فلان کنی فلان؛ فلان هم‌کنیهٔ فلان است یعنی کنیهٔ هر دو یکی است. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

کنیا. [کَ] (اِ) به لغت ژند و پازند نی میان‌خالی را گویند که کلک باشد. (برهان) (آنندراج). لغت زند و پازند، میان خالی و کاواک. (ناظم الاطباء). هزوارش، کنیا[2] و گنیا[3]. پهلوی، نذ[4] (نی). (حاشیهٔ برهان ج معین).

کنیاک. [کُ] (اِخ)[5] مرکز ناحیه‌ای است در ایالت شارانت فرانسه و بر کنار رود شارانت واقع است و ۲۱۱۰۰ تن سکنه دارد. این ناحیه دارای ۷ بلوک و ۱۰۰ دهکده و ۸۳۰۰۰ تن سکنه است و محصول عمدهٔ آن مشروبات الکلی و عرق[6] است. (از لاروس).

کنیاک. [کُ] (فرانسوی، اِ)[7] نوعی مشروب الکلی گرانبها، به مناسبت آنکه در «کنیاک» ساخت می‌شده. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

کنیاک‌خوری. [کُ خوَ / خُ] (اِ مرکب) ظرف خاص برای خوردن کنیاک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کنیاک شود.

کنیب. [کَ] (ع ص) درخت خشک یا شکسته‌خار. (منتهی الارب) (آنندراج). (از اقرب الموارد). درخت خشک‌شده و درختی که خار آن شکسته باشد. (ناظم الاطباء).

کنیت. [کُ یَ] (ع اِ) کنیة. کنیه. نامی که در اول آن کلمهٔ «ابو»، «ابا»، «ابی» (پدر)، «ام» (مادر)، «ابن» (پسر)، «بنت» (دختر) باشد، مانند ابوالحسن، اباالقاسم، ابی‌بکر، ام‌کلثوم، ابن‌حاجب، بنت‌الکرم. (فرهنگ فارسی معین). نامی که در اول آن لفظ «اب» باشد به نصب یا به جر یا به رفع یا لفظ «ام» باشد یا «ابن» یا «بنت» چون: ابوالحسن و ابی‌بکر و ابوهریره و ام‌الکتاب و ام‌کلثوم و ابن‌حاجب و ابن‌السبیل و بنت‌الکرم به معنی؛ شراب انگوری و بنت‌الصدر به معنی؛ اندیشه. (غیاث). و در عربی نامی را گویند که در اول آن «اب» یا «ام» باشد همچون ابوالمعالی و ام‌کلثوم. (برهان). و گاه کنیت به نام پدر یا مادر دهند به علت شرافت پدر یا مادر. چنانکه حسین‌بن علی علیه‌السلام را یا ابن‌بنت رسول‌الله خطاب می‌کردند و به عبدالله‌بن عباس و عبدالله‌بن عمر، ابن‌عباس و ابن‌عمر می‌گفتند و آن بر دو گونه است؛ کنیت معتاد و آن کنیتی است که کسی را دهند به نام فرزند یا فرزندان او چون ابوالبشر در کنیت آدم و ابوالقاسم در کنیت رسول (ص) و ابوالحسن در کنیت علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ای بوالفرخج ساده همیدون همه فرخج
نامت فرخج و کنیت ملعونت بوالفرج.
لبیبی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

به نام و کنیت آراسته باد
ستایشگاه شعر و خطبه تا حشر.
عنصری (از یادداشت ایضاً).

هر مدیحی کو بجز بر کنیت و بر نام اوست
خود نه پیوندش به یکدیگر فراز آید نه ساز.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۴۴).

اسب وی به کنیت خواستند و به تعجیل مرتب کردند.(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۰).

به نام آدم و کنیت ابوالبشر بد[8] او
که‌او ز روی زمینست از اوست اصل بشر.
ناصرخسرو.

بر نگین خاتم او تا ابد
کنیت شاه اخستان باد از ظفر. خاقانی.

حرز است محمد آنکه ز حلم
کنیتش دهر بوتراب کند. خاقانی.

به عهد مفتی عالم درخت جاه و جلال
به نام و کنیت او برگ و بار می‌سازد.
خاقانی.

نخستین مرغ بودم من در این باغ
گرم بلبل کنی کنیت وگر زاغ. نظامی.

کنیت سعدی فروشستم ز دیوان وجود
پس قدم در حضرت بی‌چون مولایی زدم.
سعدی (کلیات چ مصفا ص۷۹۲).

و رجوع به کنیه و کنیة شود.

||گاهی لفظ کنیت در فارسی به معنی مطلق لقب هم مستعمل می‌شود. (غیاث) (آنندراج).

کنیت. [کَ] (ع ص) سقاء کنیت؛ مشک بسیار آبگیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کنیج کلا. [کَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان راستوپی است که در بخش سوادکوه

---

[1] ۱– مرحوم دهخدا کِنهِبل ضبط داده‌اند.

2 - kanyâ. 3 - ganyâ.

4 - nadh. 5 - Cognac.

[6] ۶– رجوع به مادهٔ بعد شود.

7 - Cognac.

[8] ۸– ظ: «بر او». رجوع به حواشی دیوان ناصرخسرو شود.

شهرستان شاهی و یک‌هزار گزی باختر زیرآب واقع است و ۲۶۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

کنید. [ ] (ص) رجوع به کپاده شود.

کنیدر. [کَ نَ دَ /کُ نَ دِ] (ع ص) درشت و سطبر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کنیدن. [کُ دَ] (مص) انفعال. (دانشنامهٔ علایی). کردن پذیرفتن: در یکی کنش که بتازی ان‌یفعل گویند و یکی بکنیدن که بتازی ینفعل خوانند. (دانشنامه ص۲۹ از فرهنگ فارسی معین).

کنیدوس. (اِخ)[1] یکی از بلاد قدیم آسیای صغیر در ناحیه دریس بوده است. (اعلام تمدن قدیم فوستل دوکلانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی). یکی از شهرهای باستانی کاری[2] است که مستعمرهٔ لاسدمونیها و مختص ونوس بود. (از لاروس). و رجوع به یسنا ج۱ ص۸۱ و ۸۲ و ۹۲ شود.

کنیر. [کَ](ص)کاهل. (جهانگیری). شخص تنبل و غافل. (ناظم الاطباء). ||بسیارخوار. (جهانگیری). پرخوار و شکم‌پرست. (ناظم الاطباء).

کنیر. [ ](اِ) طنابی که از الیاف پوست نارجیل کنند و کشتی‌ها را بدان بندند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کنیز. [کَ](اِ) پرستار و خدمتکار زنان باشد و به عربی جاریه خوانند. (برهان). زن مملوکه و پرستار زنان. (غیاث). خادمه و آن را برای تصغیر کنیزک گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). اَمَه. مولاة. مقابل غلام. عبد. مولی. بنده. زن که بخرند خدمت را. صیغه. جاریه. داه. دده. بردهٔ مادینه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ترنی. (منتهی الارب). برده‌ای که دختر یا زن باشد و داه و لاچین و خدمتکار و پرستار زنانه و جاریه. (ناظم الاطباء). اوستا، «کنیا.کنین. کینکا»[3] (دختر جوان). پهلوی، کنیک[4]. هندی باستان، «کنیه.کنیه»[5]. و این کلمه مرکب است از: کن (زن) + یز (پسوند تصغیر) = یزه (دوشیزه). با پهلوی، پازند «کنیچک»[6] قیاس شود. امروزه به معنی زن است و مجازاً به معنی پرستار استعمال می‌شود. (از حاشیه برهان چ معین):

از آن سوی رودان کنیزان بدند
ز دستان همه داستانها زدند. فردوسی.

کنیزان مانند تابنده ماه
غلامان چینی همه باکلاه. فردوسی.

وزان قندهاری دلارا کنیز
سخن راند کو درخور تست نیز. فردوسی.

بسیار جامهٔ پوشیدنی و هم کنیزان را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۳۶). مهد را آنجا فرودآوردند با بسیار زنان چون... و ددگان و خدمتکاران زنان و خادمان و کنیزان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۰۱).

شکرلب با کنیزان نیز می‌ساخت
کنیزانه بدیشان نرد می‌باخت. نظامی.

بدان مشکوی مشک‌آگین فرودآی
کنیزان را نگین شاه بنمای. نظامی.

وزان خوبان چو در ره پای بفشرد
کنیزی چند را با خویشتن برد. نظامی.

– امثال:

مگر ما از کنیزیم شما از خانم.

مثل کنیز حاج باقر. مثل کنیز ملاباقر؛ در مورد کسی گفته می‌شود که مدام ناله و شکایت می‌کند و از بدی اوضاع گله می‌کند.

دستت چو نمی‌رسد به بی‌بی
دریاب کنیز مطبخی را

در موردی به کار برند که به حداقل ممکن باید ساخت.

||دختر بکر. دوشیزه. (برهان) (از غیاث) (از ناظم الاطباء). دختر بکر را خوانند. (جهانگیری). صاحب جهانگیری گفته به معنی دختر بکر است. فردوسی راست...[7] از این شاهد جهانگیری بکارت ثابت نمی‌شود. شاید از دختر به معنی بکر قیاس کرده. (انجمن آرا) (آنندراج).

کنیز. [کَ / کُ] (اِ) بن و بیخ خوشهٔ خرما و رطب. (برهان) (ناظم الاطباء). کاناز. کناز. کنز. بن و بیخ خوشهٔ خرما. (فرهنگ فارسی معین).

کنیز. [کَ] (ع اِ) خرما که جهت زمستان در زنبیل و جز آن ذخیره سازند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کنیزدبة. [کُ نَ دُبْ بَ] (اِخ) به حذاقت در ساختن آهنگ شهرت یافت و آهنگهائی وضع کرد که در میان مردم رواج یافت و در مجالس المقتدر خلیفهٔ عباسی حاضر می‌شد. وی به سال ۳۰۶ هـ.ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

کنیزک. [کَ زَ] (اِمصغر) کاف آخر این لفظ جزو کلمه نیست بلکه برای تصغیر یا تحقیر است. (غیاث). مصغر کنیز یعنی کنیز خردسال. (ناظم الاطباء). پهلوی، پازند کنیچک[8]؛ زن خرد. پرستار زن. دخترک یا زنکی که برده باشد. کنیز. (فرهنگ فارسی معین). فتاة. (ترجمان القرآن) (دهار). داه. پرستار. (صحاح الفرس). اَمَه. زن زرخرید. جاریه. عقداء. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به مشکوی زرین ده و دوهزار
کنیزک به کردار خرم بهار. فردوسی.

بیاورد رومی کنیزک چهل
همه ازدر کام و آرام دل. فردوسی.

غلام و کنیزک بیر هم دویست
بگویش که با تو مرا جنگ نیست. فردوسی.

هدهد چو کنیزکیست دوشیزه
با زلف ایاز و دیدهٔ فخری. منوچهری.

این خاتون را عادت بود که سلطان محمود را غلامی نادر و کنیزکی دوشیزهٔ نادره هر سالی فرستادی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۵۳). این بوالقاسم کنیزک پروردی و نزدیک امیرنصر آوردی. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۳۶۵). چند کنیزک آورده بود وقتی امیرنصر بوالقاسم را دستاری داد. (تاریخ بیهقی ایضاً). کنیزک گفت تا این مرد مرا خریده است من پیش وی چراغ ندیده‌ام. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۵۲۴). ای کنیزک گناه مهتر تو بزرگوارتر از آن است که آمرزش توان کرد. (نوروزنامه). بزرگان چون با زنی یا کنیزکی نزدیکی خواستندی کردن کمر زرین بر میان بستندی. (نوروزنامه). ده تخت جامهٔ مرتفع از هر لونی و ده کنیزک و هیفده غلام. (تاریخ بخارا). و از جمله اسباب و تجمل او دوازده‌هزار کنیزک در سراهای او بودند. (فارسنامه ابن البلخی ص۱۰۳). بر کنیزک بس نمی‌آمد که حجاب حیا از میان برداشته بود. (کلیله و دمنه). آن زن کنیزکان داشت. (کلیله و دمنه). چرا عبا می‌پوشی و برد نمی‌پوشی یا چرا کنیزک می‌خواهی و زن نمی‌خواهی. (کتاب النقض ص۴۴۱).

سرو بود او، کنیزکان چمنش
او گل سرخ و آن بتان سمنش. نظامی.

با کنیزک گفت هان رو مرغ‌وار
طشت را از خانه برگیر و بیار. مولوی.

از طعمه‌های لطیف خوردن گرفت و کسوتهای نظیف پوشیدن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن. (گلستان). یکی را از ملوک کنیزکی چینی آوردند خواست که در حالت مستی با وی جمع آید. (گلستان). ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم. (گلستان). رجوع به کنیز معنی اول شود.

– کنیزک فراش؛ صیغه و کنیزی که به جای زن شخص باشد. (ناظم الاطباء).

||دخترک. (فرهنگ فارسی معین). دختر بکر و دوشیزه. (ناظم الاطباء). دختر. دوشیزه. عذراء. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و

---

[1] Cnidus, Cnide (فرانسوی).

[2] Carie (کشوری باستانی در آسیای صغیر).

[3] kanyâ, kainin, kainikâ.

[4] kanîk.

[5] Kanyà, kanyá.

[6] kanîcak.

[7] رجوع به معنی دوم کنیزک (شاهد فردوسی) شود.

[8] kanîcak.

از همهٔ این ناحیت مردان و کنیزکان و غلامان آراسته به بازار آیند [به جبل قارن در قصبهٔ پریم به روز بازار] و با یکدیگر مزاح کنند و بازی کنند و رود زنند و دوستی گیرند. (حدود العالم از یادداشت ایضاً). و رسم این ناحیت [قارن] چنان است که هر مردی کنیزکی را دوست دارد او را بفریبد و ببرد و سه روز بدارد هر چون که خواهد. آنگه به بر پدر کنیزک کس فرستد تا او را بزنی بوی دهد. (حدود العالم از یادداشت ایضاً).

یکی دختری دید برسان ماه
فروهشته از چرخ دلوی به چاه...
کنیزک ز برنا بپیچید روی
بشد دور بنشست در پیش جوی...
کنیزک چو او دلو را برکشید
بیامد به مهر آفرین گسترید...
کنیزک بدو گفت کای شهریار
هر آنگه که یابم به جان زینهار...
بگویم همه پیش تو از نژاد
چو یابم ز خشم شهنشاه داد...
کنیزک بدو گفت کز راه داد
منم دختر مهرک نوشزاد[1]. فردوسی.

کنیزک‌بازی. [کَ زَ] (حامص مرکب) معاشرت با زنان. مشغول شدن با آنان: چون پادشاهی بر وی قرار گرفت سر در نشاط و شراب و کنیزک‌بازی و تنعم نهاد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۷۸).

کنیزک‌زاده. [کَ زَ دَ / دِ] (ص مرکب، اِ مرکب) فرزند شخص از کنیز و داه. (ناظم الاطباء). اَقَس. (منتهی الارب).

کنیزک‌فروش. [کَ زَ فُ] (نف مرکب) که کنیزک‌فروشد. که کنیز فروشد. فروشندهٔ بردهٔ مادینه:

شاه بس کز کنیزکان شد دور
به کنیزک‌فروش شد مشهور. نظامی.

کنیزنواز. [کَ نَ] (نف مرکب) نوازندهٔ کنیز. که کنیزکان را نوازد و پرورد:

گفته‌بودندش آن دو مایهٔ ناز
قصهٔ خواجهٔ کنیزنواز. نظامی.

کنیس. [ ] (اِ) جامهٔ زربفت. (مهذب الاسماء): از ناحیت کومش به دیلمان جامه‌های کنیس خیزد. (حدود العالم چ دانشگاه ص۱۴۶).

کنیس. [کَ] (معرب، اِ) کنشت. کنیسه. معبد یهود. (فرهنگ فارسی معین):

ای هزاران کعبه پنهان در کنیس
ای غلط‌انداز عفریت و بکیس. مولوی.

و رجوع به مادهٔ بعد و کنشت شود.

کنیسه. [کَ / کِ سَ / سِ] (معرب، اِ) معبد گبران. (برهان). معبد گبران و ترسایان. (غیاث). کلیسای ترسایان یا جهودان. (منتهی الارب) (از آنندراج). کنشت جهودان. ج، کنایس. (مهذب الاسماء). کنشت. (دهار). کلیسا. کلیه. کلیسا. معبد نصاری. معرب کُنشت. نمازگاه. نمازخانه. ج، کنائس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کنیسه در عربی[2] معبد یهود و نصاری و کفار را گفته‌اند. و امروزه در عربی معبد یهود را «کنیس» و معبد نصاری را «کنیسة» و معبد مسلمانان را «جامع» و «مسجد» و معبد بت‌پرستان را «هیکل» گویند. هدایت گوید: «کنیسه» معبد یهود و نصاری است پس آنچه صاحب برهان معبد گبران گفته خطای فاحش است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین): و در شهر «رها» یکی کنیسه است که اندر همهٔ جهان کنیسه‌ای از آن بزرگتر و آبادان‌تر و عجب‌تر نیست و اندر وی رهبانانند. (حدود العالم).

کنیسهٔ مریمستی چرخ گفتی پر ز گوهرها
نجوم ایدون چو رهبانان ثریا چون چلیپایی.
ناصرخسرو.

گر کعبه را محرم نیم مرد کنیسه هم نیم
ور بابت زمزم نیم مرد خمستان نیستم.
خاقانی.

خطاب حاکم عادل مثال باران است
چه بر حدیقهٔ سلطان چه بر کنیسهٔ عام.
سعدی.

رجوع به کلیسا و کلیسا شود. ||زن خوب‌منظر. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). زن خوب‌روی. (ناظم الاطباء). ||دو چوب که بر پالان نصب کنند و به روی آنها پارچه کشند تا بر سوار سایه اندازد و آن را بپوشاند. شبه هودجی که بر محمل بندند. ج، کنائس. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کنیش. [کُ] (امص) کردار است، خواه کردار نیک باشد خواه کردار بد. (برهان) (آنندراج). کنش و کردار خواه بد باشد و یا نیک. (ناظم الاطباء). کنش. با بخشش = بخشیش مقایسه شود. (فرهنگ فارسی معین).

کنیع. [کَ] (ع ص) شکسته‌دست. ||مائل از راه. ||(اِ) گرسنگی سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

کنیف. [کَ] (اِ) ظرفی سفالین شبیه به گلدان که درون آن لعاب داده شده است و در گهواره می‌گذارند تا ادرار کودک در راه «لله» در آن جمع شود. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ظرفی سفالین که بر گهواره نهند بول و غائط کودک را. ظرفی سفالین که به زیر گاهواره پیوندند تا فضول شیرخواره در آن ریزد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

طفلی به گاهواره کنیفی به زیر آن
بندی ز گاهواره فروبسته بر وتد.
ادیب الممالک فراهانی (دیوان ص۱۴۳).

کنیف. [کَ] (ص) کِنِف. کنفت. (فرهنگ فارسی معین):

صفت صنعتش کثیف و کنیف[3]
وقت و ذوقش بدل رکیک و ضعیف.
حدیقه (از فرهنگ فارسی ایضاً).

کنیف. [کَ] (ع ص، اِ) پوشش. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). پوشش پرده. (فرهنگ فارسی معین). ||نهانخانه و خلاجای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نهانخانه. مستراح. (فرهنگ فارسی معین). ||پوشنده و پنهان‌کنندهٔ هر چه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سپر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||جای دست و روی شستن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آب‌خانه. (مهذب الاسماء). ||حظیرهٔ شتر که از درخت و شاخ سازند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). حظیره‌ای که برای شتران از درخت و شاخه‌های آن سازند. (ناظم الاطباء). سایبانی از شاخه‌های درخت برای مواشی. (فرهنگ فارسی معین). ||خرمابن که بعد بریدن به مقدار دست برآید و بدان ریش سیاه را تشبیه دهند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، کُنُف. (منتهی الارب).

کنیم. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان زیرکوه سورتجی است که در بخش دودانگهٔ شهرستان شاهی واقع است و ۶۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

کنین. [کَ] (ع ص) پوشیده و پنهان و مخفی. (ناظم الاطباء). مستور. (اقرب الموارد). نهفته. مکنون. پوشیده. نهان. پنهان‌داشته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کنین. [کِ] (فرانسوی، اِ) مادهٔ شبه قلیایی تلخی که از کنکینا (پوست گنه گنه) استخراج می‌کنند. املاح کنین بخصوص سولفات و کلوریدات آن را در دفع تبهای نوبه‌ای استعمال می‌نمایند. (ناظم الاطباء). فرانسوی کینین[4]. رجوع به کینین و گنه گنه‌شود.

کنیة. [کُ / کِ یَ] (ع اِ) لفظی که بدان شخصی را خوانند... یقال: «ابوفلان» کنیته. و کذا«ام فلان»... ج، کُنی. (منتهی الارب) (از

---

[1] ۱ - این بیت شاهد فرهنگ جهانگیری در معنی کنیز (= دختر بکر) است. و رجوع به کنیز (معنی دوم) شود.

[2] ۲ - رجوع به المعرب جوالیقی ص۸۱ و نشوء اللغه ص ۶۹ شود.

[3] ۳ - ظ. این کلمه شاهد معنی دوم کنیف (ع اِ) است و با کنفت فارسی ارتباطی ندارد. و رجوع به مادهٔ بعد شود.

[4] 4 - Quinine.

ناظم الاطباء). نامی است که به شخص دهند تعظیم را مانند ابوحفص و ابوالحسن و یا اینکه نشانی برای او باشد و در نزد علمای نحو نوعی عَلَم است که به لفظ اب یا ابن یا ام یا بنت مُصَدَّر باشد. ج، کُنیٰ. کِنیٰ. (از اقرب الموارد). هر اسمی که مصدر به اب و ام و ابن و بنت و اخ و اخت باشد. (ناظم الاطباء). قسمی از علم است و آن عبارت است از لفظی که مصدّر باشد به لفظ اب یا ابن یا ام یا بنت. (از کشاف اصطلاحات الفنون). نامی که در اول آن لفظ اب باشد به نصب یا به جر یا به رفع یا لفظ ام باشد یا ابن یا بنت چون ابوالحسن و ابی‌بکر و اباهریره و ام‌الکتاب و ام‌کلثوم و ابن‌حاجب ابن‌السبیل و بنت‌الکرم به معنی شراب انگوری و بنت‌الصدر به معنی اندیشه. (آنندراج). و رجوع به کنیت شود.

کنیه. [کُ / کِ یَ / یِ] (ع اِ) کنیت. کنیة. و رجوع به کنیت و مادهٔ بعد شود.

کو. [کَ / کُ] (ص) زیرک و عاقل. (برهان). زیرک و خردمند. (آنندراج). زیرک و خردمند و با وقوف و هوشیار. (ناظم الاطباء). زیرک و هوشیار. (فرهنگ فارسی معین):

کو نبود آنکه دن پرستد هرگز
دن که پرستد مگر که جاهل و کودن[1].
ناصرخسرو.

||(اِ) توانایی و قدرت. ||قامت و قد و اندام. (ناظم الاطباء).

کو. (اِ) راه فراخ و بزرگ را گویند که شاهراه باشد. (برهان). شاهراه. (ناظم الاطباء). ||کوی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). مخفف کوی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). محله. (غیاث):

آن سگی در کو گدایی کور دید
حمله می‌آورد و دلقش می‌درید. مولوی.
دگر روز شد گرد هر کو دوان
عسل بر سر و سرکه بر ابروان. سعدی.

– کو به کو؛ محله به محله. کوی به کوی. (فرهنگ فارسی معین):

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو
طالب مردی دوانم کو به کو. مولوی.
وقت اندیشه دل او رزم‌جو
وقت ضربت می‌گریزد کو به کو. مولوی.
ای بگشته زین طلب تو کو به کو
چند گویی آن گلستان کو و کو. مولوی.
سگ ز پی جیفه رفت در به در و کو به کو
گربه سگی قائمی جیفهٔ دنیا طلب.
وحشی (از فرهنگ فارسی معین).

||راه کوچک و تنگ. (برهان) (ناظم الاطباء). کوچه. (غیاث):

تیزه‌بازی اندرین کوهای تنگ[2]
نیزه‌بازان را همی آرد به تنگ. مولوی.

||چارراه. ||بازارجای. ||میدان. (ناظم الاطباء).

کو. (موصول + ضمیر)[3] مخفف که او. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). که او. که وی. (فرهنگ فارسی معین):

راهی کو راست است بگزین ای دوست
دور شو از راه بی‌کرانه و ترفنج. رودکی.
خشم آمدش و هم آنگه گفت ویک
خواست کو را برکند از دیده کیک.
رودکی (احوال و اشعار ص۱۰۸۸).
رودکی چنگ برگرفت و نواخت
باده انداز کو سرود انداخت. رودکی.
پنداشت همی حاسد کو بازنیاید
بازآمد تا هر شفکی ژاژ نخاید. رودکی.
دلی کو پر از زوغ هجران بود
ورا وصل معشوق درمان بود. بوشکور.
نفرین کنم ز درد فعال زمانه را
کو داد کبر و مرتبت این کو نشانه را.
شاکر بخاری.
کسی کو را تو بینی درد سرفه
بفرمایش تو آب دوغ و خرفه.
طیان (از لغت فرس اسدی).
از آن کردار کو مردم رباید
عقاب تیز نرباید خشین‌سار. دقیقی.
به دادار کو این جهان آفرید
سپهر و دد و دام و جان آفرید. فردوسی.
به ایرانیان گفت رستم کجاست
که گویند کو روز جنگ اژدهاست. فردوسی.
پسر کو ز راه پدر بگذرد
دلیرش ز پشت پدر نشمرد. فردوسی.
چو مرغ دانا کو گیرد از حباری سر
به گرد دنب نگردد بترسد از پیخال.
زینبی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۱۹).
که حسد هست دشمن ریمن
کیست کو نیست دشمن دشمن. عنصری.
جهانداری که هرگه کو برآرد تیغ هندی را
زبانی را به دوزخ در به پیچد ساق بر ساقش.
منوچهری.
گفتم که ارمنی است مگر خواجه بوالعمید
کو نان گندمین نخورد جز که سنگله.
بوذر (از لغت فرس).
هر آن کو زاغ باشد رهنمایش
به گورستان بود پیوسته جایش.
(ویس و رامین).
نه جایی تهی گفتن از وی رواست
نه دیدار کردن توان کو کجاست. اسدی.
هر آن کو به نیکی نهان و آشکار
دهد پند و او خود بود زشت‌کار
چو شمعی بود کو کم و بیش را
دهد نور و سوزد تن خویش را. اسدی.
هر آن کو مهیا بود دولتی را
اگر او نجوید بجویدش دولت.
مظفر کوبانی دبیر ملکشاه.

ای فلک زودگرد وای بر آن
کو به تو ای فتنه‌جوی مفتون شد.
ناصرخسرو.
جز بدی نارد درخت جهل چیزی برگ و بار
برکنش زود از دلت زان پیش کو بالا کند.
ناصرخسرو.
بند کو برنهد تو تاج شمر
ور پلاست دهد دواج شمر. سنائی.
آن چنان مهر کو کند پیوند
مادران را کجاست بر فرزند. سنائی.
پس زبانی که راز مطلق گفت
بود حلاج کو اناالحق گفت. سنائی.
این است همان درگه کو را ز شهان بودی
دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان. خاقانی.
بسا فرزانه را کو شیرزاده‌ست
فریب خاکیان بر باد داده‌ست. نظامی.
یکی عذر است کو در پادشاهی
صفت دارد ز درگاه الهی. نظامی.
خیز و رها کن کمر گل ز دست
کو کمر خویش به خون تو بست. نظامی.
هر کو به غذی مغز شتر خورده نباشد
آلت زیی شیشه زدودن تبر آرد؟
اثیرالدین اخسیکتی.
هر کو نریخت خون و نشد جان شکر چو باز
بر دستگاه پایهٔ سلطان نمی‌رسد.
جمال‌الدین اصفهانی.
هر کو چو روزگار ره غدر می‌رود
از روزگار هم بستاند سزای خویش.
کمال‌الدین اصفهانی.
عهد کردند آن همه کو سرور است
هم در این ره پیشرو هم رهبر است.
عطار (منطق‌الطیر).
هرکه او از خلق کلی مرده نیست
مرده او کو محرم این پرده نیست.
عطار (منطق‌الطیر).
دوستی دیگر گزین این بار تو
کو نمیرد هم نمیری زار تو.
عطار (منطق‌الطیر).
خوش بود پیغامهای کردگار
کوز سر تا پای باشد پایدار. مولوی.
از قیاسش خنده آمد خلق را

---

[1] ۱ – رشیدی این بیت ناصرخسرو را شاهد آورده و در دیوان ناصرخسرو چ تهران ص۳۳۶ «گو» آمده ولی چون «کودن» در مصراع دوم آمده ظاهراً گوینده خواسته است آن را به دو جزء «کو» و «دن» در مصراع اول بیاورد، بنابراین به احتمال قوی در شعر مزبور [کو] با کاف تازی است. (از حاشیهٔ برهان چ معین) (فرهنگ فارسی معین).

[2] ۲ – به معنی قبل هم تواند بود.

[3] ۳ – مرکب از «ک» = که (موصول) + «و» = او (ضمیر)؛ که او.

کو چو خود پنداشت صاحب دلق را.
مولوی.

گفت پیغمبر که هرکو سر نهفت
زود گردد با مراد خویش جفت. مولوی.

در درد سرم زین دل سوداپیشه
کورا نبود بجز تمنا پیشه. عبید زاکانی.

زین‌گونه که این شمع روان می‌سوزد
گویی ز فراق دوستان می‌سوزد
گر گریه کنیم هر دو با هم شاید
کورا و مرا رشتهٔ جان می‌سوزد.
عبید زاکانی.

دلی کو عاشق رویت نباشد
همیشه غرق در خون جگر باد. حافظ.

در ازل هرکو به فیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود. حافظ.

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید. حافظ.

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد
ز مکر [1] آنان که در تدبیر درمانند درمانند.
حافظ.

— هر آنکو؛ هر آنکه او. و رجوع به هر آنکو شود.

— هرکو؛ هر که او. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به هرکو شود.

کو. (ق، ادات پرسش) کجاست؟ (فرهنگ فارسی معین). در چه جاست؟ أینَ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پهلوی، کو [2] (= کجا). اوستایی، کو. فرق میان کو و کجا این است که بعد از کجا کلمهٔ «است» و «هست» آید ولی کو بدون آنها استعمال شود و دیگر آنکه استعمال کجا عام است و کو مخصوص مفرد مغایب است و «من کو» و «شما کو» و غیر آن صحیح نیست. (از حاشیهٔ برهان چ معین). « کو» مانند « کجا» در مکان استعمال شود. ولی فرق میان « کو» و « کجا» از این قرار است: الف – « کو» معمولاً به جای جملهٔ فعلیه بکار می‌رود: کتاب کو؟ حسن کو؟ اما « کجا» غالباً با فعل آید: کتاب کجاست؟ حسن کجا بود؟ ولی گاه جایز است که فعل « کجا» حذف شود...:

ما کجا تو کجا ای از شرمت
دختر رز نشسته برقع‌پوش. هاتف اصفهانی.

ب – « کو» برای سوم شخص (مفرد و جمع) استعمال شود: او کو؟ جمشید کو؟ علی و حسن و جعفر کو؟ (در متون، سوم شخص جمع دیده نشده ولی در تداول استعمال می‌شود). « کجا» برای هر سه شخص (مفرد و جمع) به کار رود: من کجایم، تو کجایی، او کجاست. ما کجاییم، شما کجایید، ایشان کجایند. (فرهنگ فارسی معین):

رسول کو و مهاجر کجا و کو انصار
کجا صحابهٔ اخیار و تابع اخیر. ناصرخسرو.

مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس
در پیش نهاد کلهٔ کیکاوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس
کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس.
(منسوب به خیام).

در کارگه کوزه‌گری رفتم دوش
دیدم دوهزار کوزه گویا و خموش
هر یک به زبان حال با من گفتند
کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش. خیام.

از آمدن و رفتن ما سودی کو؟
وز تار وجود عمر ما پودی کو؟
در چنبر چرخ، جان چندین پاکان
می‌سوزد و خاک می‌شود، دودی کو؟ خیام.

کس نگفته صفات مبدع هو
چند و چون و چرا چه و کی و کو. سنائی.

گفت بابا نصیبهٔ من کو؟
گفتش ای پور در خزانهٔ هو. سنائی.

فاخته غایب است گوید کو
تو اگر حاضری چه گویی هو؟ سنائی.

تان نیارم خریدن از بازار
ور بیارم بهای نانم کو؟ سوزنی.

آن جام جم‌پرورد کو آن شاهد رخ‌زرد کو
آن عیسی هر درد کو تریاق بیمار آمده.
خاقانی.

پرویز کنون گم شد زان گمشده کمتر گو
زرین تره کو بر خوان رو کم‌ترکوا برخوان.
خاقانی.

پناه و پشت شاهان عجم کو؟
سپهسالار شمشیر و علم کو؟ نظامی.

در ره آن عشق دلگرمیت کو؟
وآن همه شوخی و بی‌شرمیت کو؟
عطار (منطق الطیر).

کان یکی گفت انگبین دارم بسی
می‌فروشم سخت ارزان کو کسی؟
عطار (منطق الطیر).

آن مخنث دید ماری را عظیم
جست همچون باد بر بامی ز بیم
گوییا جست آن زمان از زیر تیغ
گفت کو مردی و سنگی ای دریغ!
عطار (منطق الطیر).

کانکه دزدید اسب ما را کو و کیست
اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست؟
مولوی.

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو
طالب مردی دوانم کوبکو. مولوی.

پرس‌پرسان کاین مؤذن کو کجاست؟
که صدای بانگ او راحت‌فزاست. مولوی.

کو دشمن شوخ‌چشم ناپاک
تا عیب مرا به من نماید. سعدی.

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند
شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند.
سعدی.

آن روزگار کو که مرا بخت رام بود
کارم چو روزگار خرد بانظام بود.
امامی هروی.

گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو؟
باد بهار می‌وزد بادهٔ خوشگوار کو؟ حافظ.

مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست
ای دم صبح خوش‌نفس نافهٔ زلف یار کو؟
حافظ.

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی
گوش سخن‌شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو؟ حافظ.

پروین به کجروان سخن از راستی چه سود
کو در زمانه آنکه نرنجد ز حرف راست.
پروین اعتصامی.

||کجا. (از فرهنگ فارسی معین):

کو شد آن دعوی دوازده فن
وآن همه مردی، این نه مرد و نه زن!
نظامی (از فرهنگ فارسی معین).

کو. [کَوو] (ع اِ) روزن خانه. کوة [کَوْ وَ / کُوْ وَ]. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و این مذکر است. فیقال: هوالکو. (از اقرب الموارد). مذکر آید. (ناظم الاطباء). یا تذکیر جهت روزن کلان است و تأنیث [3] جهت روزن خرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به کوة شود.

کوآکسار. [4] (اِخ) هرودت نام پادشاه معروف ماد، هووخشتر را کوآکسار نقل کرده است ولی از کتیبهٔ بیستون معلوم است که هووخشتر بوده. (از ایران باستان ج ۱ ص ۱۸۰). رجوع به هووخشتر شود.

کواء. [کِ] (ع اِ) جِ کوة [کَوْ وَ / کُوْ وَ]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کوة شود.

کواء. [کَوْ وا] (ع ص) مرد پلید نیک دشنام‌دهنده مردم را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شتام. بدزبان. دارای زبان تلخ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— ابوالکواء؛ کنیت عربان است. (منتهی الارب). از کنیه‌های عرب. (از اقرب الموارد). ||آنکه داغ زدن حرفهٔ اوست. (از معجم متن اللغة). داغ‌نه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). داغ‌زن.

کوائر. [کَ ءِ] (ع اِ) جِ کوارة [کِ / کُ رَ].

---

[1] ۱ – نل: فکر. در نسخهٔ چ قزوینی و غنی (ص ۱۳۱) نیز «فکر» است.

[2] 2 - kû.

[3] ۳ – یعنی کَوّة.

[4] ۴ – Kyaxar، یونانیها اپلون یا ایگرگ را مانند لا فرانسوی تلفظ می‌کردند، ولی ممدود بود. (حاشیه تاریخ ایران باستان).

(منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به کوارة شود.

کوائف. [کَ ءِ] (ع اِ) کیفیتها. (آنندراج). مختصات. (ناظم الاطباء).

کواب. [کَوْ وا] (ع ص) چلیک‌ساز. بشکه‌ساز. (دزی ج ۲).

کوابح. [کَ بِ] (ع ص، اِ) جِ کابح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کابح شود.

کوابیس. [کَ] (ع اِ) جِ کابوس. (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به کابوس شود.

کوات. [کَوْ وا] (ع اِ) جِ کوة [کَوْ وَ / کُوْ وَ]. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کوة شود.

کوات. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان پشتکوه سورتچی بخش چهاردانگه است که در شهرستان ساری واقع است و ۲۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کواتل. [کَ تِ] (اِخ) منزلی است به راه رقه. (منتهی الارب). نام منزلگاهی در راه رقه. (ناظم الاطباء). از نواحی سرزمین ذبیان بعد از سرزمین کلب. (از معجم البلدان).

کواتور. (فرانسوی یا لاتینی، اِ)[1] (به معنی چهار) قطعه‌ای موسیقی مرکب از چهار جزو خواندنی یا نواختنی. (فرهنگ فارسی معین).

کواثب. [کَ ثِ] (ع اِ) جِ کاثبة. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). رجوع به کاثبة شود.

کواثل. [کَ ثِ] (ع اِ) جِ کوثل. (معجم البلدان). رجوع به کوثل شود.

کواثل. [کَ ثِ] (اِخ) نام زمینی. (ناظم الاطباء). زمینی است. این کلمه تصحیف کواتل که در پیش مذکور شد، نیست. (از منتهی الارب). موضعی است در اطراف شام، خالد به هنگامی که قصد شام کرد از این موضع گذشت. (از معجم البلدان).

کواح. [کِ] (ع ص) نیکوسیاست. (منتهی الارب) (آنندراج). نیکو سیاست‌کنندهٔ ستور. (ناظم الاطباء).

کواحص. [کَ حِ] (ع ص، اِ) جِ کاحص. (منتهی الارب). جِ کاحصة. (اقرب الموارد). جِ کاحص و کاحصة. (ناظم الاطباء).

– اطلال کواحص؛ آثار خانهٔ محو و ناپدید. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به کاحص و کاحصة شود.

کواد. [کُ] (اِخ) قباد معرب آن است. (آنندراج). صورت اصلی و نخستین غباد و قباد است. و رجوع به غباد و قباد شود.

کوادرات. (روسی، اِ)[2] گوادرات. قطعات مکعب مستطیل سربی به ابعاد مختلف که برای پر کردن جای خالی در سطور چیده شده وتنظیم سطر حاوی حروف به کار می‌رود. (فرهنگ فارسی معین ذیل گوادرات). || واحد اندازهٔ فواصل بین حروف معادل ۴۸ پُند.[3] (فرهنگ فارسی معین ایضاً).

کوادریگا. (لاتینی، اِ)[4] قسمی ارابهٔ چهاراسبهٔ رومیان قدیم که فاتحان را بر آن می‌نشاندند و به روم درمی‌آوردند و این ارابه چهار اسب پهلو به پهلو بستهٔ سپید داشت. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوادس. [کَ دِ] (ع اِ) جِ کادس. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به کادس شود.

کوادن. [کَ دِ] (ع اِ) جِ کودن و کَودَنیّ. (اقرب الموارد). جِ کودن. (معجم متن اللغة). رجوع به کودن و کَودنی شود.

کواده. [کَ دَ / دِ] (اِ) چوب آستان در خانه. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). چوب زیرین در که فرودین نیز گویند، ضد بلندین. (فرهَنگ رشیدی). چوب زیر در. (شرفنامهٔ منیری). || چوبی که پاشنهٔ در بر آن گردد. (از برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

کواذ. [کُ] (اِخ) کواد. غباد. قباد. رجوع به این سه کلمه شود.

کواذب. [کَ ذِ] (ع ص، اِ) جِ کاذبة. (از اقرب الموارد). جِ کاذب. (ناظم الاطباء). رجوع به کاذب و کاذبة شود.

کواذخره. [کُ خُرْ رَ] (اِخ) از شهرهای معروف ایران قدیم در پارس و شهر کارزین کرسی‌نشین آن بود و قباد پدر انوشروان آن را بنا کرده‌بود. قبادخره. (از یشتها ج ۲ ص ۳۱۱).

کوار. [کَ / کُ] (اِ) سبدی بود بزرگ که باغبانان دارند. (لغت فرس اسدی). سبدی که میوه و انگور و چیزهای دیگر در آن کنند و بر پشت گیرند و از جایی به جایی برند و دو عدد آن را بر یک خر الاغ بار کنند و آن را به عربی دوخله خوانند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). کواره:

کوارت بیارم که ورزد شیار [کذا]
نگویم که خا ک آور اندر کوار.

اسدی (از لغت فرس).

آن چنان بادی که کمتر چا کرت
زر به دامن بخشد و لعل از کوار.

شمس فخری.

و رجوع به کواره شود.

کوار. [کَ] (اِ) گندنا و آن سبزیی باشد خوردنی. (برهان). گندنا و کراث. (ناظم الاطباء). گندنا. (آنندراج). کراث. (فهرست مخزن الادویه). کردی، کور[5]. گیلکی، کوار[6]. (حاشیهٔ برهان چ معین). تره. سبزی خوردنی. (فرهنگ فارسی معین). || ابری که در شبهای تابستان کله بندد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کوار. [کَ / کُ] (اِخ) شهرکی است خوش و خرم و نواحی بسیار دارد و درختانی عظیم است چنانکه میوه‌ها را قیمتی نباشد و همهٔ میوه‌ها آنجا بغایت نیکوست خاصه انار که مانند انار طهرانی است و آبی نیکو و بادام بسیار، و بیشترین حوایج شیراز و آن حدود از آنجا آورند و غلهٔ بسیار خیزد و کرباس و حصیر، و هوای آن سرد و معتدل است و آب آنجا از رود ثکان[7] است و در آن حدود نخجیر بسیار باشد. (فارسنامه ابن البلخی). نام قصبه‌ای از مضافات شیراز. (برهان). یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش سروستان شهرستان شیراز. از شمال به دهستان قره‌باغ و دریاچهٔ مهارلو، از مشرق به دهستان حومهٔ سروستان، از جنوب به دهستان فرمشکان و از مغرب به ارتفاعات و دهستان سیاخ محدود است. این دهستان در جنوب غربی بخش واقع و هوای آن معتدل است و آب مشروب و زراعتی آن از رودخانهٔ قره‌آغاج و چشمه و قنات تأمین می‌شود. محصولاتش غلات و چغندر و حبوبات و میوه و لبنیات و شغل اهالی باغبانی و گله‌داری و قالی‌بافی و جمعیت آن در حدود نه‌هزار نفر است. از بیست و شش آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و مرکز دهستان قریهٔ کوار و آبادیهای مهم آن عبارتند از: اکبرآباد، مظفری، نوروزان، تسوح. شوسهٔ شیراز به فیروزآباد از این دهستان می‌گذرد و در ارتفاعات آن طوایف کره کانی‌بیگی از ایل قشقایی ییلاق می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و رجوع به معجم البلدان شود.

کوار. [کَ] (اِخ) مرکز دهستان کوار بخش سروستان شهرستان شیراز است و ۵۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوار. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان مهران‌رود است که در بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع است و در حدود ۱۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کوار. [کُوْ وا] (اِخ) شهری است در سودان. (ابن البیطار ذیل کلمهٔ بشمه). سرزمینی است از کشور سودان واقع در جنوب فزان، عقبةبن عامر آنجا را فتح کرد. (از معجم البلدان).

---

[1] Quatuor.

[2] Kvádrát (مربع سربی).

[3] Pond.

[4] Quadriga (لاتینی), Quadrige (فرانسوی).

[5] kavar.

[6] kavár.

[7] ن‌ل: شکان. نزهة القلوب: زکان، ژکان.

کوارا. [کُ / کَ] (اِ) به معنی کواده است که چوب آستان در خانه باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف کواده. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به کواده شود.

کوارتت. [تِ] (فرانسوی، اِ)[1] اصطلاحی در موسیقی، کواتور کوچک. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کواتور شود.

کوارتز. (فرانسوی، اِ)[2] مادهای است به فرمول sio[2] که دارای سختی بالنسبه زیاد است (سختی آن ۷ است) و بر روی شیشه خط میاندازد. وزن مخصوصش ۲/۶۵ است و در حقیقت یک سیلیس[3] (انیدرید سیلیسیک) خالص است که در دستگاه رومبوادریک[4] متبلور میشود و شکل متداول آن منشور ششوجهی است که دو قاعدهٔ آن دو هرم مسدسالقاعده میباشد. کوارتز عنصر اصلی سنگهای آذرین است. بلورهای کوارتز را معمولاً «دُرِّ کوهی» مینامند. (از فرهنگ فارسی معین).

کوارث. [کَ رِ] (ع اِ) جِ کارث. (اقرب الموارد). جِ کارث و کارثة. مسببات اندوه سخت. (فرهنگ فارسی معین). کارهای محنتآور و دشوار. (ناظم الاطباء). کارهای در اندوه اندازنده. (از آنندراج): چه ما همه عرضهٔ آسیب آفات و پایمال انواع صدمات اویم و نفوس ما منزل حوادث و محل کوارث او. (مرزباننامه چ تهران ۱۳۳۷ ص۲۶۳). گویی آن کوشش و کشش سررشتهٔ حوادث ایام و کوارث روزگار نافرجام بود. (جهانگشای جوینی). و رجوع به کارث و کارثة شود.

کواردشت. [کَ دَ] (اِخ) دهی از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کوارع. [کَ رِ] (ع اِ) در تداول عامه جِ کُراع. (تاج العروس) (تحفهٔ حکیم مؤمن) (مخزن الادویه). اکارع. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). رجوع به کراع و اکارع شود.

کوارکیه. [؟ کی یَ] (اِخ) فرقهای از فرق میان عیسی و محمد(ع). (الفهرست ابن الندیم از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوارن. [کَ رِ] (معرب، اِ) جِ کرنائی[5] لاتینی یا کرنهٔ[6] یونانی به معنی تاج و اکلیل. در دورهٔ عباسیان زنان خلیفه و اعیان رجال تاجی مرصع را که بر سر مینهادند، کرن و جمع آن را کوارن میگفتند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوارون. [کُ] (اِ) علتی است با خارش که پوست بدن را درشت گرداند و به این معنی با کاف فارسی هم آمدهاست. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رشیدی گوارون ضبط کردهاست. و رجوع به گوارون شود.

کوارة. [کُ / کِ رَ] (ع اِ) انگبین با موم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کوارة النحل؛ خممانندی است از شاخ درخت یا از گل درونتهی تنگسر برای عسل نهادن زنبوران، یا خانهٔ زنبور که در وی عسل نهد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). چیزی است از شاخهٔ درخت یا گل با سری تنگ که برای زنبوران سازند. (از اقرب الموارد). ج، کوائر. کُوّارات. (منتهی الارب). کندوی زنبور عسل که از گِل کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوارة. [کُ رَ] (ع اِمص) دویدن سریع. تاختن تند. (از اقرب الموارد).

کوارة. [کِ رَ] (ع اِ) نوعی از رویبند زنان. (از اقرب الموارد). پارچهای که زنان با روبند بر سر خود بندند. (از معجم متناللغة) (از تاج العروس). پارچهای که زنان بر سر بندند. (از معجم متن اللغة)[7]. ||عمامه. (اقرب الموارد). ||الفتی است در کوارة النحل. (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود.

کواره. [کَ رَ / رِ] (اِ) سبدی باشد چون گهواره که انگور بدان آورند. (صحاح الفرس). به معنی اول کوار است که سبدی باشد که میوه و غیره در آن کنند و بر ستور بار کرده از جایی به جایی برند و به عربی دوخله گویند. (برهان) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). آن ظرف را به شیرازی لوده گویند. (آنندراج) (جهانگیری). سبد دراز که در آن انگور و دیگر میوهها کرده هریک را یک لنگه بار خر و مانند آن کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قِرطال. (بحر الجواهر از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

آنگه آرند کشته را به کواره
بر سر بازارشان نهند به زاره. منوچهری.
وآن کشتگکان سختکوش نکوشند
پس به کواره فرونهند و بپوشند. منوچهری.
چون پیر ره نمود ترا، کارکردنی است
بیراهبر کوارهٔ بازارگان کشند.
امیرخسرو دهلوی (از فرهنگ نظام).
ای پیرهنت کوارهٔ گل
روی تو گل سر کواره.
سید احمد مشهدی (از آنندراج).

و رجوع به کواره و کباره شود. ||ابری که در شبهای تابستان بر روی هوا پدید آید. (برهان) (ناظم الاطباء). ابری که در شبهای تابستان به هوا پدید آید گویند: امشب هوا کواره دارد. (آنندراج). ||نزم. (جهانگیری). بزم[8] و آن بخاری باشد تیره و غلیظ ملاصق زمین. (برهان) (ناظم الاطباء). ||خانهٔ زنبور. (جهانگیری) (از برهان).[9] کندوی مگس عسل. (آنندراج):

آن رخ پر نشان آبله بین
گر ندیدی کوارهٔ زنبور.
روحی شارستانی (از جهانگیری).

کواره. [کَ رَ / رِ] (اِ) ظرف سفالین. (برهان) (آنندراج). ظاهراً به این معنی مصحف کوازه است. (تعلیقات برهان چ معین). و رجوع به کوازه شود:

پیش مستان بزم وحدت تو
چه کواره چه کاسهٔ زرین.
فرید خراسانی (از آنندراج).

||خزف را هم میگویند. (برهان) (آنندراج).

کوارهدان. [کَ رَ / رِ] (اِ) شخصی که گوسفند و گاو و امثال آن را به چرانیدن برد. (برهان) (آنندراج). شبان و گلهبان. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف گوازهدار است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به گوازه شود.

کواره کشی. [کَ رَ / رِ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل کشیدن کواره. حمل میوه و غیره. (فرهنگ فارسی معین):

تو در پای پیلان بدی خاشهروب
کواره کشی پیشه با رنج و کوب.
؟ (از لغت فرس اسدی ذیل کوب).

و رجوع به کواره شود.

کواری. [کُ] (اِ) دیگ سفالین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کواری. [کَ] (ص نسبی) منسوب است به کوار و آن ناحیه یا شهرکی است در فارس. (از انساب سمعانی). و رجوع به کوار شود.

کواری. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان سراوان است و دارای ۲۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کواز. [کَ] (اِ) تنگ را گویند و آن کوزهای باشد سرتنگ و گردنکوتاه که مسافران با خود دارند. (برهان) (از ناظم الاطباء)

---

1 - Quarlette.
2 - Quariz.
3 - Silice
4 - Romboedrique.
5 - Corôna.
6 - Corône.

۷ - در منتهیالارب و به تبع آن در آنندراج این کلمه چنین معنی شده: نوعی از شراب. و ظاهراً در عبارت: ضرب من خمرة النساء، کلمهٔ خِمرَة را شراب معنی کردهاند و حال آنکه خمرة در کتب لغت عربی به معنی هیأت رویبند زدن آمده است و در خود منتهیالارب آمده: خمرة، هیأت خمارپوشی.

۸ - ن ل: نزم، و همین صحیح است.

۹ - بدین معنی عربی است، «کوارة النحل» (به ضم و کسر اول و دوم مخفف و مشدد) انگبین با موم، یا خم مانندی است از شاخ درخت یا از گل درونتهی تنگسر، برای عسل نهادن زنبوران یا خانهٔ زنبور که در وی عسل نهد. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

(آنندراج). مصحف کراز است. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به کراز شود. ||چوبدستی که خر و گاو بدان برانند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از آنندراج). صحیح گواز است. (حاشیه برهان چ معین). و رجوع به گواز و گواره شود.

کواز. [کَوْ وا] (ع ص) آنکه کوزه‌های سفالی می‌سازد. (از انساب سمعانی). کوزه گر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوازه. [کَ زَ / زِ] (اِ) به معنی اول کواز است که تنگ مسافران باشد. (برهان). به معنی کوزه‌ای است سرتنگ که مسافران برای خوردن آب با خود دارند. (آنندراج). تنگ آبخوری گردن‌کوتاه مسافران. (ناظم الاطباء). مصحف کرازه است. (حاشیه برهان چ معین). و رجوع به کرازه و کراز شود. ||کشکول چوبین. (انجمن آرا). کچکول چوبین. (آنندراج):

با نعمت تمام به درگاهت آمدم
امروز با کوازهٔ چوبین همی روم.
فاخری (از آنندراج).

کوازه. [کَ زَ / زِ] (اِ) تخم‌مرغ نیم‌پخته و معرب آن جوازق است. (برهان) (ناظم الاطباء). رشیدی صحیح این کلمه را «گوازه» می‌داند و معرب آن جوازق مؤید این قول است. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به معنی آخر کواژه شود.

– کوازه کردن خایه؛ نیم‌بند کردن تخم‌مرغ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوازه. [کِ زَ / زِ] (اِ) چوبی که خر و گاو بدان رانند. (برهان). این معنی با کاف فارسی است. (آنندراج). صحیح گُوازه است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). و رجوع به گوازه شود.

کواژ. [کَ] (اِ) طعنه و سرزنش را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مصحف گواژاست. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به گواژ و گواژه شود:

کند طبع او بحر را سرزنش
زند جود او در معادن کواژ.
شمس فخری (چ صادق کیا).

کواژان. [ ] (اِخ) شهری است به اسبزار در خراسان، جایی با نعمت است و مردمان او خوارج‌اند و جنگی. (حدود العالم چ دانشگاه ص۹۲).

کواژه. [کَ ژَ / ژِ] (اِ) طعنه زدن و افسوس کردن. (صحاح الفرس). طعنه زدن و سرزنش کردن. (برهان). کواژ. طعنه و سرزنش. (آنندراج). طعنه و سرزنش. (ناظم الاطباء). مصحف گواژه است. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به گواژه و گواژ شود. ||سخر و لاغ و مزاح و خوش‌طبعی. (برهان) (ناظم الاطباء). کواژ. در مقام تمسخر و ریشخند نیز استعمال کنند. (آنندراج). مصحف گواژه است. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به گواژه و گواژ شود. ||نان و طعام نیم‌پخته و تخم‌مرغ نیم‌برشت. (برهان). نان و طعام نیم‌پخته و تخم‌مرغ نیم‌پخته. (ناظم الاطباء). رشیدی صحیح این کلمه را «گوازه» می‌داند و معرب آن جوازق مؤید این قول است. (حاشیهٔ برهان چ معین): و مرغان گردانیدن گرفتند و خایه و کواژه و آنچه لازمهٔ روز مهرگان است ملوک را از سوخته و برکان روده می‌کردند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۵۰۲).

– خایه به کواژه کردن؛ تخم مرغ را آب‌پز کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا)؛ السلق؛ خایه بکواژه کردن یعنی جوشانیدن. (مجمل اللغة از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||(ص) مزاح‌کننده. (برهان) (ناظم الاطباء). مصحف گواژه است. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به گواژه و گواژ شود.

کواس. [کُ / کَ] (اِ) صفت و گونه. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). در بعضی فرهنگها با شین منقوطه نیز به نظر رسیده. (فرهنگ جهانگیری). کواسه. کواش. کواشه. و رجوع به همین کلمه‌ها شود. ||طرز و روش و قاعده و قانون. (برهان). طرز و روش و رفتار. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کواس. [کِ] (روسی، اِ) آبکامه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کواسب. [کَ سِ] (ع ص، اِ) جِ کاسبة. (اقرب الموارد). رجوع به کاسب و کاسبة شود. ||اعضا و اندامهای بدن انسان و مرغ. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). اطراف بدن مانند دست و پاها. (ناظم الاطباء). ||شکاریان از مرغ و دد. (منتهی الارب)[1]. (آنندراج). مرغان و ددان شکاری. (ناظم الاطباء).

کواست. [ ] (اِ) درختی است که در جنگلهای مازندران فراوان است و در کاغذسازی از آن استفاده می‌کنند. (از جغرافیای اقتصادی کیهان ص۱۷).

کواسج. [کَ سِ] (ع ص، اِ) جِ کَوسَج. (اقرب الموارد). رجوع به کوسج شود.

کواسر. [کَ سِ] (ع ص، اِ) ج کاسرة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به کاسرة شود. ||شتران که بشکنند چوب را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کواسمه. [کُ سَ مَ / مِ] (ص) سهل و آسان. (برهان) (آنندراج). سهل و آسان و نادشوار. (ناظم الاطباء). کواسیمه. کواشیمه. کواشمه.

کواسه. [کُ / کَ سَ / سِ] (اِ) کواس است که گونه و صفت و طرز و روش باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به کواس شود.

کواسیمه. [کُ مَ / مِ] (ص) کواسمه است که سهل و آسان باشد. (آنندراج). سهل و آسان. (ناظم الاطباء). و رجوع به کواسمه شود. ||(اِ) آسانی. (برهان قاطع). سهولت و آسانی و عدم دشواری. (ناظم الاطباء).

کواش. [کُ] (اِ) کواس است که صفت و گونه و طرز و روش باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به کواس و کواسه شود.

کواشف. [کَ شِ] (ع ص، اِ) جِ کاشفة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به کاشفة شود.

کواشمه. [کُ شَ مَ / مِ] (ص) کواسیمه است که سهل و آسان باشد. (برهان). سهل و آسان و نادشوار. (ناظم الاطباء). ||(اِ) به معنی آسانی هم هست که در مقابل دشواری است. (برهان).

کواشة. [کُ شَ] (ع اِ) سرکیر بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از معجم متن اللغة). سر حشفهٔ کلان. (ناظم الاطباء).

کواشه. [کُ / کَ شَ / شِ] (اِ) کواسه است که صفت و گونه باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||طرز و روش. (برهان) (آنندراج). طرز و روش و قاعده و قانون. (ناظم الاطباء). و رجوع به کواسه شود.

کواشی. [کَ] (اِخ) نام قلعه‌ای است در جبال مشرق موصل و آن را در قدیم اَردُمُشت می‌گفتند. (از معجم البلدان). در قاموس الاعلام ترکی کواش ضبط شده است.

کواشی. [کَ] (اِخ) رجوع به احمدبن یوسف‌بن حسن‌بن رافع الکواشی الموصلی شود.

کواشید. [ ] (ص) درمانده باشد. (لغت فرس چ اقبال ص ۱۱۵). این کلمه در چاپهای دیگر فرهنگ اسدی نیامده و در چ اقبال با علامت سؤال ضبط شده است.

کواشیر. [کَ] (اِخ) نام جایی است که فیروزهٔ کم‌رنگ و کم‌قیمت از آنجا آورند و با

---

[1] این معنی درست نمی‌نماید. فرهنگهای معتبر عربی مانند تاج العروس و اقرب الموارد و معجم متن اللغه این کلمه را چنین معنی کرده‌اند: الجوارح من الانسان و الطیر و در بعضی دیگر مانند محیط المحیط فقط الجوارح معنی شده و در المنجد آمده: اعضاء الجسد من الانسان و الطیر، و در شرح قاموس آمده: دست و پا و سایر اندام. صاحب منتهی الارب و به پیروی از او آنندراج و ناظم الاطباء، جوارح را شکاریان و مرغ و دد شکاری معنی کرده‌اند و حال آنکه در این جا معنی دیگر جوارح یعنی اعضا و اندامها صحیح است.

کاف فارسی هم آمده است. (برهان). نام کورهٔ اردشیر بوده. فارس را حکما پنج کوره کرده‌اند یکی از آنها را کورهٔ اردشیر خواندند که تختگاه اردشیر بابکان بوده اکنون کرمان و اراضی آن صفحات است. کواشیر مخفف کورهٔ اردشیر است (آنندراج). صحیح گواشیر است. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به گواشیر شود.

کواشیمه. [کُ مَ / مِ] (ص، اِ) کواسیمه است که سهل و آسان و آسانی باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به کواسیمه و کواشمه شود.

کواعب. [کَ عِ] (ع ص، اِ) جِ کاعب و کاعبة. دختران پستان‌برآمده. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). زنان نارپستان. (غیاث اللغات) (آنندراج):

خرامان بت من میان جواری
چو حور بهشتی میان کواعب. امیر معزی[۱].

به بوتراب که شاه بهشت و کوثر اوست
فدای کعب و ترابش کواعب و اتراب.
خاقانی.

هقعه چو کواعب قصب‌پوش
با هنعه نشسته گوش‌درگوش. نظامی.

طبیعت او در اختیار حدود قواضب بر خدود کواعب بر خلاف طباع بشر بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). بستانش حدائق اعناب، سکانش کواعب اتراب. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی).

سقی الله لیلا کصدغ الکواعب
شبی عنبرین‌موی و مشکین‌ذوائب.
سلمان ساوجی.

ز تأثیر زنجیر حفظش نماید
گره‌چون سلاسل به زلف کواعب.
میرزاقلی میلی هروی (از آنندراج).

|| پستانهای برآمده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).
- ام الکواعب؛ صاحب پستانهای برآمده:

سلام علی‌دار ام‌الکواعب
بتان سیه‌چشم عنبرذوائب. امیرمعزی[۲].

کواعب‌انجم. [کَ عِ بِ اَ جُ] (اِخ) بنات النعش. (غیاث) (آنندراج). رجوع به بنات النعش شود.

کواغذ. [کَ غِ] (اِ) جمع عربی لفظ فارسی است که کاغذ باشد. (آنندراج). جِ کاغذ. (ناظم الاطباء). جِ کاغذ به سیاق عربی. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کاغذ شود.

کوافر. [کَ فِ] (ع ص، اِ) جِ کافرة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به کافر و کافرة شود.

کوافر. [کَ فِ] (ع اِ) خمهای بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خمها. (از اقرب الموارد).

کوافر. [کَ فِ] (ع اِ) ج کافور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جِ کافور به معنی شکوفهٔ خرما. (آنندراج). و رجوع به کافور شود.

کوافیر. [کَ] (ع اِ) جِ کافور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): وتصفی هذه الکوافیر بالتصعید. (ابن البیطار). و رجوع به کافور شود.

کواکب. [کَ کِ] (ع اِ) ج کوکب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جِ کوکب به معنی ستارگان بزرگ. (آنندراج). ستارگان. اختران. نجوم. انجم. روشنان فلک. و رجوع به کوکب شود: چون کوکبی برو پیوندد از آن کواکب که میان ایشان دوستی است، دستش گرفته دارد. (التفهیم ص۴۸۸). و گروهی هست که چون قمر وحشی‌السیر باشد. بودن او به حدهای کواکب‌اندر آن برج به جای اتصال بر ایشان نهد. (التفهیم ص ۴۹۲). گروهی دیگر شش درجه گفتند زیرا که این پنج‌یک برج است و پنج‌یک برج مقدار معتدل است حدود کواکب‌را. (التفهیم ص ۴۷۹). خدای تعالی قوتی به پیغمبران داده است و قوت دیگر به شاهان... و هر کس که آن را از فلک و کواکب و بروج داند آفریدگار را از میانه بردارد. (تاریخ بیهقی).

خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب
ما را ز چه رانده است بر این گوی مغبر.
ناصرخسرو.

چو سیر کواکب بدین گونه دیدم
براندام نجیب از مقام مصائب. امیرمعزی[۳].

چون آثار این کواکب در اقطار این عناصر تأثیر کرد... این جمادات پدید آمد. (چهارمقاله). اما علم هیأت علمی است که شناخته شود اندرو... حال آن حرکات که مر کواکب‌راست و افلاک‌را. (چهار مقاله). منجم برخاست و ارتفاع بگرفت و کواکب ثابت کرد. (چهار مقاله).

جوابش داد مریم کای جهانگیر
شکوهت چون کواکب آسمان‌گیر. نظامی.

زنگ هوا را چو کواکب سترد
جان صبا را به ریاحین سپرد. نظامی.

کواکب‌را به قدرت کارفرمای
طبایع را به صنعت گوهرآرای. نظامی.

کواکب‌دید چون در شب‌افروز
که‌شب از نور ایشان گشته چون روز.
عطار.

به بزم تو جمعند خورشیدرویان
چو در خانهٔ مه قران کواکب. امیدی طهرانی.

- کواکب‌آثار؛ آنچه آثار کواکب بر آن مترتب است. آنچه آثاری چون کواکب‌دارد: غبار موا کب کواکب‌آثارش کحل‌الجواهر دیدهٔ ماه و مهر. (حبیب السیر جزو ۴ از ج ۳ ص ۳۲۲).

- کواکب ثابته؛ ستارگانی که ساکن هستند و حرکت نمی‌کنند. (فرهنگ فارسی معین ذیل ثابت). کواکب ثابته از نظر قدما اجرام بسیطه‌ای هستند که مرکوز در بخش فلک ثوابت می‌باشند و سیازات هریک دارای فلکی خاص می‌باشند. (فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سید جعفر سجادی ص ۲۶۶). و رجوع به ثابت و ثابته شود.

- کواکب ذوذؤابه؛ ستارگان دنباله‌دار. (از تعلیقات و حاشیهٔ چهارمقاله چ معین): و اگر آتشی درو افتد و روشن شود مدوری مستطیل نماید، آن را کواکب ذوذؤابه خوانند. (رسالهٔ آثار علوی خواجه ابوحاتم اسفزاری صص ۱۳ - ۱۶ از تعلیقات چهارمقاله چ معین). و رجوع به تعلیقات چهارمقاله شود.

- کواکب سبعه؛ هفت سیاره که عبارتند از: قمر، عطارد، زهره، شمس، مریخ، مشتری و زحل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). صاحب آنندراج آرد: مرادف آن: آتش هفت مجمره، این هفت نقطه، آباء علوی، روندگان عالم، مشعبدان حقه‌باز، آتش هفت اژدرها، ترکان چرخ، صاحب‌سفران افلاک، هفت پیکر، هفت آیت، هفت سلطان، هفت بانو، هفت شمع، اجرام چرخ، رقیبان دشت، رقیبان هفت نام، عاملان دریا و کان است. و رجوع به هفت سیاره شود.

- کواکب سیاره؛ ستارگانی که گرد خورشید یا ستارهٔ دیگر گردش می‌کنند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به سیاره شود.

- کواکب مرصوده؛ یک هزار و بیست و پنج ستارهٔ ثوابت‌اند که اهل هیئت از قواعد رصد آنها را معلوم کرده چهل و هشت صور که بر فلک مرتسم‌اند از آنها مرکب است، از آن جمله دوازده صور بر نقش منطقةالبروج واقع‌اند که دوازده بروج مشهوره عبارت از آن است و بیست و یک صور به جانب شمال منطقةالبروج واقع شده و پانزده صور به جانب جنوب منطقةالبروج. (غیاث اللغات) (آنندراج). ۱۰۲۵ ستارهٔ ثابت‌اند که اهل هیئت از قواعد رصد آنها را تشخیص داده‌اند و ۴۸ صورت مرتسم بر فلک جزو آنهاست و از آن جمله است ۱۲ صورت منطقةالبروج، ۲۱ صورت در جانب شمال منطقةالبروج

---

[۱] این بیت از قصیدهٔ نسبتاً بلندی است که به منوچهری و حسن متکلم از شعرای قرن هشتم نیز منسوب است، ولی بنا بر تحقیق دکتر محمد معین در مجلهٔ مهر (شمارهٔ ۷ و ۸ سال هشتم) از امیر معزی است.

[۲] رجوع به حاشیهٔ قبل شود.

[۳] رجوع به حاشیهٔ قبل شود.

واقع است و ۱۵ صورت در جانب جنوب. (فرهنگ فارسی معین).

–کواکب منقضه؛ شهابها. و رجوع به تعلیقات چهارمقاله چ معین ص ۵ شود: از میان خاک و آب و معونت باد و آتش این جمادات پدید آمد چون کوهها... و کواکب منقضه. (چهارمقاله).

‖در شواهد ذیل ظاهراً ج کوکبه است و آن چوب بلند سرکجی باشد یا گوی فولادی صیقل کرده از آن آویخته و آن نیز مانند چتر از لوازم پادشاهی است و آن را پیشاپیش پادشاهان برند. (برهان) (از آنندراج):

منم از نژاد بزرگان سامان
که بودند شاهان چتر و کواکب. امیرمعزی [1].

درفش بنفش سپاه حبش را
روان در رکاب از کواکب مواکب.
سلمان ساوجی.

کواکب. [کَ کِ] (اِخ) کوه معروفی است و از سنگهای آن آسیاب می‌سازند. (از معجم البلدان). کوهی است که از آن آسیاسنگ سازند. (منتهی الارب).

کواکب‌آسا. [کَ کِ] (ق مرکب) مانند کواکب. همچون ستارگان که در برابر پرتو خورشید از دیده‌ها ناپدید می‌شوند: ولایت شرق و غرب را کواکب‌آسا معدوم و ناپیدا ساخت. (حبیب السیر ص ۱۳۴).

کواکب‌خدم. [کَ کِ خَ دَ] (ص مرکب) که خادمان وی کواکب باشند. که ستارگان خدمتگزاران او باشند. ‖به مجاز، باشکوه. محتشم. با جلال و عظمت: سلیمان‌اقتدار کواکب‌خدم. (حبیب السیر جزو ۴ از مجلد ۳ ص ۳۲۲).

کواکب‌شکوه. [کَ کِ شُ] (ص مرکب) هر چیز شکوهمند مانند ستارگان. (ناظم الاطباء).

کواکب‌شناس. [کَ کِ شِ] (نف مرکب) منجم. (آنندراج). منجم. اخترشناس. (فرهنگ فارسی معین). ستاره‌شناس.

کواکبی. [کَ کِ] (اِخ) از صوفیه و علما و فقهای قرن یازدهم هجری و نام او ملا ابراهیم است، وی نخست در زادگاه خویش، حلب به کسب دانش پرداخت و سپس برای تحصیل علم به استامبول رفت و در سال ۱۰۳۹ به قضای مکه منصوب و با کشتی روانهٔ حجاز شد ولی در حوالی جده از کشتی به دریا افتاد و غرق گردید و او را بدان جهت کواکبی گفتند که جد او محمدبن ابراهیم در بدایت حال به صنعت آهنگری امرار معاش می‌کرده و بیشتر نوعی از مسمار می‌ساخته که آن را در عرف مردم آن نواحی کواکبی می‌نامند و سلسله و اولاد او را نیز بنی‌الکواکبی نامند. این خاندان طایفهٔ بزرگی است از اهل فضل و ریاست و دارای طریقتی مشهور به طریقت اردبیلیه که به جد عالی‌شان شیخ صفی‌الدین اسحاق اردبیلی (جد صفویه) منسوب است. (از ریحانة الادب).

کواکبی. [کَ کِ] (اِخ) عبدالرحمن‌بن احمد الکواکبی (۱۲۶۵ – ۱۳۲۰ هـ.ق.) ملقب به سیدالفراتی از علمای اجتماعی و از رجال اصلاح‌طلب اسلامی بود. در حلب تولد یافت و در همانجا به کسب دانش پرداخت روزنامهٔ «شهبا» را تأسیس کرد ولی از طرف دولت توقیف گردید و سپس مناصب عدیده‌ای به او محول شد اما دشمنان اصلاحات به کینه‌توزی برخاستند و از او سعایت کردند تا زندانی شد و همه دارایی خود را از دست داد. آنگاه به مصر رفت و در کشورهای عربی و شرق آفریقا و بعضی از شهرهای هندوستان به سیاحت پرداخت و سرانجام در مصر اقامت گزید تا درگذشت. برخی از آثار او عبارتند از: «ام‌القری» و «طبایع الاستبداد». (از اعلام زرکلی ج۲ ص ۴۸۵).

کواکبی. [کَ کِ] (اِخ) محمدبن ابراهیم. از مشایخ و عرفای مشهور قرن نهم شام است که در علوم منقول نیز رتبتی عالی داشته است. به سال ۸۹۷ هـ.ق. در حلب درگذشت و در جوار مسجد مشهور به جامع کواکبی به خاک سپرده شد. (از ریحانة الادب).

کواکی. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان بخش حومهٔ شهرستان قوچان است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کواکیة. [کُ یَ] (ع ص) پست‌بالا. (منتهی الارب). کوتاه‌بالا. (ناظم الاطباء). کوتاه‌قد. قصیر. (از اقرب الموارد).

کوال. [کَ / کُ] (اِمص) اندوختن و جمع کردن. (برهان) (آنندراج). گوال صحیح است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ‖نمو و بالیدن و افزایش کشت و زراعت. (برهان) (آنندراج). گوال صحیح است. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به گوال و کوالیدن و گوالیدن شود.

کوال. [کَ] (اِخ) رود معروفی است در مرو شاهجان. در ساحتش روستاها و خانه‌ها است، از آن جمله است قریهٔ حفصاباد، و بدین جهت کوال حفصاباد نیز گفته می‌شود. (از معجم البلدان).

کوالالمپور. [لَ] (اِخ) [2] مرکز فدراسیون مالزی و دولت سلانگور [3]. ۱۷۶۰۰۰ تن سکنه دارد. مرکز مهم بازرگانی است و محصول عمده‌اش کائوچو است. (از لاروس).

کوال غنچه. [کُ غُ چَ / چِ] (اِ مرکب) غازه‌ای باشد که زنان بر روی مالند تا روی را سرخ گرداند. کول غنچه. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). گلگونه. گول غنچه. گل غنچه. (برهان). سرخاب. و رجوع به کول غنچه و گول غنچه و گل غنچه شود.

کوالف. [کَ لِ] (اِ) دوایی است که آن را بادآورد گویند و به عربی شوکة‌البیضا خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بادآورد. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به بادآورد شود.

کوالل. [کَ لِ] (ع ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کواله. [کُ لَ / لِ] (اِ) جُوالِق معرب آن است. (از المعرب جوالیقی). گواله. (برهان). و رجوع به جوالق و گواله شود.

کوالیدن. [کَ / کُ دَ] (مص) جمع کردن و اندوختن. (برهان) (آنندراج). صحیح گوالیدن است. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به گوالیدن شود. ‖بالیدن و نمو کردن غله. (برهان) (آنندراج). صحیح گوالیدن است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

کوالیده. [کَ / کُ دَ / دِ] (نمف) غله و کشت و زراعت بالیده و نموکرده. (برهان) (آنندراج). صحیح گوالیده (اسم مفعول از گوالیدن) است. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به گوالیده شود. ‖اندوخته و جمع‌کرده. (برهان) (آنندراج). صحیح گوالیده است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

کوالیز. [کَ] (ص، اِ) قومی است و مفرد آن کالوز است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). ج کالوز. (ناظم الاطباء). و آنها کسانی هستند که با سلاح بیرون آیند وقتی که بخواهند آب را به خود اختصاص دهند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به کالوز شود.

کوام. [کُ] (اِ) گیاهی است خوشبو. (انجمن آرا) (آنندراج).

کوامخ. [کَ مِ] (ع اِ) ج کامخ و آن معرب کامه است. (از اقرب الموارد). آبکامه که از آن نان‌خورش سازند. (منتهی الارب ذیل کامخ). ج کامخ معرب کامه. نان‌خورش از پودنه و شیر و ادویهٔ حاره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کامه‌ها. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کامه شود: و از کوامخ و رواصیر هیچ احتراز نکرد. (چهارمقاله). و هو [العنبة المکبوس بالخل و غیره] من اجل الکوامخ. (ابن البیطار).

کوان‌تونگ. [تُ نْ] (اِخ) [4] شبه‌جزیرهٔ کوچکی در جنوب منچوری که نخست به روسیه و سپس به ژاپن (۱۹۰۵ – ۱۹۴۵ م.)

---

[1] – رجوع به حاشیهٔ قبل شود.

[2] - Kuala Lumpur.

[3] - Selangor.

[4] - Kouan - Tong.

تسلیم شده بود و از سال ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۴ در اختیار اتحاد جماهیر شوروی بود. مرکز آن «لیائو - نینگ» است. (از لاروس).

کوانع. [کَ نِ] (ع ص، اِ) جِ کانعة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کوانگ توتک. [تُنْ] (اِخ)[۱] ولایتی در چین جنوبی که ۳۷۹۶۰۰۰۰ تن سکنه دارد. مرکز آن کانتن است. (از لاروس).

کوانه. [کَ نِ] (اِخ) دهی از دهستان جلگهٔ افشار دوم است که در بخش اسدآباد شهرستان همدان واقع است و ۳۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کوانین. [کَ] (ع اِ) جِ کانون. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کانون شود.

کواهل. [کَ هِ] (ع اِ) جِ کاهل. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به کاهل شود.

کوایم. [کَ یِ][۲] (اِ) گیاهی است که بیخ آن به بیخ نی ماند و در زمین شیارکرده بسیار است. (برهان) (از آنندراج). گیاهی. (ناظم الاطباء).

کوء. [کَوْءْ] (ع مص) ترسیدن و بددل شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کوألل. [کَ وَءْ لَ] (ع ص) پست‌قامت یا کوتاه‌بالای درشت‌اندام یا پستک مع فحج که رفتاری است یعنی پیش پایها نزدیک نهادن و پاشنه‌ها دور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)[۳].

کوئنکا. [ءِ] (اِخ)[۴] شهری است به اسپانی در «قشتالة الحدیثة»[۵] که ۲۴۸۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

کواوم. [کُوْئو] (اِ) گیاهی است خوشبوی که‌بدان دست شویند و به عربی اذخر خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف کوم است. در فهرست مخزن الادویه کوادم بهمین معنی و در رشیدی کوام آمده. (از حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به کوام شود.

کوب. (اِمص) ضربی و آسیبی و کوفتی باشد که‌از چوب و سنگ و مشت و امثال آن به کسی رسد و آن را به عربی صدمه گویند. (برهان). ضربی که از کوفتن و کوبیدن به کسی رسد مانند سنگ و چوب که بر کسی زنند. (آنندراج). صدمه و ضربه و لطمه و ضرب. (ناظم الاطباء). ضربت. زدن. صدمه. آسیب. (فرهنگ فارسی معین). ضرب. زخم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

میوهٔ نوباوه نترسد ز چوب
مرده‌دل آزرده نگردد ز کوب. ناصرخسرو.

به تن زو کوب خورده کوه سا کن
به تک زو خاک‌خورده باد عاجل.
ابوالفرج رونی.

من کوب بخت بینم منکوب ازآن شوم
من کوس فضل کوبم منکوس ازآن بوم.
خاقانی.

کُوب اهل زمانه بر دل من
راست با آبگینه سندانی است. خاقانی.

کوب این واقعه بر مجد و کرم بود همه
درد این حادثه بر فضل و شرف زد یکسر.
رضی‌الدین نیشابوری.

خلق خوب و زشت نیست از ما نهان
می‌زند بر دل به هر دم کوبشان. مولوی.

گر تراکوبی رسد از رفتن مستان مرنج
با چنان ساقی و مطرب کی رود هموار مست.
مولوی.

ز کوب غم چه غم دارم که با او پای می‌کوبم
چه تلخی آیدم چون من بر شیرین‌ذقن باشم.
مولوی.

بگویم تا ز سوزت گرم سازند
ز ضرب و کوب سختت نرم سازند. کاتبی.

||کوبیدن. کوفت. قرع. (فرهنگ فارسی معین): کوب میان کوبنده‌ای و کوفته‌ای بود. (مصنفات بابا افضل از فرهنگ فارسی معین). محسوسات به ذات به دو قسم بخشیده شود، یکی آنکه خاص یک حس را بود چون رنگ حس بینایی را و کوب حس شنوایی را. (مصنفات باباافضل ایضاً).

— کند و کوب؛ کندن و کوبیدن:

نه گفت اندرو کار کردی نه چوب
شب و روز از او خانه در کند و کوب.
سعدی.

— بکوب‌بکوب؛ زدن و کوبیدن و کوفتن.

||(نف) کوبنده و زننده. مانند: پایکوب؛ کسی که پای بر زمین می‌زند مانند رقاص. و دشمن‌کوب؛ آنکه دشمن درهم می‌شکند و منهزم می‌کند. و توپ قلعه کوب؛ یعنی توپی که قلعه را می‌کوبد. (از ناظم الاطباء). در ترکیب گاه به معنی کوبنده آید مانند: زرکوب. طلا کوب. (فرهنگ فارسی معین). و مانند آبله کوب. آهن‌کوب. ادویه کوب. باروت‌کوب. باره کوب. برنج‌کوب. بوریا کوب.پی‌کوب. تبا کوکوب. جاده کوب. خال‌کوب. خرپا کوب. خرمن‌کوب. دارکوب. زردچوبه کوب. ساروج‌کوب. شالی‌کوب. صخره کوب.طلا کوب.کلوخ‌کوب. کوه کوب. گچ‌کوب. گوشت‌کوب. مغفرکوب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به هر یک از کلمات بالا شود. ||(ن‌مف) در ترکیب گاه به معنی کوبیده آید مانند: زرکوب. میخ‌کوب. (فرهنگ فارسی معین). به معنی کوبیده: دیوارکوب. طلا کوب. سیم‌کوب. نقره کوب. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||(اِ) آلتی که فیلبانان فیل را بدان رانند. (برهان) (ناظم الاطباء). آلت پیلبانان، یعنی آهنی کج که بر سر فیل کوبند. (آنندراج). این معنی را از شعر اسدی استخراج کرده‌اند. در لغت فرس اسدی آمده: کوب آلتی است که پیلبانان را شاید. اسدی گوید ماند:

تو در پای پیلان بدی خاشه‌روب
کواره کشی پیشه با رنج و کوب.

صاحب برهان قاطع و سایرین نیز از همین مؤلف به اشتباه افتاده‌اند. رنج و کوب از اتباع و در اینجا به معنی تعب و مشقت است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||قسمی از بوریا که گیاه آن بسیار گنده و نرم باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). قسمی از بوریا که بسیار نرم و گنده باشد. (ناظم الاطباء). در مازندرانی حصیر علفی. (حاشیهٔ برهان چ معین).

کوب. (معرب، اِ)[۶] کوزهٔ بی‌دسته. (ترجمان القرآن). کوزهٔ بی‌دسته یا بی‌خرطوم. (منتهی الارب) (آنندراج). کوزه‌ای با سر مستدیر و بی‌دسته یا بی‌لوله. (از اقرب الموارد). کوزهٔ آبخوری بی‌دسته و بی‌لوله. (ناظم الاطباء). ج، اکواب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||قدح. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قدحی که دسته نداشته باشد. (از اقرب الموارد) (از المنجد).

کوب. (ع مص) آب خوردن به کوب[۷]. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). با کوب آب خوردن. (ناظم الاطباء).

کوب. (ع اِ) دلو. دلوچه‌ای که برای دوشیدن گاو و گوسفند و جز اینها به کار برند. (از دزی ج ۲).

کوب. (اِ) مقدار سه رطل. (مفاتیح العلوم از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). وزنی معادل سه رطل. (یادداشت ایضاً).

کوب. [کَ وَ] (ع اِمص) باریکی گردن. ||کلانی سر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کوب. (اِخ) قومی در افریقای شمالی که در نزدیک مصر سکونت داشتند. (قاموس کتاب مقدس).

کوبا. (اِخ)[۸] کشوری است جمهوری در امریکای مرکزی که از قسمت بزرگی از

---

1 - Kouan Tong.

۲ - آنندراج این کلمه را کوائم (با همزه) ضبط کرده است.

۳ - ناظم الاطباء این کلمه را به همین معانی کَوا کَل ضبط کرده است.

4 - Cuenca [Kouèn]

5 - Nouvele - Castille.

۶ - مأخوذ از لاتینی Cuppa و با کلمهٔ فرانسوی Coupe از یک اصل است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

۷ - رجوع به مادهٔ قبل شود.

8 - Cuba.

جزایر آنتیل تشکیل یافته و در جنوب فلوریدا واقع است و ۱۱۴۵۲۲ کیلومتر مربع مساحت و ۷۰۶۸۰۰۰ تن سکنه دارد. پایتخت این کشور هاوانا و شهرهای عمدهٔ آن ماریانائو[1]، سانتیاگو[2]، کاما گی[3]، ماتانزاس[4] و سیانفوگوس[5] است. جزیره از جلگه و دشت آهکی تشکیل یافته و فقط در جنوب کوهستانی است. کوبا بزرگترین صادرکنندهٔ شکر در جهان است و کشت توتون و قهوهٔ این کشور نیز حائز اهمیت است. معادن مس و کرم و مخصوصاً منیزو آهن آن قابل ملاحظه است.

کریستف کلمب به سال ۱۴۹۲ م. در اولین سفر خود به ساحل این کشور رسید ولی تا سال ۱۵۱۱ فتح نشد و در همین سال دیه گو ولاسکز[6] آن را به مستعمرات و متصرفات اسپانیا ضمیمه کرد و تا سال ۱۷۹۵ این مستعمره تابع سن دومینگ[7] بود و در این سال مرکزیت به جزیرهٔ کوبا انتقال یافت. مردم کوبا برای کسب استقلال در سال ۱۸۷۸ م. دست به انقلاب زدند اما بی‌آنکه نتیجه‌ای گرفته شود به وسیلهٔ ژنرال مارتینز کامپوس[8] اسپانیولی سرکوب شدند. کوشش و استقلال‌طلبی مردم کوبا چندین سال ادامه داشت تا سرانجام در سال ۱۸۹۵ م. با مداخلهٔ ممالک متحدهٔ امریکا عهدنامهٔ پاریس امضاء گردید و اسپانیا از دخالت در امور کوبا ممنوع شد. ممالک متحدهٔ امریکا تا سال ۱۹۰۲ م. بر این جزیره حکومت داشت و حقوق کنترل امریکا در این کشور تا سال ۱۹۳۴ م. ادامه یافت. در سال ۱۹۵۹ م. باتیستا[9] دیکتاتور این کشور به وسیلهٔ یک قیام مسلحانهٔ سوسیالیستی به رهبری فیدل کاسترو[10] ساقط گشت و اصلاحات اساسی در مورد مالکیت زمین در این کشور انجام گرفت و مؤسسات امریکایی ملی شد. (از لاروس).

کوباء. [کَ] (ع ص) مؤنث أکوَب یعنی باریک گردن و کلان‌سر. (ناظم الاطباء).

کوبالت. [کُ] (فرانسوی، اِ)[11] رجوع به کبالت شود.

کوبان. (نف) کوبنده. ||(ق) در حال کوبیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بر نیک‌محضر فرستاد کس
در توبه کوبان که فریاد رس. سعدی.

— کوبان‌کوبان؛ در حال کوبیدن و به شتاب درنوردیدن:

از جور سپهر سبزه‌وار این دل
کوبان‌کوبان[12] به اسفراین آمد.
؟ (لباب الالباب چ لیدن ج ۱ ص۱۴۳).

||رقص‌کنان و پای‌کوبان:

معشوقه خراباتی و مطرب باید
تا نیم‌شبان زنان و کوبان آید. عنصری.

— پای‌کوبان؛ رقص‌کنان. (ناظم الاطباء). در حال پای‌کوبی و پای کوبیدن. و رجوع به همین کلمه‌ها شود.

کوبان. (اِخ) از دیه‌های مرو است و آن را جوبان نیز گویند. (از معجم البلدان). و رجوع به گوبان شود.

کوبان. (اِخ) از دیه‌های اصفهان است. ابن‌منده گوید: از نواحی خان‌لنجان و ناحیتی بزرگ و دارای دکانها و مردم بسیار است. (از معجم البلدان).

کوبانان. (اِخ) دهی به اصفهان. (منتهی الارب). از دیه‌های اصفهان است و به قول ابن‌منده، محمدبن الحسن‌بن محمد الوندهندی الکوبانانی بدانجا منسوب است. (از معجم البلدان).

کوبانیدن. [دَ] (مص) کوبیدن کنانیدن و کوبیدن فرمودن. (ناظم الاطباء). دیگری را به کوبیدن واداشتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— پای کوبانیدن؛ دیگری را وادار به پای کوبیدن کردن. دیگری را به رقص واداشتن: رقصت ولدها؛ پای کوبانید زن فرزندش را. (زمخشری از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوبجار. [بِ] (اِخ) دهی از دهستان دشت است که در بخش سلواتای شهرستان ارومیه واقع است و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کوبجی. [بِ] (ص) کوبخی. بزرگوار و مرد نامور. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کوب خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) کوفته شدن. مقروع گشتن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوب شود. ||ضرب خوردن. کتک خوردن. (فرهنگ فارسی معین):

ز بس که حاسد تو کوب خورد چون انگور
همی بجوشد بر خود ز غم به سان عصیر.
رضی‌الدین نیشابوری.

و رجوع به کوب شود.

کوب‌خورده. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) مقروع. (فرهنگ فارسی معین): اما فروشدگی میان، علت درنگ هوای کوب خورده بود در جرم... (مصنفات بابا افضل از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوب شود. ||ضرب‌خورده. مضروب. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوب شود.

کوبخی. [بَ] (ص) کوبجی. (ناظم الاطباء). رجوع به کوبجی شود.

کوبر. [کَ / کو بَ] (اِ) اسم هندی فلفل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

کوبرتة. [ ] (ع اِ) پل. عرشهٔ کشتی. (دزی ج۲).

کوبش. [بِ] (اِمص) عمل کوبیدن. کوفتن. (فرهنگ فارسی معین):

چنان کوبش گرز و کوپال بود
که دام و دد از بانگ بی‌هال بود.
اسدی (از فرهنگ فارسی معین).

و رجوع به کوبیدن و کوفتن شود.

کوبکاری. (حامص مرکب) تأدیب و تنبیه و گوشمالی. (آنندراج) (از اشتینگاس). سیاست و تنبیه و چوبکاری. (ناظم الاطباء).

کوبکو. [بِ] (ق مرکب) از این کوچه به آن کوچه و از اینجا به آنجا. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). و رجوع به کو شود.

کوبل. [بَ] (اِ) گلی است که آن را اکحوان گویند و معرب آن اقحوان است. (برهان) (از آنندراج). بابونه. (ناظم الاطباء). اقحوان یعنی بتهٔ بابونه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). الاقحوان؛ کوبل. (السامی فی الاسامی از حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به کوپل شود. ||شکوفه و بهار درخت. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوپل شود.

کوبله. [بَ لَ / لِ / کَ / کُو بَ لَ / لِ] (اِ) موی سر و کلهٔ سر آدمی باشد. (برهان) (آنندراج). موی فرق سر و موی کلهٔ سر. (ناظم الاطباء). ||در السامی فی الاسامی و دستوراللغة در معنی «حباب» و «فقاقیع» کوبله آمده. (حاشیهٔ برهان چ معین). کوپله. و رجوع به کوپله شود.

کوبن. [بَ] (اِمرکب)[13] چکش آهنگران و مسگران باشد و به عربی مطراق خوانند و آن دو قسم می‌باشد. یکی مربع و آن را پتک و دیگری دراز و آن را گزینه گویند. (برهان). آلت کوبیدن مسگران و آهنگران مانند چکش و رشیدی گفته، آنچه گرد است آن را پتک و آنچه دراز است کوبن گویند. (آنندراج). مطراق و چکش مسگران و آهنگران. (ناظم الاطباء).

---

1 - Marianao. 2 - Santiago.
3 - Camaguey.
4 - Malanzas. 5 - Cienfuegos.
6 - Diego Velasguez.
7 - Saint Domingue.
8 - Martinez Campos.
9 - Batista. 10 - Fidel Castro.
11 - Cobalt.

۱۲ – سبزوار و اسفراین و کربان سه ولایت [است] سخت نیکو نشان داده است هر چند از راه طیبت بیان می‌کرد. (لباب الالباب چ لیدن ج ص۱۴۳). بنابراین به معنی نام ولایت نیز ایهام دارد.

۱۳ – از: کوب (کوبیدن) + ن (پسوندی همانند ین). (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوبین شود.

کوبنجان. [بَ] (اِخ) از دیه‌های شیراز است در سرزمین فارس و عثمان‌بن احمد بن داودبه ابوعمر الصوفی الکوبنجانی بدانجا منسوب است. (از معجم البلدان). سروستان و کوبنجان دو شهرک است میان شیراز و پسا... و نخجیرگاهی است خصوصاً کوبنجان... و در هر دو جای جامع و منبر است... (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۳۹ و ۱۴۰). و رجوع به نزهةالقلوب چ لیدن ص۱۱۷ شود.

کوبندگی. [بَ دَ / دِ] (حامص) عمل کوبنده. رجوع به کوبنده شود.

کوبنده. [بَ دَ / دِ] (نف) آنکه کوبد. (فرهنگ فارسی معین):

عمودی که کوبنده هومان بود
تو آهن مخوانش که موم آن بود.   فردوسی.
کنون این برافراخته یال من
همان زخم کوبنده کوپال من.   فردوسی.
بدو گفت رستم که گرز گران
چو یازد ز بازوی گندآوران
نماند دل سنگ و سندان درست
بر و یال کوبنده باید نخست.   فردوسی.

و رجوع به کوبیدن و کوفتن شود. ||ضربه‌زننده. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوبیدن و کوفتن شود.

کؤبة. [کُ ءَ بَ] (ع اِ) ننگ و عار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و یقال: ما به کؤبة؛ ای عار و حیاء. (منتهی الارب). آنچه از آن شرم کرده شود، یقال: ما فیه کؤبة. (از اقرب الموارد).

کوبة. [کَ بَ] (ع اِ) دریغ و پشیمانی بر گذشته و فوت‌شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کوبة. [بَ] (ع اِ) نرد یا شطرنج. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نرد به لغت یمن. (المعرب جوالیقی). نرد در کلام اهل یمن و گویند شطرنج. (از اقرب الموارد). ||طبلک باریک‌میان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||بربط. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بربط و آن معرب است. (از اقرب الموارد). ||کف‌سنگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||سنگ به اندازه‌ای که بتوان با آن گردو شکست یا سنگی که کف دست را پر کند. (از اقرب الموارد). سنگی که بدان گردو و فندق شکنند. (ناظم الاطباء).

کوبه. [بَ / بِ] (اِ)[1] هر چیز را گویند که بدان چیزی کوبند و عربان مدق گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). آلتِ کوبیدن که به عربی آن را مدق گویند. (آنندراج). هر چیز که بدان چیزها کوبند چون دستهٔ هاون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مرید آن ز بازوش برکند گوشت
مر آن کوبه را داد با یک دو غوشت.   رودکی.

دقاقه؛ کوبه که بدان برنج و مانند آن کوبند. (منتهی الارب). ||آلتی فلزی که بر در خانه تعبیه کنند و آن را بر صفحهٔ فلزی زیرین کوبند تا اهل خانه را خبر کنند. چکش در خانه. (فرهنگ فارسی معین). چکشی که بر در آویخته است و بدان دق‌الباب کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||آلتی شبیه به گوشت‌کوب که بر سر آن سیمهای کوتاه آهنی یا برنجی فروکرده باشند و با آن خمیر بعضی انواع نان را می‌کوبند. (فرهنگ فارسی معین). ||دستهٔ هاون. یانه. ||چوبی که بدان طبل و نقاره و امثال آن را نوازند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||به معنی تنبک هم گفته‌اند[2] و آن دهلی باشد دم‌دراز که از چوب و گاهی از سفال هم سازند و معرکه گیران و سرآوازه‌خوانان بر بیخ بغل گیرند و نوازند. (برهان). تنبک، زیرا که آن را نیز می‌کوبند. (آنندراج). تنبک. (ناظم الاطباء). دهلی است شبیه قیف. تنبک. طبل‌المخنث. (فرهنگ فارسی معین). به قول غزالی این آلت موسیقی در اسلام حرام بوده زیرا ساز مخصوص عیّاشی و شرابخواری بود و بیشتر مخنثان آن را می‌نواختند. (فرهنگ فارسی معین). ||موج آب را نیز گویند. (برهان)[3] (از ناظم الاطباء). ||گیاهی باشد شیرین که آن را خورند. (برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء):

ز غیشه خوردن و از بی‌جویی و بی‌آبی
گیای کوبه چنان بود چون گیای شکر.[4]
عنصری.

||مشکی را نیز گویند که در آن دوغ کنند و جنبانند تا روغن از آن برآید. (برهان). مشکی که در آن ماست کنند و جنبانند تا روغن برآید. (آنندراج).

کوبه. [کُ بِ] (اِخ)[5] کبه. شهری است در ژاپن، واقع در جزیرهٔ هونشو، دارای ۱۵۱۰۰۰۰ تن سکنه و مرکز بزرگ صنعتی است. (فرهنگ فارسی معین).

کوبه کاری. [بَ / بِ] (حامص مرکب) کتک‌کاری و کوفتگی و ضرب. (ناظم الاطباء).

کوبی. (حامص) با کلمات دیگر ترکیب و معنی حاصل مصدری از آنها اراده می‌شود مانند: آهن‌کوبی. ادویه کوبی. باروت‌کوبی. بوریا کوبی. جاده کوبی. خال‌کوبی. خرمن‌کوبی. زرچوبه کوبی. زرکوبی. طلا کوبی. کلوخ‌کوبی. گچ‌کوبی. میخ‌کوبی. نخاله کوبی. نقره کوبی. و رجوع به هر یک از کلمه‌های فوق شود. ||گاه مزید مؤخر کلماتی واقع می‌شود که معنی اسمی از آن مستفاد می‌گردد چون: آهن‌کوبی = محل کوبیدن آهن. باروت‌کوبی = محل کوبیدن باروت و جز اینها.

کوب یازه. [زَ / زِ] (اِ مرکب) مطراق و چکش آهنگری و مسگری را گویند. (برهان) (آنندراج). مطرقه و چکش آهنگری و مسگری. (ناظم الاطباء). ||میخکوب را نیز گفته‌اند. (برهان) (آنندراج). ||توخماق. (ناظم الاطباء).

کوبیان. [بَ] (اِخ) از دیه‌های کرمان است و غالباً کوکیان هم گفته می‌شود. در اینجا و در ده دیگری که آن را بهاباد خوانند توتیا سازند که به همهٔ اطراف جهان حمل می‌گردد. (از معجم البلدان).

کوبیدگی. [دَ / دِ] (حامص) عمل یا حالت کوبیده بودن یا شدن. کوفتگی. و رجوع به کوبیده و کوبیدن و کوفتگی شود.

کوبیدن. [دَ] (مص) کوفتن. ||زدن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین): سر مار به دست دشمن بکوب که از احدی‌الحسنیین خالی نباشد. (گلستان).

بگفتا به چوبش بکوبند پشت
که با مهتر خود چرا شد درشت.
میرظهیرالدین مرعشی (از تاریخ گیلان).

— آهن سرد کوبیدن؛ کنایه است از، کاری بیهوده کردن. به امری محال و نامعقول پرداختن. نظیر: آب به غربال پیمودن:

از این در کآمدی نومید برگرد
به بیهوده مکوب این آهن سرد.
(ویس و رامین).
ور آهن‌دل بود بنشین و برگرد
خبر ده تا نکوبم آهن سرد.   نظامی.
دگر ره سر از این اندیشه برکرد
که از خامی چه کوبم آهن سرد.   نظامی.
ای محدث از خطاب و از خطوب
درگذشتم آهن سردی مکوب.   مولوی.
بی مجاعت نیست تن جنبش‌کنان
آهن سرد است می‌کوبی بدان.   مولوی.
چند کوبی آهن سردی ز غی
دردمیدن در قفس هین تا به کی.   مولوی.

و رجوع به کوفتن شود.

— پای کوبیدن؛ رجوع به پای کوبیدن شود.

---

[1] - از: کوب (کوبیدن) + ه (پسوند آلت). (حاشیهٔ برهان چ معین).

[2] - در زبان عربی، کوبة: طبلک باریک‌میان و بربط. (منتهی الارب). شباهت لفظی و معنوی این دو کلمه قابل تأمل است.

[3] - با کوبله و کوپله مقایسه شود. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[4] - از این بیت برمی‌آید که کوبه گیاهی است ظاهراً تلخ و بدطعم برخلاف آنچه در برهان آمده است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

[5] - Kobé.

||آسیب رساندن. (فرهنگ فارسی معین ذیل کوفتن). صدمه زدن و آسیب رسانیدن. (ناظم الاطباء ذیل کوفتن):

همی آتش افروزد از گوهرش
همی مغز پیلان بکوبد[1] سرش. فردوسی.
این بار گران بکوبدت بی‌شک
هم گردن و پشت و مهرهٔ پره. ناصرخسرو.

و رجوع به کوفتن شود. ||پایمال کردن. پاسپار کردن. (ناظم الاطباء ذیل کوفتن):

ورا بارگی باش و گیتی بکوب
ز دشمن زمین را به نعلت بروب. فردوسی.
دهستان بکوبید در زیر نعل
بتازید از خون کنید آب لعل. فردوسی.
تاج نهد بر سر و آنگاه باز
خرد بکوبدت به زیر نعال. ناصرخسرو.

و رجوع به کوفتن شود.

—کوبیدن به پای یا به پی؛ پایمال کردن:

چنین گفت کین مرد، گیتی به پای
بکوبد به رزم و به پا کیزه‌رای. فردوسی.
نگه کن که شهر بزرگی است ری
نشاید که کوبند پیلان به پی. فردوسی.

و رجوع به کوفتن شود. ||پیمودن. به سرعت طی کردن. تاختن:

سوی هفتخوان من به نخجیر شیر
بیایم شما ره مکوبید دیر. فردوسی.

||دق‌الباب کردن. (ناظم الاطباء ذیل کوفتن). در زدن:

در مرگ را آن بکوبد که پای
به اسب اندرآرد بجنبد ز جای. فردوسی.
اگر تو بکوبی در شارسان
به شاهی نیابی مگر خارسان. فردوسی.
بماند بدو رادی و راستی
نکوبد در کژی و کاستی. فردوسی.
اگر سالها دل در داد کوبد
به جز بانگ حلقه جوابی نبیند. خاقانی.
گفت پیغمبر که چون کوبی دری
عاقبت زان در برون آید سری. مولوی.

و رجوع به کوفتن شود. ||سائیدن و سحق کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین ذیل کوفتن):

گیاهی که گویمت با شیر و مشک
بکوب و بکن هر سه در سایه خشک.
فردوسی.

و رجوع به کوفتن شود. ||تلقیح[2]: کوبیدن آبله.

—کوبیدن خال؛ وارد کردن مادهٔ رنگین در زیر پوست به وسیلهٔ سوزنهای مخصوص برای به وجود آوردن نقوش و تصاویر و نوشته‌های دلخواه در روی پوست. و رجوع به خال‌کوبی و خال‌کوبی کردن شود.

کوبیدنی. [دَ] (ص لیاقت) آنکه یا آنچه بتوان آن را کوبید. آنکه یا آنچه بشاید آن را کوبید. قابل و لایق و مناسب کوبیدن. و رجوع به کوبیدن شود.

کوبیده. [دَ / دِ] (ن‌مف) کوفته. مقروع. (فرهنگ فارسی معین). کوفته شده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||زده. مضروب. (فرهنگ فارسی معین). ||گوشت با نخود یا لپه و یا لوبیا که کوفته شده باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوبیسم. (فرانسوی، اِ)[3] این کلمه از کوب[4] فرانسه به معنی مکعب مشتق است. آقای دکتر معین آرد: مکتب نقاشی است که در آن نقاش اشیاء را به شکلهای هندسی نشان می‌دهد. در این مکتب نقاش می‌خواهد قسمتهای نامرئی و جهات مختلف و عناصر اساسی اشیاء و مناظر را بر روی تابلو متراکم ساخته، در یک لحظه نشان دهد. با این تعریف می‌توان دریافت که هرگز یک اثر کوبیسم نشان‌دهندهٔ آنچه که در طبیعت دیده می‌شود نخواهد بود. مؤسسان کوبیسم در نقاشی ژرژ براک و پابلو پیکاسو هستند. نقاشی که نام کوبیسم را بر این مکتب نهاد، هانری ماتیس بود. می‌گویند وقتی که نخستین بار ماتیس به یکی از تابلوهای براک – که به این شیوه کشیده‌شده بود – نگاه می‌کرد، گفت: «اوه چقدر کوب (مکعب)!» و به این ترتیب نام کوبیسم از آن جمله به وجود آمد. منشأ کوبیسم، امپرسیونیسم «پل سزان» است و پیشروان این مکتب براک و پیکاسو در سال ۱۹۰۸ م. در فرانسه با الهام از آثار این هنرمند و در ادامهٔ راه او کوبیسم را به وجود آوردند. (فرهنگ فارسی معین).

کوبین. (اِ مرکب)[5] چیزی بود که از خوص بافند و بزرک آرد کرده در او کنند و در تنگ تیر عصاران گذارند تا روغن از او بیرون آید. (لغت فرس اسدی). ظرفی باشد مانند کفهٔ ترازو که از برگ خرما یا از نی بافند و به عربی معدل گویند و استادان روغن‌گیر مغزهای کوفته را در آن کنند و در تنگ تیر نهند تا روغن از آن برآید و تنگ تیر شکنجهٔ عصاری را گویند. (برهان). آلتی است روغنگران را که مانند کفهٔ ترازو باشد و آن را از برگ خرما بافند و عصاران تخم را کوفته در آن کنند و در تنگ تیر نهند تا به زور فشرده شود و روغن از آن بیرون آید و تنگ تیر شکنجهٔ عصاری را گویند. (از آنندراج). آوندی مانند کفهٔ ترازو از نی یا برگ خرما که عصاران در آن مغزهای نیم‌کوفته را ریخته در تنگ نهند. (از ناظم الاطباء):

بازگشای ای نگار چشم به عبرت
تات نکوبد فلک به گونهٔ کوبین.
خجسته (از لغت فرس چ اقبال ص ۳۶۴).

من به نزدیک او شدم پنهان و از وی کوبین بافتن بیاموختم و هر روز... به صحرا بیرون شدمی و دوخ بیاوردمی و کوبین بافتمی. (اسرار التوحید). القفعه؛ کوبین و زنبیل روغن‌گران. (مهذب الاسماء). ||از دو شاهد چنین استنباط می‌شود که کوبین ظاهراً حصیری نیز بوده است که برای جلوگیری از صدمهٔ آفتاب بالای چشم یا جلو کلاه می‌گذاشته‌اند:

نیکو ببین که روی کجا داری
یکسو بکن ز چشم خرد کوبین. ناصرخسرو.
از پس خویشم چو شتر می‌کشید
چشم به کوبین و گرفته زمام. ناصرخسرو.

مرحوم دهخدا در یادداشتی پس از ذکر این دو بیت آرد: آیا کوبین آفتاب‌گردان یعنی لبهٔ جدا بود که در سفرها به جلو کلاه می‌نهادند تا چشم را آفتاب آسیب نکند؟ ||کدین گازران باشد. (لغت فرس اسدی). چکش و میخکوب و کدین. (ناظم الاطباء). کدین گازران. (فرهنگ فارسی معین):

وانگهی فرزند گازر گازری سازد ز تو
شوید و کوبد ترا در زیرکوبین زرنگ.
حکیم غمناک (از لغت فرس چ اقبال ص ۲۸۶).

کوپ. (اِ) به معنی کوه باشد که عربان جبل گویند. (برهان) (آنندراج). و به لغت زند و پازند هم کوه را کوپ گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پهلوی، کوف[6] (کوه)، ایرانی باستان، کئوفا[7]. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به کوه شود. ||حصیر گنده را نیز گویند. (برهان) (آنندراج). بوریا و حصیر. (ناظم الاطباء). در لهجهٔ طبری، حصیر و بوریا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوب شود. ||سبوی کلان. (ناظم الاطباء). کوزه. (جهانگیری). و رجوع به کُپ شود.

کوپ. (اِ) درختی است که در جنگلهای ایران یافته می‌شود و برگ آن برای تغذیهٔ گاو است و کوف نیز گفته می‌شود. (از جغرافیای اقتصادی کیهان).

کوپا. (اِ) در لهجهٔ طبری، خرمن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوپار. (اِ) کوپاره. (ناظم الاطباء). رجوع به کوپاره و گوپاره شود.

کوپاره. [رَ / رِ] (اِ) گله و رمهٔ خر و گاو و گوسفند و سایر حیوانات را گویند. (برهان)

---

۱ –به معنی قبل هم مناسبت دارد.

2 - Vaccination.

3 - Cubisme. 4 - Cube.

۵ –از: کوب (کوبیدن) + ین (پسوند آلت و ظرف). (حاشیهٔ برهان چ معین).

6 - kôf. 7 - kaufa.

(آنندراج). رمه و گلهٔ گاو و خر و گوسپند و دیگر چارپایان. (ناظم الاطباء). کوپار. (ناظم الاطباء). صحیح گوپاره است. (حاشیهٔ برهان چ معین). در برهان مصحف گوپاره است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به گوپاره شود.

کوپاره. [رَ / رِ] (اِ) کوپوره. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوپوره شود.

کوپاکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) کپه کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کپه کردن شود.

کوپال. (اِ) لخت آهنین بود، تازیش عمود است. (لغت فرس اسدی). عمود و گرز آهنین را گویند. (برهان). به معنی گرز و عمود باشد و به بای عربی معنی آن روشن‌تر شود یعنی کوبندهٔ یال و بازو و به قانونی که در فارسی رسم است یک با را حذف کرده کوب‌بال را کوبال گویند[1]. (آنندراج). گوپال. کردی، کوپال[2] (عصا، چوب‌دست چوپان). کوپال[3] (چوب‌دست شبان). ولف در شاهنامه گوپال[4] (با کاف پارسی) آورده است. (حاشیهٔ برهان چ معین):

به پای آورد زخم کوپال من
نراند کسی نیزه بر یال من.
فردوسی (از لغت فرس).

از او باد بر سام نیرم درود
خداوند شمشیر و کوپال و خود. فردوسی.

اگر داد مردی بخواهیم داد
ز کوپال و شمشیر گیریم یاد. فردوسی.

بر و بر منوچهر کرد آفرین
که بی تو مباد اسب و کوپال و زین.
فردوسی.

ای به کوپال گران کوفته پیلان را پشت
چون کرنجی که فروکوفته باشد به جواز.
فرخی.

این ز کوپال گران خوردن مغفر همه پست
وآن ز خون دل و از خون جگر جوشن تر.
فرخی.

من نه مسلمانم و نه مرد جوانمرد
تا سر تان نگسلم ز دوش به کوپال.
منوچهری.

از دل گردان برآر زهره به پیکان
در سر مردم بکوب مغز به کوپال. منوچهری.

یکی تیغ پولاد گرز گران
همان درع و کوپال و برگستوان. اسدی.

زبر مغز کوبنده کوپال بود
به زیر از یلان بر سر و یال بود. اسدی.

ز گردان خاور سواری چو ببر
برون تاخت با گرز و کوپال و گبر.
اسدی (از آنندراج).

ز نیزه نیستان شده روی خاک
ز کوپالها کوه گشته مغاک. نظامی.

ز بس زخم کوپال خاراستیز
زمین را شده استخوان ریزریز. نظامی.

بر آن بود رایم که عزم آورم
به کوپال با پیل رزم آورم. نظامی.

نمایم به گیتی یکی دستبرد
که گردد ز کوپال من کوه خرد. نظامی.

نه در خشت و کوپال و گرز گران
که آن شیوه ختم است بر دیگران. سعدی.

||گردن سطبر و گنده را نیز گفته‌اند. (برهان). گردن سطبر و قوی. (آنندراج):

جوانی و کوپال و نیرو نماند
ز من هیچ جز نام نیکو نماند.
فردوسی (از فرهنگ رشیدی).

من از دور دیدم بر و یال اوی
چنان برز بالا و کوپال اوی. فردوسی.

کوپال. (اِخ) نام مبارزی است از خویشان پادشاه روس. (جهانگیری) (برهان). و به این معنی با کاف فارسی هم آمده است. (برهان).

کوپان. (اِخ) دهی از دهستان رستم است که در بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع است و ۳۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوپایه. [یَ / یِ] (اِمرکب) مخفف کوهپایه: مشابهت طور سینین جز از اطواد شوامخ کوپایه‌اش بی‌فروغ نماید. (عنایت‌نامهٔ جلال‌الدین دهستانی از جنگی قدیم از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوه‌پایه شود.

کوپر. [پَ] (اِخ) دهی از دهستان منکور است که در بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع است و ۳۱۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کوپراتس. [کُ پِ] (اِخ) رودی است که به قول دیودور به رود پس تیگر (کارون) می‌ریزد. (تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۰۱۰).

کوپرنیک. [کُ پِ] (اِخ) رجوع به کپرنیک شود.

کوپریلی. [کُ] (اِخ) محمدپاشا یکی از مقتدرترین صدراعظم‌های دولت عثمانی (متوفی ۱۰۷۲ هـ.ق.). وی نخست خزانه‌دار خسروپاشا، میرآخور قره‌مصطفی‌پاشا و بعد والی ایالات شام و قدس و طرابلس گردید. کوپریلی در سال ۱۰۶۱ به وزارت رسید، سپس حاکم طرابلس شد و پس از عزل در قصبهٔ کوپری سکونت گزید. در سال ۱۰۶۶ در زمان صدارت «محمدپاشا» اجرای اصلاحات اساسی و ادارهٔ امور دارایی ارتش و دادگستری به وی محول گردید. در سال ۱۰۶۷ سرزمین «لیمنی» و جزیرهٔ «بوزجه» را فتح کرد. مدت صدارت وی در زمان سلطان محمدخان و بعد از آن پنج سال و سه ماه و ده روز بود. (فرهنگ فارسی معین).

کوپک. [کُ پِ] (روسی، اِ)[5] رجوع به کپک شود.

کوپل. [پَ] (اِ) شکوفه و بهار درخت را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). شکوفه. (آنندراج). کوبل[6]:

چو باغ عدل تو شد تازه، ز ابر جود شدند
سهیل و زهره در آن باغ لاله و کوپل.
ادیب صابر (از فرهنگ رشیدی).

و رجوع به کوپل شود.

کوپله. [پَ لَ / لِ] (اِ) قبه‌ای را گویند که در ایام شادی و آیین‌بندی و جشن و عروسی بندند. (برهان). قبه‌ای که در ایام عید و جشن و عروسی بر پای کنند و به رسم آذین در شهرها بندند و زینت کنند و پس از اتمام برچینند و اگر باران ببارد ضایع شود. (آنندراج). طاق و قبه‌ای که از گل و ریاحین در ایام شادی و جشن و آیین‌بندی و عروسی بندند. (ناظم الاطباء):

نیست آیین وفایت هیچ محکم همچنانک
روز باران شهرها در قبه و در کوپله.
ظهیر فاریابی (از آنندراج).

||سواران آب را گویند که حباب باشد. (برهان). حباب، زیرا که آن به صورت قباب است. (از آنندراج). حباب آب و شراب. (ناظم الاطباء). سوار آب. گنبد آب. افراس آب. غوزهٔ آب. نفاخه. سیاب. حجا. فراسیاب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کوپله‌است این بحر را عالم بدان
ذرهٔ یک کوپله است این هم بدان.
عطار (منطق الطیر).

||قفل بود. (لغت فرس). قفل آهنین که بر صندوق زنند. (برهان) (از آنندراج). قفل

---

[1] این وجه‌تسمیه‌سازی صحیح نیست شاید از کوب و کوپ به معنی ضرب و زخم و «آل» پسوند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

[2] kûpal.

[3] kôpâl.

[4] gôpâl.

[5] Kopeik.

[6] از بیت ادیب صابر (مذکور در متن) معنی شکوفه را استنباط کرده‌اند. کوپل در این بیت به معنی اقحوان است نه شکوفهٔ مطلق. مزید آن، این عبارت رسالهٔ پهلوی خسرو کواتان و ریدک وی است:

kûpal bôdh êtôn cighon bôdh i husravîh.

و ترجمهٔ آن چنین است: بوی شکوفهٔ درخت درست مانند بوی شهرت است، اما چون در این گفتگو از انواع گلها مانند بنفشه، شاهسپرغم، مورد، نیلوفر و غیره است نه از اعضای یک بوتهٔ گل، با امعان نظر در قول السامی (رجوع کنید به کوبل) و قول مؤلف برهان در «کوبل» این جا باید گفت مراد اقحوان است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

صندوق و تپنگو. (ناظم الاطباء). ظاهراً قفل معرب کوپله است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). قفل عرب معرب کوپله است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بر متراح کوپله سازیده است
بر متراح کوپله کاشیده[1] است؟

منجیک (از لغت فرس).

||موی فرق سر و کلهٔ سر را نیز می‌گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). موی فرق سر. کاکل. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوبله شود. ||شکوفهٔ بهار درخت را هم گفته‌اند. (برهان). شکوفه. (غیاث). شکوفه و غنچه و نورستهٔ درخت. (ناظم الاطباء). و رجوع به کوپل شود.

کوپن. [کُ پُ] (فرانسوی، اِ)[2] ورقهٔ بهادار منضم به ورقهٔ اصلی که هنگام پرداخت منافع، آن را جدا کنند. ||ورقهٔ جیره‌بندی قند وشکر و غیره. برش. (فرهنگ فارسی معین). بلیط ارزاق و قماش و قند و چای که در جنگ و قحط‌سال متداول است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||سهم. (فرهنگ فارسی معین).

کوپنهاگ. [کُ پِ] (اِخ)[3] پایتخت کشور دانمارک است که در جزیرهٔ سیلند[4] و ۱۲۴۰ هزارگزی پاریس واقع است و ۱۱۶۸۰۰۰ تن سکنه دارد. این شهر بندری است در کنار تنگهٔ سوند[5] و دارای صنایع کشتی‌سازی، مکانیکی، شیمیایی، بافندگی، مواد غذایی و چینی‌سازی است. این شهر در سال ۱۸۰۷ م. بدون اعلان جنگ به وسیلهٔ قوای انگلستان گلوله‌باران شد و در سال ۱۹۴۰ به وسیلهٔ آلمانی‌ها اشغال گردید. (از لاروس).

کوپوره. [رَ / رِ] (اِ) اصطلاحی در گیاه‌شناسی، آرایش گل خرماست که به شکل گل‌آذین خوشه‌ای است و به وسیلهٔ برگهٔ قیفی‌شکل غلاف‌مانندی احاطه شده و به فرانسه این نوع آرایش را رژیم[6] نامند. جفری. گوپرا. گوپارا. کافوری. کوباره. گوباره. (فرهنگ فارسی معین).

کوپه. [کوپْ پَ / پِ / کو پَ / پِ] (ص) روی هم انباشته (خاک و اشیاء دیگر). (فرهنگ فارسی معین).

کوپه. [پَ / پِ] (اِ) شاخ و شیشهٔ حجامت‌کننده را گویند. (برهان) (آنندراج). شاخ و کدوی حجامت. (ناظم الاطباء).

کوپه. [پِ] (روسی، اِ)[7] هر یک از اطاقهای قطار راه‌آهن که مسافران در آن نشینند. اطاقک قطار. (فرهنگ فارسی معین). هر یک از اطاقهای ترن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوپه. [کُ پِ] (اِخ)[8] فرانسوا.[9] شاعر و درام‌نویس فرانسوی (۱۸۴۲–۱۹۰۸ م.) از آثار وی عابر[10]، برای تاج[11]، سورو تورلی[12]، صمیمیها[13]، دفتر سرخ[14]، و فرودستان[15] شهرت بیشتر دارند. کوپه در داستان اخیر زندگی مردمان فقیر و ساده را با ظرافت مصور می‌کند. وی در سال ۱۸۸۴ م. به عضویت آکادمی فرانسه پذیرفته شد. (فرهنگ فارسی معین).

کوپه کردن. [کوپْ پَ / پِ / کو پَ / پِ] (مص مرکب) روی هم انباشتن چیزی را. توده کردن. (فرهنگ فارسی معین).

کوپیبند. [بَ] (اِخ) ابوالطیب. به نقل ترجمهٔ محاسن اصفهان، لقب مردی بوده است خوابگزار. و رجوع به ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص ۷۵ و ۷۸ شود.

کوپیدون. [دُ] (اِخ)[16] خدای عشق رومیان که با اروس[17] یونانی شباهت دارد. اروس شکل و صفات و سرگذشت خود را به وی داده است. (فرهنگ فارسی معین).

کوپین. (اِ مرکب) کوبین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کوبین شود.

کوت. (هندی، اِ) قلعه. (تحقیق ماللهند ص۱۵۷). به زبان هندی قلعه را گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قلعه. حصار. (فرهنگ فارسی معین). دژ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): به جزیرهٔ هرمز راه یافته، کوت – که عبارت از قلعه است – ترتیب داده مسکن گرفتند. (عالم‌آرای عباسی ص۶۴ از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوتوال شود.

کوت. (اِ) یکی از پنج سهمی که بر حسب سنت مبنای تقسیم محصول به شمار می‌رود. (فرهنگ فارسی معین). یکی از سهم‌ها در معاملهٔ مالک و زارع. بهر. بهره: سه کوت. پنج کوت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– سه کوت؛ طرز تقسیم محصول که به موجب آن دو سهم به زارع و یک سهم به مالک می‌رسد یا بالعکس. (فرهنگ فارسی معین). با الغاء مالکیهای عمده و تقسیم زمین‌های مزروعی اکنون این رسم از میان رفته است.

کوت. (اِ) کود که بدان کشت را نیرو دهند. (ناظم الاطباء). کود. رشوه. نیرو. بار. انبار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کود شود. ||(ص) مجموع. انباشته. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوت کردن شود. ||پر. با برآمدگی از لب ظرف. مقابل سیله. فوق پری: یک کاسه کوت برنج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوت. [کَ / کُو] (اِ) کفل و سرین آدمی را گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گوت. (برهان). و رجوع به گوت شود.

کوت. (موصول + ضمیر + ضمیر) که + او + ت ضمیر متصل؛ مخفف که او ترا. (ناظم الاطباء).

کوت. (اِخ) دهی از دهستان مینوحی است که در بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کوت. (اِخ) دهی از دهستان قصبهٔ نصار است که در بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کوت. (اِخ) دهی از دهستان ده ملای بخش هندیجان است که در شهرستان خرمشهر واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کوت. (اِخ) کوت‌الحواشم. دهی از بخش حومهٔ سوسنگرد است که در شهرستان دشت میشان واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کوت. (اِخ) شهری بوده است از آشور به مسافت ۱۵میلی شمال شرقی بابل و در آنجا خشتی از زمان نبوکدنصر باقی است و اسم این شهر بر آن نوشته شده است. (از قاموس کتاب مقدس).

کوت. (اِخ) سردار رومی، پسر هزاره. (از فهرست ولف) (فرهنگ شاهنامه). از سرداران رومی در سپاه خسرو پرویز که در جنگ با بهرام چوبینه به دست بهرام کشته شد:

چو بگسست کوت از میان سپاه
از آهن به کردار کوهی سیاه.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۹ ص ۲۷۷۴).

چو بشنید خسرو ز کوت این سخن
دلش گشت پر درد رزم کهن.

فردوسی (ایضاً).

چو کوت هزاره به ایران و روم
نبینند هرگز به آباد بوم.

فردوسی (ایضاً ص۲۷۷۵).

---

[1] – در لغت فرس چ اقبال، این کلمه کاشیده ضبط شده است، متن (کاشیده =که شیده) تصحیح مرحوم دهخداست.

2 - Coupon.

3 - Copenhague (فرانسوی), Kōbenhavn (دانمارکی).

4 - Seeland. 5 - Sund.

6 - Régime. 7 - Kūpe.

8 - Coppée. 9 - François.

10 - Passant.

11 - Pour la couronne.

12 - Severo torelli.

13 - Intimités.

14 - Le cahier rouge.

15 - Les humbles.

16 - Cupidon. 17 - Eros.

و رجوع به شاهنامهٔ فردوسی چ بروخیم ج۹ صص ۲۷۷۴ - ۲۷۷۶ شود.

کوت‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان بزچلو است که در بخش وفس شهرستان اراک واقع است و ۲۴۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

کوتائیسی. (اِخ)[1] شهری است در کشور گرجستان و در کنار رود ریون[2] واقع است. دارای ۱۴۱۰۰۰ تن سکنه و صنایع اتومبیل‌سازی و بافندگی است. (از فرهنگ فارسی معین).

کوتابه. [ ] (اِخ) از بلاد بزرگ آس و روس است از اقلیم هفتم. (نزهة القلوب چ لیدن ص ۲۶۴).

کوتار. (اِ) کوچه‌ای را گویند که بالای آن را پوشیده باشند. (برهان). کوچهٔ سرپوشیده را گویند و اصل در آن کوی تار بوده یعنی کوچهٔ تاریک. (آنندراج). ساباط و کوچه بازاری که روی آن را پوشانده باشند. (ناظم الاطباء).

کوتال. (ترکی-مغولی، اِ) اسب سواری. کوتل. کتل. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوتل و کتل شود.

کوتالان. (اِ) دوک. (از اشتینگاس). دوک و مغزل. (ناظم الاطباء). ||کشتارگاه. (از اشتینگاس). قصابخانه. (ناظم الاطباء). ||(ص مرکب، اِ مرکب) فرمانروای قلعه. (از اشتینگاس). کوتوال و حاکم قلعه. (ناظم الاطباء).

کوتالان. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان روضه‌چای است که در بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کوتال‌چی. (ترکی - مغولی، ص مرکب، اِ مرکب) مهتر اسب و خادم و راعی آن. (آنندراج). مأخوذ از ترکی، سئیس و پرستار اسبان. (ناظم الاطباء). از ترکی و مغولی، کتل‌چی = کوتلچی؛ مهتر اسب. خادم اسب. (فرهنگ فارسی معین): و چندین خلق از کوتال‌چی و خربنده و ساربان و روستاییان دیهها به ایشان پیوسته. (تاریخ غازانی ص۳۴۲) و کوتال‌چیان ایشان جامه و دستار مردم و هر چه می‌دیدند می‌ستدند. (تاریخ غازانی، ص۲۴۲). فرمود تا در هر خانه‌ای که دو پسر و برادر و کوتال‌چی داشتند یک دو نفر زیادت معین کردند. (تاریخ غازانی ص۳۱).

کوتان. (اِخ) دهی از دهستان سیاه‌منصور است که در شهرستان بیجار واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کوتان. (اِخ) پسر دوم اوکتای قاآن‌بن چنگیزخان. (تاریخ مغول ص۱۵۲). و رجوع به جهانگشای جوینی ص۱۹۷ و ۱۹۸ و ۲۰۰ و ۲۰۱ و ۲۰۴ و ۲۰۶ شود.

کوتانچی. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان اجارود است که در بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کوتاوان. (اِخ) از جزایر دریای قلزم است و در نزدیک این جزیره گرداب است. (نزهة القلوب چ لیدن ص۲۳۵).

کوتاه. (ص) مقابل دراز. (آنندراج). قصیر و کم‌طول. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). کوته. (فرهنگ فارسی معین). با آمدن، بودن، شدن، کردن صرف شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اوستا، کوتکه[3]. پهلوی، کوتک[4] (کودک). ارمنی، کوتک[5] (کوچک). (از حاشیهٔ برهان چ معین):

به گیتی بهی بهتر از گاه نیست
بدی بدتر از عمر کوتاه نیست. فردوسی.

یکی مادیان تیز بگذشت خنگ
برش چون بر شیر و کوتاه‌لنگ. فردوسی.

کسی را که کوتاه باشد خرد
ز دین نیا کان خود بگذرد. فردوسی.

بدو گفت ما را جز این راه نیست
به گیتی به از راه کوتاه نیست. فردوسی.

زینهار تا بدی نکنید و از بدان دور باشید که بدکننده را زندگانی کوتاه باشد. (تاریخ بیهقی). چون شیر پیش آمدی خشتی کوتاه‌دستهٔ قوی به دست گرفتی و نیزهٔ سطبر کوتاه. (تاریخ بیهقی). و رجوع به کوته شود.

—کوتاه بودن دست کسی از چیزی؛ دسترسی نداشتن بدان. (فرهنگ فارسی معین):

که چون رفتی امروز و چون آمدی
که کوتاه باد از تو دست بدی. فردوسی.

چو زو درگذشت و پسر شاه بود
بدان را ز بد دست کوتاه بود. فردوسی.

ز مرزی کجا مرز خرگاه بود
از او زال را دست کوتاه بود. فردوسی.

وقت منظر شد و وقت نظر خرگاه است
دست تابستان از روی زمین کوتاه است.
منوچهری.

هم اکنون به خانه بازفرست که دست تو از وی کوتاه است. (تاریخ بیهقی).

تا نباشد ز بدی همچو تو دستش کوتاه
نتواند که کند با تو کسی پای دراز.
سنائی (از فرهنگ فارسی معین).

پای ما لنگ است و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل. حافظ.

و رجوع به کوتاه دست شود.

—کوتاه بودن زبان؛ به علت نداشتن حق، دعوی و سخن گفتن نتوانستن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوتاه‌زبان و کوته‌زبان شود.

||کم‌ارتفاع. مقابل بلند و مرتفع. (فرهنگ فارسی معین). ||پست. (ناظم الاطباء). مقابل بلند:

صدهزارت حجاب در راه است
همتت قاصر است و کوتاه است.
سنائی (حدیقة الحقیقه).

||نارسا و کوچک، چنانکه جامه بر اندام:

کوتاه بود بر قدت ای جان قبای ناز
کامروز پاره‌ای دگرش درفزوده‌ای. خاقانی.

هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست.
حافظ.

||کوتاه‌قد. قصیر. (فرهنگ فارسی معین). پست‌قامت. (ناظم الاطباء). کله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوته‌بالا. کوته‌اندام. قصیرالقامه:

تنش زشت و بینی کژ و روی زرد
بد اندیش و کوتاه و دل پر زدرد. فردوسی.

ملک‌زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوب‌روی. (گلستان). گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند. (گلستان).

||موجز. وجیز. ملخص. مختصر. خلاصه:

دگر گفت پیپروشن روان کسی
که کوتاه گوید به معنی بسی. فردوسی.

به قیصر یکی نامه باید نبشت
چو خورشید تابان به خرم بهشت
سخنهای کوتاه و معنی بسی
که آن یاد گیرد دل هرکسی. فردوسی.

این لفظی است کوتاه با معانی بسیار. (تاریخ بیهقی). جواب دادم در این باب سخت کوتاه. (تاریخ بیهقی).

به دستوری حدیثی چند کوتاه
بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه. نظامی.

—کوتاه کردن سخن؛ ایجاز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوتاه کردن شود.

کوتاه‌آستین. (ص مرکب) کوته‌آستین. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوته‌آستین شود.

کوتاه آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) کوتاه شدن. قصیر گشتن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوتاه شدن شود. ||مختصر کردن کلام خاصه در جدال. سخن را اطاله ندادن. ||ملایم بودن پس از ادعای بسیار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مجازاً در تداول عامه، صرف‌نظر کردن از ادامهٔ مطلب و گفتگو و مرافعه و خصومت. (فرهنگ فارسی معین). ||کوتاهی کردن در امری. قصور ورزیدن در

---

1 - Koutaissi. 2 - Rion.
3 - kutaka. 4 - kôtak.
5 - kotak.

کاری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوتاهی کردن شود. ||قصور چنانکه جامه بر اندام. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوچک شدن قد لباس.

کوتاه آوردن. [وَ / وُ دَ] (مص مرکب) کلام را اطاله ندادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوتاهانه. [نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) قصیرانه و به طور کوتاهی و مانند کوتاه و پست‌قدمانند. (ناظم الاطباء): کَردَمَة؛ کوتاهانه دویدن. (منتهی الارب).

کوتاه‌اندام. [اَ] (ص مرکب) آنکه قامت وی کوتاه باشد. کوتاه‌بالا. کوتاه‌قد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوتاه‌اندیش. [اَ] (نف مرکب) کوته‌اندیش و آنکه از عاقبت کار نیندیشد و غافل. (ناظم الاطباء). کوته‌اندیش. (فرهنگ فارسی معین):

هنگام جدال خصم کوتاه‌اندیش
دل بد مکن از شکستن لشکر خویش.
ولی دشت بیاضی.

و رجوع به کوته‌اندیش شود.

کوتاه‌انگشت. [اَ گُ] (ص مرکب) آنکه انگشت وی کوتاه باشد. آنکه انگشتان وی از اندازهٔ طبیعی و متعارف کوتاهتر باشد: اَقفَد؛ مرد فربه‌دست فربه‌پای کوتاه‌انگشتان. (منتهی الارب).

کوتاه‌بال. (ص مرکب) مخفف کوتاه‌بالا است و بالا به معنی قد. (آنندراج). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

کوتاه‌بالا. (ص مرکب) پست‌قد و آنکه قد و بالای وی دراز نباشد. (ناظم الاطباء). کوته‌بالا. کوتاه‌قد. قصیر. (فرهنگ فارسی معین). کوتاه‌قامت. قصیرالقامه. کوتوله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوته‌بالا شود.

کوتاه‌بین. (نف مرکب) تنگ‌نظر. تنگ‌چشم. کوته‌بین. (فرهنگ فارسی معین):

دلش داد گویندهٔ راه‌بین
که ترسان بود مرد کوتاه‌بین. امیرخسرو.
زلف جانان را چه نسبت با حیات جاودان
حیف باشد این قدر کوتاه‌بین باشد کسی.
صائب (از آنندراج).

و رجوع به کوته‌بین شود. ||کوته‌اندیش. (ناظم الاطباء):

در او هم اثر کرد میل بشر
نه میلی چو کوتاه‌بینان به شر.
سعدی (بوستان).

||کم‌بین و تاریک‌چشم و نزدیک‌بین. (ناظم الاطباء).

کوتاه‌بینی. (حامص مرکب) تنگ‌نظری. تنگ‌چشمی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوتاه‌بین شود.

کوتاه‌پا. (ص مرکب) آنکه دارای پایی کوتاه است. (فرهنگ فارسی معین). ||حیوانات اهلی که پای کوتاه دارند[1] مقابل بلندپا. حیواناتی مانند گوسفند و بز و میش و طیور خانگی چون ماکیان و بوقلمون و اردک. مقابل بلندپا، مانند اسب و اشتر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||کوتاه‌قد. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ مرکب) جانوری است مانند گوزن خالهای درشت دارد و شاخ او نیز همچو شاخ گوزن شاخ‌شاخ می‌باشد. (برهان) (آنندراج). او را کوتاه‌پای هم گویند. (برهان). و آن را کوتاه‌لنگ نیز گویند زیرا که لنگ به کسر لام به پارسی دری به معنی پای است و پای او کوتاه است و آن را کوتاه‌بال نیز گویند زیرا که بال مخفف بالا است و بالا به معنی قد است. (آنندراج). و رجوع به کوتاه‌پاچه و کوته‌پاچه و کوته‌پا شود. ||به معنی خرگوش هم آمده است با آنکه دست خرگوش کوتاه است نه پای او. (برهان). خرگوش را نیز کوتاه‌پای گویند و حال آنکه پای او بلند است و دست آن کوتاه پس بایستی که خرگوش را کوتاه‌دست‌گویند. (آنندراج). خرگوش. (ناظم الاطباء).

کوتاه‌پاچه. [چَ / چِ] (اِ مرکب) به معنی کوتاه‌پای است که جانور شبیه گوزن است. (برهان). نام جانور صحرایی که به قامت گوسفند یا کلان‌تر از آن باشد مانند گوزن. (آنندراج). و رجوع به کوتاه‌پا و کوته‌پا و کوته‌پاچه شود. ||(ص مرکب) شخصی را گویندکه بسیار کوتاه‌قد باشد. (برهان). کوتاه‌قامت. (غیاث). مرادف کوتاه‌بال و به معنی کوتاه‌قد و او را چل‌مرد نیز خوانند. (آنندراج). آدم بسیار پست‌قامت. (ناظم الاطباء). و رجوع به کوته‌پاچه شود.

کوتاه‌پای. (اِ مرکب) مثل کوتاه‌پاچه و بعضی به معنی خرگوش گفته‌اند. (آنندراج):

بود به سرپنچهٔ آهوربای
دست‌درازیش به کوتاه‌پای.
امیرخسرو (در تعریف یوز، از آنندراج).
از خدنگ وی ارچه در هرجای
آهوان می‌شدند کوته‌پای.
امیرخسرو (از آنندراج).

و رجوع به کوتاه‌پا و کوتاه‌پاچه شود.

کوتاه‌پایان. (اِ مرکب)[2] حیوانات اهلی که پای کوتاه دارند مانند گوسفند و بز و میش و خوک، مقابل بلندپا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).و رجوع به کوتاه‌پا شود.

کوتاه‌پرواز. [پَ] (ص مرکب) کوته‌پرواز. مرغی که به ارتفاع کم پرواز کند. (فرهنگ فارسی معین):

مروت نیست سبقت جستن از کوتاه‌پروازان
وگرنه نامه‌ام پیش از کبوتر می‌تواند شد.
صائب (از آنندراج).

کوتاه‌پشت. [پُ] (ص مرکب) اسب یا چارپایی دیگر که پشت او کوتاه باشد:

درازگردن و کوتاه‌پشت و گردسرین
سیاه‌شاخ و سیه‌دیده و نکودیدار. فرخی.

کوتاه‌جامه. [مَ / مِ] (ص مرکب) که لباس او کوتاه باشد:

آنچه کوتاه‌جامه شد جسدش
کردم‌از نظم خود درازقدش. نظامی.

کوتاه‌حرف. [حَ] (ص مرکب) کوتاه‌زبان. (فرهنگ فارسی معین):

چه بیجاست در قصهٔ اهل راز
ز کوتاه‌حرفان زبان دراز.
ظهوری (از آنندراج).

کوتاه داشتن. [تَ] (مص مرکب) کوتاه کردن.

— کوتاه داشتن دست از امری؛ تصرفی در آن نداشتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و لشکر از رعیت کوتاه دارند. (تاریخ بیهقی).

جز آن نیست بیدار کو دست و دل را
از این دیو کوتاه و بیزار دارد. ناصرخسرو.
دست از اقطاع من کوتاه دار
تا نباشد هیچ کس را با تو کار. عطار.

— ||از تصرف و تجاوز بازداشتن: دست لشکریان از رعایا چه در ولایت خود و چه در ولایت بیگانه و دشمن کوتاه دارید. (تاریخ بیهقی).

چراغ یقینم فرا راه دار
ز بد کردنم دست کوتاه دار.
سعدی (بوستان).

و رجوع به کوتاه کردن شود.

کوتاه‌دره. [دَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان خزل شهرستان نهاوند است و ۲۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کوتاه‌دست. [دَ] (ص مرکب) آنکه دستش به مراد و مطلوب نرسد. نامراد. نا کام. (فرهنگ فارسی معین):

بدسگالان تو از هر شادیی کوتاه‌دست
مانده از اقبال کوتاه اندر ادبار دراز. سوزنی.
میان دو بدخواه کوتاه‌دست
نه فرزانگی باشد ایمن نشست. (بوستان).
زلیخای جهان کوتاه‌دست است
اگر پیراهن تن کنده باشی.
صائب (از آنندراج).

||نامتجاوز به مال و عرض کسان. (فرهنگ فارسی معین). بادیانت. (ناظم الاطباء). خویشتن‌دار. پرهیزگار. که کف نفس دارد: اگر خواهی دراززبان باشی، کوتاه‌دست باش.

---

[1] - Menu bétail.

[2] - Menus bétails.

(قابوسنامه).

بلندهمت و کوتاه‌دست دستوری
که قدر چرخ بلند است پیش او کوتاه.
امیر معزی (از آنندراج).

و آنچه عبدالله عامر کرد عوام گویند همه عبدالله عمر کرد و او خود زاهد و کوتاه‌دست بود از دنیا و طلب جاه و نعمت. (کتاب النقض).

به پیروزی عقل کوتاه‌دست
به خرسندی زهد خلوت‌پرست. نظامی.

قوی‌بازوانند و کوتاه‌دست
خردمند و شیدا و هشیار و مست. نظامی.

||غافل و سست و ضعیف. (ناظم الاطباء). ناتوان:

گر توانا بینی ار کوتاه‌دست
هر که را بینی چنان باید که هست.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۸۵۶).

چه خوش گفت درویش کوتاه‌دست
که شب توبه کرد و سحرگه شکست.
سعدی (بوستان).

کوتاه‌دستی. [دَ] (حامص مرکب) دسترس نداشتن به مراد و مطلوب. ناکامی. نامرادی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوتاه دست شود. ||عدم تجاوز به مال و عرض کسان. (فرهنگ فارسی معین): هرکه... بنای کارها بر کوتاه‌دستی و رای راست نهد... هر آینه مراد خویش... او را استقبال واجب بیند. (کلیله و دمنه). این رافضیان... ابوبکر صدیق را... و عمر خطاب را با صلابت بر عدل و کوتاه‌دستی و وصلت رسول... به امامت قبول نکنند. (کتاب النقض). و پادشاه باید... به شره و طمع و حرص موسوم نباشد و به صفت کوتاه‌دستی و کم‌طمعی و امانت معروف باشد. (روضة الانوار محقق سبزواری). و رجوع به کوتاه‌دست شود. ||ناتوانی و سستی:

نه کوتاه‌دستی و بیچارگی
نه زجر و تطاول به یکبارگی.
سعدی (بوستان).

و رجوع به کوتاه‌دست شود.

کوتاه‌دم. [دُ] (ص مرکب) ابتر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). که دم کوتاه دارد.

کوتاه‌دید. (ص مرکب) کوتاه‌دیده. کوتاه‌بین. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوتاه‌دیده و کوتاه‌بین شود.

کوتاه‌دیده. [دَ / دِ] (ص مرکب) کوتاه‌بین. کوتاه‌دید. ج، کوتاه‌دیدگان. (فرهنگ فارسی معین):

من دیده‌ام که حد مقامات او کجاست
آنان ندیده‌اند که کوتاه‌دیده‌اند.
خاقانی.

کوتاه‌دیدگان همه راحت طلب کنند
عارف بلا که راحت وی در بلای اوست.
سعدی.

از رخش خواهند جای بوسه نافهمیدگان
در حرم محراب می‌جویند کوته‌دیدگان.
صائب (از آنندراج).

کوتاه‌زبان. [زَ] (ص مرکب) کسی که در سخن گفتن عاجز باشد. آنکه گفتارش فصیح نباشد. کوته‌زبان. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوته‌زبان شود. ||آنکه به علت نداشتن حق، دعوی نتواند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||کم‌سخن. آنکه دراززبان نباشد. و رجوع به کوتاه‌زبانی شود.

کوتاه‌زبانی. [زَ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت کوتاه‌زبان. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوتاه‌زبان شود. ||کم‌سخنی و نداشتن زبان دراز که موجب آزار دیگران گردد: سیرت و طریقت شمس‌الاسلام حسکا بابویه، رحمةالله علیه، علمای فریقین را معلوم است که چگونه بوده از عفت و کوتاه‌زبانی و پاکنفسی. (کتاب النقض). و رجوع به کوتاه‌زبان و کوته‌زبان و کوته‌زبانی شود.

کوتاه‌زنخ. [زَ نَ] (ص مرکب) آنکه زنخ کوتاه دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوتاه‌زندگانی. [زِ دَ / دِ] (ص مرکب) کم‌عمر. (ناظم الاطباء). و رجوع به کوته‌زندگانی شود.

کوتاه ساختن. [تَ] (مص مرکب) کم کردن درازی چیزی. (فرهنگ فارسی معین):

زبان خامه را کوتاه سازم از سر نامه
که در عرض شکایاتم حکایت گشت طولانی.
وحشی (از فرهنگ فارسی معین).

تمریط؛ کوتاه ساختن آستین‌جامه را چندانکه همچو چادر گردد. (منتهی الارب). ||مختصر کردن. ||قطع کردن. (فرهنگ فارسی معین).

کوتاه‌سخن. [سُ خَ] (ص مرکب) آنکه سخن کوتاه گوید. ||(إ مرکب) سخن کوتاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوتاه شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) کم شدن طول و ارتفاع چیزی. (فرهنگ فارسی معین). قِصَر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||کاسته شدن. ||قطع شدن. (فرهنگ فارسی معین):

چو از رفتنش رستم آگاه شد
روانش ز اندیشه کوتاه شد. فردوسی.

- کوتاه شدن چنگ از چیزی؛ بدان تسلط و دسترسی نداشتن:

بدان شاد شد نامدار بزرگ
که از میش کوتاه شد چنگ گرگ. فردوسی.

و رجوع به ترکیب بعد شود.

- کوتاه شدن دست کسی از چیزی؛ بدان دسترس نداشتن از آن پس. (فرهنگ فارسی معین):

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز
کند دست خواهش به درها دراز.
سعدی (بوستان).

و دست تعرض متغلبان و ستمکاران از دامن روزگار ضعیفان و عاجزان به کلی کوتاه شود. (ظفرنامهٔ یزدی از فرهنگ فارسی معین).

- کوتاه شدن زبان؛ کنایه از خاموش شدن بود. (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین).

||تمام شدن، چنانکه گویند: قصه کوتاه و سخن کوتاه و کلک کوتاه و جدل کوتاه. (از آنندراج). به پایان رسیدن. خاتمه یافتن:

به شبگیر لهراسب آگاه شد
غمی گشت و شادیش کوتاه شد. فردوسی.

به هر دو سپهبد چنین گفت شاه
که کوتاه شد بر شما رنج راه. فردوسی.

از این ساختن حاجب آگاه شد
بر او کام و آرام کوتاه شد. فردوسی.

کوتاه‌عمر. [عُ] (ص مرکب) که عمرش کوتاه باشد. کوتاه‌زندگانی. کوته‌زندگانی. که مدت حیاتش طولانی نباشد:

یکایک همی پروریشان به ناز
چه کوتاه‌عمر و چه عمر دراز. فردوسی.

و از اینجا گفته‌اند که عاشقان کوتاه‌عمر باشند. (سندبادنامه ص ۱۵۰). درخت شفتالو کوتاه‌عمر باشد. (فلاحت‌نامه از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوته‌زندگانی شود.

کوتاه‌فکر. [فِ] (ص مرکب) کوتاه‌اندیش. رجوع به کوتاه‌اندیش شود.

کوتاه‌فکری. [فِ] (حامص مرکب) عمل کوتاه‌فکر. کوتاه‌اندیشی. و رجوع به کوتاه‌فکر و کوتاه‌اندیش شود.

کوتاه‌قامت. [مَ] (ص مرکب) کوتاه‌قد: عُنجُف؛ کوتاه‌قامت درآمده‌اندام. (منتهی الارب). و رجوع به کوتاه‌قد شود.

کوتاه‌قد. [قَ د د] (ص مرکب) پست‌قامت و آنکه قد و بالای وی کوتاه بود و بلند نباشد. (ناظم الاطباء). کسی که قدش کوتاه است. کوتاه‌بالا. قصیرالقامه. (فرهنگ فارسی معین). پست‌قد. پست‌بالا. کوتوله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): عَکیظ؛ کوتاه‌قد. (از منتهی الارب). و رجوع به کوتاه و کوتاه‌قامت شود.

کوتاه‌قدی. [قَدْ دی] (حامص مرکب) کوتاه‌قد بودن. کوتاه‌بالایی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

کوتاه کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) کم کردن طول یا ارتفاع چیزی. (فرهنگ فارسی معین). قصر. تقصیر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

فرستاده گفت این ندارم به رنج
که کوتاه کردی مرا راه گنج. فردوسی.

||کاستن. ||قطع کردن. (فرهنگ فارسی معین):

بپیچید سهراب و پس آه کرد
ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد. فردوسی.
روزک چندی سخن کوتاه کرد
مرد بقال از ندامت آه کرد. مولوی.

دزدان دست کوتاه نکنند تا دستشان کوتاه نکنند. (گلستان).

— کوتاه کردن دست از چیزی یا کاری؛ از عمل و تصرف در آن خودداری کردن. نپرداختن بدان. دست برداشتن از آن:

که مار اول ابلیس بیراه کرد
ز هر نیکویی دست کوتاه کرد. فردوسی.
از این رزم و کین دست کوتاه کن
سوی خان ز کین راه کوتاه کن. فردوسی.
دگر آفرین بر شهنشاه کرد
که‌از رنجها دست کوتاه کرد. فردوسی.
دست از جهان سفله به فرمان کردگار
کوتاه‌کن، دراز چه افکنده‌ای زمام.
ناصرخسرو.
تو بگوی او را که عزم راه کن
دست از اقطاع من کوتاه کن.
عطار (منطق‌الطیر).
بلند از میوه گو کوتاه کن دست
که‌کوته خود ندارد دست بر شاخ.
سعدی (گلستان).

— کوتاه کردن دست کسی را از چیزی؛ او را از تصرف و عمل در آن منع کردن. او را از پرداختن بدان بازداشتن:

میرموسی‌کف، شمشیر چو ثعبان دارد
دست ابلیس و جنودش کند از ما کوتاه.
منوچهری.

فرمودیم دست وی را از شغل عرض کوتاه کردند. (تاریخ بیهقی). رأی عالی چنان دید که دست وی را از شغل عرض کوتاه کرده او را نشاندند. (تاریخ بیهقی).

خدای عمر درازت دهاد چندانی
که‌دست جور زمان از زمین کنی کوتاه.
سعدی.

||به پایان رسانیدن. تمام کردن. خاتمه دادن:

به بگماز کوتاه کردند شب
به یاد سپهبد گشادند لب. فردوسی.
رسان تا به من یا مرا راه کن
سوی او و این رنج کوتاه کن. فردوسی.
به جوی آنگهی آب را راه کرد
به فرّ کیی رنج کوتاه کرد. فردوسی.

و رجوع به کوتاه شدن شود. ||بس کردن از گفتن: کوتاه کن؛ بس کن. بیش مگوی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کوتاه کردن سخن یا حدیث؛ موجز کردن. مختصر کردن: جواب داد که این حدیث کوتاه باید کرد. (تاریخ بیهقی).

مرا از حال خود آگاه‌کردی
به نیک و بد سخن کوتاه کردی نظامی.

کوتاه‌گردن. [گَ دَ] (ص مرکب) آنکه گردن وی دراز نباشد. (ناظم الاطباء). آنکه گردن‌کوتاه دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): رجل هنیع؛ مرد کج‌قامت یا پست و کوتاه‌گردن. (منتهی الارب).

کوتاه‌گردیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) کوتاه‌شدن: کثث اللحیة کثاثة و کثوثة؛ بسیاربیخ گردید ریش و انبوه شد و کوتاه گردید و درهم پیچید. (منتهی الارب). و رجوع به کوتاه شدن شود.

کوتاه‌گونه. [نَ / نِ] (ص مرکب) تقریباً کوتاه. تا حدی کوتاه: پلی بود قوی پشتوانهای قوی برداشته و پشت آن استوار پوشیده کوتاه گونه. (تاریخ بیهقی). قصه‌ای است کوتاه گونه حدیث این طغرل، اما نادر است و ناچار بگوییم. (تاریخ بیهقی). و رجوع به کوتاه شود.

کوتاه‌موی. (ص مرکب) که موی کوتاه دارد: الحنبل؛ پوستین کوتاه‌موی. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی).

کوتاه‌نظر. [نَ ظَ] (ص مرکب) شخصی را گویند که از عواقب امور نیندیشد و عاقبت‌اندیش نباشد و غافل و صاحب غفلت باشد. (برهان) (آنندراج). کسی که عاقبت‌اندیش نباشد و از عاقبت کار نیندیشد و غافل باشد. (ناظم الاطباء). کسی که عاقبت‌اندیش نباشد. (فرهنگ فارسی معین). کوته‌نظر. (برهان). و رجوع به کوته‌نظر شود. ||بخیل و ممسک را نیز گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بخیل. ممسک. تنگ‌نظر. (فرهنگ فارسی معین). تنگ‌چشم. نظرتنگ. خرده‌نگرش. اندک‌بین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||نزدیک‌بین. آنکه نظر بلند و دوربین ندارد:

همه کس را به تو این میل نباشد که مراست
کآفتابی تو و کوتاه‌نظر مرغ شب است.
سعدی.
مقراض ره دور، نظرهای بلند است
قطع نظر از مردم کوتاه‌نظر کن. صائب.

و رجوع به کوتاه‌بین و کوته‌نظر شود.

کوتاه‌نظری. [نَ ظَ] (حامص مرکب) عدم تفکر نسبت به عواقب امور. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوتاه‌نظر و کوته‌نظر شود. ||بخل. امساک. تنگ‌نظری. (فرهنگ فارسی معین). تنگ‌چشمی. نظرتنگی. اندک‌بینی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوتاه‌نظر و کوته‌نظر شود.

کوتاهی. (حامص) کمی طول، ارتفاع یا عمق. مقابل درازی. کوتهی. (فرهنگ فارسی معین). کم‌طولی. (ناظم الاطباء). قِصَر. نقیض درازی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

سر ما و در میخانه که طرف بامش
به فلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی.
حافظ.

و رجوع به کوتهی شود. ||قصور و تقصیر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). تقصیر. تفریط. توانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||ایجاز در سخن. ایجاز. اختصار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوتاهی. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز است و ۲۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوتاهی داشتن. [تَ] (مص مرکب) کوتاهی کردن. قصور ورزیدن:

چشم جادوی تو در دلجویی اهل نیاز
هیچ کوتاهی ندارد عمر مژگانش دراز.
کلیم (از آنندراج).

و رجوع به مادهٔ بعد شود.

کوتاهی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) تقصیر کردن و دریغ داشتن. (آنندراج). قصور کردن. (ناظم الاطباء). تقصیر کردن. قصور کردن. قصور ورزیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): صفورا شاد گشت و گفت در کار حق و رسانیدن پیغام کوتاهی مکن. (قصص الانبیاء).

تا به پای دار آمد از پیم شیون‌کنان
هیچ جا در حق من زنجیر کوتاهی نکرد.
باقر کاشی (از آنندراج).

اختلاط؛ کوتاهی کردن اسب در رفتار. (منتهی الارب). و رجوع به کوتاهی شود.

کوتاهی‌کننده. [کُ نَ دَ / دِ] (نف مرکب) مقصر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوتاهی کردن شود.

کوتاهیه. [یَ / یِ] (اِخ) یکی از پنج شهرستان ولایت خداوندگار در ترکیه است و به نام مرکز خود نامیده شده است. از شمال به ارطغرل و از شمال غربی به بروسه و شهرستان قرەسی و از جنوب غربی به ولایت آیدین و از شرق به ولایت آنقره محدود است و مساحت آن ۱۸۰۰۰ کیلومتر مربع است. (از قاموس الاعلام ترکی).

کوتاهیه. [یَ / یِ] (اِخ) شهری است که در ولایت خداوندگار ترکیه و در دامنهٔ کوه پورسق در ۱۲۰ کیلومتری بروسه واقع است و ۲۲۲۶۶ تن سکنه دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

کوت‌العمارة. [تُلْ عَ رَ] (اِخ) شهری است در عراق در کنار دجله بین بغداد و عماره. (از الموسوعة العربیة المیسرة) (اعلام المنجد).

کوت‌پاش. (نف مرکب) آنکه یا آنچه کوت یا کود پاشد. و رجوع به کودپاش شود. ||ا

مرکب) آلتی که بدان کوت یا کود در مزارع پاشند.

کوت دادن. [دَ] (مص مرکب) کود دادن. رجوع به کود دادن شود.

کوتر. [کَ وْ تَ] (اِ) کبوتر باشد و عربان حمام گویند. (برهان) (آنندراج). به معنی کبوتر است و آن را کپتر و کفتر نیز گویند و کوتر دری و تبری آن است. (انجمن آرا):

روح ازپی آبروی خود را
خلد ازپی رنگ و بوی خود را
دست‌آب ده مجاورانش
ارزن‌ده برج کوترانش.

خاقانی (تحفةالعراقین، از آنندراج).

وآنگاه چو عنکبوت و کوتر
دزبان و رقیشان به هر در.   خاقانی.

و رجوع به کبوتر شود.

کوتزبو. [کُتْ زِ] (اِخ)[1] آوگوست فُن. نویسندهٔ آلمانی (متولد ۱۷۶۱ در وایمار[2] و مقتول به سال ۱۸۱۹ م.) وی مؤلف درام «مردم‌گریزی و پشیمانی»[3] می‌باشد. کوتزبو به دست مردی تبعیدی با خنجر کشته شد. (فرهنگ فارسی معین).

کوت سیدشریف. [تِ سَ یْ یِ شَ] (اِخ) دهی از دهستان باوی است که در بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

کوت سیدصالح. [سَ یْ یِ لِ] (اِخ) دهی از دهستان باوی است که در بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع است و ۷۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

کوت سیدعنایت. [سَ یْ یِ عِ یَ] (اِخ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

کوت شنوف. [شِ] (اِخ) دهی از دهستان مینوحی است که در بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

کوت شیخ. [شَ / شِ] (اِخ) دهی از دهستان رویس است که در بخش مرکزی شهرستان خرمشهر واقع است و ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

کوت عبدالله. [عَ دُلْ لا ه] (اِخ) قصبه‌ای از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز و در ۱۲ هزارگزی جنوب اهواز واقع است و دارای ۲۵۰۰ تن سکنه است. ادارهٔ آمار و پاسگاه ژاندارمری و تلفن و تلگراف دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

کوتعة. [کَ تَ عَ] (ع اِ) سر نرهٔ خر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کوتک. [تَ] (ترکی، اِ) کُتک. چوبدستی، عصا. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین): بعضی را به چوب و کوتک تأدیب نموده و پاشا را از آن جهل و بدمستی ملامت کرده. (عالم‌آرا ص۷۷۶ از فرهنگ فارسی معین). ||دستهٔ هاون. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||چوب گازران. (فرهنگ فارسی معین). ||با چوب زدن. (ناظم الاطباء). ضرب (مطلق). زدن (چه با چوب و چه غیر آن). کتک. (فرهنگ فارسی معین): چند نفر از مستحفظین لشکر را گوش و بینی بریده، سرداران سنگر را هم تعزیر نموده کوتک بسیاری زده... (تاریخ گلستانه). و رجوع به کتک شود.

کوتک. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان پیشین است که در بخش راسک شهرستان ایرانشهر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کوتک. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان رودبار است که در بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کوتک. [تَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بهبهان است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

کوتک خوردن. [تَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) کتک خوردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کتک خوردن شود.

کوتک‌خورده. [تَ خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (نمف مرکب) کتک‌خورده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کتک و کتک‌خورده شود.

کوت کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) توده کردن، روی هم انباشتن. (فرهنگ فارسی معین). بر هم نهادن چون خرمنی خرد یا بزرگ. تل کردن. کپه کردن. قبه کردن، چون نیم‌کره‌ای فراهم کردن. بر هم نهادن چیزی را بر زمین یا بر ظرفی بدان‌سان که برسوی آن اندکی به استداره گراید، چون قبه‌ای و گنبدی. عرب کَود و مشتقات آن را از این کلمه گرفته است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

هرچه بینی ز مردمان مستان
هرچه یابی ز حرص کوت مکن.

بارانی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

رجوع به کوت و کَود و کود کردن شود. ||پر کردن ظرف را بیش از حد خود چنانکه محدب نماید. پر کردن تا بالای ظرفی. پر کردن ظرفی چنانکه نیم‌کره‌ای بر روی آن پیدا آید: قنددان را قند کوت کن. کاسه را از برنج کوت کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوتک زدن. [تَ زَ دَ] (مص مرکب) کتک زدن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کتک زدن شود.

کوتک‌زده. [تَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) کتک‌زده. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کتک‌زده شود.

کوت‌کش. [کَ / کِ] (نف مرکب) کناس. (فرهنگ فارسی معین ذیل کودکش). آنکه کار او کشیدن کوت باشد. آنکه به مزارع و باغها کوت یا کود حمل کند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوت و کود و کوت‌کشیدن شود.

— امثال:

کش‌کش است چه زرکش چه کوت‌کش، نظیر: قباسفید قباسفید است. دوغ و دوشاب یکی است. (امثال و حکم ج۳ ص۱۲۱۹).

کوت‌کشی. [کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل و کار کوت‌کش. رجوع به کوت‌کش و کوت‌کشیدن شود.

کوت کشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کناسی. حمل و نقل کوت یا کود به مزارع و باغها. و رجوع به کوت و کود و کوت‌کش و کوت‌کشی شود.

کوت‌کوتی. (اِ) در شهسوار و رامسر به ولیک گویند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به زال‌زالک و ولیک شود.

کوتکوتی. (اِخ) دهی از دهستان شیان است که در بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کوتل. [تَ] (ترکی - مغولی، اِ) کُتَل. تپه. گردنه. (فرهنگ فارسی معین): از کوتل کیالان که راهی است در نهایت صعوبت... روانه شدند. (عالم‌آرا ص۵۰۱ از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کتل شود. ||علمی که پیشاپیش دسته‌های عزاداری ایام محرم و صفر حرکت دهند و آن مرکب است از چوبی بلند که قسمت فوقانی آن را با استوانه‌ای که از پارچه‌های نخی یا ابریشمی رنگارنگ پوشانده‌اند و بر فراز آن پنجه‌مانندی نصب و آن را تزیین کنند. و رجوع به کتل شود. ||مرکب سواری خاص. این لفظ ترکی است. (آنندراج) (غیاث). ||اسب یدکی. اسب یدک. نوبتی. جنیبت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

شرابی که بر کوتلان بار بود
تلف شد ضرورت که ناچار بود.

نزاری قهستانی (دیوان چ روسیه ص۶۵).

کوتل‌چی. [تَ] (ترکی - مغولی، ص

---

[1] - Kotzebue, August von

[2] - Weimar.

[3] - Misanthropie et repentir.

مرکب، اِ مرکب) کوتال‌چی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوتال‌چی شود.

کوتم. [کَ تَ] (اِخ) نام ناحیتی است از آن آنسوی رودیان به گیلان. (از حدود العالم چ دانشگاه ص۱۴۹). شهرکی است از نواحی گیلان و هبةالله‌بن ابی‌المحاسن‌بن ابی‌بکر جیلانی ابوالحسن – یکی از زهاد دقیق‌النظر در ورع و اجتهاد – بدانجا منسوب است. (از معجم البلدان). کوتم از اقلیم چهارم است و در کنار دریا افتاده است و بندرگاه کشتی که از گورگان و طبرستان و شیروان از آنجا بیرون می‌آید و حاصل عظیم دارد. (نزهة القلوب). بندرگاه کوچکی بود در کنار مصب سفیدرود. کهدم. کوهدم. (فرهنگ فارسی معین): و او [خداوند جلال‌الدین حسن‌بن... بزرگ امید] چهار دختر از امرای جیلانات بخواست. از دختر امیرهٔ کوتم[1] علاءالدین متولد شد. (تاریخ گزیدهٔ چ نوایی ص۵۲۵)

کوتمیذان. [ ] (اِخ) شهرکی است [به ناحیت کرمان] بر راه رودان از پارس و جای بانعمت. (از حدود العالم).

کوتنا. [تِ] (اِخ) دهی از دهستان بیشه‌سر است که در بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع است و ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

کوت ناصر. [صِ] (اِخ) دهی از دهستان مینوحی است که در بخش معمرهٔ شهرستان آبادان واقع است و ۱۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

کوتنگ. [تَ] (اِ) به معنی کدنگ است، و آن چوبی باشد که گازران بدان جامه را کوبند یعنی دقاقی کنند و آن را کوتنگ گازر هم می‌گویند و به عربی مدقه خوانند. (برهان) (آنندراج). کدنگه. کدین. کدینه. (فرهنگ فارسی معین)؛ وبیل؛ کوتنگ گازر که بعد شستن بدان کوبد و جلا دهد. (منتهی الارب). و رجوع به کدنگ و کدنگه و کدین و کدینه شود.

کوت نواصر. [نَ صِ] (اِخ) دهی از دهستان خمین است که در بخش مرکزی شهرستان خرمشهر واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

کوتوال. [کوتْ] (ص مرکب، اِ مرکب) دزدار. (لغت فرس اسدی). نگه‌دارندهٔ قلعه و شهر باشد و او را سرهنگ هم گویند و بعضی گویند این لغت هندی است و فارسیان استعمال کرده‌اند، چه کوت به هندی قلعه است. (برهان). مفرس لفظ هندی است به معنی صاحب قلعه چه در اصل کوت‌وال بود به تای ثقیل هندی. (آنندراج). نگهبان قلعه. قلعه‌بیگی. قلعه‌دار. دژبان. (فرهنگ فارسی معین). از: کوت به معنی قلعه + آل؛ پسوند نسبت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کتوال به نقل دزی ج۲ ص۴۴۴ از هندی مأخوذ است. در سانسکریت کته‌پاله[2] به معنی محافظ قلعه مرکب از دو جزء: کته[3] و کته[4] در سانسکریت به معنی قلعه و دژ نظامی، و پاله[5] به معنی محافظ، حامی، نگهبان. و در پراکریت، کوت[6] به معنی قلعه و ساختمان بزرگ است. گویا این کلمه را لشکریان سبکتکین و محمود به ایران آوردند. بعضی این لغت را ترکی دانسته‌اند، چه در ترکی جغتایی کوتاوال (کوتاول) به معنی پاسبان و نگاهبان و محافظ قلعه آمده. ولی این کلمه از هندی به ترکی رفته است. (از حاشیهٔ برهان چ معین):

چو آگاه شد کوتوال حصار
برآویخت با رستم نامدار. فردوسی.
آلت است آری ولیکن روزگارش زیردست
قلعه است آری ولیکن کوتوالش آفتاب.
عنصری (از لغت فرس).
سپهبد زرد نامی کوتوالش
که‌بیش از مال موبد بود مالش.
(ویس و رامین).

کسی پوشیده نزدیک کوتوال قلعت آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۳۱). حاجب بزرگ علی را... به قلعهٔ کرک برد که در جبال هرات است و به کوتوال آنجا سپرد. (تاریخ بیهقی). و کوتوال قلعه بدان وقت قتلغ‌تکین غلام بود. (تاریخ بیهقی).

به قلعهٔ سخنهای نغز اندرون
نیامد به از طبع من کوتوال. ناصرخسرو.
جز بدین اندر نیابی راستی
راستی شد حصن دین را کوتوال.
ناصرخسرو.

... مانند آن جماعت که به ذکر همه نتوان رسید چه از سلاطین و جهانبانان و چه کوتوالان و سپاه‌سالاران. (کتاب النقض).

بر آن دژ که او راست انگیخته
سر کوتوال از دژ آویخته. نظامی

کوتوالی معتمد بر قلعه گماشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و از جوانب دیلمان و اشکور و طارم و خرکام کوتوالان بیامدند. (جهانگشای جوینی). تاجی بود زرین و چند اوانی زر و نقره... و هیچ معلوم نشد که ذخیرهٔ کدام پادشاه و کوتوال بوده است. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۵۱).

پاسبان درگهت آن کوتوال هفتمین
مهر و مه را بر درت در خاک غلطان یافته.
؟ (از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۶).

||حاکم اندرون شهر. مقابل فوجدار. (فرهنگ فارسی معین).

کوتوالی. [کوتْ] (حامص مرکب) شغل کوتوال. قلعه‌داری. (ناظم الاطباء): و کوتوالی قلعهٔ غزنی شغلی با نام که به رسم وی است حاجبی از آن وی به نام قتلغ‌تکین آن را راست می‌دارد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۸۵). قلعه به ما سپاری و ما کوتوالی به تو ارزانی داریم. (اسکندرنامه).

کوتوزف. [زُ] (اِخ)[7] میخائیل. شاهزادهٔ سمولنسک[8] و فیلد مارشال روس که در سال ۱۷۴۵ م. در سن پترسبورگ متولد شد و بعنوان افسر توپخانه وارد ارتش گردید. وی در تمام جنگهای اواخر سلطنت کاترین دوم، در لهستان، ترکیه و کریمه شرکت داشت و در کریمه پیروز شد و یک چشم خود را از دست داد. کاترین دوم او را بعنوان سفیر به قسطنطنیه فرستاد. در سال ۱۸۱۲ م. به مقام ژنرالی ارتش روسیه رسید و در نبرد با ناپلئون اول پیروز شد و عنوان «شاهزادهٔ سمولنسک» را به دست آورد و در سال ۱۸۱۴ م. درگذشت. (از لاروس).

کوتوله. [لَ / لِ] (ص) قصیر و کوتاه. (از ناظم الاطباء). کوتاه‌قد. (فرهنگ فارسی معین). در تداول عوام، کسی که بالا از حد طبیعی بسیار کوتاهتر دارد. پست‌قد. کوتاه‌بالا. قصیرالقامه. قدکوتاه. نهایت پست‌قد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کوتوله واویلا؛ کوتاه‌قدی محیل و مکار. پست‌قدی مکار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوتون. (اِخ) دهی از دهستان دلاور است که‌در بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کوتوند. [ ] (اِخ) نام یکی از طوایف لر که به خدمت هزاراسف و برادران وی پیوستند و ایشان را قوت و شوکت زیادت شد و با اتابک تکلهٔ سلغری چند نوبت به جنگ پرداختند. (از تاریخ گزیده). رجوع به تاریخ گزیده چ عبدالحسین نوایی ص ۴۰ و ۴۲ شود.

کوته. [تَهْ] (ص) مخفف کوتاه. (آنندراج). کوتاه. (فرهنگ فارسی معین). کم‌طول. قصیر:

زندگانی چه کوته و چه دراز
نه به آخر بمرد باید باز؟ رودکی.
چرا عمر طاووس و درّاج کوته

---

[1] – ناحیه‌ای که امروز کهدم بر آن اطلاق می‌شود. (حاشیهٔ تاریخ گزیده چ نوایی).

[2] - kota - pâla.

[3] - kota.

[4] - kotla.

[5] - pâla.

[6] - kôt.

[7] - Koutouzov, Mikhail.

[8] - Smolensk.

چرا مار و کرکس زِیَد در درازی.
ابوطیب مصعبی.

شب کوته که صبح زود دمید
نه نشان درازی روز است. خاقانی.

این همه کارهای پهن و دراز
تنگ و کوته به یک نفس گردد. خاقانی.

دست بدار ای چو فلک زرق‌ساز
ز آستی کوته و دست دراز. نظامی.

تو درخت خوب‌منظر همه میوه‌ای ولیکن
چه کنم به دست کوته که نمی‌رسد به سیبت.
سعدی.

شب کوته و تو ملول و افسانه دراز.
سیدشمس‌الدین نسفی.

ز دست کوته خود زیر بارم
که‌از بالابلندان شرمسارم. حافظ.

— کوته بودن چیزی از کسی یا چیزی؛ دور بودن از آن:

که شادان زی ای شاه تا جاودان
ز جان تو کوته بدِ بدگمان. فردوسی.

که‌ای برتر از جایگاه و زمان
ز ما باد کوته بدِ بدگمان. فردوسی.

ای هست‌کنِ اساس هستی
کوته ز درت درازدستی. نظامی.

و رجوع به کوتاه شود.

||کوتاه‌بالا. کوتاه‌قامت. کوتاه‌قد. پست‌قد. پست‌بالا. قصیرالقامه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

سرو بالادار در پهلوی مورد
چون درازی در کنار کوتهی. منوچهری.

قوس گفت ار کوتهم من کوتهان معجب بوند
تو درازی و دراز احمق بود ای هوشیار.
اسدی.

عقل، دست و زبان کوته خوان
آرزو، رأس مال مفلس دان. سنائی.

بلند از میوه گو کوتاه کن دست
که کوته خود ندارد دست بر شاخ. سعدی.

و رجوع به کوتاه شود.

||موجز. مختصر:

مباش غمگین یک لفظ یادگیر لطیف
شگفت کوته لیکن قوی و بابنیاد. کسائی.

قصه کوته به است از تطویل.
(از تاریخ بیهقی).

— کوته‌سخن؛ سخن موجز:

سخن چون حکیمان نکوگوی و کوته
که سحبان به کوته‌سخن گشت سحبان.
ناصرخسرو.

||کم‌ارتفاع. (فرهنگ فارسی معین؛ ذیل کوتاه):

ای با اساس رفعت تو کوته آسمان
وی در قیاس همت تو ابتر آفتاب. خاقانی.

و رجوع به کوتاه شود.

||اندک. مختصر. جزئی. کم:

سنت حجت خراسان گیر
کار کوته مکن درازآهنگ. ناصرخسرو.

یک زمان کار است بگذار و بتاز
کار کوته را مکن بر خود دراز. مولوی.

کوته. [تَ / تِ] (اِ) کته. مجموع بچه‌های یک حیوان در یک شکم، در یک زه[1]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||در گیلکی، هر یک از بچه‌های سگ و گربه و شغال و خرس و جز اینها را گویند. توله. و رجوع به کوته کردن شود.

کوته‌آستین. [تَهْ] (ص مرکب) کوتاه‌آستین. کسی که آستینهای جامه‌اش کوتاه باشد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوتاه‌آستین شود. ||کنایه از صوفی. (از فرهنگ فارسی معین). صوفی، گویا صوفیه آستین کوتاه داشته‌اند و یا نیم‌تنهٔ پوستین کوتاه‌آستین می‌پوشیده‌اند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

صوفی پیاله‌پیما حافظ قرابه‌پرهیز
ای کوته‌آستینان تا کی درازدستی؟ حافظ.

به زیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته‌آستینان بین. حافظ.

و رجوع به کوتاه‌آستین شود.

کوته آمدن. [تَهْ مَ دَ] (مص مرکب) کوتاه‌آمدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوتاه‌آمدن شود.

کوته‌امل. [تَهْ اَ مَ] (ص مرکب) کسی که دارای آرزوی دور و دراز نباشد. (ناظم الاطباء).

کوته‌اندام. [تَهْ اَ] (ص مرکب) آنکه اندام کوتاه دارد. کوتاه‌قامت. کوتاه‌بالا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوتاه و کوته، کوتاه‌قامت شود.

کوته‌اندیش. [تَهْ اَ] (نف مرکب) کوتاه‌اندیش. کوتاه‌فکر. (فرهنگ فارسی معین). آنکه از عاقبت کارها نیندیشد و غافل و بی‌احتیاط و متهور و بی‌تدبیر باشد. و کسی که دوراندیش نباشد. (ناظم الاطباء):

کار نادان کوته‌اندیش است
یادکرد کسی که در پیش است. سنائی.

و رجوع به کوتاه‌اندیش و کوتاه‌فکر شود.

کوته‌اندیشی. [تَهْ اَ] (حامص مرکب) کوتاه‌اندیشی. کوتاه‌فکری. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوتاه‌اندیشی و کوتاه‌فکری شود.

کوته‌بال. [تَهْ] (ص مرکب) بمعنی کوته‌قد باشد چه بال بمعنی قد و قامت هم آمده است. (برهان). پست‌قامت. کوتاه‌قد. (از ناظم الاطباء).

کوته‌بالا. [تَهْ] (ص مرکب) کوتاه‌بالا. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوته، کوتاه و کوتاه‌بالا شود.

کوته‌بین. [تَهْ] (نف مرکب) کوتاه‌بین. (فرهنگ فارسی معین). اندک‌بین. خردک‌نگرش. کوتاه‌نظر. کم‌بین. خرده‌نگرش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

نه بلند است به صورت که تو معلوم کنی
که بلند از نظر مردم کوته‌بین است. سعدی.

و رجوع به کوتاه‌بین شود.

کوته‌بینی. [تَهْ] (حامص مرکب) کوتاه‌بینی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوته‌بین، کوتاه‌بین و کوتاه‌بینی شود.

کوته پا. [تَهْ] (اِ مرکب) مخفف کوتاه‌پا است و آن جانوری باشد شبیه به گوزن و او را کوته‌پای هم گویند. کوتاه‌پاچه. کوته‌پاچه. (برهان). و رجوع به کوتاه و کوتاه‌پاچه شود. ||خرگوش را نیز گفته‌اند. (برهان). ||(ص مرکب) حیوانات اهلی، چون: گوسفند و بز و غیره که پای کوتاه دارند مقابل شتر و اسب و... (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوتاه‌پا و کوتاه‌پایان شود.

کوته پاچه. [تَهْ چَ / چِ] (اِ مرکب) مخفف کوتاه‌پاچه است که جانور شبیه به گوزن است. (برهان). ||(ص مرکب) مرادف کوتاه‌بال و به‌معنی کوتاه‌قد، او را چل‌مرد نیز خوانند. (آنندراج؛ ذیل کوتاه‌پاچه):

ز کوته‌پاچه محبوبی نیاید
صنوبر دلفریب از سرفرازی است.
ملاطغرا (از آنندراج).

با نخل قد تو سرو، کوته‌پاچه است
از فاخته این بلندپروازی چیست؟
ظهوری (از آنندراج).

و رجوع به کوتاه‌پا و کوتاه‌پاچه شود.

کوته پای. [تَهْ] (اِ مرکب، ص مرکب) کوتاه‌پا. کوتاه‌پاچه. رجوع به کوتاه‌پا و کوتاه‌پاچه شود.

کوته‌حرف. [تَهْ حَ] (ص مرکب) کوتاه‌حرف. کوتاه‌زبان. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوتاه‌حرف و کوتاه‌زبان شود.

کوته‌دست. [تَهْ دَ] (ص مرکب) کوتاه‌دست. (فرهنگ فارسی معین). آنکه از تجاوز به مال و عرض کسان خودداری کند. (فرهنگ فارسی معین؛ ذیل کوتاه‌دست):

جوان که قادر گردد درازدست شود
امیر کوته‌دست است و قادر است و جوان.
فرخی.

||آنکه دستش به مراد و مطلوب نرسد. نامراد. ناکام. (فرهنگ فارسی معین؛ ذیل کوتاه‌دست):

ما تماشا کنان کوته‌دست

---

[1] Portée.

تو درخت بلندبالایی. سعدی.

کوته‌دستی. [تَ هْ دَ] (حامص مرکب) کوتاه‌دستی. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوتاه‌دستی و کوته‌دست شود.

کوته‌دید. [تَ هْ] (ص مرکب) کوتاه‌دید. کوتاه‌بین. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوتاه‌دید و کوتاه‌بین شود.

کوته‌دیدگی. [تَ هْ دی دَ / دِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی کوته‌دیده. کوته‌بینی. کوتاه‌بینی:

ز یزدان دان نه از ارکان که کوته‌دیدگی باشد
که خطی کز خرد خیزد تو آن را از بنان بینی.
سنائی.

رجوع به کوته‌دید، کوته‌بینی و کوتاه‌بینی شود.

کوته‌دیده. [تَ هْ دی دَ / دِ] (ص مرکب) کوتاه‌دیده. کوتاه‌بین. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوتاه‌دیده و کوتاه‌بین شود.

کوته‌زبان. [تَ هْ زَ] (ص مرکب) کوتاه‌زبان. (فرهنگ فارسی معین). آنکه به جهت نداشتن حق، دعوی نتواند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ز طمع است کوته‌زبان مرد آز
چو شد طمع کوته، زبان شد دراز. اسدی.

و رجوع به کوتاه‌زبان شود.

کوته‌زبانی. [تَ هْ زَ] (حامص مرکب) کوتاه‌زبانی. (فرهنگ فارسی معین).

نیست از کوته‌زبانی بر لبم مهر سکوت
تیغها پوشیده در زیر سپر باشد مرا.
صائب (از آنندراج).

و رجوع به کوتاه‌زبانی و کوته‌زبان شود.

کوته‌زندگانی. [تَ هْ زِ دَ / دِ] (ص مرکب) کوتاه‌زندگانی. کوتاه‌عمر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ولیکن رادمردان جهاندار
چو گل باشند کوته‌زندگانی. دقیقی.

هرکه به محل رفیع رسید، اگرچه چون گل کوته‌زندگانی بود عقلا آن را عمری دراز شمرند. (کلیله و دمنه). رجوع به کوتاه‌زندگانی شود.

کوته شدن. [تَ هْ شُ دَ] (مص مرکب) کوتاه‌شدن. (فرهنگ فارسی معین).

– کوته شدن دست کسی از چیزی؛ بدان دسترس نداشتن:

از این راز گر هیچ آگه‌شود
ز چاره مرا دست کوته شود. فردوسی.

و رجوع به کوتاه شدن شود.

|| پایان یافتن. خاتمه پیدا کردن. تمام شدن:

سرم گر ز خواب خوش آگه‌شدی
ترا جنگ با شیر کوته شدی. فردوسی.
دگر آنکه باشد نصیبین مرا
چو خواهی که کوته شود کین مرا. فردوسی

– کوته شدن داوری؛ پایان یافتن جدل و مرافعه. فصل خصومت. رفع شدن اختلاف:

ولیکن چو معنیش یاد آوری
شوی رام و کوته شود داوری. فردوسی.

رجوع به کوتاه شدن شود.

کوته‌فکر. [تَ هْ فِ] (ص مرکب) کوتاه‌فکر. رجوع به کوتاه‌فکر شود.

کوته‌قد. [تَ هْ قَدد / قَ] (ص مرکب) کوتاه‌قد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوتاه‌قد شود.

کوته‌قدر. [تَ هْ قَ] (ص مرکب) کم‌قدر. بی‌مقدار. بی‌ارج:

کسان به چشم تو بی‌قیمتند و کوته‌قدر
که پیش اهل بصیرت بزرگ‌مقدارند.
سعدی.

کوته کردن. [تَ هْ کَ دَ] (مص مرکب) کوتاه‌کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوتاه‌کردن شود.

– کوته کردن دست از چیزی؛ از تصرف در آن خودداری کردن. احتراز کردن از مداخلهٔ در آن. دوری و اجتناب کردن از آن. دست کشیدن از آن:

ز چیز کسان دست کوته کنی
دژآگاه را بر خود[1] آگه‌کنی. ابوشکور.
ای حجت خراسان کوته کن
دست از هر ابلهی و سراوشانی.
ناصرخسرو (دیوان ص ۴۷۸).
می‌نماید که جفای فلک از دامن دل
دست کوته نکند تا نکند بنیادم. سعدی.
سعدی تو نیارامی و کوته نکنی دست
تا سر نکنی در سر سودا که تو داری.
سعدی.
که‌دستی به جود و کرم کن دراز
دگر دست کوته کن از ظلم و آز. سعدی.
کوته‌نکنم ز دامنت دست
ور خود بزنی به تیغ تیزم.
سعدی (گلستان).

– کوته کردن دست کسی از چیزی؛ او را از مداخله و تصرف در آن بازداشتن. دور کردن و برحذر داشتن وی از پرداختن به آن:

به بنده چه داده‌ست کیهان‌خدیو
که‌از کار کوته کند دست دیو. فردوسی.
بدان را، ز بد دست کوته کنید
همه موبدان بر خرد ره کنید. فردوسی.
بدان را ز بد دست کوته کنم
روان را سوی روشنی ره کنم. فردوسی
کردشاها مهرگان از دست‌گشت روزگار
باغ را کوته دو دست از دامن فروردجان.
ضمیری.

– کوته کردن زبان از حدیث و گفتار؛ در باب آن به ایجاز و اختصار سخن گفتن. در آن باب سخن نگفتن:

گر از حدیث تو کوته کنم زبان امید
که‌هیچ حاصل از این گفتگو نمی‌آید.
سعدی.

و رجوع به کوتاه، کوته و کوتاه کردن شود.

– کوته کردن قصه و سخن و حدیث و...؛ موجز کردن آن. مختصر کردن آن. به ایجاز و اختصار بیان کردن آن:

ای خاقانی دراز شد قصه
جان خواهد یار، قصه کوته کن. خاقانی.
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب
دم مزن والله اعلم بالصواب. مولوی.
گفت حجتهای خود کوته کنید
پند را در جان و در دل ره کنید. مولوی.
سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن
چو روزگار به پیرانه‌سر ز رعنایی. سعدی.
در نامه نیز چند بگنجد حدیث عشق
کوته‌کنم که قصهٔ ما کار دفتر است.
سعدی (کلیات چ فروغی ص ۵۴۰).

– کوته کردن گمان کسی از بدی؛ خاطر او را از آن آسوده ساختن. تصور او را از بدی زدودن:

مرا از بد و نیک آگه‌کنید
ز بدها گمانم کوته کنید. فردوسی.

– کوته کردن نظر از چیزی؛ چشم از آن برداشتن. دیده از آن برگرفتن. ننگریستن به سوی آن. نظر نکردن به آن:

سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز
ور روی بگردانی در دامنت آویزد. سعدی.

و رجوع به کوتاه کردن شود.

کوته کردن. [تَ / تِ کَ دَ] (مص مرکب) بچه کردن سگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کوته (با های غیرملفوظ) شود.

کوته کمه. [تِ کُ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی شهرستان آستارا که ۶۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کوته گذاشتن. [تَ / تِ گُ تَ] (مص مرکب) کوته کردن. رجوع به کوته کردن و کوته (با های غیرملفوظ) شود.

کوته گردن. [تَ هْ گَ دَ] (ص مرکب) آنکه دارای گردن کوتاهی باشد. (از اشتینگاس) (ناظم الاطباء). رجوع به کوتاه گردن شود. || حیله‌باز و مکار و بدعمل و بدکردار. (ناظم الاطباء).

کوته‌مهر. [تِ مَ] (اِخ) دهی از دهستان بناجو است که در بخش بناب شهرستان مراغه واقع است و ۳۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

---

[1] ۱ – ظ: خوش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوته‌نظر. [تَهْ نَ ظَ] (ص مرکب) کوتاه‌نظر. (فرهنگ فارسی معین). ناعاقبت‌اندیش. (غیاث). غافل:

پدر و مادر و فرزند و عزیزان رفتند
وه چه ما غافل و مستیم و چه کوته‌نظریم.
خاقانی.

در چشمت ار حقیر بود صورت فقیر
کوته‌نظر مباش که در سنگ گوهر است.
سعدی.

کوته‌نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد. (گلستان سعدی).

تو کوته‌نظر بودی و سست‌رای
که مشغول گشتی به جغد از همای. سعدی.

— کوته‌نظرفریب؛ فریبندهٔ کوته‌نظر. فریب‌دهندهٔ کوتاه‌بین:

این غول روی‌بستهٔ کوته‌نظرفریب
دل می‌برد به غالیه‌اندوده چادری. سعدی.

و رجوع به کوتاه‌نظر شود. ||تنگ‌نظر. (فرهنگ فارسی معین). تنگ‌چشم. نظر تنگ. خرده‌نگرش. اندک‌بین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) آن که وسعت‌نظر ندارد:

هرچه کوته‌نظرانند بر ایشان پیمای
که حریفان ز مل و من ز تأمل مستم.
سعدی.

کوته‌نظران ملامت از عشق
بیفایده می‌کنند تحذیر. سعدی.

کوته‌نظران کنند و حیف است
تشبیه به سرو بوستانت.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۴۰۷).

پس از هفته‌ای دیدمش برگذر
بدو گفتم ای مرد کوته‌نظر.
نزاری قهستانی (دستورنامه).

زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست
کوته‌نظر ببین که سخن مختصر گرفت.
حافظ.

همان ز سوزن کوته‌نظر در آزارم
اگرچه همچو مسیحا فلک‌سوار شدم.
صائب (از آنندراج).

و رجوع به کوتاه‌نظر شود.

کوته‌نظری. [تَهْ نَ ظَ] (حامص مرکب) کوتاه‌نظری. (فرهنگ فارسی معین). تنگ‌چشمی. نظرتنگی. اندک‌بینی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||عاری بودن از بینش و بصیرت:

تا خار غم عشقت آویخته در دامن
کوته‌نظری باشد رفتن به گلستانها. سعدی.

با وجود رخ و بالای تو کوته‌نظری است
در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن.
سعدی.

و رجوع به کوته‌نظر، کوتاه‌نظر و کوتاه‌نظری شود. ||عدم تفکر نسبت به عواقب امور. (فرهنگ فارسی معین؛ ذیل کوتاه‌نظری). رجوع به کوتاه‌نظری شود.

کوته. [ ] (اِ) نام هندی قسط است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به قُسط شود.

کوتهی. [تَ] (حامص) کوتاهی. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). قِصَر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو به کوتهی آورد.
حافظ.

شب در بهار روی گذارد به کوتهی
آن زلف چون شب آمد و آن روی چون بهار.
؟ (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

و رجوع به کوته و کوتهی شود. ||ایجاز در سخن. ایجاز. اختصار:

ای سنائی سخن دراز مکن
کوتهی به ز قصهٔ ناخوش. سنائی.

و رجوع به کوته و کوتاهی شود. ||پستی قامت. کوتاهی قد:

تو بدین کوتهی و مختصری
این همه کبر و ناز بوالعجبی است.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

و رجوع به کوته و کوتاه شود.

کوتهی کردن. [تَ کَ دَ] (مص مرکب) کوتاهی کردن. (آنندراج):

دوست گر از لطف خواهد بخیه بر زخمم زند
تار زلفش کوتهی با این درازی می‌کند.
سلیم (از آنندراج).

رجوع به کوتاهی کردن شود.

کوتی. (پسوند) مزید مؤخر امکنه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ابراهیم‌کوتی. اغوزدارکوتی. افرا کوتی. بارکوتی. بختیار کوتی. بژم عباس‌کوتی. پسلم‌کوتی. پنبه‌زرکوتی. تلوکوتی. تمیشه کوتی. چمازکوتی. حوض‌کوتی. درزی‌کوتی. دینارکوتی. دیو کوتی. سرهنگ‌کوتی. سلیا کوتی. شاه کوتی. شب حسن‌کوتی. شرامه کوتی. که‌خواست‌کوتی. کرات‌کوتی. مارکوتی. محلهٔ درزی‌کوتی. محلهٔ قاضی‌کوتی. نارنجه کوتی. نرگس‌کوتی. نقطه کوتی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کوت و همین کلمه‌ها شود.

کوتی. [تی ی] (معرب، ص) قصیر و آن در فارسی کوتَهْ است. (از المعرب جوالیقی). بالضم منسوباً. کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (آنندراج). قصیر. (از اقرب الموارد).

کوتیان. (اِخ) دهی از دهستان بلوک شرقی است که در بخش مرکزی شهرستان دزفول واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کوتیر ناحونته. [تِ] (اِخ)[1] پادشاه معروف ایلام پسر شوتروک ناحونته. وی به سال ۱۱۷۱ ق. م. رو به بابل نهاد و آخرین پادشاه کاسی را مغلوب و دولتشان را منقرض کرد. (تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص ۴۲). رجوع به همین مأخذ شود.

کوتیس. [کُ] (اِخ)[2] نام پادشاه پافلاگونیه دست‌نشاندهٔ پادشاهان هخامنشی بود. (از ایران باستان). رجوع به همان مأخذ ج ۲ ص ۱۱۰۶ شود.

کوتیل. [کُ] (اِ) از مقیاسهای حجم در قدیم معادل ۲۷ لیتر. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۶).

کوتین. (فرانسوی، اِ)[3] یکی از موادی است که غشای سلولی گیاهان را تشکیل می‌دهد. کوتین از مواد مختلفهٔ شیمیایی که ساختمان قطعی آنها بر علمای شیمی مجهول است و همچنین از اسیدهای مختلف آلی و سرین[4] که یکی از مواد مومی $C_{۲} . H_{۲۲} O$ است ترکیب یافته است. (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۳۸ و ۵۶).

کوتینا. (هزوارش، اِ) به لغت زند و پازند استر را گویند که مادرش اسب است. (برهان) (آنندراج). هزوارش «کتینا»[5]، استر. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

کوث. [کَ] (ع اِ) کفش. (دهار). کفش و صندل. ج، اکواث. (منتهی الارب) (آنندراج). کفشی که به پا می‌پوشند. (از اقرب الموارد).

کوث. (اِخ) شهری است در یمن. (از معجم البلدان).

کوثابه. [بَ] (اِخ) شهری است در روس و گویند بزرگتر از بلغار است. پادشاه گروهی از روسها که نزدیک بلغار هستند در کوثابه ساکن است. (از معجم البلدان).

کوثاریون. [ری یو] (اِخ) گروهی هستند از قوم نبط از اولاد نبیط‌بن کنعان‌بن کوش‌بن حام‌بن نوح. (نخبة الدهر دمشقی). رجوع به همان مأخذ ص ۲۶۶ شود.

کوثر. [کَ ثَ] (ع ص، اِ) بسیار از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||غبار بسیار و برهم‌نشسته. (منتهی الارب) (آنندراج). غباری که هنگام برخاستن بسیار درهم پیچد. (از اقرب الموارد). ||مرد بسیارخیر و بسیاردهش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||مهتر. (منتهی الارب) (آنندراج). سرور بسیارخیر. (از اقرب الموارد). ||اسلام. ||نبوت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||نیکی بسیار. (ترجمان القرآن). ||فرزندان بسیار. اولاد بسیار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوثر. [کَ ثَ] (اِخ) جویی است در بهشت که از آن جمیع چشمه‌های بهشت جاری

---

[1] - Kutir Nahhunte.
[2] - Cotys.
[3] - Culine.
[4] - Cerine.
[5] - Kôlinâ.

می‌گردد. (منتهی الارب) (آنندراج). نهری در بهشت. (از اقرب الموارد): چشمهٔ کوثر. حوض کوثر. نهر کوثر: انا اعطینا ک الکوثر (قرآن ۱۰۸/۱)؛ ما بدادیم ترا حوض کوثر. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

چو روی یار من شد دهر گویی
همی عارض بشوید بآب کوثر. دقیقی.
آبش همه از کوثر و از چشمهٔ حیوان
خاکش همه از عنبر و کافور عجین است.
منوچهری.
یکی قطره زو بر کفم برچکید
کف دست من گشت چون کوثری.
منوچهری.
برنه به کف دستم آن جام چو کوثر
جام دگر آور به کف دست دگر نه.
منوچهری.
گه رستخیز آب کوثر وراست
لوا و شفاعت سراسر وراست. اسدی.
صحراش منقش همه مانندهٔ دیبا
آبش عسل صافی مانندهٔ کوثر. ناصرخسرو.
ای هوشیار مرد چه گویی که آن گروه
هرگز سزای نعمت فردوس و کوثرند.
ناصرخسرو.
در بزمگاه مالک ساقی زمانه‌اند
این ابلهان که در طلب جام کوثرند.
ناصرخسرو.
گویندبهشت و حور و کوثر باشد
و آنجا می ناب و شهد و شکر باشد.
(منسوب به خیام).
آب وی آب زمزم و کوثر
خاک وی جمله عنبر و کافور.
(از کلیله و دمنه).
قطرهٔ کوثر و قمطرهٔ قند
از شکرهای لفظ او اثر است.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۵).
در لب تو هست از کوثر اثر
در دل خاقانی از آتش نشان. خاقانی.
به بوتراب که شاه بهشت و کوثر اوست
فدای کعب و ترابش کواعب و اتراب.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۱).
چو طاوسی عقابی بازبسته
تذروی بر لب کوثر نشسته. نظامی.
چون نمی‌آید بسر زآن بحر هیچ
پس چرا صد چشمه چون کوثر رسید.
عطار.
چون که آب خوش ندید آن مرغ کور
پیش او کوثر نماید آب شور. مولوی.
عارضش باغی، دهانش غنچه‌ای
بل بهشتی در میانش کوثری. سعدی.
بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما
شرابی خور که در کوثر نباشد. حافظ.
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
و امروز نیز ساقی مهروی و جام می. حافظ.

کوثر. [کَ ثَ] (اِخ) سورهٔ صدوهشتمین از قرآن، مکیه و آن سه آیت است، پس از ماعون و پیش از کافرون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوثر. [کَ ثَ] (اِخ) دهی از دهستان دربقاضی است که در بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع است و ۱۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کوثر. [کَ ثَ] (اِخ) روستایی است در طائف و حجاج‌بن یوسف در آنجا معلم بود. (از معجم البلدان).

کوثرآگین. [کَ / کُو ثَ] (ص مرکب) آمیخته به کوثر:

زآن جام کوثرآگین جمشید خورده حسرت
زآن رمح اژدهاسر ضحاک برده مالش.
خاقانی.

رجوع به کوثر شود.

کوثربسته. [کَ ثَ بَ تَ / تِ] (اِخ) تندآبی است که در زمین و کوهسار ملک بردع می‌باشد. (آنندراج).

کوثرریز. [کَ ثَ] (اِخ) دهی از دهستان جوپار است که در بخش ماهان شهرستان کرمان واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کوثرریز. [کَ ثَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ باختری شهرستان رفسنجان است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کوثرگوار. [کَ / کُو ثَ گُ] (ص مرکب). آب یا شربتی که چون آب کوثر گوارا باشد:

خیری بیمار بود خشک‌لب از تشنگی
ژاله که آن دید ساخت شربت کوثرگوار.
خاقانی.

رجوع به کوثر شود.

کوثره. [کَ ثَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان تل‌بزان است که در بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کوثر همدانی. [کَ ثَ رِ هَ مَ] (اِخ) حاج محمدرضابن حاج محمدامین. از علما و عرفای معاصر رضاقلی‌خان هدایت. در فقه و اصول و حکمت دست داشت و تألیفاتی چند دارد. از آن جمله است تفسیر معروف به «درالنظیم» و مثنویی قریب به هشت‌هزار بیت. قبرش در خارج شهر کرمان واقع است. رباعی زیر از اوست:

ممکن نبود ز قید هستی رستن
وز خلق بریدن و به حق پیوستن
الا به ارادت حقیقی با دوست
دل بستن و از بند علایق جستن.
(از ریاض العارفین ص ۲۷۹).

رجوع به همین مأخذ شود.

کوثر هندوستانی. [کَ ثَ رِ هِ] (اِخ) از مشایخ سلسلهٔ شطاریه است. وی از موطن خود به ایران مسافرت کرد و در ایران و عراق به تربیت طالبان راه حق پرداخت. رباعی زیر از اوست:

کوثر چه خوش است عیش تنها کردن
در بسته به روی غیر و دل وا کردن
آموخته‌ام ز مردم دیدهٔ خویش
در خانه نشسته سیر دنیا کردن.
(از ریاض‌العارفین ص ۲۸۰).

رجوع به همین مأخذ شود.

کوثری. [کَ ثَ] (اِخ) از شعرای بخارا بوده و در هرات درگذشت. این مطلع از او است:

در خیال پستهٔ خندان آن بادام چشم
چشمهٔ خونی است چشم ما که دارد نام چشم.
(ترجمهٔ مجالس‌النفایس ص ۴۵).

کوثری. [کَ ثَ] (اِخ) شاعری خوش‌طبع و وسیع‌مشرب است. این رباعی از او است:

با خلق زمانه کوثری راز مگو
این راز بر مردم غماز مگو
دانی دهن کوه چرا پرسنگ است
یعنی که هر آنچه بشنوی بازمگو.
(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۲۰).

کوثری. [کَ ثَ] (اِخ) از شعرای اردبیل است. صوفی‌وش و درویش‌نهاد بود و مذهب نقطوی داشت و پیروان محمود[1] وی را خلیفه می‌خواندند. این بیت از اوست:

تو چنان جفا پسندی که اگر خدنگ نازت
سوی دل گشاد یابد به کرشمه بازداری.
(از ترجمهٔ تذکرهٔ مجمع‌الخواص خیام‌پور).

کوثری هروی. [کَ ثَ یِ هِ رَ] (اِخ) از شعرای هرات و از مصاحبان خواجه آصفی است. این مطلع از اوست:

محتسب گر رند باشد دیر را در وا کند
بهر رندان باده از زیر زمین پیدا کند.
(ترجمهٔ مجالس‌النفایس).

کوثل. [کَ ثَ / کَ ثَ لَ] (ع اِ) بن کشتی. (منتهی الارب) (آنندراج). قسمت مؤخر کشتی. (از اقرب الموارد). ||دنبالهٔ کشتی. (منتهی الارب) (آنندراج). دنبالهٔ کشتی و گویند: قعد فی کوثل السفینة. (از اقرب الموارد). ||سکان کشتی. (ناظم الاطباء).

کوثل. [کَ ثَ] (ع اِ) فوفل. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فوفل شود.

کوثة. [کَ ثَ] (ع اِ) ارزانی و فراخ‌سالی. (منتهی الارب) (آنندراج). خصب. (اقرب الموارد).

کوثی. [ثا] (اِخ) منزلی است مخصوص

---

[1] – مؤسس طریقهٔ نقطویان و از مردم پسیخان گیلان.

عبدالدار در مکه. (از معجم‌البلدان).

کوثی. [ثا] (اِخ) موضعی است در سواد عراق در خاک بابل و مشهد ابراهیم خلیل (ع) در همین جاست. (از معجم البلدان). رجوع به معجم البلدان شود.

کوثی. [ثا] (اِخ) نهری است در عراق و گویند نخستین نهری است که کنده و از رودخانهٔ فرات منشعب شده است. (از معجم‌البلدان).

کوثی‌ربا. [ثا رَبْ با] (اِخ) شهری است [به عراق] و به حوالی وی تلهاست از خاکستر و گویند که از آن آتش است که نمرود کرد که ابراهیم پیغمبر را صلی‌الله علیه و سلم بسوزد. (حدود العالم چ دانشگاه ص۱۵۳).

کوج. (ص) بمعنی کاج است که احول باشد. (برهان). کاج و احول. (ناظم الاطباء). کاج. کوج. احول. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کاج و کوچ شود.

کوج. [کَ وَ] (اِ) مطلق صمغ را گویند خواه صمغ عربی باشد و خواه غیر عربی. (برهان). صمغ و صمغ عربی. (ناظم الاطباء). گوج. مطلق صمغ (عربی و غیر عربی). (فرهنگ فارسی معین). اسم فارسی مطلق صمغ است که به هندی کوند نامند. (فهرست مخزن الادویه). ||جیبه‌جامه را نیز گویند که در روز جنگ پوشند. (برهان). جبهٔ آجیده کردهٔ پنبه‌دار که در روز جنگ پوشند. (ناظم الاطباء).

کوج. (ترکی-مغولی، اِ) کوچ. رحلت. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوچ شود.

کوجا. (اِخ) شهری در ترکستان شرقی و یکی از شهرهایی است که قوم اویغور در آنجا دولتی تشکیل دادند. (تاریخ مغول تألیف اقبال ص ۱۶). رجوع به همان مأخذ شود.

کوجان. (اِخ) دهی از دهستان دیزمار مشگین باختری است که در بخش ورزقان شهرستان اهر واقع است و ۳۹۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کوجای تکین. [تَ] (اِخ) از امرای سلطان محمد خوارزمشاه. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۳۱).

کوج بر کوج. [بَ] (ق مرکب) کوچ بر کوچ. (فرهنگ فارسی معین): بایجو به قصد روم با لشکر بسیار کوج بر کوج از ارزن‌الروم تا آقسرا آمد. (مسامرة الاخبار ص ۴۰ از فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوچ بر کوچ شود.

کوجرد. [ ] (اِخ) قریه‌ای است در سه‌فرسنگی مغرب شهر داراب. (از فارسنامهٔ ناصری).

کوج کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) کوچ کردن. رحلت کردن. (فرهنگ فارسی معین): لشکر مغول نیز بدین خبر از خوف، منهزم کوج کردند. (مسامرة الاخبار ص ۱۰۴ از فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوچ کردن شود.

کوجنق. [جَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان مشگین باختری است که در بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع است و ۶۴۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

کوجوله کادفیزس. [لَ زِ] (اِخ)[1] از پادشاهان قوم کوشان است که قندهار و پنجاب و تخارستان را در تصرف داشتند. (ایران در زمان ساسانیان ص۴۴).

کوجیخ. (اِخ) دهی از دهستان برادوست است که در بخش صومای شهرستان ارومیه واقع است و ۱۲۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کوچ. (ص) به‌معنی لوچ و احول باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). بر وزن و معنی لوچ، یعنی احول است که بجهت کجی چشم یکی را دو بیند و آن را کاج نیز گویند. (آنندراج). کاج. احول. (فرهنگ فارسی معین):

شاها ز انتظار زبانی که دادیم
چشمان راست‌بین دعاگوی گشت کوچ.
قطران (از فرهنگ رشیدی).

||(اِ) جغد بود. کوف نیز گویند، به ترکی بیغوش گویند. (لغت فرس اسدی). جغد. چغور. کنگر. (از حاشیهٔ لغت فرس اسدی). جغد را هم گفته‌اند و آن پرنده‌ای باشد به نحوست مشهور و پیوسته در ویرانه‌ها آشیان کند. (برهان). به‌معنی جغد و بوم که کوف و بوف گویند. (آنندراج). به‌معنی جغد و بوم. (ناظم الاطباء):

اندر آن ناحیت به معدن کوچ
دزد گه داشتند کوچ و بلوچ.
عنصری (لغت فرس چ اقبال ص ۶۳)[2].

گفت ما در سالی هزار کوچ را خدمت کنیم تا بازی درافتد. (اسرارالتوحید ص ۱۳۸). ||(ترکی-مغولی، اِ) از منزل و مقامی به منزل و مقام دیگر نقل و تحویل کردن و روانه شدن را نیز گویند. (برهان). از منزل به منزل نقل کردن با ایل و اهل و عیال و اسباب خانه و کوچیدن مصدر آن است. (آنندراج). انتقال. جلای وطن. تبدیل جای و مقام و ارتحال و رحلت و روانگی. (ناظم الاطباء). رحلت. مهاجرت و انتقال ایل یا لشکر از جایی به جایی. (فرهنگ فارسی معین). رحیل. ترحل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). این لفظ ترکی است. (از حاشیه برهان چ معین):

کوچت مبارک است و ندارم به دست هیچ
جز خیمه کهنه‌ای و دو ترکی برای کوچ[3].
قطران (از فرهنگ رشیدی).

رسول مرگ به ناگه به من رسید فراز
که کوس کوچ فروکوفتند کار بساز.
کمال‌الدین اسماعیل.

- بر سر کوچ؛ به هنگام رحلت. در سر راه رحلت و مهاجرت:

خیل ترکان کنند بر سر کوچ
غارت کاروان که بر گذر است. خاقانی.

- بر سر کوچ بودن؛ آمادهٔ کوچ بودن:

جوانی بر سر کوچ است دریاب این جوانی را
که شهری باز کی[4] بیند غریب کاروانی را.
نظامی (گنجینهٔ گنجوی ص ۲۱۰).

- امثال:

قلندران را چه کوچ چه مقام. (جامع التمثیل).

قلندر را گفتند کوچ! پوست تخت بر دوش افکند. (جامع‌التمثیل).

||به‌معنی خانه کوچ هم هست که زن و فرزندان و اهل و عیال باشد. (برهان). اهل و عیال و زن و فرزند. (ناظم الاطباء). به طریقهٔ کنایه به‌معنی زن شخص نیز آمده. (آنندراج). زن. مقابل شوی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کوچت مبارک است و ندارم به دست هیچ
جز خیمه کهنه‌ای و دو ترکی برای کوچ.
قطران (از فرهنگ رشیدی).

||گروه صحرانشین بیابان‌گرد. (ناظم الاطباء). ایل. طایفهٔ صحرانشین. قبیله‌ای در حال مهاجرت. دسته‌ای که رحلت کرده‌اند. همهٔ افراد ایل و طایفهٔ چادرنشین با همهٔ حشم و اثقال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مثل کوچ کولی؛ جمعیتی نابسامان و متفرق و بی‌نظم.

||دسته‌ای با جامه‌های شوخ و پاره. ||با انبوهی و جمعیت به جایی رفتن. ||همه با هم با آواز بلند سخن گفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||پیاده و راهزن و دزد و اوباش را نیز گفته‌اند. (برهان) (از ناظم الاطباء). به مناسبت دزدی و راهزنی طایفهٔ کوچ. (حاشیهٔ برهان چ معین). راهزن. دزد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوچ (قُفص) شود.

- دزد کوچ؛ دزدی که از طایفهٔ کوچ (قفص) باشد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوچ

---

[1] Kudjûla Kadfisés.

[2] این شعر به کسائی نیز منسوب است و کوچ مصراع دوم بی‌شک مراد قبیله قفص است و کوچ مصراع اول تناسبی با معنی جغد و کوف ندارد و باز معنی قفص انسب می‌نماید. معهذا ممکن است یکی از معانی لفظ کوچ جغد باشد، ولی این شاهد این مقصود را نمی‌رساند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

[3] رجوع به‌معنی چهارم همین کلمه شود.

[4] نل: کم.

(قفص) شود.

کوچ. [کُ] (اِ) نام درختی است در جنگلهای مازندران گیلان. لرک. (جنگل‌شناسی کریم ساعی). رجوع به لرک شود.

کوچ. [کُ وُ] (اِ) نام زالزالک وحشی. سیاه‌میوه. ولیک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ولیک شود.

کوچ. (اِخ) نام طایفه‌ای از صحرانشینان. (برهان). طایفه‌ای هستند دزد و راهزن و خونریز و آنها را کوچ و بلوچ خوانند و این طایفه در نزدیکی کرمان و بم و نرماشیر و سیستان تا ولایت سند سکنیٰ دارند. (آنندراج). کوفج. کفج. کوفچ،[1] کوفچ در پارسی به‌معنی کوه‌نورد است، کوف[2] در پهلوی کوه است. به احتمال قوی، کوفج از اصل براهویی[3] بوده‌اند و ایشان طایفه‌ای صحرانشین بودند مجاور قوم بلوچ، و کوچ و بلوچ (معرب آن، قفص و بلوص) غالباً با هم آیند. مؤلف حدود العالم در سخن اندر ناحیت کرمان و شهرهای وی گوید: «کوفج، مردمانی‌اند بر کوه کوفج و کوهیانند، و ایشان هفت گروهند و هر گروهی را مهتری است و این کوفجان نیز مردمانی‌اند دزدپیشه و شبان و برزیگر...» و معرب آن قفص است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). قُفص. قُفس. قفج. قبج. طایفه‌ای از صحرانشینان در حوالی کرمان و مکران که به دزدی و راهزنی مشهورند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

جهان تا جهان بود کوچی نبود
مگر شهر از ایشان پر از داغ و دود.
فردوسی.

گروگان که از کوچ آورده بود
ز گیلان و از هرکه آزرده بود. فردوسی.

ز کوه بلوچ و ز دشت سروچ
برفتند خنجرگذاران کوچ. فردوسی.

هستند اهل فارس هراسان ز کار من
زآن‌سان که اهل کرمان ترسان ز دزد کوچ.
قطران (از فرهنگ رشیدی).

رجوع به قُفس، قُفص، کوچ و بلوچ و کوفج شود.

کوچ. (اِخ) دهی از دهستان القورات که در بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع است و ۲۷۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کوچ. (اِخ) نام ولایتی است مابین بنگاله و ختا. (برهان) (ناظم الاطباء).

کوچال. (اِ) کاچال و اسباب و ادوات خانه و مایحتاج خانه. (ناظم الاطباء).

کوچان. (نف، ق) کوچنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ‖ در حال کوچیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوچاندن. [دَ] (مص) کوچانیدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوچانیدن شود.

کوچاندنی. [دَ] (ص لیاقت) قابل کوچاندن. رجوع به کوچاندن و کوچانیدن شود.

کوچانده. [دَ / دِ] (ن‌مف) کوچ‌داده‌شده. به کوچ واداشته شده. رجوع به کوچاندن، کوچانیدن و کوچ دادن شود.

کوچاننده. [نَ‌ دَ / دِ] (نف) کوچ‌دهنده. به کوچ وادارنده. رجوع به کوچانیدن و کوچ دادن شود.

کوچانیدن. [دَ] (مص) کوچ کردن کنانیدن و کوچ کردن. (ناظم الاطباء). کوچ دادن. (فرهنگ فارسی معین). به کوچ واداشتن. انتقال دادن مردمی را از جایی به جایی. به کوچ واداشتن ایلی و طایفه‌ای را از جایی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): علما و فضلا و مهندسان و هنرمندان را کوچانیده قرین اعزاز و احترام به ماوراءالنهر رسانید. (حبیب السیر جزو سوم از ج ۳ ص ۱۲۴). رجوع به کوچ دادن شود.

کوچانیده. [دَ / دِ] (ن‌مف) کوچانده. رجوع به کوچانده شود.

کوچ اصفهان. [اِ فَ] (اِخ) رجوع به کوچصفهان شود.

کوچ بر کوچ. [بَ] (ق مرکب) کوچ به کوچ: جیوش چند فراهم آورد و از بخارا بر صوب خراسان به عزم مدافعت و نیت ممانعت نهضت فرمود و کوچ بر کوچ به سرخس آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۳۰). عثمان‌پاشا، کوچ بر کوچ تا حوالی شوراب تبریز آمده نزول کرد. (عالم‌آرا چ امیرکبیر ص ۳۰۹). رجوع به کوچ بکوچ شود.

کوچ به کوچ. [بِ] (ق مرکب) رفتن به تواتر و پی‌درپی باشد. (برهان). رفتن از منزلی به منزل دیگر بدون درنگ و توقف و اتراق. (ناظم الاطباء). رفتن به تواتر و پی‌درپی. رحلت بتدریج. کوچ بر کوچ. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوچ بر کوچ شود. ‖ (اِ مرکب) اسب و مرکب دزدان و راهزنان را هم گفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء).

کوچ تپه. [تَ‌پْ پَ] (اِخ) دهی از دهستان خدابنده‌لو است که در بخش قیدار شهرستان زنجان واقع است و ۵۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کوچ تکین. [تَ] (اِخ) پهلوان یکی از رؤسای لشکری سلطان جلال‌الدین خوارزمشاهی. (از تاریخ مغول تألیف اقبال). رجوع به همان مأخذ ص ۶۴ شود.

کوچ خان. (اِخ) نام یکی از چهار پسر منیک جد مغولان. (تاریخ گزیده چ لیدن ص ۵۵۸). رجوع به همان مأخذ شود.

کوچ دادن. [دَ] (مص مرکب) رحلت دادن. به مهاجرت واداشتن. از جایی به جایی نقل کردن. (فرهنگ فارسی معین). ترحیل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوچانیدن: اگر فرمان شود به مسارعت نوروز و قتلغشاه به کوچ دادن قیام نمایی. (تاریخ غازان ص ۸۹).

کوچ‌دادنی. [دَ] (ص لیاقت مرکب) کوچاندنی. رجوع به کوچاندنی شود.

کوچری. [چ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ شهرستان گلپایگان که در ۹هزارگزی غرب گلپایگان واقع است و ۵۵۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کوچصفهان. [چِ فَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان رشت است. این بخش از شمال به بخش لشت‌نشا و از جنوب به دهستان سنگر و از مشرق به سفیدرود و از مغرب به بخش مرکزی رشت محدود است. هوای این بخش مرطوب و آب مزروعی روستاهای آن از نهرهای نورود، خمامرود، توشاجوب، بهارجوب، میرزاجوب که عموماً از سفیدرود منشعب می‌شوند تأمین می‌گردد. این بخش از ۵۲ آبادی تشکیل شده است و در حدود ۱۵هزار تن سکنه دارد. روستاهای مهم این بخش عبارتند از: فشتم، طارمسر، گیلوا، مژده، کنارسر، سده، برکاوه و رودبارس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کوچصفهان. [چِ فَ] (اِخ) مرکز بخش کوچصفهان تابع رشت و در ۱۵هزارگزی مشرق رشت و ۲۶هزارگزی غرب لاهیجان، سر راه شوسهٔ رشت به شهسوار واقع است. طول جغرافیایی آن ۴۹ درجه و ۴۶ دقیقه و ۳۰ ثانیه و عرض جغرافیایی ۳۷ درجه و ۱۵ دقیقه و ۲۵ ثانیه است. سکنهٔ آن با روستاهای رودکل، پیرموسی، جانا کیر، جوبجارکل در حدود ۵هزار تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کوچ فرمودن. [فَ دَ] (مص مرکب) کوچ کردن (شاهان و بزرگان). (فرهنگ فارسی معین):

چو روزی چند از عشرت برآسود
چو سیر آمد ز عشرت کوچ فرمود. نظامی.

شهزاده غازان از مرو به جانب سرخس کوچ فرمود. (تاریخ غازان از فرهنگ فارسی معین). غازان در اوایل ربیع‌الاول... از قراتپ کوچ فرمود. (تاریخ غازان ص ۱۶). رجوع به کوچ کردن شود.

---

[1] kûfic.

[2] kôf.

[3] brahôī.

کوچک. [چَ / چِ] (ص) مقابل بزرگ. (آنندراج). خرد. (غیاث). صغیر. خرد. (فرهنگ فارسی معین):

مهتر ز همه خلق جهان او به دو کوچک
بهتر به دو کوچک به دل است و به زبان است[1].

منوچهری.

کوچک دو کفت مه ز دو دریای بزرگ است
بسیار نزار است مه از مردم فربه.

منوچهری.

پر آژنگ رخ داد پاسخ تورگ
که گر کوچکم، هست کارم بزرگ. اسدی.
تو از مشک بویش نگه کن نه رنگ
که در گرچه کوچک، بها بین نه سنگ.

اسدی.

و بر یک فرسنگی کوفه آنجا که اکنون مشهد است شتر بخفت بر آن تل کوچک. (مجمل‌التواریخ). و دهران نابینا بود و فان کوچک، پس از این سبب از هر گوشه دشمنان سر برآوردند. (مجمل‌التواریخ). کرج، شهری است میانه نه کوچک و نه بزرگ. (مجمل التواریخ).

طفل کوچک چو بهر نان بگریست
چه شناسد که نحو و منطق چیست.

اوحدی.

نظر، قاصدی در گذرهاش ساقط
زمین، کوچه‌ای در فضاهاش کوچک.

۲ (در صفت فتح‌آباد باخرز از نسخهٔ خطی مورخ ۶۵۱ هـ . ق.).

– انگشت کوچک؛ کهین. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کهین شود.

||هر چیز کم‌وسعت و کم‌حجم. ||اندک. قلیل. کم. (فرهنگ فارسی معین). ||حقیر. محقر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بی‌اهمیت: گفت: شاها این کاری کوچک نیست که ما این کار را خرد داریم. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی). ||بچه. کودک. طفل. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). صغیر. نابالغ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و بودند آنان که خوردند، با پنج‌هزار مردم غیر زنان و کوچکان، آن مردمان که این معجز را بدیدند. (انجیل فارسی ص ۱۰۰ از فرهنگ فارسی معین). و شد هشتم روز که کوچک را ختنه کنند، نام او زکریا نهاده‌اند به نام پدر. (ترجمه دیاتارون ص ۱۴). ||در تداول عامه، بنده. فرمانبردار: من کوچک شما هستم. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ) نام مقامی است از دوازده مقام موسیقی. (غیاث). نام نوایی از موسیقی. (ناظم الاطباء). نوایی است از موسیقی و آن یکی از دوازده مقام موسیقی ایرانی است. زیرافکن. (فرهنگ فارسی معین):

رهاوی را به راه راست می‌زن
پس از کوچک حجاز آغاز می‌کن.

قاآنی (از فرهنگ فارسی معین).

کوچک. [چَ / چِ] (اِخ) لقب اردشیربن شیرویه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ثم ابنه (ابن شیرویة الساسانی) اردشیر و لَقَبُهُ کوچک، ای صغیر. (مفاتیح العلوم خوارزمی، یادداشت ایضاً).

کوچک. [چِ] (اِخ) دهی از دهستان تورجان است که در بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع است و ۴۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کوچک. [چِ] (اِخ) دهی از دهستان لاشار که در بخش بمپور شهرستان ایرانشهر واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کوچک آتابای. [چِ] (اِخ) دهی از دهستان آتابای که در بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس واقع است و ۶۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کوچکام. (اِخ) دهی از دهستان ماسلا که در بخش ماسال‌شاندرمن شهرستان طوالش واقع است و ۱۶۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کوچک‌ابدال. [چَ / چِ اَ] (اِ مرکب) به اصطلاح قلندران، مرید را گویند که از دیگر مریدان صغیر و خردسال باشد. (غیاث). به اصطلاح، مرید و پیرو قلندران پیشدست. خردسال فقرا خواه از پیر در سال خرد باشد و خواه سالخورده. (بهار عجم). به اصطلاح قلندران، مریدی که از سایر مریدان خردسال‌تر باشد. (ناظم الاطباء). مرید خردسال. مرید جوان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شاگرد صوفی و مبتدی در سلوک. (فرهنگ فارسی معین):

کوچک‌ابدال من است آنکه محیطش خوانی
بحر را من به کمر کاسهٔ چوبین بستم.

میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

به خورشید تابان ز روی نکو
بزرگی کند کوچک‌ابدال او.

میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

سینه صافیهای ما از فیض پیر کامل است
کوچک‌ابدالان دریاییم ما همچون حباب.

جویا (از آنندراج).

رجوع به ابدال شود. ||نوچه. وردست. (فرهنگ فارسی معین).

کوچک‌بالا. [چَ / چِ] (ص مرکب) کوتاه‌بالا و پست‌قامت. (از آنندراج). خردقامت و صغیرالجثه. (ناظم الاطباء).

کوچک‌بل. [چِ بِ] (اِخ) دهی از بخش گوران که در شهرستان شاه‌آباد واقع است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کوچک بیشه محله. [چِ شِ مَ حَلْ لِ] (اِخ) دهی از دهستان دابو که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۲۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کوچک‌بیک. [چَ / چِ بَ] (اِخ) صاحب مجالس‌النفایس وی را امیری بزرگ و صاحب شعر دلپذیر دانسته و این مطلع را از وی آورده است:

هر برگ گل که باد ز شاخ درخت ریخت
خون از دو چشم بلبل شوریده‌بخت ریخت.

(مجالس النفایس).

کوچک‌پا. [چَ / چِ] (ص مرکب) کفش... اصطلاح کفشدوزان، مقابل کفش بزرگ‌پا. کفشی که از اندازهٔ طبیعی و معمولی کوچکتر باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوچکتر. [چَ / چِ تَ] (ص تفضیلی) خردتر و کهتر. (ناظم الاطباء). خردتر. صغیرتر. اصغر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوچک شود. ||کم‌وسعتر و کم‌حجم‌تر. ||اندکتر. اقل. ||کم‌سن‌تر. (فرهنگ فارسی معین).

کوچکترین. [چَ / چِ تَ] (ص عالی) خردترین و کهترین. (ناظم الاطباء). خردترین. صغیرترین. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوچک شود. ||کم‌وسعت‌ترین و کم‌حجم‌ترین. ||اندکترین: کوچکترین اطلاعی به دست نیاوردم. ||کم‌سن‌ترین. (فرهنگ فارسی معین).

کوچک‌جثه. [چَ / چِ جُثْ ثَ / ثِ] (ص مرکب) آنکه اندام وی خرد و کوچک باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوچک جنگلی. [چَ / چِ کِ جَ گَ] (اِخ) از مجاهدان مشروطیت و رهبر قیام جنگل. نامش یونس و معروف به میرزا کوچک‌خان فرزند میرزا بزرگ از مردم رشت و ساکن استادسرا بود. در سال ۱۲۹۸ هـ . ق. دیده به جهان گشود و در اوان کودکی و جوانی در صالح‌آباد رشت و مدرسهٔ جامع و مدرسه محمودیهٔ تهران صرف و نحو و مقدمات علوم دینی را فرا گرفت، اما حوادث و انقلابات کشور مسیر افکارش را تغییر داد و به صف مجاهدان مشروطیت پیوست. هنگام بمباران مجلس شورای ملی در قفقاز بود و اقامتش در تفلیس و بادکوبه وی را با ترقیات دنیای جدید آشنا ساخت. چندی بعد مقارن تحصن علما در سفارت عثمانی، او نیز در شهبندری رشت متحصن شد و متعاقب قتل آقابالاخان سردار افخم به همراه سایر مجاهدان در قزوین شرکت کرد. اما بعلت اختلافی که با بعضی از مجاهدان پیدا کرد به رشت برگشت

---

[1] – مضمون: المرء باصغریه قلبه و لسانه.

ولیکن به توصیه و دلجویی میرزا کریم‌خان رشتی دوباره در علی‌شاه عوض به مجاهدان گیلانی پیوست و در فتح تهران شرکت کرد و در جنگ سه روزهٔ مجاهدان با قوای استبداد مأمور جبههٔ قزاقخانه شد، و در شورش شاهسونها همراه یفرم و سردار اسعد به کمک ستارخان شتافت ولیکن بیمار شد و به تهران بازگشت. به هنگام طغیان ترکمنها که به تحریک محمدعلی‌شاه روی داده بود، داوطلب جنگ شد و به گمش‌تپه رفت و بر اثر اصابت گلوله‌ای مجروح گشت و به بادکوبه و تفلیس برده شد و پس از چند ماه مداوا و معالجه مجدداً به گیلان بازگشت. از آنجا که به علت فعالیتهای آزادیخواهانه‌اش به امر قونسول تزاری از حق اقامت در موطن خود محروم شده بود، به تهران آمد و بر ضد تجاوزات و بیدادگریهای روسیهٔ تزاری به فعالیت پرداخت. گویا میرزا کوچک‌خان می‌خواست مرکز اتحاد اسلام تأسیس کند، از این رو برای ایجاد مرکز عملیات خود همراه یک تن از مجاهدان مشروطیت، یعنی میرزا علی‌خان دیوسالار به سوی مازندران حرکت کرد، اما به عللی از دیوسالار جدا شد و به لاهیجان رفت و با دکتر حشمت‌الاطباء طبیب آن شهرستان ملاقات کرد و به یاری او و گروهی دیگر نیرویی تشکیل داد و در جنگلهای شمال به مبارزه بر ضد نفوذ بیگانگان پرداخت. سرانجام پس از یک سلسله مبارزات که مدت هفت سال (از شوال ۱۳۳۳ هـ.ق. تا ربیع‌الثانی ۱۳۴۰ هـ.ق.) به طول انجامید، نهضت جنگل با مرگ وی (قوس ۱۳۰۰ هـ.ش.) خاتمه یافت و نیروی جنگل از هم پاشیده شد. (از کتاب سردار جنگل تألیف ابراهیم فخرایی). مرحوم دهخدا در یادداشتهای خود آرد: «میرزا کوچک‌خان از مجاهدین گیلان بود که با میرزا کریمخان و سردار محیی‌الدین برای بیرون کردن محمدعلی‌شاه به تهران آمد. او سربازی بینهایت شجاع بود و سردار محیی و برادرش میرزا کریمخان با او معاملهٔ دوست می‌کردند نه یک فرد مجاهد عادی، معهذا با همهٔ ابرام سردار محیی هیچوقت در حضور او نمی‌نشست. اول بار که او را دیدم جوانی خوش‌قیافه به سن سی‌ساله می‌نمود. در نهایت درجه معتقد به دین اسلام و به همان حد نیز وطن‌پرست بود، شاید آن هم از راه اینکه ایران وطن او یک مملکت اسلامی است و دفاع از او را واجب می‌شمرد، نماز و روزهٔ او هیچوقت ترک نمی‌شد و هرگز در عمر خود شراب نخورد و همچنین از دیگر محرمات دینی مجتنب بود، لیکن در دین خرافی بود... آنگاه که در تهران بود لباس عادی داشت و ریش خود را می‌زد (یعنی نمی‌تراشید، چه آن را خلاف شرع می‌شمرد). قانع و بی‌طمع بود و در تهران مثل دیگر مجاهدین تفنگ نمی‌آویخت و قطار فشنگ نمی‌بست. همیشه متفکر بود و بسیار کم تکلم می‌کرد. اطاعت اوامر آزادیخواهان بی‌غرض و طمع را مثل وجیبهٔ دینی می‌شمرد و همان وقت که در جنگل بود با معدودی آزادیخواهان تهران که به آنها اعتماد و اعتقاد داشت در کارهای خود کتباً و به پیغام مشورت می‌کرد، لیکن پس از مشورت با آنان نیز فاصل استخاره بود و اگر استخاره مساعد نبود، به گفته‌های ایشان عمل نمی‌کرد. می‌گفتند در اول طلبهٔ دینی بود و مقدماتی از عربی و فقه می‌دانست. رحمةالله علیه. (از یادداشت مرحوم دهخدا، بر حاشیهٔ مختصری از زندگانی سیاسی سلطان احمدشاه قاجار تألیف حسین مکی). رجوع به سردار جنگل تألیف ابراهیم فخرایی، تاریخ مفصل ایران تألیف سرپرسی سایکس، تاریخ احزاب سیاسی و انقراض قاجاریه تألیف محمدتقی بهار، تاریخ اداری و اجتماعی قاجاریه تألیف عبدالله مستوفی ج ۳، تاریخ مشروطیت ایران تألیف ملک‌زاده، تاریخ بیداری ایران تألیف حبیب‌الله مختاری و تاریخ هجده‌سالهٔ آذربایجان تألیف احمد کسروی و ایران در جنگ بزرگ تألیف مورخ‌الدولهٔ سپهر شود.

کوچک داشتن. [چَ / چِ تَ] (مص مرکب) حقیر شمردن. خرد و خوار انگاشتن. کوچک‌شمردن:

جهانبانی و تخت کیخسروی
مقامی بزرگ است کوچک مدار. سعدی.

رجوع به کوچک شمردن شود.

کوچک‌دل. [چَ / چِ دِ] (ص مرکب) خوش‌خلق و دردمند که به همه کس اختلاط گرم کند. (آنندراج). ملایم و سلیم. (ناظم الاطباء):

دلا بزرگی کوچک‌دلان به جای خود است
اگر بزرگ بود آسمان برای خود است.
کاظم کاشی (از آنندراج).

||غمناک و مهموم. (ناظم الاطباء).

کوچک‌دلی. [چَ / چِ دِ] (حامص مرکب) نازک‌دلی. (غیاث). کوچک‌دل بودن. حالت کوچک بودن دل:

سهل باشد عشق اگر بر خاک بردارد مرا
مهر از کوچک‌دلی بسیار شبنم را نواخت.
صائب (از آنندراج).

ز خلق خوش به سر جا می‌دهندت غنچه‌سان هر دم
زوالی نیست با کوچک‌دلی بالانشینی را.
شفیع اثر (از آنندراج).

رجوع به کوچک‌دل شود. ||بی رحم و ترحم نیز نوشته‌اند. (غیاث).

کوچک‌ده. [چِ دِهْ] (اِخ) دهی از دهستان رودبنه که در بخش مرکزی شهرستان لاهیجان واقع است و ۳۶۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کوچ کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) از منزلی به منزل دیگر نقل و تحویل کردن را گویند. (برهان). رحلت کردن از منزلی به منزل دیگر. حرکت نمودن و نقل مکان کردن. رحلت نمودن و نقل مکان کردن. (ناظم الاطباء). رحلت کردن. مهاجرت کردن. منتقل شدن افراد ایل یا لشکریان از جایی به جایی. (فرهنگ فارسی معین). هجرت. رحلت. ارتحال. ارتحال کردن. کوچیدن با کسان و اموال و احشام و اغنام. از منزلی به منزل دیگر شدن چنانکه بدویان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): پس شاه از کنار دریا کوچ کرد و لشکر براند. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی). شاه اسکندر از آن جایگاه کوچ کرد و لشکرش را حد و اندازه نبود. (اسکندرنامه). اسکندر... از آنجا کوچ کرد که عظیم رنجوردل بود از دست شه ملک. (اسکندرنامه). اما از بهر آنکه بهرام نزدیک رسیده بود، به انتقام کشیدن مشغول نتوانست گشتن، کوچ کرد تا آب نهروان. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۰۰). سیدمحمد گفت: دیگر روز نماز عید بگزاردند و سلطان کوچ کرد. (اسرارالتوحید چ صفا ص ۱۹۶ از فرهنگ فارسی معین).

دانم که کوچ کردی از این کوچهٔ خطر
ره بر چهارسوی امان چون گذاشتی.
خاقانی.

وز آنجا تا لب دریا به تعجیل
دواسبه کرد کوچی میل در میل. نظامی.

و رجوع به کوچیدن شود.

– امثال:

آن کاروان کوچ کرد؛ انتظار نفع پیشین حالا بی‌جاست. اوضاع و احوال دگرگون شده، نظیر: آن مه را لولو برد یا آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت. (از امثال و حکم).

||کنایه از گریختن. (برهان) (غیاث). گریختن. (ناظم الاطباء). ||به‌معنی غروب کردن هم هست. (برهان) (از ناظم الاطباء). ||کنایه از فوت کردن. درگذشتن. (فرهنگ فارسی معین).

کوچک‌سرا. [چَ / چِ سَ] (اِخ) دهی از دهستان علی‌آباد است که در بخش مرکزی شهرستان قائم‌شهر و در ۱۵۰۰ گزی شمال غربی این شهر قرار دارد. در دشت واقع و هوای آن معتدل و مرطوب است. محصول آن برنج، غله، نیشکر، پنبه، کنجد و ابریشم است. این ده دارای ۲۶۹۰ تن سکنه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کوچک شدن. [چَ / چِ شُ دَ] (مص مرکب) خرد شدن. ||کم‌وسعت و کم‌حجم شدن. ||کم‌وسعت و کم‌حجم شدن. ||اندک گشتن. ||مورد توهین قرار گرفتن. خفیف شدن. (فرهنگ فارسی معین).

کوچک‌شکم. [چَ / چِ شِ کَ] (ص مرکب) که شکم کوچک داشته باشد:
سراسر شکم شد ملخ لاجرم
به پائین کشد مور کوچک‌شکم. سعدی.

کوچک شمردن. [چَ / چِ شِ / شُ مَ / مُ دَ] (مص مرکب) حقیر شمردن. خوار و خرد انگاشتن. کوچک داشتن. رجوع به کوچک داشتن شود.

– به کوچک شمردن؛ خرد و حقیر انگاشتن. خوار و بیچاره شمردن:
عدو را به کوچک نباید شمرد
که کوه کلان دیدم از سنگ خرد.
سعدی (بوستان).

کوچک شیرازی. [چَ / چِ کِ] (اِخ) رجوع به وصال شیرازی شود.

کوچک علایی. [چَ / چِ عَ] (اِخ) دهی از دهستان آتابای که در بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کوچک‌قان یخمز. [چَ / چِ یَ مُ] (اِخ) دهی از دهستان آتابای که در بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس واقع است و ۲۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کوچکک. [چَ / چِ کَ] (ص مصغر) سخت کوچک. بسیار کوچک:
خروشنده از جای بجهد دژم
مر این کوچکک را بدرد ز هم.
اسدی (گرشاسب‌نامه چ یغمایی ص ۴۵۳).

کوچک کردن. [چَ / چِ کَ دَ] (مص مرکب) خرد کردن. تصغیر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کوچک و کوچک شدن شود. ||مورد توهین و تحقیر قرار دادن. خفیف و حقیر کردن. رجوع به کوچک شدن شود.

کوچک گردیدن. [چَ / چِ گَ دی دَ] (مص مرکب) رجوع به کوچک شدن شود.

کوچک گشتن. [چَ / چِ گَ تَ] (مص مرکب) رجوع به کوچک شدن شود.

کوچکلوک. [ ] (اِخ) کوچی‌خان. فرزند ارشد شیبک‌خان. از پادشاهان ازبک و معاصر صفویه بوده است. وی ۲۸ سال پادشاهی کرد و بین او و شاه طهماسب اول پس از چند بار زد و خورد آشتی برقرار شد. (فرهنگ فارسی معین).

کوچکله. [کَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان پایروند که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع است و ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کوچ کننده. [کو کُ نَ نْ دَ / دِ] (نف مرکب) رحلت‌کننده. مهاجرت‌کننده. رجوع به کوچ کردن و کوچ شود.

کوچک‌وضعی. [چَ / چِ وَ] (حامص مرکب) خرد و حقیر بودن. خرد و باریک اندام بودن:
ز کوچک‌وضعی خود نال خوش‌صوت
کشد دایم بزرگیها از این ساز.
ملاطغرا (از آنندراج).

کوچکونجی. [ ] (اِخ) دومین از امرای ازبک شیبانی در ماوراءالنهر و جز آن (۹۱۶-۹۳۷ هـ.ق.). (از طبقات سلاطین اسلام).

کوچکی. [چَ / چِ] (حامص) صغر و خردی. (ناظم الاطباء). خردی. صغیری. (فرهنگ فارسی معین). صغر. مقابل بزرگی و عظم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قلطقه؛ کوچکی اندام. (منتهی الارب). ||کم‌وسعتی. کم‌حجمی. ||اندکی. قلت. ||کم‌سنی. (فرهنگ فارسی معین). کودکی. بچگی. طفولیت.

– امثال:
آدم از کوچکی بزرگ می‌شود؛ برای نیل به مقامات بلند شروع از رتبه‌های پست عیب نیست. تحمل تحقیر برای نیل به مقامات عالی سزاوار است. (امثال و حکم ج ۱ ص ۲۱). ||حقارت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||در تداول عامه، بندگی. فرمانبرداری: در کوچکی و خدمتگزاری حاضرم. (فرهنگ فارسی معین).

کوچکی کردن. [چَ / چِ کَ دَ] (مص مرکب) فرمانبرداری کردن. اطاعت کردن. در مقامات پایین از دستورها و اوامر مافوق پیروی کردن.

– امثال:
آدم تا کوچکی نکند به بزرگی نمی‌رسد؛ برای نیل به درجهٔ بزرگی و فرماندهی باید از اطاعت و فرمانبرداری شروع کرد. (امثال و حکم ج ۱ ص ۲۳).

کوچکین. [چَ / چِ] (ص نسبی / ص عالی) کوچکترین و خردترین و کهترین. (ناظم الاطباء). کوچکترین. مقابل بزرگین. (فرهنگ فارسی معین):
کوچکین رنجور بود و آن وسط
بر جنازه‌ی آن بزرگ آمد فقط.
مولوی (مثنوی).
متوفی شدن بزرگین از شهزادگان و آمدن برادر میانین به جنازهٔ برادر که آن کوچکین صاحب فراش بود. (مثنوی مولوی نیکلسن ج ۶ ص ۵۴۱). آن پسر کوچکین با پدر گفت... (ترجمهٔ دیاتسارون). آن پسر کوچکین هرچه بخش خود بود همه فراهم آورد و رفت. (ترجمهٔ دیاتسارون ص ۲۹۸).

کوچگاه. (اِ مرکب) جایی که از آنجا بیشتر کوچ کنند. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). جای کوچ و رحلت. (ناظم الاطباء). کوچگه. (فرهنگ فارسی معین):
ولایت بین که ما را کوچگاه است
ولایت نیست این زندان و چاه است.
نظامی.
از آن کوچگه رخت پرداختند
سوی کوچگاهی دگر تاختند. نظامی.
نمودند منزل‌شناسان راه
که چون شه کند کوچ از این کوچگاه.
نظامی.
و رجوع به کوچگه شود.
||لشکرگاه. (ناظم الاطباء):
درای شتر خاست از کوچگاه
سرآهنگ لشکر درآمد به راه. نظامی.
دگر مابقی را ز گنج و سپاه
یله کرد و بگذشت از آن کوچگاه. نظامی.
||هنگام کوچ و رحلت. (ناظم الاطباء). زمان کوچ کردن. زمان رحلت. (فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از دنیا. (ناظم الاطباء).

کوچگه. [گَهْ] (اِ مرکب) کوچگاه:
از آن کوچگه رخت پرداختند
سوی کوچگاهی دگر تاختند. نظامی.
در کوچگه اوفتاد رختم
چون سست شدم مگیر سختم. نظامی.
در عالم اگرچه سست خیزیم
در کوچگه رحیل تیزیم. نظامی.
و رجوع به کوچگاه شود.
||کنایه از دنیا. کوچگاه: آنچه حالی است می‌بینی و سفرهای دگر را فراموش کرده‌ای، چنانکه در این کوچگه این عقبات درآمده‌ای، سفرهای بسیار کرده‌ای و همه را فراموش کرده‌ای. (کتاب المعارف).
سر از لهو پیچید و گوش از سماع
که نزدیک شد کوچگه را وداع. نظامی.
نیوشنده به، گر غم خود خورد
که او نیز از این کوچگه بگذرد. نظامی.
رجوع به کوچگاه شود. ||زمان کوچ کردن. (آنندراج). هنگام کوچ و رحلت. (ناظم الاطباء). و رجوع به کوچگاه شود.

کوچلک‌خان. [لُ] (اِخ) پسر تایانک‌خان. پادشاه قوم نایمان و معاصر با سلسلهٔ خوارزمشاهی و چنگیزخان مغول. وی به سال ۶۰۷ هـ.ق. به یاری سلطان محمد خوارزمشاه شتافت و سلطان محمد به کمک او سلسلهٔ قراختائیان را برانداخت. پس از آن کوچلک‌خان در ترکستان شرقی استقرار یافت تا به سال ۶۱۵ هـ.ق. با چنگیزخان

جنگ کرد و از کاشغر به سوی بدخشان گریخت و در آن حدود به قتل رسید و دولت قوم نایمان بدین ترتیب منقرض گردید. (از تاریخ مغول). و رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی ص ۴۷، ۵۴، ۵۷ و ۶۲ شود.

کوچندر. [ ] (اِخ) قریه‌ای است در پنج‌فرسنگی میانهٔ شمال و مشرق ده بارز. (فارسنامهٔ ناصری).

کوچنده. [چَ دَ / دِ] (نف) رحلت‌کننده. مهاجرت‌کننده. کوچ‌کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوچیدن و کوچ شود.

کوچ‌نشین. [نِ] (نف مرکب) کوچ‌نشیننده. مهاجر. مستعمره‌نشین. ||(اِ مرکب) محل کوچ. مرکز مهاجرت. مستعمره. (فرهنگ فارسی معین). کلنی [1].

کوچ نوفرست. [چِ نُ فِ رِ] (اِخ) دهی از دهستان نهارجانات که در بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع است و ۲۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کوچو. (اِخ) پسر اوکتای قاآن‌بن چنگیز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اوکتای بمناسبت علاقه‌ای که به کوچو پسر سوم خود داشت، او را در ایام حیات ولیعهد خویش قرار داد، ولی کوچو قبل از فوت پدر درگذشت و اوکتای پسر او شیرامون را که طفلی خردسال بود به این مقام برگزید. (از تاریخ مغول اقبال ص ۱۵۱). رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ حاشیهٔ ص ۲۰۶ شود.

کوچ و بلوچ. [چُ بَ / بُ] (اِخ) نام گروهی‌اند بیابانی که قافله‌ها زنند بیشتر تیرانداز باشند. (لغت فرس اسدی). این لغت از توابع است، و نام طایفه‌ای باشد از صحرانشینان که در کوههای اطراف کرمان توطن دارند و گویند اینها از عربان حجازند و حرفت ایشان جنگ و خونریزی و دزدی و راهزنی باشد. اگر احیاناً بیگانه‌ای نیابند یکدیگر را بکشند و مال یکدیگر را تاراج کنند و همچنین برادران و خویشان و قرابتان و دوستان با هم جنگ کنند و این فعل را بسیار خوب دانند. (برهان) (آنندراج). قُفص. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قفص و بلوج معرب این دو کلمه است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گمان می‌کنم اصل این دو کلمه کوفج و بلوچ باشد که از قدیم مشهور به دزدی بوده‌اند. در حدود العالم در شرح ناحیت کرمان و شهر وی گوید: بلوچ، مردمانی‌اند میان این شهرها [شهرهای ناحیت کرمان] میان کوه کوفج نشسته بر صحرا و دزدپیشه و شبان و ناپاک و خونخواره و این مردمان بسیار بودند و پناخرو ایشان را بکشت به حیلتهای گوناگون. کوفج مردمانی‌اند بر کوه کوفج و کوهیانند و ایشان هفت گروه‌اند و هر گروهی را مهتری است و این کوفجان نیز مردمانی‌اند دزدپیشه و شبان و برزیگر و از مشرق کوه کوفج تا مکران بیابان است. (یادداشت ایضاً). نام دو طایفهٔ مجاور هم، ساکن کرمان است. (حاشیهٔ برهان چ معین):

سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ
سگالیدهٔ جنگ مانند غوچ. فردوسی.

هم از پهلوی، پارس، کوچ و بلوچ
ز گیلان جنگی و دشت سروچ.

فردوسی.

آن تویی کور و تویی لوچ و تویی کوچ و بلوچ
آن تویی دول و تویی گول و تویی پای تو لنگ.

لبیبی [2].

اندر آن ناحیت به معدن کوچ
دزدگه داشتند کوچ و بلوچ. عنصری [3].

دزدان کوچ و بلوچ بر ایشان زدند و مردم را بکشتند. (تاریخ گزیده). دزدان کوچ و بلوچ زیاده از هزار مردند. (تاریخ گزیده ص ۳۹۹). معزالدوله... با مردم کوچ و بلوچ جنگ کرد و دست چپ او در آن جنگ بینداختند. (تاریخ گزیده ص ۴۱۸). و رجوع به کوچ شود.

کوچ و بلوچ. [چُ بَ / بُ] (اِخ) بعضی گویند موضعی است مابین صفاهان و کرمان. (برهان) (آنندراج).

کوچولار. (اِخ) دهی از دهستان قره‌قویون که در بخش حومهٔ شهرستان ماکو واقع است و ۲۰۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کوچولو. (ص) در تداول عامه، کوچک. (فرهنگ فارسی معین). در تداول عامه، بسیار کوچک: دست و پا کوچولو. آقا کوچولو. خانم کوچولو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اِ) بچه. کودک. (فرهنگ فارسی معین).

کوچوله. [لَ / لِ] (اِ) کچوله. (فرهنگ فارسی معین). کچله. اداراقی. اذراقی. خانق‌الکلب. قاتل‌الکلب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کچوله شود.

کوچون. (اِخ) دهی از دهستان دراگاه که در بخش سعادت شهرستان بندرعباس واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کوچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) [4] محله و برزن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). بعضی گویند به‌معنی برزن است که به عرب محله خوانند. (برهان). محلهٔ کوچک. برزن. (فرهنگ فارسی معین):

پس در این کوچه نیست راه شما
راه اگر هست، هست آه شما. سنائی.

هفت شهر عشق را عطار گشت
ما هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم. مولوی.

ای که از کوچهٔ معشوقهٔ ما می‌گذری
با خبر باش که سر می‌شکند دیوارش.

حافظ.

||خیابان. (فرهنگ فارسی معین): در آن کوچه پنجاه کاروانسرای نیکو در هر یک بیاعان و حجره‌داران بسیار نشسته بودند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو از فرهنگ فارسی معین). ||راه کوچک و تنگ را گویند، چه راه بزرگ و فراخ را کو و کوی خوانند. (برهان). راه کوچک و دراز. (آنندراج). مصغر کو، یعنی راه کوچک و تنگ. (ناظم الاطباء). راه تنگ و باریک در شهر یا ده. (فرهنگ فارسی معین). چندان برف بود در صحرا که کس اندازه ندانست و از پیشتر نامه رفته بود به بوعلی کوتوال تا حشر بیرون کند و راه بروبند و کرده بودند که اگر نرفته بودندی ممکن نبودی که کسی بتوانستی رفت و راست به کوچه‌ای مانست از رباط محمد سلطان تا شهر. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۵۳۴). تا چهار دانگ نیشابور کوچه‌ها و محلات بسیار بود. (عالم‌آرا ص ۲۱۸).

– خود را به کوچه علی چپ زدن؛ در تداول عامه، از موضوع مورد بحث به موضوع دیگر پرداختن. (فرهنگ فارسی معین).

– ||تجاهل کردن. (فرهنگ فارسی معین). برای جلب نفعی یا احتراز از زیانی تجاهل کردن. (امثال و حکم).

– کوچهٔ آشتی‌کنان؛ کوچه‌ای تنگ که دو تن از آن به سختی گذرند. (از امثال و حکم).

– کوچهٔ باستان؛ کنایه از دنیا و عالم است. (برهان) (آنندراج).

– کوچهٔ بن‌بست؛ کوچهٔ سربسته. (آنندراج). کوچه‌ای که آخر آن مسدود است و راه به خارج ندارد. کوچهٔ بن‌بسته. (فرهنگ فارسی معین). معبر مابین خانه‌ها که دررو نداشته باشد. (ناظم الاطباء).

– کوچهٔ بن‌بسته. رجوع به ترکیب قبل شود:

دل مرا ز خم زلف او رهایی نیست
به درز کوچهٔ بن‌بسته هیچکس نزده‌ست.

صائب (از آنندراج).

– کوچه پس کوچه؛ کوچه‌های خرد و بزرگ بسیار و مربوط به یکدیگر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

---

[1] - Colonie.

[2] - این بیت به عنصری و خطیری نیز منسوب است.

[3] - این بیت به کسایی هم منسوب است.

[4] - کوچه، کویچه، از: «کو» (کوی) + «چه»، پسوند تصغیر. (از فرهنگ فارسی معین).

— کوچهٔ خطر؛ بمعنی کوچهٔ باستان است که عالم و دنیا باشد. (برهان). کنایه از عالم. دنیا. (فرهنگ فارسی معین):

دانم که کوچ کردی از این کوچهٔ خطر
ره بر چهار سوی امان چون گذاشتی. خاقانی.

— کوچهٔ خموشان؛ گورستان. (از آنندراج). قبرستان. (غیاث):

یاد شهادت عشق در کوچهٔ خموشان
کآسودگی ز ما برد غوغای زندگانی.
ملاطغرا (از آنندراج).

— کوچه را عوض کردن؛ در تداول عامه، اشتباه کردن. (فرهنگ فارسی معین).

— کوچهٔ سلامت؛ کوچه‌ای که برای گرفتن قلعه زیر زمین کنند و قلعه گیران بدان راه دارند. (آنندراج). خندقی باشد بسیار کج و پرپیچ که اهل محاصره از میان مورچال خود در پناه کجی‌هایش به قرب قلعهٔ غنیم می‌رسند. (غیاث):

دیوانه شو که عشرت دیوانهٔ جهان
در کوچهٔ سلامت زنجیر بوده است.
صائب (از آنندراج).

به دور حصن محبت که منزل خطر است
میان گور بود کوچهٔ سلامت ما.
علی خراسانی (از آنندراج).

— کوچه غلط دادن؛ اغواء و اضلال کردن. (از امثال و حکم). فریفتن. سردرگم کردن: اتفاق خیر را خبر از من پرسیدند... دست و پای از کار نبرده آن دو شب‌کور را کوچهٔ غلط دادم و هم از آنجا از راه دیگر متوجه ماردین شدم. (نفثة المصدور زیدری).

— کوچهٔ نسیه‌خورها؛ بیراهه و کم آمد و شد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— امثال:

خاک کوچه برای باد سودا خوب است؛ به نکوهش، به زنان که بیرون رفتن از خانه را دوست گیرند، گفته می‌شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوچه. [چ] (اِخ) دهی از دهستان میرعبدی که در بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کوچه. [چ] (اِخ) دهی از دهستان کنگاور که در بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۳۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کوچه‌بازار. [چَ / چِ] (اِ مرکب) کوچه‌ای که راهی به بازار داشته باشد. (فرهنگ فارسی معین):

وآنکه خود را شوکت کیوان عجولی خوانده است
باشد اندر کوچه‌بازار خیالم لته‌چین.
فوقی یزدی (از آنندراج).

کوچه‌باغ. [چَ / چِ] (اِ مرکب) کوچه‌ای که راهی در باغ داشته باشد. (آنندراج). کوچه‌ای که راهی به باغ داشته باشد یا از کنار باغ گذرد. (فرهنگ فارسی معین):

در بهاران دل به سیر کوی یارم می‌کشد
کوچه‌باغ عاشقان چاک گریبان کسی است.
میرزا رضی دانش (از آنندراج).

در کوچه‌باغ زلف خزان راگذار نیست
دل را به آن دو سلسلهٔ مشکبار بخش.
صائب (از آنندراج).

کوچه‌باغی. [چَ / چِ] (ص نسبی مرکب) منسوب به کوچه‌باغ. (فرهنگ فارسی معین). || آوازی که داش‌مشدیها و جاهلها خوانند و آن یکی از گوشه‌های دستگاه شور است. (فرهنگ فارسی معین).

کوچه‌بند. [چَ / چِ بَ] (اِ مرکب) کوچه‌ای که به هر دو سر آن دروازه بنا کرده باشند که به وقت اندیشهٔ آفتی آنها را بند نمایند. (غیاث). بند کردن سر کوچه. (آنندراج). سد و بند سر کوچه. (فرهنگ فارسی معین):

سیلاب را ملاحظه از کوچه‌بند نیست
زنهار پیش دیدهٔ من آستین مگیر.
صائب (از آنندراج).

|| نشان و علامت حد کوچه‌ها. (فرهنگ فارسی معین).

کوچه‌بند کردن. [چَ / چِ بَ کَ دَ] (مص مرکب) سد و بند کردن سر کوچه‌ها. (فرهنگ فارسی معین): شهر را کوچه‌بند کرده به محارست مشغول شدند. (عالم‌آرا از فرهنگ فارسی معین). || نشان کردن و علامت گذاردن حد کوچه‌ها. (فرهنگ فارسی معین).

کوچه‌بندی. [چَ / چِ بَ] (حامص مرکب) نشان کردن و علامت گذاشتن حد کوچه‌ها. (ناظم الاطباء).

کوچه‌بیوک. [چِ بُ] (اِخ) دهی از بخش حومهٔ شهرستان یزد است و ۱۹۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کوچه دادن. [چَ / چِ دَ] (مص مرکب) گذاشتن راه برای کسی است تا بگذرد مرادف راه دادن. (آنندراج). به کنار رفتن جمعیت و راه دادن. (ناظم الاطباء). راه دادن به کسی تا وارد شود یا بگذرد. (فرهنگ فارسی معین). به دو سوی شدن انبوهی مردم و بازگذاشتن راهی نسبتاً وسیع برای گذشتن بزرگی یا چیزی بزرگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). راه باز کردن از میان جمعیت برای اینکه کسی یا شخص عالی‌مقامی بگذرد. در صورتی این عمل کوچه دادن نامیده می‌شود که مردم به اختیار خویش روند و راه باز کنند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده):

چرخ از جان شنود نالهٔ جانکاه مرا
زلف شب کوچه دهد آه سحرگاه مرا.
محسن تأثیر (از آنندراج).

ز هر طرف که رود اهل درد کوچه دهند
به ملک عشق کسی کو به عیش متهم است.
طالب آملی (از آنندراج).

در این بساط من آن بحر پر شر و شورم
که بحر کوچه دهد همچو رود نیل مرا.
صائب (از آنندراج).

کوچه‌راه. [چَ / چِ] (اِ مرکب) راه باریک. (فرهنگ فارسی معین):

یافت از دامگاه آن ددگان
کوچه‌راهی به کوی غمزدگان. نظامی.

طی نمی‌گردد به شبگیر حیات جاودان
گرچه زلف او به ظاهر کوچه‌راهی بیش نیست.
صائب (از بهار عجم).

کوچه‌روشن‌کن. [چَ / چِ رَ / رُو شَ کُ] (نف مرکب) روشن‌کنندهٔ کوچه.

— امثال:

ای آقای کمرباریک کوچه‌روشن‌کن و خانه‌تاریک؛ زنان به مزاح به مردی که در خانه ترشرویی کند و در بیرون خانه گشاده‌روی و خندان باشد، گویند. (از امثال و حکم).

کوچهٔ شکر. [چَ / چِ یِ شَ کَ] (اِخ) نام محله‌ای است بسیار تنگ در اصفهان. (آنندراج):

اثری هیچ نباشد ز دهانت که ترا
کوچهٔ تنگ شکر راه گریز دهن است.
محسن تأثیر (از آنندراج).

حرف از آن لب چه عجب مختصر آید بیرون
باید از کوچهٔ تنگ شکر [۱] آید بیرون.
محسن تأثیر (از آنندراج).

کوچه‌طلا. [چَ / چِ طَ] (اِخ) دهی از دهستان کل‌تپهٔ فیض‌اﷲبیگی که در بخش مرکزی شهرستان سقز واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کوچهٔ غریبان. [چَ / چِ یِ غَ] (اِخ) نام محله‌ای به تهران. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوچه فتادن. [چَ / چِ فُ دَ] (مص مرکب) کنایه از غریب شدن و به غربت افتادن باشد. (برهان) (آنندراج).

کوچهٔ فولاد. [چَ / چِ یِ] (اِخ) نام محله‌ای در اصفهان. (آنندراج):

شیشهٔ ما تا به کی همسایهٔ خارا بود
بیش از این در کوچهٔ فولاد نتوان زیستن.
شرف‌الدین شفائی (از آنندراج).

کوچه‌قاضیان. [چَ / چِ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه است و ۴۷۲ تن سکنه دارد. (از

---

[۱] - در هر دو بیت به لبها و دهان معشوق نیز ایهام دارد.

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کوچه گدا. [چَ / چِ گَ] (اِمرکب) کوچه‌ای که در آن گدایان مسکن دارند. (ناظم الاطباء).

کوچه گرد. [چَ / چِ گَ] (نف مرکب) آن که در کوچه‌ها بگردد و اکثر این قسم مردم رند و حسن‌پرست و تماشایی می‌باشند. (آنندراج). آن که در محله‌ها و کوچه‌ها گردد (غالباً این نوع کسان رند و حسن‌پرست‌اند). (فرهنگ فارسی معین):

طفل اشکم کوچه گرد آستین از بی‌کسی است
دیده بر حالش ندارد دل گرفتار خود است.
میرزا رضی دانش (از آنندراج).

||آواره و بی جا و مقام و منزل بر دوش. ||طواف و آنکه در کوچه و برزن می‌گردد و متاع خود را می‌فروشد. (ناظم الاطباء). کسی که در کوچه‌ها و برزنها گردد و امتعهٔ خود را به فروش رساند. طواف. (فرهنگ فارسی معین).

کوچه گردی. [چَ / چِ گَ] (حامص مرکب) عمل و حالت کوچه گرد. محله گردی. (فرهنگ فارسی معین).

— امثال:

یا کوچه گردی می‌شود یا خانه‌داری؛ به سرزنش به زنانی که بسیار به مهمانی و گردش روند، گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||طوافی. ||خانه‌بدوشی. دربدری. (فرهنگ فارسی معین).

کوچهٔ گلبار. [چَ / چِ یِ گُ] (اِخ) نام محله‌ای از اصفهان. (آنندراج):

کی بهند از هوس سیر صفاهان تنها
زخم پرخون دلم کوچهٔ گلبار[1] نبود.
عبداللطیف‌خان تنها (از آنندراج).

کوچه مشک. [چِ مِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش سلماس که در شهرستان خوی واقع است و ۲۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کوچه یافتن. [چَ / چِ تَ] (مص مرکب) راه یافتن. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کوچی. [کُ] (اِ) کوچ. لرک. نام درختی است در جنگلهای مازندران و گیلان. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ص ۱۸۶). رجوع به کوچ و لرک شود.

کوچی. (اِخ) دومین از خانان آق‌اردو از خاندان اردا (۶۷۹-۷۰۱ هـ . ق.). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یکی از خانان آق‌اردو است که موفق شد نواحی غزنه و بامیان را که گاهی مطیع اولوس‌جغتای و زمانی به دست ایلخانان ایران بوده به تصرف خود بیاورد. (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۰۲).

کوچیدگی. [دَ / دِ] (حامص) حالت کوچیده. رجوع به کوچیده و کوچیدن شود.

کوچیدن. [دَ] (مص) کوچ کردن. رحلت کردن. (فرهنگ فارسی معین). رفتن ایل و طایفه‌ای از منزلی برای منزل گرفتن در جای دیگر. از جایی به جایی نقل کردن بنه و کسان. رحلت. ارتحال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

وفا چو دید که انصاف از جهان کوچید
فغان ز سینه برآورد و گفت کو پدرم.
فوقی یزدی (از آنندراج).

و رجوع به کوچ و کوچ کردن شود.

کوچیده. [دَ / دِ] (نمف / نف) کوچ‌کرده. رحلت‌کرده. نقل‌مکان‌کرده. رجوع به کوچیدن و کوچ کردن شود.

کوچینک. [نَ] (اِخ) دهی از دهستان بنت که در بخش نیک‌شهر شهرستان چاه‌بهار واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کوح. [کَ] (ع مص) چیره شدن در کارزار. (از منتهی الارب) (آنندراج). جنگ کردن با کسی و غلبه یافتن بر او. (از اقرب الموارد). ||فروبردن در آب یا در خاک. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

کوخ. [کو / کُ] (اِ) خانه‌ای باشد که آن را از چوب و نی و علف سازند. (برهان). خانهٔ خرپشته که از چوب و علف و نی سازند، بخلاف کاخ که خانهٔ عالی را گویند و کوخ در قاموس نیز آمده[2] که خانه‌ای که روزن نداشته باشد. ج، اکواخ. (از آنندراج). خانهٔ نیین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کردی، کوخیک (کلبه، مصغر کوخ) و در عربی کوخ، کازه‌ای از نی و کلک و مانند آن بی‌روزن. (حاشیهٔ برهان چ معین):

دنیا که دو روزه کاخ و کوخی است
در راه محمدی کلوخی است.
خاقانی (از حاشیهٔ برهان چ معین).

||خانهٔ بی‌روزن را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). ||گیاهی که از آن حصیر بافند و در خراسان خربزه آونگ کنند. (برهان). یک نوع گیاهی که از آن حصیر سازند. (ناظم الاطباء). مصحف لوخ است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به لوخ و روخ شود. ||چرک کنج و گوشه‌های چشم را هم می‌گویند. (برهان). چرک کنج چشم. (ناظم الاطباء). ||به‌معنی کرم هم آمده است، چنانکه گویند: در فلان چیز کوخ افتاده است؛ یعنی کرم افتاده است. (برهان). کرم. (ناظم الاطباء). مشهدی کُوخ؛ کرم. (فرهنگ فارسی معین).

کوخ. (معرب، اِ) کازه‌ای از نی و کلک و مانند آن بی‌روزن. کاخ مثله. ج، اکواخ، کوخان، کیخان، کِوَخَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کوخ و کاخ؛ خانه‌ای که از نی برآورده باشند بی‌روزن و هر دو کلمه دخیل است. (از اقرب الموارد). مُحَرَّد؛ الکوخ فارسیة. الکوخ و الکاخ؛ بیت مسنم من قصب بلا کوة. (تاج العروس). بیت محرد؛ مسنم و هو الذی یقال له بالفارسیة کوخ. (لسان العرب). ||هر خانهٔ بدون روزن. (از اقرب الموارد).

کوخالو. [کُ خالْ لو] (اِخ) دهی از دهستان دیزجرد که در بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه واقع است و ۱۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کوخان. (ع اِ) جِ کوخ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به کوخ شود.

کوخان. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان شهر ویران که در بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع است و ۱۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کوخان. (اِخ) نام یکی از چهار پسر منیک، جد مغولان است. (تاریخ گزیده چ لیدن ص ۵۵۸). رجوع به همان مأخذ شود.

کوخانلو. [کُ] (اِخ) کوخالو. دهی از دهستان عباسی که در بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع است و ۲۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کوخبان. (اِخ) دهی از دهستان الموت که در بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین واقع است و ۵۸۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کوخرد. [خِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش بستک شهرستان لار است و ۹۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوخک. [خَ] (اِ) خوشهٔ انگور را گویند و به عربی خصله خوانند. به این معنی به فتح اول و ثانی و سکون ثالث و کاف هم آمده است. (برهان) (از آنندراج). خوشهٔ انگور و قطعه‌ای از خوشه انگور. (ناظم الاطباء): خصلة؛ کوخک. (السامی فی الاسامی).

کوخلیسیا. [ ] (اِ) به سریانی کرنب است. (فهرست مخزن الادویه).

کوخة. [کِ وَ خَ] (ع اِ) جِ کوخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به کوخ شود.

کود. (اِ) توده و خرمن غله را گویند. (برهان). خرمن را گویند. (آنندراج). توده و انبار غله. (ناظم الاطباء). تودهٔ غله. خرمن غله. (فرهنگ فارسی معین). ||باری که بر زمین زراعت ریزند تا زمین قوت گیرد و زراعت خوب آید. (برهان). خاکروبه که برای قوت مزرعه جمع کرده به باغ و فالیز برند، چنانکه گویند فلان باغ و فالیز را کود بدهند تا قوت

---

[1] ۱ – به خونین بودن دل شاعر نیز ایهام دارد.

[2] ۲ – رجوع به مادهٔ بعد شود.

گیرد. (آنندراج). آنچه در کشت‌زار ریزند تا زمین نیرو گیرد و زراعت خوب حاصل آید و کوت نیز گویند. در اوستایی، کوث و در سانسکریت، گوثه[۱] به‌معنی گُه. پس لغتاً به‌معنی پلیدی آدمی و جانوران است که جهت قوت بر زمین زراعتی ریزند. (از حاشیهٔ برهان چ معین). مواد مفید که جهت ازدیاد برداشت محصول زراعتی یا به دست آوردن نوع بهتر از محصولات به زمین دهند[۲]. (فرهنگ فارسی معین). کوت. رشوه. انبار. نیرو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کود شیمیایی؛ ماده‌ای از ترکیبات شیمیایی (شوره، آهک، گرد استخوان و غیره) که برای تقویت خاک زراعت ترتیب دهند. (فرهنگ فارسی معین). کود مصنوعی.

— کود مصنوعی. رجوع به ترکیب قبل شود.

||(ص) ترجمهٔ مجموعه هم هست که در مقابل پراکنده است. (برهان). مجموعه و جمع‌کرده‌شده و فراهم‌آورده. ضد پراکنده. (ناظم الاطباء). جمع‌شده. مجموع. (فرهنگ فارسی معین):

رازیانج بادیان، شُک بوی خوش، اذخِر فریز
نَثْر و شَتّیٰ را پراکنده‌شمر، مجموع کود.

ابونصر فراهی (نصاب الصبیان).

||پر با برآمدگی از لب ظرف، مقابل سیله و مقابل سرخالی. کوت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کوت شود.

کود. [کَ وُ][۳] (ص) مخفف کبود است و آن رنگی باشد معروف. (برهان). کبود. (ناظم الاطباء). کبود. کوود. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کبود شود.

کود. [کَ] (ع مص) بازداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). منع کردن. (از اقرب الموارد). ||نزدیک شدن به کاری از برای شروع کردن در آن. (ترجمان القرآن). نزدیک آمدن کاری که شود. مَکاد و مَکادة مثله. یقال: کاد یفعل و کید یفعل؛ ای قارب و لم‌یفعل. (منتهی الارب) (آنندراج). کاد یفعل و یکاد کوداً و مکاداً و مکادةً؛ نزدیک شد که بکند و نکرد و آن از افعال مقاربه است، مبتدا را مرفوع و خبر را منصوب می‌کند. (از اقرب الموارد).

کود. [کَ] (ع اِ) کودة. (از اقرب الموارد). رجوع به کودة شود.

کود. (اِخ) دهی از بخش پشت‌آب که در شهرستان زابل واقع است و ۱۳۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کؤد. [کَ ئو] (ع ص) کؤود. رجوع به کؤود شود.

کؤداء. [کَ ءَ دا] (ع اِ) دم سرد دراز. (منتهی الارب). تنفس دراز از اندوه یا رنج. (از اقرب الموارد). دم سرد دراز و آه. (ناظم الاطباء).

کوداب. (اِ) دوشاب است که آن را از شیرهٔ انگور پزند. (از برهان) (ناظم الاطباء). به فارسی رب عنب است. (فهرست مخزن الادویه). به فارسی رب عنب است که نیز به فارسی دوشاب گویند. (از آنندراج). کوشاب. (برهان) (آنندراج):

نتوان کرد از کدو کوداب
نه ز ریکاسه کس کند سنجاب.	عنصری.

نگر که چون بود احوال عیش آن بدبخت
که‌شهد فایق او شد ز راوق کوداب.

شمس فخری.

کودال. (اِ) مغاک و خندق و گودال. (از اشتینگاس) (ناظم الاطباء). رجوع به گودال شود. ||چاه. ||کج‌بیل. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کوداة. [کَ دَءَ] (ع مص) دویدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کودبان. [دْ / دَ] (اِ) قسمی از جهاز شتر. ||چوب جهاز شتر. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس)[۴]:

رحم آمد مر شتر را، گفت هین
برجه و بر کودبان من نشین.

مولوی (مثنوی).

چو خر ندارم خربنده نیستم ای جان
من از کجا غم پالان و کودبان ز کجا.

مولوی.

کودپاش. (نف‌مرکب، اِمرکب) کوت‌پاش[۵]. رجوع به کوت‌پاش شود.

کودتا. [دِ] (فرانسوی، اِ)[۶] برانداختن حکومت با استفاده از قوای نظامی کشور و تسلط بر اوضاع و روی کار آوردن حکومتی نو. رجوع به لاروس شود.

کود دادن. [دا دَ] (مص مرکب) ریختن کود به زمین برای ازدیاد محصول زراعتی یا به دست آوردن نوع بهتر از محصولات و رجوع به کود شود.

کودر. [دَ] (اِ) زمین دامن کوه را گویند. (برهان). در برهان گفته زمین و دامن کوه را گویند، و دو سه خطا کرده اوّل اینکه کاف فارسی است نه تازی دوم آنکه کاف و واو نیست «کاف و را» است... (انجمن‌آرا). مصحف کردر. (حاشیه برهان چ معین). ||چرم نازکی که آستر موزه و یا کفش کنند. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کودر. [کَ دَ] (اِخ) پادشاهی است یا عریفی بود مر مهاجرین عبدالله کلابی را. (منتهی الارب). نام پادشاهی و یا سرداری. (ناظم الاطباء).

کودرست. [رُ] (نمف مرکب) کودرسته. گیاهی که بر روی کود می‌روید. (فرهنگ فارسی معین).

کودره. [کَ دَ رَ / رِ] (اِ) مرغ آبی باشد کوچک و در آب تیز نشیند، بزرگتر را از اوسوک دم خوانند و کوچکتر را خشنسار. (صحاح الفرس). مرغی است کبود که در آب باشد. (معیار جمالی تألیف شمس فخری چ دانشگاه ص ۴۳۶). نوعی از مرغابی باشد که مکان در آب سازد. گودر. گودره. (برهان). نوعی از مرغابی است که در آب مکان دارد و با لژن (لجن) میلی تمام، لهذا گوشت آن بدبو است و مرغی ترسنده است. (آنندراج). مرغی است کوچک کبود که در آب نشیند. کندره و با کبود و کبوتر مقایسه شود. (فرهنگ فارسی معین):

باز شکارجوی، هزیمت شد از شکار
از کبر ننگرد به‌سوی کبک و کودره.

کسایی (از صحاح الفرس).

پیل از تو چنان ترسد چون کودره[۷] از باز
شیر از تو چنان لرزد چون کبک ز شاهین.

فرخی (از آنندراج).

تا باز بازِ جود تو پرواز درگرفت
زفتی به غوطه رفت بکردار کودره.	سوزنی.

خواهد که نسر طایر واقع شود ز چرخ
تا در حیاض بزمش باشد چو کودره.

شمس فخری.

کودزاده. [دَ] (اِخ) نام مادر هرمز پسر شاپور ساسانی. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۶۴)[۸].

کودزر. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان مشک‌آباد که در بخش فرمهین شهرستان اراک واقع است و ۱۰۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

---

1 - gûtha.		2 - Engrais.

۳ – چنین است ضبط ناظم الاطباء و در برهان نیز آرد: به فتح اول و ضم ثانی و سکون دال ابجد.

۴ – در فرهنگ نوادر لغات کلیات شمس ج فروزانفر ج ۷ این کلمه کوهان شتر معنی شده و سپس چنین آمده است: اسماعیل انقروی و یوسف‌بن احمد مولوی و در شرح سروری آن را به «کوهان شتر» تفسیر کرده‌اند ولیکن در شرح ولی‌محمد اکبرآبادی و خواجه ایوب و بحرالعلوم این کلمه «گردبان» به کسر کاف فارسی و «راء» ضبط شده و آن را به‌معنی پالان شتر و نگاهبان گرفته‌اند و در لطایف‌اللغات نیز چنین است. اما خواجه ایوب روایت اول (کودبان، با کاف و واو) را نیز نقل و به «کوهان شتر» تفسیر کرده است – انتهی.

5 - Semoir d' engrais (فرانسوی).

6 - Coup d' Etat (فرانسوی).

۷ – در دیوان فرخی ج عبدالرسولی به کاف فارسی ضبط شده است.

۸ – در کتاب سنی ملوک الارض و الانبیاء تألیف حمزهٔ اصفهانی کردزاد آمده است. (از حاشیهٔ مجمل التواریخ و القصص).

کودسازی. (حامص مرکب) عمل ساختن کودشیمیایی.

— ماشین کودسازی؛ ماشینی که کودهای شیمیایی درست می‌کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کودک. [دَ] (ص) کوچک. صغیر. (فرهنگ فارسی معین). پهلوی، کوتک[1] بمعنی صغیر. (از حاشیهٔ برهان چ معین). صورت دیگر آن کوچک است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کوچک شود. ||(اِ) طفل و بچه خواه پسر باشد و یا دختر. (ناظم الاطباء). فرزندی که به حد بلوغ نرسیده (پسر یا دختر). طفل. ج، کودکان. (فرهنگ فارسی معین). ولید. صبی. (ترجمان القرآن). طفل. بچه. ولید. صبی (پسر). صبیه (دختر). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کودک شیرخوار، تا نگریست
مادر او را به مهر شیر نداد. شهید بلخی.
به ایران زن و مرد و کودک نماند
همان چیز بسیار و اندک نماند. فردوسی.
همه کودکان را به چوگان فرست
بیارای گوی و به میدان فرست. فردوسی.
بزد کودکی تیز چوگان ز راه
بشد گوی گردان به نزدیک شاه. فردوسی.
ساده‌دل کودکا مترس اکنون
نزیک آسیب خر فگانه کند. ابوالعباس.
چنانچون کودکان از پیش الحمد
بیاموزند ابجد را و کلمن. منوچهری.
معلم چون کند دستان‌نوازی
کند کودک همیدون پای‌بازی.
(ویس و رامین).

نصر احمد سامانی هشت‌ساله بود که از پدر بماند... دیگر روز آن کودک را بر تخت ملک نشاندند. (تاریخ بیهقی). تاریخ سبکتگین را براند از ابتدای کودکی تا آنگاه که به سرای الپتگین افتاد، من نیز تا آخر عمرش براندم. (تاریخ بیهقی). چون او رفت کار آن ولایت با دو کودک ضعیف فتد. (تاریخ بیهقی).

عاشق به کام خویش نخواهد فراق دوست
کودک به کام خویش نبرد لب از لبن.
قطران.

کودک علم را به چوب آموزد نه به شفقت. (قابوس‌نامه).

چون شدستند خلق غره بدوی
همه خرد و بزرگ و کودک و شاب.
ناصرخسرو.
خجلت عیب تن خویش و غم جهل کشد
کودکی کو نکشد زحمت استاد و ادیب.
ناصرخسرو.
کودک از زرد و سرخ نشکیبد
مرد را زرد و سرخ نفریبد. سنائی.
کودکی، در سفر تو مرد شوی
رنجه از راه گرم و سرد شود. سنائی.
کودکی را سوی پستان خواند، عم کودک چه گفت
گفت رو، بستان ما پستان مادر ساختند.
خاقانی.
بخت تو کودک و عروس ظفر
انتظار بلوغ کودک توست. خاقانی.
در این رصدگه خاکی چه خاک می‌بیزی
نه کودکی نه مقامر ز خاک چیست ترا.
خاقانی.
باد تک می‌راند تنها بی یکی
بر لب دریا بدید او کودکی.
عطار (منطق الطیر).
کودک اندوهگین بنشسته بود
هم دلش خون گشته هم جان خسته بود.
عطار (منطق الطیر).
گفت ای کودک چرایی غمزده
من ندیدم چون تو یک ماتمزده.
عطار (منطق الطیر).
کودکان را حرص لوزینه و شکر
از نصیحتها کند دو گوش کر. مولوی.
چون ز کودک رفت آن حرص بدش
بر دگر اطفال خنده آیدش. مولوی.
چون که با کودک سر و کارت فتاد
پس زبان کودکی باید گشاد. مولوی.

بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان. (گلستان سعدی).

گاه باشد که کودک نادان
به غلط بر هدف زند تیری.
سعدی (گلستان).
استاد معلم چو بود کم‌آزار
خرسک بازند کودکان در بازار.
سعدی (گلستان).

و زنان و کودکان را آزاد کردند. (ظفرنامهٔ یزدی).

کودک اگرچند هنرپرور است
خرد بود گر همه پیغمبر است. جهانشاه.
کودکی را که عقل و تدبیر است
به ز یک شهر جاهل پیر است. مکتبی.
با مرد مجازبین حقیقت مگذار
خود جوز ز مغز جوز به کودک را.
واعظ قزوینی.
شاعر و آنگاه رد بوسهٔ شیرین
کودک و آنگاه رد دانهٔ خرما. قاآنی.

— کودک شیرخوار. رجوع به ترکیب بعد شود.

— کودک شیرخواره؛ کودکی که هنوز از شیر بازگرفته نشده. طفل رضیع:

گلستان بهرمان دارد همانا شیرخوارستی
لباس کودکان شیرخواره بهرمانستی. فرخی.

— کودک عشرخوان؛ کودک نوآموز که عشر قرآن را خواندن گیرد:

وز چوب زدن رباب فریاد
چون کودک عشرخوان برآورد. خاقانی.

رجوع به عشرخوان شود.

— کودک غازی؛ پسر بازی‌کن که پیش آهنگ دیگران بود و پیش از آنان از چنبر گذرد. (از آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):

باد چالاک در رسن‌بازی
سر تو همچو کودک غازی.
کمال‌الدین اسماعیل (از آنندراج).

||غلام و نوکری را گویند که کوچک باشد و به حد بلوغ نرسیده باشد. و بعضی گویند کودک، غلام‌بچه‌ای است که بنده باشد و آزاد را بر سبیل مجاز کودک گویند. (برهان) (آنندراج). غلام. (ناظم الاطباء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کودک نارسید؛ غلام‌بچه. غلامی که به سن بلوغ نرسیده باشد:

یکی تختهٔ جامه هم نابرید
دو آرام دل کودک نارسید
روان را همی لعلشان نوش داد
بیاورد و یکسر به شیدوش داد. فردوسی.

||فرزند. (ناظم الاطباء). توسعاً، فرزند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): گفت: اکنون مرا زمان دهید باز خانه شوم و کودکان خویش را ببینم و وصیتی بکنم. (تاریخ بیهقی). ||(ص) این کلمه بمعنی خرد و صغیر مزید مقدم و مزید مؤخر رود آمده است: کودک دریا؛ دجله. دیله کودک؛ دجیل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||جوان. (فرهنگ فارسی معین): بازرگانی که زن نیکو و کودک گزیند و عمر در سفر گذارد. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۳۸۱). در متن عربی: الشابة. (حاشیهٔ مینوی بر کلیله و دمنه ص ۳۸۱ از فرهنگ فارسی معین).

کودک آمدن. [دَ مَ دَ] (مص مرکب) زاییده شدن کودک. متولد شدن کودک:

که از دختر پهلوان سپاه
یکی کودک آمد چو تابنده ماه. فردوسی.
چو نه ماه بگذشت بر خوبچهر
یکی کودک آمد چو تابنده مهر. فردوسی.

و رجوع به کودک و کودک آوردن شود.

کودک آوردن. [دَ وَ دَ] (مص مرکب) بچه زاییدن:

ششم سال آن دخت قیصر ز شاه
یکی کودک آورد مانند ماه.

فردوسی.

رجوع به کودک آمدن شود.

کودکانه. [دَ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) بچگانه و بطور بچگی. (ناظم الاطباء). بچگانه. همچون طفلان. (فرهنگ فارسی معین). چون کودکان. و رجوع به کودک شود.

---

1 - kōtak.

کودک‌دریا. [دَ دَ] (اِخ) دجله. اربل رود. (مراصد الاطلاع، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کود کردن. [کو کَ دَ] (مص مرکب) کوت کردن. بر روی یکدیگر ریختن تا چون خرمنی یا گنبدی شود. پر کردن بیش از لبهٔ ظرف و عرب نیز این کلمه را گرفته است.[1] (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوت‌کردن شود.

کودکستان. [دَ کِ] (اِ مرکب) مدرسه‌ای که به پرورش کودکان (بین ۳ تا ۶ ساله) تخصیص دارد. کودکستان پس از مدرسهٔ دامان مادر و پیش از دبستان قرار دارد. (فرهنگ فارسی معین). مدرسه‌مانندی برای پرورش اطفال خردسال که هنوز درخور مدرسهٔ تهیه یا ابتدایی نباشند. باغچهٔ اطفال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کودک‌سرشت. [دَ سِ رِ] (ص مرکب) کسی که اخلاق و عادت کودکان دارد. (فرهنگ فارسی معین):

همه کوسه و پیر و کودک‌سرشت
به خوبی روند ارچه هستند زشت.
نظامی (از آنندراج).

کودک‌سرشتی. [دَ سِ رِ] (حامص مرکب) اخلاق و عادات کودکان داشتن. (فرهنگ فارسی معین).

کودکش. [کو کَ / کِ] (نف مرکب) کناس را گویند. (آنندراج). کودکشنده. کناس. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوت‌کش شود. ||جاروب‌کش کوچه و برزن. (ناظم الاطباء).

کودکشی. [کو کَ / کِ] (حامص مرکب) کناسی. (فرهنگ فارسی معین). عمل کودکش. رجوع به کودکش شود.

کود کشیدن. [کو کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کناسی کردن. کودکشی کردن. و رجوع به کودکش، کودکشی و کوت‌کش شود.

کودکک. [دَ کَ] (اِ مصغر) کودک خرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کودک‌مزاج. [دَ مِ / مَ] (ص مرکب) کودک‌سرشت. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کودک‌سرشت و کودک‌مزاجی شود.

کودک‌مزاجی. [دَ مِ / مَ] (ص مرکب) کودک‌سرشتی. (فرهنگ فارسی معین):

آه کز کودک‌مزاجیهای ابنای زمان
ابجد ایام طفلی را ز سر باید گرفت.
صائب (از آنندراج).

و رجوع به کودک‌مزاج و کودک‌سرشتی شود.

کودک‌مشرب. [دَ مَ رَ] (ص مرکب) کودک‌سرشت. کودک‌مزاج. (فرهنگ فارسی معین):

آن دنی‌طبعان که مغروران جاه و منصب‌اند
از خرد بیگانگان چند کودک‌مشرب‌اند.
محسن تأثیر (از آنندراج).

و رجوع به کودک‌سرشت و کودک‌مشربی شود.

کودک‌مشربی. [دَ مَ رَ] (حامص مرکب) کودک‌سرشتی. کودک‌مزاجی. (فرهنگ فارسی معین):

بود جای گوهر غیرت، زمین پاک چشم
تا ز کودک‌مشربی تخم[2] تماشا کاشتیم.
صائب (از بهار عجم).

و رجوع به کودک‌مشرب، کودک‌سرشتی و کودک‌مزاجی شود.

کودک‌منش. [دَ مَ نِ] (ص مرکب) کودک‌سرشت. (فرهنگ فارسی معین). کودک‌مزاج. کودک‌مشرب:

در کاسهٔ لذت‌شکنان چشمهٔ زهرم
در کاسهٔ کودک‌منشان جرعهٔ شیرم.
عرفی (از آنندراج).

و رجوع به کودک‌سرشت و کودک‌مزاج شود.

کودک‌منشی. [دَ مَ نِ] (حامص مرکب) کودک‌سرشتی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کودک‌سرشتی، کودک‌مزاجی و کودک‌مشربی شود.

کودک‌وار. [دَ] (ق مرکب) مانند کودک. کودکانه:

میان خاک چه بازی سفال، کودک‌وار
سرای خاک به خاکی بیاز مردآسا. خاقانی.
مرکب از چوب کرده کودک‌وار
پس به دروازهٔ هلاک شده. خاقانی.

و رجوع به کودک و کودکانه شود.

کودک‌وش. [دَ وَ] (ص مرکب) کودک‌مانند. بچگانه. (فرهنگ فارسی معین):

مرد خدا کی کند میل به لذات خلد
در دل کودک‌وشان لذت حلوا طلب!
وحشی بافقی (از آنندراج).

کودکه. [دَ کَ / کِ] (اِ) بچهٔ شیرخوار. (آنندراج). طفل کوچک. (ناظم الاطباء).

کودکی. [دَ] (حامص) بچگی و طفولیت. (ناظم الاطباء). صِبا. صباوت. صَبوَت. صُبُوَّت. چگونگی و حال و صفت کودک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چنین تا برآمد بر این پنج سال
برافراخت آن کودکی فر و یال. فردوسی.
جز افسر که هنگام افسر نبود
بدان کودکی تاج درخور نبود. فردوسی.
پدر داده بودش گه کودکی
به آذر طوس آن حکیم نکی[3]. عنصری.
شیری که به کودکی لبم نوشیده‌ست
اکنون ز بنا گوشم برزوشیده‌ست. عسجدی.
جلب‌کشی و همه خان و مانت پرجلب است
بلی جلب‌کش و کرده به کودکی جلبی.
عسجدی.

پدر خواست و خدا نخواست که پادشاه‌زاده به کودکی و جوانی گذشته شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۱۲). بدان روزگار جوانی و کودکی خویشتن ریاضتها کردی. (تاریخ بیهقی). از چنین... اثرها بود که او را به کودکی ولیعهد کرد. (تاریخ بیهقی).

وین عیش چو قند کودکی را
پیری چو کبست کرد و خربق. ناصرخسرو.
چون که با کودک سر و کارت فتاد
پس زبان کودکی باید گشاد. مولوی.
ز ایشان توان به خون جگر یافتن مراد
کز کودکی به خون جگر پروریده‌اند.
سعدی.
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار.
سعدی (گلستان).

||نادانی. جهالت. (از ناظم الاطباء).

کودکی کردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) چون کودکان رفتار کردن. عادت و رفتاری درخور کودکان داشتن. مناسب شأن طفولیت رفتار کردن. اخلاق و اعمالی درخور سنین کودکی داشتن و از دستورها و اندرزهای بزرگان پیروی کردن:

در دبیرستان خرسندی نوآموزی هنوز
کودکی کن دم مزن چون مهر داری بر زبان.
خاقانی.

||نادانی و جهالت کردن. به دستور خرد و آیین مصلحت رفتار نکردن: خداوندان حقیقی شما مائیم، کودکی نکنید و دست از جنگ بکشید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۷). گفت: آمده‌ام تا جالوت را بکشم. گفتند: کودکی مکن. (قصص الانبیاء ص ۱۴۸).

کودگر. [گَ][4] (ص مرکب) بیل‌دار. ||کاونده و حفار. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). ممکن است مصحف گودگر باشد. (از اشتینگاس).

کودلیه. [ ] (اِخ) نام دهی است از اصفهان که موطن کاوهٔ آهنگر بوده است. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۸۶).

کودن. [کَ دَ] (ع ص، اِ) اسب هجین غیراصیل. کَودَنیّ. (منتهی الارب). اسب فرومایهٔ غیراصیل. ج، کَوادِن. (از اقرب الموارد). اسب پیر کندرو پالانی کبراه. (برهان). یابو و اسب تاتاری و اسب هجین. (ناظم الاطباء). ستور (اسب و استر) غیراصیل

---

[1] ۱ - الکودة، ما جمعت من تراب و نحوه. (فیروزآبادی، یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

[2] ۲ - در آنندراج: تازه کودک‌مشربی.

[3] ۳ - شاید: زکی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

[4] ۴ - اشتینگاس کُودگَر ضبط داده و با توجه به اینکه محتمل است مصحف «گودگر» باشد، ضبط اشتینگاس صحیح می‌نماید.

و کندرو و پالانی. (فرهنگ فارسی معین):
قابل تکلیف شرعی تا خرد با توست از آنک
چاره نبود اسب کودن را ز پالان داشتن.
سنائی.

اسب کودن به غزو نیست روان
ورنه چون خر نداردی پالان. سنائی.

جنسی نماند پس من و رندان ز بهر راه
چون رخش نیست پای به کودن درآورم.
خاقانی.

معلوم شود کُه اگرچه کودن پارسیم حرون است مرکب تازیم خوشرو است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۷).
||پیل. ||استر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||ستور پالانی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||کمینه و دون و کم‌عقل و نادان و کندفهم و کج‌طبع و بی‌ادراک را گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). گول. کندفهم. (فرهنگ فارسی معین). بلید. سخت بلید. کند. دیریاب. کورذهن. دیرفهم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

زین پایگه زوال هر روزی
سر برنکند ز مستی آن کودن. ناصرخسرو.

کودن و خوار و خسیس است جهان خس
زآن نسازد همه جز با خس و با کودن.
ناصرخسرو.

گو نبود آنکه دن پرستد هرگز
دن که پرستد مگر که جاهل و کودن.
ناصرخسرو.

صدرا ترا به قوت جاه تو خاطری است
کاندر ادای فکرت او برق کودن است.
انوری.

شاگرد تو من باشم گر کودن اگر بوزم
تا زآن لب خندانت یک خنده بیاموزم.
مولوی.

یکی را از وزراء پسری کودن بود. (گلستان سعدی).

کودنی. [کَ دَ نی ی] (ع ص، اِ) مثل کودن است. (از منتهی الارب). کودن. (از اقرب الموارد). و رجوع به کودن شود. ||مرد کاهل گول. (منتهی الارب).

کودنی. [کَ / کُو دَ] (حامص) کندفهمی و حماقت. (ناظم الاطباء). کندفهمی. کندی. بلادت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

این بلا از کودنی آید ترا
که‌نکردی فهم نکته و رمزها. مولوی.

کودور ناخونتی. (اِخ)[1] از پادشاهان عیلام است و چون در برابر حملهٔ قوای جنگی آسور بی‌قیدی و سستی نشان داد، مردم عیلام وی را کشتند (۶۹۲ ق.م.). (از ایران باستان ص ۱۳۶).

کودور نان‌خوندی. (اِخ)[2] پادشاه عیلام است که در حدود ۲۲۸۰ ق.م. شهر «اور» را تصرف و غارت کرد و سلسلهٔ پادشاهان آن را برانداخت و مجسمهٔ ربةالنوع «اِرخ» را که «نانا»[3] یا «ننه‌نه» نامیده می‌شد جزو غنایم به عیلام برد و پس از آن قریب شصت سال سومر جزو عیلام بود. (از ایران باستان ص ۱۱۷).

کودة. [کَ دَ] (ع اِ)[4] خاک و جز آن فراهم آورده. (منتهی الارب) (آنندراج). کَود. آنچه انباشته گردد از خاک و جز آن. (از اقرب الموارد). تودهٔ خاک و جز آن. (ناظم الاطباء). ج، اکواد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کوده. [دَ / دِ] (اِ) کمان زین. (ناظم الاطباء).
— زین‌کوده؛ قربوس زین اسب را گویند و آن بلندی پیش زین باشد. زین‌کوهه. (برهان). و رجوع به زین‌کوهه و زین‌کوده شود.
||کلیدی که سر آن خمیده باشد. (ناظم الاطباء). ||دندانهٔ کلید.

کوده. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش صومعه‌سرا که در شهرستان فومن واقع است و ۹۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کوده. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان گلیجان که در شهرستان شهسوار واقع است و ۲۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کودهٔ پستان. [دَ / دِ یِ پ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حُلمه. سر پستان. (از ناظم الاطباء، ذیل کوده).

کودیان. [ ] (اِ) کودین. کودینه. چکش بزرگ یا کلوخ کوب. (از اشتینگاس). میخکوب و کدین. (ناظم الاطباء). و رجوع به کودین، کودینه، کدین و کدینه شود.

کودیان. (اِخ) دهی از دهستان همایجان که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۳۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کودین. (اِ) کودیان. کودینه. (اشتینگاس) (ناظم الاطباء). رجوع به کودیان و کودینه شود.

کودین. (اِخ) دهی از دهستان کام‌فیروز که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۱۹۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کودینه. [نَ / نِ] کودیان. کودین. (اشتینگاس) (ناظم الاطباء). کدنگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کدین. کدینه و رجوع به کودیان، کودین، کدین و کدینه شود.

کودیه. [دی یَ] (اِخ) از اسامی غُلات است که در اصفهان به این فرقه می‌دادند. (خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال ص ۲۶۲).

کوذان. [کَ] (ع ص) سطبر و فربه. و کاذان مثل آن است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). کلان و بزرگ و فربه. (ناظم الاطباء).

کوذر. [ذَ] (اِ) پوست گوساله را گویند. (آنندراج) (ناظم الاطباء). گودر. گودره. (برهان). ||گوساله را گویند. گودر. (برهان). گودره. (حاشیهٔ برهان چ معین).

کوذره. [کَ ذَ رَ / رِ] (اِ) کودره. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). رجوع به کودره شود.

کوذین. (معرب، اِ) معرب کودین و کدین. عامه به چوبی گویند که گازران جامه را بدان می‌کوبند. (از تکملةُ المعرب جوالیقی ص ۳۷).

کوذینا. (معرب، اِ) جوالیقی در المعرب آرد: الکذینق، آنچه گازر بدان [جامه را] می‌کوبد، عربی نیست و همان است که عامه بدان کوذیناگویند. کوذین. و رجوع به کوذین شود.

کور. (ص) اعمی. (ترجمان القرآن). نابینا را گویند. (برهان). آدم نابینا. (ناظم الاطباء). آنکه از بینایی محروم است. نابینا. اعمی. مقابل بینا و بصیر. (فرهنگ فارسی معین). آنکه چشم یا چشمان وی از حلیهٔ بصر عاری است. آنکه چشمانش نمی‌بیند یا طبیعتاً و یا با ابتلاء به بیماری. ضریر. بی‌دیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کسی را کجا کور بد رهنمون
بماند به راه دراز اندرون. فردوسی.

همانا که کور است دولت به چشم
به بد نیک باشد به نیکان به خشم. فردوسی.

آن تویی کور و تویی لوچ و تویی کوچ و بلوچ
آن تویی دول و تویی گول و تویی پای تولنگ.
لبیبی.[5]

به یک پای لنگ و به یک دست شل
به یک چشم کور و به یک چشم کاژ.
معروفی.

بدان زن مانی ای ماه سمن‌بر
که‌باشد در کنارش کور دختر.
(ویس و رامین).

کور کی داند از روز شب تار هگرز
کر نه بشناسد آواز خر از نالهٔ زیر.
ناصرخسرو (دیوان ص ۱۹۵).

وز دیدن و شنودن دانش یله نکرد
چون دشمنان خویش چنین کور و کر مرا.
ناصرخسرو.

---

[1] Kudur Nakhundi.

[2] Kudur Nankhundi.

[3] Nana.

[4] معرب کود فارسی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کود شود.

[5] این بیت به خطیری و عنصری نیز منسوب است.

هرچند هست بدسار از مرد بد بتر نیست
با فعل بد منافق جز مار کور و کر نیست.
ناصرخسرو.

نور موسی چگونه بیند کور
نطق عیسی چگونه داند کر. ناصرخسرو.

و اگر نادانی این اشارت را که باز نموده شده است بر هزل حمل کند مانند کوری بود که احولی را سرزنش کند. (کلیله و دمنه).

چشم مؤمن جمال او بیند
کورکی چهرهٔ نکو بیند. سنایی.

آن شنیدی که بود مردی کور
آدمی‌صورت و به فعل ستور. سنائی.

کردمردی در آن میانه نگاه
گشت‌از ابلهی کور آگاه. سنائی.

منکر آینه باشد چشم کور
دشمن آینه باشد روی زرد.
عمادی شهریاری.

خصم تو کور و تو آینهٔ شرع
کور آینه شناسد، هیهات. خاقانی.

شمع عیسی به پیش کور مسوز
تیغ عقلی به دست مست مده. خاقانی.

گفتم‌ای کور دم حور مخور
کوحریف تو به بوی زر توست. خاقانی.

دجله بود قطره‌ای از چشم کور
پای ملخ پر بود از دست مور. نظامی.

گفته‌ایشان بی تو ما را نیست زور
بی عصا کش‌چون بود احوال کور. مولوی.

کاندرون دام، دانهٔ زهرهاست
کور آن مرغی که در فخ دانه خواست.
مولوی.

مشت بر اعمی زند یک جلف مست
کور پندارد لگدزن استر است. مولوی.

جهان پر سماع است و مستی و شور
ولیکن چه بیند در آینه کور. سعدی.

راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه. سعدی.

آینه‌داری در محلت کوران. (گلستان سعدی).

گور با کس سخن نمی‌گوید
کور سرّ قرآن نمی‌جوید. اوحدی.

کور آن باشد که او بینای نفس خود نشد
کآنکه او بینا به نفس خویشتن شد کور نیست.
مغربی.

خلقی به گمان اهل یقینند همه
کوران خود را به خواب بینا بیند.
واعظ قزوینی.

— کور اخترگوی؛ نادانی بادعوی. (از امثال و حکم):

اسب کش گفتی سقط گردد کجاست
کور اخترگوی محرومی ز راست.
مولوی (مثنوی).

— کور بودن؛ نابینا بودن. اعمی بودن. (فرهنگ فارسی معین).

— کور بودن اجاق کسی؛ فرزند و عقب نداشتن.

— کور بودن اشتهای کسی؛ میل نداشتن به غذا. (فرهنگ فارسی معین).

— کور بودن دل کسی؛ بینش و بصیرت نداشتن او. کورباطن بودن او:

دلش کور باشد سرش بی‌خرد
خردمندش از مردمان نشمرد. فردوسی.

و رجوع به کوردل شود.

— کور بودن ذهن کسی؛ دیریاب و بلید و کندذهن بودن او. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کورذهن شود.

— کور مادرزاد؛ آن که نابینا زاده شود. آن که کور به دنیا آید. اکمه:

هر آن بصیر که سر جهان ندید به دل
چه آن بصیر بر من چه کور مادرزاد.
اوحدی.

چه داند کور مادرزاد قدر چشم روشن را.
؟ (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کور و پشیمان؛ نادم و زیان‌دیده. خائب و خاسر:

کسی کو دیو را باشد به فرمان
بدل چون من بود کور و پشیمان.
.(ویس و رامین).

گزیندکارها را مرد نادان
نشیند زآن سپس کور و پشیمان.
(ویس و رامین).

همی شد بازپس کور و پشیمان
گسسته جان پردردش ز درمان.
(ویس و رامین).

هرکه ز خاک درت دیدهٔ بینا نیافت
زود به خاک درت کور و پشیمان رسید.
فلکی.

— کور و کبود؛ ناقص و رسوا. زشت و نادلپذیر. (فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات دیوان کبیر چ فروزانفر ج ۷).

— ||مجازاً نادم و زیان‌دیده. خائب و خاسر. نومید و حرمان‌زده. کور و پشیمان: مخالفان چند دفعه قصد کردند و آوازها افتاد و دشمنان کور و کبود بازگشتند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۴۵).

چشم سیاه تو دید دل ز سرم برپرید
فتنهٔ خاقانی است این دل کور و کبود.
خاقانی.

گرچه چو چرخ کور و کبود[1] آمدیم لیک
با صدهزار دیده فلک‌وار می‌رویم.
؟ (از مرصادالعباد).

زآنکه جان چون واصل جانان نبود
تا ابد با خویش کور است و کبود. مولوی.

پیش هست او بباید کور بود
چیست هستی پیش او کور و کبود. مولوی.

شکر است عدو رفته و ما همدم جانیم
ما سرخ و سپید از طرب و کور و کبود او.
مولوی.

ای تو در آینه دیده روی خود کور و کبود
تسخر و خنده زده بر آینه چون ابلهان.
مولوی.

نرگس و سوسن که افکندند بادی در کلاه
هر دو کورند و کبود امروز با غبنی تمام.
سلمان ساوجی.

||(!) رنج و آفت. نقصان و رسوایی[2]. (فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات دیوان کبیر چ فروزانفر ج ۷). کوری و کبودی[3]:

فلک کبود و زمین همچو کور راه‌نشین
کسی که ماه تو بیند رهد ز کور و کبود.
مولوی.

چون‌خضولی گشت و دست و پا نمود
در عنا افتاد و در کور و کبود. مولوی.

زحمت سرما و دود رفت به کور و کبود
شاخ گل سرخ را وقت نثاران رسید.
مولوی.

و رجوع به شرح مثنوی شریف جزو اول تألیف بدیع‌الزمان فروزانفر ص ۲۲۶ و دیوان شمس چ فروزانفر ضمیمهٔ ج ۷ ص ۴۰۵ شود.

— آب‌کور؛ ناسپاس. نان‌کور. نمک‌کور. (امثال و حکم):

از برای آب چون خصمش شدند
نان کور و اب کور ایشان بدند.
(مثنوی چ نیکلسن دفتر اول بیت ۲۵۱۰).

و رجوع به مدخل آب کور شود.

— اجاق‌کور؛ آنکه فرزند و عقب نداشته باشد.

— بخت‌کور؛ کوربخت. بدبخت. تیره‌بخت.

— روزکور؛ آنکه روز نتواند دید آنکه از دیدن در روشنایی روز عاجز باشد. آنکه چشمان وی روز نبیند. مقابل شب‌کور.

— شب‌کور؛ آنکه چشم وی شب نتواند دید. آنکه شبها از دیدن ناتوان باشد. مقابل روزکور.

— کور و کچل؛ در تداول عامه، به اطفال خانواده اطلاق شود: شب عیدی چیزی نتوانستم برای کور و کچل‌ها تدارک کنم.

— ||به افراد فرومایه و بی سر و پا نیز اطلاق گردد: فلان با کور و کچلهای محله نشست و برخاست دارد.

— نان‌کور؛ ناسپاس. آب‌کور. نمک‌کور. (امثال و حکم):

---

[1] - به‌معنی اصلی کور و کبود، یعنی نابینا و ازرق نیز ایهام دارد.

[2] - رجوع به کور و کبودی در ذیل ترکیب‌های کوری شود.

[3] - رجوع به کور و کبودی در ذیل ترکیب‌های کوری شود.

از برای آب چون خصمش شدند
آب کور و نان کور ایشان بدند.
مولوی (مثنوی).

— نمک‌کور؛ ناسپاس. نان‌کور.
(امثال و حکم).

— امثال:

رفتم شهر کورها، دیدم همه کور من هم کور؛ آداب و عادات اجتماع و محیط زیست را باید گردن‌نهاد. نظیر: خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو.

عاشق، کور باشد. نظیر: حبک‌الشیء یعمی و یصم:

ندانستم که عاشق کور باشد
کجابختش همیشه شور باشد.
(ویس و رامین).

غریب کور است. الغریب اعمی: گفته‌اند که غریب کر و کور است و مفلس با شر و شور. (مقامات حمیدی).

قانون کور است. (امثال و حکم ص ۱۱۵۵).

کور از خدا چه خواهد دو چشم روشن یا دو چشم بینا؛ وقتی گویند که نهایت آرزوی خود را بیان کنند:

آیی و گویی که بوسه خواهی؟ خواهم
کور چه خواهد بجز دو دیدهٔ روشن.
فرخی.

من آن خواهم که باشی تو شکیبا
چه خواهد کور جز دو چشم بینا.
(ویس و رامین).

بگفتا اذن خواهی چیست از من
چه بهتر کور را از چشم روشن. جامی.

کور به چراغ احتیاج ندارد.

کور به کار خود بیناست. نظیر: هر کسی مصلحت خویش نکو می‌داند.

کور بیکار، جوالدوز به خایهٔ خود می‌زند. رجوع به مثل بعد شود.

کور بیکار، مژه‌هایش را می‌کَنَد. رجوع به مثل قبل شود.

کور خانه‌نشین بغداد خبرده؛ نادانی بادعوی. رجوع به کور اخترگو ذیل ترکیب‌های همین مدخل شود.

کور خود است و بینای مردم؛ عیب دیگران را می‌بیند و عیب خود را نمی‌بیند. نظیر: خار را در چشم دیگران می‌بیند شاه تیر را در چشم خود نمی‌بیند.

کور خود مباش و بینای مردم. نظیر: اگر بابا بیل زنی باغچهٔ خودت را بیل بزن. و رجوع به مثل قبل شود.

کور شود دکانداری که مشتری خود را نشناسد.

کورکور را می‌جوید آب گودال را؛ هر کس و هر چیز همجنس خود را می‌جوید. نظیر: الجنس للجنس یمیل؛ کند همجنس با همجنس پرواز.

کورگمان می‌کند چشم‌دارها چهار تا چهار تا می‌خورند؛ حدس و گمان بی‌خبران از واقعیت امور، معمولاً مقرون به حقیقت نیست.

کور و شب‌نشینی!؛ دو چیز نامتناسب. دو امر که اجتماع آنها نامتناسب و یا محال نماید. و رجوع به مثل بعد شود.

کور و نظربازی!؛ دو چیز نامتناسب و ناسازگار. وقتی گویند که انجام دادن کاری از عهدهٔ کسی بیرون باشد. و رجوع به مثل قبل شود.

کور هرچه در چنته دارد گمان می‌کند در چنتهٔ رفیقش نیز هست؛ همه را مانند خود پندارد، نظیر:

هرکه نقش خویشتن بیند بر آب.
کافر همه را به کیش خود پندارد.
کوری چسان عصا کش‌کوری دگر شود؟

نظیر: خفته را خفته کی کند بیدار؟

||نوعی دشنام و اهانت است برای کسی که سربه‌هوا و بی‌دقت است؛ مگر کوری! (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

— کور سگ؛ مانند نوعی دشنام است وقتی کودکی بر اثر بی‌توجهی چیزی را ندید و آن را بشکست یا درهم ریخت مادرش می‌گوید: کورسگ! چرا چشمت را باز نمی‌کنی؟ نیز ممکن است این لفظ را برای کوران بدجنس یا کسانی که چشم معیوب و کم‌سو دارند به صورت دشنام به کار برند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

||صفت گرهی که هیچ باز نشود و یا دیر باز توان کرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||دهان بسته. دهان نا گشاده. پسته یا فندقی که خندان نباشد. پسته‌ای که دهان نا گشاده دارد. مقابل خندان: اگر تخمه شور است اگر پسته کور است بده به ما ضرور است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||گردوی کور، گردویی که مغزش خردخرد و به سختی بیرون توان کرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||بی‌منفذ. بی‌سوراخ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||تک‌خال: کورکور، دوکور. (فرهنگ فارسی معین). تک‌خال در طاس نرد و چون جفت‌یک آرند گویند: کورکور. ||قسمی گندم که در قاینات زرع می‌کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کور. [کَ وَ] (اِ) به‌معنی کَبَر است و آن رستنی باشد خارناک که از آن آچار سازند و در دواها نیز به کار برند. (برهان). همان کبر است که رستنی است و از آن آچار سازند و خورند و پارسی آن است و کبر معرب کور است. (آنندراج). گیاهی خارناک که کبر نیز گویند.(ناظم الاطباء). کبر. (فرهنگ فارسی معین). کبر. اصف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

زمرد و کور سبز هر دو یک رنگند
ولی از این به نگین دان کنند از آن به جوال.
انوری.[1]

و رجوع به کَبَر شود.

کور. (اِ) مخفف کوره و معمولاً به آخر اسامی، مانند مزید مؤخری افزوده شود: شمکور. و رجوع به کوره شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کور. (ع اِ) صمغ درخت مقل است و منبت او نواحی یمن و عمان بود. (ترجمهٔ صیدنه). ||مقل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کور هندی؛ درخت مقل ازرق. (فرهنگ فارسی معین).

کور. [کَ / کُو] (اِ) جایی را گویند که پشتهٔ و شکستگی بسیار داشته باشد و قابلیت آبادانی و زراعت کردن نداشته باشد. (برهان). به‌معنی جای خراب که پشته و شکستگی بسیار داشته باشد و قابل زراعت نباشد. لیکن اصح در این معنی کاف فارسی است نه عربی و در فرهنگها سهو شده. (آنندراج). صحیح گور است. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به گورشود. ||به‌معنی سراب هم بنظر آمده است که در صحراها از دور به آب می‌ماند. (برهان). سراب. (ناظم الاطباء). و رجوع به کوراب شود. ||به‌معنی خرنوب شامی است. (آنندراج) (از فهرست مخزن الادویه).

کور. (ع اِ) پالان یا پالان با ساختگی آن. ج، اکوار، اکوُر، کیران. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). ||کورهٔ آهنگران از گل. (منتهی الارب). کورهٔ آهنگران. (آنندراج). آتشدان آهنگر از گل. (از اقرب الموارد). کورهٔ آهنگری که از گل ساخته باشند. (ناظم الاطباء). ||خانهٔ زنبور عسل. (منتهی الارب) (آنندراج). جای زنبوران و گویند معرب است. (از اقرب الموارد). خانهٔ زنبور عسل و مأخوذ از فارسی. (ناظم الاطباء). کندو. کوارة. حب‌النحل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کور. [کَ] (ع اِ) گلهٔ بزرگ از شتران و گویند صدوپنجاه یا دوصد. (منتهی الارب) (آنندراج). گروه بسیار از شتران و گویند صدوپنجاه و یا دویست و یا بیشتر. (از اقرب الموارد). ||گلهٔ گاوان بسیار. ج، اکوار. یقال: لفلان کور من الابل و البقر. (منتهی الارب). گلهٔ گاوان بسیار. (آنندراج) (ناظم الاطباء). گلهٔ گاو. (از اقرب الموارد). ||پیچ دستار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). پیچ عمامه، تسمیه به مصدر است. (از اقرب

---

[1] – به ازرقی نیز منسوب است

الموارد). ||پیچ از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||سرشت. (منتهی الارب) (از آنندراج). سرشت و طبیعت. (ناظم الاطباء). طبیعت. یقال: له کور کریم؛ ای طبیعة. (از اقرب الموارد). ||ارزانی و بسیاری از هر چیزی. (منتهی الارب). منه: نعوذ بالله من الحور بعد الکور؛ ای من النقصان بعد الکمال و من القلة بعد الکثرة. (منتهی الارب). افزونی و بسیاری از هر چیزی. (آنندراج). زیادت. نعوذ بالله من الحور بعد الکور؛ یعنی پناه می‌بریم به خدا از کاهش بعد از افزایش. و اصل آن دو[1] از کور عمامه و حور آن است و کور پیچیدن عمامه و حور باز کردن آن است. زیرا در پیچیدن آن افزایش و در باز کردن کاهش است و جز این نیز گفته شده است. (از اقرب الموارد). زیادت. بسیاری. کثرت. زیادتی. مقابل حور و نقصان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مدخل بعد شود.

کور. [کَ] (ع مص) افزون شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). بسیار شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||پیچیدن دستار. (منتهی الاب) (آنندراج). پیچیدن عمامه بر سر و مدور کردن آن. (از اقرب الموارد) ||گرد کردن چیزی. ||زمین کندن. (منتهی الارب) (آنندراج). کندن زمین. (از اقرب الموارد). کندن و حفر کردن زمین. (ناظم الاطباء). ||شتافتن. (منتهی الارب) (آنندراج). شتافتن. در راه رفتن. (از اقرب الموارد). ||پشتوارهٔ جامه برداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج). حمل کردن پشتوارهٔ جامه. (از اقرب الموارد). پشتوارهٔ جامه برداشتن و حمل کردن آنرا. (ناظم الاطباء). ||کشتن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کور. [کُ وَ] (ع اِ) ج کورة. شهرستان و ناحیه و کرانه. (منتهی الارب). جِ کورة. (از اقرب الموارد). ج کورة، عبارت از شهر و قصبه باشد. (از برهان). جِ کورة، به‌معنی شهر باشد. (از آنندراج):

به شب کشید بر آهنگ رأی و ناحیتش
ز تیغ سیل براند اندر آن بلاد و کور.

عنصری.

و سبب یاد کردن کور خراسان و مجموع آن اندر این فصل آن بود. (تاریخ سیستان). اکنون یاد کنیم طول و عرض و کور رساتیق سیستان... اما کور سیستان. (تاریخ سیستان ص ۲۸).

مخوف راهی کز سهم شور و فتنهٔ او
کشید دست نیارست کوهسار و کور.

مسعودسعد.

اسلام را بلاد و کور بی‌نهایت است
تیماردار جمله بلاد و کور تویی. سوزنی.

از خوبی و خوشی چو سدیر و خورنگه است
مشهور در مداین و معروف در کور.

عبدالواسع جبلی (از جهانگیری).

و رجوع به کُورة شود.

کور. (فرانسوی، اِ)[2] تعلیم. تحصیل: کور تاریخ. ||دورهٔ تحصیلی. (فرهنگ فارسی معین).

کور. (اِخ) دهی از دهستان میشه‌پاره که در بخش کلیبر شهرستان اهر واقع است و ۲۷۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کور. (اِخ)[3] (جبل...) کوهی به اسپانیا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کور. [کُرْ] (اِخ)[4] ژاک. از بازرگانان ثروتمند بورژ[5] که در حدود سال ۱۳۹۵ م. در بورژ متولد شد. وی خزانه‌داری شارل دوم را به عهده داشت و سپس به مأموریت سیاسی اعزام شد، اما به گرفتن رشوه متهم گردید و در سال ۱۴۵۱ م. زندانی شد و سپس فرار کرد. خاطراتش موجب شد که در دوران حکومت لوئی یازدهم از او اعادهٔ حیثیت شود. (از لاروس).

کور. [کُرْ] (اِخ) رودخانه‌ای است در فارس. رجوع به کُر شود.

کور. (اِخ) کوروس. کورا[6]. از رودهای بزرگ قفقاز است که از کوه حضر در شمال قارص سرچشمه می‌گیرد و سپس به شمال شرقی و به سوی درهٔ گرجستان جریان پیدا می‌کند و پس از طی مسافتی از داخل شهر تفلیس می‌گذرد و در قره‌باغ نهرهای دیگری به آن می‌پیوندد و پس از آن به سوی ایران سرازیر و با رود ارس یکی می‌شود و سرانجام به دریای خزر می‌ریزد. طول این رودخانه ۱۵۱۵ کیلومتر است. (از لاروس و قاموس الاعلام ترکی). کُر. کوروش. (از جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۱۱).

کورآباد. (اِخ) دهی از دهستان قره‌لر که در بخش میاندوآب شهرستان مراغه واقع است و ۲۳۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کورآباد. (اِخ) دهی از دهستان مرحمت‌آباد که در بخش میاندوآب شهرستان مراغه واقع است و ۲۳۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کورآویز. (نف مرکب، ق مرکب) درآویخته و سخت گرفته از کسی یا جایی چون کوران:

او همی گفت و من چو دشنهٔ تیز
در کمر کرده دست کورآویز.

نظامی (هفت‌پیکر ص ۱۷۹).

کورا. (اِخ)[7] نام رودخانه‌ای است در قفقاز. رجوع به مدخل قبل شود.

کوراب. (اِ مرکب) سراب را گفته‌اند و آن شوره‌زمینی باشد در صحرا که از دور به آب ماند و به این معنی با کاف فارسی هم آمده است. (برهان). بمعنی سراب یعنی زمین شوره که از دور آب نماید و چنان نباشد. (آنندراج). زمین شوره که از دور آب نماید. سراب. (فرهنگ فارسی معین). آل. (مهذب الاسماء). خیدع. (منتهی الارب). یلمع. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی). گوراب. (برهان). کور. (برهان): سراب؛ کوراب و آن در نیمروز بینند. (ترجمان القرآن): احزال الجبل؛ بلند شد کوه بر کوراب. (منتهی الارب). اخفق السراب؛ جنبید کوراب و طپید. (منتهی الارب). و رجوع به گوراب و کور شود. ||آبی همیشه جاری و سخت کم. آب جاری بسیار قلیل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(ص مرکب) کسی را گویند که بسیار تشنه باشد و آب اندک خورد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کورابازلو. (اِخ) از ایلهای اطراف مشگین آذربایجان و دارای دویست خانوار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۸).

کورابلاغ. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان گاودول که در بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع است و ۲۴۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کورابلاغ. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان قره‌قویون که در بخش حومهٔ شهرستان ماکو واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کورابین. (اِ مرکب) بمعنی کوبین باشد و آن ظرفی است مانند کفهٔ ترازوی بزرگ که از برگ خرما یا از لیف خرما یا از نی بافند و روغن گران مغزهای کوفته را در آن کنند و در شکنجه درآرند تا روغن از آن برآید آن را به عربی معدل خوانند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در جهانگیری و سروری و رشیدی این صورت نیامده، مصحف کوبین است. (حاشیه برهان چ معین). و رجوع به کوبین شود.

کوراپاتکین. (اِخ) سردار روس در جنگ با ژاپن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کورار. (فرانسوی، اِ)[8] ماده‌ای سمی دارای ترکیب شیمیایی درهم و متفاوت که بومیان آمریکای جنوبی آن را برای زهرآلود ساختن

---

[1] - یعنی کور و حور.

[2] - Cours. [3] - Cour.

[4] - Coeur, Jacques.

[5] - Bourges.

[6] - رجوع به مدخل بعد شود.

[7] - Koura. [8] - Curare.

نوک نیزهٔ صید حیوانات به کار می‌بردند. این ماده از گیاهان مختلف خصوصاً گونه‌های مختلف جوزالقی و گیاهان تیرهٔ کبابه و تیرهٔ عشقه‌ها و غیره استخراج می‌شود. (فرهنگ فارسی معین).

کوراماللو. (اِخ) دهی از دهستان انکوت که در بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع است و ۸۳۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کوران. (فرانسوی، اِ)[1] جریان هوا یا برق. (فرهنگ فارسی معین).

– کوران سیاست؛ جریان امور سیاسی. (فرهنگ فارسی معین).

کوران. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش صوما که در شهرستان ارومیه واقع است و ۱۱۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴)

کوران. (اِخ) دهی از بخش زابلی که در شهرستان سراوان واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کوران. (اِخ) از روستاهای اسفراین است. (از معجم البلدان). رجوع به کورانی شود.

کوران بالا. (اِخ) دهی از دهستان دامین که در بخش مرکزی شهرستان ایرانشهر واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کوران پایین. (اِخ) دهی از دهستان دامین بخش مرکزی شهرستان ایرانشهر است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کوران ترکیه. [تُ کی یِ] (اِخ) دهی از دهستان فاروج که در بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع است و ۵۷۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کوران دپ. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان بنت که در بخش نیک‌شهر شهرستان چاه‌بهار واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کوران کردیه. [کو کُ دی یِ] (اِخ) دهی از دهستان فاروج است که در بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع است و ۳۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کورانکش. [کو کُ] (اِخ) دهی از دهستان بخش دشتیاری که در شهرستان چاه‌بهار واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کوران و کهنگار. [ ] (اِخ) از طوایف سرحدی بلوچستان و سراوان و دارای ۳۰۰ خانوار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۷).

کورانه. [نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) علی‌العمیاء. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کورکورانه. (فرهنگ فارسی معین):

ما که کورانه عصاها می‌زنیم
لاجرم قندیلها را بشکنیم. مولوی.

کورانه. [نَ / نِ] (اِخ) دهی از دهستان برادوست که در بخش صومای شهرستان ارومیه واقع است و ۱۸۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کورانه. [نَ / نِ] (اِخ) دهی از دهستان ترگور که در بخش سلوانای شهرستان ارومیه واقع است و ۱۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کورانی. [ ] (ص نسبی) منسوب است به کوران از روستاهای اسفراین. (از انساب سمعانی). رجوع به کوران شود.

کورانی. (اِخ) دهی از بخش جالق که در شهرستان سراوان و در نزدیک مرز پاکستان واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کورانی. (اِخ) دهی از بخش نیک‌شهر که در شهرستان چاه‌بهار واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کورانی. (اِخ) ابواسحاق ابراهیم‌بن حسن‌بن شهاب‌الدین الکردی الکورانی الشهرزوری شهدانی (۱۰۲۵-۱۱۰۱ هـ.ق.). از مشاهیر علما و مشایخ سلسلهٔ نقشبندیهٔ قرن دوازدهم هجری است. در شهدان از توابع شهرزور کوهستانهای کرد ولادت یافت و از محمد شریف الکورانی علم آموخت و آنگاه به بغداد رفت، مدتی آنجا اقامت کرد و سپس به دمشق و مصر و سرانجام به مدینه سفر کرد و مقیم شد. از صفی‌الدین قشاشی و دیگر بزرگان کسب علم کرد و از شهاب خفاجی و بعضی از اجلهٔ وقت اجازهٔ روایت به دست آورد و سرانجام در مدینه به تدریس پرداخت و از شهرهای دوردست جویندگان دانش در حوزهٔ درس وی حاضر می‌شدند. تألیفات سودمند متعددی دارد از جملهٔ آنهاست: دو شرح بر عقیدهٔ استاد خود قشاشی و مسلک الاعتدال الی آیة خلق الافعال و اتحاف الخلف بعقیدة السلف و جز اینها. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۵۷۷) (از ریحانة الادب ج ۳ ص ۳۹۴). و رجوع به این دو مأخذ شود.

کورانی. (اِخ) ابوالعباس احمدبن عبدالسلام اندلسی (متوفی ۵۹۴ هـ.ق.). از ادباست. او راست: «صفوةالادب و دیوان العرب» بر طریقهٔ حماسهٔ بحتری و ابی‌تمام. (از اعلام زرکلی).

کورانی. (اِخ) صلاح‌الدین الکورانی الحلبی، متوفی به سال ۱۰۴۹ هـ.ق. از قضات و از نویسندگان مرسل است. او را اشعار بسیاری است. ولادت و وفات او در حلب اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی).

کورایم. [کُ یِ] (اِخ) از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان اردبیل است. این دهستان مرکب از ۷۴ آبادی بزرگ و کوچک و جمع سکنهٔ آن ۳۰۶۸ تن است. روستاهای مهم آن عبارتند از: سائین، خانه‌شیر و قورتولموش. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کورایم. [کُ یِ] (اِخ) دهی از دهستان کورایم که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۱۰۷۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کور اتینا. [رِ اَ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[2] در تداول عامه، کلمهٔ تحقیری است برای کور. کوری زشت. شاید از کور اعطنا یا آتنا. اشاره به کوری گدا که اعطنا می‌گفته است(؟). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کور اصلی. [رِ اَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کور مادرزاد. (کلیات شمس چ بدیع‌الزمان فروزانفر ضمیمهٔ ج ۷ ص ۴۰۵):

هرکه او منکر شود خورشید را
کور اصلی را نباشد چاره‌ای.
مولوی (کلیات شمس).

کوراغلی. [کُـرْ اُ] (اِخ) کوراغلو. نام قهرمانی است که اعمال پهلوانی او در بین قبایل قفقاز شهرت دارد. (از اشتینگاس؛ ذیل کوراغلو).

کوراغلی. [کُرْ اُ] (اِ مرکب) نام لحنی از الحان ترکان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

–کوراغلی خواندن؛ در مقابل حقی سخنان بی‌اساس و غیرمنطقی گفتن. جوابهای بی‌سروته به تقاضای حقهٔ کسی دادن. انکار وام خود کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

|| قطعه‌ای است ضربی که سابقاً در مقدمهٔ ماهور نواخته می‌شد. (فرهنگ فارسی معین ذیل کراوغلی).

کورب. [کَ / کُو رَ] (اِ) معرب آن جورب است. (المعرب جوالیقی). رجوع به جورب، گورب و جوراب شود.

کوربا. [کَ وَ] (اِ مرکب) آشی باشد که از کبر پزند و آن را عربان کبریه گویند. (برهان) (آنندراج). آش کبر. (ناظم الاطباء). کوروا. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری). (از: کور، کبر + با، ابا). (از حاشیه برهان چ معین). و رجوع به کبر، کور، با و ابا شود.

کورباطن. [طِ] (ص مرکب) کندفهم و کج‌طبع. (آنندراج). کندفهم. کم‌هوش. کوردل.

---

[1] Courant.

[2] در فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده «اتینا» به‌معنی حشرات خرد و به کنایه آدمهای فرومایه معنی شده است.

(فرهنگ فارسی معین). آنکه هر چیزی را سیاه و تاریک بیند. (ناظم الاطباء):

مدار چشم از این کورباطنان انصاف
که‌گشته است به عنقا هم‌آشیان انصاف.
صائب (از آنندراج).

در خواب سیدی نورانی را دیدم و گفتم: نام شما چیست؟ گفت: ای کور باطن! مرا نمی‌شناسی من امام زمانم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا، بدون ذکر مأخذ). و رجوع به کوردل‌شود.

کورباطنی. [طِ] (حامص مرکب) کندفهمی. کم‌هوشی. (فرهنگ فارسی معین). کوردلی. و رجوع به کورباطن و کوردل شود.

کوربخت. [بَ] (ص مرکب) مدبر و بدبخت. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). بدبخت و بی‌طالع. (ناظم الاطباء). تیره‌بخت:

کند این و آن خوش دگرباره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل. (بوستان).

\|\|نمام و سخن‌چین. \|\|جاسوس. (ناظم الاطباء).

کوربختی. [بَ] (حامص مرکب) بدبختی. ادبار. (فرهنگ فارسی معین). تیره‌بختی:

روز خفاش است کور از کوربختی زآنکه او
دشمنی در خفیه با خورشید خاور می‌کند.
سلمان (از آنندراج).

رجوع به کوربخت شود.

کوربخیه. [بَ یَ / یِ] (اِ مرکب) قسمی دوختن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوربغانون. [ ] (اِخ) ترک. پادشاه ترکان و دخترزادهٔ پادشاه چین. وی در جنگی که به سال ۸۸ هـ. ق. بین قتیبه سردار عرب و مردم سغد و فرغانه روی داد به یاری ایشان شتافت و با دویست‌هزار تن از لشکریان خود با عبدالرحمان‌بن مسلم الباهلی روبه‌رو شد، اما سرانجام شکست خورد. (احوال و اشعار رودکی ص ۲۶۰). و رجوع به همین مأخذ ص ۲۵۰، ۲۵۱ و ۲۶۰ شود.

کوربلاغ. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر است و ۸۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۴).

کوربلاغ. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان مشگین خاوری که در بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع است و ۱۶۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کوربلاغ. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان خالصهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان است و ۶۱۳ تن سکنه دارد. کوربلاغ در هفت محل به فاصله سه الی شش هزار گز واقع شده است و به شرح زیر نامیده می‌شوند: ۱– کوربلاغ شاه‌وردی یا خدانظر. ۲– کوربلاغ محمدتقی. ۳– کوربلاغ پتی‌آباد. ۴– کوربلاغ ده قاسم معروف به ده شیر. ۵– کوربلاغ فرج‌اللهبیگی. ۶– کوربلاغ ابراهیم‌بیگی. ۷– کوربلاغ خانم‌آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کوربولون. [کُرْلُنْ] (اِخ)[1] سردار رومی که در خدمت «کلود» و «نرون» بود. او پارتها را شکست داد و در سال ۶۷ م. خودکشی کرد. (از لاروس).

کوربه. [بِ] (اِخ)[2] گوستاو. نقاش فرانسوی (۱۸۱۹–۱۸۷۷ م.). از فحول سبک رئالیزم در نقاشی بود و موضوعهای نقاشی خود را منحصراً از زندگی واقعی انتخاب می‌کرد، از آن جمله است: سلام مسیو کوربه، تدفین در ارنان، بازگشت بزهای کوهی و کارگاه نقاش است. وی در ۱۸۷۱ م. به علت شرکت در کمون پاریس نفی بلد گردید. (از لاروس).

کوربه. [بِ] (اِخ)[3] دریاسالار فرانسوی (۱۸۲۷–۱۸۸۵ م.). وی جانشین ریویر در تونکن شد و در سال ۱۸۸۳ م. انام را تحت‌الحمایهٔ فرانسه ساخت و «پروانه‌های سیاه»[4] چینیان را شکست داد. (از لاروس).

کوربه‌ووا. [بِ] (اِخ)[5] مرکز بلوکی در ولایت سنت دنیس فرانسه است که بر کنار رود سن واقع است و ۵۹۷۰۰ تن سکنه دارد و از مراکز صنعتی است. (از لاروس).

کوربی‌اسون. [کُرْ بِ اِسُنْ] (اِخ)[6] مرکز ولایت «سن‌اتواز»[7] که بر ساحل رود سن واقع و دارای ۲۲۹۰۰ تن سکنه است. در این شهر کارخانه‌های آرد، کاغذسازی، چاپخانه، کارگاه راه‌آهن و غیره وجود دارد. این ولایت شامل ۷ بلوک و ۱۲۹ بخش است و ۳۵۰۶۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

کورپلیس. [رُ پُ] (اِخ)[8] یونانیها به شهری می‌گفتند که کورش در ساحل رودخانه سیحون بنا کرده بود. این شهر بعدها به «دورترین شهر کورش» موسوم گردید و تا زمان اسکندر، آباد و پابرجا بود و به دست سپاهیان او خراب شد. (از ایران باستان ج ۱ صص ۳۷۵–۳۷۶).

کورپی. [کُرْ] (ترکی، اِ) کرپی. پل. جسر. (فرهنگ فارسی معین).

کورت. (اِ) کوزهٔ گردن‌باریک را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). این صورت در جهانگیری و رشیدی نیامده، ظاهراً «کوزه» را «کورة» خوانده‌اند. (حاشیهٔ برهان چ معین).

کورت. [رَ] (معرب، اِ)[9] کورة. بلد. بلده. شهر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ولایت پارس پنج کورت است هر کورتی به پادشاهی که نهاد آن کورت به آغاز او کرده است بازخوانده‌اند... و هر کورتی از این پنج کورت چند شهر و نواحی است. (فارسنامه ابن‌البلخی ص ۱۲۱). و از آثار وی [کیقباد] آن است که در ولایتها قسمت حدود کرد و کورتها کرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۴۰). و رجوع به کورة شود.

کورتاژ. (فرانسوی، اِ)[10] سقط جنین با نوعی عمل جراحی[11] و به‌وسیلهٔ پزشک. بیرون آوردن جنین از رحم مادر. (از لاروس).

کورتاژکردن. [کو کَ دَ] (مص مرکب) عمل کورتاژ. رجوع به کورتاژ شود.

کورتر. [کُرْ تِ] (انگلیسی، اِ)[12] مسکوک ایالات متحدهٔ آمریکا، معادل ۲۵ سنت. (از فرهنگ فارسی معین).

کورتره. [رِ] (اِخ)[13] شهری در کشور بلژیک (فلاندر غربی) که بر کنار لیس واقع است و ۴۲۵۰۰ تن سکنه دارد. در این شهر کارخانه‌های پارچه‌بافی، تهیهٔ نخهای پنبه‌ای و کلاه‌سازی دایر است. در سال ۱۳۰۲ م. در جنگ مهمیز طلائی‌ها به دست فلاماندها افتاد. (از لاروس).

کورتکین دیلمی. [تَ نِ دَ لَ] (اِخ) از امرای زمان المتقی‌لله است که بر بغداد مستولی گردید و تکینک ترک را دستگیر و در آب غرق کرد و به تنهایی بر امر بغداد مسلط شد. (از تاریخ ابن‌اثیر ج ۸ ص ۱۴۴). رجوع به همان مأخذ و تاریخ‌الخلفا شود.

کورتن. [رِ تُنْ] (اِخ)[14] ویلیام (۱۸۰۸–۱۸۶۴ م.). از خدمتگزاران مذهب پروتستان بود. وی از دانشکدهٔ آکسفورد فارغ‌التحصیل شد و قسمت اعظم اهتمام او صرف تحقیق در زبان و ادبیات سریانی گردید و در زبان و ادب عربی نیز به تحقیق پرداخت و کتاب الملل و نحل شهرستانی را به سال ۱۸۴۲ م. در لندن با اتقان تمام به طبع رسانید. (از معجم المطبوعات ج ۲).

کورتوا. (اِخ)[15] برنار. شیمی‌دان فرانسوی (۱۷۷۷–۱۸۳۸ م.). او در ضمن تحقیقات خویش «مرفین» تریاک را کشف کرد. (از

---

[1] Corbulon.

[2] Courbet, Gustave.

[3] Courbet.

[4] سربازان نامنظم چینی که مغلوب فرانسویان شدند بدین نام شهرت داشتند.

[5] Courbevoie.

[6] Corbeil-Essonnes.

[7] Seine-et-Oise.

[8] Cyropolis.

[9] معرب خرّه است. (فرهنگ فارسی معین ذیل کوره).

[10] Curetage.

[11] پاک کردن جدار رحم از جنین به‌وسیلهٔ آلات مخصوص.

[12] Quarter. [13] Courtrai.

[14] Cureton, William.

[15] Courtois, Bernard.

لاروس).

کورته. [کُ رْ تِ] (اِخ)[1] مرکز ولایتی در ایالت کُورس فرانسه و دارای مناظری زیبا و محل رفت و آمد جهانگردان است. در این ولایت تجارت مرمر و میوه و شراب رونق دارد و از ۱۶ بلوک و ۱۱۰ بخش تشکیل یافته و ۴۰۴۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

کورتی. (اِخ)[2] این کلمه در آثار مورخانی از قبیل پولیب و استرابون به طوایف کرد اطلاق شده است. (از تاریخ کرد تألیف رشیدیاسمی). رجوع به همان مأخذ ص ۹۳، ۹۵، ۱۵۹ و ۱۶۰ شود.

کورتیوس روفوس. (اِخ)[3] نام مورخی است که در زمان امپراطور روم کلودیوس (۴۱-۵۴ م.) می‌زیسته و کتابی در تاریخ اسکندر[4] نوشته است. این کتاب دارای ده بخش بوده که بخش اول و دوم آن از میان رفته است. (از فرهنگ ایران باستان ۲۷۱ و ۳۰۰). رجوع به کنت کورث شود.

کورجق. [جَ] (اِخ) دهی از دهستان کاغذکنان که در بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد واقع است و ۳۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کورچشم. [چَ / چِ] (ص مرکب) نابینا را گویند. (آنندراج). نابینا. کور. اعمی. (فرهنگ فارسی معین):

گر آن کورچشمان به من نگروند
ز کری سخنهای من نشنوند.

نظامی (اقبالنامه).

||(اِ مرکب) پارچه‌ای ریزبافت که تار و پود آن نیک درهم و تنگ و فشرده باشد:

کورچشمی که بر تن یوز است
از پی شیر تر ندوخته‌اند. خاقانی.

– کورچشم حریر؛ نوعی پارچهٔ ابریشمی. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مدخل بعد شود.

کورچشمه. [چَ / چِ مَ / مِ] (اِ مرکب) پارچهٔ بسیار ریزباف که تار و پود آن نیک فشرده و تنگ و درهم باشد. رجوع به کور چشم شود.

– کورچشمه حریر؛ پارچهٔ ابریشمی بسیار ریزبافت که تار و پود آن نیک فشرده و تنگ و درهم باشد:

کژآ کندی از کورچشمه حریر
بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر. نظامی.

رجوع به کورچشم شود.

کورچشمه. [چِ مِ] (اِخ) دهی از دهستان افشاریه که در بخش آوج شهرستان قزوین واقع است و ۱۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کورچشمی. [چَ / چِ] (حامص مرکب) نابینایی. کوری. (فرهنگ فارسی معین).

کور خواندن. [خوا / خا دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، غلط خواندن. بد فهمیدن. (فرهنگ فارسی معین).

کورد. [ ] (اِخ) شهرکی است در فارس از کورهٔ اصطخر و منزل ششم است از شیراز تا سمیرم. (از فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۱ و ۱۶۱). رجوع به نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۱۲۴ شود.

کورداباد. [رَ] (اِخ) روستایی است در دروازهٔ نیشابور. (از معجم‌البلدان).

کور دجله. [کُ وَ رِ دِ لَ] (اِخ) به همهٔ مناطقی از اعمال بصره گویند که میان میان تا دریا واقع شده است. (از معجم‌البلدان).

کوردشت. [دَ] (اِخ) به نقل حمدالله مستوفی در نزهة‌القلوب، از دیههای بزرگ ولایت دزمار است که در شمال تبریز واقع است. (نزهة‌القلوب چ لیدن ج ۳ ص ۸۸).

کوردل. [دِ] (ص مرکب) کندفهم و کج‌طبع و بی‌ذهن و بی‌ادراک را گویند. (برهان). کورباطن. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). آنکه حقایق را نبیند و درک نکند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

اگر این کوردلان را تو به مردم شمری
من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمرند.

ناصرخسرو.

کآن کوردل نیارد پذیرفتن
پند سوار دلدل شهبا را. ناصرخسرو.

جرم از اجرام نبینند بجز کوردلان
طمع از چرخ ندارند مگر عشوه‌خران.

سنائی.

بر کوردلان سوزن عیسی نسپارم
بر پرده‌دران رشتهٔ مریم نفروشم. خاقانی.

بس کوردل است این فلک بی سر و بن
زآن کم نگرد به صورت‌آرای سخن.

خاقانی.

وای با کوردل که از تعلیم
گشت قاضی‌القضات هفت اقلیم. نظامی.

حکایت بازجست از زیردستان
که مستم کوردل باشند مستان.

نظامی (خسرو و شیرین).

مادام که چرخ گوژپشت و فلک کوردل و گردون دون... (جهانگشای جوینی).

دیده کنِ کوردلان خیال
سرمه کش دیده‌وران کمال.

امیرخسرو (از آنندراج).

رجوع به کورباطن شود.

کوردل شدن. [دِ شُ دَ] (مص مرکب) کورباطن شدن: العمی؛ کوردل شدن. (زوزنی). عمی؛ کوردل شدن. (ترجمان القرآن). عُمیان؛ کوردل شدن. (دهار).

کوردلی. [دِ] (حامص مرکب) کورباطنی. (فرهنگ فارسی معین). کوردل بودن:

زی گوهر باقی نکند هیچکسی قصد
کز کفر و دلی شیفته بر دار فناااند.

ناصرخسرو.

رجوع به کوردل، کورباطن و کورباطنی شود.

کوردو. [کُرْ] (اِخ)[5] به اسپانیائی کوردوبا.[6] قرطبه. رجوع به قرطبه شود.

کوردوبا. [کُرْ دُ] (اِخ)[7] شهری در آرژانتین که در مغرب «سانتافه» واقع است و ۳۷۰۰۰۰ تن سکنه و رصدخانه و دانشگاه دارد. (از لاروس).

کوردوبا. [کُرْ دُ] (اِخ) رجوع به کوردو و قرطبه شود.

کورده. [دِهْ] (اِخ) دهی از دهستان خنج که در بخش مرکزی شهرستان لار واقع است و ۳۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کورده‌لار. [دِهْ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لار است و ۸۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوردی. (اِ) جامهٔ پشمین را گویند. (برهان). جامهٔ پشمین و آن را کوردین نیز گفته‌اند. (آنندراج). کوردین. گوردین. گوردی. (فرهنگ فارسی معین). پلاس پشمین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گه خیش با کلاله به سر درکشد قسار
وز کوردی کند جل و کون‌پوش هفت‌رنگ.

سوزنی (از آنندراج).

و رجوع به مدخل بعد شود.

کوردین. (اِ) به‌معنی کوردی باشد که جامهٔ پشمین است. (برهان) (آنندراج ذیل کوردی). جامهٔ پشمین. کوردی. گوردین. گوردی. (فرهنگ فارسی معین). جامهٔ پشمین درشت. جامهٔ نمدین. رشیدی گوردین ضبط کرده. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کبر کردندی همه بر کتفشان نی کوردین
صدر جستندی همه در پایشان نی چاچله.

مسعودسعد.

حاجت گفتار نیست زآنکه شناسد همه
سندس خضر از پلاس، عبقری از کوردین.

خاقانی (از فرهنگ رشیدی).[8]

کتان رنگین نیکو سیصد لت، کوردینهای زرین... سیصد. (تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار). انواع طرایف کتانی و پنبه و صوف و کوردینها بر اصناف مختلف... (تاریخ

---

1 - Corte. 2 - Cyrtü.

3 - Curtius Rufus.

4 - Historia Alexandri Magni.

5 - Cordoue (فرانسوی).

6 - Cordoba. 7 - Cordoba.

۸ – فرهنگها این بیت خاقانی را شاهد آورده‌اند، ولی در دیوان خاقانی گوردین آمده. (حاشیهٔ برهان چ معین).

طبرستان ابن‌اسفندیار، از فرهنگ فارسی معین).

ز برف، پشت زمین را حواصل است لباس
ز ابر، سفت هوا جامه کوردین دارد.
کمال‌الدین اسماعیل (از آنندراج).

و رجوع به کوردی شود. ||گلیم و پلاس را نیز گویند.(برهان). گلیم. (فرهنگ فارسی معین). گلیم.کسا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوردین‌پوش. (نمف مرکب) کوردین‌پوشیده. آنکه کوردین پوشیده باشد:

چون دید که دیلم است خاموش
کردش ز کلاله کوردین‌پوش.
نظامی (الحاقی).

و رجوع به کوردین شود.

کورذوق. [ذَ/ذُو] (ص مرکب) بی‌ذوق. آن که ذوق سلیم ندارد. (فرهنگ فارسی معین). بی‌ذوق و آن که ذائقه نداشته باشد. (آنندراج):

چه غم زین عروس سخن را بتر
که‌بر کورذوقان بود جلوه گر.
ظهوری (از آنندراج).

کورذوقان ز فیض تربیتت
چو مسیحا، مزاج‌دان سخن.
ملاطغرا (از آنندراج).

کورذوقی. [ذَ / ذُو] (حامص مرکب) نداشتن ذوق سلیم. بی‌ذوقی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کورذوق شود.

کورذهن. [ذِ] (ص مرکب) کم‌حافظه. بیهوش. (فرهنگ فارسی معین). دیریاب. بلید. کندذهن. کودن. کند. کندفهم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کورذهنی. [ذِ] (حامص مرکب) کم‌حافظگی. بیهوشی. (فرهنگ فارسی معین). دیریابی. بلادت. کندذهنی. کندفهمی. کندی. و رجوع به کورذهن شود.

کور راه‌نشین. [رِ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کوری که بر راه نشیند. نابینایی که بر سر راه نشیند. کور درمانده:

فلک کبود و زمین همچو کور راه‌نشین
کسی‌که ماه تو بیند رهد ز کور و کبود.
مولوی.

کورز. [کَ وَ] (اِمصغر) میوه و بار کَوَر باشد که رستنی است پر شاخ و برگ و گل و میوهٔ آن را در سرکه اندازند و آچار سازند و در دواها نیز به کار برند و به عربی شوکةالشهبا خوانند و ینبوت همان است. (برهان). در جهانگیری گفته به اول و ثانی مفتوح و در رشیدی به اول مضموم میوه و بار کور باشد و صاحب برهان نوشته خرنوب شامی[۱] همان است و به مناسبت کور، به فتح اصح است چه از کورزه و کورزاده[۲] فهمیده می‌شود و با ثمر و میوهٔ کور بس مناسب است، چنانکه خیار و خیارز. (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). مخفف کورزه. (حاشیهٔ برهان چ معین). کورزه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کورزه شود.

کورز. [کُ رِ] (اِخ)[۳] یکی از ایالات فرانسه است. و مرکز آن «تول»[۴] و شهرهای مهم آن: اوسل[۵] و بریو[۶] است. این ایالت از سه ولایت و سی بلوک و ۲۸۹ بخش تشکیل یافته و ساحت آن در حدود ۵۸۸۸ متر مربع است و ۲۴۲۸۰۰ تن سکنه دارد. از نظر محصول فقیر، اما شراب آنجا معروف است و در آن صنایع ذوب فلزات، کاغذسازی و تولید مواد غذایی رواج دارد و یکی از مراکز هیدروالکتریک است. (از لاروس).

کورزه. [کَ وَزَ / زِ] (اِمصغر)[۷] اسم فارسی خرنوب شامی است. (فهرست مخزن الادویه). بمعنی کورز است که میوه و بار کبر باشد و کبر رستنیی بود خاردار و خرنوب شامی همان است. کورک. (از برهان). میوه و بار کور (کبر). (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کبر، کور، کورز، کورک و خرنوب شود.

کورزه. [زِ] (اِخ) دهی از دهستان منجوان که در بخش خداآفرین شهرستان تبریز واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کورزه. [ ] (اِخ) از ده‌های فراهان است. (تاریخ قم ص ۱۴۱.)

کورس. [رَ / رُ / کَ وَ][۸] (اِ) موی پیچیده و مجعد را گویند. (برهان). موی پیچیده و گره‌دار که به عربی مجعد گویند و آن را پارسیان شیراز نیز کرنجی گویند. (آنندراج) (انجمن‌آرا). موی پیچیده و مجعد. (فرهنگ فارسی معین). کرس. کرسه. کورسه. (از حاشیهٔ برهان چ معین) (از فرهنگ فارسی معین). ||به‌معنی چرک و ریم هم آمده است. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا).

کورس. (فرانسوی، اِ)[۹] دو. دویدن. ||مسابقه (اسبدوانی). ||مسافتی که طی کنند. (فرهنگ فارسی معین).

کورس. [رُ] (اِخ) تلفظ یونانی کورش است. (از حاشیهٔ برهان چ معین؛ ذیل کوروش). رجوع به کورش و ذوالقرنین شود.

کورس. [کُرْ] (اِخ)[۱۰] جزیره‌ای در بحر ابیض (مدیترانه) و یکی از ایالتهای کشور فرانسه است و شهرهای عمدهٔ آن آژاکسیو[۱۱] (محل تولد ناپلئون اول)، باستیا[۱۲]، کالوی[۱۳]، کورت[۱۴] و سارتن[۱۵] می‌باشد. این ایالت از پنج ولایت و ۶۲ بلوک و ۳۶۶ بخش تشکیل یافته و ۸۷۲۲ کیلومتر مربع وسعت و ۲۶۹۸۳۱ تن سکنه دارد. این جزیره به‌وسیلهٔ «ژنواها»[۱۶] در سال ۱۷۶۸ م. به فرانسه فروخته شده است. ارتفاعات این جزیره را کوههای سنتو[۱۷]، روتوندو[۱۸]، اورو[۱۹] و جز اینها تشکیل داده و دره‌های عمیقی را در این جزیره بوجود آورده‌اند. محصولات عمدهٔ این جزیره شراب، زیتون و درختان میوه است، ولی محصول اصلی آن شاه‌بلوط و پرورش گوسفند و صید ماهی است. جلب سیاحان نیز از منابع عمدهٔ تحصیل ثروت مردم این جزیره است. (از لاروس).

کور ساختن. [تَ] (مص مرکب) نابینا کردن. کور کردن. از نعمت بینایی محروم کردن: اِغْشاء؛ کور ساختن. تعمیة؛ کور ساختن. (منتهی الارب). و رجوع به کور کردن شود.

کورسان. [کَ وَ] (اِخ) مرحوم دهخدا در یادداشتهای خود آرند: کورسان یا گورسان (در نسخهٔ خطی شاهنامهٔ کتابخانهٔ من) و نسخه بدل چ بروخیم کورشان[۲۰]، ماوراءالنهر:

زمین کورسان[۲۱] ورا داد شاه
که‌بود او سزای بزرگی و گاه
چنین خواندندش همی پیشتر
که خوانی کنون ماوراءالنهر. فردوسی.

کورستان. [رَ / رِ] (اِخ) شهرکی است آبادان و بانعمت از شیراز. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۳۴). از تقسیمات حکومتی لارستان فارس است. طول آن ۶۶ و عرض ۶ کیلومتر و در مشرق لار واقع است. قرای متعدد دارد که همه مخروبه هستند و فقط

---

[۱] - رجوع به کورزه شود.

[۲] - ظ. این وجه اشتقاق‌سازی بر اساسی نیست. رجوع به کورزه شود.

3 - Corrèze. 4 - Tulle.

5 - Ussel. 6 - Brive.

[۷] - از: کور (= کبر) + زه (= زه = چه، پسوند تصغیر). (حاشیهٔ برهان چ معین).

[۸] - فرهنگها در ضبط این کلمه اختلاف دارند: برهان به ضم اول و سکون ثانی مجهول و رای بی‌نقطهٔ مفتوح به سین بی‌نقطه زده، و آنندراج و انجمن‌آرا به ضم اول و سکون ثانی مجهول و رای بی‌نقطه و فرهنگ فارسی معین به ضم اول و سکون سوم ضبط کرده‌اند و نیز برهان به فتح اول و ثانی هم آورده است. و در آنندراج و انجمن‌آرا گوید: به فتح نیز آمده.

9 - Course. 10 - Corse.

11 - Ajaccio. 12 - Bastia.

13 - Calvi. 14 - Cort.

15 - Sartène. 16 - Génois.

17 - Cinto. 18 - Rotondo.

19 - Oro.

[۲۰] - در فهرست ولف هم این کلمه «کَوَرشان» آمده و Land ترجمه شده است.

[۲۱] - در متن چ بروخیم (ج ۳ ص ۵۳۱) کهستان و البته غلط است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

چهار قریهٔ آن آباد است که عبارتند از: جیحون، دالان، فاریاب و کشی. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۴۳).

کورسر. [سَ] (اِخ) دهی از بخش قصرقند شهرستان چاه‌بهار است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کورسک. (اِخ)[1] شهری در اتحاد جماهیر شوروی و در جنوب اورل[2] واقع است و ۲۰۳۰۰۰ تن سکنه دارد. دارای معادن آهن، صنایع کنف‌بافی، استخراج و تصفیه فلزات است. (از لاروس). یکی از سرزمینهایی است که ظاهراً سکاهای مورد روایت هرودت در آنجاها ساکن بودند. (از ایران باستان ج ۱ ص ۶۱۵).

کورسو. (اِ مرکب) در تداول عامه، نور اندک. روشنایی کم. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به «کور» و «سو» شود.

کورسو زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) نور اندک دادن. با روشنایی ضعیف روشن کردن. (فرهنگ فارسی معین). درخشش پرتوی است ضعیف که از راه دور یا نزدیک به چشم رسد: دیدم از دور چراغی کورسو می‌زند. دیشب تا صبح چراغ خانهٔ همسایه کورسو می‌زد. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

کورسوم. (اِ مرکب) همان کورسو است. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). رجوع به کورسو شود.

– کورسوم انداختن؛ به‌معنی بسیار پایین کشیدن چراغ است. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

کورسیر. [کُرْ] (اِخ)[3] یکی از جزایر یونان که هومر آن را اسکریا[4] نامیده است. این جزیره تا هفتصد سال پیش از میلاد محل سکونت «فه‌آسین‌ها»[5] بود، آنگاه مستعمرهٔ کورنتین‌ها[6] شد و امروز آن را کورفو نامند. (از لاروس). رجوع به کورفو شود.

کورسینلی. (اِخ) طایفه‌ای از کردها که تا سالهای اخیر در قطور دیده می‌شدند و تابع شکاکها بودند. (از کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشیدیاسمی ص ۹۸).

کورشان. [کَ وَ] (اِخ) کورسان. رجوع به کورسان شود.

کورش اول. [رُ شِ اَوْ وَ] (اِخ) «تیس‌پس» پادشاه پارس در سال ۶۴۰ ق.م. درگذشت و سلطنت او بین دو پسرش یعنی کورش (سیروس) و «آریارمن» تقسیم شد. گرچه آریارمن پسر کوچکتر «تیس‌پس» بود ولی چون پس از استقلال «تیس‌پس» در فرمانروایی متولد شده بود، او را به سمت «شاهنشاه بزرگ و شاه شاهان پارس» برگزیدند، ولی کورش فقط به لقب «شاه بزرگ» نامیده شد و بر شهرهای پارسوماش و آنشان حکمروایی داشت. هنگامی که آریارمن در سال ۶۱۵ ق.م. درگذشت، پسرش آرسام (آرشام) جانشین وی گردید و به کورش اول اجازه داد که بر سرزمینهای پارسوماش و آنشان همچنان حکومت کند به شرط آنکه مطیع دولت او باشد، ولی بنظر می‌رسد که وی به سلطنت آرسام در پارس خاتمه داده است. (از ایرانشهر ج ۱ صص ۲۹۷-۲۹۸).

کورش بزرگ. [رُ شِ بُ زُ] (اِخ) کورش کبیر. رجوع به کورش کبیر شود.

کورشت. [رِ] (اِ) به‌معنی دسته‌چلک باشد و آن دو چوب است، یکی بلند به‌مقدار سه وجب و دیگر کوتاه به‌قدر یک قبضه که کودکان و جوانان در سیرها و جاها بازی کنند و هر دو سر چوب کوچک تیز می‌باشد و عربان چوب بزرگ را مقلاء و کوچک را قله گویند. (برهان). همان بازی طفلان که چالیک و دوله خوانند. (آنندراج). الک‌دولک.

کورشت. [شِ] (اِخ) حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب در ذکر عراق عجم آنجا که از بروجرد و خرم‌آباد سخن می‌گوید، آرد: کورشت شهر بزرگ بوده و اکنون خراب است. (نزهةالقلوب چ لیدن ص ۷۱). و رجوع به مدخل بعد شود.

کورشت. [شِ] (اِخ) دهی از دهستان کوهدشت که در بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کور شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) نابینا شدن. اعمی گشتن. (فرهنگ فارسی معین). از بینایی محروم شدن. حس بینایی را از دست دادن:

ز بیدادی پادشاه جهان
همه نیکویها شود در نهان
نزاید بهنگام در دشت، گور
شود بچهٔ باز را دیده کور. فردوسی.

چون، چون و چرا خواستم و آیتْ محکم
در عجز بپیچیدند، این کور شد آن کر.
ناصرخسرو.

و اگر خار در چشم متهوری مستبد افتد و در بیرون آوردن آن غفلت برزد... بی شبهت کور شود. (کلیله و دمنه).

گفتم به چشم کز عقب نیکوان مرو
نشنید و رفت و عاقبت از گریه کور شد.
مهدی اصفهانی.

– امثال:

تا کور شود هر آنکه نتواند دید:
من خاک کف پای تو در دیده کشم
تا کور شود هر آنکه نتواند دید.
؟ (از امثال و حکم).

روشن بادا چشم تو ای بینایی
تا کور شود هر آنکه نتواند دید.
؟ (از امثال و حکم.).

کور شود دکانداری که مشتری خود را نشناسد. و رجوع به کور شود.

‖تمیز نیک و بد ندادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بر سر بازار تیز کور شود مشتری.
؟ (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

‖در تداول، محکوم شدن: کور می‌شوم و فلان کار را می‌کنم؛ یعنی با کمال تعبد و تذلل آن کار را می‌کنم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

‖در بیت ذیل بمعنی محو شدن و ناخوانا شدن آمده است:

کآن سیاهی بر سیاهی اوفتاد
هر دو خط شد کور و معنی رو نداد.
مولوی.

–کور شدن دشت دکانداری یا جز آن؛ در تداول عامه، نسیه دادن در اول معاملهٔ روز یا شب یا ماه یا سال که به شگون بد دارند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کورکردن شود.

کورش صغیر. [رُ شِ صَ] (اِخ) کورش کوچک. رجوع به کورش کوچک شود.

کورش کبیر. [رُ شِ کَ] (اِخ)[7] کورش بزرگ. سردودمان و مؤسس سلسلهٔ هخامنشی (۵۵۹ - ۵۲۹ ق.م.) پسر کمبوجیهٔ اول[8] یا کمبوجیه دوم[9] در بعضی از مآخذ او را کورش دوم[10] و در برخی دیگر کورش

---

[1] - Koursk.
[2] - Orel.
[3] - Corcyre.
[4] - Skeria.
[5] - Phéaciens.
[6] - Corinthiens.

[7] - در پارسی باستان کورو، Kûru، در صیغهٔ مفرد مذکر حالت فاعلی کوروش Kûrush، و در صیغهٔ مفرد مذکر حالت اضافی (مضاف‌الیه)، Kûraush. این نام در کتیبه‌های عیلامی، Ku-rash و درکتیبه‌های بابلی، Ku-ra-ash و در یونانی، Kûros آمده. (از حاشیهٔ برهان چ معین). صورت لاتینی شدهٔ آن سیروس یا سایروس (Cyrus) و صورت عبری آن کورش (Koresh). (از دائرة المعارف بریتانیکا). مورخان اسلامی این اسم را چند گونه نوشته‌اند: ابوریحان بیرونی در آثارالباقیه و ابن‌عبری در مختصرالدول کورش، مسعودی در مروج‌الذهب کورس، طبری در تاریخ‌الرسل و الملوک و ابن اثیر، کیرش و حمزهٔ اصفهانی در تاریخ سنی ملوک الارض و الانبیاء کوروش، ولی نباید تصور کرد که مقصود همهٔ مورخان اسلامی همین کورش بزرگ بوده است. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۲۳۲).

[8] - دائرة المعارف بریتانیکا.

[9] - ایران باستان ج ۱ ص ۲۳۱.

[10] - ایرانشهر ص ۲۹۹.

سوم[1] نامیده‌اند. وی بر آخرین پادشاه ماد موسوم به ایشتوویگو[2] یا آستیاژ[3] خروج کرد[4] و پادشاهی را از قوم ماد به قوم پارسی منتقل ساخت و ارمنستان را مطیع کرد و با بابلیان جنگید و بابل و لودیه (لیدی) را مسخر ساخت و کرزوس پادشاه لودیه را پس از اسارت مورد عفو قرار داد و فریگیا را ضمیمهٔ ایران کرد. کورش یهودیانی را که در بابل اسیر بودند آزاد کرد و اجازهٔ بازگشت به بیت‌المقدس داد. وی از طرف شمال شرقی تا رود سیحون (سیردریا) پیش رفت و در کنار آن رود، شهری به اسم خود بنا کرد و از سوی مشرق و جنوب تا رود سند پیش تاخت. او در جنگ با یکی از قبایل سکایی در شمال ایران زخم برداشت و کشته شد، و به قولی دیگر در پارس به مرگ طبیعی درگذشت. آرامگاه وی در مشهد مرغاب (فارس) است. کورش در میان مردان تاریخی عهد قدیم، یکی از رجال کم‌نظیری است که نامشان در اذهان ملل عهدهای مختلف باقی مانده است. حتی می‌توان گفت که از این حیث او یکی از سه شخصیتی است که به ترتیب تاریخ اسمشان ذکر می‌شود: کورش، اسکندر و قیصر (ژول سزار). اشتهار او در میان ملل جهان چند جهت دارد: نخست آنکه پیامبران بنی‌اسرائیل او را بسیار ستوده‌اند و پیروان مذاهبی که تورات را مقدس می‌دانند، از کودکی و از راه کتابهای مذهبی خود با نام کورش مأنوس می‌شوند و او را محترم می‌شمارند. دیگر آنکه کورش را مورخان عهد قدیم و جدید به اتفاق بانی دولتی می‌دانند که از حیث وسعت بی‌سابقه بود و از سیحون تا دریای مغرب و بحر احمر امتداد داشت. اما اگر به دیدهٔ انصاف بنگریم باید بگوییم که شهرت و عظمت کورش از فتوحات او نیست، زیرا قبل از او بابل و آشور پادشاهان عظیم‌الشأن و جهانگیران نامی داشتند: اهمیت و شهرت جهانگیر کورش از طرز سلوک و رفتاری است که وی با ملل مغلوب داشت و چنین رفتار دادگرانه‌ای در مشرق زمین بی‌سابقه بوده است. وی سیاست ظالمانهٔ پادشاهان سابق و بخصوص سلاطین آشور را به سیاست رأفت و مدارا تبدیل کرد. دیگر آنکه در فتوحات کورش نه تنها پادشاهان و شاهزادگان مغلوب کشته نمی‌شوند، بلکه از خواص و ملتزمان او می‌گردند (مانند: کرزوس و تیگران). همچنین در شهرهای تسخیرشده کشتار نمی‌شود و مقدسات ملل محفوظ و محترم می‌ماند. کورش در بیانیه‌ها و فرمانهای خود از مقدسات ملل به احترام و تکریم نام می‌برد. آنچه را از ملل مغلوب ربوده‌اند، پس می‌دهد و از جمله برطبق مندرجات تورات ۵۴۰۰ ظرف طلا و نقره به بنی‌اسرائیل رد می‌کند، معابد ملل مغلوب را تعمیر و تزیین می‌نماید (مانند: معبد اساهیل و ازیدا در بابل، و امر به بنای معبد بزرگی در بیت‌المقدس). پس از کشته شدن بلتشصر - پسر پادشاه بابل - دربار پارس و همهٔ سپاهیان ایران به حکم کورش، عزادار می‌شوند. در لودیا (لیدی) کورش از میان مردم آنجا یک تن را والی می‌کند. شهر صیدا که به دست «بخت‌نصر» پست و ذلیل شده بود، به دست کورش آباد و ارجمند می‌گردد. از داوریهای مورخان و مدلول اسناد و مدارک تاریخی چنین برمی‌آید که کورش سرداری دلیر و کاردان و سیاستمداری بزرگ و مهربان بود. ارادهٔ قوی و عزمی راسخ داشت. جزمش کمتر از عزمش نبود، زیرا که بیشتر به عقل متوسل می‌شد تا به شمشیر. سلوک کورش با مردم مغلوب، دورهٔ جدید در تاریخ مشرق زمین قدیم گشود که تا حملهٔ اسکندر به ایران ادامه یافت و آن را از دوره‌های پیش متمایز ساخت. (از حاشیهٔ برهان چ معین؛ ذیل کوروش). و رجوع به ذوالقرنین در همین لغت نامه و ایران باستان ج ۱ صص ۲۳۲-۴۷۷ شود.

کورش کوچک. [رُ شِ چَ / چِ] (اِخ) کورش صغیر. پسر داریوش دوم و پروشات و برادر اردشیر دوم پادشاه هخامنشی است. کورش کوچک فرمانروایی لیدیه را داشت اما بر برادر خویش بشورید و قصد جان او را کرد و اردشیر فرمان به قتل او داد، لیکن به شفاعت مادرشان پروشات بخشوده شد و به لیدیه بازگشت و پس از چندی با سپاهیان خود و لشکری که از ولایات یونانی اجیر کرده بود آهنگ جنگ برادر کرد، ولی سرانجام شکست خورد و کشته شد. کتاب معروف کزنفون یعنی «آنابازیس»[5] دربارهٔ همین لشکرکشی و عقب‌نشینی سپاهیان مزدور یونانی کورش کوچک است. (از ایران باستان ج ۲).

کورشنبه. [شَمْ بَ] (اِخ) موضعی است در نواحی همدان و در آنجا بین سنجر و محمد برادرش از یک طرف و برکیارق از طرف دیگر جنگی رخ داد. (از معجم‌البلدان).

کور شو دور شو. [شَ / شُو شَ / شُو] (دو جملهٔ امری) شاطران که پیشاپیش حرم پادشاه پیاده می‌رفتند، این عبارت را می‌گفتند؛ یعنی حرم پادشاه می‌گذرد چشمها بر هم نهید و از جاده به کنار شوید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کورعباسلو. [عَبْ با] (اِخ) دهی از دهستان کورائیم که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۱۲۷۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کورفو. [کُرْ] (اِخ)[6] یکی از جزایر یونان که ۱۰۵۰۰۰ تن سکنه دارد. مرکز این جزیره هم به همین نام نامیده می‌شود. این جزیره دارای مناظری زیباست و محصول آن شراب و میوه است. نام قدیمی این جزیره کورسیر بود. (از لاروس). و رجوع به کورسیر شود.

کورفهم. [فَ] (ص مرکب) کورباطن. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). دیرفهم. کندفهم. کودن. رجوع به کورباطن شود.

کورفهمی. [فَ] (حامص مرکب) کورباطنی. (فرهنگ فارسی معین). کندفهمی. دیرفهمی. کودنی. و رجوع به کورفهم، کورباطنی و کورباطن شود.

کورک. [کَ وَ / کَ / کُو رَ / کَ وَ رَ] (اِ مصغر) به‌معنی کورز است که میوه و بار کبر باشد. (برهان). به‌معنی کورزه است. (از آنندراج) (از انجمن‌آرا). (از: کور، کبر + ک، پسوند تصغیر). با کورزه و کورز مقایسه شود. به شیرازی «کورک کازرونی». (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به کَبَر، کَوَر، کورز و کورزه شود.

کورک. [رَ] (اِ) در تداول عامه، جوشهای چرکی[7] کم و بیش برجستهٔ روی پوست که در نقاط مختلف پوست بدن پدید آیند. کورک معمولاً دارای مرکزی سفیدرنگ و پر از چرک و اطراف آن ملتهب و قرمزرنگ است. دمل کوچک. دانهٔ چرکی. (فرهنگ فارسی معین). دمل کوچک. دمل خرد. دمل خرد که سخت‌تر از دمل، درد و سوزش دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||دمل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کورک. [کَ وَ / کَ رَ] (اِخ) نام موضعی هم هست نزدیک به هرمز. (برهان). نام موضعی است نزدیک به هرمز فارس که قریب به خلیج عمان باشد. (آنندراج) (انجمن آرا).

کورک. [کَ وَ / کَ / کُو رَ] (اِخ) نام جمعی از کفار باشد. (برهان). نام گروهی از کفار کتور که در هندوستان باشند. (آنندراج) (انجمن آرا). ظاهراً مصحف گورک[8]، گبرک. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به گبر شود.

کورک. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان چرداول

---

[1] ایران باستان ص ۲۳۱.

[2] Ishluvigu. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[3] ایشتوویگو را یونانیان Astyages (آستیاژ یا آستیاج یا آستیاگس) خوانده‌اند. (فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ص ۱۰۶).

[4] تاریخ ایران باستان و ایرانشهر.

[5] Anabasis.

[6] Corfou.

[7] Pustule (فرانسوی).

[8] gawrak.

که در بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کورک. [کُ رْ] (اِخ)[1] شهر و بندری است در ایرلند که ۷۷۹۰۰ تن سکنه دارد. در این شهر، صنایع فولاد و کشتی‌سازی و تصفیهٔ نفت دایر است. (از لاروس).

کورکا. (ترکی، اِ) طبل بزرگ و کلان. (ناظم الاطباء). طبل بزرگ. کهورکای. کورکه. (فرهنگ فارسی معین). کهورکه. کورگه:
چون سرمست شد خروش کورکا و نای زرین به وی رسید. (جامع‌التواریخ رشیدی). و دیگر امرای هزاره کورکا در قول نزده بودند که امیر قتلغشاه حمله کرده... (تاریخ غازان ص ۶۴).

کورکا. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش آستانه که در شهرستان لاهیجان واقع است و ۴۹۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کورکابیجار. (اِخ) دهی از دهستان سیاهکل که در بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان است و ۵۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کورکان. [رَ] (اِخ) لقب امیر تیمور لنگ. رجوع به گورکان شود.

کورکانی. (اِ) به‌معنی سختیان و تیماج و به این معنی با کاف فارسی و زای نقطه‌دار هم آمده. (برهان). مصحف «گوزگانی» منسوب به «گوزگانان» = «جوزجان». (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به گوزگانی، کورگانی و کوزگانی شود.

کورک‌پشته. [رَ پُ تِ] (اِخ) دهی از دهستان گیلان که در بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کورکتر. [ ] (اِخ) ظاهراً نام یکی از عیاران و سرغوغاهای سیستان است. (از حاشیهٔ تاریخ سیستان ص ۳۰۷): و کورکتر حکم کرده [بود] که کثیر را اندر این روز بکشند و با یعقوب را شتاب گرفته بود نماز دیگر به سرای کورکتر شد... (تاریخ سیستان ص ۳۰۷ و ۳۰۸).

کورکردن. [کو کَ دَ] (مص مرکب) نابینا ساختن. اعماء. (فرهنگ فارسی معین). تعمیه. اغشاء. (ترجمان القرآن). تعمیه. اعماء. (تاج المصادر بیهقی). تباه کردن بینایی کسی را. چشم کسی را از دیدن محروم کردن به عملی از اعمال. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ستمکاره دیوی است، با خشم و زور
کز این گونه چشم تراکرد کور. فردوسی.
مرا روزگاری چنین کور کرد
دلی پر ز امید و سر پر ز گرد. فردوسی.
آز را دیدهٔ بیندل من بود مدام
کورکردی به عطاهای گران دیدهٔ آز.
فرخی.
کر شود باطل از آواز حق
کورکند چشم خطا را صواب. ناصرخسرو.

||مخفی کردن. پوشاندن. بهم آوردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به چاره سر چاهها کرد کور
که مردم ندیدی نه چشم ستور. فردوسی.

— کور کردن اثری را و پی و ایزی را؛ آن را نابود کردن. محو کردن آن. تویر. مظالفه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

راه خود را به شفرک و ناموس
نیک پی کور کرده از سالوس. سنائی.

— کور کردن اشتهای کسی را؛ سد کردن آن با طعامی اندک یا ناگوار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کور کردن دایره «ها» (ه) و امثال آن را؛ با مرکب سیاه کردن سپیدی آن. پر کردن دایرهٔ آن با مرکب. پر کردن دایرهٔ آن به سیاهی که ،خوانده نشود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کور کردن ذهن کسی؛ منحرف کردن و گمراه ساختن او را از دریافتن و پی بردن به حقیقت امری.

— کور کردن راهی؛ محو کردن و آثار آن را ستردن. پایمال کردن اثر آن را. محو کردن که بار دیگر شناخته نشود. هموار کردن آن چنانکه از غیر راه بازنشناسند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کور کردن قنات یا چاهی؛ انباشتن آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||تیره و تار کردن:

تو دادی مرا فر و دیهیم و زور
تو کردی دل و جان بدخواه کور. فردوسی.

||خاموش کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||با بخیه‌های خرد بر روی یکدیگر دوخت را به پایان رسانیده نخ را بریدن. ||گره زدن بافته‌ای یا دوخته‌ای در آخر کار تا نشکافد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کورکش. [کو کَ / کِ] (نف مرکب) آنکه کور را دست گرفته راه ببرد. (آنندراج):

نرگس بی‌دیده روان کورروش
خار عصا، باد خزان کورکش.
امیرخسرو (از آنندراج).

کورکش. [کو کَ] (اِخ) دهی از دهستان قائدرحمت است که در بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۸۵۵ تن سکنه دارد که از طایفهٔ قائدرحمت هستند و زمستان به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کورکلا. [کو کَ] (اِخ) دهی از دهستان آتابای که در بخش مرکزی گنبدقابوس واقع است و ۲۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کورکلی. [کو کِ] (اِخ) دهی از دهستان آتابای که در بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس واقع است و ۱۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

کورکنان. [کو کُ] (ق مرکب) در حال کور کردن. و رجوع به کور کردن شود. ||در حال محو کردن و از بین بردن آثار و نابود کردن نشانه‌ها:

پی کورکنان حریف جویان
ز آنگونه که هیچ کس ندانست. انوری.

و رجوع به کور کردن شود.

کورکور. (اِ مرکب) به‌معنی غلیواج باشد که مرغ گوشت رباست و آن را به عربی حِدأَة خوانند... (برهان). کلاغ. غلیواز. (آنندراج). پرنده‌ای که غلیواج نیز گویند. (ناظم الاطباء). کورکوره. (حاشیهٔ برهان چ معین). غلیواج. مرغ گوشت‌ربا. زغن. (فرهنگ فارسی معین). خرجل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

تیری که هر کجا که یکی پشم توده دید
حالی چو کورکور در او آشیان کند.
کمال‌الدین اسماعیل (از فرهنگ رشیدی).

کورکور. (اِخ) از طوایف هفت‌لنگ بختیاری است که در مال‌امیر سوسن سکنی دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

کورکور. (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ شهنی هفت‌لنگ بختیاری است و خود دارای شعبی است به شرح زیر: خدر سرخ، خدری، گرگه، باپیر، سیف‌الدین‌وند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳).

کورکورانه. [نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) نسنجیده. ناسنجیده. علی‌العمیاء. کورانه. (فرهنگ فارسی معین). علی‌العمیاء. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کورانه شود.

— اطاعت کورکورانه؛ پیروی نسنجیده و بی‌گفتگو از کسی. (فرهنگ فارسی معین).

کورکور زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) کورکور کردن. رجوع به کورکور کردن شود.

کورکور کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) کورکور کردن چراغ؛ سخت ضعیف روشنایی دادن آن. با روشنایی کم گاهی شعله برکشیدن و گاهی فرونشستن شعلهٔ آن چنانکه چراغ و روغنش بپایان آمده. گاهی شعله نداشتن و گاهی شعلهٔ خرد داشتن آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کورکورکی. [رَ] (ص نسبی، ق مرکب) راه رفتن آهسته و بااحتیاط در تاریکی چون

---

1 - Cork.

کوران.

کورکوره. [رَ / رِ] (اِ مرکب) کورکور. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کورکور شود.

کورکوره. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان کرانی شهرستان بیجار است و ۵۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کورکوری کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) کورکوری‌کردن چراغ؛ گاهی بیش و گاهی کم نور دادن آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کورکور کردن شود.

کورکوز. (اِخ) از جانب «اوکتای‌قاآن» والی خراسان بود و در زمان تورا کینا خاتون از حکومت معزول و محبوس و امیر ارغون به جای وی منصوب شد. (از تاریخ جهانگشای جوینی ص ۱۹۹).

کورکه. [کَ] (ترکی، اِ) طبل بزرگ. (فرهنگ فارسی معین): بعد از آن کورکه را پاره ساختند. (ظفرنامهٔ یزدی، فرهنگ فارسی معین). و فغان کورکه و نفیر به اوج اثیر رسید. (حبیب‌السیر، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کورگه، کورکا و کورگا شود.

کورکهریز. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاربلوک که در بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان واقع است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کورکیه. [کی یَ] (اِخ) در تاریخ خاندان نوبختی بنقل از مروج‌الذهب آرد: از فرق خرمیه و بومسلمیه است. گویا این کلمه که ضبط صحیح آن معلوم نشد با برکوکیه یکی باشد. (خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال ص ۲۶۲).

کورکی‌ها. (اِخ)[1] نام قومی است که به نقل کتیبهٔ داریوش بزرگ، به همراهی بابلیها و یونی‌ها برای ساختن قصر شوش چوب سدر را از بابل تا شوش حمل کردند. (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۰۶).

کورگا. [کَ وَ] (ترکی، اِ) نقاره باشد و این لفظ ترکی است. (فرهنگ رشیدی). رجوع به کورکا، کورگه و کورکه شود.

کورگان. (ترکی-مغولی، اِ) آنکه از جانب مادر هم پادشامزاده باشد و در لغات ترکی نوشته که شخصی که نسبتش به سلاطین رسد و نسبت دامادی[2] هم داشته باشد و به کاف اول فارسی و کاف دوم عربی به‌معنی پادشاهی که دختر خاقان چین در حبالهٔ نکاح او باشد. (از آنندراج) (از غیاث). گورگان. کورکان. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به گورکان شود.

کورگان. (اِخ) ناحیه‌ای است در جنوب روسیهٔ کنونی و در آنجا مقبره‌هایی از سکاها کشف گردیده که غالباً در میان سنگ کنده شده‌است. (از ایران باستان ج ۱ ص ۵۷۸).

کورگانی. (اِ) سختیان و تماج. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به کورکانی شود.

کورگردانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) کورکردن. نابینا ساختن. و رجوع به کور کردن شود. ||انباشتن و مسدود ساختن آبراه چشمه و جز آن: و کاریزها انباشتن و چشمه‌های آب را کور گردانیدن و دزها و شهرها و دیوارها کندن. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۳۸). و رجوع به کور کردن شود.

کورگردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) کور شدن. نابینا شدن: عمی، تعمی؛ کور گردیدن. (منتهی الارب). و رجوع به کور شدن و کور گشتن شود.

کورگشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) کور گردیدن. کور شدن. نابینا شدن:

فرودآمدند از چمنده ستور
شکسته‌دل و چشمها گشته کور. فردوسی.

-کور گشتن بخت کسی؛ نامساعد شدن بخت او. به خواب شدن بخت او. روی برتافتن بخت از او:

گرفتی همه مال مردم به زور
به یک ره چنین گشت بخت تو کور.
فردوسی.

کورگندم. [گَ دُ] (اِ مرکب) نوعی گندم: از گندم نوعی است که کورگندم خوانند. (نزهةالقلوب). دیگر آنکه نوعی از گندم که دراز و باریک می‌باشد و آن را خندروس می‌گویند و در بعضی مواضع کورگندم گویند. (فلاحت‌نامه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کورگه. [کَ وُ گَ] (ترکی، اِ) به‌معنی نقاره، این لفظ ترکی است. بعضی محققان نوشته‌اند که در آخر این لفظ به جای «ها» «الف» باید نوشت و به خواندن، ها باید خواند... (غیاث).[3] کورکه. کورکا. کورگا: چون در کنف حفظ‌الله به قلبگاه بازآمد کورگه و نقاره و کوس فروکوفتند... (ظفرنامهٔ تیموری علی یزدی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). صدای غریو کورگه و کوس در خم این طاق آبنوسی افتاد. (ظفرنامهٔ تیموری علی یزدی، یادداشت ایضاً). غریو کورگه با نعرهٔ دلیران در گنبدگردون پیچید. (ظفرنامهٔ تیموری علی یزدی، یادداشت ایضاً). و رجوع به کورکه و کورگاشود.

کورگیا. [کَ وَ] (اِ مرکب) بار کبر و خرنوب. (ناظم الاطباء). اسم فارسی اذخر است. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به مدخل بعد شود.

کورگیاه. [کَ وَ] (اِ مرکب)[4] درخت و میوه و بار کور است که آن را به عربی خرنوب می‌گویند و به ضم اول و ثانی مجهول بر وزن دور نگاه هم بنظر آمده است بمعنی گیاهی که آن را نیز خرنوب گویند و بعضی گویند اذخر است که خلال مأمونی باشد[5]. (برهان) (از آنندراج).

کورلطیف. [لَ] (اِخ) بنه نقل صاحب مجالس‌النفائس از شعرای نیک ماوراءالنهر است و طبعی لطیف دارد. بیت زیر از اوست:

سبوی باده به سر می‌بریم و خوش عیشی است
اگر مدام توان این چنین به سر بردن.
(از مجالس النفائس).

کورمال. (ق مرکب) در تداول عامه، حرکت بالاحتیاط و دست مالیدن به اطراف در تاریکی. غالباً کورمال‌کورمال (به تکرار) استعمال شود. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کورمال رفتن. کورمالی کردن و کورمال‌کورمال شود.

کورمال رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) کورمال‌کورمال رفتن. رفتن با سودن دست به زمین یا دیوار، چنانکه کوران. با سودن دست به زمین برای دریافتن بلندی و پستی زمین و احتراز از سقوط راه رفتن. بی دیدن بوسیلهٔ مالیدن دست راه رفتن. بی دیدن بوسیلهٔ مالیدن دست راه جستن. دست به دیوار یا زمین سوده رفتن، چنانکه در تاریکی شدید به راهی مجهول. دست به زمین یا به دیواره سوده رفتن، چنانکه کوری یا رونده‌ای در تاریکی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کورمال، کورمال‌کورمال و کورمالی کردن‌شود.

کورمال کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) کورمالی‌کردن. رجوع به کورمالی کردن شود.

کورمال‌کورمال. (ق مرکب) در تداول عامه، بالاحتیاط و دست مالیدن به اطراف در تاریکی حرکت کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کورمال رفتن شود.

کورمال‌کورمال رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) کورمال رفتن. رجوع به کورمال رفتن شود.

---

[1] - Kurkeens.

[2] - در ترکی آذربایجانی کورکان مطلقاً به داماد گفته می‌شود.

[3] - و در لغات ترکی به ضم اول و فتح را و واو معدوله و فتح کاف فارسی به‌معنی نقارهٔ کلان است. (غیاث).

[4] - از: کور، کبر + گیاه. (حاشیهٔ برهان ج معین).

[5] - به این معنی مصحف گورگیاه (نبات گورخر) و مصحف آن «جوزجیناء» است، و آن اذخر و تبن مکه و فقاحه است. Schoenanthe. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

کورمالی. (حامص مرکب) دست مالیدن به اشیاء در تاریکی برای یافتن چیزی. و رجوع به کورمالی کردن شود.

کورمالی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) دست مالیدن به اشیاء در تاریکی برای یافتن چیزی. (فرهنگ فارسی معین).

کور مقری. [رِ مُ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) کورمادرزاد. (از آنندراج) (از غیاث).

کورمکور. [مَ] (ص مرکب، از اتباع) چشم کم‌سو و معیوب و واسوخته و مریض. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

کورمکوری. [مَ] (ص مرکب، از اتباع) در تداول عامه، صفت چشمی بیمار. چشمی دردگن و بهم‌برآمده که به سختی بیند. چشمی دردگن با پلکهای بهم نزدیک شده و کم‌بینائی: چشمهای کورمکوری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||آنکه چشمانی با پلکهای سرخ و بهم‌آمده و اشک‌ریزان دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کسی که دارای چشم کورمکور باشد. گاه نیز این لفظ را به منظور مزاح بهُ کودکانی که دچار چشم‌درد شده‌اند می‌گویند. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). و رجوع به کورمکور شود.

کورملا. [مُلْ لا] (اِخ) دهی از دهستان آتش‌بیگ که در بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع است و ۲۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کورمورکی. (حامص) به همان معنی کورمال کردن و کورمالی است. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). رجوع به کورمالی و کورمالی کردن شود.

کورموری. (حامص) کورمورکی. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). رجوع به کورمورکی و کورمال شود.

کورموش. (اِمرکب) موش کور (به اضافه). (از فرهنگ فارسی معین). نوعی از موش باشد بغایت گنده و بدبوی و کریه‌منظر و روزها بیرون نیاید. (برهان) (آنندراج). خلد. جلذ[1]. موش کور.[2] انگشت پرک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): خدای‌تعالی موشی بفرستاد که آن راکورموش خوانند تا آن بند را پاره کرد. (تفسیر کمبریج از فرهنگ فارسی معین). عرم؛ کورموشان باشند. (قصص الانبیاء ص ۱۷۷).

چشم تنهادست حق در کورموش
زآنکه بی‌چشمش چریدن هست خوش.

مولوی.

کور موصلی. [رِ صِ] (اِخ) اشاره به مردی کوراست که ارادهٔ قتل یکی از ائمهٔ طاهرین را داشت و بدین منظور عصایی زهرآلود را بر روی پای آن حضرت نهاد و فشرد چنانکه پای حضرت مجروح شد. اما وی در عمل زشت خود توفیقی نیافت و امام از این سوء قصد به سلامت ماند. مردم بدجنس را اگر کور، یا نیمه کور باشند به کور موصلی تشبیه می‌کنند، و آنان راکور موصلی نامند. خلاصه این لفظ در مقام تحقیر و استخفاف و توهین به کسانی که چشم معیوب دارند به کار می‌رود. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

کورمیخ. (اِمرکب) میخ سربزرگ چوبین را گویندکه در طویلهٔ اسبان به کار برند. (برهان) (ناظم الاطباء):

به اشک چشم چون خانه کورمیخ کشند
چو غنچه هیچم باشد که سیرخواب کنند[3].

مسعودسعد.

کورن. [رَ] (اِ) رمه. گله. (از ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کورن. [کُ رُ] (اِ)[4] سکهٔ طلای آلمان معادل ۱۰ مارک که در سال ۱۹۲۴ م. از جریان خارج گردید. ||واحد سیستم پولی اتریش-هُنگری از ۱۸۹۲ تا ۱۹۲۵ م. و همچنین سکهٔ معادل با ۱۰۰ هلر.[5] ||واحد سیستم پولی، در دانمارک معادل با ۱۰۰ «اور»[6] و نرخ جدید آن در سال ۱۳۵۰ هـ. ش. در ایران ۱۰/۹۰ ریال و نرخ فروش آن ۱۱ ریال بود.[7] ||واحد سیستم پولی نروژ، و نرخ خرید آن در ایران ۱۱/۴۵ ریال و نرخ فروش آن ۱۱/۵۵ ریال بود.[8] ||واحد سیستم پولی در سوئد[9] و یک سکه نقرهٔ سوئدی معادل با ۱۰۰ «اور».[10] نرخ خرید آن در ایران ۱۵ ریال و نرخ فروش ۱۶ ریال.[11] ||واحد سیستم پولی ایسلند معادل با ۱۰۰ اورار.[12] (از وبستر).

کورن. [رَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاردانگه که در بخش هوراند شهرستان اهر واقع است و ۳۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کورنده. [رَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان رودبنه که در بخش مرکزی شهرستان لاهیجان واقع است و ۴۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کورنش. [کُرْ نِ] (ترکی، اِ) کرنش. خم شده سلام کردن. (غیاث). نوعی از آداب که سلاطین راکنند و با کردن مستعمل است. (آنندراج). سجده و تعظیم و تکریم و عبادت و ستایش و خم‌شده ستایش کردن و به خاک افتادن. (ناظم الاطباء). تعظیم. تکریم. سجده. به خاک افتادن. (فرهنگ فارسی معین): اگر در قول خود صادق بوده بلاتأمل به موکب عالی پیوسته سعادت کورنش دریابد. (عالم‌آرا ص ۳۶۳ از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کرنش شود.

کورنگاه. [نِ] (ص مرکب) کورچشم. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین).

کورنمایش. [نُ / نِ / نَ يِ] (ص مرکب) تاریک. (آنندراج). تاریک و تیره و مظلم. (ناظم الاطباء).

کورنمک. [نَ مَ] (ص مرکب) کنایه از مردم نمک‌بحرام و حرام‌نمک باشد. (برهان). کسی که پاس نمک نداشته باشد و با ولی‌نعمت بد بازد، مرادف نمک‌بحرام. (آنندراج). مردم نمک‌بحرام و حرام‌نمک. (ناظم الاطباء). حق‌نشناس. نمک‌بحرام. (فرهنگ فارسی معین). امروز نمک‌کور گویند. (حاشیهٔ برهان چ معین). نمک‌نشناس.

کورنمکی. [نَ مَ] (حامص مرکب) حق‌نشناسی. نمک‌بحرامی. (فرهنگ فارسی معین) نمک‌نشناسی. و رجوع به کورنمک شود.

کورنه. [رَ نَ / نِ] (اِ) پیاز و بصل. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کورنی. [کُرْ نِ] (اِخ)[13] رجوع به کرنی شود.

کورنین. [کَ وَ] (اِ) اسباب خانه و رخت خانه. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). ||مال صامت. (ناظم الاطباء). دارایی غیرمنقول. (از اشتینگاس). ||مغاک. خندق. گودال. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کوروا. [کَ وَرْ] (اِمرکب) به‌معنی کبرباست که آش کبربا باشد. (برهان) (آنندراج). کوربا. کبربا. کبروا. آش کبر. (فرهنگ فارسی معین). اصفیه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوربا، کَوَر و کَبَر شود.

کوروار. [کورْ] (ق مرکب) مانند کور. چون نابینایان:

سوی شهر بی‌نیازی ره بپرس

---

[1] هر دو در لغت‌نامه‌های عرب آمده است و ظاهراً یکی تصحیف دیگری است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

[2] Taupe (فرانسوی).

[3] این بیت در دیوان مسعودسعد چ رشیدیاسمی ص ۹۵ به همین صورت آمده است.

[4] این کلمه در زبان فارسی به صورت Krone «کرون» نیز آمده است.

[5] Heller.

[6] Öre.

[7] روزنامهٔ اطلاعات مورخ ۲۵ بهمن‌ماه ۱۳۵۰ هـ. ش.

[8] روزنامهٔ اطلاعات مورخ ۲۵ بهمن‌ماه ۱۳۵۰ هـ. ش.

[9] تلفظ سوئدی این کلمه کرونا (Krona) است.

[10] Öre.

[11] روزنامهٔ اطلاعات مورخ ۲۵ بهمن‌ماه ۱۳۵۰ هـ. ش.

[12] Aurar.

[13] Corneille.

چند گردی کوروار اندر ضلال.

ناصرخسرو.

ناخنی که اصل کار است و شکار
کوژکمپری ببرد کوروار.

(مثنوی چ رمضانی ص ۲۵۸).

کور و پشیمان. [رُ پَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) سخت پشیمان. (فرهنگ فارسی معین). از اتباع، سدمان ندمان، سادم نادم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به «کور و پشیمان» در ذیل ترکیب‌های کور شود.

کوروش. [کورْ وَ] (ق مرکب) کوروار. مانند کور. چون کوران. همچون نابینایان:

کوروش قائد و عصاطلبی
بهر این راه روشن و هموار. هاتف.

و رجوع به کوروار شود.

کوروش. (اِخ) رجوع به کورش کبیر، کورش کوچک و کورش اول شود.

کور و کبود. [رُ کَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) ناقص و رسوا. نادلپذیر. مقرون به رنج و آفت. تعبیری است که در آثار قدما و مثنوی و دیوان کبیر، گاه به‌معنی وصفی استعمال می‌شود. (شرح مثنوی شریف جزو نخستین از دفتر اول تألیف بدیع‌الزمان فروزانفر ص ۲۲۶). رجوع به ترکیب «کور و کبود» ذیل کور شود.

کور و کچل. [رُ کَ چَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) برای چشم نخوردن بچه‌های خود را، کور و کچل‌های من می‌گفتند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به همین کلمه در ذیل ترکیب‌های کور شود.

کور و کر. [رُ کَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) آن که دیدن و شنیدن نتواند: محارم شاه باید کور و کر باشند یعنی ابراز اسرار شاه نکنند. مثل کسانی که ندیده و نشنیده‌اند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||کنایه از مردم بی‌خرد و نادان. بی‌بصیرت و جاهل:

آنچه گفتم یادگیر و آنچه بنمودم ببین
ورنه همچون کور و کر عامه بمانی کور و کر.

ناصرخسرو.

تا مرد خرد کور و کر نباشد
از کار فلک بی‌خبر نباشد. ناصرخسرو.

کور و کل. [رُ کَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) کور و کچل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کور و کچل شود.

کورول. (اِ)[1] کرسی یا صندلی قضات درجه اول روم و به قول تیت‌لیو مورخ رومی، علامت سلطنت بود و رومیها آن را از مردم اتروسک اقتباس کرده بودند. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۵۱). رجوع به کورولیس شود.

کورولوژی. [کُ رُ لُ] (فرانسوی، اِ)[2] دانشی است که از چگونگی انتشار جانوران در روی زمین بحث می‌کند. (از جانورشناسی عمومی تألیف مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۳).

کورولیس. (اِ)[3] مقام رفیعی [در روم قدیم] بود که فقط دیکتاتورها و کنسولان و مأموران احصاء بدان نایل می‌توانستند شد و مقام کورولیس را کرسی خاصی بود که جز اشخاص مزبور کسی بر آن جق جلوس نداشت. (تمدن قدیم تألیف فوستل دوکولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

کورون. [کَ وِ رو] (اِخ) دهی از دهستان قیلاب که در بخش اندیمشک شهرستان دزفول واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کوروند. [کورْ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ ململی هفت‌لنگ است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

کوره. [رَ / رِ] (اِ) آتشگاه آهنگری و مسگری. (برهان). به‌معنی آتشدان زرگر و آهنگر و امثال آنها. (آنندراج). آتشگاه آهنگری و مسگری و زرگری و جز آن. (ناظم الاطباء). آتشدان آهنگر. کلانهٔ آهنگر. تنور آهنگر. اتون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در اوراق مانوی (پهلوی) کورک[4] (تنور، کوره)، اکدی کورو[5] و در عربی «کور... کورهٔ آهنگران از گل» و مقایسه شود با گیلکی[6] کوری[7] (اجاقهای گلی). (حاشیهٔ برهان چ معین):

و هرگه که تیره بگردد جهان
بسوزد چو کوره شود بادغر. خسروی.

چنان آهنگری کز کورهٔ تنگ
به شب بیرون کشد رخشنده آهن.

منوچهری.

اگر صد بار در کوره گدازی
همانم باز وقت بازدیدن. ناصرخسرو.

ای سوزنی تنت اگر از کوه آهن است
در کورهٔ دل آر و چو سوزن ز غم بکاه.

سوزنی.

زر اگر خاتم ترا نسزید
باز با کورهٔ گداز فرست. خاقانی.

منم آن کاوه که تأیید فریدونی و بخت
طالب کوره و سندان شدنم نگذارند.

خاقانی.

چون به یکی پاره پوست ملک توانی گرفت
غبن بود در دکان کوره و دم داشتن.

خاقانی.

مرا در کورهٔ آتش نشاندند
به جایی این چنین ناخوش نشاندند. نظامی.

دهی وآنگه چه ده چون کوره‌ای تنگ
که باشد طول و عرضش نیم فرسنگ.

نظامی.

ندارم طاقت این کورهٔ تنگ
خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ. نظامی.

همچو کوره هرکه باد از جای دیگر می‌خورد
بایدش سرکوفته مانند سندان زیستن.

رضی نیشابوری.

– از کوره بدر (در) کردن؛ در تداول عامه، بسیار عصبانی کردن. (فرهنگ فارسی معین).

– از کوره دررفتن؛ در تداول عامه، بسیار عصبانی شدن. (فرهنگ فارسی معین). سخت غضبناک شدن. عظیم خشمگین شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– از کوره درکردن کسی را؛ در تداول عامه، عصبانی کردن. (فرهنگ فارسی معین).

– کورهٔ آهن؛ کوره‌ای که در آن آهن را تفته و سرخ کنند. کوره‌ای که در آن آهن را بگدازند:

گرم است دمم چون نفس کورهٔ آهن
تنگ است دلم چون دهن کورهٔ سیماب.

خاقانی.

– کورهٔ آهنگر؛ کوره‌ای که آهنگران آهن را در آن تفته و سرخ کنند:

سینهٔ ما کورهٔ آهنگر است
تا که جهان افعی ضحاک شد. خاقانی.

– کورهٔ آهنگری. رجوع به ترکیب قبل شود.

– کورهٔ تابان کیمیای سپهر؛ منجمان و رمالان و رصدبندان خم‌نشین. (ناظم الاطباء). و رجوع به کوره‌تاب شود.

– کورهٔ سیماب. رجوع به ترکیب کورهٔ شنگرف ذیل معنی بعد و شاهد ترکیب کورهٔ آهن شود.

– مثل کوره؛ تنی از تب سوزان. (امثال و حکم ص ۱۴۷۴).

– مثل کورهٔ حدادی سوختن؛ تبی شدید داشتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||جایی که خشت و گچ و امثال آن پزند. (برهان). جایی که در آن خشت و گچ و آهک پزند. (ناظم الاطباء). جایی که در آن خشت و گچ و امثال آن پزند. (فرهنگ فارسی معین). داش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کورهٔ شنگرف؛ کوره‌ای که شنگرف را در آن گذارند تا سیماب (جیوه) از آن به دست آورند. کورهٔ سیماب:

بسان کورهٔ شنگرف شد گل از گل سرخ
بر او چو روشن سیماب ریخت قطره سحاب.

مسعودسعد.

و رجوع به ترکیب‌های معنی اول شود.

||جایی که در آن از گل، گلاب گیرند:

گل در میان کوره بسی دردسر کشید

---

1 - Curul.
2 - Chorologie.
3 - Curulis.
4 - qwrg.
5 - kûru.
6 – رجوع به فرهنگ گیلکی تألیف منوچهر ستوده شود.
7 - kûri.

تا بهر دفع دردسر آخر گلاب شد. خاقانی.

من چو گلم که در وطن خار برد عنان از آن
رستم و کورهٔ سفر شد وطنم دریغ من.
خاقانی.

بیمارم و چون گل که نهی در دم کوره
گه در عرقم غرقه گه در تبم از تاب.
خاقانی.

اکنون روا مدار که نومیدیم کند
چون گل عرق گرفته و چون کوره تافته.
مجیرالدین بیلقانی (از آنندراج).

||مخزنی که در بن چاه مبال و جز آن کنند از هر سوی به بلندی قامتی با عرضی که یک تن درون تواند رفت به هر طول که خواهند، و این خلاف انبار است. سوراخ افقی قناتها و متراحها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||راهی از تنبوشه و جز آن که به چاهی رود تنبوشه یا راهی که فاضل‌آب را به چاه برد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||کورهٔ چشم. مغاکی در زیر پیشانی که جهاز چشم در آن جای دارد. کاسهٔ چشم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): لَخص؛ گوشت کورهٔ چشم. (مهذب الاسماء). عین لخصاء؛ چشمی که کورهٔ وی گوشتین بود و ستبر. (مهذب الاسماء). عین کحلاء؛ چشمی که کورهٔ وی سیاه بود. (مهذب الاسماء، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||بام چشم. پلک زیرین چشم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||به هندی پارچه و جامهٔ ناشسته. (برهان). پارچهٔ ناشسته که هنوز به کاری درنیامده باشد، و به این معنی هندی است. (از آنندراج). جامه و پارچهٔ ناشستهٔ گازری‌نا کرده. (ناظم الاطباء). ||ظرف سفالین آب‌نرسیده را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). آوند گلی که آب ندیده باشد و به این معنی هندی است. (از آنندراج). ظاهراً مصحف کوزه است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

کوره. [رَ / رِ] (ص) کور حقیر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||کور معهود: شیطان کوره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||هر چیز خرد و دقیق و کوچک. (ناظم الاطباء). سخت خرد. سخت ناچیز: ده کوره ستاره کوره. نخودچی کوره. (نخودچی سخت و ریز). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوره. [کَ / کُو رَ / رِ] (اِ) زمینی راگویند که آن را سیلاب کنده باشد و بدان سبب گودها در آن بهم رسیده و پر گل و لای باشد. (برهان). زمینی که سیلاب آن را کنده و پست و بلند گشته و پر گل و لای باشد. (ناظم الاطباء). سیلاب‌کنده و زمین گوشده و گل در او مانده. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):

دلش نگیرد زین کوه و دشت و بیشه و رود
سرش نپیچد زین آب‌کند و کوره و جر.
عنصری.

||سیلاب. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||صدف و کرم که سیل آورده باشد. ||نام گروهی از مردمان هند. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کوره. [رَ / رِ] (معرب، اِ) کورة، معرب خره.[1] شهرستان. (از برهان). شهرستان. ج، کُوَر. (منتهی الارب). مدینه. (اقرب الموارد). بمعنی بلد. معرب خره. بلوک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شهرستان. (آنندراج). شهرستان و ناحیه. (فرهنگ فارسی معین). یاقوت در معجم‌البلدان از حمزهٔ اصفهانی آرد: کوره فارسی است. و ظاهراً این نام در پارسی قدیم «خوره» با خاء نقطه‌دار بوده، زیرا ما نام دو کورهٔ فارسی را از روزگار ساسانیان داریم که تا قرن هفتم و هشتم هجری، «اردشیر خره» و «قباد خره» خوانده می‌شدند. رجوع به خوره و خره شود. (از حاشیهٔ برهان چ معین): حمزةبن یسع‌بن عبدالله که امیری بوده از امرای عرب، قصد خدمت هارون‌الرشید کرد... و از او درخواست کرد که قم را کوره و شهری گرداند به انفراد و منبر را در آن بنهد تا در قم نماز جمعه و عیدین به استقلال بگذارند و احتیاج نباشد ایشان را از برای جمعه و عیدین به کورهٔ دیگر رفتن و نماز کردن. (تاریخ قم ص ۲۸). اعرابی گفت: امیر این کوره را [اصفهان را] به بیتی مدح گفته بودم ده‌هزار درم مرا جایزه ارزانی فرمود. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). ||ناحیه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||چندین قریهٔ متصل به هم. (ناظم الاطباء). گویند هر شهری کوره‌ای دارد و کوره ناحیه‌ای است که دارای محال و روستاها باشد. (از اقرب الموارد). سواد، یعنی قریه‌های شهری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||کرانه. (منتهی الارب). ||ده و قریهٔ بزرگ کلان. (ناظم الاطباء). ||(اِخ) یک حصه باشد از پنج حصهٔ ولایت فارس چه حکمای فارسیان تمامی ممالک فارس را به پنج قسم ساخته‌اند و هر قسم را کوره نام نهاده: اول آن کورهٔ اردشیر است، دویم کورهٔ استخر، سیم کورهٔ داراب، چهارم کورهٔ شاپور، پنجم کورهٔ قباد، و آن را خوره نیز گویند. (برهان). حصه و قسمتی از پنج حصهٔ فارس که حکما قرار داده بودند مرادف خوره... و آن کورهٔ استخر و کورهٔ اردشیر و کورهٔ داراب و کورهٔ شاپور و کورهٔ غباد بوده و در فارسی کاف و خابه یکدیگر تبدیل می‌شود، چنانکه غباد و کواد. (از آنندراج) (از ناظم الاطباء): و از آثار او آن است که به پارس یک کوره ساخته است آن را اردشیر خوره گویند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۶۰). پس عثمان‌بن ابی‌العاص در کورهٔ شاپور خوره رفت و اصل این کوره بشاپور است. (فارسنامه ابن‌البلخی ص ۱۱۵). عثمان‌بن ابی‌العاص و ابوموسی اشعری به اتفاق برفتند و کورهٔ ارجان بگشادند و این کورهٔ قباد خوره است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۱۵).

کوره. [کِ رَ] (هندی، اِ) کادی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کادی شود.

کوره. [کِ وِ رِ / کَ وَ رِ] (اِ) همان کبره است. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). رجوع به کبره، کبره بستن و دیگر ترکیب‌های این کلمه شود.

کوره. [ ] (اِ) به نقل حدودالعالم از مسکوکاتی بوده است که در سلابور از شهرهای هندوستان رایج بوده است. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۷۰).

کوره. [رَ / رِ] (اِخ) از معادن آهن است در ولایت طارمین و قزوین. (از نزهةالقلوب چ لیدن ص۲۰۲).

کوره. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان رودبار که در بخش طرخوران شهرستان اراک واقع است و ۳۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کوره. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۲۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کوره. [رِ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌ولایت که در بخش حومهٔ وارداک شهرستان مشهد واقع است و ۱۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کورهٔ اردشیر. [رَ / رِ ي اَ دَ] (اِخ) رجوع به مدخل بعد شود.

کورهٔ اردشیرخوره. [رَ / رِ ي اَ دَ خوَرْ / خُرْ رَ] (اِخ) یکی از پنج کورهٔ ولایت فارس است. این کوره منسوب است به اردشیربن بابک و مبدأ به عمارت فیروزآباد کرده است. (از فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۳۲). رجوع به همان مأخذ صص ۱۳۲-۱۴۱شود.

کورهٔ اصطخر. [رَ / رِ ي اِ طَ] (اِخ) یکی از پنج کورهٔ ولایت پارس است: اصل این کوره اصطخر است و این اصطخر اول شهری است که در پارس کرده‌اند و آن راگیومرث بنا کرده است و بسط این کوره جمله پنجاه فرسنگ طول است در پنجاه فرسنگ عرض و حد این کوره از یزد تا هزاردرخت در طول و از قهستان نیریز در عرض. (از فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ گای لسترنج صص ۱۲۱-۱۲۲). رجوع به همان مأخذ صص ۱۲۱-۱۲۹ شود.

کوره‌پز. [رَ / رِ پَ] (نف مرکب) آجرپز.

---

[1] ۱ -از فرهنگ فارسی معین.

آهک‌پز. گچ‌پز. سفال‌پز. داشگر. فخاری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوره‌پزخانه. [رَ / رِ پَ نَ / نِ] (اِ مرکب) جایی که در آن خشت خام را پزند و آجر کنند و یا گچ و آهک در آن پزند. (فرهنگ فارسی معین). جایی که کوره‌پز در آنجا کار می‌کند. و رجوع به کوره و کوره‌پز شود.

کوره‌پزی. [رَ / رِ پَ] (حامص مرکب) کار و عمل کوره‌پز. و رجوع به کوره، کوره‌پز و کوره‌پزخانه شود.

کوره‌تاب. [رَ / رِ] (نف مرکب) تابندهٔ کوره. افروزندهٔ کوره. آتش‌افروز کوره. آنکه در کوره آتش بیفروزد. آنکه کوره را تافته کند:

کوره‌تابان کیمیای سپهر
که آگهی بودشان ز ماه و ز مهر. نظامی.

و رجوع به ترکیب «کوره‌تابان کیمیای سپهر» ذیل کوره شود.

کوره‌جان. [رَ / رِ] (اِخ) دهی از دهستان شاندرمن که در بخش ماسال‌شاندرمن شهرستان طوالش واقع است و ۱۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کوره‌چاله. [رَ / رِ لَ / لِ] (اِ مرکب) خانه‌ای بد و گود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کورهٔ حدادی. [رَ / رِ یِ حَ دْ دا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کورهٔ آهنگری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کورهٔ آهنگری ذیل ترکیب‌های کوره شود.

کوره‌خر. [رَ / رِ خَ] (اِ مرکب) گوزن. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

کوره‌خسرو. [رِ خُ رَ / رُو] (اِخ) دهی از دهستان ماهیدشت بالا که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۲۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کوره‌خط. [رَ / رِ خَ‌طْ‌ط / خَ] (اِ مرکب) خطی بد و ناخوانا یا خطی که بسختی قابل‌خواندن است به علت ناپختگی خط و کم‌سوادی نویسنده. خط کسانی که کورسوادی دارند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کورهٔ دارابجرد. [رَ / رِ یِ جِ] (اِخ) یکی از پنج کورهٔ ولایت پارس است. این کوره منسوب است به دارای بزرگ پسر بهمن‌بن اسفندیار. دارابجرد را دارابن بهمن بنا کرده است. شهری مدور چنانکه به پرگار کرده‌اند و حصاری محکم در میان شهر و خندقی که به آب معین برده‌اند و چهار دروازه بدین حصار است و اکنون شهر خراب است و هیچ نمانده است جز این دیوار و خندق و هوای آن گرمسیر است و [دارای] درخت خرما باشد و آب روان بدست و مومیایی از آنجا خیزد از کوهی قطره‌قطره می‌چکد و کانی است که از هفت رنگ نمک از آنجا خیزد. (از فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ گای لسترنج ص ۱۲۹). رجوع به همان مأخذ ص ۱۲۹ و خورهٔ داراب در این لغت‌نامه شود.

کوره‌درد. [رَ / رِ دَ] (اِ مرکب) دردی که جای آن و حد آن معلوم صاحب درد نباشد و نتواند از آن عبارت کرد. درد گنگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ‖دردی نه سخت لیکن ممتد. دردی کم و دائم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوره‌دره. [رَ دَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان کلاترزان که در بخش رزاب شهرستان سنندج واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کوره‌دره. [رِ دَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار که در بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع است و ۵۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

کوره‌ده. [رَ / رِ دِهْ] (اِ مرکب) ده کوچک و کم‌آباد. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). ده کم‌جمعیت که چندان آبادانی نداشته باشد. (ناظم الاطباء). دهی بسیار کوچک و کم‌سکنه و کم‌حاصل. دهی کوچک و ناچیز و حقیر. ده کوره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

من روشنم از دود غم روز به خویش
ای چرخ تو می‌دانی و این کوره ده خویش.
رکنای مسیح کاشی (از آنندراج).

کوره‌راه. [رَ / رِ] (اِ مرکب) راهی که ناراست و پرپیچ مثل راه ماریپچ باشد و رونده آن راه گم کند. (آنندراج). راه ناراست معوج و پیچ در پیچ. (ناظم الاطباء). راهی باریک و پرپیچ و خم و غیرمعروف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به نادانی گرفتم کوره‌راهی
ندانستم که می‌افتم به چاهی.
؟ (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوره‌رود. [رَ / رِ رو] (اِخ) حومهٔ ولایت ایراهستان[1] از کورهٔ اردشیرخوره است. (نزهةالقلوب چ لیدن ص ۱۲۵).

کوره‌سواد. [رَ / رِ سَ] (اِ مرکب) مایهٔ اندکی از خواندن و نوشتن. خواندن و نوشتن کم بی‌علم و دانشی دیگر. خواندن و نوشتنی کم. نیمه‌سواد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کورهٔ شاپور. [رَ / رِ یِ] (اِخ) رجوع به مادهٔ بعد شود.

کورهٔ شاپورخوره. [رَ / رِ یِ خوَرْ / خُرْ رَ] (اِخ) یکی از پنج کورهٔ فارس است: این کوره منسوب است به شاپوربن اردشیربن بابک و اصل این کوره بشاوپور است. (از فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ گای لسترنج ص ۱۴۱). رجوع به همان مأخذ صص ۱۴۱-۱۴۸ و خورهٔ شاپور در این لغت‌نامه شود.

کورهٔ فخارخانه. [رَ / رِ یِ فَخْ خا نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جای خشت‌پزی که آن را پژاوه به زای فارسی و در هندی بجاوه به جیم تازی گویند. (آنندراج):

زند از روزنش آتش زبانه[2]
بسان کورهٔ فخارخانه.
میر یحیی شیرازی (از آنندراج).

کورهٔ قباد. [رَ / رِ یِ قُ] (اِخ) رجوع به مادهٔ بعد شود.

کورهٔ قبادخوره. [رَ / رِ یِ قُ خوَرْ / خُرْ رَ] (اِخ) یکی از پنج ولایت فارس است: کورهٔ قبادخوره ارجان، در ابتدا قبادبن فیروز پدر کسری انوشروان بنا کرد و شهری بود بزرگ با نواحی بسیار، اما به روزگار فتورو استیلای ملحدان اباد هم‌الله خراب گشت و هوای آن گرمسیر است و رودی عظیم که آن را نهر طاب گویند و منبع آن از حدود سمیرم است آنجا می‌گذرد زیر پول ثکان و بیرون از آن دیگر رودها و آبهای بسیار است و زمین آن جایگاه ربعی نیکو و از همه گونه میوه‌ها باشد و درختان خرما و بر خصوص انار ملیسی[3] باشد سخت نیکو و مشمومات. (از فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ گای لسترنج ص ۱۴۸). و رجوع به همان مأخذ ص ۱۴۹، ۱۵۰ و ۱۵۱ و خورهٔ قباد در این لغت‌نامه شود.

کوره‌کش. [رِ کِ] (اِخ) کره کش. دهی از دهستان دیزمار باختری که در بخش ورزقان شهرستان اهر واقع است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ فارسی ایران ج ۴).

کوره‌کیا. [رَ / رِ] (اِخ) لقبی بوده است که مسلمانان قزوین به حسن‌بن محمدبن بزرگ امید داده بودند. (از تاریخ گزیده چ عبدالحسین نوایی ص ۵۲۳).

کوره‌گاه. [رَ / رِ] (اِ مرکب) جای کوره. جای کوره‌ها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوره‌مز. [رِ مَ] (اِ) شیر مخلوط با دوغ و گورماست. (ناظم الاطباء). غذایی از شیر و ماست. (از اشتینگاس).

کوری. (حامص) نابینایی راگویند. (برهان). نابینایی. (آنندراج) (ناظم الاطباء). نابینایی. فقدان حس باصره. (فرهنگ فارسی معین).

---

[1] - نل: ایراهستان، انراهستان.

[2] - در آنندراج و بهار عجم زمانه ضبط شده است. متن به قیاس تصحیح شد.

[3] - ن ل: ملسی، املیسی.

عمی. (ترجمان‌القرآن). بطلان حاسهٔ بصر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ز کوری یکی دیگری را ندید
همی این بر آن، آن بر این بنگرید. فردوسی.
همه مردمش کور بودی به چشم
یکی را ز کوری ندیدم به خشم. فردوسی.
به دیده کوری دختر نبیند
همان داماد بی‌آهو گزیند.
(ویس و رامین از امثال و حکم ج ۲ ص ۲۴۵).
بدین کوری اندر نترسی که جانت
بنا گاه از این بند بیرون جهد. ناصرخسرو.
آن یکی کوری همی گفت الامان
من دو کوری دارم از اهل زمان. مولوی.
کوری عشق است این کوری من
حب یعمی و یصم است ای حسن. مولوی.
نخواهم گندم سلطان صانع
به کوری گردم از دو دیده قانع.
امیرخسرو (از فرهنگ رشیدی).

کَمَهْ؛ کوری مادرزادی. (منتهی الارب).

— شب‌کوری؛ عشا. عشاوره. (منتهی الارب). عاجز بودن از دیدن در شب. فقدان یا ضعف بینایی در شب.

— کوری چشم فلانی؛ یعنی به رغم او. (از آنندراج). به رغم فلان. (از غیاث):

کوری چشم رقیبان بینش ما شد زیاد
همچو آتش خار اگر در دیدهٔ ما ریختند.
صائب (از آنندراج).

— کوری کسی؛ علی‌رغم او. بر خلاف آرزوی او:

گفته‌ام پیغام جانان بود از آن بستم زبان
کوری نامحرم این طومار را پیچیده‌ام.
نادم گیلانی (از آنندراج).

— کوری تو یا کوری ترا؛ به رغم انف تو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بزیم کوری ترا چندان
که دگر ره ربی به دازهٔ من.
؟ (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کوری و کبودی، کبودی و کوری؛ کنایه از سیه‌روزی و بدحالی و غم و اندوه. (آنندراج). کنایه از سیه‌روزی و بدحالی. (فرهنگ فارسی معین). حالت چیزی که ناقص و رسوا یا زشت و نادلپذیر است. (کلیات شمس چ فروزانفر جزو ۷ ص۴۰۵):

کبودی و کوری درآمد به چرخ
که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ.
نظامی (از آنندراج).
برون از خطهٔ چرخ کبودش
رهیده جان ز کوری و کبودی.
(کلیات شمس ایضاً).
بی چشم خطت بنفشه و نرگس را
ایام به کوری و کبودی بگذشت.
قیلان‌بیک (از آنندراج).

— امثال:

کوری به از نادانی. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۴۵).

کوری دخترش هیچ، داماد خوشگل می‌خواهد. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۴۵).

||(هندی، اِ) نام غله‌ای هم هست خودروی و آن را چینه و خوراک مرغان کنند. (برهان). به این معنی هندی است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نام غله‌ای هم هست که غالباً خودروی است. (آنندراج). غله‌ای خودروی که چینه مرغان نیز گویند. (ناظم الاطباء):

چه مانم از پی شاماخ و کوری
ز شور خاکیان در خاک‌شوری؟
امیرخسرو دهلوی (از فرهنگ رشیدی).

||نشاط.[1] (از لغت فرس اسدی چ اقبال). سرور و شادمانی. (ناظم الاطباء).

کوری. [کَ / کُو] (اِ) ظرف چرمین بزرگی که دواها را جهت فروش در آن ریزند. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کوری. [کَ] (هندی، اِ) به هندی اسم ودع است. (فهرست مخزن الادویه). صدف یکی از جانوران نرم‌تن از ردهٔ شکمپاییان که در سواحل دریاهای گرم (اقیانوس هند و سواحل افریقا) فراوان است. این صدف سفیدرنگ است و به شکل و اندازهٔ یک سکهٔ معمولی می‌باشد. (فرهنگ فارسی معین). ||از جمله چیزهایی بود که در میان بعضی از امتهای اسلامی و پیش از آن چون سکه بدان معامله می‌کردند. (از النقود العربیة ص ۶۸).

کوری. (اِخ)[2] پیر (۱۸۵۹–۱۹۰۶ م.). او و ماری کوری[3] (۱۸۶۷–۱۹۳۴ م.) زن و شوی فیزیکدان فرانسوی و برندگان جایزهٔ نوبل سال ۱۹۰۳ م. در رشتهٔ فیزیک[4] و کاشفان رادیوم. پیر کوری در پاریس متولد شد و در دانشگاه سوربن به کسب دانش پرداخت و چندی بعد به استادی در رشتهٔ فیزیک نایل آمد. به سال ۱۸۹۶ م. با ماری اسکلودوسکا[5] ازدواج کرد. پس از آنکه خواص رادیواکتیویتهٔ اورانیوم به سال ۱۸۹۶ م. به‌وسیلهٔ هانری بکرل[6] کشف شد، پیر کوری و زنش دربارهٔ رادیواکتیویته به تحقیق پرداختند و سرانجام به سال ۱۸۹۶ م. به کشف دو مادهٔ جدید، یعنی رادیوم و پلونیوم دست یافتند و سالهای بعد دربارهٔ خواص رادیوم و تغیرات آن جستجو و مطالعهٔ بیشتری کردند تا جایی که کشف این زن و شوهر بعدها پایهٔ تحقیقات بیشتری دربارهٔ فیزیک هسته‌ای و شیمی قرار گرفت. در سال ۱۹۰۳ م. جایزهٔ نوبل فیزیک میان آنها و هانری بکرل تقسیم گردیدو این جایزه بسبب کشف رادیوا کتیویته نصیب آنها شد. پیر کوری که به سال ۱۹۰۵ م. به عضویت فرهنگستان علوم انتخاب شده بود، در اثر تصادف با گاری در پاریس کشته شد (۱۹۰۶ م.) و همسرش در دانشگاه پاریس به عنوان جانشین وی به مقام استادی انتخاب گردید. (از دائرةالمعارف بریتانیکا). رجوع به مدخل بعدی شود.

کوری. (اِخ) ماری. همسر پیر کوری. دانشمند و فیزیکدان و برندهٔ جایزهٔ نوبل مربوط به فیزیک و شیمی و کاشف رادیوم و پلونیوم. وی در ورشو دیده به جهان گشود و مقدمات علوم را پیش پدر خود آموخت و به علت وارد شدن در سازمان انقلابی دانشجویان مصلحت چنان دید که ورشو را ترک کند. پس از آنکه مدتی در اتریش اقامت کرد، به پاریس رفت و در آنجا به دریافت شهادتنامهٔ علمی نایل گردید و به سال ۱۸۹۶ م. با پیر کوری ازدواج کرد. در همان سالی که این زن و شوهر موفق به دریافت جایزهٔ نوبل گردیدند، مادام کوری نتایج تحقیقات خود را دربارهٔ رسالهٔ دکتری خویش به دانشگاه تسلیم کرد و پس از آن به عنوان رئیس آزمایشگاه گروه آموزشی که شوهر وی ریاست آن را برعهده داشت به کار پرداخت و سرانجام پس از مرگ شوهر جانشین او در دانشگاه گردید و به سال ۱۹۱۱ م. جایزهٔ نوبل شیمی را دریافت کرد. این بار جایزهٔ نوبل به علت کشف رادیوم و تحقیقات او دربارهٔ خواص آن به وی تعلق گرفت. در این هنگام مادام کوری اولین کسی بود که دوبار به اخذ جایزه نوبل نایل گردید. کتاب وی تحت عنوان «تحقیق دربارهٔ مواد رادیوا کتیویته» و کتاب کلاسی دیگر او به عنوان «طرز عمل و خواص رادیوا کتیویته» بترتیب در سالهای ۱۹۰۴ و ۱۹۱۰ م. چاپ و منتشر شد. مادام کوری به سال ۱۹۲۹ م. پنجاه‌هزار دلار از طرف پرزیدنت هربرت هوور[7] رئیس جمهوری امریکا دریافت کرد تا به مصرف خرید رادیوم برای آزمایشگاه رادیوا کتیویتهٔ ورشو (آزمایشگاهی که به کوشش و یاری خود وی تأسیس یافته بود) برسد. وی به سال ۱۹۳۴ م. در ساووای[8] فرانسه درگذشت. (از دائرةالمعارف بریتانیکا). رجوع به مدخل قبل شود.

---

[1] ۱ – ظ: گوری صحیح است. رجوع به گوری شود.

[2] 2 - Curie, Pierre.

[3] ۳ – رجوع به مدخل بعد شود.

[4] ۴ – مادام کوری به سال ۱۹۱۱ م. جایزهٔ نوبل در شیمی را نیز دریافت کرد.

[5] 5 - Marie Sklodowska.

[6] 6 - Henri Becquerel.

[7] 7 - Hoover, Herbert Clark.

[8] 8 - Savoy.

کوری. (اِخ) دهی از دهستان جوانرود که در بخش پاوهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۱۴۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کوری. (اِخ) دهی از بخش قصرقند که در شهرستان چاه‌بهار واقع است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کوریان. (اِخ) دهی از دهستان رودبار که در بخش طرخوران شهرستان اراک واقع است و ۲۵۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کوریانتس. [کُ تِ] (اِخ)[1] شهری در انگلستان که نزدیک پاراگوی[2] واقع است و ۵۶۰۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

کوریان گورا. [گُ] (اِخ) دهی از بخش روانسر شهرستان سنندج است و ۱۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کوریجان. (اِخ) دهی از دهستان حاجیلو که در بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان واقع است و ۱۹۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کوریجان. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش کوچصفهان که در شهرستان رشت واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کوری نمودن. [نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) تغطش. تغاطش. تعامی. (منتهی الارب). خود را به نابینایی زدن. برخلاف حقیقت اظهار کوری کردن.

کوریولانوس. [کُ رْ یُ] (اِخ)[3] یکی از سرداران روم بود که در سال ۴۹۴ ق.م. شهر کوریولی از بلاد لاسیوم را فتح کرد و بدین واسطه شهرتی یافت و به طرفداری توانگران از تقسیم گندم میان فقیران روم ممانعت کرد و بدین سبب ملت او را به تبعید محکوم ساخت. پس نزد ولسی‌ها رفت و به کمک آنان سراسر لاسیوم را غارت کرد و تا یک‌فرسنگی روم پیش آمد و مردم آن شهر را هراسان ساخت و سرانجام به خواهش مادر و خواهر خود بازگشت و به دست تولوس رئیس ولسی‌ها به هلاکت رسید. (اعلام تمدن قدیم تألیف فوستل دوکولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

کوریه. [یِ] (اِخ) دهی از دهستان ماسوله که در بخش مرکزی شهرستان فومن واقع است و ۱۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کوز. (ص) دو تا اندرآمده و کژشده. (فرهنگ اسدی). پشت خمیده و دوته[4] شده را گویند خواه از پیری و خواه از علت دیگر. (برهان) (از آنندراج). پشت دوتا و خمیده خواه از پیری و یا علتی دیگر. (ناظم الاطباء). کوژ. قوز. پشت خمیده. دوتا. (فرهنگ فارسی معین). چفته. کوژ. کژ. دوتاه. خم. بخم.خمیده. کج. معوج. احدب. منحنی. کمانی. مقوس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چو دی رفت فردا نیامد هنوز
نباشم ز اندیشه امروز کوز. فردوسی.
بدو گفت کای پشت بخت تو کوز
کسی از شما زنده ماندست نوز. اسدی.
هر آنکه با تو ندارد چو تیر دل را راست
ز رنج قامت او کوز چون کمان تو باد.
عبدالواسع جبلی.
گفتم که ایا با تو دلم چون قد تو راست
چون زلف تو پشت من اندر غم تو کوز.
سوزنی.
در و دشت را شبنم چرخ کوز
کند ایمن از تف و تاب تموز. نظامی.
چفته پشتی نعوذبالله کوز
چون کمانی که برکشند به توز. نظامی.
موی به تلبیس سیه کرده گیر
راست نخواهد شدن این پشت کوز. سعدی.

— کوزکوز رفتن؛ دولادولا رفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خمیده رفتن. با قامتی خمیده و دوتا راه رفتن:

نیست عجب دزدی کردن به روز
وین عجب آمد که رود کوزکوز.
امیرخسرو.

||کنایه از فلک هم هست. (برهان) (آنندراج). آسمان و فلک. (ناظم الاطباء).

— گنبد کوز؛ فلک. آسمان. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از آسمان. کنایه از فلک و چرخ و سپهر:

میل در سرمه‌دان نرفته هنوز
بازیی بازکرد گنبد کوز. نظامی.

و رجوع به کوژ شود.

کوز. [کَ / کُو] (اِ) پشته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کوزبندی شود. ||در شواهد ذیل ظاهراً به‌معنی قطعه زمین زراعتی و «کرد» یا «کرت» استعمال شده است: دیگر کرمی که آن را مطبق گویند و به اصطلاح اهل قم آن را غیر ساباط گویند مثل باغات و کروم قم آن بپیمایند دو دانگ جهت سواقی که آن را به زبان قمی کوز گویند در حساب نیارد: (تاریخ قم ص ۱۰۷). در حاشیهٔ مثنوی چ علاءالدوله در بیت ذیل:

توبه کردی او به کردی مودعه
زآنکه ارض‌الله آمد واسعه.

می‌نویسد: کرد، بمعنی کوز و کردو است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||در شهریار، گودالی است که مو در لب آن کاشته می‌شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوز. (اِ) مقدار شش قسط. معادل شش قسط. (مفاتیح‌العلوم خوارزمی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||در شاهد ذیل اگر کوز مصحف کلمهٔ دیگری مانند گرز و جز آن نباشد ظاهراً یکی از آلتهای جنگ بوده است: معاذبن مسلم فرمود تا آلتهای حرب بسیار ساخته کردند و سه‌هزار مرد کاری را با تیشه‌ها و بیلها و کوزها و تبرها و از هر جنس صناعت‌وران که اندر لشکر به کار آیند مهیا کرد. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۸۴).

کوز. [کِ وِ] (اِ) کِوِژ. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوژ شود.

کوز. [کَ] (ع مص) به کوزه آب خوردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||گرد آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج). جمع کردن چیزی را. (از اقرب الموارد): کازه کوزاً؛ جمع کرد و گرد آورد آن را. (ناظم الاطباء).

کوز. (معرب، اِ)[5] آبجامه‌ای است معروف. ج، کیزان، اکواز، کِوَزة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). آوندی است دارای دسته و لوله و یا ظرفی است کوچکتر از ابریق. این کلمه دخیل است. (از اقرب الموارد). کوزه. (دهار). فارسی معرب. (ثعالبی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوزه و آبجامه. (ناظم الاطباء):

سرایهاش چو کوز شکسته کرد از خاک
بهارهاش چو نار کفیده کرد از نار. فرخی.

بر من چون روز روشن شد که تو باد پیموده‌ای و کوز پوده شکسته‌ای. (سندبادنامه ص ۹۸). و رجوع به کوزه شود.

کوز. [کَ وَ] (اِ) حشره‌ای است سیاه‌رنگ از راستهٔ قاب‌بالان که جثه‌اش به اندازهٔ یک سوسک معمولی و یا بزرگتر است. این حشره در نقاط تاریک زیرزمینها و آشپزخانه‌های قدیمی می‌زید. حشره‌ای است شبرو، یعنی روزها استراحت می‌کند و شبها از لانه‌اش خارج می‌شود. از لار و حشرات دیگر و باقیماندهٔ غذاها تغذیه می‌کند. حرکات کوزکند است و هرگز پرواز نمی‌کند. خرچسانه. خرچسونه. کوزوک. خبزدوک. گوزک. خنفساء. (فرهنگ فارسی معین).

کوزآویز. (اِ مرکب) هر چیزی که کوزه را بدان آویزان کنند. (ناظم الاطباء). رجوع به کوزه‌آویز شود.

کوزا. (اِخ) رجوع به کوزیٰ شود.

کوزابر. [بَ] (اِ) قدح. (یادداشت به خط

---

1 - Corrientes[ien'tess].

2 - Paraguay.

3 - Coriolan (فرانسوی).

۴ – دوتا. (آنندراج).

۵ – معرب کوزه است.

مرحوم دهخدا):

از آن کوزابری باز کردار
کلفتش بسدین و تنش زرین.
رودکی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

[ملک قفند] صلح خواست از اسکندر و دختر... فیلسوف و کوزابری[1] به اسکندر فرستاد و در شاهنامه نام کید هندو گفته است. (مجمل التواریخ و القصص ۱۱۹). و خروپرویز را [ز] آنچ هیچ ملوک دیگر را نبود کوزابری[2] بود هرچند از آن شراب و اگر آب[3] فروکردندی هیچ کم نیامدی. (مجمل التواریخ و القصص ص ۸۰). و رجوع به کوزاوره و کوزوره شود.

کوزان. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن است و ۹۸۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کوزاوره. [وَ رِ] (اِ) صراحی شیشه‌ای و بلوری. (ناظم الاطباء). کوزابر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوزابر شود.

کوزب. [کَ زَ] (ع ص) بخیل تنگ‌خوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بخیل بد خوی و کج‌خلق. (ناظم الاطباء).

کوزبندی. [بَ] (حامص مرکب) مرزبندی. پشته‌بندی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوزبندی کردن شود.

کوزبندی کردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) پشته‌بندی کردن زمین برای کشت خربزه و خیار و امثال آن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوزبندی شود.

کوزپشت. [پُ] (ص مرکب) خمیده‌پشت و پشت‌دوتا. (آنندراج). کسی که پشت آن خمیده و دوتا باشد. احدب. (ناظم الاطباء). اقوس. احدب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوز، کوژ و کوژپشت شود.

کوزپشتی. [پُ] (حامص مرکب) حدبة و کوزپشت‌بودن. (ناظم الاطباء). خمیده‌پشتی. پشت‌دوتایی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوز، کوزپشت و کوژ شود.

کوزد. [زَ] (اِ) به لغت فارسی انزروت است. کوزده. (فهرست مخزن الادویه). کوژد. کوژده. و رجوع به کوزده، کوژد و کوژده شود.

کوزده. [زَ دَ / دِ] (اِ) به لغت فارسی انزروت است. کوزد. (فهرست مخزن الادویه). کوژد. کوژده. و رجوع به کوزد، کوژد و کوژده شود.

کوزر. [زَ] (اِ) خوشهٔ گندم و جوی را گویند که در وقت کوفتن خرمن خرد نشده باشد و بار دیگر بکوبند و آن را به عربی قصاله و قصامه خوانند (برهان) (آنندراج). در یزدی «کوزاره»، گندم از خوشه بیرون نیامده. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||غربیلی که آهک و سنگریزه را بدان غربیل کنند. (ناظم الاطباء).

کوزاک. [ ] (اِخ) نام دهی است از تغزغز از پس کوه طفقان. (حدودالعالم چ دانشگاه ص ۷۷).

کوزران. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان بخش سنجابی که در شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کوزره. [زَ رَ / رِ] (اِ) مرغی باشد کوچک کبودرنگ و او بیشتر در آب می‌باشد. (برهان) (آنندراج). یک نوع پرندهٔ آبی و کبودرنگ و کوچک. (ناظم الاطباء). مصحف کودره و گودره. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به کودره شود.

کوزسب. [زِ] (اِخ) نام پادشاهی است. (فرهنگ رشیدی). کوزشب. (برهان) (آنندراج).

کوزش. [زِ] (اِ) دادخواهی و تظلم. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس).

کوزشب. [زَ] (اِخ) نام یکی از پادشاهان بوده. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کوزسب. (فرهنگ رشیدی).

کوز شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) گوژ شدن. خمیده شدن. خمیده شدن قامت. خم و کج شدن بالا. چفته و منحنی شدن قد:

شده کوز بالای سرو سهی
گرفته گل سرخ رنگ بهی. فردوسی.

و تخته [بر عضو شکسته] بیش از پنج روز بر نباید نهاد مگر آنجا که ترسند که عضو کوز شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و عضو را نیک نگاه دارد تا کوز نشود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

تیر بالاش چون کمان شد کوز
بر کمان کهن برآمد توز. امیرخسرو.

و رجوع به کوز، کوژ گشتن و کوز کردن شود.

کوزک. [زَ] (اِ مصغر) کعب پا باشد. (فرهنگ سروری). قوزک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): موسی چهل گز بود و عصای چهل گز بود و چهل گز برجست و عصا بر کوزک پای او[4] توانست زد. (ترجمهٔ تفسیر طبری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به قوزک شود.

کوزکانان. [کَ] (اِخ) رجوع به گوزگانان شود.

کوزکان خداه. [کَ خُ] (اِخ) پادشاهان کوزکانان یا جوزجانان بدین نام موسوم بودند. (از احوال و اشعار رودکی ص ۱۷۶، از آثار الباقیه). و رجوع به کوزکانان و گوزگانان شود.

کوز کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) خمیده و منحنی کردن. خمیده و کج کردن. چفته و منحنی کردن. کج و خم و دوتا کردن:

سپهری که پشت مرا کرد کوز
نشد پست و گردان به جای است نوز.
فردوسی.

هان نفریبد این عجوزت
چون خود نکند کبود و کوزت.
نظامی (الحاقی).

—کوز کردن پشت؛ به نشانهٔ تعظیم و احترام و یا ترس خم کردن پشت پیش کسی. سر فرودآوردن:

پیش ستمکاره مکن پشت کوز
زآنکه فراوان نزید اسب بوز.
امیرخسرو.

و رجوع به کوز، کوژ، کوز شدن و کوز گشتن شود.

کوزکنان. [کُ] (اِخ) نام قریه‌ای به آذربایجان از نواحی تبریز. (از تاج العروس). قریهٔ بزرگی است از نواحی تبریز و میان آن و ارمیه و میان آن و تبریز دو منزل راه است و معنی آن سازندگان کوزه است. و از آنجا دریاچهٔ ارمیه پیداست. (از معجم‌البلدان). رجوع به کوزه کنان شود.

کوزکوز. (ق مرکب) دولادولا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوزکوز رفتن ذیل ترکیب‌های کوز شود.

کوزگانی. (اِ) سختیان و تیماج را گویند. (برهان) (از آنندراج). اصح گوزگانی است. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به گوزگانی و کورکانی شود.

کوزگردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) رجوع به مادهٔ بعد شود.

کوزگشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) کوز شدن. خمیده و منحنی شدن. چفته و دوتا شدن:

بدو گفت نیرنگ داری هنوز

---

[1] ۱ – مرحوم دهخدا این کلمه را چنانکه در متن نقل شده، ضبط کرده است. اما بهار نظری دیگر دارد و در حاشیهٔ مجمل التواریخ و القصص چنین آورده: کوز مخفف کوزه است و معرب آن هم هست، معنی کوزابری کوزه‌ای بوده است که بخودی خود از هوا آب فرومی‌کشیده است و هرچه از آن آب می‌خوردند باز آب می‌داده است مانند ابر، و در شاهنامه آن را جامی نامیده به این صفات – انتهی. و در ناظم الاطباء کوزاوَره به‌معنی صراحی شیشه‌ای و بلوری آمده است. و ضبط ناظم الاطباء مؤید ضبط مرحوم دهخداست.

[2] ۲ – با کاف و اضافه به ابر، یعنی کوزهٔ ابری. (حاشیهٔ بهار بر مجمل التواریخ و القصص ص ۸۰). رجوع به حاشیهٔ شمارهٔ قبل شود.

[3] ۳ – اگر آب، یعنی با آب. (حاشیهٔ بهار ایضاً).

[4] ۴ – عوج‌بن عنق.

نگردد همی پشت شوخیت کوز. فردوسی.

کوزگردد بر سپهر از عشق او هر ماه، ماه
خون دل هر شب کند زی چشم من صد راه، راه.
قطران.

نچیده یکی میوهٔ تر هنوز
ز خشکی تنش چون کمان گشت کوز.
نظامی.

کنده شد پای و میان گشته کوز
سوختهٔ روغن خویشی هنوز. نظامی.

و رجوع به کوز، کوز شدن و کوز کردن شود.

کوزل‌حصاری. [کُ زَ حِ] (اِخ) شیخ مصطفی‌بن محمدبن مصطفی. از خدمتگزاران نقشبندیه است. او راست: ۱- حلیة‌الناجی، و آن حاشیه‌ای است بر شرح صغیر ابراهیم الحلبی. ۲- شرح الحقایق من الاصول لابی‌الخادمی. این کتاب به سال ۱۲۴۶ هـ.ق. پایان یافت. (از معجم المطبوعات ج ۲).

کوزن. [زَ] (اِ) میخکوب چوبین. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کوزن. [زَ] (اِخ)[1] ویکتور... فیلسوف و سیاستمدار فرانسوی (۱۷۹۲-۱۸۶۷ م.). وی در سال ۱۸۳۰ م. به عضویت آکادمی فرانسه نائل گردید و آثار فراوانی در تاریخ فلسفه و جز آن تألیف کرد. (از لاروس).

کوزوره. [وَ رِ] (اِ) صراحی شیشه‌ای و بلوری. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). و رجوع به کوزاوره شود.

کوزة. [کِ وَ زَ] (ع اِ) جِ کوز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به کوز شود.

کوزه. [زَ / زِ] (اِ) ظرفی است گردن‌دراز که در آن آب نگهدارند. (آنندراج). صراحی سفالی آبخوری که گردن‌دراز تنگی دارد. (ناظم الاطباء). ظرفی است گلین و گردن دراز که در آن آب و مایعات دیگر ریزند. (فرهنگ فارسی معین). ظرف سفالین با سری تنگ و با دسته که در آن آب کنند. ظرفی سفالین چون خمی خرد و آب در آن کنند. کوز. جوه. سبو. سبوی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گولی تو از قیاس که گر برکشد کسی
یک کوزه آب از او به زمان تیره گون‌شود.
عنصری[2].

از کوزه چو آب خوش نوشی نبود باک
گرچون خز ادکن نبود نرم سفالش.
ناصرخسرو.

همه کس رازداری را نشاید
درست از آب هر کوزه نیاید. ناصرخسرو.

ناگاه یکی کوزه برآورد خروش
کوکوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش.
خیام.

در کوزه نگر به شکل مستسقی
مستسقی را چه راحت از کوزه. خاقانی.

تا که هوا شد به صبح کوزهٔ ماوردریز
بر لب سیل روان شیشه گر آمد حباب.
خاقانی.

گفت صورت کوزه‌ست و حسن می
می خدایم می‌دهد از نقش وی.
مولوی (مثنوی چ نیکلسون دفتر ۵ بیت ۳۲۸۸).

کوزه بودش آب می‌نامد به دست
آب را چون یافت خود کوزه شکست.
مولوی.

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای
چند گنجد قسمت یک روزه‌ای. مولوی.

دل تشنه نخواهد آب زلال
کوزه بگذشته بر دهان شُکُنج. سعدی.

رفت آنکه فقاع از تو گشایند دگربار
ما را بس از این کوزه که بیگانه مکیده‌ست.
سعدی.

ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را
یاقوت چه ارزد بده آن قوت روان را.
سعدی.

موج زند سینه که تا لب بود
کوزه بریزد چو لبالب بود. امیرخسرو.

کوه از بحر چو دریوزه کند
بحر پیداست چه در کوزه کند. جامی.

نیست اوج اعتبار پوچ‌مغزان را ثبات
کوزهٔ خالی فتد زود از کنار بامها. صائب.

یک دل لب‌تشنه ناید از سر کویت درست
کوزه در سرچشمه چون بسیار شد خواهد شکست.
کاتبی.

– امثال:

– در کوزهٔ فقاع کردن؛ در تنگنا گذاشتن و دچار عسر و حرج کردن. (از حاشیهٔ کلیله و دمنه چ مجتبی مینوی ص ۱۰۸): این فصول با اشتر درازگردن کشیده‌بالا گفتند و بیچاره را به دمدمه در کوزهٔ فقاع کردند. (کلیله و دمنه چ مجتبی مینوی ص ۱۰۸).

بوی خمش خلق را در کوزهٔ فقاع کرد
شد هزاران ترک و رومی بنده و هندوی او.
مولوی.

– کوزهٔ چرمین؛ رَ کوه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به رکوه شود.

– کوزهٔ چوبین؛ کوزه‌ای که از چوب ساخته باشد:

کوزهٔ چوبین که در وی آب جوست
قدرت آتش همه بر ظرف اوست. مولوی.

– کوزهٔ شکسته؛ کوزه‌ای که خرد و شکسته شده باشد:

یک نان به دو روز اگر شود حاصل مرد
وز کوزه شکسته‌ای دمی آبی سرد...
(منسوب به خیام).

– کوزهٔ فقاع؛ کوزه‌ای که در آن فقاع ریزند:

چون کوزهٔ فقاعی ز افسردگان عصر
در سینه جوش حسرت و در حلق ریسمان.
خاقانی.

چون کوزهٔ فقاع که تا پر باشد به لب و دهانش بوسه‌های خوش زنند و چون تهی گشت از دست بیندازند. (مرزبان‌نامه).

– کوزهٔ فقع، کوزهٔ فقاع. رجوع به ترکیب قبل شود:

دل منه بر زنان از آنکه زنان
مرد را کوزهٔ فقع سازند. علی شطرنجی.

– کوزهٔ گل، نوعی از ظروف که در آن نهال گل می‌نشانند. (فرهنگ فارسی معین).

– کوزهٔ نادیده‌آب و همچنین سبوی نادیده‌آب؛ آن ظرفی که به آب مستعمل نباشد. (آنندراج):

ز اشتیاق دیدنت دارم دلی
تشنه‌تر از کوزهٔ نادیده‌آب.
ملا قاسم مشهدی (از آنندراج).

– کوزهٔ نبات. رجوع به همین ماده شود.

– امثال:

آب در کوزه و ما تشنه‌لبان می‌گردیم
یار در خانه و ما گرد جهان می‌گردیم.
؟ (از امثال و حکم ج ۱ ص ۸).

بگذار درِ کوزه آبش را بخورد؛ یعنی این حکم یا فرمان مجری نخواهد شد. این سند لاوصول و بی‌محل است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

عاشقم پول ندارم کوزه‌ات را بده آب بیارم. (امثال و حکم ص ۱۰۸۴).

کوزه به راه آب می‌شکنند. (امثال و حکم ص ۱۲۴۵).

کوزه چون پر شود از سر او می‌ریزد؛ یعنی هر چیز که به کمال رسد آخر به زوال می‌انجامد. (آنندراج).

کوزهٔ خالی زود از لب بام افتد. (امثال و حکم ص ۱۲۴۶).

کوزه‌گر از کوزهٔ شکسته آب می‌خورد. (امثال و حکم ص ۱۲۴۶).

کوزهٔ نو آب خنک دارد، نظیر: نو که آمد به بازار کهنه شود دل‌آزار. (امثال و حکم ص ۱۲۴۶).

کوزهٔ نو دو روز آب را سرد دارد، نظیر: نوکر نو تیزرو. (امثال و حکم ص ۱۲۴۶).

کوزه همیشه از آب، سالم برنیاید. (امثال و حکم ص ۱۲۴۶).

گر دایرهٔ کوزه ز گوهر سازند
از کوزه همان برون تراود که در اوست.
باباافضل کاشانی (از امثال و حکم ص ۱۴۲).

نظیر:

---

[1] Cousin, Victor.

[2] در یادداشت دیگری به خط مرحوم دهخدا این بیت به لبیبی نسبت داده شده است.

خالی از خود بود و پر از عشق دوست
پس ز کوزه آن تراود کاندر اوست.
مولوی (مثنوی از امثال و حکم ص ۱۴۲).

از کوزه هرچه هست همان می‌شود روان.
نظیر: کل اناء یترشح بمافیه. (از آنندراج). و رجوع به مثل قبل شود.

مرد بی برگ و نوا را به حقارت مشمار
کوزهٔ بی‌دسته چو بینی به دو دستش بردار.
؟ (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۴۶).

||تنگ آبخوری. ||هر ظرف آبخوری سفالین. ||قسمی از گل سرخ. ||قسمی از شکر که در آوند سفالین مانند بلور منعقد شده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به کوزهٔ نبات شود. ||قسمی آتش‌بازی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||قاچ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کوزه کوزه کردن خربزه؛ پهلو کردن آن. قاچ کردن آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تشرید. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||به نقل تاج‌العروس از قول سیبویه اصل کلمه کوسج است، یعنی ناقص‌الاسنان؛ آنکه دندان کم دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به تاج العروس ذیل کوزه شود.

کوزه. [زَ / زِ] (ص) کوز. کوژ. پشت‌خمیده. دوتا. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوزه‌پشت شود.

کوزه‌آویز. [زَ / زِ] (اِ مرکب)[1] هر چیز که کوزه را بدان آویزان کنند. (ناظم الاطباء).

کوزه انداختن. [زَ / زِ اَ تَ] (مص مرکب) بادکش کردن با کوزه‌های دهان‌فراخ کوچک. بادکش با کوزه‌های خرد کردن، و بیشتر این عمل با زنان که خون از ایشان بسیار رود، کنند و کوزه به کمرشان اندازند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوزه‌انداز. [زَ / زِ اَ] (نف مرکب) آنکه کوزه اندازد. رجوع به کوزه انداختن شود.

کوزه‌باز. [زَ / زِ] (نف مرکب) جهیزگر.[2] (آنندراج):

گل‌نغمه دولاب را ز اهتزاز
کند بر سر جاه خود کوزه‌باز.
ملاطغرا (از آنندراج).

کوزه‌پز. [زَ / زِ پَ] (نف مرکب) سفال‌پز و آجرپز و کوزه‌گر. (ناظم الاطباء). خشت‌پز. (آنندراج):

نشد پخته از کوزه‌پز نان من
از او سوخت هرچند ایمان من.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

کوزه‌پشت. [زَ / زِ پُ] (ص مرکب) کوزپشت. (آنندراج). کوزپشت و احدب. (ناظم الاطباء). پشت‌خمیده. کوژپشت. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوزه و کوز شود. ||(اِ مرکب) آسمان. (آنندراج). فلک و آسمان. (ناظم الاطباء).

کوزهٔ پنبه. [زَ / زِ یِ پَمْ بَ / بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) غنچهٔ پنبه. (آنندراج). جوزق. (ناظم الاطباء). غوزهٔ پنبه. و رجوع به جوزق و غوزه شود.

کوزه‌توپراقی. [زَ تُ] (اِخ) دهی از دهستان کلخوران که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۲۶۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کوزه‌خر. [زَ / زِ خَ] (نف مرکب) آنکه کوزه خرد. خریدار کوزه. مشتری کوزه:

تا گاه یکی کوزه برآورد خروش
کوکوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش. خیام.

کوزه خوردن. [زَ / زِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) کاسه زدن و...، مثلی است که در مورد آزار سخت دیدن و عقاب سخت کشیدن بجزای رنج کم رساندن به کار رود. (کلیات شمس چ فروزانفر جزو هفتم ص ۲۹۶):

راه‌زنانیم ما، جامه کنانیم ما
گر تو ز مایی بیا کاسه بزن کوزه خور.
مولوی (کلیات شمس ایضاً).

خیره چرا گشته‌ای خواجه مگر عاشقی
کاسه بزن کوزه خور خواجه اگر عاشقی.
مولوی (کلیات شمس ایضاً).

گر تو بدین گژ نگری کاسه زنی کوزه خوری
سایهٔ عدل صمدم جز که مناسب تنتم.
مولوی (کلیات شمس ایضاً).

کوزه‌رش. [زَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان شپتال که در بخش سلماس شهرستان خوی واقع است و ۱۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کوزه زدن. [زَ / زِ زَ دَ] (مص مرکب)... و کاسه خوردن، باده نوشیدن در کوزه و کاسه، این تعبیر ارتباطی با «کاسه زدن و کوزه خوردن» ندارد. (کلیات شمس چ فروزانفر جزو هفتم ص ۵۵۶):

نفسی کوزه زنیم و نفسی کاسه خوریم
تا سبووار همه بر خم خمار زنیم.
مولوی (کلیات شمس ایضاً).

کوزه‌غلیان. [زَ / زِ غَلْ / غِلْ] (اِ مرکب) رجوع به کوزه‌قلیان شود.

کوزه‌فروش. [زَ / زِ فُ] (نف مرکب) آنکه کوزه و مانند آن می‌فروشد. (ناظم الاطباء). کَوّاز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

تا گاه یکی کوزه برآورد خروش
کوکوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش. خیام.

کوزه‌فروشی. [زَ / زِ فُ] (حامص مرکب) کار و عمل کوزه‌فروش. ||(اِ مرکب) محل فروش کوزه. رجوع به کوزه‌فروش شود.

کوزهٔ فصاد. [زَ / زِ یِ فَصْ صا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ظاهراً ظرفی سفالین بوده است فصادان را که هنگام فصد، خون بیمار را در آن می‌ریختند و یا برای کشیدن خون از بدن چون مکنده‌ای به کار می‌بردند:

کوزهٔ فصاد گشت سینهٔ او بهر آنک
موضع هر مبضع است بر سر شریان او.
خاقانی.

کوزه‌قلیان. [زَ / زِ قَلْ / قِلْ] (اِ مرکب) ظرفی پرآب که میانهٔ قلیان را بر آن استوار کنند و در بن میانه نایی است به نام میلاب که درون آن آب جای گیرد و آن ظرف از سفال یا از بلور و یا شیشه و یا چینی است. جای آب در قلیان اعم از سفال یا شیشه و یا چینی و بارفتن و غیره. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوزه‌غلیان.

کوزهٔ قمار. [زَ / زِ یِ قِ / قُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کوزه‌ای است که چون شخصی زر به قماربازان وام بدهد و به تفاریق از آنها بازبستاند در آن کوزه جمع می‌نماید. (از غیاث) (از آنندراج).

کوزه کش. [زَ / زِ کَ / کِ] (نف مرکب) آنکه کوزه کشد. رجوع به کوزه کشیدن شود.

— امثال:

کوزه‌کش طهارت نمی‌کند. (از آنندراج).

کوزه کشیدن. [زَ / زِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) مقدار کوزه می خوردن. (آنندراج). کوزهٔ آب یا شراب را سر کشیدن. (فرهنگ فارسی معین):

مرد آن نبود که می‌کشد کوزهٔ می
مرد آن باشد که خم ز میخانه کشد.
امیر معزی (از آنندراج).

کوزه کنان. [زَ / زِ کُ] (اِخ) یکی از سی پاره دیه ناحیهٔ ارونق که بر غرب تبریز واقع است. (از نزهة‌القلوب چ لیدن ص ۷۹). دهی از دهستان شرفخانه که در بخش شبستر شهرستان تبریز واقع است و ۲۵۴۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). رجوع به کوزکنان شود.

کوزه کوزه کردن. [زَ زَ / زِ زِ کَ دَ] (مص مرکب) قاچ کردن. پهلو کردن خربزه و غیره را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تشرید. (زمخشری، یادداشت ایضاً).

کوزه‌گر. [زَ / زِ گَ] (ص مرکب) کلال[3] را گویند و آنکه کوزه‌ها سازد. (آنندراج). سفالگر و خزاف و آنکه کوزه می‌سازد. (ناظم

---

[1] ۱ - نظیر: شاه‌نشین و راهرو.

[2] ۲ - شخصی که مقامران بی‌زر را به قرار دهی به پانزده یا دهی به بیست قرض دهد. (از آنندراج؛ ذیل جهیز).

[3] ۳ - کُلال کوزه گر و کاسه گر را می‌گویند، یعنی شخصی که کوزه و کاسهٔ گلی و سفالی می‌سازد و به عربی فخار گویند. (برهان).

الاطباء). کسی که کوزه سازد. (فرهنگ فارسی معین). کلال. کواز. فخاری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار
بر پاره گلی لگد همی زد بسیار. خیام.
رعیت و حشم پادشاه حکم ورا
مسخرند بدانسان که کوزه گر را گل. سوزنی.
بی دیده کی شناسد خورشید را هنر
یا کوزه گر چه داند یاقوت را بها. خاقانی.
گه‌ملک جانورانت کند
گاه‌گل کوزه گرانت کند. نظامی.
آن کاسهٔ سری که پر از باد عجب بود
خا کی‌شود که گل کند آن خا ک‌کوزه گر.
عطار.
ای که ملک طوطی آن قندهات
کوزه‌گرم کوزه کنم از نبات. مولوی.
همچو خا ک‌مفترق در رهگذر
یک سبوشان کرد دست کوزه گر. مولوی.
لب او بر لب من این چه خیال است و تمنا
مگر آنگه که کند کوزه گر از خا ک‌سبویم.
سعدی.
ساقی بده آن کوزهٔ خمخانه به درویش
کآنهاکه بمردند گل کوزه گرانند. سعدی.
آخرالامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی.
حافظ.
گوهرجام جم از کان جهانی دگر است
تو تمنا ز گل کوزه گران می‌داری. حافظ.

— امثال:

کوزه‌گر از کوزه شکسته آب می‌خورد. (آنندراج).

کوزه‌گران. [زِ گَ] (اِخ) دهی از دهستان کلیایی بخش سنقر کلیایی که در شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کوزه‌گران. [زِ گَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش سلدوز که در شهرستان ارومیه و در ۲۵۰۰ گزی جنوب خاوری نقده واقع است و ۲۷۶ تن سکنه دارد. آب آن از رود کدار و چشمه و محصول آن غلات و چغندر و توتون و حبوبات است. شغل مردم زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. این ده در دو محل نزدیک به هم به نام کوزه‌گران بالا و پائین مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کوزه‌گران. [زِ گَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن است و ۳۲۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کوزه‌گرخانه. [زَ / زِ گَ نَ / نِ] (اِمرکب) در تداول مردم جنوب خراسان، محل کوزه‌سازی. کوزه گری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوزه‌گردان. [زَ / زِ گَ] (اِ مرکب) نام قسمی از بازی. کوزه گردانک. (ناظم الاطباء). جدارک. جدانک. (از برهان). و رجوع به کوزه گردانک، جدارک و جدانک شود.

کوزه‌گردانک. [زَ / زِ گَ نَ] (اِمرکب) نام بازی است. (از آنندراج). نام قسمی از بازی. کوزه گردان. (ناظم الاطباء). جدارک. جدانک. (از برهان). و رجوع به کوزه گردان، جدارک و جدانک شود.

کوزه‌گرمحله. [زِ گَ مَ حَلْ لِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش رامسر که در شهرستان شهسوار واقع است و ۳۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کوزه‌گری. [زَ / زِ گَ] (حامص مرکب) کار و عمل کوزه گر. رجوع به کوزه گر شود. ||(اِ مرکب) جایی که کوزه سازند. کارخانه یا کارگاه کوزه گر. کوزه گرخانه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوزهٔ گل. [زَ / زِ یِ گُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی از ظروف که در آن درخت گلها می‌نشاند که به هندی کوندی خوانند. (از آنندراج).

کوزهٔ نبات. [زَ / زِ یِ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آن قالب که شیرهٔ نبات در آن ریزند تا منجمد شود. (آنندراج). ||در شواهد ذیل ظاهراً به‌معنی نباتی است که بشکل کوزه می‌ساخته‌اند:

وقتی به قهر گوی، که صد کوزهٔ نبات
گه‌گه‌چنان به کار نیاید که حنظلی.
سعدی.
شکل امرود تو گویی که ز شیرینی و لطف
کوزه‌ای چند نبات است معلق بر دار.
سعدی.
بر کوزهٔ آب نه دهان را
بردار که کوزهٔ نبات است. سعدی.

— کوزه از نبات کردن؛ نبات را بشکل کوزه ریختن. (فرهنگ نوادر لغات کلیات شمس ج فروزانفر جزو هفتم ص ۴۰۵):

ای که ملک طوطی آن قندهات
کوزه‌گرم کوزه کنم از نبات.
مولوی (کلیات شمس ایضاً).

کوزه‌ور. [زَ / زِ وَ] (ص مرکب) صاحب و مالک کوزه. (آنندراج). صاحب کوزه. کوزه‌دار. (فرهنگ فارسی معین):

باغ ز هر غنچه شده کوزه‌ور
گردش چرخ از گل تر کوزه گر.
امیرخسرو (از آنندراج).

کوزی. (اِ) بمعنی آبگیر و تالاب و استخر باشد و به عربی شمر خوانند. (برهان) (آنندراج). آبگیر و تالاب و استخر. (ناظم الاطباء). ||(حامص) خمیدگی پشت. (ناظم الاطباء). انحناء. کوزی پشت. حَدَب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): فرصة؛ باد که‌کوزی آرد در پشت. دَخشَن؛ کوزی پشت. تجنیب؛ کوزی ساقهای اسب. (منتهی الارب). رجوع به کوژی و کوز شود.

کوزی. [زا] (اِخ) نام قلعه‌ای است بلند به طبرستان که ز بس بلندی، مرغ بر قلهٔ آن رسیدن نتواند و ابر فروتر از آن کله بندد. (از قاموس، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قلعه‌ای است به طبرستان که مرغ در اوج پرواز خود بر فراز آن دست نیابد و ابر در نهایت ارتفاع خود بر بالای آن رسیدن نتواند و در فرود قلهٔ آن بازماند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). قلعه‌ای است در طبرستان... (از معجم البلدان؛ ذیل کوزا).

کوزیمو. [کُ مُ] (اِخ)[1] پیرو دی. نقاش ایتالیائی و از اهالی فلورانس (۱۴۶۲-۱۵۲۱ م.). آثار او در تمثال و همچنین نشان دادن صحنه‌های اساطیری درخشان و برگزیده است. (از لاروس).

کوزینه. [نَ / نِ] (اِ) کودینه و چکش کلان و میخکوب و کدین. (ناظم الاطباء). کودینه. (اشتینگاس). رجوع به کودینه شود.

کوژ. (ص) به‌معنی کوز است که پشت‌خمیده و دوته‌شده باشد. (برهان). پشت‌خمیده و اصل در آن یعنی کژ بمعنی کج بوده چون جیم و زای فارسی بهم تبدیل می‌یابند، کوژپشت شده و در استعمال فتح آن به ضمه بدل گردیده. (آنندراج) (انجمن‌آرا). کوز و پشت دوتا و خمیده. (ناظم الاطباء). کوز. (فرهنگ فارسی معین). احدب. محدب. دوتا. دوتاه. منحنی. دولا. خم بخم. خمیده. چفته. کژ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

شگفتی نباشد که گردد ز درد
سر سرو کوژ و گل سرخ زرد. ابوشکور.
میران بر او همچون الف راست درآیند
گردندز بس خدمت او کوژتر از دال.
فرخی.

گروهی گفته‌اند که آن جانب که لقوه اندر وی باشد دیگر جانب را بکشد به سوی خویش و بدین سبب آن جانب که بسلامت باشد کوژ بماند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). لقوه علتی است که اندر عضله‌های روی افتد و چشم و ابرو و پوست پیشانی و لبها کوژ گردد و از نهاد طبیعی بگردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سد دشمن رخنه چون دندان سین
پشت حاسد کوژ چون بالای دال.
انوری.
ای پشت من ز عشق تو چون ابروی تو کوژ

---

1 - Cosimo, Piero Di.

ای بخت من ز مهر تو چون چشم تو دژم.

انوری.

ناخنی که اصل کار است و شکار
کوژکمپیری ببرد کوروار.

مولوی (مثنوی چ رمضانی ص ۲۵۸).

– کوژسار؛ در بیت ذیل ظاهراً به‌معنی چون کوژ و کوژمانند است:

جوقی لئیم یک دو سه کژسیر و کوژسار
چون پنج‌پای آبی و چون چارپای خاک.

خاقانی.

– آسمان (فلک) کوژ؛ گنبد کوز. (فرهنگ فارسی معین):

زود کند او خراب این فلک کوژ را
هم زحل و مشتری، هم اسد و سنبله.

سنائی.

رجوع به گنبد کوز ذیل ترکیب‌های کوز شود. ||(اِ) نحل. منج. زنبور عسل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): الکواره؛ جای کوژ. (مهذب الاسماء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نحل؛ کوژ انگبین. (مهذب الاسماء) (یادداشت ایضاً). الدوی؛ آواز رعد و کوژ و باران.[1] (مهذب الاسماء) (یادداشت ایضاً). ||ایالت. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کوژ. [کِ / کُ وِ / کِ وِ] (اِ) نام میوه‌ای است سرخ‌رنگ که پیوسته نهال آن از زمین شور برمی‌آید و به عربی آن را زعرور می‌گویند. (برهان) (از آنندراج). میوه‌ای سرخ‌رنگ که به تازی زعرور گویند. (ناظم الاطباء). کوز. کویج. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به کِوِژ، زعرور و زالزالک شود. ||کِوِژ. آلوی کوهی و به کویج مشهور است. (آنندراج).

کوژابند. [بَ] (اِ) کوژانوک. پرهٔ کلیدان در. پرهٔ کلیدان. فَراشه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مدخل بعد شود.

کوژانک. [نَ] (اِ) پرهٔ کلیدان در طویله و باغ. (ناظم الاطباء). و رجوع به کوژانوک شود.

کوژانو. (اِ مرکب) هر یک از سوراخهای نحل. کُواره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نخروب. (مهذب الاسماء) (یادداشت ایضاً): خمیر انبخان؛ خمیری کوژانو شده؛ یعنی چون خانهٔ زنبور شده. (مهذب الاسماء) (یادداشت ایضاً). و رجوع به کوژ شود.

کوژانوک. (اِ) پرهٔ کلیدان در طویله و باغ و امثال آن را گویند. کوژنوک. (از برهان) (آنندراج). کوژابند. پرهٔ کلیدان قفل. پرهٔ کلیدان. فراشه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوژابند و کوژنوک شود.

کوژ انگبین. [ژِ اَ گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نحل. ثول. (مهذب الاسماء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوژبالا. (ص مرکب) خمیده‌قامت:

چنین بادا کبود و کوژبالا
هر آنکو بشکند پیمانش از ما.

(ویس و رامین).

رجوع به کوژ شود.

کوژبرتا. [کُزْ بَ] (هزوارش، اِ) به زبان زند و پازند رستنی باشد که آن را گشنیز خوانند و به عربی کزبره گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). هزوارش، کوزبرتا[2] و در پهلوی «گشنیج»[3]. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

کوژپشت. [پُ] (ص مرکب) خمیده‌پشت. (آنندراج). کوزپشت و احدب. (ناظم الاطباء). کوزپشت. (فرهنگ فارسی معین). حَدِب. احدب. حدباء. احنی. حنواء. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بدو گفت کاین پهلو کوژپشت
بپرسی سخن پاسخ آرد درشت. فردوسی.

این زال کوژپشت که دنیاست همچو چنگ
از سر بریده موی و به پای اندر آمده.

خاقانی.

کشاورز را جای باشد درشت
چو نرمی ببیند شود کوژپشت. نظامی.

و رجوع به کوزپشت و کوژ شود. ||بدشکل و بدترکیب. (ناظم الاطباء). ||به کنایه بسبب خمیدگی موهوم فلک را نیز کوژپشت گویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج):

همان کژ بود کار این کوژپشت
بخواهد همی بود با ما درشت. فردوسی.

تو زین بیگناهی[4] که این کوژپشت
مرا[5] برکشید و بزودی بکشت.

فردوسی (از انجمن‌آرا).

کوژپشت شدن. [پُ شُ دَ] (مص مرکب) حَدَب. احدیداب. تحادب. احدباب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خمیده‌پشت شدن. و رجوع به کوژپشت و کوژگشتن شود.

کوژپشتی. [پُ] (حامص مرکب) کوزپشتی. (فرهنگ فارسی معین). حَدَبه. حَدَب. احدباب. احدیداب. تحادب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پشت‌خمیدگی. خمیده‌پشتی. و رجوع به کوژپشت، کوزپشت و کوزپشتی شود.

کوژخار. (اِ) ذروح. ذُرحرح. (مهذب الاسماء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ذروح شود.

کوژد. [ژَ] (اِ مرکب) صمغ درخت پرخاری است که آن درخت را به عربی شاتکه خوانند و آن صمغ را عنزروت گویند و آن سرخ و سفید و بسیار تلخ است و در کوههای شبانکارهٔ شیراز بهم می‌رسد و در دواهای چشم و زخمها به کار برند. (از برهان). ثمری است از درخت پرخار که به تازی آن درخت را شاتک خوانند و در کوهستان شبانکارهٔ فارس پیدا شود و آن صمغ را انزروت خوانند و بسیار تلخ است و در دواهای چشم به کار برند و آن را کوژده به اضافهٔ «ها» در آخر نیز گویند و بین عوام به کنجیده مشهور است. (آنندراج). کوژده. کوزده. کوزد. جزء دوم کلمه (ژد) به‌معنی صمغ است. (حاشیهٔ برهان چ معین). انزروت. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوژده و انزروت شود.

کوژد. [ ] (اِخ) شهری است به اسبزار از خراسان و جایی بانعمت است و مردمان او خوارج‌اند و جنگی. (حدود العالم).

کوژده. [ژَ دَ / دِ] (اِ مرکب) بمعنی کوژد است که صمغ درخت شانکه باشد و آن را جهودانه نیز گویند و آن صمغ را عنزروت خوانند. (برهان). انزروت. کوژد. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوژد و انزروت شود.

کوژ رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) خمیده راه رفتن. با پشتی خمیده و چفته راه رفتن: اختجاج؛ کوژ رفتن شتر باشتاب. (تاج المصادر بیهقی).

کوژ شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) ضلع. (تاج المصادر بیهقی). اِستقواس. (زوزنی). انحناء. خمیدن. تقوس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوژ گشتن شود.

کوژکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) تعویج. (زوزنی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خم کردن. ||پشت‌خمیده کردن. خمیده‌قامت کردن:

مرا روزگار این چنین کوژ کرد
دلی بی‌امید و سری پر ز درد. فردوسی.

رجوع به کوژ شود.

کوژکلید. [کو کِ] (اِ مرکب) مِقلَد[6]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوژگشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) خمیده‌پشت شدن. خمیده‌قامت شدن. گوژ شدن:

سرو بودیم گاه چند بلند
کوژگشتیم چون درونه شدیم. کسائی.

ز رشک چهرهٔ تو ماه تیره گشت و خجل
ز شرم قامت تو سرو کوژ گشت و دوتاه.

فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۵۹).

---

[1] –دوی‌النحل؛ بانگ مگس. (منتهی الارب).

[2] - kozbartâ, koz(a)b(a)rtâ.

[3] - gashnîc.

[4] –خطاب به رستم.

[5] –یعنی سهراب را.

[6] –صاحب منتهی الارب یکی از معانی مقلد را کلیدی برشکل داس، ضبط کرده است و ظاهراً کوژکلید، کلید کج و خمیده‌ای بوده است به شکل داس.

رجوع به کوژ و کوژ شدن شود.

کوژنوک. (اِ) بمعنی کوژانوک است که پرهٔ کلیدان در باغ و طویله و امثال آن باشد. (برهان). به‌معنی پرهٔ کلید[1] زیرا که نوکش کژ است. (آنندراج) (انجمن آرا). و رجوع به کوژانوک شود.

کوژه. [ژَ / ژِ] (اِ) خرالاغ سفید را گویند و به عربی اقمر خوانند. (برهان). خر سپیدرنگ را گویندکه به عربی اقمر خوانند. (آنندراج). خر سپید. (ناظم الاطباء). خر سفیدرنگ. اقمر. (فرهنگ فارسی معین).

کوژی. (حامص) دوتایی. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حُدبه. احدیداب. خمیدگی. کوژ بودن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ز کوژی پشت من چون پشت پیران
ز سستی پای من چون پای بیمار.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۱۷).

و رجوع به کوژ و کوزی شود. ||چین و شکن. جعد. شکنج:

ز نیکویی که به چشم من آمدی همه وقت
شکنج و کوژی در زلف و جعد آن محتال.
فرخی.

کوژی. (اِ) آبگیر. غنچی. آبدان. ژی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوزی و ژی شود.

کوس. (اِ)[2] به‌معنی فروکوفتن باشد. (برهان) (آنندراج). فروکوفتگی. (ناظم الاطباء). فروکوفتن. (فرهنگ فارسی معین). در مازندرانی «کوس» به‌معنی زور دادن کسی است به جلو. (از حاشیهٔ برهان چ معین). ||آن است که دو کس فراهم زنند و دوش به دوش به قوت بهم زنند. (لغت فرس اسدی ص ۱۹۷). دو کس که دوش بر دوش یا پهلو به پهلو زنند. صدمه. (از برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). آزاری که از دوش بدوش یا پهلو به پهلوی یکدیگر زدن حاصل شود. صدمه. (فرهنگ فارسی معین). کوفتن تن بر تن دیگری. تنه زدن. تنه. آسیب که با دوش یا پهلو بر کسی زنند. صدمه. ضربه. زخم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بترسد چنین هر کس از بیم کوس
چنین برخروشد چون زخم کوس.
فردوسی.

بدین شهر دروازه‌ها شد منقش
از آسیب چتر و ز کوس عماری. زینبی.

و رجوع به کوس یافتن، کوس خوردن و کوس‌زدن شود. ||طبل بزرگ بود. (لغت فرس اسدی). طبل که در لشکرها و مصافها زنند. (صحاح الفرس). نقارهٔ بزرگ را گویند و آن را به سبب فروکوفتن به این نام خوانده‌اند. (برهان) (آنندراج). طبل و نقارهٔ بزرگ. (ناظم الاطباء). نقارهٔ بزرگ که عبارت است از یک پارچهٔ پوست که بر روی بدنه‌ای بشکل کاسهٔ بزرگ کشیده شده. طبل کلان. کوست. (فرهنگ فارسی معین). طبل. دهل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

علم ابر و تندر بود کوس او
کمان آدینه شود ژاله تیر. اسدی.

هوا نیلگون شد زمین آبنوس
بجنبید هامون ز آوای کوس. فردوسی.

چو دانست کآمد ورا یار طوس
همی برخروشید بر سان کوس. فردوسی.

بریده سمند سرافرازدم
دریده همه کوس و روینه خم. فردوسی.

گردون ز برق تیغ چو آتش لپان‌لپان
کوه‌از غریو کوس چو کشتی نوان‌نوان.
فرخی.

کوس تو کرده‌ست بر ره دامن کوهی غریو
اسب تو کرده‌ست بر هر خامهٔ ریگی صهیل.
فرخی.

ز بانگ بوق و هول کوس هزمان
دراُفتد زلزله در هفت کشور. عنصری.

امیر فرمود خلعت احمد راست کردند، طبل و علم و کوس و آنچه به آن رود که سالاران را دهند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۰). آواز بوق و کوس و دهل و کاسه بیل بخاست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۰). پس تاش سپاهسالار دررسید با کوس و علامتی و آلتی و عدتی تمام. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۲). فرعون کوسی داشت که آواز آن چهار فرسنگ برفتی. (قصص الانبیاء ص ۱۰۷).

مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس
در پیش نهاده کلهٔ کیکاووس
با کله همی گفت که افسوس‌افسوس
کوبانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس.
(منسوب به خیام).

بشنیدند نام بطلمیوس
پرفغان و میان‌تهی چون کوس. سنائی.

چنبر کوس او خم فلک است
ساقی کاس او صف ملک است. خاقانی.

چه کند کوس که امروز قیامت نکند
پند آرد نفس صُور که فردا شنوند. خاقانی.

بخت بر کوس فلک بستی پوست
از تن جدی به فرمان اسد. خاقانی.

تیغ نه‌ای زخم بی‌اندازه چیست
کوس نه‌ای اینهمه آوازه چیست؟ نظامی.

غریو کوس داده مرده راگوش
دماغ مردگان را برده از هوش. نظامی.

غریو کوسها بر کوههٔ پیل
گرفته‌کوه و صحرا میل در میل. نظامی.

چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی
چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریره.
مولوی.

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس. سعدی.

چون زهرهٔ شیران بدر نعرهٔ کوس
بر باد مده جان گرامی به فسوس. سعدی.

چون دهد کوس برون بانگ ز پوست
بانگ او شاهد بی‌مغزی اوست. جامی.

— کوس بربستن؛ کنایه از سوار کردن کوس بر فیل و آماده شدن برای جنگ است:

چو دستان شد آگاه‌بربست کوس
ز لشکر زمین گشت چون آبنوس. فردوسی.

بزد نای روین و بربست کوس
بیاراست لشکر چو چشم خروس. فردوسی.

و رجوع به ترکیب بعد شود.

— کوس بر پیل بستن؛ استوار کردن کوس بر پیل. (از آنندراج). سوار کردن کوس بر فیل. (فرهنگ فارسی معین).

— ||کنایه از تهیهٔ کوچ نمودن برای جنگ. (آنندراج). کنایه از مجهز شدن برای جنگ. (فرهنگ فارسی معین):

چنین نامداران و گردان که هست
ببندیم کوس از بر پیل مست. فردوسی.

چرا می‌کنی بر تن خود فسوس
نترسی چو بر پیل بندند کوس. فردوسی.

وز آن جایگه کوس بر پیل بست
به گردان بفرمود خود برنشست. فردوسی.

و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کوس برکشیدن؛ رجوع به همین مدخل شود.

— کوس بر کوههٔ پیل بستن؛ رجوع به ترکیب کوس‌بر پیل بستن شود:

بدانگه که خیزد خروش خروس
ببستند بر کوههٔ پیل کوس. فردوسی.

بفرمود کاووس تا گیو و طوس
ببستند بر کوههٔ پیل کوس. فردوسی.

دوم روز هنگام بانگ خروس
ببندیم بر کوههٔ پیل کوس. فردوسی.

— کوس به زخم آوریدن؛ کوس زدن. کوس نواختن. طبل زدن:

بفرمود اسکندر فیلقوس
تبیره به زخم آوریدند و کوس. فردوسی.

— کوس بستن؛ رجوع به دو ترکیب کوس بربستن و کوس بر پیل بستن شود:

به پیران بفرمود تا بست کوس
که‌بر ما ز ایران همین بس فسوس.
فردوسی.

— کوس بشارت؛ طبل و نقاره‌ای که به هنگام جشن و شادی یا دادن مژده‌ای می‌زده‌اند:

کاس بخندید کز نشاط سحرگاه
کوس‌بشارت، نوای کاسه گر آورد. خاقانی.

---

[1] – ظ: کلیدان.

[2] – در قدیم با واو مجهول تلفظ می‌شده است.

هنوز کوس بشارت تمام نازده بود
که تهنیت ز دیار عرب رسید و عجم.

سعدی.

—کوس پیل؛ کوس و طبلی که بر روی فیل می‌بستند و یا فیلی که کوس بر آن می‌بستند:

که دیدی کآمد اینجا کوس پیلش
که برنامد ز پی بانگ رحیلش. نظامی.

—کوس جنگی (حربی)؛ نقاره‌ای که در روز جنگ نوازند. (فرهنگ فارسی معین).

—کوس دولت؛ کوسی که نوید سعادت و خوشی دهد. کوسی که به هنگام پیروزیها و فتوحات می‌زدند:

چو خلوت‌نشین کوس دولت شنید
دگر ذوق در کنج خلوت ندید.

سعدی (بوستان).

—کوس رحلت؛ کوس رحیل. طبلی که هنگام کوچ زنند:

خجل آن کس که رفت و کار نساخت
کوس‌رحلت زدند و بار نساخت. سعدی.

و رجوع به ترکیب بعد شود.

—کوس رحیل؛ نقارهٔ کوچ و رحلت. (آنندراج). علامت کوچ و اعلان کوچ کردن. (ناظم الاطباء).

—کوس روین؛ کوسی که از روی ساخته باشند:

شده آبگیران فسرده ز یخ
چنان کوس روین اسکندران. منوچهری.

کوس‌روین بلند کرد آواز
زخمه بر کاسه ریخت کاسه‌نواز. نظامی.

—کوس روین نهادن در قبیله‌ای؛ به مجاز، با همه فعلی نامشروع کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کوس‌روین در آن قبیله نهاد
همچو شمشیر قتل در بغداد.

سعدی (یادداشت ایضاً).

—کوس زدن. رجوع به همین مدخل شود.

—کوس عید؛ کوس و طبلی که بهنگام اعیاد و جشنها زنند:

بر کوس عید آن نکند زخم کآن زمان
بر جانم از شاعه زدن کرد زیورش.

خاقانی.

—کوس فروکوفتن. رجوع به همین مدخل در ردیف خود شود.

—کوس نودولتی. رجوع به ترکیب کوس دولت شود:

کوس‌نودولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مه نوسفرم بازآید.

حافظ.

||به‌معنی صف و قطار و جرگه هم آمده است. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). صف لشکر و پرهٔ فوج و قطار. (غیاث):

دو لشکر بهم برکشیدند کوس
چو شطرنجی از عاج و از آبنوس[1].

نظامی (از جهانگیری).

||نوعی از بازی باشد و آن فی‌الجمله شباهتی به بازی شطرنج دارد چه مهره‌های آن را نیز در دو جانب در صف می‌چینند و چون کوس بمعنی صف آمده است آن را هم به این اعتبار کوس می‌گویند. (برهان) (آنندراج). ||گوشهٔ جامه و گلیم و پلاس را نیز گویند که از گوشه‌های دیگر زیاده یعنی درازتر باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در تاج العروس در مادهٔ «ش ط ر» آمده: ثوب شطور، احد طرفی عرضه کذلک؛ ای اطول من الاخر. و قال الصاغانی، و یقال بالفارسیة (کوس) بضمة غیرمشبعة.[2] (از حاشیهٔ برهان چ معین):

سر بتاب از حسد و گفتهٔ پرمکر دروغ
چوب پرمغز[3] مخر جامهٔ پر کوس و اریب.

ناصرخسرو.

||به‌معنی ایما و اشاره هم آمده است. (برهان) (آنندراج). ایما و اشاره و علامت. (ناظم الاطباء). ||چوب سه گوشی که نجاران دارند و بدان تربیع تخته را اندازه کنند. فارسی است. (از تاج العروس، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در کتاب منسوب به خلیل[4] آمده که کوس، چوبی است سه گوش که نجاران دارند و با آن تربیع چوب را اندازه گیرند. و آن کلمه‌ای فارسی است و ابوهلال گوید که از این کلمه فعل مشتق کرده‌اند. (از المعرب جوالیقی). گونیا و گونیای نجاری. (ناظم الاطباء). چوب سه‌پهلوی نجاری که بدان تخته‌های چهارگوشه را اندازه نمایند. (از منتهی الارب). چوبی است مثلثی که نجار بوسیلهٔ آن تخته را اندازه کند، معرب است. (از اقرب الموارد).

کوس. (ع ص، اِ) جِ کوساء: رمال کوس؛ یعنی ریگهای برهم‌نشسته. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به کوساء شود.

کوس. (هندی، اِ) بهندی بمعنی کروه است که ثلث فرسخ باشد. (برهان) (آنندراج). واحد مسافت معادل ثلث فرسخ. کروه. (فرهنگ فارسی معین): از اینجا تا سهرند ده دوازده کوس‌بیش نیست. (مجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه).

کوس. [کَ] (ع مص) پیچیدن و حلقه شدن مار. (از منتهی الارب). پیچیدن مار در جای حلقه شدن خود. (از اقرب الموارد). ||رفتن شتر در حال پی بکردن بر سه پای. (تاج المصادر بیهقی). بر سه پای رفتن ستور پی‌زده یا عام است. (منتهی الارب) (آنندراج). بر سه پای رفتن شتر و آن را معرقب[5] نامند. (از اقرب الموارد). بر سه پای رفتن شتر پی‌زده و عرقوب قطع شده و جز آن. (ناظم الاطباء).

||بیوکندن کسی. (تاج المصادر بیهقی). بر زمین افکندن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||طعن کردن زن را در جماع. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از ذیل اقرب الموارد). ||سر به زیر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||زیان آوردن در ثمن مبیعه. (منتهی الارب) (آنندراج). مقلوب وَکس، زیان آوردن در ثمن مبیعه. (ناظم الاطباء). پایین آمدن قیمت و زیان کردن در بیع. و یقال: «لاتکسنی یا فلان فی البیع»؛ ای لاتنقص الثمن. (از اقرب الموارد). ||نرم و آهسته رفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کوس. [کَ] (ع اِ) باد نکباء که بر وی باد دیگر به درازا وزد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کلمه‌ای است که به هنگام ترس از غرق شدن گویند. (از منتهی الارب). کلمه‌ای است که به هنگام غرق شدن گویند و چه بسا در این مقام اعجمی است. (از اقرب الموارد). ازهری گوید که کوس گویا اعجمی است و عرب بدان تکلم کرده است. (از المعرب جوالیقی).

کوس. (اِخ) جزیره‌ای است در بحر ایجی به شمال غربی رودس. (قاموس کتاب مقدس).

کوس. (اِخ) نام قصبه‌ای است از مازندران که به کوسان اشتهار دارد. (برهان) (آنندراج). نام قصبه‌ای در مازندران. (ناظم الاطباء):

ز آمل گذر سوی تمیشه کرد[6]
نشست اندر آن نامور بیشه کرد
کجاکز جهان کوس خوانی همی
جز این نام نیزش ندانی همی.

فردوسی.

و رجوع به کوسان شود.

کؤس. [کُ ئُو] (ع اِ) جِ کأس. جامهای شراب خوردن یا جامهای باشراب. (از منتهی الارب). رجوع به کؤوس شود.

کوساء. [کَ] (ع ص) لمعة کوساء؛ پاره گیاه خشک درهم بر یکدیگر پیچیده. ج، لماع کوس. (منتهی الارب). درهم‌پیچیدهٔ بسیار

---

[1] ۱ - فرهنگ جهانگیری بیت مذکور را برای این معنی شاهد آورده، اما رشیدی گوید: «و در این مثال تأمل است چه بمعنی نقاره نیز به طریق کنایه راست می‌آید».

[2] ۲ - یعنی به واو مجهول.

[3] ۳ - چنین است در دیوان ناصرخسرو، اما مرحوم دهخدا آن را بی‌مغز و ترمغز تصحیح کرده است.

[4] ۴ - خلیل‌بن احمد صاحب «کتاب العین» و واضع عروض. (از حاشیهٔ المعرب جوالیقی).

[5] ۵ - ستور عرقوب‌بریده. (ناظم الاطباء).

[6] ۶ - مراد فریدون است.

گیاه. ج، کوس. گویند: لماع کوس و کذلک رمال کوس؛ ای مترا کمة. (از اقرب الموارد).

کوسات. (ع اِ) جِ کوس. (از اقرب الموارد).

کوسالار. (اِخ) دهی از دهستان اوچ‌تپه که در بخش ترکمان شهرستان میانه واقع است و ۴۲۱ تن سکنه دارد. این ده از دو محل نزدیک بهم به نام کوسالار بالا (علیا) و کوسالار پایین (سفلی) مرکب است و کوسالار بالا دارای ۲۸۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کوسالار. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر است که ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کوسالو. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر است که ۳۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کوسالة. [لَ] (ع اِ) سر نره تا ختنه‌جای و کوسلة و مانند آن است. (منتهی الارب). حشفه. (ذیل اقرب الموارد). رجوع به کوسلة شود.

کوسان. (ص، اِ) گوسان[1]. موسیقی‌دان. خنیا گر. (فرهنگ فارسی معین): [بهرام گور] همواره از احوال جهان خبر و کس را هیچ رنج و ستوه نیافت جز آنکه مردمان بی رامشگر شراب خوردندی، پس بفرمود تا به ملک هندوان نامه نوشتند و از وی کوسان (گوسان) خواستند و کوسان (گوسان) به زبان پهلوی خنیا گر بود، پس از هندوان دوازده‌هزار مطرب بیامدند زن و مرد، و لوریان که هنوز بجایند از نژاد ایشانند و ایشان را ساز و چهارپا داد تا رایگان پیش اندک مردم رامشی کنند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۶۹ از فرهنگ فارسی معین). ||نوعی از خوانندگی را نیز گویند. (برهان). نوعی از خوانندگی. (فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء):

شهنشه گفت با کوسان[2] نایی
زهی شایستهٔ کوسان سرایی.

(ویس و رامین، از فرهنگ رشیدی).

و رجوع به مدخل بعد شود.

کوسان. (اِخ) نام شخصی بوده نایی و نی‌نواز در زمان یکی از پادشاهان قدیم[3]. (برهان). نام نایی است که در زمان یکی از پادشاهان قدیم بود. (فرهنگ رشیدی). نام مردی نایی بوده که در آن کار شهرت داشته. (آنندراج). نام شخصی نی‌نواز. (ناظم الاطباء):

شهنشه گفت با کوسان نایی
زهی شایستهٔ کوسان[4] سرایی.

(ویس و رامین، از آنندراج).

نشسته گرد رامش برابر
به پیش رام، کوسان نوا گر.

(ویس و رامین چ مینوی ص ۲۹۳).

سرودی گفت کوسان[5] نوآئین
در او پوشیده حال ویس و رامین.

(ویس و رامین ایضاً).

و رُجوع به مدخل قبل شود.

کوسان. (اِخ) نام قصبه‌ای باشد از مازندران. (برهان) (ناظم الاطباء). همان کوس. (آنندراج). همان کوس یعنی قصبهٔ مازندران. (فرهنگ رشیدی). رابینو آرد: ده کوسان که کنار رودخانهٔ کوسان در چهارمیلی غربی اشرف می‌باشد. ابن‌اسفندیار می‌نویسد: کوسان در پای قلعهٔ آب دارا واقع بود این قلعه بدون شک همان قلعهٔ دارا (دز دارا) است که نزدیک آن قریهٔ مرزن‌آباد واقع بوده و گفته‌اند طوس نوذر که فرمانده لشکر کیخسرو بود قصبه‌ای در پنجاه‌هزار ساخت در محلی که معروف به کوسان بود آن را طوسان نامید. محل قلعه‌ای که او ساخته بود هنوز تا زمان ابن‌اسفندیار در هنگامی که لومان دون خوانده می‌شد معلوم بود. کیوس جد باو (باقر) در این نقطه آتشکده‌ای ساخت. کوسان در قرن نهم هجری اقامتگاه سادات بابلکانی بود. (مازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ وحید مازندرانی ص ۲۱۵). و رجوع به کوس شود.

کوسان. (اِخ) دهی از دهستان بیزکی که در بخش حومهٔ واردا ک شهرستان مشهد واقع است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کوسان. (اِخ) شهری است در اقصی بلاد ترکستان. (از معجم البلدان).

کوس اندرآوردن. [اَ دَ وَ دَ] (مص مرکب) در شاهد زیر از فردوسی ظاهراً بمعنی هجوم آوردن، حمله کردن و آهنگ هجوم کردن آمده است:

چو کیخسرو آن جنبش باد دید
دل و بخت ایرانیان شاد دید
ابا رستم و گیو و گودرز و طوس
ز قلب سپاه اندرآورد کوس.

فردوسی (شاهنامهٔ چ خاور ج ۳ ص ۷۱).

رجوع به کوس و ترکیب‌های آن شود.

کوس برداشتن. [بَ تَ] (مص مرکب) کوس‌بستن. رجوع به کوس بستن شود.

کوس برکشیدن. [بَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کنایه از کوچ کردن باشد. (آنندراج):

به هندوستان برکشیدیم کوس
چو هندو شد از گرد و مه آبنوس.

نظامی (ازآنندراج).

کوس بستن. [بَ تَ] (مص مرکب) خود را گرد کردن جستن را چنانکه شیر و ببر و پلنگ و گربه و مانند آن. ابتدای حملهٔ ددگان چون شیر و ببر و پلنگ. خود را برای جستن گردکردن، چنانکه درنده‌ای به سوی آدمی یا بچه گربه‌ای چون رسنی بر زمین کشند. جمع کردن شیر و ببر و پلنگ خود را به جانب دامی جستن از دور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||حمله کردن سباع. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوست. [کَ وَ] (اِ) رستنیی باشد که آن را به عربی حنظل خوانند و درخت آن را شری گویند. (برهان). بر وزن و معنی کبست است که حنظل باشد. (آنندراج). حنظل. (ناظم الاطباء). کوسته. کبست. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کبست و حنظل شود.

کوست. (اِ) به‌معنی نقاره و طبل و مانند آن باشد. (برهان). به‌معنی کوس آمده است. (آنندراج). نقاره و طبل و مانند آن. (ناظم الاطباء). کوس:

دلیران نترسند ز آواز کوست
که آنجا دو چوب‌اند و یک پاره پوست.

فردوسی (از آنندراج).

و رجوع به کوس شود. ||الم و آسیب و آزاری را نیز گویند که از پهلو بر پهلو و دوش بر دوش زدن و فروکوفتن بهم رسد و آن را عربان صدمه خوانند. (برهان). همان کوس به‌معنی کوفتن و صدمه زدن. (آنندراج). صدمه و تصادم و بهم‌خوردگی و ضرب و کوفتگی و درد و آسیب و آزار. (ناظم الاطباء). کوس. آسیب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کوست زدن: آسیب و صدمه زدن بر کسی یا زدن پهلو به پهلو یا دوش بر دوش او. به یکدیگر برخوردن:

شا کر نعمت نبودم یا فتی
تا زمانه زد مرا تا گاه‌کوست.

ابوشعیب (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

گر کسی را درمی صله ببخشد ز حسد
جهد آن کن که بهم برزند کوست ترا.

سوزنی (از آنندراج).

مقلوب لفظ پارس به تصحیف از کفت
دارم طلب که علت پایم زده‌ست کوست.

انوری (از آنندراج).

هزار بار به من بر طرب همی گذرد
که کوست می‌زنند با دلم زهی چالا ک.

رضی‌الدین نیشابوری.

و رجوع به کوس شود.

کوستروما. [کُ رُ] (اِخ)[6] شهری است در اتحاد جماهیر شوروی (روسیه) که بر کنار

---

[1] ۱ – پارتی gws'n. (فرهنگ فارسی معین).

[2] ۲ – رجوع به مدخل بعد شود.

[3] ۳ – در ویس و رامین ظاهراً اسم جنس، عَلَم فرض شده و فرهنگ‌نویسان هم از آن پیروی کرده‌اند. و رجوع به مدخل قبل (معنی اول) شود.

[4] ۴ – رجوع به مدخل قبل (معنی دوم) شود.

[5] ۵ – به‌معنی اول مدخل قبل نیز تواند بود.

[6] 6 - Kostroma.

رود ولگا واقع است و ۱۷۱۰۰۰ تن سکنه و کارخانه‌های پارچه‌بافی دارد. (از لاروس).

کوستن. [تَ] (مص) بر وزن و معنی کوفتن است که آسیب و الم رسانیدن و زدن باشد. (برهان) (آنندراج). کوفتن. (فرهنگ رشیدی). کوفتن و زدن و برهم زدن. (ناظم الاطباء). در قدیم با واو مجهول، یعنی کوْستَن از مانوی کوستن[1]. کوفتن. (فرهنگ فارسی معین). ‖آزردن و جفا کردن. (ناظم الاطباء).

کوستو. [کَ وَسْ] (اِ) کوسته. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

کوسته. [کَ وَ تَ / تِ] (اِ) کرستو. حنظل. (ناظم الاطباء). حنظل. علقم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): النقف؛ شکافتن کوسته و شکستن دماغ. (تاج المصادر بیهقی) (یادداشت ایضاً).

کوستیل. (اِ) رجوع به کوستبل شود.

کوسج. [سَ / کَ سَ] (معرب، ص)[۲] فارسی است معرب. (منتهی الارب). کوسه. فارسی است معرب. (آنندراج). مأخوذ از فارسی کوسه. (ناظم الاطباء). اثط. و او کسی است که ریش او بر زنخ باشد نه بر رخسارها. ازهری گفت: کوسج در عربی ریشه‌ای ندارد. بعضی گفته‌اند معرب است و اصل آن کوسق یا کوسه است و گویند عربی است از: کسج‌الرجل؛ ای لم‌ینبت له لحیة. (از اقرب الموارد). کوسه. (دهار). معرب کوسه. مرد تنک‌ریش. اَثَطّ. مقابل لحیانی. ج، کواسج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوسه. ج، کواسج. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوسه شود.

– رکوب کوسج؛ برنشستن کوسه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوسه برنشین شود.

‖آنکه دندانش کم باشد. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کوزه، و آن کسی باشد که دندان کم دارد. سیبویه گوید: اصل کوسج به‌معنی «ناقص‌الاسنان» کوزهٔ فارسی باشد. (تاج العروس) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ‖ستور آهسته‌رو یا اسب تاتاری سست‌رو. (از منتهی الارب) (آنندراج). ستور آهسته‌رو. (ناظم الاطباء). آهسته‌رو از اسبان تاتاری. ج، کواسج. (از اقرب الموارد). اسب یا ستور دیگر کندرو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بود اعور و کوسج و لنگ و پس من
نشسته بر او چون کلاغو بر اعور.

رودکی (در صفت اسبی بد از یادداشت ایضاً).

‖(اِ) نوعی از ماهی که بینی وی همچو اره باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ماهی که خرطومی چون اره دارد و آن را لُخم نیز گویند. (تاج العروس، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). معرب کوسه. لخم. بَنَبَک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بیرونی آرد: ابوالعباس عمانی گوید: لخم را به فارسی فیشواز[۳] گویند و آن غیرموذی است و موذی «خر است» که به کوسج معروف است و در صفت کوسج گویندکه درندهٔ آبهاست و سر آن مانند سرشیر است. (از الجماهر بیرونی ص ۱۴۳).

کوسج. [کَ سَ] (اِخ) ابویعقوب اسحاق‌بن منصور... معروف به کوسج است که اکنون نیز کوچه‌ای در مرو منسوب به اوست. (از انساب سمعانی).

کوسج. [کَ سَ] (اِخ) سهل‌بن شاپور، متوفی به سال ۲۱۸ هـ .ق. طبیبی از مردم اهواز. وی را با یوحنابن ماسویه و جورجیس‌بن بختیشوع اخبار و مزاحها بوده است. او راست: الاقرباذین. (از اعلام زرکلی).

کوسجة. [کَ سَ جَ] (ع مص) کوسه گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کوسج الرجل؛ آن مرد کوسه گردید. (از اقرب الموارد).

کوس خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) صدمه و آفت رسیدن از چیزی. (آنندراج). کوس یافتن. صدمه دیدن. تنه خوردن:

ز ناگه‌برون اندرافتاد طوس
توگفتی ز پیل دمان خورد کوس.

فردوسی (از آنندراج).

از پت کوس خورده کوه ثبیر
وز تکت کاج خورده باد شمال.

مسعودسعد (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ز آسیب بلات کوس خوردیم
ز تیر غمت جگر بخستیم.

سیدحسن غزنوی (از یادداشت ایضاً).

نه از آسیب قضا کوس خوری
نه به اشکال فلک درمانی.

انوری (از یادداشت ایضاً)

و رجوع به کوس و کوس یافتن شود.

کوسر کردن. [کَ سَ کَ دَ] (مص مرکب) گردآمدن و شور کردن. گرد آمدن به مشورت. به جماعت مشورت کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوسرون. [سُ] (اِ) سرین و نشستگاه. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کوس زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) کوس فروکوفتن. (فرهنگ فارسی معین). آواز برآوردن از کوس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوس نواختن. طبل کوفتن:

بزد بوق و کوس و سپه برنشاند
به کردار آتش از آنجا براند.   فردوسی.

بزد کوس رویین و روزی بداد
بشد تا سر مرز ایران چو باد.   فردوسی.

بزد کوس رویین و هندی درای
سواران سوی رزم کردند رای.   فردوسی.

بزن کوس رویین و شیپور و نای
به کشمیر و کابل فراوان مپای.   فردوسی.

هنگام سحر ابر زند کوس همی
با باد صبا بید کند کوس همی.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۴۹).

گفتند سخت صواب است و روان کردند و کوس می‌زدند و حزم نگاه می‌داشتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۴). فرموده بود که کوس نباید زد. (تاریخ بیهقی، ایضاً ص ۷۹). اعیان و مقدمان را بخواندند و خوارزمشاه را بدیدند و بازگشتند و سوار بایستادند و کوس جنگ بزدند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۴۸).

ای صاحبی که خطبهٔ دولت به نام توست
کوس شهنشهی زده از طرف بام توست.

سوزنی.

سلیمان است این همت به ملک خاص درویشی
که کوس «رَبِّ هَبْ لی» می‌زنند از پیش میدانش.

خاقانی.

به دولت کوس شاهی در جهان زد
به سلطانی علم بر هفت‌خوان زد.

نظامی (الحاقی).

آوازهٔ وصال تو کوس ابد زده
مشاطهٔ جمال تو لطف ازل شده.   عطار.

روز و شب بر درگه سلطان جان
تا ابد کوس وفایی می‌زنم.   عطار.

چون درست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار
گو بوق ملامت بزن و کوس شناعت.

سعدی.

کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل
شحنهٔ عشقت سرای عقل در طبطاب داشت.

سعدی.

رسم تقوی می‌نهد در عشقبازی رای من
کوس غارت می‌زند در ملک تقوی روی تو.

سعدی.

– کوس آسایش بزدن؛ مانند شیپور راحت‌باش کشیدن. (یادداشت به خط مرحوم

---

[1] kwstan.

[۲] کوسج فارسی معرب است و بعضی گفته‌اند «کوسق». اصمعی گوید: کوسج، ناقص‌دندان. ابوبکر گفت: دندانها سی‌ودو تاست و چون کم گردد چنین کس را کوسج نامند. و نیز اصمعی گفت کوسج معرب و به فارسی کوسه گویند. همچنین کوسج اسم ماهی است از ماهیان دریا و بدین معنی نیز فارسی معرب است و نام آن به زبان عربی لُخم است. (از المعرب جوالیقی ص ۲۸۳).

[۳] تصحیح قیاسی مرحوم دهخدا: فیشواذ.

دهخدا): لشکر شاه را بدیدند و روز به آخر آمده بود کوس آسایش بزدند و بازگردیدند. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی، یادداشت ایضاً).

— کوس لمن‌الملک زدن؛ دعوی الوهیت کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خود را دارای قدرت و نیروی عظیم دیدن. اقتباسی از آیهٔ شریفهٔ: لمن‌الملک الیوم لله الواحد القهار[1]. (از امثال و حکم ص ۲۴۶):

آن دلبر عیار اگر یار منستی
کوس‌لمن‌الملک زدن کار منستی.

سنایی (از امثال و حکم).

— امثال:

کوس رسوایی ما بر سر بازار زدند.

؟ (امثال و حکم ص ۱۲۴۶)

کوس نادری هم بزنند بیدار نمی‌شود؛ یعنی خوابش بسیار سنگین است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||مرادف کوس برکشیدن. (آنندراج). کنایه از کوچ کردن:

آن ساز نماکه چون زنی کوس
خیزد ز جهان هزار افسوس.

شیخ ابوالفیض فیاضی (از آنندراج).

و رجوع به کوس برکشیدن شود. ||تنه زدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دوش بر دوش یا پهلو به پهلو زدن. آسیب رساندن:

تیر[2] از بس که زد به دشمن کوس
سرخ شد همچو لالکای خروس. رودکی.

هنگام سحر ابر زند کوس همی[3]
بر بید زند باد صبا کوس همی[4].

منوچهری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

و رجوع به کوس شود.

— کوس زدن با کسی؛ کنایه از دعوی برابری و همسری کردن و به مقابلهٔ حریف کردن و صف آراستن. (آنندراج):

رایت میمونت که شد چرخ‌تاب
کوس‌زده با علم آفتاب.

امیرخسرو (از آنندراج).

کوسژ. [سِ / سَ] (ص) کوسه. کوسج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کوسژان بافغان و باشغبند
کاین نه عدل است ای خدای حکیم
کان یکی ده تانه دارد ریش
وین یکی را زنخ ز موی چو سیم.

خواجه حسین دادی (از تاریخ بیهق از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوس صبح. [سِ صُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شور و غوغای جانداران. (آنندراج). ||آواز صبح. ||نوبت آخر شب. (ناظم الاطباء).

کوس فروکوفتن. [فُ تَ] (مص مرکب) کوس زدن. کوس نواختن. (فرهنگ فارسی معین): چون روز شد کوس فروکوفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۱). طلیعهٔ علی تگین پیدا آمد فرمود تا کوس فروکوفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۰). شکر خادم فرمود تا کوس فروکوفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۷). فرعون کوسی داشت که آواز آن چهار فرسنگ برفتی، گفت تا کوس فروکوفتند و لشکر برنشستند. (قصص الانبیاء ص ۱۰۷).

که‌تا گه‌دهل‌زن فروکوفت کوس
بخواند از قضای دهل‌زن خروس.

سعدی (بوستان).

||کنایه از کوچ کردن باشد، یعنی از منزلی به منزل دیگر نقل و تحویل نمودن. (برهان) (آنندراج). کوچ کردن. (فرهنگ رشیدی). کنایه از کوچ کردن است که آن را طبل رحیل نیز گویند. (انجمن آرا).

کوسق. [سَ] (معرب، ص) بعضی گویند فارسی معرب است. (از المعرب جوالیقی ص ۲۸۳). معرب کوسه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوسج. رجوع به کوسج و کوسه شود.

کوسک. [کَ وِ] (اِ) باقلا را گویند و به عربی جرجیر خوانند. (برهان). اسم فارسی جرجیر است و باقلا را نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج) (فهرست مخزن الادویه).

کوس کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) لرزیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): که کوه‌گران از هیبت آن شاه کوس می‌کرد و فتح و ظفرش به هر حرکت زمین‌بوس می‌کرد. (کتاب‌النقض ص ۳۶۹، یادداشت ایضاً). ||جنگیدن و پیکار کردن. ||حمله کردن و هجوم آوردن. (ناظم الاطباء). رجوع به کوس بستن و کوس اندرآوردن شود. ||فروکوفتن به جانب کسی که مبارزت طلبد. (ناظم الاطباء). رجوع به کوس زدن شود. ||تنه زدن. دوش بر دوش یا پهلو به پهلو زدن:

با باد صبا بید کند کوس همی.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۴۹).

کوس کوب. (نف مرکب) کوس‌کوبنده. آنکه طبل زند:

گه‌علمداران پیش تو علم بازکنند
کوس‌کوبان تو از کوس برآرند آواز. فرخی.

کوس کوفتن. [تَ] (مص مرکب) کوس کوبیدن. کوس فروکوفتن. کوس زدن. طبل نواختن:

بی آرزوی ملک به زیر گلیم فقر
کوبیم کوس بر در ایوان صبحگاه.

خاقانی.

و آنجا که کوفت دولت او کوس لااله
آواز قد صدقت برآمد ز لامکان. خاقانی.

من کوب بخت بینم منکوب از آن شوم
من کوس فضل کوبم منکوس از آن بوم.

خاقانی.

— کوس سفر کوفتن؛ کنایه از آماده شدن برای کوچیدن:

بال فروکوفت مرغ، مرغ طرب گشت دل
بانگ برآورد کوس، کوس سفر کوفت خواب.

خاقانی.

کوسگی. [سَ / سِ] (حامص) صفت کوسه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کوسه شود.

کوسلة. [سَ لَ] (ع اِ) سر نره تا ختنه‌جای. (منتهی الارب). حشفه و سر نره تا ختنه‌جای. (ناظم الاطباء). حشفه. (از ذیل اقرب الموارد).

کوس محمودی. [سِ مَ] (اِخ) کوس جنگ سلطان محمود غزنوی که ضرب‌المثل بوده. (از حاشیهٔ هفت‌پیکر چ وحید ص ۵۱). مانند کوس نادری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چون محمد شدی ز مسعودی
بانگ برزن به کوس محمودی.

نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص ۵۱).

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن به دفع حارس کشت به بانگ دف از کشت، شتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی. (از عناوین مثنوی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوسن. [سَ] (اِ) (در بم) قسمی گیاه طبی که شکم راند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوسنبل. [سُمْ بُ] (اِ)[5] لغت تنکابن و دیلم است و ابن‌تلمیذ گفته به لغت طبرستان دیوار[6] و به لغت مازندران و دامغان کوزن گیاه نامند و در تذکرهٔ بغدادی باسم «کومرثل» نوشته و گفته نوعی از تفاح است ماهیت آن نباتی است برگ آن شبیه به برگ نارنج و ساق آن زیاده بر دو ذرع و تخم آن سیاه به قدر آلوبالو و ظاهر بیخ آن سیاه و باطن آن سفید... (فهرست مخزن الادویه).

کوس نواختن. [نَ تَ] (مص مرکب) کوس فروکوفتن. (فرهنگ فارسی معین) کوس زدن. و رجوع به کوس فروکوفتن و کوس‌زدن شود.

کوس‌وار. (ص مرکب، ق مرکب) مانند کوس، چون کوس. همچون طبل پرباد:

قوس قزح قوس‌وار عالم فردوس‌وار

---

[1] قرآن ۱۶/۴۰.

[2] نل: تیر.

[3] رجوع به‌معنی اول شود.

[4] در دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی چ ۱: با باد صبا بید کند کرس همی آمده، که در این صورت شاهد کوس زدن نخواهد بود.

[5] این کلمه در تحفهٔ حکیم مؤمن کوستیل آمده است.

[6] در تحفهٔ حکیم مؤمن: «دیو دارو».

کبک دری کوس‌وار کرده گلو پر ز باد.
منوچهری.

کوسه. [سَ / سِ] (ص) معروف است یعنی شخصی که او را در چانه و زنخ زیاده بر چند موی نباشد. (برهان) (آنندراج). کسی که وی را در چانه موی نباشد و یا چند موی بیش نبود. (ناظم الاطباء). کسی که بعد از وقت برآمدن ریش موی ریش او نرویده باشد. (غیاث). در کردی کوسه، در ترکی و عربی نیز آمده و معرب آن کوسج. (از حاشیهٔ برهان چ معین). معرب آن کوسج. تنک‌ریش. سوک‌ریش. کم‌ریش. آنکه ریش سخت تنک دارد. آنکه بر عارضها موی ندارد یا سخت کم دارد. اَثَطّ. ثَطّ. اَزَط. مقابل لحیانی و ریشو و ریش‌په و بلمه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سِناط. (دهار). سِناط یا سُناط. سَنوط. (از منتهی الارب):

گرکند کوسه سوی گور بسیج
جده جز نوخطش نخواند هیچ. سنائی.

کوسه‌ای کم‌ریش دلی داشت تنگ
ریش‌کنان دید دو کس را به جنگ. نظامی.

چو کوسه همه پیر کودک‌سرشت
به خوبی روند ارچه هستند زشت. نظامی.

بلمه‌ای، هان تا نگیری ریش کوسه در نبرد
هندویی، ترکی میاموز آن ملک تمغاج را.
مولوی.

—کوسه و ریش‌پهن؛ امور متضاد. دو چیز مخالف. (فرهنگ فارسی معین). دو امر گردنیامدنی. متناقضین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— امثال:

کوسه پی ریش رفت بروت نیز بر سر آن نهاد. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۴۶).

هرکه به فکر خویش است کوسه به فکر ریش است. (امثال و حکم ج ۴ ص ۱۹۵۲).

||به مجاز، کوچک. کم. اندک:

این حماقت نه عجب باشد از آن ریش بزرگ
هرکه را ریش بزرگ است خرد کوسه بود.
ادیب صابر.

||شخصی که در دهانش بیست‌وهشت دندان باشد. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). شخصی که در دهانش بیست‌وهفت دندان باشد و معرب آن کوسج است. (آنندراج). و رجوع به کوسج شود. ||(اِ) نام شکل پنجم هم هست از اشکال رمل و آن را فرح خوانند. (برهان) (آنندراج). شکلی از اشکال رمل که به تازی فرح گویند. (فرهنگ رشیدی). شکل پنجم از اشکال رمل. (ناظم الاطباء). ||معرب آن کوسج است، یکی از انواع ماهیان خطرناک و درنده[1] است که برخی از گونه‌های آن در خلیج فارس و شط کارون وجود دارد. (فرهنگ فارسی معین). گونه‌ای ماهی عظیم‌الجثهٔ غضروفی از راستهٔ سلاسین‌ها[2] که بدنی طویل و استوانه‌ای و فربه و سنگین دارد. حیوانی است چابک و قوی و درنده و منحصراً گوشتخوار و برخی گونه‌هایش ممکن است تا ۱۳ متر طول پیدا کند. این جانور در فکین خود و در داخل دهان دارای یک سلسله دندانهای مخروطی نوک‌تیز و بسیار برنده است. سخت‌ترین اجسام را به آسانی و سرعت قطع می‌کند و چون بسیار سبع و خونخوار است به اکثر حیوانات دریایی و همچنین شناگران حمله می‌کند و به‌سرعت دست یا پا و یا هر جای دیگر بدن را که مورد حمله قرار دهد می‌برد. بسیار دیده شده که صیادان و قایقرانانی که در دریای محل زندگی این حیوان بدون توجه یک لحظه دست خود را به طرف آب دریا برده‌اند، مورد حملهٔ کوسه قرار گرفته‌اند دستشان قطع شده است. کوسه‌ماهی در آب بسیار سریع شنا می‌کند و ضمناً شنا کردنش آرام است به طوری که با وجود عظمت جثه‌اش تولید موج و حرکتی غیرعادی در آب دریا نمی‌کند از این جهت خطرش بیشتر است چون بغتةً شناگران را در دریا غافلگیر می‌کند. گونه‌ای از کوسه‌ماهی در خلیج فارس فراوان است که حداکثر طول افراد آن بین ۱/۵ تا ۲ متر است، ولی دارای جثه‌ای سنگین و بسیار درنده است. ماهی کوسه. کوسه‌ماهی. (فرهنگ فارسی معین ذیل ماهی). کوسج. نام قسمی زیانکار که آدمی و دیگر حیوانات را با آلت قطاعهٔ خویش برد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): هرگز در او[3] ماران کشنده و کژدم و شیر و ببر و سباع و حشرات موذیه نباشند چون ماران سجستان و هندوستان و کژدم نصیبین و قاشان... و رتیلا و کیک اردبیل و سباع عرب و تمساح مصر و کوسهٔ بصره... (تاریخ طبرستان). رجوع به کوسج شود.

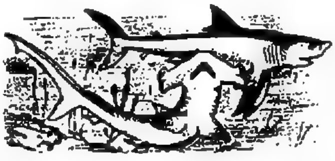

کوسه

کوسه. [سَ / سِ] (اِخ) از ایلهای کرد و دارای ۴۰ خانوار است و در سقز و سیاه کوه مسکن دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۲).

کوسه. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان آختاچی بوکان که در بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع است و ۲۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کوسه. [سِ] (اِخ) دهی از دهستان جیرستان که در بخش باجگیران شهرستان قوچان واقع است و ۳۴۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کوسه‌احمد. [سَ اَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان برادوست که در بخش صومای شهرستان ارومیه واقع است و ۱۰۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کوسه‌برنشسته. [سَ / سِ بَ نِ شَ تَ / تِ] (اِ مرکب) کوسه‌برنشین. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مدخل بعد شود.

کوسه‌برنشین. [سَ / سِ بَ نِ] (اِ مرکب) نام جشنی است که پارسیان در غرهٔ آذرماه می‌کرده‌اند و وجه تسمیه‌اش آن است که در این روز مرد کوسهٔ یک‌چشم بدقیافهٔ مضحکی را بر الاغی سوار می‌کردند و داروی گرم بر بدن او طلا می‌کردند و آن مرد مضحک مروحه و بادزنی در دست داشت و پیوسته خود را باد می‌زد و از گرما شکایت می‌نمود و مردمان برف و یخ بر او می‌زدند و چندی از غلامان پادشاه نیز همراه او بودند و از هر دکانی یک درم سیم می‌گرفتند و اگر کسی در چیزی دادن اهمال و تعلل می‌کرد گل سیاه و مرکب همراه او بود بر جامه و لباس آن کس می‌پاشید و از صباح تا نماز پیشین هرچه جمع می‌شد تعلق به سرکار پادشاه داشت و از پیشین تا نماز دیگر به کوسه و جمعی که با او همراه بودند. و اگر کوسه بعد از نماز دیگر به نظر بازاریان درمی‌آمد او را آنقدر که توانستند می‌زدند. و آن روز را به عربی رکوب کوسج خوانند. گویند در این روز جمشید از دریا مروارید برآورد و در این روز خدای‌تعالی حکم سعادت و شقاوت فرمود. هرکه در این روز پیش از آنکه حرف زند، بهی بخورد و ترنج ببوید تمام سال او را سعادت باشد[4]. (برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

کوسه‌جنگل. [سَ / سِ جَ گَ] (اِ مرکب)

---

1 - Muslelus (لاتینی).
Requin (فرانسوی).

2 - Sélaciens (فرانسوی).

۳-در طبرستان.

۴-ابوریحان بیرونی در التفهیم ص ۲۵۶ آرد: نخستین روز از وی [از آذر] مردی بیامدی کوسه، برنشسته بر خری و به دست کلاغی گرفته و به بادبیزن خویشتن را باد همی زدی و زمستان را وداع کردی وز مردمان بدان چیز یافتی، و به زمانهٔ ما به شیراز همین کرده‌اند و ضریبت پذرفته از عامل تا هرچه ستاند از بامداد تا نیمروز به ضریبت دهد و تا نماز دیگر از بهر خویشتن را بستاند. اگر از پس نماز دیگر بیابندش سیلی خورد از هرکسی.

سیدجنگل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به سید جنگل شود.

کوسه‌داغ. [سَ / سِ] (اِخ) محلی است در ارزنجان که در سال ۶۳۹ هـ.ق. بین بایجو نویان و غیاث‌الدین کیخسرو جنگی در این محل رخ داد. (از تاریخ مغول اقبال ص ۱۴۶): و در آن وقت سلطان روم غیاث‌الدین کیخسرو پسر علاءالدین بود به موضع کوسه‌داغ بابایجو نویان مصاف داد. (جامع‌التواریخ رشیدی).

کوسه‌صفر. [سِ صَ فَ] (اِخ) دهی از دهستان سراجو که در بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع است و ۳۶۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کوسه کهریزه. [سِ کَ زِ] (اِخ) دهی از دهستان شهرویران که در بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع است و ۷۲۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کوسه‌لار. [سِ] (اِخ) دهی از دهستان مرحمت‌آباد که در بخش میاندوآب شهرستان مراغه واقع است و ۲۹۹ تن سکنه دارد. در دو محل به فاصلهٔ ۱/۵ کیلومتر به نام کوسه‌لار بالا و پایین مشهور است و سکنهٔ کوسه لار پایین ۱۱۷ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کوسه‌ماهی. [سَ / سِ] (اِ مرکب) رجوع به کوسه شود.

کوسی. [سی ی] (ع ص) منسوباً. اسب کوتاه‌دستها. (منتهی الارب) (آنندراج). ستور دست و پا کوتاه. (ناظم الاطباء). اسب کوتاه‌دست که هیچگاه به هنگام رفتن به گلهٔ اسبان نتواند رسید. کوسیّة مؤنث آن است. (از اقرب الموارد).

کوسی. [سا] (ع ص) امرأة کوسی؛ زن زیرک هوشیار با کیاست. (ناظم الاطباء).

کوسی. (اِخ) دهی از دهستان نازلو که در بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع است و ۱۹۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴)

کوسیاد. (اِ) سنگ سیاهی باشد که سوهان در آن کار نکند و چون در آب گذارند ماهیان بر آن جمع شوند. گویند مکلس آن را یعنی سوختهٔ آن را با آهن[1] ضم کنند سیماب را منعقد سازد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کوس یافتن. [تَ] (مص مرکب) تنه خوردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). صدمه و آسیب دیدن:

ز پای اندرآمد نگون گشت طوس[2]
توگوئی ز پیل ژیان یافت کوس.

فردوسی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ز رستم بپرسید پرمایه طوس
که‌چون یافت پیل از تگ گور کوس.

فردوسی.

چنان دان که هر کس که دارد فسوس
همو یابد از چرخ گردنده کوس. فردوسی.

بزد تند یک دست بر دست طوس
توگویی ز پیل ژیان یافت کوس. فردوسی.

و رجوع به کوس و کوس خوردن شود.

کوسیان. [کُسْ سیا] (اِخ) کوسی‌ها[3]. کشو. کاسو. کاسی.[4] کیسی. کوسی. کاس‌سیت[5]. و رجوع به کاسیان در همین لغت‌نامه و ایران باستان ج ۲ صص ۱۹۰۷-۱۹۰۹ شود.

کوسیج. (اِخ) دهی از دهستان قلعه‌درەسی که در بخش حومهٔ شهرستان ماکوواقع است و ۱۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کوسیدن. [دَ] (مص) صاحب جهانگیری در کلمهٔ کوس به‌معنی کوفتن این بیت فردوسی را شاهد آورده است:

گیاهی که گویم تو با شیر و مشک
بکوس و بکن هر دو در سایه خشک.

فردوسی.

در اینجا، بکوب و بکن[6]... نیز می‌توان خواند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوش. (امص)[7] به‌معنی کوشش و سعی باشد. (برهان). سعی و جهد و کوشش. (ناظم الاطباء):

آن همه کم شود چو کوش آمد
گرچه چون زهر بود نوش آمد.

سنائی (مثنویها چ مدرس رضوی ص ۲۸۴).

تا نکند دوست نظر ضایع است
سعی من و جهد من و کوش من.

نزاری قهستانی (از آنندراج).

||(فعل امر) امر به کوشش کردن و کوشیدن هم هست یعنی بکوش و سعی کن. (برهان). فعل امر (دوم شخص مفرد) است از کوشیدن. بکوش. سعی کن. (فرهنگ فارسی معین). ||(نف) کوشش و سعی کننده را نیز گویند که فاعل[8] باشد. (برهان). کوشش‌کننده و سعی‌نماینده. (ناظم الاطباء). کوش، (کوشنده) در ترکیب به‌معنی کوشنده آید. (از فرهنگ فارسی معین).

— بیهوده کوش؛ آنکه کوشش بیهوده کند. آنکه از کوشش خود نتیجه نتواند گرفت.

— سخت‌کوش؛ آنکه بسیار کوشش کند. آنکه سعی و جهد بلیغ داشته باشد.

کوش. [کَ / کُو] (اِ) کفش و پاافزار. (ناظم الاطباء). صورتی از کفش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

خاک کف پای رودکی نسزی تو
هم نشوی کوش او چه خایی برغست.

کسائی.

پل به کوش[9] اندر بکفت و آبله شد کابلیج
از بس غمها بسته عمر گل پا را بپا[10].

عسجدی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۶۴).

پایم بکوفت تنگی کوش ای شهاب دین.

سوزنی.

در طلب رضای تو کوش و فام پاره شد...

سیدهاشمی (از آنندراج).

کوش. [کَ] (ع مص) ترسیدن. (از منتهی الارب). ترسیدن و فزع کردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گاییدن. (از منتهی الارب). کاش جاریته؛ گاید کنیزک خود را. (ناظم الاطباء).

کوش. (ع اِ) سر کیر بزرگ. کواشة کشامة مثله. (منتهی الارب). حشفهٔ بزرگ. (ناظم الاطباء).

کوش. (اِ) نام روز چهارم است از ماههای فارسی. (برهان). نام روز چهارم از هر ماهی. (ناظم الاطباء). صحیح «گوش» است. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به گوش شود.

کوش. (اِخ) اول زادهٔ حام که او همان نمرود است. (قاموس کتاب مقدس).

کوش. (اِخ) بلادی که بعضی از نسل کوش در آن ساکن بودند و در حبشه واقع بود. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به مدخل قبل، قاموس کتاب مقدس و کوشان شود.

کوش. (اِخ) مملکتی که در نزدیکی جیحون بود. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به کوشان شود.

کوشا. (نف)[11] جد و جهد کننده و کوشش‌نماینده. (ناظم الاطباء). کوشنده. سعی‌کننده. مقابل تنبل و کاهل. (فرهنگ

---

[1] – در ناظم الاطباء: با آب.

[2] – در لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۹۷ این مصراع چنین است:
ز ناگه به روی اندر افتاد طوس.

[3] - Cosséens. [4] - Kassi.

[5] - Kassites.

[6] – در شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۱ ص ۱۹۸ و چ بروخیم ج ۱ ص ۲۲۳ نیز «بکوب و بکن» آمده است.

[7] – اسم مصدر مخفف. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[8] – اسم فاعل مرخم: سخت‌کوش. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[9] – ن‌ل: کفش.

[10] – ن ل: از پس غمهای تو تا مگر کی آیا (؟) رجوع به پل در همین لغت‌نامه، لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۶۴، لغت فرس اسدی چ دبیرسیاقی ص ۲۸ و دیوان عسجدی چ شهاب ص ۲۲ شود.

[11] – از: کوش + الف، پسوند فاعلی و صفت مشبه. (حاشیهٔ برهان چ معین).

فارسی معین). ساعی. جاهد. جادّ. مُجِدّ. جهدکننده در کار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به هر کار کوشا بباید بدن
به دانش نیوشا بباید شدن. فردوسی.
به هستی یزدان نیوشاترم
همیشه سوی داد کوشاترم. فردوسی.
چنین داد پاسخ که کوشا به دین
ز گیتی نیابد مگر آفرین. فردوسی.
بسی گنبد از سنگ بد ساخته
به سنگین ستونها برافراخته
که کوشا دوصد مرد زورآزمای
نه برتافتی زآن ستونی به جای. اسدی.

و حکما گفته‌اند کوشا باشید تا آبادان باشید... (قابوسنامه).

به الفنجگاه اندرونی بکوش
که جز مرد کوشا نیابد منال. ناصرخسرو.
این هست ولیک نیست حاجت
تا از پی رزقها شوی کوشا. مسعودسعد.

– کوشاتر؛ کوشنده‌تر. کوشش‌کننده‌تر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بدو گفت آن کس که کوشاتر است
دو گوشش به دانش نیوشاتر است.
فردوسی.

||به‌معنی کوشنده و سعی‌کننده در جنگ و جدال باشد. (برهان). جهدکننده در جنگ. (ناظم الاطباء).

کوشاب. (اِ) بر وزن و معنی دوشاب است و آن را از شیرهٔ انگور پزند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||ماءالشعیر و آب‌جو. ||آبگوشت و شیرهٔ گوشت. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). ||احتلام.[1] (ناظم الاطباء). جنابت. (از اشتینگاس).

کوشاد. (اِ) بیخ گیاهی باشد خوشرنگ و آن را جنطیانا گویند، تریاق جمیع زهرهاست. (برهان) (آنندراج). ریشهٔ تلخ که جنطیانا نیز گویند.(ناظم الاطباء). کوشاذ. گوشاد. (حاشیهٔ برهان چ معین).[2] جنتیانا. (فرهنگ فارسی معین).

کوشادن. [دَ] (مص) کشادن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). گشادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به گشادن شود.

کوشار بالا. (اِخ) دهی از دهستان ززوماهرو که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۲۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کوشار پایین. (اِخ) دهی از دهستان ززوماهرو که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۱۸۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کوشاسب. (اِ) گوشاسب. رجوع به گوشاسب شود.

کوشال. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان است و ۸۳۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کوشالشاه. (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش لنگرود که در شهرستان لاهیجان واقع است و ۷۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کوشالنگ. [لَ] (اِ) بیل. ||پشت‌بند چوبین در. ||کندهٔ محکمی که بر گردن سگ نهند. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). ||منجنیق. (ناظم الاطباء). ||(ص) مرد گول و نادان. ||خروس کلان. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کوشالة. [کَ لَ] (ع اِ) سر نرهٔ بزرگ. کوشلة. (از منتهی الارب) (از آنندراج). حشفهٔ بزرگ. (ناظم الاطباء).

کوشان. [کَ] (ع اِ) نوعی از خوردنی اهل عمان که از برنج و ماهی سازند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): و طعامهم [طعام اهل الصین] الارز و ربما طبخوا معه الکوشان فصبوه علی الارز فا کلوه. (اخبار الصین و الهند ص ۱۱).

کوشان. (نف)[3] کوشش و سعی و جهدکننده را گویند. (برهان) (آنندراج). کوشش‌نماینده و جد و جهد کننده. (ناظم الاطباء):

از این سو از آن سو خروشان شدند
به رزم اندرون سخت کوشان شدند.
فردوسی.

چرخ گردان بود به هفت اقلیم
جسم کوشان بود به پنج حواس.
مسعودسعد.

چو باد از کوه و از دریاش راند بر هوا ماند
به کوشان پیل و کرگندن به جوشان شیر و اژدرها.
شمعی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

||(ق) در حال کوشیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در حال کوشیدن. سعی‌کنان. (فرهنگ فارسی معین).

کوشان. (اِخ)[4] نام سلسله‌ای از شاهان که از نژاد یوه‌چی[5] یا از اصل «سکه‌ها» بودند و اندکی پس از مرگ گوندفارس[6] بر قندهار و پنجاب مستولی شدند. (حاشیهٔ برهان چ معین ذیل کشان). رجوع به کوشانیان، کُشان یا کُشان، کَشانی یا کُشانی و کُشانیة یا کُشانیّة شود.

کوشان. (اِخ) بعضی را گمان چنان است که مقصود از این لفظ ملکهٔ کوش می‌باشد و دیگران برآنند که قصد از ملک کوش است. (از قاموس کتاب مقدس).

کوشانی. (اِخ) نام یکی از متکلمین مجبره و او را با صالحی مناظراتی بوده و کتاب خلق‌الافلاک و کتاب‌الرؤیه از اوست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوشانیان. (اِخ) کمی بعد از وفات گوندفارس، قندهار و پنجاب به دست یک سلسله از طایفهٔ یوه‌چی افتاد که آنها را از نژاد سک‌ها می‌دانند و معروف به کوشانیان هستند. پادشاهان کوشان کوجوله کادفیزس[7] و ویمه کادفیزس[8] جانشین او تمام قلمرو یوه‌چیان و تخاریان را با قسمت اعظم مستملکات سک‌ها به تصرف خویش درآوردند و عاقبت بعد از سال ۱۲۵ م. این کشور به پادشاهی تعلق گرفت کانیسکا[9] نام، که در ادبیات بودایی شهرتی به کمال دارد و از مبلغین و معتقدین مؤمن دیانت بودا بشمار است. (از ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستن‌سن ترجمهٔ رشیدیاسمی صص ۴۲-۴۴). رجوع به کوشان (اِخ) شود.

کوشایی. (حامص) جد. جهد. سعی. کوشش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوشابودن:

سدیگر چو کوشایی ایزدی
که از جان پاک آید و بخردی.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۸ ص ۲۵۳۷).

کوشش. [شِ] (اِمص) عمل کوشیدن. فعل کوشیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوشیدن. (ناظم الاطباء). ||سعی و جهد. (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). جد. کَدّ. سعی. تساعی. مجاهدت. اجتهاد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به کوشش نروید گل از شاخ بید
نه زنگی به گرمابه گردد سفید. فردوسی.
چو با مرگ کوشش نداردت سود
کنون رزم رستم بباید شنود. فردوسی.
چو یزدان کسی را کند نیکبخت
ابی کوشش او را رساند به تخت. فردوسی.
به کوشش به نگردد هیچ بدتر.
(ویس و رامین).
پس از چه رسد سرفرازی مرا

---

[1] ۱ - بدین معنی ظاهراً مصحف کوشاسب و گوشاسب است.

[2] ۲ - کوشاد نام فارسی Gentiane (فرانسوی) (Gentiana lulea) است. (از حاشیه برهان چ معین).

[3] ۳ - از: کوش، کوشیدن + ان، پسوند صفت فاعلی. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[4] 4 - Kuchân.

[5] 5 - Yueci.

[6] ۶ - پادشاه مقتدر یک شعبه از اشکانیان Gundopharès که جانشین سلسلهٔ سک‌های سکستان شدند.

[7] 7 - Kudjûla Kadfisés.

[8] 8 - Vima - Kadfisés.

[9] 9 - Kaniska.

چو کوشش تراگوی بازی مرا. اسدی.

و آن جان تراهمی کشد زی چه
باکوشش مور و گریزی راسو. ناصرخسرو.

بجهد و کوشش با خویشتن بپای و بایست
اگر به کوشش باگردش فلک نه بسی.
ناصرخسرو.

گرز بهر خور و خواب است تراکوشش
پس به دست گلوی خویش گرفتاری.
ناصرخسرو.

چه کوشش پاسبان دولت است و تا رنج نکشند آسانی نیابند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی).

کوشش از تن طلب، کشش از جان
جوشش از عشق دان، چشش ز ایمان.
سنائی (حدیقة‌الحقیقة).

و کوشش اهل‌علم در ادراک سه مراد ستوده است ساختن توشهٔ آخرت... (کلیله و دمنه).

مبتلا گشتم در این بند و بلا
کوشش آن حق‌گزاران یاد باد. حافظ.

— کوشش بی‌فایده؛ سعی و جهد بی‌حاصل کوشش بیهوده:

کس‌نتواند گرفت دامن دولت به زور
کوشش بی‌فایده‌ست وسمه بر ابروی کور.
سعدی.

و رجوع به ترکیب بعد شود

— کوشش بیهوده؛ سعی و تلاش بی‌فایده و بی‌حاصل. (ناظم الاطباء):

دوست دارد یار این آشفتگی
کوشش بیهوده به از خفتگی.
مولوی (مثنوی).

— کوشش و کشش؛ سعی و جذبه (از طرفین). (فرهنگ فارسی معین).

||عزم. توجه. (ناظم الاطباء). توجه. عزیمت. (فرهنگ فارسی معین). ||اشتغال داشتن و مشغول گشتن. (ناظم الاطباء). ||تفتیش کردن و جستجو نمودن. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). ||جستجو و تجسس. ||به دست آوردن. (ناظم الاطباء). ||محنت کشیدن و رنج بردن. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). ||قسر. مقابل طبیعت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کار صورت[1] کاری است به جهد و کوشش و ماده‌ها به طبع از یکدیگر گشادن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). هرگز کاری که به کوشش بود با کاری که به طبع باشد برابر نبود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). ||تلاش. تقلا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اشتغال و کردار و کار و عمل و تلاش. (ناظم الاطباء). عمل. کردار. (فرهنگ فارسی معین):

زنانی که بی‌شوی و بی‌پوشش‌اند
که‌کاری ندارند و بی‌کوشش‌اند. فردوسی.

فرومایه‌تر جای درویش بود
کجاخوردش از کوشش خویش بود.
فردوسی.

یکی شهر بد نیک مردم بسی
ز کوشش بدی خوردن هرکسی. فردوسی.

||جنگ و جدل. (برهان). جنگ و جدال. (ناظم الاطباء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

و دیگر گه کوشش و کارزار
نباید سخن گفتن نابکار. فردوسی.

بسی گشت کوشش میان دو تن
نیامد از ایشان یکی راشکن. فردوسی.

دلیران از نهیب روز کوشش
همی لرزند چون برگ سپیدار. فرخی.

زآن بر و بازو و زآن دست و دل و فره و برز
زآن بجنگ آمدن و کوشش با شیر عرین.
فرخی.

روز کوشش سر پیکانش بود دیده‌شکاف
روز بخشش کف او بدره بود زرافشان.
فرخی.

روز بخشش نه همانا که چنو بیند صدر
روز کوشش نه همانا که چنو بیند زین.
فرخی.

به ده جای کوشش برانگیختند
بهم پنج‌پنج اندرآویختند. اسدی.

رستم بوقت کوشش با او بود جبان
حاتم بگاه بخشش با او بود بخیل.
ادیب صابر.

— کوشش طلبیدن؛ جنگ خواستن. رزم جستن: از این جدال و خصومت بازگرد و طریقت موافقت و راستی نگاه دار و با من کوشش مطلب تا جهان بر ما قرار گیرد. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی).

— کوشش و کُشِش؛ سعی و قتال. (فرهنگ فارسی معین). جنگ و کشتار.

||(اصطلاح فلسفه و کلام). جهد و سعی مقرون به اراده و اختیار. کسب. مقابل قضا و قدر. مقابل تقدیر و سرنوشت. مقابل بخشش یعنی فیض و قسمت ازلی:

بکوشیم و از کوشش ما چه سود
کز آغاز بود آنچه بایست بود. فردوسی.

چنین است رسم قضا و قدر
ز بخشش نیابی بکوشش گذر. فردوسی.

که‌فرزانه و مرد پرخاشخر
ز بخشش به کوشش نیابد گذر. فردوسی.

هر آن بد کز اندیشه بیرون بود
ز بخشش به کوشش گذر چون بود.
فردوسی.

بزرگی به کوشش بود یا به بخت
که‌یابد جهاندار از او تاج و تخت.
فردوسی.

کوشش قضا را سبب است. (از تاریخ گزیده).

روزی که قضا باشد کوشش نکند سود
روزی که قضا نیست در او مرگ روا نیست.
؟ (کلیله و دمنه).

علت هست و نیست چون ز قضاست
کوشش و جهد از علل منهید. خاقانی.

کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری.
؟ (از مجموعهٔ امثال چ هند).

کوشش‌آزمای. [شِ زْ / زِ] (نف مرکب) جنگ‌آزمای. جنگجو. جنگ‌کننده:

جان را به آزمایش تیغ اجل برد
هر دشمنی که با تو بود کوشش‌آزمای.
سوزنی.

کوشش کردن. [شِ کَ دَ] (مص مرکب) مجاهدت. جهد کردن. سعی نمودن. جد کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جد و جهد کردن و سعی نمودن. (ناظم الاطباء):

تا همچو مور بی‌خور و بی‌پوشش
کوشش‌کنی و مال به دست آری...
ناصرخسرو.

گر همی گویی که خانه‌ست این گل مسنون ترا
چون همه کوشش ز بهر این گل مسنون کنی.
ناصرخسرو.

اگر بنده کوشش کند بنده‌وار
عزیزش بدارد خداوندگار. سعدی.

— کوشش بی‌فایده کردن؛ سعی بیهوده کردن. جهد بی‌حاصل کردن:

بس در طلبت کوشش بی‌فایده کردم
چون طفل دوان از پی گنجشک پریده.
سعدی.

||تلاش کردن. (ناظم الاطباء). تقلا کردن:

چه کوشش کند پیر خر زیر بار
تو می‌رو که بر بادپایی سوار. سعدی.

کوشش کننده. [شِ کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) سعی‌کننده. جهدکننده. مجاهده کننده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوشش نمودن. [شِ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) کوشش کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به کوشش کردن شود.

کوشک. [شَ] (ص) به‌معنی کوچک باشد. (برهان). کوچک و خرد. (ناظم الاطباء). کوچک. (فرهنگ فارسی معین). ||مردم کوچک‌اندام را نیز گویند و معرب آن قوشق است. (برهان). مردم کوچک‌اندام. (ناظم الاطباء).

کوشک. (اِ) بنای بلند راگویند و به عربی قصر. (برهان). قصر و هر بنای رفیع بلند و بارگاه و سرای عالی. (ناظم الاطباء). بنای مرتفع و عالی. قصر. کاخ. کوشه. گوشک. (فرهنگ فارسی معین). پهلوی کوشک[2] کردی کشک[3]. (کلاه فرنگی بالای بنا، اطاق

---

[1] صورت مقابل ماده.

[2] kushk. [3] koshk.

تابستانی). معرب آن جوسق. (از حاشیهٔ برهان چ معین): و آنجا [به سمنگان] کوههاست از سنگ سپید چون رخام و اندر وی خانه‌ها کنده است و مجلسها و کوشکها و بتخانه‌هاست و آخر اسبان با همه آلتی که مر کوشکها را بباید. (حدود العالم). و اندر وی [مرو] کوشکهای بسیار است و آن جای خسروان بوده است. (حدود العالم).

نشست از بر کوشک دیده به راه
به دیدار گرشاسب و زاول سپاه. اسدی.
بدیدم نشسته ابر بام کوشک
به پیشش یکی کاسهٔ پرفروشک.

؟ (از نسخهٔ خطی لغت فرس اسدی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

آن شب که وی را [عروس امیر محمد را] از محلت... از سرای پدر به کوشک امارت می‌بردند بسیار تکلف دیدم. (تاریخ بیهقی). در کوشک باغ عدنانی فرمود تا خانه‌ای برآوردند خواب قیلوله را. (تاریخ بیهقی). [مسعود] کوتوال را گفت تا پیاده‌ای تمام گمارد از پس خلقانی تا کوشک. (تاریخ بیهقی). [یزدجرد] یک روز بر کوشکی نشسته بود و اسبی نیکو از صحرا درآمد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی). باد سخت... بناهای محکم و کوشکهای بلند را بگرداند. (کلیله و دمنه).

کردمی کوشکی که تا بودی
روزش از روز رونق افزودی. نظامی.
کوشکی برج برکشیده به ماه
قبله گاه‌همه سپید و سیاه. نظامی.
دل خود بر جدایی راست کردم
وز ایشان کوشکی درخواست کردم. نظامی.

من [فضل‌بن ربیع] ...از آن خانه بیرون آمدم، به کوشکی رسیدم نیک و دلگشای، در سایهٔ آن کوشک ساعتی بنشستم تا لحظه‌ای برآسایم، اتفاقاً کوشک سعید شاهک بود که مأمون به گرفتن من او را نصب کرده بود. (آداب الحرب و الشجاعه). بعد از سه روز از کوشک او بیرون آمدم. (آداب الحرب و الشجاعه). به خانهٔ خویش فرودآورد به کوشک عمادالدوله. (تاریخ طبرستان). خورنق؛ کوشک نعمان اکبر که به عراق است معرب خورنگه که جای خوردن باشد. (منتهی الارب). ||قلعه. حصار. شهرپناه. (از ناظم الاطباء). برج. (مهذب الاسماء) (زمخشری). قلعه. حصار. (فرهنگ فارسی معین): مردم رزان... بگریخته بودند و اندک مایه‌ای مردم در آن کوشکها مانده. (تاریخ بیهقی). هزیمتیان به دیه رسیدند... سخت استوار بود بسیار کوشکها بود. (تاریخ بیهقی). و سرایهای آنجا نه بر شکل دیگر جایها باشد که آنجا همه به کوشکها محکم باشد از بیم شبانکارگان که در آن اعمال باشد و کوشکهای ایشان جداجدا باشد درهم نپوندند. (فارسنامه ابن‌البلخی ص ۱۴۵). ||قسمی ایوان که از قبه‌ای پوشیده است و اطراف آن باز است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوشک. (اِخ) دهی از دهستان فشافویه که در بخش ری شهرستان تهران واقع است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کوشک. (اِخ) دهی از دهستان رودبار که در بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین واقع است و ۴۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کوشک. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش رودبار که در شهرستان رشت واقع است و ۲۷۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کوشک. (اِخ) دهی از بخش آبدانان شهرستان ایلام است و ۱۱۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کوشک. (اِخ) دهی از دهستان کاغه که در بخش دورود شهرستان بروجرد واقع است و ۱۸۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کوشک. (اِخ) دهی از دهستان دره‌صیدی که در بخش اشترینان شهرستان بروجرد واقع است و ۱۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کوشک. (اِخ) دهی از دهستان باغ‌ملک که در بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کوشک. (اِخ) دهی از دهستان طیبی سرحدی که در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کوشک. (اِخ) دهی از دهستان رستم که در بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوشک. (اِخ) دهی از دهستان تراکمه که در بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع است و ۱۴۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوشک. (اِخ) دهی از دهستان توابع ارسنجان که در بخش زرقان شهرستان شیراز واقع است و ۲۴۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوشک. (اِخ) دهی از دهستان کربال که در بخش زرقان شهرستان شیراز واقع است و ۳۸۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوشک. (اِخ) ده مرکزی دهستان کوشک که در بخش بافت شهرستان سیرجان واقع است و ۳۳۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کوشک. (اِخ) دهی از دهستان عشق‌آباد که در بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور واقع است و ۲۰۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کوشک. (اِخ) دهی از دهستان مارбین که در بخش سدهٔ شهرستان اصفهان واقع است و ۲۵۵۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کوشک. (اِخ) یکی از دهستانهای بخش زرند شهرستان سیرجان است. این دهستان در جنوب خاوری بافت واقع و حدود آن به شرح زیر است: از طرف شمال به دهستان برنجان و از خاور به دهستان اسفندقه، از جنوب به دهستان سیاه کوه و از باختر به دهستان دەسرد محدود است. موقعیت طبیعی آن: کوهستانی و هوای آن سردسیر است محصول عمدهٔ آن غلات، میوه و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. این دهستان از ۳۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۷۰۰ تن است. مرکز دهستان آبادی کوشک بالا و قریهٔ مهم آن کوشک پائین است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کوشک. (اِخ) از شهرهای بالس است که ناحیتی [از نواحی حدود خراسان و شهرهای وی] است اندر میان بیابان... و مستقر امیر شهر کوشک است. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۰۴).

کوشک‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان چهاربلوک که در بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان واقع است و ۹۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کوشک‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان القورات که در بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع است و ۱۹۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کوشک‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان القورات که در بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع است و ۱۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کوشک‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان چولایی‌خانه که در بخش حومهٔ واردا ک شهرستان مشهد واقع است و ۱۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کوشکان. (اِخ) نام دهی است از مضافات کاشان و جوشقان معرب آن است. (انجمن آرا). رجوع به جوشقان شود.

کوشک‌اربابی. [اَ] (اِخ) دهی از دهستان

ریکان که در بخش گرمسار شهرستان دماوند واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. در این ده دو امامزاده است که بنای آنها قابل‌اهمیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کوشک اسپید. [کِ اِ] (اِخ) یکی از عمارات مداین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): پس منصور خالد برمک را گفت: کوشک‌اسپید که به مداین است بکنم و خشتها اینجا آورم. (مجمل التواریخ و القصص).

کوشک بالا. (اِخ) دهی از دهستان ارنگه که در بخش کرج شهرستان تهران واقع است و ۳۶۴ تن سکنه دارد. در این دهستان امامزاده‌ای است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کوشک‌بانیان. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فساست و ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوشک‌بهرام. [بَ] (اِخ) دهی از بخش زرند که در شهرستان ساوه واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کوشک‌بی‌بی‌چه. [چِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز است که ۹۶۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوشک‌بیدک. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان قره‌باغ که در بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع است و ۶۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوشک پایین. (اِخ) دهی از دهستان کوشک که در بخش بافت شهرستان سیرجان واقع است و ۱۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کوشکچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) کوشک کوچک. قصر کوچک: بر سه میل شهر بربنی پشته‌ای کوشکچه‌ای فرموده بود که وقت مراجعت از زمستانگاه هم بر ممر بودی. (جهانگشای جوینی).

کوشکچه. [چِ] (اِخ) دهی از دهستان گرکن که در بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کوشک‌خالصه. [لِ صِ] (اِخ) دهی از دهستان ریکان که در بخش گرمسار شهرستان دماوند واقع است و ۴۵۰ تن سکنه دارد که از ایل اصلانوند می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کوشک‌خلف. [خَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان زیلایی که در بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد که از ایل هفت‌لنگ بختیاری می‌باشند. در این دهستان آثار خرابه‌های قدیم وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کوشک‌خلیل. [خَ] (اِخ) دهی از دهستان قره‌باغ که در بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع است و ۱۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوشک‌دشت. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان الموت که در بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین واقع است و ۱۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کوشک‌زر. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان شهرمیان که در بخش مرکزی شهرستان آباده واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. در نزدیکی این ده خرابه‌هایی از عهد ساسانیان وجود دارد. این ده را قصر زر نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوشک‌سار. (اِخ) دهی از دهستان بخش سیمکان که در شهرستان جهرم واقع است و ۴۶۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوشک‌سرتنگ. [سَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان و بخش سیمکان که در شهرستان جهرم واقع است و ۲۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوشک‌شوراب. (اِخ) دهی از دهستان قتقری بالا (علیا) که در بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده واقع است و ۱۲۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوشک شیرین. [کِ] (اِخ) معرب آن قصرشیرین است. (انجمن آرا). رجوع به قصرشیرین و انجمن آرا شود.

کوشک‌قاسم. [سِ] (اِخ) دهی از دهستان خواجه که در بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد واقع است و ۲۷۸ تن سکنه دارد. این ده را قصر عاضم نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوشک‌قاضی. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فساست و ۲۶۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوشک‌قند. [قَ] (اِخ) شهری است از حدود مکران به ناحیت سند و از او پانید خیزد. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۲۵).

کوشک‌قوامی. [قَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز است و ۳۶۳ تن سکنه دارد. اهالی در دو محل بالا و پایین سکونت دارند و سکنهٔ پایین ۲۸۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوشکک. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان آباده طشک که در بخش نیریز شهرستان فسا واقع است و ۱۴۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوشکک. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان آباده است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوشکک. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز است و ۲۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوشکک. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان رامجرد که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۲۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوشکک. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان همایجان که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۱۹۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوشکک. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان شاخنات که در بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع است و ۳۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کوشکک. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان بهنام وسط که در بخش ورامین شهرستان تهران واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کوشکک. [کَ] (اِخ) دهی از بخش دستجرد که در شهرستان قم واقع است و ۲۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کوشکک. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان افشاریه که در بخش آوج شهرستان قزوین واقع است و ۲۸۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کوشکک. [کَ] (اِخ) دهی از بخش خرقان که در شهرستان قزوین واقع است و ۲۴۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کوشکک. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان گتوند بخش گتوند شهرستان شوشتر. ۲۰۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کوشکک پایین. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان آباده‌طشک که در بخش نیریز شهرستان فسا واقع است و ۲۱۷ تن سکنه دارد. این قریه را حسین‌آباد کوشک نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوشکک سعیدآباد. [کَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین. ۱۳۶ تن سکنه دارد که از طایفهٔ چگینی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کوشکک محمدآباد. [کَ مُ حَ مْ مَ] (اِخ)

دهی از دهستان بیضا که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۱۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوشککی قاینی. [کَ يِ يِ] (اِخ) از شاعران معاصر سلطان سنجر و در هجو و هزل استاد بود. هزلیات او غالباً در حق کسانی است که در جنگ سنجر با غزان نسبت به وی غدر و بیوفایی کردند. رجوع به لباب الالباب چ سعید نفیسی ص ۳۷۲ و مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۴۸۸ شود.

کوشک مولا. [مَ لا] (اِخ) دهی از دهستان دودج و داریان که در بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع است و ۵۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوشک مهدی. [مِ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌ولایت که در بخش واردا ک شهرستان مشهد واقع است و ۷۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کوشک میدان. [مِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز است و ۲۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوشک نار. (اِخ) دهی از دهستان آل‌حرم که در بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع است و ۱۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوشکنجیر. [کوکَ] (اِ مرکب) به‌معنی کشکنجیر است که سنگ منجنیق و گلولهٔ توپ باشد و وجه تسمیهٔ آن کوشک انجیر است، یعنی کوشک سوراخ‌کن چه انجیر به‌معنی سوراخ آمده است. (برهان) (از آنندراج). کشکنجیر و سنگ منجنیق. (ناظم الاطباء). و رجوع به کشکنجیر شود. ||گلولهٔ توپ. (ناظم الاطباء).

کوشکندر. [کَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان بام که در بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار واقع است و ۲۹۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کوشک نصرت. [نُ رَ] (اِخ) دهی از دهستان فشافویه که در بخش ری شهرستان تهران واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کوشکو. (اِخ) دهی از دهستان اشکنان که در بخش گاوبندی شهرستان لار واقع است و ۲۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوشک هزار. [هَ] (اِخ) دهی از دهستان بیضا که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۵۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوشکی. (اِخ) دهی از دهستان میان‌آباد که در بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع است و ۱۴۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کوشکی. (اِخ) طایفه‌ای از ایل کردطرهان. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۵).

کوشکین. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان است و ۲۹۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کوشکونلو. (اِخ) دهی از دهستان قشلاقات افشار که در بخش قیدار شهرستان زنجان واقع است و ۱۰۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کوشلوک. (اِخ) کوشلوک‌خان، لقب نوعی پادشاهان نایمان است. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به یادداشتهای قزوینی ج ۶ ص ۲۶۵ شود.

کوشلة. [کَ شَ لَ] (ع اِ) سر نرهٔ بزرگ. کوشالة. (منتهی الارب) (آنندراج). حشفهٔ کلان. (ناظم الاطباء).

کوشله. [ ] (اِخ) هشتمین از سلسلهٔ یوئن در چین به سال ۷۲۹ هـ . ق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۹۱).

کوشنا. [ ] (اِ) به پارسی نوعی از کماة است و آن را غوشنه نیز گویند. (آنندراج). رجوع به کوشنه شود.

کوشندگی. [شَ دَ / دِ] (حامص) حالت و عمل کوشنده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کوشنده شود.

کوشنده. [شَ دَ / دِ] (نف) جاهد. کوشا. ساعی. مجاهد. مُجِدّ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

که‌این شاه توران فریبنده است
بدی را همه سال کوشنده است. فردوسی.
چو کوشش ز اندازه اندرگذشت
چنان دان که کوشنده نومید گشت.
فردوسی.
هم از کودکی بوده خسرومنش
خردمند و کوشنده و کاردان. فرخی.

هر مایه جویان جایگاه خویش است و کوشنده‌است تا از دیگر مایه‌ها جدا شود و به جایگاه خویش پیوندد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

کوشنده نه از پی بهشتیم
جوشنده نه از غم جحیم. خاقانی.
هیچ کوشنده‌ای به چاره و رای
نشد آن قلعه را طلسم‌گشای. نظامی.

||جنگجو. مبارزه کننده. مبارز: مادتها دشمن یکدیگرند و با یکدیگر کوشنده‌اند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سگالش چنان شد دو کوشنده را
که‌ریزند صفرای جوشنده را. نظامی.
گریزنده چون ره به دست آورد
به کوشندگان در شکست آورد. نظامی.

و رجوع به کوشیدن شود.

کوشنک. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان کنارشهر که در بخش بردسکن شهرستان کاشمر واقع است و ۱۳۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کوشنه. [شَ نَ / نِ] (اِ) به پارسی نوعی از کماة است آن را غوشنه نیز گویند[1]. (انجمن آرا). به فارسی نوعی از کماة است. (فهرست مخزن الادویه).

کوشه. [شَ / شِ] (ص) به‌معنی کوشیده و سعی و جهد نموده و به دست‌آورده باشد. (برهان). تلاش‌شده و کوشیده و سعی و جهد نموده و به دست‌آورده و شکارشده. (ناظم الاطباء). رشیدی «کوشه» را مترادف «کوشا» و کوشان را به‌معنی کوشنده آورده بدون شاهد. جهانگیری «کوشه» را به‌معنی کوشیده گفته بدون شاهد. انجمن آرا و فرهنگ نظام این کلمه را نیاورده‌اند. در تاجیکی کوشه[2] به‌معنی نشخوار و در تاریخ سیستان «کوشه» به‌معنی کوشک[3] آمده است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

کوشه. [شَ / شِ] (اِ) کوشک. قصر. کاخ. (فرهنگ فارسی معین):

در حضر کوشهٔ تو همچو نگار چگلی
در سفر مرکب تو همچو بت کاشغری.
فرخی (از فرهنگ فارسی معین).

و او را[4] اندر مجلس شراب به کوشهٔ حلقی[5] اندر بکشتند. (تاریخ سیستان ص ۳۲۶). امیر خلف به طاق شد و بوالحسن به کوشهٔ دید[6] فرودآمد. (تاریخ سیستان ص ۳۳۸).

کوشه. [شِ] (اِخ) دهی از دهستان عرب‌خانه که در بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع است و ۱۳۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کوشه. [شَ] (اِخ) دهی از دهستان کنارشهر که در بخش بردسکن شهرستان کاشمر واقع است و ۲۷۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کوشه. [شِ] (اِخ) دهی از دهستان قیس‌آباد

---

[1] ۱ - آنندراج این معنی را به نقل از انجمن آرا ذیل «کوشنا» آورده، ولی در انجمن آرا کوشنا نیامده است.

[2] 2 - Koshé.

[3] ۳ - رجوع به کوشک و مادهٔ بعد شود.

[4] ۴ - امیر شهید بوجعفر را.

[5] ۵ - ظ. یعنی: به کوشک خلفی. (حاشیهٔ تاریخ سیستان ص ۳۲۶).

[6] ۶ - ربد هم خوانده می‌شود، زیدا (؟) و معلوم است نام قصری بوده. (حاشیهٔ تاریخ سیستان ص ۳۳۸).

که در بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع است و ۱۷۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کوشه. [شِ] (اِخ) دهی از دهستان سرکوه که در بخش ریوش شهرستان کاشمر واقع است و ۵۶۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کوشه. [شِ] (اِخ) دهی از دهستان رستم که در بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوشه بالا. [شِ] (اِخ) دهی از بخش شیب‌آب که در شهرستان زابل واقع است و ۴۴۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کوشه پایین. [شِ] (اِخ) دهی از بخش شیب‌آب که در شهرستان زابل واقع است و ۱۱۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کوشی. (ترکی-مغولی، اِ) علوفه و آذوقه و سیورسات. (فرهنگ فارسی معین): سلطان ارزروم قضای حقی را که او وقت محاصرهٔ اخلاط به مدد علوفه و کوشی نشانده، به انواع مبرات و کرامات مخصوص شد. (تاریخ جهانگشا ج ۲ ص ۱۸۱ از فرهنگ فارسی معین).

کوشیار. (اِخ) بر وزن هوشیار نام حکیمی بوده است از گیلان و بعضی گویند نام حکیمی بوده است از فارس و شیخ ابوعلی سینا شاگردی او کرده است[1] و با کاف فارسی هم آمده است. (برهان) (آنندراج). اصح گوشیار است. (حاشیهٔ برهان چ معین): در حقایق آن علم و دقایق آن فن درجهٔ کمال داشت، در حل مشکلات مجسطی بوریحان به تفهیم او محتاج بودی و بومعشر به اعشار فضل او نرسیدی، و فاخر به شاگردی او مفاخر شدی، کوشش کوشیار از مرتبه او متقاصر آمدی... (مرزبان‌نامه).

بر کوشیار آمد از راه دور
سری پرارادت دلی پرغرور.
سعدی (بوستان).

رجوع به گوشیار در همین لغت‌نامه و تعلیقات چهارمقاله چ معین ص ۲۶۱ و ۲۷۱ شود.

کوشیدن. [دَ] (مص) کوشش و سعی کردن. (آنندراج). سعی کردن. کوشش نمودن و جد و جهد کردن. (ناظم الاطباء). جهد. اجتهاد. مجاهده. جهاد. جد. سعی. تساعی. اجداد. جهد کردن. مجاهدت کردن. سعی کردن. تلاش کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در قدیم «کوشیتن»[2]، پهلوی «کوخشیتن»[3] از ریشهٔ «کوخش»[4]، کوش[5]. قیاس شود با پهلوی کوشیشن[6] و «کوشی تاریه»[7]. شاید از «کئو» «کوشتی»[8] «گوکوشت»[9]. ساختمانی از «کوش»[10]. سانسکریت «کوشناتی»[11] (کشیدن)... جد و جهد کردن. سعی کردن... (از حاشیهٔ برهان چ معین):

با خردومند، بی‌وفا بود این بخت
خویشتن خویش را بکوش تو یک لخت.
رودکی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

بدان کوش تا زود دانا شوی
چو دانا شوی زود والا شوی. ابوشکور.

چو کوشیدم که حال خود بگویم
زبانم برنگردید از نیوشه.
شاکر بخاری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

چند بوی چند ندیم ندم
کوش و برون آر دل از غنگ غم.
منجیک (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

مرا نیز تا جان بود در تنم
بکوشم که پیمان تو نشکنم. فردوسی.

بخور هرچه داری و بر بد مکوش
ز گیتی به مرد خرد دار گوش. فردوسی.

تو ایران زمین را نگهدار باش
به داد و دهش کوش و هشیار باش.
فردوسی.

بدین فصاحت و این علم شاعری که تراست
مکوش خیره که ابریز کردی و اکسیر.
غضایری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

وگر به جنگ نیاز آیدش بدان کوشد
که گاه جستن از آنجا چگونه سازد رنگ.
فرخی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

نیاید به اندیشه از نیست هستی
نیاید به کوشیدن از جسم جانی. فرخی.

اکنون که شاه شاهان بر بنده کرده رحمت
کوشی که رحمت شه از بنده در گذاری.
منوچهری.

گفت شما دانید که خوارزمشاه چند کوشید... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۸). و این ده غلام نزدیکتر غلامانند به هارون به چند بار کوشیدند که این کار تمام کنند و ممکن نشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۵).

ز جفت کسان چشم خود را بپوش
بترس از خدای آن جهان را بکوش. اسدی.

تو آنچ از پیمبر رسیدت به گوش
به فرمان بجای آر و آن را بکوش. اسدی.

همی تا در تنم ارکان و جان است
به نیکی کوشد از من جان و ارکان.
ناصرخسرو.

و بر مردمان لازم است که در کسب علم کوشند. (کلیله و دمنه). یعنی چون وجوه تجارب معلوم گشت اول در تهذیب اخلاق خویش باید کوشید. (کلیله و دمنه). چندانکه کوشید تا این پسر را قبول کنند... البته قبول نکردند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۴).

در مدح تو هرچه بیش کوشم.
(سندبادنامه ص ۱۸).

پسر نعره‌ای زد و گفت ای مردان بکوشید یا جامهٔ زنان بپوشید. (گلستان چ یوسفی ص ۶۰).

کس نبیند بخیل فاضل را
که نه در عیب گفتنش کوشد.
سعدی (گلستان).

در عمل کوش و هرچه خواهی پوش
تاج بر سر نه و علم بر دوش. سعدی.

بایدت منصب بلند بکوش
تا به فضل و هنر کنی پیوند.
جامی (بهارستان).

||زدن و نزاع و جدال کردن و مناقشه و خصومت کردن. (ناظم الاطباء). نزاع کردن. جدال کردن. (فرهنگ فارسی معین). جنگ کردن. ستیزه کردن. مبارزه کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به نیزه بکوشید در کارزار
برآرید یکسر از ایشان دمار. فردوسی.

بکوشم ندانم که پیروز کیست
ببینیم تا رای یزدان به چیست. فردوسی.

نباید که بر وی وزد باد سرد
مکوشید جز با کسی هم‌نبرد. فردوسی.

جغد که با باز و با کلنگان کوشد
بشکندش پر و مرز گردد لت‌لت. عسجدی.

گهی گفتم اگر با وی بکوشم
ندانم چون دهد یاری سروشم.
(ویس و رامین از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

چنان افتاد تدبیرش سرانجام
که با رامین بکوشد کام و ناکام.
(ویس و رامین از یادداشت ایضاً).

نیکو بکوشید و هزیمت بر خوارزمیان افتاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۲). هر دو لشکر نیک بکوشیدند و داد بدادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۴). ||مقابله کردن. زورآزمایی کردن. (فرهنگ فارسی معین). مقابله و برابری کردن. هماوردی کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دست و پنجه نرم کردن.

---

[1] - به‌معنی اخیر ظاهراً با بهمنیار که شاگرد ابوعلی بوده، لفظاً و معناً خلط کرده‌اند. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[2] - kôshîtan.
[3] - kôxshîtan.
[4] - kôxsh.
[5] - kosh.
[6] - kôshishn.
[7] - kôshîtârîh.
[8] - kau-kushali.
[9] - kôk(u)shêt.
[10] - kush.
[11] - kushnâti.

درافتادن:

تهمتن به رخش ستیزنده گفت
که با کس مکوش و مشو نیز جفت.

فردوسی.

تو با خویش و پیوند مادر مکوش
بپرهیز و از کینه چندین مجوش. فردوسی.
توانگر بود چادر او بپوش
چو درویش باشد تو با او مکوش. فردوسی.
چگونه کوشد با آنکه گر مراد کند
بنات نعش کند رای پا کش از پروین.

فرخی.

مرغزار ما به شیر آراسته‌ست
بد توان کوشید با شیر ژیان. فرخی.
چون به خم اندر ز زخم او بخروشد
تیر زند بی‌کمان و سخت بکوشد.

منوچهری.

آهو با شیر کی تواند کوشید
چو کک با باز کی تواند پرید. منوچهری.

فلفل‌موی... وجع‌المفاصل را نیک بود و با زهرها بکوشد. (الابنیه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

به گفتار با مهتران برمجوش
به زور آنکه بیش از تو با او مکوش.

اسدی.

زنهار که با زمان نکوشی
کاین بدخو دشمنی است منصور.

ناصرخسرو.

گر تو به قفا با درفش کوشی
دانی علی حال بر محالی. ناصرخسرو.

پس هرگاه آن خلط نیابد [یعنی داروی مسهل] با خون و گوشت کوشد تا یکسره چیزی از وی بستاند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پس طبیب باید با خلطی کوشد که مخالف تندرستی باشد و از وی بیماری خیزد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً).

اگر صاحب‌اقبال بینی کسی
نیَم که با او بکوشی بسی. نظامی.

||زور کردن و کوفتن. (ناظم الاطباء). زور کردن. قوت نمودن. (فرهنگ فارسی معین). ||مُروسیدن. ور رفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

پیری آغوش بازکرده فراخ
تو همی کوش با شکافهٔ غوش.

کسائی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||آرمیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مجامعت: و کوشیدن با غلام بعد از آنکه هم در شریعت حرام است و هم خلاف طبیعت آفرینش است و هم سبب انقطاع نسل است و هم نزدیک همگنان زشت است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||مجازاً، مکاس کردن. چانه زدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و با یکدیگر می‌کوشیدیم تا بر هزارهزار درم بایستادیم. (تاریخ بخارا، یادداشت ایضاً). ||شتافتن. شتاب کردن. بشتاب رفتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

هم اکنون از ایدر به دژ برشوید
بکوشید و با باد همبر شوید. فردوسی.
بدو گفت هرمز به رفتن بکوش
ببر در زمان اسب را دم و گوش. فردوسی.

||اصرار ورزیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بخور هرچه داری و بر بد مکوش
ز گیتی به مرد خرددار گوش.

فردوسی (یادداشت ایضاً).

||جستجو کردن. تفحص کردن. (ناظم الاطباء).

کوشیدنی. [دَ] (ص لیاقت) قابل و لایق کوشیدن. آنچه کوشیدن را شایسته باشد:

نه کوشیدنی کآن تن آرد به رنج
روان را بپیچانی از آز گنج.

فردوسی.

کوشیده. [دَ / دِ] (ن مف) سعی‌شده. جهدشده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوشی‌کلا. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان کیاکلا که در بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کؤصة. [کَءْ صَ] (ع ص) رجل کؤصة؛ مرد نیک شکیبا بر خوردن و نوشیدن یا بر شراب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجل کؤصة و کؤوصة و کُؤَصة؛ شکیبا بر شراب و غیر آن. (از اقرب الموارد).

کوع. (ع اِ) طرف استخوان ساق دست از سوی انگشت ابهام. کاع مثله و منه اتی بسارق فقطع یده من الکوع. یا کوع و کاع دو طرف استخوان ساق متصل بند دست یا کوع استخوان سوی نر انگشت و کاع استخوان سوی خنصر و آن را کرسوع نیز نامند. یا کوع باریکترین و کمترین حجم از هر دو استخوان. ج، اکواع. و گویند: احمق من الذی یمتخط بکوعه. (منتهی الارب). کنار استخوان زند اعلا که محاذی ابهام است. یا کنار هر یک از استخوانهای زند اعلا و زند اسفل که کاع نیز نامیده می‌شود. و یا کوع کنار استخوان زند اعلا که سوی ابهام است و کاع کنار استخوان زند اسفل که سوی خنصر است و آن را کرسوع نیز نامند. ج، اکواع. و دربارهٔ شخص بلید گویند: لایفرق بین الکوع و الکرسوع. (ناظم الاطباء). کاع. کنار استخوان زند که سوی ابهام است... و ازهری گوید: کوع کنار استخوانی است که سوی استخوانهای مچ دست و محاذی ابهام است و آن در استخوانی است بهم‌پیوسته در بازو که یکی از آن دو از دیگری باریکتر است و کنار آن دو در مفصل دست بهم می‌پیوندد و آنچه سوی انگشت کوچک است کرسوع و آن دیگری که سوی ابهام است کوع نامیده می‌شود و آنها دو استخوان ساعد است و گویند: البلید لایفرق بین الکوع و الکرسوع. ج، اکواع. (از اقرب الموارد). طرف استخوان ساق دست از سوی انگشت ابهام. کاع مثله. (آنندراج). طرف زند که عقب ابهام درآید. طرف زند که پشت ابهام باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). طرف استخوان ساق دست از سوی انگشت ابهام. کاع. (فرهنگ فارسی معین): و بر پشت کف براند، چون به کوع رسد، سرانگشتان در خود گیرد... (کشف‌الاسرار از فرهنگ فارسی معین).

کوع. [کَ] (ع مص) بر استخوان ساق دست رفتن سگ از سختی گرما و الفعل من نصر. (منتهی الارب). بر استخوان ساق دست رفتن سگ از سختی گرما. (از آنندراج) (ناظم الاطباء). کاع الکلب یکوع کوعاً؛ آن سگ در ریگ راه رفت و بر ساق دست خود متمایل شد از شدت گرما. (از اقرب الموارد). ||اکوع گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به اکوع شود.

کوع. [کَ وَ] (ع اِمص) اعوجاج و کجی در استخوان کوع. (ناظم الاطباء). کوع در انسان کج گردیدن کف دست است از طرف استخوان کوع. (از اقرب الموارد). ||پیش‌آمدگی یکی از دو دست بر دیگری. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درد استخوان ساق دست. (منتهی الارب).

کوعاء. [کَ] (ع ص) مؤنث اکوع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مؤنث اکوع؛ زنی که کاع آن بزرگ باشد و یا استخوانهای زند آن کج بود. (ناظم الاطباء). و رجوع به اکوع شود.

کوعرة. [کَ عَ رَ] (ع مص) بزرگ و پیچیده پیه گردیدن کوهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درهم پیچیدن پیه در کوهان. (از اقرب الموارد).

کوغ. (اِ) به‌معنی درون شدن و اندرون رفتن باشد. (برهان) (آنندراج). به‌معنی درون شدن است. (انجمن آرا). درشدن. (فرهنگ رشیدی). رفتن اندرون. ||پوشیدگی و نهفتگی. (ناظم الاطباء).

کوغادگی. [دَ / دِ] (حامص) بیکاری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ای بت خرکیز [1] آخر تا کی کوغادگی

---

[1] ۱ - در این کلمه راء مهمله بود در اصل، تصحیح قیاسی است شاید صورتی از خرخیز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تا چون من صاحب نیابی سخت‌گیر و چاپلوس[1] .
طیان (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

رجوع به مدخل بعد شود.

کوغاده. [دَ] (ص) بیکار. (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۰۸). رجوع به مدخل قبل شود.

کوغون. [ ] (اِخ) شهری است [به ناحیت کرمان] میان سیرگان و بم. جایی سردسیر و هوای درست و آبادان و با نعمت بسیار و آبهای روان و مردم بسیار. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۲۸).

کوف. (اِ) پرنده‌ای است به نحوست مشهور که آن را بوم و چغد نیز گویند و آن دو قسم می‌باشد: کوچک و بزرگ، کوچک را چغد و بزرگ را بوم خوانند. (برهان). به‌معنی بوم است که به نحوست معروف است و بزرگ آن را خرکوف گویند. (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). کوچ بود و آن جنسی هست از مرغان کوچک، در آذربایجان باشد کنکی [ظ. کنگر] خوانند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۴۶). کوف مرغی باشد که او را بوم گویند و جغد گویند و کوچ گویند که در ویرانه‌ها باشد. کوف جغد بود و جغو نیز گویند.(حاشیهٔ لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۴۶). جغد. چغو. کنگر. کوچ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در خراسان کیف گویند. (حاشیهٔ برهان چ معین):

چون در او عصیان و خذلان تو ای شه راه یافت
کاخها شد جای کوف و باغها شد جای خاد.

فرخی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۴۶).

جایی که بود آن دلستان با دوستان در بوستان
شد گرگ و روبه را مکان شد کوف و کرکس را وطن.

امیرمعزی

اتفاق چنان افتاد که در گور شکافی بود و در آن شکاف کوفی آشیانه کرده چون آواز لیلی اخیلیه بشنود از آنجا بپرید و آوازی کرد. (تفسیر ابوالفتوح، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

گهی با کوف در ویرانه بودیم
گهی با صوف در کاشانه بودیم.

عطار (اسرارنامه).

کوف آمد پیش چون دیوانه‌ای
گفت من بگزیده‌ام ویرانه‌ای.

عطار (منطق‌الطیر).

چون باز سپید دست سلطانی تو
ویرانه چه می‌کنی تو چون کوف آخر.

عطار.

نشاند بی‌هنران را به جای اهل هنر
ندید هیچ تفاوت ز کوف تا به همای.

ابن‌یمین (از آنندراج).

||شانهٔ جولاهگان را نیز گفته‌اند. (برهان). در برهان به‌معنی شانهٔ جولاهگان هم نوشته. (آنندراج). شانهٔ جولاهگان. (ناظم الاطباء).

کوف. [کَ] (ع مص) دوباره دوختن کرانه‌های ادیم را بر یکدیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کاف الادیم یکوفه کوفاً؛ اطراف ادیم را دوباره دوخت. (از اقرب الموارد).

کوفان. [کَ] (ع مص) گرد گشتن. (منتهی الارب). گرد گشتن ریگ توده. (ناظم الاطباء). تکوف الرمل و القوم تکوفاً و کوفاناً علی غیرقیاس؛ ریگ توده و قوم فراهم آمدند و گرد گشتند. (از اقرب الموارد). ||با کوفیان مانند کردن خود را و نسبت نمودن با ایشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کوفان. [کو /کَ /کَوْوَ /کُوْوَ] (ع ص، اِ) ریگ تودهٔ گرد و انبوه. (منتهی الارب) (آنندراج). ریگ تودهٔ گرد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||درهم‌پیچیده از نی و چوب. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). چوب درهم‌پیچیدهٔ گرد و انبوه. (ناظم الاطباء). ||امر مستدیر. منه: ترکهم فی کوفان؛ ای لاوجه له. (منتهی الارب) (از آنندراج). امر مستدیر. (از اقرب الموارد). ||کار شدید و سخت. (ناظم الاطباء). ||رنج و تعب. (ناظم الاطباء). عناء. (اقرب الموارد). ||ارجمندی و شوکت و بلندی. (منتهی الارب) (آنندراج). ارجمندی و عزت و شوکت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||کار دشوار یا ناخوش و ناپسندیده یا بدی یا نیکی[2] یا سختی و رنج و اختلاط و آمیزش. یقال: ظلوا فی کوفان؛ ای فی عصف کعصف‌الریح. (منتهی الارب) (از آنندراج). ظلوا فی کوفان[3] و ای فی عصف کعصف‌الریح، و یا در آمیزش و یا در بدی و حیرانی و یا در مکروه و یا در کار دشوار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس ج ۶ ص ۲۴۰). ||استداره و دوران. (ناظم الاطباء).

کوفان. [کو /کَ] (اِخ) کوفه که دار هجرت مسلمانان است. (منتهی الارب) (از آنندراج). کوفه را کوفان نیز گویند. (از اقرب الموارد). رجوع به کوفه شود.

کوفت. (اِمص، اِ) به‌معنی آسیب و آزار و ضربی باشد که از سنگ و چوب و مشت و لگد و امثال آن به کسی رسد. (برهان). به‌معنی آسیب و آزار و ضربی که از سنگ و چوب به کسی برسد یا لگد اسب یا از افتادن اسب. (آنندراج). ضربی که از چوب و سنگ و مشت و لگد و مانند آن به کسی رسد. (ناظم الاطباء): سواری به صدمه بر او افتاد و کوفتی سخت بدو رسید... طبیب را فرمودند تا مداوات خستگی او کند. (تاریخ طبرستان).

– کوفت‌کوب؛ ضرب و کتک. (ناظم الاطباء).

– کوفت و روفت؛ کوفتگی و آسیب‌دیدگی: این دست حسن را که دررفته است یک کمی زردهٔ تخم‌مرغ بینداز بگذار کوفت و روفتش را جمع کند. کوفت هرگاه با تابع خود همراه باشد به‌معنی خستگی و درد ناشی از آن نمی‌آید و حتماً به‌معنی درد ناشی از ضرب و آسیب‌دیدگی است. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

– کوفت و روفت را بردن؛ رفع کردن دردهایی که از ضرب و زخم به زمین‌خوردگی پیدا شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کوفت و روفت کردن؛ سخت و بسیار زدن کسی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||آسیب و آزار و صدمه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

عدوی دولت او را همیشه کوفت رسد
وگر سرش همه پیشانی است چون مسمار.

سعدی.

– کوفت خوردن؛ آسیب و آزار و صدمه دیدن:

گفت خاموش چون کنم سعدی
کاین همه کوفت می‌خورم از دوست.

سعدی.

||اندوه و آزردگی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||کوفته شدن اعضا. (آنندراج). ماندگی و واماندگی تن از کار و تعب بدنی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). علاوه بر معنی... به‌معنی خستگی و کوفتگی و درد عضلات ناشی از کار بدنی زیاد، در این صورت آن را با فعل رفتن استعمال می‌کنند: دیروز زورخانه رفتیم، من چون مدتی بود ورزش نکرده بودم بعد از ورزش بدنم کوفت رفت. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||در اصطلاح، مرضی سوداوی است. (انجمن آرا) (آنندراج). یک نوع که بیشتر در آلات تناسل از اثر مجامعت ناپاک پدید آید و آبلهٔ فرنگ نیز گویند و به اصطلاح علمی سیفلیس نامیده می‌شود. (ناظم الاطباء). آتشک. آبلهٔ فرنگ. ارمنی‌دانه. نار افرنجیه. نار افرنجی. حب افرنجی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

نسوانی پرشهوت و پر سوزنک و کوفت

---

[1] – در لغت فرس اسدی این بیت شاهد معنی مدخل بعد آمده است.

[2] – ظاهراً حیرة = حیرت را صاحب منتهی الارب خیرة خوانده و نیکی معنی کرده است. رجوع به تاج العروس ج ۶ ص ۲۴۰ سطر آخر شود.

[3] – در این معنی ناظم الاطباء و صاحب اقرب الموارد فقط به ضم کاف [کو] ضبط کرده‌اند.

مردانی بی‌همت و بی‌غیرت و لاشی.
بهار (از فرهنگ فارسی معین).

– کوفت گرفتن؛ به بیماری کوفت مبتلا شدن. ||کلمهٔ فحش. (ناظم الاطباء). نفرینی است در تداول عامه، یعنی کوفت رساد ترا... و در جواب کسی که او را دشمن دارند گویند و گاه در جواب آنکه پرسد چه خورم یا چه آشامم آرند و نظایر آن. کلمهٔ آهرمنی بجای بلی. زهرمار! آتشک! قزل قروت! زغنبوت! درد بیدرمان! (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کوفت کاری؛ نفرینی است مانند کوف. زهرمار. زغنبوت. درد بیدرمان. قزل‌قروت. آتشک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کوفت کاری کردن؛ (کلمهٔ آهرمنی) خوردن. زهرمار کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کوفت کردن؛ (کلمهٔ اهریمنی) خوردن. آشامیدن. زهرمار کردن. تخیدن: کوفت کن؛ بخور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کوفت کردن طعام را به کسی؛ با بدرفتاری و بدزبانی، آن طعام را بد و ناگوار کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||(ن مف) مخفف کوفته. کوفته‌شده: آهن‌کوفت. زرکوفت. سیم‌کوفت. طلاکوفت. نقره کوفت. نیم‌کوفت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(مص مرخم) مخفف کوفتن: سرکوفت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اِ) آنچه از کار کوفتن هویدا می‌گردد. (آنندراج). ||آنچه از زر و سیم و مانند اینها که بر دستهٔ شمشیر و دشنه و کارد بکوبند و آن را منبت‌کاری خوانند. (آنندراج). ||(فعل ماضی) ماضی آزار و آسیب رسانیدن هم هست، یعنی آسیب و آزار رسانیدن. (برهان). سوم شخص مفرد ماضی از «کوفتن». (فرهنگ فارسی معین).

کوفتر. [تَ] (اِ) چاشنی که از آلو و انگور می‌سازند. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کوفت‌گر. [گَ] (ص مرکب) طلاکوب. مُذَهِّب. (از ناظم الاطباء).

کوفت‌گری. [گَ] (حامص مرکب) تذهیب و طلاکوبی. (ناظم الاطباء).

کوفتگی. [تَ / تِ] (حامص) صدمه و آسیب و ضرب و پایمالی و لگدکوبی و پاسپری. (ناظم الاطباء). کوفته بودن. (فرهنگ فارسی معین). صدمت. صفت و چگونگی کوفته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و بیشتر آن از سر پراکندگی خاطر و کوفتگی طبع در قلم آورده با آنکه در خدمت هجوم کفار و هزیمتی که... افتاد... (المعجم از فرهنگ فارسی معین). صاخة؛ آماسیدگی استخوان از گزیدگی یا کوفتگی که اثر آن باقی باشد. (منتهی الارب).

کوفتن. [تَ] (مص) کوبیدن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). (از: کوف + تن، پسوند مصدری). در پهلوی کوفتن[1] (زدن، کوبیدن)، کردی کوتن[2] (زدن، کوبیدن). (از حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به کوبیدن شود. ||به ضرب زدن. (فرهنگ فارسی معین). زدن. با چوب و سنگ و مشت و لگد و جز آن زدن. (ناظم الاطباء). زدن. ضرب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بفرمود داور که میخواره را
به خفچه بکوبند بیچاره را. بوشکور.
بازگشای ای نگار چشم به عبرت
تات نکوبد فلک به گونهٔ کوبین.
خجسته (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
کوفته را کوفتند و سوخته را سوخت
وین تن پیخسته را به قهر بپیخت.
کسائی (از یادداشت ایضاً).
پس و پیش هر سو همی کوفت گرز
دوتا کرد بسیار بالا و برز. فردوسی.
چو شیران جنگی برآشوفتند
همی بر سر یکدگر کوفتند. فردوسی.
همیدون سپهبد شه نوذران
همی کوفتی سر به گرز گران. فردوسی.
دوستان را بیافتی به مراد
سر دشمن بکوفتی به گواز.
فرخی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
ای به کوپال گران کوفته پیلان را پشت
چون کرنجی که فروکوفته باشد به جواز.
فرخی (از یادداشت ایضاً).
همی کوفت گرز و همی کشت مرد
به هر کشتی از کشته انبار کرد. اسدی.
مر آن اژدها را به گردی و برز
شنیدی که چون کوفت گردن به گرز.
اسدی.
سرش را به گرز گران کوفت خرد
تنش را به کام نهنگان سپرد. اسدی.
نشاید بردن انده جز به انده
نشاید کوفت آهن جز به آهن. خاقانی.

تا وقتی که سلطان را بر آن لشکری خشم آمد و در چاهی کرد. درویش آمد و سنگ در سرش کوفت. (گلستان سعدی).

از آن مار بر پای راعی زند
که ترسد بکوبد سرش را به سنگ. سعدی.

و رجوع به کوبیدن شود.

– پای کوفتن؛ رقصیدن. رقص کردن. پای بر زمین زدن رقص را. و رجوع به پای کوفتن شود.

– فروکوفتن؛ به ضرب زدن. خرد کردن. به‌شدت با گرز و سنگ و چوب و جز آنها زدن چیزی را. و رجوع به مدخل فروکوفتن شود.

||آسیب و صدمه رسانیدن. (آنندراج). آسیب رسانیدن و صدمه زدن. (ناظم الاطباء). آسیب رسانیدن. (فرهنگ فارسی معین). صَدم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

نه مردی بود خیره آشوفتن
به زیر اندر آورده را کوفتن. فردوسی.
دل تیره را روشنایی می است
که را کوفت می مومیایی می است. اسدی.
چشم همی دارم همواره تا
کی بود از کوفتنش رستنم. ناصرخسرو.

||خرد و نرم ساختن. (آنندراج). خرد کردن. سحق نمودن و ساییدن. (ناظم الاطباء). ساییدن. سحق نمودن. (فرهنگ فارسی معین):

عصب و گرده برون کن تو زود برهم کوب
جگر بیازن و آ گنج را بسامان کن.
کسائی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
گویی که شنبلید همه شب زریر کوفت
تا برنشست گرد به رویش بر از زریر.
منوچهری.

پای وی چون پای پیلی که سنگی می‌کوبد. (نوروزنامه). ||نواختن طبل و مانند آن. (فرهنگ فارسی معین). زدن دهل و طبل و کوس و جز آن را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بفرمود تا کوس کین کوفتند
یلان همچو شیران برآشوفتند. فردوسی.

امیر فرمود تا کوس کوفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۳).

بال فروکوفت مرغ، مرغ طرب گشت دل
بانگ برآورد کوس، کوس سفر کوفت خواب.
خاقانی.
و آنجا که کوفت دولت او کوس لااله
آواز «قد صدقت» برآمد ز لامکان. خاقانی.
کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم وداع سر بکنید.
سعدی (گلستان).

– فروکوفتن؛ زدن و نواختن طبل و دهل و جز آن. رجوع به مدخل فروکوفتن شود.

||دق‌الباب کردن. (ناظم الاطباء).

– کوفتن در؛ دق‌الباب کردن. حلقه بر در زدن:

اگر تو بکوبی در شارسان
به شاهی نیابی مگر خارسان.
فردوسی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس
تا کس نکند رنجه به در کوفتنت مشت.
ناصرخسرو.

به مصر داخل شد و در خانهٔ خود رفت و در بکوفت خواهرش جواب داد. (قصص الانبیاء ص ۹۹). گفت: ای خداوندا نشنیده‌ای که گویند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان

---

[1] kûftan.

[2] kûtan.

مکوب. (گلستان سعدی).

تو پیش از عقوبت در عفو کوب
که سودی ندارد فغان زیر چوب.
سعدی (بوستان).
بلندی از آن یافت کو پست شد
درِ نیستی کوفت تا هست شد.
سعدی (بوستان).
حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر
به سر نکوفته باشد در سرایی را.
سعدی (کلیات چ مظاهر مصفا ص ۳۵۰).

||فروکردن چیزی را به جایی با زدن بر روی آن همچون میخ را بر دیوار یا بر کفش:

گویند که پیش از این گهر کوفت
در ظلمت زیر پی سکندر. ناصرخسرو.
آن شنیدی که صوفیی می‌کوفت
زیر نعلین خویش میخی چند.
سعدی (گلستان).

||لگدکوب کردن و پایمال نمودن و پاسپار کردن. (ناظم الاطباء). سپری کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||قطع طریق کردن. طی کردن و پیمودن راه:

بگفتا که راه این که من کوفتم
ز دیر آمدنْتان برآشوفتم. فردوسی.
لیکن تو هیچ سیر نخواهی همی شدن
زین جر و جوی و کوفتن راه بی‌نظام.
ناصرخسرو.
چند پویی به گرد عالم چند
چند کوبی طریق پویایی. عمعق بخارایی.
خاصگان دانند راه کعبهٔ جان کوفتن
کاین ره دشوار مشتی خاکی آسان دیده‌اند.
خاقانی.
جان فشان و راد زی و راه کوب و مرد باش
تا شوی باقی چو دامن برفشانی زین دمن.
خاقانی.

||یکسان و هموار گردانیدن راهها. (از آنندراج):

به فرمان شه راه می‌روفتند
گریوه به پولاد می‌کوفتند. نظامی.

||برهم زدن مرغ بال و پر خود را:

خروس کنگرهٔ عقل پر بکوفت چو دید
که در شب امل من سپیده شد پیدا. خاقانی.

||در زیر افکندن و بر زمین زدن. ||سفید کردن. (ناظم الاطباء). سفید کردن. شستن. (از اشتینگاس).

کوفته. [تَ / تِ] (نمف) کوبیده. خردکرده. (فرهنگ فارسی معین). کوبیده. خردشده. آس‌شده. مدقوق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چون که یکی تاج و بساک ملوک
باز یکی کوفتهٔ آسیاست.
کسائی (از یادداشت ایضاً).

اگر ماده خاثر باشد ضماد از کرنب پخته و برگ بادیان پخته و کوفته سازند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت ایضاً). ||ساییده و سحق‌شده. (از ناظم الاطباء). ساییده. مسحوق. ||به ضرب زده شده. (فرهنگ فارسی معین): کوب میان کوبنده‌ای و کوفته‌ای بود. (مصنفات باباافضل از فرهنگ فارسی معین). ||نواخته (طبل و مانند آن). (فرهنگ فارسی معین):

ای پنج توبه کوفته در دارملک لا
لا در چهار بالش وحدت کشد ترا. خاقانی.

||به‌معنی آسیب‌رسیده و آزارکشیده باشد. (برهان). به‌معنی آسیب و صدمه رسیده. (آنندراج). صدمه‌زده‌شده و آسیب‌رسیده و آزارکشیده و پایمال‌شده و لگدکوب‌گشته. (ناظم الاطباء):

کوفته را کوفتند و سوخته را سوخت
وین تن پیخسته را به قهر بپیخست.
کسائی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
بسی کشته بود و بسی کوفته
سوار و سپهبد برآشوفته. فردوسی.
هزار کوفتهٔ دهر گشت از او به مراد
هزار باختهٔ چرخ گشت از او به مرام.
فرخی.
مرد را گشت گردن و سر و پشت
سربسر کوفته به کاج و به مشت.
عنصری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

با کالیجار هرچند آزرده و زده و کوفته بود باری بیارامید. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۵۰۲). آمد[1] تازان تا نزدیک خواجه احمد و حال بازگفت به ده پانزده زیادت و سر و روی کوفته و قبای پاره کرده بنمود. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۶۲). سالار و محتشم زده و کوفتهٔ این قوم‌اند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹۳). و مردم آنجا[2] مصلح باشند و به خویشتن مشغول و کوفتهٔ روزگار و ظلمهای متواتر. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۴۹).

بس عاجز و درمانده و بس کوفته چون من
کز چنگ بلا زود به فرّ تو رها شد.
مسعودسعد.
بس که شدم کوفته در آتش اندوه
گویی مردم نیم که آهن و رویم. خاقانی.

||پریشان و مضطرب و رنجیده و آزرده. (ناظم الاطباء): ملک نوح از این واقعه به غایت کوفته و دلتنگ شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۷۲). ||از محنت سفر مانده‌شده. (غیاث). آنکه از بسیاری کار یا رفتن راهها در پایان خستگی باشد. (آنندراج). درمانده و فرومانده از طول مسافت مقطوعه یا کار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). وامانده و افگار. (ناظم الاطباء). خسته. فرسوده. (فرهنگ فارسی معین): سعید... برفت و روی به آذربایجان نهاد. چون به شهر اردن رسید گروهی از یاران جراح پیش او آمدند کوفته و خسته و آنچه به جراح و مسلمانان رسید او را آگاه کردند. (ترجمهٔ تاریخ بلعمی).

ستوران همه خسته و کوفته
ز راه دراز اندرآشوفته. فردوسی.

لشکریان از سفر مازندران خسته و کوفته بودند. (سلجوقنامهٔ ظهیری از فرهنگ فارسی معین).

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش
کوفته را نان تهی کوفته‌ست.
سعدی (گلستان).

درویش راه بیابان پیموده و کوفته و مانده و چیزی نخورده بود. (گلستان سعدی).

||پی‌سپر. لگدمال:

اگر کشتمندی شود کوفته
وز آن رنج کارنده آشوفته
وگر اسب در کشت‌زاری شود
کسی نیز بر میوه‌داری شود
دم اسب و گوشش بباید برید
سر دزد بر دار باید کشید.
فردوسی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||راهی که از کوفتن هموار و سخت شده باشد. (آنندراج): هر شب متحیر می‌مانم که چه راه بیرون آورم. گفتم: خود قرآن راهی است که کوفتهٔ انبیاست. (کتاب المعارف). ||گوشت قیمه‌شده. ||مرصع‌شده. (ناظم الاطباء). طلاکوبی‌شده.

- کوفته کردن؛ مرصع کردن و طلاکوب نمودن. (ناظم الاطباء).

||کنایه از مردم ابله و نادان و احمق هم هست. (برهان). رفیق و مصاحب نادان و درمانده و ناتوان و ابله. (ناظم الاطباء). ||(اِ) گلوله‌های کوچک و بزرگ را نیز گویند که از گوشت سازند و در دیگ آش و شله و امثال آن اندازند. (برهان). غلوله‌هایی که از گوشت ساخته در آش اندازند. (آنندراج) (انجمن آرا). گلولهٔ قیمه گوشت. (غیاث). ||نان‌خورشی معروف است که از برنج و گوشت و سبزی پزند و خورند. (آنندراج) (انجمن آرا). یک قسم طعامی که از گوشت قیمه کرده و برنج و لپهٔ نخود سازند و آنها را گلوله کرده و با روغن بریان نموده پزند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). و آن چند نوع است. (فرهنگ فارسی معین). نوعی خوراک است که خود اقسام گوناگون دارد و می‌توان آن را با مواد مختلف، از قبیل: برنج و سبزی و گوشت. گوشت و نخودچی و پیاز، گوشت و لپه و پیاز و... پخت. آنچه بین انواع

---

[1] ۱ - چاکر خاص خواجه احمد.

[2] ۲ - ریشهر.

کوفته مشترک است گوشت کوبیده است که باید در همهٔ انواع آن وجود داشته باشد. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). قسمی طعام که غالباً از گوشت کوبیدهٔ با برنج و لپه و تره و جعفری کنند به صورت گلوله‌هایی و در آب افکنده بپزند و آن چند نوع است: کوفته‌برنجی. کوفته‌تبریزی. کوفته‌دست‌بگردن. کوفته‌ریزه. کوفته‌قلقلی. کوفته کله گنجشکی. کوفته‌مُعَلّیٰ. کوفته‌نخودچی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

قدری کوفته و بریان هست
لیک پالودهٔ تر بیشتر است. خاقانی.
کوفته بر سفرهٔ من گو مباش
کوفته را نان تهی کوفته‌ست. سعدی (گلستان).

— امثال:

کوفتهٔ همسایه تخم قاز دارد. نظیر: مرغ همسایه قاز می‌نماید. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۴۷).

هر روز گاو (یا خر) نمیرد تا کوفته ارزان شود، نظیر: پس از قرنی شنبه به نوروز می‌افتد. یا هر روز عید نیست که حلوا خورد کسی. (امثال و حکم ج ۴ ص ۱۹۳۰ و ۱۹۳۹).

— مِثل کوفته؛ برنجی آبدار و بدپخته.

— ||بینی بزرگ.

— || پیری فرتوت. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۴۸۴).

کوفته‌بریان. [تَ / تِ بِ] (اِمرکب) نوعی از طعام باشد و آن چنان است که گوشت را بکوبند و بعد از آن با مصالح در روغن بریان کنند و بر روی خشکه بنهند و بخورند. (برهان) (آنندراج). یک نوع طعامی که از گوشت‌کوبیده و مصالح ترتیب دهند و در روغن بریان کرده با خشکه‌پلو خورند. (ناظم الاطباء): یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند. صاحب‌دعوت گفت: ای یار! زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته‌بریان همی سازند. (گلستان).

کوفته‌حال. [تَ / تِ] (ص مرکب) خراب‌حال. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). بدحال و در حالت هم و غم. (ناظم الاطباء). و رجوع به کوفته‌حالی شود.

کوفته‌حالی. [تَ / تِ] (حامص مرکب) خراب‌حالی. کوفتگی. (فرهنگ فارسی معین):

حسن ار کوفته مانده‌ست ز چوگانت چو گوی
تو قوی‌حال بمان کوفته‌حالی کم گیر.
میر حسن دهلوی (از بهار عجم).

کوفته‌خاطر. [تَ / تِ طِ] (ص مرکب) رنجیده‌خاطر. (آنندراج) (از فرهنگ فارسی معین). مهموم و مغموم و دلتنگ. (ناظم الاطباء): خلیفه بفرمود تا علم او را در پیش علم سلطان محمد بردند. آن خبر چون به سلطان رسید سخت متأثر شد و کوفته‌خاطر گشت. (جهانگشای جوینی). چون سلطان عثمان از گورخان دختری خواسته بود و او بدان اجابت نکرده، از آن سبب کوفته‌خاطر بود. (جهانگشای جوینی). شیخ از آن کوفته‌خاطر شد. (مجالس سعدی).

از تنگی جا[1] درد تو شد کوفته‌خاطر
درد تو و دل در الضد از الم هم.
واله هروی (از آنندراج).

کوفته‌خوار. [تَ / تِ خوا / خا] (نف مرکب) دیوث و قلتبان. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):

من بگویم صفت گندهٔ[2] پرواری گرم
گو بگویند[3] مرا مدعیان کوفته‌خوار[4].
بسحاق اطعمه (دیوان چ استانبول ص ۱۲).

کوفته‌ریزه. [تَ / تِ زَ / زِ] (اِ مرکب) کله گنجشکی. سرگنجشکی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوفته و ترکیب کله گنجشکی ذیل مدخل کلّه شود.

کوفته‌سر. [تَ / تِ سَ] (ص مرکب) سرکوفته. که سر او کوبیده شده باشد تحقیر و مجازات و مکافات را، و یا استوار ساختن آن بر چیزی دیگر را:

زرین ترنج خیمهٔ افلاک میخ‌وار
در خاک باد کوفته‌سر کز تو بازماند. خاقانی.

کوفته شدن. [تَ / تِ شُ دَ] (مص مرکب) اندقاق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوبیده شدن. ||سخت تعب دیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خسته و افگار شدن. صدمه و آسیب دیدن. فرسوده و مانده گردیدن: امروز جنگ نخواهد بود می‌گویند علی تگین کوفته شده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۴). نیک کوفته شد و پای راست افگار شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۱۶).

کوفته شد سینهٔ مجروح من
هیچ نماند از من و از روح من. نظامی.

کوفته‌قلقلی. [تَ / تِ قِ قِ] (اِ مرکب) شامی است به اندازهٔ گردویی و بزرگتر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کله گنجشکی. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). رجوع به کوفته‌ریزه شود. ||گاهی به اشخاص چاق و تپل و کوتاه و گرد قلمبه (خاصه کودکانی که چنین باشند) کوفته‌قلقلی گفته می‌شود. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

کوفته گردیدن. [تَ / تِ گَ دی دَ] (مص مرکب) سخت تعب دیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوفته شدن:

به شاهراه[5] نیاز اندرون سفر مسگال
که مرد کوفته گردد بدان ره اندر سخت.
کسائی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

رجوع به کوفته شدن شود.

کوفته‌نخودچی. [تَ / تِ نُ / نَ خُدْ] (اِ مرکب) نوعی کوفته. رجوع به کوفته (معنی آخر) شود.

کوفتی. (ص نسبی) مبتلا به کوفت. سیفلیسی. کوفتی و آتشکی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آدم کوفت‌گرفته. مبتلا به مرض سیفلیس. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||در تداول عامه خاصه زنان، سخت مکروه. سخت منفور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||ناچیز. بی‌ارز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). صفتی است که در مقام تحقیر برای اجسام بی‌جان ممکن است به کار رود: کتاب کوفتی. روزنامهٔ کوفتی. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

کوفج. [فَ / فْ] (اِخ) نام جماعتی است که در کوههای کرمان ساکن‌اند و معرب آن قوفص است. (برهان). نام جماعتی است که در کوههای کرمان ساکن‌اند و قوفص معرب آن است. در قاموس آورده که قفص کوهی است به کرمان و دهی است به بغداد. (آنندراج). کفج. قفص (معرب). (حاشیهٔ برهان چ معین). کوفج. قُفس. قُفص. کوچ. کوچ و بلوچ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): کوفج، مردمانی‌اند بر کوه کوفج و کوهیانند و ایشان هفت گروهند، و هر گروهی را مهتری است و این کوفجان نیز مردمانی‌اند دزدپیشه و شبان و برزیگر... (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۲۷). و در آن تاریخ[6] کوفج که ایشان را قفص خوانند به تاختن آمدند بدین ولایت، در محاربهٔ کوفج جماعتی از روستاییان خواجه ابوالقاسم‌بن ابی‌الحسن البیهقی را بکشتند. (تاریخ بیهق ص ۱۰۸). و گرمسیر در دست قوم کوفج و گروه قفص بود. (تاریخ آل‌سلجوق محمدبن ابراهیم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چون ملک قاورد به کرمان آمد و سردسیر مسلم کرد او را از احوال کثرت کوفج جیرفت و تظاهر ایشان معلوم شد و بر گزاف قصد ایشان نکرده، بل جاسوسی فرستاد و طلب غفلتی کرد از آن قوم. پس چنان افتاد که مقدمان کوفج را سوری و عروسی بوده و جملهٔ قبایل مجتمع،

---

[1] ۱ - مراد دل تنگ است.

[2] ۲ - گُنده کوفته را گویند که مدور و بزرگ ساخته در میان آشها اندازند. (آنندراج).

[3] ۳ - در آنندراج: تا نخوانند مرا.

[4] ۴ - به‌معنی حقیقی کوفته‌خوار، یعنی کوفته (طعام معروف) خورنده نیز ابهام دارد.

[5] ۵ - در یادداشت دیگری از مرحوم دهخدا: به راه شاه.

[6] ۶ - رمضان ۳۸۴ هـ. ق.

جاسوس خبر فرستاد و روز اجتماع ایشان معین کرد... به دو شب و روزی به سر کوفج رسید با چند غلام... و جملهٔ قبایل کوفج را در یک مجلس قبض کرد... و بیخ آن قوم برآورد و جملهٔ گرمسیر از ایشان پاک شد... (عقدالعلی). و آنجا سروری بود با کوفج و دزد و پیادهٔ بسیار، یعقوب لیث او را به لطایف‌الحیل در قبض آورد. (عقدالعلی). و رجوع به قفص، کوج، کوچ و بلوچ، کوفج و مدخل بعد شود.

کوفج. (اِخ) کوهی است در کرمان: و دیگر اندر ناحیت کرمان کوههاست از یکدیگر بریده... یکی را از آن کوهها کوه کوفج خوانند اندر میان بیابان است و درازای او از دریاست تا حدود جیرفت و آن هفت کوه مهتری دارد... و مردمان آن کوه را کوفجیان خوانند و ایشان را زبانی است خاصه و جایی است با نعمت بسیار... وَ میان این کوه و جیرفت شاخکهای کوه است و آن جای کوهستان بوغانم خوانند. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۳۱). و رجوع به مدخل قبل شود.

کوفجان. (اِ) قفس مرغان را گویند. (برهان) (آنندراج). قَفَص باشد. اما در این معنی و مثالش از منجیک تأمل است. (از فرهنگ رشیدی). فرهنگ‌نویسان این دو بیت را شاهد آورده‌اند:

گر بپرد مرغ جان از کوفجان تن مرا
همچنان اندر هوایت تا قیامت پر زند.

منجیک (از فرهنگ رشیدی و جهانگیری).

جز شاخسار زلف تواش آشیان مباد
چون مرغ روح ما پرد از کوفجان تن.

سکونی جرفادقانی (از جهانگیری).

حقیقت آن است که کوفجان به‌معنی کوچ و کوفج و قُفص است، یعنی طایفهٔ کوه‌نشینان کرمان[1] در معنی کلمهٔ مزبور قُفص و قُفس نوشته بودند و این دو را بعضی به فتح اول و دوم خوانده به‌معنی قفس مرغان گرفته‌اند و «سکونی» آن را به غلط به همین معنی به کار برده است و انتساب بیت اول به منجیک مورد تأمل است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به کوفج و مادهٔ بعد شود.

کوفجان. (اِخ) به‌معنی کوفج هم آمده است که جماعتی باشند در کوههای کرمان. (برهان) (آنندراج). همان گروه که در کوه کرمان باشند که به عربی قُفص خوانند. (از فرهنگ رشیدی). قُفص. قُفس. (مهذب الاسماء، یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و این کوفجان نیز مردمانی‌اند دزدپیشه و شبان و برزیگر... (حدود العالم). و آن [دیه گرمه] موضعی گرم است و [دارای] درختهای خرما بود، و این ناحیه کوفجان داشته بودند در قدیم و در این تاریخ که ما رسیدیم گیلکی این ناحیه را از ایشان بستده بود... و اگر کوفجان به راه زدن روند، سرهنگان امیر گیلکی به راه ایشان می‌فرستد و ایشان را بگیرند و مال بستانند و بکشند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۱۲۴). رجوع به کوفج، کوچ، کوچ و بلوچ، قُفص و کوفجیان شود.

کوفجیان. (اِخ) جماعتی که در کوههای کرمان سکونت داشتند. کوفج. کوفجان: و مردمان آن کوه [کوه کوفج] را کوفجیان خوانند. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۳۱). و رجوع به کوفج و کوفجان شود.

کوفچ. (اِخ) نام کوهی است به ناحیت کرمان که قبایل کوفچ بر آن سکنیٰ دارند. (از حدود العالم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کوفج شود.

کوفچ. (اِخ) بلوچ قُفص. کوچ و بلوچ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوفج: عبدالله‌بن عبدالله سلول و سهیل‌بن عدی با سپاه به کرمان شده بودند به سال بیست‌ودو اندر، سال بیست‌وسه اندر حرب کردند، اندر کرمان سپاهی بسیار گرد آمد و آنجا به کوههای کرمان اندر مردمانی‌اند که ایشان را کوفج خوانند و به تازی قوفص نویسند به حدود کرمان حرب کردند و خدای‌تعالی مسلمانان را ظفر داد. (ترجمهٔ تاریخ بلعمی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوفج، کوفجان، کوفجیان، کوچ، «کوچ و بلوچ» شود.

کوفچان. (اِخ) مردمان کوفچ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوفجان. و رجوع به کوفجان شود.

کوفشانه. [نَ / نِ] (ص، اِ) جولاهه. (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۹۸). به‌معنی جولاهه و بافنده باشد. (برهان). جولاه زیرا که شانه آلتی است معروف جولاه را و چون همیشه نظر بر آن دارد، او را به کوف شباهت داده‌اند. (فرهنگ رشیدی). در برهان به‌معنی جولاهه و بافنده آورده و در رشیدی گفته که چون جولاهه همیشه در شانه که آلت کار اوست نظر دارد او را به کوف شباهت داده‌اند و به کسر کاف اصح است. (انجمن آرا) (آنندراج). جولاهه. پای‌باف. بافنده. گوفشانه. نساج. حائک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

نفرین کنم ز درد فعال زمانه را
کوکبر داد و مرتبت این کوفشانه را
آن را که با مکوی و کلابه بود شمار
بربط کجا شناسد و چنگ و چغانه را.

(لغت فرس چ اقبال ص ۴۹۸).

کوفل. [فَ] (اِ) ابوهلال آرد: گویند قفل، فارسی معرب است و اصل آن کوفل است. و به عقیدهٔ ما قفل عربی است از «قفل‌الشی» اذا یبس. (از المعرب جوالیقی ص ۲۷۶).

کوفن. [فَ] (اِخ) از بلاد خراسان و از بناهای عبدالله‌بن طاهر است. (از انساب سمعانی). شهرک کوچکی است در خراسان که در شش‌فرسخی ابیورد واقع است و عبدالله‌بن طاهر در دوران خلافت مأمون آن را احداث کرد. (از معجم البلدان). قصبه‌ای است میان نسا و ابیورد و از آنجاست ابوالمظفر محمدبن احمدبن محمدبن احمد المعاوی الکوفنی الشاعر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوفنی. [فَ] (ص نسبی) منسوب است به کوفن از بلاد خراسان. (از انساب سمعانی). رجوع به کوفن شود.

کوفنی. [فَ] (اِخ) ابوالمظفر محمدبن احمدبن محمدبن احمد المعاوی. از مردم کوفن و شاعر است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). محمدبن احمد ابیوردی علوی، مکنی به ابوالمظفر که صاحب نجدیات و عراقیات و تصانیفی در ادب است. (از معجم البلدان). رجوع به کوفن شود.

کوفة. [فَ] (ع اِ) ریگ تودهٔ سرخ گرد یا هر ریگ تودهٔ سنگریزه‌آمیز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||عیب. و گویند: لیست به کوفة و توفة. (منتهی الارب): لیست به کوفة و توفة؛ یعنی در آن عیبی نیست. (از اقرب الموارد).

کوفه. [فَ] (اِخ) شهر اکبر عراق که قبة‌الاسلام و دار هجرت مسلمانان است و سعدبن ابی‌وقاص آنجا را بنا کرد. (از منتهی الارب). نام شهری در عراق عرب در کنار رود فرات که در زمان خلیفهٔ دویم رضی‌الله عنه بنا شده بود. (ناظم الاطباء). نام ناحیهٔ کوفه به زمان ساسانیان سورستان بوده است. (بلاذری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بر لب رود فرات نهاده بنای وی سعدبن ابی‌وقاص کرده است و روضهٔ امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب کرم الله وجهه آنجاست. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۵۴). شهر معروفی است در خاک بابل از سواد عراق و گروهی آن را خدالعذراء گویند و به جهت مستدیر بودنش و یا به جهت اجتماع مردم در آن، کوفه نامیده‌اند. در وجه تسمیهٔ کوفه چیزهایی دیگر نیز گفته‌اند. طول آن ۶۹/۵ درجه و عرضش ۳۱ و یک سوم درجه و در اقلیم سوم واقع است. (از معجم البلدان). بنای کوفه چند ماه پس از بصره به[2] دست سعدبن

---

[1] - رجوع به کوچ شود.

[2] - بصره به سال ۱۶ هـ. ق. به‌دست عتبة‌بن غزوان بنا شد. (از تاریخ تمدن اسلامی جرجی‌زیدان ج ۲ ص ۱۸۵).

ابی‌وقاص صورت گرفت. و در علت بنای آن چنین گفته‌اند که سعد پس از فتح عراق و غلبه بر ایرانیان در مداین فرودآمد و چند تن را به مدینه فرستاد تا مژدهٔ فتح را به عمر برسانند. عمر فرستادگان سعد را زرد و نزار دید و از ایشان سبب این تغییر حال را پرسید. گفتند: بدی آب و هوای شهرها رنگ ما را دگرگون ساخته. عمر دستور داد سرزمینی را برای اقامت مسلمانان در نظر بگیرند که با مزاج آنان سازگار باشد. سعد زمینی را در کنار فرات و در نزدیکی حیره انتخاب کرد و در آغاز مانند بصره خانه‌ها را با نی ساخت، اما چون پس از چندی آتش درگرفت و سوخت با اجازهٔ عمر خانه‌ها را از خشت ساختند. کوفه در نزد شیعه مقامی ارجمند دارد، زیرا که حضرت علی (ع) آنجا را مرکز خلافت خود قرار داد و در همانجا کشته شد. (از تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۲ ص ۱۸۷). شهری است در عراق و در جانب راست نهر کوفه (یکی از شعبه‌های فرات) و در ۱۰هزارگزی شرق نجف واقع است و ۲۱۸۸۰ تن سکنه دارد. شهر تاریخی مهمی است و آنجا را سعدبن ابی‌وقاص به سال ۶۳۸ م. بنا کرد. مقر خلافت علی‌بن ابی‌طالب (ع) بود و هم در مسجد مشهور آنجا به قتل رسید. خط کوفی بدانجا منسوب است و در زمان امویان و عباسیان مدارس فقهی و لغوی کوفه رقیب بصره بود. (از الموسوعة العربیة). قبر مسلم‌بن عقیل و عاتکه و سکینه بنت الحسین و مسجد امیرالمؤمنین که مقتل آن حضرت است در آنجاست و گویند تنور پیرزن که طوفان نوح از آن آغازید نیز بدانجا باشد و گور ابن‌ملجم و قبر مختاربن ابی‌عبید نیز در کوفه است. کوفه را به زمان عمربن الخطاب در نزدیکی حیره به جای مداین پی افکندند و لقب آن خدالعذراء بوده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بها داد منذر چو بود ارزشان
که در بیشهٔ کوفه بد مرزشان.

فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۴ ص۱۸۱۳).

زآن بوحنیفه مرتبت و شافعی بیان
چون مصر و کوفه بود نشابور ز احترام.

خاقانی.

کوس چون مار شده حلقه و کوبند سرش
بانگ آن کوفتن از کوفه به صنعا شنوند.

خاقانی.

با وجود چنین دو حجت شرع
ری و خوی کوفه دان و مصر شمار.

خاقانی.

پیاده‌ای سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه‌بدرآمد و همراه ما شد. (گلستان سعدی).
رجوع به معجم البلدان شود.

کوفی. [ ] (ص نسبی) منسوب به کوفه که از امهات بلاد مسلمانان است. (از انساب سمعانی). منسوب به کوفه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||مردم کوفه. ج، کوفیون. (ناظم الاطباء). اهل کوفه. از مردم کوفه. (فرهنگ فارسی معین): شیخی است کوفی، دشمن صوفی از کربلا و نجف آمده، هدایا و تحف آورده. (از منشآت قائم‌مقام).

— امثال:

اهل کوفه؛ بی‌وفا. زنهارخوار. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۴۰۵).

کوفی وفا ندارد، نظیر: الکوفی لایوفی.

کوفیها؛ بی‌وفای به عهد. پیمان‌شکن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||نوعی رسم‌الخط. نام قسمی خط. قسمی خط عربی. قسمی از خطوط اسلامی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). الفبای قدیم عربی به الفبای نبطی نزدیک است و این الفبا همان است که کمی دیرتر دو قسم خط متمایز «کوفی» و «نسخ» را در میان عرب حجاز بوجود آورد. قدیمترین آثاری که به خط کوفی و زبان عربی موجود است دو کتیبه است که یکی به سه زبان یونانی، سریانی و عربی در یمن است و تاریخ ۵۱۲ م. دارد و دیگر کتیبه‌ای است به دو زبان یونانی و عربی در یک معبد مسیحی واقع در حران. شباهت زیادی که این خط عربی با ترکیب خط نبطی و سریانی دارد، معلوم می‌سازد که خطوط عربی ابتدایی باید از آن دو خط اقتباس شده باشد. ابن‌الندیم می‌گوید: خط عربی در ابتداء چهار قسم: مکی، مدنی، بصری و کوفی بوده است. پس از آنکه خط عربی به تدریج رایج گردید معمولاً کتابت مصاحف و کتابها و نامه‌ها و غیره فقط به دو خط کوفی و نسخ انحصار داشت و تنوعی در خطوط مشهود نگردید. بعضی گویند که «اقلام سته» که اصول خطوط متداول اسلامی است، یعنی: محقق، ریحان، ثلث، نسخ، توقیع و رقاع را ابن‌مقله از خط کوفی اقتباس کرده است. (از ایرانشهر ج ۱ صص ۷۶۰-۷۶۴ تألیف مهدی بیانی). و رجوع به همین مأخذ و اطلس خط تألیف حبیب‌الله فضائلی صص ۹۵-۱۹۳ و خط در همین لغت‌نامه شود.

— کاف کوفی: مقابل کاف چخماقی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— مثل الف کوفی؛ برهنه. کج. خمیده. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۴۰۴):

معروف به بی‌سیمی مشهور به بی‌نانی
همچون الف کوفی از عوری و عریانی.

سنایی.

نزد رئیس چون الف کوفی آمدم
چون دال سرفکنده خجل‌سار می‌روم.

خاقانی.

و رجوع به «الف کوفی» شود.

— مثل الف کوفیان. رجوع به ترکیب قبل شود:

دستگهم بین چو کف صوفیان
قامت من چون الف کوفیان.

خواجو (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۴۰۵).

و رجوع به «الف کوفیان» شود.

||آنچه از فقها و لغویان و نحویین و غیره بدین شهر منسوب است و نزدیک به تمام، همه ایرانی هستند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کوفه شود.

کوفی. (اِخ) رجوع به ابوالقاسم علی‌بن احمد کوفی شود.

کوفیاباذقان. [فِ] (اِخ)[1] از دیههای طوس است. (از معجم البلدان).

کوفیاذقانی. [فِ] (ص نسبی) منسوب است به کوفیاذقان از دیههای طوس. (از انساب سمعانی). رجوع به مدخل قبل شود.

کوفین. (اِخ) نام محلی ظاهراً در بخارا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): خواجه با جمعی از درویشان به طرف کوفین رفتند... همان ساعت از طرف کوفین می‌آمدند. (انیس الطالبین). و از... و کوفین درویشان بسیار در صحبت خواجه جمع بودند. (انیس الطالبین ص ۱۵۲ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ سازمان).

کوفینی. (ص نسبی) منسوب به کوفین. رجوع به کوفین و مدخل بعد شود.

کوفینی. (اِخ) نجم‌الدین دادرک. رجوع به دادرک[2] شود.

کوفیون. (اِخ) جِ کوفی. (ناظم الاطباء). رجوع به کوفی شود.

کوفیه. [فی یَ / یِ] (ص نسبی)[3] مؤنث کوفی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوفی شود. ||(اِ) دستار چهارگوشه که مردان عرب بر سر خود نهند و عقال را بر سر آن اندازند. (فرهنگ فارسی معین). چیزی است که تازیان بر سر نهند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چارقدی از کتان یا ابریشم یا گلابتون که آن را از میان چنان بر سر گذارند که دو گوشهٔ آن بر دوش و دو گوشهٔ دیگر بر پیشانی افتد. (دزی ج ۲ ص ۵۰۰). دزی در فرهنگ البسهٔ مسلمانان آرد: کوفیه چارقد مربع‌شکلی است که به سر می‌کنند... دارای

---

[1] – در انساب سمعانی: کوفیاذقان. و رجوع به مدخل بعد شود.

[2] – این کلمه در لغت‌نامه به غلط «دارک» چاپ شده است و صحیح دادرک است.

[3] – عربی کوفیة، کفیه (عامیانه). (فرهنگ فارسی معین).

رنگهای مختلف است، عموماً قرمز تیره و قهوه‌ای سبز روشن و زرد رامراه... در طول دو ضلع مقابل آن ریشه‌هایی قرار دارد که از بندها و منگوله‌ها تشکیل شده است. معمولترین نوع آن تماماً از نخ ساخته شده است. نوع دیگر از نخ و ابریشم و نوع سوم از ابریشم زربفت است. در گذشته بستن این چارقد در شهرها عمومیت داشته است. هم اکنون در میان وهابی‌ها و بسیاری از قبایل بدوی معمول است. در تاریخ تحریر کتاب «هزارویک شب» این پوشش را زنان نیز به کار می‌بردند: «بعض ثیابها و قعدت فی قمیص رفیع و کوفیة حریر». (الف لیلة چ مکنوتن ج ۱ ص ۳۲۳). «فوق رأسها کوفیة مطرزة بالذهب مرصعة بالجواهر». (الف لیلة ایضاً ج ۱ ص ۸۳۳) (از فرهنگ البسهٔ مسلمانان ترجمه هروی چ دانشگاه صص ۳۶۷-۳۶۸). اتــی الی دمشق الحکیم موفق‌الدین... و هو شاب علی راسه کوفیة و تخفیفة صغیرة... (عیون الانباء ج ۲ ص ۱۷۷، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوک. (اِ) به‌معنی کمان باشد. (برهان). کمان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||آواز و صدای بسیار بلند را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). آواز بلند. (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). آواز بلند. صدای بلند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوکا شود. ||هماهنگ ساختن سازها و موافق نمودن آوازها باشد. (از برهان). هماهنگ ساختن تار و چغانه و رباب و ساختگی آنها را گویند. هماهنگی ساز و موافقت آوازها. (ناظم الاطباء). آهنگ (دادن) سازها. میزان کردن آلات موسیقی. (فرهنگ فارسی معین):

روزی که ز زمار[1] شود زمر فنا کوک
هر سور که جوید عدویش گردد از او سوک
بر رمح ویش اعداآون چوبه شب چوک
بی خویش به گردش بر چون پنبه که بر دوک.
رضا قلی‌خان هدایت (از انجمن آرا).

— ساعت دسته کوک؛ ساعتی که پیچاندن فنر آن به وسیلهٔ دستهٔ مخصوصی که در ساعت تعبیه شده انجام گیرد.

— ساعت شب‌کوک؛ ساعتی که به هنگام غروب آفتاب میزان می‌شده و در آن وقت که ساعت‌شمار دوازده را نشان می‌داده آن را کوک می‌کردند.

— ساعت ظهرکوک؛ ساعتی که ظهر هنگام میزان شود، چنانکه هم اکنون بیشتر متداول است و این ساعت را ظهر به ظهر کوک کنند.

— کوک بودن ساعت؛ منظم شدن عمل دستگاه ساعت به وسیلهٔ پیچاندن فنری مخصوص. (فرهنگ فارسی معین).

— کوک دررفتن؛ شکستن فنر یا از جا دررفتن آن در وسایل کوکی مانند ساعت و بعضی انواع اسباب بازی. گاهی آدمی را که مسلسل حرف می‌زند و بر اثر عصبانیت یا علل دیگر مجال حرف زدن به دیگران نمی‌دهد و تا صحبتش تمام نشده است از حرف زدن نمی‌ایستد، گویند: کوکش دررفته است، یا مثل ساعتی که کوکش دررفته باشد حرف می‌زند. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

— کوکِ کار؛ شیوهٔ آن. لم آن. سر آن. قسمت فنی آن: کوک کار را دانستن یا ندانستن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کوک و کلک کردن. رجوع به «کوک و کلک» شود.

||(ص) ساز (یا سازهایی) که اوتارش تنظیم شده و آهنگ مطلوب دارد. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ) در موسیقی، هر یک از نغمات ۳۶۰ گانه‌ای که اهل ختا برای «شدرغو» ساخته‌اند. (فرهنگ فارسی معین).

— کوک ختایی؛ جمیع نغمات «شدرغو» گردآوردهٔ اهل‌ختای که ۳۶۰ کوک باشد. (فرهنگ فارسی معین).

||دو پاره جامه را بهم پیوند کردن بود به طریق استعجال تا در دوختن کم و زیاد نشود. (فرهنگ جهانگیری). بخیه‌های دوردور را نیز گفته‌اند که به طریق استعجال بر دو پارچه‌ای که خواهند پیوند کنند، زنند تا در دوختن کم و زیاد نشود. (برهان). دو پارچهٔ جامه به هم پیوند کردن و بخیه‌های دوردور زدن را که وقت دوختن کم و زیاد نشود نیز کوک گویند. (آنندراج). در خیاطی، بخیه‌ای که با دست در روی پارچه و جامه زنند. (فرهنگ فارسی معین). بخیهٔ فراخ. دوختنی سخت گشاده. بخیهٔ دورادور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اصطلاحی است در خیاطی و آن زدن بخیه‌های بسیار درشت چند سانتیمتری است به پارچه‌ای برای وصل کردن موقت قطعات آن به یکدیگر و امتحان کردن آن تا اگر مناسب است دوخته شود. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

— توی کوک کسی یا چیزی رفتن؛ او را انتقاد کردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دربارهٔ کسی یا چیزی دقت کردن و او را تحت نظر قرار دادن یا درباره‌اش به تفکر و تعمق پرداختن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

||تره‌ای است، گروهی کاهو خوانند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۷۰). با ثانی مجهول به‌معنی کاهو باشد و آن تره‌ای است که خوردن آن خواب آورد و به عربی خس گویندش. (برهان). به ثانی مجهول تره‌ای است که بخورند و خوردن آن خواب آورد و آن را به پارسی کاهو و به عربی خس خوانند. (آنندراج). کاهو و کاهوی منوم. (ناظم الاطباء). کاهو. خس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

خواب در چشم آورد گویند کوک و کوکنار
با فراق روی او داروی بی‌خوابی شود.
خسروانی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۷۰).

پسر خواجه دست برد به کوک[2]
خواجه او را بزد به تیر تموک.
عماره (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

ای غوک چنگلوک چو پژمرده برگ کوک
خواهی که چون چکوک پری سوی هوا.
لبیبی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

و آب کوک که او را به تازی ماءالخس گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و اندر ابتدا هر دو نوع[3] آب گشنیز تر و آب کوک... اندر دهان می‌دارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

خس بود در لفظ تازی کوک و اندر شاعری
کوک زن بر سوزنی گر خوش برآید لفظ خس.
سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا)[4].

فتنه را ز آرزوی خواب امان
هوس کوک و کوکنار گرفت.
انوری (از یادداشت ایضاً).

جایی رسیده بأس تو کز بهر خواب امن
بگرفته امن را هوس کوک و کوکنار.
انوری (از یادداشت ایضاً).

بخفت بخت حسودت چنانکه پنداری
زمانه روز و شبش کوک و کوکنار دهد.
ظهیر (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

چه خواهم کرد کوکی را که از وی
نخورده خواب غفلت می‌فزاید.
رضی‌الدین نیشابوری.

همچنانکه میوه و کوک‌ها که نو می‌رسد اولش را می‌خورند و دگرها را رها می‌کنند. (کتاب المعارف).

شقاقل بشکند باه و نماید کوک بیداری
کند خون تیره عناب و فزاید درد سر چندان.
سیدذوالفقار (از آنندراج).

---

[1] ۱ - در آنندراج: زنار.

[2] ۲ - مرحوم دهخدا در یادداشتی کوک را در این بیت کاهو معنی کرده و در یادداشتی دیگر آورده‌اند: به گمان من کوک در بیت عماره به‌معنی کوکه، یعنی نان یا قسمی نان باشد و شاید نیز کمان.

[3] ۳ - هر دو نوع آماس زفان.

[4] ۴ - مرحوم دهخدا به دنبال همین یادداشت افزوده‌اند: و کوک دوم محتمل است به‌معنی بانگ سخت باشد. -انتهی. اما این بیت را جهانگیری شاهد برای معنی بخیه‌های دوردور آورده است.

||بـه‌معنی سـرفه هـم آمـده است. (بـرهان). به‌معنی سرفه که آن را به عربی سعال گویند و از این جهت غوزهٔ خشخاش را کوکنار گویند که به سرفه مفید هست. (غیاث). به‌معنی سرفه که آن را کیوا نیز گویند، آمده بنابراین غـوزهٔ خشخاش را نارکیوا و کوکنار گویند و آنان که به جای واو، «اِ» می‌آورند[۱] بر خـطا بـاشند. (آنندراج) (انجمن آرا). سعال و سرفه. (نـاظم الاطبـاء). در گنابادی « که که»[۲] (آواز سرفه) و در مازندرانی کهه.[۳] (حاشیهٔ برهان چ معین). ||گنبد را خوانـند. (فـرهنگ جـهانگیری). و به‌معنی گنبذی[۴] هم هـست. (بـرهان). گـنبد و قبه. (ناظم الاطباء). گنبد. (فـرهنگ فـارسی معین). ||تکمه‌ها که بر درخت زنـد پـیش از بـهار، و از آن بـرگ و گـل و شـاخ بـرآیـد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||پاره‌ای از پوسـت شاخی نو که برگیرند و بر شاخ درختی دیگر نهند پیوند کردن را. (یادداشت بـه خـط مـرحـوم دهـخدا). ||بـه ضـم کـاف و واو غیرملفوظ و سکون کاف عربی در ترکی بیخ و ریشهٔ درخت. (غیاث). ||(ص) خشـمگین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در تـداول عامه، عصـبانی. خشـمگین. (فرهنگ فـارسی معین).

– کوک بودن از دست کـسی؛ در تداول عامه، عصـبانی بودن از دست وی. (فرهنگ فارسی معین). عصـبانی و ناراحت و خشـمگین بودن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

||در حد کمال خوبی: قلیانی کوک.[۵] دماغت چاق است؟ کیفت کوک است؟[۶] (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– آجیل کـسی کوک بودن؛ اسباب معاش او از هر جهت و بیشتر از حیث غذا به خوبی فراهم بودن. (امثال و حکم ج ۱ ص ۱۸).

– رختش یا لباسش کوک بودن؛ یعنی به قدر کافی جامه بر تن داشتن و سـرما نـخوردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کوک بودن چیزی؛ مهیا و آماده بـودن آن. در حد کمال خوبی بودن آن چیز.

– کوک بودن وافور؛ آمادهٔ کامل بودن وافور برای کشیده شدن (بر اثر گـرم شـدن نـزدیک آتش). (فرهنگ فارسی معین).

– کیف کـسی کوک بودن؛ اسباب تنعمی تمام داشته بـودن. (یـادداشت بـه خـط مـرحـوم دهخدا).

کوک. (ترکی، ص) به زبان ترکی رنگ کبود را خوانند. (فـرهنگ جـهانگیری). بـه زبـان ترکی کبود باشد. (فرهنگ رشیدی). به ترکی بـه واو مـعروف بـه‌معنی کـبود و نـیلگون. (غیاث). به زبان ترکی رنگ کبود را کـوک و کوک‌گنبد، یعنی گـنبد کـبود و از ایـن روی آلوچه نرسیده را کوکجه خوانند و بر سبز نیز اطلاق کنند اما تـرکان عـراق بـه ضـم کـاف فـارسی و واو مـعدوله گـویند. (انـجمن آرا) (آنندراج). بـه تـرکی کـبود. آبـی. (فـرهنگ فارسی معین):

جدول کشید صفحهٔ کوک افق به تال
بیرنگ زد رواق معلق به مشک ناب.
نزاری (از فرهنگ جهانگیری).

||به ضم کاف و واو غیرملفوظ و سکون کاف عربی، در ترکی بـه‌معنی چـاق و تـندرست. (غـیاث).

کوک. [کَ / کُو] (اِ) به تبری و دری کبک را گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). کـوک [کـو]. کبک. اکنون نیز کُک. (واژه‌نامهٔ طـبری ص ۱۷۷).

کوک. [کُک] (فـــرانـــسوی، اِ)[۷] کک. زغال‌سنگ که یک بـار سـوخته و خـاموش شده و باز سوختنی در آن هـست. (یـادداشت به خط مرحوم دهـخدا). کک. زغـالی کـه از سوختن ناقص یا تصفیهٔ تـقطیر زغـال‌سنگ حاصل شود. کک تقریباً کربن خالص است و بدون بجا گذاشتن خاکستر کاملاً می‌سوزد و حرارت زیاد تولید می‌کند و بدین جهت یکی از مواد سوختنی بسیار عالی جهت کوره‌های ذوب‌آهن و دیگر فلزات است. معمولاً جهت تـهیهٔ کک، زغـال‌سنگ را در کـوره‌های مخصوص با جریان هوای کم می‌سوزانند تـا گازها و دیگر مواد خارجی آن بسوزد و کک باقی ماند. (فرهنگ فارسی معین ذیل کک). و رجوع به کُک شود.

کوک. [کَ] (اِخ) روستای بزرگ و آبادان و از اعمال نساء و در آخر حـد آن بـود و تـا خراسان یک منزل فـاصله داشت. (از مـعجم البلدان).

کوک. (اِخ)[۸] جـیمز. دریـانورد انگـلیسی (۱۷۲۸–۱۷۷۹ م.) کـه اقـیانوسیه را در سـه سیاحت متوالی کشف کرد و در سال ۱۷۷۹ م. در یکی از جزایر هـاوائـی کشـته شـد. (از لاروس).

کوک. [کُ] (اِخ)[۹] شارل پل دو. درام‌نویس فرانسوی (۱۷۹۴–۱۸۷۱ م.). فرزند یکـی از بانکداران هلندی بود که پـدرش در جـریان انقلاب کبیر فرانسه محکوم به اعدام گـردید و کوک و مادرش در سن ۱۵سالگی در یکی از خانه‌های بانک سکونت یـافتند. ایـن خـانه بجای آنکه مرکز رفت و آمد بازرگانان باشد محل تجمع ادبا و نویسندگان گردید. او اولین رمان خود را به نـام «فـرزند زنـم» در سـال ۱۸۱۳ م. نوشت و آثار فراوانی انتشار داد، از آن جـمله: «گـوسـتاو شـریر» (۱۸۲۱ م.)، «هـمسایه‌ام رایـموند» (۱۸۲۲ م.)، «مسیو دیـبون» (۱۸۲۴ م.)، «شیرفروش ونت فرمیل» (۱۸۲۷ م.)، و جز اینها. (از لاروس).

کوکا. [کَ] (هـزوارش، اِ) بـر وزن و مـعنی غوغا باشد که صدا و آواز بسـیار بـلند است. (بـرهان). بـه‌معنی آواز بـلند و در فـرهنگ رشیدی به ضم نوشته. اصح به فتح است، زیرا که‌این همان غوغا و فریاد است که غـین بـا کاف تبدیل یافته چنانکه کیقباد (ظ: قباد) کواد شده... و به کاف فارسی بهتر است. (آنندراج). صـدا و آواز بسـیار بـلند و غـوغا. (نـاظم الاطباء). آواز بلند و شاید اصل غوغاء عرب همین کلمه باشد. (یادداشت به خط مـرحـوم دهخدا). رجوع به کـوک (مـعنی دوم) شـود. ||یکی از نامهای ماه هم هـست که عربان قمر خوانند. (برهان). نامی از نامهای ماه. (فرهنگ رشیدی). ماه و قمر. (نـاظم الاطـباء). نـامی است از نامهای ماه. این معنی از کـتاب زنـد مرقوم است. (فرهنگ جهانگیری). هزوارش کوکا[۱۰] (ماه). (حاشیهٔ برهان چ معین).

کوکا. [کُ] (اِ)[۱۱] نامی است اسپانیولی که از زبـان بـومیان آرژانـتینی گـرفته شـده است. درختچه‌ای است از گیاهان بومی پـرو کـه از آن کوکائین تهیه کنند. مدخل استخراج‌شده از بـرگ ایـن گـیاه را هـم نـامند. (از لاروس). درختچه‌ای است[۱۲] به ارتفاع بین یک تا سـه متر از تیرهٔ کتانیان، دارای ریشه‌های منشعب و ساقهٔ صـاف و بـه رنگ مـایل بـه سـفید و شـاخه‌های راست و مـتعدد. بـرگهای آن متناوب و ساده و کامل و بیضوی و نوک‌تیز به درازی ۴ تا ۸ سانتیمتر و به‌رنگ سبز شفاف در سطح فوقانی پهنک است. برگهای این گیاه دارای بوی چای و طعم تـلخ و قـابض است. گلهای آن کوچک و منظم و به رنگ زرد مایل به سـفید مـی‌باشد و شـامل ۵ کـاسبرگ و ۵ گلبرگ آزاد و ۱۰ پرچم متصل بهم در قاعده است. در برگ کوکا یک تـانن بـه نـام اسـید کوکاتانیک[۱۳] و سه آلکالوید به نام کوکایین و تروکزیلین[۱۴] و سینامیل کوکایین وجود دارد. خشب‌الاحمر کهوکا. کـوهکا. کـوکاآغاجی. (فـرهنگ فـارسی مـعین). کـوکا. بـرگ خشک‌شـدهٔ درخت کـوچکی است بـه نـام ارتـیرو کـسیلوم کـوکا. ایـن درخت بـومی

---

۱ - یعنی به جای کیوا، کیرا.

2 - kohkoh. 3 - koha.

۴ - ظ: گنبذ.

۵ - مـرحـوم دهـخدا در یـادداشـتی دیگـر آورده‌اند: شاید از کُک ترکی، به‌معنی فربه.

۶ - در احوال‌پرسی گویند.

7 - Coke. 8 - Cook, James.

9 - Kock, Charles-Paul De.

10 - kôkâ. 11 - Coca.

12 - Erythroxylom coca (لاتینی).

13 - Cocalannique (فرانسوی).

14 - Truxilline (فرانسوی).

کشورهای پرو و بولیوی است، ولی از پنجاه سال قبل در ممالک آمریکای جنوبی و جزایر سیلان و جاوه زراعت می‌شود و امروزه چهل درصد صادرات این محصول از جاوه است. هندوهای ممالک بولیوی و پرو و مکزیک و نواحی آمریکای جنوبی از قدیم‌الایام برگهای این نبات را برای تخفیف گرسنگی و تحریک قوا می‌جویدند و به استعمال آن اعتیاد داشتند. هندوها پس از جویدن این برگها برای تحمل کارهای سخت طاقت مخصوص پیدا می‌کنند. اروپاییان پس از کشف قارهٔ آمریکا کوکا را شناختند ولیکن تا نیمهٔ دوم قرن گذشته آن را استعمال نمی‌کردند. از سال ۱۸۵۹ م. تحقیقات و مطالعات دربارهٔ این درخت شروع شد و به خواص و موارد استعمال آن معرفت حاصل گردید. برگ کوکا محتوی آلکالوییدهای متعددی است که مهمترین آنها کوکایین است. (از درمانشناسی تألیف محمدعلی غربی ج ۱ ص ۱۰۵). رجوع به مدخل بعد، کارآموزی داروسازی ص ۱۹۰ و درمانشناسی تألیف عطائی ج ۲ ص ۸۰۳ شود.

کوکائین. [کُ] (اِ)[1] مادهٔ سمی مخدر که از گیاه‌کوکا گرفته می‌شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مأخوذ از کلمهٔ کوکا. آلکالوییدی است که از برگ درختچهٔ کوکا به دست آورند و یکی از داروهای بی‌حس‌کنندهٔ موضعی است، ولی استعمال ممتد این دارو منتهی به اعتیاد شدید می‌گردد. (از لاروس). آلکالوییدی است که از برگهای درخت کوکا استخراج می‌کنند. ترکیب شیمیایی کوکائین $C_{۱۷} H_{۲۱} + No_{۴}$ می‌باشد. کوکائین به صورت منشورهای کوچک برنگ [سفید] متبلور می‌شود و بسیار کم در آب محلول است، ولی در الکل و اتر کاملاً حل می‌گردد. کوکائین در ۸۹ درجه حرارت ذوب می‌شود. املاح کوکائین در پزشکی مورد استعمال دارد و مهمترین ملح آن کلریدرات کوکائین است. کوکائین یک بی‌حس‌کنندهٔ موضعی و ضد درد عالی می‌باشد و بیشتر در چشم‌پزشکی جهت بی‌حس کردن قرنیه مورد استعمال دارد. معتادان به کوکائین آن را از راه بینی یا به طریق تزریق استعمال می‌کنند و نوعی نشأه می‌یابند. اعتیاد به کوکائین موجب اختلالات جسمی و روحی شدید می‌گردد. (از فرهنگ فارسی معین). کوکائین در سال ۱۵۸۹ م. به وسیله گدک[2] از برگ کوکا استخراج گردید و در سال ۱۸۸۴ م. کولر[3] آن را در بیماریهای چشم به کار برد و رکلوس[4] اولین بار آن را برای بی‌حسی موضعی در جراحی مورد استفاده قرار داد. امروزه این دارو به طریقهٔ سنتز[5] ساخته می‌شود. کوکائین خیلی کم در آب حل می‌شود و معمولاً کلریدرات آن را (کلریدرات دو کوکایین) که به شکل سوزنهای ریز متبلوری است و به خوبی در آب حل می‌شود به کار می‌برند. جذب و دفع کوکائین به سرعت انجام می‌گیرد علاوه بر راه زیر جلدی و معدی این دارو از راه مخاط و پوست خراشیده شده نیز جذب می‌شود. (درمانشناسی تألیف محمدعلی غربی ج ۱ صص ۱۰۷-۱۰۸). و رجوع به درمان‌شناسی تألیف عطائی ج ۲ ص ۸۰۳ شود.

کوکال. [کَ / کُو] (اِ مرکب) رجوع به گوگال شود.

کوکان. (اِ) ساز و برگ استادان گازر را گویند. (برهان). دست‌افزاری است مر گازران را. (آنندراج). دست‌افزار گازر. و در نسخهٔ سروری به وزن چوگان[6] به‌معنی ساز گازر آورده. (فرهنگ رشیدی). دست‌افزاری باشد مر گازران را. (فرهنگ جهانگیری). ساز و برگ گازرگر. (ناظم الاطباء).

کوکان. (اِخ) دهی از دهستان جعفرآباد فاروج که در بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع است و ۱۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کوکان. (اِخ) دهی از دهستان تفرش که در بخش طرخوران شهرستان اراک واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). از رستاق طبرش. (تاریخ قم ص ۱۱۸ و ۱۲۰).

کوکاة. [کَ] (ع ص) پست‌بالا. (منتهی الارب). کوتاه‌بالا. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کوکب. [کَ کَ] (ع اِ) ستاره. (ترجمان القرآن). ستارهٔ بزرگ یا عام است. ج، کواکب. و ذهب القوم تحت کل کوکب؛ یعنی پراکنده و متفرق شدند. (منتهی الارب). ستارهٔ بزرگ یا عام است. ج، کواکب. و سیم و شرار و داغ و اشک و نمکدان و گره از تشبیهات اوست و با لفظ بالیدن و افتادن مستعمل. (آنندراج). ستارهٔ روشن و بزرگ. (غیاث). ستاره و ستارهٔ بزرگ. (ناظم الاطباء). نجم. (اقرب الموارد). ستاره. ج، کواکب. (فرهنگ فارسی معین). ستارهٔ بزرگ. ستاره. اختر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): فلمّا جن علیه اللیل رَءا کوکباً قال هذا ربی فلمّا افل قال لااحب الأَفلین. (قرآن ۷۶/۶). اذ قال یوسف لِأَبیه یا أَبت إنی رأیت احدعشر کوکباً و الشمس و القمر رأیتهم لی ساجدین. (قرآن ۴/۱۲). الله نور السموات و الأَرض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة زیتونة لاشرقیة و لاغربیة ... (قرآن ۳۵/۲۴).

چشمهٔ آفتاب و زهره و ماه
تیر و برجیس و کوکب بهرام.

خسروی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

الا تا همی بتابد بر چرخ کوکبی
الا تا همی بماند بر خاک پیکری.

عنصری (از یادداشت ایضاً).

گر نیی کوکب چرا پیدا نگردی جز به شب
ور نیی عاشق چرا گریی همی بر خویشتن.

منوچهری.

کوکبی آری ولیکن آسمان توست موم
عاشقی آری ولیکن هست معشوقت لگن.

منوچهری.

مسعود شاه نامی و تا سعد کوکب است
با طالع تو کوکب مسعود یار باد.

مسعودسعد.

بیدقی مدح شاه می‌گوید
کوکبی وصف ماه می‌گوید. خاقانی.

درج بی‌گوهر روشن به چه کار
برج بی‌کوکب رخشان چه کنم. خاقانی.

کوکب ناهید باد بر در تو پرده‌دار
چشمهٔ خورشید باد بر سر تو سایبان.

خاقانی.

هر یک کوکبی بود در سماء سیادت و بدری بر افق سعادت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص ۱۷۹). برج طالعش از نور کوکب او متلألی گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ج ۱ تهران ص ۲۸۴).

ز شش کوکبه صف برآراستی
ز هر کوکبی یاریی خواستی. نظامی.

شنیدستم که هر کوکب جهانی است
جداگانه زمین و آسمانی است. نظامی.

از بدی چشم تو کوکب نرست
کوکبهٔ مهد کواکب شکست.

نظامی (مخزن الاسرار چ وحید ص ۱۱۲).

چو آن کوکب از برج خود شد روان
تویی کوکبه‌دار آن خسروان. نظامی.

کوکب چرخ همچو کوکب کفش
می‌دهد بوسه بر کف پایت.

کمال‌اسماعیل (از آنندراج).

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم.

حافظ.

گر زمین را تیرگی گیرد فرونبود عجب
کوکب بخت علی از آسمان افتاده است.

علی خراسانی (از آنندراج).

– کوکب‌الکتیبة؛ درخش آن[7]. (منتهی

---

1 - Cocaïne. 2 - Goedeke.
3 - Köller. 4 - Reclus.
5 - Synthèse.

[6] – در برهان با ثانی مجهول بر وزن سوهان و در آنندراج بر وزن چوگان ضبط داده شده است.

[7] – کتیبه، به‌معنی لشکر و گروه اسبان.

الارب) (آنندراج). درخش سواران. (ناظم الاطباء).

– کوکب ثابت؛ گران‌رو ستاره. (ناظم الاطباء).

– کوکب سعادت‌بخش؛ کوکب سعد:

گرچه هر کوکبی سعادت‌بخش
بر گذر دیدمام ز طالع خویش. خاقانی.

رجوع به ترکیب بعد شود.

– کوکب سعد؛ (اصطلاح نجوم) ستاره‌ای که به عقیدهٔ احکامیان موجب سعادت می‌شود. (از فرهنگ فارسی معین): و طلوع کوکب سعد از افق مطالعم روی نمود. (المعجم از فرهنگ فارسی معین).

– کوکب سیار؛ گردان ستاره که الوا نیز گویند. (ناظم الاطباء):

عزیز آن کس باشد که کردگار جهان
کند عزیزش بی سیر کوکب سیار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۷۸).

– کوکب سیاره؛ کوکب سیار. رجوع به ترکیب قبل شود:

وندر جهان ستوده بدو شهره
دانا بسان کوکب سیاره. ناصرخسرو.

– کوکب صبح؛ (اصطلاح تصوف) در اصطلاح صوفیه، اول چیزی که ظاهر می‌شود از تجلیات الهی و گاه اطلاق کرده شود بر سالکی که متحقق بود به مظهریت نفس کلی. (کشاف اصطلاحات الفنون).

– کوکب مسعود؛ کوکب سعد. کوکب سعادت‌بخش:

مسعود شاه نامی و تا سعد کوکب است
با طالع تو کوکب مسعود یار باد.
مسعودسعد.

رجوع به ترکیب کوکب سعد شود.

– کوکب نحس؛ (اصطلاح نجوم) ستاره‌ای که به عقیدهٔ احکامیان موجب نحوست می‌شود. (از فرهنگ فارسی معین).

– یوم ذوکوکب؛ روز نیک سخت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مجازاً قطرهٔ اشک. (کلیات شمس چ فروزانفر ج ۷ از فرهنگ نوادر لغات):

دیوانه کوکب ریخته از شور من بگریخته
من با اجل آمیخته در نیستی پرنده‌ام.
مولوی (کلیات شمس ایضاً).

ریزم ز مژه کوکب، بی ماه رخت شبها
تاریک شبی دارم با این همه کوکبها. جامی.

||ماه. (ترجمان القرآن). ||خورشید. (ترجمان القرآن). ||میخ. (منتهی الارب) (آنندراج). میخ و وتد. (ناظم الاطباء). مسمار. (اقرب الموارد). ||ستاره‌مانندی خرد که حاصل شده است از میخهای ته کفش. (ناظم الاطباء).

– کوکب کفش؛ میخ کفش و در اصطلاحات الشعرا مرادف گل کفش. (آنندراج). میخ کفش. گل کفش. (از فرهنگ فارسی معین):

کوکب چرخ همچو کوکب کفش
میدهد بوسه بر کف پایت.
کمال اسماعیل (از آنندراج).

||هر چیز درخشندهٔ مدورشکل. (ناظم الاطباء). ||صورتی از زر و سیم و جواهر که بر کمربند و قبضهٔ کارد و شمشیر و ترکش و جز آن کنند. آنچه از زر و سیم به صورت ستاره‌ای بر قبضهٔ شمشیر و کمان و ترکش نشانند. گل‌میخ طلا و نقره. آنچه درنشانند از جواهر ثمینه بر کمر و ترکش و کمان‌دان و چیزهای دیگر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گر کوکب ترکشت ریخته شد
من دیده به ترکشت برنشانم.
عماره (از یادداشت ایضاً)[1].

نهادند یک خانه خوانهای ساج
همه کوکبش زر و پیکر ز عاج. فردوسی.

کوکب ترکش کنند از گوهر تاج ملوک
وز شکسته دست بت بر دست بت‌رویان سوار.
فرخی

یکی پیکر بسان ماهی شیم
پشیزه بر تنش چون کوکب سیم.
(ویس و رامین از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

می‌جست همچو تیر و دو چشمش همی نمود
مانند کوکب سپر از روی چون سپر.
مسعودسعد.

مه سپر کرده و شب ماه سپر
به سپر برزده کوکب چه خوش است. خاقانی.

||تیغ. (منتهی الارب) (آنندراج). شمشیر. (ناظم الاطباء). سیف. (اقرب الموارد). ||شکوفهٔ مرغزار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شکوفهٔ باغ. کقوله: یضاحک الشمس منها کوکب شرق. (از اقرب الموارد). ||درخش آهن. (منتهی الارب) (آنندراج). درخش آهن و شمشیر. (ناظم الاطباء). درخشیدن آهن و افروختن آن. (از اقرب الموارد). ||شبنم که بر گیاه افتد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قطراتی از شبنم که شبانگاه بر گیاه نشیند و چون ستارگان نماید. (از اقرب الموارد). ||چشمهٔ چاه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). الکوکب من البئر؛ چشمهٔ چاه که آب از آن برجوشد. (از اقرب الموارد). ||آب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) ||زندان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). محبس. (اقرب الموارد). ||سختی گرما. ||خطه‌ای از زمین که رنگش مخالف آن زمین باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

||گیاه دراز. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنچه بلند گردد از گیاه. (از اقرب الموارد). ||سپیدی در سیاههٔ چشم. (منتهی الارب) (آنندراج). سپیدی چشم. (ناظم الاطباء). نقطه‌ای سفید که در چشم پدید آید. (از اقرب الموارد). نقطهٔ سپید که بر سیاههٔ چشم افتد. نقطهٔ سپید که بر مردمک چشم پدید آید و از دیدن بازدارد. غبار. تورک، ج، کواکب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||حدقهٔ چشم. (ناظم الاطباء). ||طلق از ادویه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد)[2]. طلق. (ناظم الاطباء). ||نوعی از سماروغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). سماروغ و غارچ. (ناظم الاطباء). ||کوه. (از اقرب الموارد). ||مهتر قوم و دلاور آنها. (منتهی الارب) (آنندراج). سید و رئیس قوم. دلاور قوم. (ناظم الاطباء). سید قوم و فارس ایشان. (از اقرب الموارد). ||(ص) بزرگ از هر چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرد با ساز و برگ.[3] (منتهی الارب). مرد با ساز و برگ. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||مرد با سلاح. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آنندراج). ||کودک نزدیک بلوغ رسیده. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). غلام مراهق. هنگامی که کودک ببالید و چهره‌اش زیبا شد، گویند: «غلام کوکب ممتلی»، همان گونه که وی را بدر گویند. (از اقرب الموارد). ||(اِ) قسمی گل زینتی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گیاهی است[4] از تیرهٔ مرکبان و از دستهٔ آفتابیها که

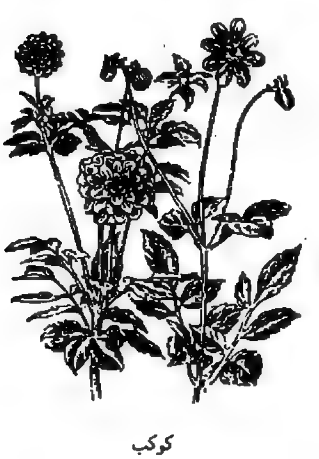

کوکب

---

[1] – در یادداشتی دیگر این بیت به کسایی نسبت داده شده است.

[2] – در اقرب الموارد: الطلق من الاوديه، و ظاهراً اوديه غلط چاپی و ادویه درست است.

[3] – در اصل: بزرگ، متن تصحیح قیاسی است.

4 - Dahlia.

دارای نهنج بزرگی است و برگهای متقابل دارد. ریشه‌اش غده‌ای افشان و محتوی ذخایر اینولین فراوان است (نظیر غده‌های سیب‌زمینی ترشی) این گیاه را به جهت گلهای زیبایی که دارد در باغها به عنوان زینتی می‌کارند[1]. گلهای کوکب درشت و پرپر و به رنگهای ارغوانی، زرد، سفید، قرمز یا بنفش می‌باشند. دهلیه. دالیا. کوکب معمولی. کوکب باغی. توضیح اینکه چند قسم از این گل در زمان ناصرالدین‌شاه در ایران متداول گردید. (فرهنگ فارسی معین). ||ظاهراً نوعی طعام بوده است: [کوکب] طعامی است و آن چنان است که بگیرند قفیزی برنج و قفیزی نخود و قفیزی باقلی یا غیر آن و همه را بکوبند و بپزند و آن را مثلثه نیز نامند. (مکارم‌الاخلاق طبری ص ۸۴، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوکب. [کَ کَ] (اِخ) قلعه‌ای است مشرف به طبریه. (منتهی الارب) (آنندراج). نام حصاری است در بالای کوهی مشرف به طبریه. صلاح‌الدین آن را فتح کرده بود، اما اکنون خراب است. (از معجم البلدان).

کوکبا. [کَ /کُو کَ] (هزوارش، اِ) به لغت زند و پازند ستاره را گویند و عربان کوکب خوانند. (برهان) (از آنندراج). به لغت زند و پازند ستاره و تارا. (ناظم الاطباء). هزوارش کوکبا[2]، کوکپا[3]. پهلوی ستارک[4] (ستاره) و با کوکب عربی مقایسه شود. (حاشیهٔ برهان چ معین).

کوکبان. [کَ کَ] (اِخ) قلعه‌ای است در یمن که درونش مرصع به یاقوت و درخشان همچو کوکب بود. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شهری است در یمن. (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۱۱۱). نام موضعی است و مولد اخفش حسین‌بن حسن بدانجا بود. (از تاج العروس در مادهٔ خفش، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوهی است در نزدیکی صنعاء. در اینجا کاخی وجود داشت که با نقره و سنگ بنا شده بود و اندرونش مرصع به یاقوت و جواهر بود و در شبهای تاریک مانند ستارگان درخشان می‌تابید و بدان جهت کوکبان گفتند. (از معجم البلدان). کوهی است که نزدیک صنعاء واقع است و بر آن کوه دو قصر است که هیچکس راه آن را نمی‌داند و عقیدهٔ بعضی مردم آن است که آن دو قصر را از جواهر ساخته‌اند، زیرا که در شب به‌غایت درخشنده است. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۶۷۶).

کوکب‌افروز. [کَ /کُو کَ اَ] (نف مرکب) کوکب‌افروزنده. افروزندهٔ کوکب. روشن‌کنندهٔ ستاره:

آفتابی که از زوال بری است
کوکب‌افروز آسمان من است.
حسین ثنائی (از آنندراج).

کوکب‌الارض. [کَ کَ بُلْ اَ] (ع اِ مرکب) طلق. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). طین شاموس. طلق. تلک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به طین شاموس و کوکب شاموس شود.

کوکب بحری. [کَ /کُو کَ بِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به ستارهٔ دریایی شود.

کوکب خراسانی. [کَ کَ بِ خُ] (اِخ) میرزا عبدالعلی‌بن میرزا محسن. پدرش از مردم خراسان بود، اما وی در یزد متولد شد. در حسن خط خاصه در نسخ از امثال میرزا احمد نیریزی بشمار می‌رفت و در زمان فتحعلی‌شاه به منصب صدارت رسید و گاهی شعر نیز می‌سرود. رباعی زیر از اوست:

ای مهر تو مرهم دل خستهٔ من
وی مهر تو بر لب فروبستهٔ من
عفو و کرم و عطاست زیبندهٔ تو
جرم و گنه و خطاست شایستهٔ من.
(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۴۲۶).

کوکب خراسانی. [کَ کَ بِ خُ] (اِخ) میرزا محمدباقر. اصلش از خاوران و از مردم راز و قوشخانهٔ خبوشان بود. در آغاز جوانی به تهران آمد و به کسب علم و ادب پرداخت و در علوم ریاضی و طبیعی نیز مقامی یافت. محمدحسین‌خان قاجار مروزی و سایر رجال دربار فتحعلی‌شاه را در حق او عنایتی بود. وی در هفتادسالگی به سال ۱۲۷۲ هـ.ق. درگذشت. دیوانش جمع نگردیده است. از قصاید اوست:

شب دوشین به هجر روی دلبر
نهادم سر به زانو دیده بر در
ز شور آن نگار پرنیان‌پوش
ز خار و خاره‌ام بالین و بستر...
(از مجمع الفصحاء ج ۲ صص ۴۲۶-۴۲۷).

و رجوع به همان مأخذ شود.

کوکب ساموس. [کَ /کُو کَ بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[5] کوکب شاموس. (فرهنگ فارسی معین). طین ساموس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به مدخل بعد شود.

کوکب شاموس. [کَ /کُو کَ بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام گلی است و آن را از جزیرهٔ قبرس[6] آورند و آن از گل مختوم خشکتر می‌باشد. دارویی کشنده و گزندگی جانوران را دافع است و به عربی طین شاموس خوانند. (برهان) (آنندراج). کوکب ساموس. طین شاموس. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به طین شاموس شود.

کوکب شیرازی. [کَ کَ بِ] (اِخ) محمد صادق‌بن حاجی آقاسی معاصر مؤلف مجمع‌الفصحاء و از مردم نجیب و با کمال شیراز بود. به هندوستان سفر کرد و در مدرس درگذشت. حکایتی بر وزن هفت‌پیکر داشت که در دست نیست. ابیات زیر از اوست:

بریخت خون دلم چشم می‌پرستش و گیرم
ز لعل باده‌فروشش به حکم عشق غرامت.
جان برافشانم مرا چون از برابر بگذری
رخ بپوشانی ترا چون در مقابل بگذرم.
(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۴۲۶).

کوکبوس. [کُکْ /کَ وَ کْ] (ص) به‌معنی کج و ناراست باشد. (برهان) (آنندراج). کج و ناراست. (ناظم الاطباء).

کوکبة. [کَ کَ بَ] (ع مص) درخشیدن و روشن گردیدن آهن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). درخشیدن و روشن گردیدن آتش و جز آن. (ناظم الاطباء). ||(اِ) ستارهٔ بزرگ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ستاره و گویند «کوکب و کوکبة» چنانکه گویند بیاض و بیاضة و عجوز و عجوزة. (از اقرب الموارد). ||گروه مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). جماعت. (اقرب الموارد). و رجوع به کوکبه شود. ||شکوفه. (از اقرب الموارد).

کوکبه. [کَ /کُو کَ بَ /بِ] (از ع، اِ) بسیاری و انبوهی مردم را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). انبوه و جماعت مردم. (آنندراج). گروه. (از گنجینهٔ گنجوی):

ز شش کوکبه صف برآراستی
ز هر کوکبی یاریی خواستی. نظامی.

||مجازاً به‌معنی فر و شکوه و حشمت. (غیاث). مجازاً کروفر و حشمت. (آنندراج). جلال و جلوه و تابش. (ناظم الاطباء). حشمت. جاه. جلال. (فرهنگ فارسی معین):

بین که کوکبهٔ عمر خضروار گذشت
تو بازمانده چو موسی به تیه خوف و رجا.
خاقانی.

پندار همان عهد است از دیدهٔ فکرت‌بین
در سلسلهٔ درگه در کوکبهٔ[7] میدان.
خاقانی.

از بدی چشم تو کوکب نرست
کوکبهٔ مهد کوا کب شکست.
نظامی (مخزن الاسرار چ وحید ص ۱۱۲).

کفر از آن خاست که در کاینات
کوکبهٔ زلف تو تأثیر کرد. عطار.

مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود

---

[1] - در اصل: زمینی، و ظاهراً غلط چاپی است.
[2] - kôk(a)bâ.
[3] - kôk(a)pâ.
[4] - stârak.
[5] - Samos.
[6] - شاموس (Samos) بجز قبرس (Chypre) است. (حاشیهٔ برهان چ معین).
[7] - به‌معنی بعد هم ایهام دارد.

چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند.
حافظ.

خوی چو ستاره ز رخ برون زده گویی
کوکبهٔ ماه باکمال برآمد.
امیرحسن دهلوی (از آنندراج).

||خدم و حشم. سوار و پیاده‌ای که پیشاپیش پادشاه آیند. (از ناظم الاطباء). همراهان شاه و امیر. (فرهنگ فارسی معین). در تداول فارسی، خدم و اسباب شکوه و بزرگی شاهی در گاه حرکت. سواران و پیادگان پیرامون شاه یا امیری گاه حرکت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): براثر وی خواجه علی میکائیل و قضات و فقها... و اعیان بلخ و رسول خلیفه با ایشان در این کوکبه بر دست راست علی میکائیل. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۲). همهٔ محتشمان و خادمان روان شدند به استقبال مهد... با کوکبه‌ای بزرگ که گفتند بر آن جمله کس یاد نداشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۳). امیر، خواجه علی میکائیل را بخواند و گفت: رسولی می‌آید بساز با کوکبه‌ای بزرگ... به استقبال روی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۸).

دست صبا برفروخت مشعلهٔ نوبهار
مشعله‌داری گرفت کوکبهٔ شاخسار.
خاقانی.

با کوکبهٔ مظفرالدین
دین همره و همرهان بینم. خاقانی.

سلطان کوکبه‌ای از مواکب لشکر خویش براثر او بفرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۸۷). چون سلطان او را در حالت آن محنت بدید کوکبهٔ جماعتی از خواص غلامان به نجدهٔ او فرستاد تا او را از دست ملاعین بستدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۵۱).

صیدزنان[1] مرکب نوشیروان
دور شد از کوکبهٔ خسروان. نظامی.
در کوکبهٔ چنین غلامان
شرط است برون شدن خرامان. نظامی.
که‌به این کوکبه در دشت جنون تاخته‌ست
چشم آهوست که هر گام رکابم دارد.
جلال اسیر (از آنندراج).

||چوب بلند سرکجی باشد با گوی فولادی صیقل‌کرده از آن آویخته و آن نیز مانند چتر از لوازم پادشاهی است و آن را پیشاپیش پادشاهان برند. (برهان). چوبی باشد بلند و سرکج که از سر آن گوی فولادی مصیقل آویزند و پیش سواری ملوک می‌برند و آن از لوازم پادشاهی است. (غیاث) (آنندراج).

کوکبه‌دار. [کَ / کُو کَ بَ / بِ] (نف مرکب) دارندهٔ کوکبه. آنکه پیشاپیش پادشاهان کوکبه حمل کند:

چو آن کوکب از برج خود شد روان.
تویی کوکبه‌دار آن خسروان. نظامی.

و رجوع به کوکبه (معنی آخر) شود.

کوکبی. [کَ / کُو کَ] (ص نسبی) منسوب به کوکب.

– شمع کوکبی؛ از شاهد زیر چنین برمی‌آید که‌ظاهراً نوعی شمع بوده است:

کونشان شده‌ست چون لگن شمع کوکبی
وندر جواب این همه لال‌اند و الکن‌اند.
سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوکبی. [کَ کَ] (اِخ) نبیرهٔ شیخ بایزید یله و در مشهد زادگاه آبا و اجداد خود زندگی می‌کند. مطلع زیر از اوست:

کُشتی من دل‌خسته را، ترک کمان‌ابروی من
تا بازیابم زندگی، تیری بیفکن سوی من.
(از مجالس النفایس ص ۱۱۱).

کوکبی ترک. [کَ کَ یِ تُ] (اِخ) قبادبیک. از اتراک است و در حیدرآباد بوده است. بیت زیر از اوست:

چو در کنج قفس میرم بسوزیدم مگر روزی
به امداد صبا خاکسترم راه سبا گیرد.
(از تذکرهٔ نصرآبادی ج ۲ ص ۳۱۲).

کوکبی جیلانی. [کَ کَ یِ] (اِخ) مولی میرالقاری. از معاصران شاه‌عباس بود و کتابی به نام زبدةالحقایق دارد که مشتمل بر ابوابی چند به زبان عربی و فارسی است. این کتاب برای سلطان احمدخان حاکم گیلان نوشته شده است. (از فهرست کتابخانه مدرسهٔ سپهسالار ج ۲ ص ۱۴۷).

کوکبی مروزی. [کَ کَ یِ مَ وَ] (اِخ) از شاعران دورهٔ غزنویان و به حسن بیان معروف بوده است. قطعهٔ زیر از اوست:

قدح و باده هر دو از صفوت
همچو ماه دوهفته دارد اثر
یا قدح بی می است یا می ناب
بی قدح در هوا شگفت نگر.
(از لباب الالباب چ لیدن ج ۱ ص ۶۵).

رجوع به مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۴۸۷ شود.

کوکبة. [کَ کَ بی یَ] (اِخ) دهی است. (از معجم البلدان). و منه المثل: «دعوا دعوة کوکبیة» و اصل آن چنان است که عاملی بر مردم آنجا ستم روا داشت، ایشان وی را نفرین کردندو او مرد، و این مثل سایر شد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به معجم‌البلدان شود.

کوکبیه. [کُ کَ بی یِ] (اِخ) دهی از دهستان کزاز بالا که در بخش سربند شهرستان اراک واقع است و ۱۰۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کوکتل. [کُکْ تِ] (انگلیسی، اِ)[2] کوکتیل. مخلوطی از مشروبات مختلف (جین، ویسکی و غیره). (از فرهنگ فارسی معین).

کوکتیل. [کُکْ تِ] (انگلیسی، اِ) کوکتل. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوکتل شود.

کوکث. [ ] (اِخ) شهرکی است از ماوراءالنهر به نزدیکی بشت، کلسکان، یوکند، خشکاب. با کشت و برز بسیار و مردمانی درویش. (حدود العالم، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۱۴ شود.

کوکج. [ ] (اِخ) دهی از دهستان افشاریه است. رجوع به کوکه شود.

کوکده. [دِهْ] (اِخ) دهی از دهستان پائین خیابان که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کوکر. [کو کَ] (اِ) پنیرک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به پنیرک شود.

کوکرل. [کُ کِ رِ] (اِخ)[3] ژان اتین. کشیش پرتستان فرانسوی (۱۸۲۹-۱۹۰۱ م.). مدافع آزادی مذهب و آزادی سیاسی مردم بود. او راست: «آزادی‌خواهان و معتقدان واقعی دین» (۱۸۶۴ م.)، «گیزو و اعتقاد واقعی پرتستان» (۱۸۶۴ م.) و «ماجرای یک پناهنده» (۱۸۷۱ م.). (از لاروس).

کوک زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) دو پاره جامه را بهم پیوند کردن به طریق استعجال تا در دوختن کم و زیاده نشود. (آنندراج). بخیه زدن با دست در روی پارچه و جامه. (از فرهنگ فارسی معین). با بخیه‌های خرد دوزند. با بخیه‌های دورادور دوختن بار اول را. جامه را با بخیه‌های درشت دوختن. شَمج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

خس بود در لفظ تازی کوک و اندر شاعری
کوک زن بر سوزنی گر خوش نراند لفظ خس[4].
سوزنی.

و رجوع به کوک شود.

کوکزی. [کُکْ] (اِخ)[5] میشل وان. نقاش فلاماندی (۱۴۹۷ یا ۱۴۹۹-۱۵۹۲ م.). شاگرد «برنارد وان اورلی» و مجذوب رافائیل بود و به همین علت به ایتالیا رفت و در سال ۱۵۳۲ م. با شهرت درخشانی وارد رم گردید و تابلو «رستاخیز ناجی»[6] را برای کلیسای «سن‌پیر» ساخت. در بازگشت به میلان به سال ۱۵۴۳ م. محراب سن‌لوک را به سبک

---

[1] – ن ل: کنان.

[2] - Coktail.

[3] - Coquerel, Jean Étienne.

[4] – در آنندراج: لفظ خویش و در جهانگیری لفظ کوک آمده و در دیوان چ شاه‌حسینی ص ۲۲۲ مطابق متن آمده است.

[5] - Coxie, Coxcie, Cocsyen, Michel van.

[6] - Résurrection du Sauveur.

سه‌لوحه‌ای[1] نقاشی کرد. لوئی دوم او را نقاش مخصوص خود خواند و او را واداشت که پرده‌های نقاشی فراوانی به وجود آورد. (از لاروس و کیه).

کوک شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) موافق شدن ساز با سازی. (آنندراج) (غیاث). هماهنگ شدن و موافق گشتن ساز و آواز. (ناظم الاطباء). آهنگ یافتن سازها. میزان شدن آلات موسیقی. (فرهنگ فارسی معین). ||منظم گشتن حرکات دستگاه ساعت به وسیلهٔ پیچاندن فنر مخصوص. (فرهنگ فارسی معین). جمع شدن فنر و وسایل کوکی بوسیلهٔ کلید برای کار کردن آن. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||در تداول عامه، از جا دررفتن. متغیر شدن. (فرهنگ فارسی معین). خشمناک شدن. به خشم آمدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عصبانی شدن و از کوره دزرفتن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||بحرف آمدن شخص ساکت.(از ناظم الاطباء).

کوک کردن. [کو کَ دَ] (مص مرکب) به‌معنی موافق ساختن است اعم از ساز و آواز و غیره. (برهان). موافق کردن ساز و موافق کردن آواز. (آنندراج) (غیاث). هماهنگ کردن و موافق ساختن سازها و آوازها. (ناظم الاطباء). آهنگ دادن سازها. میزان کردن آلات موسیقی. (از فرهنگ فارسی معین). ساز کردن اوتار رود جامگان. راست کردن مغنی تار ساز را تا بنوازد. ساز کردن چنانکه آلتی از آلات موسیقی را. بِظْ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||راه انداختن ساعت و پیچ دادن فنر آن. (ناظم الاطباء). منظم کردن حرکات دستگاه ساعت به وسیلهٔ پیچاندن فنر مخصوص. (فرهنگ فارسی معین). جمع کردن فنر وسایل کوکی بوسیلهٔ کلید برای کار کردن آن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). پیچاندن دستهٔ ساعت یا گرامافون و امثال آن تا فنر آن به حد کفایت پیچد. پیچاندن کلید ماشین فنرداری به حد لزوم، چون: ساعت و گرامافون. پیچانیدن کلید ساعت و امثال آن تا فنر گرد شود و گاه باز شدن، ساعت و مثل او به کار افتد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||مطابق کردن آسمان‌سنج یعنی ساعت را با ساعت دیگر نیز کوک کردن گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). ||بخیهٔ دو را دور زدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوک زدن. رجوع به کوک زدن شود. ||بانگ زدن (در زبان هروی مستعمل بود). (از فرهنگ فارسی معین): وی می‌گفتی که به خیابان هری کوک کنم یعنی بانگ زنم... (نفحات الانس جامی از فرهنگ فارسی معین). ||در تداول عامه، متغیر ساختن. عصبانی کردن. (از فرهنگ فارسی معین). به خشم داشتن. به خشم آوردن. به عمد کسی را به خشم آوردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عصبانی و خشمگین کردن کسی را. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||در تداول عامه، تحریک کردن. وادار کردن به عملی: او را کوک کردند برود کشتی بگیرد. (از فرهنگ فارسی معین). ||بر سر حرف و صحبت آوردن شخص ساکت.(ناظم الاطباء). در تداول عامه، بر سر حرف آوردن. (از فرهنگ فارسی معین).

کوکل. [ ] (اِ) اسم هندی مقل است. (فهرست مخزن الادویه).

کوکلان. (اِ) سرو کوهی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (از فرهنگ فارسی معین).

کوکلان. [کو کَ] (اِخ) طایفه‌ای از ترکمانان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). طوایف ترکمن به دو دسته تقسیم می‌شوند: اول، ترکمنهای یموت که پانزده تیره‌اند... دوم، ترکمنهای کوکلان که بیست‌وهفت تیره‌اند و تیره‌های مهم آن: کرخ، قرابی‌خان، آی‌درویش و تسمک می‌باشند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۳۰۹).

کوکلتاش. [کُ کُ] (ترکی-مغولی، اِ مرکب) برادر رضاعی. از لغات ترکی، لهذا برادر رضاعی پادشاه را کوکلتاش‌خان لقب باشد. مؤلف[2] گوید که برادر رضاعی در اینجا مراد از پسر دایه نیست، بلکه شخصی دیگر باشد و کوکلتاش مرکب است از کوکه و تاش و لام تبجیل، زیراکه کوکه پسر دایه راگویند و تاش مبدل داش که کلمهٔ اشتراک است، چنانکه در فارسی لفظ هم. پس کوکلتاش به‌معنی هم کوکه باشد، یعنی دو شخص که شریک دایه خورده باشند بالضروره پسر آن دایه آن هر دو شخص را کوکه باشد و آن هر دو شخص با هم کوکلتاش باشند، یعنی هم کوکه‌و آنچه کوکلتاش به‌معنی پسر دایه گویند ظاهراً مجاز باشد که او را در ترکی فقط کوکه نامند. (غیاث) (از آنندراج). برادر رضاعی. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به تاش شود.

کوکلک. [کو کَ لَ /کوکُ لَ] (اِ) غوزهٔ پنبه راگویند که هنوز نشکفته باشد، یعنی غلافی که پنبه در درون آن است. (برهان). بالضم و واو مجهول... غوزهٔ پنبه که هنوز ناشکفته باشد. (فرهنگ رشیدی). غوزهٔ پنبهٔ ناشکفته راگویند. (آنندراج).

کوکله. [کو /کَ /کُو کِ / کَ لَ /لِ] (اِ) مرغی است تاجدار که آن را شانه‌سر گویند و مرغ سلیمان همان است و به عربی هدهد خوانند، و بر وزن حوصله هم گفته‌اند. (برهان). مرغی است تاجدار که آن را شانه‌سر گویند و مرغ سلیمان همان است و به عربی هدهد خوانند و اصل در آن کا کله بوده، یعنی کاکل‌دار.(آنندراج). مرغ شانه‌سرک که هدهد گویندو تاج دارد و اصل در آن کا کله بوده، یعنی کا کل‌دار. (انجمن آرا). در تداول خراسان کوکله[3] (شانه‌بسر)، لری کولکولو[4] (مرغی بزرگتر از گنجشک که بر سر خود شاخی از پر دارد). (حاشیهٔ برهان چ معین).

کوکما. (هزوارش، اِ) به‌لغت زند و پازند یکی از نامهای آفتاب است. (برهان) (آنندراج). به لغت زند و پازند آفتاب و خورشید. (ناظم الاطباء). هزوارش کوکما[5] و کوما[6] و کوکما[7]، پهلوی آفتاپک[8] (آفتاوه) و یونکر بنقل از یوستی آن را به‌معنی «آفتاب» (با علامت تعجب) نقل کرده است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

کوکن. [کَ] (اِ) با ثانی مجهول جغد راگویند و آن مرغی است که به نحوست اشتهار دارد. (برهان). جغد راگویند و آن مرغی است که به نحوست اشتهار دارد و آن را کوکه و بوم نیز گفته‌اند. (آنندراج). جغد که بوم نیز گویند و کوکنک تصغیر آن. (فرهنگ رشیدی). ||غلهٔ نیم‌رس بریان‌کرده را نیز گویند. (برهان) (آنندراج). غلهٔ نیم‌رس که دلمل نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). دلمل. (غیاث).

کوکن. [کُو کِ] (اِخ) به هندی نام ولایتی است از ملک دکن بر ساحل دریای عمان. (برهان) (آنندراج). نام ولایتی است از ملک دکن که بر ساحل دریای شور است. (از غیاث اللغات از فرهنگ رشیدی و برهان و سراج).

کوکنار. (اِ مرکب)[9] غلاف خشخاش باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۲۹). غلاف غوزهٔ خشخاش باشد و به عربی رمان‌السعال گویند. (برهان). غلاف غوزهٔ خشخاش که به فارسی نارکیوا و به عربی رمان‌السعال گویند که دفع سرفه کند و فارسیان سرفه را کوک گویندو سرفه کردن را کوکیدن خوانند به فتح کاف‌و کیو بر وزن عدو نیز به‌معنی سرفه بود و همچنین بر وزن بیجا، و بنابراین نوعی از خشخاش را نارکیوا خوانند و کوکنار و شربت کوکنار به خاصیت خواب‌افزاست و خوردن آن خواب آورد. (آنندراج) (انجمن آرا). غوزهٔ خشخاش زیرا که کوک به‌معنی سرفه است و نار به‌معنی رمان است و لهذا به تازی رمان‌السعال گویند. (فرهنگ رشیدی). غوزهٔ خشخاش مرکب از کوک که به‌معنی سرفه

---

[1] Triptyque.

[2] مؤلف غیاث اللغات.

[3] kokale. [4] kolkolō.

[5] kôk(a)mâ. [6] kumamâ.

[7] kukamâ. [8] âftâpak.

[9] کوکنار، نارکوک. (حاشیهٔ برهان چ معین).

است و نار که ترجمهٔ رمان زیرا که به سرفه مفید است. (غیاث). اسم فارسی خشخاش است. (فهرست مخزن الادویه). نارکوک و نارخوک و غوزهٔ خشخاش که از آن تریاک گیرند. (ناظم الاطباء). میوهٔ خشخاش که دانه‌های خشخاش در درون آن است. گرز خشخاش. تمام خشخاش با پوست و دانه. جای دانه‌های خشخاش. غوزهٔ خشخاش. رمان‌السعال. نارکوک. نارخوک[1]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نارکوک. در اصطلاح گیاه‌شناسی، آن را «پاپاور سومنی‌فروم»[2] خوانند که شیرهٔ آن افیون است. همچنین افیون از تره‌ای که کوک (= کاهو، به عربی خس‌البری) خودرو گویند نیز گرفته شود. (از حاشیهٔ برهان چ معین). میوه‌ای کپولی‌شکل خشخاش را که اصطلاحاً به نام گرز خشخاش نیز نامیده می‌شود کوکنار گویند و در اکثر موارد منظور از کوکنار بطور اعم همان میوهٔ خشخاش است که به نامهای انارگیرا، نارکوک، نارخوک نیز نامیده می‌شود. در برخی کتب میوهٔ خشخاش را به نام غوزهٔ خشخاش یاد کرده‌اند. در عهد صفویه، پوست خشخاش را مثل چای دم‌کرده می‌نوشیدند و شاه عباس در سال ۱۰۳۰ هـ. ق. نوشیدن آن را قدغن کرد، ولی پس از شاه‌عباس دوباره متداول شد. (از فرهنگ فارسی معین):

خواب در چشم آورد گویند کوک و کوکنار
با فراق روی او داروی بیخوابی شود.

خسروانی.

کوکنار از بس فزع داروی بیخوابی شود
گربرافتد سایهٔ شمشیر تو بر کوکنار.

فرخی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۲۹).

بیم تو بیدار دارد بدسگالان را به شب
همچو کاندر خواب دارد کودکان را کوکنار.

فرخی.

هر آن کس که بیخواب شد از نهیبش
نخواید سبک دیگر از کوکناری. فرخی.

کی غم بوسه و کنار خورد
آنکه او کوک و کوکنار خورد. سنایی.

چون کوکنار خورده ز سودا دماغ پر
وز خرمی تهی شده چون کوکنار دل. سوزنی.

تا بنگ و کوکنار به دیوانگی کشد
دیوانه باد خصم تو بی کوکنار و بنگ.

سوزنی.

تا نسبتی ندارد آبی به کوکنار
وین هر دو را نداند از یک شمار دل.

سوزنی.

جایی رسید بأس تو کز بهر خواب امن
بگرفت فتنه را هوس کوک و کوکنار.

انوری.

بر چمن آثار سیل بود چو دُردی می
فاخته کآن دید ساخت ساغری از کوکنار.

خاقانی.

ای هر که افسری است سرش را چو کوکنار
پشت چو لاله بی سر و دامن تر آمده.

خاقانی.

تا به اثر خواب او چشم حسودش برد
شورش آهن بود مغز سر کوکنار. خاقانی.

در مغز فتنه خنجر چون گندنات را
تا نفخ صور خاصیت کوکنار باد.

ظهیر فاریابی.

بخفت بخت حسودت چنانکه پنداری
زمانه روز و شبش کوک و کوکنار دهد.

ظهیر فاریابی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

به بیداری نمانده دیگرش تاب
خواص کوکنارش برده در خواب.

جامی (از آنندراج).

و رجوع به هرمزدنامه تألیف پورداود ص ۱۱۳ شود. ||بعضی تخم خشخاش را هم گفته‌اند. (برهان). به‌معنی خشخاش‌دانه هم آمده است. (آنندراج). به‌معنی خشخاش‌دانه به طریق مجاز نیز آمده. (از فرهنگ رشیدی). تخم خشخاش. (ناظم الاطباء):

یکی را چنان کوفت آن نامدار
که‌گشت استخوانش همه کوکنار.

اسدی (از آنندراج).

||عصاره و فشردهٔ خشخاش را نیز گویند. (از برهان). شربت کوکنار. دیاقودا[3]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||بوتهٔ خشخاش. (فرهنگ فارسی معین):

از آن پس بر سبز دشتی رسید
همه کوکنار و گل و سبزه دید.

اسدی (گرشاسب‌نامه چ یغمایی ص ۴۵۲).

بر لشکر گیاهان گل راست سلطنت
کوری کوکنار که حمال افسر است.

اثیر اخسیکتی.

نیست نظیر تو خصم خود نبود یک بها
تاج سر کوکنار و افسر نوشیروان. خاقانی.

بود سر کوکنار حقهٔ سیماب‌رنگ
غنچه که آن دید کرد مهرهٔ شنگرفسان.

خاقانی.

کوکنارخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) محلی که در آن کوکنار (پوست خشخاش) دم کرده می‌نوشیدند. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوکنار شود.

کوکناری. (ص نسبی) افیون‌خوران را گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). ||مانند کوکنار. به هیئت کوکنار. همچون کوکنار. رجوع به کوکنار شود.

کوکنده. [کَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان گیلخواران که در بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع است و ۴۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کوکنک. [کوکَ نَ](اِمصغر)[4] مصغر کوکن است که جغد باشد و آن پرنده‌ای است به نحوست مشهور. (برهان) (آنندراج). کوکن یعنی جغد کوچک. (ناظم الاطباء):

آواز نای و حسن کجا سیرگاه تو
ویرانه‌ها و خلق در آن همچو کوکنک.

خیالی سبزواری (از فرهنگ رشیدی).

الصخد؛ بانگ کوکنک. (مهذب الاسماء، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوکو. (اِ صوت) صدا و آواز فاخته را گویند. (برهان). آواز فاخته مثل پوپو آواز هدهد، و با لفظ زدن و کردن مستعمل. (آنندراج). آواز و صدای فاخته. (ناظم الاطباء). اسم صوت کوکو. حکایت صوت کوکو. آواز فاخته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای
بنشسته همی گفت که کوکو کوکو[5].

خیام (از فرهنگ فارسی معین).

آن خواجه که خویش را هلا کو می‌گفت
وز کبر سخن به چشم و ابرو می‌گفت
بر کنگرهٔ سرای او فاخته‌ای
دیدم که نشسته بود و کوکو می‌گفت.

؟ (از آنندراج).

و رجوع به‌معنی بعد شود.

— کوکو زدن؛ کوکو کردن. آوای کوکو برآوردن. بانگ کوکو سر دادن:

فاخته هر صبح که کوکو زند
سوختگی از جگرم بو زند.

امیرخسرو (از آنندراج).

— کوکو کردن؛ کوکو زدن. آوای کوکو برآوردن:

فاخته چون نغمهٔ دلجو کند
بوم چرا بیهده کوکو کند.

امیرخسرو (از آنندراج).

و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کوکوگوی؛ که بانگ کوکو برآورد. که کوکو کند:

باز مردان چو فاخته در کوی
طوق در گردنند کوکوگوی.

سنائی.

---

[1] - مرحوم دهخدا در یادداشتی آرد: کوک، صورتی از خوک به‌معنی خنزیر است چنانکه نارخوک نام دیگر آن است.

[2] - Papaver somniferum.

[3] - فرانسوی Diacode که شربتی است منوم و آرامش‌بخش که از کوکنار به دست آورند.

[4] - از: کوکن +ک، تصغیر. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[5] - به‌معنی ادات استفهام مکرر نیز ایهام دارد. رجوع به‌معنی آخر شود.

کوکو

||(اِ) فاخته. (ناظم الاطباء). مرغی است که آوایی شبیه به کوکو برآرد و بعضی ملل دیگر نیز همین نام را بدو دهند چنانکه فرانسوی‌ها.[1] طیری از طیور که در لانهٔ دیگران تخم گذارد و حضانت و تربیت جوجه‌های او را مرغان دیگر کنند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اسم صوت که به مرغ اطلاق شده. (حاشیهٔ برهان چ معین). پرنده‌ای است[2] از راستهٔ برشوندگان که زیبا و دارای منقاری ضعیف و بالها و دمش نسبتاً طویل و پاهایش کوتاه است. این پرنده از حشرات مختلف تغذیه می کند. رنگ پرهایش خاکستری متمایل به آبی و پرهای زیر شکمش روشن‌تر از قسمتهای دیگر بدن است. عاطفهٔ مادری کوکو بسیار کم و مشهور به بی‌عاطفگی است و جوجه‌هایش نیز به قدرناشناسی شهرت دارند. وجه تسمیهٔ وی به سبب آوازش (که شبیه به «کوکو» است) می‌باشد. فاخته. صلصل. (فرهنگ فارسی معین). ||خاگینه[3] را نیز گفته‌اند. (برهان). به‌معنی خورش خاگینه معروف است. (انجمن آرا). خاگینه. تواهه. (فرهنگ فارسی معین). ||نوعی از مأکولات که از بیضه سازند. (آنندراج). نوعی از مأکولات که از بیضهٔ مرغ سازند. (غیاث). طعامی که از گندنای کوبیده و جز آن با خایهٔ زده در روغن سرخ کنند. قسمی از طعام با خایهٔ مرغ و سبزی کوفته کرده. چون مطلق گویند، طعامی از خایهٔ مرغ و گندنا و اگر با چیزی دیگر غیرگندنا باشد کوکو را بر آن اضافه کنند: کوکوی سیب‌زمینی. کوکوی بادنجان و غیره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نوعی غذا. طرز تهیهٔ آن معمولاً چنین است: چند دانه تخم‌مرغ را با قدری نمک و فلفل و یک قاشق آب در ظرفی ریزند و با چنگال آن را خوب هم زنند تا کاملاً صاف و یکرنگ شود. مقداری جعفری نرم کرده نیز داخل کنند و سپس مقداری کره یا روغن داغ کرده، تخم زده را در روغن ریزند و ظرف را کمی تکان دهند تا بدان نچسبد. همین که زیر آن سفت شد با کارد یا چنگال آن را به روی دیگر گردانند یا از یک طرف آن را لوله کنند تا اطراف آن سرخ شود، ولی میان نیمه بسته و نرم بماند و آتش ملایم به کار برند تا به خوبی طبخ صورت گیرد و زیاد سفت نشود. کوکو به سبب مخلوط شدن با سبزیها و حبوبات و گوشت انواعی دارد، مانند: کوکوی اسفناج، کوکوی بادنجان، کوکوی تره، کوکوی سبزی، کوکوی لوبیای سبز، کوکو شبت، کوکوی گوشت، کوکوی ماش و باقلا، کوکوی ماهی و غیره. (فرهنگ فارسی معین). ||(ادات استفهام) تکرار «کو». کجاست؟ کجاست؟ (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوکوز. (اِ) نوعی از قماش لطیف باشد. (برهان) (فرهنگ رشیدی). نوعی از قماش لطیف و نظیف و نفیس باشد. (آنندراج). نوعی از قماش ابریشمین زردوزی. (ناظم الاطباء):

تشریفهای فاخر کرده روان ز هر سو
نخ و نسیج و کمخا، کوکوز و سای ساره.
نزاری (از فرهنگ رشیدی).

کوک و کلک. [کو کُ کَ لَ] (اِ مرکب، از اتباع) از اتباع است. حیله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلک شود.

– کوک و کلک کردن؛ با تعب و مهارت اسباب کاری را فراهم ساختن. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۴۷).

کوکومه. [مَ / مِ] (اِ) جغد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||نامی است که به مزاح به دختران خردسال دهند که خانه‌داری کردن خواهند. دختر خردسال که به تقلید زنان چادر نماز بر سر کند. دختری خرد که گفتار و رفتار خود را با زنان مانند کند. دختری خرد که به تقلید زنان چادر و دیگر جامه‌ها بر خود راست کند. خاله کوکمه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوکوة. [کَ کَ وَ] (ع مص) جنبیدن در رفتار و شتافتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد): کوکی الرجل کوکوة؛ جنبید در رفتار و شتافت. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||دویدن کوتاه‌قامت. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کوکوه. [کُ / کو کُ وَ / وِ][4] (اِ) به‌معنی کوکنک است که جغد باشد. (برهان) (آنندراج). کوکن و جغد. (ناظم الاطباء). کوکه. کوکن. کوتک. جغد. (فرهنگ فارسی معین).

کوکویی. (اِخ) طایفه‌ای از ایلهای کرد ایران که در حدود ۳۰ خانوار است و در جوانرود مسکن دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۲).

کوکه. [کو کَ / کِ] (اِ) به‌معنی کوکوه است که جغد باشد و آن پرنده‌ای است منحوس. (برهان). جغد. (آنندراج) (ناظم الاطباء). کوکوه. کوکن. کوکنک. جغد. (فرهنگ فارسی معین). ||(ترکی، اِ) به ترکی برادر رضاعی را گویند یعنی در طفلی با هم شیر خورده باشند. (برهان). به ترکی برادر رضاعی را گویند، یعنی دو طفل که با هم شیر یکی را خورده باشند و آن دو نفر کوکلتاش یکدیگرند. یعنی شریک شیر. (آنندراج) (انجمن آرا). برادر رضاعی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||قرص نان کوچک را هم می‌گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء). هر نان که صورت نیم‌کره‌ای دارد و قسمی از آن زنجفیل کوکه است. نانی چون نیم‌کره‌ای به بزرگی محتوی یک کف. نانی که به اندازهٔ مشتی گره کرده پزند و آن را که زنجبیل در آن کنند زنجفیل کوکه نامند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوکه. [کو کَ] (اِخ) دهی از دهستان ایل‌تیمور که در بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع است و ۲۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کوکه. [کو کَ] (اِخ) دهی از دهستان رستاق که در بخش خمین شهرستان محلات واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کوکه. [ ] (اِخ) کوکج. دهی از دهستان افشاریه که در بخش آوج شهرستان قزوین واقع است و ۳۰۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کوکه‌رژ. [کو کِ رَ] (اِخ) دهی از دهستان قطور که در بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع است و ۳۳۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کوکی. (ص نسبی) وسایلی که به وسیلهٔ کوک و با جمع‌آوری فنر کار می‌کنند: اتومبیل کوکی، طیارهٔ کوکی[5]... ساعت کوکی و غیره. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

کوکیا. [کِ] (اِخ) دهی از دهستان باراندوزچای که در بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع است و ۳۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کوکیال. [ ] (اِخ) نام دهی است به خلخ. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۸۲).

---

[1] 1 - Coucou (فرانسوی).

[2] 2 - Cuculus (لاتینی).

[3] ۳ – کوکو با خاگینه فرق دارد. و رجوع به‌معنی بعد شود.

[4] ۴ – برهان و آنندراج این کلمه را بر وزن «غلغله» و ناظم الاطباء کَوکَوِه و فرهنگ فارسی معین کوکُو و ... ضبط کرده‌اند.

[5] ۵ – اسباب‌بازی کودکان.

کوکیمبو. [کُ بُ] (اِخ)[1] شهری و ولایتی به همین نام در کشور شیلی که در ساحل اقیانوس آرام واقع است و ۱۰۰۰۰ تن سکنه دارد و جمعیت ولایت کوکیمبو در حدود ۱۵۷۰۰۰ تن است. (از لاروس).

کوگار. (اِ)[2] کوگوار[3]. رجوع به پوما شود.

کوگان. (اِخ) دهی از دهستان بالا گریوه که در بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد واقع است. این ده ۱۰۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ کوگان هستند. قلعهٔ خرابه‌ای به نام کوک کوهزار در این ده وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کوگده. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان جاپلق که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۱۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کوگنو. [نُ] (اِخ)[4] ژوزف. مهندس فرانسوی (۱۷۲۵-۱۸۰۴ م.) است که در سال ۱۷۷۰ م. اولین اتومبیل را با قوهٔ بخار ساخت و سال بعد نمونهٔ دیگری به نام «فاردیه»[5] برای حمل بار سنگین درست کرد. (از لاروس).

کوگنه. [گَ نِ] (اِخ) دهی از دهستان رحمت‌آباد که در بخش رودبار شهرستان رشت واقع است و ۴۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کول. (اِ) به‌معنی دوش و کتف باشد. (برهان) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). دوش که به عربی کتف گویند. (از فرهنگ رشیدی). شانه. دوش. کتف. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گلپایگانی کول، گیلکی کول. شانه و دوش. (حاشیهٔ برهان چ معین).

– از سر و کول هم بالا رفتن؛ رجوع به ترکیب بعد شود.

– از کول هم بالا رفتن؛ در تداول عامه، در جایی پرازدحام برای خود جا بازکردن. (فرهنگ فارسی معین).

– این کول و آن کول انداختن؛ در تداول عامه، تعلل کردن. مماطله کردن. (فرهنگ فارسی معین).

– بر کول سوار کردن؛ در تداول عامه، بر شانه و پشت سوار کردن کسی را. (فرهنگ فارسی معین).

– به کول انداختن؛ کول کردن. رجوع به مدخل کول کردن شود.

– به کول گرفتن کسی یا چیزی را؛ کول کردن:

رجوع به مدخل کول کردن شود.

خرسر و خرس‌روی و سگ‌سیرت
خر گرفته به کول، خیک شراب.

سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– دم را روی کول گذاشتن و رفتن؛ با یأس و نومیدی بازگشتن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مأیوس یا مغلوب رفتن. (امثال و حکم ج ۳ ص ۸۲۵).

– کولبار؛ کوله‌بار. باری که بر دوش یا پشت حمل کنند:

کولباری ز معصیت بر کول
کی توانی شدن به صدر قبول.[6]

سراجی (از آنندراج).

و رجوع به کوله‌بار شود.

– کول کردن کسی را؛ به کول گرفتن. بر پشت یا بر دوش بردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مدخل کول کردن شود.

|| پشت و ظهر. (ناظم الاطباء). و رجوع به‌معنی قبل شود. || جایی بود که آب تنک ایستاده بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۲۵). با ثانی مجهول به‌معنی تالاب و استخر و آبگیر بود. ترکان هم تالاب را کول می‌گویند. (برهان). به‌معنی آبگیر و تالاب گفته‌اند. و به ترکی هم کول به‌معنی حوض و آبگیر آمده، ولی به کاف فارسی تکلم نمایند. (آنندراج). آبگیر و هر گوی که در آن آب ایستد. (فرهنگ رشیدی). تالاب و مغاک. (غیاث). در اوراق مانوی (پهلوی) کول[7] (گودال، گنداب). این کلمه را به خطا گول نوشته‌اند چنانکه در لغت فرس اسدی چ هرن ص ۸۷. (حاشیهٔ برهان چ معین):

کولی تو از قیاس که گر برکشد کسی
یک کوزه آب از او به زمان تیره گون‌شود.

عنصری (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۲۵).

خَبر؛ کول آب در کوه. (از منتهی الارب). خَبراء؛ کول آب در بیخهای سدر. (از منتهی الارب). || جغد را نیز گویند که پرندهٔ منحوس باشد. (برهان). به‌معنی جغد هم نوشته‌اند. (آنندراج). جغد که به شآمت معروف است. (فرهنگ رشیدی). جغد و کوکن. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف «کوک». (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به کوک، کوکن، کوکنک، کوکوه و کوکه شود. || مردم گیلان و بیه‌پس، پشته و تل را گویند. (برهان). در لهجهٔ گیلکی پشته و تل را گویند. (از فرهنگ رشیدی). تپه و تل و کوه. (از ناظم الاطباء). گیلکی کول به‌معنی تپه. (از حاشیهٔ برهان چ معین). || به هندی امر به گشودن باشد، یعنی بگشا. (برهان). || قسمی از ماهی مأکول و بسیار لذیذ. (ناظم الاطباء). رجوع به کولی شود. || گدار آب و پایاب. || جایی که آب آن ایستاده و روان نباشد. || (ص) بی‌ادب کارناآزموده.[8] (ناظم الاطباء). || الوج. (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۳۲):

همه کر و همه کور و همه شل و همه کول.

قریع (از لغت فرس اسدی).

کول. [کَ وَ] (اِ) نوعی از پوستین است که آن را از پوست گوسفند بزرگ دوزند و درزهای آن را تسمه‌دوزی کنند. (برهان). پوستین پشم درازی است که کم‌بهاست و فقیران پوشند. (آنندراج). پوستینی که از پوست گوسپند پیر سازند. (از فرهنگ رشیدی). کردی گول[9] (پوست، پوست نرم جانوران که بشر پوشش خود کند)، کوله[10] و کول[11] (پشم گوسفند و غیره، پالتو پوستی). (از حاشیهٔ برهان چ معین). نوعی پوستین پرپشم کم‌بها. (حاشیهٔ شرفنامه چ وحید ص ۱۶۳):

میفکن کول گرچه خوار[12] آیدت
که هنگام سرما به کار آیدت.

نظامی (شرفنامه چ وحید ص ۱۶۳).

به کول چو وقت سرما شده پشت گرم قاری
ز همه نمدفروشان جهان فراغ دارد.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۶۶).

باید به پوستین بره درساخت یا کول
نتوان کشیده چونکه به بر قاقم و قدک.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۹۰).

به پشتی بیامد ز هر سو کول
به پیکار سما نموده جدل.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۸۶).

|| گلیم و پلاس کهنه. (برهان). (ناظم الاطباء). بعضی گلیم و پالاس را گفته‌اند. (فرهنگ رشیدی). بعضی به‌معنی گلیم کهنه نوشته. (غیاث). || حلقه‌های سفالین که در مجرای قنات نشانند تا مانع از نشست قنات شود. (فرهنگ فارسی معین). تنبوشه‌های بسیار بزرگ که در قنات به کار برند جلوگیری واریز را. لولهٔ بزرگ و فراخ سفالینه که در قنات به کار برند و آن را در کرمان نای و نای‌سار گویند. تنبوشهٔ بزرگ برای کاری. گنگ. موری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). || در سامی اسب کندرو که کودن نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). اسب کم‌راه و مهمیزخور و کندرو را تیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء).

---

1 - Coquimbo. 2 - Couguar.

3 - Cougouar.

4 - Cugnot, Joseph.

5 - Fardier.

۶ - فرهنگ رشیدی کول را در این بیت تل و پشته معنی کرده است و صاحب آنندراج آرد: رشیدی شعر سراج‌الدین راکه در معنی دوش و کتف نوشته شده در معنی تل و پشته به لهجهٔ گیلکی شاهد آورده و غریب است.

7 - kwl

۸ - ظ. مصحف گول است.

9 - kewil. 10 - kavla.

11 - kavel.

۱۲ - در فرهنگ رشیدی و آنندراج: عار. و نیز در فرهنگ رشیدی این بیت شاهد معنی بعد آمده است.

عربی است. رجوع کنید به السامی در معنی «کودن». (حاشیهٔ برهان چ معین). ||در هندی به‌معنی نیلوفر آفتابی که گلش سرخ باشد و آن را به هندی کمل نیز گویند. (غیاث).

کول. (اِ) کوله‌خاس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کول و «کول‌کیش» و «کوله‌خاس» نامهایی است که در رشت به درختچه‌ای دهند که آن را در مازندران «جز» و در طوالش و رودسر «چوست» و «چشت» و در آستارا «هس» و در برخی از نقاط طالش «پل» نامند. درختچه‌ای است[1] که در کلیهٔ نقاط مرطوب جنگلهای شمال فراوان است. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ص ۲۸۰). و رجوع به کوله‌خاس، فهرست درختها و درختچه‌های جنگلی و جنگل‌شناسی کریم ساعی ص ۴۸ شود.

کول. [کَ وَ] (اِخ) نام قصبه‌ای است از ولایت فارس. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف گوک[2] موضعی در کرمان است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

کول. (اِخ) دهی از دهستان سارال که در بخش میرانشاه شهرستان سنندج واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کول (اِخ) دهی از بخش شیب‌آب که در شهرستان زابل واقع است و ۲۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کول. (اِخ) باب کول محله‌ای است در شیراز. (از معجم البلدان).

کول‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان کاغه که در بخش دورود شهرستان بروجرد واقع است و ۱۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کول‌آباد. (اِخ) دهی از دهستان اسحاق‌آباد که در بخش قدمگاه شهرستان نیشابور واقع است و ۲۹۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کولا. (اِ) زبان کردان بود بارانی گوید... (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۶) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گمان می‌کنم به کاف تازی مفتوح (کَولا) باشد و با اینکه در نسخهٔ فرهنگ اسدی، نخجوانی یکی دو بار دیگر به بارانی تصادف می‌شود، معهذا شاید عبارت اصل کتاب این بوده: «به زبان کردان بارانی بود» و پس از آن محتمل است نام شاعر آمده و سپس لفظ «گوید» و محتمل است نام شاعر نیز بارانی بوده و کاتب از تکرار بارانی جمله را غلط گمان برده و تصرف عادی کتاب را مرتکب شده است. کولا به گمان من لهجه و لحنی از «شولا» باشد و تبدیل شین به کاف و خاء در زبان پارسی سایر است و شولا را چنانکه خود بر تن مردی «درگزینی» (درگزین همدان) دیدم، جامهٔ فراخی است – فراختر از عبای زمستانی – که بر روی جامه‌های دیگر پوشند. رویه و زیرهٔ آن از جامهٔ پشمین تنک است و میان آن انباشته به پشم است و با موی آدمی و اسب، آن پشم برابره و آستر استوار کرده‌اند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جامهٔ پشمین که شباتان پوشند. با شولا قیاس شود. (از فرهنگ فارسی معین):

در بیابان بدید قومی کرد
کرده‌از موی هر یکی کولا.
بارانی (از لغت فرس چ اقبال ص ۱۶).

و رجوع به کولاویان شود.

کولا. (اِخ) دهی از دهستان کله‌بوز که در بخش مرکزی شهرستان میانه واقع است و ۲۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴)

کولاب. (اِ مرکب)[3] استخر و تالاب را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). به‌معنی آبگیر و استخر و تالاب که آب ایستاده باشد زیرا که کول، گوی را گویند که در آن آب جمع آید و بایستد و آن را کیلو نیز گویند. (انجمن آرا): باقعة؛ مرغ برحذر که از ترس آنکه شکار گرددبر آبشخور فرودنیاید و از کولابها آب خورد. (منتهی الارب). جَلس؛ کولاب در دشت. (منتهی الارب). ||موجهٔ عظیم را نیز گفته‌اند. (برهان) (از ناظم الاطباء). و رجوع به کولاک شود.

کولاب. (اِخ) نام ولایتی است از مضافات بدخشان که آن را ختلان[4] گویند. (برهان چ کلکته ص ۶۱۹). نام ولایتی از ملک بدخشان که ختلان نیز گویند. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف کولان شهرکی پاکیزه در حدود ترک از ناحیتی به ماوراءالنهر. (از حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به کولان شود.

کولاب. (اِخ) نام شهری و مدینه‌ای هم بوده است. (برهان چ کلکته ص ۶۱۹). نام شهری. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف کولان است. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به مادهٔ قبل و کولان شود.

کولاج. (اِ) حلوایی است که آن را لا بر لای گویند. (آنندراج). قسمی از حلوا. (ناظم الاطباء). و رجوع به کولانج و گولانج شود.

کولاد. (اِخ) دهی است از دهستان موگوئی که در بخش آخورهٔ شهرستان فریدن واقع است و ۱۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کولارتکین. [تَ] (اِخ) از سرهنگان مقنع بود که به سال ۱۶۳ هـ.ق. با جنیدبن خالد امیر بخارا مصاف داد. (تاریخ بخارا ص ۸۵).

کولاردو. [کُ دُ] (اِخ)[5] شارل پیر. شاعر فرانسوی (۱۷۳۲-۱۷۷۶ م.) و نویسندهٔ «منظومه‌ها» است. اشعار او لطیف و زیبا ولی عاری از ابداع است. در سال ۱۷۷۶ م. به عضویت آکادمی فرانسه نائل گردید، ولی پیش از ورود به آکادمی درگذشت. (از لاروس).

کولاک. (اِ)[6] به‌معنی دویم کولاب است که موجهٔ عظیم باشد. (برهان). به‌معنی کلاک یعنی موج بزرگ نوشته شده. (از آنندراج). همان کلاک یعنی موج بزرگ. (فرهنگ رشیدی). موجهٔ عظیم. (ناظم الاطباء). ||بعضی به‌معنی طوفان گفته‌اند. (فرهنگ رشیدی). افادهٔ معنی طوفان نیز می‌کند. (آنندراج). در گیلان طوفان دریا را گویند. (حاشیهٔ برهان چ معین). تلاطم امواج دریا. (فرهنگ فارسی معین). طوفان دریا. طوفان دریایی. انقلاب در دریا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||باد و برف. (ناظم الاطباء). طوفان برف و باد. انقلاب در هوا. دمه. دمق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کولاک زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) کولاک کردن. (فرهنگ فارسی معین). موج زدن. طوفان کردن و منقلب و متلاطم شدن امواج دریا:

شود ز[7] چشم پرآبم هزار کشتی غرق
دمی که قلزم خوناب دل زند کولاک.
وحشی (از فرهنگ رشیدی).

و رجوع به کولاک کردن شود.

کولاک کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) متلاطم شدن امواج دریا. (فرهنگ فارسی معین). منقلب و طوفانی شدن دریا یا هوا که با برف و سرما همراه باشد. و رجوع به کولاک زدن شود. ||در تداول عامه، معرکه کردن. کار بزرگی انجام دادن. (فرهنگ فارسی معین). عملی نمایان و شایان تحسین انجام دادن.

کولان. [کَ وَ] (اِ) گیاهی است که در آب روید و از آن حصیر بافند. (از برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گیاهی است که در

---

[1] Ruscus hyrcanus fragan (فرانسوی), Box hally (انگلیسی).

[2] رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۵۵-۲۵۷ و گوک در همین لغت‌نامه شود.

[3] از: کول + آب. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[4] در برهان چ معین اختلال آمده و ظاهراً درست نیست.

[5] Colardeau, Charles Pierre.

[6] ترکی است و در گیلکی Külāk، یعنی تلاطم دریا. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به‌معنی دوم همین مدخل شود.

[7] در دیوان وحشی چ امیرکبیر ص ۲۲۷: چو.

آب روید و از آن بوریا سازند. (فرهنگ رشیدی). اسل. اسل کولان. سمار. سخونوس. نی بوریا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مدخل بعد شود.

کولان. [کو /کَ] (ع اِ) گیاه بردی و علف. (منتهی الارب). گیاه بردی و واحد آن کولانة است. (از اقرب الموارد). گیاه بردی. (ناظم الاطباء). ||گیاهی است مانند بردی که در آب روید. (منتهی الارب). و رجوع به مدخل قبل شود.

کولان. [کَ وَ] (اِخ) نام کوهی است. (برهان) (از ناظم الاطباء). کوهی که رودخانهٔ خرم‌آباد ملایر از آن سرچشمه می‌گیرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کولان. (اِخ) دهی از دهستان پیلوار که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۴۲۵ تن سکنه دارد. تپه‌ای از آثار ابنیهٔ قدیم در این ده وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کولان. (اِخ) نام شهری است به ماوراءالنهر. (منتهی الارب). ناحیتی خرد است [از خلج] و به مسلمانی پیوسته و اندر او کشت و برز است. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۸۱). شهرکی است پاکیزه در حدود بلاد ترک از ناحیه‌ای به ماوراءالنهر. (از معجم البلدان از حاشیهٔ برهان چ معین).

کولانج. (اِ) نام حلوایی است که آن را لا بر لا می‌گویند و به این معنی با کاف فارسی هم آمده است[1]. (برهان) (آنندراج). گولانج. گولاج.کلاج. در فهرست لغات دیوان بسحاق اطعمه چ استانبول ص ۱۸۲ آمده: کلاج برگهای پهن که از نشاسته سازند و بهم پیچند و بعد از آن با شکر و مغز بادام یا فندق پزند و آن را لا بر لا نیز گویند. (حاشیهٔ برهان چ معین). با کاف عربی غلط است و با گاف فارسی صحیح است، برای اینکه لبیبی در بیتی حروف اول کلماتی را که با گاف فارسی آغاز می‌گردد التزام کرده و گولانج را نیز آورده است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||بادی باشد که آن را قولنج خوانند. (برهان) (آنندراج). قولنج. (ناظم الاطباء). کولنج. قولنج. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به قولنج شود.

کولانکوه. (اِخ) دهی از دهستان دیجوجین که در شهرستان اردبیل واقع است و ۸۸۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کولانه. [ ] (اِخ) از دیههای اصفهان است. (مافروخی ص ۴۰).

کولاوی. [کَ] (ص نسبی) شولاپوشیده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اِ) پهلوان کرد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کولا و کولاویان شود.

کولاویان. [کو /کَ][2] (ص، اِ) پهلوانان کردان باشند از جنس نیکو (کذا). (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۹۴). پهلوانان و گردان را گویند. (برهان) (آنندراج). گرد و پهلوان. (ناظم الاطباء). اقبال در حاشیهٔ ۷ ص ۳۹۴ لغت فرس نوشته‌اند: سابقاً مفرد این لغت، یعنی کولا را از همین نسخه نقل کردیم و باز هم معنی درست این کلمه معلوم نشد. مؤلف لغت فرس در ذکر کولا نوید: « کولا زبان کردان بود، بارانی گوید: در بیابان...» آقای دهخدا نوشته‌اند: این کلمه شولای امروز است و ظاهراً عبارت این بوده که « کولا به زبان کردان بارانی بود» و نام شاعر افتاده است میان «بود» و « گوید». و نیز عبارت ص ۳۹۴ لغت فرس را چنین تصحیح کرده‌اند: کولا، وین بارانی که پهلوانان کردان پوشند از جنس نیکو. (حاشیهٔ برهان چ معین). مرحوم دهخدا در یادداشتی آرد: کولاویان پهلوانان کردان باشند از جنس نیکو بارانی گوید. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):

در بیابان بدید قومی کرد
کرده‌از موی هر یکی کولا
وآن زبان نظیف هر کردی
با برنشم و دیدهٔ شهلا.

(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

در غالب فرهنگها کولاویان را به همین عبارت یا شبیه آن شرح کرده‌اند و هیچ یک شاهدی ندارند، فقط در نسخهٔ حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی شاهد فوق آمده است و چنانکه مشاهده می‌شود در قطعهٔ مذکور کلمهٔ کولاویان نیست و به گمان من اصل تمام فرهنگها برای این کلمه همین نسخهٔ حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی است و کاتبی از قدیم‌ترین زمانها در مستی یا هشیاری، خستگی یا تازه‌نفسی گرسنگی یا سیری عبارت مؤلف را زیر و رو کرده و به این صورت درآورده است و اصل این بوده: کولاویان، پهلوانان کردان که کولا پوشند و آن نوعی بارانی است شاعر گوید... و کولا و شولا همان جامهٔ پشمین است که امروز کردان و روستاییان و درویشان چون جبه‌ای به سرما، در زمستان در بر کنند... و در نسخهٔ حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی نظایر این تصحیفات و تحریفات بسیار است – انتهی. و رجوع به کولا شود. ||شولاپوشان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کولبار. (اِ مرکب) کولباره. کوله‌بار. کوله‌باره. رجوع به مادهٔ بعد شود.

کولباره. [رَ / رِ] (اِ مرکب) کوله‌بار. بستهٔ باری که بر پشت کشند. (فرهنگ فارسی معین). کاره. عکمه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کوله و کوله‌باره شود.

کولپر. [لِ پَ] (اِ) نام گیاهی معطر که از ساق و برگ آن ترشی سازند و انجدان طیب نیز گویند.(ناظم الاطباء). رجوع به کول‌پر و گلپر شود.

کول‌پز. [کَ وَ پَ] (نف مرکب) آنکه کَوَل پزد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کَوَل (معنی سوم) شود.

کول‌پزی. [کَ وَ پَ] (حامص مرکب) عمل و شغل کول‌پز. رجوع به کول‌پز و کول شود. ||(اِ مرکب) کوره یا جایی که کول پزند.

کولج بالا و پایین. [ ] (اِخ) دهی از دهستان وسط طالقان که در شهرستان تهران واقع است و ۶۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کولجه. [لَ جِ] (اِ) کلجه. (ناظم الاطباء). رجوع به کلجه شود.

کولح. [کَ لَ] (ع ص) زشت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قبیح. (اقرب الموارد).

کولخ. [لَ] (اِ) به‌معنی آتشدان و منقل باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ظاهراً گولخ است مخفف « گولخن» و با گیلکی « کله»[3] (منقل) مقایسه شود. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به گولخ شود.

کولخ. [لَ] (اِخ) با ثانی مجهول، نام مردی بوده تورانی که اسفندیار را از راه هفت‌خوان به روینه دژ رسانید. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). در فهرست ولف « کولخ» و « گولخ» نیامده و شخصی که اسفندیار را در هفتخوان رهنمایی کرد گرگسار بود. (حاشیهٔ برهان چ معین).

کول‌خس. [خَ] (اِ مرکب) کوله‌خس. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوله‌خس شود.

کولخشی. [لَ] (ص نسبی) منسوب است به کولخش که نام اجدادی است. (از انساب سمعانی).

کول‌ده. [دِهْ] (اِخ) دهی از دهستان لفمجان که در بخش مرکزی شهرستان لاهیجان واقع است و ۴۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کولر. [لِ] (انگلیسی، اِ)[4] دستگاهی که هوای اطاق و سالن را خنک کند. (فرهنگ فارسی معین).

کول‌زرد. [زَ] (اِخ) دهی از بخش ایذه که در شهرستان اهواز واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

---

[1] - رجوع به گولانج شود.

[2] - مرحوم دهخدا با کاف مفتوح، یعنی کَولاویان ضبط کرده‌اند.

[3] - kala.

[4] - Cooler.

ج ۶).

کولسه. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان جوانرود که در بخش پاوهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کولسی. [ ] (اِخ) رجوع به قاموس کتاب مقدس و کولوسی شود.

کولش. [لِ] (اِمص) رجوع به کولیدن شود.

کولشی‌سین. [کُلْ] (فرانسوی، اِ)[1] (اصطلاح پزشکی) آلکالوئیدی است که نخستین بار در سال ۱۸۸۴ م. توسط هوده[2] به حالت تبلور از انساج گیاه گل‌حضرتی به دست آمده است و فرمولش $C^{22}H^{25}N^{6}$ می‌باشد. این ماده به مقدار کم در آب حل می‌شود، ولی به مقدار زیاد در الکل و بنزن محلول است. مادهٔ مذکور را می‌توان مانند پیاز و دانهٔ گل‌حضرتی به عنوان ضد نقرس به کار برد، ولی چون سمیتش زیاد است استعمالش خطرناک می‌باشد و به مقدار نیم میلی‌گرم در هر دفعه و حداکثر ۲۵ میلی‌گرم در ۲۴ ساعت مصرف می‌شود. (از فرهنگ فارسی معین).

کولع. [کَ لَ] (ع اِ) ریم و چرک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کول‌عطری. [عَ] (اِخ) دهی از بخش ایذه که در شهرستان اهواز واقع است و ۱۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کولغنچه. [غُ چَ / چِ] (اِ مرکب) غازهٔ زنان را گویند و آن سرخیی باشد که بر روی مالند و به این معنی با کاف فارسی هم آمده است و اصح آن است. (برهان) (آنندراج). غازهٔ سرخ که بر روی مالند. (ناظم الاطباء). کوال‌غنچه. گولغنچه. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوال‌غنچه و گولغنچه شود.

کول‌فرح. [فَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان ایذه که در شهرستان اهواز واقع است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کولقان. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان شمیل که در بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع است و ۲۶۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کولق‌کاشی. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان دهو که در بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کولک. [لَ] (اِ) کدویی بود که زنان پنبه را در او نهند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۰۲)[3]. کدویی را گویند که زنان پنبهٔ رشتن را در آن نهند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در لهجهٔ کرمانی، کولک (غوزهٔ پنبه). (حاشیهٔ برهان چ معین):

زن برون کرد کولک از انگشت
کرد بر دوک و دوک‌ریسی پشت.
لبیبی (از لغت فرس اسدی).

‖جوزق. (ملخص‌اللغات حسن خطیب کرمانی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در رفسنجان به‌معنی غوزهٔ پنبه است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کولکان. (اِخ) کُلکان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کُلکان شود.

کول کدیسی. [ ] (اِخ) رجوع به پیرمحمدبن موسی شود.

کول کردن. [کو کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، حمل کردن بار یا شخصی را بر روی شانه یا پشت. (فرهنگ فارسی معین). بر پشت برداشتن کسی یا چیزی را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کول گرفتن. کسی را بر پشت خود گرفتن و راه بردن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). و رجوع به کول (معنی اول) و ترکیب‌های آن شود.

کولکو. [ ] (اِخ) رودی است که از کوه بیستون و حوالیش برمی‌خیزد و وسطام[4] را که دیهی بزرگ و محاذی صفهٔ شبدیز است مشروب می‌سازد. (از نزهة‌القلوب چ گای لسترنج ص ۱۰۹).

کولکوله. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان شهرویران که در بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع است و ۲۱۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کول‌کیش. (اِ مرکب) کوله‌خاس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوله‌خس. رجوع به کوله‌خس و کوله‌خاس شود.

کول گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) کول کردن. رجوع به کول کردن شود.

کولم. [کَ لَ] (اِ) فلفل سیاه را می‌گویند و آن معروف است. (برهان) (آنندراج). فلفل سیاه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). با طبری «گولمه‌تره» به‌معنی خردل مقایسه شود. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

کولم. [لَ] (اِخ) بندری بزرگ به هندوستان. (از سفرنامهٔ ابن‌بطوطه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بندری است در ساحل غربی شبه‌جزیرهٔ هندوستان بکلی نزدیک رأس مثلثی که شبه‌جزیرهٔ مذکور را تشکیل می‌دهد، بر ساحل دریای عمان. مؤلفین عرب آن را به همین املای «کولم» می‌نوشته‌اند و مارکوپولو در سفرنامهٔ خود به املای «کویلوم»[5] نوشته، ولی اکنون در عموم نقشه‌ها و کتب جغرافی اروپائی نام این بندر را باملای «کیلون»[6] می‌نویسند. ابن بطوطه پس از چهل روز بحرپیمایی از سومطرا در رمضان ۷۴۷ هـ.ق. به این بندر رسید. (از تعلیقات شدالازار ص ۵۰۸).

کولم‌ملی. [لَ مَ] (اِخ)[7] ناحیه‌ای است از هند بر ساحل دریا[8] و کشتیها از مسقط و عمان به سوی بلاد هند حرکت و قصد کولم‌ملی کنند و بین کولم‌ملی و مسقط اگر باد معتدل باشد یک ماه مسافت است. (از اخبار الصین و الهند ص ۸).

کولمه. [لَ مَ / مِ] (اِ) کُلَمه. (فرهنگ فارسی معین). قسمی ماهی که در بحر خزر فراوان است. رجوع به کلمه شود.

کولن. [لُنْ] (اِ)[9] مأخوذ از نام فیزیکدان فرانسوی به نام شارل دوکولن[10] (۱۷۳۶ - ۱۸۰۶ م.) و آن واحد مقدار برقی است که در یک ثانیه از جریانی که معادل یک آمپر است بگذرد. (از لاروس). آزمایشهای دقیق نشان می‌دهد که هر کولن الکتریسته ۱/۱۱۸ میلی‌گرم نقره از محلول نمک نقره آزاد می‌کند. بنابراین یک کولن مقدار الکتریسته‌ای است که ۱/۱۱۸ میلی‌گرم نقره را در کاتد یک ولتامتر نیترات نقره بنشاند. و رجوع به مدخل بعد شود.

کولن. [لُنْ] (اِخ) شارل دو. فیزیکدان فرانسوی (۱۷۳۶-۱۸۰۶ م.) و مصنف «کارهای الکتریسیتهٔ ساکن»[11] و مغناطیس و همچنین کاشف «ترازوی جفت نیرویی»[12] و «قانون جذر معکوس»[13] است. (از لاروس). و رجوع به مدخل قبل شود.

کولنج. [لَ / لِ][14] (اِ) بر وزن و معنی قولنج باشد و آن بادی است که به سبب آن شکم و پهلو درد کند و بیم هلاکت باشد و قولنج معرب کولنج بود. (برهان). درد شکم، قولنج معرب آن. (فرهنگ رشیدی). به وزن و معنی قولنج و آن مرضی است که در امعاء از ریح یا

---

[1] Colchicine. [2] Houdé

[3] مرحوم دهخدا در یادداشتی پس از نقل شرح لغت فرس افزوده و شاید غلک متداول امروز به‌معنی جای پول که کودکان دارند اصلش همین کولک باشد.

[4] نل: بسطام.

[5] Coilum. [6] Quilon.

[7] Koulam - Malaya.

[8] ظاهراً «کولم» سابق‌الذکر است. رجوع به کولم و اخبار الصین و الهند صص ۷-۹ شود.

[9] Coulomb [lon].

[10] Coulomb, Charles Augustin de.

[11] Travaux d'électrostatique (فرانسوی).

[12] La balance de torsion (فرانسوی).

[13] La loi de l'inverse carré (فرانسوی).

[14] مرحوم دهخدا در یادداشتهای مختلف این کلمه را به کسر لام (کولِنج) ضبط کرده‌اند.

پیچیدن روده به هم رسد خاصه در رودهٔ قولون و به اضافهٔ الف (کولانج) نیز درست است. (انجمن آرا). قولنج و درد کمر. (ناظم الاطباء). کولانج. قولنج. (فرهنگ فارسی معین):

کسی را کش تو بینی درد کولنج
بکافش پشت و زو سرگین برون لنج.

طیان (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||آتشدان را نیز گویند. (برهان). آتشدان و منقل. (ناظم الاطباء). به‌معنی آتشدان نیز گویند و ظاهراً به‌معنی آتشدان گولخ است، مخفف گولخن نه کولنج. (فرهنگ رشیدی). به‌معنی آتشدان مصحف است و آن گولخ به وزن دوزخ است و مخفف گولخن حمام است. (انجمن آرا). ظاهراً مصحف گولخ. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||نام نوایی است از موسیقی. (برهان) (ناظم الاطباء).

کولنگ. [لَ] (ص) با ثانی مجهول، حیز و مخنث و پشت‌پایی را گویند. (از برهان). به واو مجهول، به‌معنی هیز و مخنث و مأبون. (آنندراج). حیز و مخنث. (فرهنگ رشیدی). حیز و مخنث و مأبون. (ناظم الاطباء). مخنث. هیز. پشت‌پایی. امرد. (فرهنگ فارسی معین):

آن مرد مردگای که کولنگ کنگ را
در حین فروبرد به کلیدان کون مدنگ
کولنگ پیش او چون نهد سینه بر زمین
فریاد و نعره دارد چون بر هوا کلنگ.

سوزنی (از فرهنگ رشیدی).

شید کافی سهمگین کولنگ بی‌هنجار شد
بر ره هموار او خس رست و ناهموار شد.

سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کولوجلو. [جَ] (اِخ) دهی از دهستان ارشق که در بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع است و ۱۸۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کولوسی. [ ] (اِخ) شهری از شهرهای فریجیه و برتلی قریب به نقطهٔ اتصال رود کیلوس و میندر و نزدیک شهرهای «هیراپولیس» و «لاودکیه» واقع بود. (از قاموس کتاب مقدس).

کولوفن. [کُ لُ فَ] (فرانسوی، اِ) کُلُفَن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کلفن شود.

کولوک. (اِخ) دهی از دهستان مرکزی شهرستان سراوان است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کولونل. [کُ لُ نِ] (فرانسوی، اِ)[1] سرهنگ یک فوج از سپاه. (ناظم الاطباء). کلنل. و رجوع به کلنل شود.

کول‌وی. [وِ] (اِخ) دهی از دهستان سرکانه که در بخش پایی شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کؤولة. [کُ ئو لَ][2] (ع مص) کال. کالَة. فروختن یا خریدن دینی که تو راست بر شخصی به مقابله دینی که او راست بر دیگری. (منتهی الارب). کأل. کألة. (ناظم الاطباء). کؤولة. کأل. کالة. (اقرب الموارد).

کوله. [لَ / لِ] (اِ) با ثانی مجهول، گوی را گویندکه صیادان در آن نشینند تا صید ایشان را نبیند و دام را بکشند. (برهان) (آنندراج). مرادف چاله است. (آنندراج). گوی که در آن صیاد نشیند تا او را نبیند و دام را بکشد. (فرهنگ رشیدی):

تا کی آید به دام مرغ مراد
همچو صیاد مانده در کوله.

نزاری قهستانی (از فرهنگ رشیدی).

||خارپشت کلان و کوچک را نیز گفته‌اند و به این معنی با کاف فارسی هم آمده است. (برهان). خارپشت. (ناظم الاطباء). خارپشت. مرنگو. خجو. تشی. راورا. بهین. سکنه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اسم فارسی قنفذ است. (فهرست مخزن الادویه). ||نوعی از حیله که خروسان جنگی را باشد و در ضمن این استراحت کنند و خصم را از کثرت حرکت مانده سازند. (فرهنگ رشیدی). نوعی از حیله که خروسان جنگی در جنگ دارند و بدوند و نفس تازه کنند و خصم را از حرکت خسته و مانده سازند و آنگاه بازگردند و به جنگ درآیند تا غالب شوند چنین خروس را «کله‌رو» به فتح «را» خوانند... (آنندراج) (انجمن آرا). ||کول. تالاب. استخر. آبگیر. (فرهنگ فارسی معین):

شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها
آب از لوله رود در کوله‌ها.

مولوی (مثنوی).

||در اصطلاح بنایان، دیوارهای که گرد حوض و امثال آن برآرند بالاتر از کف صحن حیاط. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||نامی است که در خوزستان به گندم سخت می‌دهند. مقابل نرمه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||نانی که خمیر آن از دیوار تنور در آتش افتد و شکل مقصود را بگذارد. نان جداشده از جدار تنور و به آتش افتاده. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||کتف و میانهٔ دو کتف و هنوز هم معروف است:

سیه کوله‌ای گردبازو منم
گران کوه را هم‌ترازو منم.

نظامی (گنجینه‌گنجوی).

و رجوع به کول شود.

||از: کول (معنی اول) + (پیوند نسبت) آنچه بر کول (شانه و پشت) حمل کنند. کوله‌بار. (فرهنگ فارسی معین). پشته: یک کوله هیزم؛ یک کوله‌بار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||در تداول مردم درکه. پلک. پلک چشم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||عصیده. کاچیک. خوش نرم. (زمخشری، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(ص) به‌معنی ابله و احمق و بی‌عقل باشد. (برهان). احمق. بی‌عقل. (از آنندراج). ابله. احمق. نادان. (از ناظم الاطباء). به این معنی صحیح گوله،گول است. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||کوتاه. (برهان). کوتاه‌بالا. (ناظم الاطباء). در لهجهٔ مازندرانی و گیلکی کله، به‌معنی کوتاه یا خرد. کوله‌خاس[3]. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||به‌معنی حرام‌زاده هم هست. (برهان). حرام‌زاده. (ناظم الاطباء). با مول گیلکی مقایسه شود. (حاشیهٔ برهان چ معین).

کوله. [کَ / کُو لَ / لِ] (ص) خمیده. منحنی. کج. (فرهنگ فارسی معین).

– کج و کوله؛ در تداول عامه، کج و معوج. (فرهنگ فارسی معین). کوله مترادف کج و از توابع آن است. کج و معوج. مجازاً به آدمهای نادرست یا بداخلاق نیز ممکن است اطلاق شود. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

کوله. [کُ لَ] (اِخ) دهی از دهستان حسین‌آباد که در بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کوله‌بار. [لَ / لِ] (اِ مرکب) به واو معروف، پشتاره که به پشت بردارند و این از اهل‌زبان شنیده شده. (آنندراج). کولباره. کوله‌باره. باری که بر پشت کشند. (فرهنگ فارسی معین). باری که بر پشت یا دوش برند و آن بزرگ نباشد. باری خرد که بر کتف توان بردن یا میان دو کتف. باری که بر دوش آدمی حمل شود. باری بر پشت طناب و رسن آن از یک سوی شانه بر سینه افتد و حامل، آن را بر دست دارد. پشته. پشتواره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کوله‌بار آرزویی بست دل
کآسمان زد زور و از جا برنداشت.

ظهوری (از آنندراج).

کوله‌باره. [لَ / لِ رَ / رِ] (اِ مرکب) کوله‌بار. کولباره. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوله‌بار شود.

کوله‌بیان. [لَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان ییلاق که در بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

---

[1] Colonel.

[2] بر وزن «فُعولَة». (از منتهی الارب).

[3] Petit houx. (فرانسوی).

کوله پارچه. [لِ چِ] (اِخ) دهی از دهستان برزرود که در بخش حومهٔ شهرستان اصفهان واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کوله پر. [لَ / لِ پَ] (اِ مرکب) صمغ انجدان سفید که طیب است و صمغ انجدان سیاه که به فارسی کماة خوانند منتن است و از حلتیت به عمل می‌آید که به فارسی انگژد و انغوژه گویند و به زبان اصفهانی انگشت کنده... (از آنندراج) (از انجمن آرا). اسم فارسی انجدان است. (فهرست مخزن الادویه). صمغ انگدان سفید. (فرهنگ فارسی معین).

کوله پشتی. [لَ / لِ پُ] (اِ مرکب) کیسه‌ای که برای حمل خواربار و لوازم دیگر بر پشت بندند. ساک.[1] (فرهنگ فارسی معین). ‖در کوهنوردی کیسهٔ محتوی وسایل کوهنورد را گویند. ساک. (فرهنگ فارسی معین).

کوله‌خاس. [لَ / لِ] (اِ مرکب) (از: کوله، کوتاه یا خرد + خاس) درختچه‌ای است خرد که در همهٔ جنگلهای خزر و دره‌های مرطوب تا ارتفاعات متوسط دیده می‌شود. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوله‌خس. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کول و مدخل بعد شود.

کوله‌خس. [لَ / لِ خَ] (اِ مرکب) کوله‌خاس. درختچه‌ای کوتاه[2] از تیرهٔ سوسنی‌ها و از دستهٔ مارچوبه‌ها که ارتفاعش حدود ۶۰ سانتیمتر است. ساقه‌اش منشعب به ساقه‌های فرعی و منتهی به نوکی خارمانند است. گلهایش کوچک و سبزرنگ و دارای دم گلی است که به صفحات سبزرنگ و برگ‌مانند چسبیده است. میوه‌اش سته و به رنگ ارغوانی و به قطر یک سانتیمتر است. جز. جیز. چوشت. چشت. هس. پل. کول. کولر. کول‌کیش. کول‌خس. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مدخل قبل شود.

کوله رفتن. [لَ / لِ رَ تَ] (مص مرکب) به تنور افتادن و گردگونه شدن نان بستهٔ به تنور. جمع شدن خمیر در تنور و در آتش افتادن. جدا شدن خمیر از دیوار تنور و در آتش افتادن و جمع شدن. تباه شدن و گرد و فراهم آمدن نان بستهٔ به تنور و در آتش افتادن و خام‌سوز شدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– نان کوله رفته؛ قَرْزدَق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گردهٔ نان که از دیوارهٔ تنور جدا شود و در آتش افتد.

کوله‌رنده. [لَ / لِ رَ دَ / دِ] (اِ مرکب) در اصطلاح خاتم‌کاری، تنهٔ چوبی رنده دست. (فرهنگ فارسی معین).

کوله‌ساره. [لَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان ژاوه‌رود که در بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع است و ۵۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کوله‌سر. [لَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان باسک که در بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع است و ۵۰۷ تن سکنه دارد. در دو محل به فاصله نیم کیلومتر به نام کوله‌سر بالا و پایین مشهور است و سکنهٔ کوله‌سر بالا ۲۷۸ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کوله‌سه. [لِ سِ] (اِخ) نام مزرعه‌ای است که در دهستان گوادر بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد واقع است و ییلاق ایل کلهر است و در هنگام برداشت محصول ۲۰۰ تن سکنه دارد. مزرعهٔ سرازک در شمال این روستا با ۳۰ خانوار سکنه جزء این ده محسوب می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کوله‌مرز. [لَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان ای‌تیوند که در بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. سکنهٔ این ده از اولاد قبا و چادرنشین میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کوله‌هرد. [لَ هَ] (اِخ) دهی از دهستان حسین‌آباد که در حومهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کولی. [کَ / کُو] (ص نسبی، اِ)[3] کاولی = کابلی؟ (فرهنگ فارسی معین). لولی. (آنندراج). لولی. لوری. غربال‌بند. قره‌چی. غرچی. غربتی. چینگانه. زط. زرگر کرمانی. سوزمانی. زنگاری. فیوج. فیج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نام گروهی صحرانشین. (ناظم الاطباء). طایفهٔ معروفی هستند چادرنشین که در تمام عالم پراکنده‌اند و در ایران کارشان فروختن سبد و فالگیری و احیاناً دزدی است. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). و رجوع به لوری، لولی و لولیان شود.

— امثال:

کولی غربال به رو گرفته از رفیقش پرسید مرا چگونه بینی؟ گفت: بدان سان که تو مرا بینی. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۴۷).

کولی کولی را دید چماقش را دزدید. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۴۸). و رجوع به مثل بعد شود.

کولی کولی را می‌بیند چوبش را زمین می‌اندازد. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۲۴۸). رجوع به مثل قبل شود.

— مثل کوچ کولی؛ با انبوهی و جمعیت به جایی رفتن. همه با هم با آواز بلند سخن گفتن. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۴۷۴). رجوع به معنی بعد و ترکیب‌های و امثال ذیل مدخل کوچ شود.

‖به مجاز زن یا دختری که بسیار فریاد کند. زن بی‌شرم بسیارفریاد. زنی سخت‌آواز درشت و بی‌شرم. زنی که عادتاً داد و فریاد بسیار کند. زنی پر داد و فریاد. سلیطه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). به مجاز کودکان پرسروصدا و جیغ‌جیغو و زنان دزد و بدزبان را گویند. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

– کولی غربیل‌بند؛ مراد همان کولی است منتهی بدین صورت بیشتر به مجاز به کار می‌رود و به زنان سلیطه و آپاردی و بچه‌های پرسروصدا اطلاق می‌شود. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ‖فاحشه. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). ‖مردم صحرانشین بی‌شرم. (ناظم الاطباء).

کولی. (حامص)[4] سواری روی کول و پشت. (فرهنگ فارسی معین). در تداول کودکان در بازی، سواری بر پشت کسی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عمل کول کردن را گویند. (از فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

– کولی دادن؛ کسی را بر کول و پشت خود سوار کردن. (فرهنگ فارسی معین). بردن حریف را بر پشت خویش. در بعضی بازی‌های کودکان رسم بر این بود که برنده را به کول خود گرفته مقداری (که میزان آن از روی وسایل بازی معین می‌شد) راه ببرد، این عمل را کولی دادن می‌گفتند. کسی که سوار می‌شد کولی می‌گرفت. در بسیاری از بازیها، نظیر: چلتوب، الک‌دولک، زویی و بعضی انواع تیله‌بازی کولی دادن رایج بوده است. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). بردن حریف را بر پشت خویش پس از باختن در بعضی بازیهای کودکان. در بازیهای کودکان، بر پشت کسی که ایستاده است سوار شدن تا او وی را ببرد، و کولی گرفتن متعدی آن است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کولی گرفتن؛ بر پشت سوار شدن حریف بازی را. بر کول حریف نشستن در بعض بازیهای کودکان پس از بردن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به ترکیب قبل شود.

کولی. (اِ) کلی. (فرهنگ فارسی معین). قسمی ماهی خرد پرتیغ. قسمی ماهی دریای

---

[1] Sac (فرانسوی).

[2] Ruscus aculeatus (لاتینی), Fragon piquant, Petit houx (فرانسوی).

[3] Gitane (اسپانیائی، فرانسوی), Bohemien (فرانسوی).

[4] از: کول (معنی اول) + ی.

خزر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کلی شود. ||نوعی ماهی که در چاه‌بهار می‌خورند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کولی. (اِخ) دهی از دهستان کوشه که در بخش خاش شهرستان زاهدان واقع است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کولیار. (اِخ) دهی از دهستان مشکین باختری که در بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع است و ۲۶۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کولی‌بازی. [کَ / کُو] (حامص مرکب) کولیگری. رجوع به کولیگری شود.

– کولی‌بازی درآوردن؛ کولیگری کردن. رجوع به کولیگری شود.

کولیت. [کُ] (فرانسوی، اِ)[1] (اصطلاح پزشکی) ورم مخاط رودهٔ فراخ که معمولاً با عوارض دفع بلغم و خون و چرک همراه است. ورم قولون. (فرهنگ فارسی معین).

کولیج. (اِخ) دهی از دهستان ژاوه‌رود که در بخش رزاب شهرستان سنندج واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کولی‌خانه. [کَ نَ / نِ] (اِ مرکب) خانهٔ کولیان. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کولی (معنی اول) شود. ||جای پر ازدحام و هیاهو. (فرهنگ فارسی معین).

کولیدن. [دَ] (مص) با ثانی مجهول، به‌معنی کندن و کاویدن زمین باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در گنابادی می‌کوله[2] به‌معنی می‌کند کَولیدن، کولش[3] به‌معنی شیار کردن، در کردی کولن[4] به‌معنی حفر کردن، حک کردن. (از حاشیهٔ برهان چ معین). کندن زمین. حفر کردن. (فرهنگ فارسی معین). ||ریشه کندن و برآوردن از زمین را نیز گویند. (برهان) (آنندراج). از ریشه کندن و از بیخ برآوردن. (ناظم الاطباء).

کولیره. [رَ] (اِخ)[5] قلیره. شهری به اسپانیا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). شهری است به اسپانی در ولایت «بلنسیه»[6] و بر کنار رود «ژوکار»[7] واقع است و ۱۴۰۰۰ تن سکنه دارد و محل صدور پرتقال و آذوقه است. (از لاروس).

کولی‌قرشمال. [کَ / کُو قِ رِ] (اِ مرکب) نام طایفه‌ای از کولیها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کولی شود. ||(ص مرکب) دشنام‌گونه‌ای است به زن یا دختری که بسیار داد و فریاد کند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کولی (معنی دوم) شود.

کولیک. (اِخ) کولیک بزرگ و کولیک کوچک کوههایی است که خط سرحدی ایران و عراق از آنجا عبور می‌کند. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان صص ۳۸–۴۰ شود.

کولیگری. [کَ / کُو گَ] (حامص مرکب) غرشمالی. ارقگی. (فرهنگ فارسی معین). سروصدا کردن. داد و بیداد راه انداختن. پررویی کردن و فحش دادن و فضاحت کردن زنان در موقع نزاع. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

– کولیگری راه انداختن؛ در تداول عامه، داد و فریاد بیهود کردن. غرشمالی کردن. (فرهنگ فارسی معین).

– کولیگری کردن؛ داد و فریاد کردن زن یا دختر. داد و فریاد کردن زن برای پیش بردن مقصودی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کولی‌بازی درآوردن.

||فسق و فجور. (آنندراج از سفرنامهٔ شاه ایران).

کولی‌گیری. [کَ / کُو] (حامص مرکب) کولیگری. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). رجوع به مدخل قبل شود.

کولیوند. [کو / کَ / کُو لی وَ] (اِخ) یکی از طوایف چهارگانه از ایلهای کرد پیشکوه است که تقریباً مرکب از ۳۵۰ خانوار است و در الیشتر و کنار رودخانهٔ سیمره سکنیٰ دارند. این طایفه سابقاً ۲۵۰۰ خانوار بوده‌اند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۳).

کولیوند. [کو / کَ / کُو لی وَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش سلسله که در شهرستان خرم‌آباد واقع است. این دهستان در شمال غربی بخش قرار دارد و از مشرق به دهستان یوسف‌وند، از شمال به کوه گچ‌کن، از مغرب به بخش دلفان و از جنوب به سفیدکوه محدود است. دامنه و جلگه است و هوایی سردسیر دارد. آب آن از رودخانه‌های پیرمحمدشاه، تیمورسودی، چناره و چشمه‌های دیگر تأمین می‌شود. مرتفع‌ترین قلل جبال در این دهستان عبارت است از: کوه گچ‌کن، سرخه کوه‌کوسه و سفیدکوه. این دهستان از ۴۳ آبادی تشکیل شده و سکنهٔ آن در حدود ۸۵۰۰ تن است. قرای مهم آن عبارت است از: فیروزآباد، آب‌باریک، زیریان و علم. سکنه این دهستان از طایفهٔ کولیوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کوم. [کَ] (ع اِ) کس زن، یا عام است. (از منتهی الارب). کس زن. (آنندراج). کس زن یا هر حیوانی. (ناظم الاطباء).

کوم. [کَ] (ع مص) کومة. گاییدن زن را. (منتهی الارب) (آنندراج): کام الرجل امرأته کوماً و کومة؛ گاید آن مرد زن خود را. ||برجستن نریان بر مادیان. (ناظم الاطباء). برجستن اسب نر بر مادیان. (منتهی الارب). گشنی کردن اسب. (تاج المصادر بیهقی).

کوم. [کَ وَ] (ع مص) بزرگ‌کوهان گردیدن ناقه. (منتهی الارب) (آنندراج). بزرگ‌کوهان گردیدن ماده‌شتر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کوم. (ع اِ) گلهٔ شتران. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گله‌ای از شتر. ج، اکوام. (از اقرب الموارد). ||جِ اَکوَم، کوماء. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

کوم. (اِ) گیاهی باشد خوشبوی که آن را اذخر گویند. (برهان). گیاهی است خوشبوی بعضی اذخر را دانسته‌اند. (آنندراج). نام گیاهی است خوشبوی. (فرهنگ جهانگیری). گیاه اذخر. (ناظم الاطباء). اذخر. گورگیاه. (فرهنگ فارسی معین). سروری گفته که در تاج الاسامی به‌معنی اذخر آمده. (آنندراج):

من از خط تو نخواهم بخط شد ار به مثل
برآید از بر گلبرگ کامگار تو کوم.

سوزنی (از فرهنگ جهانگیری)[8].

اذخر؛ گیاهی است خوشبو که آن را کوم خوانند. (منتهی الارب). ||آن سبزه که بر کنار حوض و رود روید. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۴۵). سبزه‌ای که از کنار آب و حوض خیزد. (فرهنگ اسدی نخجوانی). سبزه‌ای که کنار حوض و رود روید. (فرهنگ فارسی معین):

آن حوض و آب روشن و آن کوم گرد او
روشن کند دلت چو بینی هرآینه.

بهرامی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۴۵).

||گیاهی است که در زمین شیار کرده پیدا شود و بیخ و ریشهٔ آن همچو نی باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آن گیاه خشک بود که در شدکار یابند که بنش[9] چون بن نی باشد. (حاشیهٔ «س» لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۴۵). گیاهی است خشک که در شخم زدن زمین یابند و بنهٔ آن چون درخت

---

[1] Colite.
[2] mi-Kûla.
[3] kulesh.
[4] kolan.
[5] Cullera.
[6] Valence.
[7] Jucar.

[8] صاحب آنندراج آرد: در جهانگیری بیت سوزنی را شاهد این معنی کرده و این بیت دلالت بر معنی گیاه خوشبو که مثلاً خط را به آن تشبیه توان کرد، ندارد بلکه اغراق به خلاف گیاه خوشبو اقتضا می‌کند و بعضی گفته‌اند کوم گیاهی است خودرو و خشک که در زمین شیارکرده روید و بیخ آن شبیه به بیخ نی است و این معنی با شعر سوزنی مناسبتر است و اغراق آن در دعوی ثبات قدم در محبت بیشتر.

[9] اصل: نیش، متن تصحیح مرحوم دهخداست.

نی بود. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به کومک شود.

کوم. (اِ) (پشتو و هروی) گریبان: سر به کوم فرا کرد. (طبقات انصاری از فرهنگ فارسی معین).

کوما. (اِخ)[1] یکی از شهرهای قدیم ایتالیا در ساحل تیره بود که دوازده قرن پیش از مسیح پی‌افکنده شد و چون به دستیاری مهاجرنشینان شهر کوما واقع در آسیای صغیر ساخته شده بود، بدین نام موسوم گردید. (از اعلام تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی). شهری در کامپانی[2] ایتالیا و مهاجرنشین باستانی یونان که در نزدیک آن دخمهٔ زن جادوگری یافت شده است. (از لاروس).

کوماء. [کَ] (ع ص) ناقهٔ بزرگ‌کوهان. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده‌شتر بزرگ‌کوهان. ج، کوم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کوماج. (اِ) به‌معنی کماج است و آن نانی باشد معروف. (برهان). نام نانی است که پزند و خورند و معروف است... کوماج را به عربی طلمة گویند. (آنندراج). کماج. (ناظم الاطباء). کماج. طُلمه. خبزالملة. مملول. ملیل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

دل اعدات در تنورهٔ غم

چو به خاکستر اندرون کوماج.

سوزنی (یادداشت ایضاً).

رجوع به کماج شود.

کوماچ. (اِ) کوماج. کماج. (ناظم الاطباء) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مادهٔ قبل و کماج شود.

کوماد. [ ] (اِخ) از دیههای ساوه است. (تاریخ قم ص ۱۴۰).

کوماس. (اِخ) دهی از دهستان ویسیان که در بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. ساکنین آن از عشایر جودکی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کوماسی. (اِخ) طایفه‌ای از ایل کرد ایران و تقریباً مرکب از ۲۰۰ خانوار است و در کوه و دمن سکونت دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۲).

کومان. [ ] (اِ) صاحب منتهی الارب ذیل تدسیم آرد: به روغن تر کردن و سیاه کردن کومان زنخ بچه را تا چشم نرسد به وی، و در حاشیه نوشته: کومان برآمدگی باشد[3].

کوماندو. [کُ دُ] (فرانسوی، اِ)[4] کماندو. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کماندو شود.

کومایین. (اِخ) دهی از دهستان سورسور که در بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع است و ۱۶۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کومبلان. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان چناران که در بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کومح. [کَ مَ] (ع ص) مرد بزرگ‌سرین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): رجل کومح[5]. (اقرب الموارد). ||پردهن از دندان چندان که سخنش درشت و پر گردد. (منتهی الارب) (آنندراج). کسی که دهان وی را دندانها پر کرده باشد، چندان که سخنش درشت و غلیظ گردد. (ناظم الاطباء). مردی که دندانهایش در دهان بر هم نشسته و استوار شده باشد چندان که گویی دهانش به دندانها تنگ شده است: فم کومح؛ دهانی که از کثرت دندانها و برآمدگی لثه‌ها تنگ شده باشد. (از اقرب الموارد).

کومحان. [کَ مَ] (اِخ) دو کوه است از ریگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کومخان. نام دو جایگاه در ریگزار. (از معجم‌البلدان).

کومخان. [کَ مَ] (اِخ) رجوع به مادهٔ قبل شود.

کومر. [مَ] (هزوارش، اِ) به لغت زند و پازند به‌معنی امرود باشد و آن میوه‌ای است معروف که به عربی کمثری خوانند. (برهان) (آنندراج). به لغت زند و پازند امرود. (ناظم الاطباء). هزوارش، کومترا[6] و کومترا[7] (امروت)[8] با کمثری مقایسه شود. بنابراین کومر مصحف «کومتر» است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

کومس. [کَ مِ] (اِخ) قومس. (انساب سمعانی). رجوع به قومس و کومش شود.

کومس ارت. [ ] (اِخ) دهی است از تغزغز بر سر کوهی و مردمان وی صیادند. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۷۷).

کومش. [مِ] (ص، اِ) چاه‌جوی و کنکن را گویند که چاه کن باشد. (برهان) (آنندراج). چاه‌جوی و کنکن و چاه کن. (ناظم الاطباء). مقنی. کاریزکن. چاه کن. (فرهنگ فارسی معین). کموش. کمانه. مقنی. کاریزکن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کومش. [کَ مِ] (اِخ) قومس: ناحیتی است [از دیلمان به طَبرستان] میان ری و خراسان بر راه حجاج و اندر میان کوههاست و این ناحیت آبادان و بانعمت است و مردمانی جنگی و از وی جامهٔ کنیس خیزد و میوه‌هایی که اندر همهٔ جهان چنان نباشد و از آن به گرگان و طبرستان برند. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۴۶). و اقلیم چهارم آغازد از زمین چین و تبت... و کوهستان و نشابور [و طوس] و کومش و گرگان و طبرستان. (التفهیم ص ۱۹۹). و رجوع به قومس شود.

کومک. [مَ] (اِمصغر) مصغر کوم. (فرهنگ فارسی معین). سبزه که بر کنار حوض روید. کوم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ماه کانون است ژاژک نتوانی بستن

هم از این کومک بر خشک و همی بند آن را.

ابوالعباس (از یادداشت ایضاً).

کومک. [کو / کُ مَ] (ترکی، اِ) کمک. (ناظم الاطباء). کمک. مدد. (فرهنگ فارسی معین): و هرچند پورتگین می‌گوید که به کومک سلطان و به خدمت می‌آید حال این است [که] بازنموده آمد[9]. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۶۳، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نزد سلطان ناصرالدین محمود به دهلی می‌رفت تا از آنجا کومک حاصل کرده خود را حاکم سازد. (تاریخ سند معصومی از فرهنگ فارسی معین). امیر غیاث‌الدین محمد مضطرب گشته کس نزد امیرخان فرستاد و کومک طلبید. (حبیب السیر جزو چهارم از ج ۳ ص ۳۸۰). و رجوع به کمک شود.

کومل. [کَ مَ] (اِخ) قلعه‌ای است به یمن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از حصارهای یمن است. (از معجم‌البلدان).

کوملاذ. (اِخ) قریه‌ای است به همدان. (از معجم البلدان).

کومله. [مَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش لنگرود که در شهرستان لاهیجان واقع است و ۷۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کومة. [مَ][10] (ع اِ) کومه. تودهٔ خاک بلند برداشته. (منتهی الارب) (آنندراج). توده‌ای از خاک و جز آن و آن را صبره گویند. ج، کُوَم، اکوام. (از اقرب الموارد). توده. کپه: یک کپه خاک؛ یک کومهٔ خاک. (یادداشت به خط

---

[1] Cumes.

[2] Campanie.

[3] در شرح قاموس ص ۹۴۹ دو بار تدسیم را آورده و معنی کرده: سیاه کردن چاه زنخ کودک... و اقرب الموارد در ذیل تدسیم آورد: دسموا نونة الصبی. و «نونة» در منتهی الارب ص ۱۲۸۸ چاهک زنخ کودک معنی شده و ظاهراً کومان مصحف گومان = گو مانند و یا مصحف گومیان است.

[4] Commando.

[5] در اقرب الموارد بدین معنی با ضم اول هم ضبط شده است.

[6] komatrâ.

[7] komtarâ.

[8] umrôt (امرود).

[9] ن‌ل: هرچند پورتگین می‌گوید که به خدمت سلطان می‌آید حال این است. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۵۵۷).

[10] صاحب اقرب الموارد به فتح کاف نیز ضبط کرده است.

مرحوم دهخدا).

کومه. [مَ / مِ] (اِ) با ثانی مجهول، خانه‌ای را گویند که از نی و علف سازند و گاهی پالیزبانان در آن نشسته و محافظت فالیز و زراعت کنند و گاهی صیادان در کمین صید نشینند. (برهان). خرگاهی که از چوب و علف در صحرا سازند و پالیزبانان و مزارعان در آن نشینند و پالیز و زراعت خود را حفظ نمایند و صیادان نیز سازند و در آن نشسته بر صید کمین کنند و آن را کازه نیز گویند. (از آنندراج) (از انجمن آرا). کازه یعنی نشستگاه پالیزبانان. (صحاح الفرس). در دیه‌های فارس کومه[1] و در گیلکی کومه[2]. (حاشیهٔ برهان چ معین): کازه؛ کومه باشد از بهر باران و سایه. (فرهنگ اسدی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کازه؛ کومه که بر کنار بستانها بزنند از بهر سایه و از چوب و از نی کنند. (فرهنگ اسدی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از جوانب و اطراف رعات و شبانان بواسطهٔ علف گرد بر گرد آن خیمه زدند و خانه‌ها بنا نهادند و مأوی ساختند و آن خانه‌های ایشان را به فارسی کومه نام نهادند، پس به سبب مرور ایام و زمان در این اسم تخفیفی واقع شد و گفتند کُم، پس آن را معرب گردانیدند و گفتند قم. (تاریخ قم ص ۲۲). «برقی» گوید که قم مجمع آبهای تیمره و انار بود بواسطهٔ گیاه و علف رعات احشام و صحرانشینان آنجا نزول کردند و خیمه زدند و خانه‌ها بنا کردند و آن خانه را کومه نام کردند، بعد از آن تخفیف کردند و گفتند «کم» بعد از آن معرب گردانیدند و گفتند قم. (تاریخ قم ص ۲۵). ||جمه‌ای که در جنگ پوشند. (ناظم الاطباء). نیم‌تنه‌ای از زره. (از اشتینگاس).

کومه‌سرا. [مَ سَ] (اِخ)[3] مرکز ناحیهٔ شفت در گیلان است و ۲۰۰ خانه دارد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۷۴).

کومیتک. [تَ] (اِخ) دهی از بخش سرباز که در شهرستان ایرانشهر واقع و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کومید. (اِخ) حصاری است در جبال طبرستان. (از معجم‌البلدان).

کومین. (اِخ) شهرکی است به کرمان و از وی زیره و نیل و نیشکر خیزد و اینجا پانید کنند. (حدود العالم). از نواحی کرمان است بین جیرفت و هرموز. (از معجم‌البلدان).

کومیه. [مِ یَ] (اِخ) قبیله‌ای از بربر. (از معجم البلدان). رجوع به بربر شود.

کومیه. [مِ یَ] (اِخ) شهری از بربر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کون. [کَ وَ] (اِ) درخت پده را گویند و آن نوعی از بید باشد که بار و میوه ندهد و به عربی غرب خوانند. (برهان). درخت پده. (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). درخت پده که نوعی از بید است. (ناظم الاطباء). درخت پده. تَرَنگوت. (فرهنگ فارسی معین). ||(ص) حیز و مخنث را هم می‌گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). به ضم اول [کو] است و معنی مجازی است که در همین ماده تکرار شده. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به مدخل بعد شود.

کون. [کُ وِ] (ص) حیز و مخنث را گفته‌اند. (برهان). حیز و مخنث. (از فرهنگ رشیدی) (ناظم الاطباء). هیز و مخنث را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج از جهانگیری). به ضم اول است و معنی مجازی است که در همین ماده تکرار شده. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به کون (معنی ماقبل آخر) شود.

کون. [کَ وَ] (اِ) درختی است خاردار و ساق آن بی‌خار. صاحب مخزن الادویه گفته به فارسی آن را کُم گویند و به شیرازی بالش عاشقان خوانند به سبب درشتی خارهای آن و به عربی آن را قتادة و شجرةالقدس نامند. (آنندراج). و رجوع به گَوَن شود.

کون. (اِ) سرین و جفته و نشستنگاه باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سرین. نشستنگاه. مقعد. در پزشکی، نشیمنگاه و در حقیقت ناحیهٔ سرینی است و مخرج در فرورفتگی منطقهٔ عضلات سرینی چپ و راست قرار دارد. (فرهنگ فارسی معین). وجعاء. وَرب. وَربة. مِشَجة. وَبّاعة. وَبّاغة. عَفّاقة. عُضارِطِیّ. عَزلاءة. عِزمة. ام‌عزمة. ام‌العزم. عَوَّة. عَوّاء. عَوّا. عَذانة. نَخب. وَرانیه. زَمّاعة. سَنباء. سَنبات. (منتهی الارب). دُبُر است. مقعد. ته. زیر. ام‌سوید. انجیره. پشت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

من غند شدم ز بیم غنده
چون خرس به کون فتاده در دام.
ابوطاهر خسروانی (از یادداشت ایضاً).

کونی دارد چون کون خواجه‌اش لت لت
ریشی دارد چو ماله آلوده به پت.
عماره (از یادداشت ایضاً).

گفت من نیز گیرم اندر کون
سبلت و ریش موی لنج ترا.
عماره (از یادداشت ایضاً).

فربه کردی تُو کون ایا بدسازه
چون دنبهٔ گوسفند در شب غازه.
عماره (از یادداشت ایضاً).

خایگان تو چو کابیله شده‌ست
رنگ او چون کون پاتیله شده‌ست.
طیان (از یادداشت ایضاً).

دشمن شاه ار به مغرب است ز بیمش
بازنداند به هیچگونه سر از کون. فرخی.

تا پای نهند بر سر حران
با کون فراخ و گنده و ژند.
عنصری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).[4]

پس به بی‌بی بگوی کز ره درد
با چنین کون هلیله نتوان خورد.
سنایی (از امثال و حکم ص ۱۲۴۸).

باد اگر کونت را به فرمان نیست
غم مخور هیچ کون سلیمان نیست.
سنائی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

نای را بر کون نهاد او که ز من
گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن. مولوی.

خواجه از فرط بزرگی همچو کون شد از دماغ
لاجرم بهر بزرگان کون بجنباند ز جای.
خواجه سلمان (از آنندراج ذیل کون جنبانیدن).

— سرخی کونش به رو آمدن؛ سرخ شدن از خشم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— سوراخ کون؛ سوراخ مقعد. (ناظم الاطباء).

— کون ترازو زمین زدن؛ برای گران فروختن یا عزیز کردن چیزی در بیع یا انتقال تعلل و تسامح کردن. (امثال و حکم ص ۱۲۴۸).

— کون خر؛ معروف است. (برهان). نشستنگاه الاغ. (فرهنگ فارسی معین).

— ||کنایه از مردم درشت ناهموار بی‌تمیز و نادان و بی‌عقل و احمق باشد. (برهان). کنایه از احمق بی‌تمیز. (آنندراج). بی‌تمیز. احمق. ابله. (فرهنگ فارسی معین). ستیزنده در جهل. احمق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

در کون خر اگر به ستیزه مثل زنند
ایشان خر ستیزه کش و من ستیزه گر.
سوزنی (از یادداشت ایضاً).

اما خود حاشی السامعین کون خری تمام بود. (جهانگشای جوینی).

ور کشی مهمان همان کون خری
گاو تن را خواجه تا کی پروری. مولوی.

گر بی‌هنر به مال کند کبر بر حکیم
کون خرش شمار اگر گاو عنبر است.
سعدی (گلستان).

— کون خری؛ نادانی. گولی. حماقت. (ناظم الاطباء). بلاهت. حماقت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بود اقامت ارباب عقل کون خری

---

[1] kûme. [2] kûma.

[3] این کلمه در فرهنگ جغرافیایی ایران نیامده، ولی دو روستا یکی به نام کُمار از دهستان شفت و دیگری کُمَر از دهستان حومهٔ بخش مرکزی فومن در این فرهنگ آمده که بعید نیست کومه‌سرا یکی از این دو روستا باشد.

[4] در یادداشت دیگری از مرحوم دهخدا این شاهد به نام عسجدی ضبط شده است.

در آن دیار که شاعر بودکم از بیطار.
ملا ماتمی مازندرانی (از آنندراج).

لوزینه به گاو دادن از کون خری است.
؟ (از امثال و حکم ص ۱۳۷۲).

— ||بدی. (ناظم الاطباء).

— ||زبونی. (ناظم الاطباء).

— ||بدعملی. (ناظم الاطباء).

—کون و پیزی. رجوع به پیزی شود.

—کون و کچول؛ قر و غربیله. غربیله. رقص و کچول.لور و سمول. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کچول و کاچول شود.

—کون و کچول کردن؛ جفته و سرین جنبانیدن رقص را. رقصیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): شربتی از این[1] به خونی دادند، چون بخورد، اندکی روی ترش کرد. گفتند: دیگر خواهی؟ گفت: بلی. شربتی دیگر بدو دادند، در طرب کردن و سرود گفتن و کون و کچول کردن آمد. (نوروزنامه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— امثال:

کون خر درخور است بر سر خر.
؟ (آنندراج).

کون خر را به مصلحت بوسند. (از آنندراج).

کون خود را به خایه پا ک کند. (از آنندراج).

کون نداری هلیله چرا خوری؛ یعنی ایفا نتوانی کرد وعده چرا کنی. (امثال و حکم ص ۱۲۴۸).

||سوراخ. چشمه. سوفار: کون سوزن؛ سم‌الخیاط. سوفار سوزن. چشمهٔ سوزن. چشم سوزن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||بیخ. بن. نوک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

—کون آرنج یا کونارنج؛ تیزی بن آرنج. تیزی استخوان ساعد از جانب وحشی. تیزی آرنج از جانب وحشی آن. تیزنای آرنج. تیزهٔ مرفق. تیزهٔ آرنج. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||(ص) کونی. امرد. مخنث. (فرهنگ فارسی معین). ||(پسوند) مزید مؤخر امکنه: سارکون، زیکون، آبکون، دیراسکون. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کون. [کَ] (ع مص) بودن. (ترجمان القرآن) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بودن و هست شدن. و کیان و کینونة مثل آن است. (منتهی الارب). کان الشیء کوناً و کیاناً و کینونة؛ حادث شد آن شیء و پدید آمد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بودن و هست شدن ... و در شرح نصاب نوشته که کون بالفتح مصدر است به‌معنی موجود شدن چیزی و عالم موجودات را کون از آن گویند که بعد از نابود شدن بود شد. (غیاث). بودن و هست شدن. (آنندراج). هست شدن. (فرهنگ فارسی معین). ||پذیرفتار کسی گردیدن. (منتهی الارب). پذیرفتار گردیدن. (از آنندراج): کان علی فلان کوناً و کیاناً؛ پذیرفتار گردید و تکفل کرد آن را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و کیانة اسم است از آن. (از اقرب الموارد). ||ریسیدن رشته را. (از منتهی الارب). کنت الغزل کوناً؛ ریسیدم آن رشته را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||برای کسی که دشمن دارند او را گویند: لا کان و لایکون؛ یعنی هرگز نباشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و عرب دشمن را گوید به هنگام نفرین «لا کان و لاتکون»؛ یعنی آفریده نشد و نجنبد و این کنایه از مرگ اوست. (از اقرب الموارد). ||کنت الکوفة؛ یعنی بودم در کوفه، و منازل کأن لم‌یکنها احد؛ یعنی منزلهایی که در آنها کسی نبوده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||علمای نحو می‌گویند: کان از افعال ناقصه است که رفع می‌دهد اسم را و نصب می‌دهد خبر را مانند: کان زید عالماً، ولی هرگاه به‌معنی ثبت باشد مانند: کان الله و لاشیء معه، و یا به‌معنی حدث مانند: اذا کان الشتاء فادفئونی فان الشیخ یهدمه الشتاء، و یا به‌معنی حضر مانند: و إن کان ذوعسرة و یا به‌معنی وقع مانند: ماشاءالله کان بی‌نیاز از خبر خواهد بود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و در اینگونه موارد از افعال تامه است. (منتهی الارب). و نیز کان گاه به معنای اقام آید. (منتهی الارب). گاه به‌معنی اقام آید، مانند: کانوا و کنا. (ناظم الاطباء). و گاهی به‌معنی صار مانند: و کان من الکافرین. و از برای استقبال نیز گاه آید، مانند: یخافون یوماً کان شره مستطیراً. و گاه به‌معنی ماضی منقطع باشد، مانند: و کان فی المدینة تسعة رهط. و گاه به‌معنی حال، مانند: کنتم خیرامة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و گاه‌به‌معنی استثنا آید، مانند: جاؤنی و لایکون زیداً، مانند آن است که گویی: لایکون الاتی زیداً. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گاه کان زائده باشد و جهت توکید آن را در کلام آرند و در این صورت دارای اسم و خبر نباشد، مانند: و کیف نکلم من کان فی المهد صبیاً. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کون. [کَ] (ع اِمص، اِ) هستی و وجود. (ناظم الاطباء). بود. هستی. وجود. (فرهنگ فارسی معین). بوش. هستی. وجود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): ... هزار سال خدای را سجده کرد، او را صالح نام کردند و همچنین بر هر آسمانی... او را نامی کردند تا بر همه کون بگردید تا یک وجب از زمین و عرش نماند که همه را به سجده نیاراست. (قصص الانبیاء).

کآنچه گویم همی خبر دهدت
از نهاد وجود کون و عدم.
مسعودسعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص ۳۵۹).

به نام او کرد ایزد جهان پر از نعمت
هنوز کون وی اندر ازل نگشته تمام.
مسعودسعد.

تا خیال چهره‌اش در چشم ماست
هرچه در کون است کان می‌خواندش.
خاقانی.

حاصل شش روز کون چون تویی از هفت چرخ
بر تو سزد تا ابد ملک جهان محتشم.
خاقانی.

فلک خود سوگند بر همت او
که‌در کون جز تو مقدم ندارم. خاقانی.

ای در هوای مهرت ذرات کون گردی
وی از صفات چهرت جنات عدن وردی.
سلمان ساوجی.

||گیتی. عالَم. (از ناظم الاطباء). به‌معنی دنیا و این جهان. (غیاث). جهان. عالم. گیتی. ج، اکوان. (فرهنگ فارسی معین):

همه پست و دراز عمر چو کون
همه کوتاه دیده چون فرعون. سنائی.

— دو کون؛ دنیا و عقبی. زمین و آسمان. عالم جسمانی و عالم روحانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

دارم سر آنکه سر برآرم
خود را ز دو کون بر سر آرم. خاقانی.

هست مرد حقیقت ابن‌الوقت
لاجرم بر دو کون پیروز است. عطار.

بر فرق خاک‌ریز اگر یک نفس ترا
در هر دو کون داعی وحدت فتور یافت.
عطار.

بیا که وقت‌شناسان دو کون بفروشند
به یک پیاله می صاف و صحبت صنمی.
حافظ.

من که سر درنیاورم به دو کون
گردنم زیر بار منت اوست.
حافظ.

حقّا که به هر دو کون امیری
گر پیشتر از اجل بمیری.
امیرحسینی سادات.

ذرات دو کون را به هم بیشی نیست
کس نیست که با دگر کش خویشی نیست.
؟ (از امثال و حکم ص ۷۸۷).

—کون و مکان؛ یعنی هستی و جای. (آنندراج). جهان و همهٔ موجودات که در اوست. دنیا و مافیها. (فرهنگ فارسی معین):

جایی که هست فزون از کل کون و مکان
جایی که هست برون از وهم ما و شما.
خاقانی.

چون تو مهر نیستی را بر گریبان بسته‌ای

---

[1] -آب انگور مخمر.

هیچ دامانت نگیرد هستی کون و مکان.
خاقانی.

به ولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم.
حافظ.

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد
ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد.
حافظ.

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد. حافظ.

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست.
حافظ.

||چیز نوپیدای زشت غیرمعتاد. (منتهی الارب) (آنندراج). هر چیز نو و یا اصلی. (ناظم الاطباء). ||حرکت و سکون. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، اکوان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ذات و جبلت و طبیعت. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح فلسفه) کون یعنی وجود. «صرف‌الکون»، یعنی وجود محض. «کون در عین»، یعنی وجود در خارج، در مقابل «کون در ذهن»، یعنی وجود ذهنی. به هر حال عالم کون، یعنی عالم وجود. معنی خاص این اصطلاح عبارت از امری است که حادث شود بطور دفعی، مانند آب که تبدیل به هوا گردد، در مقابل استحاله که تغییر صورت به نحو تدریج می‌باشد. شیخ‌الرئیس گوید: کون، عبارت از اجتماع اجزاء و فساد عبارت از افتراق آنهاست. ابوالبرکات گوید: کون عبارت از حدوث صورتی است در هیولا و فساد زوال صورت می‌باشد. عالم کون و فساد، یعنی جهان جسمانی که در معرض تحول و خلع و لبس است. محققان فلاسفه حصول صور و زوال آنها را بطور دفعی منکرند و گویند کون و فساد، حصول و زوال تدریجی می‌باشد و محال است که بطور دفعی صورتی تقرر یابد و یا زایل گردد. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی تألیف سیدجعفر سجادی).

—کون خیالی؛ یعنی وجود خیالی و وجود در مرتبت خیال. (فرهنگ علوم عقلی تألیف سیدجعفر سجادی).

—کون ذهنی؛ وجود ذهنی. موجودات عالم خارج و عین را وجود دیگری است در اذهان، زیرا شکی نیست که انسان به واسطهٔ حواس ظاهری خود اشیاء را احساس و ادراک کرده و به واسطهٔ قوای باطنی به قوای عقلی مرتسم می‌شوند. آنچه را انسان از اشیاء و موجودات خارجی درمی‌یابد و در قوت حافظه و در ذهن او حاضر می‌شوند مطابق است با آنچه در خارج است. مثلاً از آتش صورت آتش مصور می‌شود و از آب صورت آب و بالجمله انسان به‌واسطهٔ حواس و قوای ظاهره و باطنه به اشیای خارج علم پیدا می‌کند و علاوه بر اموری هم که وجود عینی خارجی محسوسی ندارد علم حاصل می‌کند و صوری از آنها را ساخته و مصور می‌کند. (فرهنگ علوم عقلی ایضاً ص ۴۷۹ و ۶۱۹).

—کون صناعی؛ وجود صناعی. (فرهنگ علوم عقلی ایضاً). مقابل کون طبیعی.

—کون طبیعی؛ وجود طبیعی. در مقابل وجود صناعی. (فرهنگ علوم عقلی ایضاً). مقابل کون‌صناعی.

—کون عینی؛ وجود خارجی. وجود عینی. مراد از وجود عینی، وجود خارجی اشیاء است، در مقابل وجود ذهنی. (از فرهنگ علوم عقلی ایضاً ص ۴۷۹ و ۶۲۱).

—کون مطلق؛ یعنی مطلق وجود یا وجود مطلق و گاه مراد از کون مطلق کون جوهری است که عنصری از عنصری دیگر تکون یابد در مقابل کون مقید که جوهری حالتی دیگر به خودگیرد، قسم اول چنانکه آب تبدیل به هوا شود و قسم دوم چنانکه آب گرم شود. (فرهنگ علوم عقلی تألیف سیدجعفر سجادی).

—کون مقید. رجوع به ترکیب قبل شود.

—کون و فساد؛ موجود شدن و تباه گردیدن. (غیاث) (آنندراج). عبارت است از معرفت تبدیل صور بر مادهٔ مشترکه. (نفایس الفنون). دو حالتی هستند که متعاقب و متوارد بر موجودات جهان طبیعت‌اند، چنانکه موجودات همواره در معرض خلع صورت و لبس صورتی دیگرند. خلع صورت را فساد و لبس صورت دیگر را کون گویند، چنانکه آب تبدیل به هوا شود، یعنی صورتی را رها کرده متلبس به صورتی دیگر گردد. کون و فساد، وجود و تباهی دفعی هستند بر خلاف استحالت. بطور کلی موجودات بر دو قسم‌اند: بعضی قابل کون و فساد نمی‌باشند، بلکه مبدع‌اند و آنها را هیولای مشترک قابل‌تبدیل به صور نمی‌باشد. خواجه نصیر طوسی گوید: آنچه در جوهر افتد دفعتاً باشد و آن را کون و فساد خوانند. (فرهنگ علوم عقلی تألیف سیدجعفر سجادی). کون، تلبس صورت عنصر و فساد، تخلع آن صورت است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در پهلوی این دو اصطلاح را بوشن اُویناسیشن[1] می‌گفتند. کون و فساد[2] نزد قدما، یکی از شعب طبیعی بود در معرفت ارکان و عناصر و تبدیل صور بر مادهٔ مشترک. (از فرهنگ فارسی معین):

طلب کن بقا را که کون و فساد
همه زیر این گنبد چنبری است.
ناصرخسرو.

و بدایع ابداع را در عالم کون و فساد پیدا کرد. (کلیله و دمنه).

ماندم به دست کون و فساد اندرون اسیر
با این دو پای‌بند چگونه سرآورم. خاقانی.

||(اصطلاح تصوف) تمام موجودات را گویند. (فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سیدجعفر سجادی).

—کون جامع؛ انسان کامل است که مظهر تمام‌نمای حق است. شاه نعمت‌الله گوید:

کون جامع مظهر ذات و صفات
سایهٔ حق آفتاب کاینات
وجهی از امکان و وجهی از وجوب
در شهادت آمد از غیب‌الغیوب
صورت و معنی بهم آراسته
ظاهر و باطن بهم پیراسته
جمع کرده خلق و با خود همدگر
همچو نوری می‌نماید در نظر
هفت دریا قطره‌ای از جام او
روح قدسی رند دردآشام او.

(فرهنگ مصطلحات عرفا ایضاً).

کون. [کُ وِ / کَ وَ] (اِخ) نام روستایی است که در هر عاشورا ده‌هزار مرد آنجا جمع شوند. (فرهنگ جهانگیری). روستا و مجمعی باشد در عاشورا که چندین هزار کس جمع شوند و به این معنی به فتح اول و ثانی هم به نظر آمده است. (برهان). نام روستایی که روز عاشورا در آن مردم جمع شوند، لیکن بدین معنی کدن است به دال و در فرهنگ به واو گفته. (فرهنگ رشیدی). در فرهنگ جهانگیری، روستایی که گفته‌اند در عاشورا ده‌هزار مرد در آن جمع شوند. برهان نیز چنین نوشته، اما رشیدی گفته کاف و واو نیست به جای واو دال است و کدن صحیح است. باری چنین روستایی که گفته‌اند در عاشورا ده‌هزار شیعی در آن جمع شوند باید که در ایران باشد و معروف نگردیده و نام او شنیده نشده و خالی از غرابتی نخواهد بود. (آنندراج) (انجمن آرا).

کون آب‌زنک. [زَ نَ] (اِ مرکب) چچلاس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به چچلاس شود.

کوناب. (اِمرکب) آبی که از آب دادن کردها و سیراب شدن آن به زمین زیردست نشیند. آبی که از زراعت و مزرعهٔ دیگر زهد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوناکسا. [کونْ نا] (اِخ)[3] محلی بود در یازده‌فرسخی بابل از طرف شمال و تصور می‌کنند که در نزدیکی خرابه‌هایی است

---

[1] - bavišn u vinâsišn.

[2] - Cénération et corruption (فرانسوی).

[3] - Cunnaxa.

موسوم به کونیش و اکنون این محل را خان اسکندریه گویند. در این محل بین کوروش کوچک و اردشیر دوم جنگی روی داد و این جنگ یکی از وقایع مهم تاریخ به شمار می‌رود. (از ایران باستان ص ۱۰۱۲). و رجوع به همان مأخذ صص ۱۰۱۲–۱۰۳۰ شود.

کونال. (اِ) میوهٔ درخت داز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کونال. (اِ مرکب) (از: کون، بن + آل، حرف نسبت) در اصطلاح بنایی، بن برون سوی دیواری. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کونام. (اِ) کمینگاه و یا گریزگاه حیوانات وحشی. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). کنام. (از اشتینگاس).

کونانی. (اِخ) دهی از دهستان طرهان که در بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع و مرکز دهستان است. دارای ۳۰۰ تن سکنه است که از طایفهٔ کونانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کونانی. (اِخ) دهی از دهستان نورعلی که در بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ چواری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کونبان. [نُ] (اِخ) شهری است. (منتهی الارب). نام شهری به تقدیم نون مضمومه بر با. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کون‌برهنگی. [بَ / بِ رَ نَ / نِ] (حامص مرکب) حالت و صفت کون‌برهنه. کون‌لختی. رجوع به کون‌برهنه و کون‌لختی شود.

کون‌برهنه. [بَ / بِ رَ نَ / نِ] (ص مرکب) آنکه شلوار به پای ندارد. آنکه کون وی پوشش نداشته باشد. آنکه جفته و سرین وی لخت باشد:

محتسب کون‌برهنه در بازار
قحبه را می‌زند که روی بپوش. سعدی.

||بی‌آبرو. بی‌سروپا.

کون‌پارگی. [رَ / رِ] (حامص مرکب) کون دادن. (از آنندراج). مخنثی. (ناظم الاطباء). امردی. مخنثی. (فرهنگ فارسی معین):

زخمی که بر آن جفتهٔ سیم‌اندام است
شق‌القمر معجز کون‌پارگی است.

علی‌قلی بیک ترکمان (از آنندراج).

||فضیحت. رسوایی. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کون‌پاره شود.

کون‌پاره. [رَ / رِ] (ص مرکب) امرد. مخنث. ||مفتضح. رسوا. (فرهنگ فارسی معین). ||نوعی دشنام است کنایه از مفعول بودن طرف. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

کون‌پرست. [پَ رَ] (نف مرکب) کون‌پرستنده. امردباز. غلامباره. (فرهنگ فارسی معین):

هرکه شد کون‌پرست بر خیره
گوزیابد ثواب[1] از انجیره.

سنایی (حدیقه ص ۶۶۲).

کون‌پرستی. [پَ رَ] (حامص مرکب) امردبازی. غلامبارگی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کون‌پرست شود.

کون‌پوش. (نف مرکب) پوشندهٔ کون. آنچه کون را پوشد. ||(اِ مرکب) ساغری‌پوش. کفل‌پوش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گه‌خیش باگلاله به سر درکشد فسار
وز کوردین کند جل و کون‌پوش هفت‌رنگ.

سوزنی (یادداشت ایضاً).

کون‌ترک. [تَ رَ] (اِ مرکب) قسمی آفت و بیماری کرم پیله و آن شکافی است که در بن کرم پدید آید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کونج. [کَ وِ] (اِ) شونیز راگویند که سیاه‌دانه باشد و آن را بر روی خمیر نان پاشند. (برهان) (آنندراج). سیاه‌دانه. شونیز. (ناظم الاطباء). اسم فارسی شونیز است. (فهرست مخزن الادویه). ||باز شکاری. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کونجان. [ ] (اِخ)[2] دیهی است از ولایت اعلم همدان و فخرالدین ابراهیم‌بن بزرجمهر عراقی شاعر از آنجاست. (از تاریخ گزیده چ اروپا ص ۸۲۲).

کونجان. [کَ وِ] (اِخ) از دیهای شیراز است. (از انساب سمعانی). رجوع به کونجان شود.

کونجانی. [کَ وِ] (ص نسبی) منسوب است به کونجان. (از انساب سمعانی). رجوع به کونجان شود.

کون‌جنبان. [جُمْ] (نف مرکب) رقاص و مسخره. (آنندراج). کون‌جنباننده. کسی که در حال رقص نشستگاه خود را حرکت دهد. (فرهنگ فارسی معین):

ز نی آموز در صحرا سماع بیخودی کردن
کمانچه‌وار باشی چند کون‌جنبان محفلها.

محمدقلی سلیم (از آنندراج).

||(ق مرکب) رقص‌کنان. (ناظم الاطباء).

کون‌جنبانک. [جُمْ نَ] (اِ مرکب) دم‌جنبانک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به دم‌جنبانک شود.

کون‌جنبانی. [جُمْ] (حامص مرکب) عمل کون جنباندن. (فرهنگ فارسی معین). عمل کون‌جنبان. و رجوع به کون جنبانیدن و کون‌جنبان شود.

کون جنبانیدن. [جُمْ دَ] (مص مرکب) کنایه از تعظیم دادن. (آنندراج):

خواجه از فرط بزرگی همچو کون شد از دماغ
لاجرم بهر بزرگان کون بجنباند ز جای.

خواجه سلمان (از آنندراج).

||رقص و مسخرگی. (آنندراج). حرکت دادن نشستگاه در حال رقص و غیره. (فرهنگ فارسی معین).

کونچه. [ ] (اِ) اسم هندیِ مرغی است که به فارسی کلنگ گویند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کلنگ شود.

کون خاریدن. [دَ] (مص مرکب) خارش دادن نشستگاه. (فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از پشیمان شدن باشد. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):

اولش هرکه پشت پای نزد
آخر از دست او بخارد کون.

؟ (از آنندراج).

کون خرما. [نِ خُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فلس‌گونه‌ای که بر بن میوهٔ خرما باشد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||جوش خرد بر بدن. قسمی از بثور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کون‌خزه. [خَ زَ / زِ] (اِمص مرکب) سریدن کودک بر نشیمن پیش از راه افتادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مدخل بعد شود.

کون‌خیزه. [زَ / زِ] (اِمص مرکب) کشیدن خود را به زمین با نشستگاه چنانکه کودکان پیش از به راه افتادن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). راه رفتن کودکان کمتر از یک سال به حال نشسته و کشیدن آنان خود را به این طرف و آن طرف در این حالت. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). و رجوع به کون‌خیزه کردن شود.

— کون‌خیزه رفتن (راه رفتن)؛ ته کون را روی زمین مالیدن و جلو رفتن، چنانکه کودکان کنند. (فرهنگ فارسی معین).

کون‌خیزه کردن. [زَ / زِ کَ دَ] (مص مرکب) رفتن به جانبی با کشیدن نشیمن چنانکه کودکان آنگاه که راه رفتن نتوانند و پیران سخت فرتوت و برخی پای‌شکستگان. رفتن به سرین. بَدَغ. حَبو. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مدخل قبل شود.

کوند. [ ] (اِخ) دهی از دهستان دشتابی که در بخش بوئین شهرستان قزوین واقع است و ۱۶۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کون دادن. [دَ] (مص مرکب) مفعول بودن. امرد بودن. (فرهنگ فارسی معین). راضی به عمل بد شدن. برای مفعول واقع شدن

---

[1] - در یادداشتی بخط مرحوم دهخدا: عوض.

[2] - در تاریخ گزیده چ عبدالحسین نوایی (ص ۷۳۸): کومجان.

آماده بودن. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

کوندج. [ ] (اِخ) دهی از دهستان بشاریات که در بخش آبیک شهرستان قزوین واقع است و ۴۸۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کون‌دریدگی. [دَ دَ / دِ] (حامص مرکب) کیفیت کون‌دریده. (فرهنگ فارسی معین). کون‌پارگی. رجوع به کون‌پارگی و کون‌دریده شود.

کون‌دریده. [دَ دَ / دِ] (نمف مرکب) کسی که کونش را به مباشرت پاره کرده باشند. پاره کون. (فرهنگ فارسی معین). کون‌پاره:

سخنش سربرهنه همچو تنش
معنیش کون‌دریده همچو زنش.

سنائی (حدیقه از فرهنگ فارسی معین).

رجوع به کون‌پاره شود. ||کنایه از بی‌حیا. بی‌شرم. (فرهنگ فارسی معین).

کوندلان. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان میرده که در بخش مرکزی شهرستان سقز واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کون‌ده. [دِهْ] (نف مرکب) کون‌دهنده. مفعول. امرد. (فرهنگ فارسی معین). مفعول. کسی که برای فعل بد آماده است. و مفعول واقع شده (یا حتی شغل خود را این عمل قرار داده است). (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

کونده. [کَ وَ دَ / دِ] (اِ) جوالی بود که کاه در آن پر کنند و آن بر مثال دام باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۰۶). چیزی باشد از گیاه بافته همچون دام که کاه بدان بکشند. (صحاح الفرس). چیزی باشد که آن را مانند دام از علف بافند و در آن کاه و سرگین و امثال آن کنند و بر شتر و الاغ بار کرده هر جا که خواهند برند. (برهان) (آنندراج). چیزی که از گیاه‌بافند شبکه دار و کاه بدان کشند. (فرهنگ رشیدی). چیزی مانند تور که از علف بافند و در آن کاه و سرگین و جز آن ریخته بر خر و شتر بار کرده هر جا خواهند برند. (ناظم الاطباء). جوال. (فرهنگ فارسی معین). جوالی از گیاه بافته بر مثال دام و کاه کشان دارند. تور و دام کاه زدن. تور علفی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مانند کسی که روز باران
بارانی پوشد از کونده. لبیبی (از لغت فرس).

||شبکه. (مهذب الاسماء). ||(ص) سوراخ‌سوراخ چون دام و تور. مشبک. هر چیز سوراخ‌سوراخ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

همی زند نفس سرد با هزار نفس
در کوندهٔ ویران دریچه‌های دمان.

قریع‌الدهر (یادداشت ایضاً).

||خربزهٔ نارسیده را نیز گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسم بطیخ خام است. (انجمن آرا). اسم فارسی بطیخ خام است. (فهرست مخزن الادویه).

کونده. [کَ وَ دَ / دِ] (اِخ) نام محلی کنار جادهٔ طهران و قزوین میان قشلاق و حصار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نام دهی در چهارفرسخی قزوین که منزلگاه از طهران به قزوین است. (ناظم الاطباء). و رجوع به کوندج شود.

کونسته. [نَ تَ / تِ] (اِ مرکب) (از: کون + سته). استخوان کون. (فرهنگ فارسی معین). ||جُفته و سرین و کفل آدمی را گویند. (برهان). کونه. سرین را گویند و قیل طرف سرین و این لغت مستعمل و معروف بین‌الناس است. (آنندراج) (انجمن آرا). کفل. کپل. عجز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سرین و جفته و کفل آدمی و اسب. (ناظم الاطباء): و چون بکوبند[1] و اندر زیت آغارند ... چون بر کونسته طلا کنند عرق‌النسا را سود کند. (الابنیه عن حقایق الادویه، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و عرق‌النساء را منفعت کند چون بر کونسته ضماد کنند.[2] (الابنیه عن حقایق الادویه، یادداشت ایضاً).

چون که کونسته ناگهان بجهد
مژدهٔ دولت و مراد دهد.

(ناظم رسالهٔ اختلاجات از آنندراج).

القطاة: کونستهٔ اسب. (السامی فی الاسامی، یادداشت ایضاً). الأبزخ: آن اسب که کونستهٔ وی فرونشسته باشد. (مهذب الاسماء، یادداشت ایضاً). التعجز: بر کونستهٔ ستور نشستن. (زوزنی، یادداشت ایضاً). بوص: کونستهٔ مردم. (مهذب الاسماء، یادداشت ایضاً).

کونسر. [ ] (اِخ) شهری است [به هندوستان] و اندر او بتخانه‌هاست. (حدود العالم).

کونسرو. [کُنْ سِ رْوْ] (فرانسوی، اِ)[3] کنسرو. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کنسرو شود.

کون‌سره. [سُ رَ / رِ] (اِمص مرکب) عمل غیژیدن کودکان و زمین‌گیران. غیژیدن چنانکه مردمی اشل از دو پای یا کودک پیش از راه افتادن. رفتن کودک با کشیدن نشیمنگاه بر زمین. غیژیدن در حال نشسته بودن، چنانکه طفل شیرخوار. و با کردن صرف شود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سر خوردن در حال نشسته. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

کون‌سوخته. [تَ / تِ] (نمف مرکب) آنکه سرینش سوخته. ||کنایه از کسی که زیانی سخت دیده. آنکه کلاه به سرش رفته. ||شخصی که از نام و ننگ درگذشته باشد. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):

در گلشن عشق بدقماریم
کون‌سوخته‌های روزگاریم.

غزالی (از آنندراج).

کون‌سوزه. [زَ / زِ] (اِمص مرکب) کون‌سوختگی. ||در تداول عامه، کنایه از زیان سخت دیدن. کلاه به سر شخص رفتن. (فرهنگ فارسی معین). ||تأثر و تألمی شدید و بیشتر از حد. اسف بسیار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اِ مرکب) مرضی که در پاره‌ای مرغان یا جوجهٔ بوقلمون پدید آید و برای جلوگیری از آن همه روزه چرب کردن سوراخ دبر ضرور است. بیماریی که در مرغان و خاصه بوقلمون پدید آید و در مخرج است. بیماریی مرغان و بالخاصه جوجه‌ها را که از خوردن دانه‌های زفت پیدا آید. بن‌سوزه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کونک. [نَ] (اِخ) دهی از دهستان چانف که در بخش بمپور شهرستان ایرانشهر واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کونکرا. [ ] (اِخ) شهرکی از تبت که به قدیم از چین بود و میان کونکرا ورای کوتیه قلعه‌ای عظیم است بر دست راست و بر سر کوهی بلند نهاده است و خزینه‌های تبت خاقانی آنجا باشد. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۷۵).

کون کردن. [کو کَ دَ] (مص مرکب) مباشرت کردن از راه دبر. جماع کردن از پس. (فرهنگ فارسی معین). لواط. وطی از دبر. (فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).

کون‌کش. [کو کَ / کِ] (نف مرکب) قواد. دلال محبتی که پسران بدکار را بکار می‌برد. ||به شکل دشنام یا به منظور مزاح به اشخاص گفته می‌شود. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). و رجوع به مدخل بعد شود.

کون‌کشی. [کو کَ / کِ] (حامص مرکب) قرماقی کون. مقابل آن کس‌کشی بود. (آنندراج). و رجوع به مدخل قبل شود.

کون‌کمونچه. [کو کَ چَ / چِ] (ص مرکب) کسی که لنبر و کفل او بیش از حد معمول بیرون زده و متمایل به سمت خارج باشد. دربارهٔ چنین شخصی گویند: کونش طاقچه دارد. در ترانهٔ قدیمی که از طرف هواخواهان استبداد و دوستداران شاه شهید در هجو میرزا رضا سروده شده چنین آمده است:

اون میرزا رضای قدکوتوله
زد شاه شهید با گلوله...درق
اون میرزا رضای کون‌کمونچه

---

[1] ۱ - «عاقرقرحا» را.

[2] ۲ - «فوتنج» (= پودنه) را.

[3] 3 - Conserve.

زد شاه شهید یا طپونچه...درق.
(فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

کون‌کن. [کو کُ] (نف مرکب) کسی که از راه دبر مباشرت و جماع کند. امردباز. غلامباره. (فرهنگ فارسی معین). بچه‌باز: تف‌کار. اهل نم. لاطی. ایرج‌میرزا راست در عارف‌نامه:

کنار رستوران قلا نمودی
ز کون‌کنهای تهران درربودی.

(فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

کون‌کنی. [کو کُ] (حامص مرکب) از راه دبر جماع کردن. امردبازی. غلامبارگی. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به مدخل قبل شود.

کونکه. [کو کَ] (اِخ)[1] ناحیتی به اسپانیا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به «کونکا» در همین لغت‌نامه و الحلل السندسیة ص ۷۶ و ۱۱۵ و ۱۱۶ شود.

کونکان. (اِخ) دهی از بخش قصرقند که در شهرستان چاه‌بهار واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کون‌گشاد. [گُ] (ص مرکب) در تداول عامه، کسی که سوراخ دبرش فراخ باشد. ||کنایه است از تنبل. کاهل. (فرهنگ فارسی معین). سخت کاهل در کارها. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آدم تنبل و سست و بی کارِ نرو. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

کون‌گشادی. [گُ] (حامص مرکب) در تداول عامه، فراخ‌کونی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مدخل قبل شود. ||کنایه است از تنبلی. کاهلی. (فرهنگ فارسی معین). بیکارگی. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

کون‌لخت. [لُ] (ص مرکب) کسی که کونش برهنه باشد. (فرهنگ فارسی معین). کون‌برهنه. و رجوع به کون‌برهنه شود.

کون‌لختی. [لُ] (حامص مرکب) برهنگی کون و عورت کسی. (فرهنگ فارسی معین). کون‌برهنگی.

کون‌لیس. (نف مرکب) کون‌لیسنده. متملق سخت‌پست. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مدخل بعد شود.

کون‌لیسی. (حامص مرکب) تملق و تبصبص سخت به رذالت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مدخل قبل شود.

کون‌مرز. [مَ] (نف مرکب) کون‌مرزنده. کون‌کن. (فرهنگ فارسی معین).

کون‌مرزی. [مَ] (حامص مرکب) کون‌کنی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مادهٔ قبل شود.

کون و پیزی. [نُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) آمادگی داشتن برای کار. لیاقت کاری را داشتن: فلان کس کون و پیزی کار کردن ندارد. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

کونوس. (اِ) ازگیل (در گیلان و مازندران) گاواویا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ازگیل در گیلان و مازندران. کنس. کنوس. (جنگل‌شناسی تألیف کریم ساعی ج ۲ ص ۲۳۵).

کونه. [نَ / نِ] (اِ) به‌معنی کونسته است که کفل و سرین آدمی باشد. (برهان). کونسته. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). سرین و قبل طرف سرین. (فرهنگ رشیدی). سرین و جفته و کفل آدمی و اسب. (ناظم الاطباء). هر یکی از دو طرف نشستنگاه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): پس شیرین را گفت او را برهنه کن تا همهٔ اندام وی بنگرم. او را برهنه کرد همهٔ اندام او درست بود مگر که کونهٔ چپ او کهتر از آن راست بود. (ترجمهٔ تاریخ بلعمی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). انگشتان دست باریک نه دراز و نه کوتاه و شکم با بر راست و دو کونه از پس پشت بلندتر و میانه باریک. (ترجمهٔ تاریخ بلعمی، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چون معاویه به محراب اندرشد به نماز، مبارک شمشیری بزد و راست برفت بر نشست او و هر دو کونه تا استخوان فروداورد. (مجمل التواریخ و القصص).

شود دو کونه چو گلزار و بزم چون گلشن[2].
امیرمعزی (از فرهنگ رشیدی).
از نشان دو کونهٔ من غر.
سنائی (از فرهنگ رشیدی).

||پیاز پاره‌ای نباتات چون پیاز نرگس و سنبل و جز آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||قسمت خوراکی بعضی گیاهها. غدهٔ بعض گیاهان چون سیب‌زمینی و شلغم و زردک و امثال آن. جزء مأکول بعض گیاهان ملصق به ریشه چون سیب‌زمینی و غیره. بیخ پاره‌ای نباتات چون کلم و شلغم و ترب و سیب‌زمینی و آن را خایه نیز گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ته چیزهایی، نظیر: پیاز و تربچه و نظایر آن. ||های آخر کلمه، های نسبت و تشبیه است. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||بیخ. ریشه. بن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

—کونه بستن؛ ریشه کردن: پیاز آدم، هر جایی کونه‌نمی‌بندد. (امثال و حکم دهخدا).

— کونه کردن پیاز؛ پا گیرشدن. استوار شدن در جایی، سابقه پیدا کردن و نفوذ یافتن و میخ خود را کوبیدن: بگذار فلان کس یک قدری پیازش در اینجا کونه کند، آن وقت خودش را نشان می‌دهد. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

||ته چیزی. (فرهنگ فارسی معین). ||قسمتی که از بن گروههٔ خمیر گیرند آنگاه که گروهه بزرگتر از اندازهٔ مقصود باشد. پرازده. (فرزدق، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||ته میوه‌هایی، چون: خیار، سیب، گلابی و غیره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||بقیهٔ وام و جز آن. بقیهٔ حساب. ذُبابة. ذُنائة. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کونه‌گذاشتن شود.

کونهان. (اِ) کنهان. (مخزن الادویه) (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به کنهان شود.

کونه‌گذاشتن. [نَ / نِ گُ تَ] (مص مرکب) نپرداختن قسمتی کوچک از وامی و محول کردن به زمان بعد. بقیتی از وام را به وقت دیگر گذاشتن. مبلغی کم از پرداختنی را نپرداختن. ادای بقیه‌ای از وام را باز برای بار دیگر گذاشتن. پرداختن بقیتی اندک از وام و امثال آن و بقیه را به بعد موکول کردن: باز صد تومان کونه گذاشت؛ یعنی همه را نداد و یکصد تومان نزد خویش نگاه داشت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کسر کردن. قسمتی از حق کسی را ندادن و پرداخت آن را به بعد موکول کردن: از مزد خیاط بیست تومان کونه گذاشتم. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده).

کونه‌گرفتن. [نَ / نِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) برگرفتن قسمتی از گلولهٔ خمیر تا نان به اندازهٔ مطلوب برآید. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کونه شود.

کونی. (ص نسبی) حیز و مخنث. (ناظم الاطباء). آنکه کون دهد. امرد. مفعول. پشت. ملوط. مخنث. (فرهنگ فارسی معین). مفعول. پسر (یا دختر) بدفعل. مفعول از دبر. (فرهنگ لغات عامیانهٔ جمالزاده). ||کلمهٔ فحش. (ناظم الاطباء).

کونی. [کو /کَ نی ی][3] (ع ص) منسوباً، پیر کلانسال. (منتهی الارب) (آنندراج). طویل‌العمر و پیر کلانسال. (ناظم الاطباء). کلان‌سال. (از اقرب الموارد).

کونی. [کَ] (ص نسبی) وجودی. (ناظم الاطباء). موجود. وجوددارنده. (از اشتینگاس). ||مادی و دنیوی. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کونی. [کَ نی ی] (ع ص نسبی) موجود و بودنی. (ناظم الاطباء). موجود. وجوددارنده. (از فرهنگ جانسون).

---

[1] Cuenca.

[2] صاحب آنندراج آرد: رشیدی این مصراع را در این معنی شاهد کرده، اما شاید به‌معنی گونه و رخسار به کاف فارسی گفته باشد.

[3] در منتهی الارب و آنندراج و ناظم الاطباء به ضم کاف و در اقرب الموارد به فتح کاف ضبط شده است.

کونیان. (اِ) به‌معنی خواب باشد که نوم خوانند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کونیج. (اِخ) دهی از دهستان فنوج که در بخش بمپور شهرستان ایرانشهر واقع است و ۱۲۰۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ شیرانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کونیز. [کَ / کُو] (اِ) یک سبد از دوسر. (ناظم الاطباء). سبدی از جو دوسر یا جو صحرایی. (از اشتینگاس). ||نام وزنه‌ای. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کونیک. (اِخ) دهی از دهستان زهاب که در بخش سرپل زهاب شهرستان قصرشیرین واقع است و ۹۰۰ تن سکنه دارد. و در چهار محل بفاصلهٔ نزدیک به هم به نامهای میل، صفی‌تینی، دم‌شمشیر و قلعه‌راویان مشهورند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کونیکک. [کو کَ] (اِ) ابوالملیح. (مهذب الاسماء، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قبره. قبره. چکاو. چکاوک. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کونیکه، چکاوک و قبره شود.

کونیکه. [کو کَ / کِ] (اِ) ابوالملیح. قبره. عُلعُل[۱]. قبره. (مهذب الاسماء، یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کونیکک شود.

کونین. [کَ نَ] (ع اِ) دوکون که مراد دو عالم باشد، یعنی این جهان و جهان آینده یا دو قسم از موجودات یعنی ابدان و ارواح و یا انس و جن. (ناظم الاطباء). هر دو جهان و دارین و عالم ارواح و عالم اجسام. (آنندراج). تثنیهٔ کون، دو عالم. این جهان و آن جهان. دنیا و آخرت. (فرهنگ فارسی معین). دنیا و عقبی. این عالم و آن عالم. دو جهان. نشأتین. دو سرا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

دیدی اندر صفای خود کونین
شد دلت فارغ از جحیم و نعیم. ناصرخسرو.
رو به کونین سر فرودمیار
تا بر آن آسمان یابی بار. سنائی.
ای کرده به زیرپای، کونین
بگذشته ز حد قاب قوسین.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
کونین نواله‌ای ز جودت
افلاک طفیلی وجودت.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
حریف خاص او ادنی محمد کو پی جاهش
سرآهنگان کونین‌اند سرهنگان درگاهش.
خاقانی.
ای چاردساله قرةالعین
بالغ نظر علوم کونین. نظامی.
فرس بیرون جهاند از کل کونین
علم زد بر سریر قاب قوسین. نظامی.
ای سید بارگاه کونین
نسّابهٔ شهر قاب قوسین. نظامی.
هرچند مطلقند ز کونین و عالمین
در مطلقی گرفتهٔ اسرار میروند. عطار.
خود از نالهٔ عشق باشند مست
ز کونین بر یاد او شسته دست.
سعدی (بوستان).

– خواجهٔ کونین؛ رسول اکرم (ص). (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||(اصطلاح عرفان) جمیع موجودات غیب و شهادت را صور علمیهٔ حق می‌نامند که به تجلی دوم – که تجلی و احدیت و الوهیت است – تفصیل یافته و از یکدیگر ممتاز گشته‌اند و این مرتبت تنزل است از مرتبت احدیت ذات به مرتبت اسماء و صفات. (از فرهنگ علوم عقلی تألیف سیدجعفر سجادی).

کوود. [کَ وو] (ص) بر وزن و معنی کبود است و آن رنگی باشد معروف و آسمان بدان رنگ است. (برهان) (آنندراج). کبود. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کبودشود.

کؤود. [کَ ئو] (ع ص) عقبهٔ کؤود[۲]؛ پژ دشوار. (منتهی الارب). پژ دشوارگذار. (ناظم الاطباء). کوه و کتلی که سخت و دشوار بر آن توان رفتن. (از اقرب الموارد).

کؤوس. [کُ ئو] (ع اِ) ج کأس. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جامها. پیاله‌ها: از شام تا فلق و از بام تا شفق به معاطات کؤوس مدام و معانات پریچهرگان خوش‌اندام... (جهانگشای جوینی).

کؤولة. [کُ ئو لَ] (ع مص) رجوع به کؤلة شود.

کووه. [وِ] (اِخ) دهی از بخش قشم که در شهرستان بندرعباس واقع است و ۵۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کوویه. [یِ] (اِخ) بارون ژرژ.[۳] زیست‌شناس فرانسوی (۱۷۶۹–۱۸۳۲م.). مبدع تشریح سنجشی و فسیل‌شناسی است. او با اصول دوگانهٔ خود یکی به نام «قانون تبعیت اعضا» و دیگری «قانون رابطهٔ شکلها» توانست انواع ناپدید شده را با چند استخوان شکسته معین کند و پستانداران فسیل شده را سازمان دهد. او در پایان عمر با عقیدهٔ «یگانگی ترکیب اعضاء» ژوفروی[۴] به مخالفت برخاست. کوویه به عضویت آکادمی فرانسه نیز نائل آمد. (از لاروس).

کوة. [کَوْ وَ / کُوْ وَ] (ع اِ) روزن. (دهار). روزن خانه. کَوّ بدون تا نیز مانند آن است یا تذکیر[۵] جهت روزن کلان است و تأنیث،[۶] جهت روزن خرد. ج، کَوی، کِواء. کوی کهدی لغة فیهما واحدها کوة بالضم. (از منتهی الارب). کَوّ روزن در دیوار یا کَوّ روزن بزرگ و کوة روزن کوچک است. ج، کَوّات، کُوّات، کُویً، کِواء. (از اقرب الموارد). روزن که در دیوار گذارند. (غیاث). روزن خانه و سوراخ در دیوار. (ناظم الاطباء).

کوة. [کُوْ وَ] (ع اِ) به لغت حبشه، مشکاة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کوه. (اِ) معروف است و عربان جبل خوانند. (برهان). ترجمهٔ جبل. (آنندراج).[۷] هر برآمدگی کلان و مرتفعی در سطح زمین خواه از خاک باشد و یا سنگ و به تازی جبل گویند. (ناظم الاطباء). پهلوی «کف»[۸] (کوه، قلهٔ کوه)، ایرانی باستان «کئوفه»[۹] (کوه)، اوستا «کئوفه»[۱۰] (کوه‌کوهان)، پارسی‌باستان «کئوفه»[۱۱] (کوه)، پهلوی «کفک»[۱۲] (کوه، کوهان)، بلوچی «کپک[۱۳]، کفغ[۱۴]» (شانه)، کردی «کوی»[۱۵] (وحشی)، ارمنی «کهک»[۱۶] (کوه، موج)، و به قول کایگر، افغانی «کوب»[۱۷] (کوهان). (از حاشیهٔ برهان چ معین). هر یک از برآمدگیها و مرتفعات سطح زمین که از خاک و سنگ فراوان و کانیهای مختلف تشکیل شده و نسبت به زمینهای اطراف بسیار بلند باشد. جبل. (فرهنگ فارسی معین). جبل. طور. طود. علم. ذَبر. دَبر. گُه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

آهو ز تنگ و کوه بیامد به دشت و راغ
بر سبزه باده خوش بود اکنون اگر خوری.
رودکی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ
زمین شد به کردار روشن چراغ. فردوسی.
ببالید کوه آبها بردمید
سر رستنی سوی بالا کشید. فردوسی.
به چاره بیاوردش از دشت و کوه
به بند آمدند آنکه بد زآن گروه. فردوسی.
گردون ز برق تیغ چو آتش لپان‌لپان
کوه‌از غریو کوس چو کشتی نوان‌نوان.
فرخی.
بیابان درنورد و کوه بگذار

---

۱ - قبرهٔ نر.

۲ - در منتهی الارب و ناظم الاطباء با یک راو ضبط شده است.

3 - Cuvier, Baron Georges.

4 - Geoffroy Saint Hilaire.

۵ - یعنی کَوّ.

۶ - یعنی کوة.

۷ - صاحب آنندراج افزاید: گنبد و میخ از تشبیهات اوست... و با لفظ رستن و کافتن و کندن مستعمل.

8 - kôf.

9 - kaufa.

10 - kaofa.

11 - kaufa

12 - kôfak.

13 - kôpak.

14 - kôfagh.

15 - kûwî.

16 - kohak.

17 - kvab.

منازلها بکوب و راه بگسل. منوچهری.

پیلان ترا رفتن باد است و تن کوه
دندان نهنگ و دل و اندیشهٔ کندا.
عنصری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

که چون کرکس به کوهان برگذشتی
بیابان را چو نامه درنوشتی.
(ویس و رامین).

بجنبد ز جا ای پسر چون درخت
به باد سحرگاه کوه ثبیر. ناصرخسرو.

حوض ز نیلوفر و چمن ز گل سرخ
کوه نشابور گشت و کان بدخشان.
عثمان مختاری.

کآن چاره چو سنبیدن کوه است به سوزن
وآن حیله چو پیمودن آب است به غربال.
امیرمعزی.

ملک و عمرت را چه باک از کید و مکر دشمنان
کوه و دریا را چه باک از سایهٔ پرذباب.
امیرمعزی (از امثال و حکم ص ۱۲۵۰).

کوه اگر حلم ترا نام برد بی‌تعظیم
ابر اگر دست ترا یاد کند بی‌تجلیل
کوه را زلزله چون کبک فتد در باره
ابر را صاعقه چون سنگ فتد در قندیل.
انوری.

کوه را زر چه سود بر کمرش
که شهان را زر از در کمر است. خاقانی.

بحر در کوه بین کنون پس از آنک
کوه در بحر دیده‌ای بسیار. خاقانی.

کوه را در هوا نداشته‌اند
شمس را بر قمر ندوخته‌اند. خاقانی.

دل کوه از تاب سخای او خون شد. (سندبادنامه ص ۱۳).

که منزل به منزل رود کوه و دشت
ببیند جهان در جهان سرگذشت. نظامی.

چنانش می‌دواند از کوه تا کوه
که مرکب ریخت از دنبالش انبوه.
(منسوب به نظامی).

گوهر عالم تویی، در بن دریا نشین
پیش خسان همچو کوه، پیش کمر برمبند.
عطار.

باور نکردمی که رسد سوی کوه، کوه
مردم رسد به مردم باور بکردمی
کوهی بود تنم که بدو کوه غم رسید
من مردمم چرا نرسیدم به مردمی.
نوعی خبوشانی (از امثال و حکم ص ۱۲۴۹)[1].

بی‌خبر بودند از سر آن گروه
کوه را دیده ندیده کان به کوه. مولوی.

گه نیم کوهم ز صبر و حلم و داد
کوه را کی درر‌باید تندباد. مولوی.

کوه در سوراخ سوزن کی رود
جز مگر آن کوه برگ که شود. مولوی.

منعم به کوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت.
سعدی (گلستان).
و

عجب مدار ز من روی زرد و نالهٔ زار
که کوه کاه شود گر برد جفای خسی.
سعدی.

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی‌خجسته مدد کن به همتم.
حافظ.

برده‌ام صد رنج و شد وصلت نصیب دیگران
کوه را فرهاد کند و لعل را پرویز یافت.
ابوالمعالی (از امثال و حکم ص ۱۲۴۹).

کوه را به نوک سوزن از بیخ برکندن آسانتر است از رذیلت کبر از دل افکندن. (بهارستان جامی).

به آن باشد که در دامن کشی پای
مثال کوه باشی پای‌برجای. جامی.

کوه از بحر چو دریوزه کند
بحر پیداست چه در کوزه کند. جامی.

چو گردد هزاران توجه یکی
ز جا برکند کوهها بی‌شکی.
ظهوری (از آنندراج).

نروید بجز کوه از آن سرزمین
که نقاش نقشش کشد بر زمین.
ظهوری (از آنندراج).

خرقهٔ پارین ترا به کار نیاید
کوه موقر کجا و کاه محقر. قاآنی.

– آفتاب به کوه رفتن؛ مردن. (ناظم الاطباء).

– کوه آتشفشان؛ آتشفشان. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به آتشفشان شود.

– کوه آهن؛ کوهی که از آهن باشد. کوهی که چون آهن سخت باشد:

شود کوه آهن چو دریای آب
اگر بشنود نام افراسیاب. فردوسی.

– ||کنایه از زنجیر بسیار گران:

پای من زیر کوه آهن بود
کوه بر پای چون توان برخاست. خاقانی.

و رجوع به ترکیب کوه پولاد شود.

– کوه احد؛ رجوع به احد شود:

در دیدهٔ حلم تو نموده
صد کوه احد کم از سپندان. عمید لوبکی.

آن شه دریاسخا که از دل او هست
کوه احد مایهٔ نقار گرفته. مجیر بیلقانی.

شربت زهر، ار تو دهی تلخ نیست
کوه احد گر تو نهی نیست بار. سعدی.

– کوه اخضر؛ کنایه از کوه قاف است. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). کوه قاف. (ناظم الاطباء). و رجوع به قاف شود.

– کوه اسد؛ کوهی است که پیوسته آتش از آن افروخته و درخشان باشد و هرگز فرونشیند. (برهان). کوه آتشفشان. (ناظم الاطباء).

– کوه الوند. رجوع به الوند شود.

– کوه به کوه؛ از این کوه به آن کوه. (ناظم الاطباء). از کوهی به کوهی دیگر:

شهری و لشکری، ز جان بستوه
همه آواره گشته، کوه به کوه. نظامی.

تا شب، آن روز رفت کوه به کوه
آمد از جان و از جهان بستوه. نظامی.

– کوه بیدواز. رجوع به بیدواز شود.

– کوه پولاد؛ کنایه از زنجیر بسیار گران. کنایه از بند و کند بسیار سنگین:

شایدم کالماس بارد چشم از آنک
بند بر من کوه پولاد است باز. خاقانی.

– کوه تیغ؛ کنایه از روشنی بسیار است. (برهان) (انجمن آرا). روشنی بسیار. (ناظم الاطباء).

– کوه ثبیر. رجوع به ثبیر شود.

– کوه حلم؛ بردباری عظیم. وقار و عظمت شأن:

او کوه حلم بود که برخاست از جهان
بی‌کوه کی قرار پذیرد بنای خاک. خاقانی.

– کوه رونده[2]؛ کنایه از اسب و فیل قوی. (آنندراج). اسب و شتر و فیل قوی‌هیکل. (فرهنگ رشیدی). اسب. (ناظم الاطباء). کنایه از اسب که به تازی فرس خوانند. (برهان):

به کوه رونده درآورد پای
چو پولاد گویی روان شد ز جای.
نظامی (از آنندراج).

– کوه زمرد؛ مراد از شیئی محال. (غیاث) (از آنندراج). کنایه از چیزی که حصول آن ممکن نباشد. امر محال. (فرهنگ فارسی معین).

– کوه کوهان؛ شتری که کوهانی بلند و بزرگ چون کوه دارد:

هزار اشتر همه صاحب‌شکوهان
سراسر پشته‌پشت و کوه کوهان.
جامی (از آنندراج).

– کوه گنج؛ کنایه از گنج بزرگ. (آنندراج). گنج بزرگ. (فرهنگ فارسی معین). گنج بی‌پایان. (ناظم الاطباء).

– کوه و بیابان بریدن؛ قطع کردن کوه و بیابان. طی کردن و درنوردیدن کوه و بیابان:

هزار کوه و بیابان برید خاقانی
سلامتش به سلامت به خانه بازآورد.
خاقانی.

– کوه و کاه؛ بزرگ و کوچک. مهم و بی‌اهمیت: کوه و کاه پیش او یکی است. (فرهنگ فارسی معین).

– کوه و کتل؛ کوه و تپه‌های بلند. کوه و گردنه. رجوع به کتل شود.

– کوهی را به کاهی بخشیدن؛ پربهایی را با

---

[1] ۱ – این قطعه را به نام خاقانی نیز دیده‌ام. (حاشیهٔ امثال و حکم).

[2] ۲ – در برهان: کوه روند.

بی‌بهایی مبادله کردن.

– مثل کوه، مثل کوه ابوقبیس. مثل کوه احد، مثل کوه البرز، مثل کوه الوند. مثل کوه «بیدواز»[1] مثل کوه ثبیر[2]، مثل کوه ثهلان، مثل کوه قارن؛ یعنی گران و بزرگ و باوقار و حلیم. (امثال و حکم ص۱۴۷۵).

– هفت کوه در میان؛ چون نام مرگ یا بلا یا بیماریی را برای کسی بردن خواهند دفع آن پیشتر این جمله گویند. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– امثال:

کوه با آن عظمت آن طرفش دریا بود. نظیر: کاسهٔ آسمان ترک دارد. (امثال و حکم ص ۱۲۴۹).

کوه بر پای چون توان برخاست.
خاقانی (از امثال و حکم ص ۱۲۴۹).

کوه به کوه نرسد آدمی به آدمی رسد. (امثال و حکم ص ۱۲۴۹).

کوه را با سوزن نتوان سنبید. (امثال و حکم ص۱۲۴۹).

کوه را بالای کوه (یا روی) کوه می‌گذارد؛ نهایت نیرومند و پرقوت است. (امثال و حکم ص ۱۲۴۹).

کوه کندن و موش برآوردن. (امثال و حکم ص ۱۲۵۰)[3].

کوه و کاه پیش او یکی است. (از آنندراج). رجوع به مثل بعد شود.

کوه و کاه پیش او یکسان است؛ مردی نادان یا بخشنده و راد است. (امثال و حکم ص ۱۲۵۰).

کوهی را به کاهی بخشند. نظیر: چه کنم با مشتی خاک جز آفریدن. (امثال و حکم ص ۱۲۵۰).

||پشته. تپه. (از ناظم الاطباء). ||اوج. بلندی. (فرهنگ فارسی معین).

—کوه آسمان؛ یعنی اوج آسمان و بلندی آن. (آنندراج). اوج آسمان. (فرهنگ فارسی معین).

||در اصطلاح شعرا، کفل و سرین معشوق. (آنندراج):

گرچه می‌گویم و غیرت به دهن می‌زندم
کوه سیم از کمر آویختنش را نگرید.
محتشم کاشانی (از آنندراج).

||مزید مؤخر امکنه: آبندان‌کوه. آزادکوه. ازن‌کوه. اسپی‌کوه. استره کوه. اسکنه کوه. امیدوارکوه. امیرکوه. بادله کوه. برکوه. بیروزکوه. پایین‌کوه. پایزه کوه. پره کوه. پس‌دا کوه. پشت‌کوه. پشت‌گردوکوه. پلت‌کوه. پیرگردوکوه. پیش‌دا کوه. پیش‌کوه. چاله کوه. چلان‌کوه. چمورکوه. دا کوه. رانکوه. دوست‌کوه. رانکوه. زرده کوه. زرمش‌کوه. زیرمارکوه. سفیدکوه. سلتی‌کوه. سلسله کوه. سام‌کوه. سوادکوه. سفیدکوه. شاه‌درکوه. شاه‌سفیدکوه. شادکوه. شاه کوه. شاه کوه بالا. شاه کوه پایین. شاه کوه و سارو. شروین‌کوه. شکرکوه. شلمکوه. شهریارکوه. شورکوه. عثمان‌کوه. علم‌کوه. فرخان فیروزکوه. فش‌کوه. فیروزکوه. قافلان‌کوه. کازیارکوه. کرجی‌کوه. کرکس‌کوه. کره کوه. کش‌کوه. کهنه کوه. کوس‌کوه. کیوان‌کوه. گاوکوه. گرا کوه. گردکوه. گله کوه. گوشواره کوه. گوکوه. لارکوه. لره کوه. لنده کوه. لیت‌کوه. لیله کوه. ماران‌کوه. ماوج‌کوه. موجه کوه. میاه کوه. نچی‌کوه. نشدا کوه. توکوه. نیج‌کُوه. نیله کوه. وازه کوه. ورکوه. ونداد امیدکوه. ونداد هرمزدکوه. هرمزدکوه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||توده‌ای عظیم از هر چیز. کپهٔ انباشته و روی هم چیده از هر چیز:

نهادند بر دشت هیزم دو کوه
جهانی نظاره شده هم گروه. فردوسی.

||بسیار. بسیار بسیار: درد، کوه می‌آید مو می‌رود. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– یک کوه؛ بسیار. فراوان: یک کوه کار بر عهده‌ام گذاشتی و رفتی.

– یکی کوه؛ بسیار (با یک دنیا و یک عالم مقایسه شود). (فرهنگ فارسی معین):

برون آمد از پردهٔ تیره میغ
ز هر تیغ گویی یکی کوه تیغ[4].
نظامی (از آنندراج)[5].

کوه. [کُ وَ / کُ وْ وَ] (اِ) غوزه و غلاف پنبه را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). غلاف پنبه. غوزهٔ پنبه. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). ||کوکنار که غلاف خشخاش باشد. (برهان). کوکنار. (آنندراج). کوکنار و غلاف خشخاش. (ناظم الاطباء):

مستغرق خوابیم در این کوهٔ خشخاش
شام اجل و صبح جزا را نشناسیم.
امیرخسرو (از آنندراج).
چیست اندر کوه بانگ دانه‌های کوکنار.
امیرخسرو (از آنندراج).[6]

||پیلهٔ ابریشم و آنچه بدینها ماند همه را کوه می‌گویند. (برهان). پیلهٔ ابریشم و مانند اینها. (ناظم الاطباء). پیلهٔ ابریشم. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). ||در نسخهٔ سروری به‌معنی شیشهٔ حجام مرادف کپه آورده. (فرهنگ رشیدی). در مجمع الفرس سروری به‌معنی شیشهٔ حجام و مرادف کپه[7] نیز آورده. (آنندراج).

کوه. [کَ] (ع مص) هه کردن فرمودن کسی را تا بوی دهن وی معلوم شود. (ناظم الاطباء). بو کشیدن. استشمام کردن بوی دهان کسی را و دستور دادن او را تا نفس بیرون دهد (یا ها کند) تا معلوم گردد که مست است یا نه. (از اقرب الموارد): کهته کوهاً؛ به کردن گفتم او را تا بوی دهن او معلوم گردد. (از منتهی الارب).

کوه. [کَ وَهْ] (ع مص) سرگشته گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کوه. (اِخ) نام مستعار هومان تورانی. (از فهرست ولف). هومان در گفتگوی با رستم خود را چنین نامیده است:

بپرسیدی از گوهر و نام من
به دل دیگر آمد ترا کام من
مرا نام کوه است گردی دلیر
پدر بوسپاس است مردی چو شیر.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۴ ص ۹۶۸).

کوه. (اِخ) دهی از دهستان سیاهو که در بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کوه آب. (اِخ) دهی از دهستان ده‌پیر که در بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع است. ۱۲۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ پیرالوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کوه آباد. (اِخ) دهی از دهستان مشهدریزه میان‌ولایت باخرز که در بخش طیبات شهرستان مشهد واقع است و ۳۴۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کوهالی. (اِخ) دهی از دهستان پاطاق که در بخش سرپل ذهاب شهرستان قصرشیرین واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کوهامون. (اِمرکب)[8] کوه مسطح. (از ناظم الاطباء) (اشتینگاس). ||نوعی بازی. رجوع به مادهٔ بعد شود.

---

[1] ۱ - کوه بیدواز که به ضبط حسین خلف نام کوهی از ولایت ماوراءالنهر است. ظاهراً به عظمت مثل برده است. (از حاشیهٔ امثال و حکم ص ۱۴۷۵).

[2] ۲ - کوهی است به ظاهر مکه. (از حاشیهٔ امثال و حکم).

[3] ۳ - قصه‌ای که لافونتن از زاییدن البرز به نظم آورده، محتمل است از این مثل مأخوذ باشد. (حاشیهٔ امثال و حکم).

[4] ۴ - کوه تیغ یعنی اشعهٔ بسیار. (فرهنگ فارسی معین).

[5] ۵ - صاحب آنندراج در توضیح این بیت گوید: در این بیت نظامی مراد از یکی کوه تیغ، بسیار تیغ که عبارت است از خطوط شعاعی آفتاب.

[6] ۶ - صاحب آنندراج آرد: در این دو بیت گوزه به کاف فارسی مرادف غوزه توان یافت و اصل همان بوده، «زا» ساقط شده برای اینکه موزون شود مشدد کرده‌اند و لغتی شده.

[7] ۷ - اصل: کپه و این صحیح نمی‌نماید.

[8] ۸ - از: کوه + هامون. (از اشتینگاس). رجوع به هامون شود.

کوهاموی. (اِ مرکب) نام نوعی از بازی باشد و آن چنان است که خاک را توده کنند و مویی در میان آن پنهان سازند و بعد از آن آب بر آن ریزند و گل کنند پس گروی و شرط بندند و بر دور آن گل نشینند و موی را طلبند هرکه بیابد شرط و گرو را ببرد و آن بازی را به عربی بقیری خوانند. (برهان). نام بازیی است که مویی را در تودهٔ خاک پنهان کنند و جمعی گرد آن توده نشینند و موی را جویند هرکه یابد آن بازی را برد و گرو را گیرد. (آنندراج) (انجمن آرا). مؤلف فرهنگ نظام گوید: در نسخهٔ مهذب الاسماء که نزد من است معنی بقیری را «کوهامان» نوشته، اما در نسخهٔ متعلق به کتابخانهٔ علامهٔ دهخدا «کوهامون» آمده. (حاشیهٔ برهان چ معین). قسمی بازی کودکان. بُقَیری. محمودبن عمر کوهامون ضبط کرده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): بقیری کمیهی؛ بازیی است که به فارسی آن را کوهاموی گویند. (از منتهی الارب).

کوهان. (اِ) به‌معنی زین اسب است. (برهان). در برهان گفته به‌معنی زین اسب است. (آنندراج) (انجمن آرا). زین اسب. (ناظم الاطباء). ||آنچه از پشت شتر و گاو برآمده هم کوهان می‌گویند، لیکن به طریق مجاز. (برهان). آنچه بر پشت شتر و گاو برآید هم بر طریق مجاز گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). حدبه و برآمدگی پشت شتر و گاو. (ناظم الاطباء). برآمدگی و بلندی پشت شتر و بلندی پشت و بلندی شانهٔ گاو. (غیاث). (از: کوه + ان، پسوند نسبت) مقایسه شود با پهلوی «کُفه[1]»، «کفک»[2] (کوه، کوهان)، و مقایسه شود با کردی گوهان[3] (پستان). (حاشیهٔ برهان چ معین). قسمت برآمدگی پشت شتر و گاو که عبارت از نسج چربی ذخیرهٔ حیوان است. (فرهنگ فارسی معین). حدبی باشد از پشت شتر برآمده و گاومیش و نوعی گاو را. کوزی که بر پشت شتر است. سنام. عریکه. غارب. کتر. جبله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

همان اشتر که پوشیدش به دیبا باد نوروزی
خزانی باد پنهان کرد در محلوج کوهانش.
ناصرخسرو.

افزون ز که، کوهان او، از عاج تر دندان او
از تیرها مژگان او از نوک سوفارش دهان.
امیرمعزی.

گرچو تیغ آفتاب آن تیغ بر کوهی زنی
کوه تا کوهان گاو آن زخم را نبود حجاب.
سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ناقه را چون ماه بر کوهان بود
نام چرخ مشتری فالش کنم. خاقانی.

برای توشهٔ شب خوشهٔ ثریا را
فلک ز گوشهٔ کوهان ثور کرد آونگ.
؟ (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کوهان اشتر؛ کف‌الخضیب: و گروهی مر کف‌الخضیب را کوهان اشتر خوانند. (التفهیم). رجوع به کف‌الخضیب شود.

– کوهان ثور؛ برآمدگی پشت گاو را گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

– ||به‌معنی پروین هم هست و آن چند ستارهٔ کوچک باشد که به منزلهٔ کوهان است در ثور و آن یکی از منازل قمر است و به عربی ثریا خوانند. (برهان) (آنندراج). پروین یعنی چند ستارهٔ کوچک در برج ثور که به منزلهٔ کوهان آن است و به تازی ثریا گویند. (ناظم الاطباء). ثریا. پروین. پرن. پرو. نرگسهٔ چرخ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوهان. [ ] (اِخ) دهی از دهستان جمع‌آبرود که در بخش حومهٔ شهرستان دماوند واقع است و ۳۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کوهان. (اِخ) دهی از بلوک کلاتهٔ دهستان مرکزی بخش میامی که در شهرستان شاهرود واقع است و ۶۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کوهان. (اِخ) دهی از دهستان کرون که در بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان واقع است و ۴۸۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کوهان. (اِخ) دهی از دهستان براآن که در بخش حومهٔ شهرستان اصفهان واقع است و ۱۰۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کوهان‌دار. (نف مرکب) آنکه دارای کوهان باشد. (ناظم الاطباء).

کوهانستان. [نِ] (اِخ) دهی از دهستان ماربین که در بخش سدهٔ شهرستان اصفهان واقع است و ۱۳۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کوهانک. [نَ] (اِخ) دهی از دهستان بلوک شرقی که در بخش مرکزی شهرستان دزفول واقع است. ۳۰۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ عشایر بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کوهانی. (اِخ) دهی از دهستان بالا که در شهرستان نهاوند واقع است و ۱۴۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کوه‌بابا. [هِ] (اِخ) نام کوهی به شمال افغانستان نزدیک هندوکش. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوهی بزرگ از شاخه‌های هیمالیا در آسیای میانه است که در داخل افغانستان واقع است و از ۶۵ درجه و ۴۰ دقیقه تا ۶۴ درجهٔ طول شرقی امتداد دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

کوه‌باش. (نف مرکب) که جای در کوه دارد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): قوعلة؛ عقاب کوه‌باش. (منتهی الارب، یادداشت ایضاً).

کوه‌بالا. (اِ مرکب) به ارتفاع کوه. به بلندی کوه:

ببخشید چندانش از گونه گون
شده توده یک کوه‌بالا فزون. اسدی.

کوهبذ. [بَ] (اِخ) لقب هرمزبن بهرام از سلاطین ساسانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوه‌بر. [بُ] (نف مرکب) سنگتراش در کوه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوه‌برکوه. [بَ] (اِ مرکب) عنبر مطبق را گویند و آن نوعی از عنبر است که طبقه بر طبقه بر روی هم نشسته است، مانند کوه. (برهان) (آنندراج). نوعی از عنبر که طبقه طبقه بر روی هم نشسته است. (ناظم الاطباء). عنبر تر. عنبر مطبق. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوه‌بری. [بُ] (حامص مرکب) شغل و عمل کوه‌بر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کوه‌بُر شود.

کوه‌بن. [بُ] (اِخ) دهی از بخش قصرقند که در شهرستان چاه‌بهار واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کوهبنان. [بُ] (اِخ) نام یکی از دو دهستان بخش راور که در شهرستان کرمان واقع است. از ۱۳۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و در حدود ۱۵۰۰ تن سکنه دارد. قرای مهم آن عبارتند از: ده‌علی، جور و اسفیج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). در بلوک کوهبنان معادن بسیار، از قبیل: مس و سرب موجود است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوه‌بنه. [بُ نِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان است که ۳۳۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کوه‌بنیاد. [بُ] (ص مرکب) عظیم‌الجثه و بزرگ و استوار چون کوه: روزی صیادان پیلی وحشی گرفتند... بادحرکت، آتش‌سرعت... ابرنهاد، کوه‌بنیاد. (سندبادنامه ص ۵۶).

کوه‌بیجار. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان است و ۲۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

---

[1] kaofa.
[2] kôfak.
[3] gûhân.

کوه بیستون. [هِ] (اِخ) رجوع به بیستون شود.

کوه بیستون. [هِ] (اِمرکب) نام نوایی است مطربان را. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گاه‌کوه بیستون و گنج بادآور زنند
گاه‌دست سلمکی و پردهٔ عشرا برند.
ضمیری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوهپا. (اِخ) نام محلی کنار جادهٔ اصفهان به نایین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کوهپایه شود.

کوه پاره. [رَ / رِ] (اِمرکب) حصه و پاره و لختی از کوه را گویند. (برهان) (آنندراج). یک لخت از کوه. (ناظم الاطباء). قسمتی از کوه. حصه‌ای از جبل. (فرهنگ فارسی معین). کُه‌پاره. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

راست گفتی خیال حلم امیر
بار آن کوه‌پاره بود مگر. فرخی.

که مردی بس عظیم و شخصی چون کوه‌پاره بود. (قصص الانبیاء). غلام حبشی در میدان مانند کوه‌پاره‌ای... (سمک عیار از فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از اسب هم هست که عربان فرس خوانند. (برهان) (آنندراج). اسب. (ناظم الاطباء). کنایه از اسب. فرس. (فرهنگ فارسی معین).

کوه‌پاسان. (اِخ) دهی از دهستان ایراندکان که در بخش خاش شهرستان زاهدان واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کوهپایجات. [یَ / یِ] (اِ) جمع غلطِ کوهپایه به سیاق عربی. (از فرهنگ فارسی معین): ترقی منسوجات کوهپایجات اصفهان (در زمان ناصرالدین شاه). (المآثر و الاثار ص ۱۶۰ از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوهپایه شود.

کوهپایه. [یَ / یِ] (اِمرکب) دامن کوه را گویند، یعنی زمینی که در پایین کوه واقع است. (برهان). دامنهٔ کوه و زمینی که در پایهٔ کوه‌واقع باشد. (ناظم الاطباء). زمینی که در پایین کوه واقع است. دامنهٔ کوه. (از فرهنگ فارسی معین): به روستای گرگان دیهی است در کوهپایه... (قابوسنامه از فرهنگ فارسی معین). ||به‌معنی کوهستان هم هست. (برهان). کوهستان. (ناظم الاطباء). ناحیهٔ کوهستانی. (از فرهنگ فارسی معین).

کوهپایه. [یَ / یِ] (اِخ) ناحیه‌ای است که از شمال محدود است به کوه بنان و کویر لوت، از جنوب به کرمان، از مشرق به خبیص و کویرلوت و از مغرب به زرند. این قسمت عبارت از ناحیهٔ کوهستانی وسیعی است که ۴۰۰ قریه دارد و طول آن ۱۲۰ و عرضش ۹۰ کیلومتر می‌باشد و به سه ناحیه تقسیم می‌شود: درختجان، حرجند و ده زیار، پارچه‌های پشمی آن معروف است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۵۷). و رجوع به همین مأخذ شود.

کوهپایه. [یِ] (اِخ) یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان اصفهان است. حدود و مشخصات آن به شرح زیر است: از طرف شمال به شهرستان اردستان، از جنوب به شهرستان شهرضا، از مشرق به شهرستان نایین و از مغرب به بخش مرکزی اصفهان محدود است. در بخش کوهپایه، یک رشته کوهستان در شمال بخش وجود دارد که مهمترین قلل آن عبارت است از: کوه سراش، کوه‌فشارک و کوه شورغستان. آبادیهای بخش کوهپایه در دامنه‌های این رشته ارتفاعات واقع شده و هوای آن سردسیر و معتدل است. مرکز بخش (قصبهٔ کوهپا) در کنار راه‌شوسهٔ اصفهان به یزد واقع شده است. این بخش از ۷۹ آبادی تشکیل شده بدین ترتیب: ۱- دهستان حومهٔ کوهپایه، ۳۶ آبادی و ۳۹۶۳۹ تن سکنه. ۲- دهستان رودشت، ۴۳ آبادی و ۸۹۰۴ تن سکنه. بنابراین بخش کوهپایه یا مرکز بخش در حدود ۴۸۵۴۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کوهپایه. [یِ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش کوهپایه‌که در شهرستان اصفهان و در کنار راه شوسهٔ اصفهان به یزد واقع است و مشخصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول ۵۲ درجه و ۲۳ دقیقه شرقی از نصف‌النهار گرینویچ، عرض ۳۲ درجه و ۴۱ دقیقه و پنج ثانیهٔ شمالی و ارتفاع از سطح دریا ۱۶۴۳ متر و مسافت آن تا اصفهان ۶۸هزار گز و تا نایین ۶۵هزار گز است. در دامنهٔ رشته ارتفاعات کوه‌فشارک و کوه سراش واقع و در حدود ۳۳۳۰ تن سکنه دارد. نام قصبه در اصطلاح مردم محل کوهپا خوانده می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کوهپایه. [یِ] (اِخ) دهستانی از بخش بردسکن که در شهرستان کاشمر واقع است. این دهستان از ۲۰ آبادی تشکیل شده است و در حدود ۸۳۳۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کوه‌پر. [پَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش کلاردشت که در شهرستان نوشهر واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کوهپرات. [پَ] (اِخ) یکی از دهستانهای کجورکه در شهرستان نوشهر واقع است. این دهستان در قسمت شمال غربی کجور و شمال دهستان زانوس‌رستاق قرار دارد و از ۱۶ آبادی تشکیل شده است. مرکز دهستان کوهپر پایین و قرای مهم دیگر آن عبارت از اویل و نیمور است و در حدود ۳هزار تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کوه‌پر بالا. [پَ] (اِخ) دهی از دهستان کوهپر که در بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. بین کوهپر بالا و پایین روی تپه‌ای معصوم‌زاده‌ای وجود دارد که بنای آن قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کوه‌پر پایین. [پَ] (اِخ) دهی از دهستان کوهپر که در بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع است و ۵۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کوه‌پردازی. [پَ] (حامص مرکب) (اصطلاح نقاشی) تجسم دادن منظرهٔ کوه. نقاشی و طراحی کوه. (از فرهنگ فارسی معین).

کوه‌پس. [پَ] (اِخ) دهی از دهستان دیلمان که‌در بخش سیاهکل شهرستان لاهیجان واقع است و ۵۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کوه‌پشت. [پُ] (ص مرکب) بر وزن و معنی کوزپشت است که به عربی هضبه خوانند. (برهان). کج و خمیده و کوزپشت. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف «کوزپشت» است، ولی لفتاً صحیح می‌نماید. (از حاشیهٔ برهان چ معین). ||قوی‌پشت. (از فرهنگ فارسی معین).

کوه‌پنج. [پَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان سیرجان و مرکب از ۴۸ آبادی بزرگ و کوچک و دارای ۴۰۰۰ تن سکنه است. مرکز آن بیدخیری می‌باشد و قرای مهم آن عبارتند از: ده بالا، گهدیج، عباس‌آباد، باغ خشک خاتون‌مرده و لای کرباس.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کوه‌پیکر. [پَ / پِ کَ] (ص مرکب) هر چیز کلان مانند کوه. (ناظم الاطباء). هر چیز کلان و درشت مانند کوه. (از فرهنگ فارسی معین):

بر سمند کوه‌پیکر تندخویان گرم جنگ
همچو آتش گشته پنهان در لباس آهنین.
وحشی (از فرهنگ فارسی معین).

کوه‌تاکوه. (ق مرکب) از سر تا پا و سراسر و تماماً و همگی و کاملاً. (ناظم الاطباء). کوه‌کوه.(از فرهنگ فارسی معین):

زمین کوه‌تا کوه‌جوشن‌وران
برفتند با گرزهای گران.
فردوسی (شاهنامهٔ چ بروخیم ج ۱ ص ۲۶۰).

و رجوع به کوه کوه‌شود.

کوه‌توان. [تَ] (ص مرکب) دارای قوت و قدرت کوه. پرزور. (از فرهنگ فارسی معین): مرکبان کوه‌توان بر مثال

کشتیهای گران در آن دریا سیاحت می‌کردند. (جوامع‌الحکایات از فرهنگ فارسی معین).

کوهج. [هَ] (اِ) آلوی کوهی را گویند و به عربی زعرور خوانند و درخت آن را عوسج می‌گویند. (برهان) (آنندراج). زالزالک و کیل کوهی که به تازی زعرور و درخت آن را عوسج گویند. (ناظم الاطباء). در مخزن الادویه «کوهنج» اسم فارسی زعرور است... «کوهی» و «کوهیج» به فارسی زعرور جبلی است. «کویج» و «کویژ» اسم فارسی زعرور احمر بستانی است، و نزد بعضی کویژ به زای فارسی به‌معنی مطلق زعرور است. در تحفهٔ حکیم مؤمن «کویج»، اسم فارسی زعرور است ظاهراً اصل کلمه کوهیج، کوهیک (= کوهی، جبلی) و صفت است و کویج و کوهج مخفف آن است. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به کوهیج شود.

کوهج. [هِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش بستک که در شهرستان لار واقع است و ۱۱۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوهجرد. [ج] (اِخ) دهی از دهستان فسارود که در بخش داراب شهرستان فسا واقع است و ۲۱۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوه‌جفتان. [جُ] (اِخ) دهی از دهستان بخش شهداد که در شهرستان کرمان واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کوه‌جگر. [جِ گَ] (ص مرکب) کنایه از مردم صاحب‌حوصله و دلیر و شجاع باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). کنایه از مردم شجاع و دلاور. (آنندراج). کنایه از شجاع، دلیر و دلاور. (از فرهنگ فارسی معین):

دریا کشان کوه‌جگر باده‌ای به کف
کز تف به کوه لرزهٔ دریا برافکند.

خاقانی (از آنندراج).

کوه جلیل. [هِ جَ] (اِخ) نام کوهی که نوح (ع) در آنجا خانه داشت و آب طوفان مرتبهٔ اول از آن خانه جوشید. (برهان) (آنندراج). و رجوع به جلیل و جبل‌الجلیل شود.

کوهچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) کوه کوچک و خرد. (آنندراج). مصغر کوه. تپه و کوه خرد. (ناظم الاطباء). کوه کوچک. کوه خرد. (فرهنگ فارسی معین).

کوه‌چهر. [چ] (اِخ) دهی از دهستان ریز که در بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوه‌خر. [خَ] (اِ مرکب) خر وحشی و گورخر. (ناظم الاطباء). خرکوهی. گورخر. (از اشتینگاس).

کوهد. [کَ هَ] (ع ص) مرد لرزه‌زده از پیری. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مرد لرزه‌زده و مرتعش از پیری. (ناظم الاطباء).

کوه‌در. [دَ] (نف مرکب) آنکه یا آنچه کوه را بدرد. کوه‌شکاف. (از فرهنگ فارسی معین):

نوک سنان کوه‌در سینه‌دوز او
از بازوی سپهر کمانکش سپر گشاد.

(جوامع‌الحکایات از فرهنگ فارسی معین).

کوهدشت. [دَ] (اِخ) نام دهستانی از بخش طرهان که در شهرستان خرم‌آباد واقع است. این دهستان از ۶۸ آبادی تشکیل شده و قرای مهم آن عبارتند از: سراب، میری، ابوالوفا، رزده، و تنک‌دار اریکا. آثار چند قلعهٔ مخروبه و دو بقعهٔ خرابه به نام داودرش و ابوالوفا در این دهستان باقی مانده است. جمعیت دهستان در حدود ۱۶۰۰۰ تن می‌باشد که از طوایف امرائی، گراوند، آزادبخت، عباسی، زرونی و کوفانی می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کوهدل. [دِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش اسکو که در شهرستان تبریز واقع است و ۲۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کوه رحمت. [هِ رَ مَ] (اِخ) نام کوهی است نزدیک به مکهٔ معظمه. (برهان). نام کوهی است نزدیک مکهٔ معظمه که به تازی جبل‌الرحمة خوانند. (آنندراج). و رجوع به جبل‌الرحمة شود.

کوهرنگ. [رَ] (اِخ) نام دره و همچنین رودخانه‌ای است در زردکوه بختیاری. رودخانهٔ کارون که از زردکوه بختیاری سرچشمه می‌گیرد و در باختر اصفهان واقع شده است، سرچشمهٔ آن کوهرنگ نام دارد. آب کوهرنگ پس از طی یک کیلومتر و نیم به آب دیگری به نام شیخ علیخان متصل و از این نقطه به نام کارون به طرف اهواز رهسپار می‌شود. مقدار آب در نقطهٔ اتصالی از ۵ الی ۴۵ متر مکعب در ثانیه می‌باشد. اقدام برای الحاق آب کوهرنگ به زاینده‌رود به روایتی از زمان ساسانیان و تحقیقاً از زمان شاه عباس شروع گردیده است و امروزه آثار بزرگی از این اقدامات به یادگار مانده است که عبارتند از: برش شاه‌عباس (ترانشه یا شکاف) و سد شاه‌عباس که سه پایهٔ بزرگ آن هنوز روی رودخانهٔ کارون در محل اتصال آبهای کوهرنگ و شیخ علیخان باقی است. اما پیوستن آب کوهرنگ به زاینده‌رود تا سال ۱۳۲۷ هـ.ش. تحقق پیدا نکرد و در مهر ماه همین سال حفر تونل آغاز شد و در مهر ماه سال ۱۳۳۲ هـ.ش. افتتاح گردید. فاصلهٔ تونل کوهرنگ به اصفهان از طریق دامنهٔ نجف‌آباد ۲۳۰ کیلومتر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). و رجوع به همین مأخذ، جغرافیای طبیعی کیهان و مدخل بعد شود.

کوهرنگ. [رَ] (اِخ) دنبالهٔ کوه هفت‌تنان است که زردکوه بختیاری نیز نامیده می‌شود... و یکی از شعبه‌های کارون از کوهرنگ سرچشمه می‌گیرد. (از جغرافیای طبیعی کیهان ص ۵۳). رجوع به همین مأخذ ص ۷۶ و ۸۸ و مدخل قبل شود.

کوهری. [هَ] (اِ) عوض و بدل و مبادلهٔ به طور مساوی. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کوهریدن. [هَ دَ] (مص) عوض کردن و تبدیل کردن. ||جای دادن چیزی را در جای چیز دیگر. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کوه‌زا. (نف مرکب) کوه زاینده. (اصطلاح زمین‌شناسی) تولیدکنندهٔ کوه. جنبشها و حرکات و چین‌خوردگیهایی که در سطح زمین موجب پیدایش کوهها شود.[1] (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوه‌زایی شود.

کوه‌زای. (نف مرکب) کوه‌زا. رجوع به کوه‌زا شود.

کوه‌زایی. (حامص مرکب) (اصطلاح زمین‌شناسی) حرکات پوستهٔ جامد زمین که موجب پیدایش کوهها شود.[2] (فرهنگ فارسی معین).

کوه‌زرد. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان عقیلی که در بخش عقیلی شهرستان شوشتر واقع است. ۴۰۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کوه‌زرگ. [زَ] (اِخ) دهی از دهستان کوهمره سرخی که در بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع است و ۱۵۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کوه‌زین. (اِخ) دهی از دهستان ابهررود که در بخش ابهر شهرستان زنجان واقع است و ۲۶۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کوهسار. (اِ مرکب) کوهساران. کوهستان. کهساره. کهستان. (آنندراج). کوهساره. کشوری که در آن کوه بسیار باشد. (ناظم الاطباء). (از: کوه + سار، سر، پسوند مکان) تحت لفظ به‌معنی ناحیهٔ کوه. کوهستانی. کوهستان. ناحیه‌ای که در آن کوه باشد. (حاشیهٔ برهان چ معین). کهسار:

بیامد دمان سوی آن کوهسار

---

[1] Orogénique (فرانسوی).

[2] Mouvements orogéneses (فرانسوی).

که‌افکند: خود کند خواستار.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۱۳۷).
بپرسید دیگر که بر کوهسار
یکی شارسان یافتم استوار.
فردوسی (ایضاً ص ۲۰۹).
دگر شارسان از بر کوهسار
سرای درنگ است و جای شمار.
فردوسی (ایضاً ص ۲۱۰).
و امسال پیش از آنکه به ده منزلی رسد
اندرکشید حله به دشت و به کوهسار.
فرخی.
بر سر افکندی نهنگان را به خشت از قعر آب
سرنگون کردی پلنگان را به تیر از کوهسار.
فرخی.
بر کاخهای او اثر دولت قدیم
پیداتر است از آتش بر تیغ کوهسار. فرخی.
نقش و تماثیل برانگیختند
از دل خاک و دو رخ کوهسار. منوچهری.
ابر آزاری برآمد از کنار کوهسار
باد فروردین بجنبید از میان مرغزار.
منوچهری.
این یکی گل برد سوی کوهسار از مرغزار
وآن گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار.
منوچهری.
اندر پناه عدل تو هستند بی‌گزند
از چرغ و باز و شاهین، کبکان کوهسار.
امیرمعزی.
تا باغ زردروی شد از گشت روزگار
بر سر نهاد تودهٔ کافور کوهسار. امیرمعزی.
تا برآمد جوشن رستم به روی آبگیر
زال زر بازآمد و سر برکشید از کوهسار.
امیرمعزی.
به کوهسار و بیابانی اندرآوردیم
جمازگان بیابان‌نورد که کوهان.
انوری (از آنندراج ذیل کوهان).
همچون فلک معلقی استاده بر دو قطب
قطب تو میخ و میخ زمین گشته کوهسار.
خاقانی.
بیخ جهان عدل توست بیخ فلک نفس کل
میخ زمان عدل توست میخ زمین کوهسار.
خاقانی.
کشیده بر سر هر کوهساری
زمردگون بساطی مرغزاری.
نظامی (خسرو شیرین چ وحید ص ۵۶).
و رجوع به کهسار شود. ||کوهستان (از فرهنگ فارسی معین). ||کوهپایه. (ناظم الاطباء).

کوهسارات. (اِخ) یکی از دهستانهای بخش مینودشت که در شهرستان گرگان واقع است. این دهستان در جنوب و جنوب شرقی مینودشت قرار دارد و هوای آن سردسیر است. از ۴۰ آبادی تشکیل شده است و در حدود ۱۲۰۰۰ تن سکنه دارد. قرای مهم آن عبارت است از: دوزین، قلعه‌قافه، وامنان، نهرآب، کاشیدار و فارسیان فرنگ. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کوهساران. (اِ مرکب)[1] کوهستان. کهستان. کوهسار. کهساره. (آنندراج). کوهستان. (فرهنگ فارسی معین):
همه کوهساران پر از مرد و زن
همی آفرین خواندندی به من. فردوسی.
راهرو را بال و پرواز است سختیهای دهر
کوهساران می‌شود سنگ فسان این سیل را.
صائب (از آنندراج).

کوهسارکنده. [کَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان میان دورود که در بخش مرکزی شهرستان ساری واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کوهساره. [رَ / رِ] (اِ مرکب) کوهسار. (ناظم الاطباء). رجوع به کوهسار شود.

کوه‌سپر. [سِ پَ] (نف مرکب) کوه‌سپرنده. آنکه کوه را طی کند. (فرهنگ فارسی معین).

کوهستان. [هِ] (اِ مرکب) معروف است که کوهسار باشد، یعنی جایی که در آنجا کوه بسیار است. (برهان). جایی که کوه بسیار باشد و آن را کهستان نیز گویند و عرب قهستان کرده و در اغلب ولایات قهستان نام ولایتی است، چنانکه در خراسان قاین و قهستان و در عراق قهستان قریب به قم... (آنندراج). هر جای احاطه شده از کوه و بیشه. (ناظم الاطباء). (از: کوه + ستان، پسوند مکان). مخفف آن کهستان، قهستان (معرب). (حاشیهٔ برهان چ معین). زمینی که کوه در آن بسیار باشد. (فرهنگ فارسی معین):
پلنگان را به کوهستان پناه است
نهنگان را به دریا جایگاه است.
نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص ۲۴۶).
برنده ره بیابان در بیابان
به کوهستان ارمن شد شتابان.
نظامی (خسرو و شیرین ایضاً ص ۵۶).
اگر باران به کوهستان نبارد
به سالی دجله گردد خشک‌رودی. سعدی.
و رجوع به کهستان شود.
||هر جائی که عبور از آن ممکن نباشد. (ناظم الاطباء).

کوهستان. [هِ] (اِخ) جبال. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به جبال (اِخ) شود.

کوهستان. [هِ] (اِخ) نام ولایتی است از خراسان که آن را کهستان هم می‌گویند و معرب آن قهستان است و به تعریب اشتهار دارد. (برهان). قهستان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). این ناحیه که در قسمت جنوب خراسان کنونی است، شامل بیرجند و طبس و قاین و گناباد و تون و ترشیز و خواف بوده و از سوی مغرب به کویر لوت و از سوی جنوب به سیستان محدود می‌شده است. رجوع به قهستان و سرزمینهای خلافت شرقی صص ۳۷۷-۳۸۸ شود.

کوهستان. [هِ] (اِخ) قبل از این سمرقند را نیز می‌گفته‌اند. (برهان). سمرقند. (ناظم الاطباء).

کوهستان. [هِ] (اِخ) یکی از دهستان‌های نه گانهٔ بخش داراب که در شهرستان فسا واقع است. حدود و مشخصات آن به قرار زیر است: از شمال به ارتفاعات سرکوه داراب، از مشرق به شهرستان سیرجان، از جنوب به دهستان رستاق و از مغرب به دهستان قریةالخیر و حومهٔ داراب محدود است. منطقه‌ای کوهستانی و هوای آن نسبتاً سرد است. محصولاتش عبارت است از: انجیر، مویز، گل‌سرخ، گردو، بادام، توتون، لبنیات، پشم، پوست، عطر و گلاب. این دهستان از ۱۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و در حدود ۱۲۰۰۰ تن سکنه دارد. قرای مهم آن عبارت است از برفدان، چاهکویه، رزک، شکرویه، لای‌زنگان، نودایجان، سهلک و لای‌گردو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوهستان. [هِ] (اِخ) دهی از دهستان پره‌سر طالشدولاب که در بخش رضوانده شهرستان طوالش واقع است و ۴۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کوهستان. [هِ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش کلاردشت که در شهرستان نوشهر واقع است. این دهستان در قسمت غربی رودخانهٔ چالوس قرار دارد. از ۲۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و در حدود ۴۶۰۰ تن سکنه دارد. قرای مهم آن عبارت است از: فشکور، دلیر، ناتر، تویر، هریجان و ولی‌آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کوهستان. [هِ] (اِخ) دهی از دهستان قره‌طقان که در بخش بهشهر شهرستان ساری واقع است و ۸۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کوهستانی. [هِ] (ص نسبی) کوهی و منسوب و متعلق به کوهستان. (ناظم الاطباء). منسوب به کوهستان. کوهی. جبلی: منطقهٔ کوهستانی. ناحیهٔ کوهستانی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوهستان شود.

کوه‌سترک. [سِ تُ] (اِخ) دهی از دهستان پشتکوه باشت بابوئی که در بخش گچساران شهرستان بهبهان واقع است. ۲۵۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ باشت و بابوئی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کوهستک. [هِ تَ] (اِخ) دهی از دهستان

---

[1] ۱ - از: کوهسار + ان، پسوند مکان.

سبریک که در بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کوه‌سخت. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان سرولایت که در بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع است و ۸۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کوه‌سر. [سَ] (اِ مرکب) کوه. کوهستان. (از فهرست ولف). کوهسار. سرکوه:

ز ره دامنش را بزد بر کمر
پیاده برآمد بر آن کوهسر.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۴ ص ۸۹۳).

چنین گفت کین کوهسر، خان ماست
بباید کنون خویشتن کرد راست.

فردوسی (ایضاً ص ۸۹۷).

سپیده چو برزد سر از کوهسر
پدید آمد از دور رخشان سپر.

فردوسی (ایضاً ج ۸ ص ۲۵۹۵).

سواران پیاده به زرین‌کمر
از ایشان درخشنده شد کوهسر.

فردوسی (شاهنامهٔ چ بروخیم ج ۳ حاشیهٔ ص ۸۰۰).

کوه‌سر. [سَ] (اِخ) دهی از بخش قصرقند که‌در شهرستان چاه‌بهار واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۸).

کوه‌سرخون. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان سنوجان که در بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع است و ۸۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کوه‌سفید. [سِ] (اِخ) دهی از دهستان شهرنو بالاولایت باخرز که در بخش طیبات شهرستان مشهد واقع است و ۳۷۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کوه‌سفید. [سِ] (اِخ) دهی از دهستان یخاب که در بخش طبس شهرستان فردوس واقع است و ۲۰۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

کوه‌سفید. [سِ] (اِخ) دهی از دهستان قمرود که در بخش مرکزی شهرستان قم واقع است. ۲۰۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ گائتی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کوه‌سنب. [سُ‌ سُنْبْ] (نف مرکب) کوه‌سنبنده. آنکه کوه را سوراخ کند. (فرهنگ فارسی معین):

کوه‌سنب از خدنگ قاف‌شکاف
چرخ‌دوز از سنان ناوک‌لاف.

سنائی (حدیقه از فرهنگ فارسی معین).

کوه‌سنج. [سَ] (نف مرکب) هر چیز که به وزن و ثقل کوه باشد. (ناظم الاطباء). چیزی که وزن کوه داشته باشد و آن به تخمین و قیاس باشد چه کوه ممکن نیست که در ترازویی از ترازوهای این جهانی سنجیده شود. (آنندراج):

یکی را به دست افگنده کوه گنج
به سنجیدها می‌دهد کوه‌سنج[1].

نظامی (از آنندراج).

کوه‌شاد. (اِخ) دهی از دهستان احمدی که در بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس واقع است و ۱۳۷۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کوه‌شهری. [شَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش کهنوج که در شهرستان جیرفت واقع است و از ۱۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است. مرکز دهستان قریهٔ گر می‌باشد و ۱۲۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کوه‌فحم. [فَ] (اِخ) کوهی سیاه که سنگ آن را مُکلّس کرده و با وی صابون می‌سازند. ||کوه زغال‌سنگ. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کوه قاف. [هِ] (اِخ) رجوع به قاف شود.

کوهک. [هَ] (اِخ) یکی از بخشهای چهارگانهٔ شهرستان جهرم و حدود و مشخصات آن به قرار زیر است: از شمال به بخش کردیان و قسمتی از بخش خفر، از مشرق به بخش داراب شهرستان فسا، از مغرب به بخش سیمکان و از جنوب به بخش جویم و قسمتی از بخش قیروکارزین. شهرستان فیروزآباد محدود است. این بخش در قسمت جنوبی شهرستان واقع و از لحاظ طبیعی سه قسمت مشخص در آن دیده می‌شود:

۱- منطقهٔ کوهستانی در مشرق (شامل دهستان کوهک). ۲- منطقهٔ جلگه در مرکز (شامل دهستان جلگاه). ۳- منطقهٔ جلگه و دامنه در مغرب (شامل دهستان هکان). قسمت جنوبی بخش متکی به ارتفاعات البرز[2] است و قسمت شمالی به ارتفاعات گورم و رودخانهٔ شور و از مشرق به گردنهٔ بزن و از مغرب به رودخانهٔ قره‌آغاج. هوای این بخش گرم است و محصولات آن عبارت است از: غلات، خرما، لیمو، اندکی پنبه، میوه و لبنیات. از سه دهستان کوهک، جلگاه، هکان تشکیل شده و مجموع قراء و قصبات آن ۳۰ و سکنهٔ آن به استثنای جهرم که مرکز بخش و شهرستان است در حدود ۶۰۰۰ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوهک. [هَ] (اِخ) یکی از دهستانهای سه گانهٔ بخش کوهک شهرستان جهرم و حدود آن به قرار زیر است: از شمال به دهستان کردیان، از جنوب به کوه البرز[3]، از مشرق به گردنهٔ بزن و دهستان حاجی‌آباد ایزدخواست شهرستان فسا و از مغرب به دهستان جلگاه محدود است. کوهستانی در مشرق بخش واقع است و هوای آن در دامنه‌ها گرم و در قسمتهای مرتفع کمی ملایم است. محصولاتش عبارت است از: لبنیات، پشم، پوست، خرما، لیمو و غلات. این دهستان از ۱۱ آبادی تشکیل شده و در حدود ۱۸۰۰ تن سکنه دارد. قرای مهم آن عبارت است از: زغالی، چنارسوخته، موردک و تنگ‌آب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوهک. [هَ] (اِخ) یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش مرکزی شهرستان سراوان که از سه آبادی تشکیل شده است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کوهک. [هَ] (اِخ) مرکز دهستان کوهک که در بخش مرکزی شهرستان سراوان واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کوهک. [هَ] (اِخ) دهی از دهستان کربال که در بخش زرقان شهرستان شیراز واقع است و ۱۴۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوه کاف. (نف مرکب) کوه کافنده. شکافندهٔ کوه. (فرهنگ فارسی معین):

بدان گونه زد نعره‌ای کوه کاف
که سیمرغ لرزید در کوه قاف.

اسدی (فرهنگ فارسی معین).

کوه کان. (نف مرکب) یعنی کوهکن و کان به‌معنی کنده نیز آمده و به فتح کاف مرادف کن، لیکن از ضرورت شعر است. (آنندراج). کوهکن. کهکان. (فرهنگ فارسی معین):

ز آرزوی کف راد تو ز کان گهر
گهر برآمد بی کوه کان و بی‌میتین.

فرخی (از آنندراج).

کوه کمر. [کو کَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان دیزمار باختری که در بخش ورزقان شهرستان اهر واقع است. ۱۴۹۸ تن سکنه دارد و محل ییلاق ایل اینالو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کوه کمر. [کو کَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان نوده‌چناران که در بخش حومهٔ شهرستان بجنورد واقع است و ۱۳۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کوهکن. [کَ] (نف مرکب) آنکه کوه را می‌کند و می‌برد. (فرهنگ فارسی معین). کسی که کوه می‌کند و کوه می‌برد. (ناظم الاطباء). حجار که در کوه صورت تراشد و

---

[1] کوه‌سنج، در این بیت در معنی وقار و سنگینی، ظهور بیشتر دارد.

[2] این بجز سلسلهٔ جبال معروف البرز است.

[3] این بجز سلسلهٔ جبال معروف البرز است.

راه سازد. آنکه از کوه سنگ برد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

خاکی که یافت سایهٔ حزم تو زآن سپس
زو باد کوهکن نبرد در هوا غبار. سنائی.
زور جان کوه کن شق‌الحجر
زورجان جان در انشق‌القمر.
(مثنوی چ رمضانی ص ۳۲).
وآنکه هست از پیشهٔ صبر و شکیب
کوه‌اندوه و بلا را کوهکن.
هاتف (فرهنگ فارسی معین).

||اسب را نیز گویند. (ناظم الاطباء). اسب قوی. (فرهنگ فارسی معین). اسبی که کوهها را طی کند:

رام‌زین و خوش‌عنان و کش‌خرام و تیزگام
شَخ‌نورد و راهجوی و سیل‌بُرّ و کوهکن.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۸۲).

کوهکن. [کَ] (اِخ) لقب «فرهاد». زیرا که خسروپرویز به فریب وعدهٔ وصل شیرین، کوه بیستون را از فرهاد کندانیده و راه هموار پیدا ساخته بود. (از آنندراج) (از غیاث). فرهاد عاشق شیرین. (ناظم الاطباء). لقب فرهاد عاشق شیرین. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

درآمد کوهکن مانند کوهی
کزاو آمد خلایق را شکوهی. نظامی.
چو شه بشنید قول انجمن را
طلب فرمود کردن کوهکن را. نظامی.
سواری سرافراز از آن گروه
بر آن کوهکن راند مانند کوه. نظامی.
درآمد به طیارهٔ کوهکن
فرس پیل بالا و شه پیلتن. نظامی.
چو خسرو از لب شیرین نمی‌برد مقصود
قیاس کن که به فرهاد کوهکن چه رسد.
سعدی.
مرا که قوت کاهی نه کی دهد زنهار
بلای عشق که فرهاد کوهکن بکشد.
سعدی.
کوهکن شهره نگردید به شیرین‌کاری
تا که گلگون رخش از تیشهٔ فرهاد نشد.
کمالی.

کوه کن. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان طارم بالا که در بخش سیردان شهرستان زنجان واقع است و ۱۴۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کوه کندن. [کَ دَ] (مص مرکب) شکافتن و تراشیدن کوه. گشادن و ساختن راهی یا برآوردن صورت و نقشی را:

مرا زین کوه کندن حاصل این بود
نشد کارم میسر مشکل این بود. نظامی.
به گرد عالم از فرهاد رنجور
حدیث کوه کندن گشت مشهور. نظامی.

کوه کوب. (نف مرکب) آنکه کوه را بکوبد و بکند. (فرهنگ فارسی معین). ||کوبنده و خردکنندهٔ کوه:

بزیر اندرون آتش و نفت[1] و چوب
ز بر گرزهای گران کوه کوب. فردوسی.

||درنوردندهٔ کوه. که کوه را درنوردد. که از کوه‌عبور کند. که کوه را قطع کند:

جاری به کوه و دریا چون رنگ و چون نهنگ
آن کوه کوب‌هیکل[2] دریا گذارباد.
مسعودسعد.

||کنایه از اسب و شتر است. (برهان) (آنندراج). کنایه از اسب و شتر قوی. (فرهنگ فارسی معین). اسب و شتر. (ناظم الاطباء):

کوه کوبان را یکان اندرکشیده زیر داغ
بادپایان را دوگان اندر کمند افکنده خوار.
فرخی.

کوه کوب. (اِخ) فرهاد را نیز گویند که عاشق شیرین بود. (برهان) (آنندراج). فرهاد عاشق شیرین. (ناظم الاطباء).

کوه کوه. (ق مرکب) بسیار زیاد. فراوان. (فرهنگ فارسی معین). از سر تا پا. (از آنندراج). کوه‌تا کوه. (ناظم الاطباء). پشته‌پشته. تپه‌تپه. برآمدگیها و برجستگی‌های بسیار بلند:

تلی گشته هر جای چون کوه کوه
برش چشمهٔ خون ز هر دو گروه. فردوسی.
به هر جای بد توده چون کوه کوه
ز گردان ایران و توران گروه. فردوسی.
به هم بر فکندندشان کوه کوه
ز هر سو به دور ایستاده گروه. فردوسی.
تخت لدروه[3] کز روی برج و بارهٔ آن
چو کوه کوه‌فروریخت آهن و مرمر.
فرخی.
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست
کوه کوه‌اندر هوا زین گرد خاست. مولوی.
کنم وصف پیلان گردون شکوه
که‌کیف خیالم رسد کوه کوه.
یحیی کاشی (از آنندراج).
مگر ابدال چرخ این کوه دیده
که‌بانگش کوه کوه‌از سر پریده.
سالک قزوینی (از آنندراج).

کوه کوهان. (ص مرکب) گاو و یاشتری که کوهان وی مانند کوه باشد. (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). بزرگ‌کوهان. (فرهنگ فارسی معین):

فرستاده برجدری آمد برون
یکی بادپی کوه کوهان هیون. اسدی.

جمازهٔ راهرو، کوه کوهان... (سمک عیار از فرهنگ فارسی معین).

کوه کیلویه. [یَ / یِ] (اِخ) رجوع به کهکیلویه شود.

کوه کیلویی. (اِخ) بهاءالدین عثمان. از فقهای مشهور عهد شاه شجاع بود و به دستور وی بر مسند قضای شیراز متمکن شد. (از تاریخ گزیده چ لیدن ص ۷۰۳).

کوه گان. (اِخ) دهی از بخش جالق که در شهرستان سراوان واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کوه گان. (اِخ) دهی از بخش جالق که در شهرستان سراوان واقع است و ۸۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کوه گذار. [گُ] (نف مرکب) عبورکننده از کوه.گذرنده از کوه:

گذاره‌برد سپه را ز ده دوازده رود
به مرکبان بیابان‌نورد کوه گذار. فرخی.

کوه گرفتگی. [گِ رِ تَ / تِ] (حامص مرکب) حالت تهوع و دوار سر که بعض مردم را در ارتفاعات دست دهند. تهوع در ارتفاعهای بسیار. سرگیجه و غثیان که بعض کسان را در ارتفاعات دست دهد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوه گرفته. [گِ رِ تَ / تِ] (نمف مرکب) کسی که به کوه گرفتگی دچار شده باشد. و رجوع به کوه گرفتگی شود.

کوه گین. (ص مرکب) به‌معنی خداوند و صاحب و بزرگ باشد. (برهان) (آنندراج). خداوند و صاحب و بزرگ مردم. (ناظم الاطباء). لتناً به‌معنی با وقار و ثبات همچون کوه.(حاشیهٔ برهان چ معین).

کوه‌لنگر. [لَ گَ] (ص مرکب) که لنگری چون کوه دارد. سنگین و عظیم چون کوه.

– کشتی کوه‌لنگر؛ کنایه از اسب قوی‌پیکر و نیرومند:

بریدم بدان کشتی کوه‌لنگر
مکانی بعید و فلاتی سحیقا. منوچهری.

کوهله. [ ] (اِ) کرهله. حلزون. لیسک. راب. (ابوریحان بیرونی در الجماهر چ حیدرآباد دکن). در صفحات آخر که سقط نسخه را چاپ کرده‌اند گوید این لغت مردم جرجان است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به الجماهر شود.

کوهم. [هِ] (اِ) با ثانی مجهول و کسر ثالث که ها باشد. لیکن به طریق خفا بیان باید کرد چنانکه مسمای «ها» بفعل آید و به سکون میم، گیاهی است که آن در زمین شیار کرده می‌باشد و بیخ و ریشهٔ آن به نی می‌ماند. (برهان) (آنندراج). با های غیرملفوظ گیاهی که‌بیخ و ریشهٔ آن مانند نی می‌باشد و در زمین شیار کرده می‌روید. (ناظم الاطباء). رجوع به کوهین شود.

---

[1] – ن ل: نفط.

[2] – اسب دراز ضخیم. (منتهی الارب). و رجوع به هیکل شود.

[3] – رجوع به لدروه شود.

کوه‌ماران. (اِخ) تلی است در کشمیر. (غیاث). کوهی است که در وسط شهر کشمیر واقع شده... (آنندراج). و رجوع به آنندراج شود.

کوه محروق. [هِ مَ] (اِخ) یعنی کوه سوخته و آن کوهی است سیاه در حدود ارمن.[۱] (برهان) (آنندراج).

کوه‌محمل. [مَ مِ] (ص مرکب) مرکبی که محملی سنگین و بزرگ همچون کوه را حمل تواند کرد: آهن‌سم، فولادرگ، صاعقه‌انگیز، صرصرتک، عفریت‌دل، کوه‌محمل. (سندبادنامه ص ۲۵۲).

کوهمره سرخی. [مَ رِ سُ] (اِخ) یکی از دهستانهای پنجگانهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز است و حدود و مشخصات آن: از شمال به رودخانهٔ قره‌آغاج، از مغرب به کوه سرخ و رودخانهٔ قره‌آغاج، از جنوب به ارتفاعات فراشبند و از باختر به تنگ‌شیب، ارتفاعات کتل پیرزن، کوه جروق و دهستان جره متصل می‌شود. منطقه‌ای کوهستانی است و در جنوب باختری بخش واقع است. هوایی معتدل و نسبتاً سرد دارد. محصولاتش عبارت است از: غلات، برنج، حبوبات، میوه و لبنیات. این دهستان از ۳۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و بالغ بر ۹۰۰۰ تن سکنه دارد. مرکز دهستان قریهٔ شکفت است و آبادیهای مهم آن عبارت است از: موسقان، رومقان، آب‌سرد، خرک، پراشکفت، کراج، دارنجان لر، چنارفاریاب، رچی و میگلی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوهمره نودان. [مَ رِ نَ] (اِخ) یکی از بخشهای چهارگانهٔ شهرستان کازرون است و حدود آن: از شمال و شمال غربی به بخش فهلیان و لمنی، از مغرب و جنوب به بخش مرکزی کازرون و از مشرق به بخش مرکزی شهرستان شیراز متصل می‌شود. این بخش تقریباً در مشرق شهرستان واقع است و هوای آن گرم و نسبتاً معتدل است. منطقه‌ای کوهستانی است و آب آن از رودخانهٔ شاپور و چشمه‌سارها تأمین می‌شود. محصولاتش عبارت است از: غلات، حبوبات، برنج و اندکی میوه. این بخش از سه دهستان به نامهای نودان، جروق و دشت ارژن تشکیل شده و مجموع قراء و قصبات آن ۲۴ و سکنهٔ آن بالغ بر ۱۱۰۰۰ تن است. مرکز بخش قصبهٔ نودان و در دهستان نودان واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوه‌مزوه. [مَ زْ وَ / وِ] (اِمرکب) بیماری در چشم. (ناظم الاطباء). بیماری در چشم. (اشتینگاس).

کوه‌میان. (اِخ) دهی از بخش رامیان شهرستان گرگان است که ۲۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کوهن. [هَ] (اِ) در یادداشتی بخط مرحوم دهخدا این کلمه معادل «پرتر»[۲] فرانسوی به‌معنی کشیش آمده و با علامت سؤال و تردید «کشیش یهودی» معنی شده است. رجوع به کوهون شود.

کوه نالان. [هِ] (اِخ) نام کوهی است در میان راه کازرون و شیراز. (آنندراج).

کوهنجان. [هِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش سروستان که در شهرستان شیراز واقع است و ۱۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوهنجان. [هِ] (اِخ) دهی از دهستان توابع ارسنجان که در بخش زرقان شهرستان شیراز واقع است و ۲۹۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کوه‌نشین. [نِ] (نف مرکب) کسی که در کوه ساکن باشد. آنکه در کوهستان زندگی کند: شکانیان، قومی شبانکارهٔ کوه‌نشین‌اند. (فارس‌نامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۶۷).

ایمن از کوه‌نشینان به گذر
باد آبان شوم ان‌شاءالله.		خاقانی.

کوه نفشت. [ ] (اِخ) نام کوهی بوده است در فارس: و به اصطخر پارس کوهی است کوه نفشت[۳] گویند که همه صورتها و کنده‌گریها از سنگ خارا کرده‌اند و آثار عجیب اندر آن نموده و این کتاب زند و پازند آنجا نهاده بود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۴۹). و به عاقبت او را به قلعهٔ اصطخر محبوس کرد و خویشتن به پارس بر کوه نفشت رفت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۵۱).

کوهنگ. [هَ] (اِ) به‌معنی خیز کردن و برجستن باشد. (برهان). به‌معنی جستن به فتح جیم، مرادف خیزیدن است. (آنندراج). برجستن. (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ جهانگیری). خیز و برجستگی. (ناظم الاطباء).

- با کوهنگ شدن چشم؛ قَمَع[۴]. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی) (احمدبن علی بیهقی، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوه نوح. [هِ] (اِخ) رجوع به آرارات شود.

کوه نور. [هِ] (اِخ)[۵] نام الماسی است متعلق به انگلیس، وزنش ۱۰۳ قیراط. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یکی از بزرگترین (حدود ۵۰ گرم) و زیباترین الماسهای دنیا. این الماس در ۵۷ ق.م. متعلق به یکی از راجه‌های هندی به‌نام «اوین»[۶] در سرزمین راجپوتانا از ممالک هند بود. در سال ۱۵۲۶ م. که «بابرشاه» هند را تسخیر کرد، آن را تصاحب نمود تا در سال ۱۷۲۹ م. نادرشاه پس از تسخیر هند آن را که بر تاج محمدشاه هندی می‌درخشید، دید و گفت: «این کوهی از نور است» و از آن تاریخ نام «کوه‌نور» بر آن ماند. پس از نادرشاه کوه نور به دست مهارجه «راجیت‌سینگ» افتاد، سپس شرکت هند شرقی آن را به دست آورد و به ملکه ویکتوریا هدیه کرد (۱۸۴۹ م.) و اینک جزو جواهرات سلطنتی انگلستان است و دولت هند ادعای مالکیت آن را دارد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ایرانشهر ج ۱ صص ۴۵۸-۴۵۹ شود.

کوه‌نورد. [نَ وَ] (نف مرکب) عبورکننده از کوه. (ناظم الاطباء). کوه‌پیما. رَقّاء. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

باد چون عزم اوست در ناورد
زآن بیابان‌بُر است و کوه‌نورد.		مختاری.
کرد صحرانشین کوه‌نورد
چون بیابانیان بیابان‌گرد.		نظامی.
تازی اسبان پارسی‌پرورد
همه دریا گذار و کوه‌نورد.		نظامی.

|| آنکه به ورزش کوه‌نوردی پردازد[۷].

کوه‌نوردی. [نَ وَ] (حامص مرکب) حالت و عمل کوه‌نورد. کوه‌پیمایی. || قسمی ورزش. بررفتن از کوه برای دست یافتن بر ارتفاعات و قلل آن.

کوهون. (اِ) در یادداشتی به خط مرحوم دهخدا این کلمه معادل «سارردس»[۸] فرانسوی آمده، و «سارردس» در فرهنگهای فرانسوی، مقام کشیشی، کاهنی، کشیشی، قسوست، قسیست، قسویت و کهنوت معنی شده است: یک کوهون و همچنین یکی از بن‌لاوی آمد در آن جایگه. (ترجمهٔ دیاتارون ص ۲۲۴، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بود در روزگار هیرودیس ملک یهودا یکی کوهون، نام او زکریا. (ترجمهٔ دیاتارون ص ۶، از یادداشت ایضاً). نا گاه‌در یک روز چون جامهٔ شیوهٔ کوهوتان پوشید. (ترجمهٔ دیاتارون ص ۲۸، از یادداشت ایضاً). و رجوع به کوهن شود.

---

۱ - مؤلف غیاث اللغات گوید: کوهی است در راه مکه.

2 - Prêtre.

۳ - ن‌ل: کوه نقشت.

۴ - قَمَع و قَمِع بدین‌سان آمده است: طرف قَمِع؛ چشم آبله‌ریزه برآورده. (منتهی الارب). قَمَع (مص)؛ خاک افتادن در چشم کسی. (از منتهی الارب). قَمَع؛ ورم یا فساد یا سرخیی در گوشهٔ چشم. (از المنجد). قَمَع؛ ج قَمَعة، قرحه‌هایی که در چشم باشد. (از المنجد). و گویا کوهنگ به این معنی در طب به کار می‌رفته و به یکی از معانی ورم یا آبله یا قرحه است.

5 - Koh-i-noor.		6 - Uiyain.

7 - Alpinist.		8 - Sacerdoce.

کوه‌ویس. (اِخ) دهی از دهستان دلگان است که در بخش بزمان شهرستان ایرانشهر واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کوهه. [هَ / هِ] (اِ)[1] زین باشد عموماً. (فرهنگ جهانگیری). زین اسب را گویند عموماً. (برهان). زین اسب. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). زین اسب را گویند عموماً و پیش زین را پیش‌کوهه و پس زین را پس‌کوهه[2]. و اصل در این لغت بلند و بلندی است مانند کوه. (آنندراج):

ز کوهه به آغوش بردارمت
به نزدیک فرخنده زال آرمت. فردوسی.
بیفکندش از کوهه چون سام گرد
بیستش دو دست و به لشکر سپرد. فردوسی.
یکی نیزه زد همچو آذرگشسب
ز کوهه ببردش سوی یال اسب. فردوسی.
تو گویی که از کوهه بردارمش
به بر سوی ایوان زال آرمش. فردوسی.

— زین کوهه؛ بالش روی زین و نمد که به روی زین اندازند. (ناظم الاطباء).

||بلندی پیش و پس زین اسب را گویند خصوصاً[3]. چه پیش را پیش‌کوهه و عقب را پس‌کوهه خوانند. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). بلندی پیش و پس زین اسب. (فرهنگ فارسی معین). کوههٔ زین. قربوس. قربوت. حنو. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ز فتراک بگشاد پیچان کمند
خم خام در کوههٔ زین فکند. فردوسی.
فروهشته از کوههٔ زین لگام
به فتراک بر حلقه‌اش خَمِّ خام. فردوسی.
به قلب اندرون پور دستان سام
ابر کوههٔ زین درون خَمِّ خام. فردوسی.
نصرت از کوههٔ زینت نه فرود است و نه بر
دولت از گوشهٔ تاجت نه فراز است و نه باز.
منوچهری.
زدش بر کمربند و خفتان گبر
برآوردش از کوههٔ زین به ابر. اسدی.
به پیش کوههٔ زین برنهاد ایر چو یوغ
سوار گشته بدان مرکبان رهوارم.
سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— پس‌کوهه؛ بلندی عقب زین. (ناظم الاطباء).

— پیش‌کوهه؛ بلندی جلو زین. (ناظم الاطباء).

||برآمدگی پشت گاو و پشت شتر را هم می‌گویند. (برهان). کوهان شتر و گاو. (آنندراج) (ناظم الاطباء). مثل کوهان معنی می‌دهد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

دوم روز، هنگام بانگ خروس
ببندیم بر کوههٔ پیل کوس. فردوسی.
فرودآمد و تخت را داد بوس
ببستند بر کوههٔ پیل کوس. فردوسی.
یکی تخت بر کوههٔ ژنده‌پیل
ز پیروزه تابان به کردار نیل. فردوسی.
بزد مهره بر کوههٔ ژنده‌پیل
زمین گشت جنبان چو دریای نیل. فردوسی.
اَبَر کوههٔ پیل در قلبگاه
بلورین یکی تخت چون چرخ ماه. اسدی.
هیون دوکوهه دگر شش‌هزار
همه بارشان آلت کارزار.
اسدی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
بیاراست در کوههٔ ژنده‌پیل
زد آیین زیبا و گنبد دو میل.
اسدی (از یادداشت ایضاً).
وین هودج کبریای دل را
بر کوههٔ[4] چرخ اخضر آرم. خاقانی.
طالعش را شهسواری دان که بار هودجش
کوههٔ[5] عرش معلا برنتابد بیش از این.
خاقانی.
در سایهٔ قبولت یاد جهان نیارم
بر کوههٔ ثریا قصد ثری ندارم. خاقانی.
غریو کوسها بر کوههٔ پیل
گرفته کوه و صحرا میل در میل. نظامی.
برآمد یکی صدمه از نفخ صور
که شد ماهی از کوههٔ گاو دور. نظامی.
ز بس کوههٔ گاو و ماهی چو کوه
شده در زمین گاو و ماهی ستوه. نظامی.

||هر چیز بلند را نیز گفته‌اند. (برهان). چیزی بلند. (فرهنگ رشیدی). هر چیز بلند و مرتفع. (ناظم الاطباء). هر چیز بلند و برآمده. (فرهنگ فارسی معین). ||مطلق بلندی را نیز گویند. (برهان). بلندی عموماً. (فرهنگ رشیدی). ارتفاع و بلندی. (ناظم الاطباء).

— کوههٔ آسمان؛ بلندی آسمان که به تازی اوج گویند. (ناظم الاطباء). اوج آسمان. (فرهنگ فارسی معین).

||قلهٔ جبال. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). قلهٔ کوه. (فرهنگ فارسی معین):

ز نزدیکان او کوههٔ دلاور
بشد بر کوههٔ[6] کوهی تکاور.
(ویس و رامین، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
وصف درآمد علم است این که بانگ کوس
همچون صدای کوه بد از کوههٔ جبال.
امیرخسرو (از فرهنگ رشیدی).

||به‌معنی موجهٔ آب هم هست. (برهان) (از آنندراج). به‌معنی موج نیز گفته‌اند که کوههٔ آب گویند. (فرهنگ رشیدی). موج. (ناظم الاطباء). موج آب. (فرهنگ فارسی معین).

— کوههٔ آب؛ به‌معنی جست‌وخیز آب است که موج بزرگ باشد. (برهان). موج بزرگ. (ناظم الاطباء). موج آب. (فرهنگ فارسی معین).

— کوهه برآوردن؛ موج برآوردن دریا و جز آن. (ناظم الاطباء): موج؛ کوهه برآوردن آب. (منتهی الارب).

— کوهه زدن؛ موج زدن:

چنان کوهه زد بحر انعام عامت
که امید را قوت آشنا نیست.
شرف‌الدین شفروه (از آنندراج).
دگر روز کاین ترک سلطان‌شکوه
ز دریای چین کوهه برزد به کوه.
نظامی (شرفنامه چ وحید ص ۴۴۵).

و رجوع به ترکیب بعد شود.

— کوهه‌زن؛ موج‌زن:

هست سیل دیده‌ام در کوه و صحرا کوهه‌زن
ابر اشکم گشت از افلاس طوفان بهار.
کاتبی.

و رجوع به ترکیب قبل شود.

— کوهه‌برکوهه؛ موج‌برموج. حلقه‌برحلقه:

دید دودی چو اژدهای سیاه
سر برآورده در گرفتن ماه
کوهه‌برکوهه پیچ‌پیچ‌کنان
بر صعود فلک بسیچ‌کنان. نظامی.

||به‌معنی نهیب و حمله هم آمده است. (برهان) (از ناظم الاطباء). حمله. (آنندراج). به‌معنی حمله نیز آمده. (فرهنگ رشیدی):

چو در معرکه برکشم تیغ تیز
ز کوهه کنم کوه را ریزریز.
نظامی (از فرهنگ رشیدی).

— کوهه زدن؛ حمله کردن:

سپاهی که اندیشه را پی کند
چو کوهه زند کوه از او خوی کند.
نظامی (شرفنامه چ وحید ص ۴۳۰).

||جن را نیز گفته‌اند، چه جن‌گرفته را کوهه‌گرفته هم می‌گویند. (برهان). در فرهنگ جهانگیری به‌معنی جن و اهریمن آورده و کوهه‌گرفته جن‌گرفته را گفته به دلیل بیت خاقانی که در تحفةالعراقین گفته. (آنندراج). جن و پری. (ناظم الاطباء). در حاشیهٔ برهان چ معین آمده: «جن بود، و کوهه گرفته جن‌گرفته باشد. حکیم خاقانی این معنی را به نظم آورده:

از کوههٔ غم شکوه بگرفت
چون کوهه گرفته کوه بگرفت».

رشیدی این بیت را به نظامی نسبت دهد و گوید: «معنی ثانی (جن) در هیچ نسخه به‌نظر

---

[1] از: کوه + «ه»، پسوند نسبت یا شباهت.
[2] رجوع به‌معنی بعد شود.
[3] رجوع به‌معنی قبل شود.
[4] به‌معنی بعد نیز تواند بود.
[5] به‌معنی بعد نیز تواند بود.
[6] به‌معنی زین اسب نیز ایهام دارد.

درنیامده و در شعر نظامی کوهه گرفته به‌معنی سر به صحرا نهاده که کنایه از دیوانه باشد نه آنکه کوهه به‌معنی جن بود». شعر از نظامی است[1]. مؤلف فرهنگ نظام گوید: «احتمال می‌رود کوهه در مصراع دوم با فتح اول و عربی باشد به‌معنی تحیر و معنی شعر هم درست درمی‌آید». در عربی « کَوَه» به‌معنی تحیر و مصدر است نه « کوهه»به سکون دوم.

– کوهه گرفته؛ جن‌گرفته را گویند یعنی شخصی که او را جن گرفته باشد. (برهان) (آنندراج). جن‌گرفته و جادوکرده‌شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به‌معنی بعد و کوهه (معنی نهم) شود.

– ||سر به کوه و بیابان نهاده. دیوانه. در فرهنگها « کوهه» را به‌معنی جن و « کوهه‌گرفته» را به‌معنی جن‌زده گرفته‌اند و صحیح نیست. (از فرهنگ فارسی معین):

از کوهۀ غم شکوه بگرفت
چون کوهه گرفته‌کوه بگرفت.

نظامی (از فرهنگ رشیدی).

||تپه و کوهچه. ||ترس و بیم و هول و هراس. (ناظم الاطباء).

کوهه‌آویز. [هَ / هِ] (اِ مرکب) حلقه و یا دوالی که بر زین نصب کرده و گرز را بدان می‌بندند. (ناظم الاطباء).

کوه‌هاموی. (اِ مرکب) قسمی بازی کودکان. (ناظم الاطباء). و رجوع به کوهاموی شود.

کوهی. (ص نسبی)[2] منسوب به کوه. (ناظم الاطباء). منسوب به کوه. جبلی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین). مقابل دشتی: بادام کوهی. بز کوهی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

برادر که بُد مر تو را سی‌وهشت
پلنگان کوهی و شیران دشت. فردوسی.
ز برگ گیاهان کوهی خورَد
چو ما را به مردم همی نشمرد. فردوسی.
گرشیرخواره لالۀ سرخ است پس چرا
چون شیرخواره بلبل کوهی زند صفیر.

منوچهری.

و به نوبنجان نخجیر کوهی باشد بیش از اندازه. (فارسنامۀ ابن‌البلخی ص ۱۴۷).

||مردمی را نیز گویند که در کوهستان می‌باشند. (برهان) (آنندراج). مردم کوهستانی. (ناظم الاطباء). مردمی که در کوهستان زندگی کنند. (فرهنگ فارسی معین): کوفج مردمانند بر کوه کوفج و کوهیاند و ایشان هفت گروهند. (حدود العالم). و هم در این سال اسفهسالار محمدبن دشمن‌زار[3] را علاءالدوله لقب نهادند پسر کاکو ابوالعباس دشمن‌زار[4] خال سیده و ایشان کوهی بودند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۰۲). ||(اِ) آلوی کوهی را گویند، و به‌عربی زعرور خوانند. (برهان) (آنندراج). زعرور و کوهیج. (ناظم الاطباء). این درخت را که زالزالک هم می‌نامند در جنوب خراسان هنوز هم به‌صورت گُهیج تلفظ می‌کنند. و رجوع به کوهیج شود. ||قوهی، و آن نام پارچه و جامه‌ای است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوهیار. (اِخ) قوهیار. قریه‌ای است به طبرستان. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از قرای طبرستان است. (از معجم البلدان).

کوهیاری طبری. [یِ طَ بَ] (اِخ) از شاعرانی بود که در آمل می‌زیست و شعرش شهرتی داشت. او راست:

نی روز وصال را ز تو خرمیی
نی تیره شب هجر تو را بی‌غمیی
نی بر گره وعدۀ تو محکمیی
کس چون تو ندید بی‌وفا آدمیی.

(از لباب‌الالباب چ لیدن ص ۲۴۰).

نام این شاعر در مجمع الفصحاء کوهساری طبری ضبط شده و آقای سعید نفیسی به دلایلی این ضبط را نادرست می‌دانند. رجوع به لباب‌الالباب چ نفیسی صص ۷۱۳ – ۷۱۴ شود.

کوهیان. (اِ) نوعی از گندنا. (دزی ج ۲ ص ۵۰۳).

کوهیانه. [نَ / نِ] (ص نسبی) درخور کوهیان. مناسب مردمی که در کوهستان زندگی کنند: جفتی کفش کوهیانۀ پرقطری برزده و در پای کرده. (اسرار التوحید ص ۸۰).

کوهیج. (اِ) به‌معنی کوهج است که آلوی کوهی باشد، و به عربی زعرور خوانند. (برهان). زالزالک، که به تازی زعرور گویند. (ناظم الاطباء). کوهج. کویج. کویژ. کوهیک (کوهی). آلوی کوهی. زعرور. (فرهنگ فارسی معین).

کوهی‌خیل. [خ] (اِخ) دهی از دهستان گیلخواران است که در بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع است و ۸۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کوهی شیرازی. [یِ شی] (اِخ) رجوع به بابا کوهی‌شود.

کوهی طبری. [یِ طَ بَ] (اِخ) رجوع به ابوسهل ویجن‌بن رستم شود.

کوهی‌طبع. [طَ] (ص مرکب) کسی که خوی و سرشت مردم کوه‌نشین دارد: و مردم آنجا [خنیفقان] کوهی‌طبع باشد. (فارسنامۀ ابن‌البلخی ص ۱۳۴).

کوهین. (ص نسبی) منسوب به کوه. کوهی. جبلی. (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ) گیاهی است که بیخ آن به بیخ نی می‌ماند و در زمین شیارکرده بسیار است. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). کوهم. (ناظم الاطباء).

کوهین. [ ] (اِخ) قصبۀ مرکز دهستان قاقازان است که در بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین و در بیست‌هزارگزی شمال غربی ضیاءآباد و سر راه شوسۀ قزوین به رشت واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۹۲۲ تن سکنه دارد. دارای بهداری و دهداری و ژاندارمری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کوهین. (اِخ) دهی از دهستان خدابنده‌لو است که در بخش قروۀ شهرستان سنندج واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کوهین. (اِخ) دهی از دهستان تفرش است که در بخش طرخوران شهرستان اراک واقع است و ۶۲۰ تن سکنه دارد. غاری به‌نام علی‌خورنده در کوه مجاور این ده وجود دارد که جالب‌توجه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). از دیه‌های طبرش است. (تاریخ قم ص ۱۳۹).

کوهین عطار. [نِ عَ طْ طا] (اِخ) رجوع به ابوالمنی (ابونصر حفاظ، معروف به کوهین عطار اسرائیلی هارونی) شود.

کوهینه. [نَ / نِ] (اِ) پودنه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوی. (اِ) راه فراخ و گشاد را گویند که شاه‌راه باشد. (برهان). راه فراخ و گشاد. (ناظم الاطباء). راه فراخ و گشاده. معبر. گذر. (فرهنگ فارسی معین). ||به‌معنی گذر و محله هم آمده است. (برهان). معروف است و آن سر محله و معبر و در خانه است، و کوچه مصغر آن است. (از آنندراج). محله. (ناظم الاطباء). محله‌ای در شهر. (از فرهنگ فارسی معین). برزن. (صحاح الفرس). محلت. محله. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

در کوی تو ایشه همی گردم ای نگار
دزدیده تا مگرْت بینم به بام بر.

شهید (از یادداشت ایضاً).

آمد آن نوبهار توبه‌شکن

---

[1] –گنجینۀ گنجوی ص ۱۲۸.

[2] – از: کوه + ی (پسوند نسبت). پهلوی، کوفیک (kôfîk) به‌معنی جبلی. (حاشیۀ برهان چ معین).

[3] – معروف: دشمنزیار، جای دیگر در این کتاب: دشمن‌داد. (حاشیۀ مجمل التواریخ و القصص).

[4] – معروف: دشمنزیار، جای دیگر در این کتاب: دشمن‌داد. (حاشیۀ مجمل التواریخ و القصص).

پرنیان گشت باغ و برزن و کوی. رودکی.
چون جنه فشانی ای پسر در کویم
خاک قدمت چو مشک در دیده زنم.
رودکی (از یادداشت ایضاً).
پدر گفت یکّی روان خواه بود
به کویی فروشد چنان کم شود.
ابوشکور (از یادداشت ایضاً).
ما و سر کوی ناوک و سفچ و عصیر
اکنون‌که درآمد ای نگارین مه تیر.
بخاری (از یادداشت ایضاً).
سیاوخش است پنداری میان شهر و کوی اندر
فریدون است پنداری[1] میان درع و خوی اندر.
دقیقی (از یادداشت ایضاً).
فرزند من یتیم و سرافکنده گرد کوی
جامه وسخ‌گرفته و در خاک‌خاکسار.
کسائی.
تکین بدید به کوی اوفتاده سوا کش
ربود تا بردش باز جای و باز کده
یکی بگفت نه سواک خواجه گنده شده‌ست
که‌این سگاله و گوه سگ است خشک‌شده.
عماره (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
پیاده به کوی آمد افراسیاب
از ایوان میان‌بسته و پرشتاب. فردوسی.
برآمد خروش از شبستان اوی
فغانش ز ایوان بر آمد به کوی. فردوسی.
بدید آن‌همه شهر و بازار و کوی
بدان خانهٔ گنج شد نامجوی. فردوسی.
به دژخیم فرمود کاین را به کوی
به دار اندر آویز و برتاب روی. فردوسی.
نه مرا خوش بنوازی نه مرا بوسه دهی
این سخن دارد جانا به دگر کوی دری.
فرخی.
چون نهنگان اندر آب و چون پلنگان در جبال
چون کلنگان در هوا و همچو طاووسان به کوی.
منوچهری.
بسیار خوازه‌ها زدند از بازارها تا سر کوی عبدالاعلی و از آنجا تا درگاه و کویهایی که آنجا محتشمان نشست داشتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۲). رسول را با کرامتی بزرگ در شهر آوردند ... و به کوی سپدبافان فرودآوردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۸). نزدیک وی رفتم و خانه به کوی سیمگران داشت در شارستان بلخ. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۴۲).
کشان دامن اندر ره کوی و برزن
زنان دست بر شعرهای زنانه. ناصرخسرو.
در کوی این ستمگر جورآیین
غیر از گراز هیچ نه اشکارش. ناصرخسرو.
شدی از چشم چون مه و خورشید
تیره شد بی تو خانه و کویم.
مسعودسعد.
گر ماه چه روشن است چون روی تو نیست
ور خلد چه خرم است چون کوی تو نیست.
مسعودسعد.
کوی پردزد و شهر پراوباش
محتسب را چه خوش بود خشخاش. سنائی.
مراکی روی آن باشد که در کوی تو ره یابم
که از تنگی که هست آن ره نفس هم برنمی‌تابد.
خاقانی.
بر سر کویش ببوسیم آستان و بگذریم
کآستان تنگ است و ما را برنتابد بیش از این.
خاقانی.
همت خاقانی است طالب چرب‌آخری
چون سر کوی تو هست نیست مزیدی بر این.
خاقانی.
جلوه گر توست چرخ واینک در کوی تو
می‌دود از شرق و غرب آینه در آستین.
خاقانی.
در ره عشقت نفسی می‌زنم
بر سر کویت جرسی می‌زنم. نظامی.
در نتوان بست از این کوی در
بر نتوان کرد از این بام سر. نظامی.
خرم و تازه شهر و کوی به من
اهل دانش نهاده روی به من. نظامی.
شحنهٔ مست آمده در کوی من
زد لگدی چند فرا روی من. نظامی.
آفتاب عاشقان روی تو بس
قبلهٔ سرگشتگان کوی تو بس. عطار.
چون نشینی بر سر کوی کسی
عاقبت بینی تو هم روی کسی. مولوی.
کوی نومیدی مرو امیدهاست
سوی تاریکی مرو خورشیدهاست. مولوی.
یک سگی در کوی بر کور گدا
حمله می‌آورد چون شیر دغا. مولوی.
تکاپوی ترکان و غوغای عام
تماشاکنان بر در و کوی و بام.
سعدی (بوستان).
زن بیخرد بر در و بام و کوی
همی کرد فریاد و می‌گفت شوی.
سعدی (بوستان).
گر خسته‌دلی نعره زند بر سر کویی
عیبش نتوان گفت که بی‌خویشتن است آن.
سعدی.
اتفاقم به سر کوی کسی افتاده است
که در آن کوی چو من کشته بسی افتاده‌ست.
سعدی.
نشستی چون زنان در کوی ادبار
نمی‌داری ز جهل خویشتن عار.
شیخ محمود شبستری.
خانه در کوی بختیاران کن
دوستی با لطیف‌کاران کن. اوحدی.
بر سر کوی عاشقی شاه و گدا یکی بود
پادشهی کند کسی کوست گدای چون تویی.
سلمان ساوجی.
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را. حافظ.
اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد به دولت وصل تو کار من به اصول.
حافظ.
ای دل به کوی عشق گذاری نمی‌کنی
اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی. حافظ.

- کوی خرابات؛ محله‌ای که در آن خرابات باشد:
هرکه در کوی خرابات مرا بار دهد
به کمال و کرمش جان من اقرار دهد.
سنائی.
مسجدیی بستهٔ آفات شد
نامزد کوی خرابات شد. نظامی.
رجوع به خرابات شود.

- کوی هفتادراه؛ کنایه از دنیا و روزگار است. (برهان) (از فرهنگ فارسی معین). عالم. (ناظم الاطباء).

- امثال:
این سخن را در به کوی دیگر است؛ روش کنونی شما روشی نو و بی‌سابقه و مولد بدگمانی و سوء ظن باشد. (امثال و حکم ص ۳۳۵).
||قصبه و قریه و روستا. ||کنار و طرف. ||چارراه. (ناظم الاطباء). ||مزید مؤخر امکنه: راست‌کوی. زندانه کوی. گلکوی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کوی. (اِ) حواصل. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به حواصل شود.

کوی. [کَ] (اِ)[2] صورت اوستایی کی. (حاشیهٔ برهان چ معین: کی). و رجوع به کی [کَ / کِ] شود.

کوی. [کُ وا] (ع اِ) ج کُوَّة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به کوة شود.

کوی. [کَ وا] (ع اِ) ج کُوَّة و کَوَّة. (منتهی الارب). جِ کَوَّة. (ناظم الاطباء). رجوع به کوة شود.

کوی. [کُ وَیی] (اِخ) نام ستاره‌ای. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ستاره‌ای. (از اقرب الموارد).

کوی. [کُوْ وی‌ی] (ع ص نسبی) منسوب به کوة، یعنی روزنه‌ای. (ناظم الاطباء).

کوی. (اِخ) دهی از دهستان دیناران است که در بخش اردل شهرستان شهرکرد واقع است و ۵۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

کویابه. [ ] (اِخ) نزدیکترین شهری است از روس به مسلمانی و جایی بانعمت است و

---

[1] ۱ - ن‌ل: انگاری.

[2] 2 - kavi.

مستقر ملک است و از وی مویهای گونا گون و شمشیر باقیمت خیزد. (حدود العالم).

کویافت. (نمف مرکب) کوی‌یافت. (ناظم الاطباء). رجوع به کوی‌یافت شود.

کویالاباد. (اِخ) از دیه‌های ساوه است. (تاریخ قم ص ۱۴۰).

کویان. (اِخ) دهی از دهستان قنقری سفلا است که در بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده واقع است و ۲۰۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

کوی‌افکند. [اَ کَ] (نمف مرکب) بچهٔ سراهی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کویت. [کُ وَ] (اِخ)[1] دولتی است مستقل و به‌جز «منطقهٔ بیطرف» که بالغ بر ۵۷۰۰ کیلومتر مربع است در حدود ۱۵۰۰۰کیلومتر مربع مساحت دارد. در انتهای شمال غربی خلیج فارس و بین کشورهای عراق و عربستان واقع است و جمعیت آن اعم از شهرنشین و چادرنشین به ۲۵۰۰۰۰ تن بالغ می‌گردد و در حدود ۵۰۰۰۰ تن نیز برای اشتغال در صنایع نفت بدانجا روی آورده‌اند. قسمت اعظم مساحت کویت از سنگریزه و ریگ تشکیل یافته و در زیر آن طبقه‌ای از سنگهای شنی آهکی قرار دارد. مشهورترین وادی‌های کویت وادی‌الباطن و وادی ذی‌الرمة است. در موسم بارانهای زمستانی آب باران در گودالها و برکه‌ها جمع می‌شود و پس از مدتی به علت شدت تبخیر و قلت مقدار آب، خشک می‌گردد و آبهایی که در ریگزارها نفوذ می‌کند به‌صورت چاههای نزدیک به سطح زمین ظاهر می‌شود که گاهی آب آنها شیرین و گاهی شور است. در خلیج فارس جزایری چند وجود دارد که متعلق به کویت‌است و مهمترین آنها از جهت اقتصادی و انسانی جزیرهٔ فیلکاست که یگانه جزیرهٔ مسکون و پرآب است. صحرای کویت پس از پایان یافتن موسم باران در فصل بهار سبز و خرم می‌شود. در اطراف بعضی از قریه‌ها مانند «جهره» و «الفنطاس» در مساحتهای کوچکی زراعت به عمل می‌آید و مهمترین محصول زراعتی آن یونجه و بعضی سبزیهاست، در قریهٔ جهره درختان خرما نیز کاشته می‌شود. این زراعتهای مختصر از چاههایی که آب آنها به شوری مایل است مشروب می‌گردد. بعد از اکتشاف نفت دستگاههای تصفیهٔ بزرگی برای تبدیل آب دریا به آب شیرین و آشامیدنی ایجاد کرده‌اند که از بزرگترین دستگاههای تصفیهٔ آب در عالم است. در کویت گروهی از مهاجران سایر کشورها سکونت دارند که مهمترین آنها از جهت کثرت عده، ایرانیان و مردم پاکستان و هند و انگلیس و آمریکاست. ذخایر نفتی کلویت اهمیت بسزایی دارد و به‌وسیلهٔ شرکتهای مختلف استخراج می‌گردد. در سرزمینی که امروز کویت نامیده می‌شود در عهد جاهلیت و صدر اسلام قبایلی از عرب می‌زیستند که نام آنان تاکنون نیز برجای است. در سال ۶۳۳ م. در عهد خلیفهٔ اول بین سپاه عرب به فرماندهی خالدبن ولید و سپاه ایران به فرماندهی هرمز در نزدیکی کاظمه جنگی رخ داد. در اواسط قرن هجدهم میلادی مردم کویت شیخ صباح اول (جد امیران کنونی کویت) را به امارت برگزیدند. در سال ۱۸۶۶ م. امیر عبدالله دوم حاکم‌کویت تحت‌الحمایگی دولت عثمانی را پذیرفت و تا جنگ جهانی اول این وضع ادامه داشت. در سال ۱۸۹۹ م. اولین معاهده بین کویت و انگلیس منعقد گردید و در سال ۱۹۰۴ م. دولت انگلیس نخستین نمایندهٔ عالی خود را به کویت فرستاد و از این پس بین شیخ‌نشین کویت و دولت بریتانیا قراردادهای مختلفی منعقد شد که مهمترین آنها قرارداد نفت است که در سال ۱۹۱۳ بسته شد و در همین سال دولت عثمانی از حقوق خود در کویت و قطر و بحرین و مسقط و عمان به نفع بریتانیا صرف‌نظر کرد. در سال ۱۹۲۳ دولت بریتانیا مرز بین کویت و عراق را به رسمیت شناخت. در سال ۱۹۵۰ چون امیر احمد الجابر درگذشت پسرعم و ولی‌عهدش امیر عبدالله السالم الصباح به امارت رسید. در عهد این امیر به سال ۱۹۶۱ کویت استقلال خود را به دست آورد و در سال ۱۹۶۲ اولین مجلس مؤسسان کویت با ۳۴ عضو افتتاح گردید و در همین سال به جامعهٔ دول عرب پیوست. (از الموسوعة العربیه). رجوع به همین مأخذ شود.

کویج. [کِ /کُ] (اِ) نام پارسی زعرور احمر است که بستانی باشد نه کوهی، و بعضی کویژ به زای فارسی، مطلق زعرور را دانند. (آنندراج) (انجمن‌آرا). قسمی زالزالک. زالزالک بری[2]. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوهیج. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوهیج شود.

کویج. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان مشکین خاوری است که در بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع است و ۵۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کویجان. (اِخ) دهی از دهستان مهاباد است که در بخش بافق شهرستان یزد واقع است و ۲۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کوی جهودان. [یِ جَ] (اِخ) نام قدیم یهودیهٔ اصفهان بوده است. (تاریخ اصفهان ابونعیم ج ۱ ص ۱۶، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کویچ. [کِ] (اِ) زالزالک وحشی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ولیک (بیشتر در اطراف تهران و همدان مستعمل است). ‖زالزالک. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کویج شود.

کویچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر)[3] زقاق. کوچه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مصغر کوی است که راه کوچک و تنگ باشد. (برهان) (آنندراج). راه کوچک و تنگ. (ناظم الاطباء). معبر کوچک. (فرهنگ فارسی معین). کوچه. و رجوع به کوچه شود. ‖محلهٔ کوچک. (فرهنگ فارسی معین). ‖ده کوچک. ‖حجره. (ناظم الاطباء).

کویخ. [یَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت است و ۳۵۱ تن سکنه دارد. این ده از دو محل به‌نام پائین و بالا تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کویداش. (ص مرکب، اِ مرکب)[4] رفیق و مصاحب شهری و هم‌شهری. (ناظم الاطباء).

کویر. [کَ /کِ][5] (اِ) زمین بی‌آب و شوره‌زار باشد، و آن را به عربی قراح گویند. (برهان). زمین شوره‌زار. (آنندراج). زمین شوره‌زار بی‌آب‌وگیاه. (ناظم الاطباء). زمین شوره‌زار بی‌آب. (فرهنگ رشیدی). قاع. (نصاب، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). زمین وسیع و شوره‌زار بی‌حاصل، مانند کویر لوت، کویر نمک. (فرهنگ فارسی معین). گیلکی، کویر[6]. برتی، کور[7]. نطنزی، کویر[8]. (حاشیهٔ برهان چ معین):

بیابانی از وی رمان دیو و شیر
همه خاک شَخ و همه کُه کویر.

فردوسی (از فرهنگ رشیدی).

– کویرهای ایران؛ دریاهای قدیمی خشک‌شده‌ای است که به‌تدریج آب آنها تبخیر شده املاح محلول در آنها رسوب کرده اراضی بایر نمک‌زار و بی‌حاصلی را تشکیل داده است. در بعض نقاط این کویرها رشته‌های منفردی از کوههای اطراف پیش

---

[1] – مصغر کوت، به‌معنی قلعهٔ کوچک. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

[2] - Griegus communis.

[3] – از: کوی + چه (پسوند تصغیر) = کوچه.

[4] – ظ. از کوی (محله) + داش = تاش (ترکی به‌معنی «هم»). هم‌کوی. هم‌محله. و رجوع به تاش شود.

[5] – ضبط دوم یعنی [کِ] از برهان و فرهنگ رشیدی است.

[6] - kāvir.

[7] - kavêr.

[8] - kāvîr.

آمده تشکیل نواحی کوهستانی بسیار خشک می‌دهد و چون هوای این ناحیه بسیار خشک است اختلاف درجهٔ حرارت در آن بیشتر محسوس است به‌قسمی‌که حرارت روز در حدود ۶۵ و ۷۰ درجه و حرارت شب در حدود ۳ الی صفر است و به همین جهت سنگ کوههای مزبور بر اثر اختلافات درجهٔ حرارت متلاشی شده به صورت شن و ماسه درمی‌آید و دستخوش باد قرار می‌گیرد. تپه‌های شنی که آنها را عموماً ریگ روان می‌گویند تشکیل رشته‌هایی به طول چند کیلومتر و به ارتفاع ۴۰ متر می‌دهد که پیوسته محل آنها در تغیر و غالباً چشمه‌ها و چاهها و منازل توقفگاه کاروانها را فرا گرفته و به کلی راهها را می‌پوشاند و گذشته از این در بعضی نقاط ذرات نمک مخلوط با شن و ماسه مانند امواج دریا بر روی هم غلطیده طوفانهای شدید آنها را بیشتر کرده هوا را تیره و تار می‌کند به‌قسمی‌که در شهرهای اطراف کویر بعضی روزها تاریکی به حدی است که مجبور به افروختن چراغ می‌شوند. طول این کویرها ۱۱۰۰ کیلومتر است ولی نباید تصور کرد که تمام قسمتهای آن یکسان و موسوم به کویرلوت می‌باشد بلکه مرکب است از کویرهای کوچکی که شبیه به هم ولی از یکدیگر جدا می‌باشند. ارتفاع متوسط آن ۶۰۰ متر و پست‌ترین نقاطش در نزدیکی خبیص ۲۰۰ متر است. هجوم قبایل همسایه تا حدی سبب توسعهٔ این کویر گردیده است زیرا قراء مجاور کویر که به سعی سکنه آباد می‌گردند به‌واسطهٔ فرار سکنه از هجوم قبایل وحشی یا کشته شدن به دست آنها بالطبع بی‌صاحب مانده چاه‌ها و قناتهائی که به زحمت دایر شده بود به علت طوفانهای شن و ریگهای روان پوشیده می‌شود و در محل قریه و مزارع چیزی جز توده‌های شن رنگارنگ دیده نمی‌شود. در ناحیهٔ کویر آب بسیار کم است. قناتها و چشمه‌سارها به‌غایت کم‌آب و اغلب شور و آب قریهٔ جندق و قسمتی از آبادیهای بیابانک شیرین و بدتر از همه آب قریهٔ خور تشخیص داده شده است. بلوک جندق که مرکز کویر است تقریباً یک ناحیهٔ کوهستانی است زیرا تمام ناهمواریهای بزرگ و کوچک آن از سلسله جبال محصور است. اراضی آن یا شنی و ماسه‌ای است یا کویر و شوره‌زار که قسمتی از آن را اهالی حاصلخیز کرده‌اند. اگر زمینهای کویر را که در بعضی نقاط آن جزئی «شوره گز» و «الی‌جون» و «سگلیه» یافت می‌شود، مستثنی کنیم، بقیهٔ اراضی با انواع گیاههای گوناگون پوشیده و چراگاههای بزرگی به وجود آورده است. در ضمن گیاههای مزبور گیاه «درمنه» هم که آن را «تغ» یا «تخ» می‌گویند فراوان است و برای ساختن «ستونین» به کار می‌رود و همچنین انواع گیاههای دیگری هم یافت می‌شود که مصرف طبی دارد. در دامنهٔ کوهها و تپه‌های شنی جنگلهای مختصری از چوب «طاق» و «اسکم‌بید» و «کوره گز» و «جغنه» یافت می‌شود که از آنها زغال تهیه می‌کنند و به مصرف سوخت می‌رسانند. حیوانات موذی از قبیل مار و عقرب و غیره مطلقاً در این ناحیه یافته نمی‌شود. در پاره‌ای از نواحی کوهستانی کبک و تیهو و میش و قوچ و گاهی هم پلنگ و در دشتها آهو کم‌وبیش به نظر می‌رسد. ظاهراً در کویر معادن زیاد است و انواع معادن از سرب و مس و طلا و نقره و آهن و زغال و پنبهٔ کوهی و لاجورد و غیره یافته می‌شود. این معادن در اطراف انارک و چوپانان است. (از جغرافیای طبیعی کیهان صص ۱۱۸ - ۱۲۱). و رجوع به همان مأخذ شود.

||به‌معنی سراب هم آمده است، و آن زمینی باشد شور که از دور به آب ماند. (برهان). سراب راگویند که آب ندارد. (آنندراج). سراب. (از ناظم الاطباء). ||زمینی را نیز گویندکه باران بر آن باریده باشد و مردم و حیوانات دیگر بر بالای آن آمدوشد بسیار کرده‌باشند و آن زمین به مرتبه‌ای خشک و ناهموار شده باشد که تردد و آمدوشد بر آن دشوار بود. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||شیر ژیان. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۶۵). به‌معنی شیر ژیان هم آمده است که شیر خشمناک و قهرآلود باشد. (برهان) (آنندراج). شیر ژیان خشمناک. (ناظم الاطباء).

کویر. [کَ] (اِخ) نام محلی از معبر راه‌آهن تهران و بندرشاه واقع در ۸۸ هزارگزی تهران. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ایستگاه راه‌آهن شمال و شرق میان ابردژ و گرمسار.

کویر. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاردانگه است که در بخش هوراند شهرستان اهر واقع است و ۲۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کویرآباد. [کَ] (اِخ) کبیرآباد. دهی از دهستان بهنام‌وسط است که در بخش ورامین شهرستان تهران واقع است و ۸۷۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کویرات. [کَ] (اِخ) از بلوکات ولایت کاشان است. عدهٔ قری ۲۳ و مساحت ۲۰ فرسخ، و جمعیت ۱۷۰۲۳ نفر و مرکز آن آران است. حد شمالی دریای نمک، حد شرقی نطنز، حد جنوبی جوشقان استرک و حد غربی آن خاک قم است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۰۴).

کویر بافق. [کَ رِ] (اِخ) در مشرق یزد واقع است و رودهای متعددی که سرچشمهٔ آن از کوههای کرمان است به آن منتهی می‌شود. معروفترین رودهای آن شوراب و نمکی و رود شور است. (جغرافیای طبیعی کیهان ص ۹۳).

کویر سیستان. [کَ رِ] (اِخ) قسمتی است از ولایت سیستان از کوههای قائن تا نوشکی. طول آن ۶۰۰ هزارگز است و ظاهراً بدترین نقاط ایران می‌باشد و دشت ناامید در شمال شرقی آن واقع است. بااینکه رود هیرمند در آن جاری است بر اثر فرورفتگی سطح آن ۹۰ گز از نقاط مجاور پائین‌تر است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۸۵).

کویر علیا. [کَ رِ عُلْ] (اِخ) مرکز بلوک کوهپر در ناحیهٔ تنکابن مازندران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۰۳).

کویر لوت. [کَ رِ] (اِخ) رجوع به لوت (اِخ) شود.

کویر نمک. [کَ رِ نَ مَ] (اِخ) ناحیه‌ای است که از خراسان و سیستان تا حوالی قم و کاشان و یزد امتداد می‌یابد. از مواد رسوبی رودهای سابق پر شده است. در زمانهای قدیم در این نقاط دریاچه‌هایی بوده که به‌تدریج خشک شده است. در موقع باریدن باران مقداری گل و لای با خود برده و آنها را پر می‌کند و سطح باتلاقی تشکیل می‌شود. در تابستان به‌جای آب ورقهٔ نمکی دیده می‌شود. جز در فصل زمستان در آن آب پیدا نمی‌شود. در این دشت وسیع حیوان و گیاه وجود ندارد اما حاشیهٔ آن چندان بایر نیست و هوای این قسمت از کویر معتدل‌تر است و کمی ارتفاع از سختی سرمای زمستان می‌کاهد. در زمستان بارندگی آن نسبةً زیاد است و به همین جهت درختهای کوچکی سبز می‌شود که تشکیل جنگلهای مخصوصی می‌دهد.. در این قسمت جمعیت هم دیده می‌شود. در وسط کویر هم نواحی می‌توان یافت که از حیث آب و جمعیت و حاصل مهم است. این نواحی متعدد و به‌هم‌چسبیده است و حتی شهرهایی در آن دیده می‌شود مانند گلشن که باغها و نخلستانها و مزارع آنها مشهور است و جندق و بیابانک که هر یک از آنها از یکدیگر فواصل زیاد دارند مثلاً طبس (گلشن) تا نزدیکترین آبادی ۲۰۰ هزار گز فاصله دارد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۸۵).

کویر نمک رفسنجان. [کَ رِ نَ مَ کِ رَ سَ] (اِخ) در مغرب سعیدآباد واقع شده است و از اطراف رودهای کوچکی به آن می‌ریزد که مهمترین آنها رود مارون و رود تنگه و رود سرخ است که پس از مشروب کردن محال رفسنجان وارد باتلاق می‌شود. (از جغرافیای طبیعی کیهان ص ۹۳).

کویره‌گویز. [کوی رَ گوی][۱] (اِخ) دهی از دهستان میرده است که در بخش مرکزی شهرستان سقز واقع است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کویز. [کَ] (اِ) کنج و گوشهٔ خانه را گویند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). گوشهٔ خانه را گویند. (فرهنگ جهانگیری). ||جای خالی. (ناظم الاطباء).

کویز. [کَ] (اِ) قفیز. (السامی، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (مهذب الاسماء، از یادداشت ایضاً). کویژ =کفیز =قفیز (معرب). پهلوی، کپیچ[۲]. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کویژ و قفیز شود.

کویزدن. [کَ دَ] (مص) گنجیدن. (فرهنگ فارسی معین): آن [غیب] در این جهان نکویزد. (طبقات انصاری نسخهٔ نافذپاشا، از فرهنگ فارسی معین).

کویژ. [کَ] (اِ) به‌معنی پیمانه، و قفیز معرب کویژ است. (انجمن‌آرا). کیل [کَ / کِ] باشد، و آن پیمانه‌ای است که چیزها بدان پیمایند و به عربی قفیز خوانند. (برهان) (آنندراج). اندازه و پیمانه. (ناظم الاطباء). کویز. قفیز. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کویز و قفیز شود. ||بعضی گویند کویژ به‌معنی کیل[۳] به فتح کاف نیست بلکه به کسر کاف است و آن میوه‌ای است صحرایی شبیه به سیب و آن را در خراسان علف‌شیران و به عربی زعرور خوانند، و الله اعلم. (برهان) (آنندراج). زعرور و کیل کوهی. (ناظم الاطباء). کویج =کوهیج. (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع به کویج و کوهیج شود.

کویست. [کُ] (مص مرخم) به‌معنی کوفتگی و آزار باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کویستن شود.

کویستن. [کُ تَ][۴] (مص) به‌معنی کوفتن غله و غیر آن باشد. (برهان) (آنندراج). زدن و کوفتن، و کوفتن غله. (ناظم الاطباء). غله کوفتن، و کویستدن نیز آمده و در فرهنگ به‌معنی مطلق کوفتن گفته، و کویسته غلهٔ کوفته.(فرهنگ رشیدی). کوستن. کویستدن. کوفتن غله و غیر آن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوستن و کویستدن شود.

کویسته. [کُ تَ / تِ] (ن‌مف) غلهٔ کوفته‌شده را گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کوفته‌شده (غله و مانند آن). (فرهنگ فارسی معین). ||(اِ) دو طرف سرین و نشستگاه را نیز گفته‌اند، و ظاهراً که با کونسته به فتح نون تصحیف‌خوانی شده باشد. (برهان) (آنندراج). به‌معنی طرف سرین غلط است و صحیح کونسته است. (فرهنگ رشیدی).

کویستیدن. [کُ دَ] (مص) به‌معنی کویستن است که کوفتن غله و غیر آن باشد، و به فتح اول و کسر اول هم آمده است. (برهان) (آنندراج). کوفتن غله. (ناظم الاطباء). کویستن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کویستن شود. ||کوفتن و زدن. (ناظم‌الاطباء).

کویش. [کَ] (اِ) ظروف و اوانی دوغ و ماست را گویند. کویشه. (برهان) (آنندراج). کویشه.خنوری که در آن دوغ و ماست ریزند و مسکه از آن گیرند. (ناظم الاطباء). شیرزنه. (مجمل اللغه) (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ابریج. مخض. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کویشه. گویس. گویش. گویشه. ظروف دوغ و ماست. (فرهنگ فارسی معین): الزبد: کویش جنبانیدن تا مسکه برآرد. (تاج المصادر بیهقی، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کویشاه. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش خمام در شهرستان رشت که ۱۲۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کویشه. [کَ شَ / شِ] (اِ) کویش. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). رجوع به کویش شود.

کویفة. [کُ وَ فَ] (اِخ) جایی است نزدیک به کوفه منسوب به سوی‌بن عمر، بدان جهت که او در آن‌جای فرودآمده. (منتهی الارب).

کویک.[۵] [کَ] (اِ) تکمه. (ناظم الاطباء).
–کویک بستن؛ تکمه بستن. (ناظم الاطباء).

کویک. [کُ] (اِخ) طایفه‌ای از ایلهای کرد ایران است که تقریباً ۱۵۰ خانوار است و در ژاورود مسکن دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۲).

کویک. [کُ] (اِخ) نام تیره‌ای از طایفهٔ نریژی گوران است و در حدود ۲۶۰ تن میباشند که چادرنشینند و ییلاق آنان کوه سیاهانه گوران و قشلاقشان دهستان ذهاب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کویک. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان گاورود که در بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع است و ۱۷۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کویکب. [کُ وَ کِ] (ع اِ مصغر) مصغر کوکب.ستارهٔ خرد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کویکب. [کُ وَ کِ] (اِخ) مسجدی است مر نبی را صلی الله علیه و آله و سلم میان تبوک و مدینه. (منتهی الارب).

کویل. [کَ] (اِ) شکوفهٔ بابونه و ریحان را گویند.(برهان) (آنندراج). گل بابونه و گل ریحان. (از ناظم الاطباء). اسم زهر بابونج است. (فهرست مخزن الادویه).

کویل. [ ] (اِ) موی گردن خروس. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): عِفْرِیة؛ کویل خروس. (مهذب الاسماء) (از یادداشت ایضاً).

کویلک. [کُ یْ لَ] (ترکی، اِ)[۶] در ترکی به‌معنی پیراهن. (غیاث) (آنندراج). پیراهن. (فرهنگ فارسی معین).

کویله. [کَ لَ / لِ] (اِ) به‌معنی کا کل باشد که موی میان سر است، و کویله [یَ لَ / لِ] هم گفته‌اند.(برهان) (آنندراج). کا کل و موی میان سر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||طلع. طلح (در جندق و بیابانک). (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کویله کلاش. [کُ یْ لَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان جوانرود است که در بخش پاوهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کویمه. [ ] (اِخ) رجوع به بندر معشور شود.

کوین. [کُ] (اِ) دست‌افزاری است روغن‌گران را مانند کفهٔ ترازو که از برگ خرما بافند. (برهان) (آنندراج). دست‌افزاری مانند کفهٔ ترازو مر روغن‌گران را. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف کدین است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

کوی‌وانهاده. [نِ / نَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) لقیط. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوی‌یافت. و رجوع به کوی‌یافت شود.

کویونجیک. (اِخ) محلی است که کتابخانهٔ معروف آسوربانی‌پال را در ضمن حفریات از آنجا بیرون آورده‌اند. (از ایران باستان ج ۱ ص ۱۲۸).

کویه. [یَ / یِ] (اِ) گیاهی باشد شیرین که مردمان خورند. (برهان) (آنندراج). گیاهی شیرین و مأ کول. (ناظم الاطباء).

کویه. [یَ / یِ] (پسوند) مزید مؤخر امکنه: رستم‌کویه. کرکویه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کویه. [یَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش رودسر است که در شهرستان لاهیجان واقع است و ۴۵۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کوی‌یافت. (ن‌مف مرکب)[۷] طفلی را

---

۱ –اهالی، هر دو «ی» را به‌صورت مجهول تلفظ می‌کنند.

2 - kapîc

۳ –زعرور. (برهان).

۴ – به کسر اول و فتح اول هم آمده است. (برهان).

۵ – مصحف گویک است. رجوع به گویک شود.

۶ – در آذربایجان کوینک [کُیْ نَ] گویند.

۷ – یعنی یافته در کوی و برزن. (حاشیهٔ برهان چ معین).

گویند که بر سر راه انداخته باشند. (برهان). بچه‌ای که از سر راه بردارند. لقیط. (ناظم الاطباء). یافتهٔ کوی. کودکی که وی را در راهی افکنده باشند و کسی او را برداشته و تربیت کند. بچهٔ سرراهی. (فرهنگ فارسی معین). بچهٔ سرراهی. منبوذ. ابناءالسکک. لقیط. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||در لغت اسدی آن را مرادف حرام‌زاده و سند و سنده آورده است ولی معنی اولی آن بچهٔ سرراهی است و آن اعم از سند و غیر سند است. مجازاً، حرام‌زاده. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حرام‌زاده. (ناظم الاطباء).

کوین. [ ] (اِخ) دهی از دهستان بالا از بخش طالقان شهرستان تهران ۳۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

که. [کِ] (موصول، حرف ربط، ادات استفهام) «که» از نظر لغوی به معانی کس، کسی که، و مرادف «الذی» و «التی» عربی و جز اینهاست و برحسب موارد استعمال گوناگون آن در دستور زبان فارسی گاه موصول و گاه حرف ربط است و گاه دلالت بر استفهام دارد:

۱ - «که» موصول قسمتی از جمله را به قسمت دیگر می‌پیوندد و برای عاقل به کار می‌رود، مانند: «مردی که آمد». و غالباً پیش از آن «هر»، «ی نکره»، «این»، «آن» و «ضمایر منفصل من، تو...» می‌آید. (از دستور زبان فارسی تألیف پروین گنابادی، دیوشلی، سال سوم ص ۱۸۹) (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

الف - آن و این:

آنکه نماند به هیچ خلق خدا است
تو نه خدایی به هیچ خلق نمانی.
رودکی (از یادداشت ایضاً).

ای آنکه غمگنی و سزاواری
وَاندر نهان سرشک همی باری.　　رودکی.
آنکه غافل بود از کشت بهار
او چه داند قیمت این روزگار.　　مولوی.
آنکه زلف و جعد رعنا باشدش
چون کلاهش رفت خوشتر آیدش.　　مولوی.
اینکه می‌گویم به‌قدر فهم تست
مُردَم اندر حسرت فهم درست.　　مولوی.
اینکه گویی این کنم یا آن کنم
خود دلیل اختیار است ای صنم.　　مولوی.
آنکه در بحر قلزم است غریق
چه تفاوت کند ز بارانش؟　　سعدی.
تو با آنکه من دوستم دشمنی
نپندارمت دوستار منی.　　سعدی.
هر آنکو قلم را تورزید و تیغ
بر او گر بمیرد مگو ای دریغ.
سعدی.

اینکه گویند که بر آب نهادست جهان
مشنو ای خواجه که چون درنگری بر باد است.
خواجوی کرمانی.

اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش
دارد همیشه توسن ایام زیر ران.　　حافظ.

گاهی این و آن از موصول حذف گردد. (از دستور زبان فارسی تألیف قریب و... ص ۱۰۱):

جهان پهلوان رستم شیر دل
که‌از شیر بستد به شمشیر دل.　　فردوسی.
ای که[1] بر مرکب تازنده سواری هش دار
که خر خارکش مسکین در آب و گل است.
سعدی.

ای که مهجوری عشاق روا می‌داری
عاشقان را ز بر خویش جدا می‌داری.
حافظ (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ای که[2] گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد این‌قدر دشوار نیست.
سعدی.

ب - هر:

نه به آخر همه بفرساید
هرکه انجام راست فرسدنی است.
رودکی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

رو بخور و هم بده که گشت پشیمان
هرکه نخورد و نداد از آنچه بیلفخت.
رودکی (از یادداشت ایضاً).

چنین گفت کای نامداران شهر
ز رای و خرد هرکه دارید بهر.　　فردوسی.
هرکه را رهبری کلاغ کند
بی‌گمان دل به دخمه داغ کند.
عنصری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هرکه را راهبر زغن باشد
منزل او به مرزغن باشد.
عنصری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هرکه بر درگه ملوک بود
از چنین کار یاخدوک بود.
عنصری (از یادداشت ایضاً).

در او هرکه گویی تن آساتر است
هم او بیش با رنج و دردسر است.
اسدی (یاداشت ایضاً).

و هرکه را از خدمتکاران خدمتی شایسته به واجب بکردی درحال او را نواخت و انعام فرمودندی. (نوروزنامه، از یادداشت ایضاً). و هرکه بی‌وقوف در کاری شروع نماید همچنان باشد که گویند مردی می‌خواست که تازی آموزد... (کلیله و دمنه). هرکه همت او برای طعمه است در زمرهٔ بهایم معدود گردد. (کلیله و دمنه). و هرکه علم بداند و بدان کار نکند به‌منزلت کسی باشد که مخافت راهی را می‌شناسد اما ارتکاب کند. (کلیله و دمنه).

با نَفَسِ هرکه درآمیختم
مصلحت آن بود که بگریختم.　　نظامی.
هرکه را جامه ز عشقی چاک شد
او ز حرص و عیب کلی پاک شد.　　مولوی.
هرکه او از همزبانی شد جدا
بینوا شد گرچه دارد صد نوا.　　مولوی.
هرکه ترسید از حق و تقوی گزید
ترسد از وی جن و انس و هرکه دید.
مولوی.

هرکه آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل به دیگری پرداخت.　　سعدی.
هرکه فریادرس روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت به جوانمردی کوش.
سعدی.

هرکه نان از عمل خویش خورد
منت از حاتم طائی نبرد.　　سعدی[3].

ج - ضمائر منفصل شخصی:

تو که سود و زیان خود ندانی
به یاران کی رسی هیهات‌هیهات.　　باباطاهر.
من که مسعودسعد سلمانم
زآنچه گفتم همه پشیمانم.　　مسعودسعد.
ما که کورانه عصاها می‌زنیم
لاجرم قندیلها را بشکنیم.　　مولوی.
ما که باطن‌بین جمله کشوریم
دل ببینیم و به ظاهر ننگریم.　　مولوی.
من که خروبم خراب منزلم
هادم بنیاد این آب و گلم.　　مولوی.
دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمن این نظر داری.　　سعدی.
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی می‌کشم ازبرای تو.
حافظ.

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم.
حافظ.

د - یای نکره[4]:

خاری که به من درخلد اندر سفر هند
به چون به حضر در کف من دستهٔ شب‌بوی.
فرخی.

یادی که ز تو اثر ندارد
بر خاطر من گذر ندارد.　　نظامی.

---

[1] - یعنی ای آنکه.
[2] - گاهی «آن» و «که» هر دو حذف می‌شوند:
ای متحیر شده در کار خویش...　　ناصرخسرو:
ای همه هستی ز تو پیدا شده.　　نظامی.
[3] - گاهی «هر» پیش از «که» حذف می‌شود: که را بخت و شمشیر و دینار باشد (دقیقی)؛ یعنی هرکه را بخت و شمشیر و دینار باشد. که را بریهٔ وصلت ملک خیزد (دقیقی)؛ یعنی هرکه رابریهٔ وصلت ملک خیزد. که را در پس پرده دختر بود (فردوسی)؛ یعنی هرکه را... که را گردش روز... (فردوسی)؛ یعنی هرکه را گردش...
[4] - بعضی از دستورنویسان این «ی» را یای نکرهٔ مخصصه و «که» بعد از آن را «که» وصفی نامیده‌اند.

برزگر آن دانه که می‌پرورد
آید روزی که از او برخورد.   نظامی.
سپاهی که عاصی شود بر امیر
ورا تا توانی به خدمت مگیر.   سعدی.
دلی که غیب‌نمای است و جام جم دارد
ز خاتمی که از او گم شود چه غم دارد؟
حافظ.
ماهی که شد به طلعتش افروخته زمین
شاهی که شد به همتش افروخته زمان.
حافظ (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا)[1].

۲ – « کهٔ» حرف ربط که دو جمله را به هم ربط می‌دهد و دارای معانی چندی است از قبیل:

الف – «تعلیل» :

به روز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
که‌مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت.
سعدی.

یعنی زیرا، به علت آنکه. (دستور زبان تألیف گنابادی، دیوشلی، سال سوم ص۱۸۹). « که» اگر دو جمله را به هم پیوندد حرف ربط نامیده می‌شود و به‌حسب مقام در معانی مختلف به کارمی‌رود. الف – سببیت و تعلیل. (از دستور زبان تألیف قریب، بهار و...). اگر« که» علت و سبب را رساند آن را تعلیل یا سببی نامند. (فرهنگ فارسی معین):

همه دیانت و دین جوی و نیک‌رایی کن
که‌سوی خلد برین باشدت گذرنامه.
شهید (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
زنی پلشت و تلاتوف و اهرمن‌کردار
نگر نگردی از گرد او که گرم آیی.
شهید (از یادداشت ایضاً).
رو بخور و هم بده که گشت پشیمان
هرکه نخورد و نداد از آنچه بیلفخت.
رودکی (از یادداشت ایضاً).
معذورم دارید که اندوه وغیش است
اندوه وغیش من از آن جعد وغیش است.
رودکی (از یادداشت ایضاً).
لاد را بر بنای محکم نه
که‌نگهدار لادبن لاد است.
فرالاوی (از یادداشت ایضاً).
میلفنج دشمن که دشمن یکی
فراوان و دوست ار هزار اندکی.
ابوشکور (از یادداشت ایضاً).
ستد و داد مکن هرگز جز دستادست
که‌پادست خلاف آرد و صحبت برد.
ابوشکور (از یادداشت ایضاً).
همی گفت کاین رسم کهبد نهاد
از او دل بگردان که بس بد نهاد.
ابوشکور (از یادداشت ایضاً).

و این مرد همی دانست و با سلیمان نمی‌گفت که سلیمان سخت باهیبت بود. (ترجمهٔ بلعمی). چون ابوسفیان آواز عباس بشنید و بر سر کوه [احد] آمد و لوای پیغمبر را علیه الصلوة و السلام بدید بر پای ایستاد و مسلمانان بر او گرد آمده کس را نشناخت که کوه دور بود. (ترجمهٔ بلعمی، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گفت این کار جرجیس جادوی نیست که اگر جادوستی مرده زنده نتوانستی کرد. (ترجمهٔ بلعمی، یادداشت ایضاً).

ناسزا را مکن آیفت که آبت بشود
به سزاوار کن آیفت که جاهت دارد.
دقیقی (از یادداشت ایضاً).
به‌جز بر آن صنم عاشقی فسوس آید
که‌جز بر آن رخ او عاشقی کیوس آید.
دقیقی (از یادداشت ایضاً).
به مدحت کردن مخلوق روح خویش بشخودم
نکوهش را سزاوارم که جز مخلوق نستودم.
کسائی (از یادداشت ایضاً).
اگرابروش چین آرد سزد گر روی من بیند
که رخسارم پر از چین است چون رخسار پهنانه.
کسائی (از یادداشت ایضاً).
اگر نیست چیز سختی بورز
که‌بی چیز کس را نداند ارز.   فردوسی.
بدو گفت، رستم به یک ترک جنگ
همانا نسازد، که آیذش تنگ.
فردوسی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
به جنگت نیایم همی بی سپاه
که‌دیوانه خواند مرا نیک‌خواه.
فردوسی (از یادداشت ایضاً).
کسی که ژاژ سراید به درگهش نشود
که‌چرب‌گویان آنجا شوند کندزبان.
فرخی (از یادداشت ایضاً).
گفت‌نقاش چون که نشناسم
که‌نه دیوانه و نه فرناسم.
عنصری (از یادداشت ایضاً).
ایا نیاز به من یاز و مر مرا مگداز
که‌ناز کردن معشوق دلگداز بود.
لبیبی (از یادداشت ایضاً).
شاد باشید که جشن مهرگان آمد
بانگ و آوای درای کاروان آمد.
منوچهری (از یادداشت ایضاً).
خدا را ساربان آهسته می‌ران
که‌من واماندهٔ این قافله‌ستم.
باباطاهر (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

خلعت ده و عفو کن که مرد محتشم است. (تاریخ سیستان). و طاهر بدین حدیث سخت شادمانه شد که میلی داشت به علویان. (تاریخ بیهقی، از یادداشت ایضاً). خبر به‌زودی به بندگان رسید، که سواران مرتب ایستانیده بودند بر راه سرخس، آوردن اخبار را. (تاریخ بیهقی، از یادداشت ایضاً). پیوسته او را به نامه‌ها مالیدی و پند می‌داد که ولیعهدش بود. (تاریخ بیهقی، از یادداشت ایضاً). به خویشاوندان کم از خویش محتاج بودن مصیبتی عظیم دان که در آب مردن به که از غوک زنهار خواستن. (قابوسنامه). بهرام او را نیارست کشتن که خویشان و اهل بیت بسیار داشت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۲). فیلبانان را فرمود تا آن هر دو مرد را فیلان به خرطوم برگیرند و بر آن سو برند، چنانکه کشته‌نشوند که رسولانند. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی).

من خود آن کاهن را دشمن داشتم که یک نماز نکردی. (چهارمقاله، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

باد بر ملک بنی‌آدم فرمانْش روا
که‌همی کار به فرمان شیاطین نکند.
سوزنی (از یادداشت ایضاً).
آمدم با حدیث سیرت خویش
که‌نمودار مردمان سِیَر است.
انوری (از یادداشت ایضاً).

جامع [فراش] عنان سلطان بگرفت که با او گستاخ بودی. (راحة الصدور راوندی).

چارهٔ ما ساز که بی‌داوریم
گر تو برانی به که روی آوریم؟   نظامی.
در تنازع مشت بر هم می‌زدند
که‌ز سرّ نامها غافل بدند.
مولوی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
که‌گفت پیرزن از میوه می‌کند پرهیز
دروغ گفت که دستش نمی‌رسد به درخت.
سعدی (از یادداشت ایضاً).
من از بیگانگان هرگز ننالم
که‌با من هرچه کرد آن آشنا کرد.
حافظ (از یادداشت ایضاً).
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش.
حافظ (از یادداشت ایضاً).
رواق منظر چشم من آشیانهٔ توست
کرم نما و فرودآ که خانه خانهٔ توست.
حافظ (از یادداشت ایضاً).
منصوروار گر ببرندم به پای دار
مردانه جان دهم که[2] جهان پایدار نیست.
؟ (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ب – تفسیر و تبیین (دستور زبان فارسی قریب و ...): اگر« که» برای تبیین و تفسیر آید آن را بیانی نامند. (فرهنگ فارسی معین). تفسیر (بیان)، یعنی جملهٔ مابعدِ « که»، ابهام و پوشیدگی معنی جملهٔ ماقبل را تفسیر می‌کند:

---

[1] –گاهی «ی» حذف می‌شود: چون کار او نظام گیرد خراج که پدرانش خواستندی ... (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۴۰۲)؛ یعنی خراجی که ...

[2] –گاه برحسب رسم‌الخط یا ضرورت، «ه» از آخر آن حذف می‌شود: کاندر تو نمی‌بینم چربو (شهید بلخی)؛ یعنی: که اندر تو... کاین قافیهٔ تنگ مرا نیک بپخست (عسجدی)؛ یعنی: که این قافیهٔ تنگ ...

خاک مشرق شنیده‌ام که کنند
به چهل سال کاسه‌ای چینی. سعدی.

که نثر آن چنین است: شنیده‌ام که خاک مشرق را به چهل سال کاسهٔ چینی کنند. (از دستور زبان، تألیف پروین گنابادی، دیوشلی، سال سوم ص ۱۹۰).

گرکس بودی که زی توام بفکندی
خویشتن اندرنهادمی به فلاخن.
ابوشکور (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ایا سرو نو در تک‌وپوی آنم
که فرغندواری بپیچم به تو بر.
رودکی (از یادداشت ایضاً).

تو چه پنداریا که من ملخم
که بترسم ز بانگ سینی و طاس.
خسروی (از یادداشت ایضاً).

شوم تا ببینم که چند و چه‌اند
سپهبد کدامند و گردان که‌اند. فردوسی.

ببینم که ایرانیان بر چه‌اند
بدین رزمگاه اندرون با که‌اند. فردوسی.

همان رستم است این که مازندران
شب تیره بستد به گرز گران. فردوسی.

اگرچه نداری گنه نزد شاه
چنان باش پیشش که[1] مرد گناه. فردوسی.

هوا نماند تا بررسم ز عقل که من
کیم چیم چه کسم بر چیم که را مانم.
سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

چه خوش نازی است ناز خوبرویان
زدیده‌رانده را دزدیده جویان
به چشمی خیرگی کردن که[2] برخیز
به دیگر چشم دل دادن که[3] مگریز.
نظامی (از یادداشت ایضاً).

ماه در مشک نهان کرده که[4] این رخسار است
شکر از پسته روان کرده که[5] این گفتار است
سنگ در سینه نهان کرده که[6] این چیست دل است
سرو را کرده خرامنده که[7] این رفتار است.
رضی‌الدین نیشابوری (از یادداشت ایضاً).

هر روز بامداد از خانه بیرون آمدی که به دکان می‌روم ... و در مسجد شدی و نماز کردی. (تذکرةالاولیاء، از یادداشت ایضاً).

گردکانی چندش اندر جیب کرد
که تو طفلی گیر این می‌باز نرد.
مولوی (از یادداشت ایضاً).

آن یکی نایی که نی خوش می‌زده‌ست
نا گهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که ز من
گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن.
مولوی (از یادداشت ایضاً).

کَهْ که باشد تا بپوشد روی آب
طین که باشد که بپوشد آفتاب؟
مولوی (از یادداشت ایضاً).

ابریق رفیق برداشت که به طهارت می‌روم و به غارت رفت. (گلستان، از یادداشت ایضاً).

همچنین تا شبی به مجمع قومی برسیدم که در آن میان مطربی دیدم... گاهی انگشت حریفان از او در گوش و گهی بر لب که خاموش. (گلستان).

تو را که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد
گر از وفات بگردم درست شد که نه مردم.
سعدی.

ندانست که اجازت نوشت و فتوی داد
که خون خلق بریزی مکن که کس نکند.
سعدی.

سحرگه رهروی در سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه بماند اربعینی. حافظ.

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید. حافظ.

گاه «کهْ» تفسیر و تبیین در موارد «دعا»[8] و «تأکید» و مانند اینها به کار می‌رود و برای ایجاز، جملهٔ دعائی یا قید تأکید و... حذف می‌شود:

برای دعا:

تو بدرود باش ای جهان‌پهلوان
که بادی همه‌ساله پشت گوان.
فردوسی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

که تا چرخ بادا جهاندار باد
سر دشمنش افسر دار باد.
فردوسی (از یادداشت ایضاً).

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
که رحمت بر آن تربت پاک باد. سعدی.

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میَم ده که به پیری برسی.
حافظ.

و گاه برای تأکید به‌جای حتماً، بیگمان، بی تغییر رای: گفت می‌روم که می‌روم. می‌خورم که می‌خورم. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

رهزن دهر نخفته‌ست مشو ایمن از او
اگر امروز نبرده‌ست که فردا ببرد.
حافظ (از یادداشت ایضاً).

ج – در مورد مفاجات و امر نا گهانی. (دستور زبان فارسی تألیف قریب و...). نا گاه. نا گهان. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مفاجات، یعنی امر نا گهانی: دانش‌آموز درس را پاسخ میداد که زنگ دبیرستان زده شد. (دستور زبان تألیف پروینِ گنابادی، دیوشلی، سال سوم ص ۱۹۰):

همی رفت تا مرز توران رسید
که از دیده گه دیده‌بانش بدید.
فردوسی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

من شده فارغ که ز راه سحر
تیغ‌زنان صبح درآمد ز در. نظامی.

فرورفته خاطر در این مشکلش
که پیغامی آمد به گوش دلش.
سعدی (بوستان).

با طایفه‌ای از بزرگان به کشتی نشسته بودم که زورقی در پی ما غرق شد. (گلستان). من از شراب این سخن مست و فضلهٔ قدح در دست که رونده‌ای بر کنار مجلس گذر کرد. (گلستان). در این سخن بودیم که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند. (گلستان).

خواجه با من این خواب می‌گزاردند که خادمهٔ مادر درویش... جغرات... آورد. (انیس الطالبین).

د – به‌معنی بلکه. (دستور زبان فارسی تألیف قریب و...). اگر «که» به‌معنی «بلکه» آید آن را «کهٔ اضراب» نامند. (فرهنگ فارسی معین).

به‌معنی بلکه:

نه بلبل بر گلش تسبیح‌خوانی است
که هر خاری به تسبیحش زبانی است.

یعنی بلکه هر خاری. (دستور زبان تألیف پروینِ گنابادی، دیوشلی، سال سوم ص ۱۹۰):

تو ایدر به تنها به دام آمدی
نه بر جستن ننگ و نام آمدی
نه ازبهر پیغام افراسیاب
که روز بدت کرد بر تو شتاب.
فردوسی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

نه از این آمد باللّٰه نه از آن آمد
که ز فردوس برین وز آسمان آمد.
منوچهری (از یادداشت مؤلف).

وگر گناه نخواهد ز ما و ما بکنیم
نه بنده‌ایم خداوند را که قهاریم.
ناصرخسرو.

نوحه گرکز پی تسو گرید
او نه از دل که از گلو گرید.
سنائی (از یادداشت ایضاً).

اگرچه قامت ماه من است سروصفت
وگرچه چهرهٔ سرو من است ماه‌مثال
به نزد من مه من سرو و ماه مطلق نیست
که سرو غالیه‌زلف است و ماه مشکین‌خال.
سوزنی (از یادداشت ایضاً).

از شاهوار بخشش او ظن بری که او

---

[1] – که مرد گناه = که مرد گناه چنان است (مسند و رابطه در این جمله به قرینه حذف شده است).

[2] – « که» = یعنی. [3] – « که» = یعنی.

[4] – « که» = یعنی. [5] – « که» = یعنی.

[6] – « که» = یعنی. [7] – « که» = یعنی.

[8] – در دستور قریب و... این را بصورت معنی مستقلی آورده و نوشته‌اند: «در موقع دعا». و در یادداشتهای مرحوم دهخدا نیز آمده است: مخفف امید است که، خدا کند که، خدا کناد، امیدوارم، الهی، الهی که... ولی به‌هرحال «کهْ» تفسیر است که پیش از آن «امید است» و «خدا کناد» و... حذف شده است.

محمود تاج نیست که محمود تاجدار.
سوزنی (از یادداشت ایضاً).

جمالش بر سر خوبی کلاه است
به‌نام‌ایزد نه روی است آن که ماه است.
انوری (از سندبادنامه ص ۳۱۷).

این کبوتر که نیارد ز بر کعبه پرید
طیرانش نه به بالا که به پهنا بینند. خاقانی.

اگر شاه فرمایدم اندکی
بگویم نه از ده که از صد یکی. نظامی.

گراین آشفته را تدبیر سازیم
نه زآهن کز زرش زنجیر سازیم. نظامی.

خاصه ملکی چو شاه شروان
شروان نه که شهریار ایران. نظامی.

ای دل! اگر فراق و آتش اشتیاق او
در تو اثر نمی‌کند تو نه دلی که آهنی.
سعدی.

نه سگ دامن کاروانی درید
که دهقان نادان که سگ پرورید. سعدی.

چشم همت نه به دنیا که به عقبی نبود
عارف عاشق شوریدهٔ سرگردان را. سعدی.

رنگ دست تو نه حنّاست که خون دل ماست
خوردن خون دل خلق به دستان تا چند؟
سعدی.

هـ - به‌معنی اگر. (دستور زبان فارسی تألیف قریب و...): من چه کنم که سخن نگویم؛ یعنی «اگر...». (دستور زبان تألیف پروین گنابادی، دیوشلی، سال سوم ص ۱۹۰): قحبهٔ پیر چه کند که توبه نکند؟ (گلستان).

به رخ چو مهر فلک بی‌نظیر آفاق است
به دل دریغ که یک ذره مهربان بودی.
حافظ (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

«که» در الحاق به ضمایر متصل: م، ت، ش، مان، تان، شان به‌صورت کم، کت، کش، کمان، کتان، کشان درآید و به فتح و کسر کاف هر دو تلفظ شود. (فرهنگ فارسی معین).

و - به‌معنی از، متمم صفت تفضیل. (دستور زبان فارسی تألیف قریب و...): ایشان خداوندزادگان منند و هیچکس سزاتر نیست که ایشان را بندگی کند که من[1]. (تاریخ سیستان).

چون نباشد چو خر سرافکنده
تیز خر به که ریش خربنده. سنائی.

شیرینی عبارت تو اهل فضل را
در گوش خوشتر است که در کام انگبین.
سوزنی.

خر لنگ شد بمرد خرک مرده به که لنگ.
سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

وارث ملک را دهید سریر
صاحب افسر جوان به است که پیر. نظامی.

ترشروی بهتر کند سرزنش
که یاران خوش‌طبع شیرین‌منش.
سعدی (بوستان).

ترک احسان خواجه اولیتر
کاحتمال جفای بوابان
به تمنای گوشت مردن به
که تقاضای زشت قصابان. سعدی (گلستان).

کز بزرگان شنیده‌ام بسیار
صبر درویش به که بذل غنی.
سعدی (گلستان).

خولی به کفم به که کلنگی به هوا.
؟ (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

۳ - و چون پرسش را برساند استفهام است. (دستور زبان فارسی تألیف قریب و...). اگر «که» پرسش را برساند «ادات استفهام، ضمیر استفهامی» محسوب می‌شود. (از فرهنگ فارسی معین). کدام کس. چه کس. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به مژه دل ز من بدزدیدی
ای به لب قاضی و به مژگان دزد
مزد خواهی که دل ز من ببری
ای شگفتی که دید دزد به‌مزد؟
ابوسلیک گرگانی.

خود غم دندان به که توانم گفتن
زرین گشتم برون سیمین دندان.
رودکی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

که بر آب و گل نقش بنیاد کرد
که ماهار بر بینی یاد کرد؟
رودکی (از یادداشت ایضاً).

که یارد داشت با او خویشتن راست
نباید بود مردم را هزا کا.
دقیقی (از یادداشت ایضاً).

کوهسار خشینه را به بهار
که فرستد لباس حورالعین.
کسائی (از یادداشت ایضاً).

چندین حریر حله که گسترد بر درخت
مانا که برزدند به قرقوب و شوشتر.
کسائی (از یادداشت ایضاً).

ازبهر که بایدت بدین سان شووگیر
وزبهر چه بایدت بدین سان تف‌وتاب؟
کسائی (از یادداشت ایضاً).

که دارد گه کینه پایاب اوی
ندیدی بروهای پُرتاب اوی؟ فردوسی.

دو شیر و دو جنگی دو گرد دلیر
که داند که پشت که آید به زیر؟ فردوسی.

زمین بوسه دادند هر سه پسر
که چون تو که دارد به گیتی پدر. فردوسی.

چنین شهریار و چنین شاهزاده
که دید و که داده‌ست هرگز نشانی؟ فرخی.

گوی تو بر ستاره شرف دارد ای امیر
گوی به از ستاره به‌جز مر تو را که راست؟
فرخی.

باد را کیمیای زرّ که داد
که از او زرّ ساو گشت گیا.
فرخی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

بکاوید کالاش را سربه‌سر
که داند که چه یافت زر و گهر؟
فرخی (از یادداشت ایضاً).

ندانم بخت را با من چه کین است
به که نالم به که زین بخت وارون؟
لبیبی (از یادداشت ایضاً).

که بپوسد ز زهر طعم شکر
نکند میل بی‌هنر به هنر.
عنصری (از یادداشت ایضاً).

جهان را خدمتش آب زلال است
که را چاره بود زآب زلالا.
عنصری (از یادداشت ایضاً).

بدخو نبدی چونین بدخوت که کرد آخر
بدخوتر از این خواهی گشتن سر آن داری.
منوچهری (از یادداشت ایضاً).

با که کردستی این صحبت و این عشرت
بر تن خویش نبوده‌ست تو را حَشیت.
منوچهری.

که داند که این بخت بدساز چیست
نهانیش با هر کسی راز چیست. اسدی.

که جوید به نیکی ز بدخواه راه
به دیوار ویران که گیرد پناه؟
اسدی.

که را داد چیزی کز او بازنستد
که را برگرفت او که نفکند بازش؟
ناصرخسرو (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

به جای خویش بدکردی چه بدکردی
که را شایی چو مر خود را نشایستی؟
ناصرخسرو (از یادداشت ایضاً).

شاه شمیران گفت ای شیرمردان این همای را از دست این مار که برهاند؟ (نوروزنامه، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). تا آن روز که امیر فارس فرمان یافت گفت که شاید آن شغل را؟ (تاریخ سیستان). رسول ازهر را پرسید که تو امیر را که باشی، گفت من ستوربان اویم. (تاریخ سیستان). تو که باشی که این دلیری کنی که بر دشمنان پدر من بگریی برامکه با تو چه کرده‌اند که واجب دانی جهت ایشان جان در معرض مخاطره نهادن؟ (تاریخ بخارا، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

که رفت بر ره فرمان تو کز آن فرمان
رمیده بخت به فرمان او نیامد باز.
سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هوا نماند تا پرسم ز عقل که من
کیم چیم چه کسم بر چیم که را مانم.
سوزنی (از یادداشت ایضاً).

چو خورشید جهان‌افروز هست اقبال او پیدا

---

[1] ۱ - یعنی سزاتر از من نیست که ایشان را بندگی کند.

کتابخانه
بنیاد دایرةالمعارف اسلامی

که‌داند کرد خورشید جهان‌افروز را پنهان؟
امیرمعزی (از یادداشت ایضاً).
که‌را شده‌ست مصور شمار ریگ زمین
که‌را شده‌ست میسر شمار قطرهٔ آب؟
ادیب صابر (از یادداشت ایضاً).

زنگیان پرسیدند و ایشان را گفتند شما که باشید؟ (اسکندرنامه، نسخهٔ نفیسی).

در کرم آویز و رها کن لجاج
از ده ویران که ستاند خراج؟ نظامی.
چارهٔ ما ساز که بی‌داوریم
گر تو برانی به که رو آوریم؟ نظامی.
کَهْ که باشد تا بپوشد روی آب
طین که باشد که بپوشد آفتاب؟
مولوی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
که‌کند خود مشک با سرگین قیاس
آب را با بول و اطلس با پلاس.
مولوی (از یادداشت ایضاً).
که‌گفت پیرزن از میوه می‌کند پرهیز
دروغ گفت که دستش نمی‌رسد به درخت.
سعدی.
که‌گفتت به جیحون برانداز تن
چو افتاده‌ای دست و پایی بزن. سعدی.
ندانم که گفت این حکایت به من
که‌بوده‌ست فرماندهی در یمن. سعدی.
که‌را دیدی تو اندر جمله عالم
که‌یک دم شادمانی یافت بی غم
که‌را شد حاصل آخر جمله امّید
که‌ماند اندر کمال خویش جاوید؟

شیخ محمود شبستری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد؟ حافظ.
تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد
این‌قدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکید.
حافظ.
ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه می می‌خواهم و مطرب که می‌گوید رسید؟
حافظ.

که‌کرد و نیافت و که خواهد کرد که نخواهد یافت؟ (دولتشاه سمرقندی، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

« کهْ» استفهام چون به یم، ی، است، یم، ید، ند (که به‌جای: هستم، هستی، هست، هستیم، هستید، هستند استعمال گردند) ملحق شود غالباً به اصل برگردد، یعنی « کی»[1] تلفظ شود: کیم، کیی، کیست، کییم، کیید، کیند. (از فرهنگ فارسی معین)؛ تا کیست که مر او را پرستند و کیست که نپرستند؟ (بلعمی).

گر حسد هست دشمن ریمن
کیست کاو نیست دشمن دشمن؟
عنصری.
کیست که پیغام من به شهر شروان برد
یک سخن از من بدان مرد سخندان برد.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
ما کییم اندر جهان پیچ‌پیچ
چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ.
مثنوی (از فرهنگ فارسی معین).
هوا نمانَد تا بررسم ز عقل که من
کیم چیم چه کسم بر چیم که را مانم.
سوزنی.

جمع آن « کیان» آید. (فرهنگ فارسی معین).

که. [کَهْ] (اِ) مخفف کاه. (فرهنگ رشیدی). مخفف کاه است که اسبان و شتران و گاوان خورند. (برهان) (آنندراج). کاه و تبن. (ناظم الاطباء):

کاهی‌است تباه این جهان ولیکن
کَهْ پیش خر و گاو زعفران است.
ناصرخسرو.
تو را بهره از علم خار است یا که
مرا بهره از علم مغز مقشر. ناصرخسرو.
وینها که نیند از تو سزای که و کهدان
مر حور جنان را تو چه گویی که سزااند.
ناصرخسرو.
بد ز نیکان قیامتی نشود
که‌ز بیجاده قیمتی نشود.
سنائی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
ز خرسپوزی من علک‌خای گردد خر
نه که خورد نه سپوس و نه جو خورد نه گیا.
سوزنی.
بسی سنگ و بسی گوهر به‌جایند
نه آهن را نه که را می‌ربایند. نظامی.
وآلت اسکاف پیش برزگر
پیش سگ که استخوان در پیش خر.
مولوی.
زآنکه تقلید آفت هر نیکویی است
کَهْ بود تقلید اگر کوه قوی است. مولوی.
که‌که باشد تا بپوشد روی آب
طین که باشد که بپوشد آفتاب؟ مولوی.
بشنو اکنون صورت افسانه را
لیک هین از که جدا کن دانه را. مولوی.
سر گاو عصار از آن در که است
که‌از کنجدش ریسمان کوته است.
سعدی (بوستان).

رجوع به کاه شود.

که. [کُهْ] (اِ) مخفف کوه، که عربان جبل گویند. (برهان) (آنندراج). کوه و جبل. (ناظم الاطباء):

بر که و بالا چو چه؟ همچون عقاب اندر هوا
بر تریوه راه چون چه؟ همچو در صحرا شمال.
شهید (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
ز چرخ اختر از بیم دیوانه دیو
زمین با تلاتوف و که با غریو.
شهید (از یادداشت ایضاً).
رسید و ز که دیدبانش بدید
به نزدیک سالار مهتر دوید. فردوسی.
برآمد خروشیدن کرنای
تو گفتی بجنبد همی که ز جای. فردوسی.
کسی را که در که شبان پرورد
چو دام و دد است او چه داند خرد؟
فردوسی.
تهمتن بیامد به خرگاه دشت
چو شیری به دامان که برگذشت. فردوسی.
شوشهٔ سیم نکوتر بر تو یا که سیم
شاخ بادام به‌آیین‌تر یا شاخ چنار؟ فرخی.
نوروز و جهان چون بهشت گشته
پرلاله و پرگل که و بیابان. فرخی.
ز بیم تیرش که گشت بر پلنگان چاه
ز بیم یوزش هامون بر آهوان شد تنگ.
فرخی.
پادشاهی که باشکُه باشد
خرم او چون بلند که باشد.
عنصری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
پس آنگاهی برون آور ز خمّم
چو کفّ دست موسی در که طور. منوچهری.
از زمین بر پشت پروین افکند
گر به نوک نیزه بردارد کهی.
منوچهری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
به زاری روز و شب فریاد خوانم
چو دیوانه به دشت و که دوانم.
(ویس و رامین).
ز بالای مه نیزه بفراشتی
ز پهنای که خشت بگذاشتی. اسدی.
باران به صبر پست کند گرچه
نرم است روزی آن که خارا را. ناصرخسرو.
علم خلایق همه از علم او
چون ز که قاف یکی ارزن است.
ناصرخسرو.
بس باد جهد سرد ز که لاجرم اکنون
چون پیر که یاد آید از روز جوانیش.
ناصرخسرو.
اوم رهانید ز دجال کور
حکمت را دلْش که قارن است. ناصرخسرو.
بسا کها که بر آن کوه شاه چوگان زد
به سمّ مرکب که‌پیکرش بیابان کرد.
مسعودسعد.
پیش بیمار هم‌نفس با مرگ
گشته ریزان ز باغ عمرش برگ
او کشیده ز هفت‌اعضا جان
تو همی گوی هفت‌که به میان[2]. سنائی.

---

[1] - kī.

[2] - عبارت «هفت‌کوه (که) در میان»، تعویذگونه‌ای است که پیش از نام بردن مصیبت یا درد و رنجی صعب گویند. (امثال و حکم ج ۴ ص ۱۹۸۳).

در میان ار هزار که باشد
مرگ یک دم چو کاه بر پاشد. سنائی.
امروز به که عمود زد، کوه
پس خنجر زرفشان برآورد. خاقانی.
از دامن که تا به در شهر بساطی
از سبزه بگسترد و بر او لاله فشان کرد.
سعدی.

–که کوهان، که کوهانی بلند و قوی چون کوه دارد:
به کوهسار و بیابانی اندر آوردیم
جمازگان بیابان‌نورد که کوهان.
انوری (از آنندراج: کوهان).

که. [کُ هَ] (اِ) مخفف کوهه است که پیش و پس زین اسب و موجهٔ آب و بلندی پشت شتر و گاو باشد. (برهان) (آنندراج). در این صورت «کهه» باید نوشت. در سیستان جایی به نام «قوهه» معرب «کهه» و «کوهه» بوده است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

که. [کِهْ] (ص) به‌معنی کوچک باشد. (برهان). به‌معنی کوچک. ضد «مِه» که بزرگ است، و کهین و کهینه و کهتر بر این قیاس و کهان جمع. (آنندراج). مردم خرد و کوچک، مقابل «مه» که مردم بزرگ باشد. ج، کهان. (ناظم الاطباء). اوستایی، «کسیائو»[1] (کوچک). پهلوی، «کس»، «کهست»[2]. افغانی، «کشر»[3] (کوچک، شاگرد). استی، «کستر»[4] (شاگرد). بلوچی، «کسان»[5]، «کَسّان»[6] (کوچک، کم، اندک). اوستایی، «کسو»[7]. (از حاشیهٔ برهان چ معین). خرد. کوچک. صغیر. مقابل مه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
ز گستهم شایسته‌تر در جهان
نخیزد کسی از کهان و مهان. فردوسی.
یکی شادمانی بد اندر جهان
خنیده میان مهان و کهان. فردوسی.
چو خشنود داری کهان را به داد
توانگر بمانی و از داد شاد. فردوسی.
این بلایه بچگان را ز چه کس آمد زه
همه آبستن گشتند به یک شب که و مه.
منوچهری.
که و مه را سخنها بود یکسان
که یا رب صورتی باشد بر این سان.
(ویس و رامین).
که و مه راست باشد نزد نادان
چو روز و شب به چشم کور یکسان.
(ویس و رامین).
ز فرمان شه ننگ و بیغاره نیست
به هر روی که را ز مه چاره نیست. اسدی.
از مردمان به جمله جز از روی علم
مه را به مه مدار و نه که را به که.
ناصرخسرو.
صحبت نیک را ز دست مده
که و مه به شود ز صحبت به. سنائی.
گر کهان مه شدند خاقانی
جز در ایشان به مهتری منگر. خاقانی.
یاران جهان را همه از که تا مه
دیدیم به‌تحقیق در این دیه از ده
با همدگر اختلاط چون بند قبا
دارند ولی نیند خالی ز گره. خاقانی.
مها زورمندی مکن بر کهان
که بر یک نمط می‌نماند جهان.
سعدی (بوستان).
چو در قومی یکی بی‌دانشی کرد
نه که را منزلت ماند نه مه را. سعدی.
شرف از دانش است در که و مه
طفل عاقل ز پیر جاهل به. مکتبی.

||(ص تفضیلی) خردسال‌تر. کم‌سال‌تر:
اگر من زنم پند مردان دهم
نه بسیار سال از برادر کهم. فردوسی.

||کوچکتر. اصغر. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
بر بار خدای رؤسا خواجه محمد
کهتر برِ او مهتر و مهتر برِ او که. منوچهری.
از منفعت دریا وز مردم دریا
بسیار که و پیش خرد منفعتش مه.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۱ ص۷۸).

که. [کِهْ] (اِخ) دهی از دهستان بخش مرکزی شهرستان میانه است و ۳۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

که. [کِ] (اِخ) که و نواحی، از طوایف ناحیهٔ مکران و مرکب از ۳۰۰۰ خانوار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۰).

کها. [کَ] (ص) خجل و شرمنده و منفعل. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (از برهان). خجل و شرمنده. (آنندراج):
به دست خود که کند با خود این که من کردم
کهای توبه‌ام آخر ز احمقی تا کی؟
نزاری (از فرهنگ رشیدی).
چه نسبت است که من می‌کنم به روی و لبت
انار دانه گل سرخ و ارغوان یاقوت
کهای لعل تو باشد اگر زبهر ردیف
زمان‌زمان بنشانم یگان‌یگان یاقوت.
نزاری (از آنندراج).

||(اِ) خجالت و شرمندگی. (ناظم الاطباء).

کهاء. [کِ] (ع مص) کاهاه مکاهاة و کهاء؛ مفاخرت کرد آن را. (ناظم الاطباء). رقابت کردن در مفاخرت. (از فرهنگ جانسون). رجوع به مکاهاة شود.

کهاب. [کَ] (اِ مرکب) به‌معنی کهتاب است. (فرهنگ جهانگیری). کهاب و کهتاب، کاه‌دود که برای بیماری اسبان کنند. (فرهنگ رشیدی). صاحب فرهنگ ناصری گوید که همان کاه‌دود است که در معالجهٔ اسبان مفید است. (آنندراج):
به نام چون او باشند مهتران نه به فضل
بود به رنگ یکی دود داغ و دود کهاب.[8]
قطران (از فرهنگ رشیدی).

رجوع به کهتاب شود. ||گیاه‌ها و دواهای جوشانیده باشد که گرما گرم بر عضو ورم‌کرده و ازجای‌برآمده بندند تا درد ساکت شود. (برهان). در برهان گفته به‌معنی داروی گرم جوشانیده که بر محل وجع و ورم گذارند... (آنندراج). نطول و گرما گرم انداختن داروی جوشیدهٔ در آب را به روی عضو ماؤف[9]. (ناظم الاطباء).

کهار. [کَ] (اِخ) قومی از هنود که پالکی یا تخت و امثال آن را بردارد، و فارسیان به تشدید استعمال نمایند. (آنندراج):
تا کرده رو بر پالکی کردمست جا در پالکی
بنشسته چون در پالکی نه چرخ کهار آمده.
ملاطغرا (از آنندراج).

کهار. [کَ] (اِخ) نام یکی از همدستان افراسیاب. (از فهرست ولف):
کهار کهانی سوار دلیر
دگر چنگش آن نامبردار شیر. فردوسی.

کهارد. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان درجزین است که در بخش رزن شهرستان همدان واقع است و ۵۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کهال. [کِ] (ع ص، اِ) جِ کَهْل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کهل شود.

کهال. [کُ] (اِخ) جادوگری جاهلی. (منتهی الارب) (آنندراج). جادوگری از تازیان در جاهلیت. (ناظم الاطباء).

کهام. [کَ] (ع ص) سیف کهام؛ شمشیر کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شمشیر کند. (آنندراج): هر قولی که به فعل نینجامد غمامی بود جهام و حسامی بود کهام. (سندبادنامه ص۶۲). ||زبان وامانده در سخن. (آنندراج). لسان کهام؛ زبان وامانده در سخن. ||اسب بطیء و آهسته‌رو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرد کلان‌سال بی هیچ چیزی. (آنندراج): رجل کهام؛ مرد کلانسال بی هیچ

---

1 - kasyâo.
2 - kas, kih(i)st.
3 - kashr.
4 - kästär.
5 - kasân.
6 - kassân.
7 - kasu.

[8] – در حاشیهٔ برهان چ معین پس از نقل شرح فرهنگ رشیدی و بیت منسوب به قطران از قول فرهنگ نظام آرد: «کهاب در این بیت به احتمال قوی تصحیف کباب است»، و سپس گوید: این بیت در دیوان قطران به اهتمام نخجوانی نیامده.

[9] – ضبط صحیح این کلمه مؤوف است. (اقرب الموارد: أوف).

چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||قوم کهام، علی لفظ الواحد جمع. (منتهی الارب) (از آنندراج). قوم کهام؛ گروه کلان‌سال بی هیچ چیز. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کهامة. [کَ مَ] (ع مص) کلان‌سال گردیدن مرد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): کهم الرجل کهامة و کهوماً؛ ناتوان گردید آن مرد. ||کند شدن شمشیر. (از اقرب الموارد).

کهان. [کَ] (اِ) به‌معنی جهان باشد، و آن را کیهان نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). مخفف کیهان یعنی جهان. (فرهنگ رشیدی). بر وزن و معنی جهان است که عالم و دنیا و روزگار باشد، و مخفف کیهان[1] هم هست که آن نیز به‌معنی جهان است. (برهان) (آنندراج). جهان و عالم و دنیا و روزگار و کیهان. (ناظم الاطباء).

کهان. [کِ] (اِ) جمع «که» است که به‌معنی کوچکان و خردان باشد. (برهان) (آنندراج):

به گرد اندرش روستاها بساخت
چو آباد کردش کهان را نشاخت. فردوسی.

— کهان و مهان؛ همگی. همهٔ مردم. عموم ناس. قاطبةً:

کهان و مهان خاک را زاده‌ایم
به نا کام تن مرگ را داده‌ایم. فردوسی.
بدین آرزو شهریار جهان
ببخشاید از ما کهان و مهان. فردوسی.
نشان فریدون به گرد جهان
همی بازجست از کهان و مهان. فردوسی.

و رجوع به کِهْ شود.

کهان. [کُهْ ها] (ع اِ) جِ کاهن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جِ کاهن، به‌معنی فالگوی. (آنندراج). جِ کاهن. فالگویان. پیشگویان. (فرهنگ فارسی معین): اندروقت سحره و کهان خود را بخواند. (تاریخ سیستان). و رجوع به کاهن شود.

کهان. [کَهْ ها] (ع ص) کثیرالکهانة. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کهانة و کهانت شود.

کهان. [کُ] (ق) در حال کهیدن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کهیدن شود.

کهانات. [کَ] (ع اِ) جِ کهانة: و لا ینبغی ان یتوهم ان یکون شیء من الکاینات الماضیة او المستقبلة لاتعلمها هی، فیکذبه المنامات و الکهانات و اخبار النبوات بما وقع و بما سیقع. (حکمة الاشراق سهروردی چ هنری کربن ص ۲۳۸). و رجوع به کهانة شود.

کهانان. [ ] (اِخ) جایی است در شام. (از معجم البلدان).

کهانت. [کَ نَ][2] (ع اِمص) فالگویی و غیبگویی. (ناظم الاطباء). کهانة. کاهنی. فالگویی. پیشگویی. (فرهنگ فارسی معین). اخترگویی. اخترشناسی و فالگویی. غیب‌گویی کردن. از مغیبات خبر دادن. کاهنی. کار کاهن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مراد از کهانت رابطهٔ ارواح بشری با ارواح مجرده یعنی جن و شیاطین است و نتیجهٔ آن کسب خبر از آنهاست راجع به حوادث جزئی مخصوص به زمان آینده در عالم کون و فساد. کهانت بیشتر در میان عرب معمول بود و در بین آنها کاهنان مشهوری بودند که از جملهٔ آنهاست «شق» و «سطیح» که داستان آنها در کتب سیر به‌خصوص در کتاب «اعلام النبوة» ماوردی مذکور است. لیکن کاهنان پس از بعثت پیغمبر اسلام از آگاهی نسبت به امور غیبی به علت غلبهٔ نور نبوت محروم و محجوب شدند و بنابر بعضی از روایتها، پس از نبوت، کهانت از میان رفت. از کتاب «سرالمکتوم» فخر رازی برمی‌آید که کهانت بر دو قسم است: قسمی از خواص بعضی از نفوس است و این قسم اکتسابی نیست و قسم دیگر با عزایم و مدد خواستن از ستارگان و اشتغال بدانها همراه است... سلوک در این طریق در شریعت اسلام حرام است و بدان جهت از تحصیل و اکتساب آن احتراز واجب است. نوع اول داخل در علم «العرافة» می‌شود. (از کشف الظنون ج ۲ صص ۱۵۲۴ - ۱۵۲۵): جبت نامی است کهانت را، و طاغوت نامی است هرچه را بپرستند جز از خدا. (کشف‌الاسرار، از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کهانة و کاهن شود. ||ساحری و جادوگری. ||طالع‌بینی. (ناظم الاطباء).

کهانت ورزیدن. [کَ نَ وَ دَ] (مص مرکب) کاهنی کردن. اخترگویی کردن. غیب‌گویی کردن و از مغیبات خبر دادن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کهانت شود.

کهانة. [کَ نَ] (ع مص) اخترگویی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). اخترگوی شدن. (ترجمان القرآن). فالگویی کردن. (زوزنی). فالگویی کردن و فالگوی گردیدن. (از منتهی الارب)[3] (آنندراج): کهن له کهانة (از باب نصر)؛ حکم به غیب کرد ازبرای او و فالگویی کرد. (ناظم الاطباء). حکم به غیب کرد ازبرای او و از آن سخن گفت، و چنین کس را کاهن گویند. (از اقرب الموارد). ||فالگوی گردیدن. (از ناظم الاطباء): کهن کهانة. ککرم کرامة؛ کاهن گردید. (از منتهی الارب). کهن کهانة؛ از باب کرم؛ کاهن گردید یا کهانت طبیعت و غریزهٔ وی گردید. (از اقرب الموارد).

کهاة. [کَ] (ع ص) شتر مادهٔ فربه بزرگ‌جثه یا ناقهٔ فربه شگرف تمام‌سال یا ناقهٔ فراخ پوست سر پستان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کیهاء. کیهاة. (اقرب الموارد). کَیْهاء مثله فی الکل. (منتهی الارب) (آنندراج).

که‌اندام. [کُهْ اَ] (ص مرکب) کوه‌پیکر. که اندامی بزرگ چون کوه دارد:

که‌اندام و مه‌تازش و چرخ‌گرد
زمین‌کوب و دریابر و ره‌نورد. اسدی.

کهب. [کَ / کِ هِ] (اِ) ننگ و عار. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). به‌معنی ننگ و عار باشد، و به کسر اول نیز به نظر آمده است. (برهان) (آنندراج).

کهب. [کَ] (ع ص) گاومیش کلان‌سال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کهب. [کَ هَ] (ع مص) کَهْب گردیدن. کاهب نعت است از آن. (منتهی الارب). رنگ تیره مایل به سیاهی پیدا کردن. و کاهب نعت است از آن. (از اقرب الموارد).

کهب. [کُ] (ع ص، اِ) جِ اکهب و کهباء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به اکهب و کهباء شود.

کهباء. [کَ] (ع ص) ناقة کهباء؛ ماده‌شتر سپید به تیرگی مایل و یا سیاه و یا تیرهٔ مایل به سیاهی. ج، کُهْب. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه رنگ «کهبة» دارد. (از اقرب الموارد). رجوع به کُهْبَة شود.

کهبد. [کُ بَ / بُ] (ص مرکب، اِ مرکب) (از: «که» = کوه + «بد»، پسوند دارندگی و اتصاف) به‌معنی کوه‌نشین[4]. (از حاشیهٔ برهان چ معین). مخفف کوه‌بود است، یعنی کوه‌بودنده که عبارت از زاهد و عابد و مرتاض و گوشه‌نشین باشد. (برهان). کوه‌نشین و عابد و زاهد و تارک دنیا، و آن را کوه‌بود و کوه‌بوده نیز گفته‌اند و به فتح باء ملازم کوه بودن مانند سپهبد و هیربد و موبد و باربد. (آنندراج). زاهد مرتاض کوه‌نشین، چه «بد» به‌معنی ملازم چیزی چون سپهبد و هیربد. (فرهنگ رشیدی)... زاهد و مرتاض و گوشه‌نشین دهقان و عابد... (فرهنگ جهانگیری). زاهد کوه‌نشین. (گنجینهٔ گنجوی

---

[1] – صحیح «گهان» مخفف «گیهان» است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[2] – در ناظم الاطباء و فرهنگ فارسی معین به کسر اول [کِ نَ] ضبط شده است. رجوع به کهانة شود.

[3] –و نیز صاحب منتهی الارب آرد: و قیل یقال: کهن یکهن کهانة، ککتب یکتب کتابة، اذا تکهن و اذا اردت انه صار کاهناً قلت کهن کهانة ککرم کرامة.

[4] – توسعاً، زاهد کوه‌نشین.

ص۱۲۸):

لبی و صد نمک چشمی و صد ناز
به رسم کهبدان دردادش آواز.
نظامی (گنجینهٔ‌گنجوی ص ۱۲۸).

که‌ای کهبد به حق کردگارت
که‌ایمن کن مرا در زینهارت.
نظامی (از آنندراج و گنجینهٔ گنجوی ص ۱۲۸).

همان کهبد که ناپیداست در کوه
به پرواز قناعت رست از انبوه. نظامی.

||دهقان. (برهان) (ناظم الاطباء).

کهبد. [کَ بَ / بُ / کُ بَ / بُ] (ص مرکب، اِ مرکب) آن مرد باشد که زر و سیم پادشاه به وی سپارد چون خازن و قابض. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۱۲)[1]. خزینه‌دار را گویند، و در بعضی از فرهنگها به‌معنی صراف مرقوم است که آن را به تازی ناقد گویند. (فرهنگ جهانگیری). خزینه‌دار بود، یا آنکه سیم و زر پادشاه به او سپارند و او به خزینه سپارد. (صحاح الفرس، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا)[2]. به‌معنی تحصیل‌دار و خزینه‌دار و صراف هم هست و عربان ناقد خوانند. (برهان). و به‌معنی صراف و خزینه‌دار و باردهنده نیز می‌آید که ناقد و خازن و حاجب گویند. (آنندراج):

همی گفت کاین رسم کهبد نهاد
از این دل بگردان که بس بد نهاد.
ابوشکور (از لغت فرس ۱۱۲).

نباید همی کاین درم خورده شد
رد و موبد و کهبد آزرده شد. فردوسی.

مرا از کهبد زشت است غبن بسیاری
رها مکن سر او تا بود سلامت تو
ز تو همی بستاند به ما همی ندهد
محال باشد سیم او برد ملامت تو.
منجیک (از لغت فرس چ اقبال ص ۱۲۲).

چه نیکو گفت خسرو کهبدان را
ز دوزخ آفرید ایزد بدان را
از آن گوهر که‌شان آورد زآغاز
به پایان هم بدان گوهر برد باز.
ویس و رامین (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

خداوند زر تند و ناپاک بود
به ده کهبد و خویشِ ضحاک بود. اسدی.

رجوع به گهبد شود. ||سمسار. (برهان) (ناظم الاطباء).

که‌بر. [کُهْ بُ] (نف مرکب) کوه‌بر. که کوه را قطع کند. که راههای کوهستانی را قطع و طی کند:

معجزه باشد ستاره ساکن و خورشیدپوش
نادره باشد سماری که‌بر و صحرا گذار.
فرخی.

کهبر. [کَ بَ][3] (اِخ) نام ولایتی است در هند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۶۱). نام ولایتی است در هندوستان. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در فرهنگ رشیدی «کهبر» (به فتح کاف و کسر ها)، نام ولایتی است از هند. (حاشیهٔ برهان چ معین):

شه گیتی ز غزنی تاختن برد
بر افغانان و بر گبران کهبر.
عنصری (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۶۱).

کهبرگ. [کَ بَ] (اِ مرکب) کاه‌برگ. برگ کاه:

ربودندش آن دیوساران ز جای
چو کهبرگ را مهرهٔ کهربای. نظامی.

به کهبرگ ساکن کنی باد را
هراسانی از بید پولاد را. نظامی.

کهبل. [کُ بَ /کَ بُ] (ص) به‌معنی بی‌عقل و احمق و ابله باشد. (برهان). کهبله. احمق و ابله را گویند. (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). رجوع به کهبله شود.

کهبل. [کَ بَ] (ع ص) پست‌قامت. (منتهی الارب). کوتاه‌قامت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) درختی است بزرگ. (منتهی الارب). نام درختی بزرگ همچون کنهبل. (از اقرب الموارد). رجوع به کنهبل شود. ||جو بزرگ‌خوشه. (ناظم الاطباء). رجوع به کنهبل شود.

کهبله. [کُ بَ لَ / لِ][4] (ص) ابله و نادان بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۵۹). به‌معنی کهبل است که بی‌عقل و ابله و احمق باشد. (برهان). کهبل و احمق و ابله را گویند. (آنندراج):

گرنه‌ای کهبله چرا گشتی
به در خانهٔ رئیس خسیس؟
بهرامی (از لغت فرس).

رجوع به کهبله و لهبله و کهبل شود.

کهبة. [کُ بَ] (ع اِ) سپیدی مایل به تیرگی یا سیاهی یا تیرگی که به سیاهی زند، یا رنگی است خاص شتر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). تیرگی به سیاهی آمیخته، یا رنگی است خاص شتر را. (از اقرب الموارد). ابوعمرو گفت که کهبه رنگی غیرخالص است خاصه در سرخی. (از منتهی الارب).

کهپاره. [کُ رَ / رِ] (اِ مرکب) کوه‌پاره. پاره‌ای از کوه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||به مجاز، بزرگ‌جثه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به کیوان رسانیده ایوانهاش
قوی همچو کهپاره ارکانهاش.
فردوسی (از یادداشت ایضاً).

مرکبی طیاره‌ای کهپاره‌ای
شخ‌نوردی که کنی وادی‌جهی.
منوچهری (از یادداشت ایضاً).

کهپاریا. [ ] (اِ) توتیای مصری است. (فهرست مخزن الادویه).

کهپایه. [کُ یَ / یِ] (اِ مرکب) کوه‌پایه. (فرهنگ فارسی معین):

بیند از بس چشم نخجیر و بنا گوش تذرو
دشتها پرنرگس و کهپایه‌ها پرناردان. فرخی.

برکشیدند به کهسارهٔ غزنین دیبا
برنوشتند ز کهپایهٔ غزنین ملحم.
فرخی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تا چرخ برگشاد گریبان نوبهار
از لاله بست دامن کهپایه‌ها ازار. سنائی.

رانده اول شب بر آن کهپایه و بشکسته سنگ
نیم‌شب مشعل به مشعر نور غفران دیده‌اند.
خاقانی.

جیحونِ آفت است بر آن آبگینه پل
کهپایهٔ بلاست بر آن غول دیده‌بان. خاقانی.

موسی از این جام تهی دیده دست
شیشه به کهپایهٔ «ارنی» شکست. نظامی.

کهپرک. [کَ پَ رَ] (اِ مرکب) بادنجان را گویند، و آن چیزی است معروف که قلیه کنند و خورند. (برهان) (آنندراج). بادنجان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

که پلت. [کُهْ پُ لُ] (اِ) کرب. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یکی از گونه‌های درخت افرا. رجوع به کرب شود.

که پیکر. [کُهْ پَ / پِ کَ] (ص مرکب) مخفف کوه‌پیکر است که فیل و اسب قوی‌هیکل باشد. (برهان) (آنندراج). کوه‌پیکر و پیل و اسب قوی‌پیکر. (ناظم الاطباء). انسان یا حیوانی بزرگ‌جثه و تنومند:

تهمتن یکی گرز زد بر سرش
که خم گشت بالای که‌پیکرش. فردوسی.

پی بازیِّ گوی شد خسرو
بر یکی تازی اسب که‌پیکر. فرخی.

هزار اسب که‌پیکر تیزگام
به برگستوان و به زرین ستام. اسدی.

برانگیخت که‌پیکر بادپای
به گرز گران اندرآمد ز جای. اسدی.

بسا کها که بر آن کوه شاه چوگان زد

---

[1] - در فرهنگ اسدی چ دبیرسیاقی و در یادداشتی از مرحوم دهخدا به نقل از فرهنگ اسدی، این کلمه «مستخرج مزارع دهقانه» معنی شده است.

[2] - مرحوم دهخدا پس از ذکر شرح صحاح الفرس آورده‌اند: باآنکه صاحب صحاح الفرس و دیگر کتب لغت این کلمه را به کاف تازی ضبط کرده‌اند ولی چون تعریب آن جهبذ است به احتمال قوی اصل آن با کاف فارسی است. و رجوع به گهبد شود.

[3] - در یادداشتی بخط مرحوم‌دهخدا به ضم اول [کُ بَ] ضبط شده است.

[4] - به فتح اول هم آمده است. (برهان).

به سُمّ مرکب که پیکرش بیابان کرد.
مسعودسعد.

کهت. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان خیر است که در بخش بافت شهرستان سیرجان واقع است و ۲۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کهتاافار. [؟ اَ] (اِ مرکب) اسم هندی رمان حامض است. (فهرست مخزن الادویه).

کهتاب. [کَ] (اِمرکب) به‌معنی کاه‌دود باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کاهی که آتش در آن نهند تا دود کند و بیشتر برای گشودن اخلاط از بینی اسب و سایر چهارپایان کنند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بر ستوران و اقربات مدام
کاه‌کهتاب باد و جو کشکاب.
انوری (از فرهنگ جهانگیری).

||گیاهها و ادویه‌ای را گویند که گرما گرم جوشانیده بر عضوی که دردمندی یا ورمی داشته باشد یا از جای برآمده بود، ببندند تا درد و وجع تخفیف یابد. (فرهنگ جهانگیری). ادویهٔ جوشانیده را نیز گویند که گرم‌گرم به جهت تخفیف وجع و درد بر عضو ورم‌کرده و ازجای‌برآمده بندند. (برهان) (آنندراج). نطول و داروی جوشانده‌ای که گرماگرم بر عضو مأوف[1] اندازند. (ناظم الاطباء):

ای چون خر آسیا کهن لنگ .
کهتاب تو روی کهربا رنگ.
نظامی (لیلی و مجنون چ وحید ص۲۶۵).

کهتر. [کِ تَ] (ص تفضیلی)[2] به‌معنی کوچکتر باشد، چه «که» به‌معنی کوچک و خرد باشد. (برهان) (آنندراج). کوچکتر و خردتر. (ناظم الاطباء). اصغر. مقابل مهتر. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): پس شیرین را گفت او را برهنه کن تا همهٔ اندام وی بنگرم. او را برهنه کرد، همهٔ اندام او درست بود مگر که‌گونهٔ چپ او کهتر از آنِ راست بود. (بلعمی، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تو از بندهٔ بندگان کهتری
به اندیشهٔ دل مکن مهتری. فردوسی.
ور خواجهٔ اعظم قدحی کهتر خواهد
حقا که مَیش مه دهی و هم قدحش مه.
منوچهری.

||فرودست. زیردست. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پست‌تر در شأن و مقام. ادنی در مکنت و منال:

به جای شما آن کنم در جهان
که با کهتران کس نکرد از مهان. فردوسی.
همیشه حال چنین باد و روزگار چنین
امیر شاد و بدو شاد مهتر و کهتر. فرخی.
بنهادندشان قطارقطار
گُرهی مهتر و صفی کهتر. فرخی.
مر مهترانشان را زنده کنی به گور
مر کهترانشان را مرده کشی به دار.
منوچهری.

چشم کهتران به لقای وی روشن شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۵).

اگر پوزش نکو باشد ز کهتر
نکوتر باشد آمرزش ز مهتر.
(ویس و رامین).
اگر زلت نبودی کهتران را
عفو کردن نبودی مهتران را.
(ویس و رامین).

هیچ مشاطه‌ای جمال عفو... مهتران را چون زشتی جرم کهتران نیست. (کلیله و دمنه).

کهتری را که مهتری یابد
هم بدان چشم کهتری منگر. خاقانی.
مهتران چون خوان احسان افکنند
کهتران را هم‌نشست خود کنند. خاقانی.
مه و مشکند مهان کهتر چیست
که نه از مه ضو و نز مشک شم است.
خاقانی.
چون گشایند اهل همت دست جود
کهتران را پای‌بست خود کنند. خاقانی.
پس بدان مشغول شو کآن بهتر است
تا ز تو چیزی برد کآن کهتر است. مولوی.
چنان است در مهتری شرط زیست
که هر کهتری را بدانی که کیست.
سعدی (بوستان).

اما به اعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند. (گلستان). ||خادم. چاکر. بنده. نوکر. فرمانبردار. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چو شاه تو بر در مرا کهترند
ز تو کمترین چاکران مهترند.
فردوسی (از یادداشت ایضاً).
که خاقان چین کهتر ما بود
سپهر بلند افسر ما بود.
فردوسی (از یادداشت ایضاً).
سراسر همه رَز پر از غوره دید
بفرمود تا کهترش بردوید. فردوسی.
همه شهریاران مرا کهترند
اگر کهتری را خود اندرخورند. فردوسی.
به وقت خلوت اندر پیش معشوق
چو کهتر باشد اندر پیش مهتر. فرخی.
گر هنر جویی هنر مر طبع او را خادم است
گر ظفر خواهی ظفر مر عزم او را کهتر است.
عنصری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
آن مهتری که ما به جهان کهتر ویم
میر بزرگوار است وِاقبال او همان.
منوچهری.
کهتر اندر خدمت والاتر از مهتر شود
شاعر اندر مدحت والاتر از شاعر شود.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۲ ص۲۴).

ما دو تن امروز مقدمیم در این دیوان من او را شاسم و کهتر ویم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۴۲). و خویشتن را کهتر وی خواندند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۰).

امروز مهتر رؤسای زمانه اوست
صد کعب و حاتمند کنون کهتر سخاش.
خاقانی.
هر آن کهتر که با مهتر ستیزد
چنان افتد که هرگز برنخیزد.
سعدی (گلستان).

||خردسال‌تر. (ناظم الاطباء). کم‌سن‌تر. کم‌سال‌تر:

وز آن پس چنین گفت کهتر پسر
که اکنون به گیتی تویی تاجور. فردوسی.
چنین گفت زن کاین ز من کهتر است
جوان است و با من ز یک مادر است.
فردوسی.
به کهتر دهم یا به مهتر پسر
که باشد به شاهی سزاوارتر. فردوسی.
بلاش از بر تخت بنشست شاد
که کهتر پسر بود و با فر و داد. فردوسی.

عبدالمطلب گفت نذر من آن بود که فرزند کهتر را قربانی کنم. (قصص الانبیاء ص ۲۱۴). شعیب دختر کهتر را به طلب موسی فرستاد. (قصص الانبیاء ص ۹۳). یکی این هرمز که کهتر بود و یکی دیگر پیروز که بزرگتر بود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۸۲). ||نویسنده و شاعر از خود چنین تعبیر کند. نظیر: کمترین، اقل، احقر:

شد لاجرم ازبرای مدحت
کهتر چو عطارد و چو خسان. خاقانی.
کهتر ز دکان شعر برخاست
چون بازاری در آن ندیدست. خاقانی.

رجوع به کمترین شود.

کهتر. [کَ تُ] (اِ) درختچه‌ای است در کاروان‌در نزدیک خاش و در ارتفاع ۱۴۰۰ گزی یافت شده است. هلو کوهی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). درختی[3] است از تیرهٔ ساپنداسه‌ها[4] و از ردهٔ دولپه‌ایهای جدا گلبرگ که در بلوچستان و اطراف خاش روید. (فرهنگ فارسی معین).

کهترپرور. [کِ تَ پَرْ وَ] (نف مرکب) کهترنواز. زیردست‌نواز. بنده‌پرور. آنکه با

---

[1] ۱ - ضبط صحیح کلمه مؤوف است. (از اقرب الموارد).

[2] ۲ - از: که (کوچک) + تر (پسوند تفضیل). (حاشیهٔ برهان چ معین).

[3] 3 - Stochsia brahuica (لاتینی).

[4] 4 - Sapindacées (فرانسوی).

چاکران و فرودستان خود مهربان باشد:

از خداوندی و از فضل چه دانی که چه کرد
آن ملک‌زادهٔ آزادهٔ کهترپرور. فرخی.

رجوع به کهترنواز شود.

کهترپروری. [کِ تَ پَرْ وَ] (حامص مرکب) کهترنوازی. زیردست‌نوازی. بنده‌پروری. حالت و عمل کهترپرور. رجوع به کهترپرور شود.

کهترنواز. [کِ تَ نَ] (نف مرکب) کهترپرور. زیردست‌نواز. بنده‌پرور:

یکی گفت کای شاه کهترنواز
چراگشتی اکنون چنین دیرساز. فردوسی.
چو آمد بر شاه کهترنواز
نوان پیش او رفت و بردش نماز. فردوسی.
دگر گفت کای شاه کهترنواز
تو را پادشاهی و عمر دراز. فردوسی.
بدو گفت کای شاه کهترنواز
جوانمرد و روشندل و سرفراز. فردوسی.
اگرچه رهی را تو کهترنوازی
نپرهیزی از دردسر وز گرانی. منوچهری.
پیروزبخت مهتر کهترنواز نیک
مخدوم اهل کشور و مکثوم‌بن جنی.
منوچهری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
این منم یا رب به صدر مهتر کهترنواز
از ندیمان یافته بر خواندن مدحت جواز.
سوزنی.
مهتر کهترنواز از مدحت من شاد و خوش
من خوش و شاد از قبول مهتر کهترنواز.
سوزنی.

رجوع به کهترپرور شود.

کهترنوازی. [کِ تَ نَ] (حامص مرکب) کهترپروری. زیردست‌نوازی. بنده‌پروری. حالت و عمل کهترنواز:

کندکهتری آرزو مهتران را
که‌او رای دارد به کهترنوازی. سوزنی.

رجوع به کهترنواز شود.

کهتری. [کِ تَ] (حامص مرکب) خردی و کوچکی. (ناظم الاطباء). ||چاکری. زیردستی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فرمانبری. خدمتگزاری:

بگفتند هر یک که ما کهتریم
اگر کهتری را خود اندرخوریم. فردوسی.
ور ایدون که نایم به فرمانبری
برون برده باشم سر از کهتری. فردوسی.
همه کهتری را بیاراستند
همه بدره و برده‌ها خواستند. فردوسی.
بیابی به نزدیک ما مهتری
شوی بی‌نیاز از بد کهتری. فردوسی.
کنون گر نگیری ره کهتری
نیابی بر شه به فرمانبری. فردوسی.
از کهتری به مهتری آن کس رسد که او
توفیق یابد و کند این خدمت اختیار. فرخی.
کندکهتری آرزو مهتران را
که‌او رای دارد به کهترنوازی. سوزنی.
او مالک‌الرقاب دو گیتی و بر درش
در کهتری مشجره آورده انبیا. خاقانی.
وی پهلوان ملکت داودیان به گوهر
شایم به کهتریت که بدگوهری ندارم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۸۲).

||خردسالی. (ناظم الاطباء). رجوع به کهتر شود.

کهتری کردن. [کِ تَ کَ دَ] (مص مرکب) بندگی و چاکری کردن. اطاعت و فرمانبرداری کردن. خدمتگزاری کردن:

چو خواهی که فرداکنی مهتری
مکن دشمن خویش را کهتری.
سعدی (بوستان).

رجوع به کهتری شود.

کهترین. [کِ تَ] (ص عالی) کوچکترین و خردترین. (ناظم الاطباء):

ملک‌صفاتی کاندر ممالک شرفش
سپهر گفت که من کهترین عمل دارم.
خاقانی.

||خردسال‌ترین. (ناظم الاطباء).

کهتک. [کَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان فین است که در بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع است و ۳۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کهتکان. [کَ تَ] (اِخ) دهی از دهستان رستاق است که در بخش داراب شهرستان فسا واقع است و ۱۰۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کهتویه. [کَ یِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش بستک است که در شهرستان لار واقع است و ۵۰۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کهج. [کَ] (اِ) توت‌فرنگی و یا توت‌فرنگی جنگلی که به ترکی چیالک نامند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||شاهدانه. (ناظم الاطباء).

کهج. [کُ] (اِ) درخت کلان توت‌فرنگی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

کهجور. [ ] (اِ) اسم هندی خرماست. (فهرست مخزن الادویه). به هندی اسم تمر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

کهجورکارس. [ ] (اِ مرکب) اسم هندی نبیذالتمر است. (فهرست مخزن الادویه).

کهجه. [کَ جِ] (اِخ) دهی از دهستان مشهدریزهٔ میان‌ولایت باخرز است که در بخش طیبات شهرستان مشهد واقع است و ۳۸۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

که‌خوار. [کَهْ خوا / خا] (نف مرکب) کاه‌خوار. که کاه خورد. که خوراک وی کاه باشد چون اسب و استر و دیگر ستوران:

ز علم بهرهٔ ما گندم است و بهر تو کاه
گمان مبر که چو تو ما ستور که‌خواریم.
ناصرخسرو.

کهد. [کَ] (ع مص) شتافتن درازگوش. (از منتهی الارب) (آنندراج): کهد الحمار کهداً و کهداناً؛ دوید و شتافت درازگوش. (از اقرب الموارد). کهد کهداً و کهداناً؛ شتافت. (از ناظم الاطباء). ||شتابانیدن درازگوش را، لازم و متعدی. (از منتهی الارب) (از آنندراج): کهد السائق الحمار؛ راننده درازگوش را به شتافتن واداشت. (از اقرب الموارد). ||ستهیدن در خواستن چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج). الحاح کردن در طلب و ستهیدن در خواستن چیزی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مانده گردیدن. (منتهی الارب) (آنندرج). در تعب و مشقت افتادن و مانده گردیدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کهد. [کَ] (ع اِ) جهد و کوشش. (ناظم الاطباء). جهد، و گویند: اصابه کهد و جهد، به یک معنی. (از اقرب الموارد). ||مشقت. (ناظم الاطباء).

کهداء. [کَ] (ع اِ) داه. (منتهی الارب) (آنندراج). کنیز و داه. (ناظم الاطباء). کنیز، و به جهت سرعت او در خدمت چنین گویند. (از اقرب الموارد). رجوع به دو مادهٔ قبل شود.

کهدان. [کَ] (اِ مرکب) جایی که در آن کاه و علف ستوران نهند. (آنندراج). کاهدان. مُتْبَن. مَتْبَنَة. انبار کاه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

وینها که نیند از تو سزای که و کهدان
مر حور جنان را تو چه گویی که سزااند؟
ناصرخسرو.
تو چه گویی که جهان از قبل اینهاست
که دریغ آید زیشانْت همی کهدان.
ناصرخسرو.
دیگ شکم از طعام لبریز مکن
گر کاه نباشد ز تو کهدان از توست.
میرالهی همدانی.

— امثال:

مردان در میدان جهند و ما در کهدان جهیم. (امثال و حکم ص ۱۵۱۲).

||جایی که در آن جهت خوابیدن سگ کاه می‌ریزند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین):

افسر زرین تو را و دولت بیدار
وآنکه تو را دشمن است بد سگ کهدان.
(از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۳۶).

— امثال:

گرسگی بانگی کند بر بام کهدان غم مخور.
؟ (از امثال و حکم ص ۱۲۹۵).

کهدان. [کَ دَ] (ع مص) دویدن خر. (تاج المصادر بیهقی). کَهْد. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به کهد شود.

کهدانی. [کَ] (ص نسبی) منسوب به کهدان: سگ کهدانی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). که در کهدان آسوده زید و تن‌پرور بماند:

پیش نایند همی هیچ مگر کز دور
بانگ دارند همی چون سگ کهدانی.
ناصرخسرو.

سگ کهدانی ارچه فربه شد
نه ز تازی شکار را به شد. سنایی.

اف از این مهتران سیل‌آور
تف بر این خواجگان کهدانی.
سنائی (دیوان چ مظاهر مصفا ص۲۴۲).

به منبر کی رود هرگز سری کآن نیست منقادت
شکاری کی تواند شد سگی کآن هست کهدانی؟
مجیرالدین بیلقانی.

کهدب. [کَ دَ] (ع ص) گران ناگوارد. (منتهی الارب). گران ناگوار. (آنندراج) (از اقرب الموارد). گران و سنگین و ناگوارد. (ناظم الاطباء).

کهدل. [کَ دَ] (ع ص) زن جوان فربه. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زن جوان فربه نعمت‌پرورده. (از اقرب الموارد). ||پیر کلان‌سال، از لغات اضداد است. (منتهی الارب) (آنندراج). گنده‌پیر کلان‌سال. (ناظم الاطباء). عجوز. (اقرب الموارد). ||دختر نوجوان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||(اِ) عنکبوت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کهدل. [کَ دَ] (اِخ) نام شاعری است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). و زن او مسماة به ام‌الحدید است. (تاج العروس) (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تاج العروس ذیل مادهٔ «ح‌دد» شود.

کهدلان. [کِ دِ] (اِخ) دهی از دهستان ابرغان است که در بخش مرکزی شهرستان سراب واقع است و ۴۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کهدم. [کُ هَ] (اِخ) رجوع به کوتم شود.

کهر. [کَ هَ] (ص، اِ) رنگی باشد اسب و استر را، و در فرهنگ گوید به تازی کمیت خوانند. (فرهنگ رشیدی). رنگی باشد اسب و استر را، و آن را کمیت هم می‌گویند. (برهان). رنگی باشد مر اسبان را که به عربی کمیت خوانند. (آنندراج) (انجمن‌آرا). رنگ سرخ مایل به تیرگی که مخصوص به اسب و استر است، و کمیت نیز گویند. (ناظم الاطباء). رنگ سرخ مایل به تیرگی (مخصوص اسب و استر). رنگ قرمز، سیرتر از کرن (کرنگ). (فرهنگ فارسی معین): چه جای اسب کهر که اگر گنج گهر مرا باشد، تو را باشد. (از انجمن‌آرا). ||اسب یا استری که رنگ آن سرخ تیره‌رنگ باشد. (ناظم الاطباء). اسب یا استری که به رنگ کهر باشد. کمیت. (فرهنگ فارسی معین).

– امثال:

کهر کم از کبود نیست. (امثال و حکم ص ۱۲۵۴):

تو هم کمتر نه‌ای از آن رنودا
کهر کمتر نباشد از کبودا.
ایرج‌میرزا (از امثال و حکم ایضاً).

کهر. [کَ] (ع مص) چیره شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||قهر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). مقهور ساختن. (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||بانگ برزدن. (منتهی الارب) (آنندراج). ||سرزنش کردن و زجر کردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||روی ترش کردن در روی کسی. (زوزنی). به‌ترش رویی پیش آمدن کسی را به جهت حقارت و تهاون وی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||خندیدن. ||لهو و بازی کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج). ||دور آمدن روز. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). بلند برآمدن روز. یقال: لقیته کهر الضحی. (منتهی الارب). بلند برآمدن روز. (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||سخت شدن گرما. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||داماد خسری کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). مصاهرت کردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) چیرگی. (منتهی الارب) (آنندراج).

کهر. [ ] (اِ) به هندی اسم حافر حیوان است. (از فهرست مخزن الادویه) (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

کهرار. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان دروفرمان است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۵۳۰ تن سکنه دارد. در دو محل به فاصلهٔ ۱۵ هزارگزی به علیا و سفلی مشهور است و سکنهٔ کهرار علیا ۲۷۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کهرام. [کُ] (اِخ) نام قلعه‌ای در هندوستان. (ناظم الاطباء). ناحیتی است در هندوستان. (از حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۲۵).

کهران. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان خان‌اندیل که در بخش مرکزی شهرستان هروآباد واقع است و ۲۸۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

کهران. [ ] (اِخ) نام قلعه‌ای در آذربایجان از ولایت خلخال. (از نزهة القلوب ج ۳ ص ۸۳). رجوع به تاریخ گزیده چ لیدن ص۴۷۵ و حواشی شدالازار ص ۵۵۰ شود.

کهرب. [ ] (اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را صورتی از کهربا می‌داند. رجوع به دزی ج ۲ ص ۴۹۵ و کهربا شود.

کهربا. [کَ رُ] (نف مرکب) رباینده کَه (مخفف کاه). که‌رباینده. ||(اِ مرکب) مخفف کاه‌رباست. هرکه با خود دارد از علت یرقان ایمن باشد. (برهان) (آنندراج). مادهٔ سقزی مستحاث زردرنگی که در سواحل دریای بالتیک یافت می‌گردد و چون آن را مالش دهند اجسام سبک را جذب می‌کند و بدین جهت است که کهربا و کاهربا نامیده می‌شود. (ناظم الاطباء). از اقوال قدما ظاهر می‌گردد که کهربا و سندروس یک جنس باشند و سندروس مخصوص بلاد هند و کهربا مختص بلاد مغرب و شمال باشد و در ربودن کاه هر دو شریکند و سندروس به اندک حرارتی که از مالیدن او به هم رسد جذب کاه می‌کند و کهربا محتاج به مالیدن زیاد است و در سندروس سرخی غالب است و در کهربا زردی و صلابت و در حین سوختن بوی شاخ سوخته از آن ظاهر گردد. و بهترین کهربا آن است که در ساحل بحر مغرب و از مزارع مغرب به هم رسد. (از اختیارات بدیعی). رطوبتی است که از برگ دووم یعنی درخت مقل مکی چکد چون عسل، پس بسته شود و چون آن را شکنند چیزهایی از قبیل مگس و سنگ و کاه در درون دارد و دلیل بر آن است که در اول روان بوده است. و اینکه پاره‌ای گویند صمغ درخت جوز رومی [1] است غلط است. (از بحر الجواهر) (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کهربا [2]. خوروسفورون [3]. ایلقطرون [4]. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ابن‌البیطار می‌گوید همهٔ مترجمان دیسقوریدوس و جالینوس در ترجمهٔ کلمهٔ سوکینوم [5] به غلط رفته‌اند که آن را صمغ حور رومی شمرده‌اند چه صفاتی که برای کهربا آمده است، در صمغ حور رومی نیست و حق با ابن‌البیطار است چه کهربا یعنی سوکینوم عنبر اشهب [6] است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در برخی کتب صمغ مترشح از برخی درختان دیگر از قبیل درخت تبریزی (حور رومی) را به نام کهربا یاد کرده‌اند به‌مناسبت خواص مشابهی که صمغ این گونه درختان با کهربا دارد. (فرهنگ فارسی معین):

---

[1] – مصحف حور رومی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

[2] - Succin.

[3] - Chryssphore.

[4] - Elektron.

[5] - Succinum.

[6] - Amber jaune.

هرچه کنون هست زمردمثال
بازنداند خرد از کهرباش. ناصرخسرو.
کهربای دین شدستی دانه را رد کرده‌ای
کاه‌ربایی همی از دین بسان کهربا.
ناصرخسرو.
چون کهربا به رنگم و آن قوتم نماند
کآن‌کاه برکشم که ربایدْش کهربا.
مسعودسعد.
زین سپس در حمایت جاهت
طاعت کهربا ندارد کاه. انوری.
چون کاه سوی کهربا و چون بلبل سوی گل
روان شدم. (سندبادنامه ص ۱۳۹).
بر نتوانم گرفت پرهٔ کاهی ز ضعف
گرچه به صورت یکی است روی من و کهربا.
خاقانی.
بیجاده اشارت درِ تو
رخسار چو کهربای زردم. خاقانی.
بین قوت سنگ آهن‌ربا را
که آن قوت از کهربایی نیابی. خاقانی.
وگر عشقی نبودی در گذرگاه
نبودی کهربا جویندهٔ کاه. نظامی.
رویی که ماه نو نگرفتی به نیم جو
در زیر خاک زرد شود همچو کهربا. عطار.
کاهی شو و کوه عجب بر هم زن
تا پیر تو را چو کهربا گردد. عطار.
کهربادارند چون پیدا کنند
کاه هستیّ تو را شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند
زود تسلیم تو را طغیان کنند.
(مثنوی چ رمضانی ص ۵۱).
کهرباهم هست و مقناطیس هست
تا تو آهن یا کهی آیی به شست. (مثنوی).
برد مقناطیس از تو آهنی
ور کهی بر کهربا برمی‌تنی.
(مثنوی چ رمضانی ص ۲۴۲).
نبینی که چشمانش از کهرباست
وفا جستن از تنگ‌چشمان خطاست.
سعدی (بوستان).
میل از اینجانب اختیاری نیست
کهربارا بگوی تا نبرد. سعدی.
کهربارا بگوی تا نبرد
چه کند کاه‌پارهٔ مسکین؟ سعدی.
به گرد شقهٔ اسلام خیمه‌ای بزنی
که کهربا نتواند ربود پرهٔ کاه. سعدی.
کاه باید که نبازد که خریداری یافت
کهربا را چه تفاخر که پی کاه شود؟ اوحدی.

کهربا...مانند... سندروس و فارق میانشان کاه است، و به قولی حجری کانی بود و بعضی آن را بیجاده خوانند. (نزهة القلوب).

رجوع به کاهربا شود.

– کهرباخاصیت؛ هر چیز که دارای خاصیت کهربا باشد و اجسام را جذب می‌کند. (ناظم الاطباء).

– کهربای سیاه؛ شبق. (فرهنگ فارسی معین).

– کهربای شمعی؛ نوعی از کهربا، و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته و مصطلح اطباء هم هست. (آنندراج).

– امثال:

مثل کهربا؛ رنگی پریده. (امثال و حکم ص ۱۴۷۶).

کهربا. [کَ رَ] (معرب، اِ) کهرباء. صمغ درختی است که چون مالیده شود کاه را جذب کند، و در این خاصیت با سندروس مشترک است. معرب کاه‌ربای فارسی است یعنی جاذب کاه. و پاره‌ای آن را کهرباة یا کهرباءة و نسبت بدان را کهربی گویند. و از آن است: سیال الکهربی. (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل شود. ||نیرویی است که در بعضی از اجسام بر اثر مالش یا حرارت یا فعل و انفعالات شیمیایی پیدا می‌شود و جذب کردن و تولید نور و لرزاندن اعصاب حیوانات و تجزیهٔ آب و نمکها از خواص و آثار آن است. (از المنجد). الکتریسیته.

کهرباء. [کَ رَ] (معرب، اِ) کهربا. (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ قبل و کَهْرُبا شود.

کهربائیة. [کَ رَ ئی یَ] (ع اِمص) کهربیة. قوهٔ کهربا. (از المنجد). رجوع به کَهْرَبا شود.

کهربادم. [کَ رُ دُ] (ص مرکب) که دمی زرد چون کهربا دارد:
اگر کژدمی کهربادم بود
مشو ایمن از وی که کژدم بود. نظامی.

کهربارنگ. [کَ رُ رَ] (ص مرکب) به‌معنی لون و رنگ زرد است. (برهان) (آنندراج). کهرباگون. هر چیز زردرنگ. (ناظم الاطباء). به رنگ کهربا. زردرنگ:
شد او کهربارنگ چون گشت خشک
زمردصفت بود تا بود تر. مسعودسعد.
گاهی آید ز گوهری سنگی
گاه لعلی ز کهربارنگی. نظامی.
ای چون خر آسیا کهن لنگ
کهتاب تو روی کهربارنگ. نظامی.
||چیزی را نیز گویند که خاصیت کهربا داشته باشد. ||کنایه از رباینده و بردارنده. ||کنایه از سبک‌دست. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

کهرباگون. [کَ رُ] (ص مرکب) کهربارنگ. هر چیز زردرنگ. (ناظم الاطباء):
مکن زیر این لاجوردی بساط
بدین قلعهٔ کهرباگون نشاط. نظامی.
بیا ساقی آن آب آتش‌خیال
درافکن بدان کهرباگون سفال. نظامی.
و رجوع به کهربارنگ شود.

کهرباوار. [کَ رُ] (ص مرکب، ق مرکب) مانا به کهربا. (ناظم الاطباء). همچون کهربا. مانند کهربا.

کهربای. [کَ رُ] (اِ مرکب) کهربا:
ربودندش آن دیوساران ز جای
چو کهبرگ را مهرهٔ کهربای. نظامی.
بیجاده اشارت درِ تو
رخساره چو کهربای کردم[1].
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۴۱).

کهربایی. [کَ رُ] (ص نسبی) منسوب به کهربا. (ناظم الاطباء). ||به رنگ کهربا. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): چهره از بیم کهربایی گشته. (ظفرنامه از امثال و حکم ص ۱۴۷۶). ||(اصطلاح فیزیک) مغناطیسی. (فرهنگ فارسی معین).

کهربیة. [کَ رَ بی یَ] (ع اِمص) رجوع به کهربائیة شود.

کهرپون. [کَ] (اِ)[2] سگ‌مار، و آن قسمی مار است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کهرت. [کَ هَ] (اِخ) دهی از دهستان پشت‌کوه است که در بخش مرکزی شهرستان گلپایگان واقع است و ۵۲۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کهرجان. [کَ رَ] (اِخ) موضعی است در فارس. (از معجم البلدان). لاغر و کهرجان، این نواحی کارزین است و گرم‌سیر است و هوا و آب ناموافق... و در این دو جای جامع و منبر نیست. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۴۰). حاصلش غله و پنبه و خرماست. (از نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۱۹).

کهرخنگ. [کَ هَ خِ] (اِ مرکب) رنگی از رنگهای اسب. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کَهَر شود.

کهرکور. [کَ هَ] (اِخ) دهی از بخش قصرقند شهرستان چاه‌بهار است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کهرم. [کُ رَ / کَ رَ] (اِخ) نام مبارزی بوده تورانی که بر دست یکی از پهلوانان ایرانی در جنگ دوازده‌رخ کشته شد. (برهان). نام مبارزی تورانی که در جنگ دوازده‌رخ کشته شد. (آنندراج) (از ناظم الاطباء). پهلوان تورانی. (از فهرست ولف). صحیح «گهرم» است، مخفف پهلوی گئوهرمیزد[3] (معرب آن جوهرمز)، مرکب از: گو (پهلوان) + هرمزد (سرور دانا که نام خداست)، جمعاً یعنی هرمزدیل. اما ولف در فهرست شاهنامه «۱ – پهلوان تورانی، ۲ – شاهزادهٔ تورانی پسر ارجاسب» را کهرم[4] ضبط کرده است. (حاشیهٔ

---

[1] ۱ – نل: کهربای زردم.

[2] 2 - Kahr puna.

[3] 3 - gauhormizd.

[4] 4 - Kuhram.

برهان چ معین). یکی از سرداران لشکر افراسیاب. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

سوی میسره کهرم تیغ‌زن
به قلب اندرون خسرو انجمن.
فردوسی (از یادداشت ایضاً).
چو اخواست با زنگهٔ شاوران
دگر برته باکهرم از یاوران. فردوسی.

رجوع به مزدیسنا ص ۳۴۸ و مجمل التواریخ ص ۳۱۴ و مادهٔ بعد شود.

کهرم. [کُ رَ / کَ رَ] (اِخ) شاهزادهٔ تورانی پسر ارجاسب. (فهرست ولف):

برادر بد او را دو اهریمنان
یکی کهرم و دیگر اندیرمان. فردوسی.

رجوع به مادهٔ قبل شود.

کهرم. [کَ رُ] (اِخ) نام شهری قدیم از شهرهای فارس که در زمان اردشیر بابکان نیز آباد بوده و معرب آن جهرم است. (آنندراج) (انجمن‌آرا). رجوع به جهرم شود.

کهروئیه. [کَ ئی یِ] (اِخ) دهی از دهستان پشتکوه است که در بخش سیر شهرستان یزد واقع است و ۸۳۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کهروذ. [کُ] (اِخ) دهی از دهستان دلارستاق است که در بخش لاریجان شهرستان آمل واقع است و ۳۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کهرور. [کُ] (ع اِمص) کهرورة. ترشروئی. اسم است. (منتهی الارب). ||(ص) آنکه سرزنش کند و بانگ برزند مردم را. کهرورة مثل آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ترش‌روی و عبوس‌کننده و ترشروئی که سرزنش کند و بانگ برزند مردم را و زجر کند. (ناظم الاطباء). ج، کهاریر. (از اقرب الموارد).

کهرورة. [کُ رَ] (ع اِمص) کهرور. (منتهی الارب). ترشروئی، و گویند: «فی فلان کهرورة»؛ ای انتهار لمن خاطبه و تعبیس الوجه. (از اقرب الموارد). رجوع به کهرور (معنی اول) شود. ||(ص) کهرور. رجوع به کهرور (معنی دوم) شود.

کهره. [کَ رَ / رِ] (اِ) بزغالهٔ شیرمست را گویند. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). بزغالهٔ شیرمست و بزغالهٔ شش‌ماهه. (ناظم الاطباء). اسم فارسی جدی است. (فهرست مخزن الادویه). در فارس (شیراز و کازرون)، کهره[1] (بزغالهٔ شیرخوار). (حاشیهٔ برهان چ معین).

کهره. [کَ هَرَ] (اِخ) دهی از دهستان هلیلان است که در بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد واقع است و ۵۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کهری. [کَ] (اِ) بدل. عوض. (فرهنگ نعمةالله. از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کهریز. [کَ] (اِ) کاریز و قنات و مجرای آب در زیرزمین. (از ناظم الاطباء). کاریز. کاهریز. قنات. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): چون از دور یکی را بدیدی، اعلام کردی جمله در کهریزها و میان ریگ پنهان شدندی. (تاریخ غازان ص ۲۴۹). رجوع به کاریز شود.

کهریز. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان جاپلق است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۴۸۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کهریز. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان کولیوند است که در بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کهریز. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان انزل است که در بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع است و ۱۰۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کهریز. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان ایردموسی است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۳۲۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کهریز. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان کورایم است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۳۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کهریز. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان ایردموسی است که در بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع است و ۱۶۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کهریز. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان کله‌بوز است که در بخش مرکزی شهرستان میانه واقع است و ۱۱۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کهریز. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق است که در بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع است و ۱۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کهریز. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاردولی است که در بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع است و ۱۳۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کهریز. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان دره‌صیدی است که در بخش اشترینان شهرستان بروجرد واقع است و ۲۲۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کهریز. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۵۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کهریز. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان دروفرامان است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کهریز. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان خالصه است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۴۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کهریز. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان پیرتاج است که در شهرستان بیجار واقع است و ۳۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کهریز. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان ماهیدشت است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۲۱۵ تن سکنه دارد. در دو محل به فاصلهٔ سه‌هزار گز واقع و به کهریز علی‌آباد و کهریز پایین مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کهریز. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کهریز. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان فارسینج است که در بخش اسدآباد شهرستان همدان واقع است و ۱۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۵).

کهریز. [کَ] (اِخ) دهی از بخش هرسین است که در شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. در دو محل به فاصلهٔ یک‌هزار گز واقع و به کهریز کرداهری و کیقبادی مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کهریز. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان کاکاوند است که در بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۲۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کهریز ایتیوندی. [کَ تی وَ] (اِخ) دهی از دهستان ایتیوند است که در بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۲۴۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ ایتیوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کهریز باباحسین. [کَ حُ سِ] (اِخ) دهی از دهستان مهربان است که در بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان واقع است و ۴۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کهریز بقازی. [کَ بُ] (اِخ) دهی از دهستان سردرود است که در بخش رزن

---

[1] - ka(h)re.

شهرستان همدان واقع است و ۵۰۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کهریز توسک. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ شهرستان ملایر است و ۱۸۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵)

کهریز جمال. [کَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان سلگی است که در شهرستان نهاوند واقع است و ۳۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کهریز حاجی‌خان‌مراد. [کَ مُ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کهریز سرخ. [کَ سُ] (اِخ) دهی از دهستان بربرد است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۳۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کهریز سفید. [کَ سِ] (اِخ) دهی از دهستان جاپلق است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۲۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کهریز سلیم. [کَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان سلگی است که در شهرستان نهاوند واقع است و ۵۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کهریز سیاه‌منصور. [کَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان قزل‌گچیلو است که در بخش ماهنشان شهرستان زنجان واقع است و ۴۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کهریز صفی‌خان. [کَ صَ] (اِخ) دهی از دهستان سلگی است که در شهرستان نهاوند واقع است و ۷۹۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کهریزک. [کَ زَ] (إ مصغر) کاریز و قنات کوچک. (از ناظم الاطباء). رجوع به کهریز و کاریز شود.

کهریزک. [کَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان قزل‌گچیلو است که در بخش ماهنشان شهرستان زنجان واقع است و ۴۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کهریزک. [کَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان افشاریهٔ ساوجبلاغ است که در بخش کرج شهرستان قزوین واقع است و ۱۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کهریزک. [کَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان غار است که در بخش ری شهرستان تهران واقع است و ۷۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). نام محلی کنار راه قم و طهران میان خیرآباد و عبدالله‌آباد و یکی از کارخانه‌های قند ایران در اینجاست که در سال ۱۳۱۰ هـ .ش. مفتوح شد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کهریزک. [کَ زَ] (اِخ) دهی از بخش شهریار است که در شهرستان تهران واقع است و ۱۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کهریزک بختیاری. [کَ زَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان بهنام‌وسط است که در بخش ورامین شهرستان تهران واقع است و ۲۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کهریزک بندگان. [کَ زَ بَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان بهنام‌سوخته است که در بخش ورامین شهرستان تهران واقع است و ۴۴۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کهریزک مایل‌کندی. [کَ زَ يِ كَ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه‌درسی است که در بخش حومهٔ شهرستان ماکو واقع است و ۱۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کهریز ناظم. [کَ ظِ] (اِخ) دهی از دهستان آورزمان است که در شهرستان ملایر واقع است و ۴۴۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کهریزنو. [کَ نَو] (اِخ) دهی از دهستان چالانچولان است که در شهرستان بروجرد واقع است و ۱۷۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

که‌ریزه. [کَهْ زَ / زِ] (إ مرکب) کاه‌ریزه. ریزهٔ کاه. خردهٔ کاه. پر کاه. پرهٔ کاه. پرهٔ خرد کاه:

کز وجه زمین‌بوس ز دیوان سرایت
که‌ریزه ربایند به بیجادهٔ جاذب. سوزنی.

کهریزه. [کَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش سلدوز است که در شهرستان ارومیه واقع است و ۱۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کهریزه. [کَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان شهرویران است که در بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع است و ۲۷۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کهریزه. [کَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان کل‌تپهٔ فیض‌الله‌بیگی است که در بخش مرکزی شهرستان سقز واقع است و ۴۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کهریزه. [کَ زَ] (اِخ) دهی از دهستان قراتوره است که در بخش شهرستان سنندج واقع است و ۱۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کهریزه ایوبی. [کَ زِ اَیْ یو] (اِخ) دهی از دهستان تورجان است که در بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع است و ۳۹۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کهریزه سردار. [کَ زَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان آختاچی بوکان است که در بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع است و ۲۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کهریزه علی‌آقا. [کَ زَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان آختاچی است که در بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع است و ۲۰۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کهریزه محمودآقا. [کَ زِ مَ] (اِخ) دهی از دهستان آختاچی بوکان است که در بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع است و ۱۲۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کهزانه. [کَ نَ / نِ] (إ) در لسان العرب، قهز [قِ / قَ] را معرب از این کلمه دانسته و گوید اصل آن [یعنی قهز] به فارسی کهزانه است. (از حاشیهٔ المعرب جوالیقی ص۲۶۳). رجوع به قهز شود.

که زدن. [کُهْ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، سرفهٔ بسیار کردن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کهزک. [کَ زَ] (إ) خردل بوستانی باشد. گویند اگر آب آن را بگیرند و در پای درخت انار ترش بریزند انار آن درخت شیرین گردد[1]. و بعضی گویند تره‌تیزک است که به زبان عربی جرجیر خوانند. (برهان) (آنندراج). خردل بوستانی و تره‌تیزک. (ناظم الاطباء). در فهرست مخزن الادویه آرد: «کهزک و کهزل اسم فارسی جرجیل است»، و در محیط اعظم «کهزک و کهزل اسم جرجیر (ایهقان) است». (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به مادهٔ بعد شود.

کهزل. [کَ زَ] (إ) گیاهی است که در دواها به کار آید و آن مدر و ملین و مسخن و مهیج باه بود. (فرهنگ رشیدی). رستنی و دارویی باشد که در دواها نیز به کار برند و به عربی جرجیر گویند، ادرار آورد و ملین و مسخن و مقوی باه باشد. (برهان) (آنندراج). تره‌تیزک. (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ قبل شود.

کهزه. [کَ زَ / زِ] (إ) کهنزه و دهن‌دره و تمطی. (ناظم الاطباء). رجوع به کهنزه شود.

کهسار. [کُ] (إ مرکب)[2] مخفف کوهسار است یعنی زمین و جایی که در آنجا کوه بسیار باشد. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء):

---

[1] - بر اساسی نیست.

[2] - از: که (مخفف کوه) + سار (پسوند مکان و دالّ بر کثرت). (حاشیهٔ برهان چ معین).

دور ماند از سرای خویش و تبار
نسری ساخت بر سر کهسار.
رودکی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تا که گردد کُه و کهسار چو تختی ز گهر
دشت و هامون چو بساطی شود از شوشتری.
فرخی.

کنون خوشتر که تا گاهان برآورد
مه دو هفتهٔ من سر ز کهسار. فرخی.

گر کنون جوید عقاب از پشت آن کهسار گوشت
ور کنون جوید همای از روی آن دشت استخوان.
فرخی.

گر خاک بدان دست یک استیر بگیرد
گوگرد کند سرخ همه وادی و کهسار.
منوچهری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

همه کهسار پر زلفین معشوقان و پردیده
همه زلفین ز سنبلها همه دیده ز عبهرها.
منوچهری.

کهسار که چون رزمهٔ بزاز بُد اکنون
گربُگری از کلبهٔ نداف ندانیش.
ناصرخسرو.

چه گویی جهان این‌همه زیب و زینت
کنون بر همان خاک و کهسار دارد.
ناصرخسرو.

همی گویند کاین کهسارهای عالی محکم
نرستستند در عالم ز باد نرم و بارانها.
ناصرخسرو.

جز در غم عشق تو سفر می‌نکنم
جز بر سر کهسار گذر می‌نکنم. مسعودسعد.

گر آنچه هست بر این تن، نهند بر کهسار
ور آنچه هست در این دل، زنند بر دریا.
مسعودسعد.

مگر که کیکان اندر ضیافت نوروز
بریده‌اند سر زاغ بر سر کهسار. امیرمعزی.

کهسار شما نیارد آن سیلی
کوسنگ مرا ز جا بگرداند. خاقانی.

بر باغ قلم درکش وز جور دی آتش کن
چون پیرهن از کاغذ کهسار همی پوشد.
خاقانی.

جام ملک مشرق بر کوه شعاعی زد
سرمست چو دریا شد کهسار به صبح اندر.
خاقانی.

به ناخن سنگ برکندن ز کهسار
به از حاجت به نزد ناسزاوار. نظامی.

سیه پوشیده چون زاغان کهسار
گرفته خون خود در نای و منقار. نظامی.

ای طالب دیدار او بنگر در این کهسار او
ای کُه چه باده خورده‌ای ما مست گشتیم از صدا.
مولوی.

||قلهٔ کوه. (ناظم الاطباء).

کهساره. [کُ رَ / رِ] (اِ مرکب) کهسار. کوهسار:

برکشیدند به کهسارهٔ غزنین دیبا
برنوشتند ز کهپایهٔ غزنین ملحم. فرخی.
رجوع به کهسار شود.

کهست. [کِ هِ] (اِ) سنگ. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

کهستان. [کُ هِ] (اِ مرکب) [1] مخفف کوهستان است. (برهان) (آنندراج). رجوع به کوهستان شود.

کهستان. [کُ هِ] (اِخ) نام ولایتی است از خراسان، و معرب آن قهستان است و الحال به تعریب اشتهار دارد. (برهان) (آنندراج). قهستان و جبل. (ناظم الاطباء):

زمین کهستان ورا داد شاه
که بود او سزای بزرگی و گاه. فردوسی.
و رجوع به قهستان و جبال و کوهستان شود.

کهستان. [کُ هِ] (اِخ) در دو شاهد زیر ظاهراً ناحیتی در قفقاز:

چند جویم به کهستان که نماند اهل دلی
آنچه جویم به کهستان به خراسان یابم.
خاقانی.

از آن سوی کهستان منزلی چند
که باشد فرضهٔ دریای دربند. نظامی.

کهستان. [کُ هِ] (اِخ) در دو بیت زیر ظاهراً به‌معنی ناحیت جبال آمده است:

همیدون از خراسان و دهستان
ز شیراز و سپاهان و کهستان.
(ویس و رامین).

متهم ده‌سال سرگردان بگشت
گه خراسان گه کهستان گاه دشت. مولوی.
رجوع به جبال (اِخ) شود.

کهستان. [کُ هِ] (اِخ) نام ناحیتی به شمال هند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کهسته. [کُ هَ تَ / تِ] [2] (اِ) کوزهٔ پرآب را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). کوزهٔ پرآب، و به شین معجمه (کهشته) نیز گفته‌اند. (فرهنگ رشیدی) (از آنندراج). رجوع به کهشته شود. ||(ص) ساده‌دل و ابله و احمق. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

کهسر. [کُ سَ] (اِ مرکب) مخفف کهسار به‌معنی سر کوه است. (آنندراج) (انجمن‌آرا). رجوع به کوهسر و کهسار و کوهسار شود.

کهسل. [کَ سَ] (ص) کهسله. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مادهٔ بعد شود.

کهسله. [کَ سَ لَ / لِ] (ص) به‌معنی نادان و احمق باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مقایسه شود با گیلکی کوسخول [3] (ابله، احمق). بنابراین کهسله = کهسل اصح است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

کهسیم. [کُ] (اِخ) شهرکی است به ماوراءالنهر به براکوه نهاده و اندر کوه وی معدن سیم است. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۱۴).

کهشته. [کُ هَ تَ / تِ] (اِ) بر وزن و معنی کهسته است که کوزهٔ پرآب باشد. (برهان) (آنندراج). کوزهٔ پر از آب. (ناظم الاطباء). ||(ص) ساده‌دل و احمق و ابله. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). رجوع به کهسته شود.

کهف. [کَ] (ع اِ) سمج و غار کوه فراخ، شبه خانهٔ زمین‌کند. (منتهی الارب) (آنندراج). مانند خانه است کنده‌شده در کوه، جز آنکه کهف فراخ است و کوچک را غار گویند. ج، کهوف. (از اقرب الموارد). شکاف در کوه. (ترجمان القرآن جرجانی). غار یا مغارهٔ بزرگ. غاری فراخ به کوه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): إذ اوی الفتیة الی الکهف فقالوا ربنا آتنا من لدنک رحمة و هیّیء لنا من امرنا رشداً. (قرآن ۱۰/۱۸). فضربنا علی آذانهم فی الکهف سنین عدداً. (قرآن ۱۱/۱۸).

در کهف نیاز شیرمردان
جان را سگ آستان بینم. خاقانی.

هفت‌مردان که منم هشتم ایشان به وفا
کهفشان خانهٔ احزان به خراسان یابم.
خاقانی.

سگ بیدار کهف [4] را در خواب
همبر شیر غاب دیدستند. خاقانی.

آفتاب لطف حق بر هرچه تافت
از سگ و از اسب فر کهف یافت. مولوی.

کهف اندر کژ مخسب ای محتلم
آنچه داری وانما و فاستقم. مولوی.

— اصحاب‌الکهف؛ از اهل روم‌اند بر دین مسیح، و به روایت ابن‌قتیبه قبل از مسیح بودند و گویند این غار هم در ارض روم است، و در اسامی ایشان اختلاف بسیار گفته‌اند... (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به اصحاب کهف شود.

— سگ اصحاب کهف؛ سگی که همراه اصحاب کهف بود و بر در کهف پاسداری می‌کرد:

سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد.
سعدی (گلستان).

— سگ کهف؛ رجوع به ترکیب قبل شود:

چون از آن خوان لقمه‌ای خواهم چشید
بر سگ کهف استخوان خواهم فشاند.
خاقانی.

— کهف شیرمردان؛ کنایه از غار اصحاب کهف:

---

[1] – از: «که» (مخفف کوه) + «ستان» (پسوند مکان). (حاشیهٔ برهان چ معین).

[2] – ناظم الاطباء [کُ سَ تِ] ضبط کرده است.

[3] - kusxûl.

[4] – تلمیحی است به اصحاب کهف و سگ آنها. رجوع به اصحاب کهف شود.

بر در کهف شیرمردان باش
کرده‌چون سگ بر آستان خلوت. خاقانی.

– هفت‌مردان کهف؛ اصحاب کهف:
من آن هشتم هفت‌مردان کهفم
که‌از سَرنوشت جفا می‌گریزم. خاقانی.

رجوع به هفت‌مردان و اصحاب کهف شود. ||پناه. (منتهی الارب) (آنندراج). پناه و ملجأ. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ملجأ. (از اقرب الموارد). پناهگاه. ملجأ. مأوی. ملاذ. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مغان را خرابات کهف صفا دان
در این کهف بهر صفا می‌گریزم. خاقانی.

گفتم‌بدیدی آخر، رایات کهف امت
وآن مهد جان مهدی، چتر فلک ظلالش.
خاقانی.

حرز امت سپاهدار عجم
کهف ملت نگاهبان ملوک. خاقانی.

بود امیری خوشدلی می‌باره‌ای
کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای. مولوی.

گفتم‌ای یار توانگران دخل مسکیناتند و ذخیرهٔ گوشه‌نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران. (گلستان).

– فلان کهف؛ فلان ملجأ و پناه. (ناظم الاطباء).

– کهف‌الاسلام؛ پناه اسلام: کهف الاسلام و المسلمین. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۸).

– کهف‌الانام؛ پناهگاه مردمان. ملجأ مردم. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کهف‌الراجین؛ پناهگاه نیازمندان. (ناظم الاطباء). پناهگاه امیدواران.

– کهف‌الفقرا؛ پناهگاه فقیران. ملجأ نیازمندان و مسکینان: عالم عادل مؤید مظفر منصور، ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت، کهف‌الفقراء، ملاذالغربا، مربی‌الفضلاء. (گلستان).

– کهف‌القوم؛ مهتر و معتمد ایشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

– کهف‌النصاری؛ پناه مسیحیان. پناهگاه امت عیسی. ملجأ عیسویان:
یمین عیسی و فخرالحواری
امین مریم و کهف‌النصاری. خاقانی.

– کهف امان؛ پناهگاه امان. محل امان:
حلم او چون کوه و اندر کوه او کهف امان
طبع او چون بحر و اندر بحر او درّ فطن.
منوچهری.

خدایگان صدور زمانه کهف امان
پناه ملت اسلام و شمس دولت و دین.
سعدی.

سایهٔ کردگار، پرتو لطف پروردگار، ذخر زمان و کهف امان... (گلستان).

کهف. [کَ] (ع مص) نیک دویدن و شتافتن. (منتهی الارب). سرعت و شتاب در دویدن و رفتن. (ناظم الاطباء). سرعت. (اقرب الموارد). ||رفتن، و آن فعل مرده‌ای است و از آن «کنهف عنا» به زیادت نون بنا گردیده است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

کهف. [کَ] (اِخ) سورهٔ هجدهم از قرآن و آن مکیه و صدوده آیت است پس از اِسراء و پیش از مریم. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کهف‌الظلم. [کَ فُظْ ظُ] (اِخ) نام مردی است معروف. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به تاج العروس در مادهٔ «ظلم» شود.

کهک. [ ] (اِخ) شهرکی است از حدود خراسان بانعمت و از وی نمک خیزد. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۰۴).

کهک. [کُ هَ] (اِخ) شهری است در سجستان، و آن را تیرکهک نیز نامند که از اعمال رخج و نزدیک بُست است. (از معجم‌البلدان).

کهک. [ ] (اِخ) مرکز بخش قهستان است که در شهرستان قم و در ۳۰ هزارگزی جنوب قم و ۱۹ هزارگزی جنوب راه قم به اصفهان واقع است. کوهستانی و سردسیر است و ۱۸۰۰ تن سکنه دارد. از آثار قدیم بقعه‌ای به‌نام امامزاده معصوم یا زینب‌خاتون و بقعهٔ دیگری به‌نام چهارامامزاده دارد و تاریخ بنای آب‌انبار و مسجد آن سال ۱۱۲۳ هـ . ق.است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کهک. [ ] (اِخ) دهی از دهستان پشت‌گدار است که در بخش حومهٔ شهرستان محلات واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. مقبرهٔ شاه خلیل جد آقاخان محلاتی در این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کهک. [ ] (اِخ) دهی از دهستان قشلاق بزرگ است که در بخش گرمسار شهرستان دماوند واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ اصانلو هستند و تابستان به ییلاق فیروزه کوه می‌روند. قلعهٔ خرابه‌ای به‌نام قلعهٔ زریف دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کهک. [کَ هَ] (اِخ) دهی از دهستان تفرش است که در بخش طرخوران شهرستان اراک واقع است و ۸۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کهک. [ ] (اِخ) دهی از دهستان دشتابی است که در بخش بویین شهرستان قزوین واقع است و ۳۶۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کهک. [کَ هَ] (اِخ) دهی از دهستان همایی است که در بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع است و ۱۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کهکامة. [کَ مَ] (ع ص) مرد بیمنا ک.کهکم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مرد بیمنا ک. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پیر سالخورده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به کهکم شود. ||(اِ) بادنجان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به کهکم شود.

کهکان. [کُ] (نف مرکب)[1] به‌معنی کوهکن باشد. (برهان) (از آنندراج). کنندهٔ کوه. (فرهنگ رشیدی). کوه کن و کوه‌تراش. (ناظم الاطباء):

ز جان به فکرت محکم برون کنند ثناش
ز کوه، زرّ به آهن برون کند کهکان.
عنصری (دیوان چ قریب ص ۱۴۱).

||(اِ مرکب) آلتی که بدان کوه کنند، و آن را کوه‌کاف نیز گویند یعنی کوه‌شکاف. (آنندراج) (انجمن‌آرا).

کهکان. [کُ] (اِخ) فرهاد عاشق شیرین. (ناظم الاطباء). رجوع به کوهکن (اِخ) شود.

کهکانی. [کُ] (حامص مرکب) کوهکنی. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). شغل کوهکن.کوه کنی. (ناظم الاطباء):

فرهاد به‌کهکانی، شیرین به کف آوردی
گر در کف او بودی هم‌شدت تو میتین.
سوزنی (از فرهنگ رشیدی).

رجوع به مادهٔ قبل و کوهکنی شود.

کهکاه. [کَ] (ع ص) ضعیف. (از اقرب الموارد). رجوع به مادهٔ بعد شود.

کهکاهة. [کَ هَ] (ع ص) مرد بیمنا ک. ||دختر فربه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||ضعیف. (از اقرب الموارد).

کهکاهی. [کَ] (اِ) نوعی از کلاه درویشی. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

کهکب. [کَ کَ] (ع اِ) بادنجان. (بحر الجواهر) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مثل کهکم است. بادنجان. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کهکشان. [کَ کَ / کِ] (اِ مرکب) کاه کشان نیز گویند و به تازی مجره خوانند. (فرهنگ رشیدی). مخفف کاه کشان است، و آن سفیدیی باشد که شبها به‌طریق راه در آسمان نماید، و آن از بسیاریِ ستاره‌های کوچک نزدیک به هم است و عربان مجره می‌گویند. (برهان) (آنندراج). سفیدیی باشد طولانی که شبها مشابه راه در آسمان نماید، و مؤلف[2] گوید که خصوصاً در اخیر موسم برسات از سر شام نمایان باشد، یک سر آن به جنوب و سر دیگر به شمال و گاهی از این وضع منحرف

---

[1] - =کوه کان =کوه کن. (فرهنگ فارسی معین).

[2] - مؤلف غیاث‌اللغات.

هم می‌باشد. این را کهکشان از آن گویند که مشابه بدان است که کسی کاه را در رسن بسته بر زمین ریگ‌آلوده کشد و خطها از آن بر زمین پدید آیند. «کَه» بالفتح مخفف کاه است. (غیاث). کاه کشان. مجره. راه حاجیان. راه مکه. ام‌النجوم. ام‌السماء. آسمان‌دره. شَرَج. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کهکشان[1] گروه عظیمی از ستارگان و اجرام سماوی دیگر است. کهکشانها در عالم به‌صورت جزایری هستند که به‌وسیلهٔ فضای رقیقی از یکدیگر جدا شده‌اند. (فرهنگ اصطلاحات علمی از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران).

– کهکشان راه شیری[2]؛ مجموعهٔ تقریباً هزارمیلیارد ستاره است که خورشید نیز در میان آنهاست. این کهکشان دارای ساختمانی تقریباً به‌صورت صفحهٔ مارپیچی است که طول مقطع آن تقریباً یک‌میلیون سال نوری و مرکز آن دارای تحدب است. منظومهٔ شمسی خورشید نزدیک به مرکز این صفحه یعنی تقریباً به فاصلهٔ سه‌پنجم شعاع از مرکز است. (فرهنگ اصطلاحات علمی از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران).

– کهکشان مارپیچی[3]؛ کهکشانی است که در آن ستارگان، گرد و غبار و ابرهای گازی، در بازوهای مارپیچی متمرکز شده‌اند. به نظر می‌رسد که این نوع کهکشان‌ها، از کهکشانهای بیضوی نتیجه شده باشند. تعداد کهکشانهای مارپیچی، در کیهان زیاد است. بازوهای این کهکشانها از ستارگان جوان و سحابیهای تاریک و روشن تشکیل یافته است. منظومهٔ «کهکشان راه شیری» و کهکشان دجاجه[4] از نوع کهکشان مارپیچی است. (فرهنگ اصطلاحات علمی ایضاً):

نور راه کهکشان تابان در او
چون به سفره لاجورد اندر لبن. ناصرخسرو.
ناقهٔ همت به راه فاقه ران تا گرددت
توشه خوشهٔ چرخ و منزلگاه راه کهکشان.
خاقانی.
دی غباری بر فلک می‌رفت گفتم کاین غبار
مرکبان شه ز راه کهکشان افشانده‌اند.
خاقانی.
خون دل زد به چرخ چندان موج
که گل از راه کهکشان برخاست. خاقانی.
مه به اشک از خاک راه کهکشان
گل گرفت و خاک او اندود بس. خاقانی.
مجره کهکشان پیش یراقش
درخت خوشه جو جو زِاشتیاقش. نظامی.
شب ماه خرمن می‌کند ای روز زین بر گاو نه
بنگر که راه کهکشان از سنبله پرکاه شد.
مولوی.

کهک علیا و سفلی. [؟عُلْ وَ سُ لا] (اِخ) دهی از دهستان مزدقانچای است که در بخش نوبران شهرستان ساوه واقع است و ۷۵۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کهکم. [کَ کَ] (ع اِ) بادنجان. (بحر الجواهر) (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بادنجان. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کهکب. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کهکب شود. ||(ص) پیر سالخورده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||مرد بینا ک. و کهکامة مانند آن است. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد).

که کن. [کُ ەْ کَ] (نف مرکب) کوه کن. کوه کننده:

وهم او برمثال آهن بود
دشمنش کوه و دولتش که کن. فرخی.

||کوه گذار. کوه‌نورد. که راههای کوهستانی را به چابکی و آسانی قطع کند (در صفت اسب و دیگر مرا کب):

مرکبی طیاره‌ای که‌پاره‌ای
شخ‌نوردی که کنی وادی‌جهی. منوچهری.
که کن و بارکش و کارکن و راه‌نورد
صف‌در و تیزرو و تازه‌رخ و شیرآواز.
منوچهری.

رجوع به کوه کن شود.

کهکو. [کَ] (اِخ) قریه‌ای است در کمتر از یک‌فرسنگی مشرق طارم. (فارسنامهٔ ناصری).

که کوب. [کُ ەْ] (نف مرکب) کنایه از اسب و شتر باشد. (برهان) (آنندراج). اسب و شتر. (ناظم الاطباء). رجوع به کوه کوب شود.

که کوب. [کُ ەْ] (اِخ) فرهاد را گویند که عاشق شیرین بوده. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به کوه کوب شود.

که که زدن. [کُ ەْ کُ ەْ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، سرفهٔ شدید و بسیار کردن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کُهَه زدن.

کهکهة. [کَ کَ هَ] (ع مص) دمیدن سرمارسیده (مقرور) به دست خود. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس ج ۹ ص ۴۰۹). دمیدن سرمازده بر دست خود تا گرم شود. (ناظم الاطباء). دمیدن سردی‌زده دست خود را تا گرم شود. (منتهی الارب). ||غریدن شیر و بانگ کردن شتر. (از اقرب الموارد): کهکه الاسد فی زئیره کهکهة؛ بانگ کرد شیر در غرش خود، و کذا: کهکه البعیر فی هدیره. (ناظم الاطباء). ||گرم شدن چیزی. (از اقرب الموارد). ||(اِ) گرمی و سوزش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). حرارت. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). ||حکایت آواز شیر و شتر. یقال: کهکه الاسد فی زئیره کأنه حکایة صوته، و کذلک: کهکه البعیر فی هدیره. (منتهی الارب). حکایت آواز شیر و شتر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

کهکیلویه. [کُ ىَ / ي] (اِخ) نام یکی از بخشهای[5] شهرستان بهبهان است. منطقه‌ای است کوهستانی و هوای سه دهستان بهمئی گرمسیر و طیبی گرمسیر و بویراحمد گرمسیر و قسمتی از دهستان چرام گرمسیر و هوای بقیهٔ دهستانها سردسیر است. محصول عمدهٔ آن غلات دیمی، برنج و حبوبات و لبنیات و پشم و پوست است. از ده دهستان به شرح زیر تشکیل گردیده است: بهمئی گرمسیر، طیبی گرمسیر، بویراحمد گرمسیر، بهمئی سرحدی، بویراحمد سردسیر، طیبی سرحدی، بویراحمد سرحدی، چرام، بهمئی سردسیر، دشمن‌زیاری. جمع قرای آن ۳۹۵ آبادی و دارای ۸۵هزار تن سکنه است. کوههای مرتفعی در شمال کهکیلویه وجود دارد و ارتفاع قلهٔ کوه سردوک واقع در دهستان بهمئی سرحدی در حدود ۳۲۰۰ متر و کوه پس‌شانه ۳۳۰۰ متر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). شهرستان کهکیلویه در حدود ۹۸۰۹ کیلومتر مربع مساحت دارد و از نظر تقسیمات کشوری تابع فرمانداری کل بویراحمد و کهکیلویه است. شهرستان کهکیلویه در سرشماری آبان‌ماه ۱۳۴۵ دارای ۱۱۲۰۴۵ تن جمعیت بود که از این عده ۱۰۸۶۹۰ تن دارای محل سکونت و ۳۳۵۵ تن بقیه متحرک بوده‌اند. شهر دهدشت مرکز شهرستان است. (از نشریهٔ مرکز آمار ایران ج ۱۳۸). فرمانداری کل بویراحمد و کهکیلویه در حدود ۱۴۲۶۱ کیلومتر مربع مساحت دارد و بین ۳۰ درجه و ۹ دقیقهٔ تا ۳۱ درجه و ۳۲ دقیقه عرض شمالی و ۴۹ درجه و ۵۷ دقیقه تا ۵۱ درجه و ۴۲ دقیقهٔ طول شرقی از نصف‌النهار گرینویچ قرار گرفته است. فرمانداری کل بویراحمد و کهکیلویه از جانب شمال به فرمانداری کل چهارمحال بختیاری، از مشرق به استان اصفهان و فارس، از جنوب به استان فارس و از مغرب به استان خوزستان محدود می‌باشد. فرمانداری کل بویراحمد و کهکیلویه در سرشماری آبان‌ماه ۱۳۴۵ دارای ۱۶۴۹۱۸ تن جمعیت بود. نقاط

---

[1] - Galaxie (فرانسوی)

[2] - Voie lactée (فرانسوی).

[3] - Galaxie spirale (فرانسوی).

[4] - Cygne (فرانسوی)

[5] - مطابق تصمیمات اخیر کشوری تبدیل به شهرستان شده است و با بویراحمد فرمانداری کل «بویراحمد و کهکیلویه» را تشکیل می‌دهد.

شهری علاوه بر یاسوج که مرکز فرمانداری کل است شامل دو شهر دیگر نیز می‌باشد. (از نشریهٔ مرکز آمار ایران ج ۱۶۴ خردادماه ۱۳۴۷).

که‌گذار. [کُ‌هْ گُ] (نف مرکب) گذرنده از کوه. عبورکننده از کوه. کوه‌پیما. کوه‌نورد:

از سر گوی زیر او برخاست
آن که که‌گذار بحرگذر.

فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۲۷).

کهگران. [کَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان کامفیروز است که در بخش اردکان شهرستان شیراز واقع است و ۲۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کهگل. [کَ گِ] (اِمرکب) مخفف «کاه‌وگل»، و با لفظ کردن مستعمل. (آنندراج). کاهگل. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

سرای خود را کرده ستانهٔ زرین
به سقف خانه پدر بر ندیده کهگل و ویم.

سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

رنگ رویم فتاد بر دیوار
نام کهگل به زعفران برخاست. خاقانی.

روی خاک‌آلود من چون کاه بر دیوار حبس
از رخم کهگل کند اشک زمین‌اندای من.

خاقانی.

خود تو کفی خاک به جانی دهی
یک جو کهگل به جهانی دهی. نظامی.

تر و خشکی اشک و رخسار من
به کهگل براندود دیوار من. نظامی.

کی آن دهان مردم است سوراخ مار وکژدم است
کهگل در آن سوراخ زن کژدم منه بر اقربا.

مولوی (از فرهنگ فارسی معین).

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طربخانه از این کهگل کرد.

حافظ.

چون عمر سر آمد حسن از عیش عنان تافت
کهگل چه کند بام چو بنیاد نماندست.

میر حسن دهلوی (از آنندراج).

رجوع به کاهگل شود.

کهگون. [کَ] (ص مرکب) به رنگ کاه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

خانه خوهم رفت من خروسک کهگون
سوی یکی ما کیان و جوزگکی شش.

سوزنی (از یادداشت ایضاً).

راست خوهی حسب آن خروسک کهگون
هیچ ندیمی به سمع تو نگذارد.

سوزنی (از یادداشت ایضاً).

که‌گیلویی. [کُ‌هْ] (ص نسبی، اِ مرکب) قسمی موسیقی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کهل. [کَ] (ع ص) مرد نه پیر نه جوان. (ترجمان القرآن). دوموی. دومویه. نیم‌عمر. میانه‌سال. (زمخشری) (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مرد سیاه‌سپیدموی باوقار. یا مرد میانه‌سال. یا آنکه از سی و سی‌وچهار درگذشته باشد تا پنجاه‌ویک رسیده باشد. گویندکه مرد تا شانزده سال حدث است و از شانزده تا سی‌ودو، شاب و از سی‌ودو تا پنجاه کهل، سپس آن شیخ. ج، کهول، کهلون، کهال، کُهلان[1]، کُهَّل. کهلة مؤنث، کَهلات و یا کَهَلات جمع. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). مردی که سنش بین سی تا پنجاه باشد. (فرهنگ فارسی معین). بزرگتر از شاب و خردتر از شیخ است، و آن از سی‌وپنج سالگی است تا چهل‌سالگی، و صاحب این سن را در تداول عامه، عاقل‌مرد و عاقله‌زن و گاهی عاقل و عاقله گویند. مرد میانه‌سال. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): اذ قال الله یا عیسی‌بن مریم اذکر نعمتی علیک و علی والدتک اذ ایدتک بروح القدس تکلم الناس فی المهد و کهلاً. (قرآن ۱۱۰/۵). و یکلم الناس فی المهد و کهلاً و من الصالحین. (قرآن ۴۶/۳). و کهل را به پارسی دوموی خوانند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، از یادداشت ایضاً). و سیزده مرد از پیر و جوان و کهل در آنجا بر قفا خوابانیده. (مجمل التواریخ، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ناگاه سواری پیدا شد کهل و پیاده‌ای چند چالاک و مردانه در پیش این مرد کهل روان شد... (سمک عیار، از فرهنگ فارسی معین).

کهل گشتی و همچنان طفلی
شیخ بودی و همچنان شابی. سعدی.

کهلی آن روز که ریشت شمرند ایاری
پیریت صوف سفید است که استغفار.

نظام قاری.

– نبات کهل؛ گیاه به پایان درازی رسیده و سخت‌گردیده و شکوفه‌برآورده.

‖طار له طائر کهل؛ یعنی او را نصیبی و بهره‌ای است از نعمت دنیا. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کهل. [کُ هْ هَ] (ع ص، اِ) ج کَهْل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کَهْل (ع ص) شود.

کهل. [کُ / کُ هُ] (اِ) درختی جنگلی در لاهیجان، و نام دیگر آن لارک و لرک است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوچی[2] یا کوچ، در لاهیجان و دیلمان و شهسوار، کُهُل در رامسر، «سیا کهل»، در مازندران و گرگان، لرک و لارک و در مینودشت، قرقره. (جنگل‌شناسی ساعی ص ۱۸۶).

کهل. [کُ هُ] (اِخ) دهی از دهستان رودقات است که در بخش مرکزی شهرستان مرند واقع است و ۷۳۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴)..

کهل. [کُ هُ] (اِخ) دهی از دهستان چهاردولی است که در بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع است و ۳۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کهل. [کُ هُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش سلدوز است که در شهرستان ارومیه واقع است و ۱۴۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کهلات. [کَ هَ / کَ] (ع ص، اِ) ج کهلة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کهل و کهلة شود.

کهلان. [کُ][3] (ع ص، اِ) ج کهل. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کَهْل شود.

کهلان. [کَ] (اِخ) قبیله‌ای است از یمن که از اولاد کهلان‌بن سبا هستند. (منتهی الارب). نام قبیله‌ای از تازیان یمن. (ناظم الاطباء). قبیلهٔ دوم از قحطانیان، و آنان فرزندان کهلان‌بن سبأ هستند و همهٔ شاخه‌های آن از زیدبن کهلان منشعب گردیده است. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۱۸). نام یکی از هفت قبیلهٔ سبأ. رجوع به سبأ و رجوع به کتاب صبح الاعشی شود.

کهلان‌بن سبأ. [کَ نِ بِ سَ بَ ءْ] (اِخ) از اولاد یعرب و جد جاهلی قدیم است. «بنوهمدان» و «ازد» و «طیء» و «مذحج» از نسل او هستند. کهلان فرمانروایی اطراف یمن و ثغور آن را داشت و چون سلطنت حمیر برچیده شد ریاست بادیه بر بنی‌کهلان باقی ماند. (از اعلام زرکلی).

کهل‌بلاغی. [کُ هُ بُ] (اِخ) دهی از دهستان آتش‌بیک است که در بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع است و ۲۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کهل‌گردیدن. [کَ گَ دی دَ] (مص مرکب) دوموی شدن: اکتهال؛ کهل گردیدن. (منتهی الارب). رجوع به اکتهال و کهل شود.

کهلم. [کَ لَ] (اِ) به‌معنی بادنجان. (برهان) (آنندراج). بادنجان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کهکم شود.

کهلو. [کُ] (اِ) اربه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در آمل و نور و کجور درخت نر و مادهٔ آن (خرمندی = اربه)[4] به نامهای مختلف خوانده می‌شوند و درخت نر، کُهْلو یا کُلْهو... (جنگل‌شناسی ساعی ص ۱۹۲).

---

[1] - در منتهی الارب کهلان کَنُدْمان یعنی [کَ] ضبط شده است.

[2] - Pterocarya fraxinifolia.

[3] - صاحب منتهی الارب کَهْلان ضبط کرده است.

[4] - Diospyros lotus.

کهلول. [کُ] (ع ص) نیک خندنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار خندنده. (از اقرب الموارد). ||جوانمرد کریم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کریم. (اقرب الموارد).

کهلون. [کَ] (ع ص، اِ) ج کهل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به کهل شود.

کهلة. [کَ لَ] (ع ص) مؤنث کهل. ج، کَهْلات، کَهَلات. و گفته‌اند کمتر به‌طور تنها، زن را کهلة گویند و بیشتر گویند: امرأة شهلة کهلة. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به کهل شود.

کهله. [کَ لَ / لِ] (اِ) گاورسهایی بود که از زر و سیم و ارزیز سازند. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا)[1]. ریزه‌های سیم و زر. (فرهنگ رشیدی). ریزه‌ها و گاورسهای زر و سیم را گویند. (برهان) (آنندراج). ریزه‌های زر و سیم. (ناظم الاطباء):

بر کهلهٔ هجرانْت کنون رانی کفشیر
بر کهلهٔ داغش بر کفشیر ترانی.

منجیک (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

بر پشت اگر خار کشی و دخ و دهله
به زآنکه ز دونان طلبی ناسره کهله.

؟ (از فرهنگ رشیدی).

||زر سفید را نیز گفته‌اند، و به ترکی آقچه خوانند. (برهان). زر سپید رایج را نیز گفته‌اند، و به ترکی آقچه خوانند. (آنندراج). زر سفید رایج. (ناظم الاطباء).

کهله‌دشت. [کُ لَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان شاهرود است که در بخش شاهرود شهرستان هروآباد واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کهلی. [کَ] (حامص) دوموی‌. دوموی بودن. دومویه بودن. میانه‌سالی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حالت و چگونگی کهل: و سوم [از بخشهای عمر] روزگار کهلی است و کهل را به پارسی دوموی خوانند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کهلیک‌بلاغی. [کَ بُ] (اِخ) دهی از دهستان مواضع‌خان است که در بخش ورزقان شهرستان اهر واقع است و ۱۰۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کهم. [کَ] (ع مص) بددل کردن کسی را سختیهای زمانه از اقدام بر امری. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): کهمته الشدائد کهماً؛ شداید او را از اقدام بر کاری ترساند. (از اقرب الموارد).

کهمس. [کَ مَ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(ص) ناقهٔ بزرگ‌کوهان. (منتهی الارب) (آنندراج). ماده‌شتر بزرگ‌کوهان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کهمس. [کَ مَ] (اِخ) پدر قبیله‌ای از ربیعةبن حنظلة. (منتهی الارب). نام پدر قبیله‌ای از تازیان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کهمس. [کَ مَ] (اِخ) ابن الحسن القیسی، مکنی به ابوعبدالله تابعی است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (صفوة الصفوه ج ۳ ص ۲۳۴).

کهمس. [کَ مَ] (اِخ) ابن حسن التمیمی، تبع تابعی است. (منتهی الارب).

کهمسة. [کَ مَ سَ] (ع مص) با هم نزدیک کردن هر دو پای در رفتن و برانگیختن خاک از آنها. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

کهمس هلالی. [کَ مَ سِ هِ] (اِخ) صحابی است. (منتهی الارب).

کهمل. [کَ مَ] (ع ص) مردگران و ناگوارد که صحبت وی را دوست ندارند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

کهن. [کُ هَ / هُ] (ص) مقابل نو، و با لفظ شدن مستعمل. (آنندراج). قدیم و دیرینه و فرسوده. (ناظم الاطباء). دیرینه. قدیم. مقابل نو و تازه. (فرهنگ فارسی معین). کُهُن [در قدیم] ، کُهَن = کهنه. پهلوی، کهون.[2] در اوراق مانوی (پهلوی)، قهون[3] (کهنه). به پارتی، کفون[4]. کردی، کَون[5] (کهنه، پیر). (حاشیهٔ برهان چ معین). دیرین. دیرینه. عتیق. عتیقه. قدیم. باستانی. باستان. مقابل نو و تازه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

همی دور مانی ز رسم کهن
بر اندازه باید که رانی سخن. فردوسی.

ستیزه به جایی رساند سخن
که ویران کند خان و مان کهن. فردوسی.

ز کشور سراسر مهان را بخواند
درم داد و گنج کهن برفشاند. فردوسی.

هر روز نو به بزم تو خوبان ماهروی
هر سال نو به دست تو جام می کهن. فرخی.

زمین ز مرد شود تنگ چون کهن بیشه
هوا ز گرد شود تیره چون سیه طارم. فرخی.

فسانهٔ کهن و کارنامهٔ به‌دروغ
به کار ناید رو در دروغ رنج مبر. فرخی.

درم هرگه که نو آید به بازار
کهن را کم شود در شهر مقدار.

(ویس و رامین).

چو عشق نو کند دیدار در دل
کهن را کم شود بازار در دل.

(ویس و رامین).

مثال داد تا کوشک کهن محمودی زاولی بیاراستند. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۶).

کهن بهتر از رنگ یاقوت و زر
همیدون می از نو کهن نیک‌تر. اسدی.

دیر بماندم در این سرای کهن من
تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن.

ناصرخسرو.

چو با من دشمن من دوستی جست
مرا زَانْدُه کهن زین گشت نو تن.

ناصرخسرو.

بر فضول است سرت هیچ نخواهی شب و روز
که نو آن بستانی کهن آن ندهی. ناصرخسرو.

این جهان اندر میان آن جهان چون خانه‌ای است نو، اندر سرای کهن برآورده. (نوروزنامه، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تن رها کن که در جهان کهن
جان شود زنده چون بمیرد تن. سنائی.

سال نو است ساقیا نوبر سال ما تویی
می که دهی سه‌ساله ده کو کهن و تو نوبری.

خاقانی.

بنده سخن تازه کرد و آنچه کهن داشت شست
کآن همه خرمهره بود وین همه درّ ثمین.

خاقانی.

از فراش کهن بلات رسید
تا از این نورسیده خود چه رسد. خاقانی.

دیدهٔ چرخ کهن بر چمن و باغ ملک
تازه‌تر از بخت تو سرو جوان دیده نیست.

خاقانی.

نه فرخ شد نهاد نو نهادن
ره و رسم کهن بر باد دادن. نظامی.

جملهٔ دنیا ز کهن تا به نو
چون گذرنده‌ست نیرزد به جو. نظامی.

دانی که من آن سخن‌شناسم
کابیات نو از کهن شناسم. نظامی.

گرت با کسی هست کین کهن
نژادش مکن یکسر از بیخ و بن.

نظامی.

ز مرده زنده شدن ممکن است و ممکن نیست
ز دشمنان کهن دوستان نو کردن.

(از تاریخ گزیده).

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی. حافظ.

با یار نو از غم کهن باید گفت
با او به زبان او سخن باید گفت
لاتفعل و افعل نکند چندان سود

---

[1] - مرحوم دهخدا در همین یادداشت افزوده‌اند: گمان می‌کنم کهله یا گاورسه، چیزی بوده است مانند آنچه امروز مونجوق گویند، یعنی دانه‌های مدور خرد سوراخ‌کرده که از آن بر نخ کشیده و بدان چیزها چون کیسه و جلد قلمدان و جای مهر به نقش و نگار بافند.

2 - kahun. 3 - qhun.
4 - kfwn. 5 - kewin.

چون با عجمی کن و مکن باید گفت.
؟ (از امثال و حکم ص ۱۳۴۲).

معمار خانه‌های کهن را کند خراب
تا نو نهد اساس که نو بهتر از کهن. قاآنی.

||پیر و سال‌دیده. (ناظم الاطباء). پیر. سال‌دیده. مقابل کودک و جوان. (فرهنگ فارسی معین). پیر. به‌زادبرآمده. سالخورده. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به کسری سپردند یکسر سخن
خردمند و دانندگان کهن. فردوسی.

به سام این‌چنین گفت شاه کهن
که‌ای نامور مهتر انجمن. فردوسی.

اگر برگشایم سراسر سخن
سر مرد نو گردد از غم کهن. فردوسی.

شوی‌نا کرده چو حوران جنان باشی
نه چنان پیرزنان و کهنان باشی. منوچهری.

شاخ انگور کهن دخترکان زاد بسی
که نه از درد بنالید و نه برزد نفسی.
منوچهری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

گفتند ما مردمانیم پیر و کهن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۸).

خروشید و گفتا مرا خیرخیر
به بیغاره دشمن کهن[1] خواند و پیر.
اسدی (از یادداشت ایضاً).

موبدان گر نوند و گر کهنند
همه از یک زبان در این سخنند. نظامی.

روبهی و خدمت ای گرگ کهن
هیچ بر قصد خداوندی مکن. مولوی.

چنین گفت با من وزیر کهن
تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن. سعدی.

بهاران که باد آورد بیدمشک
بریزد درخت کهن برگ خشک. سعدی.

||سابق. پیشین. پیشینه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گذشته:

چو بشنید افراسیاب این سخن
به یاد آمدش گفته‌های کهن.
فردوسی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

چو بشنید آیین‌گشسب آن سخن
به یاد آمدش گفته‌های کهن.
فردوسی (از یادداشت ایضاً).

چو بشنید افراسیاب این سخن
پشیمان شد از کرده‌های کهن. فردوسی.

بدان انجمن شد دلی پرسخن
زبان پر ز گفتارهای کهن. فردوسی.

گو عدل کن چنانکه همه یاد تو کنند
چونان مکن که یاد وزیر کهن کنند. خاقانی.

||جهاندیده. تجربه‌اندوخته. مجرب. گرم و سرد چشیده. شیرین و تلخ آزموده. فراز و نشیب دیده:

ز رستم چو بشنید خسرو سخن،
پسندید گفتار پیر کهن. فردوسی.

چو بیهوده آید ز قیصر سخن
بخندد بر آن نامه مرد کهن. فردوسی.

کنون من یکی نامجویم کهن
اگر بشنوی تا بگویم سخن. فردوسی.

به جایی رسیدی هم اندر سخن
که نوشد ز رای تو مرد کهن[2]. فردوسی.

جوان کینه را شاید و جنگ را
کهن پیر تدبیر و فرهنگ را. اسدی.

شفیع انگیخت پیران کهن را
که نزد شه برند آن سروبن را. نظامی.

سخندان پرورده پیر کهن
بیندیشد آنگه بگوید سخن. سعدی.

||مزمن[3]: بیماریی کهن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنچه دیر پاید: اگر بوره را با سرکه بسایند و طلی کنند، گرهای کهن ببرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و بریدن آن [بریدن شریان یافوخ]... شقیقهٔ کهن را بازدارد و زایل گرداند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، از یادداشت ایضاً). [چکانیدن عصارهٔ لبلاب بزرگ اندر بینی] دردسر کهن را ببرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، از یادداشت ایضاً). ||ژنده. خَلَق. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رَثّ. (نصاب، از یادداشت ایضاً). مندرس. (از یادداشت ایضاً): آورده‌اند که در مصر اقارب درویش داشت جامه‌های کهن به مرگ او بدریدند. (گلستان).

—کهن‌جامه. رجوع به همین کلمه شود.

||کارکرده. فرسوده: کتابی کهن. (فرهنگ فارسی معین). مستعمل. ||گاهی برای تعظیم چیزی نیز استعمال کنند. (از آنندراج). گاه برای تعظیم چیزی و رساندن مهارت کسی استعمال کنند: کهن دزد، کهن قصه‌خوان. (فرهنگ فارسی معین). ||مانده. آنچه بر آن زمانی گذشته باشد:

همی بود[4] نالان ز درد شکم
به بازارگان داد لختی درم
بدو گفت لختی پنیر کهن
ابا مغز بادام بریان بکن
که از تو پنیر کهن خواستم
زبان را به خواهش بیاراستم
چو بشنید بهرام از او این سخن
بشد زآرزویش پنیر کهن.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۷ صص ۲۱۵۰ - ۲۱۵۱).

و از طعامهای تیز و گشاینده دور باشند چون سیر و کرسف و شراب و کنجد و پنیر کهن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کهن. [کَ] (اِ) قنات، و امروز نیز در کرمان به همین معنی متداول است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): آنچه... در چاخویی پیدا می‌کرده‌اند ایثار می‌نموده‌اند... تا گهان کهن فرودآمده و ایشان در آن زیر مانده‌اند. (مزارات کرمان ص ۱۱۴، از یادداشت ایضاً). رجوع به کهنگین شود.

کهن. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان کوهبنان است که در بخش راور شهرستان کرمان واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کهن. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان خنامان است که در شهرستان رفسنجان واقع است و ۱۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کهن آباد. [ ] (اِخ) دهی از دهستان ارادان است که در بخش گرمسار شهرستان دماوند واقع است و ۱۲۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کهن آوازه. [کُ هَ / هُ زَ / زِ] (ص مرکب) که آوازه‌ای قدیم دارد. که شهرتی دیرین دارد:

پیشتر از جنبش این تازگان
نوسفران و کهن‌آوازگان. نظامی.

کهنبار. [کَ هَمْ] (اِ مرکب) مخفف کاه‌انبار است که انبار کاه باشد. (برهان). انبار کاه. (ناظم الاطباء).

کهنبار. [کُ هَمْ / کَ هَمْ] (اِ مرکب) خانه. (صحاح الفرس، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا)[5]. به‌معنی خانه است که به عربی بیت خوانند. (برهان). خانه و منزل و بیت. (ناظم الاطباء). ||و بارگاه را نیز گویند. (برهان). ||زردشت گفته است که روزگار کهن بارها کرده است و به هر باری گونه‌ای آفریده است چون آسمان و زمین و گیاه و جانوران و جهان را با مردم به سالی آفرید. و هرکی از این کهن‌بارها پنج روز است و نامشان هم کهن‌بار است به اضافهٔ اول و دویم، همچو کهن‌بار اول، کهن‌بار دویم و کهن‌بار سیم، و فارسیان به هر کهن‌باری جشنی سازند و عید کنند... (برهان). گاه‌انبار است و به کاف فارسی است، در برهان در این مقام آورده: خطاست در کاف عجمی به شرح به‌معنی وقت و گاه است نه انبار کاه که در کاف عربی نوشته شود چنانکه در کاوه سهو کرده‌اند. (آنندراج) (انجمن‌آرا). صحیح «گهنبار» است[6]. مخفف «گاهنبار». (حاشیهٔ برهان چ معین). و رجوع

---

[1] ۱ - به معنی اول نیز تواند بود.

[2] ۲ - به معنی دوم نیز تواند بود.

[3] 3 - Chronique (فرانسوی).

[4] ۴ - بهرام گور.

[5] ۵ - یادداشت با علامت سؤال و شک و تردید نموده شده است.

[6] ۶ - بنابراین به فتح اول صحیح است نه به ضم اول چنانکه برهان ضبط کرده است.

به گاه‌بارها و گهنبار و التفهیم متن و حاشیهٔ ص ۲۶۰ و خرده‌اوستا تألیف پورداود ص۲۱۵ به بعد شود.

کهن بازار. [کُ هَنْ / هُنْ] (اِ مرکب) بازار کهن. بازار قدیمی. ||کهن‌بازار؛ (ص مرکب) در بیت زیر از خاقانی ظاهراً کنایه از سوداگر قدیمی، زیرک و حیله گر در معامله، آنکه در معامله فریب نخورد، آنکه در سوداگری سابقهٔ ممتد دارد، آمده است:

نقد عمر تو برد خاقانی
دهر نوکیسهٔ کهن‌بازار. خاقانی.

کهن بالا. [کُ هَنْ] (اِخ) دهی از دهستان فین است که در بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع است و ۲۹۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کهنبان. [کُ هَنْ] (اِخ) دهی از دهستان کرم است که در بخش ترک شهرستان میانه واقع است و ۴۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کهن پوستین. [کُ هَنْ / هُنْ] (ص مرکب) شخصی که به‌سبب کبر سن پوست اندامش به رنگ پوستین شده باشد. (از آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):

کهن‌پوستینی[1] درآمد به جنگ
چو از ژرف دریا برآید نهنگ.
نظامی (از آنندراج).

||آنکه دارای شکل پیر و لباس کهنه باشد. ||پیرمرد. (ناظم الاطباء).

کهن پیر. [کُ هَنْ / هُنْ] (اِ مرکب) پیر فرتوت و سالخورده. مرد بسیار پیر. (ناظم الاطباء).

کهن پیشه. [کُ هَنْ / هُنْ شَ / شِ] (ص مرکب) کهنه کار. آنکه مدتی دراز به حرفه‌ای اشتغال ورزیده باشد:

در این پیشه چون پیشوای نوی
کهن‌پیشگان را مکن پیروی. نظامی.

کهن پیوند. [کُ هَنْ / هُنْ پَیْ / پِیْ وَ] (ص مرکب) کنایه از خانه‌زاد. (آنندراج). غلامی که در خانه پیر شده باشد. (ناظم الاطباء). کنایه از خانه‌زاد قدیم. (فرهنگ فارسی معین):

غلامی کو کهن‌پیوند باشد
نه بنده بلکه خویشاوند باشد.
امیرخسرو (از آنندراج).

||یار دیرینه. (ناظم الاطباء).

کهنج. [کُ هُ] (اِ) زعرور و درخت آن و یا زرشک. (ناظم الاطباء). رجوع به کویج و کوهیج شود.

کهن جامه. [کُ هَ / هُ مَ / م] (ص مرکب) آنکه جامهٔ کهنه در بر دارد. آنکه جامه‌اش کهنه است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه لباسی مندرس برتن دارد. ژنده‌پوش:

کهن‌جامه اندر صف آخرین
به‌غرش درآمد چو شیر عرین.
سعدی (بوستان).

فقیهی کهن‌جامه‌ای تنگدست
در ایوان قاضی به صف برنشست.
سعدی (بوستان).

||کهن جامه؛ (اِ مرکب) جامهٔ کهنه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جامهٔ ژنده و مندرس:

که‌چون عاریت برکنند از سرش
بماند کهن جامه اندر برش.
سعدی (بوستان).

کهن جامهٔ خویش پیراستن
به از جامهٔ عاریت خواستن.
سعدی (گلستان).

کهن حادثه. [کُ هَ / هُ دِ ثَ / ثِ] (ص مرکب) در بیت زیر از خاقانی ظاهراً کنایه از پرماجرا، دارای حوادث گونا گون، مشحون از تجارب گونا گون و از این قبیل آمده است:

این چرخ بدآیین نه نکو می‌گردد
زو عمر کهن‌حادثه نو می‌گردد. خاقانی.

کهن خرابات. [کُ هَ / هُ خَ] (اِ مرکب) خرابات قدیمی. (فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از دنیای فانی. (برهان) (آنندراج). دنیا. (ناظم الاطباء).

کهن‌دامی. [کُ هَ / هُ] (حامص مرکب) کامل بودن در مکر و فریب. (آنندراج). سابقهٔ ممتد در فریفتن کسان داشتن. (فرهنگ فارسی معین):

بی‌خبر دانه‌خور صحبت آن یارانی
کز تو گیرند دل و دین به کهن‌دامیها.
محسن تأثیر (از آنندراج).

کهندان. [ ] (اِخ) از طسوج جهرود. (تاریخ قم ص ۱۱۹). رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۶۳ و مادهٔ بعد شود.

کهندان. [کُ هَ] (اِخ) دهی از دهستان تفرش است که در بخش طرخوران شهرستان اراک واقع است و ۹۳۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کهن دز. [کُ هَ / هُ دِ] (اِ مرکب) کهن‌دژ. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کهن‌دژ شود.

کهن دز. [کُ هَ / هُ دِ] (اِخ) قلعه‌ای است از قلعه‌های بدخشان، قندز معرب آن و معنی ترکیبی قلعهٔ کهنه. (فرهنگ رشیدی). نام قلعه‌ای است از قلاع بدخشان که تعریب نموده و قهندز گفته‌اند، و چون دز، قلعه را گویند آن را به کهن‌دز موسوم ساختند. (فرهنگ جهانگیری). نام قلعه‌ای است قدیم از قلاع بدخشان، و معرب آن قندز است و الحال نیز به قندز اشتهار دارد. (برهان). رجوع به کهن‌دژ شود.

کهن دژ. [کُ هَ / هُ دِ] (اِ مرکب) به‌معنی شهر و قلعهٔ کهن است. قهندز و قندز معرب و مخفف آن و در هر ولایت بالنسبه قلعه‌ای قدیم بوده و خواهد بود، منحصر به بدخشان یا ترکستان نمی‌باشد چنانکه مرقوم شده است. (انجمن‌آرا) (آنندراج). کهن‌دز. قهندز معرب آن. قندز معرب و مخفف آن. قلعهٔ قدیم. حصار کهن. غالب شهرهای ایران در قدیم کهن‌دژی داشته‌اند. (فرهنگ فارسی معین). اسم عام است به‌معنی قلعهٔ قدیم (معرب آن قهندز و مخفف آن قندز). (از حاشیهٔ برهان چ معین):

همی تاخت پیش کهندژ رسید
به ره بر بسی کشته و خسته دید. فردوسی.

همی آمد از دشت نخجیرگاه
عنان تافته‌ست از کهندژ به راه. فردوسی.

کهن‌دژ به شهر نشاپور کرد
که‌گویند با داد شاپور کرد. فردوسی.

رجوع به کهندز شود.

کهن دژ. [کُ هَ / هُ دِ] (اِخ) نام چند قلعه و شهر قدیم از جمله نیشابور. (فرهنگ فارسی معین).

کهن دژ. [کُ هَ / هُ دِ] (اِخ) قریه‌ای است در ۱۲۷ هزارگزی تهران میان زیاران و قزوین و آنجا ایستگاه راه‌آهن است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کهن‌دوزی. [کُ هَ / هُ] (حامص مرکب) رقعه زدن بر جامه‌های کهن. وصله زدن بر لباسهای مندرس و ژنده. تعمیر کردن جامه‌های کهنه. کهنه‌دوزی. مقابل نودوزی. به مجاز، کهن‌گرائی. کهنه‌پرستی:

تا توانم چو باد نوروزی
نکنم دعوی کهن‌دوزی.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص ۸۳).

کهن‌ساز. [کُ هَ / هُ] (نمف مرکب) کهنه‌ساز. کهنه‌ساخته. که در زمان قدیم ساخته شده باشد. مقابل نوساز:

تیغ نظامی که سرانداز شد
کندنشد گرچه کهن‌ساز شد. نظامی.

کهن‌سال. [کُ هَ / هُ] (ص مرکب) معمر و آنکه دارای عمر بسیار باشد. (ناظم الاطباء). پیر و سالخورده. مقابل خردسال. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

وآن کعبه چون عروس کهن‌سال تازه‌روی
بوده مشاطه‌ای به‌سزا پور آزرش. خاقانی.

ز تاریخ کهنسالان آن بوم
مرا این گنجنامه گشت معلوم. نظامی.

---

[1] میتوان گفت که استعارهٔ مکنیه است به جهت آنکه غرض تشبیه پیادهٔ مذکور است به گرگ کهنه، و در بعضی نسخ «خشن پوستینی» واقع شده. (آنندراج).

کهن‌سالان این کشور که هستند
مرا بر شقهٔ این شغل بستند. نظامی.
همان صاحب‌سخن پیر کهن‌سال
چنین آگاه کرد از صورت حال. نظامی.
کهن‌سالی آمد به نزد طبیب
ز نالیدنش تا به مردن قریب.
سعدی (بوستان).
شنید این سخن مرد کارآزمای
کهن‌سال و پروردهٔ پخته‌رای.
سعدی (بوستان).

||قدیم. دیرینه. (فرهنگ فارسی معین). آنچه بر او سالهای بسیاری گذشته باشد:

مهر شرف به صفهٔ شاه اختران رسید
صفه ز هفت‌چرخ کهن‌سال درگذشت.
خاقانی.
ملک تو کشتی است و چرخ نوح کهن‌سال
کش ز شب و روز حام و سام برآمد.
خاقانی.
که می‌داند که این دیر کهن‌سال
چه مدت دارد و چون بودش احوال. نظامی.
فرودآمد بدان دیر کهن‌سال
بر آن آیین که باشد رسم ابدال. نظامی.
ریشهٔ نخل کهن‌سال از جوان افزون‌تر است
بیشتر دلبستگی باشد به دنیا پیر را. صائب.

کهن‌سالی. [کُ هَ / هُ] (حامص مرکب) عمر بسیار و پیری. (ناظم الاطباء). عمر بسیار داشتن. سالخوردگی. معمری. (فرهنگ فارسی معین).

کهن سرا. [کُ هَ / هُ سَ] (امرکب) کنایه از دنیا. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کهن سکه. [کُ هَ / هُ سِ کْ کَ / کِ] (امرکب) سکهٔ کهن. سکهٔ قدیمی. سکهٔ کهنه:

وآن دگر فصل خطبهٔ نبوی
کاین کهن سکه زو گرفت نوی.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص ۲۲).

کهن‌سلسله. [کُ هَ / هُ سِ لِ لَ / لِ] (ص مرکب) زندانی کهنه. (آنندراج). آنکه مدتی دراز به زنجیر بسته باشد:

بهر ضبط من مجنون که کهن‌سلسله‌ام
فتنه از گیسوی او سلسله‌خواه است امشب.
محتشم کاشانی (از آنندراج).

کهن‌سیر. [کُ هَ / هُ سَ / سِ] (ص مرکب) آنچه از دیرباز در حرکت و سیر است. (فرهنگ فارسی معین). که سیری کهن دارد. که گردشی قدیم دارد. آنچه سالهاست که در گردش و حرکت است:

درستی خواست از پیران آن دیر
که بودند آگه از چرخ کهن‌سیر. نظامی.
اگر شادیم اگر غمگین در این دیر
نه‌ایم ایمن ز دوران کهن‌سیر.
نظامی.
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سرّ اختران کهن‌سیر و ماه نو.
حافظ (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کهن شدن. [کُ هَ / هُ شُ دَ] (مص مرکب) پیر شدن. سالخورده شدن. پیر و فرتوت گشتن:

نماند تو را با پدر جنگ دیر
کهن شد مگر گردد از جنگ سیر. فردوسی.
جهاندار گرشاسب چون شد کهن
نریمان ز کوپال گفتی سخن. فردوسی.

— کهن شدن روی؛ افسرده و دژم گشتن چهره. چین و آژنگ برداشتن چهره:

چو بشنید اسفندیار این سخن
شد آن تازه رویش ز گردان کهن. فردوسی.

||طول کشیدن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). زمانی دراز بر چیزی گذشتن. سال بسیار دیدن:

به دیگر چنین هم بدین‌سان سخن
همی راند تا آن سخن شد کهن. فردوسی.
بدو گفت پرگست باد این سخن
گر ایدون که این رزم گردد کهن
پراکنده‌گردد به جنگ این سپاه
نگه کن کنون تا کدام است راه. فردوسی.

||از رونق و رواج افتادن. از مقبولیت چیزی کاسته شدن:

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
سخن نو آر که نو را حلاوتی است دگر.
فرخی.
نو کن سخنی را که کهن شد به معانی
چون خاک کهن را به بهار ابر گهربار.
ناصرخسرو.

||فرسوده شدن. بر اثر گذشت زمان از کارآمدگی چیزی کاسته شدن:

گویند سردتر بود آب از سبوی نو
گرم است آب ما که کهن شد سبوی ما.
منوچهری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
نوگشته کهن شود علی‌حال
ور نیست مگر که کوه شروین. ناصرخسرو.

اگر در استعمال بود کهن نشود. (کلیله و دمنه).

— کهن شدن ارادت؛ کاسته شدن از آن:

کهن شود همه کس را به روزگار، ارادت
مگر مرا که همان مهر اول است و زیادت.
سعدی.

— کهن شدن رنج؛ فراموش شدن آن. ضایع شدن رنج. تباه شدن و به هدر رفتن زحمت و کوشش:

چو خراد بر زین شنید آن سخن
بدانست کآن رنجها شد کهن.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۵ ص ۴۲).
چو نیکی کند کس تو پاداش کن
ممان تا شود رنج نیکان کهن. فردوسی.

رجوع به ترکیب «کهن گشتن رنج کسی» ذیل مدخل «کهن‌گشتن» شود.

— کهن شدن کار؛ تباه و ضایع شدن آن:

چو بشنید از او اردوان این سخن
بدانست کآن کار او شد کهن.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۴ ص ۱۶۹۹).

||مزمن شدن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کهن‌شده. [کُ هَ / هُ شُ دَ / دِ] (نمف مرکب) کهنه‌شده. فرسوده‌شده. ازکارافتاده:

گفتهٔ دانا چو ماه نو به فزون است
گفتهٔ نادان چنان کهن‌شده عرجون.
ناصرخسرو.

رجوع به کهن شدن شود.

کهن‌طویل‌چمن. [کُ هَ طَ چَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان بلورد است که در بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع است و ۲۱۸ تن سکنه دارد که از طایفهٔ بچاقچی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کهن‌عمر. [کُ هَ / هُ عُ] (ص مرکب) کهن‌سال. سالخورده و پیر:

به موسی[1] کهن‌عمر کوته‌امید
سرش کرد چون دست موسی سپید.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۲۷۲).

کهن‌عهد. [کُ هَ / هُ عَ] (ص مرکب) که میثاقی قدیم دارد. که پیمانی دیرین دارد:

خویشان کهن‌عهد چو بیگانه شدند
بیگانهٔ نورسیده خویشی نکند. خاقانی.

کهن فرش. [کُ هَ / هُ فَ] (امرکب) فرش قدیمی. (فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از زمین است که به عربی ارض گویند. (برهان) (آنندراج). کنایه از زمین. ارض. (فرهنگ فارسی معین):

جای و علفش نه زین کهن فرش
از خوشهٔ چرخ و گوشهٔ عرش.
خاقانی (تحفة‌العراقین، از فرهنگ فارسی معین).

کهنک. [ ] (اِخ) دهی از دهستان بهنام‌عرب است که در بخش ورامین شهرستان تهران واقع است و ۴۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کهنک. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان ابرشیوهٔ پشت‌کوه که در بخش حومهٔ شهرستان دماوند واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کهنک. [کَ نَ] (اِخ) دهی از دهستان دلاور است که در بخش دشتیاری شهرستان چابهار واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ سردارزایی هستند. (از فرهنگ

---

[1] - موسی؛ تیغ.

جغرافیایی ایران ج ۸).

کهن‌کار. [کُ هَ / هُ] (ص مرکب) کهنه کار. باتجربه. که در کاری تجربه و سابقهٔ ممتد دارد:

کهن‌کاران سخن پاکیزه گفتند
سخن بگذار، مروارید سفتند. نظامی.

رجوع به کهنه کار شود.

کهن کردن. [کُ هَ / هُ کَ دَ] (ص مرکب) پیر کردن:

دیر بماندم در این سرای کهن من
تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن.
ناصرخسرو.

رجوع به کهن شدن شود. ||فرسوده کردن. از کارآمدگی چیزی کاستن:

بر کهن کردن همه نوها
ای برادر موکل است دهور. ناصرخسرو.

کهن‌کرمشاه. [کَ کَ رَ] (اِخ) دهی از بخش سوران است که در شهرستان سراوان واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ میرمرادزایی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کهنکو. [کَ هَ] (اِ) عرق‌النسا که قوین نیز گویند.(ناظم الاطباء). رجوع به قوین شود.

کهنکویه. [کَ نَ یِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فساست که ۱۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کهن‌کیاده. [کُ هَ / هُ دَ / دِ] (ص مرکب) کهنه‌رسوا (دشنامی است). (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کیاده شود.

کهن‌کیسه. [کُ دَ / هُ سَ / سِ] (ص مرکب) مالدار قدیم. مقابل نوکیسه. (آنندراج). آنکه دارای دولت دیرینه باشد. مقابل نوکیسه. (ناظم الاطباء). کسی که از قدیم ثروتمند بوده. (فرهنگ فارسی معین). ||طمعکار و بخیل و آزمند. (ناظم‌الاطباء):

کهن‌کیسهٔ[1] خاک پنهان‌شکنج
که هرگز برون ناورد سر ز گنج.
نظامی (از آنندراج: پنهان‌شکنج).

کهنکین. [کَ] (ص، اِ) به زبان محلی کرمانی به‌معنی مقنی و چاخو است. (حاشیهٔ المضاف الی بدایع الازمان چ عباس اقبال ص ۴۲). کاریزکن. چاه کن: آنچه از فروع و مرافق عمل دیوان کرمان یافت همه فنا کرد... یا به گل‌کار و کهنکین داد. (المضاف الی بدایع الازمان ایضاً ص ۴۲). گفتند ما از پیران شنیده‌ایم که آفت شهر بم از رود آبارق است، اگر آوردن آن رود و در خندق شهر افکندن میسر گردد لابد دیوار خراب شود و شهر گشاده، پس فرمودند تا جملهٔ بازیار و کهنکین حوالی بم و نرماشیر جمع کردند و از بیست‌فرسنگی رود آوردند و در خندق افکندند... (تاریخ سلاجقهٔ کرمان تألیف محمدبن ابراهیم). رجوع به کَهَن شود.

کهنگان. [کَ هَ] (اِخ) دهی از دهستان سیرم بالاست که در شهرستان شهرضا واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کهن گردیدن. [کُ هَ / هُ گَ دی دَ] (مص مرکب) کهن گشتن. رجوع به کهن گشتن شود.

کهن گرگ. [کُ هَ / هُ گُ] (اِ مرکب) گرگ پیر. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):

ز بیم سکه و نیروی شمشیر
هراسان شد کهن گرگ از جوان شیر. نظامی.

||کنایه از دنیاست. (آنندراج). دنیا و فلک و گردون.(ناظم الاطباء):

تیرباران سحر دارم سپر چون نفکند
این کهن گرگ خشن بارانی از غوغای من.
خاقانی.

کهن‌گشتگی. [کُ هَ / هُ گَ تَ / تِ] (حامص مرکب) سالخوردگی. پیری:

تو را فترت پیری از جای برد
کهن‌گشتگیت از سر رای برد. نظامی.

رجوع به کهن گشتن و کهن‌گشته شود.

کهن گشتن. [کُ هَ / هُ گَ تَ] (مص مرکب) پیر شدن. به سن کهولت و سالخوردگی رسیدن:

سرای سپنج است بر راه رو
تو گردی کهن دیگر آید به نو. فردوسی.
اگر زآهنی چرخ بگْدازدت
چو گشتی کهن باز نَنْوازدت. فردوسی.
چنین گفت پرسنده را سروبن
که شادان بدم تا نگشتم کهن. فردوسی.
ای گشته کهن به کار دیوی
وَا کنون به نوی شده خدایی. ناصرخسرو.
کهن گشتی و نو بودی تو بی‌شک
کهن گردد نو ار سنگ است و خاره.
ناصرخسرو.
مادری دیدی که فرزندش کهن گردد هگرز
چون کهن مادرش را بسیار بازآید نوی.
ناصرخسرو.
چو خدمتگزاریت گردد کهن
حق سالیانش فرامش مکن.
سعدی (بوستان).

رجوع به کهن شدن شود. ||از رونق و رواج افتادن. بر اثر گذشت روزگار از مقبولیت چیزی کاسته شدن. بر اثر مرور زمان از جلوه و زیبایی چیزی کم شدن:

همه سخته باید که راند سخن
که گفتار نیکو نگردد کهن. فردوسی.
سه‌دیگر بدانی که هرگز سخن
نگردد بر مرد دانا کهن. فردوسی.
کهن گشته این داستانها ز من
همی نو شود بر سر انجمن. فردوسی.
کهن گشت این نامهٔ باستان
ز گفتار و کردار آن راستان. فردوسی.
که این داستانها و چندین سخن
گذشته بر او سال و گشته کهن. فردوسی.
نو شعرهای حجت بر خویشتن به حجت
برخوان اگر کهن گشت این گفتهٔ کسائی.
ناصرخسرو.
کهن گردد اکنون حدیث افاضل
چو از عقل او حلهٔ علم نو شد. خاقانی.

||فراموش شدن. از یادها رفتن. از لوح خاطر محو شدن:

که هرگز نگردد کهن نام نو
برآید ز مردی همی کام نو. فردوسی.
همی نام جستی میان دو صف
کنون نام جاویدت آمد به کف
که تا در جهان مردم است و سخن
چنان نام هرگز نگردد کهن. فردوسی.

-کهن گشتن رنج کسی؛ ضایع و تباه شدن آن. پاداش زحمات کسی فراموش شدن یا به تأخیر افتادن. تلاش و کوشش کسی بی‌اجر ماندن:

بسی رنج برداشتی زین سخن
نمانم که رنج تو گردد کهن. فردوسی.

رجوع به ترکیب «کهن شدن رنج» ذیل «کهن شدن» شود. ||دیر ماندن. بسیار توقف کردن. بسیار درنگ کردن. دیر زیستن:

ستاینده‌ای کو زبهر هوا
ستاید کسی را همی ناسزا
شکست تو جوید همی زآن سخن
ممان تا به پیش تو گردد کهن. فردوسی.
هر آن زیردستی که فرمان شاه
به رنج و به کوشش ندارد نگاه
بود زندگانیش با درد و رنج
نگردد کهن در سرای سپنج. فردوسی.

کهن‌گشته. [کُ هَ / هُ گَ تَ / تِ] (نمف مرکب) سالخورده. پیرشده:

این پیر گوژپشت کهن‌گشته شاخ گل
باز از صبا به صنعت باد صبا شده‌ست.
ناصرخسرو (دیوان ص ۵۲).
وین کهن‌گشته گنده‌پیر گران
دلها می چگونه بزباید.
ناصرخسرو (دیوان ص ۱۳۸).

||فرسوده‌شده. مقاومت و تاب و توان ازدست‌داده:

دیوار کهن‌گشته نه بردارد پادیر[2]
یک روز همه پست شود رنجش بگذار.
رودکی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||ازیادرفته. بر اثر گذشت زمان، فراموش‌شده. به عهدهٔ تعویق افتاده.

---

[1] ۱- به معنی قبل نیز تواند بود.

[2] ۲- نل: پادیز.

معوق‌مانده:

چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد
خراج کهن‌گشته را یاد کرد. نظامی.

||مزمن‌شده. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و آن را که سلاق کهن‌گشته باشد حجامت بر ساق و رگ و پیشانی زدن... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، از یادداشت ایضاً).

کهن‌گشوئیه. [کَ گَ ئی یِ] (اِخ) دهی از دهستان رودان است که در بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کهنگی. [کُ نَ / نِ] (حامص) فرسودگی و پارگی. (ناظم الاطباء). رَثاثَت. بِلاء. بِلی. عتاقت. حالت و چگونگی کهنه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): وَبَد؛ کهنگی جامه. (منتهی الارب). ||پیری و سالخوردگی. ||قدمت. ضد نوی و تازگی. (ناظم الاطباء).

کهن‌لنگ. [کُ هَ / هُ لَ] (ص مرکب) کنایه از کسی یا چیزی که در جایی باشد و از آن برآمدن نتواند. (آنندراج). کسی یا چیزی که در جایی باشد و از آن نتواند خیزد. (فرهنگ فارسی معین). اسب یا آدمی که لنگی او مزمن و کهنه باشد. (گنجینهٔ گنجوی ص ۱۲۸). که از دیرباز لنگ باشد:

سمندر چو پروانه آتش‌رو است
ولیک این کهن‌لنگ و آن خوش‌رو است.
نظامی (از آنندراج).

فلک با اینهمه ناموس و نیرنگ
شب و روز ابلقی دارد کهن‌لنگ.
نظامی (از آنندراج).

نفس بردار از این نای گلوتنگ
گره بگشای از این پای کهن‌لنگ. نظامی.

برای دفع این دزد کهن‌لنگ
فلاخن‌وار خواهم یک بغل سنگ.
محمدصالح رافع (از آنندراج).

کهن‌محل. [کَ مَ حَ لْل / حَ] (اِخ) دهی از دهستان رودآب است که در بخش فهرج شهرستان بم واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کهن‌ملا. [کَ مُلْ لا] (اِخ) دهی از بخش سوران است که در شهرستان سراوان واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ میرمرادزایی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کهن‌ملک. [کَ مَ لِ] (اِخ) دهی از بخش سوران است که در شهرستان سراوان واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ میرمرادزایی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کهن‌منظر. [کُ هَ / هُ مَ ظَ] (ص مرکب) که منظر پیران دارد. پیرطلعت. کنایه از دنیا:

بلبلی زین بیضهٔ خاکی گذشت
طوطیی نو زین کهن‌منظر بزاد. خاقانی.

کهنمو. [کَ نَ] (اِخ) دهی از حومهٔ بخش اسکو است که در شهرستان تبریز واقع است و ۱۱۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کهنو. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان علامرودشت است که در بخش کهنگان شهرستان بوشهر واقع است و ۲۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کهنو. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان پاریز است که در بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کهنوئیه. [کَ ئی یِ] (اِخ) دهی از دهستان پاریز است که در بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کهنوپنچرک. [کَ پَ چَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان سبزواران است که در بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع است و ۲۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کهنوت. [کَ هَ] (معرب، اِ) وظیفهٔ کاهن. این کلمه سریانی است. (از اقرب الموارد). کاهنی. کهانت. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کاهن و کهانت و نشوء اللغه ص ۶۹ شود.

کهنوج. [کَ] (اِخ) یکی از بخشهای چهارگانهٔ شهرستان جیرفت که محدود است از شمال به بخش مرکزی جیرفت و بخش جبال بارز و از جنوب به بخشهای جاسک و میناب و از مشرق به دهستان ولگان از شهرستان ایرانشهر و از مغرب به دهستان رودان بخش میناب. این بخش قسمتی کوهستانی و قسمتی دیگر دشت است و کوههای مهم آن عبارتند از: کوه حکمرد، کوه گرم، کوه شهری، کوه شاه و کوهستان بشاگرد. رودخانهٔ مهم بخش، رودخانهٔ هلیل و رودخانهٔ میناب است. بخش کهنوج از نه دهستان و ۳۸۱ آبادی تشکیل شده است به شرح زیر:

۱ - دهستان انگهران، با ۱۰۸ آبادی و ۶۷۰۰ تن سکنه. ۲ - دهستان رمشک، با ۳۸ آبادی و ۱۴۰۰ تن سکنه. ۳ - دهستان رودبار، با ۲۹ آبادی و ۵۳۰۰ تن سکنه. ۴ - دهستان قلعه گنج، با ۱۴ آبادی و ۷۵۰ تن سکنه. ۵ - دهستان کوه شهری، با ۱۵ آبادی و ۱۳۰۰ تن سکنه. ۶ - دهستان کلاشگرد، با ۷۲ آبادی و ۴۰۰۰ تن سکنه. ۷ - دهستان مارز، با ۳۲ آبادی و ۹۵۰ تن سکنه. ۸ - دهستان منوجان، با ۴۶ آبادی و ۹۶۰۰ تن سکنه. ۹ - دهستان نمداد، با ۲۷ آبادی و ۴۰۰۰ تن سکنه. مجموع سکنهٔ بخش در حدود ۳۴هزار تن و مرکز بخش قصبهٔ شیخ‌آباد مشهور به کهنوج است که مرکز پادگان جمازه‌سوار لشکر ۷ کرمان می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کهنوج. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان بخش ماهان شهرستان کرمان است که ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کهنوج. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان حتکن است که در بخش زرند شهرستان کرمان واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کهنوج سربنان. [کَ سَ بَ] (اِخ) دهی از دهستان سربنان است که در بخش زرند شهرستان کرمان واقع است و ۱۹۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کهنوج شیرآباد. [کَ] (اِخ) دهی از دهستان سبزواران است که در بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع است و ۱۴۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کهنوج گرم. [کَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان حرجند است که در بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کهنوج مدیم. [کَ مُ] (اِخ) دهی از دهستان زنگی‌آباد است که در شهرستان کرمان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کهنوج معزآباد. [کَ مُ عِزز] (اِخ) دهی از دهستان حرجند است که در بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کهنوج یزدان‌آباد. [کَ یَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش زرند است که در شهرستان کرمان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

که‌نورد. [کُهْ نَ وَ] (نف مرکب) کوه‌نورد. کوه‌پیما. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کوه‌نورد شود.

که‌نوردی. [کُهْ نَ وَ] (حامص مرکب) کوه‌نوردی. کوه‌پیمایی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کوه‌نوردی شود.

کهنویه. [کَ يِ] (اِخ) دهی از دهستان خنج است که در بخش مرکزی شهرستان لار واقع است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کهنة. [کَ هَ نَ] (ع اِ) جِ کاهن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جِ کاهن، به‌معنی فالگوی. (آنندراج). جِ کاهن که به‌معنی غیب‌گوی و فالگیر باشد. (غیاث). مردمان غیبگوی و فالگوی و کاهن و جادوگر. (ناظم الاطباء). رجوع به کاهن شود.

کهنه. [کُ نَ / نِ] (ص) دیرینه و قدیم. (آنندراج). قدیم. ضد تازه و نو. (ناظم الاطباء). دیرین. دیرینه. عتیق. عتیقه. کهن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ز نامه‌های کهن نام کهنگان برخوان
یکی جریدهٔ پیشینیان به پیش آور.
ناصرخسرو.

از حقیقت به دست کوری چند
مصحفی مانده کهنه گوری چند. سنائی.

— کهنه قبالهٔ جایی (شهری) بودن؛ از گذشتهٔ آن آگاهی بسیار داشتن. همهٔ جاهای آن و مالکان پیشین آن را شناخته بودن. همهٔ مواضع و اوضاع و احوال آن را دانسته بودن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— امثال:

نو که آمد به بازار، کهنه می‌شود دل‌آزار. (امثال و حکم ج ۴ ص ۱۸۴۱).

||پیر. سال‌دیده. مقابل کودک و جوان. (فرهنگ فارسی معین). پیر. (ناظم الاطباء).

— کهنهٔ باصفا؛ پیری که چون جوانان شکفته و ظریف باشد. (آنندراج):

جلوه گرگشت دختر رز باز
کهنهٔ باصفای من آمد.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

||خَلَق. خلقان. مندرس. ژنده. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

یکی کهنه خوانی نهادمش پیش
بر او نان کشکین سزاوار خویش. فردوسی.

فرعون نگاه کرد موسی را دید با عصا و جامهٔ کهنه. (قصص الانبیاء ص ۹۹).

کهنه‌گلیمی که نمازی بود
زاطلس نو به که به بازی بود.
امیرخسرو.

||مزمن. مزمنه: دل‌درد کهنه. جرب کهنه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||فرسوده. کارکرده. (ناظم الاطباء). کارکرده. فرسوده: کتابی کهنه. (فرهنگ فارسی معین). ||گاه برای تعظیم چیزی و رساندن مهارت کسی استعمال کنند: کهنه دزد. کهنه شاعر. (فرهنگ فارسی معین):

اینکه تو بینی به زیر خرقه خزیده
کهنه حریفی است چشم چرخ ندیده.
؟ (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کهنه اصفهانی؛ اصفهانی سخت گریز. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کهنه غلتاق. رجوع به همین کلمه شود. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کهنه مرد رند؛ سخت گریز. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||(اِ) رکو. رکوی. خرقه. لته. پینه. یک قطعه کوچک جدا کرده از جامهٔ مندرس. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): همه‌روزه او و امثال او... پیاده به در سرایهای ایشان می‌گردند... تا لقمه‌ای بخورند یا کهنه‌ای بستانند. (کتاب النقض ص ۴۱).

زآن عمامهٔ زفت نابایست او
ماند یک گز کهنه اندر دست او.
مولوی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||لتهٔ زنان. جامه‌ای که زنان گاه عادت بر خود دارند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مر زنان راست کهنه تو بر تو
مرد را روز نو و روزی نو.
سنائی (از یادداشت ایضاً).

— کهنهٔ بی‌نمازی؛ لتهٔ حیض. (آنندراج). لتهٔ حیض. حیضه. محیضه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کهنهٔ بی‌نمازیش نکنی
از ریا دامن نمازی را.
اسماعیل ایما (از آنندراج).

— کهنهٔ حیض؛ کهنهٔ بی‌نمازی. لتهٔ حیض. (آنندراج).

— کهنهٔ رنگین؛ کهنهٔ بی‌نمازی. کهنهٔ حیض. لتهٔ حیض. (آنندراج):

بعد از این بر سر شق بندی شومت آیم
سبب سرخی آن کهنهٔ رنگین آیم.
حکیم شفائی (از آنندراج).

||جامه‌ای که طفل را در آن پیچند یا در زیر او افکنند تا دیگر جامه‌ها ملوث نکند. پارچه‌ای که به زیر طفل شیرخوار گسترند یا طفل را در آن پیچند تا جامهٔ خود و چیزهای مجاور را نیالاید. پارچه‌ای که زیر طفل افکنند تا بول او به تشک سرایت نکند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کهنه. [کُ نِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش جغتای شهرستان سبزوار است که در شمال باختری بخش واقع است. به‌واسطهٔ کوهستانی بودن دهستان، راهها عموماً صعب‌العبور است. این دهستان از ۹ آبادی تشکیل یافته است و مجموعاً ۲۱۷۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کهنه. [کُ نِ] (اِخ) ده مرکزی دهستان کهنه است که در بخش جغتای شهرستان سبزوار واقع است و ۷۳۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کهنه. [کَ نِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لار است و ۷۲۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کهنه‌اسلام. [کُ نَ / نِ اِ] (ص مرکب). کسی که مسلمانیش قدیم باشد. کسی که مسلمان‌زاده باشد. مقابل نومسلمان. (کلیات شمس چ فروزانفر ج ۷ فرهنگ نوادر لغات):

چو دید آن طرهٔ کافر مسلمان شد مسلمانی
صلا ای کهنه‌اسلامان به مهمانی به مهمانی.
مولوی (کلیات شمس ایضاً).

کهنه‌اوغاز. [کُ نِ اُ] (اِخ) دهی از دهستان اوغاز است که در بخش باجگیران شهرستان قوچان واقع است و ۷۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کهنه‌پرست. [کُ نَ / نِ پَ رَ] (نف مرکب) کهنه‌پرستنده. طرفدار آداب و سنن قدیم. مرتجع. (فرهنگ فارسی معین).

کهنه‌پرستی. [کُ نَ / نِ پَ رَ] (حامص مرکب) طرفداری آداب و سنن قدیم. ارتجاع. (فرهنگ فارسی معین).

کهنه‌پوش. [کُ نَ / نِ] (نف مرکب) آنکه جامه‌های کهنهٔ دیگران پوشد: من کهنه‌پوش تو نیستم[1]. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کهنه‌پوشی. [کُ نَ / نِ] (حامص مرکب) حالت و عمل کهنه‌پوش. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کهنه‌پوش شود.

کهنه‌پیرا. [کُ نَ / نِ] (نف مرکب) که جامه‌های کهن را مرمت کند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کهنه‌پیرایان صنع ازبهر نوعهدان باغ
رزمه‌ها از کارگاه روم و ششتر کرده‌اند.
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۰۶، از یادداشت ایضاً).

کهنه‌چین. [کُ نَ / نِ] (نف مرکب) آنکه از کوچه‌ها قطعات کهنه گرد کند تا از آن جامه کند یا جامه را پیوند کند. آنکه از کوچه‌ها پاره‌های جامه گرد کند. آنکه از کوچه و کوی، کهنه و پاره گرد کند. ژنده‌چین. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کهنه‌چینی. [کُ نَ / نِ] (حامص مرکب) حالت و عمل کهنه‌چین. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کهنه‌چین شود.

کهنه‌حریف. [کُ نَ / نِ حَ] (ص مرکب) سخت گریز. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کهنه‌رند. بسیار زیرک و مکار.

کهنه‌حصار. [کُ نِ حِ] (اِخ) دهی از دهستان دربند پایین است که در بخش سربند شهرستان اراک واقع است و ۴۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کهنه خاکدان. [کُ نَ / نِ] (اِ مرکب) دنیا. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کهنه‌خر. [کُ نَ / نِ خَ] (نف مرکب) کهنه‌خرنده. خرندهٔ اثاث کهنه. خُلقانی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خریدار

---

[1] غالباً خواهرها یا برادرهای کوچک به خواهر یا برادر بزرگ گویند آنگاه که خواهند جامهٔ مستعمل بزرگتر به کوچکتر دهند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

اسباب و وسایل مستعمل و دست‌دوم.

کهنه‌خری. [کُ نَ / نِ خَ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی کهنه‌خر. رجوع به مادهٔ قبل شود.

کهنه‌داود. [کُ نَ / نِ وو] (اِخ) شعبه‌ای است از طایفهٔ ناحیهٔ سراوان از طوایف کرمان و بلوچستان و از ۵۰ خانوار مرکب است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۸).

کهنه‌دوز. [کُ نَ / نِ] (نف مرکب) آنکه جامهٔ کهنه دوزد و وصله زند. مجازاً، مقلد. کهنه‌پرست. (کلیات شمس چ فروزانفر ج ۷ فرهنگ نوادر لغات):

چون مرا جمعی خریدار آمدند
کهنه‌دوزان جمله در کار آمدند. مولوی.
کهنه‌دوزان گر بدیشان صبر و حلم
جمله نودوزان شدندی هم به علم. مولوی.

کهنه‌دوشنبه. [کُ نَ / نِ دُ شَ مْ بَ / بِ] (اِخ) نام محلی کنار راه قزوین و رشت میان رود برده و سیاواش در ۳۲۸ هزارگزی تهران. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کهنه دون. [کُ نِ] (اِخ) دهی از دهستان دابو است که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کهنه‌ده. [کُ نِ دِهْ] (اِخ) مرکز دهستان فریم است که در بخش دودانگهٔ شهرستان ساری واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ۳).

کهنه دیر. [کُ نَ / نِ دَ / دِ] (اِ مرکب) دنیا. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کهنه رباط. [کُ نَ / نِ رِ] (اِ مرکب) رباط قدیمی. ||کنایه از دنیا و جهان. (فرهنگ فارسی معین).

کهنه‌رند. [کُ نَ / نِ رِ] (ص مرکب) سخت گربز. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کهنه‌حریف. بسیار مکار و زیرک.

کهنه‌رودپشت. [کُ نَ پُ] (اِخ) دهی از دهستان دهشال است که در بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان واقع است و ۳۵۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کهنه‌سر. [کُ نِ سَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش صومعه‌سراست که در شهرستان فومن واقع است و ۵۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کهنه‌سرا. [کُ نِ سَ] (اِخ) دهی از دهستان چلندر است که در بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کهنه‌سوار. [کُ نَ / نِ سَ] (ص مرکب، اِ مرکب) سوار مجرب. سوار آزموده. (فرهنگ فارسی معین). ||بهادر نامدار و مشهور. (ناظم الاطباء). کهنه کار در جنگ. جنگ‌آزموده. (فرهنگ فارسی معین). ||سرآمد پهلوانان. (آنندراج):

ای تا ابد از کهنه‌سواران تو مریخ
وی از ازل از پیر غلامان تو کیوان.
سنجر کاشی (از آنندراج).

||(اصطلاح زورخانه) مرشد زورخانه. کسی که تعلیم کشتی‌گیری و ورزش باستانی دهد. (فرهنگ فارسی معین):

آفرین باد به گفتار خوش کهنه‌سوار[1]
آن پسرخواندهٔ پریای ولی در همه کار.
میرنجات (از فرهنگ فارسی معین).

||آنکه کارآزموده و مجرب باشد. (ناظم الاطباء). بسیار ماهر و زرنگ: از آن کهنه سوارهاست. (فرهنگ فارسی معین).

کهنه‌سواری. [کُ نَ / نِ سَ] (حامص مرکب) آزمودگی در سواری. ||کهنه کاری در جنگ. ||(اصطلاح زورخانه) مرشدی زورخانه. تعلیم کشتی‌گیری و ورزش باستانی. (فرهنگ فارسی معین):

با خلق جهان کشتی همت شودم پاک
گر مشعل دولت کندم کهنه‌سواری.
محسن تأثیر (از فرهنگ فارسی معین).

کهنه‌سوز. [کُ نَ / نِ] (اِ مرکب) پارچهٔ کهنهٔ سوخته. (فرهنگ فارسی معین).

کهنه شدن. [کُ نَ / نِ شُ دَ] (مص مرکب) پیر شدن. ||فرسوده شدن و کارکرده شدن. (ناظم الاطباء). بِلاء. بِلیٰ. اخلیلاق. اندراس. رَثاثَت. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): هم به آن پیراهن است که از دنیا بیرون برده است آن کهنه نشود. (قصص الانبیاء ص ۲۰۹). رثوثة: کهنه شدن رسن و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). دَرس: کهنه شدن جامه. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). رجوع به کهنه شود.

کهنه‌شده. [کُ نَ / نِ شُ دَ / دِ] (ن مف مرکب) مندرس. مدروس. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کهنه شدن و کهنه‌شود. ||قدیمی. متعلق به ایام گذشته.

کهنه‌شنبه. [کُ نِ شَ مْ بِ] (اِخ) دهی از دهستان تمین است که در بخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ ریگی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کهنه‌شور. [کُ نَ / نِ] (نف مرکب) در تداول عامه، کهنه‌شوی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کهنه‌شوی شود.

کهنه‌شوی. [کُ نَ / نِ] (نف مرکب) آنکه کهنهٔ آلودهٔ اطفال شیرخوار شوید. آنکه مشمع و جامهٔ پیچیدهٔ به اطفال شیرخوار را شوید. خادمه‌ای که مأمور شستن کهنه‌های طفل شیرخوار است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کهنه‌شویی. [کُ نَ / نِ] (حامص مرکب) عمل شستن کهنهٔ اِطفال. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حالت و چگونگی کهنه‌شوی. رجوع به کهنه‌شوی شود.

کهنه‌شهر. [کُ نَ شَ] (اِ مرکب) مقابل نوشهر. قسمت قدیمی شهر. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کهنه‌شهر. [کُ نَ / نِ شَ] (اِخ) خره‌ای از سلماس (شاهپور) آذربایجان. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کهنه علی‌آباد. [کُ نِ عَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لار است و ۱۹۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کهنه غلتاق. [کُ نَ / نِ غَ] (اِمرکب) غلتاق کهن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||کهنه‌غلتاق؛ زنی پیر و مایل به مردان. زن پیر بدسابقه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کهنه غلطاق. [کُ نَ / نِ غَ] (اِمرکب) کهنه غلتاق. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کهنه غلتاق شود.

کهنه‌فرود. [کُ نِ فُ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان قوچان است که در جنوب غربی قوچان واقع است. این دهستان کوهستانی است و هوایی معتدل دارد و سکنهٔ آن از طوایف زعفرانلو هستند. از ۱۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته است و مجموعاً ۹۹۵۶ تن سکنه دارد و قرای عمدهٔ آن عبارتند از سراب و علی‌آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کهنه‌فرود. [کُ نِ فُ] (اِخ) ده مرکز دهستان کهنه‌فرود است که در بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع است و ۸۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کهنه‌فروش. [کُ نَ / نِ فُ] (نف مرکب) کسی که قماشهای کهنه و اشیای مستعمل را بر دست و دوش برگرفته و بفروشد. (آنندراج). آنکه لباسهای کهنه و مندرس می‌فروشد. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). خُلْقانی. (دهار) (تفلیسی، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

تا از لباس حسن بیاراست دوش خود
از نو شدیم بندهٔ کهنه‌فروش خود.
سیفی (از آنندراج).

||مجازاً، آنکه معنی کهنه عرضه می‌کند. مقلد. (کلیات شمس چ فروزانفر ج ۷ فرهنگ نوادر لغات):

---

[1] ۱ - این بیت در آنندراج شاهد معنی قبل آمده است.

نوبت کهنه‌فروشان درگذشت
نوفروشانیم و این بازار ماست. مولوی.

کهنه‌فروشی. [کُ نَ / نِ فُ] (حامص مرکب) شغل و عمل کهنه‌فروش. رجوع به کهنه‌فروش شود.

کهنه‌فعلگی. [کُ نَ / نِ فَ لَ / لِ] (حامص مرکب) حیله گری. مکاری. مکربازی. حالت و صفت کهنه‌فعله:

در عشق می‌گذارم از تو بنای کاری
گر کهنه‌فعلگی را گردون نهد کناری.
محسن تأثیر (از آنندراج).

رجوع به کهنه‌فعله شود.

کهنه‌فعله. [کُ نَ / نِ فَ لَ / لِ][1] (ص مرکب، اِ مرکب) کارگر قدیمی. (فرهنگ فارسی معین). ||آزموده و تجربه کار. (ناظم الاطباء). ||کنایه از محیل و مکار و تجربه کار. (آنندراج). مکار. حیله گر. (ناظم الاطباء). حیله گر قدیمی. محیل. مجرب. (فرهنگ فارسی معین):

هرجایی چو مشعل دولت ندیده‌ایم
این کهنه‌فعله مخترع طرح تازه است.
محسن تأثیر (از آنندراج).

کهنه‌قشلاق. [کُ نَ قِ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق است که در بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع است و ۲۴۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کهنه‌قلتاق. [کُ نَ / نِ قَ] (اِ مرکب) زن پیر که هنوز به مردان مایل است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کهنه غلتاق شود.

کهنه قلعه. [کُ نَ / نِ قَ عَ / عِ] (اِ مرکب) قلعهٔ قدیمی. قلعهٔ کهنه. قلعه‌ای از روزگار کهن بازمانده. کهن‌دژ.

کهنه‌قلعه. [کُ نَ قَ عِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش آشنویه است که در شهرستان ارومیه واقع است و ۲۴۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کهنه قلندر. [کُ نَ / نِ قَ لَ دَ] (اِ مرکب) قلندر کهنه کار. باسابقه در قلندری. قلندر روزگاردیده و گرم و سرد چشیده. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کهنه قمارباز. [کُ نَ / نِ قِ / قُ] (اِ مرکب) قمارباز کهنه کار. آنکه در قماربازی تجربه و سابقهٔ طولانی دارد. ورزیده در قماربازی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کهنه کار. [کُ نَ / نِ] (ص مرکب) آزموده. کارآزموده. مجرب. مقابل تازه کار. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||سخت گربز. گربز. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کهنه کاری. [کُ نَ / نِ] (حامص مرکب) حالت و چگونگی کهنه کار. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کهنه کار بودن. مجرب بودن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کهنه کار شود.

کهنه کتاب. [کُ نَ / نِ کِ] (اِ مرکب) کتاب کهنه. کتاب قدیمی. کتابی از روزگار دیرین بازمانده:

ما ز آغاز و ز انجام جهان بی‌خبریم
اول و آخر این کهنه کتاب افتاده‌ست.
کلیم کاشانی.

کهنه کردن. [کُ نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) ارثاث. تعتیق. اِخلاق. اِیلاء. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فرسوده ساختن: انضاء؛ کهنه کردن جامه. (تاج المصادر بیهقی).

کهنه گج. [کُ نَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان منگور است که در بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع است و ۱۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کهنه گر. [کُ نَ / نِ گَ] (ص مرکب) آنچه اشیاء را کهنه و فرسوده کند. کهنه کننده. فرساینده. (کلیات شمس چ فروزانفر ج ۷ فرهنگ نوادر لغات):

کهنه گراست این زمان، عمر ابد مجو در آن
مرتع عمر خلد را، خارج این زمانه کن.
مولوی (کلیات شمس ایضاً).

کهنه گردانیدن. [کُ نَ / نِ گَ دَ] (مص مرکب) کهنه کردن. ازکارافتاده و فرسوده ساختن: ابلاء؛ کهنه گردانیدن. (تاج المصادربیهقی). رجوع به کهنه کردن شود.

کهنه گردیدن. [کُ نَ / نِ گَ دی دَ] (مص مرکب) کهنه شدن. کهنه گشتن. فرسوده شدن: اکماد؛ کهنه گردیدن جامه. (منتهی الارب). رجوع به کهنه شدن و کهنه گشتن شود.

کهنه گشتن. [کُ نَ / نِ گَ تَ] (مص مرکب) کهنه گردیدن. ازکارافتاده و فرسوده شدن. ||از چشم افتادن. مورد بی‌اعتنایی قرار گرفتن:

بدو گفت رامشگری بر در است
که از من به سال و هنر برتر است
نباید که در پیش خسرو شود
که ما کهنه گردیم و او نو شود. فردوسی.

کهنه گل. [ ] (اِخ) دهی از دهستان بهنام‌وسط است که در بخش ورامین شهرستان تهران واقع است و ۵۴۶ تن سکنه دارد. بقعهٔ امامزاده یحیی در این ده واقع است، تاریخ بنای این بقعهٔ ۷۰۷ هـ.ق. است و اکنون منهدم گردیده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کهنه گوراب. [کُ نَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن است و ۸۹۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کهنه گوراب. [کُ نَ] (اِخ) دهی از دهستان املش است که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کهنه گویه بالا. [کُ نَ يِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش رودسر است که در شهرستان لاهیجان واقع است و ۳۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کهنه لاهیجان. [کُ نَ] (اِخ) دهی از دهستان پیران است که در بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع است و ۲۰۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کهنه لحاف. [کُ نَ / نِ لَ] (اِ مرکب) لحاف کهنه. لحاف مندرس و فرسوده. ||کنایه از آسمان:

در لحاف فلک افتاده شکاف
پنبه می‌بارد از این کهنه لحاف.
؟ (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کهنه لو. [کُ نَ] (اِخ) دهی از دهستان اوزومدل است که در بخش ورزقان شهرستان اهر واقع است و ۲۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کهنه مردرند. [کُ نَ / نِ مَ دِ رِ] (ص مرکب) سخت گربز. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کهنه میاندوآب. [کُ نَ میا دُ] (اِخ) دهی از دهستان مرحمت‌آباد است که در بخش میاندوآب شهرستان مراغه واقع است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کهنه‌ناب. [کُ نِ] (اِخ) دهی از دهستان طیبی گرمسیری است که در بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کهنهٔ نوخیزتر. [کُ نَ / نِ يِ نَ / نُو تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آسمان است که با کهنی، نوترین حوادث از آن برخاسته می‌شود. (حاشیهٔ مخزن‌الاسرار نظامی چ وحید ص ۳۸):

نیست در این کهنهٔ نوخیزتر
موی‌شکافی ز قلم تیزتر.
نظامی (مخزن الاسرار ایضاً).

کهنه نوکر. [کُ نَ / نِ نَ / نُـو کَ] (ص مرکب، اِ مرکب) نوکر قدیمی. ||سخت گربز در تملق آقا و دزدی از مال او. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کهنی. [کُ هَ / هُ] (حامص) دیرینگی. عتاقت. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

---

[1] آنندراج به کسر «ف» ضبط کرده است.

کهن بودن. کهنه بودن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کهن و کهنه شود.

کهنی. [کَ] (اِ) خانهٔ زمستانی. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از آنندراج). ||خرس. (فرهنگ جهانگیری). خرس را گویند، و آن جانوری است معروف. (برهان) (آنندراج).

کهواده. [کَ دَ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف قشقایی و مرکب از ۴۰۰ خانوار که در حوالی دره کرد مسکن دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۰).

کهوار. [کِ] (اِ) فلاخن، و در اصل گهواره بوده، چون به‌صورت گهواره است آن را کهوار گفتند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی).

کهواره. [کَ رَ / رِ] (اِ مرکب) مهد و گهواره. (ناظم الاطباء). رجوع به گهواره شود.

کهوان. [ ] (اِخ) دهی از دهستان قشگلدره است که در بخش آبیک شهرستان قزوین واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کهود. [کَ] (ع ص) اتان کهودالیدین؛ خر مادهٔ شتاب‌رو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کهور. [کَ] (اِ)[1] درختی است که در جنوب ایران در جنگلهای جیرفت و نرماشیر و شهداد و مکران و بندرعباس بسیار است و در خوزستان کمتر یافت می‌شود. چوب آن صنعتی باشد. (گاوابا، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). غاف. کبیر[2]. قسمی از آن را کهورشاهی[3] گویند که تنهٔ صاف و شاخه‌های مستقیم و چوبی سست دارد و از ریشهٔ آن که خطوط زرین دارد، چوب‌سیگار و جز آن کنند و قسمی دیگر را کهور دره نامند که خردتر از کهور شاهی است با تنهٔ کوتاه و ناهموار و دارای برآمدگیهای بسیار و چوب ریشهٔ آن به کار صنعتی نیاید. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). درختچه‌ای است از تیرهٔ پروانه‌واران که دارای برخی گونه‌های درختی نیز می‌باشد. گل‌آذینش سنبله‌ای است و ساقه‌هایش خار دارند. در جنوب ایران (نرماشیر و بندرعباس) و هندوستان می‌روید. غاف. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۰۵ شود.

کهور. [کَ] (اِ) نوعی چوب که در کرمان و نواحی از زیر خاک و ریگ روان به دست آرند و خطوط زرین بر آن است. از آن چوب‌سیگار و وافور و چپق و غیره سازند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ قبل شود.

کهورات. [ ] (ع اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را نوعی سبزی معنی کرده است. رجوع به دزی ج ۲ ص ۴۹۶ شود.

کهورستان. [کَ رِ] (اِ مرکب) اراضیی که در آن کهور باشد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کهور شود.

کهورک. [کَ رَ] (اِخ) نام محلی در ۳۶۹ هزارگزی کرمان و ۱۵۸ هزارگزی زاهدان از راه شوره گز. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کهورکا. [کَ] (ترکی، اِ) رجوع به کورکا و مادهٔ بعد شود.

کهورکه. [کَ کَ / کِ] (ترکی، اِ) کورکا. کهورکا. رجوع به کورکا و تاریخ غازانی ص ۵۷، ۶۰، ۶۴، ۱۲۷، ۱۵۵ شود.

کهورین. [کَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان کاغذکنان است که در شهرستان هروآباد واقع است و ۱۳۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کهوف. [کُ] (ع اِ) ج کهف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کهف شود.

کهوک. [کُ] (اِ) یکی از گونه‌های درخت افرا[4] می‌باشد که در شمال ایران فراوان است. کی‌کف. آقچه‌قین. تل. (فرهنگ فارسی معین).

کهول. [کُ] (ع مص) کهل گردیدن، و کاهل اسم فاعل است از آن. و یا ثلاثی مجرد آن، فعل مرده‌ای است. (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). صاحب منتهی الارب در ذیل اکتهال آرد: کهل گردیدن و دومو شدن، و هکذا قالوا و لایقال کهل من المجرد.

کهول. [کُ] (ع ص، اِ) ج کهل. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (اقرب‌الموارد) :

انبیااند بدانگاه که پیران و کهولند
حکمااند از آن وقت که اطفال و صغارند.
ناصرخسرو.

و شیوخ و کهول از سرمستی دست‌بسته شده. (جهانگشای جوینی). و رجوع به کَهْل شود.

کهول. [کَ] (ع اِ) تننده. (منتهی الارب) (آنندراج). عنکبوت. (محیط المحیط) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مادهٔ بعد شود. ||(ص) مردی که در ریش او موهای سیاه و سفید باشد. (آنندراج) (از غیاث) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به دو مادهٔ قبل و کهولة و کهولت شود.

کهول. [کَ دَ] (ع اِ) تننده، یا نوعی از آن. (منتهی الارب). عنکبوت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از محیط المحیط). رجوع به‌معنی اول مادهٔ قبل شود.

کهولت. [کُ لَ] (ع مص)[5] دومو شدن یعنی در ریش موی سیاه و سفید پیدا شدن. (غیاث). دوموی‌ه شدن ریش. (ناظم الاطباء). دومو (سیاه و سفید) شدن ریش. ||پیر شدن. ||(اِمص) دومویی. (فرهنگ فارسی معین). کهلی. دومویی. دومویگی. میانه‌سالی. عاقل‌مردی. عاقله‌زنی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا) : و چون در حد کهولت و موسم عقل و تجربت رسند... صحیفهٔ دل را پرفواید بینند. (کلیله و دمنه). ||پیری. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- به کهولت رسیدن روز؛ نزدیک به پایان رسیدن آن. به آفتاب‌زردی رسیدن : با اهل شرک جنگ پیوستند و چون روز به کهولت رسید و شهباز آفتاب چنگ در پردهٔ... غراب آویخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۳۵۵ و چ قویمی ص ۲۱۳).

||سستی و کاهلی. (ناظم الاطباء).

کهولة. [کُ لَ] (ع مص) دومو شدن یعنی در ریش موی سیاه و سفید پیدا شدن. (آنندراج). کهل گردیدن. (از اقرب الموارد). رجوع به کهولت و کهل شود.

کهوه. [کَ هْوَ / وِ] (اِ) اسم فارسی قهوه است. (آنندراج) (انجمن‌آرا) (فهرست مخزن الادویه).

کهوه. [کُ] (ع مص) پیر و کلانسال گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) : کهت الناقة کهوهاً؛ شتر ماده پیر و کلان‌سال گردید. (از اقرب الموارد). ||په کردن مست بر روی کسی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). هه کردن مست، و ذلک اذا استنکهت السکران فنکه فی وجهک، و به این معنی از باب فتح آید. (ناظم الاطباء).

کهوین. [کُ] (ص) کهنه. (ناظم الاطباء). ||پیر. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

کهة. [کَ هَ] (ع ص) شتر مادهٔ فربه کلانسال. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||گنده‌پیر. (منتهی الارب) (آنندراج). گنده پیر و زن پیر. (ناظم الاطباء). عجوز. (اقرب الموارد). ||ناقهٔ کلان‌سال، فربه باشد یا لاغر. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کهه. [کَ هَ / هِ] (اِ) اسم فارسی تبن است که نیز به فارسی کاه نامند. (فهرست مخزن الادویه). در فرهنگ مخزن الادویه گفته اسم پارسی تبن است که کاه باشد. (از آنندراج)

---

1 - Prosopis.

۲ - در برازجان به این درخت گویند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

3 - Prosopis spicigera.

4 - Acer (لاتینی), Acer monspessulanum montpellier (فرانسوی).

۵ - از «کهولة». و رجوع به همین کلمه و «کهول» شود.

(انجمن‌آرا). کاه = که. تبن. کاه. (فرهنگ فارسی معین).

کهه. [کَ هَ / هِ] (اِ) رجوع به کَهْ شود.

کهه زدن. [کُهْ هَ / هِ زَ دَ] (مص مرکب) پیوسته سرفه‌های خشک کردن. سرفه‌های پیاپی سخت کردن: دیشب تا صبح کهه زدم. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کُه کُه زدن. رجوع به کهیدن شود.

کهی. [کِ] (حامص)[۱] کوچکی. خردی. صغر. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

قلم جدا کند ای شاه کهتر از مهتر
به کوتهی و درازی مدان کهی و مهی.
ناصرخسرو (از امثال و حکم ص ۴۵۱).

کهی. [کَ] (اِ) در محاورهٔ هندیان، کاه و علوفهٔ ستور. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). ‖خوراک و ذخیره و توشه. (ناظم الاطباء). ‖گروه غارتگران. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). ‖فوجی باشد علی‌حده که به اطراف و جوانب رفته برای لشکر خاص کاه و دانه و هیمه و غیره بیارد. (غیاث).

کهی. [کَ ها] (ع مص) اَکْهِیٰ گردیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گنده‌دهن و بددل گردیدن و کلف پدید آمدن بر روی کسی. (ناظم الاطباء). رجوع به اَکهی شود.

کهی. [کِ] (اِخ) نام قلعه‌ای است از ولایت سیستان. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). مخفف کهیج. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به کهیج شود.

کهیا. [کَ هْ] (اِخ) دهی از دهستان طارم بالاست که در بخش سیردان شهرستان زنجان واقع است و ۲۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کهیانا. [کَ هْ] (معرب، اِ) (از سریانی) دوایی است که آن را به عربی عودالصلیب گویند، بر مصروع آویزند نافع باشد. (از برهان). عودالصلیب[۲]. (از دزی ج ۲ ص ۴۹۶). در فهرست مخزن الادویه آمده: «کهیانا به سریانی عودالصلیب است». (حاشیهٔ برهان چ معین). کهیانه. (فرهنگ فارسی معین). اسم سریانی شاخ نبات فاوانیا است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به عودالصلیب شود.

کهیانه. [کَ هْ نَ / نِ] (اِ) کهیانا. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کهیانا شود.

کهیج. [کَ] (اِخ) کهیچ. (ناظم الاطباء). قلعه‌ای است معروف قریب به مکران که به کیج و مکران شهرت دارد و از ولایات نزدیک سیستان است، و آن را کهی نیز گویند. و بعضی کهیج را معرب کهی دانسته‌اند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). رجوع به کهیچ شود.

کهیچ. [کَ] (اِخ) به‌معنی کهی است که نام قلعه‌ای باشد از ولایت سیستان. و بعضی گویند کهیج معرب کهی باشد. (برهان). نام قلعه‌ای است از ولایت سیستان، و به مرور ایام جیم فارسی را انداختند، در این روزگار به کهی معروف است. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). در تاریخ سیستان (ص ۲۰۷ و ۴۰۸ و ۳۰۸) چنین نامی نیامده. نام قلعه‌ای در سیستان «کوهز» آمده که در تاریخ بیهقی چ قدیم طهران آن را «کوهتیز» و در چ کلکته «کوهشیر» (قلعتی از قلاع غزنین) نوشته‌اند. و نیز نام جایی در سیستان «قوهه» (معرب کوهه، کهه) آمده. احتمال می‌رود که «کهیج» = کوهیج = کوفیج = کوفج[۳] همان طایفهٔ معروف ساکن بلوچستان و کرمان باشد و لغةً همهٔ این اسماء به‌معنی کوهی (کوهستانی) است. (حاشیهٔ برهان چ معین):

نمانیم کآرام گیرند هیچ
سپاهان ما با سپاه کهیچ[۴].
فردوسی (از فرهنگ جهانگیری).

کهیدن. [کُ دَ] (مص) سرفه کردن. سرفه‌های سخت کردن. سرفه کردن پیاپی چنانکه مصدوران یا پیران: دیشب تا صبح کهید. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کُه کُه زدن و کهه زدن شود.

کهیر. [کَ] (اِ) سیب صحرایی را گویند، و آن را در خراسان علف شیران و به عربی زعرور خوانند. (برهان). سیب صحرایی است که نقل خواجه و میوهٔ خرس و کیل و کیلک نیز خوانند و به تازی تفاح بری گویند و به یونانی[۵] زعرور گویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). کهیل کوهی و زعرور. (ناظم الاطباء). کهیر و کهین اسم فارسی زعرور است. (فهرست مخزن الادویه) (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به کهین شود.

کهیر. [کَ] (اِ) آماس و ورمی در پوست بدن شبیه به آماسی که از برخورد گزنه پدید می‌آید، و ایر نیز گویند. (ناظم الاطباء). بیماری کوتاه‌مدت که با سرخی پوست و خارش بسیار در تمام بدن ملازم است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). عارضهٔ پوستی[۶] است که به‌صورت دانه‌های کوچک صورتی رنگ یا به‌شکل برجستگیهای وسیع‌تر و گاهی به‌صورت تاول دیده می‌شود و با خارش شدید همراه است. کهیر معمولاً بر اثر واکنش بدن در برابر مواد هیستامینی یا ترکیباتی نزدیک به هیستامین[۷] عارض می‌گردد و آن معمولاً به علت حساسیت بدن در برابر مادهٔ شیمیایی به‌خصوصی یا یک شیء مخصوص است، چه این مواد در حکم مواد آلرژن[۸] می‌باشد. مرض سودا. کشیر. (فرهنگ فارسی معین).

کهیرک. [کَ رَ] (اِ) به‌معنی بادنگان دیده شده. (آنندراج) (انجمن‌آرا). اسم فارسی و عربی بادنجان است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

کهیز. [کَ] (اِ) کوهه‌آویز. (ناظم الاطباء). حلقه یا دوالی که بر زین نصب کنند و گرز را بدان بندند. (از اشتینگاس).

کهیش. [کَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ سهونی ایل چهارلنگ بختیاری است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

کهیعص. [کافْ هاءْ یاءْ عَیْنْ صادْ] (اِخ) از حروف مقطعهٔ قرآن کریم است و در آغاز سورهٔ مریم آمده است. در ترجمهٔ تفسیر طبری، در معنی آن آرد: «این صورت سوگند است که خدای همی یاد کند». در ترجمان القرآن آرد: به قول ابن‌عباس «ک» از کافی، «ه» از هادی، «ی» از حکیم، «ع» از علیم، «ص» از صادق مأخوذ است، یعنی خداوند کفایت‌کنندهٔ راه‌نمایندهٔ تأییدکنندهٔ دانای راستگوی، و الله اعلم. (ترجمان القرآن):

کاف کافی آمد از بهر عباد
صدق وعده کهیعص.
مولوی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

رجوع به الم [اَلِفْ لامْ میمْ] شود.

کهیل. [کُ هَ] (ع اِ) از نامهای عربان است. (منتهی الارب).

— یوم الکهیل؛ از ایام عرب است. (مجمع الامثال میدانی).

کهیلا. [کَ] (اِ) کهیله. اسم هندی سلیخه است. (فهرست مخزن الادویه). کهیله. سلیخه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کهیله و سلیخه شود.

کهیلا. [کَ] (اِخ) نام مبارزی بود ایرانی[۹]. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). نام یکی از مبارزان ولایت توران. (از فرهنگ رشیدی). نام پهلوانی تورانی. (از فهرست ولف):

به دست منوچهر بر میمنه
کهیلا که ضد پیل بد یک‌تنه. فردوسی.

کهیله. [کَ لَ / لِ] (اِ) پوست درختی است نازک و تنک مانند شیطرج، و آن را در دواها به کار برند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کهیلا و کهیله اسم هندی سلیخه است.

---

۱ - از: کِهْ + ی (مصدری).

2 - Pivoine (فرانسوی).

۳ - رجوع به «کوچ» و «کوچ و بلوچ» و «کوفج» شود.

۴ - این کلمه در فهرست ولف نیامده و در شاهنامهٔ چ دبیرسیاقی ج ۲ ص ۸۱۶: ... سواران ما با شتاب و بسیچ.

۵ - ظ: به مغرب. رجوع به زعرور شود.

6 - Urticaire (فرانسوی).

7 - Histamine.

8 - Allergène (فرانسوی).

۹ - بر اساس شاهنامهٔ فردوسی پهلوان تورانی است. و رجوع به شاهنامهٔ چ دبیرسیاقی ج ۳ ص ۱۱۴۹ شود.

(فهرست مخزن الادویه).

کهیله. [کُ هَ لَ] (اِخ) جایی است. (منتهی الارب). جایی است در بلاد تمیم. (از معجم البلدان).

کهیلی. [کَ / کِ لا][1] (اِ) کَیلی کخلّیفی: کهیلی معرب است و آن چوبی است شبیه به روناس سیاه سرخی مایل و تخمش همچو حب‌الرشاد، و گویند پوست درختی است شبیه سلیخهٔ سیاه فربه کن بدن. (منتهی الارب). کیلی معرب کهیلی است و آن چوبی است شبیه به روناس مایل به سرخی. (از اقرب الموارد). لغت هندی است و معرب آن کیلی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کهیلا و کهیله شود.

کهیم. [کَ] (ع ص) مرد کلان‌سال. (منتهی الارب) (آنندراج). پیر و فرتوت. (ناظم الاطباء): رجل کهیم؛ مرد سالخوردهٔ تهیدست. (از اقرب الموارد).

کهین. [کِ] (ص تفضیلی)[2] کوچکتر. اصغر. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کوچکتر. (فرهنگ فارسی معین):

نگین بدخشی بر انگشتری
ز کمتر به کمتر خرد مشتری
وز انگشت شاهان سفالین نگین
بدخشانی آید به چشم کهین.

ابوشکور (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

آرزوی خویش یابد در او
هر کسی از خلق کهین و مهین.

ناصرخسرو.

کهین عالم این را نهد فیلسوف
که زندان جان است و دام بلاست.

ناصرخسرو.

– حد کهین (اصطلاح منطق)؛ حد اصغر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به «حد» شود.

– مقدمهٔ کهین (اصطلاح منطق)؛ صغری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به «صغری» شود.

– هفت‌اورنگ کهین. رجوع به همین ترکیب ذیل مدخل هفت‌اورنگ شود.

||خردتر به سال. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خردسال‌تر. کم‌سال‌تر: و ماند ابونصر که پسر کهین بود و او جد اول است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۱۸). و نذر کرد که اگر خدای‌تعالی ده پسر دهد، کهین را قربانی کند. (قصص الانبیاء، ص۲۱۴). طغرل‌بک را فرزند نبود... سلیمان برادر کهین او را به نیابت او بر تخت نشاندند. (سلجوقنامهٔ ظهیری). ||(ص عالی) به‌معنی کوچکترین باشد، چه «کِهْ» به‌معنی کوچک است. (برهان) (آنندراج). کوچکترین و خردترین. (ناظم الاطباء) (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گردون به امر و نهی کهین بندهٔ تو شد
گیتی به حل و عقد کمین چا کر تو باد.

مسعودسعد.

کمین بندهٔ اوست در روم قیصر
کهین چا کر اوست فغفور در چین. سوزنی.

||(اِ) انگشت کوچک. کهینه. (ناظم الاطباء). انگشت کوچک. (فرهنگ فارسی معین).

– انگشت کهین؛ کوچکترین انگشت دست یا پا. انگشت کوچک. (فرهنگ فارسی معین):

مر خاتم را چه نقص اگر هست
انگشت کهین محل خاتم. خاقانی.

غم تو دست مهین است و کنون پیش غمت
همچو انگشت کهین بسته کمرباد پدر.

خاقانی.

کهین. [کِ] (اِ) سیب صحرایی را گویند که به عربی زعرور و ذوثلثةحبات[3] خوانند به سبب آنکه دانهٔ آن سه‌پهلو می‌باشد. (برهان) (آنندراج). سیب صحرایی که آن را نقل خواجو و میوهٔ خرس و «کیل» و «کیلک» نیز خوانند و به تازی تفاح بری و ذوثلاث‌حبات و به یونانی[4] زعرور نامند. (فرهنگ رشیدی). زعرور و «کیل» کوهی. (ناظم الاطباء). رجوع به کهیر شود.

کهین آباد. [ ] (اِخ) قریه‌ای است دوفرسنگی میانهٔ جنوب و مغرب شیراز. (فارسنامهٔ ناصری).

کهینه. [کِ نَ / نِ] (ص تفضیلی) کهتر. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۵۴). کهتر باشد از هرچه خواهی گیر. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). کهتر. (صحاح الفرس). کوچکتر. (فرهنگ فارسی معین). کهین. (ناظم الاطباء). ||(ص عالی) به‌معنی کهین است که کوچکترین باشد. (برهان) (آنندراج). کوچکترین. (فرهنگ فارسی معین). مقابل مهینه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کهین (ناظم الاطباء):

ز تیغ کوه درختان فروفکنده به موج
از او کهینه درختی مه از مهینه چنار. فرخی.

کهینه عرصه‌ای از جاه او فزون ز فلک
کمینه جزوی از قدر او مه از کیوان.

عنصری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

وآنکه کهینه معین دولت باقیش
صاعقه‌انگیز تیغ فتنه‌نشان است. مسعودسعد.

کمینه چا کر او صد چو حاتم طایی
کهینه بندهٔ او صد چو رستم دستان.

شمس طبسی.

رجوع به کهین شود. ||(اِ) انگشت کوچک. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کهین شود.

– انگشت کهینه؛ کوچکترین انگشت:

بر یاد محقق مهینه
انگشت کهینه بسته دارد. خاقانی.

کهینه. [کُ نَ / نِ] (ص) کهنه. دیرین. قدیم:

چه آویزی در این چون می‌ندانی
که دینه‌ست این مدینه یا کهینه.

ناصرخسرو.

کی. [کَ / کِ] (ق) کدام و چه وقت. (برهان). کدام وقت. (فرهنگ رشیدی). کلمه‌ای است که برای استفهام زمان می‌آید. (غیاث). استفهام فی الزمان یعنی برای طلب تعیین زمان. (آنندراج). کلمهٔ غیرموصول به‌معنی چه وقت و چه زمان و چه جا و کجا که مانند معین فعل در استفهام و تمنا و انکار استعمال می‌گردد. مانند: کی باشد یعنی چه وقت باشد و مانند: کی آمد و کی رفت یعنی چه وقت آمد و چه وقت رفت و کجا آمد و کجا رفت. (ناظم الاطباء). چه وقت. چه زمان: کی آمد؟ کی رفت؟ (فرهنگ فارسی معین). کدام هنگام. کدام‌زمان. چه وقت. متی. ایان. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در اوستا، «کذه»[5] (چه وقت). هندی باستان، «کدا»[6] (چه وقت). افغانی، «کله»[7]. استی، «کد»[8] (هرگاه، اگر، آیا). بلوچی، «کدی»[9] (چه وقت). ایرانی باستان، «کذا»[10] (چه وقت). کردی، «کی»[11] (که؟کدام؟). (حاشیهٔ برهان چ معین):

تا کی دوم از گرد در تو
کاندر تو نمی‌بینم چربو
ایمن بزی اکنون که بشستم
دست از تو به اشنان و کشتو.

شهید (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تا کی بری عذاب و کنی ریش را خضاب
تا کی فضول گویی و آری حدیث غاب؟

رودکی (از یادداشت ایضاً).

چه نیکو سخن گفت یاری به یاری
که تا کی کشم از خسر ذل و خواری.

رودکی (احوال و اشعار ج ۳ ص ۱۰۷۴).

تا کی دوم از پویهٔ تو رسته به رسته؟

بوطاهر (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

گردنگل آمد این پسر. تا کی
بربندیش به آخر هر مهتر.

بوالعباس (از یادداشت ایضاً).

تا کی همی درایی و گردم همی دوی
حقا که کمتری و فژا کن‌تری ز پک.

دقیقی (از یادداشت ایضاً).

ای چون مغ سه‌روزه به گور اندر

---

[1] – در اقرب الموارد (ذیل کیلی در مادهٔ کحل) به کسر اول و در یادداشتی از مرحوم دهخدا به فتح اول ضبط شده است.

[2] – از: کِهْ (کوچک) + ین.

[3] – برهان: حباب. آنندراج: حیات.

[4] – ظ: به مغرب. و رجوع به زعرور شود.

5 - kadha.
6 - kadâ.
7 - kala.
8 - kād.
9 - kadī.
10 - kadhâ.
11 - ki.

کی بینمت اسیر به غور اندر.
منجیک (از یادداشت ایضاً).

ویحک ای برقعی ای تلخ‌تر از آب فرژ
تا کی این طعم بد تو که گرفتی سر پژ.
منجیک (از یادداشت ایضاً).

یکی دشت با دیدگان پر ز خون
که تا او کی آید ز آتش برون. فردوسی.

یکی تاج کز قیصران یادگار
همی داشتی تا کی آید به کار. فردوسی.

که بر من زمانه کی آید به سر
که‌را باشد این تاج و تخت و کمر؟
فردوسی.

رایت تو سایه افکنده‌ست بر دریای سند
کی بود شاها که سایه افکند بر کوه شام؟
فرخی.

کنون معشوق و می باید نوای چنگ و نی باید
سرود و رود کی باید جز این وقت و جز این احیان؟
لامعی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تا نبیند رنج و سختی مرد کی گردد تمام
تا نیابد باد و باران گل کجا بویا شود؟
ناصرخسرو.

تا به وقت این حادثه خراسان و فترت غز برجای بود و چون این واقعه بیفتاد و سی‌واند سال شد که هر روز بتر است و هنوز تا کی بخواهد ماند آن نیز... مندرس گشت. (اسرارالتوحید ص ۳۲).

تا کی و تا کی بود این روزگار
آمدن و رفتن بی‌اختیار. نظامی.

کی گشت طبع حکیم از خاک سوخته خوش
کی دیده تشنهٔ عشق از آب دجله شفا؟
مجیرالدین بیلقانی.

پشّه کی داند که این باغ از کی است
در بهاران زاد و مرگش در دی است.
مولوی.

تا کی ای بوستان روحانی
گله از دست بوستانبانت؟ سعدی.

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه؟
سعدی (بوستان).

چو آهنگ بربط بود مستقیم
کی از دست مطرب خورد گوشمال؟
سعدی (گلستان).

خدا را از طبیب من بپرسید
که آخر کی شود این ناتوان به. حافظ.

بده جام می و از جم مکن یاد
که می‌داند که جم کی بود و کی کی؟ حافظ.

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا به چند و خرافات تا به کی؟
حافظ.

— تا کی؛ تا چه زمان. تا چه وقت. تا چند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کی‌ها کی‌اش بودن که...؛ عجله داشتن که. شتاب داشتن که. با بی‌صبری انتظار رسیدن موعد چیزی را داشتن: کی‌ها کی‌اش بود که برود. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— امثال:

کی‌کار شیطان است؛ هنگامی که وقت اجرای کاری را از کسی پرسند و او نخواهد در آن باره اظهار نظری بکند، این جمله را گوید. (فرهنگ فارسی معین).

||در وقت انکار نیز این لفظ را گویند. (برهان). در هنگام انکار نیز استعمال شود. (انجمن‌آرا). برای نفی بر سبیل انکار استعمال شود. (از آنندراج). چگونه. چون. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چگونه. چطور. (فرهنگ فارسی معین). در استفهام و انکار و نیز در نفی و انکار استعمال گردد، مانند: کی شد، کی کرد؛ یعنی نشد و نکرد. (ناظم الاطباء):

کی دل به‌جای داری پیش دو چشم او
گر چشم را به غمزه بگرداند از وریب.
شهید (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

رو تا قیامت آید زاری کن
کی رفته را به زاری بازآری؟ رودکی.

گرگ‌را کی رسد صلابت شیر[1]
باز را کی رسد نهیب شخیش؟
رودکی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کی مار ترسگین شود و گربه مهربان
گر موش ماژ و موژ کند گاه در همی.
منسوب به رودکی (از امثال و حکم ص ۱۲۶۰).

کی خدمت را شایم تا پیش تو آیم
با این سر و این ریش چو پاغندهٔ حلاج.
ابوالعباس (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

تشتر راد خوانمت پرگست
او چو تو کی بود به گاه عطا؟
دقیقی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

گویی همچون فلان شدم نه همانا
هرگز چون عود کی تواند شد توغ؟
منجیک (از یادداشت ایضاً).

خرد را و جان را همی سنجد او
در اندیشهٔ سخته کی گنجد او؟ فردوسی.

اگر به نبودی سخن از خدای
نبی کی بدی نزد ما رهنمای؟ فردوسی.

بدو گفت گستهم کآمد سوار
تو تنها شدی کی کنی کارزار؟ فردوسی.

ندیدم که بر شاه پنهفتمی
وگرنه من این راز کی گفتمی؟ فردوسی.

کی بود کردار ایشان همسر کردار او
کی تواند بود تاری لیل چون روشن نهار؟
فرخی.

وگر چو گرگ نپوید سمندش از گرگانج
کی آرد آن همه دینار و آن همه زیور؟
عنصری.

گر مدیح و آفرین شاعران بودی دروغ
شعر حسان‌بن ثابت کی شنیدی مصطفی؟
منوچهری.

آهو با شیر کی تواند کوشید
چوکک با باز کی تواند پرّید؟
منوچهری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

چون ماهی شیم کی خورد غوطه چغوک
کی دارد جغد خیره‌سر، لحن چکوک؟
لبیبی (از یادداشت ایضاً).

عقل و سخن مر تو را به کار کی آید
چون تو همی مست کرده‌ای دل هشیار.
ناصرخسرو.

در ثیاب ربوده از درویش
کی به دست آیدت بهشت و ثواب؟
ناصرخسرو.

چند جویی آنچه نَدْهندت همی
چیز ناموجود کی جوید حکیم؟ ناصرخسرو.

که اگر در خواندن فروماند به تفهم معنی کی تواند رسید؟ (کلیله و دمنه).

کی پسندد عاقل از ما، در مقام زیرکی
کاسب تازی مانده بی جو کهٌ به پیش خر نهیم.
سنائی.

کی میوهٔ رحمت خورد آن کس که ز اول
در باغ امیدش ز عنایت شجری نیست.
سنائی.

کی گردد مه مردم بداصل به دعوی
کی گردد نو پیرهن کهنه به آهار؟ سنائی.

کی تواند سپیدچرده شدن
آنکه کرد ایزدش سیه‌چرده. سنائی.

با دل دوست کسی را نبود بیم دمار
کی بود بر لب دریای دمان بیم عطش؟
ادیب صابر.

فضل را روزگار کی پوشد
کس به گل آفتاب ننداید.
رشید وطواط.

نظم او را تو مپندار چو نظم دگران
کی بود نغمهٔ داود چو آواز درای؟
شرف‌الدین شفروه.

با غم هجر تو مرا تاب نماند و کی بود
طاقت باز تیزپر کبک شکسته‌بال را.
فلکی شروانی.

کی شود از پای مور دست سلیمان به عیب
کی کند از مرغ گل صنعت عیسی زیان؟
خاقانی.

جان کنند از ژاژخایی تا به گرد من رسند
کی رسد سیرالسوانی در نجیب ساربان؟
خاقانی.

صدمه‌های عشق را کی بوالهوس دارد قبول

---

[1] در لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۲۶: ملامت شاه.

کی‌شناسد طفل قدر سیلی استاد را؟
ظهیر فاریابی.
دیگران کی به پایهٔ تو رسند
پشه را کی بود مهابت پیل؟ ظهیر فاریابی.
کی‌بود آن رند گدا مرد آنک
عزم به خلوتگه سلطان کند. عطار.
کی‌بود یارای آن خفاش را
کو ببیند آفتاب فاش را. عطار.
کی‌رسد از دین سر مویی به تو
زیر هر مویت زناری دگر. عطار.
کی‌فروزد چراغ کس بی زیت؟
بهاءالدین ولد (از امثال و حکم ص ۱۲۵۹).
کی‌توان با شیعه گفتن از عمر
کی‌توان بربط زدن در پیش کر؟ مولوی.
پشه **کی** داند که این باغ از کی است
در بهاران زاد و مرگش در دی است.
مولوی.
سنگ و آهن زآب کی ساکن شود
آدمی با این دو کی ایمن شود؟ مولوی.
کی‌همچو آفتاب بود در فروغ، ماه
کی‌همچو حور باشد در نیکویی پری؟
مجد همگر.
دعای منت کی بود سودمند
اسیران محتاج در چاه بند. سعدی (بوستان).
کی‌شوی آن‌چنان که می‌بایی
چون تو با خویشتن نمی‌آیی. اوحدی.
با وجود عقل اگر پیدا بود عشقش رواست
کی‌به گل پنهان توان کردن فروغ آفتاب؟
ابن‌یمین.
ما، در تو کی رسیم که رفتی به صد شتاب
کی‌عمر رفته کس به دویدن گرفته است.
کمال خجندی.
نور شمع جاهت از خاصیت اختر مبین
کی چراغ خور منیر از روغن سمسم بود؟
کاتبی.
سپه عقل که بشکست مرو در پی او
کی‌دلاور ز پی لشکر بشکسته رود؟ کاتبی.
کی‌سیاهی شود از زنگی دور
گرچه خوانند به نامش کافور. جامی.
کی‌از طنین ذبابی پلنگ راست زیان
کی‌از حنین حبابی نهنگ راست خطر؟
قاآنی.
جلوهٔ خورشید و ماهم از تو کی بخشد شکیب
کی شنیدستی که گردد تشنه سیراب از سراب؟
قاآنی.

||بمعنی چرا که استفهام «لم» است. (آنندراج).

کی. [کَ / کِ] (حرف ربط + حرف ندا) (از: «که»، حرف ربط + «ای»، حرف ندا) مخفف که‌ای. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کای:
وراگفت کی گیو شاد آمدی
خرد را چو شایسته داد آمدی. فردوسی.
بدو گفت کی یادگار مهان
پسندیده و ناسپرده جهان. فردوسی.

کی. (ادات استفهام، ضمیر استفهامی) که. چه کس و کدام کس. و کی است، یعنی چه کس هست و کی آمد و کی رفت، یعنی کدام کس آمد و کدام کس رفت. (ناظم الاطباء). که؟ چه کس؟ کدام کس؟ (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). که؟ چه کس؟ توضیح آنکه چون کی (= که) به «است» ملحق گردد به صورت کیست نوشته شود. (فرهنگ فارسی معین):
خود غم دندان به کی توانم گفتن
زرین گشتم برون سیمین دندان.
رودکی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
بدان تا نداند که من خود کیم
بدیشان سپرده زبهر چیم. فردوسی.
راست گویید که این قصه و این نادره چیست
این که آبستنان کرد بگویید که کیست.
منوچهری.
هوا نماند تا بررسم ز عقل که من
کیم چیم چه کسم بر چیم که را مانم.
سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
در زیر بار منت تو یک جهان کس است
شرح و بیان به کار نیاید که کی و کی.
سوزنی (از یادداشت ایضاً).
ناگاه چوبهٔ تیر بر سینهٔ او آمد و کس ندانست کی انداخت و للیانوس درحال جان سپرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۷۱).
بر جهان خواجگی همی رانی
هنرت چه و نسبت تو به کی؟
انوری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
کیست که پیغام من به شهر شروان برد
یک سخن از من بدان مرد سخندان برد.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
این قدم حق را بود کو راکشد
غیر حق خود کی کمان او کشد؟ مولوی.
تو دانایی آخر که قادر نیم
توانای مطلق تویی من کیم؟
سعدی (بوستان).
به‌جز سنگدل کی کند معده تنگ
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ.
سعدی (بوستان).

– امثال:
کی به کیست؟؛ یعنی تمیز و تشخیصی در میان نیست. بسیار شلوغ و درهم و آشفته است.
کی به کیه؟؛ در تداول، کی به کیست؟ رجوع به فقرهٔ قبل شود.
من برای تو تو برای کی؟ (امثال و حکم ص ۱۷۳۹).

||(حرف ربط) به‌معنی که. (ناظم الاطباء): و چون بهرام باز جای پدر نشست از آنجا کی عصبیت او بود در کیش حیلتها تمام کرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ لیسترانج ص ۶۴). بهرام گفت مرا نمی‌باید کی بدین سبب میان شما گفت‌وگوی رود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ایضاً ص ۷۷). و سوگند خورد کی چندان بکشد از مردم اصطخر کی خون براند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ایضاً ص ۱۱۶). رجوع به «که» شود. ||تکی؛ (پسوند) در تداول عامه، علامت حالت و وضع باشد: هول‌هولکی. هولکی. خوابیدنکی. نشستکی. زیرآبکی. پس‌پسکی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گاه به کلمه‌ای ملحق شود و قید سازد: پس‌پسکی. خرکی. دزدکی. دروغکی. راستکی. زورکی. سیخکی. هول‌هولکی. یواشکی. (فرهنگ فارسی معین). ||گاه به اسم ملحق گردد و صفت سازد (به‌معنی دارنده و صاحب): آبکی. (فرهنگ فارسی معین). ||مزید مؤخر امکنه: غریتکی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کی. [کَ / کِ] (اِ) مَلِک باشد... (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۵۱۶). پادشاه بلندقدر و بزرگ‌مرتبه را گویند. (صحاح الفرس، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جبار. (مفاتیح العلوم خوارزمی، از یادداشت ایضاً): کیقباد. کیکاوس. کیخسرو. کی‌لهراسب. کی‌بشتاسب. کی‌اردشیر. ج ، کیان. (مفاتیح العلوم ایضاً). پادشاه پادشاهان، و بعضی گفته‌اند پادشاه بلندقدر، و این نام از کیوان گرفته‌اند[1] و جمع آن کیان است و این نام را زال به قباد داده است، و در قدیم چهار پادشاه را کی می‌گفتند: کیقباد، کیکاوس، کیخسرو، کی‌لهراسب، و در کیومرث[2] تأمل است چنانکه در کاف فارسی [گاف] بیاید. (فرهنگ رشیدی). به‌معنی پادشاه پادشاهان است یعنی پادشاهی که در عصر خود از همهٔ پادشاهان بزرگتر باشد، و به عربی ملک‌الملوک خوانند، و پادشاه قهار و جبار بلندمرتبه را نیز گویند، این نام را در بلندی و قدر از کیوان گرفته‌اند[3] چه او بلندترین کواکب‌سیاره است و در قدیم این چهار پادشاه را که کیکاوس و کیخسرو و کیقباد و کی‌لهراسب باشد کی می‌گفته‌اند[4] و بعضی پنج

---

[1] - فقه‌اللغهٔ عامیانه. (حاشیهٔ برهان چ معین).
[2] - جزو اول گیومرث «گی» (=گیه) است نه «کی». (از حاشیهٔ برهان چ معین).
[3] - فقه‌اللغهٔ عامیانه. (حاشیهٔ برهان چ معین).
[4] - شاهان سلسلهٔ اساطیری «کیانی» را در ادبیات پهلوی و پازند و پارسی زردشتی «کی» می‌گفتند: کیقباد، کیکاوس، کیخسرو، کی‌لهراسب، کی‌گشتاسب، کی‌بهمن. (حاشیهٔ برهان چ معین).

می‌گویند و کیومرث[1] را داخل می‌دانند. (برهان). پادشاه بزرگ یعنی شاهنشاه و بلندقدر و این نام را در بلندی و قدر از کیوان گرفته‌اند[2] که بلندترینِ کواکب سیاره است و از چهار طبقه ملوک فرس اولین را پیشدادیان و دومین را کیانیان گویند، کیقباد و کیکاوس و کیخسرو و کی‌لهراسب از آن جمله بوده‌اند و بعضی کیومرث را نیز گفته‌اند و سهو کرده‌اند، کیومرث به کاف فارسی است نه عربی. (آنندراج) (از انجمن‌آرا). پادشاه بزرگ و قهار و جبار بلندمرتبه و شاهنشاه. (ناظم الاطباء). در اوستا، «کوی»[3] یاد شده، از گاتها برمی‌آید که «کوی» به‌معنی پادشاه و امیر و فرمانده است. بـا ایـن کلمه در گاتها درمورد شهریاران و امیران دیویسنا (مخالف آیین زرتشت) نیز به کار رفته، و هم این عنوان به شهریار معاصر و حامی زرتشت یعنی گشتاسب داده شده. در دیگر قسمتهای اوستا گاهی به‌معنی امیر ستمکار و گمراه کننده استعمال شده و گاه نیز عنوان یکی از پادشاهان کیانی است. در «ودای» هندوان این کلمه درمورد ستایشگران دیوان (خدایان هند) به کار رفته است. و نیز «کوی» در اوستا نام طایفه‌ای است از پیشوایان کیش آریایی که آیین آنان غیر آیین زرتشتی بود و زرتشت از ایشان گله می‌کند. بنابر آنچه گفته شد «کوی» اساساً عنوان و لقبی بوده و بعد به‌عنوان اطلاق عام به خاص به یک سلسلهٔ مخصوص – که در داستانهای ایرانی پس از سلسلهٔ پیشدادی ذکر می‌شود – اطلاق گردیده. از برخی موارد اوستا مستفاد می‌شود که این عنوان از همان عهد باستانی به خاندان مخصوص (کیانی) تخصیص یافته، چه در بند ۷۱ زامیادیشت از کیقباد، کی‌اپیوه، کی‌کاوس، کی‌آرش، کی‌پشین، کی‌ویارش، کی‌سیاوش یاد شده و در بند بعد آمده که کیانیان همه چالاک و پهلوان و پرهیزکار و بزرگ‌منش و بی‌باک کند. در پهلوی، کی (کوی)[4]. (حاشیهٔ برهان چ معین). پادشاه. شاهنشاه. ج، کیان. (فرهنگ فارسی معین):

یکی نامه بنوشت خوب و هژیر
سوی نامور خسرو دین‌پذیر...
سوی گرد گشتاسب شاه زمین
سزاوار گاه آن کی باآفرین. دقیقی.
به یک هفته زین‌گونه با رود و می
ببودند شادان ز شیروی کی. فردوسی.
کی ازدهافش بیامد چو باد
به ایران‌زمین تاج بر سر نهاد. فردوسی.
کی نامور پاسخ آورد زود
که از من شگفتی بباید شنود. فردوسی.
خبر یافت از خواب شاه جهان
بیاد آمدش یوسف اندرزمان
برِ شاه شد گفت شاها کیا
جهان شهریارا و فرخ‌پیا.
شمسی (یوسف و زلیخا).
کی‌مِنم، کی برد مخالف، تاج
جز به کی‌زاده کی دهند خراج؟ نظامی.
به هر تختگاهی که بنهاد پی
نگه داشت آیین شاهان کی. نظامی.
بده جام می و از جم مکن یاد
که می‌داند که جم کی بود و کی کی؟ حافظ.
بگذر ز کبر و ناز که دیده‌ست روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی.
حافظ (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
شکوه سلطنت و حسن کی ثباتی داد
ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی.
حافظ (از یادداشت ایضاً).

||چون مزید مقدمی در اسامی پادشاهان داستانی ایران آمده. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). هر یک از شاهان سلسلهٔ «کیانی»، مانند: کیقباد (کیقباد)، کیکاوس، کیخسرو... (فرهنگ فارسی معین). ||اصل و حقیقت. (آنندراج) (انجمن‌آرا): کیکاوس به روایتی پسر کی‌افره‌بن کیقباد بود و حقیقت آن است که خود پسر کیقباد بود و این طبقه را کی در نام همهٔ پادشاهان آوردند از وقت کیقباد و این سخن از زال برخاست که قباد را کی لقب نهاد یعنی اصل. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۹). ||زبده و خلاصه. (انجمن‌آرا) (آنندراج). ||در روضةالصفا در احوال کیقباد آورده که کی به لغت پهلوی چنار[5] را گویند. (آنندراج). ||هر یک از عناصر اربعه را نیز گفته‌اند. (برهان) (ناظم الاطباء). جهانگیری هم یکی از معانی «کی» را عنصر نوشته لیکن در آن معنی «کیان» است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به کیا و کیان شود. ||دمشقی گوید این کلمه در زبان ایرانی به‌معنی نور و بها باشد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||ترجمهٔ سلطان هم هست. (برهان). سلطان. (ناظم الاطباء). رجوع به معنی اول و دوم شود. ||(ص) بزرگ. سرور. ج، کیان. (فرهنگ فارسی معین). این کلمه بر بزرگان از سلاطین ایرانی و ظاهراً غیرایرانی نیز اطلاق می‌شده. بزرگ. ج، کیان. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به‌زاری همی گفت پس پیلتن
که شاها دلیرا سر انجمن
کیاکی‌نژادا شها سرورا
جهان‌شهریارا و گندآورا.
فردوسی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
همی ریخت[6] گوگردش اندر میان
چنین باشد افسون و رای کیان.
فردوسی (از یادداشت ایضاً).
ای در بر سران قویدل نهفته سر
وی بر دل کیان[7] مبارز نهاده کی[8].
عثمان مختاری (از فرهنگ فارسی معین).

||اصیل و نجیب را نیز می‌گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). ||در فرهنگ به‌معنی پاک نیز آورده. (فرهنگ رشیدی). در فرهنگ به‌معنی پاک و خالص نیز آورده. (آنندراج). به‌معنی پاکیزه و لطیف هم آمده است. (برهان) (ناظم الاطباء). پاک. خالص. (فرهنگ فارسی معین):

خوشستی زندگانی و کی استی
اگر نه مرگ ناخوش در پی استی.
(اسرارنامهٔ عطار).
شدستم بی‌شک و بی‌شبهه بر وی
پذیرفتم مر او را از دل کی.
زرتشت بهرام (از آنندراج).

رجوع به کیارنگ شود.

کی. [کَیْی] (ع مص) داغ کردن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). داغ کردن از آهن گرم و جز آن، و گویند: آخر الدواء الکی. (از منتهی الارب). داغ کردن با آهن تافته و جز آن. (ناظم الاطباء): کواه یکویه کیاً (واویةالعین یائیةاللاّم)؛ پوست آن را با آهن و جز آن داغ کرد. و داغ‌کننده را «کاوِ» (کاوی) و داغ‌شده را «مکوی» نامند. (از اقرب الموارد).

— امثال:

آخر الدواء الکی؛ «کی» داغ یعنی آهن تافته‌ای است که بر بعضی جراحات نهند و مراد آنکه وسایل صعب را آنگاه به کار برند که چاره‌های سهل بی‌اثر ماند. (امثال و حکم ج ۱ ص ۱۹):

گفته‌اند آخر الدواء الکی.
انوری (از امثال و حکم ص ۱۹).
چون میسر نمی‌شود به مراد
خدمت صدر شاه و قربت وی
داغ حسرت نهاده‌ام بر دل
گفته‌اند آخر الدواء الکی.
ظهیر فاریابی (از امثال و حکم).
به بانگ مطرب و ساقی اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخر الدواء الکی.
حافظ (از امثال و حکم).

---

[1] – جزو اول کیومرث «گی» (=گیه) است نه «کی». (از حاشیهٔ برهان چ معین).

[2] – فقه‌اللغهٔ عامیانه. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[3] - kavi.

[4] - kay (kavi).

[5] – ظ: جبار. و رجوع به معنی اول همین کلمه شود.

[6] – اسکندر.

[7] – در فرهنگ فارسی معین شاهد این معنی آمده، ولی به معنی قبل و معنی اول نیز تواند بود.

[8] – «کی» اینجا عربی است با تشدید یاء و به‌معنی داغ است. رجوع به «کَیّ» شود.

|| تیز نگریستن به کسی. (تاج المصادر بیهقی). تیز نگریستن سوی کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || گزیدن کژدم. (تاج المصادر بیهقی). گزیدن کژدم کسی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کی. [کَیْی] (ع اِ) علامت و نشان سوختگی در پوست. داغ. (ناظم الاطباء). « کی» در اصل « کَوْی» بود واو را قلب به «یا» کردند، و عامه آن را به‌صورت اصل آن به کار برند. (از اقرب الموارد). داغی که با آهن تافته و جز آن بر عضوی نهند. (ناظم الاطباء). در عربی، به‌معنی داغ باشد که بر دست و پا و اعضای دیگر نهند. (برهان). نشان سوختگی در پوست. داغ. (فرهنگ فارسی معین):

ای در بر سران قویدل نهفته سر
وی بر دل کیان مبارز نهاده کی.

عثمان مختاری.

|| الکه و نشان را هم گفته‌اند. (برهان).

کی. [کَ] (ع اِ، حرف) به سه نوع است، اسم مختصر از « کیف» کقوله:

کی تجنحون الی سلم و ماثئرت
قتلا کم و لظی الهیجاء تضطرم.

(از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

اسم مختصر از کیف. (آنندراج). به‌معنی کیف یعنی چگونه. (ناظم الاطباء). || دوم به‌منزلهٔ لام تعلیل و آن بر مای استفهامیه آید در سؤال از علت، مثل: « کیمه» به‌معنی «لمه» و بر مای مصدریه، مانند: جئتک کیما تکرم. و بر «أن» مصدریهٔ مضمر، کقولک: جئت کی تکرم، و قولک: لم فعلت کذا فتقول: کی یکون کذا و نصب الفعل المستقبل. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). و معناً و عملاً به‌منزلهٔ لام تعلیل به کار رود و بر مای استفهامیه داخل شود چنانکه در سؤال از علت گویند: « کیم جئت» و در موقع وقف «ها» بدان متصل گردد و گفته می‌شود « کیمه» همانگونه که گفته می‌شود «لمه». و بر مای مصدریه چنانکه گویند: «یرجی الفتی کیما یضر و ینفع». یعنی لأن یضر و ینفع و گویند «ما» کافه است. و بر «أن» مصدریه مضمر وجوباً مانند: جئتک کی تکرمنی و در این مثال فعل به أن مقدر منصوب گردیده است. (از اقرب الموارد). || سوم به‌منزلهٔ «أن» مصدریه و علامت آن صحت حلول آن است محل «ان» و بر آن «لام» نیز داخل شود، مانند: «لکی» و به «لای نفی» نیز متصل گردد، مانند: لکیلا تأسوا[1]. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). به‌منزلهٔ «أن» مصدریه معناً و عملاً، مانند: لکی لاتأسوا و مؤید آن صحت حلول «أن» است در محل آن... (از اقرب الموارد).

کی. [کَ] (اِخ) لقب قباد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بعضی گویند این نام را[2] زال پدر رستم به قباد گذاشت و کیقباد خواند. (برهان): و این سخن از زال برخاست که قباد را کی لقب نهاد... (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۹). و رجوع به کی (معنی اول و دوم و پنجم) شود.

کیا. (ص، اِ) به‌معنی کی است که پادشاه بزرگ جبار باشد. (برهان). به‌معنی پادشاه بزرگ. (آنندراج). کی و پادشاه بزرگ. (ناظم الاطباء). پادشاه. (فرهنگ فارسی معین):

از کیا درگیر کز زر یافت تاج
تا شبانی کز گیا دارد کلاه. خاقانی.

|| مجازاً به‌معنی عموم حکام و فرماندهان آمده. (آنندراج) (انجمن‌آرا). حاکم و والی مطلقاً. (فرهنگ فارسی معین):

شکوه تخت کیان وارث ممالک جم
که تاج و مرز کیان را شهنشه است و کیا.

شمس فخری (از انجمن‌آرا).

|| بعضی سادات گیلان را نیز که سلطنت گیلان بوده کیا و کارکیا می‌خوانده‌اند تا به جایی رسیده که به حاکم و رئیس ده نیز کیا[3] اطلاق می‌نموده‌اند. (آنندراج) (انجمن‌آرا). حاکم و والی طبرستان و گیلان. از بزرگان گیلان و مازندران (خصوصاً). توضیح آنکه این کلمه حتی بر علما اطلاق شده مانند « کیاهراسی» معاصر غزالی. (فرهنگ فارسی معین). لقب عام امرای مازندران. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مازندرانی و گیلکی کیا[4] (بزرگ، بزرگ ناحیه) که مخصوصاً به طبقه‌ای از سادات زیدی طبرستان اطلاق شود. کردی، کیا[5] (دهخدا). ژابا این کلمه را از فارسی « کتخدا»[6] می‌داند. (حاشیهٔ برهان چ معین):

چون قصد کیا کرد به گرگان و به آمل
بگذاشت کیا مملکت خویش و کیایی.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۱ ص ۸۲).

کار مدد و کار کیا نابه‌نوا شد
زین نیز بتر باشدشان نابه‌نوایی.

منوچهری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

امروز کیا بوسه دهد بر لب دریا
کز دست شهنشاه بدو یافت رهایی.

منوچهری.

|| مرزبان. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۲). مرزبان را نیز گویند که زمین‌دار باشد یعنی پادشاه کوچک. (برهان). مرزبان و زمین‌دار. (ناظم الاطباء). || پهلوان را هم می‌گویند. (برهان) (غیاث). پهلوان. (ناظم الاطباء). || سرور. بزرگ. (فرهنگ فارسی معین). خواجه. آقا. سید. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بس که ببینند و بگویند کاین
دار فلان مهتر و بهمان کیاست. فرخی.

حاصل آنکه تا بدانی ای کیا
کز بکا فرق است بی‌حد تا بکا. مولوی.

برجهید و بانگ برزد کای کیا
حاضرم اینک اگر مردی بیا. مولوی.

بعد از آن از بانگ زنبور هوا
بانگ آب جو نیوشی ای کیا. مولوی.

از اذانت جمله آسودیم ما
بس کرم کردی شب و روز ای کیا. مولوی.

بهتر از وی صدهزاران دلربا
هست همچون ماه در شهر ای کیا.

مولوی (مثنوی چ رمضانی ص ۳۳۴).

جهد می‌کن تا توانی ای کیا
در طریق انبیا و اولیا. مولوی.

این سخن پایان ندارد ای کیا
بحث بازرگان و طوطی کن بیا. مولوی.

خصم تشبه کند به شخص تو لیکن
سفله نگردد کیا به کسوت ملهم[7].

قاآنی (از امثال و حکم ص ۹۸۱).

|| به‌معنی صاحب و خداوند نیز آمده است. (فرهنگ رشیدی) (برهان) (ناظم الاطباء). حاکم و رئیس ده. (انجمن‌آرا) (آنندراج). در ترکیب آید: ده کیا (دهخدا). کارکیا (سرکار و مصدر امور). (حاشیهٔ برهان چ معین):

خواهی که نزل جان دهدت ده کیای دهر
بستان گشاد نامه به عنوان صبحگاه.

خاقانی.

همه ملک موقوف و موقوف ملک
همه ده کیاآن و ده بی‌کیا.

کمال‌الدین اسماعیل (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

|| به‌معنی پاکیزه و لطیف هم گفته‌اند. (برهان). پاکیزه و لطیف و پاک. (ناظم الاطباء). رجوع به « کی» شود. || زبردست. (ناظم الاطباء). || نگهبان و حارس. (ناظم الاطباء). || به‌معنی دهقان هم هست. (برهان) (ناظم الاطباء). || چهار طبایع. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). طبایع را نیز گویند که برودت و حرارت و رطوبت و یبوست باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). مصحف « کیان». (حاشیهٔ برهان چ معین). || هر یک از عناصر اربعه. (فرهنگ رشیدی) (برهان) (ناظم الاطباء). به‌معنی عناصر اربعه گفته شده. (آنندراج). معین در حاشیهٔ برهان آرد: این ابیات مولوی

---

[1] - قرآن ۲۳/۵۷. [2] - « کی» را.

[3] - رجوع به‌معنی قبل و شاهد آن شود.

[4] - kyâ. [5] - kiia.

[6] - مرحوم دهخدا نیز در یادداشتی آرند: شاید مخفف کدخدا باشد چنانکه کلمهٔ کدخدا در چهارمحال اصفهان کهیا (کحیا) شده و در بعضی لهجه‌ها کیخا. و رجوع به کیخا شود.

[7] - ظ: ملحم.

را شاهد آورده‌اند[1]:

جان چو شخص و این لباس تن بر او
جنبش ما را از او دان نه ز ما
همچنین هستیّ عالم را ببین
چون لباسی دان بر او چار این کیا.

به‌معنی عنصر «کیان» است، پس در شعر مولوی کیا به‌معنی پادشاه بزرگ (و فرمانروا) است و «چارکیا» لغةً چهار فرمانروا و مجازاً اصطلاح شده برای عناصر اربعه. مقایسه شود با چهار رئیس (عناصر اربعه) - انتهی. و نیز در تعلیقات برهان آرد: حاشیه (یعنی شرح فوق) چنین اصلاح شود، نظامی در لیلی و مجنون (ص ۱۸) گوید:

تا درنگریم و راز جوییم
سررشتهٔ کار بازجوییم
بینیم زمین و آسمان را
جوییم یکایک این و آن را
کاین کاروکیایی از پی چیست
او کیست کیای کار او کیست؟

و وحید در حاشیه نوشته: «کیای اولی طبایع است و عناصر و کیای دوم به‌معنی خداوند...». نسخه بدل «کارکیایی» است. برهان در ذیل «کارگیا» هم آورده: «هر یک از عناصر اربعه را نیز گفته‌اند». (برهان چ معین ج ۵ تعلیقات ص ۲۳۸، ۲۳۹). ‖در شواهد زیر از مثنوی مولوی ظاهراً به‌معنی بزرگی و جلال آمده است:

خطبهٔ شاهان بگردد وآن کیا
جز کیا و خطبه‌های انبیا.

مولوی (مثنوی چ رمضانی ص ۲۵).

این همه دارند و چشم هیچکس
برنیفتد بر کیاشان یک نفس. مولوی.

‖در «زفان گویا» به‌معنی نوعی از علک رومی آورده. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). و به لغت سریانی مصطکی را گویند و آن را به عربی علک رومی خوانند، و بعضی گویند علک رومی نوعی از مصطکی است. (برهان). مصطکی. (ناظم الاطباء). ‖به‌معنی دهان هم به نظر آمده است که به عربی فم گویند. (برهان). دهان. (ناظم الاطباء). ‖کار و عمل. (ناظم الاطباء).

—کار و کیا. رجوع به همین کلمه شود.

‖(پسوند) مزید مؤخر امکنه: الوندکیا. سطل‌کیا. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ‖مزید مؤخر اسماء: حسن‌کیا. بوهاشم‌کیا. بوطالب‌کیا. (کتاب النقض ص ۹۷).

کیاالهراسی. [یَل ْ هَ / هَـرْ را] (اِخ) ابوالحسن علی‌بن محمدبن علی طبری، ملقب به عمادالدین و معروف به کیاالهراسی. فقیه شافعی و مفسر. در طبرستان ولادت یافت و به بغداد زیست و عهده‌دار تدریس در نظامیه شد تا درگذشت. او راست: احکام القرآن. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۹۲). کیای هراسی، از مردم طبرستان و هم‌حوزهٔ درس غزالی بود و بعد از غزالی بهترین شاگردان امام‌الحرمین شمرده می‌شد. در جوانی به نیشابور رفت. وی نیکوصورت و خوش‌سخن و از معیدان درس استاد بود. مدرس نظامیهٔ بغداد شد و به نوشتهٔ ابن‌خلکان و یافعی و دیگر مورخان به سال ۵۰۴ هـ .ق. یک سال پیش از غزالی وفات یافت. به‌مناسبت اینکه در نام کیا با اسماعیلیهٔ باطنی شباهتی داشت گرفتار غوغا گشت و مدتی در رنج و مشقت بود تا حقیقت معلوم شد و از چنگ ماجراجویان رهایی یافت. (غزالی‌نامه تألیف همایی ص ۲۷۹). و رجوع به همین مأخذ ص ۳۲ و ۱۱۷ و ۱۳۰ و ۲۱۸ شود.

کیاب. [ ] (اِخ) دهی از دهستان وزواء است که در بخش دستجرد شهرستان قم واقع است و ۴۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کیاباد. [کَ] (اِ) به‌معنی جبروت است همچنانکه روان‌کرد به‌معنی ملکوت است. (برهان). عالم جبروت است چنانکه روان‌کرد به‌معنی شهر ارواح است و به عبارت اخری عالم ملکوت است. و به اصطلاح صوفیه عوالم وجود پنج است: هاموت و لاهوت و جبروت و ملکوت و ناسوت که آخر همه است. (آنندراج) (انجمن آرا). از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۶۲ شود.

کیابزرگ‌امید. [بُ زُ اُ] (اِخ) دومین از دعات و فرمانروایان اسماعیلیه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کیابزرگ‌امید رودباری، پس از حسن صباح به‌حکم وصیت وی بر جای او نشست و چهارده سال و دو ماه و بیست روز حکومت کرد و به سال ۵۳۲ هـ .ق. درگذشت. (از تاریخ گزیده چ لندن ص ۵۲۱). رجوع به همین مأخذ و حبیب السیر چ خیام ج ۲ صص ۴۶۹ - ۴۷۰ و اسماعیلیه در همین لغت‌نامه شود.

کیابیا. (اِمرکب) در تداول عامه، کوکبه. جاه و جلال. حشمت. (فرهنگ فارسی معین).

کیاجور. [کَ] (ص) دانا. (صحاح الفرس). عاقل و دانا. (فرهنگ رشیدی). عاقل و فاضل و دانا را گویند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

کیاحسینی قزوینی. [حُ سَ نیِ قَزْ] (اِخ) شاعری قدیم که از شعر او در لغت‌نامهٔ اسدی به شاهد آمده است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از شعرای عهد سامانی بود و در فرهنگها ابیاتی چند از او نقل شده است. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۴۷۵ شود.

کیاخره. [خُ رَ / رِ] (اِمرکب) نوری را گویند که از جانب الله به پادشاهان فایض گردد، چه کیا به‌معنی پادشاه و خره نوری باشد از جانب خدای‌تعالی فایض بر بندگان خود که به سبب آن ریاست کنند. و با واو معدوله هم آمده است که کیاخوره باشد. (برهان). نوری است که از جانب خدا بر روح پادشاهان نازل شود که بدان حشمت و شوکت و قدرت و عدالت حاصل نمایند... (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به کیاخوره شود.

کیاخن. [کَ خَ] (ص، ق) آهستگی و نرمی. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۶۲). آهستگی و استواری و نرمی. (فرهنگ رشیدی). به‌معنی آهسته رفتن و به آهستگی و استواری و نرمی و همواری کاری کردن باشد. (برهان). به‌معنی نرمی و آهستگی و همواری آمده. (آنندراج). آهسته‌روی و به نرمی و آهستگی و ملایمت و استواری کردن کاری. (ناظم الاطباء). ‖آهسته. نرم. بدرنگ. به‌رفق. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آهسته و نرم. (فرهنگ فارسی معین):

درنگ آر ای سپهر چرخ دارا
کیاخن‌تَرت باید کرد کارا[2].

رودکی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۶۲).

‖(اِ) سخن چرب و شیرین را هم گفته‌اند. و با کاف فارسی هم آمده است. (برهان). سخن دلنواز و از روی تملق و خوش‌آمد و با قصدی فریب‌آمیز. (ناظم الاطباء).

کیاخوره. [خُ رَ / رِ] (اِ مرکب) بر وزن و معنی کیاخره است، و آن نوری و پرتوی باشد از جانب خدای‌تعالی به‌سوی خلق که به سبب آن نور بعضی پادشاه و بعضی رئیس شوند و بعضی صنعت و حرفت آموزند. (برهان). نور و پرتوی که از جانب خدای‌تعالی به‌سوی مخلوق افاضه می‌شود و بدان پرتو می‌باشد که یکی پادشاه می‌گردد. و یکی وزیر و رئیس می‌شود و یکی عالم و دیگری صانع می‌گردد و آن را نور الهی نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به کیاخره شود.

کیاد. [کَیْ یا] (ع ص) مکار و بسیار حیله گر. (غیاث) (آنندراج).

کیاد. (ع اِ) جِ کید. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (اقرب الموارد). رجوع به کید شود.

کیاده. [دَ / دِ] (ص) رسوا[3]. (لغت فرس

---

[1] -فرهنگ جهانگیری.

[2] -در لغت فرس این بیت شاهد معنی آهستگی و نرمی آمده است.

[3] -مرحوم دهخدا این بیت سوزنی:

←

اسدی چ اقبال ص ۵۰۹) (از برهان) (آنندراج) (از فرهنگ رشیدی). رسوا و معیوب و بدنام و بی‌آبرو. (ناظم الاطباء):

کاری که بسازید به دستان و به نیرنگ
چونانکه کیاده شود این قاضیک ما.

نجیبی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۵۰۹).

||(اِ) رسوایی. بدنامی. (ناظم الاطباء):

ای سعد سپهر دین کجایی
کآثار سعادتت نهان است
بازم ز زمانه کم گرفتی
وین هم ز کیادهٔ[1] زمان است
این عادت قلّت مبالات
آیین کدام دوستان است؟

انوری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||(پسوند) مزید مؤخر امکنه: حسن‌کیاده. روزکیاده. لعل‌کیاده. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیار. [کیا / کُ] (اِ) کاهلی. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۲۷). به‌معنی کاهلی باشد. (برهان) (آنندراج). کاهلی. تنبلی. (ناظم الاطباء):

خماردار همه‌ساله با کیار بود
بسا سرا که جدا کرد از او زمانه خمار.

دقیقی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— بی‌کیار؛ جلد و چالاک و به‌طور شادمانی. (ناظم الاطباء). بدون کاهلی. جلد. چابک. (فرهنگ فارسی معین):

یکی پارسی بود بس نامدار
که سوجان بدش نام او بی‌کیار.

فردوسی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

رجوع به بی‌کیار شود. ||نام گیاهی هم هست. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کیار. (ع مص) دنب برداشتن اسب در دویدن، و الفعل من ضرب او نصر. (منتهی الارب). دمب برداشتن اسب وقت دویدن. (آنندراج) (از اقرب الموارد).

کیارا. [کَ] (اِ) اندوه و ملالت. (فرهنگ رشیدی) (برهان) (ناظم الاطباء). اندوه و ملال. (آنندراج). ||تیرگی روی باشد به سبب گلو فشردن و خفه[2] کردن، یا چیزی بسیار خوردن، و آن را به عربی کلفت[3] گویند. (برهان) (آنندراج). ||تاسه. (صحاح الفرس). به‌معنی تاسه هم آمده است، و آن میل و خواهش به هم رسانیدن به خوردنی باشد و این حال بیشتر زنان آبستن را به هم رسد. (برهان) (آنندراج). تاسه و میل و خواهش به خوردن چیزهای بی‌قاعده چنانکه در زنان آبستن پدید آید. (ناظم الاطباء). بنابه قاعدهٔ تبدیل «و» به «گ» به نظر می‌رسد اصل کلمه «گیار» بوده و «ا» آخر کلمه الف اطلاق است در آخر شعر، فرهنگ‌نویسان آن را جزو کلمه گرفته‌اند و در همین کتاب این اشتباه نظیر دارد. (تعلیقات برهان چ معین ج ۵ ص ۲۳۹).

کیارئیس بهمنیار. [رَ بَ مَ نْ] (اِخ) ابوالحسن بهمنیاربن مرزبان آذربایجانی. رجوع به ابوالحسن بهمنیار و تعلیقات چهارمقاله و «تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی تا اواسط قرن پنجم» تألیف ذبیح الله صفا ج ۱ ص ۲۸۹ شود.

کیارجان. [کُ] (اِخ) نام پدر لهراسب‌شاه است و آن پسر زریوند، و برخی اورند[4] گفته، و او پسر کی پشین بوده است. (انجمن‌آرا) (آنندراج).

کیارش. [کَ رَ] (اِخ) نام یکی از چهار پسر کیقباد است. (برهان). نام یکی از چهار پسر کیقباد بوده، و اصل در آن کی‌آرش است. (آنندراج) (انجمن‌آرا). از: کی + آرش، در اوستا، کوی‌ارشن[5] (به‌معنی کی و شهریار دلیر). (حاشیهٔ برهان چ معین):

نخستین چو کاوس باآفرین
کی‌آرش دوم بد، سوم کی‌پشین،
چهارم کی‌ارمین کجا بود نام
سپردند گیتی به آرام و کام.

فردوسی (از حاشیهٔ برهان چ معین).

کیارنگ. [کَ رَ] (ص مرکب) رنگ پاکیزه و لطیف. (برهان) (آنندراج). رنگ پاک و پاکیزه و لطیف. (ناظم الاطباء). ||به‌معنی سفید هم آمده است. (برهان) (آنندراج). سفید. (اوبهی) (ناظم الاطباء).

کیارود. (اِخ) رودخانه‌ای است که به بحر خزر می‌ریزد و محل صید ماهی می‌باشد. (از جغرافیای طبیعی کیهان).

کیاره. [رَ / رِ] (اِ) کهیر. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کهیر شود.

کیازند. [زَ] (اِ مرکب) به‌معنی پادشاه بزرگ و عظیم باشد، چه کیا پادشاه و زند بزرگ و عظیم را گویند. (برهان). به‌معنی پادشاه بزرگ و عظیم‌الشأن است، چه کیا به‌معنی پادشاه و زند به‌معنی عظیم و بزرگ آمده است و کتاب خدا را که پارسیان معتقد بوده‌اند به این معنی زند خواندند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). پادشاه. (اوبهی).

کیاس. [کَیْ یا] (ع ص)[6] بسیار زیرک و تیزهوش:

ای ز نعت تو عاجز و حیران
وهم حذاق و فکرت کیاس.　　مسعودسعد.

کیاست. [سَ] (ع اِمص) زیرکی و تیزفهمی و هوشیاری. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). زیرکی، و کسانی که به کاف فارسی خوانند محض غلط است چرا که لفظاً عربی است و در عربی کاف فارسی نمی‌آید. (غیاث) (آنندراج): چه حال خرد و کفایت و کیاست تو معلوم است. (کلیله و دمنه). آنکه از ایشان به خرد منسوب بود و به کیاست موسوم بیرون رفت. (کلیله و دمنه). نظام‌الملک به رأی و کیاست... دشمن جان او بود. (سلجوقنامهٔ ظهیری). ارکان دولت و اعضاد آن حضرت به تقدم او در کفایت و کیاست معترف. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۴). سرهنگ‌زاده‌ای را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فِراستی زایدالوصف داشت. (گلستان). ملوک وافرفِراست و سلاطین کامل‌کیاست. (حبیب السیر چ تهران جزو ۴ از مجلد ۳ ص ۳۲۲).

— صاحب‌کیاست؛ زیرک و هوشیار و خردمند. (ناظم الاطباء).

||دانایی. (آنندراج) (غیاث). دانایی و فِراست. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ||چلددستی در کارها. (ناظم الاطباء). ||(اصطلاح فلسفه) تمکن نفس است از استنباط «ما هو انفع» (آنچه سودمندتر است) برای شخصی که ادراک مصالح و مفاسد خود کند. (از فرهنگ علوم عقلی تألیف سیدجعفر سجادی).

کیاسر. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان ارنگه است که در بخش کرج شهرستان تهران واقع است و ۲۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کیاسر. [سَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری است که در ۷۲ هزارگزی جنوب شرقی ساری و ۸۴ هزارگزی دامغان واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی و هوایش معتدل است و ۲۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کیاسر. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان شهریاری است که در بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری واقع است و ۲۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کیاسرا. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان لقمجان است که در بخش مرکزی شهرستان لاهیجان

→ یا قوّتی کنید فروش کیاده‌خر
در جمله با چهار پسر هست پنج خر.
را شاهد معنی رسوا آورده‌اند و سپس افزایند: حدس می‌زنم «کنید» به‌معنی پسر بد و «کیاده» زن بد باشد.

[1] - در دیوان انوری چ سعید نفیسی ص ۳۵۱ و در دیوان چ مدرس رضوی ج ۲ ص ۵۵۴ کیادت آمده و در فرهنگ لغات دیوان چ مدرس رضوی کیادت، رسوایی معنی شده است.

[2] - برهان: خفا.　　[3] - آنندراج: کلفة.

[4] - آنندراج: آورند.

[5] - Kavi arshan.

[6] - در عربی بدین معنی کَیِّس آمده است. و رجوع به کیس شود.

واقع است و ۷۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کیاسرا. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان سنگر کهدمات است که در بخش مرکزی شهرستان رشت واقع است و ۱۱۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کیاسرا. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان رحیم‌آباد است که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع است و ۱۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کیاسم. [کَ سِ] (اِخ) فرزندان کیسم که درگذشتند. (منتهی الارب). فرزندان کیسم که پدر گروهی از تازیان بود، و اکنون منقرض شده‌اند. (از ناظم الاطباء). رجوع به کیسم شود.

کیاسة. [سَ] (ع مص) زیرک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). زیرک و فطن گردیدن. (ناظم الاطباء). زیرک و تیزفهم و سا کن‌گردیدن. (از اقرب الموارد). رجوع به کیاست شود. ||(امص) خلاف حمق. (منتهی الارب). ضد حمق. (اقرب الموارد). رجوع به کَیس شود.

کیاسه. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان اشکور پایین است که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع است و ۳۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کیاص. [کَیْ یا] (ع ص) کیاص‌المشی؛ آنکه در رفتار مابین هر دو ران او دوری و در باطن ران نرمی و فروهشتگی باشد. (منتهی الارب) (آنندراج): انه لکیاص‌المشی؛ یعنی به‌درستی که او طوری راه می‌رود که مابین دو ران وی دوری و در باطن رانهایش نرمی و فروهشتگی است، و این کنایه است از سرعت سیر. (ناظم الاطباء). انه لکیاص‌المشی؛ هر دو ران وی نرم است در رفتن یعنی تیزرو است. (از اقرب الموارد).

کیاعبدالمجید. [عَ دُلْ مَ] (اِخ) در اوایل سلطنت سنجر سلجوقی به وزارت رسید و به مجیرالملک ملقب گردید. وزیری مدبر و با کفایت بود اما سرانجام به سعایت فخرالملک مظفربن نظام‌الملک و مادر سنجر و امیر ارغوش از وزارت معزول شد و اموالش مصادره گردید و به بهانهٔ رسالت به غزنین به درگاه بهرام‌شاه غزنوی فرستاده شد. وی مدتی در دربار سلطان غزنوی بود تا درگذشت. (از حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۱۲).

کیاغ. (اِ) به‌معنی گیاه است که علف باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به گیاغ شود.

کیاغضائری. [غَ ءِ] (اِخ) ابوزید محمدبن علی الغضائری الرازی. از مشاهیر شعرا و معاصر عنصری بوده است. (تعلیقات چهارمقاله به قلم محمد قزوینی چ معین ص۱۴۲): اما اسامی آل‌بویه باقی ماند به استاد منطقی و کیاغضائری و بندار. (چهارمقاله ایضاً ص ۴۵). رجوع به غضائری شود.

کیاکا. (اِخ) نام محلی کنار راه قزوین و همدان میان سیراب و جامیشلو واقع در ۳۰۶ هزارگزی تهران. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیاکان. [ ] (اِخ) از شواهد زیر برمی‌آید که کیاکان ظاهراً نام جماعتی بوده است که معاصر مؤلف کتاب النقض، در ساری و ارم می‌زیسته‌اند و از طبقات پست اجتماع آن روزگار بوده‌اند: و عجب است که خران ورامین و کفشگران درغابش و عوانان قم و... و کیا کان‌ساری و ارم و خربندگان سبزوار در قفای محمد و علی بدارند و به بهشت برند... و صحابهٔ رسول و بزرگان و امامان را به دوزخ برند. (کتاب النقض ص۲۹۶). و لشکر این علویان دانی که باشند کفشگران درغابش و... گنده دهقانان ورامین و کیا کان‌ساری و ارم. (کتاب‌النقض ص ۴۷۴).

کیاکسار. [ ] (اِخ) پسر آستیاگ و دایی کورش، وی پس از پدر زمام امور را در دست گرفت. (از ایران باستان ص ۲۶۰). رجوع به همین مأخذ ص ۲۱۵، ۲۱۶، ۳۰۶، ۳۰۸، ۳۱۶، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۳۷، ۳۳۸ و ۳۴۱ شود.

کیاکلا. [کیا کَ] (اِخ) یکی از دهستان‌های بخش مرکزی شهرستان شاهی است که در شمال غربی شاهی و مشرق شوسهٔ شاهی به بابل واقع است. این دهستان از ۳۰ آبادی تشکیل شده است و ۹هزار تن سکنه دارد. مرکز دهستان قصبهٔ کیا کلاو قراء مهم آن به شرح زیر است: سوخت‌آبندان، جدیدالاسلام، سنگ‌تاب، نجارکلا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

کیاکلا. [کیاکَ] (اِخ) دهی از دهستان لاویج است که در بخش نور شهرستان آمل واقع است و ۳۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کیاکلا. [کیا کَ] (اِخ) دهی از دهستان قشلاق کلارستاق است که در بخش چالوس شهرستان نوشهر واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کیاکلایه. [کیاکَ یَ] (اِخ) دهی از دهستان املش است که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع است و ۵۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کیاکلایه. [کیاکَ یَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش لنگرود است که در شهرستان لاهیجان واقع است و ۷۸۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کیاکن. [کَ کِ] (ص) مخالف و ناهموار. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۰۰):

سراپای بعضی و بعضی کیا کن
چو اندر مغا ک[1] چغندر چغندر.
؟ (از لغت فرس ایضاً).

رجوع به کیا گن شود.

کیاکوشیار. (اِخ) کوشیار. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کوشیار و گوشیار شود.

کیاکی. [کَ کی] (ع اِ) ج کیکة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از أقرب الموارد). رجوع به کیکة شود.

کیاکی. [ ] (اِخ) یکی از دو پسر فولادوند که از شریفترین خاندانهای دیلم بود و ما کان از اعقاب همین کیاکی بوده است. رجوع به تاریخ بیهق ص ۹۳ شود.

کیاکیا. (اِ) قسمی بازیچهٔ کودکان در امریکا، و آن جغجغه‌ای است که از لاک سنگ‌پشت کنند و سر دستهٔ آن صورت سر ماری باشد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیاگن. [کَ گَ] (ص) مخالف. (برهان) (آنندراج). خلاف و مخالف. (ناظم الاطباء). ||درشت و ناهموار را نیز گویند. (برهان) (آنندراج). درشت و ناهموار و نامسطح. (ناظم الاطباء). رجوع به کیا کن شود. ||بی‌معنی و نامناسب و بیجا. (ناظم الاطباء).

کیاگهان. [گَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش لنگرود است که در شهرستان لاهیجان واقع است و ۸۰۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کیال. [کَیْ یا] (ع ص) پیماینده. (منتهی الارب). پیماینده و پیمانه کننده. (ناظم الاطباء). پیماینده و چیزی را به پیمانه پیمایش‌کننده. (غیاث). آنکه حرفهٔ او پیمودن طعام[2] باشد. (از اقرب الموارد). کیل‌پیما. پیمایندهٔ کیل. کیل‌پیماینده. آنکه شغلش کیل کردن باشد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

آمد گه نوروز و جهان گشت دل‌افروز
شد باغ ز بس گوهر چون کیلهٔ کیال.

فرخی.

هرکه تخم کین او کارد چو وقت داس گشت

---

[1] - مرحوم دهخدا در یادداشتی پس از نقل این شاهد آرند: از این مغا ک مراد جایی است که برای حفظ چغندر در زمین کنند، چغندر درووده را در آن انبار کنند و ازاین‌رو کیا کن به‌معنی سرنگون و به‌یک‌پهلوافتاده است مقابل سرپا و برپا.

[2] - گندم و یا حبوب مختلف.

داس‌بردارنده را دست اجل کیال باد.
سوزنی.

زآنکه میکائیل از کیل اشتقاق
دارد و کیال شد در ارتزاق. (مثنوی).

کیال. [کَ‌یْ یا] (اِخ) لقب مردی گول که پیوسته خاک می‌پیمود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

به زیبقیّ مقنع به احمقی کیال
به روزکوری صباح و شبروی احباب.
خاقانی.

کیالج. [کَ لِ] (ع اِ) جِ کیلجة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). جِ کیلجة، کیله که پیمانه‌ای است مر غله و آرد و جز آن را. (آنندراج). رجوع به کیلجة و کیله شود.

کیالجة. [کَ لِ جَ] (ع اِ) جِ کیلجة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به کیلجة و کیله شود.

کیالک. [لَ] (اِ) کیلک. کیلو. زالزالک. (فرهنگ فارسی معین). زالزالک. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||قسمی از ولیک را در شیراز کیالک نامند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ولیک شود. ||توت‌فرنگی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیالواشیر. [لَ] (اِخ) نصرةالدین اسپهبد ابوالمظفر کیالواشیر[1]. از ممدوحان خاقانی است. در سخن و سخنوران آرد: از فرمانروایان طبرستان است، محل حکمرانی و آغاز و انجام شهریاری وی به دست نیامد، این قدر معلوم است که او در مازندران حکومتی داشته و با ترکان زدوخورد می‌کرده و آنان به ملک وی می‌تاخته‌اند و بنابه اشارت خاقانی دوران زندگانیش پیش از سنهٔ ۵۵۹ هـ.ق.به‌انجام رسیده است. خاقانی در مدح او قصیده‌ای بس بلند و فصیح سروده که از غرر قصائدش به‌شمار است و در آن به ترکان بد می‌گوید و به آتسز طعنه می‌زند و ایران‌دوستی به خرج می‌دهد، و هم به گفتهٔ خودش سپهبد دوهزار دینار صلت این قصیده بدو بخشید و او نیز در شکر و سپاس انعام وی قطعه‌ای سروده و چون سپهبد درگذشت مرثیتی جانگداز به نظم آورد که بر بسیاری مهر و اخلاصش نسبت به وی گواهی می‌دهد:

بخت کیالواشیر از نه‌فلک گذشت
سایه به هشت جنت مأوا برافکند. خاقانی.
ای تاج کیان کیالواشیر
در عالم کبریات جویم. خاقانی.

کیالواشیری. [لَ] (ص نسبی) منسوب به کیالواشیر:

زآب تیغ کیالواشیری
آتش اندر وغا فرستادی. خاقانی.

رجوع به کیالواشیر شود.

کیاله‌او. [لَ / لِ اَ / اُو] (اِ مرکب) آب چکیده‌ای از ماست. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیالی. [کَ‌یْ یا] (حامص) عمل و شغل کیال. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کیال شود. ||(اِ مرکب) مزد کیال و شخص پیمانه کننده. (ناظم الاطباء). دستمزدی که به وزن‌کنندهٔ محصول پردازند. (فرهنگ فارسی معین).

کیالیه. [کَ‌یْ یا لی یَ] (اِخ) از فِرَق شیعهٔ اصحاب احمدبن کیال که مدعی رسالت و قائمی بوده و مقاله‌ای مخلوط از مطالب علمی و آراء دینی خود داشته و از این مقاله تصنیفاتی به عربی و فارسی در دست مردم وجود داشته است. (از خاندان نوبختی اقبال ص ۲۶۲).

کیامحله. [کَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی از دهستان گیلخواران است که در بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کیان. [کَ] (اِ) جمع کی [کَ / کِ] باشد، یعنی پادشاهان جبار بزرگ. (برهان) (آنندراج). جِ کی. پادشاهان بزرگ. (ناظم الاطباء). جِ کَی، پادشاه (مطلقاً). (فرهنگ فارسی معین). جِ فارسی کی [کَ / کِ]. جبابره. (مفاتیح، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

برآمد[2] بر آن تخت فرخ پدر
به رسم کیان بر سرش تاج زر. فردوسی.
بدان ایزدی فر و جاه کیان
ز نخچیر گور و گوزن ژیان
جداکرد[3] گاو و خر و گوسپند
به ورز آورید آنچه بُد سودمند. فردوسی.
چنین تا برآمد بر این سالیان
همی تافت از شاه[4] فر کیان. فردوسی.
کجا آن یلان و کیان جهان
از اندیشه دل دور کن تا توان. فردوسی.

مهران بگفت معلوم است که صدمهٔ هادم‌اللذات چون دررسد، کاشانهٔ کیان و کاخ خسروان همچنان درگرداند که کومهٔ بیوه‌زنان. (مرزبان‌نامه، از فرهنگ فارسی معین).

هرگز کس از کیان ره کعبه نرفته بود
تو رفته راه کعبه و فخر کیان شده. خاقانی.

||بزرگان. سروران. (فرهنگ فارسی معین):

در خاک خفته‌اند کیان گر نه مرد و زن
کردندی‌از پرستش تو ملک را شعار.
خاقانی.

||به‌معنی اصل نیز گفته‌اند. (فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج).

کیان. [کُ / کیا] (اِ) خیمهٔ کرد و عرب بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۵۴). بعضی گویندخیمهٔ کردان و عربان صحرانشین باشد. (برهان). خیمه‌های کردان و تازیان بیابان‌نشین. (ناظم الاطباء). خیمه‌های کرد و عرب و سایر صحرانشینان. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). گیان. در پهلوی، ویان[5]. فرهنگها این کلمه را در کاف تازی (کیان) آورده‌اند و بیتی را از ابوشکور به شاهد آن نقل کرده‌اند، چنانکه کلمهٔ پهلوی نشان می‌دهد صحیح با گاف پارسی است. (فرهنگ فارسی معین: گیان):

از رخت و کیان خویش من رفتم و پردختم
چون کرد بماندستم تنها من و این باهو.
رودکی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
همه بازبسته بدین آسمان[6]
که‌بر برده[7] پنی بسان کیان.
ابوشکور (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
با بخشش او بحر چه چیز است، سرابی
با همت او چرخ چه چیز است، کیانی.
فرخی (از یادداشت ایضاً).
خرگه ترک و وثاق ترکمان بینی همه
آنکه بودی مر عرب را خیمه کردان را کیان.
عسجدی (از یادداشت ایضاً).

||خیمهٔ گردی راگویند که به یک ستون برپای باشد، و آن را گنبدی هم می‌گویند. (برهان). خیمهٔ گرد که گنبدی نیز گویند. (فرهنگ رشیدی) (از انجمن‌آرا) (آنندراج). خیمهٔ گردی که به یک ستون برپا باشد، و آن را گنبدی و قلندری نیز گویند. (ناظم الاطباء)... خیمهٔ گرد مدور[8]. (حاشیهٔ دیوان ناصرخسرو ص ۲۲۳).

- چرخ کیان[9]؛ چرخ فلک. سپهر. آسمان:

از تواضع با من و با تو سخن گوید به طبع
از بلندی همتی دارد بر از چرخ کیان.
فرخی.
آنکه چون او ننموده‌ست شهی، چرخ کیان

---

۱ - در تاریخ ادبیات صفا ج ۲ ص ۷۸۱ «کیالواشیر» و در سخن و سخنوران ج ۲ ص ۳۴۱ و دیوان خاقانی چ سجادی ص ۴۱ (مقدمه) و ص ۱۲۷ و ۳۰۵ «لیالواشیر» و در دیوان خاقانی چ عبدالرسولی ص ۱۴۵ و ۳۰۹ «کیالواشیر» آمده است.

۲ - جمشید پیشدادی.

۳ - هوشنگ پیشدادی.

۴ - جمشید پیشدادی.

5 - wiyân.

۶ - در لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۴۵: ریسمان.

۷ - در لغت فرس ایضاً: بر پرده.

۸ - رجوع به کیانی [کُ /کیا] شود.

۹ - معین این ترکیب را به همین معنی ذیل «کیان» به‌معنی طبیعت آورده است.

هرچه از کاف و ز نون ایدر کردهست عیان.
منوچهری.

یکی شایگانی بیفکن به طاعت
که دوران بر او نیست چرخ کیان را.
ناصرخسرو.

اگر به نامت یکی برون خرامد به جنگ
نام تو گرداندش، بازی چرخ کیان.
مسعودسعد.

جشنی خجسته کردی و این تهنیت تو را
خورشید نورگستر و چرخ کیان کند.
مسعودسعد.

او را چو در نبرد برانگیزد
ناوردگاه چرخ کیان باشد. مسعودسعد.

– سپهر کیان؛ چرخ کیان:
در هرچه اوفتاد به دو نیک بیش و کم
او تا بداشت تاب، سپهر کیان نداشت.
مسعودسعد.

رجوع به ترکیب قبل شود.

– گنبد کیان؛ چرخ کیان. سپهر کیان:
ناچار امید کژ رود چون من
در گنبد کژرو کیان بندم. مسعودسعد.

رجوع به دو ترکیب قبل شود.

کیان. [کیا][1] (اِ) ستاره و کوکب. (برهان) (ناظم الاطباء). ستاره. (اوبهی) (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
ای بارخدایی که کجا رای تو باشد
خورشید درخشنده نماید چو کیانی.
فرخی (از یادداشت ایضاً).

||نقطهٔ پرگار را گویند که مرکز دایره است. (برهان) (ناظم الاطباء). نقطهٔ پرگار را نیز کیان گویند. (اوبهی).

کیان. (معرب، اِ)[2] طبیعت، و گویا این کلمه سریانی است. (از اقرب الموارد). طبع، و بدان نامیده شده کتاب سمع‌الکیان[3] و به سریانی شمعا کیاناگویند. (مفاتیح، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). سرشت. (مهذب الاسماء). طبیعت. جوهر. (از حاشیهٔ برهان چ معین):
جمشید کیانی نه که خورشید لیانی
کز نور عیانی همه رخ عین سنائی.
خاقانی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیان. (ادات استفهام، ضمیر استفهامی) جمع «که» برای استفهام ذوی‌العقول است. (آنندراج). جِ کی، یعنی چه کسان، و کیانند، یعنی چه کسانند. (ناظم الاطباء). جِ که (= کی). چه کسان. (فرهنگ فارسی معین):
بین که به زنجیر کیان را کشید
هرکه در او دید زبان را کشید. نظامی.
این قوم کیانی آن کیانند
بر جای کیان مگر کیانند. نظامی.
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای
تا کیان را سرور خود کرده‌ای.
مولوی (مثنوی).
خون می‌رود از چشم اسیران کمندش
یک روز نپرسد که کیانند و کدامان. سعدی.
تاج کیان بین که کیان می‌نهند
جای کیان را به کیان می‌دهند. خواجو.
تو اول بگو با کیان دوستی
من آنگه بگویم که تو کیستی. ؟
و رجوع به «که» (موصول، ...) شود.

کیان. (ع مص) بودن. (منتهی الارب) (آنندراج). کَون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به کَون شود. ||هست شدن. (منتهی الارب) (آنندراج). حادث شدن. (از اقرب الموارد).

کیان. (ع اِ) جِ کون. کونها. موجودات. (از ناظم الاطباء). هستی‌ها. وجودها. (فرهنگ فارسی معین).

– کیان ثلاثه، کیان الثلاثة؛ به اصطلاح حکما، روح و نفس و جسد و به اصطلاح اهل صنعت کیمیا، کون روحانی و کون نفسانی و کون جسمانی. (ناظم الاطباء). در اصطلاح فلسفه و کیمیا، روح و نفس و جسد. (فرهنگ فارسی معین).

– ||به اصطلاح اهل صنعت کیمیا، ماء و دُهن و ارض. (ناظم الاطباء). آب و روغن و زمین. (فرهنگ فارسی معین).

– ||به اصطلاح اهل صنعت کیمیا، زیبق و کبریت و ملح. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

کیان. [کَ] (اِخ) پادشاهان کیان را نیز گفته‌اند که کیقباد و کیخسرو و کیکاوس و کی‌لهراسب باشد. (برهان). نام سلسلهٔ دویم از پادشاهان ایران که اولِ آنها کیقباد است و آخرین دارا، و اسکندر مقدونیایی سلطنت این سلسله را منقرض کرد. (ناظم الاطباء):
بپرسیدشان از نژاد کیان
وز آن نامداران و فرخ گوان
ز هر کشوری موبدی سالخورد
بیاورد و این نامه راگرد کرد. فردوسی.
گرانمایه دستور با شهریار[4]
چنین گفت کای از کیان یادگار. فردوسی.
بودند کیان بهتر آفاق و نیایت
بهتر ز کیان بود و تو بهتر ز نیایی. خاقانی.
از کیان است چرخ سرپنجه
که به شاه کیان درآویزد. خاقانی.
دجله‌دجله تا خط بغداد جام
می دهید و از کیان یاد آورید. خاقانی.
رفتند کیان و دین‌پرستان
ماندهست جهان به زیردستان. نظامی.
این قوم کیانی آن کیانند
بر جای کیان مگر کیانند. نظامی.
تاج کیان را به کیان می‌نهند
جای کیان را به کیان می‌دهند. خواجو.
بعد از کیان به ملک سلیمان نداد کس
این ساز و این خزینه و این لشکر گران.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص قیط).

رجوع به کیانیان شود.

– تاج کیان؛ افسر پادشاهان کیان:
تاج کیان بین که کیان می‌نهند
جای کیان را به کیان می‌دهند. خواجو.

– تخت کیان؛ سریر پادشاهان کیان:
گر سکندر زنده ماندی تا کنون
پیشش از تخت کیان برخاستی. خاقانی.

– فر کیان؛ شأن و شوکت و رفعت و شکوه شاهان کیان:
چنین تا برآمد بر این سالیان
همی تافت از شاه فر کیان. فردوسی.

– کلاه کیان؛ کلاه و تاج پادشاهان کیان:
به سر بر نهادش کلاه کیان[5]
ببستش کیانی کمر بر میان. فردوسی.

رجوع به کلاه کیان ذیل ترکیب‌های کلاه شود.

کیان. [ ] (اِخ) دیهی از ناحیت تهاب اصفهان که مولد و منشأ سلمان فارسی بوده است. رجوع به ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۶۹ شود.

کیان آباد. (اِخ) دهی از دهستان قره‌باغ است که در بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع است و ۱۳۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

کیان آباد. (اِخ) دهی از بخش پشت‌آب است که در شهرستان زابل واقع است و ۷۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کیانا. [کَ / کیا] (سریانی، اِ) طبایع باشد. فیلسوفان کیانا کیان خوانند. (لغت فرس اسدی چ هرن ص ۵). طبایع باشد به زبان فلاسفه. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۲). طبایع بود، و کیان نیز خوانند. (صحاح الفرس). طبایع باشد که حرارت و برودت و رطوبت و یبوست است. (برهان). هر یک از

---

[1] ۱ - در ناظم الاطباء به فتح اول [کَ] و در فرهنگ اوبهی به ضم اول [کُ] ضبط شده، و در فرهنگ رشیدی و آنندراج و انجمن‌آرا نیامده است.

[2] ۲ - سریانی کیانا. و رجوع به همین کلمه شود.

[3] ۳ - کتاب «فن سماع طبیعی» ارسطو.

[4] ۴ - خسرو پرویز.

[5] ۵ - مرحوم دهخدا در یادداشتی آرند: کلاه کیان گویا نوعی از کلاه بوده که تنها اختصاص به سلاطین کیانی نداشته، چنانکه فردوسی در رزم پشنگ پسر افراسیاب با کیخسرو گوید:
نشست از بر اسب جنگی پشنگ
ز باد جوانی سرش پر ز جنگ
به جوشن بپوشید روشن برش
ز آهن کلاه کیان بر سرش.

طبایع چهارگانه یعنی حرارت و برودت و رطوبت و یبوست. (ناظم الاطباء). از سریانی کیانا[1] (طبیعت). (حاشیهٔ برهان چ معین). طبیعت. توضیح آنکه در فرهنگها به‌معنی طبایع (جمع) گرفته‌اند. (فرهنگ فارسی معین):

همه آزادگی همت[2] تو
قهر کرده‌ست مر کیانا را[3].
خسروی (از لغت فرس چ اقبال ص ۱۲).

رجوع به کیا شود. ||عناصر اربعه. (فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج). عناصر اربعه را نیز گویند. (برهان). هر یک از عناصر چهارگانه یعنی آب و خاک و باد و آتش. (ناظم الاطباء). ||اصل و بنای هر چیز را گفته‌اند. (برهان). اصل و بنا و بنیاد هر چیزی. (ناظم الاطباء). رجوع به کی [کَ / کِ] و کیان شود. ||مرزبان را هم می‌گویند که زمین‌دار باشد. (برهان). مرزبان و زمین‌دار. (ناظم الاطباء). رجوع به کی [کَ / کِ] شود.

کیان بالا. (اِخ) دهی از دهستان سگوند است که در بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ سگوند هستند و زمستانها به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کیان پائین. (اِخ) دهی از دهستان سگوند است که در بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۵۶۲ تن سکنه دارد که از طایفهٔ سگوند هستند و زمستانها به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کیانت. [نَ] (ع اِمص) پذیرفتاری. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کیانة شود.

کیان تخمه. [کَ تُ مَ / مِ] (ص مرکب) از تخمهٔ کیان. کیان‌نژاد. که از نسل کیان است:

چو سالار چین دید نستور را
کیان‌تخمه و پهلوان پور را. فردوسی.

کیان‌خره. [کَ / کیا خُ رَ / رِ / خُرْ رَ / رِ] (اِ مرکب) به‌معنی کیاخره است، و آن نوری باشد از جانب الله به‌سوی پادشاهان، چه کیان پادشاهان و خره نوری و پرتوی را گویند که از جانب خدای‌تعالی به بندگان فایض شود، که بدان سبب بعضی پادشاهی و ریاست کنند و بعضی صنعت و حرفت آموزند. (برهان). به‌معنی کیاخره است. (آنندراج). کیاخره. کیان‌خوره. (ناظم الاطباء). فر کیانی. در اوستا «کوِانم خومرنو»[4]. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به مادهٔ بعد و حکمت اشراق چ هنری کربن و معین ص ۱۵۷ و خوره و خره شود.

کیان‌خوره. [کَ / کیا خوَ / خُ رَ / رِ / خُرْ رَ / رِ] (اِ مرکب) با واو معدوله، به‌معنی کیان‌خره است که نوری باشد از جانب الله فایض به پادشاهان و رؤسا. (برهان). کیان‌خره. کیاخوره. (ناظم الاطباء). فر کیان. توضیح آنکه این اصطلاح در حکمت اشراق هم وارد شده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کیان‌خره شود.

کیان‌زادگی. [کَ / کیا دَ / دِ] (حامص مرکب) کیان‌زاده بودن. شاهزادگی:

ز باره نگون اندرافتاد و مرد
بدید آن کیان‌زادگی دستبرد.
دقیقی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

رجوع به کیان زاده شود.

کیان‌زاده. [کَ / کیا دَ / دِ] (نمف مرکب) زادهٔ کیان و پادشامزاده. (ناظم الاطباء). کیان‌نژاد. از نژاد کیان. که از نسل کیان و شاهان است:

به پیش گو اسفندیار آمدند
کیان‌زادگان زار و خوار آمدند. دقیقی.
کیان‌زاده گفت ای جهاندار شاه
برو کینهٔ باب من بازخواه. دقیقی.
کیان‌زادگان با جوانان من
که هر یک چنانچون دل و جان من. دقیقی.
بیامد هم آنگاه نستور شیر
نَبَرده کیان‌زاده پور زریر. دقیقی.
کیان‌زادگان و جوانان خویش
به تابوتها اندر افکند پیش. دقیقی.
کجا بود از گیتی آزاده‌ای
خداوند تاج و کیان‌زاده‌ای. فردوسی.
بسی خواستندش کیان‌زادگان
ز هر کشور آمد فرستادگان. اسدی.

کیانستان. [کَ / کیا نِ] (اِ مرکب) عالم جبروت. (انجمن‌آرا) (آنندراج). رجوع به مادهٔ بعد شود.

کیانستانیان. [کَ / کیا نِ / تا] (اِ مرکب) ملائکه و فرشتگان عالم جبروت. (انجمن‌آرا) (آنندراج). فرشتگان و ملائکه. (ناظم الاطباء). از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۶۲ شود.

کیانگ‌سو. (اِخ)[5] یکی از استانهای شرقی کشور چین است که ۴۵۲۳۰۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن نانکین و شهر معروف آن شانگهای است. (از لاروس).

کیانگ‌سی. (اِخ)[6] یکی از استانهای جنوب شرقی کشور چین است که ۱۸۶۱۰۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن «نانچ‌آنگ»[7] است. (از لاروس).

کیانوش. (اِخ) یکی از دو برادر فریدون. (ناظم الاطباء):

یکی بود از ایشان کیانوش نام
دگر نام پرمایهٔ شادکام. فردوسی.

کیانة. [نَ] (ع اِمص) پذیرفتاری. (منتهی الارب) (آنندراج). پذیرفتاری و کفالت. (ناظم الاطباء). کفالت، و آن اسم است از: کنت علی فلان کوناً؛ ای تکفلت به. (از اقرب الموارد).

کیانه. [کَ نَ / نِ] (ص نسبی) منسوب به کیان، یعنی پادشاهی. (ناظم الاطباء).

کیانی. [کُ] (ص نسبی) منسوب به کُیان. گنبدی. همچون چادر یا خیمهٔ گرد و مدور.
— چرخ کیانی[8]؛ آسمان. فلک. چرخ فلک. سپهر:

الا تا که روشن ستاره‌ست هر شب
بر این آیگون روی چرخ کیانی. فرخی.
مانند یکی جام یخین است شباهنگ
بزدوده به قطرهٔ سحری چرخ کیانش.
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۲۳).

رجوع به کیان [کُ / کیا] شود.
— سپهر کیانی؛ چرخ کیانی:

همیشه سیر کند نام نیک او به جهان
چو بر سپهر کیانی ستارهٔ سیار. فرخی.

رجوع به ترکیب قبل شود.

کیانی. [کَ] (ص نسبی) منسوب به کیان که جمع کی باشد، پس کیانی به‌معنی چیزی که لایق شاهان عظیم‌الشأن باشد. (غیاث) (آنندراج). منسوب به کیان، یعنی پادشاهی. (ناظم الاطباء). منسوب به کیان. شاهی. سلطنتی: تاج کیانی. کمربند کیانی. کلاه کیانی. (فرهنگ فارسی معین):

که را بخت و شمشیر و دینار باشد
نباید تن تهم و پشت کیانی[9]. دقیقی.
به زور کیانی بیازید دست[10]
جهانسوز مار از جهانجو بجست. فردوسی.
کیانی یکی هفت چشمه کمر
به یاقوت و فیروزه و در و زر.
شمسی (یوسف و زلیخا).
چنان کز عقل فتوی می‌ستانی
علم برکش بر این کاخ کیانی. نظامی.
همه تمثالهای آسمانی
رصد بسته بر آن تخت کیانی. نظامی.
کمان کیانی به زه راست کرد
به یک دم وجودش عدم خواست کرد.
سعدی (بوستان).
کمان کیانی نشاید کشید. (گلستان).

---

1 - kyânâ.

۲ – آزادگی و همت. (تصحیح مرحوم دهخدا).

۳ – فرهنگ رشیدی و انجمن‌آرا و آنندراج این بیت را برای معنی بعد شاهد آورده‌اند.

4 - kavaênem xvarənô.

5 - Kiang-Sou. 6 - Kiang-Si.

7 - Nantch'ang.

۸ – معین (در فرهنگ فارسی) این ترکیب را به همین معنی ذیل کیانی [کیا] به‌معنی طبیعتی و طبیعی آورده است. و رجوع به کیانی [کیا] شود.

۹ – نل: و بالا و تن تهم و نسبت کیانی. نباید تن تیر و پشت کیانی.

۱۰ – هوشنگ.

– کیانی بام؛ بام کیانی. بام شاهی:

بود نعمان بر آن کیانی بام
به تماشا نشسته با بهرام. نظامی.

– کیانی درفش؛ درفش کیانی. درفش شاهی. اختر شاهی:

سپهدار طوس آن کیانی درفش
ابا کوس و پیلان و زرینه کفش. فردوسی.

– کیانی‌سرشت؛ که سرشت کیانی دارد. که طبیعت شاهان و بزرگان دارد:

گزارنده پیرکیانی سرشت
گزارش چنین کرد از آن سرنبشت. نظامی.

– کیانی کلاه. رجوع به همین کلمه شود.

– کیانی کمر؛ کمر کیانی. کمر شاهانه. کمر شاهی. کمربند شاهانه:

به سر بر نهادش کلاه کیان
ببستش کیانی کمر بر میان. فردوسی.

کیانی. (ص نسبی) طبیعتی. طبیعی. (فرهنگ فارسی معین).

کیانیات. (از ع، اِ) دوا و مسهل. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کیانیان. [کَ] (اِخ) نام سلسلهٔ کیان از پادشاهان ایران. (ناظم الاطباء). منسوب به کیان، دومین سلسلهٔ پادشاهی از دورهٔ تاریخ افسانه‌ای ایران. کریستن‌سن و گروهی دیگر به استناد اوستا و داستانهای ملی و دینی ساسانیان معتقدند که تاریخ کیانیان واقعی است و بر مبنای اساطیری استوار نیست. پادشاهان این سلسله را به این ترتیب آورده‌اند: ۱ – کیقباد (کیغباد). ۲ – کیکاوس‌بن کیقباد. ۳ – کیخسروبن سیاوش‌بن کیقباد. ۴ – کی‌لهراسب‌بن کیوجی‌بن کی‌منش‌بن کیقباد. ۵ – گشتاسب‌بن لهراسب. ۶ – بهمن‌بن اسفندیاربن گشتاسب. ۷ – همای، بنابه روایتی زن و به روایتی دختر بهمن که پس از وی بر تخت نشست. ۸ – داراب اول، پسر همای. ۹ – داراب دوم، وی با اسکندر جنگها کرده و شکست خورد و در نتیجه سلسلهٔ کیانی از بین رفت. از این فهرست پیداست که دو تن آخر از سلسلهٔ کیانی با دو تن از سلسلهٔ هخامنشی (داریوش اول، داریوش سوم) تطبیق می‌کند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کی و کیان در همین لغت‌نامه و یشتها تألیف پورداود ج ۲ صص ۲۰۷ – ۲۸۸ و ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۶۴، ۲۵۴۳، ۲۵۷۴ شود.

کیانی کلاه. [کَ کُ] (اِ مرکب) کلاه کیانی. تاج کیانی. تاج شاهانه. تاج شاهی:

به روز خجسته سر مهرماه
به سر بر نهاد[1] آن کیانی کلاه. فردوسی.

کیانیه. [کَ نی یَ] (اِخ) کیانیان. سلسلهٔ کیان. سلاطین کیانی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کیانی و کیانیان شود.

کیاوخان. (اِخ) بنابه قول ابوریحان بیرونی پدر کی‌لهراسب بوده است، اما مسعودی و حمزهٔ اصفهانی کیوجی نقل کرده‌اند. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف معین متن و حاشیه ص ۳۲۲).

کیاوکیه. [ ] (اِ) به سریانی مصطکی است. (فهرست مخزن الادویه). نوعی از علک رومی بود، و آن مصطکی بود، از لغت عرب نیست. (ترجمهٔ صیدنه). رجوع به کیا شود.

کیاوه. [وِ] (اِخ) دهی از دهستان کوهپایه است که در بخش آبیک شهرستان قزوین واقع است و ۱۲۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کیاهراسی. [هَ] (اِخ) علی‌بن محمدبن علی طبری، ملقب به عمادالدین، فقیه و مدرس نظامیهٔ بغداد، مکنی به ابوالحسن. او راست تعلیقی بر اصول فقه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کیاالهراسی شود.

کیایان. (اِ) ج کیا. کیاها. بزرگان. سروران: محتشمان، بی‌حشمت و کیایان، بی‌کرد و کیا و حرمت شدند. (جهانگشای جوینی).

کیایش. [کَ یِ] (اِمص) قهاری و جباری، و آن را کیش نیز گویند، و کیشمند یعنی صاحب قهر و خداوند جبر، چه مند صاحب است. (انجمن آرا) (آنندراج). از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۶۲ شود.

کیای هراسی. [یِ هَ] (اِخ) رجوع به کیاهراسی و کیاالهراسی شود.

کیایی. (حامص) پادشاهی. (فرهنگ فارسی معین):

کارش آن بود کآن کیایی یافت
از چنان پیشه پادشایی یافت.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۱۰۴).

شام دیلم گله که چاکر توست
مشکبو از کیایی در توست.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص ۲۹).

||حکومت. ولایت (مطلقاً). ||بزرگی. سروری. (فرهنگ فارسی معین):

گویی از جان کسی حدیث کند
چه کنم از کیایی آن دارم. انوری.

مرا کاندر کیایی جز دلی نیست
تو را بر دل از آن باری نباشد. انوری.

فی‌الجمله وزیر... آن دو بزرگ را به دست حشم خوارزم بازداد و در ایذا و مطالبت وصیت می‌کرد تا اصداف کیایی ایشان از دُرر نعمت تهی گردانید. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۸).

چه سود افسوس من کز کدخدایی
جز این مویی ندارم در کیایی. نظامی.

خوشتر آید تو را کیایی گور
از هزاران چنین کیایی شور[2].
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص ۸۷).

||حکومت طبرستان (خصوصاً). (فرهنگ فارسی معین):

چون قصد کیا کرد به گرگان و به آمل
بگذاشت کیا مملکت خویش و کیایی.
منوچهری.

بدی دیلم کیایی برگزیدی
تبر بفروختی زوبین خریدی. نظامی.

||خداوندی و مالکیت یا دهقنت. (هفت‌پیکر چ وحید حاشیهٔ ص ۳۳۳):

گفت باغیم در کیایی بود
کآشناییش روشنایی بود[3].
نظامی (هفت‌پیکر ایضاً).

||(ص نسبی) دیلمی. منسوب به کیا: در همهٔ عراق توان گفت که مردی لشکری چنانکه به کار آید، نیست. هستندی گروهی کیایی[4] فراخ‌شلوار. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۳).

کیء. [کَیْءْ] (ع ص) سست و بددل. کیأة. کاءة. (از منتهی الارب). سست و ضعیف و بددل و جبان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کیء. [کَیْءْ] (ع مص) ترسیدن و بددل شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء): کاء عن الامر یکیء کیأ و کیئة؛ سست شد و بازایستاد، و گویند چشم از آن برگرفت و بسوی آن برنگردانید، و گویند یعنا که وهرانا که گردید از آن. (از اقرب الموارد). چشم از چیزی بازداشتن که آن را کراهت دارد. (زوزنی).

کی‌اپیوه. [کَ اَ پی وَ] (اِخ) پسر کیقباد است. این اسم در اوستا «کوی‌آئپی ونگهو»[5] آمده است. (یشتها تألیف پورداود ج ۲، ص ۲۲۴).

کی‌اردشیر. [کَ اَ دَ] (اِخ) بهمن‌بن اسفندیار، ملقب به درازدست. پادشاه کیانی. (مفاتیح العلوم خوارزمی، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کی‌ارمین. [کَ اَ] (اِخ) نام یکی از چهار

---

[1] ۱ – فریدون.

[2] ۲ – کیایی شور یعنی کیایی و بزرگی سخت و غیرقابل‌تحمل. هنوز در زبانهاست که فلان کار «شور» شد. (حاشیهٔ هفت‌پیکر چ وحید ص ۸۷).

[3] ۳ – یعنی باغی در تحت مالکیت و خداوندی من یا دهقانی و کشت‌کار من ساخته شده بود که آشنایی من با آن باغ سبب روشنایی خاطرم بود. (هفت‌پیکر چ وحید حاشیهٔ ص ۳۳۳).

[4] ۴ – در تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۶۳: کیای. و در حاشیه افزاید: مقصود تعریض به دیلمیان است.

[5] 5 - Kavi aipi vanhu.

پسر کیقباد است. (برهان). نام پسر کوچکتر از چهار پسر کیقباد است. (ناظم الاطباء):

نخستین چو کاوس باآفرین
کی‌آرش دوم بد، سوم کی‌پشین
چهارم کی‌ارمین کجا بود نام
سپردند گیتی به آرام و کام. فردوسی.

رجوع به یشتها تألیف پورداود ج ۲ ص ۲۲۵ شود.

کی‌افره. [ ] (اِخ) کی افره‌بن کیقباد. به روایتی گویند پدر کیکاوس بوده است. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۲۹).

کیأة.[1] [کَ ءَ] (ع مص) ترسیدن و بددل شدن. کیء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). رجوع به کیء شود.

کیأة. [کَ ءَ] (ع ص) سست و بددل. کاء. کیء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سست و ضعیف بددل و ترسو. (ناظم الاطباء).

کیئة. [کَ ءَ] (ع مص) رجوع به کیأة شود.

کیب. (اِ) از راستی به کژی شدن یا فریفتن به عشق. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۸). رجوع به کیبیدن شود. ||پیچ و پیچیدگی. ||خمیدگی. ||(ص) مختلط و درهم. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

کیب. (ع اِ) نوعی از حصیر کوچک و ستبر. ج، کیاب، اکیاب. گفته شده است که این کلمه ریشهٔ پارسی دارد ولی من در این زبان آن را نیافته‌ام. (از دزی ج ۲ ص ۵۰۳).

کیبانیدن. [دَ] (مص) صاحب منتهی الارب در کلمهٔ زیغ گوید: «ازاغ ازاغة: کنبانید او را از راه»، چون او از اهل هند است و نسخی در دست داشته که از آن نقل می‌کرده است گمان می‌کنم منقول‌عنه کیبانیدن متعدی کیبیدن بوده است و او به غلط کنبانیدن خوانده است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کیبیدن شود.

کیبر. [کَ / کِ بُ] (اِ) پیکان پهن که به شکاری می‌اندازند. (آنندراج). نیزهٔ کلانی که بدان شکار می‌کنند. (ناظم الاطباء):

ز آمدشد کیبر کینه کوش
هوا شد یکی خانهٔ چوب‌پوش.
عبدالله هاتفی (از آنندراج).

||(ص) کسی که دارای عداوت نهانی باشد. (ناظم الاطباء).

کیبر. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان چناران است که در بخش حومهٔ اردا ک شهرستان مشهد واقع است و ۲۸۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کیبرکوه. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان جلگه‌زوزن است که در بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه واقع است و ۵۴۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کیبش. [بِ] (اِمص) اسم از کیبیدن. انحراف. تحریف. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کیبیدن شود.

کی‌بشتاسب. [کَ بِ] (اِخ) پادشاه کیانی، و لقب او هربذ است یعنی عابد نار. (مفاتیح العلوم خوارزمی، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیبنده. [بَ دَ / دِ] (نف) منحرف‌شونده. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ز اندرز موبد شکینده شد[2]
سر از راه سوداش کیبنده شد[3].
ابوشکور بلخی (از یادداشت ایضاً).

کیبو. [کَ / کِ] (اِ) مرغی است بزرگ، و آن را دینار هم می‌گویند، و بعضی گویند مرغکی است کوچک و رنگهای مختلف دارد و آشیانی سازد که گویی از ریسمان بافته‌اند و از درخت آویزان کند. (برهان) (آنندراج). در عربی «تنوط». (حاشیهٔ برهان چ معین).

کیبوس. [کَ / کِ / کی] (ص) کبوس و کج و ناراست. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کیبیدگی. [دَ / دِ] (حامص) انحراف. میل. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کیبیدن شود.

کیبیدن. [دَ] (مص) یک سو رفتن و تحاشی نمودن، و بر این قیاس: کیبد و کیبد. (فرهنگ رشیدی). به یک سو رفتن و تحاشی نمودن، و بر این قیاس: کیبد و کیبید، و در فارسی کوبیده‌خاطر و رنجیده‌دل را کیبیده خوانند، و کوفته‌خاطر نیز به همین معنی است. (آنندراج) (انجمن‌آرا). کناره کردن و به یک سو رفتن و تحاشی کردن و از جای گشتن. (ناظم الاطباء). ||از جایی به جایی کشیدن و گردانیدن باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). ||منحرف کردن از راه. به ضلالت افکندن. گمراه کردن. اضلال. میل دادن. از راستی به کژی افکندن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

یا رب چو آفریدی رویی بدین مثال
خود رحم کن بر امت و از راهشان مکیب.
شهید (از یادداشت ایضاً).

||فریفتن به عشق. (فرهنگ فارسی معین).

کیبیده. [دَ / دِ] (نمف) به یک سو رفته. کناره گرفته. ||از جایی به جایی شده. ||تحاشی‌کرده. ||انحراف‌یافته. منحرف. ||فریفته (به عشق). (فرهنگ فارسی معین).

کیپ. (ص) در تداول عامه، به‌هم‌پیوسته. تنگ هم. (فرهنگ فارسی معین). سخت متصل. بی‌فرجه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کیپ شدن در؛ محکم پیوسته شدن دو مصراع یا محکم پیوسته شدن درِ یک‌مصراعی به طرفی از چارچوب. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کیپ شدن (کیپ گرفتن) سینه (بینی)؛ به علت سرماخوردگی یا علتی دیگر نفس به‌صعوبت آمدوشد کردن در سینه یا بینی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کیپ کردن در؛ محکم و استوار بستن آن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). استوار بستن در، چنانکه لای آن باز نباشد.

– کیپ گرفتن هوا؛ سخت ابرآلود شدن هوا به‌طوری‌که جایی از آسمان پیدا نباشد.

||محکم. استوار. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (فرهنگ فارسی معین). ||پر. ممتلی. انباشته. (فرهنگ فارسی معین).

کیپ. (اِخ) بیست‌وهفتمین از خانان اوزبک خیوه (از ۱۱۵۸ تا حدود ۱۱۸۴ هـ . ق.). (از طبقات سلاطین اسلام ص ۲۵۰).

کیپا. [کَ / کِ] (اِ) به لغت زند و پازند نقره را گویند، و به عربی فضه خوانند. (برهان) (آنندراج). به لغت زند و پازند، نقره و سیم. (ناظم الاطباء). هزوارش، کئپا[4] یا کسپه[5]. پهلوی، اسیم[6] (سیم، نقره). (حاشیهٔ برهان چ معین).

کیپا. (اِ) نوعی از طعام که رودهٔ باریک گوسفند را پاک کرده در جوف آن گوشت قیمه و دال نخود و برنج و مصالح پر کرده در روغن بپزند. از لغات ترکی نوشته شد. (غیاث) (آنندراج). شکنبهٔ گوسفند که در آن گوشت قیمه و برنج و لپه و جز آن آکنده، پزند و خورند. گیپا. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به گیپا شود. ||(شاید مخفف کله‌پا یا کله‌پاچه) کله‌پاچهٔ پخته. کله‌پاچه و شکنبهٔ پخته. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به «کیاپز» شود.

کیپاپز. [پَ] (نف مرکب) آنکه کیپا پزد. (فرهنگ فارسی معین). ||رَوّاس. کله‌پز. آنکه کله‌پاچهٔ پخته فروشد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کیپاپزان که صبح سر کله وا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند؟
بسحاق اطعمه (از یادداشت ایضاً).

کیپاپزی. [پَ] (حامص مرکب) عمل و شغل کیپاپز. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اِ مرکب) دکان کیپاپز. رجوع به کیپاپز شود.

کیپافروش. [فُ] (نف مرکب) کیپافروشنده. آنکه کیپا پزد و فروشد. (از

---

[1] –در اقرب الموارد «کیئة» ضبط شده است.

[2] –ن‌ل: شکیبنده‌ای.

[3] –ن‌ل: کیبنده‌ای.

[4] - kaipâ.

[5] - k(a)spa.

[6] - asīm.

یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کپا شود.

کپانیدن. [کَ دَ] (مص) افروختن شمع و چراغ. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

کپانیدن. [دَ] (مص) مایل شدن و رغبت کردن. ||عدالت کردن و داد دادن. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

کپایی. (ص نسبی) کپاپز. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کپاپز شود.

– امثال:

سگ نشیند به جای کپایی. نظیر: کله‌پز پا شد و سگ جاش نشست. (امثال و حکم ص ۹۸۷).

کی پشین. [کَ پَ] (اِخ) نام یکی از چهار پسر کیقباد است، و به‌جای بای فارسی نون مکسور هم به نظر آمده است[۱]. (برهان) (آنندراج). نام پسر سوم از چهار پسر کیقباد. (ناظم الاطباء). در اوستا، کویشینه[۲]. (حاشیهٔ برهان چ معین):

کنون از بزرگان زنی برگزین
نگه کن پس پردهٔ کی‌پشین. فردوسی.
نخستین چو کاوس باآفرین
کی‌آرش دوم بدسوم کی‌پشین. فردوسی.
اگر پشکین برنویسند راست
بود کی‌پشین حرف بر وی گواست
سزد گر بود نام او کی‌پشین
که هم کی‌نشان است و هم کی‌نشین.
نظامی (اقبالنامه چ وحید ص ۳۱).

رجوع به یشتها تألیف پورداود صص ۲۲۴ – ۲۲۶ شود.

کیپلینگ. (اِخ)[۳] شاعر و نویسندهٔ انگلیسی که در سال ۱۸۶۵ م. در بمبئی متولد شد و در سال ۱۹۳۶ درگذشت. او راست: کتاب جنگل، کیم. کیپلینگ در آثارش مخصوصاً در این دو کتاب برتری امپریالیسم انگلوساکسون را نشان داد و به سال ۱۹۰۷ به دریافت جایزهٔ نوبل نایل گردید. (از لاروس).

کیپو. (اِ) کاهو و خس. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) (از اشتینگاس). ||اشکنج. (ناظم الاطباء)[۴]. ||پروانه و شب‌پره. ||(ص) نادان. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون) (از اشتینگاس).

کیپه. [پَ / پِ] (اِ) شیشهٔ حجامت. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). رجوع به کپه شود. ||جایی که شیشهٔ حجامت می‌چسبانند. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کیت. (اِ) کبت و زنبور عسل. ||(ق) به‌معنی چند و چه اندازه و چه قدر و از چه جنس. ||(ص) آشفته و سرگشته و حیران. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کیت. (ادات استفهام + ضمیر) («کی»، ادات استفهام + «ت»، ضمیر متصل مفعولی و اضافی) کی تو را. چه کس تو را:

ور بگیری کیت[۵] جستجو کند
نقش با نقاش چون نیرو کند؟
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص ۱۵۹).

کیت. [کَ یْ یِ] (ع ص) زیرک. ج، اکیات. (منتهی الارب) (آنندراج). زیرک و هوشیار و باوقوف. ج، اکیات. (ناظم الاطباء). در اقرب الموارد آمده: اکیات، اکیاس[۶] و آن جمع کَیِّس است نه کیس [کَی] و «تا» مبدل از «س» است.

کیت. [کَ تَ / تِ] (ع اِ) چنین. (ناظم الاطباء). رجوع به «کیت و کیت» شود.

کیتا کیوشو. (اِخ)[۷] شهر و بندری در ژاپن به شمال جزیرهٔ «کیوشو» که ۱۰۵۷۰۰۰ تن سکنه دارد و یکی از مراکز مهم صنعتی و همچنین صید ماهی است. (از لاروس).

کیتبوقانویان. (اِخ) رجوع به کتبوقانویان شود.

کیتس. (اِخ)[۸] جان. شاعر انگلیسی که به سال ۱۷۹۵ م. در «فینسبوری» متولد شد و به سال ۱۸۲۱ در «روم» درگذشت. او در رشتهٔ پزشکی (جراحی) تحصیل می‌کرد و به‌علت علاقهٔ شدیدی که به شعر داشت تحصیل خود را رها کرد و در سال ۱۸۱۷ در ۲۱سالگی اولین مجموعهٔ اشعارش را منتشر ساخت ولی نتوانست در ردیف شعرای معاصر خود قرار گیرد. آثار معروف او «روی یک گلدان یونانی» و «به بلبل» و «به پائیز» است. (از لاروس).

کیتو. [کَ / کِ] (اِ) مرغ سنگ‌خوار که بیشتر سنگ‌ریزه خورد. (فرهنگ رشیدی). نام پرنده‌ای است که بیشتر سنگریزه خورد، و آن را سنگخوارک گویند، و در فرهنگها بعد از «یا»، «تا» آورده‌اند و برهان بعدِ «یا» به‌جای تای مثناة فوقانی بای موحدهٔ تحتانی آورده و گفته مرغی است... (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به کیبو شود.

کیتو. [کِ] (اِخ) دهی از دهستان مهربان است که در بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان واقع است و ۶۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کیتو. (اِخ) مرغزاری طویل و عریض است که شش فرسنگ در سه فرسنگ مساحت دارد و میان کرج[۹] و گرهرود[۱۰] و همدان و ساوه واقع بوده است. رجوع به نزهة القلوب چ گای لیسترنج ج ۳ صص ۶۹ – ۱۹۵ و ۲۲۱ و مدخل قبل شود.

کیتو. [تُ] (اِخ)[۱۱] پایتخت کشور جمهوری «اکوادور»[۱۲] در امریکای جنوبی است که بر سلسله‌جبال آند و در ارتفاع ۱۸۵۰ گزی و در دامنهٔ آتشفشان «پیشن‌شا»[۱۳] واقع است و ۴۰۱۸۰۰ تن سکنه دارد. این شهر دارای دانشگاه و رصدخانه و کتابخانه و کلیسای کهن است. (از لاروس) (از وبستر).

کیتوبوقا. (اِخ) رجوع به کتبوقانویان در همین لغت‌نامه و تاریخ مغول ص ۱۷۵، ۱۷۴، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۹۲، ۱۹۸ شود.

کیتوبوقانویان. (اِخ) رجوع به کتبوقانویان شود.

کیت و ذیت. [کَ تَ وَ ذَ تَ] (ع اِ مرکب) چنان و چنین. (غیاث) (آنندراج). رجوع به مدخل بعد شود.

کیت و کیت. [کَ تَ وَ کَ تَ / کَ تِ وَ کَ تِ] (ع اِ مرکب) چنین و چنان. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). چنین و چنان: و کان من الامر کیت و کیت؛ بود آن چنین و چنان. (ناظم الاطباء). .

کیتونة. [ ] (ع اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را معادل لباس کتانی کشیشان آورده است. (از دزی ج ۲ ص ۵۰۳).

کیثر. [کَ ثَ] (ع ص) بسیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کَیِّر. کثیر. کُثار. (اقرب الموارد). ||مرد بسیار خیر و نیکویی و بسیاردهش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کیثوفیلا. [ثُ] (معرب، اِ)[۱۴] لغتی است یونانی و معنی آن به فارسی از سنگ‌ساخته باشد، و آن صمغی است به‌غایت صلب و از درخت نوعی بلوط به هم می‌رسد، و به عربی صمغ‌البلوط گویند، و به حذف تحتانی بعدِ «فا» (کیثوفلا) هم به نظر آمده است، و بعضی گویند سریانی است. (برهان) (آنندراج). به یونانی صمغ‌البلاط است، و به‌معنی بلاط نیز آمده. (فهرست مخزن الادویه).

---

[۱] کی‌پشین صحیح است که به کی‌نشین تصحیف شده. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[2] Kava Pishina.

[3] Kipling, Rudyard.

[۴] این معنی در فرهنگ جانسون و اشتینگاس نیامده‌است.

[۵] در چ نیکلسن ج ۱ ص ۳۸: کیست جُست‌وجُو کند، و در این صورت شاهد این معنی نخواهد بود.

[۶] زیرکان.

[7] Kita Kyu Shū.

[8] Keats, John.

[۹] غیر از کرج شهر معروف استان مرکزی است. این کرج به‌وسیلهٔ ابودلف عجلی به عهد هارون الرشید بنا گردید. (نزهة القلوب ص ۶۹).

[۱۰] نل: گرمرود.

[11] Quilo.

[12] Ecuador.

[13] Pichincha.

[۱۴] محرف از یونانی Litθokólla. (فرهنگ فارسی معین).

کیثه. [ثَ / ثِ] (اِ) چرک و ریم نقره را گویند، و به عربی خبث‌الفضه خوانند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کیج. (ص) خر دم‌بریده. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در برهان کیج را هم به‌معنی خر دم‌بریده ضبط کرده. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||چاروایی را نیز گفته‌اند که زیر گلو و زیر دهانش ورم و آماس کرده باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). در برهان کبج هم بدین معنی آمده است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیج. (اِخ) مستقر پادشاه مکران است. (از حدود العالم، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نام اشهر مدن مکران، و آن را کیز نیز گویند. (تاج العروس، از یادداشت ایضاً). نام شهری و ناحیه‌ای است در بلوچستان، و هم‌اکنون به همین نام معروف است و نزد جغرافی‌نویسان قدیم هم معروف بوده و گاهی برای تسمیهٔ تمام ناحیه لفظ «کیج و مکران» را اطلاق می‌کرده‌اند. معرب این کلمه «کیز» است. احتمال اینکه، کلمه «کیج» (قفص) باشد مورد ندارد. (تاریخ بیهقی چ فیاض حاشیهٔ ص ۲۴۴):

ز زابل تا به کابل کیج و سقلاب
سراسر ملک هندستان گرفته. ؟

رجوع به کیچ و کیز شود.

کیج. (اِخ) یکی از شهرهای ماوراءالنهر بر کنار جیحون است نزدیک وخش و ختلان. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیجا. (اِ) در لهجهٔ مازندرانی، دختر. مقابل ریکا به‌معنی پسر. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیجکانان. (اِخ) شهری است از ناحیت طوران به سند، و مستقر پادشاه طوران است. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۲۵).

کیج کیج. (ص مرکب، ق مرکب) کیچ‌کیچ. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کیچ‌کیچ شود.

کیجم. [جَ] (مغولی، اِ) پوشش اسب. برگستوان [1]. (فرهنگ فارسی معین).

یجیک میرزا. (اِخ) خواهرزادهٔ سلطان یرزا بایقرا. پادشاه‌زاده‌ای خوش‌خلق بود و سبع خوب و ادراک بلند و ذهن شوخ و افظه‌ای قوی داشت و به اکثر علوم به مطالعهٔ ود وقوف یافت. در شعر و معما نیک بود و جود این فضایل به فقر و نامرادی مایل شد، ه زیارت مکه مشرف گشت. از اوست:

ی به صلاح می‌ستودم خود را
شیوهٔ زهد می‌نمودم خود را
ن عشق آمد کدام زهد و چه صلاح
للّه آزمودم خود را.

مجالس‌النفایس ص ۳۸ و ۱۲۷ و ۲۱۵).

وی به سال ۹۸۸ هـ . ق. به مرض حصبه درگذشت. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۱۷۶). رجوع به همین مأخذ شود.

کیجیم. (مغولی، اِ) پوششی است که برای زینت در روز جنگ بر اسب افکنند، و آن را به عربی تجفاف و به فارسی برگستوان گویند. (سنگلاخ ص ۳۱۲ ورق ۲). رجوع به کیجم شود.

کیچ. (ص، ق) پریشان و پراکنده. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||به‌معنی کم و اندک هم آمده است. (برهان) (آنندراج). کم و اندک. (ناظم الاطباء). رجوع به کیچ‌کیچ شود. ||کوچک. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کوچک و خرد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کیچ‌کیچ شود. ||آهسته. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||در حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی می‌گوید: «معجب بود، و چیزی طرفه را به پارسی کیچ خوانند». برهان در گنج و هم در گیج معجب و متکبر را معنی این دو کلمه آورده است درصورتی‌که جیم فارسی در حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی محقق است، برای آنکه در ردیف آخر به جیم فارسی آورده است، و چون معجب را با طرفه می‌آورد قصدش بدیع و شگفت‌آور است نه معجب به‌معنی متکبر، و در هیچ جای دیگر این کلمه را نیافتم. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اِ) جنسی از پارچهٔ ابریشمی هم هست. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کیچ. (موصول + قید) مخفف که هیچ. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

نه امّید آن کیچ بهتر شوی تو
نه ارمان آن کم تو دل نگسلانی.

منوچهری (از یادداشت ایضاً).

کیچ. (اِخ) نام ولایتی است نزدیک سیستان. (برهان) (از آنندراج). نام ولایتی در بلوچستان نزدیک مکران. (ناظم الاطباء). رجوع به کیج و کیز شود.

کیچانکی. [نَ] (اِخ) دهی از دهستان گلیجان است که در شهرستان شهسوار واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کیچس. [چِ] (اِخ) [2] نژاد بومی کشور گواتمالا است. ویرانه‌های معابد و اهرامی که از این قوم بر جای مانده است نمایندهٔ تمدن درخشان آنان می‌باشد. (از لاروس).

کیچ کیچ. (ص مرکب، ق مرکب) به‌تفرقه. بهره‌بهره. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۷۱). کوچک‌کوچک و خردخرد و اندک‌اندک و آهسته‌آهسته. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). [به کاف، به یاء کشیده] قسط‌قسط. جزءجزء. به‌تفاریق. کم‌کم. به‌اقساط [3]. کم‌کم. مقسطةً. بهره‌بهره. مقابل جملگی. در نسخهٔ حسین وفا به نقل سروری کنج‌کنج (با نون)، در نسخهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی کبج‌کبج (با باء) و در برهان تنها کیچ‌کیچ از کوچک کوچک گرفته ولی کیچ‌کیچ ممکن است از کبچه کبچه آمده باشد که کفچه کفچه باشد [4]. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به‌جمله خواهم یک‌ماهه بوسه از تو بتا
به کیچ‌کیچ نخواهم که وام من توزی [5].

رودکی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ممتع بنان تو و جامهٔ تو
چه از جمله‌جمله چه از کیچ‌کیچی.

سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

فَذْلک شد شمار خدمت من
بر او از جملگی و کیچ‌کیچی [6].

سوزنی (از یادداشت ایضاً).

||پراکنده و پریشان. (فرهنگ فارسی معین).

کیچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) کوچه را گویند. (فرهنگ جهانگیری). کوچه است که راه تنگ باشد. (برهان) (آنندراج). کوچه و راه تنگ. (ناظم الاطباء). کویچه = کوچه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کوچه شود.

کی چی. (اِخ) دهی از دهستان کرارج است که در بخش حومهٔ شهرستان اصفهان واقع است و ۴۴۷ تن سکنه و یک بقعهٔ قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کیح. [کَ / کی] [7] (ع ص) اسنان کیح؛ دندان سخت و سطبر. اکیح، کأحمد مثله کیوم و ایوم. (منتهی الارب) (آنندراج). ستبر، هم برای مذکر و هم برای مؤنث آید، و گویند: «اسنان کیح»؛ یعنی دندانهای خشن و ستبر، و گویند: «کیحا اکیح»؛ یعنی خشن و ستبر، همانگونه که گویند یوم ایوم. (از اقرب الموارد).

کیح. [کَ یَ] (ع اِمص) سختگی [8] و سطبری و درشتی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم

---

[1] بدین معنی در سنگلاخ ص ۳۱۲ ورق ۲ «کیجیم» آمده. رجوع به کیجیم شود.

[2] Quichés.

[3] این معانی ذیل «کیج» آمده است.

[4] این معانی و اظهار نظر ذیل «کیج» آمده است.

[5] این بیت در لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۷۱ شاهد لغت کیچ‌کیچ آمده و مرحوم دهخدا در حاشیهٔ کتاب یادداشت کرده‌اند: «کیچ یا کبج، و قفیز از همین کلمه آمده است»، و معین هم در فرهنگ فارسی و در حاشیهٔ برهان ذیل کیچ‌کیچ بدین نکته اشاره نموده‌است، ولی ظاهر آن است که مرحوم دهخدا پس از ملاحظهٔ چند شاهد از سوزنی از آن نظر عدول نموده‌اند.

[6] در دو یادداشت دیگر: کیج‌کیجی.

[7] اقرب الموارد فقط به‌صورت [کی] ضبط کرده است.

[8] آنندراج و ناظم الاطباء: سختی.

الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(ص) در مبالغه گویند: اسنان کیح ا کیح؛ یعنی دندانهای بسیار سخت و ستبر. (ناظم الاطباء)[1].

کیح. [کَ] (ع مص) کار نکردن شمشیر. (منتهی الارب): ما کاح فیه السیف کیحاً؛ کار نکرد در آن، شمشیر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کیح. (ع اِ) روی کوه و بن آن. ج، اکیاح، کیوح. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کنار کوه. ج، اکیاح، کیوح. (ناظم الاطباء).

کیح. (ع ص، اِ) جِ اکیح و کیحاء. (ناظم الاطباء). و رجوع به اکیح و کیحاء شود.

کیحاء. [کَ] (ع ص) مؤنث اکیح. درشت و سخت و ستبر. (از ناظم الاطباء).

کیخ. (اِ) چرکی بود که در گوشه‌های چشم جمع آید. (فرهنگ جهانگیری). چرکی را گویند که در گوشه‌های چشم به هم رسد. (برهان). چرک و ریمی که در کنج چشم جمع شود، و چون در پارسی خا با غین تبدیل یابد کیغ نیز آمده. (انجمن‌آرا). پیخ. رَمَص. قی (در چشم). خیم. ژفک. ژفکاب. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ز جامه‌ها به تنم بر نماند چندانی
که کیخ چشم کنم پا ک و بینی و فوزم.
سوزنی (از یادداشت ایضاً).

||چرکی که بر دست و پا نشیند. (برهان) (ناظم الاطباء).

کیخا. (اِ) مخفف کدخدا. شکستهٔ کدخدا (پیش بعض طوایف لر و کرد). (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

ای بزرگ اُبَه[2] و کیخای ده
دبّه آوردم بیا روغن بده.
مولوی (از یادداشت ایضاً).

کیخا. (اِخ) دهی از بخش میانکنگی است که در شهرستان زابل واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کیخاتو. (اِخ) رجوع به گیخاتو و حبیب السیر چ خیام ج ۳ صص ۱۳۴ - ۱۳۸ و مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۹۳ و سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۳۴۲ و تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۳ صص ۳۳ - ۴۵ شود.

کیخاجین. (اِ مرکب) کدخدازن. زن کدخدا. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کیخا شود.

کیخاران. [کَ] (اِخ) از قرای یمن است. (از انساب سمعانی) (از معجم البلدان). موضعی است به یمن. (منتهی الارب). نام جایی به یمن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیخارانی. [کَ] (ص نسبی) منسوب است به کیخاران از قرای یمن. (از انساب سمعانی).

کیخان. (ع اِ) ج کوخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کازه از نی و کلک و مانند آن بی‌روزن. (آنندراج). رجوع به کوخ شود.

کیخدا. [کی / کَ / کِ خُ] (ص مرکب، اِ مرکب) شوی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): که امر و نهی همه مردان را باشد و کیخدا را. (ترجمهٔ تفسیر طبری، از یادداشت ایضاً). تا کیخدا گناه نکند کس زنان را به گناه نگیرد. (ترجمهٔ تفسیر طبری، از یادداشت ایضاً).

کیخرس. [کَ / کِ خُ] (اِ) غله‌ای است که آن را گاورس می‌گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسم رومی جاورس است. (فهرست مخزن الادویه).

کیخسرو. [کَ / کِ خُ رَ / رُو] (اِ مرکب) پادشاه بلندمرتبه و عادل. (برهان). پادشاه بزرگ‌مرتبه و پیشوای عدل. (آنندراج) (انجمن‌آرا). پادشاه بلندمرتبه. (ناظم الاطباء). از کی + خسرو. در اوستا، کوی هئوسروه[3]. در سانسکریت، سوشروس[4]. در پهلوی، کئی - هوسروه[5]. (حاشیهٔ برهان چ معین). کیخسرو در اوستا کوی هئوسروه آمده، کوی به‌معنی پادشاه و امیر و مطلق فرمانده و هئوسروه لفظاً نیکنام یا کسی که به خوبی مشهور است و دارای آوازه و شهرت نیک است. (از یشتها تألیف پورداود ج ۲ ص ۲۱۸ و ۲۵۵):

شاهان بر آستان جلالت نهاده سر
گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا. سعدی.

کیخسرو. [کَ خُ رَ] (اِخ) نام پادشاهی است مشهور. (برهان). نام پادشاه سوم از سلسلهٔ کیان. (ناظم الاطباء). نام شاهنشاه عادل پسر سیاوش که مادرش دختر افراسیاب و فرنگیس نام داشته و افراسیاب آخر به مکر و غدر اقارب و برادر خود، او را کشته و پس از چند سال به حکم کیکاوس، گیوبن گودرز به‌طریق پیادگان سیاح در طلب او به ترکستان رفته او و مادر او را پیدا کرده بگریزانید و رستم به حکم کاوس با سپاه در سرحد ایران و توران منتظر کیخسرو نشسته بود تا با گیو رسیدند و سپاه توران که به بازگردانیدن آنان می‌آمدند مأیوس بازگردیدند و کیخسرو و مادرش فرنگیس و گودرز آسوده‌دل به ایران آمدند و به پادشاهی نشسته و در طلب خون سیاوش با جد اُمی خود رزمها کرد و سالها در میان ایرانیان و تورانیان جنگها قایم و دایم شده بود تا بر افراسیاب غلبه کرد و او را و مفدان را بکشت و ترکستان را به جهن که پسر افراسیاب و خال او بود وا گذاشته و ترک دنیا گزید و بلاد ایران را به بزرگان تقسیم نموده لهراسب را نیز شاهنشاه همه کرده ناپدید شد و او در میان شاهنشاهان عجم به بزرگواری و یزدان‌پرستی منفرد و به عدل و داد بی‌مثل و به خوبی مثل است... گویند کیخسرو نامهٔ هوشنگ را از بر داشتی و مطالب جام گیتی‌نمای فریدون را نیز مهمل نگذاشتی و پیوسته گفتی هرچند به رازهای نهانی می‌نگرم سخنان جمشید چون خورشید باضیاست، هر قدر به کارهای آشکار می‌رسم گفتار فریدن بابرهان و راهنماست و گفته‌اند ومجاس[6] نام نامه‌ای داشته و حکیم بزرگمهر گفته ومجاس از نامه‌های هوشنگ بوده و کیخسرو بر آن عمل می‌نموده. (انجمن‌آرا) (آنندراج). پادشاه سوم کیانی ملقب به همایون. (مفاتیح العلوم خوارزمی، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). خسروگرد را او بنا کرد. (دمشقی، از یادداشت ایضاً). مدت پادشاهی کیخسرو شصت سال بود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی):

سرافراز کیخسروش نام کن
به غم خوردن او را دل آرام کن. فردوسی.

همه پیش کیخسرو آورد زود
به داد و دهش آفرین برفزود. فردوسی.

فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید
ز هر سو بسی مردم آمد پدید. فردوسی.

گر آن کیخسرو ایران و تور است
چرا بیژن شد اندر چاه یلدا؟ خاقانی.

ملک کیخسرو روز است خراسان چه عجب
که‌شبیخونگه پیران به خراسان یابم.
خاقانی.

کیخسرو دین که در سپاهش
صد رستم پهلوان بینم. خاقانی.

چو بر کیخسروی آواز دادی
به کیخسرو روان را بازدادی. نظامی.

کس‌ندیدش دگر به خانهٔ خویش
اینْت کیخسرو زمانهٔ خویش. نظامی.

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد.
حافظ.

بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حال اهل دل بشنو
که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد.
حافظ.

تکیه بر اختر شب‌دزد مکن کاین عیار
تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو. حافظ.

بده ساقی آن می که عکس ز جام
به کیخسرو و جم فرستد پیام. حافظ.

رجوع به مجمل التواریخ و القصص صص ۴۸ - ۵۰ و حبیب السیر چ خیام ج ۱ صص ۱۹۵

---

[1] ۱ - در اقرب این معنی ذیل کیح [کَی] آمده است.

[2] ۲ - در یادداشتی دیگر: ای بیوک قریه.

- Kavi Haosrava(h).

· Sushravas. 5 - Kai-Husravê:

[6] ۶ - آنندراج: دمجاسب.

– ۱۹۸ و امثال و حکم ص۱۵۵۳ و ۱۵۵۴ و یشت‌ها. تألیف پورداود ج۲ صص ۲۳۷ – ۲۶۴ شود.

کیخسرو. [کَ / کِ خُ رَ / رُو] (اِخ) رجوع به غیاث‌الدین کیخسرو اول شود.

کیخسرو. [کَ / کِ خُ رَ / رُو] (اِخ) رجوع به غیاث‌الدین کیخسرو ثالث شود.

کیخسرو. [کَ / کِ خُ رَ / رُو] (اِخ) رجوع به غیاث‌الدین کیخسرو ثانی شود.

کیخسرو. [کَ / کِ خُ رَ / رُو] (اِخ) از حکمرانان رویان و رستمدار سلسلهٔ بادوسپان. (از التدوین).

کیخسرو. [کَ / کِ خُ رَ / رُو] (اِخ) غیاث‌الدین کیخسرو، پسر شرف‌الدین شاه محمود اینجو. وی با سه برادر دیگر خود تحت سرپرستی پدر در نواحی مختلف فارس و کرمان متصدی کارهای مالیاتی و حکومتی بود. در سال ۷۳۴ هـ. ق. که محمود اینجو از جانب ابوسعید ایلخان مغول از حکومت معزول و امیر مسافرایناق یکی از امرای مغول به‌جای وی منصوب شد غیاث‌الدین کیخسرو فرمان وی را نپذیرفت و در ۷۳۶ چون ابوسعید مرد، امیر مسافرایناق را دستگیر و از شیراز به تبریز تبعید کرد و از این پس بر فارس مسلط شد و حکومت را حق مسلم خود دانست. اما برادر وی جلال‌الدین مسعودشاه که در آذربایجان بود به فارس آمد و بین دو برادر نزاع افتاد و امیر غیاث‌الدین شکست یافت و اسیر شد و اندکی بعد به سال ۷۳۹ درگذشت. (از تاریخ عصر حافظ ص ۶ و ۸ و ۳۳ و ۳۴). و رجوع به تاریخ گزیده صص ۶۲۲ – ۶۲۳ شود.

کیخسرو. [کِ خُ رَ / رُو] (اِخ) دهی از دهستان سلطان‌آباد است که در بخش حومهٔ شهرستان سبزوار واقع است و ۴۹۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کیخسروآستان. [کَ / کِ خُ رَ / رُو] (ص مرکب) که آستانی چون کیخسرو دارد. کنایه از بلندمرتبه و رفیع‌منزلت است:

در آب و آتشی ز دل گرم و چشم تر
چون دشمنان خسرو کیخسروآستان.

خواجوی کرمانی.

کیخسروآیین. [کَ / کِ خُ رَ / رُو] (ص مرکب) چون کیخسرو. به آیین کیخسرو:

چو زآن جام، کیخسروآیین شوم
بدان جام روشن، جهان‌بین شوم.

نظامی (شرفنامه چ وحید ص ۱۵۳).

کیخسروانه. [کَ / کِ خُ رَ / رُنَ / نِ] (ص نسبی) کیخسروی. منسوب به کیخسرو. درخور و مناسب کیخسرو:

کیخسروانه جام ز خون سیاوشان
گنج فراسیاب به سیما برافکند.	خاقانی.

کیخسروخان. [کَ / کِ خُ رَ / رُو] (اِخ) از شاعران قرن یازدهم هجری و خواهرزادهٔ رستم‌خان سپهسالار گرجی بود. (فرهنگ سخنوران تألیف خیامپور ص ۴۹۳). در زمان شاه عباس صفوی به مناصب عالی نایل شد. (از قاموس الاعلام ترکی). با سپاه ازبک جنگهای مردانه کرد و سرانجام به منصب تفنگچی آقاسی‌گری نایل شد و گاه شعر می‌گفت. از اوست:

پیش رویش سوختم آخر دل دیوانه را
چون نگه دارد کسی از سوختن پروانه را
چاک می‌سازم به ناخن سینه چون بینم رُخَش
چون برآید مُهر بگشایند روزن‌خانه را.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۱۷).

رجوع به همین مأخذ شود.

کیخسرومکان. [کَ / کِ خُ رَ / رُو مَ] (ص مرکب) که مکان و رتبتی بلند چون کیخسرو دارد. که مقام و منزلتی رفیع همانند کیخسرو دارد:

یا گهرهایی که در افسر نشاند افراسیاب
پیش شروانشاه کیخسرومکان افشانده‌اند.

خاقانی.

کیخسروی. [کَ / کِ خُ رَ / رُ] (ص نسبی) منسوب به کیخسرو. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین):

اگرچه دولت کیخسروی داشت
چو مدهوشان سر صحراروی داشت.	نظامی.
به کیخسروی نامش افتاده چست
نسب کرده بر کیقبادی درست.	نظامی.
جهانبانی و تخت کیخسروی
مقامی بزرگ است کوچک مدار.	سعدی.

رجوع به کیخسرو شود.

کیخسروی. [کَ / کِ خُ رَ / رُ] (اِ) نام لحنی است که بر سی لحن باربد افزوده‌اند، چه به قول بعضی سی‌ویک لحن است. (برهان) (آنندراج). نام لحنی از لحنهای باربد. (ناظم الاطباء). نام یکی از سی لحن باربد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

چو بر کیخسروی آواز دادی
به کیخسرو روان را بازدادی.

نظامی (از یادداشت ایضاً).

کیخم. [کَ خَ] (ع ص) صفتی است که بدان مَلِک و سلطان را ستایند، گویند: ملک کیخم؛ ای عظیم. (منتهی الارب) (آنندراج). عظیم، و فارسی آن کی‌خان است و بدان مُلک و سلطان را وصف کنند و گویند: مُلک کیخم و سلطان کیخم. (از اقرب الموارد). معرب کیخان است که بدان مَلک و سلطان را وصف کنند... (از الفاظ الفارسیة المعربة تألیف ادی‌شیر).

کی‌خنان. [کَ خُ] (اِخ) قریه‌ای به دهستان قاقازان قزوین واقع در شمال قریهٔ آقابابا. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیخور. [کَ / کِ] (اِ) گنج و خزانه. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس) (از فرهنگ جانسون).

کید. [کَ / کِ] (اِ) چیزی را گویند که بدان طلا و نقره و امثال آن را به هم وصل کنند، و آن را به عربی لحیم خوانند. (برهان). لحیم و آنچه بدان طلا و نقره را پیوند کنند. (ناظم الاطباء). به‌معنی لحیم طلا و نقره به بای موحده است.[1] (فرهنگ رشیدی).

از آنکه[2] مدح تو گویم درست گویم و راست
مرا به کار نیاید سریشم و کیدا[3].

دقیقی (از لغت فرس اسدی).

|| (اِخ) نام ستاره‌ای منحوس که به هندی کیت

---

[1] – این کلمه بدین معانی در فرهنگها به صورت‌های کبد، کبدا و کید آمده است. رجوع به کبد و کبدا شود.

[2] – نل: ور آنکه.

[3] – نل: کبدا. و در یادداشتی از لغت‌نامه پس از نقل این بیت از دقیقی آمده است: بی‌شک «کبد» و Soude از یک ریشه است و اینکه فرهنگهای فرانسه، Souder را، از Solidare لاتین می‌گیرند در اشتباهند. و نیز فرهنگ‌نویسان ماکه «کبد» می‌نویسند به خطا می‌روند. نسخهٔ خطی فرهنگ اسدی که از چند نسخهٔ دیگر تصحیح شده و متعلق به مرحوم شاهزاده محمدباقرمیرزا خسروی بوده است «کید» ضبط می‌کند و فرهنگهای دیگر نیز مانند برهان «کبد» و «کبدا» و «کید» هر سه را ضبط کرده‌اند و البته معلوم است که «ا» در آخر کبدا اطلاق است نه جزء کلمه – انتهی. و ظاهراً با توجه به رجحان ضبط کبد بر کید بوده است که مرحوم دهخدا بر همین یادداشت افزوده‌اند: و اگر کبد با دال بخوانیم و نمیدانم قافیه‌های دیگر این قصیدهٔ دقیقی چه بوده است، چه «کبد» را به سکون «با» ضبط کرده‌اند و بر وزن او، ولو برای قطعه هم باشد قافیه‌ای به نظر نمی‌آید و کبدا هم نیست برای اینکه صاحب فرهنگ اسدی کلمه را در ردیف دال شاهد آورده نه در ردیف الف، چه نظر او در کتاب به آخر کلمات است – انتهی. در یادداشتی دیگر مرحوم دهخدا آرند: شرحی نوشته‌ام که کیدا غلط است ولی عبارت ذیل نمیدانم چیست! «کرف» قیر باشد و گروهی گویند سیم و مس سوخته باشد که به سودا کنند. (فرهنگ اسدی). به گمانم این کلمه «سودا» باشد صورتی دیگر از کبدا و شبیه است باز به Souder فرانسه – انتهی. و باز در یادداشتی دیگر آرند: کبد، لحام و در آلمانی به تداول عامیانه Kitt گویند که باز شبیه به کبد فارسی است – انتهی. توضیح اینکه Kitt در آلمانی به‌معنی بتونه و زامسقه است که در نصب شیشه‌های در و پنجره به کار برند و نیز پلاستیک و جز اینها که در لوله کشی و به هم پیوستن لوله‌ها به کار می‌برند، بدیهی است توسعاً می‌توان این کلمه را همریشهٔ کبد فارسی دانست.

نامند. (غیاث). در علم احکام نجوم، نجم نحسی در آسمان که دیده نشود و برای او حساب معلومی است که بدان حساب، جای او را استخراج کنند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

خانهٔ طالع عمرم ششم و هشتم کید
چون ندیدید که جاماسب‌دهائید همه.
خاقانی.

– کید قاطع؛ نام کوکبی منحوس دم‌دار، و آن قاطع اعمار است. ظاهراً مفرس کیت است که به یای مجهول در هند نام ستاره‌ای منحوس است. (غیاث) (آنندراج). نام یکی از ذوات‌الأذناب است که احکامیان آن را سخت شوم نهند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

یا نحوس کید قاطع را ز جهل
بر سعود شعریان خواهم فشاند.
خاقانی (از یادداشت ایضاً).

کید قاطع مگو که واصل ماست
کیدچون گردد آفتاب منیر. خاقانی.

کید. [کَ] (اِخ) نام نوشابهٔ بردعی بوده که قیدافه معرب آن شده، و اصل در آن کندابه یعنی آب‌قند بوده است، نوشابه نیز به همان معنی است[1] و قند معرب کند است. (انجمن‌آرا) (آنندراج). و رجوع به کیدپا شود.

کید. [کَ] (ع مص) بد سگالیدن. (ترجمان القرآن). بد سگالیدن. مکید و مکیدة مثله. (منتهی الارب) (آنندراج). || خدعه کردن با کسی و مکر کردن با او. (ناظم الاطباء): کاده یکیده کیداً؛ خدعه و مکر کرد با وی. مکیدة اسم است از آن. (از اقرب الموارد). || خدعه و مکر آموختن کسی را. (از اقرب الموارد) (از المنجد). و بدین معنی تفسیر شده است «کذلک کدنا لیوسف» (قرآن ۷۶/۱۲)؛ یعنی یوسف را کید آموختیم بر برادرانش. || جنگیدن با کسی. (از اقرب الموارد). آتش برآوردن آتش‌زنه. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد): کاد الزند النار؛ آتش برآورد آتش‌زنه. (ناظم الاطباء). || قی کردن. || کوشیدن زاغ در بانگ کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || با هم مرویدن. یقال: هو یکیده؛ ای یعالجه. (منتهی الارب). با هم مرویدن. (آنندراج). همت گماشتن و پرداختن به کاری. (از اقرب الموارد). || مردن. یقال: هو یکید بنفسه؛ ای یجود بها. (منتهی الارب). مردن. (آنندراج). مردن، و گویند: «رأیته یکید بنفسه»؛ یعنی او را دیدم که در جان کندن رنج می‌کشید. (از اقرب الموارد): کاد فلان بنفسه؛ مرد فلان. (ناظم الاطباء). || حیض آوردن زن. (منتهی الارب) (آنندراج): کادت المرأة؛ حایض شد آن زن. (ناظم الاطباء). || آهنگ نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). || نزدیک شدن کار که بشود، و یقال: کاد یفعل کذا. (منتهی الارب) (از آنندراج). کاد یفعل کذا؛ نزدیک شد این کار را بکند (واوی و یائی). (ناظم الاطباء). رجوع به کَوْد شود. || درشتی نمودن. (منتهی الارب) (آنندراج). یقال: لا کیداً و لا هماً؛ یعنی نه درشتی می‌کنم و نه قصد. و الفعل من ضرب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لا و الله کیداً و لا هماً؛ یعنی نه حیله می‌کنم و نه قصد می‌کنم؛ این جمله را کسی گوید که بر کاری واداشته شود که آن را ناپسند دارد. (از اقرب الموارد).

کید. [کَ] (ع اِ) مکر و فریب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). مکر و خبث. (اقرب الموارد). مکیدت. ترفند. دستان. مکر. فریب. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کید، ارادهٔ مضرت است پنهانی برای غیر، و آن از جانب خلق حیله‌ای ناپسند است و از جانب خدا تدبیر به‌حق است برای جزا دادن به اعمال خلق. (از تعریفات جرجانی): ذلکم و ان الله موهن کید الکافرین. (قرآن ۱۸/۸). فقاتلوا اولیاء الشیطان ان کید الشیطان کان ضعیفاً. (قرآن ۷۶/۴). و ان تصبروا و تتقوا لایضرکم کیدهم شیئاً ان الله بما یعملون محیط. (قرآن ۱۲۰/۳).

گاو مسکین ز کید دمنه چه دید
وز بد زاغ بوم را چه رسید.
رودکی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

محسّن را دگر مکری و حسان را دگر کیدی
و جعفر را دگر رویی و صالح را دگر رایی.
ناصرخسرو.

بسیار کس به کید و حیلت خود هلاک گشتند. (کلیله و دمنه).

زیرا که او به سیرت و خلق فریشته‌ست
ایمن بود فریشته از کید اهرمن. امیرمعزی.

گیرم ز روی عقل همه زیرکیش هست
با کید روزگار به‌جز ابلهیش نیست. خاقانی.

کید حسود بدنسب با چون تو شاه دین طلب
خاری است جفت بولهب در راه طاها ریخته.
خاقانی.

سلطان از کید او آگاه‌شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۴۵). امیر سیف‌الدوله این معنی بر قصد حساد و کید اضداد حمل کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۲۰۱).

چو من سر سوی کید هندو نهم
از او کینه و کید یک سو نهم. نظامی.

به کیدی که با کید درساختم
به پای خودش چون درانداختم.
نظامی (اقبالنامه چ وحید ص ۴۳۴).

روح را از عرش آرد در حطیم
لاجرم کید زنان باشد عظیم. مولوی.

بلاغت و ید بیضای موسی عمران
به کید و سحر چه ماند که ساحران سازند.
سعدی.

من خود از کید عدو باک ندارم لیکن
کژدم‌از خبث طبیعت بزند نیش به سنگ.
سعدی.

همه ضعف و خاموشیش کید بود
مگس قند پنداشتش قید بود. سعدی.

به تیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی
که‌کید دشمنت از جان و جسم دارد باز.
حافظ.

– کید الله؛ مجازات خدای است مر مکاران را بر مکر آنها. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).

– کید کردن؛ مکر و نیرنگ به کار بردن. حیله و چاره‌اندیشی کردن: که من احتیاط در کید کردن و طلیعه داشتن و جنگ، به جای آورده‌ام. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۰).

|| جنگ. یقال: غزا فلان و لم‌یلق کیداً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جنگ. (آنندراج) (از اقرب الموارد):

آن یکی زد سیلی مر زید را
حمله کرد او هم برای کید را. مولوی.

|| قی، و منه: «اذا بلغ الصائم الکید افطر». (اقرب الموارد). || چاره. (زمخشری، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). حیله. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد).

کید. [کَ] (اِخ) نام رای کنوج باشد که معاصر ذوالقرنین بوده و دخت او را اسکندر به حبالهٔ نکاح درآورد. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان). و مخفف کیدار که یکی از راجه‌های هند است که معاصر اسکندر بود. (غیاث):

یکی نامه بنوشت نزدیک کید
چو شیری که ارغنده گردد ز صید. فردوسی.

چو نامه برِ کید هندی رسید
فرستادهٔ پادشا را بدید. فردوسی.

یکی شاه بد هند را کیدنام
خردمند و بینادل و شادکام. فردوسی.

[اسکندر] از آنجا به هندوستان رفت و فور بر دست وی کشته شد و کید هندی صلح خواست و دختر و طبیب و جام و فیلسوف را بفرستاد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۵۶). و در شاهنامه نام او کید هندو گفته است... (مجمل التواریخ و القصص ص۱۱۹).

چو من سر سوی کید هندو نهم
از او کینه و کید یک سو نهم. نظامی.

فرستاده آمد به درگاه کید
سخن در هم افکند چون دام صید.
نظامی (اقبالنامه چ وحید ص ۳۴۵).

رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۵۶ و

---

[1] ۱ - قول اخیر بر اساسی نیست.

۱۱۹ شود.

کید. [کَ] (اِخ) نام یکی از معبودان هندوان. (غیاث).

کید. (اِخ)[1] تامس. درام‌نویس انگلیسی که در سال ۱۵۵۸ م. در لندن متولد شد و به سال ۱۵۹۴ م. در همانجا درگذشت. او راست: «پمپهٔ بزرگ»، «کرنلی»، «تراژدی اسپانیول». (از لاروس).

کیدآور. [کَ / کِ وَ] (نف مرکب) مکار. حیله گر. (فرهنگ فارسی معین).

کیدآوری. [کَ / کِ وَ] (حامص مرکب) مکاری. حیله گری. (فرهنگ فارسی معین).

کیدان. [کِ] (اِخ) دهی از دهستان همت‌آباد است که در شهرستان بروجرد واقع است و ۱۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کیدبوقا. (اِخ) رجوع به کتبوقانویان شود.

کیدپا. (اِخ) نام نوشابه که معرب آن قیدافه است. (فرهنگ رشیدی). نام زنی است که پادشاه بردع بوده و او را نوشابه می‌گفتند و معرب آن قیدافه است. (برهان) (آنندراج). نام زنی که پادشاه بردع بود، و نوشابه نیز گویند. و تازیان کیدپا را تازیگانیده و قیدافه گفته‌اند. (ناظم الاطباء). رجوع به کید (اِخ) شود.

کیدج. [ ] (اِ) کاذی است. (فهرست مخزن الادویه). معرب کاذی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

کیدر. [کَ دَ] (اِخ) قریه‌ای از قراء بیهق. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیدشت. [دَ] (اِخ) دهی از دهستان مؤمن‌آباد است که در بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع است و ۱۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کیدمه. [کَ دَ مَ] (اِخ) جایگاهی است در مدینه و سهم عبدالرحمن‌بن عوف از بنی‌نضیر می‌باشد. (از معجم البلدان).

کیدودة. [کَ دَ] (ع مص) خواستن و نزدیک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بخواستن و نزدیک شدن به فعل. (زوزنی).

کیدوز. [کِ] (اِخ) دهی از دهستان زمج است که در بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع است و ۹۹۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کیدی. (اِ) دشنامی است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیذبان. [کَ ذَ / ذُ] (ع ص) دروغگوی. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کیذبان. [کَ ذُ] (اِخ) المحاربی عدی‌بن نصر. شاعر است. (منتهی الارب).

کیذقان. (اِخ) یکی از دهستانهای بخش ششتمد شهرستان سبزوار است که در جنوب بخش و شهرستان واقع است. این دهستان کوهستانی است و به‌واسطهٔ کثرت چشمه‌سارها، دارای باغهای میوه و انگور است لیکن به جهت کوهستانی بودن محل مناسبی برای زراعت ندارد. از ۱۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و مجموعاً در حدود ۴۱۸۹ تن سکنه دارد. قرای عمدهٔ آن عبارتند از طرسک که ۹۰۷ تن و تندک که ۶۷۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کیذقان. (اِخ) دهی است. (تاریخ بیهق ص ۱۱۵). ده مرکز دهستان کیذقان است که در بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع است و ۶۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کیر. (اِ) نره و ذکر. (ناظم الاطباء). نرهٔ حیوانات، و با لفظ خوردن مستعمل. (آنندراج). شرم مرد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آلت مردی (انسان و حیوان). نره. ذَکَر. قضیب. (فرهنگ فارسی معین). در پزشکی، قسمتی از دستگاه خارجی تناسلی ادراری جنس نر است، و آن عضو مقاربت را تشکیل می‌دهد. در این عضو قسمت قدامی مجرای ادرار قرار دارد. محل آلت در انسان در بالای کیسه‌های بیضه و جلو ارتفاق عانه است. آلت در قسمت جلو به برجستگی مخروطی‌شکل به اسم حشفه منتهی می‌شود. قاعدهٔ حشفه برجسته است و تاج نام دارد. دور حشفه را چین حلقوی‌شکلی به‌هیأت آستین می‌پوشاند که به اسم قلفه نامیده می‌شود و همان است که آن را به هنگام ختنه برمی‌دارند. (فرهنگ فارسی معین):

همی از آرزوی کیر خواجه راگه خوان
به‌جز زویج نباشد خورش به خوانش بر.
معروفی (از یادداشت ایضاً).

کس‌به سگ اندرفکن که کیر کسائی
دوست ندارد کس زنان بلایه.
کسائی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیز نمد باشد و مصحف او کیر
کیربه کون تو باد و خفته تو بر کیز.
سوزنی (از یادداشت ایضاً).

حبذا کیر قاضی کیرنگ
آنکه دارد ز سنگ خارا ننگ.
انوری (از آنندراج).

گر فیل کیر پشّه خورد نیست این عجب
پشّه که کیر پیل خورد این عجب بود.
امیرخسرو (از آنندراج).

کیر من چون علم برافرازد
کم ز سنجاق شاه غازی نیست.
عبید زاکانی.

دوستان کار کیر بازی نیست
هیچ کاری بدین درازی نیست. عبید زاکانی.

دوش آن حریف نازک و آن یار غمگسار
با من شراب خورد و گرفتمش در کنار
این کیر سخت خورد و تنالید و دم نزد
سختا که آدمی است بر احداث روزگار.
عبید زاکانی.

- به کیر گاو زدن؛ در پخش مالی یا چیزی اسراف کردن: هر چه دار و ندار داشت همه را به کیر گاو زد. (فرهنگ فارسی معین).

- به کیرم؛ دشنامی است برای ابراز تنفر و اشمئزاز نسبت‌به وقوع عملی. (فرهنگ فارسی معین).

- کیر به کون؛ دشنامی است، یعنی کیر به کون...باد. (فرهنگ فارسی معین).

- کیر خر؛ کنایه از احمق و بیخرد، و بدین معنی دندان خر نیز گویند. کون خر. (از آنندراج). کنایه از احمق. بیخرد. (فرهنگ فارسی معین):

بود سگی خواجه لقب بی‌هنر
هر دو بود کون خر و کیر خر.
باقر کاشی (از آنندراج).

- کیر کاشی؛ چیزی است که در کاشان به‌صورت کیر سازند و زنان طبق‌زن به کار برند، و سابوره نیز همان است و مچاچنگ و حجت محکم از مترادفات آن است. (آنندراج). چیزی که به‌شکل آلت تناسل از چرم و جز آن سازند و در سفر، زنان استعمال کنند، و مچاچنگ و چرمینه و چیرچنگ و مماچنگ نیز گویند. کیرمان. (ناظم الاطباء):

اگرش حاجت اوفتد به خلال
می‌کند کیر کاشی استعمال.
شرف‌الدین شفائی (از آنندراج).

مشهور به علت مشایخ
دمساز همه به کیر کاشی.
نعمت‌خان عالی (از آنندراج).

- کیر گاو؛ کنایه از تازیانه است. (فرهنگ فارسی معین):

داروی دیوانه باشد کیر گاو.
مثنوی (از فرهنگ فارسی معین).

- کیر و خایه؛ آلت رجولیت. (ناظم الاطباء). آلت رجولیت و خصیه. (فرهنگ فارسی معین).

- امثال:

کیر یز از تراشیدن بزرگ نمی‌شود. (آنندراج).
کیر مفلس به کون خام‌طمع. (آنندراج).
کیر مگس چه خفته و چه بیدار. (آنندراج).

کیر. (ع اِ) دمهٔ آهنگری. ج، کیار، کیَرة، کیران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خیکی که آهنگر بدان کوره را می‌دمد، و کوره را که از گل سازند «کور» گویند. (از اقرب الموارد).

---

[1] - Kyd, Thomas.

خیکی که با دمیدن بدان آتش تیز کنند. دَم. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیر. (اِخ) کوهی است. (منتهی الارب). کوهی است در بلاد غطفان. (از معجم البلدان).

کیر. [کَیْ یِ] (ع ص) اسب که در دویدن دنب بردارد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کیرآور. [وَ] (ص مرکب) دارای جای بزرگ و وسعت زیاد. کیرآورد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

کیرآورد. [وَ] (ص مرکب) رجوع به مادهٔ قبل شود.

کیران. (ع اِ) ج کیر. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به کیر (ع اِ) شود. ‖ج کور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج کور، به‌معنی پالان یا با ساختگی آن. (آنندراج). رجوع به کور (ع اِ) شود.

کیران. (اِخ) شهری است میان تبریز و بیلقان. (منتهی الارب). شهری است میان آذربایجان بین تبریز و بیلقان. (از معجم البلدان).

کیربان. (اِ) کیرمان. کیر کاشی. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). رجوع به کیر کاشی ذیل ترکیب‌های کیر شود.

کیرخ. [رَ] (اِ) دو تختهٔ میان‌پیوسته باشد و قرآن و کتاب بر آن نهند، و به عربی رحل خوانند. و به این معنی با کاف فارسی آمده است و اصح آن است. (برهان) (آنندراج). رحل و دو تختهٔ میان‌پیوسته که قرآن و کتاب به روی آن گذارند. (ناظم الاطباء). رجوع به گیرخ شود.

کیرخوار. [خوا / خا] (نف مرکب) کیرخوارنده. کیرخواره. مفعول. امرد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مادهٔ بعد شود.

کیرخواره. [خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) کیرخوار. مفعول. امرد. ج، کیرخوارگان. (فرهنگ فارسی معین). دشنامی است:

من و تایی دویی دگر با من
مانده زآن کیرخوارگان به عجب.

انوری (از فرهنگ فارسی معین).

آفتابی و نور می‌ندهی
ابری ای کیرخواره زن ابری.

سعدی (هزلیات).

کیردارو. (اِ مرکب) گیاهی که سرخس نر نیز گویند. (ناظم الاطباء).

کیرش. [رُ] (اِخ) همان کورش است. (ایران باستان ج ۱ ص ۲۳۲). طبری گوید از جمله کسانی که بخت‌نصر یا بخترشه گماشتهٔ بهمن با خود به بیت‌المقدس برد، کیرش [بن] کیکوان از ولد غیلم‌بن سام خازن بیت مال بهمن بود و دیگر اخشویرش‌بن کیرش‌بن جاماسب الملقب بالعالم و دیگر بهرام‌بن کیرش‌بن بشتاسب بودند[1].. و جای دیگر گوید من لدن تخریب بخت‌نصر بیت‌المقدس الی حین عمرانها فی عهد کیرش‌بن اخشویرش اصبهبد بابل...[2]. و کیرش همان کورش هخامنشی است و اخشویرش نیز خشیارشا پسر اوست. (حاشیهٔ مجمل التواریخ و القصص صص ۲۱۳ - ۲۱۴): تا بنی‌اسرائیل بازآمدند و دانیال پیغامبر علیه‌السلام در عهد بهمن اسفندیار به فرمان کیرش که پادشاه بود از دست بهمن [بر بنی‌اسرائیل مهتر بود] و به عمارت بیت‌المقدس مشغول شدند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۱۳). و عمر بیت‌المقدس بعد خرابه سبعین سنة بهمن احد ملوک الفرس و هو کیرش. (روضة المناظر ابن‌شحنه، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کورش شود.

کیرشهوف. [هُفْ] (اِخ)[3] گوستاو روبرت. فیزیکدان آلمانی (۱۸۲۴ - ۱۸۸۷ م.) که با همکاری بن‌سن[4] «آنالیز اسپکترال»[5] را کشف کرد و قوانین انحراف جریانهای الکتریسته را تشریح نمود. (از لاروس).

کیرف. [رُ] (اِخ)[6] نام قدیمی آن «ویاتکا». شهری است در اتحاد جماهیر شوروی (سابق) که بر کنار رود ویاتکا واقع است و ۳۰۹۰۰۰ تن سکنه دارد و صنایع نساجی و فلزسازی آن مهم است. (از لاروس).

کیرف‌آباد. [رُ] (اِخ)[7] نام قدیمی آن الیزاوت‌پل. شهری است در اتحاد جماهیر شوروی (آذربایجان) که دارای ۱۶۶۰۰۰ تن سکنه و صنایع نساجی و آلومینیوم‌سازی است. (از لاروس).

کیرفسک. [رُ] (اِخ)[8] شهری در اتحاد جماهیر شوروی (سابق) است که در شبه‌جزیرهٔ کولا[9] واقع است و ۵۰۰۰۰ تن سکنه و معادن فسفات دارد. (از لاروس).

کیرفوگراد. [رُ فُ گْرا / گِ] (اِخ)[10] نام قدیمی آن «الیزاوت‌گراد». شهری است در اتحاد جماهیر شوروی که در «اوکراین» واقع است و ۱۵۳۰۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

کیرنگ. [رَ] (اِخ) شهری است:

حبذا کیر قاضی کیرنگ
آنکه دارد ز سنگ خارا تنگ.

انوری (از آنندراج: کیر).

رجوع به گیرنگ و حدود العالم شود.

کیرو. [کَ / کِ رُ / کی][11] (اِ) به‌معنی حفظ و نگاه داشتن و حصول چیزهایی باشد که پیش از این در ذهن پوشیده بوده. (برهان) (آنندراج). حفظ و یاد و نگاهداشت و خاطرنشان و حصول چیزی که پیش از این در ذهن پوشیده و از یاد رفته بود. (ناظم الاطباء). ظاهراً: «گیر»، و با «ویر» مقایسه شود. (حاشیهٔ برهان چ معین).

کیرة. [یَ رَ] (ع اِ) ج کیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). و رجوع به کیر (ع اِ) شود.

کیری. (اِخ) نام جایی. (ناظم الاطباء). این کلمه در تاریخ بیهقی در مواضع متعدد آمده و ضبط صحیح آن معلوم نیست. در تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۴ و ۶۷۵ به‌صورت «کیری» و در تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۷۲ و ۶۹۰ «گیری» و در ص ۶۶۱ «کیری» آمده است. در حاشیهٔ تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۶۶۱ و ۶۹۰ آرد: این کلمه چند جا به همین شکل در این کتاب آمده است، در زین‌الاخبار «کری» و در اخبار الدولة السلجوقیه هم شبیه به آن آمده، و صورت درست آن معلوم نیست.

کیریان. (اِ) به‌معنی فدا و قربان باشد، و آن بدلی است که خود را / دیگری را بدان از بلا برهانند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کیریان به یای حطی به وزن میهمان، در برهان فدا و قربان، و این تصحیف است. صحیح کربان به وزن و معنی قربان است. (از فرهنگ نظام).

کیریتس. (اِخ)[12] عنوانی رسمی بود که رومیان قدیم بر مدنیون داخل شهر روم اطلاق می‌کردند. (اعلام تمدن قدیم تألیف فوستل دو کولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

کیرینالیس. (اِخ)[13] یکی از تلال هفتگانهٔ روم قدیم و در جانب شمال غربی آن شهر بود و قریب ۴۵ ذرع ارتفاع داشت. (اعلام تمدن قدیم تألیف فوستل دو کولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

کیرینوس. (اِخ)[14] یکی از خدایان مردم سابین بود که مجسمهٔ او را به‌صورت سپاهی نیزه‌داری می‌ساختند و رمولوس نیز پس از مرگ بدین نام موسوم شد. (اعلام تمدن قدیم تألیف فوستل دو کولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

---

۱ - تاریخ طبری ج ۱ ص ۶۵۰.
۲ - تاریخ طبری ج ۲ ص ۷۱۸.
3 - Kirchhoff, Gustav Robert.
4 - Bunsen.
5 - Analyse spectrale.
6 - Kirov. 7 - Kirovabad.
8 - Kirovsk. 9 - Kola.
10 - Kirovograd.
۱۱ - در برهان و آنندراج بر وزن پیرو و در ناظم الاطباء و فرهنگ جانسون kiru ضبط شده است.
12 - Quirites.
13 - Mont quirinal (فرانسوی).
14 - Quirinus.

کیرینیوس. (اِخ) شخصی است که دو مرتبه والی سوریه شد، دفعهٔ اول از سال چهارم ق .م. تا سال اول ق .م. و بار دیگر از سال ۶ تا ۱۱ م. در زمان والیگری اولش اسم‌نویسی اول واقع شد و این مطلب سبب حاضر شدن یوسف و مریم به بیت‌لحم گردید. (از قاموس کتاب مقدس).

کیز. (اِ) نمد را گویند. (فرهنگ جهانگیری). به‌معنی نمد باشد و آن را از پشم مالند، و به عربی لبد گویند. (برهان). به‌معنی نمد است که از پشم مالند... (انجمن آرا) (آنندراج):

کیز نمد باشد و مصحف او کیر
کیر به کون تو باد و خفته تو بر کیز.

سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیز. (اِخ) شهری است از حدود مکران به ناحیت سند، و از وی پانید خیزد. (از حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۲۵). نام مشهورترین شهر مکران، و آن را کیج نیز گویند. (تاج العروس. از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بعضی کیج نیز گویند. از مشهورترین شهرهای مکران و محل اقامت والی است و بین آن و «تیز» پنج مرحله است... (از معجم البلدان). رجوع به کیج شود.

کی‌زاده. [کَ / کِ دَ / دِ] (ص مرکب، اِ مرکب) فرزند کی. شاهزاده:

کی منم کی برد مخالف، تاج
جز به کی‌زاده کی دهند خراج؟ نظامی.

رجوع به کی شود.

کیزان. (ع اِ) جِ کوز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جمع کوز که آبجامه‌ای است معروف. (آنندراج). رجوع به کوز(ع اِ) شود.

کیزر. [کَ زَ] (اِخ) دهی است به فیروزآباد. (منتهی الارب) (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیزرلینگ. [کَ / کِ زِ] (اِخ)[1] هرمان (کنت فُن...). فیلسوف و ادیب آلمانی (۱۸۸۰ - ۱۹۴۶ م.) که سفرهایی به شرق کرد و مکتب فرزانگی[2] را در شهر دارمشتات[3] بنیان گذاشت. او راست: سیستم دنیا، جاویدانی، مقدمه‌ای بر فلسفهٔ طبیعی، یادداشتهای روزانهٔ مسافرت یک فیلسوف، روابط داخلی مسائل فرهنگی شرق و غرب. (از لاروس). او علوم طبیعی را در دانشگاههای هایدلبرگ و وین به پایان رساند و علاقهٔ عمیقی به فلسفهٔ شرق پیدا کرد و فلسفهٔ مادی غرب را با فلسفهٔ عرفانی و حکمت اشراقی به‌خصوص مشرق‌زمین مورد مقایسه و تجزیه و تحلیل قرار داد. کیزرلینگ از نازیسم انتقاد کرد و بدین سبب از تابعیت آلمان محروم گردید. (فرهنگ فارسی معین).

کیزون. [کیزْ وَ] (اِ) پستهٔ وحشی. فستق بری. بَن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به بَن شود.

کیزیغ. [ ] (اِ) به سریانی خیری است. (فهرست مخزن الادویه).

کیژ. (اِخ) شهری است به ناحیت پارس، و اندر وی حصاری است استوار. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۱۲۵).

کیژده. [دِهْ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت است و ۸۴۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کیس. (اِ) چین و شکنج را گویند. (برهان) (آنندراج). چین و تاه و شکنج. (ناظم الاطباء). چین. شکنج. چروک (پوست و پارچه و غیره). (فرهنگ فارسی معین). نورد. چین. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- کیس افتادن در جامه؛ چین و چروک پیدا کردن. رجوع به ترکیب‌های بعد شود.

- کیس برداشتن؛ چین پیدا کردن. چین و چروک شدن. رجوع به کیس خوردن و کیس شدن شود.

- کیس‌خوردگی؛ حالت و چگونگی کیس‌خورده. چین و چروک یافته.

- کیس خوردن (در تداول عامه)؛ چین خوردن. (فرهنگ فارسی معین). چین و چروک شدن.

- کیس‌خورده؛ چین و چروک شده. چین‌خورده. رجوع به ترکیب قبل شود.

- کیس شدن؛ کیس خوردن. چین و چروک شدن. تاه و شکنج برداشتن جامه و فرش و جز آنها. و رجوع به ترکیب‌های قبل شود.

کیس. (ع اِ) کیسهٔ سیم و زر. لأنه یجمعها. ج، اکیاس، کِیَسة. (منتهی الارب). کیسهٔ سیم و زر و توبره و خریطه. (آنندراج). به عربی توبره و خریطه را خوانند. (برهان). کیسه‌ای که در آن درم و دینار ریزند. (ناظم الاطباء). آنچه در آن درهم و دینار و مروارید و یاقوت ریزند. (از اقرب الموارد):

گر به من قیمت آن کارد فرستد شاید
سیم چندانی یابد که نگنجد در کیس.

سوزنی.

مسئلهٔ کیس[4] ار بپرسد کس تو را
گو نگنجد گنج حق در کیسها.

مولوی (مثنوی چ رمضانی ص۱۹۹).

نبرده فضلهٔ معنی ز کیس و کاسهٔ کس
که بار منت خود به که بار منت خلق.

نظام قاری (دیوان ص۱۱۸).

- کیس الراعی؛ کیسهٔ چوپان. چنتهٔ چوپان. کیسهٔ کشیش. چمبرک. چمبر. (فرهنگ فارسی معین: کیسه). رجوع به کیسهٔ کشیش ذیل ترکیب‌های کیسه شود.

||کیسه. (دهار). کیسه (مطلقاً). (فرهنگ فارسی معین).

- کیس فدا (فدی)؛ آن است که مخالف، به وقت هزیمت، کیسه‌های زر انداخته بگریزد تا به زر مشغول شده تعاقب او نکنند. (غیاث) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):

چون طلب شه، ره گریزش ببست
نایژه بگشاد حوض رنگ‌رزان را
گنج روان را که مُهر خازن او داشت
پردهٔ او ساخت رستگاری جان را
سینه‌برش را که کوه موکب او بود
کیس‌فدا[5] کرد و سود یافت زیان را.

ابوالفرج رونی (از فرهنگ فارسی معین).

و رجوع به «کیش‌فدا» شود.

||آتون که بچه‌دان باشد. (منتهی الارب) (آنندراج). پرده‌ای که بچه را در زهدان احاطه دارد. (ناظم الاطباء). بچه‌دان. اتون. (فرهنگ فارسی معین). مشیمه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). مشیمه به جهت تشبیه آن به کیس که در آن نفقه نگاه دارند. (از اقرب الموارد). و رجوع به «کیسهٔ حول جنین» ذیل ترکیب‌های کیسه شود. ||پوست خایه. (ناظم الاطباء). ||مجرای تنگی است که از فراهم آمدن اطراف صفاق پیدا آید و چون به زیر آید کیسهٔ بیضتین شود. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیس. [کَ] (ع مص) زیرک شدن. کیاسة مثله. (منتهی الارب) (آنندراج). زیرک و فطن گردیدن. (ناظم الاطباء): کاس الغلام یکیس کیسا و کیاسة؛ یعنی زیرک و ظریف و باوقار گردید. (از اقرب الموارد). ||به زیرکی غلبه کردن. (تاج المصادر بیهقی). چیره شدن در کیاست، و فی الحدیث: انما کستک لاخذ جملک؛ ای غلبتک بالکیاسة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیره شدن در کیاست. (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||ضد احمق گردیدن، و کَیِّس نعت است از آن. (از اقرب الموارد). ||گاییدن. (منتهی الارب) (آنندراج). جماع کردن و گاییدن، به‌خصوص جماع با بردباری و ملایمت و احتیاط و بدون تحریک قوا و ملامست. (ناظم الاطباء). و اذا قدمت

---

[1] Keyserling, Hermann (comte Von).

[2] École de la Sagesse.

[3] Darmstadt.

[4] مسئلهٔ کیس از مسائل حکمت طبیعی است که آتش صاعقه مرور می‌کند بر کیسه و زر را می‌گدازد و کیسه را آسیبی نمی‌رساند... (از حاشیهٔ مثنوی چ رمضانی ص۱۹۹).

[5] در متن چاپی: کیش فدا. توضیح آنکه مرحوم بهار معتقد بود که کیس فدا مصحف «کیش فدا» است ولی قراین (از جمله ابیات فوق) می‌رساند که کیس فدا هم به‌جای خود صحیح است. (فرهنگ فارسی معین).

فالکیس. و الکیس امر بالجماع فجعل طلب الولد عقلاً او نهی عن المبادرة الیه باستعمال العقل فی استبرائها لئلایحمله الشبق علی غشیانها حائضاً. (منتهی الارب). ||(ص) مخفف کَیِّس. زیرک و بافطانت. ج، اکیاس. (ناظم الاطباء).

کیس. [کَ] (ع اِمص، اِ) زیرکی. خلاف حمق. (منتهی الارب) (از آنندراج). زیرکی و فطانت. ضد حماقت. (ناظم الاطباء). عقل و ظرافت و فطنت و نیک تأنّی کردن در کارها، و در حدیث است: «هذا من کیس ابی‌هریرة»؛ یعنی این امر از فقه و فطنت ابوهریره است نه از روایت او. (از اقرب الموارد). ||خِرَد. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||پختگی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||جوانمردی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||طب. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ||جماعت. (اقرب الموارد). ||جود، و گویند: فی قومه کیس علی الطعام. (از اقرب الموارد).

کیس. [کَیْ یِ] (ع ص) زیرک. (دهار). زیرک و ظریف. (منتهی الارب) (آنندراج). زیرک و ظریف و با کیاست. ج، کَیِّسی[1]. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زیرک و دانا. (غیاث). زیرک. باهوش. ج، اکیاس. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): در صنعت اصحاب ضیعت ماهر و در مباشرت اشغال دهقانی کیس و قادر. (سندبادنامه ص۱۵۴).

کیس. (اِخ) شهرکی است به ناحیت پارس میان کوه، سردسیر، جایی با هوای درست و نعمت بسیار. (از حدود العالم چ دانشگاه ص۱۳۵).

کیس. [کَیْ یِ] (اِخ) ابن ابی‌کیس. محدث است. (منتهی الارب).

کیسار. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی آستانه است که در شهرستان رشت واقع است و ۱۶۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

کیسان. [کَ] (ع اِمص) سگالش و حیله و بیوفایی. اسم است غدر را. (منتهی الارب) (آنندراج). سگالش و غدر و بیوفایی. (ناظم الاطباء). اسم است غدر را. (از اقرب الموارد).

— ام‌کیسان؛ لقب زانو. (منتهی الارب) (آنندراج). لقب رکبه و زانو. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— ||لقب ضربی که به پشت پای بر سرین مرد زنند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— ||قدر و اندازه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

کیسان. [کَ] (اِخ) رجوع به ابوعمر شود.

کیسان. [کَ] (اِخ) رجوع به ابوفروة شود.

کیسان. [کَ] (اِخ) رجوع به ابوسافر شود.

کیسان. [کَ] (اِخ) لقب مختاربن ابی‌عبیدة. (منتهی الارب). لقب مختاربن ابی‌عبیدة ثقفی. (از ناظم الاطباء). لقب مختاربن ابی‌عبید، و کیسانیه که از روافض هستند به وی نسبت دارند. (از اقرب الموارد). رجوع به کیسانیه شود.

کیسان. [کَ] (اِخ) نام غلامی از علی‌بن ابی‌طالب که فرقهٔ کیسانیه از شیعهٔ منسوب بدویند. (مفاتیح، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کیسانیه شود.

کیسان. [کَ] (اِخ) نام پدر ایوب سختیانی. (منتهی الارب). ابوتمیمه والد ایوب سختیانی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیسان. [کَ] (اِخ) ابن معرف هجیمی، مکنی به ابوسلیمان. نحوی است. (از معجم الادباء ج۶ ص۲۱۵).

کیسان. [کَ] (اِخ) ابوبکر، مولی هشام‌بن حسان. تابعی است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیسان. [کَ] (اِخ) ابوجعفر فراء کوفی. تابعی است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیسان. [کَ] (اِخ) ابوسعید کیسان مقبری، تابعی است. ابوسعید کیسان مقبری، تابعی است. (منتهی الارب). ابوسعید، والد سعیدبن ابی‌سعید المقبری، تابعی است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیسانی. [کَ] (ص نسبی) منسوب است به کیسان که نام اجدادی است. (از الانساب سمعانی).

کیسانیان. [کَ] (اِخ) کیسانیه: قوم مذکور که از کیسانیان به روافض نقل کرده بودند خود را بر اسماعیل بستند. (جهانگشای جوینی). رجوع به کیسانیه شود.

کیسانیه. [کَ نی یَ] (اِخ) گروهی از روافض منسوب به‌سوی کیسان مختاربن ابوعبیده. (منتهی الارب). طایفه‌ای از شیعت که ایشان را کیسانیه می‌خوانند به امامت محمد حنفیه قایل‌اند و دعوی می‌کنند که محمد حنفیه در کوه رضوی است به مدینه. (تاریخ قم ص۲۳۷). قائل به غیبت محمدبن الحنفیه هستند. (روضات الجنات ص۵۵۵). فرقه‌ای از شیعهٔ اصحاب کیسان غلام علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام، و آنان چهار فرقه بوده‌اند: مختاریه، اسحاقیه، کربیه و حربیه. (از مفاتیح، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). فرقه‌ای از پنج فرقهٔ ثانیهٔ شیعه باشند. (بیان الادیان). ایشان پس از حسن و حسین (ع)، محمدبن علی معروف به ابن‌الحنفیه را امام دانند و گویند او تا گاه ظهور در شعب رضوی پنهان است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). از کیسانیه دسته‌هایی پدید آمده است و همهٔ ایشان در دو چیز با یکدیگر انبازند. نخست آنکه همه قائل به امامت محمدبن حنفیه‌اند و مختار نیز مردمان را به‌سوی از می‌خواند. دیگر آنکه «بدا» را در کار خدا روا دانند. (از الفرق بین الفرق بغدادی ترجمهٔ مشکور ص۳۱). اسم عمومی جمیع فِرَقی که به امامت محمدبن الحنفیه فرزند دیگر امیرالمؤمنین علی عقیده داشتند به نام کیسان که به قولی لقب محمدبن الحنفیه و به گفتهٔ بعضی لقب مختاربن ابی‌عبید ثقفی که داعی این مذهب بود، و مختار به آن جهت کیسان خوانده شده بود که صاحب شرطهٔ او ابوعمرهٔ کیسان نام داشته است، و بعضی دیگر کیسان را غلام امیرالمؤمنین علی و شاگرد محمدبن الحنفیه دانسته‌اند. (خاندان نوبختی ص۲۶۲). و رجوع به همین مأخذ و مقالات اشعری ص ۱۸ به بعد و الفرق بین الفرق بغدادی ترجمهٔ مشکور صص ۳۰ - ۴۵ و ملل و نحل شهرستانی ص ۲۰۹ و بیان الادیان ص ۱۵۸ و ۵۵۷ و تبصرة العوام ص ۴۲۱ و کتاب النقض ص ۱۷ شود.

کیسانیه. [کَ نی یَ] (اِخ) گروهی از ثنویه که وجود اشیاء را از سه اصول گویند یعنی آب و آتش و خاک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

کیسب. [کَ سَ] (اِخ) دهی است میان ری و خوار که دهی دیگر است. (منتهی الارب). قریه‌ای میان ری و خوار ری. (از معجم البلدان). شاید این قریه، ایوان‌کی کنونی باشد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیسبة. [کَ سَ بَ] (ع اِ) گرگ. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون).

کیست. (جملهٔ استفهامی)[2] کلمهٔ استفهام است مرکب از که و است که از حروف روابط است، و این در ذوی‌العقول و غیرذوی‌العقول مستعمل است. برخلاف «چیست» که در غیرذوی‌العقول مستعمل می‌شود. (از آنندراج). که است؟ چه کس است؟ (فرهنگ فارسی معین). صورتی یا مخففی از «کی است» و «که است». کدام کس است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کلمهٔ فعل یعنی کی هست و چه کس است. (ناظم الاطباء). مَن. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب):

دمنه را گفتا که تا این بانگ چیست
با نهیب و سهم این آوای کیست؟

رودکی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیست کش[3] وصل تو ندارد سود

---

[1] - در منتهی الارب کَیْسی [سا] ضبط شده.

[2] - = که (کی) است.

[3] - ن‌ل: کز.

کیست‌کش[1] فرقت تو نگزاید؟

دقیقی (از یادداشت ایضاً).

نگه کرد تا کیست زیشان سوار
عنان‌پیچ و گردنکش و نامدار. فردوسی.

چه گویم که این بچهٔ دیو کیست
پلنگ دورنگ است یا خود پری است.

فردوسی.

که حسد هست دشمن ریمن
کیست کو نیست دشمن دشمن؟

عنصری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیست که گوید تو را مگر نخوری می
می خور و داد طرب ز مستان بستان.

ابوحنیفهٔ اسکافی.

کیست که پیغام من به شهر شروان برد
یک سخن از من بدان مرد سخندان برد.

جمال‌الدین عبدالرزاق.

ای خدای بی‌نهایت جز تو کیست
چون تویی بی‌حد و غایت جز تو کیست.

عطار.

کیست آن صوفی شکم‌خوار خسیس
تا بود با چون شما شاهان جلیس. مولوی.

کیست آن یوسف دل حق‌جوی تو
چون اسیری بسته اندر کوی تو. مولوی.

کیست آن ظالم که از باد بروت
ظلم کرده‌ست و خراشیده‌ست روت. مولوی.

از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست
که در ملک‌رانی به انصاف زیست.

سعدی (بوستان).

که این را ندانم چه خواند و کیست
نخواهد به‌سامان در این ملک زیست.

سعدی (بوستان).

چنان است در مهتری شرط زیست
که هر کهتری را بدانی که کیست.

سعدی (بوستان).

یا رب این شمع دل‌افروز ز کاشانهٔ کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست.

حافظ.

دولت صحبت آن شمع سعادت‌پرتو
بازپرسید خدا را که به پروانهٔ کیست. حافظ.

می‌دهد هرکسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست. حافظ.

گر در شکست نفس به ما همعنان شوی
دانی در این مصاف که اسپ دونده کیست.

سالک قزوینی (از آنندراج).

از سراب مهر و مه سیراب کی گردد خلیل
چشمهٔ خضر و سواد لامکان پیداست کیست.

میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

کیست. (فرانسوی، اِ)[2] (اصطلاح پزشکی) کیسه. (فرهنگ فارسی معین). نوعی تومور (غده) که محتوی مایع یا نیم‌مایع باشد. (از لاروس). رجوع به‌معنی آخر کیسه شود.

کیستار. (اِ) عذاب و عقوبت و شکنجه. ||پیچ و لولا. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کیستان. (اِ) شکنجهٔ روغنگری و معصرهٔ آب‌انگورگیری. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). ||شیرزنه. (ناظم الاطباء). ظرف کره‌گیری یا کره‌سازی. (از اشتینگاس).

کیستو.[3] (اِ) حنظل یا کدوی وحشی. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کیسر. [سَ] (اِ) زعفران. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). اسم هندی زعفران است. (فهرست مخزن الادویه).

کیسر. [سَ] (اِ) پهلوی قیصر. عظیم‌الروم. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیسرگونه. [کَ / کِ سَ نَ / نِ] (اِ) نام دوایی است که آن را به یونانی فولیون و به عربی جعده گویند. یرقان سیاه را نافع است. (برهان) (آنندراج). نام گیاهی دارویی که جعده و کیسو نیز گویند. (ناظم الاطباء). اسم فارسی جعد است. (فهرست مخزن الادویه).

کیسک. [سَ] (اِ مصغر) کیسهٔ خرد و کوچک. (ناظم الاطباء).

کیس کال. (اِ)[4] نوعی پرنده در امریکای مرکزی، پر او به رنگ سیاه پر طاوس و درخشان که به سرخی زند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیسگک. [سَ گَ] (اِ مصغر)[5] مصغر کیسه. کیسهٔ کوچک:

آبی، چو یکی کیسگکی از خز زرد است
در کیسه یکی بیضهٔ کافور کلان است.

منوچهری.

کیسلان. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان کل‌تپهٔ فیض‌الله‌بیگی است که در بخش مرکزی شهرستان سقز واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کیسله. [سَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان باباجانی است که در بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۲۶۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ باباجانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کیسله. [سَ لَ] (اِخ) دهی از دهستان فعله گُری است که در بخش سنقر و کلیایی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کیس لیمو. (اِ) نام ماه نهم سال در عصر هخامنشی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیسم. [سُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش آستانه است که در شهرستان لاهیجان واقع است و ۲۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کیسم. [کَ سَ] (اِخ) پدر بطنی، کیاسم فرزندان او که درگذشتند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نام پدر گروهی از تازیان که منقرض شده‌اند. (ناظم الاطباء).

کیسم چوبکل. [سُ کُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش آستانه است که در شهرستان لاهیجان واقع است و ۲۱۱ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کیسنه. [سَ نَ / نِ] (اِ) ریسمان بر دوک پیچیده بود چون خایه. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۴۸). ریسمانی که بر دوک پیچیده باشد، و آن را دوکچی و فروهه و فرموک نیز خوانند. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). ریسمانی را گویند که به وقت رشتن بر دوک پیچیده شود. (از برهان) (از ناظم الاطباء):

سر که یابد[6] گسسته کیسنه را
دور باشد بتاوه کرسنه را.

عنصری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیسو. [کَ / کِ] (اِ) به‌معنی کیسرگونه است، و آن دوایی باشد که به عربی جعد گویند. (برهان) (آنندراج). رجوع به کیسرگونه شود.

کیسوم. [کَ] (ع اِ) علف خشک بسیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(ص) روضة کیسوم؛ باغ نمناک و شاداب یا بسیار و انبوه و برهم‌نشسته گیاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، اکاسم. (منتهی الارب).

کیسوم. [ ] (اِخ) قریه‌ای است از اعمال سمیساط. بازار و دکانهای بسیار و حصار بزرگی دارد. (از معجم البلدان). اسم اعجمی است، و آن نام جایی است، و یکسوم نیز گفته می‌شود. (از المعرب جوالیقی ص ۲۹۱). رجوع به معجم البلدان شود.

کیسة. [کَیْ یِ سَ] (ع ص) مؤنث کیِّس. (ناظم الاطباء). مؤنث کیِّس: امرأة کیسة؛ زنی دارای حسن ادب. (از اقرب الموارد). رجوع به کیِّس شود.

کیسة. [یَ سَ] (ع اِ) جِ کیس [کَی]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کیس [کَی] شود.

کیسة. [کَیْ یِ سَ] (اِخ) نام دختر حارث، زن مسیلمهٔ کذاب که بعد او، وی به اسلام مشرف شد. (منتهی الارب).

کیسة. [کَیْ یِ سَ] (اِخ) نام دختر ابی‌بکر نقیع. وی تابعیه است. (از منتهی الارب).

---

[1] - ن ل: کز.

[2] - Kyste.

[3] - ظ. مصحف کبستو است. رجوع به همین کلمه شود.

[4] - Quiscale.

[5] - از کیسه + ک (پسوند تصغیر).

[6] - در لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۴۸۸: تابد.

کیسة. [کَ یْ یِ سَ] (اِخ) نام دختر ابی‌کثیره. وی تابعیه است. (از منتهی الارب).

کیسه. [سَ / سِ] (اِ) خریطه که در آن پول و زر نگه دارند. (آنندراج). خریطهٔ کوچکی که در آن پول می‌ریزند و یا در آن نوشتجات و اسناد و کاغذهای کاری را می‌گذارند و عموماً از ابریشم و پارچه‌های ظریف دیگر آن را می‌سازند، و هر خریطه‌مانندی که در آن چیزی ریزند خواه بزرگ باشد و یا کوچک و یا پشمین و موبین باشد و یا پنبه گین و جز آن. (ناظم الاطباء). خریطه‌ای از پارچه یا پشمی و یا چرمی که در آن پول و اشیاء دیگر ریزند. (فرهنگ فارسی معین). چیزی که از کرباس یا از جامهٔ دیگر دوزند بزرگ و کوچک و در آن پول و دیگر چیزها نهند. پیرو. چخماغ. صره. شتکه. کیس. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

از عمر نماندست بر من مگر آمرغ
در کیسه نماندست من مگر آخال. کسائی.

جوال و خنبهٔ من لاش کرد و کیسه خراب.
طیان (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

یکی کیسه دینار دارم تو را
چو فرزند خود یار دارم تو را. فردوسی.

آبی چو یکی کیگکی از خز زرد است
در کیسه یکی بیضهٔ کافور کلان است.
منوچهری.

خازنان سلطانی بیامدند و ده‌هزار دینار در پنج کیسهٔ حریر در پای منبر بنهادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۹۳). میان صفه، زرین شد از نثار و میان باغ سیمین شد از کیسه‌ها. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۸). و مادرش[1] خصوصاً یک کیسهٔ پر از جواهر و زر پیراسته داد که سی‌هزار درم قیمت آن بود. (تاریخ برامکه).

کیسه‌ت پر پشک و پشیز است رو
کیسه یکی پیش نگونسار کن. ناصرخسرو.

درنگنجد مگر به دل که دل است
کیسهٔ دانش و خزینهٔ راز. ناصرخسرو.

طیلسان و ردا، کمال بود
کیسه و صره، اصل مال بود. سنائی.

سر کیسه به گندنا بستی
وز پی هرکه خواست بگشادی. سوزنی.

بر او چون کیسه‌ای دوزم که هرگز
مرا در کیسه دیناری نیاید.
انوری (از امثال و حکم ص۱۲۵۸).

متوکلین علی زادالحجیج به امید کیسهٔ رعیت نیت بر مخالفت و همت بر محاصرت مقصور کردند. (عقدالعلی).

لعل تو عشاق را به قیمت یک بوس
کیسه یکی نه که صدهزار بپرداخت. خاقانی.

زین گرانمایه نقد کیسهٔ عمر
حاصل الا زیان نمی‌یابم. خاقانی.

در کیسه‌های کان و کمرهای کوهسار
خونابه ماند لعل و گهر کز تو بازماند.
خاقانی.

کیسهٔ زر بر آفتاب فشان
سنگ در لعل آفتاب نشان. نظامی.

بزرگی بایدت دل در سخا بند
سر کیسه به برگ[2] گندنا بند[3]. نظامی.

کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد
آمد و از کیسه غنیمت ببرد. نظامی.

عقده را بگشاده گیر ای منتهی
عقدهٔ سخت است بر کیسهٔ تهی. مولوی.

کیسه‌های زر بدوزیدمست او
می‌رود جویان مفلس سو به سو. مولوی.

یار تو خرجین توست و کیسه‌ات
گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات. مولوی.

یکی را از بندگان خاص کیسه‌ای درم داد تا بر زاهدان بخش کند. (گلستان). ناگاه کیسه‌ای یافتم پر مروارید. (گلستان).

کیسه‌ای خالی و دلی خواهان
دیده بر دستگاه همراهان. اوحدی.

کیسه چو خالی بود از زرّ و سیم
دعوی اکسیر چه سود ای حکیم؟ جامی.

کیسه‌ای بیشتر از کان که شنید
کاسه‌ای گرمتر از آش که دید؟ جامی.

گر به تیغش اجل دهد دستی
کیسه‌ای پر کنم به سود و زیان.
ظهوری (از آنندراج).

بر کیسهٔ طرار منه چشم که ناگاه
تا درنگری جیب تو بشکافته باشد.
؟ (از امثال و حکم ج ۱ ص۴۲۵).

– امثال:

آدم به کیسه‌اش نگاه می‌کند؛ یعنی به هم‌چشمی و تقلید دیگران نباید اسراف در خرج کرد بلکه باید به تناسب دارایی خود صرف مال نمود. (امثال و حکم ج ۱ ص۲۳).

از کیسهٔ خلیفه می‌بخشد؛ یعنی از مال دیگران حوالت عطا می‌کند. (امثال و حکم ج ۱ ص۱۴۳).

پول عاشقی به کیسه برنمی‌گردد. نظیر: زر عاشقی دوباره به کیسه نرود. روغن ریخته جمع نمی‌شود. (امثال و حکم ص۵۱۷ و ۹۰۵)

خرج از کیسهٔ خلیفه است. (امثال و حکم ج ۱ ص۱۴۳).

خرج که از کیسهٔ مهمان بود
حاتم طائی شدن آسان بود.
؟ (از امثال و حکم ج ۱ ص۱۴۳).

هرکه تهی‌کیسه‌تر آسوده‌تر.
نظامی (از امثال و حکم ص ۱۹۵۴).

هرکه مرد از کیسهٔ خودش رفت. نظیر: وای به حال آنکه مرد. وای به جان آنکه مرد. (امثال و حکم ص۱۹۶۷).

هزار کیسه بدوزد یکی ته ندارد؛ یعنی هیچگاه به وعده وفا نکند. نظیر: هزار قبا بدوزد یکیش آستین ندارد. هزار چاقو بسازد یکیش دسته ندارد. صد کوزه بسازد که یکی دسته ندارد. (امثال و حکم ص ۱۹۷۷ و ۱۹۷۶ و ۱۰۵۶).

– از کیسه رفتن؛ ضایع شدن و گم کردن. (غیاث). کنایه از تلف شدن و گم گشتن چیزی. بر شخص و بر غیرشخص هر دو اطلاق کنند. (آنندراج):

دریاب فیض صحبت روحانیان که زود
چون بوی گل ز کیسهٔ گلزار می‌رود.
صائب (از آنندراج).

– از کیسه شدن؛ از کیسه رفتن:

باده خواه و بوسه ده سستی مکن
روزگار از کیسهٔ ما می‌شود.
؟ (از سندبادنامه ص ۲۸۹).

رجوع به ترکیب قبل شود.

– سر کیسه را شل کردن؛ (در تداول عامه) پول (بسیار) خرج کردن. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از بی دریغ و امساک پول بخشیدن. بدون بخل و خست خرج کردن.

– سرکیسه کردن؛ اخاذی کردن. بدون داشتن حقی از کسی پولی گرفتن. مال کسی را به فریب از دست او بیرون آوردن.

– کیسه به صابون زدن؛ یعنی خالی کردن کیسه و خرج کردن. (فرهنگ رشیدی). کنایه از خرج کردن و خالی نمودن باشد. (برهان). کنایه از خالی کردن کیسه به‌تمام از آنچه در اوست. کیسه پاک انداختن. (آنندراج). خرج کردن. (ناظم الاطباء):

خاقانی از چشم و زبان پیش تو شد گوهرفشان
تو عمر او را هر زمان کیسه به صابون می‌زنی.
خاقانی (از آنندراج).

عشق تو عقل مرا کیسه به صابون زده‌ست
وآمده تا هوش را خانه‌فروشی زند. خاقانی.

– کیسه پاک انداختن؛ کنایه از خالی کردن کیسه به‌تمام از آنچه در اوست. کیسه به صابون زدن. (آنندراج):

کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید انداخت
این طمعها که تو از سیم‌بران می‌داری.
حافظ (از آنندراج).

رجوع به ترکیب «کیسه به صابون زدن» شود.

– کیسهٔ توتون؛ کیسه‌ای که در آن توتون ریزند و چپق‌کشان دارند.

– کیسهٔ چوپان. رجوع به ترکیب «کیسهٔ کشیش» شود.

– کیسهٔ حمام. رجوع به معنی «خریطهٔ پشمی

---

[1] – مادر فضل‌بن یحیی.

[2] – ن‌ل: به بند.

[3] – رجوع به گندنا و ترکیب «سر کیسه به گندنا بستن» (ذیل گندنا) شود.

و...» شود.

– کیسهٔ حول جنین؛ (اصطلاح پزشکی و جانورشناسی)[1] پرده‌ای که دارای اصل اکتودرمی[2] است و از همان روزهای نخستین تشکیل جنین (تقریباً ده روز پس از لقاح تخمک) حول جنین را می‌پوشاند. در برخی از کتب پزشکی این کیسه را به‌نام حفرهٔ آتونی نامیده‌اند. (فرهنگ فارسی معین).

– کیسهٔ خایه؛ (اصطلاح پزشکی)[3] کیسه‌ای است که در زیر آلت است و بیضه‌ها را در بر دارد. (فرهنگ فارسی معین).

– کیسهٔ زرداب؛ کیسهٔ زَهره. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیب بعد شود.

– کیسهٔ زَهره؛ (اصطلاح پزشکی)[4] حفره‌ای کوچک کیسه‌مانندی که بیضوی‌شکل است و در سر راه مجرای کبدی و مجرای کولدوک[5] در پایین کبد قرار گرفته و به‌وسیلهٔ مجرایی به‌نام مجرای مراره[6] به مجرای کولدوک مربوط می‌شود (مجرای کولدوک درحقیقت از اتحاد دو مجرای کبدی و مجرای مراره به وجود می‌آید). طول کیسهٔ زهره در حدود ۸ تا ۱۰ سانتیمتر و عرضش ۳ تا ۴ سانتیمتر است. زهره‌دان. کیسهٔ صفرا. کیسهٔ زرداب. (فرهنگ فارسی معین).

– کیسهٔ شطرنج؛ کیسه‌ای که در آن مهره‌ها و بساط شطرنج را نگه دارند. (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین):

شکم یا استخوان این صدمه خورده
گرواز کیسهٔ شطرنج برده.
میر یحیی شیرازی (از آنندراج).

– کیسهٔ صفرا؛ کیسهٔ زهره. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیب « کیسهٔ زهره» شود.

– کیسهٔ صورت گشادن؛ به‌معنی مسخ شدن باشد یعنی چیزی صورت اصلی خود را رها کند و صورت دیگر بهتر از آن بگیرد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کنایه از صورت اصلی خود را از دست دادن. (فرهنگ فارسی معین):

کیسهٔ صورت ز میانم گشاد
طوق تن از گردن جانم گشاد. نظامی.

– کیسهٔ کشیش؛ (اصطلاح گیاه‌شناسی)[7] گیاهی است علفی از تیرهٔ چلیپاییان که ارتفاعش بین ۳۰ تا ۴۰ سانتیمتر است و غالباً در مزارع و اراضی غیرمزروع می‌روید. گلهایش سفیدرنگ و میوه‌اش خورجینک است. این گیاه را از قدیم‌الایام در طب به‌عنوان بندآورندهٔ خون به کار می‌بردند. امروزه نیز کم‌وبیش مستعمل است. نبات مذکور در اکثر نقاط آسیا (از جمله ایران) و اروپا و شمال افریقا می‌روید. کیس‌الراعی. کیسهٔ چوپان. چنتهٔ چوپان. چمبرک. چمبر. (فرهنگ فارسی معین).

– کیسهٔ گدایی؛ کیسه‌ای که گدایان دارند و چیزهایی که حاصل کنند در آن نهند. کشکول گدایی. توبرهٔ گدایی.

– کیسهٔ گِلکار؛ خریطه‌ای که گلکاران افزار خود را در آن نگه دارند. (آنندراج).

– کیسه لاغر کردن؛ کیسه به صابون زدن. (آنندراج):

پهلوی انصاف و دین عدل تو فربه کرده است
کیسهٔ دریا و کان جود تو لاغر می‌کند.
سلمان (از آنندراج).

رجوع به ترکیب « کیسه به صابون زدن» شود.

– کیسه وفا نکردن؛ تهی شدن کیسه. کنایه از تمام شدن زر و سیم. به پایان رسیدن پول و کفاف ندادن:

وصلش ز دست رفت که کیسه وفا نکرد
زخمش به دل رسید که سینه سپر نداشت.
خاقانی.

– نوکیسه. رجوع به همین کلمه شود.

||همیان. امیان. همیان که بر کمر بندند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کمربندهای قدیم مثل کمربندهای حالیهٔ مشرق‌زمین در عوض کیسه به کار برده می‌شد یعنی قسمتی از آن را دولا کرده اطرافش را دوخته دهنش را با دهنهٔ چرمی مسدود می‌کردند. (قاموس کتاب مقدس):

دل من بی میانجی از پی صبح
کیسه‌ها داشت از میان بگشاد. خاقانی.

||خریطه‌ای که تقریباً دارای دوهزار تومان پول باشد. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||جیبی که در کنار دامنهای لباس می‌دوزند. (ناظم الاطباء). ||پول. وجه. (فرهنگ فارسی معین). توسعاً، مال. منال. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

از تو چه حاصل زیان کیسه به دنیا
دوزخ نقیده سود، روز قیامت.
سوزنی (از یادداشت ایضاً).

||خریطهٔ پشمی و یا مویی که در حمام جهت پاک کردن بدن بر بدن مالند. (ناظم الاطباء). دستکش‌گونه‌ای از جامهٔ پشمین که برای مالیدن تن و بردن شوخ آن در حمام و جز آن به کار برند. چیزی که از جامهٔ پشمین و هنگفت دوزند و دست در آن کنند و بدان در حمام و جز آن شوخ تن دور کنند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||یک بار درست اسب. (ناظم الاطباء). ||فرهنگستان ایران این کلمه را به‌جای کیست[8] فرانسوی پذیرفته، و آن حفره‌های درونی بدن است که به‌واسطهٔ انگلها یا به‌واسطهٔ ریم پیدا می‌شود. (از واژه‌های نو فرهنگستان ایران ص ۹۱ و ۱۵۷). (اصطلاح پزشکی) هر یک از حفره‌های درونی بافتها و اعضای بدن که به‌توسط حیوانات طفیلی و عوامل عفونی میکربی پیدا می‌شود. کیست. (فرهنگ فارسی معین).

کیسه‌ای. [سَ / سِ] (ص نسبی) منسوب به کیسه: ماست کیسه‌ای. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– ماست کیسه‌ای؛ ماستی که در کیسه‌های پارچه‌ای ریزند و آویزان کنند تا آب آن فروچکد و سفت و غلیظ گردد.

کیسه‌باف. [سَ / سِ] (نف مرکب) آنکه کیسهٔ حمام بافد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیسه‌بافی. [سَ / سِ] (حامص مرکب) شغل و عمل کیسه‌باف. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(اِ مرکب) محل بافتن کیسه. جایی که در آن کیسه بافند.

کیسه‌بر. [سَ / سِ بُ] (نف مرکب) دزدی که عیار است و زر از کیسهٔ مردم درربایند. (آنندراج). جیب‌بر. (ناظم الاطباء). دزدی که پول مردم را رباید. جیب‌بر. (فرهنگ فارسی معین). طرار. (مجمل اللغه) (منتهی الارب):

دست غیری مبر که در همه شهر
قلبکاران کیسه‌بر مایم. خاقانی.

کیسه‌برانند در این رهگذر
هرکه تهی‌کیسه‌تر آسوده‌تر. نظامی.

کیسه‌بر آن خواب غنیمت شمرد
آمد و از کیسه غنیمت ببرد. نظامی.

شنیدم حاسدی زآنها که دانی
که دزد کیسه‌بر باشد نهانی. نظامی.

کیسه‌بری چند شگرفی نمود
هیچ شگرفیش نمی‌کرد سود.
نظامی (مخزن‌الاسرار ص ۱۱۶).

رضا و ورع نیکنامان حر
هوی و هوس رهزن و کیسه‌بر.
سعدی (بوستان).

نگه دارد آن شوخ در کیسه دُر
که بیند همه خلق را کیسه‌بر.
سعدی (بوستان).

رجوع به کیسه بریدن شود.

کیسه بربستن. [سَ / سِ بَ بَ تَ] (مص مرکب) حصول فایده از چیزی. (فرهنگ فارسی معین):

کوه‌از پی حکم تو کمر بست

---

[1] Cavité amniotique (فرانسوی).

[2] Ectoderme (فرانسوی).

[3] Scrotum (لاتینی). Bourse (فرانسوی).

[4] Vésicule biliaire (فرانسوی).

[5] Canal choledoque (فرانسوی).

[6] Canal cystique (فرانسوی).

[7] Capsella boursa-pastoris (لاتینی). Bourse à pasteur (فرانسوی).

[8] Kyste.

کان از کرم تو کیسه بربست.

خاقانی (تحفةالعراقین، از فرهنگ فارسی معین).

کیسه بردوختن. [سَ / سِ بَ تَ] (مص مرکب) کنایه از توقع داشتن به‌افراط باشد. (برهان) (آنندراج). به‌افراط توقع داشتن. کیسه دوختن. (ناظم الاطباء). رجوع به «کیسه‌دوختن» شود:

ور سجودی کنند بردوزند
کیسه‌ای بر خدای عزوجل. انوری.

ای کمالت کم‌زنان را صبرها پرداخته
وی جمالت مفلسان را کیسه‌ها بردوخته.
سنائی.

دل از وصالش اگرچند کیسه‌ها بردوخت
هنوز باری بر هیچ بست چون کمرش.
رضی‌الدین.

ز گنجش زمین کیسه بردوخته
سمن سیم و خیری زر اندوخته.
نظامی (از آنندراج).

جملگان کیسه از او بردوختند
دادن حاجت از او آموختند. مولوی.

روبهی و خدمت ای گرگ کهن
هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه بر آتش بتاز
کیسهٔ زر برمدوز و پاک‌باز. مولوی.

کیسه‌بری. [سَ / سِ بُ] (حامص مرکب) عمل و شغل کیسه‌بر. جیب‌بری. (فرهنگ فارسی معین). طراری. رجوع به کیسه‌بر و کیسه‌بریدن شود.

کیسه بریدن. [سَ / سِ بُ دَ] (مص مرکب) به تردستی و عیاری پول مردم را ربودن. زر و سیم را از کیسهٔ دیگران دزدیدن. کیسه‌بری کردن. جیب بریدن. جیب‌بری کردن. طراری کردن:

گرت سلام کند دانه می‌نهد صیاد
ورت نماز برد کیسه می‌بُرد طرار. سعدی.

کیسه بستن. [سَ / سِ بَ تَ] (مص مرکب)[1] (اصطلاح پزشکی) ایجاد کیسه و حفره‌های چرکی به‌وسیلهٔ عوامل طفیلی و عفونی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به‌معنی آخر «کیسه» شود.

کیسه‌بندی. [سَ / سِ بَ] (حامص مرکب)[2] استقرار جسمی خارجی که حل‌ناشدنی است در نسج بدن. (فرهنگ فارسی معین).

کیسه پرداختن. [سَ / سِ پَ تَ] (مص مرکب) کیسه را از زر و سیم خالی کردن. کیسه را از پول تهی کردن. کیسه افشاندن:

صبری که بود مایهٔ سعدی دگر نماند
سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری.
سعدی.

کیسه‌پرداز. [سَ / سِ پَ] (نف مرکب) کیسه‌پردازنده. تهی‌کنندهٔ کیسه:

کیسه‌پرداز بحر و کان کف توست
که بر او خرج جاودان دارند. انوری.

به دستان دوستان را کیسه‌پرداز
به زخمه زخم دلها را شفاساز. نظامی.

ندارد دخل و خرجش کیسه‌پرداز
سوادش نیم‌کار ملک ابخاز. نظامی.

رجوع به کیسه پرداختن شود. ‖باسخاوت. سخی. بخشنده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کیسه پرداختن شود.

– کیسه‌پرداز شدن؛ هرچه داشتن، دادن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

نیاز من چه وزن آرد بدین ساز
که خورشید غنی شد کیسه‌پرداز.
حافظ (از یادداشت ایضاً).

کیسه‌پردازی. [سَ / سِ پَ] (حامص مرکب) خالی کردن کیسه از زر و سیم و جز آنها. تهی کردن کیسه از آنچه در اوست. ‖بخشش. سخاوت. ‖بوالعجب از کیسه درآوردن معرکه گیران و به خلق نمودن. (فرهنگ فارسی معین):

فلک را کیسه‌پردازی است پیوست
که کارش بوالعجب‌بازی است پیوست.
عطار (اسرارنامهٔ، از فرهنگ فارسی معین).

کیسه‌تن. [سَ / سِ تَ] (اِ مرکب) (اصطلاح جانورشناسی)[3] فردی از شاخهٔ کیسه‌تنان. ج، کیسه‌تنان. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کیسه‌تنان شود.

کیسه‌تنان. [سَ / سِ تَ] (اِ مرکب)[4] جِ کیسه‌تن. شاخه‌ای از جانوران پرسلولی[5] که بدن آنها ساده‌ترین ساختمان پرسلولیها را دارد. این جانوران فاقد قرینهٔ دوطرفی[6] هستند و بدین سبب جزو گروه جانوران گیاهی‌شکل و از پست‌ترین حیوانات محسوب می‌شوند و از لحاظ تکاملی اولین شاخهٔ جانوران را به وجود می‌آورند. کیسه‌تنان اکثر به‌طور ثابت زندگی می‌کنند و افراد مختلف به‌صورت اجتماع مانند شاخه‌های درخت بر روی پایهٔ ثابتی قرار دارند. ولی عده‌ای از این جانوران دارای زندگی آزاد می‌باشند و شناگرند. برخی از آنها دریازی می‌باشند و در آب مردابها و گودالها و رودهای آرام بر روی گیاهان آبزی متکی هستند. ئیدرها[7] و چترهای دریایی[8] و مرجانها جزو جانوران این شاخه محسوب می‌شوند. (فرهنگ فارسی معین).

کیسه‌دار. [سَ / سِ] (نف مرکب) کیسه‌دارنده. آنکه دارای کیسه (پول و غیره) است. (فرهنگ فارسی معین). ‖شخصی را گویند که چیزها را به هنگام ارزانی بخرد و نگاه دارد تا زمانی که آن جنس به غایت گرانی رسد، آنگاه بفروشد. (فرهنگ جهانگیری). شخصی را گویند که چیزها به وقت ارزانی بخرد و نگاه دارد و در ایام گرانی بفروشد. (برهان) (ناظم الاطباء). کنایه از کسی که در ارزانی چیزها را به امید گرانی ذخیره کند. (آنندراج). محتکر. (فرهنگ فارسی معین). قُطار. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کفر و دین را نیست در بازار عشق
کیسه‌داری چون خم گیسوی تو.
سنائی (از جهانگیری).

هم‌اکنون این بازرگان برسد و نرخ صندل من کساد پذیرد، بروم و به حیلت صندلها از وی جدا کنم، پس بر شکل بیاعان و هیأت کیسه‌داران بیرون آمد و قدری چوب صندل با خود آورد. (سندبادنامه ص ۳۰۰).

از بس به زخمهای جگر کیسه کرده‌اند
دلشاد گشته‌ام که شدم مرد کیسه‌دار.
میر الهی همدانی (از آنندراج).

‖بردارندهٔ کیسه. ‖قاصد و پیک. (ناظم الاطباء). ‖جانوری از راستهٔ کیسه‌داران.[9] (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کیسه‌داران شود.

کیسه‌داران. [سَ / سِ] (اِ مرکب)[10] (اصطلاح جانورشناسی) راسته‌ای است از پستانداران پست جزو دستهٔ بی‌جفتان که جنس مادهٔ آن در حالت بارداری فاقد جفت است و بنابراین جنین در رحم نمی‌تواند تغذیه کند لذا به محض آنکه مدت کمی (در حدود یک هفته) از لقاح تخمک گذشت و جنین هنوز در دورهٔ اولیهٔ نمو خود می‌باشد و تقریباً به‌اندازهٔ لوبیایی است، از رحم خارج می‌شود و مادر جنین را با پوزهٔ خود برداشته، در کیسه‌ای که پایین شکمش دارد، قرار می‌دهد و بقیهٔ پرورش جنین در این کیسه انجام می‌شود و هم در آنجا به‌علت وجود غده‌های مترشح شیر تغذیه و رشد می‌کند. وجه تسمیهٔ این راسته از پستانداران به‌واسطهٔ وجود همین کیسه است که در حکم رحم ثانی برای نوزاد می‌باشد، به همین جهت این پستانداران را جانوران دورحمی نیز گفته‌اند. کانگورو، ساریگ، دازیور[11] جزو جانوران این

---

[1] S'enkyster (فرانسوی).

[2] Enkystement (فرانسوی).

[3] Coelentéré (فرانسوی).

[4] Coelentérés (فرانسوی).

[5] Métazoaires (فرانسوی).

[6] Symétrie bilatérales (فرانسوی).

[7] Hydres (فرانسوی).

[8] Méduses (فرانسوی).

[9] Marsupial (فرانسوی).

[10] Marsupiaux (فرانسوی).

[11] Dasyure (فرانسوی).

راسته‌اند. (فرهنگ فارسی معین).

کیسه دوختن. [سَ / سِ تَ] (مص مرکب) دوختن کیسه. درست کردن و ساختن کیسه. کیسه ساختن. ||به‌افراط توقع داشتن. کیسه بردوختن.[۱] (ناظم الاطباء). به خود وعدهٔ انتفاعی دادن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). طمع بستن. (امثال و حکم ص ۱۲۵۸). انتظار و توقع بسیار از کسی یا از نتیجهٔ کاری داشتن:

اندر آن گیسوی سیاه و سفید
دوخته خلق کیسه‌های امید. سنائی.

سایهٔ گیسوش را دار غنیمت که دل
کیسه بسی دوخته‌ست در خم گیسوی تو.
سنائی.

چون چنگ سر فرودآر با محرمان یکدل
کیسه مدوز چندین با عاشقان بی‌زر.
سیف اسفرنگ.

—کیسه از چیزی دوختن؛ کنایه از صاحب و مالک شدن آن چیز. (آنندراج). انتظار و توقع سود از آن چیز داشتن. بدان چیز طمع بستن:

کمر بر آن تن چون سیم کیسه دوخت ولی
تهی بماند چو آغوش من ز نارونش.
رفیع لنبانی.

—کیسه بر چیزی دوختن؛ توقع فایده از آن چیز داشتن. (آنندراج). به خود وعدهٔ آن کردن.(از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کیسه‌ها دوخته بر درگهت ازبهر امید
زآنکه بی لطف تو کس درخور غفران نشود.
سنائی.

بر وفای زمانه کیسه مدوز
بگذرانش به قوت روزاروز.
سنائی (از امثال و حکم ص ۱۲۵۸).

بر وفای سپهر کیسه مدوز
کاینچ گنبد نگه ندارد گوز.
سنائی (از امثال و حکم ص ۱۲۵۸).

و صحبت زنان را چون مار افعی پندارد که از او هیچ ایمن نتوان بود و بر وفای او کیسه نتوان دوخت. (کلیله و دمنه).

بر او چون کیسه‌ای دوزم که هرگز
مرا در کیسه دیناری نیاید. انوری.

اتباع او عامهٔ مردم را زبون گرفتند و بر ایشان کیسه‌ها دوختند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۴۲۹).

ز دانش کیسه بر اقبال دوزند
من از وی مایهٔ ادبیر دارم.
کمال‌الدین اسماعیل.

طمع چه کیسه بر آن مفلسان تواند دوخت
که‌از هزار تکلف به ماحضر نرسد.
کمال‌الدین اسماعیل.

بس کیسه که دوختند بر جودش
صد حلقه به گوش چون کمر دارد.
کمال‌الدین اسماعیل.

مپسند پر ز داغ کنم از جفای تو
آن کیسه‌ها که دوخته‌ام بر وفای تو.
صائب (از آنندراج).

زیان‌دیده‌ای کیسه بر سود دوخت
که‌خود را به دلالی خود فروخت.
ظهوری (از آنندراج).

—کیسه دوختن برای چیزی؛ آماده شدن برای تصرف آن. متوقع بودن. (فرهنگ فارسی معین).

کیسه‌دوزی. [سَ / سِ] (حامص مرکب) کیسه دوختن. کیسه ساختن. ساختن و درست کردن کیسه:

کاسه‌بندی چه خواهی از مجنون
کیسه‌دوزی چه خواهی از طرار؟ اوحدی.

||(اِ مرکب) جای دوختن کیسه.

کیسه‌ده. [سِ دِهْ] (اِخ) دهی از دهستان هرازپی است که در بخش مرکزی شهرستان آمل واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. این ده معروف به ناصرآباد می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کیسه‌صابون. [سَ / سِ] (اِ مرکب) لیف. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

—کیسه‌صابون زدن؛ لیف زدن (در حمام). (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیسه کاغذ. [سَ / سِ غَ] (اِ مرکب) کیسه‌ای که کاتبان و مستوفیان کاغذهای نوشته در آن می‌نهادند و آن در طول، اندکی بیش از شبری و به عرض، به پهنای پنج انگشت فراهم آورده بود. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیسه کردن. [سَ / سِ کَ دَ] (مص مرکب) دلاکی‌کردن. (آنندراج). کیسه کشیدن در حمام. دلاکی کردن. (فرهنگ فارسی معین). کیسه کشیدن. رجوع به کیسه کشیدن شود. ||به مجاز، سرزنش کردن، چنانکه گویند:فلانی فلان را آن‌چنان کیسه کرده که تا حشر چرک در بدنش وجود نخواهد داشت. (آنندراج).

کیسه کش. [سَ / سِ کَ / کِ] (نف مرکب) دلاک که شوخ تن را با کیسه برگیرد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). آنکه در حمام بدن کسان را کیسه مالد تا چرک بیرون آید. دلاک.(فرهنگ فارسی معین). رجوع به کیسه‌کشیدن شود.

کیسه کشی. [سَ / سِ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل و شغل کیسه کش. دلاکی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کیسه کش و کیسه‌کشیدن شود.

کیسه کشیدن. [سَ / سِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) گرفتن شوخ تن با کیسه‌های زبر و خشن در حمام. با کیسه‌ای پشمین زبر، شوخ از تن باز کردن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بدن خود یا دیگری را در حمام کیسه مالیدن تا چرک آن بیرون آید. کیسه کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کیسه کردن شود.

کیسه گشا. [سَ / سِ گُ] (نف مرکب) گشایندهٔ کیسه. توسعاً، آنچه حوائج زندگی را برطرف کند. آنچه مایهٔ رفع احتیاجات باشد:

حجرهٔ آهنین نگر حقهٔ آبگینه بین
لعل در این و زر در آن کیسه گشای زندگی.
خاقانی.

کیسه‌مال. [سَ / سِ] (نف مرکب) دلاک و شخصی که در حمام بدنهای مردم به کیسه مالش دهد. (آنندراج). دلاک و آنکه در حمام کیسه بر بدن می‌مالد. (ناظم الاطباء). کیسه کش:

سعی آن‌چنان خوش است که مانند کیسه‌مال
از[۲] پرهنر ز کیسهٔ خالی برآورد.
محسن تأثیر (از آنندراج و بهار عجم).

رجوع به کیسه کش‌شود.

کیسه مالیدن. [سَ / سِ دَ] (مص مرکب) کیسه‌کشیدن. رجوع به کیسه کشیدن شود.

کیسه‌وران. [سَ / سِ وَ] (اِ مرکب) حیوانات کیسه‌دار. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کیسه‌داران شود.

کیسی. [سا][۳] (ع ص، اِ) ج کیِّس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به کیِّس شود.

کیسی. [کیْ سی] (اِخ) کاس‌سو. (ایران باستان ص۱۵۷). رجوع به کاس‌سو و کاسیان شود.

کیش. (اِ) دین و مذهب. (فرهنگ رشیدی). به‌معنی دین و مذهب و ملت هم آمده است. (برهان). مرادف آیین و مذهب است. (آنندراج). ملة. (دهار) (ترجمان القرآن) (منتهی الارب). در اوستا، تکئشه[۴] (اعتراف، عهد). پهلوی، کش[۵]. ارمنی، کش[۶]. در اوستا، تکئشه درمورد آیین اهریمنی استعمال شده، در مقابل دئنا (دین). ولی در فارسی کیش به‌معنی مطلق آیین و دین آمده. (حاشیهٔ برهان چ معین):

دقیقی چار خصلت برگزیده‌ست
به گیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت‌رنگ و نالهٔ چنگ
می خون‌رنگ[۷] و کیش زردهشتی. دقیقی.

---

۱ – رجوع به کیسه بردوختن شود.

۲ – ظ: زر.

۳ – اقرب‌الموارد به فتح اول [کَ سا] ضبط کرده.

4 - tkáesha. 5 - kêsh.

6 - Kêsh.

۷ – نل: چون زنگ. چون لعل.

و مردمان روستا[1] بیشتر کیش سپیدجامگان دارند. (حدود العالم).

ز دین پدر کیش مادر گرفت
زمانه بدو مانده اندر شگفت. فردوسی.

کسی کو خرد جوید و ایمنی
نیازد سوی کیش اهریمنی. فردوسی.

تو بس کن ز دین نیا کان خویش
خردمند مردم نگردد ز کیش. فردوسی.

پارسیان زا از جهت کیش گیرگی نشایست که سال را به یکی روز کبیسه کنند. (التفهیم ص ۲۲۲).

بستش به سوگند و پیمان و کیش
گرفتن ز دل جفت و پیوند خویش. اسدی.

بر دین حقی و سوی جاهل
بر سیرت و کیش هندوانی. ناصرخسرو.

و این یوسانوس چون باز با قسطنطنیه رسید کیش ترسایی تازه گردانید. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۷۱).

در میان رعیت عدل کردند و اندر کیش خود جور و ستم روا نداشتند. (نصیحة الملوک غزالی). همهٔ روم ترسا شدند و ارمنیان. همچنین کیش ایشان گرفتند. (مجمل التواریخ و القصص).

به جان تو که پرستیدن تو کیش من است
به کیش عشق پرستش رواست جانان را.
ادیب صابر.

فارغ از نقش دین و کیش همه
گورخانهٔ هوای خویش همه.
سنائی (مثنویها چ دانشگاه ص ۱۵۷).

جان نو داده‌ای جهانی را
فرق‌نا کرده‌اهل مذهب و کیش. انوری.

دین‌ور نه و ریاست کرده به دینور
کیش‌مغان و دعوت خورده به دامغان.
خاقانی.

ز چارنامه عیان شد که من موحد نامم
به چارکیش خبر شد که من مقدس کیشم.
خاقانی.

چنان در کیش عیسی شد بدو شاد
که دخت خویش مریم را بدو داد. نظامی.

به‌جز عشقت ندارم کیش و ملت
به‌جز کویت ندارم خان‌ومانی. عطار.

نعرهٔ رندان شنید راه قلندر گرفت
کیش‌مغان تازه کرد قیمت ابرار برد. عطار.

در عالم عشق عاشقان را
قربان شدن است مذهب و کیش. عطار.

و دانست که کیش نطاح در تنور بلا قربان خواهد شد و کیش[2] حسن صباح قربان. (جهانگشای جوینی).

از کمال حزم و سوءالظن خویش
نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش. مولوی.

که‌شما پروانه‌وار از جهل خویش
پیش آتش می‌کنید این حمله کیش. مولوی.

عاشقان را نتوان گفت که بازآی از مهر
کافران را نتوان گفت که برگرد از کیش.
سعدی.

به کیش کلکنه و دین فوطهٔ حمام
که بقچه کردن سجاده عین بی‌ادبی است.
نظام قاری.

هزار جان شده قربان هزار کیش خراب
ز فکر گوشهٔ کیش و دوال قربانش.
؟ (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— امثال:
کافر همه را به کیش خود پندارد.
نظیر:
هرکه نقش خویشتن بیند در آب. ؟

— کافرکیش؛ آنکه دین کافران دارد. رجوع به همین کلمه شود.

||خوی و عادت. (غیاث). راه و رسم. طریقت. سنت. روش:

نهادم بر این نامه بر مُهر خویش
چنانچون بود رسم و آیین و کیش.
فردوسی.

همه مردم حصن پیش آمدند
به پوزش به آیین و کیش آمدند. فردوسی.

سپهبد به‌سوی شبستان خویش
بیامد بر آن سان که بد رسم و کیش.
فردوسی.

خلق گویند که ترکش کن و عهدش بشکن
ای عزیزان چو من این کیش ندارم چه کنم؟
اوحدی.

— اخلاص‌کیش؛ اخلاص‌آیین. صمیمی.
— ارادت‌کیش. رجوع به همین کلمه شود.
— بیدادکیش. رجوع به همین کلمه شود.
— پسندیده کیش. رجوع به همین ترکیب ذیل ترکیب‌های پسندیده شود.
— راست‌کیش. رجوع به همین کلمه شود.
— زشت‌کیش. رجوع به همین کلمه شود.
— ظلم‌کیش؛ ستم‌پیشه[3].
— فرخنده کیش. رجوع به همین ترکیب ذیل ترکیب‌های فرخنده شود.
— نکوهیده کیش. رجوع به همین کلمه شود.
— وفا کیش؛ وفادار:

دوم آنجا که معشوق وفا کیش
ببیند نوگلی با بلبل خویش. وحشی.

رجوع به «وفا کیش» شود.

||ترکش. (فرهنگ رشیدی). به‌معنی ترکش باشد، و آن جایی است که تیر در آن کنند و بر کمر بندند. (برهان). به‌معنی ترکش یعنی تیردان. (انجمن‌آرا) (آنندراج). جعبه و ترکش. (ناظم الاطباء). جعبه و تیردان. ترکش. کِنانة. وَفْضة. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بروم یا نروم عید کنم یا نکنم
کیش بربندم یا بازکنم تیر و کمر؟ فرخی.

هزار غلام با عمود سیمین و دوهزار با کلاه‌های چهارپر بودند و کیش و کمر و شمشیر و شغا و نیم‌لنگ بر میان بسته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۰).

دست را چون به‌سوی کیش کنند
دل خصمان چو چشم خویش کنند.
سنائی (مثنویها چ دانشگاه ص ۱۵۱).

آسمان گر سلاح[4] بربندد
تیر تدبیر تو نهد در کیش.
انوری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش
چو قربان پیکار بربست و کیش.
سعدی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید
ما نیز یکی باشیم از جملهٔ قربانها. سعدی.

همچنان تیر غمت زا سپر از سینهٔ ماست
گرچه تیر دگرت در همهٔ کیش نماند.
هندوشاه نخجوانی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

هزار جان شده قربان هزار کیش خراب
ز فکر گوشهٔ کیش و دوال قربانش.
؟ (از یادداشت ایضاً).

||پر را گویند. (فرهنگ جهانگیری). در فرهنگ به‌معنی پر نیز آورده. (فرهنگ رشیدی). پر مرغان را گویند مطلقاً، خصوصاً پری که بر تیر نصب کنند. (برهان). پر که بر تیر نصب نمایند. (آنندراج):

— تیر چارکیش؛ تیر چهارپر. (فرهنگ فارسی معین):

ز رای اوست کار ملک و ملت
چو تیر چارکیش از فاق و پیکان.
عبدالقادر نایینی (از فرهنگ رشیدی).

||جانوری است که از پوست آن پوستین کنند. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سمور[5]. (زمخشری، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

وشق به کیش چو این قصه گفت گرمانه
ز خشم بر تن وی موی گشت چون خنجر.
نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۷).

||نوعی از جامه باشد که از کتان بافند، و آن را خیش نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری).

---

[1] - در ایلاق، به ماوراءالنهر.

[2] - به‌معنی ترکش نیز ایهام دارد.

[3] - ناظم الاطباء در معنی این قبیل ترکیب‌ها آرد: کننده و عمل‌کننده، و همیشه به‌طور ترکیب استعمال شود، مانند ظلم‌کیش یعنی ظالم و ظلم‌کننده.

[4] - در آنندراج: کلاه.

[5] - در فرهنگ فارسی معین پس از نقل شرح صاحب برهان آرد: با مراجعه به مآخذی که در دست بود هویت حیوان مذکور شناخته نشد.

نوعی از بافته است که از کتان بیافند، و آن را خیش نیز خوانند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). نوعی از جامه بود که از کتان بافند. (برهان). با یزدی «کیش» (مقنعهٔ زن) مقایسه شود. در سبزوار «کیش‌حمام» یک قسم کتان است. (حاشیهٔ برهان چ معین): و چندان جامه و طرایف و زرینه و سیمینه و غلام و کنیزک و مشک و کافور و عناب و مروارید و محفوری و قالی و کیش و اصناف نعمت بود در این هدیهٔ سوری که امیر و همهٔ حاضران به تعجب ماندند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۴۱۲). ||درخت شمشاد را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (فرهنگ رشیدی). به‌معنی درخت شمشاد سندی ندیده‌ام. (انجمن‌آرا) (آنندراج). این نام را در گیلان و طوالش به شمشاد دهند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||خرزهره. در جنوب ایران و هم در جزیرهٔ کیش خرزهره به حال وحشی فراوان است، و در جزیرهٔ کیش خرزهره را نیز کیش نامند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||لفظی است که به هنگام شطرنج‌بازی در محل خود گویند، و آن چنان است که مهره‌ای از مهره‌های شطرنج را در جایی گذارند که در یکی از خانه‌ها که به این مهره تعلق دارد شاه حریف لاعلاج از آن خانه برخیزد یا علاج آن کند. (برهان). در بازی شطرنج چون مهره‌ای را در جایی گذارند که در یکی از خانه‌های متعلق به این مهره، شاه حریف نشسته باشد، گویند: کیش، حریف ناچار شاه را از آن خانه حرکت می‌دهد و یا چارهٔ آن را می‌کند و می‌گوید: نه کیش. (ناظم الاطباء). کلمه‌ای است که به هنگام شطرنج‌بازی به‌عنوان اعلام خطر گویند. چون مهره‌ای از مهره‌های شطرنج را در جایی گذارند که شاه حریف در محاصره افتد، گویند: کیش. حریف ناگزیر شود شاه را از آن خانه به جای دیگر برد یا راه حمله را مسدود سازد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به «کش» و «شه» شود. ||(اِ صوت) راندن و دور نمودن مرغ را نیز به این لفظ کنند، و این لفظ امر است بر دور شدن و رفتن، یعنی دور شو و برو، و در شطرنج نیز همین معنی را دارد[1]. (برهان). این لفظ را در دور کردن مرغان استعمال کنند. (ناظم الاطباء). یا کیش‌کیش. آوازی است که بدان مرغان را رانند. مقابل توتو که بدان مرغان را خوانند. و عرب حَف‌حَف گوید. صوتی است که بدان پرندگان را زجر کنند، مانند چخ برای سگ و پیشت برای گربه. حَتٍّ. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||آوازی است که با تکرار آن سگان را بر کسی یا بر یکدیگر آغالند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||آوازی است که با تکرار و پیوسته کردن آن (کیش‌کیش) طفلان شیرخواره را خوابانند آنگاه که در بغل دارند، و اگر در گهواره باشد لالایی گویند. آوازی است که کودکان را بدان خوابانند یا آرام کنند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیش. (اِخ) نام جزیره‌ای است در دریای پارس، جواهرآلات فاخر و مروارید و قطعه و بالشهای زردوز از آنجا آرند، و هوای آن به‌غایت گرم باشد. (از صحاح الفرس). نام جزیره‌ای است که به هرموز[2] مشهور است، و وجه‌تسمیه‌اش به این نام آن است که چون بر بلندیهای اطراف آن برآیند در نظر مانند کیش نماید که ترکش باشد. (فرهنگ جهانگیری). نام شهری است در جزیره از دریا، و آن به هرموز[3] اشتهار دارد و وجه این آن است که چون بر بلندیهای اطراف هرموز برمی‌آیند مانند کیش که ترکش باشد به نظر درمی‌آید. (برهان). نام جزیره‌ای است از جزایر بحر عمان در حوالی فارس، و آن را جزیرهٔ دراز خوانند، و وجه این نام آنکه چون از دور نظر کنند به ترکیب کیش یعنی جای تیر نماید، و عربان معرب کرده جزیرهٔ قیس نامند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). نام جزیرهٔ هرمز[4] که در خلیج ایران واقع شده. (ناظم الاطباء). قیس معرب آن. (فرهنگ رشیدی). اتابک ابوبکر بدانجا دولتخانه نام داد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جزیره‌ای است در وسط دریا و از اعمال فارس به‌شمار است زیرا که مردم آنجا فرس هستند. (از معجم البلدان). جزیرهٔ کیش در طی قرون گذشته (قرن پنجم و ششم و هفتم هجری) بسیار آباد و پرجمعیت و مرکز سیاسی و تجارتی و کشتیرانی خلیج فارس و بندرگاه معتبر کشتیهای چین و هند و بصره و بغداد و غیره بوده است... (از حاشیهٔ شدالازار چ قزوینی ص ۱۸۷). بعد از قشم مهمترین جزیرهٔ ساحلی ایران کیش است که ۱۵ کیلومتر طول و ۸ کیلومتر[5] عرض دارد و به‌واسطهٔ تنگه‌ای به عرض ۱۸ کیلومتر از ساحل جدا شده، این تنگه به‌خوبی قابل‌کشتیرانی است. صرف‌نظر از بعضی ناهمواریهای داخلی، تمام سطح جزیره صاف و بهتر از تمام جزایر دیگر قابل‌زراعت است و جغرافیون ایرانی در کتب خود از حاصلخیزی آن بسیار شرح داده‌اند. جمعیت آن قریب ۴۰۰۰[6] نفر است. (از جغرافیای طبیعی کیهان ص ۱۰۶). جزیره‌ای از دهستان چارکی بخش لنگه است که در شهرستان لار و در نه‌هزارگزی غرب لنگه در خلیج فارس و هفده‌هزارگزی بندر گرزه واقع است. جلگه و گرمسیر و مرطوب است. سکنهٔ این جزیره در چهار آبادی کوچک به‌نام: ماشه، سفیل، ده، سدچم سکنی دارند. پاسگاه گارد مسلح گمرک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷):

یکی پیر درویش در خاک کیش
نکوگفت با همسر زشت خویش. سعدی.

بوی بغلت می‌رود از پارس به کیش
همسایه به جان رسید و بیگانه و خویش.
سعدی.

شبی در جزیرهٔ کیش مرا به حجرهٔ خویش خواند. (گلستان). رجوع به قَیس و «جزیرهٔ قیس» در همین لغت‌نامه و فارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۳۱۷ و معجم البلدان (ذیل کیش و قیس) و فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۳۶ و ۱۴۱ و شدالازار ص ۱۱۰ و ۱۸۵ شود.

کیش. (اِخ)[7] از شهرهای اکد بوده است. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۱۳).

کیش. (اِخ) شهری است به ماوراءالنهر نزدیک سمرقند که در این زمان او را شهر سبز خوانند. (فرهنگ اوبهی). رجوع به کش شود.

کیشاسو. [شاش سو] (اِخ)[8] کیشی‌سیم. از بلاد زاگروس بوده است که در ۷۱۶ ق. م. سارگن آن را فتح کرد. (تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص ۷۳).

کیشان. (اِخ) دهی از دهستان فراهان پایین است که در بخش فرمهین شهرستان اراک واقع است و ۷۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کیشان. (اِخ) دهی از دهستان شمیل است که در بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع است و ۲۳۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

کیشان. (اِخ) قریه‌ای است در شش‌فرسنگی میانهٔ شمال و مشرق فین. (فارسنامهٔ ناصری).

کی شاه. [کَ / کِ] (اِخ) فردوسی در شاهنامه دو بار کیومرث را کی‌شاه خوانده است:

---

[1] رجوع به‌معنی قبل شود.

[2] این جزیره غیر از جزیرهٔ هرموز (هرمز) است ولی در زمان اهمیت جزیرهٔ هرمز، کیش با دیگر جزایر خلیج فارس جزو منطقهٔ حکمرانی پادشاه هرمز بود. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[3] این جزیره غیر از جزیرهٔ هرموز (هرمز) است ولی در زمان اهمیت جزیرهٔ هرمز، کیش با دیگر جزایر خلیج فارس جزو منطقهٔ حکمرانی پادشاه هرمز بود. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[4] این جزیره غیر از جزیرهٔ هرموز (هرمز) است ولی در زمان اهمیت جزیرهٔ هرمز، کیش با دیگر جزایر خلیج فارس جزو منطقهٔ حکمرانی پادشاه هرمز بود. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[5] در فرهنگ جغرافیایی ج ۷ عرض این جزیره ۷کیلومتر ذکر شده است.

[6] در فرهنگ جغرافیایی ج۷ سکنهٔ این جزیره ۱۶۰۲ تن ذکر شده است.

[7] Kisch.

[8] Kishassu.

سپه کرد و نزدیک او راه جست
همی تخت و دیهیم کی‌شاه جست.
(شاهنامه چ دبیرسیاقی ص ۱۴).
برفتند با سوکواری و درد
ز درگاه کی‌شاه برخاست گرد.
(شاهنامه ایضاً ص ۱۵).

رجوع به «کی» و «کیومرث» شود.

کیش برگرفتن. [بَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) راه و آیین آموختن. طریقت جستن:
گیومرث شد بر جهان کدخدای
نخستین به کوه اندرون ساخت جای
دد و دام و هر جانور کش بدید
زگیتی به نزدیک او آرمید...
به رسم نماز آمدندیش پیش
از آن جایگه برگرفتند کیش. فردوسی.

کیشت. (اِ) کورمز و شیر مخلوط با دوغ. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). ||گورماست. (ناظم الاطباء).

کیش خاله. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان پرمسر طالشدولاب است که در بخش رضواندهٔ شهرستان طوالش واقع است و ۱۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کیش خاله. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان ماسال است که در بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش واقع است و ۴۴۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کیش دادن. [دَ] (مص مرکب) (اصطلاح شطرنج) خبر دادن حریف را با گفتن کیش که شاه در معرض خطر است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کیش (اِ) شود.

کیش دره. [دَ رِ] (اِخ) دهی از دهستان ماسوله است که در بخش مرکزی شهرستان فومن واقع است و ۱۸۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کیشستان. [شِ] (اِخ) دهی از دهستان تولم است که در بخش مرکزی شهرستان فومن واقع است و ۱۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کیش فدا. [شِ فِ / فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آنچه از کتب اخبار سلف معلوم می‌شود چنان است که قبل از این از اعاظم و اکابر که به جنگ می‌رفتند کیشی مرصع و مزین به جواهر می‌داشتند که اگر حال جنگ منقلب گردد و دشمن از پی ایشان درآید در وقتی که نزدیک شود جهت مشغولی او کیش مذکور را باز کرده بیندازند و ایشان را فرصت رفتن دست دهد. (آنندراج):
وقت هزیمت چو خصم، سر زده از بیم جان
گه‌ره و بی‌ره برید، گه که و گه در شکست
کیش فدا برگشاد راز نهان گفته‌ای
زهره در آن رزمگاه حلقهٔ زیور شکست
شاه بدان ننگریست، گفت که روز حنین
مال مهاجر گرفت، جیش پیمبر شکست.[1]
انوری (دیوان چ نفیسی ص ۴۷).

رجوع به «کیس فدا» ذیل ترکیب‌های کیس شود.

کیش کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) راندن مرغ با گفتن کیش. زجر کردن پرندگان با گفتن لفظ کیش. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کیش (اِ صوت) شود.

کی‌شکن. [ ] (اِخ) پسر «کی‌بهمن» که به دست ترکان گرفتار و کشته شد. (از مجمل التواریخ و القصص ص ۴۶).

کیش‌مات. (اِ مرکب) (اصطلاح شطرنج) هنگامی است که مهرهٔ شاه به طریقی کیش شود که قادر به هیچ نوع حرکتی نباشد حریف، شاه‌مات می‌شود و بازی را می‌بازد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به «کیش» (اِ) و «مات» شود.

کیش‌مند. [کَ / کِ / کَ یِ مَ] (ص مرکب) به‌معنی جباری و قهاری باشد به لغت زند و اوستا. (برهان) (آنندراج). به لغت زند، جبار و قهار و توانا. (ناظم الاطباء). از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۶۲ شود.

کیشمند. [مَ] (ص مرکب) متدین و دیندار. ||پیغمبر. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). ||در زند و پازند، نیرومند و قوی. (از جانسون) (از اشتینگاس).

کیشن. [شَ] (اِ) پالهنگ. ||سرب و رصاص. (ناظم الاطباء). سرب، ولی شاهدی این معنی را تأیید نکرده است. (از اشتینگاس).

کیشواس. (اِخ)[2] کشواس[3]. نژاد بومی و مقتدر کشور پرو[4] است. این قوم در قرن پانزدهم م. از جنوب کلمبیا تا شمال آرژانتین را زیر تسلط خود داشت. مردمی متمدن بودند و خورشید را ستایش می‌کردند. (از لاروس).

کیشی. (ص نسبی) منسوب به کیش است که جزیرهٔ قیس باشد. (از انساب سمعانی). رجوع به کیش (اِخ) شود.

کیشی. (اِخ) مولانا شمس‌الدین محمدبن احمد الحکیم. عالم و عارف و صوفی بود و در علوم و فروع اصول مهارت داشت و در معقول و منقول تألیفاتی دارد. قطب‌الدین محمودبن مسعودبن مصلح شیرازی از شاگردان وی بود. او راست: کتاب الهادی فی النحو. وی را قصایدی نیز هست که دلیل به کثرت فضل و علو همت و وفور علم و حکمت اوست. (از شدالازار چ قزوینی ص ۱۱۰ و ۱۱۱). و رجوع به همین مأخذ ص ۱۱۰ و ۱۱۱ و ۴۹۲ و ۴۹۸ شود.

کیشی خان. (اِخ) دهی از دهستان انگوران است که در بخش ماهنشان شهرستان زنجان واقع است و ۳۰۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کیشنف. [نِ] (اِخ)[5] شهری در اتحاد جماهیر شوروی (سابق) و مرکز مولداوی است و ۳۰۲۰۰۰ تن سکنه و کارخانهٔ ذوب فلزات دارد. (از لاروس).

کیص. [کَ] (ع اِ) بخل تمام. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||رفتار شتاب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(ص) سخت بخیل. (اقرب الموارد). ||کوتاه‌اندام نازک‌استخوان پرگوشت. (از اقرب الموارد).

کیص. (ع ص) دشوارخوی نیک بخیل. (منتهی الارب) (آنندراج). بدخوی و نیک بخیل. (ناظم الاطباء). تنگ‌خلق، و گویند بسیار بخیل. (از اقرب الموارد). ||پست نازک‌اندام پرگوشت. (منتهی الارب) (آنندراج). کوتاه‌بالای نازک‌اندام پرگوشت. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کیص. [کَ یِ] (ع ص) کیص [کَی]. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

کیص. [یَ] (ع ص) سخت‌پی. کیصَّ. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به مدخل بعد شود.

کیص. [یَ ص ص] (ع ص) سخت‌پی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کیص. [کَ] (ع مص) بددل و سخت گردیدن از چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج): کاص الرجل کیصاً و کَیَصاناً و کیوصاً؛ بددل و سست گردید از چیزی. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). ||تنها خوردن. (تاج المصادر بیهقی). تنها خوردن طعام را. (منتهی الارب) (آنندراج): کاص طعامه؛ طعام خود را تنها خورد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||بسیار خوردن: (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء): کاص من الطعام و الشراب؛ از طعام و شراب بسیار خورد. (از اقرب الموارد). کصنا عنده ما شئنا؛ خوردیم در نزد وی هرچه خواستیم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ||به‌شتاب رفتن. (از اقرب الموارد): فلان مر یکیص؛ یعنی فلان شتابی‌کنان

---

[1] - یعنی چون دشمن پادشاه هزیمت یافت و پادشاه عقب او روان شد اگرچه کیش فدا در معرکه چون حلقهٔ زیور زهره شکسته شد پادشاه بدان میل نفرمود، به لشکریان گذاشت چنانکه آن حضرت (ص) روز حنین خود لشکر کفار شکست و غنیمت به مهاجرین بخشید. (آنندراج).

[2] - Quichuas. [3] - Quechuas.

[4] - Pérou. [5] - Kichinef.

گذشت.(منتهی الارب).

کیصان. [کَ یَ] (ع مص) کَیْص. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کَیْص (ع مص) شود.

کیصی. [صا] [1] (ع ص) آنکه تنها خورد و تنها فرودآید و همواره در بند غم خویش باشد و پروای کسی ندارد. کَیْصی. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد): فلان کیصی؛ فلان تنها می‌خورد و تنها زیست می‌کند و در بند غم خویش است و پروای کسی ندارد. (ناظم الاطباء).

کیصی. [کَ صا] (ع ص) رجوع به مدخل قبل شود.

کیع. [کَ] (ع مص) بددل شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ترسیدن و دل بد کردن از چیزی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): کعت عنه کیعاً و کَیْعوعةً؛ ترسیدم و بددل کردم از آن. (منتهی الارب).

کیعر. [کَ عَ] (ع اِ) شیربچهٔ [2] فربه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کیعوعة. [کَ عَ] (ع مص) کَیْع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به کَیْع شود.

کیغ. (اِ) رمص باشد که بر مژهٔ چشم نشیند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۳۸). چرک گوشه‌های چشم بیمار، و کسی را که چشم درد کند گویند. (برهان). به‌معنی کیغ که چرک گوشه‌های چشم بیمار باشد. (آنندراج). چرک گوشه‌های چشم و چرک چشم مبتلا به رمد. (ناظم الاطباء). رَمَص. ژفک. خم. خم چشم. قی (در چشم). (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

شگفت نیست اگر کیغ چشم من سرخ است
بلی چو سرخ بود اشک، سرخ باشد کیغ.
ابوشعیب (از لغت فرس اسدی).

کیغا. [کَ / کِ] (اِ) رنج و آزار و درد و اندوه. (ناظم الاطباء) (از جانسون). رجوع به کیفا شود.

کیغاتس. [تِ] (اِخ) نام مردی دانا و عالم و فصیح. (ناظم الاطباء). در اشتینگاس بدین معنی کیغانس آمده است.

کیغال. [3] (ص) جماشی بود. آن که پنهانک دوست را بیند گویند کیغالکی کرد. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۳۰). رجوع به کنغال و کنغالکی شود.

کیغباد. [کَ / کِ غُ] (ص مرکب) به‌معنی عادل بر حق باشد. چه کی به‌معنی عادل و غباد بر حق است [4]. (برهان) (آنندراج). عادل بر حق. (ناظم الاطباء). از: کی + غباد. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به کی و غباد و قباد شود.

کیغباد. [کَ / کِ غُ] (اِخ) نام پادشاهی بوده مشهور در ایران، و در عهد او پادشاهی بزرگتر از او نبود، صد سال پادشاهی و ملک‌رانی کرد، و در این زمان کیقباد نویسند که به‌جای غین، قاف باشد، و در فرس قدیم حرف قاف نیست. (برهان) (آنندراج). رجوع به کیقباد (اِخ) شود.

کیف. [کَ / کِ] (از ع، اِ) نشئه و بیهوشی، و چیزی که نشئه و بیهوشی آرد، مجاز است. (غیاث) (آنندراج). نشئه و مستی. (ناظم الاطباء). در تداول فارسی‌زبانان، حالت حاصلهٔ از شراب یا الکل یا مخدرات چون تریاک و بنگ و مانند آن. سکرگونه‌ای که از تریاک و بنگ و حشیش پیدا آید. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کیف کسی کوک بودن؛ (در تداول عامه) به‌قدر کافی مسکر یا مخدر صرف کرده بودن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||لذت. (فرهنگ فارسی معین). لذت که از غذایی خوشمزه یا تفرجی و مانند آن حاصل شود، و با کردن و بردن صرف شود. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||عیش و عشرت ومسرت و خوش‌حالتی. (ناظم الاطباء). خوشی. مسرت. (فرهنگ فارسی معین).

— سر کیف بودن؛ خوشحال و شادان بودن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کیفت کوک است؟ دماغت چاق است؟؛ عباراتی است که به هنگام احوالپرسی گویند. معادل «خوبی؟، خوشی؟، اوضاع بر وفق مراد هست؟» و جز اینها.

— کیفش کوک است؛ (در تداول عامه) خوشحال و شنگول است. (فرهنگ فارسی معین).

— کیف کسی کوک بودن؛ (در تداول عامه) تمول یا عایدی بسیار داشته بودن. مالدار بودن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||چگونگی احوال. (ناظم الاطباء).

— کیف شما چون است؟؛ یعنی حالت شما چگونه است؟ (ناظم الاطباء).

||معجونی مرکب از افیون (تریاک) و بعضی اجزاء دیگر که پاره‌ای مادران نادان همه شب به شیرخواره می‌دادند تا به شب بیدار نشود و مادر آسوده بخوابد. منومی که شب به طفل شیرخوار می‌دادند چون شربت کوکنار یا حبی معجون از افیون و بعضی ادویهٔ دیگر. حبی مرکب از افیون و بعضی مسکنات که مادران همه شب به شیرخوارگان می‌دادند تا خسبند و کمتر گریه کنند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیف. [کَ / کِ] (از ع، اِ) [5] چگونه. (غیاث) (آنندراج) (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح منطق) عرضی که قبول قسمت بالذات نکند، چنانکه سواد و بیاض. (غیاث) (آنندراج). عرضی است که لذاته اقتضای قسمت و لاقسمت نکند، و تصور او بر تصور غیرموقوف نباشد همچو الوان و غیر آن. (نفایس الفنون). یکی از مقولات نه گانهٔ عرض، و آن هیأتی است قارّ که تصور آن موجب تصور چیزی دیگر خارج از ذات آن و حامل آن نباشد و مقتضی قسمت و نسبت هم نباشد و به عبارت دیگر کیف عبارت از عرضی است که تصور آن متوقف بر تصور غیر خودش نباشد و مقتضی قسمت و لاقسمت در محل خود به نحو اقتضاء اولی نباشد. (فرهنگ علوم عقلی تألیف سیدجعفر سجادی) چونی [6]. یکی از مقولات عشر ارسطو. مقابل کَمّ. هر چیزی که واقع شود تحت جواب کیف یعنی هیأت اشیاء و احوال آنها و مزه‌ها و بوها و ملموسات مثل سرما و گرما و خشکی و تری و اخلاق و عوارض نفس مثل ترس و شرم و مانند آن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

هیولای اول بیان کن که چیست
سؤالم ز کم و ز کیف و چراست.
ناصرخسرو.

ز ما و کیف بگوی و به رسم برهان گوی
گر آمده‌ست برون این سخُنت از استار.
ناصرخسرو.

رجوع به کیفیت شود. ||(اصطلاح منطق) حالت ایجاب و سلب در قضایا، بنابر قول منطقیان در دو قضیهٔ متناقضه اختلاف کیف شرط است، و در اینجا مراد از کیف سلب و ایجاب است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیف. [کَ فَ] (ع ادات استفهام) چگونه. (زمخشری). چون. (ترجمان القرآن). چگونه، و آن اسم مبهم و غیرمتمکن و مبنی بر فتح است، و بر دو وجه استعمال شود:

الف – برای استفهام از احوال، چه استفهام حقیقی و چه غیر آن،(همچون تعجب و نفی)، مانند: کیف زید (استفهام حقیقی)، و کیف تکفرون بالله (تعجب)، و کیف ترجون سقاطی (نفی).

ب – برای شرط، در این حال اقتضای دو فعل غیرمجزوم متفق اللفظ و المعنی کند، مانند: کیف تصنع اصنع. (از منتهی الارب) (از اقرب

---

۱ – تنوین نیز می‌پذیرد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

۲ – در آنندراج: شتربچه، و ظاهراً درست نیست.

۳ – نل: کنغال.

۴ – بر اساسی نیست.

۵ – رجوع به کَیْف شود.

6 - Qualité (فرانسوی).

الموارد) (از مغنی اللبیب چ محمد محیی‌الدین عبدالحمید جزء ۱ ص ۲۰۵). مبنی بر فتح است و به‌معنی چگونه و هرچه و در چه حال و بر چه حال می‌آید، مانند: و کیف تکفرون بالله؛ یعنی چگونه کافر می‌شوید به خدا؟ و کیف جاء زید؛ بر چه حالت آمد زید؟ و کیف انت و کیف کنت؛ در چه حالتی تو و در چه حالت است زید؟ و کیف تصنع اصنع؛ هرچه تو می‌کنی می‌کنم من. و کیف شاء؛ هرچه بخواهد. (ناظم الاطباء):

کیف مد الظل[۱] نقش اولیاست
کودلیل نور خورشید خداست.

(مثنوی چ رمضانی ص ۱۱).

– فکیف. رجوع به همین کلمه شود.

– کیف الحال؟؛ حال چگونه است:

ما لسلمی و من بذی‌سلم
این جیراننا و کیف الحال.

حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۰۵).

– کیف حالک؟؛ حال تو چطور است؟ (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

سلام علیک انوری کیف حالک
مرا حال بی تو نه نیک است باری.

فخرالدین خالد.

– کیف کان؛ آن طور که بود. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کیفما؛ از: «کیف» + «ما» اسم شرط و دو فعل را که یکی شرط و دیگر جواب آن است مجزوم کند، مانند: کیفما تتوجه تصادف خیراً. (از اقرب الموارد). مرکب از کیف و ما، یعنی هرچه، مانند: کیفما تفعل افعل؛ هرچه بکنی تو می‌کنم من. (ناظم الاطباء).

– کیفمااتفق؛ به هر طور که اتفاق می‌افتاد. (غیاث) (آنندراج).

– کیفما کان؛ آن طور که بود. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کیفمایتفق؛ به هر طور که اتفاق می‌افتد. (غیاث) (آنندراج).

– کیفمایشاء؛ آن طور که میخواهد: حکومت کیفمایشائی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیف. [کَ] (ع مص) بریدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کیف. [یَ] (ع اِ) جِ کیفة. (اقرب الموارد). رجوع به کیفة شود.

کیف. (اِ) دست‌افزاری که در آن آلات و ادوات لازم برای کاری گذارند. (ناظم الاطباء). آلتی چرمین که در آن کاغذ، نوشت‌افزار و اشیاء دیگر گذارند. بعضی حدس زده‌اند اصل کیف، کِنْف عربی باشد. (فرهنگ فارسی معین). انواع دارد: کیف پول، کیف‌دستی، کیف بغلی، کیف کاغذ و غیره. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

فارغی ای جیب اطلس کز برت کیف عبیر
تا گه‌انگیزد غباری چون ز میدان گرد کرد.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۱۷).

شده‌ام به جیب اطلس شب عنبرینه گمره
مگر آنکه کیف گلگون به رهم چراغ دارد.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۶۶).

و قندیلهای بزرگ و کوچک از کلاه مصنف و کیف جیب به ریسمان زر رشته که آن را گلابتون نیز خوانند از آن معلق و حاضر قندیل باشند. (از نظام قاری صص ۱۵۵ – ۱۵۶). به قواعد مقرره باید دو نوبت از هر محل کیف عرایض بسته برسد. حکام ولایات در فرستادن کیفها تقاعد دارند. (از دستخط ناصرالدین به عضدالملک. از فرهنگ فارسی معین).

– امثال:

قربان بند کیفتم، تا پول داری رفیقتم.

نظیر:

این دغل دوستان که می‌بینی
مگسانند گرد شیرینی.

سعدی (از امثال و حکم).

||کیسهٔ زنان که در آن آینه و دیگر ادوات تزیین می‌نهادند. مَشْبِة. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||کیسهٔ مدور که زنان در آن سوزن و انگشتانه و موم و صابون قمی (برای نشان کردن مواضع برش گاه بریدن جامه) می‌داشتند. تلی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||جزوکش. (ناظم الاطباء).

کیف. (اِخ) شهرکی است خرد [به‌خراسان]. (حدود العالم). شهر قدیمی است که در بین بادغیس و مروالرود بوده است. (از معجم البلدان). رجوع به معجم البلدان شود.

کیف. [ ] (اِخ) رجوع به کیفی (اِخ) و حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۴۳۸ شود.

کیف. [یِ] (اِخ)[۲] شهری در اتحاد جماهیر شوروی (سابق) و مرکز اوکراین است که بر کنار دنیپر[۳] واقع شده و ۱۴۱۷۰۰۰ تن سکنه دارد. این شهر یکی از مراکز بزرگ صنعتی است و دانشگاه و کلیسای بزرگ و قدیمی دارد. کیف پیش از حملهٔ مغول (۱۲۴۰ م.) پایتخت روسیه و همچنین در سالهای ۱۹۴۱ – ۱۹۴۳ م. صحنهٔ جنگهای شدیدی میان آلمانها و روسها بود. (از لاروس).

کیفا. [کَ / کِ] (اِ) زخم مهلک. ||رنج و آزار و درد. کیفا. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). رجوع به کیفا شود.

کیفاً. [کَ فَنْ] (ع ق) از لحاظ کیف. از لحاظ چگونگی. (فرهنگ فارسی معین). از حیث چونی: فلان از این کار کماً و کیفاً خبر دارد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیفادالماس. [اَ] (اِ مرکب) به سریانی الماس راگویند و معنی آن سنگ الماس است. (از الجماهر ص ۹۲).

کیفاشفت‌فرزلا. [ ] (اِ مرکب) به سریانی مغناطیس را گویند[۴]. (از الجماهر ص ۲۱۲). رجوع به همین مأخذ شود.

کیفال. (ص) مردم رندپیشه و جماش و کوچه‌گردو صاحب عربده و بدمست و لوند را گویند. و به این معنی به‌جای حرف ثانی، نون هم آمده است. (برهان). شخصی را گویند که رند و کوچه گردباشد. (جهانگیری). مردم رند و آزاد کوچه گردو مصاحب اوباش و خراباتی و معربد و باده‌پرست و زن‌پرست. (ناظم الاطباء). در جهانگیری و برهان به‌معنی رند و کوچه‌گرد آورده‌اند و آن خطاست. به‌جای «یا»، «نون» است به‌معنی مغلم و امردباز. (انجمن آرا) (آنندراج). رشیدی گوید این لغت تصحیف است و صحیح کنغال است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به کیغال و کنغال شود.

کیفامصریا. [ ] (اِمرکب) اسم سریانی سنگی است که به فارسی سنگ مصری نامند. (فهرست مخزن الادویه).

کیفامقنطیس. [ ] (اِ مرکب) به سریانی حجر مقناطیس است. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به کیفاشفت‌فرزلا شود.

کیفانورا. [ ] (اِ) اسم سریانی مارقشیشاست. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به مارقشیشا و مرقشیشا شود.

کیفانیدن. [دَ] (مص) آرزو داشتن و میل کردن. ||عدالت کردن. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کیفایهودینا. [ ] (اِ مرکب) اسم سریانی حجرالیهود است. (فهرست مخزن الادویه).

کیف بردن. [کَ / کِ بُ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، لذت بردن: باید از زندگی کیف برد. (فرهنگ فارسی معین).

کیفتن. [تَ] (مص) عدالت کردن. ||میل و رغبت داشتن. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کیفته. [تِ] (اِخ) دهی از بخش سمیرم بالاست که در شهرستان شهرضا واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کیف‌چه. [چَ / چِ] (اِمصغر) کیف خرد. (از یادداشت به خط مرجوم دهخدا). رجوع به کیف شود.

---

[۱] – اشاره به آیهٔ ۴۵ از سورهٔ فرقان (۲۵): ألم‌تر الی ربک کیف مد الظل و لو شاء لجعله ساکناً. (از شرح مثنوی شریف تألیف فروزانفر ج ۱ ص ۱۹۶).

[2] - Kiev.

[3] - Dniepr.

[۴] – در فهرست مخزن‌الادویه بدین معنی کیفامقنطیس آمده. رجوع به همین کلمه شود.

کیف دادن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) سکرگونه‌ای بخشیدن. نوعی تخدیر لذیذ ایجاد کردن: این حب به بچه کیف می‌دهد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کیف شود. ||لذت دادن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||به بچه کیف (حبی که تریا که یا عصارهٔ کوکنار دارد) دادن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیف داشتن. [کَ / کِ تَ] (مص مرکب) نشئه داشتن. (ناظم الاطباء). دارای نشئه بودن چیزی. نشئه داشتن. (فرهنگ فارسی معین). ||مسرت و شادمانی آوردن. (ناظم الاطباء).

کیف‌دان. [کَ / کِ] (اِ مرکب)[1] دبهٔ معجونات منشی. و در مصطلحات نوشته که ظرفی باشد که خانه‌های متعدد در آن باشد و حقه‌هایی که معاجین در آن گذارند. (غیاث). ظرفی از چوب و نقره مثل سینی قهوه که خانه‌های متعدد دارد و صفای معاجین در آن گذارند. (آنندراج). حقه یا قوطی که در آن حب مکیف دارند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

مسکن شوخی بود هر پاره دل در سینه‌ام
خانه‌ام چون کیف‌دان مأوای چندین خانه است.
محسن تأثیر (از آنندراج).

||قوطی جای کیف بچه. ظرفی خرد برای حفظ کیف بچه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کیف [کَ / کِ] (مدخلِ نخست، معنی آخر) شود.

کیفر. [کَ / کِ فَ] (اِ) مکافات بدی. (فرهنگ رشیدی). مکافات نیکی و مکافات بدی را گویند، و به عربی جزا خوانند. (برهان). پاداش و جزای عمل بد. (غیاث). به‌معنی مکافات است، در جای مکافات بدی استعمال می‌شود چنانکه پاداش در محل تلافی خوب. (آنندراج) (انجمن‌آرا). جزا و پاداش و مکافات نیکی و بدی و عوض و بدل. (ناظم الاطباء). پاداش کار نیک و بد. جزا. مکافات. (فرهنگ فارسی معین). جزا. پاداش. بادافراه. بادافره. عقوبت. عقاب. مکافات. مجازات. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گویی به فلان جای یکی سنگ شریف است
هر کس که زیارت کندش هستش کیفر.
ناصرخسرو.

اگرچنین کارها کرد، کیفر کرده چشید. (تاریخ بیهقی).

این خاک توده خانهٔ پاداش و کیفر است.
کافی بخاری (از امثال و حکم).

رجوع به کیفر بردن شود.
– به کیفر رساندن؛ مجازات کردن.
– به کیفر رسیدن؛ مجازات دیدن. مکافات یافتن.
– کیفر دیدن؛ مجازات یافتن. مکافات دیدن. رجوع به مدخل کیفر بردن شود.
– کیفر یافتن. رجوع به ترکیب قبل و مدخل کیفر بردن شود.

||(اصطلاح حقوق) جزا. مجازات قانونی. (فرهنگ فارسی معین).
– کیفر انتظامی مأمورین قضایی؛ (اصطلاح حقوق) کیفری است که دادگاه انتظامی می‌تواند در صورت ثبوت تخلف قضات، مطابق درجهٔ اهمیت آن حکم دهد. (فرهنگ حقوقی تألیف جعفری لنگرودی).
– کیفر انضباطی؛ (اصطلاح حقوق) مجازاتهای مربوط به تقصیرات انضباطی را گویند. (فرهنگ حقوقی تألیف جعفری لنگرودی).
– کیفر تبعی؛ (اصطلاح حقوق جزا) کیفر تبعی اثر ناشی از حکم است بدون قید در حکم (مانند محرومیت از حقوق اجتماعی) و کیفر تکمیلی نظیر کیفر تبعی است با این تفاوت که مثل کیفر اصلی در حکم دادگاه قید می‌شود (مانند اقامت اجباری در محل مخصوص). نقطهٔ مقابل کیفر تبعی و تکمیلی، «کیفر اصلی» است. (از فرهنگ حقوقی تألیف جعفری لنگرودی).
– کیفر تکمیلی. رجوع به ترکیب قبل شود.

||پشیمانی بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۳۱). ندامت و پشیمانی را نیز گویند. (برهان). پشیمانی. (آنندراج) (انجمن‌آرا). ندامت و پشیمانی. (ناظم الاطباء). ||محنت و رنج و حیف باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). محنت و رنج. (انجمن‌آرا) (آنندراج). ||جایی باشد که در او دوغ کنند مانند تغاری، و بعضی گفته‌اند که جایی بود که در او دوغ گیرند و سوراخش در بن باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال، ص ۱۳۱). تغارگونه‌ای بود آلت دوغ‌فروشان. (فرهنگ اسدی نخجوانی). ظرفی باشد تغارمانند که ماست‌فروشان و برزیگران شیر و ماست در آن کنند و ناودانی هم دارد مانند جرغتو و بلبله و مشک دوغ. (برهان). ظرفی است که ماست‌فروشان شیر در آن کنند و کنارش از تغار اندک بلندتر است و ناودان دارد، و گاودوشه نیز گویند. (از فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج). نهره[2]، و آن کوزهٔ دهان‌فراخی است که دوغ‌فروشان دوغ و ماست در آن کنند، و آن را ناودانی بود چون بلبله. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

شیر عشاق به پستان در جغرات[3] شده‌ست
چشم دارد که فروریزد در کیفر تو.
طیان (از انجمن‌آرا).

||هر چیز را نیز گویند که شیر و ماست در آن کنند مطلقاً. (برهان). ظرف شیر و ماست (مطلقاً). ||مشک دوغ. (فرهنگ فارسی معین). ||سنگی را نیز گویند که بر کنگرهٔ قلعه نهند تا چون غنیم نزدیک آید بر سر او زنند، و به عربی مترس خوانند، و به این معنی به کسر اول هم آمده است. (برهان). سنگی که بر حصار و کنگرهٔ قلعه نهند که چون دشمن قصد تسخیر کند بر سر او اندازند، و به عربی مترس گویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). ||نهر و رودخانهٔ آب را هم گفته‌اند. (برهان). در نسخهٔ وفائی مسطور است که به زبان بعضی از ولایات نهر باشد[4]. (فرهنگ سروری).

کیفر. [کَ / کِ فَ] (اِخ) نام قلعه‌ای که آن را هیچکس نتوانستی گرفت جهت طلسمی که بر آن کرده بوده‌اند. (صحاح الفرس، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نام قلعه‌ای است که در آن طلسمی بسته‌اند و هیچکس قدرت برگرفتن قلعه نیافته است. (برهان). نام قلعه‌ای بود، و آن طلسمی داشته که هیچکس برگرفتنش قدرت نیافته. (فرهنگ جهانگیری).

کیفر. [ ] (اِخ) رودی است در بخارا. (تاریخ بخارا ص ۳۹).

کیفر بردن. [کَ / کِ فَ بُ دَ] (مص مرکب) به جزای عمل خود رسیدن. (فرهنگ فارسی معین). مجازات یافتن. مکافات دیدن:

مار را هرچند بهتر پروری
چون یکی خشم آورد کیفر بری. ابوشکور.
چه گفتند دانندگان خرد
هر آن کس که بد کرد کیفر برد. فردوسی.
که هرگز نراند به راه خرد
ز کردار ترسم که کیفر برد. فردوسی.
به گیتی چنین است پاداش بد
هر آن کس که بد کرد کیفر برد. فردوسی.
تو زین کرده فرجام کیفر بری
ز تخمی کجا کشته‌ای بر خوری. فردوسی.
از تو ما را نه کنار و نه پیام و نه سلام
مکن ای دوست که کیفر بری و درمانی.
منوچهری.
اگر جنگ آوری کیفر بری تو

---

[1] -از: کیف + دان (پسوند ظرفیت).

[2] - صاحب صحاح الفرس می‌گوید: «به زبان بعضی از ولایات به‌معنی نهر باشد»، و این گفتهٔ صاحب صحاح غلط است و «نهره» را «نهر» خوانده است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

[3] -فرهنگ جهانگیری: بسیار.

[4] - صاحب صحاح الفرس می‌گوید: «به زبان بعضی از ولایات به‌معنی نهر باشد»، و این گفتهٔ صاحب صحاح غلط است و «نهره» را «نهر» خوانده است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

اگر کاسه دهی کوزه خوری تو.
(ویس و رامین).

عالم همه زین دو گشت پیدا
آدم هم از این دو برد کیفر. ناصرخسرو.
به نورش خورد مؤمن از فعل خود بر
به نارش برد کافر از کرده کیفر. ناصرخسرو.
کسی کو خوار گیرد راه دین را
برد فردا پشیمانی و کیفر. ناصرخسرو.
دست خدای اگر نگرفتستی
حسرت خوری بسی و بری کیفر.
ناصرخسرو.
همه ز کرده پشیمان شدند و در مثل است
کسی که بد کند از بد همی برد کیفر.
امیر معزی.
اگر بد کنی کیفرش بد بری
نه چشم زمانه به خواب اندر است
بر ایوانها نقش بیژن هنوز
به زندان افراسیاب اندر است.
؟ (از آنندراج).

||نادم شدن. پشیمان شدن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پشیمانی یافتن. ندامت کشیدن.

کیفرخواست. [کَ / کِ فَ خوا / خا] (اِ مرکب) (اصطلاح حقوق) ادعانامهٔ دادستان (مدعی‌العموم). (فرهنگ فارسی معین).

کیفر دادن. [کَ / کِ فَ دَ] (مص مرکب) جزای عمل کسی را به وی دادن. (فرهنگ فارسی معین). به کیفر رسانیدن. مجازات کردن. به مکافات عمل رسانیدن.

کیفر کشیدن. [کَ / کِ فَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کیفر بردن. به جزای عمل خود رسیدن. مجازات یافتن. مکافات دیدن:
در فروبست آن زن و خر راکشید
شادمانه، لاجرم کیفر کشید. مولوی (مثنوی).
رجوع به کیفر بردن شود.

– کیفر از کسی کشیدن؛ وی را به جزای عمل خود رساندن. مجازات کردن:
سپاس جهاندار بگذار ورنه
به کفران نعمت کشند از تو کیفر.
هندوشاه نخجوانی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیفری. [کَ / کِ فَ] (ص نسبی) منسوب به کیفر. جزایی. (فرهنگ فارسی معین). جزایی. (فرهنگستان).

کیفسام. [کَ / کِ فَ] (اِ) به‌معنی کتمان است و آن سر نگاه داشتن رازها باشد یعنی افشای راز نکردن. (برهان) (از آنندراج). کتمان سر و نگاهداری راز و افشا نکردن آن. (ناظم الاطباء). ظاهراً برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

کیفشین. [کَ فَ] (اِخ) کی‌پشین. بنابه قول حمزهٔ اصفهانی و مسعودی پسر کیقباد و جد کی‌لهراسب بوده است. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف معین حاشیهٔ ص ۳۲۲). رجوع به کی‌پشین شود.

کیف کردن. [کَ / کِ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، لذت بردن. حال کردن. لذت بردن، چنانکه از قلیانی یا غذایی یا آوازی یا هوای خوشی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). لذت بردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کیف شود.

– کیف کردن با کسی؛ با او در لذتی شریک بودن. (فرهنگ فارسی معین).

– ||با او آرمیدن. با وی جماع کردن. (فرهنگ فارسی معین).

||مسرور شدن، چنانکه از کاری و پیش‌آمدی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||نشئه و سکرگونه‌ای یافتن، چنانکه از بعضی مسکرات و مخدرات. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نشئه گرفتن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کیف (مدخلِ نخست) شود.

کیفور. [کَ / کِ] (ص مرکب) در تداول عامه، آنکه کیف و لذت برده. متمتع. سرخوش. (فرهنگ فارسی معین).

– کیفور شدن؛ در اصطلاح تریاکیان و شیره کشان،به حد کفایت تریاک کشیده بودن. کامل شدن رفع اشتهای تریاک یا شیره. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیفوس. [کَ / کِ] (اِ) به‌معنی مسامحت است، و آن بذل کردنی باشد بنابر وجوب حاجت بعضی از آنچه لازم شود. (برهان) (آنندراج). مسامحه و اغماض و ملایمت. (ناظم الاطباء). ظاهراً از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است. (از حاشیهٔ برهان چ معین).

کیفوفة. [کَ فَ] (ع اِ)[1] کیفیة. حالت و صفت چیزی. (ناظم الاطباء). رجوع به کیفیة و کیفیت شود.

کیفوفیة. [کَ فی یَ] (ع اِ)[2] کیفیة. حالت و صفت چیزی. (ناظم الاطباء). رجوع به کیفیة و کیفیت شود.

کیف و کم. [کَ / کِ وَ / کَ / کِ فُ کَم‌م / کَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) چگونه و چند، و به اصطلاح کیف عبارت از عرضی که قبول قسمت بالذات نکند، چنانکه سواد و بیاض، و کم عرضی است که قبول قسمت بالذات کند، چنانکه خط و سطح و جسم، و برای تفهیم عام چنین تعریف هم می‌توان کرد که کیف وصفی است که دریافت شدت و ضعف آن به تعقل تعلق دارد و به ذات خود قسمت نپذیرد مگر به متابعت محل خود، چنانکه حرارت و برودت و طعمها و بوها و الوان و خوبی و زشتی و سمیت و تریاقیت اشیاء و علم و جهل و جود و بخل و غیر آن در مردم، و کم آن است که به ذات خود قابل‌قسمت باشد و دریافت مقدارش به وزن یا عدد یا پیمایش تعلق دارد، چنانکه جمیع اشیای ذی‌جسم. (غیاث) (آنندراج):
گفتم به چشم سر بتوان دید کیف و کم
گفتا به چشم سر نتوان دید فضل و فر.
ناصرخسرو.
هم ذروهٔ کمال تو افزون ز کیف و کم
هم سدهٔ جلال تو بیرون ز منتهی.
سلمان ساوجی.
رجوع به کیف و کیفیت و کَمّ شود.

کیفة. [فَ] (ع اِ) پاره‌ای از جامه و خرقه که بر دامن پیراهن از پیش دوزند، و آنکه بر پس باشد حیفة نامند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). ||پاره‌ای از جامه. (از اقرب الموارد).

کیفه. [کَ / کِ فَ / فِ] (اِ) کف دست. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کیفی. [کَ / کِ] (ص نسبی) منسوب به کیف. چونی[3]. مقابل کَمّی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||مأخوذ از تازی، مست و مخمور. ||هر چیزی که مستی آورد و نشئه دهد. (ناظم الاطباء).

کیفی. [ ] (اِخ) حصن کیفی. قلعه‌ای است میان آمِد و جزیرهٔ ابن‌عمر. (منتهی الارب): سلطان جنید از اردبیل با بسیاری از اهل ارادت طریق مسافرت اختیار نموده به جانب دیاربکر نهضت فرمود و چون حصن کیفی که به حصن کیف اشتهار یافته از یمن مقدم همایونش غیرت‌افزای گنبد گردون شد... (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۴۲۵). چون خبر آن [حرکت شاه اسماعیل صفوی] به سمع الوند رسید عنان تمکن و ثبات از دست داده متوجه کیفی گردید و از کیفی نیز راه گریز پیش گرفته. (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۴۶۹).

کیفی. [کَ / کِ] (اِخ) معروف به نومسلمان. از شاعران قرن یازدهم هجری است. در سبزوار متولد گردید و به سیستان مهاجرت کرد و از دین یهود به اسلام مشرف شد. صاحب تذکرهٔ میخانه به سال ۱۰۲۵ هـ.ق. وی را در لاهور ملاقات کرده است. مثنویی در بحر مثنوی مولوی سروده و آن را آگاهنامه نامیده است. وی از ملازمان شاهزاده خرم شاهجهان در هند بوده است. از اشعار اوست:
چون نگریم کز عدم با نامرادیهای بخت

---

[1] – این کلمه در تاج العروس و لسان العرب و محیط المحیط و جز اینها دیده نشد.

[2] – این کلمه در تاج العروس و لسان العرب و محیط المحیط و جز اینها دیده نشد.

[3] - Qualitatif.

غافلم آورده‌اند و باز غافل می‌برند.
رجوع به تذکرهٔ میخانه ص ۸۷۶ و تذکرهٔ عرفات العاشقین و فرهنگ سخنوران شود.

کیفیات. [کَ / کِ فی یا] (از ع، اِ) جِ کیفیت. چگونگیها. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کیفیت شود.

— کیفیات اربعه؛ حرارت و برودت و رطوبت و یبوست باشد، و آن را کیفیات اولی نیز گویند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کیفیات استعدادی. رجوع به کیفیت (اصطلاح منطق) شود.

— کیفیات اولی. رجوع به ترکیب « کیفیات اربعه» و ترکیب بعد شود.

— کیفیات اولیه؛ حرارت و برودت و رطوبت و یبوست باشد، و آن را طبیعیین از این جهت کیفیات اولیه گفته‌اند که سایر کیفیات از قبیل رنگها و بویها و چشیدنیها و سنگینی و سبکی و سستی و سختی و امثال آن را متولد از چهار کیفیت اولیه دانند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کیفیات ثوالث؛ (اصطلاح طب) کیفیاتی باشد که از کیفیات ثوانی حادث شود. (از بحر الجواهر، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ترکیب بعد شود.

— کیفیات ثوانی؛ (اصطلاح طب) کیفیاتی است که از مزاج حادث گردد، چون تفتیح و تقطیع و تلطیف و امثال آن. (از بحرالجواهر، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کیفیات راسخه. رجوع به کیفیت (اصطلاح منطق) شود.

— کیفیات عارضه. رجوع به کیفیت (اصطلاح منطق) شود.

— کیفیات محسوسه. رجوع به کیفیت (اصطلاح منطق) شود.

— کیفیات مخففه[1]؛ (اصطلاح حقوق) در حقوق جزا اوضاع و احوالی است که هرگاه جرم در آن اوضاع و احوال واقع شود موجب تخفیف یا معافیت از مجازات می‌شود. اوضاع و احوال مزبور بر دو قسم است: قسم اول، آنها که‌به نص قانون معرفی شده است و اصطلاحاً به‌نام معاذیر قانونی نامیده می‌شود. معاذیر قانونی ممکن است موجب معافیت و یا تخفیف از مجازات شود. اولی مانند قتل که از شوهر واقع شود هرگاه اجنبی را با زنش در یک فراش مشاهده کند (مادهٔ ۱۷۹ قانون مجازات عمومی)، دومی مانند قتل از مردی که دختر یا خواهر خود را با مرد اجنبی ببیند که‌از یک تا شش ماه به حبس تأدیبی محکوم خواهد شد. (مادهٔ ۱۷۹ قانون مجازات عمومی). قسم دوم، آنها که مورد نص قانون واقع نشده و قضات می‌توانند درصورتی‌که آن اوضاع را مقتضی تخفیف بدانند میزان مجازات را تا حدودی که قانون پیش‌بینی کرده پایین بیاورند. اصطلاحاً این قسمت را «معاذیر قضایی» نامند. کیفیات مخففهٔ قانونی (یا معاذیر قانونی) دو قسم است: الف - معاذیر عمومی، که اختصاص به جرم خاصی ندارد بلکه در جرائم مختلف دیده می‌شود، مثل صغر سن تا پایان دوازده‌سالگی (مادهٔ ۳ قانون مجازات عمومی)، طفل در این سن هر جرمی مرتکب شود مجازات ندارد. ب - معاذیر اختصاصی، که اختصاص به جرم معین دارد، مثل قتل اجنبی به دست شوهری که او را با زنش در یک فراش دیده است. معاذیر قضایی شامل مجازات خلاف نمی‌شود و در جنحه و جنایت هم قانون حدودی برای آن معین نموده است. (مادهٔ ۴۳، ۴۴ و ۴۵ قانون مجازات عمومی) (فرهنگ حقوق تألیف جعفری لنگرودی).

— کیفیات مشدده؛ (اصطلاح حقوقی) در حقوق جزا، اوضاع و احوالی است که هرگاه جرم در آن اوضاع و احوال واقع شود موجب تشدید مجازات می‌شود، مانند سرقت شبانه یا سرقت مسلح و دسته‌جمعی. کیفیات مشدده هرگاه ناظر به حال فاعل جرم باشد اصطلاحاً به‌نام کیفیات مشددهٔ شخصی نامیده می‌شود، مانند عمل منافی عفت معلم با محصل. کیفیات مشددهٔ شخصی ممکن است ناظر به حال مجنی‌علیه نیز باشد (نه ناظر به حال فاعل جرم)، مانند هتک ناموس نسبت به مجنی‌علیه کمتر از هجده سال. هرگاه کیفیات مشدده ناظر به اوضاع جرم باشد آن را اصطلاحاً « کیفیات مشددهٔ موضوعی» نامند، مانند لواط به عنف، تهدید. (فرهنگ حقوقی تألیف جعفری لنگرودی).

— کیفیات مشددهٔ اختصاصی. رجوع به کیفیات مشددهٔ قانونی شود.

— کیفیات مشددهٔ شخصی. رجوع به کیفیات مشدده شود.

— کیفیات مشددهٔ عمومی. رجوع به ترکیب بعد شود.

— کیفیات مشددهٔ قانونی؛ کیفیاتی است که عنوان خاصی در نصوص قانون دارد، مانند تکرار جرم که بنابه مواد ۲۴ و ۲۵ (اصلاحی خرداد ۱۳۱۰ هـ. ش.) از اسباب تشدید مجازات است. (فرهنگ حقوقی تألیف جعفری لنگرودی). و رجوع به همین مأخذ شود.

— کیفیات مشددهٔ قضایی؛ اوضاع و احوالی است که مورد نص قانون واقع نشده ولی چون مقنن برای جرم حداقل و حداکثر مجازات معین نموده و اوضاع و احوال طوری است که قاضی به حداکثر مجازات در حق مجرم حکم می‌دهد، مثل اعمال قساوت از طرف قاتل (یا مجرم به‌طورکلی) در جرمی که مرتکب شده است. (فرهنگ حقوقی تألیف جعفری لنگرودی).

— کیفیات مشددهٔ موضوعی. رجوع به کیفیات مشدده شود.

— کیفیات نفسانی. رجوع به کیفیت (اصطلاح منطق) شود.

کیفیت. [کَ / کِ فی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) چگونگی و حالت و وضعی که حاصل باشد در چیزی، و در فارسی به تخفیف نیز آید. (غیاث). صفت و چگونگی. (ناظم الاطباء). چگونگی. چونی. (فرهنگ فارسی معین): کیفیت به پارسی چگونگی باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). وحوش از صورت و کیفیت حال پرسیدند. (کلیله و دمنه). و در آن کیفیت صنعت و نسب و مذهب من مشبع و مقرر گرداند. (کلیله و دمنه). ناصرالدین را کیفیت حال او معلوم کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۹). امیرک طوسی ایشان را چند روز میهمانی کرد تا کیفیت حال لشکر و حیات و ممات و هلاک و نجات هر یک بدیشان رسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۱۲۹). آثار کفایت رئیس ابوعلی و کیفیت حال شهر و رعیت پیش سلطان موقع تمام یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که چند روزی به شهر اندر آیی و کیفیت مقام معلوم کنی. (گلستان). گفتم... مرا کرامت این شخص ظاهر شد، گفت مرا بر کیفیت آن واقف نگردانی تا منش هم تقرب کنم. (گلستان).

— کیفیت تسخیر؛ چگونگی تسخیر و طریقهٔ تسخیر. (ناظم الاطباء).

— کیفیت راسخه؛ صفت ثابت و پایدار. (ناظم الاطباء).

— کیفیت عارضه؛ صفت عارض و غیر ثابت و ناپایدار. (ناظم الاطباء).

— کیفیت عرضیه؛ (اصطلاح طب) کیفیتی است که محدث آن طبیعت دوا نباشد بلکه امری خارج باشد، چون آب مسخن، یا از داخل، چون عفونت. (از بحرالجواهر، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کیفیت فاعلیه؛ (اصطلاح طب) حرارت و برودت. (از یادداشت ایضاً).

— کیفیت منفعله؛ (اصطلاح طب) رطوبت و یبوست. (از یادداشت ایضاً).

||حکایت و داستان. (ناظم الاطباء). ||بیان و توضیح. ||باعث. ||بابت. ||نسبت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). ||فارسیان کیف و کیفیت به‌معنی مستی و حالتی که از

---

[1] Circonstances atténuantes (فرانسوی).

خوردن مسکرات به هم رسد، استعمال نمایند، پسین به تخفیف نیز آرند، و «سرشار» از صفات اوست، و با لفظ بردن و ریختن و خواستن و دادن و دانستن و بودن و نهادن و گرفتن و بر سر زدن مستعمل است. (از آنندراج). کیف و نشئه و خوشی و خوش‌حالتی به‌واسطهٔ شراب و دیگر مشروبات. (ناظم الاطباء):

می کو ز دست ساقی مشکین‌کلاله نیست
در صد سبوش کیفیت یک پیاله نیست.

؟ (از آنندراج).

بده ساقی امشب ز می ساغرم
که کیفیت شمع زد بر سرم.

ملاطغرا (از آنندراج).

فرقی میان گرم و تر و سرد و خشک نیست
کیفیت شراب در افیون نهاده‌ایم.

باقر کاشی (از آنندراج).

کسی کیفیت چشم تو را چون من نمی‌داند
فرنگی قدر می‌داند شراب پرتکالی را.

طالب آملی (از آنندراج).

در هوای موافقت ناجی
آب، کیفیت شراب دهد.

ناجی تبریزی (از آنندراج).

— کیفیت داشتن؛ نشئه و خوش‌حالتی داشتن. (ناظم الاطباء). کیف و نشئه داشتن. (فرهنگ فارسی معین).

— ||تفصیل داشتن. (ناظم الاطباء).

||(اصطلاح منطق) کیف بودن. ج، کیفیات. (فرهنگ فارسی معین). عرضی باشد که تعقل آن متوقف بر تعقل غیری نباشد و به اقتضای اولی مقتضی قسمت و لاقسمت نبود، چون حرارت. (از بحرالجواهر، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کیفیت چیز، چگونگی او باشد، و آن شکل و رنگ او باشد، اگر جسم باشد و صفات فعل باشد اگر نه جسم باشد، چنانکه کسی پرسد که درخت چگونه باشد، گویندش یک سرش به زمین فرو باشد و دیگر سر به هوا برشده به شاخه‌ها و برگهای بسیار. (ناصرخسرو، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کیفیت هر هیأتی را خوانند که موضوع را به سبب او تقدیری لازم نیاید و در تصور آن هیأت احتیاج نیفتد به تصور نسبتی غیر آن هیأت. و مجموع این اسم دال باشد بر امتیاز کیفیت از دیگر مقولات، چه جوهر هیأت نبود و به سبب کَمّ موضوع را تقدیری لازم آید. و در تصور هفت مقولهٔ دیگر به تصور نسبتهایی غیر هیأت احتیاج افتد، چنانکه بعد از این معلوم شود. (اساس الاقتباس ص ۴۲). انواع کیفیات بنابر مشهور چهار است: الف – کیفیات نفسانی (نفسانیه) که عبارت از ملکات و حالات باشد (فخر رازی از کیفیات نفسانی به کمالات تعبیر کرده). ب – کیفیات محسوس (محسوسه) به حواس ظاهری که انفعالیات و انفعالات باشد. ج – کیفیات مختص (مختصه) به کمیات، مانند تثلیث و تربیع و غیره. د – کیفیات استعدادی، مانند قوت و ضعف. (از فرهنگ علوم عقلی تألیف سیدجعفر سجادی: کیف). کیفیت را چهار نوع بزرگ باشد: اول – کیفیات محسوسه به حواس پنجگانه، و آن را انفعالات و انفعالیات خوانند، و این نوع را نامی نگفته‌اند به یک لفظ مفرد. و چون حواس پنج است این کیفیت پنج نوع شود: محسوس به حاسهٔ بصر، و آن الوان باشد، چون سیاهی و سپیدی و سرخی و زردی و سبزی و کبودی، و آنچه از ترکیبات آن خیزد، و اضواء، چون ضوء آفتاب و ماه ستاره و آتش و غیر آن. و محسوس به حاسهٔ سمع، و آن اصوات باشد و کیفیاتی که در اصوات باشد که به سبب آن اصناف حروف حادث شود، و دیگر کیفیات که موجب گرانی و تیزی و بلندی و پستی و التذاذ و تنفر اصوات شوند. و محسوس به حاسهٔ شم، و آن بویهای خوش و ناخوش بود و انواع آن. و محسوس به حاسهٔ ذوق، و آن طعوم نه گانه بود، یعنی شیرینی، ترشی، شوری، تیزی، تلخی، دسومت، عفوصت، قبض و تفاهت، و همچنین آنچه از آن مرکب شود. و محسوس به حاسهٔ لمس، و آن کیفیات اربعه بود، یعنی حرارت، برودت، رطوبت و یبوست و توابع آن، مانند خشونت و ملاست و ثقل و خفت و آنچه بدان ماند. و بهری خشونت و ملاست را از مقولهٔ وضع شمرند. و بهری گویند کیفیتی ملموسه باشد تابع استواء وضع، یا عدم استواء وضع. و این کیفیات دو گونه بود: راسخ، مانند زردی زر و سرخی خون. و غیرراسخ، چون سرخی خجل و زردی وجل، و اول را انفعالیات خوانند و دوم را انفعالات، و امتیاز میان این دو به امور عارضی باشد نه به امور ذاتی، چه رسوخ و عدمش از عوارض ماهیت بود نه از مقومات. و نوع دوم کیفیات نفسانی بود و آن را حال و ملکه خوانند. و نام این نوع هم به دو لفظ باشد. و آن هیأتی بود که اجسام ذونفس را به سبب نفس، یا نفوس را به مشارکت ابدان حادث شود، مانند علوم و اعتقادات و ظنون و عدالت و عفت و شجاعت و سخاوت و دیگر فضایل و اضداد آن از رذایل و اخلاق نیک و بد. و دیگر عوارض نفسانی چون خوف و غم و اندوه و خجلت و حیا و شادی و دوستی و خشم و کینه و صحت و مرض و امثال آن. و هرچه از آن جمله سریع‌الزوال بود، مانند ظنون و اعتقادی که راسخ نشده باشد و خشم حلیم و صحت مِمْراض و غم و اندوه منبسط طبع و خجلت و حیا، آن را حال خوانند. و آنچه بطیءالزوال بود، چون علوم و فضایل و رذایل و کینه و مانند آن، آن را ملکات خوانند. و ملکه هیأتی نفسانی بود که موجب صدور فعلی یا انفعالی شود بی‌رویتی، و مباینت میان حال و ملکه به عوارض بود، و حال آن هیأتی بود که عارض شود و هنوز راسخ نشده باشد، و چون راسخ گردد ملکه باشد، پس نسبت حال با ملکه چون نسبت طفل بود با مرد. و نوع سوم، استعدادات افعال و انفعالات بود، و آن را قوت و لاقوت خوانند، و آن چنان بود که چون چیزی در موضوعی به قوت بود، و طرف حصول و لاحصول را ترجیحی نه، بعد از آن یک طرف را استعدادی حاصل آید که مقتضی رجحان آن طرف باشد، و لامحاله آن استعداد هیأتی باشد در موضوع، پس اگر آن استعداد موجب ترجیح طرف صدور فعلی باشد از آن موضوع، مانند هیأت مصراعی در مرد که مقتضی آن باشد که آسان قرین خود را در کُشتی بتواند افکند، یا موجب ترجیح طرف قابل نابودن موضوع انفعالات را، مانند هیأت مِصحاحی در مردم که مقتضی آن باشد که مزاج او از صحت به آسانی منحرف نشود. و مانند هیأت صلابت در جسم که مقتضی قابل نابودن خرق و تفریق اتصال باشد به‌آسانی، آن استعداد را قوت خوانند. و اگر موجب ترجیح طرف قبول و انفعال باشد مانند هیأت انصراع و ممراضی و لین، آن استعداد را لاقوت خوانند. و بباید دانست که مصراعی نه ملکهٔ نفسانی باشد که با وجود آن در قوت ادراک صارع صناعت کشتی گرفتن نیک داند و بر آن قادر بود، و نه ملکهٔ قوت تحریک در اعضاء به سبب ادمان راسخ شده باشد. و تحریک آن بر وجهی که مؤدی به مطلوب بود با وجود آن ملکه آسان باشد، چه آن ملکه‌ها از نوع دوم بود از کیفیات، بل هیأتی بود در اعضا که با وجود آن قابل انعطاف و انحنا نباشد به‌آسانی. و همچنین مصحاحی نه هیأت صحت بود که از نوع دوم باشد، بل هیأتی بود که با وجود آن مرض عارض به نادر شود، یا به‌آسانی زایل شود. و نوع چهارم، کیفیاتی بود که عارض شود کمیات را، چون استقامت و انحناء در خط، و چون استدارت و استواء در سطح، و چون تقعیر و تقبیب در جسم. و چون شکل که تربیع و تثلیث و تکعیب و مخروطی را شامل بود در سطح و جسم تعلیمی. و همچنین زاویه در این دو نوع. و چون خلقت، و آن هیأتی بود که بعد از اجتماع شکل و لون حاصل شود در سطوح اجسام طبیعی، و چون زوجیت و فردیت و اولیت و ترکیب و دیگر عوارض کم منفصل در اعداد. و حصر این انواع چهارگانه را

وجهی ظاهر بیرون استقراء نگفته‌اند. و بهری گویند کیفیت یا عارض کمیت بود یا نبود، و قسم دوم از عوارض نفوس بود یا نبود، و قسم آخر یا هیأتی بود بالفعل حاصل یا استعداد حصول آن. و این چهار نوع مذکور باشد و از خواص کیف وقوع اضداد باشد در وی و قبول اشد و اضعف، و آن به سه نوع اول خاص بود و در نوع آخر نیفتد، چنانکه در کمیات نیفتد. و گفته‌اند کیفیت آن بود که سبب مشابهت و لامشابهت بود در اجسام، و این خاصیت را معنی محصل نیست، چه در وضع و شکل و غیر آن همین معنی واقع شود. (اساس الاقتباس ص ۴۲).

کیفیة. [کَ فی یَ] (ع مص جعلی، اِمص) حالت و صفت چیزی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به کیفیت شود.

کیقال. (اِخ) دهی از دهستان اوزومدل است که در بخش ورزقان شهرستان اهر واقع است و ۳۹۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کیقاوس. [کَ وو] (اِخ) معرب کیکاوس. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کیکاوس شود.

کیقباد. [کَ / کِ قُ] (اِخ) رجوع به کیغباد شود.

کیقباد. [کَ / کِ قُ] (اِخ) نام اولین پادشاه از سلسلهٔ کیان. (ناظم الاطباء). نام پادشاهی عظیم‌الشأن از ایران که کمال عیاش بود و صد سال پادشاهی کرد. (غیاث) (آنندراج). کیقباد سرسلسلهٔ پادشاهان کیانی است. راجع به او و پادشاهان دیگر این سلسله تقریباً مندرجات مورخین موافق است. پس از مردن گرشاسب آخرین پادشاه پیشدادی بااینکه طوس و گستهم پسران نوذر در حیات بودند و خاندان فریدون هنوز از میان نرفته بود اما چون فر ایزدی با آنان نبود، ناگزیر به پادشاهی نرسیدند. پس از مشورت زال با موبدان، کیقباد را که دارای فر ایزدی و برازندهٔ تاج و تخت بود به شهریاری برگزیدند و رستم پسر زال به البرزکوه رفت و او را به استخر آورد. بعد از رسیدن کیقباد به پادشاهی تورانیان که به ایران هجوم آورده بودند، شکست یافته برگشتند. (از یشتها تألیف پورداود ج ۲ ص ۲۲۲):

که در دست ایشان بود کیقباد
چو فرزند پیروز خسرونژاد. فردوسی.
اَبَر کیقباد آفرین کن یکی
مکن پیش او در، درنگ اندکی. فردوسی.
به شاهی نشست از برش کیقباد
همان تاج گوهر به سر برنهاد.
فردوسی.
منسوخ گشت قصهٔ کاوس و کیقباد
افسانه شد حکایت دارا و اردوان.
ظهیر فاریابی.

و

هم سبب امن را رایت تو کیقباد
هم اثر عدل را رای تو نوشین‌روان. خاقانی.
تاریخ کیقباد نخواندی که در سیَر
عدلش ز فضل عاطفه گستر نکوتر است.
خاقانی.
نه‌نه قباد مخوان کیقباد خوانش از آنک
قباد چاوش روز سلام او زیبد. خاقانی.
خسرو خرسندی من درربود
تاج کیانی ز سر کیقباد. خاقانی.
حکیمی دعا کرد بر کیقباد
که در پادشاهی زوالت مباد. سعدی.
شاهی چو کیقباد و چو افراسیاب گرد
کشور چو شاه سنجر و شاه اردوان گرفت.
عبید زاکانی.
تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد
تاج تو غبن افسر دارا و اردوان. حافظ.

رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۲۹ و ۴۴ و ۹۱ و تاریخ گزیده ص ۹۱ و یشتها تألیف پورداود ج ۲ ص ۲۲۲ و امثال و حکم ص ۱۵۵۲ و کیغباد شود.

کیقباد. [کِ قُ] (اِخ) دهی از دهستان گرمادوز است که در بخش کلیبر شهرستان اهر واقع است و ۱۲۹ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کیقباد. [کَ / کِ قُ] (اِخ) لقب معزالدین که پادشاه دهلی و ممدوح امیرخسرو بود. (آنندراج). دهمین از سلاطین مملوک هند از ۶۸۶ تا ۶۸۹ هـ.ق. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیقباد اول. [کَ / کِ قُ دِ اَوْ وَ] (اِخ) رجوع به علاءالدین سلجوقی (کیقباد اول) در همین لغت‌نامه و مقدمهٔ «اخبار سلاجقهٔ روم» صص ۹۶ - ۱۰۰ به اهتمام دکتر مشکور شود.

کیقبادپایه. [کَ / کِ قُ یَ / یِ] (ص مرکب) که پایه و مقام کیقباد دارد. بلندپایه:

شاهنشه آفتاب‌سایه
کیخسرو کیقبادپایه. نظامی.

کیقبادپیکر. [کَ / کِ قُ پَ / پِ کَ] (ص مرکب) که پیکری چون کیقباد دارد. کنایه از کسی که دارای عظمت و قدرت است:

شروانشه کیقبادپیکر
خاقان کبیر ابوالمظفر. نظامی.

کیقباد ثانی. [کَ / کِ قُ دِ] (اِخ) رجوع به علاءالدین سلجوقی (کیقباد ثانی) شود.

کیقبادکلاه. [کَ / کِ قُ کُ] (ص مرکب) که تاج و کلاهی چون کیقباد دارد. کنایه از کسی که دارای عظمت و رفعت مقام است:

چونکه بهرام کیقبادکلاه
تاج کیخسروی رسانده به ماه. نظامی.

کیک. [کَ / کِ] (اِ) معروف است که برادر شپش باشد. گویند عمر کیک زیاده بر پنج روز نمی‌شود، و عربان برغوث خوانندش. (برهان). جانورکی که در روی بدن انسان و دیگر حیوانات زندگی می‌کند و خون آنها را می‌مکد. (ناظم الاطباء). تهرانی، کَک. کردی، کِچ[1]. لری، کیک.[2] (حاشیهٔ برهان چ معین). حشره‌ای خرد و جهنده به رنگ سرخ مایل به سیاهی به‌اندازهٔ رشک یا شپشی که خون آدمی و دیگر جانوران مکد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). طامِر. عَذّام. خدوش. قُذَّة. قُذَذ. برغوث. (منتهی الارب). ابوطامر. ابوعدی. ابوالوثاب. ابوطامر. بنات‌الابل. بنات‌الکروس. بنات‌السما. (المرصع). حشره‌ای است[3] از راستهٔ دوبالان که جزو زیرراستهٔ مخفی‌بالان می‌باشد و به‌مناسبت زندگی انگلی که دارد بالهایش از بین رفته و به علاوه پاهای عقبی وی طویل شده و برای جهیدن به کار می‌روند. کیک در شکاف چوبها و در لای پرزهای قالی تخم‌ریزی می‌کند و از تخم، لارو[4] کرمی‌شکلی خارج می‌شود که در شکاف چوبها و بین پشمهای قالی می‌زید. در زمستان شکفتن تخم و خروج لارو ۱۸ روز و در تابستان فقط ۶ روز طول می‌کشد و به‌طورکلی از موقع خروج از تخم تا شکل حیوان بالغ برحسب درجهٔ حرارت بین ۱۸ روز تا ۴۰ روز طول می‌کشد. کیک حشرهٔ خطرناکی است چون علاوه بر آنکه از خون انسان و دامها تغذیه می‌کند، موجب انتقال میکرب امراض خطرناک از افراد مریض به اشخاص سالم است و خصوصاً کیکهایی که بر روی بدن موش می‌زیند موجب انتقال میکرب طاعون از موشی به موش دیگر و همچنین از موش به انسان می‌شوند. از این جهت به هر ترتیب هست باید با این حشرهٔ موذی و موشها که من‌غیرمستقیم موجب زندگی کیکها می‌باشند، مبارزه کرد. (فرهنگ فارسی معین: کک): آب او[5] گرم است چون در خانه بفشانی کیکان را بکشد و موی بسوزاند. (الابنیه چ دانشگاه ص ۲۳۰).

شپش ار هست ناخنت هم هست
کیک را گوش مال چون برجست. سنائی.
دوست را کس به یک گنه نفروخت
بهر کیکی گلیم نتوان سوخت. سنائی.
از پی احسنت و زه نفکند خود را در بزه

---

[1] - kec.
[2] - keik.
[3] - Pulex irritans (لاتینی), Puce (فرانسوی).
[4] - Larve (فرانسوی).
[5] - علق.

وز برای کیک را ننهاد بر آتش گلیم.
سوزنی.

در این زمانه بسی شاعر رکیک سخن
زبهر کیکی بر آتش بر افکند گلیم. سوزنی.

گفتمت یک بوسه گفتی جان بده
دلبرا کیکت عماری می‌کشد. مجیر بیلقانی.

اگر فردا تو از وی صندل خواهی گوید من یک پیمانه کیک خواهم نیمی نر نیمی ماده جمله با زین و لگام و جل و ستام، چه جواب دهی؟ (سندبادنامه ص۳۰۹).

جان چه باشد تا گزینم بر کریم
کیک چه‌بُوَد تا بسوزم زآن گلیم. مولوی.

–کیک به گریبان بودن؛ مضطرب و سراسیمه بودن. (آنندراج). کنایه از مضطرب بودن. سراسیمه بودن. (فرهنگ فارسی معین):

نیست یک کس که به دل محنت دورانش نیست
زَاختر سوخته کیکی به گریبانش نیست.
محسن تأثیر (از آنندراج).

رجوع به ترکیبهای بعد شود.

–کیک توی (در) تنبان کسی افتادن؛ ناراحت شدن. مشوش گردیدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترکیب بعد شود.

–کیک در (اندر) پازه افتادن؛ مشوش و مضطرب شدن:

کوه‌را زلزله چون کیک فتد در پازه
ابر را صاعقه چون سنگ فتد در قندیل.
انوری.

غمت آن لحظه بی‌اندازه افتد
که آن دم کیکت اندر پازه افتد. عطار.

رجوع به ترکیبهای بعد شود.

–کیک در پاچه (پازه، شلوار) کسی افتادن؛ مشوش و شوریده و هراسان شدن. (امثال و حکم ص ۱۲۶۰). ناراحتی و تشویش برای او ایجاد شدن. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از مضطرب شدن:

حذر آنگه کنی که درفتدت
ریگ در کفش و کیک در شلوار.
سنائی (از امثال و حکم ص ۱۲۶۰).

کله آنگه نهی که درفتدت
سنگ در موزه کیک در شلوار[1].
سنائی (از امثال و حکم ص ۱۲۶۰).

چرخ را با شرفش سنگ فتد در موزه
کوه‌را با سخطش کیک فتد در شلوار. انوری.

–کیک در پاچه (پازه، شلوار) افکندن؛ کنایه از اضطراب و بیطاقتی و بیقراری کردن. (برهان) (ناظم الاطباء).

–||مضطرب ساختن. (برهان) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). مشوش و شوریده و هراسان کردن.(از امثال و حکم ص ۱۲۶۰):

کیک در پازهٔ من افکندی
اینکت سنگ درفتاده به سر.
انوری (از انجمن آرا).

بدین قصیده که پیراهن معانی اوست
فکنده‌ام همه را کیک عجز در شلوار.
اثیر اخسیکتی.

کیک در پاچهٔ افکار تو خواهم افکند
این دوا علت تسکین تو خواهم کردن.
درویش واله هروی (از آنندراج).

انبه را کرده موش در انبان
کیله را کرده کیک در شلوار.
سلیم (در صفت نیشکر، از بهار عجم).

رجوع به ترکیبهای قبل شود.

–کیکش نگزیدن؛ اصلاً متألم و متأثر نشدن. (امثال و حکم ص ۱۲۶۰). (در تداول عامه) ناراحت نشدن. اعتنا نکردن. اهمیت ندادن.

کیک. (اِ) مردمک چشم. کا ک. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۲۵۷). مردمک دیده. به این معنی و به‌معنی بعد امالهٔ کا ک. (فرهنگ رشیدی). مردمک چشم را هم می‌گویند. (برهان) (آنندراج). ممال کا ک.(حاشیهٔ برهان چ معین). کا ک. مردمک چشم. مردم. مردمه. مردمک. بَبه. بَبک. نی‌نی. تخم چشم. انسان عین. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

خشمش آمد و هم آنگه گفت ویک
خواست کو را بر کند از دیده کیک. رودکی.

به روز معرکه بَانگشت گر پدید آید
ز خشم برکند از دور کیک اهریمن.
منجیک (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۵۷).

||آدمی. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). به‌معنی مردم است که آدمی باشد. (برهان). ممال کا ک.(حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به کا ک شود.

کیک. [کِ] (انگلیسی، اِ)[2] (با کا ک و کوکه مقایسه شود)[3] نوعی نان شیرینی که با آرد و روغن و تخم‌مرغ تهیه کنند، و آن انواع دارد. (فرهنگ فارسی معین).

کیک. [یَ] (اِمصغر) مصغر کی. فلان. فلانه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

–کیک و کیک؛ فلان و فلان. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیک. [یَ] (اِ) میوه‌ای است، مخفف کیلک. (فرهنگ رشیدی). میوه‌ای است، مخفف کیلک و آن میوه‌ای است کوچک به بوی بهی زردرنگ مشهور به کیالک، و آن را خورند. (انجمن آرا) (آنندراج). نام میوه‌ای است. (برهان). ||به‌معنی گربه نیز آمده. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا) (آنندراج). به‌معنی گربه هم آمده است که عربان سنور خوانندش. (برهان):

فرق صحابهٔ نبی کی رسدت ز ابلهی
کورصفت طلب کنی نرمی قاقم از کیک.
عمید لومکی (از فرهنگ رشیدی)[4].

||اسبی را نیز گویند که آبی‌رنگ باشد. (برهان). اسب آبی‌رنگ. (ناظم الاطباء).

کیک. (اِخ) دهی از بخش زابلی شهرستان سراوان است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کیک آباد. (اِخ) کچی‌آباد. دهی از دهستان شهرویران است که در بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع است و ۳۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کیکاء. [کَ] (ع ص) مرد بی‌خیر. (منتهی الارب) (آنندراج). آنکه در او خیری نیست. (از اقرب الموارد).

کیکازبیشه. [شَ] (اِخ) نام محلی کنار راه رشت به آستارا میان اسالم و اطاق‌سرا در ۹۸ هزارگزی رشت. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیکان. (اِخ) نام طایفه‌ای است از طوایف کرد.(از تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص ۱۱۵).

کیکان. (اِخ) گردنه‌ای است که خط سرحدی ایران و ترکیه به آن می‌گذرد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۱).

کیکان. (اِخ) نام شهری است. ابن‌البیطار از ابوحنیفه در لغت انجدان نقل کند که انجدان در اراضی میان بست و کیکان روید. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ بعد و معجم البلدان ذیل قیقان شود.

کیکانان. (اِخ) یعنی ولایت کیکان که معربش قیقان است. در تاریخ بیهقی مقصود ولایتی است در سند به‌جانب خراسان. (از حاشیهٔ تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۲۶)؛ و در حدود کیکانان پیش شیر شد... و عادت چنان داشت که چون شیر پیش آمدی خشتی کوتاه دسته‌قوی به دست گرفتی ... (تاریخ بیهقی

---

[1] ۱– صاحب آنندراج آرد: مسجدالدین علی قوسی گوید که کیک در شلوار و سنگ در موزه، دو مثل مشهورند جهت کسی که ارتکاب کاری کند و از عهدهٔ آن برنیاید، چه همچنانکه رونده را سنگ در موزه یا کیک در شلوار باشد از رفتن بازمی‌دارد، مرتکب این کار را نیز گوئیا مثل آن حالت عارض شده.

[2] 2 - Cake.

[3] ۳– احتمال دارد این کلمه از همان کا ک فارسی به‌معنی نوعی نان روغنی شیرین که هم‌اکنون در مشهد، قاق می‌گویند گرفته شده باشد یا از معرب کا ک یعنی «کعک» که در فرهنگها آمده است، به عبارت دیگر کا ک فارسی به کشورهای عربی‌زبان یا هندوستان سفر کرده و از آنجا به اروپا (انگلستان) رفته و به صورتهای «کعک» در عربی و «کیک» در انگلیسی درآمده و باز به میهن اصلی خود بازگشته است.

[4] ۴– رشیدی پس از ذکر این شاهد افزاید: اما در این بیت کَتک به‌معنی گوسفند کوتاه‌دست‌وپا نیز می‌توان خواند.

بضاً ص ۱۲۶). بر آن شرط که چون به بغداد بازرسد امیرالمؤمنین منشوری تازه فرستد خراسان و خوارزم و... و ترمذ و قصدار و مکران و والشتان و کیکانان و ری و... در آن باشد. (تاریخ بیهقی ایضاً ۲۹۱).

کیکانلو. [کِ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش مانه است که در شهرستان بجنورد واقع است و ۴۹۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کیکاوس. [کَ / کِ وو] (ص مرکب) به‌معنی عادل و اصیل و نجیب باشد[1]، چه کی به‌معنی عادل و کاوس به‌معنی اصیل و نجیب هم آمده است. (برهان) (آنندراج). عادل و اصیل و نجیب. (ناظم الاطباء). رجوع به «کی» و «کاوس» و مادهٔ بعد شود.

کیکاوس. [کَ / کِ وو] (اِخ) قیقاوس. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به قیقاوس شود.

کیکاوس. [کَ / کِ وو] (اِخ) نام یکی از چهار پسر کیقباد است. (برهان) (آنندراج). نام دومین پادشاه از سلسلهٔ کیان. (ناظم الاطباء). دومین پادشاه کیانی، و به‌قول بندهش و بسیاری از مورخین پسر اپیوه و نوهٔ کیقباد است. این اسم در اوستا کوی‌اوسن[2] یا اوسذن[3] می‌باشد. (یشتها تألیف پورداود صص ۲۲۷ - ۲۳۷). رجوع به همین مأخذ و مجمل التواریخ صص ۴۵ - ۴۸ شود.

کیکاوس. [کِ وو] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بهبهان است و ۹۲۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کیکاوس. [کَ / کِ وو] (اِخ) ابن اسکندربن قابوس‌بن وشمگیربن زیار. رجوع به عنصرالمعالی شود.

کیکاوس. [کَ / کِ وو] (اِخ) ابن کیومرث (۸۵۷ هـ . ق.). از ملوک بادوسبان. رجوع به بادوسبان شود.

کیکاوس. [کَ / کِ وو] (اِخ) ابن هزاراسپ (۵۲۳ هـ . ق.). از ملوک بادوسبان. رجوع به بادوسبان شود.

کیکاوس اول. [کَ / کِ وو سِ اَوْ وَ] (اِخ) رجوع به عزالدین کیکاوس اول در همین لغت‌نامه و اخبار سلاجقهٔ روم ص ۹۴ (مقدمه) تألیف مشکور شود.

کیکاوس ثانی. [کَ / کِ وو سِ] (اِخ) رجوع به عزالدین کیکاوس ثانی و اخبار سلاجقهٔ روم ص ۱۰۴ (مقدمه) تألیف مشکور شود.

کیک خاکی. [کَ / کِ کِ] (اِ مرکب) کرمی است که آفت چغندر است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیکر. [کی کَ] (اِ) به هندی قرظ است. (فهرست مخزن الادویه). درختی است[4] از تیرهٔ پروانه‌واران از دستهٔ گل‌ابریشمها که ارتفاعش بین ۵ تا ۱۵ متر می‌شود و حداکثر قطرش تا ۶۰ سانتیمتر می‌رسد. این درخت در نواحی گرم (افریقای شمالی، تمام نواحی سودان، هندوستان و جنوب ایران) می‌روید. پوست ساقهٔ آن قهوه‌ای‌رنگ و دارای شکافهای طولی نسبةً عمیق است. برگهایش دومرتبهٔ شانه‌ای به طول ۵ تا ۹ و به عرض ۴ تا ۴/۵ سانتیمتر است و شامل خارهایی در محل اتصال به ساقه می‌باشد. گلهای آن زیبا و معطر و به رنگ زرد گوگردی است. کرت. سلم. قرظ. خرنوب مصری. توضیح آنکه صمغ مترشح از این گیاه را اقاقیا نیز نامند. (فرهنگ فارسی معین). ||نزد اهل فارس خار مغیلان است. (فهرست مخزن الادویه).

کیکر. [کی کَ] (اِخ) مصحف گیگر است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به گیگر شود.

کیکرا. [ ] (اِ) به هندی سرطان نهری است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به سرطان شود.

کی‌کف. [کَ کُ / کِ کُ] (اِ) نام گونه‌ای از افرا در رودبار. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یکی از گونه‌های[5] درخت افراست که به‌نام افرای مون‌پلیه[6] موسوم است و در شمال ایران به نامهای کهوک و کرکو نیز خوانده می‌شود. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرکو و افرا شود.

کی‌کف. [کَ / کِ کِ] (اِ) نامی است که در کردستان به کیکم دهند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مادهٔ قبل و کیکم شود.

کیکلان. [کِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان اجارود بخش گرمی است که در شهرستان اردبیل واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کیکله. [کِ کَ لِ] (اِخ) دهی از دهستان کمازان است که در شهرستان ملایر واقع است و ۵۷۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کیکم. [کی کُ] (اِ) نامی است که در نواحی لرستان و فارس به نوعی افرا[7] دهند، و در کردستان آن را کی‌کف خوانند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). نوعی از افرا که در تنگهٔ سعادت‌آباد فارس و فواصل جنگلهای بحر خزر دیده شده است. (گااوبا، از یادداشت ایضاً).

کیکم. [کَ / کِ کَ] (اِ) نام شیردار است در آستارا و طوالش و درفک. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در آستارا و طوالش و کوهپایهٔ گیلان شیردار را گویند. (از جنگل‌شناسی تألیف کریم ساعی ج ۱ ص ۲۰۷). رجوع به همین مأخذ و شیردار در همین لغت‌نامه شود.

کیکن. [کی کِ] (اِ) به‌معنی تاریکی باشد که در مقابل روشنایی است. (برهان) (آنندراج). تاریکی. (فرهنگ رشیدی). تاریکی. ضد روشنایی. (ناظم الاطباء). ||لحیم را نیز گویند، و آن چیزی است که بدان طلا و نقره و امثال آن را به هم پیوند کنند. (برهان) (آنندراج). ||(ص نسبی) ارمص. (مهذب الاسماء، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). چشم خیم‌دار. (از یادداشت ایضاً). و رجوع به کیگ شود.

کیکن. [کی کِ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش مریوان است که در شهرستان سنندج واقع است و ۱۸۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کیکو. (اِ) به‌معنی تالاب و کولاب در رشیدی آمده. (آنندراج). تالاب و آبگیر و کیلو. ||چکاوک. (ناظم الاطباء).

کیکو. (اِخ) دهی از دهستان پنجکرستاق است که در بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کیک‌واسه. [کَ / کِ سَ / سِ] (اِ مرکب) حشیشةالبراغیث. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیک‌واشه. [کَ / کِ شَ / شِ] (اِ مرکب) اسم فارسی حشیشةالبراغیث است، و صاحب تحفه گفته اسم طبری قسمی از دوقس است. (فهرست مخزن الادویه). کیک به فتح کاف معروف است و واش به زبان تبرستانی علف است. معنی ترکیبی آن یعنی علف کیک، چون آن را در خانه و لباس بریزند کیکان بگریزند. و به یونانی آن را دوقس نامند. (انجمن آرا) (آنندراج).

کیکة. [کَ کَ] (ع اِ) خایهٔ مرغ، و اصل آن کَیْکَیَة است. ج، کیاکی. کُیَیْکة و کُیَیْکیَة مصغر آن. (از منتهی الارب) (آنندراج). تخم‌مرغ خانگی. کَیْکیَة. (ناظم الاطباء). تخم‌مرغ، و اصل آن کَیْکیَة و ج، کیاکی و تصغیر آن کییکة و کییکیة است. (از اقرب الموارد).

کی‌کی. (اِخ) دهی از دهستان نوده چناران است که در بخش حومهٔ شهرستان بجنورد

---

[1] براساسی نیست.

[2] Kavi usan.

[3] Usadhan.

[4] Acacia arabica (لاتینی), Gommier d'Egypte (فرانسوی).

[5] Acer monspessulanum (لاتینی).

[6] Montpellier.

[7] Acer cinerxens.

واقع است و ۳۳۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

کیکیر. [کَ کی] (اِ) به‌معنی تره‌تیزک باشد، و آن سبزیی است خوردنی، و به عربی جرجیر گویند، و به این معنی به کسر اول و زای نقطه‌دار هم به نظر آمده است. (برهان). به‌معنی سبزیی باشد که تره‌تیزک خوانند، و به عربی جرجیر گویند. همانا جرجیر معرب گرگیر بوده. (انجمن‌آرا) (آنندراج). در جهانگیری و رشیدی کیکیز آمده، و چون مبدل «کیکیش» است میتوان گفت همین وجه صحیح است. (حاشیهٔ برهان چ معین). جرجیر. ترتیزک. تره‌تیزک. شاهی. تره‌تندک. این کلمه را گاهی «کیکبر» و گاهی به‌جای «را» با «زا» (کیکیز) و گاهی «کیکیر» و گاهی به‌جای «کاف»، «لام» (کیلیر) و هم به‌جای راء مهمله زاء منقوطه (کیلیز) آورده‌اند و همان ابیات که برای کیکیر مثال آورده‌اند برای صور دیگر هم شاهد گذرانیده‌اند. اگر قصیدهٔ سوزنی به دست آید اقلاً راء و زاء بودن حرف آخر معلوم می‌شود[1]. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و زمینهای ترابنده که به زبان خوارزم «زناف» گویند و بخار پالیزهای تره چون کرنب و کیکیر و سیر و باقلی و مانند آن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیکیر و گندنا و سپندان و کاسنی
این هر چهار گونه که دادی همه وژن.
؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی، از یادداشت ایضاً).

چون با شعرا مرد بکاود وَ ستیزد
چون بر کس و کون زن خود کارد کیکیر[2].
سوزنی (از یادداشت ایضاً).

رجوع به کیکیز شود.

کیکیز. (اِ) تراتیزک را گویند. (فرهنگ جهانگیری). تره‌تیزک. (فرهنگ رشیدی). تفلیسی این کلمه را با زا ضبط کرده، چون این کتاب برای قافیه‌ها تألیف شده کیکیز را در ردیف کاریز و ارزیز آورده و چون آن را کک‌کوج و ککز و ککج و ککش و کیکیش نیز گفته‌اند بی‌شبهه با زا باشد نه به اراء مهمله. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گنده‌دماغی بنفشه‌بوی نه کالوخ
گنده‌دهانی کرفس‌خای نه کیکیز.
سوزنی (از جهانگیری).

رجوع به کیکیر شود.

کیکیش. [کَ / کِ کی] (اِ) به‌معنی کیکیر است که تره‌تیزک باشد. (برهان) (آنندراج). جرجیر است. (فهرست مخزن الادویه). کیکیر. کیکیز. تره‌تیزک. (ناظم الاطباء). رجوع به کیکیر و کیکیز شود.

کیکیة. [کَ کی یَ / کیَ] (ع اِ) کیکة. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به کیکة شود.

کیکیهان. [ ] (اِ) قرقیهان. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و او را[3] کیکیهان خوانند، گرم و خشک است... (الابنیه چ دانشگاه ص ۲۵۴). رجوع به قرقیهان شود.

کیگ. (اِ) رمص. (مهذب الاسماء، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). غمص. قی چشم. کیغ. کیخ. (از یادداشت ایضاً). رجوع به کیغ و کیخ و کیکن[4] شود.

کیگا. (اِخ) دهی از بخش کن شهرستان تهران است و ۴۷۵ تن سکنه دارد. بقعهٔ امامزاده داود که در تابستان زائران از تهران به زیارت آن می‌روند در سه‌هزارگزی این ده واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). از قرای بلوک کن و سولقان و ارنگه در ایالت تهران و دارای معدن سرب است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۶۴). قریه‌ای به شمال شرقی تهران در نزدیکی امامزاده داود و یونجه‌زار و مردم آنجا بیشتر احول باشند. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کیگانی شود.

کیگاور. [ ] (اِخ) دهی از بخش شهریار است که در شهرستان تهران واقع است و ۵۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کیگایی. (ص نسبی) از مردم کیگا. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||احول. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

- مثل کیگاییها؛ لوچ. احول. (از امثال و حکم ص ۱۴۷۶). رجوع به کیگا شود.

کی گشتاسپ. [کَ / کِ گُ] (اِخ) رجوع به گشتاسب شود.

کیگن. [کَ / کِ گَ] (اِ) کنارهای ملازه. (از ناظم الاطباء).

کیل. [کَ] (ع اِ) پیمانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج، اکیال. (اقرب الموارد). مقیاسی است برای حجم. پیمانه. (فرهنگ فارسی معین). مکیال. ظرفی برای اندازه گرفتن مایعی یا چیزی خشک چون گندم و جو و غیره. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): و نزداد کیل بعیر ذلک کیل یسیر. (قرآن ۶۵/۱۲). فلما رجعوا الی ابیهم قالوا یا ابانا منع منا الکیل. (قرآن ۶۳/۱۲). فان لم تأتونی به فلا کیل لکم عندی و لاتقربون. (قرآن ۶۰/۱۲).

تو باد پیمودی همچو غافلان و فلک
به کیل روز و شبان عمر بر تو بر پیمود.
ناصرخسرو.

کی بود کز زلف او زآن سان که قطران خال زد
مشک پیمایم ز کیل و غالیه سنجم به من.
سوزنی.

و این دهقان او را هر سال دویست کیل پنج‌منی غله دادی. (چهارمقاله).

هرکو به کیل یا کف هست آفتاب‌پیمای
از آفتاب ناید یک ذره در جوالش. خاقانی.

گر خرمن امید سراسر تلف شود
از کیل روزگار تلافیّ آن مخواه. خاقانی.

جمله نفسهای تو ای بادسنج
کیل زیان است و ترازوی رنج. نظامی.

مانده ترازوی تو بی سنگ و دُر
کیل تهی گشته و پیمانه پر. نظامی.

کیل زیان سال و مهت بوده گیر
این مه و این سال پیموده گیر. نظامی.

هم ترازوی حق است و کیل او
زآن سوی حق است دایم میل او. مولوی.

کیل ارزاق جهان را مشرفی
تشنگان فضل را تو مغرفی.
مولوی (مثنوی چ خاور ص ۳۰۶).

||وزنی معادل سه من و هشت‌یکِ من. (بحر الجواهر، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||وزنی معادل هشتادوشش من. (بحرالجواهر، از یادداشت ایضاً). ||پیمانه‌ای یونانی است که مقابل «بت» عبری و به‌اندازهٔ نه من تبریز می‌باشد. (قاموس کتاب مقدس). ||اخگر که از آتش‌زنه پراکنده شود. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||اذا طلع سهیل رکع[5] کیل و وضع کیل؛ یعنی رفت گرما و آمد سرما. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِمص) پیمایش. (ناظم الاطباء). پیمایش. سنجش. (فرهنگ فارسی معین).

کیل. [کَ] (ع مص) پیمودن گندم را. مکیل. مکال. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اندازه نمودن چیزی را به چیزی. (آنندراج). پیمودن به پیمانه. (تاج المصادر بیهقی). پیمودن. (غیاث). پیمودن گندم و جز آن را، و آن بیشتر در گندم استعمال شود. مکال. مکیل.[6] (از اقرب الموارد). ||پیموده شدن

---

[1] - رجوع به کیکیز شود.

[2] - ن ل: کیکیز.

[3] - قرقیهان را.

[4] - مرحوم دهخدا در یکی از نسخه‌های مهذب‌الاسماء که به شمارهٔ ۱۷۸ در دفتر کتابخانهٔ سازمان ثبت شده و بر طبق یادداشتی که در اول کتاب آمده این کتاب را تا آخر مرور کرده‌اند، در حاشیهٔ ص۲۲۹ ذیل «غمص = کید چشم» آرند: کیغ؟ کیخ؟ و شاید کیگ باشد لهجه‌ای در کیغ. رجوع به رمص شود. در این کتاب و در حاشیهٔ ص۱۲۴ همین کتاب ذیل «رمص = کیک چشم» آرند: رجوع به غمص شود در این کتاب.

[5] - در اقرب‌الموارد: رفع.

[6] - صاحب اقرب‌الموارد افزاید: مَکیل، صیغهٔ شاذی است زیرا مصدر میمی از باب فَعَلَ یَفعِلُ، مَفعَل آید نه مَفعِل و صیغهٔ قیاسی، مَکال است.

طعام (گندم): کَیل الطعام و کَیْل الطعام، مانند سَیل و کول با قلب «یاء» به «واو»؛ پیموده شد گندم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کیل الطعام (مجهولاً)؛ پیموده شد گندم، و کاف را مضموم کنند و گویند کُیِلَ، و نیز کول الطعام گویند با قلب «یا» و «واو» و اسکان ماقبل. و اسم مفعول مکیل و مکیول است. (از اقرب الموارد). ||طعام (گندم) پیمودن کسی را: کاله طعاماً؛ پیمود جهت او، کال له کذلک، و منه قوله تعالی: و اذا کالوهم او وزنوهم یخسرون[1]؛ ای کالوا لهم. (از منتهی الارب). کالهُ طعاماً؛ پیمود برای آن گندم، و کال له الطعام نیز چنین است. (ناظم الاطباء). صاحب اقرب الموارد آرد: و گاهی به دو مفعول متعدی شود، مانند کلت زیداً الطعام[2]. و گاهی لام جر به مفعول اول داخل شود، مانند: کلت لزید الطعام[3]. ||سنجیدن درمها را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء): کال الصیرف الدراهم؛ صراف درمها را وزن کرد. (از اقرب الموارد). ||بیرون نیامدن آتش از آتش‌زنه. (تاج المصادر بیهقی). آتش ندادن آتش‌زنه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): کال الزند؛ آتش‌زنه نیفروخت و آتش از آن بیرون نجهید. (از اقرب الموارد). ||اندازه نمودن چیزی را به چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء): کال الشیء بالشیء؛ این چیز را با آن چیز مقایسه کرد. و گویند: کلت فلاناً بفلان؛ یعنی فلان را با فلان مقایسه کردم. (از اقرب الموارد). ||بس بودن پیمانهٔ طعام (گندم) کسی را: هذا الطعام لایکیلنی؛ یعنی این قدر از طعام (گندم) بس نیست مرا پیمانهٔ او. (از منتهی الارب). این پیمانه از گندم بس نیست مرا. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کیل. [کَیْ یِ] (ع اِ) بهترین و برگزیدهٔ چیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||براده و پوسته. و گویند: خرج من الزند الکیل؛ یعنی از آتش‌زنه براده و پوسته خارج شد. (از اقرب الموارد). خس و خاشاک و سبوس. (ناظم الاطباء).

کیل. [یَ] (اِ) میوه‌ای است صحرایی زردرنگ، و گاهی سرخ می‌شود، و کیلک و کهین نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). نام میوه‌ای است صحرایی شبیه به آلوچه و سیب کوچک، و آن را در خراسان علف‌شیران و علف‌خرس گویند و به عربی زعرور و درخت آن را شجرةالدب خوانند و کیل سرخ نیز گویندش، و بعضی گویند زعرور یونانی است نه عربی، و الله اعلم. (برهان). میوه‌ای است صحرایی زرد و سرخ می‌شود، و آن را کیلک نیز می‌گویند و به کیالک مشهور است. (از آنندراج). زالزالک. کیالک. کیلک. کیلو. (فرهنگ فارسی معین). عنب‌الدب و زعرور. (ناظم الاطباء):

حهود گفتهٔ بسحاق گو بگوی جواب
که پیش ما کیل و به به هم نخواهد ماند.

بسحاق اطعمه (از فرهنگ رشیدی).

– کیل سرخ؛ زالزالک. (فرهنگ فارسی معین).

||ازگیل. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیل. (ص) خمیده و کج. (فرهنگ رشیدی) (از آنندراج) (از انجمن‌آرا) (ناظم الاطباء). خمیده و کج‌شده باشد. (برهان):

دلم به‌سان هلال آمد از هوای حبیب
تنم به‌سان خلال آمد از خیال خلیل
بتی که قدش چون قول عاشق آمد راست
مهی که قولش چون پشت عاشق آمد کیل.

قطران (از فرهنگ رشیدی و آنندراج).

||در نسخهٔ سروری به‌معنی آرزومند گفته. (فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا) (آنندراج). آرزومند و صاحب آرزو را نیز گویند. (برهان). ||(اِ) گلیم و پلاس پوش را هم گفته‌اند. (برهان). گلیم و پلاس پوش. (ناظم الاطباء). ||نمد. (فرهنگ فارسی معین). نمد. پلاس. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کیل‌دار شود. ||پوست بز. (فرهنگ فارسی معین). ||هلهله. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کیل زدن؛ با هم آواز مخصوص برآوردن زنان خاصه زنان روستایی در شادی عروسی و جز آن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کیل کشیدن؛ آوازی خاص برآوردن زنان قبایل کرد و لر در عروسی‌ها و جشنها. آوازی که زنان روستایی برآرند هم‌آهنگ نشانهٔ وجد و سرور را در عروسیها و غیره. هلهله کردن. (در چهارمحال) قیه کشیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||در لهجهٔ مردم شهرستانک، جوی. نهر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||شیار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||جلگهٔ وسیع[4]. (از فهرست ولف):

بنه بردگر کیل و او برهنه
همی بازگردد زبهر بنه[5].

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۸ ص ۲۵۱۷).

کیل. (اِخ) قریه‌ای است در ساحل دجله زیر زیران، و همان کال است که در قول ابن‌الحجاج آمده است: لعن الله ایلتی بالکال. (از معجم البلدان).

کیل. [یِ] (اِخ)[6] بندری است در آلمان غربی بر کنار دریای بالتیک که ۲۷۰۰۰۰ تن سکنه دارد. در این شهر صنعت کشتی‌سازی و ماهیگیری رواج دارد. کانال کیل از مصب رود لب، دریای بالتیک را به دریای شمال متصل می‌سازد. (از لاروس).

کیلان. (اِخ) قصبه‌ای از دهستان جمع‌آبرود است که در بخش حومهٔ شهرستان دماوند و در ۲۴ هزارگزی جنوب دماوند واقع است. سردسیر و کوهستانی است و ۳۵۰۰ تن سکنه دارد. مسجد جامع آن قدیمی است. مزرعهٔ برن‌هشت و دو مزرعهٔ دیگر جزء این ده می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

کیلان. [کَ / کِ] (اِ) بوتیمار. (ناظم الاطباء). ماهیخوار. حواصل. (از اشتینگاس). ||فتق و دبه‌خایه و خایهٔ آماسیده. ||هر چیز خشک پرباد. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کیلان‌بر. [کِ بَ] (اِخ) دهی از دهستان ولدبیگی است که در بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ ولدبیگی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کیلان‌برعبدالحمید. [کِ بَ عَ دُلْ حَ] (اِخ) نام محلی از دهستان ولدبیگی است که در بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ ولدبیگی هستند و در زمستانها به گرمسیر و دهستانهای سرقلعه می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کیلانده. [دِ] (اِخ) نام محلی است کنار راه اردبیل و آستارا میان اردبیل و گنانه در ۲۱۹ هزارگزی تبریز. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیلانه. [نَ] (اِخ) دهی از دهستان حسن‌آباد است که در بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۹۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کیلاه. [ ] (اِخ) از دیههای قاسان (کاشان). (تاریخ قم ص ۱۳۸).

کیلاه‌جان. (اِخ) ناحیتی است در بلاد گیلان یا طبرستان. (از معجم البلدان).

کیل‌پیما. [کَ / کِ پَ / پِ] (نف مرکب) کَیّال. آنکه با کیل می‌سنجد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کیال شود.

کیل‌پیمایی. [کَ / کِ پَ / پِ] (حامص مرکب) کیالی. شغل و عمل کیل‌پیما. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پیمودن و سنجیدن با کیل. رجوع به مادهٔ قبل و کیالی شود.

کیلتسه. [یِ سِ] (اِخ)[7] شهری است در

---

۱ - قرآن ۳/۸۳.

۲ - یعنی برای زید گندم پیمودم.

۳ - یعنی برای زید گندم پیمودم.

4 - Steppe (آلمانی).

۵ - در فهرست ولف هم این بیت شاهد این معنی است.

6 - Kiel.

7 - Kielce [Kièl-tsé].

لهستان که در شمال ورشو واقع است و ۱۰۹۰۰۰ تن سکنه و بناهای زیبائی دارد. این شهر دارای کارخانه‌های ذوب فلزات و صنایع شیمیائی است. (از لاروس). رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی ذیل کیلسه شود.

کیلجة. [کَ / کی لَ جَ][1] (معرب، اِ) کیله که پیمانه‌ای است مر غله و آرد و جز آن را. معرب است. ج، کیالج، کیالجة. (منتهی الارب). مأخوذ از کیلهٔ فارسی و به‌معنی آن. (ناظم الاطباء). اصمعی گوید عرب کیلجة و کیلکة و کیلقة و قیلقة گوید. (از المعرب جوالیقی ص ۲۹۲). ||پیمانهٔ معروفی است اهل عراق را، و آن یک من و هفت ثمن من است. معرب کیلهٔ فارسی است. ج، کیلجات، کیالج، کیالجة. (از اقرب الموارد). معرب کیلچه. سه مکوک باشد که معادل است با یک من و هفت ثمن من. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||وزنی بوده معادل ششصد درهم. (مفاتیح العلوم خوارزمی، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||چهار رطل است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیلچه. [کَ / کِ چَ / چِ] (اِ مصغر) واحد وزن که آن را ثلث مکوک دانسته‌اند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کیلجه شود. ||وزنی معادل چهار رطل. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||وزنی معادل یک رطل و نیم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||وزنی معادل ششصد درهم. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کیلجة شود.

کیل‌دار. (نف مرکب) پوشیده از یک پارچه‌ای. (ناظم الاطباء). کیل‌دارنده. آنچه از نمد پوشیده شده. (فرهنگ فارسی معین).

— سپر کیل‌دار: سپری که از موی بز پوشیده باشند. (فرهنگ فارسی معین):

بزد خشت بر سه سپر کیل‌دار[2]
گذشت و به دیگر سو افگند خوار.
(شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۲۱۲).

کیل‌دار. [کَ / کِ] (نف مرکب) مراقب صحت کیل و پیمانه. (ناظم الاطباء).

کیل‌دارو. (اِ مرکب) سرخس. (قانون ابوعلی سینا، مفردات چ طهران ص۲۱۶، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سرخس نر[3]. (فرهنگ فارسی معین). گیاهی است که بر جرم او پیوندها و عقده‌ها بود و چون بشکنند توبرتو بود، و او را زغبها باشد به رنگ سرخ که به سیاهی زند و چون دست بر او مالیده آید هموار نماید و جرم او سخت باشد و طعم او تلخ بود... ابومعاذ گوید نبات او اکثر در مواضعی باشد که در وی آب ایستاده بود... در هیأت به موی بافته شبه بود و در نواحی غزنین بسیار بود... (از ترجمهٔ صیدنه). رجوع به گیل‌دارو و سرخس شود.

کیل‌داروا. (اِ مرکب) کیل‌دارو. سرخس نر. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مادهٔ قبل شود.

کیل‌داوران. [وَ] (اِ مرکب) رجوع به گیل‌داوران شود.

کیلقة. [لَ قَ] (معرب، اِ) کیلجة. (المعرب جوالیقی ص ۲۹۲). رجوع به کیلجة شود.

کیلک. [یَ لَ / یَ] (اِ) نام میوه‌ای است که آن را کیل نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). به‌معنی کیل است که علف‌شیران و زعرور باشد. (برهان) (آنندراج). کیل. کیالک. کیلو. زالزالک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کیل شود.

کیلک. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان حسن‌آباد است که در بخش حومهٔ شهر سنندج واقع است و ۱۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کیلکان. [لَ] (اِ) چوبی باشد سیاه‌رنگ و در ساحل دریای خزر یابند که دریای گیلان است، و آن دو قسم می‌باشد، نر و ماده، و به‌جهت دفع کدودانه و امراض دیگر نافع است. (برهان) (آنندراج). سرخس را گویند که گونه‌ای از آن به‌نام سرخس نر[4] در مازندران فراوان است و عصارهٔ آن را جهت دفع کرم کدو (کدودانه) به کار می‌برند. (فرهنگ فارسی معین). ||نوعی از گندنا هم هست. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نوعی از کراث است. (فهرست مخزن الادویه).

کیل کردن. [کَ / کِ کَ دَ] (مص مرکب) پیمودن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پیمانه کردن. با کیل اندازه و مقدار چیزی را معین کردن.

کیلکة. [لَ کَ] (معرب، اِ) کیلجة. (المعرب جوالیقی ص ۲۹۲). رجوع به کیلجة شود.

کی‌لن. [لَ] (اِخ)[5] کی‌رن[6]. یکی از ولایات شمال شرقی کشور چین است که ۲۵۵۰۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن شهر چانگ‌چوئن[7] است. در این ولایت شهری هم به همین نام وجود دارد که جمعیت آن بالغ بر ۵۱۲۰۰۰ تن است. (از لاروس).

کیلو. [یَ] (اِ) علف‌شیران و علف‌خرس را گویند، و آن میوه‌ای است صحرایی شبیه به سیب کوچک و آلوچه، و عربان زعرور خوانندش. (برهان) (از آنندراج). زعرور. (ناظم الاطباء). کیَل. زالزالک. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کیَل شود.

کیلو. (اِ) کولاب و تالاب. (فرهنگ رشیدی) (انجمن‌آرا). استخر و تالاب را گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). استخر. تالاب. آبگیر. (فرهنگ فارسی معین). ||خندق و مغاک. (ناظم الاطباء). ||آنجای از کنار رودخانه که مردمان در آنجا بدن خود را می‌شویند و غسل می‌کنند. (ناظم الاطباء).

کیلو. [لُ] (فرانسوی، پیشوند)[8] پیشوندی است در زبانهای اروپایی که تعین می‌کند که واحدی هزار بار تکثیر شده: کیلوگرم. کیلووات. ||(اِ) کیلوگرم (در فرانسوی هم به همین معنی به کار رود). (فرهنگ فارسی معین).

کیلواخاله. [کِ ـ ـ لْ وا لَ / لِ] (اِخ) رودخانه‌ای است که به بحر خزر می‌ریزد و محل صید ماهی است. (از جغرافیای طبیعی کیهان ص ۶۷).

کیلواس. [کیلْ] (اِخ) نام شهری است که تولد شاکمونی که به اعتقاد کفرهٔ هند پیغمبر صاحب کتاب است آنجا باشد. (برهان). نام شهری بوده از هندوستان که شاکمونی که گروهی از اهالی هندوستان او را پیغمبر دانسته‌اند از آنجاست. (آنندراج). نام شهری که تولد شت شاکمونی که پیغمبر هندوان باشد در آنجا شده. (ناظم الاطباء). تحقیق آن است که این لفظ کتابی هندی است و در اصل «کیلاس» به وزن وسواس است و به شین معجمه نیز صحیح است، و آن نام کوهی است عظیم و به اعتقاد یک فرقه از هندوان مسکن «مهادیو» نام شخصی است که موکل است بر فنای عالم، و گاهی از راه تیمن نام شهری نیز کنند لیکن نه بر آن وزن که صاحب برهان گفته، و نیز کاری به شاکمونی ندارد. (فرهنگ نظام ج ۵، دیباچه، اغلاط برهان قاطع).

کیلوس. [کَ / کی] (معرب، اِ) به یونانی به‌معنی پخته و رسیده باشد و به اصطلاح اطبا اولین طبخی را گویند که غذا در معده می‌یابد. (برهان) (آنندراج). غذا که در معده طبخ اول یافته مثل آش جو می‌گردد. (غیاث). مایعی که در امعای دقاق تولید می‌شود و منتج از هضم اغذیه می‌باشد، و این لفظ در لغت یونانی به‌معنی عصیر است. (ناظم الاطباء). خوردنی و آشامیدنی که در معده بیامیزد و چون ماءالشعیر شود. (مفاتیح‌العلوم، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). لفظی است یونانی، و آن

---

[1] - ضبط دوم یعنی [کی لَ جَ] از المعرب جوالیقی است و مصحح و شارح المعرب ضبط اول یعنی [کَ لَ جَ] را درست نمی‌داند.

[2] - سپر کیل‌دار به‌معنی سپری است که از موی بز پوشیده باشند، کسرهٔ اضافت به‌مناسبت وزن شعر حذف شده است. (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ حاشیهٔ ص۲۱۲).

[3] - Fougère mâle (فرانسوی).

[4] - Fougère mâle (فرانسوی).

[5] - Ki lin. [6] - Ki-rin.

[7] - Tch'ang-tch'ouen.

Kilo

طعام باشد. چون هضم شود در معده جوهری روان گردد چون آردابه. (از یادداشت ایضاً). از یونانی خولس[1] بمعنی عصاره و مایع، و در طب عبارت است از استحالهٔ کیموس بعد از خروج آن از معده به معاء دقیق، به جوهر سیال دیگری شبیه به کشکاب. (حاشیهٔ برهان چ معین). قیلوس. معرب از یونانی خولس بمعنی عصاره و مایع. در اصطلاح پزشکی مواد غذایی داخل معده[2] که با عصیر معدی و دیاستازهای معده آمیخته و مخلوط شده و بصورت مایعی کمابیش غلیظ درآمده. (فرهنگ فارسی معین): طعامها که خورده شود چون به معده اندرآید حرارت معده آن را بگوارد و آب که از پس طعام خورده شود با آن بیامیزد تا حرارت معده تمام آن را بپزد و بگوارد و چون کشکابی کند، آن را کیلوس گویند.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کیلوس اندر جگر پخته شود و غذای راستینی شود و غذای راستین خون است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، از یادداشت ایضاً).

کیلوسیکل. [لُ] (فرانسوی، اِ مرکب)[3] واحد بسامد معادل هزار سیکل در ثانیه. (فرهنگ فارسی معین).

کیلوکهری. [ ] (اِخ) نام دهی که قریب دهلی بود. الحال در آنجا مقبرهٔ همایون پادشاه است. (غیاث) (از آنندراج).

کیلوگرام. [لُ گْرا / گِ] (فرانسوی، اِ مرکب) کیلوگرم. رجوع به کیلوگرم شود.

کیلوگرم. [لُ گْرَ / گِ رَ] (فرانسوی، اِ مرکب)[4] وزنه‌ای که معادل است با هزار گرم. (ناظم الاطباء). واحدی عمده برای وزن، و آن معادل هزار گرم است. (فرهنگ فارسی معین). وزن یک کیلوگرم معادل است با سیزده سیر و پنج مثقال. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). واحد جرم است و از واحدهای اصلی در سلسلهٔ S. I. جرم نمونهٔ بین‌المللی است که آلیاژی از پلاتین و ایریدیم می‌باشد. این نمونه در کنفرانس عمومی اوزان و مقادیر به سال ۱۸۹۹ م. در پاریس انتخاب شد و در موزهٔ سور[5] از آن نگاهداری می‌شود. جرم این نمونه ۲۷ میلی‌گرم بیشتر از جرم یک دسیمتر مکعب آب به حالت ماگزیمم چگالی است. (از فرهنگ اصطلاحات علمی از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران).

کیلومتر. [لُ مِ] (فرانسوی، اِ مرکب)[6] هزار متر. (ناظم الاطباء). واحد مسافت (در دستگاه متر)، معادل هزار متر. نِدا[7]. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

– کیلومتر مربع؛ واحد سطح برابر یک‌میلیون متر مربع.

کیلومتری. [لُ مِ] (ص نسبی) منسوب به کیلومتر: «فرح‌زاد» در دوازده کیلومتری مرکز تهران قرار دارد.

کیلومطر. [لُ مِ] (فرانسوی، اِ مرکب) کیلومتر. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کیلومتر شود.

کی لونگ. [لُنْ] (اِخ)[8] بندری است در جزیرهٔ فرمز که ۲۶۸۸۰۰ تن سکنه دارد. (از لاروس).

کیلووات. [لُ] (فرانسوی، اِ مرکب)[9] (اصطلاح فیزیک) واحد قدرت، معادل هزار وات. (فرهنگ فارسی معین).

کیلوولت. [لُ وُلْ] (فرانسوی، اِ مرکب)[10] (اصطلاح فیزیک) واحد نیروی الکتریکی یا اختلاف پتانسیل (درجهٔ قدرت) معادل هزار ولت. (فرهنگ فارسی معین).

کیلة. [لَ] (ع اِمص) پیمایش. اسم مصدر است. (منتهی الارب) (آنندراج). اسم است از کال. (از اقرب الموارد). ||نوع و هیأت پیمایش. (ناظم الاطباء). نوع. وگویند: انه لحسن الکیلة. مثل جِلسة و رِکبة. (اقرب الموارد).

– امثال:

أ حشفاً و سوء کیلة؛ یعنی هم خرمای حَشَف[11] می‌دهی و هم بد پیمانه می‌کنی؟ (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کیلة. [کَ لَ] (ع اِ) پیمانه. (ناظم الاطباء). ظرفی که بدان گندم کیل کنند، و آن در شام دومُدّ است. ج، کیلات. (از اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ بعد شود. ||اسم مرة است. (از اقرب الموارد).

کیله. [لَ / لِ] (اِ) پیمانه باشد که بدان غله و آرد و چیزهای دیگر پیمایند. (برهان) (آنندراج). در بهار عجم نوشته که کَیله پیمانهٔ غله و جز آن، و این معرب کیل است. (آنندراج) (ناظم الاطباء). پیمانه. (صحاح الفرس) (از ناظم الاطباء). پیمانه. (صحاح الفرس) (غیاث). کیله در فارسی مأخوذ از عربی بمعنی پیمانه است[12]. (فرهنگ نظام). کیل. مکیال. پیمانه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

آمد گه نوروز و جهان گشت دل‌افروز
شد باغ ز بس گوهر چون کیلهٔ کیال.

فرخی.

گیر که قحط است جهان نیست دگر کاسه و نان
ای شه پیدا و نهان کیله و انبار تو کو؟

مولوی.

گاهی تو را پردر کنم گاهی ز زهرت پر کنم
آگاه‌شو آخر ز من ای در کفم چون کیله‌ای.

مولوی.

کیلهٔ رزقش اگر درشکند میکائیل
عوضش گاه بود خلد و گهی کوثر او.

مولوی.

چو در کیلهٔ جو امانت شکست
ز انبار گندم فروشوی دست. سعدی.

– امثال:

همان خر است و یک کیله جو؛ دانش و خرد و تجربت و آزمون وی مثل پیش است و ترقی نکرده است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

||طبق فرمان غازان‌خان مغول، واحدی بود معادل ده من تبریز. کیله در بعضی شهرها از جمله اراک (سلطان‌آباد) مستعمل است، و آن ظرفی است چوبی و گرد که حجم آن وقتی که پر و ممتلی باشد معادل یک من تبریز است. همچنین کیله برای توزین ماست و دوغ به کار می‌رود، و آن ظرفی است سفالی که یک من و یک چارک تبریز (= ۵ چارک) گنجایش دارد. (فرهنگ فارسی معین). ||به هندی میوه‌ای است که عربان موز گویند. (برهان) (آنندراج). به هندی موز است. (فهرست مخزن الادویه): مَوز؛ مویز که به هندی کیله نامند. (منتهی الارب). ||در بعضی لهجه‌های قراء شمال تهران از جمله شهرستانک، جوی. نهر. مادی. کیل. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||(پسوند) مزید مؤخر امکنه: اترپ‌کیله. اورنگ‌کیله. بهرام‌علی‌کیله. چشمه کیله. درازه‌بال‌کیله. زردکیله. زوارکیله. سرکیله. سرگنجه کیله. شاه کیله. شاه‌مرادکیله. عبدالملکی‌کیله. علی‌آبادکیله. محمدکیله. مرزان‌کیله. مشان‌کیله. ملا کیله. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیله. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان لاهیجان است که در بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع است و ۲۳۷ تن سکنه دارد. در دو محل به فاصلهٔ یک کیلومتر بنام کیلهٔ بالا و پائین مشهور است و سکنهٔ کیلهٔ پائین ۷۴ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کیله. [لِ] (اِخ) نام فعلی آن عباس‌آباد است. علت تغییر نام ده این بود که در جنگلهای افراد نظامی با یاغیان عراقی در سال ۱۳۲۳

---

1 - Xulòs.

2 - Chylus (لاتینی). Chyle (فرانسوی).

3 - Kilocycle. 4 - Kilogramme.

5 - Sèure. 6 - Kilomètre.

۷ – یک حصه از شش حصهٔ فرسنگ را گویند، چه فرسنگی سه میل است و هر میلی دو ندا. (برهان: نِدا).

8 - Ki-long. 9 - Kilowatt.

10 - Kilovolt.

۱۱ – حَشَف؛ بدترین خرما و خرمای ضعیف بی‌خسته (هسته) یا خشک. (منتهی الارب).

۱۲ – رجوع به کیلة (ع اِ) شود.

د.ش.سرباز وظیفه‌ای به‌نام عباس در این ده کشته شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کیله. [لِ] (اِخ) دهی از دهستان کوهدشت است که در بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد، که از طایفهٔ لکی سوری و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کی‌لهراسب. [کَ لُ] (اِخ) از جملهٔ پادشاهان کیانی است که کیقباد و کیخسرو و کیکاوس باشد. گویند چون در عصر لهراسب پادشاهی از او بزرگتر نبود کی را بر آن زیاده کردند و کی‌لهراسب گفتند. (برهان). نام یکی از پادشاهان سلسلهٔ کیان. (ناظم الاطباء). پادشاه کیانی، و لقب او بلخی است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به لهراسب شود.

کیله‌سفید. [لَ سِ] (اِخ) دهی از دهستان جیگران (گرمسیرولدیگی) است که در بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. در زمستانها قریب ۱۱۰ خانوار از طایفهٔ تفنگچی گوران برای تعلیف احشام خود به حدود خاوری این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کیله‌سفید. [لَ سِ] (اِخ) دهی از دهستان حسین‌آباد است که در بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کیله کبود. [لَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان اوباتو است که در بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

کیله کرو. [لِ کَ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ گلباغی، از ایلهای کرد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۲).

کیله گلان. [لَ گُ] (اِخ) دهی از دهستان گاورود است که در بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع است و ۵۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کیلیز. (اِ) تره‌ای است برگ آن پهن و به تازی جرجیر گویند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۸۸). کیکیز:

چون با شعرا مرد بکاود وَ ستیزد
چون بر کس و کون زن خود کارَد کیلیز.

؟ (از لغت فرس ایضاً ص ۱۸۸).

کیلیکیا. (اِخ)[1] ناحیه‌ای در آسیةالصغری در نواحی توروس[2]. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ناحیه‌ای در ترکیهٔ آسیا، جنوب شرقی آناطولی که شهر مهم آن «ادنه» است. (از لاروس). ناحیه‌ای قدیمی در جنوب شرقی آسیای صغیر که در ساحل مدیترانه و جنوب کوههای توروس واقع است. این سرزمین به‌وسیلهٔ کوروش فتح شد و یکی از ساتراپ‌نشین‌های امپراطوری ایران گردید. (از وبستر جغرافیایی). ناحیه‌ای است از تقسیمات قدیم آناطولی و در منتهی‌الیه جنوب شرقی آن واقع است. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به قاموس الاعلام و ایران باستان ذیل «کیلیکیه» شود.

کیلیکیه. [لی کیَ] (اِخ) رجوع به کیلیکیا شود.

کیلیمانجارو. [رُ] (اِخ)[3] کوهی در آفریقا که در کشور تانزانیا واقع است و مرتفع‌ترین نقطهٔ آن ۵۹۶۳ متر از سطح دریا بلندی دارد. (از لاروس).

کیلین. (اِخ) قریه‌ای است در شش‌فرسخی ری در نزدیکی قوهدالعلیا و بازاری موسوم به کیلین دارد. (از معجم البلدان). در ناحیت فشابویه سی پاره دیه است، کوشک و علیاباد و کیلین و جرم و قوج‌اغاز معظم قرای آنجاست. (از نزهة القلوب ص ۵۴).

کیلینی. [ ] (ص نسبی) منسوب به کیلین. رجوع به کیلین شود.

کیلینی. [ ] (اِخ) ابوصالح عبادبن احمد. راوی است. (از معجم البلدان).

کیم. (ع اِ) صاحب دیار. لغت حیریه است. (از منتهی الارب). صاحب. «حیریه» است. (از اقرب الموارد).

کیما. [کَ] (ع حرف مرکب) کلمه‌ای مرکب از «کی» و «ما». (ناظم الاطباء). رجوع به «کی» و «ما» شود.

کیماس. (اِخ) نام یکی از حکماکه در صنعت کیمیا (زرسازی) بحث کرده و به عمل اکسیر تام رسیده است. (از الفهرست ابن‌الندیم، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیماش. (اِخ) ولایتی در شرق کرکوک. (از تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص ۳۳).

کیما ک. (اِ) بالاتنگ را گویند، و آن نواری باشد پهن که بر بالای بار الاغ و استر کنند. (برهان). تنگی که بر بالای بار بندند. (فرهنگ رشیدی). زیرتنگی که بر بالای بار کشند. (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج) (انجمن‌آرا):

در کار و برون کار هستی
گه آهن و گه دوال کیما ک.

سوزنی (از فرهنگ رشیدی).

کیما ک. [کَ /کِ /کی] (اِ) اسم پارسی کف شیر تازه‌دوشیده است که به پارسی سرشیر و چربه و به ترکی قیماق گویند. (از انجمن‌آرا) (آنندراج). به‌معنی قیماق باشد که سرشیر است. (برهان). رجوع به قیماق شود.

کیما ک. (اِخ) شهری است در ترکستان. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۰۲). نام شهری است از دشت قبچاق[4]. (از فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (برهان) (ناظم الاطباء): سخن اندر ناحیت کیما ک و شهرهای وی، ناحیت او ناحیتی است مشرق او جنسی از خرخیز است و جنوب وی رود ارتشت و رود آتل و مغرب وی بعضی از خفچاخ است و بعضی ویرانی شمال و شمال او آنجاست از شمال که اندر او مردم نتوان بودن. و این ناحیتی است که ایشان را یک شهر است و بس، و اندر او قبیله‌های بسیار است و مردمانش اندر خرگاه نشینند و گردنده‌اندبر گیاخوار و آب و مرغزار تابستان و زمستان و خواستهٔ ایشان سمور است و گوسپند و طعام ایشان به تابستان شیر است و به زمستان گوشت قدید. و هر وقتی که میان ایشان و میان غوز صلح بود به زمستان به برغوز روند، و ملک کیما ک را خاقان خوانند و او را یازده عامل است اندر ناحیت کیما ک و آن اعمال به میراث به فرزندان آن عامل بازدهند... مستقر خاقان به تابستان شهر نمکیه است. (حدود العالم، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کیما ک ولایات و صحاری بسیار دارد و از اقلیم ششم است، در او عمارات بسیار، بلاد و قری کمتر است و سردسیر است و مزروعات و مغروسات نادر نباشد اما دواب و مواشی بسیار بود. (از نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۶۱):

از حسن رای توست که گیتی سرای توست
گیتی‌سرای توست ز کیما ک تا خزر.

فرخی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۰۲).

یلان خلخ و یغما و کیما ک
کمربسته به خدمت پیش تو باد.

قطران (از فرهنگ رشیدی).

کیما ک. (اِخ) قومی از ترک. (نخبة الدهر دمشقی، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): از آن پس از فرزندان این جماعت قبیله‌ها خاستند چون کیما ک و فرقیز و برسخان و برطاس و ایلاق... (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۰۵). و رجوع به ص ۴۹ و ۱۰۵ همین کتاب و مادهٔ قبل شود.

کیما ک. (اِخ) نام دریایی است. (از برهان) (از فهرست ولف). چنان معلوم می‌شود که دریایی منسوب به کیما ک بوده که فردوسی در جنگهای کیخسرو و افراسیاب گفته. (انجمن‌آرا) (آنندراج):

همه چین و مکران سپه گسترم
به دریای کیما ک‌بر بگذرم. فردوسی.
به دریای کیما ک‌بر بگذرم

---

[1] Cilicie. [2] Taurus.

[3] Kilimandjaro.

[4] در انجمن‌آرا و آنندراج آمده: ولایتی بوده میان روس و بلغار از اقلیم ششم.

سپارم تو را کشور و افسرم. فردوسی.

کیماک‌خاقان. (اِخ) لقب پادشاه کیماک بوده است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به کیماک شود.

کیمال. (اِ) جانوری است که از پوست آن پوستین سازند و کبودرنگ بود و بیشتر از طرف شروان بیارند. (فرهنگ رشیدی). جانوری است که از پوستش پوستین سازند و آن پوستین کبودرنگ می‌باشد و بیشتر از جانب شروان آرند. (برهان) (از آنندراج). یک نوع حیوانی که پوست آن کبودرنگ است و از پوست آن پوستین می‌سازند. (ناظم الاطباء). جانوری است که از پوستش پوستین کنند. با مراجعه به مآخذی که در دست بود تشخیص این جانور میسر نشد[1] زیرا حیوانات متعدد به صفت فوق متصفند. (فرهنگ فارسی معین):

همان نافهٔ مشک و موی سمور
ز سنجاب و قاقم ز کیمال و بور
به موی و به بوی و به دینار و زر
شد آراسته پشت پیلان نر. فردوسی.
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور
ز گستردنیها ز کیمال و بُور. فردوسی.
چه از مشک و کافور و خز و سمور
سیاه و سپید و ز کیمال و بور. فردوسی.

کیمان. (ع اِ) جِ کومة. (ناظم الاطباء). جِ کومة. تپه‌ها. انباشته‌ها. (از فرهنگ جانسون). و رجوع به کومة شود.

کیمان. (اِخ) دهی از دهستان نرمان شهرستان ایرانشهر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ نرمانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

کیماوی. [وی ی] (ع ص نسبی) منسوب به کیمیاء. (ناظم الاطباء). کیمیٌ. منسوب به کیمیاء. (از اقرب الموارد). ||عالم به کیمیا. ج، کیماویون. (از اقرب الموارد).

کیمبرلی. [بِ] (اِخ)[2] شهری است در افریقای جنوبی (لُ کاپ)[3] که ۷۹۰۰۰ تن سکنه و معادن الماس دارد. (از لاروس).

کیمخا. (اِ) پارچهٔ ابریشمی زردوزی‌شده. کیمخاب. (ناظم الاطباء). رجوع به کمخا و کمخاب شود.

کیمخاب. (اِ) کیمخا. (ناظم الاطباء). رجوع به کیمخا و کمخا و کمخاب شود.

کیمخت. [مُ] (اِ) نوعی از پوست که به دباغت خاص پیرایند. فارسی است. (از منتهی الارب). پوست کفل و ساغری اسب و خر است که به نوعی خاص دباغت کنند، و بعضی گویند کیمخت دانه‌هایی است که در آن پوست می‌باشد. (برهان). چرمی است که از ساغری اسب و خر گیرند و دباغت کنند. (انجمن‌آرا) (آنندراج)[4]. زَرْغَب. (بحرالجواهر) (مهذب الاسماء) (نصاب، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا) (منتهی الارب). سختیان. پرنداخ. ساغری سوخته. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

بدانجا رفته هر یک خرمی را
چو دیبا کرده کیمخت زمی را.
(ویس و رامین).

گه‌رزم دارند خفتان و ترگ
ز دندان ماهی و کیمخت کرگ. اسدی.
یکی بهره خفتان ز کیمخت کرگ
هم از مهرهٔ ماهیان خود و ترگ. اسدی.
هرچه آن بر کاغذ روز است و بر کیمخت شب
جز که نقش نام تو یکسر چو نقشی دان بر آب.
ابوالفرج رونی.
جوهر آدم برون تا زد برآرد ناگهان
زین سگان آدمی‌کیمخت خرمردم دمار.
سنائی.
جز سیصدوسی دوبیتی بد
کیمخت تو ماند از تو توفیر. سوزنی.
کیمخت‌سبز آسمان دارد ادیم بیکران
خون شب است این بیگمان بر طاق خضرا ریخته.
خاقانی.
صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش
کیمخت‌کوه ادیم شد از خنجر زرش.
خاقانی.
نافه را کیمخت رنگین سرزنشها کرد و گفت
نیک بدرنگی نداری صورت زیبای من.
خاقانی.

غز که معرت ایشان کیمخت زمین را هزار بار از خون خلق ادیم کرده‌اند. (المضاف الی بدایع الازمان).

باد یمانی به سهیل نسیم
ساخته کیمخت زمین را ادیم. نظامی.
همه راه‌ا گر نیست بیننده کور
ادیم گوزن است و کیمخت گور. نظامی.
فلک چندانکه دیگ خاک را پخت
نرفت از خوی او خامی چو کیمخت. نظامی.
عطف کیمختش از سواد ادیم
یافت آنچ از سواد یابد سیم.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص ۷۳).
اگر هرآینه کیمخت آب شد چو ادیم
ادیم خاک چو کیمخت چون گرفت آژنگ؟
نجیب جرفادقانی.
ادیم آب چو گشت از دم صبا کیمخت
نمود صندل خاک از دم هوا کافور.
نجیب جرفادقانی.
در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست
کیمخت خارپشت ز سنجاب خوشتر است.
سعدی.
کیمخت نافه را که حقیر است و شوخگن
عزت بدان کنند که پر مشک اذفر است. سعدی.

از آن صد دینار، موزهٔ کیمخت و هر نوع چیزی خریدیم... (انیس الطالبین ص ۱۴۵). آن موزهٔ کیمخت و هر چیزی که گرفته حاضر کن. (انیس الطالبین ص ۱۴۵).

— کیمخت ماه؛ کنایه از آسمان است، و به عربی سماء خوانند. (برهان). کنایه از آسمان است. (انجمن‌آرا). آسمان. (ناظم الاطباء):

گندم‌گون‌گشته ادیمش چو کاه
یافته جودانه چو کیمخت ماه. نظامی.

||پوست ترنجیده (فارسی است). (منتهی الارب). پوست ترنجیده و درهم‌کشیده را نیز گویند. (برهان). پوست دباغت‌شدهٔ چین‌دار. (ناظم الاطباء).

کیمخت‌گاه. [مُ] (اِ مرکب) کنایه از اِست (در خر و اسب و مانند آنها). (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کفل. سرین:

خر کیمخت‌گاه کرده سبیل
بر گروگان شبرو دباب[5].
سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

---

[1] ۱ - این کلمه در فرهنگ جانسون و فهرست ولف هم آمده، و در فرهنگ جانسون علاوه بر معنی «یک نوع حیوان که از پوست آن پوستین کنند» معنی Weasel هم اضافه دارد که به انگلیسی بمعنی راسو است که ناظم الاطباء هم معنی راسو را بر معنی اول افزوده است و این معنی در فهرست ولف هم آمده است Wiesel که به‌معنی آلمانی راسو است منتهی در فهرست ولف معنی دیگری هم دارد و آن Marder است که به فرانسه Martre و به انگلیسی Marten معادل سمور است ولی با توجه به شواهدی که از فردوسی نقل شده معنی سمور معنی مستبعدی است.

[2] 2 - Kimberley. [3] 3 - Le Cap.

[4] ۴ - در انجمن‌آرا و آنندراج آمده: در فرهنگ سامانی گوید به کاف پارسی است نه عربی و گفته به‌معنی پای‌افزار است، و چون گیو گودرز برای پیدا کردن و آوردن کیخسرو و فرنگیس به ترکستان رفت، پیاده در لباس سیاحان و درویشان مسافرت می‌کرد، گورخری شکار کرد و از پوست آن پای‌افزاری برای خود ساخت و پنهانی گردش می‌کرد تا آنها را پیدا کرده به ایران آورد و مردمان دیگر تعلیم آن پای‌افزار و کفش را از گیو گرفتند و مستعمل شد. و اصل در لفظ کیمخت «گیوآموخته» بوده به کاف پارسی و گیوه نیز پای‌افزاری است منسوب به گیو در پیاده گردیهای ترکستان و هنوز متعارف و متداول خاصه در عراق و پارس، مجملاً کیمخت به‌معنی پوست و چرم است و ادیم در عربی پوست رنگ‌کرده به رنگ سرخ و دباغت کرده، و آن را بلغار نیز گویند چنانکه مشهور است که از طلوع سهیل آتش در چرمی افتد و بسوزاند و آن را بر پوستهای دیگر سایند خوشبو و خوشرنگ شود.

[5] ۵ - نل: پرخور و کم‌دو و فتیده در آب. و در دیوان سوزنی چ شاه‌حسینی ص ۱۴: بر گروگان شب‌رو در باب.

کیمخت‌گر. [مُ گَ] (ص مرکب) آنکه کیمخت سازد. آنکه کیمخت به عمل آورد:

بگفت ای کور سوزنگر مرا در کار کن آخر
که‌از جور تو افتادمست با کیمخت‌گر کارم.

سوزنی.

سوزنگری بمانم کیمخت‌گر شوم
خر لنگ شد بمرد و خر مرده به که لنگ.

سوزنی.

دلبر کیمخت‌گر کز سیم اندامش بود
سوختم تا چند با من وعدهٔ خامش بود؟

سیفی (از آنندراج).

کیمخت‌لب. [مُ لَ] (ص مرکب) ستبرلب. که‌لب او چون کیمخت ستبر و کلفت باشد:

تیزچشم، آهن‌جگر، فولاددل، کیمخت‌لب
سیم‌دندان، چاه‌بینی، ناوه کام و لوح‌روی.

منوچهری.

کیمخته. [مُ تَ / تِ] (اِ) از شواهد زیر برمی‌آید که کیمخته ظاهراً نوعی پارچهٔ پشمین بوده است: و از آنجا [از آبسکن] کیمختهٔ پشمین و ماهی گوناگون خیزد. (حدود العالم). و از آمل دستارچهٔ زربافت گوناگون و کیمخته خیزد. (حدود العالم).

کیمخواب. [خوا / خا] (اِ) کیمخاب. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جانسون). رجوع به کیمخاب و کیمخا و کمخا و کمخاب شود.

کیمده. [دِ] (ترکی، ق مرکب) در کدام کس. در که. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

آن پسر پینه‌دوز شب همه شب تا به روز
بانگ کند چون خروز هاسکی پاپوش کیمده‌واره [1].

مولوی (از یادداشت ایضاً).

کیمرس. [ ] (اِ) ذرت است. (تذکرهٔ ضریر انطاکی ج ۱ ص ۲۸۴) (فهرست مخزن الادویه).

کیمری. [کیمْ مَ] (اِخ) [2] نام طایفه‌ای از طوایف آریایی. رجوع به تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص ۶۳ و ۶۵ و ۶۹ و ۷۳ و ایران باستان ص ۱۳۰ و ۱۹۵ و ۱۹۷ شود.

کیمس. [کَ مُ] (اِخ) نام مردی بوده. (برهان) (آنندراج). نام شخصی. (ناظم الاطباء).

کی‌مست. [مِ] (اِخ) (سیاه) نام قدیم مصر است چونکه زمینهای مصر را آن زمان زمین سیاه و اراضی کویرها را زمین سرخ می‌دانستند. (ایران باستان ص ۲۵).

کی‌منش. [کَ / کِ مَ نِ] (ص مرکب) صاحب طبع شاهانه. شاه‌طبیعت. بزرگ‌منش:

چنین داد پاسخ که ای کی‌منش
ز تو دور بادا بد بدکنش. فردوسی.

کیمنش. [ ] (اِخ) بنابه قول ابوریحان پسر کیقباد و جد کی‌لهراسب بوده است اما حمزهٔ اصفهانی و مسعودی کیفشین (کی‌پشین) نقل کرده‌اند. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف معین، متن و حاشیهٔ ص۳۲۲). رجوع به کیفشین و کی‌پشین شود.

کی‌منظر. [کَ / کِ مَ ظَ] (ص مرکب) منظر شاهانه. (ناظم الاطباء). که منظری شاهانه دارد. شاه‌سیما:

به پیمان شکستن نه اندرخوری
که شیر ژیانی و کی‌منظری. فردوسی.

تو پور جهان نامور مهتری
که شیر ژیانی و کی‌منظری. فردوسی.

کیموار. [کیمْ] (اِ) در بیت زیر از اسدی به‌معنی نوعی درم است:

درم بد دگر نام او کیموار
از او بار فرمود شش پیلوار.

اسدی (گرشاسبنامه چ یغمائی ص ۱۹۹).

رجوع به کیموان شود.

کیموان. (اِ) نام گونه‌ای درم بوده است در سلابور. (از حدود العالم، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کیموار شود.

کیموح. [کَ] (ع اِ) خاک. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(ص) بالابرآینده. (منتهی الارب) (آنندراج). هر چیز مشرف و بلند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کیموس. [کَ / کی] (معرب، اِ) غذا در معده قبل از آنکه خون گردد. (منتهی الارب). به لغت یونانی به‌معنی دوباره‌پخته باشد، و آن دویمین طبخی است که غذا در جگر می‌یابد. (برهان) (آنندراج). بعضی از اهل تحقیق نوشته‌اند که کیموس آنچه نضج می‌یابد در جگر و عروق، و آن به‌صورت رغوه باشد یعنی کف. (آنندراج). کشکابی که در معده از هضم غذا پدید آید، و این لفظ در لغت یونانی به‌معنی عصیر است. (ناظم الاطباء). از یونانی خومس [3] به‌معنی سیال و عصاره، در اصطلاح پزشکی مواد غذایی موجود در معده که با ترشحات و عصیر معدی آغشته شده [4]. کیموس کم‌وبیش حالت مایعی غلیظ را دارد. ج، کیموسات. (فرهنگ فارسی معین). در اصطلاح اطباء طعامی است که در معده گوارده باشد پیش از آنکه منتقل گردد و به خون بدل شود. (از بحر الجواهر، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||استحالهٔ طعام است در معده بعد از هضم به جوهری دیگر که مادهٔ غلیظ مایل به رنگ زرد باشد. (فرهنگ فارسی معین). ||خلط. (منتهی الارب). ماده. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): این خوردنی کیموس ردیء یا کیموس جید تولید کند یعنی مادهٔ بد یا نیک در بدن. (مفاتیح العلوم، از یادداشت مؤلف). لین... کیموسهای بد را براند و بیماریهای باریک را منفعت دهد. (الابنیه چ دانشگاه ص۲۷۹). و هوای تر، تری اندر تن نگاه دارد... لیکن کیموس بلغمی اندر تن گرد آید و هوای خشک ضد این باشد و کیموس صفراوی اندر تن بسیار گردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). قرطم... کیموس سوخته را بیارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، از یادداشت ایضاً). و بیشترین مردمان میوه‌ها در تابستان و خزان بسیار خورند و اندر تن کیموس پدید آید و گردآید و اگر زمستان دریابد کیموس بد اندر اندامها و بندگشادها بماند و بفسرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، از یادداشت مؤلف). ||هر یک از چهار طبع. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیموسات. [کَ / کی] (اِ) جِ کیموس. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کیموس شود. ||طبایع اربعه. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کیموس شود.

کیموسیس. (معرب، اِ) کیموسیو. کیموسیسوس. وردینج. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به وردینج شود.

کیموسیسو. (معرب، اِ) رجوع به کیموسیس شود.

کیموسیسوس. (معرب، اِ) رجوع به کیموسیس شود.

کیموکیج. (معرب، اِ) اسم یونانی سویق است. (فهرست مخزن الادویه).

کیمون. [مُنْ] (اِخ) سیمون [5]. پسر میلتیاد سردار سپاه یونان. (ایران باستان ج ۲ ص۹۲۴). یکی از سرداران سپاه آتن در ۵۱۰ تا ۴۵۰ سال ق. م.مسیح و پسر میلتیاد [6] بود و در جنگ با ایران پیروزیهایی به دست آورد. او پایه گذار و سازمان‌دهندهٔ فرمانروائی دریائی آتن بود. (از لاروس). رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۶۵۶ و ۷۴۷ و ج ۲ ص ۹۲۴ شود.

کیمونستن. [نِ تَ] (هزوارش، مص) به لغت زند و پازند به‌معنی خواستن و طلبیدن باشد. (برهان) (آنندراج). به لغت زند و پازند، خواستن و طلبیدن و پرسیدن. (ناظم الاطباء). هزوارش: کیمنستن [7]، کمنستن [8]، نستن [9] (خواستن). ظاهراً مصحف کامستن [10] پهلوی = کامیدن [11] (خواستن). (حاشیهٔ برهان چ معین).

---

[1] یعنی چه کسی پاپوش (کفش) پاره و کهنه دارد.

[2] Cimmeriens.

[3] Xūmós.

[4] Chyme (فرانسوی).

[5] Cimon.

[6] Miltiade.

[7] kîmônəstan.

[8] kâmônistan.

[9] nastan.

[10] kâmastan.

[11] kâmîdan.

کیمه. [مِ] (اِخ) قریه‌ای است یک فرسنگ و نیمی مغرب رام‌هرمز. (فارسنامهٔ ناصری). دهی مرکز دهستان شهریاری است و در بخش رام‌هرمز شهرستان اهواز واقع است و ۳۴۰ تن سکنه دارد که از طایفهٔ لر و عرب هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کیمیا. (معرب، اِ) کیمیاء. عملی است مشهور نزد اهل صنعت که به‌سبب امتزاج روح و نفس، اجساد ناقصه را به مرتبهٔ کمال رسانند یعنی قلعی و مس را نقره و طلا کنند، و چون این عمل خالی از حیله و مکری[1] نیست از این جهت به این نام خوانند. (برهان). لغتی است بسیار معروف و مشهور، به اصطلاح اهل صنعت، علمی و عملی است که روح و نفس اجساد ناقصه را به مرتبهٔ کمال رساند یعنی قلعی و مس را سیم و زر کند. (انجمن‌آرا) (آنندراج)[2]. علمی که آن را صنعت نیز گویند و در آن بحث کنند از امتزاج روح و نفس که بدان اجساد ناقصه را به رتبهٔ کمال رسانند. (ناظم الاطباء). معرب از یونانی خمیا[3] به‌معنی اختلاط و امتزاج، یکی از علوم خفیه که از علوم خمسهٔ محتجبهٔ قدما بود، و آن صنعتی است که معتقد بودند به‌وسیلهٔ آن اجساد ناقص را به مرتبهٔ کمال توانند رسانید، مثلاً قلعی و مس را تبدیل به نقره و طلا کنند. (فرهنگ فارسی معین). معرب از یونانی خمیا[4] (به‌معنی اختلاط و امتزاج)[5]. قیاس شود با آلشیمی[6] و شیمی[7] فرانسوی و کمیستری[8] انگلیسی. (حاشیهٔ برهان چ معین). کیمیا عبارت است از معرفت کیفیت تغیر صورت جوهری با جوهری دیگر و تبدیل مزاج آن به تطهیر و تحلیل و تعقید و مانند آن، و آن را اکسیر و صنعت نیز خوانند. (نفایس الفنون). دانش ساختن زر و سیم از بسایط دیگر. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به ترجمهٔ مقدمهٔ ابن‌خلدون به قلم محمد پروین گنابادی شود:

گاهی ز درد عشق پس خوبچهرگان
گاهی ز حرص مال پس کیمیا شدم.

ناصرخسرو.

نزدیک خرد گوهر بقا را
از دانش به هیچ کیمیا نیست. ناصرخسرو.

علم است کیمیای[9] بزرگیها
شکّر کندت اگر همه هپونی. ناصرخسرو.

جز از این هرچه کیمیا[10] گویند
آن تو خود مشنو و مکن تصویر. خاقانی.

دیده که نقدهای اولوالعزم دهیکی است
آموخته ز مکتب حق علم کیمیا. خاقانی.

سیم دغل خجالت و بدنامی آورد
خیز ای حکیم تا طلب کیمیا[11] کنیم.

سعدی.

– اهل کیمیا؛ کیمیاگران. (فرهنگ فارسی معین).

– علم کیمیا؛ علمی است که از طرق سلب خواص از جواهر معدنیه و جلب خاصیت جدید بدانها بحث می‌کند. (از کشف الظنون). نزد قدما عبارت از علمی است که در آن بحث می‌شود از تحویل بعضی معادن به بعضی دیگر و مخصوصاً تحویل آن به زر به‌واسطهٔ اکسیر یعنی حجرالفلاسفه یا پیدا کردن دارو برای همهٔ بیماریها. اما نزد متأخران، علم یا صناعتی است که در آن، طبیعت و خواص همهٔ اجسام از طریق حل و ترکیب، مورد بحث قرار می‌گیرد. (از اقرب الموارد). علم کیمیا یا صناعت کیمیا، یکی از اقسام علوم طبیعهٔ قدماست، و آن علم معدنیات است نزد آنان. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کشف الظنون و ترکیب‌های علم (علم کیمیا) شود.

|| اکسیر یا هر دوا که چون بر اشیای معدنی ریزند به‌سوی فلک شمسی یا قمری روان گردد. (منتهی الارب). اکسیر، و گویند دارویی است که چون بر معدنیات ریخته گردد آنها را به‌سوی فلک شمسی یعنی زر و به‌سوی فلک قمری یعنی سیم روان گرداند. و این کلمه دخیل است. (از اقرب الموارد). اکسیر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ماده‌ای که به‌وسیلهٔ آن اجساد ناقص را به کمال رساند. اکسیر. (فرهنگ فارسی معین):

باد را کیمیای سوده که داد
که از او زرّ ساو گشت گیا.

فرخی (دیوان ص ۳).

ای خداوندی که بوی کیمیای خلق تو
کوه‌خارا را همی چون عنبر سارا کند.

منوچهری.

ندیدم چون رضایش کیمیایی
نه چون خشمش دمنده اژدهایی.

(ویس و رامین).

بپرهیزم ز جان‌گیر اژدهایش
بجویم تا توانم کیمیایش[12].

(ویس و رامین).

صبر است کیمیای بزرگیها
نستوده هیچ دانا صفرا را. ناصرخسرو.

خاک و آب مرده آمد کیمیای زندگی
مردگان جویند یا رب زندگی از کیمیا.

ناصرخسرو.

نمرده‌ست و هرگز نمیرد گیا
که مر زندگی را گیا کیمیاست. ناصرخسرو.

آنگاه برفت و در پنهان کیمیا ساخت و زر می‌کرد و می‌نهاد. (قصص الانبیاء ص ۱۵۹).

در مدحت تو از گل تیره کنم گهر
هرگز چو مدحت تو که دیده‌ست کیمیا؟

مسعودسعد.

هرچ آن گمان بری تو، قضا هم بدان رود
گویی ز کیمیای قضا کرده‌ای گمان.

ازرقی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا)

گیاشال ز جود تو کیمیا روید
ز شوره‌ناک زمینی کجا بر او گذری.

ازرقی (از آنندراج).

مدح تو خاک تیرهٔ مادح چو زر کند
گویی که هست مدح تو جزوی ز کیمیا.

امیرمعزی.

کیمیای مال عدل و سیاست است. (کلیله و دمنه).

معدوم شد مروت و منسوخ شد وفا
زین هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا.

عبدالواسع جبلی.

تا کیمیای خاک درت برنیفکند
در جوف هیچ کان ننهد گوهر آفتاب.

انوری (از آنندراج).

عافیت کیمیاست دولت خاک
کیمیا را به خاک پست مده. خاقانی

بهینه چیز که آن کیمیای دولت توست
ز همنشینی صهبا هبا شده‌ست هبا. خاقانی.

در جستجوی حق شو و شبگیر کن از آنک
ناجسته خاک ره به کف آید نه کیمیا.

خاقانی.

آبروی است کیمیای بزرگ
کیمیا رایگان نخواهد داد. خاقانی.

---

[1] - رجوع به معنی آخر این کلمه شود.

[2] - انجمن‌آرا و آنندراج افزایند: در این باب از اهل اقرار و انکار سخنان مختلف بسیار است. در سلم‌السموات گفته کیمیا و لیمیا و سیمیا و ریمیا و هیمیا پنج علم غریب است و آن را خمسهٔ محتجبه گویند و از حرف اول این خمسهٔ محتجبه یکی بردارند و با یکدیگر جمع نمایند لفظ «کل سره» از اوایل اسماء مذکور استخراج شود. کیمیا عبارت است از علم به کیفیت نه به تبدیل قوای اجزای معدنی تا حاصل شود ذهب و فضه از باقی فلزات، و در این علم تصانیف بسیار است و لیمیا عبارت از... و جمعی کثیر از حکمای یوروب که در علوم فیزیک و شیمی که همان سیمیاست کار کرده‌اند، منکر کیمیا می‌باشند و آن نمود را بی‌بود و حیله و مکر می‌شمارند.

[3] - Xêmeia.

[4] - Xêmeia.

[5] - مرحوم دهخدا در یادداشتی آرند: ابن صفدی می‌گوید از «کی میا» یعنی چه زمان آید به قول بعضی لغویان دیگر از «کی می یابد» یعنی چه کس تواند یافت، غلط است. و در یادداشتی دیگر به نقل از المزهر سیوطی آرند: کیمیا از کلام عرب نیست.

[6] - Alchimie.

[7] - Chimie.

[8] - Chemistry.

[9] - به‌معنی دوم نیز تواند بود.

[10] - به‌معنی دوم نیز تواند بود.

[11] - به‌معنی دوم نیز تواند بود.

[12] - به‌معنی اول هم تواند بود.

رخ و سرشک من نگر که کرده‌ای چو سیم و زر
تبارک‌الله ای پسر قوی است کیمیای تو.
خاقانی.

بهارش جواهر زمین کیمیا
ز بیجاده گل وز زمرد گیا. نظامی.
سنگش یاقوت وگیا کیمیاست
گر نشناسی تو غرامت که راست؟ نظامی.
به معنی، کیمیای خاک آدم
به صورت، توتیای چشم عالم. نظامی.
زین بوتهٔ پر از خَبَث و غش گریز از آنک
خوش نیست در بلای سُرُب مانده کیمیا.
سراج‌الدین قمری.

صدهزاران کیمیا حق آفرید
کیمیایی همچو صبر آدم ندید. مولوی.
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر
کیمیا را هیچ از وی وامگیر. مولوی.
من غلام آن مس همت‌پرست
که‌به غیر از کیمیا نارد شکست. مولوی.
هر سحرگه کیمیای سرخ‌رویی می‌زند
آفتاب رحمت تو بر در و دیوارها. صائب.
جان گدازی اگر به آتش عشق
عشق را کیمیای جان بینی. هاتف اصفهانی.
هر مس که به کیمیا رسد زر گردد.
؟ (از مجموعهٔ امثال هند).

— کیمیای اکبر؛ اکسیر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

— کیمیای جان؛ کنایه از شراب انگوری باشد. (برهان) (آنندراج). شراب و می. (ناظم الاطباء).

||اصل زر و سیم. (منتهی الارب). ||ارزیز را گفته‌اندکه به عربی رصاص خوانند[۱]. (برهان). ارزیز. (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||علمی که اکنون معروف به شیمی می‌باشد. (ناظم الاطباء). شیمی[۲]. (فرهنگ فارسی معین). دانش بحث در طبایع و خواص مفردات اجسام و عمل هر یک در دیگری و ترکیبات این عمل. دانشی که از طبایع و خواص بسایط اجسام و تأثیر ذرهٔ هر یک از آنها در دیگری و ترکیبات حاصله از تأثیرات مزبور بحث می‌کند. جابربن حیان پدر علم کیمیاست. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به شیمی شود. ||عشق و عاشقی را کیمیا و کیمیاگری گویند. (برهان). عشق. (ناظم الاطباء). کنایه از عشق و عاشقی. (فرهنگ فارسی معین). ||عزیز و نایاب، و این مجاز است. (آنندراج). به مجاز، هر چیز نادر و کمیاب. آنچه دیر و دشوار به دست آید یا هرگز به دست نیاید:

غم و حرمان نصیب جان ما بی
به روز ما فراغت کیمیا بی. باباطاهر.
امروز مردمی و وفا کیمیا شده‌ست
ای مرد کیمیا چه که سیمرغ‌وار هم. خاقانی.
دیروز چو آفتاب بودی
امروز چو کیمیات[۳] جویم. خاقانی.
یار می‌جویم و نمی‌یابم
در جهان نیست کیمیا[۴] جز یار.
عمادی شهریاری.

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی
به هرزه طالب سیمرغ و کیمیا[۵] می‌باش.
حافظ.

هر نظری کز سر صدق و صفاست
گر به‌حقیقت نگری کیمیاست[۶].
(از فتوت‌نامهٔ ملا حسین کاشفی).
جز بادهٔ کهن که در این روز کیمیاست
دیگر نیافتیم به مطلب رسیده‌ای.
؟ (از آنندراج).

— مثل کیمیا؛ نامی محض. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۴۷۶). آنچه وجود خارجی ندارد.

||نظر پیر و مرشد کامل را نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). ||نزد صوفیه، عبارت است از قناعت به موجود و ترک شوق به مفقود. (کشاف اصطلاحات الفنون). قناعت به موجود و ترک میل را گویند. (فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سیدجعفر سجادی).

— کیمیای خواص؛ خالص کردن قلب است از هستی به استثارت هستی‌بخش[۷]. (از تعریفات جرجانی). خالص کردن قلب از دنیا. (فرهنگ علوم عقلی تألیف سیدجعفر سجادی). و رجوع به ترکیب بعد شود.

— کیمیای سعادت؛ داروی خوشبختی. (فرهنگ فارسی معین). وسیلهٔ تحصیل سعادت و نیک‌بختی:

که‌کیمیای سعادت در این جهان سخن است
بزرجمهر چنین گفته بود با کسری.
ناصرخسرو.

هرکه این شرط را نکو دارد
کیمیای سعادت او دارد. نظامی.
بیاموزمت کیمیای سعادت
ز هم‌صحبت بد جدایی جدایی. حافظ.
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که‌کیمیای سعادت رفیق بود رفیق. حافظ.

— ||تهذیب نفس است به‌واسطهٔ اجتناب از رذایل و تزکیهٔ آن از آنها و تحلیهٔ آن به فضایل. (از تعریفات جرجانی) (فرهنگ علوم عقلی تألیف سیدجعفر سجادی). عبارت است از تهذیب نفس به اجتناب از رذایل و اکتساب فضائل، و این کیمیای خواص است. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به ترکیب قبل شود.

— کیمیای عوام؛ جای‌گزین کردن حطام دنیوی فانی به متاع اخروی باقی. (از تعریفات جرجانی) (از فرهنگ علوم عقلی تألیف سیدجعفر سجادی). ابدال متاع اخروی است به حطام دنیوی. (کشاف اصطلاحات الفنون).

||حیلت با عقل آمیخته. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۴). به‌معنی مکر و حیله باشد. (برهان) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). حیله. مکر. چاره. (فرهنگ فارسی معین). فن. خدعه. فریب. چاره. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به زین اندر افکند گرز نیا
پر از جنگ سر، دل پر از کیمیا. فردوسی.
یکی آنکه گفتی که کین نیا
بجستم من از چاره و کیمیا. فردوسی.
و دیگر کز آن پیرگشته نیا
ز دل دور کرده بد و کیمیا. فردوسی.
به کیمیا و طلسمات میر ابومنصور
طلسمهای سکندر همی کند ویران. فرخی.
صد قلعهٔ شاهانه را بر هم زدی بی کیمیا
صد لشکر مردانه را گردن شکستی بی‌کمین.
فرخی.

در حرب هزار کیمیا دانی
چون حارث ابن ظالم المری. منوچهری.
به گیتی کیمیا جز راستی نیست
که‌عز راستی را کاستی نیست.
(ویس و رامین).
گر همت تو این است ای بی‌تمیز پس تو
با کردگار عالم در مکر و کیمیایی.
ناصرخسرو.

ژرف به من بنگر و برخوان ز من
نسخهٔ زرق و حیل و کیمیاش. ناصرخسرو.
در بساط وزارتش کم‌ویش
کیمیا درنگنجد و تزویر. سوزنی.
آنانکه در مخالفت پادشاه دین
بودند برده دست به مکر و به کیمیا
بی کیمیا و مکر به فرمان پادشاه
زیشان نشان دهند چو سیمرغ و کیمیا.
سوزنی.

تا جذر کعب و جذر اصم در مقابل است
مجموع هر محاسبه بی کیمیا و جذر
سال بقای صدر جهان بیش باد از آنک
نتوان ورا محاسبه کردن به هر دو جذر.
سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیمیاء. (معرب، اِ) کیمیا. (اقرب الموارد). رجوع به کیمیا شود.

کیمیااثر. [اَ ثَ] (ص مرکب) هر چیز که قلب ماهیت اشیاء کند مانند اکسیر. (ناظم

---

[۱] این معنی خالی از غرابت نیست. (فرهنگ نظام).

[۲] Chimie (فرانسوی).

[۳] به معنی دوم (اکسیر) هم مناسبت دارد.

[۴] به معنی دوم (اکسیر) هم مناسبت دارد.

[۵] به معنی دوم (اکسیر) هم مناسبت دارد.

[۶] به معنی نخست (صنعت) هم تواند بود.

[۷] عبارت جرجانی چنین است: تخلیص القلب عن الکون باستثارة المکوّن.

الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). که اثری چون کیمیا دارد. که اجساد پست و ناقص را به مرتبهٔ کمال رساند: امید که مقبول نظر کیمیااثر ارباب فضل و جحیٰ و اصحاب علم و نهی خواهد بود. (ترجمان القرآن ص ۱).

کیمیاپرور. [پَ رْ وَ] (نف مرکب) کیمیاپرورنده. سازندهٔ کیمیا. به‌عمل‌آورندهٔ کیمیا. کیمیاساز:

همان سنگ اعظم که کان زر است
سخن بین که چون کیمیاپرور است. نظامی.

کیمیادار. (نف مرکب) کیمیادارنده. آنکه کیمیادر اختیار دارد. (فرهنگ فارسی معین). ||کنایه از آب دریا که موجب نفع جهان و جهانیان است. (فرهنگ فارسی معین):

استاده رونده آسمان‌وار
بر طلق روان کیمیادار.
خاقانی (تحفة العراقین، از فرهنگ فارسی معین).

کیمیاساز. (نف مرکب) آنکه کیمیا سازد. آنکه از دواها طلا و نقره سازد. (آنندراج). کیمیاسنج. کیمیا گر. (ناظم الاطباء). کیمیاسازنده. آنکه به ساختن کیمیا پردازد:

نخری زرق کیمیاسازان
نپذیری فریب طنازان. نظامی.
بگو ای سخن کیمیای تو چیست
عیار تو را کیمیاساز کیست؟ نظامی.
ز دکان عطار چون بازگشت
به افسونگری کیمیاساز گشت. نظامی.
کیمیاسازان گردون را ببین
بشنو از مینا گران هر دم طنین.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص ۲۶۵).
کیمیاساز است چه بْوَد کیمیا
معجزه‌بخش است چه بْوَد سیمیا.
مولوی (مثنوی چ نیکلسن دفتر ۱ ص ۳۲).

رجوع به کیمیا گر شود.

کیمیاسازی. (حامص مرکب) کیمیا گری. (فرهنگ فارسی معین). شغل و عمل کیمیاساز. رجوع به مدخل قبل شود.

کیمیاسنج. [سَ] (نف مرکب) کیمیاساز. کیمیا گر. (آنندراج) (ناظم الاطباء):

چو گنجی بود گنجش کیمیاسنج
به بازی زلف او چون مار بر گنج. نظامی.
کیمیاسنج کوزهٔ مقصود
کرده‌حل جمله نورهای وجود.
امیرخسرو (از آنندراج).

رجوع به کیمیا گر و کیمیاساز شود.

کیمیاسنجی. [سَ] (حامص مرکب) کیمیا گری. عمل و حالت کیمیاسنج. رجوع به کیمیاسنج و کیمیا گری شود.

کیمیافروش. [فُ] (نف مرکب) کیمیافروشنده. آنکه کیمیا فروشد. (فرهنگ فارسی معین):

در زوایای رستهٔ معنی
مفلس کیمیافروش شم. انوری.

کیمیافروشی. [فُ] (حامص مرکب) شغل و عمل کیمیافروش. رجوع به مدخل قبل شود.

کیمیافعل. [فِ] (ص مرکب) کیمیااثر. که اثر و عمل کیمیا کند. که خاصیت کیمیا دارد:

آینه‌رنگی که پیدای تو از پنهان به است
کیمیافعلم که پنهانم به از پیدای من. خاقانی.

کیمیا کار. (ص مرکب) کیمیا گر. رجوع به کیمیا گر و کیمیا کاری شود.

کیمیا کاری. (حامص مرکب) عمل کیمیا کار. کیمیا گری. حیله گری:

کیمیا کاری جهان دورنگ
لعل آتش نهفته در دل سنگ. نظامی.

رجوع به کیمیا گری شود.

کیمیا کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) ناقصی را به مرتبهٔ کمال رساندن:

اقبال شاه گوید من کیمیا گرم
کز خاک و گل به دولت او کیمیا کنم.
مسعودسعد.
بینش ما از نظر بی‌ریا
کرد دل قلب مرا کیمیا.
امیرخسرو (از آنندراج).
آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند؟ حافظ.

||حیلت ساختن. فسون کردن. مکر کردن. نیرنگ ساختن:

گفتم‌این عمر شهوت‌آلوده
چون در و چون شکر به هم سوده
به فسون و به کیمیا کردن
که تواند ز هم جدا کردن؟
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص ۲۳۲).

رجوع به کیمیا شود.

کیمیا گر. [گَ] (ص مرکب) کسی که اکسیر می‌سازد. (ناظم الاطباء). آنکه فلزات ناقص را به فلزات کاملتر تبدیل کند. (فرهنگ فارسی معین). مَشّاق. اکسیری. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

اقبال شاه گوید من کیمیا گرم
کز خاک و گل به دولت او کیمیا کنم.
مسعودسعد.
آفتاب است کیمیا گر و پس
واصلی صانعی قوی‌تأثیر. خاقانی.
کسی را بود کیمیا در نورد
که‌او عشوهٔ کیمیا گر[۱] نخورد. نظامی.
اکسیری صبح کیمیا گر
کرداز دم خویش خاک را زر. نظامی.
کیمیا گرز غصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج. سعدی.
طلبکار باید صبور و حمول
که‌نشنیده‌ام کیمیا گر عجول. سعدی.
معنی حل طلق حلول قناعت است
این نکته یادگیر که من کیمیا گرم.
شیخ آذری.

||مکار. حیله گر. (فرهنگ فارسی معین). مکار. ||عاشق. (ناظم الاطباء). کنایه از عاشق. (فرهنگ فارسی معین). ||شیمیست[۲]. أخلاطی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیمیا گری. [گَ] (حامص مرکب) اکسیرسازی. (ناظم الاطباء). تبدیل فلزات ناقص به فلزات کاملتر. اکسیرسازی. (فرهنگ فارسی معین):

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیا گری. حافظ.
غلام همت آن رند عافیت‌سوزم
که‌در گداصفتی کیمیا گری داند. حافظ.

رجوع به کیمیا گر شود. ||مکاری. مکر. حیله. (فرهنگ فارسی معین). ||عشقبازی و عاشقی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

کین. (اِ) به‌معنی کینه است که عداوت و دشمنی باشد. (برهان). بغض و عداوت و کینه. (آنندراج). عداوت و دشمنی و کینه و بدخواهی و خصومت. (ناظم الاطباء). دشمنی نهفته در دل از کسی که به او بدی کرده یا کسی از او کشته است. غِلّ. ضِغْن. ضغینة. حقد. بغض. بغضاء. إحْنة. حَنَق. عداوت. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اوستا، کئنا[۳]. پهلوی، کن[۴]. کردی، کین[۵]. بلوچی، کانغ[۶] (دشمنی، کینه). ارمنی، کن[۷] (کینه، دشمنی). افغانی، کینه[۸] (کینه‌ورزی، عداوت). (حاشیهٔ برهان چ معین):

تو باید که دل را بشویی ز کین
ندانی جدا مرز ایران ز چین. فردوسی.
بر آن کشته از کین برافشاند خاک
تنش را به خنجر همی کرد چاک. فردوسی.
جهان شد پر از کین افراسیاب
به دریا تو گفتی به جوش آمد آب. فردوسی.
همه خویش و پیوند افراسیاب
همه دل پر از کین و سر پرشتاب. فردوسی.
ندانم بخت را با من چه کین است
به که نالم به که زین بخت وارون؟ لبیبی.
ز کین تو غمناک گردد عدو
ز داشاب تو شاد گردد ولی.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۱ ص ۱۸۳).
نَه من و نیمش تیغی که بدو جوید کین

---

۱ – به معنی بعد هم مناسبت دارد.
2 - Chimiste (فرانسوی).
3 - kaênâ.
4 - kên.
5 - kîn.
6 - kânagh.
7 - kên.
8 - kîna.

سه رش و نیم، درازیّ یکی قبضه از این.
منوچهری (دیوان ایضاً ص ۱۳۲).

همیشه کار گیتی این‌چنین است
گهی با آشتی گاهی به کین است.
(ویس و رامین).

چنین بود گیتی و چونین بود
گهش مهربانی و گه کین بود. اسدی.

که‌را یاری کند یزدان و یار او بود گردون
نباشد هوشیاران را نمودن کین او یارا.
قطران.

گر جهان با من ز کین خنجر کشد
علم و توحید است یا او خنجرم.
ناصرخسرو.

مرا نیز کز شیعت آل اویم
همی کشت خواهی به کین محمد.
ناصرخسرو.

دیدهٔ خصم کند پایهٔ جاه تو سپید
مهرهٔ مهر کند نامهٔ کین تو سیاه.
سنائی (دیوان چ مدرس رضوی ص ۳۰۶).

تا بود در سینهٔ من رسته مهر خدمتت
چرخ کین‌توزنده کی بیند به چشم کین مرا؟
سوزنی.

کین و مهر تو به زنبور همی ماند راست
که بر اعدای تو نیش است و بر احباب تو نوش.
سوزنی.

مهر تو دوستان را در دل شکفته گل
کین تو دشمنان را در جان شکسته خار.
انوری.

گفت هر کس که نکوعهدان دلی دارند پاک
پاک بود آری ولیک از مهر، نی از کین من.
سیدحسن غزنوی (دیوان چ مدرس رضوی ص ۳۲۰).

طبع تو دمساز نیست چاره چه سازم
کین تو کمتر نگشت مهر چه بازم؟ خاقانی.

به هجرت خوشترم دانم که از هجر تو وصل آید
به مهرت خوش نیم دانم که از مهر تو کین خیزد.
خاقانی.

دشمنان دست کین برآوردند
دوستی مهربان نمی‌یابم. خاقانی.

گرم شو از مهر و ز کین سرد باش
چون مه و خورشید جوانمرد باش. نظامی.

عمل با عزل دارد مهر با کین
ترش‌تلخی است با هر چرب و شیرین.
نظامی.

کین‌مدار آنها که از کین گمرهند
گورشان پهلوی کین‌داران نهند. مولوی.

اصل کینه دوزخ است و کین تو
جزو آن کل است و خصم دین تو. مولوی.

هیچ عاقل هیچ دانا این کند
با کلوخ و سنگ خشم و کین کند؟ مولوی.

برانداختم بیخشان از بهشت
کنونم به کین می‌نگارند زشت. سعدی.

من از مهری که دارم برنگردم
تو را گر خاطر مهر است و گر کین. سعدی.

هر آنکه گردش گیتی به کین او برخاست
به غیر مصلحتش رهبری کند ایام. سعدی.

و رجوع به کینه شود.

– کین افتادن؛ دشمنی پیدا شدن. عداوت و خصومت به وجود آمدن:

من ندانم تو را بدین سختی
با من مهربان چه کین افتاد. عطار.

– کین بردن؛ دشمنی کردن. نامهربانی کردن. خصومت ورزیدن:

چون دل بیردی، دین مبر هوش از سر مسکین مبر
با مهربانان کین مبر، لاتقتلوا صید الحرم.
سعدی.

– کین خاستن؛ دشمنی پیدا شدن. خصومت افتادن. برپا شدن دشمنی و خصومت:

اگر سر بپیچی ز فرمان شاه
مرا با تو کین خیزد و رزمگاه. فردوسی.

سرش پادشاه یمن خواسته‌ست
ندانم چه کین در میان خاسته‌ست. سعدی.

– کین کردن؛ دشمنی کردن. عداوت پیدا کردن:

کین نکنم لیک به تمکین کنم
مهر رها گر کنمم کین کنم.
امیرخسرو (از آنندراج).

– کین کندن از دل؛ زدودن کینه از دل. دل را از دشمنی و خصومت پاک کردن:

از دل همسایه گر می‌کند خواهی کین خویش
از دل خویش ای نفایه کین همسایه بکن.
ناصرخسرو.

– کین یافتن؛ دشمنی پیدا کردن. عداوت یافتن:

به‌جای خرد خشم و کین یافتی
ز دیوان همی آفرین یافتی. فردوسی.

||انتقام. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). انتقام. انتقام‌جویی. اخذ ثار. قصاص. خون‌خواهی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کنون من دل و مغز تا زنده‌ام
به کین سیاوش آگنده‌ام. فردوسی.

فرامش مکن کین آن شهریار
که چون او نبیند به صد روزگار. فردوسی.

به کین سیاوش کمر بر میان
ببست و بیامد چو شیر ژیان. فردوسی.

وز آن پس به کین سیاوش شتافت
شب و روز آرام و خفتن نیافت. فردوسی.

ایزد ما این جهان نز پی جور آفرید
نز پی ظلم و فساد نز پی کین[1] و نقم.
منوچهری.

به خون بداندیش زالماس کین
بشستم همه بوم ماچین و چین. اسدی.

یاد آمد ایچ آنچه منت گفتم
کاین دهر کین‌کش[2] است ز نادان کین؟
ناصرخسرو.

در این عهد رستم با سپاه سوی ترکستان رفت به کین سیاوش. (مجمل التواریخ و القصص).

با من فلک به کین سیاووش و من ز عجز
اسبی ز نی به حرب تهمتن درآورم. خاقانی.

لشکر کشیدن فرامرز به کین رستم و کشتن او شاه کابل را. (از عناوین شاهنامه).

– به کین کسی شتافتن؛ برای گرفتن انتقام او رفتن. به طلب خون وی رفتن:

وز آن پس به کین سیامک شتافت
شب و روز آرام و خفتن نیافت. فردوسی.

– کین بازخواستن؛ انتقام گرفتن. خونخواهی کردن:

و دیگر که کین پدر بازخواست
جهان ویژه بر خویشتن کرد راست.
فردوسی.

اسماعیل و شکر برافتادند و او کین پسر خود و قوم بازخواست هرچند ملک شاه نیز در سر این شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۰۳). از بلخان‌کوه به بیابان درآمد تا کین پدر و کشتگان بازخواهد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۴). و می‌گفت من کین علی سروش و پسر بازخواهم. (تاریخ بخارا). ||خشم. غضب. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

پس پردهٔ نامور پهلوان
یکی خواهرش بود روشن‌روان...
چو از پرده گفتِ برادر شنید
برآشفت و از کین دلش بردمید.
فردوسی (از یادداشت ایضاً).

همان بددل و سفله و بی‌فروغ
سرش پر ز کین[3] و زبان پردروغ. فردوسی.

ز کین تند گشت و برآمد ز جای
به بالای جنگی درآورد پای. فردوسی.

ز ایران برفت و بشد تا به چین
دلش پر ز باد و سرش پر ز کین[4]. فردوسی.

||حرب. جنگ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

پلنگ دژ برازی دید بر کوه
که شیر چرخ گشت از کینش استوه.
ابوشکور (از یادداشت ایضاً).

همه ساله در جوشن کین بود
شب و روز در جنگ برزین بود.
فردوسی (از یادداشت ایضاً).

فرستاد بر میسره همچنین
سواران جنگی و مردان کین. فردوسی.

به کین اندرون تیغ بر هم شکست

---

[1] – به معنی اول نیز مناسبت دارد.

[2] – رجوع به کین‌کش شود.

[3] – به معنی اول نیز مناسبت دارد.

[4] – به معنی اول نیز تواند بود.

سوی گرز بردند چون باد دست. فردوسی.
گرش رای کین است و خون ریختن
نداریم نیروی آویختن. فردوسی.
نز پی ملکت زند شاه جهان تیغ کین
نز پی تخت و حشم نز پی گنج و درم.
منوچهری.
چنان کز بانگ رعد نوبهاران
برون آید بهار از شاخساران
به بانگ کوس کین آمد همیدون
ز لشکرگه بهار جنگ بیرون.
(ویس و رامین).
نتابد ز پیل و نترسد ز شیر
نه از کین شود مانده نز خورد سیر. اسدی.
سپه را چو مهتر سبکسر بود
شکستن گه کین سبکتر بود. اسدی.
به کین اندر آن حمله بفکند تفت
ز پیلان برگستوان‌دار هفت. اسدی.
وقت آن آمد که روز کین چو خاک کربلا
آب را در دجله از خون عدو احمر کنی.
ناصرخسرو.
در میان آتش کین روز حرب و کارزار
خصم او چون مرغ باشد رمح او چون بابزن.
سوزنی (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
تهور گرنه بد بودی ز شاهان
نه جوشن داردی در کین نه مغفر.
ازرقی (از یادداشت ایضاً).
چون گه کین بنگرند زیر کف و ران شاه
ابلق پرخوی زمین ازرق پرخون فلک.
خاقانی.
چو بینی که دشمن به کین اندر است
سلامت به تسلیم و لین اندر است. سعدی.
– دشت کین؛ میدان جنگ. عرصهٔ کارزار. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
– کین ساز کردن؛ آمادهٔ کارزار شدن. مهیای رزم شدن. برای جنگ مجهز شدن:
پراکند بس گنج و کین کرد ساز
بی‌اندازه آورد لشکر فراز. اسدی.
||نفرت. (ناظم‌الاطباء). نفرت. تنفر. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح تصوف) تسلط صفات قهر را گویند. (فرهنگ علوم عقلی تألیف سیدجعفر سجادی).

کین. (موصول + ضمیر / ص) مخفف «که این» است. و آن را به الف هم نویسند به این صورت: «کاین». (برهان). مخفف که این. (ناظم الاطباء). که این. کاین. زیرا که این. (فرهنگ فارسی معین):
به دل گفت کین روز ما تیره گشت
سر نامداران ما خیره گشت. فردوسی.
امروز تو را دسترس فردا نیست
واندیشهٔ فردات به‌جز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست
کین باقی عمر را بها پیدا نیست. خیام.
تا دست به اتفاق بر هم نزنیم
پایی ز نشاط بر سر غم نزنیم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح
کین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم.
(منسوب به خیام).
مرا رفیقی پرسید کین غریو ز چیست
جواب دادم کین گربه نیست هست زغنگ.
سوزنی.
گر پارسا زنی شنود شعر پارسیش
وآن دست پندش که بدان سان نوازن است
آن زن ز بینوایی چندان نوا زند
تا هر کسش گوید کین بینوا زن است.
یوسف عروضی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
فارسی گفتا از این چون وارهیم
هم بیا کین را به انگوری دهیم. مولوی.
گفت با لیلی خلیفه کین تویی
کز تو مجنون شد پریشان و غوی. مولوی.
ای روح‌بخش بی‌بدل وی لذت علم و عمل
باقی بهانه‌ست و دغل کین علت آمد وآن دوا.
مولوی.
دولت فقر خدایا به من ارزانی دار
کین کرامت سبب حشمت و تمکین من است.
حافظ.

کین. [کَ] (ع اِ) گوشت پارهٔ اندرون کس زن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). گوشت اندرون فرج زن. (غیاث). گوشت اندرون شرم زن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). ||گره گوشت فرج شبیه به کرانهٔ خستهٔ خرما. ج، کیون. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

کین. [کَ] (ع مص) فروتنی نمودن. (منتهی‌الارب) (آنندراج): کان له کیناً؛ فروتنی نمود و خضوع کرد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کین آب‌زنک. [زَ نَ] (اِ مرکب) کون‌آب‌زنک. چچلاس. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به چچلاس و کون‌آب‌زنک شود.

کین آختن. [تَ] (مص مرکب) کین کشیدن. کینه کشیدن. انتقام گرفتن:
دگر اسب شبدیز کز تاختن
نماندی به هنگام کین آختن. فردوسی.
همی برد بر هر سویی تاختن
بدان تاختن بود کین آختن. فردوسی.
یلانی که‌شان پیشه کین آختن
شبانروز خو کرده بر تاختن. اسدی.

کین آزمایی. (حامص مرکب) جنگ‌آزمائی. جنگاوری. رزم‌آوری:
در صف کین‌آزمایی خسروا هر ساعت است
بازو و تیغ تو را مردی و برهانی دگر.
سوزنی.

کین‌آور. [وَ] (نف مرکب) بهادر. غضبناک و جنگجو. (ناظم‌الاطباء). جنگاور. جنگجو. رزم‌آور:
و دیگر از ایران‌زمین هرچه هست
که آن شهرها را تو داری به دست
بپردازی و خود به توران شوی
ز جنگ و ز کین‌آوران بغنوی. فردوسی.
ستاره‌شناسان و دین‌آوران
سواران جنگی و کین‌آوران. فردوسی.
به چین و به ماچین نمانم سوار
نه کین‌آوری از در کارزار. فردوسی.
نه شمشیر کین‌آوران کند بود
که کین‌آوری زاختر تند بود. سعدی.
رجوع به مدخل بعد شود. ||انتقامجو:
به سلم و به تور آگهی تاختند
که کین‌آوران[1] جنگ برساختند. فردوسی.
رجوع به مادهٔ بعد شود.

کین آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) خصومت و ستیزگی و جنگ و جدال. (ناظم الاطباء). جنگیدن. نبرد کردن. رزم آزمودن:
دل کینه‌ورشان به دین آورم
سزاوارتر زآنکه کین آورم. فردوسی.
اگر پیل با پشه کین آورد
همی رخنه در داد و دین آورد. (از العراضه).
||انتقام کشیدن. (فرهنگ فارسی معین):
چو کین آوری کین‌ستانی کنم
شوی مهربان مهربانی کنم. نظامی.
رجوع به مدخل بعد شود.

کین آوری. [وَ] (حامص مرکب) جنگاوری. جنگجویی. رجوع به مدخل قبل شود. ||انتقامجوئی. خونخواهی:
میان اربستی به کین‌آوری
به ایران نکردی کسی سروری. فردوسی.
وگر بازگونه بود داوری
که شه میل دارد به کین‌آوری. نظامی.
کرم کن نه پرخاش و کین‌آوری
که عالم به زیر نگین آوری. سعدی.
رجوع به مدخل قبل شود.

کینا کینا. (اِ) گنه گنه و پوست درخت کنکینا. (ناظم الاطباء). رجوع به کینین و کنکینا شود.

کینال. (ص) مردم شراب‌خور و بدمست را گویند. (برهان) (ناظم‌الاطباء).

کین‌اندیش. [اَ] (نف مرکب) که قصد انتقام دارد. که در اندیشهٔ انتقام‌جویی است. کینه‌جو:
بی‌گمان شد که گور کین‌اندیش
خواندش ازبهر کینه‌خواهی خویش.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص ۷۵).

کین انگیختن. [اَ تَ] (مص مرکب) جنگ

---

[1] ۱ – منوچهر و لشکرش که قصد گرفتن انتقام ایرج را داشتند.

برانگیختن. مسبب جنگ شدن:
دگر کین مینگیز در هیچ بوم
سر کینه‌خواهان مکش سوی روم. نظامی.

کین ایرج. [نِ رَ] (اِخ) نام لحنی از سی لحن باربد. (فرهنگ رشیدی). نام لحن نوزدهم است از سی لحن باربد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). کینهٔ ایرج. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج):
چو کردی کین ایرج را سرآغاز
جهان را کین ایرج نو شدی باز. نظامی.

کین بستن. [بَ تَ] (مص مرکب) انتقام کشیدن. (فرهنگ فارسی معین).

کین پرور. [پَ رْوَ] (نف مرکب) کین‌اندیش. که در اندیشهٔ انتقامجویی است. بدخواه. بداندیش:
تو دین‌پروری خصم کین‌پرور است
فرشته دگر اهرمن دیگر است. نظامی.

کین پژوه. [پَ] (نف مرکب) کینه‌جو. انتقامجو. کینه‌خواه:
سرانجام پیران بیامد ز کوه
مرا برد نزدیک آن کین‌پژوه. فردوسی.

کین تاختن. [تَ] (مص مرکب) جنگ کردن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
چو دید او گرفت آرزو ساختن
که من با تو آیم به کین تاختن.
اسدی (از یادداشت ایضاً).

کین توختن. [تو ت] (مص مرکب) انتقام کشیدن. (فرهنگ فارسی معین). انتقامجویی کردن:
نخواهی دبیری تو آموختن
ز دشمن نخواهی تو کین توختن. فردوسی.
متوز کین، عدو را به روزگار سپار
که روزگار به تعجیل از او بتوزد کین.
امیرمعزی (از آنندراج).

مرغان... عزیمت بر توختن کین مصمم گردانیدند. (کلیله و دمنه).
زمانه باد ز اعدای دولت کین‌توز
که تا به دولت تو کین محتشم توزم. سوزنی.

لشکر بسیاری بر او جمع شد از غزنه و قندهار و گرمسیر و جبال غور و بعد از یک سال ملک غور... به کین توختن خروج کرد... (سلجوقنامهٔ ظهیری ص ۴۷).
رجوع به مدخل بعد شود.

کین توز. (نف مرکب) این لغت مرکب است از کین و توز به‌معنی کینه کش و صاحب کینه که تلافی‌کنندهٔ بدی باشد، چه کین به‌معنی کینه و توز به‌معنی کشیدن آمده است. (برهان) (آنندراج). کینه کش و صاحب کینه و تلافی‌کنندهٔ بدی. (ناظم الاطباء). انتقام‌گیرنده. منتقم. (فرهنگ فارسی معین). جویندهٔ کین. کشندهٔ کین. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
شماساس کین‌توز لشکرپناه
که قارن بکشتش به آوردگاه. فردوسی.
سواران کین‌توز بی‌حدومر
فرستاد همراه با یک پسر. اسدی.
وصول موکب میمون و موسم نوروز
خجسته باد بر ایام پهلوان کین‌توز.
خواجه عمید.
به وصال تو همه کینه بتوزم ز فراق
کس مبادا ز پس وصل تو کین‌توز پدر.
سوزنی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
خداوندا چو بر جان سمرقند
شود باد دی دیوانه کین‌توز.
سوزنی (از یادداشت ایضاً).
زمانه باد ز اعدای دولت کین‌توز
که تا به دولت تو کین محتشم توزم. سوزنی.
بر یکی جود فایضت غالب
وز دگر جاه قاهرت کین‌توز. انوری.
تا دل خاقانی است از تو همی نگذرد
بو که در آرد به مهر آن دل کین‌توز را.
خاقانی.
بر سرت جای‌جای موی سپید
نه ز غدر سپهر کین‌توز است. خاقانی.
رجوع به مدخل قبل شود.

کین توزنده. [زَ دَ / دِ] (نف مرکب) کین‌توز. انتقام‌گیرنده. منتقم:
تا بود در سینهٔ من رسته مهر خدمتت
چرخ کین‌توزنده کی بیند به چشم کین مرا؟
سوزنی.
رجوع به کین‌توز شود.

کین توزی. (حامص مرکب) انتقام‌کشی. (فرهنگ فارسی معین). انتقامجویی:
بر اولیا و بر اعدای خود به لطف و به عنف
به مهربانی معروفی و به کین‌توزی. سوزنی.
رجوع به کین‌توز شود. ||جفا کاری. ستمگری. بی‌لطفی. نامهربانی. خصومت‌ورزی:
رای تو به کین‌توزی دارد سر جانسوزی
چون نیست لبت روزی هم رای تو اولیتر.
خاقانی.

کین جستن. [جُ تَ] (مص مرکب) با دشمنان به جنگ برخاستن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جنگ آوردن:
به آورد هر دو برآویختند
همی خاک بر اختران ریختند
فراوان ز هر گونه جستند کین
نه این زآن سته شد نه نیز آن از این.
فردوسی.
||انتقام کشیدن. انتقامجویی کردن:
به زر مهر دادش یکی بدگهر
که کین پدر زو بجوید مگر. فردوسی.
ببرّی سر بیگناهان ز کین
ندانی که جوید جهان از تو کین. فردوسی.
یکی آنکه گفتی که کین نیا
بجستم من از چاره و کیمیا. فردوسی.
به دست خویش قضا را به‌سوی خویش کشید
هر آنکه جوید از آن شاه کینه‌جویان کین.
فرخی.
کین نجویم که خود دراز شود
طعنه‌شان خود به عکس بازشود. خاقانی.
به کین جستن مردهٔ ناپدید
سر زندگان را نشاید برید. (از العراضه).

کین جو. (نف مرکب) رجوع به کین‌جوی شود.

کین جوک. (اِ) خین‌جوک. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به خین‌جوک شود.

کین جوی. (نف مرکب) انتقامجو. کینه‌جو:
چه جویی مهر کین‌جویی که با او
حدیث مهرجویی درنگیرد. خاقانی.
رجوع به کینه‌جوی شود. ||جنگجو. دلاور. جنگ‌آور. رزمجوی:
ز گردان کین‌جوی سیصدهزار
سپه داشت شایستهٔ کارزار. اسدی.
بزد خیمه و صدهزار از سران
گزین کرد کین‌جوی و گندآوران. اسدی.
به گرشاسب کین‌جوی کشورگشا
جهان‌پهلوان گرد زاول‌خدا. اسدی.
رجوع به کینه‌جوی شود.

کین جویی. (حامص مرکب) کینه‌جویی. انتقامجویی. انتقام‌کشی. رجوع به کین‌جوی و کینه‌جویی شود. ||جنگ‌آوری. جنگ‌طلبی. جنگجویی. رجوع به کین‌جوی شود.

کینچ. (اِخ) دهی از دهستان زانوسرستاق است که در بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. از کردهای ایل خواجه‌وند نیز جماعتی در این ده زندگی می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

کینچاه. (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش آستانه است که در شهرستان لاهیجان واقع است و ۸۰۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کین خواستن. [خوا / خا تَ] (مص مرکب) انتقام کشیدن. (فرهنگ فارسی معین). انتقامجویی کردن. خونخواهی کردن. کین جستن:
کنون است هنگام کین خواستن
بباید بسیجید و آراستن. دقیقی.
تو خواهی مگر کین آن نامدار
وگرنه منم کینه را خواستار. فردوسی.
چو با رستم آیم به کین خواستن
بباید تو را نوحه آراستن. فردوسی.
از آن تا کنون کین او کس نخواست
که پشت زمانه ندیدیم راست. فردوسی.
و اول کسی که از آن نژاد او پادشاهی یافت و

کین ایرج خواست منوچهر بود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲).
شاها ز سنان تو جهانی شد راست
تیغ تو چهل سال ز اعدا کین خواست.
؟ (از سلجوقنامهٔ ظهیری ص ۴۶).
ملک غور... خروج کرد به کین خواستن برادر سوری که او را به غزنین سلطان بهرامشاه‌بن مسعود کشته بود. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص ۴۷).
خون رزان ریخته وز پی کین خواستن
تاختن آورد ابر از سر دریا کنار. خاقانی.
به کین خواستن نرم شمشیر بود. نظامی.
کزاو داد مظلوم مسکین او
بخواهند و از دیگران کین او. سعدی.
رجوع به کین جستن شود.

کین‌خواه. [خوا / خا] (نف مرکب) کین‌خواهنده. انتقام‌جوینده. (فرهنگ فارسی معین). انتقام‌گیرنده. کینه‌جو. انتقام‌کشنده:
وگر خون او را بریزی به دست
که کین‌خواه او در جهان ایزد است.
فردوسی.
به تدبیری چنین آن شیر کین‌خواه
رعیت را برون آورد بر شاه. نظامی.
رجوع به کین خواستن شود.

کین‌خواهی. [خوا / خا] (حامص مرکب) انتقام‌جویی. (فرهنگ فارسی معین). خونخواهی. دشمنی. خصومت:
آنچه به کین‌خواهی از تو آید فردا
نه ز قباد آمد ای ملک نه ز بهمن. فرخی.
چو کین‌خواهی ز خسرو کرد بهرام
ز کین خسروان خسرو شدش نام. نظامی.
ز کین‌خواهی کید پرداختم
چو شد دوست با دوست درساختم. نظامی.
و کین‌خواهی عترت نبوی را نصرت داده. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۷۱). رجوع به کین‌خواه و کین خواستن شود.

کین‌دار. (نف مرکب) کین‌دارنده. آنکه از دیگری حقد و عداوت در دل دارد. آنکه دشمنی و بغض به دل دارد:
بر بهمن آوردش از رزمگاه
بدو کرد کین‌دار چندی نگاه. فردوسی.
کین مدار آنها که از کین گمرهند
گورشان پهلوی کین‌داران نهند. مولوی.
باز فروریخت عشق از در و دیوار من
باز بدرّید بند اشتر کین‌دار من. مولوی.
مده پند و صبر بخونم به گردن
که چشم دلبر کین‌دار مست است. مولوی.
رجوع به کین داشتن شود.

کین داشتن. [تَ] (مص مرکب) دشمنی به دل داشتن. حقد در دل داشتن. عداوت و بغض از کسی داشتن:
چو دیندار کین دارد از پادشا
نگر تا نخوانی ورا پارسا. فردوسی.
کین مدار آنها که از کین گمرهند
گورشان پهلوی کین‌داران نهند. مولوی.
رجوع به کین‌دار شود

کیننده. [کَ یَ دَ / دِ] (ص) غالب و چیره، و به‌معنی ماده و سبب و باعث، و آن را کیوده نیز گفته‌اند. (از فرهنگ دساتیر) (انجمن‌آرا) (آنندراج). فاتح و غالب و مظفر و فیروز. (ناظم الاطباء).

کی‌نژاد. [کَ / کِ نِ] (ص مرکب) شاهزاده. از خاندان کی. از دودمان شاهی:
بدانست کو نیست جز کی‌نژاد
ز فر و ز اورند او گشت شاد. فردوسی.
که آنجا فرود است و با مادر است
گوی کی‌نژاد است و گندآور است. فردوسی.
دلیری که بد پیلسم نام اوی
گوی کی‌نژادی یلی نامجوی. فردوسی.
رجوع به کی شود.

کین‌ساز. (نف مرکب) آنکه موجب دشمنی و عداوت گردد. آنکه میان دیگران خصومت افکند. ||جنگ‌آور. جنگجو:
به هر سو که رو کرد کین‌ساز بود
میانْشان یکی آتش‌انداز بود.
اسدی (گرشاسبنامه چ یغمائی ص ۸۵).

کین‌ستان. [سِ] (نف مرکب) منتقم و انتقام‌کشنده. (ناظم الاطباء). خونخواه. انتقامجو. آخذ ثار. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). و رجوع به مدخل بعد و کین‌ستانی شود.

کین ستاندن. [سِ دَ] (مص مرکب) کین ستدن. انتقام کشیدن:
ببخش ای شاه دریادل بکوش ای خسرو عادل
که گاه بخشش و کوشش دهی زرّ و ستانی کین.
امیرمعزی (از آنندراج).
رجوع به کین ستدن شود.

کین‌ستانی. [سِ] (حامص مرکب) انتقام. (ناظم الاطباء). انتقامجویی. انتقام‌کشی. خونخواهی. اخذ ثار:
چو کین آوری کین‌ستانی کنم
شوی مهربان مهربانی کنم. نظامی.
رجوع به کین‌ستان شود.

کین ستدن. [سِ تَ دَ] (مص مرکب) انتقام کشیدن. انتقام گرفتن. خونخواهی کردن. و رجوع به کین‌ستان شود.

کین سیاوش. [نِ وَ / وُ / وو] (اِخ) کینهٔ سیاوش. نام لحنی است از سی لحن باربد. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). نام لحن بیستم از جملهٔ سی لحن باربد. (برهان): و اهل بخارا را بر کشتن سیاوش سرودهای عجیب است و مطربان آن سرودها را کین سیاوش گویند. (تاریخ بخارا).
در کین سیاوش ارغنون‌زن
آن زخمهٔ درفشان فروریخت. خاقانی.
بین زخمه کز پیش کیخسرو دین
به کین سیاوش چه برهان نماید. خاقانی.
زخمهٔ گشتاسب در کین سیاوش نقش سحر
پیش تخت شاه کیخسرومکان انگیخته.
خاقانی.
چو زخمه راندی از کین سیاوش
پر از خون سیاوشان شدی گوش. نظامی.

کی‌نشان. [کَ / کِ نِ] (ص مرکب) آنکه نشان از کی دارد. کی‌نژاد. اصیل‌زاده:
سزدگر بود نام او کی‌پشین
که هم کی‌نشان است و هم کی‌نشین.
نظامی (اقبالنامه چ وحید ۳۱).

کی‌نشین. [کَ / کِ نِ] (نف مرکب) آنکه بر جای کیان نشیند. آنکه جانشین شاهان بزرگ است:
سزدگر بود نام او کی‌پشین
که هم کی‌نشان است و هم کی‌نشین.
نظامی (اقبالنامه چ وحید ص ۳۱).

کی‌نشین. [کَ / کِ نِ] (اِخ) مصحف کی‌پشین است. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف معین ص ۳۵۲). رجوع به کی‌پشین شود.

کین‌فزای. [فَ] (نف مرکب) سخت کینه‌ور. بسیار انتقامجو:
به هفتم برانیم زیدر سپاه
که او کین‌فزای است و من کینه‌خواه.
فردوسی.

کینک. [نَ] (اِخ) دهی از دهستان جانکی است که در بخش لردگان شهرستان شهرکرد واقع است و ۲۲۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

کینکره. [ ] (اِ) اسم هندی سرطان است. (فهرست مخزن الادویه).

کین‌کش. [کَ / کِ] (نف مرکب) کین‌کشنده. انتقامجو. منتقم. (فرهنگ فارسی معین):
فروماند کابلشه از غم به درد
ز شیدسب کین‌کش بترسید مرد. اسدی.
یاد آمد ایچ آنچه منت گفتم
کاین دهر کین‌کش است ز نادان کین.
ناصرخسرو.
همه پولادپوش و آهن‌خای
کین‌کش و دیوبند و قلعه‌گشای. نظامی.
رجوع به کین کشیدن شود.

کین‌کشی. [کَ / کِ] (حامص مرکب) انتقام‌جویی. (فرهنگ فارسی معین). انتقام. قصاص. استقادة. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):
مدارا کن از کین‌کشی بازگرد
که مردم نیازارد آزادمرد. نظامی.
رجوع به کین‌کش شود.

کین کشیدن. [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) انتقام کشیدن. خونخواهی کردن. طلب خون کردن:

گر این کینه از ایرج آمد پدید
منوچهر سرتاسر آن کین کشید. فردوسی.

قصد اطراف مملکت را دارند که کین پدران را از مسلمانان بکشند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۷۸).

به‌زودی کشد بخت از آن خفته کین
چو بیداری او را بود در کمین. اسدی.
وا کنون که چون شناختمش زین پس
برگردم و از او بکشم کین. ناصرخسرو.
فرزند توایم ای فلک ای مادر بی‌مهر
ای مادر ما چون که همی کین کشی از ما؟
ناصرخسرو.
بدین سنت کجا نوح پیمبر
به طوفان کین کشید از اهل کفران.
ناصرخسرو.
چرخ را جمشید و افریدون نماند
کز من مسکین کشد کین ای دریغ. خاقانی.
پرسیدند کز طفلان خوری خار
ز پیران کین کشی چون باشد این کار؟
نظامی.
غایبی مندیش از نقصانشان
کوکشد کین ازبرای جانشان. مولوی.
زین سان که بکشتی به شکرخنده جهانی
خواهم که به دندان کشم از لعل تو کینها.
امیرخسرو (از آنندراج).

کینکینا. (اِ)[1] رجوع به کنکینا شود.

کینگ. [نَ] (اِ) کون (به لهجهٔ طبری). (از نصاب طبری، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کینگاه. (اِ مرکب) کینه گاه. عرصهٔ کارزار. رزمگاه. دشت کین. رجوع به کینه گاه شود.

کین‌گذار. [گُ] (نف مرکب) کینه کش. (آنندراج). منتقم و انتقام‌کشندهٔ بدیها و زیانها. (ناظم الاطباء). انتقامجو:

به نزد بهو نامهٔ کین‌گذار
بفرمود پرخشم و پرکارزار. اسدی.

||کسی که دارای خشم بسیار باشد و طالب پاداش بدیها بود. (ناظم الاطباء).

کین گر. [گَ] (ص مرکب) کینه و عداوت تیز و افزون. (آنندراج). انتقام‌کشنده. منتقم. (فرهنگ فارسی معین).

کین گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) انتقام کشیدن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

— کین گرفتن به دل؛ خصومت به دل گرفتن. دشمنی به دل راه دادن. کینه‌جو شدن:

اگر مرد رومی به دل کین گرفت
نباید که آید تو را این شگفت. فردوسی.

کین‌گستر. [گُ تَ] (نف مرکب) دشمنی‌انداز. (ناظم الاطباء). آنکه سبب خصومت و عداوت گردد.

کین‌گستری. [گُ تَ] (حامص مرکب) دشمنی‌اندازی و سبب خصومت و عداوت گشتن. (ناظم الاطباء). ||کین‌کشی. کین‌ستانی. انتقامجویی:

ببین تا به هنگام کین‌گستری
چه خون راندم از زنگی و بربری. نظامی.

کینگستون. [تُنْ] (اِخ)[2] بندر و پایتخت کشور جامائیکا که بر ساحل جنوبی جزیرهٔ جامائیکا واقع است و ۴۵۶۶۰۰ تن سکنه دارد. این شهر یکی از مراکز تجارتی و صنعتی و جلب سیاحان است و فرودگاه دارد. (از لاروس).

کینگستون. [تُنْ] (اِخ)[3] شهر و بندری است در ایالت انتاریوی کانادا و بر کنار شط «سن‌لوران»[4] واقع است و ۵۹۰۰۰ تن سکنه و مدرسهٔ نظام و دانشگاه دارد. در این شهر صنایع نساجی و آلومینیوم رواج دارد. (از لاروس).

کینگستون‌اوپن‌هول. [تُنْ پُ] (اِخ)[5] کینگستن‌اپان‌هال. شهری است در یورکشایر انگلستان و بر کنار همبر[6] که ۳۰۳۰۰۰ تن سکنه دارد. در این شهر یک کلیسای قدیمی متعلق به قرن چهاردهم م. وجود دارد. از بنادر صید ماهی است و صنایع شیمیایی نیز در آن رونق دارد. (از لاروس).

کین‌گیر. (نف مرکب) کین‌گیرنده. کین‌کش. انتقامجو. کینه‌جو. کینه‌توز: المؤمن لیس بحقود؛ مؤمن کین‌گیر نبود. (کیمیای سعادت غزالی). رجوع به کین گرفتن شود.

کین‌نام. (اِخ)[7] کین‌ناموس. هنگامی که مجلس مهستان اردوان سوم (اشک هجدهم) را از سلطنت خلع کردند، کین‌نام را به پادشاهی برگزیدند ولی وی استعفا کرد و تاج را از سر خود برداشت و دوباره بر سر اردوان نهاد. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۱۲).

کین‌ناموس. (اِخ)[8] رجوع به کین‌نام شود.

کین‌ور. [وَ] (ص مرکب) بدخواه و بداندیش و دشمن. (ناظم الاطباء). به‌معنی کینه‌ور. (آنندراج): و این دارابن دارا با وزیر پدرش «رشتن» کین‌ور بود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۵۵). ||جنگجو. جنگ‌آور. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا): هرگاه که دل بزرگ بود و خون او سطبر باشد مردم دلیر و کین‌ور باشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، از یادداشت ایضاً). ||انتقام‌کشنده. کینه‌ور: الوتر؛ کین‌ور کردن. الغل؛ کین‌ور شدن. (تاج المصادر بیهقی).

کین ورزیدن. [وَ دَ] (مص مرکب) دشمنی کردن. خصومت ورزیدن. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). دشمنی ورزیدن. ||انتقام جستن. (فرهنگ فارسی معین).

کین‌وری. [وَ] (حامص مرکب) بدخواهی و دشمنی و بداندیشی. (ناظم‌الاطباء). عداوت. کینه‌توزی:

کز سر کین‌وری و بدخویی
در حق من دعای بد گویی. نظامی.
کارگاه خشم گشت و کین‌وری
کینه دان اصل ضلال و کافری. مولوی.

رجوع به کین‌ور شود.

کینوس. [کَ] (اِخ) نام کوهستانی است از نواحی بدخشان و مردمان شریر و کثیف داشته، کمال‌الدین ملقب به کوتاه‌پای که مردی شاعر بوده از جانب فخرالملک مؤیدالدوله خواجه ابوبکر ترمدی عامل و حاکم آنجا گفته است:

کوهی کشیده سر به مه هم اندر آن گم کرده ره
تاریک چون جان از گنه مکروه چون شخص از علل
گر من نه بر افسوسمی کی عامل کینوسمی
با خاک ره کی بوسمی افتان و خیزان بر جبل.
(از انجمن‌آرا).

رجوع به تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی ص ۴۶۳ شود.

کینونت. [کَ نو نَ] (ع مص) کینونة. کینونه. بودن. (فرهنگ فارسی معین). بودن. (غیاث). بودن. هست شدن. موجود شدن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به کینونة و کینونه شود. ||(اِمص) آفرینش و پیدایش. (غیاث). آفرینش. کون. (فرهنگ فارسی معین). ||بُوِش. باشش. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به مدخل بعد شود.

کینونة. [کَ نو نَ] (ع مص) بودن. (ترجمان القرآن) (آنندراج). بودن و هست شدن. کون. کیان. (منتهی الارب). حادث شدن. کون. کیان. (از اقرب الموارد). رجوع به کینونه و کینونت شود. ||(اِمص) آفرینش. پیدایش. (آنندراج). رجوع به کینونه و کینونت شود.

کینونه. [کَ نو نَ / نِ] (از ع، مص) بودن. (فرهنگ فارسی معین): همه مرادهای هردوجهانی چون نردبان‌پایه است به یک مراد، و آن کینونه است فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر. (معارف بهاء ولد ص ۲۶، از فرهنگ فارسی معین). ||(اِمص) آفرینش. کون. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کینونت و کینونة شود.

کینونیه. [کَ نی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از

---

[1] Quinquina [kin].
[2] Kingston. [3] Kingston.
[4] Saint-Laurent.
[5] Kingston upon Hull.
[6] Humber. [7] Kinnam.
[8] Kinnamus.

مجوس، ایشان سه اصل اثبات کنند: آتش و آب و خاک، و هر سه را قدیم خوانند و گویند همهٔ موجودات از اینها صادر شود. (نفایس الفنون).

کینة. [کَ نَ] (ع اِ) کُنار. (منتهی‌الارب). بار درخت سدر. (از اقرب الموارد). ||درخت کُار. (ناظم الاطباء). ||(اِمص) پذیرفتاری. (منتهی الارب). پذیرفتاری و کفالت. واحد کَین. (ناظم الاطباء). کفالت. (اقرب الموارد).

کینة. [نَ] (ع اِ) سختی خواری. (منتهی الارب). شدت خوارکننده. (از اقرب الموارد). سختی و شدت. خواری و مذلت. (ناظم الاطباء). ||بدحالی، و گویند: بات فلان بکینة سوء؛ ای بحالة سوء. (منتهی الارب). ||حالت. یقال: بات فلان بکینة سوء؛ ای بحالة سوء. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کینه. [نَ / نِ] (اِ) به‌معنی بیمهری و عداوت و آزار کسی را در دل پوشیده داشتن باشد. (برهان). بغض و عداوت. کین. (آنندراج)[1]. دشمنی و عداوت و بدخواهی و آزار کسی در دل پنهان داشتن. (ناظم الاطباء). کین. دشمنی نهفته در دل. خصومت پنهانی و عداوت که از سوء رفتار یا گفتار کسی در دل گیرند. بغض. بغضاء. حقد. غل. حَنَق. ضِغْن. ضَغینة. ذَحل. اِحْنة. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

زبانی سخنگوی و دستی گشاده
دلی هَمْش کینه هَمَش مهربانی. دقیقی.
بِه کینه و دور باش از هوا
مبادا هوا بر تو فرمانروا. فردوسی.
به یزدان که از تو مرا کینه نیست
به دل نیز آن کینه دیرینه نیست. فردوسی.
میاز ایچ با آز و با کینه دست
به منزل مکن جایگاه نشست. فردوسی.
بدو گفت شاپور کز بوستان
نروید همی کینهٔ دوستان. فردوسی.
از پدر چون از پدندر دشمنی بیند همی
مادر از کینه بر او مانند مادندر شود. لبیبی.
رزبان آمد با حمیت و با کینه
خونشان افکند اندر خم سنگینه. منوچهری.
گر هیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر
صد کینه به دل گیری صد اشک فروباری.
منوچهری.
برادر با برادر کینه‌ور بود
ز کینه دوست از دشمن بتر بود.
(ویس و رامین).
هرکه یک روز جست کینهٔ او. قطران.
زیهر این زن بدخوی بدمهر
چه باید بود با یاران به کینه؟ ناصرخسرو.
گر خویشتن کشی ز جهان ورنی
بر تو به کینه او بکشد خنجر.
ناصرخسرو.
پر از خنده روی و لب و دل ز کینه
بر ایشان پر از خشم و انکار دارد.
ناصرخسرو.
در دلْش چو نار شعله زد کینه
بر تنْش چو مار کینه زد اعضا. مسعودسعد.

این دارابن دارا با وزیر پدرش «رشتن» کین‌ور بود... وزیر همزاد او را زهر داد... و دارا از آن حال خبر یافت و آن کینه در دل گرفت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۵۵).

هست مهر زمانه با کینه
سیر دارد میان لوزینه. سنائی.
در دل اهل خرد ز صاحب عادل
تخم عداوت مباد کشته و کینه. سوزنی.
آب زدند آسیای کام ز کینه
کینه چه دارند کآسیا به کفاف است. خاقانی.
گرچه از روزگار زاده‌ست او
روزگارش به کینه می‌شکند. خاقانی.
مکن خراب سینه‌ام که من نه مرد کینه‌ام
ز مهر تو بری نه‌ام به جان کشم جفای تو.
خاقانی.
مبارک آمد روز و مساعد آمد یار
سلاح کینه بیفگند چرخ کینه گزار.
؟ (از سندبادنامه).
کارگاه خشم گشت و کین‌وری
کینه دان اصل ضلال و کافری. مولوی.
اصل کینه دوزخ است و کین تو
جزو آن کل است و خصم دین تو. مولوی.
تو هم جنگ را باش چون کینه خواست
که با کینه‌ور مهربانی خطاست. سعدی.

— کینه از دل شستن؛ دشمنی و عداوت از دل بیرون کردن:

سر نامه کرد آفرین از نخست
بر آن کس که او کینه از دل بشست.
فردوسی.

— کینهٔ شتری؛ کینهٔ سخت. (امثال و حکم ص ۱۲۶۱). کینهٔ پیوسته و دایم که زایل نشود. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

— کینه کردن؛ دشمنی کردن. بیمهری کردن:

جور با عاشق دیرینه نمی‌باید کرد
گر محبت نکنی کینه نمی‌باید کرد.
میرزا معصوم تبریزی (از آنندراج).

— امثال:

کینهٔ شکم تا چهل سال است، نظیر: داغ شکم از داغ عزیزان بدتر است. (امثال و حکم ص ۱۲۶۱).

||قصاص و انتقام. (آنندراج). رجوع به کین شود.

— کینه بازآوردن؛ انتقام گرفتن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا): پس آواز داد به بانگ بلند که ای نصر سیار چگونه دیدی این کینه بازآوردن؟ (بلعمی، از یادداشت ایضاً).

— کینه بازخواستن؛ انتقام کشیدن. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). انتقام‌جویی کردن:

کیان‌زاده گفت ای جهاندار شاه
برو کینهٔ باب من بازخواه. دقیقی.
وگر جنگ را یار داری کسی
همان گنج و دینار داری بسی
بر این کوش و این کینه‌ها بازخواه
بود خواسته، تنگ ناید سپاه.
فردوسی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

در آن سال که امیر مودود به دینور رسید و کینهٔ سلطان شهید بازخواست و به غزنین رفت و به تخت ملک نشست. (تاریخ بیهقی). ||نفرت. تنفر. (فرهنگ فارسی معین). ||جنگ. حرب. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

که دارد گه کینه پایاب او
ندیدی بروهای پُرتاب او؟ فردوسی.
به تنها نشد بر برش جنگجوی
سپردیم میدان کینه بدوی. فردوسی.
همه کینه را چشم روشن کنید
نهالی ز خفتان و جوشن کنید. فردوسی.
از بیم خویش تیره شود بر سپهر تیر
گر روز کینه دست برد سوی آسمان. فرخی.
بداندیش او کشته در جنگ او
چو در کینهٔ اردشیر اردوان. فرخی.

کینه آوردن. [نَ / نِ وَ دَ] (مص مرکب) کین آوردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کین آوردن شود.

کینه‌ای. [نَ / نِ] (ص نسبی) کینه‌توز. کینه‌جو. انتقام‌جو.

کینهٔ ایرج. [نَ / نِ يِ رَ] (اِخ) به‌معنی کین ایرج است که نام لحن نوزدهم باشد از سی لحن باربد. (برهان). نام لحن نوزدهم از سی لحن باربد. (ناظم الاطباء). رجوع به کین ایرج شود.

کینه بستن. [نَ / نِ بَ تَ] (مص مرکب) کین بستن. انتقام کشیدن. ||دشمن شدن. عداوت پیدا کردن:

به کیش حق‌پرستان کینه نتوان بست با دشمن
مسلمانی گره از رشتهٔ زنار بگشاید.
میرزا معز فطرت (از آنندراج).

کینه پرور. [نَ / نِ پَ‌رْ وَ] (نف مرکب) آنکه کینهٔ دیگری در دل گیرد تا در فرصتی مناسب ابراز کند و انتقام گیرد:

آن کینه‌پروری که ز بغض تو دم زند
وآن خون‌گرفته‌ای که به کینت کشد رقم.
محمد عرفی (از آنندراج).

کینه توختن. [نَ / نِ توختَ] (مص مرکب)

---

[1] صاحب آنندراج افزاید: سرکهٔ ده‌ساله کینهٔ دیرینه را گویند، و با لفظ کشیدن و ستدن و گرفتن و خواستن و توختن و بستن و آوردن مستعمل.

کین توختن. انتقام کشیدن:
چون چنان است که بر دست عنان داند داشت
کینه توزد به گه جنگ ز هر کینه‌وری.
فرخی.
به وصال تو همه کینه بتوزم ز فراق
کس مبادا ز پس وصل تو کین‌توز پدر.
سوزنی.
پس پسر این فرخ هرمز، نام او رستم، لشکرها جمع کرد و بیامد به کینه توختن و این زن را هلاک کرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۱۰). و رجوع به مدخل بعد شود.

کینه‌توز. [نَ / نِ] (نف مرکب) کینه‌اندوز. کینه‌کش. (غیاث). کینه‌خواه. (آنندراج). صاحب کینه و انتقام‌کشنده و تلافی بدی کننده. کینه‌توزنده. (ناظم الاطباء). کین‌کش. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جنگجو و کینه‌ور:
زبهر طلایه یکی کینه‌توز
فرستاد با لشکر رزم‌یوز.
فردوسی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
چو آمد به زاول یل کینه‌توز
برآسود با کام دل هفت روز. اسدی.
گرفتار در دست آن کینه‌توز
همی گفت با خود به زاری و سوز. سعدی.
لعل لب کرشمه را چاشنی عتاب ده
چین غضب زیاده کن ابروی کینه‌توز را.
طالب آملی (از آنندراج).
و رجوع به کین توختن و مدخل بعد شود.

کینه‌توزی. [نَ / نِ] (حامص مرکب) کین‌توزی. انتقام‌جویی. انتقام‌کشی:
خواری من ز کینه‌توزی بخت
از عزیزان مهربان برخاست. خاقانی.
و رجوع به کین‌توز شود.

کینه جستن. [نَ / نِ جُ تَ] (مص مرکب) انتقام کشیدن. انتقامجویی کردن. خونخواهی کردن. کینه کشیدن. کینه خواستن:
ز ایوان به دشت آمد افراسیاب
همی کرد بر کینه جستن شتاب. فردوسی.
کینه نجوید مگر از دوستان
بر چه نهادی تو الهی بناش؟ ناصرخسرو.
هر آن کسی که همی کینه جست با تو به دل
نه دیر، زود که بخت بدش پشیمان کرد.
مسعودسعد.
و رجوع به کینه خواستن و کینه کشیدن شود.

کینه‌جو. [نَ / نِ] (نف مرکب) کینه‌خواه. (ناظم الاطباء). کینه‌جوینده. انتقام‌جو. انتقام‌کشنده. خونخواه. کینه‌جوی:
بفرمود تا پیش او آمدند
همه با دلی کینه‌جو آمدند. فردوسی.
و رجوع به کینه‌جوی شود.

کینه‌جوی. [نَ / نِ] (نف مرکب) انتقام‌خواهنده. انتقام‌طلب. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). انتقام‌جو. انتقام‌کشنده:
جز به مادندر نماند این جهان کینه‌جوی
با پسندر کینه دارد همچو با دختندرا.
رودکی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
چنان همچو کیخسرو کینه‌جوی
تو را بیش بود از کیان آبروی. دقیقی.
منم پور آن نیکبخت آبتین
که ضحاک بگرفت ز ایران‌زمین
بکشتش به زاری و من کینه‌جوی
نهادم سوی تخت ضحاک روی. فردوسی.
من اینک به مرو آمدم کینه‌جوی
نمانم به هیتالیان رنگ و بوی. فردوسی.
به درگاه کاوس بنهاد روی
دو دیده پر از خون و دل کینه‌جوی.
فردوسی.
چو پیدا شود دشمنی کینه‌جوی
نهان هر زمان پرسی از کار اوی. اسدی.
گر از هیچ سو دشمنی کینه‌جوی
تو را هست جایی به من بازگوی. اسدی.
چو پیدا نیاری بدش کینه‌جوی
نهانی بدار و بپرداز از اوی. اسدی.
فرعون روزگار ز من کینه‌جوی گشت
چون من به علم در کف موسی عصا شدم.
ناصرخسرو.
به قلب اندرون روسی کینه‌جوی
ز مهر سکندر شده سینه‌شوی. نظامی.
روزی از آنجا که فلک راست، خوی
گشت ز بی‌مهریشان کینه‌جوی. جامی.
||جنگجوی. رزمخواه:
چو برداشت پرده ز پیش آفتاب
برآمد سر کینه‌جویان ز خواب. فردوسی.
به کشتی گرفتن نهادند روی
دو گرد سرافراز و دو کینه‌جوی[1]. فردوسی.
ندید از بزرگان کسی کینه‌جوی
که با او به روی اندر آرند روی. فردوسی.
مگر شاه با لشکر کینه‌جوی
نهد سوی ایران بدین جنگ روی. فردوسی.
چو گرد آورد مردم کینه‌جوی
بتابد ز پیمان و سوگند اوی. فردوسی.
به دست خویش قضا را به‌سوی خویش کشد
هر آنکه جوید از آن شاه کینه‌جویان کین.
فرخی.
بدین سان نظاره دو شاه از دو روی
میان در دو لشکر به هم کینه‌جوی. اسدی.
و رجوع به کین‌جو شود.

کینه‌جویی. [نَ / نِ] (حامص مرکب) کینه‌خواهی. (ناظم الاطباء). انتقام‌جویی. دشمنی:
عجب ناید ز خوبان تندخویی
چنان کز مهر گردون کینه‌جویی. نظامی.
کینه‌جویی روش احسان نیست
هرکه احسان نکند انسان نیست. جامی.
و رجوع به کینه‌جو و کین‌جویی شود.

کینه خواستن. [نَ / نِ خوا / خا تَ] (مص مرکب) انتقام جستن. انتقام‌جویی کردن. خونخواهی کردن: پریان به فرمان آن آمدند دلش بدان کینه خواستن شاد شد. (قصص الانبیاء ص ۳۴). و کینهٔ جد بخواست از سلم و تور. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی). و رجوع به کین خواستن شود.

کینه‌خواه. [نَ / نِ خوا / خا] (نف مرکب) بدخواه و بداندیش و تلافی‌کنندهٔ بدی. (ناظم الاطباء). منتقم. خونخواه. آخذ ثار. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). انتقام‌جو:
خبر شد به ترکان که آمد سپاه
جهانجوی کیخسرو کینه‌خواه. فردوسی.
همان مادرم را ز پرده به راه
کشیدی و گشتی چنین کینه‌خواه. فردوسی.
برفتیم از ایران چنان کینه‌خواه
بدین مایه لشکر به فرمان شاه. فردوسی.
هر آن کینه‌خواهی که پیش تو آمد
سیه کرد بر سوک او جامه مادر. فرخی.
بدین زاری بکشتند شاهی
ز لشکر نیست او را کینه‌خواهی.
(ویس و رامین).
بیامد به خون پسر کینه‌خواه
برآویخت با پهلوان سپاه. اسدی.
وز آن سو جهان‌پهلوان سپاه
بیامد به یک‌منزلی کینه‌خواه. اسدی.
فرستاد سر کاوه را کینه‌خواه
به خاورزمین با درفش سیاه. اسدی.
اگر از پی باژ شاه آمدی
به فرمان او کینه‌خواه آمدی. اسدی.
خالی ز تو چشم کینه‌خواهان
دور از سر تو کمند شاهان. نظامی.
از آن رایت آن بود مقصود شاه
که رایت ز رایت بود کینه‌خواه. نظامی.
نخسبم نیاسایم از هیچ راه
مگر کینه بستانم از کینه‌خواه. نظامی.
||جنگجو. دلیر. دلاور. جنگاور:
سواری و می خوردن و بارگاه
بیاموخت رستم بدان کینه‌خواه[2]. فردوسی.
همه نامجوی و همه کینه‌خواه
به افسون نگردند از این رزمگاه. فردوسی.
چو آن نامداران توران سپاه
کشیدند آن لشکر کینه‌خواه. فردوسی.
چو پیدا شود کینه‌خواهی سترگ
که باشد قوی با سپاهی بزرگ. اسدی.
دگر کینه‌خواهی درآمد به جنگ
فلک هم درآورد پایش به سنگ. نظامی.
دگر کین مینگیز در هیچ بوم

---

[1] ۱ - به معنی قبل نیز تواند بود.

[2] ۲ - به معنی قبل هم تواند بود.

سر کینه‌خواهان مکش سوی روم. نظامی.

کینه‌خواهی. [نَ / نِ خوا / خا] (حامص مرکب) انتقام و تلافی بدیها. بدخواهی و بداندیشی. (ناظم الاطباء). انتقام‌جویی:

بی‌گمان شد که گور کین‌اندیش
خواندش ازبهر کینه‌خواهی خویش. نظامی.
چو هر یک جدا گانه‌شاهی کنند
ز یکدیگران کینه‌خواهی کنند. نظامی.

و رجوع به کینه‌خواه و کین‌خواهی شود.

کینه‌دار. [نَ / نِ] (نف مرکب) آنکه دارای کینه است. دشمن. (فرهنگ فارسی معین). بداندیش. خصم. آنکه از دیگری عداوت و خصومت در دل دارد:

شما گر همه کینه‌دار منید
وگر دوستارید و یار منید. فردوسی.
دو شاه و دو کشور چنان کینه‌دار
برفتند با خوارمایه سوار. فردوسی.

اگر خواهی که کم‌دوست و کم‌یار نباشی کینه‌دار مباش. (قابوسنامه).

نبینی که چون کینه‌داران گل نو
پر از خون دل و دست پرخار دارد؟
ناصرخسرو.
نهان دشمنی کینه‌دار است بر تو
نباید که بِفْریبدت آشکارش. ناصرخسرو.
از ایشان یکی کینه‌دار است و بدخو
دگر شاد و جویای خواب است و یا خور.
ناصرخسرو.
بر نیکبخت سرخ چنانی بدین سبب
هستی تو کینه‌دارتر از کافر فرنگ. سوزنی.
بترس از کینه‌دار نیم‌کشته
که بدگیرند مار نیم‌کشته.
امیرخسرو (از آنندراج).

||انتقام‌جو. کینه‌خواه و جنگجو:

سپهدار چون قارن کینه‌دار
سواران جنگی چو سیصدهزار. فردوسی.
برِ لشکر شهریار آمدند
جفاپیشه و کینه‌دار آمدند. فردوسی.
از او بازماندند هر سه سوار
پس پشت او دشمن کینه‌دار. فردوسی.
فرازآمدش تیغ‌زن صدهزار
همه رزمجوی و همه کینه‌دار. فردوسی.
به جهرم فرستاد چندی سوار
یکی مرد جویندهٔ کینه‌دار. فردوسی.

کینه‌داری. [نَ / نِ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت کینه‌دار. دشمنی. خصومت. کینه‌توزی:

بیا با ما مورز این کینه‌داری
که حق صحبت دیرینه داری. حافظ.

و رجوع به کینه‌دار شود.

کینه داشتن. [نَ / نِ تَ] (مص مرکب) دشمنی داشتن. عداوت داشتن:

همانا که کاوس بد کرده بود
جهان‌آفرین را بیازرده بود
که‌دیوی چنین بر سیاوش گماشت
ندانم چه زآن بی‌گنه کینه داشت. فردوسی.
چو خواهد ز دشمن کسی زینهار
تو زنهارده باش و کینه مدار. فردوسی.
آب زدند آسیای کام ز کینه
کینه چه دارند کآسیا به کفاف است. خاقانی.

کینه ساختن. [نَ / نِ تَ] (مص مرکب) دشمنی کردن. خصومت ورزیدن. جنگ کردن:

چنین داد پاسخ فرامرز باز
که با شیر درّنده کینه مساز. فردوسی.

کینه‌ساز. [نَ / نِ] (نف مرکب) انتقام‌جو. منتقم. انتقام‌گیرنده:

سوی خیمهٔ خویش بازآمدند
همه با سری کینه‌ساز آمدند. فردوسی.
شوند آگه‌از من که بازآمدم
دل‌آگنده‌و کینه‌ساز آمدم. فردوسی.
برفتند هر دو به راه دراز
یکی آزپیشه یکی کینه‌ساز. فردوسی.
جوری که ز غمزهٔ تو دیدیم
بر عالم کینه‌ساز بستیم. خاقانی.
سیه شیر چندان بود کینه‌ساز
که‌از دور دندان نماید گراز. نظامی.

||جنگجو:

چو او را ندیدند گشتند باز
دلیران سوی رستم کینه‌ساز. فردوسی.

کینه ستدن. [نَ / نِ سِ تَ دَ] (مص مرکب) کین ستدن. کین ستاندن. کینه گرفتن. رجوع به کین ستدن و کین ستاندن شود.

کینه‌سرشت. [نَ / نِ سِ رِ] (ص مرکب) کینه‌توز. کینه‌دار. آنکه دشمنی نهفته در دل دارد و به آسانی نمی‌زداید. آنکه کینه جویی در نهاد وی است:

به عقیدت جهود کینه‌سرشت
مار نیرنگ و اژدهای کنشت. نظامی.

کینه‌سگال. [نَ / نِ سِ] (نف مرکب) کینه‌جو. بداندیش. آنکه در اندیشهٔ کینه‌توزی و انتقامجویی باشد:

می‌زدند آن دو شیر کینه‌سگال
بر زمین چون دو اژدها دنبال. نظامی.

کینه‌سنج. [نَ / نِ سَ] (نف مرکب) کینه‌دار. کینه کش. کینه‌ور. کینه‌ورز. (آنندراج). انتقامجو:

به‌جای فرستادن نزل و گنج
چرا با هزبران شدی کینه‌سنج؟
نظامی (از آنندراج).

کینهٔ سیاوش. [نَ / نِ یِ وَ / وُ / وو] (اِخ) به‌معنی کین سیاوش است که نام لحن بیستم باشد از سی لحن باربد. (برهان) (ناظم الاطباء):

خرمتر از بهار و سراید به زیر و بم
گه کینهٔ سیاوش و گه سبزهٔ بهار.
ازرقی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کینه کش. [نَ / نِ کَ / کِ] (نف مرکب) تلافی‌کنندهٔ بدی. (برهان). تلافی‌کنندهٔ بدی و منتقم. (ناظم الاطباء). انتقامجو. کین‌کش:

وز آن پس به پشت پرستاروش
روم تا به پیش شه کینه کش. فردوسی.
به نزد بزرگان سالارفش
دلیران اسب‌افکن کینه کش. فردوسی.
بدو گفت کین شاه خورشیدفش
که‌ایدر بیامد چنین کینه کش... فردوسی.
به پذرفتن چیز و گفتار خوش
مباش ایمن از دشمن کینه کش. فردوسی.
ز بدخواه و از مردم کینه کش
توان دوست کردن به گفتار خوش. اسدی.
خستهٔ آسمان کینه کش‌است
بستهٔ روزگار غدار است. مسعودسعد.
گفت‌شنیدم که سخن رانده‌ای
کینه کش‌و خیره کشم‌خوانده‌ای. نظامی.
پادشاهان که کینه کش‌باشند
خون کنند آن زمان که خوش باشند. نظامی.
گربزد مر اسب را آن کینه کش
آن نزد بر اسب زد بر سکسکش.
مولوی (مثنوی چ رمضانی ص ۲۰۱).
صدهزاران طفل کشت آن کینه کش
وآنکه او می‌جست اندر خانه‌اش. مولوی.

و رجوع به کین‌کش شود. ||جنگجو. جنگاور. مبارز. دلیر:

تو برخیز اکنون‌از این خواب خوش
برآویز با رستم کینه کش. فردوسی.
به مهمان چنین گفت کای شاه‌فش
بلنداختر و یکدل و کینه کش. فردوسی.
چو او کینه کش‌باشد و رهنمای
سواران گیتی ندارند پای. فردوسی.
چون به صف آید کمان خویش دهد خم
از دل شیران کینه کش‌بچکد خون. فرخی.
چنان تا از آن لشکر کینه کش
بیفکند بر جای هفتادوشش. اسدی.

کینه کش. [نَ / نِ کَ / کِ] (اِ مرکب) نام روز دوازدهم است از ماههای ملکی. (فرهنگ جهانگیری) (برهان). نام روز دوازدهم از هر ماهی. (ناظم الاطباء).

کینه کشی. [نَ / نِ کَ / کِ] (حامص مرکب) انتقام و تلافی بدیها. (ناظم الاطباء). انتقامجویی. کینه‌ورزی: نقمة؛ کینه کشی. (منتهی‌الارب):

چون خواهش یکدگر شنیدند
از کینه کشی عنان کشیدند. نظامی.

و رجوع به کینه کش (نف مرکب) شود.

کینه کشیدن. [نَ / نِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) انتقام. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن) (منتهی الارب). انتقام کشیدن. (ناظم

الاطباء). انتقامجویی کردن: اگر خشم نیافریدی هیچکس روی ننهادی سوی کینه کشیدن. (تاریخ بیهقی).

ارجو که زود سخت به فوجی سپیدپوش
کینه کشد خدای ز فوجی سیه‌سلب.
ناصرخسرو.

همیشه کینهٔ تو من کشم ز دشمن تو
رواست گر نکشی تیغ کینه‌کش ز نیام.
مسعودسعد.

هان تا حسام شاه کشد کینه از تو باش
از غور غصه صفر کند سینه از تو باش.
خاقانی.

گر نیی زهر، سینه کمتر سوز
ور نیی دهر، کینه کمتر کش. خاقانی.

هر کس ز خصم کینه به نوع دگر کشید
مژگان به گریه لب به دعا خسروا سپار.
شرف‌الدین شفایی (از آنندراج).

کینه‌کوش. [نَ / نِ] (نف مرکب) کینه کش. کینه‌دار. کینه‌ور. کینه‌ورز. (آنندراج). کوشنده برای انتقامجویی. آنکه برای انتقام کوشش کند. سخت منتقم:

باش که تا دررسد آن کینه کوش
مهر مرا بیند و ماند خموش.
امیرخسرو (از آنندراج).

کینه‌گاه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) میدان جنگ و جنگ‌گاه. (آنندراج). میدان جنگ و کارزار و جای خصومت و نزاع. (ناظم الاطباء). رزمگاه. دارالحرب. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

گرانمایه دستور گفتش به شاه
نبایَدْت رفتن بدان کینه گاه. دقیقی.

بترسم که گر بار دیگر سپاه
به جنگ اندر آید در این کینه گاه. فردوسی.

که‌گر من شوم کشته بر کینه گاه
شما کس میایید پیش سپاه. فردوسی.

بدو گفت تا من بدین کینه گاه
کمر بسته‌ام با دلیران شاه... فردوسی.

یکی با من ایدر بدین کینه گاه
بگردد به گرز گران کینه‌خواه. فردوسی.

کدامین دلاور که در کینه گاه
به پیشانیش کرد یارد نگاه؟ اسدی.

کینه‌گذار. [نَ / نِ گُ] (نف مرکب) کینه‌توز. کینه کش. انتقامجو:

فدای جان و تنش کرد پیل و مال چو دید
چنین دو دشمن کینه گذار[1] از آتش و آب.
مسعودسعد (دیوان ص ۲۷).

کینه‌گرفتن. [نَ / نِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) دشمنی به دل گرفتن. دشمنی در دل نهان داشتن. عداوت در دل پیدا کردن:

چنین گفت هرگز که دید این شگفت
دژم گشت وز پور کینه گرفت.
(شاهنامه چ دبیرسیاقی ص ۱۳۵۹).

مرا به گاه و به تخت تو هیچ حاجت نیست
به دل چه کینه گرفتی ز من به بی‌گنهی؟
ناصرخسرو.

||انتقام گرفتن. انتقام‌جویی کردن:

علو همت من کینه از دشمن نمی‌گیرد
به رنگ شعله خون خار بر گردن نمی‌گیرد.
میرزا عبدالغنی قبول (از آنندراج).

و رجوع به کین گرفتن شود.

کینه‌گزار. [نَ / نِ گُ] (نف مرکب) انتقامجو. انتقام‌طلب. منتقم. که انتقام به جای آورد:

تو بدکنندهٔ خود را به روزگار سپار
که‌روزگار تو را چاکری‌است کینه گزار.
فرخی.

به چاشتگاه ملک بی کمر میان سپاه
برفت بر دم آن جنگجوی کینه گزار. فرخی.

مبارک آمد روز و مساعد آمد یار
سلاح کینه بیفگند چرخ کینه گزار.
؟ (از سندبادنامه).

و رجوع به کین گرفتن شود.

کینه‌گزاری. [نَ / نِ گُ] (حامص مرکب) انتقامجویی. انتقام‌طلبی. خونخواهی:

نیلِ دهنده تویی به گاه عطیت
پیلِ دمنده به گاه کینه گزاری.
رودکی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

و رجوع به کینه گزار شود.

کینه‌گه. [نَ / نِ گَهْ] (اِ مرکب) کینه گاه. میدان جنگ. رزمگاه. عرصهٔ کارزار:

به پیش نیا کانْت بسته کمر
به هر کینه گه با یکی کینه‌ور. فردوسی.

زمانی نکرد او یله جای خویش
بیفشرد بر کینه گه‌پای خویش. فردوسی.

همه نامداران شمشیرزن
بر این کینه گه‌بر شدیم انجمن. فردوسی.

خنک آنکه بر کینه گه‌کشته شد
نه از ننگ ترکان سرش گشته شد. فردوسی.

و رجوع به کینه گاه‌شود.

کینه‌ور. [نَ / نِ وَ] (ص مرکب)[2] صاحب کینه و صاحب عداوت و بی‌مهر. (برهان). کینه‌دار. کینه‌ورز. (آنندراج). پهلوی، کین‌ور[3]. ارمنی، کینه‌ور[4] (صاحب کینه). (حاشیهٔ برهان چ معین). حَقود. حاقد. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا). بی‌مهر و صاحب دشمنی و عداوت. بدخواه و بداندیش. (ناظم الاطباء). بسیار دشمن. آنکه دشمنی سخت از دیگری به دل دارد:

دو خونی برافراخته سر به ماه
چنان کینه‌ور گشته از کین شاه. فردوسی.

درم داد و آن لشکر آباد کرد
دل مردم کینه‌ور شاد کرد. فردوسی.

دل کینه‌ورْشان به دین آورم
سزاوارتر زآنکه کین آورم. فردوسی.

سر کینه‌ورْشان به راه آورند
گر آیین شمشیر و گاه آورند. فردوسی.

زو در جهان دلی نشناسم که نیست شاد
با او به دل چگونه توان بود کینه‌ور؟ فرخی.

برادر با برادر کینه‌ور بود
ز کینه دوست از دشمن بتر بود.
(ویس و رامین).

گرچه‌شان کار همه ساخته از یکدگر است
همگان کینه‌ور و خاسته بر یکدگرند.
ناصرخسرو.

پیش تو در می‌رود این کینه‌ور
تو ز پس او چه دوی شادمان؟ ناصرخسرو.

بسی پند گفت این جهاندیده پیر
نشد در دل کینه‌ور جایگیر. نظامی.

— کینه‌ور شدن؛ دشمن شدن. عداوت پیدا کردن:

که‌باشم من اندر جهان سربه‌سر
که‌بر من شود پادشه کینه‌ور. فردوسی.

— کینه‌ور گشتن؛ جنگ‌خواه شدن:

چو او کینه‌ور گشت و من چاره‌جوی
سپه را چو روی اندرآمد به روی. فردوسی.

||منتقم و تلافی‌کنندهٔ بدی. (ناظم الاطباء). کینه کش. (آنندراج). انتقامجو. انتقام‌طلب:

از مار کینه‌ورتر ناسازتر چه باشد
گفتار چربش آرد بیرون ز آشیانه. لبیبی.

بدسگال بدسگالت باد چرخ کینه‌ور
دوستار دوستارت باد جبار قدیر. سنائی.

همه روز اعور است چرخ ولیک
احول است آن زمان که کینه‌ور است.
خاقانی.

دل کینه‌ور گشت بر کینه تیز. نظامی.

لشکر انگیخت بیش از اندازه
کینه‌ور تیز گشت و کین تازه. نظامی.

گرش دشمن کینه‌ور یافتی
به‌جز سر بریدن چه بَرتافتی؟ نظامی.

— کینه‌ور شدن؛ انتقامجو شدن. خواهان انتقام گردیدن:

بر من تو کینه‌ور شدی و دام ساختی
وز دام تو نبود اثر نه خبر مرا. ناصرخسرو.

که‌چون کینه‌ور شد دل کینه‌خواه
همه خار وحشت برآمد ز راه. نظامی.

||جنگجو. جنگاور. مبارز. رزمجو:

به تنها یکی کینه‌ور لشکرم
به رخش دلاور زمین بسپرم. فردوسی.

پس پشتشان دور گردد ز کوه
برد لشکر کینه‌ور هم‌گروه. فردوسی.

فراوان ز توران سپه کشته شد
سر بخت آن کینه‌ور گشته شد. فردوسی.

---

[1] شاید: کینه گزار. رجوع به کینه گزار شود.
[2] از: کینه + ور (پسوند اتصاف).
[3] kīn-var.
[4] kīnavor.

چون چنان است که بر دست عنان داند داشت
کینه توزد به گه جنگ ز هر کینه‌وری.
فرخی.

ایا ز کینه‌وران همچو رستم دستان
ایا ز ناموران همچو حیدر کرار. فرخی.

||خشمناک. غضب‌آلود. پرخشم:
شد از پیش او کینه‌ور بی درفش
سوی بلخ بامی کشیدش درفش. دقیقی.
همی آمد چنین تا کشور ماه
هم آشفته سپه هم کینه‌ور شاه.
(ویس و رامین).
به باد آتش تیز برتر شود
پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود. سعدی.

کینه‌ورز. [نَ / نِ وَ] (نف مرکب) کینه‌دار. کینه‌کش. کینه‌ور. (آنندراج). کینه گزار. کینه‌جو. و رجوع به کینه‌ورزی و کینه ورزیدن شود.

کینه‌ورزی. [نَ / نِ وَ] (حامص مرکب) کینه گزاری. کینه‌وری. حالت و چگونگی کینه‌ورز. کینه‌جویی. کینه‌خواهی. رجوع به کینه‌ورز و مدخل بعد شود.

کینه ورزیدن. [نَ / نِ وَ دَ] (مص مرکب) خصومت داشتن. (آنندراج)[۱]. دشمنی کردن. خصومت ورزیدن. حقد و عداوت داشتن: ضغن؛ کینه ورزیدن. (منتهی الارب):
جهان موافق امر تو است مگذارش
که کینه ورزد با چون منی ز روی نفاق.
خاقانی.
کینه نورزند و حسد نبرند و بددلی نکنند. (تاریخ قم ص ۲۷۳):

کینه‌ورس. [نَ وَ] (اِخ) دهی از دهستان ابهررود است که در بخش ابهر شهرستان زنجان واقع است و ۸۷۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کینه‌ورلو. [نَ وَ] (اِخ) دهی از دهستان قشلاقات است که در بخش قیدار شهرستان زنجان واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کینه‌وری. [نَ / نِ وَ] (حامص مرکب) دشمنی و عداوت و بدخواهی. (ناظم الاطباء). حالت و چگونگی کینه‌ور:
بی کینه‌وری سلاح بسته
چون گل به سلاح خویش خسته. نظامی.
و رجوع به کینه‌ور شود. ||انتقام و تلافی بدیها. (ناظم الاطباء). و رجوع به کینه‌ور شود.

کینی. (اِ) در لهجهٔ کردی به‌معنی «خانی» یعنی چشمه است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کینین. (فرانسوی، اِ)[۲] الکالوئیدی که از «سن‌کنا»[۳] گیرند و در علاج نوبه به کار است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در اصطلاح پزشکی، یکی از مهمترین آلکالوئیدهای موجود در پوست درخت گنه‌گنه است و فرمولش را می‌توان به‌صورت $C_{۲۰} H_{۲۴} N_{۲} O_{۲}$[۴] نمایش داد و آن به حالت ملح سولفات استخراج می‌شود. ملح مزبور منشأ تهیهٔ دیگر ترکیبات کینین است. کینین را به‌عنوان تب‌بر و جهت جلوگیری از بروز تبهای نوبه‌ای، خصوصاً مالاریا به کار می‌برند و در بعض تبها که با کینین معالجه نشوند هنوز هم پوست درخت گنه گنه را ترجیح دهند. (فرهنگ فارسی معین). آلکالوئیدی است متبلور با نقطهٔ ذوب ۵۷ درجهٔ سانتیگراد با طعم تلخ. از نظر خواص شیمیایی قلیایی است. در نوعی از بید وجود دارد و در پزشکی به کار می‌رود. (از فرهنگ اصطلاحات علمی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران). از «کینا»[۵] و «کنکینا»[۶]. ماده‌ای تلخ است که از پوست درخت کنکینا به دست آورند. سولفات آن تب‌بر مشهوری است. این ماده در سال ۱۸۲۰ م. به‌وسیلهٔ پلتیه[۷] و کاونتو[۸] کشف گردید و به‌طورکلی به‌صورت قرص خوراکی و آمپول با تزریق زیرجلدی و به‌صورت سولفات یا کلریدرات در پزشکی مستعمل است و مختص معالجهٔ تب مالاریا است زیرا این ماده، کشندهٔ انگل عامل این بیماری است. این دارو همچنین در درمان میگرن[۹] و نورالژی[۱۰] و جز اینها به کار می‌رود. (از لاروس).

کیو. [وْ] (اِ) نامی است که در آستارا به زیرفون دهند. نرم‌دار. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به زیرفون و نرم‌دار شود.

کیو. [کَ] (اِ) به‌معنی کاهو باشد، و آن تره‌ای است که خورند و به عربی خس خوانند. (برهان) (آنندراج). کاهو را گویند، و آن را کوک نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). کاهو که خوردن آن خواب آورد. و در سامی کیبو (به زیادتی بای موحده) آورده. (فرهنگ رشیدی). کاهو. کیوه. در مهذب‌الاسماء «کیو» را در معنی خس عربی آورده. (از حاشیهٔ برهان چ معین). ||به‌معنی ماده و سبب و علت هم هست. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است. و رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۶ شود. ||آبجو و فقاع. (ناظم الاطباء).

کیو. [یُ] (اِخ)[۱۱] نام جزیره‌ای در بحرالروم متعلق به دولت عثمانی که جزیرهٔ سقز نیز گویند. (ناظم الاطباء). ساقز. ارض المصطکی. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). جزیره‌ای از مجمع‌الجزایر یونان و یکی از چند نقطه‌ای است که آنجا را زادگاه همر شاعر معروف یونانی می‌دانند. این جزیره ۶۶۰۰۰ تن سکنه دارد و مرکز آن هم که ۲۶۰۰۰ تن سکنه دارد، به همین نام معروف است. بندری است که شراب آن بسیار معروف است. (از لاروس). و رجوع به کیوس و کیه [یَ / یِ] شود.

کیوان. [کَیْ / کِیْ] (اِخ) زحل. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۷۲). نام ستارهٔ زحل است. (فرهنگ جهانگیری). نام ستارهٔ زحل است که در فلک هفتم می‌باشد. (برهان) (غیاث). نام کوکب زحل است که در فلک هفتم می‌باشد و از همهٔ کواکب اعلی و اعظم است، و کی به‌معنی بزرگ و «ون» و «وان» به‌معنی مانند است[۱۲]. (انجمن آرا) (آنندراج)[۱۳]. زحل. یکی از سیارات منظومهٔ شمسی میان برجیس (مشتری) و اورانوس. به عقیدهٔ قدما این ستاره در فلک هفتم جای دارد و آن را دورترینِ کواکب گمان می‌بردماند. نجم ثاقب. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). کیوان اسم ایرانی نیست و بابلی است و ظاهراً ایرانیها اسمی برای زحل نداشته‌اند. (گاهشماری تألیف تقی‌زاده حاشیهٔ ص ۲۰۴). مأخوذ از بابلی، در الواح بابلی، کیوانو. عبری، کیوان. (حاشیهٔ برهان چ معین). نام ستارهٔ هفتم از هفت سیاره است... و نزد منجمان نحس اکبر است. (از فرهنگ نظام: زحل):
بلند کیوان با اورمزد و با بهرام
ز ماه برتر خورشید و تیر با ناهید.
ابوشکور (از لغت فرس اسدی).
فروتر ز کیوان تو را اورمزد
به رخشانی لاله اندر فرزد.
ابوشکور (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).
همت او بر فلک ز فلخ بنا کرد
بر سر کیوان فکند بن پی ایوان.
خسروانی (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۸۳).
به دَمّ لشکرش ناهید و هرمز

---

۱ - صاحب آنندراج افزاید: و مترادفات آن است دندان بر چیزی داشتن و دندان تیز کردن و سایه و نقش کسی به تیر و خنجر زدن و دندان در کار کسی داشتن و فروبردن.

2 - Quinine.

3 - Cinchona.

۴ - در فرهنگ اصطلاحات علمی فرمول این ماده به‌صورت $۳H_{۲}O$ و $C_{۲۰} H_{۲۴} O_{۲} N_{۲}$ آمده است.

5 - Quina.

6 - Quinquina.

7 - Pallelier.

8 - Caventou.

9 - Migraine.

10 - Nevralgies.

11 - Chio [kio].

۱۲ - ظ. این وجه‌تسمیه‌سازی بر اساسی نیست.

۱۳ - صاحب آنندراج افزاید: کیوان، ستارهٔ زحل است که بر هفتم آسمان است و هند حوالهٔ اوست و او را پاسبان فلک گویند و رنگ او سیاه است و مزاج او سرد و خشک است.

به پیش لشکرش بهرام و کیوان.
دقیقی (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

خروش سواران و اسبان به دشت
ز بهرام و کیوان همی برگذشت. فردوسی.
شبی چون شبه روی شسته به قیر
نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر. فردوسی.
پراندیشه شد تا به ایوان رسید
کلاهش ز شادی به کیوان رسید. فردوسی.
خداوند کیوان و گردان سپهر
ز بنده نخواهد جز از داد و مهر. فردوسی.
به حیله پایگه همتش همی طلبد
از این قبل شده بر چرخ هفتمین کیوان.
فرخی.
کهینه عرصه‌ای از جاه او فزون ز فلک
کمینه جزوی از قدر او به از کیوان.
عنصری.
بنشین در بزم بر سریر به ایوان
خرگه برتر زن از سرادق کیوان. منوچهری.
شده کیوان ز هفتم چرخ یارش
به کام نیکخواهان کار و بارش.
(ویس و رامین).
تویی سلوک و هم مالک تویی مفضول و هم فاضل
تویی معمول و هم عامل تویی بهرام و هم کیوان.
ناصرخسرو.
سیماب دختر است عطارد را
کیوان چو مادر است و سُرُب دختر.
ناصرخسرو.
چو سیستان ز خلف ری ز رازیان بستد
وز اوج کیوان سر برفراشت ایوان را.
ناصرخسرو.
ناصح ناصح تو برجیس است
حاسد حاسد تو کیوان است. مسعودسعد.
با نکوخواه تو باشد مشتری را صلح و مهر
با بداندیش تو کیوان را خلاف و کین بود.
امیرمعزی.
بهرهٔ آن آفرین باشد ز سعد مشتری
قسم این از نحس کیوان فریه و نفرین بود.
امیرمعزی.
فلک هفتم آنِ کیوان است
که مر آن را بسان ایوان است. سنائی.
صدر ملک‌آرای عالی‌رای دستوری که بر
پایگاه قدر او کیوان ندارد دسترس. سوزنی.
به قدم تارک کیوان سپرد از همت
چون به کیوان نگرد ننگرد الا به قدم.
سوزنی.
کیوان موافقان تو را گر جگر خورد
نسرین چرخ را جگر جدی مسته باد. انوری.
آن رنگ سیاه لاله مانا ک
اندر دل مشتری است کیوان. خاقانی.
شکل تنوره چون قفس، طاوس و زاغش هم‌نفس
چون ذروهٔ افلاک بس مریخ و کیوان بین در او.
خاقانی.
بر چرخ هفتمش شدم از نحس روزگار
یک همنشین سعد چو کیوان نیافتم. خاقانی.

عطارد، تلمیذ افادت او[1] بود و مشتری، مشتری سعادت او و کیوان، مستفید دهای او. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چ ۱ تهران ص ۲۸۳).

به ایوان در بسازم بارگاهت
به کیوان سر فرازم پایگاهت. نظامی.
ریاحین بر زمینش گستریده
درختانش به کیوان سر کشیده. نظامی.
مشتری‌وار بر سپهر بلند
گور کیوان کند به سم سمند. نظامی.
اگر نزد آن شاه پردل شوی
صد ایوان به کیوان برآید تو را!
؟ (از فرهنگ اوبهی).

و رجوع به زحل شود. ||فلک هفتم را نیز گویند. (برهان). مجازاً، فلک هفتم. (غیاث). نام آسمان هفتم. (ناظم الاطباء). ||کمان را گویند. (فرهنگ جهانگیری). به‌معنی کمان هم آمده است که به عربی قوس خوانند. (برهان) (آنندراج). قوس و کمان. (ناظم الاطباء). در فرهنگ به‌معنی کمان نیز گفته. (فرهنگ رشیدی):

چو شش‌ساله شد ساز میدان گرفت
به هفتم ره تیر و کیوان[2] گرفت.
فردوسی (از جهانگیری).

کیوان. [کَیْ / کِیْ] (اِخ) نام یکی از بزرگان دربار بهرام گور. (از فهرست ولف):

دبیران دانا به دیوان شدند
زبهر درم پیش کیوان شدند
که‌او بود دانا بدان روزگار
شمار جهان داشت اندر کنار.
(شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۴ ص ۱۸۴۳).

کیوان. [کِیْ] (اِخ) از بلوکات ولایت قراجه‌داغ و دارای ۳۸ فرسخ مساحت است. (از جغرافیای سیاسی کیهان). یکی از دهستانهای دوگانهٔ بخش خداآفرین شهرستان تبریز است که در شمال شهرستان اهر واقع است و از شمال به رودخانهٔ ارس و از جنوب به دهستان کلیبر و از مشرق به دهستان گرمادوز و از مغرب به دهستان منجوان محدود می‌باشد. آب و هوای آن در قسمت شمال اطراف رودخانهٔ ارس گرمسیر و در قسمت جنوب معتدل مایل به گرمی است. مرکز دهستان آبادی خمارلوست. این دهستان از ۴۰ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل یافته است و در حدود ۴۹۷۰ تن سکنه دارد. آبادیهای مهم آن آوارسین، زنبلان، بشلاب و لاریجان پایین است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کیوان‌پشته. [کِیْ پُ تَ] (اِخ) دهی از دهستان پل‌رودبار است که در بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع است و ۴۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

کیوان‌خدیو. [کَیْ / کِیْ خِ / خَوْ] (اِخ) پادشاه کیوان. خداوندگار کیوان. کنایه از خدای بزرگ و بلندمرتبه:

رخان سیاوش چو خون شد ز شرم
بیاراست مژگان به خوناب گرم
چنین گفت با دل که از کار دیو
مرا دور داراد کیوان‌خدیو. فردوسی.

کیوان‌غلام. [کَیْ / کِیْ غُ] (ص مرکب) آنکه کیوان بنده و فرمانبردار اوست: قمرسیر کیوان‌غلام. (حبیب السیر چ ۱ تهران ص ۳۲۲ جزو ۴ از مجلد ۳).

کیوان قزوینی. [کَیْ / کِیْ نِ قَزْ] (اِخ) عباسعلی. از فضلای قرن سیزدهم و چهاردهم هجری. وی در ۲۴ ذی‌الحجهٔ ۱۲۷۷ هـ.ق. در شهر قزوین در خانواده‌ای روحانی متولد گردید و پس از فرا گرفتن مقدمات سطح و اندکی درس خارج به تهران آمد و به تحصیل حکمت پرداخت و سپس موعظه و خطابت را اختیار کرد و در سال ۱۳۰۶ هـ.ق. از تهران به نجف رفت و به تحصیل اصول و فقه و اخبار اشتغال ورزید و در سال ۱۳۱۲ هـ.ق. به خراسان بازگشت و به ارشاد پرداخت و در سال ۱۳۴۴ هـ.ق. پس از مدتی سیر و سیاحت در تهران مقیم شد و عزلت اختیار کرد و به نشر عقاید و تألیف کتب پرداخت. آثار چاپ‌شدهٔ او بدین شرح است: ۱ - رازگشا. ۲ - بهین سخن. ۳ - جلد دوم کیوان‌نامه. ۴ - استوار. در این چهار جلد اهم اسرار تصوف را تشریح کرده است. دیگر آثار کیوان: ۱ - تفسیر کیوان در ۵ جلد. ۲ - اختلافیه. ۳ - ثمرة‌الحیات. ۴ - فریاد بشر. ۵ - عرفان‌نامه. ۶ - میوهٔ زندگانی و شرح رباعیات خیام. کیوان در ۲۲ مهرماه ۱۳۱۷ هـ.ش. درگذشت و در سلیمان‌داراب رشت مدفون گردید.

کیوان‌منزلت. [کَیْ / کِیْ مَ زِ لَ] (ص مرکب) آنکه چون کیوان، مرتبتی بلند دارد. آنکه مقامی رفیع همچون ستارهٔ زحل دارد: آفتاب‌رحمت، کیوان‌منزلت، مشتری‌ضمیر. (حبیب السیر چ ۱ تهران ج ۳ ص ۱).

کیوانو. [کَیْ / کِیْ] (اِ مرکب) کدبانو. لهجه‌ای در کدبانو. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

---

[1] ۱ - ابومنصور احمدبن محمدبن عبدالصمد شیرازی.

[2] ۲ - در فرهنگ رشیدی پس از ذکر این شاهد گوید: و در این تأمل است، چه کیوان به‌معنی ستارهٔ معروف است نه کمان، و تیر به‌معنی عطارد است.

کیوانی. [کَیْ /کِیْ] (ص نسبی) منسوب به کیوان. (ناظم الاطباء).

کیوتکلامیشی. [کَ تَ] (اِخ) نام جشنی مشهور در میان مغولان که در روز اول سال گیرند. (ناظم الاطباء).

کیوج. [کَی وَ] (اِخ) دهی از دهستان الان‌براغوش است که در بخش الان‌براغوش شهرستان سراب واقع است و ۱۴۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کیوجی. [ ] (اِخ) بنابه قول حمزهٔ اصفهانی و مسعودی پدر کی‌لهراسب بوده است، اما ابوریحان کیاوخان ضبط کرده است (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف معین، متن و حاشیهٔ ص ۳۲۲).

کیوح. [کُ] (ع اِ) جِ کاح و کیح. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جِ کیح. (ناظم الاطباء). رجوع به کاح و کیح شود.

کیود. [کَ] (اِ) به‌معنی کیو است که ماده و سبب و علت باشد. (از برهان). به‌معنی ماده و سبب و علت باشد. (آنندراج) (ناظم الاطباء). از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۶۲ شود.

کیوده. [کَ دَ / دِ] (اِ) به‌معنی کیود است که علت و ماده باشد. (برهان). و رجوع به کیو و کیود شود.

کیورا. [ ] (اِ) به هندی کاذی است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به کاذی شود.

کی‌ورز پایین. [کِ وَ زِ] (اِخ) دهی از دهستان زلقی است که در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع است و ۳۱۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کیوره. [کِیْ وَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه‌حاتم است که در شهرستان بروجرد واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

کیوس. [کیو /کُ][۱] (ص) خوهل بود یعنی کژ. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۱۹۴). ناراست و کج را گویند. (برهان) (آنندراج). به‌معنی ناراست و کج و معوج آمده. (انجمن‌آرا). وریب. (فرهنگ اسدی نخجوانی). کژ. کج. مجازاً، تاشیگری. ناآزمودگی. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

به‌جز بر آن صنم عاشقی فسوس آید
که جز بر آن رخ او عاشقی کیوس آید.

دقیقی (از لغت فرس چ اقبال ص ۱۹۴).

تیروش قد دوستانت راست
چون کمان قامت عدوت کیوس.

؟ (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا شاعر)[۲].
||احول. چپ. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیوس. [کَ /کیو][۳] (اِخ) نام جزیره‌ای است که عذرا معشوقهٔ وامق را آنجا فروختند. (برهان) (ناظم الاطباء). جزیره‌ای است که عذرا را در آنجا فروختند و منقلوس خرید. (فرهنگ اوبهی). نام جزیره‌ای از جزایر یونان واقع در مغرب آسیای صغیر. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). یا خیُس، یکی از جزایر بحرالجزایر است که مورخین قدیم آن را محل تولد امروس (همر) دانسته‌اند. این جزیره را زلزله‌ای در سال ۱۸۸۱ م. زیروزبر کرد. (از اعلام تمدن قدیم فوستل دو کولانژ ترجمهٔ نصرالله فلسفی: کی‌یوس). ظاهراً کئوس (کیو)[۴]، نام جزیره‌ای از مجمع‌الجزایر یونان دارای ۷۵۰۰۰ سکنه[۵]. (حاشیهٔ برهان چ معین):

چو رفتند سوی جزیرهٔ کیوس
یکی مرد بد نام او منقلوس.

عنصری (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

کیوس. [کَ] (اِخ) نام برادر انوشیروان است. (برهان) (ناظم الاطباء). نام برادر اکبر انوشیروان‌بن غباد بوده که وقتی به حکم انوشیروان عادل حکمرانی تبرستان و خراسان داشته و با خاقان رزم کرده و بر او ظفر یافته است و خوارزم را مسخر نموده به هوشنگ‌نامی از اقارب خود سپرده تا غزنین و نهرواله به تصرف آورده دعوی پادشاهی نمود و آخر به دست انوشیروان هلاک شد و هفت سال در ولایات متفرقهٔ خود حکمرانی داشته. و بعضی او را کیتوس خوانده‌اند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). نام برادر انوشیروان ساسانی و پسر قباد و نخستین ملک از ملوک باوندیهٔ طبرستان است و جد اعلای این طبقه می‌باشد. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). در پهلوی، کائوس[۶]، پسر غباد و برادر انوشیروان. (حاشیهٔ برهان چ معین). از فرمانروایان مازندران معاصر ساسانیان و پسر قباد بود که به سال ۵۲۹ م. به حکومت مازندران فرستاده شد و هفت سال فرمانروایی کرد. (از ترجمهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۷۸): و سیزدهم پدرش کیوس‌بن قباد بود برادر نوشروان ملک عادل و مادر تو فرزند ملک غازی... (قابوسنامه چ نفیسی ص ۲). بعد از آنکه قبادبن فیروز مالک ممالک عجم گشت سلطنت آن دیار را[۷] به پسر بزرگتر خود کیوس ارزانی داشت و کیوس... مدت هفت سال حکومت کرد آنگاه میان او و برادرش انوشیروان مخالفت اتفاق افتاد و کیوس بر دست برادر اسیر گشت و به قتل رسید... (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۰۱). و رجوع به همین مأخذ ص ۴۰۱ و ۴۱۷ و ایران در زمان ساسانیان ص ۲۵۳ به بعد شود.

کیوس. [یُس] (اِخ)[۸] شهری در کنار دریای مرمره بود که در زمان اردشیر دوم به دست مهرداد پسر آریوبرزن تسخیر گردید. (از ایران باستان ص ۱۱۴۸).

کیوسک. [یُس] (فرانسوی، اِ)[۹] اطاقی که هر سوی آن باز است. کلاه‌فرنگی. ||دکه‌ای در معابر عمومی که در آن روزنامه، گل و غیره فروشند. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به کوشک شود.

کیوسیه. [کَ سی یَ /سی یِ] (اِخ) یکی از سه شاخهٔ خاندان باوند است که در مازندران حکومت داشتند. کیوسیه از ۴۵ تا ۳۹۷ هـ. ق. فرمانروایی کردند. فرمانروایان این سلسله عبارتند از: ۱- باو، از ۴۵ تا ۶۰ هـ. ق. ۲- سهراب‌بن باو، از ۶۸ تا ۹۰ هـ. ق. ۳- مهرمردان‌بن سهراب که ۴۰ سال[۱۰] حکومت کرد. ۴- سرخاب‌بن مهرمردان که ۲۰ سال حکومت کرد. ۵ - شروین‌بن سرخاب که ۲۵ سال حکومت کرد. ۶ - شهریاربن قارن‌بن شروین که ۲۸ سال حکومت کرد و پس از او شاپوربن شهریار مدتی کوتاه حکومت کرد. ۷ - جعفربن شهریار که در سال ۲۵۰ هـ. ق. درگذشت و ۱۲ سال حکومت کرد. ۸ - قارن‌بن شهریار که ۳۰ سال حکومت کرد. ۹ - رستم‌بن سرخاب‌بن قارن که در سال ۲۸۲ هـ. ق. درگذشت و ۲۹ سال حکومت کرد. ۱۰ - شروین‌بن رستم که ۳۵ سال حکومت کرد. ۱۱ - شهریاربن شروین که ۳۷ سال حکومت کرد. ۱۲ - رستم‌بن شروین‌بن رستم، و سلطنت او فقط به‌وسیلهٔ سکه‌ای که در «فریم» به سال ۳۵۵ هـ. ق. ضرب شده مشخص می‌گردد. پسر او مرزبان، مرزبان‌نامه و یا نیکی‌نامه را به زبان طبری تألیف کرده است. ۱۳ - دارا فرزند رستم که ۸ سال

---

۱ - در ناظم‌الاطباء به فتح کاف [کَ] و در برهان به کسر اول و واو مجهول بر وزن فلوس (؟) و در آنندراج به کسر اول و واو مجهول و در انجمن‌آرا با اول مکسور و در یادداشتی از مرحوم دهخدا به ضم اول ضبط شده است.

۲ - مرحوم دهخدا افزوده‌اند: این شعر را شعوری برای کبوس (با باء موحده) شاهد آورده است.

۳ - مرحوم دهخدا به کسر کاف [کِ] ضبط کرده‌اند.

4 - Kéos (chio).

۵ - رجوع به کیو (اِخ) شود.

6 - Kâûs.

۷ - طبرستان را.

8 - Cios.

۹ - Kiosque نیز مأخوذ از کوشک فارسی است. (از فرهنگ فارسی معین).

۱۰ - ابن‌اسفندیار می‌گوید مهرمردان فقط مدتی کوتاه حکومت کرد و نوادهٔ او شروین‌بن سرخاب جانشین وی شد.

حکومت کرد. ۱۴ –شهریاربن داراکه به سال ۳۹۸ هـ.ق. درگذشت و ۳۵ سال حکومت کرد. (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو صص ۱۸۰ – ۱۸۱). رجوع به همین مأخذ شود.

کیوص. [کُ] (ع مص) کَیص. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). رجوع به کَیص شود.

کیوغ. [کَ] (اِ) گل بی‌کاه. (فرهنگ رشیدی). گل بی‌کاه راگویند، یعنی کاه گل نباشد. (برهان) (آنندراج).

کیوک‌خان. (اِخ) پسر اوکتای‌قاآن‌بن چنگیز است. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به گیوک در همین لغت‌نامه و جهانگشای جوینی ج ۱ صص ۲۰۳ – ۲۱۶ و مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۹۰ شود.

کیول. [کَیْ یو] (ع اِ) صف اخیر در حرب. (از منتهی الارب) (آنندراج). آخرین صف در رزمگاه. (ناظم الاطباء). آخرین صفهای جنگ. (از اقرب الموارد). ||(ص) مرد بددل. (منتهی الارب) (آنندراج). مرد بددل و ترسو. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ||(اِ) زمین بلند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قسمتی از زمین که بلند و برآمده باشد. (از اقرب الموارد). ||بهتر و برگزیده از هر چیزی. (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء). ||برادهٔ سیم و زر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)[1]. ||سبوس. (ناظم الاطباء). پوستهٔ گندم و جو و مانند آن. (از اقرب الموارد)[2]. ||خس و خاشاک. (ناظم الاطباء).

کیومرت. [کَ مَ] (اِخ) اول کسی است از فرزندان آدم علیه‌السلام که پادشاه شد. پیوسته در کوه گشتی و پوست پوشیدی. و با ثای مثلثه هم می‌گویند که کیومرث باشد، و به این معنی با کاف فارسی هم آمده است و اصح آن است. (برهان). نخستین کسی از فرزندان آدم که پادشاه شد و آن اولین پادشاه سلسلهٔ پیشدادیان است. (ناظم الاطباء). رجوع به گیومرت و مدخل بعد شود.

کیومرث. [کَ مَ] (اِخ) نام پادشاهی که اول در جهان پادشاهی کرده. (آنندراج) (غیاث). نام انسان اول نزد مجوس. (مفاتیح العلوم، از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). پادشاه اول طبقهٔ پیشدادی، و لقب او گِلشاه بوده است. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

نخستین کیومرث آمد به شاهی
گرفتش به گیتی درون پادشاهی.
چو سی سالی به گیتی پادشا بود
که فرمانش به هر جایی روا بود.
مسعودی (از یادداشت ایضاً).

پارسیان از کتاب آبستا که زردشت آورده است شریعت ایشان را چنین گویند که از گاه کیومرث پدر مردم، یعنی آدم، تا آخر یزدجرد شهریار چهارهزاروصدوهشتادودو سال و ده ماه و نوزده روز بوده است. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۱). و از گاه کیومرث تا این وقت[3] دویست‌ونودوچهار سال و هشت ماه گذشته بود، و بدین سخن آن می‌خواهد که کیومرث آدم بوده است نزد ایشان، و الله اعلم به. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۲).

جهاندار شاه اخستان کز طبیعت[4]
کیومرث طهمورث امکان نماید. خاقانی.

رجوع به گیومرت و کیومرت شود.

کیومرث. [کَ مَ] (اِخ) ابن بهمن [دوم] (۹۵۶ هـ.ق.). از ملوک بادوسبان. رجوع به بادوسبان شود.

کیومرث. [کَ مَ] (اِخ) ابن بیستون‌بن گستهم‌بن زیار. از ملوک بادوسبان (۸۰۷ هـ.ق.). رجوع به بادوسبان و حبیب السیر ج خیام ج ۳ ص ۳۳۳ شود.

کیومرث. [کَ مَ] (اِخ) ابن جهانگیر. از ملوک بادوسبان (۹۱۴ هـ.ق.) رجوع به بادوسبان شود.

کیومرث. [کَ مَ] (اِخ) ابن کیکاوس. از ملوک بادوسبان (متوفی به سال ۹۶۳ هـ.ق.). رجوع به بادوسبان شود.

کیومرثیه. [کَ مَ ثی یَ] (اِخ) فرقه‌ای از مجوس، منسوبند به کیومرث و ایشان دو اصل ثابت کنند، یکی نور و دویم ظلمت، و نور را یزدان خوانند و ظلمت را اهرمن، و گویند یزدان قدیم است و اهرمن محدث و سبب حدوث اهرمن آن بود که یزدان اندیشه کرد که اگر او را در ملک منازعی باشد حال چگونه شود. از آن فکرت او، اهرمن حادث شد، پس میان ایشان منازعه افتاد. ملائکه توسط کردند بدانکه عالم سفلی هر هفت‌هزار سال اهرمن را باشد و بعد از آن با یزدان گذارد تا همه او را باشد. (نفایس الفنون، علم محاوره). رجوع به خرده‌اوستا ص ۹۶ و ترجمهٔ الملل و النحل شهرستانی ص ۲۴۹ شود.

کیومرسی. [کَ مَ] (اِخ) جزء طایفهٔ چهارلنگ بختیاری و خود دارای شعبه‌های مختلف است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶). رجوع به همان مأخذ شود.

کیومورثی. [کَ رَ] (ص نسبی) منسوب به کیومرث:

نگشتی ز راه کیومورثی
هم از راه هوشنگ و طهمورثی. فردوسی.
رهش دین یزدان کیومورثی
نژاد و بزرگیش طهمورثی. اسدی.

رجوع به کیومرث شود.

کیون. [کُ] (ع اِ) جِ کَین. (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). رجوع به کَیْن شود.

کیونان. [کَی وَ] (اِخ) دهی از دهستان بیلوار است که در بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع است و ۸۶۰ تن سکنه دارد. در کنار آبادی، قلعه‌ای قدیمی به‌نام قلعه کهنه وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کیوه. [کَیْ / کِیْ وَ / وِ] (اِ) سبزه‌ای که برگ آن مغز دارد و میوهٔ آن خوش و خوب باشد. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (انجمن‌آرا). سبزه‌ای باشد که برگ آن مغزدار و میوه‌اش خوب و خوشبوی می‌باشد. (برهان). ||بعضی گویند کاهوست، و آن تره‌ای باشد که خورند، و به عربی خس خوانند. (برهان). در برهان گفته کاهوست. (انجمن‌آرا) (آنندراج). کاهو و خس. (ناظم الاطباء). کیوه = کیو = کاهو. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به کیو [کَ] شود. ||نوعی از پای‌افزار باشد و رو و ته آن را از ریسمان و پارچه سازند. و به این معنی با کاف فارسی هم آمده است و شهرت نیز دارد. (برهان). گیوه صحیح است. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به گیوه شود.

کیوه‌رخ. [ ] (اِخ) کوهی است که خط سرحدی ایران و ترکیه بدان می‌گذرد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۱).

کیوه‌رود. [ ] (اِخ) نام رودخانه‌ای است که قسمتی از آن تا آنجا که داخل رود لادین می‌شود سرحد بین ایران و عراق را تشکیل می‌دهد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۱).

کیوه‌رود. [کی وَ / رو] (اِخ) دهی از دهستان آلوت است که در بخش بانهٔ شهرستان سقز واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

کیوی. [کَ یَ وی ی] (ص نسبی) منسوب به کی [کَ / کِ]. (ناظم الاطباء). رجوع به کی [کَ / کِ] شود.

کیوی. [کی] (اِخ) یکی از دهستانهای دوگانهٔ بخش سنجبد شهرستان هروآباد است که در مشرق بخش واقع است و از شمال به دهستان هیر و از مشرق به شهرستان طالش و از مغرب به دهستان گرم محدود است. کوهستانی است و هوایی معتدل دارد. صنایع دستی اهالی

---

[1] – در اقرب الموارد سُحالة معنی شده است، و سحالة برادهٔ سیم و زر و پوستهٔ گندم و جو و مانند آن را گویند.

[2] – در اقرب الموارد سُحالة معنی شده است، و سحالة برادهٔ سیم و زر و پوستهٔ گندم و جو و مانند آن را گویند.

[3] – یعنی پادشاهی اوشهنج (هوشنگ).

[4] – نل: ملک سیف دین شاه غازی که ذاتش.

رش و کناره‌بافی است. این دهستان از ۴۸ بادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و ر حدود ۸۰۰۶ تن سکنه دارد. قرای مهم آن بمار، سقاوار، مرشت، فیروزآباد، اوجقاز و نمبر می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کیوی. [کـی] (اِخ) دهی از دهستان خورش‌رستم است که در بخش شاهرود شهرستان هروآباد واقع است و ۱۷۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کی‌ویارش. [ ] (اِخ) مطابق نقل اوستا یکی از سه پسر کی‌اپیوه است، و در فصل ۳۱ بندهش در فقرهٔ ۲۵ مندرج است که کی‌آرش، کی‌ویارش، کی‌پیان، و کیکاوس از کی‌اپیوه به وجود آمدند. (یشتها تألیف پورداود صص ۲۲۰ – ۲۲۴). رجوع به همین مأخذ شود.

کیوی بالا. [کی وِ] (اِخ) دهی از دهستان کیوی است که در بخش سنجبد شهرستان هروآباد واقع است و ۵۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کیوی پایین (سفلی). [کـی وِ (سُ لا)] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان کیوی است که در بخش سنجبد شهرستان هروآباد واقع است. مختصات جغرافیایی آن به قرار ذیل است: طول ۴۸ درجه و ۲۴ دقیقه و ۵۰ ثانیه، عرض ۳۷ درجه و ۴۴ دقیقه و ۱۰ ثانیه و ارتفاع آن از سطح دریا ۱۵۰۰ متر است. کوهستانی و معتدل است و ۲۸۲۴ تن سکنه دارد. ادارات بخشداری، ژاندارمری، بهداری، نمایندهٔ آمار، فرهنگ و ثبت اسناد دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کیویج. [کـی] (اِخ) ده مرکزی دهستان مواضع‌خان است که در بخش ورزقان شهرستان اهر واقع است و ۱۰۹۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

کیة. [کَیْ یَ] (ع اِ) داغ. کَیّ. (از یادداشت به خط مرحوم دهخدا). اسم مره از کَیّ. (از اقرب الموارد). ‖ داغ‌جای. (منتهی الارب). جای داغ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کیه. [کَیْءْ] (ع مص) په کردن گفتن کسی را تا بوی دهن او دریافت گردد. (از منتهی الارب): کاهه کیهاً؛ هه کردن فرمود او را تا بوی دهن او را دریابد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

کیه. [کَی یِءْ] (ع ص) مرد به‌ستوه‌آمده از حیله و فریب خود که کسی بدو توجه نکند. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به‌ستوه‌آمده از حیلت خویش که وی را از آن فایدتی نباشد، و گویند کسی که او را حیلت و تصرفی نباشد. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس ج ۹ ص ۴۱۰).

کیه. [یَ / یِ] (اِ) نوعی از علک رومی است که مصطکی باشد. (برهان) (آنندراج). مصطکی را گویند. (فرهنگ جهانگیری). مصطکی همان کیه است، و آن را علک‌الروم و علک رومی نیز گویند، و نوعی از آن سیاه است که مصطکی نبطی نامیده می‌شود. نام کیه محل اصلی این نهال را تعیین می‌کند و آن جزیرهٔ کیو (کئوس)[1] در مجمع الجزایر یونان است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). مأخوذ از کیو نام جزیره‌ای که منشأ این گیاه بوده است. علک رومی. علک الروم. مصطکی[2]. (فرهنگ فارسی معین).

کیها. (اِ) جِ کـی. یعنی چه کسان. (ناظم الاطباء).

کیهاء. [کَ] (ع ص) شتر مادهٔ فربه بزرگ‌جثه، یا ناقهٔ فربه شگرف تمام‌سال، یا ناقهٔ فراخ پوست سرپستان. کِهاء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ماده‌شتر پیر فربه. (ناظم الاطباء).

کیهان. [کَ / کِ] (اِ) جهان. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۴۰۵). عالم. و در فرهنگ به کاف فارسی گفته. (فرهنگ رشیدی). به‌معنی جهان و روزگار و دنیا باشد. و با کاف فارسی هم درست است. (برهان). به‌معنی عالم است، و کیهان‌خدیو یعنی پادشاه عالم. (انجمن آرا) (آنندراج)[3]:

خداوند کیهان و گردان سپهر
فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر. فردوسی.
بر این دشت بسیار شاهان بدند
همه نامداران کیهان بدند. فردوسی.
بدو گفت رستم که کیهان تو راست
همه کهترانیم و فرمان تو راست. فردوسی.
چو خواهد بود سال بد به کیهان
پدید آید ز خشکی در زمستان.
(ویس و رامین).
بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد
به مکر خویش، خود این است کار کیهان را.
ناصرخسرو.
که‌بندهٔ دانشند این هر دو زیرا ک
زبهر دانش آباد است کیهان. ناصرخسرو.
رو دل ز جهان بازکش که کیهان
بسیار کشیده‌ست چون تو در دام.
ناصرخسرو.
در خراسان چو من کجا یابی
که‌به هر فضل فخر کیهان است. مسعودسعد.
مردم از علم شود عالم نز جامه و لاف
جاهل از کوت و لاف افسر کیهان نشود.
سنائی.
صبح و شام او را دو خادم جوهر و عنبر به نام
این ز روم آن از حبش سالار کیهان آمده.
خاقانی.
او افضل انبیاست لیکن
آمد پس از انبیا به کیهان. خاقانی.
همتم بر سر کیهان خورد آب
ننگ خشک و تر کیهان چه کنم؟ خاقانی.
هین برو جلدی مکن سودا مپز
که‌نه‌تان پیمود کیهان را به گز. مولوی.
ظاهرش را شهرهٔ کیهان کنیم
باطنش را از همه پنهان کنیم. مولوی.
هر کسی کو حاسد کیهان بود
آن حسد خود مرگ جاویدان بود. مولوی.

رجوع به گیهان شود.

کیهان‌خدای. [کَ / کِ خُ] (اِخ) خدای کیهان. خدای جهان. خداوند عالم:

چو نیکی نمایدْت کیهان‌خدای
تو با هر کسی نیز نیکی نمای. فردوسی.
چنین پنج هفته خروشان به پای
همی بود در پیش کیهان‌خدای. فردوسی.

کیهان‌خدیو. [کَ / کِ خِ / خَ وْ] (اِخ) به‌معنی بزرگ و صاحب و یگانه و پادشاه عالم و دنیا، چه کیهان به‌معنی دنیا و جهان و عالم، و خدیو به‌معنی پادشاه و صاحب و یگانه باشد، و این لفظ را به‌جز باری‌تعالی بر کسی دیگر اطلاق نکنند بر خلاف خدایگان. (برهان). پادشاه عالم. (انجمن آرا) (آنندراج):

تو گر چیره باشی بر این پنج دیو
پدید آیدت راه کیهان‌خدیو. فردوسی.
به بنده چه داده‌ست کیهان‌خدیو
که‌از کار کوته کند دست دیو. فردوسی.
خروشید کای پایمردان دیو
بریده دل از کار کیهان خدیو. فردوسی.

و رجوع به گیهان‌خدیو شود.

کیهان‌دیده. [کَ / کِ دی دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) رجوع به گیهان‌دیده شود.

کیهج. [کَ / کِ هَ] (اِ) نوع بزرگ از توت‌فرنگی. کیهچ. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

کیهچ. [کَ / کِ هَ] (اِ) رجوع به کیهج شود.

کیه‌دان. [کَ یَ / یِ] (اِ مرکب) شمعدان، یا قندیل و شمع. (ناظم الاطباء).

---

1 - Chio (Kéos).

2 - Pistacia lentiscus (لاتینی).
Résin du lentisque. (فرانسوی).

۳ – در انجمن‌آرا و آنندراج افزایند: و از کتب پارسیان استباط افلاک می‌شود و گیتی به‌معنی عالم عناصر می‌آید، و کیان مخفف کیهان و گنبد کیان، گنبد بلند و رفیع را گویند، و در لغت کی مرقوم شده که به‌معنی جبار و قهار و بلندمرتبه نیز آمده، و این نام را از کیوان گرفته‌اند که مهترین و بلندپایه‌ترین کوکب سیاره است. ناصرخسرو علوی آسمان بلند را چرخ کیانی گفته، اینکه صاحب جهانگیری کیان به ضم کاف به‌معنی خیمهٔ کرد نوشته برهان ندارد که به ضم باشد. رجوع به گیهان و کیان [کَیا] و کیانی [کَ] شود.

قندیل و شمع. (ناظم الاطباء).

کیهون. [ ] (اِ) اسم هندی حنظه است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به حنظه شود.

کیهونستن. [نِ تَ] (هزوارش، مص) به لغت زند و پازند به‌معنی برآمدن و روییدن و سبز شدن باشد. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). هزوارش: کیهونستن، کیهونیتن[1]. پهلوی: رستن[2] (روییدن). (حاشیهٔ برهان چ معین).

کیهونی. [ ] (اِ) به هندی حب‌المحلب است. (فهرست مخزن الادویه).

کیهوِیدن. [دَ] (هزوارش، مص) به لغت زند و پازند یعنی روییدن و برآمدن و سبز شدن. (برهان) (آنندراج). برآمدن و سبز شدن. (ناظم الاطباء). رجوع به کیهونستن شود.

کیهه. [کَ / کی هَ / هِ] (اِ) نام درختی است پرخار و میوهٔ آن شبیه به توت باشد. و بعضی گویند رستنیی بود که مانند عشقه خود را بر درخت پیچد، و میوهٔ آن به توت ماند، و به عربی علیق خوانند. (برهان). تمش و علیق و نوعی از عشقه. (ناظم الاطباء). تمشک. (فرهنگ فارسی معین). اسم فارسی علیق است. (فهرست مخزن الادویه).

کیی. [کَ / کِ] (حامص) پادشاهی. (ناظم الاطباء). پادشاهی، شاهی: کلاه کیی. (فرهنگ فارسی معین):

دریغ آن کیی فر و آن چهر و برز
دریغ آن بلند اختر و دست و گرز. فردوسی.
که چون کودک او به مردی رسد
که دیهیم و تخت کیی را سزد. فردوسی.
دریغ آن کمربند و آن گردگاه
دریغ آن کیی برز و بالای شاه. فردوسی.
نهادی کلاه کیی بر سرش
بودی به شادی دو رخ بر برش. فردوسی.

رجوع به کی [کَ / کِ] شود.

کیی. [کَ / کِ] (حامص) مقرون به زمان بودن: لیکن فرق میان اسم و کلمه[3] که اسم دلیل بود بر معنی دلیل نبود بر کیی آن معنی، چنانکه گویی مردم و دوستی. و اما کلمه دلیل بود بر معنی و کیی آن معنی چنانک گویی «بزد» که دلیل بود بر زدن و بر آنکه اندر زمان گذشته بود. (دانشنامهٔ علائی چ احمد خراسانی ص ۱۷). ||متی (یکی از اقسام عرض در منطق): و یکی[4] کیی که به تازی متی خوانند. (دانشنامهٔ علائی چ احمد خراسانی ص ۸۵).

کیی. [کِ] (حامص) که بودن. هویت. (فرهنگ فارسی معین).

کییش. [کَ / کِ] (اِ) به‌معنی جبار و قهار باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۶۲ شود.

کییکة. [کُ یَ یْ کَ] (ع اِ مصغر) مصغر کَیکة. تخم‌مرغ کوچک. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

کییکیة. [کُ یَ یْ کیَ] (ع اِ مصغر) مصغر کَیکة. تخم‌مرغ کوچک. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آنندراج).

---

[1] - kīhōnistan, kīhōnīt(a)n.

[2] - rustan.

[3] - یعنی فعل.

[4] - از اقسام عرض.

گ

بسم‌الله تعالی

گ. (حرف) گاف یا کاف غیرصریحه که عرب آن را قاف معقوده گوید و در یمن آن را تلفظ کنند چون فارسی‌زبانان. حرف بیست و ششم از الفبای فارسی است. این حرف در الفبای عربی نیست و در حساب جمل آن را = ک (بیست) گیرند. و آواز آن میان جیم و کاف است. عبدالرشید تتوی در کتاب لغت خود گوید: مردم فارس بعض کلمات را به «گ» فارسی خوانند و اهل ماوراءالنهر به تازی چون گشاد، و خیگ و خوک والله اعلم.

ابدالها:

⇔ این حرف به چ بدل شود:
گون = چَون.
⇔ به ج بدل شود:
گیهان = جهان.
دستگرد = دستجرد.
بروگرد = بروجرد.
⇔ به «اُ» بدل شود:
گستاخ = اُستاخ.
⇔ به «ب» بدل شود:
گوشتاسب = بوشتاسب.
گنجشگ = بنجشک.
گستاخی = بستاخی.
⇔ به «د» بدل شود:
آونگ = آوند.
اورنگ = اورند.
دنگ = دند.
کلنگ = کلند.
استخوان رنگ = استخوان رند
کرنگ = کرند.
⇔ بدل از «ذ» آید:
اگر = آذر.
⇔ بدل از «غ» آید:
شگال = شغال:

گرکمندی تابد از خام طمع
زود بندد گردن شیران شگال. ناصرخسرو.
هر کو سرش از طاعت آن شیر بتابد
گر شیر نر است او بخورد ماده شگالش.
ناصرخسرو.

زگال = زغال:

پر صقالت بود روی از گشت چرخ
گشت‌روی پر صقالت چون زگال.
ناصرخسرو.

گلگونه = آلغونه:

رو که را در نبرد گردد زرد
سرخ رویش به آلغونه کنند. منجیک.
از بنا گوش‌لعل‌گون گویی
برنهاده‌ست آلغونه به سیم.
شهید (لغت فرس ص ۴۳۷).

⇔ هاء غیرملفوظ مختفی در موارد ذیل بدل به «گ» شود سهولت ادا را: ۱- در هنگام الحاق به «ی» نسبت: خانگی (منسوب به خانه)، جامگی (منسوب به جامه). ۲- در هنگام الحاق به «ی» حاصل مصدر: خستگی، بندگی، دل‌دادگی، سرماخوردگی: دلهای رعیت و لشکری بر طاعت ما و بندگی بیارامید. (تاریخ بیهقی). عبدوس و ... مسعدی ... جواب آوردند سخت نیکو و بندگانه با بسیار تواضع و بندگی. (تاریخ بیهقی). ۳- در موقعی که با «ان» جمع بندند: بسته، بستگان. زنده، زندگان. خوانده، خوانندگان. رونده، روندگان. آینده، آیندگان. سازنده، سازندگان[1]: کارها یکرویه شد و مرادها به حاصل آمد چنان که خوانندگان بر آن واقف گردند. (تاریخ بیهقی). نماز پیشین احمد دررسید و وی از نزدیکان و خاصگان سلطان مسعود بود. (تاریخ بیهقی).

سر سال نو هرمز فرودین
بیامد بر شاه ایران زمین [پرویز] .
ببرد آن کئی فرش نزدیک شاه
گرانمایگان برگشادند راه. فردوسی.

⇔ بدل از «و» (در پهلوی و لهجه‌ها) آید:
گشتاسب = وشتاسپ (پهلوی).
گزاردن = وچارتن، وزارتن.
گزاردن = وزاردن.
گرگ = ورگ.
گراز = وراز.
گرسنه = وشنا. (به لهجهٔ طبری).
گرگان = ورگان (جرجان).
گزیده = وژیتک.
⇔ بدل از «ی» آید:
رگ = ری (شهر معروف).
زرگون = زریون.
آذرگون = آذریون.
گون = یون.
هما گون = همایون.
⇔ گاهی بدل از «غ» آید:
آ گشته = آغشته.
آ گوش = آغوش.
آ گش = آغش.
پیلگوش = پیلغوش.
گاوسنگ = غاوشنگ.
زابگر = زابغر.
گلگونه = گلغونه (آلغونه).
گلوله = غلوله.
لگام = لغام: ... و همان ساعت آواز لغام و

---

[1] ۱- این «گ» نشانهٔ بازگشت تلفظ قدیم است و در حقیقت نشانهٔ حاصل مصدر همان «ی» است. رجوع به اسم مصدر بقلم دکتر معین ص ۸۲ شود.

جرس اشتران برآمد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۳۵۵).

در تعریب

⇔ بدل به «ج» شود:

مهرگان = مهرجان.

لگام = لجام.

چنگ = صنج.

نرگس = نرجس.

مرزنگوش = مرزنجوش.

گندبیدستر = جندبادستر.

پرگار = فرجار.

گزر = جزر.

گوارش = جوارش.

گوز = جوز:

دیوت از راه ببرد دست بفرمای هلا
تات زیر شجر گوز بسوزند سپند.
ناصرخسرو.

بار درخت دهر تویی جهد کن مگر
بی مغز نوفتی ز درخت چو گوز غور.
ناصرخسرو.

گزاف = جزاف.

گناه = جناح.

انگدان = انجدان.

گرگان = جرجان.

نارگیل = نارجیل.

میانگی = میانجی.

گوهر = جوهر.

پنگان = فنجان:

یک گوهر تر نام او بحر
یک گوهر خشک نام او بر
وین ابر به جهد خشکها را
ز آن جوهر تر همی‌کند تر. ناصرخسرو.

جانگاه = جانجاه.

گوز = جوز.

گچ = جص.

دودآهنگ = دودآهنج.

رنگ = رنج.

گیلان = جیلان.

آگور = آجر.

آسمان‌گونه = آسمان‌جونی.

شنگرف = زنجفر، زنجرف.

پاتنگان = بادنجان.

زنگار = زنجار.

گلنگبین = جلنجبین.

شاگرد = شاجرد.

گوگال = جعل.

بنگ = بنج.

ترانگبین = ترنجبین.

گندشاپور = جندشاپور.

گلنار = جلنار.

گوزگندم = جوز جندم.

تنگه = طنجه.

گرم‌دانه = جرم‌دانق.

گرم = جروم (گرمسیر).

درگزین = درجزین.

دگله = دجله.

گرد(در اسامی بلاد)

⇔ بدل به جرد شود:

بروگرد = بروجرد.

بوزنگرد = بوزنجرد.

سوسنگرد = سوسنجرد.

دستگرد = دستجرد.

و گاهی به «شین» بدل شود: گیلان = شیلان.

و گاهی به «ق» بدل شود: گند = قند.

گچ = قصّه (که بمعنی گچ است به لهجهٔ مردم عراق).

گازر = قصار.

خانگاه = خانقاه.

دانگ = دانق.

⇔ و گاهی بدل با« ک» آید:

گنج = کنز.

گاف با کاف قافیه آید:

یار جسمانی بود رویش چو مرگ
صحبتش شوم است باید کرد ترک. مولوی.
ذکر موسی بهر روپوش است لیک
نور موسی نقد تست ای مرده‌ریک. مولوی.
بی‌مراد او تجنبد هیچ رگ
در جهان ز اوج ثریا تا سمک. مولوی.

||تخفیف را حذف شود: اگر، ار:

بر دین خلق مهتر گشتندی این گروه
بومسلم ار نبودی و آن شور و آن جلب.
ناصرخسرو.

و اگر، ور:

ور کسی بر سخن دیو بشیبد تو مشیب.
ناصرخسرو.

گا. (ترکی، حرف اضافه) در ترکی ترجمهٔ حرف «با» که برای الصاق و صله آید و ترجمهٔ حرف «اِ» که حرف ربط است و در بعضی جاها افادهٔ مفعولیت نیز میکند. (غیاث) (آنندراج).

گائت. [ءِ] (اِخ)[1] بندری است از ایتالیا در کنار بحرالروم، دارای ۶۶۰۰ تن سکنه. محلی است که پی ۱۹ در ۱۸۴۸ م. بدانجا پناه برد.

گائتانی. [ءِ] (اِخ)[2] خانواده‌ای رومی که پاپ بنیفاس هشتم و امرا و شاهزادگان متعدد از آن خاندان برخاسته‌اند.

گائل. [ءِ] (اِخ)[3] نام سلت‌های بریتانیای کبیر و ایرلند، که هنوز هم به زبان محلی گائلیک سخن میگویند.

گائو. [ءُ] (اِخ) رئیس بحریهٔ ایران در زمان اردشیر دوم هخامنشی و داماد تیری‌باذ. (ایران باستان ص ۱۱۲۷).

گائیدر. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج، در ۵۲ هزارگزی شمال خاور کامیاران و ۵ هزارگزی شمال باختر امیرآباد. کوهستانی، سردسیر، دارای ۹۳ تن سکنه، کردی، آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و لبنیات، شغل مردم زراعت و گلداری، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

گائیدن. [دَ] (مص) آرامیدن. آرمیدن. جماع کردن. (غیاث) (آنندراج). استکاح. (منتهی الارب). اعسداف. توضم. خبج. خجخجة. دجل. دح. زکأ. شفته. عزج. عزد. عزر. عزط. عزلبة. عسد. عسل. عفج. غسل. غُسل. تغسیل. غشیان. مفاتحه. نخب. نخج. نیرجة. هرج. هک. هکهکة. اخفاق؛ سخت گائیدن، بسیار گائیدن، گائیدن زن فراخ‌فرج را. اهتجان؛ دختر نارسیده را گائیدن. تدلیص؛ گائیدن بیرون شرم زن را. خرط؛ گائیدن جاریه را. خط؛ گائیدن زن را بجماع. دحباً جاریة. گائیدن آن [جاریة] را. دحب؛ گائید آن [جاریة] را. دحج، ذعج. ذلغ؛ گائیدن جاریه را. فجاء؛ گائیدن زن را. شطأ الجاریة؛ گائید جاریه را. سلق الجاریة؛ گسترد و ستان افکنده گائید آن [جاریه] را. شزر الجاریة؛ گائید آن [جاریه] را. شطأ المرأة شطأ؛ گائید آن را. شطم امرأته شطماً؛ گائید زن خود را. شفر المرأة تشفیراً؛ گائید زن را بر کنارهٔ فرج وی. شقل‌المرأة شقلاً؛ گائید زن را. (منتهی الارب):

هر روز عروسیست فرستد ز ثنا لیک
چونانکه بخواتیش نه چونانکه بگائی.
سنائی.

گائیده. [دَ / دِ] (نمف) کسی که با او مباشرت کرده باشند. ||زنی که بکارت او رفته باشد. (آنندراج).

گائی‌کووار. [کُ] (اِخ)[4] عنوان مهاراجهٔ بارووده است.

گائین‌چه. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. ۲۱ هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ بوکان به میان‌دوآب واقع شده است. منطقه‌ای کوهستانی معتدل، مالاریائی، دارای ۲۵۰ تن جمعیت. آب این ده از زرینه‌رود است، محصول آن غلات و چغندر، توتون و حبوبات است. شغل مردم زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گائیوند. [وَ] (اِخ) تیره‌ای از آسترکی هفت‌لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳).

گاب. (اِ) در لهجهٔ عوام بمعنی گاو است.

---

[1] Gaète.
[2] Gaélani.
[3] Gaêls.
[4] Gaïkwar.

– امثال:

آبم است و گابم است نوبت آسیابم است؛ یک سر است و هزار سودا. رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

گاباره. [رَ / رِ] (اِ) غار و شکاف کوه. ||(اِ مرکب) گلهٔ گاو. (جهانگیری) (برهان). در گناباد، گاواره، گلهٔ گاو و گوسفند را گویند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||(ص مرکب) مخفف گاوباره است یعنی دوست دارندهٔ گاو چنانکه غلام‌باره، امرددوست و امردباز. (آنندراج). و رجوع به گوباره شود.

گاباره. [رِ] (اِخ)[1] کرسی کانتون لاند، از ایالت مونت دُمارسن فرانسه، دارای ۱۲۳۰ تن سکنه.

گابال. (اِخ) مباشر انبار گندم که والار شاک به او مزارعی بخشید که بنام او موسوم گردید و بعدها حکومت گابلیان به اسم او منسوب شده است. (ایران در زمان ساسانیان ص ۶).

گابریل. [یِ] (اِخ) اسقف هراتی که از راه بسیار دور آمده بود تا در مجمعی که آکاس‌در زمان سلطنت ولاش دعوت کرده بود شرکت کند و این مجمع در سلوکیه (سلوسی) منعقد شود و فقط دوازده اسقف در آن شرکت کردند که‌از آنجمله گابریل است. و سه قانون مهم در آنجا بتصویب رسید و اصول مذهبی نسطوری مذهب قطعی و منحصر عیسویان ایران شد. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۰۶).

گابس. [بِ] (اِخ) قلعهٔ سرحدی بین سغدیان و ماساژتها است. (ایران باستان ص ۱۷۲۴).

گابس. [بِ] (اِخ) ناحیتی که شامل اصفهان بوده است. رجوع به گابه شود.

گابس. [بِ] (اِخ) شهری است در تونس، بندر خلیج گابس دارای ۱۸۶۰۰ سکنه و آن واحه‌ای است که در آن زراعت میشود.

گاب‌گه. [گُ] (اِخ) محلی است. ارشک، آسور و بابل و پارس و ماد و ارمنستان را تا کوه‌های گاب که (قفقاز) و تا ساحل دریای بزرگ (مغرب میانه) باطاعت درآورد و سالهای بسیار در بابل سلطنت کرد. (ایران باستان ص ۲۵۹۵).

گابن. [بُ] (اِخ)[2] شطی در منطقهٔ حارهٔ افریقا که به اقیانوس اطلس ریزد.

گابن. [بُ] (اِخ)[3] یکی از مستعمرات فرانسه که از ۱۹۱۰ بخشی از افریقای فرانسه بشمار میرود. ۲۷۵۰۰۰۰ هزار گز مساحت و ۴۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد.

گابه. [بَ] (اِخ) نام قدیم اصفهان است. موقعی که طوایف غرب به دو شعبه تقسیم شدند، یک شعبه به طرف جنوب رفتند که مرکز آنها ظاهراً شهر اسپاهان بوده، و در ابتدای قرن هفتم ق. م. مطابق آثار تاریخی آشوری هنوز انزان و ایلام متحد بودند و روابط سیاسی با حکومت آشور داشتند ولی پس از چندی سلطنت ایلام که مدّت دو هزار سال طول کشیده بود منقرض شده و انزان تقریباً استقلال کامل یافت و مرکز خود را در شهر گابه در محلی فعلی اسپاهان قرار داد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۱۳). و رجوع به ص ۲۱۵ همان کتاب شود. و رجوع به گابیان و گابی‌ین و گابس شود.

گابیان. (اِخ) ناحیتی است قدیم شامل اسپهان [اصفهان] .رجوع به گابه و گابس و گابی‌ین شود.

گابی‌نیوس. (اِخ)[4] سردار رومی است که در ابتدا میخواست به مهرداد سوم کمک کند ولی در این اوان بطلمیوس سیزدهم اولت. (پادشاه مصر ۸۰ – ۵۱ ق. م.) را تبعهٔ وی از آن کشور بیرون کرده بودند و او نزد گابی‌نیوس آمده بود تا کمکی از او گرفته به مصر برگردد. پومپه هم سفارش او را به گابی‌نیوس کرده بود بعلاوه پول وافری هم داشت که خرج کند. (بروایتی دوازده هزار تالان[5] به گابی‌نیوس میداد که به او کمک کند). بنابراین او موفق گردید که گابی‌نیوس را از کمک کردن به مهرداد سوم منصرف دارد. (آپ‌پیان، کتاب سوریه ص ۱۲۰). بر اثر این وضع گابی‌نیوس مهرداد را توقیف کرد، خود بطرف مصر حرکت کرد و بعد که دید دولت روم این رفتار او را نپسندیده از ترس شکایت مهرداد سوم پولی در نهان گرفته او را فرار داد. (ایران باستان صص ۲۲۹۱ – ۲۲۹۲).

گابی‌نیوس. (اِخ)[6] قاضی رومی، وی در تبعید سیرون (۴۸ – ۱۰۰ ق. م.) دست داشته است.

گابی‌ین. [یِ] (اِخ) نام قدیم اصفهان کنونی که‌جزء ولایت پَریتکان بود. (ایران باستان صص ۲۰۱۵ – ۲۰۱۶ – ۲۰۹۲). و رجوع به گابه‌و گابس و گابیان شود.

گاپاره. [رَ / رِ] (اِ) غار. (شعوری). رجوع به گاباره‌شود. ||(اِ مرکب) گلهٔ گاو. (جهانگیری) (شعوری):

چو شب شد دید گاپاره در آنجا
مگر جائی بده گاپاره ده را (!)   شعوری.

رجوع به گاباره شود.

گاپت. [پِ] (اِخ) دهی است از دهستان سکمن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان خوی، در ۵۷هزارگزی شمال باختری خوی و ۸هزارگزی باختر شوسهٔ سیه‌چشمه به خوی، کوهستانی، سردسیر دارای ۱۳۱ تن سکنه. کردی. آب این ده‌از درهٔ حاجی‌بیک و چشمه است. محصولات آن غلات، شغل مردم زراعت و گله‌داری، صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گاپله. [ ] (اِخ) جاپلق. رجوع به همین نام شود.

گات. (اِ) در زبان پهلوی از اوستائی «گاثا» به معنی سرود و مخصوصاً سرود دینی. رجوع به گاتها شود.

گات.[7] غات. رجوع به غات شود.

گاتو. [تُ] (اِخ)[8] ژاک ادوار. نام پیکرنگار و کنده‌کار ممتاز فرانسوی. وی بسال ۱۷۸۸ م. در پاریس تولد و در ۱۸۸۱ م. بدانجا وفات یافت.

گاتها. (اِخ) کهنه‌ترین و مقدسترین قسمت اوستا گاتها میباشد که در میان یسنا جای داده شده است در خود اوستا گاثا و در پهلوی گاس آمده و جمع آن گاسان میباشد و گاسانیک ترکیب صفتی آن است یعنی مربوط به گاتها[9] در پهلوی نیز بطور خصوصی هر فرد از اشعار گاتها را (گاس)گویند[10] در سانسکریت هم این کلمه گاثا میباشد. در کتب مذهبی بسیار کهن برهمنی و بودایی گاثا عبارت است از قطعات منظومی که در میان نثر باشد. گاثای اوستا نیز اصلاً چنین بوده است و به مناسبت موزون بودن است که بخش مزبور، گاتها (یعنی سرود و نظم و شعر) نامیده شده است.[11] از زمان بسیار قدیم، ایرانیان گاثا را از سخنان فرخندهٔ خود وخشور زرتشت سپنتمان میدانستند لذا احترامی خاص برای آن قائل بودند ولی تحقیقات دانشمندان مانند میه[12] ثابت کرده است که همهٔ سرودهای گاتها از زرتشت نیست و از آن میان برخی پرداختهٔ نخستین پیروان او میباشد[13] در اوستای عهد ساسانیان گاتادر سر نخستین نسک گاسانیک که موسوم بود به ستوت‌یشت[14] جای داشت در یسنای ۵۷ بند ۸ آمده: «ما می‌ستائیم فرخنده سروش را، کسی که نخستین بار پنج گاتهای زرتشت سپتمان مقدس را بسرود. کلیهٔ گاتها ۱۷ هائتی (فصل) است و شامل ۲۳۸ قطعه و ۸۹۶ بیت و ۵۵۶۰ کلمه میباشد. این اشعار قدیمترین آثاری است که از روزگار پیشین برای ما تا امروز باقیمانده است. گاتها از حیث

---

[1] Gabarret.

[2] Gabon.

[3] Gabon.

[4] Gabinius.

[5] تقریباً ۶۷ میلیون فرانک طلا یا ۳۵۵ میلیون ریال.

[6] Gabinius.

[7] Ghât.

[8] Gatteaux, Jacques Édouard.

[9] مثلاً میگویند ادبیات گاسانیک.

[10] از باب اطلاق کل بجزء.

[11] گاتهای پورداود ص ۶۱.

[12] Meillet.

[13] Trois conférences,p.5.

[14] Stot yasht.

صرف و نحو و زبان و فکر با دیگر قسمتهای اوستا فرق دارد و نیز بسا لغاتی که در آن استعمال شده در دیگر بخشها نیامده و مطابق آنها را در قدیمترین کتب مذهبی برهمنان باید جست. گاتها روزی جزو کتاب بسیار بزرگی بوده و لابد همان است که مورخ یونانی هرمیپوس از آن سخن رانده است. نظر بمعنی گاتها در کتب برهمنان و بودائیان گاتهای اوستا را نیز باید در قدیم جزو مطالب منثوری تصور کرد که امروز در دست نیست. برای آنکه مطالب را مختصر کرده به شکلی درآورند که مردم بتوانند به حافظه بسپرند متوسل به شعر میشدند. این طرز نگارش بویژه در میان اقوام هند و اروپائی متداول بوده است. گاتهای اوستا شامل پنج قسمت است و بمنزلهٔ پنج کتاب اسفار تورات است که یهودیان آنها را از خود موسی دانسته احترام خاصی برای آنها منظور دارند. نخستین موسوم است به «اهنود»، دوم موسوم است به «اشتود»، سوم به نام «سپنتمد»، چهارم بوسوم به (وهوخشتر) و پنجمین گاتها به (وهشتواشت) نامزد است. رجوع به گات شود. (مزدیسنا، دکتر معین صص ۱۲۷ – ۱۲۸). و رجوع به گاتهای پورداود شود. کریستن‌سن در فصل سوم (آئین زردشتی دین رسمی کشور) نویسد: که هر ماه سی روز است. که نام آنها مأخوذ از اسامی ایزدان است هفت روز اول ماه بترتیب بنام اوهرمزد و شش امهراسپندان نامیده میشود؛ بعد از ماه آخر پنج روز اندر گاه (خمسهٔ مسترقه) بر ۳۶۰ روز سال اضافه میکردند و هر یک از این پنج روز را به نام یکی از گاتاهای پنجگانه میخواندند. (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان ص ۱۱۰).

گاتی. (اِخ) دهی است کوچک از بخش قصر قند واقع در شهرستان چاه‌بهار، در ۱۵ هزارگزی شمال قصرقند کنار راه مالرو قصرقند به چانف. دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گاث. (اِ) همان گاه است که به پارسی کنونی بمعنی تخت نامیده میشود. (ایران باستان ص ۱۵۸۴) و رجوع به گاس شود.

گاجر. [جَ] (اِ) زردک. گزر.

گاجغر. [غَ] (اِخ) ام‌القری بلاد چین است. (تاریخ بیهق ص ۳۲).

گاجمه. [جُ مَ / مِ] (اِ) گاوآهن. قسمی گاوآهن که در برنجکاری به کار برند.

گاج. (اِخ) دهی است از دهستان زمج بخش ششتمد، واقع در شهرستان سبزوار، در ۶ هزارگزی جنوب باختری ششتمد و ۶ هزارگزی جنوب مالرو عمومی طرزق به استاج. کوهستانی، سردسیر. دارای ۴۷۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه و میوجات. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گاچینه. [نَ] (اِخ) غاچینه. قصبه‌ای است، واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب پطرزبورک روسیه که ۸۰۰۰ تن نفوس دارد و دارای یک قصر امپراطوری، یک مدرسهٔ باغبانی و یک مدرسهٔ مخصوص به کوران و یک دارالایتام است. (قاموس الاعلام ترکی).

گاخواره. [خوا / خا رَ / رِ] (اِ مرکب) گهواره و به عربی مهد خوانند. (برهان). و رجوع به گاهواره و گهواره و گاواره شود.

گاد. (مص مرخم، اِمص) مخفف گادن:

بداد و به گاد است میل تو لیکن
بدادن سواری، به گادن پیاده. سوزنی.

||(فعل ماضی) ماضی گادن. (غیاث). رجوع به گادن و گائیدن شود.

گاداتاس. (اِخ) نام جوانی که بخاطر زیبایی که داشت به دست پادشاه بابل خواجه شد و او کین پادشاه را به دل گرفت و هنگامی که کورش به بابل لشکرکشی می‌کرد با او علیه پادشاه همدست شد. رجوع به ایران باستان ص ۳۳۴ – ۳۳۵ شود.

گادزا. (اِخ) همان زادگاه سنتی زردشت است که به اقرب احتمالات گزن آذربایجان است رجوع به گزن و گنجک و گنزک شود. (مزدیسنا تألیف دکتر معین ص ۲۰۳).

گادل. [دِ] (اِخ) دهی جزء دهستان قزل کچیلو بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان، در ۳۹ هزارگزی جنوب خاوری ماه‌نشان و ۹ هزارگزی راه عمومی کوهستانی سردسیر. دارای ۱۹۵ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، انگور، عسل. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گادمه گتر. [مَ گَ تِ] (اِخ) دهی است از دهستان قراتوره بخش دیواندره، واقع در شهرستان سنندج در ۴۲ هزارگزی شمال خاور دیواندره و ۵ هزارگزی جنوب خاور آقکند. جلگه، سردسیر. دارای ۲۰۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات، لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گادن. [دَ] (مص) آراسیدن مردی با... جماع کردن:

به داد و به گاد است میل تو لیکن
به دادن سواری به گادن پیاده. سوزنی.

اسم مصدر آن گایش، و صیغهٔ امر آن گای است. رجوع به گائیدن شود.

گادوزی. (اِخ) نام طایفه‌ای است که از لومیر تا لنکران را معمور نموده و سکنی داشته‌اند، و حالا طوالش در جای آنها سکنی دارند. (التدوین). نام یکی از طوایفی است که در حوالی بحر خزر سکنی داشته‌اند و آنان را کادوس یا کادوز هم میگفته‌اند. (التدوین). رجوع به کادوسی و کادوسیان شود.

گاده. [دَ / دِ] (نمف) گائیده. گائیده‌شده. رجوع به گادن و گائیدن شود.

گادیج. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پاریز، واقع در بخش مرکزی شهرستان سیرجان، در ۸۰ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد سر راه مالرو مغو به پاریز. سکنهٔ آن ۱۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گار. (اِخ) جار. قریه‌ای است به اصفهان.

گار. (فرانسوی، اِ)[1] ایستگاه. توقفگاه. لنگرگاه. محل توقف و حرکت ترن و مسافرین و بارانداز. محل توقف و حرکت کشتیها و زورقها.

گار. (پسوند) اِفادهٔ فاعلیت (صیغهٔ مبالغه) کند وقتی که به ریشهٔ فعل که معادل با مفرد امر حاضر است درآید:

آمرزگار:

گناه من ار نامدی در شمار
ترا نام کی بودی آمرزگار. نظامی.
دعا را به آمرزش آور بکار
مگر رحمتی بخشد آمرزگار. نظامی.
جزین کاعتمادم به یاری تست
امیدم به آمرزگاری تست. نظامی.

آموزگار:

که یونان‌نشینان آن روزگار
سوی زهد بودند آموزگار. نظامی.
شنیدم کزین دور آموزگار
سرآمد تویی بر همه روزگار. نظامی.
صحبت جان‌پرور است صحبت آموزگار
خلوت بی مدعی سفرهٔ بی‌انتظار.
سعدی (طیبات).
چه خوش گفت با کودک آموزگار
که کاری نکردی و شد روزگار.
سعدی (بوستان).

آمیزگار:

نگهدار از آمیزگار بدش
که بدبخت و بدره کند چون خودش.
سعدی (بوستان).

در خلوت با خاصان گشاده‌رو، خوشخو و آمیزگار اولیتر. (سعدی مجالس).

پرهیزگار:

کسی گیرد از خلق با ما قرار
که باشد چو ما پاک و پرهیزگار. نظامی.
چو زن دید کاستاد پرهیزگار

---

[1] - Gare.

ز کافور او گشت کافورخوار. نظامی.
ز خشکی به دریا کشیدند بار
ز پیوند گشتند پرهیزگار. نظامی.
وگر خنده‌رویست و آمیزگار
عفیفش ندارند و پرهیزگار. (بوستان).
سازگار:
به چشم وفا سازگار آمدش. نظامی.
زنی داشتم قانع و سازگار
قضا را شد آن زن ز من باردار. نظامی.
خداترس را سازگار است بخت
بود ناخداترس را کار سخت. نظامی.
بر سریر آی و پیش من بنشین
سازگار است ماه با پروین. نظامی.
دف و چنگ با یکدیگر سازگار
برآورده زیر از میان ناله‌زار.
سعدی (بوستان).
سپوزگار.
ناپرهیزگار:
بس ملامتها که خواهد برد نفس نازنین
روز عرض از دست جور نفس ناپرهیزگار.
سعدی (طیبات).
ناسازگار:
خبر داد شه را شناسای کار
از آن بند دریای ناسازگار. نظامی.

||گار، در آخر اسم ذات یا صفت به جای موصوف ملحق شود و معانی مختلف پذیرد:
خداوندگار، خندگار:
سعدی اگر داغ عشق در تو مؤثر شود
فخر بود بنده را داغ خداوندگار.
سعدی (طیبات).
رضا ده به فرمان حق بنده‌وار
که چون او نبینی خداوندگار.
سعدی (بوستان).
خداوندگارا نظر کن به جود
که جرم آمد از بندگان در وجود.
سعدی (بوستان).
به نادانی از بندگان سرکشند
خداوندگاران قلم درکشند. سعدی (بوستان).
زهی بندگان خداوندگار. سعدی (بوستان).
روزگار:
به هر مدتی گردش روزگار
ز طرزی دگر خواهد آموزگار. نظامی.
که دلتنگم از گردش روزگار
مگر خوش کنم دل به آموزگار. نظامی.
راستی خواهی به بازی صرف کردم روزگار.
سعدی (طیبات).
کامگار:
گرم دسترس باشد از روزگار
کنم بر غرض شاه را کامگار. نظامی.

||به آخر اسم معنی (فارسی و عربی) ملحق شود، نیز افادهٔ فاعلیت کند:
پیروزگار.
ترسگار:
گرفتند لختی در آنجا قرار
ز میل محیطی همه ترسگار. نظامی.
ندارم ز کس ترس در هیچ کار
مگر زآن کسی کو بود ترسگار. نظامی.
خندگار. خونگار. خوندگار.
طلبگار:
طلبگار تو هر کسی بر امید
یکی در سیاه و یکی در سپید. نظامی.
مددگار:
با کش ز هفت دوزخ سوزان نی
زهرا چو هست یار و مددگارش.
ناصرخسرو.
یادگار:
چو اغریرث و نوذر نامدار
سیاوش که بد از کیان یادگار. فردوسی.
مبادا ز تو جز تو کس یادگار
وزین یادگار این سخن یاد دار. نظامی.
ز کیخسروان تخت را یادگار. نظامی.
در خزان داده نوبهار مرا
وز پدر مانده یادگار مرا. نظامی.
هر آنکو نماند از پسش یادگار
درخت وجودش نیاید بیار.
سعدی (بوستان).
سخن ماند از عاقلان یادگار
ز سعدی همین یک سخن یاد دار.
سعدی (بوستان).
سعدی اگر فعل نیک از تو بیاید همی
بد نبود نام نیک از عقبت یادگار. سعدی.

||در آخر مصدر مرخم (معادل سوم شخص مفرد ماضی) درآید و افادهٔ فاعلیت (صیغهٔ مبالغه) کند:
آفریدگار: از آفریدگار خویش کناره میگیرد. (قصص الانبیاء ص ۱۳۳).
— پذرفتگار، پذیرفتگار:
برون شد وزیر از بر شهر ما
ز شه گفته را گشت پذرفتگار. نظامی.
پروردگار:
اگر ویژه پروردگار من است. فردوسی.
ز پروردن فیض پروردگار
به آبی شد آن جوهر آبدار. نظامی.
بکاریم دانه که کشت و کار
سپاریم کشته به پروردگار. نظامی.
الها قادرا پروردگارا
کریما منعما آمرزگارا. سعدی (خواتیم).
عجب داری از لطف پروردگار
که باشد گنه کاری امیدوار.
سعدی (بوستان).
رستگار:
خزینه که با تست بر تست بار
چو دادی به دادن شوی رستگار. نظامی.
ز گرد زمین رستگارش کنم. نظامی.
کردگار:
چو فرمان چنین آمد از کردگار
که بیرون زنم نوبتی زین حصار. نظامی.
نشان بس بود کرده بر کردگار
چو اینجا رسیدی هم اینجا بدار. نظامی.
ترا نیست آن تکیه بر کردگار
که مملوک را بر خداوندگار.
سعدی (بوستان).

و همچنین آموختگار، خواستگار، رفتگار، فریفتگار، ماندگار، نمودگار.

||علامت نعت مفعولی: آفریدگار (مخصوصاً در تداول عامه): آفریدگاری در خانه نیست بمعنی آفریده‌ای، احدی، دیاری. رجوع به آفریدگار شود. ||نشانهٔ لیاقت: ماندگار، ماندنی. رفتگار، رفتنی[1]. ||مؤلف غیاث بنقل از جواهر الحروف آرد: «(گار) بمعنی سبب چون روزگار بمعنی سبب روز و شب و یادگار بمعنی سبب به یاد آمدن کسی» (غیاث). و آنندراج نیز همین قول را آورده است. و احتیاجی بدین تکلف نیست.

گارا. (اِخ)[2] دومینیک ژزف. سیاستمدار فرانسوی متولد در باین (۱۷۴۹-۱۸۳۳ م.).

گارا. (اِخ)[3] پیرژان. آوازه‌خوان فرانسوی نوهٔ ژزف گارا. متولد در بردو (۱۷۶۴ - ۱۸۲۳ م.).

گاراژ. (فرانسوی، اِ)[4] جائی که اتومبیل را در آن گذارند. جائی که مسافران برای تهیهٔ بلیط مسافرت و سوار شدن بدانجا روند. جائی که رانندگان مسافران و بار را از آنجا سوار کنند و بدانجا پیاده کنند.

گاراژدار. (نف مرکب) دارندهٔ گاراژ. متصدی گاراژ. کسی که مسؤل حمل بار و مسافران است. رجوع به گاراژ شود.

گاراژداری. (حامص مرکب) عمل گاراژدار. گاراژ داشتن. به کار گاراژ پرداختن. رجوع به گاراژ و گاراژدار شود.

گاراس. (اِخ)[5] فرانسوا. از آباء یسوعین که بر اثر مباحثات ادبی و فلسفی خود شهرت یافته است. (۱۵۸۵ - ۱۶۳۱ م.).

گارامانت. (اِخ) طایفه‌ای از ساکنین لیبیا. هردوت گوید که آنها بالاتر از ناسامنها سکنی دارند، و از آدمیزاد فرار میکنند و هیچگونه اسلحه ندارند. (ایران باستان ص ۵۷۳). و رجوع به غارامانت شود.

---

[1] - درغیاث اللغات «گار» در «رستگار» علامت لیاقت محسوب شده یعنی لایق رستگاری وآنندراج نیز همین قول را آورده است.

[2] - Garat, Dominique Joseph.

[3] - Garat, Pierre - Jean.

[4] - Garage.

[5] - Garasse, Lepère François.

گارامه. [م] (اِخ) رجوع به غارامه شود.

گارپام. (اِخ) قریه‌ای از قرای درکا، در بخش هزارجریب. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۳ بخش انگلیسی).

گارتامپ. (اِخ)[1] نام رودخانه‌ای است در فرانسه، شعبهٔ رودخانهٔ کُرزی که طول آن ۱۹۰ هزار گز است.

گارجگان. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف واقع در شهرستان بیرجند، در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری خوسف. دامنه، معتدل. دارای ۲۲۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، لبنیات، شغل اهالی زراعت و هیزم‌فروشی و کرباس‌بافی، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گارچیدان. (اِخ) دهی کوچک از دهستان گروه‌بخش ساردوئیه واقع در شهرستان جیرفت، در ۲۲ هزارگزی ساردوئیه و ۱۶ هزارگزی باختر راه مالرو راین به ساردوئیه. سکنه ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گارد. (فرانسوی، اِ)[2] مواظب. مراقب. نگهبان: گارد ملی، گارد شاهی، گارد مجلس، گارد جمهوری، گارد نجبا. ||دسته‌های منتخب سربازان محافظ شاه یا رئیس مملکت.

گارد. (اِخ)[3] نام رودخانه‌ای است در فرانسه در مصب رود رُن به طول ۱۱۳ هزارگز. یک قنات بزرگ رومی از آن میگذرد. به ترکی غارد. قاموس الاعلام ترکی آرد: نهری است در قسمت جنوبی فرانسه و تابع رودخانهٔ رونیه. از اتحاد دو نهر غاردون دانه و زو غاردون داله که از جبال سونه سرچشمه میگیرند، متشکل شده پس از جریان و طی مسافت شش هزارگز در میان دو شهرک بوکر و آرامون به نهر نامبرده در فوق میریزد. در ۸ هزارگزی شمال شهر نیم روی این نهر پل بزرگی از آثار رومیان باستان دیده میشود. (قاموس الاعلام ترکی).

گارد. (اِخ) بخشی از قسمت لانگدوک شرقی، حاکم‌نشین آن نیم و شهرهای عمدهٔ آن آلِس دارای ۳۹۵۳۰۰ تن سکنه است. پانزدهمین بخش نظامی است. نیم مرکز اسقف‌نشین است.

گارد. (اِخ)[4] دریاچه‌ای است در شمال ایتالیا مابین ایالت برِسیا و وِرُن. مساحت آن ۳۰۰ هزار گز مربع. مَنسیو از این دریاچه نشأت می‌یابد. دارای منظره‌های زیبا و دلکش است.

گارداب. (اِخ) جنوب شرقی چشمه عزیز، جنوب کویر نمک و شمال غربی جندق.

گاردافویی. (اِخ)[5] دماغه‌ای در انتهای شرقی افریقا در مدخل خلیج عدن.

گاردان. (فرانسوی، اِ)[6] ترکیبی است از پیرامیدن و نوالژین که اثر ضد درد و ضد تب قوی دارد و در درمان زکام، گریپ، سیاتیک، روماتیسم، لومبا گو، میگرن، به کار برده، میشود. این دارو در تجارت به صورت قرصهای ۵۰ سانتی گرمی وجود دارد و مقدار معمولی استعمال آن ۱ - ۲ گرم است. (کتاب درمانشناسی ج ۱).

گاردان. (اِخ)[7] کلود ماتیو. ژنرال فرانسوی. متولد در مارسی. (۱۷۶۶ - ۱۸۱۷ م.). وی از جانب ناپلئون به زمان فتحعلیشاه به ایران آمد.

گاردروب. [رُ] (فرانسوی، اِ)[8] جامه گاه. (فرهنگستان ایران ص ۱۲۲). جامه‌خانه.

گارد سرحدی. [دِ سَ حَدْ دی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (ادارهٔ...) مرزداری. (فرهنگستان ص ۱۰۱).

گاردنال. [دِ] (فرانسوی، اِ) نام دیگر لومینال است. از مشتقات اسید باربیتوریک است، از جملهٔ داروهایی که بیشینه یک خوراک آنها از ده سانتیگرم تا یک گرم است. (کارآموزی داروسازی جنیدی چ دانشگاه ص ۲۴۷). رجوع به لومینال شود.

گاردن پارتی. [دِ] (انگلیسی، اِ مرکب)[9] جشن عمومی. بساط تفریح که در پارکها و باغهای بزرگ بر پا دارند.

گاردنیا. [دِ] (فرانسوی، اِ)[10] گلی است از تیرهٔ روناس تزیینی، دارای گلهای زیبا.

گاردنیا

گارس. (اِ) قسمی جامه. قسمی پارچهٔ سخت لطیف (در تداول عامه). رجوع به گاز شود.

گارستانه. [رِ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش لنگهٔ شهرستان لار، واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختر لنگه، کنار راه فرعی لنگه به بندر چارک. دامنه، گرمسیر و مالاریایی. دارای ۱۹۶ تن سکنه. آب آن از چاه و باران، محصول آنجا غلات، خرما، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

گارسن دوتاسی. [سَ دُ] (اِخ)[11] مترجم فرانسوی که حدائق‌البلاغه تألیف میرشمس‌الدین فقیر دهلوی را به فرانسه برگرداند. او راست کتاب «عروض و قوافی زبانهای شرقی اسلامی»[12] به فرانسه. (رودکی، سعید نفیسی ص ۸۳۰، ۸۴۲). و نیز منطق‌الطیر شیخ عطار را به طبع رسانیده است.

گارسه. [سِ] (روسی، اِ) از لوازم چاپخانه. در تداول مطابع میزی با یکصد و چهارده خانه که حروف سربی در میان آن خانه‌ها است و حروف‌چین برای ترتیب کلمات حروف از آن برمیگیرد. محفظهٔ حروف سربی در مطابع.

گارسیا. (اِخ)[13] مانوئل. مغنی و آهنگساز اسپانیولی. پدر خانم مالیران و خانم ویاردُ متولد در اشبیلیه. (۱۷۷۵ - ۱۸۳۲ م.).

گارسیا دوپاردس. [دُ رِ دِ] (اِخ)[14] دیگو. جنگجوی اسپانیولی. متولد در تروجیلو (۱۴۶۶ - ۱۵۳۰ م.).

گارسیا گوتی‌رز. [رِ] (اِخ)[15] آنتونیو. مصنف درام‌نویس اسپانیولی متولد در شیکلانا. وی درامهای رمانتیک دارد. (۱۸۱۳ - ۱۸۸۴ م.).

گارسیالرکا. [لُ] (اِخ)[16] فدریکو. شاعر و مصنف درام‌نویس اسپانیولی متولد ۱۸۹۹ م. در فوانتو کرو. وی بسال ۱۹۳۶ م. کشته شد.

گارفیلد. (اِخ)[17] جیمز - ابراهام. بیستمین رئیس‌جمهور ممالک متحدهٔ امریکا متولد در اُرانژ (اُهایو) وی به دست یک تن متعصب به قتل رسید. (۱۸۳۱ - ۱۸۸۱ م.).

گارگامل. [مِ] (اِخ)[18] زوجهٔ گران گوزیه و مادر گارگان‌توا قهرمان کتاب رابله[19]. او بسیار فربه بود و اشتهای خارق‌العاده‌ای داشت. رجوع به مادهٔ بعد شود.

---

1 - Gartempe. 2 - Garde.
3 - Gard. 4 - Garde.
5 - Gardafui,Guardafui.
6 - Gardanne.
7 - Gardane, (Giardanne), Claude Mathieu Comte de.
8 - Garde - Robe.
9 - Garden Party.
10 - Gardenia.
11 - Garcin de Tassy.
12 - Rhétorique et prosodie des langues de l´orient musulman, Paris 1873.
13 - Garcia, Manuel.
14 - Garcia de Paredes, Diego.
15 - Garcia Gutierrez, Antonio.
16 - Garcia Lorca, Federico.
17 - Garfield, James - Abraham.
18 - Gargamelle.
19 - Rabelais.

گارگان‌توا. (اِخ)[1] قهرمان عمده و عنوان کتاب مشهوری است که رابله در آن همهٔ افکار هزل و شکاکیت توأم با استهزاء را جلوه گر میسازد. گارگان‌توا دارای اشتهای بسیار زیاد بود وی در پیلکر و کل بکمک مردی روحانی به نام ژان دِزان تُمُر جنگید و صومعهٔ تِلِم را بدو وا گذاشت.

گارماسه. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع در ۴ هزارگزی جنوب فلاورجان و هزارگزی خاور راه اصفهان به شهرکرد. آب آن از زاینده‌رود، محصول آنجا غلات، برنج، صیفی، پنبه، تریاک، شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گارمن. [مُ] (روسی، اِ) (مأخوذ از گارمونیکای روسی) آلت موسیقی دستی که با بادکار میکند. و رجوع به قارمان شود.

گارن. [رِ] (اِ) این درخت را که از نوع پستک میباشد در نور و گرگان بارانک، در طوالش می‌انز، در کوهپایهٔ گیلان راج اربو، در کلارستاق الصدلی، در کجور الندری، در رامسر گارن و در خلخال مله میخوانند. رجوع به بارانک شود. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۳۳).

گارنیه. [يِ] (اِخ)[2] (آدلف) فیلسوف فرانسوی متولد در پاریس. (۱۸۰۱ – ۱۸۶۴ م.).

گارو. [رُ] (اِخ)[3] قهرمان داستان لافونتن بنام بلوط و بادرنجبویه از دستهٔ مردم احمق و پرمدعا که بیهوده از امور انتقاد میکنند.

گاروک‌بد. [بَ] (اِ) رئیس کارگران سلطنتی و غیره در ایران باستان.

گارون. [رُ] (اِخ)[4] شطی به فرانسه که در درهٔ آران (پیرنه اسپانیول) نبعان یا بدو به اقیانوس اطلس ریزد: طول آن ۳۵۰ هزار گز، نواحی ذیل را مشروب میکند:

گارون علیا، تارن و گارون، لت و گارون، ژیروند و شارانت، ماریتیم، و از سنت گدن مِر، تولوز، آژان، مارماند، لارئول، بُردو عبور میکند و اَرِیِر، تارن، لُ و دُرُنی از جانب یمین بدان میریزد و از جانب یسار، ساو، ژِر و بائیز در آن وارد میشود.

گارون. [رُ] (اِخ)[5] ایالت. (هُت گارون) در ارتفاعات لانگدوک قرار دارد. حدود آن به سلسلهٔ جبال پیرنه و سرحد اسپانیا میرسد. مساحت آن ۶۲۹۰ هزار گز مربع است. این ایالت شامل ۲ ارندویسمان و ۳۹ کانتون و ۵۸۹ کمون است. در حدود ۴۳۱۵۰۵ تن سکنه دارد. این ایالت جزء هفدهمین ناحیهٔ نظامی است. محصولات آنجا غلات، گندم، ذرت است. در قسمت‌های کوهستانی این ایالت جنگلهای انبوه و آبهای معدنی است، و دارای منظره‌های زیبا و دلکشی است.

گارون زنگی. [رُ زَ] (اِ مرکب)[6] نامی است که در بندر عباس به بادام هندی دهند. رجوع به بادام هندی شود.

گاره. [رَ] (اِخ) دهی کوچک از دهستان کشوربخش پاپی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۵۲ هزارگزی جنوب باختری سپیددشت و ۲۴ هزارگزی باختر ایستگاه کشور، دارای ۴۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گاره. [رَ / رِ] (پسوند) مزید علیه «گار» که بصورت مزید مؤخر در آخر اسماء معنی درآید و آنها را به صفت مبدل سازد:

ستمکش‌نوازم ستمگاره کش. نظامی.

رجوع به ستمکاره و ستمگاره شود.

گاری. (ص) چیز بیمدار و ناپاینده و بی‌ثبات را گویند. (آنندراج) (برهان قاطع) (جهانگیری). فانی. ناپایدار:

دنیا همه در غرور دارد یاری
بس غره مشو ز روزگار گاری.
(از جهانگیری بدون ذکر نام شاعر).

رجوع به حاشیهٔ برهان قاطع چ معین شود.

گاری. (پسوند) مرکب از «گار» مزید مؤخر + «ی» حاصل مصدر. این کلمه به آخر اسم معنی و ریشهٔ فعل پیوندد و حاصل مصدر یایی سازد:

سازگاری:

به هر چش رسد سازگاری کند
فلک بر ستیزنده خواری کند. نظامی.

ز هر طعمه‌ای خوشگوارِیش بین
حلاوت مبین سازگاریش بین. نظامی.

سر سازگاری ندارد سپهر
کمربسته بر کینهٔ ماه و مهر. نظامی.

که هر کشتی کو بدینجا رسید
ازین بندگه رستگاری ندید. نظامی.

||در آخر صفت درآید و حاصل مصدریایی سازد. ناسازگاری:

جوانی ز ناسازگاری جفت
بر پیرمردی بنالید و گفت. (بوستان).

||در آخر مصدر مرخم (معادل سوم شخص مفرد ماضی) درآید و حاصل مصدر یایی سازد.

– پذرفتگاری:

ملکزاده با او بهم داد دست
پذرفتگاری بر آن عهد بست. نظامی.

– رستگاری:

در دو چیز است رستگاری مرد
آنکه بسیار داد و اندک خورد. نظامی.

ز دولت به هر کار یاریش باد
گذر بر ره رستگاریش باد. نظامی.

به کمندی درم که ممکن نیست
رستگاری بالامان گفتن. سعدی.

– خواستگاری.

||در آخر اسم معنی درآید و حاصل مصدر یایی سازد:

– ستمگاری:

جهانی که با اینچنین خواریست
نه در خورد چندین ستمگاریست. نظامی.

چهارسال است کز ستمگاری
داردم بیگنه بدین خواری. نظامی.

گاری. (هندی، اِ)[7] قسمی دستگاه حمل با چرخ که اسب آن را کشد. ارابه‌ای که با اسب کشیده شود. این لفظ هندی است و در هندی بمعنی مطلق گردون است و در قرن اخیر داخل فارسی شده. (فرهنگ نظام از برهان قاطع چ معین). رجوع به ارابه، عرابه و عراده شود.

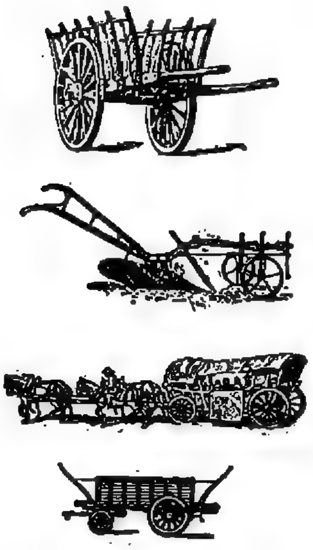

انواع گاری

گاری‌بالدی. (اِخ)[8] ژزف. وطن‌پرست ایتالیائی، متولد نیس، وی ابتدا در راه وحدت ایتالیا و ضد اتریش و بعداً ضد دولت پادشاهی ناپل و حکومت پاپ مبارزه کرد. و در (۱۸۷۰ – ۱۸۷۱ م.) شمشیر خود را به خدمت به فرانسه اختصاص داد. (مولد ۱۸۰۷ – وفات ۱۸۸۲ م.).

---

1 - Gargantua.

2 - Garnier, Adolphe.

3 - Garo. 4 - Garonne.

5 - Garonne. 6 - Terminalia.

7 - Le coche, La charrue, Le chariot, La charrette.

8 - Garibaldi, Joseph.

گاری‌چی. (ص مرکب، اِ مرکب) کسی که گاری میراند. دارندهٔ گاری. آنکه با گاری اشیاء را حمل کند.

گاریچی. (اِخ) دهی است از دهستان سنخواست بخش اسفراین شهرستان بجنورد، واقع در ۵۰ هزارگزی باختر اسفراین. جلگه، معتدل، دارای ۴ تن سکنه. زبان کردی. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت است، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گاری‌خانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) محلی که گاری‌را در آن جای دهند.

گاز. (فرانسوی، اِ)[1] فرانسوی مأخوذ از نام غزه موضعی در سوریه که پارچهٔ مذکور در ذیل بدان منسوب است. جامهٔ سخت نازک و لطیف و تابدار، بافته شده از پشم و ابریشم و غیره.

گاز. (اِ) به هندی علف را گاز خوانند و بسیار باشد که پارسیان سین را به زا بدل کنند خواه از لغت خود، خواه از لغت دیگر. بلکه در عربی نیز اینگونه تبدیل آمده و این در اصل هندی گهاس است به های مخلوط التلفظ. چون تلفظ این ها در غیر هندی دشوار است آن «ها» را حذف کردند. (آنندراج) (غیاث). و به زبان هندی گاس خوانند. (جهانگیری).

چو پیله ز برگ خزان خورد گاز
همه تن شد انگشت و قی کرد باز. نظامی.

||علف چاروا. (برهان).

گاز. (فرانسوی، اِ)[2] بخار. دم[3]. جسمی هوایی که‌حجم و شکل معینی ندارد. صفت ممیزهٔ آن خاصیت انبساط دائمی است. اگر به مایعی گرمابدهیم بتدریج انرژی و دامنهٔ حرکت ذرات آن افزایش میابد. اگر انرژی بیش از میزان تأثیر نیروی ربایش ذرات مجاور باشد ملکولها ممکن است از منطقهٔ خویش خارج شوند. فرض کنیم چنین ذره‌ای در سطح آزاد مایع باشد بمجرد خروج از مدار خویش از مایع خارج میشود و دیگر تحت تأثیر ربایش ملکولهای مجاور نیست. چنین ذره‌ای که دارای انرژی و سرعت آغازی است و تحت تأثیر نیرویی نمیباشد آزادانه به حرکت خود ادامه میدهد تا هنگامی که به مانعی برخورد کند (جدار ظرف یا ذرهٔ دیگر) و در نتیجهٔ این برخورد امتداد و سرعتش تغیر یابد ولی در هر حال همچنان دارای حرکت است. اگر بتدریج به مایعی گرما دهیم ممکن است تمام ملکولها بطریقی که گفته شد بتدریج از سطح آزاد مایع خارج شوند و بالنتیجه مایع به بخار تبدیل یابد، آنگاه جسم در حالت موسوم به حالت گازی است. ملکولها آزادانه حرکت میکنند و در اثر برخورد به یکدیگر و یا برخورد به جدار ظرف پیوسته مسیر آنها تغییر میکند و بالنتیجه در تمام فضای موجود منتشر میشوند. چنین جسمی را گاز یا بخار میامند. (فیزیک ترمودینامیک تألیف دکتر ا. روشن ج ۱ صص ۸۰ - ۸۱). سوختهای گازی:

۱ - استیلن - از جملهٔ گازهایی که برای تولید دمای زیاد به کار میرود گاز استلین است.
برای تهیهٔ استلین آهک و زغال را در کوره حرارت میدهند. فعل و انفعال شیمیائی ذیل انجام میگیرد:

$CaO + ۳C = CaC^{۲} + Co$

کربور دوکلسیم که حاصل میشود آب را تجزیه میکند و استلین تولید میشود:

$CaC^{۲} + ۲H^{۲}O = C^{۲}H^{۲} + Cao + H^{۲}O$

هر کیلوگرم کربور دو کلسیم معمولی در حدود ۳۰۰ لیتر استلین تولید میکند.

۲ - گاز شهری - گاز شهری که سابق به گاز چراغ معروف بود از تقطیر زغال سنگ در ظرف بسته حاصل میشود. این گاز سابق بر این برای مصرف روشنایی و سوخت در شهرها به کار میرفت. اینک مورد استعمال آن در سوخت منازل و به کار انداختن ماشینهای صنعتی است. تهیه و استفاده از گازهای شهری شامل سه عمل اصلی تقطیر زغال سنگ، تصفیهٔ گاز، توزیع آن بمنازل است.

۳ - گاز آبی - اگربخار آب را از روی زغالی که گداخته شده است عبور دهیم عمل شیمیائی ذیل انجام میگیرد:

$C + H^{۲}O = Co + H^{۲}$

گاز حاصل شده راگاز آبی نامند.

۴ - گاز پژوم - اگر مقداری هوا را از مجاورت یک طبقهٔ زغال گداخته‌شده عبور دهیم عمل شیمیائی ذیل صورت میگیرد:

$= ۲C + o^{۲} + ۴H^{۲} = ۲\ Co + ۴H^{۲} + Q$

هوا Cl +۲

اگربجای هوا آب عبور دهیم

$C + H^{۲}O = Co + H^{۲} - Q'$

تولید مترادف این دوگاز با نسبت‌های آمیزش مشخصی اساس تهیه گازی است موسوم به گازپژوم که برای گرم کردن کوره‌های ذوب و به کار انداختن موتورهای احتراقی به کار میرود. ||چراغ گاز، رجوع به گاز شهری شود. (از فیزیک ترمودینامیک. دکتر. ا. روشن ج ۲ صص ۱۹۹ - ۲۰۲).

مایع کردن گازها - هر گازی را که دمای بحرانی آن بالاتر از دمای محیط باشد میتوان بوسیلهٔ تراکم تبدیل به مایع کرد مثلاً در بیست درجه سانتیگراد. کلرورد متیل CH۳ cl تحت فشار ۳/۲ آتمسفر به مایع تبدیل میشود. انیدرید سولفورو $So^{۲}$ تحت فشار ۴ آتمسفر به مایع تبدیل میشود. آمونیا ک $NH^{۳}$ تحت فشار ۹ آتمسفر به مایع تبدیل میشود چنانچه دمای بحرانی گازی کمتر از دمای محیط باشد باید نخست دمای آن را پائین‌تر از دمای بحرانی آن رساند. سپس بوسیلهٔ تراکم به مایع تبدیل کرد. (فیزیک ترمودینامیک. دکتر. ا. روشن ج ۲ صص ۳۹۰ - ۳۹۱).

گاز. (اِ) مقراض بریدن طلا و نقره. مقراض. (صراح). مقراض موچنه. مقراض کاغذ: مفرض و مفراض، گاز که بدان آهن و سیم و زر تراشند. قِطاع. (منتهی الارب):

و یا چو گوشه و دینار جعفری بمثل
که‌کرده باشد صراف از او به گاز جدا.
منوچهری.

گر چنویک صیرفی بودی و بزازی یکی[4]
دیه و دینار نه مقراض دیدی و نه گاز.
منوچهری.

چون در بزیر پارهٔ الماسم
چون زر پخته در دهن گازم. مسعودسعد.

زر کانی کی روایی بیند از روی کمال
تا تف و تابی نبیند زآتش و خایک و گاز.
سنایی.

تو که در بند حرص و آز شدی
همچو زر در دهان گاز شدی. سنایی.

نقش بت و نام شاه برخود بستن چو زر
وآنگهی از بیم گاز رنگ سقم داشتن.
خاقانی.

دوش گرفتم بگاز نیمهٔ دینار تو
چشم تو با زلف گفت زلف تو در تاب شد.
خاقانی.

وگر خرده‌ای زر ز دندان گاز[5]
بیفتد بشمعش بجویند باز. سعدی (بوستان).

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز. حافظ.

||آلتی باشد که نعلبندان را به کار آید[6] بر طریق مقراض به قاف و صاد معجمه و عرب مفرص گوید به فا و صاد غیرمعجم. (صحاح الفرس). برای کشیدن میخ از چیزی آهنگران را نیز به کار است و برای کشیدن دندان نیز چون کلبتین. آلت آهنین که میخ از تخته بدان بیرون کشند و دندان برآرند از لثه. گاز انبر. قیچی. قسمی گازانبر[7]:

به لیف خرما پیچیده خواهمت همه تن[8]

---

1 - Gaze. 2 - Gaz.

۳ - الوسن، بیهوش شدن از دم چاه. (تاج المصادر بیهقی). دم چاه مقنی را خفه کرد.

۴ - نل: گر چنو زر صیرفی بودی و بزازی یکی.

۵ - نل: وگر حبهٔ زر ز دندان گاز.

6 - Coup de deni, Tenaille de forgeron.

7 - Tenaille - Tricoise.

۸ - نل:
به لیف خرما پیچیده خواهمش همه سال.

فشرده خایه به انبر بریده کیر به گاز.
منجیک.

دو چیزش برکن و دو بشکن
مندیش ز غلغل و غربه
دندانْش به گاز و دیده به انگشت
پهلو به دبوس و سر به چنبه. لبیبی.
شوم چنگال چو نشیل خود از مال یتیم
نکشد گرچه ده انگشت ببریش به گاز.
ناصرخسرو.

نتواند کیش برد به قهر
نتواند کش برید به گاز. ناصرخسرو.
آن کز دهانهٔ گاز خورد آب ناسزایی
بر زربخت او هیچ نکتی تو کیمیائی.
خاقانی.

رفت آنک از پی یک خردگی چشم امل
باز کرده دهن از حرص چو گازش بیند.
کمال‌الدین اسماعیل.

||گل‌گیر شمع. آلتی است آهنین که سر شمع را بدان میگرفته‌اند:

چو شمع باد بداندیش تو ز شب تا روز
به گاز داده سر از سوز و تن بسوز و گداز.
سوزنی.

چو شمع چندان بسر دهد همه تن
چو سر شود همه تن سر جدا کنند به گاز.
سوزنی.

کمتر از شمع نیستی بفروز
گر سرت را جدا کنند به گاز. مسعودسعد.
پایم از خطهٔ فرمان تو بیرون نشود
سرم ار پیش تو چون شمع ببرند به گاز.
انوری.

نی نی اگرچو شمعی دم درزنم ز گرمی
اکنون چو شمع از آن دم سر زیر گاز دارم.
عطار.

سر باززن چو شمع به گازی فرید را
گر سر دمی چو شمع بتابد ز گاز تو. عطار.
تا ز بنگه رسید خواجه فراز
شمع را دید در میان دو گاز. نظامی.
شمعهایی را دید در میان دو گاز. نظامی.
شمعهایی بدست شاهانه
خالی از دود و گاز و پروانه. نظامی.

||ناخن‌پیرای. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):

نوک منقار کبک را عدلش
گاز ناخن پر عقاب کند. خاقانی.

||دندان. (برهان). ||دندان نیش که دندان شتر گویند: ناب. (غیاث) (جهانگیری) (آنندراج):

عجب نبود گر از تأثیر عدلش
همه تریاک بارد گاز ارقم. عمید لوبکی.

||عضوی را به دندان گرفتن. (آنندراج). عضوی را به دندان گرفتن و خاییدن. (از برهان)[1]. عمل فشردن دو ردهٔ دندان بر چیزی بقصد جدا کردن یا الم رسانیدن.

آن صنم را ز گاز و از نشکنج
تن بنفشه شد و دو لب نارنج. عنصری.
پیغام دادمش که نشانی بدان نشان
کز گاز بر کنارهٔ لعلت نشان ماست. خاقانی.
بر لبش بین که ز گازم اثر است
اثر گاز بر آن لب چه خوش است. خاقانی.
بر لعلشان ز گاز نهادن هزار مهر
وز گاز مهر صفوت ایشان شکستنش.
خاقانی.

بندهٔ دندان خویشم گو بگاز
نقش یاسین کرد بر بازوی من. خاقانی.
لب گل را بگاز برده سمن
ارغوان را زبان بریده چمن. نظامی.
ز بس کز گاز نیلش درکشیدی
ز برگ گل بنفشه بردمیدی. نظامی.
دهد خبر که پشیمانم از جدایی خویش
دو پشت دست به صد گاز برگزیدهٔ من.
محمدبن عمر مسعود.

— به گاز کردن. به دندان زدن. با دندان گزیدن: دو سه دندانهٔ دیدند آنها نهاده برداشتند و پیش تخت شاه شمیران آوردند. شاه بگاز کرد، دانه‌ای سخت دید. (نوروزنامه).

— به گاز گرفتن؛ دندان گرفتن:

بهم هر دو منقار برده فراز (کبوتر نر و ماده)
چو یاری لب یار گیرد به گاز.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

گر قناعت کنی بشکّر و قند
گاز میگیر و بوسه در می بند. نظامی.

— به گاز گزیدن؛ گزیدن به دندان:

ایا حسود تو از جاه تو بغیرت و رشک
ز رشک تو سرانگشت خود گزند به گاز.
سوزنی.

— سر کس به گاز آوردن؛ سر وی را بریدن. کشتن:

گر این مرد را سر به گاز آوری
بدین مرز رنج دراز آوری. فردوسی.
مگر بخت گم گشته بازآوریم
سر دشمنان زیر گاز آوریم. فردوسی.
مگر کین هومان تو بازآوری
سر دشمنان را به گاز آوری. فردوسی.
سر دشمنان تو بادا به گاز
بریده چنان چون سران گراز. فردوسی.
که تا کینهٔ شاه بازآورم
سر دشمنان زیر گاز آورم. فردوسی.
گر ایدون که تازانه بازآورم
و یا سر به کوشش به گاز آورم. فردوسی.
مگر سر دهم تا سر خوشنواز
به مردی ز تخت اندرآرم بگاز. فردوسی.

— سر کسی به گاز آمدن یا اندرآمدن؛ سر وی بریده شدن. نزدیک به مرگ شدن:

برو نیز بگذشت روز دراز
سر تاجدار اندرآمد به گاز. فردوسی.
تو ای نامور پهلوان سپاه
نگه کن برین گردش هور و ماه
که بند سپهری فراز آمدست
سر بخت ترکان به گاز آمدست. فردوسی.
برو [بر فریدون] خوبرویان گشادند راز
مگر کاژدها را سرآید بگاز. فردوسی.

— گاز زدن؛ دندان زدن.

— امثال:

گران‌گاز بمعنی دندان‌گرد و گران‌فروش.

||گزیدگی. عضة. لسع. لدغ[2]: وگر بر زخم هوام کنی منفعت دارد [افرفیون را] و نیز گاز سگ غیر کلب‌الکلب [کَ لِ]. (الابنیه عن حقایق الادویه). و خاکستر وی [خاکستر سرطان] گاز کلب‌الکلب را نیک باشد. (الابنیه عن حقایق‌الادویه).

دست زی می بر و برنه به سر نیکان تاج
جام بر کف نه و برنه به دل اعدا گاز.
منوچهری.

||لگد بود و سیلی:

همی نبارد نان و همی نخرد گوشت
زند برویم مشت و زند به پشتم گاز.
قریع‌الدهر (لغت فرس اسدی).

||آلتی که نجاران و هیزم‌شکنان لای چوب و کنده جای دهند. (فرهنگ فارسی معین).

— ||در میان کسی جای گرفتن؛ جای دادن:

در میان حلقهٔ پاکان حق
خویشتن را کی تواند کرد گاز.
نزاری قهستانی.

گاز. (اِ) صومعه‌ای که در سر کوه ساخته باشند، و به این معنی با کاف تازی هم آمده است. (برهان). به این معنی اصح کاز است. رجوع به کاز و کازه شود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

گاز. (اِ) اخذ و جر. (برهان).

گاز. (اِ) غار و مغارهٔ کوه. (برهان). ||جایی و سوراخی را نیز گویند که در کوه یا در زمین بکنند تا وقت ضرورت آدمی یا گوسفند در آنجا رود. (برهان).

گاز. (اِ) بمعنی گاه است:

گر کند هیچ گاز وقت گریز
خیز تا گه به کوشش اندرمیز. خسروی.

گاز. (اِ) درخت صنوبر که ستون کنندش. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی از صحاح الفرس).[3] و در پهلوی گاس با سین است:

یکی چادری جوی پهن و دراز
بیاویز چادر ز بالای گاز.
ازرقی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

---

[1] Morsure.
[2] Morsure.

[3] در صحاح الفرس (نسخ موجود) این معنی برای لغت مذکور نیامده، به احتمال قوی مصحف کاز است. (یادداشت لغت‌نامه).

اصح کاز و کاژ است.

گاز. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مارز بخش کهنوج شهرستان جیرفت، در ۱۷۰ هزارگزی جنوب کهنوج و ۸ هزارگزی باختر راه مالرو و مارز به کهنوج. دارای ۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گازا. (اِخ)[1] تئودور. یکی از علمای متبحر در زبان یونان قدیم در آغاز دورهٔ رنسانس ایتالیا. متولد در تِسالُنیک (۱۳۹۸ – ۱۴۷۸ م.).

گازار. (اِخ) دهی است از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۹۰ هزارگزی شمال باختری درمیان و ۱۲ هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی مشهد به زاهدان کوهستانی، معتدل، دارای ۱۷۳۹ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات و شلغم، لبنیات، تریاک. شغل اهالی زراعت، مالداری، راه آن مالرو است. تابستان از میان کوه اتومبیل میتوان برد، دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گازارگاه هری. [ ] (اِخ) محلی است که قبر مولانا محمد نعمت‌آبادی در آنجا واقع است. رجوع به مجالس النفائس ص ۲۲۰ شود.

گازانبر. [اَمْ بُ] (اِمرکب)[2] آلت آهنین شبیه انبردست که میخ از تخته بدان بیرون کشند. کلبتین. رجوع به گاز شود.

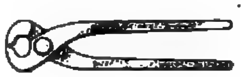

گازانبر

گازبو. [بُ] (اِخ) دهی است از مرکز دهستان نمداد بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۱۴۳ هزارگزی شمال خاوری کهنوج سر راه مالرو کهنوج. ریگانی. کوهستانی، گرمسیر، دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات، خرما. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ فرامرزی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گازت د فرانس. [زِ دُ] (اِخ)[3] لاگازت. روزنامه‌ای فرانسوی که بوسیلهٔ تئوفراست رنُوُد در سال ۱۶۳۱ م. به کمک و حمایت ریشلیو در فرانسه منتشر شده و آن طرفدار اصول روایالیسم بود.

گازدار. (نف مرکب) مایعی که دارای گاز باشد: آب گازدار. دوغ گازدار. رجوع به گاز شود.

گازر. [زُ / زَ] (ص، اِ) جامه‌شوی. سپیدکار[4]. قصار. حواری. (بلعمی). مقصر. تختهٔ گازر. (منتهی الارب)[5]:

رخ تو هست مایهٔ تو اگر
مایهٔ گازران بود خورشید. کسایی مروزی.

خلق را بخدای بخواند (عیسی) و با وی هیچکس نبود از اول که از زمین بیت‌المقدس بیرون شد. دوازده تن بودند از گازران و گازر را بتازی قصار خوانند و حواری نیز خوانند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

جامهٔ پر صورت دهر ای جوان
چرک شد و شد بکف گازران
رنگ همه خام و چنان پیچ و تاب
منتظرم تا چه برآید ز آب. ؟

یکی گازر آن خرد صندوق دید
بپوئید وز کارگه برکشید. فردوسی.

چو بیگاه گازر بیامد ز رود.
بدو گفت جفتش که هست این درود
که بازآمدی جامه‌ها نیم نم
بدین کارکرد از که یابی درم. فردوسی.

چون زرّ مزور نگر آن لعل بدخشش
چون چادر گازر نگر آن برد یمانیش.
ناصرخسرو.

چونکه نشویی سلب چرب خویش
گر تو چنین سخت سره گازری.
ناصرخسرو.

پیشهٔ آفتاب خود این است
چون کسی نیکتر نگاه کند
جامهٔ شسته را سپید کند
روی گازر همو سیاه کند. سنایی.

وانگهی فرزند گازر گازری سازد ز تو
شوید و کوبد ترا در زیر کوبین زرنگ.
حکیم غمناک (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۸۷)[6].

در سه نسخهٔ خطی سوزنی که دو نسخهٔ آن کهنه و یکی هم از روی نسخهٔ کهن نوشته شده در بیت ذیل کلمهٔ گازر آمده است بفتح زاء معجمه:

بنقش آزرو مانی و روی او بنگر
که تا که آید از ایشان به دلبری گازر.

اگر این نسخه صحیح باشد ظاهراً گازر مجازاً بمعنی ماهر، استاد و نظایر آن باشد. بجای کلمهٔ گازر در بیت فوق «بر سر» میتوان گذاشت و معنی شعر هم بجا و درست خواهد بود ولی در این سه نسخه گازر است و تبدیل «برسر» به گازر در تصحیف بعید مینماید. والله اعلم:

از غم صدف دو دیده پر در دارم
وز حادثه پوستین به گازر دارم.

و رجوع به پوستین به گازر دادن شود.

جامهٔ جان هم بدست گازر غم ماند
داغ سیاهش هزار بار برافکند. خاقانی.

و این گازر بر لب جویی بزرگ جامه شستی. (سندبادنامه ص ۱۱۵).

گه‌شده او سبزه و من جوی آب
گه‌شده من گازر و او آفتاب. نظامی.

نگه‌دار اندرین آشفته بازار
کدین گازر از نارنج عطار. نظامی.

نقل است که یکبار به مکه رفته بود پیش سفیان عیینه تا اخبار سماع کند یک روز نرفت کس فرستاد تا بداند که چرا نیامده است چون برفت احمد جامه به گازر داده بود و برهنه نشسته بود و نتوانست بیرون آمدن. (تذکرةالاولیاء عطار).

آلایش خون لشکر چین
با فیض سحاب سیل‌گستر
از چشمهٔ تیغ بندگانش
هرگز نرود چو داغ گازر. سیف اسفرنگ.

از زیر دامن تو تا چشمه بربخورشید
دامن‌کشان رود ابر بر آب چشم گازر.
سیف اسفرنگ.

تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک[7]
زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ. سعدی.

گازر که به کار خود تمام است
بهرت ز حریرباف خام است. امیرخسرو.

گازر مباش کز پی تزیین دیگری
جامه سپید کرد و ورا رو سود است.
ابن یمین.

اتفاقاً برفی عظیم افتاده بود و دشت و صحرا پنبه‌زار شده و کوه و کنار از خجلت سرما چادر گازری در سر گرفته. (العراضه از امثال و حکم).

— امثال:

گازر گرو خویش به دکان دارد. (جامع‌التمثیل). نظیر گرو در دست گازر است. رجوع به امثال و حکم دهخدا شود؛ اگر کسی خواهد که اجرت گازر دریغ دارد او در واقع زیان خود میکند چرا که اقمشهٔ او گویا رهن او است. (آنندراج).

مثل خانهٔ گازر.

ما را به گازران ری چکار که جامه را پاک شویند یا ناپاک. نظیر:

گویی بیلاساغون[8] ترکی دو کمان دارد
گر زین دو یکی گم شد ما را چه زیان دارد.
مولوی.

---

1 - Gaza, Théodore.

2 - Tenaille.

3 - Gazette de France, (La Gazette).

4 - Blanchisseur, Dégraisseur.

۵– از جمله چیزهایی که برای سفید کردن لباس بکار میبردند شوره و اشناه بود و طباشیر را هم بکار میبردند. (قاموس کتاب مقدس).

۶– در بعض نسخ «بنام» آمده است.

۷– ن‌ل: تو نیک باش و مدار ای برادر از کس باک.

۸– ن‌ل: گویند که در سقین.

رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

گرو در دست گازر است:

حق فرامش مکن بدولت نو
ز آنکه در دست گازر است گرو
گازر نکند بمزد تعجیل
زیرا که گرو بمزد دارد. سنایی.

رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

گازر. [زُ] (اِ) بزغاله‌ای که نیم کمرش سپید و نیم دیگر سیاه است. (لهجهٔ محلی گناباد، خراسان). در گلپایگان به ضم و نیز به کسر ز تلفظ شود، بهمین معنی.

گازرآسا. [زُ / زَ] (ص مرکب، ق مرکب) مانند گازر. گازروار:

بر چادر کوه گازرآسا
از داغ سیه نشان برافکند. خاقانی.

گازران. [زِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شراء بالا بخش وفس شهرستان اراک، واقع در ۵۲ هزارگزی جنوب کمیجان، سر راه فرعی بین خنداب و ایجان. دامنه، سردسیر. دارای ۷۶۲ تن سکنه. ترکی فارسی آب آن از رودخانه شراء، محصول آنجا غلات، بن‌شن، شغل اهالی زراعت، گله‌داری، قالیچه، گلیم جاجیم‌بافی است. راه آن از پل دوآب اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گازران. [زِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان فراهان بالا بخش فرمهین شهرستان اراک. واقع در ۹ هزارگزی شمال باختری فرمهین و ۹ هزارگزی راه عمومی. دامنه، سردسیر، دارای ۲۶۴ تن سکنه. شیعه و فارسی‌زبان. آب آن از قنات و چشمه و محصول آنجا غلات، بن‌شن، شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. از فرمهین در فصل خشکی اتومبیل میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گازران. (اِخ) رجوع به کازرون شود.

گازران. (اِخ) رجوع به گازرگاه و قلات گازران شود.

گازران. [زِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش جعفرآباد شهرستان ساوه واقع در جلگه معتدل. مالاریایی. دارای ۵۲۹ تن سکنه، شیعه و فارسی‌زبان. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، بادام، بنشن، شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی آن گلیم و کرباس بافی است. دبستان دارد. این ده قشلاق ایل کائینی است. راه آن مالرو نزدیک خط ماشین است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گازرخان. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان الموت بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین واقع در ۱۵ هزارگزی خاور معلم‌کلایه و ۵۸ هزارگزی راه عمومی. کوهستان و معتدل، دارای ۷۶۱ تن سکنه. شیعه و زبان تاتی فارسی. آب آن از چشمه‌سار، محصول آنجا غلات، عدس، گاودانه، گردو و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و مکاری است. در زمستان نصف اهالی برای تأمین معاش به تنکابن میروند صنایع دستی گلیم و کرباس بافی است. قلعهٔ معروف حسن صباح در شمال این قریه و سه درخت چنار کهن‌سال و مقبرهٔ ۱۸ تن از سادات صفویه در این ده است. راه آن مالرو صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گازرخانی. [زُ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج، واقع در ۲۱ هزارگزی شمال باختر کامیاران. کوهستانی، سردسیر، دارای ۲۰۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گازرسنگ. [زُ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اکراد ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران، واقع در ۵۳ هزارگزی شمال باختر کرج و ۴ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ کرج به قزوین. جلگه، معتدل مالاریائی، دارای ۵۰۸ تن سکنهٔ. فارسی‌زبان. آب آن از قنات، در بهار از رود کردان، محصول آنجا غلات بنشن، صیفی، چغندرقند، انگور و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن از طریق آبیک ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گازرشست. [زُ / زَ شُ] (نمف مرکب) آهار کرده: کتان و طبقی باید پوشید و کرباس نرم گازرشست که به تن باز نگیرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||سخت پاکِ کرباسها بر گازرشست بیاری و این سفره در مسجد جامع بنهی. (اسرار التوحید ص ۵۵).

گازرشوی. [زُ / زَ] (نمف مرکب) لباس شسته. جامهٔ سفیدشده. سپیدشده در اشعار ذیل:

روز چون جامه کرد گازرشوی
رنگرزوار شب شکست سبوی. نظامی.
چو گازرشوی گردد جامهٔ جام
خورد مقراضهٔ مقراض نا کام.
نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص ۳۹).

گازرک. [زُ / زَ رَ] (اِ مصغر) تصغیر گازر. (برهان). رجوع به گازر شود.

گازرک. [زُ / زَ رَ] (اِ مرکب) نام پرنده‌ای است که در کنارهای آب نشیند و دم خود را جنباند و به زمین زند، و عربان صعوه گویندش.(برهان). دم‌جنبانک.

گازرکاری. [زُ / زَ] (حامص مرکب) شغل گازر. کار گازر:

گازرکاری صفت آب شد
رنگرزی پیشهٔ مهتاب شد. نظامی.

گازرگاه. [زُ / زَ] (اِ مرکب) جای رخت‌شویی. رخت‌شوی‌خانه. رجوع به گازرگه شود.

گازرگاه. [زُ] (اِخ) نام موضعی است در شیراز که شیخ سعدی علیه‌الرحمه در آنجا آسوده است. (برهان). حد شیراز قریب به مرقد شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی. (آنندراج).

گازرگاه. [زُ] (اِخ) نام مقامی است در هرات که خواجه عبدالله انصاری در آنجا مدفون است. (برهان) (آنندراج). محل دفن خواجه غیاث‌الدین محمود: و صفاء آن منزل نزاهت زیاده از آن است که بیان بنان پیرامن تفصیل آن تواند گشت. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۱۵، ۶۰۸).

گازرگاه. [زِ] (اِخ) دهی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۱۶هزارگزی جنوب باختر فهلیان و شمال رودخانهٔ کنی. جلگه. گرمسیر، مالاریایی، دارای ۹۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و تریاک است، شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گازرگری. [زُ / زَ گَ] (حامص مرکب) کار گازری کردن. به گازری پرداختن. شغل گازری داشتن: ... و محمدبن جریر طبری آورده است: که مقنع مردی بود از اهل روستای مرو از دیهی که آن را کازه خوانند و نام او هاشم‌بن حکیم بود و وی در اول گازرگری کردی. (تاریخ بخارا).

گازرگه. [زُ / زَ گَهْ] (اِ مرکب) مخفف گازرگاه. جای رخت‌شویی. رخت‌شوی‌خانه:

به گازرگهی کاندرو بود سنگ
سر جوی را کارگر کرده تنگ. فردوسی.

رجوع به گازرگاه شود.

گازرو. [زُ] (اِ) قسمی گیاه طبی برای درد شکم. در بم به این اسم خوانده میشود.

گازروار. [زُ / زَ ز] (ص مرکب، ق مرکب) مانند گازر. بسان گازر. گازرآسا. ||(اِ مرکب) نام داو از کشتی که آن را در هندی دهوبی‌پات گویند و آنچنان بود که دست حریف کشیده سینه و بازوی او را بر پشت خود آوردن و خود را خم ساخته تکان دادن است به نحوی که حریف از بالای پشتش از صدمهٔ تکان از جا درآمده روبروی او بر زمین افتد (از شرح گل‌کشتی). (غیاث):

دست شوید ز حیات آنکه نگاهت یکبار
بر سر سنگ محبت زندش گازروار.
میرنجات (از آنندراج).

گازروئیه. [زِ ئـی یِ] (اِخ) دهی است

کوچک از دهستان گور، بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۵۰ هزارگزی خاور ساردوئیه و ۴هزارگزی شمال راه مال‌رو ساردوئیه به دارزین. دارای ۱۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گازر هروی. [زُ رِ دَ] (اِخ) رجوع به ابومنصور گازر هروی... شود.

گازری. [زُ / زَ] (حامص) رخت‌شویی. کار گازر. شغل گازر. قصارت. (دهار). قصار. (منتهی الارب):

گازری از بهر چه دعوی کنی
چون که نشویی خود دستار خویش.

ناصرخسرو.

به صابون دین شوی مر جانت را
بیاموز کاین بس نکو گازری است.

ناصرخسرو.

و آنگهی فرزند گازر گازری سازد ز تو
شوید و کوبد ترا در زیر کوبین زرنگ.

؟ (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۳۸۷).

صلح جدا کن ز جنگ زانکه نه نیکو بود
دستگه شیشه‌گر، پایگه گازری. سنائی.
گازری از رنگرزی دور نیست
کلبهٔ خورشید و مسیحا یکیست. نظامی.

||(ص نسبی) کنایهٔ از سفید:

تیره روز ما سفیدی یابد از آن کس که او
دلق شب را جیب نیلی کرد و دامن گازری.

واله هروی (از آنندراج).

گازری‌کرده. [زُ / زَ کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) گازرشُست. گازرشوی. جامهٔ سفیدشده. شسته‌شده. ||ظاهراً آهار کرده؛ و جامهٔ شسته و نرم شده گرمتر از جامهٔ گازری‌کرده باشد از بهر آنکه جامهٔ نرم شده به تن باز گیرد و جامهٔ گازری کرده بازنگیرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به گازرشست و گازرشوی شود.

گاز زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) دندان زدن. دندان فروکردن. فروبردن دندان. بریدن با دندان جزئی از چیزی را برای خوردن: خیار را گاز زدن، سیب را گاز زدن.

گازغند. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۱۲ هزارگزی شمال رشخوار، دامنه، معتدل. دارای ۳ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گازکان. (اِخ) دهی است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند، واقع در ۹۴ هزارگزی خاور قاین، دامنه، معتدل. دارای ۳۷ تن سکنهٔ. فارسی‌زبان. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت، مالداری، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گاز کربنیک. [کَ بُ] (فرانسوی، اِ مرکب)[1] به انیدرید کربنیک (CO۲)[2] اطلاق میشود که از ترکیب کربُن با اکسیژن بدست می‌آید گاز کربنیک بر اثر احتراق زغال، تخمیر مایعات، تنفس حیوانات و نباتات و غیره بدست می‌آید. گاز مزبور گازی است بی‌رنگ، بی‌بو، دارای طعمی مایل به حموضت. وزن مخصوص آن ۱/۵۲ است. چون این گاز سنگین‌تر از هواست، همیشه در طبقهٔ سفلای محیطی که حاصل میشود، پخش میگردد.

گاز کهن. [کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان، واقع در ۶۰ هزارگزی شمال باختری راور و ۱۰ هزارگزی شمال راه فرعی کوهبنان به راور، دارای ۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گاز گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) به دندان گرفتن. گزیدن[3] به دندان که به دریدن نرسد. دندان گرفتن. ضَرس؛ گزیدن. تضریس؛ گزیدن به دندان. عضّ و عضیض؛ گزیدن یا به زبان گرفتن. اعضاض؛ گزانیدن. تعضیض؛ بسیار گزیدن لب از خشم و نیک گزیدن. (منتهی الارب). نیب، تنیب؛ به دندان گزیدن تیر را تا سختی چوب آن معلوم گردد و به دندان نشان کردن در آن. (منتهی الارب):

چو آگاه شد زآن سخنها گراز
تو گفتی کسی دل گزفتش به گاز. فردوسی.
بیردند آن صاع و گفتند راز
سر انگشت خود را گرفته بگاز.

شمسی (یوسف و زلیخا).

گر قناعت کنی به شکر و قند
گاز میگیر و بوسه در می‌بند. نظامی.
تا بود در تو ساکنی بر جای
زلف‌کش گازگیر و بوسه‌ربای. نظامی.

گازود. (اِ) مقطع. مِقصّ. (منتهی الارب): قطاع؛ گازود و کارد که بدان جامه و چرم و مانند آن برند. (منتهی الارب).

گازور. [زْ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاویز بخش میرجاوه شهرستان زاهدان. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب میرجاوه و ۷ هزارگزی جنوب راه فرعی میرجاوه به خاش. جلگه، گرمسیر، مالاریائی، دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا، غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت گله‌داری. راه آن مالرو است و ساکنین از طایفهٔ ریگی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گازومتر. [زُ مِ] (فرانسوی، اِ)[4] ابزاری است که جهت اندازه گیری حجم گازها به کار میرود. جهت اندازهٔ حجم مقدار کمی گاز می‌توان لوله‌های مدرج به کار برد که حجم آنها بین ۲۵ سانتیمتر مکعب تا یک لیتر تغییر میکند. برای حجم‌های زیادتر گازومتر استعمال میشود که حجم آنها از یک تا دویست لیتر است و در جائی که روی گازومتر یا روی لوله‌های جانبی آن برده شده است حجم گاز را نشان میدهد. (روش تهیهٔ مواد آبی صفوی گلپایگانی ص۸۷).

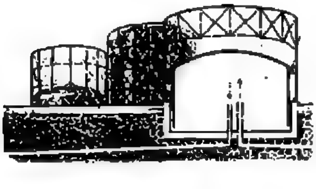

گازومتر

گازه. [زَ / زِ] (اِ) در اصل کازه. رجوع به کازه شود. بادپیچ. بازپیچ. باذپیچ. تاب. بانوج. کاز. (آنندراج). ارجوحه.[5] رجوع به ارجوحه شود. تنو. هندی جهوله. (آنندراج). به زبان گیل هلاچین. ||خانه. منزل. خانهٔ فالیزبان که در صحرا از چوب و علف سازند. نشستگاه چوبین یعنی خانه‌ای که از چوب و تخته سازند و آن را تالار خوانند. (برهان):

امید وصل تو نیست در وهم من که آخر
در گازهٔ[6] گدایان سلطان چگونه باشد.

مولوی.

||کمین‌گاه صیاد باشد که از شاخ درخت سازند و در عقب آن نشینند تا صیدش نبیند و آن را آفتاب خانهٔ صیاد هم میگویند. (برهان). دُجیه؛ گازهٔ صیاد. (منتهی الارب):

چو آمد بیابان یکی گازه دید
روان آب و مرغی خوش و تازه دید.

(گرشاسب‌نامه).

||صومعهٔ سر کوه و به این معنی با کاف تازی هم آمده است. و اصح کازه است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

گازه. [زَ] (اِخ) یکی از دهستان‌های بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد. این دهستان در شمال خاوری بخش واقع و محدود است از شمال به رودخانهٔ سزار بخش دورود، از جنوب به دهستان سرکانهٔ از خاور به رودخانهٔ سزار و از باختر به دهستان گریت. موقع طبیعی کوهستانی، هوا سردسیر مالاریائی، آب از سراب گازه و چشمه‌های دیگر. مرتفع‌ترین قلل جبال در این دهستان:

---

1 - Gaz carbonique.
2 - Anhydride. 3 - Mordre.
4 - Gazomètre.
5 - Balançoire.

۶ - نل: کازه.

کوه‌گلا، کمرسیاه‌اشگفت، ازکند کتل‌کوه. مراتع مرغوبی در سینه و دامنهٔ این کوهها وجود دارد، از ده آبادی تشکیل گردیده، جمعیت آن در حدود ۱۷۰۰ تن است. قرای مهم آن عبارتند از ذالیاب، دراشگفت، پسیل گازه‌ایروه، ساکنین از طوایف فولادوند پاپی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گازه. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان گازه بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد مرکز دهستان گازه، واقع در ۷ هزارگزی شمال باختری سپیدشت و ۵ هزارگزی باختر ایستگاه سپیدشت. جلگه، سردسیر مالاریائی، دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از سراب. محصول آنجا، غلات، تریاک، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، راه آن مالرو است، ساکنین از طایفهٔ فولادوند میباشند، قسمتی چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج، ۶).

گازی. (اِ) نام گلی است خوشبوی که بهندی گیوره گویند. (برهان). صحیح کازی است (به کاف تازی و ذال معجمه) بمعنی گل‌گیوره و عربی است. مگر آنکه گوئیم به زای و کاف فارسی است و به ذال معجمه و کاف تازی معرب آن است. (رشیدی از برهان قاطع چ معین). و رجوع به کاذی شود.

گاژ. (اِ) جا و مقام مطلقاً. (برهان). ظاهراً مصحف «گاه» است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

گاس. (اِ) در پهلوی صورت اصلی گاه و آن بمعنی سریر است و گویا مملکت سریر را نیز گاس میخوانده‌اند و به عربی السریر ترجمه کرده‌اند. سین بدل «ه» آمده است، آماس، آماه، خروس، خروه، ماس، ماه:

از حد هند تا بحد چین و ترک
از حد زنگ تا بحد روم و گاس.

محمدبن وصیف سجزی.

همان لغت پهلوی «گاه» است که به سین ختم میشده بمعنی تخت و سریر و مراد «مملکت السریر» است که دولتی مستقل بود و در قفقاز شمالی و مقابلهٔ آن با زنگ و مترادف بودن با روم مناسب است. (حاشیهٔ تاریخ سیستان چ بهار ص ۲۸۶). در پارسی باستان گاثو[1] بمعنی جا و مکان و تخت آمده، در اوستا گاتو[2] بمعنی جا و تخت، در پهلوی گاس[3] در هندی باستان گاتو[4] آمده است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین، ذیل «گاه»).

گاس. (اِخ) دهی است از دهستان درزآب بخش حومهٔ شهرستان مشهد، در ۸۰ هزارگزی شمال باختری مشهد، واقع در ۹ هزارگزی باختر راه مشهد به باشتین، دره، سردسیر. دارای ۳۵۸ تن سکنه، زبان آنها کردی، آب آن از رودخانه، محصول آنجا غلات، عدس. شغل اهالی زراعت، مالداری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گاساندی. (اِخ)[5] (آبه پیر) ریاضی‌دان و فیلسوف مادی فرانسه، معاصر دکارت، وی چهار پنج سال هم بر او مقدم بوده است و از کسانی است که در سرنگون کردن فلسفهٔ اسکولاستیک کوشیده است اما هر چند با ارسطو مخالف بود با دکارت هم چندان موافقت نداشته و از اشخاصی است که بر او اعتراضات مفصل کرده است و در مذاق فلسفی بیشتر متمایل به ابیقور و ذیمقراطیس بوده است. (سیرحکمت در اروپا ج ۲ صص ۲۰ – ۲۹). مولد او شان‌تِرسیه[6] متولد بسال ۱۵۹۲ و وفات در ۱۶۵۵ م. است.

گاسپِزیه. [پِ يِ] (اِخ)[7] نام شبه‌جزیرهٔ نسبةً بزرگی است در آمریکای شمالی در خطهٔ کبک از قطعهٔ دومینیون تابع انگلستان و در جنوب مجرای رود سنت لوران دیده می‌شود و بخطهٔ برونسویک جدید پیوستگی دارد، از شمال با خلیجی که رود سنت لوران آن را در مصب خود تشکیل نموده و از شرق با خلیج سنت لوران، و از جانب جنوب با خلیجی موسوم به خلیج گرمیها و از جنوب غربی با برونسویک جدید محدود و محاط میباشد، طولش، ۲۸۰ و عرض نقاط پهناور آن به ۱۴۵ هزار گز بالغ گردد و مساحت آن بیش از ۲۵۰۰۰ گز مربع است و بطور عمده سواحلش مسکونی میباشد. اکثر اهالیش کشتیان و صیادند و با این وصف نقاط اندروآن نیز روزبروز مسکونی‌تر می‌شود، جنگل‌های بکر نیز دارد که بتدریج مبدل به مزارع و مراتع میشوند و جبال مرتفعی نیز دارد که مرتفع‌ترین آنها دارای ۱۲۱۱ گز ارتفاع است: مائله‌های شمالی این جبال برجسته سر ببالا و خیلی سرد میباشد؛ دامنه‌های جنوبیش برای زراعت صالحتر و حاوی دره‌ها و دشتها میباشند. بسال ۱۸۵۱ م، عدهٔ نفوس آن به ۲۱۷۴۸ می‌رسید، و در سنهٔ ۱۸۷۱ م. به ۳۴۶۵۲ تن بالغ شد، البته تا کنون عدهٔ اهالی آن افزایش یافته است.

گاسپه. [پِ] (اِخ)[8] نام خلیجی است که در نوک شبه جزیرهٔ گاسپزیه واقع در امریکای شمالی دیده می‌شود و عمق بسیار دارد.

گاسپه. [پِ] (اِخ) نام دماغه‌ای است در مدخل خلیج گاسپه، واقع در شبه‌جزیرهٔ گاسپزیه به کانَن در آمریکا.

گاستِر. [تِ] (اِخ)[9] (مِسر) شخصیتی که رابله در کتاب معروف خود «پانتا گروئل» ابداع کرده است. گاستر کلمه‌ای است یونانی بمعنی شکم و معده میباشد. لافونتن نیز یکی از قصه‌های خود که بنام «اعضا معده»[10] میباشد، «مسر گاستر» را بکار برده است.

گاستروسل. [رُ سُ] (اِ)[11] رجوع به گاسترولا شود.

گاسترولا. (اِ)[12] مرحله‌ای است از رشد جنین که در دنبالهٔ بلاستولا قرار داشته و در آن دو طبقهٔ سلولی یا برگه[13] مشخص میگردند یکی خارجی یا اکتودرم[14] و دیگری داخلی یا آندودرم[15]. گاسترولا بطرق مختلفی تشکیل می‌شود:

۱ – گاسترولاسیون بواسطهٔ فرورفتگی[16] یا آمبولی[17]. هرگاه تخم توتیای دریایی را در نظر آوریم در قطب حیوانی آن ۵۰ سلول بیرنگ موجودند که در موقع گاسترولا محل خود را ترک گفته و پس از آنکه در بلاستوسل افتادند و تشکیل مزانشیم[18] را دادند (که شرح آن بعداً خواهد آمد) ۲۵ عدد آن‌ها اسکلت لاروی را بوجود می‌آورند و ۲۵ عدد دیگر عناصر خونی را تشکیل میدهند و در همین موقع است که شکل کروی بلاستولا تغییر یافته و به هرم نامنظمی تبدیل می‌شود. پس از مهاجرت ۵۰ سلول بیرنگ بلاستومرهای رنگین در حفرهٔ تسهیم فرورفته و به این ترتیب بلاستولا به کپای مبدل میگردد که دارای دو جدار است. جدار خارجی اکتودرم را بوجود آورده و . داخلی آندودرم را درست میکند. سی که در ابتدای فرورفتگی واقع است

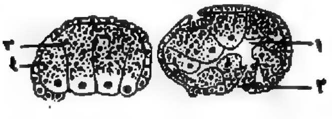

ش ۱– گاسترولاسیون بواسطهٔ اپی‌بولی در تخم یکی از شکمپایان[19]

۱– ارکانترون ۲– بلاستوپور ۳– اندودرم
۴– اکتودرم (شکل از داویدف)

---

1 - gâlhu.
2 - gâtu.
3 - gâs.
4 - gâtú.
5 - Gassendi, L'Abbé Pierre.
6 - Champtercier, Basse Alpes.
7 - Gaspésie.
8 - Gaspé.
9 - Gaster, Messre.
10 - Les Membres et l'Estomac.
11 - Gastrocoële.
12 - Gastrula.
13 - Feuillets.
14 - Ectoderme.
15 - Endoderme.
16 - Invagination.
17 - Embolie.
18 - Mesenchym
19 - Crepidula.

بلاستوپور [۱] نامیده می‌شود که به داخل فضایی به اسم گاستروسل [۲] یا حفرهٔ آرکانتریک [۳] مربوط است و جدار گاستروسل را که فقط از آندودرم ساخته شده است کیسهٔ گوارشی اولیه یا رودهٔ رویانی [۴] یا ارکانترون [۵] نامند. در نتیجه تشکیل کیسه گوارشی بلاستوسل کوچک میشود و هر قدر کیسه بزرگتر گشته از حجم بلاستوسل کاسته شده و حتی گاهی بکلی از بین میرود. ۲ - گاسترولاسیون بواسطه اپی‌بولی [۶] موقعی که گاسترولا در مورد استروبلاستول بخواهد تشکیل شود به علت عدم حفره تسهیم فرورفتگی غیرممکن گردیده و گاسترولاسیون بوجه دیگری انجام میگیرد یعنی سلولهای کوچکی که در بالای سلول‌های بزرگ قرار دارند بسرعت تکثیر میابند و برگهٔ اکتودرمی را بوجود می‌آورند که ماکرومرهای اندودرمی را میپوشانند این نوع گاسترولاسیون را بواسطه اپوبولی گویند. ماکرومرهایی که بدون تغیر محل آندودرم را درست کرده‌اند ابتدا رودهٔ پری بوجود می‌آورند که لولهٔ گوارشی و بلاستوپور آن بعداً باز میشوند (مطابق شکل) مثال شکمپایان. ۳ - گاسترولاسیون بواسطه دلامیناسیون [۷] در حالت بلاستولادوک تقسیم بلاستومرها بطور شعاعی قرار گرفته و به این ترتیب سطح تقسیم موازی سطح خارجی رویان میگردد پس از تقسیم بلاستومرهای ثانوی بشکل دو ورقه بر روی یکدیگر قرار میگیرند ورقهٔ خارجی اکتودرم و داخلی اندودرم را درست میکند بلاستوپور بعداً باز میگردد. مثال مدوز (مطابق شکل۲).

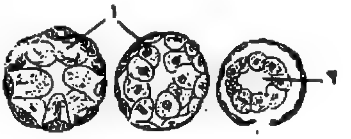

ش ۲- گاسترولاسیون بواسطهٔ دلامیناسیون در یک مدوز

۱- آندودرم ۲- ارکانترون

۴- گاسترولاسیون بواسطهٔ مهاجرت [۸]: برعکس آنچه دربارهٔ گاسترولاسیون بواسطهٔ دلامیناسیون گفتیم در این حالت تغیر شکل بلاستولا به گاسترولا بواسطهٔ تقسیم سلول‌ها صورت نگرفته بلکه در نتیجهٔ مهاجرت آنها انجام میگیرد یعنی بعضی از سلولهای بلاستودرم از سلول‌های مجاور جدا گشته و بعد از آنکه طبقهٔ بلاستودرمی را ترک گفتند وارد بلاستوسل میشوند. مجموع این سلولهای مهاجر که ابتدا بطور نامنظم بوده و بعداً مرتب میشوند آندودرم رویانی را تشکیل میدهند. ۵- گاسترولاسیون بواسطهٔ تکثیر [۹] در بیشتر حالات چنین بنظر میرسد که نمو رویانی بدون مرحلهٔ گاسترولا خاتمه میابد مثلاً در بعضی از بندپایان و بیشتر مهره‌داران به آسانی نمیتوان بوجود این دوره رویانی پی برد. امروزه دقت کامل رویان‌شناسان توانسته تا حدی مجهول را برطرف سازد ولی هنوز این امر بطور قطع واضح نگشته است هرگاه جریان نمو تخم حشره‌ای را در نظر آوریم موقعی که تسهیم خاتمه یافت بلاستودرمی که تخم را احاطه میکند دارای دو ناحیهٔ مشخص است: یک ناحیه که از سلول‌های بلند درست شده و به اسم نوار زاینده [۱۰] موسوم و رویان حقیقی را بوجود می‌آورد (مطابق شکل۳) و دیگر سلول‌های پهنی که جدارهای رویان را درست میکنند.

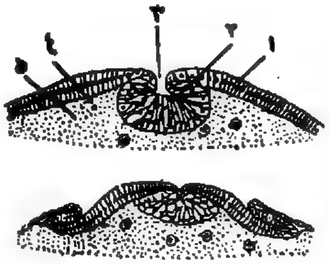

ش ۳- گاسترولاسیون حشرهٔ قاب‌بال:
۱- اکتودرم ۲- برگهٔ آندودرمی و مزودرمی ۳- شیار گاسترلا ۴- سلولهای ویتلین ۵- وتیلوس
در شکل پائین قسمت اندودرمی و مزودرمی جدا گشته است (شکل از هیدر)

نوار زاینده در وسط دارای شیاری میگردد که بنا به عقیدهٔ بعضی از دانشمندان بلاستودرمی را نمایش میدهد که در جهت طول کشیده شده است. پس از آن سلول‌های ته شیار تکثیر یافته و قسمتی از آن آندودرم رویان میگردد و در این موقع است که مرحلهٔ گاسترولا تشکیل میگردد. نظیر تغیراتی که در تخم حشرات ذکر شد و در مورد تخم مهره‌داران نیز ملاحظه میشود. (جانورشناسی عمومی فاطمی چ دانشگاه ج ۱ از ص۱۵۳ تا ۱۵۶).

گاسکنی. [کُ نْ یْ] (اِخ) [۱۱] (خلیج...) گاسکونی خلیجی است در اقیانوس اطلس بین فرانسه و اسپانی.

گاسکنی. [کُ نْ یْ] (اِخ) [۱۲] گاسکونی. یکی از ایالات قدیم فرانسه است که حاکم‌نشین آن اُش بود و مدتها بوسیلهٔ دوک‌های مستقل اداره میشد و در ۱۰۵۲ م. به دوک‌نشین گوین منضم گردید انگلیسیان پس از معاهدهٔ برتین‌یی آن را اشغال کردند. با جلوس هانری چهارم آن ایالت ضمیمهٔ متصرفات سلطنتی شد. سرزمین این ایالت قدیمی شامل استانهای پیرنهٔ علیا، ژر، لاند و قسمتی از پیرنهٔ سفلی و گارون علیا و لُ اِگارن و تارن اِگارن میباشد.

گاسکوناد. [کُ] (اِخ) [۱۳] نام رودی است در جماهیر متفقهٔ آمریکای شمالی، و در جمهوری میسوری، که وارد نهر عظیم میسوری تابع نهر میسی‌سیپی میگردد و در جهت جنوبی از جمهوری نامبرده سرچشمه گرفته اول به سوی شمال و آن‌گاه به سمت مشرق روان می‌گردد و پس از آنکه یک مسافت سیصدمتری را طی میکند و ضمناً میاه‌اوراژه و چند نهر دیگر را با خود یار میسازد در ۵۵ هزارگزی از طرف پائین قصبه جفرسون سیتی یعنی در طرف شرق آن و ۱۱۰ هزارگزی از مغرب شهر سنت لوئی وارد نهر میسوری مذکور می‌شود. تمام اطراف مجرایش با جنگل مستور میگردد و تلال دلکش و بسیار باصفائی دارد، و الوار و اخشاب کلی بوسیلهٔ این نهر حمل و نقل میگردد و کشتیهای تجاری تا ۹۵ هزارگزی طرف بالای آن ایاب و ذهاب میکنند.

گاسکونی. [کُ نْ یْ] (اِخ) [۱۴] در تقسیمات کشوری سابق فرانسه، یکی از خطه‌های جنوب غربی بشمار میرفت، از طرف مغرب با خلیج گاسکنی متشکل از اقیانوس اطلس از جانب جنوب با رشتهٔ کوههای پیرنه یعنی با مرزهای اسپانیول و نیز با خطهٔ به آرن، و از سوی مشرق به دو خطهٔ فوا و لانکدوک، و از سمت شمال به خطهٔ کویانا محدود میباشد، حدود مشرقی و شمالیش منحصر به مجرای گارونه نیست چنانکه این حدود، در جهت مشرق، و در آن طرف مجرای نامبرده و در جهت شمال در این طرف آن واقع میشد، در تقسیمات جدیده یک قسمت از ایالات پیرنه علیا، ژرسی، و لاندو، و نیز قسمتی از ایالات پیرنه سفلی، گارونه. لوت با گارونه و تارن

---

[1] - Blastopore.
[2] - Gastrocoële.
[3] - Cavité archentérique.
[4] - Intestin embryonnaire.
[5] - Archentéron.
[6] - Epibolie.
[7] - Délamination.
[8] - Immigration.
[9] - Prolifération.
[10] - Bandelette germinative.
[11] - Gascogne (golf de...).
[12] - Gascogne.
[13] - Gasconade.
[14] - Gascogne.

با گارونه از اراضی این خطه متشکل شده‌اند، مرکزش شهر اش بود، و قوم کنونی موسوم به باسک که در سوابق ایام واسکون نامیده میشده اصلاً در اسپانیول مسکن داشتند. در اواسط قرن ششم میلادی، گتها، اینان را تحت مضیقه و فشار قرار دادند در نتیجه از سلسلهٔ جبال پیرنه عبور کردند و به این جهت به کشور فرانسه ملتجی گشتند و بهمین مناسبت محل مربوط را گاسکونی و در اثر قرب مخرج گاسکونه نامیدند سپس سلاطین اتریش و بورگونی آنان را تحت تسلط خویش درآوردند، پس به دوکی آکیتانه ملحق گردید، بعدها، بشکل یک دوک مستقل درآمده تابع پادشاهی فرانسه و پس از چندی انگلستان شد و تا ۴۵۳ م. باقی بود و در این تاریخ بطور قطع به فرانسه ملحق و با گویان واقع در شمال کشور بشکل ایالتی درآمد. مساحت سطح گاسکونه به ۲۶۵۲۰ گز مربع نزدیک است و به ۱۳ دایره یعنی قضا یا سنجاق منقسم شده بود. دو جهت جنوبی و شرقی آن کوهستانی است دامنه‌ها و شعبه‌های جبال پیرنه را تشکیل میدهد و هر قدر به دو طرف مغرب و شمال توجه نمائیم اراضی کسب انحطاط میکنند و قسمت شمال غربیش موسوم بلاندو و عبارت از یک محل پست ریگزار میباشد که بمنزلهٔ تهامهٔ کشور فرانسه است. نهر گارون در حدود شرقی روان است، و میاه جاریه در قسمت شرقی خطه بنهر نامبرده وارد می‌گردد و با این حال رود اصلی گاسکنی نهر آدور میباشد، و آبهای قسم اعظم این قطعه را جمع می‌نماید، و منابع نهر لیژ هم در اندرون گاسکونیه جایگیر گشته و در سواحل آن پاره‌ای از رودهای کوچک وجود دارد که آبهایشان مستقیماً وارد دریا میگردد، چه در پیرنه و چه در لاندو دریاچه‌های زیاد یافت میشود ولی خیلی کوچکند و فقط پنج بحیرهٔ بزرگ زیر در نزدیکی ساحل دیده میشود. ۱-گازو ۲-بیگاراس ۳-اوریان ۴-ژولیان ۵-سوستون، اراضی این خطه خیلی حاصلخیز است مخصوصاً وادی آدور که از ازمنهٔ قدیمه کانالها در آنجا ایجاد شده و پرمحصولترین زمین کشور میباشد و محصولات عمده‌اش عبارت است از ذخایر گوناگون و علف برای تعلیف حیوانات در جبال این سرزمین درختان کاج و جنگلهای پر از درختان گوناگون دیده میشود که الوار و اخشاب زیاد برای سوخت و ساختن ادوات و آلات چوبین و لوازم کار نجاری به دست می‌آورند، باغهای فراوان هم دارد و مقدار کلی شراب و کونیاک تهیه می‌شود، حیوانات اهلیش هم خوب و زیاد است گاو و گوسفند و اسبهای مرغوب دارد اسبان خوب برای سواری و اسب دوانی پرورش میدهند، معادنش فراوان نیست، و فقط در جبال پیرنه مرمرهای نامدار، و سنگهای قشنگ و نمک بلوری و غیره یافت می‌شود، میاه معدنیش بحد وفور رسیده صنایع خیلی پیشرفت نکرده است، گاسکونیها مردمان ساعی و مستعد میباشند ولی اکثر آنها در وطن خود نمانده‌اند در پاریس و دیگر شهرهای بزرگ فرانسه، و جزایر می‌زیند و یا به آمریکا و سایر بلاد و ممالک بعیده مهاجرت می‌ورزند، و فقط معمولات مرمری شهر «بانیره دویگورو» خیلی مشهور است، زبان ادبی فرانسه روزبروز در بین آنها انتشار پیدا میکند، وکلیه اهالی با السنه مختلف و غلط تکلم می‌نمایند، گاسکونی‌ها مردمان فعال، جسور، خوشرو، مهمان‌نواز و باساحت میباشند به کذب و نخوت هم شهرت یافته‌اند باسک‌ها که قسمی از اهالی این محل میباشند در جهت پیرنه مسکن گزیده‌اند و بتدریج از عدهٔ آنها کاسته میشود و اینان بقیةالسیف اقوام منقرضه‌ای هستند که قبل از هجرت آریائیها در قطعهٔ اروپا سکونت داشتند.

گاسکونی کورفزی. [کُ نْ یْ] (اِخ) (خلیج گاسکونی) این نام را به قسمت واقع در بین سواحل غربی فرانسه و سواحل شمالی اسپانیا از اقیانوس اطلس اطلاق نمایند و یک خلیج مثلث بسیار عمیق سحر آسا میباشد، و خطهٔ گاسکونی در یک جهت از زاویهٔ آن جایگیر گشته، و سواحل اسپانیا یک ضلع کامل و مستقیم این مثلث را در بر می‌گیرد، و ضلع دیگر آن منحنی است که سواحل فرانسه را تشکیل میدهد.

گاسموآک. (اِ) دارکوب. رجوع به دارکوب شود.

گاسه. [سِ] (روسی، اِ) رجوع به گارسه شود.

گاسیلی. (اِخ)[1] نام حاکم‌نشین کانتون مربیهان ناحیت وان. دارای ۱۳۱۰ تن سکنه است.

گاسیون. [یُ] (اِخ)[2] از جمله بنادر معروف ممالک تابعهٔ ایران واقع در کنار دریای مغرب من جمله در مصر است. رجوع به ایران باستان صص ۱۵۱۰ - ۱۵۱۱ شود.

گاسیون. (اِخ)[3] ژان دُ. مارشال فرانسه متولد در پو در سال ۱۶۰۹ و متوفی در آراس بسال ۱۶۴۷ م. وی با جمعی از داوطلبان فرانسوی به خدمت (گوستاو آدلف) پادشاه سوئد درآمد. در لیپزیک و تورمبرگ رشادتها بخرج داد بعد به فرانسه برگشت و با درجهٔ سرهنگی به خدمت مشغول گردید و در سال ۱۶۳۸ م. به درجهٔ مارشالی ارتقاء یافت. در نتیجهٔ جراحاتی که در «لان» به او رسید فوت کرد.

گاشاک. (اِ) گیپای خرد و کوچک را گویند یعنی پارچه‌های پوست شکنبه را بدوزند و با گوشت و برنج مصالح پر کنند و پزند. (برهان).

گاشتن. [تَ] (مص) متعدی گشتن. ابا کردن. گردانیدن. (برهان). گرداندن. گشتن:

به آوردگه رفت و نیزه بگاشت
چو لختی بگردید و باره بداشت. دقیقی.

ترا پاک یزدان بر آن برگماشت.
بد او ز ایران و توران بگاشت. فردوسی.

بدین‌گونه گفتند پیر و جوان
جز از رستم نامور پهلوان.
که‌رستم همی ز آشتی سر بگاشت
ز درد سیاوش به دل کینه داشت. فردوسی.

همه پشت بر تاجور گاشتند
میان سوارانش بگذاشتند. فردوسی.

سواری چو من پای بر زین نگاشت
کسی تیغ و کوپال من برنداشت. فردوسی.

گزندو بلای تو از من بگاشت
که‌با من زمانه یکی راز داشت. فردوسی.

گرفتش دم اسب و برجای داشت
ز بالای سر چون فلاخن بگاشت.
اسدی طوسی.

||این کلمه با مزید مقدم «بر» آید و معنی برگرداندن و برگشتن دهد. رجوع به برگاشتن شود:

یکی را که بد نامش ایزدگشسب
کز آتش نه برگاشتی در تک اسب.
فردوسی.

یکایک چو از جنگ برگاشت روی
پی اندرگرفتم رسیدم بدوی. فردوسی.

||با مزید مقدم (پیشوند) «فرو» آید و معنی پائین انداختن و پائین آمدن دهد:

از آن کوه غلطان فروگاشتند
مرآن خفته را کشته پنداشتند. فردوسی.

رجوع به فروگاشتن شود.

گاشتنی. [تَ] (ص لیاقت) گشتنی. برگرداندنی. برگشتنی.

گاشکوئیه. [ئی یِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان، در ۲۸ هزارگزی شمال زرند و دو هزارگزی راه مالرو راور به زرند. دارای ۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ج ۸).

گاف. (اِ) نام حرف بیست و ششم از الفبای فارسی و از حروف معقوده. رجوع به «گ» شود. ||شکاف. درز:

بیامد قلون تا بنزدیک در
ز گاف در خانه بنمود سر. فردوسی.

ظاهراً «کاف» صحیح است، مخفف شکاف.

---

[1] Gacilly.
[2] Gassion.
[3] Gassion, Jean de.

(از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به کاف شود. ||لاف که سخنان دروغ و گزاف و لاطائل و تجاوز کردن از حد و اندازهٔ خود باشد. (برهان). اغراق.

گافسا. (اِخ)[1] شهر و واحه‌ای است آباد از تونس جنوبی، دارای ۵۰۰۰ تن سکنه.

گافیک. (اِخ) دهی است از دهستان چهریق بخش سلماس شهرستان خوی، در ۱۸ هزارویانصدگزی سلماس، واقع در هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو سلماس به علی بلاغی. کوهستانی سردسیر، سالم. دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گاقوان. [قِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان تیلکو، بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۵۰ هزارگزی شمال باختر دیواندره و دو هزارگزی شوسهٔ سقز. کوهستانی، سردسیر، دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گاک. (اِخ) موضعی در شمال مکران.

گاکیه. [یِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه، در ۱۲ هزارگزی خاور کرمانشاه، واقع در هزارگزی راه کاروانرو قدیم کرمانشاه به بیستون. تپه ماهور، سردسیر، دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، حبوبات، چغندرقند، صیفی، تریاک. تابستان از طریق راه قدیم اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گاکیه. [یِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان کرمانشاهان. دامنه، سردسیر، دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و رودخانه بوسیلهٔ مکینه. محصول آنجا غلات، حبوبات، لبنیات، صیفی، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گاگا. (اِ) نقل و نبات و میوه‌های خشک. (برهان)[2]. آجیل، قاقا (در زبان اطفال). قاقالی‌لی (در زبان اطفال):

در کنارش نه آن زمان گاگا
تا شود سرخ چهره‌اش چو لکا.

سنائی غزنوی (رشیدی، از حاشیهٔ برهان چ معین).

گاگل. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش مریوان شهرستان سنندج، واقع در ۱۶۰۰ گزی شمال دژ شاهپور و ۶۰۰۰ گزی خاور سیف‌بالا. کوهستانی، سردسیر، واقع در ۱۳۰ تن سکنه. زبان کردی. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، توتون، لبنیات، شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گاگن. [گَ] (اِخ)[3] روبر. وقایع‌نگار و سیاستمدار فرانسوی متولد در کالُن (پادکاله). (۱۴۳۳ - ۱۵۰۲ م.).

گال. (اِ) قسمی ارزن. گاورس. (برهان). به هندی کنگی. (آنندراج):

من و غلام و کنیزک بدان شده قانع
که هر سه روز همی یافتیم یک من گال.

مسعودسعد.

در آرزوی آنم کز ملک و ضیعتی
آرد بریع برزگرم ده قفیز گال. مسعودسعد.

مائیم و این چمن تو رو ای مرغ دانه‌چین
طاوس و جنت و گنجشک و کشت و گال.

امیرخسرو دهلوی.

بر کرد هر دقیقه‌ای این شعر تر ملک
لرزان نگر چو بچهٔ گنجشک بهر گال.

امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).

||سرگین که در زیر دنبهٔ گوسفند از پشم آویخته و خشک شده باشد. (از برهان) (رشیدی). ||نوعی از عنکبوت که به عربی رتیلا خوانند. (برهان) (غیاث). غنده. (آنندراج). ||خروس. (برهان). ||نوعی از گل. (غیاث). ||غوزه و غلاف پنبه. (برهان). غوزهٔ پنبه که سبز و ناشکفته باشد. (آنندراج). ||شغال و آن جانوری باشد مانند روباه لیکن از روباه کوچکتر است. (برهان). مخفف شگال. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

شد عدو غره به حلم تو و لیکن نشود
پنجهٔ شیر فلک سست ز سرپنجهٔ گال.

(رشیدی، از برهان قاطع چ معین).

||فریاد و آواز. (برهان). فریاد بلند. رجوع به گالیدن شود. ||(فعل امر) امر از گالیدن بمعنی دور شدن، گریختن و کناره گرفتن. رجوع به گالیدن شود. ||چوب کوتاه‌تر الک دولک. ||این کلمه در ترکیب جزء مؤخر کلمات آید: گوگال، پوست‌گال.

گال. (فرانسوی، اِ) بیماری جَرَب. گَری.

گال. (اِخ)[4] فرانسوا ژزف. طبیب آلمانی متولد در تیفنبرون. مبدع مغزشناسی (فرنولژی). (۱۷۵۸ - ۱۸۲۸ م.).

گال. (اِخ)[5] (قدیس) شاگرد قدیس کُلُمبان و مؤسس صومعه‌ای بنام خود در سویس (۵۵۱ - ۶۴۶ م.). ذکران وی در ۱۶ اکتبر است.

گال. (اِخ)[6] نام قوم بزرگی است که در ازمنهٔ قدیمه در کشور فرانسه و جهات نزدیک به آن از اروپا می‌زیستند و بنام دیگر، ایشان را «کلت» یا «چلت» نیز میخواندند و بنظر احتمالی، کلتها، شعبه‌ای از ایشان بوده‌اند. رجوع به کلمات، کلت، و گالیا شود.

گال. (اِخ) یکی از مشاهیر حکمای طبیعی است. بنای علم موسوم به «مبحث القحف» را وی گذارد و بسال ۱۷۵۸ م. در قصبهٔ تیغ نرون از گراندکی باره به دنیا آمده و در سنهٔ ۱۸۲۸ م. در مونترور واقع در نزدیکی پاریس درگذشته است. وی بسال ۱۷۸۵ م. دیپلم دکتری در وین گرفته، و در اثنای اشتغال به طبابت در اطراف این علم تازه مطالعات کافی و وافی نمود، افکار و اکتشافات فنی او معرض تعصبات جاهلانه گردید روی خوشی به وی نشان ندادند ناچار ترک وطن کرد و از شهر وین به پاریس منتقل گردید و در اینجا بیش از انتظار مظهر قبول عامه واقع گردید پس بسال ۱۸۱۹ تابعیت فرانسه را پذیرفت و مشغول تحقیق و تدریس علم تازه یعنی مبحث القحف گردید و بر تجارب فنی وقت زیادی صرف میکرد و تألیفاتی بوجود می‌آورد از جمله چند جلد کتاب دائر بر وظائف عمومی اعصاب مخصوصاً وظائف و احوال تشریحی دماغ نوشت، و در آن زمان مباحثات عریض و طویلی دربارهٔ این فن جدید به میان آمد بر له و علیه آن قیل و قال زیاد بر پا کردند، اما امروز حقیقت و صحت فن نامبرده عاری از شبهه و غیرقابل انکار میباشد. چنانکه جمعی بر اثر گال رفته و تحقیقات فنی را بحد کمال رسانده‌اند.

گالا. (اِخ)[7] نام قوم بزرگی است در افریقای شرقی. مسکن و مأوای اصلی آنها در طرف جنوب حبشه است، اما بنقاط داخلی افریقا انتشار یافت، تا سودان و حتی سودان غربی رفته‌اند اصل مسکن گالاها در جنوب حبشه است، از طرف شمال، با حبشه و از سوی مشرق با اراضی سومالی محدود میباشد» از جنوب تا حدود زنگبار و بحیرهٔ نیانزه، و از سمت مغرب تا منابع نیل کشیده میشود، کشور گالاها از ۱۳ درجهٔ عرض شمالی، تا ۴ درجهٔ عرض جنوبی و از ۳۱ درجه تا ۴۱ درجهٔ طول شرقی امتداد میابد و مساحت آن قریب به ۷۱۶۰۰۰ گز و شمارهٔ اهالی آن به ۷ - ۸ میلیون بالغ میگردد گرچه هنوز احوال این اراضی وسیع بخوبی معلوم نشده ولی از آنجائی که میاه جاریه او وارد نیل ابیض میشود حدس زده‌اند که جاهای بلند و خوش آب و هوا باید باشد. رنگ گالاها سیاه نیست ولی خیلی اسمرند. یک نوع سرخی به لون مس در سیمای آنان مشاهده میشود؛ لیکن با این وصف اینان از جنس زنگی نیستند و از حیث قیافه و سیما به نژاد قفقازی بیشتر شباهت دارند. خطوط منتظم، پیشانیشان بلند و گشاده، چشمهایشان درشت، دماغهایشان

---

1 - Gafsa. 2 - Bonbon.
3 - Gaguin, Robert
4 - Gall, François Joseph.
5 - Gall, Saint. 6 - Galles.
7 - Gallas.

مستقیم و نازک، لبهایشان ظریف و دندانهایشان منظم و کوچک، قامتشان دراز، و قد و قوارهشان موزون میباشد خلاصه اینکه گالاها را جمیل‌ترین جنس افریقا باید دانست، مردانشان در سواری و به کار بردن نیزه و سپر مهارت و شجاعت کامل دارند موهایشان مجعد و دراز است که تا روی شانه‌های آنها می‌آید، در مواقع زد و خورد بشکل دسته‌بافته در می‌آورند زبانشان موزون و لطیف است اکثر افرادشان صاحب فصاحت و طلاقت‌اند. کلمهٔ «گالا» در زبان ایشان بمعنی مهاجر و فاتح میباشد، علاوه بر این اصل نامشان «اورما» است، و قسم اعظم آنها به چوپانی اشتغال دارند و غیر از برخی از متوطنان در داخلهٔ حبشه تماماً مسلمانند تا آنجا که برخی از ایشان دین اسلام را در نقاط اندرونی افریقا و سودان غربی و جنوبی منتشر ساخته‌اند. این قوم به قبائل زیاد انقسام یافته و هر قبیله شیخی دارد که از طرف یک مجلس منتخب تعیین میگردد و هر سال این شیوخ عوض میشوند، و اعضای مجلس منتخب در هر شانزده سال تبدیل و تجدید میگردند. منازعه و مجادله در بین قبائل به صورت دائمی ادامه دارد: از زنگیان سودان برده میگرفته و بفروش میرسانده‌اند.

گالاپاگس. [گُ] (اِخ)[1] نام دسته‌ای از جزائر است در بحر محیط معتدل، در زیر خط استوا و در ۱۰۰۰ گزی از ساحل جمهوری آکوآواقع در امریکای جنوبی دیده میشوند و تابع همین جمهوری میباشند و در بین ۹۱ درجه و ۴۰ دقیقه با ۹۴ درجه و ۲۰ دقیقهٔ طول غربی واقع شده‌اند. پنج قطعه از اینها نسبتاً بزرگ و در بین خط استوا و ۱ درجه از عرض جنوبی جایگیر شده‌اند و سه قطعه از جزایر کوچک در جنوب درجه ۱ و دو قطعه آنها در شمال خط استوا واقع شده‌اند، بقیه خیلی کوچک و برخی به اندازهٔ تخته‌سنگها میباشند، این جزائر در فواصل زیاد از همدیگر و در یک حال پراکنده میباشند. و مسافت ۶۷۵۰۰ گز را اشغال نموده‌اند و مساحت سطح مجموع. آن‌ها، بشرحی که در جدول آمده است به ۷۴۰۰ گز مربع بالغ میگردد.

	نام جزیره		مساحت سطح	هزارگز مربع
۱	جزیرهٔ	آلیمارله	۴۲۷۵	هزارگز مربع
۲	"	ایندفاتیگابل	۱۰۲۰	"
۳	"	ناربوروغ	۶۵۰	"
۴	"	گامس‌سانتیا گو	۵۷۰	"
۵	"	چاتهام	۴۳۰	"
۶	"	کلوریانه	۱۳۵	"
۷		جزایر صغیر دیگر	۳۲۰	"
	جمع	۷۴۰۰		

اراضی این جزائر کاملاً برکانی است، و در قلل تلال از جبال مرتفع آن دهنه‌های آتشفشانی پیداست، و قریب ۲۰۰۰ از این دهانه‌ها مشاهده میشود و بلندترین کوه واقع در آلیمارله به ۱۵۳۰ گز بالغ میگردد اراضی اینجا منبت نیست آثار نباتی آن نادر است، فقط ششصد تا هفتصد گز زمین قابل زراعت در این جزائر یافت شود و حیواناتش هم خیلی کم است در اینجا چند جنس مرغ و طیور محلی، و سوسمارهای یکمتری، و سنگ‌پشت‌های جسیم که وزنشان به ششصد تا هفتصد کیلوگرم می‌رسد، دیده میشود و نامشان هم در زبان اسپانیولی بمعنی جزائر سنگ‌پشت است، در جبال این نواحی گاو، اسب، الاغ، خوک، بز، سگ، گربه دیده میشود به وسیلهٔ ناخدایان بدین سرزمین حمل و نقل شده و به حال توحش افتاده‌اند. طیور آنجا بشکلی مخصوص است و به مرغهای جاهای دیگر شباهتی ندارند هوای این جزائر متوافق با نسبت عرض خود نیست. باران آن کم و اتفاقی است این جزیره خالی از سکنه میباشد، جمهوری آکوادر، بسال ۱۸۳۲. این‌ها را تحت تابعیت خود درآورده، برای اسکان و اعمار آنها جدیت بخرج داد و سیصد تا چهارصد تن مهاجر هم به این‌جا منتقل نمود، ولی چندان سودی حاصل نشد، و در اندک مدت پراکنده شدند، بعداً اینجا را تبعیدگاه مجرمان قرار دادند.

گالاتا. (اِخ)[2] قصبهٔ اروپائی استانبول.

گالاته. [تِ] (اِخ)[3] مجسمه‌ای که بتقاضای پیگمالیون بوسیلهٔ ونوس جان‌دار گردید.

گالاته. [تِ] (اِخ) زن قهرمان یکی از قطعات روستائی ویرژیل است. مثل زنان طناز و لوند است.

گالاته. [تِ] (اِخ) الههٔ زیبائی معشوقهٔ پولیفِم. گالاته آسیس چوپان را بر پولیفم رجحان داد.

گالات‌ها. (اِخ) نام قوم کوچکی از گل[4] (غالیان) که در همسایگی تراکیها میزیستند و یونانیها با آنها آشنا شدند. (ایران باستان ص ۱۹۱۱).

گالاثی. (اِخ)[5] گالاثیا. گالاثیه. ناحیهٔ قدیم آسیای صغیر که گل‌ها آن را اشغال کردند (۲۷۸ ق. م.) و در ۲۵ ق. م. بتصرف رومیها درآمد. کرسی ولایت گالیها گالاثیها نام داشت و آن را انکورا[6] نامیدند و انکورا در یونانی بمعنی لنگر کشتی است. (این شهر را اکنون انقره نامند که پایتخت ترکیه میباشد). ایران باستان ص ۲۱۳۴ و رجوع به گالی و گالیا و گالاثیان و غالاتیا و غالاثیا شود.

گالاثیان. (اِخ)[7] مردمانی که در تاریخ به گالیها معروفند، آنها را از نژاد سلتی[8] میدانند و یونانیان آنها را گالاتیان مینامیدند. مقدونیه و یونان را معرض تاخت و تاز قرار دادند. اینها مردمانی بودند قوی و سلحشور. ولی دور از تمدن. استیلای اینها بر شبه جزیرهٔ بالخان (بالکان) وحشت و اضطرابی غریب در قلوب اهالی این مملکت افکند، بخصوص که میگفتند، گالی‌ها یک قرن و اندی پیش به روم حمله کردند و رومیها از راندن آنها عاجز گردیده، با دادن پولی گزاف از روم خارجشان کردند. بطلمیوس کرانونوس به جنگ آنها رفت و کشته شد. (۲۸۰ ق.م). پس از آن مقدونیه میدان تاخت و تاز آنها گردید. این مردمان وحشی کودکان را میکشتند شهرها و دهات را غارت میکردند ابنیه را آتش میزدند. سال بعد گالیها از تنگهٔ ترموپیل گذشته یونان را میدان قتل و غارت کردند و چندی به این منوال گذشت تا بالاخره یونانیها جمع شده و در نزدیکی دلف شکستی به گالیها داده آنها را از یونان راندند. دیودور گوید (قطعه‌ای از کتاب ۲۲): وقتی که برنّوس[9] پادشاه گالیها به معبدی درآمد، بتقدیمی‌های طلا، و نقره توجهی نکرد و فقط هیکل‌های خدایان را که از چوب و سنگ ساخته بودند برگرفته بسیار خندید، از اینکه صورت خدایان را مانند صورت انسان میسازند و آن هم از چوب و سنگ، این گفته دیودور شایان توجه است و میرساند، که گالیها با وجود اینکه از تمدن دور میزیستند راجع به خدا تصوراتی داشته‌اند، برتر از تصورات یونانیهای متمدن. باری آسیای صغیر، در ابتدا از حملات این مردمان

---

[1] Galapagos.

[2] Galata.

[3] Galatée.

[4] Gaulois.

[5] Galatie.

[6] Ancyra (ث را باید «کاف» خواند زیرا رومیها بجای کاف یونانی این حرف را مینوشتند، ایگرک هم در یونانی تلفظ «u» فرانسوی را داشت).

[7] Galatiens.

[8] Celtes.

[9] Brennes.

مصون بود، ولی اتحادی، که مردمان قسمت شمالی آسیای صغیر، مانند بی‌تی‌نیه و غیره تشکیل داده بودند و موسوم به اتحاد شمالی بود خواستند از سلحشوری گالی‌ها استفاده کنند و آنها را به یاری خود طلبیدند پس از آن آسیای صغیر هم میدان قتل و غارت و حریق گردید و گالی‌ها بقدری پیش رفتند، که ناحیه‌ای در فریگیه اشغال کردند. در این احوال آن‌تیوخوس اول مصمم گشت با آنها جنگ کند و شکست فاحشی به آنها داد، توضیح آنکه قوهٔ گالیها مرکب از ۲۰۰۰۰ سوار زبده و ارابه‌های زیاد بود، ولی فیلهای جنگی آن‌تیوخوس باعث وحشت اسبهای گالی گردید و پادشاه سلوکی فاتح گشت. پس از آن او جشنهای بزرگی گرفت و به مناسبت این فتح او را سوتر خواندند که بمعنی ناجی است. درباب ریختن گالیها به مقدونیه و یونان و آسیای صغیر عقیدهٔ بعضی بر این است که این واقعه بر اثر فشار ژرمن‌ها بر گالیهائی که در کنار رود دانوب سکنی داشتند روی داد. فتنهٔ گالیها و تاخت و تاز آنها در مقدونیه و یونان و آسیای صغیر دارای اهمیت بود زیرا پدید آمدن اینها در این ممالک به عصر اسکندر، که زمان جانشینان او ابتداء دولت‌هائی که تشکیل شده بود نیز جزء آن به شمار میرود، خاتمه داد. (ایران باستان صص۲۰۶۷ - ۲۰۶۸).

گالاثیه. [یِ] (اِخ) ناحیتی است در آسیای صغیر، همان فریگیهٔ سابق است. (ایران باستان صص۲۴۳۳، ۲۲۹۸). رجوع به گالاتی شود.

گالاری. (از فرانسوی، اِ)[1] گالری. اطاق دراز و سر پوشیده. راهرو. بالکن سرپوشیده. محل اجتماع عمومی. بالکن تأتر. آنجا که نیمکت‌هایی برای تماشاچیان میگذارند. ||کلکسیون تابلوهای نقاشی و اشیاء ظریف.

گالاکتوز. [تُ] (فرانسوی، اِ)[2] یکی از مهمترین ترکیبات ازها[3] بفرمول $C_6H_{12}O_6$ است. قند ساده‌ای شبیه گلوکز است و مانند آن آلدوز[4] بوده و دکستروژیر[5] میباشد یعنی سطح نور پولاریزه را به سمت راست منحرف میسازد. (گیاه‌شناسی ثابتی ص۱۱۷).

گالبا. (اِخ)[6] قیصر روم متولد در تراسین بسال ۳ ق. م. وی جانشین نرون شد و هفت ماه (از ۶۸ تا ۶۹ م.) سلطنت کرد وی خشن و سرسخت بود و بدست سرباز پرتورین‌های (قراولان) امپراتوری کشته شد. رجوع به جالباس شود.

گال‌بازی. (حامص مرکب) الک‌دولک.

گال‌بنگ. [بَ] (اِ مرکب) گیاهی است که در ایام بهار از میان زراعت گندم و جو روید و غوزه‌دار و کنگره‌دار مانند غوزهٔ لاله و در درون آن چند دانهٔ گندم نارسیده و خوردن آن مستی آورد. اگر بیشتر خورند مردم را بیشعور کند و دیوانه سازد. (برهان). و بخاطر میرسد که‌به کاف تازی باشد و معنی ترکیبی بنگ خام یعنی بنگ صرف. (رشیدی، از حاشیهٔ برهان چ معین):

تا بنگ و گال‌بنگ به دیوانگی کشند
دیوانه باد خصم تو از بنگ و گال‌بنگ.

سوزنی.

گربی‌هنر ز خست طبع لئیم خویش
آید به پیش مهر گیا برگ گالبنگ
آری عجیب نیست چنین‌ها از آن کسی
کس ساخته است مغز خر و گال‌بنگ و دنگ.

درویش علی (از جهانگیری).

رجوع به اراقوا و اراقو شود.

گالتن. [تُ] (اِخ)[7] مردم‌شناس انگلیسی قرن نوزدهم. رجوع به روانشناسی تربیتی سیاسی ص ۴۶۵ شود.

گالتیدن. [دَ] (مص) غلتیدن. رجوع به غلطیدن شود.

گالچا. (اِخ) قبایلی در پامیر و هندوکش هستند، آنها را ایرانی گویند. (تاریخ کرد رشید یاسمی ص۱۰۴).

گال دادن. [دَ] (مص مرکب) فریب دادن. بازی دادن:

تا جماعت مژده میدادند و گال
کای فرج بادت مبارک اتصال.

مولوی (از برهان قاطع چ معین).

گالر. [لِ] (اِخ)[8] گالریوس. قیصر روم متولد به ساردیک (داسی) داماد دیوکلسین. وی از سال ۳۰۶ تا ۳۱۱ م. سلطنت کرده است.

گالری. [لِ] (فرانسوی، اِ) رجوع به گالاری شود.

گالریوس. [لِ] (اِخ)[9] یکی از امپراطوران روم در داچیا یعنی رومانیا تولد یافته و در ابتدای حال، مرد چوپانی بود بعداً به سربازی پرداخت. در سایهٔ ابراز جسارت و شجاعت به درجهٔ فرماندهی لشکر نایل گشت، و امپراتور دیوکلسین وی را به پسرخواندگی و دامادی خویش پذیرفت. (۲۹۲ م.) وی را پس از کنتانس کلر[10] به جانشینی منصوب کرده‌اند و بسنهٔ ۲۹۶ م. به لشکرکشی بر علیه نرسی شاه ایران مأمور گردید ولی ابتدا مغلوب و در وهلهٔ ثانی غالب شد و شاه را به مصالحه مجبور ساخت و بسال ۳۰۵ م. به همدستی کنتاس به تهدید دیوکلسین و ماکسیمیان پرداخت و دولت را به چنگ انداخت و متعاقباً رفیقش کنتاس به جهان دیگر شتافت، کریوس قسطنطین پسر این یکی را به ظاهر شریک قرار داد و این شریک از یک نام خشک و خالی قیصری بیش نبود پس وی به نام اوگوست امپراطوری خود را اعلان نمود، در خلال این احوال ماکسانس نامی در ایتالیا اعلان سلطنت کرد، گالریوس به طرف او لشکرکشی نمود ولی کاری پیش نبرد و مغلوب گشت به قصبهٔ ساردیکا از داچیا پناه برد و بسال ۳۱۱ م. از یک زخم درگذشت وی بغض و عداوت شدیدی نسبت به نصارا داشت، سابقاً دیوکلسین را به تعقیب آنان تحریض میتمود و در زمان خویش هم به پیروان این کیش فشار وارد میساخت. (قاموس الاعلام).

گال زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) فریاد زدن. آواز برآوردن:

جوانی چو گال عراقی زند
به پیری دلم هم‌وثاقی زند.

مولانا ملک قمی (از جهانگیری).

همچو پروانه به گرد تو پر و بال زنم
هر سحرگه به سر کوت رسم گال زنم.

مولانا ملک قمی (از آنندراج).

گالش. [لُ / لِ] (فرانسوی، اِ)[11] سرموزه از جیر و جز آن. چرموق.

گالش. [لَ / لِ] (اِ) در لهجهٔ مازندرانی و گیلکی شبان گاو را گویند چنانکه کرد در همانجا شبان گوسفند است. گاودار. گله‌دار.

گالش‌انگور. [لِ اَ] (اِ مرکب) گالِش‌انگورَک. درختی است که به لاتین آن را ریبس[12] نامند و بر دو قسم است: ریبس گروسولاریا[13] و ریبس اریانتال[14] اولی در جنگلهای ایران بسیار است و در «نور» گالش انگور و در درهٔ چالوس گالش‌انگورک خوانده میشود و قسم دوم بندرت یافت میشود. انگور فرنگی. دیو انگوری.

گالش‌بر. [لِ بَ] (اِخ)[15] موضعی در مازندران قرب آمل. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۳۲).

گالش‌پینه. [لِ نَ] (اِ) خانه‌ها که از شالی کنند.

گالش‌پل. [لِ پُ] (اِخ) دهی است از دهستان اهلمرستاق بخش مرکزی شهرستان آمل، واقع در ۱۳هزارگزی شمال باختری آمل کنار شوسهٔ آمل به محمودآباد دشت، هوای آن معتدل مرطوب مالاریائی است،

---

[1] Galerie.
[2] Galactose.
[3] Oses.
[4] Aldose.
[5] Déxtrogyre.
[6] Galba.
[7] Gallon.
[8] Galère.
[9] Galère,Galerius.
[10] Constance I^{er},Chlore.
[11] Galoche.
[12] Ribes.
[13] Ribes Grossularia.
[14] Ribes Orientale.
[15] Galishbar.

دارای ۳۵۰ تن سکنه. زبان آنان مازندرانی و فارسی است. آب آن از رودخانهٔ هزار و چشمه، محصول آنجا برنج، کنف، مختصر غلات، شغل اهالی زراعت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).
و رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۱۲ شود.

گالش‌خاله. [لِ لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان، واقع در ۸ هزاروپانصدگزی خاور لنگرود و ۳هزارگزی راه فرعی چمخاله به لنگرود، هوای آن جلگه، معتدل، مرطوب مالاریائی، دارای ۱۰۷ تن سکنه. زبان آنان گیلکی، فارسی. آب آن از چاه، محصول آنجا لبنیات، شغل اهالی گله‌داری، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گالش‌خیل. [لِ خِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خشابر طالش دولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش، واقع در ده‌هزارگزی جنوب رضوانده، سر راه شوسهٔ بندر انزلی به آستارا، جلگه، هوای آن معتدل مرطوب، مالاریائی، دارای ۳۹۶ تن سکنه. آب آن از طالشی رودخانهٔ چافرود. محصول آنجا برنج، گردو. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، عده‌ای تابستان به ییلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گالش‌خیل. [لِ خِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت، واقع در ۶هزارگزی شمال رشت. هوای آن جلگه، معتدل، مرطوب، مالاریائی. دارای ۱۷۷ تن سکنه. زبان آنان گیلکی، فارسی. آب آن از نهر تش‌رود از سفیدرود. محصول آنجا برنج، کنف، صیفی. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گالش‌زمین. [لِ زَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان، واقع در شهرستان لاهیجان، هوای آن جلگه، معتدل، مرطوب مالاریائی، دارای ۱۲۰ تن سکنه. زبان آنان گیلکی، فارسی. آب آن از رود شمرود، محصول آنجا پشم، لبنیات، شغل اهالی زراعت، گله‌داری، شال‌بافی، راه آن مالرو است. تابستان برای نگاهداری گله‌های خود به ییلاق دیلمان می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گالش‌کلا. [لِ کَ] (اِخ) دهی است از لفوز بخش مرکزی شهرستان شاهی، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری شیرگاه کوهستان جنگلی، هوای آن معتدل مرطوب مالاریائی. دارای ۷۵۰ تن سکنه. زبان آنان مازندرانی و فارسی. آب آن از رودخانهٔ کرسنک. محصول آنجا برنج، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی. راه آن مالرو است. تابستان گله‌داران ییلاق بخار کلا و اسوکلا از دهستان ولویی میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گالش‌کلا. [لِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان گیلخواران بخش مرکزی شهرستان شاهی، واقع در ۱۱ هزارگزی شمال باختری جویبار. دشت معتدل مرطوب مالاریائی، دارای ۵۸۰ تن سکنه. لهجهٔ آنان مازندرانی و فارسی. آب آن از رود تالار و آب‌بندان. محصول آنجا برنج، پنبه، غلات، صیفی، کنجد، مرکبات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گالش‌کلا. [لِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت‌سر بخش مرکزی شهرستان آمل، واقع در ۴ هزاروپانصدگزی خاور آمل. دشت معتدل مرطوب مالاریائی، دارای ۱۳۰ تن سکنه، لهجهٔ آنان مازندرانی و فارسی. آب آن از رودخانهٔ هزار، محصول آنجا برنج، جو، حبوبات، صیفی، شغل اهالی زراعت، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۳ و ۱۱۷ بخش انگلیسی شود.

گالش‌کلا. [لِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان رودپی بخش مرکزی شهرستان ساری، واقع در ۱۶ هزارگزی شمال ساری و ۴ هزارگزی باختر شوسهٔ ساری به فرح‌آباد دشت، هوای آن معتدل مرطوب مالاریائی، دارای ۱۰۰ تن سکنه. لهجهٔ آنان مازندرانی و فارسی، آب آن از رودخانهٔ تجن، محصول آنجا برنج، غلات، صیفی، شغل اهالی زراعت، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گالش‌کلا. [لِ کَ] (اِخ) نام یکی از قرای هفتگانهٔ رکن‌کلا از دهستان تالارپی بخش مرکزی شهرستان شاهی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گالش‌کلام. [لِ کُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان، واقع در ۱۲ هزارگزی خاور لنگرود و هزارگزی راه فرعی لنگرود به چمخاله جلگه، هوای آن معتدل مرطوب، مالاریائی، دارای ۲۱۰ تن سکنه. لهجهٔ آنان گیلکی، آب آن از چاه، محصول آنجا لبنیات، کنف و صیفی. شغل اهالی گاومیش‌داری و مختصر زراعت، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گالش‌محله. [لِ مَ حَلْ لَ / لِ] (اِخ) دهی است از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار، واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب باختری شهسوار دامنه، هوای آن معتدل مرطوب مالاریائی. دارای ۳۳۰ تن سکنه، شیعه، لهجهٔ آنان گیلکی و فارسی. آب آن از رودخانهٔ چالکرود، محصول آنجا چای، مرکبات و برنج، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گاوداری، راه آن مالرو است. تابستان به ییلاق جنت رودبار میروند. بنای معصوم‌زادهٔ آن قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۵ بخش انگلیسی شود.

گالش‌محله. [لِ مَ حَلْ لَ / لِ] (اِخ) دهی است از دهستان بخکش بخش بهشهر شهرستان ساری، واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری بهشهر، کوهستانی جنگلی، هوای آن معتدل مرطوب، دارای ۵۵ تن سکنه. لهجهٔ آنان مازندرانی و فارسی، آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و ارزن، شغل اهالی زراعت و مختصر گله‌داری، صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و شال‌بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گالگاکوس. (اِخ)[1] رئیس قبیلهٔ کالدونین ساکنین قدیم سرزمین اسکاتلند. وی در سال ۸۴ م. از آگریکلا شکست خورد. تاسیت مورخ معروف در کتابی که بنام «زندگانی آگریکلا» نوشته است نطقی بسیار عالی که علیه تسلط رومیان ایراد شده نسبت داده و آن را نقل میکند.

گالگو. [لِ گُ] (اِخ)[2] نام نهری است در دو ایالت هوئسکه ساراگوسه، که در تنگهٔ سالنت از بغاز جبال پیرنه سرچشمه گرفته بسوی جنوب جریان دارد، و پس از عبور از میان سالنت و دیگر قصبات و آبیاری مقداری از اراضی لمحه‌ای بطرف مغرب و باز بسمت جنوب متمایل میگردد پس دشت سارگوسه را سیراب میسازد در جلو این شهر از طرف چپ وارد نهر ابره میشود و طول مجرایش به ۱۷۵ هزار گز بالغ میگردد. (از قاموس الاعلام ترکی).

گالگوس. [گـَالْ لِ گُ] (اِخ)[3] (ریو یا ریودلوس) نام نهری است در انتهای خطهٔ پاتاگونیه از آمریکای جنوبی، در ۵۱ درجه و ۵۲ دقیقهٔ عرض جنوبی و از امتزاج تعدادی از انهار به شکل کانالی درآمده بنای جریان به سمت مشرق را میگذارد، و یک خلیج عمیق مسمی به همین اسم ایجاد مینماید و آنگاه وارد اقیانوس می‌شود، در نوبهار یعنی درست موقعی که اول پائیز ماه آغاز می‌شود و نیز در اوائل تابستان آبش ازدیاد می‌یابد اما در

---

[1] - Galgacus (kuss).

[2] - Galego.

[3] - Rio Gallego یا Gallegos.
(Rio de los).

موسم تابستان چندان کم می‌شود که سواره و حتی گاهی هم پیاده رد شدن امکان دارد، و در موسم زمستان منجمد میگردد و عبور و مرور روی یخها ممکن میشود.

گاللا. [لِ] (اِخ)[1] نام قومی است که در شمال جزیرهٔ جلولوس، از جزائر اقیانوس کبیر، زندگانی مینمایند، اینان مردمان جسور و ماهر در ملاحی میباشند، و با کشتی‌ها مسافرت می‌کنند و در جزائر پیاده میشوند مرال و خوک صید مینمایند و در سواحل ماهی میگیرند، وگوشتها را خشکانده مشغول داد و ستد میگردند مردمان طویل‌القامه و خوشگلند.

گالنج. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۳۷ هزارگزی خاور خوسف و ۱۲ هزارگزی شمال خاوری گل، کوهستانی، هوای آن معتدل، دارای ۷ تن سکنه. لهجهٔ آنان فارسی، آب آن از قنات، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گالوانومتر. [نُ مِ] (فرانسوی، اِ)[2] آلتی است برای اندازه گرفتن شدت جریان الکتریک. اساس آن عقربهٔ مغناطیسی است که در مقابل صفحهٔ مدرجی (که غالباً برحسب درجهٔ حرارت تقسیم شده است) حرکت می‌کند و چون در میدان مغناطیسی حاصل از جریان واقع شود منحرف میگردد و انحراف آن متناسب با شدت جریان است.

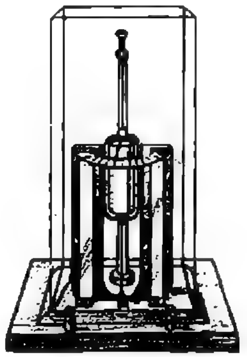

گالوانومتر

گالوانی. (اِخ)[3] لوییجی. فیزیک‌دان ایتالیایی متولد در بُلُنی (۱۷۳۷ - ۱۷۹۸ م.). وی بر اثر مشاهدهٔ آزمایشی که یکی از دستیاران او در مورد قورباغه انجام میداد به این حقیقت پی برد که کلیهٔ حیوانات مقداری نیروی الکتریستهٔ مخصوص در بدن خود ذخیره دارند و او در این مورد امتحانات متعدد کرد و به نتایج رسید و این حقیقت را بصورت اصلی مسلم علمی بیان کرد و قول او پایهٔ تحقیقات ولتا دربارهٔ سایر مواد طبیعی قرار گرفت و فرضیهٔ علمی ولتا دربارهٔ حدوث الکتریسته در نتیجهٔ اصطکاک فلزات به یکدیگر بیان گردید.

گالوئیی. (اِخ)[4] گالوای. شهری از کشور آزاد ایرلند (کنت) دارای بندر و سکنهٔ آن ۱۵۰۰۰ است و حاکم‌نشین آن شهری به همین نام است که دارای ۱۷۰۰۰ سکنه است.

گالوپ. (اِخ)[5] جُرج هراس. متخصص آمار در آمریکا (۱۹۰۱ - ۱۹۸۴ م.) و مؤسس بنگاه آمار مشهور به بنگاه گالوپ در ممالک متحدهٔ آمریکای شمالی که اکنون غالب تتبعات و مطالعات آن مبتنی بر مقاصد سیاسی است.

گالوج. (اِ) انگشت خرد که خنصر باشد. (آنندراج). انگشت کهین پا باشد. به کالوج رجوع شود.

گالوس. (اِخ)[6] امپراطور پنجم روم از سال ۲۵۱ تا ۲۵۳ م. والرین جانشین وی گردید.

گالوس. (اِخ)[7] کرنلیوس. شاعر لاتن، دوست ویرژیل (۶۶ - ۲۶ ق. م.). از مراثی وی چیزی بجا نمانده است.

گالوس. (اِخ)[8] فلاویوس. از سومین سلسلهٔ پادشاهان کاپادوکیه، بدین ترتیب: فرناک کاپادوکی، آتس‌سا خواهر کبوجیهٔ دوم. گالوس. او در جنگی که ضد پارتیان می‌کرد چهار جراحت برداشت و در اثر همان جراحات درگذشت. رجوع به ایران باستان ص ۲۱۲۹ و ۲۳۶۰ و ۲۳۶۱ شود.

گالوستن. [گالْ وِ تُ] (اِخ)[9] شهری است در ممالک متحدهٔ آمریکا در تگزاس و بندر آن در ساحل خلیج «گالوستن» (خلیج مکزیک) و سکنهٔ آن ۵۰۰۰۰ تن میباشد. محل صدور پنبه و نفت است.

گالوش. [لُ] (اِخ)[10] لویی. نقاش فرانسوی متولد در پاریس. (۱۶۷۰ - ۱۷۶۱ م.). سازندهٔ تابلوهای مذهبی.

گالوش. (اِ) در تداول عوام گالش را گویند. رجوع به گالش شود.

گال‌وی. [لِ وِ] (اِخ) عالم سامی‌شناس فرانسوی که در ۱۸۶۹ م. لباس اعراب بدوی پوشیده داخل عربستان شد و هفتاد سند راجع به زبان سامی به دست آورد. رجوع به ایران باستان ص ۴۹ شود.

گاله. [لَ /لِ] (ص) دور که در مقابل نزدیک باشد. (برهان). رجوع به گالیدن شود. ||(اِ) جوال دو سویه که بر پشت خر و دیگر ستور گسترند و در هر دو جوال خاک و کوت و سنگ و یا سبزی و میوه بار کنند. خور که از میان بر پشت خر و جز آن دو تا شود نیمی یک سو و نیم بسوی دیگر افتد و در آن سبزی یا خیار یا گرمک و هندوانه و خربزه کنند. خورجین سخت بزرگ. و رجوع به جوال و باله شود[11]:

چو آن تخت و آن گالهٔ ساوه شاه
به دست آمدت برنهادی کلاه. فردوسی.

دوستی گر پی پیاله کنند
ز پی دنبه پوست گاله کنند. سنائی.

طبری آن، گوآل، مازندرانی کنونی، جوآل، گوآل،گال، غال سلطان‌آباد، گوآلا. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). گلپایگانی، جوآل و گوآل‌است. معرب آن جوالق.

— امثال:

خاشاک به گاله ارزانی، شنبه به یهود.

دهنش مثل یک گاله است. (رجوع به امثال و حکم دهخدا شود).

||پنبهٔ برزده و حلاجی کرده که بجهت رشتن مهیا کنند. (برهان). لوله‌های پنبه برای ریشتن. (لغت محلی گناباد خراسان). عمیتة؛ یک نواله از پشم و صوف حلقه کردن. (منتهی الارب). ||غائط. (لغت فرس اسدی در لغت سگاله). ||(پسوند) غاله. مزید مؤخر تصغیر است: داسگاله. پرگاله. دست‌گاله. پوست‌گاله.

گاله‌دان. [لَ /لِ] (اِ مرکب)[12] سلّه که زنان در آن گاله و ریسمان نهند. (آنندراج).

گاله‌دان. [لَ] (اِخ) محلی است به سپاهان. (آنندراج).

گاله کیجان. [لِ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش حومهٔ شهرستان نائین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گالی. (اِ) قسمی نی[13] (در رامیان). آن را ترجین نیز نامند.

گالی. (اِخ) مردمان گالاثیه در آسیای صغیر که یونانیان آنها را گالاثیان مینامیدند. رجوع به گالاثیان و ایران باستان ص ۲۰۷۹، ۲۱۳۴، ۲۲۸۱، ۲۳۶۰ شود.

گالیا. (اِخ)[14] گل. یونانیان و رومیان قدیم این کلمه را به فرانسه اطلاق مینمودند، ولی مصداق گالیا، از فرانسهٔ امروزی بزرگتر بود چنانکه کشور بلژیک و اراضی واقع در

---

1 - Galélas. 2 - Galvanomètre.
3 - Galvani, Luigi.
4 - Galway [Gôlouei].
5 - Gallup, George Horace.
6 - Gallus.
7 - Gallus, Cornelius.
8 - Gallus, Flavius.
9 - Galveston.
10 - Galloche, Louis.
11 - Bissac.
12 - Grande racoche.
13 - Erianthus raveni.
14 - Gallia, Gaule.

مجرای راین را در بر داشت و از دو جهت مشرق و شمال شرقی با سلسلهٔ جبال آلپ و مجرای راین محدود بود و پس از تصرف رومیان حدود تقسیمات ملکی و سیاسی تغییر پیدا کرد و مدت زمانی بقسمت شمالی ایتالیا نیز نام گالیا را اطلاق مینمودند، و برای تشخیص، این یکی را، گالیا چیز آلپنه (یعنی غالیای این وری آلپ) و آن دیگری را گالیاترالس آلپنه (یعنی گالیای‌آن وری آلپ) میخواندند، با وجود اینکه در جهت شمال شرقی از ممالک واسعهٔ مذکور بعضی از اقوام صغیرهٔ منسوب نژاد ژرمن مثال بلژها، و در جانب جنوب پاره‌ای از اهالی همجنس ایبرهای اسپانیول میزیستند و نیز جمعی از مهاجران یونانی که برخی از قصبات مانند مارسیل را تأسیس نموده‌اند در سواحل بحر سفید رحل اقامت انداخته بودند، باز با این حال قسمی از اهالی یا اقوام گال انتساب داشتند، گالها یعنی کلت‌ها آن دسته از اقوام آریائی بودند که پیش از همه به اروپا وارد شده‌اند و دسته‌های تالی یعنی ایلری گتها، و اسلاوها بتعاقب اینان پرداخته پراکنده‌شان ساخته‌اند، در نتیجه تا طرفهای غربی اروپا انتشار پیدا کرده و در یک حال نیم‌وحشی زندگی کرده‌اند و تا (۵۸۷ ق. م.) نام و نشانی با شوکت و شأن در تاریخ بوجود نیاورده‌اند. از این تاریخ به بعد اقوام ژرمنی اینان را در تحت فشار خود قرار داده بودند و در نتیجه از جبال آلپ سرازیر شده به جهات شمالی ایتالیا و برخی به یونان و آسیای صغیر آمده‌اند، در اراضی ولایت آنقرهٔ امروزی جایگیر گشته‌اند قطعهٔ پهناوری برای خود تملک نموده و گالاتیا نامیده‌اند، و در آن دورها گالها به دلاوری و سلحشوری شهرت یافته به کرات و مرات با رومیان دست و پنجه نرم کرده‌اند، و رومیان پس از کسب نیرومندی کافی بقیمت محاربات زیاد (۱۶۳ ق. م.) گالیای چیز آلپنه یعنی شمال ایتالیا را از چنگ گالها درآورده‌اند و بعدها به تکمیل فتوحات خویش پرداختند و بسال ۱۲۱ ق. م. قسمت ترالس آلپنه یعنی قطعهٔ جنوب شرقی فرانسهٔ کنونی را تصاحب کرده‌اند «پرووانسه» یعنی ایالت نامیده‌اند که فعلاً هم به این اسم خوانده میشود، بالاخره از ۵۸ - ۵۰ ق.م. یعنی در ظرف مدت ۸ سال قیصر مشهور یولیوس تمام قطعهٔ گالیا را به چنگ آورد و به کشور روم ملحق ساخت، و تا قرن پنجم میلادی گالیا در دست رومیان ماند، بعداً بدست فرانکهای متجاوز از ژرمن افتاد پس اسم گالیا متروک و نام فرانسه بمناسبت نام فاتحین جدید روی کار آمد گالها با یک زبان مخصوص تکلم می‌نمودند که با سایر السنهٔ آریائی مناسبت و مشابهتی دارد، در برخی از نقاط خطهٔ برتانیه ازفرانسه و در گال یا والس از انگلستان بقایای گالهای قدیم موجودند و سکنهٔ جبال اسکوتستان و ایرلاند هم، از این قبیل مردمانند زبان قدیمی خود را تا کنون حفظ نمودند از آثار کتبی زبان قدیم گال چیزی در دست نیست. محققین ماهیت آن را از کلمات محفوظه در تواریخ معلوم نموده‌اند، گرچه زبان فرانسهٔ کنونی، از امتزاج و اختلاط زبان گالهای باستانی با دو قوم لاتن و فرانک پدید آمده ولی این زبان کلمات زیادی از آن زبان در بر ندارد، قسم اعظمش از کلمات محرفهٔ لاتن بوجود آمده است، گالها قومی سلحشور و جنگاور بوده‌اند و هیچ‌گاه بی‌اسلحه نمی‌ماندند، زوبین و سپر و تیغ معمول از مس را از خود دور نمی‌کردند، صنف برزگر اسیر و مایهٔ عیش جنگاوران بودند، دین مخصوص مسمی به «درویید» داشتند علائم طبیعی را محترم میشمردند، و برای پرستش آنها انسان قربان میکردند و طبقهٔ راهب هم در ایشان نفوذ کامل داشت و به ساحری و جادوگری و طبابت مشغول بودند، و در حال نیم‌وحشی زندگانی مینمودند، دایرهٔ حکومت و پرستشگاهشان عبارت بود از جنگل‌ها. تخته‌پوستی روی حیوانات میگذاشتند سوار بر ارابه میشدند، در حالی که زین و رکابی در بین نبود.

گالیانوس. (اِخ)[1] امپراطور روم، متولد ۲۳۵ م. وی از سال ۲۶۰ تا ۲۶۸ م. سلطنت کرده‌است. وی ادیب و فیلسوف اما مردی ضعیف بود. وی را بقتل رسانیدند.

گالی‌بسر. [بِ سَ] (اِ)[2] دسته به بامهای پوشالی بزبان گیلی. گالی‌پوش.

گالی‌پولی. [پُ] (اِخ)[3] نام شهری است در ایتالیا در کنار خلیج تارانت و سکنهٔ آن به ۱۲۷۶۰ تن بالغ می‌گردد دارای کلیسای عظیم و زیبائی است.

گالی‌پولی. (اِخ) که به ترکی گلیبولو نامیده میشود شهری در اروپای ترکیه واقع در کنار تنگه‌ای به همین نام که بخشی از داردانل محسوب میشود دارای ۱۲۰۰۰ سکنه.

گالیتزین. (اِخ)[4] گالیتسین. خاندان روسی که‌از اعقاب شاهزادگان بزرگ لیتوانی میباشند. در این خانواده تعداد بسیار از فرماندهان نظامی و سیاستمداران آمده‌اند، از آن جمله است: الکساندر گالیتزین فلدمارشال (۱۷۱۸ - ۱۷۸۳ م.)، اگوست گالیتزین ادیب (۱۸۲۳ - ۱۸۷۵).

گالیچ. (اِخ)[5] نام قصبهٔ مرکز قضائی است در ایالت سروم از روسیه، واقع در ۱۲۹ هزارگزی از شمال شرقی کوستروم. در ساحل جنوب شرقی از دریاچهٔ مسمی به همین اسم دیده میشود، و ۵۶۲۰ تن سکنه دارد.

گالیچ. (اِخ)[6] نام دریاچه‌ای است در ایالت کوستروم‌از روسیه وسعت آن به ۵۷ هزار گز مربع میرسد و زیرآبی دارد که به نهر کوستروم تابع نهر ولگا وارد میگردد، ماهی فراوان در این دریاچه دیده میشود.

گالیدن. [دَ] (مص) گریختن. دور شدن. کناره‌گرفتن. هزیمت کردن:

ای تو مک آسا بیار باز قدح را
کانت مکا کفت‌از این سرای بگالید[7].

عماره (لغت فرس ص ۳۲۴).

بغیر کنج عدم نیستش گریزگهی
اگر ز تیزی تیغش بود عزیمت گال.

شمس فخری.

طبیب باشد دوگونه اندر خواب
این یکی راحت آن دگر همه تاب
راحت این نوع را که برمالند
محنت آن جنس را که برگالند.

سنائی (از جهانگیری).

هر که او اسب دواند بسوی گمراهی
کند آن اسب لگدمال بگال از لگدش.

مولوی (از جهانگیری).

||آواز و فریاد بلند برآوردن:

سلیمان چون ز مرغ این قصه بشنید
بتندید و بجوشید و بگالید. عطار.

||غلطیدن. غلتیدن. رجوع به گال شود.

گالیس. (اِخ)[8] جلالقه. ناحیه‌ای به اسپانیا شامل نواحی ذیل: شهرستان‌های لاکرونی. پُنتِودرا. لوگو. اُرانز. حاکم‌نشین آن سانتیاگو دکمپتل است ناحیه‌ای است کوهستانی. حاصلخیز و زراعت و صنعت دارد.

گالیسی. (اِخ)[9] یکی از ایالات سابق اطریش که تا سال ۱۹۱۸ م. جزء متصرفات آن مملکت بوده و امروزه جزء خاک لهستان میباشد و در سالهای ۱۹۱۴ - ۱۹۱۷ م. جنگهای متعدد بین روس و آلمان در آنجا اتفاق افتاده است و آن دارای ۸۰۰۰۰۰۰ تن سکنه است.

گالی‌کش. [کَ] (اِخ) دهی است از بخش میوه‌دشت شهرستان گرگان، واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب مینودشت. دامنه، معتدل مرطوب مالاریائی، دارای ۱۱۵ تن سکنه. فارسی و ترکمنی، آب آن از رودخانهٔ اوغان، محصول آنجا برنج، غلات، ابریشم، توتون،

---

1 - Gallien. 2 - Chaumière.
3 - Gallipoli. 4 - Galitzine.
5 - Galitch. 6 - Galitch.

۷ - خیز مکاسی بیار یار قدح را
کان که مکا گفت ازاین سرای بگالید.
(حاشیهٔ نسخهٔ ج لغت فرس).

8 - Galice. 9 - Galicie.

سیگار، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان بافتن پارچهٔ ابریشمی و چادرشب، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گالیل. (فرانسوی، اِ)[1] گردی است زردرنگ محلول در آب و بخصوص در آبی که دارای مقداری بیکربنات دوسود باشد بسهولت حل میگردد. دارای ۳۵ درصد آرسنیک ۳ ظرفیتی و ۷ درصد فسفر میباشد گالیل در آمپولهای ۰/۱۰ گرم ۰/۲۰ گرم، ۰/۲۵ گرم، ۰/۳۰ گرم و ۰/۶۰ گرم موجود است و در موقع بکار بردن آن را باید در آب حل کرده در ورید و یا در عضله تزریق کرد. این جسم مؤثرتر ولی سمی‌تر از نوار سنوبنزل میباشد و در سیفیلیس و مالاریا و تب راجعه و تریپانوز و میازها و اغلب دمل‌ها و آنژین و نسان و آنتراکس و پیان و در لنفانژیت و ذات‌الریه ساری است و در اسپیروکتوز[2] و سایر موارد استعمال نوار سنوبنزل بکار میبرند. مقدار این ترکیب همان است که راجع به نوار سنوبنزل دیدیم. معمولاً محلول یک درصد آن راکه با آب مقطر یا آب آن جوشیده تهیه شده و صاف کرده باشند به آهستگی در ورید تزریق میکنند ممکن است محلول گلوکزه آن را در عضله تزریق کرد. (درمانشناسی عطایی ج ۱ ص ۲۹۳).

گالیله. [لِ] (اِخ)[3] عالم ریاضی و فیزیک‌دان. وی در تاریخ ۱۸ فوریهٔ ۱۵۶۴ م. در پیزا تولد یافت و در فلورانس بتحصیل پرداخت و طب و ریاضیات را فرا گرفت سپس منجم مشهوری گردید. اولین دوربین را او اختراع و بوسیلهٔ آن معلوم کرد که کرهٔ ماه دارای کوههای متعدد است و کهکشان از ستارگان کوچک ترکیب شده و غیر از اختراتی که به چشم میتوان دید ستارگان بیشمار دیگر نیز در آسمان وجود دارد، و علاوه بر این چهار ماه (قمر) از ماه‌های (اقمار) مشتری و لکه‌های خورشید را که متحرکند کشف کرد. گالیله تحت تأثیر فرضیه‌های ذیمقراطیس واقع شده معتقد گردیدهرگونه تغییری در عالم مدیون و ناشی از حرکت جزیی اتم میباشد. گالیله عقاید خود را با استدلالات ریاضی و محاسبه‌ای توأم و ثابت کرد که عالم و کائنات مبتنی بر ریاضی میباشد. طولی نکشید مطالعات گالیله به مطالعه و عقاید کپلر اضافه شد و این مهم به دست آمد که فرضیهٔ قدیم یعنی مرکزیت زمین در کائنات صحیح نبوده و آفتاب مرکز عالم[4] است نه زمین. این نظریه که بنام فرضیهٔ کپرنیکی و یا فرضیهٔ «هیلو سانتریک» موسوم است با پیدایش نیوتون مورد بحث و مطالعه واقع گردید و در نتیجه فرضیهٔ کنونی یعنی آفتاب مرکز منظومهٔ شمسی و سیارات در اطراف با حرکت معینی در گردش میباشند بدست آمد. در سال ۱۶۳۲ م. گالیله راجع به عقاید بطلیوس و کپرنیک در باب حرکات منظومهٔ شمسی کتابی نوشت سال بعد پاپ او را به رم خواست و اظهار عقیدهٔ او را در باب حرکت زمین گرد آفتاب کفر شمرد و مجبورش کرد که بزانو درآید و از آن عقیده استغفار کند. معروف است چون گالیله استغفار کرد از جا برخاسته بیرون رفت. دیدند که با انگشت روی زمین نوشته است: با اینهمه زمین حرکت میکند. او در سال ۱۶۴۲ م. درگذشت.

گالی‌مافره. [رِ] (اِخ)[5] اگوست گرن. متولد در اُرلئان مقلد بزرگی که در فرانسه در دورهٔ امپراطوری و رستوراسیون قبول عامه یافت. (۱۷۹۱ - ۱۸۷۰ م.).

گالینی. [یِ] (اِخ)[6] ژزف سیمون. ژنرال و مرد اداری فرانسه متولد در سَن بِئا و متوفی در ورسای. (۱۸۴۹ - ۱۹۱۶ م.). در سودان و سِنگال تونکن لیاقت بخرج داده و شهرت یافت. و مادا گاسکار را در زمان ژنرالی خود منظم ساخته و بدان سر و سامانی بخشید. در سال ۱۹۳۴ م. حاکم پاریس گردید. در فتح مارن تشریک مساعی کرد و بین سال ۱۹۱۴ - ۱۹۱۵ م. وزیر جنگ بود. لقب مارشالی را پس از مرگ در سال ۱۹۲۱ بدو دادند.

گالین یانی. (اِخ)[7] ویلیام. بشردوست انگلیسی، که تابعیت فرانسه را پذیرفت. (۱۷۹۸ - ۱۸۸۲ م.).

گالیها. (اِخ) رجوع به گالاتیه و گالی و گالیا شود.

گام. (اِ) آنقدر از زمین که میان دو پا باشد گاه راه رفتن. قدم[8]. پای. فرجه میان دو قدم. لنگ. پی. این کلمه با افعال برداشتن، زدن. سپردن، گذاشتن، گذاردن. نهادن. استعمال شود: اختطاء، اختیاط؛ گام زدن. تخطرف؛ بشتاب رفت و گام فراخ نهاد و دو گام را یک گرداتید. جحو، جذف؛ یک گام. (منتهی الارب). جذف؛ گام کوتاه زدن زن و تیز رفتن. (منتهی الارب). حتکان؛ گام خرد نهادن. (تاج‌المصادر بیهقی). حتک؛ گام خرد نهادن یا شتافتن. (منتهی الارب). خدف؛ تیزروی و گام نزدیک نهادن. خدی؛ گام فراخ نهاد یا دو گام را یکی گردانید به تیزروی. خطروف؛ فراخ گام نهنده. خطو خطواً؛ گام زد. (منتهی الارب). خطوة؛ یک گام. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). خُطوة؛ میان دوگام. دالف؛ گام‌نزدیک نهنده به سبب بار گران که برداشته باشد. دالی؛ گام نزدیک نهاده دویدن مانند گرانباران و رفتار شادمان. (منتهی الارب). دَرم، درمان؛ گام خرد نهادن. (تاج‌المصادر بیهقی). دِبّ به؛ نرم گام‌زنی و رفتار نرم. دخدخة؛ نزدیک گذاشتن گام در رفتار و سرعت نمودن. دَرَم؛ گام نزدیک گذاشتن در شتاب‌روی. دِغنجة؛ گام نزدیک گذاشته رفتن. دمخ الارنب؛ گام کوتاه زد و بشتاب دوید. رفوه؛ گام زدن. (منتهی الارب). شحوه؛ گام. (یقال فرسٌ بعید الشحوة؛ ای الخطوه) (منتهی الارب). قرمطة؛ گام خرد نهادن. (مصادر زوزنی). قصملة؛ گام نزدیک نهاده رفتن. قطاف؛ گام تنگ. (منتهی الارب). قطف؛ گام خرد نهادن ستور. (تاج‌المصادر بیهقی). قطفت الدابةُ؛ قطافاً و قطوفاً؛ گام تنگ زدن ستور. (منتهی الارب). هذملة؛ نوعی از رفتار شتاب که در آن گام نزدیک نهند. قطا الماشی؛ گام نزدیک نهاده رفت از نشاط. تقطقط؛ گام نزدیک نهاده شتافتن. قطوان؛ گام نزدیک گذارنده در رفتار. قطوطی؛ گام نزدیک نهنده در رفتار و مرد درازپای نزدیک‌گام. اقطوطی؛ گام‌نزدیک نهاد در رفتار. (منتهی الارب). کتو؛ گام خرد نهادن. (تاج‌المصادر بیهقی). کتو؛ گام نزدیک نهادن. کتیت؛ گام نزدیک گذاشتن در شتافتگی. سدی؛ گام فراخ نهادن. هملع؛ مرد سخت نیک تیزرو، که گام سخت زند جهت چستی. (منتهی الارب): دندانقان شهرکی است اندر حصاری مقدار پانصد گام درازای اوست. (حدودالعالم).

بدستی دوکانی ز سنگ رخام
درازیش پیموده‌ام شصت گام
بینداخت با هول بر بیست گام
کز آن خیره گشتند خلقی تمام.

شمسی (یوسف و زلیخا).

بر درگه او رفتن هر روزی فخریست
بیخدمت او رفتن هر گامی عاریست.

فرخی.

پایش از پیش دو دستش بنهد سیصد گام
دستش از پیش دو چشمش بنهد سیصد بار.

منوچهری.

رزبان برزد سوی رز گامی را
غرضی را و مرادی را و کامی را.   منوچهری.
بتل زرّ و دُر ریخته زیر گام
به خرمن برافروخته عود خام.   اسدی.
یکی چشمه دیدند نزدیک او
به ده گام سوراخی از پیش‌رو.

(گرشاسب‌نامه).

---

1 - Galyl.   2 - Spirochétose.

3 - Galilée.

۴ - مراد منظومهٔ شمسی است.

5 - Galimafré, Auguste Guerin.

6 - Gallieni, Joseph - Simon.

7 - Galignani, William.

8 - Pas.

بسی گرد خشت‌افکن آمد به پیش
کس آن را ز ده گام نفکند پیش.
(گرشاسب‌نامه).

به منزل رسی گرچه دیر است روزی
چو می‌بِرّی از راه هر روز گامی.
ناصرخسرو.

به کام و نا کام‌از بهر زاد راه دراز
زمین بزیر کفتِ زیر گام باید کرد.
ناصرخسرو.

قول بی‌آواز را چون بشنوی
چون نبینی رفتن بی‌پا و گام.
ناصرخسرو.

هرگه اِو گامی از تو دور شود
تو از او دور شو بصد فرسنگ.
ناصرخسرو.

چرخ هفتم را مساحت کی توان کردن به گام.
معزی.

احکام شریعت است چون شارع عام
بیرون مرو از راه شریعت یک گام
هر کس که سر از حکم شریعت پیچد
در مذهب اهل معرفت نیست تمام.
خاقانی.

باد از حسام شاه چو کلک تو سرزده
آن را که سر نه بهر زمین‌بوس گام تست.
سوزنی.

مقدم آمد سال عرب ز سال عجم
به گام‌روز بمقدار هفده هجده قدم.
سوزنی.

شخص بکاء و خشوع را سزا آنکه گامی در این ماتم‌سرا نزدیک سازد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

فلک را نیز اگرگوید بیارام
بماند تا قیامت بر یکی گام. نظامی.
به شبرنگی رسی شبدیز نامش
که صرصر درنیاید گرد گامش. نظامی.
چنان چابک‌نشین بود آن دلارام
که برجستی بزین مقدار ده گام. نظامی.
هر چه را دید زیر گام کشید
شب لگد خورد و مه لگام کشید. نظامی.
بخار جوع گاوی از چهل گام
بمغز من همی آمد ز دیگت.
کمال‌الدین اسماعیل.

آنجا که تویی رفتن ما سود ندارد
الا به کرم پیش نهد لطف تو گامی.
سعدی (طیبات).

از حیات تو هرنفس گامی است. اوحدی.

— افشرده گام؛ فشرده‌قدم. استوارگام. محکم قدم و پایدار:

چنان زورمندند و افشرده گام
که یکتا بود لشکری را تمام.
نظامی (شرفنامه).

— به گامی سپردن راهی؛ به سرعت پیمودن آن:

به گامی سپرد از ختا تا ختن
به یک تک دوید از بخارا به وخش.
شاکری بخاری (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

— تازه گام؛ تازه کار. مرکب جوانی که به تازگی از او سواری گیرند:

تکاور ستدان ختلی خرام
همه تازه‌پیکر همه تازه کام. نظامی.

— تیزگام؛ تندرو. سریع:

هم آهو فغند است و هم یوزتک
هم آزاده خوی است و هم تیزگام.
فرالاوی.

سوی روم شد قاصد تیزگام. نظامی.
جریده یکی قاصد تیزگام
فرستاد و دادش بهندو پیام. نظامی.

— گام به گام؛ قدم به قدم. مرحله به مرحله. گامی در پس گام دیگر:

گام‌به گام او چو تحرک نمود
میل به میلش به تبرک ربود.
نظامی (مخزن الاسرار).

||کار. عمل. اقدام:

گرچه راه دل زند زین گام نتوان بازگشت
ورچه قصد جان کند زینقدر نتوان دررمید.
خاقانی.

||مرتبه. درجه. رتبت: می‌گویند که به هزار گام شیراز مهتر بوده است از اصفهان. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۳۲).

||مرحله. جا:

چو بگشادند چشمم شد درستم
که‌چندین رفته بر گام نخستم.
عطار (اسرارنامه).

بر آن گام نخستیم جمله
اسیر رسم و آئینیم جمله. عطار (اسرارنامه).

||صاحب غیاث اللغات گوید: در خیابان بمعنی اسبی که راهی مخصوص معروف داشته باشد و در شرح فاضل بمعنی اسب است. ||بمعنی ده و روستا هندی است و اصل آن «گاؤن» با تلفظ مخصوص نون غنه است. (فرهنگ نظام از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). برای این معنی این بیت مولوی را (در باب میل نداشتن طفل به بیرون آمدن از شکم مادر) شاهد آورده‌اند:

که‌اگربیرون فتم زین شهر وگام
ای عجب بینم بدیده این مقام
ولی صحیح این بیت چنین است:
که‌اگربیرون فتم زین شهر و کام
ای عجب بینم بدیده این مقام.
(مثنوی چ نیکلسن دفتر ۳ ص ۲۲۶ از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

||لجام اسب. (برهان):

زخاک‌شمس فلک، زر کند که تاگردد
ستام و گام و رکاب براق او زرگند.
سوزنی سمرقندی.

||در بعضی مآخذ بمعنی مراد آورده‌اند، و آن مصحف «کام» است. در بعض منابع نوشته‌اند: بزبان آذربایجانی تک، و تک اندرون دهان بالا بر باشد چنانکه زبان پیوسته بدو میرسد. این کلمه هم مصحف «کام» است. ||بند که کاسه‌بندان بکار برند و آن را بَش نیز گویند. آهن باریکی که بدان ظروف چوبین و سفالین بهم پیوندند. پیوند آهنین بود که بر طبق زنند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

گام. (فرانسوی، اِ)[1] از یونانی گاما (نام حرف)[2]. دایره، ذوالکل دورهٔ نغمات هشتگانه. توالی هشت نوت موسیقی است که بترتیب طبیعی دنبال یک دیگر قرار گیرد. چون عدهٔ نوتهای موسیقی هفت است همیشه نوت هشتم گام اسم نوت اول گام را خواهد گرفت: هر گام به اسم نوتی که از آن شروع میشود موسوم است. بنابراین اگر از نوت «دو» شروع شود به گام «دو»[3] موسوم است. نوتهای گام را درجات گام گویند. پس هر گام دارای هشت درجه است. چنانکه نوت «دو» موسوم است به درجهٔ اول گام دو و نوت سل[4] درجهٔ پنجم و نوت سی[5] درجهٔ هفتم و همچنین گام بر دو قسم است: بالارونده و پائین‌رونده. در گام بالارونده نوت‌ها از پائین ببالا میروند و در گام پائین‌رونده بعکس یعنی از بالا به پائین می‌آیند. (موسیقی نظری تألیف روح‌الله خالقی بخش ۱ ص۳۸). گام یا کوچک است یا بزرگ و گام یا بمل‌دار است یا دیزدار و گام یا دیاتیک است و یاگام کروماتیک و یا طبیعی یا نسبی است. رجوع به کتاب موسیقی نظری صص ۶۰ - ۷۰ شود.

گاما. (اِ)[6] حرف سوم از الفبای یونانی (g) و نام حرف غ در همین زبان است و به‌عربی غما گویند. (فهرست ابن الندیم ص ۲۴). ||نام حرف سیم از حروف فلکی است و آن علامت ستارهٔ قدر سیم صور فلکی است و صورت آن این است:

g
گاما

گاما. (اِ) از مقادیر ایران قدیم، معادل ۳۲ سانتیمتر امروز. (ایران باستان ص ۱۴۹۸).

گاماساب. (اِخ) (سیمره - کرخه) سرچشمهٔ عمدهٔ این رود از کوه الوند است و از دشت اسدآباد و نهاوند در مقابل کنگاور جاری شده دهلاقانی کوه را بریده تشکیل تنگه‌های باریک و متعدد در آن داده بعد از آن که رود

---

1 - Gamme. 2 - Gamma.
3 - Do. 4 - Sol.
5 - Si. 6 - Gamma.

دیناور ضمیمهٔ آن می‌شود از پای بیستون می‌گذرد و قبل از بیستون به جنوب منحرف شده از دره‌های کوچکی عبور میکند و سپس سیاه‌آب یا قرهسو که از مشرق کرمانشاه می‌گذرد و پل تنگی دارد که در جادهٔ همدان به کرمانشاه واقع شده به آن ملحق می‌شود و پس از آن از تنگه‌های کله عبور میکند و این تنگه‌ها از حیث مناظر طبیعی زیباترین تنگه‌های ایران بشمار میرود یعنی تا سیروان (شیروان) که رود گاماساب از مشرق به مغرب منحرف شده و باید کوه‌های مختلف را قطع کند تشکیل آبشارها و مناظر طبیعی متعددی میدهد که شاید در سایر نقاط ایران نظیر آنها کمتر دیده میگردد. در میان شعبات متعددی که به آن ملحق میشود مهم‌ترین آنها از اینقرار است: رود ماهیدشت (توئه رود)، بالاوارو، هُلیلان کرند و عدهٔ زیادی رودهای دیگر که همه بطور آبشار از کوه‌ها فرود می‌آید. از سیروان به بعد گاماساب داخل لرستان شده بنام سیمره نامیده میشود و از درهٔ عمیق و عریضی می‌گذرد که در جنوب غربی آن کبیرکوه و در شمال شرقی آن مله کوه واقع شده که مجرای رود به آن نزدیکتر است. و در مله کوه رودبار از ساحل یسار ضمیمهٔ سیمره شده و از آن ببعد تا کشگان‌رود شعبهٔ دیگر ندارد. کشگان‌رود که سرچشمهٔ آن در ناحیهٔ ییلاقی ایل سگوند موسوم به کوه زردآلو است پس از دریافت شعبهٔ الشتر و آفتاب و مادیان‌رود و غزال‌رود کوه‌هایی را بریده دره‌هایی مانند سیمره تشکیل داده در پل گامیشان به سیمره ملحق میگردد پس از آن تا پل تنگ از میان تخته‌سنگهایی که از کوه‌ها ریخته است عبور نموده از ساحل یسار آب‌خانی و بعضی شعبات دیگر به آن میریزد. در پل تنگ آبشار مهمی به ارتفاع ۴۰ و عرض ۳ متر دیده می‌شود که عمق آب رود در موقع خشکی قریب ۱۵ متر ولی در موقع ذوب برف سرچشمه‌های سیمره تمام درهٔ پل‌تنگ را آب گرفته و منظرهٔ طبیعی عجیبی تشکیل میدهد پس از پل تنگ داخل تنگهٔ عمیقی شده در مقابل قلعهٔ قاسم وارد جلگهٔ خوزستان می‌شود و قبل از قلعهٔ قاسم آب زال و تلارود به آن میریزد. از نقطهٔ معروف به پای پل ببعد رود سیمره موسوم به کرخه[1] شده از زمینهایی که بواسطهٔ رسوبات خود آن تشکیل یافته می‌گذرد. و به باطلاقهای شط گامش (جاموس) ختم میشود ولی سابقاً از نهر هاشمی و جنوب شط جاموس و حویزه گذشته مستقیماً وارد باطلاقهای دجله میگردد. این رود در تاریخ قدیم به اسم اوکنی[2] معروف بود و گاماساب (گاوماسا رود) نیز بمعنی گاومیش آب یعنی رود بزرگ میباشد. این رود دارای ۵۵۰ سنگ آب است. (جغرافیایی طبیعی کیهان ج ۱ صص ۷۴ – ۷۶).

گاماسیاب. (اِخ) رجوع به گاماساب و پل گاماسیاب شود.

گاماش. (اِخ)[3] حاکم‌نشین شُم، ایالت دآبویل دارای ۲۸۲۹ تن سکنه است.

گاماش. (اِخ)[4] یکی از قهرمانان داستان دُن‌کیشُت.

گامالیل. [یِ] (اِخ)[5] یهودی عضو محکمهٔ جنائی بیت‌المقدس، یکی از بزرگان ربانیون (قرن اول).

گامبتا. [بِ] (اِخ)[6] لئون. حقوقدان سیاستمدار و آزادیخواه مشهور فرانسه متولد در کاهُرس (۱۸۳۸ – ۱۸۸۲ م.). وی در دوران جمهوری سوم فرانسه (پس از سقوط سلطنت ناپلئون سوم) و جنگ با پروس فعالیت بسیار برای دفاع از فرانسه و تهیهٔ نیروهای جدید نظامی به کار برد. در سال ۱۸۷۹ رئیس مجلس و در سال ۱۸۸۱ م. به سمت ریاست وزرا انتخاب گردید.

گام برداشتن. [بَ تَ] (مص مرکب) براه افتادن. رفتن. ||اقدام کردن. عمل کردن:

به کام دل خویش برداشت گام
شد، شاد دل، یافته کام و نام. فردوسی.
به بهزاد بنمای زین و لگام
چو او رام گردد تو بردار گام. فردوسی.

– گام از چیزی برداشتن: از سر چیزی گذشتن. از آن طمع بریدن. از آن چشم پوشیدن:

خواهی که رسی به کام بردار دوگام
یک گام ز دنیا و دگر گام از کام
بشنو سخنی نکو ز پیر بسطام
از دانه طمع ببر که رستی از دام.

منسوب به بایزید بسطامی (از انجمن آرای ناصری).

گام برگرفتن. [بَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) گام‌برداشتن. قدم برداشتن:

به زیر بار گنه گام برنمیگیرم
که زیر بار به آهستگی رود حمال. سعدی.

گامبی. (اِخ)[7] شط افریقائی در سِنِگامبی که به اقیانوس اطلس ریزد. طول آن ۱۷۰۰ گز است.

گامبی. (اِخ)[8] مستعمرهٔ انگلیسی به افریقا جزء سِنِگال، دارای ۲۱۰۰۰۰ تن جمعیت. حاکم‌نشین آن باتور است.

گام بیرون نهادن. [نِ / نَ دَ] (مص مرکب) تجاوز کردن. از حد خویش بیرون رفتن. پا از گلیم خویش درازتر نهادن:

از امر تو و نهی تو گردون و زمانه
یکسو نکشد گردن و بیرون ننهد گام.

مسعودسعد.

گامبیه. [یِ] (اِخ)[9] لردجیمز. دریاسالار انگلیسی که کپنهاک را در سال ۱۸۰۷ م. بمباران کرد (۱۷۵۶ – ۱۸۳۳ م.).

گامبیه. [یِ] (اِخ)[10] مجمع‌الجزایر پلی‌نزی دارای ۱۵۰۰ تن سکنه.

گامت. [مِ] (فرانسوی، اِ)[11] نام هر یک از سلولهای جنسی در گیاهان و جانوران. تولید مثل و بقای نسل بوسیلهٔ دو سلول مولد نر و ماده به نام گامت صورت میگیرد و معمولاً گامت ماده [درگیاهان بنام اُئوسفِر] درشت‌تر است ثابت مانده و گامت نر برای تشکیل تخم بجانب او متوجه میگردد. تولید مثل مزبور را که در نباتات عالی صورت می‌گیرد هتروگامی[12] مینامند. بالعکس در نباتات پست دو گامت مولد تخم از حیث ساختمان و شکل با یکدیگر مشابه‌اند و از این جهت تولید مثل آن‌ها را ایزوگامی[13] می‌نامند تشکیل تخم یعنی حرکت گامت نر بجانب گامت ماده در گیاهان شامل سه دوره است: دورهٔ اول – گرده‌افشانی. دورهٔ دوم – تندیدن یا جوانه زدن دانهٔ گرده. دورهٔ سوم – لقاح. رجوع به گیاه‌شناسی تشریح عمومی ثابتی ص ۴۸۳، ۴۹۵، ۵۰۱ شود.

گام‌خوش. [خوَش / خُش] (ص مرکب) که گام نیکو بردارد چنانکه اسب:

زنخ‌نرم و کفک‌افکن و دست‌کش
سرین‌گرد و بیادل و گام‌خوش. فردوسی.

گام درگذاشتن. [دَ گُ تَ] (مص مرکب) قدم نهادن. گام گذاشتن:

گشتی متحیر که اندرین راه
گامی نتوانی که درگذاری. ناصرخسرو.

گامران. (ص) در بعضی مآخذ آمده، کنایه از آفتاب و روز است:

از پشت سیاه زین فروکرد
بر زردهٔ گامران برافکند. خاقانی.

و در بعضی نسخ «کامران» آمده و مؤلف برهان در «زردهٔ کامران» آورده کنایه از

---

۱ – آب کرخه، آن را نهرالسوس خوانند از کوه الوند همدان برمیخیزد و با آبهای دینور و کولکو و سیلاخور و خرم‌آباد و کژکی جمع شده بر ولایت حویزه میگذرد و با آبهای دزفول و تستر جمع شده بشط‌العرب میریزد طول این رود تا شط العرب صد و بیست فرسنگ است. (نزهة‌القلوب ص ۲۱۸).

2 - Oukni.
3 - Gamaches.
4 - Gamache.
5 - Gamaliel.
6 - Gambetta, Léon.
7 - Gambie.
8 - Gambie.
9 - Gambier, Lord James.
10 - Gambier(Iles).
11 - Gamète.
12 - Hétérogamie.
13 - Isogamie.

آفتاب و روز است و «زرده» خود بمعنی «اسبی است زردرنگ». (برهان). و اگر «گامران» صحیح باشد نعت فاعلی مرخم است بجای گام‌رانده (گام‌زننده) که همان اسب باشد.

گام رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) تند رفتن. سرعت سیر: ارتجل الفرس؛ گاه رهوار و گاه گام‌رفت اسب. (منتهی الارب).

گام زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) رفتن. شدن. قدم زدن. راه پیمودن. قطع و طی طریق کردن. بریدن راه: طمن؛ گام زدن اسب و نیکو رفتن آن چون عنان را بکشی. (منتهی الارب):

خنیده به هر جای و شیداسب نام
نزد جز به نیکی به هر جای گام. فردوسی.
ستاره شمر گفت بهرام را
که در چهارشنبه مزن گام را. فردوسی.
سوی خیمهٔ دخت افراسیاب [منیژه]
پیاده همی گام زد [بیژن] با شتاب. فردوسی.
ورا کندرو خواندندی بنام
به کندی زدی پیش بیداد گام. فردوسی.
همی زد میان سپه پیل گام
ابا رنگ زرین و زرین ستام. فردوسی.
چو بشنید دایه ز دختر [منیژه] پیام
سبک رفت [نزد بیژن] و میزد به ره تیز گام.
فردوسی.
چون رسولانش ده گام بتعجیل زنند
قیصر از تخت فروگردد[1] و خاقان از گاه.
عنصری.
اگر گامی زدم در کامرانی
جوان بودم چنین باشد جوانی. نظامی.
چنانش درنورد آرد سرانجام
که نتواند زدن فکرت در آن گام. نظامی.
از بیم هلاک آن دد و دام
کس پر در آن حرم نزد گام. نظامی.
من که چون کژدم ندارم چشم و نی پایم چو مار
چون توانم دید ره یا گام چون دانم زدن؟
خاقانی.
عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم
دست شفاعت هر زمان در نیک نامی میزنم.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۳۶).
عقل چون جبریل گوید احمدا
گر یکی گامی زنم سوزد مرا. مولوی.

گامزن. [زَ] (نف مرکب) قدم‌زن. قدم‌زننده. ||تندرو. تیزرفتار. چنانکه پیک و اسب و غیره. اشتر گام‌زن[2]. قاصد سریع‌السیر. (انجمن‌آرای ناصری): قبیض: چهارپای گامزن. (حبیش تفلیسی).

نشست از بر بارهٔ گامزن
سواران ایران شدند انجمن. فردوسی.
یکی بارهٔ گامزن برنشین
مباش ایچ ایمن به توران زمین. فردوسی.
سلیح برادر بپوشید زن
نشست از بر بارهٔ گامزن. فردوسی.
به زیر اندرش بارهٔ گامزن
یکی ژنده‌پیل است گویی به تن. فردوسی.
شوم چرمهٔ گام‌زن زین کنم
سپیده‌دمان جستن کین کنم. فردوسی.
یکی بارهٔ گامزن خواست نغز
بدان برنشست[3] آن گو پاک‌مغز. فردوسی.
چو بشنید داننده گفتار زن
بجنبید بر چرمهٔ گامزن. فردوسی.
یکی اسپ باید مرا گامزن
سم او ز پولاد خاراشکن. فردوسی.
به زیر اندرون بارهٔ گامزن
ز بالای او خیره گشت انجمن. فردوسی.
بر این بارهٔ گام‌زن برنشین
که‌زیر تو اندرنوردد زمین. فردوسی.
بفرمود کان بارهٔ گام‌زن
بیارید و آن ترگ و شمشیر من. فردوسی.
ده و دو هزار اشتر بارکش
عماری‌کش و گامزن شست و شش.
فردوسی.
همی رفت تا باب بیت‌الحزن
بدان در شتر[4] گشت چون گامزن.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بارکش چون گاومیش و حمله‌بر چون نره شیر
گامزن چون ژنده‌پیل و بانگزن چون کرگدن.
منوچهری.
پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش منزلم
بر بیسراکی محملم در کوه و صحرا گامزن.
معزی (دیوان ص ۵۹۸).
هرخسی از رنگ و گفتاری بدین ره کی رسد
درد باید مردسوز و مرد باید گامزن. سنائی.

گام سپردن. [سِ پُ دَ] (مص مرکب) راه طی کردن. طی کردن راه با قدم. به گام سپردن:

چو راهی بباید سپردن به گام
بود راندن تعبیه بی‌نظام. عنصری.

گام‌شمار. [شُ / شِ] (حامص مرکب) قدم برداشتن به احتیاط. از روی حساب قدم برداشتن:

و آن رقیبی که بود محرم کار
ره نرفتی مگر به گام‌شمار. نظامی.

گام‌شمرده. [شِ / شُ مَ / مُ دَ / دِ] (اِ مرکب) گام حساب‌شده. گام به احتیاط. در بیت ذیل از عرفی مراد بازی اسب است که در عین جلدی به احتیاط قدم گذارد بحکم سوار و آن را در عرف هند گهری گویند:

در گام شمرده خطنگاری
بر نقطهٔ نوک نیش کژدم. (آنندراج).

— گام شمرده نهادن؛ به احتیاط قدم گذاشتن. (آنندراج).

گام‌گام. (ق مرکب) آهسته‌آهسته. آرام‌آرام:

رفتنت سوی شهر اجل هست روزروز
چون رفتن غریب سوی خانه گام‌گام.
ناصرخسرو.

||بتدریج. رفته‌رفته:

تا گه‌روزیت بجر افکند
گر بروی بر پی او گام گام. ناصرخسرو.

گام‌گذاردن. [گُ دَ] (مص مرکب) قدم گذاشتن. قدم برداشتن. گام نهادن:

درفش منوچهر چون دید سام
پیاده شد از اسب و بگذارد گام. فردوسی.
به مغرب میتواند رفت در یک روز از مشرق
گذارد هر که چون خورشید گام آهسته‌آهسته.
صائب.

||آغاز کردن. اقدام کردن:

پرستیده شد سوی دستان سام
پیاده شد از اسب و بگذارد گام. فردوسی.

گام‌گذاشتن. [گُ تَ] (مص مرکب) گام گذاردن. رجوع به گام گذاردن شود.

گامن. [مَ] (اِخ)[5] فرانسوا. متولد در ورسای. قفل‌ساز لویی ۱۶. سازندهٔ «گنجهٔ آهنین» معروف، که وی سپس راز آن را فاش کرد. (۱۷۵۱ - ۱۷۹۵ م.).

گام نهادن. [نِ / نَ دَ] (مص مرکب) قدم گذاشتن. قدم برداشتن: تا خواجه احمد حسن زنده بود گامی فراخ نیارست نهاد. (تاریخ بیهقی).

آنها که پای در ره تقوی نهاده‌اند
گام‌نخست بر در دنیا نهاده‌اند. عطار.
چو آب از اعتدال افزون نهد گام
ز سیرآبی بغرق آرد سرانجام. نظامی.
گویدکه تو از خاکی‌ما خاک توئیم اکنون
گامی دو سه بر ما نه، اشکی دو سه هم بفشان.
خاقانی.
گام‌در صحرای دل باید نهاد
ز آنکه در صحرای گل نبود گشاد.
مولوی.

گاموس. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه، واقع در ۱۱ هزارگزی شمال باختری نقده و ۲۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ نقده به اشنویه، جلگه معتدل مالاریائی، دارای ۱۷۲ تن سکنه، آب آن از رود گدار، محصول آنجا غلات، توتون، چغندر، حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی جاجیم‌بافی، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

---

[1] ن‌ل: فرو افتد.

[2] Dromadaire.

[3] ن‌ل: بدان برنشاند.

[4] ره شتر.

[5] Gamain, François.

گاموسپال. [مُ سِ] (فرانسوی، ص)[1] کاسهٔ بعضی از گلها مانند کاسبرگهای شببو آزاد است و در این صورت آنها را جداکاسبرگ یا دیالی‌سپال[2] مینامند ولی در بعضی موارد کاسبرگها یکدیگر پوسته و قطعهٔ واحدی تشکیل میدهند و آنها را گاموسپال یا پوسته کاسبرگ مینامند. در این قبیل کاسه‌ها قسمت انتهای هر کاسبرگ کم‌وبیش آزاد میباشد و دندانه‌های کاسه را تشکیل داده و تعداد کاسبرگها را مشخص میسازد. (گیاه‌شناسی ثابتی ص۴۰۹).

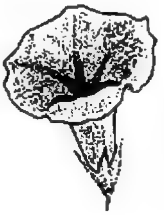

گل گاموسپال

گاموستمون. [مُ تِ مُ] (فرانسوی، ص)[3] پرچمهای یک گل در پاره‌ای موارد آزاد میباشد و آنها را دیالی‌استمون[4] می‌نامند ولی در بعضی موارد قسمت تحتانی میله‌ها یکدیگر ملحق شده و فقط انتهای فوقانی و بساک آن‌ها آزاد باقیمانده است. این پرچمها را گاموستمون مینامند. رجوع به گیاه‌شناسی عمومی ثابتی ص ۴۱۵ شود.

گاموش. (اِ مرکب) جاموش. (آنندراج). گاومیش است. رجوع به چاموس و گامیش و گاومیش شود.

گامه. [مَ / مِ] (ص نسبی) (از: گام، قدم + ـه، نسبت) در ترکیب آید: چهارگامه. چارگامه. رجوع به چهارگامه و چارگامه شود.

گامه. [مِ] (فرانسوی، اِ)[5] صلیبی که چهار شاخهٔ آن به شکل گاما خمیده شود. رجوع به صلیب شکسته شود.

گامیدن. [دَ] (مص) قدم زدن و رفتن. ||سفر کردن. (آنندراج):

کدام‌است مردی پژوهنده راز
که پیماید این ژرف راه دراز
نراند بره آنچ بی‌ره شود
از ایرانیان یکسر آگه‌شود
یکی جادوئی بود نامش ستوه
گدازندهراه و نهفته پژوه
منم گفت آهسته و راه‌جوی
چه باید همی هر چه خواهی بگوی
شه چینش گفتا به ایران خرام
نگه کن بدانش به هر سو بگام.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۱۰۰۳).

گامیرا. (اِخ) مردمانی که در زمان سارکن دوم (۷۲۲ - ۷۰۱ ق.م.) از طرف شمال به مملکت وان فشار می‌آوردند پیدایش این مردم قوی و سلحشور از سواحل دریای آزوف و از راه قفقاز است که به حوالی فلات ایران آمده بودند. ولات دیگر آسور این مردمان راگامیرا مینامند. توراة این مردم را «جوهر» و مورخین یونانی کیمروی[6] نامیده‌اند. رجوع به کیمروی و جوهر شود. رجوع به ایران باستان ص ۱۷۱ شود.

گامیزج. [زِ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۱۰۰۰ هزارگزی جنوب کرمانشاه، کنار رودخانهٔ مرک. دشت، سردسیر. دارای ۳۳۰ تن سکنه. زبان فارسی، کردی. آب آن از رودخانهٔ مرک، محصول آنجا غلات، حبوبات، صیفی، چغندرقند، برنج، تریاک، لبنیات و در گامیزج پائین مختصر میوه‌جات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. راه آن مالرو است. (تابستان از رباط اتومبیل میتوان برد) گامیزج در دو محل بفاصلهٔ ۳۰۰۰ گز واقع شده به علیا و سفلی مشهور است. سفلی دارای ۲۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۵).

گامیش. (اِمرکب) مخفف گاومیش در تداول عامه و آن جانوری از جنس گاو است. (برهان). رجوع به گاومیش و جاموس[7] شود.

گامیش‌بنه. [بُ نَ] (اِخ) موضعی در دابو در آمل (مازندران). (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۲ بخش انگلیسی).

گامیشلو. (اِخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۲۵۰۰۰ گزی جنوب رزن و ۱۰۰۰ گزی خاور راه شوسهٔ رزن به همدان جلگه، سردسیر، مالاریائی. دارای ۷۱۵ تن سکنه، آب آن از قنات. محصول آنجا: غلات، حبوبات، انگور، صیفی، لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. صنایع دستی زنان قالی‌بافی. راه آن اتومبیل‌رو است. جامیشلو نوشته میشود. دو قهوه‌خانه کنار شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۵).

گامیشیان. (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد، واقع در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری بوکان و ۱۵ هزار و پانصدگزی خاور شوسهٔ بوکان به میاندوآب. کوهستانی، معتدل سالم. دارای ۱۰۴ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا، غلات، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گان. (پسوند) مزید مؤخر نسبت و اتصاف است که در آخر اسماء و صفات بجای موصوف درآید. شمس قیس در المعجم (چ مدرس رضوی ص۱۷۵) آرد: «حرف نسبت و تکریر اعداد و آن گاف و الف نونی است که در اواخر بعضی اسماء معنی نسبت دهد چنانکه درمگان، گروگان یعنی آنچ مال شمارند و آنچ گرو را شاید و چنانک مادرگان و پدرگان یعنی آنچ بفرزند رسیده باشد از مادر و پدر، و خدایگان یعنی گماشتهٔ خدا بر خلق...» از این قبیل است دوستگان:

عاشق از غربت بازآمد با چشم پرآب
دوستگان را بسرشک مژه برکرد ز خواب
دوستگان دست برآورد و بدرید نقاب
از پس پرده برون آمد با روی چو ماه.

منوچهری.

اگر نه آشنا نه دوستگانم
چنان پندار کامشب مهربانم.

(ویس و رامین).

چو ویسه دید تیر دوستگان را. (یعنی تیر).
برو نامش نگاریده نشان را...

(ویس و رامین).

بسی دیدی به گیتی مهربانان
گرفته‌گونه گونه‌دوستگانان.
ندیدم چون تو رسوا مهربانی
نه همچو دوستگانت دوستگانی.

(ویس و رامین).

که‌رامین را بتو دیدم سزاوار
تو او را دوستگانی او تو را یار.

(ویس و رامین).

دینارگان:

بدو گفت از این مرد بازارگان
بیابی کنون تیغ دینارگان. فردوسی.

درمگان:

که آید یکی مرد بازارگان
درمگان فروشد به دینارگان. فردوسی.
سر بار بگشاد بازارگان
درمگان در او بود و دینارگان. فردوسی.
ز دینارگان یکدرم نستدی
همی این بر آن آن بر این برزدی. فردوسی.

فرزندگان:

وانگهی فرزندگانت گازری سازد ز تو
شوید و کوبد ترا در زیر کوبین زرنگ.

؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

بازارگان و بازرگان. خدایگان:

زمانه و فلکت رهنمای و یاریگر

---

[1] - Gamosépale.

[2] - Dialysépale.

[3] - Gamostémone.

[4] - Dialystémon.

[5] - Gammé (e).

[6] - Cimmeriens Kimmeroï حالا اروپائیان گویند.

[7] - Buffle.

خدایگان و خدای از تو راضی و خشنود.
مسعودسعد.

گر دل و دست بحر و کان باشد
دل و دست خدایگان باشد. انوری.

نوگان: عید نوگان (عیدالتجدید). دهگان. (دهقان). نخجیرگان:

اگر شاهم کند همداستانی
کنم یک چندگه نخجیرگانی.
(ویس و رامین چ مینوی ص ۱۷۸).

||در آخر اعداد درآید. چون: بیستگانی. سعید نفیسی در تعلیقات تاریخ بیهقی و ج ۳ آرد: مؤلف فرهنگ جهانگیری[1] دربارهٔ این کلمه گوید «بیستگانی[2] ماهیانه راگویند که به نوکران دهند». سروری در مجمع‌الفرس نوشته است: «بیستگانی به کسر با و سکون یا و سین مهمله و تای قرشت آنچه به لشکر دهند و جیره نیز گویند مثالش استاد منوچهری فرماید، بیت:

یکی را ازین پیش کاهی نبخشی
یکی را دوباره دهی بیستگانی.

مؤلف فرهنگ رشیدی[3] هم بدین اختصار کرده است که، «بیستگانی ماهیانه که به نوکر دهند». مؤلف برهان قاطع گوید: «بیستگانی با کاف فارسی به الف کشیده و نون بتحتانی رسیده مواجب لشکریان و جیره و ماهیانهٔ نوکران و هر چیزی که بجهت ایشان مقرر کرده باشند». در فرهنگ آنندراج[4] چنین آمده «بیستگانی با کاف فارسی و الف کشیده. بمعنی مواجب لشکریان و جیره و ماهیانه که به چاکران مقرر کرده ماه‌بماه دهند منوچهری در مخاطبهٔ با فلک گفته:

تو شاه بزرگی و ما همچو لشکر
ولیکن یکی شاه بیکار دانی[5]
یکی را ز بن بیستگانی نبخشی
یکی را دوباره دهی بیستگانی
بود فعل دیوانگان این سراسر
بعمدا تو دیوانه‌ای این ندانی.»

این بیت منوچهری که خطاب بجهان و یگانه شاهد فرهنگ‌نویسان برای کلمهٔ بیستگانی است در بهترین چاپ دیوان منوچهری[6] نیز بدین‌گونه آمده است:

یکی را ز بن بیستگانی نبخشی
یکی را دوباره دهی بیستگانی.

و مراد این است که یکی را اصلاً و بهیچ وجه یا به اصطلاح معمولی از این بیستگانی نمیدهی و دیگری را دوبار میدهی. اما آنچنانکه سروری در مجمع‌الفرس ضبط کرده و پیش از این نقل کردم «یکی را از این پیش کاهی نبخشی» این هم نسخه‌ای است که به آسانی نمیتوان رد کرد مخصوصاً به این دلیل که در ضبط دیگر تکرار بیستگانی در هر دو مصراع از فصاحت خارج است. در هر صورت کلمهٔ بیستگانی در نظم و نثر فارسی کلمهٔ بسیار رایجی است و تقریباً همهٔ شاعران به کار برده‌اند و آنچه اینک در پیش چشم من است بدین گونه است:

فردوسی در شاهنامه[7] گوید:

ببخشیش وگر بیستگانی بود
همه بهر او زر کانی بود.

فرخی خطاب به ممدوح[8] گوید:

ز بهر تقرب قوی لشکرت را
سپهر از ستاره دهد بیستگانی.

جای دیگر[9] در وصف سپاه مسعود گوید:

سپاهی است او راکه از دخل گیتی
بسختی توان دادشان بیستگانی.

لامعی گرگانی[10] سروده است:

چو برگشته از درگه میرخیلی
گرفته همه جامه و بیستگانی.

نظیر کلمهٔ بیستگانی شش کلمهٔ دیگر در زبان فارسی از ترکیب عدد با گان ساخته شده، یکی دهگانی که فرهنگ‌نویسان مخصوصاً مؤلف فرهنگ رشیدی[11] و فرهنگ جهانگیری[12] تصریح کرده‌اند نوعی از زر است و دیگر چهل‌گانی یا مخفف آن چل‌گانی که سنایی غزنوی[13] در شعر آورده گوید:

هم تو دانی و هم برادر تو
که نبود آن قصیده چل‌گانی.

و دیگر شستگانی که فرهنگ‌نویسان از جمله سروری در مجمع‌الفرس و رشیدی[14] بمعنی عمارت و اساس آورده و بدین بیت ابوالفرج رونی استشهاد کرده‌اند:

ز خاک درگه او ساز، شستگانی عمر
که قلب کعبه بود شستگانی محراب.

و این شعر در دیوان ابوالفرج[15] چنین آمده:

ز قلب درگه او ساز شستگانی عمر
که قلب کعبه کند شستگانی محراب.

و «قلب» در مصراع اول، نسخه بدل « گرد» را هم دارد. اما در نسخهٔ خطی از دیوان ابوالفرج این بیت بدین‌گونه ضبط شده است:

زگرد درگه او ساز پشگانی عمر
که قلب کعبه بود پشگانی محراب.

دیگر کلمهٔ پانصدگانی است که فتوحی مروزی در قصیده‌ای که در پاسخ انوری گفته بدین گونه[16] آورده است:

وز پس آنکه ز انعام جلال الوزرا
بتو هر سال دهد مهری و پانصدگانی.

و این بیت نیز در نسخه‌های خطی و در تذکره‌ها در مصرع دوم بجای «هر سال دهد» نسخه بدل «هر سال رسد» دارد. دیگر هفتصدگانی که در متن ما (نسخهٔ سعید نفیسی) در صحیفهٔ ۴۰۶ دربارهٔ خلعت دادن به ابوالفتح رازی و دادن منصب عارضی‌گوید: خلعت عارضی پوشیده در آن خلعت کمر هفتصدگانی بست. دیگر هزارگانی که در متن ما نیز دو جا آمده است: نخست در صحیفهٔ ۳۲۰ که سالاری هندوستان را به احمد ینالتکین می‌دهند و او را خلعت این شغل می‌پوشانند گوید: کمر زر هزارگانی بسته و با کلاه دو شاخ و ساختش هم هزارگانی بود. دوم در صحیفهٔ ۴۵۱ که وزارت را به احمدبن عبدالصمد داده‌اند می‌گوید: خلعت پوشانیدند که کمر هزارگانی بود در آن خلعت. از این مورد پیداست که کمر هزارگانی منتهای خلعت و بخششی بوده است که دربارهٔ عمال بسیار محتشم مانند وزیر و سالار هندوستان میکرده‌اند. در صحیفهٔ ۱۷۴ که تفصیل خلعت گرفتن وزیر دیگر یعنی احمدبن حسن میمندی را آورده میگوید: کمری از هزار مثقال پیروزه‌ها درو نشانده. ازین جا مسلم میشود که کمر هزارگانی و کمر هزار مثقال هر دو یکی است و جای دیگر در صحایف ۳۱۵ و ۳۱۶ که تاش فراش را سپهسالاری عراق داده‌اند میگوید: خلعتی سخت نیکو فاخر راست کردند تاش را: کمر زر و کلاه دو شاخ و استام زر هزار مثقال. باز جای دیگر در صحیفهٔ ۱۵۹ دربارهٔ سپهسالاری غازی گوید: امیر فرمود تا کمر شکاری آوردند، مرصع به جواهر و وی را پیش خواند و به دست عالی خویش بر میان او بست. در جای دیگر در صحیفهٔ ۳۴۷ که سخن از آمدن رسول خلیفه و تشریفات ورود اوست میگوید، چهار هزار غلام سرایی... دو هزار با کلاه دو شاخ و کمرهای گران ده معالیق بودند... و غلامی سیصد... با جامه‌های فاخرتر و کلاه‌های دو شاخ و کمرهای زر... در میان سرای دیلمان و همهٔ بزرگان درگاه و ولایت‌داران و حجاب با

---

[1] - ج ۲ ص ۲۸۶.
[2] - در اصل «بیکار» چاپ شده.
[3] - ج ۱ ص ۱۸۳. [4] - ج ۱ ص ۵۲۷
[5] - بی پاسبانی. (دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی ص۹۸).
[6] - دیوان منوچهری چ دبیرسیاقی طهران ۱۳۲۶ ص ۹۸.
[7] - چ بروخیم ج ۹ ص ۲۸۰۲.
[8] - چ عبدالرسولی ص ۳۷۲.
[9] - ص ۳۹۵.
[10] - دیوان حکیم لامعی گرگانی با تصحیح و حواشی نویسندهٔ این سطور (سعید نفیسی) تهران ۱۳۱۹ ش. ص۲۰۴.
[11] - ج ۱ ص ۳۳۲.
[12] - ج ۲ ص ۲۶۳.
[13] - دیوان ...حکیم ابوالمجد مجدودبن آدم سنایی غزنوی چ تهران ۱۳۲۰ ش. ص۵۰۳.
[14] - ج ۲ ص ۵۴.
[15] - دیوان استاد ابوالفرج رونی تهران ۱۳۰۴ ش. ص ۲۰.
[16] - دیوان انوری چ تبریز ۱۲۶۶ ق. ص ۲۱۷.

کلاههای دو شاخ و کمر زر بودند. هر چند که در این مورد جملهٔ «ده معالیق» معنی روشنی ندارد زیرا که معالیق جمع معلاق بمعنی چنگ و چنگک و وسیلهٔ آویختن است و شاید کمرهایی معمول بوده که گردا گرد آن ده چنگک برای آویختن انواع سلاح داشته است، یا یک نوع زینت و گل میخی گردا گرد آن می‌کوبیده‌اند در هر صورت از این موارد مختلف قطعی مسلم میشود که دربار غزنویان کمربند زرین مانند کلاه دو شاخ از وسایل رسمی تشریفات بوده است، و چون در این جمله‌ها که نقل کردم آنچه به وزیر و سپهسالار داده میشده یک جا کمر هزارگانی و جای دیگر کمر هزار مثقال گفته شده و یک جا هم برای کمتر از وزیر و سپهسالار یعنی عارض، کمر هفتصدگانی آمده و نیز تصریح شده که این کمرهای مرصع بوده و جای تردید نیست که همه از زر بوده است و حتی یک جا دربارهٔ ساخت یعنی زین و برگ اسب هزارگانی گفته شده و یک‌جا دربارهٔ استام یعنی دهانهٔ اسب هزار مثقال آمده است برای من هیچ تردید نیست که «گان» مقیاس وزن بوده است برای طلا و شاید هم نقره و روی هم رفته فلزهای گرانبها و مانند قیراط برای جواهر و چون هزارگان و هزار مثقال را قرین یکدیگر آورده‌اند تقریباً یقین است که یک «گان» یک مثقال بوده است پس ده گانی یعنی ده‌مثقالی و بیستگانی یعنی بیست‌مثقالی و چهل‌گانی یعنی چهل‌مثقالی و شصت‌گانی یعنی شصت‌مثقالی و پانصدگانی یعنی پانصدمثقالی و هزارگانی یعنی هزار مثقالی. اگر این نتیجه را هم قبول نکنیم و شستگانی را که در درست بودن آن تردید است مستثنی کنیم و محرف پیشگانی بگیریم تازه از شش کلمهٔ دیگر که ده گانی و بیست‌گانی و چهل‌گانی و پانصدگانی و هفتصدگانی و هزارگانی باشد آشکار برمی‌آید که در اصطلاح نقود یا بگفتهٔ فرهنگ‌نویسان زر و یا فلزات گرانبها عموماً به کار رفته است. دکتر رضازادهٔ شفق در فرهنگ شاهنامهٔ خود[1] در معنی این لغت (بیستگانی) چنین حدس زده است: «شاید اصلاً مبلغی بوده در آن تاریخ بیست عددی مثلاً بیست دیناری بوده» «این حدس نزدیک بهمان نتیجه است که من گرفته‌ام. ظاهراً پول رایج دربار غزنوی همین بیستگانی یعنی سکهٔ مخصوص دارای وزن معین بوده است زیرا چنانکه پیش از این گذشت[2] سمعانی در کتاب الانساب در شرح ملاقات محمود غزنوی با ابوالحسن خرقانی گوید: که چون محمود خواست کیسه‌های دینار به ابوالحسن بدهد وی گفت: ما لشکر خویش را بیستگانی داده‌ایم توانی به لشکر خویش ده. پس از این نیز خواهد آمد که نظام‌الملک در سیاست‌نامه جایی که اشاره‌ای به لشکر محمود غزنوی کرده همین اصطلاح را به کار برده است، و نیز چنانکه بیاید همین کلمهٔ بیستگانی را ظاهراً نخست ابونصر عتبی در کتاب یمینی بتازی «عشرینیه» و «عشرینیات» ترجمه کرده و از آن پس وارد زبان تازی شده است و در فرهنگها هم ضبط کرده‌اند. چون عتبی این اصطلاح را دربارهٔ لشکر منصوربن نوح سامانی آورده است چنان مینماید که کلمهٔ «بیستگانی» لااقل از زمان سامانیان در مورد ماهیانهٔ لشکریان استعمال شده است چنانکه پیش از این گذشت. فردوسی و فرخی و منوچهری و لامعی که همه از شعرای همین دوره یا نزدیک به این دوره بوده‌اند این کلمه را در اشعار خود آورده‌اند. اگر نخواهیم لفظ بیستگانی را بمعنی سکهٔ دارای بیست مثقال زر بدانیم میتوان از این موارد استعمال گانی در اعداد نتیجه دیگر گرفت. آن این است که در اصطلاح نقود و سکه‌ها اعداد مکرر به کار رفته و شکی نیست که زر خالص بی‌عیار را ده‌دهی گفته‌اند یعنی زری که هر ده قسمت آن زر است و بهیچ وجه فلز دیگری که در عیار زدن به کار میرند و بیشتر مس بوده در آن نیست و بهمین جهت زری را که از ده‌قسمت پنج قسمت آن زر بوده است ده پنجی گفته‌اند و در این شعر که فرهنگ‌نویسان شاهد آورده‌اند هر دو اصطلاح گنجیده شده:

بر من است اینکه در سخن‌سنجی
ده‌دهی زر زنم نه ده‌پنجی.

و مقصود شاعر این است که زر خالص می‌آورم نه زری که یک نیم آن چیز دیگر باشد. این شعر فردوسی که پیش از این شاهد آوردم:

ببخشیش وگر بیستگانی بود
همه بهر او زر کانی بود

شاید بتوان گفت معنی بسیار صریحی دارد و مقصود فردوسی این است که اگر آنچه می‌بخشی بیستگانی یعنی زر مخلوط و عیاردار هم باشد چون تو می‌بخشی برای او زر کانی (طلای معدنی)، یعنی زر خالص و زر ناب خواهد بود و بخشش تو بر قدر و قیمت آن میفزاید. میتوان چنین نتیجه گرفت که بیستگانی و نظایر آنهم مانند ده‌دهی و ده‌پنجی برای تعیین عیار زر بوده است و شاید بیستگانی یعنی زری که از صد قسمت بیست قسمت آن زر خالص بوده و می‌بایست سکه‌ای باشد که مخلوط از آهن و فلزهای دیگر بوده و چون پادشاهان رواج میداده و آن را معتبر میدانسته‌اند و قیمت رسمی برای آن قایل می‌شده‌اند در میان مردم رواج پیدا میکرده مانند اسکناس‌های امروز و «چناو» در زمان مغول و «شهروا» در زمان سعدی که اعتبار معهودی در میان مردم داشته و نه اینکه بهای حقیقی جنس آن داد و ستد بکنند. کلمهٔ بیستگانی را به زبان تازی هم بر ده و «عشرینیه» و جمع آن را «عشرینیات» ترجمه کرده‌اند و ابونصر عتبی در کتاب یمینی که آنهم تاریخ دورهٔ غزنوی و مربوط به زمان سبکتکین و محمود است دربارهٔ جلوس منصوربن نوح سامانی[3] مینویسد: «بعد اموال عظیمة اطلقت، و عشرینیات فرقت» منینی در شرح این عبارت مینویسد: «العشرینیات جمع عشرینیة منسوبة الی العشرین و هی ارزاق تفرق علی‌الجند فی کل عشرین یوما و قیل کان یعطی کل واحد منهم عشرین دیناراً». خاورشناس نامی لهستانی بیبرشتین کازیمیرسکی[4] «در کتاب اللغتین‌العربیة و الفرانساویة»[5] که یکی از بهترین فرهنگهای زبان تازی است کلمهٔ عشرینیة را «حقوقی که هر بیست روز بپردازند»[6] معنی کرده است و بگمان من این توجیهی نادرست است که از کلمهٔ «بیست» در فارسی و «عشرین» در زبان عرب کرده‌اند و پنداشته‌اند بیستگانی یا عشرینیة میبایست پولی باشد که بیست روز به بیست روز بدهند، یا چنانکه منینی فرض کرده‌است هر بیست دیناری که به یک تن بدهند. و به دلایلی که گذشت باید بیستگانی یا عشرینیه را نوعی از سکه بدانیم گویا این تعبیرها نخست از این جمله که در کتاب سیاست‌نامهٔ نظام‌الملک آمده است بیرون آمده. در نسخه‌های مختلف سیاست‌نامه این جمله به اختلاف ضبط شده، در چاپ پاریس[7] این عبارت چنین آمده: «ترتیب ملوک قدیم آن چنان بوده است که اقطاع ندادندی و هر کسی را بر اندازه در سال چهار بار مواجب ایشان از خزینه بدادندی و ایشان پیوسته با برگ و نوا بودندی و عمال مال جمع همی کردندی و به خزانه همی آوردندی و از

---

[1] ج تهران ۱۳۲۰ هـ.ش. ص ۶۵.

[2] در تاریخ بیهقی ج سعید نفیسی ص ۱۰۰۲.

[3] شرح الیمینی المسمی بالفتح الوهبی علی تاریخ ابی‌نصرالعتبی للشیخ‌المنینی ج قاهره ۱۲۸۶ هـ. ق. ج ۱ ص ۸۹.

[4] Biberstein Kazimirski.

[5] Dictionnaire Arabe - Français, Paris, 1860, vol II, p. 261.

[6] Gages qui se payent tous lesvingt jours.

[7] سیاست‌نامه اثر وزیر آصف تدبیر ابوعلی حسن‌بن علی نظام‌الملک ۱۸۹۱ م.
Siasset Naméh.texte Persan, édité par Charles Schefer,Paris 1891, p.92.

خزینه بر این مثال هر سه ماهی یکبار دادندی و این را پیشه گانی خواندندی و این رسم و ترتیب هنوز در خانهٔ محمود باقی است». در چاپی که از روی همین چاپ پاریس در بمبئی در ۱۳۳۰ کرده‌اند این عبارت بهمین گونه در ص ۹۹ آمده و باز در چاپی که از روی چاپ پاریس در بمبئی کرده‌اند و تاریخ ندارد و تنها به پایان فصل بیست و پنجم میرسد نیز این عبارت بهمین گونه در صص ۱۰۹ – ۱۱۰ هست.

در چاپ ۱۳۱۰ طهران که به اهتمام مرحوم سید عبدالرحیم خلخالی منتشر شده[1] این مطلب چنین آمده است. «ترتیب پادشاهان قدیم چنان بوده است که اقطاع ندادندی و هر کسی را براندازهٔ ایشان در سالی چهار بار مواجب از خزانه نقد بدادندی ایشان پیوسته با برگ و نوا بودندی و اگر مهمی پیش آمدی در وقت دو هزار سوار برنشستی و روی بدان مهم آوردندی و عمال جمع همی کردندی و بخزانه تسلیم همی کردندی و از خزانه بدین غلامان و لشکر هر سه ماهی یکبار میدادندی و این را بیستگانی خواندندی. و این رسم و ترتیب هنوز در خاندان محمودیان هست». در چاپی که به تصحیح عباس اقبال در تهران ص ۱۳۲۰ هـ.ش. منتشر شده[2] این جمله چنین است: «ترتیب ملوک قدیم آن چنان بوده است که اقطاع ندادندی و هر کسی را بر اندازه در سال چهار بار مواجب از هزینهٔ نقد بدادندی و ایشان پیوسته با برگ و نوا بودندی و عمال مال همی جمع کردندی و بخزانه همی آوردندی و بر هزینه بر این امثال هر سه ماهی یکبار دادندی و این را بیستگانی خواندندی و این رسم و ترتیب هنوز در خانهٔ محمودیان باقی است». عباس اقبال در پای صحیفه در معنی کلمهٔ بیستگانی نوشته است: «بیستگانی در اصل پولی بوده است که هر بیست روز بیست روز به نوکران و لشکریان میدادند بعدها بمعنی مطلق ماهیانه یا پولی شده است که در سر موعدی به مستخدمان و لشکریان پرداخته‌اند». اختلاف در میان این سه چاپ که قهراً ناشی از اختلاف در میان نسخه‌های خطی سیاست‌نامه است خوب میرساند که در این کتاب دست برده‌اند و مغشوش بودن عبارت هر سه نیز مؤید این نظر است و چنان می‌نماید که کاتبان در این مورد تصرف کرده و از خود چیزی در آن وارد کرده‌اند وگرنه این نکته که سپاهیان را در سال چهار بار مواجب میدادند و هر سه ماهی یکبار می‌دادند و این را بیستگانی می‌گفتند کاملاً نادرست می‌نماید زیرا چگونه ممکن بوده است سپاهی و لشکری را که قهراً از مردم تنگ‌دست و مزدور بوده‌اند هر سه ماه یکبار و هر سال چهار مواجب بدهند و چگونه ایشان می‌توانسته‌اند چهار ماه صبر کنند تا چیزی بدیشان برسد وانگهی چرا چیزی که هر سه ماه به سه ماه یا هر سال چهار بار می‌دادند بیستگانی می‌گفتند و کلمهٔ بیست با این کار چه مناسبت دارد اگر مناسبت با سالی چهاربار رعایت میشد چهارگانی و اگر هر سه ماه به سه ماه رعایت میشد سه گانی بگویند همین دلیل این نکته را سست می‌کند که چون هر سه ماه به سه ماه و یا هر سال چهار بار ارزاق لشکر یا به اصطلاح امروز حقوقشان را می‌دادند آن را بیستگانی میگفتند و آن دو توجیه دیگر که چون هر بیست روز به بیست روز حقوق سپاهیان را می‌پرداخته‌اند بیستگانی گفته‌اند یا آنکه به هر تن بیست دینار می‌داده‌اند چنین اصطلاح کرده‌اند هر دو توجیه نیز بنظر سست می‌آید زیرا که چون تقویم ایران همیشه چه در دورهٔ پیش از اسلام و چه در دوره‌های اسلامی سال شامل ۱۲ ماه لااقل سی روز بوده است و در تقسیم مال رعایت ماه را میکرده‌اند دلیلی نبوده است حقوق لشکریان را بیست روز بیست روز بپردازند از سوی دیگر یک دینار ۲۱ نخود یا ۴/۲۵ گرم طلا بوده است و ۲۰ دینار که ۸۵ گرم طلا می‌شده با ارزانی که زندگی در آن زمانها داشته مبلغ بسیار گزافی بوده که به یک لشکری نمی‌داده‌اند و محال بوده است که حقوق ماهیانه یک سپاهی بیست دینار باشد تا به همین جهت حقوق لشکریان را بیستگانی بگویند. در این صورت من شک ندارم که در عبارت سیاست‌نامه دست برده و از روی اطلاع نادرستی که بعدها رواج داشته است این مطلب را در آن وارد کرده باشند و به عقیده من بیستگانی اصطلاحی است برای تعین نوعی از سکه که یا بیست مثقال زر داشته است یا بیست درصد عیار داشته و من دلایل برای پذیرفتن توجیه نخستین را قوی‌تر میدانم و البته اگر بپذیرم که بیستگانی سکه‌ای دارای بیست مثقال طلا بوده دلیل نیست بگوئیم به هر لشکری بیست مثقال طلا در ماه میداده‌اند بلکه سکهٔ رایجی که برای پرداخت حقوق لشکریان در آن زمان معمول بوده، این سکه بیستگانی یعنی بیست مثقالی بوده که قطعاً کسوری هم داشته است. (تاریخ بیهقی سعید نفیسی ج ۳ چ دانشگاه صص ۱۰۶۲ – ۱۰۶۸) در تاریخ بیهقی چ فیاض – غنی آمده است: بیستگانی مواجبی بوده است که سالی چهار بار به لشکر میداده‌اند و این رسم دیوان خراسان بوده است. (مفاتیح العلوم ص ۴۲). این کلمه را به عربی «العشرینیه» میگفته‌اند و شاید پولی بوده است بوزن بیست مثقال چنانکه کمر هزارگانی بمعنی هزار مثقالی میگفته‌اند. منوچهری گوید:

یکی را ز بن بیستگانی نبخشی
یکی را دوباره دهی بیستگانی.

سلطان طاهر دبیر را گفت حاجب را بگوی که لشکر را بیستگانی تا کدام وقت داده است و کدام کس ساخته‌تر باشد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۵۹). رجوع به بیستگانی شود. ||علامت نسبت و لیاقت، شمس قیس در المعجم (چ مدرس رضوی ص ۱۷۷). در زمرهٔ «حرف نسبت و تکریر اعداد» نویسد: رایگان در اصل راه گان بوده است. حرف هاء بهمزهٔ ملینه بدل کرده‌اند، و بصورت یاء می‌نویسند: یعنی آنچ در راه یابند بی‌بدل عوضی و تحمّل مشقّت کسبی و سعیی، و شایگان همچنین در اصل شاه گان بوده است، یعنی کاری که بحکم پادشاه کنند بی‌مزد و منت، چنانک شهید شاعر گفته است:

مفرمای درویش را شایگان...

و گنج شایگان یعنی گنجی که شاهان نهاده باشند یا گنجی که لایق شاهان تواند بود، و آنچ رشید گفته است:

اشعار پر بدایع دوشیزهٔ من است
بی‌شایگان ولیک به از گنج شایگان

یعنی بی‌قوافی نادرست، که حرف روی آن اصلی نباشد، و به حکم آنک شاعر در استعمال حروف جمع چون مردان و زنان و سایر حروف زواید بجای حرف روی چون الف ملکا و شرقا و غربا و راء رفتار و گفتار و نون آمدن و رفتن و امثال آن سعی اندیشه و رویتی نبرده است و به ایراد آن در جملهٔ قوافی صحیح که حرف روی آن از اصل کلمه باشد است، آن قوافی را شایگان خواندند چنانک ازرقی گفته است:

آن همام دولت عالی جمال دین حق
آن فخار جمع شاهان مفخر سلجوقیان.

و چنانک خاقانی گفته است:

باران جود از ابر کف شرقا و غربا ریخته

و چنانک بلفرج گفته است:

راغها باغ کند یمن قدومت ملکا.

و چنانک کمال اسماعیل گفته است:

ای ز رایت ملک و دین در نازش و در پرورش.

و چنانک انوری گفته است:

تا نگویی که شعر مختصر است
مختصر نیست چون تویی معنیش – انتهی.

(المعجم چ مدرس رضوی ص ۲۲۶ و ۲۲۷). و رجوع به برهان قاطع چ معین ذیل «گان» شود.

||گان مزید مؤخر نسبت، در آخر اسماء ماهها (شهور) پیوندد، و آن دالّ بر جشنی است که نام ماه با نام روز تطبیق شود. در ایران باستان

---

[1] ص ۷۱، ۷۲.
[2] ص ۱۲۳.

هر روز ماه را بنام خدا یا یکی از امشاسپندان و فرشتگان موسوم میکردند، و چون اسم ماه با اسم روز تطبیق میشد آنروز را جشن میگرفتند، و نام جشن مزبور غالباً همان نام ماه و روز بعلاوهٔ گان بوده است: تیرگان؛ منسوب به ماه تیر و جشنی که در تیر روز از تیرماه گیرند. فروردگان؛ منسوب به فروردین‌ماه و جشنی که در فروردین روز از فروردین‌ماه گیرند. مهرگان؛ منسوب به مهرماه و جشنی که در مهرروز از مهرماه گیرند. آبریزگان؛ نام جشنی است که فارسیان در سیزدهم تیرماه کنند و آب بر یکدیگر پاشند. (برهان). خردادگان؛ جشنی که در روز خرداد از ماه خرداد منعقد میشد. آبانگان، جشنی که در روز آبان از ماه آبان بر پا میکردند. ||شمس قیس در المعجم در عنوان «حرف نسبت و تکریر اعداد» آرد (چ مدرس رضوی ص ۱۷۷): «کاف و الف و نون چون به اواخر اعداد درآید تکریر عدد فایده دهد چنانک دوگان و سه‌گان و چهارگان بمعنی دو دو و سه‌سه و چهار چهار و منه معنی قوله تعالی: مثنی و ثلاث و رباع»[1] (قرآن ۳/۴). رباع، چهارگان. (منتهی الارب): او را گفت (شیرویه) کسری را از من پیام ده و بگوی این بلاکه بتو رسید از تو بود... در زندان هر کس که بود بخواستی کشتن و هر شبی پنجگان و ششگان همی کشتی و ایشان را آن ذل و سختی بس بود که در زندان تو بودند، کشتن نمی‌بایست کردن. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

گردون هزارگان ستد از من بجور و قهر
ایدر هر آنچه یافته بودم یگان یگان.

رودکی.

پس گیو بدآوهٔ سمکنان
برفتند خیلش یگان و دوگان. فردوسی.

روزها برگذشته از وقت مولد بازگیری و هفت‌گان فکنی. (التفهیم). و سی هزار سوار با او جمع شد پانصدگان پانصدگان بناحیتها همی فرستاد. (تاریخ سیستان). پس پنج هزار سوار تفرقه کرد پانصدگان به خراسان و سیستان و پارس و کرمان. (تاریخ سیستان). و ده گان و پنج‌گان را همی درخواندندی و همی کشتند تا مهتران سپری شدند. (مجمل التواریخ و القصص ص۱۶۵). پس مختار پنجا گان و صدگان سپاه فرستادن گرفت بمکه. (مجمل‌التواریخ و القصص).

اینجا همی یگان و دوگان قرمطی کشند
زینان به ری هزار بیابد به یک زمان.

فرخی.

عمر تراکه مفخرت دین و ملک از اوست
بر دفتر حساب تو صدگان شمار باد.

مسعودسعد.

ای آنکه سوی دولت تو قاصد نصرت
پیوسته یگان است و دوگان است و سه‌گان است.

مسعودسعد.

ستونی دیگر پنجگان گز باشد پرداخته. (تفسیر بی‌نام مائهٔ هفتم هجری ملک عبدالعلی صدرالاشراقی).

||مزید مؤخر امکنه آید: آذرآبادگان، آذربایگان:

بیک ماه در آذرآبادگان
ببودند شاهان و آزادگان.

فردوسی (از سروری).

اسپورگان، دلبرگان، سمنگان، شاپورگان، شادگان، گرگان، گلپایگان، گوزگان، گوگان، لتگان، لوشگان، نیرگان، ولیگان، احمد کسروی نوید: کان – این کلمه که سپس گان «با کاف فارسی» گردیده در آخر نامهای شهرها و دیه‌ها فراوان آمده: چنانکه اردکان و گرگان و زنگان و ارزنگان و بسیار مانند اینها. و دربارهٔ معنی آن دو احتمال میتوان داد یکی آنکه بمعنی جا و زمین باشد چنانکه ما این مطلب را در جای دیگر ثابت کرده‌ایم (در دومین دفتر نامهای شهرها و دیه‌های ایران) و دیگر آنکه بمعنی نسبت باشد چنانکه در کلمه‌های بازارگان و شایگان (شاهگان) بهمین معنی. به هرحال از اینجا معنی آذربایگان روشن میشود: یعنی سرزمین یا شهر آذرباد. اما شکل راست کلمه از آنچه تا اینجا گفتیم پیداست که شکل نخستین و دیرین آن آتور پاتکان بود که در کتابهای پهلوی بدان شکل می‌نگارند. سپس این نام آذرپاذ گان و سپس آذرپادگان پس از آن آذربایگان شده که هر کدام در زمان خود درست بود و اکنون آذربایگان راست است و چون در برخی شهرهای ایران بویژه در نواحی جنوب گاف فارسی را تبدیل به جیم میکرده‌اند آذربایجان با جیم نیز غلط نیست. اما آذرآبادگان غلط محض است. فردوسی شاید خواسته تفنن بکار برد و از نام سرزمین، صفتی مشتق سازد یا اینکه وزن شعر او را به بکار بردن آن کلمه ناچار نموده است. بهر حال نباید پنداشت که کلمهٔ مزبور بنیاد راستی دارد و میتوان آن را بکار برد. چون در میان سخن نام گلپایگان برده گفتیم اصل آن وردپاتکان بود بهتر آن است که در پایان گفتار چند سطری هم دربارهٔ آن نام بنگاریم: کلمهٔ ورد یا وارد بمعنی گل سرخ فارسی است نه عربی. تازیکان کلمه را از فارسی برداشته چنانکه ارمنیان هم برداشته‌اند و بمعنی گل سرخ بکار میبرند. بلکه باید گفت که کلمهٔ ورد با کلمهٔ گل یکی است یعنی ورد در نتیجهٔ تغییراتی که از روی قواعد زبانشناسی در آن رخ داده تبدیل به گل یافته است. تفصیل این مطلب آنکه در علم زبانشناسی پارسی این معلوم است که بسیاری از واوهای زبان قدیم در زبان امروز تبدیل به گاف شده چنانکه کلمه‌های گزند و گراز و گرگ در اصل وزند و وراز و ورگ بوده و مانند اینها بسیار است واو «وارد» هم تبدیل به گاف شده و کلمهٔ گارد یا گردگردیده. چنانکه گلپایگان را هم در اواخر ساسانیان و اوائل اسلام «گردپادگان» میگفتند و تازیکان معرب نموده «جرباذ کان» نامیده‌اند. (معجم‌البلدان یاقوت دیده شود). سپس از روی قاعدهٔ دیگری که آن نیز در زبانشناسی ایران معروف است، را و دال تبدیل به لام یافته و کلمهٔ گارد مبدل بگال و سپس مبدل بگول و سپس مبدل به گل شده و بالاخره وردپاتکان و گلپایگان، شده یعنی شهر گلباد، و چنانکه گفتیم گلباد از نامهای معروف ایرانی بوده است. (مقالات کسروی ج ۱ صص ۱۲۱ – ۱۲۲).

||گان در کلمات جمع اسماء (و صفاتی که بجای اسماء نشینند) مختوم به «هاء» غیرملفوظ بهنگام جمع به «ان»های آنها بگاف (کاف فارسی) تبدیل شود:[2] زنده، زندگان. بنده، بندگان. تشنه، تشنگان:[3] و ما بندگان را اندر جهان پدیدار کرد [خدای]. (مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری، هزارهٔ فردوسی ص۱۳۴). و درود بر برگزیدگان و پاکان و دینداران باد. (مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری ایضاً ص۱۳۴). و مأمون ... یک روز با فرزانگان نشسته بود. (مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری ص۱۳۵). و اندر نامهٔ پسر مقفع و حمزهٔ اصفهانی و ماندگان ایدون شنیدم... (مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری ص ۱۴۰).

پیش شاه جهان شما گوید

---

[1] – رجوع به نهج الادب ص ۶۴۵ شود.

[2] – علت آن است که اینگونه کلمات در اصل (پهلوی) مختوم به کاف بوده‌اند و چنانکه بنده در پهلوی bandak، تشنه در پهلوی tishnak و زنده در پهلوی zîndak است. رجوع شود به همین کلمات در برهان قاطع چ معین و H.S.Nyberg.Hifsbusch de Pehlevi 11. بنابراین در جمع باصل بازگردند (منتهی در زبان فارسی کاف بگاف بدل شود) و کلمات عربی نیز که مختوم به «ة» هستند و در فارسی بصورت هاء غیرملفوظ درآیند، بسیاق کلمات فارسی هاء را بگاف بدل کنند: «آنگاه بدین روز ششم (فروردین) خلوت کردندی (شاهان) خاصگان را» (بیرونی، التفهیم چ همایی ص ۲۵۳). «انوشیروان بعاملی از عمال خویش نبشت که مردم‌زادگان را و اهل خرد را بمحبت و احسان سیاست کن و سفلگان را بترس». (ابوحامد کرمانی، عقدالعلی چ عامری ص ۵۸).

[3] – دستور قریب ص ۱۲: دستور تألیف قریب، بهار، فروزانفر، همائی، رشید یاسمی (پنج استاد) ص۹.

سخن بندگان شاه جهان.
فرخی (دیوان ص ۲۶۹).

و شبانگاه آوردند پیش وی [عیسی] دیوانگان بسیار، و دیوها از ایشان بدر کرد بسخن خود و شفا داد... (انجیل معظم چ مسینا. رم ۱۹۵۱ م. ص۸۸). و او را قریب چهل پسر بوده و فرزندزادگان بیشمار از ایشان منشعب گشته‌اند... اما آنچه از پسران و پسرزادگان او معروف و مشهورند... (جامع التواریخ رشیدالدین فضل‌الله ج ۲ ص ۹۰). خنک گرسنگان و تشنگان از برای طاعت و تقوی زیرا سیری و خجستگی یابند. (انجیل معظم ص ۵۸).

تبصرهٔ ۱ – باید دانست که در زبان تخطب در جمع این گونه کلمات بجای «ان» «ها» بکار برند: زنده، زنده‌ها. مرده، مرده‌ها. ستاره، ستاره‌ها. و از قدیم نیز گاه نویسندگان ما این شیوه را بکار برده‌اند: و ایمان نیاورده‌ام به فرشته‌های خدا و کتابهای او. (تاریخ بیهقی ص۱۳۵)[1] (قاعده‌های جمع در زبان فارسی، تألیف دکتر معین ص۲۸).

ویژگان:

گرازه سر تخمهٔ گیوگان
پس او همی رفت با ویژگان. فردوسی.

خاصگان:

من از تو همی مال توزیع خواهم
بدین خاصگانت یکان و دوگانی. منوچهری.

رفتند بجمله یارگانت
بیسیج تو راه را هلا بین. ناصرخسرو.

رودگانیش چرا نیز برون شکم است.
منوچهری.

مژگان:

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم.
حافظ (دیوان ص ۲۴۳).

چه غم از تابش خورشید قیامت دارد
هر که در سایهٔ مژگان تو در خواب رود.
صائب تبریزی.

تخمگان، چهرگان، نوبندگان، بندگان. قاعدهٔ فوق در مورد جمع اسماء فاعل و اسماء مفعول نیز صادق است: آیندگان، روندگان، جویندگان، خورندگان، گویندگان، یابندگان:

چو خوش زد مثل شاه گویندگان
که یابندگانند، جویندگان.
نظامی (از آنندراج).

افتادگان، ایستادگان، پیوستگان، رفتگان، خوابگان.

||علامت نسبت گان در آخر کلمات مختوم به «ها»ی غیرملفوظ پیوندد و معنی نسبت و اتصاف دهد. در صورت اول «ها» حذف شود:

نه بر تو همچو مادر مهربان بود
نه مهرت را همیشه دایگان بود.
(ویس و رامین).

من این گفتم ز روی مهربانی
ز بهر مادری و دایگانی. (ویس و رامین).

مژدگان:

چه آن کز دلبرم آگاهی آرد
چه آن کم مژدگانی شاهی آرد.
(ویس و رامین).

||گاه در آخر اسماء اعلام معنی خانواده و خاندان دهد:

گیوگان:

هشیوار و از تخمهٔ گیوگان
که بر[2] درد و سختی نگردد ژکان. فردوسی.

گشوادگان:

به طوس و به گودرز و گشوادگان
به گیو و به گرگین و آزادگان. فردوسی.

||پادشاه و سلاطین ظالم. (برهان).

گانا. (اِخ)[3] حاکم‌نشین کانتون آلیر، ایالت ویشی در فرانسه، در کنار اندلُت. دارای ۴۷۵۲ تن سکنه است و راه‌آهن دارد.

گانتن. [تَ] (اِخ)[4] ژول. مستشرق فرانسوی و طابع قسمتی از تاریخ گزیده راجع به پادشاهان ایران. وی بسال ۱۹۰۸ م. درگذشته است. (تاریخ جهانگشا ج۲ صص ۱۳۱ – ۳۱۶).

گاند. (اِخ)[5] به بلژیک، کرسی فلاندر شرقی. شهری است در ملتقای اسکوولیس دارای ۲۲۲۰۰۰ تن سکنه. در این ناحیت پارچه‌های کتان، کرباس، کنف، توری و شب‌کلاه و مواد شیمیائی و ابزار مکانیکی تهیه میشود. بندری است فعال. کلیسای سن‌باوُن، قصر کنت‌ها و دانشگاه در آن است و مسقط‌الرأس شارل کن مترلینگ و دیگران است.

گانداده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) کنایه از مرد بدفعل و نیز بمعنی قحبه. (آنندراج). رجوع به گانگاه شود.

گانداره. [رَ] (اِخ) گنداره. گندار[6]. از جملهٔ اسامی ساتراپها برطبق نوشته‌های مورخین و جغرافیون یونانی و آنطور که در کتیبه‌های داریوی منقوش است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۴ و ۱۵). گندار را بعضی با صفحه‌ای در شمال و شرق کابل تطبیق کرده‌اند و برخی با کابل و پیشاور کنونی (ایران باستان پیرنیا ج ۲ ص ۱۴۵۲).

گانداريد. (اِخ) گاندريد.[7] گانگريد. در قديم مردمان كنار رود گنگ را بنام گاندريد ميخواندند و پادشاه آن مملكت را در زمان فتوحات اسكندر، كساندراميس ميناميدند و قواى او در جنگ با اسكندر از اين قرار بود: ۲۰ هزار سوار، ۱۲۰ هزار پياده، دو هزار ارابه و چهل هزار فيل كه در موقع جنگ مسلح میشدند. اسکندر چون این خبر را بشنید باور نکرد و پروس را طلبیده اطلاعات را از او پرسید. او هم اطلاعات رفِهژِ را تأیید کرده گفت این مردم را گانداريد مینامند. (اینجا هم باید اشتباه شده باشد گانگرید صحیح‌تر بنظر می‌آید) و پادشاه آنها شخصی ضعیف‌النفس و بی‌نام است. (ایران باستان ص ۱۸۰۳، ۱۸۰۵، ۱۸۱۲، ۱۹۷۳).

گاندش. [ ] (اِخ) نام یکی از پادشاهان کاسی که بکلی دولت بابل را منقرض کرد و خود به سلطنت نشست و تا ۱۷۳۴ م. حکمرانی کرده از این سلطان کتیبه‌ای باقی است که خود را پادشاه اقالیم اربعهٔ عالم خوانده است. شانزده سال سلطنت کرد و خود را وارث سلاطین بابل معرفی نمود. از عهد تسلط کاسی‌ها بر بابل که ۵۷۷ سال دوام داشته کتیبهٔ مفصل و منظمی در دست نداریم از این جهت تاریخ بابل و ایلام در این شش قرن بسیار تاریک مانده است. (تاریخ کرد رشید یاسمی ص ۴۲).

گاندی. (اِخ) پیشوای هندوان و موجد استقلال هندوستان. موهندس کرم‌چند گاندی[8] روز دوم اکتوبر ۱۸۶۹ م. در شهر پور بندر که یکی از توابع کاتیاوار[9] واقع در ایالت غربی هند است پا به عرصهٔ وجود گذاشت. او از یک خانوادهٔ متوسط متعلق بگروه بازرگانان بود. پدر بزرگ او رئیس وزیران حکومت محلی بود و پدرش نیز بهمان شغل اشتغال داشت. مادر او بانوئی متدین بود. همین سجیه در اخلاق فرزند او که بعدها بصورت «پدر ملت هند» درآمد اثر فراوان نهاد. موهندس تحصیلات ابتدائی را در همان شهر شروع کرد. ولی شاگردباهوش و زرنگی نبود. بعد همراه با خانوادهٔ خود به شهر راجکوت – یکی دیگر از نواحی ایالت فوق‌الذکر رفت و به ادامهٔ تحصیل پرداخت.

از دوران تحصیل او اثری از عظمت آیندهٔ وی مشاهده نمیشد جز اتفاقی کوچک که روزی یک بازرس انگلیسی به دبستانی که او تحصیل میکرد رفت تا کودکان را امتحان کند گاندی‌نمیتوانست یک کلمه را صحیح بنویسد معلم با اشاره به او فهمانید تا از نوآموز کنار خود رونویسی کند، و چون گاندی از این کار سرباز زد بعدها مورد طعن و بی‌احترامی

---

[1] ۱ – و نیز «فرستاده‌ها» در تاریخ بیهقی. رجوع شود به ص۸ همین رساله.

[2] ۲ – نل: از.

[3] 3 - Gannat.

[4] 4 - Gantin, Jules.

[5] 5 - Gand.

[6] 6 - Gandâra.

[7] 7 - Gandrides (Gandarides).

[8] 8 - Mohandas Karamchand Gandhi.

[9] 9 - Kathiawar.

آموزگار قرار گرفت. او از همان اوان مایل بود دیگران را تربیت کند و براهی که صحیح می‌پنداشت هدایت نماید. و چون میدید یکی از دوستان برادرش پسری مهمل و نامرتب است و به بعضی عادات ناپسند از جمله خوردن گوشت که در نزد هندوان مکروه است اعتیاد دارد تصمیم گرفت به هدایت وی پردازد. غافل از اینکه خود رفته‌رفته تحت نفوذ اخلاقی او قرار گرفت و به خاطر دوستی با او حتی بسرقت طلای دستبند برادر خود مبادرت ورزید. اثر دیگری که از علاقهٔ گاندی حتی در دوران طفولیت به هدایت مردم مشاهده میکنیم ارتکاب وی بخوردن گوشت‌است. همان دوست به وی گفت: علت تفوق قوم انگلیس بر هندیان این است که چون گوشت میخورند قوی هستند ما که بدین کار نمیپردازیم ضعیف و ناچار از انقیاد هستیم. گاندی جوان به عشق کسب نیرو بمنظور پیشرفت ملت یکبار غذای گوشتدار خورد ولی چنان ناراحت شد که بقول خود او «آن شب در خواب دیدم که گوسفند بینوا در معده‌ام بع بع میکند».

گاندی

هنوز سیزده سال از سنین عمرش نمیگذشت و در دبیرستان بود که بخواست پدر با دختری بنام کاستوربای[1] بسن و سال خود ازدواج کردو چنانکه در سرگذشت خویش مینویسد در آن سن و سال از عروس جز میهمانی‌های مرتب و یافتن یک همبازی دختر چیزی نمی‌فهمید. در زمانی که در یکی از کالج‌های محلی دورهٔ دوم دبیرستان را طی میکرد پدرش به سال ۱۸۸۵ م. بدرود حیات گفت. وضع خانوادگی آنها از نظر درآمد خوب نبود و بزرگان قوم به وی توصیه کردند شغل پدر در پیش گیرد ولی او آرزو داشت وکیل دادگستری شود و پیشنهاد کرد به لندن رود. اگرچه مادر متعصب او نخست با این پیشنهاد مخالفت ورزید اما بالاخره راضی شد مشروط بر آنکه فرزندش قول دهد هرگز به زن، شراب و گوشت دست نزند. گاندی در چهارم سپتامبر ۱۸۸۸ م. به طرف انگلستان حرکت کرد. ماههای اول اقامت در آن شهر تغیراتی عظیم در اخلاق و روحیهٔ وی بوجود آورد بطوری که به آموختن ویولن و رقص و آئین سخنوری پرداخت.

ولی بر اثر تماس با طرفداران گیاهخواری و بخصوص آشنائی با دو برادر متصوف روشی ساده در پیش گرفت و سعی داشت هر چه بیشتر زندگی را ساده و ارزان بگذراند. گاندی بهنگام اقامت در لندن آثار بزرگ دینی خود را بزبان انگلیسی خواند و آنگاه به مطالعهٔ سایر ادیان بخصوص اسلام و مسیحیت پرداخت. کتاب نور آسیا تألیف ادوین آرنولد[2] بویژه فصل مربوط به پیغمبر اسلام اثری عمیق در وی گذارد و همین که قرائت انجیل را به پایان رسانید تحولات بزرگ اخلاقی وی شروع شد و در تاریخ دهم ژوئن ۱۸۹۱ م. به وطن خویش بازگشت.

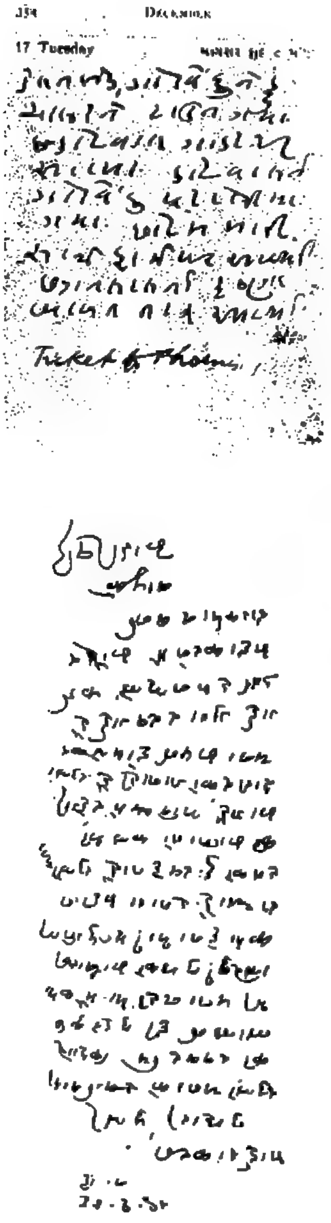

نمونهٔ خط گاندی

در بمبئی مطلع شد که مادرش بدرود حیات گفته‌و بقول خود او مرگ مادر اندوهی بمراتب بیش از درگذشت پدر برای وی ایجاد کرد. پس از رسیدگی به امور خانوادگی به بمبئی رفت تا به وکالت پردازد. در عرض چند ماه فقط یک موکل به وی رجوع کرد و روزی هم که‌میخواست از او در محکمه دفاع کند چنان ناراحت شده سرش گیج رفت که روی نیمکت افتاد و سبب تمسخر حضار گردید. ناچار به شهر خود بازگشت. در اینجا نیز از وی استقبالی بعمل نیامد لذا به پیشنهاد یک کمپانی‌هندی به افریقای جنوبی رفت تا پروندهٔ آن را مورد مطالعه قرار دهد و در محکمه از آن دفاع کند. این مسافرت که در آوریل ۱۸۹۳ م. صورت گرفت در واقع مقدمهٔ مبارزات سیاسی و اجتماعی وی بشمار میرود: در آن زمان روش دولت افریقای جنوبی نسبت به غیر اروپائیان بخصوص هندیها بسیار ناپسند بود و مقاومت‌های سرسخت ولی مسالمت‌آمیز گاندی در برابر قوانین ظالمانهٔ آن دولت سبب شهرت وی گردیدبه طوری که هندیها او را نمایندهٔ خود دانستند و به دستورهای وی رفتار میکردند. گاندی‌در طول اقامت در افریقای جنوبی چند بار از طرف مأمورین دولتی و غیردولتی مورد ضرب قرار گرفت و به زندان افتاد، ولی هرگز از خود عکس‌العمل نشان نداد در ایامی هم که آزاد بود روزی در دادگاه دریافت که موکلش به او دروغ گفته و با اینکه حق‌الوکالهٔ هنگفت به وی وعده داده شده بود در دادگاه اعلام کرد که‌چون موکل وی او را فریب داده از دفاع او خودداری کرد. کرمچند پس از سه سال اقامت در افریقای جنوبی و مسافرت بنقاط مختلف آن به هند بازگشت و تصمیم گرفت ملت هند را از بی‌عدالتی‌هائی که نسبت به هموطنان او در افریقای جنوبی روا میداشتند مستحضر سازد چند جزوه انتشار داد که یکی از آنها سبب شد بهنگام بازگشت مجدد به افریقای جنوبی مورد شتم و لعن اروپائیان قرار گیرد بطوری که اگر زوجهٔ رئیس کلانتری محل بداد وی نرسیده بود اروپائیان با پاره آجر و سنگ و حتی گوجه‌فرنگی بقتلش رسانده بودند و این عمل وقیح چنان

---

1 - Kasturbai. 2 - Edwin Arnold.

ایجاد هیاهو کرد که چمبرلین نخست وزیر انگلیس به استاندار انگلیسی افریقای جنوبی دستور رسیدگی داد وقتی که استاندار به گاندی گفت متهمین حاضرند و هر حکمی که دربارهٔ آنها صادر کنید بمنظور امتناع مقامات عالیه لندن قابل اجرا است گاندی فقط گفت «آنها را آزاد کنید». گاندی که در دومین مسافرت به افریقای جنوبی خانوادهٔ خود را بهمراه برده بود در موقع شروع جنگ‌های بوئر[1] به سال ۱۸۹۹ م. به علت اعتماد به حکومت انگلیسی و احترامی که برای آن قائل بود از جماعت هندیهای آن سامان یک واحد بهداری بوجود آورد و به قشون انگلیسی خدمت کرد و بدنبال آن به سال ۱۹۰۱. به میهن خویش بازگشت. ورود او به هند مصادف بود با تشکیل جلسات سالانهٔ حزب کنگرهٔ ملی. گاندی با استفاده از موقعیت چند قطع‌نامه راجع بوضع هندیان مقیم افریقای جنوبی به حزب پیشنهاد کرد که همه بتصویب رسید. و بدنبال آن پدر آیندهٔ ملت هند تصمیم گرفت سراسر کشور را بوسیلهٔ قطار راه‌آهن درجهٔ سه مسافرت کند، تا هم با روحیهٔ مردم و وضع زندگی ایشان در صفحات مختلف کشور آشنا گردد و هم طی مسافرت‌های طولانی خود از نزدیک ببیند طبقهٔ سوم چگونه زندگی میکنند و به چه چیز احتیاج دارند و چه عواملی برای پیشرفت ایشان مورد لزوم است. ولی مثل اینکه سرنوشت هنوز تماس گاندی را با مردم هند زود میدانست. زیرا چند صباحی از مسافرت‌های وی نمیگذشت که هندیهای مقیم ناتال بوسیلهٔ تلگرام او را احضار کردند تا هنگام مسافرت چمبرلین به افریقای جنوبی همراه با هیأت نمایندگی هندیها با وی ملاقات کند و خواسته‌های ایشان را که لغو مالیات‌های سنگین و جلوگیری از سیاست امتیازات فعلی و تبعیضات نژادی بود به اطلاع نمایندهٔ دولت انگلستان برساند. ولی مقامات اروپائی آن سامان مانع از ملاقات گاندی با چمبرلین شدند و او بناچار برای آغاز فعالیت مجدد خود علیه زورگوئی‌ها راه دیگری انتخاب کرد و برای وکالت در دادگاه عالی ژوهانسبورک نام‌نویسی کرد. در همین ایام بود که زولوها علیه حکومت انگلیسی در افریقای جنوبی قیام کردند و گاندی به پیروی از عقیدهٔ خود مبنی بر مفید بودن حکومت انگلیس برای بشریت یک واحد بهداری جدید تشکیل داد تا بزخمی‌ها و بیماران کمک کنند.

به جرأت میتوان ایام خدمت گاندی را در این واحد پایهٔ اصلی زندگی عالی اخلاقی آینده او دانست. درست است که تجربیات وی در امور مختلف از سالها قبل آغاز گردید و حتی در نیمهٔ دوم توقف خود در لندن به هنگام تحصیل از تشریفات زندگی کناره گرفت و عزم جزم کرد تا حد امکان بسادگی زندگی کند ولی راه‌پیمائی‌های طولانی که در ایام نبرد قشون انگلیس علیه زولوها انجام میشد فرصت بسیار مناسبی بود تا گاندی به تعمق و تجسس نفس بپردازد. تصمیمات وی در این ایام راه زندگی او را بطور کلی تغییر داد و او را در مسیر جدیدی انداخت نخستین تصمیم وی به اصطلاح هندی «تجرد در عین تأهل»[2] است. بدین معنی که شوهر در حالی که نهایت احترام و عزت را برای زوجه و حقوق او قائل است از توسل به اعمال شهوانی پرهیز میکند و اجازه نمیدهد دیو شهوت حتی برای یکبار او را فریب دهد. تصمیم دوم وی «عدم تملک» است که گفت لزومی ندارد بگرد آوردن مال بپردازم. حداقل وسیله برای سهل‌ترین راه زندگی کافی است. این تصمیم با هدیهٔ کلیهٔ دارائی خود – حتی جواهرآلات زوجه‌اش –به کنگرهٔ هندی‌های مقیم افریقای جنوبی آغاز گردید و به این حقیقت پایان یافت که در روز شهادت وی هنگامی که مأمورین دولت برای ثبت و ضبط موقت اموال وی اقدام کردند معلوم شد تنها ثروت این مرد عبارت بود از: یک ساعت، دو جفت کفش چوبی، یک عینک، یک قلم، کاردی مخصوص برای باز کردن پاکات، یک نمکدان، دو کاسهٔ چوبی و یک قاشق چوبی به اضافه پارچهٔ سفیدی که شبیه به لنگ برخود می‌بست و گاه گوشه‌ای از آن را روی شانه می‌انداخت. البته باید افکار عمیق او را در راه‌پیمائی‌های نبرد زولو با مطالعات وی همراه دانست. چه، بتصدیق خود او آثار تولستوی، جان رسکین، آدولف ژوست و مافوق اینها تعلیمات گیتا کتاب مقدس هنود و انجیل و قرآن مجید بخصوص فرمایشات حضرت پیغمبر (ص) در نوعپروری و خلوص و اخوت و سادگی اثرات فراوانی در فکر وی از خود باقی گذاشت.

گاندی معتقد بود هرکس پندی میدهد و اصلی را موعظه میکند باید در درجهٔ اول خود واجد آن شرائط و مزایا باشد بدین سبب با هر اصلی که مواجه میگشت نخست آن را در مورد خود به مرحلهٔ آزمایش درمی‌آورد، در صورتی که مقرون بحقیقت و واقع مییافت آن را به دوستان و آشنایان تعلیم می‌داد. گاندی به دنبال مطالعهٔ آثار تولستوی و تورو[3] دریافت که یگانه راه مبارزه علیه زورگوئی مقامات اروپائی به هندیان در آن سامان استفادهٔ از روش ساتیا گراها[4] است که در اصطلاح غیر هندی آن را «مقاومت منفی» عنوان کرده‌اند ولی مفهوم اصلی کلمه «پافشاری برای راستی و حقیقت» است گاندی به پیروی از اصل «با شریر مقاومت مکن» که از اندرزهای عیسی مسیح است به هم‌میهنان خود میگفت در راه راستی مبارزه کنید. هرگز به اعمال زور و تشدد نپردازید تا موفق شوید. گاندی برای اولین بار مبارزهٔ ساتیا گراها را به سال ۱۹۰۸ م. در افریقای جنوبی علیه «قانون سیاه» آغاز کرد که فوراً بازداشت شد و مدت ده ماه در زندان گذرانید. ژنرال اسموتس استاندار انگلیسی افریقای جنوبی قول داد در صورتی که هندیها علیه قانون سیاه مبارزه نکنند آن را لغو کند. گاندی به قول او اعتماد کرد و علیرغم مخالفتهای شدید و حتی تهدید به مرگ هندیها برگهٔ مخصوص را امضاء کرد. ولی اسموتس به عهد خود وفا نکرد و بهمین دلیل قیام آرام و بدون سلاح هندیها آغاز شد و دسته دسته در سپتامبر ۱۹۰۸م. بدنبال گاندی بزندان رفتند. گاندی برای سومین بار در فوریهٔ ۱۹۰۹م. به زندان با کار محکوم شد. در طول سه ماه محکومیت ساعات فراغت به مطالعه پرداخت و چنان از حیث روحیه و جنبه‌های اخلاق تقویت شد که اعلام داشت بهترین محل برای ساختن و پرداختن روح زندان است. مبارزهٔ گاندی هنوز ادامه داشت که دولت افریقای جنوبی اعلام کرد فقط ازدواج اروپائیان رسمیت دارد. زنان هندی این اعلامیه را موجب هتک احترام و حیثیت خود تلقی کردند و از آن پس در مبارزات مسالمت‌آمیز با مردان شرکت و همکاری کردند. هندیها بمنظور نقض قانون بطور دستجمعی از مرز ترانسوال گذشتند و با اینکه عدهٔ زیادی از ایشان را گلولهٔ سربازان اجنبی از پای درآورد ولی پایداری آرام و عدم توسل به اسلحه و پاسخ متقابل دولت را بزانو درآورد. بطوری که گاندی را هم پس از چهارمین زندان آزاد کرد و قوانین غیر قانونی بودن ازدواج غیراروپائیان و قانون سیاه و قانون منع عبور از سرزمین ترانسوال و ناتال را لغو کرد. گاندی در یکی از همین چهار زندان بود که یک جفت کفش صندل راحت برای ژنرال اسموتس بافت. و ژنرال مزبور پس از بیست‌وپنج سال هنگامی که راجع به گاندی صحبت کرد گفت: حالا فهمیدم که شایسته نبودم پا در کفش چنان مردی کنم.

در سال ۱۸۹۳ م. که گاندی به طرف افریقای جنوبی حرکت کرد یک وکیل جوان و بی‌تجربه‌ای بود و به دنبال ثروت میرفت. در

---

[1] - Boer.
[2] - Brahmacharya.
[3] - Thoreau.
[4] - Satyagraha.

ژانویهٔ ۱۹۱۵ م. که بار دیگر به میهن خویش بازگشت بقول تاگور شاعر فیلسوف هند «روحی بزرگ ولی ژنده‌پوش» بود که از مال دنیا چیزی نداشت ولی عزم کرده بود به اصلاح اخلاق هم‌میهنان خود پردازد. در آن ایام هنوز کم بودند افرادی که در خود هند گاندی را میشناختند. ولی مسافرتهای مرتب او به استانهای کشور و بخصوص آغاز مبارزهٔ ساتیا گراها در یکی از شهرهای ایالت بهار موسوم به چام پاران و موفقیت این مبارزه که علیرغم میل گاندی توسط مطبوعات در سراسر کشور تبلیغ و بزرگ میشد باعث شد تا روزبروز بر پیروان او افزوده گردد. مبارزهٔ مسالمت‌آمیز چام‌پاران بقول مطبوعات ملی هند ثابت کرد، ملتی که بخواهد مستقل شود باید پاخیزد و برخاستن مولد یک عامل است آنهم تصمیم. مبارزهٔ کارگران نساجی احمدآباد دومین وسیله‌ای بود که سبب اشتهار بیشتر گاندی در خود هند شد و چون صاحبان کارخانجات حاضر نشدند خواسته‌های کارگران را برآورند و خطر گرسنگی برای کارگران بود گاندی اعلام کرد که روزه خواهد گرفت و تا روزی که مسئله حل نشود به غذا دست نخواهد زد. این امر در صاحبان کارخانجات نساجی احمدآباد بسیار مهم تلقی شد بطوری که در عرض سه روز کارگر و کارفرما با هم کنار آمدند و گاندی روزه را شکست. گاندی طی دو سال اول بازگشت اخیر از افریقای جنوبی چندین مبارزهٔ مسالمت‌آمیز را هدایت کرد و در هیچ میتینگ و تظاهراتی نبود که خود پیشاپیش دیگران حرکت نکند. بتصدیق حتی دشمنان و مخالفین وی علت اصلی پیشرفت او همین بود که اگر تظاهراتی باید صورت بگیرد خود در صف اول می‌ایستاد و بجلو میرفت تا هرگاه مأمورین شهربانی و دولتی حمله‌ای کنند اول خود او را بزنند و بازداشتش کنند. در سال ۱۹۱۷ م. نایب‌السلطنهٔ وقت انگلیسی از او تقاضا کرد که برای توفیق انگلیس در جنگ مردم را تشویق کند تا در ارتش انگلیسی هند نام‌نویسی کنند. گاندی که هنوز امپراطوری بریتانیا را منزه می‌پنداشت پیاده براه افتاد و با تحمل مصائب بسیار واحد بزرگی تشکیل داد ولی ضمناً دریافت اگر مردم برای مبارزه بنفع حق خود و علیه زورگوئی با وی همگام هستند او نباید بپندارد که در جنگ برای دیگران نیز بهمان نسبت فدائی و آماده هستند.

گاندی تا این زمان در امور سیاسی دخالت نکرده بود یا بعبارت دیگر قدم به صحنهٔ سیاست امور هند نگذاشته بود. ولی حکومت انگلیسی هند بجای پاداش فداکاریهای هندیان در جنگ بین‌المللی اول قانونی گذراند که هند را در غل و زنجیر نگاه دارند. بموجب این قانون که «رولت بیل»[1] نامیده میشد دولت میتوانست هر فرد هندی را که علیه او سختی راند و یا نویسد بدون محاکمه زندانی یا اعدام کند. رولت بیل در واقع قانون خفقان عمومی بود و همین قانون گاندی را از خواب ممتدی که سالها بدان فرورفته بود بیدار کرد، و نظرش را نسبت به حکومت خارجی تغیر داد و بالضروره او را به صحنهٔ سیاست کشاند. مبارزات سیاسی گاندی از سال ۱۹۱۹ میلادی شروع شد و تا سال ۱۹۴۸ م. که بضرب گلولهٔ یک فرد جاهل از پای درآمد ادامه داشت. در واقع باید او را در طول چنین مدتی طولانی یکه‌تاز سیاست هند دانست. گاندی در این بیست و نه سال وضع کلی سیاست هند را تغیر داد ولی خود او کوچک‌ترین تغیری ننمود. برای بیدار کردن احساسات مردم و تعمیم مبارزات دستور «هرتل»[2] صادر کرد. هرتل را باید نوعی اعتصاب و اعتراض عمومی دانست که بهنگام اجراء آن کلیهٔ دکاکین و بازارها بسته میشود، کارمندان ادارات و بنگاه‌ها اعم از دولتی و غیردولتی از حضور در محل کار امتناع می‌ورزند. نخستین هرتل که بعنوان مبارزهٔ با قانون خفقان عمومی بود موجب تعجب عموم حتی خود گاندی گشت زیرا تا به آن روز باور نکرد که ملت هندوان و مسلمانان تا به این حد برای پیشرفت امور مشترک خود صمیمانه همکاری کنند. ولی او در این مبارزه بازداشت شد و چون شنید یک افسر پلیس به دست جمعیت در احمدآباد به قتل رسیده است متأسف شد و به منظور اعتراض علیه این اقدام که خلاف روح مسالمت‌آمیز مبارزات او بود مدت سه روز روزه گرفت. در روز اعلام روزه (سیزدهم آوریل ۱۹۱۹م.) ژنرال دایر[3] فرماندهٔ انگلیسی پادگان احمدآباد به سربازان خود دستور داد اشخاصی را که در تظاهرات شرکت داشتند در محلی بنام باغ جلیان‌والا[4] به مسلسل بستند در نتیجه یکهزار و دویست نفر در همان محل بقتل رسیدند و سی و شش هزار نفر دیگر زخمی شدند. این قتل عام عمومی که در تاریخ بشر کمتر نمونه و تالی دارد حتی در پارلمان انگلیس مورد بحث قرار گرفت و یکی از نمایندگان آن گفت: «این روز، سیاه‌ترین یوم در تاریخ حکومت انگلیسی در هند است» سیزدهم ژوئیه را هندیها عزای عمومی میدانند. چندی پس از این واقعه مسئلهٔ خلافت بعلت از بین رفتن امپراطوری عثمانی پیش آمد. این امر که در هند باعث تشکیل میتینگها و مجامع مختلف شده بود توجه گاندی را بخود جلب کرد، در چند میتینگ بنفع هندیهای مسلمان نطق کرد و در یکی از همین میتینگ‌ها بود که «نهضت عدم همکاری» با حکومت انگلیسی را پیشنهاد و اعلام کرد.

سپس نهضت «سوراج»[5] یا مبارزه برای حکومت خودمختاری هند را آغاز نهاد. شاید جالب توجه باشد اگر گفته شود همان گاندی که چهار سال قبل مورد بی‌اعتنائی بعضی از مقامات حزب کنگرهٔ ملی هند بود و ایشان او را مردی بی‌اطلاع از اوضاع هند و بی‌سیاست تلقی میکردند به سال ۱۹۲۰ م. میلادی مرکز سیاست حزب کنگرهٔ ملی شد و چون بهیچ وجه ریاست حزب را نپذیرفت غیرمستقیم آن را اداره کرد و واسطه‌ای بود که شکاف بین افراد تحصیلکرده و روشنفکر را با توده‌های مردم پُر نمود و ایشان را بهم مربوط ساخت. نهضت عدم همکاری با اقدام گاندی مبنی بر بازگرداندن کلیهٔ مدال‌ها و نشان‌هائی که دولت انگلیسی در افریقای جنوبی به وی اهداء کرده بود آغاز گردید. گوئی ملیون هند در انتظار چنین اقدامی بودند. چه به پیروی از گاندی عدهٔ بسیار زیادی مدالهای خود را برای نایب‌السلطنه ارسال داشتند. شاگردان مدارس کلاس‌های درس را به عقب گذارده در کوچه و خیابان اجتماع کردند تا به فرمان گاندی پردازند. زنان هند که قرنها از حقوق اجتماعی محروم مانده بودند در پی فرصتی میگشتند تا نقش خود را در اجتماع ثابت کنند. گاندی با مشاهدهٔ علاقهٔ عمومی مردم برای آزادی و استقلال در هر موعظه‌ای که میکرد و مقاله‌ای که در دو روزنامهٔ هفتگی خویش موسوم به «هند جوان» و «نوجوان» به رشتهٔ تحریر درآورد مردم را به آرامش تشویق میکرد. در مبارزه‌ای که ماه فوریه ۱۹۲۲ م. در ناحیه چوری چورا روی داد بار دیگر مردم یکی از مأمورین دولت را به قتل رساندند و گاندی با اعتراض علیه این عمل روزهٔ پنج‌روزهٔ خود را اعلام داشت، دولت که در پی فرصت بود او را بازداشت کرد و قاضی انگلیسی «مهاتما»[6] را به شش سال حبس بدون کار محکوم ساخت. گاندی مطالعات مذهبی و اخلاقی خود را در زندان ادامه داد اما بعلت کسالت شدیدی که در ژانویهٔ ۱۹۲۴م. عارض او گشت به بیمارستان منتقل

---

1 - Rowlatt Bill.

2 - Harlal. 3 - Dyer.

4 - Jallianwala.

5 - Swaraj.

۶ - بمعنی روح، لقبی که هندیها به گاندی داده بودند.

گردید و در حالی که بیهوش بود یک طبیب انگلیسی آپاندیس او را عمل کرد. روزی که گاندی به زندان رفت دو گروه بزرگ مسلمان و هند یکدیگر نزدیک شده و احساسات عمومی بنفع آزادی ملت برانگیخته شده بود. ولی از بین رفتن مسئلهٔ خلافت با روی کار آمدن کمال آتاتورک در کشور ترکیه، که سبب شد هندیهای مسلمان به کمک برادران هندوی خود احتیاج نداشته باشند همراه با زد و خوردهای متعددی که به اشارهٔ سیاست خارجی در نقاط مختلف روی داد این دو گروه را از یکدیگر جدا ساخت. گاندی به مدت پنجسال از فعالیت در سیاست کناره گیری کرد و فقط در راه وحدت نظر مسلمانان و هندو کوشید. زیرا علاوه از اختلاف نظرات مذهبی حزب کنگرهٔ ملی تیز در دوران حبس وی از هم شکافت و انشعاب در آن بوجود آمد. گاندی در پایان سال ۱۹۲۹ که جلسات سالانهٔ حزب برپا بود قطعنامهای پیشنهاد کرد که بموجب آن حصول آزادی و استقلال هدف عالی حزب اعلام میشد. با تصویب این قطعنامه ثابت شد که گاندی مصمم است بار دیگر قدم به عرصهٔ سیاست گذارد.

نهضت سواراج بار دیگر رونق گرفت و روز بیست و ششم ژانویهٔ ۱۹۳۰ م. به نام روز خودمختاری اعلام شد. هندیها از آن پس این روز را جشن گرفتند و چون در همین تاریخ (۲۶ ژانویهٔ ۱۹۴۸) جمهوریت هند اعلام گردید لذا امروزه «روز جمهوری» خوانده میشود. گاندی روز دوم مارس ۱۹۳۰ م. پس از اطلاع به نایب السلطنهٔ وقت انگلیسی در هند همراه با هفتاد و هشت نفر از زنان و مردانی که با او در یک خانقاه زندگی میکردند نهضت جدیدی را که اعتراض علیه قانون نمک عنوان شد آغاز نهاد و مدت بیست و چهار روز پیاده در سواحل هند بحرکت درآمد. این اقدام بظاهر سادهٔ وی در مردم اثر عمیق گذارد. بطوری که مرد و زن و کاسب و اداری و بزرگ و کوچک در هر محلی به ساحل دریا رفتند و نمکی را که آب بر خشکی گذارده بود برداشتند و به چوب و ضرب و شتم و حتی تیراندازی و بازداشت پلیس علیه این اقدام اعتنا نکردند. روز ششم آوریل بود که گاندی صبح زود به کنار دریا رفت و مشتی نمک به دست گرفت و گفت ما اجازه نمیدهیم دولت خارجی با استفادهٔ سرشار از منابع طبیعی مملکت را در ناراحتی گذارد. در چهارم ماه مه بود که نیمهٔ شب بازداشت و زندانی گشت. دولت انگلیس که با مشکل بزرگی مواجه گردیده بود در نوامبر ۱۹۳۰ نخستین کنفرانس میزگرد را در لندن تشکیل داد و اظهار امیدواری شد که حزب کنگره در دومین کنفرانس میزگرد شرکت جوید. مذاکرات گاندی - ایروین برای تعیین سرنوشت هند و اعلام خواستههای ملت به دولت انگلیس در ماه فوریهٔ ۱۹۳۱ م. آغاز شد و دولت کارگری انگلیس وعدهٔ مساعدت داد. پیمان گاندی - ایروین در پنجم مارس امضاء گردید و گاندی روز بیست و نهم اوت بوسیلهٔ کشتی به صوب لندن حرکت کرد تا در دومین کنفرانس میز گرد شرکت جوید. مسافرت او اگرچه از نظر امور سیاسی برای هند مفید فایده واقع نشد ولی ملت انگلیس از تقاضاهای واقع ملت هند آگاه گردید. گاندی هنگام بازگشت به هند در کشور سوئیس با رومن رولان[1] ملاقات کرد و در یکی از جلسات هواداران وی بود که برای نخستین بار اعلام کرد «راستی، خداست». قبل از آنکه پای گاندی به بمبئی برسد به دستور نایب السلطنهٔ جدید عدهٔ زیادی منجمله جواهر لعل نهرو بازداشت شدند و همینکه گاندی به بمبئی وارد شد گفت: هدیهٔ میلاد مسیح یک نایب السلطنهٔ مسیحی برای هندیان ذیقیمت است، خود او را هم بازداشت کردند و بدون محاکمه به زندان یراودا[2] افتاد. گاندی به علت اطلاع از تصمیمات جدید دولت انگلیس دایر بر اینکه قصد دارد در قانون اساسی هند برای پیروان هر مذهب انتخابات جداگانهای منظور کند طی نامهای به نایب السلطنه اطلاع داد تا پای مرگ روزه خواهد گرفت. دولت انگلیس در پنجمین روز روزهٔ گاندی اعلام کرد که از قصد خود بازگشته و گاندی نیز روزه را شکست.

گاندی پس از رهائی از زندان شش سال تمام برای بهبود زندگی افرادی که «نجس» خوانده میشدند و او ایشان را «فرزندان خدا» لقب داده بود و امروزه نیز چنین خوانده میشود کوشید و هندوان و مسلمانان را به وحدت دعوت کرد. آغاز جنگ بین المللی دوم بار دیگر گاندی را به صحنهٔ سیاست دعوت کرد پیشرفت سریع ژاپونیها بسوی مرزهای هند و عدم توانائی انگلیس به دفاع از این شبه قارهٔ بزرگ سبب شد گاندی دست به ابتکار جدید زند و مبارزهای را آغاز نهد که به «از هند خارج شوید» معروف است. گاندی روز هفتم اوت ۱۹۴۲ نطق شدیدی علیه انگلستان ایراد کرد و دو روز بعد همراه با سایر پیشوایان حزب کنگرهٔ ملی هند بازداشت شد و به زندان افتاد. در فوریهٔ سال بعد روزهٔ بیست و یک روزهٔ خود را برای آشتی و مودت مسلمانان و هندوها در سراسر هند آغاز نهاد که بعلت وخیم شدن وضع مزاجی و احتمال بلوای عمومی در آن کشور روز ششم مه آزاد گردید زندان اخیر از دو حیث برای گاندی گران تمام شد. زیرا زوجه و صمیمیترین دوست و دبیر مخصوص او در طول آن بدرود حیات گفتند. نایب السلطنهٔ هند در ماه مه ۱۹۴۷ م. جلسهٔ مخصوصی برای ملاقات با گاندی و ترتیب استقلال هند برپا ساخت. در نتیجهٔ این ملاقات و مذاکره آزادی هند در پانزدهم اوت ۱۹۴۷ م. اعلام گردید و بدین ترتیب مبارزهای که از سالها قبل آغاز شده و گاندی سبب تعمیم آن در کلیهٔ ایالات هند شده بود به نتیجه رسید. گاندی از این پس برای رفع اختلافات پیروان مذاهب مختلف بخصوص هندو و مسلمین همت گمارد و مرتب پیاده از شهری به شهر دیگر رفت. هر کجاکه با مشکلی مواجه گشت روزه میگرفت و مردم فوراً اوامر او را پذیرفته و وی افطار میکرد. در دومین روز از روزهٔ آخر یک بمب دستی به طرف اطاقی که او نشسته بود پرتاب شد که به وی اصابت نکرد و صدمهای نرساند. ده روز بعد در سیام ژانویهٔ ۱۹۴۸ هنگام مراجعت از عبادتگاه ساعت نه و نیم صبح از محلی بنام «بیرلاهاوس»[3] خارج میشد تا برای انجام فریضهٔ مذهبی به خانقاه رود یک هندوی متعصب از اهل پونه که رامینات نام داشت به او نزدیک شد و در حالی که تظاهر به ادای احترام به او میکرد بوسیلهٔ طپانچهٔ کوچک خودکار سه تیر بطرف قلب وی شلیک نمود. گاندی که بر اثر روزههای اخیر بیش از پیش ضعیف و استخوانی شده بود بر زمین افتاد و پس از ادای دو کلمهٔ «هه رام» [یعنی خداوندا] قلبی که همیشه برای محبت به دیگران میطپید از حرکت باز ایستاد. رامینات در بازرسی گفت: من به این جهت گاندی را کشتم که با سیاست این مرد که نهرو نیز از او پیروی میکرد مخالفت داشتم. نهرو میگوید:.

گاندی کشته شد این قهرمان مقاومت منفی که مظهر اخلاق عالی و مخالف با هرگونه عمل شدید بود چنین مقدر شده بود که بنحو شدیدی از دنیا برود هنگامی که گاندی میخواست برای صلح و اخوت بویژه در هندوستان دعا کند دعای او قطع شد. آنچه را گاندی تعلیم میداد جنبهٔ هندی نمیتوان داد و آن را مخصوص به هند نمیتوان دانست زیرا تعلیمات اخلاقی وی ارزش جهانی داشت و میتوان آن را در دو کلمهٔ «راستی» و «عدم تشدد» تلخیص کرد. او گفت سالک راه حقیقت نباید تحت هیچ شرائط و مقتضیاتی پا از راهی که انتخاب نموده فرانهد و برای

---

[1] - Romain Rolland.

[2] - Yeravada.

[3] - Birla House.

رسیدن بهدف، اگر چه دشمن در پیش باشد، نباید به اعمال جبر و زور متوسل گردد. گاندی کتب مقدسهٔ ادیان بزرگ را همراه با آثار اخلاقی پیشروان اخلاق و فلسفه مورد مطالعه قرار داد و ارزش معنوی او به پیروی از نظر انساندوستی او در این است که بحقیقت تمام ادیان پی برد و به آنها عمل کرد. از رسوم وی یکی این بود که همه روزه یک آیه از هر یک از کتب مقدسهٔ ادیان بزرگ تلاوت میکرد و آنگاه به کارهای روز رسیدگی مینمود. هفته‌ای یک بار [روزهای دوشنبه] روزه میگرفت و هفته‌ای یک روز [ایام سه شنبه] حرف نمیزد و بتعمق و تفکر بپرداخت.

آثار گاندی. گاندی دارای انتشارات و تألیفات مختلف است: ۱ – تجربیات من با راستی یا سرگذشت مهاتما گاندی بقلم خود او. ۲ – نامه‌های من به «میرا» (۱۹۲۴ – ۱۹۴۸).۳ – صددرصد ساخت هند. ۴ – وحدت جماعات و فرق. ۵ – برنامهٔ خلاقه مفهوم و محل آن. ۶ – خاطرات دهلی. ۷ – رژیم غذائی و اصلاحات آن. ۸ – کمبود خواربار و مسئلهٔ کشاورزی. ۹ – برای صلح‌دوستان. ۱۰ – از زندان مندیر. ۱۱ – مکاتبات من با دولت. ۱۲ – خودمختاری داخلی هند. ۱۳ – قانون کار هندو. ۱۴ – خوشه‌هائی که در پای گاندی چیده شد. ۱۵ – کلید بهداشت. ۱۶ – عدم تشدد در صلح و جنگ (دو جلد). ۱۷ – رام‌نامه. ۱۸ – ساتیا گ‌راها. ۱۹ – ساتیا گ‌راها در افریقای جنوبی. ۲۰ – منتخب نامه‌ها (دستهٔ اول). ۲۱ – منتخباتی از باپو. ۲۲ – کف نفس. ۲۳ – صدای ملت. ۲۴ – به دانشجویان. ۲۵ – به بانوان. ۲۶ – به هندوها و مسلمانان. ۲۷ – به شاهزادگان. ۲۸ – بانوان و ظلم اجتماعی که به ایشان روا میشود. ۲۹ – میسیون‌های مسیحی و موقعیت ایشان در هند. ۳۰ – اقتصاد و پارچهٔ ساخت هند. ۳۱ – مسئلهٔ استان‌های هند.

گاندیا. (اِخ)[1] نام قصبهٔ مرکز قضائی است در ایالت (والنسه) از اسپانیول، واقع در ۶۰هزارگزی جنوب شرقی والنسه، در یک مسافت سه هزارگزی از ساحل و بر نهر سرپیس دیده میشود و دارای ۲۶۵۰۰ تن سکنه، سور، پنج دروازه، و چند کلیسای مصنع. در گردا گرد آن دشتی حاصلخیز و تجارتی پر جنب و جوش دارد، در اثر زراعت برنج، هوای آن سنگین است، در زمان اعراب نیشکر به مقدار کلی به دست می‌آمد.

گانژ. (اِخ)[2] رجوع به گنگ شود.

گانسیون. [یُ] (اِخ)[3] شخص اساطیری که در داستان حماسی کارولن ژین نقش خائن را بازی میکند وی به لاند، قهرمان معروف داستان در وادی رونسو خیانت میورزید و از این‌رو در خیانت ضرب‌المثل شده است.

گان‌گاباس. (اِ)[4] پارسیها حمال را گان‌گاباس میگفتند. (ایران باستان ص ۱۳۲۲).

گان‌گانلی. [گانْ گانِ] (اِخ)[5] نام خانوادهٔ کلمان پاپ چهاردهم است.

گانگاه. (اِ مرکب) زفاف‌گاه و جائی که در آن جماع و مباشرت بعمل آید. (آنندراج). رجوع به گانداده شود.

گانگری. (اِخ)[6] ناحیه‌ای کوهستانی است در کشور تبت جنوبی [آسیای مرکزی] که پیش‌آمدگی و امتداد [قراقوروم] را تشکیل داده است. (قاموس الاعلام ترکی).

گانگو. (اِخ) رجوع به حسن گانگو علاءالدین ظفرخان شود.

گانه. [نَ / نِ] (پسوند) مزید مؤخر «آن» که در پارسی باستان «آنه» بوده پس از اینکه بشکل آوایی[7] «آنه» (در پهلوی «آنک») درآمده، مزید مؤخر بی‌قاعدهٔ «گانه» را ساخته است که در پهلوی کانک[8] می‌باشد. این مزید مؤخر برای ساختن کلمات توزیعی[9] که نخست کلمهٔ «ایوک» (یک) زمینهٔ ساختمان آنها را فراهم کرده، می‌رود. به این معنی که از لغت «ایوک» کلمهٔ «ایوک – آنک»[10] در فارسی که تبدیل به «یگانه» شده، پیدا و سپس با قیاس بدان کلمات دوگانه، سه گانه... ساخته شده است. (از وندهای پارسی. محمدعلی لوائی صص ۱۴ – ۱۵). این مزید مؤخر به آخر – اسماء اعداد پیوندد و افادهٔ تکرار و نسبت کند.

پنجگانه: حواس خمسه است. (آنندراج) (انجمن‌آرا).

– دوگانه:

با موی بخانه شدم پدر گفت
منصور کدام است زین دوگانه.
منصور منطقی.

نماز صبح. (آنندراج) (انجمن‌آرا).

– ده گانه:

چو ده گانه‌ای ماند از آن زر بجای
در آن دستکاری بیفشرد پای. نظامی.

– سه گانه:

سوگند چون خوری بطلاق سه گانه خور
تا من شوم حلال‌گرِ آن مطلقه. سوزنی.

– صدگانه.

– هزارگانه.

– هفت‌گانه: دنیای مذاهب ایشان (باطنیان) بر هفتگانه باشد. (بیان الادیان).

– یگانه: از اینان یکی سر برنمیدارد که دوگانه به درگاه یگانه[11] بگذارد. (گلستان). (یگانه در اصل یک‌گانه بود برای رفع ثقالت کاف اول را حذف کردند یگانه باقی ماند). (غیاث) (آنندراج). رجوع به یگانه شود.

||در آخر اسماء درآید و معنی اتصاف و نسبت دهد و گاه بجای آنه نشیند.

– بیگانه.

– جدا گانه:

چو هریک جدا گانه شاهی کند
ز یکدیگران کینه خواهی کند. نظامی.
جدا گانه با هر یکی عهد بست
که در پایهٔ کس نیارد شکست. نظامی.

– دینارگانه: چون نزدیک من آمد پیرزنی بود با عکازه‌ای اندر دست و جبه‌ای پشمین پوشیده، گفتم: من این؟ قالت، من‌الله قلتُ: الی این؟ قالت: الی‌الله... با من دینارگانه‌ای بود برآوردم که بدو دهم دست اندر روی من بجنبانید... (کشف‌المحجوب هجویری ص ۱۲۷).

||گاه «گانه» در ترکیب معنی کس. تن. نفر. دهد: از آن صدگانه یکی زنگی بجسته بود بقلعه بازآمد و گفت شاها زنگیان همه کشته شدند. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی). ||کلمات مختوم به هاء غیرملفوظ بهنگام الحاق به آنه بصورت گانه درآید چون: بچگانه، دانگانه، بندگانه. رجوع به آنه شود.

گانه. [نَ] (اِخ) شهری است مرکز ناحیهٔ انزال در محل فعلی اسپاهان.

گانه سا. [نِ] (اِخ)[12] خدای هندی دارای سری شبیه به سر فیل. وی رب‌النوع علم و ادب محسوب می‌شود.

گانی. (حامص، ص نسبی) (مزید مؤخر گان به اضافهٔ «ی» نسبت) در آخر اسماء و صفات و اعداد پیوندد و معنی اتصاف و نسبت دهد: بازارگانی، بازرگانی، تجارت. بیستگانی؛ مواجبی بوده است که سالی چهاربار به لشکر میداده‌اند و این رسم دیوان خراسان بوده است (مفاتیح‌العلوم ص ۴۰). این کلمه را به عربی «العشرینیه» میگفته‌اند. و شاید پولی بوده است به وزن بیست مثقال چنانکه کمر هزارگانی بمعنی هزار مثقال میگفته‌اند. منوچهری گوید:

یکی را ز بن بیستگانی ببخشی
یکی را دوباره دهی بیستگانی.

(تاریخ بیهقی ص ۵۹) (برهان قاطع چ معین). و رجوع به گان شود.

---

1 - Gandia.
2 - Gange.
3 - Gancion.
4 - Gangabace.
5 - Ganganelli.
6 - Gangrî.
7 - Vocalique.
8 - kânak.
9 - Distributif.
10 - aivak - ânak.
۱۱ – حضرت باریتعالی. به یگانه رجوع شود.
12 - Ganeça.

– دوستگانی:

که رامین را بتو دیدم سزاوار
تو او را دوستگانی او تو را یار.
(ویس و رامین).

– دوگانی:

من از تو همی مال توزیع خواهم
بدین خاصگانت یگان و دوگانی. منوچهری.

و: رودگانی، مهرگانی، هزارگانی، خدایگانی. ||در کلمات مختوم به هاء غیرملفوظ بهنگام الحاق به آنی بصورت گانی درآیند: دایگانی، زندگانی، مژدگانی. رجوع به آنی شود.

گانی. (ص نسبی) امرد. بدفعل. ||قحبه. (آنندراج).

گانیدان. (فرانسوی، اِ)[۱] گردی است سفیدرنگ کمی محلول در آب و از این جهت در موقع تجویز آن باید توأم با مقدار زیادی آب داد. این جسم را در اسهالهای حاد بخصوص در اسهالهائی که عامل آنها «سالمنلا کلرسویی و سالمنلاپاراتیفیا»[۲] باشد و برای ضدعفونی روده‌ها قبل از شروع عملیات جراحی در روی قولون تجویز میکنند علاوه بر عنصر دارویی بالا اجسام دیگری از قبیل «سولفونیلامینوگانیدین» یا «سوکینی سولفاتیازول»[۳] را در مورد عفونت‌های رودهٔ انسان با موفقیت بکار برده‌اند. (درمان‌شناسی عطایی ج دانشگاه ج ۱ ص ۳۲۳).

گانی‌مد. [مِ] (اِخ)[۴] شاهزادهٔ تروپای پسر ترُس و کالیروئه پسر زاوش [زئوس] بشکل عقابی درآمد و او را درربود و سمت شربتداری خدایان داد.

گاو. (اِ) از پیمانه‌ها معادل دوپرتها (پرسنگ). (ایران باستان ص ۱۴۹۸).

گاو. (اِ) ایرانی باستان: گاو[۵]. پهلوی: گاو[۶]. کردی: گا[۷]. افغانی: گوا[۸]. اُستی: یگ[۹]، قوگ[۱۰] (گاو ماده). بلوچی: گک[۱۱] گکس[۱۲] (گاو، گاو ماده، گاو نر). وخی: گیو[۱۳]، گو[۱۴]. سریکلی: ژَئو[۱۵]. شغنی: ژائو[۱۶]. سنگلچی و منجی، گائو.[۱۷] یغنوبی، گوا[۱۸]. (اساس اشتقاق اللغة ص ۸۸۸) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

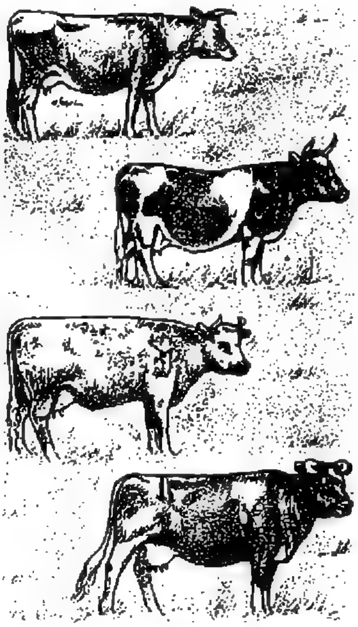

گاو ماده

جانوری است از خانوادهٔ تهی‌شاخان از راستهٔ نشخوارکنندگان، که در آروارهٔ بالا فاقد دندانهای پیشین است و دندان نیش نیز ندارد. در هر آرواره دارای ۶ آسیاست شاخ گاو دائمی است: اجله؛ گاو بی‌شاخ. گاو کوهی. (منتهی الارب). ارخی؛ گاو نر جوان. (منتهی الارب). اَطوم؛ گاو. عین؛ گاو وحشی. اعین؛ گاودشتی نر. ثور اغصن؛ گاوی که در دنب او سپیدی باشد. امّ خَنور (خِنور)؛ گاو. بقر؛ گاو نر. بقرة؛ گاو ماده. بقرة تبعی؛ ماده گاو گشن‌خواه. تلوع؛ سر برآوردن گاو از جای‌باش خود. ثور؛ گاو نر. ثوره؛ گاو ماده. جلمد؛ گاو. جوار؛ بانگ گاو. جوارالکنس؛ گاوان وحشی. خزومه؛ ماده گاو یا ماده گاو کلانسال خردقامت. جِندع؛ گاو دوساله. خنة؛ گاو کلانسال سطبر. خُنس؛ گاو. ذب؛ گاودشتی. رمّائة؛ ماده گاو وحشی. رکس؛ گاوی‌که در مرکز خرمن بندند. سن؛ گاو دشتی. سَنَم. ماده گاو. شاة؛ گاو وحشی و گاو نر وحشی. مشیب؛ گاو دشتی و گاو جوان. طائف؛ گاو نر که نزدیک طرف خرمن باشد. طاحن؛ گاو که در مرکز خرمن بندند وقت کوفتن خرمن. طُغّ طغیا؛ گاو نر. عُنقود؛ گاونر. عجوز. گاونر؛ گاو ماده. عینا؛ گاو مادهٔ وحشی. عین؛ گاو مادهٔ وحشی. عوان؛ گاو ماده که بعد شکم نخستین بچه آورد. علجوم؛ گاونر کهنسال. عِلهب؛ گاو وحشی. عوهق؛ گاونر سیاه. غضب؛ گاو نر. غیطلة؛ ماده گاو شیردار. (منتهی الارب). فروض؛ گاو پیر. (تاج المصادر بیهقی). قناة؛ گاو یا گاو کشت. فرضت البقرة؛ کلانسال گردید گاو. فارض؛ گاو پیر. (دهار). قرهب؛ گاو کلانسال یا گاو کلانسال سطبر و شگرف‌اندام. لای؛ گاو نر دشتی. مُهملج؛ گاوخوار و منقاد. مُعین؛ گاو نر سیاه ما بین پیشانی و گشن گاو که به ترکی بوقا نامندش و گشنی از گاو. نعاج‌الرمل؛ گاو. (تاج العروس). ناشط؛ گاو نر دشتی که از جایی بجایی رود. نِمش، نَمش؛ خجکهای سپید و سیاه یا نقطه‌های پوست گاو. نشم؛ گاو که در آن خجکهای سپید و سیاه باشد. نخة و نُخة؛ گاو کار کشت. هبرج؛ گاو نر. هادی؛ گاوی‌که در مرکز خرمن بندند او را وقت خرمن‌کوبی. هنبر؛ گاو نر. (منتهی الارب). ابوالذیال، ابومزاحم، ابوذرعه، ابوعجل، ابوفرقد[۱۹]. (المرصع):

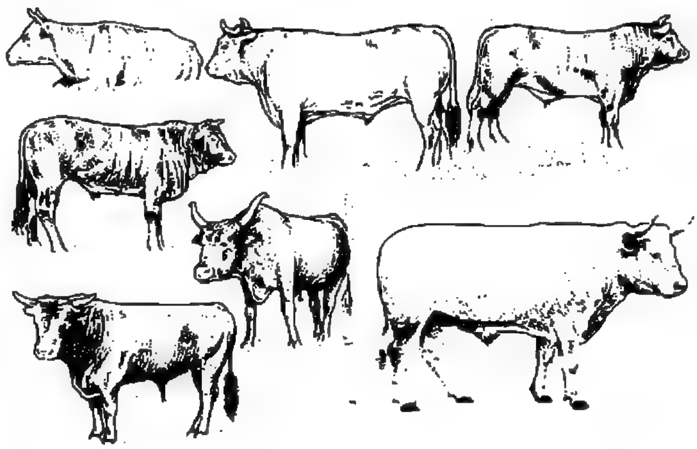

انواع گاو نر

---

1 - Ganidan ۲۲۷۵ R.P.Para-Amino - Phényl - Sulfamidoguanidine.

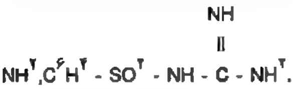

$$NH_2,C_6H_4-SO_2-NH-\overset{\overset{NH}{\|}}{C}-NH_2.$$

2 - Salmonella Choleroe Suis, Salmonella Paralyphia.

3 - Sullonylaminoguanidine یا Succeinylsul - fathiazol, ۲۴۱۳ R.P.

4 - Ganymède.

5 - gav.
6 - gâv.
7 - gâ.
8 - ghvâ.
9 - yog.
10 - qûg.
11 - gôk.
12 - gôx.
13 - gháu.
14 - ghū.
15 - jáu.
16 - jáo.
17 - gháo.
18 - gava.

۱۹ – وحشی آن را گویند.

ندانستی تو ای خر غمرکیج لا ک پالانی(؟)
که با خرسگ برناید سروزن گاوترخانی[1].
ابوالعباس[2].

مجلس و مرکب و شمشیر چه داند همی آنک
سر و کارش همه با گاو و زمین است و گراز.
عماره.

تنگ شد عالم بر او از بهر گاو
شور شور اندرفکند و کاو کاو. رودکی.

گاو مسکین ز کید دمنه چه دید
وز بد زاغ بوم را چه رسید. رودکی.

یکی آلوده کش باشد که شهری را بیالاید
چو از گاوان یکی باشد که گاوان راکند ریخن.
رودکی.

یکی گاو پرمایه خواهد بدن
جهانجوی را دایه خواهد بدن. فردوسی.

کنون تا بدوشم من از گاو شیر
تو این کار هر کاره آسان مگیر. فردوسی.

هنرپرور و راد و بخشنده گنج
از این تخمه [ساسانیان] هرگز نبد کس به رنج
نهادند بر دشمنان باژ و ساو
بداندیشگان بارکش همچو گاو. فردوسی.

همه لشکر طوس با این سپاه
چو گاو سپید است و موی سیاه. فردوسی.

همان گاو دوشا به فرمان‌بری
همان تازی اسب رمنده فری. فردوسی.

چو کاسموی گیاهان او برهنه ز برگ
چو شاخ گاو درختان او تهی از بار[3].
فرخی.

گاو لاغر به زاغه اندرکرد
تودهٔ زر به کاغد اندرکرد.
؟ (از لغت فرس اسدی).

نر و ماده گاوان ابر یکدگر
به گشتی کرشمه کن و جلوه گر.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

گاو را دارند باور در خدایی عامیان
نوح را باور ندارند از پی پیغمبری.
سنایی.

گرچو تیغ آفتاب آن تیغ بر کوهی زنی
کوه تا کوهان گاوان زخم را نبود حجاب.
سوزنی.

ترف عدو ترش نشود ز آنکه بخت او
گاوی‌است نیک‌شیر ولیکن لگدزن است.
انوری.

گاو را چون خدا بیانگ آرد
عمل دست سامری منگر. خاقانی.

آن گاو خراس بین همه سال
کو چرخ زند نه وجد و نه حال. خاقانی.

چو آن گاوی که از وی شیر خیزد
لگد در شیر کوبد تا بریزد. نظامی.

چو آن گاوی که از وی شیر خیزد
لگد در شیر کوبد تا بریزد. نظامی.

شنیده‌ستی که گاوی در علفزار
بیالاید همه گاوان ده را. سعدی (گلستان).

گاو را رنگ از برون و مرد را
از درون جو رنگ سرخ و زرد را. مولوی.

گر شود پر شاخ همچون خارپشت
شیر خواهد گاو را ناچار کشت. مولوی.

دشمن شکوه شیر بیند ز صولتت
گر ز آنکه چشم بسته چو گاو خراس نیست.
ابن‌یمین.

گاو در ایران باستان. یشت نهم موسوم است به درواسپا[4] و آن را نیز در اوستا گاواش[5] و در فارسی گوش گویند برای رفع اشتباه باید بگوئیم که گوش بمعنی آلت شنوایی در اوستا گئوش[6] میباشد. گئوش یا گئو بمعنی گاو و (گاواش) فرشتهٔ حافظ چارپایان که از آن مشتق شده است بگوش آلت شنوایی مربوط نیست مراد از گوشورو روان نخستین جانور مفید میباشد، کلمهٔ گاو در اوستا بعلاوه معنی معمولی که امروز در فارسی از آن اراده می‌شود دارای یک معنی بسیار منبسطی است و به همهٔ چارپایان مفید اطلاق میگردد. در خود اوستا برای تشخیص به چارپایان خرد مثل میش و بز آنومیه گفته‌اند و به چارپایان بزرگ مثل شتر و اسب و گاو خر ستؤر (ستور) نام داده‌اند. هر یک از چارپایان خرد و بزرگ را جدا گانه اسمی است بسیار نزدیک به فارسی از آنکه گفتیم کلمهٔ گاو در اوستا اسم جنس است این معنی از خود کلمهٔ گوسفند نیز بخوبی برمی‌آید که امروز برای میش استعمال میکنیم ولی اساساً آن از برای چارپایان خرد وضع شده است از جزء اخیر این کلمه که سفند یا سپند باشد در مقاله امشاسپند صحبت داشتیم و معنی آن مقدس یا پاک و مفید میباشد جزء اولی همان گاو است که در این جا بهتر شکل اوستایی خود را محفوظ داشته است. وندیداد فرگرد ۲۱ فقرهٔ اول گوید: درود بتو ای گاو مقدس (گئوسپنت) مقصود همان گاو است نه میش بعدها از گئوسپنت چارپایان کوچک اراده کرده‌اند و بتدریج در فارسی برای میش تخصیص یافته است از برای میش نر در خود اوستا کلمهٔ مئش[7] و از برای میش ماده مئشی استعمال شده است[8] در لهجهٔ دری یعنی در زبان مخصوص زرتشتیان ایران هنوز لفت گاو در سر یک رشته از اسامی جانوران دیده می‌شود از این قبیل است گاومیش و گاو گوزن و گاوگراز و گاوکرگدن و گاو ماهی[9] و این خود دلیل است کلمهٔ گاو در زبان اوستا هم اسم جنس بوده است ولی بمعنی منبسطتر از کلمهٔ بوین[10] که در زبان فرانسه اسم کلیهٔ چارپایان از جنس گاو می‌باشد. پس از دانستن این مقدمه اینک بینم که چرا گاو بخصوصه این همه مورد توجه گردیده و حتی اسم فرشتهٔ حافظ جانوران مفید از کلمهٔ گاو مشتق شده است و دلیلش بسیار واضح است برای آنکه در میان چارپایان گاو مفیدتر از همه است هر آن فوایدی که امروز از گاو داریم در قدیم هم داشته‌اند چون شیر و روغن و پنیر که اساس تغذیهٔ اقوام قدیم بوده همه از گاو است نا گزیر آن را مورد نوازش و شفقت ساخت، هنوز پارسیان ذبح گاو را ناروا و گوشت آن را بخود نا گوار میدانند چنانکه از خوردن خروسی که سحرگاهان بانگ زند و مردم را از پی ستایش خدای و کار و کوشش میخواند امتناع دارند. گاو نر یا ورزاو که در عمل زراعت و شخم و شیار کردن یاور بسیار گرانبهایی بوده است غالباً در خود گاتها از قربانی گاو در مراسم مذهبی منع و پروراندن آن‌ها برای زراعت توصیه شده است[11] وبعلاوه از پی گاوزه کمان میساخته‌اند و پوست آن چرم مثل امروز مورد استعمال داشته است. گردونه و بارکشی نیز با این جانور بوده است. این مسئله نیز از مهریشت فقرهٔ ۳۸ بخوبی برمی‌آید چه در اینجا از گردونه‌ای که با ورزاو کشیده می‌شود صحبت رفته است معد بر آن فردوسی نیز گوید:

ز گاوان گردونکشان چل هزار
همیراند پیش اندرون شهریار[12].

نظر به این فواید ابداً شگفت‌آمیز نیست که گاو در آئین مزدیسنا معزز باشد و از فرشتهٔ نگهبان آن غالباً امداد خواسته شود. در چندین جای گاتها از فرشتهٔ گوشورون یاروان نخستین ستور که برای حفاظت چارپایان نیک گماشته شده یاد گردیده است[13]. در سایر

---

۱ - پور ترخانی. (لغت فرس چ اقبال ص۱۶۵).

۲ - در بعض مآخذ بیت مزبور به نام غضایری ثبت شده اینچنین:
ندانی ای بعقل اندرخر کنجد بنادانی
که با نر شیر برناید سترون گاو ترخالی.

۳ - ن‌ل: چوشاخ بید درختان او تهی از بار.

4 - drváspà. 5 - gáosha.

6 - gaosha. 7 - maesha.

۸ - رجوع شود به یشت ۱۴ (وهرام یشت) فقرهٔ ۲۳ و یشت ۱۷ (ارت یشت) فقرهٔ ۵۶ وندداد فرگرد ۱۹ فقرهٔ ۲۳.

9 - Houtum - Schindler, Die Parsen in Persien, ihre Sprachen, eimige ihrer, Gebräuche.

10 - Bovine.

۱۱ - رجوع شود به گاتها یسنا ۳۲ قطعهٔ ۱۴ و یسنا ۳۳ قطعهٔ ۳ و ۴.

۱۲ - شاهنامه چ آموزنده بونه ۱۹۱۳ م. ص ۱۰۷.

۱۳ - رجوع شود بگاتها یسنا ۲۸ قطعهٔ ۱ و به تمام قطعات یسنا ۲۹ و به مقالهٔ گوشورون ترجمهٔ نگارنده (استاد پورداود).

قسمتهای اوستا نیز به کالبد و روان این فرشته درود فرستاده میشود[1] نگهبانی روز چهاردهم ماه با این فرشته است و به گوش روز موسوم است، به قول ابوریحان بیرونی گوش‌روز در دی‌ماه جشنی است موسوم به سیرسور در این روز سیر و شراب خورند و از برای دفع شر شیاطین سبزیهای مخصوصی با گوشت پزند[2] در فرهنگها نیز جشن سیرسور ضبط است. فرشته نگهبان چارپایان گهی گوش خوانده میشود وگهی درواسپا. بی‌شک از این دو کلمه یک فرشته اراده شده است در دو سی‌روزه کوچک و بزرگ فقرهٔ ۱۴ نیز این هر دو لغت با هم ذکر گردیده است. کلمه درواسپا مرکب است از دو جزء درو و اَسپ معنی جزء اخیر معلوم است جزء اول در اوستا دروَ[3] و در فرس دُور وُوَ بمعنی عاقبت و صحت و تندرستی میباشد همین کلمه‌است که امروز در فارسی دُرست گوئیم بنابراین درواسپا یعنی درست‌دارندهٔ اسپ بی‌شک در اینجا هم از کلمهٔ اسب اسم جنس اراده گردیده و از آن مطلق ستوران مقصود میباشد و در آغاز یشت نهم نیز درواسپا سالم نگهدارندهٔ چارپایان خرد و بزرگ نامیده شده است از آنکه اسب هم برای تعیین اسم فرشتهٔ موکل چارپایان تخصیص یافته برای این است که اسب پس از گاو مفیدترین ستور است بخصوصه در نزد ایرانیان دلیر و رزم‌آزما که از برای نبرد و چنگ بغایت محتاج آن بوده‌اند و بعلاوه اسب و گردونه هر دو علامت شرافت بوده است با از اسامی خاص ایرانیان قدیم مثل لهراسب و گشتاسب و جاماسب و گرشاسب و یوروشسب و هجتسب و غیره با کلمهٔ اسب ترکیب یافته است در هر جایی که درواسپا ذکر شده آن را به دارندهٔ اسبهای زین‌شده و گردونهای تندرو و چرخهای خروشنده متصف کرده‌اند دلیران و ناموران در نماز و ستایش از او اسبهای قوی پیکر و سالم استغاثه میکنند حتی اسب خورشید که ذکرش گذشت‌از او است در گوش یا درواسپ‌یشت هفت تن از نامداران از فرشتهٔ مذکور برای غلبه کردن به هماوردان خویش یا برای موفق شدن به امری بدو نماز برده یاری درخواست میکنند: نخست هوشنگ پیشدادی، دوم جمشید، سوم فریدون، چهارم هوم، پنجم خسرو، ششم زرتشت، هفتم کی گشتاسب این نامداران همانهایی هستند که در آبان‌یشت از اردویسور ناهید تمنای رستگاری نمودند و هریک را شرح دادیم و بعد هم آن‌ها را بهمین ترتیبی که در گوش‌یشت ملاحظه میکنیم در ارت‌یشت هم خواهیم دید مگر آنکه در آبان‌یشت از هوم اسمی برده نشده است ولی در طی مقالهٔ افراسیاب صفحهٔ ۲۱۰ از او صحبت داشتیم. (یشتهای پورداود ج ۱ از صص ۳۷۲ - ۳۷۵).

— آهن گاو. به گاوآهن رجوع شود.

— بخت گاو یا گاو بخت؛ بلندبخت. خوش‌اقبال.

— برزه گاو. ورزاو.

— پای در میان داشتن گاو؛ کنایه از دخالت کردن‌نادان است:

انوری آخر نمیدانی چه میگویی خموش
گاوپای اندر میان دارد مران خر در خلاب.
انوری

— پیکرگاو؛ قوی‌هیکل، تنومند، بلندبالا.

— جفت‌گاو. به گاو جفت رجوع شود.

— رخت بر گاو نهادن؛ رفتن:

شد چو شیر خدای حرزنویس
رخت بر گاو برنهد ابلیس. سنائی.
چرخ پیند چو بازوی چیرش
رخت بر گاو برنهد شیرش. سنائی.

رجوع به گاو در خرمن کردن شود.

— ریش گاو. به گاوریش رجوع شود.

— زین بر گاو بستن؛ رحلت کردن. یشدن. نظیر رخت بر گاو نهادن. و لباده بر گاو نهادن. و رخت بر خر نهادن.

— سپرگاو، گاو سپرین؛ سپر او همچون گاو است.

— شترگاو؛ غژگاو، نره گاو.

— گاو از خرمن بیرون کردن؛ رفع مزاحمت کردن:

ای دل بهوای ارمن ار من باشم
خالی نکنم ز دل حزن زن باشم
ای چرخ اگربحیله بیرون نکنم
گاوتو از آن خرمن، خر من باشم.
طغرل سلجوقی.

— گاو بر زین نهادن؛ رحلت کردن:

شب ماه خرمن میکند ای روز زین بر گاو نه
بنگر که راه کهکشان از سنبله پرکاه شد.
سوزنی.

نظیر لباده بر گاو نهادن.

— گاو بی‌شاخ و دم؛ نهایت نادان.

— گاو بی‌ذنب؛ گاو بی‌شاخ و دم، نهایت نادان. شخص به غایت احمق و جاهل:

چون زو حذرت کردن باید همی نخست
دجال را ببین بحق ای گاو بی‌ذنب.
ناصرخسرو.

رجوع به همین شود.

— گاو پیشانی‌سفید؛ سخت مشهور، آنکه همه کس و در همه جا او را شناسند[4].

— گاو در خرمن کسی یا چیزی کردن، افکندن، راندن؛ ایجاد مزاحمت برای... کردن. اشکال‌تراشی کردن...:

بیهده خر در خلاب قصهٔ من رانده‌ای
کافرم گر نفکنم گاو هجا در خرمنت. انوری.

گاورا چون دشمن من میکند
جمله را در خرمن من میکند. عطار.
هر خری در خرمنش میکرد گاو
کشته‌را هرگز سگان ندهند داو. عطار.
خوبکاران او چو کشت کنند
گاودر خرمن بهشت کنند. اوحدی.

— گاو شیرده کسی بودن. رجوع به گاو دوشا شود.

— گاو کردن زمین؛ شخم زدن و شیار کردن زمین را: شدیار؛ زمین گاو کرده. در لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۵۵ این لغت را کارکرده ضبط نموده است. (از لغت فرس اسدی).

— گاو نر دوشیدن؛ کاری بیهوده کردن:

آنانکه به کار عقل درمیکوشند
هیهات که جمله گاو نر میدوشند. خیام.

— گاو نه‌من‌شیر؛ کنایه از کسی که نیکی‌های کردهٔ خویش را به بدی ختم کند. آنکه احسان خود را در آخر با ایذایی تباه کند.

— گاو و خر را به یک چوب راندن؛ همه را به یک چشم نگاه کردن.

— امثال:

گاواز خواربار دور: (امثال و حکم دهخدا)؛ اشاره است بدین بیت:

من خود عزیز یار نیم خوار بارگیر
آخر نه گاو به بود از خواربار دور.
صدرالشریعه برهان الاسلام.

رجوع به گاو از کفه دور شود.

گاو از کفه دور. کفه، خوشه‌های گندم و جو است که در خرمن بار اول کوفته نشده باشد. مولوی میفرماید:

قصه گفت آن شاه را و فلسفه
تا برآمد عشر خرمن از کفه.

نظیر: دست خر کوتاه.

گاوباشد دلیل سال فراخ. سنائی.

تعبیر رویای گاو فراخی سال است.

گاو به چرم اندر بودن، پایان کار آشکار نبودن:

هنوز از بدی تا چه آیدت پیش
به چرم اندر است این زمان گاومیش.
فردوسی.
کنون‌گاو ما را به چرم اندر است
که پاداش و بادافره دیگر است. فردوسی.
به چرم اندر است گاو اسفندیار
ندانم چه پیش آورد روزگار. فردوسی.
ز جنگ آشتی بیگمان بهتر است

---

[1] - رجوع شود به یسنا ۱ فقرهٔ ۵ و یسنا ۲۶ فقرهٔ ۴ و یسنا ۳۹ (هفت‌ها) فقرهٔ ۱ و یسنا ۷ فقرهٔ ۲.

[2] - آثار الباقیهٔ چ زاخائو ص۲۲۶.

[3] - drva.

[4] - Connu comme le loup- gris.

نگه کن که گاوت به چرم اندر است.
فردوسی.

سپهدار توران از آن بدتر است
کنون گاویشه به چرم اندر است. فردوسی.

هنوزم گاو به چرم اندر است. رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

نظیر: روزی در این جنةالمأوی مقر و مثوی سازیم تا این درشت و نرم از پوست و چرم چگونه بیرون آید. (مقامات حمیدی) رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

گاو بکش: گنجشک هزارش یک من است:

گرت پیه باید بکش گاو دیه
که گنجشک را در شکم نیست پیه.
مرحوم ادیب.

ماالذباب و مامرقته. پیه اندر شکم بنجشک نباشد اندر شکم گاو گرد آید. (یعقوب‌بن لیث از تاریخ سیستان).

گوشت را از بغل گاو برند.

گاو حاج میرزا آقاسی؛ کسی را که بی‌خبر و سرزده بهمه جا وارد میشود، به این گاو تشبیه کنند. رجوع به گوسالهٔ حاجی میرزا آقاسی شود.

گاو خوش‌علف؛ آنکه هیچ خوردنی را مکروه ندارد. که هر چه سد جوع کند خورد و در خوبی و لذیذی آن نظر و اصراری نورزد:

هرچه بر سفره ز خوان تو نهند
هرچه در کام و دهان تو نهند
بخوری خواه گزر خواه صفی(؟)
گاو و خر نیست بدین خوش‌علفی. جامی.

گاو طوس. در قدیم مثلی سایر بوده است و از آن بلاهت مردم طوس را میخواسته‌اند و مشهور است که وقتی هارون‌الرشید بدانجا رسید مردم طوس گفتند مکه را بشهر ما فرست تا زیارت او کنیم. ابن هباد شاعر در هجو خواجه نظام‌الملک طوسی اشاره به همین مثل کرده میگوید: فالدهر کالدولاب لیس یدور الاباالبقر. و وقتی یکی از وزرا به گمان عدم التفات خواجه چند طاقیه صوف اختلاس کرده بود، نظام‌الملک در مخاطبهٔ او اشاره بمثل گاو طوس کرده گوید:

از سربنه این نخوت کاووسی را
بگذار بجبرئیل طاوسی را
اکنون همه صوفیان فردوسی را
بازآر و دگر گاو مخوان طوسی را – انتهی.

و در شرح حال خواجه نصیرالدین طوسی آمده است: که او در مدت بیست سال کتابی تصنیف کرد در مدح اهل بیت پیغمبر صلوات‌الله علیه پس آن کتاب به بغداد برد که بنظر خلیفهٔ عباسی رساند زمانی رسید که خلیفه با ابن‌حاجب در میان شط بغداد بتفرج و تماشا اشتغال داشتند محقق طوسی کتاب را نزد خلیفه گذاشت خلیفه آن را به ابن‌حاجب داد چون نظر ابن ناصبی بمدایح آل‌اطهار پیغمبر صلوات‌الله علیهم افتاد آن کتاب را به آب انداخت و گفت اعجبنی تلمه. یعنی خوش آمد مرا از بالا آمدن آب در وقتی که این کتاب را به آب انداختم پس از آنکه از آب بیرون آمدند محقق طوسی را طلبیدند ابن حاجب گفت آخوند اهل کجایی گفت از اهل طوسم. ابن حاجب گفت شاخ تو کجاست. خواجه گفت شاخ من در طوس است میروم و آن را می‌آورم خواجه با نهایت ملال‌خاطر روی به دیار خویش نهاد. چون هلاکو خلیفه را کشت خواجه کس فرستاد ابن‌حاجب را حاضر ساختند و نزد سلطان و خواجه بردند در پیش روی ایشان بایستاد خواجه به ابن‌حاجب خطاب کرد که من با تو گفته بودم که من از گاوان طوسم و شاخ خود را می‌آورم اکنون شاخ من این پادشاه است. (نقل به اختصار از قصص‌العلماء از امثال و حکم دهخدا). و ظاهراً این قصه اساسی ندارد.

گاو علی دوستی. رجوع به گاو حاج میرزا آقاسی شود.

گاو که پیر شد گوساله‌اش عزیز میشود.

گاو لوزینه چه داند؛ چون، خر چه داند قیمت نقل و نبات.

گاوش زائیده است؛ بخت بدو رو آورده:

به هندوستان پیری از خر فتاد
پدرمرده‌ای را به چین گاو زاد. نظامی.

و امروز این تعبیر بمعنی توجه خرج یا ضرری متداول است.

گاوش نلیسیده است. (هنوز... تجربه ندارد):

رفته است خریهاش ز حد گوساله
چندی بگذار تا بلیسد گاوش. ظهوری.

نظیر سیلی روزگار نخورده.

گاومان دو گوساله زائیده است.
رجوع به گاوش زائیده شود.

گاومان زائیده. رجوع به گاوش زائیده است شود.

گاوم است و آبم است نوبت آسیابم است؛ نظیر گاوم میزاید آبم می‌آید زنم هم دردش است. رجوع به آبم است و گابم است شود.

گاو نر را هزار جریب بتخمش. یا (بگندش)؛ مردی زورمند است.

گاو که به لیسه نرود نمک نخورد. (لیسه جایی است که بر آن نمک نهند لیسیدن دواب را).

||صراحی و ظرفی را گویند که بصورت گاو سازند. (برهان):

آن لعل لعاب از دهن گاو فرو ریز
تا مرغ صراحی کندت نغزنوایی.[۱] خاقانی.

||مسافت سه گروه زمین را نیز گفته‌اند و هر گروهی سه هزار گز و بعضی گویند چهار هزار گز است پس گاوی نه هزار گز و بقول بعضی دوازده هزار گز راه باشد. (برهان). ||(ص) مجازاً سخت نادان و بسیارخوار و احمق و خر میباشد:

که گوساله هر چند مه گاوتر. اسدی.

زو گاوتر ندیدم و نشنیدم آدمی
در دولتش عجب غلطی کرده روزگار.
فخرالدین اسعد گرگانی.

||(إ) در لغت‌نامهٔ اسدی یکبار در کلمهٔ چغان و بار دیگر در کلمهٔ فوب بیت ذیل را شاهد آورده است، اگر تصحیفی در کلمه نشده باشد ظاهراً گاو بمعنی گوه و گه آمده است:

همی فوب کردند گاوان مر او را
که گاو چغانی بریش چغانی. خطیری.

||در نوعی بازی سنگ بزرگ‌تر: گاو گوساله یا فنگلی؟ در گلپایگان این بازی را گاو گوساله پنیر گویند. ||پهلوان گرد و مبارز و دلیر و به این‌معنی به حذف الف هم هست. (برهان). گو:

بیامد بمیدان یکی گاوگور
که افزون بد او را ز صد گاو زور.
؟ (از لغت‌نامهٔ اسدی).

||مهتر. محتشم. بزرگ:

کردم روان و دل را بر جان او نگهبان
همواره گردش اندر گردان بوند و گاوان.[۲]
دقیقی (از فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی).

||نام برجی است در آسمان که شبیه به گاو کرده‌اند. (آنندراج) (انجمن آرا):

چو خورشید برزد سر از پشت گاو
برآمد ز هامون خروش چکاو[۳]. فردوسی.

جهانی بشاهی سراسر مراست
سر گاو تا برج ماهی مراست. فردوسی.

ز گاو و کژدم و خرچنگ و ماهی
نیاید کار کردن زین نکوتر. ناصرخسرو.

نهاد بزرگ و نوای چکاو
ز ایوان برآمد به خرچنگ و گاو.
(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

گاوی است در آسمان و نامش[۴] پروین
یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت گشای ای[۵] اهل یقین
زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین.
(منسوب به خیام).

رجوع به گاو پروین شود.

---

۱ – ن‌ل: تا مرغ صراحی کندت نغمه‌سرایی.

۲ – بگمان من گاو همان است که فردوسی و دیگران بیشتر بصورت تخفیف‌گو می‌آورند و معنی اولی آن دلیر و پر زور است و ممکن است در معنی مجازی بمعنی محتشم نیز آید ولی در این شعر دقیقی بی‌شبهه گاو بهمان معنی اصلی است.

۳ – ن‌ل: ز هامون برآمد خروش چکاو.
ن‌ل: ز گلزار برخاست بانگ چکاو.
ن‌ل: ز هرسو برآمد خروش چکاو.

۴ – ظ: سنامش. ۵ – ن‌ل: چون.

||کنایه از زن است. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی مؤلف). ||گاهی مراد گاوی است که در اساطیر زمین بر پشت او است و او بر پشت ماهی و ماهی بر آب:

ز زخم سمش گاو ماهی ستوه
بجستن چو برق و به هیکل چو کوه.
فردوسی.

گاوز ماهی فروجهد گه رزمت
گر تو زمین را ز نوک نیزه بخاری. فرخی.

آنچه ببخشید اگر،گنج نهادی زمین
گشتی تا پشت گاو کنده بروئین کنند.
سوزنی.

عقاب خویش را در پویه پر داد
ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد. نظامی.

مجلسی دربارهٔ آیهٔ: له ما فی‌السموات و ما فی الارض و ما بینهما و ماتحت الثری. (قرآن ۶/۲۰). گوید: فان قیل‌الثری هو السطح الاخر من العالم فلایکون تحته شیء فکیف یکون الله مالک له، قلنا، الثری هو التراب فیحتمل ان یکون تحته شیء و هو اما الثور و الحوت او الصخره، اوالبحر، اوالهوا، علی اختلاف الروایات. (بحار الانوار کتاب السماء و العالم فصل ما فی تحت الارض).

—گاوان آذربایجان: اولا لشکر آل‌مرتضی که باشند شیر مردان فلیان باشند... نه مشتی... اموی‌طبع مروانی‌رنگ... چون قماربازان در کنده و... مشبهیان اصفهان و گاوان آذربایجان. (النقض ص ۴۷۵).

گاو. (اِخ) دهی است جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد، واقع در ۲۳ هزارگزی خاوری آغ کند و ۳۰ هزار و پانصدگزی شوسهٔ هروآباد به میانه. کوهستانی گرمسیر، مالاریائی، دارای ۳۲۳ تن سکنه. آب آن از سه رشته چشمه، محصول آنجا غلات، حبوبات، سردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی، جاجیم و گلیم‌بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گاو. (اِخ)[۱] نامی است که در جبال برانس (پیرنه) بچندین سیل داده شده است. از آن جمله: گاو دُوپُو است که در بن پردو تشکیل و بشکل آبشاری که دارای ۴۵۰ گز ارتفاع است به سیل گاوارنی میریزد.

گاوآب. [وْ] (اِ مرکب)[۲] جل وزغ. جامهٔ غوک و آن چیزی باشد سبز مانند نمد که در روی آبهای ایستاده بهم رسد و به عربی ثورالماء و طحلب خوانند. (برهان). جلبک. پاره‌ای گیاهها که در دریاها و دریاچه‌های شیرین یا شور بر روی یا تک آب روید.

گاوآباد. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اراضی نیزار بخش مرکزی شهرستان قم. سکنه ۵۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گاوآلو. (اِ مرکب) قسمی آلوی درشت.

گاوآمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) در اصطلاح مردم خراسان گاوی را گویند که طالب گشن باشد.

گاوآهن. [هَ] (اِ مرکب) آهنی که بر یوغ است. خیش. آهن جفت. فدان. ایمد. سپار؛ مجموع گاو و یوغ و چوب و آهن آن. آهنی باشد که بر سر قلبه نصب کنند و زمین را بدان شیار نمایند و او را آهن جفت و سپار هم خوانند. (برهان) (جهانگیری):

کشاورز و گاوآهن و گاوکوه
کجادر چنین ده کند کارسو.[۳]
نظامی (از جهانگیری).

کشاورز برگاو بندد لباد
ز گاوآهن و گاو جوید مراد. نظامی.

مؤلف قاموس کتاب مقدس آرد: باید دانست که‌گاوآهن عبرانیان بعینه مثل گاوآهن معمول سوریه بوده است و هنگامی که در تحت اختیار عبودیت فلسطینیان گرفتار آمدند پیل و تیر و تیشه وگاوآهن خود به نزد فلسطینیان برده تیز مینمودند (اول شموئیل ۱۳ – ۲۰) و برزگر هنگام شیار یک‌دست خود را به خیش گذارده (انجیل لوقا ۹:۶۲) منـاس را بدست دیگر میگرفت تا بدینواسطه تمام آن تیغه بالتاوی به زمین فرورود و در مشرق‌زمین بیش از یک جفت برای زراعت استعمال نمی‌کردند و اکثر اوقات به یک گاو یا الاغ یا شتری اکتفا میکردند چنانکه فعلاً هم معمول است و اهالی صور یوغ برگردن گاو و الاغ جفت کرده میگذاردند بدون اینکه به آیه‌ای که در (سفر تثنیه ۲۲:۱۰) وارد شده توجه نمایند و یا میشد که با بیشتر از یک جفت در مزرعه شیار میکردند چنانکه در (اول پادشاهان ۱۹:۱۹) دربارهٔ الیشع و ملازمانش وارد است و چنانکه معلوم است در آن وقت زمین را قبل از آمدن زمستان شیار میکردند تا باران را بخوبی به خود بکشد و اکثر اوقات زمین را دوباره شیار کرده تخم می‌پاشیدند و خاک بر روی آن برمیگردانیدند.

گاوآهن. [هَ] (اِخ) کاوآهن. دهی است جزء دهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز، واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب خاوری خداآفرین و ۱۹ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی، گرمسیر مالاریائی، دارای ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گاوآهن‌تو. [هَ] (اِخ) دهی است از دهستان سارال بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۳۲۰۰۰ گزی جنوب باختری دیواندره و ۱۲۰۰۰ گزی جنوب نعل‌شکن. کوهستانی، سردسیر، دارای ۳۵۰ تن سکنه. زبان کردی. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، توتون، حبوبات، لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. راه آن مالرو است. دبستان دارد، تابستان از طریق حسین‌آباد و بایچوب اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گاوارنی. (اِخ)[۴] سولپیس گیوم شوالیه. رسام فرانسوی همکار شاری واری[۵]، مصور خوش‌ذوق و منتقد جامعه در زمان لویی فیلیپ. متولد ۱۸۰۴ و متوفی در ۱۸۶۶م.

گاواره. [رَ / رِ] (اِ مرکب) گلهٔ گاو. (برهان). و آن راگوباره هم میگویند. (جهانگیری):

برین بر یکی داستان زد کسی
کجابهره بودش ز دانش بسی
که خر شد که خواهد ز گاوان سرو
بگاواره گم کرد گوش از دو سو. فردوسی.

چون شیر شرزه یک تنه میباش در جهان
مانند گاو چشم ز گاواره برمدار.
ابن یمین (از جهانگیری).

رجوع به گاباره شود.

||مخفف گاهواره که به عربی مهد خوانند. (برهان).

آزاد و بنده و پسر و دختر
پیر و جوان و طفل بگاواره. ناصرخسرو.

ز گاواره چون پای بیرون نهادی
کمان برگرفتی و زوبین و خنجر.
فرخی (از جهانگیری).

گاوازی. (اِخ) دهی است از دهستان قیلاب پائین بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۱۰هزارگزی خاور حسینیه و ۱۰هزارگزی اندیمشک. کوهستانی، گرمسیر، دارای ۸۴ تن سکنه. زبان لری و فارسی. آب آن از رود بلارود، محصول آنجا غلات، تریاک،لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری،صنایع دستی زنان فرش‌بافی است: راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ تلاوند هستند زمستان قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گاوان. (اِخ) دهی است جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری آغ‌کند و ۱۷ هزارگزی شوسهٔ هروآباد به

---

1 - Gave. 2 - Algue.

۳ - ن‌ل: کجا در چنین ده کند گارهو.
ن‌ل: کشاورز گاوآهن و کارگر.
ن‌ل: کجا در چنین ده کند کارگر.

4 - Gavarnie, Sulpice Guillaume (Chevalier).

۵ - Lecharivari روزنامهٔ انتقادی که در ۱۸۳۲ م. تأسیس شد.

میانه. کوهستانی، گرمسیر مالاریائی، دارای ۱۶۷ تن سکنه. آب آن از دو رشته چشمه. محصول آنجا زارعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم و گلیم‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گاوان‌آهنگر. [دَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاتجن بخش مرکزی شهرستان شاهی، واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری شاهی... دشت، معتدل مرطوب مالاریائی، دارای ۴۸۰ تن سکنه. زبان مازندرانی و فارسی. آب آن از نهر حتکه و رودخانهٔ تالار، محصول آنجا برنج، غلات، پنبه، کنف، کنجد ابریشم، مختصر، مرکبات و توتون سیگار. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان پارچهٔ ابریشمی و کرباس‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گاوان‌کلا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بابل کنار بخش مرکزی شهرستان شاهی، واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری شاهی و ۱۰ هزارگزی باختر شیرگاه، دامنه، معتدل مرطوب مالاریائی، دارای ۱۰۷۰ تن سکنه. زبان مازندرانی و فارسی. آب آن از رودخانهٔ بابل. محصول آنجا برنج، نیشکر، ابریشم، غلات، کتان، صیفی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و نخی است. راه آن مالرو است. تابستان گله‌داران به ییلاقات سوادکوه و بندی میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گاوانی. (اِخ) دهی‌از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه، واقع در ۲۹ هزارگزی خاور بخش و ۷ هزارگزی شوسهٔ میانه[1] به خیاو، کوهستانی، معتدل، دارای ۵۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و کوه، محصول آنجا حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گاوایی‌محله. [مَ حَ لْ لَ] (اِخ)[2] در وقفنامه‌ای بسیار قدیمی که مورخ بسال ۹۸۹ هـ.ق. / ۱۵۸۱ م. است و در تصرف سادات شیرنگ که عایدات آن نواحی بدیشان میرسید، میباشد، نام قصبات فخر عمادالدین ذکر شده که از آنجمله دهکدهٔ گاوایی محله است. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۷).

گاو افشار. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان میانکوه بخش مهریز شهرستان یزد، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب مهریز و ۱۶ هزارگزی باختر جادهٔ یزدبانار. کوهستانی، معتدل، دارای ۸۴۹ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آن نساجی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گاوبار بالا. (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۴۲ هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۷ هزارگزی خاور شوسهٔ شاه‌زند به ازنا جلگه، معتدل، دارای ۳۸۵ تن سکنه. آب آن از قنات و چاه، محصول آنجا غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گاوبار پائین. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۴۰ هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۷ هزارگزی خاور شوسهٔ شاه‌زند به ازنا جلگه، معتدل، دارای ۴۸۸ تن سکنه. آب آن از قنات و چاه، محصول آنجا غلات، تریاک، شغل اهالی زراعت است. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گاوباره. [رَ / رِ] (اِ مرکب) گلهٔ گاو. رجوع به گاواره و گاباره و گوباره شود.

گاوباره. [ ] (اِخ) عبارت از کجور و تنکابن و دیلم میباشد. (التدوین).

گاوباره. [رَ / رِ] (اِخ) نام جیل‌بن جیلان‌شاه است و وجه تسمیه به گاوباره از این جهت است که دو سر گاو گیلی در پیش کرد، پیاده به طبرستان آمد و نایب اکاسره آن وقت آذرولاش بود به ولایت خویشتن را به درگاه او افکند و ملازمت نمود و بسبب مشغولی اهل فارس بخصومت عرب ترکان به طبرستان تاختن می‌آوردند و جیل‌بن جیلانشاه گاوباره مبارزی و مجاهدی می‌بود و آوازهٔ شجاعت او به طبرستان فاش گشت و لقب او گاوباره در زبانها افتاد. (تاریخ طبرستان ابن اسفندیار چ اقبال ج ۱ صص ۱۵۳ - ۱۵۴). رجوع به همان کتاب ص ۴ شود. مؤلف حبیب‌السیر آرد: گاوباره عبارت است از جیل‌بن جیلانشاه‌بن فیروزبن نرسی‌بن جاماسپ‌بن فیروز الملک. (چ خیام ج ۳ ص ۳۲۸). و همو در جلد دوم در ذیل احوال ملوک طبرستان آورده: سید ظهیرالدین‌بن سید نصیرالدین‌بن سید کمال‌الدین‌بن سید قوام‌الدین المرعشی که تاریخ طبرستان تصنیف اوست از مؤلف مولانا اولیاء الله آملی چنین نقل نمود که: در آن زمان که اسکندر ذوالقرنین ممالک عجم را بر ملوک طوایف تقسیم میفرمود حکومت مملکت طبرستان را مفوض برای و رویت یکی از اولاد ملوک فرس فرمود و آن شخص و اولاد او دویست سال در آن ولایت به دولت و اقبال گذرانیدند و چون اردشیر بابکان ملوک طوایف را مقهور گردانیده رایت کشورستانی ارتفاع داد زمام ایالت آن ولایت را در قبضهٔ اختیار خفن‌شاه نامی که در سلک احفاد همان شخص منتظم بود نهاد و خفن‌شاه و فرزندان او بطناً بعد بطن دویست و شصت و پنجسال دیگر در طبرستان فرمانفرما بودند و بعد از آنکه قبادبن فیروز مالک ممالک عجم گشت سلطنت آن دیار را به پسر بزرگتر خود کیوس ارزانی داشت و کیوس اولاد خفن‌شاه را متأصل ساخته مدت هفت سال حکومت کرد آنگاه میان او و برادرش انوشیروان مخالفت اتفاق افتاد و کیوس بر دست برادر اسیر گشت و به قتل رسید و از وی پسری ماند شاپور نام و شاپور ملازمت نوشیروان را اختیار نمود ایالت طبرستان تعلق به اولاد سوفرا گرفت و از آن جماعت پنج کس در آن مملکت کامرانی کردند و مدت دولت ایشان صد و ده سال امتداد یافت و اسامی ایشان این است زرمهر و آذرمهر و ولاش مهرین و ولاش و آذرولاش و ملک از آذرولاش به جیل‌بن جیلان‌شاه که مشهور است به گاوباره منتقل گشت و تمامی ملوک رستمدار که داخل ممالک طبرستان است از نسل گاوباره‌اند چنانکه از سیاق کلام آینده بوضوح خواهد پیوست.

ذکرابتداء کار جیل که مشهور است به‌گاوباره و رسیدن او بسلطنت طبرستان از اقتضاء روش سبعهٔ سیاره. این داستان به قلم راستان در تاریخ طبرستان بدینسان در سلک بیان انتظام دارد که در آن اوان که قبادبن فیروز بمدد ملک هیاطله مالک ممالک عجم گشت و برادرش جاماسب دست تشرف از مملکت کوتاه‌کرده از سر ملک و مال درگذشت قباد زمام ایالت و ولایت ری و دربند و شروان و ارمنیه را در قبضهٔ اختیار جاماسپ نهاد و جاماسپ تا آخر ایام حیات در آن حدود به فرمان‌فرمایی قیام می‌نمود و چون او بعالم آخرت رحلت فرمود ازو سه پسر یادگار ماند نرسی و وهودان و سرخاب که جد ملوک شروان است اما نرسی قائم‌مقام پدر گشته بعضی از بلاد را که در آن نواحی بود بضرب شمشیر بر ممالک موروثی افزود و در وقتی که کوکب اقبال انوشیروان به درجهٔ کمال رسید نرسی خود را منظور نظر کسری گردانیده در بعضی از معارک آثار شجاعت بظهور رسانید بنابر آن کسری بیشتر از پیشتر در تربیتش کوشید و نرسی در آن ایام دربند و شروان را بنا کرد و چون روی به عالم آخرت

---

[1] ۱ - نل: کجا در چنین ده کند گاوهو
نل: کشاورز گاوآهن و کارگر.
نل: کجا در چنین ده کند کارگر.

[2] 2 - Gávái Mahalla.

آورد پسرش فیروز که در غایت صباحت و ملاحت و نهایت جلادت و شجاعت بود تاج ایالت بر سر نهاد و در ایام دولت خود چند نوبت لشکر به گیلان کشیده آخرالامر آن مملکت را مسخر ساخت و دختر یکی از ملکزادگان آن ملک را در حبالهٔ نکاح آورده او را از آن مستوره پسری متولد گشت و فیروز آن مولود عاقبت محمود را جیلان‌شاه نام نهاده منجمان را فرمود تا نظر بر زایچهٔ طالع جهانشاه اندازند و آن جماعت بعد از تأمل در اوضاع کواکب عرض کردند که از صلب شاهزاده دولتمندی در وجود خواهد آمد که به استقلال بر مسند جاه و جلال متمکن گردد فیروز از استماع این بشارت مبتهج و مسرور شده چون او نیز راه سفر آخرت پیش گرفت مملکتش به جیلان‌شاه تعلق پذیرفت و از جیلان‌شاه پسری قمرمنظر در وجود آمده موسوم به جیل گشت و جیل بعد از فوت پدر افسر سروری بر سرنهاده تمامی بلاد جیل و دیلم را مسخر نمود در آن اثناء بعضی از منجمان به وی گفتند که از علم تنجیم نزد ما بوضوح پیوسته که ممالک طبرستان بالتمام به تحت تصرف تو درخواهد آمد بنابراین سوداء تسخیر آن مملکت در دماغ جیل پیدا شده یکی از اهل اعتماد را در گیلان نایب خود گردانید و تغییر لباس فرمود چند سر گاو بار کرد و در پیش انداخت مانند شخصی که بواسطهٔ تعدی حکام جلاء وطن اختیار نموده باشد. پیاده متوجهٔ طبرستان گشت و چون بدان ولایت رسید با حکام و اشراف طریق اختلاط و ارتباط مسلوک داشته بواسطهٔ علو همت و وفور بذل و سخاوت محبتش در دل همگنان قرار گرفت و او را گاوباره لقب نهادند و در آن وقت از جانب کسری آذرولاش در آن مملکت حکومت مینمود. و آذرولاش شمه‌ای از اوصاف پسندیدهٔ گاوباره شنیده او را پیش خود طلبید و ملازم گردانید و بعد از چندگاهی که گاوباره ملازمت آذرولاش کرد و مداخل و مخارج آن مملکت را بنظر احتیاط درآورد رخصت انصراف حاصل فرموده به گیلان بازگشت و لشکر فراوان جمع ساخته به عزم پرخاش آذرولاش رایت جلادت برافراخت و آذرولاش بر حقیقت حال گاوباره وقوف یافته کیفیت حادثه را به یزدجردبن شهریار که در آن زمان حاکم مملکت عجم بود عرضه‌داشت نمود؛ یزدجرد در جواب نوشت که معلوم نمای این شخص از کدام قوم است و به چه تدبیر مالک ممالک جیلان شده است آذرولاش نوبت دیگر پیغام داد که پدران او از مردم ارمنیه بوده‌اند به گیلان رفته بتغلب زمام ایالت بدست آورده‌اند کسری به این سخن التفات ننموده و از موبدان فضیلت‌مآل و بعضی از پیران کهن‌سال تفتیش احوال گاوباره فرموده آن جماعت بعد از تحقیق معروض داشتند که نسبت این شخص بجاماسپ‌بن فیروز منتهی میشود و چون در آن وقت سپاه اسلام بحدود ولایت عراق در آمده بودند یزدجرد را مناسب ننمود که با شخصی که از بنی اعمام او باشد بجهت ولایت طبرستان مخاصمت نماید لاجرم به آذرولاش نوشت که میان ما و گاوباره قرابت قریبه واقع است مناسب نمیدانم که به جهت طبرستان او را از خود برنجانیم باید که زمام حل و عقد آن ولایت را به کف کفایت او دهی و غاشیهٔ متابعتش بر دوش گیری و آذرولاش بموجب فرموده عمل نموده بلدهٔ رویان را که بنا کردهٔ منوچهر و دارالملک رستمدار بود به گاوباره باز گذاشت و خود را یکی از ملازمان او انگاشت مقارن آن حال بتقدیر ایزد متعال آذرولاش در میدان گوی بازی از اسب افتاده رخت هستی به باد فنا داد و جمیع جهات و مستملکات او بتحت تصرف گاوباره درآمد رایت دولتش سمت استعلا پذیرفت و تمامی مملکت طبرستان و گیلان در حیز تسخیر او قرار گرفت. اما بدستور سابق تختگاه او در گیلان بود و در سایر ممالک گماشتگان تعیین نمود و به استمالت عباد و تعمیر بلاد پرداخته قلاع متین طرح انداخت. و چون مدت پانزده سال از زمان استقلال او درگذشت در سنهٔ اربعین هجری مطمورهٔ خاک منزلش گشت و از او دو پسر ماند دابویه و با دوستان (؟) و دابویه قائم‌مقام پدر بوده و از ملوک دابوی در طبرستان پنج نفر حکومت نمودند و زمان دولت ایشان صد و چهل سال امتداد یافت. (حبیب‌السیر چ خیام ج۲ صص ۴۰۱ - ۴۰۳).

گاوباری. (اِخ) (صحرای...) صحرایی در ناحیت موغان که محمودآباد در آن واقع بود. (نزهة القلوب مقالهٔ ثالثه ص ۹۱).

گاوباز. (نف مرکب) سواری که با نیزه با گاو جنگ میکند[1]. ||کولی قره‌چی.

گاوباز. (اِخ) یکی از ایلات اطراف تهران، ساوه زرند و قزوین است ییلاق آنان کوههای شمالی البرز قشلاق شهریار و غار میباشد چادرنشین هستند. (جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۱۱۲).

گاوبازه. [زِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانهٔ شهرستان بیجار است. این دهستان در جنوب خاوری شهرستان واقع، محدود است از طرف شمال و باختر به دهستان پیرتاج، از جنوب به دهستان مهربان از بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان و از خاور به دهستان گرماب بخش قیدار زنجان. هوای دهستان سردسیر، وضع طبیعی آن تپه ماهور، خاکی و بلندترین کوه دهستان کوه چنگ الماس است این کوه در شمال باختر دهستان واقع، بلندترین کوه دهستان قلهٔ آن از سطح دریا ۲۲۵۸ گز است از قلهٔ پرتگاهی آن مومیائی مخصوصی به دست می‌آورند ولی رسیدن به آن از نظر پرتگاهی بودن کوه بسیار دشوار است آب آن از قنوات تأمین شده محصول عمدهٔ آن، غلات و لبنیات میباشد هشت دهم غلات آن بطور دیم به دست می‌آید. شغل مردان، زراعت و گله‌داری، بافتن قالیچه، جاجیم و گلیم بین زنان دهستان مرسوم میباشد.

قالیچه‌های بافت خاباغی بخوبی در دهستان مشهور است. راه شوسهٔ بیجار به همدان از جنوب و باختر دهستان میگذرد و آبادی چکینی از این بلوک در کنار شوسه واقع شده و خان باغی کلوچه نزدیک به راه شوسه هستند بواسطهٔ مسطح بودن اراضی در فصل خشکی با اکثر قراء مهم دهستان اتومبیل میتوان برد. زبان مادری سکنهٔ دهستان ترکی و کمی به فارسی و کردی آشنا هستند. این دهستان از ۱۵ آبادی تشکیل شده سکنهٔ آن در حدود ۶ هزار نفر، قراء مهم آن عبارتند از: قزان‌قره، باش قورتاران، خان باغی، کچه گنبد، دیستی بلاغ و گاوباز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گاوبازه. [زِ] (اِخ) دهی است از دهستان گاوبازهٔ شهرستان بیجار واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری پیرتاج، کنار راه مالرو شاهگدار به خدائی. تپه ماهور سردسیر، دارای ۴۲۰ تن سکنه، آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری، قالیچه، گلیم و جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گاوبازه. [زِ] (اِخ) دهی است از دهستان خاوه بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۱۲ هزارگزی خاور نورآباد و ۸ هزارگزی خاور شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. جلگه. سردسیر مالاریائی، دارای ۲۴۰ تن سکنه آب آن از نهر دادا. محصول آنجا غلات. تریاک، توتون، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ کرمعلی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گاوبازی. (حامص مرکب) با گاوبازی کردن. گاو را برای جنگ تحریک کردن. رجوع به گاوباز شود.

گاوبان. (ص مرکب، اِ مرکب) نگهدارندهٔ

---

[1] Picador. Banderiellero, Chulo.

گاو. محافظ گاو. صاحب گاو. یاری‌کنندهٔ گاو: بقّار. گاوبان. ثوّار. گاوبان. (منتهی الارب):

چو شیری که آتش بدم درزند
دم گاوبان را بهم برزند. نظامی (از آنندراج).

رجوع به گویار و گاویار و گوبان و گاووان شود.

گاوبانی. (حامص مرکب) حفاظت گاو کردن. یاری کردن گاو. صاحب و مالک گاو بودن. نگاهداری گاو کردن.

گاوبچه. [بَ چَ / بَ‌چْ چَ / چِ] (اِ مرکب) گوساله: بچه گاو. یَرَعْ: بچه گاو. (منتهی الارب).

گاو بحری. [وِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) پستاندار عظیم دریائی شبیه وال که از آن عنبر خیزد. گاو عنبرده. گاوی که در دریا زندگی کند:

نگویی گاو بحری را چرا تب خاله شد عنبر
گیا در ناف آهو مشک اذفر بیشمر دارد.
ناصرخسرو.

در بعض مآخذ آن را قاطوس و قیطوس نوشته‌اند ولی این کلمات مأخوذ از یونانی کتوس[1] است بمعنی بال یا وال (ماهی بزرگ). رجوع به دزی ج ۲ ص ۴۳۳ شود.

گاوبر. [بَ] (اِخ)[2] موضعی از توابع تنکابن، واقع در ناحیهٔ سه هزار. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۷).

گاوبس. [بَ] (اِخ) (کوه...) میانهٔ قریهٔ کل (کال) ناحیهٔ بیخه فال لارستان و قریهٔ عماده ده ناحیهٔ مضافات شهر لار. این کوه از بسیاری مار ضرب المثل است. (فارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۳۳۷).

گاوبند. [بَ] (نف مرکب) آنکه اجازه دارد با پرداخت حقی در قسمتی از ملک دیگری زراعت کند. مؤلف آنندراج آرد: گاوبند. (فارسی):

بود رشوه قصاب را گاوبند
وگرنه شود کشته در گوسفند.

و معنی آن را ننوشته است. و رجوع به گاوبندی شود.

گاوبنده. [بَ دَ / دِ] (ص مرکب، اِ مرکب) بندهٔ گاو. بکار برندهٔ گاو. خربنده: فدادون، شتربانان و چوپانان و گاوبندگان و کشاورزان... (منتهی الارب).

گاوبنده. [بَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه، واقع در ۱۰۰۰۰ گزی شمال کرمانشاه و ۱۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ کردستان، کنار قره‌سو، دشت، سردسیر. دارای ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از قره‌سو. محصول آنجا غلات و خیار دیمی، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گاوبندی. [بَ] (حامص مرکب) حقی که در بعض املاک دیگران دارند، که بموجب آن توانند به نفع خود مقداری از اراضی آن را همه‌ساله زراعت کنند و بهره بردارند. زرع در دهی که مالک او دیگری است با اجازهٔ صاحب ده. عمل آنکه مجاز است در قسمتی از ملک دیگری با ادای حقی زراعت کند و بهره بردارد. ||با کسی گاوبندی داشتن، در منافعی نامشروع با هم شریک بودن. با کسی گاوبندی کردن. با او در عملی شریک شدن.

گاوبندی. [بَ] (اِخ) مرکز بلوک فومستان در ناحیهٔ عباسی و جنوب لارستان که همان قصبهٔ فومستان باشد. (فارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۲۹۰). و رجوع به فومستان شود.

گاو بهل. [بَ هَ] (اِ مرکب) ارابه. گاو که اکثر بکار سواری آید. از عالم گهربهل که ارابهٔ اسبی است. و این در اصل هندی است: ملا فوقی یزدی به واو غیرملفوظ و سکون ها بسته و این نوعی از تصرف بود:

خداوندا بگاو بهل قناعت زود بنشانم
که تا چشمم بدان نبود که او گاو و غنم دارد

و در ساقی‌نامه آمده است:

بده می که تا حل شود مشکلم
نشیند بگاو بهل عشرت دلم. (آنندراج).

جفت گاوی که آراده[3] را میکشد. (ناظم الاطباء).

گاو بیسک. [ ] (اِخ) رجوع به گاونیشک و حاشیهٔ ۳ تاریخ سیستان ص ۲۹ و نیشک شود.

گاو بی‌شاخ و دم. [وِ خُ دُ] (ترکیب وصفی، ص مرکب) شخص نهایت نادان. بغایت احمق و جاهل. رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

گاوبیلی. (اِخ) دهی است از دهستان مهوید بخش حومهٔ شهرستان فردوس، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری فردوس، سر راه مالرو عمومی گناباد به فردوس، کوهستانی معتدل. دارای ۱۲ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، تریاک، پنبه، زیره، ابریشم. شغل اهالی زراعت است. راه آن مالرو است. مزرعهٔ جعفرآباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گاوبیشه. [شَ / شِ] (اِ مرکب) کنایه از دنیا و روزگار است. (برهان). بیت ذیل را شاهد آورده‌اند:

سپهدار توران از آن بدتر است
کنون گاوبیشه به چرم اندر است. فردوسی.

ظاهراً مصحف «گاوپیسه» گاوی که نشانه‌های سپید و سیاه دارد. رجوع شود به فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۱۱۴. روزگار را به مناسبت شب و روز بدین نام نامیده‌اند. رجوع به گاوپیسه شود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). و رجوع به امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۲۶۳ «گاوپیسه به چرم بودن» شود.

گاوپا. (اِخ)[4] یکی از کوههای بخش سدن رستاق مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۶ بخش انگلیسی).

گاوپت. [پِ] (اِخ) دهی است از دهستان هنام بسطام بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب الشتر و ۷ هزارگزی خاور شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. تپه ماهور سردسیر مالاریائی، دارای ۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها محصول آنجا غلات، تریاک، حبوبات، لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گاوپرست. [پَ رَ] (نف مرکب) کسی که گاوپرستد. آنکه گاو را ستایش کند.

گاوپرستی. [پَ رَ] (حامص مرکب) پرستیدن گاو. گاو پرستیدن. ستایش گاو کردن.

گاو پرواری. [وِ پَرْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گاوی که آن را در خانهٔ سرد به ایام تابستان نگهداشته و غذای لایق داده فربه نموده باشند. (غیاث) (آنندراج):

اسب لاغرمیان به کار آید
روز میدان نه گاو پرواری. سعدی.

رجوع به پرواری شود.

گاوپرورد. [پَرْ وَ] (نمف مرکب) کسی که او را گاو پروریده باشد. پرورش یافتهٔ از شیر گاو:

فریدون بود طفلی گاوپرورد
تو بالغ‌دولتی هم شیر و هم مرد. نظامی.

گاو پروین. [وِ پَرْ] (اِخ) ثور ثریا:

گاوی است[5] در آسمان و نامش[6] پروین
گاودگری[7] نهفته در زیرزمین
چشم خردت گشای چون اهل یقین
زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین. خیام.

رجوع به گاو شود.

گاوپشت. [پُ] (اِ مرکب) فلک و این خطاست و صواب خرگه گاوپشت است. خواجه نظامی گوید:

ندانم کاین خرگه گاوپشت
چگونه درآمد به خاک درشت. (آنندراج).

||خیمه. (فرهنگ ناظم الاطباء).

---

[1] Kêtos. [2] gáwbar.

[3] ارابه، عرابه، عراده.

[4] gáwpâ.

[5] نل: یک گاو.

[6] ظ: سامش. رجوع به مقدمهٔ مجموعهٔ اشعار دهخدا چ معین ص ۱۷ شود.

[7] نل: یک گاو دگر.

گاوپلنگ. [پَ لَ] (اِ مرکب) اشتر گاوپلنگ. شتر گاوپلنگ. زرافه.

گاوپناه. [پَ] (اِخ) دهی است از دهستان دروفرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه، واقع در ۳۱۰۰۰ گزی خاور کرمانشاه و ۳۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ کرمانشاه به تهران. دشت، سردسیر، دارای ۱۸۵ تن سکنه. زبان کردی فارسی. آب آن از زه آب رودخانهٔ رجیم‌آباد. محصول آنجا غلات، چغندرقند، ذرت، حبوبات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو است. کنار راه فرعی شوسهٔ سلیمانیه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گاو پوست. (اِ مرکب) پوست گاو. پوست گاوکه در آن کاه یا زر کنند: قنطار؛ یک پوست گاو پر از زر یا از سیم. (منتهی الارب).

دگر هر چه در پادشاهی اوست
ز گنج کهن پر کند گاو پوست. فردوسی.
ز دینار گفتند و از گاو پوست
ز کاری که آرام روم اندروست. فردوسی.

||(ص مرکب) دارای پوستی ضخیم چون پوست گاو.

گاو پهلو. [پَ لَ /لو] (اِ مرکب) اصطلاحی است معماران را که ظاهراً شکل آن بصورت پهلوی گاو برآمده بود: «و چون باروی شهر به طرف خراسان گاوپهلو نبود شش برج دیگر ساخته بر آن طرف بنهاد بعوض گاو پهلو». (تاریخ جدید یزد).

گاوپیسه. [سَ /سِ] (اِ مرکب) گاوی است با نشانه‌های سپید و سیاه. (فرهنگ ایران باستان پورداود ص۱۱۴):

سپهدار توران از آن بدتر است
کنون گاوپیسه به چرم اندر است. فردوسی.
دگر گفتی آن گاوپیسه کدام
که هستش جهان سربسر چارگام.
(گرشاسب‌نامه).

||کنایه از عالم. (فرهنگ شاهنامهٔ شفق ص ۲۲۸). و این کلمه به صورت گاویشه در برهان آمده. رجوع به گاویشه و برهان قاطع چ معین (گاوبیشه) شود.

گاوپیسه. [سَ /سِ] (اِخ) کوهی است به اصفهان.

گاو پیشانی‌سفید. [وِ سَ /سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] سخت مشهور. رجوع به گاوشود.

گاوپیکر. [پَ /پِ کَ] (ص مرکب) بشکل گاو. به هیأت گاو:

همه کژدم‌وش و خرچنگ‌کردار
گوزن‌شیرچهر و گاوپیکر. ناصرخسرو.

— درفش گاوپیکر؛ درفشی که شکل گاو بر آن منقوش است:

زده هم برش گاوپیکر درفش
سپر زرد و برگستوانش بنفش.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

— گرز گاوپیکر؛ گرزهٔ گاوپیکر. گرزی که شکل سر گاو دارد:

بماند دشمن دجال صورتش در گل
چو خر ز صاعقهٔ گرز گاوپیکر او.
ظهیر فاریابی.

— ||(اِخ) گرز فریدون است گویند که آن را بهیأت سر گاومیش از آهن ساخته بودند. (برهان) (جهانگیری). نام گرز فریدون فرخ بود که بر وقت خروج بر ضحاک بر صورت گاوی با دو شاخ برای او از آهن ساخته بودند و در رزم و بزم با خود داشت زیرا که او را گاوی برمایه نام به شیر خود پرورده بود و مرکب سواری گشته آخر آن گاو را بکشتند و وی را به گاو میل تمام بود و بخود میمون میدانست. (آنندراج) (انجمن‌آرا):

بیامد فریدون بجای نشست
همان گرزهٔ گاوپیکر به دست.
فردوسی (از آنندراج).
به آوردگه رفت چون پیل مست
یکی گرزهٔ گاوپیکر به دست. فردوسی.
یکی گرزهٔ گاوپیکر سرش
زدی هر که آمد همی در برش. فردوسی.
یکی گرزهٔ گاوپیکر به چنگ
زده بر کمر چارتیر خدنگ. فردوسی.
شهنشاه بر تخت زرین نشست
یکی گرزهٔ گاوپیکر به دست. فردوسی.
به پیری بغرید چون پیل مست
یکی گرزهٔ گاوپیکر به دست. فردوسی.
چهارم به تخت کیی برنشست
یکی گرزهٔ گاوپیکر بدست. فردوسی.
خروشان از آن جایگه برنشست
یکی گرزهٔ گاوپیکر به دست. فردوسی.

گاوتاز. (نف مرکب) چوپان گاو:

بگردانش گفتا چو شد رزم تنگ
بدین گاوتازان نمایند جنگ. اسدی.

گاوتازی. (حامص مرکب) کنایه از غالب نمودن است خود را بر خصم و سخنان تهدیدآمیز گفتن و اشتلم نمودن و ترسانیدن باشد او را. (برهان):

ای بوی نمانده سنبل پرچین را
در باغ گلی نیست مرآن گلچین را
امسال حساب گاوتازی دگر است
گاو آمد و خورد دفتر پارین را.
ظهوری (از ذیل انجمن‌آرا).
ور گمان گاوتازی دارد اینک حاضرم
گر نمیتازی نمیدانم هم‌آهنگی مکن.
عرفی (از آنندراج).

مخفف آن گوتازی است. رجوع به همین کلمه شود. ||لاف و گزاف نامردان در مقابل حریف. (غیاث).

گاوترکنک. [تَ کُ نَ] (اِ مرکب) آب تره.

گاوتکیه. [تِ یَ /یِ] (اِ مرکب) تکیهٔ کلان طولانی که ارباب دول بر مسند نشسته پس پشت گذارند:

نبودی گر از تیرگی بد نمود
شدی گاوتکیه ز چرخ کبوْد. ؟

زیرا که گاو بمعنی کلان است مثل خر بمعنی چون خرپشته و خرمگس و خربط به‌معنی پشهٔ کلان و مگس کلان و بط کلان. (آنندراج). بالش کلانی که شخص نشسته بدان تکیه میکند. (فرهنگ ناظم الاطباء).

گاوج. [وُ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند، در ۴۲ هزارگزی خاور درمیان و جنوب خاوری آواز جلگه، گرمسیر، سکنهٔ آن ۱۵۳ تن است. آب آن از قنات. محصول آن غلات، شلغم، چغندر و شغل اهالی زراعت. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گاو جنگی. [وِ جَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گاو نر که آن را برای جنگیدن تربیت کنند:

کل همچو گاو جنگی هر کس بنه بزنه
در شان کل خدا گفت کلا لینذن.
اشمری مازندرانی (در باب پهلوان کچل).

گاوچالی. (اِخ) دهی است از دهستان پاطاق بخش سرپل ذهاب شهرستان قصر شیرین، واقع در ۱۱۰۰۰ گزی جنوب خاوری سرپل ذهاب کنار شوسهٔ قصر شیرین به کرمانشاهان. دامنه، هوای معتدل، دارای ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از سرآب رزآب. محصول آنجا غلات، لبنیات، توتون، صیفی. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و تهیه زغال هیزم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گاوچاه. (اِ مرکب) چاه فراخ و بسیار ژرف و دورتک. بَیون. (منتهی الارب). رجوع به گاوچه شود.

گاوچر. [چَ] (اِخ) مرتعی است در ناحیهٔ رودبار تهران.

گاوچراسر. [چَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان، واقع در ۹ هزارگزی جنوب خاوری لنگرود. جلگه هوای معتدل و مرطوب مالاریائی. دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از شلمان‌رود، محصول آنجا برنج، صیفی، چای و شغل اهالی زراعت، حصیربافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گاوچران. [چَ] (نف مرکب) نگهبان گاو. گاوگل‌بان. گوگل‌بان. چرانندهٔ گاو و محافظ او. بقّار. (منتهی الارب).

---

1 - Il est connu comme le loup blanc.

گاوچرانی. [چَ] (حامص مرکب) گاو چراندن.

گاوچشم. [چَ / چِ] (ص مرکب) فراخ‌چشم. (برهان):

سیم‌ساقی شده گرازمی
گاوچشمی شده به گاودمی. نظامی.
گاوچشمی چو شیر آشفته
شب نیاسوده روز ناخفته. نظامی.

||(اِ مرکب) اقحوان. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آذرگون. آذریون. (صحاح الفرس). نام گلی است که بیرونش سفید و درونش زرد میباشد و به عربی عین‌البقر و بهار و در مصر کرکاس و در موصل شجرةالکافور و به یونانی فربانیون گویند. طبیعت آن گرم و تر است و بابونهٔ گاو و اقحوان همان است. اگر آب آن را گرفته بر حوالی انثیین بمالند قوت مجامعت دهد و بوییدن آن سبات آورد و آن مرضی است مهلک. بعضی گویند نوعی از انگور کوهی است که به عربی عین‌البقر خوانند. (جهانگیری) (برهان):

هم از خیری وگاو چشم و سرشک
بشسته رخ هر یک آب سرشک[1]. اسدی.
شمال انگیخته هر سو خروشی
زده بر گاوچشمی پیل گوشی.
نظامی (خسرو و شیرین چ ارمغان ص۱۲۶).
ز بس کش گاوچشم پیلگوش است
چمن چون کلبهٔ گوهرفروش است.
نظامی (از جهانگیری).
غنچه با چشم گاوچشم به ناز
مرغ باگوش پیلگوش به راز. نظامی.

||نام گلی است که آن را در شب بوی باشد و در روز نباشد و به عربی عرار گویند. (برهان).

گاوچشمه. [چَ / چِ مَ / مِ] (اِ مرکب) اسم دارویی است که به عربی عین‌البقر و عین‌العجل خوانند. (برهان). رجوع به گاوچشم شود.

گاوچشمه. [چِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان یوسف‌آباد و آب بخش تربت‌جام شهرستان مشهد، واقع در ۳۹ هزارگزی جنوب خاوری تربت‌جام و ۷ هزارگزی جنوب شوسهٔ نظامی تربت‌جام به حقیقت‌آباد. جلگه هوا، معتدل، دارای ۱۹۲ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، تریاک، زیره. شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گاوچه. [چَ] (اِمرکب) مخفف گاوچاه. چاه بسیار بزرگ. یا چاه بسیار ژرف و بسیار تک، عمیق. چاهی که از آن آب با گاو کشند. رجوع به گاوچاه شود.

گاوچهر. [چِ] (ص مرکب) آنچه صورت گاو دارد. ||گاوپیکر که گرز فریدون باشد و آن را بهیأت سر گاومیش از آهن ساخته بودند. (برهان):

سرش را بدین گرزهٔ گاوچهر
بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر. فردوسی.
زدم بر سرش گرزهٔ گاوچهر
برو کوه بارید گفتی سپهر. فردوسی.
همی گشت برسان گردان سپهر
بچنگ اندرون گرزهٔ گاوچهر. فردوسی.
جرنگیدن گرزهٔ گاوچهر
تو گفتی همی سنگ بارد سپهر.
فردوسی.

گاو حاج میرزا آقاسی. [وِ] (اِخ) (مثل) رجوع به گاو و امثال و حکم دهخدا و رجوع به گوسالهٔ حاجی میرزا آقاسی... شود.

گاوخانه. [نَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مشک‌آباد بخش فرمهین شهرستان اراک، واقع در ۳۹ هزارگزی جنوب فرمهین و ۱۸ هزارگزی اراک. دشت، سردسیر، دارای ۸۱۶ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، چغندرقند، صیفی، قالی بافی. شغل اهالی زراعت است. اتومبیل از اراک میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گاوخانه. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان شراء بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان، واقع در ۴۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری همدان و ۱۵۰۰۰۰ گزی خاور راه شوسهٔ همدان به ملایر. کوهستانی، سردسیر، دارای ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات، حبوبات، لبنیات، صیفی، انگور. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. دبستان و چند باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گاوخانی. (اِخ) در بلوک موسوم به روی دشت اصفهان زمینی است که فواضل آبهای زنده‌رود در آن زمین جمع شده به چاهی فرومیرود که آن را گاوخانی گویند و اینکه بعضی گاوخوانی نویسند خطا است چه معنی لغت را ندانسته و خانی بمعنی چاه[2] و گاو بمعنی بزرگ است و این مرکباً افادهٔ معنی چاه بزرگ کند حکیم خاقانی در معارضهٔ امثال و اقران گفته است:

گویداین خاقانی دریا مثابت خود منم
خوانمش خاقانی اما از میان افتاده قا.

همچنین در معنی چشمه حکیم قطران تبریزی گفته:

دو خانی پدید آمده‌ست از دو چشم
از آن بر قمر سوده[3] زلف دُخانی.

چشمه بادی در حوالی دامغان است که بادخانی نامند. مؤلف گوید: اینکه نوشته‌اند آبی که به گاوخانی فرومیریزد از اراضی کرمان برمی‌آید بی‌معنی است و حقیقتی نخواهد داشت. والله اعلم بالصواب. (آنندراج). رجوع به گاوخونی شود.

گاوخانی. (اِخ)[4] در ترجمهٔ محاسن اصفهان در وصف رویدشت آمده است که: فی‌الجمله ولایتی به انواع عمارت و زراعت پیراسته و اهالی به اصناف مروت و فتوت آراسته. به اقصای آن زمینی است مبسوط بر مسافتی مضبوط که آن هجده فرسنگ است در دو فرسنگ و بر آنجا مغیضی معروف به گاوخانی، خاصیت آن ابتلاع فواضل آبهای زندرود اصفهان و اراقت آن بسر هشتادفرسنگی زمینها و صحراهای کرمان بحیثیتی که معظم بلاد و معتبر امهات مواضع آن در تکثیر ارتفاعات و توفر زراعات و غرس سایر اشجار میوه‌دار و غیرمیوه‌دار از گل و سرو و بید و چنار و نباتات و ریاحین بهار کلی اعتماد و اصلی اعتبار مد و جزر آن را استظهار دارد و هرگه که خبر غزارت آب گاوخانی و ایام مدّ آن به حد کرمان صورت انتشار یابد تمامت اهالی آن حدود چون ایام عید نوروز و مراسم تفرج و تماشا رخت طرب به دوش نشاط بساط شادکامی کشند و مژدگانی آن حال در امیدواری آن سال از فراخ‌نعمتی و خوش‌عیشی و شادکامی بیکدیگر دهند و آن سال به خوشدلی و رفاهیت و آسایش گذارند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان صص ۳۵ - ۳۶).

گاوخر. [خَ] (ص مرکب) در تداول بجای گاو و خر آید بمعنی احمق. ابله.

گاو خراس. [وِ خَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گاوی که خراس بزور آن گردد. نظیر اسب خراس:

در سفر ماه و سال چون نسناس
لیک بر جای همچو گاو خراس.
سنائی (سیرالعباد).
خویشتن بینی از نهاد و قیاس
گرد خود گشته‌ای چو گاو خراس. سنائی.
آن گاو خراس بین همه سال
کو چرخ زند نه وجد و نه حال. خاقانی.
مانم بچشم بسته به گاو خراس لیک
هستم ز آب چشم چو خر مانده در خلاب.
کمال‌الدین اسماعیل.
دشمن شکوه شیر بیند ز صولتت

---

[1] - ن‌ل: بشسته رخ هریک ابر از سرشک.

[2] - خانی بمعنی حوض و چشمهٔ آب پر است. رجوع به برهان قاطع چ معین شود.

[3] - در دیوان حکیم قطران چاپ نخجوانی آمده است:
دخانی پدید آید اندر دو چشم
از آن روی ناری و زلف دُخانی.

[4] - در اصل گاوخوانی نوشته شده است. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

گر زآنکه چشم بسته چو گاو خراس نیست.

ابن یمین.

عصار شهر را که بزیتی قناعت است
گاو خراس به بود از گاو عنبرش.

ملاشانی تکلو (از آنندراج).

بدبخت وجود و روسیاه عدمم
بد عهد حدوث و بی‌وفایی قدمم.
هر کس سوی مقصد شد [و] افسوس که من
چون گاو خراس در نخستین قدمم.

امینی‌بیک افشار (از آنندراج).

گاوخس. [خَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رحمت‌آباد بخش رودبار شهرستان رشت، واقع در ۱۹ هزارگزی شمال باختری رودبار و ۵ هزارگزی رستم‌آباد، سر راه کاروانه‌رو رستم‌آباد به عمارلو. کوهستانی و هوا معتدل مرطوب، مالاریائی، دارای ۱۷۲ تن سکنه. زبان کردی است. آب آن از رودخانهٔ سیاهرود و چاه. محصول آنجا غلات، برنج، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو است و ۶ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گاوخسب. [خُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان، واقع در ۱۰۲ هزارگزی شمال باختری سیردان و ۴ هزارگزی راه عمومی کوهستانی سردسیر، دارای ۸ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات، پنبه، شغل اهالی زراعت است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گاو خطایی. [وِ خَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] کژگاو. غژغاو. نوعی از گاومیش که دمی مانند دم اسب دارد.

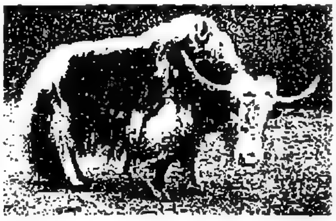

گاو خطائی

گاوخفت. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان چنارود بخش آخورهٔ شهرستان فریدن، واقع در ۲۲ هزارگزی شمال باختر آخوره، متصل براه گاو خفت به آخوره. کوهستانی، سردسیر. دارای ۲۸۷ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت است و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گاوخواره. [خوا / خا رَ / رِ] (اِخ) نهری است عظیم که از جیحون برگرفته‌اند و بر این عمارت فراوان و زراعت بی‌پایان کرده مثل گاوخواره. رجوع به نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۲۱۳ شود. و قیل غارا بخشنه بستة فراسخ نهر یأخذ من جیحون فیه عمارة‌الرستاق الی المدینة و یسمی هذاالنهر گاوخواره. تفسیره، آکل‌البقر و هو نهر عرضه خمسة اذرع و عمقه نحو قامتین. (صورة الاقالیم اصطخری).

گاو خوش‌علف. [وِ خوَش / خُش عَ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گاوی که هر چه به دهن او رسد خورد. (مثل...) رجوع به گاو شود.

گاوخونی. (اِخ) رودخانهٔ زاینده‌رود که از ارتفاعات زردکوه بختیاری سرچشمه میگیرد. پس از عبور از منطقهٔ بختیاری و شهر اصفهان در خاور شهرستان اصفهان در انتهای دهستان رودشت در باطلاق گاوخونی فرومیرود طول و عرض باطلاق مزبور در حدود ۵ در ۶ هزارگز بوده. این مقدار نیز متغیّر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). رجوع به گاوخانی شود.

گاود. [وِ] (اِ) به لغت زند و پازند گاو کوهی. (برهان).

گاودار. (اِخ) دهی است از دهستان لیراوی بخش دیلم شهرستان بوشهر، واقع در ۲۴۰ هزارگزی جنوب دیلم و ۶ هزارگزی راه ساحلی دیلم به گناوه، جلگه گرمسیر مرطوب و مالاریائی، دارای ۲۱۵ تن سکنه. آب آن از چاه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و رجوع به فهرست فارسنامهٔ ناصری شود.

گاودار. (نف مرکب) صاحب و مالک گاو. گاودارنده. محافظ و نگهبان او.

گاوداران بالا. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان زیلائی بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز، واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختری مسجد سلیمان، کنار راه شوسهٔ مسجد سلیمان به لالی، کوهستانی، گرمسیر مالاریائی، دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ هفت‌شهیدان، محصول آنجا غلات، شغل اهالی کارگر شرکت نفت، زراعت و گله‌داری. صنایع دستی قالیچه‌بافی، راه آن اتومبیل‌رو است. معادن گچ دارد. ساکنین از طایفهٔ هفت‌لنگ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گاوداران پائین. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان زیلائی بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز، واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختری مسجد سلیمان، کنار شوسهٔ مسجد سلیمان به لالی. کوهستانی، گرمسیر، دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی کارگر شرکت نفت، زراعت و گله‌داری. صنایع دستی قالیچه‌بافی، راه آن اتومبیل‌رو است. معادن گچ دارد. ساکنین از طایفهٔ هفت‌لنگ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گاودارو. (اِ مرکب) اسم فارسی جاوزین است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

گاودارو. (اِ مرکب) حصاتی که در مرارهٔ گاو پدید آید و گاو زهره و اندرزا نیز گویند. (ناظم الاطباء). و آن را برای چاق شدن و فربهی خورند. مؤلف تحفهٔ حکیم مؤمن آرد: اسم فارسی جاوزین است – انتهی. در فهرست مخزن الادویه آمده: جاوزین و جاوزهرج حجرالبقر است که به فارسی گاوزهره گویند. جهت آنکه در زهرهٔ آن تکون می‌یابد.

گاوداری. (حامص مرکب) شغل گاو داشتن. نگاه داشتن و مراقبت کردن و فربه کردن‌گاو.

گاودان. (اِ مرکب) زاغة. زاغد. گاودان بود. (نسخه‌ای از فرهنگ‌نامهٔ اسدی).

گاودانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب)[2] حب‌البقر. سنگنک. ملک. خُلر. کلول. جلبان. کرسنه. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). گرشنه. رجوع به ارونس شود.

گاودانه‌خور. [نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش کرند شهرستان شاه‌آباد، واقع در ۶۰۰۰ گزی جنوب خاوری کرند و ۴۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ کرند به شاه‌آباد، دشت، سردسیر، دارای ۳۸۰ تن سکنه. زبان کردی فارسی و آب آن از رودخانهٔ کرند و چشمه. محصول آنجا غلات، لبنیات، چغندرقند، صیفی. شغل اهالی زراعت، گله‌داری است. راه فرعی به شوسه دارد. تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۵).

گاودانه‌زار. [نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار، واقع در ۲۵۰۰۰ گزی شمال باختری خسروآباد و ۲۰۰۰ گزی شهرک. تپه ماهور، سردسیر، دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، صنایع دستی زنان قالیچه، گلیم، جاجیم‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گاودانه گدار. [نَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان چمچال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاه، واقع در ۸۰۰۰ گزی جنوب صحنه و ۸۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ کرمانشاه به همدان. دشت. سرد معتدل. دارای ۱۳۸ تن سکنه. آب آن از گاماسیاب. محصول آنجا غلات، تریاک، حبوبات، توتون، شغل اهالی

---

[1] Yack.

[2] Vicia.

زراعت. تابستان اتومبیل از طریق اسدآباد میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گاودانی. (اِ مرکب)[1] آغل گاو. زاغه. محل نگاهداری گاو در سلاخ‌خانه. گاودان.

گاو درخرمن کردن. [دَ خَ مَ کَ دَ] (مص مرکب) کار کسی را پامال کردن و رسوا کردن و خراب و تباه ساختن. (غیاث):

تا چو کاهش فلک دهد برباد
خصم را گاو کرده در خرمن.
ظهوری (از آنندراج).

گاودره. [دَرْ رَ] (اِخ) دهی است جزء ابهررود بخش ابهر شهرستان زنجان، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری ابهر و ۶ هزارگزی شوسهٔ زنجان به قزوین. کوهستانی سردسیر، دارای ۳۴۸ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ محلی و چشمه. محصول آنجا غلات، انگور، قیسی، بادام. شغل اهالی زراعت است. در روی کوههای شمال. آبادی در محلی موسوم بحوض آثار مخروبهٔ ساختمان‌های قدیمی از قبیل برج قلعه و حمام و غیره که با آجر و ساروج بنا شده دیده میشود. راه آن مالرو و از قهوه‌خانهٔ نصرآباد در فصل خشکی اتومبیل میتوان برد مزارع گونش‌خانی، یورد، زرشکلی کیف بلاغی جُزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گاودره. [دَرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاترزان بخش حومهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۳۰۰۰۰ گزی شمال باختری سنندج و ۵۰۰۰ گزی تودارچم. کوهستانی سردسیر، دارای ۱۴ تن سکنه. زبان کردی. آب آن از چشمه‌سار. محصول آنجا غلات، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۵).

گاو دریا. [وِ دَرْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گاوبحری:

گاوفلکی چو گاو دریا
گوهربه گلو دُر از ثریا. نظامی.

رجوع به گاو بحری شود.

گاو دشتی. [وِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[2] گاو بری. بقرالوحش. اسفع. نعجةالرمل. ذبّ. ذبّ‌الریاد. اَذَبّ. شیب. شاة: گاونر دشتی. طغیا: علم است مر گاو دشتی را. فرقد: بچهٔ گاو دشتی است، گوذر، جوذر: گاوسالهٔ دشتی. (منتهی الارب). مهاة: ماده گاو دشتی. (ربنجنی) (منتهی الارب).

گاودل. [دِ] (ص مرکب) نادان. احمق. (برهان). کودن. ابله. کنایه از ابله و بیخرد. (آنندراج). کنایه از غردل و احمق است. (انجمن‌آرای ناصری):

مشو با زبون‌افکنان گاودل
که مانی در اندوه چون خر بگل. نظامی.

‖ترسنده. بددل. (برهان). بزدل. مرغ‌دل. آهودل. کلنگ‌دل. شتردل. جبان:

منم گاودل تا شدم شیر طالع
که طالع کند با دل من نزاعی
ازین شیر طالع بلرزم چو خوشه
که از شیر ترسد دل هر شجاعی[3]. خاقانی.

اسد گاودل کرکسان گاوزهره
از آن خرمگس رنگ پیکان نماید.
خاقانی.

بی شیر دلی بسر نیاید
وز گاودلان هنر نیاید. نظامی.

گاودل. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکز شهرستان اهر، واقع در ۱۰۵۰۰ گزی ارابه‌رو تبریز به اهر و ۱۳ هزارگزی شمال باختری اهر، کوهستانی، معتدل، دارای ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، و حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی، گلیم‌بافی، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گاودم. [دُ] (ص مرکب، اِ مرکب) آنچه بشکل دُمِ گاو باشد:

سیه‌چشم و بور ابرش و گاودم
سیه‌خایه و تند و پولادسم.
فردوسی [در وصف رخش رستم].

‖نفیر. که برادر کوچک کرنا است و بعضی گویند کرنا اسخ و به عربی بوق خوانند. (برهان). نفیر که در جنگ نوازند و آن به ترکیب دم گاو بود چنانکه نوشته‌اند. کرنای خواهد بود. (آنندراج).[4] و بمعنی هر چیزی و شکلی که یک سر آن پهن و سر دیگر آن باریک باشد و آن را مخروطی گویند. بوقی کوچک. (آنندراج). نای روپین که بر صورت دم گاوی است و در وقت جنگ زنند و بنفیر مشهور است. (اوبهی). غندرود. (اوبهی). همان پرچم است که دم گاو خطایی برآن می‌آویخته‌اند. خرنای. کلمهٔ چینی گودونگ[5] که امروز معمول است از دو جزء گو (گاو) فارسی و دونگ مصحف دم است. این کلمه را چنانکه صاحب اخبار الصین و الهند (ص۱۵)، گوید مردم چین جادم گویند. و بی‌شک کلمهٔ جادُم همان گاودم فارسی چینی شده است. و آن چیزی است چون بوق به درازای سه چهار ذراع و قطر دو دست بهم گرد کرده است یعنی دو کف چون حلقه کرده و دهانهٔ آن که به دهان دمنده پیوندد و تنگ که در دهان جای گیرد: «فمن مدائنهم [مدائن اهل الصین] . خانفو[6] و هی مرسی السفن تحتها عشرون مدینةً. و انما تسمی مدینةً، اذا کان لهاء جادُم و الجادم مثل البوق، ینفخ فیه و هو طویلٌ. و غلظه مایجمع الکفین جمیعاً. هومطلی بدواء الصیقات و طوله ثلثة و اربعة اذرع. و رأسه دقیق بقدر مایلتقمه الرجل. و یذهب صوته نحواً من میل. و لکل مدینة اربعة ابواب. فعلی کلّ بابٍ منا من الجادم خمسة: تنفخ فی اوقات من اللیل و النهار. و علی [باب] کل مدینة عشرة طبول، تضرب معه... و به یعرفون اوقات اللیل و النهار. (اخبار الصّین والهند ص۱۵):

سفیده بزد نای روئینه خم
خروش آمد از نالهٔ گاودم. فردوسی.

بفرمود [کیخسرو] تا بر درش گاودم
زدند و بجوشید روئینه خم. فردوسی.

خروش آمد و نالهٔ گاودم
جرس برکشیدند روئینه خم. فردوسی.

بدرید کوه از دم گاودم
زمین آمد از سم اسپان بخم. فردوسی.

برآمد خروشیدن گاودم
ز درگاه و آواز روینه خم. فردوسی.

دمنده دمان گاودم بردرش
برآمد خروشیدن از لشکرش. فردوسی.

ز میدان خروشیدن گاودم
شنیدند و آواز روینه‌خم[7]. فردوسی.

برآمد خروشیدن گاودم
دم نای روپین[8] و روئینه‌خم. فردوسی.

سیه شد همه کشور از گرد سم
برآمد خروشیدن گاودم. فردوسی.

یکی ابر بست از پی گرد سم
برآمد خروشیدن گاودم. فردوسی.

خروش آمد و نالهٔ گاودم
ببستند بر پیل روینه خم. فردوسی.

برآمد ز در نالهٔ گاودم
خروشیدن کوس و روینه خم. فردوسی.

فروکوفت بر پیل روینه خم
دمیدند شیپور با گاودم. فردوسی.

وز آن جایگه نالهٔ گاودم
شنیدند و آواز روینه خم. فردوسی.

بزد نای سرغین و روینه خم
برآمد ز در نالهٔ گاودم. فردوسی.

برانگیخت پس رخش روینه سم
برآمد خروشیدن گاودم. فردوسی.

بفرمود تا گاودم بر درش
زدند و پر از بانگ شد کشورش. فردوسی.

برآمد خروشیدن گاودم
جهان پرشد از بانگ روینه خم. فردوسی.

سپهبد بزد نای و روینه خم

---

[1] - Bouvril.
[2] - Antilope.
[3] -رجوع به امثال وحکم دهخدا (گاودل) شود.
[4] - Cornel.
[5] - gau - d´onmg.
[6] - Canton.
[7] -نل: ز در روی آوای روئینه‌خم.
[8] -نل: دم نای سرغین و روینه‌خم.

خروش آمد و نالهٔ گاودم.
فردوسی (از فرهنگ اسدی).

بزد نای روئین و روینه خم
خروش آمد و نالهٔ گاودم. فردوسی.
خروش آمد از نای و از گاودم
هم از کوههٔ پیل و روینه خم. فردوسی.
سرش چون سر شیر و بر پای سم
چو مردم برو کفت چون گاودم. فردوسی.
چو آن نامه نزدیک قیصر رسید
نگه کرد و توقیع پرویز [خسرو] دید.
بفرمود تا گاودم پرورش
دمیدند و پر بانگ شد کشورش. فردوسی.
ببستند بر پیل روینه خم
برآمد خروشیدن گاودم. فردوسی.
برآمد دم مهرهٔ گاودم
شد از گرد گردان[1] خور و ماه گم.
(گرشاسب‌نامه).

غو کوسشان زخم بربطسرای
دم گاودم ناله و آوای نای. (گرشاسب‌نامه).
برآمد دَم مهرهٔ گاودم
خروشان شد از خام روئینه خم. اسدی.
همان شیپور با صد راه نالان
بسان بلبل اندر آبسالان
خروشان گاودم با وی به یک جا
چنان چون دو سراینده بهم پا.
(ویس و رامین).

خروش آمد ز دِز روئینه‌خم را
درای و نای و کوس و گاودم را.
(ویس و رامین).

ز فریاد خرمهره و گاودم
علی‌الله برآمد ز روینه‌خم. نظامی.
دماغ از دم گاودم گشت سیر. نظامی.
درآمد بشورش دم گاودم
به خمبک زدن گاو روئینه خم. نظامی.
ز نعره برآوردن گاودم
شده ز آسمان زهرهٔ گاو گم. نظامی.

||پرچم است که دم گاو خطائی بر آن می‌آویخته‌اند:

بمیدان ششم لباس بنفش
بسی آلت از گاودم وز درفش. فردوسی.

گاودنبال. [دُمْ] (ص مرکب) هر چیزی و شکلی که یک سر آن پهن و سر دیگر آن باریک باشد. آن را مخروطی نیز گویند. (برهان) (آنندراج).

گاودوش. (اِ مرکب)[2] ظرفی باشد سر آن گشاده و بُن آن تنگ که شیر گاومیش و گاو در آن دوشند و آن را به عربی علبه و محلب خوانند. و طغار دیوارهٔ بلندی را نیز گفته‌اند که لوله یا ناوی مانند جرغتو داشته باشد[3]. گاودوشه. (برهان). ظرفی است که آنرا دوشه نیز گفته‌اند. (آنندراج). آنین، گویس، گاویش، گویشه، تغار، گویه، شیردوشه، گودوش:

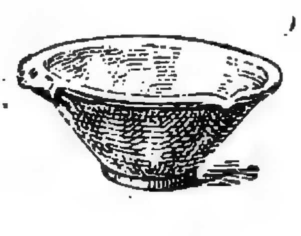

گاودوش

وی گفت بخنده اشرف خورازن
ای لاک دهانت گاودوش کس من
بسیار بگاه خنده مگشای دهن
بی تیغ مبادا سرت افتد از تن.
؟ (از جهانگیری).

||(نف مرکب) دوشندهٔ گاو. آنکه گاو دوشد.

گاودوش آباد. (اِخ) دهی است از دهستان هریس بخش مرکزی شهرستان سراب، واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری سراب، ۷ هزارگزی سراب تبریز، جلگه و هوای آن معتدل. دارای ۴۵۵ تن سکنه. آب آن از نهر و چاه محصول آن غلات و بزرک، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گاو دوشا. [وِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) گاو شیرده. گاوی که بسیار شیر دهد:

گاودوشای عمر او ندهد
زین پس از خشکسال حادثه شیر. انوری.
گاودوشای عمر بدخواهش
برهٔ خوان شیر گردون باد. ابوالفرج رونی.

امروز گویند گاو دوشابه همان معنی است. یعنی معاش و گذرانش بی‌عوض از کیسهٔ او باشد. (امثال و حکم دهخدا). و رجوع به گاو شود.

گاو دوشای کسی بودن. [وِ يِ کَ دَ] (مص مرکب) (مثل...) رجوع به گاو شود.

گاودوشه. [شَ / شِ] (اِ مرکب) ظرفی باشد که در آن شیر دوشند. (برهان). محلب. علبه. ملبن. (منتهی الارب):

خصم خر تو چو گاودوشه
از فاقه دو دست بر سر آمد.
حکیم روحی (از جهانگیری).

... عمربن الخطاب فعلق الهلالین المحمولین الیه من فتح المدائن مع الگاودوشه. (الجماهر بیرونی چ دکن ص ۶۷).

گاودوشه. [شِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب فریمان سر راه مالرو عمومی فریمان به شهر نو، کوهستانی، هوا معتدل. دارای ۲۶۲ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گاودوشی. (اِخ) تیره‌ای از اسیوند هفت‌لنگ بختیاری. (جغرافیایی سیاسی کیهان ص ۷۳).

گاودول. (اِخ) نام یکی از دهستان‌های بخش مرکزی شهرستان مراغه در قسمت جنوبی بخش واقع، حدود آن بشرح زیر می‌باشد، از شمال به دهستان سراجو، از جنوب به دهستان مرحمت‌آباد، از خاور به قوریچای، از باختر به بناجو. موقعیت طبیعی دهستان یک قسمت کوهستانی که در تابستان هوایش معتدل در زمستان سرد و قسمتی جلگه که هوایش معتدل میباشد. آب قراء دهستان از رودخانه‌های زرینه‌رود، مردق، قوریچای لیلان و چشمه‌سارها تأمین میگردد در بعضی دهات از آب چاه نیز استفاده مینمایند. محصولات عمدهٔ دهستان غلات، چغندر، کشمش، پنبه، میوه‌جات سر درختی و شغل ساکنین آن زراعت و صنایع دستی آن جاجیم و گلیم‌بافی است. راههای شوسهٔ این دهستان عبارت از راه شوسهٔ مراغه به میاندوآب و میاندوآب به شاهین‌دژ است مابقی راهها ارابه‌رو و مالرو میباشد. دهستان گاودول از ۱۰۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۴۲۰۰۰ تن و قراء مهم آن بشرح زیر است: ملک کندی (مرکز دهستان) آروق، آغچه دیزج، باروق، بایقوت، تازه‌قلعه، شیرین‌کند، قوریجان، قره‌چال، قلعه‌چق، لیلان، لکلر، مبارک‌آباد: از ابنیهٔ قدیم در باختر قریهٔ لیلان قلعه‌ای بنام بختاک موجود است که بعضی مورخین بنای آن را به دورهٔ ساسانیان نسبت میدهند و اکنون دیوارهای آن خراب و از دور بشکل تل خاکی بنظر میرسد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گاودول. (اِخ) دهی است از دهستان خان‌اندیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد، واقع در ۷ هزارگزی باختری هروآباد و ۴ هزار و پانصدگزی شوسهٔ هروآباد به میانه کوهستانی، هوا معتدل، دارای ۲۲۲ تن سکنه. آب آن از دو رشتهٔ چشمه، محصول آنجا غلات و حبوبات و سر درختی، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی جاجیم و گلیم‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گاوده. [دِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اختر پشت‌کوه بخش فیروزکوه شهرستان

---

[1] - نل: شد از گرد گردون خور و ماه گم.
[2] - Seau à taire (Terrine de cuisine).
[3] - در سلطان‌آباد اراک gowdushā. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

دماوند، واقع در ۲۶هزارگزی جنوب خاور فیروزکوه و ۱۰هزارگزی راه‌آهن. کوهستانی، سردسیر، دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، بنشن، گردو، شغل زراعت است. مردها در زمستان برای عملگی به تهران و مازندران میروند. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. در تابستان ایل اصانلو به حدود این ده می‌آیند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گاودی. (ص مرکب) نادان. احمق. ابله. کودن. بی‌عقل. (برهان). شعوری بیتی مغلوط از میرنظمی نقل کرده است. رجوع به گاودل شود.

گاو دیده. [دی دَ / دِ] (اِ مرکب) نوعی از نان معروف. (آنندراج).

گاور. [وَ] (اِ) نام درختی است که صمغ آن را گاوشیر گویند و جاوشیر معرب آن است. (برهان). رجوع به گاوشیر و گاورشیر شود.

گاور. [وَ / وُ] (ص) کافر. ملحد. بی‌دین. (ناظم الاطباء).

گاورا. (اِخ) دهی است از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب ده شیخ. کوهستانی، گرمسیر. سکنه ۲۰۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات حبوبات، لبنیات. شغل آنان زراعت، گله‌داری. راه مالرو است. ساکنین از طایفهٔ باباجانی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

گاوران. (نف مرکب) شبان که گاوان به صحرا برد. چوپان گاو.

گاو راندن. [دَ] (مص مرکب) شیار کردن: قعقعة؛ گاو راندن. (منتهی الارب)؛ هر که علم خواند و عمل نکند بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند. (گلستان).

گاورد. [رَ] (اِخ) ناحیه‌ای از هزارجریب دودانگه. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص۱۲۲).

گاو رزه. [وَ رَ / رِ] (اِ مرکب) گاو یوغ‌دار که بدان شیار کنند. (ناظم الاطباء). ورزه گاو. گاو کار. گاوی که با آن تخم کارند.

گاورده جلالی. [وَ ؟] (اِخ) دهی از دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس، در ۴۸۰۰ گزی شمال خاور بندرعباس، سر راه فرعی میناب به بندرعباس. جلگه، گرمسیر، سکنه ۱۰۰ تن، آب آن از رودخانه، محصول آنجا خرما، شغل اهالی زراعت، راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸).

گاورس. [وِ / وَ] (اِ)[1] معرب آن جاورس، دانه‌ای شبیه به ارزن که بیشتر به کبوتران دهند. (حاشیهٔ برهان چ معین). بطوری که از تقریر صاحب تحفة المؤمنین و غیره معلوم میشود غذای است که به فارسی ارزن و به هندی چینا نامند و صاحب مصطفوی نوشته که آن را به هندی باجره[2] گویند. جاورس معرب همین است. (غیاث) (آنندراج). وخن. گاورس، جاورس. (السامی فی‌الاسامی). و این غیر از ارزن است چه او را به ذره ترجمه میکند. جاورس معرب آن است و آن ریزه ارزن می‌باشد که به کبوتران دهند و بشیرازی الم به فتح الف و ضم لام و میم خوانند و فقرا از آن نان کنند و خورند. (انجمن‌آرای ناصری). رجوع به ارزن شود. بَتک. دانهٔ گاورس شبیه به دانهٔ قرفاهو است. رجوع به مفردات ابن بیطار ذیل کلمهٔ عشرق و رجوع به کهله و بک شود. پورداود نوشته‌اند: ذرت، گاورس، ارزن. گیاه و دانه‌ای که امروزه نزد ما ذرت نامیده میشود، از رستنیهائی است که از آمریکا به بخشهای دیگر جهان رسیده است. پس خود این گیاه در همه جای روی زمین (جز امریکا) از نورسیدگان است و اکنون در ردیف دانه‌های هفتگانه چون گندم و جو و چاودار و دوسر و برنج و ارزن یا گاورس[3]

---

[1] - Millet.

[2] - در آنندراج «باجره» و در غیاث «باجرا» است.

[3] - چاودار در لاتین Secāle خوانند که در ایتالیائی Segale و در فرانسه Seigle شده و در زبانهای آلمانی و انگلیسی Roggen و rye گویند. این گیاه را در ترجمهٔ لغتهای اروپائی به فارسی به چاودار = چودار، دیوک گردانیده‌اند و برخی نوشته‌اند در لهجهٔ خرقانی کارناوار و در لهجهٔ چهار محال بختیاری بارنج و در لهجهٔ نائینی دیله گویند. در نوشتهای کم و بیش قدیم هیچیک از این لغتها را نیافتم. چون ایران سرزمین گندم و نان سفید است، با چاودار و نان سیاه، آشنا نیست. چاودار مهمترین غلهٔ اروپای مرکزی و شمالی است. دربارهٔ این دانه که یک گونه گندم و مایهٔ زندگی هزاران هزار مردم گیتی و بویژه اروپاست نگاه کنید به:

Geschichte Unserer Kulturpflanzen, von Karl und Franz Bertsch, Stuttgart 1947 S. 59 - 64.

اما دوسر که آنهم همانند گندم پایهٔ خورش بسیاری از مردم جهان است، آنرا در لاتین Avena خوانند و همین واژه هنوز در زبان ایتالیائی رایج است و در فرانسه Avoine شده و در زبانهای آلمانی و انگلیسی Hafer و Oat گویند. اگر کسی نداند که دوسر یک کلمهٔ سادهٔ عربی است خواهد پنداشت که این لغت مرکب است از دو + سر و بویژه که در فرهنگهای نو با کلمهٔ جو آورده شده: جو دوسر نوشته‌اند شک نیست که این لغت عربی است: دوسر ریشه و بن کهنسال سامی دارد. در زبان اکدی (بابلی) این دانه دیشر و disharru خوانده شده، در آرامی شده دیشرا dishrâ، دشرا deshrâ، دوشرا daushera و در عربی دوسر. نگاه کنید به:

Akkadische Fremdwörter, von Zimmern, S. 56.

در شرح اسماء العقار آمده: دوسر هو الخرطال و هو نوع من القطانی یشبه القمح و یعد من انواعه. یعنی دوسر همان خرطال است و آن یک گونه قطانی است (دانه‌ای است) همانند گندم و آنرا از انواع گندم بشمار آورند. و باز در اسماء العقار آمده: «هرطمان هوالقرطمان و هو نوع من انواع القطانی و هوالخرطال». ابن البیطار در جامع المفردات آورده: «خرطال و یسمی بالفارسیه القرطمان. دیسقوریدوس هو نبات له قصبة و ورق یشبهان قصب الحنطة...». در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده قرطمان معرب از هرطمان است و در جای دیگر گوید: هرطمان دانه‌ای است شبیه به خلر و بعضی گویند خلر است... و نباتش مانند گندم و ثمرش در غلاف بدو نصف». در مخزن الادویه (ص ۴۸۵) گوید: قرطمان معرب هرطمان فارسی است و گفته‌اند جلبان است». باز در مخزن الادویه (ص ۶۴) گوید: «هرطمان بضم ها و سکون را و فتح طا به عربی قرطمان نامند و گویند هرطمان فارسی است، حبی است شبیه جلبان هرطمان شبیه گندم و ثمر آن در غلافی منقسم بدو نصف». در منتهی الارب آمده: «قرطمان بالضم هرطمان است یا جلبان که هر دو دانهٔ معروف است»: قرطمان و هرطمان هیچیک فارسی نمی‌نمایند شاید آنها از کلمهٔ خرطال به این هیئتها درآمده باشند. در منتهی الارب آمده: «دوسر بالفتح... گندم دیوانه و تک و گیاهی است که دانهٔ آنرا ماش گویند». همچنین در بحرالجواهر آمده: «دوسر بالفتح تک حار فی الاولی یابس فی الثانیه و قیل بارد». در بسیاری از فرهنگهای فارسی تک گیاهی دانسته شده که در گندم‌زارها روید و در جهانگیری آمده گیاهی است که در میان آب روید و در مصر از آن کاغذ سازند نام فارسی دوسر یا Aena گندم دیوانه درست مینماید. در یونانی اگیلپس Aegilopos که در فرانسه Égilope شده نام این گیاه در فرانسه با مفهوم گندم نام دانه‌ای است که به گندم ماند. اما خوشهٔ آن کوچکتر است، آن را در فرانسه L'orge bâtard (Sauvage graminée) خوانند. مفهوم نام این گیاه در فرانسه با مفهوم گندم دیوانه نزدیک است. همین لغت یونانی اغلیفس شده، در تحفهٔ حکیم مؤمن (ص ۲۹) آمده: اغلیفس به یونانی دوسر است و همین جمله در مخزن الادویه (ص ۶۵۶) تکرار شده است. در فرهنگهای نو لغتهای دوسر Avoine را به جو صحرائی یا جو برهنه گردانیده‌اند. گفتیم در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده که برخی گویند هرطمان همان خلر است. در اینجا باید گفته شود که خلر نیز از واژه‌های کهنسال سامی است. در اکدی و بابلی خلرو khalluru و در عبری خارون و سریانی خورلا. نگاه کنید به Akkadische Fremdwörter, von Zimmern S. 56 در بارهٔ دوسر «گندم دیوانه»

←

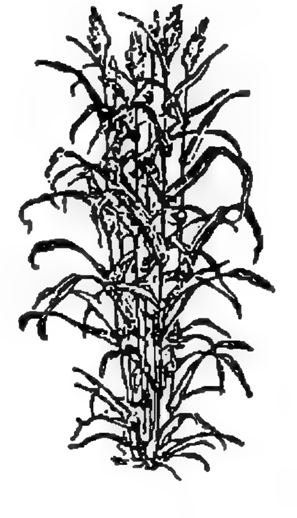

گاورس

مایهٔ زندگی و پایهٔ خورش بسیاری از مردمان‌گیتی است، اما نامی که در ایران بدان داده شده، نام دانهٔ بسیار کهنسال دیگری است و آن را یاد خواهیم کرد. چنانکه میدانیم کریستف‌کلمب[1] در سال ۱۴۹۲ م. آمریکا را پیدا کرد و به دستیاری او ذرت به اروپا درآمد. هیچ جای شبهه نیست که پیش از پیدا شدن امریکا در هیچ جای از جهان کهن نام و نشانی از گیاه و دانه‌ای که امروزه ذرت خوانیم نیست، نه در نبشتهای بابل و آشور و مصر و نه در ودا و اوستا و تورات و نه در آثار چین و یونان. از مردم اروپا نخست دو تن از همراهان کریستف کلمب در ماه نوامبر ۱۴۹۲ م. ذرت را در آمریکا، در سرزمین کوبا[2] دیدند. کلمب در سال ۱۴۹۳ که از نخستین سفر خود به اروپا بازگشت، ذرت را با خود به آنجا برد. از این تاریخ ذرت در اروپا شناخته شد، دیری نپائید که سراسر اروپا را فرا گرفت. ذرت از اسپانیا به ایتالیا و ترکیه رفت و از ترکیه به اروپای مرکزی رسید و در سال ۱۵۳۹ در یکی از آثار کتبی آلمان یاد شده است. نامه‌ای که کلمب در سی‌ام ماه مه ۱۴۹۸ م. به پادشاه و ملکهٔ اسپانیا فردیناند و ایزابلا[3] نوشت، شرح داده که چگونه این دانه را به کار برند. ذرت را نخست در اروپا در باغها کاشتند و مانند بسیاری از گیاهان دیگر که تازه به جائی وارد میشود، پس از گذراندن یک دو کشت در باغ و بستان راه کشتزاران فراختر را پیش گرفت. ذرت در کشورهای دیگر روی زمین در تأثیر آب و هوا و نهاد خاک زود تغیر میابد و با ذرت امریکا سرزمین اصل تفاوت بهم میرساند بویژه در هندوستان این تفاوت زودتر پیدا می‌شود و تندتر رو به انحطاط میرود. بناچار باید هر یک دو سالی تخم نو از آمریکا به آنجا برند. درپایان سدهٔ پانزدهم میلادی ذرت به دستیاری پرتقالیها به هند رفت، در حدود سال ۱۵۴۰ از راه تبت، از هند به چین درآمد، شاید از راه جنوب بدستیاری بازرگانان پرتقالی و اسپانیائی در زمان صفوی وارد ایران شده باشد. امروزه جائی در روی زمین نیست که ذرت در آنجا کشت نشود. کشت آن در اروپا و آسیا و افریقا از سدهٔ پانزدهم میلادی آغاز میگردد. اما در میهن دیرین خود، در سرزمینهای گرمسیر امریکا، بویژه کوبا و مکزیک و جزیره‌های آنتیل[4] از گیاهان چندین هزارساله است. اما در هیچ جا خودرو دیده نشده است. ذرت مانند همهٔ گیاهان کهنسال در سرزمین اصلی خود داستانهائی دارد و بسا هم رنگ و روی دینی گرفته، ستوده میشود. دربارهٔ ذرت یکی از سران قبیلهٔ امریکائی داستانی یاد میکند:[5] «در روزگاران پیش نیاکان ما همواره از گوشت جانوران خورش می‌یافتند. بسا میشد که شکاری نیافته، گرسنه میماندند. روزی دو مرد جوان از قبیلهٔ ما شکاری بدست آورده، آن را پاره پاره کرده، در روی آتش بریان میکردند. ناگاه‌زنی از آسمان فرود آمده بروی پشته‌ای فرونشست. شک نیست که بوی کباب این موجود مینوی را بدانسوی کشیده بود. آن دو مرد جوان با خود گفتند لختی از این کباب بدو دهیم، پس زبان آن شکار را که بهترین بخش آن جانور بود بدو دادند. آن زن از آن بریان بسیار خشنود و شادمان شده گفت: پاداش بخششی که بمن شده، اگر پس از سیزده ماه دیگر بهمین‌جا بیائید چیزی خواهید یافت که از آن پس مایهٔ زندگی شما و فرزندانتان خواهد گردید. آن دو شکاربان فرمان را بیاد سپرده، پس از سیزده ماه به آنجای شتافتند. دیدند در همانجائی که آن موجود مینوی آرمیده بود از سوی راست ذرتی سر بر زده و از سوی چپ لوبیای سفید روئیده و در سرجای آن زن آسمانی توتون[6] سبز گردیده.» این است که ذرت نزد بومیان آمریکا از بخشایش ایزدی است و از برای سپاسگزاری، دانه‌های آن را به الاهه سنتولت[7] تقدیم میکردند[8] براستی در میان دانه‌هائی که از آنها نان پخته مایهٔ زندگی مردم جهان است، ذرت بیش از همه درخور ستایش و سپاسگزاری است. زیرا بهترین دانه‌ای که آردش از برای نان بکار آید. از هر تخم آن که کاشته شود سی تخم برمیدارند. اما هر یک دانهٔ ذرت سیصد و بسا چهارصد دانه میدهد. در یکی از سرودهای دینی بومیان امریکا، ذرت شخصیت یافته به پیغمبر[9] هیوثه چنین گوید: «مرا به جائی بکار که باران همی فروریزد و خورشید به من بتابد، آنگاه مرا با خاک سبک و نرم بپوشان، مگذار که کرمها مرا بخایند و کلاغها مرا بیازارند، تا اینکه در تابش خورشید شادمان سر از خاک بدرآورم، هیوثه آنچه شنید بکار بست و در تابستان به کشتزاری که در آنجا ذرت درنشانده بود، برگشت و از دیدن آن کشتزار بانگ شادمانی برداشته گفت: مندامین[10] (این است مایهٔ خوشی مردم). ذرت را کلمب با نام آن مایز[11] از امریکا به اروپا برد و در همه زبانهای اروپائی با اندک تغیری همین لغت را بکار بردند، چنانکه در فرانسه و آلمانی و انگلیسی و جز اینها مایز[12] و در گیاه‌شناسی زی مایز[13] خوانده میشود. زی[14] بگفتهٔ پلینیوس[15] در نخستین سدهٔ میلادی، نام یک گونه‌گندمی بوده که در مصر میروئیده[16] نام این گیاه در زبانهای اروپائی همان نام بومی امریکای جنوبی است از کلمهٔ مریسی[17] یا مهیز[18] که به هیئت میز[19] با کلمب به اسپانیا رفت. گذشته از اینکه همین نام چنانکه گفتیم با اندک تغیری در همهٔ زبانهای مغربی بجای مانده، با نامهای دیگر هم، هر یک بمناسبتی،

→ تک (Hafer) نگاه کنید به:
Geschichte - Unserer Kulturpflanzen. S.78 - 83.

[1] - Christophe Colomb.

[2] - Cuba.

[3] - Ferdinand et Izabella.

[4] - Antilles.

[5] - این داستان را Sirgohn Franklin از یک رئیس قبیلهٔ امریکائی شنیده است.

[6] - Tabac.

[7] - Cinteulel.

[8] - آن چنانکه رومیان الههٔ کشاورزی سرس Ceres را ستوده فدیه بدو تقدیم میکردند، در بارهٔ Ceres پروردگار کشت و ورز که بجای دمتر Demeter یونانیان است نگاه کنید به:
Mythologie der Griechen und Römer, von Otto Seemann, Leipzig 1910, S. 157 - 162.

[9] - Hiawatha.

[10] - مندامین Mondamin امروزه در آلمان نامی است که به آرد ذرت داده میشود و این همان لغت بومی امریکاست. نگاه کنید به:
Das Leben der Pflanze, IV Band, Stuttgart 1911, S. 147, ibid. VII Band, Stuttgart 1913, S. 256.

[11] - Maiz.

[12] - Maïs, Mais, Maize.

[13] - Zea mays.

[14] - Zea.

[15] - Plinius.

[16] - Plinius, Naturalis Historia, XVIII 19, I.

[17] - Marisi.

[18] - Máhiz.

[19] - Maiz.

آن را نامزد ساخته‌اند مانند گندم ترکی[1] یا ارزن ترکی. در زبان ایتالیائی کنونی نیز این دانه به ترک‌باز خوانده[2] میشود. هم‌چنین آن را ارزن هندی یا گندم هندی و گندم آسیائی و گندم‌اسپانیائی و دانهٔ بیگانه نامیده‌اند[3] ذرت که یگانه دانهٔ خوراکی امریکا بوده در آغاز توجه مردمان اروپا را بخود نکشید چنانکه گندم‌را که کریستف کلمب با خود به آمریکا برد، در آغاز بومیان آنجا آن را نپسندیدند و همچنان بدانهٔ دیرین خود که از روزگاران بسیار کهن مایهٔ خورش نیاکانشان بود ساختند. امروزه هم امریکا در کشت ذرت به بخشهای دیگر روی زمین برتری دارد. در زبان انگلیسی رایج امریکای شمالی کرن[4] (دانه) به همین ذرت اطلاق میشود. چنانکه در انگلستان از همین کلمه گندم اراده کنند و در اکس[5] دوسر را[6] دانهٔ[7] مطلق خوانند. در سال ۱۹۴۶ م. در امریکای شمالی (اتازونی) به اندازهٔ ۸۵ میلیون تن[8] ذرت به دست آمد، بنابراین اتازونی (ممالک متحده) در سر کشورهائی که ذرت کشت میکنند جای گرفته، زیرا محصول غلهٔ ذرت در جهان سالیانه بمقدار ۱۲۵ میلیون تن برآورده شده است. از این شماره بخوبی دانسته میشود که ذرت امروزه چه اهمیتی در خورش مردم گیتی‌دارد. فقط گندم و برنج است که بپای آن میرسد. محصول ذرت در ممالک متحدهٔ امریکا که نزدیک شصت درصد محصول ذرت جهان است، همه بخورد مردم آنجا نمیرود، بلکه دو سوم $\frac{2}{3}$ آن از برای خوراک جانداران چون خوک و گاو و بوقلمون و جز اینها به کار میرود و فقط یک‌سوم $\frac{1}{3}$ آن از برای خوراک مردمان آنجا کافی است. آرد ذرت را با آرد گندم یا آرد چاودار[9] درآمیخته نان پزند. ذرت که از دانه‌های بسیار کهنسال امریکا است، در آنجا و در سرزمینهای دیگر جهان بواسطهٔ آب و هوای اقلیم‌های مختلف و خصایص خاکهای‌متفاوت، انواع و اقسام شده، فقط در روسیه هشت هزار گونه باز شناخته شده است. از این ذرتهای گوناگون چهار نوع عمده شناخته شده که در خود آمریکا چنین خوانده میشود:

۱ – دانه = ذرت سنگی[10]، این نوع از ذرت میانه‌بالا و چوب آن نیز میانه است دانهٔ آن دو پهلو هموار است و در بالا گرد است، رنگش با زرد است، گاهی هم برنگهای سرخ و بنفش است.

۲ – ذرت دندانی[11]، گیاه آن بسیار بزرگ میشود. به دو متر تا به دو متر و نیم میرسد و چوبش هم بزرگ میشود، دانه‌اش از دو پهلو هموار است و بالای آن دارای شکلی است که یادآور دندان است، رنگش با سفید است و برنگهای زرد و سرخ هم دیده میشود.

۳ – ذرت پستانی[12]، گیاهش کوچک است و چوبش نیز کوچک است، دانه‌اش شفاف است و از دو پهلو مانند ذرت سنگی و ذرت دندانی هموار است. رنگش در برخی سفید و در برخی دیگر زرد و سرخ است.

۴ – ذرت شیرین[13]، گیاهش در برخی میانه و در برخی دیگر بلندبالاست. چوبش بزرگ است و دانه‌اش به شیشه همی ماند و از دو پهلو ناهموار است: به این ماند که آن را نارس چیده باشند و در هنگام خشک شدن چین و چروک و شکن بهم رسانیده باشد. این دانه هیچگاه سفید یکرنگ نیست همیشه رگهای زرد و سرخ و سیاه با آن رنگ سفید درآمیخته است. ذرت از گیاهان یک ساله است که پس از باردادن خشک می‌شود. معمولاً از هر گیاه دو چوب سرزند یکی بزرگ و دیگری کوچکتر دانهٔ ذرت از همه دانه‌هائی که از برای پخت نان به کار آید درشت‌تر است. در این چوب دانه‌ها پهلوی هم چیده شده و گفتیم معمولاً از هر نی این گیاه سیصد تا چهار صد دانه بر میگیرند و گاهی هم بیشتر از این. این گیاه پرسود و بهره نسبت به گیاهان دیگر دانه‌ور، کمتر نیازمند کار و کوشش کشاورز است. همینکه کشتزارش خوب شخم و شیار گردیدو از کوت پهن نیروئی یافت و آفتاب بر آن تابید دیگر به چیزی نیازمند نیست، چون ریشهٔ بلند و توانا دارد و خوب بتک زمین فرومیرود چندان نیازمند آبیاری نیست. برای اینکه این گیاه آنچنانکه باید دانهٔ خود را برساند و از برای آرد نان بکار آید از تابش خورشید بی‌نیاز نیست، چون اصلاً از سرزمین‌های گرمسیر آمریکای جنوبی است. در هر جای دیگر جهان که کشت شود از همان تابش خورشید نباید بی‌بهره ماند. در هر آنجائی از روی زمین که رز میروید و انگور خوب میرسد در همانجا ذرت هم خوب بار میدهد مواد غذائی که در ذرت است نسبت به نهاد زمینی که بر آن کشت میشود و نسبت بتأثیر اقلیمی که در آن پرورش می‌یابد کم و بیش می‌گردد، در هر حال مادهٔ چربی آن از دانه‌های دیگری که از برای نان بکار آید بیشتر است. در برخی از انواع آن تا شش و نیم درصد بازشناخته شده است. همین چربی را که از آن کشیده شود میتوان در آشپزخانه از برای خوراک بکار برد. هم چنین از برای صابون نیز بکار برند. بومیان امریکای جنوبی از ذرت یک گونه آشام الکلی سازند بنام چیچه[14]. برگهای نازکی که سراسر چوب ذرت را پوشاند، دانه‌ها را نگهداری میکند، بومیان آمریکا در پارینه تاباک (توتون) را در آنها پیچیده آتش زده می‌کشیدند. امروزه از همین برگها کاغذ سیگارت ساخته می‌شود. یا این که از آنها یک گونه کاه نرم ساخته از برای پرکردن تشک و بالش و اثاثهٔ دیگر بکار میبرند.

در روزگاران پیش که هیزم در آمریکا کم بود، چوب ذرت از برای سوختن بکار میرفت. ذرت در سراسر گیتی کم و بیش کشت میشود و در بسیاری از سرزمینها پایهٔ خورش یا اساس غذای مردم است و در هر جا که به اندازه‌ای از گرما برخوردار نیست و دانهٔ آن درست نمیرسد، آن را بریان کرده (مانند بلال در ایران) میخورند یا اینکه گیاه سبز آن از برای علوفهٔ چارپایان به کار میرود. آنچه را که در ایران بلال خوانند در لهجهٔ مگدهی در سرزمین بهار (در هندوستان) «بال» نامیده می‌شود. (بلال ندانستم چه لغتی است؟). گذشته‌از نان آرد ذرت آمیخته با آردگندم و یا چاودار، که یاد کردیم، از آن در بالکان که کوکوروز[15] خوانند، یک قسم آش پزند و در رومانی آن آش مملیگا[16] و در ایتالیا پلنتا[17]

---

1 - Frumentum Turcicum.

2 - Granoturco.

۳ – نگاه کنید به:
Webster's New International Dictionary,
و به: Morgenländische Wörter im Deutschen, von Littmann, 2 Auflage, Tübingen 1924, S. 148.
لیتمان گوید نام ذرت (Mais) از سرزمین هائیتی Haiti به اروپا رسیده است.
نامهای گندم ترکی یا ارزن هندی و گندم یگانه (Blé de Turquie, Blé de l'Inde, Indian corn, Welschkorn etc) که گاهی در زبانهای کنونی اروپا به کار میرود نامهائی است که در کتابهای دانشمندان اروپائی در سالهای ۱۴۹۳، ۱۵۳۹، ۱۵۴۲، ۱۵۵۲، ۱۵۶۶، ۱۶۲۳، ۱۶۳۶، ۱۶۵۰ م. به این گیاه نورسیده داده شده است:
Milinum indicum, Frumentum, indicum, Frumentum asiaticum etc. نام لاتین آن Zea mays که در گیاه‌شناسی نام علمی ذرت گردیده از Linnaeus دانشمندی است که در سال ۱۷۳۷ م. ذرت را چنین نامیده است، نگاه کنید به:
History of Maize (Makā) in India Between A.D. 1500 and 1900, by P. K. Gode Poona 1950, p. 4.

4 - Corn.

5 - Ecosse.

6 - Avoine.

7 - Corn.

8 - Tonne.

9 - Secale.

10 - Flintcorn.

11 - Dentcorn.

12 - Popcorn.

13 - Sweetcorn.

14 - Chica.

15 - Kukuruz.

16 - Mameliga.

17 - Polenta.

خوانده میشود. رنگ دانهٔ ذرت معمولاً زرد است. اما برنگهای سفید و سیاه و بنفش و آبی و سرخ هم دیده میشود.[۱] در گیلان ذرت را بابا گندم گویند، همچنین آن را مکابج (برنج) خوانند. در آذربایجان «ذرت» را مکه نامند. در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده: «ذره مکه خندروس است» در مخزن الادویه که در هند نوشته شده گوید: «خندروس و آن را خالاون و به فارسی ذرهٔ مکه و به عربی حنطه رومیه و در تنکابن گندم مکه به هندی جوار نامند.[۲] شک نیست که مکه و مکا در لهجهٔ آذربایجانی و گیلکی همان «مکه» است که در تحفهٔ حکیم مؤمن و مخزن الادویه یاد گردیده است. در منتهی الارب آمده: علس... و نوعی از گندم دوگانه در یک غلاف و آن گندم صنعاست و گندم مکه نیز گویند. در برخی از فرهنگهای فارسی گندم مکه یاد شده و عربی آن علس دانسته شده که یک گونه گندم است. (مکه ندانستم چه لغتی است). در زبانهای هند هم ریشه و بن آن دانسته نشده است در بسیاری از زبانهای رایج کنونی هندوستان چنانکه در هندی و بنگالی و مراتی و تامیل و تلوگو[۳] (تامیل و تلوگو دو زبان دراویدی در جنوب[۴]). مکّا[۵] و مکای[۶] و مکی[۷] و موکّا[۸] و مکّا[۹] گویند. از این کلمه گذشته در زبانهای گوناگون هند چه در زبانهای از ریشهٔ سانسکریت و چه در زبانهای غیرآریائی دراویدی این گیاه و دانه‌اش بنام‌های دیگر هم مانند جوار که یاد کردیم و جنورا و بهوتا[۱۰] و چلم[۱۱] و جز اینها نیز خوانده می‌شود، چنانکه در لهجهٔ ایرانی خواه در ایران و خواه در افغانستان، آن را گذشته از ذرت بنامهای دیگر هم نامزد ساخته‌اند. گفتیم در اروپا هم در هر سرزمینی بمناسبتی آن را بنامی خوانده‌اند، اما نامی که در مرز و بوم دیرین خود داشته بنامهای ساختهٔ اروپا غلبه کرده است. نزد ما این گیاه و دانهٔ آن با نام بومی دیرین خود نرسیده، چنانکه گیاه تنبا کو با همان نام بومی امریکائی خود که از آن در گفتاری جداگانه صحبت خواهم داشت، خوانده می‌شود.

گفتیم در پایان سدهٔ پانزدهم میلادی ممکن است ذرت به دستیاری پرتقالیها به ایران رسیده باشد، اما نامی که امروزه معمولاً در فارسی به آن داده ذرت خوانند بسا قدیمتر از ورود آن است به ایران. کلمهٔ ذرت در نوشته‌های فارسی و عربی قدمت هزارساله دارد و نظر به آثار بابل و آشور، راه چندین هزارساله پیموده است. همانند ذرت گیاه دیگری که از آمریکا رسیده و امروزه یکی از گلهای زیبای باغ و بستان ایران است و آن را در فرانسه کاپوسین[۱۲] خوانند در فارسی لادن خوانده‌اند و آن را در گفتار دیگر یاد خواهیم کرد. لغت لادن قرنها پیش از پیدا شدن آمریکا، نزد ما معروف بوده است. اینک ببینیم ذرت چه گیاهی بوده و به چه مناسبت گیاه امریکائی که در هیچ جای روی زمین جز آمریکا نام و نشانی نداشته و در هیچ جا، حتی در خود امریکای جنوبی هم، خودرو دیده نشده، نزد ما چنین خوانده شده است.

واژهٔ ذرت در برخی از کتابهای لغت و ادویهٔ مفرده، تا به اندازه‌ای که نگارنده دیده چنین یاد شده: زمخشری در مقدمة الادب نوشته: «دخن، ارزن. ذره. حطام...[۱۳]» المیدانی در السامی فی الاسامی آورده: «ارزن. جاورس؛ گاورس؛ جاورس. نوعی از ارزن؛ الذرة، ارزن.[۱۴]» در منتهی الارب یاد شده: «الذرة، ارزن[۱۵]» در شرح اسماءالعقار آمده: «جاورسر هو نوع من‌الدخن والجاورسر الهندی، هوالذرة[۱۶]». الغافقی در جامع المفردات گوید: «جاورس (ابن وافد) هو صنف من الدخن صغیرالحب شدیدالقبض، اغبراللون (دیسقوریدس) قنخروس هو اقل غذا من سائر الحبوب یعقل البطن و یدر البول (جالینوس) یبرد فی‌الاولی و یخفف فی اول الثالثة و فی آخر الثانیة. اذا کمد به فی کیس صار انفع من امغص».[۱۷] در جامع المفردات ابن البیطار آمده «ذره (الفلاحة) هو من جنس الحبوب یطول علی ساق اغلظ من ساق الحنطه والشعیر بکثیر و ورقه اغلظ و اعرض من ورقها (المجوسی) اجوده الابیض الرزین و هی باردة یابسة مجففة و لذلک صارت تقطع الاسهال و ان استعملت من خارج کالضماد بردت و جففت». باز ابن البیطار در کلمهٔ دخن گوید: «دخن، هو جنسان احدهما احرش من الآخر... هو ایضاً من الحبوب التی یعمل منهاالخبز. کما یعمل من الجاورس و یوافق ما یوافقه الجاورس غیر ان الدخن اقل غذاء من الجاورس و اقل قبضاً[۱۸]».

در کتاب الابنیه آمده: «گاورس بر سه گونه است یکی دخنست[۱۹]». ابن الحشاء در مفیدالعلوم و مبیدالهموم گوید: «ذرة هو الحب المسمی شینة». در جای دیگر گوید: «دخن هو حب یختبز یسمی بالبربریة آفوا او لعرب توقعه علی الجاورس المسمی بالبربریة آنلی و تسمی العرب هذاالما کول هناالسیال». باز در کلمهٔ گاورس گوید: «جاورس هو الحب المسمی بالبربریة باءنیل و بالعجمیة بنج باؤه و جیمه أعجمیتان و یسمی بافریقیة قمح السودان والذرة[۲۰]. در صیدنهٔ ابوریحان بیرونی آمده: ذره نوعی است از حبوب و پارسیان او را ارزن گویند و یکی را ذره گویند...و به لغت هندی او را جواری گویند و پارسیان او را ارزن هندی گویند. دانهٔ او بزرگ باشد... ابوحنیفهٔ دینوری گوید: ذره را نزدیک ما جاورس هندی گویند و بعضی از او سپید باشد و بعضی سیاه[۲۱]. در جواهراللغة آمده: الذره بضم هی جاورس الهندی منها بیضاء و منها حمراء منها سوداء...[۲۲] علی‌بن الحسین الانصاری المشتهر به حاجی زین‌العابدین

---

۱ - نگاه کنید به:

Die Pflanzen der Feldwirtschaft, von Fiuwirth,Stuttgart 1913 S. 46-47; Maisanhau, Tübingen; Neues Handbuch der Tropischen Agrikultur, Lieferung I Der Mais von H.V. Costenoble Hamburg.

۲ - خندروس معرب از Khondros یونانی است مشتبه نشود به کلمهٔ دیگر یونانی Kènkhros که بمعنی گاورس است و آن را باز یاد خواهیم کرد. در اسماء العقار خندروس چنین تعریف شده: «خندروس و یقال کندروس هو شعیرالرومی و هوالذی یقال له بعجمیه لاندلس اشقلیه و العربی العلس». در صیدنه آمده: «خندروس: ابوریحان گوید، خندروس بنزدیک اطبا گندم رومی را گویند و در لغت سلت را خندروس گویند و معنی سلت بپارسی جوگندم باشد، یعنی جوی که به گندم شباهت دارد...» ابن‌سینا در قانون گوید: «خندروس هوالحنطة الرومیه غذاؤه ابرد من غذالحنطة و اقل و هو معذلک جید کثیر قوی غلیظ». در برهان قاطع آمده: «خندروس بر وزن سندروس به یونانی تخمی است شبیه به گندم که آن را گندم رومی و شعیر رومی هم گویند».

3 - Tamil, Telugu.

۴ - دربارهٔ زبانهای دراویدی نگاه کنید به صفحهٔ ۴۲ یادداشت شمارهٔ ۳ در کتاب یاد شده.

5 - makka.

6 - makâi.

7 - makai.

8 - mukka.

9 - mokka.

10 - bhutta.

11 - colam.

12 - Capucine.

۱۳ - مقدمة الادب زمخشری چ لیپک ۱۸۴۳ ص ۱۴.

۱۴ - نگاه کنید به السامی فی الاسامی، فی ذکر الحبوب و الریاحین.

۱۵ - منتهی الارب چ تهران ۱۲۹۷ هـ. ق.

۱۶ - شرح اسماء العقار چ ماکس مایرهوف، قاهره ۱۹۴۰ ص ۱۱.

۱۷ - جامع المفردات، تألیف احمدبن محمدبن خلید الغافقی نشره مع الترجمة ماکس مایرهوف، القسم الثانی، قاهره ۱۹۳۷ ص ۹۲.

۱۸ - نگاه کنید به جامع المفردات ابن البیطار، الجزء الاول چ قاهره ص ۸۹، ۱۲۴.

۱۹ - کتاب الابنیه ص ۷۵.

۲۰ - نگاه کنید به مفیدالعلوم، و مبیدالهموم تألیف ابن الحشاء نشراه و صححاه س. کولان و ج. رنورباط ۱۹۴۱.

۲۱ - دربارهٔ نسخهٔ خطی صیدنه نگاه کنید به صفحهٔ ۱۵ کتاب مذکور به یادداشت شمارهٔ ۲ راجع به ذرت. برخی از کلمات در صیدنه درست خوانده نمیشود.

۲۲ - جواهراللغة خطی.

عطار در اختیارات بدیعی گوید: «ذره جاورس هندی است و به شیرازی ذره خوانند و آن دو نوع است سفید و سیاه و بهترین وی سفید فربه بود...»[۱] در مخزن الادویه گوید: «ذره به ضم ذال... جاورس است و به هندی جوار نامند و غلیظتر از دخن».[۲] زکریابن محمدبن محمود القزوینی در عجایب المخلوقات و الحیوانات و غرائب الموجودات آورده: «جاورس هوالدخن قال صاحب الفلاحة الارض التی یزرع بهاالجاورس تفسد و لاترجع الی صلاحها الابعد مدة طویلة حبه یبقی مدة طویلة لاتصیبه آفة و لهذا یدّخره الناس لخوف القحط قال ابن‌سینا انه ضماد جید لتسکین الأوجاع و قال غیره انه یمسک بیوسة و یسقط‌الاجنه»[۳]. در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده: «ذره جاورس هندی است و آن دانه‌ای است شیرین و سفید و نباتش مثل گیاه نی و سرد و خشک و قوی الغذاء و غلیظتر از دخن و مجفف و حابس اسهال و در جمیع افعال مانند خندروس و مصلحش روغنها و شیرینیها است»[۴]. جوار که در مخزن الادویه یاد شده در هندوستانی یک گونه ارزن سفید است که از برای خورش مردم بکار رود و جوار سیاه چینا خوانده میشود و از واژهٔ سانسکریت کینا[5] که در هندوستانی بمعنی دانه است. چینا یا ارزن سیاه دانهٔ مرغان است. در برخی از فرهنگها ذرت با ذاء یاد شده، از آنهاست فرهنگ رشیدی: ذرت و زره بضم زا و فتح را و زره به راء مشدد غلهٔ معروف که به هندی جواری گویند و در عربی ذره به ذال معجمه و تخفیف را بر وزن کره آمده ظاهراً معرب کرده‌اند بسحاق اطعمه گوید:

«دارم از نان ذرت خشکی و از جو سردی».

و نزاری گوید:

پیش سیمرغ قاف همت تو
ریخته صبح ارزن و زره[۶]».

در کردی کرمانشاهی و لهجه‌های دیگر کردی زرات گویند. چنانکه پس از این خواهیم دید، ذرت[۷] با ذال درست است، زرت با زاء مکسور زرشک است. الخوارزمی در مفاتیح العلوم آورده: «الامبر باریس هو الزرشک بالفارسیه. یقال له الزرت والزرک.»[۸]. از آنچه گذشت هیچ شبهه نمیماند که ذرت نام یک گونه‌ارزن یا گاورس (= جاورس) است و همان را یک گونه دخن یاد کرده‌اند همه‌مان از کودکی از نصاب الصبیان بیاد داریم:

«فول باشد باقلا و ذره ارزن سلت جو.»

از اینکه این گیاه امریکائی نزد ما و تازی‌زبانان ذرت (= ذرة) خوانده شده برای شباهتی است که به گیاه ارزن یا گاورس دارد. هر دو آنها مانند نی میباشد و دارای بندهائی است چون آن و برگش نیز مانند برگ نی است اما اندکی پهن‌تر. دانه‌اش هم کمابیش به دانهٔ ارزن درشت که گاورس هندی خوانند همی ماند. در لهجهٔ یزدی آنچه را که امروزه ذرت[۹] نامیم گوارس[۱۰] خوانده میشود. هنوز هم نزد ما یک گونه ارزن را ذرت خوشه گویند و این همان است که در گیاه‌شناسی سرگوم[۱۱] خوانده میشود. یک گونه از همین سرگوم در زبانهای اروپائی دزّه[۱۲] خوانده میشود و این واژه همان ذرت (ذرة) است که به زبانهای اروپائی درآمده است[۱۳]. دره در افریقا مهم‌ترین گیاهی است. که از دانهٔ آن نان مردم آن سرزمین‌ها فراهم میشود و یک گونه از همین دره است که در گیاه‌شناسی، دره شکر[۱۴] خوانده میشود و از آن شکر بیرون کشند. پیشینیان از این دره مادهٔ شیرین می‌کشیدند و امروزه در امریکای شمالی یک شیرهٔ بسیار خوشمزه از آن بیرون کشند[۱۵]. در میان دانه‌هائی که در روزگاران کهن در بابل کشت‌میشده یکی دزّه[۱۶] بوده[۱۷] و این همان دانه‌ای است که اکنون ذرت (ذره) گوئیم و آن یک گونه ارزن است. گذشته از جو و گندم در بابل ذره هم کشت میشده و بگفتهٔ هردوت بوتهٔ آن به بلندی درختی میشد و در ضمن هردوت گوید در بابل روغنی جز روغن کنجد نمی‌شناسند. آنچه نبوکدنزر[۱۸] دوم، پادشاه بابل (۶۰۵ – ۵۶۲ ق. م.) روزانه بخداوند بزرگ مردوک[۱۹] و زنش تقدیم میکرد عبارت بوده از یک گاو نر بزرگ فربه، یک گوساله، گوسفند، ماهی، مرغ، ارزن، انگبین، ماست، شیر، روغن، شراب، کنجد، یک گونه آشام عسلی، یک گونه بادهٔ کوهستانی و می سفید[۲۰]. بنابراین دزّه در سدهٔ ششم ق.م. در سرزمین بابل عراق کنونی مایهٔ تغذیهٔ مردمان آن دیار بوده که نبوکدنزر در جزء خوراکهای دیگر روزانه پروردگار مردوک تقدیم میکرد. شک نیست که واژهٔ دره دیرگاهی است که از بابل به ایران زمین درآمده و در اینجا نام یک گونه‌ارزن گردیده و در این چند قرن گذشته نام گیاه و دانه‌ای شده که از ره‌آوردهای امریکاست. همچنین واژهٔ دخن که چندین بار در یاد کردن ذرت نزد پیشینیان به آن برخوردیم و یک گونه ذرت یا ارزن و گاورس است، نیز از بابل زمین است: دوخنو[۲۱]. که در آرامی دوخنا[۲۲]. و در عربی دخن شده است[۲۳].

در نامهٔ پهلوی «فرهنگ پهلویک» که مناختای هم خوانده میشود در چهارم که از دانه‌ها و میوه‌ها یاد میکند، پس از گندم و جو، پگ وگاورس، و ارژن و میزوک و نخود و جز اینها را برمیشمرد[۲۴]. پگ و گاورس (گاو

---

۱ - علی‌بن الحسین الانصاری معروف به حاجی زین العابدین العطار، در سال ۷۳۰هـ. ق. در شیراز متولد شد، پدرش جمال الدین حسین در سال ۷۱۵ هـ. ق. در اصفهان اقامت گزید. اختیارات بدیعی در سال ۷۷۰ نوشته شده و نویسندهٔ آن که طبیب دربار شاه شجاع بود در سال ۸۰۶هـ. ق. درگذشت.

۲ - مخزن الادویه ص ۳۰۰ چ کان‌پور.

۳ - نگاه کنید به عجایب المخلوقات در حاشیهٔ حیات الحیوان دمیری، الجزءالاول چ مصر ص ۵۳. نگاه کنید به عجایب المخلوقات فارسی ص ۱۵۷.

۴ - تحفةالمؤمنین چ تهران ص ۱۳۱.

5 - Kina.

۶ - در دیوان بسحاق اطعمه چ استانبول ص ۱۴ چنین آمده:

دارم از نان ذرت خشکی از جو سردی
دست در گردهٔ گندم زن و اینها بگذار.

در انجمن‌آرای ناصری نیز ذرت یاد شده و مانند فرهنگ رشیدی تعریف گردیده و همان شعر نزاری قهستانی را گواه آورده است.

7 - Zea mays.

۸ - مفاتیح العلوم چ قاهره ۱۳۴۲ هـ. ق. ص ۱۰۰.

9 - Maïs. 10 - Guars.

11 - Sorghum. 12 - Durra.

13 - Webster's New International Dictionary, Morgenländische Wörter im Deutschen, 2 Auflage, von Littmann, S. 84.

14 - Sorghum Saccharum.

15 - Das Leben der Pflanze, 8 Band, S. 311.

16 - Durra.

۱۷ - نگاه کنید به: Histoire de l'Asie Anteriewre del'Inde et de la crete per Hrozney. Paris 1947, p. 147 - 148.

18 - Nebukadnezar.

19 - Marduk.

۲۰ - نگاه کنید به: Die Kultur Babyloniens und Assyriens, von B. Maitzner, Leipzig 1925, S. 21 und S. 55.

21 - dukhnu. 22 - dukhnâ.

۲۳ - نگاه کنید به: Akkadische Fremdwörter, von Zimmen, Leipzig 1917 S. 55.

24 - An Old Pahlavi - Pazand Glossary, by Hoshang J Asa and M.Haug, Bombay 1870. Frahang i Pahlavik, von H. Junker, Heidelberg, 1412.

میزوک: در مقدمة الادب زمخشری ص۱۴ آمده عدس، نرسنگ، مژو، نسک، یونکر Junker میجر خوانده در فرهنگ‌های فارسی مرجو بمعنی عدس یاد شده و در تاریخ قم در سخن از خراج قم گوید: «در هر جریبی از زرع گندم و جو و نخود و مرجو پانزده درم و دانگی از درهمی وضع کرده‌اند. ص ۱۱۲» در فرهنگها نیز

←

رسه) و ارزن سه گونه دانه است از گیاهانی که در گیاه‌شناسی از یک جنس دانسته شده است. در کتاب الابنیه عن حقایق الادویه تألیف ابومنصور هروی آمده: «گاورس بر سه گونه است: یکی دخن است[1]». ابن سینا در قانون گوید: «جاورس. هو ثلثه اجناس یشبه الارزفی قوته لکن الارزاغذی والجاورس خیر فی جمیع احواله من‌الدخن الاانه اقوی قبضا...[۲]». در برخی از فرهنگهای فارسی نامهائی از برای گاورس یاد شده چون الم بفتح اول و ضم ثانی و سکون میم، غله‌ای است که آن را گاورس و ارزن گویند. بسل بفتح اول و ثانی و سکون لام غله‌ای است که آن راگاورس گویند و گلاکه امروزه در کرمان گل(بفتح ل) گویند نام یک گونه گاورس است. این لغتها ناگزیر محلی است چنانکه در انجمن‌آرا در کلمهٔ گاورس آمده: «... و بشیرازی الم خوانند و فقرا از آن نان کنند و خورند.» در لهجهٔ کردی کرمانشاهی ارزن را داروجان گویند. محمود کاشغری در دیوان لغات الترک که در زمان خلیفهٔ عباسی المقتدی بامرالله نوشته شده آورده: «قنق، الجاورس». برخی میان گاورس و واژهٔ یونانی آن کنخروس[۳] یک پیوستگی لفظی قائل شده‌اند[۴]. لفظ یونانی آن از هر ریشه و بنی که باشد خواه از لغات عاریه یا اصلاً یونانی چنین مینماید که واژهٔ گاورس ریشه و بن آریائی و یا هند و ایرانی داشته باشد. بهرحال گروهی از پزشکان یونانی مانند دیسقوریدس[۵] و جالینوس[۶] از این دانه بنام کنخروس سخن داشته‌اند و دانشمندان و پزشکان مشرقی آن را بنام گاورس (جاورس) یاد کرده‌اند. مانند ابن وافد اندلسی (۳۸۹ – ۴۶۷ هـ.ق.) در کتاب الادویةالمفرده و ابوعمران موسی‌بن عبدالله الاسرائیلی القرطبی (۵۲۹ – ۶۰۱) در اسماء العقار و محمدبن خلید الغافقی که درحدود ۵۶۰ درگذشت در جامع المفردات و ابن‌البیطار که در سال ۶۴۶ درگذشت در جامع‌المفردات و ابن العوام اشبیلی که در پایان سدهٔ ششم هجری به اشبیله (در اندلس) میزیست در کتاب الفلاحة و ابومنصور هروی که در سدهٔ پنجم میزیسته در کتاب الابنیه عن حقایق الادویة و گروهی از نویسندگان دیگر که برخی از آنان را در این گفتار یاد کردیم. ارزن[۷] و یک گونه از آن گاورس (معرب جاورس[۸]) از دانه‌هائی است که دیرگاهی است در ایران زمین شناخته شد. این دو واژه در زبان ادبی و رایج کنونی معروف است:

کبوترخانهٔ روحانیان را
نقطهای سر کلک من ارزن.

ناصرخسرو.

طاوس بین که زاغ خورد وانگه از گلو
گاورس ریزه‌های منقا برافکند.

خاقانی شروانی.

یک گونه از این دانه که در سانسکریت سیاما کا[۹] خوانده میشود و هنوز هم در جنوب هند و بسیاری از جاهای دیگر آن سرزمین آن را مانند برنج پخته میخورند دیرگاهی است که در چین و هند و بابل و ایران و جز اینها کشت میشده و هنوز هم کشت میشود. در گفتار برنج یاد کردیم که گاورس از گیاهان بسیار کهنسال چین است و آن در جزء پنج دانهٔ دیگر هر سال در هنگام بهار به دست پادشاه بزرگ شن‌مونگ[۱۰] (۲۷۳۷ – ۲۷۰۵ ق. م.) که مؤسس کشاورزی چین شمرده شده، با مراسم مخصوصی افشانده میشد در نوشته‌های چینی در سخن از سال ۱۱۰۰ ق. م. از دوگونه گاورس یاد گردیده است[۱۱]. به گواهی برخی از پیشینیان این گیاه در ایران‌زمین هم از روزگاران پیش کشت میشده و دانهٔ آن از برای خورش مردم بکار می‌آمده. هردوت در سخن از سکها[۱۲] گوید: گروهی از این مردم گندم کارند. پیاز و سیر و مرجو (عدس) و گاورس خورند[۱۳]. گزنفون[۱۴] نیز در چهار صد سال ق. م. در سخن از آسیای کوچک گوید: مردمانی در آنجا هستند که گاورس‌خواران خوانده[۱۵] میشوند. سرزمینهای کشت گاورس: از شمال غربی چین گرفته، سراسر آسیای مرکزی و مرز و بومی که امروزه ترکستان خوانده میشود و کرانهٔ آمویه از کشت این گیاه برخوردار بوده است. قبایل چادرنشین مغول و قیرقیز از روزگاران پیش بکشت آن پرداختند و یگانه مایهٔ زندگی آنان بوده، باید یاد داشت که ارزن یا گاورس از گیاهانی است که کشت آن آسانتر است، از برای قبایلی که بسرزمینی پایدار نیستند همواره از جائی بجای دیگر میروند، همین ارزن مایهٔ خورش مناسبی است که بی‌رنج کشت و کار زودتر به دست می‌آید. کشت این دانه در پارینه در همه جا رواج داشت. نویسندگان قدیم غالباً از آن یاد میکنند. استرابو[۱۶] در سخن از بریتانیا و جزیره‌های پیرامون آن مینویسد: «مردمان آنجا (جزیرهٔ تیول[۱۷]) از ارزن و ترهای خودرو و میوه و ریشهٔ درخت خورش یابند». در سخن از ایتالیا گوید: «دلیل خوبی و فراوانی این سرزمین گالیه[۱۸] در جمعیت انبوه و شهرهای بزرگ و پرثروت آن است که رُمیها و مردم بخش‌های دیگر ایتالیا از آن برخوردارند زیرا کشتزارهای آن غله گوناگون دهد. چون آنجا را خوب آبیاری کنند، ارزن فراوان به دست آورند، دانه‌ای که پشتیبان نیرومند مردم و آنان را در قحط سال بیش از دانه‌های دیگر بکار آید، دانه‌ای است که دیرتر طبیعت در آن اثر تواند کرد. و نسبت بدانه‌های دیگر دیرتر تباه شود» باز همین جغرافیانویس نخستین سدهٔ میلادی از ارزن یاگاورس یاد کرده گوید که مایهٔ خورش بسیاری از مردمان گل[۱۹] و اسلاو در روسیه میباشد و بویژه «مردم حبشه از ارزن و جو زندگی کنند و از آن یک گونه آشام (مشروب) سازند. بجای روغن زیتون، کره و پیه بکار برند.[۲۰] پلینیوس[۲۱] نیز چندین باز از ارزن یاد می‌کند و مانند همزمان خود استرابو مینویسد که مردمان گل و بویژه مردمان اکیتانیه[۲۲] در سرزمین‌های رود گارون[۲۳] ارزن میخورند[۲۴] و در جای دیگر نیز از کشت ارزن در خاک روسیه یاد کرده می‌نویسد اقوام سرمت[۲۵] از آش ارزن

→ مرجمک بفتح اول و ضم جیم بمعنی عدس است و در گیلان امروزه عدس را مرجمک خوانند. نرسنگ و نرسک و نسک نیز در فرهنگها بمعنی عدس است.

[۱] –کتاب الابنیه ص۷۵.

[۲] – قانون ابن سینا، طهران ۱۲۹۶، المقالة الثانیة ص ۱۷۷.

[3] - Kenkhros.

[۴] – نگاه کنید به جامع المفردات الغافقی نشره مع ترجمة الانجلیزیة. و شروح ماکس مایرهوف و جورجی صبحی‌بک، قاهره ۱۹۳۷ م. ص ۴۰۸.

[5] - Dioskorides.

[6] - Galenos.

[7] - Miliun L.

[8] - Panicum miliaceum L.

[9] - syâmâka.

[10] - Shen Mung.

[۱۱] – نگاه کنید به:
Geschichte Unserer Kulturpflanzen, von Karl und Franz Bertsch, Stuttgart, 1947, S. 83-92, Kulturpflanze und Haustiere, von V. Hehn. 8. Aufl. Berlin 1911, S. 569 - 572.

[12] - Scyths.

[13] - Herodotos IV. 17.

[14] - Xenophon.

[15] - Melinophagoi.

[16] - Strabo.

[17] - Thule.

[18] - Gallia.

[19] - Gaule.

[20] - The Geography of Strabo, IV. 5, V. I.12; XVII. 2 (the Loeb ClassicalL ibrary).

[21] - Plinius.

[22] - Aquitania.

[23] - Garonne.

[۲۴] – استرابو (Strabo IV 2. 7و) نیز در سخن از کرانهٔ سرزمینهای Aquitania گوید: بیشتر خاک آن ریگزار و کم‌قوت است، با کین خود ارزن میدهد و از غله دیگر چندان بهره‌مند نیست.

[۲۵] – قوم سرم یا سرمت همان است که در اوستا، ←

خورش سازند یا اینکه آرد خام ارزن را با شیر مادیان یا با خونی که از رگ ران اسب کشیده شده، درهم آمیخته، میخورند. بازپلینوس گوید: «در مرکز ایتالیا، در کمپانیه[۱] بویژه ارزن میکارند و از آن نان بسیار خوشمزه میزند در حبشه جز از ارزن و جو غلهٔ دیگری نمی‌شناسند». در جای دیگر کتابش مانند پزشکان یونانی از خاصیت دوائی ارزن یاد میکند این چنین: ارزن برشته شده شکم‌روش را بند آورد و درد شکم را فرونشاند، از برای آرام کردن دردها بویژه درد پی (عصب) اگر آن را در یک پارچه گذاشته روی آن اندام ضماد گرم کنند سود دارد. ارزن بهترین داروی مؤثر است زیرا بسیار سبک و معتدل است و حرارت را چندی نگاه‌دارد. آن را در هر موردی که نیازمند حرارتی باشند بکار برند. آرد آن با مومیائی درآمیخته گزش مار[۲] و هزارپا را سود بخشد.[۳] پولیوس که در حدود سالهای ۲۰۱ تا ۱۲۰ ق.م. میزیسته در سخن از باروری ایتالیا گوید: «در این سرزمین به اندازه‌ای دانه‌های خوردنی فراوان و ارزان است که نمیتوان آن خاک‌را آنچنانکه باید ستود. گندم سیاه و ارزن به اندازه‌ای فزون و فراوان از آن میروید که نمیتوان باور داشت»[۴]. در نوشته‌هائی که از نویسندگان ایرانی و عرب بما رسیده غالباً از ذرت یا ارزن و گاورس سرزمینهای مختلف آسیا و افریقا یاد گردیده است. گفتیم ابن الحشاء در مفیدالعلوم در کلمهٔ جاورس آورده که آن را در افریقا قمح‌السودان (گندم سودان) نامند. ناصرخسرو در سفرنامهٔ خود گوید: «روز یکشنبه هفتم صفر سنهٔ تسع و ثلثین و اربعمائة که روز اورمزد بود از شهریورماه قدیم در قاهره بودم... و دیدم که از نوبه گندم و ارزن آورده بودند هر دو سیاه بود»[۵]. ابن‌بطوطه در غرهٔ محرم سال ۷۳۴ هجری بسرزمین رود سند (پنجاب) رسیده و در سخن از شهرهای آنجا گوید: «ثم سافرنا من مدینة جنانی الی ان وصلنا الی مدینة سیوستان، و هی مدینة کبیرة. و خارجها صحراء و رمال لاشجر بها الاشجرام غیلان، و لایزرع علی نهرهاشی ما عدالبطیخ... و طعامهم الذرة والجلبان و منه یصنعون الخبز». ابن‌بطوطه در جای دیگر رحله‌اش در سخن از کشور یمن از شهر ظفار چنین یاد میکند: «و اکثر سمکها النوع المعروف بالسردین و هو بها فی النهایة من السمن. و من العجائب أن دوابهم انما علفها من هذا السردین و کذلک غنمهم. و لم‌ار ذلک فی سواها. و اکثر باعتها الخدم. و زرع اهلها الذرة و هم یسقونها من آبار بعیدة الماء... و لهم قمح یسمونه العلس و هو فی الحقیقة نوع من السلت والارز یجلب الیهم من بلادالهند و هو اکثر طعامهم». در یک صفحهٔ بعد گوید که خوراک‌مردمان اظفار ذرت است. در همهٔ این موارد مقصود ابن‌بطوطه از ذرت یک گونه ارزن یا گاورس است نه دانهٔ امریکائی که امروزه ذرت خوانیم، چه در زمان او هنوز امریکا پیدا نشده بود و در هیچ جای آسیا و افریقا و اروپا نام و نشانی از آن دانه و گیاهش نبود. ابن‌بطوطه در ذکر حبوباتی که در هند کشت میشود گوید: «و من هذا الحبوب الخریفیة عندهم. (الکذرو) و هو نوع من الدخن و هذا الکذرو اکثر الحبوب عندهم»[۶]. ابن‌واضح الیعقوبی در کتاب البلدان که در حدود سال ۲۷۸ هـ.ق. نوشته شده در سخن از بجه، سرزمین همسایهٔ حبشه و نوبه گوید: «نوک پستان پسران آنجا را میبرند تا مانند پستان زنان نشود. ذرت و آنچه به آن ماند خورند، بر شتر آمده پیکار کنند»[۷] در این سرزمینها هنوز هم نان گاورسین بیش از جاهای دیگر خورده میشود. در ایران هم به گواهی جغرافیا و تاریخ‌نویسان قرون میانه در بسیاری از جاها گاورس کشت میشد در حدودالعالم که بسال ۶۵۶ هـ.ق. نوشته شده در سخن از کرمان آمده: «و از وی زیره و خرما و نیل و نیشکر و پانیذ خیزد و طعامشان ارزن است». در چند سطر دیگر در سخن از شهرهای کرمان آمده: «مغون و لاشگرد کومین، بهروکان، منوکان شهرکهائی‌اند خرد و بزرگ و از این شهرها نیل و زیره و نیشکر خیزد و اینجا پانیذ کنند و طعامشان گاورس است و ایشان را خرمای بسیار است و رسم ایشان چنان است که هر خرمائی که از درخت بیفتد خداوندان درخت برندارد و آن درویشان را بوده».[۸]

ابن‌حوقل در کتاب صورة الارض در سخن از کرمان گوید: «و هرموز مجمع تجارة کرمان و هی فرضة‌البحر (بند دریا)... والغالب علی زروعهم الذرة».[۹] امروزه در ایالت پهناور کرمان خوراک بیشتر از کشاورزان و کارگران و همهٔ بینوایان نان ارزن است. این ارزن در آنجا که اندکی درشت‌تر است چنانکه یاد کردیم گال خوانده میشود گال بمعنی گاورس (گاورسه) با شاهد در فرهنگها یاد شده است. در تاریخ قم که حسن‌بن محمدبن حسن قمی در سال ۳۷۸ هـ.ق. به عربی نوشته. و حسن‌بن‌علی‌بن حسن‌بن عبدالملک قمی آن

→ فروردین یشت پارهٔ ۱۴۳ از آنان بنام سئریمه Sairima با دو قوم دیگر ایران و توران یاد گردیده است. در نوشته‌های پهلوی چون بندهش در فصل ۳۱ پارهٔ ۷ و در خرداد روز فروردین ماه پاره ۱۲ اشاره به داستان فریدون و بخش کردن کشورهای خویش میان پسران خود، سرم و توج و تور و ایرج یاد گردیده است، در نوشته‌های فارسی و عربی حرف «ر» را به «ل» تبدیل کرده سلم نوشته‌اند و در شاهنامه درباره این داستان آمده:

نخستین به سلم اندرون بنگرید
همه روم و خاور مر او را گزید
دگر تور را داد توران زمین
ورا کرد سالار ترکان و چین
وزان پس چو نوبت به ایرج رسید
مر او را پدر شهر ایران گزید

همین داستان را ابن خردادبه و مسعودی و ثعالبی و دیگران یاد کرده‌اند. قوم سرم که در نوشته‌های یونانی Sauromoi یاد شده از طوائف آریائی =ایرانی بوده که خاک آنان در سرزمینی که امروزه ترکستان روسیه خوانده میشود از شمال شرقی دریاچهٔ خوارزم که امروزه ارال Aral نامند تا به رود اتل که امروزه ولگا Volga خوانند کشیده میشود. نگاه کنید به المسالک و الممالک ابن خردادبه چ لیدن ۱۳۰۶ هـ.ق. ص ۱۶ و مروج الذهب مسعودی چ مصر ۱۳۴۶ هـ.ق. الجزء الاول صص ۱۳۹ – ۱۴۰ و به ثعالبی ترجمهٔ محمود هدایت چ تهران ۱۳۲۸ هـ.ش. ص ۱۹ و به:

Modi Memorial, Vol. Bombay 1930, P. 745; Ostiranische Kultur von Wil. Geiger, Erlangen 1882, S. 199 - 200; Eranshahr, von Marquart, Berlin 1901, S. 155-6; The Provincial Capital of Eranshahr von Marquart, Roma 1931, P. 100-101; Wehrot und Arang, von Marquart, Leiden 1938, S. 130 - 131.

و نگاه کنید به تفسیر اوستای نگارنده (استادپورداود) یشتها ج ۲ صص ۵۲–۵۸ و ص ۱۰۸ و به یسنا ج ۱ صص ۵۸–۵۹.

1 - Campânia.

2 - (myriapodes = scolopendre).

3 - Plinius, XVIII. 22, 1; 24, 1, XXII. 62, 1.

4 - Polyblos Geschichte übersetzt, von A. Haakh, 1. Band, Stuttgart 1862, S. 118-9.

۵ – سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلین ۱۳۴۱ ص ۵۴.

۶ – رحله ابن‌بطوطه الجزء الاول قاهرة ۱۹۳۲ ص ۲۰۲ و ۲۰۴. الجزء الثانی قاهرة ۱۹۳۴ ص ۵ و ۱۷. ابن ظفار همان است که ابن الفقیه در کتاب البلدان (ص ۱۰۹) نوشته: «و قال کعب الحبر اربع مدائن من مدائن الجنة حمص و دمشق و بیت جبری و ظفار الیمن» کشف امریکا در سال ۱۹۴۲ م. مطابق است با سال ۸۹۸ هـ.ق.

۷ – و تیز عون فلک ثدی الغلمان لئلایشبه ثدیهم ثدی النساء و یأکلون الذرة و ما اشبهها و یرکبون الابل و یحاربون علیها کما یحاربون الخیل. نگاه کنید به کتاب البلدان یعقوبی چ نجف ۱۳۳۷ ص ۸۹

۸ – حدود العالم چ تهران ۱۳۵۲ ص ۷۵.

۹ – صورةالارض، القسم الثانی چ لیدن ۱۹۳۹ ص ۳۱۱.

را در سال ۸۰۵ - ۸۰۶ هـ.ق. به فارسی درآورده، در سخن از خراج قم آمده: «جریبی از جاورس در همه رساتیق قم چهارده درهم». و در جای دیگر در وضایع ماه البصره که آن نهاوند است گوید: «زعفران سی درهم، جاورس یکدرهم و نیم، پنبه پانزده درهم»[1]. در ادبیات ما واژه‌های زغاره و سنگله بجای مانده و هر دو بمعنی نان گاورس یا نان ارزن گرفته شده:

رفیقان او با زر و ناز و نعمت
پس او آرزومند یک تا زغاره.

ابوشکور بلخی.

گفتم که ارمنی است مگر خواجه بوالعمید
کو نان گندمین نخورد جز که سنگله. بوذر[2].

در لهجهٔ تفرشی گُورسا[3] آشی است که از گاورس پزند. در این لهجه گُورس[4] بمعنی گاورس و ارزن است. آن دانه‌ای که در جاهای دیگر ایران ارزن خوانده میشود، در آنجا گُورس نام دارد. از آنچه گذشت میتوان گفت ارزن یا پگ و گاورس از گیاهانی است که آدمی آن را در روزگاران پیش از تاریخ هم میشناخت و کهنترین گیاهی است که از برای خورش بشر کشت شده است. شک نیست که این دانه در روزگاران گذشته بیشتر مایهٔ تغذیهٔ مردم روی زمین بوده، رفته رفته، نیازمندی به آن، چنانکه نیازمندی به جو از برای خورش آدمی کمتر گردید، با این، پس از برنج و گندم و ذرت یعنی دانهٔ امریکائی گاورس در ردیف دانه‌هائی بشمار آید که هنوز مایهٔ زندگی گروهی از مردم گیتی است. به ویژه در افریقا به گواهی بسیاری از اسناد اروپائی نان گاورسین در همه جای اروپا خورده میشده، هم‌چنان آش ارزن از خورشهای رایج بوده و تا سدهٔ هفدهم میلادی و پائین‌تر، نزد مغربیان اهمیتی داشته است. از سدهٔ نوزدهم میلادی سیب زمینی جای آن را گرفت، برنج هم در راندن آن از مغرب زمین بی‌تأثیر نبوده است. امروزه در اروپا گاورس جزء خوراک مردم بشمار نمیرود، اما در آسیا هر چند اهمیت خود را از دست داده، اما هنوز در گوشه و کنار این بخش پهناور گیتی خواستارانی دارد. چون ارزان‌تر از دانه‌های دیگر است بینوایان بناچار باید با آن بسازند، اما در این قرن اخیر هماورد آن دانهٔ امریکائی که نزد ما نام یک گونهٔ گاورس را غصب کرده، ذرت نامیده میشود در گوشه و کنار به گاورس چیره شده آن را از میان برده است. چنین مینماید که رفته‌رفته این نو به دوران رسیده، بیش از پیش نیرومند گردد و گاورس فرتوت و کهنسال را براندازد. چنانکه در برخی از پهنهٔ کارزار کامروا گردیده و سرزمینهائی در هند و چین به دست آورده است. در هند ذرت زود تغییر میابد و باید هر سال تخم تازه از امریکا به آنجا برند. در افریقا کشت آن رو بفزونی است و کشت گاورس در آنجا رو به کاهش است. امروزه هر کشاورزی میداند که گاورس و ارزن زمین کشتزار او را بیجان کند و تباه سازد و با زمین آن کند که زکریابن محمدالقزوینی در عجایب المخلوقات از کتاب الفلاحة ابن العوام نقل کرده و در عجایب المخلوقات فارسی چنین شده: «صاحب الفلاحة گوید: هر آن زمین که در او جاورس بکارند تا مدتی مدید به اصلاح نیاید و جاورس مدتی دراز بماند و از بهر این معنی مردم او را ذخیره نهند از ترس قحط[5]». (هرمزدنامهٔ پورداود صص ۱۳۵ - ۱۵۷). رجوع به ارزن و ذرت و ذره شود. در گناباد و بیشتر شهرهای جنوب خراسان علاوه بر نان ارزن و گاورس این دو دانه را بصورت آش و دم‌پخت نیز میخوردند و اینگونه خوراک را «توگی» مینامند نوع نخست را اگر با شیر مانند شیربرنج بپزند «توگی بشیر» و اگر با قورمه و روغن بپزند «توگی سیرداغ» میخوانند و نوع دوم را «توگی پلو» مینامند. رجوع به ذرت شود: و طعامشان [طعام شهرکهای، مغون، و لاشکرد، کومین، بهروکان، منوکا در کرمان] گاورس است. (حدود العالم). و کشت ایشان [مردم سریر به عربستان] گاورس است و جو. (حدود العالم).

همچون کدوئی سوی نبید و سوی مزگت
آگنده به گاورس که خرواری غنجی.

ناصرخسرو.

چون مدتی برآمد شاخهاش [شاخهای رز] بسیار شد و برگها پهن گشت و خوشه خوشه به مثال گاورس از او درآویخت. (نوروزنامه).

طاوس غراب‌خوار هر دم
گاورس ز چینه‌دان برانداخت. خاقانی.
طاوس بین که زاغ خورد و آنگه از گلو
گاورس ریزه‌های منقا برافکند. خاقانی.
چون طبع شود به اشتها گرم
گاورس درشت را کند نرم. نظامی.
از این خرمن مخور یکدانه گاورس
برو میلرز و بر خود نیز میترس. نظامی.
گر عمر تو خرمنی است گاورس
از خوردن آن دو مرغ میترس. نظامی.
نگردیم بر گرد گاورس و جو
مگر بعد شش مه که باشد درو. نظامی.
به آتش بدل گشت مشتی شرار
کلیچه شد آن سیم گاورس‌وار. نظامی.
از مسام گاو زرین شد روان گاورس زر
چون صراحی را سر و حلق کبوتر ساختند.

خاقانی.

گاورس سیم. [وَ سِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از ستاره است. (ناظم الاطباء).

گاورسه. [وَ سَ / سِ] (اِ) جمانه، و آن حبه‌ای است که از سیم کنند چند ارزنی. گاورس. گاورسه سیمین و زرین و ارزیز. بژمهای خرد بود. و بسیاری و اندکی و صلبی و نرمی آن به اندازهٔ ماده بوَد و بحسب آن و در جملهٔ میل به صلبی دارد. علاج آن بعلاج ثَئلُه نزدیک است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی):

گاورسه چو کردمی ندانی
بایدت سپرد زر به زرگر.[6] ناصرخسرو.

رجوع به جاورسه و کهله شود.

گاورس هندی. [وَ سِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ذرت. بلال. گندمکه. گندم مکه. جاورس هندی.

گاورسهٔ نقره‌گون. [وَ سَ / سِ یِ نُ رَ / رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از گوهر تیغ باشد:

بلارک بگاورسهٔ نقره‌گون
ز نقره برآورده گاورس خون.

نظامی (شرفنامهٔ چ ارمغان ص۴۳۸).

||کهکشان. (آنندراج).

گاورسی. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایتیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، در ۳۳ هزارگزی باختر شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. دامنه، سردسیر، مالاریائی، دارای ۴۲۰ تن سکنه. محصول آنجا لبنیات، پشم. شغل اهالی زراعت و گله‌داری صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی است. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ ایتیوند هستند و زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گاورسین. [وِ / وَ] (ص نسبی) منسوب به گاورس: زغاره، نان گاورسین بود. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۴۲۶) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). رجوع به گاورس و جاورسه شود.

---

[1] تاریخ قم چ سید جلال الدین تهرانی چ تهران ۱۳۱۳ ص ۱۱۲ و ۱۲۰.

[2] زغاره و سنگله با این دو شعر در لغت اسدی چ تهران یاد گردیده، در چ اروپا نیامده، اما هر دو در فرهنگهای دیگر آمده: در لغت اسدی چ تهران این شعر هم بگواه آورده شده:

بزن دست بر شکّر من تکک تک
چنان چون زغاره پزد مهربانو.

در فرهنگها شعر ابوشکور مختلف یاد شده، در فرهنگ رشیدی گوید: زغاله بلام آمده، در فرهنگ جهانگیری ژغار و ژغاله آمده است.

[3] gaursâ. [4] gaurs.

[5] عجایب المخلوقات فارسی ص ۱:۵۷.

[6] در ذیل صفحهٔ نسخهٔ چ تهران نوشته شده: گاورسه صنعتی است در زرگری که در اطراف انگشتری خصوصاً درست می‌کنند. (؟)

گاورش. [وْ رُ] (اِخ)[1] قهرمان کتاب بینوایان ویکتور هوگو. وی یکی از ولگردان پاریس و حاضرجواب، بذله گو و شوخ و در عین حال شجاع و سخی است. نام وی در زبان فرانسه معروف است.

گاورشیر. [وَ] (اِ مرکب) صمغی است که آن را گاوشیر هم میگویند. (برهان) (آنندراج).

گاورنگ. [وْ رَ] (ص مرکب) گاومانند. بمعنی گاوپیکر است که گرز فریدون باشد و آن را بهیأت سر گاو میش از آهن ساخته بودند. (برهان). اصل نام گورنگ. رجوع به همین کلمه شود. همان گرزگاوسر و گاوچهر بمعنی گاو مانند. (از انجمن‌آرا). گاوپیکر:

بیامد خروشان بدان دشت جنگ
به دست اندرون گرزهٔ گاورنگ.
فردوسی (از لغت‌نامهٔ اسدی).

دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ
زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ. فردوسی.
چنین تا لب رود جیحون ز جنگ
نیاسوده با گرزهٔ گاورنگ. فردوسی.
بزد بر سرش گرزهٔ گاورنگ
زمین شد ز خون همچو پشت پلنگ.
فردوسی.

خلیدی به چشم اندرش کاویان
شکستی به تارک برش گاورنگ.
شمس فخری.

چه سلطان چنان دیده شد سوی جنگ
بچنگ اندرون گرزهٔ گاورنگ.
حکیم زجاجی (از جهانگیری).

گاورو. [رَ / رُو] (اِ مرکب) گشادگی و سوراخی که گاوی تواند از آن گذشتن. قسمی کول، تبوشه.

گاورو. (ص مرکب) رجوع به گاوروی شود.

گاوروانی. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد، واقع در ۹۰۰۰ گزی شمال باختری هرسم جنوب خاوری شاه‌آباد. دامنه، سردسیر، دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ ماشالگان. محصول آن غلات، حبوبات، چغندرقند، تریاک، لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری. راه آن مالرو است. تابستان از طریق چقاجنگ اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گاورود. (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش کامیاران، همچنین نام روخانه‌ای است که در این دهستان جاری است. این دهستان در شمال باختری واقع، محدود است از طرف شمال به دهستانهای حومهٔ سنندج و ییلاق، از طرف جنوب باختر دهستان سوسور، از خاور دهستانهای کلیائی و ییلاق. منطقه‌ای است کوهستانی هوای آن سردسیر سالم آب اکثر قراء آن از چشمه‌های مهم کوهستانی و قسمتی از رودخانهٔ گاورود و امیرآباد تأمین میگردد. محصول عمدهٔ دهستان غلات، لبنیات است رود گاورود که شرح سرچشمهٔ آن در بخش سنقر کلیائی داده شد از این دهستان گذشته در دهستان فقیه سلیمان حومهٔ سنندج به رودخانهٔ قشلاق ملحق میشود. رودخانهٔ امیرآباد در قسمت شمالی دهستان از ارتفاعات بین دهستان ییلاق و این دهستان سرچشمه میگیرد و چند آبادی کنار خود را مشروب مینماید و در ۴۰۰۰ گزی جنوب فقیه سلیمان به رودخانهٔ گاورود ملحق میشود. کلیهٔ قراء دهستان در طول دو درهٔ گاورود و رودخانهٔ امیرآباد واقع شده‌اند. راه شوسهٔ کرمانشاه به سنندج از باختر دهستان میگذرد. راه آبادیهای دهستان عموماً مالرو میباشد. این دهستان از ۳۸ آبادی تشکیل شده دارای ۱۲ هزار تن است. مرکز دهستان ده امین‌آباد و قراء مهم آن بشرح زیر است: خامسان، موجش، رشت، مارنج، کیله گلان، اشکفتان، گرگر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گاورود. (اِخ) قلعه‌ای بوده است نزدیک سلطانیه. رجوع به ذیل جامع‌التواریخ رشیدالدین فضل الله ص ۲۲۱، ۲۵۰ شود.

گاورود. (اِخ) یا دیاله یا سیروان‌رود. این رود از جبال مغرب اسدآباد (سر راه همدان به کرمانشاهان) سرچشمه میگیرد و از سرحد ایران و عراق میگذرد و به رود دجله می‌پیوندد و یکی از شعب مهم آن آب حلوان است.

گاورو شدن. [رَ / رُو شُ دَ] (مص مرکب) تا آن حد آب دادن بزمین که درخور تخم زدن شده باشد، و آن را دم آمدن زمین نیز گویند.

گاوروی. (ص مرکب) گرزی که آن را بصورت گاو سازند. گرزهٔ گاوروی:

زند بر سرت گرزهٔ گاوروی
به بندت درآرد از ایوان به کوی.
فردوسی.

زره‌دار با گرزهٔ گاوروی
برفتند گردان پرخاشجوی. فردوسی.
مرا دید با گرزهٔ گاوروی
بیامد به نزدیک من جنگجوی.
فردوسی.

بفرمود تا جوشن و خود اوی
همان تیزه و گرزهٔ گاوروی. فردوسی.
همی رفت با گرزهٔ گاوروی
چه دیدند شیران پرخاشجوی.
فردوسی.

بزد بر سرش گرزهٔ گاوروی
بخاک اندرآمد سر جنگجوی.
فردوسی.

گاوری. [رَ] (اِخ)[2] حاکم‌نشین کانتون مانش از بخش کوتانس ساحل ستن دارای ۱۱۹۵ تن سکنه.

گاوریزه. [زَ / زِ] (اِ مرکب) گاو خرد: طغیا؛ گاوریزه. (منتهی الارب). طُغیا علم لبقرة الوحش و قیل للصغیر من بقرالوحش. (اقرب الموارد).

گاوریش. (ص مرکب) بی‌عقل و احمق و ابله و خام‌طمع. (برهان) (غیاث). مسخره. (غیاث). ریش گاو:

از فعال شاعران خر تمیز بی‌ادب
وز خصال خواجگان گاوریش بدنهاد.
سنایی.

نی عجب[3] گر گاوریشی زرگری گوساله ساخت
طبع صاحب کف بیضا برنتابد بیش از این.
خاقانی.

زمین زیر عنانش گاوریش است
اگرچه هم‌عنان گاو میش است.
نظامی.

گاوریشی بود و او برزیگری
داشت جفت گاوی و طاق خری.
عطار.

ای بسا گنج آگنان گنج‌گاو
کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو.
(مثنوی علاءالدولة ص ۱۴ س ۱۸).
گاوریش و بندهٔ غیر آمد او
غرقه شد کف در ضعیفی درزد او.
(مثنوی از انجمن‌آرا).

گاو زادن. [دَ] (مص مرکب) کنایه از میراث و نفع یافتن. (برهان). کنایه از میراث یافتن و حالتی بهم رسیدن و دولتی بتازگی ظاهر شدن و انتفاع کلی یافتن. (آنندراج):

به هندوستان پیری از خر فتاد
پدرمرده‌ای را به چین گاو زاد.
نظامی (از آنندراج).

امری عجیب و غریب سانح شدن، لیکن ظاهر آن است که گاو زادن تنها بدین معنی نیست. بلکه به چین گاو زادن (است) چه مشهور است که در چین گاو نمی‌زاید پس گاو زادن عجیب در آنجاست نه هر جا. (فرهنگ رشیدی).

گاوزاده. [دَ / دِ] (نمف مرکب) زایدهٔ گاو.

گاو زاده. [وِ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گاوی که زاییده است. ‖مجازاً، گنج بی‌رنج، غنیمت بارده، نان پخته:

در دخل هر شحنه و محتسب را
گشاده‌ست تا هست ازارت گشاده
ز احداث فسق تو مر این و آن را
زهی نان پخته زهی گاو زاده.
سوزنی.

---

[1] Gavroche.

[2] Gavray.

[3] نل: کی عجب.

گاوزبان. [زَ] (اِمرکب) در کردی آزمان غا[1]، مازندرانی آن کوزاوان[2] است، معرب آن «کاوزوان». (دزی ج ۲ ص۴۳۵) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). حشیشی است که آن را به زبان عربی لسان‌الثور خوانند. گرم و تر باشد نزدیک به اعتدال و بعضی گویند سرد و تر است. سرفه و خشونت سینه را نافع باشد. (برهان) (آنندراج). گیاهی است که برگ آن بزبان گاو ماند و عرق آن نافع است و خورند. (انجمن‌آرای ناصری). گیاهی است که آن را به عربی لسان‌الثور خوانند نافع بود جهت قرع و بلغم زایل گرداند و مفرح بود و غم ببرد. (اختیارات بدیعی). لسان‌الثور. بوغلص. بوغلس. گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ دارای تیره‌های متعدد میباشند. یکی از تیره‌های آنها گاوزبانیان[3] هستند این گیاهان عموماً بصورت بوته یا درختچه و در تمام دستگاه زایشی و رویشی آنها مواد لعابی مخصوص است که بعنوان ملین بکار میروند. گلهای آنها بسیار شبیه به بادنجانیان و تخمدان آنها دو برچه دارد که در هر یک دو تخمک است ولی این تخمک‌ها درشت شده میوه‌ای میسازند که چهار برآمدگی دارد و از وسط آنها خامهٔ دراز بیرون می‌آید. خوشه‌های گل‌های آنها بشکل گرزن یک‌طرفی و چون گلها بسیار نزدیک یکدیگرند ساقهٔ گل آنها مارپیچی تشکیل میدهد. برگهای آنها ساده و متناوب و پوشیده از خارهای خشن است و در پای هر خار برجستگی کوچکی دیده میشود و در یاخته‌های برگ و ساق آنها مقداری شوره یافت میشود و آنها را بهمین جهت به عنوان معرق بکار میبرند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۴۲).

گاوزبان. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابندملو بخش قروهٔ شهرستان سنندج، در ۱۰۰۰۰ گزی‌خاور گل‌تپه و ۸۰۰۰ گزی‌خاور شوسهٔ همدان به بیجار. کوهستانی سردسیر، دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه‌ها، محصول آن غلات، انگور، حبوبات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، راه آن مالرو است. تابستان از طریق سراب چاله کند اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گاوزبان جنگلی. [زَ نِ جَ گَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب)[4] نوعی گاوزبان که گلهای آن درشت‌تر و جوشاندهٔ آن معرق و ملین است. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۴۲).

گاوزبان کوهی. [زَ نِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب)[5] نوعی گاو زبان که دارای گلهای آبی رنگ کوچک می‌باشد. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۴۲).

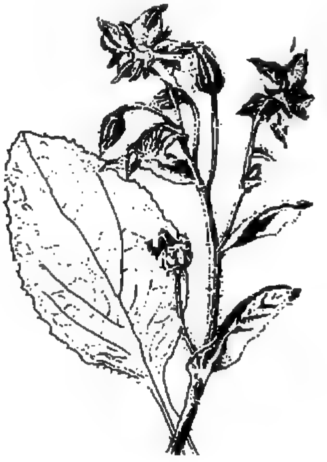

گاوزبان

گاو زر. [وِ زَ] (ترکیب اضافی، اِمرکب)[6] صراحی و ظرفی است که از طلا به هیأت گاو ساخته باشند. (برهان). ظرفی که بصورت گاو از زر سازند و در آن شراب نوشند. (آنندراج):

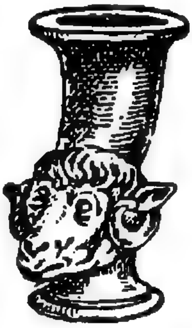

گاوزر

شرط صبوحی بود گاو زر و خون رز
خون سیاوش بریز گاو فریدون بیار.
خاقانی.

در کف آهوان بزم آب رز است و گاو زر
آتش موسی است آن در بر گاو سامری.
خاقانی.

||(اِخ) گاوی که سامری زرگر که یکی از اقربای موسی علیه‌السلام بود از زرهای غنائم فرعونیان ساخته بود و خاک سم اسب جبرئیل که آن را در روز غرق شدن فرعون به دست آورده بود در دهانش دمیده آن گاو مانند گاوان دیگر بانگ میکرد چه خاصیت خاک سم اسب جبرئیل که براق باشد آن بود که مرده را زنده میکرد و بدان سبب نه‌ونیم سبط بنی‌اسرائیل یعنی نه‌ونیم قبیله از بنی‌اسرائیل گوساله‌پرست شدند و او را گاو زرین هم میگویند. (برهان). گاو سامری:

با گاو زری که سامری ساخت
گوساله شمار زرگران را. خاقانی.

گاوزرد. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان لیراوی بخش دیلم شهرستان بوشهر واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب خاور دیلم، کنار راه فرعی دیلم به گچساران، جلگه، گرمسیر مرطوب و مالاریایی، دارای ۴۹۸ تن سکنه. آب آن از چاه، محصول آن غلات، شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گاو زرین. [وِ زَ / زَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِمرکب) صراحی که بشکل گاو از طلا سازند. خم شراب:

چند خواهی ز آهوی سیمین
گاو زرین که میخورد گلنار. خاقانی.

آهوی شیرافکن ما گاو زرین زیردست
از لب گاوش لعاب لعل‌سان انگیخته.
خاقانی.

ز آهوی سیمین طلب گاو زرین
که‌عیدی درون گاو قربان نماید. خاقانی.

رجوع به گاو زر شود. ||جانوری سبزرنگ شبیه به جعل. (برهان). ||(اِخ) گوسالهٔ سامری:

گاوسفال اندرآر آتش موسی اندراو
تا چه کند خاکیان گاو زرین سامری.
خاقانی.

رجوع به گاو زر شود.

گاو زمین. [وِ زَ] (اِخ) گاوی که زمین بر پشت او است و آن گاو بر پشت ماهی است. (غیاث) (آنندراج). در اساطیر آورده‌اند که زمین بر دو شاخ گاو قرار دارد:

من گاو زمینم که جهان بردارم
یا چرخ چهارمم که خورشید کشم؟!
معزی (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

خون قربان رفته از زیرزمین تا پشت گاو
گاوبالای زمین از بهر قربان آمده. خاقانی.

شاه بود آگه‌که وقت ماهی و گاو زمین
کلی‌اجزای گیتی را کند از هم جدا.
خاقانی.

گوهر شب را به شب عنبرین
گاوفلک برده ز گاو زمین. نظامی.

گرچو تیغ آفتاب آن تیغ بر کوهی زنی
کوه‌تا کوهان گاو آن زخم را نبود حجاب.
سوزنی.

حمل سپاه تو را خاک چو طاقت نداشت

---

[1] azmán - egha.

[2] kû-zavôn یا gowzabon.

[3] Borraginées.

[4] Buglossa. Bourrache.

[5] Borrago.

[6] Ryton.

گاوزمین آمدش چون سپر اندر جبین.
خواجه سلمان (از شعوری).

||کنایه از قوتی است که خدای تعالی در مرکز زمین خلق کرده است. (برهان).

گاوزمین. [زَ] (اِخ) دهی جزء دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین، واقع در ۳۲ هزارگزی خاور آوج. کوهستان، سردسیر، دارای ۴۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات و رود کلنجین. محصول آن غلات، انگور، سیب زمینی، راه آن مالرو است. از طریق کلنجین میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گاوزن. [وَزَ] (اِ مرکب) حجرالبقر است که قزاونه گاوزن خوانند و در زهرهٔ گاو میباشد بصمغ درخت مانند است. اگر چه در میان زهره است طعمش تلخ نباشد. آن را با شهدانج و دندان‌سا به مصروع دهند شفا یابد. (نزهةالقلوب).

گاوزن. [وَ] (اِ) رجوع به گوزن شود.

گاوزنبور. [زَمْ] (اِ مرکب) زنبور درشت. زنبور گاوی.

گاوزن کلا. [زَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان پازوار بخش بابلسر شهرستان بابل، واقع در ۵ هزارگزی شمال بابل، کنار شوسهٔ بابل به بابلسر. دشت، معتدل مرطوب مالاریائی، دارای ۹۰ تن سکنه. آب آنجا از چاه و رودخانهٔ بابل. محصول آن صیفی، پنبه، غلات، مختصر کنجد باقلا. شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گاوزن محله. [زَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبست بخش بابلسر شهرستان بابل واقع در ۳۵۰۰ گزی جنوب باختری بابلسر. دشت. معتدل مرطوب مالاریایی، دارای ۶۰۵ تن سکنه. آب آن از چاه و رودخانهٔ کاری، محصول آن برنج، صیفی، باقلا، غلات، پنبه، کنجد، لبیات، شغل اهالی زراعت صید مرغابی و گله‌داری راه مالرو است. تابستان گله‌داران به ییلاقات سوادکوه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۷ بخش انگلیسی شود.

گاوزن محله. [زَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از بخش بند شهرستان بابل واقع در ۳۹ هزارگزی جنوب بابل. کوهستانی، معتدل مرطوب مالاریائی، دارای ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار و سجادرود. محصول آن برنج، شغل اهالی زراعت است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گاوزنه. [زَ نَ / نِ] (اِمرکب) چوبی که بدان گاوان رانند. (آنندراج).[1] رجوع به گاوشنگ شود.

گاوزنه کلاته. [زَ نَ کَ تَ] (اِخ) موضعی بین خیرود و نمکاوررود از کجور مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۰ بخش انگلیسی).

گاو زور. (اِ مرکب) زور گاو. قوت گاو:

دشمن به گاو زور نخیزاندم ولی
چون باد دوست خیزد، برگ خزان منم.
مسیح کاشی (از آنندراج).

دلاور بسرپنجهٔ گاو زور
ز هولش به شیران درافتاد شور.
سعدی (بوستان).

||(ص مرکب) پهلوانی که قوت او چون زور گاو باشد. (آنندراج) (انجمن‌آرا). ||کسی را گویندکه بی‌ورزش کشتی‌گیری و ریاضت آموختن فنون آن در نهایت زور و قوت باشد. (برهان) (آنندراج) (رشیدی) (غیاث).

گاوزون. (اِ مرکب)[2] معرب آن جاویزن است و آن ماده‌ای است زردرنگ شبیه به زردهٔ تخم‌مرغ، وزن آن یک دانگ تا چهار درهم است. در موقع اخراج آن از زهره لرزان و سیال است. هرگاه آن را ساعتی در دهان قرار دهند منجمد و سخت میشود، و در هند بسیار بدست آید و از آنجا به بلاد دیگر برند مردم آن را بعنوان تریاق بکار برند و گمان برند که سده را میگشاید و زردی ببرد همچنانکه تریاق فارسی. والله اعلم. (الجماهر بیرونی صص ۲۰۳ - ۲۰۴). رجوع به گاو یزن شود.

گاوزهرج. [زَ رَ] (اِمرکب) معرب گاوزهره است، و آن حجری است که متکون می‌شود در شکم گاو و یا در زهرهٔ آن که به فارسی پادزهر گاوی و به هندی کای‌روهن نامند. (فهرست مخزن الادویه). جاوزهرج گویند و آن حجرالبقر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به گاوزهره شود.

گاوزهره. [زَ رَ / رِ] (اِمرکب) سنگی باشد که در میان زهرهٔ گاو متکون شود و بعضی گویند در میان شیردان گاو بهم میرسد و آن در لون و خاصیت مانند پازهر باشد و به عربی حجرالبقر خوانند و معرب آن جاوزهرج بود و آن سنگ در گوسفند نیز یافت شود و آن مانند زردهٔ تخم‌مرغ میباشد. (برهان) (الفاظ الادویه) (آنندراج) (جهانگیری). اکنون آن را «گاودارو» گویند و برای فربهی خورند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به گاودارو و گاوزهرج شود. ||(ص مرکب) جبان. بزدل. بددل. (برهان). ترسنده:

گربود ز آن مِی چو زهرهٔ گاو
خاطر گاوزهرهٔ شیر شکار
هم ز می دان که شاهباز خرد
کبک زهره شود بسیرت سار.
خاقانی (از امثال و حکم دهخدا).

گاوس. (اِخ)[3] شارل فردریک. ریاضی‌دان و منجم آلمانی متولد در برونسویک (۱۷۷۷ - ۱۸۵۵ م.) که بسبب تحقیقات فراوان دربارهٔ مقناطیس و علم مناظر و مرایا مشهور گردیده است.

گاوسار. (ص مرکب) (مرکب از: گاو + سار = سر)[4]. آنچه سرش مانند گاو باشد. گاو مانند. (برهان). ||گرزی که دارای سر شبیه به گاو باشد:

به پیش پدر آمد اسفندیار
بزین اندرون گرزهٔ گاوسار. فردوسی.

همی رفت [گشتاسب] با گرزهٔ گاوسار
چو سرو بلند از لب جویبار. فردوسی.

تو رفتی و شمشیرزن صد هزار
زره‌دار و با گرزهٔ گاوسار. فردوسی.

برفتند و شمشیر زن صد هزار
زره‌دار و با گرزهٔ گاوسار. فردوسی.

زره‌دار و با گرزهٔ گاوسار
کسی کو درم خواهد از شهریار. فردوسی.

از ایران بیامد دلاور هزار
زره‌دار و با گرزهٔ گاوسار. فردوسی.

یکی تخت و آن گرزهٔ گاوسار
که ماند آن سخن در جهان یادگار. فردوسی.

نشست از بر تخت گوهرنگار
ابا تاج و با گرزهٔ گاوسار. فردوسی.

از آن عادت شریف از آن دست گنج‌بخش
از آن رأی تیزبین وز آن گرز گاوسار
یکی خرم و بکام یکی شاد و کامران
یکی مهتر و عزیز یکی خسته و فکار.
فرخی.

چون زند بر مهرهٔ شیران دبوس شصت من
چون زند بر گردن گردان عمود گاوسار.
منوچهری.

پیش گرز گاوسارش روز صید
شیر گردون کمتر از روباه باد. سنایی.

||بمعنی گاوچهر آمده است که گرز فریدون است و آن را از آهن بهیأت سر گاو میش ساخته بودند. (برهان):

فریدون ابا گرزهٔ گاوسار
بفرمود کردن بر آنجا نگار. دقیقی.

کمربستن و رفتن شاهوار
بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار. فردوسی.

بقهر کردن خصم ای شه فریدون‌فر

---

۱ - شعوری بیتی مخدوش از حکیم شفائی شاهد آورده است. (در تداول اهالی خراسان گُوزَنَه گویند).

۲ - نل: گاو روزن، گاو زوزن. (الجماهر بیرونی ص ۲۰۳ - ۲۰۴).

3 - Gauss, Charles Frédéric.

۴ - برهان قاطع چ معین.

ز تازیانهٔ تو گرز گاوسار تو باد. سوزنی.
چو گاوسار فریدون ز تازیانهٔ تو
ز رمح تو علم کاویان شود پیدا. سوزنی.

و سر گرز او [فریدون] گاوسار بود به مثال نامها. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲). و سلاح او [فریدون] گرزی بود سیاه‌رنگ گاوسار. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۳۶). رجوع به گاوچهر، گاورنگ، گاو سر، گاو میش، گوسر شود. ||(اِ مرکب) طویله و منزلی که در پیش سرا برای گاو آماده کنند: بهو؛ گاوسار فراخ. (منتهی الارب).

گاوسالار. (اِخ) یکی از توابع هزارجریب از انزان کوه از، دودانگه. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۳).

گاوساله. [لَ / لِ] (اِ مرکب) گوساله. بچهٔ گاو: غراء. فرقد. گاوساله و یا گاوسالهٔ دشتی. فرقود: گاوساله دشتی. هلام؛ طعامی است که از گوشت و پوست گاوساله ترتیب دهند. (منتهی الارب). رجوع به گوساله شود.

گاو سامری. [وِ مِ] (اِخ) گاوی بود که سامری زرگر از طلا ساخته بود. (برهان). در ادبیات اسلامی سامری نام مردی است از بنی‌اسرائیل که قوم مزبور را بپرستیدن گوسالهٔ زرین واداشت. رجوع به قرآن سورهٔ ۲۰ آیهٔ ۸۵ تا ۹۸؛ سورهٔ ۱۲ آیهٔ ۱۴۶ - ۱۵۳ شود. ولی در تورية (سفر خروج فصل ۳۲ آیهٔ ۲ بعد) این امر به هارون برادر موسی نسبت داده شده است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به گاو زر شود.

گاوستان. [وِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت، واقع در ۳۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری مسکون و ۶۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو. مسکون به کروک. دارای ۱۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گاوسر. [سَ] (ص مرکب) گاوسار. آنچه سرش شبیه به گاو باشد. ||گرزی که سر آن به هیأت گاو است:

همه نامداران پرخاشخر
ابا نیزه و گرزهٔ گاوسر. فردوسی.
وز آن جایگه شد بنزد پدر
بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسر. فردوسی.
بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسر
بسر برش رخشان شده تاج زر. فردوسی.
یکی گرزهٔ گاوسر برگرفت
جهانی بدو مانده اندرشگفت. فردوسی.
ابا باره و گرزهٔ گاوسر
ابا طوق زرین و زرین کمر. فردوسی.
چو تنگ اندرآورد با من زمین
برآهختم آن گاوسر گرز کین. فردوسی.

در یکدست کاره‌ای چون قطرهٔ آب و در دست دیگر گاوسری چون قطعهٔ سحاب. (حبیب‌السیر ج۲ ص۲۹۷ س۹). رجوع به گاوسار شود. ||نام گرز فریدون. همان گاوسار. گاوچهر است آن را گاوسره هم گویند با زیادتی ها در آخر. (برهان):

تبه گردد آن هم بدست تو بر
بدین کین کشد گرزهٔ گاوسر. فردوسی.

رجوع به گاوسار شود.

گاو سرو. [سُ] (اِ مرکب) شاخ گاو. رجوع به سرو شود.

گاو سفالی. [وِ سُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صراحی که بشکل گاو از سفال سازند:

گاوسفالی اندرآر آتش موسی اندر او
تا چه کنند خاکیان گاو زرین سامری.
خاقانی.

و رجوع به گاو سفالین شود.

گاو سفالین. [وِ سُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از خم شراب. (آنندراج) (غیاث). صراحی و ظرفی که آن را از سفال بهیأت گاو ساخته باشند. (برهان):

گاوسفالین که آب لالهٔ تر خورد
ارزن زرینش از مسام برآمد. خاقانی.

رجوع به گاو سفالی و گاو زر شود.

گاوسفید. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان حیات داود بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر، واقع در ۱۸۰۰۰ گزی خاور گناوه. نزدیک راه فرعی گناوه به برازجان. جلگه، گرمسیر مرطوب و مالاریائی، دارای ۳۵۱ تن سکنه. آب آن از چاه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی آن زراعت است و در سه محل بنام گاو سفید بزرگ و کوچک و متوسط سکنی دارند جمعیت اولی ۲۹۱ و جمعیت دومی و سومی هر یک سی تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گاوسنگ. [سَ] (اِ مرکب) سنگی باشد که آن را گاوزهره گویند عربی آن حجرةالبقر است. (برهان) (آنندراج). اندرزا. رجوع به گاوزهره‌شود. ||چوبی که گاو را بدان رانند، به این‌معنی با شین نقطه‌دار هم آمده است. (برهان). گاوشنگ. غاوشنک. (حاشیهٔ برهان چ معین). رجوع به گاوشنگ شود.

گاوسنگ. [سَ] (اِخ) نام یکی از کوهها و ییلاقات شاه کوه و ساور مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو. بخش انگلیسی ص۱۲۶).

گاوسوار. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان‌های سردرود بخش رزن شهرستان همدان، واقع در ۲۶۰۰۰ گزی شمال باختری قصبهٔ رزن و ۶۰۰۰ گزی شمال دمق. جلگه، سردسیر، دارای ۱۵۳۶ تن سکنه. آب آنجا از قنات و در بهار از رودخانه. محصول آن غلات، انگور و سایر میوه‌جات، لبنیات، حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان گلیم بافی، راه آن مالرو است، تابستان از دمق اتومبیل میتوان برد. مزرعهٔ چهارباغ جزء این ده منظور شد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

گاوسوار. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایوان بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد، واقع در ۴۰۰۰ گزی جنوب باختری جوی زر و ۳۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ شاه‌آباد به ایلام. دشت، سردسیر، دارای ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از سرآب ایوان. محصول آنجا غلات، برنج، حبوبات، توتون، لبنیات. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری. زمستان حدود گرمسیر سومار و باختر ایوان میروند. چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

گاوسوار. [سَ] (ص مرکب، اِ مرکب) کسی که سوار گاو شود. آنکه از گاو سواری گیرد. ج، گاوسواران.

گاوسور. (اِخ) دهی است از دهستان جومهٔ بخش کرند شهرستان شاه‌آباد، واقع در ۱۶۰۰۰ گزی جنوب خاوری کرند و ۶۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ شاه‌آباد. دشت، سردسیر، دارای ۲۶۵ تن سکنه، آب آن از چاه، محصول آنجا غلات دیم، لبنیات. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است. قسمتی از سکنه زمستان به گرمسیر حدود نصرآباد قصرشیرین میروند. تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

گاو سیمین. [وِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) صراحی و ظرفی که از نقره بصورت گاو ساخته باشند هم چنان که گاو زرین را از طلا. (برهان) (آنندراج). پیمانهٔ شراب بشکل گاو از سیم کرده:

از مسام گاو سیمین در صبوح
ارزن زرین روان اختر کجاست.
خاقانی.

میاز تسکین هر زمان عید طرب‌بین هر زمان
از گاو سیمین هر زمان خونریز و قربان تازه کن.
خاقانی.

گاوشاخی. (اِخ) دهی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۱۹۰۰۰ گزی جنوب فهلیان، کنار رودخانهٔ کنی. جلگه، گرمسیر مالاریائی، سکنهٔ آن ۱۰۱ تن. آب از رودخانهٔ کنی، محصول آنجا غلات، برنج، شغل اهالی زراعت. نزدیکی آن معدن سنگ گچ هست. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

گاوشان. (اِخ) دهی است از دهستان دروفراهان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۳۰۰۰ گزی خاور

زنگیشه کوهستانی سردسیر، دارای ۲۶۰ تن سکنه. آب آنجا از زه‌آب رودخانهٔ محلی و قنات. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات، مختصر میوه‌جات شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. در دو محل به فاصلهٔ یک هزار گز واقع به علیا و سفلی مشهور، سکنهٔ علیا ۱۶۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گاوشان. (اِخ) دهی است از دهستان گاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع در ۳۲۰۰ گزی شمال کامیاران و ۲۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ کرمانشاه به سنندج. کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۵۴ تن سکنه. آب آنجا از چشمه، محصول آنجا غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گاوشله. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان قراتورهٔ بخش ایواندرهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۲۳۰۰۰ گزی شمال خاور دیواندره کنار رودخانهٔ ول کشتی کوهستانی، سردسیر. دارای ۴۱۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه، محصول آنجا غلات، توتون، حبوبات، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گاوشنگ. [شَ] (اِ مرکب) چوبی باشد که بر سر آن میخی از آهن نصب کنند و خر و گاو بدان رانند و وجه تسمیهٔ آن گاوتدکن باشد[1] چه شنگ بمعنی تند هم آمده است. (برهان) (آنندراج). شُک. (شعوری ج ۲ ص۲۹۹) بیتی از لطیفی نقل کرده که صحیح نمی‌نماید. رجوع به غاوشنگ و گاوسنگ شود. ||نوعی غله که گاو را فربه کند و چون پوستش برکنند بعدش مقشر ماند. (انجمن‌آرای ناصری).

گاوشو. (اِ) غاوشو. خیار تخمی.

گاوشوله. [لَ / لِ] (اِ مرکب) محل آبهای کثیف حمام. گُوشَلَه (لغت محلی در خراسان) و در انیس‌الطالبین بخاری نسخهٔ خطی مؤلف ص ۱۸۶ کلمهٔ پالایش مرادف این لغت آمده است. رجوع به پالایش... شود.

گاوشیر. (اِ مرکب) صمغ درختی است که ساق آن کوتاه و برگ آن شبیه به برگ انجیر و برگ زیتون میباشد و گل آن زرد و تخمش خوشبوی میشود. ساق آن را بشکافند تا صمغ از آن برآید و بهترین آن زعفرانی باشد و در آب زود حل شود و مانند شیر نماید. گویند وقتی که از ساق درخت برمی‌آید سفید است و چون خشک میشود زرد میگردد طبیعت آن گرم و خشک است و معرب آن جاوشیر است. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج) (الفاظ الادویه). صمغ سفیدرنگ گیاهی است بلندتر از ذراعی خشن مزغب که برگش به برگ زیتون ماند و اکلیلی چون اکلیل‌شبت با گلی زرد و دانه‌ها شبیه به دانهٔ زیتون دارد و چون آن را چاک دهند این صمغ از آن تراود و چون در آب حل کنند رنگ آب سپید گردد و در طب بکار است. در برهان قاطع چ معین آمده: معرب آن جاوشیر. ضریر انطاکی در تذکرهٔ خود گوید: «جاوشیر، نبات فارسی معرب عن گاوشیر، و معناه حلیب البقر لبیاضه...». (تذکرهٔ اولی الالباب ج۱ ص۱۰۵). جاوشیر... به فارسی جواشیر و گوشیر و نیز به شیرازی جاحوشی نامند. (مخزن الادویه ص۱۷۸) – انتهی:

نامت همی شنیدم بردم گمان که شیری
چون دیدمت نه شیری قطران و گاوشیری.
لامعی.

رجوع به جاشیر شود.

گاوشیر. (اِخ) دهی است از دهستان بازفت بخش اردل شهرستان شهرکرد، واقع در ۷۵ هزارگزی شمال باختر اردل متصل به راه مالرو گاوشیر به بازفت، کوهستانی، جنگل، بلوط، معتدل، دارای ۲۸۲ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات پشم و روغن. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گاو شیرده. [وِ دِهْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گاوی که بسیار شیر دهد. گاو دوشا. گاو ماده. رجوع به گاو و گاو ماده شود.

- گاو شیرده کسی بودن (مثل...). رجوع به گاو و گاو دوشا شود.

گاوشیره. [وِ رَ / رِ] (اِ) باریجه. داروئی است. رجوع به باریجه شود.

گاوصندوق. [صَ] (اِ مرکب)[2] صندوق بسیار بزرگ. صندوق بزرگ آهنین.

گاوطرناو. [طَ] (اِخ) دهی است از دهستان گلمکان بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد، واقع در ۲۷ هزارگزی شمال باختری طرقبه، جلگه، معتدل، دارای ۷۰ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات بنشن، تریاک، شغل اهالی زراعت. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹).

گاوطنبوسک. [طَمْ سَ] (اِ مرکب)[3] فربیون. فرفیون. جوزالقی. لبان مغری.

گاو طوس. [وِ] (اِخ) لقبی است (تنابذی) که حسودان به خواجه نظام‌الملک میدادند. رجوع به گاو و رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

گاو عصار. [وِ عَ صْ صا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گاوی که چشم او را بندند و همیشه در یکجا دور زند. (مثل...) در مورد کسی گفته شود که کار بیهوده کند:

چو گاوی که عصار چشمش ببست
دوان تا بشب شب همانجا که هست.
(بوستان).

سر گاو عصار از آن در که است
که از کنجدش ریسمان کوتهست. (بوستان).

گاو علی دوستی. [وِ عَ] (اِ مرکب) (مثل...) رجوع به گاو شود.

گاو عنبر. [وِ عَمْ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پستاندار عظیم‌الجثهٔ دریائی شبیه به وال که در دریا میماند. گویند عنبر فضلهٔ او است. (از آنندراج) (از غیاث). کاشالوت[4]، ماهی عنبر، بالهٔ لطمیه، گاو بحری. قال الزمخشري سمعتُ ناساً من اهل مكة يقول هو (ای العنبر) صفع ثور فی بحر الهند. (تاج العروس) و رجوع به عنبر و گاو بحری، گاو عنبری و گاو عنبرین و رجوع به قطاس و قیطوس و بحری قطاس و پرچم شود:

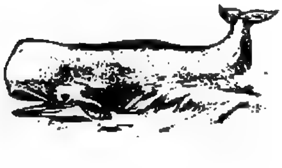

گاو عنبر

ز مار مهره برآری ز ابر مروارید
ز گاو عنبر سارا ز یاسمن زنبق. انوری.

گاو عنبر برهنه تن‌پوست
خر بربط بریشمین‌افسار. خاقانی.

گاو عنبرفکن از طوس به دست آرم لیک
بحر اخضر نه به عمان به خراسان یابم.
خاقانی.

شیر بزمینم نه آن شیری که بینی صولتم
گاو زرینم نه آن گاوی که یابی عنبرم.
خاقانی.

بحر دیدستی که خیزد گاو عنبرزای ازو
گاوبین زو بحر نوشین هر زمان انگیخته.
خاقانی.

گر بهنر بمال کند کبر بر حکیم
کون خرش شمار اگر گاو عنبر است.[5]
سعدی.

مولانا هاتفی در معراج رسول علیه‌الصلوة والسلام گفته:

ز الطاف او شور دیگر شده
ز بوی خوشش گاو عنبر شده. (از شعوری).

---

[1] ظ. بر اساسی نیست.

[2] Coffre - fort.

[3] Euphorbe, لاتینی Euphorbum, Euphorbia.

[4] Le cachalot.

[5] ن ل:

گر بهنر بمال کنی فخر بر حکیم
کون خری شمار اگر گاو عنبری.

گاو عنبری. [وِ عَمْ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جانوری که او را عنبر است و از او عنبر زاید. رجوع به گاو عنبر شود.

گاو فتنه. [وِ فِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حوادث روزگار:

شیر دندان نمود و پنجه گشاد
خویشتن گاو فتنه کرد سقیم.

(تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۸۱).

گاوفربه. [وِ فَ بِهْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گاو چاق: بقرة سلفف و سلففة؛ گاو فربه. (منتهی الارب).

گاو فریدون. [وِ فِ] (اِخ) گاوی بود که فریدون به هنگام کودکی شیر آن را در مازندران میخورد و در بزرگی بر آن سوار میشد و آن را برمایه و برمایون نام بود چنانکه فردوسی گفته:

یکی گاو برمایه خواهد بدن
جهانجوی را دایه خواهد بدن.

... و بعد از سلطنت فریدون و ساختن گرز گاوسر شیوع تحریم گاو افزوده شد چنانکه در عرب اسب نجیب معتبر بوده و هست و اسب را دخیل در ازدیاد قوت اختر و دولت خودی میشناختهاند. (از آنندراج).

گاو فلک. [وِ فَ لَ] (اِخ) برج ثور. گاو گردون:

بر هر زمی ملکت کو تخم بقا کارد
گاوفلک ار خواهد در کار کشد عدلش.

خاقانی.

گاوفلکی چو گاو دریا
گوهر بگلو دراز ثریا. نظامی.

گوهرشب را بشب عنبرین
گاوفلک برد ز گاو زمین. نظامی.

گاو قربانی. [وِ قُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گاوی که او را قربان کنند. گاوی که آن را در راه خدا کشند:

مرد قصاب از آن زرافشانی
صید من شد چو گاو قربانی. نظامی.

گاوک. [وَ] (اِ) کنه. (مجموعهٔ لغت طبی). و آن جانوری است که بر اشتر و خر و گاو چسبد و خون را بمکد. (برهان) (آنندراج): مانی فرمود تا آن مخدره را به خانهٔ تاریک بردند و جمعی زنان او را محکم بگرفتند مانی دست در فرج او کرده بعد از لحظهای جانوری مثل دیوچه از آنجا بیرون آورد و گفت این جانور باعث آن وجع بود گفتند تو این معنی از کجا دانستی؟ جواب داد که از مبادی مرض سئوال نمودم گفت روزی آب از چاه آوردم و در طشتی ریخته در آن نشستم و بعد از آن صورت این وجع سانح شد. من دانستم جانوری که آن را کاول [گاو ک؟] گویند در آن آب بوده و چون در طشت نشسته در فرج وی خزیده بود بر سر رحمش مستحکم شد و گوشت آن موضع را میخورد و آن محل جهراحت شد. (فرج بعدالشدة از زینة المجالس). ||نوعی از استر که آن را گاوکی گویند. (برهان) (آنندراج). ||جامهٔ غوک. چغزلاوه. بزغمه. جلوزغ. ||(اِ مصغر) مصغر گاو. (برهان) (آنندراج): و آن دو مهره است مانند جزع و نه جزع است بر شکل دو گاوک ساخته. (تاریخ بخارا).

گاو کار. [وِ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) گاوی که زمین بدان شیار کنند. (برهان) (آنندراج). گاوورز. ورزه گاو. (جهانگیری) (آنندراج) (انجمن‌آرا):

بکاهد تن اسب و زور سوار
نماند هنر در تن گاو کار.

بهرام زردشت (از آنندراج).

رجوع به گاو شود.

گاوکان. (اِخ) نام یکی از سه دهستان بخش جبال بازر شهرستان جیرفت است. محدود است از شمال به جلگهٔ بم، از خاور به جلگه کروک و کوهستان نمداد از جنوب به دهستان رودبار. از باختر به دهستان امجز این دهستان از دو قسمت کوهستانی و جلگه تشکیل شده است. قسمت کوهستانی سردسیر و قسمت جلگه گرمسیر است قراء آن از رودخانه و قنات و چشمه مشروب میشوند. دو رودخانه بنام رودخانهٔ رودآب و رود فرق در این دهستان جاری است. رودخانهٔ رودآب از دهستان امجز که شرح آن داده شده سرچشمه گرفته وارد این دهستان می‌شود و قراء دو طرف رودخانه را مشروب می‌نماید. در قسمت بالا آبشاری دارد که ارتفاع آن قریب ۴۰ گز است جنگل‌های انبوه و چمن‌زارهای زیادی در قسمت کوهستانی دارد که چراگاه گله‌های گوسفند و اسب است دهستان گاوکان از ۷۵ قریهٔ بزرگ و کوچک و تعداد زیادی مزارع تشکیل شده جمعیت آن در حدود ۳۵۰۰ تن سکنه است. ساکنین، مسلمان شیعه، زبان مادری فارسی، قراء مهم آن حاجی‌آباد و ملک‌آباد است. مرکز این دهستان قریهٔ حاجی‌آباد است. محصول آنجا خرما، لبنیات، کرک، غلات، شغل مردان آن زراعت و گله‌داری صنایع دستی زنان پارچهٔ کرک‌بافی است گله‌داران این دهستان ۴ طایفه بنام حرجندی، رئیسی، پهلوانی، امجزی هستند تابستان به قسمت کوهستانی میروند و زمستان در موقع جلگه‌ای ییلاق قشلاق می‌نمایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گاوکان. (اِخ) دهی است از دهستان مکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت، واقع در ۱۴۰۰۰ گزی شمال مکون و ۱۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ بم به سبزواران، کوهستانی سردسیر، دارای ۵۰ تن سکنه. آب آنجا از قنات، محصول آنجا غلات، حبوبات، شغل اهالی زراعت، راه شوسهٔ مزارع مهریکان سرتگوئیه جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گاوکان. (اِخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ۵۹۰۰۰ گزی جنوب خاور زرقان کنار راه فرعی بندامیر به خرامه. جلگه، معتدل، مالاریائی. دارای ۷۹۶ تن سکنه. آب آن از رودکز، محصول آنجا غلات، برنج و تریاک و شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گاوکان. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گاوکان بخش جبال‌بارز شهرستان جیرفت، واقع در ۶۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری مکون و ۱۲۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو کروک به مکون. دارای ۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گاوکان گردان. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان مکون بخش جبال‌بارز شهرستان جیرفت، واقع در ۱۵۰۰۰ گزی شمال مکون و ۳۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ بم به سبزواران. کوهستان. سردسیر، دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات، حبوبات، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی پارچهٔ کرکی‌بافی. راه آن مالرو است. مزارع بزگان، چنار، انار شیرین، دریگان، سردروئیه جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گاوکج. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان خورخوره بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۳۶۰۰۰ گزی شمال باختر دیواندره کنار راه مالرو عزیزآباد به جعفرخان. کوهستانی، سردسیر، دارای ۴۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، لبنیات، توتون، حبوبات، شغل اهالی زراعت، گله‌داری، صنایع دستی زنان حاجیم‌بافی، راه مالرو است. در دو محل بفاصلهٔ ۴۰۰۰ گزی واقع و گاو کج بالا و پائین نامیده شده سکنهٔ بالا ۲۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گاوک ده. [وَ دِهْ] (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرا شهرستان فومن، واقع در ۸ هزارگزی شمال صومعه‌سرا و یک هزارگزی باختر راه فرعی صومعه‌سرا به ترکستان، جلگه، معتدل، مرطوب، مالاریائی، دارای ۴۷۸ تن سکنه. گیلکی فارسی‌زبان. آب آن از رودخانهٔ ماسوله استخر، محصول آنجا برنج، توتون، سیگار، نیشکر، ماهی و شغل اهالی آن زراعت صید و مکاری، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

گاوکده. [کَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان زیدون بخش حومهٔ شهرستان بهبهان، واقع در ۳۸ هزارگزی جنوب باختری بهبهان و ۶ هزارگزی باختری شوسهٔ آغاجاری به بهبهان، دشت، گرمسیر، مالاریائی، دارای ۹۵ تن سکنه. آب آن از چاه و رودخانه. محصول آنجا غلات، پشم، لبنیات. شغل اهالی آن زراعت و حشم‌داری، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گاوکده. [ ] (اِخ) سه فرسخ بیشتر میانهٔ شمال و مغرب چم لطفعلی بیک است. (فارسنامهٔ ناصری ص۲۷۸).

گاوکران. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان قلقل‌رود، شهرستان تویسرکان، واقع در ۳۱۰۰۰ گزی باختر شهر تویسرکان و ۴۰۰ گزی جنوب شوسهٔ تویسرکان به کرمانشاه. کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۶۱ تن سکنه. زبان آنان کردی و فارسی. آب آن از چشمه و چاه، محصول آنجا غلات، دیم، لبنیات، شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گاوکش. [کُ] (نف مرکب) قصاب. کشندهٔ گاو:

میزبان کین شنید رفت بزیر
گفت با گاوکش حکایت شیر. نظامی.

||(اِ مرکب) نام گیاهی است که در بوستانها و کشتزارها روید و ساق آن راست. و با زغب گرمدار بقدر ذرعی شبیه به نی و شیردار و برگ آن شبیه بطرخون و برگ کاج و گل آن بنفش و دانهٔ آن شبیه به عدس مایل به سپیدی و زردی بیخ آن سطبر و پرشیر و چون گاو از آن بخورد بمیرد و گوسفند را زیان ندارد و بنابراین به این اسم موسوم شده و آن را شبرم گویند.(آنندراج) (انجمن‌آرا).

گاوکش. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان یوسفوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۱۱ هزارگزی باختر الشتر، کنار باختر شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. تپه ماهور، سردسیر مالاریائی، دارای ۴۸۰ تن سکنه. آب آن از سراب، محصول آنجا غلات، حبوبات، تریاک، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، راه آن اتومبیل‌رو و ساکنین از طایفهٔ یوسف‌وند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گاوکش. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان بار معدن بخش سرولایت شهرستان نیشابور، واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب باختری چکنهٔ بالا، کوهستانی، معتدل، دارای ۶۷ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آن غلات، تریاک. شغل اهالی زراعت، مالداری و ابریشم‌بافی، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گاوکشته. [کُ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان حشمت‌آباد بخش دورود شهرستان بروجرد، واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری دورود، ۳ هزارگزی شمال راه‌آهن اهواز. جلگه، معتدل، دارای ۴۵۳ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات، تریاک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گاوکشک. [کُ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان نودان بخش کوهمرهٔ نودان شهرستان کازرون، واقع در ۲۰۰۰۰ گزی خاور نودان، جنوب کوه کلات. دامنه، معتدل مالاریائی، دارای ۳۲۹ تن سکنه. آب آن از چشمه محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی آن زراعت، قالی و گلیم‌بافی، راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). سه فرسخ و نیم میانهٔ شمال و مشرق کازرون است. (فارسنامهٔ ناصری ص۲۵۵).

گاوکشی. [کُ] (حامص مرکب) عمل گاو کشتن. ||(اِ مرکب) محلی که در آن گاو کشند.

گاوکشی. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندقهٔ بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۱۰۷۰۰۰ گزی جنوب ساردوئیه. سر راه فرعی بافت به جیرفت. جلگه، معتدل، دارای ۱۲۵ تن سکنه، آب آنجا از قنات، محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی آن زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸). رجوع به اسفندقه شود.

گاوکل. [کُ] (اِخ) دهی است از دهستان چمچال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۲۰۰۰ گزی باختر صحنه و ۳۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ کرمانشاه به همدان. دشت، سردسیر، دارای ۲۱۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ گاماسیاب، محصول آن غلات، توتون، حبوبات، قلمستان. شغل اهالی آن زراعت است. تابستان از طریق فراش اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

گاوکل. [کُ] (اِخ) یکی از کوههای دو هزار مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۵۳ بخش انگلیسی).

گاوکلاه سرخسی. [کُ هِ سَ رَ] (اِخ) رجوع به ابومنصور گاوکلاه... در همین لغت‌نامه و نامهٔ دانشوران ج۴ صص۸۶ – ۸۷ شود.

گاوکل قلعه. [کُ قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان چمچال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۱۰۰۰ گزی جنوب باختر صحنه و ۲۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ کرمانشاه به همدان. دشت، سرد معتدل. دارای ۳۱۲ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ گاماسیاب، محصول آنجا غلات، حبوبات، توتون. شغل اهالی زراعت است. تابستان اتومبیل میتوان برد. در دو محل به فاصلهٔ ۱۰۰۰ گزی واقع، سکنهٔ بالا ۱۵۹ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گاوکون. (ص مرکب) احمق. نادان. ابله. گاودل.(آنندراج).

گاوکون کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از طهارت کردن و ریدن. (برهان) (آنندراج) (رشیدی):

آن خداوندی که بر ریش بداندیشان او
گاوکون کردن نداند کس مگر تکلک بچه.
سوزنی (از آنندراج).

گاوکوه. (اِخ) گوکوه. یکی از قصبات مخروب زادکان از شاه کوه. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۶ بخش انگلیسی).

گاوکوهی. [وِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] گوزن. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). بقرالوحش[2]. اسم فارسی آن گاو کوهی است. ایّل: گوشت گاو کوهی غلیظ باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گاوکهل. [کُ دِ] (اِ) نام درختی است در رودسر و رامسر، که آن را در گرگان و مازندران نمدار[3] و نرمدار[4] گویند. زیزفون. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۱۷۹).

گاوکی. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان و بخش قیر و کارزین شهرستان فیروزآباد، واقع در ۱۱۰۰۰ گزی جنوب خاور قیر، کنار راه مالرو ده به «به‌افزر» جلگه، گرمسیر، مالاریائی، دارای ۸۳۹ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قره‌آغاج. محصول آنجا غلات، برنج، خرما. شغل اهالی زراعت و باغبانی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گاوگان. (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش دهخوارقان شهرستان تبریز و در شمال باختری بخش و خاور دریاچهٔ ارومیّه واقع، از شمال به دهستان ممقان، از جنوب به دهستان شیرامین، از خاور به بخش اسکو، از باختر به دریاچهٔ ارومیه محدود میباشد. آب و هوای این دهستان بواسطهٔ مجاورت با دریاچهٔ ارومیّه مرطوب و مالاریائی بوده و قراء آن در جلگه واقع و خط آهن و شوسهٔ تبریز و مراغه از این دهستان عبور مینماید. آب دهستان آنجا از چشمه و قنات و رود آذرشهر تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، انگور، بادام، گردو و زردآلو میباشد. این دهستان از ۱۵ آبادی بزرگ و کوچک که نفوسش جمعاً ۱۰۲۵۶ تن است، تشکیل

---

[1] Cerf.
[2] Antilope.
[3] numdar.
[4] nurmdar.

شده. قراء عمدهٔ آن قاضی جهان، تیمورلو، دستجرد میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گاوگان. (اِخ) قصبه‌ای از دهستان گاوگان بخش دهخوارقان شهرستان تبریز، واقع در ۷ هزارگزی شمال باختری دهخوارقان و مرکز دهستان گاوگان در مسیر شوسهٔ تبریز مراغه، جلگه، معتدل، دارای ۳۰۹۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و رودخانهٔ دهخوارقان، محصول آنجا غلات و حبوبات و کشمش و بادام و زردآلو. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و استخراج نمک از آب دریاچهٔ ارومیه است. دارای دو کارخانهٔ کالیفرنی و مختصر پارچه‌بافی دستی و دبستان و شعبهٔ تلفون و ۳۵ باب مغازه و دکان و ادارهٔ آمار و دارائی است. ارتفاع ۱۳۴۰ گز خط آهن مراغه و تبریز از هزارگزی باختر آن عبور میکند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گاوگدار. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگهٔ افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان، واقع در ۲۵۰۰۰ گزی جنوب باختری قصبهٔ اسدآباد و ۲۰۰۰ گزی باختر پیروسف. کوهستانی، سردسیر، دارای ۴۶۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان قالی‌بافی راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گاوگدار. [گُ] (اِخ) دهی جزء دهستان کزاز پائین بخش سربند شهرستان اراک، واقع در ۲۲ هزارگزی شمال آستانه و ۹ هزارگزی راه عمومی. دامنه، سردسیر، دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کزاز و توره، محصول آنجا غلات، بنشن، چغندرقند، میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، جاجیم، ژاکت‌بافی، راه آن مالرو است از پل دوآب اتومبیل میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گاوگرد. [گَ] (اِ مرکب) دولاب که با گاو آب از چاه برکشد.

گاوگردون. [وِگَ] (اِخ) کنایه از برج ثور است و آن برج دوم از جملهٔ دوازده برج فلکی است. (برهان). برج ثور که در آن ستاره‌ای است و بجای چشم ثور واقع شده. (آنندراج). برج ثور که دبران باشد، در آن ستاره‌ای است و بجای چشم ثور واقع شده. (انجمن آرا). گاو فلک. نام پیکری از صور کواکب:

هر آن کس که آن زخم شمشیر دید
خروشیدن گاو گردون شنید. فردوسی.
همان گاو گردون هزار از نمک
بیارند تا بر چه گردد فلک.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۹ ص۲۹۸۸).

ثور و حمل گیاچر ریاضش و حوت و سرطان شناور حیاضش، **گاوگردون** بر کهکشان چون گاو گردون در وی نعمت نشان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی چ اقبال ص ۱۰).
||(ترکیب اضافی، اِ مرکب) گاوی که به گردون شیار بندند. گاوی که بر عرابه بندند:

بفرمود تا گاو گردون برند
سر گرگ از آن بیشه بیرون برند.

فردوسی.

چهل گاو گردون ز زر بار کرد
دو صد دیگر از دیبه انبار کرد.

(گرشاسب‌نامه ص۴۰۳).

ثور و حمل گیاچر ریاضش و حوت و سرطان شناور حیاضش، گاو گردون بر کهکشان چون **گاوگردون** در وی نعمت نشان چرخ هفتم از جیّ قطری و بحر قلزم از زندرود قطری. (ترجمهٔ محاسن اصفهان چ اقبال ص ۱۰). چون بالش‌ها حاضر کردند پیر تیرتراش از حمل آن عاجز آمد، بخندید و فرمود که گاو گردون نیز بیاورند تا بار کرد و بازگشت. (جهانگشای جوینی).

— امثال:

زور بر گاو و ناله بر گردون.

گاوگل. [گُ] (اِخ) دهی جزء دهستان انگوران بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان، واقع در ۵۸ هزارگزی جنوب خاوری ماه‌نشان و ۱۲ هزارگزی راه عمومی. کوهستانی، سردسیر، دارای ۳۰۵ تن سکنه، اکثر سادات هستند. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، میوه‌جات. شغل اهالی آنجا زراعت، گلیم‌بافی. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گاوگل. [گَ] (اِ مرکب) گلهٔ گاو. گوگل.

گاوگل‌بان. [گَ] (ص مرکب، اِ مرکب) چوپان گاو. چرانندهٔ گاو. محافظ و نگهبان گلهٔ گاو.

گاوگل‌بانی. [گَ] (حامص مرکب) محافظت و نگهبانی گاو کردن. چوپانی گلهٔ گاوکردن.

گاوگلین. [وِگِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گاو سفالین و آن صراحی و ظرفی باشد که بهیأت گاو از گل سازند و پزند. (برهان). گاو زر.

گاوگنو. [گِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گابریک بخش جاسک شهرستان بندرعباس، واقع در ۶۸۰۰۰ گزی شمال خاوری جاسک. سر راه مالرو جاسک به چاه‌بهار. دارای ۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گاوگواز. [گُ] (اِ مرکب) چوب که بدان گاو و خر زنند. (نسخهٔ خطی از لغت اسدی در لغت گوز). گوازی که بدان گاو رانند. رجوع به خرگواز و گواز شود.

گاوگور. (ص مرکب) مبارز بود. شاعر گوید:

بیاید بمیدان یکی گاوگور
که‌افزون بد او را ز صد گاو زور.

؟ (فرهنگ اسدی چ اقبال ص۱۶۴ و حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

گاوگوزن. [گَ وَ] (اِ مرکب) ایل. گوزن. (بحرالجواهر).

گاوگوسفند. [فَ] (اِ مرکب) در تداول بجای گاو و گوسفند استعمال شود و مراد اغنام و احشام است.

گاوگوش. (ص مرکب) آنکه پره و لالهٔ گوش بسوی رو خمیده دارد. اَخْذَیٰ. (دستوراللغة). اخطل. آویخته گوش. سست‌گوش.

گاوگون. (ص مرکب) تاریک. سیاه. رجوع به گاوگون شدن شود.

گاوگون شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) سپید و سیاه شدن. گرگ و میش شدن:

روز و شب خویش را کنم بدو قسمت
هر دو بیک جای راست دارم چون تار
نرمک نرمک همی کشم همه شب می
روز بصد رنج و درد دارم دستار
راست چو شب گاوگون شود بگریزم
گویم تا درنگه کنند به مسمار.

فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۰۰).

گاوگیلی. [وِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گاوی است که کوهان درشت در پشت گردن دارد و شاخهایش درازتر از شاخهای سایر گاوان باشد و این غیر از گاو میش است:

چریده گاو گیلی در کنارش
گهی آبش خورد گه نوبهارش.

(ویس و رامین).

گاولنگر. [لَ گَ] (اِخ) یکی از قصبات بارفروش و حوالی آن در مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۱۹ بخش انگلیسی).

گاولیسیده. [دَ / دِ] (ص مرکب) کنایه از کسی است که خامی و غروری کند. (انجمن‌آرای ناصری). رجوع به گاوش لیسیده و گاوش تلیسیده شود.

گاولیق. (اِخ) دهی است از دهستان تیرچائی بخش ترکمان شهرستان میانه، واقع در ۱۹ هزارگزی خاور بخش و ۷ هزارگزی شوسهٔ میانه به تبریز. کوهستانی، معتدل، دارای ۴۴۴ تن سکنه. آب آن از رود ایشاق، محصول آنجا غلات و حبوبات، شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گاو ماده. [وِ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ

مرکب)[1] گاو شیرده. ماده گاو: ماریه؛ گوسالهٔ مادهٔ سپیدرنگ و گاو ماده با بچهٔ سپید تابان بدن. مریه؛ گاو ماده با بچهٔ سپید تابان رنگ. (منتهی الارب). زهرآء و ازهر؛ گاو مادهٔ دشتی. قفخة؛ گاو مادهٔ گشن‌خواه. (منتهی الارب). رجوع به گاو شود.

گاوماست. (اِخ) دهی جزء دهستان سیاهکلرود بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ۱۹ هزار و پانصدگزی خاوری رودسر و ۳ هزار و پانصدگزی شوسهٔ رودسر به شهسوار. دامنه، معتدل مرطوب مالاریائی، دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و چاه. محصولات آن لبنیات و چای. شغل اهالی گله‌داری و چای‌کاری و نمدمالی، تابستان به ییلاق جواهردشت میروند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گاوماها. (اِخ) رجوع به گاوماسا و گاوماسیاب شود. (نزهة‌القلوب مقالهٔ ثالثه ص ۶۰).

گاوماهی. (اِخ) (افسانه) گاوی که پای بر پشت ماهی دارد و زمین بر پشت گرفته. حیوانی است در افسانه‌ها گویند کرهٔ ارض بر پشت او ایستاده است:

ز زخم سمش گاوماهی ستوه
بجستن چو برق و بهیکل چو کوه. فردوسی.

و اگر بر زمین نگریستی تا پشت گاوماهی ملاحظه کردی. (مجالس سعدی).

– تا گاوماهی؛ تا آنسوی زمین: شمشیر علی بروز خندق از عمرو گذر کرد و زمین را بشکافت و به گاو ماهی رسید. (داستان).

گاومایه. [یَ / یِ] (اِ مرکب) گاودارو. رجوع به گاو دارو شود.

گاومخل. [مَ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیوان بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد، واقع در ۹۰۰۰ گزی شمال باختر جوی زر و ۱۰۰۰ گزی شوسهٔ شاه‌آباد به ایلام. دشت، سردسیر، دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ گنگیر، محصول آنجا غلات، برنج، توتون، لبنیات، حبوبات، شغل اهالی زراعت، گله‌داری. زمستان به گرمسیر غریب دیوان و حدود سومار میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گاومر. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوندبخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۴۲ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۳ هزارگزی باختر شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه، جلگه، سردسیر، مالاریائی، دارای ۱۰۸ تن سکنه. آب آن از چشمه، محصول آن غلات، تریاک، لبنیات، پشم، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو، ساکنین از طایفهٔ مظفروند، قسمتی چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گاومرگی. [مَ] (حامص مرکب، اِ مرکب) وبای گاو. طاعون گاو. گاو میری[2].

گاومره. [مَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان جلالوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۷۳۰۰۰ گزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۱۰۰۰۰ گزی‌خاور مرکز دهستان. کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۲۵ تن سکنه، آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات، لبنیات، تریاک، شغل‌اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گاومشنگ. [مَ شَ] (اِ مرکب) غله‌ای است که چون پوست آن را دور کنند به عدس مقشر ماند. (برهان). دیومشنگ. (رشیدی). نوعی از غله که گاو را فربه کند چون پوستش برکنند بعدس مقشر ماند. (آنندراج).

گاوموسی. [وِ سا] (اِخ) مراد گاوی است که ذکر آن در سورهٔ بقره آمده و بنی‌اسرائیل به امر موسی میبایستی آن گاو را که موسی توصیف آن را کرده بود قربانی کنند:

نور شمع از نقاب زردی یافت
گاو موسی بها بزردی یافت. نظامی.

گاومیر بالا. (اِخ) دهی است از دهستان والانجرد شهرستان بروجرد، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب بروجرد و ۱۱ هزارگزی خاور شوسهٔ بروجرد. کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۰۸ تن سکنه. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گاومیر پائین. (اِخ) دهی است از دهستان والانجرد شهرستان بروجرد، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب بروجرد و ۹ هزارگزی خاور شوسهٔ بروجرد. کوهستان، سردسیر، دارای ۱۱۹ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، تریاک، شغل اهالی آن زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گاومیری. (حامص مرکب، اِ مرکب) مرض عام وبایی گاو هرچه باشد. وباء گاوان. گاومرگی. وبای گاوی. مرگامرگی گاو. یوت گاو. رجوع به گاومرگی شود.

گاومیری. (اِخ) دهی است از دهستان دژگان بخش بستک شهرستان لار، واقع در ۱۲۶ هزارگزی جنوب خاور بستک و ۸۰۰۰ گزی شوسهٔ بستک به بندرعباس. جلگه، گرمسیر مالاریائی، دارای ۱۹۲ تن سکنه. آب آنجا از چاه و باران. محصول آنجا غلات، خرما، تنباکو، شغل اهالی زراعت. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گاومیش. (اِ مرکب)[3] نوعی از گاوهای بزرگ که در سواحل دریا و رودها زندگی کند. (حاشیهٔ برهان قاطع). جانوری است از جنس گاو. (آنندراج). جاموس معرب آن است. (دهار) (منتهی الارب). ابوالقریض. ابوالرمض. اقهبان. هرمس کهب؛ گاومیش کلان‌سال. (منتهی الارب).

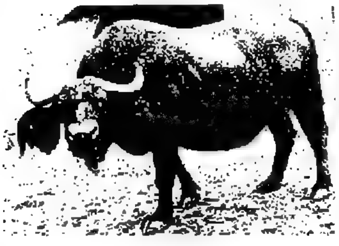

گاومیش

هنوز از بدی تا چه آیدت پیش
به چرم اندر است این زمان گاومیش.
فردوسی.

میان بز و گاومیش و ستور
شمردم شب و روز گردنده هور. فردوسی.

یکی تخت زرین نهادند پیش
همه پایها چون سر گاومیش. فردوسی.

به پیلان گردنکش و گاومیش
سپه را همی توشه بردند پیش. فردوسی.

به هر یک ز ما بود پنجاه بیش
سرافراز با گرزهٔ گاومیش. فردوسی.

نگاری نگارید بر خاک پیش
همیدون بسان سر گاومیش. فردوسی.

جهان پر ز گردون بد و گاومیش
ز بهر خورش راه می‌راند پیش. فردوسی.

یکی دفتری دید پیش اندرش
نبشته کلیله بر آن دفترش
به دست چپ آن جوان سترگ
بریده یکی خشک چنگال گرگ
سرون سر گاومیشی به راست
همی این بر آن برزدی چونکه خواست.
فردوسی.

گروهی سران چون سر گاومیش
دو دست از پس پشت بد پای پیش.
فردوسی.

خورشهای مردم همی رفت پیش
به گردون و زیر اندرون گاو میش. فردوسی.

وز آن گاو میشان همه دشت و غار
فکندند ایرانیان بیشمار. (گرشاسب‌نامه).

جزیری که هفتاد فرسنگ بیش
پس از خیزران بود و پر گاومیش.
(گرشاسب‌نامه).

چه بر پیل و اشتر چه بر گاومیش

---

[1] - La vache.

[2] - Epizoolie de bœuf.

[3] - Le buffle.

با ثرط فرستاد از اندازه بیش. (گرشاسب‌نامه).

به تن هر یکی مهتر از گاومیش
چو زوبین بر او خار یک بیشه بیش.
(گرشاسب‌نامه).

بارکش چون گاومیش و حمله‌بر چون نره‌شیر
گامزن چون ژنده پیل و بانگزن چون کرگدن.
منوچهری.

گاومیشی گرازدندانی
کاژدها کس ندید چندانی. نظامی.

زمین زیر عنانش گاوریش است
اگرچه هم‌عنان گاومیش است. نظامی.

گوز زندان تا رود این گاومیش
یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش. مولوی.

رجوع به گامیش و جاموش شود.

گاومیش. (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب اهواز، کنار راه‌آهن بندر شاهپور به اهواز. دشت، گرمسیر، دارای ۲۳۰ تن سکنه. آب آن از چاه، محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه در تابستان اتومبیل‌رو. ساکنین از طایفهٔ نواصر هستند، این آبادی از دو محل به نام گاومیش بزرگ و کوچک بفاصلهٔ ۳ هزارگز تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گاومیش. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری اهواز و ۲ هزارگزی جنوب خاور راه‌آهن اهواز به بندر شاهپور. دارای ۳۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گاومیش‌بان. (اِخ) دهی جزء دهستان ماسال بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش، واقع در ۳ هزارگزی جنوب خاوری بازار ماسال. جلگه جنگلی، معتدل، مرطوب، مالاریائی، دارای ۲۸۲ تن سکنه. شیعه، ترکی گیلکی. آب آن از چشمهٔ معروف به سید رشید. محصول آنجا برنج مختصر ابریشم، شغل اهالی، زراعت، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گاومیش‌گلی. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه، واقع در نه هزار و پانصدگزی جنوب خاوری میاندوآب و ۳ هزارگزی خاور شوسهٔ میاندوآب به بوکان. جلگه، معتدل مالاریائی، دارای ۴۱۷ تن سکنه، آب آن از زرینه‌رود، محصول آنجا غلات، چغندر، حبوبات، کشمش، شغل اهالی زراعت، صنایع دستی، گلیم‌بافی، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گاومیش‌لو. (اِخ) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل، در ۵۰ هزارگزی شمال بیله‌سوار و ۲ هزارگزی شوسهٔ بیله‌سوار به اردبیل. کوهستانی، گرمسیر، دارای ۱۰۴ تن سکنه. آب آن از رود ارس، محصول آنجا غلات، حبوبات، شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گاومیشی. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رستم‌آباد بخش رامهرمز شهرستان اهواز، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب رامهرمز و ۶ هزارگزی خاور شوسهٔ رامهرمز به خلف‌آباد. دارای ۴۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گاومیشیان. (اِخ) دهی است از دهستان گورک بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب مهاباد و ۵ هزارگزی خاور شوسهٔ مهاباد به سردشت، کوهستانی، سردسیر سالم دارای ۱۷۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ جمالدی، محصول آن غلات، توتون، حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی جاجیم‌بافی، راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۴).

گاوناک. (ص مرکب) بسیارگاو. دارای گاو بسیار: ارض مثورة؛ زمینی گاوناک. (منتهی الارب).

گاونان. (اِخ) دهی است از دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، واقع در ۸ هزارگزی جنوب فلاورجان و ۲ هزارگزی جنوب راه شهرکرد به اصفهان. جلگه، معتدل دارای ۶۳۴ تن سکنه. آب آنجا از زاینده‌رود. محصول آنجا غلات، برنج، پنبه، تریاک، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان کرباس‌بافی، راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گاونجک. [وَ جَ] (اِ) نوعی از خیار کوچک و تازه. (آنندراج). کاونجک. رجوع به کاونجک شود. ||رستنی باشد. (آنندراج). ||گوشت. (آنندراج).

گاونر. [وِ نَ] (اِ)[1] ورزاو. ورزو. گاو ورزه. درازدنبال. ابوذیال. ابومزاحم: ثور؛ گاو نر. قیس؛ گاو نر. هبرقی؛ گاو نر دشتی. لهاق؛ گاو نر سپید. لهق؛ گاو نر سپید. لهم؛ گاو نر کلانسال. قفر؛ گاو نر که جهت کار کشت از مادر جدا کنند او را. ثورا مرخ؛ گاو نر که بر آن خجکهای سپید و سرخ باشد. (منتهی الارب).

گاونلیسیده. [نَ دَ / دِ] (ص مرکب) کنایه از کسی که تخوت و غرور داشته باشد و گرم و سرد روزگار نچشیده بود. (آنندراج). مرد متکبر و مغرور و خام و بی‌تربیت و نادان و ناآزموده مر کارهای جهان را. (ناظم الاطباء). رجوع به گاوش بلیسیده و گاوش نلیسیده شود.

گاو نه‌من‌شیر. [وِ نُهْ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) (مثل...). رجوع به گاو شود.

گاو نه‌نه حسین. [وِ نَ نَ حُ سِ] (اِخ) (مثل...) آنکه بی‌خبر و سرزده داخل خانهٔ دیگران شود. رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

گاونیشک. [وِ شَ] (اِ) گاونیشک بچندان شکل در کتب مسالک عربی دیده شده است. از آنجمله اصطخری آن را در متن «گاونیک» و در حواشی «گاویبک» و غیره ضبط کرده و گوید آن جا بر سر راه کرمان و سیستان واقع است. (حاشیهٔ تاریخ سیستان چ بهار ص ۲۹). «والثانی رباط یسمی دارک و من دارک الی برین منزل و منه الی گاو نیشک»[2] (مسالک و ممالک اصطخری چ اروپا ص ۲۵۱). رجوع به گاو بیک شود.

گاونیک. (اِخ) از نواحی تنگستان دو فرسخی جنوب تنگستان از بلوکات دشتستان. (فارسنامهٔ ناصری ص ۲۰۷ و فهرست ص ۲۵).

گاونیله. [لَ / لِ] (اِ مرکب)[3] نیله گاو. نیله گو. نوعی از اوعال.

گاونیله

گاوو. (اِ) گاو کوهی. (برهان) (آنندراج) (مخزن الادویه). گوزن. گاووی ماه. گوزن ماده.

گاو وحشی. [وِ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بقرالوحش. رَمک. گاو کوهی. به عبری «ریم» گویند. رجوع به قاموس کتاب مقدس شود.

گاو و خر را به یک چوب راندن. [وُ خَ بِ یِ دَ] (مص مرکب) با همه یکسان رفتار کردن.

گاوور. [وَ] (اِخ) ده کوچکی است از

---

[1] - Le bœuf.

[2] - گاویبک، کارنیک، کاونیک. (حاشیهٔ مسالک ص ۲۵۱).

[3] - Nilgaut.

دهستان سه هزار شهرستان شهسوار، واقع در ۳۱ هزارگزی جنوب شهسوار، سر راه عمومی سه هزار. سکنهٔ دائم آن در حدود ۱۵ تن. تابستان عده‌ای از حدود لشکرک و آب کله‌سر شهسوار برای هواخوری به این ده میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گاو ورز. [وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گاو کار. گاوی که بدان زمین شیار کنند:

ز گاوان ورز و ز گاوان شیر
ده و دو هزارش نوشت آن دبیر.

فردوسی.

گاو ورزه. [وَ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گاو ورز. گاو کار. گاوی که بدان زمین شیار کنند. (برهان) (آنندراج).

گاوو ماهی. [وُ] (اِخ) مقصود گاوی است که گویند زمین را بشاخها داشته و پای آن بر پشت ماهی است.

— تا گاو و ماهی؛ تا دورترین جای از زیرزمین. رجوع به گاو ماهی شود.

گاوه. [وَ / وِ] (اِ) چوبی که در شکاف چوبی گذارند و چوب اولی را به تیر زنند تا دومی بشکافد. و اسکنه خردتر از گاوه است و هیزم‌شکنان در شکاف هیمه نهند بسهولت دوپاره کردن آن را به گلپایگانی آن را گوه[1] گویند.

گاوه. [وَ] (اِخ) مؤلف آنندراج نام «کاوهٔ» مشهور را بدین صورت ضبط کرده است. رجوع به کاوه شود.

گاوه رود. [وَ] (اِخ) مغرب همدان. رجوع به گاو رود و دیاله شود.

گاوه شله. [وِ شَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌تپه فیض‌الله بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز، واقع در ۱۴۰۰۰ گزی شمال خاور سقز و ۷۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ سقز به میاندوآب، کوهستانی، سردسیر، دارای ۷۰ تن سکنه. زبان آنها کردی است. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، لبنیات، شغل اهالی آن زراعت، گله‌داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

گاوهو کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) راندن و بانگ زدن بر گاو هنگام شیار:

کشاورز و گاو آهن و گاو کو
کجا در چنین ده کند گاو هو.

نظامی (اقبال‌نامه چ وحید ص۱۹۷).

گاوهیدن. [دَ] (مص) جنباندن و حرکت دادن. (ناظم الاطباء).

گاوی. (ص نسبی) منسوب به گاو.[2] آبلهٔ گاوی. ||(حامص) عمل کردن همچون گاو. چگونگی گاو. ||بلاهت. نادانی:

گاو را بفروخت حالی خر خرید
گاویش بود و خری بر سر خرید.

عطار.

گاوی. (اِخ) اسم قدیم مازندران است که به مرور زمان گاوباره شده. (التدوین). رجوع به گاوباره شود.

گاوی. (اِخ) دهی مخروبه از بخش مهران شهرستان ایلام، واقع در ۲۰۰۰۰ گزی خاور مهران، کنار رودخانهٔ گاوی. دشت، زمستان در حدود هزار نفر از طایفهٔ ملک شاهی که در ییلاق ارکواز سکونت دارند برای تعلیف احشام زراعت به این محل آمده در اوایل بهار مراجعت مینمایند. ۳ آسیاب کنار رودخانه دارد که فقط در زمستان کار می‌کند و آثار خرابه‌های زیادی در این محل دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

گاوی. (اِخ) هشت فرسخ و نیم جنوبی تنگستان است. (فارسنامهٔ ناصری ص۲۰۷).

گاویار. [وْ] (ص مرکب، اِ مرکب) گاویان. گویار. گوگل‌بان. بقار.

گاویاره. [وْ رَ / رِ] (اِ مرکب) گلهٔ گاو. ظاهراً مصحف گاوباره. رجوع به گاباره و گاوباره شود.

گاویاری. [وْ] (حامص مرکب) یاری کردن گاو. نگهبانی گاو کردن.

گاویال. (اِ)[3] نوعی از خزندگان شامل طایفهٔ تماحان عظیم آسیا و اوقیانوسیه، دارای پوزهٔ بلند و باریک. طول آن گاه بشش متر میرسد.

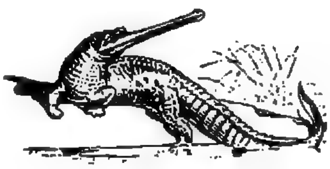

گاویال

گاویان. (ص نسبی) منسوب به گاوه: درفش گاویان. رجوع به گاوه و کاوه شود.

گاویان درفش. [دِ رَ] (اِخ) علم منسوب به کاوه است. رجوع به کاویانی درفش و درفش کاویان شود.

گاویانی. (ص نسبی) منسوب به گاوه. رجوع به گاوه و کاوه شود.

گاویز. (اِخ) دهی است از دهستان خمین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس، واقع در ۱۲۰۰۰ گزی شمال خاوری بندرعباس و ۱۰۰۰۰ گزی خاور راه مالرو داراب به بندرعباس. جلگه، گرمسیر، دارای ۱۴۷ تن سکنه. آب آن از چاه، محصول آنجا خرما، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گاویزن. [زَ] (اِ مرکب) زهرهٔ گاو. و بعضی گویند چیزی باشد مانند سنگ و آن از زهرهٔ گاو برآید چنانکه حجرالتیس از زهرهٔ گاو کوهی[4] برمی‌آید و رنگ آن مانند زردی تخم‌مرغ باشد و چون از زهرهٔ گاو برآرند نرم بود و اندک زمانی که در دهن گیرند سخت و محکم شود و آن را مهرهٔ زهرهٔ گاو هم میگویند معرب آن جاویزن است. (برهان) (آنندراج). در هند آن را گاو روهن خوانند. (آنندراج). رجوع به گاوزهره و گاوسنگ و گاوزون شود.

گاویزنه. [زَ نَ / نِ] (اِ) نوایی است از موسیقی قدیم:

نوبتی پالیزبان و نوبتی سرو سهی
نوبتی روشن چراغ و نوبتی گاویزنه.

منوچهری.

گاویس. (اِ) ظرفی که شیر و دوغ در آن کنند. (برهان) (آنندراج). و محتمل است مصحف «گاودوش» باشد، چه در خراسان آن را «گاودوش» گویند. رجوع به حاشیهٔ برهان قاطع چ معین شود. در شرفنامهٔ منیری گاویش آمده است.

گاویس. (اِخ) دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب مهاباد، در مسیر شوسهٔ مهاباد به سردشت. کوهستانی، معتدل مالاریائی، دارای ۳۰ تن سکنه. آب آنجا از رودخانهٔ مهاباد، محصول آنجا غلات چغندر، توتون، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی. راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گاویش. (اِ) ظرف شیر و دوغ. (جهانگیری). رجوع به گاودوش، گاویس و گویس شود.

گاویک. (اِخ) قصبه‌ای جزء دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب خاور آوج. کوهستانی، سردسیر، دارای ۲۳۵۷ تن سکنه، کمی از مردان به فارسی آشنا هستند. آب آن از چشمه‌سار و رود محلی، محصول آنجا غلات، سیب زمینی، انگور، زردآلو، سیب، جنگل تبریزی، شغل اهالی زراعت است. و عدهٔ کمی در زمستان و بهار برای تأمین معاش به تهران میروند. صنایع دستی قالی و مختصر جاجیم‌بافی، در بهار و تابستان تیره‌های بغدادی نام سلدوز قیره‌قوینلو، بارجانلو، برای تعلیف احشام و اغنام به کوه‌های جنوب این ده از راه ساوه می‌آیند.

---

[1] - guwa(h).

[2] - Bovin, (e).

[3] - Gavial.

[4] - از زهرهٔ بزکوهی و آن چیزی است که در زردی مشابه است به زردهٔ بیضهٔ مرغ. (مخزن الادویه).

راه به هر طرف مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گاوینه رود. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان تیرچائی بخش ترکمان شهرستان میانه، واقع در ۱۴ هزارگزی خاور بخش و ۴ هزارگزی شوسهٔ میانه به تبریز، کوهستانی، معتدل، دارای ۸۴۸ تن سکنه. آب آنجا از گاوینه رود، محصول آنجا غلات، نخودسیاه، و بزرک، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گاویه. [يِ] (اِخ) دهی جزء دهستان رودبنه بخش مرکزی شهرستان لاهیجان، واقع در ۱۴ هزارگزی شمال خاوری لاهیجان و ۲ هزارگزی رودبنه جلگه، معتدل، مرطوب، مالاریائی، دارای ۲۹۰ تن سکنه، آب آنجا از حشمت‌رود و از سفیدرود، محصول آنجا برنج، ابریشم، کنف، غلات، صیفی، شغل اهالی پارچه و حصیربافی، راه آن مالرو است. ۸ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گاه. (اِ) سریر. تخت آراستهٔ پادشاهان را. (صحاح الفرس). تخت پادشاهان. (جهانگیری) کرسی. (مهذب‌الاسماء). اورنگ. صندلی. عرش:

بهرام آنگهی که بخشم افتی
بر گاه اورمزد درافشانی. دقیقی.

ز گنجه چون بسعادت نهاد روی براه
فلک سپرد بدو گنج و ملک و افسر و گاه.
رودکی (سعید نفیسی ص ۱۲۹۷).

به وقت رفتنش از سیم ساده باشد جای
به گاه خفتنش از مشک سوده باشد گاه.
کسایی.

بدیشان چنین گفت زال دلیر
که باشد که شاه آید از گاه سیر. فردوسی.

فرومایه ضحاک بیدادگر
بدین چاره بگرفت گاه پدر. فردوسی.

بگیتی بهی بهتر از گاه نیست
بدی بدتر از عمر کوتاه نیست. فردوسی.

ز دستور پاکیزهٔ راهبر
درخشان شود شاه را گاه و فر. فردوسی.

سرانشان به گرز گران کرد پست
نشست از بر گاه چادرپرست. فردوسی.

به گیتی درون سال سی شاه بود
بخوبی چو خورشید برگاه بود. فردوسی.

به دل گفت گیو این بجز شاه نیست
چنین چهر جز در خور گاه نیست. فردوسی.

از این دیوزاده یکی شاه نو
نشاند با تاج بر گاه نو. فردوسی.

ز فرزند قارن بشد سوفرای
که آورد گاه مهی باز جای. فردوسی.

چو بر تخت بنشست شاه اردشیر
بشد پیش‌گاهش یکی مرد پیر. فردوسی.

پراکنده گردد به هر سو سپاه
فرود افکند دشمن او را ز گاه. فردوسی.

جهان‌دار ضحاک با تاج و گاه
میان بسته فرمان او را سپاه. فردوسی.

چو برگاه بودی بهاران بدی
به بزم افسر شهریاران بدی. فردوسی.

سپاه انجمن شد به درگاه او [فریدون]
به ابر اندرآمد سر گاه او. فردوسی.

جهاندار فرزند هرمزدشاه
که زیبای تاج است و زیبای گاه. فردوسی.

به زن شوی گفت این جز از شاه نیست
چنین چهره جز در خور گاه نیست.
فردوسی.

سیاوش ز گاه اندرآمد چو دیو
برآورد بر چرخ گردان غریو. فردوسی.

یکی آنکه گفتی کشم شاه را
سپارم بتو کشور و گاه را. فردوسی.

چو دیدند [فرستادگان قیصر] زیارخ شاه را
بدانگونه آراسته گاه را
نهادند همواره سر بر زمین
برو بر همی خواندند آفرین. فردوسی.

گذشت آن شب و بامداد پگاه
بیامد نشست از بر گاه شاه. فردوسی.

زبان برگشاد اردشیر جوان
چنین گفت کای کارکرده گوان
هر آنکس که برگاه شاهی نشست
گشاده‌روان باد و یزدان‌پرست. فردوسی.

که این چرخ و ماه است یا تاج و گاه
ستاره‌ست پیش اندرش یا سپاه؟ فردوسی.

پرستنده‌ای را بفرمود شاه [خسرو و پرویز]
که در باغ و گلشن بیارای گاه. فردوسی.

چو خورشید برگاه بنمود تاج
زمین شد بکردار تابنده عاج. فردوسی.

سپردند گردان بدو تاج و گاه
برو انجمن شد ز هر سو سپاه. فردوسی.

هر آن کس که او راه دارد نگاه
بخسبد بر گاه ایمن ز شاه. فردوسی.

در ایوانها گاه زرین نهاد
فرازش همه دیبهٔ چین نهاد. فردوسی.

چنین شاه، برگاه هرگز مباد
نه آن کس که گیرد از او نیز یاد. فردوسی.

چو جم و فریدون بیاراست گاه
ز داد و ز بخشش نیاسود شاه. فردوسی.

چو کیخسرو شاه برگاه شد
جهان یکسر از کارش آگاه شد. فردوسی.

وز آن پس کز ایشان بپرداخت شاه
ز بیگارمردم تهی کرد گاه. فردوسی.

نوان اندرآمد [انوشیروان] به آتشکده
نهادند گاهی بزر آژده. فردوسی.

چنین داد پاسخ که ده یا دو ماه
برین بگذرد بازیابی تو گاه. فردوسی.

نیندیشم از روم و از شاهشان
بپای اندرآرم سر و گاهشان. فردوسی.

ز میدان به یک سو نهادند گاه
بیامد نشست از بر گاه شاه. فردوسی.

بخراد برزین چنین گفت شاه
که زیبد ترا گر دهم تاج و گاه. فردوسی.

چو بنشست گرسیوز و شاه نو
بدید آن سر و افسر و گاه نو. فردوسی.

سوی گاه بنهاد کاوس روی
سیاوش با لشکر جنگجوی. فردوسی.

جهاندار دارا مر او را بخواند
بپرسید و بر زیر گاهش نشاند. فردوسی.

که تا زنده باشد جهاندار شاه
سپهبد نباشد سزاوار گاه. فردوسی.

یکی سرو بد بر سرش ماه نو
فروزان ز دیدار او گاه نو. فردوسی.

فرستاد و کاوس را آورید
بدو داد گاهش چنان چون سزید. فردوسی.

تو زین پس به دشمن بده گاه من
نگهدار ازین همنشان راه من. فردوسی.

که با پیل و فر است و با تاج و گاه
پدر بر پدر نامبردار شاه. فردوسی.

پدر زنده و پور جویای گاه
چگونه بود، نیست آئین و راه. فردوسی.

بهشتم نشست از بر گاه شاه
ابی یاره و گرز و زرین کلاه. فردوسی.

اگرچند باشد سرافراز شاه
به دستور گردد دلارای گاه. فردوسی.

هر آن کس که باشد خداوند گاه
میانجی خرد را کند بر دو راه. فردوسی.

چو شادان نشیند کسی با کلاه
بخم کمندش رباید ز گاه. فردوسی.

بزرگ باد بنام بزرگ تو شش چیز
نگین و تاج و کلاه و سریر و مجلس و گاه.
فرخی.

هر که برگاه ترا بیند در دل گوید
هست گاه ازدر میر و هست میر ازدر گاه.
فرخی.

نشستند برگاه بر ماه و شاه
چه نیکو بود گاه را شاه و ماه. عنصری.

سر تخت بختش برآمد به ماه
دگرباره شد شاه و بگرفت گاه.
عنصری.

چون رسولانش ده گام به تعجیل زنند
قیصر از تخت فروگردد[1] و خاقان از گاه.
منوچهری.

ز گنجه چون بسعادت نهاد روی به ری
فلک سپرد بدو گنج و ملک و افسر و گاه.
منوچهری (دیوان چ اقبال ص ۶۹۰).

چو از خاور برآمد خاورانشاه

---

[1] ۱ - ن‌ل: فرو افتد.

شهی‌کش مه وزیر است آسمان گاه.
(ویس و رامین).

امیرمسعود ازین بیازرد که چنین درشتی‌ها دید از عمش و قضا و غالب با این یار شد تا یوسف از گاه بچاه افتد. (تاریخ بیهقی).

کسی‌کش از پی ملک ایزد آفریده بود
ز چاه برگاه آردش بخت یوسف‌وار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۷۸).

نه زین شاه به درخور گاه بود
نه کس را به گیتی چنین شاه بود. اسدی.
که‌را بخت فرخ دهد تاج گاه
چو خرسند نبود درافتد بچاه. اسدی.
به بند اندرون بسته هشتاد شاه
که‌با کوس زرین و گنجند و گاه. اسدی.
این میر و عزیز نیست برگاه
و آن خوار و ذلیل نیست بر در. ناصرخسرو.
گاه یکی راز چه بگاه کند[1]
گاه یکی راز گه بدار کند. ناصرخسرو.
خویشتن را چون به راه داد و عدل و دین روی
گرچه افریدون نئی برگاه افریدون کنی.
ناصرخسرو.
دلیت باید پرعقل و سر ز جهل تهی
اگرت آرزوست امر و نهی و گاه و شهی.
ناصرخسرو.
برگاه نبینی مگر آن را که نه راهست
کزگاه برانگیزی و در چاه نشانیش.
ناصرخسرو.
وزگاه بیفتد بسوی چاه فرودین
وز صدر برانند سوی صف نعالش.
ناصرخسرو.
هرکرا چرخ ستمکاره برد برگاه
بفکند باز خود از گاه نگونسارش.
ناصرخسرو.
آن صدر سروری که نهد بخت مر ترا
از قدر و جاه گاه و سریر اندرآسمان.
سوزنی.
همیشه تا که بگویند بر چه سیرت بود
نشست یوسف در صدر پادشاهی و گاه.
سوزنی.
از گاه وزارت بتو همچون فلک از ماه
آراسته تا بر فلک ماه نهی گاه. سوزنی.
مدار فلک بر مدار تو باد
تو برگاه و بدخواه جاه تو مسجون. سوزنی.
بر سر کیوان رسد پای کمیتش چنانک
پایهٔ روح‌القدس پایهٔ گاهش سزد. خاقانی.
شاه فلک برگاه تو، داده جهان را جاه نو
چون حصن دین را شاه نو بنیان تو پرداخته.
خاقانی.
ای تاج زرین گاه تو، مهدی دل آگاه تو
یک بندهٔ درگاه تو، صد چین و یغما داشته.
خاقانی.
ضرورت مرا رفتنی شد براه
سپردم بتو شغل و دیهیم و گاه. نظامی.
نه هر پای درخورد گاهی بود
نه هر سر سزای کلاهی بود. امیرخسرو.
هر که در جهان همی بینی
گرگدایی و گر شهنشاهی است
طالب لقمه‌ای است وز پی آن
در بن چاه یا سر گاهی است. ابن یمین.
آن قصه خوانده‌ای که مسیحا به عون فقر
از آفتاب افسر و از چرخ گاه یافت.
عزالدین طبسی (از جهانگیری).

||جا. جای. مکان: گاه آرام، آرامگاه؛ محل آرامش:

ابادی بر آن گاه آرام و ناز
نشستی یکی تیزدندان گراز. فردوسی.

||مسند. (صحاح الفرس). جای نشستن که بر سر تخت سازند مثل چهار بالش. (لغت فرس اسدی). از اشعار ذیل استنباط میشود که گاه اختلافی دقیق با تخت و سریر دارد:

بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه
پرستنده چندین به زرین کلاه.
فردوسی (از صحاح الفرس و لغت‌نامهٔ اسدی).
چنین گفت کامروز این تخت و گاه
مرا زیبد و تاج و گرز و کلاه. فردوسی.
تهمتن نشست از بر تخت و گاه
به خاک اندرآمد سر تخت شاه. فردوسی.
بدو نیازد مجلس بدو نیازد صدر
بدو نیازد تخت و بدو نیازد گاه. فرخی.
به گرشاسب کش کرد مهراج شاه
نشاندش به بزم از بر تخت و گاه.
(گرشاسب‌نامه).
نهادند هم پهلوی هر دو تخت
که خدمتگر هر دو بد کام و بخت
برافراز هر تخت شاهانه گاه
به رنگ بهار و به اورنگ شاه.
شمسی (یوسف و زلیخا).
خطری را خطری داند مقدار خطر
نیست آگاه ز مقدار شهان گاه و سریر.
ناصرخسرو.
ور دانش و دین نیست بچاهی
هر چند که با تاج و تخت و گاهی.
ناصرخسرو.
چاهی است جهان ژرف و ما بدو در
جوئیم همی تخت و گاه شاهی. ناصرخسرو.
ای سر و صدری که برگاه سریر سروری
مثل تو صدری ندیدست و نبیند هیچکس.
سوزنی.
با رفعت و قدر باد جاهت
با فتح و ظفر سریر و گاهت. نظامی.
گرچه بر روی رقعهٔ شطرنج
لقب چوب پاره‌ای شاه است
آن بود شاه راستین که ورا
بر سر تخت خسروی گاه است.
سیف اسفرنگ.

||در فرهنگ اسدی نخجوانی که تاریخ کتابت آن ۷۶۶است، در کلمهٔ گاه پس از آنکه معانی وقت و نشست ملکان و چاهک سیم‌پالایان را مینویسد، میگوید و گاه شاه را نیز گویند آنچنانک خسروانی گوید:

شاهم برگاه برآرید گاه بر تخت زرین
تختم بر بزم برآرید بزم در نوکرد شاه.

ظاهراً این قصیده از اشعار هجایی است که هنوز در زمان خسروانی معمول بوده ولی نمیدانم چگونه این شعر شاهد گاه بمعنی شاه تواند بود مگر اینکه یکی یا هر دوی شاه‌ها را گاه‌بخوانیم و تصرف کاتب گاه را شاه کرد. در فرهنگهای دیگر این معنی را نیافتم تنها شمس فخری که غالباً از سهو و خطا خالی نیست و معهذا مدارکی بهتر و بیش‌تر از ما در دست داشته است، وی بنقل شعوری به گاه معنی داماد داده و شعری هم از خود برای شاهد سروده است، و شعر این است:

شادمان است بدو جان ممالک ز انسان
که‌بود شاد دل و جان عروسان از گاه

ممکن است شمس فخری در جائی گاه را بمعنی شاه دیده و چون یکی از معانی شاه داماد است معنی داماد به‌کلمه داده و شاهدی برای آن ساخته است. ||مقام. آهنگ موسیقی: قدیمیترین و مقدسترین قسمت اوستا، چنانکه در جای خود گفته شد گاتها میباشد که در میان یسنا جای داده شده، در خود اوستا گاتها« گاثا»و در سانسکریت هم گاثا[2] آمده و آن در زبان اخیر بمعنی قطعات منظومی که در میان نثر باشد استعمال شده. گاث اوستا نیز اصلاً میبایست چنین بوده باشد و بمناسبت موزون بودن آن است که گفتار زرتشت بنام گاتها خوانده شده یعنی سرود و نظم شعر[3]. گاتها « گاثا» در زبان پهلوی (گاس)شده و جمع آن را (گاسان) و نسبت بدان را (گاسانیک)بطریق وصف ذکرکرده‌اند هر یک از اشعار گاتها را هم (گاس)گویند همین کلمه در زبان پارسی پس از اسلام (گاه) شده زیرا غالب سین‌های زبان پهلوی در پارسی به «ه» بدل گردیده و گاس نیز از این قبیل است. گاه همانگونه که در پهلوی هم بمعنی آهنگ و سخن موزون و هم بمعنی جایگاه و هم بمعنی تخت و هم دفعه‌ای از زمان است در زبان پارسی نیز در همان موارد استعمال شده است و از مواردی که در معنی آهنگ و شعر بکار

---

[1] ۱- ن‌ل: بگاه برد.

[2] 2 - gâthâ.

[3] ۳-گاتها ص ۶۱.

رفته است لغات: دوگاه، سه گاه، چهارگاه و پنج‌گاه میباشد که آهنگهایی هستند از موسیقی و هنوز در نزد ارباب فن مستعملند[1]. (مزدیسنا تألیف معین ص۲۹۷). ||بوتهٔ زرگر که در آن زر و سیم آب کنند. بوتقه. دریچه. تبک. قالب. کورهٔ زرگر. گوی باشد که سیم‌پالایان زر و سیم گداخته در آنجا ریزند. (اوبهی):

شهان بخدمت او از عوار پا ک‌شوند
بدان مثال که سیم نبهره اندر گاه. فرخی.
دل او شاد و نشاط تن او باد قوی
تن بدخواه گدازنده چو زر اندر گاه. فرخی.
اگرز هیبت او آتش کنند از تف
ستارگان بگدازند چون درم در گاه. فرخی.
هر که او سیرت تو پیشه گرفت از همه عیب
پا ک‌و پا کیزه‌برون آید چون زر از گاه.
فرخی.
گفتاز کفر پا ک‌شود شهرهای روم
گفتم‌چنانکه سیم نفایه میان گاه. فرخی.
ز تو گوراب، چرخ آفتاب است
سرایت از تو گاه سیم ناب است.
(ویس و رامین).
بجنب همت عالیش اگر قیاس کنی
چو آفتاب و چو سیم نبهره اندر گاه. معزی.
ایا ستوده شهی کز خیال خنجر تو
تن عدو بگدازد چو نقره اندر گاه.
ازرقی (از جهانگیری).
دل و جان گاه و کوره از تف و تب
اُدرَه از خایه وز پشت احدب. سنایی.
با چهرهٔ چو زر شو و با اشک همچو در
بگداز تن چو سیم و سرب در میان گاه.
سوزنی.
دل چو گاه نقره کرد از مکرت مدح تو ز آنک
تا سخن چون نقرهٔ صافی برون آید ز گاه.
سوزنی.
از آتش اندیشهٔ جان خصم ورا دل
در سوز و گداز آمده چون نقره به گاه است.
سوزنی.
از آنچه می‌بدهد تا بدانچه میگیرد
تفاوت است چو از زر گاه تا پر کاه. سوزنی.

||هر خانه‌ای از خانه‌های نرد: یک گاه، خانهٔ نخستین. شش گاه، خانهٔ ششم از نرد. (سبک‌شناسی ص ۳۰۳ ج ۲): امیر دو مهره در شش‌گاه داشت و احمد بدیهی دو مهره در یک گاه. (چهارمقالهٔ نظامی). ||ظاهراً یکی از معانی اصلی یا مجازی آن خیمه و چادر باشد. و در آخر کلمهٔ خرگاه بدین معنی است. و خر بمعنی بزرگ است:

سوی خرگاه راند مرکب تیز
دید پیری چو صبح مهرانگیز. نظامی.

||نوبت: گاهی؛ نوبتی. کرتی. باری. ||داو قمار. (غیاث). ||صبح صادق. (برهان). ||(اِخ) نام ستاره‌ای است. جُدَی. (جهانگیری) (منتهی الارب).

گاه. (پسوند) این مزید ببعضی کلمات ملحق شود و معنی زمان دهد:

آب انگور خزانی را خوردن گاه است
که‌کس امسال نکرده‌ست مر او را طلبی.
منوچهری.

وقت سحرگاه فراشی آمد مرا بخواند برفتم. (تاریخ بیهقی). و هم در شب رسولی نامزد کردند، مردی علوی وجیه از محتشمان سمرقند و پیغامها دادند. چاشتگاه این روز لشکر بتعبیه نشسته بود، رسول بیامد. (تاریخ بیهقی). سحرگاهی استادم مرا بخواند، برفتم و حال بازپرسید. (تاریخ بیهقی). وقت چاشتگاه بونصر مشکان را بخواند. [خواجه] به دیوان آمد. (تاریخ بیهقی):

پگه‌خیز باشید هر سال و ماه
که‌گاه سعادت بود صبحگاه.
داراب زردشتی.

به وقت چاشتگاهی تاریکی ظاهر شد. (قصص‌الانبیاء ص۱۳۴).

مغنی سحرگاه بر بانگ رود
بیاد آور آن پهلوانی سرود. نظامی.
گاه‌چو شب لعل سحرگاه باش
گه‌چو سحر زخمه گه‌آه باش. نظامی.
چو صبح سعادت برآمد بگاه
شده زنده چون باد در صبحگاه. نظامی.
نهان‌خانهٔ صبحگاهی شود
حرمگاه سر الهی شود. نظامی.
شدی بر سر گاه هر صبحگاه. نظامی.
یکی مجلس آراست چون صبحگاه. نظامی.
یکی روز فرخنده از صبحگاه. نظامی.
ز فرزانگان بزمی آراست شاه. نظامی.
طلایه ز لشکرگه هر دو شاه
شده پاس دارندهٔ صبحگاه. نظامی.
شبانگاه بگریست تا بامداد. نظامی.
ایا باد سحرگاهی کزین شب روز میخواهی
از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل.
سعدی (طیبات).
ز دود دل صبحگاهش بترس. سعدی.
شهری بگفتگوی تو در تکاپوی صبح
شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه.
سعدی.

شبانگاه دزدان باز آمدند. (گلستان).

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام. سعدی.
هر که هر بامداد پیش کسی است
هر شبانگاه در سرش هوسیست. سعدی.

شبانگاه همان روز بود که فرمودند امشب آن شب است که وارغ در گردن اندازیم. (انیس الطالبین ص ۱۱۹ نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف). روزی در وقت گرمگاه در فصل تموز از قصر غازان بطرفی میرفتم. (انیس الطالبین ص ۲۹ نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف). [گرمگاه در اصطلاحات فصحای قدیم میانهٔ روز که ظهر گویندمراد است که وقت زیادتی گرمی آفتاب است. (انجمن‌آرا) (آنندراج)]. دمیدنگاه، بزنگاه، چاره گاه، عیدگاه، نا گاه، دیرگاه، نابگاه، بی‌گاه، خوردن‌گاه. گاه و بیگاه اغلب در صبح و شام استعمال میشود:

بیگاه شد بیگاه شد خورشید سوی چاه شد
خیزید ای خوش‌طالعان گاه طلوع ماه شد.
(از آنندراج بدون ذ کر نام شاعر).

گاه. (اِ) عصر. دوره. زمان: و از خلق نخست که‌را آفرید از گاه آدم تا این زمانه. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

چنین تا بگاه سکندر رسید
ز شاهان هر آنکس که آن تخت دید.
فردوسی.
باده‌ای چون گلاب روشن و تلخ
مانده در خم ز گاه آدم باز. فرخی.
هر شاعری به گاه امیری بزرگ شد
نشگفت اگربزرگ شدم من به گاه تو.
فرخی.

آیین ملوک عجم از گاه کیخسرو تا بروزگار یزدجرد شهریار که آخر ملوک عجم بود... (نوروزنامه). و از گاه جشن افریدون تا این وقت نهصد و چهل سال گذشته بود. (نوروزنامه). ||زمان. وقت. هنگام. حین. مدت: مراوحه؛ گاه این را بستن و گاه آنرا. (تاج المصادر بیهقی):

جهانا چنینی تو با بچگان
گهی‌مادری گاه مادندرا. رودکی.
چنان نمود به ما دوش ماه نو دیدار
چو یار من که کند گاه خواب خوش‌آسا.
بهرامی.
هرگز نبود شکر بشوری چو نمک
نه گاه شکر باشد چون باز کشک.
محمودی (از فرهنگ اسدی).
سرو بودیم گاه چند بلند
کوژگشتیم و چون درونه شدیم. کسایی.
خدای عرش جهان را چنین نهاد نهاد
که‌گاه مردم از او شاد و گه ناشاد. کسایی.
همی نوبهار آید و تیرماه
جهان گاه برنا بود گاه زر.
دقیقی (دیوان چ شریعت ص ۱۰۲).
ز بس عطا که دهد هر گهی نداند کس
عطای او را وقت و سخای او راگاه. فرخی.
بسی گاه است و دیری روزگار است
که‌نادانیت بر ما آشکار است.
(ویس و رامین).

گاه‌گفتند ما بیعت میستانیم لشکر را و گاه

---

[1] ۱ - مجلهٔ مهر، سال ۵ شمارهٔ ۱، مقالهٔ «شعر در ایران».

گفتند قصد کرمان و عراق میداریم. (تاریخ بیهقی).

چو خم گاه چوگانی از بیم ماه
در آن خم پدیدار گویی سیاه.
(گرشاسب‌نامه).

گشتن گردون و در او روز و شب
گاه کم و گاه فزون گاه راست. ناصرخسرو.

در بستر بد یار و من از دوستی او
گاهی بسرین تاختم و گاه بپائین. (فان).

گاهش اندر شیب تازم، گاه تازم برفراز
چون کسی کو گاه بازی برنشیند بر رسن.
منوچهری.

گهی سماع زنی گاه بربط و گه چنگ
گهی چغانه و طنبور و شوشک و عنقا.
فرخی.

گاه گوید بیا و رود بزن
گاه گوید بیا و شعر بخوان. فرخی.

گاه گوید بیا و باده بنوش
گاه گوید بیا و رود بزن. فرخی.

در آب دیده گاه شناور چو ماهیئی
گه در میان آتش غم چون سمندری. فرخی.

وگر بجنگ نیاز آیدش بدان کوشد
که گاه جستن از آنجا چگونه سازد زنگ.
فرخی.

از دلت ترسم بگاه صبح از آنک
سر بشکر میرد جادوی تو. خاقانی.

چون تنورم به گاه آه زدن
کآتشین مارم از دهان برخاست. خاقانی.

شرع بدوران تو رستم و گاه وجود
ظلم بفرمان تو بیژن و چاه عدم.
خاقانی (دیوان ص ۱۶۶).

بنده از شوق خاک درگه تو
بر سر آتش است بیگه و گاه. انوری.

تا چو عروسان درخت از قیاس
گاه قصب پوشی و گاهی پلاس. نظامی.

گاه همچون آفتابی از جمال
گاه همچون ماهی از بس نیکویی. عطار.

گاه باشد که شطرالعنب مدت نه ماه یا بیشتر بماند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست.
حافظ.

شکوفه گاه شگفته است و گاه خوشیده
درخت گاه برهنه‌ست و گاه پوشیده.
(گلستان).

گاه باشد که کودک نادان
به غلط بر هدف زند تیری. سعدی.

گاه مستی گه خرابی تو
کس نداند که از چه بابی تو.
اوحدی (از امثال و حکم دهخدا).

— امثال:
گاه از دروازه درون نمی‌آید. گاه از کون سوزن بیرون میرود. (امثال و حکم دهخدا).

||بصورت مضاف آید، و معنی زمان، وقت، فرصت دهد:

نیل دهنده تویی به گاه عطیت
پیل دمنده به گاه کینه گزاری. رودکی.

بهیچ روی تو ای خواجه برقعی نه خوشی
به گاه نرمی گویی که آبداده تشی. منجیک.

در طاعت بی‌طاقت و بی‌توش چرایی
ای گاه ستمکاری بی‌طاقت و بی‌توش.
کسائی.

کتایون می آورد همچون گلاب
همیخورد با شوی تا گاه خواب. فردوسی.

که با رستمم روی آزار نیست
وگرنه مرا گاه این کار نیست. فردوسی.

بدین آرزو دارم اکنون امید
شب تیره تا گاه روز سپید. فردوسی.

جوان چیز بیند پذیرد فریب
بگاه درنگش نباشد شکیب. فردوسی.

سپیده‌دمان گاه بانگ خروس
ز درگاه برخاست آوای کوس. فردوسی.

کنون گاه رزم است و آویختن
نه هنگام ننگ است و بگریختن. فردوسی.

گاه آن است که از محنت و سختی برهند
جای آن است که امروز کنم من طربی.
منوچهری.

گاه توبه کردن آمد از مدایح وز هجی
کز هجی بینم زیان و از مدایح سودنی.
منوچهری.

گرندانی ز زاغور بلبل
بنگرش گاه نغمه و غلغل. منوچهری.

روی به زنی کرد از شریفترین زنان و گفت گاه آن نیامد که این سوار از این اسب فرود آورند. (تاریخ بیهقی). ترسم که گاه رفتن من آمده است. (تاریخ بیهقی). به گاه ربودن چو شاهین و بازی. (تاریخ بیهقی).

یکیت روی ببینم چنانکه خرسی را
بگاه ناخنه برداشتن لویشه کنی. (فان).

نی‌نی که چرخ و دهر نداند قدر فضل
این گفته بود گاه جوانی پدر مرا.
ناصرخسرو.

گاه آن آمد که با مردان سوی مردان شویم
یکره از ایوان برون آئیم و بر کیوان شویم.
سنایی.

مفلس بخشنده تویی گاه جود
تازه و دیرینه تویی در وجود. نظامی.

بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز
بگاه پویه بس تند است و بس تیز. نظامی.

خاک وجود ما را از آب باده گل کن
ویران‌سرای دل را گاه عمارت آمد. حافظ.

هیچکس دیده‌ای که گه خورده‌ست
کاین بگاه قدیم نان بوده‌ست. ابن یمین.

||فصل. موسم:

چون لطیف آمد بگاه نوبهار
بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تز. رودکی.

درخش ار نخندد بگاه بهار
همانا نگرید بسی ابر زار. ابوشکور.

دل خسرو از لشکر نامدار
بخندید چون گل به گاه بهار. فردوسی.

جوانان چین اندرآن مرغزار
یکی جشن سازند گاه بهار. فردوسی.

چنین گفت مادر که گاه بهار
برین دشت بگذشت گردی سوار. فردوسی.

||گاه با اسم اشاره (آن و این) می‌آید و معنی زمان، مدت، موقع، وقت دهد: آن‌گاه، آن زمان، آن وقت این‌گاه، این زمان، این وقت:

مر او را به آئین پیشین بخواست
که آن رسم و آئین بدآن‌گاه راست.
فردوسی.

برآمد بر این گاه یک روزگار
فروزنده شد اختر شهریار. فردوسی.

این سلیمانی به رسولی و شغلی بزرگ آمده است خلعتی بسزا باید او را و صد هزار درم صلت آنگاه چون بازآید و آنچه خواسته‌ایم بیارد آنچه رأی عالی بیند بدهد. (تاریخ بیهقی). چشم آن دارم که تا آن‌گاه که رفته آید... حشمت من نگاه دارد. (تاریخ بیهقی). بیارم پس از این که در باب علی چه رفت تا آن‌گاه که فرمان یافت. (تاریخ بیهقی). آن فاضل که تاریخ... سبکتکین را... براند از ابتدای کودکی تا آن گاه برای آلپتکین افتاد. (تاریخ بیهقی). تا آن گاه که رسولان جانب کریم به درگاه آیند. (تاریخ بیهقی). حاجب آمد بمعاونت یلان غور تا آنگاه که حصار به شمشیرش گشاده آمد. (تاریخ بیهقی). آن گاه بر اثر رسولان فرستادن و عهد و عقد خواستن. (تاریخ بیهقی). شیر می‌پیچیدی. بر نیزه تا آن گاه که سست شدی و بیفتادی. (تاریخ بیهقی). از وی و پسرش خط بستانند بنام خزانهٔ معمور آن گاه حدیث آن مال با سلطان افکنده آید. (تاریخ بیهقی). بیاورده‌ام... آنچه برفت وی را از سعادت بفضل ایزد... تا آن گاه که به هرات رسید. (تاریخ بیهقی). چند شغل فریضه که پیش داشت و پیش آمد و برگزاردند نبشته آمد آن گاه مقامه بتمامی برانم که بسیار نوادر و عجایب است اندرآن دانستی. (تاریخ بیهقی). تا آن گاه که آن ترکمانان را از خراسان بیرون کردید. (تاریخ بیهقی). کسان حاجب‌تکین گفتند که امروز بازگردید که شغلی فریضه است. تا آن اتمام کرده آید آن گاه بر عادت میروند. (تاریخ بیهقی). وی را به درگاه آرند و آفتاب تا سایه نگذارند تا آن گاه که مال بدهد. (تاریخ بیهقی).

اتقیااند بدان گاه که پیران و کهولند

حکمااند از آن وقت که اطفال و صغارند.

ناصرخسرو.

آن گاه آن را موضعی بفرمان ملک تعین افتد. (کلیله و دمنه). آن گاه نه راهبر معین و نه شاهراهی پیدا. (کلیله و دمنه). و آن گاه بنای کارهای خویش بر تدبیر معاش و معاد بر قضیت آن نهد. (کلیله و دمنه). آن گاه نفس خویش را میان چهار کار... مخیر گردانیدم. (کلیله و دمنه). آن گاه در آثار و نتایج علم طب تأملی کردم. (کلیله و دمنه). آن گاه اعضاء قسمت پذیرد. (کلیله و دمنه). بدو باید پیوست... و فزع او مشاهدت کرد، آن گاه ندامت سود ندارد. (کلیله و دمنه). آن گاه به انواع بلا مبتلا گردد. (کلیله و دمنه). آن گاه خودگیر که این معانی هیچ نیستی. (کلیله و دمنه). خیمهٔ سلطنت آن گاه فضای درویش. رجوع به آن گاه و این گاه شود.

||گاه با مبهمات (چند و هر چند و چندین و همان آید) و معنی زمان دهد:

اکنون فکنده بینی از ترک تا یمن
یک چندگاه زیر پی آهوان سمن.

دقیقی.

همی پروراندیشان سال و ماه
به مرغ و کباب و بره چندگاه. فردوسی.
بتوران زمین گر فرستی مرا
نیایش کنم پیش یزدان ترا
فرستم به هرسال من باژ و ساو
به پیش تو زآنچم بود توش و تاو
به هر چندگاهی ببندم کمر
بیایم ببینم رخ تاجور. فردوسی.
اگرتان ببیند چنین گل بدست
کندبرزمین‌تان همان گاه پست.

فردوسی.

همی رفت با او همیدون براه
بر او راز بگشاد تا چندگاه. فردوسی.
دگر گفت با دل که از چندگاه
شدم من بدین مرز جویای شاه.

فردوسی.

فرستاده آمد ز کاوس شاه
نهانی بنزدیک او چند گاه. فردوسی.
سپردش به مادر بدان جایگاه
برآمد برین نیز یک چند گاه. فردوسی.
بر آن نیز بگذشت یک چند گاه
گران شد ز کودک فرنگیس ماه. فردوسی.
بچند گاه دهد بوی عنبر آن جامه
که چند روز بماند نهاده با عنبر. عنصری.
به تیه کردن ره غزّه چه بایست شدن
تبر و تیشه چه بایست زدن چندین گاه.

فرخی.

مایهٔ غالیه مشک است بداند همه کس
تو ندانسته‌ای ای ساده دلک چندین گاه.

فرخی.

هرگاه اصل بدست آمد کار فرع آسان باشد. (تاریخ بیهقی). هر کس... مرکب است از چهار چیز... و هرگاه که یک چیز از آن را خلل افتد ترازوی راست نهاده بگشت. (تاریخ بیهقی). این نامه چند گاه بجستم تا بیافتم در این روزگار که تاریخ اینجا رسانیده بودم. (تاریخ بیهقی). هرگاه که ملک هنرهای من می‌بیند بر نواخت من حریصتر از آن باشد که من بر خدمت او. (کلیله و دمنه). هرگاه که یکی از آن (طبایع) در حرکت آید زهری قاتل... باشد. (کلیله و دمنه). هرگاه که دو دوست به مداخلت شریری مبتلا گردند هر آینه میان ایشان جدایی افتد. (کلیله و دمنه). هرگاه غوک بچه کردی مار بخوردی. (کلیله و دمنه). هرگاه که بیرون کشند درحال از هم باز شود. (کلیله و دمنه). او را بخانهٔ خویش آورد و چندین گاه مهمان او بود. (قصص الانبیاء ص ۶۰). همان‌گاه. همین‌گاه. ||زمانی مکرر شود، گاه‌گاه: گاه گاهی، و معنی کم و بیش، دور و نزدیک، وقتی دون وقتی دهد، زمانی دون زمانی، قلیلی از ازمنه. ندرةً، بعض اوقات:

دولت مسعود خواجه گاه گاهی سرکشید
تا نگویی خواجهٔ فرخنده از عمدا کند.

منوچهری.

آخر کم از آنکه گاه گاهی. نظامی.

گاه گاهی بگذر در صف دلسوختگان
تا ثنائیت بگویند و دعایی بدمند.

سعدی (بدایع).

و مخفف آن گه گه است. رجوع به گه گه و گاه‌گاه و گاه گاهی شود. ||(پسوند) زمانی به کلمهٔ (فارسی و عربی) پیوندد و معنی مکان و جای دهد: اضاة؛ استادنگاه آب. (منتهی الارب). ارب الدابة مربطها؛ لازم گرفت ستور، بستگاه خود را. (منتهی الارب): به ری آمد [ذوالیمینین] و آنجا لشکرگاه بزد. (ترجمهٔ طبری نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف ص ۵۱۱). از جای خود تا جنگ‌گاه بدید. (ترجمهٔ طبری ایضاً ۲۲۵). و هرثمه بزورق خویش بیامد با خاصگان خویش بجای وعده گاه. (ترجمهٔ طبری ایضاً ص ۵۱۵).

یکی شارسانی برآورد شاه [لهراسب]
پس از برزن و گوی و بازارگاه.

فردوسی.

بسی کشته آید ز هر دو سپاه
ز ایران نه برخیزد این کینه گاه.

فردوسی.

وزآن پس بیامد [گودرز] به سالارگاه
که دارد سپه را ز دشمن (ترکان) نگاه.

فردوسی.

سپردش به مادر بدان جایگاه
برآمد بر این نیز یک چندگاه. فردوسی.
فکند آن تن شاه بچه بخاک
به چنگال کردش جگرگاه چاک. فردوسی.
به کاخ اندرآمد سرافراز شاه
نشست اندرآن نامور بارگاه. فردوسی.

قصد شکارگاه کردم. (تاریخ بیهقی). با تعبیهٔ تمام براند و لشکرگاهی کردند برابر خصم. (تاریخ بیهقی). و نخجیرگاه این سرای سپنجی است و نخجیر تو نیکی کردن. (قابوسنامه). و در قرارگاه رحم آرام گیرد. (قصص‌الانبیاء ص ۱۱).

تو دادی مرا پایگاه بلند
توام دست گیر اندری پای‌بند. نظامی.
ز هر پایگاهی که والا بود
هنرمند را پایه بالا بود. نظامی.
قرار آنچنان شد که نزدیک شاه
به دانش بود مرد را پایگاه. نظامی.
ز بر سختن کوه تا برگ کاه
شناسد همه چیز را پایگاه. نظامی.
ز گرمی که چون برق پیمود راه
نشد گرمی خوابش از خوابگاه. نظامی.
دلش چون شدی سیر از این دامگاه
در آن خرگه آوردی آرامگاه. نظامی.
بدان داوری دستگاهی نداشت
به آئین خود برگ راهی نداشت. نظامی.
بنه چون درآرد بدان رخنه گاه
هوا نیز یابد در آن رخنه راه. نظامی.
تعجب روا نیست در راه او
نیاید جز او در نظرگاه او. نظامی.
به اول سخن دادیم دستگاه
به آخر قدم نیز بنمای راه. نظامی.
از این سیل‌گاهم چنان ده گذار
که پل نشکند بر من از رودبار. نظامی.
در آن دایره گردش راه او
نمود از سر او قدم‌گاه او. نظامی.
چنین هفت پرگار بر گرد شاه
در آن دایره شه شده نقطه گاه. نظامی.
ز تاریخ آن کارگاه کهن
فروبست بر فیلسوفان سخن. نظامی.
مرا هست پیش نظرگاه تو
چگونه نبینم بدو راه تو. نظامی.
ارسطو به دلگرمی پادشاه
برافزود بر هر یکی پایگاه. نظامی.
عروسانه بر شد بر آن جلوه گاه
پرندی سیه بسته برگرد ماه. نظامی.
کنون رخت و بنگاهت آنجا رسید
که نتواندش کاروانها کشید. نظامی.
امیدم چنان است ازین بارگاه
که چون من شوم دور از این کارگاه.

نظامی.

زیر آن تخت پادشاهی تاخت
بفراغت نشستگاهی ساخت. نظامی.
درزد آتش به هر یکی نا گاه
معنی آن شد که کردش آتشگاه. نظامی.

وز پی آنکه در تظلم‌گاه
این تظلم نیاورم بر شاه. نظامی.
خیالی برانگیخت زین کارگاه
که‌رای شما را بدان نیست راه. نظامی.
معنبر شد از گرد او صیدگاه. نظامی.
چو مینا چراگاهی آمد پدید
که‌از خرمی سر به مینو کشید. نظامی.
من رئیس فلان رصدگاهم
کز مطیعان دولت شاهم. نظامی.
همان چاره دید آن خردمند شاه
که آن بند بردارد از بندگاه. نظامی.
بهر بیمگاهی حصاری کند
ز بهر سرانجام کاری کند. نظامی.
سرین گوزن و کفلگاه گور
به پهلوی شیران درآورده زور. نظامی.
چو ملک عجم رام شد شاه را
بملک عرب راند بنگاه را. نظامی.
دو پروانه بینم درین طرفگاه
یکی رو سپیدست و دیگر سیاه. نظامی.
چنان رفت و آمد به آوردگاه
که‌واماند ازو وهم در نیمراه. نظامی.
سه چیز است کآن در سه آرامگاه
بود هر سه کم عمر گردد تباه. نظامی.
کفل‌گاه شیران برآرم بداغ
ز پیه نهنگان فروزم چراغ. نظامی.
چرا خوش نرانم بدان صیدگاه
که‌بی‌دود ابر است و بی‌گرد راه. نظامی.
چو شه دید کآن کان الماس‌خیز
گذرگاه‌دارد چو الماس تیز. نظامی.
بفرزانه فرمود تا هم ز راه
کند نوشدارو بر آن زخم‌گاه. نظامی.
یزکها نشاند بر پاسگاه. نظامی.
برابر در ایوان آن تختگاه
نهادند زیرزمین تخت شاه. نظامی.
رهش بر گذرگاه دربند بود. نظامی.
خدا داد ما را چنین دستگاه. نظامی.
زمین عجم گورگاه کی است
درو پای بیگانه وحشی پی است.
نظامی.
راست روشن درآمد از در کاخ
رفت بر صدرگاه خود گستاخ. نظامی.
همه همگروهه براه آمدند
سوی انجمنگاه شاه آمدند. نظامی.
هر آن مال کآید درین دستگاه
بر آن خفته دان تند ماری سیاه. نظامی.
ز بهر عمارت در آن رخنه گاه
بسی مالشان داد بر برگ راه. نظامی.
چنان رایتی را بناموس شاه
برانگیختندی به ناموسگاه. نظامی.
چو پرگار گردون بر آن نقطه گاه
بپای پرستش بپیمود راه. نظامی.
علف‌گاه مرغان این کشور اوست
اگر شیر مرغت بیاید در اوست. نظامی.
چو آتش فروکشت از آن جایگاه
روان کرد سوی سپاهان سپاه. نظامی.
کمین‌گاه دزدان شد این مرحله
نشاید در او رخت کردن یله. نظامی.
نباید غنودن چنان بیخبر
که‌ناگاه‌سیلی درآید بسر. نظامی.
چنان خور تر و خشک این خوردگاه
که‌اندازهٔ طبع‌داری نگاه. نظامی.
هزیمت‌پذیر از دگر حربگاه
نباید که یابد در آن حرب راه. نظامی.
نگهبان برانگیزد آن راه را
کند بر خود ایمن گذرگاه را. نظامی.
چو کارش ز دشمن بجان آمده
به درگاه شاه جهان آمده. نظامی.
در آن آرزوگاه فرخاردیس
نکرد آرزو با معامل مکیس. نظامی.
داد فرمان که تخت بار زنند
بر در بارگاه دار زنند. نظامی.
وگرنه یکی ترک رومی‌کلاه
بهند و بچین کی زدی بارگاه. نظامی.
در آن آرزوگاه با دور باش
نکردند جز بوسه چیزی تراش. نظامی.
بهر تختگاهی که بنهاد پی
نگه داشت آیین شاهان کی. نظامی.
شد آ گه‌که در عرضگاه جهان
نهفتهٔ کس نماند نهان. نظامی.
چه بودی که در خلد آن بزمگاه
مرا یکزمان دادی اقبال راه. نظامی.
که‌برداری آرام از آرامگاه
در این داوری سر بپیچی ز راه. نظامی.
دو شاخه گشایان نخجیرگاه
بفحلان نخجیر یابند راه. نظامی.
غنیمت نگنجید در عرضگاه. نظامی.
چو میل آورد سوی آن پشته گاه
بود پورهم پشت با او براه. نظامی.
زبان بند کن تا سر آری بسر
زبان خشک به تاگلوگاه‌تر. نظامی.
بیازی نپیماید این راه را
نگه دارد از دزد بنگاه را. نظامی.
همایون‌تر آن شد که این بزمگاه
همایون بود خاصه در بزم شاه. نظامی.
کمین برگذرگاه رنگ آورند
تنی چند زنگی بچنگ آورند. نظامی.
یکی از مقیمان آن زرعگاه
چنین گفت بعد از زمین‌بوس شاه.
نظامی.
پدید آمد آرامگاهی ز دور
چنان کز شب تیره تابنده هور.
نظامی.
خروش رحیل آمد از کوچگاه
بنخجیر خواهد شدن مهد شاه. نظامی.
تا نبیندشان بر آن سر راه
دور گشتند از آن فراخیگاه.[1] نظامی.
همایون‌کن تاج و گاه و سریر
فرود آمد از تاجگاه و سریر. نظامی.
سوی نوبتی‌گاه خود بازگشت
بلند اخترش باز دمساز گشت. نظامی.
وز آنجا ببابل برون برد راه
ز بابل سوی روم زد بارگاه. نظامی.
پس آن گاه زد بوسه بردست شاه
بمالیدش انگشت بر نبض‌گاه. نظامی.
ز مقدونیه روی در راه کرد
به اسکندریه گذرگاه کرد. نظامی.
بدان تا دیده‌بان گاه تخت
بر او دیده‌بانان بیداربخت. نظامی.
چو فارغ شد از تختگاهی چنان
نشست از بر بور عال عنان. نظامی.
که‌داند که بیرون از این جلوه گاه
کجامیکند جلوه خورشید و ماه.
نظامی.
بسی سنگ رنگین در آن موجگاه
همه ازرق و سرخ و زرد و سیاه.
نظامی.
خواست تا پای در ستور آرد
رخش در صیدگاه گور آرد. نظامی.
خوشتر از صد نگار خانهٔ چین
نقش آن کارگاه دست‌گزین. نظامی.
پرگرفتم چو زاغ با طاوس
آمدم تا بجلوه گاه‌عروس. نظامی.
آمدم از نشاطگاه برون
بود یک‌یک ستاره بر گردون. نظامی.
اول شب نظاره گاهم‌بود
و آخر شب هم آشیانم بود. نظامی.
با هزاران هزار زینت و ناز
بر سر بزمگاه خود شد باز. نظامی.
بود در روضه گاه‌آن بستان
چمنی بر کنار سروستان. نظامی.
آمدند آن بتان خرگاهی
حوض دیدند و ماه با ماهی. نظامی.
ندارد کسی سوگ در حربگاه. نظامی.
جهان گرچه آرامگاه خوش است
شتابنده را نعل در آتش است.
نظامی.
بتاراجگاهش درآمد دلیر. نظامی.
درآمد به پائین آن تختگاه. نظامی.
که‌هم صید خوش بود و هم صیدگاه.
نظامی.
که‌کس را نبود آن چنان دستگاه.
نظامی.
کمرگاه‌زیبا عروسی بدست. نظامی.
صنم‌خانه‌ای در نظرگاه دید. نظامی.

---

[1] ن ل: دور گشتند از آن عمارتگاه.

زدش بر کتف‌گاه و بردش ز جای.
نظامی.

به خشم آورند اندرآن حربگاه. نظامی.

گرین اوفتادی در آن رزمگاه. نظامی.

برون آمد از موکب و قلبگاه. نظامی.

فروماند خسرو در آن سایه گاه. نظامی.

سران جهان دید در پیشگاه. نظامی.

بین تا ترا سر به درگاه کیست
دل ترسناکت نظرگاه کیست. نظامی.

ثنای جهاندار گیتی پناه
چنان گفت کافروخت آن بارگاه. نظامی.

بدان چیزها دارد اندیشه راه
که باشد بدو دیده را دستگاه. نظامی.

به بالای آن بندگاه ایستاد
ز پیوند و فرزند میکرد یاد. نظامی.

وگر مابقی را ز گنج و سپاه
یله کرد و بگذشت از آن کوچگاه. نظامی.

بر آن قرضه گاه‌انجمن ساختند
علمها به انجم برافراختند. نظامی.

چهل روز رفتند از اینگونه راه
نبردند پهلو به آرامگاه. نظامی.

به استاد کشتی چنین گفت شاه
که کشتی درافکن بدین موجگاه.
نظامی.

نمودند منزل‌شناسان راه
که چون شه کند کوچ از این کوچگاه.
نظامی.

چو دریا بریدند یک ماه بیش
به خشکی رساندند بنگاه خویش. نظامی.

چه باید رصدگاه دارا شدن
به جزیت‌دهی آشکارا شدن. نظامی.

دد و دام را شیر از آن است شاه
که مهمان‌نواز است در صیدگاه. نظامی.

مگر خوابگاهی بدست آورم
که جاوید در وی نشست آورم. نظامی.

سراندیب را کار بر هم زدم
قدم بر قدمگاه آدم زدم. نظامی.

سیه تا سیه دیدم این کارگاه
ز ریگ سیه تا به آب سیاه. نظامی.

چو لختی در آن دست پیمود راه
بباغ ارم یافت آرامگاه. نظامی.

سکندر در آن داوریگاه سخت
پی افشرد مانند بیخ درخت. نظامی.

ثنا گفت برگاه و بر بزم شاه
که آباد باد از تو این بزمگاه. نظامی.

به آرامگاه آمدند [دو لشکر] از نبرد
ز تن زخم شستند و از روی گرد. نظامی.

شهر شابورم تولدگاه بود
در حرمگاه رضا ام راه بود. عطار.

که دانستم از هول باران و سیل
نشاید شدن در چراگاه خیل. سعدی.

بنوع دگر روی و راهم نبود
جز او بر در بارگاهم نبود. سعدی.

اهل فریقین در تو خیره بمانند
گر بروی در حساب‌گاه قیامت. سعدی.

ز خلوتگاه ربانی وثاقی در سرای دل
که تا قصر دماغ ایمن بود زآواز بیگانه.
سعدی.

مکن تکیه بر دستگاهی که هست
که باشد که نعمت نماند بدست. سعدی.

ترا بکوی اجل هم قرار خواهد بود
قرارگاه تو دارالقرار خواهد بود. سعدی.

گذرگاه قرآن و پند است گوش
به بهتان و باطل شنیدن مکوش. سعدی.

هزاربار چراگاه بهتر از میدان. (گلستان سعدی).

ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای سعدی.

بخدای اگر بدردم بکشی که برنگردم
کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی.
سعدی.

نه فراغت نشستن، نه شکیب رخت بستن
نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم.
سعدی.

گویند از او حذر کن و راه گریز گیر
گویم کجا روم که ندارم گریزگاه. سعدی.

مذهب اگر عاشقی است، سنّت عشاق چیست
دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن.
سعدی.

گر از فتنه آمد کسی در پناه
ندارد جز این کشور آرامگاه. سعدی.

در شکارگاهی صید کباب میکرد. (گلستان سعدی). ... و درختی در این وادی زیارتگاه است. (گلستان سعدی). مردان دلاور از کمینگاه برجستند. (گلستان سعدی). اکنون بقصاص‌گاهش میبرند. (گلستان سعدی). و هر دم بتفرجگاهی از نعم دنیا متمتع گردد. (گلستان سعدی).

چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی
مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری.
سعدی.

برآورد صافی‌دل صوف‌پوش
چو طبل از تهی‌گاه خالی خروش. سعدی.

دو پستان که امروز دلخواه اوست
دو چشمه هم از پرورشگاه اوست. سعدی.

بمعنی توان کرد دعوی درست
دم بیقدم تکیه گاهیست سست. سعدی.

لقمه‌ای در میانشان انداز
که تهیگاه یکدیگر بدرند. سعدی.

گر مسلمانی رفیقا دیر و زنّارت چراست؟
شهوت آتشگاه جان است و هوا زنار دل.
سعدی.

از طرف بخارا بطرف لشکرگاه امیریان میروم. (انیس‌الطالبین ص ۲۰۷ نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف): بعد از آن پروازگاه آن مرغ را جز حضرت الله کسی دیگر نمیداند. (انیس الطالبین ص ۱۲۱ نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف).

انس می‌گیرم بمردم پر بیابانی نیم
هم‌وثاق شعله‌ام آرامگاهم آتش است.
طالب کلیم (از آنندراج).

آن کشتی‌ام که بر زبر بحر شعله موج
آشوبگاه موجهٔ طوفانش معبر است.
کلیم (ایضاً).

دهید مژده به زردشت که آتشین‌رویی
دلی نماند که آن را نساخت آتشگاه.
باقر کاشی (از آنندراج).

غنچه را صندوق می‌چیند بطاق شاخسار
گل حرمگاه عروس حسن را گنجینه است.
طغرا (از آنندراج).

و از این قبیل است: آب‌گاه، آبشگاه، آفتاب‌گاه، آرایشگاه، آزمایشگاه، آسایشگاه، آمارگاه، (حسابداری، ادارهٔ محاسبات). آماجگاه، آموزشگاه، آوردگاه، اردوگاه، اسارت‌گاه، استراحت‌گاه، اقامت‌گاه، الفنج‌گاه، امیدگاه، ایستگاه، ایستادن‌گاه، باجگاه، بازارگاه، بازگشتن‌گاه، باژگاه، باشگاه، بریدن‌گاه، (مشدّح). بزن‌گاه، بستن‌گاه، (مربط). بسمل‌گاه، بغل‌گاه، بوسه گاه، بندگاه، (مفصل). پا گاه، پالش‌گاه، پالایشگاه، پرتگاه، پرستش‌گاه، پرسش‌گاه، پناه گاه، پیش‌گاه، پیوندگاه، (مفصل). پیکارگاه. تماشا گاه، تهمت‌گاه، تبعیدگاه، تیمارگاه، تعمیرگاه. جگرگاه، جولان‌گاه، جوله گاه. حاجت‌گاه، حواله گاه، حجامت‌گاه، حجله گاه. چاره گاه، چگاوه گاه. خارش‌گاه، ختنه گاه، خرده گاه، (رسغ). خفتن‌گاه، خوردنگاه، خورنگاه، (خورنق). خرمن‌گاه. دادگاه، دانشگاه، دامگاه، دیوگاه، درمانگاه، دمگاه، (جای دم آهنگران). ددگاه، دیدگاه، دیوانگاه، دزدگاه، دمیدنگاه، درسگاه، دیدگاه، دخمه گاه. رامشگاه، رستگاه، روگاه، روئیدنگاه. زادگاه، زایشگاه، زیارتگاه، زخمگاه، زیرگاه. سایه گاه، ستایشگاه، (شریطه). سجده گاه، ستورگاه، سیخگاه، سروگاه، سیرگاه، سرین‌گاه، سیاست‌گاه. شرمگاه، شعرگاه، شیرخوارگاه، شهرگاه. طفره گاه، طهارتگاه. عبادتگاه، عیشگاه، عشرتگاه، عرضگاه (سپاه)، غلغلیجگاه. فرودگاه، فروشگاه، فرودآمدنگاه، فیله گاه. قتلگاه، قافله گاه، قفا گاه. کشتگاه، کریزگاه (تولکگاه)، کاوش‌گاه، کاروانگاه، کشتارگاه، کاسه گاه. کمرگاه. گردشگاه، گرده گاه. لغزشگاه، لنگرگاه. مصافگاه، منادیگا، منقلگاه. ناوردگاه، نشیمنگاه، نمایشگاه، نهاله گاه، نهانگاه، نهفتن‌گاه، نمازگاه، (مصلی). نزهتگاه، نقبگاه، نافگاه، ورزشگاه، وداع‌گاه. ||این

کلمه گاه با اسم مکان (فارسی و عربی) مرکب شود، در این صورت بعضی آن را نوعی زینت و برخی تأکید دانند[1]: مأوی‌گاه مخفف آن مأوی گه: گفت چون به منحرگاه آمدی و قربانی کردی خواستهای نفسانی را قربانی کردی گفتا نه. (هجویری). جهد کن تا سخن بجای‌گاه گویی که سخن نه برجای گاه اگر چه خوب باشد زشت نماید. (قابوسنامه).

اگر رجوع بدین درنیاورم چه کنم
که در زمانه جز آنم نماند مرجعگاه.
مجیر بیلقانی.

مأوی‌گه جیفهٔ حسودت
جز سینهٔ کرکسان مبینام. خاقانی.

وآن وشاقان بپاسداری شاه
بر در غار کرده منزل‌گاه. نظامی.

غلامان به اقطاع خود تاخته
وطنگاهی از بهر خود ساخته. نظامی.

نهانخانهٔ صبحگاهی شود
حرمگاه سر الهی شود. نظامی.

روان کرد مرکب به میعادگاه. نظامی.

به نزدیک تختش وطنگاه داد. نظامی.

دم اژدها شد وطن‌گاه او. نظامی.

خبر کرد کامشب ز نیروی شاه
خرابی درآمد بدین قلعه گاه. نظامی.

ز دیگر طرف سرخ‌رویان روس
فروزنده چون قبله گاه‌مجوس. نظامی.

برون از وطن‌گاه آن دلکشان
به ما کس ندادست دیگر نشان. نظامی.

به بیعت در آن انجمن‌گاه بود
ز احوال پیشینه آگاه‌بود. نظامی.

غریبان گریزند از این جایگاه
که وحشت کند روشنان را سیاه. نظامی.

به یونان زمین آمد از راه دور
وطن‌گاه پیشینه را داد نور. نظامی.

وگفت عارف آن است که هیچ چیز مشرب‌گاه او تیره نگرداند. هر کدورت که بدو رسد صافی گردد. (تذکرةالاولیاء عطار). نقل است که دوازده سال روزگار شد تا به کعبه رسید که در هر مصلی‌گاهی، سجاده بازمی‌افکند و دو رکعت نماز میکرد. (تذکرةالاولیاء عطار). و گفت به همه دستها در حق بکوفتم آخر تا به دست نیاز نکوفتم نگشادند و به همه زبانها بار خواستم تا به زبان اندوه بار نخواستم بار ندادند، تا به قدم دل نرفتم به منزل‌گاه عزت نرسیدم. (تذکرةالاولیاء عطار). طفل به نادانی خواهد که بدان جایگاه رود. (گلستان سعدی). پایگاهی منیع است و جای‌گاهی رفیع. (گلستان سعدی). بمشقت بسیار از آن جایگاه خلاصی یافت. (گلستان سعدی).

در کس نمی‌گشایم که بخاطرم درآید
تو در اندرون جان آی که جای‌گاه داری.
سعدی.

چو غنچه سوی مکتب‌گاهم آهنگ
بغل بر جزو دلتنگی بصد رنگ.
حکیم زلالی (از آنندراج).

ناقه را میراند سوی منزلگاه خویش
ساربان در ره حدی میگفت و مجنون می‌گریست.
آصفی (از آنندراج).

||به بعضی کلمات ملحق شود و مجموع آن اسم علم (اسم مکان) باشد: گازرگاه، شیرگاه، قتل‌گاه، (در کربلا اسم محلی) قدمگاه، (اسم محل در خراسان). درخونگاه. (محله‌ای بطهران).

گاه. (اِخ) دهی است از دهستان درزآب بخش حومهٔ واردا ک شهرستان مشهد، واقع در ۷۶ هزارگزی شمال باختری مشهد، کنار راه مشهد به انجشن، دره، سردسیر، دارای ۶۰۳ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، شغل اهالی زراعت، راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گاهان. (پسوند) (از: «گاه» به اضافهٔ «آن» مزید زمان) گاه، هنگام، وقت، و همواره در ترکیب آید: دیرگاهان، گرمگاهان، شامگاهان، چاشت‌گاهان:

صبحگاهان سر خونین جگر بگشائید
ژالهٔ صبحدم از نرگس تر بگشائید.
خاقانی.

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه. حافظ.

گاه ازگاه. [اَ] (ق مرکب) گاه و بیگاه. ندرةً. بعض اوقات: مردی که وی را حسن محدث گفتندی نزدیک امیر مسعود فرستاده بود. [منوچهربن قابوس] تا هم خدمت محدثی کردی و هم گاه از گاه نامه و پیغام آوردی و میبردی. (تاریخ بیهقی).

گاهبار. (اِ) رجوع به گاهنبار شود.

گاه‌بد. [بَ / بُ] (ص مرکب، اِ مرکب) صیرفی. قسطار. قسطر. صراف. گهبد. جهبذ. ||خزانه‌دار. رجوع به کهبد در برهان قاطع چ معین شود.

گاه‌بگاه. [بِ] (ق مرکب) وقت بیوقت:

خارخار دل نازک شده از گوشهٔ چشم
مژه برهم زدن گاه‌بگاهی که تراست.
شانی (از آنندراج و مجموعهٔ مترادفات ص ۲۹۵).

گاه‌بیگاه. (ق مرکب) مؤلف آنندراج گوید: گاه‌بگاه و گاه بیگاه، وقت بیوقت... و قیل بگاه وقت صباح و بیگاه وقت شام و هر دو بیای فارسی، و این محل تأمل است. (آنندراج) (بهارعجم).

گاه‌جوی. (نف مرکب) آرزوکنندهٔ تاج و تخت. جستجوکنندهٔ سریر سلطنت و شاهی:

از ایران سوی روم بنهاد روی
پدر گاه‌جوی و پسر راه‌جوی. فردوسی.

گاه خواب. [دِ خوا / خا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خوابگاه. جای خوابیدن. تخت خواب:

تا دو سه ماه دگر مر خلق را خواهم نمود
از پی او گاه خوابی ساخته بر تخت خان.
فرخی.

گاهدار. (نف مرکب) دارنده و مالک تاج و تخت:

نشسته به یک تخت زر بر دو شاه
یکی گاه‌دار و یکی زیرگاه.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۹ ص ۲۹۳۳).

گاه‌دود. (اِ مرکب) دود کوره:

پیری مرا بزرگری افکند ای شگفت
بی‌گاه‌دود زردم و همواره سرف سرف.
کسائی (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

در لغت فرس اسدی چ مرحوم اقبال ص ۲۴۵ از قول کسائی چنین آمده:

بی‌گاه و دود زردم و هموار سرف سرف.

گاه‌سنج. [سَ] (اِ مرکب) وقت‌سنج. آلت اندازه گیری زمان.

گاه‌شمار. [شُ / شِ] (نف مرکب) کسی که گاه‌شماری کند. مقوم.

گاه‌شماری. [شُ / شِ] (حامص مرکب) تقی‌زاده نوشته‌اند: اصطلاح «گاه‌شماری» را که با اصطلاح آلمانی تزایت رشنونگ[2] و اصطلاح قدیم عربی معرفةالمواقیت وفق میدهد وضع و مطرداً آن را استعمال کرده‌ایم چه برای حساب زمان بدبختانه ما در فارسی اسم مأنوسی نداریم. در کتب قدیمه لفظ «تاریخ» را برای این معنی نیز استعمال میکردند ولی چون این لفظ در کتب فارسی برای پنج معنی مختلف که به فرانسوی امروز بکلمات: دات، هیستوار، ار، کرنولژی، کالاندریه[3] تعبیر می‌کند استعمال میشد محض احتراز از التباس باید لفظ دیگری برای این معنی اخیر (یعنی بمعنی علمی کالاندریه[4] فرانسوی) که منظور ما در این مقاله است اختیار کرد. لفظ تقویم در فارسی برای معنی معروف آن که در زمان قدیم آن را «دفتر سنه» میگفتند استعمال شده نه برای طریقهٔ حساب زمان و لهذا نمیتوان آن را بمعنی حساب زمان هم استعمال کرد ولو آنکه در زبان فرانسه مثلاً برای هر دو معنی یک کلمه استعمال میشود. (گاه‌شماری تقی‌زاده. حاشیهٔ ص ۱). و هم در

---

[1] ۱ - اسماء امکنهٔ عربی را ظاهراً در این موارد بمعنی اسم مطلق یا مصدر گرفته‌اند.

[2] 2 - Zeitrechnung.

[3] 3 - Date, Histoire, Ere, Chronologie, Calendrier.

[4] 4 - Calendrier.

ذیل همین کتاب دربارهٔ «دفتر سنه» نوشته‌اند: اصطلاح «دفتر سنه» برای تقویم علاوه بر کتب بیرونی در زیج ابن یونس مسمی به الزیج الکبیر الحاکمی که در اواخر قرن چهارم تألیف شده نیز در ضمن عبارت «تقویم الکواکب فی دفتر السنه» استعمال شده است ولی لفظ تقویم هم برای این معنی خود بسیار مستحدث نیست چه در مجمل الاصول کوشیار نیز همین کلمه بهمین معنی مصطلح امروزه استعمال شده. (مجمل فی احکام النجوم) نسخهٔ کتابخانهٔ دیوان هند در لندن[1] بعلامت ۱۹۱۹ ورق ۱۳ و هم چنین در ثمارالقلوب ثعالبی. (گاه‌شماری ص ۲۱۰).

گاه‌شناس. [شِ] (نف مرکب) وقت‌شناس.

گاه‌شناسی. [شِ] (حامص مرکب) عمل گاه‌شناس.

گاه صبح. [هِ صُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) صبحگاه. بامداد:

چند پوشاند ز گاه صبح تا هنگام شام
خاک را خورشید صورت گشتن این رنگین روا.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۲۴).

گاه کوشش. [هِ شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) وقتِ جنگ. (مؤیدالفضلا) (آنندراج).

گاه گاه. (ق مرکب) ندرةً. بندرت. بر سبیل ندرت. گاهی دون گاهی. وقتی دون وقتی، مکرر ولی کم و بزمانهای دور از یکدیگر، احیاناً. لحظه‌بلحظه. زمان به زمان:

به دربند ارگ آمدی گاه گاه
همی کردی از دور بر وی نگاه. فردوسی.
نگفتی سخن جز ز نقصان ماه
که یک شب کم آید همی گاه گاه. فردوسی.
نکردم همی یاد گفتار شاه
چنین گفت با من همی گاه گاه. فردوسی.
بکس روی منمای جز گاه گاه
بهر هفته‌ای برنشین با سپاه.
(گرشاسب‌نامه).

و سبب آنکه میخواره را گاه گاه قی افتد و گاه اسهال نگذارد که خلط بدور معده گرد آید. (نوروزنامه). چشم را نگاه دارند از خواندن خطهاء باریک الا گاه گاه بر سبیل ریاضت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و گاه گاه در آن میگریست. (کلیله و دمنه).

چو گردد جهان گاه گاه از نورد
به گرمای گرم و به سرمای سرد. نظامی.
عمرها باید بنادر گاه گاه
تا که بینا از قضا افتد به چاه. مولوی.
به دیدار شیخ آمدی گاه گاه
خداوست در وی نکردی نگاه.
سعدی (بوستان).

و اهل قرابت را گاه گاه بنوازد. (مجالس سعدی).

ای ماه سروقامت، شکرانهٔ سلامت
از حال زیردستان میپرس گاه گاهی.
سعدی (بدایع).
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه در او دست اهرمن باشد.
حافظ.

گاه گاه این معتقد به صحبت شریف ایشان می‌رسید. (انیس‌الطالبین ص ۲۴ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). و گاه گاه به قصابی مشغول می‌بودم. (انیس الطالبین ص ۱۲۶ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). رجوع به گاه شود.

گاه گاه آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) بندرت آمدن. آمدن در وقتی دون وقتی. اغباب. (تاج المصادر بیهقی).

گاه گاهی. (ق مرکب)[2] وقتی دون وقتی. زمانی دون زمانی. بندرت:

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی
مرغان قاف دانند آیین پادشاهی.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۳۴۸).

گاه گدار. [گُ] (ق مرکب) گاه و گدار. ندرةً. به‌ندرت.

گاه گداری. [گُ] (ق مرکب) گاه و گداری. گاهی. گاهگاهی. ندرةً.

گاه گیر. (ص مرکب) گه گیر. توسن. حرون (اسب). بی‌فرمان (اسب). (زمخشری). رجوع به گه گیر شود.

گاه گیری. (حامص مرکب) رجوع به گه گیری شود.

گاهنامک. [مَ] (پهلوی، اِ مرکب) صورت پهلوی گاهنامه. رجوع به گاهنامه شود. و رجوع به ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستن سن چ ۱ تهران صص ۸۱ بعد و ۹۱، ۲۸۹، ۴۲۴ شود.

گاه‌نامه. [مَ / مِ] (اِ مرکب)[3] تقویم، و پهلوی آن گاهنامک است.

گاهنبار. [هَنْ] (اِ) گاهنبار و گاهباره هر دو دارای یک معنی است و آن شش روزی است که خدای تعالی عالم را در آن آفرید و مجوس در کتاب زند از زردشت نقل میکنند که حق سبحانه و تعالی عالم را در ششگاه آفرید و اول هر گاهی نامی دارد و در اول هر گاهی جشنی سازند و گاه گاهنبار اول میدیوزرم نام دارد و آن خور روز باشد که روز پانزدهم اردیبهشت ماه قدیم است. گویند که یزدان از این روز تا چهل روز آفرینش آسمانها را به اتمام رسانید. و گاه گاهنبار دویم میدیوسمه نام دارد و آن خور روز است که یازدهم تیرماه قدیم باشد گویند که یزدان از این روز تا شصت روز آفرینش آب را تمام کرد. و گاه گاهنبار سیم پیتی سهیم نام دارد و آن آشتاد روز است که بیست و سیم شهریورماه قدیم باشد. گویند که یزدان از این روز تا هفتاد و پنج روز آفرینش زمین را به اتمام رسانید. و گاه گاهنبار چهارم ایاثهریم نام دارد و آن آشتاد روز است که بیست و ششم مهر ماه قدیم باشد و گویند یزدان از این روز تا سی روز آفرینش نبات و اشجار و رستنی‌ها را به اتمام رسانید. و گاه گاهنبار پنجم میدیاریم نام دارد و آن مهر روز است که شانزدهم بهمن ماه قدیم باشد. گویند که یزدان از این روز تا هشتاد روز حیوانات را بیافرید و حیوانات چرنده و پرنده دو صد و هشتاد و دو نوع است از این جمله یکصد و هفتاد و دو چرنده و یک صد و ده نوع دیگر پرنده. و گاه گاهنبار ششم همسپتهدیم نام دارد و آن اهنود روز است که روز اول خمسهٔ مسترقه قدیم باشد گویند که یزدان از این روز تا هفتاد و پنج روز آفرینش آدم علیه‌السلام کرده و مبادی این ایام بر تقدیری است که خمسهٔ مسترقه را در آخر بهمن ماه افزایند و بهمن ماه سی و پنج گیرند و بعضی گویند اول گاه اول بیست و ششم اردیبهشت ماه قدیم است، و اول گاه دوم بیست و ششم تیرماه و اول گاه سیم شانزدهم شهریورماه و اول گاه چهارم پانزدهم مهرماه و اول گاه پنجم یازدهم دی‌ماه و اول گاه ششم سی‌ویکم اسفندماه است که اول خمسهٔ مسترقه و آخر اسفندارماه باشد و جمعی دیگر گویند که اول‌گاه اوّل یازدهم دی‌ماه قدیم اول‌گاه دوم یازدهم اسفندار ماه و اول‌گاه سیم بیست و ششم اردیبهشت ماه و اول‌گاه چهارم بیست و ششم خرداد ماه و اول گاه پنجم شانزدهم شهریورماه و اول گاه ششم سی و یکم آبان ماه است که اول خمسهٔ مسترقة باشد. (برهان قاطع). صاحب آنندراج چنین آرد: ایزدتعالی هر دو گیتی را بشش روز آفرید و زردشت گفته که ایزدتعالی به هرباری گونه آفرید: چون آسمان و زمین و گیاه و جانوران و مردم، و اول هر یک از این بارها پنج روز است نام شان گاهنبار و کهنبار و گهنبد و گهبار و گاهبار، و اول هر گاهی نامی دارد و به تعظیم اول هرگاه پنج روز فارسیان عیش میکرده‌اند، و از قراری که در کتاب ژند پارسیان مرقوم است؛ گاه گاهنبار اول نام میدیوزرم است از یوم اورمزد فروردین ماه شمسی یعنی جلالی چهل روز گذشته و روز خیر ایزد و اردی و اردیبهشت ماه میباشد که تا دی بمهر ایزد پنجروز گاهنبار است که چهل و پنج روز مدّت آن است. گاهنبار دوم روز خورشید ایزد از تیرماه شمسی یعنی جلالی بعد از گهنبار اول شصت روز میباشد که اسم آن میدیوسهم است و آن نیز از روز خورشید

---

1 - De temps en temps.

2 - De temps en temps.

3 - Almanach.

تا روز دی ماه بمهر پنجروز است. گهنبار سوم روز استاد از شهریور ماه شمسی یعنی جلالی پنج روز گهنبار است که آن را فیتیوشهم‌گاه گویند و این گهنبار هفتاد و پنجروز است بعد از گهنبار دوم. و گهنبار چهارم سی‌روز بعد از گهنبار سیم، در یوم استاد از مهرماه شمسی یعنی جلالی گهنبار اتیرم‌گاه پنجروز است. گهنبار پنجم هشتاد روز است بعد از گهنبار چهارم، در یوم مهر از دی‌ماه شمسی یعنی جلالی، تا پنج روز گهنبار میدیو آرامگاه است گهنبار ششم هفتاد و پنج روز بعد از گهنبار پنجم، در خمسهٔ مسترقه گهنبار هفتمین‌گاه است(؟) الحاصل بهمین ترتیب و قانون نام روزها و ایام و مدت هر یک که آفرینش هر چیز را بیان مینماید تا به آخر رسد و در فرهنگ جهانگیری بتفصیل مرقوم است از تاریخ ایلخانی و کوشیار حکیم نیز اگر اختلافی بود بیان نموده چنانکه زراتشت بهرام فارسی گفته:

همه از خوان بذلش شاد گشتند
مر او را جمله گاهنبار بستند – انتهی.

رجوع به جهانگیری و انجمن‌آرا شود.

پورداود نوشته‌اند:

بفرّ فریدون و رخش نهنگ
به گاه گهنبار هوشنگ شنگ. اسدی.

پس از دانستن تقویم مزدیسنا و اعیاد دینی لازم است از گهنبارها یا شش جشن بزرگ دیگر ایرانیان که تا به امروز در نزد زرتشتیان ایران و پارسیان هند به همان اهمیت پارینهٔ خود باقی است سخن بداریم گذشته از اینکه گهنبار مربوط بتقویم مزدیسناست در میان چهار آفرینگان خرد اوستا یکی از آنها نامزد است به آفرینگان گهنبار این آفرینگان قطعه‌ای است که از هادخت نسک یعنی از بیستمین کتاب اوستای عهد ساسانیان یادگار مانده است[1] و در آن از فضیلت و شرافت شش جشن بزرگ سال سخن رفته است آفرینگان گهنبار به انضمام ادعیهٔ دیگر در جشنهای ششگانهٔ سال خوانده میشود[2] پیش از اینکه از آفرینگان صحبت بداریم و چهار قطعهٔ مذکور آن را تفسیر کنیم نا گزیریم که از برای فهم مندرجات آفرینگان گهنبار بخصوصه از گهنبارها مفصلاً بحث کنیم و ضمناً آنچه در مقالهٔ تقویم مزدیسنا نا گفته مانده در این مقاله گفته آید اینک گوئیم: گهنبار یا گاهنامه کلمه‌ای است نسبةً نو در پهلوی گاسانبار گویند از کلمهٔ گاس (در اوستا گاتو) که بمعنی گاه و هنگام است جزء اخیر کلمهٔ گهنبار باید از کلمهٔ اوستائی یا ثیریه باشد که در آغاز مقالهٔ تقویم مزدیسنا گفتیم صفت است بمعنی سالی و فصلی، از کلمهٔ یار (سال) راجع بجزء کلمهٔ اخیر گهنبار وجه اشتقاق دیگری مستشرقین ذکر کرده‌اند که چندان قابل توجه نیست در خود اوستا غالباً «یائیریه» بجای کلمهٔ گهنبار استعمال گردیده و فوراً پس از ذکر این کلمه مرتباً از شش گهنبار یا جشنهای ششگانهٔ سال نام برده شده است چنانکه در یسنا ۱ فقرهٔ ۹ و یسنا ۲ فقره ۹ و یسنا ۳ فقرهٔ ۱۱ و یسنا ۴ فقرهٔ ۱۴ و یسنا ۶ فقرهٔ ۸ و یسنا ۷ فقرهٔ ۱۱ و یسنا ۱۷ فقرهٔ ۸ و یسنا ۲۲ فقرهٔ ۱۱ و در ویسپرد کرده ۱ فقرهٔ ۲ و کردهٔ ۲ فقرهٔ ۲ این جشنها چنین نامیده شده است:

۱ – میدیوزرم	مئذیوئی زرمیه
۲ – میدیوشم	مئذیوئی شِم
۳ – پتیه شهیم	پئیتیش ههیه
۴ – ایاسرم	ایاثریم
۵ – میدیارم	مئذیائیریه
۶ – همسپتمدم[3]	همسپثمئدیه[4]

این جشنها به فاصله‌های غیرمتساوی از همدیگر دور میباشد از این قرار: گهنبار میدیوزرم در چهل و پنجمین روز سال (۴۵)، گهنبار میدیوشم در صد و پنجمین روز سال (۱۰۵)، گهنبار پتیه شهیم در صد و هشتادمین روز سال (۱۸۰)، گهنبار ایاسرم در دویست و دهمین روز سال (۲۱۰)، گهنبار میدیارم در دویست و نودمین روز سال (۲۹۰)، گهنبار همسپتمدم در سیصد و شصت و پنجمین روز سال (۳۶۵) واقع میشود جشن هر یک از این گهنبارها پنجروز طول میکشد آخرین روز مهم‌ترین روز آن است در واقع چهار روز دیگر روزهای مقدماتی جشن است در خود اوستار آفرینگاه گهنبار در فقرات ۷ تا ۱۲ این جشنها،با تعیین ماه و روز ذکر شده و فاصله‌های آنها از همدیگر نیز قید گردیده از این قرار: **میدیوزرم** در اردیبهشت ماه در دی‌بمهر روز (پانزدهم) میباشد و از آغاز سال تا به این جشن چهل و پنج روز است. دومین گهنبار **میدیوشم** در تیرماه در دی‌بمهر روز (پانزدهم) میباشد و از نخستین گهنبار تا به این جشن شصت روز است. سومین گهنبار **پتیه شهیم** در شهریورماه در انیران روز (سی‌ام) میباشد و از دومین گهنبار تا به این جشن هفتاد و پنج روز است؛ چهارمین گهنبار **ایاسرم** در مهرماه در انیران روز (سی‌ام) میباشد و از سومین گهنبار تا به این جشن سی روز است؛ پنجمین گهنبار **میدیارم** در دی‌ماه در بهرام روز (بیستم) میباشد و از چهارمین گهنبار تا به این جشن هشتاد روز است؛ ششمین گهنبار همسپتمدم در آخرین روز اندرگاه (خمسهٔ مسترقه) در وهیشتواشت روز (آخرین روز سال) میباشد و از پنجمین گهنبار تا به این جشن هفتاد و پنج روز است در اوستا روز اصلی هر یک از گهنبارها یاد شده اما در سنت چنانکه گفتیم هریک از گهنبارها که پنجروز طول میکشد بنابراین در اردیبهشت‌ماه خورشیدروز و ماه‌روز و تیرروز و گوش‌روز و دی‌بمهرروز یعنی از یازدهم تا پانزدهم جشن میدیوزرم است در تیرماه و خورشیدروز و ماه‌روز و تیرروز و گوش‌روز و دی بمهرروز یعنی از یازدهم تا پانزدهم جشن میدیوشم است. در شهریور ماه اشتادروز و آسمان‌روز و زامیادروز و مهر اسپند روز و انیران روز یعنی از بیست و ششم تا سی‌ام جشن پیته شهیم است؛ در مهر ماه اشتادروز و آسمان‌روز و زامیادروز و مهر اسپندروز و انیران‌روز یعنی از بیست و ششم تا سی‌ام جشن ایاسرم است، در دی‌ماه مهرروز و سروش‌روز و رشن‌روز و فروردین روز و بهرام روز یعنی از شانزدهم تا بیستم جشن میدیارم است در اندرگاه (خمسهٔ مسترقه)، اهنودگاه و اشتودگاه و سپتمدگاه و هوخشترگاه و هیشتواشت گاه جشن همسپتمدم است[5].

---

[1] – رجوع کنید به جلد دوم یشتها صص ۱۶۵ – ۱۶۶.

[2] – رجوع کنید به:
The Religions Ceremonies and Customs of the Parsees, by Jivanji J. Modi, P. 449 - 455.

[3] – ابوریحان بیرونی نامهای این جشنها را چنین نوشته: مدیوزرم گاه، مدیوشم گاه، فیشهیم گاه، ایاثرم‌گاه، مدیایریم گاه، همشفثمیذمگاه. رجوع شود به آثارالباقیه ص۲۱۹ و ۲۲۰ و ۲۲۲ و ۲۲۴ و ۲۳۰. این کلمات در کتب ادعیهٔ زرتشتیان به املاء دیگر هم نوشته شده از آن جمله میدیوشهم، پتی شهم بتشم = پتبشهم، همسپتمدیم = همسپتیدیم = همسپثمیدیم و غیره.

[4] – املاء این کلمات بخط لاتین:
maidhyoi, zaremaya, maidhyoi, chema, paitishahya, ayathrima, maidhyàirya,hamaspathmaedaya.

[5] – در آثارالباقیه ماههای گهنبار چنین معین شده: در صفحهٔ ۲۲۶ مدیوزرم در دی ماه؛ در صفحهٔ ۲۳۰ مدیوشم در اسفند ماه؛ در صفحهٔ ۲۱۹ فیشهیم در اردیبهشت ماه؛ در صفحهٔ ۲۲۰ ایاثرم در خرداد ماه؛ در صفحهٔ ۲۲۲ مدیایریم در شهریور ماه؛ در صفحهٔ ۲۲۴ همشفثمذیم در اندرگاه یا خمسهٔ مسترقه در میان آبان ماه و آذرماه قرار داده شده (برخلاف اهل فُرس خمسهٔ مسترقه نزد سغدیان و خوارزمیان پس از اسفندماه ذکر گردیده است) این اختلاف از این جاست که تا زمان تألیف آثارالباقیه در حدود سنهٔ ۳۹۰ هجری چهار کبیسه اهمال شده و پس از کبیسه یک ماهی که گفتیم در عهد یزدگرد اول ساسانی (۳۹۹ – ۴۲۰ م.) اتفاق افتاد دیگر کبیسه نگرفتند، بنابراین در آثارالباقیه اوقات گهنبارها

←

چنانکه ملاحظه میشود میدیوزرم و میدیوشم و پتیه‌شهیم و ایا سرم در تابستان بزرگ که در مقالهٔ تقویم مزدیسنا گفتیم هفت ماه است، و میدیارم در زمستان می‌افتد. همسپتمدم در پنج وه که پیش‌آهنگ فصل خوش و هنگام فرودآمدن به فروهرهاست از آسمان به روی زمین اتفاق می‌افتد. نظر بمعنی لفظی این کلمات گهنبارها اساساً جشنهائی بوده از برای اوقات مختلف سال: میدیوزرم یعنی میان بهار و این جشنی است در نیمهٔ زَرَمیَه بهار و هنگامی که زمین سبز و خرم است و میدیوشم یعنی میان تابستان و پتیه‌شهیم یعنی دانه‌آور از آن وقتی اراده شده که گندم رسیده و خرمن به دست می‌آید[۱] ایاسرم یعنی برگشت و از آن هنگامی اراده شده که چوپان با گلهٔ خود از برای پیش آمد زمستان از چراگاه تابستانی بخانه بر میگردد، میدیارم یعنی میان سال معنی همسپتمدم معلوم نیست این جشن اخیر که به فروهرها اختصاص دارد در هنگامی است که فروهرهای درگذشتگان از برای سرکشی بازماندگان خود فرود می‌آیند در اوستا فروشی[۲] یکی از ارواح انسانی است از همین کلمه است فروردین و ماهی که مقارن اوقات فرود آمدن فروهرهاست[۳] در فروردین‌یشت فقرهٔ ۴۹ همسپتمدم نیز جشن فروهرها نامیده شده: «فروهرهای نیک توانای مقدسین را میستائیم که در هنگام همسپتمدم از آرامگاه‌های خود بیرون شتابند در مدت ده شب پی در پی در این جا برای آگاهی یافتن بسر برند»[۴] ده روز جشن فروردیان که هنگام فرود آمدن فروهرهاست عبارت است از اشتاد روز تا انیران روز از اسفندماه و پنج روز گاتا[۵] در خود اوستا هم این گهنبارها یا جشنهای ششگانهٔ سال با صفاتی که هریک اشارهٔ بعض و موسم مخصوصی است متصف شده: در ویسپرد کردهٔ ۱ فقرهٔ ۲ میدیوزرم با صفت شیره دهنده[۶] آمده از این صفت برمی‌آید که میدیوزرم هنگامی است که گیاهها شیره میگیرند یا بعبارت دیگر بهار؛ میدیوشم بهنگامی که علوفه درو میشود[۷] متصف گردیده؛ پتیه شهیم موقعی است از سال که گندم = خرمن[۸] به دست می‌آید ایاسرم وقتی است که گله و رمه از چراگاه تابستانی به آغل برمی‌گردد.[۹] و وقت جفتگیری گوسفندان است میدیارم با صفت سرد[۱۰] آمده؛ همسپتمدم که آخر سال است با صفتی که حاکی‌از اجرای تکالیف دینی است[۱۱] اختصاص یافته است[۱۲] این صفات با معانی لغوی گهنبارها مناسبت تام دارد و درست حاکی موسم مخصوص و وضع اصلی این جشنهاست بعدها هر یک از شش گهنبار را هنگام پیدایش یکی از آفریدگان آهورامزدا دانسته‌اند همان طوری کەدر توراة سفر پیدایش در باب اول و دوم آمده که خداوند در شش روز آسمانها و زمین و روشنائی و آب و گیاه و خورشید و ماه و ستارگان و جانوران و انسان بیافرید و در روز هفتم از کار آفرینش بیاسود در مزدیسنا نیز آفرینش اهورامزدا در شش گهنبار سال پایان پذیرفت. در گهنبار میدزرم آسمان و در میدیوشم آب و در پتیه شهیم زمین و در ایاسرم گیاه و در میدیارم جانوران و در همسپتمدم مردمان آفریده شدند. در تفسیر پهلوی و پازند و فارسی آفرینگان گهنبار از این افرینشها در هنگام گهنبارها یاد شده است[۱۳] در آغاز فصل ۲۵ بندهش که از تقویم مزدیسنا سخن رفته مندرج است: «آفرینش جهان از من (اهورامزدا) در سیصد و شصت و پنج روز که شش گهنبار سال باشد انجام گرفت». در کلیهٔ کتب پهلوی مکرراً از گهنبارها یاد شده و بجای آوردن مراسم دینی در این جشنها ثواب بزرگ و ترک کردن آن‌ها گناه بزرگ شمرده شده است در سنت مزدیسنان بنای این جشنها را به جمشید نسبت داده‌اند. در فضیلت و شرافت آنها مفصلاً در کتب روایات سخن رفته است در اینجا از ذکر آنها خودداری میکنیم شش گهنبار سال نزد زرتشتیان ایران و هند اوقات عبادت و انفاق و خیرات است از وجه اوقاف گهنبارها جشنهای بزرگ می‌آرایند توانگر و بینوا هر دو در آن شرکت میکنند آنانی که خود از مخارج این جشنها بر نمی‌آیند لازم است که در مراسم دینی که دیگران بانی هستند حضور بهمرسانند و از خوان نعمت توانگران که در همه جا گسترده بهره‌مند شوند درصد در بندهش در باب نود و چهارم آمده: «اگر کسی در سال یکبار به گهنبار نرود یک ثلث از ثوابهائی که کرده بکاهد و یک ثلث به گناهانش بیفزاید». اینک در انجام مقال از برای خلاصه نمودن مطالب و ضمناً از برای بفهم نزدیک‌تر کردن مندرجات آفرینگان گهنبار قطعه‌ای از روایات فارسی داراب هرمزدیار را با اصلاحی در عبارات و تغییری در برخی کلمات آن در این جا میگاریم:[۱۴] «خداوند آفرینش این جهان را در شش هنگام به انجام رسانید پس مردمان راست که در این هنگام‌ها گاهنبار کنند و آفرین گویند و میزدها (اطعام و انفاق) سازند و خدای را ستایش کنند و سپاس بجای آورند نخستین گاهنبار در اردیبهشت ماه بود، پنج روز و از خورروز تا دی‌بمهرروز در این هنگام پروردگار آسمان داد چون مردم در این پنج روز گاهنبار کنند چندان کرفه (ثواب) و مزد باشد که کسی هزار میش یا بره از برای روان خویش به ارزانیان و درویشان و بینوایان داده باشد دومین گاهنبار در تیرماه باشد و پنج روز و از خور روز تا دی بمهر روز در این روز دادار هرمزد آب بیافرید چون مردم در این پنج روز گاهنبار کنند چندان کرفه بود که کسی هزار گاو یا گوساله به درویشان و بینوایان و ارزانیان و مستمندان داده باشد سومین گاهنبار در شهریور ماه باشد و پنج روز از اشتاد روز تا انیران روز در این هنگام دادار هرمزد زمین داد چون مردم در این پنج روز گاهنبار کنند چندان کرفه باشد که کسی هزار اسب با کره از برای روان خویش به ارزانیان و بینوایان و

→ چهارماه پیش از مواقع خود قرار داده شده است. رجوع شود به آثار الباقیه ص ۲۳۳ - ۲۳۴ نیز رجوع شود به:

Zend - Avesta, par Darmesteter, Vol. 1, p. 36.

۱ - عید معروف عبریان «عیدالخمسین» که در یونانی Pentekose و در فرانسه Pentecôte گویند و پنجاه روز پس از عید فصح می‌آید اساساً مانند پتیه شهیم جشن سر خرمن بوده و بعدها نزد یهودیها و عبری‌ها جشن دینی شده است.

2 - farvachi.

۳ - رجوع شود به یشتها ج ۱ ص ۵۹۳.

۴ - نیز رجوع شود به فقرهٔ ۴ آفرینگان گاتا.

۵ - رجوع شود به کتاب روایات داراب هرمزدیار چ بمبئی ج ۱ ص ۲۹۲. به کتاب هشتم دینکرد باب شش فقرهٔ ۱۱ (چ سنجانا) ج ۱۵ ص ۱۵ نیز نگاه کنید.

6 - payangh.

7 - vâstro, dâtaingya.

8 - hahya.

9 - fraourvaèshtrima.

10 - saredhà.

نیز رجوع شود به فقرهٔ ۴ آفرینگان گاتا.

11 - arato, karethna.

۱۲ - املاء این صفات به حسب ترتیب به خط لاتین:

payanh vàstro, datainya, hahya fraourvaechtrima, varchniharchta, saredha, areto karethna.

و ویسپرد کرده ۲ فقرهٔ ۲ نیز ملاحظه شود.

۱۳ - در خصوص متن ترجمهٔ فارسی رجوع شود به:

Etudes Iraniennes, par Darmesteter, Paris 1883, Tome Second, p. 318 - 324.

۱۴ - رجوع شود به روایات داراب هرمزدیار چ بمبئی ج ۱ صص ۴۲۶ - ۴۲۷ اغلاطی را که در قطعهٔ فوق در طبع روایات روی داده نگارنده (استاد پورداود) از روی یک نسخهٔ خطی قدیم روایات که در دو جلد در زیردست دارم و از روی باب پنجاهم صد در بندهش چ بمبئی صص ۱۱۲ - ۲۲۳ اصلاح کردم.

درویشان داده باشد چهارمین گاهنبار در مهرماه باشد و از اشتاد روز تا انیران روز در این هنگام دادار هرمزد از هرگونه گیاه داد چون مردم در این پنجروز گاهنبار کنند و سازند چندان کرفه باشد که کسی هزار اشتربا کواده(بچه شتر) به اشوی داد (بخیرات) از برای روان خویش به ارزانیان و درویشان داده باشد پنجمین گاهنبار در دی ماه باشد از مهر روز تا بهرام روز و در این گاه دادار هرمزد جانور داد و گاو و گوسفند بیافرید چون مردمان در این پنج روز گاهنبار کنند چندان کرفه باشد که کسی هزار گاو و هزار اسب به اشوی داد (بخیرات) از برای روان خویش به ارزانیان و مستمندان داده باشد ششمین گاهنبار «همسپتمدیم» در انجام اسفندارمذماه باشد از روز اهنودگاه تا روز و هیشتواشت گاه در این هنگام دادار هرمزد مردم داد چون مردم در این پنج روز گاهنبار کنند چندان کرفه و مزد باشد که کسی سراسر جهان آنچه در آن است به اشوی داد (بخیرات) از برای روان خود بخشیده باشد اگر این شش گاهنبار نگیرند وگر درویش (بینوا) باشند بجائی که گاهنبار آراسته‌اند تروند گناه سخت بزرگ باشد تا اندازه‌ای که بسته کستیان را (زرتشتیان را) نشاید که با وی کرد و خورد کنند و به خانهٔ وی شوند و او را به خانهٔ خود آورند و او را یاری دهند و گواهی وی پذیرند و مانند این در تفسیر گهنبار است» در آفرین شش گهنبار که زبان پازند موجود است مفصلاً آفرینگان گهنبار تفسیر شده و سنت کهن نیز راجع به آفرینش آسمان و آب و زمین و گیاه و جانور و آدمی در آن ذکر شده است[1]. ترجمهٔ آلمانی آن در جزوهٔ تفسیر اوستای اشپگل نیز موجود است[2]. در پایان مقاله متذکر میشویم که امروزه نزد زرتشتیان ششمین گهنبار «همسپتمدم» در پنج روز پیش از فروردین ماه که مطابق ۲۱ ماه مارس فرنگی است نمی‌افتد نزد زرتشتیان و تقریباً پنج هزار تن از پارسیان هند که داخل فرقهٔ قدیمی هستند اول (هرمزدروز) فروردین ماه به نهم ماه اوت فرنگی می‌افتد و در روزهای ۴ تا ۸ اوت جشن همسپتمدم میگیرند اما نزد پارسیان هند که از فرقهٔ شاهنشاهی هستند اول (هرمزد روز) فروردین ماه به هشتم سپتامبر می‌افتد و در روزهای ۳ تا ۷ سپتامبر جشن همسپتمدم میگیرند این اختلاف در تقویم که یک ماه پارسیان را عقب انداخته و فرقهٔ قدیمی و شاهنشاهی بوجود آورده در سال ۱۷۴۵ م. برخاست در وقتی که خواستند کبیسهٔ غفلت‌شدهٔ سال را نزد پارسیان هند جبران کنند و اعیاد دینی را مطابق تقویم اصلاح شده قرار دهند. به تازگی در هند فرقه‌ای تشکیل یافته که در پنج روز گاتها یعنی در پنج روز که پس از سپند ماه می‌افزایند جشن همسپتمدم میگیرند و اول ماه فروردین نزد آنان به بیست و یکم ماه مارس فرنگی «مطابق تقویم حالیهٔ ایران» می‌افتد در این جا می‌افزائیم که جشن فروردین (نوروز) بدون اینکه نزد زرتشتیان ایران و پارسیان هند اوقات فرود آمدن فروهرها که ذکرش گذشت باشد از جشنهای بزرگ و نوروز جمشیدی خوانده میشود. (خرده‌اوستا، پورداود صص۲۱۵ – ۲۲۲).

گاه‌نشین. [نِ] (نف مرکب) تخت‌نشین. مسندنشین.

گاهنگان. [هَ] (اِ) کاهکشان و آن چیزی باشد سفید که شبها در آسمان نماید به عربی مجره خوانند. (برهان) (آنندراج):

جمال لعل‌وش خواجه در عماری سیم
چنانکه ماه رود در طریق گاهنگان.

حکیم زجاجی (از شعوری).

ظاهراً مصحف کهکشان است. (برهان قاطع چ معین).

گاه‌نما. [نُ / نِ / نَ] (اِ مرکب) ساعت. ||تقویم. گاه‌نامه.

گاهو. (اِ) مؤلف آنندراج گوید: به پارسی قدیم تخته و تابوت را گفتندی، زیرا که گاه بمعنی تخت است و مناسبت دارند:

ببردند بسیار گاهو و تخت
نهادند بر تخت دیبای رخت. فردوسی.

فرهنگ‌نویسان این لغت را « کاهو» با کاف تازی نیز آورده‌اند. مؤلف برهان در شرح « کاهو» گوید: «بمعنی جنازه هم آمده است عموماً و جنازهٔ گبران را گویند خصوصاً «بمعنی جنازه هم آمده است عموماً که مرده را در آن گذارند و به جانب قبر برند» – انتهی. در حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ذیل « کاهو» آمده: جنازهٔ گبران. فردوسی گوید:

ببردند بسیار کاهو و تخت
نهادند بر تخت دیبا و رخت

و کاهو کب نیز آمده:

به کاهو کب زر و در مهد عاج
سوی پارس رفت آن خداوند تاج.

و در این لغت و مثال تأمل است و بخاطر میرسد که مصرع چنین باشد:

بگاه و کت زر و در مهد عاج».

عبارت مذکور رشیدی مأخوذ از عبارت مفصل‌تر جهانگیری است، اما او لفظ مذکور را در باب کاف تازی آورده (مانند برهان) و رشیدی بمناسبت لفظ « گاه» بمعنی مکان در کاف فارسی آورده. مؤلف فرهنگ نظام گوید: حق با رشیدی است که لفظ با کاف فارسی است چه در پهلوی « گاسونه» بوده از لفظ « گاس» بمعنی مکان، و معنی « گاسونه» تابوت است، و احتمال تصحیف در شعر فردوسی است که بجای گاهوکب « گاهونه» بود که مبدل گاسونه پهلوی است». اما در فهرست شاهنامهٔ ولف « گاهو» و « گاهوکب» و « گاهونه» نیامده است (نه با کاف تازی و نه با کاف فارسی). نگارنده احتمال میدهد که شعر دوم مصحف این بیت فردوسی باشد:

به تابوت زرین و در مهد ساج
فرستادشان زی خداوند تاج.

(شاهنامهٔ بروخیم ج۶ ص۱۷۰۰).

و بیت اول یا از فردوسی نیست و یا تصحیف‌شده است و بیت دوم بصورتی که رشیدی تصحیح کرده با جستجوی بسیار در شاهنامه با مراجعه به فهرست ولف در مظان کلمات برجسته پیدا نشد.

گاهوار. [هْ] (اِ مرکب) مهد. گهواره. گاهواره. منجک:

وقت طفلیم که بودم شیرجو
گاهوارم را که جنبانید؟ او.

مولوی (مثنوی چ علاءالدوله ص۱۶۲).

رجوع به گاهواره و گهواره شود.

گاهواره. [هْرَ / رِ] (اِ مرکب)[3] (از: گاه (تخت) + واره)، پهلوی گاهوارک[4]. کردی گهوره.[5] (برهان قاطع چ معین). گهواره. (برهان قاطع چ معین). گهواره. (برهان). گاواره. گاخواره. گوار. گاهوار. مهد. مهابد. (منتهی الارب). منجک. تخت‌مانندی است که اطفال شیرخواره را در آن خسبانند:

پنجاه سال رفتی از گاهواره تا گور
بر ناخوشی بریدی راهی بدین شبستی[6].

ناصرخسرو.

و هرگاه دایه مشغول بودی گاهواره بجنبانیدی. (سندبادنامه ص ۱۵۱).

طفلان زمانهٔ خرف را
لطف تو بس است گاهواره. عطار.

گفت من قرب دو سال ای کاربین
بوده‌ام در گاهواره این چنین.

عطار.

چو کودک بسته‌پا در گاهواره

---

[1] رجوع شود به: Pâzend Texts, collected and collated by Ervad Edalji K. Antiâ, Bombay 1909, p. 91 - 97.

[2] رجوع شود به: Avesta übersetzt, von Frie, Spiegel, Leipzig 1863, III Band, S. 239 - 246.

[3] Berceau.

[4] gâhvârak.

[5] ghehvaré.

[6] شبست (چو بهشت): چیزی که بر طبع ناخوش و گران آید و ثالث با شین نیز آمده. (برهان جامع از دیوان ناصرخسرو چ تهران ص ۴۷۱).

ز دست بستهاش آید چه چاره.

(مؤلف آنندراج).

رجوع به گاواره، گاخواره، گهواره، گواره، گاهوار شود.

گاهواره‌بند. [هْ رَ / رِ بَ] (اِ مرکب) قماط[1]. (دهار). ||(نف مرکب) کسی که گاهوارهٔ طفل را بندد.

گاهواره‌جنبان. [رَ / رِ جُمْ] (نف مرکب) جنبانندهٔ گهواره:

عقل کل بوده در دبستانش
نفس کل گاهواره‌جنبانش. سنایی.

گاهواره‌جنبانی. [رَ / رِ جُمْ] (حامص مرکب) جنباندن گاهواره. حرکت دادن گاهواره.

گاه و بیگاه. [هُ] (ق مرکب) وقت و بیوقت. گاه و بیگه. پیوسته. دایم. همواره:

جز راست مگوی گاه و بیگاه
تا حاجت نایدت به سوکند. ناصرخسرو.

برایشان بود یک هفته شهنشاه
بشادی و برامش گاه و بیگاه.

(ویس و رامین).

من ز خدمت دمی نیاسودم
گاه و بیگاه در سفر بودم. سعدی (گلستان).

حافظ چه نالی گر وصل خواهی
خون بایدت خورد در گاه و بیگاه. حافظ.

||هیچ. اصلاً (در جملهٔ منفی). گاه و بیگه. رجوع به گاه شود.

گاه و بیگه. [هُ گَهْ] (ق مرکب) مخفف گاه و بیگاه. وقت و بیوقت:

که در گاه و بیگه کسی را بسوخت
به بی‌مایه چیزی دلش را بسوخت.

فردوسی.

گاه و بیگه مخفف گاه و بیگاه. رجوع به گاه و بیگاه شود.

گاهوکب. [کَ] (اِ) مؤلف آنندراج آرد: گاهو و گاهوکب به پارسی قدیم تخته و تابوت راگفتندی[2]... ولی در ترکیب گاهو کب شبهتی است. فردوسی گفته:

به گاهوکب زر و در مهد عاج
سوی پارس رفت آن خداوند تاج.

همانا تصحیف «کت» است که «کب» خوانده‌اند. کت چهارپایه و تخت است و از قرینه،باید تخت روان بوده باشد و اگرکب به کاف فارسی بوده باشد کب بمعنی بزرگ آمده[3] بمعنی تخت بزرگ قبه‌دار برهان ذکر کرده در اینصورت تخت روان است – انتهی. این کلمه در برهان قاطع به صورت «کاهوکب» با کاف تازی آمده و گفته: «بضم کاف و سکون بای ابجد، بمعنی جنازه است و آن تابوتی باشد قبه‌دار که مرده را در آن گذارند و بجانب قبر برند و به عربی تبوط خوانند» – انتهی. رشیدی شعر فوق را چنین تصحیح کرده است. بگاه و کت زرد و در مهد عاج... رجوع به گاهو شود.

گاهی. (ق)[4] زمانی. وقتی. در بعض ازمنه. پس از مدتی طویل بعض وقتها. احیاناً:

شبان تاری بیدار چاکر از غم عشق
گهی بگرید و گاهی بریش برفوزد. طیّان.

گاهی چو گوسفندان در غول جای من
گاهی چو غول گرد بیابان دوان دوان.

ابوشکور.

به آب اندرافکند شاه دلیر
سرش گه زبر بود و گاهی بزیر. فردوسی.

خورش گور و پوشش هم از چرم گور
گیاخورد گاهی و گاه[5] آب شور.

فردوسی.

در بستر بد یار و من از دوستی او
گاهی برین تاختم و گاه بپائین.

؟ (فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۳۷۹ و نسخهٔ نخجوانی).

—امثال:

گاهی با خدا گاهی با رسول گاهی به ادا گاهی به اصول. (امثال و حکم دهخدا).

مادر دزد گاهی سینه میخورد گاهی سینه میزند. (امثال و حکم دهخدا).[6]

||باری. کرتی. نوبتی. ||هیچگاه. هیچوقت. هرگز (در جملهٔ منفی). فی‌المثل: لاافعله ما ارزمت ام حائلٍ؛ یعنی تا وقتی که ناله کند مادر بچه نوزاده یعنی گاهی. (منتهی الارب). انک لن تفلح العالم و لاقابل و لاقاب و لاقباقب... یعنی تو گاهی رهایی نیابی. (منتهی الارب). یبس (محرکة)؛ خشک اصلی که گاهی تر نگردیده باشد. (منتهی الارب). قرین؛ دیو که با مردم باشد و گاهی جدا نشود. (منتهی الارب).

گاهی. (ص نسبی) منسوب به گاه بمعنی تخت و سریر. لایق تخت و سریر:

زمین هفت کشور بشاهی تراست
سپاهی و گاهی و راهی تراست. فردوسی.

نه چاهی را بگه دارد نه گاهی را بچه دارد
ز عفوش بهره‌ورتر هر که او افزون گنه دارد.

فرخی.

گاهی که. [کِ] (حرف ربط مرکب) وقتی که. عند.

گاهین. (اِ) بیخ نیشکر. (آنندراج).

گای. (اِخ)[7] مادام سوفی گِه. نویسندهٔ فرانسوی متولد در پاریس. مادر دلفین گای (مادم دُ ژیراردن)[8] رمانهای جالب توجه و جذابی برای معرفی دیرکتوار[9] و امپراطوری فرانسه نوشته است: لر دستل[10]، بدبختیهای عاشقی سعید[11]. (۱۷۷۶ – ۱۸۵۲ م.).

گایا. (اِخ)[12] شهری است از هندوستان دارای ۸۸۰۰۰ تن سکنه. رجوع به بهار شود.

گایاک. (اِخ)[13] کرسی کانتن «تارن» از ارندیسمان «البی» در ساحل تارن. دارای ۷۰۰۰ تن سکنه و راه‌آهن و شرابهای سفید است. موطن دم وست[14] میباشد.

گایاکل. [کُ] (فرانسوی، اِ)[15] گایاکل راکه از کرازُت درخت راش[16] استخراج میکنند امروزه در صنعت نیز تهیه میگردد. صفات فیزیکی و شیمیائی گایاکل. بشکل بلورهای سفیدرنگ خیلی سخت یافت شده و در ۲۸ درجه ذوب میگردد در آب کم حل شده ولی در الکل و اتر و روغنها حل میگردد. خواص فیزیولژیکی: اغلب مخاطها به آسانی گای یا کل را بحالت مایع یا بخار جذب میکنند. پوست بدن نیز گایاکل را جذب مینمایند. اگر آن را در روی پوست بدن مالش بدهند درجهٔ حرارت بدن را پائین آورده آثار تسکین و آرامش نیز تولید میکند. گایاکل دارای خاصیت تب‌بر میباشد در اشخاص سالم که تب نداشته باشند تأثیرش جزیی است در اشخاص تب‌دار مقادیر جزئی گایاکل درجهٔ حرارت را بطور اضطراب‌آوری پائین آورده و آثار مسمومیت ظاهر میگردد. تأثیر مسکن این جسم تقریباً مسلم می‌باشد. موارد استعمال و تأثیرات موضعی و عمومی و موارد استعمال درمانی آن مانند کرئوزوت میباشد. علت این است که گایاکل در جزو ترکیب شیمیایی کرئوزوت سهم مهمی را دارا میباشد. خاصیت محرک گایاکل در دستگاه گوارش بمراتب خفیف‌تر است و از این جهت میتوان آن را بمقدار زیاد و در مدت طولانی تجویز نمود. خاصیت ضد عفونی میباشد بعلاوه آن را بعنوان مسکن و داروی بی‌حسی موضعی نیز میتوان بجای کوکائین به کار برد. در خارج بشکل محلول دو درصد و یا تنطور و در داخل بشکل حب. شراب مخلوط با

---

[1] ۱ – تماط؛ پای‌بند کودک گهوارگی. (منتهی الارب).

[2] ۲ – رجوع به گاهو شود.

[3] ۳ – به این معنی «گپ» است. رجوع به برهان قاطع چ معین شود.

[4] 4 - Quelquefois.

[5] ۵ – نل: گه.

[6] ۶ – رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

[7] 7 - Gay, $\mathrm{M^{me}}$ Sophie.

[8] 8 - $\mathrm{M^{me}}$ de Girardin.

[9] ۹ – هیأت مرکب از پنج تن که حکومت را اداره میکردند.

[10] 10 - Laure d'Estell.

[11] 11 - Les Malheurs d'un amant heureux.

[12] 12 - Gaya.

[13] 13 - Gaillac.

[14] 14 - Dom Vaissette.

[15] 15 - Gaïacol, Méthylphrocaléchine.

[16] 16 - Créosote de hêtre.

روغن ماهی و بشکل تزریق زیر جلدی میدهند در سگ ۱۰٪ تا یک گرم و در:

گاو	۵ – ۱۰	گرم
گوسفند	۲ – ۵	گرم
سگ	۵۰٪ – ۲	گرم
انسان	۵۰٪ – ۱	گرم

میتوان تزریق نمود. (درمان‌شناسی عطایی ج ۱ صص ۲۴۶ – ۲۴۷).

گایگان. (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۱۳ هزارگزی شمال الیگودرز و ۶ هزارگزی شمال شوسهٔ الیگودرز به گلپایگان، جلگه معتدل، سکنه ۸۱۲ تن، آب آن از قنات محصول آنجا غلات، لبنیات، پنبه، چغندر، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی است و راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گای لوساک. (اِخ)[1] ژزف لویی گی لوساک. عالم فرانسوی متبحر در فیزیک و شیمی در شهر سن‌لئونارد نوبلا (هت وین [هُروی]) متولد شد. وی پس از فراغ از تحصیل در دارالفنون پاریس در آزمایشگاه برتوله به تحقیق مشغول گردید. و قانون انبساط گازها را که به نام خود او (قانون گای‌لوساک) مشهور است کشف کرد. در سال ۱۸۰۴ م. بمنظور کاهش شدت پیل مغناطیسی زمینی دوبار با بالن، تا چند کیلومتر ارتفاع صعود کرد (نخستین بار با بیو[2] و بار دوم تنها) در سال ۱۸۱۶ به سمت استاد شیمی در دارالفنون پاریس منصوب شد سپس به عضویت فرهنگستان علوم فرانسه نائل آمد و بعد به نمایندگی پارلمان فرانسه انتخاب گردید. (۱۷۷۸ – ۱۸۵۰ م.).

گایندگی. [یَ دَ / دِ] (حامص) عمل گائیدن. رجوع به گادن و گائیدن شود.

گاینده. [یَ دَ / دِ] (نف) مباشرت‌کننده. مجامعت‌کننده. آرمندهٔ با. رجوع به گادن و گائیدن شود.

گاینسبره. [بُ رِ] (اِخ)[3] نقاش انگلیسی متولد در سدبری (سفک) تصاویر وی بسیار زیباست. (۱۷۲۷ – ۱۷۸۸ م.).

گایوس. [ ] (اِخ)[4] از قانونگذاران بزرگ روم بود. در زمان آدریانوس در آسیای صغیر تولد یافت و مجموعهٔ قوانین وی از آثار گرانبهای روم قدیم است. (تاریخ تمدن روم قدیم ترجمهٔ نصرالله فلسفی).

گایوس پلینوس. [پ] (اِخ) پلین[5] عالم رومی که در ۲۳ م. تولد یافت و زمان فوتش محققاً معلوم نیست. این شخص را پلین بزرگ نامند، زیرا برادرزاده‌ای از طرف مادر داشت که معروف به پلین کوچک است. عالم مزبور کتابهای زیاد نوشته که بقول پلین کوچک عدهٔ آنها بیش از صد و شصت مجلد بوده، ولی این کتابها مفقود گشته و فقط سی و هفت کتاب او موسوم به تاریخ طبیعی[6] تا زمان ما باقی مانده، میتوان گفت که این کتابها دائرةالمعارف عهد قدیم است زیرا کتب مزبور پر است از همه گونه اطلاعات (گیاه‌شناسی، حیوان‌شناسی، طب، فیزیک، جغرافیا، شناسایی احجار کریمه و غیره). خود مؤلف گوید که برای تألیف این کتابها دو هزار کتاب خوانده و بیست هزار یادداشت گرد کرده. در این کتابها نام ۳۲۷ نویسندهٔ یونانی و ۱۴۶ نویسندهٔ رومی را ذکر میکند و چون نوشته‌های اینها غالباً مفقود شده، از این حیث هم کتابهای پلین مهم است. از کتب مزبور ۳۷ کتاب را پلین در ۷۷ م. به تیتوس[7] امپراطور روم هدیه کرد. اهمیّت این کتابها برای تاریخ عهد قدیم از این جهت است که اطلاعاتی در باب ممالک مختلف مشرق قدیم و ایران می‌دهد. راجع به مندرجات کتب او باید گفت، تمامی آنچه را که نوشته نمیتوان صحیح دانست. ولی از شخصی هم که خواسته از همه چیز حرف بزند نمیتوان متوقع بود که هر چه نوشته صحیح باشد. انشاء وی به عقیدهٔ محققین در نوشته‌های او مختلف است. یعنی آن را در بعض جاها مغلق و پیچیده، و در برخی روان و در قسمتی بد تشخیص داده‌اند. (ایران باستان ج ۱ صص ۸۰ – ۸۱).

گایه. [یَ / یِ] (امص) جماع و مباشرت. (آنندراج). شعوری شعری مغلوط را بشاهد آورده است.

گاییدگی. [دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی گائیده. عمل گائیده شدن.

گاییدن. [دَ] (مص) رجوع به گائیدن شود. شعوری بیت ذیل را از ابوالمعالی شاهد آورده است:

زن گرفتن سود دارد لیک ذوق دل نبود
میکند دفع وطر گاییدنش دردسر است.

شعوری (ج ۲ ورق ۳۰۱).

گئو. [گَ ءُ] (اِ)[8] در اوستایی بمعنی گاو است. رجوع به گاو و رجوع به فرهنگ ایران باستان ص ۸۰ شود. ||محل سکنای چند عشیره یا قبیله را در قدیم گئو می‌نامیدند: ... شکل حکومت در این ازمنه ملوک‌الطوایفی است: از چند خانواده تیره‌ای تشکیل میشد و مسکن آن ده بود که «ویس» میگفتند، از چند تیره عشیره یا قبیله ترکیب می‌یافت و محل سکنای آن بلوک بود که در آن زمان «گئو» می‌نامیدند. (ایران باستان ص ۱۶۰).

گئوبروو. [گَ وَ] (اِ) سردار کوروش (گبریاس یونانی‌ها) که در جنگ ایران و بابل به محل‌های جنوبی حمله برده بنوید را که با لشکر خود در سیپار بود، از آنجا براند و بی‌مانع وارد بابل شد و پس از آن سپاهیان ایرانی وارد شهر شدند و پادشاه بابل تسلیم گردید. (ایران باستان ج ۱ ص ۳۸۴). رجوع به گبریاس شود.

گئوتم. [گَ ءُ تِ مَ] (اِخ) گئوتمه. گئوتم. اسم یکی از دیویسنان و از رقبای زرتشت است، جز در فقرهٔ ۱۶ از فروردین‌یشت دگر در هیچ جای اوستا نه در هیچ کتب پهلوی اسمی از او برده نشده است. معنی لفظی آن معلوم نیست در سانسکریت گوتم[9] موجود و اسم طبقه‌ای از سرودگویان وید است اسم مؤسس دین بودائی نیز گوتم میباشد به این مناسبت برخی از مستشرقین از آنجمله هوگ[10] گمان کرده‌اند که در اوستا گئوتم همان گوتم مؤسس دین بودائی باشد و در فقرهٔ ۱۶ از فروردین یشت مناظره‌ای میان زرتشت و بودا اراده گردیده است[11] بخصوصه دارمستتر در ترجمهٔ اوستای خود در سر این مسئله پافشاری میکند و دلایلی ذکر میکند که گئوتم همان بوده است و از مناظرهٔ مذکور مناظره‌ای از طرف زرتشت با پیروان بودا مقصود میباشد[12] این حدس و مجموع دلایلی که از برای استحکام آن ذکر شده هیچکدام مبنی براساسی نیست. اشپیگل[13] پیش از دارمستتر در ترجمهٔ اوستای خود فقرهٔ ۱۶ فروردین‌یشت را طور دیگر ترجمه کرده گئوتم را اسم خاص ندانسته بلکه اسم جنس گرفته است بمعنی دهقان[14] گلدنر[15] نیز معنی دیگری از آن مقصود دانسته به اهل قبیله[16] ترجمه کرده است[17] همچنین یوستی[18] پس از آنکه گئوتم را یکی از دشمنان مزدیسنا ذکر

---

1 - Gay - lussac, Joseph Louis.

2 - Biot. 3 -Gainsborough.

4 - Gaius, Gaïus یا Caïus.

5 - Pline.

6 - Naturalis Historia.

7 - Titus. 8 - gao.

9 - Golama. 10 - Haug.

11 - Haug's Essays, p. 208.

12 - Zend - Avesta, par Darmesteter, vol. II, p. 259 et vol. III p. XLVIII.

13 - Spiegel.

14 - Landmann, Avesta die Heili Schriften der Parsen, von Spiegel B.III, S. 114.

15 - Geldner.

16 - Stammesgenossen.

17 - Übersetzungen aus dem Avesta, von Geldner in Kuhns Zeitschrift für Vergleichende Sprachvorschung, S. 555.

18 - Justi.

کرده احتمال داده که کلمهٔ مذکور اصلاً اسم جنس باشد نه اسم خاص[۱]، تیل[۲] مینویسد ابداً ممکن نیست که گئوتم اوستا با گوتم بودا مناسبتی داشته باشد ولی ممکن است که با گوتم که یکی از سرودگویان ویداست مربوط باشد و نیز دانشمند مذکور در تردید است از اینکه در عهد قدیم گوتم مؤسس دین بودائی را بدون عنوان بودا یا مرتاض یا سکیا که اسم خانواده وی بوده در جائی ذکر کرده باشند[۳] در ویدا اسم هفت تن از ریشیها[۴] یعنی سرودگران یا آموزگاران ذکر شده یکی از آنان موسوم است به گوتم که مکرراً اسمش در ریک ویدا آمده است در مهابهار کتاب رزمی هندوان نیز غالباً به این اسم برمیخوریم[۵] بمناسبت مهم بودن مسئله و از برای نمودن راه تحقیقی از برای خوانندگان این نامه لازم است که چند کلمه در خصوص بودا گفته شود چه در همین مقاله از یک کلمهٔ دیگر اوستائی که‌بوئیتی[۶] باشد و نیز برخی از مستشرقین آن را با بودا مشتبه کرده‌اند صحبت خواهیم داشت از پادشاه هند اسوکا[۷] (از سال ۲۶۳ تا ۲۲۶ یا ۲۶۰ – ۲۲۳ ق. م. سلطنت نمود) مروج دین بودا که به منزل کی‌گشتاسب حامی زرتشت و کونستانتین مروج دین عیسی بود کتیبه‌ای کشف شده که از آن ۴۸۰ ق. م. سال وفات بودا مفهوم میشود ولی عموماً سال وفات او را ۴۸۳ ذکر کرده‌اند نظر به اینکه در کتب دینی بودائیان ۸۰ سال عمر از برای بودا قائل شده‌اند باید سال ولادت وی ۵۶۰ یا ۵۶۳ ق. م. باشد بودا در کاپیلاواستو[۸] که نزدیک سرحد جنوبی نپال واقع است متولد شده است پدرش که از امرا بود موسوم بوده است به سودهدان[۹] از قبیلهٔ سکیا[۱۰] اسم خانوادهٔ بودا گوتم[۱۱] و اسم شخصی وی سیدهتا بوده است[۱۲] بودا در خانودهٔ خود به اسم شخصی خود خوانده میشده است وقتی که شهر و خانوادهٔ خود را ترک کرده در نقاط مختلف هند وعظ میکرده معاصرین وی را سرمن گوتم نامیده‌اند یعنی گوتم مرتاض و زاهد چه سرمن که ذکرش بیاید بمعنی مرتاض است و از همین کلمه است شمن در فارسی. بنابه عادت شرفای هند که به خانوادهٔ خود اسم یکی از سرودگویان ویدا را میداده‌اند قبیلهٔ سکیا نیز از برای خانوادهٔ خود اسم گوتم را که اسم یکی از سرودگویان ویداست برگزیده است بودا که بمعنی بیدار و داناست عنوانی است که پیروان پس از آنکه هادی آنان بحد کمال رسیده بدو داده‌اند ممکن است که همین عنوان را پیروان سایر فرقه‌های مذهبی به مرشدان خود که معاصر بودا بوده‌اند میداده‌اند گهی هم بودا بطرز شاعرانه سکیامونی[۱۳] یعنی دانای قبیلهٔ سکیا خوانده میشده است[۱۴] دین بودا در عهد سوکا پارشاه مقتدر مذکور از حدود هند تجاوز نموده بواسطهٔ مبلغین از شمال غربی تا کشمیر و قندهار و کابل نفوذ کرد متدرجاً بسواحل جیحون رسید محققاً قبل از میلاد دین بودا به بلخ رسیده در آن سرزمین زرتشتی معابد بودائی برپا بود مورخ و نویسندهٔ یونانی الکساندرپولی هیستور که در حدود سال ۶۰ و ۸۰ ق. م. کتاب خود را نوشت از شمنهای بلخ ذکری میکند[۱۵] آنطیوخیس دومین پادشاه سلوکید (۲۶۱ - ۲۴۶ ق. م.) بنا بدرخواست آسوکا اجازه داد که در تمام ایران و ممالک قلمرو سلوکید به دستور بودائی از برای ستوران آرامگاه و مریضخانه بسازند[۱۶]، همانطوری که ایرانیان پس از استیلای عرب خدمات شایان به دین اسلام نمودند و گروهی از دانشمندان علوم اسلامی ایرانی بودند چندین صد سال پیش از داخل شدن اسلام به ایران زمین ایرانیانی هم که در ممالک شرقی ایران به کیش بودا گرویده بودند خدمات برازنده به دین بودا نمودند و کتابهای بسیار گرانبها از خود بیادگار گذاشتند که تا اکنون هم بودائیان چین و ژاپون رهین منت دانشمندان ایرانی هستند پس از دخول دین بودا به چین در سال ۹۷ م. گروهی از دانشمندان ایرانی و بودایی و بودائی‌کیش از برای تبلیغ به چین رفتند و کتب مقدس بودائی را به زبان چینی ترجمه نمودند بطور تحقیق معلوم نیست که چند نفر مبلغ از ایران به چین رفتند فقط اسم پنج نفر از آنان محفوظ مانده است از این قرار: ان شی کائو[۱۷]، ان هوان[۱۸]. تان‌وُتی[۱۹]، ان فاهین[۲۰]، انفاچین[۲۱]. از اینکه این اسامی ایرانی نیست برای این است که مبلغین خارجه در چین اسامی خود را به چینی ترجمه مینمودند و از برای امتیاز اسامی ممالک و اوطان خود را در سر اسامی شخصی خود جای میدادند چنانکه ملاحظه میشود اسامی مبلغین ایرانی مذکور به استثنای سومی از آنان مصدر است به آن[۲۲] این کلمه دلیل است که مبلغین مذکور از اشکانیان بودند چه مملکت پارتها یا اشکانیان به زبان چینی ان سی[۲۳] و به زبان ژاپونی ان سوک[۲۴] نامیده میشود به ملاحظهٔ اینکه در زبان چینی قدیم تلفظ ار[۲۵] نبوده کلمهٔ ارشا ک(اشک) به آن تغیر یافت بنا بسنت بودائیان چین و ژاپون انشی‌کائو ولیعهد اشکانی بوده در شعب مختلف علم ز صنعت مهارتی تام داشت و به آموختن کتب دینی ممالک خارجه همت گماشت پس از مرگ پدرش از بی‌حقیقتی دنیا اندوهگین و آزرده گشته چشم از سلطنت بپوشید تاج و تخت بعمّش برگذار نمود خود منزوی و تارک‌الدنیا شد. بمطالعهٔ تعلیمات بودائی پرداخت غالباً ریاضت میکشید و به اوراد و اذ کار مشغول میگشت.

پس از چندی از مملکت خویش خارج شده به سیر و سفر رفت تا اینکه در سال ۱۴۸ م. به لوینگ[۲۶] پایتخت چین رسید و در زبان چینی زبردست و استاد شد تا سال ۱۷۰ م. در کار ترجمهٔ کتب مقدس بودائی به زبان چینی بود در فهرست چینی کتب مذهبی بودائی ترجمهٔ چندین کتاب منسوب به اوست که هنوز هم برخی از آنها موجود است.

ان هوان نیز از شاهزادگان اشکانی بوده مردی نیک‌سرشت و خوش‌اخلاق بوده خاقان چین او را مفتخر ساخته سرهنگ اول سوارنظام خود گرداند در چین شاهزاده ان یا سرهنگ ان نامیده میشد بهمراهی دانشمند چینی ین فوتائو[۲۷] در لوینگ در سال ۱۸۱ م. دو کتاب به زبان چینی ترجمه نمود تان وُتی در ژاپونی دُم موتای[۲۸] یک بودائی از مملکت

---

1 - Irani Namenbuch, von Justi.

2 - Tiele.

3 - Die Religion bei den Irani. Völk. von Tiele, Übersetzt von Gehrich, S. 37 und 257.

4 - Richis.

5 - Gaotema in the Avesta, by Darab Dastur Peshotan Sanjana, Leipzig 1898, p. 7 - 8, S. 315.
از برای مزید اطلاع بترجمه اوستای هاله و ترجمه فروردین یشت وندیشمان که گئوتم را اسم خاص دانسته‌اند رجوع شود.

6 - Büiti.		7 - Asoka.

8 - Kapilavastu.

9 - Suddhodana.

10 - Sakya.		11 - Gotama.

12 - Das Leben des Buddha, von Dr. Dutoit, Leipzig 1906, S. IX - X. Julius

13 - Sakymuni.

14 - Buddha, sein Leben, seine Lehre seine Gemeinde, von H. Oldenberg. Stuttgart Berlin 1921, S. 113.

15 - Die Religion des Buddha, von C. Fr. Koeppen, Zweite Auflage, Berlin 1906, Band 11 ,S. 33.

16 - Erânische Alterthumskunde, von Band 11, S. 717. Spiegel,

17 - An Shi - Kao.

18 - An Hüan.

19 - T'an - Wui - Ti.

20 - An Fa - Hien.

21 - An Fa - Chin.

22 - An.		23 - An - Si.

24 - An - Sok.		25 - Ar.

26 - Lo Yang.		27 - Yen Fo - Tao.

28 - Dom - Mutai.

پارتها بود در لوینگ در سال ۲۵۴ م. چندین قطعات به زبان چینی ترجمه نمود ان فاهین یک رهبان بودائی از مملکت پارتها بوده تاریخ ورود او در چین معلوم نیست دو کتاب او پیش از سال ۷۳۰ م. از دست رفته است. ان فاچین[1] رهبانی از مملکت پارتها در لوینگ در حدود سال ۲۸۱ و ۳۰۶ م. چندین کتاب ترجمه نمود سه جلد از آنها پیش از سال ۷۳۰ م. از دست رفته است امروزه دو جلد از کتب او موجود است[2]. در پهلوی معبد معروف بودائی در بالای کوی کارلی (حالیه کارلا) در میان راه بمبئی و پونه منزلی که در بدنهٔ کوه سنگی از برای اقامت رهبانان یا شمنها ساخته شده و نگارنده مکرراً به دیدن آن رفتم بانی آن یک ایرانی است که به کیش بودا گرویده‌بوده است گفتیم قبل از میلاد دین بودا به بلخ رسید در آن سرزمین زرتشتی معابد بودائی برپا بود از آنجمله است معبد نوبهار معروف که اسمش به گوش همه رسیده است نوبهار در بلخ که آل‌برمک تولیت آن را داشته‌اند محققاً آتشکده و منسوب به زرتشتیان نبوده چنانکه برخی از مورخین عرب و ایرانی پنداشته‌اند و دقیقی در شاهنامه راجع به آن گفته است:

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت
فرود آمد از تخت و بربست رخت
بلخ گزین شد بر آن نوبهار
که‌یزدان‌پرستان در آن روزگار
مر آن خانه پنداشتندی چنان
که‌مر مکه را تازیان این زمان

معبد نوبهار بواسطهٔ شهرتی که داشت بعدها با سایر معبدهای زرتشتی مشتبه، گردیده از اشعار فردوسی نیز در متمم داستان لشکرکشی ارجاسب بضد گشتاسب چنین برمی‌آید که لهراسب در آتشکده منزوی بوده بنا بسنت زرتشتیان حضرت زرتشت هم در همان روز هجوم تورانیان در آتشکده شهید گردید:

شهنشاه لهراسب در شهر بلخ
بکشتند و شد روز ما تار و تلخ
وز آنجا بنوش آذر اندرشدند
رد و هیربد را همه سر زدند
ز خونشان بمرد آتش زردهشت
ندانم چرا هیربد را بکشت

لابد در این جا از کلمهٔ رد حضرت زرتشت مقصود است در این جا متذکر میشویم که خبر دقیقی در منزوی شدن لهراسب در معبد بکلی در تحت نفوذ بودائی است چه در تاریخ ایران در هیچ قرنی سراغ نداریم که پادشاهی در معبدی منزوی شده باشد گذشته از اینکه آئین مزدیسنا هم با انزوا و ریاضت سر و کاری ندارد. اسم نوبهار مناسبتی با بهار فارسی ندارد و ترجمهٔ این اسم به ربیع‌الجدید چنانکه عمربن الازرق الکرمانی ترجمه کرده درست نیست بلکه نو و بهار[3] که در سانسکریت بمعنی دیر نو میباشد اسم اصلی آن معبد بوده است از مندرجات برخی از مورخین هم بخوبی بر می‌آید که نوبهار معبد بودائی بوده از آن جمله است خبرالکرمانی مذکور که یاقوت حموی و ابن‌الفقیه ذکر کرده‌اند بنابراین برمکیها که تولیت نوبهار را داشتند و در اراضی وسیع و موقوفات دیر ریاست روحانی داشتند اصلاً بودائی بودند و بعدها در آخر قرن اول هجری به اسلام گرویدند و در دربار خلفاء بنی‌عباسی به وزارت رسیدند[4] کلمهٔ برمک را هم برخی از مستشرقین از لغت سانسکریت پرمک که بمعنی سرو بزرگ است مشتق دانسته‌اند گرچه از مندرجات مورخین و جغرافی‌نویسان راجع به آل‌برمک و نوبهار ذهن قهراً منتقل به کیش بودا و دیر بودائی میشود گذشته از این از اخبارات چینی ابداً شکی نمی‌ماند که بلخ در مشرق ایران یکی از مراکز مهم بودائی بوده و نوبهار متعلق به پیروان این دین بوده است زائرین چینی در اطراف و اکناف ممالک بودائی قدیم برای به دست آوردن کتب مقدس و آثار بودائی مسافرت نموده و سفرنامه‌ها از خود گذاشته‌اند یکی از این زائرین چینی موسوم بوده به هوان تسنگ[5] که از سال ۶۲۹ تا ۶۴۵ م. در گردش بوده و در شهر بلخ که در آن عهد صد دیر بودائی و سه هزار شمن یا طلاب و زهاد و رهبان داشته در خود نوبهار که صد نفر شمن داشته در مدت یک ماه منزل کرده است در آنجا تشتی که بودا از برای غسل و تطهیر به کار میبرده محفوظ بوده است یک دندان بودا و جاروب بودا را هم زائر چینی مذکور در آنجا دیده است.[6] در گوشه و کنار تاریخ ایران مکرراً به اسم بودا و آثار مقدس وی بر میخوریم شاید ذکر یک دو فقرهٔ آن خالی از فائده نباشد چنانکه معروف است پس از درگذشتن بودا استخوانها و دندانها و موها و ناخنها و آنچه متعلق به او بود از قبیل جاروب و ظروف و سایر لوازم زندگی وی در گنبد و برج مخصوصی که استوپا[7] میناممند در ممالک مختلف بودائی حفظ شده که هنوز هم بنا بسنت بودائیان برخی از آنها موجود است هر یک از این بقایای بودا را مانند صلیبی که عیسی در بالای آن جان سپرده و چندی هم در خزینهٔ ساسانیان محفوظ بود تاریخ و سرگذشتی است دو اثر بودائی در عهد سلطنت ساسانیان به ایران رسیده اولی از آنها یکی از دندانهای بودا بوده که در قدیم در پیشاور محفوظ بوده در حدود سال ۵۲۰ م. در ناگره نزدیک جلال‌آباد بود. در قرن هفتم میلادی زائر چینی هوان تسنگ مذکور این دندان را در طی سیاحت خود در ناگره نیافت بنا به خبری که در یک سالنامهٔ چینی مندرج است در سال ۵۳۰ م. سفیری از دربار ایران به چین رسید و یک دندان بودا را به رسم هدیه با خود به دربار چین آورد لابد این دندان پیش از تاجگذاری خسرو انوشیروان در ایران بوده چه پادشاه مذکور در سال ۵۳۱ م. به تخت نشست هنوز لشکرکشیهای او بطرف کابل و پنجاب روی نداده بود که دندان مذکور در جزو غنائم به دست ایرانیان آمده باشد. احتمال برده میشود که شمنهای کابل دره[8] در آغاز قرن ششم از اثر تعاقبی فرار کرده آن دندان را با خود به ایران برده باشند[9] دومی از آن آثار کشکول (پاتره) بودا که بخصوصه اهمیت دارد و در آینده بنا بعقیده بودائیان به بوداهای بعد یعنی موعودهای بودائی خواهد رسید این کشکول اصلاً در پاتلی پوتر[10] که شهر حالیهٔ پاتنه[11] در کنار رود گنگ باشد، محفوظ بوده پس از آنکه جزیرهٔ سیلان به دین بودا گروید اسوکا پادشاه مذکور هند آن را برسم ارمغان برای پادشاه سیلان فرستاد در قبل از میلاد آن کشکول به غارت رفت پس

---

1 - An Fa - Chin.

۲ - از برای اطلاعات مفصل‌تر راجع به مبلغین ایرانی در چین و اسامی کتب آنان که بهترین اسناد قدیم بودائی است رجوع شود بمقالهٔ بسیار مفید هوری پرفسور در دارالفنون توکیو.
Dastur Hoshang Memorial Volume, 1918, p. 509 - 518 Persian in Bombay Buddhist, Translators Chinaby Of Kentok Hori,Imperial University Tokio.

3 - Nava vihara.

4 - Barmakides, par رجوع شود به
Encyclopédie de L'Islam. Barthold.

5 - Hüan Tsang.

۶ - رجوع شود به:
Die Religion des Buddha, von Koeppen, B. II S. 34, Eranshahr, von Marquart, S. 90, Barmécide, par Bouvat, Paris 1912, p. 5 und 26 - 30.

7 - Stupa.

۸ - مملکتی که امروزه در جغرافیا کابل‌دره نامیده میشود در قدیم عبارت بوده از نواحی رود کابل تا برود سند، پیشاور پایتخت آن بوده است این مملکت در کتیبهٔ بیستون و نقش رستم در عهد هخامنشیان بفرس گندارا Gandara نامیده شده است مشتبه نشود به مملکت قندهار که در اوستا هر خوائیتی و در کتیبهٔ هخامنشی هراودتی Harauvati نامیده شده است.

9 - Die Religion des Buddha, von Koeppen, B. 1, S. 520.

10 - Patliputtra.

11 - Patna.

از چندی دوباره به جزیرهٔ سیلان برگشت زائر چینی فاهین در قرن پنجم میلادی آن را در سیلان نیافت ولی در پیشاور به زیارت آن موفق شد و معجزاتی که از آن کشکول دیده ذکر میکند در دو قرن بعد آن کشکول در کابل‌دره‌نبوده هوان تسنک بنوبت خویش آن را در آنجا نیافته مینویسد: «حالیه در قصر پادشاه ایران موجود است و خسرو انوشیروان در فتح کابل به ایران برد» چنانکه در تاریخ مسطور است پادشاه آن نواحی پس از شکست یافتن از انوشیروان از جملهٔ هدایائی که تقدیم کرد یکی کتاب بیدپای (کلیله و دمنه) و دیگر ظرف گرانبهائی پر از مروارید بود این ظرف ظاهراً همان کشکول فقر بودا بود[1]. بخصوصه دانستن مناسبات ایرانیان با بودائیان بسیار مفید است چه قسمتی از آئین مانی که در عهد دومین شاهنشاه ساسانی شاپور اول (۲۴۰ - ۲۷۱ م.) ظهور نموده از تعلیمات بوداست همانطوری که مانی پیغمبر خود را سوشیانت زرتشتی و بارقلیط عیسوی خوانده خود را موعود بودائی هم نامیده است از این چند فقره وقایع تاریخی که مجملاً بذکر آنها پرداختیم بخوبی برمی‌آید که ایرانیان زرتشتی از زمانی بسیار قدیم مناسباتی با بودائیان داشته‌اند و چندان هم جای تعصب نبوده اگر در کتب مقدس ایرانیان ذکری از بودا و آئینش شده باشد ولی بهیچ وجه در اوستا نه صراحةً و نه کنایةً اسمی از بودا و دینش نیست باید بنظر داشت که پیش از ظهور بودا ایرانیان با کیش برهمنی سر و کاری داشته‌اند از کلیهٔ فرشتگان یا دیوها یعنی پروردگاران باطل که در اوستا از آنان ذکری‌شده باید از دین برهمنان و کتب ویدا نام و نشانی جست نه از کتب مقدس بودائیان. اگر اتفاقاً برخی از کلمات اوستا شباهتی با کلمات بودائی دارد برای این است که دین بودا در سرزمین هند بوجود آمده و مؤسس این دین خود برهمنی و آبشخور بسیاری از فلسفه و تعلیماتش همان ویدای برهمنان است بخصوص در فروردین یشت ممکن نیست که اسمی از بودا باشد چه این یشت بسیار قدیم‌تر از بوداست اما کلمهٔ شمن که در این مقاله چندین بار تکرار گردید این لغت در ادبیات فارسی معروف است و از برای بت‌پرستان استعمال میشود چنانکه رودکی گفته است:

بت‌پرستی گرفته‌ایم همه
این جهان چون بت است و ما شمنیم (لغت اسدی).

معزی سروده است:

مگر فلک صنم خویش کرد بخت ترا
که پیش او بعبادت چمیده چون شمن است
(فرهنگ سروری).

این لغت از سانسکریت «سرمن» مشتق شده و در این زبان اخیر از برای روحانیون استعمال میشده است سرمن کسی است که خانه و کسان را ترک گفته در خلوت به ریاضت و عبادت میگذرانند بعبارت دیگر سرمن یعنی زاهد و تارک‌الدنیا در زبان پالی که یکی از لهجات سانسکریت بوده و قدیمترین و معتبرترین کتب دینی بودائیان جنوبی به این زبان نوشته شده، سمن شده است خود بودا را چنانکه گفتیم سرمن گوتم میگفته‌اند در تمام ممالک بودائی کنونی این لغت با اندک تغییر و تحریفی موجود است.[2] گفتیم که الکساندر پولی هیستور در قبل از میلاد از شمنهای بلخ ذکری کرده است بی‌شک مقصودش همان روحانیون کیش بودا بوده است چنانکه سه هزار طلاب و مرتاضین بلخ که زائر چینی هوان تسنک نقل کرده شمنها بوده‌اند. شمن در فارسی از برای پیروان بودا استعمال نمیشود بلکه از برای تعیین مطلق بت‌پرستان می‌آید نمیدانیم این لغت در چه عهدی داخل زبان فارسی شده، کرپانها طبقه‌ای از روحانیون برهمنی که غالباً حضرت زرتشت در گاتها از آنان شکایت میکند و در سراسر اوستا از گمراه کنندگان و پرستندگان پروردگاران باطل یابتها شمرده شده همان سرمن‌های سانسکریت یا شمنها هستند[3]. بهیچ‌وجه دلیلی نداریم که شمنها را بخصوصه مرتاضین بودائی و کلمهٔ بت را با بودا یکی بدانیم. اینک رسیدیم به سر کلمهٔ بوئیتی که دارمستتر بدون هیچ دلیل محکمی مایل است آن را با بودا یکی بداند[4] این کلمه سه بار در فرگرد ۱۹ وندیداد در فقرات ۱ و ۲ و ۳ و ۴ تکرار شده است و هر سه بار با کلمهٔ دیو یکجا آمده است: (بوئیتی دئو) برای اینکه درست مورد استعمال این کلمه را دریابیم دو فقرهٔ اولی فرگرد مذکور وندیداد را ترجمه میکنیم: «از طرف شمال اهریمن تبه کار آن دیو دیوان بشتافت و این چنین گفت آن اهریمن زشت تبه کار ای (دیو) دروغ برو زرتشت پاک‌را هلاک‌کن دروغ با دیو بوئیتی و با آسیب مرشئون بسوی وی شتافت زرتشت نماز اهنو ویئریه بجای آورد آبهای نیک ورود دائیتای نیک[5] را بستود و به دین مزدیسنا اعتراف نمود دروغ مغلوب وی گشته با دیو بوئیتی و با آسیب مرشئون قدم واپس کشید» اهریمن برای اینکه دین راستین مزدیسنا را از میان ببرد دیو دروغ و دیو بوئیتی که عفریت بت‌پرستی است و مرشئون را که دیو فراموشی و محوکنندهٔ دین یکتاپرستی است از لوح خاطر انسانی بر آن گماشت که زرتشت را هلاک کنند؛ معنی فقرات فوق به اندازه‌ای روشن است که هیچ تردیدی باقی نمی‌ماند از اینکه بوئیتی را دیوی بدانیم که مردم را به بت‌پرستی وادار میکند در تفسیر پهلوی اوستا در تفسیر همین فقرات وندیداد بوئیتی دئو در پهلوی بت شیدا ترجمه شده است شیدا کلمه‌ای است سامی (آرامی) بجای کلمهٔ آریائی دیو که در فارسی بمعنی آشفته و دیوانه است [6] اصلا این لغت به زبان آکاد[7] شد و اسم عفریتی بوده است در عبری شد و در آرامی شیدا[8] شده است[9]. در کتب‌معروف پهولی دینکرد در کتاب هفتم آن در باب سوم فقرات ۳۶ - ۳۹ در معجزات حضرت زرتشت بعینه فقرات ۱ و ۲ از فرگرد نوزدهم وندیداد که ذکرش گذشت به پهلوی چنین نقل شده است «اهریمن تبه کار (پرمرگ) زشت از طرف شمال (اپاختر) شتافته خروش برآورد ای (دیو) دروغ بشتاب زرتشت پاک‌را بکش دروغ با دیو بت (بت شیدا) و بادیوسج فراموشکار (نهان روان) فریفتار بسوی وی شتافت زرتشت به آواز بلند نماز اهونور بسرود دروغ و دیو بت و سج فراموشکار فریفتار - خودباخته روی به گریز نهادند»[10] دیوسج همان مرشئون اوستاست که دیو فراموشی است و نماز آهو نور نیز همان نماز اهنو ونیریه = یتا اهوونیریه میباشد[11]. در فصل ۲۸ بندهش در فقرهٔ ۳۴

---

1 - Dei Religion des Buddha, von Koeppen, B. 1, S. 524 - 526.

2 - Die Religion des Buddha, von Koeppen, B. 1, S. 33.

۳- در خصوص شمن رجوع شود به: Encyclopédie de L´Islam Shaman, par V. F. Büchner.

4 - Zend Avesta, par Darmesteter, vol. II, P. 259, Vol. 111, P. XLV III.

۵- دائیتا رودی است در آریاویج رجوع کنید به همین لغت در لغت‌نامه.

۶- رجوع شود به: Vendidâd Avesta test with Pahlavi Translation and Commentary, vol. II, Glossarial Index by Dastoor Hoshang - Jamasp, Bombay 1907. Neupersische, Schriftsprache von P. Horn im Grundriss der Irani Philologie, B. 1. Abt. 2, S.6.

۷- راجع به آکاد رجوع شود به یشتها ج ۱ ص ۷۹.

8 - Cheda.

9 - Akkadische Fremdwörter, von H. Zimmern, Leipzig 1917, S. 69.

۱۰- فقرات فوق در ترجمهٔ انگلیسی دینکرد که بتوسط داراب دستور سنجانا صورت گرفته طور دیگر ترجمه شده است.

۱۱- راجع به نماز یتا اهوونیریه بگاتها تفسیر نگارنده (استاد پورداود) ص ۱۰۰ ملاحظه شود.

نیز از بت شیدا اسم برده شده گوید «بت شیدا آن است که ستایشش در میان هندوان است...» جملهٔ دوم این فقره مبهم است معنی درستی از آن برنمی‌آید[۱]. از اینکه در بندهش پرستش بتی به هندوان نسبت داده شده ابداً مستلزم این نیست که خیال ما به بودا متوجه شود کلیهٔ پروردگاران آریائی که مزدیسنا بر ضد ستایش آنهاست و همه در اوستا دیوها و بپروردگاران باطل نامیده شده در میان هندوان ستایش میشده. و تا به امروز هم ستایش میشود در سومین جائی که در اوستا از بوئی‌تی اسم برده شده گفتیم که در فقره ۴۳ فرگرد ۱۹ وندیداد است در اینجا بوئی‌تی با گروهی‌از دیوها با هم ذکر شده‌اند مثل دیواندر که نزد هندوان از بزرگترین پروردگاران بشمار است اما نزد ایرانیان رقیب امشاسپند اردیبهشت خوانده شده است[۲]. و دیو سُورو که در سانسکریت سرو گویندو اسم پروردگاری است اما در مزدیسنا دیو آشوب و غوغا و مستی است و رقیب امشاسپند شهریور شمرده میشود.[۳] دیو ناونگئی ثیه دیو ناخوشنودی رقیب امشاسپند سپندارمذ[۴] دیو تئوروی دیو گرسنگی رقیب امشاسپند خرداد دیو زئیریچ دیو تشنگی رقیب امشاسپند امرداد[۵] دیو اَیْشم دیو خشم رقیب ایزد سروش[۶] دیو مرشئون که ذکرش گذشت[۷] دیودریوی دیو دریوزی و گدائی دیو دیثوی دیو کسویش دیو کین و کیفر دیو پیتش دیوی است که بر ضد آنچه نیک است در کار و کوشش است یا بعبارت دیگر قوه‌ای است اهریمنی که از برای تباه نمودن جهان در مقابل هر چیز نیک برعکس رفتار نموده چیز زشت پدید می‌آورد دیو بوئیتی یا دیوبت در میان این دیوها پس از دیو مرشئون ذکر شده است و ابداً تصور نمیرود که از این کلمه شخص بودا اراده شده باشد چنانکه گفتیم در اوستا و کتب پهلوی همیشه کلمهٔ بوئیتی یا بت دیو یا شیدا قید شده است در گاتها کلمهٔ دیو از برای پروردگاران باطل آریائی آمده و در سایر قسمتهای اوستا از برای مطلق شیاطین. در جائی از اوستا بنظر نگارنده نیست که شخص معروفی دیو نامیده شده باشد مثلاً ضحاک یا ارجاسب را دیو خوانده باشد بنابر آنچه گذشت گوئیم نه کلمهٔ گئوتم مناسبتی با گوتم‌بودا دارد و نه بوئیتی با بودا اگربایستی مانند کلمه گئوتم اوستائی که در سانسکریت شبه و نظیری دارد از برای کلمهٔ بوئیتی نیز در سانسکریت کلمهٔ شبه و مناسبی پیدا کنیم لابد باید به لغت بهوت متوجه شویم که در سانسکریت بمعنی جن و شبح میباشد گروهی از دانشمندان مثل یوستی[۸] و تیل[۹] و وست[۱۰] همین کلمهٔ اخیر سانسکریت را با بوئیتی اوستا مربوط دانسته‌اند بنابراین لغت بُت در فارسی و پهلوی از بوئیتی اوستا آمده و بوئیتی اوستا از بهوت سانسکریت. در انجام متذکر میشویم که در فقرهٔ ۹ از فرگرد وندیداد دیوی موسوم به بوئیذی و مادهٔ او بوئیذیزاذکر شده احتمال برده میشود که این کلمه ترکیب دیگری از بوئیتی باشد. (یشتهای پورداود صص ۲۸ – ۴۵).

گئوش. [گِ] (اِ)[۱۱] در اوستا چهارپایان را گویند. ||(اِخ) نام فرشتهٔ پاسبان جانداران است. رجوع به فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ج ۱ ص۲۴۵ و ۲۷۴ و ۳۲۳ شود.

گئوش اورون. [گِ او او وَ] (اِخ)[۱۲] در اوستایی لفظاً بمعنی روان چهارپایان است و در پهلوی این نام تبدیل به گوشورون شده، و آن فرشته‌ای است که پرستاری جانداران سودمند با اوست. (ایران باستان پورداود ج ۱ ص ۳۲۳) و رجوع به گوشورون شود.

گئومات. [گِ] (اِخ) گوماتا. غاصب تاج و تخت هخامنشی که در زمان مسافرت کمبوجیه پسر کوروش بزرگ به مصر خود را بنام بردیا برادر پادشاه معرفی و سلطنت را غصب کرد. مرحوم پیرنیا در ایران باستان آرد: راجع به این واقعه یک سند رسمی که قسمتی از کتیبهٔ بیستون داریوش اول میباشد در دست است و نیز نوشته‌های هردوت و کتزیاس که اولی شرح واقع را بتفصیل و دومی به اختصار بیان کرده، چون کتیبهٔ بیستون سند رسمی است و از شخصی معاصر، اول روایت هردوت را ذکر میکنیم، تا از مقایسهٔ این روایت با سند رسمی مزبور معلوم شود که در کدام قسمت مورخ مذکور اشتباه کرده یا مآخذ او صحیح نبوده.

روایت هردوت

این مورخ گوید (کتاب سوم بند ۶۱ – ۶۶): کبوجیه زمان حرکت خود از ایران مغی را «پاتی‌زی‌تس»[۱۳] نام نگهبان قصر سلطنتی کرد. این مغ برادری داشته که به سمردیس (بردیا) برادر کبوجیه، خیلی شبیه و موسوم بهمان اسم بود مُغ از این شباهت و نیز از غیبت طولانی کبوجیه استفاده کرده برادر خود را بتخت سلطنت نشاند جارچی‌هائی بتمام ایالات و از جمله به مصر فرستاد تا مردم را به بیعت او خوانده بر کبوجیه بشورانند. زیرا که همه از دیوانگی‌های او خسته شده بودند. رسول پاتی‌زی‌تس به لشکر ایران در موقعی رسید که کبوجیه از مصر به طرف ایران حرکت کرده به محلی در شام موسوم به اگباتانا[۱۴] وارد شده بود. او مأموریت خود را انجام داد بدین معنی که در میان لشکر به صدای بلند عزل کبوجیه و جلوس شاه جدید را اعلام کرد. کبوجیه در ابتدا پنداشت، که پرکساس‌پس به او خیانت کرده و بردیا را نکشته. بنابراین‌چنین گفت: «حکم مرا چنین اجرا کردی؟» او در جواب گفت: «شاها این شایعه‌ای که سمردیس برادر تو قیام کرده دروغ است، خودم امر تو را اجراء کردم و با دست خود او را به خاک سپردم اگر مرده‌ها از گور برمیخیزند، پس منتظر باش که آستیاگ، پادشاه ماد هم بر تو بشورد. از سمردیس مترس، چه او مرده. بعقیدهٔ من باید شخصی را فرستاد برسول رسیده او را بیاورد، تا بدانیم، کی او را فرستاده، بما بگوید، که سمردیس را باید شاه بدانیم» کبوجیه رأی پرکساس‌پس را پسندید و کس فرستاد، جارچی را آوردند، پرکساس‌پس گفت: «تو گوئی که از طرف سمردیس پسر کورش آمده‌ای، آیا خودت او را دیده‌ای یا کسی از ملازمان او بتو این مأموریت را داده؟ اگر راست بگوئی آزادی به هر جا که خواهی بروی» جارچی جواب داد: «من سمردیس را از زمانی که کبوجیه به مصر رفت، ندیده‌ام، این امر را کسی به من داد، که

---

۱ – جملهٔ دومی در پهلوی چنین است: «اقس وخش پون بیتها ما همان چگون بت اسپ پرستد». و چنین ترجمه شده است:
(And his growth is lodged in idols, as one worships the horse as an idol).
وست مینویسد که معنی این جمله روشن نیست اما دارمستتر برای اینکه ثابت کند که بت شیدای بندهش همان بودا است در جملهٔ مبهم مذکور کلمات (بت اسپ) را بوتاسپ خوانده یعنی بودا. رجوع شود به:
Sacred Books of East, vol V. by west, p. 111. Zend Avesta, par Darmesteter, vol.II, p. 259.

۲ –رجوع به ج ۱ ص۹۲.

۳ –رجوع به خ ۱ ص ۹۳ شود.

۴ –رجوع به ج ۱ ص ۹۴.

۵ –رجوع به ج ۱ ص ۹۶.

۶ –رجوع به ج ۱ ص ۴۷۵ و ۵۲۰ شود.

۷ –رجوع به ج ۱ ص ۳۱۳ شود.

8 - Handbuch der Zendsprache, von Justi.

9 - Die Religion bei den Irani, Völkern von Tiele, übersetzt von Gehrich, S. 37.

10 - Sacred Books of the East, vol V, by West, p. III.

11 - Gaush.

12 - Gèuch - urvan.

۱۳ –بعضی محققین تصور کرده‌اند، که «پاتی زی تس» Patizites یونانی شده (پاتی خشیای ثیه) و به معنی پادشاه یا نایب‌السلطنه است و هردوت لقب را اسم پنداشته.

14 - Agbatana.

از طرف کبوجیه نگهبان قصر است و او به من گفت: که این امر سمردیس پسر کوروش است. پس از آن کبوجیه به پرک‌ساس‌پس گفت «معلوم میشود، تو امر مرا اجرا کرده‌ای و تقصیر نداری، ولی ندانم از پارسیها کی آن یاغی است، که خود را سمردیس مینامد؟» پرک‌ساس‌پس جواب داد: شاها، بنظرم پاتی‌زی‌تس، که تو قصرت را به او سپرده‌ای با برادرش سمردیس‌نام بر تو یاغی شده» همین که کبوجیه اسم سمردیس را شنید، دانست که حدس پرک‌ساس‌پس صحیح است و خوابی که دیده بود، بخاطرش آمده دریافت، که معنی خواب همین واقعه بود. پس از آن از کشتن برادرش پشیمان شد، بر او گریست و پس از گریهٔ زیاد فوراً بر اسب نشسته برای جنگ با مُغ یاغی عازم شوش گردید، ولی وقتی که سوار میشد، ته غلاف شمشیرش افتاد و از نوک شمشیرش در همان موضعی که کبوجیه به آپیس زخم زده بود، زخمی برداشت. چون این زخم بنظر او مهلک آمد، پرسید که اسم این محل چیست. به او گفتند که اسم آن اکباتان است چون اسم این شهر را شنید گفت: «اینجا است، که کبوجیه پسر کوروش محکوم بمرگ شده». توضیح آنکه غیب‌گوئی از شهربوت[1] سابقاً به او گفته بود، که در شهر آگباتان خواهد مرد و کبوجیه تا این زمان تصور میکرد، که مقصود غیب‌گو آگباتان، پایتخت قدیم ماد (یعنی همدان) است ولی حالا فهمید، که مقصود او آگباتان سوریه بود. پس از آن سکوت اختیار کرد و بعد از بیست روز بزرگان پارسی را که با او بودند خواسته چنین گفت: «مجبورم رازی که تا حال با کوشش بسیار پنهان میداشتم افشاء کنم. زمانی که در مصر بودم در خواب دیدم، خدایا دیگر چنین خوابی نبینم! رسولی نزد من آمد و اعلام کرد که سمردیس بر تخت نشسته و سرش به آسمان می‌ساید. از ترس اینکه برادرم مرا از سلطنت محروم کند بی‌درنگ پرک‌ساس‌پس را بشوش فرستادم با این امر که او را بکشد. پس از این جنایت من راحت بودم چه همواره می‌پنداشتم که کسی بر من قیام نخواهد کرد حالا مبینم که از اشتباه برادر را کشته و هم تخت را از دست داده‌ام سمردیس خواب من سمردیس مُغ بوده، امری واقع شده و گذشته ولی بدانید که سمردیس پسر کوروش زنده نیست شخصی که میخواهد بر شما حکومت کند مغی است که نگهبان قصر من بود و دیگر برادر او که سمردیس نام دارد. شخصی که بیش از همه مستحق بود این توهین و افتضاح یعنی یاغی‌گری مغها را جبران کند به دست نزدیک‌ترین اقربای خود کشته شده و وجود ندارد بنابراین چیزی که می‌ماند ارادهٔ قبل از مرگ است و اجرای آن را بشما محول میکنم بنام خدای شاهان از شما و بخصوص از هخامنشی‌هائی که در اینجا حاضرند میخواهم که مگذارید حکومت به مادیها برگردد، اگر آنها با تزویر این حکومت را از شما گرفته‌اند با تزویر ستانید و اگر با قوه انتزاع کرده‌اند با قوه برگردانید، هرگاه چنین کنید زمین حاصل‌های خوب بشما دهد، زنان شما سعادتمند، حشم شما بارآور باشند و خودتان مردمی آزاد، اگر جز آن کنید که گفتم نفرین من بر شما باد و هر کدام از شما مانند من بدبخت باشد» در این موقع کبوجیه بگریست و ندبه کرد، پارسیها چون سخنان او را شنیدند لباسهای خود را از بالا به پائین چاک زده سخت بگریستند، بعد در استخوان کبوجیه شقاقلوس پیدا شد و بر اثر آن درگذشت، ولی پارسیها ظنین شدند، چه باور نکردند، که مُغها بر کبوجیه قیام کرده باشند و پنداشتند، که سخنان قبل از مرگ کبوجیه از راه عداوت با برادرش بوده و میخواسته دل پارسیها را از او برگرداند. بنابراین پارسیها گمان کردند که بر تخت شاهی سمردیس پسر کورش نشسته، بخصوص که پرک‌ساس‌پس قضیه قتل سمردیس را به دست خود انکار می‌کرد، چه پس از فوت کبوجیه برای او خطرناک بود این قضیه را تصدیق کند. این است مضمون نوشته‌های هرودوت و روایت مورخ مذکور میرساند: که کبوجیه بردیا را در زمان بودن خود در مصر به دست مأموری کشته، ولی داریوش در کتیبهٔ بیستون میگوید، کبوجیه قبل از عزیمت به مصر او را نابود کرد و دیگر از حکایت مذکور چنین مستفاد میشود که هنگام سوار شدن بغتةً زخمی به کبوجیه وارد آمده و از آن درگذشته ولی داریوش در کتیبهٔ مذکور میگوید: که کبوجیه به دست خود کشته شد (همانجا، بند ۱۱). روایت کتزیاس را راجع به این قضیه بالاتر ذکر کرده‌ایم (صص ۴۸۱ – ۴۸۳). فوت کبوجیه در ۵۲۲ ق. م. روی داد بنابراین، او سه سال در مصر بود.

حکومت گئومات و کشته شدن

قبلاً لازم است روایت هردوت را دنبال کنیم. مورخ مذکور گوید (کتاب سوم، بند ۶۷ – ۷۹): سمردیس مغ از جهت اینکه با سمردیس پسر کوروش هم اسم بود، هفت ماه با آرامش سلطنت کرد و در این مدت نیکی‌های زیاد به تبعهٔ خود نمود، چنانکه پس از فوت او تمام مردمان آسیا، به استثنای پارسیها، از این قضیه متأسف بودند، توضیح آنکه در بدو جلوس به تخت تمام ملل را در مدت سه سال از دادن مالیات و سپاهی معاف داشت فقط در ماه هشتم مردم دانستند که او پسر کوروش نیست و شرح واقعه این است: چون مُغ مزبور هیچگاه از قصر شوش بیرون نمیرفت و هیچکدام از بزرگان پارس را بخود راه نمی‌داد، یکی از آنها اُتانِس[2] نام پسر فَرْنَس‌پِس[3] از او ظنین شد، درصدد برآمد تحقیقاتی کند بسهولت وسیلهٔ آن را یافت. یکی از دختران او رِدیمه[4] نام زن کبوجیه بود که پس از فوت او با زنان دیگر شاه متوفی در حرم مغ داخل شد. اُتانِس توسط ثالثی از او پرسید که آیا واقعاً شوهرش پسر کورش است؟ دختر جواب داد که چون شوهر خود را قبل از فوت کبوجیه ندیده، نمی‌تواند چیزی بگوید. اُتانس مجدداً به او پیغام فرستاد که این مطلب را از آتس‌سا دختر کوروش، که نیز در اندرون است تحقیق کن چه او البته برادر خود را میشناسد دختر اتانس جواب داد از وقتی که این شخص بر تخت نشسته زنان حرم را از یکدیگر جدا کرده و کسی نمیتواند با دیگری صحبت کند یا مراوده داشته باشد از شنیدن این وضع اندرون سوءظن اُتانس شدت یافت و به دختر خود گفت، تو از خانوادهٔ نجیبی و اگر موقع اقتضا کند باید حیات خود را بخطر اندازی. سعی کن در اول دفعه‌ای که شاه به اطاق تو می‌آید بفهمی گوشهای او را بریده‌اند یا سالم است اگر گوشهای او را بریده‌اند پس پسر کورورش نیست و در این صورت نه شایان سلطنت است، نه لایق آن که تو در رختخواب او بخوابی و بعلاوه باید در ازای چنین جسارتی مجازات شود. اُتانس میدانست که گوشهای برادر پاتی‌زی‌تس را وقتی به امر کوروش پسر کبوجیه (یعنی کوروش بزرگ) بریده‌اند. ردیمه امر پدر را بجا آورده دانست، که گوشهای شاه را بریده‌اند. این خبر را در طلیعه صبح به پدر خود رسانید و اُتانس آن را بچند نفر دیگر از روساء مانند آسپاتی نس گبریان، اینتافرن، مِگابیز، هیدارن[5] و بالاخره به داریوش پسر ویشتاسپ والی پارس که تازه از پارس به شوش آمده بود گفت و این هفت نفر در جائی جمع شده با هم عهد و پیمان کردند و بعد به شور پرداختند وقتی که نوبت تکلم به داریوش رسید او گفت: «من تصور میکردم که فقط من میدانم، که بر ما مُغی حکومت میکند نه سمردیس پسر کورش و بدینجا با این

---

[1] ۱ – این شهر در مصر بود و غیب‌گویان آن شهرتی داشتند.

[2] 2 - Otanès.

[3] 3 - Pharnaspès.

[4] 4 - Rhédimé.

[5] 5 - Aspatnès, Gobrias, Intaphernès, Hidarnès, Megabiyze.

مقصود آمده بودم که او را بکشم حالا که معلوم شد شما هم از قضیه آگاهید باید در حال اقدام کرد و تأخیر را جایز ندانست چه از تأخیر فایده‌ای نیست. اُتانس جواب داد: «تو پسر هیستاسپی، یعنی پسر آن پدر نامی و در رشادت از او عقب نمی‌مانی. اما در اینکار اینقدر شتاب مکن و بی‌مطالعهٔ اطراف کار اقدام را جایز مدان. برای اجرای نقشه عدهٔ بیشتر از مردان لازم است». داریوش در جواب او روی به حضار کرده گفت: بدانید که اگر عقیدهٔ اتانس را پیروی کنید همه کشته خواهید شد چه اشخاصی پیدا شوند که از راه طمع این سرّ را به مغ برسانند. از هر شقی بهتر این بود که شما به تنهائی اجرای این امر را بعهده گرفته باشید ولی حالا که اشخاصی را داخل کرده و سرّ خود را به من هم گفته‌اید بدانید که ما باید همین امروز اقدام کنیم و اگر امروز بگذرد من اول کسی خواهم بود که مغ را از قضیه آگاه و شما را مقصر خواهم کرد». چون اُتانس چنان شتابندگی از طرف داریوش دید گفت: «حالا که تو تأخیر را جایز نمیدانی و میخواهی که ما بی‌درنگ اقدام کنیم، بما بگو که چگونه ما به قصر مغ داخل شده چطور به او حمله کنیم همه جا مستحفظ است، خودت این نکته را میدانی و اگر نمیدانی بدان و بگو، به چه نحو ما از مستحفظین بگذریم؟». داریوش در جواب گفت: چه بسا چیزهائی که نمیتوان گفت و باید با کردار نشان داد چیزهائی هم هست، که در حین بیان روشن است ولی از آن نتیجه‌ای به دست نمی‌آید. بدانید که گذشتن از قراولان مشکل نیست اولاً از جهت مقام و رتبه‌ها ما هیچیک از قراولان جرئت نخواهد کرد مانع از دخول ما گردد، ثانیاً من بهانهٔ بسیار مساعدی برای دخول دارم. من خواهم گفت که تازه از پارس آمده‌ام و میخواهم خبری را از پدرم بشاه برسانم، آن جائی که دروغ لازم است، باید دروغ گفت چه مقصود از دروغ و راست یکی است: بعضی دروغ گویند، تا با دروغ مطمئن کنند یا جلب اعتماد کرده نفعی ببرند. برخی راست گویند و مقصودشان باز این است، که نفعی ببرند، بنابراین در هر دو مورد مقصود یکی است و حال آنکه وسایل مختلف میباشد. اگر جلب منافعی در کار نبود، راست‌گو به آسانی دروغگو و دروغگو راست‌گو می‌شد». پس از آن گبریاس گفت: «دوستان من چه موقعی دیگری مناسبتر از موقع حاضر به دست ما خواهد آمد برای اینکه حکومت را از مغ گوش بریده‌ای انتزاع کنیم یا در صورت عدم بهره‌مندی کشته شویم هرکدام از شما که در موقع آخرین ساعات زندگانی کبوجیه حاضر بودید البته بخوبی در خاطر دارید که چه نفرین‌هائی کرد دربارهٔ پارسیانی که حکومت را از نو بدست نیاورند. آن زمان ما حرفهای او را باور نکردیم، چه پنداشتیم که این حرفهای او از راه بدخواهی است ولی حالا که از حقیقت قضیه آگاهیم من پیشنهاد میکنم رأی داریوش را پیروی کرده از این جا بقصد مغ روانه شویم». حضار همگی رأی گبریاس را پسندیدند، مقارن این احوال مغ و برادرش مشورت کرده مصمم شدند بر اینکه پرکساس‌پس را به طرف خود جلب کند، چه پسر او را کبوجیه چنانکه بالا ذکر شد کشته بود و دیگر چون خود او مأمور کشتن سمردیس پسر کوروش بود و دیگر میدانست که سمردیس مزبور زنده نیست و بالاخره پرکساس‌پس در میان پارسیها مقام محترمی داشت و مغها میخواستند او را در دست داشته باشند در نتیجه این تصمیم پرکساس‌پس را دعوت کرده و حقیقت قضیه را به او گفته به قید قسم از او قول گرفتند این راز را به روز ندهد که مردم فریب خورده‌اند و این شخص که بر تخت نشسته سمردیس مغ است نه پسر کوروش. در ازای نگاه داشتن سرّ وعده‌های زیاد دادند و بعد از اینکه پرکساس‌پس تکلیف آنها را قبول کرد گفتند حالا یک کار دیگر هم باید بکنی ما پارسیها را به قصر دعوت میکنیم و تو باید بالای برج رفته به مردم بگوئی، کسی که بر ما حکومت میکند سمردیس پسر کوروش است و لاغیر. این تکلف را از آن جهت کردند که پرکساس‌پس مورد اعتماد پارسیها بود و مکرر از او شنیده بودند که سمردیس پسر کوروش زنده است. پرکساس‌پس به این تکلف هم راضی شد، پس از آن مغ‌ها را به قصر دعوت کردند و پرکساس‌پس بالای برج رفته در حال عوض شد، گوئی که وعدهٔ خود را فراموش کرد چه شروع کرد از ذکر نسب کوروش و کارهای خوبی راکه کوروش برای مردم کرده بود بخاطرها آورد گفت: «من سابقاً این راز را پنهان میداشتم چه در مخاطره بودم ولی حالا مجبورم که حقیقت را بگویم» بعد قضیهٔ کشته شدن سمردیس پسر کوروش را به دست خود و بحکم کبوجیه بیان کرده گفت: «سمردیس پسر کوروش زنده نیست، کسانی، که بر شما حکومت میکنند مغانند. شما را فریب داده‌اند و بر شماست که حکومت را از آنها بازستانید و الا باید منتظر بلیاتی بزرگ باشید». این بگفت و خود را از بالای برج بزیر انداخت و با سر بزمین آمد. در این جا هردوت گوید: «چنین مرد پرکساس‌پس که در تمام مدت عمر خود با نام بلند بزیست».

در این حال هفت نفر هم‌قسم مذکور پس از دعاخوانی بقصد داخل شدن به قصر سلطنتی بیرون رفتند بی‌اینکه از قضیهٔ پرکساس‌پس آگاه باشند. بعد چون در راه این قضیه را شنیدند لازم دانستند از نو مشورت کنند اُتانس و رفقای او عقیده داشتند که با اوضاع جدید و هیجان مردم حمله به قصر را باید بتأخیر انداخت، داریوش و رفقای او به این عقیده بودند که باید فوراً رفت و نقشه را اجرا کرد، بر اثر اختلاف مشاجره‌ای تولید شد. در این حال هم‌قسم‌ها دیدند که هفت جفت قوش در آسمان دو جفت کرکس را دنبال کرده پرهای آنها را می‌کنند پس از این منظره هر هفت نفر متحد شده بطرف قصر روانه شدند. دم درب بزرگ چنانکه داریوش پیش‌بینی کرده‌بود قراولان نظر به این‌که هر هفت نفر از خانواده‌های درجهٔ اول بودند با احترام آنها را پذیرفته مانع از عبورشان نشدند وقتی که پارسی‌ها داخل قصر شدند به خواجه سرایانی برخوردند که میرفتند اخبار شهر را بشاه برسانند اینها از هفت نفر مزبور پرسیدند برای چه داخل قصر شده‌اند و گفتند که دربانها از جهت چنین غفلت سخت مجازات خواهند شد. هم‌قسم‌ها اعتنائی نکرده خواستند رد شوند ولی خواجه‌سرایان مانع شدند در این حال آنها شمشیرهای خود را برهنه کرده خواجه‌ها راکشتند و بعد دوان داخل اطاقهای بیرونی قصر شدند در این وقت هر دو مغ در اطاقی نشسته از عاقبت قضیهٔ پرکساس‌پس صحبت می‌کردند و چون صدای قال و مقال خواجه‌سرایان را شنیدند سرهایشان را از اطاق بیرون آورده دریافتند که قضیه از چه قرار است و فوراً به طرف اسلحه شتافتند. یکی کمانی به دست گرفت و دیگری نیزه‌ای. بعد جنگ شروع شد و کمان به کار نیامد، چه دشمنان خیلی نزدیک بودند. مغ دیگر با نیزه دفاع کرده زخمی به ران آسپاتی‌نس و چشم اینتافرن زد. اینتافرن کور شد ولی نمرد مغ دیگر که کمان در دست داشت، چون دید کاری‌از آن ساخته نیست به خوابگاهی که مجاور بیرونی بود دوید و خواست در را ببندد ولی از عقب او داریوش و گبریاس داخل شدند، گبریاس به مغ چسبید و داریوش در تردید افتاد که چه کند، زیرا میترسید که اگر ضربتی وارد آرد، به گبریاس تصادف کند بالاخره گبریاس پرسید چرا بیکار ایستاده‌ای؟ داریوش جواب داد: «میترسم ضربتی بتو زنم» گبریاس گفت بزن ولو اینکه هر دو بیفتیم داریوش زد و مغ افتاد. بعد سر هر دو مغ را بریدند و دو نفر از هم‌قسم‌ها از جهت ضعفی که بر آنها مستولی شده بود در قصر ماندند، پنج نفر دیگر سرهای بریده را بدست گرفته بیرون دویدند و مردم را جمع کرده از

قضیه آگاه‌داشتند. بعد هر مغی راکه در سر راه خود میدیدند میکشتند وقتی که پارسیها از کارهفت نفر مذکور آگاه‌شده دانستند که مغ‌ها آنها را فریب داده بودند، شمشیرهای خود را برهنه کرده هر مغی را که می‌یافتند میکشتند. اگر شب درنرسیده بود پارسیها تمام مغها را کشته بودند این روز بزرگترین عید دولتی پارسیها است چه گویند در آن روز دولت آنها از دست مغها نجات یافت. (هردوت این روز را ماگوفونی[1] نامیده که بمعنی مغ‌کشی است و گوید: در این روز مغ‌ها از منازل خودشان بیرون نمی‌آیند). بعد او گوید (کتاب سوم، بند ۸۰ – ۸۸): «پنج روز بعد هم قسم‌ها جمع شده در باب اوضاع آتیه دولت مذاکره‌کردند. در این موقع نطقهائی شد که برای یونانیها مورد تردید است ولی فی‌الواقع این نطقها شده «اتانس گفت: «بنظر من کسی از ماها نباید بتنهائی حکمران بشود، این کار کاری است بد و هم مشکل، شما دیدید که خودسری کبوجیه کار را بکجا کشانید و از خودسری مغ هم خودتان در عذاب بودید. کلیهٔ دولت چگونه میتواند با حکومت یک نفر منظم باشد؟ چون یک‌نفر میتواند هر چه خواهد بکند، اگر آدمی لایق هم باشد بالاخره خودسر میشود. نعمت‌هائی که او را احاطه دارد، وی را به خودسری میدارد و چون حسد از صفات جبلی انسان است با این دو عیب او هم فاسد میشود یعنی این شخص از نعم سیر و مرتکب بی‌اعتدالیهائی میگردد که بعضی از خودسری ناشی است و برخی از حسد. هر چند که چنین حکمرانی باید مصون از حسد باشد چه تمام فیوض و نعمتها را داراست ولی طرز رفتار او با مردم برخلاف این قاعده است. این نوع حکمران بزندگانی و سلامتی مردمان صالح حسد برده مردم فاسد را حمایت میکند و افتراء و تهمت را پیش از هر کس باور دارد. رضای خاطر او را بجای آوردن مشکلتر از استرضای خاطر هر کس است، چه اگر در تمجید و ستایش او میانه‌روی کنند ناراضی است و گوید: که چرا ستایش او فوق‌العاده نیست و اگرستایش فوق‌العاده باشد باز ناراضی است، چه گوینده را متملق میداند. مهمتر از همه این نکات آنکه، او بر ضد عاداتی است که از دیرگاه پاینده است، به ناموس زنان تعدی میکند و بی‌محا کمه مردم را میکشد اما حکومت مردم، اولاً این حکومت اسم خوبی دارد که تساوی حقوق است (ایزُنُمی[2] چنانکه هردوت نوشته) و دیگر اینکه مردم کارهائی را که مالک‌الرقاب میکند مرتکب نمیشوند، انتخاب مستخدمین دولت بقرعه است، هر شغل مسؤلیتی دارد و هر تصمیم را به مجلس رجوع میکنند. بنابراین پیشنهاد میکنم که حکمرانی یک نفر را ملغی کرده ادارهٔ امور را بمردم وا گذاریم. اهمیت در کمیت است. چنین بود عقیدهٔ اتانس. مگابیز عقیده به اُلیگارشی[3] داشت (یعنی به حکومت عدهٔ کمی) و چنین گفت: «با آن چه اُتانس در باب حکومت یک نفر گفت موافقم ولی او در اشتباه است از این حیث که پیش‌نهاد میکند حکومت را بدست مردم بدهیم و حال آنکه چیزی خودسرتر و پوچ‌تر از رجاله نیست. محال است، که مردم خود را از خودسری حکمرانی نجات دهند، برای اینکه اسیر خودسری رجاله گردند، چه اگر جبار[4] کاری بکند باز معنائی دارد ولی کار مردم پوچ است. بالاخره چه توقعی میتوان از کسی داشت که چیزی یاد نگرفته خودش هم چیزی نمیداند و مانند سیلی بی‌فهم و شعور خود را به این‌کار و آن کار میزند؟ حکومت مردم را باید اشخاصی پیشنهاد کنند که دشمن پارسیها هستند ولی ما عده‌ای را انتخاب میکنیم که لایق باشند و حکومت را به آنان میسپاریم. در این عده خود ماهم داخل خواهیم بود. تصمیم بهترین اشخاص البته بهترین تصمیم است». چنین بود رأی مگابیز، سومین کسی که حرف زد، داریوش بود و چنین گفت: «من گمان میکنم که عقیده مگابیز راجع به حکومت مردم صحیح است ولی در باب حکومت عدهٔ قلیل ناصحیح، از سه طرز حکومتی که ما پیشنهاد میکنیم، در صورتی که هریک را به بهترین وجهی تصور کنیم، یعنی از بهترین حکومت مردم بهترین حکومت عدهٔ قلیل و بهترین حکومت سلطنتی، من آخری را ترجیح میدهم. چیزی بهتر از حکومت بهترین شخص نیست چون این شخص دارای بهترین نیات است، به بهترین وجه امور مردم را اداره خواهد کرد و در این صورت کارهائی که مربوط به دشمن خارجی است بهتر مخفی خواهد ماند. برعکس در عدهٔ حکومت قلیل چون ادارهٔ امور در دست چند نفر آدم نالایق است، بین آنها اختلافات شدید روی میدهد و چون هریک از آنها میخواهند نفوذ یافته ریاست نمایند، منازعه بین آنها حتمی است. از اینجا هیجان داخلی روی میدهد و از هیجانهای داخلی خونریزی. خونریزی بالاخره منجر به حکومت یک نفر می‌گردد پس حکومت یک نفر بهترین طرز حکومت است. ثانیاً در حکومت مردم از وجود مردم فاسد نمیتوان احتراز کرد و هرگز مردم فاسد برای منافع دولت با هم در جنگ نشوند بلکه با هم بسازند زیرا عادتاً اشخاصی که برای دولت مضرند همه با هم بر ضد دولت دست بهم میدهند. این اوضاع دوام می‌یابد تا یکی از آنها در رأس مردم قرار گرفته به این احوال خاتمه دهد. چنین شخصی باعث حیرت مردم گشته بزودی مالک الرقاب میشود. پس باز ثابت شد که حکومت یک نفر بهترین طرز حکومتها است. چون آنچه گفته شد جمع و خلاصه کنیم این سؤال پیش می‌آید که آزادی ما از کجا است و کی آن را بما داده از مردم بما رسیده یا از حکومت عدهٔ قلیل و یا از حکومت یک نفر، من تصور میکنم که یک نفر ما را آزاد کرده. از این نظر و نیز از نظر اینکه تغییر ترتیباتی، که ریشه دوانیده، ثمری برای ما نخواهد داشت، ما باید حکومت مطلقه را حفظ کنیم». چنین بود سه عقیده‌ای که اظهار شد. چهار نفر دیگر از هفت با عقیدهٔ داریوش موافق شدند و چون اتانس دید مغلوب شده رو برفقا کرده چنین گفت: «رفقا روشن است، که یکی از ماها برحسب قرعه یا به میل مردم شاه پارس خواهد شد. چه این یک نفر را خود مردم انتخاب کنند چه او بوسیلهٔ دیگر متوسل شود من با شما رقابت نخواهم کرد زیرا من نه بسلطنت مایلم و نه به تابعیت. من از حکومت کنار میروم که خود و اولادم تابع هیچیک از شما نشویم» هر شش نفر این شرط اتانس را پذیرفتند و او از رفقایش جدا شده بیرون رفت، حالا این یگانه خانوادهٔ آزادی است که در پارس وجود دارد. این خانواده اطاعت میکند، بقدری که مایل است بی‌اینکه قوانین پارس را نقض کند شش نفر دیگر در شور شدند که به چه ترتیب شاه را معین کنند و چنین قرار دادند که هرکس از آنها شاه شود باید به اتانس و اعقابش هدایائی که باعث افتخار است بدهد. هدایای مزبور عبارت است: از لباس مادی و سایر چیزها که در نزد پارسیها گرانبها است. پس از آن گفتند، که اتانس اول کسی بود که باعث تغییر سلطنت شده اتحادی بوجود آورد. بنابراین برای اتانس و رفقای دیگر او که شاه نشوند، چنین مقرر کردند: هر کدام از این شش نفر هر زمان که بخواهند میتوانند، بی‌تحصیل اجازه داخل سرای شاه گردند مگر وقتی که شاه با حرم خودش است. ثانیاً شاه زن خود را باید از خانوادهٔ یکی از شش نفر مُزبور انتخاب کند. راجع به انتخاب شاه چنین قرار دادند که در طلیعهٔ آفتاب هر یک در حومهٔ شهر سوار اسب خواهد شد و اسب هریک شیهه کرد صاحب آن را باید بشاهی بشناسند داریوش مهتری داشت ای‌بارس نام که زرنگ و تردست بود. وقتی که داریوش به خانه

---

[1] - Magophonie.

[2] - Isonomie.

[3] - Oligarchie.

[4] - Tyran.

برگشت به او چنین گفت: «قرار شده که ما قبل از طلوع آفتاب سوار شویم و اسب هر کدام از ما شیهه کرد صاحب آن شاه شود. حالا فکر کن و ببین آیا وسیله‌ای داری که ما شاه شویم». ای‌بارس جواب داد آقا اگر شاه شدن بسته بدین وسیله است خاطرت راحت باشد که کسی غیر از تو شاه نخواهد شد. من وسیلهٔ مطمئنی دارم. داریوش گفت اگر از چنین وسیله آگاهی، وقت است که در حال به کار بری چه مسابقه در طلیعهٔ صبح است. پس از آن ای‌بارس چنین کرد همین که شب دررسید، مادیانی را که اسب داریوش دوست میداشت از طویله بیرون آورده به حومه برد و در آنجا بست بعد اسب داریوش را نزدیک مادیان برد و چند دفعه بدور او گردانید... روز دیگر در طلیعهٔ صبح شش نفر پارسی مذکور موافق قراری که داده بودند سواره آمده از حومه عبور کردند و همین که به محلی رسیدند که شب قبل مادیانی در آنجا بسته بودند اسب داریوش پیش رفت و شیهه کشید، در همین وقت برقی زد و آسمان غرید. پس از آن پارسیهای دیگر پیاده شده و در پیش او زانو به زمین زدند. روایتی که در باب ای‌بارس ذکر شده موافق گفتهٔ بعضی است زیرا راجع به این قضیه در نزد پارسی‌ها دو روایت است. برخی گویند که: ای بارس وسیلهٔ دیگری به کار برد...[1] بدین نحو داریوش پسر هیتاسپ شاه شد و در آسیا تمام ملل مطیع او گشتند. بعضی ملل مزبوره را کورش مطیع کرد و برخی را کبوجیه. اعراب هیچگاه برده‌وار مطیع پارسیها نبودند ولی از زمانی که کبوجیه را به مصر راه دادند متحدین پارسی‌ها گشتند. واقعاً بی‌رضایت اعراب پارسیها نمیتوانستند به مصر بروند. داریوش زنهای خود را از میان خانواده‌های نجیب و معروف پارس انتخاب کرد و زنان او از اینقرار بودند: دو دختر کورش، یکی آتس‌سا[2] و دیگری آرتیستون[3] از این دو نفر آتس‌سا قبلاً زن کبوجیه برادر خود بود. بعد داریوش پارمیس[4] دختر سمردیس و نوهٔ کوروش را ازدواج کرد و نیز دختر اتانس را که در اندرون مغ بود و کشف کرد که گوشهای او را بریده‌اند. اول کاری که داریوش کرد این بود: فرمود از سنگ مجسمهٔ سواری را ساختند و این کتیبه را بر آن نویساند. «داریوش پسر هیتاسپ بوسیلهٔ بهترین اسب که فلان اسم را داشت و لایق‌ترین مهتر خود (ای‌بارس) بشاهی رسید». این است آنچه هردوت راجع به کشته شدن بردیای دروغی و شاه شدن داریوش نوشته دو جای این نوشته‌ها مخصوصاً جلب توجه میکند: یکی مذاکرات هم قسم‌ها راجع بطرز حکومت پارس، یعنی حکومت ملی یا حکومت عدهٔ قلیل و دیگری انتخاب شاه به شیههٔ اسب. راجع به اولی باید گفت که بعض محققین این گفتهٔ هردوت را با تردید تلقی کرده حدس میزنند که مورخ مزبور این حکایت را از قول زوپیر[5] نبیره میگابیز، که مهاجرت کرده به یونان رفته بود، نوشته و او خواسته در نزد یونانیها خود و پارسیها را متنور جلوه دهد، ولی هردوت اصرار دارد که این مذاکرات شده و چنانکه پائین‌تر بیاید، چون مورخ مذکور میرسد بذکر اینکه چگونه داریوش حکومت ملی به مستعمرات یونانی در آسیای صغیر داد، گوید، «این دلیل است برای یونانی‌هائی که باور ندارند مذاکراتی بین هم‌قسم‌ها راجع بطرز حکومت پارس شده باشد». اما در باب انتخاب شاه به شیهه اسب باید گفت که این روایت هردوت افسانه است زیرا موافق شجره نسب خشیارشا که خود هردوت ذکر کرده و پائین‌تر بیاید، داریوش پس از پدرش ویشتاسب نزدیکترین شخص به تخت سلطنت بود و چون پارسیهای قدیم خیلی اشرافی بودند، و عقیدهٔ راسخ داشتند که بر تخت باید شخصی از خانوادهٔ سلطنت بنشیند خیلی مستبعد است که در باب تقدم ویشتاسب یا داریوش اختلاف نظری پیش آمده باشد تا اینکه به شیهه اسبی متوسل شده باشند. کناره گرفتن اتانس بهمین جهت بوده، چه او میدانسته که شخصی دیگر نمیتواند سلطنت کند. ساختن مجسمه‌ای برای اسب و گفته‌های دیگر نیز معلوم است که اختراع شده زیرا بر فرض صحت انتخاب داریوش بشیهه اسبی آیا صلاح داریوش بود که آن را علی رؤس الاشهاد بنمایاند یا خاطرهٔ آن را پاینده بدارد. جواب معلوم است.

نوشته‌های کتزیاس

این مورخ واقعهٔ بردیای دروغی و رسیدن داریوش را به سلطنت مختصر و ساده نوشته، او چنین گوید: در غیاب کبوجیه بغ‌پت[6] و آرتاسیراس[7] پارتی مصمم شدند سپنت‌دات[8] مغ را از جهت شباهتی که به شاهزادهٔ مقتول داشت، به تخت سلطنت بنشانند. اینها به اجرای نقشهٔ خود موفق شدند ولی وقتی که ایکسابات[9] از بابل با نعش کبوجیه آمد و دید در رأس مملکت شخصی ماجراجو مانند مغ مزبور قرار گرفته، چون از اسرار مطلع بود، مطلب را در پیش لشکریان فاش کرده در معبدی پناهنده گردید. طرفداران مغی که به تخت نشسته بود او را گرفته سرش را بریدند ولی مرگ این شخص نتیجه‌ای برای مغ نداد چه هفت نفر هم‌قسم شدند که او را دفع کنند. اسامی هفت نفر را کتزیاس چنین نوشته: انوفاس، ای درنس، نورون دابات، ماردونیوس، باریس سس، آرتافرن، داریوش[10] (پائین‌تر خواهیم دید که اسامی مذکورهٔ هردوت صحیح‌تر است). اینها بغپت و آرتاسیراس را با خود همدست کردند، چه ایندو نفر اگرچه حالا مقامی بلند داشتند ولی چون خشم مردم را میدیدند جرئت نمی‌کردند از کسی که خودشان آن را به تخت نشانیده‌اند حمایت کنند. بغ‌پت که کلیددار قصر سلطنتی بود در را برای هفت نفر مذکور باز کرد وقتی که آنها داخل شدند سپنتُ‌دات با فاحشهٔ بابلی در اطاقی بود و چون اسلحه‌ای نداشت برای دفاع به یک کرسی زرین متوسل شد ولی از هر طرف او را احاطه کردند و مقاومتش طولی نکشید، زیرا چندین زخم برداشت و بمرد. مدت سلطنت او هفت ماه بود. عید ما گوفونی عید روزی است که این مغ کشته شد، پس از آن داریوش به سلطنت رسید چه اسب او در موقع طلوع آفتاب از جهت وسیله‌ای که به کار برده بود اول شیهه کشید.

نوشته‌های ژوستن

نوشته‌های این نویسنده در زمینهٔ روایت هردوت است ولی تفاوتهائی هم با آن دارد. او گوید (کتاب ۱، بند ۱۰): چون کبوجیه خواست به مصر برود، مغی را پرکساس‌پس نام نگهبان قصر خود کرد (نلدکه گوید: که ژوستن اسم او را گومتس[11] نوشته ولی از ترجمهٔ کتاب او چنین اسمی دیده نمیشود، شاید در نسخهٔ دیگر چنین نوشته شده باشد). این مغ وقتی که شنید کبوجیه درگذشته، سمردیس پسر کوروش را کشت و برادرش را، که اُرُپاست[12] نام داشت و به سمردیس شبیه بود، به تخت نشاند. باقی حکایت چنان است: که هردوت ذکر کرده، الا اینکه، چون هفت نفر هم‌قسم داخل قصر میشوند و جدال درمیگیرد، مغ دو نفر از آنها را میکشد و بعد کشته میشود. باقی حکایت و انتخاب داریوش به سلطنت موافق نوشته‌های هردوت است. نلدکه عقیده داشت که حکایت ژوستن روایتی است قدیم از منبع شرقی صحیح اتخاذ[13] شده و اینکه ژوستن برادر مغ

---

[1] -این وسیله را امروز نمیتوان نوشت.

[2] - Atossa. [3] - Artistone.

[4] - Parmisse. [5] - Zopyre.

[6] - Bagapatès. [7] - Artasiras.

[8] - Spentodâta.

[9] - Ixbate.

[10] - Onuphas, Idernès, Norondabatès, Mardonius, Barisses, Artaphernès, Darius.

[11] - Gomélès. [12] - Oropaste.

[13] - تتبعات تاریخی راجع به ایران قدیم ص ۴۶ طبع پاریس ۱۸۹۶ ذیل صفحه.

را گومتس نامیده از راه اشتباه است. این اسم را خود مغ داشته و بنابراین با اسمی که داریوش ذکر کرده و پائین‌تر بیاید موافقت دارد.

نوشته‌های داریوش اول

مضامین نوشته‌های مورخین یونانی راجع به بردیای دروغی چنان است، که ذکر شد. اکنون باید دید که سند رسمی یعنی کتیبهٔ بیستون چه میگوید. قبل از شروع به ذکر آن جای کتیبه که راجع به بردیای دروغی است، لازم است تذکر دهیم که کتیبهٔ بیستون فقط راجع به این واقعه نیست زیرا چنانکه بیاید داریوش کلیهٔ کارهائی را که در بدو سلطنت خود کرده در آن کتیبه شرح میدهد، این مفصلترین کتیبه‌ای است که از شاهان هخامنشی به دست آمده و در سه زبان نوشته شده: بپارسی قدیم، به عیلامی و آسوری (یا بابلی). ترجمهٔ قسمتی از آن یعنی بند ۱۰ – ۱۵ ستون اول که راجع به بردیای دروغی میباشد، چنین نوشته است[۱]: بند دهم «داریوش شاه میگوید: این است آن چه من کردم، پس از آنکه شاه شدم. بود کبوجیه نامی پسر کوروش از دودمان ما که پیش از این شاه بود. از این کبوجیه برادری بود بردی نام از یک مادر، یک پدر با کبوجیه بعد کبوجیه بردی را کشت با اینکه کبوجیه بردی را کشت، مردم نمیدانستند او کشته شده، پس از آن کبوجیه به مصر رفت، بعد از اینکه به مصر رفت، دل مردم از او برگشت اخبار دروغ در پارس، ماد و سایر ممالک شدیداً منتشر شد» بند یازدهم «»«»[۲] پس از آن مردی، مُغی گئومات نام از «پی سی ی او وَ دَ ه». برخاست. کوهی است «اَ رَ کادِ ر س» نام، از آنجا، در ماه وَ یخنَ، در روز چهاردهم برخاست. مردم را فریب داد، که من بردی پسر کوروش برادر کبوجیه هستم پس از آن تمام مردم بر کبوجیه شوریدند. پارسی، ماد و نیز سایر ایالات بطرف او رفتند. او تخت را تصرف کرد در ماه گَرَمْپَدَ روز نهم بود که او تخت را تصرف کرد پس از آن کبوجیه مرد، به دست خود کشته شد» بند دوازدهم «»«»: این اریکهٔ سلطنت که گئوماتای مغ از کبوجیه انتزاع کرد از زمان قدیم در خانوادهٔ ما بود. بنابراین گئوماتای مغ پارس، ماد و ممالک دیگر را از کبوجیه انتزاع کرد، به خود اختصاص داد او شاه شد». بند سیزدهم «»«»: کسی از پارس و ماد یا از خانوادهٔ ما پیدا نشد که این سلطنت را از گئوماتای مغ بازستاند. مردم از او میترسیدند، زیرا عده‌ای زیاد از اشخاصی که بردیا را می‌شناختند میکشت. از این جهت میکشت که (خیال میکرد) کسی نداند، من بردیا پسر کوروش نیستم. کسی جرئت نمیکرد چیزی دربارهٔ گئوماتای مغ بگوید تا اینکه من آمدم از اهورمزد یاری طلبیدم، اهورمزد مرا یاری کرد. در ماه باغ یادیش روز دهم من با کمی از مردم این گئوماتای مغ را با کسانی که سردستهٔ همراهان او بودند کشتم. در ماد قلعه‌ای هست که اسمش «سی ک ی هواتیش» و در بلوک نیسای است، آنجا من او را کشتم، پادشاهی را از او بازستاندم، بفضل اهورمزد شاه شدم، اهورمزد شاهی را به من اعطاء کرد». بند چهاردهم «»«»: سلطنتی را که از دودمان ما بیرون رفته بود برقرار کردم، آن را بجائی که پیش از این بود بازنهادم، بعد چنین کردم: معابدی را که گئوماتای مغ خراب کرده بود برای مردم ساختم، مراتع، احشام و مساکنی را که گئوماتای مغ از طوایف گرفته بود به آنها برگرداندم[۳]. مردم پارس، ماد و سایر ممالک را به احوال سابق آنها رجعت دادم بدین نهج، آنچه که انتزاع شده بود به احوال پیش برگشت. به فضل اهورمزد این کارها را کردم، آنقدر رنج بردم تا طایفهٔ خود را به مقامی که پیش داشت رساندم. پس بفضل اهورمزد من طایفهٔ خودمان را بدان مقامی نهادم، که قبل از دست‌برد گئوماتای مغ دارا بودند». بند پانزدهم «»«»: این است آنچه من کردم، وقتی که شاه شدم...». از بند شانزدهم داریوش سایر کارهای خود را بیان میکند و در بند هیجدهم از ستون چهارم کتیبهٔ بزرگ اسم اشخاصی را که با او همدست بوده‌اند چنین ذکر کرده: بند هیجدهم «»«»: اینها هستند اشخاصی که پهلوی من بودند، وقتی که من گئوماتای مغ را که خود را بردی مینامید کشتم اینها دوستان من‌اند که به من کمک کرده‌اند: «وین دفرنه» نام پسر «ویسپار» پارسی، «اوتان» نام پسر «ثوخر» پارسی، «گئوبروو» نام پسر «مردونیه» پارسی «ویدرن» نام پسر «بغابیغ ن» پارسی «بغ بوخش» نام پسر «دادوهی ی» پارسی «اردومنیش» نام پسر «وهوک» پارسی. در کتیبهٔ کوچک بیستون که نیز از داریوش است، زیر شکل گئومات نوشته‌اند: «این است گئومات که مغ بود دروغ گفت زیرا چنین میگفت: من بردی پسر کوروش هستم، من شاهم» پس از ذکر بیانیهٔ داریوش و مقایسه گفته‌های مورخین یونانی با گفته‌های این شاه نتیجه‌ای که حاصل میشود این است: داریوش در کیفیات داخل نشده از چیزهائی که دو مورخ یونانی ذکر کرده‌اند اگرچه گفته‌های هر دو در بعض قسمت‌ها مانند شیهه کشیدن اسب و غیره آمیخته به گفته‌های داستانی است ولی باز نوشته‌های هردوت صحیح‌تر بنظر می‌آید اسم مغی را که تخت سلطنت را اشغال کرده هردوت سمردیس مینامد که یونانی شدهٔ همان بردیا است[۴] کتزیاس اسم او را سپنت دات نوشته که معنی آن به فارسی کنونی داده مقدسات است (اسفندیار[۵]) داریوش او را گئومات نامیده و چون در گفتهٔ داریوش نمیتوان تردید داشت باید استنباط کرد که گئومات لقب این مغ بود و سپنت دات اسم او یا بعکس زیرا ممکن است که در این مورد هم کتزیاس لقب این شخص را ذکر کرده باشد چنانکه در مورد بردیا تانیوک سارسس نوشته: بین روایات هردوت و کتیبهٔ بیستون اختلافاتی است، که خلاصه میکنیم:

۱ – موافق روایت هردوت کبوجیه بردیا را از مصر به پارس برگرداند و یکی از درباریان خود را مأمور کرد او را بکشد. کتیبهٔ بیستون گویدکه: بردیا قبل از عزیمت کبوجیه به مصر کشته شد. ۲ – هردوت نوشته که کبوجیه در حین سواری زخمی برداشت و از آن درگذشت، داریوش نسبت خودکشی به او میدهد. ۳ – محل کشته شدن مغ یا بردیای دروغی را هردوت در شوش دانسته و داریوش در قلعه‌ای از ماد. ۴ – موافق روایت هردوت مغ نیکی‌ها به ایالات تابعه کرد و آنها را از مالیات معفو داشت. از کتیبهٔ داریوش بعکس چنین مستفاد میشود که او معابد را خراب کرد و مراتع را از طوایف گرفت الخ...

۵ – راجع به اسامی همدستان داریوش جزئی اختلافی بین نوشته‌های هردوت و کتیبهٔ موجود و آنهم راجع به اردومنیش است. که در کتاب هردوت آسپادتی نس ضبط شده. باقی اسامی همان اسامی مذکور در کتیبه است با تصحیفی که یونانی‌ها و بابلیها و مصری‌ها در اسامی ایرانی میکردند. اما فهرست کتزیاس بغیر از دو مورد به اسامی مذکور در کتیبه خیلی تفاوت دارد[۶] با وجود

---

[۱] – استعمال ممیز و نقطه برای روشن بودن مطلب از مؤلف است.

[۲] – در جاهائی که این علامت را گذارده‌ایم جملهٔ «داریوش شاه میگوید» تکرار شده است.

[۳] – بجای «مراتع» بعضی «بازار» خوانده‌اند.

[۴] – در کلمهٔ «سمردیس»، اگر از یک حرف اول و یک حرف آخر که برای یونانی کردن اسم علاوه شده، صرف نظر کنیم می‌ماند «مردی». یونانی‌ها بسا که بجای «ب» پارسی «م» استعمال میکردند، مانند بغابوخش که به یونانی «میکابیس» نوشته‌اند و نظایر آن.

[۵] – «دات» که بمعنی «داده» است در پارسی کنونی مبدل به «یار» شده و نظایر این تغییر زیاد است، مانند: اسفندیار، شهریار، بختیار، هوشیار، آب‌یار، بسیار و غیره.

[۶] – در کتیبهٔ داریوش وین دفرن اوتان گئوبروو ویدرن بغ بوخش اردومنیش هردوت اینتافرنس اتانس گبریاس هی‌دارنس مگابوزس

←

اختلافاتی که بین نوشته‌های هردوت و کتیبهٔ داریوش دیده میشود، روی هم رفته در کلیات توافقی بین آنها هست و بعض محققین مانند والس[1] به این عقیده‌اند که هردوت این واقع را موافق گفته‌های زوپیر نوشته و او نبیرهٔ بغابوخش همدست داریوش بود. زوپیر چنانکه بالاتر گفته شد و پائین‌تر نیز بیاید از ایران مهاجرت کرده در یونان توطن یافت واقعهٔ گئوماتای مغ میرساند که ایرانیها و اهالی ممالک تابعه از سلطنت کبوجیه بیزار بوده‌اند زیرا داریوش میگوید: بعد از رفتن او به مصر مردم از او برگشتند و اخبار دروغ در پارس و سایر ممالک منتشر شد. اخبار دروغ شاید همان قضیهٔ دیوانه شدن او باشد که داریوش در سند رسمی میبایست بطور مبهم و در چند کلمهٔ چنانکه ذکر کرده برگذار کند. کارهای بی‌رویهٔ کبوجیه، آنهم بعد از شاهی مانند کوروش بزرگ و نتیجه‌ای که از آن حاصل شد یعنی فترت هفت‌ماهه شیرازهٔ دولت بزرگ ایران را از هم می‌گسیخت که زمامداری بداریوش رسید و چنانکه بیاید او پس از لشکرکشی‌ها و جنگهای عدید از نو شالودهٔ محکمی برای وحدت آن ریخت. کتیبهٔ بیستون چنانکه از تحقیقات محققین معلوم شده بیانیهٔ متحدالمآلیست که از طرف داریوش بایالات ایران فرستاده شده بود، زیرا نسخه‌های آن را بزبانهای مختلف در بابل و مصر یافته‌اند. تاریخ این کتیبه را بین ۵۲۱ و ۵۱۵ ق. م. تصور کرده‌اند. بعضی عقیده دارند که تاریخ آخری کنده شده است. در خاتمه این بحث لازم است که راجع به این نکته تذکری داده شود. داریوش در کتیبهٔ خود گوید: گئومات معابد را خراب کرد و من از نو آنها را تعمیر کردم. گنگی این جای کتیبه باعث حدسهائی گردیده، عقیده‌ای که یوستی آلمانی اظهار کرده شاید بحقیقت نزدیکتر باشد. او گوید: که مغ یاغی زرتشتی متعصب بوده و چون در مذهب زرتشت ساختن معابد ممنوع است (چه پیروان آن عقیده دارند که خدا را در همه جا میتوان پرستید) امر به خراب کردن معابد کرده بود. در جای خود از این مسئله مشروح‌تر صحبت خواهد شد. (تاریخ ایران باستان ج ۱ صص ۵۱۶ - ۵۳۶).

گب. [گَ] (ص) بزرگ. (آنندراج).

گباران. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان برکشلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیّه، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری ارومیّه و ۶ هزارگزی شمال خاوری شوسه ارومیّه به مهاباد جلگه، معتدل مالاریائی، دارای ۱۸۱ تن سکنه. آب آن از شهرچای و قنات، محصول آنجا غلات، توتون، انگور، چغندر، حبوبات شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی، جوراب‌بافی، راه ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گبان. [گُبْ با] (اِخ) دهی است از بخش هویزهٔ شهرستان دشت میشان، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری هویزه و ۲۴ هزارگزی اتومبیل‌رو سوسنگرد به هویزه، دشت، گرم‌سیر مالاریائی، دارای ۱۵۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ کرخه، محصول آنجا غلات برنج لبنیات شغل اهالی آن زراعت و گاومیش‌داری است راه در تابستان اتومبیل‌رو با قایق بوسنگرد به سنان رفت و آمد می‌نمایند، دبستان دارد. ساکنین از طایفهٔ عشایر سواری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گبیمن. [گَ بِ مِ] (هزوارش، اِ) به لغت زند و پازند در یک نسخه بمعنی پست در مقابل بلند و در نسخهٔ دیگر پشت در برابر روی نوشته بودند والله اعلم. (برهان). این کلمه هزوارش است که گیمن[2] و گیمن[3] آمده که در پهلوی پشت[4] خوانند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین از یونکر ص ۸۷ و ۱۰۰).

گبت. [گِ] (اِ)[5] زنبور عسل. منج انگبین. نحل. زاوعسل. مگس انگبین. مگس عسل: دبر: گروه گبت انگبین. (منتهی الارب):

گبت نادان بوی نیلوفر بیافت
خوبش آمد[6] سوی نیلوفر شتافت
وز بر خوشبوی نیلوفر نشست
چون گه رفتن فراز آمد بجست[7].

رودکی (از فرهنگ اسدی نخجوانی).

بفرمود تا یکی جوال را بزرگ از گبت سرخ پر کردند و ابروی را در آن جدال کردند تا برمد. (از نسخه‌ای از تاریخ بخارا). در تاریخ بخارا چ مدرس رضوی ص ۶ «گیت» با کاف تازی آمده است. رجوع به گبت‌خانه و گبت شود.

گبت‌انگبین. [گِ اَ گَ] (اِ مرکب) عسل. منج‌انگبین. منج نحل. رجوع به گبت و کبت و گبت‌خانه شود.

گبت‌خانه. [گِ نَ / نِ] (اِ مرکب) خانهٔ زنبورعسل:

ای صدر گبت‌خانه برآشفتی
با ابلهی و بیخردی جفتی. سوزنی.
آرام کی پذیرد تا محشر
آن گبت‌خانه راکه برآشفتی. سوزنی.
سهل است گبت‌خانه برآشفتن
گبتی به خایه برنه و خوش خفتی.[8]
سوزنی.

رجوع به گبت و کبت و گبت‌انگبین شود.

گبر. [گَ] (ص، اِ)[9] مغ. (جهانگیری). آتش‌پرست. (برهان) (انجمن‌آرا). مجوس. زرتشتی به‌دین: هربذ، مجاور آتش‌کده و قاضی گبران. (منتهی الارب). بعقیدهٔ پورداود گبر از لغت آرامی هم‌ریشهٔ «کافر» عربی مشتق است و امروزه در ترکیه (گور) گویند و آن اصلاً بمعنی مطلق مشرک و بیرون از دین (جددین) است ولی در ایران اسلامی به زرتشتیان اطلاق شده و معناً در این استعمال نوعی استخفاف بکار رفته است. این واژه با فقه‌اللغه که برخی از پارسیان در اینمورد بکار میبرند و آن را ریشهٔ گبران «هوزوارش» و بمعنی «مرد» دانند هیچگونه ارتباطی ندارد. علاوه بر این اطلاق، در آغاز برای مزید استخفاف گبر را با کاف تحقیر استعمال میکردند و «گبرک» و دین زرتشت را دین «گبرکی» میگفتند فردوسی راست [از زبان مسیحیان]:

که دین مسیحا ندارد درست
ره گبرکی ورزد و زند و است.

عنصری گوید:

تو مرد[10] دینی این رسم رسم گبران است
روا نداری بر دین گبرکان رفتن.

ولی دقیقی در گشتاسب‌نامه «گبر» را بکار نبرده است.

ز خونشان بمرد آتش زردهشت
ندانم چرا هیربذ را بکشت؟

(مزدیسنا تألیف دکتر معین ص ۳۹۵).

لفظ گبر بنیاد ایرانی ندارد باید همان کلمهٔ کافر (جمع کفار) عربی باشد. لفظ کافر که با عرب

→ آسیاتی نس کتزیاس آرتافرن انوفاس ماردونیوس ای درنس باریس سس نورون دابات.

[1] - Wells.

[2] - g(a)bibmiman.

[3] - gababmamn.

[4] - pusht.

[5] - Guêpe.

اینکه لغویون فرانسه کلمهٔ Guêpe را از ریشهٔ Vespa میشمرند ظاهراً صحیح نیست و شاید ریشهٔ کلمه همین گبت فارسی باشد.

[6] - نل: خوشش آمد.

[7] - گمان میکنم کلمهٔ نجست باشد و ظاهراً قطعه از کلیلهٔ رودکی است و بیتی هم پیش از آن هست که در فرهنگ اسدی چ پاول هورن تنها آن را شاهد گبت قرار داده است:

همچنان گبتی که دارد انگبین
چون بماند داستان من بدین...

فانا فی هذه الورطة کالنحلة التی تجلس علی نور النیلوفر اذ تستلذ ریحه و طعمه فتحبسها تلک اللذة عن الحین الذی ینبغی ان تطیر فیه... کلیلهٔ ابن المقفع. اما تقدیر آسمانی و غلبهٔ حرص و امید جاه مرا در این ورطه افکند و زنبور انگبین بر نیلوفر نشیند و برائحهٔ معطر و نسیم معنبر آن مشغول و مشعوف گردد تا بوقت برنخیزد... (کلیلهٔ بهرامشاهی).

[8] - نل: گبتی بجامه بردی و خوش خفتی.

[9] - Zoroastrian.

[10] - خطاب بسلطان محمود غزنوی.

بمیهن ما درآمد چون بیگانه بود بزبان ایرانیان نگردید ناگزیر بهیئت گبر = گور[1] درآمد و از اینجا بسرزمینهای همسایگان ایران رخنه کرد البته این نباید مایهٔ شگفت باشد که ایرانیان در آغاز استیلای عرب نمیتوانستند لغتهای سامی و بیگانه را درست بر زبان رانند، همان ایرانیانی که چندی پس از آن خدمات شایانی بزبان دشمنان خود کردند. ابوبکر محمدبن جعفر النرشخی (۲۸۶ – ۳۴۸ هـ.ق.)گوید: چون ایرانیان بخارا از ادای تلفظ لغت عرب بر نمی‌آمدند بناچار بایستی نماز را به زبان پارسی بخوانند[2]. کافر یگانه لغت عرب نیست که نزد ما گبر (= گور) شده باز لغتهایی در فارسی بجای مانده که از همان آغاز اسلام در ایران رنگ و روی دیگر گرفته است. از آنهاست از برای نمونه واژهٔ مزکت پیداست که همان لغت مسجد در فارسی به این هیئت درآمده است البته ایرانیان که در زبان خود نامی از برای عبادتگاه عربهای مسلمان نداشتند مسجد آنان را مزکت خواندند. در همه فرهنگهای فارسی لغت اسدی[3] و فرهنگ سروری و فرهنگ رشیدی و فرهنگ جهانگیری و جز اینها مزکت بمعنی مسجد یاد گردیده است. سوزنی گوید:

صدر عالم نظام دین کز لطف
شمهٔ خلق تست مشک تبت
تو مشرف تری ز هر مردم
همچو بیت‌الحرام از مزکت

در مقدمة الادب زمخشری (۴۶۷ – ۵۳۸ هـ.ق.) آمده: مسجد، مزکت، مژکت، مسجد جمعه مژکت آذینه[4]. همچنین در السامی فی‌الاسامی، تألیف میدانی همزمان زمخشری آمده المسجد، مزکت، المسجد الجامع مزکت آذینه[5] در صراح‌اللغة نیز آمده، مسجد بکسر جیم مزکت[6] در کتاب صحاح الفرس از شمس‌الدین محمدبن فخرالدین هندوشاه معروف بشمس منشی که در سال ۷۲۸ هـ.ق. در شهر تبریز گردآوری شده و پس از لغت فرس اسدی کهنترین لغتنامهٔ فارسی به فارسی است آمده: «مزکت مسجد باشد و این لفظ معجم عربی است چنانکه عرب تعریب عجمی کند[7] در سرخه (در نزدیکی سمنان) مسجد را، مزکت به کسر میم و کسر کاف گویند. در کتاب التفهیم ابوریحان بیرونی نیز مزکت بمعنی پرستشگاه بکار رفته است[8].

گبر، گبرک، گبرکی (بمعنی دین زرتشتی) در بسیاری از نوشته‌های نظم و نثر فارسی دیده میشود. فردوسی گوید:

بفرمان یزدان چو این گفته شد
نیایش همانگه پذیرفته شد
بپرید سیمرغ و بر شد به ابر
همی حلقه زد بر سر مرد گبر
ز کوه اندرآمد چو ابر بهار
گرفته تن زال را در کنار[9].

فردوسی در جای دیگر شاهنامه در سخن از جنگ شاهپور ذوالا کتاف (به گفتهٔ خوارزمی هویه سنبا)[10] در جنگ نصیبین که مردمش از عیسویان بودند[11] گوید:

که‌ما را نباید که شاپور شاه
نصیبین بگیرد بیارد سپاه
که‌دین مسیحا ندارد درست
ره گبرکی ورزد و زند و اُست
چو آید ز ما برنگیرد سخن
نخواهیم استاو دین کهن[12]

باز در شاهنامه در لشکرکشی ارجاسب تورانی به بلخ و کشته شدن کی لهراسپ. و گروهی‌از هیربدان درآتشکدهٔ نوش‌آذر آمده:

همه پیش آذر بکشتندشان
ره گبرکی برنوشتندشان
ز خونشان بمرد آذر زردهشت
ندانم چرا هیربد را بکشت[13]

عنصری در مدح سلطان محمود گوید:

چنین که دیدم آیین تو قوی‌تر بود
بدولت اندرآیین خسرو بهمن
تو مرد دینی و این رسم رسم گبران است
روا نداری بر رسم گبرکان رفتن،

در اینجا جشن سده اراده شده که محمود سبکتکین ترک نژاد آن را بزرگ میداشته اما شاعر چاپلوس درباری آن را رسم گبرکان دانسته و نکوهیده است[14] باز عنصری در مدح محمود و جنگ وی در درهٔ رام هندوستان گوید:

ز رام و از دره رام گر حدیث کنی
همی بماند گوش از شنیدنش مضطر
سپاه گبر بد و در چو لشکر یأجوج
نهاد آن دره محکم چو سد اسکندر
خدایگان بگشود آن بنصرت یزدان
براند دجله ز اوداج گبرکان کبر

چنانکه دیده میشود در اینجا هماوردان میدان جنگ محمود، هندوان هستند و از پیروان آیین برهمنی میباشند. اما عنصری آنان را گبرکان خوانده یعنی کفار[15] ابوریحان بیرونی در کتاب التفهیم گوید: «و پارسیان را از جهت کیش گبرگی نشایست که سال را بیکی روز کبیسه کنند[16] باز در کتاب التفهیم آمده. «پروركان پنج روز پیشتر از آبان ماه و سبب نام کردن آنچنان است که گبرکان اندرین پنج روز خورش و شراب نهند روانهای مردگان را و همی گویند که جان مرده بیاید و از آن غذا گیرد[17]. باباطاهر عریان همدانی که در سدهٔ پنجم هجری میزیست گوید:

اگرمستان مستیم از ته ایمان
اگربی‌پا و دستیم از ته ایمان
اگرهند و اگرگبر و مسلمان
بهر ملت که هستیم از ته ایمان

در بسیاری از نسخه‌بدلها« گور» آمده اگر گوریم و ترسا ور مسلمان! اگرگوریم و هند و ور مسلمان! اگرگوریم و ترسا ور مسلمون[18].

---

1 - gaur.

۲ – تاریخ بخارا چ مدرس رضوی، تهران ص ۵۷.

۳ – در لغت اسدی چ اروپا واژهٔ مزکت یاد نشده. در چ تهران یاد گردیده است.

۴ – مقدمة الادب زمخشری چ لیپسک ص ۲۱ س ۱۴ – ۱۵.

۵ – السامی فی الاسامی چ ۱۳۷۴ هـ. ق. در الباب الرابع فی الشرایع الاسلام.

۶ – صراح اللغة چ طهران ۱۲۷۲.

۷ – نسخه‌ای کهنه از این فرهنگ سودمند در دست عبدالعلی طاعتی است، امید است بکوشش ایشان برای نخستین بار چاپ شود.

۸ – در کتاب التفهیم که به اهتمام همائی بچاپ رسیده در فهرست برخی از لغات آن مزکت و مزکت آدینه برشمرده شده اما جای آن در صفحات کتاب معین نگردیده شبهه نیست که این واژه در کتاب التفهیم بکار رفته، چه نگارنده خود در سال ۱۹۱۲ م. در کتابخانهٔ ملی پاریس لغتهای فارسی التفهیم را برچین کرده هنوز در زیر دست دارم.

۹ – شاهنامه ج ۲ ص ۱۴۳ بیت ۲۶۱.

۱۰ – خوارزمی در مفاتیح العلوم (ص ۶۵) فی ذکر «ملوک الفرس و القابهم» آورده سابور و لقبه هویة سنبا و هو به اسم الکتف بالفارسیه ای تقاب و هوالذی تسمیه العرب ذاالا کتاف و انما لقب بذلک لانه کان یثقب أکتاف العرب و یدخل فیها الحلق و قیل بل کان یخلع اکتافهم.

۱۱ – دربارهٔ نصیبین در بین‌النهرین که در پهلوی نسین (= نچبین) خوانده شده و یکی از مراکز مهم زبان سریانی و شهر روحانی عیسوی بود و در آن جنگهای سخت میان ایرانیان و رومیان درگرفته. نگاه کنید به بخش نخست فرهنگ ایران باستان نگارش نگارندهٔ این نوشته ص ۱۶۳.

۱۲ – شاهنامه ج ۷ ص ۲۰۶۰ بیت ۵۳۹.

۱۳ – شاهنامه ج ۶ ص ۱۵۵۹ بیت ۱۰۹۸.

۱۴ – در دنبالهٔ آن دو شعر باز عنصری گوید:

جهانیان برسوم تو تهنیت گویند
ترا برسم کیان تهنیت نگویم من
نه آتش است سده بلکه آتش آتش تست
که یک زبانه بتازی زند یکی به خُتن.

۱۵ – عنصری در شعر پیش همان سرزمین هند را زمین کفر و کافر خوانده:

ز بیم شاه نمانَد همی به گیتی کفر
ز خیر شاه نمانَد همی بگیتی شر
بدان زمین که بدو در ز وقت آدم باز
نبود جز همه کفر و نرفت جز کافر.

۱۶ – کتاب التفهیم چ تهران ص ۲۲۲.

۱۷ – از یادداشتهای خود نگارنده از یک نسخهٔ خطی التفهیم متعلق به کتابخانهٔ ملی پاریس.

۱۸ – نگاه کنید به دیوان باباطاهر ضمیمهٔ سال هفتم مجلهٔ ارمغان ص ۴۲.

پیداست که در اینجا از گبر یا گور در لهجهٔ لری، زرتشتی اراده شده در ردیف هندو و ترسا و مسلمان. همه سخن‌سرایان و نویسندگان ما واژهٔ گبر را در نظم و نثر خود بکار برده‌اند در میان آنان سعدی هم که در پایان سدهٔ هفتم هجری درگذشت چندین بار آن را در نوشته‌های خود آورده بویژه آنچه در آغاز گلستان خود گفته شایان توجه است:

ای کریمی که از خزانهٔ غیب
گبر و ترسا وظیفه‌خور داری
دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری

در اینجا سعدی عیسویان را مانند نیاکان خود از دشمنان خدا پنداشته است، شرف‌الدین علی یزدی بفرمان ابراهیم میرزا پسر شاهرخ کتابی در تاریخ جهان‌گشایی تیمور نوشت و به آن «ظفرنامه» نام نهاد علی یزدی در آن هنگام چهار سال رنج عبارت‌پردازی کشید تا در سال ۸۲۸ هـ.ق. کتاب بزرگ خود را در جهانگیری صاحب‌قران تتاری بپایان رسانید پایهٔ کار این ظفرنامه، ظفرنامهٔ دیگری است که نظام‌الدین شامی تألیف کرد اما این یزدی در هیچ جای کتاب خود از آن شامی نامی نمی‌برد و در سراسر آن تاریخ بیداد و ستمگری و سنگدلی آن درندهٔ تتار را ستوده و همه کردارهای اهریمنی او را ایزدی خوانده است. اگر دو سه قرن پس از استیلای عرب بر ایران نویسندگانی از ما بیدادهای تازیان را با صلوات و سلام یاد کرده‌اند میتوان گفت تعصب سامی آنان بوده است. زیرا نتوانستند آنچه به نیاکانشان در چند قرن پیش رفت دریابند اما علی یزدی هم زمان تیمور چگونه رفتار آن دیو سهمگین را ندیده و نشنیده گرفت. خاندان تیموری گنبد و بارگاهی در یزد ساختند تا پرورش‌یافتگان دبستانهای «گبر و ترسا» از زیارت مزار شریف شرف‌الدین بی‌بهره نمانند[۱]، باری همین علی یزدی در ظفرنامه در نظم و نثر لفظ گبر را بمعنی کافر بکار برده است:

تن کافران خاک شد زیر نعل
ز خون سنگ آن درّه مجموع لعل
نهال سنان را ز نصرت بهار
ز سرهای گبران برآورد بار
ز بس گبر کافتاده دیگر نخواست
شد آن دره با قلهٔ کوه راست
ز بس خون که از زخم‌داران چکید
ز هندوستان خون به جیحون رسید.[۲]

پیداست که پهنهٔ کارزار در هندوستان است و هماوردان این پیکار پیروان و کشیش برهمنی هستند که گبران یعنی کافران خوانده شده‌اند در تاریخ عالم‌آرای عباسی تألیف اسکندربیگ ترکمان، منشی شاه عباس بزرگ در لشکرکشی شاه طهماسب به گرجستان در همه جا مردم آن سرزمین بنام گبران یاد شده چنانکه میدانیم مردم آنجا عیسوی بودند و هنوز هم هستند و در پیکار آن دیار هم باز اسکندر بیگ از کشته شدن کشیشان و ویران شدن کلیساها سخن داشته است. در آن تاریخ در جایی گوید: «رایات نصرت قرین همایون بجانب تفلیس در حرکت آمده، ساحت آن حدود از وجود ناپاک گبران متمرد پاک کرد.» باز گوید: در اینحال جنود اسلام بسر ارباب کفر و ظلام ایلغار نموده چون به مسکن و مقام گرجیان بی‌ایمان رسیدند تیغ یمانی غازیان سرافشانی آغاز نموده عرصهٔ آن سرزمین را از خون گبران و کشیشان رنگین ساخته خانه‌های آن بدکیشان را به آتش قهر سوخته غنیمت فراوان به دست سپاه کینه‌خواه درآمد.[۳] این پیش‌گفتار گنجایش آن را ندارد که بیش از این از نوشته‌های نظم و نثر فارسی چه کهنه و چه نو گواهانی از برای نمودن مفهوم لفظ گبر برشمریم همین اندازه که برشمردیم بخوبی مینمایاند که لفظ گبر بجای لفظ کافر بکار رفته یا بمعنی بیدین و بدکیش آورده شده است. در برخی از لهجه‌های کنونی ایران به همین معنی رواج دارد چنانکه در لهجهٔ بلوچی که گور[۴] گفته میشود.[۵] در لهجهٔ سمعانی گبر به همین معنی است و در آذربایجان گاوورا گویند در سرزمینهای همسایهٔ ایران هرجا که این لفظ راه یافته به همین معنی بکار میرود چنانکه گوره در عراق و گاوور در لهجهٔ کردی رایج عراق[۶] و گاوو در ترکیه در چند صد سال پیش از این هم گاوور در سرزمینهای دولت عثمانی همواره در سر زبانهای مردم بود شاردن[۷] که چندین سال در روزگاران صفوی در ایران گذرانیده در سفر اول از سال ۱۰۷۵ تا ۱۰۸۱ هـ.ق. در زمان شاه عباس دوم و شاه سلیمان اول و سفر دوم از سال ۱۰۸۲ تا ۱۰۸۸ هـ.ق. در زمان شاه سلیمان اول (۱۰۷۷ – ۱۱۰۵ هـ.ق.) در سفرنامهٔ خود چندین بار از زرتشتیان یاد می‌کند. در جایی گوید: زرتشتیان را در هند پارسی نامند و در ایران گور خوانند. این واژه یک کلمهٔ عربی است بمعنی کافر یا بت‌پرست و ترکها (ترکهای عثمانی مراد است)[۸] گویند. ترکها همه عیسویان را به این نام باز خوانند و کسانی را که بدین و آیین خود ترکها نیستند «گاوور» نامند من خود دیدم که این لفظ همیشه در سر زبانهای ترکهاست و هر آنگاه که از یهودیان و عیسویان سخن بمیان آید همین لفظ دربارهٔ آنها بر زبان رانده میشود هر چند که شاردن نتوانست چیزی از آیین زرتشتیان به دست بیاورد و بچند تن از آنان که برخورد، خودداری کردند که بدو چیزی از دین خود بگویند آنچه شاردن از آنان شنیده و آنچه به چشم خود دیده در سفرنامهٔ خود آورده است. در جایی گوید: من هیچ چیز را درست‌تر از این نیافتم که زرتشتیان اسکندر را به بدی یاد میکنند، بجای اینکه مانند دیگران او را بستایند او را راهزن و غارتگر و ستمکار میدانند هم چنین تازیان را دشمن دارند و همه آسیبها و گزندها و شوربختی‌ها که به ایران روی داده از ایشان دانند[۹] جهانگرد ایتالیائی پیترو دلا وال[۱۰] که از سال ۱۶۱۶ تا فوریه ۱۶۲۴ م. (۱۰۲۵ تا ربیع‌الاول ۱۰۳۳ هـ.ق.) در ایران گذرانیده و شاه عباس بدو مهربان بود در سخن از اصفهان و برزن زرتشتیان در آنجا گبرستان[۱۱] گوید «گبرها در اینجا پرستشگاه ندارند چه هنوز آن را نساختند ایشان از تازیان بیزارند خود را گبر نمی‌نامند زیرا این لفظ به معنی کافر و بیدین و بت‌پرست است خود را بهدین[۱۲] خوانند[۱۳] دیگر از مردم اروپا که در روزگار صفوی در ایران بود و از زرتشتیان هم کم و بیش یاد کرد الئاریوس[۱۴] آلمانی است که در روزگار شاه‌صفی (۱۰۳۸ – ۱۰۵۲ هـ.ق.) در ایران

---

۱ – در جای دیگر از ظفرنامهٔ علی یزدی و از عجائب الامور فی نوائب التیمور تألیف شهاب‌الدین ابوالعباس الدمشقی الحنفی العجمی المعروف به ابن عربشاه که در همه جای تاریخ خود بزبان عربی با تنفر خاصی از تیمور یاد می‌کند و در هیچ جا نام او را بدون علیه اللعنة نمی‌آورد سخن خواهیم داشت.

۲ – نگاه کنید به ظفرنامهٔ علی یزدی، کلکته ۱۸۸۸، ج ۲ ص ۱۵۳ و بصفحهٔ ۱۳۳ هم نگاه کنید «گفتار در غزوهٔ دریای گنگ با جماعت گبران».

۳ – تاریخ عالم‌آرای عباسی، تألیف اسکندربیگ ترکمان دبیر مخصوص چ طهران ۱۳۱۴ ص ۶۴ و ۶۷.

4 - gaur.

5 - Etymologie des Balutchi, von Wilhelm Geiger, München 1891 (Lautlehre) S. 53, N. 81.

۶ – قاموس العربیه والکردیة تألیف گیو موکریانی. در صفحهٔ ۳۱۱ و ۳۹۵ دو بار کلمهٔ کافر به گاوور گردانیده شده است.

7 - Chardin.

8 - Guiâour, Giaour.

۹ – نگاه کنید به:
Voyage du Chevalièr Chardin, en Perse, Tome huitième, nouvelle edition, Paris 1811, p. 354 - 382.

10 - Pietro Della Valle.

11 - gauistan. 12 - Behen din.

13 - Voyage de Pietro Della Vallé, nouvelle edition, Tome troisième Rouen 1745, p. 26-31.

14 - Olearius.

بوده زرتشتیان را بنام گبر[1] و برزن آنان را در اصفهان گبرآباد یاد کرده است[2]. تاورنیه[3] بازارگان فرانسوی سالها در ایران گذرانیده در جایی از سفرنامهٔ خود گوید: در پایان سال ۱۶۵۴ م. / ۱۰۶۵ هـ.ق. برای انجام داد و ستدی که با گبرها داشتم سه ماه در کرمان ماندم در این شهر بیش از ده هزار گبر هستند و بداد و ستد پشم می‌پردازند در چهارمنزلی کرمان پرستشگاه بزرگ آنان است. و پیشوای بزرگ آنان در همانجا جای دارد هر زرتشتی ناگزیر است در هنگام زندگی خود به آنجا برای زیارت برود[4]. جهانگردان و بازرگانان و گماشتگان سیاسی اروپائی که در روزگار پادشاهی خاندان صفوی در ایران بوده و سفرنامه‌ای از خود بیادگار گذاشته‌اند و در آنها از زردتشتیان نیز سخن بمیان آورده‌اند بیش از اینها هستند هر چند سفرنامه‌های آنان سودمند است و آنچه دربارهٔ زندگی پیروان آیین کهن یاد کرده‌اند با ارزش است باید از بسیاری از آنها بگذریم تا سخن به درازا نکشد در میان این‌ها سفرنامهٔ اتر[5] شایان توجه است هر چند که او پس از سپری شدن روزگار صفویان در ایران بود. اتر سوئدی (۲۶ سپتامبر ۱۷۴۹ م. درگذشت) در زمان طهماسبقلی‌خان (نادر شاه) به ایران آمد و سفرنامه‌اش از سندهای بسیار گران‌بهای آن زمان است، دربارهٔ زرتشتیان نوشته پس از بیست ماه اقامت در اصفهان و فرصتی که برای آموختن زبان فارسی داشتم با خود اندیشیدم که دیگر ضرورتی برای اقامت بیشتر در اینجا نیست در همان روزهائی که میخواستم از ایران بیرون بروم خبر مرگ نادرشاه پراکنده شد چون احتمال آشوب میرفت به اندرز دوستان خود زودتر راهی شدم در روز دوازدهم آوریل ۱۷۳۹ م. / ۱۱۵۲ هـ.ق.[6] با چند تن ارمنی و گرجی راه بغداد پیش گرفتیم، در روز ۲۷ آوریل رسیدیم به کنگاور[7] در آنجا ویرانهٔ آتشکده‌ای دیده میشود[8] آنچنانکه در آنجا بمن گفتند هنوز چند تن از گبران در کنگاور بسر می‌برند اما دین خود را از دیگران پنهان میدارند و بظاهر مسلمان‌اند و نزد مردم چنین بشمار آیند، تا زمان شاه عباس در سراسر ایران آتشکده‌های بسیار برپا بود کوه البرز و سرزمینهای فارس و خراسان از این آتشکده‌ها برخوردار بود همه جای ایران گبران میزیستند شاه عباس آنان را یکسره نابود کرد و آتشکده‌های آنان را ویران ساخت و آنان را ناچار کرد که بدین اسلام درآیند و یا از ایران بیرون روند هزاران هزار از آنان به هند روی آوردند سرزمین ایران که پیش از این کم‌جمعیت بود پس از این پیش آمد کم جمعیت‌تر گردید و دیگر نتوانست از این کاهش سربلند کند در هیچ جای ایران ندیدم که گبرها به ظاهر شناخته شوند بجز در یگانه ده گبرآباد بنزدیکی اصفهان[9]. آنچه ما از واژهٔ گبر یا گور درمییابیم همان است که دانشمندان و خاورشناسان نیز در نظم و نثر فارسی از آن دریافته‌اند و نوشته‌های اروپائیان هم در زمان صفویان کمترین شبهه در مفهوم زشت و توهین‌آمیز آن به جای نگذاشته است در میان بسیاری از این خاورشناسان جکسن امریکائی که در هشتم ماه اوت ۱۹۳۷ درگذشت و پاگلیارو را نام می‌برم که هر دو لفظ گبر را معادل کافر دانسته‌اند[10]. برخی خواسته‌اند لفظ گبر (= گور = گاور) را به واژهٔ آرامی «گبره»[11] بپیوندند. گبره مانند صدها لغت دیگر سامی (آرامی) که در پهلوی دیده میشود و به آنها «هزوارش» نام داده‌اند شاید بیش از صد بار در نوشته‌های پهلوی که امروزه در دست داریم به کار رفته چه در نوشته‌هائی که از روزگار ساسانیان بجای مانده و چه در نوشته‌هائی که در قرنهای اولی اسلامی به ما رسیده است. گبره از واژه‌های بسیار رائج است و در همه جا این لفظ هزوارش بجای واژهٔ «مرد» آمده است در گزارش پهلوی اوستا (زند) یعنی تفسیری که در آن روزگار به زبان پهلوی به اوستا نوشته شده فزون و فراوان به واژهٔ گبره برمیخوریم و در همه جا از برای واژهٔ اوستایی نر آورده شده است. نر در اوستا چنانکه در فارسی و مرت در پهلوی هم بمعنی مرد است در برابر زن و هم بمعنی دلیر و یل و پهلوان و نر در اوستا و فارسی در استعاره و مجاز بمعنی دلیر و یل گرفته می‌شود معادل آرامی آن (گبره) بمعنی مطلق مرد است. در مقابل زن. همچنین باید یادآور شویم که هیچیک از هیئت‌های لفظ گبر =گور = گاور = و گبره از واژه‌های آرامی (هزوارش) بمعنی مرد پیوستگی با واژهٔ گبر بمعنی زره ندارد[12] گبر، نامی که به زرتشتیان داده شده باید همان کلمهٔ کافر عربی باشد و این دشنامی است که از دشمنان دین و آیین ایران به یادگار مانده است این کلمه از همان آغاز تاخت و تاز تازیان چنانکه گفتیم در ایران رخنه کرد و چون زبان ایرانیان از عهدهٔ تلفظ واژه‌های بیگانه برنیامد به این هیئت درآمده البته با این هیئت دگرگون گشته پس از گذشتن یک دو قرن دیگر نتوانستند ریشه و بن این لفظ را بشناسند و گمان بردند که پیروان دین زرتشتی را باید چنین خواند گبرکی که دیدیم چندین بار در شاهنامه و التفهیم بیرونی بکار آمده بدون توجه به اصل لغت بمعنی کیش زرتشتی و دین مزدیسنا بکار رفته است. اما در هزار شعر دقیقی که فردوسی در شاهنامهٔ خود آورده واژه‌های گبر و گبرکی دیده نمی‌شود با آنکه در آن هزار شعر سخن از دین زرتشتی و سنتهای آن آئین و ستیزهٔ ایرانیان و تورانیان است در سر آن آیین یکتاپرستی، ناگزیر دقیقی از معنی زشت این واژه آگاه بوده که آن را بکار نبرده است. دلایل فراوان در دست است که دقیقی به دین نیاکان خویش پایدار مانده زرتشتی‌کیش یا بهدین بود. شک نیست اگر امروزه کسی از ما پیروان دین کهنسال و پاک ایران را بچنین نام ننگین بنامد ناگزیر از مفهوم زشت و نکوهیدهٔ آن آگاه نیست زرتشتیان دیرگاهی است که خود را بهدین خوانند و همین نام برازنده است. (فرهنگ بهدینان صفحهٔ پنج تا شانزده)؛ و دیگر گویند: گبران و بسته کستیان که‌ایزد اندر جهان نخستین چیز مردی آفرید و گاوی و آن مرد گیومرث خواندند. (ترجمهٔ بلعمی).

شه گیتی ز غزنین تاختن برد

---

[1] Kebber.

[2] Adam Olearius, Muscowinlischen und Persischen Reyse Schleszwig 1626, S. 562-3.

[3] Tavernier.

[4] ترجمهٔ فارسی تاورنیه از ابوتراب نوری، طهران ۱۳۳۱ ص۴ - ۱۸۳. دربارهٔ شاردن، الناریوس، دلاواله و تاورنیه نگاه کنید به هرمزدنامه ص۱۹۶ و ۱۹۹ - ۲۰۲ نگارش نویسندهٔ این گفتار.

[5] Utter.

[6] نادرشاه در سال ۱۱۶۰ هـ.ق. کشته شد در ۱۱۵۲ هـ.ق. در هند بود ناگزیر آنچه اتر گوید که خبرمرگ او در ایران پیچیده جزء خبرهای کارزار وی در هند بود.

[7] Klenguevar.

[8] ناگزیر آتشکدهٔ ناهید در کنگاور مراد است که هنوز هم ویرانهٔ آن پرستشگاه بزرگ در آنجا دیده میشود، نگاه کنید بتفسیر اوستای نگارنده (استاد پورداود) ج ۱ یشتها صص۱۶۹ - ۱۷۶.

[9] ترجمهٔ آلمانی سفرنامهٔ اتر:
Johann Otters Reisen in die Türkey und nach Persien, Zweiler Band, Halle 1769, S. 11 - 12.

[10] Die Iranische Religion, von W. Jockson, im Grundriss der Iranischen Philologie, B, 11, S. 697. Parsis, Par Ant Pagliaro Encyclopédie de l´Islam, Tome III, p. 1097.

[11] Gabra.

[12] یکی گبر پوشید زال دلیر
بجنگ اندر آمد به کردار شیر
بدست اندرون داشت گرز پدر
سرش گشته پرخشم و پرخون جگر.
(شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۲۷۰ بیت ۴۵۰).

بر افغانان و بر گبران کهر. عنصری.
تو مرد دینی و این رسم رسم گبران است
روا نداری بر رسم گبرکان رفتن. عنصری.
اگر صد سال گبر آتش فروزد
سرانجامش همان آتش بسوزد.
(ویس و رامین).
تا گبر نشی بتی بتو یار نیی
ور گبر شئی از بهر بتی عارنیی
آن را که میان بسته بزنار نیی
او را بمیان عاشقان کارنیی. باباطاهر.

و بسیار مردم بکشتند و گبر و مسلمان و غارت کردند و به کاشن شدند... (تاریخ سیستان چ بهار ص ۳۶۹). و بوحفص منصوربن اسحاق را طلب کرد که اندر این فترت گریخته بود و بسرای گبری نزدیکان مصلی متواری بود. (تاریخ سیستان چ بهار ص ۲۹۹). ستودان، گورستان گبران بود همچون طاقی برآرند. (فرهنگ اسدی نخجوانی). گوئیم بتوفیق خدای تعالی که جهاد کردن واجب است بر (مسلمانان با)ترسایان و جهودان و مغان و گبران و کافران. (وجه دین ناصرخسرو). سلیمان‌بن عبدالملک... دل در آن بست که برمک را از بلخ بیاورد و وزارت خویش دهد اندیشید که مگر هنوز گبر باشد پس بررسید مسلمان‌زاده بود شاد شد. (تاریخ بخارا).

چون جهان مادر و تو فرزندی
گرنه‌ای گبر عقد چون بندی. سنایی.
دنیی ارچه ز حرص دلبر تست
دست زی او مبر که مادر تست
گرنه‌ای‌گبر پس بخوش سخنیش
مادر تست چون کنی بزنیش. سنایی.
کمان‌گروهٔ گبران ندارد آن مهره
که چارمرغ خلیل اندرآورد ز هوا.
وطواط (از مزدیسنا دکتر معین ص ۹۰).
از در سید سوی گبران رسید
نامهٔ پران و برید روان.
خاقانی (از مزدیسنا دکتر معین ص ۴۶۵).
اگرنه شمع فلک نور یافتی ز کفت
چو جان گبر شدی تیره بر مسیح وثاق.
خاقانی.
مسلمانیم ما او گبر نام است
گر این گبری مسلمانی کدام است. نظامی.
همان گبران که بر آتش نشستند
ز عشق آفتاب آتش‌پرستند. نظامی.
مسلمانان من آن گبرم که دین را خوار میدارم
مسلمانم همی خوانند و من زنار میدارم.
عطار.
هر که یک ذره میکند اثبات
نفس او گبر یا جهود بود.
عطار (دیوان ص ۱۶۴).
ما مرد کلیسا و زناریم
گبر کهنیم و نام نو داریم
دریوزه کنان شهر گبرانیم
شش‌پنج زنان کوی خماریم
ما گبر قدیم نامسلمانیم
نام‌آور کفر و تنگ ایمانیم.
عطار (از مزدیسنا دکتر معین ص ۵۱۳).
گردی بصومعه در مرد خلیل بدم
امروز پیش مغان چون گبر آزریم
گرچه بصورت حال از مؤمنان رهم
لیکن از راه صفت گبرم چو بنگریم. عطار.
چندباشی در میان خرقه گبر؟
پاره گردان زود اسلام ای غلام!
عطار (از مزدیسنا دکتر معین ص ۵۱۳).
گر میسّر کردن حق ره بدی
هر جهود و گبر از او آگه‌شدی. مولوی.
تا نبیند مؤمن و گبر و جهود
کاندرین صندوق جز لعنت نبود. مولوی.

اما محبت در حق باری در همه عالم و خلایق از گبر و جهود و ترسا و جملهٔ موجودات کامن است...
(فیه‌مافیه چ فروزانفر ص ۲۰۶).

فتادند گبران پازندخوان
چو سگ در من از بهر آن استخوان.
سعدی (از مزدیسنا دکتر معین ص ۴۸۶).
ای کریمی که از خزانهٔ غیب
گبر و ترسا وظیفه‌خور داری.
سعدی (گلستان).
بدانست پیغمبر نیک‌فال
که‌گبر است پیر تبه بوده حال. (بوستان).
اگر صد سال گبر آتش فروزد
بیک دم کاندرو افتد بسوزد. (گلستان).
از آن گبر و مسلمان یهودی
پس از توحید حق والله اکبر.
(تاریخ ادبیات ادوارد براون بدون ذکر نام شاعر ص ۴۰ ج ۳).
به گورستان گبرانم سپارند از پس مردن
مسلمانی مباد از پهلوی من در عذاب افتد.
امیرخسرو دهلوی (از جهانگیری).

||بی‌دین. ملحد. (فهرست ولف):
بپرید سیمرغ و برشد به ابر
همی حلقه زد بر سر مرد گبر. فردوسی.
رجوع به به‌دین و گور شود.

||خود و خفتان و آنچه بدان ماند از آهن. جوشن. زره. لباس جنگ. قردمانی؛ پوشا کیست جنگی. (منتهی الارب):
از شعر جبه باید و از گبر پوستین
باد خزان برآمد ای بوالبصر درفش. منجیک.
چو بشنید شه همچو یکباره ابر
بسر برش پولاد و در تنش گبر. فردوسی.
وز آن پس بپوشم گرانمایه گبر
کنم شهر توران کنام هزبر. فردوسی.
میان بسته با نیزه و خود و گبر
همی گرد نعلش برآمد به ابر. فردوسی.
چو شد روز رستم بپوشید گبر
نگهبان تن کرد بر گبر ببر.
(شاهنامهٔ چ بروخیم ص ۱۶۸۹).
برخش دلاور سپردم عنان
زدم بر کمربند گبرش سنان. فردوسی.
یکی گبر پوشید زال دلیر
به جنگ اندرآمد به کردار شیر. فردوسی.
سپهدار با گرز و با گبر و خود
به لشکر فرستاد چندی درود. فردوسی.
میان بسته با نیزه و خود و گبر
همی گرد نعلش برآمد به ابر. فردوسی.
بزرگان که از کوه قاف آمدند
ابا نیزه و گبر و لاف آمدند. فردوسی.
همی گرز بارید گفتی ز ابر
پس پشت بر جوشن و خود و گبر. فردوسی.
ز ایران تیره برآمد به ابر
که آمد خداوند کوپال و گبر. فردوسی.
برفتند با نیزه و خود و گبر
همی گرد لشکر برآمد به ابر. فردوسی.
بفرمود تا جوشن و خود و گبر
ببردند با تیغ پیش هزبر. فردوسی.
بزرگان که دیدند گبر مرا
همین شیر غرّان هزبر مرا... فردوسی.
زدم چند بر گبر اسفندیار
چنان بدکه بر سنگ ریزند خار. فردوسی.
پیاده ز هامون بیالا برفت
سوی رود با گبر و شمشیر تفت. فردوسی.
بیامد زواره گشاده‌میان
از او گبر بگشاد و ببر بیان. فردوسی.
کف‌اندر دهانشان شده خون و خاک
همه گبر و برگستوان چاک‌چاک. فردوسی.
کمان جفاپیشه چون ابر بود
هم‌آورد با جوشن و گبر بود. فردوسی.
که‌با تیر او گبر چون باد بود
گذرکردا گرکوه پولاد بود. فردوسی.
گمانی نبردم که رستم ز راه
به ایوان کشد گبر و ببر و کلاه. فردوسی.
ز گردان خاور سواری چو ابر
برون تاخت با خود و با خشت و گبر.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
امن تو بهر تن بر خفتان و گبریست
جود تو جهان را پس هر کسری جبریست
هول تو بهر خاطره ببری و هزبریست
از بهر بداندیش تو هر شهدی صبریست
وز بهر نکوخواهان هر کف تو ابریست
ابریست که بارانش بود درهم و دینار.
منوچهری.

گبر. [گ] (اِ)[1] درختی است که در جنوب

---

[1] Acacia nubica Bth - (درختان جنگلی
←

ایران بین آب گرم و عباسی هست.

گبر. [گَ بَ] (اِ) سنگی باشد که از آن دیگ و طبق و کاسه و امثال آن سازند. (برهان) (انجمن آرا). سنگی است که از آن ظروف و اوانی مانند دیگ کاسه و صحن سازند. (الفاظ الادویه):

زین بیابان بسی تو را بهتر
خانه و آب سرد و دیگ گبر.
سنایی (از جهانگیری).

گبر. [گَ بَ] (اِ) خیمه که به یک ستون بر پای کنند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج):

شاه حلواگر کند ییلاق در صحرای خوان
خرگهش کاک است ومین[1] خیمه و گیاگبر.
بسحاق اطعمه.

مؤلف گوید که: در فرهنگها چنین نوشته اما بخاطر میرسد که کبر به کاف عربی و بای پارسی باشد چراکه کپر بپارسی خاصه در پارس خانه‌ای را گویند که از چوب و علف و شاخه‌های درختان و نی سازند و تابستان آب بر آن ریزند و هوا و برودت پیدا کند و دیگرباره بمعنی خیمه نامناسب است. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). رجوع به گبدی شود.

گبر. [گَ بَ] (اِخ) نام شهری است از ولایت بجور و آن مابین کابل و هندوستان واقع است. (برهان) (جهانگیری). در بعضی نسخه‌ها دشت کتر نوشته‌اند و گفته‌اند الحال آن جا را کتور گویند و در لغت سیاه پوشان گذشته و کفار آنجا بشدت و غلظت معروف و مشهورند. (انجمن آرا). گویند میر سیدعلی همدانی چندگاهی در آنجا بود و نقد حیات در همانجا سپرده و نعشش از آنجا به ختلان نقل نمودند. (جهانگیری):

نه یک سوار است او بلکه صد هزار سوار
برین گواه من است آن که دیده حرب گبر.
عنصری (از جهانگیری).

گبر. [گَ] (اِ) گیاهی است مانند زنجبیل که آن را در خراسان از زیر زمین بر می‌آورند و بجهت دفع سردی میخورند. (برهان).

گبر. [گَ] (هزوارش، اِ) در آرامی (هزوارش) گبرا بمعنی مرد است. رجوع به گبر شود. مرد. مرد بزرگ. معرب آن جبر است[2]:

و اسلم براووق حییت به
و انعم صباحاً ایها الجبر
ابن احمر (از تاج العروس از شوابن جنی در: جبر).

گبرآباد. [گَ] (اِخ) دهی از دهستان کهنه‌فرود بخش حومهٔ شهرستان قوچان در ۱۷ هزارگزی جنوب قوچان سر راه شوسهٔ عمومی مشهد به قوچان. جلگه، معتدل. سکنهٔ آن ۵۸۶ تن شیعه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و انگور و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گبرخ. [گَ رَ] (اِ) مرقع راگویند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۸۱).

گبر شدن. [گَ شُ دَ] (مص مرکب) زردشتی شدن. مجوس گردیدن: تمجس؛ گبر شدن. (تاج المصادر بیهقی).

گبرک. [گَ رَ] (اِ مصغر) (از: گبر + کاف تحقیر) برای مزید استخفاف گبر را با کاف تحقیر استعمال میکردند. (مزدیسنا دکتر معین ص۳۹۵). رجوع به گبر شود. جمع این کلمه گبرکان است. مرحوم ملک الشعراء بهار در تاریخ سیستان ص ۱۶ حاشیهٔ ۲ آرد: غالب مورخین و شعرا لفظ «گبر» را مصغر کرده‌اند غیر از دقیقی که لغت «گبر» را هیچ نیاورده است. فردوسی گوید:

همه پیش آذر بکشتندشان
ره گبرکی درنوشتندشان.

اینک شواهد استعمال گبرک: و اندر وی [دههای بکتکین] ترسایان و گبرکان و صابیان نشینند. (حدود العالم). و این ناحیتی است [ناحیت کوه قارن] آبادان و بیشتر مردمان وی گبرکانند. (حدود العالم). پرکدر، بر کران رود مرو نهاده است و او را قهندز است استوار و اندر وی گبرکانند و ایشان را به‌آفریدیان خوانند. (حدود العالم).

تو مرد دینی و این رسم رسم گبران است
روا نداری بر رسم گبرکان رفتن. عنصری.

هنوز اندر آن خانهٔ گبرکان
بمانده‌ست بر جای چون عرعری.

منوچهری.

و بسیار گبرکان مسلمان گشتند از نیکویی سیرت او. (تاریخ سیستان ص ۹۱). همه هیربدان را بکش و آتشهای گبرکان برافکن. (تاریخ سیستان). و گبرکان سیستان قصد کردند که عاصی گردند. (تاریخ سیستان). جهودان را نیز کنشت است و ترسایان را کلیسا و گبرکان را آتشگاه. (تاریخ سیستان ص ۹۳). اندر کتاب ابن دهشتی گبرگان نیز بگوید که یکی چشمه‌ای بود در هیرمند برابر بست. (تاریخ سیستان ص ۱۷). اندر کتاب ابن دهشتی گبرکان نیز باز گویند که اندر شارستان سیستان که برکه‌ای گرد گنبد است یکی چشمه‌ای بوده است که از زمین همی برآمد. (تاریخ سیستان ص ۱۶). و گبرکان چنین گویند که آن هوش گرشاسب است و حجت آرند بسرود کرکوی بدین سخن. (تاریخ سیستان ص ۳۷). چون بزرجمهر حکیم از دین گبرکان دست بداشت... و دین عیسی گرفت. (تاریخ بیهقی). هیربد شخصی باشد که گبرکان او را محتشم دارند... (فرهنگ اسدی نخجوانی). [منصور] گفت [خالد برمک را] همواره نصرت به گبرکان کنی و دین پدرانت فراموش نگردد. (مجمل التواریخ و القصص). و اگر دین و دولت و خلافت بنسبت بودی چنانکه مذهب گبرکان و رافضیان است بایستی که نه بوبکر را بودی و نه علی را، از آن عباس بودی. (کتاب النقض ص ۲۰). و همچنانکه گبرکان خود را مولای آل‌ساسان دانند. (کتاب النقض ص۴۴۴). و همچنانکه گبرکان گویند که کیخسرو بنمرد و به آسمان شد و زنده است و بزیر آید و کیش گبرکی تازه کند. (کتاب النقض ص۴۴۴). ||از مثال ذیل گمان میرود در قدیم بمعنی بت‌پرستان نیز استعمال میشده است: و چون از این در بیرون شوی [از در تبت] به حدود وخان اندرافتد. رختجب، دهی است از وخان و اندر وی گبرکان وخی‌اند. سکاشم شهری است و قصبهٔ ناحیت وخان است و اندر وی گبرکانند و مسلمانان و ملک و خان آنجا نشیند... خمد از جائی است که اندرو بتخانه‌های وخیان است. (حدود العالم).

گبرکان. [گَ رَ] (اِخ) دهی از طسوج سراجه است. (تاریخ قم ص ۱۱۴).

گبرکی. [گَ رَ] (ص نسبی) هر چه منسوب به گبران است. (انجمن آرا) (آنندراج). ||(حامص) مجوسیّت. (مهذب الاسماء). زردشتی بودن: هیچ ملک دین گبرکی را چندان نصرت نکرد که او [گشتاسب] کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

که دین مسیحا ندارد [شاپور شاه] درست
ره گبرکی ورزد و زند و است. فردوسی.

همه پیش آذر بکشتندشان
ره گبرکی درنوشتندشان. فردوسی.

و زردشت حکیم در عهد وشتاسف آمد و کیش گبرکی آورد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۴۹). و چون دین گبرکی که زردشت آورد قبول کردند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۵۰). ابولؤلؤ... از ری قاشان بود از دیهی فین و بر گبرکی بایستاد. (مجمل التواریخ و القصص). هر رهی که جز ره مسلمانی است از جهودی و گبرکی و ترسایی... (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۲ ص۳۵۶). قتاده گفت در این آیت، دینها پنج است: اربعة، للشیطان، و واحد للرحمن، چهار دیو راست و یکی خدای راست. و آن‌چه خدای راست مسلمانی است و آنچه دیو راست این چهارگانه است، از جهودی و ترسایی و گبرکی و مشرکی... (تفسیر ابوالفتوح از مزدیسنا دکتر معین ص ۲۸۵). و

→ ایران، ثابتی ص۲۰۸) Acaci aaucheri .Acacia pterygocarpa

[1] - ن‌ل: متو.

[2] - جبرئیل نیز بمعنی مرد خداست.

همچنانکه گبرکان گویند که کیخسرو بنمرد و به آسمان شد و زنده است و بزیر آید و کیش گبرکی تازه کند. (کتاب النقض ص ۴۴۴). هر عاقل که به انصاف تأمل کند انکار نکند که در این اختیار مجبری به گبرکی بهتر ماندگی دارد که بر افضئی. (کتاب النقض ص ۴۴۶)... پس مجبری بهتر میماند به گبرکی در این صورت... (کتاب النقض ص ۴۴۶). و چون درست شد که مذهب مجبران بگبرکی مانده‌تر است در این صورت این قدر کفایت است و تمام. (کتاب النقض ص ۴۴۶). از اقاصی و أدانی بسیط زمین و اطراق عالم نقش گبرکی بر میداشت. (کتاب النقض ص ۵۳۴). تشبیه کردن این طریقه به گبرکی الا جحود محض و انکار صرف نباشد. (کتاب النقض ص ۱۹). اهالی آن را تکلیف کرد تا از کیش مطهر حَنفی با کیش نجس گبرکی آیند. (جهانگشای جوینی).

مردان راه دین را در گبرکی کشیده
رندان رمنشین را میخانه در گشاده.

عطار.

تو با مسواک و سجاده به خلوت سجده‌ای میکن
که‌کیش گبرکی ما را بحمدالله میسر شد.

مولوی[1].

گبرکی. [گَ رَ] (اِ) ظرفی باشد که شراب در آن کنند. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (جهانگیری). ظرفی است شراب را چون کپ:

دارم طمع ز جود تو یک گبرکی شراب
بفرست و بنده را مکن از خویش مشکی
ور نیست گبرکی بفرست آنچه هست از آنک
هرچ آید از تو آن نبود غیر گبرکی.

ابن‌یمین فریومدی (از آنندراج).

گبرگه. [گَ بُ گَ] (اِ) در خراسان گورگه[2]، و در گلپایگانی گبرگه[3] گویند. رجوع به گورگه شود.

گبرونت. [گَ نَ] (اِ) بارندگی. (ناظم الاطباء).

گبری. [گَ] (حامص) گبر بودن. دین گبر داشتن. مجوس بودن: و مبتدعان آنجا [پارس] ثبات نیابند و تعصب مذهب گبری ندانند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۱۷). از پادشاهی گشتاسب سی سال بگذشت زردشت بیرون آمد و دین گبری آورد. (نوروزنامه). قتیبه مسجدها برآورد و رسم گبری برداشت و کوشش بسیار کرد و هر که در آئین اسلام کوتاهی کرد کیفر میدید. (تاریخ بخارا ص ۴۶).

اگر آتش‌پرستی را ز عشق او بترساند
زبیم آتش عشقش شود بیزار از گبری.

سنایی (از مزدیسنا دکتر معین ص ۵۰۹).

مسلمانیم ما او گبرنام است
گرین‌گبری، مسلمانی کدام است؟

نظامی (از مزدیسنا دکتر معین ص ۴۶۰).

ای که مسلمانی و گبریت نیست
چشمه‌ای و قطرهٔ ابریت نیست. نظامی.
مؤمنی اندیشهٔ گبری مکن
در تنکی کوش و سطبری مکن. نظامی.

در دیر شو و بنشین با خوش پسری شیرین
شکر زلبش می‌چین تا چند ز کفر و دین؟
در زلف و رخ او بین گبری و مسلمانی.

عراقی (از مزدیسنا دکتر معین ص ۵۲۷).

گبری. [گَ] (ص نسبی، اِ) لهجهٔ زرتشتیان ایران (مخصوصاً یزد و کرمان). رجوع به گبر و مقدمهٔ فرهنگ بهدینان بقلم پورداود صفحهٔ ۵ ببعد شود. در فرهنگ مزبور لغات متعلق بدین لهجه بترتیب آمده است.

گبری. [گَ] (اِخ) نام دهی از بلوکات گله‌دار، هفده فرسخ میانهٔ شمال و مغرب گله‌دار است. (فارسنامهٔ ناصری ص ۲۶۰).

گبری. [گَ] (اِخ) ملامحمد قاسم. از شعرای ایران از مردم کاشان. او راست:

گلخن‌نشین آتش سودا کسی مباد
سرگرم شعله‌های تمنا کسی مباد
آن را که رد کنیم شود رد کائنات
مردود بارگاه دل ما کسی مباد
بوی تو ز گلزار وفا میشنوم
آشفتگی تو از صبا میشنوم
میگریم و در اشک رخت میبینم
مینالم آواز تو را میشنوم.

(صبح گلشن ص ۳۴۶).

گبری. [گَ] (اِ) آهنگی است در موسیقی. رجوع به آهنگ شود.

گبریاس. [گُ] (اِخ)[4] مرد آسوری است که گبریاس نامیده شده است. مؤلف تاریخ ایران باستان معتقد است که: اسم گبریاس که موافق کتیبهٔ بیستون داریوش و گفتهٔ هردوت پارسی بود، نه آسوری (داریوش او را گئوبروو نامیده و گبریاس یونانی شدهٔ این اسم است. (ایران باستان ص ۳۷۳). گزنفن (کتاب ۴ فصل ۶) می‌نویسد: یک پیرمرد آسوری که گبریاس نام داشت، با عده‌ای از سوار به طرف کوروش آمد. مستحفظین اردو مانع شدند و بعد معلوم شد، مقصود او ملاقات کوروش است. او را تنها نزد وی آوردند و گبریاس همینکه کوروش را دید. گفت: «آقا من از حیث نژاد آسوری‌ام قصر محکمی دارم و بر ولایتی بزرگ حکومت میکنم، من قریب ۲۳۰۰ سوار دارم زمانی که پادشاه آسور زنده بود، این سوارها را به کمک او میبردم زیرا چون خوبیها از او دیده بودم او را دوست میداشتم ولی حالا که او در این جنگ کشته شده و پسرش بجای او بر تخت نشسته چون او دشمن من است نمی‌خواهم به او خدمت کنم و بتو پناه آورده تابع و بندهٔ تو میشوم تا بوسیلهٔ تو انتقام از دشمن بکشم». بعد گبریاس جهت کینه‌ورزی خود را نسبت به پسر پادشاه مقتول چنین بیان کرد: «پادشاه متوفی میخواست دختر خود را به پسر جوان و رشید من بدهد پسر پادشاه روزی او را با خود به شکارگاه برد و در حین شکار دو دفعه گراز و شیری را که حمله میکردند از پا درآورده بر اثر این شجاعت پسر پادشاه بقدری نسبت به پسر من خشمگین شد که زوبین یکی از همراهانش را گرفته بسینهٔ پسر من فرو برد و او را کشت، پادشاه متوفی از این قضیه خیلی متألم گشت، و بمن دلداری و تسلی داد، اگر او زنده بود من نزد تو نمی‌آمدم ولی حالا که پسر او پادشاه است من جز کشیدن انتقام پسرم آرزویی ندارم و اگر اینکار کردم جوانی را از سر خواهم گرفت». کوروش - «گبریاس اگر تو آنچه میگویی از ته دل است من حاضرم قاتل پسر تو را مجازات کنم، حالا بگو که اگر قصر و ولایت تو را بتو رد کنم در ازای آن چه خواهی کرد؟

گبریاس - «هر زمان که تو بخواهی قصر من منزل تو خواهد بود دختری دارم که بعد بلوغ رسیده و میخواستم به پسر پادشاه متوفی بدهم ولی بعد که این قضیه روی داد دخترم از من با تضرع خواهش کرد. او را بقاتل برادرش ندهم، این دختر را به اختیار تو میگذارم. علاوه بر این تمام سپاهیان خود را بخدمت تو میگمارم و خودم هم در تمام جنگها با تو خواهم بود». کوروش پس از آن دست خود را به طرف او دراز کرد گفت: «با این شرایط صمیمانه به تو دست میدهم» بعد گبریاس از نزد کوروش رفت و راهنمایی در اردو گذارد تا کوروش را بقصر او هدایت کند. در خلال این احوال مادیها غنایم را تقسیم کردند و برای کوروش خیمه‌ای با شکوهی با تمام لوازم و معیشت و یک زن سوشی که زیباترین زن آسیا بشمار میرفت با دو زن سازنده گذاردند. گرگانیها هم با سهام خودشان رسیدند و خیمه‌هایی، که زیاد آمده بود به پارسیها داده شد. پول را هم تقسیم کردند و از غنائم سهمی را که مغها حصهٔ خدا دانستند بتصرف آنها داده شد. (ایران باستان ص ۳۲۵، ۳۲۷).

کوروش در قصر گبریاس (همان کتاب ۵ فصل ۲): روز دیگر صبح زود کوروش به قصد قصر گبریاس حرکت کرد. دو هزار سوار پارسی و دو هزار پیاده در جلو میرفتند و

---

[1] از مزدیسنا، دکتر معین ص ۵۲۰.
[2] gavarge.
[3] gaburge.
[4] Gobrias.

باقی قشون از عقب حرکت میکردند. روز بعد او به قصر گبریاس رسید. گزنفون در اینجا از خندق‌ها و استحکامات این قصر یا قلعه توصیفی بلیغ میکند و گوید که: آذوقه و حشم قلعه بقدری بود که اهل خبره به کوروش گفتند:این قلعه صد سال میتواند در مقابل محاصرهٔ دشمن پا فشارد این عقیده باعث نگرانی کوروش شد پس از اینکه گبریاس اهل قلعه را خارج کرد به کوروش گفت: «هر اقدام احتیاطی که خواهی بکن و داخل قلعه شو، کوروش با قشون وارد شد و گبریاس جامها، تنگ‌ها، گلدانهای زرین، جواهرات گوناگون، مقداری زیاد دَریک و اشیاء گرانبها به کوروش عرضه داشت (گزنفون اشتباه کرده در این زمان سکه دَریک وجود نداشت زیرا این سکه را داریوش اول زد. م) بعد دختر خود را که از حیث قد و قامت و زیبایی توجه همه را جلب میکرد و بواسطهٔ مرگ برادر عزادار بود نزد کوروش آورد و گفت: «این دختر با تمام این مال و منال از آن تو است، یگانه خواهشی که از تو دارم این است که انتقام پسر را از قاتل بکشی». کوروش جواب داد: «چندی قبل بتو گفتم که اگر تو صمیمی باشی حاضرم انتقام پسرت را بکشم و چون اکنون مبینم آنچه که گفته‌ای راست است به تو قول میدهم که به فضل خدایان چنان کنم. تمامی این ثروت را می‌پذیرم و بعد آن را به این طفل (یعنی به این دختر) و بشوهر او میدهم چون از اینجا بروم بیکی از هدایای تو اکتفاکنم و تمام خزاین و نفایس بابل و حتی خزاین عالم با این هدیه مقابلی نکند» گبریاس با حیرت پرسید؟ که این هدیه کدام است زیرا تصور میکرد که مقصود کوروش دختر او است، ولی کوروش به زودی او را از اشتباه بیرون آورد توضیح آنکه چنین گفت: «بی‌شک در عالم اشخاصی زیاد هستند که نمیخواهند تعدی کنند،دروغ بگویند و عهد خود را بشکنند ولی چون پیش نمی‌آید که کسی به این نوع کسان ثروتی زیاد بسپارد یا اختیارات مطلق بدهد یا قلعه‌ای را به آنها تسلیم کند و یا دخترانی را که دوست‌داشتنی هستند در اختیار آنها بگذارد از این جهان میروند پیش از آنکه مردم از روی حقیقت بدانند، اینها چه کسانی بوده‌اند امروز که تمام این ثروت و اختیارات و دختر خود را که بواسطهٔ زیبایی‌اش دلارام هر کس است در اختیار من گذاردی، موقعی به دست من دادی تا بمردم بنمایم من کسی نیستم که به میزبان خود خیانت کنم یا عهد خود را بشکنم و یا نسبت به او بواسطهٔ حب پول متعدی باشم. بدان که من قدر این هدیه را میدانم و مادامی که من عادل باشم و شایعهٔ عدالتم باعث تمجید مردمان از من باشد هرگز آن را فراموش نخواهم کرد و بلکه جد خواهم داشت که نیکی‌های زیاد بتو بکنم. اما در باب دخترت تصور مکن که من کسی را که لایق او باشد پیدا نکنم من دوستان زیاد دارم که مردند و هر یک لایق او. به این مسئله که آیا شوهر دخترت بقدر او دارایی خواهد داشت نمیتوانم جواب بدهم ولی بدان هر قدر مال و منال دخترت زیاد باشد ابداً احترام ترا در نظر شوهرش زیادتر نخواهد کرد اینها که پهلوی من نشسته‌اند کسانی هستند خواهان آنکه نشان دهند که مانند من نسبت به دوستان باوفایند و از دشمن تا نفس میکشد نمیگذرند مگر این که خواست خدا طور دیگر باشد، اینها جویای نام‌اند نه مال تو ولو اینکه ثروت آسوریها و سریانیها را بر آن بیفزایند». گبریاس گفت: « کوروش! تو را به خدا بگو کیانند چنین کسان تا من از تو خواهش کنم یکی را از آنها به پسری به من بدهی». کوروش جواب داد «لازم نیست من بگویم تو با ما بیا بزودی خودت چنین کسان را خواهی شناخت کوروش این بگفت و برخاست که از قلعه خارج شود و هر چند گبریاس اصرار کرد برای شام بماند نپذیرفت. بعد با همراهان خود به اردو برگشت و گبریاس را هم بشام دعوت کرد. پس از شام کوروش بر بستری که از برگ‌های درخت ساخته بودند خوابید و به گبریاس گفت: «آیا تو بیش از ما تخت خواب داری؟» او جواب داد «قسم بخداوند، من اکنون فهمیدم که شما بیش از من قالی و تخت خواب دارید. خانه‌تان هم بزرگتر است زیرا مسکن شما زمین و آسمان است و بسترهای شما سطح روی زمین. قالیهای شما از پشم میش‌ها نیست مرغزارهای کوه‌ها و صحراها فرش شما است» گبریاس در سر شام از سادگی غذای پارسیها قناعت آنها در خوردن و آشامیدن و صحبت‌ها و شوخیهای دلپسندشان در حیرت شد و چون برخاست که به منزل خود برگردد گفت: «جای تعجب نیست که با وجود اینکه ما اینهمه جامهای زرین و ثروت داریم مردانگی شما بیشتر است. ما مال جمع میکنیم و شما اخلاق خودتان را تهذیب میکنید». کوروش گفت فردا صبح زود با سواران خود بیا تا از ولایت تو بگذریم و ببینیم دوست و دشمن کیست.

نقشهٔ جنگ (همان کتاب ۵ فصل ۲). روز دیگر گبریاس با سواران خود آمد و راهنمای کوروش گردید، چون او همواره در این فکر بود که بر قوهٔ خود بیفزاید و از قوای دشمن بکاهد گبریاس و رئیس گرگانیها را احضار کرده‌به آنها گفت: «چون منافع ما یکی است و شما را شریک در نفع و ضرر خود میدانم مصمم شدم با شما شور کنم و یقین دارم که صمیمانه جواب خواهید داد آیا مردمانی هستند که با آسوریها بد باشند و بتوان آنها را جلب کرد؟» رئیس گرگانیها گفت، دو مردم‌اند که با آسوریها دشمن‌اند. زیرا آسوریها آنها را خیلی آزار کرده‌اند یکی کاپدوسیان و دیگری سکاها (راجع به کادوسیان بالاتر گفته شده که در گیلان سکنی داشتند). کوروش پرسید: «پس چرا آنها به ما ملحق نمیشوند؟». «جهت، همان آسوریها هستند که تو اکنون از مملکت آن‌ها میگذری» کوروش چون اسم آسوری را شنید از گبریاس پرسید: «آیا شنیده‌ای که جوانی که اکنون در آسور سلطنت میکند متفرعن باشد؟» گبریاس جواب داد: «بلی و شقاوت او نسبت بدیگران کمتر از سختی او با من نیست. جوانی که پدرش از من قوی‌تر بود و از دوستان نزدیک او بشمار میرفت روزی در موقع بزمی مورد تمجید یکی از زنان غیرعقدی او واقع شد، به این معنی که آن زن گفت «این جوان چقدر شکیل و صبیح است و خوشا به حال کسی که زن او گردد» پادشاه از این حرف بقدری خشمناک گردید که فرمود جوان را خواجه کردند». کوروش: «این جوان حالا کجا است». گبریاس: «پس از فوت پدرش ولایت خود را اداره میکند» «آیا نمیشود به مسکن او رفت؟». «چرا ولی مشکل است. زیرا این محل در آن طرف بابل است از این شهر دو برابر سپاه تو لشکر بیرون می‌آید و این را بدان که اگر از آسوریها کمتر کسانی نزد تو می‌آیند و اسب می‌آورند از این جهت است که قوهٔ تو را کم میدانند. بنابراین عقیدهٔ من چنین است که در این حرکت با احتیاط باشیم». «تو حق داری که احتیاط را توصیه میکنی ولی من عقیده دارم که راست بطرف بابل بروم. اولاً این شهر مرکز قوای دشمن است ثانیاً فتح هیچگاه بسته به عده نبوده بلکه شجاعت باعث بهره‌مندی است. از آن گذشته اگر دشمن مدتها ما را نبیند خیال خواهد کرد ما از ترس دشمن را تعقیب نمی‌کنیم و اثرات شکست بمرور برطرف شده از نو دل دشمن قوی خواهد گشت و حال آنکه اکنون جمعی برای مردگان خود ماتم گرفته‌اند و عده‌ای از مجروحین خود پرستاری میکنند اما اینکه گفتی عدهٔ ما کم است بخاطر آر که قبل از شکست دشمن عدهٔ آنها بیش از عدهٔ کنونی‌شان و قوای ما کمتر از قوای حالیهٔ ما بود. این را هم بدان که اگر دشمن دلیر باشد در مقابل عدهٔ کثیرش هیچ قوه‌ای مقاومت نتواند کردولی اگر ضعیف باشد هر قدر عده‌اش زیادتر گردد ضعیف‌تر میشود، زیرا عدهٔ زیاد در موقع ترس و اضطراب بیشتر دست و پای او را گرفته باعث بی‌نظمی و اختلال میگردد.

این است عقیدهٔ من پس ما را راست به طرف بابل ببر».

حملهٔ به بابل (همان کتاب ۵ فصل ۳). چهار روز بعد قشون کوروش به انتهای ولایت گبریاس رسید و کوروش لشکر خود را به احوال جنگ درآورد و قسمتی را از سواره نظام مأمور کرد به تاخت و تاز و برگرفتن غنائم بپردازند، و سپرد که اشخاص مسلح را بکشند پارسیها را هم با این سوارها فرستاد و بعضی از آنها از اسب افتاده برگشتند ولی برخی با غنائم آمدند پس از اینکه غنائم زیاد به دست آمد کوروش به هم تیم‌ها گفت عدالت اقتضا میکند که از غنائم مال خدا را موضوع کرده و آنچه برای سپاهیان لازم است برداشته باقی را به گبریاس بدهیم زیرا او میزبان ما بود و سزاوار است که اگر اشخاصی نسبت به ما نیکی کرده‌اند دربارهٔ آنان چندان نیکی کنیم که آنها مغلوب ما گردند همه این پیشنهاد را پذیرفته بقیهٔ غنائم را به گبریاس دادند. بعد کوروش قشون خود را به طرف بابل برد ولی بابلی‌ها برای جنگ بیرون نیامدند بر اثر این احوال کوروش گبریاس را فرستاد به پادشاه بابل این پیغام را برساند: «اگر میخواهی بجنگی من حاضرم و اگر میخواهی مملکت را حفظ کنی تسلیم شو». گبریاس تا جائی که بی‌خطر بود پیش رفته پیغام را رسانید. بابلی‌ها جواب دادند: «گبریاس این است جوابی که آقایت بتو میدهد: من از کشتن پسرت پشیمان نیستم، ندامت من از این است که چرا تو را هم نکشتم، اگر میخواهید جنگ کنید سی روز بعد بیائید ما حالا فرصت نداریم زیرا مشغول تدارکات هستیم. گبریاس در جواب گفت: «ندامت تا زنده‌ای باقی و وجود من شکنجهٔ روحت باد». (ایران باستان صص ۳۲۸ – ۳۳۲).

گبریک. [گَ] (اِخ) ناحیه‌ای است در جنوب بلوچستان.

گبریک. [گَ] (اِخ) رودی است در جنوب بلوچستان.

گبز. [گَ] (ص) هر چیز گنده و قوی و سطبر. (برهان) (آنندراج) (غیاث). سترگ و بزرگ. فربه:

یک زمان چون خاک سبزت میکند
یک زمان پرباد و گبزت میکند.

مولوی (مثنوی).

نان چو معنی بود بود آن خار سبز
چونکه صورت شد کنون خشک است و گبز.

مولوی (مثنوی).

در فلان بیشه درختی هست سبز
پس بلند و هول و هر شاخیش گبز.

مولوی (مثنوی).

تا چرد آن برّه در صحرای سبز
هین رحم بگشا که گشت این برّه گبز.

مولوی (مثنوی).

جملگی روی زمین سرسبز شد
شاخ خشک اشکوفه کرد و گبز شد. مولوی.

زآن ندا دینها همی گردند گبز
شاخ و برگ دل همی گردند سبز. مولوی.

گب زدن. [گَ زَ دَ] (مص مرکب) سخن گفتن (در بسیاری از لهجه‌ها از جمله در گناباد خراسان و گیلان).

گبست. [گَ بَ] (اِ) گیاهی باشد بسیار تلخ. حنظل. (برهان) (آنندراج). زهرمار. رشیدی و جهانگیری و فرهنگ نظام این کلمه را در کاف تازی آورده‌اند. مؤلف برهان در هر دو ضبط کرده است و ولف نیز در فرهنگ شاهنامه کبست و گبست هر دو را آورده است، اما اصح کاف تازی است. رجوع به کبست، کبستو شود. (حاشیهٔ برهان چ معین).

گبلو. [گَ] (اِخ) دهی از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد، در ۲۳هزارگزی شمال آغ‌کند و ۵هزارگزی شوسهٔ هروآباد به میانه. کوهستانی، معتدل و سکنهٔ آن ۳۰ تن است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل مردم زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم و گلیم بافی می‌باشد. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گبنا. [گَ] (هزوارش، اِ) بلغت زند و پازند بمعنی مرد باشد که در مقابل زن است. (برهان) (آنندراج). این کلمه، هزوارش گبنا[1] است که غالباً گبرا[2] و در پهلوی مرت[3] (بمعنی مرد) خوانند. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

گبورگه. [گَ بُ گَ] (اِ) رجوع به گبرگه شود.

گبول. [گَ] (اِخ) دهی از دهستان کنارک شهرستان چاه‌بهار، در ۲۹۰۰۰ گزی شمال باختری چاه‌بهار و ۳۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ چاه‌بهار به ایرانشهر. جلگه و گرمسیر مالاریائی و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن، زبان آنان بلوچی، فارسی. آب آن از چاه و باران. محصول آن غلات و لبنیات. شغل مردم زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گبه. [گَبْ بَ /بِ] (اِ) شیشهٔ حجام راگویند که بدان حجامت کند. (برهان) (آنندراج). شاخ حجامت. ‖خرسک. نوعی قالی که پود دراز دارد.

گبه‌حشال. [گُبْ بِ حَ] (اِخ) دهی از بخش موسیان شهرستان دشت‌میشان، در ۵۶هزارگزی جنوب خاوری موسیان و ۶هزارگزی باختر راه فکه به موسیان. دشت و گرمسیری و سکنهٔ آن ۸۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و لبنیات. شغل مردم زراعت و گله‌داری و صنایع دستی قالیچه‌بافی و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گبی. [گُ] (اِخ)[4] (صحرای...) شامو[5]. صحرایی وسیع در مغولستان، بین سیبریه و منچوری.

گبیر. [گُ بِ] (اِخ) دهی از دهستان میان‌آب (بلوک عنافجه) بخش مرکزی شهرستان اهواز، در ۱۶هزارگزی شمال خاوری اهواز و ۷هزارگزی خاور راه‌آهن (کنار رود کارون). دشت، گرمسیری و سکنهٔ آن ۶۰۰ تن. آب آن از کارون. محصول آن غلات و شغل مردم زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ لویمی هستند. این آبادی از سه محل به نام ۱، ۲، ۳ بفاصلهٔ دوهزارگزی از هم تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گبینو. [گُ نُ] (اِخ)[6] کنت ژوزف آرتو دُ. (۱۸۱۶ – ۱۸۸۲ م.). سیاستمدار و نویسنده فرانسوی که در شهر ویل داوری[7] متولد شده و از شرق‌شناسان معروف است. او را آثار مهمی است از جمله: ۱- مذاهب و فلسفه‌های آسیایی وسطی. ۲- بحث در باب عدم تساوی نژادها[8]. ۳- تاریخ پارسیان، و رمانهای ابتکاری دارد. وی مدتی در ایران میزیسته است.

گپ. [گَ] (اِ) گب در خراسان و زبان لری بمعنی سخن است. (فرهنگ نظام). کردی گب[9] (سخن، گفتگو)، اشکاشمی گپ[10]، یودغا گپ‌ده[11] (مکالمه کردن)، گیلکی گپ زئن[12] (گپ زدن، سخن گفتن)، تهرانی گپ[13] (سخن، گفتگو). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سخن. سخنان لاف و گزاف. (برهان). لاف و گزاف و افسانه گویی، گپو نیز گویند و افادهٔ معنی پر گفتن میکند. (آنندراج) (انجمن آرا):

تاکی از تو گپ و این لاف بود
چون تو کی همسر خفاف بود. خفاف.

‖(ص) گنده. سطبر. بزرگ. (برهان) (آنندراج).

گپ. [گُ] (اِ) اندرون رخ بود. عبدالله عارض گوید:

---

[1] gab(a)nâ.
[2] gabrâ.
[3] mart.
[4] Gobi.
[5] Chamo.
[6] Gobinau, Comte.
[7] Ville d´Avray.
[8] L´Essai sur l´inégalité des races humaines.
[9] gab.
[10] gap.
[11] gapdah.
[12] gap zeen.
[13] gap.

روان گشته دائم دو چیز از جهان شد
ز دو چشم کوری ز دو گپ لالی[1].

(فرهنگ اسدی ص ۲۸).

گپ. [گِ] (اِخ)[2] زنبوران. کمدی آریستفان[3] که در حدود ۲۲ ق.م. در آتن نمایش داده شده و راسین از آن تقلید و پیروی کرده است. مصنف در این اثر مرافعات آتنیان و محاکم آنها را مورد تمسخر و استهزاء قرار میدهد.

گپان. [گَپْ پا] (اِ) ترازوی بزرگ. کپان. قپان:

بصد مرد گپانی افراختند
در او سنگ و همسنگش انداختند. نظامی.

رجوع به قپان شود.

گپت. [گِ] (اِ)[4] منج. زنبور. رجوع به گبت و کبت شود.

گپتن. [گُ تَ] (مص) گفتن. سخن کردن و حرف زدن و بیان نمودن. (برهان). گفتن زیرا که بای پارسی با فا تبدیل می‌یابد. (انجمن آرا) (آنندراج). سخن راندن.

گپر. [گَ] (اِ) گبر. خفتان. (لغت فرس):

یکی گپر پوشید زال دلیر
به جنگ اندر آمد بکردار شیر.

اسدی (از لغت فرس ۱۵۴۰).

رجوع به گبر شود.

گپ زدن. [گَ زَ دَ] (مص مرکب) گفتن. سخن گفتن. بیهوده و دراز گفتن. پر گفتن. پرگویی کردن. در تداول عامه نیز مستعمل است. رجوع به گپ شود:

هر کجا زلف ایازی دید خواهی در جهان
عشق بر محمود بینی گپ زدن بر عنصری.

سنائی.

چند گویی خواهر من پارساست
گپ مزن گرد حدیث او مگرد. انوری.

جمله زین سویی از آن سو گپ مزن
چون نداری مرگ هرزه جان مکن.

مولوی (مثنوی).

چون زن صوفی تو خائن بوده‌ای
دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای
که ز هر ناشسته‌رویی گپ زنی
شرم داری و از خدای خویش نی.

مولوی (مثنوی چ خاور دفتر چهارم ص۲۱۹ س۱۹، ۲۰).

گپ‌شپ. [گَ شَ] (اِ) سخن بیهوده و بی‌معنی و سخن لاطایل. (ناظم الاطباء).

گپ‌شیر. [گَ] (اِ مرکب)[5] شیرخشت. (درختان جنگلی تألیف حبیب‌الله ثابتی ص۲۰۸).

گپه. [گُپْ پَ / پِ] (اِ) قوبا ادرفن. نام علتی است که در پوست بدن آدمی بهم میرسد:

ای از گپه‌ها ره خلاصی جسته
خوسته تن خویش را ز علت رسته
از خردل و خل ضماد می‌کن که شود
درباغ امل نهال صحت رسته.

یوسفی طبیب.

و رجوع به ادرفن شود.

گپی. [گُ] (اِ) کبی. کپی. بوزینه. (لغت فرس اسدی ص ۵۳۰). حمدونه. میمون. قرد: خدای‌تعالی دو گروه را مسخ کرد و از بنی‌اسرائیل یکی از اصحاب المائده را خوک گردانید و دگر گروه پیش از داود بودند اندر دیهی که روز شنبه ماهی داشتندی و شنبه را نگاه نداشتندی. خدای‌تعالی ایشان را مسخ کرد و گپی و بوزینه گردانید. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). ... پس خدای‌تعالی آن خلق را که نافرمانی کردند از پس دو سال ایشان را بوزینه و گپی گردانید و هفت روز بزیستند بعد از آن بمردند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی ایضاً). در میان کوه اول چندین هزارهزار گپی پیش آمدند و در میان کوه دوم چندین هزارهزار زرافه. (مجمل التواریخ و القصص).

یکی پیر گپی بیامد چو دود
ز شیران و دیوان کالا ربود.

؟ (از فرهنگ اسدی ص ۵۳۰).

گپی. [گِ] (ترکی، اِ) در ترکی ترجمهٔ لفظ «مانند» آید که حرف تشبیه است. (آنندراج) (غیاث).

گپی. [گِ] (اِخ) دهی از دهستان میانکوه بخش چاپشلو از شهرستان دره گز، در ۵۰هزارگزی جنوب باختری باشلو، سر راه شوسهٔ عمومی قوچان به دره گز. کوهستانی، معتدل و سکنهٔ آن ۱۶۴ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، بنشن و شغل مردم زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گت. [گُ] (فعل ماضی) مخفف گفت است. قاضی هجیم آملی مازندرانی قصیده‌ای گفته در آخر آن گوید:

این بدان وزنه که دقیقی گت
تن تنا تن تنا تنا ناؤ[6].

بندار رازی گفته است:

بشهر ری به منبر بر یکی روج
همی گت واعظک زین هرزه‌لایی.

(انجمن آرا) (آنندراج).

گت. [گَ][7] (ص) طبری گت[8] (بزرگ). (واژه‌نامهٔ طبری شمارهٔ ۶۳۸). در مازندرانی کنونی و لهجهٔ مردم فارس «گت»[9] (بزرگ). (حاشیهٔ برهان چ معین). بزرگ. عظیم. کبیر. (برهان). مؤلف آنندراج گوید: به فتح بمعنی بزرگ نیز آمده، و در طبرستان متداول و معروف است. و رجوع به گته شود.

گت. [گِ] (اِخ)[10] نام قومی که داریوش در سفر جنگی سکائیه آنان را به اطاعت خود درآورد. گت‌ها مردمی هستند که به جاویدان بودن روح اعتقاد دارند. تراکیها سالمی دِس و آنهائی که بالاتر از دو شهر آپ‌پلنی[11] و مسامبری[12] سکنیٰ دارند و موسوم‌اند به مردم کیرمیان و نیپ‌سی خودشان مطیع شدند، اما گت‌ها و نیز از تراکیها آنان که رشیدتر و درست‌تر بودند جنگ کردند، ولی زود شکست خورده سر اطاعت پیش آوردند. اعتقاد گِت‌ها به جاویدان بودن روح چنین است که میگویند: انسان با مرگ نمی‌میرد، بلکه بسوی خدایی که سالموک سُس نام دارد میرود. بنابر این عقیده در هر پنج سال شخصی را از میان خود به قرعه انتخاب کرده نزد او میفرستند و رسول مأمور است چیزی را که گت‌ها خیلی لازم دارند از خدا بخواهد. فرستادن رسول نزد سالموک سس چنین به عمل می‌آید: عده‌ای از گِت‌ها صف کشیده با نیزه‌ها می‌ایستند، عده‌ای دیگر از دو طرف دستها و پاهای رسول را گرفته بهوا می‌اندازند، به طوری که او روی نیزه بیفتد. اگر رسول مرد مرگ او دلالت میکند که خدا نسبت به گت‌ها نظر مرحمت دارد و هرگاه نمرد، میگویند که رسول شخصی است فاسد و دیگری را انتخاب میکنند. اینها عادت دیگری نیز دارند که چنین است: در حین رعد و برق تیرهایی به آسمان انداخته خدا را تهدید میکنند. گت‌ها خدایی بجز خدای خود نمیپرستند. بعد هرودوت شرحی در باب سالموک سس میگوید وخلاصه‌اش این است که شخصی چنین نامی داشته و بنده بود، بعد چنانکه گویند بعد او فیثاغورس[13] حکیم را دیده و عقیدهٔ او را پس از مراجعت به تراکیه در میان گِت‌ها منتشر کرده و درگذشته. در خاتمه مورخ مذکور چنین اظهار عقیده میکند: «من این گفته‌ها را باور ندارم، زیرا شخص مزبور خیلی پیش از فیثاغورس

---

۱ - حاشیهٔ چاپی نل: چنین است:

روان گشته دائم دو چیز از چهارش
ز دو چشم کوری و از گبش لالی.

و ظاهراً صحیح: دو چیز از چهارش.

2 - Guêpes.

3 - Aristophane.

رجوع به اریستفان در همین لغت‌نامه شود.

۴ - باکلمهٔ فرانسوی Guêpe قیاس شود.

5 - Cotoneaster, Med.

۶ - تمام این قصیده در واژه‌نامهٔ طبری تألیف کیا صص۱۴-۱۶ آمده است.

۷ - در برهان به ضم اول یاد شده است.

8 - gat. 9 - gat.

10 - Guètes. 11 - Appolonie.

12 - Mésambria.

13 - Phythagore.

میزیسته». سپس هرودوت حکایت خود را دنبال کرده گوید (همان جا بند ۹۷) گت‌ها که چنین معتقداتی داشتند، تابع پارسیها شده سپاه داریوش را پیروی کردند. (تاریخ ایران باستان صص ۵۹۵ - ۵۹۶). اسکندر مقدونی نیز با این قوم مقابله کرد. رجوع به ایران باستان ص ۱۲۲۸ شود.

گتا. [گُ] (اِخ) شهری در آلمان. رجوع به غوته شود.

گتاب. [گَ] (اِخ) موضعی در مشهد گنجوروز از توابع بارفروش. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۸).

گتابسه. [گَ سَ] (اِخ) موضعی میان بند از توابع نور مازندران. (سفرنامهٔ مازندران استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۰).

گتاو. [گَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش بستک شهرستان لار، در ۱۸۰۰۰ گزی جنوب باختر بستک، کنار راه شوسهٔ لار به بندر لنگه. جلگه، گرمسیر مالاریائی و سکنهٔ آن ۱۲۲ فارسی‌زبان است. آب آن از چاه و باران، محصول آن غلات، خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گتر. [گِ] (فرانسوی، اِ)[1] قطعه‌هایی از پارچه که قسمت پائین ساق پا و بالای کفش را می‌پوشاند. روپوش کفش که از پارچه آن را میدوزند برای محافظت کفش از باران و برف و گل.

گترم. [گُ رُ] (اِ) لاف و گزاف. سخنی که از حد و اندازهٔ گوینده متجاوز باشد. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). لاطایل. مؤلف جهانگیری گثرم با ثای مثلثه آورده است. رجوع به گثرم شود.

گتره یی. [گُ رَ / رِ] (ص، ق) (در تداول عامه) کتره‌ای. هردنبیل. هردمبیل. ||بغلط. ||به تخمین. ||چکی. بدون حساب دقیق. ||گزاف. جزاف. رجوع به کتره‌ای شود.

گتل. [ ] (اِخ) تیره‌ای از قبیلهٔ گلباغی. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۲).

گت‌مران. [گِ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رمشک بخش کهنوج شهرستان جیرفت، در ۱۸۷۰۰۰ گزی جنوب خاوری کهنوج و ۱۵۰۰۰ گزی باختر راه مالرو رمشک گابریک. سکنهٔ آن ۱۰ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گتنگ. [گُ تَ] (اِخ)[2] تلفظ فرانسوی گتینگن. رجوع به گتینگن شود.

گتو. [گَ] (اِ) زالزالک وحشی. رجوع به ولیک و زالزالک شود.

گتوند. [گَ تْ وَ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان شوشتر و حدود آن به قرار زیر است: از شمال و باختر به شهرستان دزفول، از جنوب به دهستان شاه‌ولی و سردارآباد و از خاور به شهرستان شوشتر و بخش عقیلی. این بخش در جلگه واقع شده و هوای آن گرمسیر است. بخش گتوند از دو دهستان دیمچه و گتوند تشکیل شده که دارای ۱۸ آبادی و جمعیت آن در حدود هشت‌هزار تن است. زبان ساکنین فارسی و لری و مذهب آنها مسلمان شیعه است. آب آشامیدن از رودخانه تأمین میگردد. محصول عمدهٔ این بخش غلات دیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گتوند. [گَ تْ وَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان و بخش گتوند شهرستان شوشتر است، در ۲۵هزارگزی شمال باختری شوشتر و ۱۵هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ دزفول به شوشتر، کنار رودخانهٔ باختری کارون واقع شده است. دشت، گرمسیری و سکنهٔ آن ۴۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ کارون. محصول عمده آن غلات. شغل مردم زراعت و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گته. [گُ / گَ تَ / تِ] (ص) گت. رجوع به گت شود. بزرگ و عظیم و کبیر. (برهان) (آنندراج). درشت. کلان. کلفت. تناور. تومند. (رشیدی). گپ:

حیف از گته میر و خاندان گته میر.

(از جهانگیری و رشیدی) (آنندراج).

این گته نقطه تعلق به متن دارنه. (نقطه‌ای از کلمه‌ای در کتاب ساقط بود طلبهٔ مازندرانی برای تصحیح نقطه‌ای در حاشیهٔ کتاب گذاشت، چون احتمال داد که خواننده ملتفت نشود هرچه بزرگتر کرد و باز چون دید ممکن است قراء ندانند این نقطه مال کجاست با خط جلی در زیر نقطه نوشت، یعنی این نقطه بزرگ متعلق به متن است).

گته. [گُ تِ] (اِخ) شاعر آلمانی. رجوع به گوته شود.

گت‌ها. [گُ] (اِخ) ج گُت. نام طایفه‌ای است. رجوع به گت و ایران باستان ص ۵۹۵، ۶۱۹، ۱۸۸۱ و ۲۶۲۲ شود.

گته پشت. [گَ تِ پُ] (اِخ) موضعی در رانوس‌رستاق از توابع کجور مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص۱۰۹).

گته چل. [گَ تِ چِ] (اِ مرکب) به لهجهٔ مازندرانی چلهٔ بزرگ (در زمستان)، مقابل خردچله است.

گته‌ده. [گَ تِ دِ] (اِخ) دهی جزء دهستان بالا بخش طالقان شهرستان تهران، در ۲۹هزارگزی خاور شهرک، سر راه عمومی و مالرو طالقان به شاه‌پل. کوهستانی، سردسیری و سکنهٔ آن ۷۶۶ تن است. آب آن از رودخانهٔ گرآب و درهٔ کهارکوه. محصول آن غلات، سیب‌زمینی، بنشن و قلمستان. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، و عده‌ای برای تأمین معاش به تهران و مازندران میروند. صنایع دستی زنان مختصر کرباس، گلیم، جاجیم و شال باقی است. در جنوب ده روی کوههای میرابشم آثار ابنیه قدیم به نام قلعه‌دختر دیده میشود. مزارع روبار، سیکان‌رود، معه‌رود جزء این ده است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گته‌رودبار. [گَ تِ] (اِخ) موضعی در انزان‌کوه از توابع هزارجریب مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص۱۲۳).

گته کش. [گَ تِ کَ] (اِخ) موضعی در انزان‌کوه از توابع هزارجریب مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص۱۲۳).

گتی. [گَ] (اِخ) دهی از دهستان گابریک بخش جاسک شهرستان بندرعباس، در ۱۰۴۰۰۰ گزی خاور جاسک و ۷۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو جاسک و چابهار. جلگه، گرمسیری و سکنهٔ آن ۹۶ تن و زبان آنها بلوچی است. آب آن از چاه. محصول آن خرما. شغل مردم صید ماهی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گتی. [گُ تی ی] (اِخ) تیره‌ای از شعبهٔ شیبانی ایل عرب (از ایلات خمسهٔ فارس) مرکب از سه قسمت (فارسی، عبدالیوسفی و ولیشاهی). (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۷).

گتیر. [گَ] (اِ) سراب. (جهانگیری). رشیدی نوشته بمعنی سراب به بای موحده است مرادف گویر، نه بتا و حق با رشیدی است. حکیم فرزدق گفته است:

در نظر آید جهان مثل گتیر
میرود عمر گرامی همچو تیر.

(انجمن‌آرا) (آنندراج).

و در لغت فرس اسدی در ص ۱۵۷، ۱۵۸ کتیر با کاف تازی و تاء مثناة آمده است.

گتینگن. [گُ گِ] (اِخ)[3] شهری است از پروس (هانوور آلمان)، دارای ۴۷۰۰۰ تن سکنه و دانشگاه آن مشهور است.

گثرم. [گُ رُ] (اِ) سخنی باشد که از حد گوینده متجاوز بود و آن را لاف و گزاف نیز

---

[1] - Guêtre.

[2] - Gœttingue (Göttingen :به آلمانی).

[3] - Göttingen.

خوانند. (جهانگیری). رجوع به گترم شود.

گج. [گَ] (اِ) نوعی از خاک باشد که آن را پزند و بدان عمارت سازند و خانه سفید کنند. با جیم فارسی هم آمده. (برهان). گچ. جص:

به سنگ و به گج دیو دیوار کرد
نخست از برش هندسی کار کرد. فردوسی.

رجوع به فهرست ولف شود.

نمانم جز عروسی را در این سنگ
که‌از گج کرده باشندش به تیرنگ. نظامی.

|| آهن سرکج که بر سر چوبی نصب کنند و بدان یخ از یخدان کشند. (آنندراج). || (ص) در زبان، گویا به معنی احمق و خودستای است. (آنندراج). امروزه گویند: فلان گج است؛ یعنی هیچ چیز نمیداند.

گج. [گُ] (اِ) گنجش و مقام. (آنندراج).

گج. [گَ] (اِخ) از سانسکریت گجه[1] از اصطلاحات هندوان در محاسبات زیجی. رجوع به تحقیق ماللهند بیرونی ص ۸۶ شود.

گج آگور. [گَ] (اِمرکب) گچ آگور. رجوع به همین کلمه شود.

گجرات. [گُ] (اِخ)[2] مؤلف آنندراج آرد: گجرات دیگر جرات نام ملکی از هندوستان. امیرخسرو گوید:

گه‌به چشم زر دهم از گوجرات
گاه‌به دیوگیر نویسم برات.

دیوگیر نام دولت‌آباد و در این بیت به اخفای واو باید خواند تا سکته نشود، اگرچه سکته نیز مجوز است. ظهوری گوید:

که‌بعد از این گجراتی شود خراسانی

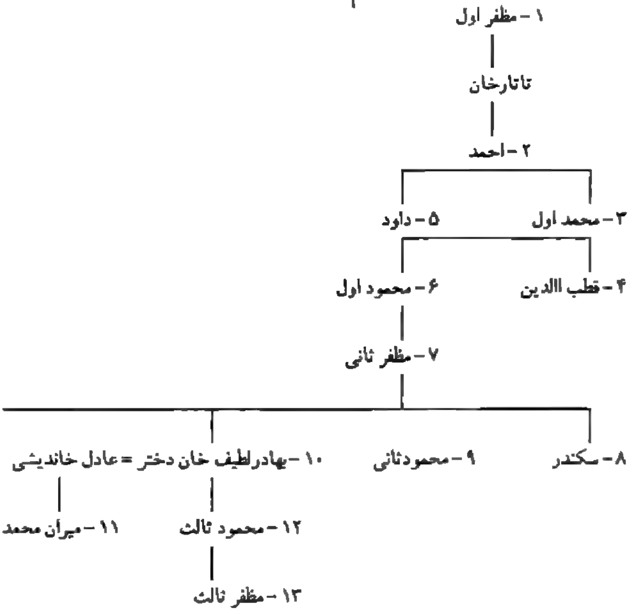

- انتهی. نام اصلی آن نهرواله است. (برهان). گجرات از اقلیم دوم است. (نزهة القلوب ص ۲۶۲). گجرات بعلت وضع طبیعی مخصوص مدتها از دستبرد مسلمین محفوظ مانده چه این مملکت پشت صحرایی عظیم و تپه‌های متصل به رشته جبال وینضیا و کوههای آراوالی واقع شده و به همین علت دست یافتن به آن جز از طریق دریا بسهولت ممکن نیست. گجرات در عهد علاءالدین سلطان دهلی، یعنی در آخر قرن هشتم هجری از ولایات اسلامی گردیده و در آخر قرن نهم هجری استقلال خود را به دست آورد، اما این بار دیگر فرمانروایان آن بجای هندو، مسلم بودند. ظفرخان پسر یکی از افراد طایفهٔ چپوت که اسلام آورده بود در سال ۷۹۴ هـ.ق. به حکومت گجرات نامزد گردید و در سال ۷۸۹ هـ.ق. / ۱۳۹۶ م. مستقل شد، ولی راجه‌های رجپوت و قبیلهٔ وحشی بیل او را دور کردند و متصرفات او محدود گردید به باریکه‌ای خشکی مابین مرتفعات و دریا؛ و با این احوال باز یک قسمت مهم از ساحل غربی هند را تا شبه‌جزیرهٔ سورت در تصرف داشت. ظفرخان بزودی بوسیلهٔ تسخیر ایدر و دیو مملکت خود را وسعت بخشید، جالور را غارت کرد و یک بار هم در سال ۸۱۰ هـ.ق. / ۱۴۰۸ م. مالوه را متصرف شد. احمدشاه اول جانشین او شهر احمدآباد را ساخت و این شهر بعدها پایتخت سلسلهٔ او و مرکز ولایات احمدآباد در عهد مغول گردید و حالیه نیز از بلاد معتبر است. محمودشاه اول نه فقط دنبالهٔ منازعات خانوادگی را با مالوه و خاندیش گرفت، بلکه محل مستحکم جونگره را دز کاتیاوار و چمپنیر را به ممالک خود افزود و با بحریهٔ معتبری دزدان بحری جزایر را مغلوب ساخت و با پرتقالیها که بهادرشاه به ایشان حق تأسیس دارالتجاره در دیو داده بود جنگ کرد و در این جنگ بقتل رسید. سالهای آخر این سلسله بواسطهٔ دسیسه‌های اعیان مدعی دورهٔ نکبت است و سلاطین در این ایام بیشتر آلت دست بوده‌اند. اکبرشاه در سال ۹۸۰ هـ.ق. / ۱۵۷۱ م. این ولایت را که بر اثر انقلابات پی‌درپی فرسوده شده بود بار دیگر رونق بخشید.

(این سلسله را امپراطوری مغول منقرض کرده‌اند).

سال‌هجری	اسامی	سال‌میلادی
۷۹۹	مظفرشاه اول ظفرخان	۱۳۹۶
۸۱۴	احمدشاه اول	۱۴۱۱
۸۴۶	محمد قریم‌شاه	۱۴۴۳
۸۵۵	قطب‌الدین	۱۴۵۱
۸۶۳	داودشاه	۱۴۵۸
۸۶۳	محمودشاه اول بایقرا	۱۴۵۸
۹۱۷	مظفرشاه ثانی	۱۵۱۱
۹۳۲	سکندر شاه	۱۵۲۵
۹۳۲	ناصرخان محمودثانی	۱۵۲۵
۹۳۲	بهادرشاه	۱۵۲۶
۹۴۳	میرزامحمدشاه فاروقی (از خاندان خاندیش)	۱۵۳۶
۹۴۴	محمودشاه ثالث	۱۵۳۷
۹۶۱	احمدشاه ثانی	۱۵۵۳
۹۶۹–۹۸۰	مظفرشاه ثالث حبیب	۱۵۶۱–۱۵۷۲

(طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ترجمهٔ عباس اقبال از صص ۲۸۰ – ۲۸۳)

گجراتی. [گُ] (ص نسبی) منسوب به گجرات. از اهالی گجرات. || زبان محلی گجرات.

گجرگوک. [گَ جَ] (اِخ) دهی از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، در ۳۰هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. دامنه، معتدل و سکنهٔ آن ۲۰ تن. آب آن از قنات. محصولات آن غلات، میوه‌جات و بنشن. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گجستک. [گُ جَ تَ] (پهلوی، ص) از پهلوی گجستک[3] مقابل خجسته. خبیث. ملعون. بنفرین. رجیم. ... پلید و ناپاک[4]. رجوع به گجسته شود.

گجسته. [گُ جَ تَ / تِ] (ص) از پهلوی گجستک. ملعون. رجیم. مقابل خجسته، به‌آفرین و مرحوم. رجوع به گجستک شود.

گج‌سر. [گَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان لور شهرستانک بخش کرج شهرستان تهران، سر راه شوسهٔ کرج به

---

[1] - gaja.

[2] - Goudjerale, Gouzerale.

[3] - gojastak.

[4] -فرهنگ ایران باستان پورداود ص۳۵.

چالوس. سکنهٔ آن ۵۰ تن است و پاسگاه پاسبانی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گچ‌کاری. [گَ] (حامص مرکب) کار گچ کردن. سفیدکاری. عمل سفید کردن. شید. رجوع به گچ‌کاری شود.

گجک‌ماری. [گَ جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رمشک بخش کهنوج شهرستان جیرفت، در ۱۹۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری کهنوج سر راه مالرو رمشک به گابریک. سکنهٔ آن ۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گچ‌کوب. [گَ] (نف مرکب) گچ‌کوب. آنکه گچ کوبد. رجوع به گچ‌کاری و گچ‌کوب شود. ||(اِ مرکب) تخماق برای گچ کوفتن. رجوع به گچ‌کوب شود.

گجگین. [گُ] (اِخ) دهی از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان، ۱۵۰۰۰ گزی خاور کرمان و ۶۰۰۰ گزی شمال راه شوسهٔ کرمان به ماهان. دامنه، معتدل و سکنه آن ۱۲۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات، حبوبات، میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گجلرات. [گَ لَ] (اِخ) از بلوکات ماکو دارای ۲۱ قریه، طول آن ۳ و عرض ۲ فرسخ است. مرکز آن قرتقشلاق و حد شمالی آن رود ارس، شرقی علمدار و جلفای ایران. جنوبی چای‌باسار و قره‌قویون، غربی چای‌پاره میباشد. رجوع به گچلرات شود. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۵۸).

گجنه. [گُ نِ] (اِخ) دهی از دهستان جلگه‌زوزن بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه، ۵۰هزارگزی جنوب رود و ۳هزارگزی شمال زوزن. جلگه، گرمسیر و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی است. راه مالرو و تلفن‌خانه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گجیل. [گَ] (اِخ) نام محله‌ای است از محلات تبریز. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج):

تبریز مرا راُفت جان خواهد بود
پیوسته مرا ورد زبان خواهد بود
تا درنکشم آب چرندآب و گجیل
سرخاب ز چشم من روان خواهد بود.
شیخ کمال خجندی (از جهانگیری).

||نام قبرستانی که به نام محلهٔ «گجیل» می‌خوانند و قبر شمس تبریزی علیه‌الرحمه در آن قبرستان است. (برهان).

گجین. [گَ] (اِخ) دهی از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. ده‌هزارگزی جنوب باختری بیرجند. دامنه، معتدل و سکنهٔ آن ۱۸ تن است. آب آن از قنات. محصولات غلات، لبنیات و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کرباسبافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گجین. [گَ] (اِخ) دهی از دهستان روضه‌چای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، ده‌هزارگزی شمال باختری ارومیه. دارای راه ارابه‌رو است. جلگه، معتدل مالاریائی و سکنهٔ آن ۴۷۰ تن است. آب آن از روضه‌چای و چاه. محصول آن غلات، انگور، توتون، چغندر و حبوبات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی کوزه‌سازی است . راه ارابه‌رو دارد و از آن اتومبیل میتوان برد. کارخانهٔ کوزه‌گلی‌سازی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گجین. [گَ] (اِخ) دهی از دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز، ۷هزارگزی جنوب خاوری بستان‌آباد و ۷هزارگزی در مسیر جادهٔ تبریز. جلگه، سردسیر و سکنهٔ آن ۴۳۴ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، عسل و درخت تبریزی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گچ. [گَ] (اِ) پهلوی و پازند گچ[1]. معرب آن جص، سریانی گا[2]. کلمهٔ عربی، فارسی جبسین[3] از یونانی غوپسس و غوپسینس[4] آمده، در اکدی گسو[5] آمده. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). خاکی باشد که آن را پزند و بدان خانه سفید کنند. (برهان) (آنندراج). در هندی و در اشعار قدما گرچ مستعمل است، و بر این تقدیر گچ مخفف این باشد:

ناید از خاک وگچ و سنگ اینچنین طاقی مگر
خاکش از سنگ وگرچ کافور و سنگش گوهر است.
ابن یمین (از آنندراج).

رجوع به گرچ شود. جص. جبس. جیر. (منتهی الارب). جبصین. جبص. (نخبة الدهر دمشقی): تجدیر؛ اندودن دیوار را از گل و گچ و مانند آن. خشرم؛ سنگ نرم که از آن گچ پزند. جصاصات؛ جاهائی که در آنجا گچ سازند. طبیخ؛ گچ پخته. (منتهی الارب).

گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار
بیارید چندانکه باید به کار. فردوسی.
ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار
چنین کرد تا باشد آن پایدار. فردوسی.
به سنگ و به گچ دیو دیوار کرد
نخست از برش هندسی کار کرد. فردوسی.

رجوع به حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ذیل کلمهٔ گچ شود.

— امثال:

از سفیدی گچ تا سیاهی زغال را باید از بازار بخریم؛ یعنی آذوقه در خانه نداریم. نظیر: شیر مرغ و جان آدم. از سیر تا پیاز. (امثال و حکم دهخدا).

قبر آقا گچ میخواهد و آجر. (امثال و حکم دهخدا).

—گچ گرفتن عضوی را؛ به گچ اندودن عضوی برای جبران شکستگی استخوان.

گچ. [گَ] (اِخ) دهی از بخش نیکشهر شهرستان چابهار، ۳۰۰۰۰ گزی شمال نیکشهر و ۸۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ نیک‌شهر به ایرانشهر. کوهستانی، گرمسیری، مالاریائی و سکنهٔ آن ۱۰۰ تن بلوچی است. آب آن از چشمه. محصول آن برنج، خرما و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و ساکنین از طایفهٔ میرلاشاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گچ آگور. [گَ] (اِ مرکب) گچ‌آگور. آجر گچی:

خانهٔ جغد را بکوشیدی
به گچ‌آگور و نقش پوشیدی
آن گچ‌آگورکرده خانهٔ دین
دین بیاراستند به نور یقین. سنایی (حدیقه).

گچان. [گَ] (اِخ) نام ایالاتی بود در نواحی خراسان. ظاهراً همان قوچان امروز است. (اشعار و آثار رودکی تألیف سعید نفیسی ص ۱۵۰).

گچ‌اندود کردن. [گَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) با گچ سفید کردن. گچ مالیدن. گچ کشیدن بر...

گچ بالا. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان، در ۳۵۰۰۰ گزی‌شمال کرمان، سر راه مالرو چترود به شهداد. سکنهٔ آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گچ‌بر. [گَ بُ] (نف مرکب) عامل گچ‌بری. ||(اِمرکب) آلتی که با آن گچ برند.

گچ‌بری. [گَ بُ] (حامص مرکب) عمل ساختن خطوط و گلها و بته‌ها و صور حیوانی از گچ در دیوار و سقف خانه.

گچ پائین. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان، در ۳۶۰۰۰ گزی‌شمال کرمان، سر راه مالرو چترود به شهداد. سکنهٔ آن ۳۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گچ‌پز. [گَ پَ] (نف مرکب) آنکه سنگ و گچ در کوره پزد: حرّاض؛ گچ و آهک پز.

---

[1] gac.
[2] gessâ.
[3] jabsîn (gypsum).
[4] ghúpsos, ghúpsinos.
[5] gassu.

(منتهی الارب).

گچ‌پزی. [گَ پَ] (حامص مرکب) عمل گچ‌پز. گچ پختن. ||(اِ مرکب) کورهٔ گچ‌پزی. کورهٔ پختن سنگ گچ.

گچ‌خوان. [گَ خَ] (اِخ) دهی از دهستان شاپور بخش مرکزی شهرستان کازرون، ۱۹۰۰گزی شمال باختری کازرون و ۱۰۰۰گزی شوسهٔ کازرون به بوشهر. جلگه، گرمسیری، مالاریائی و سکنهٔ آن ۱۲۹ تن. آب از رودخانهٔ شاپور. محصول آن غلات، تریاک و صیفی. شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گچ‌خلج. [گَ خَ لَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زیلائی بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز. ۲۰هزارگزی شمال باختری مسجدسلیمان به لالی و سکنهٔ آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گچ‌رنگ. [گَ رَ] (اِ مرکب) سنگ سلیمانی. مغنیا.

گچ ساختن. [گَ تَ] (مص مرکب) تهیه کردن گچ برای دادن به بنا. آمیختن آب در گچ.

گچساران. [گَ] (اِخ) نام یکی از بخش‌های شهرستان بهبهان، محدود است از شمال به بخش کهگیلویه، از خاور و جنوب به شهرستان شیراز و از باختر به بخش حومهٔ بهبهان. این بخش کوهستانی و هوای آن معتدل و مالاریائی است و از دو دهستان به نام پشتکوه و زیرکوه‌باشت و بابوئی تشکیل شده و دارای ۴۳ آبادی بزرگ و کوچک و در حدود ۱۴هزار تن جمعیت است. مرکز بخش قصبهٔ گچساران، و زبان مادری ساکنین لری و فارسی است. محصول عمدهٔ بخش غلات، لبنیات، کنجد و برنج میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گچساران. [گَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش گچساران شهرستان بهبهان. این قصبه تقریباً در ۸۵هزارگزی جنوب خاوری بهبهان و سر راه شوسهٔ بهبهان به گچساران واقع شده است. موقع طبیعی آن کوهستانی و هوای آن معتدل و مالاریائی است. سکنهٔ آن در حدود ۲۵۰۰ تن، مذهب اهالی شیعه و زبان سکنه فارسی و لری است. آب خوردن قصبه بوسیلهٔ لوله تأمین میگردد. محصول عمده لبنیات، غلات و شغل مردان زراعت، حشم‌داری، کارگری شرکت نفت و صنایع دستی زنان گلیم و عبا بافی است. راه شوسه و دو دبستان دارد و دارای چاه نفت است (اکنون استخراج میشود). در این قصبه شعبهٔ فرهنگ، بخشداری، ژاندارمری، شهربانی، دارائی و پلیس دایر است. ساکنین از طایفهٔ بابوئی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گچ‌ساز. [گَ] (نف مرکب) سازندهٔ گچ. آنکه گچ را آماده برای کار کند. آنکه گچ درست و ساخته کند.

گچ‌سازی. [گَ] (حامص مرکب) عمل گچ ساختن.

گچ‌سر. [گَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان لورا و شهرستانک بخش کرج شهرستان تهران، سر راه شوسه کرج به چالوس. سکنهٔ آن ۵۰ تن. پاسگاه پاسبانی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). رابینو در سفرنامه خود (بخش انگلیسی ص۲۷) این ده را به نام گچه‌سر آورده است.

گچ‌شیرین. [گَ] (اِمرکب) نوعی از گل که در عمارت به کار برند و به تر شدن از هم ریزد و این متعارف هندوستان است معلوم نیست که در ولایت هم هست یا نیست. (آنندراج).

گچ قره‌گلی. [چِ قَ رُ گُ] (اِخ) همان گچساران است. رجوع به گچساران شود.

گچک. [گِ چَ] (اِ) سازی است معروف و مشهور به کمانچه. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری) (انجمن‌آرا). آلت موسیقی. غجک. عجک. (برهان). غژک. کجک. طبور:

ز هر مو چون گچک میکرد فریاد
دل اصحاب میگشت از غم آزاد.

خوارزمی (از فرهنگ نظام و برهان قاطع چ معین).

گچکار. [گَ] (ص مرکب) آنکه شغلش گچکاری باشد. کسی‌که دیوارها و سقف را گچ‌اندود کند. ||آنچه که گچکاری شود. آنچه به گچ اندود باشد: مصهرج؛ حوض گچکار. بیت صبهوج؛ خانهٔ گچکار تابان. حوض مجیر؛ حوض گچکار. (منتهی الارب).

گچکاری. [گَ] (حامص مرکب) عمل گچکار. عمل ساختن خطوط و گل و بته‌ها از گچ بر دیوار و سقف:

به گچکاریش هرکه پرداخته
گچ از نقرهٔ صبح‌دم ساخته.

ملاطغرا (از آنندراج).

گچ کاشان. [گَ چِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی از کلسیم سولفات است[1].

گچ‌کان. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایذهٔ شهرستان اهواز، ۴۸هزارگزی شمال خاوری ایذه. کوهستانی، معتدل و سکنهٔ آن ۳۹۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گچ‌کرسا. [گَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان اندیکا از بخش قلعه‌زراس. جلگه، معتدل و سکنهٔ آن ۵۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گچ کشته. [گَ چِ کُ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رسم است که گل‌کاران گچ را هر روز تر میکنند و اندک‌اندک به کار میرند و اگر بر گچ ترکرده شباروزی بگذرد از کار میرود و گچ کشته عبارت از همین است. میرزا طاهر وحید در تعریف بنا:

شهیدی کز آن شوخ یابد نشان
شود چون گچ کشته جسمش روان.

(آنندراج).

گچ‌کوب. [گَ] (نف مرکب) کوبندهٔ گچ. مردی که گچ نخاله کوبد. آنکه گچ کوبد. و رجوع به گچ‌کوب شود. ||(اِ مرکب) قسمی تخماق[2] برای کوفتن نخالهٔ گچ. تخماق که با آن گچ کوبند. آلتی وزین و درشت بر دسته استوار کرده که با آن گچ کوبند.

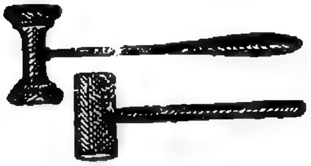

گچ‌کوب

گچ‌کوبی. [گَ] (حامص مرکب) عمل گچ کوفتن.

گچ‌گر. [گَ گَ] (ص مرکب) گچکار: جصاص؛ گچ‌گر. (دهار) (منتهی الارب). لکاث. گچ‌چر. (منتهی الارب): درساعت فرمود تا گچ‌گران را بخواندند و آن خانه را سفید کردند. (تاریخ بیهقی).

گچ‌گران. [گَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان یکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، ۱۵۰۰۰هزارگزی جنوب خاوری فهلیان، کنار راه شوسهٔ کازرون به فهلیان است. دامنه، گرمسیری، مالاریائی و سکنهٔ آن ۳۰۵ تن است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، برنج، نخود و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گچ گرفتن. [گَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) به گچ اندودن. جصاصه. اجتصاص. (منتهی الارب). ||به گچ پوشیدن استخوان شکسته. به کرباس آلوده به گچ، گرفتن استخوان شکسته را.

- گچ گرفتن کسی را؛ فروبردن او را در گچ تا بمیرد. فروبردن گناهکار در گچ روان تا

---

[1] - Calcium sulphate.

[2] - Maillet, Mailloche.

سخت شود و مرد در آن بمیرد.

گچ‌گون. [گَ] (ص مرکب) برنگ گچ. سفید.

گچ‌گیری. [گَ] (حامص مرکب) عمل گچ گرفتن.

گچلرات. [گِ لَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش پلدشت که در قسمت جنوب بخش واقع است. از طرف شمال به ارس‌کنار و چای‌باسار، از جنوب به دهستان چای‌پاره، از خاور به ارس‌کنار و از باختر به دهستان قره‌قویون محدود است. مرکز این دهستان قریهٔ نازیک میباشد. هوای آن معتدل و مالاریائی و قسمت شمالی دهستان تقریباً جلگه‌ای و شن‌زار و قسمت جنوبی آن کوهستانی است. دهستان گچلرات از ۲۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل و جمع نفوس آن در حدود ۳۳۹۰ تن و محصولات این دهستان غلات و پنبه است. قرای مهم آن بشرح زیر است: نازیک، دیوانخانه، ایلاتلوقنات پائین و قیاس میباشد. راه قرای دهستان مالرو فقط یک راه ارابه‌رو از نازیک به شوسهٔ خوی به ما کو قابل اتومبیل‌رانی است. آب این منطقه کوچک بوسیلهٔ قنوات و آب برف و باران و قسمتی از چشمه‌سارها تأمین میشود و بعضی از قرای کوچک در زمستان محل قشلاق ایلات میلان است. صنایع دستی آن جاجیم‌بافی است که در تمام قسمتهای آذربایجان معروف میباشد و اغلب بطور هدیه به سایر شهرستان‌های ایران ارسال میگردد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). رجوع به گجلرات شود.

گچله. [گِ چَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکوز بخش سلوانا از شهرستان ارومیه، ۱۶۰۰۰ گزی جنوب سلوانا و ۲۵۰۰ گزی جنوب باختری. راه ارابه‌رو ژاراژی به زیوه. دره، سردسیر، سالم و سکنهٔ آن ۲۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گچله‌مستو. [گِ چَلْ لِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان ترگوز بخش سلوانا از شهرستان ارومیه، ۱۵۰۰۰ گزی شمال خاوری سلوانا و ۴۰۰۰ گزی خاور راه ارابه‌رو تالین. کوهستانی، سردسیری، مالاریائی و سکنهٔ آن ۵۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گچ‌مالی. [گَ] (حامص مرکب) مالیدن گچ بدیوار و سقف.

گچن. [گَ چَ] (ص) گذشته. (آنندراج از فرهنگ فرنگ).

گچوت. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌درسی بخش حومهٔ شهرستان ما کو، ۱۴۵۰۰ گزی شمال باختری ما کو و ۲۰۰۰ گزی باختر راه شوسهٔ ما کو به بازرگان. دره، معتدل، مالاریائی، سکنهٔ آن ۵۰۹ تن. آب از رودخانهٔ آق‌چای. محصول آن غلات، حبوبات و بزرک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد و از آن اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گچه. [گَ چَ / چِ] (ص) کسی را گویند که زبان او به فصاحتِ جاری نباشد و به این معنی با تشدید ثانی هم بنظر آمده است. (برهان). کسی که فصیح سخن تواند گفت. (آنندراج). بر فصاحت جاری نباشد. (جهانگیری). در سبزوار گچه بمعنی شخص کم‌عقل نافصیح و نیز لفظی است که با آن بزها را میخوانند. (فرهنگ نظام). در گلپایگان، گچی‌گچی کلمه‌ای است که با آن گاوها را میخوانند.

گچه‌باش. [گِ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان تازلو از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، ده‌هزارگزی شمال خاوری ارومیه و ۳هزارگزی خاور راه ارابه‌رو آوه به ارومیه. دامنه، معتدل، مالاریائی و سکنهٔ آن ۷۳ تن است. آب از نهر راهوا. محصول آن غلات، توتون، کشمش و حبوبات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گچه‌سر. [گَ چَ سَ] (اِخ) رجوع به گچ‌سر شود.

گچی. [گَ] (ص نسبی) منسوب به گچ.
– شمع گچی؛ در مقابل شمع پهن.
|| فروشندهٔ گچ.

گچی. [گَ] (اِخ) ابومسلم. پدر او به بصره آمده و خانه‌ای بساخت به گچ و آجر و به بنایان میگفت: گچ‌گچ؛ یعنی گچ به کار برید و از این رو نام گچی بدو ماند. ابومسلم از بزرگان محدثین و عالیة‌الاسناد است. از اوست: کتاب السنن. کتاب المسند. (الفهرست ابن‌الندیم چ تجدد ص۲۸۸).

گچی. [گَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان ارومیه، ۸۵۰۰ گزی جنوب خاوری هشیان و ۶۰۰۰ گزی خاور راه ارابه‌رو گنبد به هشیان. دامنه، سردسیر سالم و سکنهٔ آن ۲۵۹ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گچی. [گَ] (اِخ) دهی از بلوکات لارستان ناحیه جهانگیریه، هشت فرسخ میانهٔ جنوب و مغرب بستک است. (از فارسنامهٔ ناصری ص ۲۸۹).

گچی. [گَ] (اِخ) دهی از بلوکات عباسی ناحیه مضافات شش‌فرسخی مغرب عباسی است. (فارسنامهٔ ناصری ص ۲۲۶).

گچی. [گَ] (اِخ) دهی از بلوکات کوه گیلویه ناحیهٔ دشمن‌زیاری یک فرسخ بیشتر شمالی قلعه گل است. (فارسنامهٔ ناصری ص ۲۷۴).

گچی‌آباد. [گَ] (اِخ) (معروف به جعفرآباد) ده کوچکی است از دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران که سکنهٔ آن ۵۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گچیان. [گَ] (اِخ) آن را صندوقه نیز گویند. صخره‌ای است در استرآباد نزدیک آب چاروا و نهر شصت‌کلا. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۱).

گچیان. [گَ] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل، ۴۰۰۰ گزی شمال بنجار و ۴۰۰۰ گزی راه مالرو جلال‌آباد به زابل. جلگه، گرم معتدل و سکنهٔ آن ۹۳۶ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند. محصولات آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم و کرباس بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گچی‌بلاغ. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان خیاو، ۴۰۰۰۰ گزی شمال خاوری خیاو و ۵۰۰ گزی راه شوسهٔ اردبیل وگرمی. کوهستانی معتدل و سکنهٔ آن ۱۲۷ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گچی‌دلی. [گَ دِ] (اِخ) دهی از بلوکات دشتستان ناحیه برازجان، شش فرسخ شرقی قصبهٔ برازجان است در کوه گیکان. (فارسنامهٔ ناصری ص ۲۰۷).

گچی‌قلعه‌سی. [گِ قَ عَ] (اِخ) دهی از دهستان گوی‌آغاج بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه، ۳۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری شاهین‌دژ و ۳هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب. کوهستانی معتدل سالم و سکنهٔ آن ۱۸۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات، کرچک، نخود و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گچی‌کاغی. [گَ] (اِخ) دهی از دهستان

کلیبر بخش شهرستان اهر، ۲۳هزارگزی جنوب کلیبر و ۵هزارگزی راه شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی، معتدل و سکنهٔ آن ۱۹۸ تن. آب آن از رودخانهٔ کلیبر و چشمه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گچین بالا. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان خمیر بخش مرکزی شهرستان بندرعباس، ۸۰۰۰۰ گزی باختر بندرعباس، سر راه فرعی خمیر به بندرعباس. جلگه، گرمسیری و سکنهٔ آن ۸۳۵ تن. آب آن از چاه. محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گچین پائین. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان خمیر بخش مرکزی شهرستان بندرعباس، ۸۰۰۰ گزی بندرعباس، سر راه فرعی خمیر بندرعباس. جلگه، گرمسیر و سکنهٔ آن ۵۰۲ تن است. آب آن از چاه و باران و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گچینه. [گَ نَ] (اِخ) (چشمه...) از ناحیهٔ رستم‌بلوک ممسنی، از دشت روم برخاسته است. (فارسنامهٔ ناصری ص ۳۲۰).

گد. [گَ] (ص، اِ) گدا باشد که گدایی‌کننده است. (برهان):

شیر پشمین از برای گد کنند
بومسلم را لقب احمد کنند.
مولوی (مثنوی چ نیکلسون ج ۱ ص ۲۱).

– گد کردن؛ گدایی کردن:

شکرت چه آرزو شد ز لب شکرفروش
چو عباس دوس زوتر ز شکرفروش گد کن.
مولوی (از برهان قاطع چ معین).

سلطنت بگذاشت اکنون گد کند
نیک پندارد ولیکن بد کند.
اسیری لاهیجی نوربخشی (از آنندراج).

|| گدایی. (برهان). || گیاهی باشد. (جهانگیری).

گدا. [گَ / گِ] (ص، اِ) در اوستایی گد[1] (خواهش کردن، خواستن). هندی باستان گوئیدیو[2] (خواهش میکنم). کردی مستعار گهدا[3] (گدا). گیلکی گدا[4]. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). || سائل بکف. دریوزه گر. راه‌نشین. دریوزه گر و سائل. (آنندراج). آنکه زبان به سؤال گشاید نزد همه کس. گدای[5]. فقیر. مسکین. کشه. (صحاح الفرس). درویش. محتاج: هطرة؛ زاری و تذلل گدا پیش توانگر وقت. (منتهی الارب).

هرگز جمال مال ندیده‌ست جز بخواب
هرکو گدای از پس دیگر گدا شده‌ست.
ناصرخسرو.

در جمله، من گدا کیم آخر
نه رستم زالم و نه دستانم. مسعودسعد.

گر به عیوق برفرازد سر
شاعر آخر نه هم گدا باشد. مسعودسعد.

چیست در چشم عقل ناخوشتر
در جهان از گدای کبرآور. سنائی.

هرچه داری براه حق بگذار
کز گدایان ظریفتر ایثار. سنائی.

به گدایی بگفتم ای نادان
دین به دنیا مده تو از پی نان. سنائی.

چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهندگی
هرکه خواهد گر سلیمان است و گر قارون گداست.
انوری.

خاقانیا مرنج که سلطان گدات خواند
آری گدای روزی و سلطان صبحگاه.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۸۴).

گر بگویم که چه دیدم از تو
هیچکس گفت گدا نپذیرد. عطار.

بر من منگر تا دگران چشم ندارند
از دست گدایان نتوان کرد ثوابی. سعدی.

نگهبانی ملک و دولت بلاست
گدا پادشاه است و نامش گداست. سعدی.

گدا را کند یک درم سیم سیر
فریدون به ملک عجم نیم‌سیر. سعدی.

گر گدا پیش رو لشکر اسلام بود
کافر از بیم توقع برود تا در چین. سعدی.

جمال در نظر و شوق همچنان باقی
گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست.
سعدی.

گدا را چو حاصل شود نان شام
چنان شاد خسبد که سلطان شام. سعدی.

محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست. (گلستان سعدی). محال عقل است اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود. (گلستان سعدی). گفت: ای خداوند! روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشه نباشد دست همت به مال چو من گدا آلوده کردن. (گلستان سعدی).

گر نبودی لاف زشتت ای گدا
یک کریمی رحم افکندی بما.
مولوی (مثنوی چ علاءالدوله ص ۲۰۹).

گر گدا گشتم گدارو کی شوم
ور لباسم کهنه گردد من نوم.
مولوی (ایضاً ص ۴۵۲).

دلا دایم گدای کوی او باش
به حکم آنکه دولت جاودان به. حافظ.

ساقی به جام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پربلا کند. حافظ.

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود.
حافظ.

در ایام خط از عاشق عناداری نمی‌آید
گدای شرمگین در پردهٔ شب بی‌حیا گردد.
صائب.

بسا شکست کز او کارها درست شود
کلید رزق گدا پای لنگ و دست شل است.
صائب.

فلک با تنگ‌چشمان گوشهٔ چشم دگر دارد
که چون فرزند کور آید شود چشم گدا روشن.
صائب.

به حرص شهریان صد خانهٔ زر برنمی‌آید
ز ابرام گدایان داشت حاتم خانه در صحرا.
صائب.

تو شهی و کشور جان ترا تو مهی و جان جهان ترا
ز ره کرم چه زیان ترا که نظر به حال گدا کنی.
هاتف اصفهانی (دیوان چ وحید دستگردی چ ۳ ص ۸۴).

مرد بی‌فضل گرچه پیوسته‌ست
پیش دانادلان گدای ره است. مکتبی.

تو چون گدای کاهل جاهل نشسته‌ای
بر در خموش و خانه خدا از تو بی‌خبر.
قاآنی.

– خانهٔ گدایان؛ خانهٔ زیرین نرد، یعنی خانهٔ یک.

ترکیب‌ها:

– گداصفت. گداصورت. گداچشم. گدارو. گدازاده. گداطبع. گدافطرت. گدا گرسنه. گداگشنه. گدامنش. گداهمت. نرگدا. رجوع به این مدخل‌ها شود.

– امثال:

آدم گدا اینهمه ادا.

آدم گدا نه عروسیش باشد نه عزاش.

از گدا چه یک نان بگیرند چه بدهند یکسان است.

گر گدا کاهل بود تقصیر صاحب خانه چیست؟

گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست.

گدا بهر طمع فرزند خود را کور میخواهد.

گدا به گدا رحمت به خدا؛ گدائی از چون خود خواهد، ناداری از ناداری چیز طلبد.

گدا در جهنم نشسته است.

گدا را که رو دادی خویش می‌شود (صاحبخانه میشود).

گدا را گفتند خوش آمدی توبره کشید پیش آمد.

گدا روسیاه است. (آنندراج).

گدا روسیاه و توبره پر است.

گدا گدا را نمیتواند بیند.

گداها را میگیرند؛ امید تو بی‌جاست، چنان نیست که تو خواهی.

گدای جهودها (ارمنیها) است نه دنیا دارد نه

---

1 - gad. 2 - guidiu.
3 - ghedâ. 4 - gadá.
۵ – تلفظ کنونی گِدا است.

آخرت.

گدای درزن! مول کتک‌زن. (گدای درزن ندیدم! مول کتک‌زن ندیدم).

گدای نیک‌سرانجام به از پادشاه بدفرجام.

مثل گدای آزادخان هم باید پولش داد و هم دستش را بوسید؛ یعنی در عین گدائی پرمدعاست.

مثل گدای سامره است.

یارب مباد آنکه گدا معتبر شود. حافظ.

رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

گداارمنی. [گَ / گِ اَ مَ] (اِ مرکب) ارمنی که گدا و سائل باشد. ‖مجازاً، گدای دون و پست و فرومایه.

گدائی. [گَ / گِ] (حامص) رجوع به گدایی شود.

گدائی. [گَ] (اِخ) (مولانا) از شعرای مشاهیر ترکی‌گوی است و در زمان بابرمیرزا شعر او شهرت گرفت. او از دلها گدائی مینمود و از این تخلص میفرمود و شعر او همه ترکی است. و این مطلع ترکی از اوست:

آه کیم دیوانه کو کلم مبتلا بولدی ینه
بوکونکول نیک ایلکی دین جانقه بلا بولدی ینه.

و این مطلع:

دلبرا سن سیز تیریک لیک بیربلدی جان ایمیش
کیم ایقنک وردی قاشی ایوراولوم حیران یمیش.

عمر مولانا گدایی زیاده از نود سال بود. (مجالس النفائس ص ۸۳ و ۲۵۸).

گدائی. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان حیات‌داود بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر، ۳۰۰۰۰ گزی خاور گناوه و ۳۰۰۰ گزی راه فرعی گناوه به برازجان. جلگه، گرمسیر مرطوب و مالاریائی و سکنهٔ ۵۲ تن است. آب آن از چاه. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گدائی‌سلطان. [گَ سُ] (اِخ) کولانی. من‌جملهٔ اکراد و الواری که در عهد شاه‌عباس به رتبهٔ ایالت و خانی و سلطانی رسیده در عالم‌آرای عباسی (چ تهران ص ۷۶۲) هم ثبت شده گدائی سلطان کولانی، حاکم‌زنجان بوده است. (از تاریخ کرد تألیف رشیدیاسمی صص ۲۰۷ – ۲۰۸).

گدابازی. [گَ / گِ] (حامص مرکب) امساک در خرج. خست نمودن. به قدر ضرورت خرج نکردن: گدابازی درآوردن. گدابازی کردن.

گداباشی. [گَ / گِ] (اِ مرکب) سرگدا. رئیس گدایان. شغلی بود در اواخر سلطنت ناصرالدین‌شاه برای ریاست گدایان.

گداپیشه. [گَ / گِ شَ / شِ] (ص مرکب) پست‌فطرت. خسیس. لئیم:

وگر دست همت بداری ز کار
گداپیشه خوانندت و سخت‌خوار[1].
سعدی (بوستان).

گداجلنبر. [گَ / گِ جُ لَمْ بُ] (ص مرکب) گدای بی‌سروپا. بی‌چیز. آسمان‌جل. بی‌سروپا.

گداچشم. [گَ / گِ چَ] (ص مرکب) حریص. آنکه چشم طمع در پی چیزها دارد.

گداچشمی. [گَ / گِ چَ / چِ] (حامص مرکب) چشم طمع در پی چیزی داشتن. نادیدگی:

این گداچشمی و این نادیدگی
از گدایی توست نز بیگلربیکی. مولوی.

گداخانه. [گَ / گِ نَ / نِ] (اِ مرکب) محلی که برای پذیرائی گدایان تهیه شود. خانهٔ گدایان. جائی که برای حفاظت گدایان آماده شده باشد. دارالمساکین.

گداخت. [گُ] (مص مرخم، اِمص) گداختن. عمل گداختن و ذوب کردن.

گداختگی. [گُ تَ / تِ] (حامص) عمل گداخته‌شدن. ذوب شدن.

گداختن. [گُ تَ] (مص) آب کردن. ذوب کردن. حل کردن میان فلزی یا برف و یخ بوسیلهٔ حرارت. مَیع. تَمَیُّع: فِتنَه: گداختن و در آتش انداختن سیم و زر جهت امتحان. اصطهار: گداختن چیزی را. صَهر: گداختن چیزی را. صَلج: گداختن سیم را. جَمل: گداختن پیه را. اجمال: گداختن پیه را. اجتمال: گداختن پیه را. همّ: گداختن پیه را. (منتهی الارب). حَمّ: گداختن پیه. گداختن دنبه. (تاج المصادر بیهقی). انمیاع: گداختن روغن. سَبک: گداختن سیم. (دهار). گداختن سیم و جز آن و از آن چیزی ساختن. (تاج المصادر بیهقی). مَهمَه، هَمّ: گداختن بیماری اندام کسی را و لاغر کردن. (منتهی الارب):

ای نگارین ز تو رهیت گست
دلش راگو ببخس و گو بگداز. آغاجی.

ایا نیاز بمن یاز و مر مرا مگداز[2]
که‌ناز کردن معشوق دلگداز بود. لبیبی.

بر این روزگاری برآمد براز[3]
دم آتش و رنج آهن‌گداز
گهرهایک اندر دگر ساختند
وز آن آتش تیز بگداختند. فردوسی.

روانت مرنجان و مگداز تن
ز خون‌ریختن بازکش خویشتن. فردوسی.

همی جفت خواهد ز هر مرز و بوم
بسالی گدازد تنش همچو موم. فردوسی.

اگرز آهنی چرخ بگدازدت
چوگشتی کهن باز بنوازدت. فردوسی.

اگرچند جان و تن ما گدازی
وگر چند دین و دل ما ستانی.
منوچهری.

اشک من چون زرکه بگدازی و برریزی به زر
اشک تو چون ریخته بر زر همی برگ سمن.
منوچهری.

دیگهای بزرگ از جهت گداختن روی. (مجمل التواریخ و القصص). در هر کیسه هزار مثقال زر پاره کرده‌است. بونصر را بگوی که پدر ما رضی الله عنه از غزو هندوستان آورده است و بتان زرین شکسته و بگداخته و پاره کرده است و حلال مالهای ماست. (تاریخ بیهقی).

دو صد بار اگر مس به آتش درون
گدازی از او زر نیاید برون. اسدی.

چو دل با جهل همبر شد جدائیشان یک از دیگر
بدان باشد که دل را به آتش پرهیز بگدازی.
ناصرخسرو.

سخن حکمتی از حجت زرّ خرد است
به آتش فکرت جز زر خرد را مگداز.
ناصرخسرو.

مگر کاندر بهشت آئی بحیلت
بدین اندوه تن را چون گدازی. ناصرخسرو.

نه آتش برف را بگدازد و نه برف آتش را بکشد. (قصص الانبیاء ص۶). مقدار هفتاد درمسنگ ترنگبین و ده درمسنگ شکر در وی گدازند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). [سکبینج] سنگ گرده را بگدازد. (ذخیره خوارزمشاهی).

تو زرگری و من زر بگداختی مرا
زرگر چه کار دارد؟ جز زر گداختن
پس چونکه مر مرا نشناسی همی بحق
گر زر همیشه زرگر داند شناختن.
مسعودسعد.

و بلغم خام و فسرده [شراب] بگدازد. (راحة الصدور راوندی).

بگداخت مرا مرهم و بنواخت مرا درد
من درد نوازنده به مرهم نفروشم. خاقانی.

مسی کز آن مرا دستینه سازند
به از سیمی که در دستم گدازند. نظامی.

گر بنوازی به لطف یا بگدازی به قهر
حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست.
سعدی.

‖با «فرو» آید و معنی گداختن در چیزی (بوته و جز آن) دهد:

در بوتهٔ پیکار جان دشمن
از آتش خنجر فروگدازی. مسعودسعد.

‖حل شدن. ذوب شدن. آب شدن: انهمام؛ گداخته شدن پیه و جز آن. (منتهی الارب). مَشاً؛ درآمیخت و سود آن را چندانکه گداخته شد. (منتهی الارب).

زآن عقیقین مئی که هرکه بدید

---

[1] ۱ – پخته‌خوار. (تصحیح مرحوم دهخدا).

[2] ۲ – ن‌ل: ایا نیاز بمن ساز و مر مرا مگذار.

[3] ۳ – ن‌ل: دراز.

از عقیق گداخته نشناخت
هر دو یک گوهرند لیک بطبع
این بیفسرد وآن دگر بگداخت. رودکی.
عمرت چو برف و یخ بگدازد همی
او را بهر چه کان نگدازد بده.
ناصرخسرو (دیوان ص ۳۹۵).
همی ابر بگداخت اندر هوا
برابر که دید ایستادن روا. فردوسی.
وقت کردار چینی و چو آشفته بوی
ز آتش خشم تو چون موم گدازد پولاد.
فرخی.
همی بگداخت برف اندر بیابان
تو گفتی باشدش بیماری سل. منوچهری.
بفسرد همه خون دل ز اندوه
بگداخت همه مغز استخوانم. مسعودسعد.
نه نه که گر فلک بودم بوته
و آتش بود اثیر بنگدازم.
مسعودسعد (دیوان ص ۳۶۳).
بلکه آهن ز آه من بگداخت
ز آهن آواز الامان برخاست. خاقانی.
||مجازاً، سخت لاغر شدن:
صفرای مرد سود ندارد تلکا
درد سر من کجا نشاند علکا
سوگند خورم به هرچه هستم ملکا
کز عشق تو بگداخته‌ام چون کلکا.
ابوالمؤید بلخی.

– مثل شکر در شیر گداختن:
کام‌را پی کن بدین طوطی لب شکرفشان
تا خود او از رشک بگدازد چو شکر در لبن.
اخسیکتی (از امثال و حکم دهخدا).

– مثل نمک در آب گدازان:
ز بس که بی‌نمکی کرده با من این ایام
در آب دیدهٔ گریان گداختم چو نمک.
ادیب صابر (از امثال و حکم دهخدا).
و تن ناتوان در آتش غربت بسان نمک در آب نقره درگاه بگداخت. (تاج المآثر).

گداختنی. [گُ تَ] (ص لیاقت) قابل گداختن. لایق ذوب.

گداخته. [گُ تَ / تِ] (ن مف / نف) ذوب‌شده. گدازیده:
زآن عقیقین مئی که هرکه بدید
از عقیق گداخته نشناخت
هر دو یک گوهرند لیک بطبع
این بیفسرد وآن دگر بگداخت.
رودکی.
او را یافتم چون تار مویی گداخته. (تاریخ بیهقی). بفرمود تا ستونها برآوردند از چهل گز از سنگ خام و بفرمود تا دیوان به ارزیز گداخته بندودند. (قصص الانبیاء ص ۱۷۵). ترنگبین گداخته و پالوده و بقوام‌آورده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
مرغ قنینه بلبل عید است پیش شاه
گل در دهن گداخته و ناله در برش.
خاقانی.
بر بوی آنکه بوی تو جان بخشدم چو می
جان بر میان گداخته چون ساغر آیمت.
خاقانی.
یکی خرمن از سیم بگداخته
یکی خانه کافور ناساخته.
نظامی.
مذاب؛ گداخته. (زمخشری) (دهار). تخلیص؛ گداختهٔ زر و جز آن دادن و خلاصه گرفتن. خلاص؛ گداختهٔ زر و سیم. صَلیجَه؛ پاره‌ای از نقرهٔ خالص گداخته. صَهیر؛ گداخته. صُهارَه؛ گداخته از هر چیزی. مُهل؛ گداخته از روی و مس و آهن. سبیکة؛ پارهٔ نقره و مانند آن گداخته. هصام؛ پیه که از کوهان گداخته شود. (منتهی الارب).

گداخته شدن. [گُ تَ / تِ شُ دَ] (مص مرکب) ذوب شدن. آب شدن. حل شدن: نحول؛ گداخته شدن تن. (مجمل اللغه). حرض؛ گداخته شدن. (دهار). گداخته شدن از اندوه یا از عیش. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). انهمام؛ گداخته شدن. (تاج المصادر بیهقی). گداخته شدن پیه و جز آن. انصهار؛ گداخته شدن. (منتهی الارب). شُفوف؛ گداخته شدن تن. (تاج المصادر بیهقی). ذوب، ذوبان؛ گداخته شدن. (تاج المصادر بیهقی). اِمزِهلال؛ گداخته شدن برف. و مقلوب ازمهلال است. هیع؛ گداخته شدن ارزیز. مَعّ؛ گداخته شدن. اصهیرار؛ گداخته شدن. (منتهی الارب): من نیز چندان بگریستم که آن حال که بروی من بود از اشک چشم من گداخته شد. (قصص‌الانبیاء ص ۷۰).

گداد. [گُ] (اِ) دلق و جامهٔ کهنه و پارینه. (آنندراج).

گدادشمن. [گِ دُ مَ] (اِ مرکب) گدای دشمن.

گدادن. [گَ دَ] (اِخ) رجوع به فتوح‌آباد شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گدار. [گُ] (اِ) معبر[1]. ممر: اسگدار؛ اسب‌گدار. گاوگدار. کبک‌گدار.

– بی‌گدار به آب زدن؛ بی‌احتیاط به کاری قیام کردن. بی‌فکر کاری را انجام دادن.

گدارچرم. [گُ چَ] (اِخ) نام محلی است کنار راه سیرجان و بندرعباس میان تنگ‌زاغ و قطب‌آباد، در ۱۴۱۱۵۰۰ گزی تهران.

گدارچیتی. [گُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش هندیجان شهرستان خرمشهر است. این دهستان در شمال دهستان ده ملا و رود زهره واقع شده و هوای آن گرمسیر مالاریائی است. آب قراء از رود زهره تأمین و محصول عمدهٔ آن غلات دیمی است. شغل عمدهٔ مردان زراعت و گله‌داری است. از ۶ قریه تشکیل شده، جمعیت آن در حدود ۱۰۰۰ تن میباشد. از قرای مهم دهستان گرگری ۲ میباشد که قریب به ۳۰۰ تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گدارچیتی. [گُ] (اِخ) دهی است مرکز دهستان گدارچیتی بخش هندیجان شهرستان خرمشهر، ۲۷۰۰۰ گزی شمال خاوری هندیجان، کنار راه اتومبیل‌رو بهبهان به هندیجان. دشت، گرمسیر مالاریائی و سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آب آن از رود زهره. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنین از طایفهٔ شریفات هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گدارحسین. [گُ حُ سِ] (اِخ) دهی از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد، ۴۱هزارگزی شمال باختری فریمان، کوهستانی، معتدل و سکنهٔ آن ۵۴ تن است. آب آن از قنات. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گدارخمیان. [گُ خَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش قلعه‌زراس شهرستان اهواز، ۱۵هزارگزی جنوب باختری قلعه‌زراس. سکنهٔ آن ۳۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گدارسرخ. [گُ سُ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان دلفارد بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت، ۴۴۰۰۰ گزی جنوب خاوری ساردوئیه، سر راه مالرو جیرفت به ساردوئیه. سکنهٔ آن ۵ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گدارسیاه. [گُ] (اِخ) دهی از دهستان نهارجانات بخش حومه شهرستان بیرجند، ۳۲هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۳ تن. آب آن از چشمه و قنات. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گدارشاه. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان جهانگیری بخش مسجدسلیمان اهواز، ۵۰هزارگزی شمال مسجدسلیمان، کنار راه شوشهٔ مسجدسلیمان به لالی. کوهستانی، گرمسیر مالاریائی و سکنهٔ آن ۵۵ تن. آب آن از کارون. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و کارگری شرکت نفت میباشد. چاه نفت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گدار کوراسپید. [گُ اِ] (اِخ) از جملهٔ گردنه‌های مرتفع و تنگه‌های باریک است. که راه‌روی اردکان قافله به کازرون و فهلیان

---

[1] Passage.

است. (از جغرافیای غرب ایران ص ۳۲).

گدارکهن. [گُ کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دلفارد بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت، ۴۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۶۰۰۰ گزی خاور راه مالرو جیرفت به ساردوئیه. سکنهٔ آن ۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گدارلندر. [گُ لَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان تل‌بزان بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز، در ۱۳هزارگزی شمال خاوری مسجدسلیمان، کنار راه شوشهٔ مسجدسلیمان. کوهستانی، گرمسیر مالاریائی و سکنهٔ آن ۵۰۰ تن می‌باشد. آب آن از کارون بوسیلهٔ تلمبه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل مردم آن کارگری شرکت نفت، زراعت و گله‌داری است. پاسگاه ژاندارمری دارد. ساکنین از طایفهٔ هفت‌لنگ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گدارلندر. [گُ لَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرغا از بخش ایذهٔ شهرستان اهواز، در ۷۲هزارگزی باختری ایذه. کوهستانی معتدل و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن می‌باشد. زبان اهالی فارسی بختیاری است. آب آن از چشمه. محصول آن غلات: شغل مردم زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گدار نارکن. [گُ کُ] (اِخ) دهی از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهگیلویهٔ شهرستان بهبهان، در ۱۰۰۰ گزی جنوب لنده مرکز دهستان و ۴۲هزارگزی شمال اتومبیل‌رو بهبهان. کوهستانی، گرمسیر مالاریائی و سکنهٔ آن ۲۰۰ تن می‌باشد. آب آن از چشمهٔ کارون. محصول آن غلات، خرما، پشم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی قالیچه، جوال و گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. در این آبادی معادن نفت سیاه، مومیایی، نمک و چشمه آبی وجود دارد که در آن مواد گوگردی یافت میشود. ساکنین از طایفهٔ طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گدارنرم. [گُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند، ۳۸هزارگزی جنوب خاوری خوسف و ۵هزارگزی خاور گل. کوهستانی معتدل، سکنهٔ آن ۵ تن و زبان آنان فارسی است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گدارو. [گَ / گِ] (ص مرکب) گداروی، گدامنش. گداصفت:

گرگدا گشتم گدارو کی شوم
ور لباسم کهنه گردد من توم.
مولوی (مثنوی چ علاءالدوله ص ۴۵۲).

گداروی. [گَ / گِ] (ص مرکب) گدامنش. گداصفت. گدارو:

اسکاف گه بروی گداروی پیر خنگ
پی سنگ غر زنی که سرت باد زیر سنگ.
سوزنی.

زآن گداورویان نادیده ز آز
آن در رحمت بر ایشان شد فراز.　　مولوی.

گداره. [گُ رَ / رِ] (اِ) بالاخانهٔ تابستانی. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). و آن را پردار، فردار و فرداره نیز گویند. (جهانگیری). ‖ تخته‌هایی باشد که بام خانه را بدان تخته پوشانند. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری).

گداز. [گُ] (اِمص) عمل گداختن. گدازش. تبش باشد در تن و بیشتر زنان را باشد وقت زادن. (لغت فرس اسدی). گداختن:

چو زهری که آرد به تن در، گداز
خرد را بدانگونه بگدازد آز.　　ابوشکور.

اما رود طبیعی آن است که آبهایی بود بزرگ که از گداز برف و چشمه‌هایی که از کوه و روی زمین بگشاید و برود و خویشتن را راه کند. (حدود العالم).

خروشان پر از درد بازآمدند
ز دردش دل اندر گداز آمدند.　　فردوسی.

پر از درد گشتم سوی چاره باز
بدان تا نماند تن اندر گداز.　　فردوسی.

نگویی به بدخواه راز مرا
کنی یاد درد و گداز مرا.　　فردوسی.

چو یزدان بدارد ز تو دست باز
همیشه بمانی به گرم و گداز.　　فردوسی.

ز گاه خجسته منوچهر باز
بدین روز بودم دل اندر گداز.　　فردوسی.

پس آگاهی آمد به نزد گراز
کزاو بود خسرو به گرم و گداز.　　فردوسی.

ز کهتر پرستش، ز مهتر نواز
بداندیش را داشتن در گداز.　　فردوسی.

همه مهتران پیشواز آمدند
پر از درد و گرم و گداز آمدند.　　فردوسی.

ترا زین جهان سرزنش بینم آز
به برگشتنت رنج و گرم و گداز.　　فردوسی.

چه آن کس که اندر خرام است و ناز
چه آن کس که در درد و گرم و گداز.
فردوسی.

سوی آفرینندهٔ بی‌نیاز
بباید که باشی همی در گداز.　　فردوسی.

بدان تا به آرام بر تخت ناز
نشینیم بی رنج و گرم و گداز.　　فردوسی.

بداناسن به لشکر فرستَمْتْ باز
که گیو از تو گردد به درد و گداز.　　فردوسی.

بهنگام پیروز چون خوشنواز
جهان کرد پر جور و گرم و گداز.　　فردوسی.

همان خشم و پیکار بازآورد
بدین غم تن اندر گداز آورد.　　فردوسی.

ز تو دور باد آز و خشم و نیاز
دل بدسگالت به گرم و گداز.　　فردوسی.

رهاند مرا زین غمان دراز
ترا زین تکاپوی گرم و گداز.　　فردوسی.

خشم شاه[1] آتش تیز است و بداندیش چو موم
موم هر جای که آتش بود افتد به گداز.
فرخی.

گر خلافش به کوه درفکنی
کوه‌گیرد چو تب گرفته گداز.　　فرخی.

سال تا سال همی تاختمی گرد جهان
دل به اندیشهٔ روزی و تن از غم بگداز.
فرخی.

هردو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز
هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن.
منوچهری.

چنان خور که نایدت درد و گداز
چنان بخش کت نفکند در نیاز.　　اسدی.

گریزندگان نزد فغفور باز
رسیدند با رنج و گرم و گداز.　　اسدی.

همان روزگارا سرت سرفراز
به بیماری افتاد و درد و گداز.　　اسدی.

توان زنده را کشتن اندر گداز
نکرده‌ست کس کشته را زنده باز.　　اسدی.

کرا راند خشمش فتد در گداز
کرا خواند جودش برست از نیاز.　　اسدی.

زین قبل ماند به یمگان در، حجت پنهان
دل پرا کنده‌از اندوه و غم و تن به گداز.
ناصرخسرو.

خاره و روی و حدید اندر گداز آید چو موم
ز آتش شمشیر شه چون خشم شه گردد شدید.
سوزنی.

چو شمع باد بداندیش تو ز شب تا روز
به گاز داده سر از سوز و تن به سوز و گداز.
سوزنی.

چو شکرم به گداز اندر آب دیدهٔ خویش
چگونه آبی، آبی به گونهٔ مرجان.　　سوزنی.

بر سر آتش غمت چو سپند
با خروش و گداز می‌غلطم.　　خاقانی.

گاه‌چون صبح بر جهان خندند
گاه‌چون شمع در گداز آیند.　　عطار.

در گداز آید جمادات گران
چون گداز تن به وقت نقل جان.
مولوی (مثنوی چ علاءالدوله ص ۶۰۹).

در یخ چو کس آتشی فروزد
گریدبگداز ا گر نسوزد.　　امیرخسرو.

گرت غرض ز بدی قصد نیک‌مردان است
چه باک، پاکتر آید زر طلی ز گداز.
ابن‌یمین.

---

[1] نل: او.

پروانه را ز شمع بود سوز دل، ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز.
حافظ.

و همچنین با کلمات ذیل ترکیب شود: آهن‌گداز. تن‌گداز. جگرگداز. دشمن‌گداز (مقابل دوست‌گداز). دل‌گداز. دنبه گداز. روح‌گداز. عقل‌گداز. کرگداز (آن مقدار از زر و سیم که در گاه، هنگام گداختن بخار شود یا به ذرات در خاک ریزد (ضرابخانه) (و آن مقداری قلیل و معین است). رجوع به گداختن، گدازش، گدازنده، گدازیدن و ترکیب‌های فوق شود.

– با گداز؛ همراه گداز. توأم با گدازش. قرین گداختن:

خروشان بر آن چشمه بازآمدند
پر از غم دل و با گداز آمدند. فردوسی.
بدو بدنیا را همه ناز و آز
بمانده ز درد پسر با گداز. فردوسی.

– پرگداز؛ مشحون از گداز. ممتلی از گدازش:

از آن بیشه نا کام بازآمدند
پر از تنگ و دل پرگداز آمدند. فردوسی.
همه خسته و بسته بازآمدند
پر از ناله و پر[1] گداز آمدند. فردوسی.
بدین رای از آن مرز گشتند باز
همه دیده پرخون و دل پرگداز. فردوسی.

– جانگداز؛ آزاردهندهٔ جان. جان‌آب‌کننده:

کند خواجه بر بستر جانگداز
یکی دست کوتاه و دیگر دراز.
سعدی (بوستان).

– جوشن‌گداز؛ گدازنده جوشن را (شمشیر یا پیکان):

نهنگان شمشیر جوشن‌گداز
به گردنکشی کرده گردن فراز. فردوسی.

– خزینه گداز؛ از بین برندهٔ خزانه (خزینه). نابودکنندهٔ اموال ملت و دولت. سخاوتمند. خَرّاج:

خزینه‌پرور مردم رهی گداز بود
ملکْ خزینه گداز آمد و رهی‌پرور. عنصری.

– رهی‌گداز؛ بنده‌آزارده:

خزینه‌پرور مردم رهی‌گداز بود
ملِک خزینه گداز آمد و رهی‌پرور. عنصری.

– سوز و گداز؛ شور و اشتیاق بسیار که غم‌افزا و گدازنده باشد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به همین مدخل در ردیف خود شود.

– نصرانی‌گداز؛ نصرانی‌آزارده. آزاردهنده طرفداران عیسی:

بود شاهی و جهودان ظلم‌ساز
دشمن عیسی و نصرانی‌گداز.
مولوی (مثنوی چ علاءالدوله ص ۹).

گداز. [گُ] (اِخ) غلام حیدرخان بن غلامحسین‌خان. از شعرای هندوستان و اکابر آنجاست، لیدر لکنهو، به جنون مبتلا گردید و بدین بیماری وفات یافت. از او است:

سینه را داغدار باید کرد
لاله را شرمسار باید کرد
ابر برخاست بی می و ساقی
گریه‌ای زارزار باید کرد.
(قاموس الاعلام ترکی).

گدازا. [گُ] (نف)[2] درخور گداختن. آنچه به کارگدازش آید. گدازنده.

گدازادگی. [گَ / گِ دَ / دِ] (حامص مرکب) گدازاده بودن. ‖مجازاً پستی. لئامت. خست.

گدازاده. [گَ / گِ دَ / دِ] (ص مرکب) فرزند گدا. کسی که از خانوادهٔ گدا باشد. ‖پست‌فطرت. خسیس:

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای
نظر داشت با پادشازاده‌ای. سعدی (بوستان).

گدازان. [گُ] (نف مرکب) بیخسان. (صحاح الفرس). ذائب. ذوب‌شونده. در حال گداختن. کسی که ذوب میکند و تصفیه مینماید طلا را. (از ناظم الاطباء):

از آن شکرلبانت اینکه دایم
گدازانم چو اندر آب شکر. دقیقی.
ز پیوند و خویشان شده ناامید
گدازان و لرزان چو یک شاخ بید. فردوسی.
چون شکرم در آب گدازان ز عشق تو
تا عاشقم بر آن لب شکرفروش بر.
عبدالواسع جبلی.
بل هفت شمع چرخ گدازان شود چو موم
از بس که تف رسد ز نفسهای بی‌مرش.
خاقانی.

آخر از ریک، گوهر گدازان چنان شیشهٔ صافی کرده‌اند. (کتاب المعارف).

تب روشن روان ماه جهانتاب
گدازان گشت همچون برف در آب[3].
نظامی.
درختی برشده چون گنبد نور
گدازان گشت چون در آب کافور. نظامی.
مرا جان اینچنین بر لب رسیده
گدازانم چو شمع از آب دیده. نظامی.
شد از سودای شیرین شور در سر
گدازان گشته چون در آب شکر. نظامی.
از شوق رخت چراغ گردون
چون شمع همی رود گدازان. عطار.
تنی چو شمع گدازان و زرد و پژمرده
دلی چو قندیل آتش‌گرفته و دروا.
کمال‌الدین اسماعیل.
و یا برف گدازان بر سر کوه
کز او هر لحظه جزوی میشود کم.
سعدی.
کوه‌صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع.
حافظ.

‖سوزان. سوزنده. گدازنده:

فروگفت با او سخنهای تیز
گدازان‌تر از آتش رستخیز. نظامی.

گدازان کردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب) ذوب کردن چیزی را. حل کردن چیزی را. نیست کردن چیزی را:

صورت سرکش گدازان کن ز رنج
تا بینی زیر آن وحدت چو گنج.
مولوی (مثنوی چ علاءالدوله ص ۱۸ س ۱۵).

گدازانیدن. [گُ دَ] (مص) گداختن چیزی را. آب کردن. تذویب. اِذابَه. (زوزنی) (منتهی الارب): الصَّهر؛ چربش گدازانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن).

گداز دادن. [گُ دَ] (مص مرکب) ذوب کردن. آب کردن:

گداز از آتش عشق تو دادم آنچنان تن را
که چشم مو برون آورده کردم طوق گردن را.
میرزا معز فطرت (از آنندراج).

گدازش. [گُ زِ] (اِمص) عمل گداختن. ذوبان (مهذب الاسماء): و علت ذیابیطس و دق و گدازش تن تولد کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و علت ذبول را به پارسی گدازش گویند و کاهش نیز گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و بسیار باشد که خداوند گدازش و کاهش را که به تازی ذبول گویند اجابت طبع صفرایی باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گدازشگر. [گُ زِ گَ] (ص مرکب) آنکه گدازد هر چیزی را. ریخته گر:

تقدیر پی کاهش اجزای وجودش
اکسیر فنا داد گدازشگر غم را.
عرفی (از آنندراج).

گدازگر. [گُ گَ] (ص مرکب) نام صنفی که در معادن مس استخراج مس کنند. سباک.

گدازندگی. [گُ زَ دَ / دِ] (حامص) عمل گدازنده.

گدازنده. [گُ زَ دَ / دِ] (نف) ذوب‌کننده. حل‌کننده. آب‌کننده: صُهر؛ گدازندهٔ پیه. جَمول؛ گدازندهٔ پیه. (منتهی الارب). گدازندهٔ طلا و مثل آن. (ترجمان القرآن). صائغ. مذیب. ‖آب‌شونده. ذوب‌شونده. مجازاً لاغرشونده (از غم):

که کامت به گیتی فروزنده باد
تن دشمنانت گدازنده باد. فردوسی.

---

[1] ۱ - نل: با.

[2] 2 - Fusible.

[3] ۳ - نل:
که ای سرو روان ماه جهانتاب
گدازان شد تنت چون برف در آب.

فروهشت رستم بزندان کمند
برآوردش [بیژن را] از چاه با پای بند
برهنه‌تن و موی و ناخن دراز
گدازنده‌از رنج و درد و نیاز. فردوسی.
بدانست رازش نهان شاه روم
شد از غم گدازنده مانند موم.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

— جوهر یا گوهر یا فلز گدازنده؛ جوهر یا فلز قابل‌گداختن: و اندر کوههای وی [کوههای ماوراءالنهر] معدن سیم است و زر سخت بسیار با همهٔ جوهرهای گدازنده که از کوه خیزد. (حدود العالم).

بنگر بستاره که بتازد سپس دیو
چون زرّ گدازنده[1] که بر قیر چکانیش.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۲۲۳).

با زر شاه همه گوهرهای گدازنده است. (نوروزنامه). و شرف زر بر گوهرهای گدازنده چنان نهاده‌اند که شرف آدمی بر دیگر حیوانات. (نوروزنامه). شاه گوهرهای ناگدازنده یاقوت [است] و شاه گوهرهای گدازنده‌زر. (نوروزنامه):

چون کار بخواهش رسد از شرم و خجالت
باشند گدازنده چو بر آتش، ارزیز.
سوزنی.

گدازه. [گُ زَ / زِ] (اِ) تودهٔ گداخته که از آتش‌فشان بیرون میریزد.

گدازیدن. [گُ دَ] (مص) گداختن. ذوب شدن. آب شدن:

ز هیبت کوه چون گل می‌گدازید
ز برف ارزیز بر دل می‌گدازید. نظامی.

گدازیده. [گُ دَ / دِ] (ن‌مف) گداخته‌شده. ذوب‌شده. آب‌شده. حل شده:

نگه کن آب و یخ در آبگینه
فروزان هر سه همچون شمع روشن
گدازیده یکی دوتا فسرده
به یک لون این سه گوهر بین ملون. دقیقی.
گدازیده همچون طراز نخم
تو گویی که در پیش آتش یخم.
فردوسی (از لغت فرس اسدی).
بگفت این و شد بر رُخش اشک و درد
چو سیم گدازیده بر زرّ زرد. اسدی.

گداسمج. [گَ / گِ سَ مِ] (ص مرکب) گدای پررو و مُصِرّ:

من آن گداسمج میرم کنایه‌نفهمم
گرم برانی از این در درآیم از دَرِ دیگر. ؟

رجوع به گدا شود.

گداش. [گَ] (اِ) شاخ حیوانات و شاخ آهو و غزال. (آنندراج). رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۲۹۸ شود.

گدا شدن. [گَ / گِ شُ دَ] (مص مرکب) بیچاره شدن. فقیر شدن. مال خود را از دست دادن.

گداصفت. [گَ / گِ صِ فَ] (ص مرکب) پست‌فطرت. خسیس. لئیم. رجوع به گدا شود.

گداصفتی. [گَ / گِ صِ فَ] (حامص مرکب) صفت گدا داشتن. خوی و عادت گدا داشتن. پست‌فطرت بودن:

غلام همت آن رند عافیت‌سوزم
که در گداصفتی کیمیا گری داند. حافظ.

گداصورت. [گَ / گِ رَ] (ص مرکب) پست‌فطرت. لئیم. خسیس. کسی که خود را بظاهر بی‌چیز نشان دهد:

بس گداصورتِ همت‌عالی
جیبش از نقد امانی خالی. جامی.

گداطبع. [گَ / گِ طَ] (ص مرکب) خسیس. دنی. (آنندراج). لئیم یا پست‌فطرت. کسی که طبعاً گدا و مایل به گدایی باشد:

گداطبع اگر در تموز آب حیوان
به دستت دهد جور سقا نیرزد. سعدی.
خواجه می‌نازد به سیم و زر گداطبع [و] بلاست
خواجه آن باشد که در مهر و وفا درویش نیست.
نورالدین ظهوری (از آنندراج).

گداغازی. [گَ] (ص مرکب، اِمرکب) زنان و پسران ریسمان‌باز و معرکه گیر را گویند و چون در فرس قدیم زنان فاحشه و ریسمان‌باز را غازی میگفته‌اند و متأخرین خواستند که در میانهٔ غازی عربی که غزا کننده است و غازی فارسی فرقی باشد این را گداغازی نام کردند. (برهان) (آنندراج). لولی. (انجمن آرای ناصری) (جهانگیری):

جنبش جان کی کند صورت گرمابه‌ای
صف‌شکنی کی کند اسب گداغازیی.
مولوی (از آنندراج).
رهی که مال ندادی ملوک را به سپاه
کنون چنان است که گر مال آن کثیر و قلیل
شود برات گداغازیان آینده
ز لولیانش کنیز کهین کند تحصیل[2]..
مولانا مظهر (از جهانگیری).

رجوع به غازی شود.

گدافطرت. [گَ / گِ فِ رَ] (ص مرکب) کسی که طینت گدایی دارد. پست‌فطرت. لئیم. دنی. رجوع به گدا شود.

گداگرسنه. [گَ / گِ گُ رُ نَ / نِ] (ص مرکب) در تداول عوام، کسی که چشم دلش سیر نباشد. گدا گشنه.

گدامحمد. [گِ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، ۸۰هزارگزی جنوب خاوری فریمان و ۴هزارگزی جنوب باختری راه شوسهٔ عمومی شهر به تربت‌جام. جلگه، معتدل و سکنهٔ آن ۷۲ تن است. آب آن از قنات. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گدامنش. [گَ / گِ مَ نِ] (ص مرکب) گدافطرت. گداصفت.

گدامنشی. [گَ / گِ مَ نِ] (حامص مرکب) عمل گدامنش.

گدانه آق انجیک. [ ] (اِخ) از طوایف ترکمن ساکن خاک ایران است.

گدا وگدر. [گَ گَ دَ] (ص مرکب) ازآن گدا. گداطبع:

چون پدر و مادر خرسر بُدند
ترسا مولا و گدا و گدر
گویدکز نسبت سامانیم
سامان ترسا بده باشد مگر. سوزنی.

گداهمت. [گَ / گِ هِ مْ مَ] (ص مرکب) کسی که همت او مانند گدایان باشد. پست و دون. پست‌همت:

قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گداهمت و بیگانه‌نهادیم. حافظ.

گدای. [گَ / گِ] (ص، اِ) گدا. سائل. (دهار) (برهان). مسکین:

از سلیمان و مور و پای ملخ
یاد کن آنچه این گدای آرد. انوری.
سلطان سعادت آنچنان نیست
کاندیشهٔ هر گدای دارد. خاقانی.
برو ای گدای مسکین در دیگری طلب کن
که‌هزار بار گفتی و نیامدت جوابی.
سعدی.

رجوع به گدا شود.

گدای. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان ساری‌سوباسار بخش پلدشت شهرستان ماکو، ۳۳هزارگزی جنوب باختری پلدشت و ۳هزارگزی جنوب راه شوسهٔ پلدشت به ماکو. جلگه، معتدل مالاریائی و سکنهٔ آن ۲۶۹ تن. آب آن از ساری‌سو و زنکمار. محصول آن غلات، پنبه، توتون، حبوبات و کنجد. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گدایاد. [گَ] (اِ) خانهٔ زیرین. شعوری شعری مغلوط به شاهد این معنی آورده. رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۲۹۳ شود.

گدایلو. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر، در ۲۶هزارگزی شمال کلیبر و ۴۵۰۰ گزی ارابه‌رو اصلاندوز به لاریجان. کوهستانی معتدل مایل به گرمی مالاریائی و سکنهٔ آن ۸ تن می‌باشد. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آن غلات، برنج و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی فرش و

---

[1] - ظ: گدازیده. (دیوان ناصرخسرو چ تهران ص ۲۲۳).

[2] - ن‌ل: ز نو لباس کنیز کهین کند تحصیل.

گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گدایی. [گَ / گِ] (حامص)[۱] عمل گدا. کار گدا. دریوزه. (آنندراج). ساسانیة. (دهار). کدیه. گدیه. بینوایی. تنگدستی. افلاس. درویشی. سؤال بکف. شحاذت. مسکنت. فقر. بی‌چیزی. سؤال آنکه عصا در دست گرفته گدائی کند و از مردمان سؤال نماید. هبنقع. (منتهی الارب):

کس کرد و به کدیه عددی خواست ز گیلان[۲]
هرگز به جهان میر که دیده‌ست و گدائی.

منوچهری.

زیرا که ز خلق خواستن چیز
شاهی نبود بود گدایی. ناصرخسرو.
از غایت بی‌تنگی و از حرص گدائی
استاد ترازوی [از جوهری] همه این یافه‌درایان.

سوزنی.

بدین دقیقه که راندم گمان کدیه مبر
به بنده گرچه گدائی شریعت شعر است.

انوری.

در گدائی طالب جودی که نیست
بر دکانها طالب سودی که نیست.

مولوی (مثنوی چ علاءالدوله ص ۵۸۵).

حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان
این توانم که بیایم به محلت به گدائی.

سعدی (طیبات).

بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته‌ای الا بعلت گدائی. (گلستان).

چو گیتی ندارد وفا با کسی
گدائی به از پادشاهی بسی. امیرخسرو.
به مستی دم پادشاهی زنم
دم خسروی در گدائی زنم. حافظ.
گدائی در جانان به سلطنت مفروش
کسی ز سایهٔ این در به آفتاب رود؟

حافظ.

زاد راه حرم وصل نداریم مگر
به گدائی ز در میکده زادی طلبیم.

حافظ.

گرچه بی‌سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود.

حافظ.

طمع از خلق گدائی باشد
گر همه حاتم طائی باشد. جامی.
تو فرستی بچارسوی حشر
که‌گدائی کنند بهر تو زر. مکتبی.

— امثال:

آخر ملائی اول گدائی است.

افاده‌اش به نواب میماند، گدائیش بعباس دوس.

گدائی اگر ننگ ندارد برکتی هم ندارد.

گدائی در دو عالم روسیاهی است[۳].

گدائی شریعت شعر است.

گدائی کار بی‌مایه است.

گدائی کن محتاج خلق خدا نشوی.

یک عمر گدائی کرده هنوز شب جمعه را نمیداند.

گدایی کردن. [گَ / گِ کَ دَ] (مص مرکب) تکدی کردن. دریوزه کردن. سؤال کردن. صدقه خواستن. تکدی:

پادشاهیت میسر نشود بر سر خلق
تا بشب بر در معبود گدائی نکنی. سعدی.
وگر جور در پادشائی کنی
پس از پادشاهی گدائی کنی. سعدی.
سعدی شیرین‌سخن در راه عشق
از لبش بوسی گدائی میکند. سعدی.
گرگدائی کنی از درگه او کن باری
که‌گدایان درش را سر سلطانی نیست.

سعدی.

شب بر در حق گدائی کند. (مجالس سعدی).

رجوع به گدائی شود.

— امثال:

صد سال است گدائی میکند هنوز شب جمعه را نمیداند.

گدر. [گِ / گَ دَ] (اِ) سلاح جنگ. (برهان) (آنندراج):

درآمد مرتب سراپا گدر
به جنگ‌آوران گشته خونش هدر.

میرنظمی (از شعوری ج ۲ ص ۲۹۶).

رجوع به گدرک شود.

گدرزی. [گِ رُ] (اِخ)[۴] اسم قدیم بلوچستان است. (ایران باستان ص ۲۱۱۸ و ۲۵۰۸).

گدرک. [گَ رَ] (اِ) سلاح جنگ. مؤلف آنندراج آرد: در جهانگیری بمعنی سلاح است. (برهان) (جهانگیری). گدر. فرخی گفته:

روز و شب در بر تو گدرک بالنده چو سرو
سال و مه بر کف تو بادهٔ تابنده چو زنگ.

رشیدی نیز بدو اقتفا و بدین شاهد واحد اکتفا نموده، تفکر در معنی بیت نکرده‌اند. اولاً در دعای پادشاه و شریطهٔ قصیده مدیحه نگویند که‌شب و روز گدرک که سلاح جنگ است در بر داشته باشد چه شب و روز سلاح در بر داشتن علامت خوف و مشغولی به جنگ اعداست این نفرین است نه دعا، دیگر به معنی گدرک چگونه سرو میبالد و نمو میکند، دیوان حکیم فرخی حاضر است و قصیده در مدح ممدوح او محمود غزنوی است و در اختتام و دعا گوید:

تا گریزنده بود سال و مه، از شیر، گوزن
تا جدایی طلبد روز و شب، از باز، کلنگ
روز و شب در بر تو کودک بالنده چو سرو
سال و مه بر کف تو بادهٔ تابنده چو زنگ.

به معنی پرتو نیرین است مرقوم شده و معلوم شد کودک را گدرک خوانده و در بر را لباس فهمیده و سلاح معنی کرده و شعر بی‌معنی شده و بر برخی از مقتفیان او مشتبه مانده اسلحه دانند. (آنندراج). در دیوان فرخی چ عبدالرسولی ص۲۰۸ شعر فوق بدین صورت آمده:

روز و شب در بر تو دلبر بالنده چو سرو
سال و مه در کف تو بادهٔ تابنده چو زنگ.
و در آن نه کودک آمده نه گدرک.

گدروزی. [گِ رُ] (اِخ)[۵] در یونانی گدروزیا[۶]. نامی که یونانیان به بلوچستان میداده‌اند. رجوع به ایران باستان ص ۱۸۵۸، ۱۸۶۱، ۱۸۶۳، ۱۸۶۶، ۱۸۶۷، ۱۸۷۹، ۱۸۹۰، ۱۹۶۷ و ۱۹۷۳ شود.

گدروزیا. [گِ رُ] (اِخ)[۷] گدروزی[۸]. با بلوچستان کنونی تطبیق میکنند. (ایران باستان ص ۱۶۸۳ و ۱۸۷۰).

گدست. [گِ دَ] (اِ) وجب، بدست، و آن مقداری است از سرانگشت کوچک دست آدمی تا سرانگشت بزرگ. (برهان) (آنندراج).

گدک. [گِ دَ] (اِ) کیپای کوچک و خرد را گویند و آن پوست‌پاره‌های شکنبهٔ گوسفند است که دوزند و از برنج و مصالح پر کنند و پزند. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری):

در بحر سفره‌یی نرساند به ساحلی
کشتی نان گرش نبود لنگر گدک.

بسحاق اطعمه (چ استانبول ص ۷۲).

بامدادان چو ترید گدک و پاچه زنند
می‌پزند از پی آن کله و کیپا در کار.

بسحاق اطعمه (چ استانبول ص ۱۴).

گدک. [گَ د دَ] (اِ) هسته خرما در لغت بلوچ (نیکشهر).

گدک. [گُ دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت، ۳۸هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۸هزارگزی خاور راه مالرو جیرفت به بافت. سکنهٔ آن ۲۰ تن است. ساکنین از طایفهٔ سلیمانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گدکانلو. [گَ] (اِخ) دهی از دهستان درونگر بخش نوخندان شهرستان دره گز، ۲۵۰۰۰ گزی شمال باختری نوخندان و ۳۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو عمومی محمدتقی‌بیگ. کوهستانی، معتدل و سکنهٔ آن ۱۱۴ تن میباشد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات و سیب‌زمینی و

---

[1] - La mendicité.

[۲] -نل: سپهی خواست.

[۳] -الفقر سواد الوجه فی الدارین.

[4] - Gedrosie.

[5] - Gedrosie.

[6] - Gedrosia.

[7] - Gedrosia.

[8] - Gedrosie.

شغل اهالی زراعت می‌باشد. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گدک احمدپاشا. [گَ دَ اَ مَ] (اِخ) للـهٔ سلطان مصطفی، حاکم قرامان که قشون اوزون‌حسن را در نزدیکی قونیه به تاریخ ۱۴ ربیع‌الاول ۸۷۷ هـ.ق. شکسته و پسرانش یوسف و زینل و عمر را به قتل رسانیده است[1]. (تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۳ ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت ص ۴۵۳).

گدکلو. [گُ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه، ۴۴۰۰۰ گزی جنوب باختری مراغه و ۲۰۰۰ گزی خاور راه شوسهٔ مراغه به میاندوآب. آب و هوای آن جلگه، معتدل مالاریائی است. ۳۶۴ تن سکنه دارد. آب از رودخانهٔ لیلان، قنات و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر، کشمش، بادام و نخود می‌باشد. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گدگدی. [گُ گُ][2] (اِصوت) کلمه‌ای باشد که شبانان بدان بز را نوازش کنند و بجانب خود طلبند. (برهان) (آنندراج). پژپژی. (جهانگیری):

زآنکه دیر است تا مثل زده‌اند
تشود بز به گدگدی فربه.
ابن‌یمین (از جهانگیری).

گدگدی. [گُ گُ] (هندی، اِ) جنباندن انگشتان در زیر بغل کسی تا به خنده افتد. (برهان) (جهانگیری). غلغلچ. غلغلیچه. غلغلک. کلمه‌ای است که در عربی آن را دغدغه خوانند. ابن‌سینا رساله‌ای در پیدایش دغدغه در بدن انسان تألیف کرده است. رجوع به کتاب فهرست کتب خطی مجلس شورای ملی ج ۳ شود.

گدللو. [گَ دِلْ لو] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه، ۷هزارگزی خاور شاهین‌دژ و ۴هزارگزی شمال خاوری راه ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب. آب و هوای آن کوهستانی و معتدل سالم است. ۱۱۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، بادام و کرچک است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گدمن. [گَ مَ] (هزوارش، اِ) هزوارش گدمن[3]. پهلوی خره، فره[4]. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بلغت زند و پازند بمعنیٰ نور باشد که روشنایی معنوی است. (برهان) (آنندراج).

گدوک. [گَ] (اِ) گردنه. کتل. راه میان دو کوه‌که در زمستان برف زیاد در آن جمع شود: گدوک عباس‌آباد، گدوک اسدآباد و گدوک کندوان.

گدوک. [گَ] (اِخ) نام ایستگاه دوازدهم میان فیروزکوه و دوکل (در راه‌آهن شمال) فاصله آن تا تهران ۲۱۸هزار گز است. این گردنه به ارتفاع ۶۶۲۰ گام است و کاروانسرایی بدانجاست و ۱۲میل از فیروزکوه فاصله دارد. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد راینو بخش انگلیسی ص ۴۲، ۴۳ و ۱۵۷).

گدوک. [گَ] (اِخ) شهری کوچک است در روم (آسیای صغیر) و هوایش به سردی مایل. حقوق دیوانیش ۱۶۵۰۰ دینار است. (از نزهة القلوب ص ۹۹).

گدوک آغ بوغوش. [گَ] (اِخ) رجوع به آغ‌بوغوش شود.

گدوک‌شاه. [گَ کِ] (اِخ) موضعی به مازندران قرب سوادکوه. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد راینو بخش انگلیسی ص ۴۲).

گدوک کندوان. [گَ کِ کَ دُ] (اِخ) نام محلی کنار راه طهران به چالوس میان گچ‌سر و دونا در ۱۲۴۳۰۰ گزی تهران.

گدوک مشکنبر. [گَ مِ کَمْ بَ] (اِخ) نام محلی کنار راه تبریز و اهر میان گولچه و قره‌قپه در ۴۹۲۰۰ گزی تبریز.

گدوگانلو. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوغاز بخش باجگیران شهرستان قوچان، ۴۵هزارگزی جنوب باختری باجگیران و ۳هزارگزی جنوب راه مالرو عمومی باجگیران به بی‌بهره. کوهستانی، سردسیر و سکنهٔ آن ۱۸۱ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات آن غلات و میوجات است. شغل اهالی زراعت و مالداری و صنایع دستی آنان قالیچه، گلیم و جوراب بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گده. [گَ دَ / دِ] (اِ) دندانهٔ کلید. (برهان) (آنندراج). زبانهٔ کلید:

گشت ایمن ساحت ملکش ز دزدان آنچنانک
خانه‌ها ایمن شدند از زحمت درها گده.
شمس فخری (از شعوری ج ۲ ص ۳۰۴).

||نوکر پست دهاتی، مثل گده فراش. (فرهنگ نظام).

گده‌گان بیدشک. [گَ دِ دِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال‌بارز شهرستان جیرفت، ۶۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری مسکون، جنوب راه مالرو مسکون به کروک. سکنهٔ آن ۱۰ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گدیک. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان گروه بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت، ۱۸۰۰۰ گزی شمال ساردوئیه و ۳۰۰۰ گزی باختر راه مالرو ساردوئیه به راین. کوهستانی سردسیر و ۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصولات آن غلات و حبوبات می‌باشد. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گدیو. [گَ] (اِخ) در اول دورود است و با هم پیوسته به سفیدرود میرود. طولش هشت فرسنگ باشد. (نزهة القلوب، المقالة الثالثة ص ۲۲۳).

گدیور. [گَ دی وَ] (ص مرکب)[5] گدا و گدایی‌کننده. (برهان) (آنندراج). رجوع به گدا و گدایی شود.

گدیه. [گَ ذ یَ / یِ] (ص، اِ) گدا و گدایی کننده. (برهان). ||(اِمص) گدایی کردن. (آنندراج) (غیاث). ||گدایی. (برهان):

نیست حاجت مرا به افسانه
گدیه‌خوش نیست، گنج در خانه.
نزاری قهستانی (از فرهنگ نظام).

ساحل عمان و آنکه منت سقای آب
سفرهٔ سلطان و آنکه گدیهٔ نان گدا.
خواجه سلمان (از شعوری ج ۲ ص ۳۰۴).

مدح تو کنم گدیه ز اخلاص نه از علم
از بتکده چون آورم آهوی حرم را.
عرفی شیرازی (از شعوری ج ۲ ص ۳۰۴).

گدیه‌خوی. [گَ ذ یَ / یِ] (ص مرکب) گداطبع که خسیس و دنی باشد. (آنندراج).

گذار. [گُ] (اِمص) ریشهٔ فعل گذاردن. گذاشتن. ||عبور. مرور. گذشتن:

هم به چنبر گذار خواهد بود
این رسن را اگرچه هست دراز. رودکی.

اگر خود بهشتی وگر دوزخی است
گذارش سوی چینود پل بود. اورمزدی.

یکی کوه بینی در آن مرغزار
که‌کرکس نیابد بر او بس گذار. فردوسی.

اگر شهریاری وگر هوشیار
تو اندر گذاری و او پایدار. فردوسی.

همی تا بگردد فلک چرخ‌وار
بود اندرو مشتری راگذار. فردوسی.

برآمد ز هر سوی در رستخیز
ندیدند جای گذار و گریز. فردوسی.

با دولتی است باقی و با نعمتی تمام

---

[1] رجوع به منشآت فریدون‌بیک ج ۱ ص ۲۸۰ شود.

[2] در فرهنگ سروری بکسر هر دو گاف ضبط شده.

[3] gadh(a)man.

[4] xvarrah.

[5] از: گدی (رجوع شود به گد، گدا) + ور (پسوند اتصاف)؛ ولی استعمال آن محتاج بشراهد است. (برهان قاطع چ معین).

با هستی که وهم نیارد بر او گذار. فرخی.
بدانی که انگیزش است و شمار
همیدون به پول چنیود گذار. اسدی.
چو پولی است این مرگ کانجام کار
بر این پول دارند یکسر گذار. اسدی.
بینی آن باد که گویی دم یارستی
یاش بر تبت و خرخیز گذارستی.
ناصرخسرو.

آن عجایبها که آن جایگاه است بینم آنگه از آن جانب بازگویم و گذار ما، هم بر تو باشد. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی). و گذار او بر در باغ بود و شاه بر در باغ ایستاده بود. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی).

هرگه که باد بر تو وزد گویم ای عجب
قلزم به جنبش آمد و جوید همی گذار.
خاقانی.
از این سیلگاهم چنان ده گذار
که پل نشکند بر من از رودبار. نظامی.
دی در گذار بود و سوی ما نظر نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر.
حافظ.
گذار بر ظلمات است خضر راهی کو
مباد کآتش محرومی آب ما ببرد. حافظ.
گذار عارف و عامی به دار می‌افتاد
اگر برای مجازات چوب داری بود.
؟ (امثال و حکم دهخدا).

||(اِ) معبر. گذرگاه:
ای حقهٔ نابسوده‌مروارید
اژدها بر گذار تو به کمی[1]. خسروی.
گذارش پر از نره‌دیوان جنگ
همه رزم را ساخته چون پلنگ. فردوسی.
همیشه گذار سواران بود
ز دیوان شه کارداران بود. فردوسی.
چو ابر آمد تو با بارانش مستیز
بزودی از گذار سیل بگریز.
(ویس و رامین).
تو بودی بند و داس دامدارم
نهادی دام و داست بر گذارم.
(ویس و رامین).
به پول چنیود که چون تیغ تیز
گذار است بر هم نامه و رستخیز.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

||(اِمص) تجاوز کردن و سر پیچیدن:
بدو گفت قیصر که ای شهریار
ز فرمان یزدان که یابد گذار؟ فردوسی.
ز دیو ایمنی وز فرشته نوید
ز دوزخ گذار[2] و به فردوس امید.
اسدی (گرشاسب‌نامه چ یغمایی ص۳).

||برش:
مبین نرمی پشت شمشیر تیز
گذارش نگر گاه خشم و ستیز. اسدی.

— آهن‌گذار؛ گذرندهٔ از آهن. از آهن عبورکننده. آهن‌سوراخ‌کن:
مرا تیر و پیکان آهن‌گذار
همی بر برهنه نیاید به کار. فردوسی.
شماره سپاه [افراسیاب] آمدش صدهزار
همه شیرمردان آهن‌گذار. فردوسی.
رجوع به مدخل آهن‌گذار در ردیف خود شود.

— جوشن‌گذار؛ جوشن‌خای و جوشن‌گسل:
بزد اسب با نامداران هزار
ابا نیزه و تیر جوشن‌گذار.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۳۸۰).
پیاده صفی از پس نیزه‌دار
سپردار با تیر جوشن‌گذار.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۱۲۸).

— خنجرگذار؛ جنگی که با خنجر جنگ کند. دلیر:
ز بس نیزه و تیغ زهر آبدار
همی تیره بد چشم خنجرگذار. فردوسی.
به برسام فرموده تا ده‌هزار
نبرده‌سواران خنجرگذار. فردوسی.
ز گرشاسب تا نیرم نامدار
سپهدار بودند و خنجرگذار. فردوسی.
چنین گفت کای نامداران من
دلیران و خنجرگذاران من.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۱۲۲۰).
آهنین رُمحش چو آید بر دِل پولادپوش
ته منی تیغش چو آید بر سر خنجرگذار.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۲۸).

— دل‌گذار؛ گذرنده از دل:
مرا خنجر چو ابر زهربار است
ترا غمزه چو تیر دل‌گذار است.
(ویس و رامین).

— ره گذار؛ رهگذر. گذرگاه:
دانی کدام خاک برورشک میرم
آن خاک نیکبخت که در رهگذار اوست.
سعدی (بدایع).

— کوه گذار؛ کوه‌سپرنده:
در زمانه ز گفته‌های من است
شعر هامون‌نورد و کوه گذار. مسعودسعد.

— نیزه گذار؛ نیزه‌دار که با نیزه جنگ کند:
چو طوس و چو گودرز نیزه گذار
چو گرگین و چون گیو گرد سوار.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۴۲۲).
کدام است مرد از شما نامدار
جهان‌دیده و گرد و نیزه گذار. فردوسی.

ترکیب‌ها:
— آسان‌گذار. انجیره گذار. خانه گذار. خط گذار. خطی‌گذار. دریا گذار. راه گذار. روزگذار. سندان‌گذار. سندان سینه گذار. فروگذار. فروگذار کردن. قانون‌گذار. گاوگذار (بسفر). گوش‌گذار. لشکرگذار. مین‌گذار. نامه گذار. وا گذار. وا گذار کردن. ورگذار. هامون‌گذار. رجوع به این مدخل‌ها در ردیف خود شود.

گذار آمدن. [گُ مَ دَ] (مص مرکب) عبور کردن. گذشتن. کارگر شدن:
نه تیر و نه نیزه گذار آیدش
بر او هیچ زخمی نه کار آیدش. فردوسی.

گذار آوردن. [گُ وَ دَ] (مص مرکب) گذشتن. عبور کردن. مرور کردن:
نه راه است این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم.
حافظ.
عماری‌دار لیلی را که مهد ماه در حکم است
خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد.
حافظ.

گذارا. [گُ] (اِ) معبر و گذرگاه و معبر کشتی. (ناظم الاطباء).

گذارانیدن. [گُ دَ] (مص) گذشتن فرمودن. گذشتن کنانیدن. (ناظم الاطباء). امر کردن به عبور.

گذارانجیر. [گُ اَ] (اِخ) قریه‌ای است در شش‌فرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق ده بارز است. (از فارسنامهٔ ناصری ص ۲۱۷).

گذارد. [گُ] (مص مرخم، اِمص) وضع. نهادن. گذاشتن:
بزد گرز و بفکند در را ز جای
پس آنگه سوی خانه بگذارد پای.
فردوسی.

||ادا کردن. (برهان). بجای آوردن. انجام دادن: این است امارت سعادت آخرت طلب کردن... و از گذارد[3] فرمان حق‌تعالی تقاعد نمودن. (تاریخ بیهقی). اگر این کس باطنی باشد و خویشتن بگذارد[4] احکام شریعت رنجه ندارد تن او روضهٔ بهشت باشد. (بیان الادیان). از حقوق پادشاهان بر خدمتکاران گذارد[5] حق نعمت است. (کلیله و دمنه). خردمند... را چاره نیست از گذارد[6] حق. (کلیله و دمنه). دور بودن از مناهی و تعجیل کردن به گذارد[7] حقوق. (تذکرة الاولیاء).

گذاردن. [گُ دَ] (مص) گذاشتن. نهادن:
از آنکه روی سپه باشد او بهر غزوی
همی گذارد شمشیرش از یمین و شمال

---

[1] – نل: به کمین. [2] – نل: گذاره.
[3] – در این معنی کلمه با زای معجمه باید باشد، اما در متن شاهد با ذال آمده است.
[4] – در این معنی کلمه با زای معجمه باید باشد، اما در متن شاهد با ذال آمده است.
[5] – در این معنی کلمه با زای معجمه باید باشد، اما در متن شاهد با ذال آمده است.
[6] – در این معنی کلمه با زای معجمه باید باشد، اما در متن شاهد با ذال آمده است.
[7] – در این معنی کلمه با زای معجمه باید باشد، اما در متن شاهد با ذال آمده است.

چو پشت قُنفُذ گشته تورش از پیکان
هزار میخ شده درقش از بسی سوفال.
زینبی.
به برسام فرمود کز قلبگاه
به یکسو گذار آنچه داری سپاه. فردوسی.

اگر خشت بینداختی و کارگر نیامدی آن نیزه بگذاردی. (تاریخ بیهقی). در عرصه و هوا و ولای او قدم صدق میگذارند. (کلیله و دمنه). ||عبور دادن. گذراندن:

اگر نیز بهرام پور گشسب
بر آن خاک درگاه بگذارد اسب
نه بهرام نه مغز بادا نه پوست
نه آن کم‌بها را که بهرام از اوست. فردوسی.
سپردش بدو گفت بردارشان
از ایران و این مرز بگذارشان. فردوسی.
بفرمود تا خادمان سپاه
پدر را گذارند نزدیک ماه. فردوسی.
گر او از لب رود جیحون سپاه
به ایران گذارد بدین رزمگاه. فردوسی.
بفرمود پس تا منوچهرشاه
ز پهلو به هامون گذارد سپاه. فردوسی.
یکی گنج پرزر بسپارمش
کلاه‌از پر چرخ بگذارمش. فردوسی.
ز بازو چو بگذاردی تیغ تیز
برآوردی از بربری رستخیز. فردوسی.
که من خود برآنم کز ایدر پگاه
بدان سوی جیحون گذارم سپاه. فردوسی.
بگیرم سر تخت افراسیاب
سر نیزه بگذارم از آفتاب. فردوسی.
پرستنده گفتا چو فرمان دهی
گذاریم تا کاخ شاهنشهی. فردوسی.
بدل خرمی دار و بگذار رود
ترا باد از پاک یزدان درود. فردوسی.
چو آمد بنزدیک اروندرود
فرستاد زی رودبانان درود
دو کشتی و زورق هم اندر شتاب
گذارید یکسر بر این روی آب. فردوسی.
اگر آب بگذارد آن بدنشان
چو آرد بر این مرز و این سرکشان.
فردوسی.
که خورشید از او شرم دارد همی
سر از آسمان برگذارد همی.
شمسی (یوسف و زلیخا).
خدایا ناصر او باش و از قدر
سر رایاتش از خورشید بگذار. فرخی.
چو پولی است این مرگ کانجام کار
بر این پول دارند یکسر گذار. اسدی.

||سوراخ کردن:

گروهی ناوک اسطبر دارند
بزخمش جوشن و خفتان گذارند.
(ویس و رامین).

||متعرض نشدن به کسی. آسیب نرساندن. صدمه زدن: عمرو لیث را پیش خویش برد و امیدهای نیکو کرد و بنواخت و قصد کرد که بگذارد و گفت: این مرد بزرگ است. (تاریخ سیستان). پس آنکه مردنیست میمیراند و آن دیگر را میگذارد تا وقت موعود دررسد. (تاریخ بیهقی). یعقوب [لیث] را بگفتند و گفت بگذارید اما جعد و طرهٔ او باز کنید. (تاریخ طبرستان). ||بازگذاشتن. رها کردن. ترک گفتن. وا گذاشتن:

از این تنگ بگذارم ایران‌زمین
نخواهم بر این بوم و بر آفرین. فردوسی.
جهان جای بقا نیست به آسانی بگذار
به ایوان چه بری رنج و به کاخ و ستاوند.
طیان.
ای پسر جنگ بنه بوسه بیار
اینهمه جنگ و درشتی بگذار. فرخی.
آئین همه چیز تو داری و تو دانی
آئین مَهِ مهر نگهدار و بمگذار. فرخی.
یا بکشدشان به بند یا بکشدشان به تیر
یا بگذارد به تیغ یا بگذارد به غم. منوچهری.

بند کردند و با خویشتن به قاین بردند و بیرون نگذاشتند تا به شکنجه و مطالبت از او شش‌هزار دینار ستدند. (تاریخ سیستان). و اگر خلاف امر و نهی خدا کند با نفس خویش گذار. (تاریخ سیستان). ملکا مرا با من مگذار که هلاک شوم. (قصص الانبیاء نسخه خطی مؤلف ص ۱۶۰).

آز بگذار و پادشاهی کن
گردن بی‌طمع بلند بود. سعدی (گلستان).
یکی طفل دندان برآورده بود
پدر سر به فکرت فروبرده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش[1]
مروت نباشد که بگذارمش.
سعدی (کلیات چ فروغی به کوشش خرمشاهی ص۳۲۸).
گرت خوی من آمد ناسزاوار
تو خوی نیک خویش از دست مگذار.
سعدی (گلستان).
روی در روی دوست کن بگذار
تا عدو پشت دست میخاید.
سعدی(گلستان).
لاف سرپیچگی[2] و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومانده چه مردی چه زنی.
سعدی (گلستان).

||طی کردن. سپردن:

بیابان گذارد به اندک سپاه
شود شاه پیروز و دشمن تباه. دقیقی.
گذاریم یکچند و باشیم شاد
چو آیدت از شهر آباد یاد. فردوسی.
ای متغافل به کار خویش نگه کن
چند گذاری چنین جهان به تغافل.
ناصرخسرو.
همچنین عید به شادی صد دیگر بگذار
با بتان چگل و غالیه‌زلفان طراز. فرخی.
در عز و مرتبت بگذاراد همچنین
صد مهرگان دیگر و صد عید و صد بهار.
فرخی.
به شادکامی شب را گذاشتی برخیز
به خدمت ملک شرق روز را بگذار. فرخی.
گر یک مه پیوسته به دشواری بودی
یکسال دمادم بخوشی عید گذاری. فرخی.
امیر باش و جهان را به کام خویش گذار
هوای خویش بیاب و مراد خویش بران.
فرخی.
شادی و خوشی خواهی رو خدمت او کن
تا عمر بشادی و بخوشی بگذاری. فرخی.
گفتا برو بنزد زمستان بتاختن
صحرا همی نورد و بیابان همی گذار.
منوچهری.
ای رئیس مهربان این مهرگان خرم گذار
فر و فرمان فریدون را تو کن فرهنگ و هنگ.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۴۸).

خواجه بزرگ... گفت خواجه چون میباشد و روزگار چگونه میگذارد. (تاریخ بیهقی).

همیشه تا گذرنده است در جهان سختی
تو مگذر و بخوشی صد جهان چنین بگذار.
بوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).
زمین چنان که تو دانی به تیغ تیز بگیر
جهان چنان که تو خواهی به کام دل بگذار.
مسعودسعد.
بی من ورق که میشمارد؟
ایام چگونه میگذارد؟ نظامی.
ندارد شوی و دارد کامرانی
بشادی میگذارد زندگانی. نظامی.
نفس یک‌یک بشادی میشمارد
جهان خوش‌خوش به بازی میگذارد.
نظامی.
عمر بخشنودی دلها گذار
تا ز تو خشنود بود کردگار. نظامی.

همچنین بر بوی او عمر میگذارم تا آنجا بینم که فراق در پی نباشد. (تذکرة الاولیاء عطار). عافیت آن است که کار خود با خدای گذاری و دوزخ آن است که کار خدای با نفس خویش گذاری. (تذکرة الاولیاء). ||منعقد کردن. برقرار کردن. برپا داشتن جشن و غیره:

فرخنده باد بر تو سده با چنین سده
ماهی هزار جشن گذاری و نگذری. فرخی.

||با پیشوند فرو آید و معانی متعدد دهد.
— فروگذاردن؛ رها کردن. تنها گذاردن. یاری نکردن: اگر مرا فروگذارید شما را به عاقبت

---

[1] –ن‌ل: که این آب و نان.
[2] –ن‌ل: سرپنجگی.

روی خداوند می‌باید دید. (تاریخ بیهقی).

— ||نهادن و گذراندن چنانکه از غربال: اگر زیرک بود همه خاکهای آن حوالی را جمع کند و به غربالی تنگ فروگذارد تا دینار از میان پدید آید. (اسرار التوحید).

— ||ترک گفتن: اگر اصفهبد از سر... برخیزد و دین انتقام فروگذارد و عندالشداید تذهب‌الاحقاد کار فرماید. (تاریخ طبرستان). گفت به شفاعت تو حد شرع فرونگذارم. (گلستان سعدی).

— ||پوشیدن. افکندن بر: لطف باریتعالی... بر جرائم... پردهٔ ستر فرومی‌گذارد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

||به جای آوردن. اطاعت کردن: و فرمانی که خدای‌تعالی بر تو کرده بود نگذاری. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۰۰).

گذاردنی. [گُ دَ] (ص لیاقت) قابل نهادن. نهادنی. وضع‌کردنی. ||قابل عبور دادن. عبوردادنی.

گذارده. [گُ دَ / دِ] (ن‌مف) نهاده‌شده. وضع‌شده. قرارداده‌شده.

گذارش. [گُ رِ] (إمص) گذشتن. ||ترک دادن. ||گذرانیدن. (برهان).

گذارکردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب) عبور کردن. گذشتن. رد شدن:

بگفتند کای پهلو نامدار
نشاید از این جای کردن گذار.
فردوسی.

نهادند بر دشت هیزم دو کوه
جهانی نظاره شده همگروه
گذربود چندانکه جنگی سوار
میانش بتنگی بکردی گذار. فردوسی.

به بیرون برو نیک جایی بدار
که آنجا کند شاه یوسف گذار.
شمسی (یوسف و زلیخا).

بلی شیر اندر وی گذار کرد، اما هیچ زیان نکرد. (سندبادنامه ص۲۶۳).

دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی
جای نشست نیست بباید گذار کرد. سعدی.
خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن
کآن رنج و سختیم همه پیش اندکی شود.
سعدی (طیبات).

ای دل به کوی عشق گذاری نمیکنی
اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی.
حافظ.

گذار کن چو صبا بر بنفشه‌زار و ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند. حافظ.

||گذاره کردن. رد شدن. نفوذ کردن چنانکه تیر یا سوزن:

همان تیر ژوپین زهرآبدار
که بر آهنین کوه کردی گذار. فردوسی[1].

سر نیزه بر سپر آمد و از سپر درگذشت و از سینهٔ ترک گذار کرد. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی).

دگر باره چون سوزن آبدار
همی کرده مویش ز جامه گذار.
شمسی (یوسف و زلیخا).

||گذر کردن بر کسی. نزد او رفتن. او را دیدار کردن. ملاقات نمودن:

هم اینجا بمانم بر شهریار
کنم گهگهی بر برادر گذار.
شمسی (یوسف و زلیخا).

پس از مدتی کرد بر من گذار
که میدانیم گفتمش زینهار.
سعدی (بوستان).

ور ترا با خاکساری سر به صحبت برنیاید
بر سر راهت بیفتم تا کنی بر من گذاری.
سعدی (خواتیم).

— گذار کردن از چیزی: از آن برتر و فراتر رفتن:

ز گردون چنان کرد جاهش گذار
کز او نیست برتر بجز کردگار. اسدی.

گذارگرفتن. [گُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) از راهی عبور کردن. راهی را در پیش گرفتن:

بسان جان عدو عکس غوطه زد در زخم
بر آب چشمهٔ تیغت اگر گذار گرفت.
ظهوری (از آنندراج).

گذارنامه. [گُ مَ / مِ] (إ مرکب) رجوع به گذرنامه شود.

گذارندگی. [گُ رَ دَ / دِ] (حامص) عمل گذاشتن. نهادن. وضع کردن.

گذارنده. [گُ رَ دَ / دِ] (نف) آنکه از چیزی و جایی درگذرد. عبورکننده:

یکی جادوی بود نامش ستوه
گذارنده راه و نهفته پژوه. دقیقی.

||سوراخ‌کننده. شکافنده:

به نیزه گذارندهٔ کوه آهن
به حمله ربایندهٔ باد صرصر. فرخی.

گذارنده شدن. [گُ رَ دَ / دِ] (مص مرکب) عبور کردن. رد شدن. رجوع به گذاردن شود:

بیامد یکی ناوکش بر میان
گذارنده شد بر سلیح کیان. دقیقی.

گذاره. [گُ رَ / رِ] (إ) مجری. گذرگاه. معبر. سوراخی که از یک سوی آن بسوی دیگر توان دیدن. سوراخی که از دو سوی روشنایی و هوا راه دارد. سوراخی که از سویی فروشده از دیگر سوی سر بیرون کند: غموس؛ زخم گذاره. (منتهی الارب). نَفَق؛ سوراخ گذارهٔ دود. (زمخشری): و این ناسور دو گونه باشد: یکی گذاره دارد و از وی باد و براز بیرون آید و دیگر بی‌گذاره و از وی جز ریم و زرد آب چیزی نپالاید. اما ناسور بی‌گذاره را علاج... و اگر ناسوره گذاره دارد و به مقعد نزدیک بود به هیچ چیز بهتر نشود مگر به بریدن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گاهی به نشیبی که ز ماهیش گذاره
گاهی به فرازی که همه جستی پیکار.
منوچهری.

احمد از کمین بازگشت و دور بازآمد تا آن صحرا که گذارهٔ میدان عبدالرزاق است. (تاریخ بیهقی). از چپ و راست همه بیشه بود ناهموار کوه و آبهای روان چنانکه پیل را گذاره نبودی. (تاریخ بیهقی). ||(نف) مست طافح. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). مست مست. مست بی‌حد و اندازه:

بود ز دولت پروانه سرفرازی شمع
مرا ز بادهٔ شوق اینقدر گذاره مکن.
سالک قزوینی.

از من گذشت یار چو مست گذاره‌ای
رویش ز باده گشته بهار نظاره‌ای.
معزفطرت.

یکبار نقش پای خود ای بیخبر ببین
تا روشنت شود که چه مست گذاره‌ای.
صائب.

نظر به جلوهٔ مستانهٔ که افکنده‌ست
که روزگار دماغ گذاره‌ای دارد. صائب.
من آن لطیف‌مزاجم که گر به سایهٔ تاک
فتد گذار مرا مستی گذاره کنم. صائب.

||آنچه از حد درگذرد. (غیاث از مصطلحات). و از چراغ هدایت آرد که به معنی بی‌حد و بی‌حساب و کامل و بسیار است. آنچه از حد گذرد چون اشک گذاره و رخصت گذاره و مستی گذاره و دماغ گذاره و سرشک گذاره. (آنندراج):

دلم ربود و سرشک گذاره واپس داد
گرفت ماه مرا و ستاره واپس داد.
سعید اشرف (از آنندراج).

گذاره آمدن. [گُ رَ / رِ مَ دَ] (مص مرکب) عبور کردن. رد شدن. گذشتن: از لب آب جیحون گذاره آمدند و خراسان بگرفتند. (تاریخ سیستان).

گذاره بردن. [گُ رَ / رِ بُ دَ] (مص مرکب) عبور دادن. گذراندن:

گذاره برد سپه را ز ده دوازده رود
به مرکبان بیابان‌نورد کوه گذار. فرخی.

گذاره شدن. [گُ رَ / رِ شُ دَ] (مص مرکب) گذشتن. عبور کردن. ||گذاره شدن تیر. صَرَد. (لغت‌نامهٔ مقامات حریری):

گذاره شد [تیر بیدرقش در زریر] از خسروی جوشنش

---

[1] در یادداشت دیگری این شعر به دقیقی نسبت داده شده.

بخون تر شد آن شهریاری تنش. دقیقی.
بزد بر میان درخت سهی
گذاره شد آن تیر شاهنشهی. فردوسی.
بر آب جیحون پل کردن و گذارده شدن
بزرگ معجزه‌ای باشد و قوی برهان.

فرخی.

این ترکمانان که از خودشان برفتند دیگر روی زهره ندارند که از جیحون گذاره شوند. (تاریخ بیهقی). یحیی مر ابوبکر طباخ را با خیل او به لب جیحون فرستاد تا او را نگاه دارد و نگذارد که گذاره شود [تقی‌بن احمد] . (زین الاخبار گردیزی).

گذاره کردن. [گُ رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) عبور کردن. رد شدن. گذشتن. گذاره کردن تیر از جوشن. عبره کردن. از یک سو فروشدن و از دیگر سو بیرون شدن:
بتی که غمزه‌اش از سندان کند گذاره
دلم به مژگان کرده‌ست پاره‌پاره. دقیقی.
بیابان چگونه گذاره کنم
ابا جنگجویان چه چاره کنم. فردوسی.
خدنگش به سندان گذاره کند
به نیرو که از جایگه برکند. فردوسی.
اگر نیزه بر کوه روئین زنم
گذاره کند زآنکه روئین‌تنم. فردوسی.
بدین درشتی و زشتی رهی که کردم یاد
گذاره کرد به توفیق خالق اکبر. فرخی.
گذاره کرده بیابانهای بی‌فرجام
سپه گذاشته از آبهای بی‌فرناد. فرخی.
سنان چه باید بر نیزهٔ کسی که ز پیل
همی گذاره کند تیرهای بی‌پیکان. فرخی.
جیحون گذاره کردی سیحون کنی گذاره
زآن سو مدار کردی زین سو کنی مداره.

منوچهری.

منفذهای باریک که طعام آنجا گذاره نتواند کرد تا آب وی را تنک نگرداند. (الابنیه فی حقایق الادویه). و همچنین می‌آمدند تا به جیحون گذاره کردند و به آموی آمدند و امیرک بیهقی آنجا ببود. (تاریخ بیهقی). و چون ما از آب گذاره کردیم واجب چنان کردی و بخرد نزدیک بودی که.... رسولی فرستادی و عذر خواستی. (تاریخ بیهقی). ترکمانان بر اثر آنجا آمده بودند و به حیلتها آب برکرد را گذاره کردم، امیر را یافتم سوی مرو رفته. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۶۲۶). اگر عیاذ بالله خبر مرگ من به علی‌تگین رسید شما جیحون گذاره نکرده باشید. شما این و لشکر آن بینید که در عمر ندیده باشید. (تاریخ بیهقی). گرگانیان بنه را با پسر منوچهر گذاره کردند از شهر ناتل و بر آن جانب لشکرگاه کرده و خیمه زده. (تاریخ بیهقی). چون بادیه گذاره کردیم و به احرام‌گاه رسیدیم، خضر علیه‌السلام به ما رسید. سلام کردیم و او سلام را جواب داد. شاد شدیم. (تذکرة الاولیاء عطار). عبر الوادی؛ رود گذاره کرد. (یواقیت العلوم). ||عبور دادن:
ز رودهایی لشکر همی گذاره کنی
که دیو هرگز در وی نیافتی پایاب.

مسعودسعد.

||سوراخ کردن: یک چوبه تیر در کمان نهاد و بینداخت آن چهار پسر را بسفت و گذاره کرد. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی).

گذاری. [گُ] (ص نسبی) گذرنده. عبورکننده:
چه آن سوگند و چه باد گذاری
چه آن زنهار و چه ابر بهاری.
(ویس و رامین).
مرا تنها بماند ایدر به خواری
چو خان رهگذر مرد گذاری.
(ویس و رامین).
نگر تا هیچگونه غم نداری
که تیمار جهان باشد گذاری.
(ویس و رامین).
چرا از بهر آن اندوه داری [از بهر جهان]
که هست ایدر جهان چون تو گذاری.
(ویس و رامین).
دریغا آن همه امیدواری
که شد ناچیز چون باد گذاری.
(ویس و رامین).

||(حامص) بصورت ترکیب‌های ذیل آید و معنی حاصل مصدر دهد:
ترکیب‌ها:
— تاج‌گذاری. روزگذاری. ریل‌گذاری. مرهم‌گذاری. واگذاری. رجوع به هر یک از این مدخل‌ها شود.

گذاشتگی. [گُ تَ / تِ] (حامص) عمل گذاشتن. رجوع به گذاشتن شود.

گذاشتن. [گُ تَ] (مص)[1] نهادن. (برهان). هشتن. قرار دادن. وضع کردن. برجای نهادن: عذب؛ گذاشتن چیزی را. مغادرة؛ ماندن و گذشتن. اغدار؛ سپس گذاشتن شتر و گوسپند را. حشر؛ به چرا گذاشتن ستور را شباروز. اسجال؛ گذاشتن مردمان را. خذلان؛ گذشتن یاری را. جمام؛ گذاشتن آب را تا جمع شود. تقطیع؛ گذاشتن اسب رمهٔ اسبان را و از ایشان جدا شدن. خالاه؛ گذاشت آنرا:
خروشان زن آمد به بهرام گفت
که کاه است لختی مرا در نهفت
بهائی جوالی همی داشتم
به پیش سپاه تو بگذاشتم. فردوسی.
به انگشت از آن سیب برداشتش
بدان دوکدان نرم بگذاشتش. فردوسی.
از مجلستان هرگز بیرون نگذارم
از جان و دل و دیده گرامی‌تر دارم.

منوچهری.

دشمن ز دو پستان اجل شیر بنوشد
بگذارد حنجر به دم خنجر پیکار. منوچهری.
پسان سنان نیشتر داشتند
همی بر کژآکند بگذاشتند.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

کجارای پنهان شدن داشتی
تگین را ز کف دور نگذاشتی. نظامی.

نقل است که در تقوی تا حدی بود که یک بار در منزلی فرودآمده بود و اسبی گرانمایه داشت، به نماز مشغول شد. اسب در زرع شد اسب را همان جای گذاشت و پیاده برفت. (تذکرة الاولیاء).
قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت[2]
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت.

سعدی (گلستان).

||اجازه دادن. رخصت دادن:
بفرمود تا پرده برداشتند
ز اسپش به درگاه بگذاشتند. فردوسی.

و او را اندر شهر نگذاشت پس او بدر شهر فرود آمد و مشایخ بر او شدند و گفتند صواب بازگشتن تو باشد. (تاریخ سیستان). و بیامد و مردمان او را اندر قصبه نگذاشتند برفت و بدیه خویش.... فرودآمد. (تاریخ سیستان). و بسلام کس نرفتی و کس را نزدیک خود نگذاشتی و با کس نیامیختی. (تاریخ بیهقی).
گوئی اندر پناه وصل شومَ
تو شوی گر فراق بگذارد. انوری.

ایشان را بر بام کوشک بازداشت بی‌زاد و آب و بوقت افطار بیرون نگذاشت. (جهانگشای جوینی).
بگذار که بندهٔ کمینم
تا در صف بندگان نشینم. سعدی (گلستان).

||تحویل دادن. ادا کردن: و هفتصد دینار هر سال به دیوان گذارند. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۴۵). ||عبور کردن. گذشتن. مرور کردن. طی کردن: و چون از آنجا [از سول به هندوستان] بروی تا به حسیان راه اندر میان دو کوه است و اندر این راه هفتاد و دو آب باید گذاشتن. (حدود العالم).
سکندر بیامد هم اندر شتاب
سوی شهر ایشان و بگذاشت آب. فردوسی.
به یک دست بربود ایزد گشسب
که بگذاشتی آب دریا بر اسب. فردوسی.
پس آگاهی آمد به افراسیاب
که شاه جهانگیر بگذاشت آب. فردوسی.
شب تیره با لشکر افراسیاب
گذرکرد از آموی و بگذاشت آب.

فردوسی.

---

[1] - Déposer.

[2] – نل: قارون بمرد آنکه چهل خانه گنج داشت.

ز بهر گوان رنج برداشتی
چنین راه دشوار بگذاشتی. فردوسی.
همی بود تا رود بگذاشتند
به خشکی بدان روی برداشتند. فردوسی.
به تابوت از آن دشت برداشتند
سه فرسنگ بر دشت بگذاشتند. فردوسی.
سپاه از لب آب برگاشتند
بفرمود تا رود نگذاشتند.[1] فردوسی.
فرودآمد از کوه و بگذاشت آب
بیامد بنزدیک افراسیاب. فردوسی.
بر این همنشان رود بگذاشتند
همه راه را خانه پنداشتند. فردوسی.
از بیابانهای بی‌ره با سپه بیرون شدی
چون مراد آمد ترا بگذاشتی دریا سوار.
فرخی.
بر چنین اسبی چنین دشتی گذارم من شبی
تیره چون روز قضا و تنگ چون روز محن.
منوچهری.
دولت به رکوع آید آنجا که تو بنشینی
نصرت به سجود آید آنجا که تو بگذاری.
منوچهری.

||عبور دادن. گذراندن:
به باغ اندر آوردگاهی گرفت
چپ و راست هرگونه راهی گرفت
همی هر زمان اسب برگاشتی
وز ابر سیه نعره بگذاشتی. فردوسی.
همی ماهی از آب برداشتی
پس از گنبد ماه بگذاشتی. فردوسی.
بفرمود تا پرده برداشتند
ز درگاهشان شاد بگذاشتند. فردوسی.
همان تیغ‌زن کندر شیرگیر
که بگذاشتی نیزه بر کوه و تیر. فردوسی.
ز که با سپه نعره برداشتی
غو کوس از چرخ بگذاشتی.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
بنزدش یکی چشمه و آبگیر
که پهناش نگذاشتی کس به تیر.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
کجاگرز بر زخم بگماشتی
زمین از بر گاو بگذاشتی.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
ز آب گنگ سپه را به یک زمان بگذاشت
به یمن دولت و توفیق ایزد دادار. فرخی.
از پی آنکه در از خیبر برکند علی
شیر ایزد شد و بگذاشت سر از علین.
فرخی.
گذاره‌کرده بیابانهای بی‌فرجام
سپه گذاشته از آبهای بی‌فرناد. فرخی.
چنان شادی افزود مهراج را
که بگذاشت از اوج مه تاج را.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
ز بالای مه نیزه بفراشتی
ز پهنای کُه خشت بگذاشتی.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
من از پند او روی برگاشتم
ترا سر ز خورشید بگذاشتم.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
به نیکوترین پایه‌ام داشته‌ست
سرم را ز خورشید بگذاشته‌ست.
شمسی (یوسف و زلیخا).

||طی کردن. سپردن. گذرانیدن. (برهان). و راه و عمر... را:
نخفتی به منزل چو برداشتی
دو روزه به یک روز بگذاشتی. فردوسی.
پس آنگه یکی هفته بگذاشتند
همه ماتم و سوک او داشتند. فردوسی.
چو نخچیر از آنجا که برداشتی
دو روزه به یک روز بگذاشتی. فردوسی.
بشادی همی روز بگذاشتیم
ز تاج کئی بهره برداشتیم. فردوسی.
از او من نهانت همی داشتم
چه مایه به بد روز بگذاشتم. فردوسی.
همه زیج و صلاب برداشتند
بدان کار یکهفته بگذاشتند. فردوسی.
جهان جای بقا نیست به آسانی بگذار
به ایوان چه بری رنج و به کاخ و ستن‌آوند.
طیان.
به شادکامی شب راگذاشتی برخیز
به خدمت ملک شرق روز را بگذار. فرخی.
نوروز و نوبهار دلارام را
با دوستان خویش بشادی گذار. فرخی.
دلا با تو وفا کردم کز این بیشت نیازارم
بیا تا این بهاران را بشادی با تو بگذارم.
فرخی.
یک ره که گیتی گذشت خواهد
بی می نباید گذاشت ایام. فرخی.
شبی گذاشته‌ام دوش خوش به روی نگار
خوشا شبا که مرا دوش بود با رخ یار.
فرخی.
بدین غم اندر نگذاشتم سه سال تمام
چنین سه روز همانا گذاشتن نتوان. فرخی.
هزار مهر مه و مهرگان و عید بهار
بخرمی بگذار و تو شادمانه بمان. فرخی.
بفال نیک تو را ماه روزه روی نمود
تو دیر باش و چنین روزه صدهزار گذار.
فرخی.
این مهرگان بشادی بگذار و همچنین
صد مهرگان بکام دل خویش بگذران.
فرخی.
خدایگان جهان باش وز جهان برخور
بکام زی و جهان را بکام خویش گذار.
فرخی.
تا روز بشادی بگذاریم که فردا
وقت ره غزو آید و هنگام تکاپوی. فرخی.
به تندرستی و شاهنشهی و روز بهی
همی گذار جهان را بکام و تو مگذار.
فرخی.

و این شهر را سخت دوست داشتی که آنجا روزگاری به خوشی گذاشته بود. (تاریخ بیهقی).

دو هفته خوش و شاد بگذاشتند
از آنجا خوش و شاد برداشتند.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
شب و روز جز شاد نگذاشتم
ز هر خوشئی بهره‌ای داشتم.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
به آرام دل روز چندی گذاشت
چنین تا دگر شد ز تخمی که داشت. اسدی.
سپهر از برم سال نهصد گذاشت
کنون آب از آن تاختن بازداشت.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
بهم هفته‌ای شاد بگذاشتند
بر از کام و آرام برداشتند.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
ای امیر مهربان این مهرگان خرم گذار
فر و فرمان فریدون ورز و با فرهنگ و هنگ.
؟ (حاشیهٔ لغت فرس اسدی نخجوانی).
تاز بهر یکی که پنجه سال
عمر بگذاشت بی نماز و طهور. ناصرخسرو.
کسی کز راز این دولاب پیروزه خبر دارد
به خواب و خور چو خر عمر عزیز خویش نگذارد.
ناصرخسرو.
به بر سگال شبی من چنان گذاشته‌ام
که تا به گردن آب است و تا به حلق خلاب.
مسعودسعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص۳۴).

و روزگار اندر محنت و شبانی کردن همی گذاشتند. (مجمل التواریخ و القصص).

هزار قرن به شادی و خرمی بگذار
به لحظه‌ای دل خود را دژم مدار و نژند.
سوزنی.

روزها به عبادت گذاشتی و شب‌ها به طاعت زنده داشتی. (سندبادنامه). چند روز بر این صفت بگذاشتند تا رمه کفار بتمامی مجتمع شدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۰). جوانی هست و دولت نیز داریم
جوانی را بتلخی چون گذاریم. نظامی.
چه مشغولی از دانشت بازداشت
به بی‌دانشی عمر نتوان گذاشت. نظامی.

گفت: در این ساعت که انگشت شهادت بگشادی در سرم ندا کردند که احمد، بهرام هفتاد سال در گبری بود ایمان آورد تو هفتاد سال در مسلمانی گذاشته‌ای تا عاقبت چه خواهی آورد. (تذکرة الاولیاء عطار).

تو با ما روز و شب در خلوت و ما

---

[1] نل: بگذاشتند.

شب و روزی بغفلت میگذاریم. سعدی.
بلا دید و روزی به محنت گذاشت
به نا کام بردش بجایی که داشت. سعدی.
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری.
حافظ.

||طی کردن. سپردن مکان را. گذاشتن مکان:

دو[1] چندان کجا راه بگذاشتند
یکی چشم ز ایرج نه برداشتند. فردوسی.
بدین سان همه راه بگذاشتند
همه راه را باغ پنداشتند. فردوسی.
بسی رنج دانم که برداشتی
بسی راه دشوار بگذاشتی. فردوسی.
بر او آفرین کرد کای شهریار
همیشه به شادی جهان را گذار. فردوسی.
بدین آمدن رنج برداشتی
چنین راه دشوار بگذاشتی. فردوسی.
فرستادم این بار طوس و سپاه
از این پس من و تو گذاریم راه. فردوسی.
سواران همه نعره برداشتند
بدان خرمی راه بگذاشتند. فردوسی.
گفتا برو بنزد زمستان بتاختن
صحرا همی نورد و بیابان همی گذار.
منوچهری.

سپاه برگرفت و هیرمند بگذاشت. (تاریخ سیستان). و خواست که بیابان بگذارد. (تاریخ سیستان). باز بخواستی شد و بیابان بگذاشت. (تاریخ سیستان). بسیار مضایق ببایست گذاشت تا به نزدیک نماز پیشین آنجای رسید. (تاریخ بیهقی).

سپاه از لب رود برداشتند
چو یک نیمه زآن بیشه بگذاشتند.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
دلا چه داری انده به شادکامی زی
بتا به غم چه گذاری به ناز و لهو گراز.
مسعودسعد.

و بر پی او رسولان روان کرد او مسافتی تمام گذاشته بود و بر او نرسیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). تا آخر روز منازل میگذاشتی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۰۹). ||طی کردن و سپردن زمان را:

چنین گفت کای نامور شهریار
همیشه جهان را بخوبی گذار. فردوسی.

و جهان را بخرمی گذاشت و به نام نیک از جهان بیرون شد. (نوروزنامه). زمستان گذاشتند در غایت خوشی. (چهارمقالهٔ عروضی). ||یله کردن. بازگذاشتن. ترک کردن. رها کردن و این لفظ به ذال معجمه و زای معجمه هر دو درست است. (آنندراج). خلا القوم؛ گذاشتند چیزی را و اختیار کردند غیر او را. تسییب؛ گذاشتن ستور را بر سر خود. قلاء؛ گذاشت و جدا شد از وی. الهاء؛ گذاشتن کاری را بعجز. اَتراک؛ گذاشتن چیزی را. تَنوِه؛ گذاشتن عمل. تسریح؛ به چرا گذاشتن ستور را. عُجوف؛ گذاشتن طعام را با وجود اشتها، ایثار باشد یا نه. (منتهی الارب):

ملول مردم کالوس بی‌محل باشد
مکن نگارا این خوی و طبع را بگذار.
ابوالمؤید بلخی.
دیوار کهن گشته نه بردارد پادیز
یک روز همه پست شود رنجش بگذار.
رودکی.
که بگذارد این شهر ایران همی
کند روی فرخنده پنهان همی. فردوسی.
چنین گفت با نامور خوبروی
که مگذار این ره چاره جوی. فردوسی.
برآمیختند آن کجا داشتند
به گاه خورش دوک بگذاشتند. فردوسی.
به ایران اگر دوستان داشتی
به یزدان سپردی و بگذاشتی. فردوسی.
همان نیز نستور پور زریر
کز او بیشه بگذاشتی نره‌شیر. فردوسی.
برآشفت و بگذاشت تخت و کلاه
به کهتر سپرد و خود آمد به راه. فردوسی.
دلش گاه و بیگاه بد با خدای
بدی پیش او گاه و بیگه بپای
که بتخانه را هیچ نگذاشتی
کلید در پرده او داشتی. فردوسی.
نه حدیث دل از میان بگذار
نبود خود به دل مرا فرمان. فرخی.

حرب را از سیستان معزول کرد و محمدبن عروان[2] بعمل سیستان آمد بزرگان سیستان وفدی سوی عبدالله عمر فرستادند به عراق و اندرخواستند تا حرب را بگذاشتند. (تاریخ سیستان). ازهر گفت من تکاتک و نژند زال خورده‌ام عمرو [بن لیث] سیم از خزینه بداد و مرد [خونی] را بگذاشت. (تاریخ سیستان). و آنجا صلح کردند به شرطها و حسن [ابن علی علیه‌السلام] امارت بگذاشت. (تاریخ سیستان). خطبه کرد محمدبن زید را و او به طبرستان بود و خطبهٔ معتضد [بالله عباسی] را بگذاشت. (تاریخ سیستان). سلطان [مسعود] میگوید که خواجه روزگار پدرم آسیبها دیده و رنجها دیده است و ملامت کشیده و سخت عجب بوده است که وی را زنده بگذاشته‌اند. (تاریخ بیهقی). امیر گفت آن ولایت بزرگ و فراخ را دخل بسیار است و به هیچ حال نتوان گذاشت پس آنکه گرفته آمده است به شمشیر. (تاریخ بیهقی). چون شب تاریک شد آن ملاعین بگریختند و دیه بگذاشتند. (تاریخ بیهقی). ای مسعدی مرا به خویشتن بگذار که سلطان مرا هم از پدریان میداند. (تاریخ بیهقی).

گر عاقلی ز هر دو جماعت سخن مگوی
بگذارشان به هم که نه افلح نه قنبرند.
ناصرخسرو.
بگذارش تا بدین همی خرد
دنیای مزور و حطامش را. ناصرخسرو.

دیواری فرمود بر دو سه فرسنگی این موضع و پس آن [آن دیوار را] بگذاشت. و اگر دانمی که رومیان دین عیسی بگذارندی مسارعت نمودمی در ظاهر کردن مسلمانی. (مجمل التواریخ). عاجزتر ملوک آن است که... هرگاه حادثه‌ای بزرگ افتد... موضع حزم و احتیاط بگذارد. (کلیله و دمنه).

آز مانند خوک و خرس شناس
آز بگذار و از کسی مهراس. سنایی.
آید به تو هر پاس خروشی ز خروسی
کای غافل بگذار جهان گذران را. سنایی.
ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده
ترا ترسا همی گوید که در صفرا مخور حلوا
ز بهر دین بگذاری حرام از حرمت یزدان
ولی از بهر تن مانی حلال از گفتهٔ ترسا.
سنایی.
حلاج دکان گذاشت ایرا ک
جز آتش در دکان ندیدست. خاقانی.

و سیرت انسانی گذاشته و طبیعت حیوانی گرفته. (از نامهٔ تنسر از ابن‌اسفندیار).

کدامین دیو طبعم را بر این داشت
که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت. نظامی.
نظامی گرزهٔ زرین بسی هست
ره تو زهد شد مگذارش از دست. نظامی.

فاروق گریست و خواست که خلافت را بگذارد و صحابه در میان فریاد کردند... کار چندین مسلمان ضایع نتوان کرد. (تذکرةالاولیاء). پس به ایشان نگریست، گفت: انی انا الله لا اله الا انا فاعبدونی. گفتند این مرد دیوانه شد او را بگذاشتند و برفتند. (تذکرةالاولیاء عطار). و گفت دنیا چه قدر آن دارد که کسی گذاشتن او کاری پندارد که محال باشد. (تذکرة الاولیاء عطار). یکی از او وصیت خواست، گفت: باطن خویش با حق گذار و ظاهر خویش به خلق ده... (تذکرةالاولیاء عطار).

نی گمانی برده‌ای تو زین نشاط
حزم را مگذار و میکن احتیاط.
مولوی (مثنوی).
نفسی سرد برآورد ضعیف از سر درد
گفت بگذار من بی سر و بی‌سامان را.
سعدی (بدایع).

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار. (گلستان).

کسی مژده پیش انوشیروان عادل آورد، گفت: شنیدم که فلان دشمن ترا خدای برداشت.

---

[1] ن‌ل: که.
[2] ن‌ل: عزان.

گفت:هیچ شیدی که مرا بگذاشت. (گلستان).

عالم طفلی و خوی حیوانی بگذاشت
آدمی‌طبع و ملکخوی و پری‌سیما شد.
سعدی.

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران
کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران.
سعدی.

... سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بیحرمتی نگذاشت. (گلستان). دوستی را که بعمری فرا چنگ آرند به یک خطا نگذارند. (گلستان).

شیرین جهان تویی بتحقیق
بگذار حدیث ماتقدم. سعدی.

چه میخواهم از طارم افراشتن
همینم بس از بهر بگذاشتن.
سعدی (بوستان).

بزلف گوی که آئین سرکشی بگذار
بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن. حافظ.

||نادیده گرفتن. بخشیدن. چشم‌پوشی کردن:

گناه‌از گنهکار بگذارد اوی
پی مردمی را نگه دارد اوی. فردوسی.

بیت بالا در نسخهٔ خطی چنین ضبط شده:

گناه‌از گنهکار بگذاشتن
ره مردمی را نگه داشتن. فردوسی.

||دور کردن. محو ساختن. از بین بردن:

ز دل یاد او هیچ نگذاشتی
امید از جهان سوی او داشتی.
شمسی (یوسف و زلیخا).

شب و روز از دیده نگذاشتی
ز هر کس گرامی‌ترش داشتی.
شمسی (یوسف و زلیخا).

||راه دادن. رخصت دادن. اجازه دادن: روزی به در آن گرمابه شدیم که ما را در آنجا نگذاشتند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). که فلان روز ایشان را در حمام نگذاشتیم. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). گفتیم اکنون که ما را در حمام گذارد. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). و سبب آنکه میخواره را گاه گاه قی افتد و گاه اسهال، نگذارد که خلط بد در معده گرد آید. (نوروزنامه). گویند ابلیس علیه‌اللعنه دم خر بگرفت و در سفینهٔ [نوح] رفت نمیگذاشتندش. (مجمل التواریخ). ||محول کردن. گذاشتن کاری به کسی. وا گذاشتن. بازگذاشتن. سپردن. کار به کسی گذاشتن. تفویض: وکل: کار با کسی گذاشتن. (زوزنی):

که من تاج شاهی سپارم به تو
همان گنج و لشکر گذارم به تو. فردوسی.

به دیوانش کارآگهان داشتی
به بی‌دانشان کار نگذاشتی. فردوسی.

ای خدا مگذار با من کار من
ور گذاری وای بر کردار من. مولوی.

بلبلا مژده بهار بیار
خبر بد به بوم بازگذار. سعدی (گلستان).

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت به ندیمان بگذار.
سعدی (گلستان).

||منعقد کردن. فاتحه گذاشتن. ختم گذاشتن: در مسجد ختم گذاشته بودند. (تداول عامه).

||انجام دادن:

خدمت مجلسی جمال‌الملک
چون توانی گذاشت نیک نگر. مسعودسعد.

||عرضه کردن به. گردن زدن. کشتن با شمشیر و جز آن:

سراسر به شمشیر بگذاشتند
ستم کردن کوچ برداشتند. فردوسی.

||عرضهٔ شمشیر کردن:

مبارزانی بر تیغ او به تیغ گذاشت
که هر یکی را صد بنده بود چون عنتر.
فرخی.

فعل گذاشتن با پیشاوندهای «بر» «با» «در» «باز» «اندر» «فرو» آید و معانی مختلف دهد.

— اسم گذاشتن؛ نامیدن کسی یا چیزی را به نامی.

— بار گذاشتن... دیگ را؛ دیگ را با لوازم آن بر روی آتش گذاشتن جهت طبخ.

— بازگذاشتن؛ ادا کردن. بجا آوردن:

من خوب مکافات شما بازگذارم
من حق شما بازگذارم بسزاوار. منوچهری.

— ||رها کردن. ترک گفتن: ندانم که کار کجا بازایستد که این ملک رحیم و حلیم و شرمگین را بدو باز نخواهند گذاشت. (تاریخ بیهقی). روی به هراة آورد و نیشابور بازگذاشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). اژدهایی پدید آمده بود... و وحوش از بیم او گذر نتوانستند کرد و ولایت بازگذاشتند و او تا بسیاری (بساری؟) بیامدی... (تاریخ طبرستان). و از تهور و تهتک و بی‌سامانی اتباع بیشتر از او متنفر شدند و برگردید و او را بازگذاشتند. (تاریخ طبرستان).

— باز گذاشتن دری را یا در چیزی را؛ گشاده گذاشتن آن.

— برگذاشتن؛ رها کردن. یله کردن. سر دادن:

فرودآمد و اسب را برگذاشت
بخفت و همی دل پراندیشه داشت.
فردوسی.

— ||بالا بردن. افزون داشتن. افزون کردن:

برکشیدی مرا به چرخ برین
قدر من برگذاشتی ز قمر. فرخی.

— بهم گذاشتن... چشمها را؛ روی هم نهادن پلکها...

— بهم گذاشتن... کتاب را؛ بستن آن.

— پا به سال گذاشتن؛ بزرگ شدن به سن.

— پا روی حق گذاشتن؛ حق را پایمال کردن. حقیقت را نگفتن.

— پیزی کسی را جا گذاشتن؛ دل کسی را به دست آوردن. به میل کسی کاری کردن.

— تخم گذاشتن؛ بیضه نهادن.

— تله گذاشتن؛ دام نهادن.

— تنگ گذاشتن؛ چنانکه بادنجان پخته و پنیر را تا آب آن بیرون شود.

— جا گذاشتن؛ فراموش کردن چیزی را در جائی و با خود نبردن.

— جای گذاشتن؛ فرار کردن. تخلیه کردن. رها کردن:

زن و کودکان بانگ برداشتند
به ایرانیان جای بگذاشتند. فردوسی.

— ختم گذاشتن؛ انعقاد مجلس فاتحه.

— درگذاشتن؛ بخشیدن. اغماض کردن: گفت: درگذاشتم، بازگرد این شغل بر تو قرار گرفت. (تاریخ بیهقی).

کسی را که عادت بود راستی
خطایی کند درگذارند از او. سعدی.

اگر می‌نترسی ز روز شمار
از آن کز تو ترسد خطا درگذار. سعدی.

نه کورم ولیکن خطا رفت کار
ندانستم از من گنه درگذار.
سعدی (بوستان).

از او درگذارم عملهای زشت
به انعام خویش آرمش در بهشت.
سعدی (بوستان).

بوالعجب شوریده‌ام سهوم به رحمت درگذار
سهمگین افتاده‌ام جرمم به طاعت درپذیر.
سعدی.

— ||پیش افتادن. سبقت گرفتن:

به یک تازش از باد تک درگذاشت
دو گوشش گرفت و معلق بداشت.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

— درگذاشتن... به خانه و اطاق و غیره؛ قرار دادن در.

— در میان گذاشتن؛ مطرح کردن.

— دم گذاشتن چای، پلو و غیره را؛ بر آتش نهادن تا بحد لازم بپزد.

— رخت بگذاشتن؛ مردن. ترک گفتن جائی را.

— روز گذاشتن؛ سپری کردن روز.

— ریش گذاشتن؛ نستردن و رها کردن موی ریش تا بلند شود.

— زلف گذاشتن؛ موی سر را بصورت زلف درآوردن.

— زمین گذاشتن؛ بر زمین نهادن. ترک کردن. رها کردن.

— زیر گذاشتن... کسی را؛ عقب انداختن وی.

— زیر و زبر گذاشتن...؛ معرب ساختن. بالای حروف کتاب حرکات زیر و زبر نهادن.

— سال گذاشتن؛ سپری کردن. گذراندن:

چنین سال بگذاشتم شصت و پنج

به درویشی و زندگانی و رنج.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج۳ ص۱۱۴).

– سر بسر کسی گذاشتن؛ کسی را آزار دادن با گفتار.

– سر به صحرا و بیابان گذاشتن.

– صِحّه گذاشتن؛ امضا کردن.

– علامت گذاشتن؛ نشانه گذاشتن.

– فرمان گذاشتن؛ امر کردن. دستور دادن. فرمان دادن:

چه دارد به دل نامبردار شاه
چه فرمان گذارد به کار سپاه. فردوسی.

– فروگذاشتن؛ رها کردن. وا گذاردن. یله کردن: و این خود ملامت دنیاست که برداشت تا غرامت آخرت که فروگذاشت چیست؟ (تاریخ سیستان). سالاری... فرستاده آید... تا آن دیار که گرفته بودیم ضبط کند... تا خواب نبینند آن دیار را مهمل فرو خواهند گذاشت. (تاریخ بیهقی).
و سیاست و تدبیر ملک فروگذاشت و از همه اطراف خوارج سر برآوردند و مستولی شدند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۴۲). اما مناقبی فرونمیگذاشت. (راحة الصدور راوندی).

مصلحت دید بازداشتنش
روزکی ده فروگذاشتنش.

گردون فروگذاشت هزاران حلی که داشت
صاعی بساخت کز پی عید است درخورش.
خاقانی.

سنت پیشینگان فروگذاشت و بدعت این دبیر برداشت. (تاریخ طبرستان نامهٔ تنسر). و گوش... از استماع آن مواعظ... کر ساخت تا مساعدت فائق فروگذاشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). مقنعه‌های خویش در هم بسته و او را بر روی قلعه (کذا) فروگذاشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). گفت: ایهاالامیر! چون لطف و تشریف روا داشتی مرا اثر کرد هیبت نماند و حاش‌لله حرمت اسلام و حمایت جانب مسلمانی فروگذارم و محبوس را برگزینم. (تاریخ ابن‌اسفندیار). خروارها رسن آنجا بردند و درهم بسته و فروگذاشتند به قعر آن چاه نرسید. (تاریخ طبرستان).

– ||اهمال کردن. غفلت ورزیدن. سستی کردن: از مکافات و قضاء حاجت تو هیچ فرونگذارم. (تاریخ طبرستان).

– ||از دست دادن: فرصت فرونباید گذاشت. (تاریخ طبرستان).

– ||افکندن. انداختن. کشیدن بر:

گر برقعی فرونگذاری بر این جمال
در شهر هرکه کشته شود در ضمان توست.
سعدی.

که برقعی است مرصع به لعل و مروارید
فروگذاشته بر روی شاهد جماش. سعدی.

– قرار گذاشتن؛ وقتی را برای انجام کاری یا ملاقاتی معین کردن.

– کار گذاشتن چنانکه دری در کارگاه.

– کِرم گذاشتن؛ ایجاد کرم.

– کله به کلهٔ کسی گذاشتن...؛ با او برابری خواستن نمودن.

– کوته گذاشتن (با هاء غیرملفوظ)... سگ؛ زائیدن او.

– مته به خشخاش گذاشتن؛ در کاری بنهایت دقت کردن. سختگیری کردن در چیزی مانند حساب و غیره.

– محل نگذاشتن... به کسی؛ به او بی‌اعتنائی کردن.

– منگنه گذاشتن؛ در فشار گذاشتن کسی یا چیزی را.

– نام گذاشتن؛ نامیدن چیزی یا کسی را به نام.

– نشانه گذاشتن؛ علامت نهادن روی چیزی.

– نصفه کاره گذاشتن؛ کاری را تمام نکردن. نیمه کاره گذاشتن.

– وا گذاشتن؛ سپردن. وا گذاردن به:

دایهٔ دانای تو شد روزگار
نیک و بد خویش بدو وا گذار. نظامی.

– ||برکنار داشتن. محفوظ داشتن. به یک سو کردن:

دشمن جان است ترا روزگار
خویشتن از دوستیش وا گذار. نظامی.

– وام گذاشتن؛ ادا کردن وام. پرداخت دین و بدهی. پرداخت قرض:

میکوش که وام او گذاری
تا بازرهی ز وامداری. نظامی.

– وسمه گذاشتن؛ وسمه بر ابرو کشیدن.

– یک وری گذاشتن کلاه و امثال آن.

– امثال:

آفتاب بگذاری راه می‌افتد؛ در مورد خط بد به کار می‌برند، یعنی فلانی بسیار بدخط است. که خط او شبیه حشرات است.

اگر عبداللطیف بگذارد. رجوع به خدا خواسته شود.

خدا خواسته اگر حضرت عباس بگذارد؛ اگر مانعی پیش نیاید کار بر وفق مراد است.

رضای دوست به دست آر و دیگران بگذار.

طاقت مهمان نداشت، خانه به مهمان گذاشت؛ از مخارج مهمان عاجز بود. از عهدهٔ خرج برنمی‌آمد.

مرغ تخم گذاشت، شپش رشک گذاشت، سگ کوته گذاشت؛ در مورد دشواری کار و پیچیدگی امری گفته میشود.

گذاشتنی. [گُ تَ] (ص لیاقت) درخور گذاشتن. سزاوار توجه نکردن و به جا ماندن:

این زن و زور و زر گذاشتنی است
مهرش اندر درون نکاشتنی است. اوحدی.

گذاشته. [گُ تَ / تِ] (ن مف) صفت مفعولی از گذاشتن. رجوع به معانی گذاشتن شود: سائبه؛ گذاشته‌شده. مُسَرَّح؛ بر سر خود گذاشته. (منتهی الارب). متروک:

بسی قلعهٔ نامور داشته
ز بیداد بدخواه بگذاشته. نظامی.

گذاف. [گُ / گِ] (ص) گفتار بیهوده. (آنندراج). و مجازاً بمعنی هرزه و بیهوده. ||(ق) بسیار و بیحساب. (غیاث) (آنندراج). بهر دو معنی محرف «گزاف» است. رجوع به گزاف شود.

گذافه. [گُ / گِ فَ / فِ] (ص، ق) هر چیز که به تخمین و گمان بود و کیل و وزن نکرده باشند از این جهت بمعنی بسیار و بیحساب آید. (غیاث) (آنندراج). ||مجازاً بمعنی هرزه و بیهوده. محرف «گزافه». رجوع به گزافه شود.

گذر. [گُ ذَ] (اِ) راه. گذار. عبره. راهی که بجهت عبور دریا معین باشد. (آنندراج) (غیاث). معبر. جاده. راه شاه. گذری فراخ که از آنجا به راهها و جایهای بسیار توان شد. (فرهنگ اسدی):

گذرجوی و چندین جهان را مجوی
گلش زهر دارد بخیره مبوی. فردوسی.

گذربود چندانکه جنگی سوار
میانش بتنگی بکردی گذار. فردوسی.

که این تازیانه به درگاه بر
بیاویز جایی که باشد گذر. فردوسی.

گذرها که راه دلیران بُدست
ببینیم تا چند ویران شدست. فردوسی.

گذرهای جیحون بگیرید پاک
ز جیحون به گردون برآرید خاک. فردوسی.

نگیرند مر یکدیگر را گذر [خورشید و ماه]
نباشد از این یک روش راست تر.
فردوسی.

نه بر کنار مر او را پدید بود گذر
نه در میانه مر او را پدید بود ستار. فرخی.

دگر چو دیو لواره که همچو روز سپید
پدید بود سرافراشته میان گذر. فرخی.

هر کجا خواهد راند چه به دشت و چه به کوه
هر کجا خواهد سازد گذر و منزلگاه. فرخی.

عجب آمد ز منوچهر خرف گشته مرا
که ولایت ز شه شرق همی داشت نگاه
خویشتن عرضه همی کرد که این خانهٔ توست
وز دگر سو گذر خانه همی کرد تباه. فرخی.

گذری گیر از این پس بسوی لالستان
طوطیان بین همه منقار بَرِ خفته ستان[1].
منوچهری.

به روزت شیر همراه و به شب غول
نه آبت را گذر نه رود را پول.
(ویس و رامین).

کفشگری را به گذر آموی بگرفتند متهم‌گونه.

---

[1] ۱ - ن‌ل: چسان.

(تاریخ بیهقی). پلی است تنگ‌تر و جز آن گذر نیست آن را بگرفته‌اند. (تاریخ بیهقی). و گذر رسول بیاراسته بودند نیکو. (تاریخ بیهقی). مردم غوری... گذرها و راهها بگرفتند. (تاریخ بیهقی). غذا را تنک‌تر کند و اندر رگهای باریک و گذرهای تنگ گذراند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سوم تنگی رگها و گذرها فضله‌ها. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). پیش از شراب خوردن حرکت بسیار نباید کردن و اندر آفتاب و گذر باد شراب نباید خوردن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تا ماده را بیرون نشد و گذر دم زدن... گشاده شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). از بهر آنکه گذرهای حرارت غریزی بسته شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

در راه مرا دی صنمی در گذر آمد
رفتار چنان ماه مرا در نظر آمد. سوزنی.
خیل ترکان کنند بر سر کوچ
غارت کاروان که بر گذر است. خاقانی.
گرچه هر کوکب سعادت‌بخش
بر گذر دیده‌ام ز طالع خویش. خاقانی.

و چنان فرانمود که مصاف خواهم داد و ناگاه از استرآباد بگریخت و به آمل آمد جمله پولها و گذرها خراب فرمود. (تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار).

بسی چون سایه دنبالش دویدند
ز سایه بر گذر گردش ندیدند. نظامی.
بسی خلق را از ره صلح و جنگ
برون آورید از گذرهای تنگ. نظامی.
دی بر گذر فلان وطنگاه
دیدم صنمی نشسته چون ماه. نظامی.
چو سیماب دید آب دریا سطبر
گذربسته بر قطره دزدان ابر. نظامی.
گرگ‌سگی بر گذر افتاده دید
یوسفش از چه بدر افتاده دید. نظامی.
گفت‌کوی او کدام است و گذر
او سر پل گفت و کوی غاتفر. مولوی.
الا گذر نباشد پیش تو اهل‌دل را
ورنه به هیچ تدبیر از تو گذر نباشد.
سعدی (طیبات).

... بر این قول اتفاق کردند و برفت پس از مدتی در گذری پیش امیر بازآمد. (گلستان سعدی). شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد. (گلستان سعدی).

پس از هفته‌ای دیدمش در گذر
بدو گفتم ای مرد کوته‌نظر.
نزاری قهستانی (دستورنامه).
چون ترا در گذر ای یار نمی‌یارم دید
با که گویم که بگویند سخنی با یارم. حافظ.
وکیل قاضیم اندر گذر کمین کرده‌ست
به کف قبالهٔ دعوی چو مار شیدائی[1].
حافظ (دیوان چ پژمان ص۳۵۸).

||(إمص) عبور. گذر کردن. (گاه با آمدن، یافتن و بودن استعمال شود):

بر این شش ره آمد جهان راگذر
چنین دان که گفتم ترا ای گذر.
خجسته سرخی (از فرهنگ اسدی).
هنرمند گر مردم بی‌هنر
کس از آفرینش نیابد گذر. فردوسی.
بفرمان یزدان پیروزگر
ببندم ورا نیز راه گذر. فردوسی.
نه جای گذر دید از ایشان یکی
نه زو چشم برداشتند اندکی. فردوسی.
تو با جامهٔ پاک بر تخت زر
ورا هر زمان با تو باشد گذر. فردوسی.
ز تف زمانه ز باد و ز دود
سه هفته بر آتش گذرشان نبود. فردوسی.
بزرگان بر آتش نیابند راه
به دریا گذر نیست بی آشناه. فردوسی.
همان زادفرخ به درگاه بر
همی بود و کس را ندارد گذر. فردوسی.
بجایی کز او دور باشد گذر
نپّرد بر او کرکس تیزپر. فردوسی.
هم‌آواز گشتند با یکدیگر
سپه را سوی بربر آمد گذر. فردوسی.
که‌ما را گذر باشد از شهر روم
مباد آفرین بر چنین مرز و بوم. فردوسی.
گذربر کلات ایچ‌گونه مکن
گر آن ره روی خام گردد سخن. فردوسی.
به ایشان سپرد آن در باختر
بدان تا نباشد ز دشمن گذر. فردوسی.
برفتن بر این کوه بودی گذر
اگر برگذشتی بر او راه بر. فردوسی.
که‌جوید گذر سوی ایران کنون
مگر آنکه جوشد ورا مغز و خون. فردوسی.
نبد پشه را روزگار گذر
ز بس تیغ و گرز و کمند و سپر. فردوسی.
جز بر تن من نیست گذر راه بلا را
گویی‌که بلا را تن من رهگذر آمد.
مسعودسعد.
فتح ارچه گذر دارد در دهر فراوان
جز بر سر تیغ تو نباشد گذر فتح.
مسعودسعد.
نبود پایدار دُرّ و گهر
چونش بر دست او گذر باشد. مسعودسعد.
صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وز او بعاشق بیدل خبر دریغ مدار. حافظ.

گذرحضرت خواجه که بمسجد میرفتند بر در خانهٔ من بود. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی مؤلف ص۲۰۴).

— گذر بودن و گذر داشتن از کسی یا چیزی؛ برتر بودن و برتر رفتن از آن:

درفشش بسان دلاور پدر
که‌کس را ز رستم نبودی گذر. فردوسی.
ور ایدون کجا تاج بردارد اوی
بفر از فریدون گذر دارد اوی. فردوسی.

||(اِ) چاره. علاج (گاه با بودن، یافتن و مانند آن استعمال شود):

گذر نیست از حکم یزدان پاک
ز تابنده خورشید تا تیره خاک. فردوسی.
به دادار کن پشت و انده مدار
گذر نیست از حکم پروردگار. فردوسی.
گذر نیست کس را ز فرمان اوی [خداوند]
کسی‌کو بگردد ز پیمان اوی
ز گیتی نبیند جز از کاستی
بدو باشد افزونی و راستی. فردوسی.
ز فرمان او بر نیابی گذر
وگر تو برآری ز خورشید سر. فردوسی.
نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ
نه جنگاوران زیر خفتان و ترگ. فردوسی.
چو سوک چنان مهتر آید بسر
ز فرمان خاقان نباشد گذر. فردوسی.
جهاندار اگر دادگر باشدی
ز فرمان او کی گذر باشدی. فردوسی.
هر آن بد کز اندیشه بیرون بود
ز بخشش به کوشش گذر چون بود.
فردوسی.
نبودی گذر جز به فرمان شاه
همان نیز جیحون میانجی به راه. فردوسی.
دوستان را دل از اینگونه بود
دوستداری را زین نیست گذر[2]. فرخی.
تا منم رسم من این بود و مرا
بسر خواجه کز این نیست گذر. فرخی.
موحدی است گذشتن ز ملت ثنوی
ولیک از ثنوی‌زادگی گذر نبود. سوزنی.
بس غره‌ای به حیله و دستان خود ولیک
گر رستمی ترا گذر از چرخ زال نیست.
اوحدی.

||نجات:

نیابد گذر شیر از تیغ اوی
همان دیو و هم مردم کینه‌جوی. فردوسی.

— ره گذر؛ راه. جاده:

به دهلیزهٔ رهگذرهای سخت. نظامی.
ما خود از کوی عشقبازانیم
نه تماشا کنان رهگذری. سعدی.
دنیا پلی است رهگذر دار آخرت
اهل‌تمیز خانه نگیرند بر پلی. سعدی.

گلیمی که بر آن خفته بود در رهگذر دزد انداخت. (گلستان سعدی). شنیدم که در رهگذری پیش قاضی آمد. (گلستان سعدی).

— بادگذر؛ کنایه از سریع و تند همانند باد:

برق‌جِه، بادگذر، یوزدو و کوه‌قرار
شیردل پیل‌قدم گورتک آهوپرداز.
منوچهری.

---

[1] – ظاهراً: شیانی.

[2] – نل: دوستان را نه از این است گذر.

گذر آب. [گُ ذَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جای گذشتن آب. (آنندراج). معبر. ره آب. سوراخی که آب از آن گذرد.

گذر آوردن. [گُ ذَ وَ دَ] (مص مرکب) گذشتن. رد شدن. عبور کردن:

یا فلک آنجا گذر آورده بود
سبزه به پیجاده گرو کرده بود. نظامی.

رجوع به گذشتن شود.

گذرا. [گُ ذَ] (نف) گذرنده: ما ریگ ته جوئیم شما آب گذرا. ||موقت. زودگذر. بی‌اعتبار.

گذران. [گُ ذَ] (نف) گذرنده. (آنندراج). در حال گذشتن. فانی. غیرباقی. گردنده. سپری‌شونده:

دینار دهد نام نکو بازستاند
داند که علی‌حال زمانه گذران است.
منوچهری.

ای شاه تویی شاه جهان گذران را
ایزد بتو دادست زمین را و زمان را.
منوچهری.

برخیز و مخور غم جهان گذران
خوش باش و دمی به شادکامی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی
نوبت به تو خود نیامدی از دگران. خیام.

آید به تو هر پاس خروشی ز خروسی
کای غافل بگذار جهان گذران را. سنائی.

قاف تا قاف صیت عدل وی است
گذران بر لب اولوالالباب. سوزنی.

زمانهٔ گذران بس حقیر و مختصر است
از این زمانهٔ دون برگذر که در گذر است.
انوری.

مگذران روز سلامت به ملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری. حافظ.

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس.
حافظ.

گوشوار در و لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذران است نصیحت بشنو.
حافظ.

هم در این سال... از جهان گذران نقل فرمود. (حبیب السیر).

نه ز هجران تو غمگین نه ز وصلت شادم
که بد و نیک جهان گذران میگذرد. هاتف.

ترکیب‌ها:

— بدگذران. خوش‌گذران. سخت‌گذران. ||(اِمص) معاش. معیشت: مایهٔ عیش گذران این خاندان از غلهٔ فلان قریه یا اجارهٔ فلان ملک بود. با چه گذران میکند. گذران این خانواده از حاصل مزرعه‌ای کوچک است. گذران ما از اجارهٔ این چند دکان است.

گذراندن. [گُ ذَ دَ] (مص) عبور دادن. رد کردن:

گرایدون که فرمان دهد شهریار
سپه بگذرانم کنم کارزار. فردوسی.

تیر اندر سپر آسان گذراند چو زند
چون کمان خواست عدو را چه پرند و چه سپر.
فرخی.

نوک تیر مژه از جوشن جان میگذرانی
من تنک‌پوست نگفتم تو چنین سخت‌کمانی.
سعدی (طیبات).

هرکه تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد. (گلستان سعدی). ||برتر بردن. بالا بردن:

سرت بگذرانم ز خورشید و ماه
ترا سرفرازی دهم بر سپاه. فردوسی.

چو جوشن بپوشند روز نبرد
ز چرخ برین بگذرانند گرد. فردوسی.

بسی نماند که شاه جهان برادر او
سر علامت او بگذراند از خرچنگ. فرخی.

||طی کردن. بسر آوردن. سپری کردن:

به بازی همی بگذراند جهان
نداند همی آشکار و نهان. فردوسی.

چو دستور باشد مرا شهریار
همان نگذرانم به بد روزگار. فردوسی.

این مهرگان بشادی بگذار و همچنین
صد مهرگان به کام دل خویش بگذران.
فرخی.

جاودان زی ای درخور شاهی و مهی
مگذر از عیش و بشادی و بخوشی گذران.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۹۴).

بناچار یک روز هم بگذری تو
اگرچند ما را همی بگذرانی. منوچهری.

برآمد ترا روز بهمنجنه
به فیروزی این روز را بگذران. منوچهری.

آن را که غمی چون غم ما نیست چه داند
کز شوق توام دیده چه شب میگذراند.
سعدی.

زنهار که چون میگذری بر سر مجروح
از وی خبری پرس که چون میگذراند.
سعدی (طیبات).

||تحلیل بردن. هضم کردن. گواردن.

— از حد گذراندن؛ تجاوز کردن از حد. از اندازه خارج شدن:

ناصحان گفتند از حد مگذران
مرکب استیزه را چندین مران. مولوی.

— برگذراندن؛ افزودن. تجاوز کردن:

ز کردار گفتار برمگذران
مجوی آنچه دانش نداری بدان.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

— درگذراندن؛ بخشیدن. بخشودن. عفو کردن از جریمه: امیرالمؤمنین سلطانی رحیم است و من شفیع شوم تا جریمهٔ تو درگذراند. (تاریخ طبرستان).

— گواه یا گوا گذراندن؛ استشهاد کردن. نشان دادن گواه. آوردن شاهد:

بر فضل او گوا گذراند دل
گرچه گوا نخواهند از خستو. فرخی.

صاحب‌دیوان او را گفت دو گواه عادل بر صدق سخن خود بگذران. (تاریخ قم ص ۱۰۶).

— وقت گذراندن؛ عمر بسر آوردن. مدت طی کردن. روزگار گذراندن.

گذران کردن. [گُ ذَ کَ دَ] (مص مرکب) زندگی کردن. روز را بسر آوردن. زندگی را طی کردن: با مواجب کمی گذران میکند.

گذرانی. [گُ ذَ] (حامص) در ترکیب آید: خوش‌گذرانی. بدگذرانی. سخت‌گذرانی. رجوع به گذران شود.

گذرانیدن. [گُ ذَ دَ] (مص) عبور دادن: اجازة؛ گذرانیدن کسی را از جای. اختلال؛ گذرانیدن در چیزی نیزه را و دوختن به آن. تصعید؛ گذرانیدن چیزی را. اَمَرَّهُ علی الجسر؛ گذرانید او را بر پل. (منتهی الارب): پس حارث‌بن کلده را بگذرانیدند [از اسراء پدر] ....پیغمبر علیه‌السلام عاصم‌بن ثابت را گفت او را بکش. (ترجمهٔ طبری بلعمی). گفتی [حجاج] حیلت باید کرد تا مگر [مادر عبدالله زبیر] بر پسرش بتواند گذرانید تا خود چه گوید. (تاریخ بیهقی). مرا بر مرکب نشاندند و از آن دو کوه گذرانیدند. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی مؤلف ص ۲۰۸). ||طی کردن. بسر آوردن:

بشاهی بسی بگذرانیده‌ام
بسا نیک و بد در جهان دیده‌ام. فردوسی.

||هضم کردن. تحلیل دادن. تحلیل کردن. گواردن.

— از دم شمشیر گذرانیدن؛ کشتن به شمشیر.

— درگذرانیدن؛ برتر بردن. بالاتر بردن. از اندازه خارج شدن و خارج کردن: قاضی چو سخن بدین غایت رسانید و ز حد قیاس ما اسب مبالغه درگذرانید. (گلستان).

— گذرانیدن شاهد؛ به گواهی آوردن گواه. گواه آوردن. نشان دادن بینه را.

||گذرانیدن کار. امضاء. امر.

گذرانیدنی. [گُ ذَ دَ] (ص لیاقت) قابل گذرانیدن. درخور گذرانیدن.

گذرانیده. [گُ ذَ دَ / دِ] (نمف) طی‌شده. گذشته. سپری:

حاصل عمر تلف‌کردهٔ ایام به لهو
گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست.
سعدی.

گذر افتادن. [گُ ذَ اُ دَ] (مص مرکب) گذر اوفتادن. اتفاقاً عبور کردن از جایی. به طور اتفاقی رد شدن: ناگاه مادر او را گذر بدانجا افتاد. (قصص الانبیاء نسخهٔ خطی مؤلف ص ۱۷۸).

قضا را چنان اتفاق اوفتاد
که‌بازم گذر بر عراق اوفتاد.
سعدی (بوستان).

صبا اگرگذری افتدت به کشور دوست
بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۴۳).

به خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان دربازم.
حافظ.

دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر
گذرافتاد بر اصطبل شهم پنهانی. حافظ.

می‌خوران را شه اگر خواهد بر دار زند
گذر عارف و عامی همه بر دار افتد. قاآنی.

جان بیشتر از وعده به تن آمده، گویی
او را بغلط بر سر خا کم‌گذر افتاد.
وحشی جوشقانی (از آنندراج).

گذر افکندن. [گُ ذَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) عبور کردن از... رد شدن از... عبوراً رد شدن از:

بدرنیامد و دیگر در او مقیم بماند
خیال چون بتماشا گذر بر آن افکند.
حسین ثنایی (از آنندراج).

گذر انداختن. [گُ ذَ اَ تَ] (مص مرکب) عبور کردن از. رفتن به سوی کسی یا چیزی. از حال کسی جویا شدن:

عمری به درش ستاده ماندم
چون بر سر من گذر نینداخت.
درویش واله هروی (از آنندراج).

نظر به سرو کنم از هوای قامت او
گذربه سرو گلستان به بویش اندازم.
بنایی هروی (از آنندراج).

چو صبح چند به یکسو عنان توان انداخت
گذربه تربت ما نیز میتوان انداخت.
سنجر کاشی (از آنندراج).

گذربان. [گُ ذَ] (ص مرکب، اِ مرکب) راهدار. محافظ راه. (آنندراج). راهدار. پاسبان. حافظ راه. آنکه باج و خراج راه نزد وی جمع میشود. تحصیلدار راه. (ناظم الاطباء). ||ملاح. (آنندراج).

گذر تقی‌خان. [گُ ذَ رِ تَ] (اِخ) محله‌ای است در طهران، در جنوب خیابان سپه و شمال سنگلج.

گذر دادن. [گُ ذَ دَ] (مص مرکب) راه دادن و اجازهٔ عبور دادن اجازهٔ ورود دادن. رخصت درآمدن دادن:

همان زادفرخ به درگاه بر
همی بود کس را ندادی گذر. فردوسی.

در کوی نیکنامی ما راگذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را. حافظ.

گذر داشتن. [گُ ذَ تَ] (مص مرکب) معبر داشتن. راه داشتن. عبور کردن: گذری داشتم به کویی و نظری به ماهرویی. (گلستان).

دریغ پای که بر خاک مینهد معشوق
چرا نه بر سر و بر چشم ما گذر دارد.
سعدی (بدایع).

گذرش. [گُ ذَ رِ] (امص) آه و ناله و فریاد و شکایت. (ناظم الاطباء). همین کلمه در برهان قاطع بصورت «گزرش» آمده و ظاهراً هر دو مصحف «گرزش» مخفف گزارش است. رجوع به برهان قاطع چ معین «گرزش» شود.

گذر کردن. [گُ ذَ کَ دَ] (مص مرکب) گذشتن. عبور کردن. مرور نمودن:

هنر بر گهر نیز کرده گذر
سزد گر نمانی به ترکان هنر. فردوسی.

چو بشنید فرزند خاقان که شاه
ز جیحون گذر کرد خود با سپاه. فردوسی.

فروجست رستم بپوسید تخت
بسیچ گذر کرد و بربست رخت. فردوسی.

همی رو چنین تا سر مرز هند
وز اینجا گذر کن به دریای سند. فردوسی.

بدین راه پیدا نبینی زمین
گذرکرد باید به دریای چین. فردوسی.

چه مایه جهان داشت لهراسب‌شاه
نکردی گذر سوی آن بارگاه. فردوسی.

فرخ‌زاد گوید که با انجمن
گذرکن سوی بیشهٔ نارون. فردوسی.

چو بوسید پیکان سرانگشت او
گذرکرد از مهرهٔ پشت او. فردوسی.

ز جیحون گذر کرد خود با سپاه
بیامد گرازان سوی رزمگاه. فردوسی.

بر ایشان بشادی گذر کرد روز
چو از چشم شد مهر گیتی‌فروز. فردوسی.

نبایست کردن بر این سو گذر
بر نره‌دیوان پرخاشخر. فردوسی.

نیارست کردن کس اینجا گذر
ز دیوان و پیلان و شیران نر. فردوسی.

بر ایشان گذر کرد خواهد سپهر
گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر. فردوسی.

یکی روز شاه جهان سوی کوه
گذرکرد با چند کس همگروه. فردوسی.

همه رنج ما مانده بر خارسان
گذرکرد باید سوی شارسان. فردوسی.

بزد تیر بر پشت آن گور نر
گذرکرد بر گور پیکان و پر. فردوسی.

درم خواهی از گلبنانش گذر کن
وشی بایدت مگذر از جویبارش.
ناصرخسرو.

ز آنجا به دیار او گذر کرد
زو اهل‌قبیله را خبر کرد. نظامی.

نه از شیرین جدا میگشت پرویز
نه از گلگون گذر میکرد شبدیز. نظامی.

چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد
نسیمش مرزبانان را خبر کرد. نظامی.

به درگاه مهین‌بانو گذر کرد
ز کار شاه، بانو را خبر کرد. نظامی.

هر دم از روزگار ما جزوی است
که‌گذر میکند چو برق یمان. سعدی.

چو عمر خوش نفسی گر گذری کنی با من
مرا همان نفس از عمر در شمار آید.
سعدی (طیبات).

کرده‌ام از راه عشق چند گذر سوی او
او به تفضل نکرد هیچ گذر سوی من.
سعدی (بدایع).

با آنکه اسیران راکشتی و خطا کردی
بر کشته گذر کردن نوع کرمی باشد.
سعدی (طیبات).

خرم صباح آنکه تو بر وی گذر کنی
پیروز روز آنکه تو در وی نظر کنی.
سعدی (طیبات).

سالها بر تو بگذرد که گذر
نکنی سوی تربت پدرت. سعدی (گلستان).

گذرکرد بقراط بر وی سوار
بپرسید کاین را چه افتاد کار.
سعدی (بوستان).

یکی متفق بود بر منکری
گذرکرد بر وی نکومحضری.
سعدی (بوستان).

بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که‌از یمین و یسارت چه بیقرارانند. حافظ.

یا بخت من طریق مروت فروگذاشت
یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد. حافظ.

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که‌به رحمت گذری بر سر فرهاد کند.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۱۲۸).

||تجاوز کردن. سرپیچی کردن. نافرمانی کردن:

نشاید گذر کردن از رای اوی
گذشت‌از بر و بوم وز جای اوی. فردوسی.

— روز گذر کردن؛ قیامت. روز جزا که در آن روز از پل صراط باید گذشت:

ز روز گذر کردن اندیشه کن
پرستیدن دادگر پیشه کن. فردوسی.

— امثال:
مثل گوسفندان که چون یکی از جوی گذرد دیگران نیز بر پی او گذر کنند.

گذرگاه. [گُ ذَ] (اِ مرکب) ممر. (دهار). معبر. جای گذر. جای عبور. راه و جای گذر و عبور از دریا. (آنندراج). ممر. منفذ. مجری. خِیاط. (منتهی الارب):

جایی که گذرگاه دل مجنون است
آنجا دوهزار نیزه بالا خون است.
(منسوب به رودکی).

گذرگاه‌این آب دریا کجاست
بباید نمودن به ما راه راست. فردوسی.

چو خانه بدین گونه ویران بود
گذرگاه‌دزدان و شیران بود. فردوسی.

بیاویخت از پیش درگاه ما
بر آن سو که باشد گذرگاه ما. فردوسی.
ز بیداد شهری که ویران شده‌ست
گذرگاه‌گوران و شیران شده‌ست. فردوسی.
گذرگاه‌سپاهش را ندارد عالمی ساحت
تمامی ظل چترش را ندارد کشوری پهنا.
فرخی.
یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه
گذرگاه‌او تنگ چون چنبری. منوچهری.
زدش سخت زخمی که جانش بسوخت
گذرگاه‌آواز و کامش بدوخت.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
به دریاست پیوسته این شهرباز
گذرگاه‌کشتی است کآید فراز. اسدی.
نهاله گه‌شیر آهو چریده
گذرگاه‌شاهین کبوتر گرفته.
سیدحسن غزنوی.
در آن تاختن کآرزومند بود
رهش بر گذرگاه دربند بود. نظامی.
چو شه دید کآن کان الماس‌خیز
گذرگاه‌دارد چو الماس تیز. نظامی.
بشرطی که باشی تو همراه من
برافروزی از خود گذرگاه من. نظامی.
افتادهٔ غم در این گذرگاه
بی سلسله کی برآید از چاه. نظامی.
هر لحظه بنوحه در گذرگاه
بیخود بدرآمدی ز خرگاه. نظامی.
ز مقراضی و چینی بر گذرگاه
یکی میدان بساط افکند بر راه. نظامی.
بسا دولت که آید بر گذرگاه
چو مرد آگه‌نباشد گم کند راه. نظامی.
گذرگاه‌قرآن و پند است گوش
به بهتان و باطل شنیدن مکوش.
سعدی (بوستان).
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است
پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است. حافظ.

مَسهَج؛ گذرگاه باد. مساث؛ گذرگاه. مَقطَعُ‌الانهار؛ گذرگاه در جوی. بلعوم؛ گذرگاه خوراک در گلو. (منتهی الارب). مری؛ گذرگاه طعام و شراب. (ترجمهٔ شرح قاموس). بندروغ؛ سه پای بود که اندر میان آب نهند تا از گذرگاه به جائی دیگر روند. (فرهنگ اسدی چ پاول هورن).
رجوع به گذرگه شود.

گذرگاه آب. [گُ ذَ ه ِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) فرکن. جائی که آب عبور میکند چون جوی آب و سیل. (فرهنگ اسدی نخجوانی). سوراخ آب. معبر. آب‌راهه.
رجوع به گذرگاه شود.

گذرگرفتن. [گُ ذَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) راه بستن. سد کردن جلو راه کسی. مانع عبور شدن:

چو از مشرق او [خورشید] سوی مغرب رسد
ز مشرق شب تیره سر برکشد
نگیرند مر یکدگر را گذر
نباشد از این یک روش راست‌تر. فردوسی.

گذرگه. [گُ ذَ گَهْ] (اِ مرکب) مخفف گذرگاه. معبر. راه عبور. جای گذشتن:

کاین نیست مستقر خردمندان
بلک این گذرگهی است بر او بگذر.
ناصرخسرو.
راست گفتی که بر گذرگه باد
نافه‌ها را همی گشاید سر. فرخی.
وآنکه تیغش بر اوج دارد میل
دورتر باشد از گذرگه سیل. نظامی.
از آن ره که در پای پیل آمدش،
گذرگه‌سوی رود نیل آمدش. نظامی.
وبا خیزد از تری آب و ابر
که‌باشد نفس را گذرگه سطبر. نظامی.
که‌بود عدو که آید به گذرگه سپاهش
که‌زمانه به کند هم که بدان گذر نیابد.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۵۱).

رجوع به گذرگاه شود.

گذرنامه. [گُ ذَ مَ / مِ] (اِ مرکب) جواز. (مهذب الاسماء). جواز از بهر آمدن و رفتن. (صحاح الفرس). مکتوبی باشد که در راهها بنمایند. (فرهنگ اوبهی). جواز، نوشته‌ای که مسافران را دهند تا از گذربانان و راه‌داران و امثال آنها کسی مانع ایشان نشود. (برهان). نوشته‌ای که مسافران را دهند تا کسی از گذربانان و راهداران مزاحم مال و متاع او نشود... و این از عالم دستک باشد که متعارف هندوستان است. (آنندراج). فرهنگستان این کلمه را بمعنی «تذکره»، نوشته‌ای که برای مسافرت به اشخاص داده میشود[1] گرفته است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). خط رخصت و دستوری. (فرهنگ رشیدی). پته. گذرنامه‌ها اکنون به چند قسم است: ۱– گذرنامه‌های سیاسی که مخصوص مأمورین سیاسی دول است. ۲– گذرنامه‌های زیارتی که مخصوص مسافرینی است که به عراق و مکهٔ معظمه و مدینهٔ طیبه میروند. ۳– گذرنامه‌های دانشجویی که مخصوص محصلینی است که برای تحصیل به کشورهای خارجی میروند. ۴– گذرنامه‌های معمولی یا عادی که به اشخاص مختلف دهند. ۵– گذرنامهٔ خدمت به کارمندان دولت دهند که برای مطالعه به کشورهای خارجه مسافرت نمایند. این نوع گذرنامه مجانی و اعتبار آن برای مدت خدمت است، و پس از مراجعت در مرز یا فرودگاه تهران از آنها گرفته میشود. نوشته‌ای است که برای گذشتن و مسافرت از شهربانی یا ادارهٔ دیگری به کسی داده میشود:

همه دیانت و دین جوی و نیک‌خواهی کن[2]
که‌سوی خلد برین باشدت گذرنامه.
شهید بلخی.

گذرنده. [گُ ذَ رَ دَ / دِ] (نف) عبورکننده. عابر: رجل و فرس صمصام؛ مرد گذرنده در عزیمت. صَمَم؛ صُماصِم؛ گذرنده در عزیمت. هاجس؛ در دل گذرنده. هالع؛ شترمرغ رمنده و گذرنده. (منتهی الارب):

ای با عدوی ما گذرنده به کوی ما
ای ماه‌روی، شرم نداری ز روی ما.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۷۲).

این جهان گذرنده دار خلود نیست. (تاریخ بیهقی).

احوال جهان گذرنده گذرنده‌ست
سرما سپس گرما سرّا پس ضرّا. ناصرخسرو.
ناز دنیا گذرنده‌ست تراگر بهشی
سزد ار هیچ نباشد بچنین ناز نیاز.
ناصرخسرو.

و هرگاه که متقی در کار این جهان گذرنده تأملی کند، هرآینه مقابح آن را به نظر بصیرت بیند. (کلیله و دمنه).

جملهٔ دنیا ز کهن تا به نو
چون گذرنده‌ست نیرزد به جو. نظامی.
مرد گذرنده چون درو دید
شکلی و شمایلی نکو دید. نظامی.

||ناپایدار. مقابل پاینده.

گذری. [گُ ذَ] (ص نسبی) عابر. ابن‌سبیل. رونده: آورده‌اند که در آبگیری از راه دور و از گذریان و تعرض ایشان مصون، سه ماهی بودند. (کلیله و دمنه). ||نقل؛ کنده‌ای بود فراخ از بهر چارپایان و گذریان در آنجا مأوی گیرند و به تازی کهف خوانند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

گذر یافتن. [گُ ذَ تَ] (مص مرکب) راه پیدا کردن. عبور کردن. گذشتن. نجات یافتن. ظفر یافتن:

چنین داد پاسخ ستاره‌شمر
که‌از چرخ گردون که یابد گذر. فردوسی.
سخن‌چین و بیدانش و چاره گر
نباید که یابند پیشت گذر. فردوسی.
همی از تو جویند شاهان هنر
که یابد بهر کار بر تو گذر. فردوسی.
که فرزانه و مرد پرخاشخر
ز بخشش به کوشش نیابد گذر. فردوسی.
چنین گفت کز گردش آسمان
نیابد گذر دانشی بیگمان. فردوسی.
ز خاور بر او تا در باختر
ز فرمان من کس نیابد گذر. فردوسی.

---

[1] Passeporte.

[2] نل: همه دیانت و دین ورز و نیک‌رائی کن، یا ... نیک‌نامی کن.

نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ
نه جنگ‌آوران زیر خفتان و ترگ. فردوسی.
بخواهید تا زین سرای سپنج
گذر یابم و دور مانم ز گنج. فردوسی.
که گر پیلسم از بد روزگار
گذر یابد و پند آموزگار. فردوسی.

گذشت. [گُ ذَ] (اِ) راه. (اوبهی) (برهان) (جهانگیری). راه و گذرگاه. (غیاث):
بشد گیو با خستگان سوی کوه
ز جان گشته سیر و ز گیتی ستوه
سبک خستگان را سوی دژ کشید
ز آسودگان لشکری برگزید
چنین گفت کاین کوه سرخان ماست
بباید کنون خویشتن کرد راست
طلایه ز کوه اندر آمد به دشت
بدان تا بر ایشان نیابد گذشت.
فردوسی (شاهنامهٔ چ بروخیم ج ۴ ص ۸۹۷).
||(ق) پس و بعد. (غیاث) (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). در مقام غیر و جز هم استعمال میشود. (برهان). غیر و سوای. (آنندراج):
ای شرع‌پروری که گذشت از جناب تو
دولت بهر دری که رَوَد ایرمان[1] بود.
کمال اسماعیل (دیوان چ بمبئی ۱۳۰۷ هـ.ق. ص ۱۱۵).
جز کتاب‌الله و عترت ز احمد مرسل نماند
یادگاری کآن توان تا روز محشر داشتن
از گذشت مصطفی و مجتبی جز مرتضی
عالم دین را نیارد کس معمر داشتن.
حکیم سنایی (از آنندراج).
گذشت از خورشهای چینی سرشت
که رضوان ندید آنچنان در بهشت.
خواجه گنجوی (از آنندراج).
گذشت از پرستیدن کردگار
بجز خواب و خوردن ندارند کار.
نظامی (از آنندراج).
گذشت از شما کیست از دام و دد
که دارد در این دشت مأوای خود. نظامی.
||کنایه از قطع شدن نفس آخرین آدمی‌زاد است. (برهان). ||آن طرف (یعنی گذشته از): گذشت دریای شور مکهٔ معظمه است، یعنی از دریای شور گذشته در آن طرف مکهٔ معظمه واقع شده است. (آنندراج). ||(مص مرخم، اِمص) گذشتن. عبور کردن. (برهان). ||(فعل ماضی) ماضی گذشتن بمعنی عبور و ترک دادن هم آمده است که از ترک و تجرید باشد و تجاوز از گناه و تقصیر را نیز گویند، یعنی دیگر این کار نمیکند و مآل این دو معنی یکی است چه هر دو را غرض ترک دادن باشد. (برهان). ||(اِمص) بخشش. بخشایش. انفاق. ترک. بذل. هبه. بخشیدن وامی. ||جوانمردی. ||صرف نظر کردن. اغماض. عفو. بخشیدن سوء ادب در گفتار یا کرداری: مرد باید گذشت داشته باشد، آدم باید گذشت داشته باشد. ||المضی. مرور. گذشت زمان:
هر که نامخت از گذشت روزگار
نیز ناموزد ز هیچ آموزگار. رودکی.
تا همگان برگذشت روزگار مسلمان شدند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۱۷). ||(نمف) رفته. گذشته: گذشت آنچه گذشت. گذشت برگشت ندارد. ||با پیشوند سر آید و معنی حکایت و داستان و افسانه دهد:
نبشته بر این هر دو آلوده طشت
چو خون سیاوش بسی سرگذشت. نظامی.
طلسمی برانگیزم از ناف دشت
که افسانه سازند از آن سرگذشت. نظامی.
||با حرف اضافه «از» آید و معنای استثناء دهد:
کنم مدیح کریمی که از گذشت حرم
جز آستانهٔ او قبلهٔ خلایق نیست. سوزنی.

گذشت کردن. [گُ ذَ کَ دَ] (مص مرکب) عفو کردن. بخشیدن. اغماض کردن. هبه کردن.

گذشتگان. [گُ ذَ تَ / تِ] (اِ) ج گذشته. ماسلف. متقدمین. (آنندراج). اسلاف. پیشیان: چنان خوانده‌ام از اخبار گذشتگان که وقتی امیری رسولی فرستاد به ملک فارس... (نوروزنامه). و نیکوتر آنکه سیرتهای گذشتگان را امام سازد. (کلیله و دمنه).

گذشتگی. [گُ ذَ تَ / تِ] (حامص) گذشت. فداکاری: از جان گذشتگی. از جان گذشتن. از خود گذشتن.

گذشتن. [گُ ذَ تَ] (مص) ذهاب. (لغت‌نامهٔ مقامات حریری). عبره کردن. مرور. رفتن. مضی. مر. ممر. خطور کردن. گذر کردن. گذشتن تیر از آنچه بدان آید. نفاذ. نفوذ. مضاء. مجاوزه. (ترجمان القرآن): اجتیاز؛ گذشتن از جایی و رفتن و بریدن مسافت را. (منتهی الارب). عنود؛ از راه بگذشتن. مر؛ بگذشتن بر کسی. (تاج المصادر بیهقی). عبر، عبور؛ بر آب گذشتن. (تاج المصادر بیهقی). اختضاع؛ گذشتن بشتاب. اختراق؛ گذشتن باد. هجس؛ در دل کسی گذشتن چیزی. اشخاص؛ گذشتن تیر از بالای نشانه. جوز؛ گذشتن از جای. جواز؛ گذشتن از جای. قطوع؛ گذشتن از جوی. امتر علیه و به؛ گذشت بر وی. ممارة؛ گذشتن با هم. مر به، مر علیه؛ گذشت بر کسی. استمرار؛ گذشتن پیوسته. مزن، مزناً، مزوناً؛ گذشتن و رفتن بر ارادهٔ خود. (منتهی الارب): و پولی ساختند و خلایق و چهارپایان بدان میگذشتند. (ترجمهٔ تفسیر طبری). و بیشترین رود صناعی خرد بود و اندر او کشتی تواند گذشتن. (حدود العالم). ناحیتی از ناحیتی به سه چیز جدا شود: یکی به کوهی خرد یا بزرگ که میان دو ناحیت بگذرد... (حدود العالم). و رود بخارا بر در شهر سمرقند گذرد. (حدود العالم). و ایشان را [اهل قزوین را] یکی جوی آب است که اندر میان مسجد جامع گذرد. (حدود العالم). مروروود شهری است بانعمت... و رود مرو بر کران او بگذرد. (حدود العالم).
بیفزای نیکی تو تا ایدری
که گردی از آن شاد چون بگذری. فردوسی.
چنین گفت با لشکر افراسیاب
که چون من گذر یابم از رود آب
دمادم شما از پسم بگذرید
به جیحون و روز و شبان مشمرید.
فردوسی.
جهان از بداندیش بی‌بیم گشت
از این مرزها رنج و سختی گذشت.
فردوسی.
همی راند لشکر چو از کوه سیل
به آمل گذشت از ره اردبیل. فردوسی.
که پیروزنام است و پیروزبخت
همی بگذرد کلک او بر درخت. فردوسی.
چو شاه فریدون کز اروندرود
گذشت و نیامد به کشتی فرود. فردوسی.
رسیدند پس گیو و خسرو به آب [جیحون].
همی بودشان بر گذشتن شتاب. فردوسی.
چو بر دجله بر یکدیگر بگذرند
چنان تنگ پل را به پی بسپرند. فردوسی.
از اندیشه گردون همی بگذرد
ز رنج تو دیگر کسی برخورد. فردوسی.
سپاهی که از بردع و اردبیل
بیامد، بفرمود تا خیل‌خیل
بیایند و در پیش او بگذرند
رد و موبد و مرزبان بشمرند. فردوسی.
کسی را که دیدی تو زینسان به خواب
بشاهی برآرد سر از آفتاب
ور ایدون که این خواب از او بگذرد
پسر باشدش کز جهان برخورد. فردوسی.
به مردی و رادی و رای و خرد
از اندیشهٔ هر کسی بگذرد. فردوسی.
که ما را ز جیحون بباید گذشت
زدن کوس شاهی بر آن پهن‌دشت.
فردوسی.
تو با این فریبنده مرد دلیر
ز دریا گذشتی بکردار شیر. فردوسی.
که هرگز بر این راه نگذشت کس
بر این سان سپاه تو دیدیم و بس. فردوسی.
غریبان که بر شهر ما بگذرند
چماننده پای و لبان ناچرند. فردوسی.
چنین گفت کز نزد افراسیاب
گذشته‌ست پیران از این روی آب. فردوسی.

---

[1] - در آنندراج ذیل «گذشت»: اینما

بیائید یکسر به درگاه من
که بر مرز بگذشت بدخواه من. فردوسی.
اگر یک تن از راه من بگذرید
دم خویش بی رای من بشمرید.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج۵ ص ۴۰).
به کشتی بر او بگذرد شهریار
چو آید به هامون ز بهر شکار. فردوسی.
به جیحون بفرمود تا بگذرند
به کشتی همه آب را بسپرند. فردوسی.
به نیک و به بدکار خود ننگرد
بباید دمان پیش ما بگذرد. فردوسی.
وز آن روی شد شهریار جوان
چو بگذشت شاه از پل نهروان. فردوسی.
بباشیم بر آب و چیزی خوریم
وز آن پس به آسودگی بگذریم. فردوسی.
نه حاجب مر تراگوید که بنشین
نه دربان مر تراگوید که مگذر. فرخی.
تیر مژگان تو چونان گذرد بر دل و جان
که سنان ملک مشرق از آهن و سنگ.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۰۷).
اکنون به جوی اوست روان آب عاشقی
آن روز شد که آب گذشتی به جوی ما.
منوچهری.
پشت بدخواهان شکن بر فرق بدگویان گذر
پیش بت‌رویان نشین و تزد دلخواهان گراز.
منوچهری.
ای سرو کشمری سوی باغ سداهرا
هرگز دمی نیائی و یک روز نگذری.
حقوردی (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

آنجا بودند تا هوا خوش شد و به جیحون بگذشتند. (تاریخ سیستان). پنداشته است که ناحیت و مردم این بر آن جمله است که دید و بر آن بگذشت. (تاریخ بیهقی). امیر مسعود پس از خلعت علی میکائیل به باغ صدهزار رفت و به صحرا آمد و علی میکائیل بر وی گذشت با ابهتی هرچه تمامتر پیاده شد و خدمت کرد. (تاریخ بیهقی). و جهد کنم تا زودتر از جیحون بگذریم. (تاریخ بیهقی). مقرر گردد که فضل ربیع را در آن صفه بنشاند پیش از بار و از این صفه به سه سرای ببایست گذشت. (تاریخ بیهقی). راه تنگ بود و زحمتی بزرگی از گذشتن مردم. (تاریخ بیهقی). همچنان بگیرد و بگذرد و آن را مهمل بگذارد... مجال تمام داده باشد. (تاریخ بیهقی).

بر من گذر یکی که به یمگان در
مشهورتر ز آذربرزینم. ناصرخسرو.
پلی شناس جهان را و تو رسیده بر او
مکن عمارت و بگذار و خوش از او بگذر.
ناصرخسرو.
از این دریای بی‌معبر بحکمت
بیایدْت ای برادر می‌گذشتن. ناصرخسرو.

عاقل در پل درنگ نکند. پل گذشتن را شاید نه زیستن و زندگانی را. (قصص الانبیاء ص ۲۲۹). و چنان ساختند که آب از آن چشمه به آن ستونها میرفت و بدان ناودانها میگذشت و در کوشک میرفت. (قصص الانبیاء ص ۸۹). روزی هرمزد پدر خسرو به یکی خویدزار جو بگذشت خوید را آب داده بودند. (نوروزنامه).
حام و یافث بروی [نوح] بگذشتند بخندیدند و سام او را بازپوشانید. (مجمل التواریخ و القصص).

کارکن کار، بگذر از گفتار
کاندرین راه کار باید[1] کار. سنایی.
بیا که عمر چو باد بهار میگذرد
بکار باش که هنگام کار میگذرد
ز چشم اهل‌نظر کسب کن حیات ابد
که آب خضر از این جویبار میگذرد
تفرج ار طلبی شاهراه دل مگذار
که شهریار از این ره گذار میگذرد.
عمعق بخاری.
زآن چرخ که هفت بار برگشت
بازیش ز هفت چرخ بگذشت. نظامی.
کدامین دیو طبعم را بر این داشت
که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت.
نظامی.

نقل است که یک روزی می‌گذشت با جماعتی در تنگنای راهی افتاد و سگی می‌آمد. بایزید بازگشت و راه بر سگ ایثار کرد تا سگ را باز نباید گشت. (تذکرة الاولیاء عطار).

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد.
سعدی (گلستان).
کیست آن ماه منور که چنین میگذرد
تشنه جان میدهد و ماء معین میگذرد.
سعدی (طیبات).
مردم زیرزمین رفتن او پندارند
کآفتابی است که بر چرخ برین میگذرد.
سعدی (طیبات).
چه خوش گفت بهلول فرخنده‌خوی
چو بگذشت بر عارفی جنگجوی.
سعدی (بوستان).

گفت: آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آن است که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که به روزگار سوده گردد و خلایق بر او گذرند و سگان بر او شاشند. (گلستان سعدی). ||طی شدن. سپری گردیدن. تجوّش: گذشتن بهره‌ای از شب. تجرمز: گذشت و سپری شدن شب. تهور: گذشتن شب یا بیشتر از آن و بیشتر از زمستان. غلواء، غلوان: گذشت جوانی. جذب: گذشتن اکثر ماه. خفوق: گذشتن اکثر شب. (منتهی الارب):

بر اینگونه خواهد گذشتن سپهر
نخواهد شدن رام با کس به مهر.
فردوسی (از لغت فرس اسدی).
چنین گفت گردوی کاین خود گذشت
گذشته همین باد باشد به دشت. فردوسی.
چنین بود تا روز بر من گذشت
مرا اندرآورد پیران ز دشت. فردوسی.
به موبد چنین گفت کای پرخرد
مرا و ترا روز هم بگذرد. فردوسی.
بدانید کآمد بسر کار کرم
گذشت اختر و روز بازار گرم. فردوسی.
دگر آنکه فرزند بودت دو هشت
شب و روز ایشان به زندان گذشت.
فردوسی.
شده پادشاهی پدر سی‌وهشت
ستاره بدینگونه خواهد گذشت. فردوسی.
گذشت آن شب و بامداد پگاه
بیامد مقاتوره نزدیک شاه. فردوسی.
چو یک بهره بگذشت از تیره شب
چنانچون کسی کآن بلرزد به تب. فردوسی.
مرا سال بگذشت بر چارصد
ندیدم چنین مرد روز نبرد. فردوسی.
بر این گونه بگذشت یک روزگار
بر او گرم‌تر شد دل شهریار. فردوسی.
چو ضحاک بر تخت شد شهریار
گذشتش بر او سالیان یکهزار. فردوسی.
پس از مرگ گورنگ یکچندگاه
چو بگذشت بر نامور پادشاه... فردوسی.
به دل گفت سالی بر این بگذرد
سیاوش کسی را به کس نشمرد. فردوسی.
که این کار جز بر بهی نگذرد
به بدرأی دشمن زمان نشمرد. فردوسی.
به مه روزه مرا توبه اگر درخور بود
روزه بگذشت و مرا نیست کنون آن درخور.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۵۵).
وین پرنگارینش بدو بازنبندند
تا آذرمه بگذرد و آید آزار.
منوچهری.
بگذرد محنت تو چون بگذشت
ملک جمشید و دولت هوشنگ. مسعودسعد.

چون از پادشاهی گشتاسب سی سال بگذشت. (نوروزنامه). چون صد و شصت و چهار سال از ملک افریدون بگذشت. (نوروزنامه).

غم مخور شاد بزی زآنکه غم و شادی تو
هر دو چون میگذرد پیش خرد یکسان است.
اثیرالدین اومانی.
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت.
سعدی (بوستان).
قدم پیش نه کز ملک بگذری

---

[1] - نل: دارد.

که‌گر بازمانی ز دد کمتری.
سعدی (بوستان).
من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست
بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم.
حافظ.

||درگذشتن. تخطی کردن. انحراف:
شه خسروان گفت بند آورید
مر او را بپندید و زین مگذرید. دقیقی.
وز آن پس مگر خاک‌را بسپرم
وگرنه ز پیمان تو نگذرم. فردوسی.
نپیچد کسی سر ز فرمان تو
که یارد گذشتن ز پیمان تو؟ فردوسی.
نه این بود پیمانْتْ با مادرم
نگفتی که از راستی نگذرم.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج۳ ص ۱۶۴۰).
نگردم همی جز به فرمان اوی
نیارم‌گذشتن ز پیمان اوی. فردوسی.
دگر گفت [کیخسرو] با طوس کای نامدار
یکی پند گویم ز من یاد دار
ترا رفت باید به فرمان من
نباید گذشتن ز پیمان من. فردوسی.
بشاهی بر او آفرین گسترید
وز این پند با مهر من مگذرید. فردوسی.
تو شاهی و ما یکسره کهتریم
ز رای و ز فرمان تو نگذریم. فردوسی.
بدو گفت گر بگذری زین سخن
بتابی ز پیمان و سوگند من. فردوسی.
از اندرز من سربسر مگذرید
چو خواهید کز جان و تن برخورید.
فردوسی.
بسوگند پیمانت خواهم یکی
کز آن نگذری جاودان اندکی. فردوسی.
چنین راند بر سر سپهر بلند
که آمد ز من درد و رنج و گزند
ز فرمان یزدان کسی نگذرد
اگر گردن شیر نر بشکرد. فردوسی.
پدر شهریارست و من کهترم
ز فرمان او یک زمان نگذرم. فردوسی.
کسی کو ز فرمان ما بگذرد
به فرجام از آن کار کیفر برد. فردوسی.
چنین گفت پس طوس با شهریار [کیخسرو]
که‌از رای تو نگذرد روزگار. فردوسی.
هر آن کس که او زین سخن بگذرد
ز رای بد خویش کیفر برد. فردوسی.
سپهبد تو باشی بدین لشکرم
ز فرمان تو یک زمان نگذرم. فردوسی.
به آواز گفتند [لشکر] ما کهتریم
ز رای و ز فرمان تو نگذریم.
فردوسی.
که‌یارد گذشتن ز پیمان او؟
اگر سر کشیدن ز فرمان او. فردوسی.
کسی کو ز پیمان من بگذرد
نپیچد ز آئین و راه خرد. فردوسی.
پذیرفتم از دادگر داورم
که‌هرگز ز پیمان تو نگذرم. فردوسی.
بفرزند پاسخ چنین داد شاه
که‌از راستی بگذری نیست راه. فردوسی.
شهان گفتهٔ خود بجای آورند
زعهد و ز پیمان خود نگذرند. فردوسی.
کسی‌را که کوتاه باشد خرد
ز دین نیا کان‌خود بگذرد. فردوسی.
هر آنکو گذشت از ره مردمی
ز دیوان شمر، مشمرش ز آدمی. فردوسی.
هر پند کز او بشنود به مجلس
بنیوشد و موئی بنگذرد زآن. فرخی.
درِ داد بر دادخواهان مبند
ز سوگند مگذر، نگه دار پند.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۲۶۴).
هر آنچ آن دادی اندر دل می‌آور
چو بگذشتی از آن یکبار بگذر. ناصرخسرو.
من از دیو ملعون گذشتن نیارم
تو از طاعت او گذشتن نیاری. ناصرخسرو.
از این سخن بگذشتیم و یک غزل باقی است
که‌خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار.
سعدی.
مردمان را به چشم وقت نگر
وز خیال پرپر و دی بگذر. وصفی کرمانی.

||مردن:
بر این زادم و هم بر این بگذرم
چنان دان که خاک پی حیدرم. فردوسی.
سیه‌چشم و پرخشم و نابردبار
پدر بگذرد او بود شهریار. فردوسی.
تو زیشان مکن بیشی و برتری
که‌گر ز آهنی بیگمان بگذری. فردوسی.
کنون چون جهاندار دارا گذشت
امید من و دیگران باد گشت. فردوسی.
گر او بی عدد سالیان بشمرد
به دشمن رسد تخت چون بگذرد.
فردوسی (شاهنامه چ مسکو ج۷ ص۱۵۸).
گر او بگذرد تاج‌جوئی رواست
کنون رزم او جستن از تو خطاست.
فردوسی.
پدر بگذرد تخت و تاجش تراست
همان یاره و گاه عاجش تراست. فردوسی.
بناچار یک روز هم بگذری تو
اگرچند ما را همی بگذرانی. منوچهری.

و ابن‌طباطبا اندرگذشت روز پنجشنبه. (تاریخ سیستان). و اینجا قصیده‌ای که بشتم سخت نیکو نبشتم که گذشتن سلطان محمود و نشستن امیر محمد... و همهٔ احوال در این قصیده بیامده است. (تاریخ بیهقی). خردمند آن است که دست در قناعت زند که برهنه آمده است و برهنه خواهد گذشت. (تاریخ بیهقی). و اگر بزرگی و محتشمی گذشتی، وی به ماتم آمدی. (تاریخ بیهقی). پادشاهان ما را آنانکه گذشته‌اند ایزدشان بیامرزاد و آنچه برجایند باقی داراد. (تاریخ بیهقی). و چون حال وی ظاهر است، زیاده از این نگویم که گذشته‌است و غایت آدمی مرگ است. (تاریخ بیهقی). قصهٔ گذشتن وی جای دیگر بیارم و آن سال که فرمان یافت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۷). تا به ولایت خویش بازرسیدیم و پدرم گذشته بود تعزیت او بداشتیم. (مجمل التواریخ و القصص). پس ملیخا را گفتند شما را بشارت باد که دقیانوس گذشت و ما خدای پرستیم. (مجمل التواریخ و القصص).

بگذشت پدر شکایت‌آلود
من نیز گذشته گیر هم زود. نظامی.
پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا پیرانه پندی داد و بگذشت.
سعدی (گلستان).
چند باشی به این و آن نگران
پند گیر از گذشتن دگران. اوحدی.

||بسر آمدن. پایان یافتن. تمام شدن:
کنون آنچه بد بود بر ما گذشت
گذشته‌همی نزد من باد گشت. فردوسی.
آمدن لاله و گذشتن او کرد
لالهٔ رخسار من چو زرّ و دباله[1].
ناصرخسرو (دیوان ص ۳۸۹).
چون روزگار او بگذشت... (نوروزنامه).

||رها کردن:
مال یتیمان ستدن کار نیست
بگذر کاین عادت احرار نیست. نظامی.
گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کماندار بیند اهل خرد. سعدی (گلستان).

||دل کندن. دور شدن:
ز توج برنگذرد نیکبخت
بسالی دو بار اُست بار درخت. فردوسی.
ز سالی به استخر بودی دو ماه
که‌کوتاه بودی شبان سیاه
که‌شهری خنک بود و روشن هوا
از آنجا گذشتن ندیدی روا. فردوسی.
چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان بصد من زر نمی‌ارزد.
حافظ.

||بروز کردن. واقع شدن. اتفاق افتادن: رفت بر جانب خراسان... و پس از آن حالها گذشت بر سر این خواجه نرم و درشت. (تاریخ بیهقی).

||تجاوز کردن. افزون شدن:
وگر بردباری ز حد بگذرد
دلاور گمانی به سستی برد. فردوسی.
نه کس چون تو دارد ز شاهان خرد

---

[1] زرد دباله. (تصحیح مرحوم دهخدا).

نه اندیشه از رای تو بگذرد. فردوسی.

زمین جز به فرمان تو نسپرم
وز آنچم تو فرمان دهی بگذرم. فردوسی.

جهانجوی با فرّ و برز و خرد
ز شاهان گیتی همی بگذرد. فردوسی.

جهاندار ابوالقاسم پرخرد
که رایش همی از خرد بگذرد. فردوسی.

و میان ایشان دوستی چنان بود که از برادری بگذشته بود. (تاریخ بیهقی). و جای هر کس در خدمت بارگاه و دیوان و سرای ضبط کردی تا هیچکس از اندازهٔ خویش نگذشتی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۴۹).

بگفت اینقدر ستر و آسایش است
چو زین بگذری زیب و آرایش است.
سعدی (بوستان).

عنان بازپیچان نفس از حرام
به مردی ز رستم گذشتند و سام.
سعدی (بوستان).

||تجاوز کردن. صرف‌نظر کردن:

بگذر از این مرغ طبیعت‌فراش
بر سر این مرغ چو سیمرغ باش. نظامی.

||تفوق یافتن. برتر شدن: خداوندان ما از این دو [اردشیر و اسکندر] از قرار اخبار و آثار بگذاشته‌اند. (تاریخ بیهقی).

ملک پرویز کز جمشید بگذشت
به گنج‌افشانی از خورشید بگذشت. نظامی.

آنکه نا گاه‌کسی گشت بچیزی نرسید
وین بتمکین فضیلت بگذشت از همه چیز.
سعدی (گلستان).

— از سوگند گذشتن؛ نقض قسم. سوگند شکستن:

درِ داد بر داد خواهان مبند
ز سوگند مگذر نگه دار پند.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۲۶۴).

— از فرمان و امری گذشتن؛ تجاوز کردن از آن. اجرا نکردن آن:

گرچه ز فرمان تو بگذشته‌ام
رد مکنم کز همه رد گشته‌ام. نظامی.

— به خاطر گذشتن؛ خطور کردن: هرگز به خاطر نگذشته است و خویشتن را محل آن نمی‌بیند. (تاریخ بیهقی).

||گذاشتن با پیشوندهای مختلف آید و معانی متعدد دهد:

— اندرگذشتن؛ عبور کردن. رد شدن:

ز خیمه نگه کرد رستم به دشت
ز ره گیو را دید کاندر گذشت. فردوسی.

به روم و به هندوستان برنگشت
ز دریا و تاریکی اندرگذشت. فردوسی.

همی گرد آن کشتگان بر بگشت
کرا دید بگریست و اندرگذشت. فردوسی.

چو بشنید گیو این سخن بازگشت
بر او آفرین کرد و اندرگذشت. فردوسی.

— ||بدررفتن. خارج شدن:

بگفتند کاین کار بارنج گشت
ز دست جهاندیده اندرگذشت. فردوسی.

— ||تجاوز کردن:

چو کوشش ز اندازه اندرگذشت
چنان دان که کوشنده نومید گشت. فردوسی.

— ||سپری شدن. گذشتن:

زمانه بشمشیر ما راست گشت
غم و رنج و ناخوبی اندرگذشت. فردوسی.

هر آنگه که روز تو اندرگذشت
نهاده همی باد گردد به دشت. فردوسی.

سپه جنب‌جنبان شد و بازگشت
همی بود تا روز اندرگذشت. فردوسی.

چو اندرگذشت آن شب تیره گون
به دشت و بیابان همی رفت خون. فردوسی.

چو از روز نه ساعت اندرگذشت
ز ترکان نبد کس بر آن پهن‌دشت. فردوسی.

— ||مردن: و اما فوت اندرگذشتن بود وفایت شدن. (التفهیم ص ۴۹۳). تا ابوبکر صدیق اندرگذشت. (تاریخ سیستان).

به صنعا درم طفلی اندرگذشت
چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت.
سعدی (بوستان).

— ||صرف‌نظر کردن. چشم‌پوشی کردن:

تو نیز ای عجب هرکه را یک هنر
ببینی، ز ده عیش اندرگذر.
سعدی (بوستان).

— برگذشتن؛ برگذشتن (اندیشه، فکر) خطور کردن:

به نام خداوند جان و خرد
کزاین برتر اندیشه برنگذرد. فردوسی.

— ||راه افتادن. عبور و مرور:

به آوردگه جای گشتن نماند
سپه را ره برگذشتن نماند. فردوسی.

— ||تجاوز کردن و افزون شدن:

اگرچند تندی و جنگ‌آوری
هم از گردش چرخ برنگذری. فردوسی.

ز زور و ز بازوی گرد آورد
ز صد سال بودنْش برنگذرد. فردوسی.

— ||تجاوز کردن و منحرف شدن:

مر او را همه پاک فرمان برید
ز گفتار گودرز برمگذرید. فردوسی.

— ||تفوق و برتری یافتن:

به دانش از ایشان همه برگذشت
بر آن فیلوفان سرافراز گشت. فردوسی.

— ||عبور کردن:

فریدون شبستان یکایک بگشت
بر او ماهرویان همه برگذشت. فردوسی.

چهارم سپه برگذشتن گرفت
از آن آب و آتش بگشتن گرفت. فردوسی.

پس از چند سالی که از سفر شام بازآمدم به محلت آن دوست برگذشتم. (گلستان).

بر این روش که تویی گر به مرده برگذری
عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش. سعدی.

قضا را خداوند آن پهن‌دشت
در آن حال منکر بر او برگذشت.
سعدی (بوستان).

— درگذشتن؛ سپری شدن:

سال جهان گرچه بسی درگذشت
از سر مویش سر مو کم نگشت. نظامی.

— ||جدا شدن:

سیم خدا چون به خدا بازگشت
سیم‌کشی کرد و از آن درگذشت. نظامی.

— ||بالاتر رفتن. تفوق یافتن: کارش از آن درگذشت و بمرتبهٔ بالاتر از آن متمکن شد. (گلستان). به مقام از ملائکه درگذشتی. (گلستان).

— ||تجاوز کردن. متجاوز شدن:

چو کین برادرت بد سی‌وهشت
از اندازه خون ریختن درگذشت. فردوسی.

بنده از گناه معصوم نیست و هفوات، اما ساعتی باشد تا روزی، اکنون این از ساعت و روز و ماه و سال درگذشت. (تاریخ سیستان).

کار من از طاقت من درگذشت
کآب حیاتم ز دهن برگذشت. نظامی.

کنون کوش کآب از کمر درگذشت
نه وقتی که سیلاب از سر گذشت. سعدی.

— ||عبور کردن. رد شدن:

به تیزی از این رزمگه درگذر
بدینسان بنزد تهمتن ببر. فردوسی.

یکی روز بودم در آن پهن‌دشت
یکی لشکر از پیش من درگذشت. فردوسی.

سنهٔ ۴۴۹ هـ.ق. درپیچیدندش تا اشراف اوقاف غزنین بستاند و از آن خواستند تا رونقی تمام کرد و حیلتها کرد تا از وی [آموی] درگذشت. (تاریخ بیهقی).

تو آتش به نی درزن و درگذر
که‌در بیشه نه خشک ماند نه تر.
سعدی (بوستان).

— ||مردن:

خبر شد به ترکان که «زو» درگذشت
بدان سان که بد تخت بی شاه گشت.
فردوسی.

به خوابش کسی دید چون درگذشت
بگفتا حکایت کن از سرگذشت.
سعدی (بوستان).

یکی را زن صاحب‌جمال درگذشت. (گلستان).

— ||دور شدن و رد شدن:

چو آشفته اختر ز ما درگذشت
همه رفته دولت بما بازگشت. فردوسی.

— ||نقض کردن. شکستن. منحرف شدن:

که‌بود آنکه از راه یزدان بگشت؟
ز راه و ز پیمان ما درگذشت؟ فردوسی.

- ||رد شدن:

از آن مجمر چو آتش گرم گشتند
سپندی سوختند و درگذشتند. نظامی.

- ||صرف‌نظر کردن. چشم پوشیدن:

گر خطر خواهی از درگه او دور مشو
ور شرف خواهی از خدمت او درمگذر.
فرخی.

برگذر زین تنگنای ظلمت اینک روشنی
درگذر زین خشکسال آفت اینک مرحبا.
خاقانی.

چون ز کم و بیش فلک درگذشت
کار نظامی ز فلک برگذشت. نظامی.

وگر خواهم از راستی درگذشت
ز من خون و سر از شما تیغ و طشت.
نظامی.

جهاندار گفتا از این درگذر
که آمد مرا زندگانی بسر. نظامی.

گفت‌از این درگذر، بهانه مساز
باغ بفروش و رخت واپرداز. نظامی.

افسوس بر این عمر گرانمایه که بگذشت
ما از سر تقصیر و خطا درنگذشتیم.
سعدی (طیبات).

حاکم از قطع دستش درگذشت و ملامت کردن گرفت. (گلستان). قاضی چون سخن بدین غایت رسانید... بمقتضای حکم به قضا رضا دادیم و از مامضی درگذشتیم. (گلستان). ملک از سر خون[1] او درگذشت. (گلستان).

برایت بگویم یکی سرگذشت
که‌سستی بود زین سخن درگذشت.
سعدی (بوستان).

گذشتنی. [گُ ذَ تَ] (ص لیاقت) قابل گذشتن. به‌اتمام‌رسیدنی. پایان‌یافتنی. بسررسیدنی:

هرگز به پنج‌روزه حیات گذشتنی
خرم کسی شود مگر از موت غافلی. سعدی.

گذشته. [گُ ذَ تَ / تِ] (ن‌مف / نف) ماضی. ماضیه. پیشین. بشده. رفته. وقتی که برفته. زمانی پیش از حال. مقابل آینده. استقبال. آتیه: سالِفَه؛ ایام گذشته. بارِحَه؛ شب گذشته. (منتهی الارب) (دهار):

یکی حال از گذشته دی دگر از ماندهٔ فردا
همی گویند پنداری که وخشورند یا کندا.
دقیقی.

بدین روزگار از چه باشیم شاد
گذشته چه بهتر که داریم یاد. فردوسی.

هر آن کس که پوزش کند بر گناه
تو بپذیر و کین گذشته مخواه. فردوسی.

بر ایشان ببخشود بیدار شاه
ببخشید یکسر گذشته گناه. فردوسی.

پژوهندهٔ روزگار نخست
گذشته‌سخنها همه بازجست. فردوسی.

چنین گفت گردوی کاین خود گذشت
گذشته‌سخن یاد باشد به دشت. فردوسی.

گذشته‌سخن یاد دارد خرد
به دانش روان را همی پرورد. فردوسی.

سفر بسیار کردم راست گفتی
سفرهایی همه بی‌سود و بی‌ضر
بدانم سرزنش کردی روا بود
گذشته‌ست‌از گذشته یاد ناور. لبیبی.

نشست و همی راند بر گل سرشک
از این روزگار گذشته به رشک. عنصری.

و آنجا که تو بودستی ایام گذشته
آنجاست همه ربع طلال و دمن من.
منوچهری.

مکن یاد از گذشته کار کیهان
که‌کار رفته را دریافت نتوان.
(ویس و رامین).

بونصر مشکان به روزگار گذشته در میان پیغامهای من او بوده است. (تاریخ بیهقی). اختیار آن است که عذر گناهکاران بپذیریم و بگذشته مشغول نشویم. (تاریخ بیهقی). امیر مسعود... این زن را سخت نیکو داشتی به حرمت خدمتهای گذشته. (تاریخ بیهقی). بوسعید سهل به روزگار گذشته وی را... خدمتها... کرده بود. (تاریخ بیهقی). جمله پیش من دویدند بر عادت گذشته و ندانستند که مرا به عذری باز باید گردانید. (تاریخ بیهقی). بر عادت روزگار گذشته قبای ساخته کردو دستاری نشابوری. (تاریخ بیهقی).

هرگز نیامده‌ست و نیاید گذشته باز.
ناصرخسرو.

ایام بر دو قسمت آینده و گذشته
وآن را به وقت حاضر باشد از این جدایی.
ناصرخسرو.

هرکه بر گذشته تأسف خورد زاهد نبود. (کیمیای سعادت).

گفت‌دیگر بر گذشته غم مخور
چون ز تو بگذشت زآن حسرت مبر.
مولوی.

بر گذشته حسرت آوردن خطاست
بازناید رفته یاد آن هباست. مولوی.

بیا که نوبت صلح است و آشتی و عنایت
بشرط آنکه نگوئیم از گذشته حکایت.
سعدی.

یک شب تأمل ایام گذشته میکردم. (گلستان). ||کنایه از کهنه و دیرینه و بدبوی و از مزه رفته. (آنندراج):

زاهد که ترشرو چو شراب گذشته است
در تلخی زبان چو کباب گذشته است
هرچند چون کباب کند گریه و سماع
از تشنه دور همچو شراب گذشته است.
ملا مفید بلخی (از آنندراج).

||پیش‌افتاده. تفوق‌یافته. بالاتر. برتر:

قیاس کونش چگونه کنم بیا و بگوی
ایا گذشته بشعر از بیانی[2] و بوالحر
اگر ندانی بندیش تا چگونه بود
که‌سبزه خورده بغاژد بهار گه اشتر. لبیبی.

کدام‌کس بتو ماند که گویمت که چو اویی
ز هرچه در نظر آید گذشته‌ای بنکویی.
سعدی (طیبات).

||مرتفع‌تر. بالاتر:

بدو بر یکی قلعه چالاک بود
گذشته‌سرش ز اوج افلاک بود. اسدی.

||قدیم. پیشین. متقدم ج، گذشتگان: تاریخها دیده‌ام بسیار که پیش از من کرده‌اند پادشاهان گذشته را خدمتکاران ایشان. (تاریخ بیهقی). بر بنده‌ای که... اخبار گذشتگان را بخواند... (تاریخ بیهقی). ||مرده. درگذشته: ای پسر چون من نام خویش در دایرهٔ گذشتگان دیدم مصلحت چنان دیدم که... (قابوسنامه). و چون مأمون بگذشتگان پیوست برادر او ابراهیم المعتصم با او بود، به خلافت بر او بیعت کردند. (تاریخ طبرستان). ||طی‌شده. سپری‌گردیده. در مورد شهور (ماهها) بمعنی سپری‌شده از اول ماه: و ابن‌طباطبا اندرگذشت روز پنجشنبه، سه روز گذشته از رجب. (تاریخ سیستان). ||(ق) سوای از. صرف‌نظر از:

چنین گفت کاندر جهان شاه کیست
گذشته‌ز من درخور گاه کیست؟ فردوسی.

- از اندازه گذشته؛ بیش از حد و اندازه: و ما را از مستولیان بخواند و از اندازه گذشته بنواخت و به هرات بازفرستاد. (تاریخ بیهقی).

- از خود گذشته؛ از جان گذشته. کسی که خود را در همه خطرات بیندازد. بی‌باک. کسی که هیچ نترسد.

- برگذشته؛ عبورکرده:

برگذشته زین ده و زآن شهر و در اقلیم دل
کعبهٔ جان را به شهر عشق بنیان دیده‌اند.
خاقانی.

- گذشته از؛ پس از. بعد از: بهترین سخنها سخن خداست وز آن گذشته‌تر سخن مصطفی است. (راحة الصدور راوندی).

- امثال:

از گذشته یاد ناورد.

برگذشته حسرت آوردن خطاست.

بر گذشته‌ها صلوات؛ رفت آنچه رفت، گذشته آنچه گذشت. رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

حرف گذشته را نباید زد. رجوع به «حرف باید گفته نشود» در امثال و حکم دهخدا شود.

گذشته‌را باز نتوان آورد. (تاریخ بیهقی).

گذشته‌گذشت.

گذشته‌هاگذشته است.

---

[1] - نل: جرم.

[2] - نل: بنانی، نیانی.

گذشته همین باد باشد به دست.

معرف مرد گذشتهٔ مرد است. رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

گذشته شدن. [گُ ذَ تَ / تِ شُ دَ] (مص مرکب) مردن. فوت کردن. وفات یافتن. درگذشتن: تا قرار گرفت بر آنکه عهدی پیوستند میان ما و برادر که چون پدر گذشته شود قصد یکدیگر نکنیم. (تاریخ بیهقی). خواجه احمدحسن پس از حرکت رایت عالی یک هفته گذشته شد. (تاریخ بیهقی). خبر رسید که امیرالمؤمنین القادربالله انار الله برهانه گذشته شد. (تاریخ بیهقی). رسول گفت: ایزد عز ذکره مزد دهد سلطان معظم را به گذشته شدن امام القادربالله. (تاریخ بیهقی). تا خواجه احمدحسن زنده بود گامی فراخ نیارست نهاد و چون وی گذشته شد میدان فراخ یافت. (تاریخ بیهقی). نامه‌ای رسید به گذشته شدن والدهٔ بونصر مشکان. (تاریخ بیهقی). چون کسری پرویز گذشته شد خبر به پیغمبر رسید. (تاریخ بیهقی). میخواهد که پیش از گذشته شدن انتقامی بکشد. (تاریخ بیهقی). ناگاه خبر رسید که پدرش امیر محمود... گذشته شد. (تاریخ بیهقی). اکنون پیش گرفتم آنچه امیر مسعود کرد... در آن مدت که پدرش امیر محمود گذشته شد. (تاریخ بیهقی). مانک... چون گذشته شد از وی اوقاف و چیزی بی‌اندازه ماند. (تاریخ بیهقی). [سبکتگین] گذشته شد و کار به امیر محمود رسید. (تاریخ بیهقی). چون نصر گذشته شد از شایستگی و به کارآمدگی این مرد... (تاریخ بیهقی). بیست‌ونه سال است سلطان محمود... گذشته شده است. (تاریخ بیهقی). بومحمد و ابراهیم گذشته شده‌اند ایزدتعالی ایشان را بیامرزاد. (تاریخ بیهقی). چون ارسلان جاذب گذشته شد بجای ارسلان مردی به پای کردن خواست. (تاریخ بیهقی). و بشنوده باشد خان... که چون پدر ما رحمةالله علیه گذشته شد، ما غایب بودیم از تخت ملک. (تاریخ بیهقی). این نسخت، فرستاده شده آمد بسوی قدرخان که وی زنده بود هنوز و پس از این بدو سال گذشته شد. (تاریخ بیهقی). به اول که خداوند من گذشته شد، مرا سخت بزرگ خطا یفتاد. (تاریخ بیهقی). اما خبر گذشته شدن آن پادشاه بزرگ... به سپاهیان به ما رسید. (تاریخ بیهقی). و هم بر این خویشتن‌داری و عز گذشته شد. (تاریخ بیهقی). و چون دارا گذشته شد او را به رسم پادشاهان فرس دفن کردند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۵۶). ...مدتی ملک کنعان و بنی‌اسرائیل داده بود تا آنگاه که گذشته شد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۵۴). هفده‌ساله بود [اردشیربن شیرویه] چون پدرش گذشته شد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۸). چون نرسه گذشته شد فیروز جای پدر نشست. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۷). و مدت ملک منوچهر صدوبیست سال بود و چون گذشته شد، افراسیاب بیامد و جهان بگرفت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۳۸). و چون یزدجرد گذشته شد، لشکر و رعیت خود از وی بستوه آمدند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۷۵۰). و چون او گذشته شد یکی از یونانیان بیرون آمد للیانوس نام و دین ترسایی باطل کرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۷۰). و گورخان بعد از یک دو سال گذشته شد. (جهانگشای جوینی). در افواه مردم افتاد که علیشاه به طمع ملک قصد او کرد فی‌الجمله چون او گذشته شد... (جهانگشای جوینی).

گر. [گَ] (پسوند) مرادف گار باشد، همچون: آموزگار و آموزگر که از هر دو معنی فاعلیت مفهوم میگردد. (برهان). استعمال این لفظ در چیزی کند که جعل جاعل را تصرف در هیئت آن چیز باشد، چون: شمشیرگر و زرگر مجاز است، زیرا که جعل و جاعل را در ذات زر و آهن هیچ وضع نیست از جواهر الحروف. (از آنندراج) (غیاث). بمعنی صاحب و دارنده آید، چون: خصومتگر. توانگر. (آنندراج). کننده و سازنده. (جهانگیری) (برهان). در اوستا کره[1] (ساخته)، پهلوی کر[2]، گر[3]، هندی باستان کره[4]، کردی کر[5] (ویرانگر [ویران‌کننده]) آمده. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). این کلمه بصورت پسوند صفت فاعلی در آخر اسم معنی آید، مانند: پیروزگر، دادگر، بیدادگر، خنیاگر و رامشگر. (دستور زبان فارسی پنج استاد تألیف آقایان قریب، بهار، فروزانفر، همایی و رشیدیاسمی ج ۱ ص ۴۸). بعض لغاتی که به «گر» ختم میشود مبالغهٔ در کار را میرساند و گاه عمل و شغل از آن فهمیده میشود، مثلاً ستمگر شخصی است که ستم بسیار از او سر زند. (دستور زبان فارسی پنج استاد ایضاً ص ۵۰). زرگر، کسی که شغل او زرگری است. گاه این پسوند به اسم معنی ملحق گردد:

چو بیداد او دادگر برنداشت
یکی دادگر را بر او برگماشت
فریدون فرخ‌شه دادگر
بیست اندر آن پادشاهی کمر. فردوسی.
نهاد آن روی خوی‌آلوده برخاک
ابر شاه آفرین‌گر بادل پاک. (ویس و رامین).
چرخ حیلتگر است و حیلهٔ او
نخرد مرد هوشیار بصیر.
ناصرخسرو (دیوان ص ۱۷۱).
بر تو زبان اهل زمانه دعاگر است
جود و سخای تو چو به اهل زمان رسید.
سوزنی.
همه عالم آگهی شد که جفاکش توام
نیم از دل تو آگه که وفاگرمنی.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۸۷۳).
از خیانتگری است بدنامی
وز بدی هست بدسرانجامی. نظامی.
مرا از نوازیدن چنگ خویش
نوازشگری کن به آهنگ خویش. نظامی.
نشسته برامش ز هر کشوری
غریب اوستادی و رامشگری. نظامی.
سخن را گزارشگر نقشبند
چنین نقش برزد به چینی پرند. نظامی.
نواگر شدند آن پریچهرگان. نظامی.
توانگر شد از گنج و گوهر سپاه. نظامی.
چو هندوی بازیگر گرمخیز
معلق‌زنان هندوی تیغ تیز. نظامی.
بخدمتگری دل بدو داده بود. نظامی.
گزارشگر دفتر خسروان
چنین کرد مهد گزارش روان. نظامی.
خصومتگران گشته در خاک پست
هنوز آن خصومت در آن خاک هست.
نظامی.
چنین گفت چون مدت آمد بسر
نشاید شدن مرگ را چاره گر. نظامی.
ستاره دل از داد برداشته
ستمگر شده، داد بگذاشته. نظامی.
ترا دست و پای آن پرستشگرند
که تا نگذری از تو درنگذرند. نظامی.
پرستندگان گرچه داری هزار
پرستشگران را میفکن ز کار. نظامی.
نهیب توهم تنش را گداخت
نشد کارگر هر علاجی که ساخت.
نظامی (اقبالنامه چ وحید ص۲۲۶).
تماشاگران باغ بگذاشته
مغان از چمن رخت برداشته. نظامی.
ز گرز گرانسنگ چالشگران
شده ماهی و گاو را سرگران. نظامی.
گزارشگر کارگاه سخن
چنین گوید از موبدان کهن. نظامی.
میاور به افسوس عمری بسر
که افسوس باشد بر افسوس‌گر. نظامی.
به گنجی چنان کان گوهر شدم
وز آن شب چو دریا توانگر شدم. نظامی.
بجایی رساند آن نواگر نواخت
که دانا بدو عیب و علت شناخت. نظامی.
مرا خضر تعلیم‌گر بود، دوش
برازی که نامد پذیرای گوش. نظامی.
چو بیدادگر دید خون ریختش
ز دروازهٔ مقدس آویختش. نظامی.

---

[1] kara. [2] kar.
[3] gar. [4] kara.
[5] ker.

جفای ستمکاره زو بازداشت
به طاعتگران جای طاعت گذاشت. نظامی.
کسی را بود کیمیا درنورد
که او عشوهٔ کیمیا گر نخورد. نظامی.
چو در کورهٔ مرد اکسیرگر
فروبرد آهن برآورد زر. نظامی.
خنک روز محشر تن دادگر
که خشم خدائی است بیدادگر. سعدی.
به نصیحت‌گر دل شیفته می‌باید گفت
برو ای خواجه که این درد به درمان نرود.
سعدی (طیبات).
پریشیده‌عقل و پراکنده‌هوش
ز قول نصیحتگر آکنده‌گوش.
سعدی (بوستان).
پیمبر کسی را شفاعتگر است
که در جادهٔ شرع پیغمبر است. سعدی.

این مزید گاه به اسم ذات پیوندد:

وز قیاست بوریا گرهمچو دیباباف نیست
قیمتی باشد بعلم تو چو دیبا بوریا.
ناصرخسرو.
هم بموئید و هم از مویه گران درخواهید
که بجز مویه گر خاص نشائید همه.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۴۱۹).
سبک شد شبه گشت گوهر گران
چنین است خود رسم گوهرگران. نظامی.
نشستند صورتگران در نهفت. نظامی.
چو پرداخت رسام آهنگرش
به صیقل فروزنده شد پیکرش. نظامی.
چو آن ناله را نسبت از رود یافت
در آن پرده گه، رودگر رود باخت. نظامی.
یکی زآن مگس انگبین‌گر بود
به از صد مگس کانگبین‌خور بود.
نظامی (اقبالنامه چ وحید ص۲۲).
چه بر جای خود کلک صورتگرش
برآراست آرایشی درخورش. نظامی.
بر آن جوهر انداخت اکسیر زر
به اکسیر خود کردش اکسیرگر. نظامی.
ساحتگران داشت اندازه گیر
بر آن شغل بگماشته صد دبیر. نظامی.
تنی کآنهمه مالش و تاب یافت
به مالشگر آسایش و خواب یافت. نظامی.
ساقی بده آن کوزهٔ خمخانه به درویش
کآنها که بمردند گل کوزه گرانند. سعدی.
چنان صورتش بسته تمثالگر
که صورت نبندد از آن خوبتر. سعدی.
مشو انجیر چو حلواگر صانع که همی
حب و خشخاش کند در عسل شهد بکار.
سعدی.
کز خاک گورخانهٔ ما خشتها کنند
وآن خاک و خشت دستکش گل‌گران شود.
سعدی.

ترکیبهای ذیل با اسم ذات آید: آتشگر. آسمانگر. آهنگر. اتوگر. ادیم‌گر. ارده گر. ارزیزگر. افیون‌گر. اندایشگر (گلابه و کاهگل). انگشت‌گر. بتگر. بنا گر. بوریا گر. پاردم‌گر. پالانگر. پتگر. پلاس‌گر. تیرگر. جعبه گر. جوشن‌گر. چرم‌گر. چلنگر. حلوا گر. خالیگر. خط کاسه گر. خمیرگر. خوالیگر. خورشگر (طباخ). داروگر. درودگر. دواتگر. دیوارگر. رسن‌گر. رفتگر. روفته گر. رویگر. زرگر. زین‌گر. سفالگر. سفته گر. سوده گر. سوزن‌گر. سوهان‌گر. شکرگر. شمشیرگر. شیشه گر. صورتگر. طشت‌گر. عمارتگر. قرابه گر. قفل‌گر. کاردگر. کاسه گر. کاغذگر. کفشگر. کمانگر. کوزه گر. گچ‌گر. گلاب‌گر. گلگر. لادگر. لولا گر. مسگر. مهره گر. مینا گر. نالگر. نعل‌گر. نگارگر.

ترکیب‌های ذیل با اسم معنی آید:
آرایشگر. آزمایش‌گر. آشوب‌گر. آفرین‌گر. اخلال‌گر. استیلا گر. اشغالگر. افسونگر. ایجادگر. بازی‌گر. بزه گر. بیدادگر. پوزش‌گر. پیرایشگر. پیروزگر. پیکارگر. تماشا گر. توانگر. توطئه گر. تیزگر. ثنا گر. جادوگر. جلوه گر. جیزگر. چاره گر. چرگر. حسابگر. حیله گر. خدمتگر. خنیا گر. خواهش‌گر (شفیع). خوگر. دادگر. درودگر. دریوزه گر. دعا گر. دستان‌گر. رامشگر. رثا گر. رجاله گر. زنا گر. ستایشگر. ستمگر. ستیزه گر. سره گر (ناقد). سودا گر. شعبده گر. شفاعت‌گر. ثنا گر. صناعت‌گر. صنعت‌گر. صیقل‌گر. طیبت‌گر (مزاح). عشوه گر. غم‌گر. فتنه گر. فسادگر. فسونگر. قیمت‌گر. کارگر. کاریگر. کشتی‌گر. کنداگر. گروگر. گلیگر. کیمیا گر. لابه گر. مداخله گر. منادی‌گر. منکیا گر. موذی‌گر. مویه گر. نغمه گر. نکوگر. نوحه گر. نیایشگر. واتگر. وچرگر. وفا گر. ویران‌گر. یاریگر.

ترکیب‌های ذیل با فعل آید:
برزگر. برزیگر. چالشگر. رفتگر. ریخته گر.

در بیت زیر، برخلاف قیاس به صفت فاعلی ملحق شده است:

نیوشا گراین را نخواهد شنید
کز آبی چنین پیکر آمد پدید. نظامی.

گر. [گَ] (حرف ربط و شرط) مخفف اگر، و کلمه شرطیه است. کردی گر[1] (اگر). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

گر خدو را بر آسمان فکنم
بی‌گمانم که بر چکاد آید. طاهر فضل.
هرکه باشد تشنه و چشمه نیابد هیچ جای
بی‌گمان راضی بباشد گر بیابد آبکند.
شهید بلخی.
نکو گفت مزدور با آن خدیش
مکن بد به کس گر نخواهی به خویش.
رودکی.
گر کس بودی که زی توام بفکندی
خویشتن اندر فکندمی به فلاخن.
ابوشکور[۲].
گر او رفتی بجای حیدر گرد
به رزم شاه گردان عمرو و عنتر
نش آهن درع بایستی نه دلدل
نه سرپایانش بایستی نه مغفر.
دقیقی (از لغت‌نامهٔ اسدی ص ۳۵۸).
گر برفکند گرم دم خویش به گوگرد
بی‌پوک ز گوگرد زبانه زند آتش. آغاجی.
چندیت مدح گفتم و چندین عذاب دید
گر زآنکه نیست سیمت جفتی شمم فرست.
منجیک.
گر کند هیچگاه قصد گریز
خیز نا گه به گوشش اندر میز. خسروی.
آن ساعدی که خون بچکد زو بنازکی
گر برزنی بر او بریک تار ریسمان. خسروی.
اگر ابروش چین آرد سزد گر روی من بیند
که رخسارم پر از چین است چون رخسار پهنانه.
کسایی.
گر زآنکه بپیراستهٔ شهر درائی[۳]
پیراسته آراسته گردد ز رخانت[۴]. بوشعیب.
گر آیی و این حال عاشق بینی
کنی رحم در وقت و زی وی گرایی. زینبی.
گر این راست گردد بهنگام تو
نویسند بر تاج‌ها نام تو. فردوسی.
کوکنار از بس فزع داروی بی‌خوابی شود
گر برافتد سایهٔ شمشیر او بر کوکنار. فرخی.
گر نبودی خصم و دشمن در جهان
پس بمردی خشم اندر مردمان. مولوی.
گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی
دوست ما را و همه جنت فردوس شما را.
سعدی.
تراکه گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد
گر از وفات بگردم درست شد که نه مردم.
سعدی.
گر بیایی دهمت جان ور نیایی کشدم غم
من که بایست بمیرم چه بیایی چه نیایی.
مجمر اصفهانی.

||بمعنی یا:

بپرسید خشکی فزونتر گر آب
که تابد بر او بر همی آفتاب. فردوسی.
تلی هر سویی مرغ و نخجیر بود
اگر کشته گر خستهٔ تیر بود. فردوسی.

و هر دو روز گر سه روز موی سر ستردن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اگر فصل زمستان باشد به روغن ناردین گر به روغن مصطکی چرب کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

---

[1] - gher.

[۲] – در فیش دیگر شعر را علامه دهخدا به رودکی منسوب دانسته‌اند.

[۳] – نل: برآیی.

[۴] – نل: برخانت.

گر. [گَ] (اِ) مقصود و مراد. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری):

سپهر آراسته عیشت جهان افروخته عمرت
بمجد و فخر و جاه و بخت و عز و نام و کام و گر.
مسعودسعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص۱۴۳).
کاربی‌علم کام و گر ندهد
تخم بی‌مغز بار و بر ندهد.
حکیم سنایی (از آنندراج).
طاغیان راکرده یکباره جدایی کام و گر
یاغیان راکرده همواره بری از نام و نان.
عبدالواسع جبلی (از جهانگیری).

گر. [گَ] (اِ) این کلمه اوستایی و بمعنی کوه است و در یسنا ۱ فقرهٔ ۱۴ و یسنا ۲ فقرهٔ ۱۴ و یسنا ۳ فقرهٔ ۱۶ و غیره آمده. در دو سیروزهٔ کوچک و بزرگ در فقرهٔ ۲۸ زمین ایزد نیک‌کنش و کوه اوشیدرن و همهٔ کوههای رفاهیت راستی‌بخشنده و فر کیانی مزدا آفریده یکجا ذکر شده است. در این هشت فقره کلمهٔ گری[1] (=گئیری در اوستا) از برای کوه‌استعمال شده که در پهلوی گر گویند... کیومرث را نیز در فارسی گرشاه یعنی پادشاه کوه‌نامند. (یشتها پورداود ج ۲ ص۳۰۸).

گر. [گَ] (اِ) نام جوشی است مشهور که به عربی جرب گویند. (برهان). در استعمال قدما به معنی بیماری مشهور است و در تداول امروزی، بمعنی مبتلای بدان بیماری است بجای گرگن و گرگین. مرضی است که مویها را بریزاند و بدن خاصه انگشتان خارش کند و مجروح شود و آن را به عربی جرب گویند و سرایت‌کننده است به دیگری. (آنندراج):

طب پدر ترا ندهد نفعی
تو چونکه گر خویش همی خاری.
ناصرخسرو.
گریست‌این جهان بمثل زیرا
بس ناخوش است و خوش بخارد گر.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۱۴۸).

جرب که به پارسی گر گویند از خونی غلیظ و عفن تولد کند کهنه که برگها اندر گرد آمده باشد و طبیعت آن را به ظاهر تن دفع می‌کند. و گر دو گونه باشد خشک باشد و تر. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گفت هفت سال است تا مرا جرب، یعنی گر خویشتن را نخاریدم. (مجمل التواریخ و القصص).

وآن یکی گوید شتر یک‌چشم بود
وآن دگر گوید زگر بی‌پشم بود. مولوی.

||مؤلف آنندراج این کلمه را بمعنی قدرت و تسلط آورده و شعر زیر را از فرخی نقل کرده است:

ملک آن باشد کو را به سخن باشد دست
ملک آن باشد کو را به هنر باشد گر[2].
فرخی.

در نسخهٔ فرخی چ عبدالرسولی (ص ۱۰۸) کر آمده است و در برهان نیز این معنی برای کر (باکاف تازی) آمده است. رجوع به کر شود.

گر. [گُ] (اِخ) نام رودخانه‌ای است در سرحد ملک غزان و به این معنی باکاف تازی مشهور است. (برهان). نام رودی است در کشور بردع:

بهشتی شده بیشه پیرامنش
زگر کوثری بسته بر دامنش.
نظامی (از گنجینهٔ گنجوی ص ۱۳۰).

اصل کلمه «کر» به ضم کاف تازی است. رجوع به کر در برهان قاطع و لغت‌نامه شود.

گر. [گَ] (اِخ) کوهی است در جنوب شرقی بوشهر و کوه نمک. (جغرافیای طبیعی کیهان ص۵۵).

گر. [گَ] (اِخ) مرکز دهستان کوه‌شهری بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۱۶۰۰۰ گزی جنوب کهنوج و ۲۵۰۰۰ گزی خاور راه فرعی کهنوج به میناب واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گرآب. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان ده پیر بخش حومهٔ شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری خرم‌آباد و ۴ هزارگزی شمال راه اتومبیل‌رو خرم‌آباد به بروجرد. کوهستانی و هوای آن معتدل و مالاریائی و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گرآب. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طیبی در سرحدی بخش کهگیلویهٔ شهرستان بهبهان، در ۹هزارگزی جنوب باختری قلعه‌رئیسی. مرکز دهستان و سکنهٔ آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گرآب. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا از بخش طالقان شهرستان تهران، واقع در ۳۲هزارگزی خاور شهرک، سر راه عمومی و مالرو طالقان به شاه‌پل. کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۵۵ تن سکنه است. رود محلی و چشمه‌سار دارد. محصول آن غلات، بنشن و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و عده‌ای برای تأمین معاش به تهران می‌روند. از صنایع دستی مختصر کرباس، گلیم و جاجیم بافی معمول است. مزارع علک، داموتی و پای‌قلعه‌دختر جزء این ده است. سرچشمهٔ اصلی شاهرود از ارتفاعات این ده میباشد. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گرآب. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان مازول بخش حومهٔ شهرستان نیشابور، واقع در ۹هزارگزی شمال باختری نیشابور. کوهستانی و معتدل است و دارای ۱۰۸ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گرآب. [گَ] (اِخ) دهی از دهستان تبادکان بخش حومهٔ واردا ک شهرستان مشهد، در ۱۴هزارگزی شمال مشهد و باختر راه عمومی مشهد به کلات واقع است. هوای آن معتدل میباشد و دارای ۱۰۶ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گرآب تیکاب. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند، واقع در ۲۱هزارگزی شمال خاوری قاین. کوهستانی و سکنهٔ آن ۱۱۱ تن است و در منطقهٔ گرمسیری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گرا. [گَرْ را] (ص، اِ) گرای. حجام. (غیاث). سرتراش و دلاک. (برهان). حلاق. مزین:

بمکد والله خواجه بمکد والله
... چون کبه بمکد گرا.
معروفی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
گر بچخد گردن گرا بزن
ورنه قدمگاه نخستین بکن. نظامی.
اینچنین گرای خائن را ببین
ما گمان برده که باشد او امین. مولوی.
شیشهٔ پرخون که گرا می‌مکد
بر امید نفع دل خوش میکند.
مولوی (از آنندراج).
کاکانامت چگونه آقا کردی
کافر نکند آنچه تو گراکردی
ریحان سیاه مادرت سیده نیست
چون اسم شریف خود شریفا کردی.
یحیی کاشی (از آنندراج).

||بنده که در مقابل آزاد است. (برهان). بنده و غلام سیاه. (آنندراج):

ترک فلک هندوی گرای اوست
در کف مهر آینهٔ رای اوست.
خواجه (از فرهنگ رشیدی و آنندراج).

||آهنی پهن باشد دسته‌دار و در دو طرف آن ریسمان بندند یکی دستهٔ آن را بگیرد و دیگری ریسمان را بکشد تا زمین شیار کردهٔ ناهموار را بدان هموار کند و آن را به عربی مسلفه و مسواط خوانند. (برهان). ||گاهی این لفظ را بطریق دشنام هم بزبان آورند. (برهان).

گرا. [گَرْ را] (اِخ) (طاق...) طاق گره[3]. بنایی است کوچک که طبق طرح قصرهای هتره[4]، ساخته شده و در جادهٔ بغداد به کرمانشاه واقع است و کاملاً شبیه به معبد بیشاپور میباشد. رجوع به ایران از آغاز تا اسلام تألیف گیرشمن ترجمهٔ محمد معین ص ۳۲۵ و طاق‌گرا شود.

---

[1] gari.

[2] در دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۰۶، کره است به معنی روی آوردن و اقبال و توجه.

[3] Taq-i-girré.

[4] Hatra.

گرا. [گَرْ را] (اِخ)[1] القطیف کنونی. (ایران باستان ص ۲۱۲). بندر گرا از جملهٔ بنادر معروف دورهٔ ساسانی است. رجوع به ایران باستان ص ۱۵۰۹ و ۲۰۸۰ شود.

گرائی. [گَرْ را] (اِخ) تیره‌ای از ایل طیبی از شعبهٔ لیروای از ایلات کوه گیلویهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

گرائی. [گَرْ را] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ بکش ممسنی فارس است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).

گرائی‌خان جان‌بیگی. [گَرْ را بَ] (اِخ) یکی از طوایف ایل قشقائی ایران و مرکب از ۱۵۰ خانوار است که در جرکان سکونت دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۱).

گرائیدگی. [گَ / گِ دَ / دِ] (حامص) رجوع به گرائیدن و گرایيدن شود.

گرائیدن. [گَ / گِ دَ] (مص) میل کردن. (صحاح الفرس) (آنندراج). رغبت کردن. (غیاث). رغبت و خواهش و میل نمودن. (برهان). رجوع به گرایيدن شود.

گرائیده. [گَ / گِ دَ / دِ] (نمف) گرایيده. رجوع به معانی گرایيدن شود.

گرائی سعدیخانی. [گَرْ را سَ] (اِخ) یکی از طوایف ایل قشقایی ایران و مرکب از ۲۵۰ خانوار است. در چهاردانگه سکونت دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۱).

گرائی‌محله. [گَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) نام دهکده‌ای است در ناحیت فخر عمادالدین از استرآباد رستاق. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۲۷).

گراتری. [گْرا / گِ] (اِخ)[2] اگوست ژوزف الفونس، کشیش و فیلسوف فرانسوی متولد در لیل ۱۸۰۵ م. و متوفی ۱۸۷۲ م. وی مصنف کتاب چشمه‌هاست[3].

گراته. [گِ تَ / تِ] (اِ) موانع و مشکلات پیاپی غیرمنتظر در پیشرفت کاری پیدا شدن. گراته در کاری افتادن در تداول عوام، گره، عقده، مانع، عایق و مشکلاتی در انجام کردن کاری پدید آمدن. اموری که مایهٔ تعویق مقصودی شود: نمیدانم این کار چقدر گراته دارد. رجوع به گراته افتادن شود.

گراته افتادن. [گِ تَ / تِ اُ دَ] (مص مرکب) ژولیده شدن. شوریده شدن.
– گراته در کاری افتادن؛ عایقی در آن پدید آمدن. رجوع به گراته شود.

گراتی. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان میلانلو از بخش شیروان شهرستان قوچان، واقع در ۷۲هزارگزی جنوب باختری شیروان و ۴هزارگزی دولت‌آباد. هوای آن معتدل و دارای ۳۹۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گراخک. [گُ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان شاندیز بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد، واقع در ۱۸هزارگزی شمال باختری طرقبه و ۴هزارگزی باختر راه شوسهٔ قدیمی مشهد به قوچان. هوای آن معتدل و ۱۱۴۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گراد. [گِ] (اِ) جامهٔ کهنه. (برهان). جامه‌های کهنهٔ پاره‌پاره. معرب آن جراد است.

گراد. [گِ] (اِ)[4] و آن کمانی است برابر $\frac{۱}{۴۰۰}$ پیرامون دایره، جزءهای آن دقیقه است. (دقیقهٔ ۱۰۰ قسمتی) که یک‌صدم گراد باشد و ثانیه صدقسمتی که یک‌صدم دقیقهٔ صدقسمتی و یا $\frac{۱}{۱۰٫۰۰۰}$ گراد است. (مثلثات چ وزارت فرهنگ تألیف محمد وحید و تقی فاطمی).

گراد. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۲۷هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۲۳هزارگزی باختری راه شوسهٔ بوکان به میاندوآب. هوای آن معتدل و مالاریائی و دارای ۶۴۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه میاشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گرادان. [گَرْ را] (اِخ) دهی در چهار فرسخ و نیم میانهٔ شمال و مغرب گاوکان است. (از فارسنامهٔ ناصری ص ۲۵).

گرادیسکا. [گِ] (اِخ)[5] شهری است در ایتالیا (ونیسی) واقع در ساحل ایسونزو[6]. دارای ۲۷۰۰ تن سکنه است.

گرارون. [گَ] (اِ) جوششی است که آن را داد خوانند و به عربی قوبا گویند. (برهان). بهندی داد نامند. (جهانگیری).

گراز. [گُ] (اِ)[7] خوک نر. (اوبهی). در اوستا ورازا[8]. در پهلوی وراز[9] (نوشته میشود وراچ)[10]. در ارمنی ورز[11]. در هندی باستان وراها[12] ودرکردی براز[13]. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). خوک نر بمناسبت دلیری و شجاعت. (غیاث اللغات). خوک نر و چون بغایت دلیر و شجاع و سخت‌تر و کینه‌ور میشود و مکرر به دندان چیزهای سخت و صلب به دو پاره کند. (آنندراج). خوک نر که جفت خوک ماده است. (برهان):

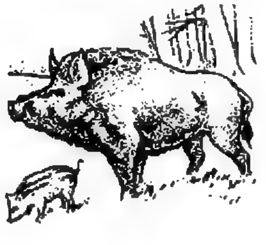

گراز

سر دشمنان تو مانا بگاز
بریده چنان کآن سران گراز. فردوسی.
گرازان به دندان و شیران به چنگ
توانند کردن به هر جای جنگ. فردوسی.
تن مرد و سر همچو آن گراز
به بیچارگی مرده بر تخت ناز. فردوسی.
نتوان جست خلافش به سلاح و به سپاه
زآنکه نندیشد شیر یله از یشک گراز.
فرخی.
بانگ او کوه بلرزاند چون شیههٔ شیر
سُمِّ او سنگ بدرّاند چون نیش گراز.
منوچهری.

به باطن چو خوک پلید و گراز. (تاریخ بیهقی).

به چهره سیاه و به بالا دراز
به دیدار دیو و به دندان گراز.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
علما راکه همی علم فروشند ببین
پر و بالش[14] چو عقاب و به حریصی جو گراز.
ناصرخسرو.
چه کند مرد جز سفر که گرفت
گرگ صحرا و مرغزار گراز. ناصرخسرو.

و دندانهای شما چون دندان گراز است همه برکنم. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی). زنگی که پادشاه ایشان بود سیاهی بود چون کوهی از انقاس سیاه‌تر بر صورت مردم، اما دندانش چون دندان گراز بود. (اسکندرنامه ایضاً).

گر عقابی مگیر عادت جغد
ور پلنگی مگیر خوی گراز. مسعودسعد.

مانند نخجیر و گراز در شیب و فراز دویدن گرفت. (سندبادنامه).

برآمیخته لشکر روم و زنگ
سپید و سیه چون گراز دورنگ. نظامی.

‖کنایه از مردم شجاع و دلیر است. (جهانگیری) (برهان) (آنندراج). مرد بهادر. (غیاث اللغات). به مناسبت قوت جانور مزبور «گراز»، در بهرام‌یشت (اوستا) بهرام، فرشتهٔ پیروزی‌ده ترکیب جسمانی به خود گرفت و خود را به زرتشت نمود، از هر یک از این ترکیبهای مختلف که اسب و شتر و ورزاو و غیره باشد یک قسم قوتی اراده شده است. در بند ۱۵ یشت مذکور بهرام به صورت گرازی جلوه میکند، بهمین مناسبت قوت این

---

[1] - Gerra.
[2] - Gratry, Auguste Joseph Alphonse.
[3] - Sources.
[4] - Grade.
[5] - Gradisca.
[6] - Isonzo.
[7] - Sanglier.
[8] - varâza.
[9] - varâz.
[10] - varâc.
[11] - varaz.
[12] - varâhá.
[13] - berâz.

[14] – ن‌ل: ظ. بربایش.

جانور است که ورازه[1] اسم اشخاص آمده از جمله در بند ۹۶ فروردین‌یشت، در میان نامداران و شاهزادگان ایران قدیم و ممالک همسایه، مثل: ارمنستان و البانیا و غیره به گروهی برمیخوریم که اسم آنان با «ورازه» ترکیب یافته است، مثل: ورازبنده، ورازدات، ورازدخت، ورازسون، ورازپیروز، ورازمهر، ورازنرسی و غیره. (یشتها پورداود ج ۱ ص۲۵۹ ح ۳). ورک: یوستی. نام نامه. در این بیت به معنی شجاع و پهلوان آمده:

دور سپهر مثل تو هرگز نیاورد
از هفت پشت پهلو شیرافکن و گراز.
عمید لوبکی (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

||بر مرد ظالم و ستمگر اطلاق کنند. (غیاث اللغات).

– گرازبینی؛ که سوراخ بینی مشهود و بر بالا دارد، مانند سوراخ بینی خوک و گراز. ج، گرازان. (برهان) (آنندراج):

گرازان به دندان و شیران به چنگ
توانند کردن به هر جای جنگ. فردوسی.

– گرازدندان؛ کسی که دندان او بلند و بدشکل باشد.

– مثل گراز رفتن؛ سر بزیر انداختن و بدون توجه راه رفتن.

||بیلی بود رسن اندر او بسته و بدو کس همی کشند و عمارت بدان راست کنند و برزگران نیز زمین را بدو کنند. (از فرهنگ اسدی). بیلی باشد بزرگ که حلقهٔ آهنین بر دو طرف تعبیه کرده‌باشند و ریسمانی بر آن بندند و زارعان، زمین شیاره کرده را بدان هموار کنند. (از برهان). بیلی بوده که زمین را بدان کنند. (جهانگیری). آهنی که زمین بدان شکافند. (غیاث). بیلی باشد سرکج که برزگران رسن در آن بندند و به دوش بکشند و زمین راست کنند. (اوبهی). بیلی رشته در آن بسته که کشاورزان زمین بدان راست کنند. (صحاح الفرس):

تا بود شادی دهقان همه از بادهٔ باغ
تا گرازیدن ورزیگر باشد به گراز.
(منسوب به رودکی).

مجلس و مرکب و شمشیر چه داند همی آنک
سروکارش همه باگاو و زمین است و گراز.
عماره (از فرهنگ اسدی).

بفرمود تا کارگر باگراز
بیارند چندی ز راه دراز. فردوسی.

گراز. [گَ] (اِمص) بالش و نمو. از بالیدن و نمو کردن. (برهان). رجوع به گرازیدن شود.

گراز. [گُ] (اِ) کوزه. (فرهنگ سروری). کوزهٔ سرتنگ. (فرهنگ اسدی نخجوانی). کوزهٔ پهنی که در غلاف کنند و همراه داشته باشند. بعضی گویند کوزهٔ سرتنگی است که مسافران همراه میدارند و آن نوعی از تنگ باشد. (برهان). کوزهٔ سرتنگ باشد، به تازی آن را قیله[2] گویند. (فرهنگ اسدی). کوزهٔ معروف که تنگ نیز گویند و بتشدید زا نیز آمده است و فی القاموس الکراز (کغراب و رمان) القارورة و الکوز الضیق الرأس. (فرهنگ رشیدی). این کلمه مصحف «کراز» با کاف تازی و عربی است. رجوع به کراز و برهان قاطع چ معین شود:

با نعمت تمام به درگاهت آمدم
امروز باگرازی و چوبی همی روم.
فاخر (از فرهنگ اسدی) (انجمن‌آرا).

گراز. [گُ] (اِ) چوبی که گوسفند و خر و گاو را بدان رانند. (برهان). این کلمه مصحف «گواز» است. (فرهنگ رشیدی) (برهان قاطع چ معین). رجوع به گوازه شود.

گراز. [گُ] (اِ) طپش و اضطراب که مردم را از حرارت بهم رسد و این حال بیشتر زنان را در وقت زائیدن واقع میشود. (برهان). تبشی باشد سخت که در تن مردم افتد و بیشتر زنان را به وقت زادن. (صحاح الفرس).

هرچه بخوردی تو گوارنده باد[3]
گشته‌گوارش همه بر تو گراز.
ابوشکور (از صحاح الفرس).

مرضی است. (فرهنگ خطی). ظاهراً این کلمه کزاز است و عربی است.

گراز. [گُ] (اِخ) در بعضی ابیات شاهنامه آمده و مقصود شهر براز است. رجوع به شهر براز و مجمل التواریخ حاشیهٔ ص ۸۳ شود:

چو این نامه آمد بسوی گراز
پراندیشه شد مهتر دیرساز.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۲۸۹۷).

به قیصر بسی کرد پوزش گراز
به کوشش نیامد ز دامش فراز.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ایضاً).

گرازان. [گُ] (نف، ق) جلوه کنان و خرامان. (برهان). در حال گرازیدن. رفتنی به تبختر: چون برفتی چنان به نیرو رفتی [پیغمبر صلوات‌الله علیه] که گفتی پای از سنگ برمیگیرد و چنان رفتی که گفتی از فرازی به نشیب همی آید و چنان گرازان رفتی بکش و کندآوری. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

بگشتند گرد لب جویبار
گرازان و تازان ز بهر شکار. فردوسی.

برفتند هر دو گرازان ز جای
نهادند سر سوی پرده‌سرای. فردوسی.

خجسته خواجهٔ والا در آن زیبا نگارستان
گرازان روی سنبل‌ها و تازان زیر عرعرها.
منوچهری.

بعد از زمانی چون مشتری و مستظهری گرازان و تازان و حلقه کنان به همان موضع فرودآمد. (راحة الصدور راوندی).

ز خیمه برون آمده خوبرویان
گرازان چو طاووس گرد مشارب.
(منسوب به برهانی)[4].

گرازدندان. [گُ دَ] (ص مرکب) انسان یا حیوانی که دندان او به گراز ماند. آنکه دندانهای بزرگ و دراز دارد. آنکه دندانهای سخت دراز دارد:

گاومیشی گرازدندانی
کاژدهاکس ندید چندانی. نظامی.

گرازسم. [گُ سُ] (ص مرکب) آنکه سم او چون گراز باشد:

سیم‌ساقی شده گرازسمی
گاوچشمی شده به گاودمی. نظامی.

گرازش. [گُ زِ] (اِمص) از گرازیدن. خرامیدن. عمل گرازیدن. رجوع به گرازیدن شود.

گرازگراز. [گُ گُ] (ق مرکب) گرازان‌گرازان:

شکار اوستی [کذا] ارنه ز عدل تو آهو
به پیش بازش یوز آمدی گرازگراز. سوزنی.

رجوع به گرازان و گرازیدن شود.

گرازندگی. [گُ زَ دَ / دِ] (حامص) عمل گرازیدن. رجوع به گرازیدن شود.

گرازنده. [گُ زَ دَ / دِ] (نف) از روی ناز و تکبر خرامنده و به راه رونده. (برهان):

نوازنده بلبل به باغ اندرون
گرازنده آهو به راغ اندرون. فردوسی.

دل‌افروز بدنام آن خارکن
گرازنده مردی به نیروی تن. فردوسی.

دلیری کند با من آن نادلیر
چو گور گرازنده با شرزه شیر. نظامی.

گوزن گرازنده در مرغزار
ز مردم گریزد سوی کوه و غار. نظامی.

بلاکه دید گرازنده‌تر ز آهوی نر
پری که دید خرامنده‌تر ز کبک دری. ازرقی.

گرازه. [گُ زَ / زِ] (اِ) خوک نر که گراز باشد. (برهان). ||(ص نسبی) منسوب به گراز در دلیری، چنانکه گاوه منسوب به گاو. (فرهنگ رشیدی).

گرازه. [گُ زَ] (اِخ) اسم گروهی از ایرانیان. نام پهلوانی است ایرانی که در جنگ دوازده‌رخ سیامک را به قتل آورد. (برهان) (آنندراج). چون کمال دلیری و قدرت در

---

[1] - Varâza.

[2] – ظ: قِنینه (شیشه).

[3] – گواریده باد. (آثار و اشعار رودکی تألیف نفیسی ج۳ ص۱۲۵۴). تصحیح علامه دهخدا: نگوارنده باد. و از این شعر نا گواردی مفهوم میشود نه تبش.

[4] – رجوع به مقالهٔ «برهانی» به قلم محمد معین در نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، سال اول، شمارهٔ اول شود.

بعضی سبع و حیوان دیده، نام برخی را گرازه و گرگ و گرگین و گاوه نهاده‌اند. (آنندراج): اندر عهد افریدون وزیران او را مهربزرگ و بیرشاد نام بود... و پسرانش قباد و قارن که او را رزم‌زن لقب نهاده بود [ند] و فیروز طبری و تلیمان و کوهیار و گرازه و بسیاری [دیگر] . (مجمل التواریخ و القصص چ بهار ص ۹۰). ||یکی از پهلوانان دربار کیکاوس. در تاریخ طبری نام این مرد برازةبن بیفعان و در شاهنامه گرازهٔ گیوکان آمده که نام پهلوانی است از خاندان گیو. رجوع به حاشیهٔ فرهنگ ایران باستان ص۱۶۳ شود:

گرازه بیامد بسان گراز
درفشی برافراخته هشت باز. فردوسی.
گرازه سر تخمهٔ گیوکان
بیامد بدان کار بسته‌میان. فردوسی.

گرازه کشیدن. [گُ زَ / زِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) زبانه کشیدن. وارزَدَن. شعله‌ور شدن.

گرازی. [گُ] (حامص) جرأت و دلیری. (آنندراج) (غیاث).

گرازی. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان رودمیان خواف بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه. واقع در ۱۰هزارگزی باختر رود و ۱۰هزارگزی جنوب باختری راه شوسهٔ عمومی تربت به نیازآباد. هوای آن کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۸۸ تن می‌باشد و آب آن از قنات است. محصولاتش غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالی و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گرازیان. (اِخ) رجوع به گراسیان شود.

گرازیدگی. [گُ دَ / دِ] (حامص) رجوع به گرازیدن شود.

گرازیدن. [گُ دَ] (مص) به تبختر رفتن. (صحاح الفرس). به ناز و تکبر و غمزه به راه رفتن و خرامیدن باشد. (برهان) (آنندراج). رفتاری از روی ناز و تکبر. (جهانگیری):

آهو همی گرازد گردن همی فرازد
گه سوی کوه تازد گه سوی راغ و صحرا.
کسائی.
گرازید بهرام چون بنگرید
یکی کاخ پرمایه آمد پدید. فردوسی.
گرازیدن گور و آهو به دشت
بر این گونه هرچند خوشی گذشت.
فردوسی.
پادشا باش و به ملک اندر بنشین و بگیر
شادمان باش و بشادی بخرام و بگراز.
فرخی.
خوش خور و خوش زی ای بهار کرم
در مراد دل و هوا بگراز. فرخی.
به روز نبرد آن هزبر دلیر
شتابد چو گرگ و گرازد چو شیر. لبیبی.
پشت بدخواهان شکن بر فرق بدگویان گذر
پیش بت‌رویان نشین نزدیک دلخواهان گراز.
منوچهری.
به چنین اسب نشین و به چنین اسب گذر
به چنین اسب گذار و به چنین اسب گراز.
منوچهری.
بشنو پند بدین اندر و بر حق بایست
خویشتن کژ مکن و خیره چو آهو مگراز.
ناصرخسرو.
ترا نامه همی برخواند باید
تو در نامه چو آهو چون گرازی.
ناصرخسرو.
دلا چه داری انده به شادکامی زی
بتا به غم چه گدازی به ناز و لهو گراز.
مسعودسعد.
چون خواجه تراکدخدای باشد
با فتح چمی با ظفر گرازی. مسعودسعد.
تا ز گرازیدن و چمیدن گویند
در چمن خرمی چمی و گرازی. سوزنی.
نیستم مولود پیرا کم بناز
نیستم والد جوانا کم گراز. مولوی (مثنوی).

گراس. [گَ] (اِ) تکه و نواله و به عربی لقمه باشد. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری). توشه. تکه. لقمه:

جمله نعمت‌های الوان بهشت
یک گراس از خوان احسان تو نیست.
غضائری (از جهانگیری) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

||(ص) عزیز. مکرم. (آنندراج از فرهنگ رشیدی).

گراس. [گِ] (اِخ)[1] فرانسوا ژزف پل کنت دُ ملاح فرانسوی که به هنگام جنگ آمریکا شهرت یافت. متولد بسال ۱۷۲۲ م. در «بار» و متوفی در ۱۷۸۸ م.

گراسه. [گِ سِ] (اِخ)[2] ژزف. طبیب فرانسوی متولد در ۱۸۴۹ م. در منپلیه[3] و متوفی در ۱۹۱۸ م. وی متخصص امراض عصبی بود.

گراسیان. [گِ] (اِخ)[4] یسوعی و نویسندهٔ اسپانیولی. او راست مجموعه‌ای در بذله گویی. متولد ۱۶۰۱ م. و متوفی در ۱۶۵۸ م.

گراش. [گَ] (اِ)[5] خراش. ||(ص) پراکنده و پریشان. (برهان) (آنندراج).

گراش. [گِ] (اِخ) قصبه‌ای است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لار، واقع در ۲۲هزارگزی باختر لار و کنار راه فرعی لار به خنج. از نقاط گرمسیری و مالاریائی است. دارای ۸۳۲ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گراش. [گَ] (اِخ) سه‌فرسخی مغربی شهر لار است. (فارسنامهٔ ناصری ص ۲۹۱).

گراشتن. [گَ تَ] (مص) پوست گراشتن. دباغت.

گراشیدن. [گَ دَ] (مص) خراشیدن. ||پریشان شدن و پریشان کردن. (برهان) (آنندراج). رجوع به گراش شود.

گرافیت. [گِ] (فرانسوی، اِ)[6] زغالی است خالص که از خود اثر سیاهی در روی کاغذ میگذارد و آن را برای ساختن مداد به کار میبرند و از جملهٔ شبه‌فلزات است. ترکیب آن کربن طبیعی متبلور تقریباً خالص است.

گرافیک. [گِ] (فرانسوی، اِ)[7] نمودار خطوطی که نمایندهٔ صور و اعمال است.

گراکخوس. [گِ] (اِخ)[8] رجوع به گراکوس شود.

گراکوس. [گِ] (اِخ)[9] تی‌بریوس. از تریبونوس‌ها و خطبای بزرگ روم بود که در سال ۱۶۲ ق. م. تولد یافت و در ۱۳۳ ق. م. به هلاکت رسید. تی‌بریوس کوشش داشت که اراضی متفرقهٔ روم را از چنگ اشراف بدرآورده میان طبقات پست و فقیران تقسیم کند. لذا اشراف با وی مخالفت کردند و سرانجام او را به قتل رسانیدند. (ایران باستان ص ۱۸۴۲، ۲۱۲۷).

گراکوه. [گِ] (اِخ) دهی در گلیجان تنکابن. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۵-۱۰).

گرام. [گِ] (فرانسوی، اِ) رجوع به گرم شود.

گرامافن. [گِ فُ] (فرانسوی، اِ) گرامافون. گرمافن. جعبهٔ صوت. آلت حبس صوت است. دارای شکل مخصوص و تا حدی تکمیل گردیده است و صدا را بوسیلهٔ صفحهٔ مدوری مجدداً تولید مینماید. تصور آلت حبس صوت قبل از ادیسن عالم معروف آمریکائی شده بود، ولی مشارالیه اولین بار آن را ساخت و در حقیقت میتوان او را مخترع آن شمرد، رفته‌رفته این آلت را تکمیل نمودند بطوری که امروزه صدا را بقسمی حبس مینمایند که طنین صوت اولیه را بخوبی میتوان تشخیص داد. این دستگاه از سه قسمت متمایز تشکیل یافته است: دستگاه اخذ، دستگاه ضبط و دستگاه مولد صوت.

---

[1] - Grasse, François Joseph Paul Comte de.

[2] - Grasset, Joseph.

[3] - Montpellier.

[4] - Gracian, Graziàn (تلفظ اسپانیولی).

[5] – همریشهٔ غراش و خراش. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

[6] - Graphite. [7] - Graphique.

[8] - Gracchus.

[9] - Gracus, Tiberius.

دستگاه اخذ شکل شیپوری را دارد که دهانهٔ گشاد آن باز است و دهانهٔ دیگر آن بوسیلهٔ پردهٔ نازک فلزی بسته شده است، در مرکز این حجاب سوزن ظریفی از عاج قرار داده‌اند. دستگاه ضبط عبارت است از یک استوانه از موم سخت که در حول محور خود حرکت متشابه مینماید و سطح آن در مقابل نوک سوزن دستگاه اخذ قرار دارد (گاه به صورت صفحهٔ مدوری است از ابونیت). چون صدائی در مقابل دهانهٔ دستگاه اخذ تولید گردد صفحهٔ فلزی مرتعش میشود و سوزن در روی سطح موم یا ابونیت فرورفتگی‌هائی تولید مینماید. دستگاه مولد دارای یک حجاب است که در کنار آن سوزنی قرار دارد. چون استوانه یا صفحه را با همان حرکت که در موقع ضبط به آن داده بودیم در مقابل سوزن دستگاه مولد قرار دهیم، سوزن بواسطهٔ فرورفتگی‌ها بعینه همان ارتعاشات را تولید و حجاب مولد صدائی، نظیر صوت اولیه ایجاد مینماید.

گرامافون. [گِ فُ] (فرانسوی، اِ) رجوع به گرامافن شود.

گرامجان. [گِ] (اِخ) بخشی است از دهستان کلارستاق مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۸).

گرامفن. [گِ مُ فُ] (فرانسوی، اِ) لغت فرانسوی. رجوع به گرامافن شود.

گرام کند. [گِ کَ] () صاحب الفاظ الادویه گوید: به کسر اول با ثانی و الف و سکون میم و فتح کاف و سکون نون با دال مهمله استهول کند(؟).

گرامند. [گِ مَ] (ص) در بعض کتب از جمله حبیب السیر دیده میشود به گمان من غلط کاتب است و اصل با کاف تازی است. رجوع به کری کردن، کری نکردن و کرامند شود.

گرامی. [گِ] (ص) در پهلوی گرامیک[1] از گرام. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). عزیز. مکرم و محبوب و بزرگ. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری). نیازی. کریم. نجیب. معزز. مکرم: اکرام؛ گرامی کردن. (زوزنی). فخم؛ مرد بزرگ‌قدر و گرامی. انجاب؛ گرامی گردیدن و فرزندان گرامی آوردن. نجیب؛ گرامی گوهر. ماجد؛ بزرگوار و گرامی. تهشیم؛ گرامی کردن و بزرگ داشتن. (منتهی الارب). گرامی در پهلوی گرامیک[2] بمعنی ارجمند و محترم و در کارنامهٔ اردشیر و مینوخرت استعمال شده، و این واژه از ریشهٔ گر[3] اوستایی به معنی پرستش و تقدیس و احترام آمده است و ایک در پهلوی علامت نسبت است[4]. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی تألیف محمد معین ص ۳۵۱):

بس عزیزم بس گرامی شاد باش
اندر این خانه بسان نوبیوگ. رودکی.

جان گرامی به پدر بازداد
کالبد تیره به مادر سپرد. رودکی.

خدای‌تعالی، پیغمبران گرامی را به هجرت مبتلا کرد و از خان و مان گریختند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). پس این زنان گفتند: حاش لله ماهذا بشراً ان هذا إلا ملک کریم[5]؛ پر گست باد از این که مردم است مگر فریشته است گرامی بدین نیکویی. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

بگفت آن شگفتی که خود کرده بود
گرامی پسر را که آزرده بود. فردوسی.

چو فرزند باشد به آئین و فر
گرامی بدل بر چه ماده چه نر. فردوسی.

چنین گفت دانا که مردم بچیز
گرامی است گر چیزخوار است نیز.
فردوسی.

چنین گفت موبد که این نیکبخت
گرامی به مردان بود تاج و تخت. فردوسی.

بدو داد [قیصر] پرمایه‌تر دخترش
که بودی گرامی‌تر از افسرش. فردوسی.

بگویم که ای نامداران من
چنانچون گرامی تن و جان من. فردوسی.

پسر خود گرامی بود شاه را
بویژه که زیبا بود گاه را. فردوسی.

همه دوستان را گرامی کنیم
مهان را به هر جای نامی کنیم. فردوسی.

نپیچیدم از گنج و فرزند روی
گرامی دو دیده سپردم بدوی. فردوسی.

چنین گفت پس کای گرامی دبیر
تو کاری چنین بردل آسان مگیر. فردوسی.

ز پیمان بگردند و از راستی
گرامی شود کژی و کاستی. فردوسی.

پسر بود او را گرامی یکی
که از ماه پیدا نبود اندکی. فردوسی.

شاه گیتی مرا گرامی داشت
نام من داشت روز و شب به زبان. فرخی.

ای عرض تو بر چشم تو چون دیده گرامی
ای مال تو نزدیک تو چون دشمن تو خوار.
فرخی.

نزد او عرض او عزیزتر است
از گرامی تن و عزیز روان. فرخی.

از کریمی دل هر بنده نگه داند داشت
دل فرزند گرامی نتوان داشت نگاه. فرخی.

همیشه تا که بود در جهان عزیز درم
چنانکه هست گرامی و پربها دینار. فرخی.

برخور از نوروز خرم، برخور از بخت جوان
برخور از عمر گرامی، برخور از روی نگار.
فرخی.

از مجلستان هرگز بیرون نگذارم
از جان و دل و دیده گرامی‌تر دارم.
منوچهری.

پس آنگه گفت با هردو گرامی
شما را باد ناز و شادکامی. (ویس و رامین).

امیر ماضی ما را چون کودک بودیم چگونه گرامی و عزیز داشت. (تاریخ بیهقی). جان شیرین و گرامی بستانندهٔ جانها داد. (تاریخ بیهقی).

گرت جان گرامی است پس داد کن
زیزدان و بادافرهش یاد کن. اسدی.

گرامی همیشه ببوی است مشک
چو شد بوی چه مشک و چه خاک خشک.
اسدی.

بمردم خردمند نامی بود
که مردم بمردم گرامی بود. اسدی.

سپاهی که جانش گرامی بود
از او ننگ خیزد نه نامی بود. اسدی.

گر بدخوی است خار و سمن خوشخوی
این لاجرم گرامی و آن دون است.
ناصرخسرو.

تا کرز از انگور شد گرامی
وز بی‌هنری ماند بید رسوا. ناصرخسرو.

تواضع مر ترا دارد گرامی
ز کبر آید بدی در نیکنامی. ناصرخسرو.

تو بر ما هیچ گرامی نه‌ای. (قصص الانبیاء ص۹۵).

همه از آدمیم ما لیکن
او گرامی‌تر است کو داناست.
مسعودسعد.

کیخسرو گفت هیچ چیز در پادشاهان برمن گرامی‌تر از اسب نیستی. (نوروزنامه). بدرود باش ای دوست گرامی. (کلیله و دمنه). مرا امروز در همه جهان از تو گرامی‌تر نیست و از جان شیرین و روشنایی چشم عزیزتری. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

کردش به جواب خود گرامی
پرسیدش کز کجا خرامی. نظامی.

سوی ملک مداین رفت پویان
گرامی ماه را یک ماه جویان. نظامی.

گرامی بود بر چشم جهاندار
چنین تا چشم زخم افتاد در کار. نظامی.

بنزدیک من یک سر موی شاه
گرامی‌تر از صدهزاران کلاه. نظامی.

جان من است گرچه نمی‌بینمش عیان
بی‌جان چگونه عمر گرامی بسر برم. عطار.

با عزیزی نشست روزی چند
لاجرم در جهان گرامی شد. سعدی.

بجای خاک قدم بر دو چشم سعدی نه

---

[1] garâmîk. [2] girâmîk.

[3] gar.

[4] Helfsbuch des Pehlevi, vol. 15,S. 40, vol. 2/5,S. 95.

[5] قرآن ۳۱/۱۲.

که هرکه چون تو گرامی بود به ناز آید.
سعدی.

دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم
مادر دهر نزاید پسری بهتر از این. حافظ.
از تواضع گرامیت سازند
وز تکبر به خاکت اندازند. مکتبی.

گرامی. [گِ] (اِخ) دوره‌بیک. وی سفره‌چی علیقلی‌خان بود. جوانی است خوش‌سلیقه و خوش‌رفتار و در فن موسیقی اطلاعات بسیار دارد. تصنیفها نیز گفته و در این باب رساله‌ای هم نوشته است. به ترکی و فارسی اشعار دارد و غزل عجیبی گفته که این ابیات از آن است:

دیمه آینک سرکوینیی که انگللی دکیل
بیر دگیل ایکی دگیل عاشقی قرق اللی دگیل
غیریلن سیرقیلور هرینکا چون بتدی ینکا
ایله رعنا لیغ ایارکیم اوته سی بللی دگیل
ایلنه منع گرامی نی‌ا گر قیلسه فغان
عشق دور (سودوجه کیم[1]) یوتنه (تا[2]) تللی دگیل.

(مجمع الخواص ص ۱۲۲).

گرامی. [گِ] (اِخ) نام پسر جاماسب است که در جنگ ارجاسب کشته شد. رجوع به مزدیسنا ج ۱ ص ۳۵۴ شود:

بیاید پس از سروران سپاه
پس تهم جاماسب دستور شاه
نبرده سواری گرامیش نام
بمانندهٔ پور دستان سام... دقیقی.

رجوع به گرامی‌کرت شود.

گرامی. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۲۱هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و ۵هزارگزی جنوب راه شوسهٔ مراغه به میانه. کوهستانی و هوای آن معتدل است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرامی داشتن. [گِ تَ] (مص مرکب) عزیز داشتن. بزرگ داشتن. محترم داشتن. تکریم. اکرام. (ترجمان القرآن). تبجیل. (دهار). اعزاز. (منتهی الارب):

گردکردند و گرامی داشتند
تا به سنگ اندر همی بنگاشتند. رودکی.
به پیش بزرگان گرامیش دار
ستایش کن و نیز نامیش دار. فردوسی.
گرامیش دارید و فرمان برید
ز فرمان و رایش همی مگذرید. فردوسی.

اگر خواهی در قفای تو نخندند زیردستان را گرامی دار. (قابوسنامه).

پر از عیب مردم ندارد گرامی
کسی را که دانست عیب و عوارش.
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۳۴).
همیدون مسافر گرامی بدار.
سعدی (بوستان).

و مردم را در بند گرامی دارد. (مجالس سعدی).

گرامیدن. [گِ دَ] (مص جعلی، اِمص) عزیز و مکرم داشتن. (آنندراج).

گرامی شدن. [گِ شُ دَ] (مص مرکب) محبوب شدن. عزیز شدن. مورد علاقه واقع گشتن:

به بانگ خوش گرامی شد سوی مردم هزارآوا
وز آن‌خوار است زاغ ایدون که خوش و خوب نسراید.
ناصرخسرو.
تا کرز از انگور شد گرامی
وز بی‌هنری ماند بید رسوا. ناصرخسرو.

گرامی شمردن. [گِ شِ / شُ مَ / مُ دَ] (مص مرکب) عزیز شمردن. عزیز داشتن.

گرامی‌قدر. [گِ قَ] (ص مرکب) ارجمند. بزرگوار. معزز. محترم.

گرامی‌کرت. [گِ کَ] (اِخ) پسر جاماسب است. (یشتها پورداود ج ۲ ص ۸۷). رجوع به گرامی شود.

گرامی کردن. [گِ کَ دَ] (مص مرکب) بزرگ داشتن. سرفراز کردن. اکرام:

که‌این نامه را نغز و نامی کند
گرامی‌کنش را گرامی کند. نظامی.
خدایا در آفاق نامی کنش
بتوفیق طاعت گرامی کنش.
سعدی (بوستان).

گرامی‌نژاد. [گِ نِ] (ص مرکب) عالی‌تبار. آنکه از خاندانی شریف نسب دارد. والانژاد. والاتبار.

گران. [گِ] (ص) پهلوی گران[3] (سنگین و ثقیل) از اوستا گئورو[4] از گرو[5]. پارسی باستان گرانه (؟)[6]. کردی گران[7] (ثقیل، گران، سخت). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سخت. وزین. غالی. غالیه. ثقیل و سنگین که در مقابل خفیف و سبک است:

عجب آید زتو مرا که همی
چون کشی آن گران دو خایهٔ فنج. منجیک.
سر بی‌تنان و تن بی‌سران
جر نگیدن گرزهای گران. فردوسی.
چنانش بکوبم به گرز گران
که‌فولاد کوبند آهنگران. فردوسی.
بجز عمود گران نیست روز و شب خورشش
شگفت نیست از این گر شکمش کاواک است.
لبیبی.
مرکبان آب دیدم سرزده بر روی آب
پالهنگ هر یکی پیچیده بر کوه گران. فرخی.
وز نهیب خواب نوشین ناچشیده خون رز
چون سرمستان سر هر جانور گشته گران.
فرخی.
امروز همی پستان بار گرفته
وز بار گران، جرم تن اوبار گرفته.
منوچهری.
آفتابش گردد از گرز گرانت منکسف
اختراتش یابد از شمشیر تیزت احتراق.
منوچهری.

بدان روزگار جوانی... ریاضتها کردی چون... سنگهای گران برداشتن. (تاریخ بیهقی). فرمود تا وی را در خانه‌ای کردند سخت تاریک چون گوری و به آهن گران بستند. (تاریخ بیهقی).

گران ساخت خاک و سبک آب پاک
روان کرد گردون بر افراز خاک.
اسدی (گرشاسبنامه).
گرانتر ز هر چیز بار گناه
کزاو جان دژم گردد و دل سیاه.
اسدی (گرشاسبنامه).
نگه کن که چون کرد بی‌هیچ حاجب
بجان سبک جفت جسم گرانت. ناصرخسرو.
ور همچو ما خدای نه جسم است و نه گران
پس همچو ما چراکه سمیع است و هم بصیر.
ناصرخسرو.

و بباید دانست که از این چهار مایه [عنصر] دو سبک است و دو گران. سبک مطلق آتش است و سبک اضافی هواست و گران مطلق زمین است و گران اضافی آب. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و قفلهای گران بر آن زده. (مجمل التواریخ و القصص). چون مرد توانا و دانا باشد مباشرت کار بزرگ و حمل بار گران او را رنجور نگرداند. (کلیله و دمنه). هر دو یاقوت به خویشتن دارد و گران بار نگردد. (کلیله و دمنه).

از جفتی غم به یاد غصه
دل حاملهٔ گران بینم. خاقانی.
اگرچه جرم او کوه گران است
ترا دریای رحمت بیکران است. نظامی.
پر شده گیر این شکم از آب و نان
ای سبک آنگاه نباشی گران.
نظامی.
که‌ز جو اندر سبو آبی برفت
کاین سبک بود و گران شد ز آب تفت.
مولوی.

پدر را به علت او سلسله در نای است و بند گران بر پای. (گلستان)... تا در این هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید و از بند گرانم خلاص کرد. (گلستان). آسیاسنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند. (گلستان).

تو خود را چو کودک ادب کن به چوب

---

[1] ن‌ل: سود و جکم.
[2] ن‌ل: تا.
[3] garân.
[4] gouru.
[5] garu.
[6] grâna.
[7] ghiran.

به گرز گران مغز دشمن مکوب.
سعدی (بوستان).

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد.
حافظ.

می‌خور که هرکه آخِر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت.
حافظ.

||شدید. سخت:
بکردند هر روز جنگ گران
که روز یلان بود و رزم سران. فردوسی.
دو جنگ گران کرده شد در سه روز
چهارم سیاوخش لشکرفروز... فردوسی.
چنین گفت کاین بار رزمی گران
بسازید هم پشت یکدیگران. اسدی.
بپیوست رزم گران کز سپهر
مه از بیم گم گشت و بگریخت مهر[1].
اسدی.

||کبیر. بزرگ. عظیم:
کنون خدایا عاصیت با گناه گران
سوی تو آمد و امید را ز خلق بکند.
ابوالحسن آغاجی.
اگر من گناهی گران کرده‌ام
وگر کیش اهریمن آورده‌ام. فردوسی.
اندردوید و مملکت او بغارتید
با لشکر گران و سپاه گزافه کار. منوچهری.
رای کرده‌ست که شمشیر زند چون پدران
که شود سهل به شمشیر گران شغل گران.
منوچهری.
چون گفت زنم زخم سبک تیغ گرانت
سوگند گرانش نبود جز بسر فتح.
مسعودسعد.
تو سوز مرا گران بینی
من وهم ترا گران بینم. خاقانی.
خصم بر کشتنم سبک برخاست
گفت صیدی عجب گران آمد. خاقانی.
از جود کف تو هر زمانی
یابد صلت گران دیگر. سعدی.
به کارهای گران مرد کاردیده فرست
که شیر شرزه درآرد به زیر خم کمند.
سعدی (گلستان).

||در مقابل ارزان. (برهان). ضد ارزان و هر چیز که قیمت به نسبت دیگر اشیاء زاید داشته باشد. (غیاث اللغات). ثمین. قیمتی. پربها. باقیمت:
چو یاقوت باید سخن بی‌زبان
سبک سنگ لیکن بهایش گران. ابوشکور.
یکی اسب زرین‌ستام گران
بیامد دمان زنگهٔ شاوران. فردوسی.
همه بر سران افسران گران
به زر اندرون پیکر از گوهران. فردوسی.
بدان خوشی بدان نیکویی لب و دندان
اگر بجان بتوانی خرید نیست گران. فرخی.
بر سر شاهان نهادی تاجهای پرگهر
بر میان خسروان بستی گهرهای گران.
فرخی.
فرمود تا آن صلهٔ گران را روی پیش نهادند. (تاریخ بیهقی). و بوالقاسم رازی را دید بر اسبی قیمتی برنشسته و ساختی گران افکنده. (تاریخ بیهقی).
آن کاین سوی او بی‌بها و خوار است
فردا سوی ایزد گران از آن است.
ناصرخسرو.
چیزی به گران هیچ خردمند نخرد
هرگه که بیابد به از آن چیز به ارزان.
ناصرخسرو.
چون بخریدی مرا گران مشمر
دانی که بهر بهایی ارزانم. مسعودسعد.
آب نایافته گران باشد
چون بیابند رایگان باشد. سنائی.

||انبوه. پر. بسیار. بیحد. فراوان:
بفرمود تا سخت بر هر دری
به جنگ اندر آید گران لشکری. فردوسی.
چو بشنید لهراسب با مهتران
پذیره شدش با سپاهی گران. فردوسی.
ز پادشاهان کس را دل مصاف تو نیست
که هیبت تو بزرگ است و لشکر تو گران.
فرخی.
آز را دیدهٔ بیادل من بود مدام
کورکردی به عطاهای گران دیدهٔ آز. فرخی.
مسعود با لشکری گران روی به ما نهاد. (تاریخ سیستان). و به لشکری گران و سالاری آنجا ایستادانیدن حاجت نیاید. (تاریخ بیهقی). یک اصفهبد را با لشکری گران از صوب صین فرستاد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۴۵).
چون جرعه‌ها ز آبی گران باری بهش باش آن زمان
کز زیر خاک دوستان آواز عطشان آمدت.
خاقانی.
به غزو کافران لشکری گران می‌باید. (راحة الصدور راوندی). میخهای زرین و سپاهی گران با آلتی تمام گرد خیمه بگشتند. (تذکرة الاولیاء عطار). گفته که مصلحت در آن است که با لشکری گران بمدد خلیفه رویم. (ذیل جامع التواریخ رشیدی).
اگر آن گنج گران میطلبی رنج ببر
گل مپندار که بیزحمت خاری باشد.
اوحدی.

||(اصطلاح موسیقی) ضرب گران. ضرب سنگین و ثقیل:
چون سماع آمد ز اول تا کران
مطرب آغازید یک ضرب گران. مولوی.

||پرقوت. غلیظ. پرمایه: و شرابهای گران دادند. (تاریخ سیستان). و به آخر شرابی چند پیوسته‌تر و گرانتر بخورد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هر امیری را از لشکر خود فرمود تا سرخیلی و مقدمی را به وثاق خود مهمان بردند و شرابهای گران دردادند. (راحة‌الصدور راوندی). ||مشکل. طاقت‌فرسا. دشوار:
هرکه نمی‌خواهد از نخست جهان را
دل ننهد کارهای صعب و گران را.
منوچهری.
خونشان همه بردارد یکباره و جانشان
و اندرفکند باز به زندان گرانشان.
منوچهری.
کارم بساز دانم بر تو سبک نشیند
جانم مسوز دانم بر من گران برآید. خاقانی.
دل که بیمار گران است بکوشیم در آنک
روزن دیده به خوناب مگر بربندیم.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۵۲۲).

||مجازاً شخص ناگوار و مکروه‌طبع که حضور و صحبت او بر مردم مکروه و گران باشد. (غیاث) (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). زشت و ناگوار. ناپسند:
گر راست بخواهید چو امروز فقیهان
بر خلق گرانند شما اهل ثنائید. ناصرخسرو.
گرانی نظر کرد در کار او
حسد برد بر روز بازار او. سعدی (بوستان).
ور خوری می به خانهٔ دگران
به حریفان مباش سرد و گران. اوحدی.
گرانتر از پوستین در حزیران است و شومتر از روز شنبه بر کودکان. (منتخب لطائف عبید زاکانی چ برلن ص ۱۷۴).
من و هم‌صحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس. حافظ.
سررشتهٔ میزان عدالت مده از دست
زنهار که با هرکه گران است گران باش.
صائب.

||گوش‌خراش. ناهموار:
شکرند از سخن خوب و سبک شیعت را
به سخنهای گران ناصبیان را تبرند.
ناصرخسرو (دیوان ص ۱۰۱).

||ناگوار. دیرهضم. بطی‌الانهضام. ثقیل. ||بطیء. کند: و بدان مداراست که موازی اواند دیرتر و گرانتر نمی‌شود به اندازهٔ دوری مدار. (التفهیم). و اندر رجوع گران گردند. (التفهیم). ||چاق. سمین. وزین. پرگوشت:
یکی جنگ میداشتند آن زمان
گرفتند یک ماده گور گران. فردوسی.
بس که در بحر طلب چون صبح شست افکنده‌ام
تا در آن شست سبک صید گران آورده‌ام.
خاقانی.

||(اِ) دستهٔ گندم و جو دروکرده را گویند که با

---

[1] ۱ - ن‌ل: گریزنده شد ماه و گم گشت مه

خوشه باشد. (برهان) (الفاظ الادویه):

یک گران از کشت‌زار خویشتن
بهتر از صد خرمن از مال کسان.

غضایری (از آنندراج).

||(ص) کریه. بدبو: و اندر میان او تریست [اندر میان شکوفهٔ سقمونیا] و بوی گران دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||ناخوش. نامطبوع. ناراحت‌کننده:

گفتم‌که دارویی است مرا آن هلاهل است
دیدنش بس گران و نهادنش بس زبون.

سوزنی.

از آنکه دیدن رویش به خواب و بیداری
همی بداند کآید گران و دشوارم.   سوزنی.

— خواب گران؛ خواب سنگین و طولانی:

گوئی‌همه زین پیش به خواب اندر بودند
زآن خواب گران گشتند ایدون همه بیدار.

فرخی.

شه چو سر از خواب گران برگرفت
آن دو سه تن را ز میان برگرفت.   نظامی.
زین خلف جان پدر شاد است شاد
کاش‌کز خواب گران برخاستی.   خاقانی.
هست اگر آسایشی زیر فلک در غفلت است
وای بر آن کس کزین خواب گران برخاسته‌ست.

صائب.

آن راکه هست خواب گران شب دراز نیست
بدبخت نیست چشم دل هرکه باز نیست.

وحید قزوینی.

— دل گران داشتن؛ سرسنگین بودن. رنجیده‌خاطر شدن:

ای خواجه اگر نادره‌ای با تو بگوید
این بنده، نباید به دل از بنده گران داشت
خواهد که نگوید به تو بر نادره، لیکن
چون عطسه بود نادره کآن را نتوان داشت.

علی شطرنجی.

— دل گران کردن بر کسی؛ دل گران داشتن. سرسنگین بودن: اگر بنده در چنین بابها چیزی گوید [خواجه احمد حسن] باشد که موافق رای خداوند نیفتد و دل بر من گران کند. (تاریخ بیهقی). و دل سلطان با وی گران کرده بودند که خواجهٔ بزرگ با وی بد بود. (تاریخ بیهقی). امیرک بیهقی رسید و حالها بشرح بازنمود و دل سلطان با وی گران کرده بودند. (تاریخ بیهقی).

— روی گران کردن و گرفتن و داشتن؛ روی دژم کردن. روی عبوس کردن. روی درهم کشیدن:

چند از این تنگدلی ای صنم تنگ‌دهان
هر زمانی مکن ای روی‌نکو، روی گران.

فرخی.

سه بوسه زو بخریدم دلی بدو دادم
نداد بوسه و بر من گرفت روی گران.   فرخی.
روی ندارد گران از سپه و جز سپه
مال ندارد دریغ از حشم و جز حشم.

منوچهری.

شاعری تو مدار روی گران
شاعران روی را گران نکنند.   مسعودسعد.

— سرگران؛ متکبر. خودپسند:

جفا مکن که بزرگان به خرده‌ای زرهی
چنین سبک ننشینند و سرگران ای دوست.

سعدی (بدایع).

— ||سرسنگین:

فتنه باشد شاهدی شمعی به دست
سرگران از خواب و سرمست از شراب.

سعدی.

یکی سرگران وآن دگر نیم‌مست
اشارت‌کنان این و آن را به دست.

سعدی (بوستان).

— سر گران داشتن؛ بی‌التفات بودن: هرچه به حق فرودآید و خداوند با من سر گران ندارد بدهم. (تاریخ بیهقی).

— سر گران داشتن و شدن و بودن (از خواب)؛ سنگین شدن به علت خواب:

ترک مه‌روی من از خواب گران دارد سر
دوش می داده‌ست از اول شب تا به سحر.

فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۴۳).

چو دوری چند رفت از جام نوشین
گران شد هر سری از خواب دوشین.   نظامی.
سرها گران شود چو عنانش شود سبک
دلها سبک شود چو رکابش گران کند.

مسعودسعد.

— ||سرسنگین. خواب‌آلود: پس شربت سوم [از آب انگور مخمر] بدو دادند بخورد و سرش گران شد و بخفت. (نوروزنامه).

ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی
سرگران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی.

سعدی (بدایع).

— سرگران کردن؛ افاده فروختن. تکبر نمودن:

خداوند خرمن زیان میکند
که با خوشه‌چین سرگران میکند.

سعدی (بوستان).

— سوگند گران؛ قسم مغلظ. سوگند سخت:

بدیشان چنین گفت خسرو که من
پر از بیم از شاه و از انجمن
مگر پیش آذرگشسب ای سران
بیائید و سوگندهای گران
خورید و مرا یکسر ایمن کنید
که پیمان من زین سپس نشکنید.   فردوسی.
بخوردند سوگندهای گران
هر آن کس که بودند از ایران سران.

فردوسی.

بخوردند [سپاه تورانی] سوگندهای گران
که تا زنده‌ایم از کران تا کران
همه شاه را [کیخسرو را] چاکر و بنده‌ایم
همه دل به مهر وی آکنده‌ایم.   فردوسی.

آن ملوک.... که ایشان را قهر کرد [اسکندر] ... راست بدان مانست که در آن باب سوگند گران داشته است. (تاریخ بیهقی). و خدای را عز و جل چرا فروخت به سوگندان گران که بخورد و در دل خیانت داشت. (تاریخ بیهقی). نصر... سوگند سخت گران نسخت کرد... و ایشان را دستوری داد به شفاعت کردن. (تاریخ بیهقی).

بخوردند سوگندهای گران
بجان‌آفرین داور داوران.

شمسی (یوسف و زلیخا).

بخوردند سوگندهای گران
که‌دارندم امروز همتای جان.

شمسی (یوسف و زلیخا).

بکلاه تو چرا خوردم سوگند گران
بر سر من که مرا از سر خود شرم گرفت.

سوزنی.

— فرسنگ گران؛ فرسخ سنگین. فرسنگ طویل و سخت:

چو کاووس کی شد به مازندران
رهی دور و فرسنگهای گران.   فردوسی.
ز بزگوش تا شهر مازندران
رهی زشت و فرسنگهای گران.

فردوسی.

برفتم به تنها به مازندران
شب تار و فرسنگهای گران.

فردوسی.

—گران گشتن خواب؛ سنگین شدن خواب:

آدمی پیر چو شد حرص جوان می‌گردد
خواب در وقت سحرگاه گران می‌گردد.

صائب.

رجوع به گران گردیدن شود.

ترکیب‌ها:

— بندگران. بوی گران. خواب گران. دل گران. رطل گران. رکاب گران. سپاه گران. سرگران. سلیح گران. سنگ گران. سوگند گران. عمود گران. گرز گران. لحن گران.

ترکیب وصفی مقلوب:

گرانبار. گران‌پایه. گرانجان. گران‌خواب. گران‌سر. گران‌سنگ. گران‌فروش. گران‌قیمت. گران‌گاز. گران‌گوش. گرانمایه. گران‌مقدار. رجوع به هر یک از مدخلها در ردیف خود شود.

— امثال:

با گرانان به از گرانی نیست.
گران است ارزانش می‌کنم.
هیچ گرانی بی‌حکمت نیست و هیچ ارزانی بی‌علت.

گران. [گِ] (اِخ) یکی از دهکده‌های توابع کجور است. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۲۸، ۳۰، ۱۰۹).

گران. [گِ] (اِخ)[1] اولیس. ژنرال آمریکایی متولد در من‌پلیزنت[2]. وی در جنگ سسیون[3] ضد آمریکائیان جنوبی به فتوحاتی نائل آمد. وی از سال ۱۸۶۸ تا ۱۸۷۶ م. رئیس جمهوری آمریکا بود.

گران آمدن. [گِ مَ دَ] (مص مرکب) ناگوار افتادن. ناگوار آمدن. دشوار افتادن. ||گران آمدن گفتاری به کسی. برخوردن به او: مهر فیروز گفت که اگر بر تو گران نیاید مرا بدان مقام شما توانی برد. (تاریخ طبرستان ص ۶۸).

یکی عیب است اگر ناید گرانت
که بویی در نمک دارد دهانت. نظامی.

که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی‌عزتی کردند و بر ما گران آمد. (گلستان سعدی). مرا که پروردهٔ نعمت این خاندانم این سخن گران آمد. (گلستان سعدی).

گران‌آواز. [گِ] (ص مرکب) کسی که آواز کلفت و بم دارد. جَهْوَریُّ‌الصوت. درشت‌آواز. مراد خشونت و غلظتی است که در صوت پدید آید، طبیعی یا عرضی.

گران‌آواز شدن. [گِ شُ دَ] (مص مرکب) خشونت در صوت پیدا آمدن. درشت گردیدن آواز.

گران‌انجام. [گِ اَ] (ص مرکب) عبارت ذیل در سندبادنامه آمده: روزی صیادان پیلی وحشی گرفتند از این سبک‌گامی، گران‌انجامی، بادپایی. (سندبادنامه چ احمد آتش ص ۵۶). این ترکیب در جائی دیگر دیده نشده و مصحح در حاشیهٔ همین صفحه احتمال داده است که اصل کلمه گران‌اندام است.

گران‌اندام. [گِ اَ] (ص مرکب) سنگین‌اندام. چاق. فربه. ||خسته و کوفته از خواب یا اندوه.

گرانبار. [گِ] (ص مرکب) کسی که بار گران دارد. سنگین‌بار. آنکه بار او سنگین است:

ساز سفرم هست و نوای حضرم هست
اسبان سبکبار و ستوران گرانبار. فرخی.

کیست که از بخشش تو نیست گران‌دخل
کیست که از منت تو نیست گرانبار.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۹۶).

همیشه سختی ره بر خر گرانبار است.
ظهیر فاریابی.

همه گرانبار دو اجر جزیل و دو ثواب جمیل با مساکن خویش رفتندی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

چه نیکو زده‌ست این مثل پیر ده
ستور لگدزن گرانبار به. سعدی.

چون گرانباران بسختی میروند
هم سبکباری و چستی خوشتر است.
سعدی.

||سنگین. وزین. ثقیل. سنگین‌وزن:

آتش ز روی رفته و باد از سر
افتاده در متاع گرانبارش. خاقانی.

چنین گویند کاسب بادرفتار
سقط شد زیر آن گنج گرانبار. نظامی.

||کنایه از انسان و حیوان آبستن هم هست. (برهان) (آنندراج). ||چاق. فربه:

تراگوسفندی از آن به بدی
که باری، گرانبار و فربه بدی.
شمسی (یوسف و زلیخا).

||مکلف. موظف:

چرا برآهو و نخجیر روزه نیست و نماز
چرا من و تو بدین کارها گرانباریم.
ناصرخسرو.

||ناراحت. مکدر. دلتنگ:

به سعد و نحس کاین آید و دگر برود
گذشت مدتی و خاطرم گرانبار است.
خاقانی.

||شخصی را گویند که مال و اسباب و بنه و غنایم بسیار داشته باشد. (برهان). کنایه از کسی است که غنایم بسیار کرده باشد. ||کنایه از کسی که پیشهٔ بسیار داشته باشد. (انجمن‌آرای ناصری). ||غیرقابل تحمل. تحمل‌ناپذیر. آنکه بودنش زائد باشد:

گرچه دلاله مبنی کار است
گاه خلوت تراگرانبار است. سنایی.

||باردار و بارور اعم از درخت و حیوان و انسان. (برهان) (آنندراج):

چمن در چمن دید سرو سهی
گران بار شاخ ترنج و بهی. اسدی.

— ابر گرانبار؛ ابر باران‌آور:

در چهرهٔ او روز بهی بود پدیدار
در ابر گرانبار پدیدار بود نم. فرخی.

— زن گرانبار؛ زنی که به زادن نزدیک باشد.

گرانبار رفتن. [گِ رَ تَ] (مص مرکب) بسنگینی رفتن. ناراحت رفتن:

بر عین غین گشته ز خجلت ز عین مال
چون حرف غین بین که گرانبار میروم.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۶۵۲).

گرانبار شدن. [گِ شُ دَ] (مص مرکب) سنگین‌بار شدن. دارای بار گران گشتن: پس به بلاد عبدالقیس شد و هر عرب که آنجا یافت همه را بکشت و هرکه بجست به ریگ بادیه بمرد و کس دست فراخواسته نکرد تا گرانبار نشود. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

سهی‌سروش از غم کمان‌وار شد
تهی گنجش از در گرانبار شد.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

شاهی که عطاهاش گران است ستوده‌ست
هرچند شوی زیر عطاهاش گرانبار.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۹۲).

و نیز اگر غذای بسیار بیکبار خورد طبیعت گرانبار شود و به هضم آن وفا نتواند کرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

||حامله شدن. آبستن گشتن:

گرانبار شد گوهر نازنین. نظامی.

||مست گردیدن. سنگین شدن:

چو از باده سَرْشان گرانبار شد
سمن برگ هر دو چو گلنار شد.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

||بارور شدن درخت و انسان و حیوان. رجوع به گرانبار شود.

گرانبارشده. [گِ شُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) رجوع به گرانبار شدن شود.

گرانبار کردن. [گِ کَ دَ] (مص مرکب) سنگین کردن بار. ثقیل کردن حمل. وزین نمودن بار:

بفرمود شه تا از آن خاک زرد
شتربان صد اشتر گرانبار کرد. نظامی.

||بسیار بارور شدن درخت:

مهر تو بر دل من تا به جگر بیخ زده‌ست
شاخها کرده بلند و بارها کرده گران. فرخی.

گرانبار گردانیدن. [گِ گَ دَ] (مص مرکب) و گرانبار گردیدن؛ سنگین گردانیدن و گردیدن. ثقیل نمودن و ثقیل شدن:

به لشکر مگو ورنه از بیم سیم
گرانبار گردند و یابند بیم. نظامی.

گرانبار گشتن. [گِ گَ تَ] (مص مرکب) سنگین شدن. سنگین گردیدن:

تو خفته و پشت ز بزه گشته گرانبار
با بار گران خفتن از اخلاق حمار است.
ناصرخسرو.

مرا کآیم از کاه برگی ستوه
چه باید گرانبار گشتن چو کوه. نظامی.

||بارور شدن درخت و امثال آن و سنگین شدن:

پس چونکه سرافکنده و رنجور بمانده‌ست
هر شاخ که از میوه و گل گشت گرانبار.
مسعودسعد.

گرانباری. [گِ] (حامص مرکب) سنگینی. ثقیل بودن:

چه سود از لوح کو ماند ز نقطه اولین حرفی
که از روی گرانباری ز ابجد حرف پایانی.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۴۲۳).

چه آزادند درویشان ز آسیب گرانباری
چه محتاجند سلطانان به اسباب جهانبانی.
خاقانی.

گرانباری مال چندان مجوی
که افتد به لشکر گهت گفتگوی. نظامی.

از گرانباری خود ترسیدن

---

1 - Grant, Ulysses.

2 - Mount Pleasant.

3 - Sécession.

پس یکبار به پیشان رفتن. عطار.

زاد این راه گرانباری بود و زاد آن راه سبکباری. (تفسیر ابوالفتوح).
||صدمت. زحمت. رنج: اهالی آن را از تغلب و گرانباری برهاند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۶۹). و کلی تکلیفات و گرانباری را از ایشان برداشت. (ترجمهٔ محاسن اصفهانی ص ۱۴۱). ||سنگین بودن. ثقیل بودن.

گران بودن. [گِ دَ] (مص مرکب) آبستن بودن. حامل بودن:

گران بود و اندر شکم بچه داشت
همی از گرانی بسختی گذاشت. فردوسی.

||گران بودن بیمار کنایه از مشرف بودن بیمار بر مرگ. (آنندراج). کنایه از اشتداد بیماری که بیم مرگ در آن باشد. (مجموعهٔ مترادفات ص ۷۱):

پروانه تا دم صبح مشکل که زنده ماند
بیدار باش ای شمع بیمار ما گران است.
نصرت (از آنندراج).

گرانبها. [گِ بَ] (ص مرکب) نفیس. قیمتی. ثمین. باارزش. سنگین‌قیمت:

وی ماه سبک‌عنان‌تر از عمر
چون عمر گرانبهات جویم. خاقانی.
ای دُرّ گرانبهاتر از روح
چون روح سبک لقات جویم. خاقانی.
گرچه گهری گرانبها بود
چون مه به دهان اژدها بود. نظامی.

گران‌پای. [گِ] (ص مرکب) کنایه از مردم عالی‌قدر بلندمرتبه و بعضی گویند گران‌سایه کنایه از ذات فیاضی که زود انتقال نکند و از جا نرود و گویند کسی که حضور او مرغوب نباشد. (آنندراج)[1].

گران‌پایه. [گِ یَ / یِ] (ص مرکب) گران‌قدر. بلندمرتبه. عالی‌مقام:

نشسته به در بر گران‌پایگان
به پرده درون جای پرمایگان. فردوسی.
از ایشان هر آن کس که پرمایه بود
به گنج و به مردی گران‌پایه بود. فردوسی.

گران‌پرواز. [گِ پَرْ] (ص مرکب) آنکه پرواز بدیر کند. (آنندراج). دیرپرواز. دیرگذر:

در این بستان‌سرا خود را چنان صائب سبک کردم
که‌رنگ چهرهٔ گل را گران‌پرواز میدانم.
صائب (از آنندراج).

گران‌پشت. [گِ پُ] (ص مرکب) کنایه از مردم قوی‌پشت و بارکش و حمال. (برهان) (آنندراج). کنایه از بارکش قوی‌پشت است. (انجمن‌آرا). ||متکبر و خودبین و کاهل:

نباید آدمی از هر گران‌پشت
نباشد اسب پالانی هنرور.
؟ (از شعوری ج ۲ ص ۳۰۸).

گرانتر. [گِ تَ] (ص تفضیلی) رجوع به معانی گران شود.

گران‌تمکین. [گِ تَ] (ص مرکب) گران‌وقار. وقور. سخت تمکین. آنکه دیر تمکین کند. آنکه بسنگینی امری یا دستوری را بپذیرد و دیر انجام دهد:

برس به داد من ای ساقی گران‌تمکین
که‌توبه منفعل از روی نوبهارم کرد.
؟ (از آنندراج).

گران‌تن. [گِ تَ] (ص مرکب) رجوع به گران‌جسم شود.

گرانجان. [گِ] (ص مرکب) کنایه از مردم سخت‌جان. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا). بسیار مقاومت‌کننده در برابر چیزی. پوست‌کلفت. دیرپذیر: و بر کرسی گرانجان مباش و ترش‌روی. (قابوسنامه).

گرانی بیردم ز درگاهش ایرا
مرید سبکدل گرانجان نباشد. خاقانی.

شیطان را که خود را در تو میمالد چون سگ... و مخبط و گرانجان، و کاهلی میکندت از آن آب وضو اینها را بشوی. (کتاب المعارف بهاءولد).

باد سبکروح بود در طواف
خود تو گرانجان‌تری از کوه قاف. نظامی.
حریف گرانجان ناسازگار
چو خواهد شدن، دست پیشش مدار.
سعدی (گلستان).

||مردم بسیار پیر و سالخورده و رعشه‌ناک. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا).

گرانجانی که گفتی جان نبودش
به دندانی که یک دندان نبودش. نظامی.

||مردم فقیر و بیمار از جان سیرآمده. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا). ||آهار و پالوده. (برهان) (آنندراج). چه آن نیز مانند پیران لرزان و رعشه‌ناک است. ||کاهل و سست مقابل سبکروح. (غیاث اللغات) (آنندراج). کاهل. (اوبهی):

توبهٔ زهدفروشان گرانجان بگذشت
وقت رندی و طرب کردن رندان پیداست.
حافظ.

||خسیس. لئیم. پست. بخیل:

تنی چند از گرانجانان که دانی
خبر بردند سوی شه نهانی. نظامی.
ای گرانجان خوار دیدستی ورا
زآنکه بس ارزان خریدستی ورا.
مولوی.

دربارهٔ گرانجانی گفته‌اند که گرانتر از پوستین در حزیران است و شوم‌تر از روز شنبه برکودکان. (منتخب لطائف عبید زاکانی چ برلن ص ۱۷۴).

گرانجانی. [گِ] (حامص مرکب) سستی و کاهلی. (غیاث) (آنندراج). رجوع به گرانجان شود. ||سخت‌جانی. رجوع به گرانجان شود.

باد با عزم او گرانجانی است
خاک با حلم او سبکباری است.
(جهانگشای جوینی).

||پوست‌کلفتی. مقاومت. استقامت. ||بخل. امساک. لئامت. ||ثقیل بودن. سنگین بودن در معاشرت. ضد سبکروح:

مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان
نستدن جام می از جانان گرانجانی بود.
حافظ.

گرانجانی کردن. [گِ کَ دَ] (مص مرکب) سخت‌جانی نمودن. دیر از جان گذشتن:

پیر چون گشتی گرانجانی مکن
گوسفندپیر قربانی مکن. شیخ بهائی.

||استقامت ورزیدن. مقاومت کردن. سختگیری کردن:

سعدی نصیحت نشنود ور جان در این ره میرود
صوفی گران‌جانی ببر ساقی بیار آن جام را.
سعدی.

رجوع به گرانجان شود.

گران‌جسم. [گِ جِ] (ص مرکب) گران‌تن. وزین. سنگین. عظیم‌الجثه. ||کسی که گرانی در جسم او پدید آید بر اثر بیماری.

گران‌جنبش. [گِ جُمْ بِ] (ص مرکب) سخت‌حرکت. آنکه دیر بجنبد. ||دیرپرنده. دیرپرواز. پرنده‌ای که به کندی پرد:

شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر
گران‌جنبش چو زاغی کوه بر پر. نظامی.

گران‌چشم. [گِ چَ / چِ] (ص مرکب) بزرگ‌چشم. (منتهی الارب). علی (بن ابیطالب) مردی بود معتدل‌قامت ضخم‌شکم سخت‌عظیم، سپید، سر و ریش بزرگ داشت چنانکه همهٔ سینه بپوشانیدی و گران‌چشم بود، اما نیکوروی بود و با هیئت و موی بسیار بود بر سینهٔ وی. (مجمل التواریخ و القصص). ||بدچشم. (ناظم الاطباء). ||مرادف ستورچشم. (آنندراج).

گران‌خاطر. [گِ طِ] (ص مرکب) آزرده‌دل و رنجیده‌خاطر. (آنندراج).

گران‌خدیه. [گِ خِ یَ / یِ] (اِ) یکی از عناصر چهارگانه است. (ناظم الاطباء). این ترکیب برساختهٔ دساتیر است.

گران‌خراج. [گِ خَ] (ص مرکب) بسیارمالیات. آنچه خراج آن سنگین بود. آنچه مالیات آن بسیار باشد: زمینی گران‌خراج.

گران‌خرید. [گِ خَ] (ص مرکب) مقابل ارزان‌خرید. آنچه به بهای بسیار خریده شود.

---

[1] ظاهراً مؤلف فرهنگ «گرانسایه» را در موضعی دیده بوده و آن را «گران‌پایه» خوانده، سپس به گران‌پای بدل کرده است. رجوع به گرانسایه شود.

کتابخانه
بنیاد دایرة المعارف اسلامی

گران خریدن. [گِ خَ دَ] (مص مرکب) چیزی را به بهای بسیار خریداری کردن. مقابل ارزان خریدن. إزهان. مغالات. (تاج المصادر بیهقی).

گران‌خسب. [گِ خُ] (نف مرکب) دیر بخواب رو. دیررونده به خواب:

صبح گران‌خسب سبک‌خیز شد
دشنه به دست از پی خونریز شد. نظامی.

گران‌خواب. [گِ خوا / خا] (ص مرکب) کنایه از مردمی است که دیر به خواب رود و دیر هم بیدار گردد. (برهان) (انجمن‌آرا). آنکه خوابش سنگین باشد و دیر بیدار گردد. (آنندراج):

امروز منم روز فرورفته و شب‌خیز
سرگشته از این بخت سبک‌پای گران‌خواب.
خاقانی.

چیست بدیوان عشق حاصل کارم جز اشک
عمر سبکپای گشت بخت گران‌خواب شد.
خاقانی.

مرغ گران‌خواب‌تر از صبحگاه
پای فلک‌بسته‌تر از دست ماه. نظامی.

ز دست بخت گران‌خواب و کار بی‌سامان
گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم. حافظ.

این بخت گرانخوابم بیدار شود روزی
وین دولت سرمستم هشیار شود روزی.
حافظ.

رخسارهٔ گلرنگ تو هر دم به هوایی است
چون چشم گران‌خواب تو بیمار نباشد.
صائب (از آنندراج).

گران‌خوابی. [گِ خوا / خا] (حامص مرکب) گران‌خواب بودن. دیر بیدار شدن. سنگین‌خوابی: صداع بلغمی هفت نوع است: یکی گرانی سر و چشم. دوم کسلانی و دیرکاری. سیم خفتن و گران‌خوابی... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گران‌خوار. [گِ خوا / خا] (نف مرکب) مردم خورنده و بسیارخوار و شکم‌پرست. (برهان). پرخور. سخت پرخور:

آن سبک‌روح همچو روح برفت
وین گران‌خوار همچو ریگ بماند.
(لباب الالباب جزء اول ص ۱۸۰).

گران‌خواری. [گِ خوا / خا] (حامص مرکب) پرخواری. (آنندراج). بسیارنوشی:

همچو خمار است درد تو که نگردد
جز به گران‌خواری شراب شکسته.
سیف اسفرنگ (از آنندراج).

گران‌خوی. [گِ] (ص مرکب) کنایه از مخالف و ناساز. و بر این قیاس گران بودن خوی:

از بس که تو را خوی به عشاق گران است
بیقدر متاع سر بازار تو جان است.
شیخ‌العارفین (از آنندراج).

گران‌خیز. [گِ] (نف مرکب) به معنی گران‌پای. (آنندراج). دیربلندشونده و سخت از جای برخیزنده:

اگرچه شیرپیکر بود پرویز
ملک بود و ملک باشد گران‌خیز. نظامی.

از گران‌خیزان خواب صبح فصل گل مباش
میرسد خوابی که بیداری فراموشت شود.
رضی دانش (از آنندراج).

گراندبورگ. [گِ] (اِخ)[1] حاکم‌نشین کرز[2] بخش گِرِه[3] نزدیکی گارتامپ[4]، دارای ۲۴۲۲ سکنه است.

گراندبورگ. [گِ] (اِخ)[5] حاکم‌نشین ماری گالانت[6] (آنتیل فرانسه)، دارای ۱۲۸۰۰ سکنه و دارای بندری است.

گران‌دخل. [گِ دَ] (ص مرکب) پردرآمد. دارنده. پربهره:

کیست که از بخشش تو نیست گران‌دخل
کیست که از منت تو نیست گرانبار. فرخی.

گران‌دست. [گِ دَ] (ص مرکب) کنایه از کسی است که کارها را بسیار دیر و به تأنی و درنگ کند. (برهان). کسی که کارها را بدیر کند و این مقابل سبک‌دست است. (آنندراج):

مهترند آنچه زآن گران‌دستند
کهترند آنچه زآن سبکپایند. مسعودسعد.

تو نکوتر کسی ایرا که سبک‌دست‌تری
خیز و برهان ز گران‌دستی اغیار مرا.
خاقانی.

گراندن. [گِ دَ] (مص) نگریستن و نگاه کردن و دیدن. (ناظم الاطباء).

گران‌دو. [گِ دَ / دُو] (ص مرکب) اسب آهسته‌رو. (ناظم الاطباء).

گران‌دود. [گِ] (اِ مرکب) کنایه از ابر سیاه و تیره. (برهان) (آنندراج). ||نَزم و آن بخاری باشد غلیظ و ملاصق زمین. (برهان).

گراندوک. [گِ] (فرانسوی، اِ)[7] عنوان و لقبی است که بعض شاهزادگان مطلق‌العنان دارا بودند: گراندوک لیتوانی[8].

گراندهتل. [گِ دُتِ] (فرانسوی، اِمرکب) مهمانخانهٔ بزرگ. هتل بزرگ.

گران‌رفتار. [گِ رَ] (ص مرکب) کندرو. بطیءالسیر. کسی که به کندی و سنگینی رود.

گران‌رفتار شدن. [گِ رَ شُ دَ] (مص مرکب) کندرو شدن. بطیءالسیر گشتن. به کندی رفتن.

گران‌رکاب. [گِ رِ] (ص مرکب) کسی را گویند که در روز جنگ به حملهٔ خصم از جا نرود و ثابت‌قدم باشد و جای خود را نگاه دارد. (برهان) (آنندراج) (غیاث). ||کنایه از مردم آرمیده و باتمکین. (برهان).

گران‌رکاب شدن. [گِ رِ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از حمله بردن:

گران شد رکاب و سبک شد عنان. فردوسی.

گران‌رکابی. [گِ رِ] (حامص مرکب) کنایه از حمله بردن است. عمل گران‌رکاب:

از ناله در آن گران‌رکابی
الحق سپه گران شکستم. خاقانی.

||ثقیل و سنگین بودن:

حرارت سخطت با گران‌رکابی سنگ
ذبول کاه دهد کوههای قربی را. انوری.

گران‌رو. [گِ رَ / رُو] (نف مرکب) کندرو. کند در رفتار. بطیءالسیر: زیرا که فرودین سبک‌روتر بود و به گران‌روتر همی رسد. (التفهیم).

رخت رها کن که گران‌رو کسی
کز سبکی زود به منزل رسی. نظامی.

و چون ماه گران‌رو باشد... گویند که قمر تقصیر کرد و اگر قمر سبک‌رو باشد... (جهان دانش ص ۱۱۴).

گران‌روح. [گِ] (ص مرکب) بدخوی. جِلِّقِد. (منتهی الارب).

گران‌روی. [گِ رَ] (حامص مرکب) عمل گران‌رو. رجوع به گران‌رو شود.

گران‌ریش. [گِ] (ص مرکب) بزرگ‌ریش: هِلَّوف؛ ریش‌سطبر. بسیارموی. کلان‌ریش. نعثل؛ مردی درازریش، کأن یشبه به عثمان. (منتهی الارب).

گران‌زبان. [گِ زَ] (ص مرکب) الکن. کسی که زبانش در سخن گفتن سنگین است و بسختی سخن ادا کند. طَبّاقاء. (مهذب الاسماء). رجوع به طباقاء شود. که زبانش سنگین است در سخن گفتن. فدم. (دستور اللغه). قتول. (مهذب الاسماء).

گرانژا. [گِ] (اِخ)[9] محل اقامت تابستانی پادشاهان اسپانی. این قصر بوسیلهٔ فیلیپ پنجم به سبک قصر ورسای نزدیک سگوی[10] ساخته شده است.

گران‌سایگی. [گِ یَ / یِ] (حامص مرکب) عمل گران‌سایه. رجوع به گران‌سایه شود.

گران‌سایه. [گِ یَ / یِ] (ص مرکب) کنایه از مردمی عالیرتبه و صاحب جاه و مرتبه. (برهان) (انجمن آرا). گران‌پایه. (آنندراج). ج، گران‌سایگان:

ز پهلو برفتند پرمایگان
سپهبدسران و گران‌سایگان. فردوسی.

چو دید آن دو مرد گران‌سایه را

---

[1] - Grand-bourg.
[2] - Creuse.
[3] - Guéret.
[4] - Gartempe.
[5] - Grand-bourg.
[6] - Marie-Galante.
[7] - Grand-duc.
[8] - Le Grand-duc de Lituanie.
[9] - Granja.
[10] - Ségovie.

به دانایی اندر سرمایه را. فردوسی.
دو گرد دلیر گرانمایه را
سرافراز شیر گران‌سایه را. فردوسی.

||جاهل و متکبر. (آنندراج) (انجمن آرا):
نشسته به در [فریدون] بر گران‌سایگان
به پرده درون جای پرمایگان. فردوسی.

||خیلخانه‌دار. صاحب سپاه انبوه. (آنندراج) (انجمن‌آرا).

گران‌سر. [گِ سَ] (ص مرکب) متکبر و مُدمّغ. (از برهان). کنایه از جاهل و متکبر. (آنندراج):
اگر خسی بر من گران‌سر است رواست
که‌او زمین کثیف است و من سماء سنا.
خاقانی.

||صاحب لشکر و سپاه انبوه که او را سپه‌سالار نیز خوانند. (برهان). ||مست. مخمور. (از آنندراج):
در قصب سه دامنی آستی دو برفشان
پای طرب سبک برآر ارچه ز می گران‌سری.
خاقانی.
شاه گران‌سر ز می خوش‌اثر
باد و مباداش گرانی بسر.
امیرخسرو (از آنندراج).

||غضبناک. خشمین. خشمن. رنجیده‌خاطر. آزرده‌خاطر:
شاه است گران‌سر ارچه رنجی
زین بندهٔ جان‌گران ندیده‌ست. خاقانی.

گران‌سرشت. [گِ سِ رِ] (ص مرکب) سست. کاهل. (از برهان) (از انجمن آرا). کاهل. تنبل. (از آنندراج) (از مجموعهٔ مترادفات). ||مردم متکبر و صاحب وقار و تمکین. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا).

گران‌سرین. [گِ سُ] (ص مرکب) آنکه سرین کلان دارد.

گران‌سلیح. [گِ سِ] (ص مرکب) آنکه سلاح او گران بود. سنگین‌سلاح. شجاع. گرد. دلاور:
میر بزرگ‌نامی گرد گران‌سلیحی
شیر ملک‌شکاری شاه جهان‌گشائی. فرخی.

گران‌سنج. [گِ سَ] (ص مرکب) گران‌سنگ. وزین:
چو شاه آن متاع گران‌سنج دید
چو دریا یکی دشت پرگنج دید. نظامی.
رجوع به گران‌سنگ شود.

گران‌سنگ. [گِ سَ] (ص مرکب) وزین. سنگین. ثقیل:
چو آن چامه بشنید بهرام گور
بخورد آن گران‌سنگ جام بلور. فردوسی.
ای هوا یافته از طبع لطیف تو مثال
ای زمین یافته از حلم گران‌سنگ تو سنگ.
فرخی.

و فاضل‌ترین جنسش (جنس اُملَج) آن است که‌اشهب باشد و گران‌سنگ و سخت. (الابنیه عن حقایق الادویه).
تراگوسفندی از آن به بدی
که‌یاری گران‌سنگ و فربه بدی.
اسدی (از فرهنگ شعوری).
گلش هر زمان گشت بی‌رنگ‌تر
همان بار دُرّش گران‌سنگ‌تر. اسدی.
چون سخت شود جنگش با بارهٔ شب رنگش
کوپال‌گران‌سنگش درهم شکند مغفر.
امیرمعزی.
ای عجب دل سبک و درد گرانتر شودم
هرچه من رطل گران‌سنگ سبکتر رانم.
خاقانی.
که‌در پایان آن کوه گران‌سنگ
چمنگاهی است گردش بیشهٔ تنگ. نظامی.
ز گرز گران‌سنگ چالشگران
شده ماهی و گاو را سرگران. نظامی.

||قانع. (برهان). ||صابر. (برهان) (آنندراج). ||کنایه از مردم با تمکین و وقار. (برهان) (غیاث). آهسته و بزرگوار و وزین:
از او شخصی فروافتد گران‌سنگ
ز بیم جان زند در کنگره چنگ. نظامی.
بود چون سبزه زیر سنگ از نشو و نما عاجز
زبان عرض حال ما ز تمکین گران‌سنگش.
صائب.

||قیمتی. (شعوری ص ۳۱۰):
بتارک برش تاج دستور شاه
ز گوهر گران‌سنگ و تابان و ماه.
نظامی (از شعوری ص ۳۱۰).

گران‌سنگی. [گِ سَ] (حامص مرکب) سنگینی. وقار داشتن. آهستگی. متانت. بردباری: و اگر از گران‌سنگی و آهستگی نکوهیده گردی، دوست‌تر دارم که از سبکاری و شتابزدگی ستوده گردی. (قابوسنامه).
کزگران‌سنگی گنجور سپهر آمد کوه
وز سبکاری بازیچهٔ باد آمد خس.
سنائی.

||گرانی. گران‌قیمتی. بهاداری:
تنگ‌دل شد جهان از آن تنگی
یافت نان عزت گران‌سنگی. نظامی.
رجوع به گرانبها شود. ||سنگینی. ثقیل بودن:
دید چیزی به گران‌سنگی چون باهوی کرد.
سوزنی.

گرانسی. [گِ] (اِخ)[1] ژاک دُ. مارشال فرانسوی که بواسطهٔ بی‌باکیش شهرت یافته بود. (۱۶۰۳ - ۱۶۸۰ م).

گران‌سیر. [گِ سَ / سِ] (ص مرکب) آنکه سیر او بدیر بود. (آنندراج). کندو. دیررو. آهسته‌رو:
نقرس گرفته پای گران‌سیرش
اصلع شده دماغ سبکسارش. خاقانی.
دو سنگ است بالا و زیر آسیا را
گران‌سیر زیر و سبک‌سیر بالا. خاقانی.

||دیرنفوذ کننده. به کندی نفوذ کننده. بطیءالتأثر:
کوشش‌جان برنیاید باگرانیهای جسم
آب در آهن گران‌سیر است چون آهن در آب.
صائب (از آنندراج).

گران شدن. [گِ شُ دَ] (مص مرکب) ناگوار و نامطبوع گردیدن:
کنون‌گران شدم و سرد و نانورد شدم
از آن سبب که به خیری همی پوشم ورد.
کسائی.
از بس که سر به خانهٔ هر کس فروکند
سرد و گران و بی مزه شد میهمان برف.
کمال‌الدین اسماعیل.

||سنگین شدن سر پس از نشئه شراب. خمارآلودگی:
چو شد نوش‌خورده شتاب آمدش
گران شد سرش رای خواب آمدش.
فردوسی.

||کنایه است از نزدیک شدن وضع حمل:
بر آن نیز بگذشت یکچند روز
گران شد فرنگیس گیتی‌فروز. فردوسی.

گران شدن رکاب. [گِ شُ دَ نِ رِ] (مص مرکب) فشار آوردن بر رکاب تا اسب بسرعت بتازد. کنایه از به شتاب شدن:
گران شد رکاب یل اسفندیار
بغرید با گرزهٔ گاوسار. فردوسی.
گران شد رکاب و سبک شد عنان
به چشم اندر آورد رخشان سنان. فردوسی.

گران شدن عنان. [گِ شُ دَ نِ عِ] (مص مرکب) کشیدن عنان اسب برای توقف دادن آن:
گران شد عنان و گران شد رکیب
سر سرکشان خیره گشت از نهیب.
فردوسی.

گران‌شده. [گِ شُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) قیمتی‌شده. بهادارشده:
ز چیزهای جهان هرچه خوار و ارزان شد
گران‌شده شمر آن چیز خوار و ارزان را.
ناصرخسرو.

گران‌شکم. [گِ شِ کَ] (ص مرکب) بزرگ‌شکم. برآمده‌شکم. اَثَطّ. (منتهی الارب).

گران‌عنان. [گِ عِ] (ص مرکب) آنکه لگام اسب را بکشد در روز جنگ و جز آن تا اسب برجای ماند. (آنندراج). مقابل سبک‌عنان. ||مردم کاهل و یا اسب کاهل. (ناظم الاطباء).

گران‌فروش. [گِ فُ] (نف مرکب) آنکه متاع خویش را به قیمت گران فروشد. مقابل

---

1 - Grancey, Jacque de.

ارزان‌فروش. دندان‌گرد در تداول عامه. گران‌گاز. رجوع به گران‌گاز شود.

گران‌قدر. [گِ قَ] (ص مرکب) گرانپایه. عالی‌قدر. باوقار. متین. (آنندراج):

گران‌قدران نیامیزند صائب با سبک‌مغزان
به برگ کاه کی آهن‌ربا مایل تواند شد.
صائب (از آنندراج).

||بسیار. افزون. پربها. قیمتی:

چه صلتهای گران‌قدر ستانند فزون
یکهزار و دوهزار و سه‌هزار و ده‌هزار.
فرخی.

گران‌قیمت. [گِ مَ] (ص مرکب) گرانبها. پرارزش و عالی. مقابل ارزان‌قیمت.

گران‌کابین. [گِ] (ص مرکب) زنی که مهر او بسیار باشد. زنی که با مهر افزون به شوی رود. گران‌مهر. سنگین‌مهر:

غریب باشد هم زشت و هم گران‌کابین.
رضی‌الدین نیشابوری.

گران کردن. [گِ کَ دَ] (مص مرکب) دشوار کردن. سخت کردن. مشکل کردن:

بدان ره که گفت او سپه را بران
مکن بر سپه کار رفتن گران. فردوسی.

||سنگین کردن. ثقیل کردن. وزین کردن:

خون‌ریز این [خزان] قنینهٔ می راگران کند
خون‌ریز آن[1] ترازوی طاعت کند گران.
سوزنی.

گران کردن رکاب. [گِ کَ دَ نِ رِ] (مص مرکب) سوار شدن. (آنندراج) (غیاث). ||رکاب کشیدن. تاختن. حمله آوردن:

گران کرد رستم همانگه رکیب
ندانست لشکر فراز و نشیب. فردوسی.

باد شمال... رکاب گران‌کرده، درآمد. (کلیله و دمنه).

گران کردن سر. [گِ کَ دَ نِ سَ] (مص مرکب) ترشروئی کردن. خشم آوردن. عتاب کردن:

خداوند خرمن زیان میکند
که‌بر خوشه‌چین سر گران میکند. سعدی.

گران کردن عنان. [گِ کَ دَ نِ عِ] (مص مرکب) دهنه را کشیدن و سخت کردن:

سبک تیغ را برکشید از نیام
عنان راگران کرد و برگفت نام. فردوسی.

رجوع به گران عنان و گران کردن شود.

گران کردن نرخ. [گِ کَ دَ نِ نِ] (مص مرکب) بالا بردن قیمت. افزودن بهای چیزی را. إغلاء. (منتهی الارب):

از من امروز کس سخن نخرد
بس که نرخ سخن گران کردم.
حسین ثنایی (از آنندراج).

گران‌کیسه. [گِ سَ / سِ] (ص مرکب) کنایه‌از ممسک و بخیل. (آنندراج).

گران‌گاز. [گِ] (ص مرکب) سخت گران‌فروش. دندان‌گرد. رجوع به گران‌فروش شود. ||کسی که دندانهای درشت دارد.

گران‌گازی. [گِ] (حامص مرکب) گران‌فروشی. رجوع به گران‌گاز شود.

گران گردیدن. [گِ گَ دی دَ] (مص مرکب) سنگین شدن. ثقیل شدن:

آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد
خواب در وقت سحرگاه گران میگردد.
صائب.

||مست شدن:

گاه آن آمد کز شادی پر گردد دل
وقت آن آمد کز باده گران گردد سر. فرخی.

||بالا رفتن قیمت. ارزش چیزی زیاد شدن.

گران‌گرز. [گِ گُ] (ص مرکب) آنکه گرز گران دارد. دارندهٔ گرز سنگین:

گرفتش سنان و کمان و کمند
گران‌گرز را پهلو دیوبند. فردوسی.

گران‌گوش. [گِ] (ص مرکب) مردمی را گویندکه گوش ایشان سنگین باشد، یعنی دیر بشنود و کر را نیز گویند چه گران‌گوشی به معنی کری آمده است. (برهان). کر. اطروش. موقور. (مهذب الاسماء): گران‌گوشی به قزوینی گفت: شنیدم زن کرده‌ای. گفت: سبحان‌الله تو که چیزی نشنوی این خبر از کجاشنیدی. (از منتخب لطائف عبید زاکانی چ برلن ص ۱۶۳).

اگر راحت بخواهی در همه حال
بشو هر جا گران‌گوش و زبان لال.
میر نظمی (از شعوری ص ۳۱۰).

گران‌گوش شدن. [گِ شُ دَ] (مص مرکب) وقر. (دهار). کر شدن. و رجوع به گران‌گوش شود:

دشوار بود غیبت یاران شنیدنم
شد گوش من گران و به فریاد من رسید.
محسن تأثیر (از آنندراج).

گران‌گوشی. [گِ] (حامص مرکب) کری. سنگین‌گوشی:

بد مشنو وقت گران‌گوشی است
زشت مگو نوبت خاموشی است. نظامی.

رجوع به گران‌گوش شود.

گران‌گیر. [گِ] (نف مرکب) کنایه از دیرگیر و سخت‌گیر. ||آنکه در کارها صبر و ثبات ورزد. (آنندراج).

گرانمایگی. [گِ یَ / یِ] (حامص مرکب) بزرگی. ارجمندی. عزت و جلال:

سرنامه کرد آفرین از نخست
گرانمایگی جز به یزدان نجست. فردوسی.

سپهدار پس گیو را پیش خواند
به تخت گرانمایگی برنشاند. فردوسی.

وز آن پس سه فرزند خود را بخواند
به تخت گرانمایگی برنشاند. فردوسی.

رجوع به گرانمایه شود.

گرانمایه. [گِ یَ / یِ] (ص مرکب) هر چیز بیش‌بها و قیمتی و به عربی نفیس. (برهان) (انجمن‌آرا). هر چیز نفیس. (آنندراج). نفیس. (مفاتیح) (مجمل اللغه). پرارزش. پرارج:

سخن گرچه باشد گرانمایه‌تر
فرومایه گردد ز کم‌پایه‌تر. ابوشکور.

درم خواست با زر و گوهر ز گنج
گرانمایه دیبای زربفت پنج. فردوسی.

گهر خواست از گنج و دینار خواست
گرانمایه یاقوت بسیار خواست. فردوسی.

بدین حجره رودابه پیرایه خواست
همان گوهران گرانمایه خواست. فردوسی.

آن سرافراز و گرانمایه گهر
وآن گرانمایهٔ پرمایه تبار. فرخی.

هر کس که تو را خدمت کرده‌ست بر او
چون جان گرانمایه عزیز است و مکرم.
فرخی.

حسین سپاهانی ساربان را به رسولی فرستادند تا مال و خراج مکران و قصدار را بیاورد و خلعتی سخت گرانمایه و منشوری به اوی دادند. (تاریخ بیهقی). هستند از این روزگار ما گروهی عظامی با اسب و استام زر و جامهای گرانمایه. (تاریخ بیهقی).

دریای محیط است در این خاک معانی
هم دُرّ گرانمایه و هم آب مطهر. ناصرخسرو.

با دیگر تحفه و هدایای گران مایه بخراج از روم بستدی. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید نفیسی). ملک او را مهلتی گرانمایه فرمود. (کلیله و دمنه). زاهدی را پادشاه روزگار... خلعتی گرانمایه داد. (کلیله و دمنه).

که‌دُرج دُرّ گرانمایه را به قوت طبع
بشکل مدح تو آرم به سوزن تنظیم. سوزنی.

زین گرانمایه نقد کیسهٔ عمر
حاصل الا زیان نمی‌یابم. خاقانی.

نوح‌بن منصور او را خلعتی گرانمایه بخشید و ساز و اهبت و آلت سپه‌داری و لشکرکشی با شعار خواجگی و وزارت جمع کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۵۱).

از شتر بارهای پر زر خشک
وز گرانمایه‌های گوهر و مشک. نظامی.

این گرانمایه باغ مینورنگ
که‌به خون دل آمده‌ست به چنگ. نظامی.

نقل است که در تقوی تا حدی بود که یک بار در منزلی فرودآمده بود و اسبی گرانمایه داشت، بنماز مشغول شد. اسب در زرع شد، اسب را همان جای بگذاشت و پیاده برفت. (تذکرة الاولیاء عطار). و از دارالخلافه به خلع گرانمایه مخصوص گشت. (جهانگشای جوینی).

غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ

---

[1] مراد عید اضحی است.

هرگز نکند دُرّ گرانمایه به چنگ.
سعدی (گلستان).

یکی را از ملوک پارس... نگینی گرانمایه بر انگشتری بود. (گلستان سعدی). ||آنکه مایهٔ بسیار داشته باشد. (آنندراج). مجازاً بزرگ. عالی‌مقام. والااتبار. رئیس. نجیب. اصیل. مقابل فرومایه و پست:

بجای هر گرانمایه فرومایه نشانیده.
رودکی.

فرستاده گفت ای گرانمایه شاه
مبیناد بی تو کسی پیشگاه. فردوسی.
چو قیصر نگه کرد و آن نامه دید
ز لشکر گرانمایه‌ای برگزید. فردوسی.
برفت و گرانمایگان را ببرد
هر آن کس که بودند بیدار و گرد. فردوسی.
تبیره برآمد ز درگاه شاه
گرانمایگان برگرفتند راه. فردوسی.
از آن پس گرانمایگان را بخواند
بسی رازها پیش ایشان براند. فردوسی.
چو گودرز کشواد بر میسره
هجیر و گرانمایگان یکسره. فردوسی.
گرانمایگان را ز لشکر بخواند
وزین داستان چند گونه براند. فردوسی.
گرانمایگان را بدانسان که خواست
بفرمود رفتن سوی دست راست. فردوسی.
از سوی ناف و ز پشت دو گرانمایه شهند
عیشان نیست گر آن مادرکانْشان سپهند.
منوچهری.
درخورد هست تو خداوند جاه داد
جاه بزرگوار و گرانمایه و هجیر. منوچهری.

بوالعسکر مردی گرانمایه گونه و با جثه‌ای قوی بود. (تاریخ بیهقی).

بدین لاله‌رخ گفته بود او نهفت
که‌شاهی گرانمایه باشدْتْ جفت.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۲۳).
هر گرانمایه‌ای ز مایهٔ خویش
گفت حرفی بقدر پایهٔ خویش. نظامی.
مرد را اعتبار در هنر است
کان گرانمایه از پی گهر است.
کاشف شیرازی (از بهار و خزان).

||مجازاً عزیز:

پسری داد گرانمایه که در طالع او
هر ستاره فلکی راست بنیکی نظری.
فرخی.
تن ما جهانی است کوچک روان
در او پادشاه این گرانمایه جان.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
تن تو خادم این جان گرانمایه‌ست
خادم جان گرانمایه همی دارش.
ناصرخسرو (دیوان ص ۱۲۱).
ای ز شب وصل گرانمایه‌تر
وز عَلَم صبح سبک‌سایه‌تر. نظامی.
عمر گرانمایه در آن صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا. سعدی.
در ایشان به حسرت چرا ننگرم
که عمر گرانمایه یاد آورم. سعدی.
افسوس بر این عمر گرانمایه که بگذشت
ما از سر تقصیر و خطا درنگذشتیم.
سعدی (طیبات).
غایب مشو که عمر گرانمایه ضایع است
الا دمی که در نظر یار بگذرد.
سعدی (طیبات).
عیان شدی که بها چیست خاک پایش را
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی. حافظ.
صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود.
حافظ.

||فراوان. انبوه. بسیار: پس از چهار ماه لشکری گرانمایه از زنگبار می‌آمدند. (مجمل التواریخ). و ملک‌الروم با پانصد کشتی سپاه گرانمایه بیامد و مسلمانان با چهل کشتی برفتند. (مجمل التواریخ). عمر، هرمزان‌بن عبداللّه‌بن عبداللّه را با سپاهی گرانمایه بجانب اصفهان فرستاد. (مجمل التواریخ). و سپاهی عظیم گرانمایه جمع آمدند. (مجمل التواریخ).

گرانمایه. [گِ یَ / يِ] (اِخ) لقب بلاش ساسانی. (مفاتیح).

گران‌مغز. [گِ مَ] (ص مرکب) گران‌سر. (آنندراج).

گران‌نظر. [گِ نَ ظَ] (ص مرکب) آنکه از روی ناز و تبختر از گوشهٔ چشم به مردم می‌نگریسته باشد. (آنندراج).

گران‌نعل. [گِ نَ] (ص مرکب) دارای نعل سنگین. چهارپائی که نعل بزرگ دارد. ||بزرگ‌سم. پهن‌سم و آن از محسنات اسب است:

قوی‌پشت و گران‌نعل و سبک‌خیز
به دیدن تیزبین و در شدن تیز. نظامی.

گران‌نورد. [گِ نَ وَ] (نف مرکب) آهسته و بسیار رو:

سایه که نقیضه‌ساز مرد است
در طنزگری گران‌نورد است. نظامی.

گرانول. [گِ] (فرانسوی، اِ)[1] حب‌های ریزی هستند به وزن ۲ تا ۵ سانتیگرم که محتوی آلکابوئیدها یا داروهائی است که مقدار استعمالشان خیلی کم و دقیق است. (بین یک‌دهم میلی‌گرم تا یک میلی‌گرم). گرانولهای اسید ارسنیو و سولفات دو استریکنین هر یک محتوی یک میلی‌گرم و گرانول سولفات داسروین محتوی یک‌چهارم میلی‌گرم تا یک میلی‌گرم و گرانولهای اکونیتین و دیژیتالین و استروفانتین هر یک محتوی یک میلی‌گرم است. (کتاب درمانشناسی ج ۱). گرانولها را با گرد صمغ عربی و گرد لاکتوز و شربت ساده تهیه میکنند و دو نوع میباشند: ۱- گرانولهائی که یک میلیگرم مادهٔ دارویی در بردارند و شامل: گرانولهای اسید آرسنیو، سولفات آتروپین و سولفات استرکنین میباشند. ۲- گرانولهایی که هر کدام یک‌دهم میلی‌گرم مادهٔ دارویی در خود دارد و آنها را با گردهای یک‌صدم تهیه میکنند و صورتی‌رنگ میباشند، مانند: گرانولهای ازتات اکونی‌تین، آکونی‌تین و دیژیتالین. برای تهیهٔ گرانولها، مادهٔ فعال دارویی را با کمی لاکتوز با دقت مخلوط میکنند و سپس بقیهٔ لاکتوز را می‌افزایند و خوب مخلوط مینمایند تا متحدالشکل شود، بعد گرد صمغ را اضافه میکنند و مقدار کافی شربت می‌افزایند تا تودهٔ خمیری‌شکلی حاصل شود، سپس آن را به صورت گرانول درمی‌آورند. (از کتاب کارآموزی داروسازی تألیف جواد جنیدی ص ۱۰۵).

گرانویل. [گِ وی] (اِخ)[2] مرکز بخش مانش ناحیهٔ داورانش[3]. بندری است بر کنار مانش در مصب بسک[4] در ۳۲۸هزارگزی اُ[5] از پاریس، دارای ۱۰۱۳۲ تن جمعیت است.

گرانه. [گِ نِ] (اِخ)[6] فرانسوا ماریوس، نقاش فرانسوی متولد شده در اکس[7]. او نتایج عکاسی واقعی نور در نقاشی را به دست آورد.

گرانه. [گَ نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی (بلوک زرکان) بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۷هزارگزی شمال خاوری اهواز، کنار راه شوسهٔ اهواز به مسجدسلیمان. در دشت واقع است و محلی گرمسیر می‌باشد و سکنهٔ آن ۸۰۰ تن است و آب آن از رودخانهٔ کارون تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گرانی. [گِ] (حامص) مقابل ارزانی در نرخ. گرانی بها: این روزها گرانی بیداد می‌کند. ||سختی. دشواری:

چون چنین است مرا بی تو بقایی نبود
به بود گر بروم زود و گرانی ببرم.
سیفی نیشابوری.

رجوع به گران شود. ||(حامص) مقابل سبکی در وزن. (آنندراج). سنگینی. وزین. وزن‌دار: برخفج؛ گرانی بود که در خواب بر مردم افتد. (فرهنگ اسدی نخجوانی):

بامها را فرسب خردکنی

---

[1] Granule.
[2] Granville.
[3] d´Avranches.
[4] Bosq.
[5] O.
[6] Granet, François Marlus.
[7] Aix.

از گرانیت گر شوی بر بام. رودکی.
گران بود اندر شکم بچه داشت
همی از گرانی بسختی گذاشت. فردوسی.
تو گفتی که گردون ببرد همی
زمین از گرانی بدرّد همی. فردوسی.
یار لاغر نه سبک باشد و فربه نه گران
سبکی به ز گرانی ز همه روی شمار. فرخی.

مجردیم و بی‌بنه و بکتفدی و سباش را آنچه افتاد از گرانی بنه افتاد. (تاریخ بیهقی). زیر آن گرمی و گرانی شکم مادر و زیر او انواع تاریکی و تنگی. (کلیله و دمنه).

هست در میزان حکمت بی‌گرانی بوقبیس
هست با میزان خشم تو جهنم بی‌قبس.
سوزنی.
یک جفا از خویش و از یار تبار
از گرانی هست چون سیصدهزار. مولوی.

||مزاحمت. زحمت.

— گرانی بردن؛ رفع مزاحمت کردن:

چون چنین است مرا بی تو بقایی نبود
به بود گر بروم زود و گرانی ببرم.
سیفی نیشابوری.

||فراوانی و استواری:

مر سفیهان را رباید هر هوی
زآنکه نبودشان گرانی قوی. مولوی.

||مجازاً حاملگی. آبستنی:

گران بود اندر شکم بچه داشت
همی از گرانی بسختی گذاشت. فردوسی.

||گرانی در طعام. ناگواردی. دیرهضمی. ||مجازاً چیز ناگوار و مکروه. (از آنندراج). ||اذیت. آزار. سرسنگینی. تکلف. مشقت: دل هارون بر برامکه بگشت و جعفر و یحیی را گران گرفت و یحیی هر روز از هارون گرانی میدیدی. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

جوانی گست و چیره‌زبانی
طبعم گرفت نیز گرانی.
رودکی (از معیار الاشعار خواجه نصیرالدین طوسی).
کزاین پس مرا زندگانی بود.
بزنهار رفتن گرانی بود. فردوسی.
اگرچه رهی را تو کمتر نوازی
بپرهیزی از دردسر وز گرانی. منوچهری.

بردل تو ضجرت و گرانی رسیده باشد. (منتخب قابوسنامه ص ۳۱).

چون پند نپذرفت ز خود دور کنش زود
تا جان عزیزت برهانی ز گرانیش.
ناصرخسرو.

و این [یعنی موشح] بیشتر به قصیده‌ها اندر آید و بدین جایگاه قصیده آوردن گرانی بود ولکن بیتی چند چاره نباشد. (رادویانی). و این قصیده دراز است و لیکن از درازی و گرانی صیانت کردم. (موقری، از رادویانی). و آنچه از گشاده شدن ریش سینه افتد نخست اندر سینه گرانی و تمددی پدید آید و پس از دو روز دردها تولد کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اکنون مشتی خاک بر سرمن انداز تا گرانی ببرم. (کلیله و دمنه). بمهمانیت

آوردم گرانی
مبادت دردسر زین میهمانی. نظامی.
تا ز بسیاری آن زر نشکهند
بی‌گرانی پیش آن مهمان نهند.
مولوی (مثنوی چ نیکلسون دفتر ۶ ص ۴۷۵).
تو نازک‌طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مشتی دلق‌پوشان. حافظ.

||تکبر. خودخواهی:

حیف بردن ز کاردانی نیست
با گرانان به از گرانی نیست.[1]
سعدی (هزلیات).

||کندی. بطوء: و گرانی ایشان اندر رجوع همی افزاید بحد ایستادن برجای رسد. (التفهیم ابوریحان).

گرانی. [گِ رْ را] (اِخ) از بلوکات گروس، حد شمالی گرانی، شرقی پیرتاج، جنوبی سیلتان و غربی سیامنصور، مرکز حسن‌آباد، عدهٔ قری ۵۴، مساحت ۸/۸ فرسخ و جمعیت آن ۱۱۱۲۳ تن است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۴۵۰).

گرانیدن. [گِ دَ] (مص) سنگین شدن و وزین شدن و ثقیل گشتن. (ناظم الاطباء) (شعوری). ||سنجیدن و به گمان و حدس بیان کردن وزن چیزی را با دست. ||گران کردن. افزودن بر قیمت چیزی. ||عزیز داشتن و رفیع و عالی پنداشتن چیزی و ستودن آن. (از ناظم الاطباء).

گوانیدن. [گُ دَ] (مص) وادار کردن کسی را در گرفتن یا نگاه داشتن چیزی. (ناظم الاطباء)

گرانیک. [گِ] (اِخ) رودی است که آب آن نزدیک سیزیکوس[2]... به دریای مرمره میریزد. (تاریخ ایران تألیف سایکس ترجمهٔ فخر داعی ص ۳۲۸). رجوع به ایران باستان ص ۱۲۵۰ شود.

گرانیک. [گِ] (اِخ) (جنگ...) جنگی که اسکندر مقدونی در ۳۳۴ ق. م. با ایرانیان در کنار رود گرانیک کرده. در روایت دیودور چنین است که سپاه سواره‌نظام ایران شکست خوردند و پیاده‌نظام هم پای نیفشردند. روایت آریان هم مانند دیودور است، فقط راجع به بعض جدال اختلافی دیده میشود. جهات شکست قشون ایران در این جنگ این بود: ۱- سرداران ایران در ابتدا سواره‌نظام را برای موفقیت کافی دیدند، ولی کافی نبود. چون سواره نظام شکست خورد پیاده‌نظام هم مرعوب شدند. ۲- قشون اجیر یونانی در ابتدا به کار نیفتاد. ایرانیها هم چون اعتماد به سپاه یونانیها نداشتند مسئولیت را بتنهایی بعهده گرفتند. ۳- ایرانیها در جهتی از رود گرانیک قرار گرفته بودند که برای دفاع مناسب بود نه حمله. از طرفی سپاه اسکندر در جهتی از رود قرار گرفته بودند که اگر فرار می‌کردند دیگر جان بدرنمی‌بردند. اسکندر هم این نکته را به سپاه خود گوشزد کرد. به این ترتیب قوت قلب حمله کننده بیش از مدافع بود. رجوع به ایران باستان صص ۱۲۴۹-۱۲۶۷ و فهرست آن شود.

گرانی کردن. [گِ کَ دَ] (مص مرکب) سنگینی کردن. تثاقل. (زوزنی). تثقیل. (تاج المصادر بیهقی): و علامت خلط بلغمی آن است که ملازه دراز شود... و سپید و سوزش و گرمی نکند. لکن گرانی کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||سرسنگینی. تکلف. مشقت. اذیت کردن:

هر آنکه که دینار بردی به کار
گرانی مکن هیچ بر شهریار. فردوسی.
در دهان دار تا بود خندان
چون گرانی کند بکن دندان. سنائی.

||خودخواهی. خودپسندی. تکبر:

پیر بدو گفت جوانی مکن
درگذر از کار و گرانی مکن. نظامی.

||گرانجانی. سخت‌جانی:

بطول قطعه گرانی نکردم از پی آن
کزاین متاع در این عرضگاه ارزان است.
انوری (دیوان ص ۳۵۱).
تو نه و من در جهان زندگان
راستی باید گرانی میکنم.
؟ (از سندبادنامه ص ۱۵۱).
بر او زین سپس گو سر خویش گیر
گرانی مکن جای دیگر بمیر.
سعدی (بوستان).
هرکه بی او زندگانی میکند
گر نمی‌میرد گرانی میکند. سعدی (طیبات).

گرانیگاه. [گِ] (اِ مرکب)[3] مرکز ثقل. (فرهنگستان).

گرانی گوش. [گِ يِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ثقل سامعه. وقر:

چون سبکبار گشت هزل‌فروش
درخور است آن زمان گرانی گوش. سنائی.

رجوع به گران‌گوش شود.

گراور. [گِ وُ] (فرانسوی، اِ)[4] تصویر چیز کنده‌شده و حکاکی‌شده. شکل کنده‌شده. صورت کلیشه‌شده. نقش. رسم.

گراورساز. [گِ وُ] (نف مرکب)[5] کنده کار.

---

[1] ۱- التکبر مع المتکبر صدقه.

[2] 2 - Cyzicus.

[3] 3 - Centre de gravité.

[4] 4 - Gravure.

[5] 5 - Graveure.

حکاک. نقار. آنکه گراور سازد.

گراورسازی. [گِ وُ] (حامص مرکب) عمل گراور ساختن. قالب تصویر درست کردن. ||(ا مرکب) محل گراورسازی. رجوع به گراور شود.

گراور کردن. [گِ وُ کَ دَ] (مص مرکب) قالب تصویر ساختن. گراور ساختن. رجوع به گراور شود.

گراوس. [گِ وو] (ا) چرخ روغن‌گیری. (جهانگیری). رجوع به گراووس شود.

گراوساند. [گِ وِ] (اِخ)[1] ژاکب. (۱۶۸۸ - ۱۷۴۲ م.). دانشمند هلندی، مولد در بوا لُ دوک[2] و طبیعت هوش سرشاری به وی عطا کرده‌بود.

گراولت. [گِ وِ لُ] (اِخ)[3] ناحیه‌ای از مُزِل[4] بخش متز کامپانْی[5] که دارای ۳۶۵ تن جمعیت است و جنگ خونینی که در ۱۶ اوت ۱۸۷۰ م. مابین فرانسه و آلمان صورت گرفته در این ناحیه بوده است.

گراوند. [گَرْ را وَ] (اِخ) شاخه‌ای از تیرهٔ پولادوند هیهاوند از طایفهٔ چهارلنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶). رجوع به طایفهٔ فولادوند شود.

گراوند. [گَرْ را وَ] (اِخ) ایل کرد طرهان. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۵). رجوع به طرهان شود.

گراووس. [گَ وو] (ا) چرخ روغنگیری را گویند. با یک واو هم درست است همچو طاوس و کاوس. (برهان) (آنندراج). و رجوع به گراوس شود.

گراوینا. [گِ] (اِخ)[6] ژان ونسان (۱۶۶۴ - ۱۷۱۸ م.). مشاور حقوقی (مستشار) ایتالیا، متولد در رگ ژیانو[7] یکی از مؤسسین آکادمی‌های مشهور آرکاد[8].

گراوینا. [گِ] (اِخ)[9] (۱۷۵۸ - ۱۸۰۶ م.). سردار اسپانولی، متولد در پالرم[10]. در ترافالگار[11] بطور خطرناکی زخمی شد.

گراه. [گَ / گِ] (ا) به معنی گرای که میل و قصد و رغبت باشد و امر به این معنی هم هست، یعنی میل کن و رغبت نمای و میل‌کننده را نیز گویند. (برهان) (آنندراج). مجازاً به معنی متمایل‌کننده و تسخیرکننده:

آنکه گردون را به دیوان برنهاد و کاربست
[در وصف سلیمان یا جمشید از این نظر که آن دو تن را یک تن فرض کرده‌اند]
وآن کجا بودش خجسته مهر آهرمن گراه.
دقیقی.

||(اِمص) گرایدن. یازیدن. میل کردن. (فرهنگ اسدی). ||بمعنی شبه و مانند هم آمده است، چنانکه اگر کسی به کسی شباهتی داشته باشد گویند: به فلانی میگراهد؛ یعنی بفلانی مینماید. (برهان) (آنندراج):

ای دریغ آن حر هنگام سخا حاتم‌فش
ای دریغ آن گو هنگام وغا سام گراه.
رودکی.

نبوده چنان پهلوان پیش شاه
نیاورده گردون باورا گراه.
میر نظمی (از شعوری ص ۳۲۵).

گراهش. [گِ هِ] (اِمص) گرایش. شباهت.

گراهو. [ ] (اِخ) یک فرسخی مشرقی طارم از بلوکات سبعه و از ناحیهٔ طارم است. (فارسنامهٔ ناصری ص ۲۱۸).

گراهیدن. [گَ / گِ دَ] (مص) شبیه بودن. مانستن به. رجوع به گراه شود.

گرای. [گَ / گِ] (ا) میل. رغبت. (از برهان) (از آنندراج). ||حمله، یعنی چیزی را مانند چوب و سنگ و امثال آن برداشتن و بجانب کسی انداز کردن و نینداختن و یا دویدن بطرف کسی به قصد زدن و نزدن و امر به این معنی هم هست، یعنی میل نمای و قصد حمله کن و میل و قصد حمله کننده. ||سنگین. ثقیل. گران. (از برهان). ||قصد و آهنگ. ||خواهش. ||گرفتن دست و پای و دامن و کمر. (برهان) (آنندراج). ||(نف) گرای با کلمات ذیل ترکیب شود و معانی متعدد دهد:

— اخترگرای؛ ستاره‌شناس. منجم. آنکه با ستاره سر و کار دارد. طالع‌شناس:

ستاره‌شمر مرد اخترگرای
چنین زد ترا اختر نیک‌رای. فردوسی.

چو زو ایستاده چه مانده بپای[12]
بدیدی به چشم سر اخترگرای.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۲۸۸۰).

— بلندی‌گرای؛ بلندی‌طلب. متمایل به رفعت و ارتقاء:

سری کز تو گردد بلندی‌گرای
به افکندن کس نیفتد ز پای. نظامی.

— تیغ‌گرای؛ تیغ‌جنبان. تیغ‌بکاربر:

هم در آن مرکبان گورسرین
هم در آن سرکشان تیغ‌گرای. ابوالفرج رونی.

— دست‌گرای؛ مجازاً مطیع. مسخر:

ستاره را ز پی قدر کرده پای‌سپر
زمانه را به کف بخت کرده دست‌گرای.
مختاری.

بر سر جمع بگویند که ای قدر ترا
آسمان پای‌سپر گشته زمین دست‌گرای.
انوری.

قدر او را سپهر پای‌سپر
عزم او را زمانه دست‌گرای. انوری.

ای زمان بی‌عدد مدت دور تو قصیر
وی جهان بی مدد عدت تو دست‌گرای.
انوری.

— دل‌گرای؛ مائل. شائق. یازنده:

به سبزهٔ دمنی دل‌گرای کی گردد
کسی که یابد بوی بنفشهٔ چمنی. سوزنی.

ز خرمی بسوی باغ دل‌گرای شود
وجیه دین عرب قبلهٔ وجوه عجم. سوزنی.

— رخت‌گرای؛ کوچ‌کننده. حرکت‌کننده:

گشت از آن تخت رخت‌گرای
رفرف و سدره هر دو مانده بجای. نظامی.

— زندان‌گرای؛ زندان مانند: هرگاه روحی از فضای حظائر قدس به تنگنای زندان‌گرای دنیا می‌آید اهل آسمانها بر او می‌نگرند و تأسف میخورند. (مرصاد العباد).

— سدره گرای؛ کوچ‌کننده:

رفرفش گرچه کرد سدره گرای
رفرف و سدره ماند هر دو بجای.
نظامی.

— سرگرای؛ مجازاً سرکوب‌کننده. نابودکننده:

چو من گرزهٔ سرگرای آورم
سرانْتان همه زیر پای آورم. فردوسی.

برانگیخت رخش دلاور ز جای
به جنگ اندرون نیزهٔ سرگرای. فردوسی.

پیاده پس پیل آمد به پای
ابا نه رشی نیزهٔ سرگرای.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۱۲۸).

در در آن رشته سرگرای بود
که‌کلیدش گره گشای بود. نظامی.

به زابل نبد ایچ زورآزمای
که آن چرخ کردی بزه سرگرای.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

زمین از گرانی به بد سرگرای
که بیچاره گشت از پی چارپای.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

در کف او به زخم فرعونان
نیزهٔ سرگرای ثعبان باد. مسعودسعد.

تا هیچ سرفراز نیابد به جان خلاص
گر پیش تو نشد به زمین‌بوس سرگرای.
سوزنی.

تن سپر کرده به پیش تیغهای جان‌سپر
سر فدا کرده به پیش نیزه‌های سرگرای.
سنائی.

— شادی‌گرای؛ شادی‌طلب:

بخفتند شادان دو شادی‌گرای
جوانمرد هر دم بجستی ز جای.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۱۴۶۸).

— عنان‌گرای؛ روآور. متمایل. عازم: بر عزیمت تفرج و تصید به صوب کرمان

---

[1] Gravesande, Jacob's.

[2] Bois-le-Duc.

[3] Gravelotte.

[4] Moselle.

[5] Metz Campagne.

[6] Gravina, Jean-Vincent.

[7] Roggiano.

[8] Arcades.

[9] Gravina, Carlos de.

[10] Palerme.

[11] Trafalgare.

[12] نل: چه رفته ز جای و چه مانده بپای.

عنان‌گرای شد. (سمط العلی ص ۱۲).

–غربت‌گرای؛ مقیم غربت. متمایل به غربت:

بیاور مریضان غربت‌گرای
کزایشان نیـم یکی را بجای. نظامی.

– کشتی‌گرای؛ به کشتی‌رو. کشتی‌نشین. آهنگ‌کننده کشتی:

شه کاروان گشت کشتی گرای
فرومانده خاقان چین را بجای. نظامی.

–گردن‌گرای؛ گردنکش:

چنین تا زروسان گردن‌گرای
درآورد هفتاد تن را ز پای. نظامی.

–گوهرگرای؛ گوهرنما:

از آن کان چو گوهرگرای آمدند
چو گنجی روان بازجای آمدند. نظامی.
چو ماند این یکی رشته گوهر بجای
دگر ره شد آن رشته گوهرگرای. نظامی.

– میدان‌گرای؛ جنگنده. میل‌کننده به میدان:

شد از چنبر مهد میدان‌گرای
ز گهواره در مرکب آورد پای. نظامی.

–هرزه گرای؛ هرزه‌خواه. هرزه‌جو:

ای بحق سید و صدر همه آفاق جهان
که‌گزندت مرسد از فلک هرزه گرای.
انوری.

رجوع به هر یک از آنها در ردیف خود شود.

گرای. [گَ رْ را] (ص، اِ) دلاک و سرتراش و حجام. (برهان). حجام. (مهذب الاسماء). گَرّا. موی سر تراش. موی‌پیرا:

اگر دو کلهٔ پوسیده برکشی ز دو گور
سر امیر که داند ز کلهٔ گرای.
(منسوب به منصوربن نوح سامانی).

‖بنده که در مقابل آزاد است. (برهان).

گرای. [گَ / گِ] (اِخ) عنوان خاقان قریم (کریمه) بود و ایشان از خاندان طغا تیموری از اعقاب چنگیزخان هستند. اولین خان این سلسله حاجی‌گرای (حدود ۸۲۳ – ۸۷۱ هـ.ق.) و آخرین آنان شاهین‌گرای (۱۱۹۱ – ۱۱۹۷ هـ.ق.) است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ترجمهٔ عباس اقبال صص ۲۰۷ – ۲۱۲ به نام خاقان قرم و قاموس الاعلام ترکی شود.

گرایان. [گَ / گِ] (نف، ق) در حال گرائیدن. متمایل. مایل. گراینده:

ز شاه سرافراز و خورشیدچهر
مهست و به کامش گرایان سپهر. فردوسی.

گرایستن. [گَ / گِ یِ تَ] (مص) (از: گرای + ستن، پسوند مصدری) گراییدن. جزو اول در اوراق مانوی به پارتی گری[1] (متمایل شدن. لیز خوردن. افتادن)[2]. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ‖میل و خواهش کردن. (برهان). رجوع به گرائیدن و گراییدن شود. ‖میل و رغبت کردن. (غیاث). رجوع به گرای، گرائیدن و گراییدن شود. ‖پیچیدن، که نافرمانی کردن باشد. ‖قصد و آهنگ کردن. (برهان).

گرایسته. [گَ / گِ یِ تَ / تِ] (ن‌مف) متمایل‌شده. منحرف‌شده: و جوزا و حوت گرایسته بر پهلو همی برآیند. (التفهیم). و این حرکت دوم... لختکی از او (حرکت اول) گرایسته‌تر. (التفهیم).

گرایش. [گَ / گِ یِ] (اِمص) (از: گرای + ش، اسم مصدر). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به اسم مصدر تألیف همین نگارنده شود. میل و خواهش. (برهان). میل. رغبت. (از غیاث):

کنون من تو را آزمایش کنم
یکی سوی رزمت گرایش کنم. فردوسی.
نه گاه بسودن مر آن را نمایش
نه گاه گرایش مر آن را گرانی. فرخی.
گرایش نکردی به کار دگر
گهی پای کندی ز تن گاه سر. نظامی.
همان دین دیرینه را نو کنند
گرایش سوی دین خسرو کنند. نظامی.
به هر جا گرایش کند جان تو
بود نور و ظلمت به فرمان تو. نظامی.
گهی دل به رفتن گرایش کند
گهی خواب را سرستایش کند. نظامی.

‖قصد و آهنگ. ‖پیچش باشد که از نافرمانی کردن است. (برهان).

گرایندگی. [گَ / گِ یَ دَ / دِ] (حامص) عمل گرائیدن. میل. رغبت:

مکن جز به نیکی گرایندگی
که‌در نیکنامی است پایندگی. نظامی.

گراینده. [گَ / گِ یَ دَ / دِ] (نف) مایل. متمایل:

فزایندهٔ نام و تخت قباد
گرایندهٔ تاج و شمشیر و داد. فردوسی.
اگر مهربان باشد او بر پدر
به نیکی گراینده و دادگر. فردوسی.
ای گراینده سوی این تلبیس
شعر من سوی تو چه کار آید. ناصرخسرو.
گراینده شد هر دو لشکر به خون
علم برکشیدند چون بیستون. نظامی.
که‌دایم به دانش گراینده باش
در بستگی راگشاینده باش. نظامی.

‖مجازاً سنگین و وزین: لاجرم کافهٔ انام، خاصه و عوام به محبت او گراینده‌اند.[3] (گلستان).

ار گراینده نباشد سیم او در جیب من
از سبکساری بنا گه‌باد برباید مرا. سوزنی.

‖شیفته و مجازاً معتقد. مؤمن:

به یزدان کند پوزش او از گناه
گراینده گردد به آئین و راه. فردوسی.
گراینده باشد به یزدان پاک
از او دارد امید از او ترس و باک. فردوسی.

و با ترکیب‌های ذیل به معانی پیچانده، تاباننده و جنباننده آید:

–گرایندهٔ تاج:

گرایندهٔ تاج و زرین‌کمر
نشانندهٔ شاه بر تخت زر. فردوسی.

– گرایندهٔ تیغ:

گرایندهٔ تیغ و گرز گران
فروزندهٔ نامدار افسران. فردوسی.

–گراینده گرز:

که‌جویا بدش نام و جوینده بود
گرایندهٔ گرز و گوینده بود. فردوسی.
گراینده گرز و نماینده تیغ
به بخشش جهان را ندارد دریغ. فردوسی.
گراینده گرز و نماینده تاج
فروزندهٔ ملک بر تخت عاج. فردوسی.

رجوع به گرائیدن و گراییدن شود.

گرایه. [گَ یَ / یِ] (اِ) نای. گلو:

فراغ بوده گرایه چو نای تی زآنکه
صدا بلند درآید ز کرنای و نفیر.
ابوالمعالی (از شعوری ص ۳۰۵).

گرایی. [گَ / گِ] (حامص) عمل گراییدن. این کلمه تنها به کار نمی‌رود بلکه به صورت ترکیب‌های ذیل آید:

– دست‌گرایی: هرکه فضل و قوت خویش بر ضعیفان پسندد و بدان مغرور گردد و خواهد که دیگران را اگرچه از وی قوی‌تر باشند دست‌گرایی کند، هرآینه قوت او بر فضیحت و هلاک او دلیل کند. (کلیله و دمنه).

– سرگرایی:

عاقبت عشق سرگرائی کرد
خاک‌در چشم کدخدائی کرد. نظامی.

رجوع به دست‌گرای، سرگرای و نظایر آنها شود.

گراییدن. [گَ / گِ دَ] (مص) (از: گرای + یدن، پسوند مصدری). رغبت و خواهش و میل کردن. (از برهان). متمایل بودن و شدن:

چه نیکو سخن گفت دانش‌فزای
بدان کت نه کار است کمتر گرای. ابوشکور.
به کژی و ناراستی کم گرای
جهان از پی راستی شد به پای. ابوشکور.
همه به صلح گرای و همه مداراکن
که‌از مداراکردن ستوده گردد مرد.
ابوالفتح بستی.
تیزهش تا نیازماید بخت
به چنین جایگاه نگراید. دقیقی.
به آسایش و نیکنامی گرای

---

[1] - gr'y.

[2] - Henning, A List of Middle Persian, BSOS.

[3] – ن ل: گراییده‌اند.

گریزان شو از مرد ناپا کرای. فردوسی.

ز ما هر زنی کو گراید به شوی
از این پس کس او را نبینیم روی. فردوسی.

گر آیی و این حال عاشق بینی
کنی رحم در وقت و زی وی گرایی. زینبی.

من مر ترا پسندم تو مر مرا پسندی
من سوی تو گرایم تو سوی من گرایی.
فرخی.

به نیم خدمت بخشد هزار پاداشن
به صد گنه نگراید به نیم بادافره. فرخی.

به خدمت تو گراید همی ستاره و ماه
مرا ز خدمت تو بازداشته خذلان. فرخی.

آن کسی که خشم بر وی دست یابد و اندر آن خشم هیچ سوی ابقا و رحمت نگراید بمنزلت شیر است. (تاریخ بیهقی). و کار اصل ضبط کردن اولی‌تر که سوی فرع گراییدن. (تاریخ بیهقی).

دل آنجا گراید که کامش رواست
خوش آنجاست گیتی که دل را هواست.
اسدی.

ره دین گرد هرکه دانا بود
به دهر آن گراید که کانا بود. اسدی.

راه توزی خیر و شر هر دو گشاده‌ست
خواهی ایدون گرای و خواهی آندون.
ناصرخسرو.

اگر خون تیره باشد و به سیاهی گراید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اندر بیشتر وقتها زیتی تمام باشد و گاه باشد که به سرخی گراید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

اکنون نومید مباش بتوبه گرای. (کتاب المعارف).

درون رفتم تنی لرزنده چون بید
چو ذره کو گراید سوی خورشید. نظامی.

گرایدشان دل به افسون خویش
امان دادشان از شبخون خویش. نظامی.

ملک‌زاده ز اندوه آن رنج سخت
سوی آن بیابان گراید رخت. نظامی.

به بازار گندم‌فروشان گرای
که‌این جوفروش است و گندم‌نمای.
سعدی (بوستان).

اگر هوشمندی به معنی گرای
که معنی بماند نه صورت بجای.
سعدی (بوستان).

چاره جز آن ندانستند که با او به مصالحت گرایند. (گلستان سعدی). ||مجازاً جای گرفتن. نشستن:

تیری که نه بر هدف گراید
آن به که ز جعبه برنیاید. امیرخسرو.

||پیچیدن. نافرمانی کردن. (برهان). ||پیچاندن:

عنان را بتندی یکی برگرای
برو تیز از ایشان بپرداز جای. فردوسی.

مبارز را سر و تن پیش خسرو
چو بگراید عنان خنگ و یکران. عنصری.

||آهنگ کردن:

چون پند فرومایه سوی چوزه گراید
شاهین ستبه به تذروان کند آهنگ.
جلاب بخاری.

||حمله بردن. (برهان):

حمله بردن بود گراییدن
کارزار است جنگ و کوشیدن.

(صاحب فرهنگ منظومه از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

||جنباندن. تاب دادن. پیچاندن. (فهرست ولف):

سر بی‌تنان و تن بی‌سران
گراییدن گرزهای گران. فردوسی.

گر تیغ علی فرق سری یکسره بشکافت
البرز شکافی تو اگر گرز گرایی. خاقانی.

||پیچیدن. جنبیدن:

همه گوش دارید آوای من
گراییدن گرز سرسای من.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

دودستی چنان میگراید تیغ
کز او خصم را جان نیامد دریغ. نظامی.

– برگراییدن؛ امتحان کردن. آزمودن:

فرستاده روی سکندر بدید
بر شاه رفت آفرین گسترید
بدو گفت کاین مهتر اسکندر است
که‌بر تخت با گرز و بافر است...
همی برگراید سپاه ترا
همان گنج و تخت و کلاه ترا
چو گفتِ فرستاده بشنید شاه
فزون کرد سوی سکندر نگاه.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۱۷۸۹ س ۱۴).

||چیزی را آویزان کردن و خم کردن. (شعوری ص ۳۰۵).

– عنان برگراییدن؛ عنان پیچیدن. برگرداندن اسب:

عنان برگراید و آمد چو باد
بزه بر خدنگی دگر برنهاد. فردوسی.

عنان برگراید آمد چو شیر
به آوردگاه دو مرد دلیر. فردوسی.

عنان را چو گردان یکی برگرای
بر این کوه سرزین فزون‌تر مپای.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۸۵۳).

با پیشوند برآید و معانی متعدد دهد:

تا کی برآزمائیم ای دوست نیک‌نیک
تا چند برگرایم ای یار باربار. مسعودسعد.

نیکان که ترا عیار گیرند
بر دست بدانْتْ برگرایند. خاقانی.

نه شکیبی که برگراید سر
نه کلیدی که برگشاید در. نظامی.

گراییدنی. [گَ / گِ دَ] (ص لیاقت) قابل گراییدن. لایق گراییدن. رجوع بگرائیدن و گرایستن شود.

گراییده. [گَ / گِ دَ / دِ] (ن مف) متمایل‌شده: لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام به محبت او گراییده‌اند[1]. (گلستان). رجوع به گرائیدن. گراییدن و گرایستن شود.

گرباس. [گَ] (اِ) چیزی مانند بیل که زمین را با آن زیر و رو کنند.

گرباک. [گُ] (اِ) طبق پهن. (ناظم الاطباء).

گربال. [گِ / گَ] (اِ) غربال است و بدان چیزها بیزند و بعضی گویند غربال معرب گربال‌است. (برهان). رجوع به غربال شود.

گربایگان. [گَ يِ] (اِخ)[2] همان صحرای گرمابکان است. (فارسنامهٔ ناصری ص ۲۵ فهرست): او امیر اصفهان و کره و گربایگان بود. (کتاب النقض ص ۳۲۰). سعید قداح برشکل طبیبان میگشت در نواحی اصفهان و کره‌و گربایگان. (کتاب‌النقض ص ۳۲۰).

گربز. [گُ بِ / بُ] (ص) مکار. محیل. (از برهان) (از آنندراج). در زبان عربی با شواهد نوشته شده، ولی بعد از تحقیق معلوم شد که به کاف فارسی اصح است که در اصل گرگ و بز بود، یعنی گرگی خود را به لباس بز جلوه دهد.[3] (آنندراج) (غیاث) (فرهنگ رشیدی). طرار. (نسخه‌ای از لغت فرس اسدی) (صحاح الفرس). خبیث. (منتهی الارب). نادرست. معرب آن جربز. (ابن‌درید). قربز. (از فرهنگ رشیدی). آب زیر کاه:

گربزان شهر بر من تاختند
من ندانستم چه تنبل ساختند[4]. رودکی.

مگر تا تو نپنداری که هرگز
بود پیروز بر من رام گربز.
(ویس و رامین).

دزی کان جای دیوان بود گربز
چرا بردند ماهم را در آن دز.
(ویس و رامین).

دیگر آن وقت آمد که سپاه سالار غازی گربزی بود که ابلیس علیه‌اللعنة او را رشته بر تواانستی تافت. (تاریخ بیهقی). اسکندر مردی بود گربز و محتال. (تاریخ بیهقی). اما علی تگین گربز و محتال است و سی سال شد تا وی آنجا میباشد. (تاریخ بیهقی).

مطیع امر تو افلاک توسن
غلام حکم تو ایام گربز. وطواط.

مردمان این شهر بغایت گربز و محتال و زراق و مغتال‌اند. (سندبادنامه ص ۳۰۲). عین‌الدوله

---

[1] این عبارت در ذیل گراینده نیز آمده است.
[2] احتمال میرود همان گلپایگان باشد.
[3] بر اساسی نیست.
[4] ن‌ل: من بدانستم که تنبل ساختند.

خوارزمشاه که کاروان و سفیر گربز بود گفت. (کتاب النقض ص ۴۱۴).

گر تحمل کرد گویی عاجز است
ور غیور آمد تو گویی گربز است.

مولوی (مثنوی).

عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز با زن گربز. (گلستان سعدی).

که خود را نگه داشتم آبروی
ز دست چنان گربز یاوه گوی. سعدی.

||زیرک. دانا. (از برهان). زیرک و بسیاردان و دوراندیش. (نسخه‌ای از لغت‌نامهٔ اسدی). داهی. باذ کاوت. هوشیار. چاره گر:

یکی دانش‌پژوهی داشت گربز
به چرویدن نگشته هیچ عاجز.

شا کر بخاری.

هیچ مبین سوی او بچشم حقارت
زآنکه یکی جلد گربز است و نونده.

یوسف عروضی.

همی گوئیم دانائیم و گربز
بود دانا چنین حیران و عاجز.

(ویس و رامین).

جوابش داد مادر گفت هرگز
دو دست خود نبرّد هیچ گربز.

(ویس و رامین).

در این گیتی چه نادان و چه گربز
به کار خویش حیرانند و عاجز.

(ویس و رامین).

غازی شراب نخوردی... و از وی گربزتر و بسیاردان‌تر مردم نتواند بود. (تاریخ بیهقی). و احمدبن سهل مردی بارای بود و گربز و دانسته و زیرک. (زین الاخبار).

صدر مطلق کمال دین که چو تو
در جهان نیست داهی و گربز.

کمال اسماعیل.

ترونده پالیزجان هر گاو و خر راکی رسد
این میوه‌های نادره زیرک دل گربز خورد.

مولوی.

یک برادر داشت آن دباغ زفت
گربز و دانا بیامد زود تفت.

مولوی (مثنوی).

||دلیر. شجاع. (از برهان):

خروش و نعرهٔ مردان گربز
همیشه تا به کیوان اندر آن دز.

(ویس و رامین).

سراسر گنجهای شاه گربز
نهاده بود یکباره در آن دز. (ویس و رامین).

||بزرگ. (برهان). رجوع به جربز و قربز شود.

گربزی. [گُ بِ / بُ] (حامص) عاقلی. زیرکی. دانایی. (از برهان). بباید دانست که حکمت را دو طرف افراط و تفریط است طرف افراط گربزی و طرف تفریط خمود و بلاهت است. (برهان) (جهانگیری). علی گفت: ای ابن عم [خطاب به عبدالله‌بن عباس] تو و معاویه هر دو دعوی گربزی دارید، من از تو آن خواهم که با من مشورت کنی اگر فرمان تو نکنم فرمان من کنی. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

آن خوری آنجا که با تو باشد از ایدر
جای ستم نیست آن و گربزی و فن.

ناصرخسرو (دیوان چ عبدالرسولی ص۳۲۵).

گفت کآن گربزی و رایت کو
وآن درفش گره گشایت کو. نظامی.

||خبث. ناپاکی. دستان. فسون. افسون. حیله:

وآن جان ترا همی کند تلقین
با کوشش مور و گربزی راسو. ناصرخسرو.

عارضی بر مال و ملک و تا رسی بر آب و نان
کشته‌ای بر خاک نادانی درخت گربزی.

ناصرخسرو.

که تا جمع کرد آن زر از گربزی
پراکنده شد لشکر از عاجزی. سعدی.

||دلیری. ||بزرگی. (برهان).

گربژ. [گُ بُ] (ص) گربز. (ناظم الاطباء).

گربک. [گُ بَ] (اِ مصغر) مصغر گربه. گربهٔ کوچک:

بیاورد پس گردیه [خواهر بهرام چوبینه] گربکی
که پیدا نبد گربه از کودکی. فردوسی.

گربکان. [گُ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان ابرج بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۱۰۴۰۰۰ گزی خاور اردکان و در کنار راه فرعی پل‌خان به خانی‌من واقع شده است. هوای آن معتدل می‌باشد. ۲۱۲ تن جمعیت دارد. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، برنج و انجیر دیمی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گربکو. [گُ بَ] (اِ) بیدمشک را گویند و آن گلی است معروف. (برهان). رجوع به گربه‌بید شود.

گربه. [گُ بَ / بِ] (اِ) در پهلوی گوربک[1]. جانوری است از تیرهٔ گربه از رستهٔ گوشتخواران که در غالب خانه‌ها هست. چنگالها، دندانها و نیش بسیار تیز دارد در هر آرواره‌ای دارای شش دندان پیشین، دو نیش و نیش آسیاست. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نام حیوانی است معروف و به عربی سنور خوانند. (برهان) (آنندراج). هِرّ. هِرّه. دَله. دلق. خیطل. پوشک. قط. ابوغزوان. (دهار). ابوشماخ. ابوعروان. ابوالهیثم. ام‌خداش. (المرصع). پیچا. (در تداول دیلمان و گیلان):

به گربه ده و بغلبه سپرز و خیم همه
وگر یتیم بدزدد بزنش و تاوان کن. کسائی.

همی گفت اگر ناودانی بجای
ببینم وگر گربه‌ای در سرای... فردوسی.

همی گربه از خانه بیرون کند
یکایک همه ناودان برکند. فردوسی.

چون گربه جز که فرزند چیزی دگرش خور نیست
آنراست نیکبختی کو را چنین پدر نیست.

ناصرخسرو.

گربه گرچه بزیر بنشیند
موش را سر بگردد اندر جنگ.

ناصرخسرو.

طمع کی گربه در انبان فروشد
که بخل امروز با سگ در جوال است.

انوری.

تو کشان زلف و من چو گربه بر آن
سنبل دلنواز می‌غلطم. خاقانی.

زادهٔ طبع منند اینان که خصمان منند
آری آری گربه هست از عطسهٔ شیر ژیان.

خاقانی.

من جسته چو باغبان پس این
نبشته چو گربه در پی آن. خاقانی.

از پی گربه دویدند و گریخت
کودک از ترس عتابش رنگ ریخت. مولوی.

یکی گربه در خانهٔ زال بود
که برگشته ایام و بدحال بود. سعدی.

گربهٔ مسکین اگر پر داشتی
تخم گنجشک از زمین برداشتی.

سعدی (صاحبیه).

مژدگانی که گربه عابد شد
عابد و زاهد و مسلمانا. عبید زاکانی.

ج، گربگان:

وز آن پس همه گربگان را بکشت
دل کدخدیان از او شد درشت. فردوسی.

ترکیب‌ها:

— پنجه گربه. تره گربه. شترگربه. کله گربه (لقمهٔ بزرگ). گه گربه. مخمل گربه (نوعی مخمل با پود دراز).

||نام گیاهی است. (برهان).

— امثال:

به دعای گربهٔ سیاه باران نمی‌آید.

به گربه گفتند فضلات درمان است به خاک کرد.

گربه آمد و دنبه ربود.

گربهٔ خانه هم باید مقبول باشد.

گربه در دکان شیشه گر:

در سینهٔ عدوی تو کینت بتر بود
زآن گربه‌ای که شیشه گر اندر دکان بود.

عمادی شهریاری (از امثال و حکم دهخدا).

گربه دستش به دنبه نرسید گفت گنده است.

گربهٔ دنبه‌دیده. (جامع التمثیل).

گربه را بر موش کی بودست مهر مادری.

سنایی.

---

[1] - gurbak.

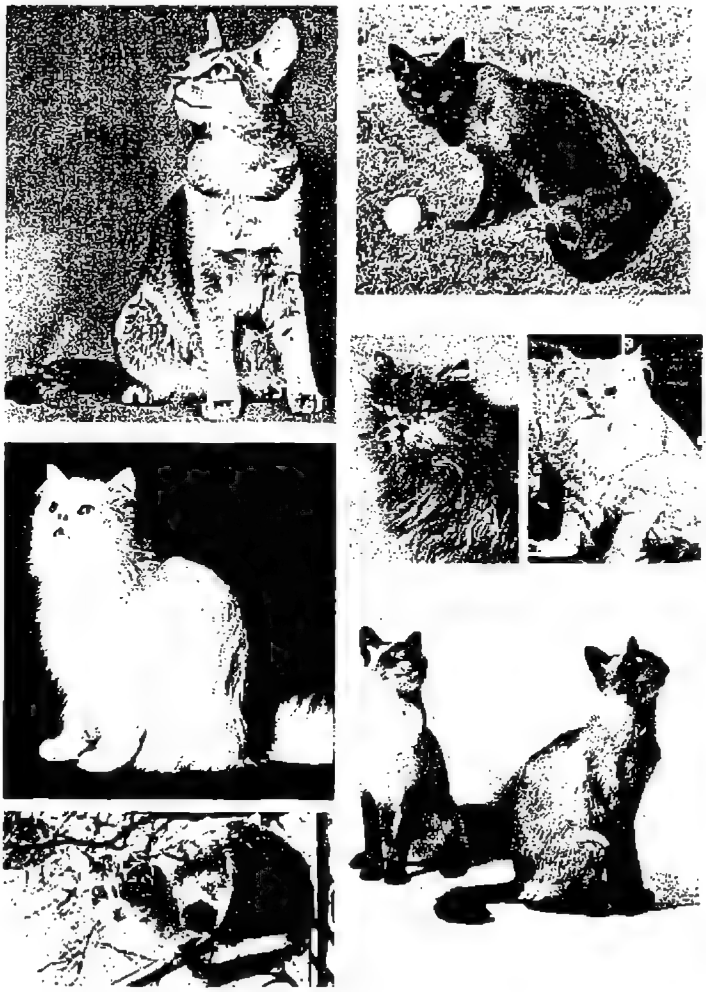

انواع گربه

گربه را در حجله باید کشت (یا) گربه را پای حجله کشند.

گربه را سه تکه اندازهٔ گوشش.

گربه روغن میخورد و بی‌بی دهان مرا بو میکند.

گربه که به تنگنا افتد چشم آدمی را برآرد.

گربه گشنیز خورد گرسنه همه چیز. (شاهد صادق).

گربه هفت بار جای بچه‌هایش را عوض میکند.

گربه هفت جان دارد.

گربه همه شب به خواب بیند دنبه:

گفت در ره موسیم آمد به پیش
گربه بیند دنبه اندر خواب خویش.　　مولوی.

مثل گربه به روی کسی بُراق شدن.

مثل گربهٔ دزد.

مثل گربه عزیز بی‌جهت.

مثل گربه کوره.

مثل گربهٔ مرتضی علی از هر دست بیندازندش با پا به زمین می‌آید.

مثل گربهٔ نوروزی.

مثل موش و گربه.

همه شب گربه موش را به خواب بیند.

گربه. [گُ بَ] (اِخ) در چهارفرسخی کمتر شمال احمدحسین است. (فارسنامهٔ ناصری ص ۲۸۰).

گربه. [گُ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان لیراوی بخش دیلم شهرستان بوشهر که در ۳۴۰۰۰ گزی جنوب خاور دیلم و کنار راه فرعی گناوه به هندیجان و دیلم واقع شده است. منطقه‌ای گرمسیر و مالاریائی و دارای ۳۲۶ تن جمعیت است. آب آن از چاه تأمین میشود و محصول آن غلات، سبزیجات و شغل اهالی آنجا زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گربه از بغل افکندن. [گُ بَ / بِ اَ بَ غَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) گربه از دامان رها کردن. کنایه از ترک مکر و حیله و فریب کردن باشد. (برهان) (انجمن آرا):

چو گربه خویشتن تا کی پرستی
رها کن گربه از دامان که رستی.
نظامی (از آنندراج).

||افشای راز کردن:

عز ولیش را ازل گربه فکنده از بغل
عمر عدوش را اجل گرگ فکنده در گله.
فلکی شیروانی.

گربه‌بازی. [گُ بَ / بِ] (حامص مرکب) با گربه‌بازی کردن. گربه را دوست داشتن و با او وررفتن.

گربهٔ باطلاقی. [گُ بَ / بِ يِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گربهٔ باطلاقی حیوانی است که در نواحی گیلان و طارم و مازندران یافت میشود.

گربهٔ براق. [گُ بَ / بِ يِ بُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از گربه که مویهای بدنش به نسبت از گربه‌های دیگر بلندتر و براق باشد:

حریف شاهسواری که میتواند شد
که هست شیر فلک گربهٔ براق او را.
(از آنندراج).

گربه بید. [گُ بَ / بِ يِ / گُ بَ / بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بیدمشک و بعضی گویند نوعی از بیدمشک است و آن از جملهٔ هفده بید است و گل آن به پنجهٔ گربه میماند و آن را بید طبری نیز گویند. (برهان). بهرامه. بهرامج. صدف بلخی. بان:

ز رشکش[1] گربه‌بید انجیر کرده
سرشکش تخم بید انجیر خورده.　　نظامی.

سر برآورد از کمینگه گربه‌بید از بهر صید
چون همی بینی که پای بط برآمد از چنار.
ابن‌یمین فریومدی.

نه کم ز گربهٔ بید است گربهٔ صیاد
که مرغ بیند و بر شاخ پنجه بگشاید.
امامی هروی.

گردود بر سر هر شاخ دوصد گربهٔ بید
بلبل از مستی گل شیوهٔ رم نشناسد.
سلیم (از آنندراج).

گربهٔ بید از گل و لعل سپید
گربهٔ مشکین شده از مشک بید.
میرخسرو (از آنندراج).

عبیرافشانده از بس دلبر عطار من بر خود
شمیم گربهٔ بید از بن هر موش می‌آید.
میرزا عبدالغنی (از آنندراج).

||چیزی باشد پشم‌دار، مانند سر گربه که از بیدمشک برآید و از آن عرق گیرند. ||چیزی است مانند صمغ که از درخت بید بهم رسد. (آنندراج).

گربه پای. [گُ بَ / بِ] (ص مرکب) آنکه پای چون گربه دارد شکاف‌شکاف. آنکه پای پهن دارد:

---

[1] – نل: ز بیدش.

پیسی و ناسورکون و گربه‌پای
خایه غر داری تو چون اشتردرای. رودکی.

گربه‌چشم. [گُ بَ / بِ چَ / چِ] (ص مرکب) کسی که مردمک عمودی دارد. کاس. ازرق. زرقاء. زاغ‌چشم. کبودچشم: صالح گفت:چه خواهید؟ گفتند: آن خواهیم‌که از این کوه‌سنگ خارا شتری بیرون آوری ماده با بچهٔ سرخ‌موی و گربه‌چشم. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

ابا سرخ ترکی بدی گربه‌چشم
تو گفتی دل آزرده دارد به خشم. فردوسی.

و آن شتربان مردی سرخ‌مو و گربه‌چشم. (قصص الانبیاء ص ۱۵۲). [به] بخت‌النصر گفتند چون هفت‌ساله شد به‌غایت باقوت بود ولیکن آبله‌رو و گربه‌چشم و بر سر مو نداشت. (قصص الانبیاء ص۱۷۹).

دگر ره یکی روسی گربه‌چشم
چو شیران به ابرو درآورده خشم. نظامی.

گربه‌چشمی. [گُ بَ / بِ چَ / چِ] (حامص مرکب) کبودچشمی. زاغ‌چشمی. ازرقی. داشتن چشمی آنچنان گربه. رجوع به گربه‌چشم شود.

گربهٔ خلاف. [گُ بَ / بِ یِ خِ / خَ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) گربه‌بید. (آنندراج):

گر پادشاه نامیه را تقویت کند
خون پلنگ چرخ خورد گربهٔ خلاف.
رکنای مسیح کاشی (از آنندراج).

گربه در انبان. [گُ بَ / بِ دَ اَ] (اِمرکب) مکر. حیله:

با این همه نگشتی هرگز فریفته
چون دیگران به گربه در انبان روزگار. انوری.

کنون بدانند آن چند موشخوار یقین
که‌کار نصرت تو نیست گربه در انبان.
رضی‌الدین نیشابوری.

گربه در انبان داشتن. [گُ بَ / بِ دَ اَ تَ] (مص مرکب) کنایه از مکر کردن و حیله ورزیدن باشد. (برهان) (آنندراج) (غیاث) (فرهنگ رشیدی):

شد آنکه دشمن تو داشت گربه در انبان
کنون گهی است که با سگ فروشود به جوال.
انوری (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

گربه در بغل داشتن. [گُ بَ / بِ دَ بَ غَ تَ] (مص مرکب) گربه در انبان داشتن. کنایه از مکر و حیله کردن. (غیاث اللغات). فریب دادن. (مجموعهٔ مترادفات ص۲۶۴):

بد ار نه سر خلاف دارد در سر
از بهر چه گربه در بغل میدارد.
کمال‌اسماعیل (از آنندراج).

گربه در زندان کردن. [گُ بَ / بِ دَ زِ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از بخل و نهایت خست باشد. (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج). یعنی از غایت بخل گربه در زندان میکند تا طمع به خورا کهای او نکند.

گربه در شلوار و تنبان کردن. [گُ بَ / بِ دَ شَ لْ وا رُ تُمْ کَ دَ] (مص مرکب) بید گربه در شلوار کردن. کنایه از رسوا کردن و مضطرب و سراسیمه گردانیدن. (از آنندراج). فاش و رسوا کردن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۶۰). کیک در تبان انداختن:

خار در کون خر لنگ وقارت ننهم
پیر زالی چو تو را گربه به تنبان نکنم.
حکیم شفایی (از آنندراج).

ملا علی در طلب کاه به ملا علاءالدین محمد شهرستانی نوشته:

کامکارا واجب‌العرض رهی راگوش کن
بین که چونم کرده آخر گربه در شلوار کاه.
(از آنندراج).

گربهٔ دشتی. [گُ بَ / بِ یِ دَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) گیاهی است خوشبوی که آن را به عربی اذخر گویند. (برهان) (آنندراج). ||نوعی از گربه است. ضیون. (مهذب الاسماء) (دهار). نوعی از گربه است که از پوست آن دم آهنگری درست میکنند، مانند پوست وشق که پوست آن لطیف است. (شعوری ج۲ ص۳۲۸).

گربه‌دله. [گُ بَ / بِ دَلَ / لِ] (اِمرکب) راسو. (ناظم الاطباء).

گربه رقصاندن. [گُ بَ / بِ رَ دَ] (مص مرکب) در کارها مانع بوجود آوردن. کاری را به تأخیر انداختن. تعلل و امروز و فردا کردن در ادای حقی. تعلل و مماطله در ادای حقی با دلیل‌های سست. گربه‌رقصانی. گربه‌رقصانی کردن.

گربه‌رقصانی. [گُ بَ / بِ رَ] (حامص مرکب) رجوع به گربه رقصاندن شود.

گربه‌رقصانی کردن. [گُ بَ / بِ رَ کَ دَ] (مص مرکب) رجوع به گربه رقصاندن و گربه‌رقصانی شود.

گربه‌رو. [گُ بَ / بِ رَ / رُو] (اِمرکب) سوراخی که گربه از آن تواند رفتن و آمدن. سوراخی به دیوار و غیره که گربه از آن تواند گذشتن. تنبوشه. ||در اصطلاح ساختمان، سوراخهای هواکش که زیر کف اطاق‌ها سازند که رطوبت و ابخرهٔ زمین بیرون کنند.

گربهٔ روس. [گُ بَ / بِ یِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) گربهٔ خانگی چراکه در ایران اکثر گربهٔ روس می‌پرورند. (غیاث) (آنندراج).

گربه‌روی. [گُ بَ / بِ] (ص مرکب) ناسپاس:

جز بمادندر نماند این جهان گربه‌روی
با پسدر کینه دارد همچو با دختدرا. رودکی.

گربهٔ زباد. [گُ بَ / بِ یِ زَ / زُ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) علامی در آئین اکبری‌نوشته که تراوش مستی جانوری است گربه‌آسا لختی بزرگتر از وی و پوز او درازتر از «سامترائی»[1] از جمع اقسام او گزیده‌تر بود و آن چکیده زردی‌آمیز است و آن جانور در زیر دم نافه دارد و به اندازهٔ جوز خرد:

به سیر مرتع جاه تو آهوان حرم
به دور سفرهٔ خلق تو گربه‌های زباد.
محمد عرفی (از آنندراج).

گربه چند نوع میباشد. اهلی و وحشی و از آنجمله گربهٔ زباد است و آن جانوری دم‌دراز و موی او مایل به سواد بود و گربه زباد در هند در بلاد مغرب بسیار باشد و چون خواهند که زباد از آن حاصل آید او را بر چوبی بندند و نه روز هر روز چند نوبت شیر دهند و در آن ایام آن گربه بر گرد آن چوب گردد و خود را در آن مالد و زباد مانند عرق از اعضایش ترشح کرده بر چوب نشیند و از غرایب احوال گربه اهلی گاهی سیاهی چشمش گرد و بزرگ و گاهی در غایت خردی و باریکی باشد، این اختلاف در یک روز بسیار دیده شده و سبب معلوم نیست. (اختتام حبیب السیر ص ۴۲۰).

گربه‌سان. [گُ بَ / بِ] (ص مرکب) کنایه از محیل و مکار چه حیله‌هائی که گربه در گرفتن موش میکند مشاهده گردیده باشد. (آنندراج). محیل. مکار. فریب‌دهنده. (از برهان) (از آنندراج). به عقیدهٔ علامهٔ دهخدا صحیح کلمه «گربه‌شان» و صحیح گربه‌سانی، «گربه‌شانی» است، در فرهنگ رشیدی نیز «گربه‌شانه» به معنی محیل و مکار آمده: و آن را به حیلت بلا بندی توان کرد و گربه‌شانی توان به میدان آورد. (کلیله و دمنه). در کلیله‌های چاپی این تعبیر «گربه‌سان» و «گربه‌سانی» ضبط شده، ولی بر حسب اقرب احتمالات اصل «گربه‌شانی» است. (امثال و حکم دهخدا). گربه شاندن به قرائن استنباط میشود که شاندن مصدر جعلی شانه کردن است (رجوع شود به شاندن) و گربه شاندن و گربه‌شانگی بمعنی تملق و چاپلوسی کردن:

چو گربه‌شانگی کی لایق آید
چنین سلطان چنین شیر ژیان را؟
مولوی (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

گربه شاندن. [گُ بَ / بِ دَ] (مص مرکب) فریفته شدن:

هرگز به دروغ این فرومایه
جز جاهل و غمر گربه کی شاند.[2]
ناصرخسرو (از امثال و حکم دهخدا).

---

[1] - سامترا نام جائی از مضافات بندر ابن که واقع است مابین دهلی و آگره. (آنندراج).

[2] - در دیوان ناصرخسرو چ تقوی ص ۱۲۶: «جز جاهل و غمر و کرنه کی شاند» و در ذیل همان صفحه: «کرنه که شاند».

به حسرت جوانی به تو بازناید
چرا ژاژ خایی چرا گربه شانی. ناصرخسرو.

گربه شانه کردن. [گُ بَ / بِ نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) حیله به کار بردن. فریفتن. مکر کردن:

چگونه شود پارسا مرد جاهل
همی خیره گربه کنی تو به شانه.
ناصرخسرو.

چون دید خردمند روی کاری
خیره نکند گربه را به شانه. ناصرخسرو.

تنگ فرازآمدست حالت رفتنت
سود نداردت کرد گربه به شانه. ناصرخسرو.

گربه‌شانی. [گُ بَ / بِ] (حامص مرکب) فریفتگی. مکاری: و آن را به حیلت بلا بندی توان کرد و گربه‌شانی توان به میان آورد. (کلیله و دمنه)[1]. رجوع به گربه شاندن شود.

گربه‌شور کردن. [گُ بَ / بِ کَ دَ] (مص مرکب) رجوع به گربه‌شو کردن شود.

گربه‌شوری کردن. [گُ بَ / بِ کَ دَ] (مص مرکب) رجوع به گربه‌شو کردن شود.

گربه‌شو کردن. [گُ بَ / بِ کَ دَ] (مص مرکب) چیزی را پاک نشستن. چیزی را ناتمام شستن. کثیف پاک کردن. با کمی آب شستن. گربه‌شور کردن. گربه‌شوری کردن.

گربهٔ صحرائی. [گُ بَ / بِ يِ صَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حیوانی است مخصوص به کویرهای جنوبی ایران.

گربهٔ کسی به انبان فروشدن. [گُ بَ / بِ يِ کَ بِ اَمْ فُ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از کمال کامیابی او. (آنندراج) (غیاث).

گربهٔ کور. [گُ بَ / بِ يِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آدم محیل و فریبکار و حقه‌باز است. رجوع به گربه شود.

گربه کوره. [گُ بَ / بِ رَ / رِ] (اِ مرکب) رجوع به گربهٔ کور شود.

گربهٔ کوهی. [گُ بَ / بِ يِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حیوانی است که در جنگلهای شمالی یافت میشود.

گربه گون. [گُ بَ / بِ] (ص مرکب) بمعنی گربه‌سان که کنایه از فریب دهنده و دغل‌باز و محیل باشد. (برهان) (غیاث). ظاهراً بقیاس گربه‌سان ساخته شده است:

از این گربه گون خاک تا چندچند
به شیری توان کردنش گرگ‌بند. نظامی.

گربهٔ مرتضی‌علی. [گُ بَ / بِ يِ مُ تِ ضا عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از ابن‌الوقت. کسی که نان به نرخ روز خورد.

گربهٔ مشکین. [گُ بَ / بِ يِ مِ / مُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از گربهٔ صحرائی که به عربی زباد گویند. (آنندراج) (غیاث). رجوع به گربهٔ زباد شود.

گربهٔ نوروزی. [گُ بَ / بِ يِ نَ / نُو] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در لهجهٔ بوشهریان، خونجو.

گربهٔ وحشی. [گُ بَ / بِ يِ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) حیوانی است که در بیابانهای جنوب شرقی زندگانی میکند. گربهٔ بیابانی، گربه‌ای که اهلی نباشد:

گربهٔ وحشی از سرشاخی
دید مرغی بکنج سوراخی. نظامی.

گرپا. [گَ] (اِ)[2] یونجه و اسپرست. (ناظم الاطباء).

گرپاچ. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان کام‌فیروز بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۵۴۰۰۰ گزی خاور اردکان، کنار راه فرعی پل‌خان به خانی‌من. جلگه، معتدل مالاریائی و دارای ۱۳۷ تن جمعیت است. آب آن از رود کر تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گرپایگان. [گُ يِ] (اِخ) گلپایگان(؟): چون بحدود نهاوند و کره و گرپایگان و آن بقعه رسید جهل و کم‌مایگی و کم‌یقینی مشبهیان بدانست. (کتاب النقض ص ۳۲۳). بایستی که به قم و کاشان بودی نه بکره و گرپایگان. (کتاب النقض ص ۳۲۵). رجوع به گلپایگان شود.

گرپشت. [گَ پُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش بمپور شهرستان ایرانشهر. هوای آن گرمسیر و دارای ۲۵۰ تن جمعیت است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، ذرت، خرما و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گرپ گرپ. [گُ رُ گُ رُ] (اِ صوت) نقل صوت نعل اسب و مانند آن: دل من گرپ‌گرپ میزد.

گرت. [ ] (اِخ) شهری است مابین دقوق و اربل. (تاریخ کرد رشید یاسمی ص ۱۳۱).

گرت. [گِ رِ] (اِ)[3] درختی است که در حوالی بندرعباس و چابهار و لنگه به حال وحشی دیده میشود. (گااویا).

گرتم. [گَ تُ] (اِخ) ده کوچکی است جزء دهستان اشکوربالا از بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ۵۰هزارگزی جنوب رودسر و ۱۴هزارگزی خاوری پل، دارای ۴۱ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گرته. [گَ تَ / تِ] (اِ) گرده. رجوع به گرده شود.

گرته. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شهرکی بخش شیب‌آب شهرستان زابل، واقع در ۱۵۰۰۰ گزی شمال خاوری سکوهه و ۸۰۰۰هزارگزی خاور شوسهٔ زاهدان به زابل. سکنهٔ آن ۵ خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گرتین. [گَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان اندیکا از بخش قلعه‌زراس شهرستان اهواز، واقع در ۶هزارگزی خاور قلعه‌زراس. هوای آن معتدل و دارای ۱۰۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آنجا غلات و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گرج. [گُ] (اِخ) ولایت گرجستان «به روسی گروزی‌جیا»[4]، فارسی و ترکی گورجستان[5]، به زبان گرجی «ساخارثولو»[6] و منسوب بدان را «گرجی» گویند: گرجستان بمعنی وسیع کلمه شامل ناحیهٔ ماوراء قفقاز غربی و مرکزی است که مسکن اقوامی است که‌بزبانهای «خارثولی»[7] تکلم میکنند از بحر اسود تا اندکی بیش از ۱۰۰هزارگزی شمال تفلیس، و بمعنی اخص تقریباً شامل حکومت تفلیس است. رجوع به دائرة المعارف اسلام (ژئرژی)[8] شود. گرج به قوم ساکن گرجستان نیز اطلاق شده. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نام ولایتی است که آن را گرجستان میگویند. (برهان) (آنندراج) (غیاث). و آن را ارمن نیز گویند. (آنندراج):

در هوا میکرد خود بالای برج [اژدها]
که‌هزیمت میشد از وی روم و گرج.
مولوی (مثنوی چ علاءالدوله ص ۲۲۰).

گرج آباد. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۱۶هزارگزی خاور مراغه و ۶هزارگزی شمال راه ارابه‌رو مراغه به قره‌آغاج. هوای آن معتدل و کوهستانی و دارای ۶۰۳ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ صردق تأمین میشود. محصول آن غلات، کشمش، نخود و بادام است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرجان. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان

---

[1] در این عبارت کلیله و دمنه، گویا به معنی میانه راگرفتن و اصلاح ذات‌البین کردن به کار رفته باشد. (حاشیهٔ کلیله و دمنه چ مینوی ص ۱۶۳).

[2] ظ: تصحیف کرپاست. رجوع به کرپا شود.

[3] Acacia arabica, Acacia nilotica, Mimosa arabica.

[4] Gruzija.

[5] Gūrdjistan. Gurdūstan.

[6] Sakharthwelo.

[7] Kharthwelienne.

[8] Géorgie.

مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۸هزارگزی باختر خوسف، کنار راه مالرو عمومی خوسف به خور. هوای آن گرمسیر و دارای ۲۰ تن جمعیت است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گرجان‌سو. [گُ] (اِخ) ده کوچکی است جزء دهستان رحمت‌آباد بخش رودبار شهرستان رشت، واقع در ۱۰هزارگزی شمال خاوری رودبار و خاور سفیدرود. دارای ۴۳ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گرجستان. [گُ جِ] (اِخ)[1] گرجستان. گورجستان. نام ناحیهٔ بزرگی از بلاد قفقاز است که در ناحیهٔ کور در سواحل بحر خزر واقع شده است. گرجستان مابین چرکستان، قرقای، داغستان، شیروان، ایالت ایروان، قارص و بحر سیاه قرار گرفته است. محل اصلی گرجستان نصف فوقانی حوزهٔ کور است، ولی گرجیها به آنجا قانع نشده تا سواحل قره‌قیز (بحر اسود) پیش رفته‌اند. در قرون وسطی، طوایف ترکمن در قسمت فوقانی حوزهٔ کور متوطن گردیده‌اند. دولت شوروی، قفقاز را به ایالتهای مختلف تقسیم و نام گرجستان را نیز مانند ایالات دیگر تغیر داد. اهالی ذاتاً ترکمن هستند و روز بروز عدهٔ روسها در این ایالت زیادتر میشود، گرجیها هم با سایر اقوام قفقاز بطور مختلط زندگی میکنند. و پایتخت گرجستان شهر تفلیس است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

گرجستانی. [گُ جِ] (ص نسبی) گرجی. منسوب به گرجستان. زبان گرجستانی.

گرجه‌پشت. [گَ جِ پُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در هزارگزی جنوب خاوری رودسر. منطقه‌ای معتدل و مرطوب و دارای ۳۰۸ تن سکنه است. محصول آن برنج، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. بقعه‌ای در این ده به نام سیدحسن وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گرجی. [گُ] (اِخ) نام قومی از اقوام قفقاز است که به نام محل خود خوانده میشوند. زنان گرجی به تناسب اندام، حسن جمال، ظرافت و لطافت مشهورند. زبانشان به دو قسمت تقسیم میشود: یکی زبان تحریری و ادبی که برای همگی یکسان است و زبان دیگری که نسبت به محل‌های مختلف تغییر یافته و به شش قسمت تقسیم میگردد. خط آنان از چپ به راست نوشته میشود و به سال ۱۸۰۲ م. روسیه، گرجستان را به تصرف خود درآورد. (از قاموس الاعلام ترکی)؛ و فرزندان ایشان شاهان گرجی و ملک‌زادگان. (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ دبیرسیاقی ص ۶۰).

زین گرجی طره‌برکشیده
شد روس چو طره سر بریده. نظامی.

از خاص و خرجی و خون دل مسلمان و گرجی. (نفثة المصدور از سبک‌شناسی بهار ج ۳ ص ۱۱).

گرجی. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۲۰هزارگزی باختر الیگودرز و ۶هزارگزی جنوب خاور شوسهٔ ازنا به دورود. هوای آن معتدل و دارای ۱۰۳۲ تن جمعیت است. آب آنجا از قنات و چاه است. محصول آن غلات، پنبه و چغندر میباشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گرجی. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ ارداک شهرستان مشهد، واقع در ۳هزارگزی شمال خاوری مشهد، کنار راه مشهد به اندرخ. هوای آن معتدل و دارای ۱۹۸ تن سکنه است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی آنجا زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گرجی. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان پشت‌بسطام بخش قلعهٔ نو شهرستان شاهرود، واقع در ۱۳هزارگزی جنوب خاوری قلعهٔ نو و ۳هزارگزی راه شوسهٔ شاهرود به گرگان. هوای آن معتدل و دارای ۳۰ تن جمعیت است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، بنشن و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه فرعی به راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گرجی‌خیل. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان راستویی بخش سوادکوه شهرستان شاهی، واقع در ۳۶هزارگزی جنوب پل‌سفید و ۴هزارگزی ایستگاه ورسک. هوای آن سردسیر و دارای ۲۳۰ تن جمعیت است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات می‌باشد. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس و شال بافی است و در زمستان گله‌داران به حدود دهستان کیاکلا میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گرجی‌سرا. [گُ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان لنگا شهرستان شهسوار که در ۲۶هزارگزی جنوب خاوری شهسوار و ۱۵۰۰ گزی جنوب راه شوسهٔ شهسوار به چالوس واقع و دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گرجی‌کلا. [گُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسپور و شوراب بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۵هزارگزی جنوب باختری ساری و پانصدگزی جنوب راه شوسهٔ ساری به شاهی‌دشت واقع است. هوای آن معتدل، مرطوب و مالاریایی و دارای ۱۳۰ تن جمعیت است. آب آن از رودخانهٔ تجن تأمین میشود. محصول آنجا غلات، پنبه، کنف و کنجد و شغل اهالی زراعت است. و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گرجی‌محله. [گُ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان قره‌طقان بخش بهشهر شهرستان ساری که در ۸هزارگزی باختر بهشهر و ۲هزارگزی جنوب راه شوسهٔ بهشهر به ساری واقع است. هوای آن معتدل، مرطوب و مالاریائی و دارای ۲۵۰۰ تن جمعیت است. آب آن از قنوات تأمین میشود. محصول آن برنج، غلات، مرکبات، پنبه، کنجد، صیفی و مختصر ابریشم است. شغل اهالی زراعت است و عده‌ای در کارخانهٔ بهشهر کارگرند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گرجی‌محله. [گُ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان سدن‌رستاق بخش کردکوی شهرستان گرگان که در یازده‌هزارگزی خاور کردکوی و ۲هزارگزی جنوب راه شوسهٔ گرگان به بندر ترکمن واقع است. هوای آن معتدل و مرطوب و دارای ۱۸۰ تن جمعیت است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن برنج، غلات، حبوبات و توتون سیگار است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گرج. [گِ رَ] (اِ) مازندرانی گرج[2]. (فرهنگ نظام). گیلکی نیز گرج. (حاشیهٔ برهان چ معین). گچ را گویند که بدان عمارت سازند و خانه سفید کنند و ترکان نیز به همین لفظ خوانند: منصور بفرمود تا آن کوشک [کوشک سپید مردین را] بازشکافتند و خشت پخته و گرج به کشتی همی آوردند. (مجمل التواریخ و القصص).

ناید از خاک و گچ و سنگ اینچنین طاقی مگر
خاکش از مشک و گرج کافور و سنگش گوهر است.
ابن‌یمین (از جهانگیری).

به هم در بپیوست فرزانه سنگ
در آنجا نبود از گرج بوی و رنگ.
حکیم زجاجی (از آنندراج).

گرج. [گُ] (اِ)[3] در سیرا این نام را به زالزالک

---

[1] - Géorgie.
[2] - garc.
[3] - Crataegus monogyna.

وحشی دهند. گویج. یمشان.

گرج. [گُ] (اِ) گـلوی. (الفاظ الادویه ص ۲۳۲).

گرج. [گُ] (اِ) شوشه، یعنی پارچه و قـاش خربزه و هندوانه و غیره[1]. ||گـرج بـالفتح، شکاف گـریبان و گـرته و پـیراهـن. (غـیاث اللغات).

گرچه. [گُ چَ / چِ] (اِ) گریچه است که تالار و خانهٔ کوچک باشد. ||تقب و زیرزمین را نیز گویند. ||چاه. ||زندان. (برهان) (آنندراج).

گرختن. [گُ رِ تَ] (مص) مخفف گریختن است. (برهان) (آنندراج). رجوع به گـریختن شود.

گر خشک. [گَ رِ خُ] (تـرکیب وصـفی، اِ مرکب) نوعی از جرب است. جـرب یـابس. خصف. رجوع به جرب شود.

گرخوشاب. [گَ] (اِخ) دهـی است از دهـستان طرهان بـخش طـرهان شـهرستان خـرم‌آبـاد، واقـع در ۴۸هـزارگـزی جـنوب باختری کـوهدشت و ۴۸هـزارگـزی بـاختر اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کـوهدشت. هـوای آن کوهـستانی، معتدل و مالاریائی و دارای ۶۰۰ تن سکنه اسـت. آب آنجا از چشـمه تأمـین میشود. محصول آن غـلات و لبـنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سـیاه‌چادربافی است. راه آن اتومبیل‌رو است. سـاکنین از طایفهٔ آدینه‌وند و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گرد. [گِ] (اِ) دور و حـوالی. اطـراف. (از برهان). گرد و فراهم و دور چیزی. (آنندراج). پیرامون. پیرامن:

زنی پلشت و تلاتوف و اهرمن‌کردار
نگر نگردی از گرد او که گرم آیی.   شهید.
تا کی دوم از گرد درِ تو
کاندر تو نمی‌بینم چربو.   شهید.
ای لک ار ناز خواهی و نعمت
گرددرگاه او کنی لک و پک.   رودکی.
گردگل سرخ اندر خطی بکشیدی
تا خلق جهان را بفکندی به خلالوش.
رودکی.
گاهی چو گوسفندان در غول جای من
گاهی چو غول گرد بیابان دوان‌دوان.
بوشکور.
کردم‌روان و دل را بر جان او نگهبان
همواره گردش اندر گردان بوند و گاوان.
دقیقی.

از گرد وی [شهر گور] باره‌ای محکم است. (حدود العالم). و دیـوار بـه گـرد ایـن هـمه درکشیده به یک‌باره و همه رباطها و دهها از اندرون این دیوار. (حدود العالم).

چون ملک‌الهند است آن دیدگانش
گردش بر خادم هندو دو دست.   خسروی.
همه عشق وی انجمن گرد من
همه نیکویی گرد وی انجمن.   شاکربخاری.
کاشکی‌سیدی من آن تبمی
تا چو تبخاله گرد آن لبمی.   خفاف.
برگیر کنند و تبر و تیشه و ناوه
تا ناوه کشی خارزنی گرد بیابان.   خجسته.
فرزند من یتیم و سرافکنده گردکوی
جامه وسیخ گرفته و در خاک‌خاکسار.
کسایی.
به گرد جهان چار سالار من
که هستند بر جان نگهدار من.   فردوسی.
گردگرداب مگرد ارت نیاموخت شنا
که‌شوی غرقه چو نا گاهی‌ناغوش خوری.
لبیبی.
تا نرگس شکفته نماید ترا به چشم
چون شش ستاره گرد مه و مه از آسمان.
فرخی.
تا توانی شهریارا روز امروزین مکن
جز به گرد خم خرامش جز به گرد دن دنه.
منوچهری.
چون سواران سپه را بهم آورده بود
گردلشکر صدوشش میل سراپرده بود.
منوچهری.
عسجدی نام او تو نیز مبر
چه کنی خیره گرد او لک و پک.   عسجدی.

هرکه خواهد که زنش پارسا ماند، گرد زنـان دیگران نگردد. (تاریخ بیهقی). ایـن گـروهی مرد که گرد وی [مسعود] درآمده‌اند. (تـاریخ بیهقی).

زگردت مکن دور مردان مرد
که‌باشند از ایشان حصار نبرد.   اسدی.
ای شده مشغول به نا کردنی
گردجهان بیهده تا کی دنی.   ناصرخسرو.

و این تعویذ که من به شاه دهم بخواند و آنجا فروآید خـطی گـرد بـر گـرد خـویش کشـد. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ خطی سعید نفیسی). و آن را خانهٔ خودم نهادم تا گـرد آن خـانه طـواف کنی. (قصص الانبیاء ص ۲۳). پانزده‌هزار مرد قصد مدینه کردند و گرد مدینه را فـروگرفتند. (قصص الانبیاء، ص ۲۲۱).

آنکه شد یکبار زهرآلود از سوراخ مار
بار دیگر گرد آن سوراخ کی آرد گذر.
امیرمعزی.
چند پوئی به گرد عالم چند
چندکوبی طریق پویایی.   عمعق.
آتش سنان نیزهٔ چون گردنای اوست
دشمن چو مرغ گردان بر گردگردنا.   سوزنی.
نواری پیسه بر گرد کمربسته‌ست و می‌لاقد
که‌از انطاکیه قیصر فرستاده‌ست زُنارَم.
سوزنی.
تیر به آن پایه از او درگذشت
رخش به آن پویه به گردش نگشت.   نظامی.
همه در گرد شیرین حلقه بستند
چو حالی برنشست او، برنشستند.   نظامی.
تو دست به جان من فرابرده
من گرد جهان ترا همی جویم.   عطار.

احاطة الخاتم بالاصبع، گرد در گرفتند. (نفثة المصدور).

او همی گرداندم بر گرد سر
نی به زیر آرام دارم نی ز بر.   مولوی.
چون بر این عذر اعتمادی میکنی
گردمار و اژدها برمی‌تنی.   مولوی.

— گرد (به گرد) سر کسی رفتن. رجوع به ترکیب «گردسر کسی گردیدن (گشتن)» شود:

می‌روم گرد سرت گر بشنوی از من تمام
نیمهٔ حرف مرا بشنو که خاطرخواه توست.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).
گفتی‌نمی‌رود ز سر کوی او وحید
غوغا مکن به گرد سرت چون نمی‌رود.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

— گرد سر کسی گردیدن (گشتن)؛ صدقه و قربان شدن. (آنندراج). فدای او شدن. قربان و صدقهٔ او رفتن. گرد سر کسی رفتن. دور کسی گردیدن:

چه می آری به گردش هر نفس آن چشم شهلا را
محرک نیست حاجت گرد سر گردیدن ما را.
صائب (از آنندراج).

— گرد کسی بودن؛ شیفتهٔ او، فدایی او و برخی او بودن:

داد چشمش یک دو سیب عشوه‌ای تا به شوم
گرد بیماری که مردم را طبیبی میکند.
ملا فوقی یزدی (از آنندراج).
گرد آن طفل نوآموزم که در مشق جفا
تیر را بر سینه‌ام غیرمکرر میزند.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

||(ص) پهلوی گرد[2] و نیز پـهلوی «گـرت»[3] (مدور) ارمنی عاریتی و دخیلی «گـرتک»[4] (گرده‌نان) ظاهراً از «گیرتک»[5]. (از حـاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مستدیر. چرخی:

بلند قد تو سرو است گرد روی تو ماه
نه سرو باغ چنان و نه ماه چرخ چنین.
فرخی.
دراز و گرد و آ گنده‌دو بازو
درخت دلربایی گشته هر دو.
(ویس و رامین).
زآنکه سنگ گرد را هرچند چون لؤلؤ بود
گرش‌نشناسی تو بشناسدش مرد لؤلوی.
ناصرخسرو.

||(اِ) خـرگاه. ||پـارسی بـاستان احـتمالاً

---

[1] برهان و رشیدی کرج را بدین معنی ضبط کرده‌اند. رجوع به کرج شود.

[2] g(l)rd.

[3] girl.

[4] grtak.

[5] girtak.

«کرتا»[1]، پهلوی «کرت»[2] (قیاس شود با داراب‌کرت).[3] رجوع به کتاب اساس اشتقاق فارسی شود. اَستی گراد، گرائیت[4]. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). شهر و مدینه، همچو داراب‌گرد و سیاوش‌گرد که مراد از آن شهر داراب و شهر سیاوش است. (برهان):

چو دیوار شهر اندر آورد گرد
ورا نام کردند داراب‌گرد. فردوسی.
ز ختلان و از ترمذ و ویسه گرد
ز هر سو سپاه اندرآورد گرد. فردوسی.

پس عضدالدوله بیرون از شهر جایی ساخت برای سپاهیان و آن را گرد فناخسرو نام نهاد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۳۲). و امروز در اماکن ذیل بصورت مزید مؤخر مکانی باقی مانده است: دشت‌گرد، لاشگرد، لاسگرد، بروگرد، سوسن‌گرد، مهریگرد، خسروگرد، دارابگرد، سیاوش‌گرد، فیروزگرد و شاپورگرد.

گرد. [گَ] (اِ) هندی باستان ورت، ورتات[5] (چرخیدن)، وخی عاریتی و دخیلی گرد[6]، منجی گارایی[7]، پهلوی ورت[8] (گرد، غبار). خاک، و خاک برانگیخته را خصوصاً گویند. (برهان) (آنندراج). غبار. خاک برخاسته: مه نیان شبیخون کرد گویی بر مه کانون

که گردون گشت از او برگرد و هامون گشت از او برخون.
رودکی.

اسماعیل گفت: اگر فرونمی‌آیی همچنین سر فرودآور تا گرد و خاک از سر و رویت پاک کنم و بشورم. (ترجمهٔ طبری).

بخیزد[9] یکی تندگرد از میان
که روی اندر آن گرد گردد نَثام. دقیقی.
بیامد پس آزاده شیرو چو گرد
دلش گشت پرخون و رخسار زرد.
فردوسی.
سحرگه سواری بیامد چو گرد
سخنهای پیران همه یاد کرد. فردوسی.
چو لشکر بیامد ز دشت نبرد
تنان پر ز خون و سران پر ز گرد. فردوسی.
گویی که شنبلید همه شب زریر کوفت
تا برنشست گرد به رویش بر، از زریر.
منوچهری.
گردی بر آبی بیخته، زر از ترنج انگیخته
خوشه ز تاک آویخته، مانند سعدالاخبیه.
منوچهری.
الا وقت صبوح است، نه گرم است و نه سرد است
نه ابر است و نه خورشید، نه باد است و نه گرد است.
منوچهری.
کوه پرنوف شد هوا پرگرد
از تک اسب و بانگ و نعرهٔ مرد. عسجدی.

بیفتاد و گرد و خاک و دود آتش برآمد. (تاریخ بیهقی).

ز خون رخ به غنجار بند و دخور
ز گرد اندرآورد چادر به سر.
؟ (از فرهنگ اسدی).
اندر حصار من نرسد گرد روزگار
چشم زمانه خیره شد اندر غبار من.
ناصرخسرو.
بیا از گرد ره در دیده بنشین
که گرد راه بنشانم ز دیده. خاقانی.
از درش گردی که آرد باد صبح
سرمهٔ چشم جهان‌بین من است. عطار.
راستی را چه گرد برخیزد
با سخایش از این محقر خاک.
کمال‌الدین اسماعیل.
بر نمد چوبی اگر آن مرد زد
بر نمد کی چوب زد بر گرد زد. مولوی.
تو ز دوری می‌نبینی غیر گرد
اندکی پیش آ ببین در گرد مرد. مولوی.
خاکساران جهان را به حقارت منگر
تو چه دانی که در این گرد سواری باشد.
اوحدی.
از خاک وجود من شاید که گلی روید
جایی که بود گردی امید سواری هست.
ابن‌یمین.

– از گرد راه رسیدن؛ به محض رسیدن از جایی. به محض رسیدن از سفر:

به شهر ففنشور شد با سپاه
بزد خیمه گردش هم از گرد راه. اسدی.
ز گرد راه چو عنقا به آشیانهٔ باز
بسوی بنده خرامیده شاه بنده‌نواز. سوزنی.

– به گرد یا در گرد کسی رسیدن یا نرسیدن و عدم وصول به گرد کسی؛ کنایه از درنیافتن کسی بسبب سرعت رفتن او یا نرسیدن به پایه و مقام او:

لیکن به گرد عسجدی او از کجا رسد
چون هست ترکتازی او با خران لنگ.
سوزنی.

از کفات ایام و دهات روزگار کس در گرد او نرسد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

به گرد او نرسد پای جهد من هیهات
ولیک تا رمقی در تن است میویم.
سعدی (خواتیم).
به گرد پای سمندش نمیرسد مشتاق
که دست‌بوس کنم تا بدان دهن چه رسد.
سعدی (بدایع).
کمال فضل ترا من به گرد می‌نرسم
مگر کسی کند اسب سخن از این به زین.
سعدی.
گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش
لیکن وصول نیست به گرد سمند او.
سعدی (بدایع).
گوئی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود
بار بربست و به گردش نرسیدیم و برفت.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۵۹).

– سر کسی را به گرد آوردن یا ز گرد آوردن؛ کنایه از کشتن. سر او را جدا کردن. نابود کردن:

هر آن کس که با تو بجوید نبرد
سراسر برآور سرانْشان به گرد. فردوسی.
جهاندار محمود کاندر نبرد
سر سرکشان اندرآرد به گرد. فردوسی.
گر او با تهمتن نبرد آورد
سر خویشتن را ز گرد آورد. فردوسی.

||(اِمص) گردیدن. چرخ زدن. (برهان). گردش:

به بندوی و گستهم کرد آنچه کرد
نیاساید این چرخ گردون ز گرد. فردوسی.
ابرسپر و بادگرد و رعدبانگ و برق‌جه
کوه‌کوب و سیل‌بر و شخ‌نورد و راهجوی.
منوچهری.

||(اِ) غم. اندوه. (از برهان) (از آنندراج):

ز گیتی هر آن کس که او چون تو بود
سرش پر ز گرد و دلش پر ز دود. فردوسی.
همه سر پر از گرد و دیده پرآب
کسی را نبد خورد و آرام و خواب.
فردوسی.
سپه دید چون کوه آهن روان
همه سر پر از گرد و تیره روان. فردوسی.

||شادی. بیغمی. (از برهان) (از آنندراج). ||برق و آن شعله‌ای است که به وقت باریدن باران در هوا بهم میرسد. (برهان). ||(نف) بمعنی گردنده است. (از حاشیهٔ برهان چ معین). گردنده. (آنندراج). و در این معنی به صورت صفت مرکب آید:

چه جوئیم از این گنبد تیزگرد
که هرگز نیاساید از کار کرد. فردوسی.

و رجوع به تیزگرد شود. ||(اِ) جنسی از ابریشم و ابریشمینه. (برهان) (آنندراج). ||یکی از نامهای آفتاب. (برهان). ||بوی خوش. (برهان) (آنندراج):

نی عجب ار جای برف گرد بنفشه‌ست از آنک
معدن کافور هست خطهٔ هندوستان. خاقانی.

||نفع. فایده. منفعت. (از برهان) (از آنندراج). ||گردون. فلک. (برهان). مجازاً آسمان و فلک. (حاشیهٔ برهان چ معین):

که تا این زمان هرچه رفت از نبرد
به کام دل ما همی گشت گرد. فردوسی.

||عکس. (برهان). جهانگیری این معنی را آورده و بیت ذیل را از انوری شاهد آن قرار

---

[1] kria.
[2] kart.
[3] Dârâbkart.
[4] gorad, goraet.
[5] vart, vártatê.
[6] gard.
[7] gharái.
[8] vart.
[9] نل: برآید.

داده:

گر خام نبسته‌ست صبا رنگ ریاحین
از گرد چرا رنگ دهد آب روان را؟

رشیدی پس از نقل قول جهانگیری گوید: «اما ظاهراً در این بیت، گرده باید خواند نه گرد». مؤلف سراج اللغه بر جهانگیری اعتراض کرده و گفته اگر رنگ چیزی خام باشد وقت شستن خود رنگ در آب میریزد نه عکس آن، پس معنی شعر این است که صبا رنگ ریاحین را خام بسته است که رنگ بشکل گرد در آب ریخته رنگین کرده است. در این معنی لفظ «گرد» در شعر مذکور بمعنی اول است. (از فرهنگ نظام). اما همین بیت در دیوان انوری چ تبریز ص۲ و نیز در نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ دهخدا چنین آمده:

گر خام نبسته‌ست صبا رنگ ریاحین
از عکس چرا رنگ دهد آب روان را

و شاید مؤلف جهانگیری با تقابل نسخ، معنی مذکور را برای «گرد» استنباط کرده است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

گرد. [گُ] (ص، اِ) در پهلوی «گورت»[1] ظاهراً از ریشه «وورت»[2] و پارسی باستان «وژتا»[3]. در لهجهٔ کاشانی «گوردی‌و گورد»[4] بلند، بلندی. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||مبارز و دلاور. بهادر و شجاع. (از برهان) (از آنندراج):

ایا خورشید سالاران گیتی
سوار رزم‌ساز و گرد نستوه.		رودکی.
با نعرهٔ اسپان چه کنم لحن مغنی
با نوفهٔ گردان چه کنم مجلس گلشن.
ابوابراهیم اسماعیل‌بن نوح‌بن منصور سامانی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
گر او رفتی بجای حیدر گرد
به رزم شاه گردان عمرو و عنتر.		دقیقی.
هزار و صد و شصت گرد دلیر
به یک حمله شد کشته در جنگ شیر.
فردوسی.
همان قارن گرد و گشواد را
چو برزین و پولاد و خراد را.		فردوسی.
چون زند بر مهرهٔ شیران دَبوس شصت من
چون زند بر گردن گردان عمود گلوسار.
منوچهری.
به میدان مردی ز مردان گرد
بر اسب هنر گوی مردی ببرد.		اسدی.
هر رگی از وی برخاسته چون نیزهٔ غز
سر او همچو سر گرز کی و رستم گرد.
سوزنی.
گر خصم تو ای شاه شود رستم گرد
یک خر ز هزار اسب تو نتواند برد.		وطواط.
شمشیر کشید نوفل گرد
میکرد به حمله کوه را خرد.		نظامی.
دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد.		سعدی.
یکی‌مرد گرد استخوانی به دست
چنان میزدش [خر را] کاستخوان می‌شکست.
سعدی (بوستان).
راه زد کاروان و ده را گرد
شحنهٔ شهر و مال هر دو ببرد.		اوحدی.

گرد. [گِ رَ] (فعل مضارع) مخفف گیرد. از مصدر گرفتن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

یک نیمهٔ گیتی ستد و سیر نباشد
تا نیمهٔ دیگر بگرد دیر نباشد.		منوچهری.
ره دین گرد هرکه دانا بود
به دهر آن گراید که کانا بود.		اسدی.

و رجوع به گرفتن شود.

گردآباد. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۱۰هزارگزی شمال ارومیه، در مسیر راه شوسهٔ ارومیه به سلماس. هوای آن معتدل و دارای ۵۲۶ تن جمعیت است. آب آن از نازلوچای و چشمه. محصول آنجا غلات، توتون، کشمش، چغندر و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. در این ده دبستان پنج‌کلاسه وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گردآباد. [گِ] (اِخ) نام شهر مدائن است و آن را طهمورث دیوبند که از جملهٔ پیشدادیان است بنا کرده بود و جمشید به اتمام رسانید. (برهان). آباد شده... و آن هفت شهر بوده که مدائن سبعه خوانده‌اند. قادسیه. رومیه. حیره. بابل. حلوان. نهروان و مدائن. جمشید بر دجلهٔ بغداد از سنگ پلی عظیم بسته بود، اسکندر آن پل را مانند تخت‌جمشید خراب کرد.(آنندراج). و رجوع به نزهة القلوب مقالة الثالثه ص ۴۴ شود.

گردآباد. [گَ] (اِخ) از چهل و یک پاره دیه است از ناحیه ماوین در همدان. (نزهة القلوب مقالة الثالثه ص ۷۲).

گردآخر. [گِ خُ] (اِ مرکب) آخُرِگِرد. آخر مدور:

یک خر نخوانست که یکی کاروان خری
گردآخرت پر از علف کفر و زندقه.		سوزنی.

گردآرنده. [گِ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) مخفف گردآورنده. جمع‌کننده. جامع. رجوع به گرد آوردن و گردآورنده شود.

گرد آسیا. [گَ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به غبارالرحی شود. ||گرد آسیا خورده است؛ کنایه از آن است که مردم چشته‌خوار و حرام‌خوار است. (آنندراج).

گرد آفتاب. [گَ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) غباری باشد که در پرتو آفتاب که از روزنه بر جایی افتد ظاهر گردد و آن را به عربی سعراره خوانند. (برهان).

گردآفرید. [گُ فَ] (اِخ) نام دختر گژدهم است:

زنی بود بر سان گرد سوار
همیشه به جنگ اندرون نامدار
کجانام او بود گردآفرید
که چون او به جنگ اندرون کس ندید.
فردوسی.

گردآفرین. [گُ فَ] (اِخ) همان گردآفرید است: بختیاربن شاه فیروزبن بزفری[5] بن شیراوژن‌بن فرخ به[6] بن ماه خدای‌بن فیروزبن گردآفرین[7] بن پهلوان.... (تاریخ سیستان ص ۸).

گردآلو. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۴هزارگزی شمال خاوری قره‌آغاج و ۲۴هزارگزی جنوب خاوری راه شوسهٔ مراغه به میانه. هوای آن معتدل و دارای ۱۴۹ تن جمعیت است. آب آن از چشمه‌سارها. محصول آنجا غلات، بزرک، زردآلو. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گردآلود. [گَ] (ن‌مف مرکب) غبارآلوده. (آنندراج). مغبر. اغبر. خاک‌آلوده. به خاک آلوده. گرد و خاک‌گرفته:

چون زمین از گلیم گردآلود
سایهٔ گل بر آفتاب اندود.		نظامی.
.قبا بر قد درویشان چنان زیبا نمی‌آید
که‌آن خلقان گردآلود بر بالای درویشان.
سعدی (بدایع).
گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم
گربه آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم.
حافظ.
سیل از ویرانه با رخسار گردآلود رفت
زود میمالد فلک روی ستمگر را به خاک.
صائب.
مشو از گردش مژگان گردآلود او غافل
که تیغ خاکساران سخت لنگردار می‌افتد.
صائب (از آنندراج).

— امثال:

من از آسیا می‌آیم تو گردآلودی؟

گردآلود. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۱۴هزارگزی شمال فریمان و ۶هزارگزی خاور راه شوسهٔ عمومی فریمان به مشهد.

---

[1] gurt.
[2] vurt.
[3] vrta.
[4] gurdī, gurd.
[5] ظ: بزرفری، که اصل لغت فریبرز باشد احیاء، هرمزبن شیر ادمان.
[6] متن: فرخ به.
[7] ظ: گردآفرید احیاء، گودرزآفرین.

هوای آن معتدل و دارای ۱۳۳ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و بنشن میباشد. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گردآلود شدن. [گَ شُ دَ] (مص مرکب) خاک‌آلود شدن. به گرد آلوده گردیدن. اغبرار. (تاج المصادر بیهقی). اشعث. (تاج المصادر بیهقی).

گردآلودگی. [گَ دَ / دِ] (حامص مرکب) اغبرار. خاک‌آلودگی. غبارآلودگی:

تو گمان کردی که گردآلودگی
در صفا غش کی هلد پالودگی. مولوی.

و رجوع به گردآلود شود.

گردآلوده. [گَ دَ / دِ] (نمف مرکب) هر چیز غبارآلوده باشد. ||کنایه از شخصی که اسباب و اموال دنیوی را حامل است. (برهان).

گردآلوده‌ساز. [گَ دَ / دِ] (نف مرکب) کسی که اسباب و اموال دنیوی دهد به کسی. (از برهان).

گردآمدگی. [گِ مَ دَ / دِ] (حامص مرکب) تجمع. عمل گرد آمدن. رجوع به گرد آمدن شود.

گرد آمدن. [گِ مَ دَ] (مص مرکب) اجتماع کردن. فراهم آمدن. جمع شدن. جمع گشتن. انجمن شدن. فراهم شدن. تجوق. تقلص. تکمهل. (منتهی الارب). احتشاد. ازدلاف. (زوزنی) (منتهی الارب). حفل. محتفل. (منتهی الارب): سبوح و مزکت بهمان گرفت و دیزه فلان
و ما چو گاوان گرد آمده به غوشادا.

ابوالعباس (از فرهنگ اسدی ص ۱۱۷).

و خلق بر او گرد آمدند و گفتند چه خبر داری از محمد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

هفت سالار کاندرین فلکند
همه گرد آمدند در دو و داه. رودکی.
پزشکان فرزانه گرد آمدند
همه یک‌به‌یک داستانها زدند. فردوسی.
که‌گرد آمدن زود باشد بهم
میاشید از این رفتن من دژم. فردوسی.
وآن نارها بین ده رده بر نارون گرد آمده
چون حاجیان گرد آمده در روزگار ترویه.

منوچهری.

پیه اندر شکم گنجشک[1] نباشد اندر شکم گاو گردآید. (تاریخ سیستان).

سپه گرد آمد از هر جای چندان
که‌دشت و کوه تنگ آمد بر ایشان.

(ویس و رامین).

هر برج که برابر امیر بود آنجا بسیار مردم گرد آمدندی. (تاریخ بیهقی).

فضل و خرد و مال گرد ناید
با زرق و خرافات و بدفعالی. ناصرخسرو.

از زمین تازیان نیز مردی بیرون آمده از بنی‌اسد، نامش طلحه. بر او گرد آمدند. (قصص الانبیاء ص ۲۳۴). باد او را [عنبر را] به کنار دریا برد و کرم بر وی گرد آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

مرا و او را از چشم و زلف گرد آید
ز مشک و لؤلؤ یک آستین و یک دامن.

مسعودسعد.

و گاه اسهال نگذارد که خلط به دور معده گرد آید. (نوروزنامه).

گردآمده بودیم چو پروین یکچند
آمن شده از فراق و فارغ ز گزند.

؟ (سندبادنامه ص ۱۶۲).

ز معروفان این رام زبون گیر
بر او گرد آمده یک دشت نخجیر. نظامی.
چرا نستانی از هر یک جوی سیم
که‌گرد آید ترا هر سال گنجی.

سعدی (گلستان).

حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود. (گلستان). بقالی را درمی چند بر صوفیان گردآمده بود در واسط. (گلستان).

کس نبیند که تشنگان حجاز
به‌لب آب شور گرد آیند. سعدی (گلستان).

||آرمیدن و مجامعت کردن با: و فساد بسیار کردندی و با غلامان گرد آمدندی، چنانکه با زنان گرد آیند [قوم لوط]. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). اندر سرای هارون نیکوترین همه کس عباسه بوده از زنان بنده و آزاد و جعفر نیز بغایت خوب‌صورت بود و ایشان را هر دو با یکدیگر رای گرد آمدن بود از پنهان هارون، هر دو با یکدیگر گرد آمدند و عباسه از جعفر بار گرفت. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

به گرد آمدن چون ستوران شوند
تگ آرند و بر سان گوران شوند. فردوسی.

صورتهای الفیه کردند از انواع گرد آمدن با زنان همه برهنه. (تاریخ بیهقی). و این خانه را از سقف تا به پای صورت کردند... از انواع گردآمدن مردان با زنان. (تاریخ بیهقی).

گردآمده. [گِ مَ دَ / دِ] (نمف مرکب) جمع‌شده. فراهم‌شده:

چو پردخته شد زآن دگر ساز کرد
در گنج گردآمده باز کرد. فردوسی.

رجوع به گرد آمدن شود.

گردآمون. [گِ] (اِ مرکب) گرداگرد. پیرامون: الحماره؛ آنچه گردآمون حوض نهند تا آب نرود. (مهذب الاسماء).

گردآوا. [گِ] (اِ مرکب) شب‌گرد. شبرو و عس. (آنندراج). پاسبان شب. (ناظم الاطباء).

گردآور. [گِ وَ] (نف مرکب) جمع‌کننده. فراهم‌آرنده. ||(اِ مرکب) شب‌گرد و پاسبان شب. (ناظم الاطباء).

گرد آوردن. [گِ وَ دَ] (مص مرکب) جمع کردن. فراهم آوردن. (از آنندراج):

اگر بخشش و دانش و رسم و داد
خردمند گرد آورد با نژاد. فردوسی.
چو شد پادشا بر جهان یزدگرد
سپه را ز شهر اندرآورد گرد. فردوسی.
که‌هرچند گرد آورم خواسته
همان کاخ و هم گنج آراسته. فردوسی.
گردآورم سپاهی دیبای سبزپوش
زنجیرزلف و سروقد و سلسله‌عذار.

منوچهری.

پس علما را جمع گرد آورد در سر و ایشان را گفت: من این سگ زندیق را به دست آوردم. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۶۴). از همه جهان مردم گرد آورد و عهدنامه نبشت. (نوروزنامه).

مور گرد آورد به تابستان
تا فراغت بود زمستانش. سعدی (گلستان).
ز هستی تهی آی سعدی‌صفت
که‌گرد آوری خرمن معرفت.

سعدی (بوستان).

یکی عدل تا نام نیکو برد
یکی ظلم تا مال گرد آورد.

سعدی (بوستان).

رجوع به گرد آوریدن شود.

– فهم گرد آوردن؛ حواس‌جمعی. در تداول امروز، توجه و دقت. تمرکز افکار:

جمله گفتندش که جانبازی کنیم
فهم گرد آریم و انبازی کنیم. مولوی.
فهم گرد آرید و جان را دل دهید
بعد از آن از شوق پا در ره نهید. مولوی.

گردآورنده. [گِ وَ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) گردکننده. فراهم‌کننده. جامع: روایت کرد ابوالقاسم‌بن غسان گردآورندهٔ اخبار آل‌برمک. (تاریخ بخارا). رجوع به گرد آوردن شود.

گردآوری. [گِ وَ] (حامص مرکب) عمل گردآوردن. جمع کردن... جمع و جوری. رجوع به گردآوردن شود.

گردآوریدن. [گِ وَ دَ] (مص مرکب) گرد آوردن. جمع کردن. جمله کردن. فراهم آوردن. گرد کردن:

سپاهی که نوروز گرد آورید
همه نیست کردش ز نا گه‌شجام. دقیقی.
سپاهی از آن پس به گرد آورید
بگردید و یکسر جهان را بدید. فردوسی.
به کار آمد آنها که برداشتند
نه گرد آوریدند و بگذاشتند.

سعدی (بوستان).

---

[1] ۱ – نل: بنجشک.

رجوع به گردآوردن شود.

گردآوری کردن. [گِ وَ کَ دَ] (مص مرکب) جمع کردن. گردآوردن. فراهم آوردن. و رجوع به گرد آوردن و گرد آوریدن شود.

گردا. [گَ] (نف) گردان. (برهان) (اوبهی). گردنده. (آنندراج). مخفف گردان است. دَوّار. دورزننده:

کسی کز خدمت دوری کند هیچ
بر او دشمن شده گردون گردا. عسجدی.
ما مانده شدستیم و گشته سوده
ناسوده و نامانده چرخ گردا. ناصرخسرو.
بنگر به چشم خاطر و چشم سر
ترکیب خویش و گنبد گردا را. ناصرخسرو.

||(اِ) بادبدر، و آن چوبی باشد مخروطی که طفلان بر آن ریسمان پیچند و از دست رها کنند تا در زمین گردان شود. ||حجت. (برهان).

گرداب. [گِ] (اِ مرکب) (از: گِرد + آب) ورطه. (آنندراج). جرداب معرب گرداب است. (منتهی الارب). جرذاب. (دهار). غرقاب:

به آب اندر افکنده شاه دلیر
سرش گه ز بر بود و گاهی به زیر
که از مرغ آن کشته نشناختند
به گرداب ژرف اندر انداختند. فردوسی.
گرد گرداب مگرد اَرْت نیاموخت شنا[1]
که شوی غرقه چو تا گاهی ناغوش خوری.
لبیبی.
به گرداب در غرقگان را دلیر
مگیر ار نباشی بدان آب چیر. اسدی.

صاحب‌رأی... پیش از آنکه در گرداب مخوف افتد خود را به پایاب تواند رسانید. (کلیله و دمنه).

بس زورقا که بر سر گرداب این محیط
سرزیر شد که ترة نشد این سبزبادبان.
خاقانی.

توبه کردم که نیز در این دریا خوض نکنم و در این گرداب غوطه نخورم. (سندبادنامه ص ۲۷۰). و در این جوی گردابهای عمیق و آبگیرهای ژرف بود. (سندبادنامه ص ۱۱۵).

چو افتاد اندر این گرداب کشتی
به ساحل بر از این غرقاب کشتی. نظامی.
پدید آمد از دور کوهی بلند
ز گرداب در کنج آن کوه بند. نظامی.
از آن شد کشتیم غرقاب و من بر پاره‌ای تخته
که در گرداب این دریای موج‌آور فروماندم.
عطار.
در این دریای پرگرداب حیرت
کس از عطار حیران‌تر میندیش. عطار.
چنین خواندم که در دریای اعظم
به گردابی درافتادند با هم. سعدی (گلستان).
ای برادر ما به گرداب اندریم
وآنکه شنعت میزند بر ساحل است. سعدی.

دو برادر به گردابی درافتادند. (گلستان).

سالها کشتی به خشکی رانده‌ام در بحر عشق
نیست امکان برون رفتن ز گردابم هنوز.
ابن‌یمین.
به گردابی چو می‌افتادم از غم
به تدبیرش امید ساحلی بود. حافظ.
کنون چه چاره که در بحر غم به گردابی
فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق. حافظ.

و معرب آن کرداب است که در این شعر ابوغالب آمده است:

یناب کالا فعوان الصل مطرداً
و دور کردابه یحکی تلویها.

و صاحب آنندراج آرد از تشبیهات آن سفره. ناف. کاسهٔ چشم. عقده. (آنندراج):

از بدایع که تو داری عجبی نیست اگر
وا کنی عقدهٔ گرداب به دست مرجان.
میر محمد افضل (از آنندراج).
به دریا سرو قدش عکس اندازد از تابش
مثال طوق قمری خشک ماند چشم گردابش.
عبداللطیف (از آنندراج).
روشنم شد تنگ‌چشمی لازم جمعیت است
بر کف دریا چو دیدم کاسهٔ گرداب را.
صائب (از آنندراج).
به طفلی دایهٔ گردون در آن آب
بریده ناف او با ناف گرداب.
محمدقلی (از آنندراج).
مژگان من وظیفه ز خوناب میخورد
غواص خون ز سفرهٔ گرداب میخورد.
محمدقلی (از آنندراج).

||یکی از کائنات و آن برآمدن آب دریا است، چون ستونی مانند گردباد در خشکی[2]. و رجوع به کائنات‌الجو شود.

گرداب. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان فلارد بخش لردگان شهرستان شهرکرد، واقع در ۴۰هزارگزی خاور اردکان و ۲۵هزارگزی راه عمومی لردگان به پل‌کوه. هوای آن معتدل است و ۱۲۶ تن جمعیت دارد. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گرداب. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان منگرهٔ بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۳۶هزارگزی شمال باختری حسینیه و ۱۵هزارگزی خاور شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک. هوای آن معتدل و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، انار، انجیر و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی فرش‌بافی است. بقعه‌ای به نام سیدتاج‌الدین در آنجا وجود دارد. ساکنین آن از طایفهٔ میرعالی‌خانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گرداب. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان لنگا شهرستان تنکابن، واقع در ۲۷هزارگزی جنوب خاوری تنکابن و ۶هزارگزی جنوب راه شوسهٔ تنکابن به چالوس. هوای آن معتدل، مرطوب و مالاریایی است. دارای ۱۱۰ تن سکنه میباشد. آب آن از رودخانهٔ کاظم‌رود تأمین میشود. محصول آنجا برنج، مرکبات، لبنیات و عسل است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و تهیهٔ زغال است. راه آن مالرو است. اهالی آن تابستان به حدود ییلاق لنگا میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گرداب. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان پی‌رجه‌سورتیجی، واقع در بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری و ۵۴هزارگزی شمال کیاسر. هوای آن کوهستانی و معتدل، مرطوب و مالاریایی و دارای ۱۰۵ تن جمعیت است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آنجا غلات و مختصر برنج. شغل اهالی زراعت و مختصر گله‌داری و صنایع دستی زنان شال و کرباس‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گرداب. [گِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قنقری بالا (علیا) از بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده، واقع در ۵۴۰۰۰ گزی شمال باختری سودیان، کنار راه فرعی ده بید به بوانات. دارای ۲۵ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گرداب. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان، واقع در ۱۴هزارگزی شمال خاوری لنده مرکز دهستان و ۶۱هزارگزی خاوری راه شوسهٔ بهبهان به اهواز. هوای آن معتدل و دارای ۱۲۰ تن جمعیت است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، پشم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی زنان قالی، قالیچه، جوال و پارچه بافی است. ساکنین از طایفهٔ طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گرداب. [گِ] (اِخ) نام ایستگاه راه‌آهن از دهستان علا از بخش مرکزی شهرستان سمنان. سومین ایستگاه از سمنان به دامغان که در ۵۰هزارگزی واقع است. سکنهٔ آنجا همان کارمندان ایستگاه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گرداب. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان توابع تنکابن. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد

---

[1] - نل: گرد گرداب مگرد ای بت نامخته شنا.

[2] - Trombe.

راینو بخش انگلیسی ص ۱۰۵).

گرداب‌بیگدلی. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهور و میلاتی بخش خشت شهرستان کازرون، واقع در ۴۸۰۰۰ گزی شمال کنارتخته. هوای آن گرمسیری و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گردابش. [گِ بِ] (اِ)[1] اندیشه و تأمل. تعمق و تفحص. ||آشفتگی. ||دلیل. برهان. (از ناظم الاطباء).

گردابه. [گِ بَ / بِ] (اِ مرکب) ورطه. (آنندراج). گرداب:

خداوندا چو آید پای بر سنگ
فتد کشتی در آن گردابهٔ تنگ. نظامی.
غم بیشتر از قیاس خورده‌ست
گردابه‌فزون ز قد مرد است. نظامی.

||طوفان:

از این گردابه چون باد بهشتی
به ساحل گاه قطب آورده کشتی. نظامی.

گردار. [گَ] (نف مرکب) مبتلا به گر و جرب. مبتلا به خارش. (از ناظم الاطباء).

گردارگودوسگل. [ ] (اِ) از جمله داروهایی است که بیشینه یک خوراک آنها یک گرم و بیشتر است. از یک گرم تا ۵ گرم. (کارآموزی داروسازی تألیف جنیدی ص۲۴۹ و ۲۵۰).

گرداس. [گُ] (ص) ستمگر. ظالم. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری) (انجمن آرا):

اگر حال رعیت هم بر این آئین شود فردا
ز جمع زادگانش پر شود بازار نخاسان
خدایا بی‌زبان بگذاشتی این بی‌زبانان را
مگر هم تو از ایشان بازداری شر گرداسان.
حکیم نزاری قهستانی (از جهانگیری).

گر داشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) جوششی داشتن. جرب داشتن. مبتلا به گَر بودن:

شکم چو بیش خوری بیش خواهد از تو طعام
به خور مخارش ایرا که معده گر دارد.
ناصرخسرو.

گرداشه. [گِ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۲۸هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۲۲هزارگزی خاور راه شوسهٔ خانه به نقده. هوای آن سردسیر و دارای ۵۶ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ قلعه‌تاسیان است. محصول آن غلات، حبوبات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گرداک. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان قصرقند شهرستان چاه‌بهار، واقع در ۹۰۰۰ گزی شمال قصرقند، کنار راه مالرو قصرقند به چانفا. منطقه‌ای گرمسیر مالاریائی و دارای ۲۵۰ تن جمعیت است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج و خرماست. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گرداگرد. [گِ گِ] (اِ مرکب) اطراف. جوانب. (از برهان) (از آنندراج). دور تا دور. پیرامون. پیرامن. حول. اطراف. اکناف. اطراف چیزی را فرا گرفتن. حریم. حرم. (دهار): یکی باره دارد که سوار بر سر وی گرداگرد وی بگردد. (حدود العالم). مکه شهری است بر دامنهٔ کوه نهاده و گرداگرد وی کوههاست. (حدود العالم). سلمان فارسی گفت‌که رأی من آن است که گرداگرد مدینه را خندق کنیم. (قصص الانبیاء ص ۲۲۱). پس بفرمود کوشکی راست کردند گرداگرد آن کوشک را آب بود. (قصص الانبیاء ص ۱۶۶). خدای‌تعالی جبرئیل را فرستاد تا محمد را آگاه‌کند و ایشان گرداگرد مصطفی خفته، خواب بر ایشان مستولی شد. (قصص الانبیاء ص۲۱۸). و پشت را از هر سوی بتواند پیچیدن و گرداگرد خویش بتواند گردیدن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). شاه تخم را به باغبان خویش داد و گفت در گوشه‌ای بکار و گرداگرد او پرچین کن. (نوروزنامه).

جهانداران شده یکسر پیاده
به گرداگرد آن مهد ایستاده. نظامی.
به گرداگرد تخت طاقدیسش
دهان تاجداران خاک‌لیسش. نظامی.
به گرداگرد آن ده سبزه نو
بر آن سبزه بساط افکنده خسرو. نظامی.
آن شغالان آمدند آنجا به جمع
همچو پروانه به گرداگرد شمع. مولوی.

گرداگرد. [گَ گَ] (نف مرکب) پی‌درپی و همیشه در گردش باشد. (برهان) (آنندراج):

بودش این زن عفیفه جوهرنام
یافت از حسن و زیب بهر تمام
شهر بگذاشت عزم صومعه کرد
قانع از حکم چرخ گرداگرد.
سنایی (حدیقه).
زین مرتبت و جلال و زین بردابرد
ایمن منشین ز دولت گرداگرد.
بدری غزنوی.

گرداگلان. [گِ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان تورجان بخش بوکان شهرستان مهاباد، واقع در ۲۲هزارگزی جنوب باختری بوکان و ۱۳هزارگزی باختر راه شوسهٔ بوکان به سقز. هوای آن معتدل و دارای ۴۷۶ تن جمعیت است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گردان. [گَ] (نف) گردنده. چرخنده. دوار. متحرک به حرکت دوری:

آئین جهان چونین تا گردون گردان شد
مرده نشود زنده و زنده به ستودان شد.
رودکی.
ای منظرهٔ کاخ برآورده به خورشید
تا گنبد گردان بکشیده سر ایوان. دقیقی.
کی‌کردار بر اورنگ بزرگی بنشین
می گردان که جهان یافه و گردانشا. دقیقی.
می‌نبینی که ز پیری و ضعیفی گشته‌ست
پشت من چفته و تن کاسته و سر گردان.
جوهری هروی.
سرش گشت گردان و دل پرنهیب
بدانست کآمد بتنگی نشیب. فردوسی.
چو دارندهٔ چرخ گردان بخواست
که آن پادشا را بود کار راست. فردوسی.
دل چرخ گردان همه چاک شد
همه کام خورشید پرخاک شد. فردوسی.
همیشه تا که‌بود زیر پا زمین گردان
چنانکه از برِ چرخ است گنبد دوار. فرخی.
چو گردان گشته سیلابی میان آب آسوده
چو گردان گردبادی تند گردی تیره اندروا.
فرخی.
من و تو غافلیم و ماه و خورشید
بر این گردون گردان نیست غافل.
منوچهری.
چو از تو بود کژی و بی‌رهی
گناه‌از چه بر چرخ گردان نهی.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
هزاران گوی سیم آکنده‌گردان
که‌افکند اندر این میدان اخضر.
ناصرخسرو.
در این بام گردان و این بوم ساکن
ببین صنعت و حکمت غیب‌دان را.
ناصرخسرو.
من بر سر میدان تو گردانم چون گوی
و اندر کف هجزان تو غلطانم چون گوز.
سوزنی.
فلک را کرده گردان بر سر خاک
زمین را جای گردشگاه افلاک. نظامی.
نه خورشید جهان کاین چشمهٔ خون
بدین کار است گردان گرد گردون. نظامی.

گفتم: ای فرزند! دخل، آب روان است و عیش[2]، آسیای گردان. (گلستان). ||به مجاز، متغیر. متحول. متلون:

---

[1] ظاهراً برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است.

[2] ن ل: خرج.

تن ما نیز گردان چون جهان است
که‌گه زو پیر و گاهی زو جوان است.
(ویس و رامین).

بدان که بیشتر خائفان از سوء خاتمت ترسنده‌اند برای آنکه دل آدمی گردان است و وقت مرگ وقتی عظیم ابنت. (کیمیای سعادت). این دو حالت گردان است. (کتاب المعارف). هرگاه بدین درگاه باشی، مستوجب و نامزد خلعت باشد ترا و اگر گردان می‌باشی و نامزد خلعت تو گردان می‌باشد تا پایان بر یکی مقرر مانی. (کتاب المعارف).

زجر استادان به شاگردان چراست
خاطر از تدبیرها گردان چراست؟ مولوی.

– زبان گردان به چیزی؛ به مجاز، گویا. ناطق:

کنون تا در این تن مرا جان بود
زبانم به مدح تو گردان بود.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

و رجوع به گردانیدن و گردیدن شود.

گردان. [گَ] (اِ) نوعی از کباب است و آن چنان باشد که گوشت مرغ یا گوسفند را در آب بجوشانند و بعد از آن آن را پر از داروهای گرم کرده به سیخ کشند و کباب کنند. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا):

شود سنانش چون بابزن در آتش حرب
بجای مرغ مبارز شده بر او گردان. سوزنی.

(گردان با «سر» ترکیب شود و به معنی، مات و مبهوت و متحیر آید):

آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست
عجب آن است که من واصل و سرگردانم.
سعدی (خواتیم).

چشم همت نه به دنیا که به عقبی نبود
عارف عاشق شوریدهٔ سرگردان را. سعدی.

ز بانگ مشغلهٔ بلبلان عاشق مست
شکوفه جامه دریده‌ست و سرو،سرگردان.
سعدی.

ترکیب‌ها:

– آب‌گردان. آتش‌گردان. آفتاب‌گردان. آهوگردان. آینه گردان. انگشتری‌گردان. بازی‌گردان. بلا گردان. پل‌گردان. تریاک‌برگردان. تعزیه گردان. تنخواه گردان. چرخ‌گردان. حال‌گردان. دست‌گردان. روگردان. سیل‌برگردان. سیل‌گردان. شبیه گردان. صحنه گردان. طاس‌گردان. فلک‌گردان. کارگردان. کاسه گردان (همچو لوطی کاسه گردان). کوزه گردان (رجوع به جدارک در برهان شود). مجمره گردان. نمایش‌گردان. وا گردان. یخه‌برگردان. رجوع به ذیل هر یک از مدخل‌ها و گرداندن و گردانیدن شود.

گردان. [ ] (اِخ) ایستگاه میان کرج و هشتگرد، واقع در خط راه تهران به تبریز و در ۸۵هزارگزی تهران است. رجوع به کردان شود.

گرداندن. [گَ دَ] (مص) تغییر دادن. عوض کردن. دگرگون کردن:

وین که بگرداند هزمان همی
بلبل نونو بشگفتی نواش. ناصرخسرو.

بدان کاین مال ما و حال این چرخ
نگرداند جز آنکش چرخ چا کر.
ناصرخسرو.

سیمرغ گفت: به خدا ایمان آرم، اما آنچه بنده تواند کرد و قضا بگرداند. گفت: توانی قضا بگردانی؟ گفت: بلی. (قصص الانبیاء ص ۱۷۲). اگر بودنی است و خدای‌تعالی در آن حکمی نهاده است کس نتواند که آن را بگرداند. (مجمل التواریخ و القصص). کار دین و شریعت به دست مجبران نیست تا چنانکه خواهند بگردانند. (کتاب النقض ص ۳۰۶).

خطاب خسرو انجم کنون بگرداند
که‌مصلحت نبود خسروی به انبازی. ظهیر.

ز هر بادی که بی‌او لب بگردان
ز هرچ آن نیست او مذهب بگردان. نظامی.

چو مردم بگرداند آئین و حال
بگردد بر او سکه ملک و مال. نظامی.

گفت:این پیراهن از بهر خدای پوشیده بودم، نخواهم که از برای خلق بگردانم و همچنان بگذشت. (تذکرة الاولیاء عطار).

مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند
که‌از این پرده که گفتی بدرافتد رازم.
سعدی (طیبات).

||از کسی گرفتن: منصور... سفاح را گفت بشتاب بکار بوسلم و اگر نه این کار از ما بگرداند و هرچه خواهد تواند کردن با این شوکت و عظمت که من او را می‌بینم. (مجمل التواریخ و القصص). ||گاه با کلمه‌های دیگر، چون: عاجز، غافل، بیمار... ترکیب شود و به معنی کردن آید: و گفت: یگانگی او بسیار مردان مرد را عاجز گرداند و بسی عاجز را به مردی رساند. (تذکرة الاولیاء عطار). ||چرخاندن. حرکت دادن. به دور درآوردن. به گردش درآوردن:

کی‌دل بجای داری پیش دو چشم او
گرچشم را به غمزه بگرداند از وریب.
شهید.

بیامد بمانند آهنگران
بگرداند رستم عمود گران. فردوسی.

خدا جبرئیل را بفرستاد که ایشان را از آن پهلو به آن پهلو بگرداند. (قصص الانبیاء ص ۲۰۰).

ای خوبتر از لیلی بیم است که چون مجنون
عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم.
سعدی (طیبات).

چو هر ساعتش نفس گوید بده
به خواری بگرداندش ده به ده.
سعدی (بوستان چ یوسفی ص ۵۶).

||بمجاز، دور کردن. دفع کردن:

تو این داد بر شاه کسری بدار
بگردان ز جانش بد روزگار. فردوسی.

به تخت و سپاه و به شمشیر و گنج
ز کشور بگردانم این درد و رنج. فردوسی.

مرا روی تو محراب است در شهر مسلمانان
وگر جنگ مغل باشد نگردانی ز محرابم.
سعدی (بدایع).

دعای زنده‌دلانت بلا بگرداند
غم رعیت درویش بردهد شادی. سعدی.

– بازگرداندن؛ برگرداندن. مراجعت دادن:

وگر بازگردانم از پیش زال
برآرد بکردار سیمرغ بال. فردوسی.

– پای گرداندن؛ پای جدا کردن. پای برداشتن از... :

به نام جهان‌آفرین یک خدای
که‌رستم نگرداند از رخش پای. فردوسی.

و رجوع به گردانیدن شود.

– دل گرداندن؛ تغییر رأی و عقیده دادن:

به کاووس گفت ای جهاندیده شاه!
تو دل را مگردان ز آئین و راه. فردوسی.

– روی گرداندن؛ اعراض کردن:

چنین داد پاسخ که با یاد اوی
نگردانم از تیغ پولاد روی. فردوسی.

– زبان گرداندن؛ سخن گفتن. تکلم کردن:

مگردان زبان را بتندی به روی
مبادا کز آن رنجت آید به روی. فردوسی.

مرو پیش او جز به یگانگی
مگردان زبان جز به دیوانگی. فردوسی.

و رجوع به گردان شود.

– سخن گرداندن؛ سخن را عوض کردن. بحث دیگری به میان آوردن. به مسئلهٔ دیگری پرداختن:

که‌با این سران هرچه خواهی بکن
و زین پس ز مزدک مگردان سخن.
فردوسی.

– سر گرداندن؛ به سر گرداندن. مجازاً چرخاندن:

من سر ز خط تو برنمیگیرم
ور چون قلمم بسر بگردانی.
سعدی (طیبات).

– عنان گرداندن؛ رو آوردن و برگشتن:

سوی شهر ایران بگردان عنان
وگرنه زمانت سر آرد سنان. فردوسی.

– ||بازگشتن و اعراض کردن:

گر تو از من عنان نگردانی
من به شمشیر رو نگردانم. سعدی.

چرا به سرکشی از من عنان بگردانی
مکن که بیخودم اندر جهان بگردانی.
سعدی (بدایع).

رجوع به گردانیدن و هر یک از اینها شود.

گرداندن لباس. [گَ دَ نِ لِ] (مص مرکب) عوض کردن آن. تغییر دادن آن.

گردانده. [گَ دَ / دِ] (نمف) رجوع به معانی گرداندن شود.

گردان‌سپهر. [گَ سِ پِ] (اِ مرکب) چرخ. فلک. آسمان. روزگار. سپهر گردنده:

چنین نیز یک سال با داد و مهر
همی گشت بی‌رنج گردان‌سپهر. فردوسی.
به گردان‌سپهر اندر آری سرم
سپارم به تو دختر و افسرم. فردوسی.
چنین است کردار گردان‌سپهر
نخواهد گشادن همی بر تو چهر. نظامی.
زمین را به هر دم برآراست چهر
کمربست گردش ز گردان‌سپهر. نظامی.
به فرمان من نیست گردان‌سپهر
نه من دادمام گردش ماه و مهر. نظامی.

گردان‌ستاره. [گَ سِ رَ / رِ] (اِ مرکب) کوکب سیار. (ناظم الاطباء).

گردان شاه‌بن سلغر. [گَ هِ نِ سُ غُ] (اِخ) شانزدهمین سلطان از جملهٔ سلاطین هرموز مطابق شاهنامهٔ تورانشاهی. رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۲۲۵ شود.

گردان شدن. [گَ شُ دَ] (مص مرکب) به راه افتادن. جریان یافتن. رونق گرفتن: البتگین ترکی خردمند بود و ممیز او را عزیز کرد و دیوان رسالت بدو تفویض فرمود و کار او گردان شد. (چهارمقاله).

گردانک. [گَ نَ] (اِخ) نام دو ستاره در دب اکبر. (ناظم الاطباء).

گردان کردن. [گَ کَ دَ] (مص مرکب) به دور انداختن جام و غیره. گرداندن جام و جز آن:

ساقیا پیش آر زود آن آب آتش‌فام را
جام گردان کن ببر غمهای بی‌انجام را.
سوزنی.

گرداننده. [گَ نَنْ دَ / دِ] (نف) آنکه میگرداند. مقلب. محول. مدبر:

بلی در طبع هر داننده‌ای هست
که با گردنده گرداننده‌ای هست. نظامی.
بی‌تکلف پیش[1] هر داننده هست
آنکه با گردنده گرداننده هست. مولوی.

گردانه. [گِ نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۷۱هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۲۳هزاروپانصدگزی باختر راه شوسهٔ مهاباد به سردشت. هوای آن کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۶۰ تن جمعیت است. آب آن از رودخانهٔ بادین‌آباد تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گردانه. [گَ نَ / نِ] (اِ) حلقهٔ آهنی است که بدان چیزها آویزند. ||گردانه، نوعی گردون خردی است که طفلان رفتار از آن آموزند. (آنندراج).

گردانی. [گَ] (حامص) صفت فاعلی بعلامت (ان) + ی حاصل مصدر که بصورت پساوند یا جزء دوم کلمهٔ مرکب آید و به معانی مختلف گردیدن، گرداندن و گردانیدن به کار رود و این ترکیب‌ها و نظایر آنها از آن آمده است.

ترکیب‌ها:

— آهوگردانی. تعزیه گردانی. رخ‌گردانی. روگردانی. زبان‌گردانی. سرگردانی. شبیه گردانی. و رجوع به هر یک از مدخل‌ها و گرداندن و گردانیدن شود.

گردانیا. [گَ] (اِ) نام نوایی از موسیقی. (ناظم الاطباء).

گردانیدن. [گَ دَ] (مص) تغییر دادن. تبدیل کردن. تعویض: گفت: یا عرب این دشمن شماست و از آن بتان و این دین شما بگرداند و بتان را نگونسار کند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). و کس قضای آسمانی نشاید گردانیدن. (تاریخ سیستان). خطبه به نام من کنید و مهر [درم] بگردانید. (تاریخ سیستان). یعقوب بدید، راه بگردانید. (تاریخ سیستان). تو مرا بر نوری نتوانست دید تا راه بگردانیدی. (تاریخ سیستان).

چو پیروزه بگردانی همی رنگ
چو آهن هر زمان پیدا کنی زنگ.
(ویس و رامین).

و حیلتها ساختند تا رای نیکوی او را در باب ما بگرداند. (تاریخ بیهقی). جامه بگردانید و تر و تباه شده بود و برنشست و بزودی به کوشک آمد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص۱۶). سلطان برخاست و به گرمابه رفت و جامه بگردانید. (تاریخ بیهقی). حقا ثم حقا که دو هفته برنیامد و از هرات رفتن افتاد که آن قاعده بگردانیده بودند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص۶۱). ... اگر رأی عالی بیند باید که هیچکس را زهره نباشد و تمکین آن که یک قاعده را از آن بگرداند که قاعدهٔ همهٔ کارها بگردد. (تاریخ بیهقی).

طلایه دلاور کن و مهربان
بگردان بهر پاس شب پاسبان.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

پس خدای‌تعالی مار را لعنت کرد که ابلیس را در بهشت برد و صورت آن بگردانید. (قصص الانبیاء). هارون گفت: یا برادر اول به خانه رویم و جامه بگردانیم. (قصص الانبیاء ص ۹۸). ... و سخن میگفت از قضا و قدر که به هیچ چیز نگردد. سیمرغ گفت: یا نبی‌الله! مرا بدین اعتقادی نیست سلیمان گفت: دعوی بزرگی کردی چگونه توانی گردانید؟ گفت: من بگردانم. (قصص الانبیاء ص ۱۷۰). و عادت خفتن از پس طعام و شام خوردن باید گردانید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نخست استفراغها باید کردن و دماغ پاک کردن و عادت طعام بشب خَوَردن بگردانیدن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). پس معاویه زیادبن ابیه را به سبب کفایت و عقل به برادری بپذیرفت و نسب او به بوسفیان گردانید. (مجمل التواریخ و القصص). تا ابراهیم را نکشتند، منصور از سر مصلیٰ برنخاست و جامه نگردانید. (مجمل التواریخ و القصص). چون بامداد شد امیر ماضی راه بگردانید و به راه دیگر به دروازهٔ شهر رفت. (تاریخ بخارا نرشخی ص ۱۰۶). بوریحان از آن پس سیرت بگردانید. (چهارمقاله). دختر گفت مگر پادشاه نیت بگردانیده است. (راحة الصدور راوندی).

برای مجلس انست گلی فرستادم
که رنگ و بوی نگرداندش شهور و سنین.
سعدی.
گر راه بگردانی و گر روی بپوشی
من مینگرم گوشهٔ چشمی نگرانت. سعدی.
خانه تاریک و وقت بیگاه است
ره بگردان که چاه در راه است. اوحدی.
حافظ ز خوبرویان بختت جز اینقدر نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان.
حافظ.

و چندانکه به ابتدای عهد طریق عدل میسپرد بعاقبت سیرت بگردانید. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۰۷). اسکندر آن رود را بگردانید و در شهر افکند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۳۷). ||منصرف کردن. انصراف:

همی گفت کاین رسم کهبد نهاد
از این دل بگردان که بس بد نهاد. بوشکور.

رعایا و اعیان آن نواحی در هوای ما مطیع وی گشته بسیار لشکر بگردانیده و فرازآورده. (تاریخ بیهقی). ||دفع کردن. دور کردن:

بگردان ز جانش نهیب بدان
بپرداز گیتی ز نابخردان. فردوسی.
همی گفت [زال زر] کای داور کردگار
بگردان تو از ما بد روزگار. فردوسی.
خدای عزوجل از تنش بگرداناد
مکاره دو جهان و وساوس خناس.
منوچهری.

مضرت شراب ریحانی به کافور و گلاب و بنفشه و نقل میوه‌های ترش گردانند. (نوروزنامه). به اخلاص دعا کردند خدای‌تعالی عذاب از ایشان بگردانید. (مجمل التواریخ و القصص). نذر کن که صدقه وصلت

---

[1] ن ل: بی‌تفکر نزد.

به درویشان و مستحقان دهی که خدای‌تعالی چنین بلا از ما بگرداند. (سندبادنامه ص۹-۱).

میوزم از فراقت روی از جفا بگردان
هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان.

حافظ.

دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش
یارب نوشتهٔ بد از یار ما بگردان. حافظ.

||مجازاً ورق زدن. برگرداندن: به ابتدا که این حالت روی نمود و این حدیث بر ما گشاده گشت، کتابها داشتیم و جزوه‌ها داشتیم و یک‌یک میگردانیدیم و میخواندیم. (اسرار التوحید ص ۳۳). ||عوض و تحریف کردن: گروهی مذهب دیگر گرفتند بخلاف یکدیگر، و توریة را بگردانیدند و جهود شدند. (قصص‌الانبیاء ص ۱۳۰). ملحدان... نقیض قرآن میکنند و تفسیر آن میگردانند و آن را تأویل میگویند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۶۲). ||نقل کردن. ترجمه کردن: رنج بردم و جهد و ستم بر خویشتن نهادم و این را به پارسی گردانیدم به نیروی ایزد عزوجلّ. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). سهو ناقلان از زبانی و لفظی که به دیگری گردانیده از خطاها افتاده است. (مجمل التواریخ و القصص). ||متعدی گردیدن. بمعنی شدن مرادف کردن. قرار دادن. تصیر. (تاج المصادر بیهقی): گردانیداو را به پا کی فاضل‌تر قریش از روی حسب. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۸). و گوهر خا ک را... مجاور مرکز گردانید. (سندبادنامه ص ۲). ||بازگونه کردن. معکوس کردن. قلب کردن. وارونه کردن. غلطانیدن. چرخاندن:

و آب وی [آب رود جیرفت] چندان است که شست آسیا بگرداند. (حدود العالم).

همی تا بگردانی انگشتری
جهان را دگرگون شده داوری. فردوسی.

همچنان سنگی که سیل آن را بگرداند زکوه
گاه‌زآن سو گاه زین سو گه فراز و گاه باز.

منوچهری.

مرغان گردانیدن گرفتند و خایه و کواژه و آنچه لازم روز مهرگان است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۱۱). اندر آب جست و آب سخت قوی میرفت فتح را بگردانید. (قابوسنامه).

آب در دیدگان بگردانید
خویشتن در میان شادی دید.

سعدی (هزلیات).

||دور گردانیدن. طواف دادن:

صنما گرد سرم چند همی گردانی
زشتی از روی نکو زشت بود گر دانی.

منوچهری.

و ما را [خیلتاشان مسرعی راکه مژده انتخاب مسعود فرستاده بودند] بگردانیدند. (تاریخ بیهقی). و فرمود تا بوق و دهل زدند و مبشران رابگردانیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰).

مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل
گردچمن بخوری همچون صبا بگردان.

حافظ.

||مجازاً بازستدن. گرفتن:

من این تاج و این تخت و گرز گران
بگردانم از شاه مازندران.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۳۴۷).

اگر این درخواهد کی ملک از تو بگرداند به یک ساعت تواند کردن. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۹). ||شوراندن. تحریک کردن: هارون او را گفت: ای دشمن! خدای تو و برادرت... خراسان بر من بگردانیدید تا مرا بدین ناتوانی بدین راه دراز بایستی آمدن. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

– بازگردانیدن؛ مراجعت دادن: دیگر اختیار آن بود تا وی را بسزاتر بازگردانیده شود. (تاریخ بیهقی). حاجب اینجا به هرات به خدمت آمد و وی را بازگردانیده می‌آید. (تاریخ بیهقی).

دم سرد از دهان بر آه جگر
بازگردان که باد همدم نیست.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۷۵۱).

– پای گردانیدن؛ بمعنی پای نهادن و سوار شدن: او و غلام هر دو پای به اسب و استر گردانیدند و روی به آموی نهادند. (چهارمقاله چ معین ص۱۱۶). او خوش‌طبع پای در اسب گردانید و روی به بخارا نهاد. (چهارمقاله چ معین ص۱۱۵).

– ||پای برداشتن. پیاده شدن. روزی شیخ ما در نشابور برنشسته بود... جماعتی گفتند ای شیخ! ایشان ترا می‌باید که بیند. شیخ حالی پای بگردانید. (اسرار التوحید ص ۱۷۲).

– ||منحرف شدن. کج‌روی کردن: و گردانیدن پای از عرصهٔ یقین. (کلیله و دمنه).

– رخ گردانیدن؛ اعراض:

زکوی مغان رخ مگردان که آنجا
فروشنده مفتاح مشکل‌گشایی. حافظ.

– روی گردانیدن؛ سر برگرداندن. مجازاً نافرمانی کردن. اعراض: ابراهیم گفت آیا این چه حالی است روی از آهو بگردانید. (تذکرة الاولیاء عطار). پدر گفت: ای پسر! بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را به ضلالت منسوب کردن. (گلستان).

شنیدم کآن مخالف‌طبع بدخوی
به بیشرمی بگردانید از او روی.

سعدی (صاحبیه).

رجوع به رخ برگردانیدن شود.

– زبان گردانیدن؛ سخن گفتن. حرف زدن:

من چون زبان به قول بگردانم
اندر سخن پدید شود جانی. ناصرخسرو.

رجوع به زبان گردانیدن شود.

– ضایع گردانیدن؛ تباه کردن. فاسد کردن.

اگر قیمتی گوهری غم مدار
که‌ضایع نگرداندت روزگار.

سعدی (بوستان).

||مطیع گردانیدن. به فرمان درآوردن: و پیل و اشتر و یوز را مطیع گردانید. (نوروزنامه).

– سر گردانیدن؛ در تداول عامه، معطل کردن کسی را. مماطله در کار کسی.

– ||از حکم کسی سرپیچی کردن. نافرمانی کردن:

هر آن کسی که سر از حکم تو بگرداند
بر آب دیدهٔ او آسیا بگردانی. امیرمعزی.

رجوع به هر یک از ترکیب‌های فوق شود.

گردانیده. [گَ دَ / دِ] (نمف) تغییرداده. رجوع به گردانیدن شود. ||(اِ) به معنی گردان است و آن کبابی باشد که گوشت آن را اول در آب جوشانند و بعد از آن به سیخ کشند. (برهان).

گردانیه. [گَ یَ / یِ] (اِ) نام پرده‌ای از موسیقی. (آنندراج) (غیاث).

گردابر. [گَ اَ] (اِمرکب) ابری که از بسیاری گرد پدید شود:

رخ مه زگردابر، برچین گرفت
سر باره از نیزه پرچین گرفت.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

گرداسپر. [گِ اِ پَ] (اِمرکب) نوعی از سپر باشد که تا اواخر قرن شانزدهم میلادی رایج بوده است.

گرد افشاندن. [گَ اَ دَ] (مص مرکب) پا ک کردن غبار از چیزی. صیقلی کردن:

گیتی امید به اقبال تو میدارد
که‌از او گرد به شمشیر بیفشانی.

ناصرخسرو.

بیابی بیفشان از آینه گرد
که‌صیقل نگیرد چو زنگار خورد.

سعدی (بوستان).

گردافشانی. [گَ اَ] (حامص مرکب) غبار افشاندن. ||در تداول گیاهشناسی، عبارت از دوره‌ای است که دانهٔ گرده از بسا ک خارج شده و برای رشد و نمو خود روی کلالهٔ مناسبی قرار گیرد. گردافشانی به دو طریق مستقیم و غیرمستقیم صورت میگیرد. رجوع به گیاهشناسی تألیف حبیب‌الله ثابتی صص ۴۸۳ – ۴۹۰ شود.

گردافشانی کردن. [گَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) تکاندن. تکان دادن چیزی: چون فقها درمی‌آمدند و نمد را برمیداشتند تا گردافشانی کنند درمها ریخته میشد حیران میشدند. (افلا کی).

گردافکن. [گَ اَ کَ] (نف مرکب)

پهلوان‌زمین‌زننده. پهلوان. دلیر. شجاع مردافکن. گرداوژن:

منم گفت گردافکن و شیرگیر
کمند و کمان دارم و گرز و تیر. فردوسی.
برآشفت گردافکن تاج‌بخش
ز دنبال هومان برانگیخت رخش. فردوسی.
عنان‌پیچ و گردافکن و گرزدار
چو من کس نبیند به گیتی سوار. فردوسی.
خسرو شیردل پیلتن دریادست
شاه گردافکن لشکرشکن دشمن‌مال. فرخی.
به پنجم پسر باز گردافکنی
بود اژدها کش هژبرافکنی. اسدی.
چو جام گیرد بدره ده است و بنده‌نواز
چو تیغ گیرد گردافکن است و خصم‌شکن.
سوزنی.

رجوع به گرداوژن شود.

گرداندام. [گِ اَ] (ص مرکب) فربه و مایل به تدویر. کوتاه و فربهی مطبوع. گرد و غند. مقابل درازاندام. درچیده. کُبکُب. (منتهی الارب).

گرد انگیختن. [گَ اَ تَ] (مص مرکب) گرد بر هوا افشاندن در اثر حرکت تند و سریع. گرد کردن. اهباء. اغبار. (تاج المصادر بیهقی). ||مجازاً کاری انجام دادن:

آهی کن و از جای بجه گرد برانگیز
کخ‌کخ کن و برگرد و بدربر پس ایزار.
حقیقی صوفی.

||مجازاً به معنی حمله بردن. پیکار کردن:

دین‌پرور اعداشکن
روزی‌ده و دشمن‌شکن
چون شیر ایزد بوالحسن
در روز گرد انگیختن.
ناصرخسرو (دیوان چ دانشگاه ص ۵۵۰).

گردانگیز. [گَ اَ] (نف مرکب) غبارانگیزنده. آنکه گرد انگیزد: ریاح معاجیج؛ بادهای تند گردانگیز. هبوب؛ باد گردانگیز. (منتهی الارب).

گرداوژن. [گُ اَ / اُو ژَ] (نف مرکب) گردافکن. پهلوان. دلیر. شجاع. رجوع به گردافکن شود.

گرداوژند. [گُ اَژَ] (اِخ) نام مرد مبارزی بوده است. (برهان) (آنندراج).

گرد اوژندیدن. [گُ اَ / اُو ژَ دی دَ] (مص مرکب) گرد افکندن. رجوع به اوژندیدن شود.

گردباد. [گِ] (اِ مرکب) آن باد بود که برمثال آسیایی گردد. بادی گرد. بادی باشد که خاک را بشکل مناری بر آسمان برد و با لفظ پیچیدن استعمال شود. بهندی بگوله نامند. (غیاث) (آنندراج). صرصر. زوبعه. اعصار. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء):

چو گردان گشته سیلابی میان آب آسوده
چو گردون گردبادی تند گردی تیره اندروا.
فرخی.
ز بیم تیغ تو تا چین ز ترکان ره تهی گردد
اگر زین سوی جیحون گردبادی خیز از میله.
فرخی.
همی گرفت به بیر و همی گرفت به یوز[1]
چو گردباد همی گشت بر یمین و یسار.
فرخی.
گردبادی شود و دامن صحرا گیرد
گر به دیوار فتد سایهٔ دیوانهٔ ما. صائب.
جلوه‌ها میدهد از شاخ غزالان خیال
گردبادی که به دشت دل ما می‌پیچد.
بیدل (از آنندراج).

گردبادآسا. [گِ] (ص مرکب) مانا به گردباد و مانند گردباد. (ناظم الاطباء).

گردباده. [گِ دَ / دِ] (اِ مرکب) گردباد و آن بادی باشد که خاک را بشکل مناری بر آسمان برد. (برهان):

کسی باید آنگه که تو باد خوردی
که آرد سوی مرز تو گردباده. سوزنی.
تدبیر کارسازت بی‌دست برد حیلت
اندر غبار شبهت مانند گردباده.
سیف اسفرنگی.

گردبازو. [گِ] (ص مرکب) آنکه پری گوشت در وی بمثابه‌ای بود که پستی و گوی دست و پایش نمودار نباشد گویا آن را با چرخ خراط درست کرده‌اند. (آنندراج):

سیه کوله و گردبازو منم
گران کوه را همترازو منم. نظامی.

گردبازو. [گِ] (اِخ) پادشاه مازندران پسر علی شهریار وفات او به محرم سال ۵۳۷ هـ.ق. بوده است. (حبیب السیر چ تهران ص ۳۶۵): و از خواجگان حبشی که مشیران ملک... بودند چون شریف‌الدین گردبازو و... همه حنفیان معتمد بودند. (کتاب النقض ص ۴۸۷).

گردباسک. [گِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۵۴هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۴۴هزارگزی باختر راه شوسهٔ مهاباد به سردشت. هوای آن کوهستانی، معتدل و سالم و دارای ۱۸۰ تن جمعیت است. آب آن از رودخانهٔ بادین‌آباد تأمین میشود. و محصول آن توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گردباف. [گِ] (اِ مرکب) حاشیه‌باف. (ناظم الاطباء).

گردبال. [گِ] (اِ) مصحف گردباد است. (شعوری ج ۲ ص ۳۱۱).

گردبالش. [گِ لَ / لِ] (اِ مرکب) بالش کوچک و مدور که به وقت خواب زیر رخساره نهند و به هندی گل‌تکیه گویند، میتواند که گل تکیه بضم اول باشد مخفف گول‌تکیه و لفظ گردبالش بر همین دال است و بعضی اهل‌لغت قایلند که ماقبل شین بالش کسره و فتح هر دو صحیح است. (غیاث) (آنندراج):

سر سفله را گردبالش منه
سر مردم‌آزار بر سنگ به. سعدی (بوستان).

... و دهل‌زنان متکا و گردبالش و... (نظام قاری ص ۱۵۴).

گردبالین. [گِ] (اِ مرکب) همان گردبالش است:

دارد آرام دل به درد جنون
پنبهٔ داغ گردبالین است.
سراج‌المحققین (از آنندراج).

گردبان. [گَ] (اِ) درختی در بهشت. || آنکه با دستی خورد و با دستی منع کند[2]. ||پیشوا. فرمانده. رئیس. ||کندهٔ چوبینی مر صنعتکاران را که بر زمین نشانند برای جلا دادن کارهای خود. ||گریبان پیراهن و گردن و سینهٔ پیراهن. (ناظم الاطباء). ||کوهان شتر:

رحم آمد مر شتر را گفت هین
برجه و بر گردبان من نشین. مولوی.

گردبر. [گِ بُ] (اِ مرکب) افراز نجاران که بدان چوبها را سوراخ کنند و آن ترجمهٔ مثقب است. (آنندراج). بیرم، سکنه، اسکنه. عتله. (زمخشری). برما. مته. برماه. برماهه. برمای:

توان چو اره تمنای پای‌بوسش کرد
اگرچه گردبر او بود دو سر ما را.
سیفی (از آنندراج).

||دست‌افزاری باشد که چرم‌دوزیها خیمه را بدان سوراخ نمایند تا طناب از آن بگذرد. (جهانگیری).

گرد برآمدن. [گِ بَ مَ دَ] (مص مرکب) به تلاش و تفحص گرداگرد چیزی گردیدن. (آنندراج) (غیاث). طوف. طواف. (تاج المصادر بیهقی). جولان. جول. (منتهی الارب).

گرد برآمدن. [گَ بَ مَ دَ] (مص مرکب) گرد بلند شدن. غبار برآمدن. گرد انگیخته شدن:

سرمست اگر درآیی عالم به هم برآید
خاک وجود ما را گرد از عدم برآید.
سعدی (بدایع).

گرد برآوردن. [گَ بَ وَ دَ] (مص مرکب) غبار انگیختن. گرد بلند کردن. ||گرد افشاندن. صیقلی کردن. پاک کردن گرد از چیزی:

---

[1] نل: همی فکند به تیر و همی گرفت به یوز.
[2] بی‌آنکه ضبط کلمه معلوم باشد فیش به خط مؤلف بدین معنی آمده است.

بفرمود شه تا برآرند گرد
ز تمثال آن پیکر سالخورد. نظامی.

||کنایه از پایمال کردن و نابود ساختن باشد. (برهان). پایمال کردن و هلاک ساختن. همان خاک برآوردن از چیزی. (آنندراج). ویران کردن. خراب کردن:

مدیح او برساند سر یکی به سها
هجای او ز سر دیگری برآرد گرد.
مؤیدی شاعر.

ترا پاک‌دادار بر پای کرد
بدان تا برآری از آن مرد گرد. فردوسی.

برآریم گرد از شهنشاهتان
سرافشان کنیم از بو ماهتان. فردوسی.

همان نیز پور سپهبد چه کرد
از ایران و توران برآورد گرد. فردوسی.

بس اندک سپاها که روز نبرد
ز بسیار لشکر برآورد گرد. اسدی.

به دیگر بزرگان نگر تا چه کرد
برآرد همان از تو یکروز گرد. اسدی.

گر بیابند ز تقلید حصاری به جهالت
از تن خویش و سر این حکما گرد برآرند.
ناصرخسرو.

گردش این گنبد و مکر و دهاش
گرد برآورد هم از اولیاش. ناصرخسرو.

گرچه به صد دیده به جیحون درم
از سرم این چرخ برآورد گرد. مسعودسعد.

مرد نادان چو قصد دانا کرد
از تن خویشتن برآرد گرد.
سنایی (حدیقه ص ۲۸۴).

وگر جای خالی کنیم از نبرد
ز گیتی برآرند یکباره گرد.
نظامی (شرفنامه ص ۱۰۵).

از صومعه رختم به خرابات برآرید
گرد از من و سجاده و طامات برآرید.
سعدی (غزلیات).

نه از لات و عزی برآورد گرد
که توریة و انجیل منسوخ کرد.
سعدی (بوستان).

به اسبان تازی و مردان مرد
برآر از نهاد بداندیش گرد. سعدی (بوستان).

مبین به چشم حقارت بهیچ خصم ضعیف
که پشه گرد برآورد از سر نمرود. صائب.

گرد برانگیختن. [گَ بَ اَ تَ] (مص مرکب) غبار برآوردن. گرد پراکندن. اغبار. (منتهی الارب). ایقاظ. (تاج المصادر بیهقی). اعتکاب. (منتهی الارب):

برانگیختم گرد هیجا چو دود
چو دولت نباشد تهور چه سود.
سعدی (بوستان).

||نیست و نابود کردن. دمار از روزگار کسی برآوردن:

تو با شاه چین جوی ننگ و نبرد
ز کشورخدایان برانگیز گرد. فردوسی.

گرد برخاستن. [گَ بَ تَ] (مص مرکب) گرد بلند شدن. غبار برآمدن. غبار بلند شدن. خَبو. (تاج المصادر بیهقی). إعتکاب. (منتهی الارب). ||اندوه و غم آشکار شدن:

برفتند با سوگواری و درد
ز درگاه کی‌شاه برخاست گرد. فردوسی.

گرد بر خاطر دیدن. [گَ بَ طِ دی دَ] (مص مرکب) گرد بر خاطر نشستن. غمگین شدن. اندوهناک شدن:

دوم چون مرکبت را پی بریدند
وز آن بر خاطرت گردی ندیدند.
نظامی (خسرو و شیرین).

گردبرگ. [گِ بَ] (ص مرکب) گیاهها که برگ نزدیک به تدویر دارند، چون: خطمی و پنیرک و جز آن دو.

گرد برگرد. [گِ بَ گِ] (ق مرکب) دور تا دور. همهٔ اطراف:

عنکبوت بلاش بر دل من
گردبر گرد برتنید انفست. خسروی.

چو با تاج شاهی مرا دشمن است
همه گرد بر گردم اهریمن است. فردوسی.

یکی نامور شاه را تخت ساخت
گهر گرد بر گرد او برنشاخت. فردوسی.

همه گرد بر گرد او موبدان
سخنگوی بوزرجمهر و ردان. فردوسی.

امیر گرد بر گرد قلعت بگشت. (تاریخ بیهقی). این خادم و غلامان به وثاقها که گرد بر گرد درگاه بود فرودآمدند. (تاریخ بیهقی). گرد بر گرد آن درختان، بیست نرگس‌دانها نهاده. (تاریخ بیهقی). و گفت نیکو فرزندی است که خدا به من داده است، گرد بر گرد آن سنگ و ریگ جمع میکرد. (قصص الانبیاء ص ۵۰). فاطمه و حسنین (ع) گرد بر گرد سید عالم نشسته و سید عالم بر نهالی که از لیف خرما بافته بودند. (قصص الانبیاء ص ۴۴۲). و این قلعه است که گرد بر گرد کوه آن بیست فرسنگ باشد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۵۸). به حکم آنکه فیروزآباد در میان آخره نهاده است که پیرامون آن کوهی گرد بر گرد درآمده است. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۳۷). و سوری استوار گرد بر گرد شهر [شیراز] در کشید. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۳۳).

دیده بگشاد بر نظارهٔ راه
گردبر گرد خویش کرد نگاه. نظامی.

گردبر گرد او چو حور و پری
صد هزاران ستارهٔ سحری. نظامی.

باغ در باغ گرد بر گردش
خلد مولا و روضه شاگردش. نظامی.

همچنین شبان راعی میکشید
گردبر گرد رمه خطی پدید. مولوی.

و گرد بر گرد امام علیه‌السلام برمی‌آمدند. (تاریخ قم ص ۲۰۲). گرد بر گرد او قفسهای قمریان و مرغان نهاده بودند. (تاریخ قم ص ۲۱۷).

گرد برگشتن. [گِ بَ گَ تَ] (مص مرکب) دور زدن. گردیدن. جولان. طوف. طواف. (ترجمان القرآن). تدویم. تداوم. (منتهی الارب):

به بیشه درون گرد برگشت شاه
همه کرد هر جای لختی نگاه. فردوسی.

اندرآمد به باغ باد خزان
گردبرگشت گرد شاخ رزان. فرخی.

خرامیدن لاجوردی سپهر
همان گرد برگشتن ماه و مهر. نظامی.

گرد بریدن. [گِ بُ دَ] (مص مرکب) چیزی را دایره‌ای بریدن. تقویر. (منتهی الارب).

گردبند. [گُ بَ] (نف مرکب) آنکه پهلوانان را بند کند. شجاع. دلیر:

چون برآئین نشسته بود بر او
آن شه گردبند شیرشکر. فرخی.

گردبندان. [گِ بَ] (اِخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز، واقع در ۸هزارگزی شمال دهدز. هوای آن کوهستانی و معتدل و دارای ۹۷ تن جمعیت است. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گردبندن. [گَ بَ دَ] (اِ مرکب) گردن‌بند. (برهان) (آنندراج):

بزرگان جهان چون گردبندن
تو چون یاقوت سرخ اندر میانه. رودکی.

گردبیشه. [گِ شَ] (اِخ) رجوع به ستی شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گردبیشه. [گِ شَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خانمیرزا بخش لردگان شهرستان شهرکرد، واقع در ۲۷هزارگزی شمال خاوری لردگان، متصل به راه عمومی لردگان به پل‌کوه. هوای آنجا معتدل و کوهستانی و دارای ۹۵ تن جمعیت است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گردبینی. [گِ] (ص مرکب) آنکه بینی وی سپس رفته باشد و سر بینی او اندکی بلند باشد. اخنس.

گردپاچ. [گَ] (نف مرکب، اِ مرکب) رجوع به گردپاش شود.

گردپاش. [گَ] (نف مرکب) گردپاشنده. آنکه یا آنچه گرد پاشد.

گردپاش. [گَ] (اِ مرکب) اسبابی که گرد

پاشد. اسبابی است که از یک لولهٔ کائوچویی مجوف با گلوله یا بدون گلوله از همان نوع و بوسیلهٔ آن لوله، گرد یا مواد دیگری را برای زینت کردن یا برای لحیم کردن پخش میکنند. ماشینی که بوسیلهٔ آن سموم گردگونه را به مزارع و درختان برای دفع انگلها پاشند.

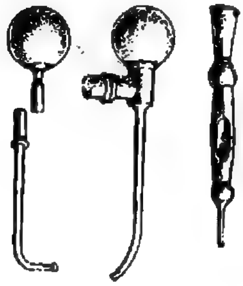

گردپاش

گردپای. [گِ] (اِ مرکب) پیرامون تخت و اطراف. (برهان) (آنندراج). این کلمه را در بیت ذیل از فردوسی:

جهان از بدیها بشویم به رای
پس آنگه کنم درگهی گردپای[1].

بمعنی مذکور گرفته است، ولی احتمال دارد که بمعنی سوم باشد. از سوی دیگر نسخه بدل مصراع دوم چنین است:

پس آنگه ز گیتی کنم گردپای.

رجوع بمعنی آخر شود و همین اصح بنظر میرسد. ||جای نشستن. (برهان) (آنندراج). جای اقامت. ||مربع. ||(ص مرکب) چهارزانو. ||گردپای کردن. پای گرد کردن. مربع نشستن. چهارزانو نشستن.

گرد پای حوض گشتن. [گِ دِ يِ حَ / حُو گَ تَ] (مص مرکب) گرد حوض گردیدن:

از سر جوی عشوه آب ببند
بیش از این گرد پای حوض مگرد. انوری.
تشنه را خود شغل چبود در جهان
گردپای حوض گشتن جاودان. مولوی.

||سردرگم و مبهم در جایی گشتن بواسطهٔ ساختن کاری و به دست آوردن مطلبی. (برهان) (آنندراج):

بیش از این گرد پای حوض مگرد
که من امروز رند و میخوارم.
مولوی (از آنندراج).
پی یک بوسه گرد پایهٔ حوض
بسی گشتم، تو دریادل نگردی.
مولوی (از آنندراج).

||رسوا گردیدن. (آنندراج). رجوع به پای و پایهٔ حوض شود.

گردپای نشستن. [گِ نِ شَ تَ] (مص مرکب) چهارزانو نشستن. مربع نشستن. احتبا ک. (منتهی الارب):

بنشست گردپای و حریفان فرونشاند
پیش کنیزکان و غلامان بر قطار. سوزنی.

گردپستان. [گِ پِ] (ص مرکب) آنکه پستان او گرد باشد. مُفَلِّک. (منتهی الارب).

گردپوش. [گَ] (نف مرکب) آنچه گرد بخود میگیرد و مانع شود رسیدن گرد را به اشیاء و اثاثه: حبس الفراش؛ پوشیدن فرش به گردپوش. مِحبَس. (منتهی الارب). جامهٔ گردپوش. پردهٔ گردپوش:

فغان که مرهم کافور در جراحت ما
برهنه میرود و گردپوش می‌آید.
طالب آملی (از آنندراج).

گردپیچ کردن. [گِ کَ دَ] (مص مرکب) جمع کردن و در قبض و تصرف درآوردن. (آنندراج). ||محاصره کردن مکانی دائره‌وار: ولشکرهای دیگر از جوانب بهم پیوستند و آن قلعه راگردپیچ کردند. (جهانگشای جوینی).

گردتاج. [گَ] (اِ مرکب) گردانیدهٔ کباب که مرغ یا گوشت گوسپند و دیگر حیوانات در آب بجوشانند و میانش به ادویهٔ حاره برگردانیده کباب کنند. (الفاظ الادویه).

گرد توتیا. [گَ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سودهٔ توتیا. و آن گردی است که از سنگ توتیا گیرند و چشم را بدان درمان کنند:

اگرت چشم تیرگی دارد
رهت از گرد توتیا بخشد. عطار.

رجوع به توتیا شود.

گردجلفا. [ ] (اِخ) نام محلی کنار راه قزوین و رشت میان قلعه‌سرا و رشت در ۳۳۸۰۰۰ گزی طهران.

گرد چیزی گردیدن. [گِ دِ گَ دی دَ] (مص مرکب) دور چیزی گشتن. تطویف. طوف. عَکف. (منتهی الارب):

گردگرداب مگرد ای بت نامخته‌شنا
که‌شوی غرقه چو ناگاهی ناغوش خوری.
لبیبی.

و رجوع به گرد چیزی گشتن شود.

گرد چیزی گشتن. [گِ دِ گَ تَ] (مص مرکب) گرد چیزی گردیدن. طوف. تطویف:

گفتم اگر خشم تو از نرد نیست
بوسه بده، گرد بهانه مگرد. فرخی.

و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد، زنهار تا بدین طمع گرد ولع نگردی. (گلستان). و رجوع به گرد چیزی گردیدن شود.

گرد خاستن. [گَ تَ] (مص مرکب) زیان داشتن. باک داشتن:

گل را چه گرد خیزد از ده گلاب‌زن
مه را چه ورغ بندد از صد چراغدان.
؟ (از کلیله و دمنه).

گردخوان. [گِ خوا / خا] (اِ مرکب) سفرهٔ گرد. (شعوری). خوان مدور:

ما جمله بر آن گردخوان نشسته
جویان شده نان‌پارهٔ جدا را. سوزنی.
رجل اجراد و نان خشک بر او
گردخوان من و کباب من است. انوری.
خورشید نان به حاشیهٔ گردخوان ما
ماند آفتاب همی جارد از فلک.
بسحاق اطعمه.
هر طرف چون آسمان صد گردخوان است
چون گدایی درگهش خوان گستران است.
ظهوری (از آنندراج).
دل خوردن است قسمتم از گردخوان چرخ
از مرکز خود است چو پرگار دانه‌ام.
صائب (از آنندراج).
جز زهر نداد در نواله
گردون که بشکل گردخوانی است.
زیاد اصفهانی.

||میز گرد. (ناظم الاطباء). ||کنایه از آسمان است که مدور و گرد است:

خلق از این گردخوان دیرینه
خورده سیلی و هیچ سیری نه. سنایی.
ز گردخوان نگون فلک مدار توقع
که بی‌ملالت صد غصه یک نواله برآید.
حافظ.

گرد خوردن. [گَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) گردآلود شدن. (آنندراج):

میخورد گرد عبث محمل لیلی در دشت
نیست جز عشق تمنای دگر مجنون را.
صائب (از آنندراج).
آزادگان بجای رسیدند و ما همان
زآن رهروان که گرد پس کاروان خورند.
نظیری (از آنندراج).

گرددندان. [گِ دَ] (ص مرکب) دندان‌گرد. بخیل. خسیس. لئیم.

گرد دندان. [گَ دِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گردی که مخصوص دندان است. گردی که برای شستن و یا درمان دندانها به کار رود.

گردر. [گَ دَ] (اِ) زمین سخت که در دامن کوه واقع است. ||زمین پشته‌پشته و کوه و دره. (برهان) (آنندراج):

تا مغز مخالفانْش بینی
خرمن‌خرمن به کوه و گردر.
عمادی (از سندبادنامه ص ۱۶).

||شهر و قصبه. (برهان) (آنندراج). جهانگیری و انجمن‌آرا این بیت فرخی را شاهد آورده‌اند:

درازتر سفر او بدان رهی بوده‌ست
که ده ز ده نگسسته‌ست و گردر از گردر.
(در دیوان چ عبدالرسولی ص ۶۸ کردر از

---

[1] ۱ - شاهنامهٔ چ بروخیم ج ۱ ص ۲۰

گردرآمده. محمد معین). ولی در این بیت هم همان معنی اول (زمین سخت و دامن کوه) مراد است. (فرهنگ نظام) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

گردران. [گِ] (اِ مرکب) استخوان ران را گویندکه بر آن گوشت بسیار باشد. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج). قبمت پرگوشت ران گوسفند،گاو و مانند آن. لمبر:

بَرِ ماده شد تیز و بگشاد دست[1]
بَرِ شیر با گردرانش بخست. فردوسی.

دست بر رانش نهادم مشت زد بر گردنم
این مثل با یادم آمد گردران با گردن است.
سوزنی.

همه ساله نباشد سینه بر دست
به هر جا گردرانی گردنی هست. نظامی.

چون قضا دیدی صفا را هم ببین
گردران با گردن آمد ای امین.
مولوی (مثنوی).

حکمت این اضداد را بر هم ببست
ای قصاب این گردران با گردنست. مولوی.

— امثال:

گردران با گردن است؛ یعنی قصاب باید گردران را بر گردن ضم کرده بفروشد تا تفاوتی در فروش پدید نیاید؟

||کنایه از عیش و رفاهیت هم هست. (برهان) (آنندراج).

گردرحمت. [گِ رَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۵۶هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۱۵۰۰ گزی مهاباد به سردشت، هوای آن معتدل است و ۸۵ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ بادین‌آباد تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرد رزی. [ ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بویراحمدی کوه کیلویهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۱۸).

گردرنگ. [گَ رَ] (ص مرکب) آنچه رنگ آن به گرد ماند. برنگ گرد.

گرد رو. [گِ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اطراف و دور رو. (از برهان) (از آنندراج):

گلشن حسن تو از آب گهر سیراب است
گردرو چاه زنخدان ترا دولاب است.
سعید اشرف (از آنندراج).

||تسبیحی از مروارید که زنان بجهت خوش‌آیندگی بر گرد روی خود بندند. (برهان) (آنندراج). عقدرو که هر دو طرف رو بندند. (فرهنگ رشیدی). زیتنی از گل طبیعی یا مصنوعی به زیر گلوی تا بنا گوش و به گرد روی عروس و جز آن استوار کنند:

ز جزعش رشتهٔ لؤلؤ گسسته
ز گوهر گرد رو بر روی بسته.
محمد عصار (از فرهنگ رشیدی).

گردروب. [گَ] (نف مرکب) گردروبنده. ||(اِ مرکب) جاروب.

گردروبی. [گَ] (حامص مرکب) جاروب کردن. گرد روبیدن.

گردرودبار. [گِ] (اِخ) دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل. واقع در ۴۳هزارگزی جنوب بابل. هوای آن معتدل، مرطوب و مالاریایی است و ۲۴۵ تن سکنه دارد. آب آن از سجادرود تأمین میشود. محصول آنجا برنج، غلات و صیفی است. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گردروی. [گِ] (ص مرکب) آن که روی مدور دارد: مردمانش گردروی‌اند [مردمان خمدان مستقر مغفور چین] و پهن‌بینی. (حدود العالم). حلیت (او) [یزیدبن عبدالملک] مردی بود دراز، ضخم و گردروی. (مجمل التواریخ و القصص).

رُقاق تنک‌کردهٔ گردروی
ز گرد سراپرده تا گرد کوی. نظامی.

چو آن گردروی آهن سخت‌پشت
بنرمی درآمد ز خوی درشت. نظامی.

||در چراغ هدایت بمعنی آئینهٔ فولادی که مدور باشد. (غیاث).

گردریش. [گِ] (ص مرکب) آنکه ریش مدور دارد. آنکه ریش گرد دارد.

گرد زابل. [گُ دِ بُ] (اِخ) کنایه از رستم زابل است که رستم زال باشد. (برهان). رجوع به گرد زابلی شود.

گرد زابلی. [گُ دِ بُ] (اِخ) کنایه از رستم زابلی است که رستم زال باشد. (آنندراج). رجوع به گرد زابل باشد.

گردزاد. [گُ] (ن‌مف مرکب) دلیرزاده. پهلوان‌زاده. کسی که او را گرد زائیده باشد:

پس از باره رودابه آواز داد
که‌ای پهلوان‌بچهٔ گردزاد.
فردوسی.

گردزدگی. [گَ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) گردآلوده شدن. دچار گرد گردیدن. مبتلا گردیدن انگور و یا میوهٔ دیگر به گرده: رجوع به گرده شود.

گرد زمرد. [گَ دِ زُ مُ رُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از سبزهٔ نورسته. ||خط نودمیدهٔ خوبان. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا).

گردزن. [گِ زَ] (اِ مرکب) زنی میانه نه دراز و نه کوتاه.

گردزنخ. [گِ زَ نَ] (ص مرکب) آنکه زنخ گرددارد. آنکه چانهٔ او مدور است:

زمانی که بی آن گردزنخ باشم ماهی است
شبی کز بر آن خال جدا مانم سالی است.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۹۹).

گرد زوال. [گَ دِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایت از نیست شدن. نابود شدن. معدوم گشتن:

بسته بر حضرت تو راه خیال
بر درت نانشسته گرد زوال. نظامی.

گردساعد. [گِ عِ] (ص مرکب) آنکه ساعد گرددارد. کسی که ساعدی فربه و متمایل به تدویر دارد:

کنگی بلندبینی، کنگی بزرگ‌پای
محکم سطبرساقی، زین گردساعدی.
عسجدی.

گردسپیان. [گِ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۴۴هزارگزی باختر مهاباد و ۸هزارگزی خاور راه شوسهٔ خانه به نقده. هوای آنجا معتدل و دارای ۲۲۹ تن جمعیت است. آب آنجا از رودخانهٔ جلدیان تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت وگله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گردسر. [گِ سَ] (ص مرکب) آنکه سری گرددارد:

ز دستهاشان پهنه ز پایها چوگان
ز گردسرها گوی اینت شاه و اینت جلال.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۱۹).

رجل مُصَعْلَکُ الرأس؛ مرد گردسر مُکَرْبَس‌الرأس. (منتهی الارب).

گردسرین. [گِ سُ] (ص مرکب) آنکه سرین گرد دارد. چاق و فربه سرین:

درازگردن و کوتاه‌پشت و گردسرین
سیاه‌شاخ و سیه‌دیده و نکودیدار. فرخی.

گردسم. [گِ سُ] (ص مرکب) چهارپائی که سم گرد دارد:

تیزگوشی پهن‌پشتی ابلقی
گردسمی خردمویی فربهی. منوچهری.

سخت‌پای و ضخم‌ران و راست‌دست و گردسُم
تیزگوش و پهن‌پشت و نرم‌چرم و خردموی.
منوچهری.

گردسوز. [گِ] (نف مرکب، اِ مرکب) قسمی لامپا که فتیلهٔ آن گرد است و بر گرد لوله برآمده. چراغ گردسوز که فتیلهٔ آن بر گرد استوانه‌ای پیچیده است و شعلهٔ مستدیر دارد. ||سوزندهٔ گِرد (شهر). سوزندهٔ شهر:

چنانی چو فرطوس لشکرفروز
گهارگهانی گو گردسوز.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۹۱۹).

گردش. [گَ دِ] (اِمص) گردیدن که چرخ

---

۱ - ن‌ل: شست.

زدن است. (برهان) (آنندراج). سیر. حرکت دورانی. دور زدن:

به یک گردش به شاهنشاهی آرد
دهد دیهیم و طوق و گوشوارا. رودکی.
فاخته گون شد هوا ز گردش خورشید
جامهٔ خانه به تبک فاخته گون شد. رودکی.
مکن امید دور و آز دراز
گردش چرخ بین چه کرمند است. خسروی.
از این زمانهٔ جافی و گردش شب و روز
شگرف گشت صبور و صبور گشت شگرف.
کسایی.
گر ایدون که بر ابر ساید سرم
هم از گردش آسمان نگذرم. فردوسی.
دگر گفت کز گردش آسمان
پژوهنده مردم شود بدگمان. فردوسی.
گشته از گردش این چنبر دولابی
رخ او چون رخ آن زاهد محرابی.
منوچهری.
چو گردش‌های گردون را بدیدند
ز آذرماه روزی برگزیدند. (ویس و رامین).
خزان و زمستان تموز و بهار
همه ساله در گردشند این چهار. اسدی.
به سنگ آسیا ماند به گردش
فروآید همی چون سنگ بر سر.
ناصرخسرو.
اگر ز گردش جافی فلک همی ترسی
چنین بسان ستوران چرا همی خفتی.
ناصرخسرو.
مسعودسعد گردش و پیچش چرا کنی
در گردش حوادث و در پیچش عنا.
مسعودسعد.
تا کی ز گردش فلک آبگینه‌رنگ
بر آبگینه‌خانهٔ طاعت زنیم سنگ. سوزنی.
بهر گردشی با سپهر بلند
ستیزه مبر تا نیابی گزند. نظامی.
از این گردنده گنبدهای پرنور
بجز گردش چه شاید دیدن از دور. نظامی.
بیغرض نبود به گردش در جهان
غیر جسم و غیر جان عاشقان. مولوی.
گردش او را نه اجر و نی عقاب
کاختیار آمد هنر وقت عتاب. مولوی.

هرگز از درد زمان نتالیده‌ام و روی از گردش آسمان در هم نکشیده... (گلستان). عجب‌تر آنکه زاغ هم از مجاورت طوطی بجان آمده بود و لاحول‌کنان از گردش گیتی همی نالید. (گلستان).

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند بر حسب اختیار دوست. حافظ.

||حرکت:

پامال ز یک گردش مژگان تو گردم
مپسند که محتاج به جولان تو گردم.
میرزا رضی دانش (از آنندراج).
به یک کرشمه جهانی اسیر درد نماند
به گردش نظر او ز روزگار چه نیست.
قاسم مشهدی (از آنندراج).

||تصریف. صرف. صروف دهر. تحول:

دلش شادمانه چو خرم بهار
تن آزاد از گردش روزگار. فردوسی.
بپرسید و بگرفتش اندر کنار
ز فرزند و از گردش روزگار. فردوسی.
سیاوش بنالید بر کردگار
که‌ای برتر از گردش روزگار. فردوسی.
نه رنگ او تباه کند تربت زمین
نه نقش او فروسترد گردش زمان. فرخی.
چو میروک را پاک گردد هزار
برآرد پر از گردش روزگار. عنصری.

به فرمان وی است سبحانه و تعالی گردش اقدار و حکم او راست. (تاریخ بیهقی).

برآرد جهان سرکشان را ز کار
کند نرمشان گردش روزگار. اسدی.

تا روز و شب آینده و رونده است از گردش حالها شگفت مدار. (قابوسنامه). و گردش زمان، عیش ربیع او را به طیش خریف مبدل نکند. (گلستان). ||تغیر. (برهان) (دانشنامهٔ علایی):

چشم بیمار کجا ذوق عیادت دارد
گردش رنگ بود گردش بالین امشب.
عبداللطیف‌خان (از آنندراج).

||جریان. سیلان:

ز کشته پشته‌ای شد زعفرانی
ز خون رودی به گردش ارغوانی.
(ویس و رامین).

||پیچ و خم. شکن: و صورت دیگر [از صور فلکی] نهر است سی‌وچهار کوکب است، شکل جوئی باریک با گردشهای بسیار. (جهان دانش). ||آب گردش: تقسیم آب در هفته یا ماه. ||تفرج و تفریح. رجوع به گردش کردن شود.

گردش آسمان. [گَ دِ شِ سْ / سِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تقدیر. پیش‌آمد. قضا و قدر:

بدو گفت کز گردش آسمان
بگو آنچه دانی به پرسش ممان. فردوسی.
چنین گفت کز گردش آسمان
نیابد گذر مرد نیکی گمان. فردوسی.

گرد شارین. [گَ دِ بُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گردی است که برای بیرنگ کردن فرآورده‌های دارویی به کار میرود. رجوع به کارآموزی داروسازی تألیف جنیدی ص ۱۳۷ و ۱۳۸ شود.

گرد شب. [گَ دِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از سیاهی شب است. (برهان) (آنندراج).

گردش بالین. [گَ دِ شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) تغییر جا. تغییر منزل. مؤلف آنندراج آرد: رسم ولایت است که شب جمعه به حرم‌سرا میباشند و اصلاً بیرون نمی‌خوابند بل آن را شگون بد دانند:

مرو ز میکده بیرون اگرچه می نه کشی
که رسم نیست شب جمعه گردش بالین.
شفیع اثر.

گردش چشم. [گَ دِ شِ چَ / چِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) حرکت چشم. گرداندن چشم. بگریستن:

ز چرخ آتشین‌جولان شکستم زود می‌آید
به خرمن دانه‌ام را گردش چشم آسیا باشد.
اسحاق شوکت (از آنندراج).

گردش خون. [گَ دِ شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دوران دم. گردیدن خون در رگها. رجوع به دوران دم شود.

گردش دادن. [گَ دِ دَ] (مص مرکب) گرداندن چیزی یا کسی را. به حرکت درآوردن چیزی را بحالت دورانی.

گردش دایره. [گَ دِ شِ يِ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) محیط دایره: پیشینگان نمی‌پنداشتند که گردش دایره سه بار چند قطر است. (التفهیم ابوریحان بیرونی).

گرد شدن. [گِ شُ دَ] (مص مرکب) جمع شدن. گرد آمدن. تجمع کردن. مجتمع شدن. اجتماع کردن. فراهم آمدن: رأس‌العین شهری است خرم و اندر وی چشمه‌هاست بسیار، و از آن چشمه‌ها پنج رود برخیزد و به یک جای گرد شود. آن را خابور خوانند و آنگه اندر فرات افتد. (حدود العالم).

چراغ و شمع سپاهی و بر تو گرد شده‌ست
ز نیکویی و ملاحت هزار گونه سپاه. فرخی.

و جادودان با او گرد شدند. (تاریخ سیستان). این مجلس سلطان را که اینجا نشسته‌ایم به هیچ حرمت بجکت. ما کاری را اینجا گرد شده‌ایم. (تاریخ بیهقی). استداره. ترحی. (زوزنی). مدور گشتن.

گردش رفتن. [گَ دِ رَ تَ] (مص مرکب) به سیر و تنزه به صحرا شدن. بیرون شدن از مکان به باغ و بستان یا دیگر جا برای تفریح و تفرج.

گردش روزگار. [گَ دِ شِ زْ / زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مجازاً بمعنی تقدیر. قضا. بازیهای چرخ. حوادث نامطلوب:

ببینیم کز گردش روزگار
چه بندد بدین بند ناستوار. فردوسی.
ز یزدان بترس و ز ما شرم دار
نگه کن بدین گردش روزگار. فردوسی.

این برنا را که از فرزندان ملوک است و گردش روزگار او را دریافته است بپر و بدانچه خدا ترا داده است انباز کن. (تاریخ بخارا).

گردش قرعه. [گَ دِ شِ قُ عَ / عِ] (ترکیب

اضافی، اِ مرکب) کنایه از غلطیدن قرعه است. (آنندراج):

غافل مگشای چشم پرشنگ
برگردش قرعه‌های نیرنگ.
شیخ ابوالفیض فیاضی (از آنندراج).

گردش کردن. [گَ دِ کَ دَ] (مص مرکب) تفریح کردن. تفرج کردن. رجوع به گردش شود.

گردشکم. [گِ شِ کَ] (ص مرکب) آنکه شکم گرد دارد. مدورشکم. || مجازاً بمعنی اسب. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۶).

گردشکن. [گِ شِ کَ] (نف مرکب) شکستگی استخوان که بالتمام از یکدیگر جدا شود نه به درازا و وریب.

گردش کنان. [گَ دِ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) تفرج‌کنان. تماشا کنان. رجوع به گردش شود.

گردشکن شدن. [گِ شِ کَ شُ دَ] (مص مرکب) شکستن بطور گرد. مدور شکستن. گردشکن شدن استخوان یا بازو و یا ران از پهنا.

گردشگاه. [گَ دِ] (اِ مرکب) جای گردش. محل گردش:

کجا پرگار گردش ساز گردد
به گردشگاه اول بازگردد. نظامی.
فلک را کرده گردان بر سر خاک
زمین را جای گردشگاه افلاک. نظامی.

رجوع به گاه شود. || تماشا گاه. تفرجگاه. جائی که برای تفریح بدانجا شوند چون باغ. بستان و غیره.

گردشنده. [گِ شَ دَ / دِ] (اِ) حشرات‌الارض را گویند، یعنی جانورانی که در زیر زمین خانه سازند. (برهان) (آنندراج). قسمی از حیوانات فقری خون‌سرد، مانند: مار، سوسمار، سنگ‌پشت و جز آن که به اصطلاح حیوان‌شناسی رتیل گویند. (ناظم الاطباء). برساختهٔ دساتیر است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

گردشوان. [گِ شُ] (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۱۱۵۰۰ گزی‌خاور راه شوسهٔ خانه به نقده. هوای آن معتدل و سالم و دارای ۴۷ تن جمعیت است. آب آن از رودخانهٔ آواجیر و محصول آن غلات، توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گردشی. [گَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان گلیجان‌رستاق بخش مرکزی شهرستان ساری، واقع در ۳۰هزارگزی جنوب ساری. بین دو رودخانهٔ گرم‌رود با چهاردانگه و سیاه‌رودبار دودانگه در سینهٔ ارتفاعات واقع شده و دارای ۲۹۰ تن سکنه است. هوای آن معتدل و آب آنجا از رودخانهٔ تجن تأمین میشود. محصول آنجا برنج، غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. برنج در کنار رودخانهٔ تجن کشت میشود. گله‌داران که اکثر سکنهٔ آنجا هستند، تابستان به ییلاق برنت سوادکوه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گردشیطان. [گِ شَ] (اِخ) دهی از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۵۴هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۴۴هزارگزی باختر راه شوسهٔ مهاباد به سردشت. هوای آن معتدل و دارای ۱۲۸ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ بادین‌آباد تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گردشیلان. [گِ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان گورگ بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۵۵هزارگزی جنوب مهاباد و ۱۱هزارگزی خاور شوسهٔ مهاباد به سردشت. هوای آن معتدل و سالم و دارای ۶۰ تن جمعیت است. آب آنجا از رود خورخوره تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرد غوره. [گَ دِ رَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گردی است که از غورهٔ انگور گیرند و بر روی غذا پاشند.

گردفام. [گَ] (ص مرکب) اغبر. برنگ گرد.

گردفرامرز. [گُ فَ مَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان یزد، واقع در ۶هزارگزی شمال یزد، کنار خاور راه شوسهٔ یزد به اردکان. هوای آنجا معتدل و دارای ۱۲۴۶ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی نساجی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گردفرسا. [گَ فَ] (ن‌مف مرکب) آنچه گرد آن را فرسوده کرده باشد:

بسا درجا که بینی گردفرسای
بود یاقوت یا پیروزه را جای. نظامی.

گرد فروگرفتن. [گَ فُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) دور چیزی را گرد گرفتن. آلوده شدن چیزی به گرد. گردناک شدن. احاطه به گرد شدن.

گرد فشاندن. [گَ فَ / فِ دَ] (مص مرکب) گرد پرا کندن:

کسی را ندانم که روز نبرد
فشاند بر اسب من از باد گرد. فردوسی.

|| گرد پاک کردن. زدودن گرد از:

چون قصه شنید قصد آن کرد
کز چهرهٔ گل فشاند آن گرد. نظامی.
خانقه خالی شد و صوفی نماند
گرداز رخت آن مسافر میفشاند. مولوی.

گردفشانی. [گَ فَ / فِ] (حامص مرکب) گرد پرا کندن. گرد افشاندن.

گردفناخسرو. [گَ فَنْ نا خُ رَ / رُو] (اِخ) عضدالدوله بیرون شهر [شیراز] جایی ساخت و آن را گردفناخسرو نام نهاد و بازاری نیکو در میان ایشان باساخت، چنانکه ارتفاع آن از طیارات و غیر آن شانزده‌هزار دینار بوده به دیوان عضدی میرسید و پس چنان خراب شد که این گردفناخسرو اکنون مزرعتی است که عبرت آن دویست‌وپنجاه دینار است و موجود دخلش همانا صدویست دینار بیشتر نباشد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ سیدجلال‌الدین تهرانی ص ۱۰۸).

گردک. [گِ دَ] (ص مصغر) مصغر گرد باشد. (برهان) (آنندراج). (از: گرد + ک، پسوند تصغیر). (حاشیهٔ برهان چ معین). || (اِ) خرگاه که خیمهٔ بزرگ مدور است. و بعضی خیمهٔ کوچک را گویند که مخصوص پادشاه باشد. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی):

دو گردک داشتی خسرو مهیا
برآموده به گوهر چون ثریا. نظامی.
در این گردک نشسته خسرو چین
در آن دیگر فتاده شور شیرین. نظامی.
ز گردکهای دورادور بسته
مه و خورشید چشم از نور بسته. نظامی.

|| حجله که بجهت عروس بیارایند. (برهان):

گرفتش دست بنشاندش بر آن دست
برون آمد در گردک بر او بست. نظامی.
آمد از حمام در گردک فسوس
پیش او بنشست دختر چون عروس.
مولوی (از آنندراج).

– شب گردک؛ کنایه از شب زفاف است. (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). کردی گردک[1] (شب زفاف، ماه عسل). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

آن شب گردک نه ینگا دست او
خوش امانت دادش اندر دست تو. مولوی.
بجز بانگ دفت نبود نصیبی
که هستی چون خصی در روز[2] گردک.
مولوی.

|| ترجمهٔ جمله هم هست. (برهان). || لغز. چیستان. (از برهان) (از فرهنگ رشیدی). آن را به هندی پهیلی گویند. (غیاث) (جهانگیری). بردک. (جهانگیری). || نانی که

---

[1] - gherdek.

[2] - ن‌ل: دور.

درون آن را پر از حلوای قند و مغز بادام و پسته و غیره کنند و پزند و آن را در خراسان کلبه گویند. (برهان). کلیچه که اندرون آن از قند و مغز بادام پر کنند. (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). و آن را کلبه گویند. (فرهنگ رشیدی). کلیه (ظ: کلبه) خوانند. (جهانگیری).

گردک. [گِ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۴۰۰۰۰ گزی جنوب پاوه، کنار رودخانهٔ لیله و ۱۰۰۰۰ گزی باختر قلعهٔ جوانرود. هوای آن سردسیر و دارای ۱۲۸ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، توتون، توت و گردو و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گردکارگشتن. [گِ دِ گَ تَ] (مص مرکب) مباشر کاری شدن. (آنندراج). مرتکب گشتن:

شبی گرد آمیغ خوبان مگرد
که تن را کنند سست و رخسار زرد[1].

؟ (انجمن‌آرای ناصری).

گردکاشان. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اشنویهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۸هزارگزی خاور اشنویه. راه ارابه‌رو به اشنویه دارد. هوای آنجا سردسیر و سالم و دارای ۲۰۵ تن جمعیت است. آب آنجا از چشمه. محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است و در تابستان از راه شوسهٔ اشنویه اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گردکافور. [گَ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از موی سفید است:

اندوده رخش زمان بزرآب
آلوده سرش به گرد کافور. ناصرخسرو.

گردکان. [گِ دِ] (اِ) آن را در رودسر و طوالش گردگان، در رامیان قز، در آمل اقوز، در رامسر و طوالش و لاهیجان آقوزدار، در شفارود، ووز میخوانند. این درخت را در همه جا به نام گردو میشناسند و در خراسان و بعضی نقاط دیگر به نام جوز نیز خوانده میشود. (جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۱۷). گردوکه آن را چهارمغز گویند. (انجمن‌آرای ناصری). جوز. گوز. چارمغز:

منه دل بر این سالخورده مکان
که گنبد نپاید بر گردکان. سعدی (بوستان).
اصل بد نیکو نگردد آنکه بنیادش بد است
تربیت نااهل[2] را چون گردکان بر گنبد است.

سعدی.

میل کودک بگردکان و مویز
بیش باشد که بر خدای عزیز. اوحدی.
در سفر با گردکانم هم‌جوال
میکشم از کلکل او قیل و قال.

بسحاق اطعمه.

گردکان برگنبد بودن. [گِ دِ بَ گُمْ بَ دَ] (مص مرکب) کنایه از ناپایداری و بی‌ثباتی است. (آنندراج):

پرتو نیکان نگیرد آنکه بنیادش بد است
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است.

سعدی.

گردکان‌دار. [گِ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان زردلان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۵۴۰۰۰ گزی جنوب خاوری کرمانشاهان و ۱۲۰۰۰ گزی سراب به فیروزآباد. هوای آن سردسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ بالاوند تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و تهیهٔ هیزم زغال است. راه آن مالرو است. و تابستان از طریق ماهیدشت اتومبیل میتوان برد. مردم آنجا از طایفهٔ بالاوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گردکانه. [گِ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۶۰۰۰ تا ۳۳۰۰۰ گزی شمال سنقر، کنار راه سنقر به قروه. منطقه‌ای است کوهستانی و سردسیر، دارای ۱۷۲۰ تن جمعیت است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و صنایع دستی آنان قالیچه، جاجیم و پلاس بافی است. در دو محل بفاصلهٔ ۶۰۰۰ گزی واقع به علیا و سفلی مشهور و سکنهٔ علیا ۱۱۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گردکانه. [گِ نَ / نِ] (اِخ) رجوع به نام فعلی آن «سورکه» شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گردکانه. [گِ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنگاور بخش شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۹هزارگزی شمال کنگاور. هوای آن معتدل و دارای ۳۱۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات دیمی و آبی، حبوبات و انگور و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم و جوال بافی است. راه آن مالرو است و از خسروآباد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گردکانه. [گِ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان آب‌سردهٔ بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۲۳هزارگزی شمال خاوری چقلوندی و ۴هزارگزی باختر راه شوسهٔ فرعی چقلوندی به بروجرد. منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی سیاه‌چادربافی است. ساکنین آن از طایفهٔ بیرالوند هستند و در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ چغرافیایی ایران ج ۶).

گردکانه. [گِ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان ای‌تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۳۶هزارگزی شمال خاوری نورآباد و ۲هزارگزی کنار باختری راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. هوای آن سرد و دارای ۱۲۰ تن جمعیت است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنین از طایفهٔ ای‌تیوند هستند و در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گردکان هندی. [گِ دِ نِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جوز هندی. نارگیل. رجوع به نارگیل شود.

گردکردن. [گَ کَ دَ] (مص مرکب)[3] از جمله کارهای داروسازی یکی گرد کردن است و آن عبارت از تقسیم جامد به قسمت‌های کوچک است. قبل از گرد کردن اجسام را خوب و بد کرده[4] خشک میکنند و سپس آنها را با قیچی و یا کارد و یا ماشین‌های مخصوص به قطعات کوچکی درمی‌آورند[5] و با یکی از روشهای زیر آنها را گرد میکنند: الف- کوبیدن. ب- سائیدن. پ- آسیا کردن. ت- مالش روی الک. ث- پرفیریزاسیون[6] ج- لویگاسیون[7] چ- گرد کردن به کمک واسط[8]. رجوع به کارآموزی داروسازی تألیف جنیدی صص۳۹ - ۴۲ شود.

گردکردن. [گِ کَ دَ] (مص مرکب) جمع کردن. (آنندراج). فراهم آوردن. عَش. غَلث. (منتهی الارب). تدویر. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ابسال. (ترجمان القرآن). وسق. لم. تحصیل. تجمیع. جبایة. جمع. حشر. القفدن:

کنون گر کند مغزم اندیشه گرد
بگویم جهان جستن یزدگرد. فردوسی.
گشادنداز آن پس در گنج باز
کجاگرد کرد او به روز دراز. فردوسی.
سران سپه را همه گرد کرد
بسی درد و تیمار لشکر بخورد. فردوسی.
شتاب شاهان باشد به گرد کردن زر
شتاب میر به خشنود کردن زوار. فرخی.

---

[1] - شاهد مربوط به کلمه نیست (؟).

[2] - نل: نااصل را.

[3] - Pulvérisation.

[4] - Mondation.

[5] - Séction.

[6] - Porphyrisation.

[7] - Lévigation.

[8] - Intermède.

پس بفرمود شاه تا همه را
گردکردند پیش او یکسر.		فرخی.

مالی یافت صامت و ناطق و کاغذها و دویت خانهٔ سلطانی گرد کردند. (تاریخ بیهقی).

بگفت این و لشکر همه گرد کرد
بزد کوس و برخاست صف نبرد.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

داد گسترده شود گرد کند دامن جور
باز شیطان به زمین آید باز از پرواز.
ناصرخسرو.

خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت
هرکه پرهیز و علم و زهد فروخت.
سعدی (گلستان).

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گردکردن مال. (گلستان).

جهان گرد کردم نخوردم برش.		سعدی.

زر را به رای صرف کند سکه‌دار پهن
لعنت بر آن کسی که وراگرد میکند.		؟

||فرازآوردن. ||مدور کردن. گرد کردن. گلوله کردن. ||فربه کردن. فربه کردن بدانسان که به تدویر گراید:

گردکردند سرین محکم کردند رقاب
رویها یکسره کردند به زنگار خضاب.
منوچهری.

– عنان گرد کردن؛ اسب را آمادهٔ حرکت کردن:

همه جنگ راگرد کردن عنان
ز بالا به دشمن نمودن سنان.		فردوسی.

همه نیزه‌داران زدودهسنان
همه جنگ راگرد کرده عنان.		فردوسی.

گردکردن. [گَ کَ دَ] (مص مرکب) غبار انگیختن. ||کار برجسته و جالب نظری کردن. کاری بانام و بزرگوار انجام دادن:

آنچنان علم خود چه گرد کند
که‌نه زر بر دل تو سرد کند.		اوحدی.

عاشق بی‌طلب چه گرد کند
مرد باید که کار مرد کند.		اوحدی.

در فیش دیگر بخط مؤلف این شعر به سنایی نسبت داده شده است. ||بلند رفتن تیر است. (آنندراج) (غیاث):

چنین که برکشی از شست من برون رفته
به حیرتم که چه سان گرد میکند تیرم.
صائب (ازآنندراج).

گردکرغ. [گِ کُ] (اِخ) دهی است از دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند، واقع در ۱۹۲هزارگزی جنوب خاوری قاین. هوای آن گرم و دارای ۲۹ تن جمعیت است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گردک‌سرای. [گِ دَ سَ] (اِ مرکب) جایی که‌برای نوعروس و داماد سازند و به عربی حجله گویند:

هر طرف آرامگاه شاه‌دامادی است شوخ
هر طرف گردک‌سرای نوعروسی دلبری است.
واعظ قزوینی (از آنندراج).

رجوع به گردک شود.

گردکشانه. [گِ کَ نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۵۰هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۱۰هزارگزی شمال باختری راه شوسهٔ خانه به نقده. هوای آن معتدل و دارای ۱۳۵ تن جمعیت است. آب آنجا از رودخانهٔ آواجیر تأمین میشود. محصول آنجا غلات، توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گردکل. [گِ کُ] (اِخ) دهی است از دهستان کران بخش مرکزی شهرستان نوشهر، واقع در هزارگزی جنوب نوشهر. هوای آن معتدل و دارای ۵۰ تن جمعیت است. آب آنجا از رودخانهٔ چشمه گردوک تأمین میشود. محصول آنجا برنج و لبنیات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گردکننده. [گِ کُ نَ نْ دَ / دِ] (نف مرکب) جمع‌کننده. فراهم‌آورنده. رجوع به گرد کردن شود.

گردکوره. [گِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۲۳هزارگزی شمال خاوری مهاباد و ۳هزارگزی راه شوسهٔ مهاباد به میاندوآب. هوای آن معتدل و دارای ۲۱۳ تن جمعیت است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آنجا غلات و چغندر، توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گردکولان. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۶۵هزارگزی باختر مهاباد و ۱۱هزارگزی باختر راه شوسهٔ خانه به نقده. هوای آن سرد و دارای ۲۹ تن جمعیت است. آب آنجا از رودخانهٔ لاوین تأمین میشود. محصول آنجا غلات، توتون و حبوبات و شغل اهالی گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گردکوه. [گِ] (اِخ) نام کوهی است در ولایت مازندران. (برهان). نام کوهی است از کوههای دامغان گرد و پهن و بر بالای آن دژ بوده. وقتی ملاحده در آنجا اجتماعی داشتند و فساد میکردند بالاخره قلع و قمع شدند. (آنندراج). نام کوهی است در نواحی ری. (غیاث). در جنوب قریهٔ «گیلیجان» نزدیک کوه «لیمرز». (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۲۰). گردکوه آن را دزگنبدان گفته‌اند. سه فرسنگ است به دامغان پیرامون او منصورآباد و مهات و رستاق است. زراعات و محصول بسیار دارد. (نزهة القلوب ص ۱۶۱). یکی از قلاع مستحکم اسماعیلیان، یعنی گردکوه یا دزگنبدان راکه تا دامغان سه فرسخ فاصله است محصور نمود. (تاریخ مفصل ایران ج ۱ ص۱۷۱۴): بعد از این گشتاسب اسفندیار را بند برنهاد و به دزگنبدان بازداشتش و آن گردکوه است[1]. (مجمل التواریخ و القصص ص۵۲).

هر یکی چون ملحدان گردکوه
کاردمیزد پیر خود را بی‌ستوه.		مولوی.

او را [اسفندیار را] محبوس کرد به قلعهٔ گردکوه‌که آن را مرزگنبدان خوانند. (تاریخ گزیده ص۹۷). و رجوع به تاریخ گزیده ص۴۹۸، ۵۱۸و ۵۲۷شود.

سرین شاه سمنان در بزرگی
تو گویی گردکوه دامغان است.
؟ (از آنندراج).

گردگاه. [گِ] (اِ مرکب) اطراف. کمر. میان. لگن خاصره:

دریغ آن کمربند و آن گردگاه
دریغ آن کئی برز و بالای شاه.		فردوسی.

دلیران به خوردن نهادند سر
چو آسوده شد گردگاه از کمر.		فردوسی.

گردگرد. [گِ گَ] (نف مرکب) گردگردنده. دائره‌زننده. دوران‌پیدا کننده:

کابوک‌را نشاید و شاخ آرزو کند
وز شاخ سوی بام شود باز گردگرد.
ابوشکور.

جهان فریبندهٔ گردگرد
ره سود بنمود و خود مایه خورد.		فردوسی.

چرا[2] چون آسیاب گردگردی
یا کنده‌به آب و باد گردی.		(ویس و رامین).

چو چرخ است کردارشان گردگرد
یکی شاد از ایشان یکی پر ز درد.		اسدی.

وآن کز او روشنی پدید آید
روشن و گردگرد و نوّار است.		ناصرخسرو.

او راست بنای بی‌ستونی

---

[1] ۱ - گردکوه برجستگی از البرز مشرف بر ناحیهٔ دامغان که دزی بر آن بوده از قدیم و در عهد اسلامی یکی از قلاع اسماعیلیان بوده است و اکنون بنایی در آن نیست و متروک است. (از حاشیهٔ مجمل التواریخ و القصص چ بهار ص۵۲).

[2] ۲ - نل: جهان.

این گنبد گردگرد اخضر. ناصرخسرو.
چرا گردد این گنبد گردگرد
بر آن سان که گویی یکی آسیاست.
ناصرخسرو.
دوش که این گردگرد گنبد مینا
آبله گون شد چو چهر من ز ثُریا. قاآنی.

گردگردان. [گِ گَ] (نف مرکب) حرکت‌کنندهٔ دورانی. چرخان. دوار:
جهان همیشه چنین است و گردگردان است
همیشه تا بود آئینش گردگردان بود[1].
رودکی.
پس از اختر گردگردان سپهر
که‌اخترشناسان نمودند چهر. فردوسی.
ببینم که تا گردگردان سپهر
از این پس همی بر که گردد به مهر.
فردوسی.
بدار و بپوش و بیارای مهر
نگه کن بدین گردگردان سپهر. فردوسی.
برآرندهٔ گردگردان سپهر
همو پرورانندهٔ ماه و مهر. عنصری.
چو تندر همه بیشه بانگ هژبر
شده گردشان گردگردان چو ابر. اسدی.
زمین ایستاده به باد سپهر
همی گردگردان شده ماه و مهر. اسدی.
شب سیاه و چرخ تیره من چو مور
گردگردان اندر این پرقیر دن. ناصرخسرو.
گردگردان و فریبانت همی برد چو گوی
تا چو چوگانت بکرد این فلک چوگان‌باز.
ناصرخسرو.
ملک میراث گردگردان است
ملک شمشیر ملک مردان است.
سنایی (حدیقه ص ۵۴۰).

گردگردی. [گِ گَ] (حامص مرکب) عمل گِردگردیدن. دَوَران. گردش مستدیر. رجوع به گردیدن‌شود.

گردگردیدن. [گِ گَ دی دَ] (مص مرکب) چرخیدن گردوار. چرخ زدن. چرخ خوردن. تطوف. تطواف:
چونکه گردی گرد، سرگشته شوی
خانه راگردنده بینی وآن تویی. عطار.

گردگرفتن. [گِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) گردکسی یا چیزی راگرفتن. اطراف و جوانب او را گرفتن. محاصره کردن. إغتفاق. (از منتهی الارب):
گست و به خاک‌اندر آمد سرش
سواران گرفتند گرد اندرش. فردوسی.

گردگرفتن. [گَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) از چیزی گرد ستردن. پاک کردن گرد. زدودن گرد.

گردگریبان. [گِ گِ] (اِ مرکب) پیراهن و یک‌تهی باشد و آن را به عربی سربال خوانند. (برهان). کرته. (جهانگیری). ‖پیراهن که گریبان آن راگرد بریده باشند:
ما باده‌ایم و گردگریبان ما خم است
داریم نشئه‌ای که دو عالم در او گم است.
غزالی مشهدی (از حاشیهٔ برهان چ معین).
کرته‌نیز خوانند. (جهانگیری).

گردگشتن. [گِ گَ تَ] (مص مرکب) دوران. (ترجمان القرآن). ‖جمع شدن. فراهم آمدن. انباشته شدن:
مال تو از شهریار شهریاران گرد گشت
ورنه اندر ری تو سرگین چیده‌ای از پارگین.
منوچهری.

گردگن‌موی. [گَ گِ] (ص مرکب) اشعث. (دستور اللغة نطنزی) (منتهی الارب). گردآلوده‌موی.

گردگون. [گَ] (ص مرکب) اغبر. برنگ گرد. گردآلود: بنگ سیاه باشد و سرخ و سپید و گردگون. (الابنیه عن حقایق الادویه).

گردگه. [گِ گَهْ] (اِ مرکب) گِردگاه کمر. میان. تهیگاه:
میان‌تنگ و باریک همچون پلنگ
چنان گردگه برکشد روز جنگ. فردوسی.
به گردان بفرمود تا همچنین
ببستند بر گردگه بند کین. فردوسی.

گردگیر. [گُ] (نف مرکب) شجاع و دلاور گیرنده.(برهان):
یکی مرد بُد نام او اردشیر
سواری گرانمایهٔ گردگیر. دقیقی.
دریغ آن هژبرافکن گردگیر
دلیر و جوان و سوار و هژیر. فردوسی.
دلیر است و اسب‌افکن و گردگیر
عقاب اندرآرد ز گردون به تیر. فردوسی.
چنین گفت کاین مرد جنگی به تیر
سوار کمندافکن و گردگیر. فردوسی.
از آن ره برهمن یکی مرد پیر
به آواز گفت ای یل گردگیر. اسدی.
یل اژدها کش‌به گرز و به تیر
سوار هژبرافکن گردگیر. اسدی.
فرستاد با نامه‌ای بر حریر
به گرشاسب گردنکش گردگیر. اسدی.

گردگیر. [گُ] (اِخ) نام پسر افراسیاب. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا).

گردگیری. [گَ] (حامص مرکب) ستردن غبار از روی اسباب و آلات. گرفتن گردهای خانه و اثاث آن. عمل گرفتن گرد.

گردگیری کردن. [گَ کَ دَ] (مص مرکب) ستردن غبار و گرد از ظرف، کاخال و مانند آن. رجوع به گردگیری شود.

گردل. [گِ دِ] (ص) خرد. گرد خرد.
– گردل‌گردل راه رفتن؛ کنایه از خوش و خوب و محبوب راه رفتن.

گردلاخ. [ ] (اِخ)[2] قشلاق شجاع‌الدین خورشید گورشت[3] شهر بزرگ بوده و اکنون خراب است. (نزهة القلوب ص ۷۱).

گردل مردل. [گِ دِ مِ دِ] (ص مرکب، از اتباع) خرد و کوچک. رجوع به گردل شود.

گرد لیکوپد. [گَ دِ کُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گردی است که از سنبله‌های به هم فشردهٔ ها گدانها است. در داروسازی مورد استفاده است و مورد استعمال آن در خشک کردن زخمها و برای ساختن حب‌های دارویی است، یعنی حب‌های دارویی را برای آنکه به هم نچسبند با پودر لیکوپد می‌آلایند. رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۱۷۳ شود.

گردمان. [ ] (اِخ) نام موضعی از شروان. (آنندراج) (غیاث).

گردمانه. [گِ نَ / نِ] (اِ مرکب) گرم‌دانه که نوعی از تخم مازریون باشد. معرب آن جردمانق است. (برهان) (آنندراج).

گردماه. [گِ] (اِ مرکب) بدر. ماه تمام. ماه شب چهارده. ماه چارده. مه چارده. مجازاً بمعنی صورت است:
روی هر یک چون دو هفته گردماه
جامه‌شان غفه سمورینشان کلاه. رودکی.
همی بود تا چرخ پوشد سیاه
ستاره پدید آمد و گردماه.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۷ ص ۲۱۷۷).
خرمی از نوبهار و تازگی از سرخ گل
نیکویی از گردماه و روشنی از آفتاب.
فرخی.
‖رخسار. چهره. صورت:
همی گفت وز نرگسان سیاه
ستاره همی ریخت بر گردماه. اسدی.
‖زیبا. خوش‌صورت:
گمانی برم گفت کآن گردماه
که‌روشن بدی زو همیشه سپاه. دقیقی.
نشسته به آرام در پیشگاه
چو سرو بلند از برش گردماه. فردوسی.

گردم‌خانه. [گِ دِ نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان پیران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۵۶هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۱۲هزارگزی جنوب خاوری راه شوسهٔ خانه به نقده. هوای آن معتدل و دارای ۸۱ تن جمعیت است. آب آنجا از رودخانهٔ بادین‌آوا تأمین میشود. محصول آنجا غلات، توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گردمرد. [گِ مَ] (اِ مرکب) مردی میانه نه

---

[1] ۱ - نل: آئین گردگردان بود.
[2] ۲ - نل: کزو ملاخ.
[3] ۳ - نل: لورشت.

دراز نه کوتاه. متوسط القامة. میانه‌بالا.

گردمشت. [گِ مُ] (ص مرکب، اِ مرکب) قبضهٔ مدور. مشت گرد. ||هر چیز گرد، مانند: قبضهٔ مشت:

بود لیقه‌اش با سیاهی[1] درشت
دواتش زند بر قلم گردمشت.[2]

ملاطغرا (از آنندراج).

||مجازاً نوعی از قبضهٔ کمان و گرفتن آن. (آنندراج):

اگر قبضهٔ شه بود گردمشت
دهد ناوکش داد خصم درشت.

ملاطغرا (از آنندراج).

گردمه. [گِ مَهْ] (اِ مرکب) مخفف گردماه. گردماه. ماه تمام. بدر:

با رخی رخشان چون گردمهی بر فلکی
بر سماوات عُلی برشده زیشان لهبی.

منوچهری.

رجوع به گردماه شود.

گردمهره. [گِ مُ رَ / رِ] (ص مرکب) گردوغند. دارای مهرهٔ گرد. درچیده‌اندام:

به ماه چهره بودی رشک زهره
به رنگ و قد سفید و گردمهره. کاتبی.

گردمیران. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۵۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری سنندج و ۲۴۰۰۰ گزی جنوب راه شوسهٔ سنندج به همدان از دهگلان. هوای آن سردسیر و دارای ۱۰۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم و گلیم بافی و راه آن مالرو است. در دو محل بفاصلهٔ ۳۰۰۰ گزی واقع، به گردمیران بالا و پائین معروف و سکنهٔ بالا ۵۷۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گردن. [گَ دَ] (اِ) پهلوی گرتن[3]، کردی گردن[4]، افغانی و بلوچی گردن[5]، وخی و شغنی گردهن[6] و سریکلی گردهان[7]. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). معروف است و به عربی جید و عنق خوانند. (برهان). ج، گردنها. رَقَبَه. مَطنَب. عَطَل. (منتهی الارب). یال. (فرهنگ اسدی). تَراد. (منتهی الارب):

زلفینک او نهاده دارد
بر گردن ماروت زاولانه. رودکی.

تا بگویند که خدای عز و جل یکی است و بجز او خدای نیست، چون بگویند تیغ از گردن ایشان بیوفتاد. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

آهو همی گرازد گردن همی فرازد
گه سوی کوه تازد گه سوی راغ و صحرا.

کسایی.

برون آمد از در بکردار باد
به گردن برش گرز و سر پر ز داد. فردوسی.

به خاک اندر افکند مر تنش را
بیک گرز بشکست گردنش را. فردوسی.

رویت ز در خنده و سبلت ز در تیز
گردن ز در سیلی و پهلو ز در لت. لبیبی.

آن خجش ز گردنش بیاویخته گویی
خیکی است پر از باد بیاویخته از بار. لبیبی.

مر وراگشت گردن و سر و پشت
سر بسر کوفته به کاج و به مشت. عنصری.

فکندش به یک زخم گردن ز کفت
چو افکنده شد دست عذرا گرفت. عنصری.

پشیمان شوم و چه سود دارد که گردنها زده باشند. (تاریخ بیهقی).

غژغاودم گوزن‌سرین و غزال‌چشم
پیل زرافه گردن و گور هیون‌بدن. لامعی.

هر کو به گرد این زن پرمکر گشت
گرز آهن است نرم کند گردنش.

ناصرخسرو.

سر خاقان اعظم از تفاخر
بدین نسبت یکی گردن بیفزود. خاقانی.

دو شخص ایمند از تو کآیی بجوش
یکی نرم‌گردن یکی سفته گوش. نظامی.

گر آهو یک نظر سوی من آرد
خراج گردنم بر گردن آرد. نظامی.

نه خود را بر آتش به خود میزنم
که زنجیر شوق است در گردنم.

سعدی (بوستان).

چون نرود در پی صاحب‌کمند
آهوی بیچاره به گردن اسیر.

سعدی (طیبات).

گردن و ریش و پای و قد دراز
از حماقت حدیث گوید باز. اوحدی.

— از گردن افکندن؛ ذمهٔ خود را فارغ ساختن. مسئولیت را از عهدهٔ خود خارج کردن. خود را از مسئولیت کاری و عملی آزاد گردانیدن: من این نذر را از گردن بیفکنم. (تاریخ بیهقی).

چون که بپرهیز و بتوبه سبک
نفکنی از گردن بار گران. ناصرخسرو.

و رجوع به ترکیب از گردن بیرون کردن شود.

— از گردن بیرون کردن؛ وظیفهٔ خود را ادا کردن. خود را از مسئولیت چیزی رهاندن. ذمهٔ خویش فارغ ساختن: و حق محاورهٔ ولایت از گردن خویش بیرون کردم آنچه صلاح خود در آن دانید میکنید. (تاریخ بیهقی). و رجوع به ترکیب از گردن افکندن شود.

— بر گردن افتادن؛ سرنگون شدن. نابود شدن:

دشمنش اندیشه تنها کرد و بر گردن فتاد
اوفتد بر گردن او کاندیشهٔ تنها کند.

منوچهری.

و رجوع به گردن افتادن شود.

— به گردن افتادن و به گردن درافتادن؛ واژگون شدن. سرنگون گشتن:

بلرزیدی زمین از زلزله سخت
که کوه اندرفتادی زو به گردن.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ ۲ ص ۸۷).

میان بست مسکین و شد بر درخت
وز آنجا به گردن درافتاد سخت.

سعدی (بوستان).

دگر زن کند گوید از دست دل
به گردن درافتاد چون خر به گل.

سعدی (بوستان).

به گردن فتد سرکش تندخوی
بلندیت باید بلندی مجوی. سعدی (بوستان).

و رجوع به ترکیب بر گردن افتادن شود.

— به گردن ماندن و بر گردن بودن؛ به عهده بودن. در ذمه بودن و شدن:

بماند به گردنْتْ سوگند و بند
شوی خوار مانده پَدِرْت ارجمند. فردوسی.

که اعتقاد دارم که بجا آرم آن را و آن لازم است بر گردن من. (تاریخ بیهقی).

نه شب عیش و باده خوردن توست
کآبروی جهان به گردن توست. اوحدی.

— پالهنگ در گردن انداختن؛ مطیع ساختن. به فرمان درآوردن:

آهوی پالهنگ در گردن
نتواند به خویشتن رفتن. سعدی (گلستان).

— ||کنایه از اظهار عبودیت کردن. تذلل و خشوع نشان دادن: حضرت خواجه فرمودند ما نیز امشب پالهنگ در گردن اندازیم و از حضرت عزت جلت قدرته درخواهیم. (انیس الطالبین ص ۱۱۸). و رجوع به پالاهنگ و پالهنگ شود.

— خون کسی به گردن کسی بودن؛ دیت و خونبهای آن بر عهده وی بودن:

گر دیده‌بد است رهنمون دل من
در گردن دیده باد خون دل من.

اسدی (از سندبادنامه).

خون ریختن خربزه در گردن من
لیکن دیت خربزه در گردن تو. سوزنی.

ای که درین کشتی غم جای توست
خون تو در گردن کالای توست. نظامی.

خون دل عاشقان مشتاق
در گردن دیدهٔ بلاجوست. سعدی.

گفتم از جورت بریزم خون خویش
گفت خون خویشتن در گردنت. سعدی.

— در گردن بودن؛ در ذمه بودن. در عهده

---

[1] ۱ - با صراحی. (آنندراج).

[2] ۲ - همین شعر را آنندراج برای قبضه کمان شاهد آورده است.

[3] 3 - gartan.

[4] 4 - gerdân.

[5] 5 - gardan.

[6] 6 - gardhán.

[7] 7 - gardhân.

بودن. مسئول بودن. در عهدهٔ کسی کردن. مقصر شدن و بودن:

همه پاک در گردن پادشاست
وز او ویژه پیدا شود کژ و راست. فردوسی.

— در گردن کردن کسی را؛ او را مسئول دانستن. او را مقصر شمردن: و خیر و شر این بازداشته را در گردن وی کردن. (تاریخ بیهقی).

— دست در گردن کردن و بودن؛ هم‌آغوش شدن:

چه خوش بود دو دل آرام دست در گردن
بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن. سعدی.
تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار
دست او در گردنم یا خون من در گردنش.
سعدی.

— کاری به گردن کسی انداختن؛ او را مسئول کردن. کاری را به کسی وا گذاردن:

کار در گردن ایشان کن تا من بکنم
نارسانیده به یک بندهٔ تو هیچ ضرر. فرخی.

— گردن خاریدن؛ مماطله و دفع‌الوقت کردن. و رجوع به امثال و حکم و مدخل خاریدن شود.

ترکیب‌ها:

— گردن آزاد. گردن افراختن. گردن برافراختن. گردن پیچیدن. گردن‌دراز. گردن زدن. گردن کسی گذاشتن. گردن گرفتن. و رجوع به هر یک از این مدخلها در ردیف خود شود.

— امثال:

با گردن کج آمدن؛ کنایه از با حالت تضرع و خواری آمدن.

به گردن آنها که میگویند؛ العهدة علی الراوی.

سرش به گردن زیادتی کردن؛ سخنان نابجا گفتن یا کار ناروا کردن، چنانکه کشتن را مستوجب باشد.

گردران با گردن است:

دلبری داری به از جان نیست غم گو جان مباش
گردرانی هست فربه گو بر او گردن مباش.
سنایی.

و رجوع به گردران شود.

گردن‌خم را شمشیر نبرد.

گردن‌ما از مو باریکتر و شمشیر شما از الماس برنده‌تر است؛ یعنی ما مطیع و فرمانبرداریم.

گردن من در مقابل قانون از مو باریکتر است.

مثل گردن قاز؛ منظور از شخص گردن‌دراز است.

گردن آزاد کردن. [گَ دَ کَ دَ] (مص مرکب) آزاد کردن. از بندگی رهاندن:

گردکسی گردم کز بند جهل
طاعتش آزاد کند گردنم. ناصرخسرو.

گردن آمدن. [گَ دَ مَ دَ] (مص مرکب) با حرکت گردن دلال و غنج کردن.

گردن‌آور. [گَ دَ وَ] (ص مرکب) پهلوان. ردلیر. شجاع: این کرمانی مردی بود ضخم و گردن‌آور... (ترجمهٔ طبری بلعمی). بگفندی را فرمود هزار غلام گردن‌آورتر زره‌پوش را نزد من فرست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۸۷). غلامان گردن‌آورتر از مرگ خوارزم شاه شمه یافته بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۵).

گردنا. [گَ دَ] (اِ) مطلق سیخ اعم از سیخ چوبی و آهنی که بدان کباب کنند یا نان را از تنور برآرند. (برهان):

گردشمنت ز ترس برآرد چو مرغ پر
آخر چو مرغ گردد گردان به گردنا.
مسعودسعد.
ریگ اندرو چو آتش و گرد اندرو چو دود
مردم چو مرغ و باد مخالف چو گردنا.
امیرمعزی.
آتش سنان نیزهٔ چون گردنای اوست
دشمن چو مرغ گردان در گرد گردنا.
سوزنی.

||کبابی که اول گوشت آن را در آب جوشانند و بعد از آن ادویهٔ حاره بر آن پاشند و بر سیخ کشیده کباب کنند و معرب آن کردناج. (برهان). مرغی یا چیز دیگر که آن را بر آتش گردانند تا بریان شود. (صحاح الفرس). مرغی بود که با پر بریان کنند. (فرهنگ اسدی):

دلی را کز هوا جستن چو مرغ اندر هوا یابی
به حاصل مرغ‌وار او را به آتش گردنا یابی.
کسائی.

||گوشهٔ عود، رباب و امثال آن که تار بر آن بندند و بگردانند تا ساز آهنگ شود. (برهان). گردانک رباب. (آنندراج):

شاخ امرود گویی و امرود
دسته و گردنای طنبور است. ابوالفرج رونی.
حربهٔ بهرام بشکسته ز لطفش قبضه گاه
بربط ناهید را بشکسته قهرش گردنا. سنایی.
در جهان بیغم نبینی دل که از دست رباب
گردن خود بی‌رسن هرگز نبیند گردنا.
شمس فخری.
ز شکل گردنای و صورت عود
اگر فکرت کند مرد مفکر
همان هیات که از امرود و شاخش
بخاطر آید آیدشان بخاطر.
(از تاج المآثر).

||بادبر هم آمده و آن چوبی باشد مخروطی که طفلان ریسمانی بر آن پیچند و از دست گذارند تا در زمین به چرخ درآید. (برهان). گیلکی گردلو[1] (به همین معنی). (از حاشیهٔ برهان چ معین). چوبی مدور چون گوی که یک سرش باریک باشد و اطفال ریسمان در آن پیچند و بر زمین کشند و سر باریک آن بر زمین آید و گردان شود و به عربی دَوّامَه گویند. (آنندراج). ||آلتی که از چوب سازند و به دست اطفال دهند تا بدان راه رفتن آموزند. (برهان). روروک. و رجوع به گردنای شود. ||گل سرخ. (برهان). و رجوع به گردنای شود. ||آینهٔ زانو. کندهٔ زانو، کاسهٔ زانو. زانو که به عربی رضفه خوانند. (برهان)؛ و بر سر زانو که بندگاه ران است‌ـ‌یا ساق یک پاره استخوان است آن را رضفه گویند و بپارسی گردنای زانو گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||پیرامون چیزی که خراسانیان گردوا گویند. (آنندراج) (انجمن‌آرا). ||چوب چرخ چاه که گرددو طناب دلو بدان پیچند و از آن گشایند: الصریف؛ جرست گردنای بکرهٔ چاه. (تاج المصادر بیهقی). بکره بزبان پارسی گردنا باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گردناج. [گِ دِ] (اِ) گردانیده و آن کبابی باشد که گوشت آن را در آب جوشانیده باشند بعد از آن به سیخ کشند و کباب کنند و بهترین آن مرغ جوان فربه باشد. (برهان) (انجمن‌آرا). و رجوع به گَردَنا شود.

گردناک. [گَ] (ص مرکب) پرگرد. مُغَبَّر. اَغبَر:

جهان کرد ز آشوب خود گردناک
ز بهر چه از بهر یک مشت خاک. نظامی.
تو نیز ای به خاکی شده گردناک
بده وام و بیرون جه از گرد و خاک. نظامی.
همان قسمت چارمین هست خاک
ز مرکوب گردش شده گردناک. نظامی.

مردی بود که سفرهای دراز کند و اشعث و اغبر و گردناک شود. (تفسیر ابوالفتوح). رسول علیه‌السلام اشعث و اغبر و رسول (ص) کالیده‌موی و گردناک. (تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۱۹۱).

روبه افتد پهن اندر زیر خاک
بر سر خاکش حبوب گردناک. مولوی.
یافت به ره آینهٔ گردناک
ساخت به دامان رخش از گرد پاک. جامی.

گردناکی. [گَ] (حامص مرکب) آلودگی به گرد. خاک‌آلودگی. غبره. (دهار). ||به رنگ خاک. خاکی‌رنگ بودن: مشتری در لونها دلالت دارد بر گردناکی و سپیدی آمیخته به زردی. (التفهیم).

گردنامه. [گِ مَ / مِ] (اِ مرکب) دعائی است که بر اطراف کاغذپاره نویسند و نام غلام و کنیزکی که گریخته باشد در میان آن مرقوم سازند و در زیر سنگ نهند یا در خاک دفن کنند. گاهی بر ستون خانه هم آویزند و بعضی گویند در میان سورهٔ یوسف باید گذاشت. البته آن گریخته بجایی نتواند رفت و به دست آید. (برهان) (جهانگیری):

گیج کرد این گردنامه روح را

---

[1] - gardâlu.

تا بیابد فاتح و مفتوح را. مولوی.

به گردنامهٔ لطفم به شهر بازآورد
خیال دوست به اکراه اختیارآمیز.
مولوی (از جهانگیری).

و آنچه در نسخهٔ میرزا مینویسد پس از تتبع بسیار ظاهر شد، مربعی استکه از آیات و ادعیه بر کاغذی وضع کنند برای باز آمدن گریخته ظاهراً بی‌پایه است. ||چیزی است که در قدیم نامهٔ توزیع و امروز آن را دایره گویند. و آن سؤال و تقاضائی است از طرف شاهی یا بزرگی و یا غیر آنان در نامه‌ای از عده‌ای از اغنیای محلی در اعانت فقیری که نامهای اغنیا را چون دایره‌ای در ذیل آن نویسند و از دایره کردن اسامی مراد آن است که اغنیا از تأخر اسم خویش خشم نیارند و چون در دائره هیچ نقطه را پیشی نیست، هر یک چون برابر و مساوی دیگران به شمار آید. سپس آن نامه را نزد هر یک از آن مالداران برند و آنان هر یک در زیر نام خود مبلغی تعهد کنند:

گردنامه‌است که شه اهل هنر را کرده است
شکل تدویر که بر دایرهٔ دینار است.
رضی نیشابوری.

||معنی ترکیبی این لغت، شهرنامه است چه به زبان پهلوی شهر را گرد گویند. (برهان) (جهانگیری). ||سکه و نقش نگین را هم گفته‌اند. (برهان).

گردنان. [گَ دَ][1] (اِ) ج گردن:

مهرهٔ ناچخ بکوبد مهره‌های گردنان
نشتر ناوک بکاود عرقهای سهمگین.
... منوچهری.

||بزرگان و صاحب‌قدرتان و سران باشند. (برهان) (آنندراج): خداوند گردنان را که وی از ایشان بارنج بود گرفت و به بند می‌آورد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷۶).

آن از همه گردنان سر نامه...
وآن از همه سرکشان سر دفتر. مسعودسعد.

خسروان در رهش کله‌بازان
گردنان بر درش سراندازان. سنایی.

دست زربخشت دو چشم فتح از آن روشن شده‌ست
از برای گوشمال گردنان آمد بدید.
مجیر بیلقانی.

هزار بار فزون گوشمال رای تو خورد
مه منیر که از گردنان گردون است.
مجیر بیلقانی.

در گردن گردنان خزران
افکنده کمند خیزران را. خاقانی.

بسا یوسفان را که در چاه بست
بسا گردنان را که گردن شکست. نظامی.

سر گردنان شاه گردون‌گرای
ز پرگار موکب تهی کرد جای. نظامی.

بدین ره گر گریبان را طرازی
کنی بر گردنان گردن‌فرازی. نظامی.

تا بگوید که گردنان را من
چون شکستم به سروری گردن.
؟ (جهانگشای جوینی).

تا گردنان روی زمین منزجر شدند
گردن‌نهاده بر خط فرمان ایلخان. سعدی.

بنازند فردا تواضع‌کنان
نگون از خجالت سر گردنان.
سعدی (بوستان).

که گردنان اکابر نخست فرمانش
نهند بر سر و پس برنهند بر فرمان. سعدی.

سروران را بی سبب می‌کرد حبس
گردنان را بی خطر سر میبُرید. حافظ.

گردنان. [گَ دِ] (اِ) گوشتی که بر آتش گردانند تا بریان شود. و رجوع به گردنا شود.

گردنان نظم. [گَ دَ نِ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شعرای نامدار است. (برهان) (آنندراج).

گردنای. [گَ /گِ] (اِ) چوبی راگویند که بر آن غلطکی نصب سازند و به دست طفلان دهند تا راه رفتن را بیاموزند. (برهان). رجوع به گردنا شود. ||چوبی باشد امرودی که طفلان ریسمان بر آن بپیچند و نوعی بر زمین اندازند که تا دیرزمان در گردش باشد و به عربی آن را دوامه خوانند. (برهان). آن را به هندی لبتو خوانند. (جهانگیری). ||گل سرخ. (برهان). و رجوع به گردنا شود.

گردنای چرخ. [گَ یِ چَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آسمان. (برهان) (آنندراج):

پا کامنزها تو نهادی به امر خویش
در گردنای چرخ سکون و بقای خویش.
خاقانی.

گردن از مو باریکتر داشتن. [گَ دَ اَ تَ تَ] (مص مرکب) کنایه از عذر و کراهت نداشتن در قبول آنچه گویند. مطیع بودن. منقاد بودن:

در طینت ملایم من نیست سرکشی
باریکتر ز موی میان است گردنم.
صائب (از آنندراج).

گردن اشتر. [گَ دَ نِ اُ تُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کیسه‌ای که از پوست گردن شتر سازند حفظ کردن زر را. (حاشیهٔ دیوان خاقانی چ عبدالرسولی ص ۶۰):

گردن‌اشتران دهی پرزر
به کسانی که سرور هنرند. خاقانی.

و رجوع به گردن شتر شود.

گردن افراختن. [گَ دَ اَ تَ] (مص مرکب) قدرت از خود نشان دادن. خودنمایی کردن. مقاومت. ایستادگی:

ببردیم بر دشمنان تاختن
نیارست کس گردن افراختن. فردوسی.

هرکه بیهوده گردن افرازد
خویشتن را به گردن اندازد. سعدی.

بلندآواز نادان گردن افراخت
که‌دانا را به بیشرمی بینداخت.
سعدی (گلستان).

میفراز گردن به دستار و ریش
که‌دستار پنبه‌ست و ریشت حشیش.
سعدی (بوستان).

و رجوع به گردن افراشتن شود.

گردن‌افراخته. [گَ دَ اَ تَ / تِ] (نمف مرکب) گردن‌کشیده. سربلند:

بر قیصر آمد سپه تاخته
به پیروزی و گردن‌افراخته. فردوسی.

چون گردنت افراخته وآن عاجز مسکین
بنهاده ز اندوه، زنخ بر سر زانوش.
ناصرخسرو.

||به مجاز، بالیده. نموکرده. رشدکرده:

کدویی است او گردن‌افراخته
ز ساق گیایی رسن ساخته. نظامی.

گردن‌افراز. [گَ دَ اَ] (نف مرکب) متکبر. خودپسند:

بازی‌کن و چابک و طرب‌ساز
مالیده‌سرین و گردن‌افراز. نظامی.

||گردنکش:

در این سوداکه با شمشیر تیز است
صلاح گردن‌افرازان گریز است. نظامی.

||سربلند. نیرومند. قوی:

شبان آنچنان گردن‌افراز گشت
که آن پادشاهی بدو بازگشت. نظامی.

گردن افراشتن. [گَ دَ اَ تَ] (مص مرکب) گردن بلند کردن. ||گردن کشیدن. طغیان. سرکشی:

هرکه گردن به دعوی افرازد
دشمن از هر طرف بدو تازد. سعدی.

||امتداد و برابری و مقابله در بلندی:

قزل‌ارسلان قلعه‌ای سخت داشت
که‌گردن به الوند برمیفراشت.
سعدی (بوستان).

گردن افکندن. [گَ دَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) گردن زدن. ||مطیع بودن. تسلیم گشتن. فرمانبرداری کردن:

که‌ما شاه را چاکر و بنده‌ایم
همان باژ راگردن افکنده‌ایم. فردوسی.

گردن انداختن. [گَ دَ اَ تَ] (مص مرکب) سر عجز فروآوردن و این مقابل گردن تافتن بود. (آنندراج).

گردن باریک. [گَ دَ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ملایم و مطیع. منقاد. (غیاث). کنایه از ملایم و هموار. (آنندراج):

حسن فولاد بود گردن باریک اینجا
تیزی تیغ به جوهر چه تواند کردن؟
صائب (از آنندراج).

---

[1] - در غیاث ضبط کلمه به ضم «گ» است.

گردن باریک داشتن. [گَ دَ نِ تَ] (مص مرکب) کنایه از کمال اطاعت. و با لفظ داشتن در مقام عدم اعتذار و اکراه[1] مستعمل است. (آنندراج):

بکش گو تیغ برگیر و رگ گردن تماشا کن
ز مو باریکتر در زیر تیغش گردنی دارم.
ظهوری (از آنندراج).

گردنی‌داریم از موی میان باریکتر
سر نمی‌پیچیم گر بر دار ما را میکشی.
صائب (از آنندراج).

ثابت و سیار باشد حکم کش سیاره را
گردن‌باریک دارد رشته پیش جوهری.
میر الهی (از آنندراج).

گردن‌بر. [گَ دَ بُ] (اِ مرکب) آلتی است که نجاران بدان چوبها سوراخ کنند.

گردن برآوردن. [گَ دَ بَ وَ دَ] (مص مرکب) گردن افراختن. سرافراز شدن.

گردن برافراشتن. [گَ دَ بَ اَ تَ] (مص مرکب) طغیان کردن: اهل جملهٔ آن ولایات گردن‌برافراشته تا نام ما بر آن نشیند و به ضبط ما آراسته گردد. (تاریخ بیهقی).

گردن‌بند. [گَ دَ بَ] (اِ مرکب) آنچه گردن را بندند. آنچه به دور گردن حلقه شود. غُلّ. مِخْنَقَة. (منتهی الارب). ||گلوبند. عِقد. نام زیوری. (آنندراج). قِلادَة. (ترجمان القرآن). وِشاح. (دهار). سِمط. لُطَة. مِعنَقَه. طَوق. عِصمة یا عَصمة. (منتهی الارب): گفت من از هودج بیرون آمدم و به وضو ساختن مشغول شدم و باز به هودج شدم، دست به گردن‌بند کردم‌نیافتم. (قصص الانبیاء ص ۲۲۷).

گردن به. [؟ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان کازرون، واقع در ۵۴۰۰۰ گزی‌شمال کنارتخته. منطقه‌ای کوهستانی و گرمسیر و دارای ۹۶ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، نارنج و سیب و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گردن به شمشیر خاریدن. [گَ دَ بِ شَ دَ] (مص مرکب) کنایه از اقرار کشته شدن به خود دادن باشد. (برهان). اقرار به کشته شدن خود دادن. (آنندراج). ||کشته شدن:

غرور جوانی بر آن آردت
که‌گردن به شمشیر من خاردت.
نظامی (از آنندراج).

گردن به ناخن خاریدن. [گَ دَ بِ خُ دَ] (مص مرکب) کنایه از بهانه آوردن و درنگ کردن. (آنندراج):

گره‌تا میتوانی باز کرد از کار محتاجان
چو بیکاران به ناخن گردن خود را مخار اینجا.
صائب (از آنندراج).

گردن پیچیدن. [گَ دَ دَ] (مص مرکب) اطاعت نکردن. اعراض کردن. سر باززدن:

نژادی از این نامورتر کراست
خردمند گردن نپیچد ز راست. فردوسی.

بکردار شیر است آهنگ اوی
نپیچد کسی گردن از چنگ اوی. فردوسی.

چو گردن بپیچی ز فرمان شاه
مرا تابش روز گردد تباه. فردوسی.

نپیچد کسی گردن از رای تو
سر ما و پائینگه پای تو. نظامی.

مپیچ ای پسر گردن از عدل و رای
که‌مردم ز دستت نپیچند پای.
سعدی (بوستان).

تو هم گردن از حکم داور مپیچ
که‌گردن نپیچد ز حکم تو هیچ.
سعدی (بوستان).

مکن گردن از شکر یزدان مپیچ
که‌روز پسین سر برآری به هیچ. سعدی.

اگرهوشمندی ره حق بپیچ
ز تعلیم و تنبیه گردن مپیچ.
نزاری قهستانی (دستورنامه چ روسیه ص ۷۳).

گردن تافتن. [گَ دَ تَ] (مص مرکب) سر باززدن. اعراض. عَجر. عَجران. (منتهی الارب):

گردن‌از طوق آن کسند بتافت
طوق زرین چنین توان دریافت. نظامی.

گردن‌تل. [گَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش کهگیلویهٔ شهرستان بهبهان، واقع در ۲هزارگزی شمال باختری قلعه کلات مرکز دهستان و ۴۲هزارگزی شمال راه شوسهٔ بهبهان به آرو. دارای ۵۰ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گردن چرب کردن. [گَ دَ چَ کَ دَ] (مص مرکب) گردن انداختن. (آنندراج). مطیع کردن. رام نمودن:

گردن‌رعنا غزالان راکند خط چرب و نرم
نی به ناخن میکند مور ضعیفی شیر را.
صائب (ازآنندراج).

و رجوع به گردن نرم کردن شود.

گردن خاریدن. [گَ دَ دَ] (مص مرکب) کنایه از عذر آوردن و بهانه کردن باشد. کنایه از بهانه آوردن و درنگ کردن است. (آنندراج). اظهار تفکر و تحیر. (غیاث):

ز تیغی کآنچنان گردن گذارد
چه خارد خصم اگرگردن نخارد. نظامی.

پس از صد وعده کم دادی ترا امروز می‌بینم
بیاور بوسه‌ای، گردن چه میخاری چه میگویی؟
اوحدی.

گره‌تا میتوانی باز کن از کار محتاجان
چو بیکاران به ناخن گردن خود را مخار اینجا.
صائب.

||ستیزیدن و درافتادن با کسی:

با خود مرا به خشم میار ای چرخ
گردن‌مخار ضیغم غضبان را. قاآنی.

گردن‌خرد. [گَ دَ خُ] (ص مرکب) گردن‌شکسته. و در تداول و مخاطبات عامه نکوهشی است‌مخاطب را.

گردن خم کردن. [گَ دَ خَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از گردن انداختن. (آنندراج). تواضع کردن. فروتنی:

میتراود می گلگون ز رگ و ریشهٔ ما
پیش خم گردن خود خم نکند شیشهٔ ما.
صائب (از آنندراج).

گردن دادن. [گَ دَ دَ] (مص مرکب) اطاعت کردن. مطیع شدن. تسلیم شدن. منقاد شدن. اذعان. (منتهی الارب):

ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم
بناچار گردن بدو داده‌ایم. فردوسی.

ایا آز را داده گردن به مهر
دوان پیش او هر زمان تازه چهر. اسدی.

همه داده گردن به علم و شجاعت
وضیع و شریف و صغار و کبارش.
ناصرخسرو.

همچو بیژن بچه چاه درون مانی
ای پسر گر تو به دنیا بدهی گردن.
ناصرخسرو.

گشته‌گردون به حلم[2] تو گردان
داده گردن به امر تو اختر. مسعودسعد.

با سلطان قوی کس برتیاید و کسی با او تاب ندارد الا به گردن دادن او را. (اسرارالتوحید ص ۲۰۳).

گردن‌داده. [گَ دَ دَ / دِ] (نمف مرکب) منقاد. مطیع. تسلیم‌شده:

که‌از گردنکشان کشور ستانی
به گردن‌دادگان کشور سپاری. عنصری.

و رجوع به گردن‌دادن شود.

گردن‌دراز. [گَ دَ دِ] (ص مرکب) کسی‌که گردن او بلند و دراز باشد. اَجیَد. ||کنایه از شتر است: خالهٔ گردن‌دراز آمده است؛ منظور شتر است. رجوع به گردن شود.

گردن‌درازی کردن. [گَ دَ دِ کَ دَ] (مص مرکب) گردن کشیدن:

اشتر حرامی گردنا
دانم چه دانی کردنا
با پنبه بازی میکنی
گردن‌درازی میکنی. عبدالواسع جبلی.

||از حد خود تجاوز کردن.

گردندگی. [گَ دَ دَ / دِ] (حامص) تغیر. تحول:

---

[1] ۱ - ظ: اعتذار و عدم اکراه.

[2] ۲ - نل: به حکم تو. (دیوان چ نوریان ج ۱ ص ۳۲۵).

بتری گراینده شد گوهرش
که‌گردندگی دور بود از برش. نظامی.
درست آن شد که این گردش بکاری است
در این گردندگی هم اختیاری است. نظامی.

و رجوع به گردیدن و گردنده شود.

گردنده. [گَ دَ دَ / دِ] (نف) چرخنده. گردان. حرکت‌کننده. دوابهٔ و گردنده‌اند از بر چراگاه و گیاخوار تابستان و زمستان. (حدود العالم).

که آن آفرین باز نفرین شود
وز او چرخ گردنده پرکین شود. فردوسی.
که بر آسمان اختران بشمرد
خم چرخ گردنده را بنگرد. فردوسی.
شادیانه بزن ای میر که گردنده فلک
این جهان زیر نگین خلفای تو کند.
منوچهری.
جهان چون آسیایی گرد گرد است
که‌دادارش چنین گردنده کرده‌ست.
. (ویس و رامین).
ای گنبد گردندهٔ بی‌روزن خضرا
با قامت فرتوتی و با قوت برنا. ناصرخسرو.
پیش از من و تو لیل و نهاری بوده‌ست
گردنده‌فلک ز بهر کاری بوده‌ست. خیام.
گردنده‌و رونده بفرمان حکم اوست
گردون‌مستدیر و مه و مهر مستنیر. سوزنی.
فلک باد گردنده بر کام او
مگرداد از این خسروی نام او. نظامی.
گر تو برگردی و برگردد سرت
خانه را گردنده بیند منظرت. مولوی.
بی‌تکلف نزد هر داننده هست
آنکه با گردنده گرداننده هست. مولوی.

||متحرک. از جایی بجایی رونده: و گروهی از ایشان [از مردم سودان] گردنده‌اند هم اندر این ناحیت خویش و هر جایی که رگ زر بیشتر یابند فرودآیند. (حدود العالم).

بر طریق راست رو چون باد گردنده مباش
گاه با باد شمال و گاه با باد صبا.
ناصرخسرو.
چه گردنده گشت آنچه بالا دوید
سکونت گرفت آنچه زیر آرمید
از آن جسم گردندهٔ تابناک
روان شد سپهر درخشان پاک. نظامی.
شه از نیرنگ این گردنده دولاب
عجب درماند و عاجز شد درین باب.
نظامی.
بسختی همی گشت بر ما سپهر
شد از مهر گردنده یکباره مهر. نظامی.

||متغیر. متحول:

گیتی‌ت چنین آمده گردنده بدینسان
هم باد برین آمد و هم باد فرودین. رودکی.
چنین است آیین گردنده دهر
گهی‌نوش بار آورد گاه زهر[1]. فردوسی.

کیوان که از نحوست گردنده رای او
اهل‌زمین برند نفیر اندر آسمان. سوزنی.

گردن زدن. [گَ دَ زَ دَ] (مص مرکب) گردن بریدن. کشتن. سر جدا کردن. تَبت. (دهار) (منتهی الارب):

بفرمود تا هرکه را یافتند
به گردن زدن تیز بشتافتند. فردوسی.
بدین بدکنون گردن من بزن
بینداز در پیش این انجمن. فردوسی.

شمشیر برکشد و... گردن بزند. (تاریخ بیهقی). بزرگان طنز فرانستاند و بر آن گردن زنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۲). اگر پس از این، در پیش من جز در حدیث عرض سخن گویی، گویم گردنت بزنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۶).

پیش چشمش مرغ راکشتن که یارستی که او
گر بدیدی شمع در گردن زدن بگریستی.
خاقانی.

ظلم صریح خاصگیان را تن زدن است و عامیان را گردن زدن. (مجالس سعدی).

دزد از قفای شحنه چه فریاد میکند
کوگردنش نمیزند الا جفای خویش.
سعدی (طیبات).
بزاری به شمشیرزن گفت زن
مرا نیز با جمله گردن بزن.
سعدی (بوستان).
پادشا گو خون بریز و شحنه گو گردن بزن
بهر جانی ترک جانان مذهب احباب نیست.
امیرخسرو.

گردن‌زن. [گَ دَ زَ] (نف مرکب) سیاف که در عرف حال جلاد گویند. (آنندراج):

خاک‌همان خصم قوی‌گردن است
چرخ همان ظالم گردن‌زن است. نظامی.
چنان زد که از تیغ گردن‌زنش
سر دشمن افتاد در دامنش. نظامی.
تو نیز ار تهی بار گردن ز دوش
ز گردن‌زنان برنیاوی خروش. نظامی.

گرد نشانیدن. [گَ نِ دَ] (مص مرکب) زائل ساختن. برطرف کردن. در بیت زیر از نظامی به معنی جامهٔ کبود عزا را به جامهٔ سرخ شادی تبدیل کردن است:

به مرجان ز پیروزه بنشاند گرد
طلایی زر افکند بر لاجورد.
نظامی (از آنندراج).

گردن شتر. [گَ دَ نِ شُ تُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) عنق جمل. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||کنایه از همیان پرزر باشد. (برهان):

به گردن شتر اندر شراب زر بخشی
به پای پیل گه خشم خصم فرسایی.
مجیر بیلقانی.

و رجوع به گردن اشتر شود.

گردن‌شخ. [گَ دَ شَ] (ص مرکب) کنایه از متکبر و سرکش. (آنندراج):

ز گردن‌شخهای مینا چه غم
که خواهد ملایم شد این زیر و بم.
ملاطغرا (از آنندراج).

و رجوع به گردن‌شق شود.

گرد نشستن. [گِ نِ شَ تَ] (مص مرکب) چهارزانو نشستن: ملوک را نشاید که کاغذ بر سر زانو گیرند و دبیروار نشینند تا چیزی نویسند، بلکه ایشان را گرد باید نشست و کاغذ معلق باید داشت. (نوروزنامه).

گرد نشستن. [گَ نِ شَ تَ] (مص مرکب) گردآلود شدن. چرکین شدن. ||مجازاً نقصان یافتن. زیان رسیدن:

گر جملهٔ کائنات کافر گردند
بر دامن کبریاش ننشیند گرد.
خواجه عبدالله انصاری.
خاک‌نعلین تو ای دوست غبارم شد
تا بر آن دامن عصمت ننشیند گردم.
سعدی (خواتیم).
گفت در راه دوست خاک‌مباش
نه که بر دامنش نشیند گرد. سعدی (بدایع).

گردن‌شق. [گَ دَ شَ] (ص مرکب) گردنکش. متکبر. خودپسند. و رجوع به گردن‌شخ شود.

گردن‌شقی. [گَ دَ شَ] (حامص مرکب) تکبر. گردنکشی. ایستادگی در مقابل فرمانی. و رجوع به گردن‌شقی کردن شود.

گردن‌شقی کردن. [گَ دَ شَ کَ دَ] (مص مرکب) گردنکشی کردن. تکبر کردن. و رجوع به گردن‌شقی شود.

گردن شکستن. [گَ دَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) گردن خرد کردن. وقص. (تاج المصادر بیهقی). افتراس. (منتهی الارب).

گردن‌شکسته. [گَ دَ شِ کَ تَ / تِ] (نمف مرکب) آنکه استخوانهای گردن وی شکسته باشد. ||نفرینی است. دشنامی است: من گردن‌شکسته چرا این کار را کردم! من گردن‌شکسته چرا فلان چیز را گفتم!

گردن‌شکن. [گَ دَ شِ کَ] (نف مرکب) اطلاق آن بر سیّاف و غیرسیّاف نیز آمده. (آنندراج).

گرد نعلین. [گِ نَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۴۵۵۰۰ گزی جنوب باختری مهاباد و ۳۲هزارگزی جنوب باختری راه شوسهٔ مهاباد به سردشت. هوای آن سردسیر و سالم و دارای ۹۹ تن جمعیت است. آب آنجا از رودخانهٔ بادین‌آباد تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون و حبوبات و شغل اهالی

---

[1] ن‌ل: گهی نوش یابی گهی‌گاه زهر.

زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گردن غنچه کردن. [گَ دَ غُ چَ / چِ کَ دَ] (مص مرکب) گردن انداختن. سر عجز فروآوردن. (آنندراج).

گردن‌فراز. [گَ دَ فَ] (نف مرکب) کنایه از متکبر و سرکش. (آنندراج). سربلند. سرافراز. شریف. منیع:

بدین ایستادند و گشتند باز
فرستاده و شاه گردن‌فراز. فردوسی.
نوشت اندر آن نامه‌های دراز
که‌ای مهتر گرد گردن‌فراز. فردوسی.
ز زورآزمایان گردن‌فراز
بسا کس شد و گشت نومید باز.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
چو گردون کند گردنی را بلند
به گردن‌فرازان درآرد کمند. نظامی.
به زر و به گوهر ندارد نیاز
که‌گیتی‌فروز است و گردن‌فراز. نظامی.
ز گردن‌فرازان تواضع[1] نکوست
گداگر تواضع کند خوی اوست. سعدی.
سر پادشاهان گردن‌فراز
به درگاه او بر زمین نیاز. سعدی.
نماند از وشاقان گردن‌فراز
کسی در قفای ملک جز ایاز.
سعدی (بوستان).

||گردن‌بلند. گردن‌دراز:

زمانه خصم ترا گردران بسنگ نیاز
شکست اگرچه که گردن‌فراز بد چو هیون.
ابن‌یمین.

و رجوع به گردن‌دراز شود.

گردن‌فرازی. [گَ دَ فَ] (حامص مرکب) سرافرازی. سربلندی. مناعت:

بگردن‌فرازی و مردانگی
برای هشیوار و فرزانگی. فردوسی.
توانم که گردن‌فرازی کنم
بشمشیر با شیر بازی کنم
ز نخجیر و گردن‌فرازی و رزم
ز مهر دل و کین و شادی و بزم.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

||سرکشی. خودپسندی:

درآمد که گردن‌فرازی کند
بدان آتش تیز بازی کند. نظامی.
تو خود دانی که در شمشیربازی
هلاک‌سر بود گردن‌فرازی. نظامی.

گردن کج کردن. [گَ دَ کَ کَ دَ] (مص مرکب) فروتنی. التماس. عجز. لابه:

پیش دریا چه خرد راست کنم گردن کج
من که قانع به دم آب چو شمشیر شوم.
صائب تبریزی (از آنندراج).

گردنکش. [گَ دَ کَ / کِ] (نف مرکب) کنایه از مردم با قوت و قدرت. (برهان). شجاع. قوی. دلیر:

یکی تاختن کرد با صدهزار
سواران گردنکش و نامدار. فردوسی.

بونصر طیفور... و تنی چند از گردنکشان غلامان سرایی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۱). امیران گردنکش ما همت بلند همه از آن بوده‌اند... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۱). بردبار بود و گردنکش بود. (قصص الانبیاء ص۱۲۰۳). چنانکه هشتاد پادشاه گردنکش هلاک کرده بود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۶۰).

نیست یک شیر تند گردنکش
که ترا رام و نرم‌گردن نیست. مسعودسعد.
بسا شیران گردنکش بسا پیلان گردون‌وش
همه کوشنده چون آتش همه جوشنده چون طوفان.
عبدالواسع جبلی (دیوان ص۳۰۷).
چو فرمود سالار گردنکشان
که هر کس دهد زآنچه دارد نشان. نظامی.
سپهدار و گردنکش و پیلتن
نکوروی و دانا و شمشیرزن.
سعدی (بوستان).

||نافرمان. (برهان). سرکش. (فرهنگ رشیدی). یاغی. طاغی:

به بهرام گردنکش آواز داد
کما کنون ز مردی چه داری بیاد. فردوسی.
هر کجا اندر جهان گردن کشی سر برکشید
تو برآوردی بشمشیر از تن و جانش دمار.
فرخی.
راست گفتی مخالفان بودند
پیش گردنکشان این لشکر. فرخی.
مرا در پیرهن دیوی منافق بود و گردنکش
ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش.
ناصرخسرو.
فلک در نیکویی انصاف دادت
سر گردنکشان گردن نهادت. خاقانی.

دلها بر متابعت و مطاوعت او قرار گرفت و گردنکشان جهان سر بر خط فرمان او نهادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). ||گردن‌فراز. (آنندراج). سرفراز و مشهور. معروف: حال این مرد دیگر است و حال خدمتکاران دیگر، او مردی گردنکش و مهتر شده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۲۹).

سر سرفرازان و گردنکشان
ملک عزدین قاهر شه‌نشان. نظامی.

||جبار. (مهذب الاسماء):

به پیش از تو گردنکشان داشتند
دمی چند بودند و بگذاشتند.
سعدی (بوستان).

||متکبر. (السامی).

گردنکشان نظم. [گَ دَ کَ / کِ نِ نَ] (ترکیب اضافی، إ مرکب) کنایه از شاعران صاحب قدرت و شعرای نامدار و غرا باشد. (برهان):

کس دانم از اکابر گردنکشان نظم
کورا صریح خون دو دیوان به گردن است.
انوری.

گردنکشی. [گَ دَ کَ / کِ] (حامص مرکب) تکبر. غرور. سرکشی. (آنندراج). خودستایی. خودخواهی. تمرد. عظمة. عظموت. عظامه. (منتهی الارب). عُتو. (منتهی الارب):

جز از کهتری نیست آئین من
مباد آز و گردنکشی دین من. فردوسی.
چو من شادمانم تو شادان بزی
که‌شادی و گردنکشی را سزی. فردوسی.

... و پیغمبران ما را خوار دارند و گردنکشی نمایند یکی را گردنکش‌تر بر ایشان... (قصص الانبیاء ص۱۷۹).

غفلت اندر طاعت سلطان و حق گردنکشی است
گردن‌گردنکشان را تیغ باید یا طناب.
سوزنی.
ای شاه اولوالامر که شاهان جهان را
گردنکشی‌از طاعت تو عین گناه است.
سوزنی.
آه از این دل کز سر گردنکشی
خون خاقانی به گردن میکند. خاقانی.
ندیدم در تو بوی مهربانی
بجز گردنکشی و دل‌گرانی. نظامی.
اگرگردنکشی کردم چو میران
رسن در گردن آیم چون اسیران. نظامی.
چو گردن برآیم به گردنکشی
نه ز آبی هراسم نه‌از آتشی. نظامی.
چو با سفله گویی به لطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردنکشی.
سعدی (بوستان).
چو کاری برآید به‌لطف و خوشی
چه حاجت به تندی و گردنکشی.
سعدی (بوستان).
که تا چند از این جاه و گردنکشی
خوشی را بود در قفا ناخوشی.
سعدی (بوستان).

گردن کشیدن. [گَ دَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) دراز کردن گردن چون کسی که منا کی یا بالایی را دیدن خواهد. دراز کردن گردن برای دیدن چیزی. ||نافرمانی. طغیان. عصیان. سر برآوردن. اطاعت نکردن:

چو دیوان بدیدند کردار او
کشیدندگردن ز گفتار او. فردوسی.

هر که از شما بزرگتر باشد وی را بزرگتر دارید و حرمت وی نگاه دارید و از او گردن مکشید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۹).

---

[1] ۱ - ن‌ل: تواضع ز گردن‌فرازان.

اگر در همه علم گردن کشیم
به تأویل احلام بی‌دانشیم.

شمسی (یوسف و زلیخا).

زین پس من و خاکبوس پایت
گردن‌نکشم ز حکم و رایت. نظامی.
هر امیری که کشد گردن بگیر
یا بکش یا خود همی دارش اسیر. مولوی.
پلنگی که گردن کشد بر وحوش
به دام افتد از بهر خوردن چو موش.

سعدی (بوستان).

چو گردن کشید آتش هولناک
به بیچارگی تن بینداخت خاک.

سعدی (بوستان).

گردنکشی کردن. [گَ دَ کَ / کِ کَ دَ] (مص مرکب) استکبار کردن. مخالفت کردن. تکبر. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). تطاول. (دهار) (منتهی الارب). اباء. (دهار) (زوزنی) (مجمل اللغه). تبذخ. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب).

گردن‌کلفت. [گَ دَ کُ لُ] (ص مرکب) سطبرگردن. آنکه گردن سطبر دارد. ارقب. (منتهی الارب). ||دشنامی است: این گردن‌کلفت‌ها را به اینجا راه ندهید. ||بزرگ باقدرت. ||قلدر. زورگو.

گردن‌کلفتی. [گَ دَ کُ لُ] (حامص مرکب) زورگویی. قلدری. و رجوع به گردن‌کلفت شود.

گردنگ. [گَ دَ] (ص) دیوث.[1] (برهان) (جهانگیری) (آنندراج):
غفلت اندر طاعت سلطان حق گردنکشی است
گردن‌گردنگ آن را تیغ باید یا طناب.

سوزنی.

||ابله. (آنندراج). احمق. (برهان). ||بی‌اندام. (آنندراج).

گردنگاه. [گَ دَ] (اِ مرکب) راهی که بر بلندی کوه واقع شود و آن را گردنه نیز خوانند. (آنندراج):
چو پا بر سایهٔ گردن نهاده
بگردنگاه راهش اوفتاده.
ابوطالب کلیم (در مذمت اسب از آنندراج).
از در گوشت دل حسرت‌نصیبان‌خسته است
راه گردنگاه رخ را این حرامی بسته است.
محسن تأثیر (آنندراج).

گردنگاه. [گَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان منصوری بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد، واقع در ۳۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری شاه‌آباد و ۷۰۰۰ گزی قلعهٔ چقاجنگه. هوای آنجا سردسیر و دارای ۴۷۱ تن جمعیت است. آب آنجا از رودخانهٔ راوند تأمین میشود. محصول آن غلات دیم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و عده‌ای از گله‌داران گرمسیر به شیروان چرداول میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گردن گرفتن. [گَ دَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) اذعان. اقرار. مقر آمدن. ||متعهد شدن. بعهده گرفتن. تعهد کردن. پذیرفتن: خدا چنانکه داناست بر آنکه من آن را گردن گرفته‌ام و داناست بر آنکه وفا خواهم کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۷).

گردن‌گشاد. [گَ دَ گُ] (ص مرکب) گردن‌کلفت. نیرومند:
چو خصمی قوی دید گردن‌گشاد
به یک ضرب او نیز گردن نهاد. نظامی.

گردنگل. [گَ دَ گَ] (ص) گردنگ که ابله و احمق باشد. ||دیوث. (برهان) (آنندراج). به کاف تازی هم آمده است. (فرهنگ رشیدی). و رجوع به گردنگ شود.

گردن‌گلابی. [گَ دَ گُ] (ص مرکب) آنکه گردنی دراز و باریک دارد. ||سخت نحیف. لاغر و نزار.

گردن‌گیر شدن. [گَ دَ شُ دَ] (مص مرکب) مجبور به اعتراف دعوی بی‌اصل شدن. مجبور به تحمل رنجی شدن.

گرد نماندن. [گَ نَ دَ] (مص مرکب) گرد نماندن از... کنایه از اثر نماندن. (آنندراج):
چنان خواهم بمستی کام از لعل لبت گیرم
که‌گردی از نمک باقی نماند از نمکدانت.

کلیم (از آنندراج).

گردن مینا. [گَ دَ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قسمت باریک و بالای مینا یا ظرف شراب:
بخاک افتم ز تخت سلطنت چون در نماز افتم
چو آید گردن مینا به کف مالک رقابم من.
صائب (از آنندراج).

گردن نرم داشتن. [گَ دَ نَ تَ] (مص مرکب) اطاعت کردن. منقاد بودن: تا رعیت باشد به ظلم گردن نرم دارد و چون والی شود دست به ظلم دیگران دراز کند. (تفسیر ابوالفتوح).

گردن نرم کردن. [گَ دَ نَ کَ دَ] (مص مرکب) گردن انداختن. (آنندراج). مطیع و رام کردن. مطیع و منقاد کردن:
روی مرا هجر کرد زردتر از زر
گردن‌من عشق کرد نرم‌تر از دخ.

شاکر بخاری.

چه کنم گر سفید را گردن
نتوان نرم کردن از داشن. لبیبی.
همچنین باد کار او که مدام
نرم کرده زمانه را گردن.

فرخی.

نگاه باید کرد تا احوال ایشان [شاهان غزنوی] بر چه جمله رفته است و میرود در... نرم کردن گردنها. (تاریخ بیهقی).
گردن‌نکند نرم به فریاد به زاری
او را ز چپ و راست به اکراه بگیرد.
اوحدی (از آنندراج).
کرده‌ام نرم بفرمان تو گردن چون شمع
چه کنم من که بفرمان تو سر دربازم.
خواجه سلمان (از آنندراج).

گردن نهادن. [گَ دَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) فروتنی کردن و فرمانبرداری. اطاعت نمودن. (از برهان). گردن انداختن. (آنندراج). منقاد شدن. انقیاد. تن دردادن. تسلیم شدن. گردن دادن. إعطاء. دین. (منتهی الارب). استسلام. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (منتهی الارب): همه پادشاهان را ذلیل کرد [عمر] عرب را و عجم را و همهٔ عرب گردن بنهادند و فرمانبردار شدند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
چنانکه بینی تا‌دل نکرده کار هگرز
بچوب رام شود یوغ را نهد گردن.

اورمزدی.

خروشی برآمد ز ایران سپاه
نهادند گردن به فرمان شاه. فردوسی.
گرچه گردن به بندگی ننهی
نیست از بندگیت جای گریغ.
فردوسی (در یکی از نسخه‌های لغت‌نامهٔ اسدی).

واجب کرده بر هر یک که گردن نهند فرمانهای او را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۹). بدین درجه رسید که پوشیده نیست میخواهی که ترا [فضل] گردن‌نهد و همچنان باشد که اول بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۵). رفیع و شریف او را گردن نهند و مطیع و منقاد باشد. (تاریخ بیهقی).
گردن‌ننهد جز مر اهل دین را
این زال فریبندهٔ زوالی. ناصرخسرو.
مردم چو پذیرای دانش آمد
گردنش‌نهادند مرغ و ماهی. ناصرخسرو.
گر ترا گردن نهم از بهر مال
پس خطا کرده‌ست لابد مادرم. ناصرخسرو.
نموده‌اند به ایوانش سروران طاعت
نهاده‌اند به فرمانش خسروان گردن.

مسعودسعد.

گردن‌منه ار خصم بود رستم زال
منت مکش ار دوست بود حاتم طی.

خاقانی.

همگنان مقدم او را گردن نهادند و همداستان شدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). همه ریاست او

---

[1] شک نیست که جهانگیری و به‌تبع او مؤلف برهان، کلمهٔ گردنکشان را در مصراع دوم شعر سوزنی غلط خوانده است و این معنی زشت را از پیش خود جعل کرده. صحیح مصراع این است «گردن گردنکشان را تیغ باید یا طناب». (دیوان سوزنی ص ۲۴) (یادداشت لغت‌نامه).

راگردن نهادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

نهاده گردن آهو گردنش را
به آب چشم شسته دامنش را. نظامی.

سیاست بر زمین دامن نهاده
زمانه تیغ راگردن نهاده. نظامی.

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را
چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را.
سعدی.

گردن‌نهم بخدمت و گوشت کنم بقول
تا خاطرم معلق آن گوش وگردن است.
سعدی.

گردن‌چرا نهیم جفای زمانه را
راضی چرا شویم بهر کار مختصر.
خواجه سیمین‌گرای سربدار.

سعدی به هرچه آید گردن بنه که شاید
پیش که دادخواهی از دست پادشاهی؟
سعدی (بدایع).

گر تیغ بارد در کوی آن ماه
گردن‌نهادیم الحکم‌لله. حافظ.

چون بر ایشان غلبه و انبوهی کردندی گردن نهادند به خواری و مذلت. (تاریخ قم ص ۱۶۱).

گردن‌نهاده. [گَ دَ نَ / نِ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) مطیع. منقاد. فرمانبردار. و رجوع به گردن‌نهادن شود.

گردنو. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان جیگران (گرمسیر ولد بیگی) بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۷۰۰۰گزی خاور سرقلعه، کنار راه فرعی سر پل ذهاب به ازگله. منطقه‌ای است دشت، هوای آن گرمسیری و دارای ۳۰۰ تن جمعیت است. آب آنجا از رودخانهٔ سراب دزکده تأمین میشود. محصول آنجا غلات، حبوبات، دیم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گردنه. [گَ دَ نَ / نِ] (اِ) وردنه است و آن چوبی باشد سرها باریک و میان‌کنده که بدان گلولهٔ خمیر نان را پهن سازند. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). آن را جوجه نیز خوانند. (جهانگیری). ||گردنهٔ کوه. (آنندراج). کتل. گریوه. راهی تنگ میان دو کوه رو به فراز، که عبور از آن دشوار است و در قدیم گردنه‌ها جایگاه راهزنان بوده است: مثل دزد سر گردنه. مگر سر گردنه است.

گردنه. [ ] (اِخ) از دیه‌های قاسان. (تاریخ قم ص۱۳۸).

گردنه. [گَ دَ نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت، واقع در ۱۲۰۰۰ گزی شمال مسکون و ۱۰۰۰ گزی راه شوسهٔ بم به سبزواران. دارای ۱۰ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گردنهٔ آب‌باریک. [گَ دَ نَ یِ] (اِخ) نام گردنه‌ای در راه جهرم به لار میان جلیل‌آبادنو و دهرا، واقع در ۲۹۴۰۰۰ گزی شیراز.

گردنهٔ آب قنبر. [گَ دَ نَ یِ بِ قَمْ بَ] (اِخ) گردنه‌ای است بین اراک و نمک‌کور.

گردنهٔ آریز. [گَ دَ نَ یِ] (اِخ) گردنه‌ای است در راه سنندج و مریوان میان آره‌تان و آریز، واقع در ۱۹۰۰۰هزارگزی سنندج.

گردنهٔ آستانه. [گَ دَ نَ یِ نَ] (اِخ) گردنه‌ای است در راه کازرون به بهبهان میان گردنهٔ شلالدان و امامزاده جعفر، واقع در ۱۳۰۶۶۰ گزی کازرون.

گردنهٔ آوج. [گَ دَ نَ یِ وَ] (اِخ) گردنه‌ای است که مابین همدان و قزوین واقع است.

گردنهٔ اردکان. [گَ دَ نَ یِ اَ دَ / دِ] (اِخ) گردنه‌ای است میان اردکان و سه‌چاه در راه اردکان به تل خسروی که در ۱۰۱۰۰۰ گزی شیراز واقع است.

گردنهٔ الرد. [گَ دَ نَ یِ ؟] (اِخ) گردنه‌ای است در تبریز به اهر میان قره‌قپه و الرد، واقع در ۶۱۲۰۰ گزی تبریز.

گردنهٔ امیرآباد. [گَ دَ نَ یِ اَ] (اِخ) گردنه‌ای است در راه سنندج و ساوجبلاغ میان چاپار و مناجات که در ۱۶۲۰۰۰ گزی سنندج واقع است.

گردنهٔ باباحسن. [گَ دَ نَ یِ حَ سَ] (اِخ) گردنه‌ای است در راه اردکان به تل خسروی میان گردنهٔ سفید و سنگ‌منگ که در ۱۵۸۰۰۰ گزی شیراز واقع است.

گردنه‌بر. [گَ دَ نَ / نِ بُ] (نف مرکب) دزد. راهزن.

گردنهٔ بزن. [گَ دَ نَ یِ بِ زَ] (اِخ) اول گردنهٔ بزن در ۲۶۱۰۰۰ گزی شیراز و آخر آن در ۲۶۷۰۰۰ گزی شیراز، کنار راه جهرم و لار میان رزک و منصورآباد واقع است.

گردنه‌بند. [گَ دَ نَ / نِ بَ] (نف مرکب) دزد که راه گردنه‌ها را بندد و عابران را لخت کند.

گردنهٔ تلو. [گَ دَ نَ یِ تَ / تِ] (اِخ) گردنه‌ای است در راه تهران به شمشک میان تلو و لشکرک که در ۲۶۰۰۰ گزی تهران واقع است.

گردنهٔ جهانیان. [گَ دَ نَ یِ جَ] (اِخ) گردنه‌ای است کنار جادهٔ تبریز به سراب میان ارشتناب و کردکندی، واقع در ۵۱۸۰۰ گزی تبریز.

گردنهٔ چشمه. [گَ دَ نَ یِ چَ مَ] (اِخ) گردنه‌ای است در راه قم و سلطان‌آباد میان صالح‌آباد و ابراهیم‌آباد، واقع در ۲۳۰۷۰۰ گزی تهران.

گردنهٔ چشمه‌گل. [گَ دَ نَ یِ چَ مَ گُ] (اِخ) گردنه‌ای است در راه اردکان به تل خسروی میان گردنهٔ سه‌چاه و کمهر، واقع در ۱۲۱۰۰۰ گزی شیراز.

گردنهٔ حاجی‌امیر. [گَ دَ نَ یِ اَ] (اِخ) گردنه‌ای است در راه اردبیل و آستارا میان اریاتپه و حیران، واقع در ۲۴۲۰۰۰ گزی تبریز.

گردنهٔ حسن‌آباد. [گَ دَ نَ یِ حَ سَ] (اِخ) گردنه‌ای است در راه تهران و قم میان عبدالله‌آباد و کنارگرد که در ۳۲۵۰۰ گزی تهران واقع است.

گردنهٔ خاکی. [گَ نَ یِ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

گردنهٔ خرپل. [گَ دَ نَ یِ خَ پُ] (اِخ) گردنه‌ای است در راه کازرون به بهبهان میان امامزاده جعفر و دوگنبدان، واقع در ۱۰۴۶۶۰ گزی کازرون.

گردنهٔ خروسه. [گَ دَ نَ یِ خُ سَ] (اِخ) گردنه‌ای است در راه سنندج و مریوان میان تودار و خروسه، واقع در ۳۱۵۰۰ گزی سنندج.

گردنهٔ خزینه. [گَ دَ نَ یِ خَ نَ] (اِخ) از جمله گردنه‌های سرحد غرب ایران است. رجوع به جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۶ شود.

گردنهٔ خور. [گَ دَ نَ یِ] (اِخ) گردنه‌ای است در راه لار به بستک میان خور و سه‌تخود، واقع در ۳۹۳۵۰۰ گزی شیراز.

گردنهٔ خونسار. [گَ دَ نَ یِ] (اِخ) گردنه‌ای است در راه اصفهان به خونسار میان دمنه و خونسار، واقع در ۱۴۱۳۰۰ گزی اصفهان.

گردنهٔ دمچل. [گَ دَ نَ یِ ؟] (اِخ) گردنه‌ای است در راه خرم‌آباد به دزفول میان قلعهٔ سراب‌جهانگیر و قلعهٔ فنی، واقع در ۶۸۳۸۰۰ گزی تهران.

گردنهٔ دیسار. [گَ دَ نَ یِ] (اِخ) گردنه‌ای است در راه سنندج و همدان میان دیسار و داشلاق، واقع در ۱۲۷۰۰ گزی سنندج.

گردنهٔ دیوان‌دژ. [گَ دَ نَ یِ دی دِ] (اِخ) گردنه‌ای است در راه بیتون به خرم‌آباد میان پل کاکارضا و تنگ رباط، واقع در ۱۳۹۰۰۰ گزی بیتون.

گردنهٔ رازان. [گَ دَ نَ یِ] (اِخ) گردنه‌ای است در راه بروجرد و خرم‌آباد میان رازان و رنگرزان، واقع در ۴۹۲۷۰۰ گزی تهران.

گردنهٔ زاغ. [گَ دَ نَ یِ] (اِخ) گردنه‌ای است در راه خرم‌آباد و بروجرد.

گردنه‌زن. [گَ دَ نَ / نِ زَ] (نف مرکب) دزد. راهبر. گردنه‌بر. گردنه‌بند.

گردنهٔ ساردوئیه. [گَ دَ نَ یِ یَ] (اِخ) گردنه‌ای است در کرمان.

گردنهٔ سارمساقلو. [گَ دَ نَ يِ] (اِخ) گردنه‌ای است در راه زنجان و میانج میان زنجان‌دنیگچه، واقع در ۳۴۰۰۰۰ گزی تهران.

گردنه‌سرخ. [گَ دَ نَ سُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مکون بخش جبال‌بارز شهرستان جیرفت، واقع در ۱۰۰۰ گزی مکون و سر راه شوسهٔ بَم به سبزواران. دارای ۸ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گردنهٔ سفید. [گَ دَ نَ يِ سَ] (اِخ) گردنه‌ای است در راه اردکان به تل خسروی میان قلعهٔ عباسعلی‌خانی و گردنهٔ باباحسن، واقع در ۱۵۱۰۰۰ گزی شیراز.

گردنهٔ سنگ‌منگ. [گَ دَ نَ يِ سَ مَ] (اِخ) گردنه‌ای است در راه اردکان به تل خسروی میان گردنهٔ باباحسن و تل خسروی، واقع در ۱۷۶۰۰۰ گزی شیراز.

گردنهٔ سه‌چاه. [گَ دَ نَ يِ سِ] (اِخ) گردنه‌ای است در راه اردکان به تل خسروی میان گردنهٔ اردکان و گردنهٔ چشمه گل، واقع ۱۰۹۰۰۰ گزی شیراز.

گردنهٔ شبلی. [گَ دَ نَ يِ شِ] (اِخ) گردنه‌ای است در راه تبریز و سراب میان سعیدآباد و قهوه‌خانهٔ یوسف‌آباد، واقع در ۳۲۰۰۰ گزی تبریز.

گردنهٔ شبلی. [گَ دَ نَ يِ شِ] (اِخ) گردنه‌ای است در راه میانج و تبریز میان یوسف‌آباد و سعیدآباد، واقع در ۵۹۶۰۰۰ گزی تهران.

گردنهٔ شلالدان. [گَ دَ نَ يِ ؟] (اِخ) گردنه‌ای است در راه کازرون به بهبهان میان بوستان باشت و گردنهٔ آستانه، واقع در ۱۲۰۳۶۰ گزی کازرون.

گردنهٔ شمشیر. [گَ دَ نَ يِ شَ] (اِخ) گردنه‌ای است در راه کرمانشاه به نوسود میان گردنهٔ کریوه و شمشیر، واقع در ۱۱۹۰۰۰ گزی کرمانشاه.

گردنهٔ شوراب. [گَ دَ نَ يِ] (اِخ) گردنه‌ای است در راه قم و کاشان میان شوراب و دهنا، واقع در ۱۹۹۵۰۰ گزی تهران.

گردنهٔ طاق‌سنگی. [گَ دَ نَ يِ سَ] (اِخ) گردنه‌ای است در راه یزد و سورمق میان فراغه و سورمق، واقع در ۲۴۵۰۰۰هزارگزی یزد.

گردنهٔ طرق. [گَ دَ نَ يِ طَ] (اِخ) گردنه‌ای است در راه نطنز به مورچه‌خورت میان طرق و دوراه اصفهان، واقع در ۴۰۹۰۰ گزی نطنز.

گردنهٔ عباس‌آباد. [گَ دَ نَ يِ عَ بْ بـا] (اِخ) در راه تهران و شاهی میان رباط و دزد دره، واقع در ۱۵۷۳۰۰ گزی تهران.

گردنهٔ عرفه. [گَ دَ نَ يِ ؟] (اِخ) نام گردنه‌ای است در راه شیراز به جهرم میان برج چنار و بیدک، واقع در ۱۰۲۵۰۰ گزی شیراز.

گردنهٔ علی‌آباد. [گَ دَ نَ يِ عَ] (اِخ) گردنه‌ای است در جادهٔ تهران و قم میان قلعهٔ محمدعلیخان و علی‌آباد، واقع در ۷۶۰۰۰هزارگزی تهران.

گردنهٔ قلاچه. [گَ دَ نَ يِ ؟] (اِخ) گردنه‌ای است در راه شاه‌آباد به مهران میان پل گوآدر و سرچله، واقع در ۴۰۰۰۰ گزی شاه‌آباد.

گردنهٔ کاران. [گَ دَ نَ يِ] (اِخ) گردنه‌ای است در راه سنندج و مریوان میان داشبلاغ و مریوان که در ۸۷۰۰۰ گزی سنندج واقع است.

گردنهٔ کریوه. [گَ دَ نَ يِ کَ ری وَ] (اِخ) گردنه‌ای است در راه کرمانشاه به نوسود میان قشلاق و گردنهٔ شمشیر، واقع در ۱۱۴۰۰۰ گزی کرمانشاه.

گردنهٔ کشور. [گَ دَ نَ يِ کِ وَ] (اِخ) گردنه‌ای است در راه بیستون به خرم‌آباد میان هرسین و چای‌چراغعلی، واقع در ۳۰۰۰۰ گزی بیستون.

گردنهٔ کلاخان. [گَ دَ نَ يِ کَ] (اِخ) گردنه‌ای است در راه سقز و بانه میان میرده و بانه، واقع در ۴۹۵۰۰ گزی سقز.

گردنهٔ کوچ. [گَ دَ نَ يِ] (اِخ) گردنه‌ای است در راه اصفهان به سلطان‌آباد میان وارچین و حسن‌آباد، واقع در ۲۵۰۹۰۰ گزی اصفهان.

گردنهٔ گاوکش. [گَ دَ نَ يِ کُ] (اِخ) کنار راه بیستون به خرم‌آباد میان کوه قلندر و تنگ فیروزآباد، واقع در ۹۳۰۰۰ گزی بیستون.

گردنهٔ گلچهره. [گَ دَ نَ يِ گُ چِ رَ] (اِخ) گردنه‌ای است در راه شیراز به جهرم میان برم‌شور و برج سنگ‌طویله، واقع در ۲۶۵۰۰۰ گزی شیراز.

گردنهٔ گلگون. [گَ دَ نَ يِ گُ] (اِخ) گردنه‌ای است در راه کازرون به بهبهان میان چنار شاهی‌جان و شایجو، واقع در ۳۹۰۷۵ گزی کازرون.

گردنهٔ گوران. [گَ دَ نَ يِ گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان امجز بخش جبال‌بارز شهرستان جیرفت، واقع در ۵۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری مکون و ۶۵۰۰ گزی جنوب راه مالرو مکون به کردک. دارای ۴ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گردنهٔ مرغ. [گَ دَ نَ يِ مَ] (اِخ) گردنه‌ای است در اصفهان و اراک مابین سعیدآباد گلپایگان و چشمه‌سفید، واقع در ۲۰۲۲۰۰ گزی اصفهان.

گردنهٔ مروارید. [گَ دَ نَ يِ مُرْ] (اِخ) گردنه‌ای است کنار راه سنندج و کرمانشاه میان لائین و مروارید، واقع در ۷۴۵۰۰ گزی سنندج.

گردنهٔ نطنز. [گَ دَ نَ يِ نَ طَ] (اِخ) گردنه‌ای است در راه کاشان و نطنز میان ده‌چلو و نطنز، واقع در ۳۲۴۰۰۰ گزی تهران.

گردنهٔ نعل‌شکن. [گَ دَ نَ يِ نَ شِ کَ] (اِخ) گردنه‌ای است در راه کازرون به بهبهان میان گنبدان و کج‌سنبلی، واقع در ۱۶۶۴۳۰ گزی کازرون.

گردنهٔ نوآب. [گَ دَ نَ يِ] (اِخ) نام گردنه‌ای است دز کاشان و نطنز میان نوآب و چاله‌قره، واقع در ۲۷۸۰۰۰ گزی تهران.

گردنهٔ همه کس. [گَ دَ نَ يِ هَ مَ کَ] (اِخ) گردنه‌ای است در راه سنندج به همدان میان داشلاق و همه کس، واقع در ۱۳۰۷۰۰ گزی سنندج.

گردنی. [گَ دَ] (ص نسبی، اِ) پس‌سر. پشت‌گردنی. پس گردنی. ضربتی که با کف بر پشت گردن زنند:

جمله خلقان را مدان جز گلخنی
خورده از حمامی تن گردنی.

عطار (مظهرالعجائب).

||(اِ) قلاده که به گردن اسب کنند از چوب چرم گرفته. قسمتی از یراق اسب چون نیم‌دایره از چوب به چرم گرفته. ||(حامص) کنایه از ریاست و شجاعت. (آنندراج):

زنی کاینچنین گردنیها کند
فرشته بر او آفرینها کند.

نظامی (از آنندراج).

گردنی زدن. [گَ دَ زَ دَ] (مص مرکب) نوعی ضرب دست که بر گردن زنند. (از آنندراج):

پیش مرغان گر به آن قد سرو را نسبت کنند
طوق قمری بشکند از بس زنندش گردنی.

محمدقلی سلیم (از آنندراج).

گردنی کردن. [گَ دَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از سرکشی و نافرمانی کردن باشد. (برهان):

بار خدائی[1] به سرت اندر است
مردم را گر نکنی گردنی. ناصرخسرو.

گردن یکسو کشیدن. [گَ دَ / يِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) نافرمانی کردن. سر باززدن. سر پیچیدن:

از امر تو و نهی تو گردون و زمانه
یکسو نکشد گردن و بیرون ننهد گام.

مسعودسعد.

و رجوع به گردن کشیدن شود.

گردو. [گِ] (اِ) (از: گرد + و، پسوند تصغیر، سازندهٔ اسم از صفت). (از حاشیهٔ برهان ج معین). گردکان. (برهان) (آنندراج). درختی است از تیرهٔ ژوگلانداسی[2] و از جنس

---

[1] ۱ – ظ: باد خدایی.

[2] 2 - Juglandaceae.

ژوگلان[1] بوته‌ای که بومی ایران است ژ - رژیا[2] میباشد. این درخت در جنگلهای کرانهٔ دریای مازندران بویژه در ناحیهٔ پونل و جنگلهای آستارا و گلیداغی بطور وحشی موجود است. در پیرامون دهات و همچنین در نقاط کوهستانی ایران نیز به فراوانی کاشته شده است. آن را در رودسر و طوالش گردکان، در رامیان قز، در آمل آقوز، در رامسر، طوالش و لاهیجان آقوزدار و در شفارود وزمیخوانند. این درخت را در همه جا به نام گردو میشناسند و در خراسان و بعضی نقاط دیگر به نام جوز نیز خوانده میشود. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص۲۱۷). جوز. گوز. چهارمغز. چارمغز:

گفتم‌از گردو درون میخواهم از خرما برون
گفت کم کن قصه کاینجا گردران‌با گردن است.
بسحاق اطعمه.

چو در پناه پنیریم و سایهٔ گردو
بغیر نان جو و رشته نیست درخور ما.
بسحاق اطعمه (دیوان چ شیراز ص ۳۴).

و رجوع به گردکان شود.

— امثال:

با دُم خود گردو می‌شکند؛ سخت شاد است.

خانهٔ قاضی گردو بسیار است، لیکن شماره دارد؛ هر کاری حسابی دارد.

دست و پایش را در پوست گردو گذاشته‌اند؛ او را محدود و محصور کرده‌اند.

هر گردویی گرد است، اما هر گردی گردو نیست.

گردو. [گِ دِ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمد سرحدی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان، واقع در ۱۴هزارگزی شمال ناصری سی‌سخت و ۱۳هزارگزی باختری راه اتومبیل‌رو سی‌سخت به شیراز. منطقه‌ای کوهستانی و دارای ۲۵۰ تن جمعیت است. آب آن از رود کیک‌کیان تأمین میشود. محصول آن غلات، پشم و لبنیات. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی آنان قالی، جوال و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین از طایفهٔ بویراحمد پایین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گردو. [ ] (اِخ) دیهی است که از یزدخواست تا این دیه هشت فرسنگ و از او تا کوشک زرد هفت فرسنگ فاصله است. رجوع به نزهة القلوب مقالهٔ سوم ص ۱۸۵ شود.

گردو. [گِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دشت خاک بخش زرند شهرستان کرمان، واقع در ۲۵۰۰۰ گزی شمال باختری زرند و ۱۵۰۰۰ گزی خاور فرعی راور به زرند. سکنهٔ آن یک خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گردو. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس، واقع در ۶۰۰۰ گزی‌شمال خاوری بندرعباس و ۳۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو شمیل. منطقه‌ای است گرمسیری و دارای ۵۰۰ تن سکنه. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گردو. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیرگان بخش اردل شهرستان شهرکرد، واقع در ۴۵هزارگزی شمال باختر اردل و ۲۴هزارگزی راه فارسیان به باحیدر در ۲۴هزارگزی راه کوهرنگ. هوای آن معتدل و دارای ۱۱۵ تن جمعیت است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، پشم، روغن و کتیراست. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گردوار. [گِ رِ وْ] (اِ) پاس شب. ||حفظ. محافظت. ||تفتیش. (ناظم الاطباء).

گردواری. [گِ رِ وْ] (حامص) عمل پاسبانی و شبگردی و تفتیش. (ناظم الاطباء).

گردوان. [گِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرگور بخش سلوانا از شهرستان ارومیه، واقع در ۲۴هزارگزی جنوب خاوری سلوانا و ۴هزارگزی خاور راه ارابه‌رو زیوه به ارومیه. در دامنه قرار گرفته، هوای آن معتدل و دارای ۱۷۵ تن جمعیت است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد که اتومبیل هم از آن میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گردوباز. [گِ] (نف مرکب) آنکه با گردو بازی کند. و رجوع به گردوبازی شود.

گردوبازی. [گِ] (حامص مرکب) عمل گردوباز. قسمی بازی گردو است. و آن چنان است که دو گردو را پهلوی یکدیگر می‌نهند یا چند گردو را دو به دو به فاصلهٔ معین می‌چینند. سپس طرف بازی گردویی را که با کنار هر دو سبابهٔ خود بطرف گردو غلطاند، اگر به گردوی طرف بخورد برنده است و اگر از آن گذشت نوبت بطرف دیگر میرسد که همین عمل را انجام میدهد.

گردو بالا. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان تنگ‌گزی بخش اردل شهرستان شهرکرد، واقع در ۶۰هزارگزی شمال باختر اردل و ۱۲هزارگزی جادهٔ کوهرنگ. هوای آن معتدل و دارای ۱۷۷ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و روغن است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. زیارتگاهی در آن محل وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گردو پائین. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان تنگ‌گزی بخش اردل شهرستان شهرکرد، واقع در ۶۲هزارگزی شمال اردل و ۱۲هزارگزی جادهٔ کوهرنگ. هوای آن معتدل و دارای ۱۵۳ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، روغن و تنباکو است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گردوچوب. [گِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت، واقع در ۳۰۰۰ گزی باختر ساردوئیه و ۲۰۰۰ گزی شمال راه فرعی راین به ساردوئیه. دارای ۱۷ تن سکنه است. ساکنین از طایفهٔ محمدی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گردو چوب. [گِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گور بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت، واقع در ۴۱۰۰۰ گزی جنوب خاوری ساردوئیه و سر راه مالرو ساردوئیه به دارزین. ۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گردوچین. [گِ] (اِخ) نام یکی از زنان امیر چوپان. رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون (از سعدی تا جامی) ج۳ ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت ص۶۲ شود. رجوع به گردون‌چین‌بیک شود:

گرد و خاک. [گَ دُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) غبار. گرد. و رجوع به گرد و غبار شود.

گرد و خاک کردن. [گَ دُ کَ دَ] (مص مرکب) غبار کردن. گرد افشاندن. ||مجازاً برآشفتن. سخن‌به درشتی گفتن. غضبناک شدن.

گرد و خاکی. [گَ دُ] (ص نسبی مرکب) آلوده به گرد و خاک. گَرْدآلود.

گردوزار. [ ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت، واقع در ۲۷۰۰۰ گزی جنوب ساردوئیه و ۲۴۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه. ۱۴۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گردوس. [گِ رِ دُ] (اِخ)[3] (سیرا دُ) سلسله جبالی است در اسپانیا که دره‌های تاج[4] و دورو[5] را از هم جدا میکند و از غرب بشرق کشیده شده و طول آن ۹۰ کیلومتر است. (از

---

[1] - Juglans.
[2] - J. Regia.
[3] - Sierra de Gredos.
[4] - Tage.
[5] - Douro.

قاموس الاعلام).

گردوستان. [گِ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سرمشک بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت، واقع در ۴۷۰۰۰ گزی شمال باختری ساردوئیه و ۱۴۰۰۰ گزی شمال راه مالرو بافت. ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گردوسرا. [گِ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مرغک بخش راین شهرستان بم، واقع در ۶۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری راین و ۷۰۰۰ گزی خاور راه شوسهٔ بم به جیرفت. دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گرد و غبار. [گَ دُ غُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) گرد و خاک. عکاب و عَکوب. قَتان. (منتهی الارب). رجوع به گرد و خاک شود. ||(ص مرکب) رند. لغت محلی شوشتر. (نسخهٔ خطی).

گرد و غلنبه. [گِ دُ غُ لُ مْ بَ / بِ] (ص مرکب) گرد و قلنبه. میانه‌بالای. چاق و چله. رجوع به گرد و قلنبه شود.

گرد و غنبلی. [گِ دُ غُمْ بُ] (ص مرکب) میانه‌بالا. متوسط‌القامه:

نه پردراز و نه کوتاه گرد و غنبلیم

غلام حضرت موسی‌الرضا، علی‌قلیم. ؟

گرد و غند. [گِ دُ غَ] (ص مرکب) گرداندام. درچیده‌اندام. فربهی نزدیک به کوتهی. و رجوع به گرد و غنبلی شود.

گردوفروش. [گِ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ گردو. آنکه گردوفروشی کند. آنکه پیشهٔ او گردوفروشی است.

گرد و قلنبه. [گِ دُ قُ لُ مْ بَ / بِ] (ص مرکب) گرد و غلنبه. میانه‌بالای فربه. چاق و چله. خپل. و رجوع به گرد و غلنبه شود.

گرد و قنبلی. [گِ دُ قُمْ بُ] (ص مرکب) گرد و غنبلی. میانه‌بالا. متوسط‌القامه. و رجوع به گرد و غنبلی شود.

گردوک. [گِ] (اِ) گردو. چهارمغز. گردکان. جوز: و مغز آن خوردن را شاید چون گردوک و بادام و فندق و فستق و آنچه بدین ماند. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

گردوکرج. [گِ کِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت، واقع در ۴۰۰۰ گزی خاور ساردوئیه و ۶۰۰۰ گزی شمال راه مالرو دارزین به ساردوئیه. سکنهٔ آن یک خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گرد و کوران. [گِ دُ] (اِخ) دهی از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۵۰هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۹هزارگزی خاور راه شوسهٔ خانه به نقده. هوای آن معتدل و دارای ۸۹۰ تن جمعیت است. آب آنجا از رودخانهٔ لاوین تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گردون. [گَ] (اِ) (از: گرد، گردیدن + ون، پسوند فاعلی) گردان. پهلوی، ظاهراً گرتون، گرتن، ورتون، ورتن[1]. و رجوع به اساس اشتقاق فارسی ص۹۰۴ گردنده. چرخ. ارابه. کالسکه. آسمان فلک. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). فلک. (غیاث) (دهار) (منتهی الارب). آسمان. گنبد لاجوردی. گنبد مینا. سپهر:

مرده نشود زنده، زنده به ستودان شد

آئین جهان چونان تا گردون گردان شد.

رودکی.

بخندد لاله بر صحرا بسان چهرهٔ لیلی

بگرید ابر بر گردون بسان دیدهٔ مجنون.

رودکی.

چو هامون دشمنانت پست بادند

چو گردون دوستان والا همه سال. رودکی.

بینی آن نقاش و آن رخسار اوی

از بر خو همچو بر گردون قمر. خسروانی.

برافروز آذری ایدون که تیغش بگذرد از بون

فروغش از بر گردون کند اجرام را اخگر.

دقیقی.

بفرمود تا خلعتش ساختند

سرش را به گردون برافراختند. فردوسی.

چو گردنده گردون به سر بر بگشت

شد از شاهیش سال بر سی و هشت.

فردوسی.

گردون ز برق تیغ چو آتش لپان‌لپان

کوه‌از غریو کوس چو کشتی نوان‌نوان.

فرخی.

جلالش برنگیرد هفت گردون

سپاهش برتابد هفت کشور. عنصری.

کسی کز خدمتت دوری کند هیچ

بر او دشمن شود گردون گردا. عسجدی.

تا بیقرار گردون اندر مدار باشد

و اندر مدار گردون کس را قرار باشد.

منوچهری.

الا که به کام دل او کرد همه کار

این گنبد پیروزه و گردون رحایی.

منوچهری.

من و تو غافلیم و ماه و خورشید

بر این گردون گردان نیست غافل.

منوچهری.

اگر سنگی ز گردون اندرآید

همانا عاشقان را بر سر آید. (ویس و رامین).

ز فریادت نترسد حکم یزدان

نگردد بازپس گردون گردان.

(ویس و رامین).

ز گردون به گردون شده بانگ و جوش

جهان از ورای جرس پرخروش.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

چه گویی در آنجای گردنده گردون

روان است یا ایستاده بدین سان.

ناصرخسرو.

نگیرد هرگز اندر عقل من جای

که‌گردون گردد اندر خیر یا شر.

ناصرخسرو.

ز هیچ گردون چون رای او نتافت نجوم

ز هیچ دریا چون کف او نخاست بخار.

مسعودسعد.

مسافران نواحی هفت گردونند

مؤثران مزاج چهار ارکانند. مسعودسعد.

چو کور است گردون چه خیر از هنر

چو کر است گردون چه سود از فغان.

مسعودسعد.

خورشید از زحل به گردون فروتر است

او از زمیست تا به زحل برتر از زحل.

سوزنی.

نگاری که فتنه‌ست بر قد و خدش

یکی سرو بستان دگر ماه گردون. سوزنی.

نقد شش روز از خزانهٔ هفت گردون برده‌ام

گرچه در نقب‌افکنی چل شب گران آورده‌ام.

خاقانی.

به گردون درافتد صدا ارغنون را

مگر گوش شاه جهانبان نماید. خاقانی.

بخدایی که کرد گردون را

کلبهٔ قدرت الهی خویش. خاقانی.

غنچه بخون بسته چو گردون کمر

لالهٔ کم‌عمر ز خود بی‌خبر. نظامی.

گرد تو گیرم که به گردون رسم

تا نرسانی تو مرا چون رسم. نظامی.

من بصفت چون مه گردون شوم

نشکنم ار بشکنم افزون شوم. نظامی.

هرچه از گردون گردان میرسد

از طفیل جان مردان میرسد. عطار.

گرچه در مجلس گردون شب و روز

مه به ساغر خورد و هور به جام

خاک را نیز به هر حال که هست

هم نصیبی بود از کاس کرام.

اثیرالدین اومانی.

آه دردآلود سعدی گرز گردون بگذرد

در تو کافردل مگیرد ای مسلمانا نفیر.

سعدی (طیبات).

گاو گردون بر کهکشان چون گاو گردون در وی نعمت نشان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۰).

گرچه این قصرها طربناک است

چون به گردون نمی‌رسد خاک است. اوحدی.

---

[1] - gartûn, gartôn, vartûn, vartôn.

||ارابه که به هندی گاری گویند و بمعنی رته و بهل نیز باشد. (آنندراج) (غیاث). کالسکه. دوچرخه. بارکش. عرابه. عراده. عَجَلَه. (منتهی الارب): ملک را گردونی بود که آن را به چهل گاو کشیدندی، ملک بفرمود تا بر آن گردون شمشیرها و کاردها و درفشها دربستند و او را [جرجیس را] در زمین به میخ بدوختند و آن گردون بیاوردند و گاوان در آن بستند و به جرجیس راندند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). پس برفتند و پنجاه گردون بساختند و ببردند با گاوان قوی‌هیکل و محکم و قوی‌چنگالیان بدان استخوانی از پهلویان عوج اندربستند و بکشیدند و در بغداد آوردند و جسر کردند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

وآنکه گردون را به دیوان برنهاد و کار بست
وآن کجا بودش خجسته مُهر آهرمن گراه.

دقیقی.

به گردون سرش نزد شنگل کشید
چو شاه این سر اژدها را بدید. فردوسی.
بفرمود تا گاو و گردون برند
ز بیشه تنش را به هامون برند. فردوسی.
یکی نغز گردون چوبین بساخت
به گرد اندرش تیغها درنشاخت. فردوسی.
شمار پیاده نیامد پدید
به گردون همی گنج پیلان کشید. فردوسی.
صدوبیست گردون همه تیغ و ترک
دوچندان سپرهای مدهون کرک.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

چون موسی در آن نعمت بنشست، آورده‌اند که خوشه‌های انگور آن شهر را به گردون آوردندی. (قصص الانبیاء ص۱۲۲). گفتند بیائید تا این تابوت را بر گردون نهیم. (قصص الانبیاء ص۱۴۱). طالوت بر گردون بنشست و آن تابوت پیش بنی‌اسرائیل آورد. (قصص الانبیاء ص۱۴۳).

همچنانکه گردون‌کشان و خراسانان جایگاه گردش چوب گردون را و میل خراس را به روغن چرب کنند تا حرکت آن بنرمی بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و گویند آن فریشته که گردون آفتاب کشد به صورت اسبی است الوس نام دارد. (نوروزنامه). پس گردونی بساختند... و دو مرد با سلاحها در زیر گردون رفتند و گردون در نقب راندند. (مجمل التواریخ و القصص). مرا چندین خرج شده است بر این ستون و چندین گردون برده‌ام... تا این ستون را اینجا آورده‌ایم. (اسرار التوحید ص۱۹۱).

||در گناباد خراسان، چرخی مخصوص که با آن گندم را کوبند. ||تار عنکبوت. (ناظم الاطباء).

گردون. [گُ دُ وِ] (اِخ)[1] اسم ولایت کردوک‌ها را در زمان اشکانیان و ساسانیان گُردون و گردون ضبط کرده‌اند و چون «ان»[2] را که از تصرفات خارجی است حذف کنیم همان کردو یا گردو میماند که اصل لفظ است. (تاریخ ایران باستان ص ۱۵۴۴).

گردون. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت، واقع در ۳۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۸۰۰۰ گزی باختر راه مالرو جیرفت به ساردوئیه. این ده ۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گردون. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گور بخش ساردوئیهٔ شهرستان کرمان، واقع در ۵۳۰۰۰ گزی جنوب خاوری ساردوئیه، سر راه مالرو ساردوئیه به دارزین. این ده ۳۰۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گردون. [گَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ۲۶۰۰۰ گزی جنوب خاور زرقان، کنار راه فرعی بند امیر به سلطان‌آباد. هوای آن معتدل و مالاریائی و دارای ۱۶۱ تن سکنه است. آب آنجا از رود کر تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج و چغندر و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گردونا. [گَ] (اِ) حال. گردونچهٔ کودک.

گردون‌اقتدار. [گَ اِ تِ] (ص مرکب) فلک‌منزلت و صاحب‌قدرت. (آنندراج). کسی که قدرت وی مانند آسمان است. (ناظم الاطباء).

گردون برین. [گَ نِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است:

ای از شرف و رتبت خاک‌قدم تو
گردون برین سافل و درگاه تو عالی. سوزنی.

گردون‌پایی. [گَ] (حامص مرکب) مؤلف آنندراج نویسد: گردون‌پایی، تبختر و خرام:

بی‌نیازی ز بزرگی نتوان حاصل کرد
طی این ره نتوان کرد به گردون‌پایی.

درویش واله هروی.

خان‌آرزو میفرمایند در این نظر است بوجوه: اول آنکه این لفظ با گوش ما بسیار ناآشنا است، گویی زبان مغل باشد. دوم آنکه اگر بمعنی متکبر مأخوذ باشد بیت مستند بی‌معنی محض میشود هرچند فی حد ذاته معنی ندارد، مگر وقتی که گردون‌پای بمعنی گردون‌پایگی بود که کنایه از بلندرتبگی و بزرگی است، لیکن بدین معنی هم جای تردد است. (آنندراج)[3].

گردون‌پناه. [گَ پَ] (ص مرکب) آنکه گردون پناه دهندهٔ اوست یا آنکه گردون به او می‌پناهد:

پادشاه ملک‌پرور داور گردون‌پناه
سایهٔ یزدان، شکوه سلطنت، دل‌شاد شاه.

خواجه سلمان (از آنندراج).

گردون‌پیکر. [گَ پَ / پِ کَ] (ص مرکب) آسمان‌پیکر. ||مجازاً موقر و کارگر و برنده یا تابنده و رخشان:

با تیغ گردون‌پیکرش گردون شده خاک درش
وز رای گیتی‌داورش گیتی نمودار آمده.

خاقانی.

گردون‌پیمای. [گَ پَ / پِ] (نف مرکب) آسمان‌پیماینده: و خورشید عالم‌آرای گردون‌پیمای که شاه ستارگان و خسرو سیارگان است. (سندبادنامه ص۱۸۴).

گردون‌تک. [گَ تَ] (ص مرکب) مرکب تیزتک. (آنندراج). اسب تیزرو. (ناظم الاطباء):

کردگزین زآن همه گردون‌تکان
پنجهزار از صدوپانصد گران.

میرخسرو (از آنندراج).

گردونچه. [گَ چَ / چِ] (اِ مصغر) گردانهٔ کودک. (ناظم الاطباء). ارابهٔ خرد برای سواری کودکان. گردونچهٔ بچه: حال؛ گردونچهٔ کودک. (منتهی الارب).

گردون‌چین‌بیک. [گَ] (اِخ) نام یکی از خانان خوارزم است. رجوع به ذیل تاریخ رشیدی حافظ ابرو ص۱۳۱، ۱۳۲ و ۱۳۴ و گردوچین شود.

گردون‌رکاب. [گَ رِ] (ص مرکب) در صفت پادشاهان. (آنندراج). پادشاه توانا. (ناظم الاطباء).

گردون‌سای. [گَ] (نف مرکب) سایندهٔ بر فلک. (ناظم الاطباء):

جلوه‌گاه طایر اقبال باشد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون‌سای تو.

حافظ.

گردون‌سرشت. [گَ سِ رِ] (ص مرکب) کنایه از مردم صاحب عجب و تکبر و با وقار و تمکین. (برهان) (آنندراج). مستوقر. (انجمن‌آرا). ||کامل. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا). ||ناموافق. (برهان) (آنندراج). ||خونریز. (انجمن‌آرا). ||دون‌نواز. (انجمن‌آرا) (فرهنگ رشیدی).

گردون‌سریر. [گَ سَ] (ص مرکب) در صفات پادشاهان. (آنندراج). پادشاه توانا. (ناظم الاطباء). گردون‌رکاب.

گردون‌سوار. [گَ سَ] (ص مرکب) مسافر در آسمانها. (ناظم الاطباء):

نماند بر زمین هر کس به طینت خاکسار آمد

---

[1] - Gordovène.

[2] - Ène.

[3] - انتقاد خان‌آرزو صحیح است چه بیت شاهد برای گردون‌پایی است نه گردون‌پای.

که‌عیسی از ره افتادگی گردون‌سوار آمد.
صائب (از آنندراج).

گردون‌سیر. [گَ سَ / سِ] (ص مرکب) مسافر در آسمانها. (ناظم الاطباء). گردون‌سوار.

گردون‌شتاب. [گَ شِ] (ص مرکب) کنایه از تندرو. سریع‌السیر:
من آن بادرفتار گردون‌شتاب
ز بهر شما دوش کردم کباب.
سعدی (بوستان).

گردون‌شکاف. [گَ شِ] (نف مرکب) چیزی که گردون را بشکافد، و این ادعاست. (آنندراج). ||بانگ شیپوری که گردون را بشکافد. (ناظم الاطباء):
ز غریدن کوس گردون‌شکاف
زمین را درافکند پیچش به ناف.
نظامی (از آنندراج).

گردون‌شکوه. [گَ شُ] (ص مرکب) کنایه از بلند و رفیع:
شنیدم که بود اندر آن خاره کوه
مقرنس یکی طاق گردون‌شکوه. نظامی.

گردون‌شناس. [گَ شِ] (نف مرکب) منجم. ستاره‌شناس. آگاه به امور آسمان و کاینات و جو:
همیدون دور گردون زین قیاس است
شناسد هرکه او گردون‌شناس است. نظامی.

گردون‌کش. [گَ کَ / کِ] (نف مرکب) ارابه کش. عراده‌برنده:
ابا پیل گردون‌کش و رنگ و بوی
ز خاور بر ایران نهادند روی. فردوسی.
ز گاوان گردون‌کشان چل‌هزار
کرنج آورند آن که آید به کار. فردوسی.
ز گاوان گردون‌کش و بارکش
خورش گونه گون‌بار صد بار شش.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
همچنان که گردون‌کشان و خراسانان جایگاه گردش چوب گردون را و میل خراس را به روغن چرب کنند تا حرکت آن بنرمی بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
آنکه که بدی به تور رخ مه را خویش
جستی و ز تو نیافتم بهرهٔ خویش
اکنون آیی که گشت کونت ای درویش
چون گردن پیر گاو گردون‌کش ریش.
سوزنی.

گردون‌کشان. [گَ کَ] (اِخ) نام محله‌ای است در بخارا. (اشعار و احوال رودکی تألیف سعید نفیسی ص ۳۹۱).

گردون‌کمان. [گَ کَ] (ص مرکب) کمان همچون آسمان در خمیدگی. صاحب آنندراج آرد: در صفات پادشاهان مستعمل است:
گراز سیم سیاره و دور گردون
گهی مرگ باشد گهی زندگانی
تو گردون سیاره در دست داری
که‌سیاره‌تیری و گردون‌کمانی.
میرمعزی (از آنندراج).

گردون‌گذار. [گَ گُ] (نف مرکب) آسمان‌پیما:
لیک چندان زیب دارد کژمژی دندان او
کآن‌نیابی در هزاران کوکب گردون‌گذار.
سنائی.

گردون‌گرای. [گَ گَ] (نف مرکب) پیچندهٔ آسمان و کنایه از توانا و کسی که آسمان را مسخر کند. و صاحب آنندراج آرد: کنایه‌از طالب علو ترقی یا اینکه گردون به کام او گردد. (آنندراج):
سر گردنان شاه گردون‌گرای
ز پرگار موکب تهی کرد پای. نظامی.
||مردم خوشبخت. (ناظم الاطباء).

گردون مینا. [گَ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان).

گردون‌نورد. [گَ نَ وَ] (نف مرکب) آسمان‌پیما. صاحب آنندراج آرد: در صفت ماه و سیارات:
بشبرنگ معنعل گردون‌نورد
درآمد برافراخت گرز نبرد.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
درخشنده خورشید گردون‌نورد
ز باد خزان نیش عقرب نخورد. نظامی.
هرچند پایهٔ تو بلند اوفتاده است
غافل مشو ز نالهٔ گردون‌نورد من.
صائب (از آنندراج).

گردون‌وش. [گَ وَ] (ص مرکب) آسمان‌گونه. مانند آسمان:
وآن چنگ گردون‌وش سرش ده ماه تو خدمتگرش
ساعات روز و شب درش مطرب مهیا داشته.
خاقانی.

گردونه. [گَ نَ / نِ] (اِ) بمعنی گردون است. (برهان). ارابه. عراده. چرخ. گاری:
به گردونه‌ها بر چه مشک و عبیر
چه دیبا و دینار و مشک و حریر. فردوسی.

گردونهٔ داود. [گَ نَ / نِ يِ وو] (اِخ) نعش و بنات‌النعش کبری.

گردونه کش. [گَ نَ / نِ کَ / کِ] (نف مرکب) کشندهٔ ارابه و گردونه.

گردون‌همت. [گَ هِ مْ مَ] (ص مرکب) کنایه‌از بلندهمت است. (آنندراج):
موج ممکن نیست بی دریا شود صورت‌پذیر
هالهٔ آغوش گردون‌همتان بی ماه نیست.
صائب (از آنندراج).

گردونی. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیاهو بخش مرکزی شهرستان بندرعباس، واقع در ۷۰۰۰۰ گزی شمال خاوری بندرعباس، سر راه مالرو سیاهو به قلعه‌قاضی. هوای آن گرمسیر و دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گردوی. [گَ] (اِخ) نام برادر بهرام چوبین است:
چو گردوی و شاپور و چون اندیان
سپهدار ارمینیه رادمان. فردوسی.

گردوی کنک. [گَ يِ ؟] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آنچه از گردو را که مغزش به دشواری درآید گردوی کنک و سوزنی گویند. (فهرست لغات دیوان بسحاق):
باز مویز فراوان به تنقل میخور
آن زمان از سر گردوی کنک مغز درآر.
بسحاق اطعمه (دیوان چ شیراز ص ۱۳).

گردویه. [گُ یَ] (اِخ) خواهر بهرام چوبین:
و خواهر بهرام را زن کرده، نام وی گردویه بود. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی).

گرده. [گِ دَ / دِ] (اِ) هر چیز مدور گرد. ||پارچهٔ زرد مدوری که یهودان بر کتف جامهٔ خود دوزند بجهت امتیاز از مسلمانان خصوصاً و آن را به عربی غیار خوانند. (برهان) (آنندراج):
گرده‌بر دوش راهب دیرم
حلقه در گوش ساجد لاتم.
نزاری قهستانی (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
||همه و مجموع. ||نگاه. (برهان) (آنندراج). ||بالش گرد. (برهان) (جهانگیری). ||یک نوع برنج مایل به تدویر است و این برنج در گیلان و مازندران زراعت میشود. ||نان غیرتنک. (برهان). نوعی از نان باشد. (جهانگیری). نوعی از نان که به تازی رغیف خوانند. و جردقه معرب آن است. (آنندراج). کلیچه. (انجمن‌آرا). شُوایَه: شلائط؛ گرده‌های نان کلان. (منتهی الارب):
نان کشکینْت روا نیست نیز
نان سمد[1] خواهی گردهٔ کلان. رودکی.
به نیم گرده بروبی بریش بیست کنشت
به صد کلیچه سبال تو شوله‌روب نرفت.
عماره.
گولانج[2] و گوشت و گرده و گوزآب و گادنی
گرمابه‌و گل و گل و گنجینه و گلیم. لبیبی.
نعم الرغفان رغفان الشعیر...
نیکا گرده‌ها که گرده‌های جو بود.
(نوروزنامه).
که‌از این مهره‌ها چه میخواهی
گفت یک گرده و دو تا ماهی. سنائی.
و با ایشان از وجه زاد و توشه گرده‌ای بیش نبود. (سندبادنامه ص ۴۹).
بره و مرغ و زیربای عراق
گرده‌هاو کلیچه‌ها و رقاق. نظامی.

---

[1] - ن ل: شمد.
[2] - گرلاج.

ورم پهلوی پهلوانان به تیغ
خورم گردهٔ گردنان بیدریغ. نظامی.
همان قرصهٔ شکرآمیخته
چو کنجد بر آن گرده‌ها ریخته. نظامی.
به یک دو گرده قناعت کن و بحق پرداز
که‌کس بحق نشود از گزاف برخوردار.
عطار.

گرده‌ای بیرون آورد و دو نیمه کرد. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانه مؤلف ص ۲۱۷).

بخوان اطعمه حلوای گرم و گردهٔ خاص
بچشم گرسنه جان میدهد ز روی خواص.
بسحاق اطعمه.

گرده. [گُ دَ / دِ] (اِ) عضو مخصوص. (انجمن‌آرا). میان دو کتف که سنگینی کوله بر روی آن افتد. میان دو شانه. پائین گردن از پشت.

– کار از گردهٔ کسی کشیدن؛ بنفع خود او را بکار واداشتن.

‖کلیه. (فرهنگ رشیدی) (دهار) (منتهی الارب). کُلوَه (به لغت اهل یمن). قلوه:

برد حالی زنش ز خانه به دوش
گرده‌ای چند و کاسه‌ای دو سپار. دقیقی.
عصب و گرده برون کن تو زود برهم کوب
جگر بیازن و آگنج را بسامان کن. کسائی.

دو ساق و زهره و دو گرده. (التفهیم).

گفتم که عضوهای رئیسه دل است و مغز
گفتا سپرز و گرده و زهره است و پس جگر.
ناصرخسرو.

پیش از طعام خوردن تا من گردهٔ آن بخورم. خوانسالار همچنان کرد. سلیمان هر دو گرده با پیه در یکی نانی می‌پیچید و میخورد تا سی گردهٔ بره سپری کرد. (مجمل التواریخ و القصص).

روده‌در است و گرده کن
گرده‌سر و درازتن. سوزنی.
گرده‌گاه فلک شکافته باد
که‌یکی گرده بی جگر ندهد. انوری.
احمد مرسل که کرد از طپش زخم تیغ
تخت سلاطین زگال، گردهٔ شیران کباب.
خاقانی.
تا کی ز دست نا کس و کس زخمها زنند
بر گرده‌های ناموران گرده‌های نان. خاقانی.

گرده. [گَ دَ / دِ] (اِ) (از: گرد (به فتح) + ه، پسوند نسبت). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). خاکهٔ نقاشان باشد و آن زغال سوده است که در پارچه بسته‌اند و بر کاغذهای سوزن‌زده طراحی کرده مالند تا از آن طرح و نقش بجای دیگر نشیند و آن کاغذ سوزن را نیز گویند. (برهان). چربهٔ چیزی که از آن چیزی دیگر بعینه بردارند. (انجمن‌آرا). طرح. پیرنگ. ‖در تداول مردم خراسان، آفتی است که به انگور میرسد بدانسان که دانه‌هایش به گرد آلوده میشود و سیاه میگردد. در گلپایگان آن را انگور گرته‌زده گویند بدانسان که دانه‌های انگور ریز و سیاه میماند. ‖تبان پهلوانان. (آنندراج).

گرده. [گَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش نمین شهرستان اردبیل، واقع در ۲۵هزارگزی شمال خاوری اردبیل و ۳هزارگزی شوسهٔ اردبیل به آستارا. هوای آن معتدل است و ۶۴۹ تن سکنه دارد. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرده. [گُ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اصطهبانات شهرستان فسا، واقع در ۱۲۰۰۰ گزی باختر اصطهبانات و ۲۰۰۰ گزی شوسهٔ فسا به اصطهبانات. هوای آن معتدل و دارای ۳۸۰ تن جمعیت است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، انجیر و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. پاسگاه ژاندارمری و راه فرعی دارد. این قریه را اردال نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گرده‌آلو. [گِ دَ / دِ] (اِ مرکب) آلوگرده باشد و آن میوه‌ای است شبیه به زردآلو. (برهان) (آنندراج).

گرده بازو. [ ] (اِخ) موفق... بزرگترین امرای دورهٔ سلطان سلیمانشاه‌بن محمدبن ملکشاه‌بن الب‌ارسلان‌بن جغر بیک‌بن میکائیل‌بن سلجوق بود. رجوع به تاریخ گزیده ص ۴۶۹ و ۴۷۱ شود.

گرده‌بالش. [گِ دَ / دِلَ / لِ] (اِ مرکب) گردبالش. (آنندراج). بالش گرد و مدور. بالین مدور. و رجوع به گردبالش شود.

گرده‌بالین. [گِ دَ / دِ] (اِ مرکب) متکای گرد مانند بالش گرد کوچک. (شعوری). و رجوع به گرده‌بالش و گردبالش شود.

گرده‌بان. [گِ دَ / دِ] (ص مرکب) نگهبان، چه گرده بمعنی نگاه هم آمده است. (برهان) (آنندراج). جردبان معرب گرده‌بان است. (منتهی الارب). ‖بخیل. ممسک. لئیم.

گرده‌بر. [گِ دَ / دِ بُ] (اِ مرکب) همان گردبر است. (آنندراج). برماه. برماهه. برمای. مته. مثقب. سکنه. اسکنه.

گرده برداشتن. [گَ دَ / دِ بَ تَ] (مص مرکب) طراحی کردن. نوعی عکس‌برداری با خاکهٔ زغال و جز آن:

شد غبارآلوده خط روی چون گلنار تو
حسن گویی گرده برمیدارد از رخسار تو.
سعید اشرف (از آنندراج).
[گر] از خاک‌مانی قلم داشتی(؟)[1]
ز دشت نجف گرده برداشتی.
ملاطغرا (از آنندراج).

گرده‌بردان. [گِ دَ / دِ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایل‌تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۱۸هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۹هزارگزی خاور راه شوسهٔ مهاباد به سردشت. هوای آن معتدل دارای ۱۳۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرده‌بلج. [گِ دَ / دِ بِ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان ترگور بخش سلوانا شهرستان ارومیه، واقع در ۲۳هزارگزی شمال سلوانا و ۵ هزارگزی شمال باختری راه ارابه‌رو موانا. هوای آن منطقه کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۵۳ تن جمعیت است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرده‌بن. [گِ دَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۴۰هزارگزی باختر مهاباد و ۱۸هزارگزی خاور شوسهٔ خانه به نقده. هوای آن معتدل و دارای ۲۰۳ تن جمعیت است. آب آنجا از رودخانهٔ قلعه‌تاسیان تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرده‌بیشه. [گِ دِ شَ] (اِخ) دهی است از بخش دهلران شهرستان ایلام، واقع در ۳۰۰۰۰ گزی باختر دهلران، کنار راه مالرو دهلران به نصریان. منطقه‌ای کوهستانی، گرمسیر و سکنهٔ آن ۱۳۵ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنین از طایفهٔ بابوئی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گرده‌پز. [گِ دَ / دِ پَ] (نف مرکب) آنکه نان گرد پزد. نان‌پز که نانهای او گرد باشد:

همان گردهٔ نرم چون لیف خز
کزاو پخته شد گردهٔ گرده‌پز. نظامی.

گرده‌پزی. [گِ دَ / دِ پَ] (حامص مرکب) عمل پختن نان گرد. رجوع به گرده‌پز شود.

گرده پوشیدن. [گَ دَ / دِ دَ] (مص مرکب) مالیدن خاک زمین زورخانه بر بدن به

---

[1] ۱ – افتادگی دارد. ظ: تو (وی) از خاک مانی.

هنگام کشتی. (غیاث). در وقت کشتی گرفتن خاک مالیدن بر بدن، و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته:

گرده پوشید دگر شیرصفت آهویی
باز هنگامهٔ کشتی است، حریفان هویی (؟).
میر نجابت (از آنندراج).

گرده پیچ. [گِ دَ] (اِ) گول خوردن. ||گول زدن. ||چیزی را در مقابل نان گرفتن. (از شعوری). ||(نمف مرکب) دورزده. احاطه‌شده. محاصره‌شده. (از ناظم الاطباء). ||(اِ مرکب) تخم گیاهی است موسوم به «آشجیلر». (شعوری). بذور معطر و خوشبوئی که در غذاها طبخ کنند. (ناظم الاطباء).

گرده پیه. [گُ دَ / دِ] (اِمرکب) پیهی باشد بر روی کلیه‌ها. فروقه. (منتهی الارب).

گردهٔ تصویر. [گَ دَ / دِ یِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خاکهٔ تصویر. (آنندراج). رجوع به گرده شود.

گرده‌جا. [گِ دَ / دِ] (اِ مرکب) ساحتی مدور. فضایی کوچک‌تر از میدان. جای گرد.

گردهٔ چرخ. [گِ دَ / دِ یِ چَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب است. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). ||ماه را نیز گویند.(برهان).

گرده‌ده. [گِ دَ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۱۵هزارگزی شمال خاور مراغه و ۲۰هزارگزی شمال خاوری راه ارابه‌رو مراغه به قره‌آغاج. هوای آن معتدل و دارای ۴۸۱ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ مردق تأمین میشود. محصول آن غلات، نخود و زردآلو. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرده‌ده. [گِ دَ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان اوچ‌تپهٔ بخش ترکمان شهرستان میانه، واقع در ۷هزارگزی جنوب بخش و ۵هزارگزی راه شوسهٔ میانه به تبریز. هوای آن معتدل و دارای ۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از سرچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرده‌رش. [گِ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه که در ۲۰هزارگزی شمال باختری میاندوآب و ۱۲هزارگزی شمال راه شوسهٔ میاندوآب به مهاباد واقع است. هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۲۷۵ تن است. آب آن از سیمین‌رود و چاه تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرده‌رش. [گِ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۳۱هزارگزی شمال خاوری مهاباد و ۵۰۰۰ گزی جنوب راه شوسهٔ مهاباد به میاندوآب. هوای آن معتدل و دارای ۱۷۸ تن سکنه است. آب آن از سیمین‌رود و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، چغندر و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرده‌زایلو. [گِ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر، واقع در ۲۹هزارگزی کلیبر و ۲۹هزارگزی راه شوسهٔ اهر به کلیبر. هوای آن معتدل و دارای ۱۱۳ تن سکنه است. آب آن از دو رشته چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان فرش و گلیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرده‌سنگ. [گِ دَ / دِ سَ] (اِخ) دهی از دهستان دیگلهٔ بخش هوراند شهرستان اهر، واقع در ۲۲۵۰۰ گزی جنوب هوراند و ۳هزارگزی راه شوسهٔ اهر به کلیبر. هوای آن معتدل و دارای ۳۰۱ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرده‌سور. [گِ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۶۳هزارگزی باختر مهاباد و ۹هزارگزی باختر راه شوسهٔ خانه به نقده. هوای آن سرد و دارای ۱۵۶ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ لاوین تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرده‌شین. [گُ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان اواوغلی بخش حومهٔ شهرستان خوی، واقع در ۷۵۰۰ گزی شمال خاوری خوی و ۲۵۰۰ گزی باختر راه شوسهٔ خوی به جلفا. هوای آن معتدل و دارای ۵۳۴ تن سکنه است. آب آنجا از رود قودوخ‌بوغان و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه و زردآلو. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه ارابه‌رویی به نام گوهران دارد و اتومبیل از آن می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرده‌قیط. [گِ دَ / دِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه، واقع در ۲۴هزاروپانصدگزی شمال خاوری نقده و هزارگزی خاور راه شوسهٔ مهاباد به ارومیه. هوای آن معتدل و دارای ۳۵۲ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج، توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن ارابه‌رو است و اتومبیل از آن میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرده کوه. [گِ دَ] (اِخ) نام کوهی است در کردستان (ناظم الاطباء). کوهی به کردستان که سکنهٔ آن اکثر ملحد و بیدین‌اند. (شعوری ج ۲ ص ۳۱۳-الف). و ظاهراً همان گردکوه دامغان است. رجوع به گردکوه شود.

گرده کوه. [گِ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مهریز شهرستان یزد، واقع در ۲۸هزارگزی خاور مهریز و ۲۰هزارگزی خاور راه شوسهٔ یزد به اصفهان. هوای آن کوهستانی و معتدل و دارای ۶۱۱ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، شغل مردان زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گرده گاه. [گُ دَ / دِ] (اِ مرکب) آنجای که گرده بدانجاست. آنجای از درون انسان یا حیوان که گرده (قلوه) بدانجاست. قلوه گاه:

بزد نیزه بر گردگاه[1] دو گرد
برآورد و زد بر زمین کرد خرد. اسدی.
بدین یال و گردی بر و گرده گاه[2]
چه سنجد به چنگال او کینه‌خواه. اسدی.

و خرقه‌های با آب یخ سرد کرد بر گرده گاه می‌نهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گرده گاه فلک شکافته باد[3]
که یکی گرده با جگر ندهد. انوری.

ولف در فهرست شاهنامه گرده گاه (به ضم اول) و گرده گه (به ضم اول) (مخفف آن را) به معنی قد و قامت دانسته و به فرهنگ عبدالقادر هم ارجاع کرده است.

گردهٔ گردون. [گِ دَ / دِ یِ گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گردهٔ چرخ است که کنایه از آفتاب و ماه باشد. (برهان).

گرده گل. [گِ دَ / دِ گُ] (اِخ) دهی از دهستان دشت‌بیل بخش اشنویهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۱۵هزارگزی شمال خاوری

---

[1] ١ - نل: گردگاه (به کسر اول).
[2] ٢ - نل: گردگاه (به کسر اول).
[3] ٣ - نل: گرده گاه جهان گداخته باد.

اشنویه و ۱۵۰۰ گزی جنوب راه ارابه‌رو واقبلاغ. این ده در دره قرار دارد. هوای آن سالم و دارای ۸۳ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرده گل. [گِ دَ / دِ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان یافت هوراند شهرستان اهر، واقع در ۲۱هزارگزی جنوب خاوری هوراند و ۲۹هزارگزی راه شوسهٔ اهر به کلیبر. هوای این منطقه کوهستانی و معتدل و دارای ۳۶ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ قره‌سو و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج، پنبه، انگور و توت و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی فرش و گلیم بافی و راه آن مالرو است. این ده محل سکونت ایل حسنکلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرده گه. [گَ دَ / دِ گَهْ] (اِ مرکب) مخفف گرده‌گاه. ||قد و قامت. (ولف). و رجوع به گرده‌گاه‌شود.

– گرده گه برکشیدن؛ کنایه از بلندبالا شدن. کشاله کردن:

ز پستی و کندی به مردی رسید
توانگر شد و گرده گه‌برکشید. فردوسی.
میان تنگ و باریک همچون پلنگ
کجاگرده گه‌برکشد روز جنگ. فردوسی.

و رجوع به گرده گاه‌شود.

گرده لاین. [گَ دَ / دِ] (اِخ) دهی است از دهستان گله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه، واقع در ۱۹هزارگزی جنوب میانه و ۵هزارگزی راه شوسهٔ میانه به تبریز. هوای آن معتدل و دارای ۸۸ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه و برنج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرد هم آمدن. [گِ دِ هَ مَ دَ] (مص مرکب) فراهم آمدن. با هم اجتماع کردن:

بیا سوته‌دلان گرد هم آئیم
که‌قدر سوته‌دل دلسوته دونه. باباطاهر.

گردی. [گِ] (حامص) تدویر. (ناظم الاطباء). استداره. کرویت.

گردی. [گَ] (اِ) بدبختی و زوال جاه، همچون: پادشاه گردی و اشراف گردی. (آنندراج). ||(ص نسبی) سخت باریک و نازک. سخت لطیف و نازک (جامه).

گردی. [گُ] (حامص) پهلوانی. دلاوری. رشادت. شجاعت:

چنین گفت کز عهد شاهان داد
به گردی نخواست خسرونژاد. فردوسی.
ندیدم سواران گردنکشان
به گردی و مردانگی زین نشان. فردوسی.
ز مردی و گردی به ما تنگرد
از این مرز کس را به کس نشمرد. فردوسی.
از خاندان خویش بزرگ آمد و شریف
آموخته ز اصل و گهر گردی و گوی. فرخی.
به شبرنگ شولک درآورد پای
گرایید با گرز گردی ز جای. اسدی.
مران اژدها را به گردی و برز
شنیدی که چون کوفت گردن به گرز. اسدی.

گردی. [گُ] (اِخ) دهی از دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد، واقع در ۵۰هزارگزی جنوب خاوری هرسم و جنوب خاوری شاه‌آباد. در دامنه قرار گرفته و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از زه‌آب رودخانهٔ باقرآباد تأمین میشود. محصول آن غلات، دیم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. تابستان را از طریق هرسم اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گردیال. [گَ دِ] (اِ) نوعی خرما در بم. قسمی خرما در جیرفت.

گردیان. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند، واقع در ۳۲۰۰۰ گزی شمال باختری نهاوند و ۷۰۰۰ گزی جنوب باختری راه شوسهٔ نهاوند به کرمانشاه. هوای آن سردسیر و دارای ۸۰۴ سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، چغندر و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. رودخانهٔ تویسرکان در دوهزارگزی این ده به رودخانه گاماسیاب متصل میشود. دارای دبستان میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گردیان. [گِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای ۷ گانهٔ بخش سلماس شهرستان خوی در جنوب باختری بخش واقع و یک منطقهٔ کوچک کوهستانی میباشد. دهستان گردیان از شمال محدود است به دهستان چهریق و شیطال، از جنوب به صومای و شپیران، از خاور به صومای و حومه و از باختر به شیطال و شپیران. آب و هوای آن تقریباً معتدل و سالم و ساکنین آن مسلمانند. اهالی این منطقه از طایفهٔ شکاک میباشد. آب این دهستان بوسیلهٔ رود یله‌زی – که از دهستان شپیران سرازیر میشود پس از خروج از این منطقه به نام زولا معروف است – تأمین میگردد. غیر از این رودخانه، چشمه‌های گوارا که آب آشامیدنی اهالی از آنها تأمین میشود وجود دارد. دهستان گردیان از ۱۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمع نفوس آن در حدود ۹۳۰ نفر و قرای مهم آن بشرح زیر است: گردیان (مرکز دهستان)، الیاس و شیوا. در راههای این دهستان تمام پیاده‌رو و مالرو بوده، فقط یک راه ارابه‌رو در درهٔ شیرانی دارد که آن هم قابل اتومبیل‌رانی نمیباشد. محصولات عمدهٔ آن غلات و محصولات دامی است. صادرات آنها غلات، روغن، پشم و گوسفند است. ارتفاعات مهم این دهستان کوه یونجه‌لیق است که در قسمت خاوری دهستان واقع شده و ارتفاع آن تقریباً به ۲۵۸۰هزار گز میرسد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گردیان. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان گردیان بخش سلماس شهرستان خوی، واقع در ۲۵۵۰۰ گزی جنوب باختری سلماس (مرکز دهستان). هوای آن سرد و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گردیانوس. [گُ] (اِخ)[1] مارکوس آنتونیوس. امپراطور روم. وی در سال ۱۵۷ م. در رم متولد و در سال ۲۳۸ م. در کارتاژ (قرطاجنه) وفات یافت. او مسرف، ملایم و شریف بود. وی شهرت و وجاهت بسیار به دست آورد. در هر ماه در نمایشی از گلادیاتورها میداد و آنان را برابر مردم پیش حیوانات درنده رها میکرد. دو دفعه به کنسولی رسید و نیز مأمور جمع‌آوری مالیات مردم آفریقا گردید. گردیانوس در سن ۲۴سالگی به نام امپراطور خوانده شد و مجلس سنا و مردم او را به رسمیت شناختند. او در قرطاجنه از طرف کاپلیانوس[2] مورد حمله قرار گرفت. پیش از آنکه بتواند از خود دفاع کند، پسر وی مغلوب و مقتول گردید. آنگاه گردیانوس خود را خفه کرد.

گرد یتیمی. [گَ دِ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آبداری و صفایی مروارید است. (آنندراج):

در نقطهٔ خاک‌است نهان گر خبری هست
در پردهٔ این گرد یتیمی گهری هست.
صائب (از آنندراج).

گردی چاه. [ ] (اِخ) نام محلی کنار راه دوراهی حرمک به زابل میان دوراهی حرمک و تاسوکی، واقع در ۳۲۵۰۰هزارگزی دوراهی حرمک.

گردیچو. [گِ] (اِخ) دهی است از بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت، واقع در ۱۰۰۰ گزی شمال ساردوئیه، سر راه مالرو

---

1 - Gordien, Marcus Antonius.

2 - Capellianus.

ساردوئیه به یافت. دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گردیدگی. [گَ دی دَ / دِ] (حامص) عمل گردیده. رجوع به گردیدن و گردیده شود.

گردیدن. [گَ دی دَ] (مص) پهلوی گرتیتن[1]، وشتن[2]، اوستا «ورت»[3]، هندی باستان «ورتت»[4]، ورت[5] [گردیدن، چرخیدن]، کردی «گبروان»[6]. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). تطوف. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب). دَوَران. (منتهی الارب). گشتن. دور زدن. ایستاره. چرخیدن:

در کوی تو ایشه همی گردم ای نگار
دزدیده تا مگرت ببینم به بام بر.

شهید بلخی.

و شهر حلب یکی باره دارد که سوار بر سر وی گرداگرد وی بگردد. (حدود العالم).

خوی هر کسی در نهان و آشکار
بگردد چو گردد همی روزگار.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

کاین سفله جهان بگرد آن گردد
کوروی ز روی او بگرداند.   ناصرخسرو.

گرم سنگ آسیا بر سر بگردد
دل آن دل نیست کز دلبر بگردد.   نظامی.

بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان
بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم.   سعدی.

شاید که آستینت بر سر زنند سعدی
تا چون مگس نگردی گرد شکردهانان.

سعدی (طیبات).

— سر کسی گردیدن؛ قربان و صدقه او رفتن. بلاگردان او شدن. دور کسی گردیدن:
رجوع به ترکیب «گرد سر کسی گردیدن (گشتن)» ذیل «گر» شود:

سرت گردم ای مطرب خوبروی
که مرغوله‌مویی و مرغوله‌گوی.

ظهوری (از مجموعهٔ مترادفات ص۲۹۸).

||گشتن. گردش. حرکت کردن. سپری کردن:

بر اینگونه گردد همی چرخ پیر
گهی چون کمان است وگاهی چو تیر.

فردوسی.

چو پیروز گشتی بترس از گزند
که یکسان نگردد سپهر بلند.   فردوسی.

از جود در جهان پراکند نام تو
گردد همی سپهر سعادت به کام تو.

منوچهری.

||راه پیمودن: پس یکسال میگردیدند [تا] آنجا که امروز بغداد است اختیار کردند. (مجمل التواریخ و القصص).

چه دانی که گردیدن روزگار
به غربت بگرداندش در دیار.   سعدی.

||شدن. گشتن:

آتشی بنشاند از تن تفت و تیز
چون زمانی بگذرد گردد کمیز.   رودکی.

بخیزد یکی تند گرد از میان
که روی اندر آن گرد گردد نقام.   دقیقی.

کجا تو باشی گردند بی‌خطر خوبان
جمست را چه خطر هر کجا بود یاکند.

شاکر بخاری.

خردمند گوید که در یک سرای
چو فرمان دو گردد نماند بجای.   فردوسی.

که ز تأثیر چشمهٔ خورشید
سنگ خارا به کوه زر گردد
گرچه آب است قطرهٔ باران
چون به دریا رسد گهر گردد.

عبدالواسع جبلی.

||برگشتن. دور شدن. اعراض. انحراف حاصل کردن. منحرف شدن:

سیاوش بدو آفرین کرد سخت
که از گوهر تو مگرداد بخت.   فردوسی.

نداریم چاره در این بند سخت
همانا که از ما بگردید بخت.   فردوسی.

نهانی چرا گفت باید سخن
سیاوش ز پیمان نگردد ز بن.   فردوسی.

ز پیمان بگردند و از راستی
گرامی شود کژی و کاستی.   فردوسی.

بگردند یکسر ز عهد و وفا
به بیداد یازند و جور و جفا.   فردوسی.

نباید که گردی تو ای خوب کیش
ز پیمان و عهد و ز گفتار خویش.

شمسی (یوسف و زلیخا).

نگردم از تو تا بی سر نگردم
ز تو تا در نگردم برنگردم.   نظامی.

تراکه گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد
گر از وفات بگردم درست شد که نه مردم.

سعدی (طیبات).

من اگر چنانکهی است نظر به دوست کردن
همه عمر تو کردم که نگردم از مناهی.

سعدی (طیبات).

||تغییر فتن. تحول. تقلب. دیگرگون شدن:... پس آن کاری از آن بزرگتر نیفتاد که تاریخ گردانیدی و هرگز نباشد که این تاریخ :د. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

ای دو بصد گونه بگردی بزمانی
گه ‌ز سختی گیری و گه تلخ‌زبانی.   فرخی.

گوپزیه زود به صفرا گردد. (الابنیه عن حی‌الادویه). اخلاص ورزم و شکست نیلر یک حال باشم و نگردم. (تاریخ یج ادیب ص ۳۱۷). و تمکین آن باشد، ؛ قاعده را از آن بگرداند که قاعدهٔ همهٔ بگردد. (تاریخ بیهقی).

ژ همه چیزها آشکار
ر بگردد دل شهریار.   اسدی.

گرددت هر زمان رنگ روی
راهنت بردمیده‌ست موی.

شمسی (یوسف و زلیخا).

چو در تحدید جنبش را همی فعل و مکان گوئی
و یا گردید از حالی به حالی دون یا والا.

ناصرخسرو.

و سخن میگفت از قضا و قدر که به هیچ چیز نگردد. (قصص الانبیاء ص ۱۷۰). بشر حافی گفتی‌ای قرّایان سفر کنید تا پاک شوید که آب که بکجای ماند بگردد. (کیمیای سعادت).

اگر سپهر بگردد ز حال خود تو مگرد
وگر زمانه نسازد تو با زمانه بساز.

مسعودسعد.

هرگز حروف و کلماتش از حال خویش بنگردد. (نوروزنامه). وزیر گفت من به یک حاجت آمده بودم، اما مسئله بگردید و حاجت به سه شد. (مجمل التواریخ و القصص). چون هارون بخواند [نوشتهٔ یحیی‌بن خالد را] لونش بگردید. (مجمل التواریخ و القصص).

چو مردم بگرداند آیین و حال
بگردد بر او سکهٔ ملک و مال.   نظامی.

یکی صورتی دید صاحب‌جمال
بگردیدش از شورش عشق حال.   سعدی.

طالب آن است که از شیر نگرداند روی
تا نباید که به شمشیر بگردد رایت.   سعدی.

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز.   حافظ.

||فاسد شدن: و گفت: عارف آن است که هرگز طعام وی نگردد، هر دم خوشبوی‌تر بود. (تذکرة الاولیاء عطار). ||منتقل شدن. از جایی به جایی شدن. سفر کردن:

در این گیتی سراسر گر بگردی
خردمندی نیابی شادمانه.   شهید بلخی.

و ایشان [تغزغزیان] به تابستان و زمستان از جای بجای همی گردند بر گیاه خوارها و هواهایی که خوشتر بود. (حدود العالم). و میگردند [خرخیزیان] بر آب و گیاه و هوا و مرغزار... (حدود العالم).

گفتا مرا چه چاره که آرام هیچ نیست
گفتم که زود خیز و همی گرد چام‌چام.

منجیک.

قزل گفت چندین که گردیده‌ای
چنین جای محکم کجا دیده‌ای.

سعدی (بوستان).

||سیر و گردش کردن. تفرج. تماشا:

میان باغ حرام است بی تو گردیدن
که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن.

سعدی.

||منقسم شدن. منشعب شدن. مشتق شدن: و شمشیر چهارده گونه است: یکی یمانی، دوم

---

1 - gartîtan.   2 - vashtan.
3 - varet.   4 - vartate.
5 - vart.   6 - gherûân.

هندی... و باز این انواع به دیگر انواع بگردد که‌گر همه یاد کنیم دراز گردد. (نوروزنامه).

||سرنگون شدن. سرازیر شدن:

نماند به فرزند من نیز تخت
بگردد ز تخت و سر آیدْش بخت. فردوسی.

و طایر اقبال تو مکسورالقلب و مقصوص‌الجناح از اوج مطامح همت در نشیب نایافت مراد گردید. (مرزبان‌نامه).

||پیچیدن. لغزیدن:

چون بگردد پای او در پایدان
آشکوخیده بماند همچنان. رودکی.

||روی آوردن. متوجه شدن:

چنین گفت رستم که گردان‌سپهر
ببینم تا بر که گردد به مهر. فردوسی.

خدای‌تعالی... بر خلق روی زمین واجب کرده که بدان دو قوه باید گردیدن و بدان راه راست ایزدی بدانست. (تاریخ بیهقی).

توحید تو تمام بدو گردد
دانستی ار تو واحد یکتا را. ناصرخسرو.

||جستجو کردن. تفحص کردن:

یکی را پسر گُم شد از راحله
شبانگه بگردید در قافله. سعدی (بوستان).

||تصفح. ورق‌ورق زدن اوراق کتاب را.

— از فرمان کسی گردیدن؛ سر پیچیدن. نافرمانی. رو تافتن:

کسی‌گو بگردد ز فرمان ما
بپیچد دل از رای و پیمان ما. فردوسی.

— بازگردیدن؛ مراجعت کردن. برگشتن: و آن کارها مانده است و اندیشه‌مند بودند که بازگردد یا نه. (تاریخ بیهقی). که وی [آلتونتاش] را به بلخ برده آید... تا سوی خوارزم بازگردد. (تاریخ بیهقی).

کز در بیدادگران بازگرد
گردسراپردهٔ این رازگرد. نظامی.

هرکه طلبکار اوست روی نتابد ز تیغ
وآنکه هوادار اوست بازنگردد به تیر.
سعدی.

— ||منتهی شدن. انجامیدن:

بدو هفت گردد تمام و درست
بدان بازگردد که بود از نخست. فردوسی.

گفتم...که چه میباید نبشت، گفت [مسعود] ... آنچه به فراغ دل بازگردد. (تاریخ بیهقی).

— با هم بگردیدن؛ با یکدیگر جنگ کردن و گلاویز شدن: تو هم این ساعت از لشکر خویش بیرون آی تا با هم بگردیم تا دست که را بود. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی). فردا میعاد است که بیائیم و هر دو لشکر برابر بایستند و من و تو هر دو با هم بگردیم تا خود بخت و دولت کرا مساعدت کند. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی). بیرون آی تا من از میان لشکر بیرون آیم و هر دو با هم بگردیم. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی).

— برگردیدن؛ اعراض. تجاوز. میل:

من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو
شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش.
سعدی.

— در دل گردیدن یا گذشتن؛ خطور کردن: گفت:بر دلم میگردد شکر این چندین نعمت را که تازه گشت بی‌رنجی.که رسید و یافته که بپای شد، غزوی کنیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۸۴).

هرچه در سر نباشدش آن نیست
هرچه در دل بگرددش آن باد. مسعودسعد.

— دل گردیدن؛ متنفر شدن. مکدر شدن: و دیگران... و حدیث عباسه... تا رشید را دل بگردید. پس رشید همه را بفرمود گرفتن و جعفر را بکشت. (مجمل التواریخ و القصص).

— روزگار برگردیدن؛ تحول و تغییر زمانه. بخت برگشتن:

کس‌این کند که ز یار و دیار برگردد
کند هرآینه چون روزگار برگردد. سعدی.

— سر گردیدن؛ گیج خوردن. گیج افتادن:

دلش نگیرد از این دشت و کوه و بیشه و رود
سرش نگردد از این آب‌کند و کورهٔ خر.
عنصری.

سر همی گردد م ز اشک دو چشم
همه تن در میان در دور است. مسعودسعد.

— گرد کسی و چیزی گردیدن؛ در اطراف آن گشتن:

کسی‌کو نهد دل به مشتی گیا
نگردد به گرد تو چون آسیا. نظامی.

— ||متوجه و ملازم آن بودن.

به گرد دروغ ایچگونه مگرد
چو گردی بود بخت را روی زرد. فردوسی.

— گردیدن زبان یا زبان گردیدن؛ گردش زبان. سخن گفتن. ||مجازاً توانا بودن و برنگردیدن زبان؛ قادر به سخن گفتن نشدن:

چو کوشیدم که حال خود بگویم
زبانم برنگردید از نیوشه. بخاری.

سخنوران و ستایشگران گیتی را
همی نگردد جز بر مدیح خواجه زبان.
فرخی.

گردیدنی. [گَ دی دَ] (ص لیاقت) (از: گردیدن + ی، پسوند لیاقت) لایق گردیدن. مناسب گشتن. و رجوع به معانی گردیدن شود.

گردیده. [گَ دی دَ / دِ] (ن‌مف) گشته. رجوع به معانی گردیدن شود.

گردیز. [گَ] (اِخ) نام قصبه و قلعه‌ای از غزنین بر یک‌منزلی آن از سوی شرق و معرب آن جردیز است. گردیز یک‌منزلی مشرق غزنین است. (تاریخ مغول تألیف اقبال ص ۶۲). ولایتی بین غزنه و هند. (از معجم البلدان) (مراصدالاطلاع ص ۳۳۸). گردیز، حمزةبن عبدالله الشاری کرد. (تاریخ سیستان ص ۲۴).

گردیزدی. [گَ دِ یَ] (اِ) نوعی پارچه برای البسه است:

معجر ز گردیزدی مفکن ز پیشوازت
میترسم از نشستن بر دامن تو گردی.
نظام قاری (دیوان‌مخبر‌وصف البسه ص ۱۰۸).

گردیزی. [گَ] (ص نسبی) منسوب به گردیز. رجوع به گردیز شود.

گردیزی. [گَ] (اِخ) رجوع به ابوسعید عبدالحی‌بن ضحاک‌بن‌محمود شود.

گردیس. [گُ] (اِخ) مردی از مردم افروغیا که به پادشاهی رسید. رجوع به گردیوس شود.

گردیک. [گُ یَ] (اِخ)[1] خواهر بهرام چوبینه است. (تاریخ ایران در زمان ساسانیان ص۳۴۸ و ۴۶۷). رجوع به گردیه شود.

گردیک. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرگور بخش سلوانا از شهرستان ارومیه، واقع در ۲۰هزارگزی‌جنوب خاوری سلوانا و ۲هزارگزی باختر راه ارابه‌رو زیوه به ارومیه. هوای آن سرد و سالم است. دارای ۱۷۳ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گردیک. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان سکمن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان خوی، واقع در ۲۸هزارگزی شمال باختری خوی و هزارگزی شمال راه شوسهٔ سیه‌چشمه به خوی. هوای آن سردسیر و سالم و دارای ۸۴۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه آن مالرو است. در ۳هزارگزی جنوب خاوری قریه چشمهٔ آب معدنی وجود دارد. در دو محل بفاصله ۴هزارگزی به نام گردیک بالا و پائین مشهور است و سکنهٔ گردیک پائین ۳۸۱ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گردین. [گَ] (اِخ) دهی است از بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت، واقع در ۶۰۰۰گزی خاور ساردوئیه. کوهستانی و سردسیر است. ۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گردین. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از

---

[1] - Gurdiyagh.

دهستان مسکون بخش جبال‌بارز شهرستان جیرفت، واقع در ۲۴۰۰۰ گزی شمال خاوری مسکون و ۴۰۰۰ گزی شمال راه مالروی کروک به مسکون. دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گردیوس. [گُ یُ] (اِخ)[1] پادشاه کاپادوکیه که مهرداد ششم و اتیگران او را بر تخت نشانده بودند. (ایران باستان ص ۲۲۷۴). گره گردیوس مثلی است و آن چنین بوده است که ارابه‌ای از زمان گردیوس باقیمانده و قید آن ترکیب یافته بود از گره‌هایی که ماهرانه یکی را روی دیگری زده بودند و کسی نمیتوانست این گره‌ها را باز کند. غیب‌گویی گفته بود که هر کس این گره‌ها را باز کند آسیا از آن او خواهد بود تا اینکه اسکندر داوطلب شد ولی از باز کردن آنها عاجز ماند و شمشیر خود را کشیده رشته‌ها را برید و گفت: تفاوت نمیکند این هم یک نوع گشودن است. این قضیه ضرب‌المثل شده؛ در مواردی که کسی مسئلهٔ غامض و لاینحلی را حل نکند، ولی زود با تردستی آن را از میان بردارد، گویند: «گره گردیوس را برید». و رجوع به ایران باستان ص ۱۲۸۴ شود.

گردیوم. [گُ] (اِخ)[2] نام شهری است در فریگیه که سابقاً پادشاهی بوده است. (ایران باستان ص ۱۱۸۴).

گردیه. [گُ یَ] (اِخ)[3] نام خواهر بهرام چوبینه است و مریم دختر قیصر که مادر شیرویه بود و گردیه خواهر بهرام چوبین که زن او (خسروپرویز) هر دو برابر به مداین نشاند به دارالملک. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ لیدن ص ۱۰۸). و رجوع به امثال و حکم دهخدا ص ۱۵۸۰ شود.

گردیهود. [گِ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۲۷۵۰۰ گزی شمال مهاباد و ۷هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ مهاباد به ارومیه. هوای آن معتدل و مالاریائی و دارای ۴۹۲ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ مهاباد تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر، توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرز. [گُ] (اِ) پهلوی وزر[4]، اوستا وزرا[5]، معرب آن جُرز، ارمنی ورز[6]، هندی باستان وجره[7] (گرز رعد [ایندرا]، کردی گورز[8]. و رجوع به گرزه شود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). عمود آهنین. (برهان). کوپال و لخت. (از فرهنگ اسدی). عمود باشد و گرز گاوسار گویند آن را که فریدون داشت. (اوبهی). لت. دبوس:

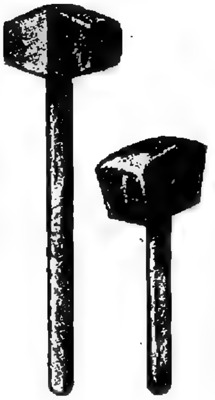

گرز

سری بی‌تن و پهن گشته به گرز
تنی بی‌سر افکند بر خاک بُرز. ابوشکور.
به تیغ طرّه ببرد ز پنجهٔ خاتون
به گرز پست کند تاج بر سر چیپال. منجیک.
یکی گرز زد ترک را بر هَباک
کز اسب اندرآمد همانگه به خاک. فردوسی.
اگر خسرو آید به ایران زمین
نبیند بجز گرز و شمشیر کین. فردوسی.
فروکوفتند آن بتان را به گرز
نه شان رنگ ماند و نه فر و نه برز. عنصری.
تیغ او و رمح او و تیر او و گرز او
دست او و جام او و کلک او و پالهنگ.
منوچهری.
به یکی زخم شکسته سر هفتاد سوار
گرز هفتادمن قلعه گشای تو کند. منوچهری.
همه تیغ بر پای و ناخن زنش
مر او را فکن گرز بر گردنش. اسدی.
شب تار و شبرنگ در زیر من
که تابد بر گرز و شمشیر من. اسدی.
به شیب مقرعه اکنون نیابت است ترا
ز گرز سام نریمان و تیغ رستم زال.
امیرمعزی.
شیر فلک از نهیب گرزت
چون گاو زمین جبان بینم. خاقانی.
گرز او در قلعهٔ البرز زلزال افکند
چتر او در قبهٔ افلاک نقصان آورد. خاقانی.

گرز با خود از محاکاة پتک و سندان حکایت میکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۶۱). ||کنایه از قضیب هم هست که آلت تناسل باشد. (برهان). ||دستهٔ هاون. (برهان) (انجمن‌آرا). ||چماق چوب. (برهان).

گرز. [گُرْ / گِ رُ] (اِخ)[9] ژان باتیست. نقاش فرانسوی، متولد در تورنوس (۱۷۲۵–۱۸۰۵ م.) (سون و لوار)[10]. وی در ساختن صحنه‌های خانوادگی و تصاویر اشخاص مهارت داشت و آثار عمدهٔ او عبارتند از: نامزد دهکده[11]، لعنت پدری[12]، پسر تنبیه‌شده[13]، پرندهٔ مرده[14]، سبوی شکسته[15]، مهر فرزند[16] و غیره.

گرزالدین خیل. [گُ زِدْ دی خِ] (اِخ) دهی است از دهستان راستویی بخش سوادکوه شهرستان شاهی واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب پل‌سفید و سه‌هزارگزی ایستگاه سرخ‌آباد. منطقه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود و محصول آن غلات، صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گرزبان. [گُ] (ص مرکب) گرزدار. دارندهٔ گرز:

چو میلاد با آرش مرزبان
چو پیروز استبافکن گرزبان. فردوسی.

گرزبردار. [گُ بَ] (نف مرکب) فرقه‌ای خاص که گرز سلاطین با خود دارند. (آنندراج).

گرز بلوط. [گُ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان گیلان شهرستان شاه‌آباد واقع در ۲۵۰۰ گزی شمال باختر گیلان کنار شوسهٔ گیلان به قصر شیرین. منطقه‌ای است گرمسیری. آب آنجا از رودخانهٔ گیلان تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج و توتون و تریاک و حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. اهالی از طایفهٔ کلهر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گرزپیکر. [گُ پَ / پِ کَ] (ص مرکب) بشکل گرز. همانند گرز. دارندهٔ پیکری چون گرز:

جهانجوی پرکار بگرفت زود
وز آن گرزپیکر بدیشان نمود. فردوسی.

گرز خشخاش. [گُ زِ خَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) غوزهٔ خشخاش که از آن تریاک گیرند. میوهٔ خشخاش را گویند که کوکنار نیز نامیده میشود. رجوع به کوکنار و خشخاش شود. رمان السعال.

---

1 - Gordios. 2 - Gordium.
۳ – ولف در فهرست شاهنامه بدین شکل Gurdye ضبط کرده است.
4 - vazr. 5 - vazra.
6 - varz. 7 - vájra.
8 - gûrz.
9 - Greuze Jean-Baptiste.
10 - Saône-et-Loire.
11 - L'Accordée de village.
12 - La Malédiction paternelle.
13 - Le Fils puni.
14 - L'Oiseau mort.
15 - La Cruche cassée.
16 - La Piété filiale.

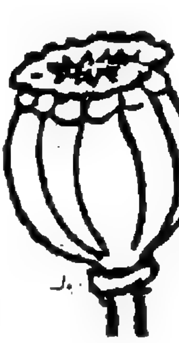

گرز خشخاش

گرزدار. [گُ] (نف مرکب) دارندهٔ گرز. مجازاً، شجاع. دلیر:

فراز آورم لشکر گرزدار
از ایران و ایرج برآرم دمار.

فردوسی.

خروشی برآمد ز درگاه شاه
که‌ای گرزداران ایران سپاه.

فردوسی.

مر آن صورت رستم گرزدار
ببردند نزدیک سام سوار.

فردوسی.

گرزدمن. [گَ رَ دَ مِ] (هزوارش، اِ) به لغت زند و پازند بمعنی دشمن و غنیم باشد. (برهان) (آنندراج). هزوارش، گرزدمن[1]، گروژدمن[2]، کرزدیمن[3] پهلوی اشکمب[4]، «یونکر ص ۱۱۲». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

گرزدن. [گَ زَ دَ] (مص) چاره کردن و علاج نمودن باشد. (برهان) (آنندراج). مصحف گزردن. گزریدن. (حاشیهٔ برهان چ معین).

گر زدن. [گُ زَ دَ] (مص مرکب) الو گرفتن. مشتعل شدن. گرازه کشیدن. گره زدن (در تداول مردم قزوین).

گرزده. [گَ زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) مبتلا به گری و خارش.

گرزش. [گَ زِ] (اِمص) تظلم و دادخواهی و تضرع و زاری نمودن و با کاف تازی هم بنظر آمده. (برهان) (آنندراج). تظلم. (صحاح الفرس):

بده داد من زآن لبانت وگرنه
سوی خواجه خواهم شد از تو بگرزش.

خسروانی یا خسروی.

مرحوم اقبال در لغت فرس (ص ۲۱۳) «گرزش» به ضم اول و کسر سوم ضبط کرده. مرحوم دهخدا در حاشیهٔ نسخهٔ لغت فرس چ اقبال نوشته‌اند: «گرزش است از گزاردن، عرضه کردن» مخفف گزارش. رجوع به حاشیهٔ برهان قاطع چ معین «گرزش» شود.

||تشنیع. (فرهنگ نعمةالله):

زمانه کرد مرا مبتلا به گرزش او
گهی بپای کلوبه(؟)[5] گهی بپای کنیب. طیان.

مگر سرگرانی گرزش تواند
که بردارد از مملکت رسم گرزش.

شمس فخری (از جهانگیری).

گرز عصبی. [گُ زِ عَ صَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از نرینهٔ حیوانات. (آنندراج). آلت نرینهٔ جانوران. رجوع به گرز شود.

گرزکل. [گُ کُ] (اِخ) دهی است از دهستان مال اسد بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۴ هزارگزی جنوب خاوری چقلوند و ۵ هزارگزی جنوب خاوری اتومبیل‌رو خرم‌آباد به چقلوند. دارای تپه ماهور است و ۹۰ تن سکنه دارد. آب آنجا از چشمه‌ها تأمین میشود و محصول آن غلات و صیفی و تریاک و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گرزگ. [گَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان خواشید بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب ششتمد، منطقه‌ای است کوهستانی و هوای آن معتدل، دارای ۱۲۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، زیره، و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گرز گاوچهر. [گُ زِ چِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گرزی که هیأت آن بشکل گاو باشد:

شود شیران میدان را ز گرز گاوچهر او
سواد چشم در کله چو سنگ سرمه در هاون.

سیف اسفرنگ (از جهانگیری).

گرزم. [گُ رَ] (اِ) تبر هیزم‌شکن. (از شعوری ج ۲ ورق ۳۰۰)[6].

گرزم. [گُ رَ] (اِخ) برادر اعیانی اسفندیار است و او بدگویی اسفندیار را پیش گشتاسب کرد و گشتاسب اسفندیار را بند فرمود. (برهان) (آنندراج). ||نام یکی از قهرمانان تورانی. (ولف):

به هرجا که بودم برزم و ببزم
پر از درد و نفرین بدی بر گرزم.

فردوسی (از جهانگیری).

بفرمایمش نیز رفتن به رزم
سپه را سپارم به فرخ گرزم. فردوسی.

یکی پهلوان بود نامش گرزم
ز توران سپه پیشش آمد به رزم. فردوسی.

گرزمان. [گَ رَ / گَ زَ] (اِ) آسمان را گویند. (برهان). شعرا گویند آسمان است. (لغت فرس اسدی):

مه و خورشید با برجیس و بهرام
زحل با تیر و زهره بر گرزمان
همه حکمی بفرمان تو رانند
که‌ایزد مر ترا دادست فرمان.

دقیقی (از فرهنگ اسدی).

تا بود خورشید و مه بر گرزمان
تا بود در کان عقیق و بهرمان
پیش تیغ خسرو آفاق‌باد
کوه خارا با مثال بهرمان.

شمس فخری (از جهانگیری).

||عرش اعظم را نیز گفته‌اند که فلک الافلاک باشد. (برهان) (جهانگیری). کلمهٔ پارسی (مستعمل زرتشتیان)، فارسی گرزمان[7] (آسمان). این کلمه در اوستا گرودمانا[8] و گرونمانه[9]، پازندگروثمان،[10] سغدی غردمن[11]، پارتی گردمان[12]، اوراق مانوی به پارسی میانه گراسمان[13]. وکلمهٔ پارسی -فارسی گرزمان[14] تلفظ متأخر و کلمهٔ مغلوط است به معنی آسمان علین، عرش خدا یا به معنی وسیعتر، آسمان، بهشت. رجوع به حاشیهٔ برهان قاطع چ معین شود.

گرزن. [گَ زَ] (اِ) تاج مرصع که در قدیم بالای سر پادشاهان عجم آویختندی. (انجمن آرا) (آنندراج). تاج مرصعی بود کیان را بسیار بزرگ و سنگین و آن را بر بالای تخت محاذی سر ایشان با زنجیر طلا می‌آویختند. گویند در آن صد دانه مروارید بود هر یک بقدر بیضهٔ گنجشکی و آن به انوشیروان رسید و عربان آن را قنقل بر وزن منقل گفتندی و قنقل کیله و پیمانهٔ بزرگ را گویند. (جهانگیری) (برهان). نیم‌تاجی بود از دیبا بافته و جواهر در او نشانده. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی):

او شاه[15] نیکوان جهان است و نیکویی
تاج است سال و ماه مر او را و گرزن است.

یوسف عروضی.

تاجی از ورد بافته با گل سوری بیاراسته بر سر نهاده و پای کوفت و ندیمان و غلامانش پای کوفتند با گرزنها بر سر. (تاریخ بیهقی).

شبی گیسو فروهشته به دامن
پلاسین‌معجر و قیرینه گرزن. منوچهری.

چو بشنید این سخن را خواجه از من
مرا بر سر نهاد از فخر گرزن.

(ویس و رامین).

---

1 - garazdaman.
2 - grûjdhmn. 3 - karzdiman.
4 - ashkamb.
۵ - نل: کلونه.
۶ - مأخذ شعوری معلوم نشد.
7 - garzmân. 8 - garô - demâna.
9 - garô nmâna.
10 - garôthmân.
11 - ghardhman.
12 - gardmân. 13 - garâsmân.
14 - garzmân.
۱۵ - نل: او میر.

برافراز گرزن ز یاقوت و زر
یکی نغز طاوس بگشاده پر. اسدی.
ز یاقوت سیصد کمر بیغوی
ز گوهر چهل گرزن خسروی. اسدی.
بنام و ذکرش پیراست منبر و خطبه
به فر و جاهش آراست یاره و گرزن.
مسعودسعد.
موافقان ترا روزگار دولت تو
ز شادکامی بر فرق سر نهد گرزن. سوزنی.
ای پادشا که گرزن و تخت‌نگار نیست
آن تاج را مگیرش و زین تخت مفکنش.
سوزنی.

گرزن. [گَ زَ] (اِ) از جملهٔ مهمترین انواع گل‌آذین‌ها گرزن است. گرزن که هر دم‌گل آن به یک گل ختم میشود از یک طرف یا دو طرف آن دم‌گلهای دیگر بیرون می‌آید که به گلی ختم میشود و گرزن یک طرفی یا دو طرفی میسازد و ممکن است متناوباً یک دم از گلی از راست و یکی از چپ خارج شود. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۱۷۶). رجوع به گل‌آذین شود.

گرزو. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان السین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع در ۵۰۰۰ گزی شمال باختر بندرعباس و ۳۰۰۰ گزی شمال راه مالرو ضمیر به بندرعباس دارای ۳۰ تن سکنه است. مزرعهٔ صندل و گلستان جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گرزه. [گَ زَ / زِ] (اِ) نوعی از مار است و بعضی گویند ماری باشد سبزرنگ و پرخط و خال و زهر او زیاده از مارهای دیگر است و هیچ تریاقی به زهر او مقاومت نکند. (جهانگیری) (برهان). ماری که سرش چون گرزبزرگ باشد. (انجمن آرا) (آنندراج). کفچهٔ مار بزرگ. (غیاث) (آنندراج). افعی. (دستوراللغه): مریخ دلالت دارد بر شیران... و ماران گرزه. (التفهیم ابوریحان).
مرد باید که مار گرزه بود
نه نگار آورد چو ماهی شیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۳۸۲).
بدی مار گرزه است از او دور باش
که بد بدتر از مار گرزه گزد. ناصرخسرو.
گرد گردن زه گریبانش
آتشین طوق و گرزه مار شود. مسعودسعد.
تقدیر آسمانی شیر... را گرفتار سلسله گرداند و مار گرزه را اسیر سله. (کلیله و دمنه). و بباید دانست که انواع افعی بسیار است. آنچه در تریاق بکار آید مارگیران آن را به پارسی گرزه گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ...از مزاج طبایع اربعه برخیزد و مار گرزه از لعاب نوش دهد. (راحة‌الصدور راوندی). و مار گرزه از لعاب نوش دهد و ماهی جوشن و کشف برگستوان بیرون کند. (سندبادنامه ص ۳۴۳). آلت از میان گوشت چون گرزه‌مار از پوست برآمد. (سندبادنامه ص ۱۶۷).
نا گه سپهی شتر سواری
بگذشت بر او چو گرزه ماری. نظامی.
نز پی صهباست این کاسه که دارد آسمان
نز پی حلواست این کفچه که دارد گرزه مار.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).
||موش. (اوبهی). و در بعضی از ولایت دارالمرز[1] موش را گرزه میگویند. (جهانگیری) (برهان) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):
آهو از دام اندرون آواز داد
پاسخ گرزه بدانش بازداد. رودکی.
||(ص) مهیب. (غیاث).

گرزه. [گُ زَ / زِ] (اِ) گرز که عربان عمود گویند. (برهان):
چو من گرزهٔ سرگرای آورم
سرانتان همه زیر پای آورم. فردوسی.
خنجر بیست منی گرزهٔ پنجاه منی
کس جز او کار نبسته‌ست مگر رستم زر.
فرخی.
ارزنی باشد به پیش حمله‌اش ارژنگ دیو
پشه‌ای باشد به پیش گرزه‌اش پور پشنگ.
منوچهری.
هم اکنون بدین گرزهٔ صدمنی
برآرمش از آن چرم آهرمنی. اسدی.
برو حمله‌ای برد چون شیر مست
یکی گرزهٔ شیرپیکر بدست. نظامی.
لگدکوبهٔ گرزهٔ هفت جوش
برآورده از گاو گردون خروش. نظامی.

گرزهٔ گاوپیکر. [گُ زَ / زِ یِ پَ / پِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گرز فریدون را گویند چه آن را بهیأت سر گاومیش از فولاد ساخته بودند. (جهانگیری) (برهان):
یکی گرزهٔ گاوپیکر سرش
زدی هر که آمد همی در برش. فردوسی.
خروشان از آنجایگه برنشست
یکی گرزهٔ گاوپیکر بدست. فردوسی.
چهارم بتخت کئی برنشست
یکی گرزهٔ گاوپیکر بدست. فردوسی.
رجوع به گرزهٔ گاوچهر و گرزهٔ گاوسار و گرزهٔ گاورنگ و گرزهٔ گاوروی شود.

گرزهٔ گاوچهر. [گُ زَ / زِ یِ چِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گرزهٔ گاوپیکر است که گرز فریدون باشد. (جهانگیری) (برهان):
همیگشت [اسفندیار] بر سان گردان سپهر
بچنگ اندرون گرزهٔ گاوچهر. فردوسی.
رجوع به گرزهٔ گاوپیکر و گرزهٔ گاورنگ و گرزهٔ گاوسار و گرزهٔ گاوسر شود.

گرزهٔ گاورنگ. [گُ زَ / زِ یِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گرزهٔ گاوچهر. گرزی که سر آن به شکل سر گاو بود:
چنین تا لب رود جیحون ز جنگ
نیاسود با گرزهٔ گاورنگ. فردوسی.
بیامد خروشان بدان دشت جنگ
بچنگ اندرون گرزهٔ گاورنگ. فردوسی.
دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ
زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ. فردوسی.
رجوع به گرزهٔ گاوپیکر و گرزهٔ گاوچهر و گرزهٔ گاوروی و گرزهٔ گاوسار و گرزهٔ گاوسر و گرزهٔ گاومیش شود.

گرزهٔ گاوروی. [گُ زَ / زِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گرزی که سر آن بشکل گاو است. گرزهٔ گاوچهر:
زند بر سرت گرزهٔ گاوروی
ببندت درآرد از ایوان به کوی. فردوسی.
رجوع به گرزهٔ گاوچهر و گرزهٔ گاورنگ و گرزهٔ گاوپیکر و گرزهٔ گاوسار و گرزهٔ گاوسر و گرزهٔ گاومیش شود.

گرزهٔ گاوسار. [گُ زَ / زِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گرزهٔ گاوچهر است که عمود فریدون باشد. (برهان). گرزهٔ گاوپیکر است. (جهانگیری):
نشست از بر تخت گوهرنگار
ابا تاج و با گرزهٔ گاوسار. فردوسی.
کمربستن و رفتن شاهوار
به چنگ اندرون گرزهٔ گاوسار. فردوسی.
همیرفت [گشتاسب] با گرزهٔ گاوسار
چو سرو بلند از لب جویبار. فردوسی.
رجوع به گرزهٔ گاوچهر و گرزهٔ گاورنگ و گرزهٔ گاوپیکر و گرزهٔ گاوروی و گرزهٔ گاوسر و گرزهٔ گاومیش شود.

گرزهٔ گاوسر. [گُ زَ / زِ یِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گرزهٔ گاوسار است که گرز فریدون باشد. (برهان). گرزهٔ گاوپیکر است. (جهانگیری). گرزهٔ گاوچهر و گاوپیکر و گاوسار و گاوسر، همه گرز فریدون بود. (انجمن آرا) (آنندراج):
برآویخت [گیو] با دیو [پولادوند] چون شیر نر
زره‌دار و با گرزهٔ گاوسر. فردوسی.
یکی گرزهٔ گاوسر برگرفت
جهانی بدو ماند اندر شگفت. فردوسی.
ابا یاره و گرزهٔ گاوسر
ابا طوق زرین و زرین کمر. فردوسی.
رجوع به گرزهٔ گاوچهر و گرزهٔ گاوپیکر و گرزهٔ گاورنگ و گرزهٔ گاوروی و گرزهٔ گاوسار و گرزهٔ گاومیش شود.

گرزهٔ گاومیش. [گُ زَ / زِ یِ] (ترکیب

---

[1] ۱ - مراد گیلان است. در لاهیجان و حوالی آن garza بمعنی موش است. (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

وصفی، اِ مرکب) گرزهٔ گاوسر است که گرز فریدون باشد و آن را مانند سر گاومیش از فولاد ساخته بودند. (برهان). گرزهٔ گاوپیکر است. (جهانگیری):

به هر یک ز ما بود پنجاه بیش
سرافراز با گرزهٔ گاومیش. فردوسی.

رجوع به گرزهٔ گاوپیکر، گرزهٔ گاوچهر، گرزهٔ گاوسر، گرزهٔ گاوسار، گرزهٔگاوروی و گرزهٔ گاورنگ شود.

گرزه مار. [گَ زَ / زِ] (اِمرکب) مار زهردار بود:

چه کردی زبان بر بدی کامکار
چه در آستین داشتی گرزه مار. سنایی.
ز من بگذر که من خود گرزه مارم
بلی مارم که چون او مهره دارم. نظامی.

رجوع به گرزه شود.

گرزیدن. [گُ زَ دَ] (مص) بضم اول و فتح ثانی بر وزن سنجیدن (؟) بمعنی گرزدن باشد که چاره و علاج کردن است. (برهان) (آنندراج). کلمهٔ مورد بحث مصحف «گزریدن» (گزردن) است. رجوع به گرزدن و گرزیدن در حاشیهٔ برهان چ معین شود. ||یاری و معاونت نمودن. (ناظم الاطباء).

گرز یک‌زخم. [گُ زِ یَ / یِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گرزی که به یک زخم آن کار تمام شود. (آنندراج):

من آن گرز یک‌زخم برداشتم
سپه را همان جای بگذاشتم. فردوسی.

گرزین. [گِ] (اِ) تاج کیانی را گویند و آن را مرصع ساخته از بالای تخت محاذی سر ایشان با زنجیر طلا آویخته بوده‌اند. (برهان) (آنندراج). گرزن. (جهانگیری). رجوع به گرزن شود. ||زنبیل. (جهانگیری) (برهان) (آنندراج). ||تیر پیکان‌دار. (جهانگیری) (برهان) (آنندراج).

گرژال. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان ملکازی بخش سردشت شهرستان مهاباد، واقع در بیست‌هزاروپانصدگزی شمال سردشت و ۱۱ هزارگزی از باختر شوسهٔ سردشت به مهاباد است. خطه‌ای است کوهستانی و معتدل. دارای ۵۷ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ سردشت و محصول آن غلات توتون و مازوج کتیرا، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرژان. [گُ] (اِخ) گرژان یا گرزان نامی است که در دورهٔ ساسانیان به گرجستان میداده‌اند. رجوع به گرجستان شود.

گرژیاس. [گُ] (اِخ)[1] جرجیاس. غرغیاس[2]. فیلسوف سوفطایی و خطیب یونانی در لئونیوم[3] (صقلید) در حدود ۴۷۰ ق. م. متولد شده و در حدود سال ۳۷۰ در لاریسا[4] (تسالی) درگذشته. وی در سال ۴۲۷ به سفارت آتن رفت تا ضد مردم سیراکوس مدد طلبد. فصاحتش موجب گمراهی مردم آتن گردید. او درس معانی و بیان داد و در خطبای آتیک[5] و همچنین توسیدید[6] تأثیری بسزا کرد. وی تألیفات متعددی منتشر کرده است از جمله رساله‌ای است راجع به طبیعت – عدم – در این کتاب شکاکیت خود را بیان کرده‌است. افلاطون او را مکرر مورد تمسخر قرار داده است، مخصوصاً در رساله‌ای که بنام وی مشهور است.

گرس. [گُ] (اِ) گورس. رجوع شود به گرسنه، گشنه. کاشانی وش[7] وشه[8] وش[9] وشگی[10]. پهلوی گورسک[11] گورسیکه[12] گورسیتن[13]. کردی ورسی[14] ورسیگی[15] وشه[16]. بلوچی گوشنگ[17]، شغنی گوشنه[18] ظاهراً شکل پارسی باستان ورسه[19] ورسنه[20]. (هوبشمان ۹۰۷). رجوع به گرسنه شود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). گرسنگی را گویند که در مقابل سیری است. (جهانگیری) (غیاث) (برهان) (آنندراج):

گرس از دلم ببرد غم زلف و خال دوست
جان با خیال رشته فتاد از خیال دوست.
بسحاق اطعمه (از آنندراج).
بگشت از گرس حالم حال این است
بتنگ آمد شکم احوالم این است.
احمد اطعمه.

||چرک و ریم جامه و بدن. (برهان) (آنندراج). شوخ. وسخ. ||موی پیچیده و موی‌پیچه که موباف زنان باشد. (برهان) (آنندراج).

گرست. [گَ رَ] (صِ) سیاه‌مست باشد که بعربی طافح گویند. (برهان) (آنندراج):

باز رسید مست ما، داد قدح بدست ما
گردهدی بدست تو شاد و خوشی و گرستی.
مولوی.

بنابر این بیت ضبط لغت [گَ رَ] است از حاشیهٔ برهان چ معین). ||(اِ) به زبان علمی اهل هند فروبردن لقمه و امثال آن که عربان بلع خوانند. (برهان) (آنندراج).

گرستن. [گِ رِ تَ] (مص) مخفف گریستن است که گریه کردن باشد. (غیاث) (برهان) (آنندراج):

کسی را که در دل بود درد و غم
گرستنش درمان بود لاجرم. فردوسی.
خروشید و بگرست و نالید زار
تو گفتی شدش دیده ابر بهار.
شمسی (یوسف و زلیخا).
هیچ چشمی نشناسم که نه از بهر تو کرد
مجلس محتشمی را بگرستن طوفان.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۰۶).
مرا گویند مگری کز گرستن
چو مویی شد بباریکی ترا تن.
(ویس و رامین).
همیشه جای بی انبوه جستی
که بنشستی به تنهایی گرستن.
(ویس و رامین).
گرستن بهنگام بلغلوک و درد
به از خندهٔ نابهنگام سرد. اسدی.
مگر اندر بتان که آخر کار[21]
نگرستن گرستن آرد بار. سنایی.

و از گرستن رطوبات زجاجی و ملحی به حکم قوت حرارت غریزی منحل و مضمحل شد. (سندبادنامه ص ۲۹۱).

چون نیک بدیدم که نداری سر سعدی
بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم.
سعدی (طیبات).

– برگرستن؛ بگریستن. گریستن. گریه کردن:

گرفتند مر یکدگر را کنار
بدرد جگر برگرستند زار. فردوسی.

– گرستن گرفتن؛ گرستن آغازیدن:

گرستن گرفت از سر صدق و سوز
که‌ای یار جانپرور دلفروز.
سعدی (بوستان).
پسر چند روزی گرستن گرفت
دگر با حریفان نشستن گرفت.
سعدی (بوستان).

گرستودن. [گَ رَ دَ] (اِ) کپان و آن ترازومانندی است که بسته‌ها و تنگهای بار را بدان سنجند. (برهان) (آنندراج). قپان. ظاهراً مصحف «گرستون» و «کرستون» است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به گرستون شود.

گرستون. [گَ رَ] (اِ) بمعنی گرستودن است که قپان باشد. (برهان) (انجمن آرا):

خواهی به خشتابش ده و خواهی به گزافه
خواهی به ترازو ده و خواهی به گرستون.
مولانا زرین (از شعوری ج ۲ ص ۳۰۲).

||کیل و پیمانهٔ بزرگ، و معرب آن قرسطون است. (برهان). رجوع به کرستون و قرسطون

---

1 - Gorgias.

۲ – رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۸۹ شود.

3 - Léontiume.
4 - Larissa.
5 - Attique.
6 - Tucyèdide.
7 - vesh.
8 - veshá.
9 - veshé.
10 - veshegî.
11 - gursak.
12 - gursakîh.
13 - gursîtan.
14 - vúrsî.
15 - vúrsigî.
16 - vàsha.
17 - gushnag.
18 - gushna.
19 - vrsa.
20 - vrsna.

۲۱ – ن‌ل: در بتان کم نگر که آخر کار.

شود.

گرسکان. [گَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان قره‌باغ بخش مرکزی شهرستان شیراز، واقع در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب شیراز. هوای آن معتدل است و ۴۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت است و راه فرعی به شیراز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گرسمان. [گِ رِ] (اِخ) عالم الهیات و از دانشمندانی که در مسئلهٔ بابل و تورات تحقیقات دارد. رجوع به ایران باستان ص ۶۴ شود.

گرسنگان. [گُ رِ / رُ نَ / نِ] (اِ) جِ گرسنه: خدای عزوجل تواند دانست که به گرسنگان چه رسد و چه رسید از نعمت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۳).

گرسنگی. [گُ رِ / رُ نَ / نِ / گُ سَ / سِ نَ / نِ] (حامص) مقابل سیری است. (آنندراج). اشتهای طعام پس از هضم طعام پیش. اِستِجاعَة. وَبَه. هُنبُغ؛ گرسنگی سخت. تَقَع. مخمصه و خَمصَة. جُلبَة. وَأج. هِلَّکَس. نَکَظ. هَنج. هِلقَس، گرسنگی سخت. قَیس. (منتهی الارب). سَغَب. (دهار). تَغَب. جوع. عَوَق. (منتهی الارب):

از تشنگی و گرسنگی دارد راحت
سیری شمرد خیر و همه گرسنگی شر.
ناصرخسرو.

چون نیابد به گه گرسنگی کبک و تذرو
چه کند گر نخورد شیر ز مردار کباب.
ناصرخسرو.

از گرسنگی چون میخراشم
صمغی ز درخت میتراشم. نظامی.

با گرسنگی قوت پرهیز نماند
افلاس عنان از کف تقوی بستاند. سعدی.

یکی از حکما پسر را نهی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد. (گلستان).

— تن به گرسنگی نهادن؛ گرسنگی را تحمل کردن: تن به بیچارگی و گرسنگی بنه و دست پیش سفله مدار. (گلستان).

— گرسنگی خوردن؛ گرسنگی کشیدن. گرسنه ماندن. گرسنه بودن:

نه تشنگی و گرسنگی باید خورد
نوبت گرسنگی خوردن بردیم بسر. فرخی.

گرسنه. [گُ رِ / رُ نَ / نِ / گُ سَ / سِ نَ / نِ] (ص) به ضم اول و کسر دوم و چهارم (در لهجهٔ مرکزی) و نیز به ضم اول و دوم و فتح چهارم و در شعر بضرورت به ضم اول و سکون دوم و فتح سوم و چهارم. پهلوی، گورسک و گورسکیه[1]، تهرانی، گشنه[2]، گیلی، ویشته[3]. مخفف آن «گرس»، «گسنه»[4] کسی که محتاج بخوردن غذاست. آن که احساس احتیاج بخوردن کند. (حاشیهٔ برهان چ معین). ترجمهٔ جائع و در این ترکیب برای نسبت نباشد مثل تش و تشنه و گرسنه و بفتح دوم نوعی از تصرف است و مخفف آن گسنه است. (آنندراج). کسی که او را اشتهای طعام باشد. مقابل سیر. (غیاث اللغات). ناهار. (صحاح الفرس): سَغبان؛ مرد گرسنه. (دهار). عَلهان؛ مرد گرسنه. طَلَنفَح. عَجوز. وَبِد. (منتهی الارب):

اشتر گرسنه کیمه (کتیره؟) خورد
کی شکوهد ز خار چیره خورد. رودکی.

گرسنه‌روباه شد تا آن تبیر
چشم زی او بود مانده[5] خیرخیر. رودکی.

چو بنهاد آن تل سوسن به پیش من چنان بودم
که پیش گرسنه بنهی ثرید چرب بهتانه.
ابوشکور.

جهودیست درویش و شب گرسنه
بخسپد همی بر زمین برهنه. فردوسی.

بدین تخت شاهی نهادست روی
شکم گرسنه مرد دیهیم‌جوی. فردوسی.

بیامد یکی دیو و گفتا منم
که با گرسنه شیر دندان زنم. فردوسی.

نه شغب کردند آن بچگکان و نه نفیر
بچهٔ گرسنه دیدی که ندارد شغبی.
منوچهری.

بمرند این همه از گرسنه بر خیر همی
بیم آن است که دیوانه شوم ای عجبی.
منوچهری.

روی نیارم سوی جهان که نیارم
کاین بسوی من بتر ز گرسنه مار است.
ناصرخسرو.

هرزمان بدتر شود حال رمه
چون بود از گرسنه گرگان رعات.
ناصرخسرو.

گرسنه‌مردمان و کسری سیر
سگ بود این چنین امیر نه سیر. سنایی.

هر که همت او برای طعمه است در زمرهٔ بهایم معدود گردد و چون سگی گرسنه که به استخوانی شاد شود و به نان‌پاره‌ای خشنود. (کلیله و دمنه).

گرگ گرسنه چو یافت گوشت نپرسد[6]
کاین شتر صالح است یا خر دجال. سعدی.

آنکه در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست.
سعدی (گلستان).

گرسنه چون سیر شود رگ فضول در وی بجنبد. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان).

— امثال:

آدم گرسنه ایمان ندارد.

آدم گرسنه سنگ را هم میخورد.

آدم گرسنه نان خواب می‌بیند.

قدر نان را گرسنه میداند. (جامع التمثیل).

رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

گرسنه بودن. [گُ رِ / رُ نَ / نِ / گُ سَ / سِ نَ / نِ دَ] (مص مرکب) احتیاج به طعام داشتن. میل شدید به طعام داشتن:

وزان پس بیامد سوی میمنه
چو شیر ژیان کو بود گرسنه. فردوسی.

خشم تو چون ماهی فرزند داود نبی
کو بیوبارد جهان گوید که هستم گرسنه.
منوچهری.

گرسنه‌چشم. [گُ رِ / رُ نَ / نِ / گُ سَ / سِ نَ / نِ چَ / چِ] (ص مرکب) کنایه از بخیل و ممسک باشد. (برهان) (غیاث) (انجمن آرا). حریص:

مرغیم گنگ و مور گرسنه‌چشم
کس چو من مرغ در حصار نکرد. خاقانی.

ز من مرنج چو بسیار بنگرم سویت
گرسنه‌چشمم و سیری ندارم از رویت.
سعدی.

این گرسنه‌چشم بی‌ترحم
خود سیر نمیشود ز مردم. سعدی.

ز گرم خوردن حلوای بوسه معذورم
گرسنه‌چشم نیارد از این نواله گذشت.
سنجر کاشی (از آنندراج).

‖مردم فقیر و گدا. (برهان) (غیاث) (انجمن آرا). ‖کنایه از مردمی هم هست که از قحط و غلا برآمده باشند. (برهان):

این گرسنه‌چشمان که نگشتند ز تو سیر
خون باد هر آن لقمه که از خوان تو گیرند.
باقر کاشی (از آنندراج).

گرسنه‌چشمان کنعان. [گُ رِ / رُ نَ / نِ / گُ سَ / سِ نَ / نِ چَ / چِ نِ کَ] (اِخ) کنایه از برادران یوسف علیه السلام است. (برهان) (آنندراج):

بر سر چاه شوق از تشنگان صف صف چنانک
پیش یوسف گرسنه‌چشمان کنعان دیده‌اند.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۹۷).

گرسنه‌چشمی. [گُ رِ / رُ نَ / نِ / گُ سَ / سِ نَ / نِ چَ / چَ] (حامص مرکب) حرص و گدایی. (آنندراج) (غیاث):

چون خوانچه کنی تا ز سر گرسنه‌چشمی
از خوانچهٔ گردون نکنی زله گدایی.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۴۴۲).

---

1 - gursak, gursakīh.

2 - gushna. 3 - vishta.

۴ - در گلپایگان gosna و goshna.

۵ - نل: چشم زی او بر بمانده...

۶ - در نسخهٔ فروغی به این صورت آمده است:

چون سگ درنده گوشت یافت، نپرسد
کین شتر صالحت یا خر دَجال.
که در اینصورت شاهد نیست.

فغان کز کاسهٔ زرین بی‌نیازی را
گرسنه‌چشمی ما کاسهٔ گدایی کرد.

صائب.

رجوع به گرسنه‌چشم شود.

گرسنه داشتن. [گُ رِ / رُ نَ / نِ / گُ سَ / سِ نَ / نِ تَ] (مص مرکب) إجاعَة. تَجَوُّع. تَعصیب. تَتَحُّش. (منتهی الارب).

گرسنه‌دل. [گُ رِ / رُ نَ / نِ / گُ سَ / سِ نَ / نِ دِ] (ص مرکب) حسود و رشکین. (ناظم الاطباء):

طعمهٔ گرسنه‌دلان سخن
استخوان ریزه‌های خوان من است.

حسین ثنایی (از آنندراج).

|| منتظر و مشتاق بودن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۴۳).

گرسنه شدن. [گُ رِ / رُ نَ / نِ / گُ سَ / سِ نَ / نِ شُ دَ] (مص مرکب) احتیاج به طعام پیدا کردن. اشتها پیدا کردن. گرسنه گشتن. إنهقاع. تَقَع. تَتَحُّس. جوعة. عَلّة. هَیم. هَفوَة. هَجف. (منتهی الارب).

گرسنه گردیدن. [گُ رِ / رُ نَ / نِ / گُ سَ / سِ نَ / نِ گَ دی دَ] (مص مرکب) گرسنه شدن. گرسنه بودن. مَجاعة. تَجَوُّع. سغب. سغابة. سغوب. لَتح. غَرث. (منتهی الارب).

گرسنیا. [گُ رِ] (حامص) گرسنگی: بیم آن بود که از گرسنیا و تشنیا بمیرد. (کیمیای سعادت). سهل تستری گوید عمل به اخلاص آن وقت توان کرد که از چهار چیز نترسی: گرسنیا، و برهنیا و درویشی و خواری. (کیمیای سعادت). یکی از انبیا بیست سال به گرسنیا و تشنیا و برهنیا و... مبتلا بود. (کیمیای سعادت).

گرسیان. [ ] (اِ) نوعی از سنگ باشد و آن در هندوستان بهم میرسد و در صنعت کیمیا به کار آید. (برهان) (آنندراج).

گرسیوز. [گَ سی وَ] (اِخ) کرسیوز، در اوستا کرسوزده[1] (از دو جزء: کرسه[2]، لاغر و اندک، و زده[3]، قوت، پایداری) به معنی استقامت و پایداری کم‌دارنده. نام برادر افراسیاب است. (یشتها پورداود ج ۱ ص ۲۱۱) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نام برادر افراسیاب است که در قتل سیاوش ساعی بود. (جهانگیری) (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا):

ز دیگر سو افراسیاب و سپاه
چو پیران و گرسیوز کینه‌خواه.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۶۲۹).

به گرسیوز آن داستانها بگفت
نهفته برون آورید از نهفت.

فردوسی (ایضاً ص ۶۲۹).

و گرسیوز برادرش [و] پیروزی آغش را بود. (مجمل التواریخ والقصص ص ۴۹). و اندر عهد افراسیاب پهلوان او پیران ویسه و برادر افراسیاب گرسیوز... (مجمل التواریخ والقصص ص ۹۰). رجوع به حماسه‌سرائی در ایران تألیف دکتر صفا ص ۵۸۲ شود.

گرش. [گِ رِ] (اِ) نگاه عشق‌آمیز و کرشمه. (ناظم الاطباء).

گرشاسب. [گِ] (اِ) احتلام. (ناظم الاطباء). و آن مصحف گوشاسب (= بوشاسپ) است. رجوع به گوشاسب و گوشاسپ و بوشاسب و بوشاسپ شود.

گرشاسب. [گَ] (اِخ) نام یکی از اجداد رستم زال است و او پسر اترد باشد که از نبائر جمشید است. (جهانگیری) (برهان). معاصر فریدون بود. ترکستان و خطا را مسخر کرده. حکیم اسدی طوسی فتوحات او را منظوم نموده و به گرشاسب‌نامه موسوم است. (آنندراج): اما بنا کردن سیستان به دست گرشاسب‌بن اثرت[4] بن شهربن کورنگ‌بن بیداسب‌بن تورین جمشیدالملک... (تاریخ سیستان ص ۲). نام گرشاسب جهان پهلوان در اوستا بارها یاد شده و او در کتاب مقدس مزدیسنا به منزلهٔ رستم در شاهنامه یا هرقل یونانیان است. این نام در اوستا به صورت کرساسپه[5]، سانسکریت کرساسوه[6] آمده و مرکب است از دو جزء: جزء اول کرسه[7] به معنی لاغر و جزء دوم همان اسب پارسی است و مجموعاً به معنی «دارندهٔ اسب لاغر، کسی که اسبش لاغر است» میباشد. بنابراین اصح آن کرشاسب با کاف تازی است و چون در نسخ خطی قدیم میان کاف (تازی) و گاف (پارسی) در نوشتن امتیازی نمی‌نهادند ممکن است که گویندگان باستانی ما هم در عهد خویش کرشاسب با کاف (تازی) استعمال کرده‌باشند و حتی ابوالفدا آن را (کرشاسف) ضبط کرده، از اینرو ممکن است قائل شد که گویندگان ایرانی او را گرشاسپ و نزدیک به لفت اوستایی میخواندند[8].

نسب گرشاسب: نام پدر گرشاسب در اوستا ثریته[9] آمده است، گاهی به اسم خاندانش سام گرشاسب خوانده شده (فروردین‌یشت بندهای ۶۱ و ۱۳۶)، حتی در کتب پهلوی هم گاهی فقط به نام خاندانش (سام) نامیده شده است. در فرگرد ۲۰ وندیداد، در بندهای اول و دوم چنین آمده است: «زرتشت از اهورمزدا پرسید: کیست در میان پرهیزکاران و دانایان و کامکاران و توانگران و رایومندان و تهمتان (دیوان) و پیشدادیان نخستین مردی که ناخوشی را بازداشت، مرگ را بازداشت (زخم)، نیزهٔ پران را بازداشت، حرارت تب را از تن مردم باز- داشت؟ اهورامزدا در پاسخ گفت: ای سپیتمان زرتشت ثریته در میان پرهیزکاران و دانایان و کامکاران و توانگران و رایومندان و تهمتان (دلیران) و پیشدادیان، نخستین مردی است که ناخوشی را بازداشت، مرگ را بازداشت، (زخم) نیزه پران را بازداشت، حرارت تب را از تن مردم بازداشت». بنا بر این قول ثریته در اوستا نخستین پزشک نوع بشر و به منزله اسکلپیوس[10] یونانیان و آسکلابیوس[11] رومیان است. در یسنای ۹ بند ۱۰ نیز در طی پرسش و پاسخ زرتشت با ایزدهوم از ثریته نام برده شده است. هوم در پاسخ به زرتشت گوید «سوم کسی که مرا مهیا ساخت ثریته از خاندان سام است[12] که از نیک‌خواه‌ترین [مردم] است و در عوض خداوند به او دو پسر داد: یکی اورواخشیه[13] که زاهد و قانونگزار بوده و دیگری گرشاسب که دلیر و نام‌آور بود.» اما ثریته اوستا همان است که در گرشاسب‌نامهٔ اسدی اثرط شده:[14]

زشم[15] زان سپس اثرط آمد پدید
وزین هر دو[16] شاهی به اثرط رسید
بزور و تن و چهره و برز و یال
شد این اثرط از سروران بیهمال

از اورواخشیه اطلاعاتی در دست نیست. فقط از بند ۲۸ زامیادیشت برمی‌آید که هیتاسپ او را کشت و برادرش گرشاسب از او انتقام کشید. در بند ۴۱ زامیادیشت هم کشته شدن هیتاسپ زرین‌تاج به دست گرشاسب برای خونخواهی برادرش اورواخشیه مسطور

---

1 - Keresavazda.

2 - keresa. 3 - vazda.

۴ – نام «اثرت» در زیر سطر با مرکبی تازه افزوده شده است و این در گرشاسب‌نامهٔ اسدی و سایر تواریخ (اثرط) با طاء بنظر رسیده است و اسدی در گرشاسب‌نامه نسب گرشاسب را بدین طریق آورده است: «گرشاسب‌بن اثرط‌بن شم‌بن طورک‌بن شیدسب‌بن تورین جمشید» و کورنگ را این کتاب جد سوم گرشاسب میداند لیکن اسدی وی را زن جمشید دانسته است. (گرشاسب‌نامه خطی ص ۲۳). و ظاهراً در متن «شهر» مصحف «شم» و کورنگ مصحف «طورک» و بیداسب مصحف «شیدسب» میباشد. (حاشیهٔ ص ۲ تاریخ سیستان).

5 - Keresâspa. 6 - Krsasva.

7 - keresa.

۸ – گرچه تبدیل کاف به گاف در زبانهای ایرانی معمول است.

9 - Thrila. 10 - Asklepsios.

11 - Aesculapius.

۱۲ – در بندهش نیز گرشاسب را از خاندان سام محسوب داشته‌اند چنانکه در بالا گذشت.

13 - Urvâxshaya.

۱۴ – گرشاسب‌نامهٔ اسدی چ یغمایی ص ۴۹.

۱۵ – نام پادشاه کابل، جد گرشاسب.

۱۶ – یعنی از تورگ و شم (پدر و پسر) پادشاهان کابل.

است. مندرجات کتاب بندهش نیز با اوستا مطابق است چه در آن نسب گرشاسب چنین آمده: «گرشاسب و اوروخش[۱] دو برادر بودند از پسران اثرت پسر سام پسر تورگ پسر سپانیاسپ[۲] پسر دورشاسپ[۳] پسر تورگ پسر فریدون.» و در گرشاسب‌نامهٔ اسدی از اینقرار آمده: «گرشاسب و گورنگ[۴] دو برادر بودند از پسران اثرط پسر شم پسر طورگ پسر شیدسب پسر تور پسر جمشید[۵]» که چون این دو سلسله را در دو کتاب با یکدیگر بسنجیم و از تغییرات جزیی که به مرور زمان پدید آمده چشم پوشیم شباهت آنها نیک هویداست[۶].

صفات و کارهای گرشاسب: خود گرشاسب در اوستا جوان دلیر نامیده شده است. این صفت در کتاب مقدس نیرمناو[۷] آمده یعنی «نرمنش» و مردسرشت یا بعبارت دیگر دلیر و پهلوان. همین صفت است که به مرور زمان تبدیل به «نریمان» گردید و جزو نامهای خاص شد و اکنون، سام گرشاسب نریمان یا سام نریمان گوئیم[۸]. دیگر از صفاتی که در اوستا برای او آمده است گسو[۹] میباشد یعنی گیسودارنده یا دارای گیس[۱۰]. صفت دیگر او گذوره[۱۱] یعنی دارندهٔ گرز گدهه[۱۲] و چنانکه در گرشاسب‌نامهٔ اسدی خوانده میشود بیشتر فتحهای جهان پهلوان با همین گرز صورت گرفته است. بیشتر کارهای گرشاسب در مواضع مختلف اوستا ذکر شده است از آن جمله در آبان‌یشت بند ۲۷ آمده است: «گرشاسب نریمان (دلیر) در کنار دریاچه پیشینگه[۱۳] فدیه نیاز اردویسور ناهید کرد از او درخواست که وی را بشکست دادن گندروه[۱۴] در ساحل دریای فراخکرت موفق سازد».

باید دید که پیشینگه کجاست. بندهش در فصل ۲۹ بند ۱۱ نویسد: «دشت پیشانش در کاولستان واقع است، گویند در کاولستان پشتهٔ پیشانی عجیب‌ترین کشور است، آنجا بسیار گرم است، در بلندترین محل آنجا گرم نیست. امروز این دشت بنام «پیشین» دشت بسیار وسیعی است که پهنای آن متجاوز از ۵۰ کیلومتر و درازای آن ۸۰ کیلومتر و دارای چراگاههای مرغوب است. قسمتی از رود لورا که از طرف جنوب غربی آن میگذرد بنام این دشت خوانده می‌شود و در بلوچستان به دریاچه یا باطلاق (آب ایستاده) میریزد[۱۵]. اما گندروه که به دست گرشاسب کشته شد، در بند مذکور از آبان‌یشت به صفت زرین‌پاشنه[۱۶] نامیده شده است. در کتب متأخران او را «کندرب زره پاشنهٔ او بود» خوانده‌اند بمعنی «کسی که آب دریا تا پاشنهٔ او بود». در این قول کلمهٔ زئیری اوستایی را که به معنی زرین است با کلمهٔ دیگر اوستایی زریا[۱۷] که به معنی دریاست مشتبه ساخته‌اند. در شاهنامه نیز گندروه نام وزیر ضحاک است[۱۸]. فردوسی گوید:

چو کشور ز ضحاک بودی تهی
یکی مایه‌ور بد بسان رهی
که‌او داشتی گنج و تخت و سرای
شگفتی بدلسوزی کدخدای
ورا «کندرو» خواندندی بنام
بکندی زدی پیش بیداد گام.

از این بیت برمی‌آید که فردوسی آن را با کاف تازی خوانده است. در مجمل التواریخ والقصص نیز در باب العاشر (اندر عهد ضحاک) آمده[۱۹]: «وکیلش را کندروق گفتندی». کندرو مناسبتی با آب و دریا دارد، در کتب متأخران نیز جای او در میان دریا تصور شده چنانکه در آبان‌یشت گرشاسب تمنا میکند که او را در کنار دریای فراخکرت بکشد. در بند ۵۰ از فصل ۲۷ مینوخرد، او «دیوی آپیک کندرو» نامیده شده است. دیگر از جاهائی که در اوستا ذکری از گرشاسب بمیان آمده یسنای ۹ بند ۱۰ میباشد که در آن از ثریته، پدر گرشاسب و از اورواخشیه برادرش اسم برده شده. در بند ۱۱ که متمم بند پیش است از اعمال گرشاسب چنین سخن رفته است: «گرشاسب اژدر شاخدار را که اسبها و مردم را میدرید و زهر زردرنگی بضخامت یک بند انگشت از او جاری بود کشت. گرشاسب بر پشت آن (اژدر) در میان دیگ فلزی غذای ظهر خود می‌پخت. به این جانور گرما اثر کرد و بنای عرق ریختن گذاشت. آنگاه از زیر دیگ بجست و آب جوشان را فروریخت. گرشاسب از آن هراسیده خویش به کنار کشید[۲۰]. در زامیادیشت (بند ۳۸ – ۴۴) نسبةً مفصلتر از گرشاسب گفتگو شده، گوید: «سومین بار که فر از جمشید جدا شد بصورت مرغی به گرشاسب رسید[۲۱] و او از پرتو فر در میان دلیران دلیرترین گردید. او اژدر شاخدار زهرآلود را کشت...» و در اینجا بعینه آنچه در یسنای ۹ بند ۱۱ آمده (که ذکرش گذشت از قبیل کشتن کندرو زرین پاشنه و غیره) تکرار میشود. از بند ۴۱ که متمم بندهای قبل است فتح‌های دیگر گرشاسب از اینقرار ذکر

---

1 - Aurvaxsh.
2 - Spaênyasp.
3 - Dûrôshasp.

۴ - در گرشاسب‌نامه ص ۳۲۸ آمده: گرشاسب، برادر یکی داشت جوینده کام
گوی شیردل بود گورنگ نام
همان سال کاثرط برفت از جهان
شد او نیز در خاک تاری نهان.

۵ - خلاصهٔ آنچه در گرشاسب‌نامه دربارهٔ اجداد گرشاسب آمده چنین است: جمشید دختر گورنگ (که با برادر گرشاسب نباید اشتباه شود) پادشاه کابل را تزویج کرد:

دل و جان جم گشت ازو شادکام
نهاد آن دلفروز را تور نام (ص ۴۲)

تور با زنی از تخمهٔ خویش ازدواج کرد:

پسر بُدْش از آن زن یکی مه‌نژاد
بد شاد و شیدسب نامش نهاد (ص ۴۴)

او نیز:

یکی پورش آمد ز تخمی بزرگ
برسم نیا نام کردش طورگ. (ص ۴۴)

سپس:

یکی پورش آمد بخوبی چو جم
نهاد آن دلارام را نام شم. (ص ۴۹)
ز شم زان سپس اثرط آمد پدید
وزین هر دو شاهی به اثرط رسید. (ص ۴۹)

ازو گرشاسب بوجود آمد:

چو بختش به هر کار منشور داد
سپهرش یکی نامور پور داد
بدان پورش آرام بفزود کام
گرانمایه را کرد گرشاسب نام. (ص ۴۹)

۶ - رک: یشتها ج ۱ صص ۱۹۵ – ۲۰۷ و مقدمهٔ گرشاسب‌نامه چ یغمایی ص ۳ به بعد.

7 - Naire - manâw.

۸ - و بنابراین حقیقت، کلمهٔ نریمان لقب و صفت گرشاسب است نه نام پدرش و بنابراین کسرهٔ گرشاسب علامت صفت است نه اضافت (بنوت). در گرشاسب‌نامه «نریمان» نام برادرزادهٔ گرشاسب و پسر گورنگ گردید (ص ۳۲۸):

همان سال کاثرط برفت از جهان
شد او (گورنگ) نیز در خاک تاری نهان
از او کودکی ماند مانند ماه
چو مه لیک نادیده گیتی دو ماه
نریمان پدر کرده بد نام اوی
ز گیتی همان بد دلارام اوی.

9 - Gaesu.

۱۰ - Gaesa. داشتن گیس علامت دلیری و رادمردی است. پیکر فلزی یکی از بزرگان اشکانی که در ایذج به دست آمده و زینت‌بخش موزهٔ تهران است به گیسو مزین است.

11 - Gadhavara.
12 - Gadhâ.
13 - Pişhinan(g)h.
14 - Gandareva.
15 - Ostiranische Kulture, von Geiger. 169. S.
16 - Zairi pâshnem.
17 - Zraya.

۱۸ - چون ضحاک (آژی‌دهاک) از نژاد سامی تصور شده و در این داستان نیز وی گنج و تخت خود به گندرو میسپرد ظاهراً باید او نیز نزد راویان داستانهای ملی از نژاد بیگانه (ایذان) تصور شود و از این جهت با روایت اوستا نزدیک است.

۱۹ - ص ۸۹.

۲۰ - یشتها ج ۱ ص ۲۰۱.

۲۱ - اشاره بدانکه گرشاسب از نسل جمشید

میشود: «نه پسر از خاندان پثیه[1] و پسران خانوادهٔ نیویکه[2] و پسران خانوادهٔ داشتیانه[3] و هیتاسپه[4] زرین تاج و ورشوه[5] از خاندان دانه[6] و پیتونه[7] و ارزوشمنه[8] و سناویذکه[9] را کشت».

از این اشخاص که به دست گرشاسب کشته شده‌اند اطلاعی درست در دست نیست. همین قدر میدانیم که آنان از دیویسنان بوده‌اند. در کتب متأخران بنام بعض آنان اشاره‌ای شده است مثلاً نه پسر از خاندان پثیه در روایت هفت راهزن شده‌اند و مرغ کمک را که در کتاب متأخران به دست گرشاسب کشته شده است با ورشوه اوستا یکی دانسته. معنی لفظی برخی از این نامها نیز معلوم است: در اسم پثیه کلمه پثنه[10] که بمعنی پهن است دیده میشود، هیتاسپه یعنی دارندهٔ اسب یراق شده، اسب بگردونه بسته. در گرشاسب‌نامهٔ اسدی از کسان مزبور نامی در میان نیست. دیگر از جاهائی که از گرشاسب اطلاع میدهد بند اول فرگرد نهم وندیداد است که گوید: در هفتمین کشوری که من آهورمزدا بیافریدم وا کرته[11] میباشد اهریمن بدکنش در آنجا خنه‌ثیتی[12] پری را که به گرشاسب پیوست بیافرید. وا کرته اسم قدیم کشور کابل است. در گزارش پهلوی اوستا این کلمه بکاپول ترجمه گردیده اما لفظ خنه ثیتی بقول بارتولومه ایرانی نیست و نمی‌دانیم معنی لغوی آن چیست. فقط اطلاع داریم که یکی از پتیاره‌های کابلی است که گرشاسب فریفتهٔ او شده بود و در بند ۵ از فرگرد ۱۹ وندیداد نیز از او یاد شده است. در اوستا بجایی میرسیم که دلیل سرآمدن روزگار گرشاسب است. در بند ۶۱ فروردین‌یشت آمده: ما به فروهرهای مقدس نیک و توانای پاکدینان درود میفرستیم که ۹۹۹، ۹۹ تن از آنان به پاسبانی جسد سام گرشاسب مجعدموی (گیسوان دارنده) و مسلح به گرز گماشته هستند. باز در بند ۱۳۶ همین یشت آمده: «ما به فروهر پاک سام گرشاسب مجعد موی و مسلح به گرز درود میفرستیم تا بر ضد بازوان قوی دشمن و لشکرش و سنگر فراخش و درفش برافراشته‌اش آن مقاومت توانیم کرد تا بتوانیم در برابر راهزنان پایداری کنیم». گفتیم که در بند ۳۷ آبان‌یشت آمده است که گرشاسب در کنار دریای پیشین فدیه نیاز ناهید کرده است. از اینجا معلوم میشود که گرشاسب از زابلستان میباشد. بقول سنت هم اکنون گرشاسب در پیشین که در زابلستان، در جنوب غزنه و خاور قندهار واقع است به خواب رفته است. در بند ۷ از فصل ۲۹ از بندهش چنین آمده: «سام [مقصود خود گرشاسب میباشد نه پدر بزرگ رستم] گفته شده یکی از جاودانان است اما بواسطهٔ بی‌اعتنائی وی به آئین مزدیسنا یک تورانی موسوم به تیهاک (نهاوونیاک نیز خوانده شده) او را در دشت پیشانی با یک تیر زخم زده، خواب غیرطبیعی بوشاسب را بر او مسلط داشته است. فراز آسمان بالای او ایستاده است تا روزی که ضحاک دگرباره زنجیر گسیخته و بنای ویرانی گذارد، او بتواند از خواب برخاسته ضحاک را هلاک کند. ده هزار فروهر پاکان پاسبانی گماشته شده‌اند.» بنا براین قول گرشاسب از جملهٔ یاران موعود زرتشتی است که در نوساختن جهان و برانگیختن مردگان و آراستن رستاخیز سوشیانس همراهی خواهد کرد.[13] (مزدیسنا تألیف دکتر معین ج ۱ صص ۴۱۵ - ۴۲۲): گرشاسب برفت، با نبیرهٔ خویش نریمان‌بن کورنگ‌بن گرشاسب سوی افریدون شد. (تاریخ سیستان ص۵). پس گرشاسف از اثرط بزاد و گرشاسپ را از دختر ملک روم نریمان بزاد. (مجمل التواریخ والقصص ص ۲۵).

چو گرشاسب گردنکش تیغ‌زن
چو سام نریمان یل انجمن. فردوسی.

مردانش را ذلیل چو گرشاسب و روستم
راعیش را رهی چو بلیناس و دانیال.
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۵۴).

سهم تو قطران کند نطفهٔ سهراب و زال
تیغ تو زیبق کند زهرهٔ گرشاسب و شم.
خاقانی.

گرشاسب. [گَ] (اِخ) گرشاسپ نام زو پسر طهماسب است. او در حیات پدر در جنگ اسفندیار کشته شد. (جهانگیری) (برهان). نام پسر زوبن طهماسب که بدست افراسیاب کشته شد. صاحب تاریخ پارسی نوشته که مادر او نبیرهٔ بن‌یامین‌بن یعقوب بوده است. (آنندراج).

گرشاسب. [گَ] (اِخ) آخرین پادشاه پیشدادیان است. (نخبةالدهر دمشقی) (مفاتیح). در شاهنامه نام برده شده و او پسر زو (زاب) و دهمین پادشاه پیشدادی بوده و نه سال پادشاهی کرد. فردوسی گوید:

پسر بود زو را یکی خویش کام
پدر کرده بودیش گرشاسب نام
بیامد نشست از بر تخت گاه
به سر برنهاد آن کیانی کلاه
چو بنشست بر تختگاه پدر
جهان را همی داشت با زیب و فر.

در این هنگام تورانیان خبر یافتند که زو درگذشته است. افراسیاب به ایران لشکر کشید و:

چنین تا برآمد بر این روزگار
درخت بلا حنظل آورد بار
بدان سال گرشاسب زو درگذشت
زگیتی همان بد هویدا بگشت[14].

گرشاسب قهرمان کتاب (گرشاسب‌نامه) همان گرشاسب نخستین و جد رستم پور زال میباشد نه گرشاسب دوم که به پادشاهی ایران رسیده و از جهت زمان (در روایات ملی) بسیار متأخر بوده است. (مزدیسنا ج ۱ ص ۴۱۵).

گرشاسب‌نامه. [گَ مَ / مِ] (اِخ) کتابی است حماسی تألیف حکیم ابونصر علی‌بن احمد اسدی طوسی و مؤلف لغت فرس از شاعران بنام قرن پنجم متوفی ۴۶۵ هـ.ق. مهمترین اثر اسدی همان گرشاسب‌نامه میباشد که پس از شاهنامهٔ فردوسی در میان حماسه‌های ملی ایران پس از اسلام دارای رتبت نخستین است. رجوع به مزدیسنا تألیف دکتر معین و حماسه‌سرایی در ایران صص ۲۶۹ - ۲۷۵ و تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۱ ص ۱۳۰ و ۳۲۳ شود.

گرشاسف. [گَ] (اِخ) گرشاسب است که نام پسر اترد و نام پسر طهماسب باشد. رجوع به گرشاسب شود. (برهان).

گرشاسف. [گَ] (اِخ) گرشاسف ابوکالنجار دوم. علاءالدوله امیر خاصبک ملقب به حسام امیرالمؤمنین. رجوع به ابوکالنجار در همین لغت‌نامه شود.

گرشال. [گُ] (اِ مرکب) جانوری است که از گرگ و شغال حاصل میشود و از هر دو نصیبی دارد و بعضی بهٔ کسر اول گفته‌اند و جانوری را نام برده‌اند که از خرس و شغال تولد کند. (برهان) (آنندراج). مخفف «گرگ شغال». (حاشیهٔ برهان چ معین).

گرشاه. [گَ] (اِخ) رجوع به کیومرث و رجوع به گلشاه شود.

گرشسپ. [گَ شَ] (اِخ) همان گرشاسب که پسر اترد است. (برهان). رجوع به گرشاسب شود.

گرشسپ. [گَ شَ] (اِخ) رجوع به گرشاسب (اول) و رجوع به برهان شود.

گرشسپ. [گَ شَ] (اِخ) نام پسر طهماسب است. (برهان). رجوع به گرشاسب (دوم)

---

1 - Pathanaya.
2 - Nivika.
3 - Dâshtyâna.
4 - Hitâspa.
5 - Vareshava.
6 - Dâna.
7 - Pitona.
8 - Arezôshamana.
9 - Snâvidhka.
10 - Pathana.
11 - Vaekereta.
12 - Xnathaiti.

۱۳ - در بهمن‌یشت این مسئله تأیید شده. رک: یشتها ج ۱ ص ۲۰۳.

۱۴ - شاهنامهٔ بروخیم ج ۱ ص ۲۸۲.

شود.

گرشمه. [گِ رِ مَ / مِ] (ص) غنج و ناز و دلال باشد[1]. (صحاح الفرس). لغتی در کرشمه. رجوع به کرشمه شود.

گرشن. [گِ شَ] (اِخ) جیوانی فرانچسکو باربیری (ژان فرانسوا)[2] (۱۵۹۱ م. - ۱۶۶۶ م). نقاش ایتالیایی که صحنه‌های قابل ملاحظه‌ای بوسیلهٔ رنگ‌آمیزی و سایه‌روشن بوجود آورده. از جملهٔ آثار او تشییع جنازهٔ سنت پترونی[3] میباشد.

گرشول. [گَ] (اِخ) نام محلی است در کنار راه آباده و شیراز میان قادرآباد و سعادت‌آباد واقع در ۷۶۲۷۰۰ گزی طهران.

گرصدف. [گَ صَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان قصرشیرین واقع در ۱۲۰۰۰ گزی خاور خسروی، کنار رودخانهٔ الوند. گرمسیر است و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آنجا از رودخانهٔ الوند. محصول آن غلات دیم و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو است. در دو محل نزدیک بهم واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گرغست. [گَ غَ] (اِ) رستنی باشد خودروی شبیه به اسفناج که در غله‌زارها و کنارهای جوی آب روید و در عوض اسفناج در آش و شله کنند. (برهان) (آنندراج).

گرف. [گُ] (اِ) قیر یا سیم یا مس سوخته. (شرح احوال رودکی چ سعید نفیسی ص ۱۳۰۷):

زرگر فرونشاند گرف سیه به سیم
من باز برنشانم سیم سپه به گرف.

کسائی مروزی (از احوال و اشعار رودکی نفیسی ج ۳ ص ۱۲۰۷).

ظاهراً این کلمه کرف است و بمعنی قیر سوخته و یا سیم سوخته را گویند و آن بمعانی دیگر نیز آمده است. رجوع به کرف شود.

گرفت. [گِ رِ] (مص مرخم، اِمص) لرزانیدن انگشت و دست باشد در سازهای ذوی‌الاوتار تا نغمهٔ موج‌دار و جوهردار بر گوش خورد. ||مؤاخذت. (برهان). اخذ[4]. نقد. اعتراض. ایراد. گرفت و گیر:

مسلمانان مسلمانان بترسید از گرفت حق
که چون بگرفت پیش آید هزاران کار مستنکر.[5]

سیدحسن غزنوی.

رجوع به گرفت و گیر شود. ||اخذ. گرفتن:

دست کوته کن از گرفت حرام
بر سر آرزوی خود زن گام. سنایی.

(از فیه مافیه چ فروزانفر ص ۳۰۳). ||غرامت و تاوان. (برهان):

تو همچو آفتابی و بدخواه شب‌پره
نبود بر آفتاب ز خصمی او گرفت.

شمس فخری.

آب حیوان گرفتی از ساغر
این گرفت از تو بر سکندر ماند.

ظهوری (از آنندراج).

||خسوف و کسوف که ماه گرفتن و آفتاب گرفتن باشد. (برهان):

ستارگان همه در گردشند بر گردون
گرفت نیست از آن جمله جز که بر مه و خور.

سلمان ساوجی.

||جرم و جنایت. ||طعنه که زدن نیزه باشد. ||سخنی را گویند که بعنوان سرزنش گفته شود. (برهان):

از گرفت من ز جان اسپر کنید
گرچه اکنون هم گرفتار منید.

مولوی (از قول سلیمان (ع) به رسولان بلقیس، بنقل حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

گرفتار. [گِ رِ] (ن‌مف) اسیر. مبتلا. دربند:

کجا یافت خواهی تو آرامگاه
از آن پس کجا شد گرفتار شاه. فردوسی.

چو خاقان ز نخجیر بیدار شد
به دست خزروان گرفتار شد. فردوسی.

هر روز مرا از تو دگرگونه بلائیست
من مانده به دست تو همه‌ساله گرفتار.

فرخی.

خواجه بوسهل زوزنی چند سال است تا گذشته‌شده است و به پاسخ آنکه از وی رفت گرفتار. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۵).

ای بهوی و مراد این تن غدار
مانده بچنگال باز آز گرفتار. ناصرخسرو.

ای حجت خراسان در یمگان
گرچه به بند سخت گرفتاری.

ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص ۴۹۰).

حاسد ز دولت تو گرفتار آن مرض
کز مس کند به روی وی آهنگر آینه.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۹۴).

هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است.

ابوالفرج سگزی.

گشت از دم یار چون دم مار
یعنی به هزار غم گرفتار. نظامی.

عشق دل خواهد و زینم چاره نیست
دل بدادم چون گرفتارم بجان. عطار.

گفته‌ای کم گیر جان در عشق من
کم گرفتم چون گرفتار توم. عطار.

کی اسیر حبس آزادی کند
کی گرفتار بلا شادی کند. مولوی.

سعدی نرود بسختی از پیش
با قید کجا رود گرفتار. سعدی (طیبات).

هر کس بتعلقی گرفتار
صاحب نظران به روی منظور.

سعدی (طیبات).

کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست
مگر آن کس که بشهر آید و غافل برود.

سعدی (طیبات).

شکر اینکه به مصیبتی گرفتارم نه به معصیتی. (گلستان).

باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش
کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست.

حافظ.

گر مسلمانی نظر کن بر گرفتاران برحمت
کافر است آن کس که رحمی بر گرفتارش نباشد.

اوحدی.

||عاشق. دلباختهٔ پای‌بند. شیفته:

مستی بهانه کردم و بیحد گریستم
تا کس نداندم که گرفتار کیستم. حافظ.

گرفتار آمدن. [گِ رِ مَ دَ] (مص مرکب) اسیر شدن. مبتلا شدن. گیر افتادن:

چنین بود ماهوی را رای و راه
که آید بدانسان گرفتار شاه. فردوسی.

گرفتار آمد صدوشصت گرد
دگر غرقه گشتند و کس جان نبرد.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

تو قیمت این روز ندانی مگر آنگاه
کایی به یکی بدتر از این روز گرفتار.

ناصرخسرو.

چون گرفتار آمدی در دام او
چون شدی اندر قفس نا کام او. مولوی.

بهمه حال اسیری که ز بندی برهد
خوشترش دان ز اسیری که گرفتار آید.

سعدی (گلستان).

هر که بتأدیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید. (گلستان). گفت [روباه] خاموش که اگر حسودان بغرض گویند شتر است و گرفتار آیم... (گلستان).

||عاشق شدن. شیفته گردیدن.

گرفتار بودن. [گِ رِ دَ] (مص مرکب) اسیر بودن. مبتلا بودن. دربند بودن. دچار بودن:

گرفتار فرمان یزدان بود
وگر چند دندانش سندان بود. فردوسی.

ز لشکر بسی نیز بیکار بود
بدان تنگی اندر گرفتار بود. فردوسی.

بسا کسا که گرفتار تنگدستی بود
ز برّ و بخشش او سیم و زر نهاده به تنگ.

فرخی.

خونشان همه بردارد یکباره و جانشان
داند که بدان خون نبود مرد گرفتار.

منوچهری.

سه ماه شمرده نبرد نام و نشانشان

---

[1] صحیح آن «کرشمه» است.

[2] Guerchin, Giovanni Francesco Barbieri.

[3] Sainte Petronille.

[4] فاخذناهم اخذ عزیز مقتدر. (قرآن ۴۲/۵۴).

[5] در دیوان سیدحسن غزنوی چ مدرس رضوی ص ۸۳: مشکلتر.

داند که بدان خون نبود مرد گرفتار.
منوچهری.

||عاشق بودن. شیفته بودن:

نه گرفتار بود هر که فغانی دارد
نالهٔ مرغ گرفتار نشانی دارد. مجمر اصفهانی.

گرفتار شدن. [گِ رِ شُ دَ] (مص مرکب) اسیر شدن. مبتلا شدن. درماندن. دچار شدن:

بی اندازه زیشان گرفتار شد.
سترگی و نابخردی خوار شد. فردوسی.
دو فرزند او هم گرفتار شد
ازو تخمهٔ آرشی خوار شد. فردوسی.
عیب تن خویش بیایدت دید
تا نشود جانت گرفتار خویش. ناصرخسرو.

و هیچکس از آن عرب خلاص نیافتند الاّ همه یا کشته یا گرفتار شدند. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ لیدن ص ۶۸).

سعدی چو گرفتار شدی تن به قضا ده
دریا دُر و مرجان بود و خوف و مخافت.
سعدی.
تنها نه من بدانهٔ خالت مقیدم
این دانه هر که دید گرفتار دام شد. سعدی.
هر که بدی کرد و بد یار شد
هم بد خویش گرفتار شد.
(از جامع التمثیل).

||عاشق شدن. شیفته گردیدن:

نگهبانان بترسیدند از آن کار
کز آن صورت شود شیرین گرفتار. نظامی.
چرا نخل رطب بر دل خورد خار
مگر کو هم به شیرین شد گرفتار. نظامی.

گرفتار کردن. [گِ رِ کَ دَ] (مص مرکب) اسیر کردن. در بند کردن. مقید کردن:

آن را که به کین جستن تو دست همی سود
سلطان جهان کرد به دست تو گرفتار.
فرخی.
کس دل به اختیار بمهرت نمیدهد
دامی نهاده‌ای و گرفتار میکنی. سعدی.
هرجا که سروقامتی و موی دلبریست
خود را بدان کمند گرفتار میکنم.
سعدی (خواتیم).
گر گرفتارم کنی مستوجبم
ور ببخشی عفو بهتر کانتقام.
سعدی (گلستان).

گرفتار گشتن. [گِ رِ گَ تَ] (مص مرکب) دچار شدن. مبتلا گشتن:

کنون چون زمانه درآمد بسر
گرفتار گشتم به دست پسر. فردوسی.

بعلتهای مزمن و دردهای مهلک گرفتار گشته. (کلیله و دمنه).

وگر قانع و خویشتن‌دار گشت
بتشنیع خلقی گرفتار گشت.
سعدی (بوستان).

||اسیر گشتن. اسیر شدن: تابوت را در پیش آوردندی و آن دشمنان همه هزیمت شدندی و گرفتار گشتندی. (قصص الانبیاء ص ۱۴۶).
||شکار شدن. صید گشتن:

چو آهو زین غزالان سیر گشتی
گرفتار کدامین شیر گشتی. نظامی.
گرفتار سگان گشتن به نخجیر
به از افسوس شیران زبونگیر. نظامی.

گرفتار ماندن. [گِ رِ دَ] (مص مرکب) اسیر شدن. اسیر گشتن. مقید شدن. گرفتار گردیدن:

کس با تو عدو محاربت نتواند
زیرا که گرفتار کمندت ماند.
سعدی (رباعیات).

گرفتاری. [گِ رِ] (حامص) مؤاخذه:

هر کو به شبی صدره عمرش نه همی خواهد
بی شک به بر ایزد باشدش گرفتاری.
منوچهری.

||ابتلاء. اسیری. بیچارگی. درماندگی:

اگر به صید روی وحشی از تو نگریزد
که در کمند تو راحت بود گرفتاری. سعدی.

گرفت کردن. [گِ رِ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از اعراض کردن باشد. (برهان). ||مالش دادن ساز، یعنی کاری کردن که نغمه‌ای لرزان به گوش آید. (برهان). رجوع به گرفت شود.

گرفت گرفتن. [گِ رِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) نکته. عیب گرفتن. خرده گرفتن. غلط گرفتن بر...:

بر وی بهانه می‌جستند که از زبان وی چیزی بهانه گیرند و بر وی گرفت گیرند که بدان سبب او را ملزم گردانند. (دیاتارون ص ۱۱۴).

کسی گرفت نگیرد حدیث مستان را
نهان کشیده چه منصور را بدار عبث.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

گرفتگی. [گِ رِ تَ / تِ] (حامص) ملولی. اندوهگنی. دل‌تنگی که آثار آن بر روی پیدا باشد. انقباض، در مقابل انبساط:

روزی گشاده باشی و روزی گرفته‌ای
بنمای کان گرفتگی از چیست ای پسر.
فرخی.

||سد شدن. بستن: و حیض بسته و گرفتگی بول بگشاید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
با ترکیبات ذیل آید و معانی متعدد دهد:
- گرفتگی آسمان؛ ابری و مهی بودن آن.
- گرفتگی آواز؛ همهمه. (منتهی الارب): سپس گرفتگی در آواز پدید آید و آن گرفتگی را به تازی غنه گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
- گرفتگی بینی؛ سدّه. (زمخشری).
- گرفتگی تنبوشه؛ بستن آب‌راهه.
- گرفتگی خورشید؛ کسوف.
- گرفتگی دریا؛ مه‌آلود بودن آن.
- گرفتگی دل؛ اندوه و غم داشتن.
- گرفتگی زبان؛ ترته. (منتهی الارب).
- گرفتگی زغال؛ حالتی است که از زغال سرخ‌نشده دست دهد.
- گرفتگی سینه؛ راه تنفس بسته شدن و به سختی نفس کشیدن.
- گرفتگی قلب؛ کنایه است از در نهایت غم و اندوه بودن.
- گرفتگی کوه؛ آنگاه که ابر و بخار در کوه پیچیده و کوه ناپدید شود.
- گرفتگی ماه؛ خسوف: یا او را [ماه را] بر آن حال گرفتگی مکث باشد، ای درنگ مدتی یا نبود. (التفهیم).
- گرفتگی هوا؛ مه‌آلود بودن آن. ابری بودن هوا.

گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص) از ریشهٔ پارسی باستان گرب[1] اگاربایام[2] (اتخاذ کردن، گرفتن)، ریشهٔ اوستایی گراب[3] ژریونایتی[4]، پهلوی گرفتن[5]، هندی باستان گرابه[6]، کردی گرتن[7]، بلوچی ژیرگ[8] و ژیرغ[9]، سریکلی وغرئیغ - ام[10] و رک هویشمان ایضاً و نیز پهلوی گریفتن[11]. «تاواریا ۲:۲۶۱». بدست آوردن. دریافت کردن. قبض کردن. اخذ کردن. ستاندن. حبس کردن. تسخیر کردن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||اتخاذ کردن. قبول کردن. پذیرفتن. اختیار کردن. بدست آوردن:

رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجنه
ای درخت ملک بارت عز و بیداری تنه.
منوچهری.
گرفت از ماه فروردین جهان فر
چو فردوس برین شد هفت کشور. عنصری.
مبادا زن که بیند روی ایشان
که گیرد ناستوده خوی ایشان.
(ویس و رامین).
تا توانستی ربودی چون عقاب
چون شدی عاجز گرفتی کرکسی.
ناصرخسرو.

عزیز گفت نگاه دارید او را و بچشم بندگی تنگرید و ما را فرزند نیست می‌باید که او را بفرزندی گیری. (قصص الانبیاء ص ۶۹).

بخطا خاطرت کژی نگرفت
از جفا طبع تو غبار نداشت. مسعودسعد.

و پادشاهان از ملک خویش تاریخ گرفتندی. (مجمل التواریخ والقصص).

---

[1] grab.
[2] agarbâyam.
[3] grab.
[4] geriwnâiti.
[5] garaftan.
[6] grabh.
[7] girtin.
[8] girag.
[9] giragh.
[10] vaghréigh - am.
[11] griftan.

تنم گونهٔ لاجوردی گرفت
گلم سرخی انداخت زردی گرفت. نظامی.
خود کجا کو آسمان کو ریسمان
می نگیرد مغز ما این داستان. مولوی.

در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهائم گرفتی. (گلستان). که اگر پدر صحبت بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی. (گلستان).

||اتخاذ لغت. اقتباس اسم: و نهایت او [جسم] سطح است و این نام از بام خانه گرفتند. (التفهیم ابوریحان بیرونی). ||پیش گرفتن. بسوی... رفتن:

گرفتند بیره گروها گروه
پراکنده در دشت و در غار کوه. فردوسی.

||انتخاب کردن. برگزیدن: نقل است که جعفر صادق(ع) مدتی خلوت گرفت و بیرون نیامد. (تذکرة الاولیاء عطار). هر شب جایی خسبد و هر روز جایی گیرد. (گلستان). ||پذیرفتن کیش. اتخاذ کردن مذهبی. پیروی کردن از کیشی:

بت‌پرستی گرفته‌ایم همه
این جهان چون بت است و ما شمنیم.
رودکی.
گرفتند از او سربسر دین اوی
جهان پر شد از دین و آئین اوی. دقیقی.
همه نامه کردند زی شهریار
که ما دین گرفتیم از اسفندیار. فردوسی.
بماندند خیره‌دل از پیش روی
گرفتند بسیار کس کیش اوی. اسدی.
تو مؤمنی گرفته محمد را
او کافر و گرفته مسیحا را.
ناصرخسرو.

فرعون دانست که قوم او برسیدند، گفت نباید که دین موسی گیرند. (قصص الانبیاء ص ۱۰۲). اکنون حکم توریة را بگذارید و به حکم انجیل کار کنید و شریعت من گیرید. (قصص الانبیاء ص ۲۰). باید که دین نصرانی گیری چه ایشان خلقی بیاراند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۰). همهٔ عرب بت‌پرستی گرفتند و از دین ابراهیم علیه السلام دست بازداشتند. (مجمل التواریخ و القصص). از عالمان جهودان سخنها شنید و خوش آمدش و دین جهودی گرفت. (مجمل التواریخ و القصص). ||مؤاخذه کردن. (آنندراج). مؤاخذت. (برهان): گفت رب لاتؤاخذهم فانهم لایعلمون. یارب مگیر ایشان را که ایشان نمیدانند که من پیغمبرم. (ترجمهٔ طبری بلعمی). پس اگر کسی دل در تأویل آن نبندد خدای عزوجل او را بدان نگیرد. (منتخب قابوسنامه ص ۴۷). امکان بازداشتن از معصیت نبود، الهی ما را بگناه بندگان خود مگیر. (قصص الانبیاء ص ۱۷).

الهی نگیری به ناپا کیم
کو آلوده‌دامن ز ناپا کیم.
نزاری قهستانی (دستورنامه ص ۷۴).
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر
شاهانه ماجرای گناه گدا بگو.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۲۸۷).
خدا بگیرد شان زانکه چارهٔ دل ما
به یک نگاه نکردند و می‌توانستند. هاتف.

||شروع کردن. آغازیدن. آغاز کردن:

در کارها بناشتهیدن گرفته‌ای
گشتم ستوه از تو من، از بس که بستهی.
بوشعیب.

چون بنا سپری شد بفرمود [نمرود] تا هیزم کشیدن گرفتند به اشتر و استر و خر. (ترجمهٔ طبری). حاجبان... میرفتند پیش و اعیان بر اثر ایشان آمدن گرفتند. (تاریخ بیهقی). بر سر قلم ایوان برداشت و تسخت کردن گرفت. (تاریخ بیهقی).

چو شه را بدیدند بوسید خاک
نیایشگریها گرفتند پاک.
شمسی (یوسف و زلیخا).

و چون صبح دمیدن گیرد به فرمان رب العزه. (قصص الانبیاء ص ۱۳). چون کار بدانجا رسد و عذابها و رنجها به خلقان رسیدن گیرد. (قصص الانبیاء ص ۱۵). و جای خوشه سبز نشد و قطره‌ای خون از آنجا چکیدن گرفت. (قصص الانبیاء ص ۱۹). و اگر سر کند [یعنی سرباز کند آماس زبان] و پالودن گیرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و بعضی [شعر زائد] بچشم اندر خلد و بدان اشک آمدن گیرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اندر این ماه [ماه اسفند] میوه‌ها و گیاهها دمیدن گیرد. (نوروزنامه). این شب گفتند ما را فلان زن باید و افسون خواندن گرفتند. (مجمل التواریخ والقصص). چنانکه بوی زهر بدیشان رسد درحال... با یکدیگر سر [و] زدن گیرند... چون تو پای در ایوان نهادی مهره‌ها جنبیدن گرفت. (تاریخ بخارا). پیشتر رفت و ماهی خوردن گرفت. (سندبادنامه ص ۴۸). و مانند نخجیر و گراز در نشیب و فراز دویدن گرفت. (سندبادنامه ص ۵۸).

مادرش هم ز آن نسق گفتن گرفت
درّ وصف لطف حق سفتن گرفت. مولوی.
چون که او سوزن فروبردن گرفت
درد او در شانه گه مسکن گرفت. مولوی.
بیکدم که چشمانْش خفتن گرفت
مسافر پراکنده گفتن گرفت.
سعدی (بوستان).

بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند. (گلستان). و برگشت و سخنهای رنجش‌آمیز گفتن گرفت. (گلستان). باران باریدن گرفت و هر ساعت بقوت‌تر میشد. (انیس الطالبین ص ۱۱۳). ||اثر کردن و اثر گذاشتن. تأثیر کردن. اثر بخشیدن: و سلطان محمود مردی متعصب بود، در او این تخلیط بگرفت و مسموع افتاد. (چهارمقاله).

مدم دم تا چراغ من نمیرد
که در موسی دم عیسی نگیرد. نظامی.
فراوان‌سخن باشد آکنده‌گوش
نصیحت نگیرد مگر در خموش.
سعدی (بوستان).
از هزاران در یکی گیرد سماع
ز آنکه هر کس محرم پیغام نیست. سعدی.
نگرفت در تو گریهٔ حافظ به هیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست.
حافظ.
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است
چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی‌گیرد.
حافظ.
خدا را ای نصیحت‌گو حدیث ساغر و می گو
که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمی‌گیرد.
حافظ.

||فرض کردن. شمردن. بحساب آوردن:

این جهان نوعروس را ماند
رطل کابینش گیر و باده بیار[1]. خسروی.
اجل چون دام کرده گیر پوشیده به خاک اندر
صیاد از دور یک، دانه برهنه کرده لوسانه.
کسایی (از لغت فرس اسدی ص ۴۹۶).
چنین گفت با زاد فرخ تخوار
که کار سپهبد گرفتیم خوار. فردوسی.
تو ایران سپه را همه کشته گیر
وگر زنده از رزم برگشته گیر. فردوسی.
گرفتمت که رسیدی به آنچه میطلبی
گرفتمت که شدی آنچنانکه می‌پایی.
منوچهری.

گرفتم که بر خون این مرد تشنه‌ای... (تاریخ بیهقی). گرفتم که من برافتادم ولایتی بدین بزرگی که سلطان... (تاریخ بیهقی).

مر مرا زین منظر خوب ای پسر
رفته گیر و مانده اینجا منظرم. ناصرخسرو.
بهرام کجا رفت و اردوان کو
گیرم که تویی اردوان و بهرام. ناصرخسرو.

دشمن هرچند حقیر باشد خرد مگیر. (خواجه عبدالله انصاری).

اندر اشعار گرفتم که تو خود رودکیی
من چه دانم که چه چیز است و چه باشد اشعار.
ازرقی.
آهو از صدق گر شود آگاه
شیر گیرد به کمترین روباه. سنایی.
چو حاجت است به دیگ سیاه بستان را
گرفت باید دیوان من به دیگ سیاه. سوزنی.
آخر نه در غم تو شبی روز کرده‌ام

---

[1] - نثار. تصحیح مؤلف.

طوفان آب دیده و آه سحر مگیر.
مجیر بیلقانی.

گرفتم سگ‌صفت کردندم آخر
بشیر سگ نپروردندم آخر. نظامی.

چون شوند آن قوم از من دین‌پذیر
کار ایشان سر بسر شوریده گیر. مولوی.

شاه بیدار است حارس خفته گیر
جان فدای خفتگان دل اسیر. مولوی.

گرفتم ز سیم و زرت چیز نیست
چو سعدی زبان خوشت نیز نیست؟
سعدی (بوستان).

گرفتم ز تمکین او کم نبود
نخواهد به جاه تو اندر فزود.
سعدی (بوستان).

گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست.
(گلستان).

بشنو از شعر امیرالشعرا
یک دو بیت و سخنش پست مگیر.
ابن یمین.

زین قصه هفت‌گنبد افلاک پر صداست
کوته‌نظر بین که سخن مختصر گرفت.
حافظ.

||مسخر کردن. تسخیر کردن جایی را:

خواهی اندک‌تر از جهان بپذیر
خواهی از ری بگیر تا به حجاز. رودکی.

برو این جهان را به خنجر بگیر
ز خاک سیه تا به آخر بگیر. فردوسی.

بگفتا که آمد مرا گاه جنگ
بگیریم گیتی به مردی به چنگ. فردوسی.

شاهی که ز مادر ملک و مهتر زاده‌ست
گیتی بگرفته‌ست و بخورده‌ست و بداده‌ست.
منوچهری.

چگونه گیرد پنجاه قلعهٔ معروف
یکی سفر که کند در نواحی لوهر. عنصری.

...یکی برفت و بگرفت تا مشرق و دیگری برفت و بگرفت تا مغرب. (تاریخ سیستان). شهر امیرطاهر را صافی شد و حصارها به هر جای مگر طاق که پدر [امیر خلف پدر امیرطاهر] آن حصار گرفته بود. (تاریخ سیستان). عضدالدوله... بغداد را بگرفت. (تاریخ بیهقی). بوعلی سیمجور میخواست که...آن ولایات بگیرد که هوای گرگان بد بود. (تاریخ بیهقی).

زمین چون گری هفت‌کشور به زور
که چندان نیابی که باشدت گور.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۹۷).

و همت وی [شاپور] همه‌ساله معروف بودی به گشایش جهان تا همه جهان را بگرفت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۲). چندین ولایت هندوستان بگشاد و شهرهاء خراسان بگرفت. (نوروزنامه).

چو زرّ و گوهر باشد عزیز خلق جهان
جهان بگیرد روزی به دانش و گوهر.
سوزنی.

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه
همچنان دربند اقلیمی دگر.
سعدی (گلستان).

اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق به چه گرفتی. (گلستان).

گرفتند عالم به مردی و زور
ولیکن نبردند با خود به گور.
سعدی (گلستان).

حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت
آری به اتفاق جهان میتوان گرفت. حافظ.

غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت
ز خیل شادی روم رخت زداید باز.
حافظ (دیوان چ غنی ص ۱۷۷).

||ستدن. (برهان) (آنندراج). اخذ کردن. بدست آوردن:

گرفت از آب صفا و ربود از آتش نور
چو آبدار شد و پایدار ز آتش و آب.
مسعودسعد.

و با خود گفتم چون دانستند که این گندم شصت من نیست این را نیز خواهند دانست که من گرفته‌ام. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص۱۷۷). ||گرفتن مالی یا وجهی. ربودن. دزدیدن: خواجهٔ ما را قدس‌الله روحه مبلغ ۲۵ دینار غایب عدلی شده بود. به حضرت خواجه گفتند ایشان فرمودند این عدلی را کنیز این خانه گرفته است. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۹۱). ||ایراد کردن. اعتراض کردن. عیب کردن. مؤاخذه. گناه محسوب داشتن:

هرچه بگویم ز من نگر بنگیری
عقل جدا شد ز من چو یار جدا شد. دقیقی.

بسی خواست زو پوزش دلپذیر
که‌این بد که پیش آمد از من مگیر. اسدی.

به‌حرص ار شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم
بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا.
سنایی.

مست گوید همه بیهوده سخن
سخن مست تو بر مست مگیر. ابن یمین.

عشق رخ یار بر من زار مگیر
بر خسته‌دلان رند خمار مگیر
صوفی چو تو رسم رهروان می‌دانی
بر مردم رند نکته بسیار مگیر. حافظ.

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او
ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم.
حافظ.

||کردن:

نوان پیش آتش نیایش گرفت
جهان‌آفرین را ستایش گرفت. فردوسی.

ببوسید رستهم تخت ای شگفت
جهان‌آفرین را ستایش گرفت. فردوسی.

خوی گرفته لالهٔ سیرابش از تف نبید
خیره گشته نرگس موژانش از خواب و خمار.
فرخی.

چون پیل عبدالمطلب را بدید به زانو اندرآمد و عبدالمطلب را سجده بگرفت. (تاریخ سیستان).

به بوسه نشان کرد مر خاک را
گرفت آفرین خسرو پاک را. اسدی.

پس شکم و عضله‌های برابر آن آماس گرفت و سوراخ شد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

با بدان آن به که کم گیری ستیز. سعدی.

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر. حافظ.

و آن لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت.
حافظ.

||صید کردن. شکار کردن:

ماهی دیدی کجا کبودر گیرد
تیغت ماهی است دشمنانت کبودر. رودکی.

آن گرد یل‌فکن که به تیر و سنان گرفت
اندر نهاله گه بدل آهوان، هزبر.
ابوطاهر خسروانی.

همی فکند به تیر و همی گرفت به یوز
چو گردباد همی گشت بر یمین و یسار.
فرخی.

صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد. (گلستان).

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس مرغان وحشی را از این خوشتر نمیگیرد.
حافظ.

||برداشتن:

گر خاک بدان دست یک استیر بگیرد
گوگرد کند سرخ همه وادی و کهسار.
منوچهری.

چو از کوه گیری و ننهی بجای
سرانجام کوه اندر آید ز پای. عنصری.

||بلند کردن:

بگیریدش از پشت آن پیل مست
به پیش من آرید بسته دو دست. فردوسی.

||یخ بستن و منجمد شدن:

گرفت آب کاسه ز سرمای سخت
چو زرین ورق گشت برگ درخت. عمعق.

رجوع به یخ گرفتن در همین ماده شود. ||سد کردن. مسدود کردن:

سرچشمه باید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل.
سعدی (گلستان).

تا کرد خانه از رخ او روشن آینه
گیرد ز آفتاب به گل روزن آینه.
صائب (از آنندراج).

||بهم بسته شدن. بند شدن. متصل شدن. جوش خوردن. بهم پیوستن: همچون صبر که به شکستگیها بمالند و ببندند بگیرد و درست

شود. (ترجمهٔ تاریخ طبری). ||بسته شدن. مسدود شدن. گرفته شدن:

دمی چند گفتم برآرم نفس
دریغا که بگرفت راه نفس. سعدی.

||بند کردن. بستن. اسیر کردن. دستگیر کردن. گرفتار کردن. بازداشتن. توقیف کردن:

بدارید دست از گرفتن کنون
مبندید کس را مریزید خون. فردوسی.

و از آنجا به هم شد و فورجه و منصورین حردین را هر دو بگرفت. (تاریخ سیستان). پس عیاران را بگرفتن گرفت و بند همی کرد و به کرمان می‌فرستاد. (تاریخ سیستان). شیرمردان را به حکم ضرورت در نقبها گرفته‌اند و کمبها سفته. (گلستان).

هر کس که بدید چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد. حافظ.

||تناول کردن. خوردن. آشامیدن:

نگیرد طعام و نگیرد شراب
نگوید سخن با سخن‌گستری. منوچهری.
ندیمم حور گشت و ساقیم ماه.
چرا پس می نگیرم گاه و بیگاه.
(ویس و رامین).

||فرو بردن: در حال زمین او را بگرفت تا بزانو، لوط میگوید چرا نمی‌آیی. گفت زمین مرا بگرفت. گفت عمل بدِ تو را بگرفت. (قصص الانبیاء ص ۵۷). ||عارض شدن. روی دادن: گفت مرا نیز همان گرفت از خواب که شما را گرفت. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ||نقش بستن:

نگین خصلتی دارد ای نیک‌بخت
که در موم گیرد نه در سنگ سخت.
سعدی (بوستان).

||متقلد شغلی شدن: اشارت کردن اندر خلافت عثمان عبدالرحمن را گفت تو بگیر، گفت نتوانم. (تاریخ سیستان). ||پذیرفتن. کسب کردن. بدست آوردن. یافتن. حاصل کردن:

چو آب اندر شمر بسیار ماند
زهومت گیرد از آرام بسیار. دقیقی.
سکندری که مقیم حریم او چون خضر
ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد.
حافظ.

||روشن شدن. افروختن. مشتعل شدن: و چون آتشی است که از سنگ و پولاد جهد و تا سوخته نیابد نگیرد و چراغ نشود که از او روشنائی یابند. (نوروزنامه). ||گرفتن چیزی از کسی. بیرون کردن آن از دست وی: این همه خزانه‌ها که مرا هست به درویشان دهم تا خدا از تو خشنود شود و این گاه از تو نگیرد. (قصص الانبیاء ص ۷۲). ||در تداول عامه «خدا ترا بگیرد» (خطاب به فرزند). به هنگام نفرین استعمال شود.

— آب گرفتن؛ غرق شدن.

—||در آب فرورفتن:

جزیره‌ای که مکان تو بود آب گرفت.

— ||تصاحب آب برای کشت. روانه کردن آب بسوی کشت: آبها در این ماه [در ماه آبان] زیادت گردد و مردمان آب گیرند از بهر کشت. (نوروزنامه).

— آب‌گرفته؛ پرنم. پرآب:

چشم چون خانهٔ غوک آب‌گرفته همه سال
لفج چون موزهٔ خواجه حسن عیسی کرد.
منجیک.

— آب... گرفتن؛ عصارهٔ آن را گرفتن. عصاره آن را بیرون کشیدن. استخراج کردن: در باغ خمی نهادند و آب آن انگور بگرفتند و خم پر کردند. (نوروزنامه).

— آتش درگرفتن؛ روشن شدن آتش. مشتعل شدن: ندا آمد که آدم به کوه رود و آهن بر سنگ زند تا در تن آن سنگ آتشی که درمانده باشد بیرون آید و شما را منفعت رسد. آدم چنان کرد آتش درگرفت. (قصص الانبیاء ص ۲۱).

من آن آینه را روزی به دست آرم سکندروار
اگر میگیرد این آتش زمانی ور نمیگیرد.
حافظ (دیوان چ غنی).

— آتش در چیزی گرفتن. آن را مشتعل ساختن:

ز دلهای شوریده پیرامنش
گرفت آتش شمع در دامنش.
سعدی (بوستان).
آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت
عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست.
سعدی.
صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد.
حافظ.
چراغ دیدهٔ محمود آنکه دشمن را
ز برق تیغ وی آتش به دودمان گیرد.
حافظ.

— آرام گرفتن؛ آرمیدن. استراحت کردن. فرونشستن:

آنانکه شب آرام نگیرند ز فکرت
چون صبح پدید است که صاحب‌نفسانند.
سعدی.

چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت. (گلستان).

همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت
وانکه در خواب نشد چشم من و پروین است.
سعدی.

— آسمان گرفتن؛ در تداول عامه فرا گرفتن ابر یا مه سراسر آسمان را.

— آفتاب گرفتن؛ کسوف:

ز آفتاب رخت ماه تاب میگیرد
ز ماه طلعت تو آفتاب میگیرد.
سلمان ساوجی.

— ||در کنار دریا از نور آفتاب استفاده کردن. بدن را در معرض آفتاب قرار دادن. (اصطلاح جدید).

— ارتفاع گرفتن؛ بالا رفتن چیزی در هوا. اوج گرفتن: و شعلهٔ آن آتش چندان ارتفاع گرفت که جملهٔ آن شهر از آن شعله روشن شد. (مجمل التواریخ والقصص). هواپیما ارتفاع گرفت...

— ||(در نجوم) به دست آوردن ارتفاع کواکب از افق تا سمت الرئوس. رجوع به ارتفاع شود.

— احرام گرفتن؛ احرام بستن. محرم شدن. با شرایط مذهبی خاص لباس احرام حج را در میقاتگاه به تن کردن: مردی نام او علاءبن منبه احرام گرفت. (تفسیر ابوالفتوح).

— احوال گرفتن؛ احوال پرسیدن. (آنندراج).

— از سر گرفتن؛ ازنوشروع کردن. از آغاز و ابتدا شروع کردن:

از آن پیشه پشیمانی گرفتند
سخنهایی که رفت از سر گرفتند. نظامی.
چو نادانی پی دل برگرفتم
خمار عاشقی از سر گرفتم. نظامی.

و عمر گذشته از سر گرفتم. (گلستان). فی الجمله شراب از دست نگارین برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم. (گلستان). هر روز بدو جوانی از سر گیرد. (گلستان).

— اندازه گرفتن؛ سنجیدن. تقدیر کردن. تخمین زدن. قیاس کردن:

بپرسید و گفتا چه دیدی شگفت
کز آن برتر اندازه نتوان گرفت. فردوسی.
گر از بازار عشق اندازه گیرم
بتو هر دم نشاطی تازه گیرم. نظامی.

— اندر برگرفتن؛ در آغوش کشیدن:

کتایون قیصر که بد مادرش
شب تیره بگرفت اندر برش. فردوسی.

— اندر گرفتن؛ شروع کردن. مشغول شدن:

پدر زال را تنگ در بر گرفت
شگفتی خروشیدن اندرگرفت. فردوسی.

— انس گرفتن؛ مأنوس شدن. مؤانست برگزیدن:

مرغ مألوف که با خانه‌خدا انس گرفت
گر بسنگش بزنی جای دگر می‌نرود.
سعدی.

سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم. (گلستان).

— باد گرفتن در اعضا؛ نوعی درد در اعضای بدن.

— بار برگرفتن؛ برداشتن بار. بلند کردن بار:

بار برگیرید چون آمد عرج
گفت حق لیس علی الاعرج حرج. مولوی.

— بار گرفتن؛ ثمر دادن:

درخت تو گر بار دانش بگیرد
بزیر آوری چرخ نیلوفری را. ناصرخسرو.

– ||آبستنی زن. حامله شدن.

– ||... ماشین. بارگیری ماشین. پر کردن ماشین از محمولات.

– بازگرفتن؛ مانع شدن:
کمندکیانی همی داد خم
که آن کرّه را بازگیرد ز رم. فردوسی.
بجمال تو که دیدار ز من بازمگیر
که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست.
سعدی.

– ||مشغول کردن. واداشتن: بخواند امیر و شراب و مطربان خواست و این اعیان را به شراب بازگرفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۲).

– ||از نو شروع کردن:
گر بستی سخنی گفتم و رفت
سخن رفته ز سر بازمگیر. خاقانی.

– ||پس گرفتن. بازستدن:
توان بازدادن ره نره دیو
ولی بازنتوان گرفتن به ریو. سعدی.

– بالاگرفتن؛ ارتفاع پیدا کردن:
چنین است و زینگونه تا بُد بس است
زیان کسان سود دیگر کس است
یکی تا نیابد غم رفته چیز
بدان هم نگردد یکی شاد نیز
زمین تا بجائی نیفتد مغاک
دگر جای بالا نگیرد ز خاک. اسدی.

– ||افروختن. شعله‌ور شدن: تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک است به آب تدبیری فرونشانیم، مبادا که فردا چو بالا گیرد... (گلستان).

– ||تکبر ورزیدن. طمع زیاده داشتن:
بالا گرفت و خلعت والا امید داشت
هر شاعری که مدح ملوک اختیار کرد.
سعدی.

– بچه گرفتن ماما؛ بچه را هنگام زادن از مادر گرفتن.

– برگرفتن؛ بلند کردن. برداشتن:
بران اندر آورد و بنمود سفت
پس آسانش از پشت زین برگرفت.
فردوسی.

– ||گنجیدن:
جلالش برنگیرد هفت کشور
سپاهش برنتابد هفت گردون. عنصری.

– ||تحمل کردن:
به حق دوستی ای باد شبگیر
برای ما زمانی رنج برگیر. (ویس و رامین).
بلایی که آمد ز عشقت به رویم
قضا برنگیرد قدر برنتابد. خاقانی.

– ||بخود گرفتن چیزی را. استعمال شیاف: و زنان از بهر درد و آماس رحم پنبه بدان تر کنند و برگیرند و عظیم سود کند. (نوروزنامه).

– ||حمل کردن. همراه بردن. برداشتن: و بسیار راویه و... و مطهره و مشک و آلت سفر برگرفتند. (تاریخ سیستان).

– ||کوچ کردن: حسن زید به آمل آمد پانزده روز و برآسود و از آنجا برگرفت بخمسو[1] (؟) شد. (تاریخ طبرستان).

– ||روشن کردن. افروختن: بوحفص شبانه پهل و یک چراغ برگرفت. شبلی گفت نه گفته بودی که تکلف نباید کرد بوحفص گفت برخیز و بنشان. شبلی برخاست و هرچند جهد کرد یک چراغ بیش نتوانست نشاند. (تذکرة الاولیاء عطار چ اروپا ص ۳۲۸).

– ||ستدن: و حجت برگرفتند که اگر او را معاودتی باشد خون او مباح بود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۹).

– ||بدل کردن. عوض کردن. معامله کردن:
من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی
که پیر می فروشانش به جامی برنمی‌گیرد.
حافظ.

– ||به دست گرفتن؛ برداشتن:
اگر برنگیری تو آن گرز کین
از این تخت پردخته ماند زمین. فردوسی.

– بر خویشتن گرفتن؛ بعهده گرفتن. به گردن گرفتن: و مالی دیگر خدمت بیت المال کردند و جزیه بر خویشتن گرفتند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۶). بعد ما که مردم ولایت نعمتی بسیار بدادند و جزیه بخود گرفتند سال شانزدهم از هجرت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۵).

– بر دوش گرفتن؛ به دوش نهادن. بر شانه نهادن:
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند
لئیم الطبع پندارد که خوانیست.
سعدی (گلستان).

– بز گرفتن؛ چیزی را به قیمت ارزانی خریدن. کار دشواری را به آسانی انجام دادن. و این تعبیر را از آن جهت بکار برند که گرفتن بز بخاطر چابکی و تیز روی او بغایت دشوار است.

– بنده گرفتن؛ بنده کردن. عنوان بنده به کسی دادن.

– بنیه گرفتن؛ نیرومند شدن. قوت یافتن. نیرومند گشتن.

– بوی گرفتن؛ بو کردن. استشمام کردن. بهره بردن از رایحه:
وز خاک مشک بوی چرا گیرد
وز آتش آب از چه گرد ما را. ناصرخسرو.

– ||معطر شدن. آکنده از بوی خوش گردیدن:
با گل راکه نغز و تر گرفتند
بیفکندند چون بو برگرفتند. نظامی.

خوی به دامان از بنا گوشش بگیر
تا بگیرد خانه‌ات بوی گلاب. سعدی.

– بوسه گرفتن؛ مقابل بوسه دادن و بوس دادن.

– بها گرفتن؛ بها پیدا کردن. (آنندراج). ارزش یافتن:
همیشه جنس هنرپیشگی از عنا گیرد
گهر ز دست صدف چون رود بها گیرد.
مخلص کاشی (از آنندراج).

– بهانه گرفتن؛ خرده‌گرفتن. اعتراض:
صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا
صاحب‌هنر نگیرد بر بی هنر بهانه.
سعدی (طیبات).

– به جرم گرفتن؛ به اتهام جرمی گرفتن. متهم کردن. محکوم کردن:
بجرمی گرفت آسمان تا گهش
فرستاد سلطان به کشتنگهش.
سعدی (بوستان).
فقیرم بجرم گناهم مگیر
غنی را ترحم بود بر فقیر. سعدی (بوستان).

– به چنگ گرفتن؛ در چنگ نگاه داشتن. در پنجه نگاه داشتن. در پنجه گرفتن:
نشسته بصد خشم در کازه‌ای
گرفته بچنگ اندرون بازه‌ای. خجسته.

– به چیزی گرفتن؛ ارزش دادن. برابر چیزی گرفتن. بها نهادن. قیمت کردن. مهم دانستن:
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز
که مر خویشتن را نگیری بچیز.
سعدی (بوستان).
مزن جان من آب زر بر پشیز
که صرّاف دانا نگیرد بچیز. سعدی (بوستان).
بیچارگیم بچیز نگرفتی
درماندگیم بهیچ نشمردی. سعدی (طیبات).

– به دست گرفتن؛ قبضه کردن. در پنجه گرفتن:
بیامد سوی آخر و برنشست
یکی تیغ هندی گرفته به دست. فردوسی.

– به دل گرفتن؛ در دل گرفتن کینه یا مهر کسی را.

– به دندان گرفتن چیزی یا کسی را؛ گاز گرفتن. گزیدن.

– به ریش گرفتن؛ بعهدهٔ خود گرفتن (مخصوصاً از روی نادانی). به گردن گرفتن.

– به زخم گرفتن؛ ضربت زدن. کوفتن: بازاریان چون بقال را بر آن صفت دیدند صیاد را بزخم گرفتند و چندان بزدند که هلاک شد. (سندبادنامه ص ۲۰۲).

– به زر گرفتن و در زر گرفتن:
دیوت از طاعت پری گردد چنانک
چون بزر گیری کمر گردد دوال. ناصرخسرو.

---

[1] نل: جمبو.

چو صبح صادق آمد راست گفتار
جهان در زر گرفتش محتشموار. نظامی.

– به زنی گرفتن؛ عقد کردن. به ازدواج درآوردن. عقد زناشوئی بر زنی نهادن.

– به هیچ گرفتن؛ بی ارزش شمردن. بی بها دانستن. بها ننهادن. ناچیز شمردن:

تو روی از پرستیدن حق‌مپیچ
بهل تا نگیرند خلقت بهیچ. سعدی (بوستان).

– بیرون گرفتن؛ بیرون آوردن. بیرون کردن. به در آوردن: و آنجا اندرخانه‌ها کوچک ساخته بود یکی را در بگشاد و خرقهٔ سیاه برون گرفت. (مجمل التواریخ والقصص).

– پاچه گرفتن؛ پاچهٔ کسی یا حیوانی را به دندان یا به چنگال گرفتن.

– ||مجازاً برآشفتن بر کسی. سخن درشت گفتن.

– پای گرفتن و پا گرفتن؛ استوار شدن. محکم گردیدن:

درختی که اکنون گرفته‌ست پای.
به نیروی شخصی برآید ز جای.
سعدی (گلستان).

سرو از آن پای گرفته‌ست به یک جای مقیم
که اگر باز رود شرمش از آن ساق آید.
سعدی.

– ||با «از»، بمعنی ترک گفتن، دوری جستن:

ای دوست جفای تو چو زلف تو دراز
وی بی سببی گرفته پای از من باز.
سعدی (رباعیات).

– پستی گرفتن؛ پست شدن:

پستی گرفته همت من زین بلندجای.
مسعودسعد.

– پس گرفتن، مثلاً درس را از شاگرد؛ بازخواستن آن را. درسی را که به شاگرد داده شده از او بازپرسیدن.

– پند گرفتن؛ نصیحت پذیرفتن. اندرز شنودن:

بگیرم پند تو بر یاد از این بار
بکوشم هرچه بادا باد از این بار. نظامی.

و دیگران بهیچ وجه پند نگرفتند. (قصص الانبیاء ص ۶۹).

پند گیر از مصائب دگران
تا نگیرند دیگران بتو پند. سعدی (گلستان).

نگویند از سر بازیچه حرفی
کز آن پندی نگیرد صاحب هوش.
سعدی (گلستان).

چو برگشته‌بختی درافتد به بند
ازو نیک‌بختان بگیرند پند. سعدی (بوستان).

– پهلو گرفتن کشتی؛ به ساحل متصل شدن آن[1].

– پیاله گرفتن؛ جام شراب از دست ساقی ستدن. مجازاً شراب نوشیدن:

حدیث چون و چرا دردسر دهد ای دل
پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی. حافظ.

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است. حافظ.

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم. حافظ.

– پیچ گرفتن دل و جز آن؛... درد گرفتن امعاء در اسهال. شکم‌روش پیدا کردن. پیچ زدن شکم. رجوع به پیچ گرفتن شود.

– پی چیزی گرفتن؛ دنبال آن رفتن. آن را تعقیب کردن:

مسیح وار پی راستی گرفت آن دل
که بازگونه روی داشت چون خط ترسا.
خاقانی.

ز گرمی روی خسرو خوی گرفته
صبوح خرمی را پی گرفته. نظامی.

بلاجوی راه نبی طی گرفت
به کشتن جوانمرد را پی گرفت. سعدی.

آن پی مهر تو گیرد که نگیرد غم خویشش
و آن سر وصل تو دارد که ندارد غم جانش.
سعدی.

هر سروقد که بر مه و خور حسن می‌فروخت
چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت.
حافظ.

– پیش گرفتن چیزی؛ پرداختن بدان. راندن کاری: طلیعهٔ لشکر دمادم کنید تا لشکرگاه مخالفان اگر جنگ آرد برنشینم و کار پیش گیرم. (تاریخ بیهقی). آنگاه این پیش گیرم و باز پس شوم و کار سخت شگفت برانم. (تاریخ بیهقی).

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم. سعدی.

برو هرچه میایدت پیش گیر
سر ما نداری سر خویش گیر.
سعدی (گلستان).

درشتی نگیرد خردمند پیش
نه سستی که ناقص کند قدر خویش.
سعدی (گلستان).

– پیشی گرفتن؛ سبقت گرفتن. جلو افتادن:

شتر پیشی گرفت از من به رفتار
که بر من بیش از او بار گران است.
سعدی (بدایع).

– پیوند گرفتن؛ بهم پیوستن اجزاء چیزی:

زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس
طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش. سعدی.

– ||انس گرفتن:

دیگر نرود بهیچ مطلوب
خاطر که گرفت با تو پیوند. سعدی.

– پیه گرفتن؛ پیه زیاد در بدن پیدا شدن. مجازاً بمعنی چاق و فربه شدن است.

– تاب گرفتن؛ حرارت آن را گرفتن. اثر کردن وی:

سرم چون ز می تاب مستی گرفت
سخن با سخا هم نشستی گرفت. نظامی.

– ||پیچ و تاب یافتن:

ز آفتاب رخت ماه تاب میگیرد
ز ماه طلعت تو آفتاب میگیرد.
سلمان ساوجی.

– تب گرفتن؛ مبتلا به تب شدن:

این چنین آسان فرزند نزاده‌ست کسی
که‌نه دردی بگرفتش متواتر نه تبی.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۴۷).

برآمد یکی بومهین نیم شب
تو گفتی زمین را گرفته‌ست تب. اسدی.

خر را چو تب گرفت بمیرد هرآینه
ای هجو من ترا چو تب تیز محرقه. سوزنی.

ز کم خوردن کسی را تب نگیرد
ز پر خوردن به روزی صد بمیرد. نظامی.

شنیدمت که نظر میکنی به حال ضعیفان
تبم گرفت و دلم خوش به انتظار عیادت.
سعدی.

– تکه گرفتن (غذا)؛ لقمه ساختن آن را.

– تماس گرفتن با؛ ارتباط یافتن با. با کسی دیدار کردن برای انجام دادن امری.

– تنگ گرفتن؛ سخت گرفتن بر کسی مثلاً برای ادای وامی.

– ته گرفتن؛ آب خورش و مانند آن بخار شدن. به ته رسیدن مظروف دیگ.

– جا گرفتن؛ اشغال کردن جای و مکانی.

– جام گرفتن؛ ساغر باده گرفتن:

نهادند خوان و گرفتند جام
بیاد شهنشاه گیریم جام. فردوسی.

ترک مه دیدار دارد زلف عنبربوی بوی
جام مالامال گیرد تحفهٔ بستان ستان. فرخی.

چون می بدهی نوش همی گوی و همی باش
چون می بخورم جام همی گیر و همی جه.
منوچهری.

خرم دل آن که همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد. حافظ.

– جان گرفتن؛ تازه جان شدن. روح... تازه شدن. تجدید قوی یافتن. زور گرفتن. (آنندراج):

از وصال ماه مصر آخر سلیمان جان گرفت
دست خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت.
صائب (از آنندراج).

– ||جان گرفتن از کسی (چنانکه عزرائیل)؛ ستدن جان کسی. قبض روح.

– جای کسی را گرفتن. اشغال کردن جای و مکان وی:

چگونه فراز آمدش رای این
به گیتی نگیرد کسی جای این. فردوسی.

---

[1] کشتی خاص خلیفه پر گرفت
بر کران اندر زمان پهلو گرفت.
(دهخدا، مجموعهٔ اشعار چ معین ص ۳۳).

ندیده‌ست کس بند بر پای من
نه بگرفت شیر ژیان جای من. فردوسی.

— جزیه گرفتن (از یهود و نصاری)؛ گزیت ستدن.

— جشن گرفتن؛ برپا کردن و منعقد کردن سوری.

— جفت گرفتن؛ همسر گزیدن. انتخاب زوج یا زوجه.

— جمال گرفتن؛ زیبا شدن. روشنی یافتن: و عقل به تجارب و حزم و صبر جمال گیرد. (کلیله و دمنه). ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد. (گلستان).

— جوجه گرفتن؛ جوجه کشیدن (از مرغ).

— چله گرفتن... (مرده‌ای را)؛ اطعام مساکین و قرائت قرآن در روز چهلم مرگ او.

— حجاب (حجیب) برگرفتن؛ رفع حجاب. برکنار زدن حجاب:

به حجاب اندرون شود خورشید
چون تو گیری از آن دو لاله حجیب.

رودکی.

به بینش کوش هان تا چند گفتن
حجاب از پیش بر باید گرفتن. ناصرخسرو.

— حرص گرفتن؛ حرص یافتن. مجازاً عصبانی و ناراحت شدن؛ حرصم گرفت.

— حصار گرفتن؛ محاصره کردن.

— حصبه گرفتن؛ مبتلا به بیماری حصبه شدن.

— حمام گرفتن؛ به حمام رفتن. استحمام کردن.

— حمله گرفتن؛ مصروعی را غش دست دادن.

— خارش گرفتن؛ خاریدن.

— خانه گرفتن؛ خانه انتخاب کردن. اجاره کردن. لانه و مسکن کردن:

هموار پر از پیچ است آن چشم قوآ گن[1]
گوئی که دو بوم آنجا بر خانه گرفته است.

عماره.

دنیا پلی است رهگذر دار آخرت
اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی. سعدی.

— خبر گرفتن؛ استخبار. استعلام.

— ختم گرفتن؛ مجلس فاتحه منعقد کردن.

— خرده گرفتن؛ ایراد کردن. اعتراض کردن:

اول پدر پیر خورد رطل دمادم
تا مدعیان خرده نگیرند جوان را.

سعدی (بدایع).

بزرگی در این خرده بر وی گرفت. سعدی.

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت.

سعدی (بوستان).

— خشم گرفتن؛ عصبانی شدن بامدادان که ملک کنیزک را جست و نیافت حکایت بگفتند خشم گرفت. (کلیات چ مصفا ص ۳۸).

— خشم گرفتن بر؛ عتاب کردن بر: او بر یعقوب خشم گرفت و به کرمان شد. (تاریخ سیستان). همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم گرفتی. (تاریخ بیهقی). پادشاه بر تو خشم گرفت و ترا می‌برند. (تاریخ بیهقی). مورچه گفت یا نبی الله بر من خشم مگیر. (قصص الانبیاء ص ۱۶۲). و چون کسری بر یکی خشم گرفتی کرسی او از آن ایوان برداشتی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۷). اپرویز خشم گرفت بر فرستادهٔ پیغمبر و نامه بدرید. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۶). مرد شجاع چنان باید که... به آخر جنگ چون اژدها باشد به خشم گرفتن و رنج برداشتن. (نوروزنامه). بموجب خشمی که بر من گرفتی[2] آزار خود مجوی. (کلیات سعدی چ مصفا ص ۳۴).

بر بنده مگیر خشم بسیار
جورش مکن و دلش میازار. (گلستان).

— خطا گرفتن؛ اشتباه کسی را گوشزد کردن. عیب گرفتن. انتقاد کردن:

خطای بنده نگیری که مهتران و ملوک
شنیده‌اند نصیحت ز کهتران خدم. سعدی.

نه در هر سخن بحث کردن رواست
خطا بر بزرگان گرفتن خطاست. سعدی.

— خنده گرفتن؛ خندیدن. ضحک: ملک را خنده گرفت و بعفو از خطای او درگذشت. (گلستان). ملک را خنده گرفت و گفت از این راست‌تر سخن تا عمر تو بوده است نگفته باشی. (گلستان).

یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند
چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم.

(گلستان).

— خواب گرفتن؛ بخواب درآمدن. خوابیدن: اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب. (گلستان).

— خوار گرفتن؛ آسان گرفتن. پست و ضعیف شمردن:

این فژه پیر ز دست تو مرا خوار گرفت
برهاناد از او ایزد جبار مرا.

(شرح احوال رودکی تألیف سعید نفیسی ص ۹۶۹).

گر این است آئین اسفندیار
که او کار ما را گرفته‌ست خوار. فردوسی.

— خود گرفتن؛ افاده فروختن. تکبر نمودن.

— خورشید گرفتن؛ کسوف:

یکی گرد برخاست در دشت جنگ
که بگرفت از آن روی خورشید رنگ.

فردوسی.

گرفتن برو از رخ مرد آب
سیه روی شد تا گرفت آفتاب.

— خو گرفتن؛ عادت کردن. مأنوس شدن. مألوف گردیدن:

نظامی صفت با خرد خو گرفت
نظامی مگر کاین صفت زو گرفت. نظامی.

— خوی کسی یا چیزی گرفتن؛ به خصلت و سرشت هم‌خصلت و همخو و هم‌نهاد او شدن. مُتخلق به خلق و خوی او گشتن:

در شرف انسان چه خلل دیدی که خوی بهائم گرفتی. (گلستان).

هر آدمی بوضع دگر خو گرفته است
ما دل گرفته دلبر ما رو گرفته است.

خان آرزو (از آنندراج).

— خون گرفتن؛ واجب القتل شدن و قصاص گرفتن و رگ زدن. (آنندراج):

چو من در خرامش کنم پای پیش
کرا خون گرفته‌ست کاید به پیش.

میرخسرو (از آنندراج).

— ||خون گرفتن دل. خون شدن دل. (آنندراج):

بجوی شیر واشد جوی خونش
دلی که خون گرفت از روی خونش.

میرخسرو (از آنندراج).

— دامن چیزی را گرفتن؛ متشبث شدن. چنگ بدان درزدن:

— ||مجازاً گرفتار کردن:

مرا هم بخت بد دامن گرفته‌ست
که این بدبختی اندر تن گرفته‌ست. نظامی.

ترا هم خون من دامن بگیرد
که خون عاشقان هرگز نمیرد. نظامی.

— در آغوش گرفتن؛ در بغل گرفتن:

کسی کاو را شبی گیرد در آغوش
نگردد آن شبش هرگز فراموش. نظامی.

— در بر گرفتن؛ در کنار گرفتن:

سرش در بر گرفت از مهربانی
جهان از سر گرفتش زندگانی. نظامی.

به دستان خود بند از او بر گرفت
سرش را ببوسید و در بر گرفت.

سعدی (بوستان).

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت
وز آنجا طریق یمن برگرفت. سعدی.

هر شب صنمی در بر گیرند که بدیدار او هر روز جوانی از سر گیرند. (گلستان).

— درد گرفتن چشم، سر، دل و غیره؛ پیدا آمدن درد در حزء چشم و سر و غیره.

— درز گرفتن مطلبی یا جامه‌ای را؛ کوتاه کردن آن. به کوتاهی آن پرداختن.

— در دیوار گرفتن؛ مردی را به ستم یا به جرم در دیوار نهادن و روی او را با خشت یا آجر پوشانیدن: اگر روا باشد که موسی عمران (ع)... با فرعون طاغی... مانند این سخن گوید... روا باشد که صادق (ع) با شخصی که

---

[1] ۱ – ن‌ل: فراکش.

[2] ۲ – ن‌ل: که ترا بر من است. و در این صورت شاهد نیست. (گلستان چ یوسفی ص ۸۱).

اندهزار فاطمی را در دیوار گرفته باشد... بنرمی سخن گوید. (کتاب النقض ص ۳۶۱). و اند هزار نفس زکیه را، هلاک کرد چه به زهر و چه بتیغ و چه آنان که در دیوارها گرفت. (کتاب النقض ص ۱۳۰).

— درس گرفتن؛ آموختن درس از استاد و خواندن درس نزد معلم.

— درگرفتن؛ اثر کردن. مؤثر واقع شدن:

سخن با او به مویی درنگیرد
وفا از هیچ رویی درنگیرد. خاقانی.

کدام چاره سگالم که در تو درگیرد
کجاروم که دل من دل از تو برگیرد. سعدی.

دمادم درکش ای سعدی شراب وصل و دم درکش
که با مستان مفلس درنگیرد زهد و پرهیزت.
سعدی.

زبان آتشینم هست لیکن درنمیگیرد
چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد.
حافظ.

بسوز این خرقهٔ تقوی تو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم. حافظ.

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
آه آتشناک و سوز سینهٔ شبگیر ماه. حافظ.

— ||محاصره کردن: پیرامن لشکریان که بر خوان نشسته بودند درگرفتند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۰).

— ||روشن شدن. افروختن: موسی چندان که آتش زد درنمیگرفت، بر زمین زد آتش با وی در سخن آمد و گفت... (قصص الانبیاء ص ۹۶).

بر آن رخ اعتمادم هست چندانک
چراغ از هیچ گویی درنگیرد.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۷۵۵).

— ||فرا گرفتن. پر کردن:

روزگاری روزگار از فتنه‌ها آسوده بود
زلف شبرنگ تو آمد فتنه دوران درگرفت.
خاقانی.

— ||شروع شدن. آغاز شدن:

درآمد سرگرفته سرگرفته
عتابی سخت با من درگرفته. نظامی.

— ||ارزیدن. بها یافتن. بها داشتن:

هزار قطعه موزون بهیچ درنگرفت
چو زر ندید پریچهره در ترازویم.
سعدی (خواتیم).

— درگل یا... خمیر گرفتن؛ پوشانیدن به گل یا خمیر: همه را بسایند و بقطران بسرشند و اندر صره بندند و در گل گیرند و اندر آتش نهند تا بسوزد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هر دو را بسایند و اندر خرقه بندند بر شکل صره و بگل اندر گیرند و یک شبانروز اندر آتش نهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آن را سر و بن بیفکنند و در خمیر یا کیزه‌گیرند و در تنور آرامیده نهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— دست به دست گرفتن؛ دست دادن به دست کسی. پشتیانی از یکدیگر کردن:

بباشیم برداد و یزدان پرست
نگیریم دست بدی را بدست. فردوسی.

— دست گرفتن با کسی؛ عهد و پیمان بستن: طبیبی از سامانیان را صلتی نیکو داد پنجهزار دینار و مر او را دست گرفت و عهد کرد. (تاریخ بیهقی).

— دست گرفتن برای کسی؛ مسخره و استهزاء کردن کسی را.

— دشمن گرفتن؛ دشمن شدن. دشمنی گزیدن:

دوستان دشمن گرفتن هرگزت عادت نبود
جز در این نوبت که دشمن دوست می‌پنداشتی.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۵۷۸).

برین گفتم آن دوست دشمن گرفت
چو آتش شد از خشم من درگرفت. سعدی.

— دل برگرفتن؛ دل کندن. بریدن از کسی. جدائی. جدا شدن. اعراض:

بخدا که گر بمیرم که دل از تو برنگیرم
برو ای طبیم از سر که دوا نمی‌پذیرم.
سعدی.

که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
هنوز دیده به دیدارت آرزومند است.
سعدی.

شرط مودت نباشد به اندیشهٔ جان دل از مهر جانان برگرفتن. (گلستان).

— دل گرفتن؛ دلتنگ شدن. غمگین شدن. ملول شدن:

دلش نگیرد از این دشت و کوه و بیشه و رود
سرش نپیچد زین آبکند و لوره و خر[1].
عنصری (از لغت‌نامه اسدی ص ۱۳۷).

بهرام یکچندی نبود و آن بدخویی و بدسیرتی از آن پدر دید دلش بگرفت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۷۵).

دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت
وقت آن است که پرسی خبر از بغدادم.
سعدی.

ای غم از صحبت دیرین توام دل بگرفت
هیچت افتد که خدا را ز سرم برخیزی.
سعدی.

— دُم گرفتن؛ در پی یکدیگر ایستادن برای رسیدن نوبت.

— دَم گرفتن؛ دسته‌جمعی خواندن.

— دنبال گرفتن کاری را؛ در پی آن رفتن. بدان پرداختن:

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم. سعدی.

— دَور گرفتن؛ بدور افتادن. به چرخ افتادن گردونه و چرخ و غیره.

— ||مجازاً در عرف عامه، پی درپی سخن گفتن.

— دوست گرفتن؛ دوست گزیدن. به دوستی انتخاب کردن:

گیرند مردم دوستان نامهربان و مهربان
هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس.
سعدی.

— ||مهر ورزیدن. محبت داشتن با: نشنیده‌ایم که کسی او را دوست گرفته باشد و عشق آورد. (گلستان).

— راه بر کسی گرفتن؛ مسدود کردن آن: و راهها از چپ و راست بگرفت. (تاریخ بیهقی).

— ||ممانعت کردن. بازداشتن. متوقف کردن:

که تا من شوم بر پی این سپاه
بگیرم بر ایشان پس و پیش راه. فردوسی.

پس لشکر او بیامد سپاه
ز هر سو گرفتند بر شاه راه. فردوسی.

از تو گردی باید تا راه بر من نگیری و مرا نرنجانی. (تاریخ بخارا ص ۴۶).

— راه برگرفتن؛ به راهی رفتن. برگزیدن راهی را و پیمودن آن: با جماعتی اندک سوار مجرد یک اسب فرات عبره کردند و راه بیابان برگرفتند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۰).

دلم جز مهر مهرویان طریقی برنمیگیرد
ز هر در میدهم پندش ولیکن درنمیگیرد.
حافظ.

— ||بالا رفتن، برشدن بر کوه:

به کوه رهو برگرفتند راه
چو کوهی بلندیش بر چرخ ماه. اسدی.

— راه جایی گرفتن؛ طی کردن آن. به راه رفتن. پیمودن راه:

بدو گفت کاکنون ره خانه گیر
بیاسای با مردم دلپذیر. فردوسی.

بدیشان چنین گفت کز دل کنون
بباید گرفتن ره طیسفون. فردوسی.

استری و قدری خوردنی برگرفت و راه خراسان گرفت. (تاریخ سیستان).

پی گرد و باد شتابان گرفت
ره سیستان و بیابان گرفت. اسدی.

موسی با همان جامهٔ کهنه راه آنجا گرفت و حاجبان را گفت پیغام دارم. (قصص الانبیاء ص ۹۸).

این تویی با من و غوغای رقیبان از پس
وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش.
سعدی.

سعدی ره کعبهٔ رضا گیر
ای مرد خدا ره خدا گیر. سعدی (گلستان).

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد.
حافظ.

عروس خاوری از شرم رای انور او

---

[1] - مرحوم دهخدا کلمهٔ «خر» را به «جر» تصحیح کرده‌اند.

بجای خود بود ار راه قیروان گیرد. حافظ.

– راه کسی را گرفتن؛ پیروی کردن او را. اطاعت نمودن او:

چو سالار راه خداوند خویش
نگیرد ز دانش بد آیدش پیش. فردوسی.
راهشان یوز گرفته‌ست و ندارند خبر
زآن چو آهو همه در پوی و تگ و با بطرند.
ناصرخسرو.
که‌توان راه خسرو راگرفتن
نه در عقده مه نو راگرفتن. نظامی.
در پیش وی استادم و راهش بگرفتم
زانسان که چنان دلبرم اندر گذر آمد.
سوزنی.

– راه چیزی بر کسی یا جائی گرفتن؛ بستن. استوار ساختن. مانع شدن: و راه آب بر حسین [بن علی علیه‌السلام] بگرفتند... و از آنجا بسته بکشتند. (تاریخ سیستان).

– راه‌گرفتن؛ جاری شدن. روان شدن: آب از کشت‌زار بیرون می‌آمد و راه میگرفت. (نوروزنامه).

– ||گزیدن و انتخاب کردن: هر که به تأدیب دنیا راه صواب نگیرد به تعذیب عقبی گرفتار آید. (گلستان).

– سر شاخ از کسی گرفتن؛ او را بعملی یا گفتاری مرعوب کردن.

– زبان گرفتن؛ گنگ شدن. لال شدن. قادر به تکلم نبودن:

چنان دان که فردا در آن داوری
نگیرد زبانت به عذرآوری. نظامی.

– زبون گرفتن؛ خوار شمردن.

– زن گرفتن؛ ازدواج کردن.

– زور گرفتن؛ قوت و قدرت کسب کردن.

– زهر چشم گرفتن؛ ترساندن کسی را.

– ساغر گرفتن؛ قدح گرفتن. پیاله گرفتن. – ||مجازاً بمعنی شراب نوشیدن:

کجاست ساقی مهروی من که از سر مهر
چو چشم مست خودش[1] ساغر گران گیرد.
حافظ.
نصیحت گوی رندان راکه با حکم قضا جنگ است
دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمیگیرد.
حافظ.
قراری بسته‌ام با میفروشان
که‌روز غم بجز ساغر نگیرم. حافظ.

– سال گرفتن؛ مجلس جشن یا سوگواری بر پا ساختن پس از یکسال.

– سبقت گرفتن؛ پیشی جستن. پیش افتادن.

– سخت گرفتن؛ اصرار ورزیدن. ابرام کردن.

– سراغ گرفتن؛ جستجو کردن. پرسیدن.

– سرباز گرفتن؛ بخدمت سربازی بردن.

– سرپا گرفتن بچه را؛ نگاه داشتن او را در بغل تا پیشاب کند.

– سر زانو گرفتن؛ سر زانو نهادن: ملوک را نشاید که کاغذ بر سر زانو گیرند و دبیروار نشینند تا چیزی نویسند. (نوروزنامه).

– سر خویش گرفتن؛ به کار خود مشغول و سرگرم شدن:

سر خویش گیرم بمانم بجای
بزرگی نباشد نه مردی و رای. فردوسی.
سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری
سر خودگیر که صاحبنظری کار تو نیست.
سعدی.
یکی گفتش اکنون سر خویش گیر
وزین سهلتر مطلبی پیش گیر.
سعدی (بوستان).
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر
هر آن ره که میایدت پیش گیر. سعدی.

– سست گرفتن؛ تواضع کردن. فروتنی کردن. نرمی کردن. مدارا:

بگفتن درشتی مکن بر امیر
چو بینی که سختی کند سست گیر.
سعدی (بوستان).

– سکونت گرفتن؛ آرامش یافتن. ساکن شدن:

چو گردنده گشت آنچه بالا دوید
سکونت گرفت آنچه زیر آرمید. نظامی.

– ||در جائی منزل کردن. مسکن کردن. مأوی کردن.

– سهل گرفتن؛ آسان شمردن. آسان گرفتن. بر خود هموار داشتن:

به کم خوردن چو عادت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد. سعدی.

– سیاهه گرفتن؛ صورت برداشتن. اقلام و چیزی را در دفتری یا کاغذی نوشتن.

– شاهد گرفتن؛ گواه گرفتن. کسانی را بگواهی آوردن. بگواهی برگزیدن.

– شتاب گرفتن؛ سرعت. تند رفتن.

– شکست گرفتن؛ از قدرت و از رونق افتادن:

یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد. حافظ.

– شمار گرفتن؛ شماره کردن:

یکی نامه با هدیهٔ شهریار
که‌آن را نشاید گرفتن شمار. فردوسی.

– صورت گرفتن. بمعانی متعدد صورت رجوع شود.

– صیقل گرفتن؛ صیقل پذیرفتن. سوهان خوردن. قابل جلا بودن. درخور صیقل بودن:

پیاپی بیفشان از آینه گرد
که‌صیقل نگیرد چو زنگار خورد.
سعدی (بوستان).

– طاعون گرفتن؛ مبتلا به مرض طاعون شدن.

– طلاق گرفتن؛ رها کردن زن. ازدواج را بهم زدن.

– طهارت گرفتن؛ پاک‌کردن اسافل اعضا از پلیدی. (فرهنگ فارسی معین).

– عاریه گرفتن؛ چیزی را برای مدتی به امانت ستدن.

– عبرت گرفتن؛ پندپذیرفتن. متنبه شدن: تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند. (گلستان).

– عرق گرفتن؛ عرق کشیدن.

– || خسته کردن: عرقم راگرفت، مرا خسته کرد.

– عزا گرفتن؛ عزا بر پا داشتن. مجلس سوگواری نهادن.

– عصا در گرفتن؛ عصا و مانند آن در کسی گرفتن. پیاپی او را بدان زدن: پس عصای او را [محرفه] بگرفت و او را به مسجد برد و عثمان نماز می‌کرد. گفت اینک نعمان او را بزن و دل خوش دار. محرفه عصای در عثمان گرفت مردمان فریاد برآوردند. (از حاشیهٔ احیاءالعلوم خطی).

– عصاره گرفتن؛ شیرهٔ چیزی را کشیدن. فشار دادن و کوفتن چیزی را تا شیرهٔ آن درآید.

– عیب گرفتن؛ عیب جستن. زشتی‌های کسی را برشمردن:

دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید
کین حدیثی است که از وی نتوان بازآمد.
سعدی.
چو دشوارت آمد ز دشمن سخن
نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن. سعدی.

– عید گرفتن؛ جشن گرفتن. رجوع به همین مدخل شود.

– غلط گرفتن؛ گفتن یا نمودن غلط کسی. رجوع به همین کلمه شود.

– فاصله گرفتن؛ رجوع به همین کلمه شود.

– فال گرفتن؛ گشادن فال. (آنندراج). فال زدن:

مشتری دیدار صدری ناصرالدین زان قبل
تا به رویت فال گیرد بعد به جانت مشتری.
سوزنی.
فال دیدار چون گرفت کلیم
قرعه از لختهای طور افکند.
کلیم‌کاشی (از آنندراج).

رجوع به فال زدن شود.

– فرا گرفتن؛ در بر گرفتن: تا مگر آتش فتنه که‌هنوز اندک است به آب تدبیری فرونشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی فرا گیرد. (گلستان).

– فراهم گرفتن خود را؛ خود را جمع کردن: و هرچند کوشید و خویشتن را فراهم گرفت چشم از وی [طغرل] بازنتوانست داشت.

---

[1] ن‌ل: خورشش.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۳).

— فراهم گرفتن اطراف چیزی را؛ دست بازداشتن از آن: سلطان اگرچه بر استخلاص و استصفای آن نواحی عازم بود ولی به حکم مصلحت وقت و نیت غزوی که کرده بود اطراف انکار فراهم گرفت و آن فدیه از خلف قبول کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

— فروگرفتن؛ تسلط یافتن. تسخیر کردن: ...و قزوین که از آن پدرش بود فروگرفته. (تاریخ بیهقی). و همه اطراف ممالک بیگانگان فروگرفته بودند و اسلام قوی گشته. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۱). تا از راه خشک و راه آب ترکستان را فروگیرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۴۵).

— ||برداشتن. برگرفتن. پائین آوردن: زود دستار از سر فروگرفت. (چهارمقاله). و بار از دراز گوش فروگرفتند. (چهارمقاله).

— قدح گرفتن؛ جام باده گرفتن. می نوشیدن:
بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش. حافظ.

— قدح به دست گرفتن؛ ساقی شدن یا قصد نوشیدن شراب کردن:
یارم چو قدح به دست گیرد
بازار بتان شکست گیرد. حافظ.

— قرار گرفتن؛ تمکن یافتن. استقرار یافتن:
هر آنکه مهر گلی در دلش قرار گرفت
روا بود که تحمل کند جفای هزار. سعدی.
چو سیلاب ریزان که در کوهسار
نگیرد همی بر بلندی قرار. سعدی.

— قرض گرفتن؛ قرض کردن. وام گرفتن.

— قلم گرفتن؛ با قلم خط کشیدن.

— قوت گرفتن؛ نیرو یافتن. نیرومند شدن.

— قیمت گرفتن؛ بها یافتن. پر قیمت شدن: و رز انگور باشد بی‌اندازه چنانک قیمتی نگیرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۹). اما چندان درختستان میوه‌های گونا گون و... باشد آنجا که هیچ قیمت نگیرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۲).
همسایهٔ نیک است تن تیره‌ت را جان
همسایه ز همسایه گیرد قیمت و مقدار.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص ۱۶۵).

— کام گرفتن؛ برخوردار شدن. لذت بردن:
چو کام از گوی و چوگان برگرفتند
طوافی گرد میدان درگرفتند. نظامی.
مرد بی‌توشه برنگیرد کام. سعدی (گلستان).

— کرانه گرفتن؛ کنار رفتن. به‌یک سو شدن.

— کره گرفتن؛ بیرون آوردن کره از شیر. استخراج کره.

— کُرّه گرفتن. زایانیدن کره از اسب.

— کشتی گرفتن؛ مصارعه: یکی در صنعت کشتی‌گرفتن سرآمده بود. (گلستان).

— کمک گرفتن؛ استمداد.

— کم گرفتن؛ ترک کردن و وا گذاشتن. نادیده انگاشتن:
با دم طاوس کم زاغ گیر
با دم بلبل طرف باغ گیر. نظامی.
اگر مرد عشقی کم خویش گیر
وگرنه ره عافیت پیش گیر. سعدی.

— کنار گرفتن؛ کناران گرفتن. در آغوش گرفتن:
دست بگشاد و کنارانش گرفت
همچو عشق اندر دل و جانش گرفت.
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت
و از مقام و راه پرسیدن گرفت. مولوی.

— ||کنار رفتن؛ به یک سو شدن. کرانه کردن.

— کناره گرفتن؛ دوری گزیدن: متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم. (گلستان).
تقدیر درین میانم انداخت
هرچند کناره میگرفتم. سعدی.
گفت چرا بت میپرستید و بتان را خدا میدانید و از آفریدگار خویش کناره میگیرید. (قصص الانبیاء ص ۱۳۲).

— کنج گرفتن؛ کنجی گزیدن. گوشه گزیدن:
بیزارم از پیاله وز ارغوان و لاله
ما و خروش و ناله کنجی گرفته تنها.
کسایی.

— گاز گرفتن؛ به دندان گزیدن. رجوع به همین کلمه شود.

— گچ گرفتن؛ بستن استخوان شکسته را بوسیلهٔ گچ.

— ||تن مجرمی را با گچ اندودن.

— گذر گرفتن؛ رد شدن. عبور کردن:
کنم روی کشور همه بی سپاه
سنانم گذر گیرد از چرخ ماه. فردوسی.

— گرد گرفتن؛ غبار گرفتن. گردآلود شدن:
بدانگه که گیرد جهان گرد و میغ
کل و پشت چوگانت گردد ستیغ. ابوشکور.

— گردن گرفتن. رجوع به همین عنوان در ردیف خود شود.

— گر گرفتن؛ شعله‌ور شدن.

— گرّه گرفتن؛ مشتعل گردیدن.

— گَر گرفتن؛ به گر مبتلا شدن. به جرب مبتلا گردیدن.

— گرفتن آه کسی کسی را؛ روا شدن نفرین وی بدو:
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود
آه مظلومش گرفت و کوفت زود. مولوی.
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم. حافظ.

— گرم گرفتن؛ با کسی زیاد معاشرت کردن.

— گریه گرفتن؛ گریستن.

— گلاب گرفتن؛ استخراج گلاب.

— گِل گرفتن؛ به گل اندودن.

— گناه گرفتن، به گناه گرفتن؛ گناهکار دانستن. مؤاخذه کردن به گناهی:
گر خداوند تعالی به گناهت بگیرد
گو بیامرز که من حامل اوزار تو باشم.
سعدی (طیبات).

— گند گرفتن؛ بو افتادن. بدبو شدن.

— گواه گرفتن؛ شاهد گرفتن. دلیل آوردن.

— گوش گرفتن؛ گوش دادن. عمل کردن:
ترا پند سعدی بس است ای پسر
اگر گوش گیری چو پند پدر. سعدی.
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش
نه یارا که سست اندر آرد بدوش.
سعدی (بوستان).

— گوشه گرفتن؛ اعتزال. کناره گرفتن:
گوشه‌گرفتم ز خلق و فایده‌ای نیست
گوشهٔ چشمت بلای گوشه‌نشین است.
سعدی (دیوان چ فروغی غزلیات ص ۴۹).

— لب به دندان گرفتن؛ لب را با دندان گزیدن. لب را با دندان گاز گرفتن.

— ||تحسر. تأسف. دریغ خوردن. حسرت خوردن:
دژم گشت و لب را به دندان گرفت
ز کار جهان ماند اندر شگفت. فردوسی.

— ماتم گرفتن؛ سوگواری کردن. عزاداری:
مزن دست تأسف بر هم از ترک حسدکاران
که خون مرده را هرگز کسی ماتم نمیگیرد.
میرزا صائب (از آنندراج).

— مالیات گرفتن؛ اخذ مالیات و عشور.

— ماه گرفتن؛ خسوف:
بنفیر آید عالم هرگاه
که رخ ماه بگیرد شبگیر
رخ آن ماه گرفت اینک و من
بنفیر آمده‌ام زو به نفیر. سوزنی.

— مدد گرفتن؛ استمداد. کمک خواستن.

— مشکل گرفتن کاری را؛ آن را سخت پنداشتن:
کار مشکل شود آنگاه که مشکل گیری
گرش اول شمری آسان آسان گذرد.
قاآنی.

— منزل گرفتن؛ مأوی گزیدن. مسکن کردن.

— مؤانست گرفتن؛ انس گرفتن. الفت یافتن: بذله‌ها و لطیفه‌ها گفتی تا باشد که مؤانست گیرد. (گلستان).

— مواجب گرفتن؛ اخذ شهریه.

— مول گرفتن؛ فاسق گزیدن.

— می گرفتن؛ آشامیدن می. گساردن می:
چو یاوندان به مجلس می گرفتند
ز مجلس مست چون گشتند رفتند. رودکی.

— ناخن گرفتن؛ قطع کردن و بریدن و کوتاه کردن ناخن:
گفتی فراش چرخ ناخن زهره گرفت
کزین ناخن دوید بر سر دامانش دم.
خاقانی.
تا کس زیاده سر چو شود دست از او بدار

ناخن چو شد بلند گرفتن سزای او است.
حاجی گیلانی (از آنندراج).

– ناف گرفتن؛ قطع کردن. چون سر گرفتن. (آنندراج):

بنوعی فتاده‌ست عاشق مصاف
که‌گویی بچنگش گرفتند ناف.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

– نام کسی را گرفتن؛ او را نامیدن، خواندن. بردن نام کسی: حضرت خواجه از درون خانه نام مرا گرفتند. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی مؤلف ص۱۳۵). همین که دست بر دَرِ آن خانه رسانیدم حضرت خواجه از درون خانه نام مرا گرفتند. چون درون خانه درآمدیم... (بخاری). خواجه متوجه به من شدند و نام پدر مرا گرفتند و فرمودند کیست که او را بنماز حاضر آرد. (بخاری).

– نبض گرفتن؛ دست به نبض مریض زدن طبیب.

– نخجیر گرفتن؛ شکار کردن صید:

پدرمان یکی آسیابان پیر
بر این کوه نخجیر گیرد به تیر. فردوسی.

– نشانی گرفتن؛ پرسیدن نشانی و محل کسی.

– نشگون گرفتن؛ وشگون گرفتن.

– نصیحت گرفتن؛ گوش به اندرز دادن و عمل کردن آن:

یکی گفت کاین بندیان شب‌روند
نصیحت نگیرند و حق نشنوند. سعدی.

– نظام گرفتن؛ نظم و ترتیب پذیرفتن.

– نظر بازگرفتن از کسی؛ لطف و مرحمت را از کسی بازبریدن:

یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری
به خداوندی و لطفت[1] که نظر بازنگیری.
سعدی.

– نفس گرفتن؛ تنگ شدن نفس. بر سخن گفتن توانا نبودن:

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت.
حافظ.

– نکته گرفتن؛ ایراد و اعتراض کردن. خرده گیر.

– نم گرفتن؛ خشک کردن اشک. پاک کردن اشک:

با آستین گرفت نم اشکم از جبین
با آب دیده شست ز رخساره‌ام غبار.
شفیع اثر (از آنندراج).

– وا گرفتن؛ باز گرفتن. ستدن:

ای پادشاه سایه ز درویش وامگیر
ناچار خوشه‌چین بود آنجا که خرمن است.
سعدی.

به امید ما کلبه اینجا گرفت
نه مردی بود نفع ازو واگرفت. سعدی.

– وسخ گرفتن؛ چرکین شدن جامه:

فرزند من یتیم و سرافکنده گرد کوی
جامه وسخ گرفته و در خاک خاکسار.
کسائی.

– هزیمت گرفتن؛ فرار کردن. گریختن:

هزیمت گرفتند ایرانیان
بسی نامور کشته شد در میان. فردوسی.

– هفته گرفتن، برای مرده؛ پس از یک هفته یادبود او را بپا کردن.

– یاد گرفتن؛ به یاد کسی شراب خوردن یا شراب نوشیدن: و همه مهتران خراسان حاضر بودند، یاد وی گرفت و بخورد.

– ||آموختن:

احوال جهان یادگیر باد
این قصه ز من یادگیر یاد. مسعودسعد.

کای جوانمرد یادگیر این پند. (گلستان). رجوع به مقدمهٔ تاریخ سیستان ص «ک» بقلم مرحوم بهار و رجوع به یاد گرفتن شود.

– ||یاد کردن. بخاطر آوردن:

جهانی نوآئین شد از داد اوی
گرفتند هر یک همی یاد اوی. فردوسی.

مباشید جاوید جز داد و شاد
ز من جز به نیکی مگیرید یاد. فردوسی.

– یخ گرفتن؛ یخ زدن. منجمد شدن: مسکینی برهنه به سرما همی رفت و سگان در قفای وی افتاده. خواست تا سنگی بردارد و سگ را دفع کند در زمین یخ گرفته بود. (گلستان).

– ||بستن آب در زمینی مجاور گود یخچال در زمستان تا بفسرد و بعد شکستن و انبار کردن آن. رجوع به همین مدخل شود.

گرفتن چراغ. [گِ رِ تَ نِ چ] (مص مرکب) خاموش کردن آن. (آنندراج) (غیاث).

گرفتن خاطر. [گِ رِ تَ نِ طِ] (مص مرکب) رنجیدن خاطر. (غیاث). آزرده شدن. آزردگی. رجوع به گرفته‌خاطر شود.

گرفتن دل. [گِ رِ تَ نِ دِ] (مص مرکب) به تنگ آمدن. (آنندراج). غمگین شدن. ملول شدن:

دلش نگیرد زین کوه و دشت و بیشه و رود
سرش نپیچد زین آبکند و لوره و خر.
عنصری (دیوان ص ۲۳۶).

دارد گرهی زلف تو پیوسته به ابرو
گویی دلت از صحبت احباب گرفته‌ست.
خواجه کمال خجندی (از آنندراج).

– ||برگرفتن دل و برداشتن خاطر از چیزی. (آنندراج). طمع بریدن. ترک گفتن.

گرفتن دندان. [گِ رِ تَ نِ دَ] (مص مرکب) برکندن دندان. (آنندراج):

گرچه از افتادن دندان شود گفتار سست
چون تو دندان طمع گیری سخن گوئی درست.
شفیع اثر (از آنندراج).

گرفتن رقم. [گِ رِ تَ نِ رَ قَ] (مص مرکب) منقش شدن آن. (آنندراج). نقش بستن. نوشته شدن:

چو من به چرب‌زبانی سخن کنم تحریر
ز چربی سخن من رقم نمیگیرد[2].
ملاشیانی تکلو (از آنندراج).

گرفتن نمک. [گِ رِ تَ نِ نَ مَ] (مص مرکب) به جزای نمک‌حرامی گرفتار آمدن. (آنندراج).

گرفت وگیر. [گِ رِ تُ] (امص مرکب، از اتباع) مؤاخذه. بازپرسی: چون پارس بگشادند خود مدتی قتل و غارت و گرفت و گیربود. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۷۰).

در ده و شهر جز نفیر نبود
سخنی جز گرفت وگیر نبود. نظامی.

گرفته. [گِ رِ تَ / تِ] (اِ) طعنه. (غیاث). طعنه است که زدن نیزه و گفتن سخنان به طریق سرزنش باشد. (برهان) (آنندراج). با لفظ زدن مستعمل است. (آنندراج):

شبخون برشکیبه چند سازی
گرفته با گرفته چند بازی. نظامی.

شاه با او تکلفی درساخت
بتکلف گرفته‌ای می‌باخت. نظامی.

||تاوان و غرامت. ||مزد کار و اجرت پیشی. ||لاف و گزاف. (برهان).

گرفته. [گِ رِ تَ / تِ] (نمف) مجذوب. مفتون. مبتلا. گرفتار:

روندگان مقیم از بلا پرهیزند
گرفتگان ارادت بجور نگریزند.
سعدی (طیبات).

نه بخود میروم گرفتهٔ عشق
دیگری می‌برد بقلابش. سعدی (بدایع).

||اسیر و گرفتار. ||مردم خسیس و بخیل و ممسک. ||هرچیز که راه آن مسدود شده باشد. ||دلتنگ و غمگین و ملول و ناخوش. (آنندراج):

روزی گشاده باشی و روزی گرفته‌ای
بنمای کان گرفتگی از چیست ای پسر.
فرخی.

هرگاه خداوند مالیخولیا... ترش‌روی و غمگین و گرفته و گریان باشد و خلوت گزیند... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ترش‌روی و گرفته و اندوهمند باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

یارب چه گل شکفته ز مکتوب ناله باز
باد صبا ملول و کبوتر گرفته است.
سلیم (از آنندراج).

– خاطر گرفته؛ ملول. رنجیده خاطر:

---

[1] – نل: فضلت.

[2] – در فهم معنی این بیت باید بدین نکته توجه داشت که اگر کاغذ چرب باشد مرکب در آن نقش نمی‌بندد و خط بریده میشود.

با خاطر گرفته کدورت چه میکند
با کوه درد سنگ سلامت چه میکند.
صائب (از آنندراج).

‖تیره از لحاظ رنگ، مقابل باز و روشن: رنگی گرفته دارد. و تابستان گرفته و ابرناک. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

در ترکیبات ذیل آید و معانی متعدد دهد: الفت‌گرفته. آتش‌گرفته. آرام‌گرفته. اجل‌گرفته. جن‌گرفته. چادرگرفته. خون‌گرفته. دل‌گرفته. دم‌گرفته. روگرفته. سرگرفته. ماه گرفته (منخسف). آفتاب‌گرفته (منکسف). هوا گرفته.

گرفته‌چهر. [گِ رِ تَ / تِ چِ] (ص مرکب) رنجیده‌خاطر. مکدر. محزون. اندوهناک.

گرفته‌چهری. [گِ رِ تَ / تِ چِ] (حامص مرکب) رنجیده‌خاطری. اندوهگینی. تکدّر:

لیلی ز سر گرفته‌چهری
دیدی سوی او بسردمهری. نظامی.

گرفته‌خاطر. [گِ رِ تَ / تِ طِ] (ص مرکب) رنجیده‌خاطر و ملول و ناخوش. (آنندراج):

گرفته‌دل. [گِ رِ تَ / تِ دِ] (ص مرکب) غمگین. اندوهناک. متألم:

اگر گرفته‌دلی از جهانیان صائب
ز خویش خیمه برون زن جهان دیگر باش.
صائب (از آنندراج).

رجوع به گرفتن دل شود.

گرفته‌دم. [گِ رِ تَ / تِ دَ] (ص مرکب) نفس‌تنگ. تنگ نفس. بستن دم در موقع حرکت و دویدن.

گرفته‌زبان. [گِ رِ تَ / تِ زَ] (ص مرکب) آنکه بر سخن گفتن قادر نباشد. (آنندراج).

گرفته زدن. [گِ رِ تَ / تِ زَ دَ] (مص مرکب) نیزه و طعنه زدن. (برهان) (آنندراج):

هست فلک را بطبع خاصه بر اهل هنر
رسم گرفته زدن خوی دغا باختن.
سنایی غزنوی (از حاشیهٔ برهان چ معین).

ز مهرم مکش سوی پیکار خویش
گرفته مزن بر گرفتار خویش. نظامی.

‖کنایه از لاف زدن و گزاف گفتن باشد. (برهان) (آنندراج):

گرفته‌مزن در حریف‌افکنی
گرفته شوی گر گرفته زنی. نظامی.

‖سرزنش کردن. (برهان).

گرفته‌سخن. [گِ رِ تَ / تِ سُ خَ] (ص مرکب) آنکه سخن او به آسانی نتوان دانست.

گرفته شدن. [گِ رِ تَ / تِ شُ دَ] (مص مرکب) اسیر شدن:

بجنگ ار گرفته شود نوش‌زاد
بدو زین سخنها مکن هیچ یاد. فردوسی.

— گرفته شدن آواز؛ غلیظ شدن آواز. نیکو برنیامدن صدا: آواز او [خداوند علت جذام] درشت و گرفته شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گرفته‌لب. [گِ رِ تَ / تِ لَ] (ص مرکب). کنایه از مردم خاموش باشد. (برهان):

دید مرا گرفته‌لب آتش پارسی ز تب
نطق من آب تازیان برده به نکتهٔ دری.
خاقانی (دیوان عبدالرسولی ص ۴۲۹).

گرفج. [گَ فَ] (اِ) همان عرفج، گیاهی که بدان آتش افروزند و به عربی ابوسریع نامند بواسطهٔ زود گرفتن آتش در آن. (رشیدی). در انجمن‌آرای ناصری به غلط گرمج ضبط شده است و در برهان کرفج است.

گرفم. [گَ فَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت، واقع در ۶ هزارگزی رشت، کنار شوسهٔ رشت به بندر انزلی. هوای آن معتدل و مرطوب است. دارای ۵۰۵ تن سکنه است. آب آنجا از نهر خمام‌رود از سفیدرود تأمین میشود. محصول آن برنج و ابریشم و صیفی و شغل اهالی زراعت است و دارای ۶ باب قهوه‌خانه و دکان کنار راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گرفنگ. [گَ فَ] (اِخ) نام دهی است از دهستان کوهسار. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۷۲).

گرفهلیان. [گَ فَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۲۵۰۰خاور فهلیان و کنار شوسهٔ کازرون به بهبهان است. هوای آن گرم و دارای ۱۵۴ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ فهلیان تأمین میشود و محصول آن غلات و برنج و حبوبات و تریاک است. شغل اهالی زراعت، در نزدیکی آن پل خرابه‌ای روی رودخانهٔ فهلیان موجود است که بنایش خیلی قدیمی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گرک. [ ] (اِ) در الجماهر ۳۷ (فهرست) به کاف فارسی مابین گاوزون و گرک یزد ضبط شده ولی در صفحات ۲۱۵ و ۲۱۶ متن که سنگ سفید معنی کرده به کاف آورده است. دزی در ذیل کلمهٔ حجر، حجرالکزک آورده و متذکر شده که در نسخهٔ دیگری با «ر» آمده است. رجوع به حجرالکزک شود.

گرک. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودبار بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۳۰۰۰۰ گزی جنوب کهنوج و ۴۰۰۰ گزی باختر راه فرعی کهنوج به میناب و دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گرک. [گِ رِ] (اِخ)[1] یونان. رجوع به یونان شود.

گرکاب. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گوربخش ساردوئیه شهرستان کرمان، واقع در ۴۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری ساردوئیه، سر راه مالرو ساردوئیه به دارزین، دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گرکان. [گَ] (اِ) نوعی گز در راه کرمان به بندرعباس.

گرکان. [گُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گوک بخش شهداد شهرستان کرمان، واقع در ۱۰۵۰۰۰ گزی جنوب شهداد، سر راه فرعی گوک به شهداد، دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گرکان. [گَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان یوسف‌وند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۲۳ هزارگزی شمال باختری اشتر و ۴ هزارگزی باختر جادهٔ اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کرمانشاه. منطقه‌ای است سردسیر و مالاریائی. دارای ۵۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ کهمان تأمین میشود. محصول آن غلات و تریاک و حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ یوسف‌وند هستند. این آبادی در دو محل بفاصلهٔ ۲ هزار گز دور از هم واقع شده‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گرکباغی. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه، واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری ساوه و ۶ هزارگزی راه عمومی کوهستان. هوای آن معتدل و دارای ۱۷۸ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ چناقچی تأمین میشود و محصول آنجا غلات آبی و دیمی و سیب زمینی یونجه و قلمستان و گردو است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و برخی برای تأمین معاش به تهران میروند و جاجیم و گلیم بافی نیز میکنند در بهار ایل شاهسون به حدود این ده می‌آیند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گرکدو. [گَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع در ۳۹۰۰۰جنوب خاور فهلیان و ۳۳۰۰۰ گزی شوسهٔ کازرون به فهلیان. هوای آن معتدل و دارای ۴۱۱ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و گلیم‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گرکش. [گَ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان لند بخش حومهٔ شهرستان خوی، واقع در ۶۳ هزارگزی شمال باختری خوی و در مسیر راه ارابه‌رو بله‌سور است. هوای آن سرد و دارای ۹۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین

---

[1] Grec.

میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آن مالرو است. ۴ هزار گز مرز ایران و ترکیه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرکشیدن. [گُ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) شعله‌ور شدن.

گرکلا. [گَ کِ / کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلارستاق، جزء قصبت بیرون بشم است. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۴۵).

گرکم. [گُ کَ] (ص) سطبر و بزرگ. (آنندراج).

گرکمان. [گَ رَ] (اِ) یونجهٔ سیاه که آن را خندقوق نیز گویند. (شعوری ج ۲ ص ۳۰۲).

گرکن. [گَ کَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش فلاورجان شهرستان اصفهان است که حدود و مشخصات آن بشرح زیر است:

از شمال به دهستان اشترجان و از جنوب به دهستان حومهٔ بالا و پائین شهرضا از خاور به شاهکوه (که خط الرأس آن حد طبیعی این دهستان با دهستان کرارج بخش مرکزی اصفهان است). از باختر به رودخانهٔ زاینده‌رود و کوه موسی و کوه جوجی.

وضع طبیعی: دو رشته ارتفاع در این دهستان در جهت جنوب خاور به شمال باختر کشیده است. ۱- رشتهٔ ارتفاعات شاهکوه در قسمت خاوری این دهستان که بلندترین قلهٔ آن ۲۳۴۰ هزار گز است. و گردنهٔ آب نیل در انتهای شمال باختری این کوه واقع شده و راه شوسهٔ اصفهان به دهستان گرکن از این گردنه میگذرد. ۲- کوههای منفرد: سنگان، جوچی در امتداد هم در قسمت باختری دهستان به موازات شاهکوه واقع و جلگهٔ دهستان در وسط این دو رشته ارتفاع قرار گرفته است. بطور کلی هوای آن معتدل و سالم و آب قراء آن از رودخانه زاینده‌رود و چاهها تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن عبارت از غلات حبوبات پنبه و جزئی تریاک و شغل عمدهٔ اهالی زراعت و گله‌داری صنایع دستی محلی کرباس و قالیافی است. راه شوسهٔ اصفهان به دهستان گرکن در جهت شمال و جنوب خاوری از کنار دامنهٔ جنوبی شاهکوه میگذرد. این راه در آبادی دهسرخ به راه شوسهٔ اصفهان به مبارکه که از تنگ لاشتر میگذرد ملحق میشود. در بیشتر آبادیهای این دهستان در تابستان اتومبیل میتوان برد. معدن سرب و قلع در آب نیل و معدن گچ در قراء بروزاد و جوچی و شهاب وجود دارد ولی از معدن سرب هنوز بهره‌برداری نشده است. این دهستان از ۵۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن ۱۷۶۵۳ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گرکو. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری سبزواران و ۲ هزارگزی خاور راه فرعی سبزواران به کهنوج. در جلگه واقع شده و منطقه‌ای است مالاریائی و دارای ۹۹ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گرکوگان. [گُ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش بزمان شهرستان ایرانشهر واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب بزمان و ۱۲ هزارگزی باختر راه مالرو بزمان به ایرانشهر که دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گرکوند. [گَ کِ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان آشیان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان، واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب فلاورجان و یکهزارگزی شوسهٔ مبارکه به سفید دشت. هوای آن معتدل و دارای ۱۸۰۴ تن سکنه است. آب آنجا از زاینده‌رود تأمین میشود محصول آن غلات و برنج و صیفی و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گرکه. [ ] (اِخ) اسم طایفه‌ای از ایلات کرد ایران است که تقریباً ۱۰۰ تن میشوند و در کلیائی و سنقر سکونت دارند. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۹ شود.

گرک‌یراق. [گَ رَ یَ] (ترکی، ص مرکب، اِ مرکب) حامی. پشتیبان. دافع از کسی.

گرگ. [گُ] (اِ) پارسی باستان ورکانا[1]، اوستایی وهرکه[2] (گرگ)، پهلوی گورگ[3]، هندی باستان ورکه[4] (گرگ)، ارمنی گیل[5]، کاشانی ور، ورگ، ورگ[6]، مازندرانی وُرگ[7]، کردی ورگ[8]، افغانی لوگ[9]، اُستی برق یا بیرق، بیرئق[10]، بلوچی گورگ، گورک[11]، یودغاورگ[12]، یغنابی ارک[13] جانوری است وحشی از تیرهٔ گربه‌سانان از راستهٔ گوشتخواران که در روسیه و نروژ و امریکای شمالی فراوان است و در ایران نیز هست. جانور خطرناکی است و به چارپایان و انسان به هنگام گرسنگی حمله میکند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). معروف است. گویند اگر گرگی را بنزدیک دهی در زیر خاک کنید هیچ گرگ جانب آن ده نگاه نکند. اگر سر گرگ را در برج کبوتر آویزند هیچ حیوان موذی گرد آن برج نگردد. و اگر در جائی که گوسفندان میخوابند دفن کنند همه گوسفندان بتدریج بمیرند. و اگر دم او را در جائی که علف‌خوار گاو باشد بیاویزند آن گاو علف نخورد هرچند گرسنه‌باشد. و اگر سرگین او را در جایی بخور کنند موشانی که در آن توابع باشند همه آنجا جمع شوند. و اگر زنی بر بالای شاش گرگ بشاشد هرگز آبستن نشود[14]. (برهان) (آنندراج). ابن‌الارض. ابن‌والدن. (المرصع).

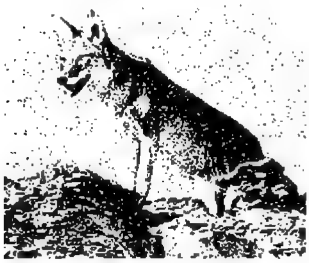

گرگ

اَرسَنج. (منتهی الارب). اَبوعُتَیلَه. (المرصع). اَبوعَسلَه. (المزهر). ابوجاعده. ابوجعده. اَبوجَعدَه. (السامی). ابورعله [اَ رَ / رُ لَ]. (منتهی الارب). اَبوسِلعامَه. رجوع به همین مدخل شود. اَبُوالغَطَلَّس. رجوع به همین مدخل شود. اَبوکاسِب. رجوع به همین مدخل شود. اَبومُعطَه. رجوع به همین مدخل شود. تِبن. (منتهی الارب). خَیدَع. خَیعَس. خَیتَعُور. خاطِف. خِمع. خَیلَع. خَلیعَة. خَولَع. دَلهَم. دَعلَج. دَأل. ذَألان. ذَألَة. ذُعبان. ذِئب. رِئبال. سَمَیذَع. سِرحان. سِلقامَة. سِمام. سِید. شَیُذان. شَیذَمان. طُلو. طُهی. طِبس. عَمَرَّد. عِلوش. عَولَق. عَسوس. عَسعَس. عَسّاس. عَجوز. عَلَق. جمع آن عالق. قَلوب. قِلِّیب. قاعِب. کِساب. کُتَع. لَعلَع. لَعین. لَذلاذ. لَغوَس. لَوشَب. مُرَرَّخ. مُلاذ. نُشبَه. نَهشَل. وَلّاس. وَرقاء. هَملَع. هُلَبَع. هِطل. (منتهی الارب). هُلابِع:

گرگ‌راکی رسد صلابت شیر
باز راکی رسد نهیب شخیش. رودکی.

چنانکه اشتر ابله سوی کنام شده
ز مکر روبه و زاغ و ز گرگ بی‌خبرا.
رودکی.

به بازی و خنده گرفتن نشست
شغ گاو و دنبال گرگی به دست. فردوسی.
جهاندار محمود شاه بزرگ

---

[1] varkâna.
[2] vehrka.
[3] gurg.
[4] vrka.
[5] gail.
[6] var, varg, verg.
[7] vurg.
[8] varg.
[9] lùg.
[10] bêrāgh, bīrāgh, bâraegh.
[11] gvark, gurk.
[12] vurgh.
[13] aurak.
[14] بر اساسی نیست.

به آبشخور آرد همی میش و گرگ.

فردوسی.

کجانبرد بود درفتد میان سپاه
چو گرگ گرسنه اندر فتد میان غنم. فرخی.
ابله آن گرگی که او نخچیریا شیران کند
احمق آن صعوه که او پرواز با عنقا کند.

منوچهری.

سماع مطربان بگرد او درون
زئیر شیر و گرگ پر عوای او. منوچهری.

به حقیقت بدانید که این رمه را شبانی آمد که ضرر گرگان و ددگان بسته گشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۵).

مانده بچنگال گرگ مرگ شکاری
گرچه ترا شیر مرغزار شکار است.

ناصرخسرو.

گرنه‌گرگی بر ره گرگان مرو
گوسپندت‌را مران سوی ذئاب. ناصرخسرو.
شد آن لشکر بوش[1] پیش طورگ
دوان چون رمهٔ میش در پیش‌گرگ. اسدی.
گرگ با میش در بیابان جفت،
عدل بیدار گشت و فتنه بخفت. سنایی.
یوسف از گرگ چون کند نالش
که بچاهش برادر اندازد. خاقانی.
یوسف من گرگ مست باده بکف صبح فام
وز دو لب باده رنگ سرکه فشان از عتاب.

خاقانی.

تویی که در حرم دولت بنقل طباع
موافقت دهد ایام گرگ را با میش.

ظهیر فاریابی.

گرگ اگر با تو نماید روبهی
هین مکن باور که ناید روبهی. مولوی.
عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود. سعدی.
گراز چنگال گرگم درربودی
چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی. سعدی.
با عدل او شبان نتواند که گرگ را
در حفظ گوسفند کند از سگ امتیاز.

ابن یمین.

— امثال:

از گرگ شبانی نیاید.

با شبان گله می‌برد و با گرگ دنبه میخورد.

به گرگ گفتند تو را چوپانی داده‌اند، بگریست. گفتند: چرا گریی؟ گفت، ترسم دروغ باشد.

توبهٔ گرگ مرگ است.

دنبه را به گرگ سپردن.

گرگ در لباس میش؛ به ظاهر آراسته به باطن پلید.

گرگ دهن‌آلوده و یوسف ندریده؛ کسی که بدون تقصیر متهم شده باشد.

گرگ‌دیدن مبارک است، ندیدن مبارکتر.

گرگ را گرفتند پندش دهند گفت سرم دهید گله رفت.

گرگ‌میزبان کلاغ است.

گرگ همیشه گرسنه است.

گفت در ره موسم آمد به پیش
گرگ بیند دنبه اندر خواب خویش.

جلال‌الدین رومی.

مثل گرگ یوسف؛ کنایه از متهم بی‌گناه:
شها تو شیر خدایی بن آن سگ در تو
که بی‌گناه‌تر از گرگ یوسفم حقا.

مجیر بیلقانی.

ز گفتار بدگوی چون گرگ یوسف
ز تلبیس بدخواه چون شیر مادر.

عمعق بخاری.

ناید از گرگ پوستین‌دوزی:
از بدان نیکوئی نیاموزی
ناید از گرگ پوستین‌دوزی.

نصیب گرگ بیابان شود چنین دختر.

گرگ. [گَ] (ص) حیوانی را گویند که گر داشته باشد یعنی جرب داشته باشد و آن جوششی است با خارش بسیار. (برهان) (آنندراج). با اول مفتوح کسی را و چهارپائی را گویند که «گر» برآورده باشند. (جهانگیری).

گرگ. [گَ رَ] (اِ) آن دو قطعه ریسمان باشد هر کدام به شکل چنبر که چهارسر آن را بهم متصل کرده‌اند به سقف آویزند و خربزه و یا هندوانه بدان بیاویزند (لهجهٔ قزوین و گیلان).

گرگ. [گُ] (اِ) بهیریا. (الفاظ الادویه). بهیریا همان بلیله است که دوایی است قابض و طبیعت آن سرد و خشک است در دویم و سیم و معرب آن بلیلج است. رجوع به بلیله شود.

گرگ. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم‌آباد بخش رامهرمز شهرستان اهواز، واقع در ۸ هزارگزی جنوب رامهرمز و ۴ هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو رامهرمز به خلف‌آباد. منطقه‌ای است گرمسیری و مالاریائی دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ رامهرمز تأمین میشود و محصول آن غلات و برنج و کنجد و بزرک است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ جلالی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گرگ. [گَ] (اِخ) دهی است از بخش شیب‌آب شهرستان زابل، واقع در ۱۴۰۰۰ شمال باختری سکوهه و ۱۰۰۰۰ گزی شوسهٔ زاهدان به زابل. هوای آن معتدل و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گرگ. [گُ] (اِخ) ده کوچکی از بخش نصرت‌آباد شهرستان زاهدان، واقع در ۵۱۰۰۰ گزی جنوب باختری نصرت‌آباد و کنار شوسهٔ زاهدان به بم. دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گرگ. [ ] (اِخ) منزل اول از شیراز تا دیه گرگ از نواحی شیراز است. (فارسنامهٔ ابن البلخی). از فول نو تا دیه گرگ پنج فرسنگ، از او تا شهر شیراز پنج فرسنگ. (نزهةالقلوب ص ۱۸۵).

گرگ‌آباد. [گُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گور بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۶۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری ساردوئیه. و ۲۰۰۰ گزی شمال راه مالرو دارزین به ساردوئیه دارای ۱۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گرگ‌آباد. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اشنویه شهرستان ارومیه، واقع در ۴ هزارگزی خاور اشنویه و پانصدگزی شمال شوسهٔ اشنویه. هوای این منطقه جلگه سردسیر است و دارای ۱۹۲ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ اشنویه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرگ‌آباد. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان گورگ بخش سردشت شهرستان مهاباد، واقع در ده هزارگزی شمال سردشت و پانصدگزی باختر شوسهٔ سردشت به مهاباد. کوهستانی و جنگلی، هوای آن معتدل و سالم، دارای ۷۶ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ سردشت تأمین میشود. محصول آن غلات و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه شوسه دارد. در تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرگ‌آبی. [گُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج، واقع در ۵۰۰۰ گزی شمال خاوری کامیاران و ۳۰۰۰۰ گزی ماهی. دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گرگ‌آشتی. [گُ] (اِ مرکب) صلح به نفاق و مکر و حیله و فریب. (برهان). کنایه از صلح به نفاق و آشتایی به نفاق. (آنندراج). بنابر مصلحت خود بطریق فریب بظاهر با دشمن صلح کردن. (غیاث): صواب آن است که گرگ‌آشتی کنیم و بازگردیم که نباید خطائی افتد. (تاریخ بیهقی). امروز نماز دیگر گفت که رسولی فرستد و به این قوم گرگ‌آشتی کند. (تاریخ بیهقی):

نادیدن او همی مرا بگزاید

---

[1] ن‌ل: گشن.

گرگ‌آشتی کنیم تا چون آید. فرخی.
این غارت جان چیست خود این جنگ تو با کیست
گرگ‌آشتی کن مکن این گرگ‌ربائی.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۴۴۴).
روز و شب گرگ آشتی کردند و اینک مهر و ماه
بر شه یوسف‌رخ مصر آستان افشانده‌اند.
خاقانی (دیوان ص ۱۱۶).
گر تو ز گناه من خبر داشتئی
چون گرگ عزیز مصر پنداشتئی
من گرگ عزیز مصرم ای صدر یکن
با گرگ عزیز مصر گرگ‌آشتئی.
عزالدین اصفهانی (مستوفی ممالک سلطان سنجر).
گر زانکه تو تخم کینه کم کاشتئی
در جنگ نصیب صلح بگذاشتئی
اکنون که زمانه پایدار است مرا
بی بهره نماندتی ز گرگ‌آشتئی.
قوام‌الدین ابوالقاسم (وزیر سنجر در جواب عزالدین مستوفی اصفهانی).
باد که با خاک به گرگ‌آشتی است
ایمن ازین راه ز ناداشتی است. نظامی.
امان که یافت از گرگ دغل‌باز
که با روبه کند گرگ‌آشتی باز. عطار.
با تو گر این سگ کند عزم به گرگ‌آشتی
بازی بر میدهد تا کندت خوک‌بند. عطار.
چکند بره با حمایت تو
گرگ‌آشتی سگ شبان را. سیف اسفرنگ.
ای صبا درد دل یوسف مگو یعقوب را
آشتی کردند یارانش ولی گرگ‌آشتی. آصفی.
گرگ‌آشتی لطف عتاب آشنای او
این آن عنایت است که یکرو نمیکند.
شفائی.
از دل برون نکرد خیال جفا هنوز
گرگ‌آشتی است یوسف ما را به ما هنوز.
سلیم.
پیراهن یعقوب اگر صلح کند
گرگ‌آشتی نکرده را جنگی نیست.
محسن تأثیر (از آنندراج).

گرگ‌آشنایی. [گُ] (حامص مرکب) کنایه از آشنایی و دوستی بفریب و نفاق و مکر و حیله باشد. (برهان):
مکن قصد جفا گر باوفائی
ز سگ‌طبعی بود گرگ‌آشنائی. ناصرخسرو.

گرگاب. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان برخوار بخش حومهٔ شهرستان اصفهان، واقع در ۲۶ هزارگزی شمال اصفهان و ۵۰۰راه امیرآباد به اصفهان. هوای آن معتدل و دارای ۱۲۲۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول غلات، پنبه، صیفی، روناس، خربزهٔ فراوان، پشم، روغن. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی. راه شوسه دارد. یک دبستان و در حدود ۱۰ باب دکان و قلعهٔ نوساز دارد. خربزهٔ گرگاب به خوش‌طعمی و شیرینی معروف است و به شهرستانها صادر میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گرگابی. [گُ] (اِ) قسمی از پای‌افزار و از نعلین. (ناظم الاطباء). گرگاو. (آنندراج). رجوع به گرگاو شود.

گرگابی. [گُ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۶۰۰۰ گزی شمال کوزران و ۵۰۰۰خاور راه فرعی کوزران به ثلاث. هوای آن سرد، دارای ۱۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از چاه تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوبات، دیم، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه آنجا مالرو است. تابستان میتوان اتومبیل برد. دو محل نزدیک هم واقع شده به علیا و سفلی مشهورند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گرگارینیدا. [ ] (اِ) جانورانی از جملهٔ سپرداران. این جانوران انگل بی‌مهرگان هستند و در اوائل زندگی خود بحال ثابت و بیحرکتی بین سلولها و بعداً بحالت آزاد در لولهٔ گوارش بندپائیان و کرمها زندگی میکنند ولی آزاری به آنها نمیرسانند. این جانوران از راه تولیدمثل جنسی زیاد میشوند. هاگها به عدهٔ زیادی در کیست‌هایی تولید میشوند که هر یک حاوی دو جانور هستند. از این جانوران ستیلورنکوس لونگی کولیس[1] را بعنوان نمونه نام میبریم. (جانورشناسی سیستماتیک اسماعیل آزرم ص ۸۶).

گرگاس. [گُ] (اِ) گیاهی است که در گندم‌زار روید و دانه‌های آن گرد و سیاه و تلخ است. هرگاه در گندم داخل و آسیا شود نان را نهایت تلخ کند. این گیاه در بعض شهرهای ایران منجمله گلپایگان به نام فوق خوانده میشود. برهان کرکاس ضبط کرده است. تلخه. زوان.

گرگان. [گُ] (اِ) دشت و بیابان. (برهان).

گرگان. [گُ] (اِخ) پهلوی آن ورکان[2] = هیرکانیا[3]. رک: مارکوارت. شهرستانها ص ۱۲ ح ۱۷؛ اونوالا ۹۲. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نام شهری است در دارالملک استرآباد، معرب آن جرجان است. (برهان). گرگان به اطلاق عام شامل ایالت استراباد است که از شمال به بحر خزر و از شرق به خراسان و از مغرب به طبرستان میکشد. (معجم البلدان از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). شهری است که در دارالملک استراباد بود و گرگین میلاد ساخته و معنی ترکیبی گرگان آن گرگ که آن گرگ به کسر نون مفهوم آن است[4] و معرب آن جرجان است. یکی از فصحا گفته:
ز تیغ شیرشکارت هنوز تا گرگان
بسان پیرهن یوسف است خون‌آلود.
هدایت گفته:
چو گرگ یوسف در من فتاده این گرگان
گناهم اینکه نه زین خطه‌ام ز گرگانم.
اکنون گرگان نماند و استرآباد شهری در حوالی رود گرگان آباد است که گویند محل استران گرگین بوده است. (آنندراج). شهری است به دیلمان، مر او را ناحیتی بزرگ است و سوادی خرم و کشت و برز بسیار و نعمت فراخ و سرحد میان دیلمان و خراسان و مردمانی‌اند درشت صورت و جنگی و پاک‌جامه و بامروت و میهمان‌دار و این شهر بدو نیم است: شهرستان است و بکرآباد و رود هرند کز طوس برود بمیان این هر دو نیمه بگذرد و مستقر پادشاه طبرستان است و از وی جامهٔ ابریشم سیاه خیزد و وقایه و دیبا و قزین. (حدود العالم چ تهران ص ۸۴). شهرستان گرگان یکی از شهرستانهای استان دوم کشور، حدود و مشخصات آن به شرح زیر است: حدود، از طرف شمال به شهرستان گنبد قابوس، از جنوب خط‌الرأس سلسلهٔ جبال البرز، از خاور دهستان مزدین از بخش میامی و شهرستان بجنورد، از باختر بخش بهشهر و چهاردانگه از شهرستان ساری.
موقعیت طبیعی شهرستان: شهرستان گرگان را میتوان در دو قسمت تشریح نمود. اول قسمت کوهستانی، دوم قسمت دامنه و دشت:
آ - قسمت کوهستانی، سلسله جبال البرز در جنوب شهرستان واقع در این قسمت جهت آن تقریباً خاور باختری است و خط‌الرأس سلسلهٔ مذکور حد طبیعی بین این شهرستان و شهرستان شاهرود است. ابتدای کوهستان و نقاط کمتر از هزار متر ارتفاع دارای هوای معتدل و مرطوب و جنگل است. از هزار متر به بالا به تدریج از انبوه جنگل و رطوبت هوا کاسته شده قلل ارتفاعات عاری از جنگل و بهترین مراتع تابستانی گوسفندداران شهرستان محسوب میگردد. مرتفعترین قلل کوههای شهرستان موسوم به شاه کوه در جنوب گرگان به ارتفاع ۳۷۶۷ متر و قلعهٔ شاه در خاور تاش به ارتفاع ۳۹۱۰ و قله کوه ابر واقع در جنوب بخش کتول به ارتفاع ۲۸۷۵ متر و قله واقع در جنوب باختری خوش ییلاق ۲۸۰۲ متر است. رودهای کوتاه و کوهستانی متعددی از قلل سلسله جنوبی سرچشمه گرفته در دشت گرگان برخی به رودخانهٔ گرگان و برخی به رودخانهٔ قره‌سو

---

[1] - Stylorhynchus longicollis.

[2] - Vurkân (Gurgân).

[3] - Hyrcania

[۴] - بر اساسی نیست.

منتهی میشوند که بترتیب از خاور عبارتند از: ۱- رودخانهٔ اوغان: سرچشمهٔ ارتفاعات شمالی نردین و ارتفاعات داتیال است که پس از پیوستن با رودهای کوچک فارسیان قرنک در اراضی بایر گامشلی‌به رودخانهٔ گرگان ملحق میشود. ۲- رودخانهٔ خرخر: سرچشمهٔ ارتفاعات دوزین بوده پس از مشروب نمودن برخی از قراء مینودشت در اراضی ساری به رودخانهٔ گرگان میریزد. از این رود نهری به شهر گنبد قابوس منشعب شده است. ۳- رودخانهٔ حاجی لر: از اتصال دو رودخانهٔ چهل چای و نرم آب که از کوههای قلعه قافه و مارکوه سرچشمه گرفته در جنوب قصبهٔ مینودشت یکی شده پس از مشروب نمودن برخی از قراء جلگهٔ مینودشت در خرابه‌های جرجان به رودخانهٔ گرگان میریزد. ۴- رودخانهٔ نوده رود: سرچشمهٔ ارتفاعات خوش ییلاق بوده پس از مشروب نمودن برخی از قراء دهستان فندرسک در اراضی خوجم‌لی به رودخانهٔ گرگان متصل میشود. ۵- رودخانهٔ قره سو: سرچشمهٔ آن از کوه قلعه ماران و ارتفاعات النگ بوده قسمتی از قراء درهٔ رامیان را مشروب و در شمال بخش رامیان به طرف باختر منحرف از شمال دهستان کتول و بخش مرکزی دهستانهای سدن‌رستاق، استرآباد رستاق، کردکوی گذشته بین بندرشاه و بندرگز به خلیج گرگان منتهی میشود. ۶- رودخانهٔ زرین گل: سرچشمهٔ دره‌های شمالی کوه ابر است و پس از مشروب نمودن برخی از قراء علی‌آباد کتول به رودخانه قره‌سو متصل میشود. ۷- رودخانهٔ کفشگیری: سرچشمه ارتفاعات سیاه مرزکوه بوده در حدود محمدآباد از کوهستان خارج قراء فاضل‌آباد و گلستان را مشروب، فاضل آب آن بقره‌سو منتهی میشود. ۸- رودهای کوچک دیگر به نام مایان زیلان، جزولی، خاصه رود، نوچمن شوریان چقر، زواردشت، شیرداربن، بالاجاده که عموماً از کوههای جنوبی سرچشمه گرفته پس از مشروب نمودن برخی از قراء به رودخانهٔ قره‌سو منتهی میشوند. محصول عمدهٔ قراء کوهستانی غلات لبنیات و ابریشم است. و اکثرمردان در زمستان برای کارگری به قسمت دشت آمده تابستان مراجعت مینمایند.

ب - قسمت دامنه و دشت: قسمت دامنه و دشت شهرستان گرگان بین آخرین قسمت ارتفاعات و رودخانه‌های قره‌سو و گرگان واقع حاصلخیزترین قسمت شهرستان محسوب میشود، مخصوصاً برای کشت غلات، برنج و توتون و سیگار بسیار مساعد است و قسمت عمدهٔ قراء مهم شهرستان در این منطقه واقع شده است. هوای آن منطقه معتدل و مرطوب میباشد. محصول برنج این قسمت از آب رودهای مذکورهٔ بالا تأمین میشود. غلات و توتون سیگار بطور دیم بعمل می‌آید.

خلیج: خلیج گرگان در شمال بخش بندرگز به طول ۶۵ و عرض ۸ الی ۱۲ هزار گز و عمق آن ۲ الی ۵ متر واقع و بوسیلهٔ تنگه‌ای بین شبه‌جزیره آشوراده و ساحل خواجه نفس به دریای مازندران متصل میشود. راه: از شهر گرگان سه راه شوسه بشرح زیر منشعب میشود:

راه شوسهٔ شمالی به طول ۱۹ هزار گز به پهلوی‌دژ است. راه خاوری بطول ۷۶ هزار گز به شاه‌پسند و از این نقطه بطول ۱۸ هزار گز به گنبد قابوس و بطول ۱۲۶ هزار گز از طریق گردنهٔ خوش ییلاق به شاهرود منتهی میشود. در ۴ هزارگزی شاه‌پسند راه فرعی بطول ۶ هزار گز به قصبه رامیان و از گنبد قابوس به طول ۱۸ هزار گز به قصبه مینودشت وجود دارد. از باختر شهر گرگان بطول ۸۷ هزار گز از طریق کردکوی به بهشهر و نقاط دیگر مازندران منتهی و از این راه در ۱۴ هزارگزی گرگان بطول ۱۲ هزار گز به بندرشاه متصل میشود. و به اکثر قراء مهم از شوسه‌های بالا راه فرعی منشعب میگردد.

سازمان شهرستان: بخشهای تابعه شهرستان گرگان بشرح زیر است:

شهر گرگان	۱	آبادی	۲۵۰۰۰	تن
بخش مرکزی	۹۸	«	۳۳۵۰۰	«
« کردکوی	۱۹	«	۲۰۰۰۰	«
« بندر گز	۱۹	«	۲۰۷۰۰	«
« کتول	۳۹	«	۱۴۵۰۰	«
« رامان	۶۴	«	۱۴۰۰۰	«
« مینودشت	۸۷	«	۱۸۵۰۰	«
« بندرشاه	۵	«	۹۰۰۰	«

بنابر آمار فوق، شهرستان گرگان از ۳۲۳ آبادی تشکیل شده جمعیت آن در حدود ۱۵۵۲۰۰ تن است. زبان مادری سکنهٔ شهرستان باستثنای برخی از قراء رامیان و مینودشت و بندر شاه فارسی و مذهب عموم مسلمانان اثنی‌عشری است. شهر گرگان مرکز شهرستان و نام قدیم آن استراباد بوده است. این شهر در دامنهٔ سلسله جبال البرز در ۱۳۸ هزارگزی خاور ساری واقع و مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است:

طول ۵۴ درجه و ۲۶ دقیقه و ۳۰ ثانیه و عرض ۳۶ درجه و ۴۹ دقیقه. اختلاف ساعت آن با تهران ۱۲ دقیقه است وقتی تهران ساعت ۱۲ باشد گرگان ساعت ۱۲ و دوازده دقیقه است. از فلکه مرکزی شهر چهار خیابان تقریباً در چهار جهت اصلی منشعب میگردد. خیابان شمالی که به جادهٔ پهلوی‌دژ منتهی میشود به خیابان پهلوی‌دژ و خیابان خاور و باختری که به راه گنبد قابوس و بندر گز منتهی میشود به خیابان پهلوی و خیابان جنوبی خیابان کاخ نامیده میشود. کلیه ادارات دولتی شهرستان و قسمت عمدهٔ مغازه و دکاکین شهر در طول این چهار راه خیابان واقع شده است. آب شهر از رودخانهٔ خاصه‌رود گرفته شده که پس از به کار انداختن چندین آسیاب در جنوب وارد خیابان و سربازخانه میشود. آب آن گل‌آلود و به املاح مختلفه آلوده است و قابل شرب نیست. آب آشامیدنی اهالی از قنوات سرخواجه و سرچشمه تأمین میشود که بوسیلهٔ مجرای زیرزمینی به نقاط مختلف منتقل و بوسیلهٔ بشکه حمل میگردد. ساختمانهای جدید شهر تقریباً همان بناهای طرفین خیابان‌ها است. در ۱۷ فروردین ۱۳۲۳ شهر گرگان دچار زلزلهٔ سختی شد و اکثر بناهای آن شکست برداشته است. جمعیت شهر گرگان در حدود ۲۵ هزار نفر است. روشنایی شهر بوسیلهٔ مولد برق کوچکی تأمین میگردد. یک کارخانه برنج‌کوبی و یک آسیاب موتوری دارد. در این شهر یک باب دانشسرای مقدماتی دو دبیرستان پسران و دختران و ۷ دبستان و یک بیمارستان ۴۰ تختخوابی دارد. تلفن‌های شهر یکصد و بیست شماره است. از بناهای شهر قدیم گرگان بنای امامزاده نور واقع در کوی بازار نعلبندان و بنای مسجد گلشن در کوی درب نو و چند تکیه در نقاط مختلف شهر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دهستان و گرگان و این بوم و بر
بگیرد برآرد بخورشید بر. فردوسی.

چون قصد کیا کرد بگرگان و به آمل
بگذاشت کیا مملکت خویش و کیایی.
منوچهری.

شهر گرگان نماند با گرگین
نه نشابور ماند با شاپور. ناصرخسرو.

مقصد آمال ز آمل شناس
یوسف گم‌کرده به گرگان طلب. خاقانی.

تحقیقات علمی و کشفیاتی که بعمل آمده است مسائل زیادی را در مورد گرگان نشان میدهد. ظروف کشف شده در گرگان نشان میدهد که مردم آنجا آنها را در زیر خاک پنهان میکردند و پس از برگشت از ییلاق آنها را بیرون می‌آورده‌اند. این حفریات خدمت بزرگی به تاریخ ظروف سفالین اسلامی ایران نموده است. ظروف سفالین گرگان بچند دسته تقسیم میشود ولی سبک مخصوصی ندارد که بتوان آنها را از ظروف دیگر مجزا نمود. بسیاری از ظروف جنبهٔ تزیینی و تخمینی دارد. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استراباد

رابینو ص ۱، ۳، ۷، ۱۵، ۵۳، ۷۱ و ۷۲، ۷۷، ۹۴، ۹۶، ۱۰۰، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۱، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۷، ۱۶۱، ۱۶۳، ۱۶۵ و ایران باستان صص ۱۴۲۱ – ۱۴۴۳ و صص ۱۶۳۰ – ۱۶۵۰ و ص ۱۷۹۷ و ۱۸۶۴، ۱۸۸۵، ۱۹۰۰، ۱۹۱۷، ۲۲۰۸، ۲۲۰۴، ۲۲۲۶، ۲۱۹۸، ۲۲۱۰ و تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۰۹، ۱۱، ۱۱۲ و ۱۱۷ و جغرافیای سیاسی کیهان‌از ص ۳۰۲ ببعد و رجوع به لغت‌نامه ذیل کلمهٔ استراباد و تاریخ بیهقی ص ۲۰۲، ۲۰۶، ۱۲۹ و التفهیم ابوریحان بیرونی ص ۱۷۰، ۱۷۴، ۱۹۹، ۳۳۵ و ۳۳۶ و رجوع به جرجان شود.

گرگان. [گُ] (اِخ) مزرعه‌ای است از دهستان پشت بسطام قلعه‌نو شهرستان شاهرود، واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب خاوری قلعه‌نو. دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گرگان. [گُ] (اِخ) از رستاق ساوه و جزستان. (تاریخ قم ص ۱۱۶).

گرگان. [گُ] (اِخ) از رستاق فراهان. (تاریخ قم ص ۱۱۹).

گرگان. [گُ] (اِخ) از طوج و ناحیهٔ رود آبان است. (تاریخ قم ص ۱۱۳).

گرگان. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان سکمن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در پنجهزار و پانصدگزی شمال باختری خوی و ۱۳ هزارگزی شمال شوسهٔ خوی به سیه‌چشمه. هوای آن سردسیر و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. در سه هزار و پانصدگزی شمال قریه مقبره‌ای به نام بابا گرگان وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرگان. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان درزاب بخش حومهٔ واردا ک شهرستان مشهد، واقع در ۳۵ هزارگزی شمال مشهد، و ۶ هزارگزی خاور راه مشهد به واردا ک. هوای آن معتدل دارای ۲۷ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گرگان. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان میاندربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه، واقع در ۶۸۰۰۰ گزی شمال باختر کرمانشاه و ۳۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ سنندج. هوای آن سرد و دارای ۳۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ الک تأمین میشود. محصول آن غلات حبوبات و لبنیات و چغندرقند. توتون و شغل اهالی زراعت است. از طریق قره‌ویس اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گرگان. [گُ] (اِخ) نام قصبه‌ای کنار راه ملایر به همدان میان مهرآباد و پیرمستان، واقع در ۱۳۰۰۰ گزی ملایر و دارای پستخانه است.

گرگانج. [گُ نَ] (اِخ) نام دارالملک ولایت خوارزم است. (برهان) (غیاث اللغات). معرب آن جرجانیه و ترکان ارگنج خوانند. (برهان). شهری است که دارالملک خوارزم و مرکز حکومت خوارزمشاهیان بوده به اورگنج مشهور شده و در دولت سلطان محمد خوارزم شاه کمال آبادی داشته و در فتنهٔ چنگیزخان به دست سپاه تاتار مسخر و قتل عام و خراب شده و بعد از تسخیر هر نفری از تاتار بیست‌وچهار[1] نفر را کشتند و آن سپاه هشتاد هزار نفر بوده که شیخ نجم‌الدین کبری نیز بشهادت رسیده. معرب گرگانج جرجانیه بود از گرگان رود قریب به استرآباد تا گرگانج و شهرها داشته و ابریشم بعمل می‌آورده دیبا و حریر نیکو می‌بافته‌اند. (آنندراج). جرجانیه، قصبه‌ای است در بلاد خوارزم معرب گرگانج. (منتهی الارب). شهری است [از حدود ماوراءالنهر] که اندر قدیم آن ملک خوارزمشاه بودی و اکنون پادشائیش جداست. و پادشای او را امیر گرگانج خوانند. و شهری است با خواستهٔ بسیار و در ترکستان و جای بازرگانان و این دو شهر است شهر اندرونی و شهر بیرونی و مردمان وی معروفند به جنگ و تیراندازی. و شهرک خیر از گرگانج است. (حدود العالم).

تو داری از کنار گنگ تا دریای آبسکون
تو داری از در گرگانج تا قزدار و تا مکران.

فرخی.

وگر چو گرگ نپوید سمندش از گرگانج
کی آرد آن همه دینار و آن همه زیور.

عنصری.

حاجب (آلتونتاش) از گرگانج به کرمان آمد. (تاریخ بیهقی).

آخر ای خا ک خراسان داد یزدانت نجات
از بلای غیرت خا ک ره گرگانج و کات.

انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص ۳۶).

گرگان‌رود. [گُ] (اِخ) از بلوکات طوالش گیلان. عدهٔ قری ۲۶، مساحت ۱۵ فرسخ و مرکز بازار گرگانرود است. حد شمالی آستارا و بحر خزر، شرقی بحر خزر، جنوبی ییلاقات اردبیل و غربی اسالم و محلات اردبیل. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۹). ناحیه‌ای است کوهستانی. طول از شمال به جنوب ۴۸ و عرض ۳۳ هزار گز. مرکز آن شهر ریگ است که به گرگان رود معروف است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۸۰).

گرگان‌رود. [گُ] (اِخ) از جبال آلاداغ در حدود بجنورد سرچشمه گرفته به سمت مغرب جاری است و شعبات متعددی مانند جاجرم و پشت بسطام ضمیمه آن گردیده با پیچ و خم زیادی از کوه‌ها گذشته و از صحرای کوکلان و شهر قدیم گرگان و دشت ترکمن و شمال استرآباد میگذرد و دو شعبه شده یکی در خواجه نفس و دیگری در جنوب آن وارد خلیج استراباد میشود. شعبات مهم آن عبارت است از: رودمزدین که از جاجرم سرچشمه گرفته چمن کالپوش را مشروب میکند و رود کارولی به آن متصل گردیده در مشرق شهر گرگان به رود گرگان میریزد، دیگر رود آب گرم که از سنگر گذشته وارد گرگان میشود و رود نوده و چقالی که فندرسک را مشروب کرده به گرگان متصل میگردد. طول گرگان ۳۸۰ کیلومتر و عرض متوسطش قریب ۱۵ متر و عمق آن نسبةً زیاد و هرساله مجرای آن عمیقتر میشود. (جغرافیای طبیعی کیهان ص ۷۲).

گرگانه. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۴۸ هزارگزی خاور سنندج و ۲ هزارگزی جنوب باختر قادرمز. هوای آن سرد و دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیچه و جاجیم و گلیم بافی است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گرگانی. [گُ] (ص نسبی) منسوب به گرگان:

آن دو گرگانی و دو رازی و دو ولوالجی
سه سرخسی و سه کاندر سغد بوده معتکن.

منوچهری.

و رجوع به شرح احوال رودکی سعید نفیسی ص ۱۱۳۶ و رجوع به گرگان شود.

گرگانی. [گُ] (اِخ) مرحوم قزوینی نوشته‌اند: ابوالقاسم گرگانی معاصر سلطان محمود غزنوی بود، به وقت وفات فردوسی شاعر که او را در گورستان مسلمانان دفن میکردند منع کرد و گفت او مادح گبران و کافران بود پیغمبر (ص) فرمود: من تشبه بقوم فهو منهم. همان شب فردوسی را بخواب دید، حله‌های روحانیون پوشیده، تعجب کرد. فردوسی گفت: «خدای‌تعالی به من رحمت کرد و فرمود ا گر مردود گرگانی گشتی، مقبول منی بدین بیت که در توحیدم گفتی:

جهان را بلندی و پستی توئی
ندانم چه‌ای هرچه هستی توئی.

در اسرارنامهٔ عطار همین داستان با جزئی

---

[1] - = ۲۴.

تغیر بنظم درآمده:

شنیدم من که فردوسی طوسی
که کرد او در حکایت بی فسوسی
به بیست و پنجسال[1] از نوک خامه
بسر میبرد نقش شاهنامه
به آخر چون که شد عمرش به آخر
ابوالقاسم که بد شیخ اکابر
اگرچه بود پیری پر نیاز او
نکرد از راه دین بر وی نماز او
چنین گفت او که «فردوسی بسی گفت
همه در مدح گبری تا کسی گفت
به مدح گبرکان عمری بسر برد
چو وقت مردن آمد بی خبر مرد[2]
مرا در کار او برگ ریا نیست
نمازم بر چنین شاعر روا نیست»
چو فردوسی مسکین را ببردند
بزیر خاک تاریکش سپردند
در آن شب شیخ او را دید در خواب
که پیش شیخ آمد دیده پر آب
زمردرنگ تاجی سبز بر سر
لباسی سبزتر از سبزه در بر
به پیش شیخ بنشست و چنین گفت
که «ای جان تو با نور یقین جفت!
نکردی آن نماز از بی نیازی
که می ننگ آیدت زین نانمازی،
خدای من جهان پرفرشته
همه از فیض روحانی سرشته
فرستاد او ز لطف و کارسازی
که تا کردند بر خاکم نمازی
خطم دادند بر فردوس اعلی
که فردوسی به فردوس است اولی
خطاب آمد که ای فردوسی پیر
اگر راندت ز پیش آن طوسی پیر
مشو نومید از فضل الهی
مده بر فضل ما بخلی گواهی

(چهارمقالهٔ نظامی عروضی چ معین صص ۲۴۵ – ۲۴۶).

گرگانی. [گُ] (اِخ) ابوزراعه معمری. ابوزراعه معمری گرگانی از شاعران اواخر زمان سامانیان و در اواخر قرن چهارم بوده است. رجوع به شرح احوال رودکی سعید نفیسی ص ۱۱۴۰، و رجوع به مدخل ابوذراعه شود.

گرگانی. [گُ] (اِخ) ابوسلیک گرگانی را از شاعران دورهٔ عمروبن لیث صفاری (۲۶۵ – ۲۹۹ هـ . ق.) دانسته‌اند و از این قرار وی از قدیمترین شاعران زبان فارسی بوده و در قرن سوم میزیسته است. رجوع به شرح احوال رودکی سعید نفیسی ص ۱۱۳۹ و رجوع به مدخل ابوسلیک شود.

گرگانی. [گُ] (ص نسبی) ابومنصور بهمنیار... از جملهٔ شعرای مداح صاحب‌بن العباد است. رجوع به صاحب‌بن عباد شود.

گرگانی. [گُ] (اِخ) (ملا) اوحدالدین. از شعرای ایران از اهل گرگان بود این شعر ازوست:

میان آن رخ و خورشید فرق توان کرد
چو سر برآورد از مشرق گریبانش.

(قاموس الاعلام ترکی ص ۳۸۴۵).

گرگانی. [گُ] (اِخ) فخرالدین اسعد. از شعرای نامی قرن پنجم معاصر دورهٔ سلجوقی است. رجوع به فخرالدین شود.

گرگاو. [گُ] (اِ) نوعی از پای‌افزار است که شاطران و پیاده‌روان پوشند و به گرگابی شهرت دارد. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا):

کهنه‌گرگاو در[3] برابر داشت
کرددر پا و گرگ دو برداشت.

جامی (از جهانگیری).

بجستجوی تو گردون چو عزم راه کند
ز خام ثور کند پای ماه راگرگاو.

شیخ آذری طوسی (از انجمن آرا).

گرگ اجل. [گُ گِ اَ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از مرگ، عزرائیل، ملک الموت است:

گرگ‌اجل یکایک از این گله می‌برد
وین گله را ببین که چه آسوده میچرد.

اوحدی.

گرگ باران‌دیده. [گُ گِ دی دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آزموده کار و گرم و سرد روزگار دیده. (غیاث اللغات). ظاهر آن است که گرگ بچه از باران میترسد و در وقت باران از سوراخ خود برنمی‌آید هرچند گرسنه و تشنه باشد اما چون گرگی بیرون خانهٔ خود باشد و از اتفاقات او را باران درگیرد و بیند از او آفتی و ضرری نمیرسد، بار دیگر دلیر می‌شود و از باران خائف نمیگردد. و این کنایه از مردم آزموده کار و گرم و سرد عالم چشیده است و در محل ذم مستعمل است:

نیست دیگر از زر قلبی که در کارش کنند
یوسف بی‌طالع ما گرگ باران‌دیده است.

میرزا صائب.

گفتم از اشکم مگر گردون بپرهیزد ولی
نیست بیم از گریه‌ام این گرگ باران‌دیده را.

محمدقلی سلیم.

کی ز هجوم تر شوند این گله سگ
زانکه اینها گرگ باران‌دیده‌اند.

میریحیی کاشی.

کی همچو تو نوگلی بهاران دیده است
یا در چمنی چشم هزاران دیده است
ترک رخ تو نمیکند با صد طعن
این مردم دیده گرگ باران‌دیده است.

مسیح کاشی.

پس تقلید رشیدی که گرگ باران‌دیده غلط است و صحیح «بالان دیده» (است) و بالان گله و رمه را گویند. غلط باشد؛ صحیح پالان دیده به بای فارسی مرادف آن است چه بازیگران ولایت گرگ را پالان بندند چنانچه از اهل زبان شنیده شده و بتحقیق پیوسته. (آنندراج):

با تریهای فلک با چشم گریانم چه باک
در فراق یوسف خود گرگ باران‌دیده‌ام.

مخلص کاشی. (از مجموعهٔ مترادفات ص ۹).

کی ز آه و اشک مظلومان دلش آید به رحم
گرگ باران‌دیده باشد ظالم روباه‌باز.

شریف (از مجموعهٔ مترادفات ص ۹).

در امثال و حکم دهخدا آمده: گرگ باران‌دیده بودن؛ مجرب و آزموده بودن:

دوش میرفتم به کوی یار بارانم گرفت
در میان عاشقان منِ گرگ باران‌دیده‌ام.
از تریهای فلک با چشم گریانم چه باک
در فراق یوسف خود گرگ باران‌دیده‌ام.
کی ز آه اشک مظلومان دلش آید برحم
گرگ باران‌دیده باشد ظالم روباه‌باز.
همانا گرگ باران‌دیده باشی
تو خیلی پاردم‌سائیده باشی. ایرج میرزا.
چرخ روبه باز را از اشک گلنارت چه باک
بر سر آن گرگ از این باران فراوان آمده.

کاتبی.

نظیر: گرم و سرد روزگار چشیده. پست و بلند دنیا دیده. رجوع به شتر که چار دندان شود... شود. (امثال و حکم دهخدا ص ۱۳۰۰).

رجوع به باران و بالان‌دیده شود.

گرگ‌باز. [گُ] (حامص مرکب) گرگ‌باز و گرگ‌بازی. در کاشان متعارف است که گرگ را سر میدهند و مردم از پیش او میگریزند:

چندانکه باز یوسف مشغول ترکتاز است
در خاطر زلیخا غوغای گرگ‌باز است.

میرزا طاهر وحید (آنندراج).

گرگ‌بازی. [گُ] (حامص مرکب) گرگ‌باز. رجوع به گرگ‌باز شود.

گرگ بالان‌دیده. [گُ گِ دی دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به گرگ باران‌دیده شود.

گرگ‌بچه. [گُ بَ چَ / چِ /گُ بَ چْ چَ / چِ] (اِ مرکب) بچهٔ گرگ. گرگ‌زاده. سِمع. قُصعُل. جُرموز. (منتهی الارب).

– امثال:

---

[1] – رجوع شود به متن چهارمقاله چ معین ص ۷۵ و تعلیقات آن ص ۲۳۵.

[2] – قس کتاب النقض عبدالجلیل قزوینی چ محدث، تهران ۱۳۳۱ صص ۳۴ – ۳۶ متن و حاشیه.

[3] – آنندراج ذیل کلمهٔ گرگ در شاهد آورده و گرگاوی ضبط کرده است.

از گرگ نزاید جز گرگ‌بچه.

گرگ‌بند. [گُ بَ] (ص مرکب) کنایه از گرفتار و اسیر. (برهان):

گرگ‌راگرگ‌بند باید کرد
رقص روباه چند باید کرد. نظامی.
کین‌سگ بسته مستمند چراست
شیرخانه است گرگ‌بند چراست. نظامی.

‖اسیر و زبون و خفیف باشد. (برهان). رجوع به گرگ‌بندی شود. ‖(حامص مرکب) در هفت‌پیکر نظامی چ وحید ص ۳۲۱ بمعنی دوختن دهن و بستن دست و پای آمده. رجوع به گنجینهٔ گنجوی ص ۳۳۴ شود.

گرگ‌بند کردن. [گُ بَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از زبون و خفیف و اسیر کردن باشد. (برهان) (آنندراج). از ترس از جای خود نجنبیدن. (فرهنگ‌نظام) (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

از این گربه گون‌خاک تا چند چند
بشیری توان کردنش گرگ‌بند. نظامی.

گرگ‌بندی. [گُ بَ] (حامص مرکب) مؤلف آنندراج از خیرالمدققین آرد: گرگ‌بندی آن است که چون آدمی در میان هفت گرگ واقع شود بنوعی احاطه‌اش میکنند که هرچند دلاور هم باشد از دست آنها رهایی نمیتواند یافت چه هرگاه متوجه بدفع یکی میشود آن بقیه بر او بتازند، چون بدیگری از آنها رو نهد تتمه بر او مسلط شوند تا آنکه او را هلاک گردانند و در عرف هند این را ساتاردهن گویند. (آنندراج).

گرگ پا. [گُ] (اِ مرکب)[1] نوعی از گیاه است. پنجهٔ گرگ. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۱۷۲):

خجسته را بجز از خردپا ندارد گوش
بنفشه را بجز از گرگ‌پا ندارد پاس.

منوچهری.

گرگ پا. [گُ] (اِخ) از جملهٔ کوهستانها و ییلاقات شاه کوه و ساور مازندران میباشد. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۶۹).

گرگ پالان‌دیده. [گُ گِ دی دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بمعنی گرگ بالان‌دیده و باران‌دیده است:

باکمند مهربانی برنمی‌آید ز چاه
یوسف ما ای عزیزان گرگ پالان‌دیده است.
سالک یزدی (از آنندراج).

رجوع به گرگ باران‌دیده و بالان‌دیده شود.

گرگ‌پوی. [گُ] (نف مرکب) گرگ‌دو. دونده چون گرگ:

شیرگام و پیل‌زور و گرگ‌پوی و گورگرد
بیردو آهوجه و روباه‌عطف و رنگ‌تاز.

منوچهری.

گورساق و شیرزهره یوزتاز و غرم تک
پیل‌گام و گرگ‌سینه رنگ‌تاز و گرگ‌پوی.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۱۱).

گرگ‌پیکر. [گُ پَ / پِ کَ] (ص مرکب) گرگ‌منظر. ‖درفشی که به هیأت گرگ باشد:

یکی گرگ‌پیکر درفش از برش
به ابر اندر آورده زرین سرش. فردوسی.
به پیش اندرون گرگ‌پیکر یکی
یکی ماه‌پیکر ز دور اندکی. فردوسی.
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش
نه پیداست آن گرگ‌پیکر درفش. فردوسی.

گرگ‌تاج. [گُ] (اِخ) دهی است از چهاردانگه تابع هزار جریب. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۶۶).

گرگ‌تاز. [گُ] (نف مرکب) آنکه یا آنچه چون گرگ تازد. آنکه به هروله رود: صیادی سگی معلم داشت از این پهن‌بری... گرگ‌تازی، نهنگ‌یازی چون صرصر در صحرا. (سندبادنامه ص ۲۰۰).

گرگ‌تپه. [گُ تَ پَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام پازکی بخش ورامین شهرستان تهران، واقع در ۸ هزارگزی شمال باختر ورامین سر راه‌آهن و یکهزارگزی راه شوسهٔ ورامین به تهران. هوای آن معتدل دارای ۴۸۳ تن سکنه است. شغل اهالی زراعت و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گرگ‌تج. [گُ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان هزار جریب، بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری، واقع در ۴۰۰۰۰ گزی‌شمال خاوری کیاسر. هوای آن معتدل و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات، عسل، لبنیات، ارزن و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گرگ‌تیغ. [گُ] (اِ مرکب) درختچه‌ای است از جنس لیوم[2] که سه گونهٔ آن در ایران نام برده شده است:
۱- باربارومٍ[3] که در نقاط خشک جنگل‌های کرانهٔ دریای مازندران میروید و گرگ تیغ خوانده میشود. ۲- روتانیکوم[4] که در شورمزارهای مردآباد (جنوب کرج) دیده شده است و آن را قورت تیکان یعنی گرگ تیغ میخوانند. ۳- تورکمانیکوم[5] که در نقاط خشک کوهستانی البرز نزدیک جنگل میروید. گرگ تیغ درختچه‌ای است زینتی که دارای گلهای بنفش پشت گلی، زرد و یا سفید است و در خاکهای سبک و خشک در کنار جنگلها میروید. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۶۷ و ۲۶۸).

گرگج. [گَ گَ] (اِ) سرکوبی را گویند که به جهت گرفتن قلعه از سنگ و گل و چوب سازند. (برهان).

گرگ حیدر. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان نهاوند، واقع در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب نهاوند و ۶۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ نهاوند به ملایر و بروجرد. هوای آن سرد، دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آنجا غلات و تریاک و توتون و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گرگ دان. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان نودان بخش کوه همره نودان شهرستان کازرون واقع در ۹۰۰۰ گزی‌شمال خاور نودان و در دامنه. دارای ۱۸۱ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و قالی و گلیم بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گرگ در. [گُ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش اسدآباد شهرستان همدان، واقع در ۲۱۰۰۰ گزی‌شمال اسدآباد و ۳۰۰۰ گزی شمال خاور پیرملو. هوای آن سرد و دارای ۱۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و انگور است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گرگ در پیرهن داشتن. [گُ دَ هَ تَ] (مص مرکب) کنایه از صحبت با ناجنس داشتن. (آنندراج):

ناسازگاریی هست در خوی گلعذاران
کو یوسفی که گرگی در پیرهن ندارد.
صائب (از آنندراج) (بهار عجم).

گرگ درق. [گُ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوچ تپه بخش ترکمان شهرستان میانه، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری بخش و ۹ هزارگزی شوسهٔ میانه و تبریز. هوای آن معتدل، دارای ۹۰۶ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرگ در گله افکندن. [گُ دَ گَ لَ / لِ اَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از فنا و هلاک کردن گله بود. (آنندراج). رجوع به گربه از بغل افکندن شود.

---

1 - Lycopode. 2 - Lycium.
3 - Barbarum. 4 - Ruthenicum.
5 - Turcomanicum.

گرگ‌دم. [گُ دُ] (اِ مرکب) عمودالصبح. ذنب السرحان. دم گرگی. صبح کاذب.

گرگ‌دو. [گُ دَ / دُو] (اِ مرکب) کنایه از دویدن آهسته و بسرعت رفتن و پویه کردن و قطره زدن باشد و به عربی هروله گویند. (برهان). گرگ‌پوی. گرگ‌تاز:

کهنه گرگاویی برابر داشتی
کردر پای و گرگ‌دو برداشتی.

جامی (از آنندراج).

گرگ‌دیزه. [گُ زَ / زِ] (ص مرکب) گرگ‌رنگ باشد چه دیزه بمعنی رنگ و لون هم آمده است، لیکن رنگ سیاهی مایل که خاکستری باشد. (برهان) (آنندراج). ||(اِ مرکب) جامهٔ اطلس. (برهان). اطلس. (مهذب الاسماء).

گرگر. [گِ گِ] (اِ) غله‌ای باشد گرد و سیاه‌رنگ از نخود کوچکتر و بعضی گویند نوعی از باقلاست و معرب آن جرجر باشد. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری). و آن را بصفاهان گرگر گویند. (آنندراج). دانه‌ای است سیاه و گرد که در گندم‌زارها روید و در گلپایگان «گرگر» گویند.

گرگر. [گُ گُ] (اِ) سخنی از خشم و غضب به زیر لب گویند و آن را غرغر نیز خوانند و دندنه نیز گویند چراکه زیر لب و دندان پنهان مانده. (آنندراج). سخنی را گویند که کسی آهسته زیر لب گوید. (برهان). ||صدای آب رودخانه که از فراز سوی نشیب ریزد. (آنندراج) (انجمن آرا). ||(ق) بسیار و پی‌درپی. به کثرت و پیوسته: گرگر آب می‌آید.

– گرگر پول خرج کردن؛ پول بسیار مصرف کردن.

– گرگر سوختن؛ سوختن با شعلهٔ بلند و با آواز خاصی مشتعل شدن آتش.

– امثال:

ما که خوردیم سیر و پر، مرگی بیفتد توی لر، قجر بمیرد گرگر.

گرگر. [گَ گَ] (ص، اِ) نامی است از نام‌های خدای‌تعالی و معنی آن صانع الصنائع باشد. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری) (غیاث)[1]:

چو بیچاره گشتند و فریاد جستند
بر ایشان ببخشود یزدان گرگر. دقیقی.
برآمد ز کوه آنکه آرام و جنبش
بدو داد در دهر یزدان گرگر. ناصرخسرو.

||تخت پادشاهان را نیز گویند. (برهان) (غیاث) (جهانگیری) (آنندراج):

وز پی تعظیم سکه‌اش را ز روهینای هند
شاه چین را چنبان دیهیم و گرگر ساختند.

خاقانی.

اگر...کر و کر گروگر گرگر گردون پایه‌اش را بر گردون نیفراختی... (درهٔ نادره چ سید جعفر شهیدی ص ۳۸).

گرگر. [گَ گَ] (اِخ) رود کارون از درخزینه تا محل دیگری که به بندقیر موسوم است. این رود به دو شعبه تقسیم میشود، یکی از شعب آن را شعبهٔ کوچک یا گرگر گویند. این شعبه مصنوعی است و ظاهراً در زمان اردشیر ایجاد شده است. رجوع به جغرافیای غرب ایران بهمن کریمی ص ۴۳ و جغرافیای طبیعی کیهان ص ۷۶ شود.

گرگر. [گِ گِ] (اِخ) دهی از دهستان گاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج، واقع در ۵۴۰۰۰ گزی شمال خاور کامیاران و ۱۲۰۰۰ گزی جنوب خاور امیرآباد. هوای این منطقه کوهستانی و سردسیر است و دارای ۸۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است در دو محل به فاصلهٔ دو کیلومتر واقع مشهور ببالا و پائین است. سکنهٔ بالا ۵۷۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گرگر. [گَ گَ] (اِخ) نام یکی از ایستگاه‌های راه‌آهن اهواز و بندرشاهپور از بخش شادگان شهرستان خرمشهر. این ایستگاه در ۸۸۸ هزارگزی تهران و ۴۰ هزارگزی شمال باختری بندرشاهپور واقع است و ساکنین آن فقط کارمندان راه‌آهن هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گرگر. [گَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان علمدار گرگر بخش جلفا شهرستان مرند واقع در ۴۴ هزارگزی شمال مرند و ۳ هزارگزی شوسهٔ جلفا به تبریز. هوای آن معتدل و دارای ۳۸۵۵ تن جمعیت است. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه و صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرگر. [گَ گَ] (اِخ) نام قصبه‌ای است از ولایت آذربایجان. (برهان). شهری است به اران (آذربایجان) نزدیک بیلقان. ابن الاثیر گوید کرکر حصنی است نزدیک ملطیه، و نیز کرکر ناحیه‌ای است از بغداد، و نیز حصنی است بین سمیاط و حصن زیاد، و آن قلعه‌ای بود که خراب شده. (معجم البلدان) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به کرکر شود.

گرگر. [گُ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز، واقع در ۴۰ هزارگزی باختر سراسکند و ۲۵ هزارگزی به خط آهن مراغه و میانه. هوای آن معتدل و دارای ۱۷۸ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و رودخانه تأمین میشود و محصول آنجا غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرگر. [گَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان جراحی بخش شادکان شهرستان خرمشهر، واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری شادکان و ۲ هزارگزی راه آهن ایستگاه گرگر. هوای آن گرم و مالاریائی است. دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ جراحی تأمین میشود. محصول آنجا غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. صنایع دستی آنان عبابافی و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ عشیره‌مقدم هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گرگران. [گُ گُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طارم بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس واقع در ۳۰۰۰۰ گزی جنوب حاجی‌آباد و ۲۰۰۰ گزی باختر راه شوسهٔ کرمان به بندرعباس. دارای ۳۵ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). قریه‌ای است در دوفرسنگی کمتر میانهٔ جنوب و مشرق طارم. (فارسنامهٔ ناصری ص ۲۱۸).

گرگ‌ربائی. [گُ رُ] (حامص مرکب) ربودن بسان گرگ. مانند گرگ حمله بردن. ||مجازاً، غارت. تاراج: قبایل ترکان... از اطاعت و انقیاد او منخلع شده و تعرض می‌رسانیده و بر حواشی و مواشی او می‌زده و گرگ‌ربائی میکرده. (جهانگشای جوینی).

گرگر سوختن. [گُ گُ تَ] (مص مرکب) شعله کشیدن پی‌درپی. شعله زدن چنانکه آواز گرگر از آن شنوده شود. رجوع به گرگر شود.

گرگرفتن. [گُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) مشتعل شدن.

گرگرناصر. [گِ گِ صِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرگوز بخش سلوانا شهرستان ارومیه، در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری سلوانا و هزارگزی خاور راه ارابه‌رو زیوه به ارومیه، در دره واقع و سردسیر سالم، دارای ۲۵ تن سکنه است. آب آنجا از درهٔ ناری و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرگ رود. [گُ] (اِخ) دهی از دهستان تنکابن است. (ترجمه سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۳). ناحیتی است خرد به دیلمان از دیلم خاصه. (حدودالعالم).

---

[1] رجوع به برهان قاطع چ معین و رجوع به گروگر شود.

گرگری. [گَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان گدارچیتی بخش هندیجان شهرستان خرمشهر واقع در ۳۸ هزارگزی شمال خاوری هندیجان و ۳ هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو بهبهان به دشت. هوای آن گرم و دارای ۵۶۲ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ زهره تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. راه آن در تابستان اتومبیلرو است. ساکنین از طایفهٔ شریفات هستند و این آبادی در دو محل بفاصلهٔ دو هزارگزی واقع شده‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گرگز. [گَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان شراء بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان، واقع در ۲۸۰۰۰ گزی شمال خاور همدان و ۴۰۰۰ گزی شاهبداق. هوای آن سرد، دارای ۱۰۸ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گرگز. [گَ گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۳۰۰۰۰ گزی شمال کرمان، سر راه مالرو شهداد به کرمان. دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گرگ‌زاده. [گُ دَ / دِ] (ص مرکب، اِ مرکب) بچهٔ گرگ. زائیده شده از گرگ:

عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود. سعدی.

گرگزی. [گِ رُ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان شبانکارهٔ بخش برازجان شهرستان بوشهر واقع، در ۲۴۰۰۰ گزی شمال باختر برازجان و ۷۰۰۰ گزی رود حله. هوای آن گرم دارای ۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ شاپور تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و صیفی و شغل اهالی زراعت است و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گرگسار. [گُ] (ص مرکب) گرگ‌مانند. (آنندراج):

ز گرگ آنچنان کم گریزد گله
کز آن گرگساران سگ مشغله. نظامی.

گرگسار. [گُ] (اِخ) نام پهلوانی ترکستانی بتقلید صاحبان فرهنگ و برهان در کاف عربی مرقوم شده و به تحقیق کاف عجمی است. (آنندراج). نام سپاهسالار ارجاسب که اسفندیار او را به کمند گرفت:

یکی ترک بد نام او گرگسار
ز لشکر بیامد بر شهریار. فردوسی.
یکی ترک بد نام او گرگسار
گذشته برو بر بسی روزگار. فردوسی.

رجوع شود به مزدیسنا تألیف دکتر معین ص ۳۴۹ و ۳۶۲ و یشتها تألیف پورداود جلد ۲ ص۲۷۸.

گرگساران. [گُ] (اِخ) قریه‌ای از بلخ و عرب آن را جرجسار تعریب کرده‌اند:

بتوران زمین اندر آرم سپاه
کنم کشور گرگساران تباه. دقیقی.
سوی کشور گرگساران رسید
به فرمان یزدان مر او را بدید. فردوسی.

چون سام به گرگساران بازرفت، افراسیاب روی به زمین ایران نهاد. (مجمل التواریخ والقصص ص۴۴).

گرگستان. [گُ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب بیرجند. منطقه‌ای است کوهستانی، دارای ۷ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گرگستان. [گُ گِ] (اِخ) به نام اصلی آن «گزستان» مراجعه شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گرگستان. [گُ گِ] (اِخ) همان گرجستان است. (تاریخ ایران باستان ص ۲۴۵۹). رجوع به گرجستان شود.

گرگ‌سگ. [گُ سَ] (اِ مرکب) سگی که از نسل گرگ باشد[1]. سگی که گرگ‌مانند باشد:

زان گرگ‌سگان اژدهاروی
نازرده بر او یکی سر موی. نظامی.
زان گرگ‌سگان استخوان‌خوار
کس را نه به استخوان او کار. نظامی.

گرگ سیمین‌سم. [گُ گِ سُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از مردم غالب و قوی و پرزور و زیادتی‌کننده باشد. (برهان) (انجمن آرا). ||کنایه از دنیا و آسمان. (آنندراج).

گرگ فتنه گر. [گُ گِ فِ نَ / نِ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از دنیا است. (مجموعهٔ مترادفات ص۱۶۵).

گرگ فسونگر. [گُ گِ فُ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از دنیا و عالم است. ||آسمان. (برهان) (آنندراج).

گرگ کهن. [گُ گِ کُ هَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آزموده کار. (مجموعهٔ مترادفات ص ۹).

گرگم. [ ] (اِ) در فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۲۱. این کلمه به معنی زردچوبه که آن را زرده‌چاو نیز میگویند آمده و با حرف گاف مضموم ضبط داده شده ولی صحیح آن کرکم است. رجوع به کرکم شود.

گرگ‌مست. [گُ مَ] (ص مرکب) کنایه از معشوق جفا و ستم‌کننده و آزار رساننده باشد. (برهان) (آنندراج). مست طافح:

یوسف روز جلوه کرد از دم گرگ و میکند
یوسف گرگ‌مست ما دعوی روزپیکری.
خاقانی (دیوان ص ۳۲۶).

مؤلف آنندراج گوید: «جناب خان آرزو میفرمایند معشوق را گرگ‌مست گفتن به این معنی و به این اسلوب بسیار نامناسب است. در این صورت لفظ شیرمست مناسب است». (آنندراج).

گرگ مست. [گُ گِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گرگی که مست شده باشد. گرگ مست طافح:

آهوکا، سگ توام برجه و گرگ مست شو
خواب پلنگ نه ز سر گرچه پلنگ‌گوهری.
خاقانی.

گرگ مسیحادم. [گُ گِ مَ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از صبح است. (از برهان) (غیاث).

گرگ‌میش. [گُ] (ص مرکب) منافق که ظاهر خوب و باطن بد دارد. (آنندراج):

این عزیزان در لباس گرگ، میشی میکنند
یوسفم یوسف، بسی زین گرگ‌میشان دیده‌ام.
سالک یزدی (از آنندراج).

گرگ‌میش شدن. [گُ شُ دَ] (مص مرکب) تاریکی و روشن شدن هوا.

گرگ‌میشی. [گُ] (حامص مرکب) ظاهر خوب و باطن بد داشتن، همچون منافقان. (از آنندراج). رجوع به گرگ‌میش شود.

گرگن. [گَ گِ] (ص مرکب) مخفف گرگین. شخصی را گویند که صاحب گر باشد، یعنی علت جرب داشته باشد چه گن به معنی صاحب هم آمده است. (برهان) (آنندراج). اَجرَب. (لغت‌نامهٔ جریری). جرباء. (بحر الجواهر):

گر نخواهی رنج گر از گرگنان پرهیز کن
جهل گر است ای پسر پرهیز کن زین زشتگر.
ناصرخسرو.

رجوع به گرگین شود.

گرگن. [گُ گُ] (اِ) دلمل باشد و آن غله‌ای است که هنوز خوب نرسیده و گاهی در آتش بریان کنند و خورند. (برهان) (آنندراج). رجوع به کَرکَن شود.

گرگن. [گُ گُ] (اِ) ضابطه ولایت را گویند. (جهانگیری). ||(اِخ) نام پهلوانی بود که افراسیاب به یاری پیران برای جنگ طوس و رستم فرستاد. (جهانگیری).

گرگ‌نا. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان نودان بخش کوهمره نودان شهرستان کازرون واقع در ۲۷۰۰۰ گزی خاور نودان. هوای آن معتدل و دارای ۱۷۵ تن سکنه است. آب آنجا

---

1 - Chien loup.

از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و قالی و گلیم بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گرگنج. [گُ گَ] (اِخ) ارکنج است که دارالملک خوارزم باشد. و با جیم فارسی هم بنظر آمده است[۱]. (برهان) (آنندراج):

برزم اندرون شیده برگشت ازوی
سوی شهر گرگنج بنهاد روی.   فردوسی.
وانکه او را سوی دروازهٔ گرگنج برند
سرنگون بادگران از سر پیلان آونگ.

فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۰۷).

گرگنی. [گَ گِ] (حامض مرکب) جرب. (دستوراللغه) (بحر الجواهر). نقیب. (منتهی الارب).

گرگنی. [گُ گُ] (اِخ)[۲] خواهر قدیس گریگوریوس نازیانزی است که در حدود ۳۷۰م. متولد شده است. مثال کامل و باهری از مادرش بوده است. برادر او پس از مرگش وصف او را با مرثیه بیان کرده است. (اعلام المنجد ص ۳۶۸).

گرگو. [گُ] (اِخ) قصبه‌ای است در کلار. نصیرالدوله شهریاربن کیخسرو (۷۱۷ – ۷۲۵ هـ. ق.) قصبه و قصری و بازاری در گرگو ساخت که لابد همان کرکو است که در ۸۵۰ هـ. ق. اقامتگاه ملک اویس بن کیومرث در کرگوگردن بود و بدون شک همان کرکو یا گرگواست. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۰۶).

گرگوار. [گِ رِ] (اِخ)[۳] گرگوار اول که او را گرگوار بزرگ نیز میگویند، در ۵۴۰م. در رم متولد شد و از سال ۵۹۰ تا ۶۰۴م. دارای مقام پاپی بود. وی موجد لیترچای[۴] و مناسک گرگواری[۵] میباشد. نمازی که بیاد فدا شدن خون عیسی در کلیسا خوانده میشود. ||گرگوار دوم در رم بسال ۶۶۹م. متولد شده و از سال ۷۱۵ تا ۷۳۱م. مقام پاپی را عهده‌دار بوده است. ||گرگوار سوم از سال ۷۳۱ تا ۷۴۱م. مقام پاپی را دارا بود. ||گرگوار چهارم از سال ۸۲۴ تا ۸۴۴م. پاپ بود. ||گرگوار پنجم از سال ۹۹۶م. تا ۹۹۹ پاپ بود. ||گرگوار ششم از ۱۰۴۴ به مقام پاپی رسید و در سال ۱۰۴۶م. کناره گیری کرد ولی من غیرمستقیم تا سال ۱۰۴۸م. عهده‌دار مقام پاپی بود. ||گرگوار هفتم در سوانا (تسکان)[۶] مابین سال ۱۰۱۵ و ۱۰۲۰م. متولد شد و از ۱۰۷۳ تا سال ۱۰۸۵م. مقام پاپی داشت. او یکی از بزرگترین کشیشان رم بود و بواسطهٔ مبارزه‌ای که علیه امپراطور آلمان هانری چهارم کرد مشهور شد. ||گرگوار هشتم در سال ۱۱۸۷م. به مقام پاپی رسید. ||گرگوار نهم در اناای[۷] در حدود ۱۱۴۵م. متولد شد و از سال ۱۲۲۷ تا سال ۱۲۴۱م. مقام پاپی داشت. ||گرگوار دهم در سال ۱۲۲۹م. در پایزانس[۸] متولد شد و از سال ۱۲۷۱ تا سال ۱۲۷۶م. پاپ بود. ||گرگوار یازدهم در سال ۱۳۳۱م. در لیموژ[۹] متولد شد و از سال ۱۳۷۰ تا سال ۱۳۷۸م. پاپ بود. ||گرگوار دوازدهم در سال ۱۳۲۷م. در ونیز[۱۰] متولد شد و از سال ۱۴۰۶ تا سال ۱۴۱۵م. پاپ بود. ||گرگوار سیزدهم در سال ۱۵۰۲م. در بُلُنْی[۱۱] متولد شد و از سال ۱۵۷۲ تا سال ۱۵۸۵م. پاپ بود و تقویم مسیحی را او اصلاح کرد. ||گرگوار چهاردهم بسال ۱۵۳۵م. در سوما[۱۲] متولد شد و از سال ۱۵۹۰ تا ۱۵۹۱ م. پاپ بود. ||گرگوار پانزدهم در سال ۱۵۵۴ در بُلُنْی[۱۳] متولد شد و از سال ۱۶۲۱ تا سال ۱۶۲۳م. پاپ بود. ||گرگوار شانزدهم در سال ۱۷۶۵ در بلون[۱۴] متولد شد و از سال ۱۸۳۱ تا ۱۸۴۶م. پاپ بود. او کوشید که تشکیلات کلیسا را با جنبش آزادیخواهی هماهنگ سازد.

گرگوار. [گِ رِ] (اِخ)[۱۵] (آبه...) از مشاهیر سیاستمداران و مؤلفان فرانسه است. وی بسال ۱۷۵۰م. در نزدیکی «لوتوبل» متولد شد و بسال ۱۸۳۱م. درگذشت. وی هرچند منسوب به گروه راهبان بود بسال ۱۷۸۹م. به وکالت مجلس عمومی انتخاب شد و پس از آن از مدافعان جدی افکار جدید گردید و مدتی بعد به عضویت انجمن بزرگ معارف انتخاب گشت ولی بسبب نطقهائی که در مجالس گونا گون ایراد کرد رؤسای روحانیون با وی مخالف شدند و پس از مرگ اجازه ندادند جنازهٔ او با مراسم مذهبی دفن شود. آثار متعددی که از وی بجای مانده بسیار متین و جالب توجه است. (از قاموس الاعلام ترکی).

گرگوار ایلومیناتر. [گِ رِ تُ] (اِخ)[۱۶] غریغوریوس منور. از جمله مبلغین مسیحی است که از سال ۲۹۴م. در ارمنستان مشغول تبلیغ بود و مردم را به دین عیسوی دعوت میکرد. رجوع به یشتها تألیف پورداود ج ۱ ص ۱۷۶ شود.

گرگور. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان ساحلی بخش اهرم شهرستان بوشهر، واقع در ۲۴۰۰۰ گزی باختر اهرم، کنار راه فرعی ساحل دریا به چغادک. منطقه‌ای است گرمسیر و مالاریائی. دارای ۲۴۸ تن سکنه است. آب آنجا از چاه تأمین میشود و محصول آن غلات و خرما است و جزئی تنباکو دارد. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گرگوراس. [گِ رِگُ] (اِخ)[۱۷] (نیکفور...) بسال ۱۲۹۵ م. متولد و بسال ۱۳۶۵م. درگذشت. وی از مشاهیر مورخان روم است. در قسطنطنیه به تدریس پرداخت و گروه زیادی در حلقهٔ درس او فراهم آمدند و مورد توجه آندرونیک امپراطور قرار گرفت. آثار بسیاری ازو بجای مانده است. گرانبهاترین آنها «تاریخ قسطنطنیه» است که شامل ۳۸ کتاب یا فصل میباشد و مکرر به چاپ رسیده و به زبانهای اروپائی ترجمه شده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

گرگوری ایلومیناتر. [گِ رِ گُ تُ] (اِخ)[۱۸] رجوع به گرگوار ایلومیناتر شود.

گرگوریوس. [گِ رِگُ] (اِخ)[۱۹] اسقف نوسا از قدیسین نصرانی (ولادت در حدود ۳۳۰ و وفات در حدود ۴۰۰م.) که آثار متعددی از وی در دست است و از جملهٔ آثار وی کتاب طبیعةالانسان را در مآخذ عربی ذکر کرده‌اند. (تاریخ علوم عقلی دکتر صفا ج ۱ ص ۱۰۰).
رجوع به غرغوریوس شود.

گرگوز. [گَ / گُ] (اِ) ضابط ولایت را نیز گویند. (برهان). جهانگیری این نام را «گرکند» ضبط کرده است لیکن اشتباه است.

گرگوز. [گُ] (اِخ) نام پهلوانی است که افراسیاب او را به یاری پیران ویسه فرستاده بود.[۲۰] (برهان) (آنندراج). جهانگیری این نام را گرکند ضبط کرده است لیکن اشتباه است.

گرگوز. [ ] (اِخ) یکی از امرای جنتمور است و جنتمور حدود سال ۶۳۳ هـ. ق. وی را برای عرض گزارش حوزهٔ حکومتی خود نزد اوکتای قاآن فرستاد و بهاءالدین جوینی صاحب دیوان را همراه او کرد... گرگوز اصلاً اویغور و یکی از دبیران جوجی بوده که بمناسبت اطلاع بر خط و زبان اویغوری و آداب کتاب و بلاغت در نزد او محترم میزیسته موقعی که جنتمور بحکومت خوارزم منصوب بگردید گرگوز نیز با او

---

[۱] مخفف گرگانج. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

[2] Gorgonie.

[3] Grégoire.

[4] Liturgie.

[5] Le rite grégorien.

[6] Soana (Toscane).

[7] Anagni.

[8] Palaisance.

[9] Limoges.

[10] Venise.

[11] Bologne.

[12] Somma.

[13] Bololgne

[14] Bellune.

[15] L'abbé Grégoire.

[16] Grégoire l'illuminateur (Gregory illuminator).

[17] Grégoras.

[18] Gregory Illuminator.

[19] Grégoire de Nysse.

[۲۰] چنین نامی در فهرست ولف نیامده. مصحف «گرگوی» است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

همراه شد و چون روزبروز از او آثار کفایت و حسن خدمت بظهور میرسید، جنتمور او را بحاجبی و نیابت خود سرافراز نمود. گرگوز از سال ۶۳۷ تا ۶۴۱ هـ.ق. حکومت کرد. رجوع به تاریخ مغول از تاریخ مفصل ایران تألیف اقبال صص ۱۶۶ – ۱۶۸ شود.

گرگول. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۷۲ هزارگزی باختر مهاباد و ۲۰ هزارگزی باختر شوسهٔ مهاباد به ارومیه. هوای آن سرد، دارای ۱۷۵ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ نقده تأمین میشود. محصول آن غلات و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. در دو محل بفاصله ۴ هزار گز بنام گرگول بالا و پائین مشهور، سکنهٔ گرگول پائین ۱۲۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرگ و میش. [گُ گُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) تاریک و روشن. و این ترکیب در مورد هوا بکار میرود.

– گرگ و میش بودن هوا؛ تاریک و روشن بودن هوا.

– امثال:

گرگ و میش با هم از یکجا آب میخورند؛ عدل و امنی به کمال است؛ و شهر غزنین چنین شد که بمثل گرگ و میش همی آب خورد. (زین الاخبار گردیزی).

رجوع به امثال و حکم دهخدا ج ۳ از ص ۱۳۰۲ ببعد شود.

گرگ‌وند. [گُ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان چمچال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۶۰۰۰ گزی باختر صحنه و ۱۵۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ کرمانشاه به همدان. هوای آن سرد، دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ گاماسیاب تأمین میشود. محصول آن غلات و تریاک و چغندرقند و حبوبات و توتون و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گرگوی. [گَ] (اِخ)[1] نام پهلوانی بوده تورانی که خود بمدد افراسیاب آمده بود و افراسیاب او را به نزدیک پیران ویسه به جنگ طوس و رستم فرستاد. (برهان) (آنندراج). نام پهلوان ایرانی[2]. (ولف):

چو گرگوی جنگی سوی میسره

بیامد چو خور پیش برج بره. فردوسی.

رجوع به گرگوز شود.

گرگ‌ویزه. [گُ زَ / زِ] (ص مرکب) چیزی به رنگ گرگی و آن خاکستری است.[3] (آنندراج).

گرگه. [گُ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان اورامان بخش رزاب شهرستان سنندج، واقع در ۱۱۰۰۰ گزی شمال باختر رزاب و ۱۰۰۰ گزی خاور اتومبیل‌رو مریوان به رزاب. هوای آن سرد، دارای ۲۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گرگه. [گُ گَ] (اِخ) تیره‌ای از کورکور هفت لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳).

گرگه‌بیشه. [گُ گِ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان واقع در ۸۰۰۰ گزی شمال صحنه، کنار راه مالرو صحنه به سنقر. منطقه‌ای است کوهستانی و سردسیر دارای ۲۶۳ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ محلی و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات دیمی و آبی و تریاک و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه آن مالرو است. در دو محل واقع است مشهور به گرگه بیشهٔ علیا و سفلی. سکنهٔ علیا ۱۵۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گرگه‌چقا. [گُ گِ چِ] (اِخ) دهی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. واقع در ۱۹۰۰۰ گزی شمال باختر کرمانشاه و ۳۰۰۰ گزی شمال راه فرعی سراب نیلوفر. هوای آن سرد، دارای ۱۰۹ تن سکنه است. آب آنجا از سراب نیلوفر تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات دیمی و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. در فصل خشکی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گرگه‌لان. [گُ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۰۰۰۰ گزی شمال صحنه. کنار راه مالرو صحنه بسنقر. هوای آن سرد. دارای ۱۲۶ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات دیمی و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گرگه‌مندرک. [گُ گِ مَ دِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان شیان بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد بین آبادی مندرک و کمرزردواقع است و در حدود ۱۵۵ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت دیمی و گله‌داری است. در زمستان کلیه مردم به گرمسیر نفت‌شاه سومار میروند و آنها چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گرگی. [گُ] (حامص) گرگ بودن. عمل گرگ‌کردن. درندگی:

به گرگی ز گرگان توانیم رست

که بر جهل جز جهل نارد شکست. نظامی.

شبانی پیشه کن بگذار گرگی

مکن با سربزرگان سربزرگی. نظامی.

گرگی. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری فدیشه. هوای آن معتدل. دارای ۴۳ تن سکنه است. محصول آن غلات و تریاک. آب آنجا از قنات تأمین میشود. شغل اهالی زراعت و مالداری و کرباس‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گرگیاس. [گُ] (اِخ) رجوع به گرژیاس[4] شود.

گرگیج. [گِ] (اِخ) نام شهری است از شهرهای عالم و عربان شهر را مدینه خوانند. (برهان) (آنندراج). چنین نامی در کتب جغرافیایی یافته نشد ظاهراً مصحف «گرگنج» = «گرگانج» است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

گرگیدر. [گُ دَ] (اِخ) دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج واقع در ۷۰۰۰ گزی خاور روانسر و ۲۰۰۰ گزی شمال قلاین. هوای آن سرد دارای ۲۲۶ تن سکنه است. آب آنجا از روانسر تأمین میشود. محصول آن غلات لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. تابستان از روانسر ممکن است اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گرگیس. [گِ] (اِخ)[5] از جملهٔ فرماندهان عمدهٔ دورهٔ خشیارشا که عده‌ای پیاده‌نظام در تحت فرمان خود داشت. گرگیس پسر آریز[6] بود. (تاریخ ایران باستان ص ۷۳۸، ۷۵۱).

گرگیلی‌دز. [گِ دِ] (اِخ) در آنندراج آمده: بالای درند کولا براه آرم نام دژی است محکم در مازندران از ابنیهٔ منوچهرشاه که طاقی بزرگ در کوه داشته و دری از یکپاره سنگ بر آن بوده که پانصد کس برگرفتندی و پانصد برنهادندی و چون آن در زیر آن طاق برنهادند معلوم نگردید که در آنجا منحلی و مأمنی و طاقی و دزی است. لشکر اعراب در زمان ملک الجبال مازندران این طاق را محاصره کردند تا پس از هفت سال آن طاق را گشودند. به عربی آن را حصن الطاق نامیده‌اند. (به اختصار از آنندراج). رجوع به طاق در همین لغت‌نامه شود.

---

1 - Gargôy (فهرست ولف).

2 - Gargôy (فهرست ولف).

۳ – این ضبط غلط است و صحیح آن گرگ‌دیزه است. رجوع به گرگ‌دیزه و دیزه شود.

4 - Gorgias.

5 - Gergis.

6 - Arize.

گرگین. [گَ] (ص مرکب) (از: گر + گین پسوند اتصاف) مخفف آن گرگن است. (حاشیهٔ برهان چ معین). شخصی را گویند که صاحب گر باشد یعنی جرب داشته باشد چه گین بمعنی صاحب هم آمده است. (برهان) (آنندراج). اجرب. (لغت‌نامهٔ مقامات حریری) (زمخشری). جرباء. (بحر الجواهر): معرورة؛ شتر گرگین. موقوس. (منتهی الارب):

سوار رخشم و اسفندیار روئین‌تن
چراکه با خر گرگین همی روم به چرا.
سوزنی.

بوجهل را از سگ گرگین کمتر دانم. (کتاب‌النقض ص ۱۴۵).

چشم را این نور حالی‌بین کند
چشم عقل و روح راگرگین کند.
مولوی (مثنوی).

خاک گرگین راکرم آسیب کرد
ده گهر از نور حس در جیب کرد.
مولوی (مثنوی).

صد کس از گرگین همه گرگین شوند
خاصه آن گرّ خبیث عقل بند.
مولوی (مثنوی).

ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش
پوستین شیر را بر خود مپوش.
مولوی (مثنوی).

بر تو گر از صبر نگشاید دری
از سگ گرگین گبران برتری. شیخ بهایی.

گرگین. [گُ] (اِخ) نام پهلوانی است ایرانی. (برهان). نام پهلوانی بوده پسر میلاد نام ایرانی که آن را گرگین میلاد میگفته‌اند و به گرگ منسوب داشته‌اند یعنی به حدت و قوت گرگ است و در جنگ گرازان با بیژن گیو غدر کرده اما وقتی از جانب پادشاه ایران به حکمرانی اراضی خوارزم مأمور شد چنانکه مرقوم شده در آن حدود شهری بنام خود بساخت و به گرگان موسوم شد. (آنندراج). پسر میلاد. رجوع به فهرست ولف شود. میلاد بقول نلدکه (حماسهٔ ملی ایران ص ۷) محرف مهرداد[1] (نام پادشاه اشکانی) است. اما گرگین بدرستی معلوم نیست تحریف چه نامی است. رجوع به حماسه‌سرایی در ایران تألیف دکتر صفا ج ۱ صص ۵۴۴ - ۵۴۵ و حاشیهٔ برهان قاطع چ معین شود:

به طوس و به گودرز گشوادگان
به گیو و به گرگین از آزادگان. فردوسی.

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
چو گرگین و بیژن چو رهام شیر.
فردوسی (شاهنامهٔ چ خاور ج ۲ ص ۱۱۵).

نبیره جهانجوی گرگین نیم
همان آتش تیز برزین نیم.
فردوسی (شاهنامهٔ بروخیم ص ۲۶۹۷).

شهر گرگان نماند با گرگین
نه نشابور ماند با شاپور. ناصرخسرو.

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش
چو فرمان پیکار بربست و کیش.
سعدی (بوستان).

گرگین. [گُ] (اِخ) یکی از امرای شاه منصور (از خاندان آل‌مظفر) که در موقعی که به یزد حمله کرد مقتول شد. (تاریخ عصر حافظ ج ۱ چ غنی ص ۴۲۴).

گرگین. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان خبر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۷۲۰۰۰ گزی جنوب باختری بافت و ۳۰۰۰ گزی جنوب راه فرعی دشت آب و دشت بر. هوای آن سرد و دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گرگین. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ خاوری شهرستان رفسنجان واقع در ۱۰۰۰ گزی جنوب خاوری رفسنجان و کنار شوسهٔ رفسنجان به کرمان. هوای آن سرد و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پسته و تریاک و پنبه و شغل اهالی زراعت است و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گرگین. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار واقع در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب خاور حسن‌آباد سوگند و ۳۰۰۰ گزی شمال راه فرعی بیجار - زنجان. هوای آن سرد و دارای ۵۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و دیم و انگور و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه و جاجیم‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گرگین. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین واقع در ۱۶ هزارگزی قزوین. هوای آن سردسیر و دارای ۲۴۸ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه در بهار و از رود محلی تأمین میشود. محصول آن غلات دیمی انگور و بادام بنشن و شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم و جوراب بافی و راه تا ارسی‌آباد ۸ هزار گز است و از ده فرعی ماشین میتوان برد، بقیه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گرگین‌آباد. [گُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان واقع در ۸۷۰۰۰ گزی شمال باختری راور، کنار راه فرعی راور به یزد. دارای ۳ خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گرگین‌خان. [گُ] (اِخ) گرگین‌خان گرجی ملقب به شاه نوازخان در زمان شاه سلطان حسین به حکومت قندهار منصوب شد و در آنجا سوءسلوک از خود نشان داد. مردم قندهار و طایفهٔ افغان از سوءسلوک او بستوه آمدند. میرویس افغان به وکالت افاغنهٔ قندهار برای شکایت به دربار شاه‌سلطان حسین آمد ولی او را ندید. کسی هم بگفتهٔ او توجهی نکرد. پس به قندهار برگشت و بر حاکم آنجا شوریده گرگین‌خان را مقتول نمود و خود بر سریر حکومت بنشست. رجوع به روضة‌الصفای ناصری و تاریخ ادبیات ادوارد براون ترجمهٔ رشید یاسمی صص ۹۹ - ۱۰۰ و ۱۰۱ شود.

گرگین در. [گُ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۳۸۰۰۰ گزی شمال سنقر و کنار راه فرعی سنقر به قروه. هوای آن سرد و دارای ۱۳۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و تریاک و قلمستان و توتون و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیچه، جاجیم و پلاس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گرگین شدن. [گَ شُ دَ] (مص مرکب) گر پیدا کردن. جرب گرفتن. عر. عرور. (منتهی الارب).

گرگین لاری. [گُ نِ] (اِخ) از حکام ولایات اطراف کرمان که گویند از نسل گرگین میلاد است. وی بندگی و فرمانبرداری امیرتیمور را پذیرفت. (از تاریخ عصر حافظ دکتر غنی ج ۱ ص ۳۸۵).

گرگینه. [گُ نَ / نِ] (اِ مرکب) مطلق پوستین را گویند. (برهان) (غیاث). نوعی از پوستین. (آنندراج):

ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر
که گرگینه پوشد بجای حریر. نظامی.

صدگاهش ز خون دریاجوش
گاه گرگینه گه پلنگی‌پوش. نظامی.

گرگینه‌چرم. [گُ نَ / نِ چَ] (اِ مرکب) چرم که از پوست گرگ سازند و بر طبل کشند:

دهلهای گرگینه‌چرم از خروش
درآورده مغز جهان را بجوش. نظامی.

چو آن طبل روئین گرگینه‌چرم
به ماهی رساند یک آواز نرم. نظامی.

همان کوس روئین و گرگینه‌چرم
نه دل بلکه پولاد را کرد نرم. نظامی.

گرگینه‌دوز. [گُ نَ / نِ] (نف مرکب) پوستین‌دوزنده. آنکه پوستین دوزد:

---

[1] Mihrdâd.

دمادم فروگیر چون چشم گرگ
شده کار گرگینه‌دوزان بزرگ. نظامی.

گرگیو. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمد سردسیر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع در ۶۸ هزارگزی شمال خاوری بهبهان و ۲٫۹ هزارگزی شمال شوسهٔ آرو به بهبهان. هوای آن معتدل. دارای ۱۲۵ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج و لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه و جاجیم بافی. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه بویراحمدی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گرگ یوسف. [گُ گِ سُ] (اِخ) گرگی که برادران یوسف آن را به خوردن یوسف متهم کردند. و داستان آن چنان است که فرزندان یعقوب بر برادر خود حسد میبردند. از پدر خواستند تا یوسف را بگردش ببرند. یعقوب گفت ترسم او را ببرید و تنها گذارید گرگ وی را بدرد. برادران به پدر اطمینان دادند که در نگهبانی وی بکوشند. یوسف با برادران به صحرا رفت و برادران او را به چاهی افکندند سپس پدر گفتند یوسف را بر کالای خویش گماشتیم و چون از او دور شدیم گرگ وی را بدرید. برای شرح بیشتر رجوع به قصص الانبیاء و تفاسیر قرآن و سورهٔ یوسف شود:
بخون زرق مرا پیرهن بیالودند
وگر نه پاکتر از گرگ یوسفم ز گناه. انوری.

گرلسپه‌سر. [گَ لَ پَ سَ] (اِخ) از ییلاقات سخت‌سر است. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۰۳).

گرم. [گَ] (ص) پارسی باستان گرما[1] [در پادا:[2] گرما]، اوستا گرما[3]، پهلوی گَرم[4]، هندی باستان غرما[5] (گرمی)، ارمنی جرم[6]، جرمن[7] (تب)، کردی و بلوچی گَرم، افغانی غرما[8]، استی غرم،[9] کرم[10]، شغنی گَرم، سریکلی زهورم[11]، گورم[12]. (حاشیهٔ برهان چ معین). مقابل سرد. (برهان) (آنندراج). سُخُن. (منتهی الارب): و پیغمبر را علیه‌السلام گفت تو اندر میانه بنشین تا گرمت نبود. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
رفیقا چند گویی کو نشاطت
بنگریزد کس از گرم آفروشه. رودکی.
گرانمایه خوانی بیاورد مرد
برو خوردنیها ز گرم و ز سرد. فردوسی.
نه گرماش گرم و نه سرماش سرد
همه جای شادی و آرام و خورد. فردوسی.
بجوشیدش از دیدگان خون گرم
به دندان همی کند از تنش چرم. عنصری.
پس بساروج بیندود همه بام و درش
جامه‌ای گرم بیفکند پلاسین ز برش.
منوچهری.

شرابی که بترشی زند، مردمانی را که معده‌ها و جگرهای گرم دارند، شاید. (نوروزنامه). ||شتاب و تعجیل. (برهان). جلد و شتاب. (غیاث). جلد و تیز و مفرط. (آنندراج):
اسپک آمد همانگه نرم نرم
تا برد مر اسب او را گرم گرم. رودکی.
بسی کرد خواهش که ایدر بایست
چنین گرم رفتی[13] ترا روی نیست. فردوسی.
پس اندر همی راند بهرام نرم
برو بارگی را نکرد ایچ گرم. فردوسی.
پس اندر سواران برفتند گرم
که بر شیر جنگی بدرند چرم. فردوسی.
آن ملاعین گرم درآمدند و نیک نیرو کردند. (تاریخ بیهقی).
رهی به پیش خود اندر گرفت و گرم براند
به زیر رایت منصور لشکر جرار. فرخی.
ای قافله‌سالار چنین گرم چه رانی
آهسته که در کوه و کمر بازبماند. سعدی.
||سختی. شدت. مقابل رخا. سرد:
سخن زهر و پازهر و گرم است و سرد
سخن تلخ و شیرین و درمان و درد.
ابوشکور.
سواری گرانمایه تامش کهرم
رسیده بسی بر سرش سرد و گرم. دقیقی.
||تند. تندخو. مستبد:
نباید بود ازیشان گرم و خودکام
بقدر پای خود باید زدن گام. نظامی.
||محکم. سخت. بنیرو: از آن پتکها برگرفتی و بر سر وی [بر سر نمرود آنگاه که پشه در مغز او جای گرفته بود] همی زدندی و هر که گرم‌تر زدی گفتی من از شما خشنودترم. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ||سخت. شدید: دیگر سلاحها کار بفرمودند تیرباران صعب بکرد[ند] و حمله‌های گرم آوردند، آن مردم حشری هزیمت کردند. (تاریخ سیستان). ||خوب. بامحبت. دوستانه. باحرارت. بالطف. بامهربانی:
یکی نامه را گرم پاسخ نوشت
بیاراست قرطاس را چون بهشت. فردوسی.
بگفتار گرم و به آواز نرم
فرستاده را راه دادی بشرم. فردوسی.
برستم چنین گفت [گیو] کای بافرین
گزین همه مهتران زمین
چنان شاد گشتم به دیدار تو
برین پرسش گرم و گفتار تو
که بی‌جان شده باز یابد روان
و یا پیرسر مرد گردد جوان. فردوسی.
چو دیدم من این خوب چهر ترا
همین پرسش گرم و مهر ترا. فردوسی.
بفرمودشان تا نوازند گرم
نخوانندشان جز به آواز نرم. فردوسی.
بلکاتکین گفت فرمانبردارم و میان ایشان سخت گرم بود. (تاریخ بیهقی).
یاد از آن حجرهٔ حکیم شریف
و آن حریفان گرم خوش‌خنده. سوزنی.
همچو سروی بر پای خاست و بخرامید و پیش مأمون بازآمد و خدمتی نیکو بکرد و عذری گرم بخواست. (چهارمقالهٔ عروضی).
||جزم. بی‌تخلف:
تهمتن چو بشنید شرم آمدش
برفتن یکی رای گرم آمدش. فردوسی.
||تیز. پرمشتری. بارونق. روا:
اگرچون میر یک تن بود از ایشان
نه چندان بد مر او را گرم[14] بازار. فرخی.
رجوع به گرم بازار و بازار گرم شود.
– آب گرم؛ اشک:
عنان تکاور همی داشت نرم
همی ریخت از دیدگان آب گرم. فردوسی.
به آب گرم درماندمست پایم
چو در زلفین در انگشت ازهر.
– بازار گرم؛ بازار بارونق. بازار پرمشتری:
هین در این بازار گرم بی نظیر
کهنه‌ها بفروش و ملک نقد گیر. مولوی.
– پذیرایی گرم؛ پذیرایی مهمانان با لطف و محبت.
– پیغام گرم؛ پیغام بامهر. بامحبت. دوستانه:
بسی گرم پیغامها داده بود
ز چیزی که پیشش فرستاده بود. فردوسی.
– خون‌گرم؛ کسی که با مردم بسیار معاشرت کند.
– دل‌گرم؛ مستظهر. قوی‌دل.
– دم گرم؛ دهن‌گرم. گفتار شیرین. زبان چرب.
– سخن گرم؛ گفتار گیرنده. سخن دلپذیر. نغز:
بشد منذر و شاه را کرد نرم
بگسترد پیشش سخنهای گرم. فردوسی.
چو بشنید شاه آن سخنهای گرم
ز گردان چینی به آواز نرم. فردوسی.
بیازید و بگرفت دستش بشرم
بسی گفت شیرین سخنهای گرم. اسدی.
– سلاح گرم؛ اسلحهٔ آتشین چون تپانچه.
– گفتار گرم؛ سخن گرم:
برفتند زی ماه رخسار پنج
ابا گرم گفتار و دینار و گنج. فردوسی.

---

1 - garma.
2 - pada.
3 - garema.
4 - garm.
5 - gharmá.
6 - jerm.
7 - jermn.
8 - ghârma.
9 - gharm.
10 - qarm.
11 - Zhūrm.
12 - gūrm.

۱۳ – ن‌ل: تیزرفتن و در این صورت شاهد نیست.

۱۴ – چنین است در نسخهٔ خطی، و طبق نسخهٔ چ عبدالرسولی ص ۱۶۴: تیز بازار.

دگر می گسارد به آواز نرم
همی دل ستاند بگفتار گرم. فردوسی.

– مجلس گرم؛ مجلس دوستانه.

– هنگامهٔ گرم؛ ازدحام. شلوغی:

بر چارسوی عنصر هنگامه‌ای است گرم
پرهیز کن ز جیب‌شکافان بی‌نشان.
اثیر اخسیکتی.

گرم. [گُ] (اِ) غم و اندوه و زحمت سخت و گرفتگی دل و دلگیری باشد. (جهانگیری) (برهان) (آنندراج):

گر درم داری گزند آرد بدین
لیکن او را گرم درویشی گزین. رودکی.
بدین زاری و خواری و گرم و درد
پراکنده بر تارکش خاک و گرد. فردوسی.
همه گرم و در دست تیمار و رنج
بر این است رسم سرای سپنج. فردوسی.
گهی با می و رود و رامشگران
گهی با غم و گرم و رنج گران. فردوسی.
امیر شاد و بدو بندگان همه شاد
مخالفان همه با گرم و انده و تیمار. فرخی.
کامران باش و شادمانه بزی
دشمنانت اسیر گرم و حزن. فرخی.
تو شیری و شیران بکردار غرم
برو تا رهانی دلم را ز گرم. عنصری.
بشد رامین روان بر کوه چون غرم
روانش پرنهیب و دل پر از گرم.
(ویس و رامین).
گریزندگان نزد فغفور باز
رسیدند با رنج و گرم و گداز.
اسدی (گرشاسب‌نامه).
که‌را بیش بخشد بزرگی و ناز
فزونتر دهد رنج و گرم و گداز. اسدی.
بلای خیری و درد شقایق را پزشک آید
غم نسرین و گرم یاسمن را غمگسار آید.
لامعی.
تو همه ساله به شادی و طرب
مانده اعدای تو در گرم و زحیر.
زان باده که با بوی گل و گونهٔ لعل است
قفل در گرم است و کلید در شادی.
(اسرارالتوحید).
هر که در خدمت او گشت رهی گشت رها
از غم و رنج و عنا و تعب و گرم و اسف.
سوزنی.
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم
ما در این رنجیم و در اندوه و گرم. مولوی.
با دل خود گفت [نصوح] کز حد رفت جرم
از دل من کی رود آن ترس و گرم. مولوی.

||گرفتن اندک از جملهٔ طلب بسیار. (برهان) (آنندراج) (اشتینگاس). ||قوس قزح. (برهان). ||در نسخهٔ میرزا بمعنی زخم آمده است. ||کمان رستم. (رشیدی).

گرم. [گُ] (اِ) در لهجهٔ عوام، میان دو دوش و گوشت پس گردن نزدیک به مازه را گویند.

گرم. [گِ رَ] (فرانسوی، اِ)[1] گرام. واحد اوزان مستعمله در بیشتر ممالک متمدنه و عبارت است از وزن یک سانتیمتر مکعب آب مقطر با چهار درجه حرارت در تحت فشار طبیعی ۵۷ سانتی‌متر آتمسفر و تقریباً معادل است با پنج نخود و خمس نخود و کمی افزون از ماشه میباشد. (ناظم الاطباء). واحد وزن دستگاه متری فرانسه که بسیاری از ممالک آن را پذیرفته‌اند. ۱ – اضعاف گرام عبارت است از: دکاگرام. هکتوگرام. کیلوگرام. میریاگرام. ۲ – اجزاء گرام: دسی‌گرام. سانتی‌گرام. میلی‌گرام. رجوع به گرام شود.

گرم. [گَ] (اِخ) نام یکی از دهستان‌های دوگانهٔ بخش ترک از شهرستان میانه در خاور بخش و شمال خاوری شهرستان میانه. از شمال به جبال بزکش، از جنوب به شهرستان زنجان و از خاور به هروآباد و از باختر به دهستان کندوان محدود میباشد.

قراء این دهستان در دامنهٔ شمالی کوه بزکش و دامنه‌های کوه میداندغی واقع و بطور کلی کوهستانی و دارای آب و هوای سردسیر و ییلاقی میباشد. آب قراء واقع در سمت شمال و باختر دهستان از رود گرم و قراء جنوبی از سفیدرود تأمین میشود و محصولات عمدهٔ آن غلات و حبوبات و اشجار غیرمثمر (تبریزی و چنار) میباشد. مرکز دهستان چشمه کش و از ۵۸ آبادی بتعداد نفوس ۱۶۴۷۰ تن تشکیل یافته است. قراء عمدهٔ آن عبارتند از: خویستان، ارمودان، ینگجه، دلیکانلو، چتاب حسنخان و حاجی یوسفلو میباشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرم. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاوکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع در ۹۰۰۰۰ هزارگزی جنوب خاوری مسکون و ۱۱۰۰۰ گزی شمال راه مالرو سبزواران کروک. هوای آن گرم و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی‌بافی بدون نقشه و راه آن مالرو است. مزارع گرم‌ریز و کناریز جزء این ده است. طایفهٔ رئیسی در زمستان در این ده ساکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گرم. [گَ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل واقع در ۸ هزارگزی شمال باختری ده دوست‌محمد نزدیک مرز افغانستان. هوای آن معتدل. دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ هیرمند تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گرم‌آب. [گَ] (اِ مرکب) آب گرم معدنی.

گرم‌آب. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومه واردا ک شهرستان مشهد واقع در ۶۱ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۲ هزارگزی شمال راه شوسهٔ مشهد به قوچان. هوای آن معتدل و دارای ۹ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گرم‌آب. [گَ] (اِخ) نام ایستگاه راه‌آهن از دهستان علابخش مرکزی شهرستان سمنان است. دومین ایستگاه سمنان به دامغان واقع در ۳۶۵۰۰ گزی. سکنهٔ آن همان کارمندان ایستگاه راه‌آهن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گرم‌آب. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۵۲۰۰۰ گزی شمال باختری صحنه و ۵۰۰۰ گزی خلیل الله. هوای آن سرد. دارای ۲۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آنجا غلات و حبوبات و قلمستان و تریاک و توتون. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گرم‌آب. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع در ۱۱۰۰۰ گزی شمال خاوری کامیاران و ۸۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ کرمانشاه به سنندج و هوای آن سرد. دارای ۱۰۷ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گرم‌آباد. [گَ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گرم‌آب بالا. [گَ] (اِخ) مزرعه‌ای است از دهستان خار و طوران بخش بیارجمند شهرستان شاهرود. سکنهٔ آن ۳۵ تن است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گرم‌آب پائین. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان خاروطوران بخش بیارجمند شهرستان شاهرود، واقع در ۱۹۰۰۰ گزی جنوب خاوری بیار و ۹۱۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ شاهرود به سبزوار. دشت و شن‌زار و هوای آن معتدل و خشک است. دارای ۱۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن تباکو و غلات و لبنیات

---

[1] - Gramme.

و بادام. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو. سنگری و کرد قوچانی زمستان جهت تعلیف احشام خود حدود این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گرم‌آب‌سر. [گَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان جمع آبرود بخش حومهٔ شهرستان دماوند، واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب خاور دماوند و ۱۲ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ تهران به مازندران. هوای آن کوهستانی و سردسیر. دارای ۵۱۶ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی‌کاری و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. مزرعهٔ بوردبلاغ جزء این ده است. راه آن مالرو صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گرم‌آلت. [گَ لَ] (اِ) رجوع به گرمالت شود.

گرما. [گَ] (اِ) مقابل سرما. حرارت. حرّ: تَهم، سختی گرما. حَمیم، گرمای سخت. دِفء، دفأ. سَهام؛ شدت گرما. صَیهَب، شدت گرما و روز گرم. صَیهَد، شدت گرما. وَعک؛ سختی گرما. (منتهی الارب): سپاه گرد آمده بود آنجا و گرمائی گرم بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

بانگ زله کرد خواهد کر گوش
و ایچ ناساید به گرما از خروش.
رودکی (سعید نفیسی ص ۱۰۷۹).

نه گرماش گرم و نه سرماش سرد
همه جای شادی و آرام و خورد. فردوسی.

رنجه ز گرمای تموز آن و این
خفته و آسوده بزیر ظلال. ناصرخسرو.

علم چون گرماست نادانی چو سرما در قیاس
هر که از سرما گریزد قصد زی گرما کند.
ناصرخسرو.

شیرین و سرخ گشت چنان خرما
چون برگرفت سختی گرما را. ناصرخسرو.

در این گرما که باد سرد باید
دل آسان است، با دل درد باید. نظامی.

تو خفته خنک در حرم نیمروز
غریب از برون گو به گرما بسوز.
سعدی (بوستان).

بنالید کای طالع بدلگام
به گرما بپختم درین زیر خام.
سعدی (بوستان).

ایشان را سخت می‌آمد در گرمای گرم روزه داشتن. (تفسیر ابوالفتوح).

گرمائی شدن. [گَ شُ دَ] (مص مرکب) بیمار شدن بعلت گرمی هوا. گرمازده شدن. ||مبتلا به اسهال یا قی شدن در اثر حرارت هوا.

گرمائیل. [گَ] (اِخ) گرمایل. ارمائیل. ارمایل. ازمائیل. رجوع به هریک از این مدخلها شود.

گرماب. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان طاغنکوه بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور، در ۱۲ هزارگزی شمال فدیشه واقع است. هوای آن معتدل است و دارای ۱۱۰۶ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه آن مالرو است. آب معدنی و دفتر ازدواج و طلاق دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گرماب. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان بارمعدن بخش سرولایت شهرستان نیشابور، واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری چکنه بالا. هوای آن معتدل و دارای ۲۰۶ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، تریاک، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه آن مالرو است. دارای آب معدنی است. مزار شاهزاده حسین اصغر در کوه فیروز نزدیک این ده واقع است. گدارسی سرباز در شمال این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گرماب. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان ربعشامات بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع در ۶۲ هزارگزی جنوب ششتمد. هوای آن سرد و منقطه‌ای است کوهستانی دارای ۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گرماب. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان چری بخش حومهٔ شهرستان قوچان، واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری قوچان. هوای آن سرد، دارای ۶۶ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گرماب. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشت آربابا بخش بانه شهرستان سقز، واقع در ۲۶۰۰۰ گزی جنوب باختری بانه و ۳۰۰۰ گزی مرز ایران و عراق. هوای آن سرد، دارای ۲۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و گزانگبین و مازوج، قلقاف، کتیرا و محصول جنگلی. شغل اهالی زراعت و زغال‌فروشی است. راه آن مالرو است. پاسگاه مرزبانی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گرمابان. [گَ] (اِ مرکب) حمام که آن را گرمابه نیز گویند. (جهانگیری) (برهان) (آنندراج):

بیانگ ماهی بریان و ریش بزغاله
بحرمت رسن و دلو چاه گرامابان.
بدیع سیفی (از جهانگیری).

||گرمابه‌بان هم هست که استاد حمامی باشد. (برهان) (آنندراج). از بیت فوق به اندک تکلفی این معنی را نیز میتوان فهمید. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به گرمابه‌بان شود.

گرماب بالا. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد واقع در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری صالح‌آباد. هوای آن معتدل، دارای ۶۰۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گرماب پائین. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد واقع در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری صالح‌آباد. هوای آن معتدل، دارای ۱۵۰ تن سکنه است. دارای رودخانه است و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گرمابدر. [گَ دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رودبار قصران بخش افجهٔ شهرستان تهران، واقع در ۲۹ هزارگزی شمال باختر گلندوک و ۹ هزارگزی خاور راه شوسهٔ تهران به شمشک. هوای آن سرد. دارای ۵۹۳ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌سار و رودخانهٔ محلی تأمین میشود. محصول آن غلات، ارزن، جزئی قلمستان و عسل. شغل اهالی زراعت و کارگری در معادن زغال سنگ است. دو معدن زغال سنگ و چشمه‌های متعدد دارد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گرماب‌سر. [گَ سَ] (اِخ) از جمله دهات لاریجان. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۴).

گرماب‌قلعه. [گَ قَ عَ] (اِخ) در شمال خط سرحدی ایران و ترکستان و در درهٔ رودی که اراضی ماوراء بحر خزر را مشروب میکند واقع است و دولت ایران متعهد گردیده بود که قلعهٔ مزبور و قلعهٔ قلقلاب را که باز در شمال آن خط واقع است تا یکسال تخلیه کند و ضمناً حق داشته که در ظرف آن مدت سکنهٔ آنها را به ایران مهاجرت دهد بشرطی که دولت روس در نقاط مزبوره استحکامات نسازد. (طبق قرارداد ۱۲۹۹ هـ.ق. با دولت روسیه). در جنوب شرقی کوه کویت داغ واقع است و خط سرحد ایران با ترکستان از نزدیکی آن عبور میکند. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص۲۵ شود.

گرمابک. [گَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیرون بشم، بخش کلاردشت

شهرستان نوشهر، واقع در ۲۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری حسن کیف و ۲۰۰۰ گزی باختر مرزن‌آباد. هوای آن معتدل دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و گردو و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و تهیهٔ چوب و زغال است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گرمابه. [گَ بَ / بِ] (اِ مرکب) حمام. (دهار) (غیاث) (برهان) (آنندراج). گرمابان. (جهانگیری):

شد به گرمابه درون استاد غوشت
بود فربی و کلان و خوب‌گوشت. رودکی.
یک روز به گرمابه همی آب فروریخت
مردی بزدش لج بغلط بر در دهلیز. منجیک.
ایستاده میان گرمابه
همچو آسغده در میان تنور. معروفی.

اندر تفلیس یک چشمهٔ آب است سخت گرم که گرمابه‌ها بر وی ساخته‌اند و دائم گرم است بی آتش. (حدود العالم).

بدو گفت بابک به گرمابه شو
همی باش تا خلعت آرند تو. فردوسی.
وز آنجای [زندان] با چا کر و یار چند
به گرمابه شد [اسفندیار] با تن دردمند.
فردوسی.
همه شهر گرمابه و رود و جوی
بهر برزنی رامش و رنگ و بوی. فردوسی.

آواز دادم بخدمتکاران تا شمع برافروختند. به گرمابه رفتم و دست و روی بشستم. (تاریخ بیهقی). خواجه بفرمود تا وی را به گرمابه بردند و جامه پوشانیدند. (تاریخ بیهقی).

میری بود آنکو چو بگرمابه درآید
خالی شود از ملکت و از جاه و جلالش؟
ناصرخسرو.
صورت خوب بسی باشد بی حاصل
بر در و درگه گرمابه و دیوارش.
ناصرخسرو.

و از پس استفراغ اندر آب گوگرد نشاندن و گرمابهٔ خشک نافع باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). دیوان را مطیع خویش گردانید و بفرمود تا گرمابه ساختند. (نوروزنامه). هر که خدمت... کسی را کند که قدر آن نداند همچنان آن کس است که... بصورت گرمابه به هوس تناسل عشق آرد. (کلیله و دمنه).

دل شه چون ز عجز خونابه است
او نه شاه است نقش گرمابه است. سنایی.
حایض او، من شده بگرمابه
ماهی او، من طپیده در تابه. سنایی.
همچو پیل و شیر شادروان و گرمابه شوند
پیش تیغ و نیزهٔ تو پیل مست و شیر نر.
عبدالواسع جبلی.
گاه روز او چو بخت من برخاست
ساز گرمابه کرد یک یک راست. نظامی.
چو باید شد بدان گلگونه محتاج
که گردد بر در گرمابه تاراج. نظامی.
نیم شبی پشت بهمخوابه کرد
روی در آسایش گرمابه کرد. نظامی.
عقل با نقش نگاران پریروی چگل
قسمت از صورت گرمابه چرا برگیرد.
سیف اسفرنگ.
خود بدانی چون بر من آمدی
که تو بی من نقش گرمابه بدی.
مولوی (مثنوی).
ترا سهمگین‌روی پنداشتند
به گرمابه در زشت بنگاشتند.
سعدی (بوستان).
شنیدم که وقتی سحرگاه عید
ز گرمابه آمد برون بایزید. سعدی (بوستان).

گرمابه‌بان. [گَ بَ / بِ] (ص مرکب، اِ مرکب) حمامی. آنکه گرمابه را اداره کند. گرمابه‌دار. حمامچی: چون از در دررفتیم گرمابه‌بان و هر که آنجا بودند همه بر پای خاستند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). رجوع به گرمابان و گرماوان شود.

گرمابه‌بها. [گَ بَ / بِ بَ] (اِ مرکب) مزد حمام. اجرت گرمابه. ‖انعام. بخشش: نزلها بیاوردند از حد و اندازه گذشته و بیست هزار درم سیم گرمابه‌بها. (تاریخ بیهقی).

گرمابه زدن. [گَ بَ / بِ زَ دَ] (مص مرکب) حمام رفتن. استحمام:

گرمابه‌زد و لباس پوشید
آرام گرفت و باده نوشید. نظامی.
کرده هر هفت سر هفته و گرمابه زده
عرق و آب چکانش چو گلاب از رخ و موی.
اوحدی.

گرمابه‌دشت. [گَ بَ دَ] (اِخ) از جمله کوهستانها و ییلاقات شاه کو و ساور (نزدیک معبر قزلق). (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۶۹).

گرمابه‌سرا. [گَ بَ سَ] (اِخ) از جملهٔ دهات استراباد که در چهارفرسخی شرقی استراباد است. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۷۱).

گرمابه‌وان. [گَ بَ / بِ] (ص مرکب، اِ مرکب) حمامی. (زمخشری). رجوع به گرمابه‌بان شود.

گرماپشته. [گَ پُ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان خرم‌آباد شهرستان شهسوار، واقع در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب شهسوار و ۳۰۰۰ گزی جنوب بلده. هوای آن معتدل و مرطوب دارای ۱۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ سه هزار ولمرود تأمین میشود. محصول آن برنج و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. اکثر تابستان به ییلاق میروند. دبستان دارد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گرماپیما. [گَ پَ / پِ] (اِ مرکب) آلتی از شیشه که درجات دارد و بجهت دانستن مرتبهٔ گرمی هوای تابستان جیوه در آن کنند و هرچه هوا گرمتر شود جیوه ببالاتر می‌آید و درجهٔ گرمی هوا معلوم میگردد و آن را گرماسنج نیز میگویند و به زبان یونانی آن را ترمومتر گویند، و همچنین برای امتحان هوا چیزی درست کرده‌اند که صافی و ناصافی و آمد ریاح و باران از آن معلوم میشود و آن را بارومتر یعنی هواپیما گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به گرماسنج شود.

گرماج. [ ] (اِخ) اسم طایفه‌ای از ایلات کرد است که در کرکوک سلیمانیه شهردوز سنجاق کوی حریر ساوجبلاغ مکری بانه مسکن دارد. این طایفه را بابان هم میگویند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۷).

گرما خوردن. [گَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) مقابل سرما خوردن. (آنندراج). دچار گرما شدن:

اگر روی عرقنا ک تو در مد نظر باشد
چو آب زندگی گرمای محشر میتوان خوردن.
میرزا صائب (از آنندراج).

گرمادوز. [گَ] (اِخ) یکی از دهستانهای چهارگانه بخش کلیبر شهرستان اهر است. این دهستان در شمال خاوری بخش کلیبر و مابین رودخانهٔ ارس و درآورد واقع و آب و هوای آن در قسمت جنوبی نسبتاً معتدل و در قسمت شمال مخصوصاً در کنار رود ارس و درآورد گرمسیر و محل قشلاقات ایل چلپانلو بوده و آب قراء تابعه عموماً از چشمه‌ها و رودخانهٔ ارس و درآورد و سلین‌چای و گوی‌آغاج میباشد. مرکز دهستان آبادی آبش احمد و از ۱۳۶ آبادی بزرگ و کوچک و قشلاق تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۷۴۹۰ تن است. قراء مهم آن اوتوکندی. پیرماشان. خالدن. عربشاه‌خان. عربشاه خرشان مولدن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). و رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۶۵ شود.

گرمارود. [گَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان الموت بخش معلم کلایه شهرستان قزوین، واقع در ۲۷ هزارگزی خاور معلم‌کلایه و ۶۷ هزارگزی راه عمومی. هوای آن سرد و دارای ۶۲۴ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ شاهرود و الموت تأمین میشود. محصول آن غلات و سیب زمینی و لبنیات و اشجار گردو و میوه‌جات سردسیری. شغل اهالی زراعت است و بیشتر آنان برای تأمین معاش به تنکابن میروند. قالی و گلیم و

کرباس‌بافی دارد و دبستان نیز دارد و آثار قلعه خرابه بنام نوذر بالای تپهٔ مجاور دیده میشود. راه به هر طرف مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گرمارودین. [گَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش معلم‌کلایه شهرستان قزوین، واقع در ۱۲ هزارگزی باختر معلم‌کلایه و ۴۸ هزارگزی راه عمومی. هوای آن سرد، معتدل و دارای ۲۷۳ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات و برنج و مختصر پنبه و بنشن و شغل اهالی زراعت چادرشب و کرباس بافی است و راه به هر طرف مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گرمازدگی. [گَ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) گرمائی شدن. بیمار شدن بر اثر حرارت بسیار. رجوع به گرمائی شدن شود: و باز استاد ما گفتی خمار بنشاند و گرمازدگی را نیک بود [یعنی فقاع و شلماب] و دیگر نفعتی نیست از او. (هدایةالمتعلمین ربیع‌بن احمدالاخوینی).

گرمازده. [گَ زَ دَ / دِ] (نمف مرکب) آنکه گرما و حرارت سخت در وی اثر کرده باشد. (ناظم الاطباء): مدعص؛ گرمازده. (منتهی الارب): یعنی محروران بحران یرقان ظلم و گرمازدگان جور و تشنگان تموز بیمرادی در سایهٔ رأفت و ساحهٔ معدلت او قرار گیرند. (سندبادنامه ص ۶).

گرماسنج. [گَ سَ] (اِمرکب)[1] اسبابی است که برای اندازه گرفتن درجهٔ هوا به کار میبرند. گرماسنج سانتیگراد به صد درجه تقسیم میشود. درجهٔ صفر مطابقت دارد با آب در حالت یخبندان و صد درجه که برابر است با آب جوشان. گرماسنج رئومور[2] آلتی است که به ۸۰ درجه تقسیم شده بین آب منجمد و حرارت بخار آب جوشان. و دیگر گرماسنج فارنهایت[3] که به ۱۸۰ درجه تقسیم میشود که بین ۳۲ درجه است که مطابقت دارد با آب منجمد و ۲۱۲ که مطابقت دارد با حرارت بخار آب جوشان.

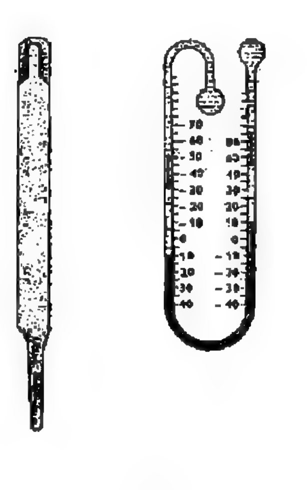

گرماسنج

گرماسی. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد، واقع در ۷ هزارگزی شمال خاوری صالح‌آباد. هوای آن معتدل دارای ۸۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه و تریاک و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گرماسیر. [گَ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان قیلاب بالابخش الوار گرم‌سیری شهرستان خرم‌آباد واقع در ۳ هزارگزی شمال خاوری حسینیه و ۲۴ هزارگزی خاور شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک. منطقه‌ای است گرم‌سیری. دارای ۱۹۶ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ بلارود تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان فرش‌بافی و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ بردکی قلاوند بوده زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گرماش. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاترزان بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع در ۱۵۰۰۰ گزی باختر سنندج و ۴۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ سنندج به مریوان. هوای آن سرد. دارای ۴۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و رودخانهٔ محلی تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی و توتون و حبوبات جالیز و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. مسجد هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گرمافزای. [گَ فِ / فَ][4] (نف مرکب) از گرما + فزای (فزاینده). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). افزون‌کنندهٔ حرارت. ||(اِ مرکب) نام ماه سوم از سال ملکی است. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج).

گرماگرم. [گَ گَ] (ص مرکب، ق مرکب) در حال گرمی. سرد نشده. گرم. داغ: ضماد را گرماگرم روی دمل گذاشتن.

گرمالت. [گَ لَ] (اِ) در بعضی نواحی گیلان فلفل سیاه را گویند که در غذاها مصرف کنند. (فرهنگ گیلکی منوچهر ستوده).

گرماله. [گَ لَ] (اِ) دوایی باشد به رنگ مردار سنگ و در مرهمها بکار برند گوشت را برویاند، و اگر به آب بسایند و در زیر بغل و هرجا که عرق آن بدبو باشد بمالند بوی آن را ببرد و به یونانی مولویدانا خوانند. (برهان). و به یونانی مولیدانا خوانند. (آنندراج).

گرمامیر. [گَ] (اِخ) به بالارود مراجعه شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گرمامیر پائین. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان قیلاب بالا بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد واقع در ۴۴هزارگزی شمال خاوری حسینیه و ۱۶هزارگزی خاور شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک. هوای آن گرم و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ بالارود تأمین میشود محصول آن غلات و تریاک و لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان قالی‌بافی و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه قیلاوند بوده قسمتی چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گرمامیر حاجعلی. [گَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول واقع در ۴۵ هزارگزی شمال خاوری اندیمشک و کنار راه‌آهن اهواز به تهران. منطقه‌ای است کوهستانی و گرمسیر، دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کارگری راه‌آهن میباشد. صنایع دستی آنان قالی‌بافی و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه عشایر لر هستند. دبستان و تلفن دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۶).

گرمان کردن. [گِ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول خانگی، گرهی سخت با درد کم یا بسیار که در زیر بغل یا کش ران و امثال آن پیدا شود به علت مرضی که در جای دیگر بدن است مانند آماس کش بعلت سوزاک. آماس که بر یکی از دو جانب گلو یا بیغوله‌های ران و زیر بغل و مانند آن پیدا آید و در درون ریم باشد. سخت شدن ماده‌ای در درون تن چنانکه در زیر گلو پشت گوش یا جای دیگر.

گرمانیان. [گِ] (اِخ) از جملهٔ شش طایفهٔ ایران باستان که متمدن و شهرنشین بوده‌اند و تصور کرده‌اند که همان کرمانیان باشند. (تاریخ ایران باستان ص ۲۲۷).

گرمانیه. [گِ یَ] (اِخ) در بعض نسخ دیوان منوچهری این بیت آمده:

بر فرخی و بر مهی گردد ترا شاهنشهی
این بنده را گرمان دهی و آن بنده را گرمانیه.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۸۱).

در دیوان چ کازیمرسکی مصراع دوم چنین است:

---

1 - Thermomètre.

2 - Thermomètre réaumur.

3 - Thermomètre fahrenheit.

۴ - در برهان قاطع بکسر فاء آمده.

این بنده را کرمان دهی وان بنده را کرمانیه
(دیوان چ کازیمیرسکی ص ۱۰۷).

کازیمیرسکی در ترجمهٔ فرانسه (ص ۲۳۲) منظور از موضع اوّل را «کرمان» معروف و دوم را «کرمانیه» نوشته و در ص ۳۸۰ گوید: کرمانیه در یاقوت یاد نشده امّا در مادهٔ «سمرقند» کرمانیه ذکر شده و آن یکی از نواحی این شهر بزرگ است. شاعر میخواهد ناحیتی عظیم مانند کرمان را با محلی کوچک مانند کرمانیه مقایسه کند.

گرماوش. [گَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان آلان بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع در ۱۸هزاروپانصدگزی جنوب باختری سردشت و ۱۷ هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو بیوران به سردشت. منطقه‌ای است کوهستانی و معتدل دارای ۱۳۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و توتون و مازوج کتیرا و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آن مالرو است. در دو محل پانصد گز بفاصله بنام گرماوش بالا و پائین مشهور و سکنهٔ گرماوش بالا ۷۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرماوک. [گَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلارستاق. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۵).

گرماوه. [گَ وَ / وِ] (اِ مرکب) گرمابان. (جهانگیری). گرمابه که حمام است. (برهان): دیوان را سخره گرفت (جمشید) تا گرماوه ساختند و هرچه اندر دریا گهر بود دیوان از بهر او برآوردند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و کوشکهای سترگ قلعه متصل به گرماوه... پسندیده و اصطبل کشیده و مشتمل بر میدان و ایوان فراخ بلند و باغ و بستان نزه و دلبند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). و گرماوه ابتدا او ساخت [جمشید] و زورق که بنگارگری بکار برند او فرمود. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ لیدن ص ۳۲). و فضلویه ابن خراسویه مادر ملک منصور بگرفت و در گرماوه‌ای گرم کرد بی آب تا در آنجا هلاک شد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۶۶). در آن کوه گرماوه کنده‌ست در سنگ خارا با حوضها و پیوسته گرم باشد. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ لیدن ص ۱۲۷). و آن روز در گرماوه رفت و حجامت کرد و همان روز این کسان جای خالی یافتند. در گرماوه رفتند او را بکشتند و بگریختند. (مجمل التواریخ والقصص). و بروایتی گویند که او را در گرماوه‌ای کردند تا بمرد به سامره. (مجمل التواریخ والقصص). و بر هر زمین که رسند نماز کنند الا بطهارت‌جای یا گرماوه یا گورستان. (تفسیر ابوالفتوح). تا وقتی اتفاق افتاد که به گرماوه روند و استحمامی کنند. (سندبادنامه چ احمد آتش ص ۲۹۴). روزی پسر حسن به گرماوه شد و مدتی بماند، و بعد از آن به مسلخ گرماوه آمد. (تاریخ طبرستان).

اگر ناطقی طبل پریاوه‌ای
وگر خامشی نقش گرماوه‌ای.
سعدی (بوستان).

گرماوه‌بان. [گَ وَ / وِ] (ص مرکب، اِ مرکب) گرمابه‌وان. حمامی: در مواضی ایام و سوالف دهور و اعوام در شهر قنوج گرماوه‌بانی بود معروف و مذکور به آلت و ثروت. (سندبادنامه ص ۱۷۳). گرماوه‌بان مستفحص‌وار از شکاف در نظاره میکرد. (سندبادنامه ص ۱۷۸).

گرماهی. [گَ] (اِ) نوعی از ماهی است. (آنندراج).

گرمایل. [گَ یِ] (اِخ) همان گرمائیل است که با کاف تازی نیز آورده‌اند:

یکی نامش ارمایل پا کدین
دگر نام گرمایل پیش‌بین. فردوسی.

رجوع به ارمائیل و ارمایل و گرمائیل شود.

گرم افتادن در کار کسی. [گَ اُ دَ دَ رِ کَ] (مص مرکب) بجد مشغول شدن در کار وی:

بار دیگر باز گرم افتادم اندر کار او
باز نشکیم همی یک ساعت از دیدار او.
امیر معزی (از آنندراج).

گرم اوفتادن. [گَ دَ] (مص مرکب) جابجا افتادن. فی‌الحال افتادن:

چو زنبورخانه بیاشوفتی
گریز از محلت که گرم اوفتی.
سعدی (کلیات چ مصفا ص ۳۱۶).

گرم ایستادن. [گَ دَ] (مص مرکب) کاملاً گرم شدن. نهایت گرم گردیدن: میان هر دو لشکر مسافت [لشکر محمود و مسعود] نیم فرسنگ بود و هوا سخت گرم ایستاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۱۸). امیر به گرگان رسید و هوا سخت گرم ایستاده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷۶).

گرمب. [گُ رُ] (اِ صوت) آواز افتادن چیزی گران و ثقیل از جائی بلند.

گرم باد. [گَ] (اِ مرکب) باد گرم باشد. ‖ مجازاً سموم.

گرم بازار. [گَ] (اِ مرکب) بازار گرم، بارواج، پررونق، پرمشتری:

نهانی شده سوی پیکار کک
که بر هم زند گرم بازار کک. فردوسی.

رجوع به گرم شود.

گرمباگرنب. [گُ رُ گُ رُمْبْ] (اِ صوت) پی‌درپی کوفتن و زدن: هفت شبانه‌روز گرمباگرنب (گرمب) عروسی کردند.

گرم بودن. [گَ دَ] (مص مرکب) به رونق بودن. با آب بودن. بشکوه بودن:

گرم است با جمالت بازار خوبرویان
بگذر که نیم‌جانی بهر نثار دارم. سعدی.

گرم پدا. [گَ مَ پَ] (اِ) یکی از ماههای فرس و از جملهٔ نه ماهی است که در کتیبهٔ بیستون آمده است. رجوع به یسنا ص ۱۰۴ و خرده‌اوستا ص ۲۰۷ و تاریخ ایران باستان ص ۱۴۹۹ شود.

گرم پرسیدن. [گَ پُ دَ] (مص مرکب) احوال‌پرسی از روی شوق و علاقه داشتن تمام:

ور نیستی آگه که بمن هجر چه کرد
برخیز و بیا گرم بپرس از دم سرد.
ابوالحسن طلحه.

بپرسید گرم و گرفتش ببر
بمادرش گفت آن یل نامور. فردوسی.

چو آمد بدان بارگاه بلند
بپرسید ازو گرم شاه بلند. فردوسی.

امیر [مسعود] وی را گرم پرسید. [خواجه احمدحسن را] .(تاریخ بیهقی). مأمون خلیفه شب به دیدار وی [حضرت رضا] آمد و فضل سهل با وی بود و یکدیگر را گرم بپرسیدند. (تاریخ بیهقی).

گرمتاب. [گَ] (نف مرکب) تابنده با حرارت بسیار. تابندهٔ گرم:

بجشن همایون میمون تو
چو گشت آفتاب از حمل گرمتاب
همائی شود عدل تو کز هوا
شود سایه‌دار سر شیخ و شاب. سوزنی.

گرمتاز. [گَ] (نف مرکب) تند در تاخت و تاز. تند تازنده. بشتاب تازنده:

پیش خوانپایهٔ سلیمانی
سخن مور گرمتاز فرست.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۵۷۴).

گرمتازی. [گَ] (حامص مرکب) تندی در تاخت و تاز.

گرم تمام ده. [گَ تَ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع در ۴۳ هزارگزی شمال خاوری شوسف و ۳ هزارگزی خاور شوسهٔ مشهد به زاهدان. هوای آن گرم دارای ۹۵۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن لبنیات و شغل اهالی زراعت و مالداری. راه آن مالرو است. مزرعه گرم دارو جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گرمجان. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان دوغائی بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب قوچان و ۱۰ هزارگزی جنوب جاده شوسهٔ عمومی قوچان به مشهد. هوای آن معتدل دارای ۱۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و تریاک. شغل اهالی

زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گرمجوان. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۲۴ هزارگزی خاور مراغه و ۵ هزارگزی شمال راه ارابه‌رو مراغه به قره‌آغاج. هوای آن معتدل دارای ۸۳۷ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ لیلان و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر، نخود بادام، زردآلو، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کرباس و جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرم‌جوشی. [گَ] (حامص مرکب) محبت و اختلاط کردن. (آنندراج) (غیاث). اختلاط بسیار کردن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۹). ||تپاک نمودن. (آنندراج) (غیاث). اضطراب. بی‌قراری.

گرم جوشیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) بسیار محبت کردن. ||تپاک کردن. (آنندراج) (غیاث). بی‌قراری کردن.

گرم‌جه. [گَ جِهْ] (نف مرکب) چشمه‌ای که آب گرم از آن فوران کند. جائی که آب گرم از آن بجهد.

گرمخان. [گَ] (اِخ) نام یکی از دهستان‌های بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. محدود است از شمال به دهستان تکمران و گیفان از جنوب به کوه یاباموسی، از مشرق متصل به خاک زعفرانلو. موقعیت دهستان کوهستانی. هوای آن معتدل و محصول عمدهٔ آنجا غلات و تریاک. باغات و محصول دامی بحد کافی دارند. ساکنین از طوایف پیچرانلو میباشند که شغل آنها عموماً زراعت و گله‌داری است. این دهستان از ۳۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود ۷۹۷۱ تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گرم‌خان. [گَ] (اِخ) دهی است مرکز دهستان گرمخان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری بجنورد. سر راه شوسهٔ عمومی بجنورد به قوچان. هوای آن معتدل، دارای ۳۲۹ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات و بنشن و تریاک و باغات انگور دارد. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. دفتر ازدواج و طلاق دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گرم‌خانه. [گَ نَ / نِ] (اِ مرکب) خانه‌ای که در زیر زمین برای سکونت ایام سرما سازند. (آنندراج). ||گلخانه. محلی که برای پرورش گل و گیاه در آفتاب‌رو با شیشه‌ها میکنند و با طرزی خاص بوسیلهٔ بهن یا بخاری یا لولهٔ آب گرم حرارت بدانجا میدهند. محل پرورش گل در زمستان. رجوع به گلخانه شود. ||آنجای از حمام که زیر آن خالی است و در آن آتش می‌افروزند. ||حجره‌ای مر دواسازان را که داروها در آن میخشکانند. (ناظم الاطباء).

گرمخانه. [گَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان خان اندبیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد، واقع در سیزده هزاروپانصدگزی جنوب باختری هروآباد و ۴هزارگزی شوسهٔ هروآباد - میانه. هوای آن معتدل، دارای ۲۰۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم و جاجیم‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرم‌خانی. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش قروهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۲۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری قروه و ۹۰۰۰ گزی شوسهٔ قروه به همدان. هوای آن سرد دارای ۱۹۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و توتون و میوه‌جات و انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم و گلیم بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گرم‌خانی. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان یک بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۷۰۰۰ گزی باختر هرسین و ۷۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ هرسین به کرمانشاهان. هوای آن معتدل دارای ۱۹۲ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و پنبه و تریاک و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. تابستان از چهر اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گرم‌خانی. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان روانسر شهرستان سنندج، واقع در ۱۰۰۰ گزی باختر روانسر، بین راه پاوه و سنجابی. هوای آن سرد و دارای ۱۱۴ تن سکنه است. آب آنجا از سراب روانسر تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گرم‌خو. [گَ] (ص مرکب) تندخو. (آنندراج):

آن گرم‌خو بسوز دل ما رسیده بود.
خوناب این کباب بر آتش چکیده بود.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).

گرم خون. [گَ] (ص مرکب) کنایه از بسیاردوست و بامحبت و اختلاط کننده. (برهان) (آنندراج) (غیاث):

شب نه در خوابم که بینی چشم حیرانم بهم
کز سرشک گرم‌خون چسبیده مژگانم بهم.
محمدسعید (از آنندراج).

گرم‌خویان چمن. [گَ نِ چَ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گلها و ریاحین:

شرمساریم از سلوک گرم‌خویان چمن
برگ گل دارد زبان خار در آزار ما.
دانش (از آنندراج).

گرم‌خیز. [گَ] (نف مرکب) کنایه از مردم سحرخیز و زود بیدارشونده. (برهان) (آنندراج). رجوع به گرم‌خیزی شود. ||سبکروح و جلد و چابک و تیزرو. (برهان) (آنندراج):

برانگیخت پس چرمهٔ گرم‌خیز
بیفکند بر هندوان رستخیز. (گرشاسب‌نامه).
محابا رها کرد و شد گرم‌خیز
زبان کرد بر پاسخ شاه تیز. نظامی.
کشیدندبر یکدگر تیغ تیز
ز گرمی شده چون فلک گرم‌خیز. نظامی.

رجوع به گرم‌خیزی شود. ||صوفی که جهت نوافل شب زود برخیزد. ||نمازشب‌کن. (برهان) (آنندراج).

گرم‌خیزی. [گَ] (حامص مرکب) کنایه از زود بیدار شدن و سحرخیزی:

ور سوخته‌ای ز گرم‌خیزی
از سوختگان چرا گریزی؟ نظامی.

رجوع به گرم‌خیز شود. ||چلدی. چابکی. تیزتکی:

پری را میگرفت از گرم‌خیزی
بچشم دیو درمیشد ز تیزی. نظامی.

رجوع به گرم‌خیز شود.

گرم‌دار. [گُ] (نف مرکب) غم‌خوار:

گرمدارانت تراگوری کنند
کشکشانت در تگ گور افکنند.
مولوی (مثنوی).

رجوع به گُرم شود.

گرم داشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) اختلاط چسپان داشتن. (آنندراج). ||دلجویی کردن. به کسی تسلی دادن:

اول دل من گرم همی داشتی و من
دل بر تو فروبسته بدان شیرین گفتار. فرخی.

گرم داغ. [گَ مِ] (اِ مرکب) مرحوم وحید دستگردی در گنجینهٔ گنجوی آرد: مانند گرم زخم کنایه از اشتیاق مفرط است که بدان سبب از داغ بی‌خبر است:

هنوز از عشق‌بازی گرم داغ است
هنوزش شور شیرین در دماغ است.
نظامی (از گنجینهٔ گنجوی ص ۱۳۲).

گرم‌دان. [گَ] (اِ) قسمی از میوه باشد.

(آتندراج).

گرم درآمدن. [گَ دَ مَ دَ] (مص مرکب) سخت مقاومت کردن. دلیری کردن. پایداری سخت: جنگ سخت آنجای بود... آن ملاعین گرم درآمدند خاصه در مقابلهٔ امیر. (تاریخ بیهقی).

گرم‌دره. [گَ دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان تنگ‌گزی بخش اردل شهرستان شهرکرد، واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختر اردل و ۵۰ هزارگزی تا راه عمومی کوهستانی. هوای آن معتدل، دارای ۱۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات پشم و روغن و کتیرا و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گرم‌دره. [گَ دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان لار بخش حومهٔ شهرستان شهرکرد، واقع در ۳۶ هزارگزی شمال شهرکرد و ۶ هزارگزی راه موسی‌آباد به نجف‌آباد. هوای آن معتدل و دارای ۲۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از زاینده‌رود تأمین میشود. محصول آن برنج و غلات و بادام و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گرم‌دره. [گَ دَ رِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش کرج شهرستان تهران، واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاور کرج. هوای آن معتدل. دارای ۲۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ کرج تأمین میشود. محصول آن غلات و بنشن و صیفی و چغندرقند میوه و قلمستان است. شغل اهالی زراعت است و کاروانسرا و چند قهوه‌خانه سر راه دارد. در کنار راه ماشین‌رو تهران به کرج واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گرم‌دره. [گَ دَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان سکمن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان خوی، واقع در چهل‌هزاروپانصدگزی شمال باختری خوی و سه‌هزاروپانصدگزی جنوب باختری شوسهٔ خوی به سیه‌چشمه. منطقه‌ای است کوهستانی و سردسیر سالم و دارای ۲۴۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوبات شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی است و از راه ارابه‌رو میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرمدشت. [گَ دَ] (اِخ) نام یکی از ایستگاههای راه‌آهن بین اهواز و خرمشهر از بخش مرکز شهرستان خرمشهر است. این ایستگاه در ۱۰۱ هزارگزی جنوب باختری اهواز و ۲۰ هزارگزی شمال خرمشهر واقع، ساکنین آن عبارتند از کارمندان راه‌آهن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گرم‌دل. [گَ دِ] (ص مرکب) کنایه از عاشق سوخته. (آتندراج). در برهان بصورت جمع گرم‌دلان آمده است. عاشقان و دلسوختگان. ||قوی‌دل. پشت‌گرم:

تسکین جان گرم‌دلان راکنیم سرد
چون دم برآوریم بدامان صبحگاه. خاقانی.
چونکه نعمان بدین طلبکاری
گرم‌دل شد ز نار ستاری... نظامی.

گرم‌دماغ. [گَ دِ] (ص مرکب) معربد. مست: و آخر زمانیان را سکر حرام شد زیرا که ضعیفتر به عضو و گرم‌دماغتر بودند از خوردن می. (کتاب المعارف). رجوع به گرم شود.

گرم‌دماغی. [گَ دِ] (حامص مرکب) کنایه از تکبر باشد. (غیاث) (آنندراج). غرور. نخوت. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۵۶). ||عربده. مستی. رجوع به گرم دماغ شود.

گرم‌ران. [گَ] (نف مرکب) تیزران. (آنندراج). چابک و تیزرو.

گرم راندن. [گَ دَ] (مص مرکب) تند راندن. سریع رفتن:

رهی به پیش خود اندرگرفت و گرم براند
به زیر رایت منصور لشکری جرار. فرخی.

گرم‌رفتار. [گَ رَ] (ص مرکب) زودخیز. (آنندراج). گرم‌رو. سالک:

در این صحرای وحشت خضر دلسوزی نمی‌بینم
مگر هم گرم‌رفتاری چراغم پیش پا دارد.
صائب (از آنندراج).

گرم رفتن. [گَ رَ تَ] (مص مرکب) تند رفتن. سریع رفتن:

برفت گرم و به دستور گفت کز پی من
تو لشکر و بنه را رهنمای باش و بیار.
فرخی.

گرم‌رو. [گَ رَ / رُ] (نف مرکب) شتاب‌رو. (رشیدی). تعجیل و شتاب‌کننده. (برهان). تیزرو. (آنندراج). آنکه بشتاب رود:

اگر دیر شد گرم‌رو باش و چست
ز دیرآمدن غم ندارد درست. سعدی.
قلم یمن یمینش چو گرم‌رو مرغیست
که خط بروم برد دمبدم ز هندوبار. سعدی.
در سیر و سلوک گرم‌رو باش
خرمن میسوز و دانه میاش.
نزاری قهستانی.
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم‌رو
کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع.
حافظ.

||عاشق بی‌صبر. (برهان) (آنندراج):

ای دریغا عاشقان گرم‌رو در راه دین
تیر ایشان دیده‌دوز و عشق ایشان سینه‌مال.
سنایی.

||سالک چالاک. (برهان) (آنندراج). سالک طریقت:

ای مرد گرم‌رو چه روی بیش از این به پیش
چندان مرو به پیش که پیشان پدید نیست.
عطار.
چنان گرم‌رو در طریق خدای
که خار مغیلان نکندی ز پای.
سعدی (بوستان).

||با حرارت و شهامت طی طریق کننده:

گرم‌رو چون جسم موسی کلیم
تا به بحرینش چو پهنای گلیم. مولوی.

گرم‌رود. [گَ] (اِخ) از جملهٔ دهات تنکابن است که آن را رمک هم میگویند. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۴۴).

گرم‌رود. [گَ] (اِخ) از جملهٔ دهات ساری است. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۶۲).

گرم‌رود. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان گلیجان رستاق بخش مرکزی شهرستان ساری، واقع در ۱۸۵۰۰ گزی جنوب خاوری ساری، شمال درهٔ زارم رود. منطقه‌ای است کوهستانی و جنگلی هوای آن معتدل و دارای ۱۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ زارم‌رود تأمین میشود. محصول آن برنج، غلات، لبنیات، میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. گله‌داران تابستان به ییلاق چهاردانگه میروند. دبستان هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گرمرود. [گَ] (اِخ) در جنوب سراب در آذربایجان واقع شده و رود قرانقو از آن میگذرد. رجوع به جغرافیای غرب ایران دکتر کریمی ص ۳۹ شود. گرمرود ولایتی است، درو صد پاره دیه بود و هوایش خوش‌تر از میانج بود و پنبه و انگور و برنج و دیگر حبوبات باشد و آبش از آن کوهها جاری است و فضلاتش در سفیدرود ریزد و مردمش سفیدچهره و ترک‌اخلاقند. حقوق دیوانیش بیست‌وپنجهزاروهشتصد دینار است. (نزهةالقلوب چ لیدن ص ۸۶).

گرمرود. [گَ] (اِخ) رودی است که از سراب برمیخیزد و به ولایت گرم‌رود به آب میانج جمع میشود و به سفیدرود میریزد و طولش دوازده فرسنگ باشد. (نزهةالقلوب چ لیدن ص ۲۲۳).

گرم‌رودپی. [گَ پَ] (اِخ) دهی از دهستان آمل. (ترجمهٔ سفرنامه مازندران و استراباد رابینو ص ۸۵ و ۱۵۲).

گرم‌روی. [گَ رَ] (حامص مرکب) تندروی. سرعت:

گر نفس گرم‌روی هم نکرد
یک نفس از گرم‌روی کم نکرد. نظامی.

گرم‌ریز. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گاوکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت، واقع در ۹۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری مسکون و ۱۵۰۰۰ گزی شمال راه مالرو کروک به سبزواران و دارای ۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گرمسار. [گَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش گرمسار تابع شهرستان دماوند، نام قدیم قشلاق، واقع در ۱۰۹ هزارگزی خاور تهران و ۲ هزارگزی جنوب شوسهٔ تهران، خراسان و ۳ هزارگزی جنوب ایستگاه گرمسار. هوای آن معتدل و دارای ۲۳۷۵ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ حبله‌رود و محصول آن گندم و جو، پنبه، پشن، خربزه، انگور، انار و انجیر و شغل اهالی زراعت و کسب. در حدود ۷۰ دکان مختلفه دارد. ادارات دولتی گرمسار عبارتند: از بخشداری، شهرداری و نمایندگی بانک ملی و کشاورزی، دستهٔ ژاندارمری، پست و تلگراف و تلفن، دبیرستان ۹ کلاسهٔ پسران و دبستان ۶ کلاسه دختران، محضر رسمی، تلفن شهری. کارخانهٔ تصفیهٔ پنبه و عدل‌بندی آن در اراضی ساروزن بالا متصل به گرمسار واقع و در سال ۳ ماه کار میکند و در حدود ۳۵ تن کارگر دارد. از آثار قدیمهٔ آن آب انبار نصرالله است. راه فرعی به جادهٔ شوسه دارد. سابقاً راه شوسهٔ تهران خراسان از این قصبه میگذشته و در بهبود اقتصادی آن دخیل بوده. فعلاً راه از دوهزارگزی قصبه میگذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گرمستان. [گَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان گلیجان رستاق بخش مرکزی شهرستان ساری، واقع در ۱۹۰۰۰ گزی جنوب خاوری ساری و ۲۰۰۰ گزی قهوه‌خانهٔ هولار. منطقه‌ای است کوهستانی جنگلی و معتدل دارای ۲۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ تجن تأمین میشود. محصول آن برنج و غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو. دبستان هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گرمسرمحله. [گَ سَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) از جملهٔ محلات ناحیهٔ آمل است. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۵۳).

گرم‌سوت. [گَ] (اِ) نوعی از جامه‌ها و این هندی است و اصلش گرب‌سوت. گرب به معنی میان و سوت بمعنی ریسمان یعنی جامهٔ ابریشمی که پود آن ریسمان بود. ظاهراً فارسیان بجهت قرب مخرج «با» را به میم بدل کرده‌اند یا غلط ایشان است[1]. محسن تأثیر:

سخن تند از قماش لفظ بی مضمون نمیگردد
که‌گرمی از لباس گرم‌سوت افزون نمیگردد.

و له:

ر همچو مهر از دل گرم است تن‌آسانی ما
گرم‌سوت است به تن جامهٔ عریانی ما.

(آنندراج).

گرمسیر. [گَ] (اِ مرکب) زمینی که بالخاصة بسیار گرم باشد. مقابل سردسیر. (آنندراج). منطقهٔ گرم. جائی که آب و هوای آن در زمستان سرد نیست: و بعضی از وی [از ناحیت تبت] گرمسیر است و بعضی سردسیر. (حدود العالم). و از وی [ناحیت پارس] هرچه به دریا نزدیک است گرمسیر است و هرچه به بیابان نزدیک است سردسیر است. (حدود العالم). و این [ناحیت عرب] ناحیتی است عظیم و گرمسیر. (حدود العالم). امیر به گرگان رسید و هوا خاصه آنجای که گرمسیر بود... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷۶). گفت [امیر محمد] بوبکر دبیر بسلامت رفت سوی گرمسیر تا از راه کرمان به عراق و مکه رود. (تاریخ بیهقی).

زرّ است علم عمر بدین زر بده
در گرمسیر برف بزر داده به.

ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۳۹۵).

و بر آن نواحی ساخته بعضی نواحی سردسیر و بعضی گرمسیر و غله بوم است. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ لیدن ص ۱۲۸).

پیل [را] کز گرمسیر هند بیرون آورند
در خزر بستن به سرما برنتابد بیش از این.

خاقانی.

زمستانش به بردع میل چیر است
که‌بردع را هوای گرمسیر است. نظامی.

گرمسیر. [گَ] (اِخ) نام ولایتی است در سواحل خلیج فارس. رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد برون و جامع‌التواریخ رشیدی شود.

گرمسیر. [گَ] (اِخ) نام ولایتی است از ولایت بست و داور: خبر آمد که چنگیزخان به طالقان بلخ رسیده است و دو سه هزار مغول از راه گرمسیر بطلب. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۹۴). او به جانب گرمسیر که اردوی او آنجا بود مراجعت نمود. (ذیل جامع‌التواریخ رشیدی ص ۸۸). بعضی از سکان ولایات گرمسیر و غزنی[2] که با ملک غیاث‌الدین دوستی داشتند بدو انتهاء کردند. (ذیل جامع‌التواریخ رشیدی ص ۹۰). رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد برون از سعدی تا جامی و ذیل جامع‌التواریخ رشیدی صص ۶۲ - ۸۹ - ۱۱ - ۱۱۲ و جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۰۸ شود.

گرمسیر. [گَ] (اِخ) یکی از دهستانهای چهارگانهٔ شهرستان اردستان. این دهستان در سازمان آمار به نام زواره منظور شده. دهستان مزبور در شمال شهرستان اردستان واقع حدود و مشخصات آن به شرح زیر است:

حدود: از شمال به دشت کویر، از جنوب به دهستان بالا و پائین، از خاور به بخش انارک شهرستان نائین، از باختر به کاشان. این دهستان مسطح بوده و هیچگونه عارضه‌ای در آن دیده نمیشود و در قسمت شمالی زمین‌های آن شنزار میباشد. هوای دهستان بواسطهٔ مجاورت با کویر گرم بوده و آب زراعتی قراء از قنوات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و مختصری صیفی‌جات و شغل اهالی زراعت و صنعت دستی محلی قالی و گلیم و عبابافی است. در قصبه زواره صنعت آهنگری معمول است. قراء مهم آن عبارتند از زواره (مرکز دهستان)، مهاباد، مغار، ملک‌آباد. معدن نمک در شمال دهستان موجود است. در این دهستان ۸ باب دبستان و یک باب دبیرستان دایر است. قصبه زواره در زمان هلاکوخان مغول محاصره و قنوات آن کوبیده شده که قسمتی از آن هنوز هم مخروبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گرمسیری. [گَ] (ص نسبی) منسوب به گرمسیر:

اگرچه جای باشد گرمسیری
نشاید کرد با سرما دلیری. نظامی.
گرمسیری ز خشکساری بوم
کرده‌باد شمال را بسموم. نظامی.

گرمش. [گَ مِ] (اِمص، اِ) گرمی و حرارت. ‖ تب. (آنندراج).

گرمشت. [گَ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار، واقع در ۱۵۰۰۰۰ گزی باختر لار و جنوب رودخانهٔ قره‌آغاج. هوای آن گرمسیر و دارای ۲۳۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما، تنباکو، کنجد و شغل اهالی زراعت و قالی و گلیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گرمشت. [گَ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان و بخش سیمکان شهرستان جهرم، واقع در ۱۱۰۰۰ گزی شمال کلالی کنار راه مالرو سیمکان به خفر و میمند. منطقه‌ای است کوهستانی و گرم، دارای ۳۰۸ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آنجا غلات، برنج، خرما و مرکبات و شغل اهالی زراعت و باغبانی و گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گرم شدن. [گَ شُ دَ] (مص مرکب) گرما یافتن. حرارت پذیرفتن. سُخُن. (دهار)

---

[1] - این وجه اشتقاق مورد تأمل است.

[2] - نل: عربی.

(منتهی الارب). شُخونَت. إصطِلاء. (منتهی الارب):

بچند روز دگر آفتاب گرم شود
مقر عیش بود سایه‌بان و سایهٔ بان.
سعدی (قصاید چ فروغی ص ۵۵).

||حَرّ. (دهار). حرارت. (دهار).

||مجازاً سرحال آمدن. تحریک شدن:

چنان گرم شد رخش آتش‌گهر
که‌گفتی برآمد ز پهلوش پر. فردوسی.
چو مغزش شد از بادهٔ سرخ گرم
هم آنگه بخفت از بر ریگ نرم. فردوسی.
چو آ گاه‌گشت آن نصیحت‌گزار
که‌از پند او گرم شد شهریار. نظامی.
شه چون سخنی شنید ازین دست
شد گرم و ز بارگی فروجست. نظامی.

||شهرت پیدا کردن. مشهور شدن. شیوع یافتن:

در جهان گرم شد که شاه جهان
روی کرد از سپاه و ملک نهان. نظامی.

||خشمگین شدن: پس بایستی که رسول خدای (ص) جبرئیل را باورداشتی و سخن منافقان را قبول نکردی و گرم نشدی و عایشه را با خانهٔ بویکر نفرستادی. (کتاب‌النقض ص ۴۳۲). بعد از آن چون منافقان دروغ بر عایشه نهادند... رسول (ص) گرم شد و او را با خانهٔ پدرش فرستادند. (کتاب‌النقض ص ۴۳۲).

— گرم شدن از مهر؛ از محبت مشتعل شدن. بسیار باعلاقه شدن:

گرم شو از مهر وز کین سرد باش
چون مه و خورشید جوانمرد باش. نظامی.

— گرم شدن بازار؛ کنایه از بهم آمدن مردم. (آنندراج). رونق یافتن. فراوان شدن داد و ستد:

بازار شوق گرم شد آن شمع‌رخ کجاست
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند.
حافظ.

رجوع به گرم شود.

— گرم شدن بکار؛ سخت مشغول شدن.

— گرم شدن چشم؛ بخواب رفتن. بخواب آغازیدن.

— گرم شدن در سخن و به سخن؛ گرم صحبت و گفتگو شدن. سخن گفتن چنانکه بهیچ چیز دیگر نپردازد:

چون بسخن گرم شود مرکبش
جان به لب آید که ببوسد لبش. نظامی.

یکروز در نشابور شیخ ما ابوسعید بر منبر مجلس می‌گفت چون در سخن گرم شد و حالی خوش پدید آمد. (اسرارالتوحید ص ۱۶۶).

— گرم شدن سجده؛ هنگامهٔ سجده. (آنندراج). اشتغال ورزیدن کسان بسجده و عبادت:

چون سجدهٔ بت گرم شود ناصیه بسوزم
چون تیغ صنم کند شود بیهده میرم.
عرفی (از آنندراج).

— گرم شدن سر به...؛ مشغول شدن.

— ||مست شدن:

نه نرم شود دلت به صد لابه
نه گرم شود سرت به صد مینا. مسعودسعد.

— گرم شدن مجلس؛ برونق آمدن. بشکوه آمدن.

— گرم شدن نظر؛ سخت نظر کردن:

دل بی تاب من از شوق تماشا سوزد
پیش از آنم که به روی تو نظر گرم شود.
طاهر وحید (از آنندراج).

— گرم شدن هنگامه؛ متوجه شدن تماشاچیان. بسیار شدن شنوندگان:

هنگامهٔ ارباب سخن چون نشود گرم
صائب سخن از مولوی روم درافکند.
صائب.

گرم‌شکمی. [گَ شِ کَ] (حامص مرکب) شکمخوارگی. اکول بودن: به حرص و گرم‌شکمی منسوب شوم. (کلیله و دمنه).

گرم‌شهوت. [گَ شَ‌ وَ] (ص مرکب) شهوت‌پرست. پرشهوت:

گفتن افسانه‌های مهرانگیز
که‌کند گرم‌شهوتان را تیز. نظامی.

گرم‌عهدی. [گَ عَ] (حامص مرکب) در عهد استوار بودن. در محبت پایدار بودن: به هندوستان خواجه [احمد حسن] را به زندان خدمتها کرده بود [بونصر بستی] و گرم‌عهدی نموده در محنتش. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۲).

گرمک. [گَ مَ] (اِ) باقلای در آب جوشانیده. (غیاث) (برهان) (آنندراج):

باقلی را بسته کن در راه
چند از این باقلی تو گرمک خواه.
سنایی (از جهانگیری).

||نوعی از خربزهٔ پیش‌رس و آن سفیدرنگ و شیرین و معطر باشد. (غیاث) (برهان) (آنندراج). نوعی از این میوه را طالبی نیز گویند:

آل‌برمک در کرم گرمک‌فروش این درند
این سخن نرمک نمی‌گویم که هست این مشتهر.
بسحاق اطعمه (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).
سرشاری جود آب گرمک
صد طعنه زند بر آل‌برمک.
محسن تأثیر (از آنندراج).

||(ص مصغر) مصغر گرم هم هست. (غیاث) (برهان) (آنندراج).

گرمک. [گَ مَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین، واقع در ۱۵هزارگزی جنوب باختری آوج و یکهزارگزی راه عمومی. هوای آن سرد و دارای ۴۷۳ تن سکنه است. آب آنجا از رود محلی تأمین میشود و محصول آن غلات مختصر انگور و عسل، شغل اهالی زراعت و قالی و جاجیم بافی است. در تابستان ایل بغدادی بحدود این ده می‌آیند. راه آن مالرو است و ماشین نیز میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گرمک. [گَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد، واقع در ۷۸ هزارگزی شمال باختری اسفراین و ۲۰ هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی بجنورد به شقان. هوای آن سرد دارای ۳۴۹ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات تریاک بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گرمک. [گَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان خواشید بخش ششتمد شهرستان سبزوار، واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب ششتمد. هوای آن معتدل و دارای ۲۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گرمک. [گَ مَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین، واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختر معلم کلایه و ۵۴۰ هزارگزی راه عمومی. هوای آن سرد دارای ۹۱ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات و لوبیا و گردو و عسل و شغل اهالی زراعت، مکاری و کرباس‌بافی. راه به هرطرف مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گرمک. [گَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کبایر بخش حومه شهرستان بجنورد، واقع در ۴۰ هزارگزی باختر بجنورد و ۵ هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی بجنورد به اینحه. هوای آن معتدل و دارای ۳۰۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و بنشن و تریاک و انگور. شغل اهالی زراعت و مالداری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گرم کار بودن. [گَ مِ دَ] (مص مرکب) با کوشش و علاقه به کاری مشغول بودن. رجوع به گرم کار شدن شود.

گرم کار شدن. [گَ مِ شُ دَ] (مص مرکب) با جد به کاری پرداختن. به کاری با کوشش و علاقه مشغول گشتن. رجوع به گرم کاربودن شود.

گرم کردن. [گَ کَ دَ] (مص مرکب) به آفتاب یا آتش و غیره: تسخین. (زوزنی) (تاج

المصادر بیهقی). إحماء. حرارت دادن:

ملک را گرم کرد آن آتش تیز
چنانک از خشم شد بر پشت شبدیز. نظامی.

‖کنایه از شتاب کردن و تعجیل نمودن. (برهان) (آنندراج). ‖تند راندن. به جولان درآوردن:

پس اندر همی راند بهرام نرم
بر او بارگی را نکرد ایچ گرم. فردوسی.
چو با مهتران گرم کرد اسب شاه
زمین گشت جنبان و پیچان سپاه. فردوسی.

شاه [اسکندر] چشم بر ملکاناسوت [پادشاه مصر در میدان جنگ] نهاده بود، اسب از دنبال او گرم کرد و او را به کمند گرفت. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی). شاه اسکندر اسب گرم کرد با سواری هزار. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی).

چو مرکب گرم کرد از پیش یاران
برون افتاد از آن هم تک‌سواران. نظامی.

‖به قهر و غضب درآوردن. (برهان) (آنندراج):

چه باید خویشتن را گرم کردن
مرا در روی خود بیشرم کردن. نظامی.
ملک را چنان گرم کرد این خبر
که جوشش برآمد چو مرجل بسر.
سعدی (بوستان).

‖حریص ساختن. (برهان). ‖کنایه از افزون کردن. (آنندراج). با اسم ترکیب شود و معانی خاص دهد:

– جای گرم کردن؛ کنایه از نشستن یا خفتن، یا ساکن شدن در جائی:

از آن سرد آمد این کاخ دلاویز
که تا جا گرم کردی گویدت خیز. نظامی.

– چشم گرم کردن؛ کمی خفتن. چشم روی هم نهادن برای خواب. خواب گونه:

فرودآمد از بارگی شاه نرم
بدان تا کند بر گیا چشم گرم. فردوسی.

– ‖یکدیگر را سیر نگریستن. تیز به روی هم نگاه کردن:

زمانی بهم چشم کردند گرم
از آن پس گرفتند رو نرم نرم. اسدی.

– دل کسی را گرم کردن و داشتن؛ با او مهر ورزیدن. دوستی کردن. بجای او نیکوئی کردن:

دل پهلوانان همی گرم دار
به گفتار با هرکس آزرم دار. فردوسی.
دل مهتران را بدو گرم کرد
همه داد و بیداد آزرم کرد. فردوسی.
او کند بر همه احوال دل سلطان گرم
او رسد ممتحنان را بر سلطان فریاد. فرخی.

– دیگ را گرم کردن؛ ته ماندهٔ خوراکی را که در دیگ مانده است بر آتش نهادن تا گرم شود:

سفله دارد ز بهر روزی بیم
نخورد دیگ گرم کرده کریم. سنائی.

– سرگرم کردن؛ مشغول داشتن.

– گرم کردن مجلس؛ مجلس‌آرائی با سخنان نیکو و بجا و مناسب گفتن چنانکه مجلسیان را مجذوب کند.

– گرم کردن معرکه؛ داستانهای شیرین و جالب گفتن چنانکه معرکه‌نشینان را مجذوب سازد. رجوع به معرکه شود.

– مژه گرم کردن؛ چشم گرم کردن.

– هنگامه را گرم کردن. رجوع به بازار گرم کردن شود.

گرم‌کین. [گَ] (ص مرکب) کنایه از دشمن قوی. (آنندراج). آنکه کینه‌اش قوی بود:

سردنفس بود سگ گرم‌کین
روبه از آن دوخت مگر پوستین. نظامی.
شکایت کرد پیش هم‌نشینان
که بد باشد جفای گرم‌کینان.
امیرخسرو (از آنندراج).

گرم‌کینه. [گَ نَ / نِ] (ص مرکب) کنایه از دشمن سخت. گرم‌کین:

مگر در پای دور گرم‌کینه
شکسته گردد این سبز آبگینه. نظامی.

رجوع به گرم‌کین و گرم‌کینی شود.

گرم‌کینی. [گَ] (حامص مرکب) دشمنی سخت:

چو با کژدمی گرم‌کینی کند
مبین خردش ار خرده‌بینی کند. نظامی.

رجوع به گرم‌کین و گرم‌کینه شود.

گرم‌گاه. [گَ] (اِ مرکب) میان روز باشد که هوا در نهایت گرمی است. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). هاجِره. (منتهی الارب). غائِره. (ملخص اللغات حسن خطیب). هَجیرَه. (منتهی الارب):

تنش زرد و گوش و دهانش سیاه
ندیدی کس او را مگر گرمگاه. فردوسی.
چو تشنه گشته و گم بوده مردمی بودم
بطمع آب روان گرمگاه سوی سراب. فرخی.

یک روز گرمگاه در سراپرده به خرگاه بود به صحرای بست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۵۸). یک گرمگاه این غلامان و مقدمان محمودی متنکر با بارانیهای کرباسین و دستارهای در سر گرفته پیاده بنزدیک امیر مسعود آمدند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۳۴).

بروز دگر ناگهان گرمگاه
رسیدند در لشکر کینه‌خواه. (گرشاسب‌نامه).

یکی را بر جنازه‌ای برنهادند و بدان بهانه بسیاری بهم برآمدند و به گرمگاهی سوی هاشمیه رفتند. (مجمل التواریخ والقصص).

به گرمگاه بدشت ار بیفکنی یاقوت
چنان گداخته گردد که نقره اندر گاه. ازرقی.
گرمگاهی که چو دوزخ بدمد باد سموم
تف با حورا چون نکهت حورا بینند.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۹۱).
گرمگاهی کافتاب استاده در قلب اسد
سنگ و ریگ ثعلبه بید و ریحان دیده‌اند.
خاقانی.

او [علی علیه‌السلام] گفت یک روز به گرمگاه نزدیک رسول صلوات الله علیه شدم. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

روز دیگر گرمگاه سلطان در خرگاه خویش آسایش داده بود. (راحة‌الصدور راوندی). در راه در گرمگاه در سایهٔ درختی تکیه کردم. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۱۳۱). روزی در وقت گرمگاه در فصل تموز از قصر عارفان بطرفی میرفتم. (انیس الطالبین ایضاً ص ۲۹).

گرمگاهان. [گَ] (اِ مرکب، ق مرکب) هنگام گرمای روز.

گرم گرفتن. [گَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) گرم گرفتن با...؛ بدوستی و مهربانی با کسی رفتار کردن. معاشرت کردن.

گرم گرم. [گَ گَ] (ص مرکب، ق مرکب) گرماگرم. رجوع به گرماگرم شود.

گرم گشتن. [گَ گَ تَ] (مص مرکب) تاب و حرارت پیدا کردن و یافتن: و آن زیرزمین گرم گشت و براحت افتادند. (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۰۱). ‖مشغول شدن به. پرداختن به:

چو بشنید ماهوی بی آب و شرم
بر آن آسیابان سرش گشت گرم. فردوسی.

‖دل به کسی گرم گشتن. امیدوار شدن. نیرو یافتن. قوی دل گشتن:

دل پهلوانان بدو گرم گشت
سر طوس نوذر بی‌آزرم گشت. فردوسی.

گرم‌گوی. [گَ] (نف مرکب) گویندهٔ سخنان نرم و ملایم. آنکه سخنی دلفریب گوید. گویندهٔ سخنان شیوا و دلچسب. ملیح:

چو کافور موی و چو گلبرگ روی
دلش رزمجوی و زبان گرم‌گوی. فردوسی.
چو کافور گرد گل سرخ‌موی
زبان گرم‌گوی و دل آزرم‌جوی. فردوسی.

گرمگه. [گَ گَهْ] (اِ مرکب) مخفف گرمگاه:

چرخ از سموم گرمگه، زاده وبا هر چاشتگه
دفع وبا را جام شه یاقوت‌کردار آمده.
خاقانی (چ سجادی ص ۲۹۱).
بس زار که بگذاشتیم روز
چون گرمگهش بود بامداد.
مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص ۹۹).

رجوع به گرمگاه شود.

گرم ماندن. [گَ دَ] (مص مرکب) رائج ماندن. روائی داشتن:

ای زبردست زیردست‌آزار

گرم تا کی بماند این بازار. سعدی (گلستان).
رجوع به گرم و گرم بازار شود.

گرم‌مزاج. [گَ مِ] (ص مرکب) شدیدالغضب. تندخوی. عصبانی: رجلٌ مَابوت؛ مرد گرم‌مزاج. (منتهی الارب). ||دارای طبع گرم، مقابل سردمزاج. محرور: مردم گرم‌مزاج را بخوردن این شراب با آب و گلاب ممزوج کنند. (نوروزنامه). شرابی که نه تیره بود و نه تُنُک... مردمان گرم‌مزاج را زیان دارد. (نوروزنامه). و مردم گرم‌مزاج را زکام و نزله کمتر از آن افتد که مردم سردمزاج را. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گرم‌مزاجی. [گَ مِ] (حامص مرکب) تندخویی. عصبانیت. عصبی‌مزاج بودن: او را بسته پیش سلطان اعظم بردند و گفت سیدی چون می‌بینی خویشتن را و در دل سلطان بود که او را هلاک کند. او را از سر تهور و مزاج‌گرمی گفت خویشتن را چنان می‌بینم که حسین‌بن علی را. سلطان از آن سخن در طیره شد. فرمود تا سرش برداشتند. (تاریخ طبرستان).

گرمن. [گَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشت بسطام بخش قلعه‌نو و شهرستان شاهرود، واقع در ۲۰۰۰ گزی قلعه‌نو ۲۰۰۰ گزی شوسهٔ شاهرود به گرگان. هوای آن معتدل و دارای ۹۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات، شغل اهالی زراعت غلات، بنشن، و گله‌داری و مکاری. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گرم‌ناب. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان لیشه‌پاره بخش کلیبر شهرستان اهر، واقع در ۱۷هزاروپانصدگزی باختر کلیبر و ۱۸هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. هوای آن معتدل، دارای ۹ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرمنجان. [گَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز، در ۵۹۰۰۰ گزی جنوب خاور زرقان. کنار راه فرعی بند امیر به سلطان‌آباد. جلگه، معتدل، مالاریائی. دارای ۱۹۱ تن سکنه. آب آنجا از رود کر. محصول آن غلات، برنج، تریاک. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گرمند. [گَ مَ] (اِ) عجله. (شعوری ج ۲ ص ۲۹۴)[1]. ||جلد و شتاب. (ناظم الاطباء). ||(ص) عجول. (شعوری ج ۲ ص ۲۹۴). چالاک و تند. (ناظم الاطباء):
مکن بر وعده از وصل تو مغبون[2]
نمی‌بینی چه گرمند است گردون.
استاد لطیفی (از شعوری).

||آماده. (ناظم الاطباء).

گرم‌نفس. [گَ نَ فَ] (ص مرکب) آنکه دم گیرا دارد. (آنندراج). آنکه دارای نفس قوی و گیرا باشد. (ناظم الاطباء):
در هر جگری شوری از این گرم‌نفس هست
چون صبح مرا حق نفس بر همه کس نیست.
صائب (از آنندراج).

گرمو. [گَ] (اِخ) دهی است از براکوی کاخک گناباد که دارای آب گرم معدنی است.

گرموئیه. [گَ ئی یِ] (اِخ) دهی است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان، واقع در ۴۰۰۰۰ گزی شمال خاوری زرند و ۶۰۰۰ گزی باختر راه مالرو زرند و راور. هوای آن سرد و دارای ۹۹ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و تریاک و شغل اهالی زراعت است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گرم و تر. [گَ مُ تَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) چیزی را که در وی مایهٔ هوائی بیشتر باشد گویند گرم و تر است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گرم و خشک. [گَ مُ خُ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) چیزی را که در وی مایهٔ آتشی بیشتر باشد گویند گرم و خشک است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گرمورت. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان سماق بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۱۷ هزارگزی شمال باختری سراب دوره و ۹ هزارگزی شمال اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کوهدشت. هوای آن معتدل دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و تریاک و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی است. راه آن مالرو و مزرعه گوژان چم جزو این آبادی میباشد. ساکنین از طایفه دلفان بوده قسمتی چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گرموژ. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان شیال بخش شاهپور شهرستان خوی، واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری شاهپور و ۶ هزارگزی شمال ارابه‌رو چهریق به شاپور. هوای آن سرد و دارای ۷۱ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرم و سرد. [گَ مُ سَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) حار و بارد. رجوع به گرم و رجوع به سرد شود. ||کنایه از حوادث زمان. (آنندراج). کنایه از محنت و راحت و سخت و سست و شدت و رخا و بدی و نیکی و امثال اینها. (برهان).
– گرم و سرد روزگار چشیدن؛ باتجربه شدن. تجربه آموختن. ورزیده شدن. مجرب گشتن. تطورات روزگار را دیدن: مرد باخردی تمام بود [خواجه حسن]. گرم و سرد روزگار چشیده و کتب باستان خوانده. (تاریخ بیهقی). اما ایاز از بس بناز و عزیز برآمده است هر چند عطسهٔ پدر ماست و از سرای دور نبوده است و گرم و سرد نچشیده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۵). رجوع به گرم و سرد چشیدن شود.

گرم و سرد آزمودن. [گَ مُ سَ دَ / دِ] (مص مرکب) مجرب شدن. تجربه آموختن. جهاندیده گردیدن:
خردمند باشد جهاندیده مرد
که‌بسیار گرم آزموده است و سرد.
بوستان (سعدی).

گرم و سرد چرخ. [گَ مُ سَ دِ چَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب. ||کنایه از ماه. (برهان) (انجمن آرا). ||کنایه از حوادث فلکی. (برهان). کنایه از نیک و بد است که از افلاک رسد. (انجمن آرا). رجوع به گرم و سرد شود.

گرم و سرد چشیدن. [گَ مُ سَ چَ / چِ دَ] (مص مرکب) خوب و بد زمانه را دیدن. تلخی و شیرینی روزگار را دیدن.

گرم و سرد چشیده. [گَ مُ سَ چَ / چِ دَ / دِ] (نِمف مرکب) کارآزموده. مجرب. جهاندیده: در خدمت وی گرم و سرد چشیده. (تاریخ بیهقی). پروردهٔ جهان‌دیده آرمیده گرم و سرد چشیده. (گلستان).
واقعات زمانه دیده بسی
گرم و سرد جهان چشیده بسی. امیرخسرو.

گرم و سرد دیدن. [گَ مُ سَ دی دَ] (مص مرکب) آزموده کارشدن. مجرب بودن. رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۹ و ۲۴۵ شود. ||شیرینی و تلخی روزگار را چشیدن:
اگر خود نزادی خردمند مرد
ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد. فردوسی.

گرموش. [گَ] (اِ) موشی است که مزروعات را از ساقه میبرد و آن را تباه میکند و بنهایت مضر است. (شعوری ج ۲ ص ۲۹۸).

گرموک. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند، واقع در ۳۲ هزارگزی شمال خاوری بیرجند. هوای آن معتدل، دارای ۶۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و بادام عناب و شغل اهالی زراعت و

---

[1] ۱ – این معنی درست نمی‌نماید و صحیح عجول و جَلد است.

[2] ۲ – شعر مخدوش است.

راه آن مالرو است. مزرعهٔ کربلائی حسن‌میری و چشمه گل‌خوار جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گرموک. [گَ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گرم وگداز. [گَ مُ گُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) درد و رنج. غم و اندوه:

همه مهتران پیش‌باز آمدند
پر از درد وگرم وگداز آمدند. فردوسی.
پس آگاهی آمد بسوی گراز
کزو بود خسرو به گرم وگداز. فردوسی.
بدان تا بآرام بر تخت ناز
نشینیم بی رنج وگرم وگداز. فردوسی.
چو یزدان بدارد ز تو دست باز
همیشه بمانی به گرم وگداز. فردوسی.
ز انچه داری نصیب نیست ترا
جز شب و روز رنج وگرم وگداز.
ناصرخسرو.
پیشت بپای صد صنم چنگساز باد
دشمنت سال و ماه به گرم وگداز باد.
منوچهری.
که‌را بیش بخشد بزرگی و ناز
فزونتر دهد رنج وگرم وگداز.
(گرشاسب‌نامه).

گرم و نرم. [گَ مُ نَ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) موافق و دلخواه. مورد پسند.

گرمه. [گَ مَ / مِ] (اِ) هر میوهٔ پیش‌رس را گویند عموماً و خربزهٔ پیش‌رس را خصوصاً. (برهان). خربزهٔ پیش‌رس و کم‌حلاوت که آن را گرمک گویند و به عربی ملیون خوانند. (آنندراج). رجوع بگرمک شود. ||باقلای در آب ریخته. (آنندراج) (انجمن آرا).

گرمه. [گَ مِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ماهیدشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه نزدیک به حاجی‌آباد علیا. دارای ۷۰ تن سکنه است. در آمار جزء حاجی‌آباد علیا منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گرمه. [گَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان جاجم بخش اسفراین شهرستان بجنورد، واقع در ۱۰۲ هزارگزی باختر اسفراین سر راه شوسهٔ عمومی میان‌آباد به جاجرم. هوای آن معتدل، دارای ۳۶۳۸ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گرمه. [گَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد، واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری اسفراین. هوای آن گرم و دارای ۱۲۹ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، بنشن، پنبه، تریاک، زیره و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی. راه آن مالرو است. دبستان دارد. در تابستان به کوه ساری و کوه سیاه‌خانه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گرمه. [گَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان جندق بیابانک بخش خور بیابانک شهرستان قائین، واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خور متصل براه خور به نارک. هوای آن گرم و دارای ۱۶۴ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راه آن ماشین‌رو است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گرمه. [گَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری فریمان. هوای آن معتدل دارای ۲۳۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات بنشن و تریاک و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گرمه. [گَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان کامفیروز بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۷۵۰۰۰ گزی شمال اردکان و ۲۲۰۰۰ گزی راه فرعی پل‌خان به خانی من. هوای آن معتدل و دارای ۹۹ تن سکنه است. محصول آنجا غلات، برنج و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مردم آن در دو محل گرمهٔ بالا و پائین سکونت دارند. جمعیت بالائی ۲۰۱ تن است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گرمه‌بیز. [گَ مَ / مِ] (اِ مرکب) غربال سوراخ‌تنگ را گویند. (برهان). گرمه‌ویز با واو بهمین معنی است. (آنندراج). منخل. آردبیز. (مهذب‌الاسماء).

گرمه‌چشمه. [گَ مِ چَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش نمین شهرستان اردبیل، واقع در ۲۲هزارگزی خاور اردبیل و ۱۵هزارگزی راه اردبیل به آستارا. هوای آن معتدل، دارای ۵۰۳ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ سقرچی و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرمه‌خانی. [گَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۸ هزارگزی شمال خاوری کوهدشت و ۵ هزارگزی شمال اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کوهدشت. هوای آن معتدل، دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌ها تأمین میشود و محصول آن غلات تریاک و لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادر و طناب‌بافی و راه آن اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ سادات بوده چادرنشین هستند. در این آبادی امامزاده‌ای به نام داودرش وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گرمه‌خانی. [گَ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان ای‌تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۳۰ هزارگزی باختر اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کرمانشاه. هوای آن سرد، دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌ها تأمین میشود. محصول آن غلات و تریاک و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی است. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه اولاد قباد بوده زمستان را به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گرمه‌شو. [گَ مَ / مِ] (اِ مرکب) نام گونهٔ دوم از زیندار (هفت کول) است که در ارسباران بدین نام خوانده میشود. رجوع به جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۶۹ و رجوع به زیندار شود.

گرمه‌ویز. [گَ مَ / مِ] (اِ مرکب) گرمه‌بیز است که غربال سوراخ‌تنگ را گویند. (برهان). رجوع به گرمه‌بیز شود.

گرمه‌ویزا. [گَ مَ / مِ] (اِ مرکب) همان گرمه‌ویز است. رجوع به گرمه‌بیز شود.

گرمی. [گَ] (حامص) حرارت. (دهار) (آنندراج). مقابل سردی: شُعر، شُعار؛ گرمی آتش. صِلاع؛ گرمی آفتاب. شَواظ، سواظ؛ گرمی آفتاب. (منتهی الارب):

زمینش ز گرمی همی بردمید
ز پوست ددان خاک شد ناپدید. فردوسی.
نخستین که آتش ز جنبش دمید
ز گرمیش پس خشکی آمد پدید. فردوسی.
گرمی و سردی ترا هر دو مثال است از ستم
ز آن همی هر یک جهان را زشت و نازیبا کند.
ناصرخسرو.

گرمی را سردی ساز و سردی را گرمی. (کیمیای سعادت). پس از روزگار جوانی مزاج او [مردم] گرم و خشک باشد و این گرمی که جوانان را باشد همان گرمی است که اندر طفلی و کودکی بوده باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

سعدی از گرمی بخواهی سوختن
بس که شیرینی تو از حد میبری.
سعدی (طیبات).

||مجازاً بمعنی تندی. حدت. شدت. گفتار سخت. عتاب. خشم:

بنرمی چو گردون نهد روزگار

درشتی و گرمی نیاید بکار. ابوشکور.

ای بدیدن کبود و خود نه کبود
آتش از طبع و در نمایش دود
ای دو گوش تو کر مادرزاد
با توام گرمی و عتاب چه سود.
منصوربن نوح‌بن منصور سامانی.

از این در فراوان سخن یاد کرد
تهی شد دل یوسف از خشم و درد
شدش گرمی از مغز یکسر برون
چو گل گشت رویش که بد همچو خون.
شمسی (یوسف و زلیخا).

جهاندار چون نامه را کرد گوش
دماغش ز گرمی درآمد بجوش. نظامی.

ترا با چنین گرمی و سرکشی
نپندارم از خاکی‌از آتشی.
(گلستان چ مصفا ص ۱۲۷).

شتاب گیرد و گرمی بوقت پاداشن
صبور گردد و آهسته گاه بادافراه. فرخی.

- گرمی هنگامه؛ شدت آن:

گرمی هنگامه و زر هیچ نه
زحمت بازار و دیگر هیچ نه. نظامی.

|| کنایه از جلدی و تیزروی. (آنندراج). زودی. بالفور. شتاب. تعجیل: گفت برادرم محمد را آنجا به کوه تیز بباید داشت و یا جای دیگر که اکنون بدین گرمی به درگاه آوردن روی ندارد. (تاریخ بیهقی).

به گرمی کار عاقل به نگردد
به تک دانی که بز فربه نگردد. نظامی.
به آهستگی کار عالم برآر
که در کار گرمی نیاید بکار. نظامی.
ز گرمی ره بکار خود نداند
ز خامی هیچ نیک و بد نداند. نظامی.

|| اخلاص و محبت. (آنندراج). نزد صوفیه حرارت محبت را گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون):

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم‌سردم.
حافظ.

|| «سرشار» از صفات اوست. (آنندراج).

- گرمی بازار؛ رواجی:

اولین کس که خریدار شدش من بودم
مایهٔ گرمی بازار شدش من بودم.
وحشی بافقی.

با ترکیبات ذیل آید و معانی مختلف دهد: دهن‌گرمی. دلگرمی. دهان‌گرمی. خون‌گرمی.

گرمی. [گَ] (اِخ) محمدقاسم کاشانی. از احفاد اهلی شیرازی است و طبعش مفطور به سخن‌پردازی. از باب ظرافت به‌لابه در بزم خود او را می‌بردند و به ملا گربه مخاطبش میکردند:

تنها ز تو بر گرد درت میگردم
گرددل بیدادگرت میگردم
رنجیده‌ام و بطلعت میمیرم
بیزارم و بر گرد سرت میگردم.
(صبح گلشن چ هند ص ۳۴۸).

گرمی. [گَ] (اِخ) از اهل بروجرد است. در واقع مولانا شخصی شوخ و گرم‌آمیز است. این مطلع از اوست:

دل بیقرار دارد گله بینهایت از تو
شده وقت آنکه آید بزبان شکایت از تو.
(مجمع‌الخواص ص ۲۹۶).

گرمی. [گِ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش گرمی در صدوسی هزارگزی خاوری شهرستان اردبیل واقع است. منطقه‌ای کوهستانی دارای هوای گرم و مختصات جغرافیائی آن چنین است: طول ۳۹ درجه و یک دقیقه، عرض ۴۸ درجه و ۳ دقیقه و ۳۵ ثانیه، اختلاف ساعت با تهران ۵۳ دقیقه و ۳۲ ثانیه یعنی ساعت ۱۲ گرمی، ساعت ۱۲ و ۵۳ دقیقه و ۳۲ ثانیهٔ طهران است. جمعیت خود قصبهٔ گرمی ۵۱۰۰ تن است. آب آن از رودخانه‌های درآورد و بالخارود و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم و قالی بافی میباشد و دارای ادارات، بخشداری، پست و تلگراف، ادارهٔ فرهنگ، آمار، ثبت اسناد، ژاندارمری، شهرداری، شهربانی میباشد. قصبهٔ گرمی در حدود صد باب دکان از کسبهٔ مختلفه و دبستان داشته و در دهستان‌های آن نیز مدارس چهارکلاسه موجود است که هر یک در جای خود شرح داده شده است. بوسیلهٔ تلفن و تلگراف با سیم و بی‌سیم و پست زمینی با سایر شهرستان‌ها ارتباط دارد. نام یکی از بخشهای چهارگانه شهرستان اردبیل است. این بخش از شمال به اتحاد جماهیر شوروی، از باختر توسط رودخانهٔ درآورد از محال ارسباران (اهر) جدا میشود و از جنوب به شهر (دهستان ارشق)، از خاور به رودخانهٔ بالخارود مرز شوروی محدود میشود. موقعیت طبیعی آن کوهستانی و موقعیت مغان جلگه هوایش گرمسیر میباشد. این بخش از پنج دهستان بشرح زیر تشکیل یافته: دهستان مغان شامل ۹۶ آبادی، جمعیت آن ۱۲۰۴۳ تن است. دهستان اجارود شامل ۸۸ آبادی، جمعیت آن ۱۹۵۶۴ تن است. دهستان برزند شامل ۳۴ آبادی، جمعیت آن ۳۸۱۸ تن است. دهستان انگوت شامل ۵۶ آبادی، جمعیت آن ۱۵۶۷۸ تن است. دهستان خروسلو شامل ۵۵ آبادی، جمعیت آن ۵۳۰۴ تن است. جمع قراء بخش ۳۲۹ آبادی و جمعیت آن در حدود ۵۶۴۹۷ تن است. دارای راه شوسه به اردبیل میباشد. در این راه یک شعبه به بیله‌سوار منتهی میشود. شرح دهستانهای مربوطهٔ بخش در جای خود ذکر شده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرمی. [گَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۲۴هزارگزی گرمی و ۱۰هزارگزی ارابه‌رو گرمی به بیله‌سوار هوای آن گرم، دارای ۲۰۹ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آنجا غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرمیان. [گُ] (اِخ) یکی از حکومتهای موقتی است که در جهت غربی آناطولی پس از پایان تسلط سلجوقیان روم تأسیس یافت. دیار گرمیان شامل نواحی کوتاهیه و قره‌حصار صاحب بود و از شمال به ناحیهٔ قرهسی و خداوندگار و از مغرب به صاروخان و آیدین و منتشا و از جنوب به حمید و قرمان و از مشرق به خیمانه و مجرای سقاریه محدود بود. چون امرای گرمیان با دولت عثمانی رفتار خصمانه‌ای نداشتند پادشاهان عثمانی نیز متعرض آنان نبودند و در زمان سلطان مرادخان ثانی بسال ۸۳۱ ه . ق. یعقوب‌بگ از امرای گرمیان بی‌آنکه فرزندی داشته باشد مرد و ملک خود را به دولت عثمانی محول کرد، و از این تاریخ دیار ایشان ضمیمهٔ ممالک عثمانی شد و مرکز آن کوتاهیه تعیین گردید ولی گرمیان به ولایت خداوندگار ملحق شده نام اصلی آن بکلی متروک گردید. (از قاموس الاعلام ترکی).

گرمیانک. [گَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان‌یک بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۵۰۰۰ گزی باختر هرسین، و ۱۰۰۰ گزی قلعهٔ محمدعلی‌خان کنار رود هرسین هوای آن سرد و معتدل، دارای ۲۱۲ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه و محصول آن غلات و حبوبات و تریاک و پنبه و زردآلو و شغل اهالی زراعت است و تابستان از چهر اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گرمیج. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاله‌آباد، بخش مرکزی شهرستان بابل، واقع در ۹۰۰۰ گزی جنوب باختر بابل و ۱۵۰۰۰ گزی شمال شوسه بابل به آمل. هوای آن معتدل و مرطوب، دارای ۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ کاری تأمین میشود. محصول آن برنج، مختصر غلات، صیفی، کنف، پنبه، نیشکر. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گرمیج‌کلا. [گَ کَ] (اِخ) که آن را گرمیش‌کلا هم میگویند. دهی است از

دهستان بارفروش. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۹).

گرمیخ. [گُ] (اِ مرکب) میخ بزرگ چوبین یا آهنین که بر دو سر طویله بر زمین فروبرند و ریسمانی بر آنها بسته اسبان را بدان ریسمان بندند. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری). در تداول عامه آن را گل‌میخ گویند. (حاشیهٔ برهان چ معین).

گرمی خونابه. [گَ یِ بَ / بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از بسیاری و شتاب و تعجیل در گریه باشد. (برهان) (آنندراج).

گرمی‌دار. [گَ] (نف مرکب) دارندهٔ مزاج گرم:

ز گرمی کآن هوا در کار او بود
هوا گفتی که گرمی‌دار او بود. نظامی.

و مردم گرمی‌دار را [گوشت خرگور] زیان دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گرمیدانه. [گَ نَ / نِ] (ص) بسیار گرم و گرم‌زننده. ||گستاخ. (ناظم الاطباء).

گرمیدر. [گَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال بیرجند. هوای آن معتدل و دارای ۶۸ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن عناب و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گرمیدن. [گَ دَ] (مص) گرم شدن. (آنندراج). تابدار گشتن. ||افزون شدن گرما. (ناظم الاطباء).

گرمی‌سنج. [گَ سَ] (اِ مرکب) آلتی است که برای تعیین مقدار حرارت یک جسم بکار میرود. واحد مقدار حرارت کالری است. رجوع به گرماسنج شود.

گرمیش کلا. [گَ کَ] (اِخ) رجوع به گرمیج‌کلا شود.

گرمی کردن. [گَ کَ دَ] (مص مرکب) محبت ورزیدن. مهر و علاقه از خود نشان دادن:

میر با تو ز خوی نیک به دل گرمی کرد
گرچه در سرما با میر نرفتی بسفر. فرخی.
وگر با همه خلق نرمی کند
تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند.

سعدی (بوستان).

رجوع به گرمی نمودن شود. ||خشمگین شدن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۴۲). خشم نمودن.

گرمی کلا. [گَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بارفروش. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۷).

گرمی نمودن. [گَ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) گرمی کردن. مهربانی کردن:

هزاران لطف کرد و گرمی نمود
ابر مهر دوشین فراوان فزود.
شمسی (یوسف و زلیخا).
فراوان بپرسید و گرمی نمود
دلش را بدو مهربانی فزود.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بشد مرد و بسیار گرمی نمود
بجا آورید آنچه فرموده بود.
شمسی (یوسف و زلیخا).
چو آمد برش تنگ برخاست زود
فراوان بپرسید و گرمی نمود. اسدی.

گرمینه. [گَ نَ] (اِخ) نام شهرکی است در شرقی بخارا و ولایتی فسیح و عریض است و اکثر پسر امیر بخارا در آنجا به حکومت می‌نشیند و سالی پنجاه هزار دینار منافع دیوانی دارد و تا بخارا یازده فرسنگ است. (آنندراج). نام ناحیتی به دوازده فرسنگی شهر بخارا. (از بخاری). ||نام بلده‌ای است در هفت‌فرسنگی گرمینه و در طرف شمالی آن واقع است و یاقوت حموی در معجم البلدان[1] گفته است از نواحی سغد است در میانهٔ سمرقند و بخارا و تا بخارا هیجده فرسخ مسافت دارد و منسوب بدانجا را گرمینی گویند. (آنندراج). رجوع به حدود العالم و کرمینه شود.

گرمینی. [گَ] (ص نسبی) منسوب به گرمینه است. شیخ خسرو گرمینی از آنجاست.

گرنا. [گَ] (اِ) نوعی از ریواس. (شعوری ج ۲ ص ۲۹۱).

گرنا. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا لاریجان، بخش لاریجان شهرستان آمل، واقع در ۳۰۰۰۰ گزی شمال رینه هوای آن سرد. دارای ۲۴۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات. راه آن اتومبیل‌رو است. زیارتگاهی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به ترجمهٔ سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۶شود.

گرناد. [گِ رِ] (اِخ)[2] ایالتی است در اسپانیا. رجوع به غرناطه و قرناطه شود.

گرناد. [گِ رِ] (اِخ)[3] رجوع به کلمبیا شود.

گرناده. [گِ دَ] (اِخ) یکی از جزایر آنتیل انگلیس. دارای ۷۶۰۰۰ تن جمعیت است و مردم آن فرانسوی و انگلیسی هستند. حاکم‌نشین آن سنت ژرژ[4] است.

گرنادین. [گِ رِ] (اِخ)[5] جزایر کوچکی است جزء جزایر آنتیل، واقع در شمال جزیرهٔ گرناد و به آن پیوسته است و تابع انگلیس است. ۶۰۰ کیلومتر مربع وسعت دارد. (قاموس الاعلام ترکی ص۳۲۶۸).

گرناگان. [گِ] (اِخ) دهی است از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر، واقع در ۱۲۰۰۰ گزی شمال خاوری سرباز و ۷۰۰۰ گزی شمال راه مالرو سرباز به زابلی. هوای آن گرم و مالاریائی است. دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و ذرت و شغل اهالی زراعت راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه سرباز هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گرنام. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهریاری بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری، واقع در ۲۶۰۰۰ گزی جنوب خاوری بهشهر و ۲۰۰۰ گزی جنوب رودخانهٔ نکا. هوای آن معتدل، دارای ۴۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، ارزن. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان، شال و کرباس بافی است. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). رجوع به ترجمهٔ سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۰شود.

گرنام. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان جرگلان بخش مانهٔ شهرستان بجنورد، واقع در ۶۷ هزارگزی شمال باختری مانه، هوای آن گرم، دارای ۱۷۶ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات بنشن و تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گرناوه شور. [گَ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان لاین بخش کلات شهرستان مشهد، واقع در ۶۷ هزارگزی شمال خاوری کبودگنبد دره. هوای آن گرم، دارای ۵۳ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گرناوه شیرین. [گَ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان لاین بخش کلات شهرستان مشهد، واقع در ۶۸ هزارگزی شمال باختری کبودگنبد. هوای آن گرم، دارای ۶۰ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گرناویک. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان

---

[1] این کلمه در معجم البلدان کرمینه و در حدود العالم چ تهران ص ۶۵ کرمینه با کاف تازی آمده است.

[2] Grenade.

[3] Nouvelle Grenade.

[4] Saint - Georges.

[5] Grenadines.

قطور بخش حومهٔ شهرستان خوی، واقع در ۵۴ هزارگزی جنوب باختری خوی و ۴هزارگزی خاور راه ارابه‌رو ترس‌آباد بقطور هوای آن سرد و دارای ۳۲۷ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و دره گفل تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است (ساکنین از ایل شکاک میباشند). (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گرنباگرنب. [گُ رُمْبا گُ رُمْبْ] (اِ صوت) پی در پی زدن و کوفتن طبل و دهل و دیگر آلات موسیقی: هفت شبانه‌روز گرنبا گرنب عروسی کردند. رجوع به گرمبا گرنب‌شود.

گرنبل. [گِ رِ نُ] (اِخ)[۱] حاکم‌نشین ناحیت ایزر[۲] در ساحل ایزر و دراک[۳]، دارای ۱۱۶۴۰۰ تن جمعیت است و در ۵۵۷ هزارگزی جنوب شرقی پاریس واقع شده. آنجا اسقف‌نشین و دارای دادگاه استان و آکادمی، دانشگاه، دانشکدهٔ حقوق، ادبیات و علوم است و کارخانهٔ دستکش‌بافی، بافندگی و سیمان‌سازی دارد. و در آنجا استخراج و تصفیهٔ فلزات میشود، و مصنوعات مکانیکی و الکتریکی و صنایع غذایی ایجاد میکند. زادگاه هوگ لیونی[۴] و کاردینال دُ تانسن[۵] و کندیاک[۶] و بارناو[۷] و استاندال[۸] و فانتن لاتور[۹] و غیره است.

گرنج. [گُ رِ] (اِ) چین و شکنج. ||کنج و گوشه و بیغولهٔ خانه. (برهان). ||باز شکاری. (ناظم الاطباء).

گرنج. [گُ رَ / رِ] (اِ) برنج خوردنی که به عربی ارز خوانند. (الفاظ الادویه) (برهان). و به هندوی چاول گویند:

زبانش برون کرد همرنگ صنج
برآنسان که از پیش خوردی گرنج.

فردوسی.

و آن گرنج و آن شکر برداشت پاک
وندر آن دستار آن زن بست خاک.

رودکی (سعید نفیسی ص ۱۰۷۷).

مشتری دلالت دارد بر... گندم و جو و گرنج و ذرت و نخود و بادام و کنجید. (التفهیم ابوریحان). زن دیگ برنهاد و از بهر او گرنج پخت. (سندبادنامه ص ۲۹۰). اگر من در گرنج خواستن الحاح کردم گرنج زیادت گرفتم. (سندبادنامه ص ۲۹۱).

گرنجار. [گُ رِ] (اِ مرکب) (از: گرنج + جار = زار پسوند مکان). (حاشیهٔ برهان چ معین). برنج‌زار و شالی‌زار. (برهان). شالی‌پایه نیز گویند. (جهانگیری) (آنندراج).

گرنج بشیر. [گُ رَ / رِ بِ] (اِ مرکب) شیربرنج است و آن شله‌ای باشد که با شیر پزند. (برهان) (آنندراج):

کوهان ثور روغن کردست تا پزد
خوان تراگرنج بشیر اندر آسمان.

سوزنی (از آنندراج).

گرنج خانه. [گُ رِ نَ / نِ] (اِ مرکب) زایشگاه. جای زادن بچه. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۲۵). ||بازخانه و قفس باز. (ناظم الاطباء).

گرنچن. [گَ رِ چَ نُ] (هندی، اِ) رستنیی است مانند گرز: و محرم علیه بالنص خمسة اصناف من النبات... و اصل نبات کالجزر یسمی گرنچن... (تحقیق ماللهند ابوریحان ص ۲۷۰).

گرندلیا. [گِ رَ دِ] (اِ)[۱۰] تیرهٔ سیناتره، قسمت قابل مصرف آن سرشاخه‌های گلدار است مادهٔ مؤثر: رزین. و موارد استعمال وی تنطور و عصارهٔ مایع گرندلیا است. (کارآموزی داروسازی جنیدی ص ۲۱۶).

گرنده. [گُ رِ دَ] (اِ) لیف جولاهگان و شویمالان باشد و آن جاروب ماندی است که بدان آش و آهار بر تار جامه مالند و بعربی شوکةالحایک خوانند. (برهان) (آنندراج). غراوشه. (جهانگیری).

گرنک. [گِ رِ نَ] (اِ) فلرز. فلرزنگ. فلفز. بدرز. بتوزه. لارزه. دستار. دستمال. (یادداشت بخط مؤلف).

گرنگ. [گَ رَ] (اِ) لشکرگاه. ||جنگ‌گاه. (برهان) (آنندراج). رجوع به کرنک شود.

گرنگ. [گِ رِ] (ص) درهم شکسته باشد. (برهان) (آنندراج).

گرنگ. [گُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۲۰ هزارگزی شمال باختری خوسف و ۳ هزارگزی شمال راه شوسهٔ عمومی خوسف به خور. هوای آن گرم، دارای ۱۷ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گرنگ. [گَ نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوشک بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۷۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری بافت و سر راه فرعی بافت به اسفندقه. دارای ۸۰ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گرنگو. [گِ رَ گُ] (اِخ)[۱۱] پییر، شاعر نمایشنامه‌نویس و هجاگوی فرانسوی. متولد در سال ۱۴۷۵م. در کان[۱۲] و متوفی ۱۵۳۸م. از شاهکارهای او بازی‌های امیر ابلهان است که در ال (۱۵۱۲) نوشته شده. لویی دوازدهم از او این نمایشنامه را علیه ادعاهای پاپ ژول دوم[۱۳] خواسته بوده است.

گرنل. [گِ رِ نِ] (اِخ)[۱۴] قدیمی‌ترین کمون ایالت سن[۱۵]. در سال ۱۸۶۰م. به پاریس ضمیمه شده است. دوازدهمین بخش است.

گرنه. [گُ نَ] (اِ) نام گیاهی است. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری).

گرنی. [گَ] (اِخ)[۱۶] از بلاد قدیم ارمنستان و جنوب دریاچهٔ سوان[۱۷] (گزگیهٔ حالیه).

گرنیکا. [گِ] (اِخ)[۱۸] شهری است در اسپانیا (بیکای)[۱۹] و ۶۴۰۰ تن سکنه دارد و شهر مشهوری است در تاریخ. بیزکای[۲۰] فردیناند[۲۱] و ایزابل دکاستل (کاستیلی)[۲۲] در آنجا برای احترام آزادی با سگها سوگند یاد کردند. این شهر بوسیلهٔ هواپیماهای آلمانی در موقع جنگ داخلی ۱۹۳۸ خراب شده است. رجوع به غرنیقه شود.

گرنینگ. [گِ رُ] (اِخ)[۲۳] در زبان هلندی بنام گرونینگن[۲۴]، شهری است در هلند حاکم‌نشین ایالت و دارای ۱۴۰۵۰۰ تن جمعیت است. در آنجا منسوجات، مصنوعات، لبنیات و قندسازی و تنباکو وجود دارد.

گرو. [گِ رَ / رُو] (اِ) ارمنی گرو[۲۵] (رهن)، پهلوی گرو[۲۶] [نوشته میشود گروبو[۲۷]] (رهن)، ظاهراً از پارسی باستان گرابا[۲۸]. گروگان فارسی از همین ماده است. افغانی گرو[۲۹] (رهن) «هوبشمان ص ۹۲». پول یا مال یا چیزی دیگر که قرض‌گیرنده نزد قرض‌دهنده (یا امیر و پادشاه مغلوب و زیردست نزد پادشاه غالب و زبردست) گذارد تا پس از ادای قرض (یا اجرای تکالیف) مسترد شود. رهن. مرهون. (حاشیهٔ برهان چ معین). چیزی که به گرو گذارند. گروگان. (آنندراج). رهن (مهذب الاسماء) (غیاث) (ترجمان القرآن). رهینة. (دهار) (ترجمان القرآن):

---

1 - Grenoble.
2 - Isère.
3 - Drac.
4 - Hugues de Lionne.
5 - Cardinal de Tencin.
6 - Condillac.
7 - Barnave.
8 - Stendhal.
9 - Fantin Latour.
10 - Grindélia ...
11 - Gringore, Pierre.
12 - Caen.
13 - Jules.
14 - Grenelle.
15 - Seine.
16 - Garhni.
17 - Sévan.
18 - Guernica.
19 - Biscaye.
20 - Biscaye.
21 - Ferdinand.
22 - Isabelle de Castille.
23 - Groningue.
24 - Groningen.
25 - grav.
26 - grav.
27 - grōbu.
28 - graba.
29 - grav.

مده زر بی گرو گر پادشاهی
که دشمن گرددت گر بازخواهی.

ناصرخسرو.

زو چه ستانم که جوی نیستش
جز گرویدن گروی نیستش. نظامی.

این گنبد فرشته سلب کآدمی‌خور است
چون دیو پیش جم گرو خدمت من است.

خاقانی.

هفت دریا گرو چشم من است
من یتیمم به بیابان چه کنم. خاقانی.

دلم به عشق گرفتار و جان بمهر گرو
درآمد از درم آن دلفروز جان‌آرام.

سعدی (طیبات).

شاید که اسبم بی جو بود و نمدزین به گرو. (گلستان).

هین مکن خود را خصی رهبان مشو
زانکه عفت هست شهوت را گرو. مولوی.

به پیش پیر مغان آن قدر گرو جمع است.

مولوی.

- جان در گرو چیزی یا کسی کردن:

کیفیّت لبهای تو تا بافت دلم
جان در گرو شراب لب شیرین کرد.

یحیی کاشی (از آنندراج).

||مقامره. (منتهی الارب). مال‌القمار. شرط و مالی که بر آن شرط بندند. آنچه برای قمار یا شرط مسابقه و امثال آن در میان نهند و برنده را باشد: ابوبکر برفت و گرو افزون کرد (در شرط غلبهٔ رد بر عجم در بضع سنین) و روزگار افزون... پس اجل نه سال کردند و شتر صد کردند به گرو و ابی ابن خلف گفت شرم داشت از دروغ خویش و این گرو ایشان پیش از آن بود که قمار و گرو حرام گردد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و سکیت و آن آخرین اسبی باشد که در گرو بتازند. (یواقیت العلوم).

مده ای خواجه بی گرو زنهار
ترک را جبه کرد را دستار. اوحدی.

در اسب دوانیدن اگر گرو از یک جانب بود روا بود و اگر از هر دو جانب بود روا نبود. (راحة الصدور راوندی). گرو در مسابقت درست آید و در شطرنج و نرد درست نیاید. (راحةالصدور راوندی). ||مجازاً بمعنی قید و مقید. (غیاث). این کلمه با افعال مختلف ترکیب شود و معانی متعدد دهد: گرو بردن، در گرو بودن، گرو گرفتن، گرو خواستن، گرو دادن، گرو بستن، گرو ستدن، گرو کردن، بگرو گذاشتن. رجوع بهریک از این کلمات شود.

گرو. [گِ] (اِ) بستوی که آن را لعاب کاشی داده‌اند.

گرو. [گَرْوْ] (ص) دندانی که درون آن خالی باشد. دندان پوسیده. (شعوری ج ۲ ورق ۳۰۲):

سزد که بگسلم از یار سیم‌دندان طمع
سزد که اوفکند طمع پیر دندان‌گرو.

کسائی (از شعوری ایضاً).

به کار خصم فروبرد کین او دندان
چنانکه کرد برون از دهانش یکسره گرو.

شمس فخری (از شعوری ایضاً).

شعوری در ذیل حرف گاف آورده ولی اصل و صحیح آن کرو است. رجوع به کرو شود.

گرو. [گَرْ رو] (اِخ) (کوه...) از جمله قله‌های کوه پرو که در مغرب بروجرد و نهاوند امتداد دارد. ارتفاع این کوه مانند چهل نابالغان است ولی وسعتش کمتر است و بین این دو کوه گردنه‌ای به ارتفاع سه‌هزار متر واقع شده که نهاوند را به دشت خاوه مربوط میکند ولی در زمستان عبور از آن غیرممکن است. رجوع به جغرافیای طبیعی کیهان ص ۵۰ و ۵۱ و جغرافیای تاریخ غرب ایران تألیف دکتر کریمی ص ۲۹ شود.

گرو. [گِ رُ] (اِخ) دهی است از دهستان کبودگنبد بخش کلات شهرستان دره گز، واقع در ۲۷ هزارگزی کبودگنبد. هوای آن معتدل و دارای ۱۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گرو. [گِ رُ] (اِخ)[1] ژان آنتوآن بارن. نقاش فرانسوی متولد در پاریس (۱۷۷۱ - ۱۸۳۵). او بزرگترین نقاش محاربات دورهٔ امپراطوری است. از پرده‌های مشهور وی طاعون‌زدگان یافا[2] و میدان مبارزهٔ اِلو[3] است.

گروآن. [گِ] (اِخ) محلهٔ بزرگی است به اصفهان و ابوعلی عبدالرحمن‌بن محمدبن الخطیب‌بن رسته منسوب بدانجا است. (این محله را اکنون در اصفهان گراوون گویند). رجوع به جروآن در معجم البلدان شود.

گرواده. [گِ دَ] (اِ) عمارت و بنیاد. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۳۰۵). رجوع به مادهٔ ذیل شود.

گرواره. [گَ رَ / رِ] (اِ) عمارت و بنیاد. (شعوری ج ۲ ورق ۳۰۵). رجوع به مدخل فوق شود و محتمل است که هر دو مصحف برواره یا پرواره باشند.

گروازجان. [ ] (اِخ) پنج فرسخ و نیم جنوبی جشنیان است. (فارسنامهٔ ناصری ص ۲۱۵).

گروان. [گَرْ] (اِخ) دهی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۶۰۰۰۰ گزی جنوب خاور اردکان و ۵۰۰۰ گزی راه فرعی بیضا به زرقان. هوای آن معتدل و دارای ۵۲ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج، چغندر و تریاک و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گروانکه. [گِ رِ کِ] (روسی، اِ) وزنی تقریباً معادل پنج سیر که فقط در چای استعمال شود.

گروانیدن. [گَ رَ دَ] (مص) به گرویدن واداشتن. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۳۱۲). بسکون راء نیز جائز است و متعدی گرویدن میباشد. (فرهنگ شعوری). ||رهن گردانیدن. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۳۱۲).

گروئلند. [گِ رُ ءِ لَ] (اِخ)[4] جزیره‌ای است در شمال آمریکا. قسمت اعظم آن از برف پوشیده شده است. دارای ۲۱۸۰۰۰۰ کیلومتر مربع مساحت و ۲۰۴۰۰۰ تن سکنه است.

گروئیه. [گَ نـی يِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ باختری شهرستان رفسنجان، واقع در ۲۰۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ رفسنجان و ۳۵۰۰۰ گزی جنوب رفسنجان به کرمان. هوای آن سرد، دارای ۱۱۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گرو باختن. [گِ رَ / رُو تَ] (مص مرکب) چیزی را که بر آن گرو بسته‌اند به حریف باختن. مغلوب شدن در بازی. مغلوب شدن در شرط: و بوصیت دعاگوی هرگز بگرو (شطرنج) نبازد تا قمار نشود و کراهیت شرع لازم نیاید. (راحةالصدور راوندی).

چه خواهی ز چندین سر انداختن
بدین گوی تا کی گرو باختن. نظامی.

||گرو گذاشتن: تا بتوانی گرو مباز. (قابوسنامه).

گرو بازستدن. [گِ رَ / رُو سِ تَ دَ] (مص مرکب) فک کردن مورد رهن. مورد رهن را گرفتن. ستدن آنچه نزد کسی به گرو نهاده است در مقابل پرداخت وام. اِفتِکاک. (تاج المصادر بیهقی).

گرو بردن. [گِ رَ / رُو بُ دَ] (مص مرکب) پیروز شدن در شرطبندی چنانکه مستحق گرفتن گرو شود. سبق بردن. پیشی گرفتن. غلبه کردن:

کنون چون گرو برد پیمان‌ور است
چه خواهم زمان زو که فرمان‌ور است.

(گرشاسب‌نامه).

ز گور آن تک ربودم در دویدن
گرو بردم ز مرغان در پریدن. نظامی.

---

[1] Gros, Jean Antoine Baron.

[2] Pestiférés de Jaffa.

[3] Champ de balaille d'Eylau.

[4] Groenland.

بدان نرگس که از نرگس گرو برد
بدان سنبل که سنبل پیش او مرد. نظامی.
گفت‌هان ای محتسب بگذار و رو
از برهنه کی توان بردن گرو. مولوی.
جمالی گرو برده از آفتاب
ز شوخیش بنیاد تقوی خراب.
سعدی (بوستان).
چو از چابکان در دویدن گرو
نبردی هم افتان و خیزان برو.
سعدی (بوستان).
گر فراقت نکشد جان بوصالت ندهم
تو گرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید.
سعدی.
زاغ بدو گفت که پرواز کن
گرگرو از من ببری ناز کن. (زهر الریاض).
چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو.
حافظ.

گرو بستن. [گِ رَ / رُو بَ تَ] (مص مرکب) شرط. نذر. مراهنه. با کسی گرو بستن. رهان. (زوزنی). خَطَر؛ و آنچه در میان کنند چون در چیزی گرو بندند. تخاطر. (منتهی الارب):
با که گرو بست زمین کز میان
باز گشاید کمر آسمان. نظامی.

گروبندی. [گِ رَ / رُو بَ] (حامص مرکب) شرطبندی. رهان.

گرو بودن. [گِ رَ / رُو دَ] (مص مرکب) برهن بودن. در مورد رهن قرار گرفتن. ||وابسته بودن. علاقه‌مند بودن:
مهر از آنکس که بمهر تو گرو نیست ببر
دولت از خانهٔ آن کس که ترا نیست ببر.
فرخی.
چون نیی همچو مه بنور گرو
همچو خورشید باش تنهارو. سنایی.
تا بدکان و خانه در گروی
هرگز ای خام آدمی نشوی.
سعدی (گلستان).
بوی بهشت میدمد ما بعذاب در گرو
آب حیات میرود ما تن خویشتن کشان.
سعدی (طیبات).
آسودگی به کنج قناعت نشستن است
سیر بهشت در گرو چشم بستن است.
صائب.
مردان عنان بدست توکل نداده‌اند
تو سست‌عزم در گرو استخاره‌ای. صائب.
— در گرو بودن؛ مورد رهن بودن. در معرض رهان بودن.
||علاقه‌مند بودن. عشق داشتن. جهانگیری در ذیل «کرو» آن را بمعنی کشتی و جهاز کوچک آورده و این معنی را جهانگیری از شعر سعدی استباط کرده است:
جوانی پاکباز و پاکرو بود
که با پاکیزه‌رویی در کرو بود
شنیدستم که در دریای اعظم
به گردابی درافتادند با هم.
رشیدی گوید او در این معنی منفرد است معنی مزبور درست نیست، چه از بیت دوم تلویحاً بودن آنان در کشتی استنباط میشود و صحیح «در گرو بود» است یعنی عاشق او بود و مشهور هم همین است. رجوع کنید به فرهنگ نظام و گلستان چ قریب ص ۱۵۵. (حاشیهٔ برهان چ معین ذیل کلمهٔ کرو). فروغی هم این شعر را در کلیات سعدی ص ۱۴۵ «گرو» آورده است.

گروپنا. [گِ] (اِخ)[1] او را لروبنای رهایی (ادسی)[2] هم گفته‌اند. موسی‌خورن مورخ ارمنستان اسم این نویسنده را گروپنا یا لروبنا ذکر کرده و او را نویسندهٔ شامی که در قرن اول میلادی میزیسته معرفی کرده و گفته از اهل سوریه بود و پسر آپشاتار[3] معاصر آبگار (اکبر) اوخاما[4] پادشاه ادس (ادس یا اورفه پای‌تخت دولتی بود که خسرون نام داشت و پادشاهان خسرون دست نشاندهٔ اشکانیان بودند) لروبنا تاریخ آبگار و پسرش را که سندروگ مینامیدند نوشت. این نویسنده در قرن اول میلادی میزیسته و بعضی او را از شاگردان‌باردسن میدانند. عقیدهٔ اکثرعلماء بر این است که نوشته‌های او گم شده ولی تقریباً در ۶۰ سال قبل در کتابخانهٔ پاریس نوشته‌هایی پیدا شده که مطابق مندرجات آن نسبتش را به لروبنا دادند. زیرا اطلاعاتی که موسی‌خورن میدهد، با نوشتهٔ او موافق است. این نوشته شرح مکاتبه‌ای است که آبگار با مسیح علیه‌السلام کرده. نقادان ارامنه این نوشته را از سر تا پا غیرمعتبر میدانند و گویند از لروبنا نیست. رجوع به ایران باستان ص ۲۱۸۱ و ۲۱۸۲ و ۲۵۹۹ شود.

گروت. [گِ رُ] (اِخ)[5] ژورژ. مورخ انگلیسی، متولد در کلای هیل[6] (۱۷۹۴-۱۸۷۱م.). مؤلف یکی از بهترین و قابل توجه‌ترین کتب درباب تاریخ یونان.

گروت‌فند. [گِ رُ تِ فَ] (اِخ)[7] از جملهٔ دانشمندانی است که دو کتیبه‌ای را که «نی‌بور» نقاشی کرده بود مورد مداقه قرار داده است. (تاریخ ایران باستان ص ۴۴).

گروتک. [گَ تَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش قصرقند شهرستان چابهار، واقع در ۲۳۰۰۰ گزی شمال قصرقند، کنار راه مالرو قصرقند به چانف. دارای ۴۵ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گروته. [گُ تَ / تِ] (اِ) نوعی خار است. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۳۲۵).

گروچه. [گُ چِ] (اِ) غضروف و پی و عصب. (ناظم الاطباء).

گروچی. [گُ] (اِ) گلو. (الفاظ الادویه).

گرو خواستن. [گِ رَ / رُو خوا / خا تَ] (مص مرکب) شیئی را به رهن قبول کردن. استرهان. (تاج المصادر بیهقی):
چون بکاری جو، نروید غیر جو
قرض تو کردی، ز که خواهی گرو؟ مولوی.

گرو دادن. [گِ رَ / رُو دَ] (مص مرکب) شیئی را به رهن سپردن. ||ضمانت دادن. ||قول دادن:
گهی خورشید بردی گوی و گه ماه
گهی شیرین گرو دادی و گه شاه. نظامی.

گرودزیادز. [گِ] (اِخ)[8] این شهر را به آلمانی گراودنتز[9] گویند. از جملهٔ شهرهای لهستان کنار ویستول[10]. دارای ۵۶۰۰۰ تن جمعیت و مصنوعات فلزی است.

گرودک. [گِ رُ دِ] (اِخ)[11] شهری است در لهستان که در ناحیهٔ گلیسی واقع است و سکنهٔ آن ۱۰۷۴۰ تن میباشد.

گرودنج. [گَ دِ] (اِخ) تلفظ ترکی گرودنز. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و گرودزیادز شود.

گرودنو. [گِ رُ نُ] (اِخ)[12] شهری است در روسیهٔ غربی، کرسی حکومت گرودنو، و در ملتقای رودخانهٔ نیمن[13] و رودخانهٔ گودیمچانکا[14] واقع است و دارای ۱۴۷۰۰۰ تن سکنه است.

گرور. [گِرْ وَ] (ص) واجب که در مقابل ممکن است باشد. (برهان) (آنندراج). این کلمه برساختهٔ دساتیر (فرهنگ دساتیر ص ۲۶۳) و مخفف و مصحف «گروگر» است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

گرور. [گَرْ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان نعلین بخش سردشت شهرستان مهاباد، واقع در ۳۲هزارگزی شمال باختری سردشت و ۱۴هزاروپانصدگزی شمال باختری شوسهٔ سردشت به مهاباد. هوای آن کوهستانی و معتدل و دارای ۲۱۶ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آنجا غلات و توتون و مواد جنگلی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

---

1 - Ghéroupna.
2 - Léroubna d'Edesse.
3 - Apschatar.
4 - Abgar Ouchama.
5 - Grot, George.
6 - Clay Hill.
7 - Grotefend.
8 - Grudziadz.
9 - Graudenz.
10 - Vistule.
11 - Grodek.
12 - Grodno.
13 - Niémen.
14 - Godimtchanka.

گروران. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۴۹۰۰۰ گزی شمال باختری کرمانشاه و ۳۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ سنندج. هوای آن سرد و دارای ۲۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ رازآور، تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و چغندر و قند و برنج و تریاک و توتون و شغل اهالی زراعت است و تابستان از گروران اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گروران. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۵۰۰۰ گزی جنوب مرزبانی کنار رودخانهٔ رازآور هوای آن سرد و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از نهر چم‌داشتی تأمین میشود. محصول آن غلات حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت است. راه آن در فصل خشکی اتومبیل‌رو است. در دو محل نزدیک بهم واقع به علیا و سفلی مشهور است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گرو رفتن. [گِ رَ / رُو رَ تَ] (مص مرکب) گرو رفتن کالائی یا چیزی، در مقابل گرفتن وامی سپرده شدن. رجوع به گرو شود.

گرورفرتاش. [گِرْ وَ فَ] (اِ مرکب) این لغت مرکب است از گرور و فرتاش بمعنی واجب الوجود. چه گرور بمعنی واجب و فرتاش بمعنی وجود باشد[1]. (برهان) (آنندراج).

گروز. [گِ] (اِخ) ژان باتیست. رجوع به گِرُز شود.

گروزه. [گُ زَ / زِ] (اِ) جمع و گروه مردم. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری) (رشیدی). دکتر معین نوشته‌اند: جهانگیری (و بنقل رشیدی) به معنی جمع و گروه مردم آورده‌اند بدون شاهد، و ظاهراً مصحف «گروه» است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

گروزی. [گُ رُ] (فرانسوی، اِ)[2] انگور فرنگی از تیرهٔ ساکسی فراگاسه[3]. میوهٔ آن مصرف‌شدنی است و شیرهٔ مرکب آن مورد استعمال است. (از کارآموزی داروسازی جنیدی ص ۲۰۲).

گروس. [گُ] (اِ) موی‌پیچه و موی‌باف زنان. (برهان) (آنندراج):

چو آورد چرخ از ستاره سپاه
شب قیرگون شد گروس سیاه.

اسدی.

(در گرشاسب‌نامهٔ اسدی چ حبیب یغمایی بصورت «گروس» آمده. رجوع بفهرست آن کتاب ص ۴۹۱ شود). رجوع به کرس شود. ||چرک و ریم جامه و بدن. (برهان) (آنندراج). رجوع به کرس شود. ||گرسنگی. (برهان) (آنندراج). مخفف آن گرس است.

گروس. [گَ] (اِخ) از نام طایفهٔ گادوز یا کادوس که در آن محل رحل اقامت انداختند و اسم خود را به این ناحیه دادند گرفته شده و کادوس کم‌کم گروس شده. (التدوین فی احوال جبال شروین).

گروس. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان چمچال بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب خاور صحنه و ۸۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ کرمانشاه به همدان. هوای آن معتدل، دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ گاماسیاب تأمین میشود. محصول آن غلات، تریاک و حبوبات و توتون، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. امامزاده‌ای دارد. در دو محل بفاصلهٔ دو هزارگزی واقع به علیا و سفلی مشهور، سکنهٔ علیا ۱۵۰ تن است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ناحیهٔ گروس: از مشرق به قزوین، از شمال به خمسه و افشار، از جنوب به همدان یعنی در مشرق کردستان اردلان قرار گرفته. اراضی آن نسبةً مسطح‌تر از ناحیهٔ اصلی کردستان میباشد، شامل مراتع وسیع و گله‌داری آن مهم است. ناحیه گروس شامل ۷ بلوک و ۳۰۰ قریه و ۵۰ فرسنگ مربع مساحت و ۱۰۰۰۰ خانوار است که بطور تقریب ۵۰۰۰ سکنه میباشد. بلوکات معروف آن کرانی سیلتان، سیا منصور نجف‌آباد، خسروآباد، پیرتاج و بیجار است. از بلوکات مذکوره در فوق دو بلوک معتبر و قابل ذکر است یکی سقز و دیگر بانه. (جغرافیای غرب ایران کریمی ص ۷۱ و ۷۲).

گروس. [گَ رِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودقات بخش مرکزی شهرستان مرند، واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری مرند و ۴ هزارگزی شوسه و خط آهن مرند به تبریز. هوای آن جلگه معتدل و دارای ۶۹۳ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گروس. [گَرْ رو] (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۵۷ هزارگزی جنوب باختر قره‌آغاج و ۲۳هزاروپانصدگزی جنوب باختری شوسهٔ مراغه به میانه. هوای آن معتدل و دارای ۳۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ جیران تأمین میشود. محصول آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت، صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

گروس. [گَرْ رو] (اِخ) به احمدآباد معروف است. و احمدآباد از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد رجوع شود. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

گروسان. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان کرگاه‌بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۴ هزارگزی شمال باختری ماسور و ۲ هزارگزی شمال شوسهٔ خرم‌آباد به اندیشک. هوای آن معتدل و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ خرم‌آباد و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، تریاک، برنج، صیفی، حبوبات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ بهاروند هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

گرو ستدن. [گِ رَ / رُو سِ تَ دَ] (مص مرکب) چیزی را بگرو پذیرفتن. چیزی را به رهن قبول کردن. کالائی یا چیزی دیگر را در مقابل وام به وثیقه گرفتن:

گروبستان نه پایندان و سوگند
که پایندان نباشد همچو پابند.

سعدی (صاحبیه).

گر شوند آگه‌از اندیشهٔ ما مغبچگان
بعد از این خرقهٔ صوفی به گرو نستانند.

حافظ.

گروسه. [گِ سِ] (اِخ)[4] رنه مورخ فرانسوی متولد در گرنوبل[5] (۱۸۸۵ – ۱۹۵۲م.). تألیفات ارجمندی راجع به تاریخ و تمدن شرق و جنگهای صلیبی دارد.

گروسی. [گَرْ رو] (اِخ) ملقب به فاضل، از نویسندگان و شعرای عهد فتحعلی‌شاه قاجار است که اندکی از عهد محمدشاه را نیز درک کرده و اصلش از طایفهٔ بایندری ترکمان و مولد او ناحیهٔ گروس از اعمال همدان بوده و از اوست:

دل دیوانه کجا بند پذیرد مگرش
شکن زلف بتی نام کنم زندان را
گرنه‌از آتش دل خشک شده دیدهٔ تر
خلق راگفتمی آماده شدن طوفان را
شاید ار دیدهٔ گریان مرا عذر نهد
هر که بیند نظری آن دهن خندان را.

و در سال ۱۲۵۲ هـ.ق. در پنجاه‌وچهارسالگی درگذشت و کتاب انجمن خاقان که تذکرهٔ شعرای عهد فتحعلی شاه است از اوست. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۷۰).

گروسیوس. [گِ رُ] (اِخ)[6] هوگو دُ گروت. مشاور حقوقی و دیپلمات هلندی، متولد در

---

[1] – برساختهٔ دساتیر. (فرهنگ دساتیر ص ۲۶۳) (حاشیهٔ برهان چ معین).

[2] - Groseile.

[3] - Saxifragacées.

[4] - Grousset, René.

[5] - Grenoble.

[6] - Grotius, Hugo de Groot.

دلفت[1] (١٥٨٣ - ١۶۴۵م.). وی مصنف کتاب حقوق جنگ و صلح است.

گروش. [گِ رَ وِ] (اِمص) عملِ گرویدن. ایمان آوردن: نخست خود را هست کنم و عقد کنم و موجود کنم از گروش، که: آمنوا... (کتاب المعارف بهاءولد).

گروش کردن. [گِ رَ وِ کَ دَ] (مص مرکب) ایمان آوردن. گرویدن: از پس که مؤمن گروش کند پاره‌پاره بیند الله را... اما معتزلی چون کمال گروش نداشت هیچ نبیند. (کتاب المعارف بهاءولد).

گروشی. [گِ] (اِخ)[2] امانوئل دو. مارشال فرانسوی متولد در قصر ویلت سنت اِتواز[3]، متولد ١٧۶۶ و متوفی ١٨۴٧م. او با ناپلئون در محاربات عمدهٔ وی شرکت داشت. در سال ١٨١٥ در جنگ واترلو[4] وی نتوانست بموقع خود را به امپراتور برساند و در نتیجه از الحاق سپاهیان ولینگتن[5] و بلوخر[6] جلوگیری کند و امپراتور را از مخمصه نجات دهد.

گروشی. [گَ] (اِخ) دهی است از بخش قصرقند شهرستان چاه‌بهار، واقع در ٢۴٠٠٠ گزی شمال قصرقند و کنار راه قصرقند به چانف. هوای آن گرمسیر و مالاریائی، دارای ٣٠٠ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج و خرما و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٨).

گروغ. [گُ] (اِ) دروغ که به عربی کذب گویند. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری):

یکی دیگری زن برین هم نشان
گروغ از گناه است بر سرکشان.
فردوسی (از جهانگیری).

این کلمه در فهرست ولف نیامده و ظاهراً مصحف «دروغ» است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

گروک. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس، واقع در ۶٠٠٠٠ گزی جنوب میناب و ۴٠٠٠ گزی خاور راه مالرو جاسک به میناب. هوای آن گرم، دارای ١٠٠٠ تن سکنه است. آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی آنان پارچه‌بافی و راه آن مالرو است. مزارع پوشگاه، شاالدینی، تومان احمد و بنه گاژان جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٨).

گروک. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ١٥٠٠٠ گزی جنوب کهنوج و سر راه مالرو انگهران به میناب. هوای آن گرم، دارای ٢٠٠ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت است. راه آن مالرو و مزرعه آبشور نورگان، گاوخورشید جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٨).

گروک. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۶٠٠٠ گزی باختر راه فرعی کرمان به راور. هوای آن سرد، دارای ٨٥ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود محصول آن غلات و حبوبات، تریاک و شغل اهالی زراعت است و راه فرعی دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٨).

گروک. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسگل‌آباد بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ٣٥٠٠٠ گزی شمال خاش به زاهدان. هوای آن گرم و دارای ٨٠ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آنجا غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٨).

گروکان. [گِ رَ / رُو] (ص مرکب، اِ مرکب) صورتی و تلفظی از گروگان. رجوع به گروگان (بهمهٔ معانی) شود.

گروکردن. [گِ رَ / رُو کَ دَ] (مص مرکب) برهن دادن. اِسبال. (تاج المصادر بیهقی). اِرهان. (منتهی الارب):

نبرد دیو آرزوم از راه
آرزو را گرو کنم بگناه. نظامی.
یا فلک آنجا گذر آورده بود
سبزه به بیجاده گرو کرده بود. نظامی.
گروکن بعمر ابد جام را
گروگیرکن بادهٔ خام را. نظامی.
مراین صوفیان بین که می خورده‌اند
مرقع بسیلی گرو کرده‌اند. سعدی (بوستان).

رجوع به گرو شود.

گروکرده. [گِ رَ / رُو کَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) رهین. (دهار). به رهن داده. به گرو نهاده. رجوع به گرو و گرو کردن شود.

گروکشی. [گِ رَ / رُو کَ / کِ] (حامص مرکب) رجوع شود به گروکشیدن.

گروکشیدن. [گِ رَ / رُو کَ / کِ دَ] (مص مرکب) به گرو نگاه داشتن چیزی را تا وام در موعد مقرر ادا گردد. چیزی را بتصرف خود آوردن تا ملک آن وام خود را بپردازد یا بوعدهٔ خود وفا کند.

گروکشی کردن. [گِ رَ / رُو کَ / کِ کَ دَ] (مص مرکب) رجوع به گروکشیدن شود.

گروکننده. [گِ رَ / رُ کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) مرتهن. کسی که چیزی را به وام دهد و در مقابل گرو گیرد.

گروگان. [گِ رَ / رُو] (ص مرکب، اِ مرکب) مرهون. (برهان) (رشیدی) (آنندراج)[7] (انجمن آرای ناصری) (جهانگیری). رهینه. (مهذب الاسماء). شیء یا شخصی که در مقابل وام یا برای اطمینان خاطر به رهن گذارند. چیزی که به گرو گذاشته میشود: ولیکن مرا گروگانی بده تا من صبر کنم. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

گروگان و این خواسته پرشتاب
برم تازیان نزد افراسیاب. فردوسی.
نواها که از شهرها یادگار
گروگان ز ترکان چینی هزار. فردوسی.
گروگان و این خواسته هر چه هست
ز دینار و از تاج و تخت نشست. فردوسی.
مرا دلی است گروگان و عشق چندین جای
عجب‌تر از دل من دل نیافریده خدای.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ٣٨۶).

ولکن با احمد احکامها باید بسوگند و پسر را باید به گروگان اینجا یله کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ٢۶٨).

دل به گروگان این جهان ندهم
گرچه دل تو به دهر مرهون شد.
ناصرخسرو.
نان از دگری چگونه بربایی
گر تو بمثل به نان گروگانی. ناصرخسرو.
هزاران هزاران گروگان شده
به آتش بدین جاهلانه مقال. ناصرخسرو.
از محنت بازخر مرا یک ره
گر چند به دست غم گروگانم. مسعودسعد.
من که مسعودسعد سلمانم
در کف جود تو گروگانم. مسعودسعد.
هرچه اندوختم این طایفه را رشوه دهم
بو که در راه گروگان شدنم نگذارند. خاقانی.
کاین طلب در تو گروگان خداست
زآنکه هر طالب به مطلوبی سزاست. مولوی.

||بنده و عبد هم بنظر آمده. (برهان). ||مال که در میان نهند مسابقه و جز آن را که هر کس سبقت گیرد او را باشد. ||محبوس، زندانی:

کعبه در شامی سلب چون قطره در تنگی صدف
یا صدف در بحر ظلمانی گروگان آمده.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ٣٨٠).

گروگان. [گُ] (اِ) آلت تناسل. (برهان). قضیب. (آنندراج). کیر و لند. (جهانگیری). کیر. نرهٔ مرد که آلت تناسل باشد:

چیزی بر من نیست ز دو چیز عجب‌تر
هرچند عجبهای جهان است فراوان

---

1 - Delft.

2 - Grouchy, Emmanuel de.

3 - Willette, Seine et Oise.

4 - Waterloo. 5 - Wellington.

6 - Blücher.

٧ - در بعضی نسخ: گرركان (دوم با کاف تازی).

از پیر جهان گشتهٔ نا گشته مهذب
وز کودک می خوردهٔ ناخورده گروگان.
دهقان علی شطرنجی.

ای پسر تا به میان پای تو درنگرستم
جز بیک چشم گروگان بتو برنگرستم.
سوزنی (از آنندراج).

ای که به یک تیز تو به نیمشب اندر
چشم گروگان خفته گردد بیدار. سوزنی.

گروگان خوهی سرخ و مرغول رومه
بسختی چو خاره به تیزی چو خاده.
سوزنی.

من به کنجی در پست خفته بودم سرنست
در گروگان زده دست از برای جلقو. سوزنی.

گروگان بردن. [گِ رَ / رُو بُ دَ] (مص مرکب) چیزی را به گرو همراه خود بردن. شخصی را بعنوان گروگان همراه خویش بردن:

بشد زنگه با نامور شهریار
گروگان ببرد از در شهریار. فردوسی.

گروگان خواستن. [گِ رَ / رُو خوا / خا تَ] (مص مرکب) چیزی را به رهن طلبیدن. تقاضای رهن کردن. کسی را طلبیدن تا به گرو نزد خود نگاه دارند:

گروگان همی خواهد از شهریار
چو خواهی که برگردد از کارزار. فردوسی.

گروگان دادن. [گِ رَ / رُو دَ] (مص مرکب) چیزی را به گرو سپردن. چیزی را به رهن کسی دادن:

یک تن ده از روم تاوان دهی
روان را و جان راگروگان دهی. فردوسی.

گروگان فرستادن. [گِ رَ / رُو فِ رِ دَ] (مص مرکب) چیزی را به رهن برای کسی فرستادن:

چو هر سه بدین نامدار انجمن
فرستی گروگان بنزدیک من. فردوسی.

وز آن پس که آن کرده باشیم نیز
گروگان فرستیم و هر گونه چیز. فردوسی.

رجوع به گرو شود.

گروگان کردن. [گِ رَ / رُو کَ دَ] (مص مرکب) به گرو سپردن چیزی یا کسی را:

همان نیز با باژ فرمان کنیم
ز خویشان فراوان گروگان کنیم. فردوسی.

از من خسیس‌تر که بود در جهان
گر تن به نان چو گربه گروگان کنم.
ناصرخسرو.

تو آن جوادی شاها که آز گیتی را
سخاوت تو به دست فنا گروگان کرد.
مسعودسعد.

— دل را گروگان کردن؛ دل دادن. توجه کامل کردن:

سخن هرچه گویدش فرمان کند
بفرمان او دل گروگان کند. فردوسی.

به نیکی گرائیم و پیمان کنیم
به داد و دهش دل گروگان کنیم. فردوسی.

— زبان راگروگان کردن؛ سوگند خوردن:

یکی با شما باز پیمان کنم
زبان را به یزدان گروگان کنم. فردوسی.

— زبان خود را به گرو گذاشتن:

بخواهم من او را و پیمان کنم
زبان را به نزدت گروگان کنم. فردوسی.

— سر گروگان کردن؛ سر خود را به گرو گذاشتن:

بدو گفت بهرام پیمان کنم
بدین رنجها سر گروگان کنم. فردوسی.

گروگاه. [گَ] (اِخ) قریه‌ای است در نیم‌فرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق خشت. (فارس‌نامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۱۹۵).

گروگذار. [گِ رَ / رُو گُ] (نف مرکب) راهن. گرودهنده. آنکه چیزی را به رهن سپارد.

گروگذاشتن. [گِ رَ / رُو گُ تَ] (مص مرکب) چیزی را در گرو نهادن. گرو سپردن. رهن دادن.

گروگر. [گَ گَ] (اِخ)[1] یکی از نامهای خدای‌تعالی است. (برهان) (آنندراج):

بغلطید پیش گروگر بخاک
همی گفت کای دادفرمای پاک. اسدی.

گر این کام بدهد گروگر ترا
ز شاهی مرا نام و دیگر ترا. اسدی.

فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی
فردات چه فریاد رسد پیش گروگر.
ناصرخسرو.

‖(ص) قاهر و قادر و غالب و در صفت صانع و خالق استعمال میشود. (آنندراج). مرادبخش. (برهان):

گذرکردم ز آب و شکر گفتم
بسجده پیش یزدان گروگر. عنصری.

آنی تو که ملک وقف کرده‌ست
بر نام تو ایزد گروگر. مسعودسعد.

از مصطفی خلیفه و چون آدم صفی
از خود خلیفه کرد خدای گروگرش. خاقانی.

گروگر. [گُرْ رُ گُ] (ق) رجوع به گرگر شود.

گروگرد. [گِ گِ] (اِخ) نام شهری بود واقع در ساحل جیحون[2]:

بتندی براه اندر آورد روی
بسوی گروگرد شد جنگجوی. فردوسی.

سپهبد چو لشکر برو گرد شد
از آتش براه گروگرد شد. فردوسی.

گروگرد بودی نشست تژاو
سواری که بودیش با شیر تاو. فردوسی.

گروگرفتن. [گِ رَ / رُو گِ رِ تَ] (مص مرکب) چیزی را یا شخصی را به رهن گرفتن. چیزی را در مقابل وامی از وام گیرنده به گرو خواستن.

گروگشتن. [گِ رَ / رُو گَ تَ] (مص مرکب) گرو گردیدن. رهان مالی شدن:

بهر لقمه گشت لقمانی گرو
وقت لقمان است ای لقمه برو. مولوی.

گروگو. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع در ۳۶ هزارگزی شمال بیرجند. هوای آن معتدل و دارای ۱۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گروگیر. [گِ رَ / رُو] (نف مرکب) رهن‌گیرنده. کسی که از دیگری چیزی را به رهن ستاند مقابل وام یا تعهدی دیگر:

عارف و عامی بودند گروگیر از تو
تو از آن هر دو گروگیر به فریاد و نفیر.
سوزنی.

گروگیر کردن. [گِ رَ / رُو کَ دَ] (مص مرکب) به رهن گرفتن. به رهن خود درآوردن:

گروکن به عمر ابد جام را
گروگیر کن بادهٔ جام را. نظامی.

گرومباتس. [گِ تِ] (اِخ)[3] از جملهٔ پادشاهان خیونیهاست که مردی عاقل بود و بواسطهٔ فتوحاتی که کرد شهرت یافت. رجوع به یشتهای پورداود ج ۱ ص ۶۳ شود.

گروموِرت. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مارز بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۱۸۴۰۰۰ گزی جنوب کهنوج و ۵۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو رمشک به مارز. دارای ۴ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گرون. [گِ رِ وَ] (اِخ)[4] ژاک، طبیب و شاعر فرانسوی متولد در کلرمونت آن بووزی[5] (حدود ۱۵۳۸ – ۱۵۷۵م.). مصنف کمدیها و تراژدیها است.

گرون. (اِخ) رئیس هیئت اعزامی آلمانی که در سال ۱۹۰۲ – ۱۹۰۳م. برای کشفیات به تورفان رفته است. (سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۳۹).

گرونبرگ. [گِ روِمْ بِ] (اِخ)[6] قصبه‌ای است در ایالت سیلزی واقع در پروس.

گروندگی. [گِ رَ وَ دَ / دِ] (حامص) عمل گرویدن. ایمان. اعتقاد.

گرونده. [گِ رَ وَ دَ / دِ] (نف) آنکه گرود.

---

[1] -گرگر. رجوع شود به برهان قاطع چ معین.

[2] -رجوع بفهرست ولف شود.

[3] - Grumbates.

[4] - Grévin, Jacques.

[5] - Clérmont en Beauvaisis.

[6] - Grünberg.

مؤمن. متدین. معتقد.

گرونیوس. [گِ رُ نُ] (اِخ)[1] ژان فردریک گرونو. بشردوست و منتقد هلندی متولد در هامبورگ[2]. (۱۶۱۱ – ۱۶۷۱ م).

گرو نهادن. [گِ رَ / رُ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) رهن گذاشتن. گروگان کردن:

گفت حمره راگرو نه پیش من
ورنه قربانی تو اندر کیش من. مولوی.
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو
پیش محسن آرد و بنهد گرو. مولوی.

رجوع به گرو شود.

گروه. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان درزآب بخش حومهٔ واردا ک شهرستان مشهد، واقع در ۵۸ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۵ هزارگزی باختر راه مشهد به اردا ک. هوای آن سرد و دارای ۱۷۱ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گروه. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان رادکان بخش حومه واردا ک شهرستان مشهد، واقع در ۱۰۸ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۲۰ هزارگزی شمال خاوری رادکان. هوای آن سرد و دره است. دارای ۴۶۲ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات و چغندر، شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گروه. [گُ] (اِ) پهلوی، گره[3] (دسته، گروه). ارمنی، گره[4] (ملت، جمعیت). بلوچی، گرف[5]. ایرانی باستان، ظاهراً گروثوه[6]. کردی، کورره[7] (اجتماع اشخاص). (حاشیهٔ برهان چ معین). جماعت مردم را گویند و به عربی قوم خوانند. (غیاث) (برهان). جماعة از مردم و غیره از سایر حیوانات. (آنندراج). جماعت مردم و غیر آن. (انجمن آرا). طائفه. جمعیت. دسته. امت. ثله. رهط. زمره. حزب. فرقه. فریق. فئه. عصبه. فوج. قبیله: و مغرب وی گروهی از خرخیزیاند. (حدود العالم). و کوفیاند و ایشان هفت گروهند و هر گروهی را مهتری است. (حدود العالم).

ای خواجه چرا جداشدستی ز گروه
چونانکه ز جمع ترهها خود خروه.
ابوعلی صاحبی.
یکی غار بود اندر آن برزکوه
بدو سخت نزدیک و دور از گروه. فردوسی.
همانگاه سیمرغ برشد به کوه
بماند برو چشم سام و گروه. فردوسی.
مرا گفت رو تا به البرز کوه
قباد دلاور ببین باگروه. فردوسی.
گروهدیگر گفتند نه که این بت را
برآسمان برین بود جایگاه آور. فرخی.
شده بنفشه بهر جایگه گروه گروه
کشیده نرگس بر گرد او قطار قطار. فرخی.
دلم یکی و در او عاشقی گروه گروه
تو در جهان چو دل من دلی دگر بنمای.
فرخی.
به هر تلی پر از کشته[8] گروهی
به هر غفجی پر از فرخسته پنجاه. عنصری.
نبید خور که به نوروز هر که می نخورد
نه از گروه کرام است و نز عداد اناس.
منوچهری.
در باغها نشاند، گروه از پس گروه
در راغها کشید، قطار از پس قطار.
منوچهری.

اما چنانکه بروی کار دیدم گروهی مردم که گردوی درآمدماند... (تاریخ بیهقی). و از آن گروهی بی سر وپا که با تست بیمی نیست. (تاریخ بیهقی).

چلیپاپرستان رومی گروه
چنانند از او وز سپاهش ستوه. اسدی.
ز بس کشته کآمد ز هر دو گروه
ز خون خاست دریا و از کشته کوه. اسدی.
با گروهی که بخندند و بخندانند
چون کنم چون نه بخندم نه بخندانم.
ناصرخسرو.
منگر سوی گروهی که چون مستان از خلق
پرده بر خویشتن از بی خردی میبدرند.
ناصرخسرو.

چون خدای تعالی آسمان و زمین و آفتاب و ماه و ستارگان و فرشتگان را بیافرید همه از نور و یک گروه فرشته از آتش بیافرید. (قصص الانبیاء ص۱۷). و مردم دو گروهند: حازم و عاجز. (کلیله و دمنه).

در آن انجمنگاه انجم شکوه
که جمع آید از هفت کشور گروه. نظامی.
صف زنده پیلان بیکجا گروه
چو گرد گریوه کمرهای کوه. نظامی.
ای گروه مؤمنان شادی کنید
همچو سرو و سوسن آزادی کنید. مولوی.
دست گدا بسیب زنخدان این گروه
مشکل رسد که میوهٔ اول رسیدهاند. سعدی.
گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من
گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل.
سعدی.
خانهای بس بود گروهی را
چون کشی بر سپهر کوهی را. اوحدی.

– گروه شدن؛ گرد آمدن. اجتماع کردن. جمع شدن:

ز هر کشوری دانشی[9] شد گروه
دو دیوار کرد از دو پهنای کوه. فردوسی.

گروه. [گُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای هشتگانهٔ بخش ساردوئیه جیرفت که در شمال ساردوئیه واقع است. حدود آن بشرح زیر است:

از شمال به دهستان راین، از خاور به دهستان مرغک، از جنوب به دهستان ساردوئیه، از باختر به دهستان هنزل. موقعیت آن کوهستانی است. هوای آن سردسیر و محصولات عمدهٔ آنجا غلات و لبنیات است. آب مشروبی از چشمهها و رودخانهها دارد. راه آن مالرو است. از ۳۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده. جمعیت آن در حدود ۱۵۰۰ تن است. مرکز دهستان قریه گروه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گروه. [گُ] (اِخ) دهی است مرکز دهستان گروه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۱۸۰۰۰ گزی شمال ساردوئیه و ۱۰۰۰۰ گزی باختر راه مالرو ساردوئیه به راین. هوای آن سرد. دارای ۳۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و تریا ک و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گروه. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان سرباز شهرستان ایرانشهر، واقع در ۵۰۰۰ گزی جنوب سرباز و کنار راه فرعی سرباز به شهرستان ایرانشهر. هوای آن گرم و مالاریائی است. دارای ۵۵ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات خرما و برنج، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ سرباز هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گروه. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت، واقع در ۶۰۰۰ گزی باختر مسکون و ۴۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ بم به سبزواران. هوای آن سرد و دارای ۳۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مزارع پشته ساوندان و سنگستان جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گروه آمدن. [گُ مَ دَ] (مص مرکب) جمع شدن. گرد آمدن:

که لشکر به یک جا گروه آمدند
شدند از خصومت ستوه آمدند. نظامی.

گروهاگروه. [گُ گُ] (ق مرکب) گروه از پس گروه. دسته دسته. فوج فوج:

---

1 - Gronovius, Jean Frédéric Gronov.
2 - Hambourg.
3 - grôh.
4 - groh.
5 - grôf.
6 - gravathva.
7 - kuruh.
۸ – نل: خسته.
۹ – دانشمند، عالم.

وز آن سوی هومان به کردار کوه
بیاورد لشکر گروها گروه. فردوسی.
رسیدند گردان میان دو کوه
سپاه اندرآمد گروها گروه. فردوسی.
همی رفت لشکر گروها گروه
چو دریا بجوشید هامون و کوه. فردوسی.
گریزان سپاهش گروها گروه
نهادند سر سوی دریا و کوه.
(گرشاسب‌نامه).
گریزندگان را گروها گروه
همی خواند از هر رهی سوی کوه.
(گرشاسب‌نامه).
دد و دام را از بیابان و کوه
دوانید بر خود گروها گروه.
نظامی (اقبالنامه ص ۸۹).

رجوع به گروه شود.

گروهبان. [گُ] (ص مرکب، اِ مرکب) نگاهبان گروه. مسئول تعلیم گروه سرباز و این درجه‌ای است بالاتر از سرجوخه. و گروهبانی دارای سه رتبت است: گروهبان سوم، که مسئول گروه است، گروهبان دوم که مسئول دسته است و گروهبان یکم یا سرگروهبان که مسئول گروهان است. علامت گروهبان سومی نواری بوده است بصورت رقم ۸ بر بازوی چپ و علامت گروهبان دوم دو نوار و علامت گروهبان یکم سه نوار.

گروه‌بندی. [گُ بَ] (حامص مرکب) به دسته‌دسته تقسیم کردن. ‖به دسته‌ها تقسیم کردن واحدهای نظامی را.

گروه فاشکوه. [گُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت، واقع در ۴۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری مسکون و ۲۵۰۰۰ گزی خاور راه شوسهٔ بم به سبزواران. دارای ۴ تن سکنه است. مزارع سگبی، تنک تل و سمند جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گروه گروه. [گُ گُ] (ق مرکب) گروها گروه. گروه پس گروه. دسته دسته. فوج فوج:
دلم یکی و در او عاشقی گروه گروه. فرخی.
زر فروریخت پشته‌پشته چو کوه
تا کنند آن زمین گروه گروه. نظامی.
رجوع به گروه و گروها گروه شود.

گروه گشتن. [گُ گَ تَ] (مص مرکب) جمع شدن. اجتماع کردن. فراهم آمدن:
دد و مرغ و نخجیر گشته گروه
برفتند ویله کنان سوی کوه. فردوسی.
خور و خواب و آرام بر دشت و کوه
برهنه به هر جای گشته گروه. فردوسی.
رجوع به گروه شود.

گروه گیری. [گُ] (حامص مرکب) عمل کندو جدا کردن از کندوی اصلی، یعنی از زنبورهای جوان کندوی دیگری کردن.

گروهه. [گُ هَ / هِ] (اِ) گلوله خواه گلولهٔ ریسمان باشد و خواه گلولهٔ توپ و تفنگ و گلولهٔ بازی و گلولهٔ خمیر نان و پنبه و گلولهٔ کمان گروهه و امثال آن و بعربی جلاهق خوانند. (برهان) (آنندراج). گلولهٔ کمان گروهه و امثال آن و بعربی جلاهق خوانند. (برهان) (آنندراج). گلولهٔ ریسمان که عورات می‌ریسند و آن را فرموک و دستگی نیز میگویند. (جهانگیری). بُندُق. (غیاث) (آنندراج):
گره به روی و میان پای پر گروههٔ هار.
مختاری.
بگوه کودک یک‌ماهه ریده جلق زدی
بگوی لخلخه برداشتی گروههٔ هار. سوزنی.
هر غنیمتی که می‌افتد از اندک و بیش تا گروههٔ ریسمانی یا پارهٔ پشم، هیچکس سوزنی تصرف نکردی. (ترجمهٔ تاریخ اعثم کوفی ص ۳۲). ‖حلوایی باشد که عربان کعب‌الغزال گویند. (برهان) (جهانگیری) (انجمن آرا). و آن را کلیچه گویند. (انجمن آرا). کریچه. (جهانگیری). ‖گلولهٔ خمیر. (آنندراج). زواله. (جهانگیری):
چون تو ترتیب نان و خوان سازی
سه گروهه سپهر لاک تو باد[1].
؟ (آنندراج).
گروهه چو شد پهن باز از تنور
برآمد چو خور گفتم از بیخودی.
احمد اطعمه (از فرهنگ سروری ج ۲ ص ۱۲۳۳).
‖گروه و جماعت مردم. (برهان). رجوع به گروه شود.

گروهه. [گِ هَ / هِ] (اِ) دکچی باشد و آن گلولهٔ ریسمانی است که در وقت رشتن بر دوک پیچد و بعربی نصیله خوانند. (برهان). دوکچی و بتازی وشیعه. (انجمن آرا). بباید دانست که لفظ نصیله بمعنی دکچی در کتب متعارفهٔ لغت عربی بنظر نرسیده اما نصل بمعنی ریسمانی که از دوک برآید نوشته‌اند، و این بمعنی مطلوب یعنی دکچه صریح نیست و بدین معنی آنچه در لغت عرب موضوع و در کتب متداوله مسطور گشته لفظ وشیعه و دجاجه است چنانکه بر متتبع پوشیده نیست. (حاشیهٔ برهان چ معین از حاشیهٔ برهان چ کلکته): آمد یک بیوه‌زن مسکینی درویش و دو گروهه ریسمان انداخت. (ترجمهٔ دیاتسارون، انجیل مرقس باب ۱۲ ص ۲۷۰).

گروی. [گِ رُ] (ص نسبی) شیئی که به گرو داده شده. چیزی که به مورد رهن سپرده شده. مال مرهونه. رهین. رهینه. مرهون. مُرتَهَن. (منتهی الارب). رجوع به گِرَو شود.

گروی. [گُ] (اِخ) نام یکی از خویشان افراسیاب است که در کشتن سیاوش مکرها کرد و حیله‌ها انگیخت و او را گروی‌زره نیز گویند. (برهان) (آنندراج). رجوع به فهرست ولف شود:
نهادند پس گیو را با گروی
که همزور بودند و پرخاشجوی. فردوسی.
و رجوع به گروی‌زره شود.

گروی. [گِ رِ] (اِخ)[2] ژول. وکیل دادگستری و سیاستمدار متولد در من‌سوودری[3] (۱۸۰۷ – ۱۸۹۱ م.) سومین رئیس جمهوری فرانسه که از سال ۱۸۷۹ تا ۱۸۸۷ این سمت را داشت.

گرویدگی. [گِ رَ دَ / دِ] (حامص) عمل گرویدن. ایمان. رجوع به گرویدن شود.

گرویدن. [گِ رَ دَ] (مص) پهلوی، ویرویستن[4] (از ویراو[5] باور کردن. گمان کردن)، پازند، وروئیستن[6] (از اوستا، ور[7]). (حاشیهٔ برهان چ معین). ایمان آوردن. (برهان) (آنندراج). ایمان آوردن. تصدیق نمودن و قبول و اذعان کردن. (رشیدی). تصدیق. (دانشنامهٔ علایی): وراقیل را نیز گفتند تو نیز به خدای‌تعالی بگرو و مسلمان شو اگرنه تو نیز هلاک گردی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). مکن و با ابراهیم بگرو و اگرنه ترا بدست ضعیف‌ترین خلق تباه گردانم. (ترجمهٔ طبری بلعمی). پس موسی گفت [فرعون را] به من بگرو تا من خدای را دعا کنم تا ترا جوانی بازدهد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
از رودکی شنیدم استاد شاعران
کاندر جهان به کس مگرو جز بفاطمی.
معروفی بلخی.
اگر بگروی تو بروز حساب
مفرمای درویش را شایگان. شهید بلخی.
به آیین پیشینگان مگروید
بدین سایهٔ سروبن بگروید. دقیقی.
بگوئید و هم زو سخن مشنوید
مگر خود بگفتار او بگروید. فردوسی.
که آن را که خواهد دهد نیکوی
نگر جز به یزدان به کس نگروی. فردوسی.
به که باید گرویدن ز پس از احمد؟
چیست نزد تو برین حجت و برهانی؟
ناصرخسرو (دیوان چ دانشگاه ص ۴۳۶).
اگر بادیده‌ای نادیده مشنو
تو برهان خواه و بر تقلید مگرو.
ناصرخسرو.
رسول عجب داشت گفت ایشان امت من‌اند و بمن گرویده‌اند. (قصص الانبیاء ص ۵۹). یا

---

۱ – نل: مه گروهه سپهر لاوک باد.
2 - Grévy, Jules.
3 - Mont - sous - Vaudrey.
4 - virravistan. 5 - virrav.
6 - varôistan. 7 - var.

عیسی خدا میفرماید من فرستم مائده را، هر که نگرود او را عذابی کنم. (قصص‌الانبیاء ص ۲۰۶). در سجود افتادند [قوم یونس] و گفتند بار خدایا بتو گرویدیم. (قصص الانبیاء ص ۱۳۶). گفت این محمد حق است، بدو بگرو و ایمان آور. (مجمل التواریخ والقصص).

پیمبری به سخا گر کسی کند دعوی
ز دوستی سخا شاید ار بوی گروی. سوزنی.
بدو باید که دانا بگرود زود
که جنگ او زیان شد، صلح او سود. نظامی.
هست این را خوش جواب ار بشنوی
بگذری از کفر و بر دین بگروی. مولوی.
سحرست چشم و زلف و بنا گوششان دریغ
کین مؤمنان بسحر چنین بگرویده‌اند.
سعدی (بدایع).
از آن بمن گرویدند طائران حرم
که هر نوا که شنیدم شناختم ز کجاست.
عرفی (از آنندراج).

||سر به اطاعت نهادن. (برهان) (آنندراج):

گر مردمی نبوت گردد جهان بتو
یکرویه بگروند و به کس تو بنگروی.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۴۰۳).
زو چه ستانم که جوی نیستش
جز گرویدن گروی نیستش. نظامی.

||بر دل محبت و اطاعت شخصی را گره بستن. (برهان) (آنندراج): نزدیک قاضی شیراز بوالحسن آمد و بدو بگروید. (تاریخ بیهقی). ||پذیرفتن. (برهان) (آنندراج): هر که... اخبار گذشتگان بخواند و بگرود و کار زمانهٔ خویش نیز نگاه کند. (تاریخ بیهقی).

گرویدنی. [گِ رَ دَ] (ص لیاقت) ایمان‌آوردنی. اعتقادکردنی. درخور ایمان. قابل اعتقاد. لایق گرویدن.

گرویده. [گِ رَ دَ / دِ] (ن مف) مؤمن. معتقد.

گرویر. [گِ یِ] (اِخ)[1] قصبه‌ای است در سویس که در ناحیهٔ فریبورک قرار دارد و پنیر آنجا مشهور است و دارای ۱۵۰۰ تن سکنه است.

گروی زره. [گُ یِ زِ رِهْ] (اِخ)[2] نام یکی از خویشان افراسیاب است که در کشتن سیاوش مکرها کرد و وسیله‌ها انگیخت:

سیاوش ز گفت گروی‌زره
برو پر ز چین کرد و رخ پرگره. فردوسی.
نیوشنده بودند و لب با گره
بپاسخ بیامد گروی‌زره. فردوسی.
گروی‌زره را گره تا گره
بفرمود تا برکشیدند زه. فردوسی.

رجوع به فهرست ولف و گروی شود.

گروی‌نامه. [گِ رَ مَ / مِ] (اِ مرکب) رهن‌نامه. (ناظم الاطباء).

گره. [گِ رِهْ] (اِ) پهلوی، گره[3] کردی، گری[4] (گره، عقد ازدواج) ظاهراً از پارسی باستان، گرثه[5]. سانسکریت، گرث[6] (بستن). (حاشیهٔ برهان چ معین). معروف است اعم از اینکه در ریسمان باشد یا درخت و امثال آن و از جایی برآمده باشد و به عربی عقده گویند. (برهان). بند و انگله باشد. (صحاح الفرس):

و چوب وی... نرم بود چنانکه بر او گره توان افکندن. (حدود العالم).

چو گنجور ما برگشاید گره. فردوسی.

||الکنت زبان: و این گره از زبان من بردار. (قصص الانبیاء ص ۹۷). رجوع به گره زبان شود. ||چین و شکنج:

سیاوش ز گفت گروی زره
برو پر ز چین کرد و رخ پر گره. فردوسی.
چین در ابرو بسرم آمدن ای بدخو چیست
گر سر جنگ نداری گره ابرو چیست.

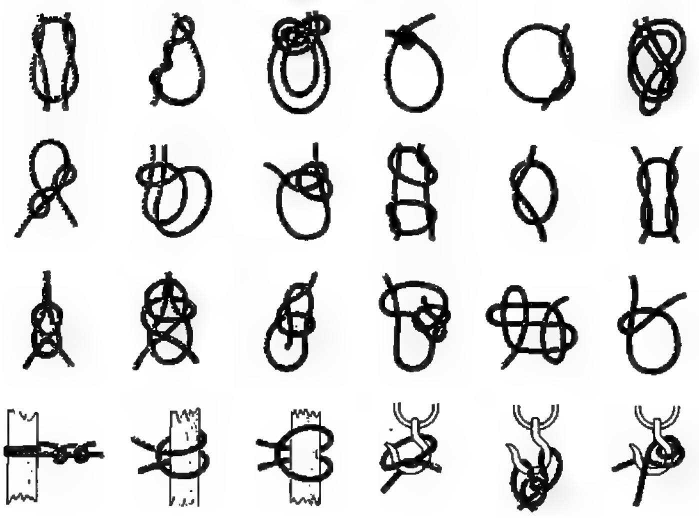

گره (اقسام)

و دیگر که دارد همان او زره
کجاگیو زد بر گریبان گره. فردوسی.
برزم اندرآید بپوشد زره
یکی جوشن از بر ببندد گره. فردوسی.
بیاورد خفتان و خود و زره
بفرمود تا برگشاید گره. فردوسی.
چون زلف خوبان بیخ او پرگره
چون جعد خوبان شاخ او پرشکن. فرخی.
در شکن زلف هزاران گره
در گره جعد هزاران شکن. فرخی.
بنگر چگونه بست ترا آنکه بست
اندر چهار رشته بچندین گره. ناصرخسرو.
از تب چو تار موی مرا رشتهٔ حیات
و آن موی همچو رشتهٔ تب بر بصد گره.
خاقانی.
مرا زبان به ثنا گفتن تو خود گره است
زبان نابغه باید ثنای نعمان را. ادیب صابر.
گره عهد آسمان سست است
گره کینهٔ عناصر سخت. انوری.
مگو از زر و صاحب زر که به
گره بدتر از بند و بند از گره. نظامی.
پس کرم کن عذر را تعلیم ده
برگشا از دست و پای من گره. مولوی.

||قفل:

دگر گنج برگستوان و زره
؟ (از لغت اوبهی).

||مشکل، چه گره گشا بمعنی مشکل‌گشا باشد. (برهان):

اگر مر این گره سخت را تو بگشایی
حقت بجان و بدل بنده‌وار بگزاریم.
ناصرخسرو.
گرهی را که دست یزدان بست
کی تواند کسی که بگشاید. ناصرخسرو.

رجوع به گره گشا شود. ||محل اتصال برگ و جوانهٔ محوری را در روی ساقهٔ نبات، گره[7] و فاصلهٔ دو برگ متوالی یا دو گره متوالی را میان‌گره[8] مینامند. (گیاهشناسی ثابتی ص ۲۲۵): جَوزات: گرههای میان دو پوست درخت. (منتهی الارب). عُجرَة، گره چوب و جز آن. (منتهی الارب):

ای نیزهٔ تو همچو درختی که مر او را
در هر گرهی از دل بدخواه تو باریست.
فرخی.
بر درختی که پر گره شد و زشت
ور زند آتش و کند انگشت... اوحدی.

---

[1] Gruyères.
[2] Gurôî - Zirih.
[3] grah.
[4] ghiri.
[5] gralha.
[6] grath.
[7] Noeud.
[8] Entre - noeud.

ترکیب‌ها:

— گره بر آب زدن، گره بر ابرو افتادن، گره بر ابرو کردن، گره بر ابرو زدن، گره بباد زدن، گره بر گره، گره در گره، گره بر باد زدن، گره بر جبین زدن، گره بر کمر زدن، گره بر گوش زدن، گره بر روی زدن، گره بسایه زدن، گره در کار افتادن، گره در گلو زدن، گره در گلو شکستن. رجوع به هر یک از این مدخلها شود.

— از گره رفتن؛ مثل از کیسه رفتن و صاحب مصطلحات گوید که این ترجمه محاورهٔ هندی است و بعضی قید چیزی که در گره بسته باشد چون سیم و زر و مانند آن نیز کرده. از امیرخسرو علیه‌الرحمه:

جان میرود ز من چو گره میزند به زلف
مردن مراست از گره او چه میرود.

لیکن بنا بر مشهور مصرع اول چنین است:

او میرود ز ناز و گره میزند به زلف.

جناب سراج المحققین میفرمایند این مثل هندی است در محلی که کاری کنند و شخصی بی‌نقصان خود مزاحمت رساند میگویند از گره‌او چه میرود و معنی زر نقد و امثال آن را درآن دخلی نیست. فقیر مؤلف می‌گوید این بیجا بلکه هر دو فارسی صحیح (است).

صائب گوید:

خون میچکد ز غنچهٔ منقار بلبلان
این نقد تازه کز گره روزگار رفت.

(آنندراج).

— پرگره؛ پرچین و شکنج. رجوع به پر گره شود.

— گره گشا؛گره گشای. حلال مشکلات:

ره مراد نبندد بر آن شهی کو را
گره‌گشای ممالک سر سنان باشد.

اثیرالدین اومانی.

— لب با گره؛ در حال گزیدن دندان. مجازاً با ترس و تعجب:

نیوشنده بودند و لب با گره
پاسخ نیامد گروی زره.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۳ ص ۶۳۴).

کبریک سو نه اگر شاهد درویشانی
دیو خوشروی به از حور گره‌پیشانی.

سعدی.

— امثال:

گره‌کز دست بگشاید چرا آزار دندان را؛ کاری را که بطریق آسانتر و یا بی جنگ و خصومت توان کرد. گرفتن راه دشوار یا با جدال و نزاع انجام کردن آن از خرد نیست. (امثال و حکم دهخدا).

گره. [گِ رِهْ] (اِ) تخم خاری است که بدان پوست را دباغت کنند و آن را به عربی قرظ خوانند. ||دل را گویند که عربان بال خوانند. (برهان).

گره. [گِ رِهْ] (اِ) ربع چارک ذرع است و چهار گره یک چارک و چهار چارک یک ذرع است و هر گره دو بهر است. طول یک متر معادل است با پانزده گره و چهار عشر:

فراوان بگشتند گرد زره
ز میدان ز ره برنشد یک گره. فردوسی.
چنان زد بر او ناچخ نه گره
که‌هم کالبد سفته شد هم زره. نظامی.

گره. [گَ رَ / رِ] (اِ) سبو را گویند و آن ظرفی باشد بجهت آب آوردن. (برهان) (جهانگیری). معرب آن جرق (= جره) است. (جهانگیری).

گره. [گَ رَ] (اِ) زنگ و زغار. (ناظم الاطباء).

گره. [گُ رُهْ] (اِ) مخفف گروه بمعنی جمع، دسته:

بدند اندر آن روز مهمان سام
بدیدار سام آن گره شادکام. فردوسی.
نسودی[1] سه دیگر گره را شناس
کجانیست بر کس از ایشان سپاس.

فردوسی.

گرهی‌را نشانده بودم پیش
برنهاده به دست جام مدام. فرخی.
زیر هر کاخی گرد آمده مردم گرهی
دستشان زرسپار و پایشان سیم‌سپر. فرخی.
گیرم دنیا ز بی محلی دنیا
بر گرهی خربط و خسیس بهشتی.

ناصرخسرو.

این گره بادند از ایشان کارسازی کم طلب
کآتشی بالای سر دارند و آبی زیر ران.

خاقانی.

گرفتند ز اول گره بی‌شمار
سلیح و ستور اندر آن کارزار. اسدی.
همچون ردهٔ مور بدرشان شده از حرص
از تنگی دست این گره شعرسرایان. سوزنی.
یک گره را جمله عقل و علم و جود
آن فرشته است او نداند جز سجود.

(مثنوی).

گره. [گِ رِ] (اِخ) حمدالله مستوفی گوید: جره، شهرک کوچکی است در تلفظ گره خوانند، در زیر شیراز است و بند امیر که از عمارات عالیهٔ جهان است در بالای شیراز. در این معنی گفته‌اند:

از خطهٔ شیراز گشایش مطلب
کز زیر گره دارد وز بالا بند.

هوایش گرمسیر است و آبش از رودی که بدان شهر منسوب است. حاصلش غله و خرما بود و مردم آنجا بیشتر سلاح‌ورز باشند و موضع چند از توابع آنجاست. (نزهةالقلوب مقالة الثالثه ص ۱۲۷). جره، به پارسی گره گویند، شهرکی کوچک است و هوای آن گرمسیر است و آب آن از رود است که خود رود گره گویند و منبع این رود از ماصرم است و از این شهرک جز رز خراجی و خرما و غله هیچ نخیزد و مردم آنجا بیشترین سلاح‌ور باشند و جامع و منبر دارد و مورجره هم از اعمال آن است. (فارسنامهٔ ابن البلخی چ تهران ص ۱۱۶).

گره. [گُرْ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان لیراوی بخش دیلم شهرستان بوشهر، واقع در ۴۰۰۰ گزی جنوب خاور دیلم و نزدیک راه فرعی دیلم به گچساران. هوای آن گرم و دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات دیمی و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

گرهاشم. [گَ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان کشور بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری سپید دشت و ۱۶ هزارگزی باختر ایستگاه چم سنگر. هوای آن معتدل و دارای ۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه بردی تأمین میشود. محصول آن غلات و تریاک و لبنیات و شغل اهالی زراعت و تهیهٔ زغال و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

گره از پیشانی گشودن. [گِ رِهْ اَ گُ دَ] (مص مرکب) گشاده‌رو شدن. خود را شادرو نمودن:

گشادکار مشتاقان از آن ابروی دلبند است
خدا را یک نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی.

حافظ.

گره افتادن. [گِ رِهْ اُ دَ] (مص مرکب)... در کاری؛ مشکل شدن آن. دشوار گردیدن وی.

گره افکندن. [گِ رِهْ اَ کَ دَ] (مص مرکب) مشکل کردن. سخت کردن کاری را.

گره باز کردن. [گِ رِهْ کَ دَ] (مص مرکب) گشودن. روا ساختن. انجام دادن:

گره تا میتوانی باز کن از کار محتاجان
چو بیکاران به ناخن گردن خود را مخار اینجا.

صائب.

گره‌بان. [گَ زِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان ۳ بخش هرسینی شهرستان کرمانشاه، واقع در ۲۷۰۰۰ گزی جنوب باختر هرسین و کنار رودخانهٔ گاماسیاب. هوای آن سرد و معتدل و دارای ۲۲۵ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و تریاک و شغل اهالی زراعت، راه آن مالرو و مزرعه کله هو جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

گره‌بر. [گِ رِهْ بُ] (نف مرکب) گره برنده.

---

[1] – صحیح: بسودی (پسودی) است. رجوع به برهان قاطع چ معین ذیل نسودی شود.

(حاشیهٔ برهان چ معین). ||طرار و آن شخصی است که در این زمان به کیسه‌بر اشتهار (شهرت) دارد. (برهان) (آنندراج):
توانگر ز رهزن بود ترسناک
تهی‌کیسه را از گره‌بر چه باک؟ امیرخسرو.
ز گنج‌خانهٔ سلطان کجا خبر دارد
گره‌بری که ز بهر دو فلس طرار است.
امیرخسرو.

گره بر آب زدن. [گِ رِهْ بَ زَ دَ] (مص مرکب) افسونکاری کردن. حیله گری. جادوئی:
دم سخت گرم دارد که بجادوئی و افسون
بزند گره بر آب او و ببندد او هوا را. مولوی.

گره بر ابرو انداختن. [گِ رِهْ بَ اَ اَ تَ] (مص مرکب) ترش‌رو شدن. عبوس گشتن:
گره‌ز ناز بر آن ابروی دوتا انداخت
بکار ما گرهی ز آن گره گشا انداخت.
درویش واله هروی.

گره بر ابرو برآوردن. [گِ رِهْ بَ اَ رو بَ وَ دَ] (مص مرکب) خشم آوردن. ترش‌رو گردانیدن. ||تولید چین در ابرو کردن. تولید خشم کردن:
سخن کان برآرد به ابرو گره
اگر آفرین است نا گفته به. نظامی.

گره بر ابرو درآوردن. [گِ رِهْ بَ اَ دَ وَ دَ] (مص مرکب) ترش‌رو شدن. عبوس گشتن:
گره درمیاور بر ابروی خویش
در آینهٔ فتح بین روی خویش. نظامی.

گره بر ابرو دیدن. [گِ رِهْ بَ اَ دی دَ] (مص مرکب) روی ترش دیدن. چهرهٔ عبوس دیدن:
بزندان قاضی گرفتار به
که در خانه دیدن بر ابرو گره.
سعدی (بوستان).

گره بر ابرو زدن. [گِ رِهْ بَ اَ زَ دَ] (مص مرکب) گره بر ابرو برآوردن:
چو دیدش گره زد بر ابرو ز خشم
بدو گفت کای بدرگ شوخ‌چشم. اسدی.
کمانم چو برزد به ابرو گره
شه چین کمان را فروکرد زه. نظامی.
مزن تا توانی بر ابرو گره
که دشمن اگرچه زبون، دوست به. سعدی.

گره بر ابرو کردن. [گِ رِهْ بَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) تند شدن. (آنندراج). خشمگین گشتن:
چرخ کمانهای سزاوار زه
بر مه نو کرده بر ابرو گره.
میرخسرو (از آنندراج).

گره بر باد زدن. [گِ رِهْ بَ زَ دَ] (مص مرکب) گره بر باد کنایه از بی‌اعتباری دنیا باشد؛ چه هرگاه گویند گره بر باد مزن، مراد این باشد که مال دنیا ذخیره منه و بر عمر اعتماد مکن که دنیا اعتماد را نشاید. (برهان) (آنندراج):
متاع جهان هست باد روان
گره بر زدن باد را چون توان. امیرخسرو.
اینجا گره بر باد میزنند. (امثال و حکم). رجوع به گره بباد زدن شود.

گره بر جبین زدن. [گِ رِهْ بَ جَ زَ دَ] (مص مرکب) در کاروبار گره شدن. (آنندراج). ||روترش کردن. چهره را خشمگین نمودن.

گره برزدن گوش را. [گِ رِهْ بَ زَ دَ] (مص مرکب) گوش مالیدن:
چو در روز پیچیدی اندام را
گره برزدی گوش ضرغام را.
نظامی (از آنندراج).

گره برگره. [گِ رِهْ بَ گِ رِهْ] (ص مرکب) کنایه از سخت مشکل و پیچ در پیچ. (برهان) (آنندراج):
کلاهی دگر بود مشکین زره
چو زنجیر گشته گره بر گره. فردوسی.
مهر دهن در دهن آموخته
کینه گره بر گره اندوخته. نظامی.
بتن بر یکی آسمان‌گون زره
چو مرغول هندی گره بر گره. نظامی.

گره برگوش زدن. [گِ رِهْ بَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از کر شدن و سخن نشنیدن. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا). ||به حرف کسی توجه نکردن و ناشنیده انگاشتن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۵۹). ||کنایه از گوشمالی. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص ۵۹).

گره بستن. [گِ رِهْ بَ تَ] (مص مرکب) عقده ساختن. معقد کردن. تعقد. استوار کردن:
برزم اندر آید [رستم] بپوشد زره
یکی جوشن از بر ببندد گره. فردوسی.

گره‌بسته. [گِ رِهْ بَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) پیچیده شده. معقد:
بسی نکته‌های گره‌بسته گفت
که آن در ناسفته را کس نسفت. نظامی.

گره‌بسته. [گِ رِهْ بَ تَ / تِ] (اِ مرکب) فلرز. فلرزنگ. دستمال بسته. پارچهٔ قماش گره‌کرده محتوی چیزی. چیزی در دستارچه ماندی بسته. کهنه‌ای در میان چیزی که چهارگوش آن را بهم گره زنند.

گره‌بند. [گِ رِهْ بَ] (نف مرکب) مقابل گره‌گشا. (آنندراج). ||(اِ مرکب) جوز گره. ||کمربند شلوار. (ناظم الاطباء). ||گره. تکمه. دکمه:
نقاب گل کشید و زلف سنبل
گره‌بند قبای غنچه وا کرد. حافظ.

گره‌بندان. [گِ رِهْ بَ] (اِ مرکب) سالگره. (آنندراج). جشن تولد سالیانه:
دلگشائی این گره‌بندان
گره از کار روزگار گشاد.
ظهوری (از آنندراج).

گره به باد زدن. [گِ رِهْ بِ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از اعتماد بر عمر کردن است. (رشیدی) (انجمن آرا). تکیه و اعتماد بر کار بی‌بقا کردن. (غیاث) (آنندراج):
گره بباد مزن گرچه بر مراد رود
که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت.
حافظ.

گره به سایه زدن. [گِ رِهْ بِ یَ / یِ زَ دَ] (مص مرکب) مرادف گره به باد زدن است. (آنندراج). اعتماد بر کار بی‌بقا کردن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۹۲):
گره به سایهٔ ابر بهار نتوان زد
مبند دل به حیاتی که درگذر باشد.
صائب (از آنندراج).

گره به سخن زدن. [گِ رِهْ بِ سُ خَ زَ دَ] (مص مرکب) مطالب پیچیده گفتن. سخنان معقول و منطقی راندن:
چون من گره زنم بسخن از کجا نهد
سقراط دست بر گره استوار من.
ناصرخسرو.

گره به کار انداختن. [گِ رِهْ بِ اَ تَ] (مص مرکب) کنایه از برنیاوردن حاجت. (آنندراج). رجوع به گره بکار زدن شود.

گره به کار زدن. [گِ رِهْ بِ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از برنیاوردن حاجت. (آنندراج). مشکل کردن کار کسی:
کوتاه گشت از همه جا رشتهٔ امید
از بسکه روزگار گره زد به کار من.
طالب کلیم (از آنندراج).

گره به بند قبا بستن. [گِ رِهْ بِ بَ دِ قَ بَ تَ] (مص مرکب) مرادف رشته به انگشت بستن. (آنندراج). چیزی را بستن به قبا یا به انگشت تا قول و وعدهٔ داده را فراموش نکنند:
تا وعده‌ای که ماند بیادت که عاشقان
چندین گره به بند قبای تو بسته‌اند.
شیخ فیضی (از آنندراج).

گره به بند قبا زدن. [گِ رِهْ بِ بَ دِ قَ زَ دَ] (مص مرکب) مرادف رشته به انگشت بستن است. (آنندراج):
ماند بسبحه بسکه پی وعدهٔ وصال
خوبان گره زدند به بند قبای تو.
سلیم (از آنندراج).

گره‌پیشانی. [گِ رِهْ] (ص مرکب) کنایه از اخم‌رو، بیدماغ و این فعل را گره بر جبین زدن و گره در ابرو زدن و کردن و گره بر ابرو زدن و آوردن و انداختن و گره بر رو زدن و گره گشتن ابرو گویند. (بهار عجم) (آنندراج):
طلب کردند نافرجام‌گویی

گره‌پیشانی آژنگ‌رویی. نظامی.

کبریکسو نه اگر شاهد درویشانی
دیو خوش‌طبع به از حور گره‌پیشانی.

سعدی (بدایع).

گره‌تن. [گِ رِهْ تَ] (اِ مرکب) عنکبوت. (آنندراج). رجوع به کارتن و کارتنه شود.

گره چقا. [گَ رِ چِ] (اِخ) دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند، واقع در ۲۹۰۰۰ گزی شمال باختری شهر نهاوند و ۳۰۰۰ گزی باختری راه شوسهٔ نهاوند به کرمانشاه. هوای آن سرد و دارای ۴۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ تویسرکان تأمین میشود. محصول آن غلات، تریاک، توتون، حبوبات و چغندر و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. ایل یارمطاقلو برای تعلیف احشام به این ده می‌آیند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

گره چقا. [گَ رِ چِ] (اِخ) دهی است از بخش چوار شهرستان ایلام، واقع در ۳۴۰۰۰ گزی باختری چوار و ۳۴۰۰۰ گزی باختر راه شوسهٔ ایلام به شاه‌آباد. هوای آن سرد، دارای ۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنان قالیبافی و راه آن مالرو است و چادرنشین هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

گره چقا. [گَ رِ چِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۵۰۰۰ گزی شمال باختری کرمانشاه. راه آن از طریق سراب خشکه کنار شوسهٔ کرمانشاه به روانسر هوای آن سرد و دارای ۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ قره‌سو و رازآور تأمین می‌شود. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

گرهچه. [گِ رِ چَ / چِ] (اِ مصغر) (از: گره + چه، پسوند تصغیر). (حاشیهٔ برهان ج معین). گره کوچک. (برهان). گره‌خورده و گرهه. (آنندراج) (انجمن آرا).

گره خوردن. [گِ رِهْ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) بسته شدن با گره:

رشته‌ام تاب گره خوردن ز کوتاهی نداشت
اینقدر پیچیدگی افتاد در کارم چرا؟!

میرزا معز فطرت (از آنندراج).

قفل وسواسی است در کف رشتهٔ اعمالها
میخورد صد جا گره تا یک گره وا میشود.

میرزا یوسف واله (از آنندراج).

گره دادن. [گِ رِهْ دَ] (مص مرکب) گره زدن و بستن. رجوع به گره زدن و گره بستن شود. ||مجازاً، مشکل کردن کار.

گره‌داده. [گِ رِهْ دَ / دِ] (ن مف مرکب) گره‌خورده. گره‌زده:

کمندگره‌دادهٔ پیچ‌پیچ
بجز گرد گردن نمی‌گشت هیچ. نظامی.

رجوع به گره شود.

گره در ابرو زدن. [گِ رِهْ دَ اَ زَ دَ] (مص مرکب) چین بر ابرو آوردن. خشمگین شدن. ترشرو گردیدن:

یک گره گر ز زلف واگردد
صد گره میزنی تو در ابرو.

ملاتشبیهی (از آنندراج).

رجوع به گره بر ابرو زدن شود.

گره در ابرو کردن. [گِ رِهْ دَ اَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) گره در ابرو زدن:

شاه ازو هم گره در ابرو کرد
از حضور خودش یکسو کرد.

میرخسرو (از آنندراج).

گره در کار افتادن. [گِ رِهْ دَ اُ دَ] (مص مرکب) مشکل شدن کار. پیچیده شدن آن. دشوار شدن شغل:

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم.

حافظ.

گره در گره. [گِ رِهْ دَ گِ رِهْ] (ص مرکب) مشکل در مشکل. پیچیده در پیچیده. پیچیدگی:

گرچه گره در گرهش کرده بود
برنگرفت از سر این رشته پای. نظامی.

در هوس این دو سه ویرانه ده
کار فلک بود گره در گره. نظامی.

رجوع به گره بر گره شود.

گره در گلو زدن. [گِ رِهْ دَ گَ / گِ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از بند کردن گلو. (آنندراج):

هرگز غمی ز کاسهٔ خالی نمیخوریم
نرگس‌صفت زدیم گره در گلوی خویش.

ملاطاهر غنی (از آنندراج).

گره در گلو شکستن. [گِ رِهْ دَ گَ / گِ شِ کَ تَ] (مص مرکب) بند آمدن نفس از بیم و هراس:

ز غریدن ژنده پیلان مست
گره در گلوی هزبران شکست.

نظامی (شرفنامه ص ۲۰۱).

رجوع به گره در گلو زدن شود.

گره‌زار. [گِ رِهْ] (اِ مرکب) پر از گره. ||زلف در هم پیچیده. (ناظم الاطباء):

مشاطه زد به گره‌زار طره‌ات ناخن
عجب که عقدهٔ دل واشود به آسانی.

ملاطغرا (آنندراج).

گره زبان. [گِ رِ هِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) لکنت زبان. (ناظم الاطباء). رجوع به گره شود.

گره زدن. [گِ رِهْ زَ دَ] (مص مرکب) بستن. عقده زدن:

موئی چنین دریغ نباشد گره زدن
بگذار تا کنار و برت مشکبو شود. سعدی.

گره بر سر بند احسان مزن
که این زرق و شید است و تزویر و فن.

سعدی.

خوردهٔ جان میجهد از سنگ بیرون چون شرار
میزنی چندین گره بر روی یکدیگر چرا.

صائب (از آنندراج).

||کنایه از ذخیره نهادن. ||مال دنیا جمع کردن. (برهان) (آنندراج).

گره زو. [گَ رِ زُ] (اِخ) دهی است از دهستان زوارم بخش شیروان شهرستان قوچان، واقع در ۵ هزارگزی باختر شیروان و ۴ هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی شیروان به بجنورد. هوای آن معتدل و دارای ۱۵۱ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و تریاک و انگور و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گرهس. [گِ دِ] (اِ) سپری که از ترکهٔ بید بافته باشند، من‌جمله اسلحهٔ پارسیهای قدیم است. رجوع به تاریخ ایران باستان ص ۷۳۰ شود.

گره‌ساز. [گِ رِهْ] (نف مرکب) کسی که گره درست کند. گره سازنده:

بهر گشاد کار که در بستگی کم است
با قامت خمیده گره‌ساز میروم.

درویش واله هروی (از آنندراج).

||سازندهٔ دگمه و دگمه‌ساز. (ناظم الاطباء).

گره سست شدن. [گِ رِهْ سُ شُ دَ] (مص مرکب) گره سست شدن بر چیزی، آسان و سهل شدن آن: [پس از هفت سال تجسس عاقبت گیو جوانی را می‌بیند و گمان می‌برد که او کیخسرو است] .

به دل گفت گیو این بجز شاه نیست
چنین چهره جز درخور گاه نیست
پیاده بدو تیز بنهاد روی
چو تنگ اندرآمد بنزدیک اوی
گره سست شد بر در رنج اوی
پدید آمد آن نامور گنج اوی
[یعنی کیخسرو پدید آمد] .

فردوسی.

گره شدن. [گِ رِهْ شُ دَ] (مص مرکب) عقده ایجاد شدن:

طوفان گره شده‌ست مرا در دل تنور
تا مهر شرم بر لب اظهار ما زده‌ست.

صائب (از آنندراج).

—گره شدن عمر؛ کوتاه شدن آن:

به من هم چون خضر دادند عمر جاودان اما

گره شد رشتهٔ عمرم ز بس بر خویش پیچیدم.
صائب.

– گره شدن سرمه؛ باقیماندن، و چسبیدن اندکی از آن:

چشم ما بر پیچش زلف است بر رخسار نیست
سرمه چون گردد گره در دیده کم از خار نیست.
سنجر کاشی (از آنندراج).

– گره شدن در حلق؛ در گلوگیر کردن. در گلو شکستن. شکستن گره در حلق و گلو:

آب حیوان چو شد گره در حلق
زهر شد گر چه بود نوش گوار. سنایی.

رجوع به گره در گلو شکستن شود.

– گره شدن کار؛ گره در کار افتادن. رجوع به همین مدخل شود.

گره طاعون. [گِ رِ هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) غلوله که نزدیک زهار و بغل از مواد موی متولد شود و آن بالخاصیت مهلک باشد. (آنندراج):

کام عاشق چو درآید به بغل می‌میرد
غنچه بر شاخ گل ما گره طاعون است.
سلیم (از آنندراج).

گره فکندن. [گِ رِهْ فَ / فِ کَ دَ] (مص مرکب) ایجاد گره. تولید عقده. ||گره فکندن بر دل. غمگین ساختن. اندوهگین کردن دل:

چو نافه بر دل مسکین[1] من گره مفکن
که عهد با سر زلف گره گشای تو بست.
حافظ.

گرهک. [گِ رِ هَ] (اِ مصغر) مصغر گره. گرهچه. گره خرد و کوچک. (ناظم الاطباء).

گره کردن. [گِ رِهْ کَ دَ] (مص مرکب) بند کردن. استوار کردن:

گنجه گره کرده گریبان من
بی گرهی گنج عراق آن من. نظامی.

||گره زدن:

دشمن من این تن بدمهر مست
کرده گره دامن بر دامنم.
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۷۹).

گره کور. [گِ رِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گرهی که بسختی باز شود، یا اصولاً باز نشود.

گره گردان. [گِ رِهْ گَ] (اِ مرکب) نام نوعی از بازی است. (برهان) (آنندراج).

گره گردیوس. [گِ رِ هِ گُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گره مخصوصی است و ضرب‌المثل در موردی که کسی مسئلهٔ غامض و لاینحلی را حل نکند ولی زود با تردستی آن را از پیش بردارد، گویند «گره گردیوس را برید». رجوع به گردیوس در همین لغت‌نامه و ایران باستان ص ۱۲۸۴ شود.

گره گرنگ. [گِ رِهْ گِ رِ نَ] (اِ مرکب) مجموع بسته‌های خرد و کوچک و بزرگ که غالباً پیره‌زنان در صندوق یا صندوقچهٔ خود دارند. دستارهای خرد و بزرگ که در آن چیزها بسته‌اند: در گره گرنگم بگردم شاید دگمه‌ای به این رنگ پیدا کنم.

گره گشا. [گِ رِهْ گُ] (نف مرکب) گره گشاینده. مجازاً بمعنی گشایندهٔ مشکل و آسان‌کنندهٔ کار:

عشق است گره گشای هستی
گردابه زهاب خودپرستی. نظامی.
آن می که گره گشای کار است
با نفس، چو روح سازگار است. نظامی.
گفت ای نفس تو جان‌فزایم
اندیشهٔ تو گره گشایم. نظامی.
چو غنچه[2] جمله فروبستگی است کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا میباش. حافظ.

گره گشادن. [گِ رِهْ گُ دَ] (مص مرکب) باز کردن گره. گره بسته را گشودن. و با ترکیبات ذیل آید و معانی مختلف دهد:

– گره گشادن از ابرو؛ چهره را بازنمودن. گشاده‌رو گشتن:

گره بگشای ز ابروی هلالی
خزینه پر گره کن خانه خالی. نظامی.

– گره گشادن از خنده؛ آشکار شدن. پدید شدن:

خنده چو بیوقت گشاید گره
گریه از آن خندهٔ بیوقت به. نظامی.

– گره گشادن دل؛ غم دل را بردن. شاد کردن دل:

که همی شد دلی گشاد گره
بهر بی‌بی بسوی زاهد ده. سنایی.
کس برای گره گشادن دل
غمگساری نشان دهد، ندهد. خاقانی.

گره گشاده. [گِ رِهْ گُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) حل شده. گشوده. ||(در مورد خلقت و آفرینش) ایجاد کرده. مخلوق:

آفرینش گره گشادهٔ اوست
و آفرین مهر برنهادهٔ اوست. نظامی.

گره گشای. [گِ رِهْ گُ] (نف مرکب) گره گشاینده. گره گشا:

در در آن رشته سرگرای بود
که کلیدش گره گشای بود. نظامی.

تیغ او در مفاصل عدو چون قضا گره گشای. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

چو نافه بر دل مسکین[3] من گره مفکن
که عهد بر سر زلف گره گشای تو بست.
حافظ.

گره گشایی. [گِ رِهْ گُ] (حامص مرکب) گشوده‌شدن گره. بازشدن گره. مجازاً برطرف شدن مانع. آسان شدن کار:

دولت سبب گره گشایی است
فیروزهٔ خاتم خدایی است. نظامی.
گر عود کند گره‌نمایی
تو نافه شو از گره گشایی. نظامی.

||کمک. مساعدت:

شود جهان لب پرخنده‌ای اگر مردم
کنند دست یکی در گره گشایی هم. صائب.

گره گشایی کردن. [گِ رِهْ گُ کَ دَ] (مص مرکب) گره باز کردن. مجازاً مشکلی را آسان کردن:

بهوش باش دلی را به سهو[4] نخراشی
به ناخنی که توانی گره گشایی کرد. صائب.

گره گشودن. [گِ رِهْ گُ دَ] (مص مرکب) باز کردن گره:

نیست جز دندان شکستن چاره‌ای کج‌بحث را
از دم عقرب گره نتوان گشود الا به سنگ.
صائب.

رجوع به گره گشادن و گره گشایی و گره گشا شود.

گره گندله. [گِ رِهْ گُ دُ لَ / لِ] (ص مرکب) خشن. ||کثیرالعقد. پرگره.

گره گوشت. [گِ رِ هِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) غدد را گویند و آن گرهی است سفید که در میان گوشت میباشد. (برهان) (آنندراج). کنایه از غده باشد. (انجمن آرا). گَین. (منتهی الارب).

گره گیر. [گِ رِهْ] (نف مرکب) مجعد. پیچیده. در صفات زلف و ابرو مستعمل است. (آنندراج):

در دلم غصهٔ گره گیر است
چرخ تسکین آن دهد ندهد. خاقانی.
کمندرومیان بر شکل زنجیر
چو موی زنگیان گشته گره گیر. نظامی.
سر زلف گره گیر دلارام
به دست آورد و رست از دست ایام. نظامی.
زلفین مسلسلش گره گیر
پیچیده چو حلقه‌های زنجیر. نظامی.
خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست.
حافظ.

||گره‌دار. باگره:

کمان ابرویش گر شد گره گیر
کرشمه بر هدف میراند چون تیر. نظامی.
چین ز ابروی گره گیر تو خط هم نگشود
تا قیامت نشود نرم کمانی که تراست.
صائب (از آنندراج).

رجوع به گره بر ابرو افکندن شود.

گره ماغان. [گِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۳۵۰۰۰ گزی شمال باختری بافت و ۴۰۰۰ گزی چهارطاق. هوای آن کوهستانی و سرد، دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین می‌شود.

---

[1] نل: مشکین.
[2] نل: اگرچه.
[3] نل: مشکین.
[4] نل: بقهر، ز قهر.

محصول آن غلات و حبوبات، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گره‌مند. [گِ رِهْ مَ] (ص مرکب) دارای گره. گره‌دار:

در حلقهٔ رشتهٔ گره‌مند
زندانی بند گشته بی بند. نظامی.

گره‌ناک. [گِ رِهْ] (ص مرکب) گره‌دار. دارای گره:

چون رشتهٔ جان شو از گره پاک
چون رشتهٔ تب مشو گره‌ناک. نظامی.

رجوع به گره‌مند شود.

گرهن عربی. [گِ رِ عَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان وراوی بخش کنگان، کنار راه مالرو گله‌دار به وراوی. هوای آن گرم و دارای ۶۴ تن سکنه است. آب آنجا از چاه و باران تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و تباکو و شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

گره واکردن. [گِ رِهْ کَ دَ] (مص مرکب) گره‌باز کردن. گره گشادن و گشودن. مجازاً رفع مشکل کردن. مشکلی را آسان نمودن:

چون وانمیکنی گرهی خودگره مباش
ابروگشاده باش چو دست گشاده نیست.
صائب.

وا نکرد آئینه گردیدن گره از کار من
بند حیرت سخت‌تر از بیضهٔ فولاد بود.
میرزا بیدل (از آنندراج).

گرهه. [گِ رِ هَ / هِ] (اِ مصغر) گرهچه که گره کوچک‌است و به این معنی با تشدید ثالث هم گفته‌اند. ||گره کوچکی که در نباتات بهم رسد. (برهان) (آنندراج).

گرهه. [گُ رُ هَ / هِ] (اِ) مخفف گروهه. گلوله. (برهان) (آنندراج):

چنان زد برو گرههٔ منجنیق
که شد کوه در آب دریا غریق.
شیخ نظامی (از جهانگیری).

||گروه مردم. (برهان). رجوع به گروهه شود.

گری. [گَ] (پسوند) از گر + ی (حاصل مصدر). اسم مصدرهای مختوم به گری بر دو قسم‌اند: الف - بخشی آنها هستند که بدون (ی) مورد استعمال دارند، مانند دادگری، بیدادگری، آهنگری، مسگری، آرایشگری، کیمیاگری، زرگری، خوالیگری؛ که دادگر، بیدادگر، مسگر، آرایشگر، کیمیاگر، زرگر و خوالیگر استعمال شده. در این نوع کلمات «ی» اسم مصدر به کلمات مختوم به پساوند «گر» (پساوند شغل، مبالغه) الحاق شده[1]:

یکی گفت ما را بخوالیگری
بباید بَرِ شاه رفت آوری.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۳۵).

و در نجوم و تقویم‌گری و مولودگری و فالگویی و آرایشگری بجد و هزل درو نرود. (قابوسنامه صص ۱۱۲ - ۱۱۳).

گر به چین از صورت رویت یکی نسخه برند
بتگران چین همه توبه کنند از بتگری.
امیر معزی نیشابوری (دیوان ص ۱۰۷).

سامری گر زرگری بر صورت گوساله کرد
کردجادو چشم او بر چهرهٔ من زرگری.
امیر معزی (ایضاً ص ۷۱۴).

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیا گری.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۳۱۵).

خانهٔ شرع خراب است که ارباب صلاح
در عمارت‌گری گنبد دستار خودند.
طالب آملی (از دستور پهلوی ص ۱۰۱).

ب - بخش دیگر آنها هستند که بدون «ی» مورد استعمال ندارند، مانند: قاضیگری، لوطیگری، وحشیگری، لاابالیگری، صوفیگری؛ که قاضیگر، لوطیگر، وحشیگر، لاابالیگر، صوفیگر نیامده: قاضی بوالهیثم پوشیده گفت و وی فراخ مزاح بود: ای ابوالقاسم! یاد دار که قوادی به از قاضیگری است. (تاریخ بیهقی از امثال و حکم دهخدا: قوادی به از). «روی لوطیگری این کار را انجام بده». «وحشیگری نکن». «لاابالیگری را کنار بگذار». در قدیم بجا «گری» در این نوع کلمات همان «ی» اسم مصدر استعمال میشد: قاضیی، صوفیی؛ بعدها چون تلفظ دو «ی» را ثقیل دانسته‌اند، بجای «ی» اسم مصدر گری را آوردند که افادهٔ همان معنی کند. (اسم مصدر - حاصل مصدر تألیف دکتر معین صص ۸۵ - ۸۶):

شه از خواب دوشینه سر برگرفت
نیایشگری کردن از سرگرفت. نظامی.

نهادی کلاه کیانی ز سر
بخدمتگری چست بستی کمر. نظامی.

گرچه بشعر اندرون ز کدیه گری نیست
من بچنین شعر بر دلش بگرایم. سوزنی.

نخوردم بحیلت گری مال کس.
سعدی (بوستان).

که‌من بجلوه گری پای زشت می‌پوشم
نه پر و بال نگارین همی کنم اظهار. سعدی.

گویندکه دوش شحنگان تتری
دزدی بگرفتند به صد حیله گری.
سعدی (رباعیات).

گری. [گَ] (اِ) هر پیمانه را گویند خواه جریب که پیمانهٔ زمین است و خواه گز که زمین و جامه و امثال آن بدان پیمایند و گز کنند و خواه کیله که پیمانهٔ غله است و خواه پنگان که پیمانهٔ ساعت باشد و آن جامی است از مس و در بن آن سوراخی کنند بعنوانی که چون آن را بر زیر آب گذارند بعد از گذشتن یک ساعت نجومی پر آب میشود و به ته آب می‌نشیند. (برهان) (آنندراج). جریب. (مهذب الاسماء) (السامی): و بر جهان برین جملت... خراج نهاد، کشته‌های غله بوم، از یک گری[2] زمین خراج یک درم سیم نقره. زمین رزبوم از یک گری زمین خراج هشت درم. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۳).

عشق تو همچون فلک خرمن شادی بداد
صد کس را یک قفیز یک کس را صد گری.
سنایی.

باش تا چون چشم ترکان تنگ گردد گور تو
گرچه خود را گور سازی در مسافت ده گری.
سنایی.

زانکه امثال مرا بی شاعری بسیار داد
کاخهای چار پوشش باغهای چل گری.
انوری (از آنندراج).

چرخ است و خوشه‌ای بزکاتش مدار چشم
کان صاع کو دهد دو گری یک قفیز نیست.
خاقانی.

||اندکی از ساعت شب روزی را نیز گری گویند و آن بیست و دو دقیقه و سی ثانیه ساعت باشد. (برهان).

گری. [گَ] (حامص) (از: گر + ی حاصل مصدر، اسم معنی) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). گر بودن یعنی علت جرب داشتن. (برهان) (آنندراج).

گری. [گِ][3] (اِ) گره باشد اعم از گره ریسمان و چوب و امثال آن. (برهان) (آنندراج).

گری. [گَ] (اِ) گردن که بعربی جید خوانند و از این جهت است که بخیهٔ جامه را گریبان میگویند یعنی نگه‌دارندهٔ گردن، چه بان بمعنی نگاه‌دارنده است و در دیگ بریان پلاو نیز محاذی گردن گوسفند بریان را گریگاه خوانند یعنی جای گردن. (برهان) (آنندراج). رجوع به گریبان شود.

گری. [گِ] (فعل امر، اِمص) ریشهٔ معنی گریستن و گریدن. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||گریه و امر به گریه کردن یعنی گریه کن. (فرهنگ اسدی) (برهان) (آنندراج):

تو اکنون به درد برادر گری
چه با طوس نوذر کنی داوری. فردوسی.

بیش از آن باشد کز عشق تو چون موی شدم
سال تا سال خروش و ماه تا ماه گری.
فرخی.

بر آسمان ز غم عاشقی است اختر من
بر آن گری که مر او را چنین بود اختر.
فرخی.

---

[1] - رک بند ۲ از «موارد استعمال» اسم مصدر یایی در «اسم مصدر - حاصل مصدر»، تألیف دکتر معین.

[2] - نل: گزی.

[3] - با تحتانی مجهول. (برهان).

ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری
تن زن زمانکی و بیاسا و کم گری. فرخی.

||(نف) در شاهد زیر به معنی گریان است:

یبند بخون خصم و برخصم
تیغ تو گری و آسمان خند.
خاقانی (دیوان ص ۶۱۷).

گری. [گِ رِ] (اِخ)[1] استفن. فیزیک‌دان انگلیسی متولد در لندن. (در حدود ۱۶۷۰ – ۱۷۳۶م.). او امکان استفادهٔ از نیروی برق را در اجسام هادی ارائه نمود و اعمال الکتریکی را از فواصل دور کشف کرد.

گری. [گِ رِ] (اِخ)[2] توماس. شاعر انگلیسی متولد در لندن[3]. (۱۷۱۶ – ۱۷۷۱م.). شعرهای رثایی او مملو از حزن و ظرافت است.

گری. [گِ رِ] (اِخ) جین[4]. شاهزاده خانم انگلیسی متولد در برادگیت[5]. (۱۵۳۸ – ۱۵۵۹م.). دختر کوچک ماری[6] خواهر هنری هشتم[7] که برخلاف میل و رضای خویش به تاج و تخت انگلستان رسید و تسلیم ماری تودر[8] شد و ماری تودر دستور داد که او را سر ببرند.

گری. [گَ رِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جوزم و دهج بخش شهر بابک شهرستان یزد، واقع در ۳۱ هزارگزی شمال شهر بابک و ۱۳ هزارگزی راه جوزم به شهر بابک. هوای آن معتدل، دارای ۵۶ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت، صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

گری. [گَ] (اِخ) دهی است از بخش درکواز شهرستان ایلام، واقع در ۲۱۰۰۰ گزی جنوب خاوری قلعه‌دره کنار راه مالرو امامزاده نصرالدین. هوای آن معتدل، دارای ۲۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. زمستان را به چالاب مهراب میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

گریال. [گَ] (اِ) تخته‌ای باشد از هفت جوش که چون زمانی از ساعت بگذرد و گری که پنگان است در آب نشیند چوبی بر آن تختهٔ هفت جوش زنند تا صدایی کند، مردمان دانند که چه مقدار از روز یا شب گذشته است و این در هندوستان متعارف است. (برهان) (آنندراج). زنگ. ساعت آبی است. (جهانگیری). از هندی «گهریال» با های مختفی و رای هندی. تا کنون نیز در هندوستان رسم است که بر درگاه بزرگان تختهٔ فلزی آویخته است و سر ساعت قراول با چوب عدد ساعت شبانه روزی را بر آن می‌نوازد و آن را «گهریال» گویند. (فرهنگ نظام از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

گریال که نوحه می‌کند گاه گری
دانی غرضش چیست از این نوحه گری؟
یعنی که گری گری شود عمر تو کم
پیمانهٔ عمر پر شود تا نگری.

گریالقا. [گِ لِ] (اِ مرکب) صورت زشت بدترکیب هولناک. (ناظم الاطباء).

گریامان. [گَ] (اِخ) دهی است از بخش زابلی شهرستان سراوان، واقع در ۲۵۰۰۰ گزی شمال باختری زابلی و ۲۰۰۰ گزی شمال راه مالرو زابلی به ایرانشهر. هوای آن گرم و دارای ۷۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و ذرت، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گریان. [گِ] (نف، ق) گریه کنان. (برهان) (آنندراج). گرینده. باکی. (منتهی الارب):

بنوبهاران بستای ابر گریان را
که‌از گریستن اوست این زمین خندان.
رودکی.

دلخسته و محرومم و پی‌خسته و گمراه
گریان به سپیده دم و نالان به سحرگاه.
خسروانی.

برفتند یکسر بنزدیک شاه
غریوان و گریان و فریادخواه. فردوسی.

بگفت این و بنشست گریان بدرد
پر از خون دل و چشم پر آب زرد.
فردوسی.

همه انجمن زار و گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند. فردوسی.

هر دو گریانیم هر دو زرد و هر دو در گداز
هر دو سوزانیم هر دو فرد و هر دو ممتحن.
منوچهری.

بسا که خندان کرده‌ست چرخ گریان را
بسا که گریان کرده‌ست نیز خندان را.
ناصرخسرو.

تو گریانی جهان خندان موافق کی شود با تو
جهان بر تو همی خندد چرائی تو برو گریان.
ناصرخسرو.

از سخن پیر ملامت‌گرش
گریان‌گریان بگذشت از برش. نظامی.

دلش نالان و چشمش زار و گریان
جگر از آتش غم گشته بریان. نظامی.

شمع را زیباست هر ساعت تری
گاه‌گریان گاه خندان باختن. عطار.

بگذر ز راه دعوی در جمع اهل معنی
مرهم طلب از ایشان گریان بسوز و دردی.
عطار.

... چندانکه بر درمهاش اطلاع یافت ببرد و بخورد و سفر کرد و بامدادان دیدند عرب را گریان و عریان. (گلستان).

ای خنک چشمی که او گریان اوست
ای همایون دل که او بریان اوست. مولوی.

گریان. [گُ] (اِ) آتشدان گرمابه باشد که آن را گلخن هم میگویند. ||فدا یعنی کسی که خود را یا دیگری را بدان از بلا نجات دهد (برهان) (آنندراج). ظاهراً مخفف «گربان» - قربان. رجوع به کیریان و کریان شود. (حاشیهٔ برهان چ معین).

گریاندن. [گِ دَ] (مص) به گریه انداختن. وادار به گریه کردن: اسخن الله علیه، بگریاند خدای او را. (منتهی الارب). دوست آن است که بگریاند، دشمن آن است که بخنداند رجوع به گریانیدن شود.

گریاندنی. [گِ دَ] (ص لیاقت) چیزی که موجب گریه شود. گریه‌آور.

گریان شدن. [گِ شُ دَ] (مص مرکب) به گریه‌افتادن. گریستن و زاریدن:

به هامون درون پیل گریان شود
به جیحون درون آب بریان شود. فردوسی.

چنان تنگ شد بر دل من جهان
که‌گریان شدم آشکار و نهان. فردوسی.

زمانی بسالوس گریان شدم
که‌من ز آنچه گفتم پشیمان شدم.
سعدی (بوستان).

گریانندگی. [گِ نَ دَ / دِ] (حامص) عمل گریاننده.

گریاننده. [گِ نَ دَ / دِ] (نف) آنچه یا آنکه بگریاند. گریه‌آور. مُبکی.

گریانی. [گِ] (حامص) گریان بودن. گریستن:

زگریانی که هستم مرغ و ماهی
همی گریند بر من همچو من زار.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۶۱).

گریانیدن. [گِ دَ] (مص) گریستن کنانیدن. (ناظم الاطباء). به گریه آوردن. گریاندن. اِبِکاء. (زوزنی). اِستِبکاء. (منتهی الارب). اِبکاء. (ترجمان القرآن). رجوع به گریاندن شود.

گریانیدنی. [گِ دَ] (ص لیاقت) قابل گریاندن. درخور گریاندن. رجوع به گریاندن و گریانیدن شود.

گریب. [گَ / گِ] (اِ) معرب آن جریب است و آن مقدار مسافتی است که با دو گاو بتوان زراعت کرد. فَدان. (المنجد): درم را به شصت پشیز کردند و گریب‌ها به شست عشیر. (التفهیم چ همایی ص ۳۴). رجوع به شعوری

---

[1] Gray, Stephen.

[2] Gray, Thomas.

[3] London.

[4] Grey, Jane.

[5] Bradgate.

[6] Marie.

[7] Henri VIII.

[8] Marie Tudor.

ج ۲ ورق ۲۹۲ و ورق ۳۰۸ شود.

گریبالدی. [گَ] (اِخ) رجوع به گاریبالدی شود.

گریبان. [گِ] (اِ مرکب) مرکب از دو جزو: جزو اول در اوستا «گریوا»[1] (گردنه، کوه)، پهلوی «گریوک»[2] (گردنه، کوه)، هندی باستان «گریوا»[3] (پشت کردن)، پهلوی «پان»[4] «گریوی»[5]. و جزو دوم پسوند اتصاف و حفاظت است؛ جمعاً بمعنی محافظ گردن. بخشی از جامه که پیرامون گردن قرار گیرد. (حاشیهٔ برهان چ معین ذیل: گری، گریبان). چرخ. (صحاح الفرس) (برهان). مرکب است از لفظ گری بمعنی گردن و عنق و کلمهٔ بان که بمعنی دارنده و حافظ باشد. (غیاث) (آنندراج). یقه. یخه. جرباء القمیص. (منتهی الارب):

پر آب ترا غیبه‌های جوشن
پر خاک ترا چرخهٔ گریبان. منجیک.
چو آتش کنی زیر دامن درون
رسد دود زود از گریبان برون. اسدی.
نبینی جرص این جهال بدکردار از آن پس
که پیوسته همی درند بر منبر گریبانها.
ناصرخسرو.
تا بدیدم دامن پرخونش چشم من ز اشک
بر گریبان دارم آنچ آن ماه را بر دامن است[6].
سنایی (دیوان چ مدرس رضوی ص ۵۹۷).

زیرک دست به گریبان مغفل زد. (کلیله و دمنه).

مرا نماند روزی هوای دامن‌گیر
که بی‌گناه برآید سر از گریبانم. سوزنی.
گل ز گریبان سمن کرده جای
خارکشان دامن و گل زیر پای.
باد بدگوی تو شاها چو گریبان بی‌سر
وز شرف هفت فلک گوی گریبان تو باد.
مجیر بیلقانی.

دست در گریبان یکدیگر کشیدند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

تا نداند سر من تردامنی
خون دل سر در گریبان میخورم. عطار.
سگ و دربان چو یافتند غریب
این گریبانش گیرد آن دامن. سعدی.

دشنامم داد سقطش گفتم، گریبانم درید زنخدانش گرفتم. (گلستان). جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده. (گلستان).

ز بوی پیرهن مصر بیدماغ شود
صبا که راه به آن غنچهٔ گریبان برد.
صائب (از آنندراج).
هفت گویست گریبان ترا ز آن هفت است
عدد ارض و سماوات و نجوم سیار.
نظام قاری (دیوان ص ۱۱).
سر با مست گریبان یقه‌ای با مقلب
آن کیسه که زدند از پی دفع اطار.
نظام قاری (دیوان ص ۱۲).

- از یک گریبان سر بیرون آوردن، از یک جیب سر برآوردن؛ با یکدیگر توأم بودن. مساوی بودن. ملازم همدیگر بودن:

حسن و عشق از یک گریبان سر برون آورده‌اند.
صائب.

- دست از گریبان کسی داشتن؛ دست از او برداشتن. رها کردن وی:

گویندبدار دستش از دامن
تا دست بدارد از گریبانم. سعدی.

- دست و گریبان یا دست به گریبان بودن با کسی، یا چیزی؛ دچار بودن، مبتلی بودن به.

- دست به گریبان شدن با؛ جدال کردن با. پنجه درافکندن به. گلاویز شدن. یخهٔ یکدیگر را چسبیدن.

- سر از گریبان برآوردن؛ بیدار شدن. از خواب برخاستن:

بدسگالت گر برآرد از گریبان سر برون
چون کند تو فروگیرد گریبانش خناق.
منوچهری.
آخر عهد شب است اول صبح ای ندیم
صبح دوم بایدت سر ز گریبان برآر. سعدی.
تو سر ناز برآری ز گریبان هر روز
ما ز جودت سر فکرت به گریبان تا چند.
سعدی (بدایع).

- سر بگریبان بودن؛ سر روی گریبان گذاشتن.

- ||در تفکر بودن. در اندیشه بودن از روی غم یا ملالت.

- سر در گریبان بردن؛ به فکر فرورفتن. در اندیشه شدن. بتأمل و تفکر پرداختن:

بتسلیم سر در گریبان برند
چو طاقت نماند گریبان درند.
سعدی (بوستان).

- سر در گریبان عزلت کشیدن؛ گوشه گیری اختیار کردن. انزوا جستن: سر در گریبان عزلت کشیدند. (سندبادنامه).

- سر در گریبان فروبردن؛ سر روی گریبان گذاشتن.

- ||بفکر فرورفتن.

- ||بعالم خلسه (عرفان) رفتن:

تردامنان چو سر به گریبان فروبرند
سحر آورند و من ید بیضا برآورم. خاقانی.

- سر در گریبان تنگ ماندن؛ رسوا شدن. تنگین گشتن:

همی کرد فریاد دامان بچنگ
مرا مانده سر در گریبان تنگ.
سعدی (بوستان).

||جَیب. (ترجمان القرآن): دست اندر گریبان کرد رقعه‌ای بیرون آورد... بخواند و باز گریبان نهاد. (تاریخ بیهقی).

گریبان. [گَ] (اِ) دستگاهی است که در بالای بعضی از ساقه‌ها پدید آمده و آن را گریبان انولوکر[7] نامند. در گریبان مابین رشته‌های مختلف اعضایی پدید می‌آید که بعضی را آنتریدی (بساکدان) و برخی را آرکگن (تخمدان) مینامند. رجوع به گیاهشناسی گل‌گلاب ص ۱۵۷ شود.

گریبان پاره کردن. [گِ رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) خرق گریبان. دریدن گریبان:

یا که گر بگریبان جان رسد دستم
ز شوق پاره کنم تا به پیرهن چه رسد!
سعدی (بدایع).

||شکافتن. از هم دریدن:

سنگ خارا را شرار من گریبان پاره کرد
ساده‌لوح آن کس که میپوشد بخا کستر مرا.
صائب (از آنندراج).

گریبان چاک کردن. [گِ کَ دَ] (مص مرکب) دریدن و شکافتن گریبان.

- گریبان چاک کردن صبح؛ طلوع کردن. آشکار شدن:

آری چو صبح کرد گریبان چاک
طرار شب وداع کند جان را.
قاآنی (دیوان چ تهران ص ۱۰).

گریبان چراغی گرفتن. [گِ نِ چِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) چراغ به دست گرفتن:

خواجه گریبان چراغی گرفت
دست من و دامن باغی گرفت. نظامی.

||کنایه از پرتوی و سوزی و صفایی بهم رسانیدن. (آنندراج).

گریبان دامن کردن. [گِ مَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از مراقبه کردن و سر به گریبان فروبردن باشد مردمان درویش و صاحب‌حال را. (برهان) (آنندراج).

گریبان دریدن. [گِ دَ دَ] (مص مرکب) یقه چاک کردن. یخه پاره کردن:

امروز بآویختنش میبردند
میگفت رها کن که گریبان بدری.
سعدی (رباعیات).

||بی‌خویشتن شدن. دل از دست دادن. در عشق کسی سوختن:

دامنکشان حسن دلاویز را چه غم
کاشفتگان حسن گریبان دریده‌اند.
سعدی (بدایع).

گریبان‌دریده. [گِ دَ دَ / دِ] (نمف مرکب) کسی که گریبان خود را پاره کرده باشد. آنکه یقه چاک داده باشد. مجازاً،

---

1 - grîvâ. 2 - grîvak.
3 - grîvá. 4 - pân.
5 - girîvî.
۶ - ن‌ل: آنچ آن ماه را در.
7 - Involucre.

بی‌پروا. بی‌محابا:

بین که عمر گریبان‌دریده میگذرد
بگیر دامنش از ره بسوی باده بیار. خاقانی.

گریبان دشت. [گِ نِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) میان دشت. وسط دشت. چون کمر کوه:

کرده‌برون سر ز گریبان دشت
گشته‌لباس همه دامان دشت.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

گریبان ریختن. [گِ تَ] (مص مرکب)... از چیزی؛ کنایه از درست کردن گریبان:

تا توانم گلفروش چاک رسوایی شدن
چون سحر بیدل ز هر عضوم گریبان ریختند.
میرزا بیدل (از آنندراج).

گریبان سمور. [گِ نِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پوستین سمور که به هر دو جانب چپکن در ولایت و به هر دو طرف نیمه آستین در هند دوزند. (آنندراج) (بهار عجم):

چون عبای مصریش کامل پریشان تا بناف
چون گریبان سمورش زلف مشکین تا کمر.
(از آنندراج).

گریبانک. [گِ نَ] (اِ مصغر) مجموع برگه‌هایی که در قاعده پایک‌های فرعی (گل‌آذین) قرار گرفته‌اند گریبانک[1] نامیده میشوند. رشد گریبانه و گریبانک در بعضی از گل‌آذین‌های چتری زیاد نیست و حتی بعضی از آنها فاقد گریبانه و گریبانک میباشند. (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۵۲).

گریبان کردن. [گِ کَ دَ] (مص مرکب) قبا کردن. (آنندراج). ||مجازاً، دامن گریبان کردن. ترقی دادن. بالا بردن. عزت دادن:

هر که یکدم در ره افتادگی با ما نشست
خاکساری دامن او راگریبان میکند.
رفیع (از آنندراج).

شعر فوق را آنندراج شاهد برای معنی قبا کردن آورده است.

گریبان کردی. [گِ نِ کُ] (اِ مرکب) نوعی از پوشش اهل ولایت و بعضی گویند جامه‌ای است که پیش از زمستان در فصل پائیز پوشند و چون زمستان شود کاتبی پوشند. میرزا طاهر وحید:

سردی فصل خزان خط او معلوم نیست
حسنش اما خوش گریبان کردیی پوشیده است.
(آنندراج) (بهارعجم).

گریبان کسی را گرفتن. [گِ نِ کَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) در موقع محاربه بدو آویختن. گلاویز شدن. به جنگ درافتادن.

گریبان‌کش. [گِ کَ / کِ] (نف مرکب) گریبان‌کشنده. کسی که گریبان دیگری راگیرد و کشد:

یار گریبان‌کش و دامنکشان
آستی از رقص جواهرفشان. نظامی.

گریبان کشیدن. [گِ کَ / کِ دَ] (مص مراکب) گریبان کسی راگرفتن و کشیدن:

بخلق و فریبش گریبان کشید
بخانه درآوردش و خوان کشید.
سعدی (بوستان).

نه دل دامن دلستان میکشد
که‌مهرش گریبان جان میکشد.
سعدی (بوستان).

بدست جذبه چو دلجویی رضای پدر
ز هند سوی وطن میکشد گریبانم. صائب.

گریبان کوه. [گِ نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کمر کوه و جایی که در میان کوه بود. (آنندراج):

گریبان‌کوه است و دامان صحرا
اگر هست ما راگریبان و دامان.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

رجوع به گریبان دشت شود.

گریبان گرفتن. [گِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) به گریبان چسبیدن. یخهٔ کسی را گرفتن. گلاویز شدن برای نبرد یا کشتی: تلبیب؛ گریبان گرفتن و کشیدن در خصومت. (منتهی الارب):

بنزد هجیر آمد از دشت کین
گریبانش‌بگرفت و زد بر زمین. فردوسی.

خنده از بی خردی خیزد چون خندم
چون خرد سخت گرفته‌ست گریبانم.
ناصرخسرو.

چو نتوان گرفتن گریبان جنگ
سوی دامن آشتی یاز چنگ. اسدی.

مؤذن گریبان گرفتش که هین
سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین.
سعدی (بوستان).

شنیدم که فرزانه‌ای حق‌پرست
گریبان‌گرفتش یکی رند مست.
سعدی (بوستان).

نگیرد هیچکس در دامن محشر گریبانت
اگر دامان خود را جمع‌سازی غنچه‌وار اینجا.
صائب.

||به گریبان چسبیدن بخاطر معذرت و استغفار. (از آنندراج):

اجل به عجز گریبان گرفته میگردد
به صیدگاه نگاهی که من شکار شدم.
حیاتی گیلانی (از آنندراج)[2].

رجوع به گریبان شود. ||غالب شدن. فروگرفتن: سیم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت. (گلستان).

گریبان‌گسل. [گِ گُ سِ] (نمف مرکب) گریبان‌گسلیده. گریبان‌پاره. گریبان‌چاک. ||مجازاً شکفته:

غنچه که با باد گشایدش دل
شد هم از آن باد گریبان‌گسل.
میرخسرو (از آنندراج).

رجوع به گریبان شود.

گریبان گشودن. [گِ گُ دَ] (مص مرکب) گریبان‌باز کردن. ||مجازاً شکفته شدن:

اکنون‌که گشاد گل گریبان
دست من و دامن گلستان. خاقانی.

رجوع به گریبان شود.

گریبانگه. [گِ گَهْ] (اِ مرکب) مخفف گریبانگاه است. جای گریبان. گلو. گردن:

جاوید باد عمر تو و دشمنان تو
چنگ اجل گرفته گریبانگه امل. سوزنی.

رجوع به گریبان شود.

گریبانگیر. [گِ] (نف مرکب) گریبان‌گیرنده. مبتلاسازنده. دامنگیر. رجوع به گریبانگیر شدن شود.

گریبانگیر شدن. [گِ شُ دَ] (مص مرکب) مبتلا گردیدن به کسی یا چیزی. دچار شدن. دامن‌گیر شدن.

گریبانه. [گِ نَ / نِ] (اِ) حلقه‌ای از گوشواره‌ها است که در پای گلهای چتری میروید. رجوع به گریبانک و گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۵۲ شود.

گریبانی. [گِ] (اِ مرکب) پیراهن و کرته که به عربی سربال خوانند. (برهان) (جهانگیری). لباس مخصوص اهل ولایت که دامن و آستین ندارد و بر روی قبا و چپکن پوشند برای زیب. (آنندراج):

وز دست چو سنگ تو نمی‌یابد
مؤذن بمثل یکی گریبانی. ناصرخسرو.

چون نکوشی که بپوشی شکم و عورت
دیگران را چه دهی خیره گریبانی.
ناصرخسرو.

چو بنمود در تسلو آن زره
گریبانی‌از اوحدی گفت زه.
نظام قاری (دیوان ص ۱۸۲).

بنده را خلعت دهد صاحب برای بندگی
چون گریبانی شود تو میشوی سرکش چرا.
اسماعیل ایمانی (از آنندراج).

||پوستی را نیز گویند که بر گریبان پوستین و کردی و کاتبی دوزند. (برهان).

گریبایدف. [گِ دُ] (اِخ)[3] آلکساندر سرگیویچ. سیاستمدار و مصنف درام‌نویس روس متولد در مسکو (۱۷۹۵ - ۱۸۲۹م.) مصنف کمدی هجوآمیز «بدبختی هوش زیاد داشتن».

گری بزرگ. [گِ بُ زُ] (اِخ) دهی است از دهستان کورانیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل، واقع در ۴۰ هزارگزی شوسهٔ اردبیل به تبریز. هوای آن معتدل و دارای ۷۸۴ تن

---

[1] - Involucelle.

[2] - به معنی اول نیز تواند بود.

[3] - Gribaïdov, Alexandre Sergievilch.

کتابخانه
بنیاد دایرة المعارف اسلامی

سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی آنان قالی‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

گری بلمک. [گ ُ بَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاگریوه بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری ملاوی و ۱۱ هزارگزی خاور اتومبیل‌رو خرم‌آباد به اندیمشک. هوای آن کوهستانی گرمسیر و مالاریائی، دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و تریاک و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان فرش‌بافی و راه آن مالرو است. معدن گچ دارد. ساکنین از طایفهٔ میر هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

گریپوس. [گ ِ] (اِخ)[1] لقب دمتریوس است که به علت درازی دماغش وی را گریپوس میخواندند. (ایران باستان ص ۲۲۴۲).

گریت. [گ ِ] (اِخ) نام یکی از دهستان‌های بخش پاپی شهرستان خرم‌آباد. این دهستان در شمال باختری بخش واقع و محدود است از شمال به کوه کیان و دهستان سگوند بخش زاغه، از جنوب به دهستان سرگانه، از خاور به کوه‌های خورشیدوند و دهستان کازه، از خاور به بخش ویسیان. موقعیت طبیعی آن کوهستانی است. هوای آن دهستان قسمتی گرمسیر و قسمتی معتدل و مالاریائی است. آب آنجا از چشمهٔ کول وی و چشمهٔ عیسی و چشمه چنار و سراب جلدان و چشمه‌های مختلف دیگر تأمین میشود. مرتفع‌ترین قلل کوه‌عبارتند از کوه کوفل، کوه شبان کش، کوه چال جرچی، یاس کوه و کوه‌دیراب. این ده از ۱۱ آبادی تشکیل گردیده. جمعیت آن در حدود ۱۵۰۰ تن و قراء مهم آن عبارتند از چشمه عیسی و پری مرده. ساکنین آن از طوایف پاپی هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

گریتان. [گ َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۴۵۰۰۰ گزی شمال خاوری بافت و سر راه مالرو جواران به رابر. دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گری تن. [گ َ تَ] (اِ مرکب) عنکبوت را گویند و گره‌تن هم آمده. (آنندراج). رجوع به گره‌تن و کارتن و کارتنک شود.

گریج. [گ ُ] (اِ) پاره‌ای که آن را از چیزی بریده باشند مثل قاچ خربزه و هندوانه و امثال آن و تکهٔ قماش و کرباس. (شعوری ج ۲ ورق ۳۰۸). ||نقب و زیرزمین و چاه زندان:

در خاک چه زر ماند و چه سنگ و، تراگور
چه زیر کریجی و چه در خانهٔ خضرا.
ناصرخسرو (دیوان چ دانشگاه ص ۵).

رجوع به گریچ شود.

گریجه. [ ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ کیومرسی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶). رجوع به کیورمرسی شود.

گریچ. [گ ُ] (اِ) در اوراق مانوی به پارتی گریچک[2] (گودال، چاه)، به فارسی گوریچ[3]، گریچه[4] (= چاه زندان و غیره). مربوط به پهلوی گریستغ[5] (غار، مغاره)؟ (از حاشیهٔ برهان چ معین). ||تالار خانه. (برهان) (آنندراج). ||خانهٔ کوچک. ||کنج و گوشه و بیغوله. (برهان). ||نقب و زیرزمین. ||چاه زندان باشد. (برهان) (آنندراج).

گری چربان. [گ َ چ َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رمشک بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۱۴۸ هزارگزی جنوب خاوری کهنوج سر راه مالرو سدیج. منطقه‌ای کوهستانی و دارای ۴۰ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گریچه. [گ ُ چ َ / چ ِ] (اِ) تالار. ||خانهٔ کوچک. ||نقب زیرزمین. ||چاه زندان. (برهان) (آنندراج). رجوع به گریچ شود. ||کلوچه. کلیچه. کردی گورسک[6] (شیرین). حلوایی را نیز گویند که عربان کعب‌الغزال خوانند. (برهان) (آنندراج) (حاشیهٔ برهان چ معین).

گریچه. [گ ِ چ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج، واقع در ۸۰۰۰۰ گزی خاوری دژ شاهپور و ۸۰۰۰ گزی شمال خاوری دره‌هرد. کوهستانی، هوای آن سرد و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌ها و زه‌آب درهٔ محلی تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

گریچه. [گ ِ چ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرنو بالاولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد، واقع در ۵۴ هزارگزی شمال باختری طیبات، سر راه اتومبیل‌رو شهرنو به تربت‌حیدریه. هوای آن معتدل و دارای ۶۳ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات و میوه‌جات و ابریشم، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گریختگاه. [گ ُ] (اِ مرکب) گریزگاه. جای گریختن. مفر.

گریختگی. [گ ُ تَ / تِ] (حامص) عمل گریخته. رجوع به گریختن و گریخته شود.

گریختن. [گ ُ تَ] (مص) پهلوی ویرختن[7] (از ویرچ)[8] (فرار کردن) از ایرانی باستان وی + ریک[9] از رئک[10] «بارتولمه ۱۴۷۹» «نیبرگ ص ۲۴۴». فرار کردن. بسرعت دور شدن. (حاشیهٔ برهان چ معین). فرار. (آنندراج). دررفتن. بهزیمت شدن. إجماظ. (منتهی الارب). إدفان. (ترجمان القرآن). جَلبَصَة. جَرمَزَه. نجفرَزه. ختع. خَشِر، گریختن از جبن و بددلی. رکض. تسمیح. طَرمَثَة. تصید. تعرید. عَرَد. تعتیم. تعذر. قَشَق. فرار. قوب. قَرطَبَة. کَلصَمَة. مداحَرَه. نط. نطیط. (منتهی الارب). نوص. (ترجمان القرآن). هرب. هصب. (منتهی الارب):

رفیقا چند گویی کو نشاطت
بنگریزد کس از گرم آفروشه. رودکی.

درآمد یکی خاد چنگال‌تیز
ربود از کفش گوشت و برد و گریز[11].

خجسته.

رای سوی گریختن دارد
دزد کز دورتر نشست به چک. حکاک.

دل برد و چون بدانست کم کرد ناشکیبا
بگریخت تا چنینم آشفته کرد و شیدا. دقیقی.

که‌از جنگ بگریخت بهرامشاه
ورا سوی آذرگشسب راه. فردوسی.

و از آنسو که بگریخت افراسیاب
همی تازیان تا بدان روی آب. فردوسی.

دلیران توران برآویختند
سرانجام از رزم بگریختند. فردوسی.

حاسدت را گو گریز و ساقیت را گو که ریز
ناصحت را گو نشین و مطربت را گو سرای.

منوچهری.

ز نادان گریزی به دانا شتابی
ز محنت رهایی به دولت رسایی.

منوچهری.

آب و آتش بهم نیامیزد
بالوایه ز خاک بگریزد. عنصری.

... چون خبر این حصار بدیشان رسیده بود بیشتری گریخته بودند. (تاریخ بیهقی). غوریان را دل بشکست، گریختن. (تاریخ بیهقی). چون بخارا رسیدند شحنه علی تکین به دبوسی گریخت. (تاریخ بیهقی).

حسرت نکند کودک را سود به پیری
هرگه که بخردی بگریزد ز دبستان.

ناصرخسرو.

چون گریزم ز قضا یا ز قدر من چو همی

---

[1] Grypus.
[2] grychg.
[3] guric.
[4] garica.
[5] gristagh.
[6] gûrcik.
[7] virêxtan.
[8] virêc.
[9] vi - raik.
[10] raêk (Linquere).
[11] چنین است در لغت فرس اسدی.

به هزاران بصر ایشان بسوی من نگرند.
ناصرخسرو.

طمع حیض مرد است و من میرم سر
طمع راکز اهل سخا میگریزم. خاقانی.
شوم هم در انده گریزم ز انده
کز انده به اندەزدایی نبینم. خاقانی.
چون گریزد دل از بلاکه جهان
بر دلم تخته‌پوش می‌شود. خاقانی.
از هیبت نام تو همی زود گریزند
کزگفتن لاحول گریزند شیاطین. معزی.
با مردم پاک‌اصل و عاقل آمیز
وز نااهلان هزار فرسنگ گریز. خیام.
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت
دان که کلش بر سرت خواهند ریخت.
مولوی.
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
صحبت احمق بسی خونها بریخت. مولوی.
بعد از تو ملاذ و ملجأم نیست
هم در تو گریزم ار گریزم. سعدی (گلستان).
همی گریختم از مردمان به کوه و به دشت
که‌از خدای نبودم به دیگری پرداخت.
سعدی (گلستان).

||با «در» ترکیب شود، معنی پناه بردن دهد:

خاقانی از زمانه بفضل تو درگریخت
او را امان ده از خطر آخرالزمان. خاقانی.
ظلم رها کن به وفا درگریز
خلق چه باشد به خدا درگریز. نظامی.
چون رخ و لب شکر و بادام ریخت
گل بحمایت بشکر درگریخت. نظامی.
بر که پناهیم تویی دستگیر
در که گریزیم تویی دستگیر. نظامی.
بعد از تو ملاذ و ملجأم نیست
هم در تو گریزم ار گریزم. سعدی (گلستان).

— امثال:

چوب را که برداشتی گربهٔ دزد میگریزد.

گریختنگاه. [گُ تَ] (اِ مرکب) جای گریختن. محل فرار. رجوع به گریختگاه شود.

گریختنی. [گُ تَ] (ص لیاقت) درخور گریختن. آنکه یا آنچه بگریزد.

گریخته. [گُ تَ / تِ] (ن‌مف) فرارکرده:

چه کشته چه خسته چه بگریخته
ز تن ساز کینه فروریخته. فردوسی.

سرایها و مالهای گریختگان می‌جستند و آنچه می‌یافتند می‌ستدند. (تاریخ بیهقی). و غرض بــه دست آوردن گریختگان است. (تاریخ بیهقی). رجوع به گریختن شود.

گریخته‌خواب. [گُ تَ / تِ خوا / خا] (ص مرکب) چشمی که خواب نتواند کرد. (آنندراج). بی‌خواب شده. بخواب نرونده:

به دل طپیدن شب‌زنده‌دار مرده فراق
به چشم اشک‌پرا کنده و گریخته‌خواب.
زلالی (از آنندراج).

گرید. [گِ] (اِخ) نام جزیره‌ای است که اعظم جزایر بحر روم است مشتمل بر جبال راسیه و تلال عالیه و انهار و اشجار مرغوب و آب و هوای خوب و در زمان آل‌عثمان مفتوح شده و مردمانش به شریعت اسلام درآمده همه ترک‌زبان و خوشروی و مهربان هستند. (از آنندراج). رجوع به اقریطش و کرت شود.

گریدرپ. [گِ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان نبت بخش نیکشهر شهرستان چاه‌بهار، واقع در ۷۵۰۰۰گزی باختر نیک‌شهر و کنار راه مالرو بنت به کالک. هوای آن گرم و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، خرما، برنج و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه شیرانی بنت هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گریدن. [گِ دَ] (مص) خراشیدن. ||میل کردن. ||گشت و سیر نمودن. (آنندراج).

گریران بالا. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان یوسف‌وند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری الشتر و ۴ هزارگزی باختر اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کرمانشاه. هوای آن سرد، دارای ۱۲۰ تن سکنه و آب آنجا از رودخانهٔ کهمان تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، تریاک، لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه یوسف‌وند میباشند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

گریران پائین. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان یوسف‌وند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال باختری الشتر و ۴ هزارگزی خاور اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کرمانشاه. هوای آن سرد دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ کهمان تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، تریاک و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه یوسف‌وند میباشند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

گریز. [گُ] (اِمص) گریختن. فرار کردن:

گر کند هیچگاه قصد گریز
خیز نا گه به گوشش اندر میز. خسروی.
ابا ویژگان ماند وامق بجنگ
نه روی گریز و نه جای درنگ. عنصری.
گرفتن ره دشمن اندر گریز
مفرمای و خون زبونان مریز. اسدی.
چو ثابت نباشد به جنگ و ستیز
از آن به نباشد که گیری گریز. اسدی.
چون مرد جنگ را نبود آلت
حیلت گریز باشد ناچاره. ناصرخسرو.
زین جهان چونکه او مظفر گشت
کرد خیره سوی گریز آهنگ. ناصرخسرو.

لکن صورت [صورت مقابل ماده] کاری است بجهد و کوشش و مایه‌ها به طبع از یکدیگر گشادن و گریز می‌جویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

شاه اگر خواندت گریز مجوی
ور براند ره ستیز مپوی. سنایی.
ز پادشاه دو دبیر است شر و خیرنویس
که‌یک نفس نبود ز آن و این گریز مرا.
سوزنی.
وقت ضرورت چو نماند گریز
دست بگیرد سر شمشیر تیز. سعدی.
چو جنگ آوری[1] باکسی در ستیز
که‌از وی گزیرت بود یا گریز. سعدی.
یکی گفت بیچاره وقت گریز
نهادەست خنب و برفته است تیز.
نزاری قهستانی (دستورنامه چ روسیه ص ۷۴).

||رهایی:

گریز نیست کسی را ز حادثات قضا
خلاص نیست منی را ز نایبات قدر. قاآنی.

||آنچه در قصاید از ابیات حالیه یا بهاریه و غیره بدون آوردن حرف فاصل یکبارگی به مدح ممدوح انتقال نمایند. (غیاث). تخلص. رجوع به تخلص شود.

گریز. [گُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش کوهپایه شهرستان اصفهان، واقع در ۳۱هزارگزی شمال خاور کوهپایه و ۲۷هزارگزی شمال شوسهٔ اصفهان به یزد. هوای آن معتدل، دارای ۹۹ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

گریز. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان تکاب بخش ریوش شهرستان کاشمر، واقع در ۱۸هزارگزی شمال باختری ریوش، سر راه مالرو عمومی ریوش به بردسکن. هوای آن معتدل و دارای ۷۵۵ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و میوه‌جات و ابریشم. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گریزا. [گُ] (نف) آنکه عادت به گریز دارد. آنکه همیشه گریزد. گریزنده.

گریزاگریز. [گُ گُ] (اِ مرکب) گریز پی در پی. گریز به شتاب و بدون درنگ:

با کفش این چشمهٔ سیماب‌ریز
خوانده چو سیماب گریزاگریز. نظامی.
ستیزنده از تیغ سیماب‌ریز
چو سیماب کرده گریزاگریز. نظامی.

---

[1] ن‌ل: بکین آوری.

گریزان. [گُ] (نف، ق) گریزنده. در حال فرار. در حال گریختن. محترز:
گریزان همی رفت مهتر چو گرد
دهان خشک و لبها شده لاجورد. فردوسی.
گریزانم و تو پس اندر دمان
نیابی مرا تا نیابد زمان. فردوسی.
فرسنگ ز فرسنگ دوانم ز پی تو
وز من تو گریزانی، فرسنگ به فرسنگ.
فرخی.
گریزان چو باشی به شب باش و بس
که تا بر پی از پس نیابدت کس. اسدی.
ز باد پرش موج دریا ستوه
ز موجش گریزان دد از دشت و کوه. اسدی.
گاه گریزانی از باد سرد
گاه بر امید گل و سوسنی. ناصرخسرو.
تفکر کن در این معنی تو در شاهین و مرغابی
گریزان است این از آن و آن بر این ظفر دارد.
ناصرخسرو.
چه پیوسته ترسان بود و از هر چیزی گریزان. (نوروزنامه).
وزیر مشرق کز داد او همیشه ستم
بود گریزان چون ز آفتاب مشرق ظل.
سوزنی.
از بهر آنکه طبیعت از کارها که غم آرد گریزان باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
چو دیو از رحمت مردم گریزان
قتان خیزان‌تر از بیمار خیزان. نظامی.
گریزان ره خانه را پی گرفت
شب چند با عاملان می گرفت. نظامی.
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار
بس غیورند و گریزان ز اشتهار. مولوی.
برد تا حق تربت بی رای را
تا بمکتب آن گریزان‌پای را. مولوی.
رود روز و شب در بیابان و کوه
ز صحبت گریزان، ز مردم ستوه.
سعدی (بوستان).
گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بی‌خویشتن و افتان و خیزان. (گلستان).

گریزاندن. [گُ دَ] (مص) فرار دادن. ||رهانیدن مال‌التجاره از باج و گمرک از راهی غیرمسلوک تا باج ندهد. قاچاق کردن. رجوع به گریزانیدن شود.

گریزان شدن. [گُ شُ دَ] (مص مرکب) گریختن. فرار کردن:
گریزان بشد بهمن اردوان
تنش خسته از تیر و تیره روان. فردوسی.
بسی عذرخواهی نمودش که زود
گریزان شو و جان ببر همچو دود.
سعدی (بوستان).
و از صحبت خلق گریزان شود. (مجالس سعدی).

گریزانیدن. [گُ دَ] (مص) فرار دادن. تهریب. (منتهی الارب). رهانیدن: در آن عهد که شیرویه خویشاوندان را میکشت دایهٔ او او را بگریزانید و به اصطخر پارس برد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۱). در شهر بیت‌المقدس غار ابراهیم علیه‌السلام است که مادرش از نمرود آنجا گریزانید، و اندر آنجا بزرگ شد. (مجمل التواریخ والقصص). ||نجات دادن مال‌التجاره و غیره از گمرک از راه غیرمسلوک برای ندادن باج و مالیات گمرکی. رجوع به گریزاندن شود.

گریزپا. [گُ] (ص مرکب) گریزپای. غلام و کنیز که هر بار گریزد. (غیاث). ||متوحش و رمنده. (آنندراج). آنکه عادت به گریختن دارد. گریزپای:
بروید ای حریفان بکشید یار ما را
بمن آورید آخر صنم گریزپا را.
(کلیات شمس چ فروزانفر ج ۱ ص ۱۰۵).
به چاک سینه نه مرهم پی دوا بندم
ره فرار به صبر گریزپا بندم. ابوطالب کلیم.
گرچه خود را به آب خواهد داد
گو سرشک گریزپا بگریز.
ظهوری (از آنندراج).
||مجازاً بر چیز بی‌ثبات و ناپایدار اطلاق کنند. (آنندراج):
می بر کف من نه که دلم پرتاب است
وین عمر گریزپای چون سیماب است.
سیدحسن غزنوی.
گریزپاست نشاط جهان در این گلشن
ز دست خود نگذاری تذرو مینا را.
سلیم (از آنندراج).

گریزپای. [گُ] (ص مرکب) گریزپا:
درس ادیب اگر بود زمزمهٔ محبتی
جمعه به مکتب آورد طفل گریزپای را.
نظیری نیشابوری.
رجوع به گریزپا شود.

گریزجای. [گُ] (اِ مرکب) گریزگاه. جای گریختن. مُراغَم. مَناص. (منتهی الارب). مَفَرّ. (تفلیسی):
باز آمدی چو باز سفید از گریزجای
بازآمدی چو شیر سیه در شکارگاه.
سیدحسن غزنوی.

گریز زدن. [گُ زَ دَ] (مص مرکب) گفتاری را منتهی به موضوع دیگر که مقصود بالذات بود کشانیدن. همیشه سخن را بمطلوب خود منتهی کردن. مطلبی را به مطلب دیگر پیوستن با تناسب. به تناسبی بگفتار دیگر پرداختن چنانکه روضه‌خوانان از حکایتی به واقعهٔ کربلا یا یکی از شهداء روند:
بوصل اگرچه گریزی زدیم در خطریم
تو و حمایت زنهاریان خود زنهار.
ظهوری (از آنندراج).

گریزش. [گُ زِ] (اِمص) اسم مصدر گریختن:
کزین لشکر امروز جنگی منم
به گاه گریزش درنگی منم. فردوسی.
که جستی سلامت ز کام نهنگ
بگاه گریزش نکردی درنگ. فردوسی.
رجوع به گریختن شود.

گریزگاه. [گُ] (اِ مرکب) جائی که گریخته بدان پناه گیرد. (آنندراج). مَفَرّ. مَحیص. مَفیض. (منتهی الارب): عاجز نمیکند او را هیچ دشوار و مفر و گریزگاهی نیست هیچ احدی را از قضای او. (تاریخ بیهقی). جیحون بزرگ در پیش است و گریزگاه خوارزم سخت دور. (تاریخ بیهقی). و دانید که اینجا گریزگاهی نیست باید که مرا امروز و امشب مهلت دهید. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۱). میل گریز به کمر فرار محکم ببستند و همه به گریزگاهی پنهان بنشستند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۸۹).
در حوادث گریزگاه جهان
حصن اندیشهٔ حصین تو باد. انوری.
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن
نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم.
سعدی (طیبات).
به خدای اگر بدردم بکشی که برنگردم
کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی.
سعدی (طیبات).
راز دل عاشقان ز سینه عیان است
عرصهٔ محشر گریزگاه ندارد. صائب.

گریزگه. [گُ گَهْ] (اِ مرکب) مخفف گریزگاه:
من که در شهربند کشور خویش
بسته دارم گریزگه پس و پیش. نظامی.
رجوع به گریزگاه شود.

گریزنده. [گُ زَ دَ / دِ] (نف) احترازکننده. فرار کننده. آبِق. داعِل. هارِب. نَفور. (منتهی الارب):
گریزندگان را در آن رستخیز
نه روی رهایی نه راه گریز. فردوسی.
تنی دید چون موی بگداخته
گریزنده جانی به لب تاخته. نظامی.
چو بر جنگ شد ساخته سازشان
گریزنده شد دیو از آوازشان. نظامی.
||بمجاز ترسو:
به پرموده گفت ای گریزنده مرد
تو گرد دلیران جنگی مگرد. فردوسی.
||بدور. برکنار. فارغ:
خداوند بخشایش و راستی
گریزنده از کژی و کاستی. فردوسی.

گریزنده‌یاب. [گُ زَ دَ / دِ] (نف مرکب) آنکه گریزنده را دریابد. مجازاً اسب تیزتک. اسب تندرو که بدنبال فراری رود و او را بگیرد:

همان ترک بیرون زد از صف چو شیر
گریزنده‌یاب ابلقی تند زیر. (گرشاسب‌نامه).

گریز و آویز. [گُ زُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) کر و فر. جنگ و گریز.

گریز و پرهیز. [گُ زُ پَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) اجتناب. پرهیز. از محرمات گریز و پرهیز داشتن یا نداشتن. و•در تداول محلی خراسان گریز یا «گروز» رو گرفتن زن است.

گریزول. [گِ زُ] (اِخ)[1] حاکم‌نشینی تارن و گارن[2] از ایالت متوبان[3]، در نزدیکی گارن قرار گرفته است و ۱۷۸۰ تن جمعیت دارد.

گریزون. [گِ زُ] (اِخ)[4] این شهر در آلمان گربوندن[5] خوانده میشود. ناحیه‌ای است از سویس، کرسی آن کوار[6] است. دارای ۱۷۳۱۰۰ تن جمعیت است.

گریزه. [گُ زَ / زِ] (اِ) قاچاق: از ایران چای... را بی‌گمرک گریزه می‌آورند. (از کتاب تحفهٔ اهل بخارا).

گریزه. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان حسن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۸۰۰۰ گزی جنوب سنندج کنار شوسهٔ سنندج به کرمانشاه. دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

گریزی. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرنو بالا ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد، واقع در ۴۸ هزارگزی شمال باختری طیبات. هوای آن معتدل و دارای ۲۴۷ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و تریاک و بنشن و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گریزیدن. [گُ دَ] (مص) (از گریز + یدن، پسوند مصدری) (حاشیهٔ برهان چ معین). گریختن و گریفتن که مصدر گریغ است. (آنندراج). گریختن و گریزدن باشد. (برهان):

بوزنه جست و گریز اندر زمی
بانگ برزد از کروز و خرمی. رودکی.

گریس. [گِ] (اِ) مصحف «کربس»، «کربش» (دهخدا) و گریز، و کریس. (حاشیهٔ برهان چ معین). مکر و حیله و فریب. (برهان). گریسه بمعنی فریب. (آنندراج). ||چاپلوسی. (برهان).

گریستگی. [گِ تَ / تِ] (حامص) عمل گریستن. رجوع به گریستن شود.

گریستن. [گِ تَ] (مص) (در لهجهٔ مرکزی) = باگریدن. پهلوی آن گریستن[7] از گری[8]، اوستا، گارز[9]، کردی گریان[10] (اشک ریختن) نیز گرین[11]، گریستن. اشک ریختن از چشم، گریه‌کردن. (حاشیهٔ برهان چ معین). اشک ریختن. (آنندراج). تَبکاء. بِکاء. اِعتِوال. تلویل؛ به آواز بلند گریستن. هَن. تَهمُّم. (منتهی الارب):

به نو بهاران بستای ابر گریان را
که‌از گریستن اوست این زمین خندان.
رودکی.

درخش ار نخندد بگاه بهار
همانا نگرید چنین ابر زار. ابوشکور.

چنان بگریم گر دوست بار من ندهد
که‌خاره خون شود اندر شخ و زرنگ زگال.
منجیک (شرح احوال و اشعار شاعران بی‌دیوان چ محمود مدبری ص ۲۳۷)

چو بشنید شیروی بگریست سخت
دلش گشت ترسان از آن تاج و تخت.
فردوسی.

سه روز اندرین کار بگریست زار
از آن بیوفا گردش روزگار. فردوسی.

بر حال من گری که بباید گریستن
بر عاشق غریب ز یار و ز دل بری. فرخی.

شادباش و دو چشم دشمن تو
سال و ماه از گریستن چو ونگ. فرخی.

به دل گفت اگر جنگجویی کنم
به پیکار او سرخ‌رویی کنم
بگرید مرا دوده و میهنم
که‌بی سر ببیند خسته تنم. عنصری.

چرا بگرید ایرا نه[12] غمگن است غمام
گریستنش چه باید که شد جهان پدرام.
عنصری.

خواجه زمین بوسه داد و بگریست. (تاریخ بیهقی). و ما وی را بدیدیم... گریستن بر ما فتاد. (تاریخ بیهقی).

خرد چون بجان و تنم بنگریست
از این هر دو بیچاره بر جان گریست.
ناصرخسرو.

و هر که را دماغ تر بود بیشتر گرید چون زنان و کودکان و مستان و مفلوجان. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بر در کعبه سائلی دیدم
که‌همی گفت و میگرستی خوش.
سعدی (گلستان).

— خون گریستن؛ گریهٔ حسرت ریختن. گریهٔ سخت با سوز و گداز:

شنیدم که میگفت و خون میگریست
که‌مر خویشتن کرده را چاره چیست.
سعدی (بوستان).

— گریستن آینه؛ در ایران رسم است که قفای شخصی که به سفر میرود چند برگ بر آینه گذاشته آب بر آن ریزند و این را شگون زود رسیدن و بسلامت آمدن میشمارند:

کیست آن کس که بر احوال مسافر گرید
چشم آینه به دنبال مسافر گرید...
صائب (از آنندراج).

— گریستن ابر؛ به مجاز باریدن. باران آمدن:

ز سوز عشق بهتر در جهان نیست
که‌بی او گل نخندید ابر نگریست. نظامی.

شک نیست که بوستان بخندد
هرگه که بگرید ابر آزار. سعدی (طیبات).

خبر شد به مدین پس از روز بیست
که‌ابر سیه دل بر ایشان گریست.
سعدی (بوستان).

— گریستن مغان؛ سرودی که مردمان بخارا در کشتن سیاوش به نوحه گری و توجع میخوانده‌اند: و افراسیاب او را [سیاوش را] بکشت و هم در این حصار بدان موضع که از در شرقی اندر آیی (اندرون در کاه‌فروشان و) آن را دروازهٔ غوریان خوانند او را آنجا دفن کردندو مغان بخارا بدین سبب آنجای را عزیز دارند و هر سالی و هر مردی آنجا یکی خروس بدو بکشند پس از برآمدن آفتاب روز نوروز و مردمان بخارا را در کشتن سیاوش نوحه‌ها است و مطربان آن را سرود ساخته‌اند و میگویند و قوالان آن را گریستن مغان خوانند و این سخن زیادت از سه هزار سال است. (تاریخ بخارای نرشخی چ مدرس رضوی ص ۲۸).

— گریستن هوا؛ باریدن باران. بارش کردن:

نخندد زمین تا نگرید هوا
هوا را نخوانم کف پادشا
که‌باران او در بهاران بود
نه چون همت شهریاران بود. فردوسی.

ز شیران بود روبهان را نوا
نخندد زمین تا نگرید هوا. نظامی.

گریستنی. [گِ تَ] (ص لیاقت) درخور گریستن. لایق گریستن. رجوع به گریستن شود.

گریسته. [گِ تَ / تِ] (نمف) رجوع به گریستن شود.

گریسنگ. [گَ سَ] (اِ) مغاک وگو. (برهان) (آنندراج). رجوع به کریشنک و کریشک شود.

گریسنگ. [گُ سَ] (اِ) آواز بلبل. ||بانگ که قلندران و معرکه گیران به یک بار کشند. (برهان) (آنندراج).

گریسه. [گِ سَ / سِ] (اِ) فریب و مکر. (برهان) (آنندراج). رجوع به گریش و کریسه و گریس شود. (حاشیهٔ برهان چ معین).

---

1 - Grisolles.
2 - Tarn - et - Garonne.
3 - Montauban.
4 - Grisons.
5 - Graubünden.
6 - Coire.
7 - gristan.
8 - griy.
9 - garez.
10 - ghiriiân.
11 - ghirin.
۱۲ - زار ار.

‖چاپلوسی. (برهان) (آنندراج). چه گریسیدن بمعنی فریب دادن و چاپلوسی کردن است. رجوع به کریسیدن شود.

گریش. [گَ] (اِ) نام جانوری است کوتاه‌قد و دست و پا دراز و بغایت چلد و تند دود. (برهان) (آنندراج).

گریشکون. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان، واقع در ۵۵۰۰۰ گزی خاور رفسنجان و ۵۰۰۰ گزی شمال رفسنجان به کرمان. دارای ۲۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گریشه. [ ] (اِخ) دهی است در یازده‌فرسخی میانهٔ شمال و مغرب چارک. (فارسنامهٔ ناصری ص۲۸۹).

گریشه. [گُ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان واقع در ۲۹۰۰۰ گزی جنوب خاور ده شیخ کنار رودخانهٔ زمکان. هوای آن معتدل، دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ زمکان است. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ باباجانی هستند غلات را در دشت حسر زراعت مینمایند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

گریغ. [گُ] (اِ) پهلوی «ویرک»[1] (طرد، نفی بلد) ایرانی باستان، ظاهراً وی - ریکا[2] (و رجوع شود به گریختن = پهلوی ویرختن و رجوع شود به گریز. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). گریز است که از گریختن باشد. (برهان) (آنندراج):

نیاز باز همی پرورد ورا دهقان
چو شد رسیده نیابد ز تیغ تیزگریغ. شهید.
نترسید از نیزه و تیر و تیغ
که‌از بخش ما نیست روی گریغ. دقیقی.
گرفت‌از گرامی نبرده گریغ
که‌زور کیان دید و برنده تیغ. دقیقی.
کس‌از حکم یزدان نیارد گریغ
اگرچه بپرد برآید به میغ. فردوسی.
زمانی همی بود در چنگ تیغ
نبد جای پیکار و راه گریغ. فردوسی.
همی شدند به بیچارگی هزیمتیان
شکسته پشت و گرفته گریغ را هنجار.
عنصری.
از غم تو به دل گریغش نیست
هرچه دارد ز تو دریغش نیست. عنصری.
یلی شد که جستی ز تیغش گریغ
به دریا درون موج و بر باد میغ. اسدی.
سر و ترکش انداخت از تن به تیغ
گرفتند‌از و خیل دیگر گریغ. اسدی.
هوا گشت از گرد چون تیره میغ
که‌گم گشت بر خیل راه گریغ. اسدی.
مرد را گلشن است سایهٔ تیغ
ورنه گیرد چو خیره راه گریغ.
سنایی.
رنگ را اندر کمرها تنگ شد جای گریغ
ماغ را اندر شمرها سرد شد جای شناه.
انوری.
چو لشکرکش افتاده گشتی بتیغ
گرفتندی‌از بیم لشکر گریغ.
نظامی.

رجوع به گریز شود.

گریغان. [گُ] (اِخ) دهی است از بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۹۰۰۰ گزی جنوب بافت و ۳۰۰۰ گزی شمال راه مالرو بافت. هوای آن سرد و دارای ۱۹۱ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوبات و تریاک و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مزارع عباس‌آباد، چشمه، قنات هشتادوثیه، کاظم‌آباد جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گریغتن. [گُ تَ] (مص) گریختن. (برهان) (آنندراج). ظاهراً مصحف «گریختن» یا «گریغتن». رجوع به گریختن شود. (حاشیهٔ برهان چ معین).

گریف‌فیز. [گِ] (اِخ) از دانشمندانی است که در خواندن خطوط مملکت نوبی (سودان کنونی) زحمات بسیار متحمل شد و به مقصود نزدیک گردید. (از تاریخ ایران باستان ص ۵۸).

گریفون. [گِ] (اِخ) فرا... در بلژیک بدنیا آمد و در قبرس درگذشت. کشیش و اسقفی بود که او را بشرق فرستادند. او راست «مدائح مریم» و «وصف الاراضی المقدسه» (۱۴۱۰ - ۱۴۷۵م.).

گریفون. [گِ فُ] (اِخ)[3] گریپون. پسر نامشروع شارل مارتل[4] (۷۲۶ - ۷۵۳م.). شهرتش بواسطهٔ مبارزاتی است که بمخالفت پپن‌لُبرف[5] و پسرانش کرده است.

گریفون. [گِ فُ] (اِ)[6] حیوان افسانه‌ای است که ترکیبی از جسد شیر، سر و بال عقاب، گوش اسب و تاجی شبیه به آلت سابحهٔ ماهی است.

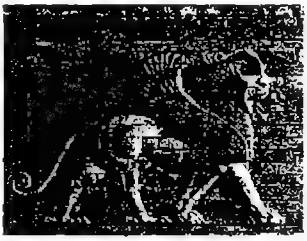

گریفون

گریفینی. [گِ] (اِخ)[7] اوجینیو، متولد ۱۸۸۷م. و متوفی ۱۹۲۵م. در میلانو به دنیا آمده است. مستشرق ایطالیایی که به بلاد عرب و تونس و طرابلس غرب و مصر مسافرت کرده است. در سال ۱۹۲۵ بسمت رئیس کتابخانهٔ سلطنتی معین شد. از اوست: کتاب «اصل التشریع العام» و «معجم فی اللغة العامیة الطرابلسیة والایطالیة». (المنجد).

گریک. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۹۲۰۰۰ گزی شمال کرمان و ۴۰۰۰ گزی راه مالرو شاهزاده محمد به کرمان و دارای ۴۰ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گریک. [گَ يِ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمدی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان، واقع در ۷هزارگزی باختر سی‌سخت و هفت هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو سی سخت به شیراز هوای آن سرد و دارای ۶۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ پل کلو تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و برنج، پشم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. صنایع دستی آنان قالی، جوال و جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. ساکنان از طایفهٔ بویراحمد هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

گریکا. [گِ] (اِخ)[8] نام مردم افریقای جنوبی ناشی از اختلاط بوئرهای هلندی[9] و بوشیمان‌ها[10] و کراناها[11] که ساکن دو ناحیهٔ گریکالاند شرقی و گریکالاند غربی هستند.

گریکالاند شرقی. [گِ دِ شَ] (اِخ)[12] از جملهٔ سه حوزه‌ای که توسط کلنی انگلیسی کاپ‌از سال ۱۸۷۶م. به یکدیگر ملحق شده و بین کوههای دراکنسبرگ[13]، لُ ناتال[14]، لُ پوندلاند[15]، لُ تامبولاند[16] محصور شده‌است. ساکنان آن شعبه‌ای از قبیلهٔ گریکا است که بوسیلهٔ انگلیسها سرکوب شده‌اند. دارای ۱۹۶۶۸ کیلومتر مربع وسعت و ۱۵۳۰۰۰ تن

---

[1] virêk. [2] vi - raika.
[3] Griffon (Grippon).
[4] Charles Martel.
[5] Pépin le Bref.
[6] Griffon. [7] Grifini.
[8] Griquas.
[9] Boers Hollandais.
[10] Bochimans.
[11] Koranas.
[12] Griqualand oriental.
[13] Drakensberg.
[14] Le Natal.
[15] Le Pondoland.
[16] Le Tembuland.

جمعیت است.

گریکالاند غربی. [گِ دِ غَ] (اِخ)[1] ایالتی از مستعمرهٔ کاپ[2] است. که در محل التقای شط ارانژ و رودخانهٔ وال[3] قرار گرفته است. این ایالت تا سال ۱۸۶۷م. در تحت تصرف کشور ارانژ بود، تا اینکه بواسطهٔ کشف معادن الماس در سال ۱۸۷۱م. به حکومت واتربوئر تسلیم شد. در ۱۸۷۶م. حکومت ارانژ قبول کرد در مقابل مبلغ ناچیزی در حدود ۲۲۵۰۰۰۰ فرانک از تمام حقوق خود صرفنظر کند. این ایالت دارای ۳۹۳۶۰ کیلومتر مربع وسعت است و جمعیت آن ۸۳۳۷۵ تن است.

گریکه. [گِ کِ] (اِخ)[4] (اتو فن) فیزیک‌دان آلمانی متولد در ماگدبورک[5] (۱۶۰۲ - ۱۶۸۶م.) مخترع اولین ماشین مربوط به الکتروستاتیک و ماشین تخلیهٔ هوا. او نیمکره‌های ماگدبورگ[6] را تحقق بخشید که مایهٔ تعجب انجمن عمومی راتیسبن[7] شد.

گریگ. [گِ] (اِخ)[8] ادوارد، گریغ. آهنگ‌ساز و پیانوزن نروژی، متولد در برگن (۱۸۴۳ - ۱۹۰۷م.). مصنف کتاب پرگینت[9] که شامل یک کنسرتوی پیانو و غیره است.

گریگان. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ اردا ک شهرستان مشهد، واقع در ۶۳ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۴ هزارگزی شمال راه شوسهٔ مشهد به قوچان. هوای آن معتدل، دارای ۴۶۳ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات چغندر کنجد و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی و راه آن اتومبیل‌رو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گریگاه. [گِ] (اِمرکب) در دیگ بریان پلاو، جایی را گویند که محاذی گردن گوسفند بریان باشد. (برهان) (آنندراج).

گریگنتوس. [گِ] (اِخ) اسقفی است که بهمراهی امیری بنام اسیمافیوس به یمن رفت، امیر دستور داد تا اهل یمن را به دین نصرانی وارد کند. اسقف با ملای یهودی مناظره کرد و در مجلس کراماتی از خود نشان داد و مردم ملزم شدند و دین نصرانی گرفتند. (تاریخ اسلام چ فیاض ص۲۵).

گریگو. [گُ] (اِ) بیدمشک. (الفاظ الادویه). صحیح آن گربکو است. رجوع بهمین کلمه شود.

گریگوار. [گِ] (اِخ) مبلغ دین مسیح در ارمنستان، پسر آناگ قاتل خسرو اشکانی پادشاه ارمنستان که با اردشیر بابکان همدست بود. مرگ او بدین شکل بود که گریوار را بدم یک اسب وحشی بسته آن را در کنار دریای شمالی در جلگه‌ای موسوم به وادنه‌آ رها کردند. بدین ترتیب مبلغ جوان پرهیزکار هلاک شد. رجوع به ایران باستان ص ۲۶۱۵ و ۲۶۱۹ و ۲۶۲۲ و گرگوار شود.

گریگوریو. [گِ گُ یِ وْ] (اِخ)[10] استاد تاریخ شرق در لنینگراد (پطرسبورگ) است. وی رحلهٔ ابی‌دلف الینبوعی را به روسی ترجمه کرد و در سال ۱۸۷۳م. در مجلهٔ نظارت علوم روسی به طبع رساند.

گریگوریوس. [گِ] (اِخ) ابوالفرج‌بن هارون نصرانی مشهور به ابن عبری. در ملطیه در سال ۶۲۳ هـ.ق. متولد و در سال ۶۴۳ بواسطهٔ استیلای مغول به انطاکیه و بعد به طرابلس رفت و چندی به سمت اسقفی در دمشق بود. فوتش در مراغه در ۶۸۵ هـ.ق. روی داد. رجوع به تاریخ ایران باستان ص ۱۰۶ و ابن عبری در همین لغت‌نامه شود.

گریل. [گُ] (اِ)[11] نام نوعی از میمون. او از تمام نوع خود بزرگتر است. رجوع به گوریل شود.

گریل پارتزر. [گِ زِ] (اِخ)[12] فرانتز. شاعر دراماتیک اتریشی متولد در وین[13] (۱۷۹۱ - ۱۸۷۲م.).

گریلی. [گِ] (اِخ) طایفه‌ای است که در نودهک سکنی دارند. رجوع به ترجمهٔ سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۱۴ شود.

گریلی محله. [گِ مَ حَلْ لَ] (اِخ) نام محله‌ای است از اشرف (ساری).

گریم. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان بم، واقع در ۲۸۰۰۰ گزی جنوب باختری بم و ۱۲۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ بم به کرمان. هوای آن معتدل و دارای ۲۳۹ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گریم. [گِ] (اِخ)[14] ویلهلم. نویسندهٔ آلمانی که در هانو[15] به دنیا آمده است. (۱۷۸۶ - ۱۸۵۹م.). مصنف حکایات ملی آلمان است. درین کار برادرش ژاکب[16] (یعقوب) (۱۷۸۵ - ۱۸۶۳م.) با وی همکاری کرده است. او موجد فقه‌اللغهٔ زبان آلمانی است و فرهنگی آلمانی را شروع کرد که بعد از او هم ادامه یافته است.

گریم. [گِ] (اِخ)[17] فریدریش ملشیور بارن فُن. عالم ادبیات و ناقد آلمانی متولد در راتیسبون[18] دوست مادام دپینه[19]. مکاتبات ادیبانه‌ای که از او باقیمانده بسیار سودمند است (۱۷۲۳ - ۱۸۰۷م.).

گریما. [گِ] (اِخ) قصبه‌ای است حاکم‌نشین در ایالت لایپزیک که در کنار نهر مولده و در ۲۶ هزارگزی جنوب شرقی لایپزیک قراردارد و دارای راه‌آهن و کارخانه‌های متعدد است. (از قاموس الاعلام ترکی).

گریمسل. [گِ سِ] (اِخ)[20] یا گریمزل تنگه‌ای است در سویس که در جبال آلپ برنواز[21] میان دره‌های رن[22] و آار[23] واقع شده است و دارای ۲۱۷۲ گز ارتفاع است.

گریم کردن. [گِ کَ دَ] (مص مرکب) (مرکب از گریم[24] فرانسه و مصدرِ کردن فارسی) چین انداختن به چیزی. بزک کردن. آرایش دادن. آراستن کسی را. به شکلی درآوردن.

گریمنج. [گِ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان نیم بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند. واقع در ۴۴ هزارگزی شمال باختری قاین سر راه شوسهٔ قاین به گناباد. هوای آن معتدل و دارای ۶۷۵ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه و قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و تریاک و زعفران و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن اتومبیل‌رو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گرین بی. [گِ ریمْ بِ] (اِخ)[25] قصبه و اسکله‌ای است در منتهای جنوبی خلیج گرین بی که دارای ۱۰۰۰۰ تن سکنه است. نصف اهالی آن را مهاجران فرانسوی تشکیل می‌دهند. مردم آن به زبان فرانسه و انگلیسی سخن می‌گویند. (از قاموس الاعلام ترکی).

گرینده. [گِ یَ دَ / دِ] (نف) اشکریز. آنکه از دیده اشک ریزد. آنکه گریه کند:

بختم آوخ که طفل گرینده است

---

[1] Griqualand occidental.

[2] Cap.

[3] Vaal.

[4] Guericke, Otto Von.

[5] Magdebourg.

[6] Hémisphères de Magdebourg.
کرهٔ فلزی مجوف که کاملاً روی یکدیگر منطبق میشوند و در آن خلأ هوا تولید میکنند و چون فشار هوای محاط بر آن وارد میشود چنان بهم متصل میگردند که برای جدا کردن آنها قوه چند اسب لازم است.

[7] Ratisbonne.

[8] Grieg, Edouard Hagerup (Grîgh).

[9] Peer - Gynt.

[10] Grigoriev.

[11] Gorille.

[12] Grillparzer, Franz.

[13] Vienne.

[14] Grimm, Wilhelm.

[15] Hanau.

[16] Jacob.

[17] Grimm, Friedrich - Melchior baron von.

[18] Ratisbonne.

[19] M^{me} d'Épinay.

[20] Grimsel.

[21] Alpes Bernoises.

[22] Rhône.

[23] Aar.

[24] Grime.

[25] Green - Bay.

که به هر لحظه روش می‌بشود.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۶۹).

چو از چشم گرینده اشکبار
بر آن خوابگه کرد لختی نثار. نظامی.

ای بی رخ تو چو لاله‌زارم دیده
گرینده چو ابر نوبهارم دیده.
سعدی (رباعیات).

و رجوع به گریه شود.

گرین ریور. [گِ وِ] (اِخ)[1] رودخانه‌ای است در آمریکای شمالی که در کنتا کی[2] جریان یافته به نهر اوهایو[3] که از شعب می‌سی‌سی‌پی است میریزد. مجرای آن به طول ۴۰۰ هزار گز است و ۲۷۵ هزار گز از آن قابل کشتیرانی است. (از قاموس الاعلام).

گرین ریور. [گِ وِ] (اِخ)[4] رودخانه‌ای است در مغرب آمریکای شمالی. یکی از دو رودخانه‌ای است که رودخانهٔ کولورادو[5] را تشکیل میدهند. این رود از کوه فرمونت سرچشمه گرفته به جنوب جاری میشود و پس از طی ۸۰۰ هزار گز در حکومت کولورادو به رودخانهٔ گراند ریور ملحق شده رودخانهٔ کولورادو را تشکیل می‌دهند. وسعت حوضهٔ آن ۱۷۵۰۰۰ متر مربع است. (از قاموس الاعلام).

گرینویچ. [گِ] (اِخ)[6] شهری است در انگلستان از محال لندن و دارای ۱۰۰۰۰۰ تن سکنه است. در کنار تیمز[7] قرار گرفته. دارای مریضخانه‌ای برای دریانوردان و رصدگاه فلکی مشهوری است که اکثر نقاط دنیا وقت ساعات را با آنجا تطبیق میکنند.

گرینه. [گَ نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان زبرخان بخش قدمگاه. شهرستان نیشابور واقع در ۴ هزارگزی شمال قدمگاه هوای آن معتدل و دارای ۲۵۸۶ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات تریاک. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گریو. [گَ وْ] (اِ) گریب. جریب. (ملخص اللغات حسن خطیب).

گریواره. [گِ ری رَ / رِ] (اِ مرکب) مرکب از: گری = گردن + واره = پسوند نسبت و اتصاف. رجوع شود به فرهنگ رشیدی. یا از گریو = گردن + واره = پسوند با حذف یک واو. (فرهنگ نظام). جمعاً لایق گردن. (حاشیهٔ برهان چ معین). برهان قاطع و آنندراج به ازای معجمه آورده‌اند ولی صحیح آن گریواره به رای مهمله است:

ز بزم مختفه‌ای یافت شاخ گل منظوم
چو باد کرد گریوارهٔ شجر منثور.
اثیرالدین اخسیکتی (رشیدی).

رجوع به گریوازه شود.

گریوازه. [گِ ری زَ / زِ] (اِ مرکب) هار که مروارید و لعل امثال آن باشد که برشته کشیده باشند. (برهان). چیزی که مرتب چیده شده باشد عموماً و جواهر چیده شده خصوصاً. (شعوری ج ۲ ص ۳۱۴). رجوع به گریواره شود.

گریوان. [گِ ری] (اِ مرکب) گریبان. (آنندراج): و چیزی که در گریوان طلب کند نیابد. (تفسیر ابوالفتوح). رجوع به گریبان شود.

گریوان. [گَ ری] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب بجنورد و ۴ هزارگزی خاور شوسهٔ بجنورد به میان‌آباد. هوای آن معتدل و دارای ۱۷۴۳ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، بنشن و تریاک و میوه و شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گریودم. [گَ ری وُ] (اِ) یا گریودوم خیانت و آن ودیعت را خیانت کردن و انکار نمودن است.[8] (برهان) (آنندراج).

گریوده. [گِ ری دَ / دِ] (اِخ) دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل، واقع در ۲۷۰۰۰ گزی جنوب مقری‌کلا، مرکز بخش بندپی. هوای آن سرد و دارای ۴۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. شغل اکثر مردان آبادی خیاطی و نجاری است که در زمستان در اطراف بابل و آمل و دیگر نقاط مازندران بطور سیار به کسب مشغول و تابستان بمحل خود برمیگردند. از آثار ابنیهٔ قدیم برجی دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

گریون. [گَ ری وَ] (اِ) علتی است که آن را به هندی داد و به عربی قوبا گویند. (برهان) (آنندراج). بریون. (رشیدی).

گریوند. [گِ ؟] (اِ) تب خال. (شعوری ج ۲ ورق ۳۰۹).

گریوه. [گَ / گِ ری وَ / وِ] (اِ) پهلوی، گریو[9] [گردن، پشت گردن] اوستا، گریوا[10] (حاشیهٔ برهان چ معین). کوه پست و پشتهٔ بلند را گویند. (برهان). کوه کوچک. (آنندراج). زمین بلند و پشتهٔ خاکی که باران آن را رخنه کرده بزیر آمده باشد. (برهان):

شه بر آن اشقر گریوه‌نورد
کز شتابش ندید گردون گرد. نظامی.

کاهن تیز آن گریوهٔ سنگ
لعل و الماس ریخت صد فرسنگ. نظامی.

همچنان زیر بار دلتنگی
میبرید آن گریوهٔ سنگی. نظامی.

روی صحرا بزیر سم ستور
گورگشتی ز بس گریوهٔ گور. نظامی.

چون باز پرنده بر گریوه
چون باد رونده بر تریوه. لطیفی.

تو یقین دان که هر که بد عمل است
آفتاب گریوهٔ اجل است. مکتبی.

دیده‌اند از پس گریوهٔ غیب
رب خود را بدیدهٔ لاریب. اوحدی.

رهایی را نشاید هیچ تدبیر
گریوه پست و سیلاب آسمان‌گیر.
امیرخسرو دهلوی.

‖عَقَبَه. (تفلیسی) (ترجمان القرآن). گردنه: چنانک به هر راه کی در آنجا روند بضرورت گریوه بباید بریدن. از این آب آن شهر غرق شد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۷). ماین شهرکی است در میان کوهستان افتاده در زیر گریوه‌ای و سر راه است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۳). و از آنجا «مرغزار رون» تا به گریوهٔ ماین بگذرند راه مخوف باشد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۴).

صف زنده پیلان به یک جا گروه
چو گرد گریوه کمرهای کوه. نظامی.

و محمد خوارزمشاه بقصد قلع این خاندان لشکری بزرگ آورد و در گریوهٔ اسدآباد ببرف و دمه گرفتار شده و اکثر لشکر او تلف شد. (جامع‌التواریخ رشیدی).

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری. حافظ.

گریه. [گِرْ يَ / يِ] (اِمص) اسم مصدر گریستن. اشک ریختن. گریستن. اشک. سرشک. (حاشیهٔ برهان چ معین). آب از چشم ریختن. (آنندراج). بُکاء؛ خم؛ گریهٔ سخت. حَنین؛ گریه در بینی. (منتهی الارب):

بمیرد چون بگرید سیر تا هشیار پندارد
که چیزی جز که گریه نیست ترکیب تن و جانش.
ناصرخسرو.

با پسر این چنین مثل زد سام
گریه بهتر ز خندهٔ بی‌هنگام. سنایی.

هیچ شک نیست اندرین گفتار
گریه آید ز خندهٔ بسیار.
سنایی.

غمزهٔ اختر بیست خندهٔ رخسار صبح
سرمهٔ گیتی بشست گریهٔ چشم سحاب.
خاقانی.

گفت که خاقانیا آب رویت چون نماند

---

[1] Green - River.
[2] Kentucky. [3] Ohio.
[4] Green - River.
[5] Colorado. [6] Greenwich.
[7] Thames.
[8] برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان. (حاشیهٔ برهان چ معین).
[9] grîv. [10] grîvâ.

آب رخم هم به آب گریهٔ زارم ببرد.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۷۵۴).
گریه‌ای با صدق بر جانها زند
تا که چرخ و عرش را گریان کند.   مولوی.
ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است
ببین که در طلبت حال مردمان چون است.
حافظ.

– امثال:
از پی هر گریه آخر خنده‌ای است.
مرد آخربین مبارک بنده‌ای است.   مولوی.
گریه آید ز خندهٔ بسیار   سنایی
گریه‌اش در آستین است: فوراً گریان میشود. زود به گریه می‌افتد.
گریهٔ به وقت بهتر از خندهٔ بی‌وقت است.
گریهٔ بی سوز نباشد.
گریه دام زن است.
گریه در خواب مایهٔ شادیست
بندگی از مؤنت آزادیست.   سنایی.
گریه را هم دل خوش می‌باید.
گریهٔ زن مکر زن است.
گریهٔ گوزن به از خندهٔ شیر. (آنندراج).

برای هر یک از امثال فوق رجوع به امثال و حکم دهخدا شود. صاحب آنندراج دربارهٔ صفات گریه آرد: گریهٔ آبدار، گریهٔ آتش‌عنان، گریهٔ آهسته، گریهٔ ارغوانی، گریهٔ بی‌اختیار، گریهٔ بی‌رنگ، گریهٔ پا در رکاب، گریهٔ پهنادار، گریهٔ تلخ، گریهٔ جگرپرداز، گریهٔ خونی، گریهٔ دانه‌دار، گریهٔ در گلو، گریهٔ دروغ، گریهٔ دشت‌گرد، گریهٔ رنگین، گریهٔ زارزار، گریهٔ سرشار، گریهٔ شاداب، گریهٔ شبانه، گریهٔ شمرده، گریهٔ شور، گریهٔ صحرایی، گریهٔ طفلانه، گریهٔ طوفان‌خروش، گریهٔ طوفان‌نژاد، گریهٔ غلطان، گریهٔ گرم، گریهٔ گسسته‌مهار، گریهٔ مرجانی، گریهٔ مستانه، گریهٔ نمکین. و از تشبیهات گریه است:

– برق گریه:
باشد ز برق گریه لبالب درون ما
چون میجهد ز ناوک ابر تو خون ما.
میرزامعز فطرت (از آنندراج).

– تسبیح گریه:
بود زنده مؤذن در خرابات
کند تسبیح گریه در مناجات.
حکیم زلالی (از آنندراج).

– سیم گریه:
گشته‌رایج از رواج شوق سیم گریه‌ام
از گداز بوتهٔ غم در غبار افتاده‌ام.
ظهوری (از آنندراج).

– شبنم گریه:
از شبنم گریه سبز گردد
تا کاشته دانه در گل ما.
طالب آملی (از آنندراج).

– شراب گریه:
شهنشه را چو جوش باده سر شد
دماغش از شراب گریه تر شد.
حکیم زلالی (از آنندراج).

– عروس گریه:
نی لعلش آتشین و نه یاقوتش آبدار
هرگز عروس گریه چنین بی‌صفا نبود.
طالب آملی (از آنندراج).

– موج گریه:
بخت سیاه صیقلی از موج گریه ساخت
خورشید عکس آینهٔ روشن من است.
ظهوری (از آنندراج).

– نمک گریه:
عید آمد و در هر طرف میکده دام است
بر ما نمک گریهٔ مستانه حرام است.
میرضی دانش (از آنندراج).

گریهٔ آسمان. [گِ رْ یَ / یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از باران:
گرستند از گریه جویی روان
بیاید مگر گریهٔ آسمان.
سعدی (بوستان).

گریه‌آلود. [گِ رْ یَ / یِ] (نمف مرکب) داغدار شده از گریه و اشک. (ناظم‌الاطباء):
تماشای گل و شبنم گوارا باد بر بلبل
که بوی گل نمی‌ارزد به روی گریه‌آلودش.
صائب (از آنندراج).
این زمان افسرده‌ام صائب وگرنه پیش از این
میچکد آتش ز چشم گریه‌آلودم چو شمع.
صائب (از آنندراج).

گریه‌آور. [گِ رْ یَ / یِ وَ] (نف مرکب) گریه‌آورنده. متأثرکننده. ناراحت‌کننده.

گریه از چشم گشادن. [گِ رْ یَ / یِ اَ چَ / چِ گُ دَ] (مص مرکب) کنایه از چشم را به گریه آوردن:
موی زیادت چو برآید ز چشم
گریه بسیار گشاید ز چشم.
میرخسرو (از آنندراج).

گریه افتادن. [گِ رْ یَ / یِ اُ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه یا به گریه افتادن. شروع به گریه کردن. گریستن.

گریه انداختن. [گِ رْ یَ / یِ اَ تَ] (مص مرکب) در تداول عامه یا به گریه انداختن. گریاندن. گریانیدن:
چو عشق افکند در دل شور مژگان گریه اندازد
جهد هر گه که برقی لاجرم باران شود پیدا.
سنجر کاشی (از آنندراج).

گریه اندر بر کسی شکستن. [گِ رْ یَ / یِ اَ دَ بَ رِ کَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) کنایه از گریه گلوی او را گرفتن:
ز سختی گریه اندر بَرْش بشکست
شکنج گریه گفتارش فروبست.
(ویس و رامین).

گریه‌پرداز. [گِ رْ یَ / یِ پَ] (نف مرکب) مبکی و گریه‌آور. (ناظم الاطباء). ‖گریه کننده. گریان:
بران گریه‌پرداز رشک است رشک
که اشک رخش پاک گردد به اشک.
ظهوری (از آنندراج).

گریهٔ تاک. [گِ رْ یَ / یِ یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آبی است که در موقع بریدن شاخ تاک فروریزد. ‖کنایه از شراب انگور. (آنندراج):
تو فکر نامهٔ خود کن که می‌پرستان را
سیاه‌نامه نخواهد گذاشت گریهٔ تاک.
صائب (از آنندراج).

گریه‌چشم. [گِ رْ یَ / یِ چَ] (ص مرکب) چشمان اشک‌آور یا اشکین.

گریه در چشم شکستن. [گِ رْ یَ / یِ دَ چَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) بند شدن گریه در چشم و دهان. (آنندراج):
ناله‌ام بر لب گسست و گریه در چشم شکست
شاد باش ای عشق و غم بر خاطر ناشاد ریز.
باقر کاشی (از آنندراج).

گریه درگلو پیچیدن. [گِ رْ یَ / یِ دَ گَ / گِ دَ] (مص مرکب) گریه در گلو گره شدن. گلوگیر شدن گریه. حالتی است که در شدت گریه بهم رسد و از آن نفس آدمی بند میگردد. (آنندراج):
بیاد روی تو چون گریه در گلو پیچید
ز هر بن مژه طوفان نور[1] برخیزد.
طالب آملی (از آنندراج).
با شکوه هم‌زبان نشود گفتگوی ما
پیچیده گریه همچو نفس در گلوی ما.
جلال اسیر (از آنندراج).

گریه درگلو داشتن. [گِ رْ یَ / یِ دَ گَ تَ] (مص مرکب) کنایه از گریه موجود و مهیا داشتن. (آنندراج). به حال گریه بودن. (رشیدی):
ز همزبانی گل رنگ نیست بلبل را
که غنچه خندد و او گریه در گلو دارد.
ظهوری (از آنندراج).

گریه دزدیدن. [گِ رْ یَ / یِ دُ دی دَ] (مص مرکب) گریه در خود داشتن. پر از گریه بودن:
بود گریه دزدیدن چشم بیدل
چو زخمی که او آب دزدیده باشد.
بیدل (از آنندراج).

گریه زدن. [گِ رْ یَ / یِ زَ دَ] (مص مرکب) اشک ریختن. (آنندراج):
همچو طاوس بسامان ندهندت همه چیز
گه بیا گریه زدن گاه به پر خندیدن.
سنجر کاشی (از آنندراج).
چو خس را خود افکنده در دیده کس

---

[1] ظ: نوح.

ز خود بایدش گریه زد نی ز خس.
میرخسرو (از آنندراج).

چندانکه زدم گریه به این شعلهٔ جانسوز
ساکن نشد آتش ز درون آب ز بیرون.
میرشاهی سبزواری (از آنندراج).

گریه‌زده. [گِرْ یَ / يِ زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) گریسته. به گریه‌افتاده:

شمع ار چه بگریه جانگدازی میکرد
گریه‌زده خنده مجازی میکرد.
سعدی (رباعیات).

گریه‌زنان. [گِرْ یَ / يِ زَ] (نف مرکب، ق مرکب) گریه کنان. (آنندراج):

مرد بدینجا چو بزندان رود
گریه‌زنان آید و خندان رود.
میرخسرو (از آنندراج).

گریهٔ سرد. [گِرْ یَ / يِ يِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گریه که از شادی بهم رسد. گریهٔ دروغ که از درد دل نباشد. (از آنندراج):

گریه‌های سرد زاهد را نماید کار سست
میشود از ریزش باران وی دیوار سست.
بدیع نصیرآبادی (از آنندراج).

گریهٔ شادی. [گِ یَ يِ یِ يِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گریه از روی شوق کردن. اشک شادی. گریهٔ شوق:

اگر شمع مزار من نریزد گریهٔ شادی
که داغ خون من از دامن دلدار میشوید.
میرزا صائب (از آنندراج).

گریهٔ شمع. [گِرْ یَ / يِ يِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از ریختهٔ شمع که آن را اشک شمع نیز گفته‌اند. (آنندراج).

گریهٔ شیشه. [گِرْ یَ / يِ يِ شَ / شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از ریخته شدن شراب در جام از شیشه. (آنندراج).

گریه فروخوردن. [گِرْ یَ / يِ فُ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) کنایه از ضبط کردن گریه. (آنندراج):

فروخور گریه و در آه دردافزا فزا واله
اگر مژگان ز جوش اشک گاهی سرگران بینی.
درویش واله هروی (از آنندراج).

راستی عقده‌گشایندهٔ ارباب دل است
شمع را حوصلهٔ گریه فروخوردن نیست.
صائب (از آنندراج).

گریه کردن. [گِرْ یَ / يِ کَ دَ] (مص مرکب) اشک ریختن. (آنندراج). گریستن. بکاء:

گیتی برو چو خون سیاوش گریه کرد
خون سیاوشان ز دو چشمش روان برفت.
سعدی.

گریه‌گو بر هلاک من مکنید
که نه این نوبت نخستین است.
سعدی (بدایع).

طفل از پی مرغ رفته چون گریه کند
بر عمر گذشته همچنان میگریم.
سعدی (رباعیات).

مکن گریه بر گور مقتول دوست
قل الحمد لله که مقتول اوست.
سعدی (بوستان).

میکند گریه و همدرد ندارد صائب
جای رحم است در این بزم به تنهائی شمع.
صائب (از آنندراج).

و رجوع به گریه شود.

گریه کنان. [گِرْ یَ / يِ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) در حالت گریه. در حال گریستن. در حال اشک ریختن.

گریه‌گر. [گِرْ یَ / يِ گَ] (ص مرکب) گریه کن. گریان:

قهقه و های های ساخته جفت
خنده‌پرداز و گریه‌گرمائیم.
ظهوری (از آنندراج).

گریه گرفتن. [گِرْ یَ / يِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) بمعنی به گریه انداختن است. گریان ساختن. به گریه درآوردن، چنانکه روضه‌خوان از مستمعان.

گریهٔ مستانه. [گِرْ یَ / يِ يِ مَ نَ / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گریه‌ای که در حالت مستی شراب روی دهد:

ما به ذوق گریهٔ مستی درین بزم آمدیم
می بده ساقی بقدر آنکه چشمی تر شود.[1]
رضی دانش (از آنندراج).

گریه‌مند. [گِرْ یَ / يِ مَ] (ص مرکب) گریان. اشک‌ریز:

بمکتب جگرگوشگان گریه‌مند
غلامان به بازار و کو هرزه‌خند.
ظهوری (از آنندراج).

گریه‌ناک. [گِرْ یَ / يِ] (ص مرکب) گریان. در حال گریه:

بجای تخم جواری فشاند دانهٔ اشک
چو دست بر مژهٔ گریه‌ناک زد دهقان.
ملاطغرا (از آنندراج).

دگر از ره مستیم گریه‌ناک
نیم آگه از گریهٔ خود چو تاک.
ملاطغرا (از آنندراج).

بادا لبان دولت کلی بخنده در
از کلک گریه‌ناک و از دیدهٔ ترش.
دقایقی مروزی.

گریه و زاری کردن. [گِرْ یَ / يِ وُ کَ دَ] (مص مرکب) گریه کردن توأم با آه و ناله. شیون کردن: و این جادوان دست بریده پیش آن جادوان گریه و زاری کردند و گفتند اگر شما بفریاد ما نرسید ما خود را هلاک کنیم. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی). چون شب درآمد همه به درگاه خدای عزوجل رفتند و گریه و زاری کردند. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی).

گریدن. [گِرْ دَ] (مص) اشک ریختن. (آنندراج). گریستن:

در گریهٔ من گشت نهان جسم نزارم
صد شکر که گریدنم آخر بسر آمد.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

گریدنی. [گِرْ دَ] (ص لیاقت) درخور گریستن. لایق گریستن.

گریده. [گِرْ دَ / دِ] (ن‌مف) گریسته. گریه کرده. اشک ریخته.

گز. [گَ] (اِ) درختی باشد که بیشتر در کنارهای آب و رودخانه روید و آن را به عربی طرفا خوانند و بارش که ثمرةالطرفا باشد امراض چشم و زهر رتیلا را نافع است. (برهان) (جهانگیری). و به هندی چهاو گویند. (آنندراج) (غیاث). گز درختی است از تیره تاماریکاسه‌آ[2] و از جنس تاماریکس[3]. پنج گونه آن را در ایران نام برده‌اند: ۱-گز شاهی[4]. این گونه در صفحات جنوب ایران بوشهر و لار و عباسی و حوالی نیک‌شهر و برازجان فراوان است و به ارتفاع ۱۵ متر و بیشتر هم میرسد. ۲-گز خوانسار یا گز گزانگبین[5]. این گونه در اطراف اصفهان و در شوره‌زارهای مردآباد کرج یافت میشود و گزانگبین میدهد دهد آن را طرفا نیز میخوانند. ۳-ت. پالازی[6] در اطراف کرج یافت میشود و در جنگلهای ارسباران نیز موجود است و آن را یلقون میخوانند. ۴-ت. ترانندر[7] بین شیراز و فیروزآباد موجود است. ۵- تمیس[8] پیچکی است که در جنگل‌های شمال در ارتفاعات میان ۷۰۰ و ۱۰۰۰ متر از سطح دریا یافت میشود و آن را در گیلان تمیس خوانند[9]. درخت گز از درختان گرمسیری و ویژه شوره‌زارهاست. در فارس، کرمان، مکران، زابل و کنار رود ارس فراوانتر از سایر مناطق ایران است. در بنادر جنوب بویژه در بوشهر درخت عمده محسوب میشود.

خواهش و رویش: درخت گز در زمینهای خیلی خشک و شور و در زمینهای ماندابی کنار دریا و مجاور رودخانه‌ها میروید. خیلی خوب جست میدهد. روشنایی پسند است و مقاومت آن در برابر کم‌آبی بسیار میباشد.

---

[1] شاهد آنندراج با مدخل سازگار نیست.

[2] Tamaricaceae.

[3] Tamarix.

[4] T. stricta.

[5] T. mannifera.

[6] T. pallasii.

[7] T. tetrandra.

[8] T. communis.

[9] غیر از انواع فوق، درج ۲ جنگل‌شناسی ساعی ص ۱۳۵ این انواع نیز ذکر شده است: Tamarix angustifolia, Tamarix articulata, Tamarix Florida, Tarmarix serotina.

مصرف: چوب گز شاهی در ساختمان مصرف میشود. گونه‌های دیگر گز به مصرف سوخت میرسد. این درخت برای جنگلکاری جنوب ایران شایان توجه است زیرا هم در برابر خشکی مقاومت میکند و هم قلمهٔ آن خوب میگیرد. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ صص ۱۹۸ - ۲۰۰):

چو ببرید رستم بن شاخ گز
بیامد ز دریا به ایوان و دز. فردوسی.
قوت مرغ جان به بال دل است
قیمت شاخ گز به زال زر است. خاقانی.
چیست هستی حسها مبدل شدن
چوب گز اندر نظر صندل شدن. مولوی.
اگر بد کنی چشم نیکی مدار
که هرگز نیارد گز انگور بار.
سعدی (بوستان).

و در آن موضع درختان گز بسیار بود و احتیاج بتبر شد. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی مؤلف ص ۳۲).

گز. [گَ] (اِ) ظاهراً نام پارچه‌ای است و از اشعار زیر چنین استنباط میشود:

چو گز به چوب درآید به معرض کرباس
قیاس کار ز استاد گیر یا مزدور.
نظام قاری (دیوان ص ۳۳).
فکنده تیر خصومت در آن میانه گزی
به دست کرده کتکها ز کاستر اکثر.
نظام قاری (دیوان ص ۱۷).

گز. [گَ] (اِ) از جملهٔ حلویات است:

گز را ز جملهٔ حلویات از چه رو
چشم تمام مجلسیان بر شکست اوست.
میرزا اشتها.

گز. [گَ] (اِ) نوعی تیر بی پر و پیکان که دو سر آن باریک و میان آن گنده میباشد و بدان بازی کنند. (برهان) (غیاث). و بدان بازی کنند و این قسم تیراندازی را گزاندازی گویند. (آنندراج). معراض. تیر بی‌پر. (صراح اللغه):

هزار دلشده در هر گزی بیندازد
کسی نخاست چو آن سرو در گزاندازی.
سیفی (از آنندراج).

— امثال:

به یک گز دو فاخته زدن.

گز. [گَ] (نف) گزنده. (برهان) (آنندراج). و غالباً با کلمهٔ دیگر مرکب شود:

بدو گفت کای بدتر از مار گز
بمیدان که پوشد زره زیر خز. فردوسی.
من شسته بنظاره و انگشت همی گز
و آب مژه بگشاده و غلطان شده چون گوز.
سوزنی.

گز. [گِ / گَ] (اِ) دندان که به عربی سن میگویند. (برهان). مخفف گاز است که دندان باشد. (آنندراج). بخاطر میرسد که بفتح باشد مخفف «گاز». (رشیدی).

گز. [گَ] (اِ) کردی قز[1] (مقیاس طول، اندازه) معادل ذرع و هر گز ۱۶ گره است. امروزه گز را معادل «متر» اروپاییان گیرند. (حاشیهٔ برهان چ معین). پیمانه‌ای از چوب یا از آهن که بدان جامه و قالی و پلاس و زمین و امثال آن پیمایند. (برهان) (آنندراج): ثوب خمیس؛ جامهٔ پنج گزی:

رست او بدان رکو و نرستم من
بر سر نهاده هیجده گز شار. ناصرخسرو.

موسی چهل گز بود و عصاء وی چهل گز بود و چهل گز برجست. (ترجمهٔ تفسیر طبری). و طول چهار دیوار این گنبد تا زیر قبهٔ آن هفتاد و پنج گز است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۸). و ارتفاع این دکه مقدار سی گز همانا باشد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۶).

بیک گز مقنعه تا چند کوشم
سلیح مردمی تا چند پوشم. نظامی.
گر ز گور خودش خبر بودی
یک به دست از سه گز نیفزودی. نظامی.

و اشل ده باب بوده و بابی عبارت از شش گز و گزی عبارت از شش قبضه و قبضه عبارت از چهار انگشت پس یک گز عبارت از بیست و چهار انگشت باشد. (تاریخ قم ص ۱۰۹).

— امثال:

خیابان گز میکند؛ کسی که در خیابانها بیهوده قدم زند. آدم بیکار.

گز نکرده پاره میکند.

مردی که نان ندارد یک گز زبان ندارد.

هر گزی و بازاری.

یک گز مطبخ به از صد گز طویله. (جامع التمثیل).

گز. [گَ] (ص) گس:

چند پختی تلخ و شور و تیز و گز
هم یکی بار امتحان شیرین بپز. مولوی.

||ذراع. (منتهی الارب).

گز. [گُ] (ترکی، اِ) این لغت ترکی است و به معنی چشم است:

و آن یکی کز ترک بد گفت ای گزم
من نمی‌خواهم عنب خواهم اوزم. مولوی.

گز. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیرک بخش میناب شهرستان بندرعباس، واقع در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب میناب، سر را مالرو جاسک به میناب. هوای آن گرم و دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از چاه تأمین میشود و محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گز. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. هوای آن معتدل و دارای ۲۷۶ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و میوه و لبنیات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. و راه آن مالرو و صعب‌العبور است. مزارع روی گدار گرایه، محمدآباد خورافان جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گز. [گَ] (اِخ) قصبه‌ای از دهستان انزان، بخش بندرگز شهرستان گرگان، واقع در ۳۵۰۰ گزی جنوب بندرگز سر سه‌راهی بندر گز و گرگان و بهشهر. هوای آن معتدل مرطوب و دارای ۳۸۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌سار محلی تأمین میشود. محصول آن برنج، غلات، توتون، سیگار، کنجد، صیفی. شغل اهالی زراعت و کسب است و ۱۰۰ باب دکان و دبستان دارد. قسمتی از مزرعه شاه‌پسند جزء این قصبه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

گزآباد. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت، واقع در ۱۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری سبزواران و ۱۰۰۰ گزی شوسه سبزواران به بم. دارای ۳۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گزآباد. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش مانه شهرستان بجنورد، واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری، سر راه مالرو عمومی محمدآباد به دشتک. هوای آن گرم و دارای ۲۱۱ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات پنبه تریاک و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گزآزار. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودخانهٔ بخش میناب شهرستان بندرعباس، واقع در ۹۷۰۰۰ گزی شمال میناب و ۱۵۰۰۰ گزی خاوری راه مالرو میناب به گلاشکرد. دارای ۲۰ تن سکنه است. مزارع سر پریها، دازبز، بهارنک، بندر، جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گزا. [گَ] (نف) گزنده و گزندرساننده. زبان‌زننده. (برهان) (جهانگیری):

تریاق در دهان رسول آفرید حق
صدیق را چه غم بود از زهر جان‌گزا.
سعدی.

رجوع به گزای شود.

گزاد. [گَ] (اِ) جامهٔ کهنه و به کاف تازی اصح است[2]. (آنندراج).

گزار. [گُ] (نف) گزارنده. ادا کننده. رجوع به گزارنده شود.

---

[1] - ghez, gâz.

[2] - رجوع به کزاد شود.

ترکیب‌ها:

– پیام‌گزار. پیغام‌گزار. حقگزار. خوابگزار. شکرگزار. مصلحت‌گزار. نمازگزار و رجوع به گزاردن و هر یک از این مدخلها شود.

||ترک‌کننده. (ناظم الاطباء). ||(إمص) ادا که از ادا کردن بمعنی قرض پس دادن[1] و نماز کردن باشد. (برهان). ||خواب هم بنظر آمده که در مقابل بیداری است. (برهان)[2].

گزار. [گ‌ُ] (اِ) نقش باریک و کم‌رنگ نقاشان و مصوران را نیز میگویند که اول میکشند بجهت اندام و اسلوب و بعد از آن رنگ‌آمیزی کرده پرداز میدهند. (برهان) (رشیدی) (غیاث).

گزار. [گ‌ُ] (اِ) نشتر حجام و فصاد را گویند. (برهان) (رشیدی) (غیاث).

گزارا. [گ‌ُ] (نف) اداکنندهٔ سخن. (برهان) (آنندراج). رجوع به گزاردن شود.

گزارد. [گ‌ُ] (مص مرخم، إمص) گزاردن: که اسفندیار روئین‌تن اگر زخم تیز و گزارد سنان ایشان دید. (جهانگشای جوینی). تیراندازانی که بزخم تیر، باز را از مقعر فلک اثیر بازگردانند و ماهی را بگزارد سنان نیزه در شبان تیره از قعر دریا بیرون اندازند. (جهانگشای جوینی). چناحین آن مشخون به جوانان جنگ‌جوی که در شبان تیره بگزارد سنان نیزه سماک را لقمهٔ سمک دریا سازند. (جهانگشای جوینی). رجوع به گزاردن شود.

گزاردن. [گ‌ُ دَ] (مص) (از: گزار + دن، پسوند مصدری). گزاریدن. گزاشتن. جزو اول ویچار[3] (شرح کردن، توضیح دادن)، سانسکریت ویچاریتی[4] (سنجیدن، تأمل کردن، وارسی کردن)، ویچارا[5] (تأمل، سنجیدن)، ویچارانا[6] (تأمل، شرح دادن)، پهلوی ویچاریشن[7] ویچارتن[8]. و رجوع شود به هوبشمان ایضاً. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||ادا کردن. انجام دادن. بجا آوردن چنانکه در نماز، طاعت، حق، شکر، شغل، کار، مقصود، فرض، فریضه، حج:

شب سده است یکی آتش بلندافروز
حق است مز سده را بر تو حق او بگزار.
فرخی.

شغل همه درسنجی، داد همه بستانی
کار همه دریابی حق همه بگزاری.
منوچهری.

من دل بتو سپردم تا شغل من بسنجی
ز آن دل بتو سپردن تا حق من گزاری.
منوچهری.

سلطان آب خواست و طهارت کرد و دو رکعت نماز بگزارد. (تاریخ سیستان). و در بازنمودن آن حق نعمت این خاندان بزرگ را گزارده باشد. (تاریخ بیهقی). که مر ترا شغلی پیش آید، هرچند ترا کفایت گزاردن آن باشد، مستبد رأی خویش مباش. (منتخب قابوسنامه).

حق هر کس بکم آزاری بگزارم
که مسلمانی این است و مسلمانم.
ناصرخسرو.

بگزار بشکر حق آن کس
کوکرد دل تو عقل راکان. ناصرخسرو.

آن است خرد که حق این جادو
مرد از ره دین و زهد بگزارد. ناصرخسرو.

فرمود که چون آب نیست تیمم کنید و نماز گزارید. (قصص الانبیاء ص ۲۱۹).

فرض یزدان را بگزارد هر کس که کند
خدمت خاصهٔ سلطان بخلا و بملا.
مسعودسعد.

کار آنچنان که آید بگزارم
عمر آنچنان که باید بگسارم. مسعودسعد.

گفت بترسم که یزدان را شکر بواجبی نتوانم گزارد. (نوروزنامه).

منت بکن و فریضهٔ حق بگزار
و آن لقمه که داری ز کسان باز مدار. خیام.

ما متعجبیم... که طاعت امیر خود نداشتی و فرمانی که خدای تعالی بر تو کرده بود نگزاردی. (تاریخ بخارا نرشخی). از قضا عفو خواست و به حج رفت و حج گزارد و مدتی به عراق باشید. (تاریخ بخارا نرشخی ص ۴). حق سخن بدین جمله گزارده نشدی. (کلیله و دمنه). هر که صلت دهد حق مهتری گزارد. (راحة‌الصدور راوندی). طهارتی کرد و دو رکعت نماز بی نیاز بگزارد. (سندبادنامه).

حاجت بنمای تا برآرم
مقصود بگوی تا گزارم. نظامی.

گفت یا باسلیمان من از آن میترسم که بقیامت جد من دست در من زند که چرا حق متابعت من نگزاردی. (تذکرة‌الاولیاء عطار). حسن گفت اکنون وقت حج است برو حج بگزار. (تذکرة‌الاولیاء عطار).

توان گزارد حق ثنای ملک بشعر
توان به آسمان ز ره نردبان رسید.
کمال‌الدین اسماعیل.

ای ایاز این کار را زوتر گزار
زآنکه نوعی ز انتقام است انتظار. مولوی.

او فرض خدا نمیگزارد
از قرض تو نیز غم ندارد.
سعدی (گلستان).

دو رکعت نماز گزاردم. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی مؤلف ص ۱۷). و او را بر دیگر آتشها تفضیل نهاد تا شکر نعمت او گزارده باشد. (تاریخ قم ص ۸۳). ||پرداختن. تأدیه کردن، چنانکه در وام، قرض، خراج، مالیات:

گزارم قام طبع خود به اندک مدح صدر تو
که از انعام اسلاف تو اندر قام بسیارم.
سوزنی.

آن مرد در تذکره نگاه کرد و در آنجا نوشته بود که هزار درم وام دارم، پس آن مرد وام او بگزارد. (تذکرة‌الاولیاء).

خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس
بقهر از او بستاند کفیته سرهنگی.
سعدی (گلستان).

||رسانیدن. تبلیغ، چنانکه در پیغام:

بدو گفت آری گزارم پیام
برینسان که گفتی و بردی تو نام. فردوسی.

پیغام امیرالمؤمنین گزارد بنزدیک ایشان. (تاریخ سیستان). من پیغام بتمامی بگزارم... بازگشتم و جواب بازبردم. (تاریخ بیهقی). رسول پیغامها گزارد و بهرام جواب این قدر داد که ملک حق و میراث من است. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۶). و این پیغام به رسول (ص) گزار و پیغمبر (ص) جواب داد که اپرویز را دوش کشتند شما این سخن را بهر که میگویید. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۶). ||ادا کردن. بیان کردن. اظهار کردن. در میان نهادن، چنانکه در سخن، قول: پاسخ:

همان نیز داننده مرد کهن
که از پادشاهان گزارد سخن. فردوسی.

سخنها شنیدی تو پاسخ گزار
که کندی نه خوب آید از شهریار. فردوسی.

بپرسم ترا راست پاسخ گزار
اگر بخردی کام کژی مخار. فردوسی.

روز و شب از آرزوی جنگ و شبیخون
جز سخن جنگ بر زبان نگزاری. فرخی.

در سرم افکنده چرخ بر که سپارم عنان
بر لبم آورده جان با که گزارم عنا. خاقانی.

||صرف کردن: بدترین مال آن است که از حرام جمع آری و به آثام بگزاری. (راحة‌الصدور راوندی). ||خواب گزاردن. تعبیر کردن خواب: یوسف به زندان اندر شد و بنماز ایستاد نماز کردی و با زندانیان حدیث کردی و ایشان را دلخوش کردی و یا خواب گزاردی و هیچکس چندان خواب نبیند که مجوسان. (ترجمهٔ طبری بلعمی). ترا از نیکوکاران می‌شماریم تا زندانیان را خوابها

---

۱ - ریشه و اسم مصدر گزاردن. (حاشیهٔ برهان چ معین).

۲ - ظاهراً از ترکیب «خوابگزار» معبر خواب پنداشته‌اند «گزار» بمعنی خواب است! رشیدی گوید: بمعنی تعبیر خواب نیز آمده. بنابر این ممکن است «تعبیر» در عبارت مأخذ برهان ساقط شده و او به اشتباه افتاده است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

3 - vi- câr.
4 - vicârayati.
5 - vicâra.
6 - vicârana.
7 - vicârishn.
8 - vicârtan.

میگزاری. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و هر کسی خواب داند گزاردن و استاد بود چون کسی او را خوابی پرسد اگر آن خواب بد بود او خاموش بود نگزارد. (ترجمهٔ بلعمی).

که‌بگزارد او خواب شاه جهان
نهفته برآرد ز بند نهان. فردوسی.

حضرت خواجه با بین این خواب را میگزاردند. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی مؤلف ص ۱۳۸). ||رها کردن. ترک کردن. (ناظم الاطباء). ||نقش و طرح کردن اول نقاشان و طراحان. (برهان).

گزاردنی. [گُ دَ] (ص لیاقت) قابل گزاردن. درخور گزاردن. رجوع به معانی گزاردن شود.

گزارده. [گُ دَ / دِ] (ن‌مف) قرض و دین اداشده. (ناظم الاطباء). رجوع به گزاردن شود.

گزارش. [گُ رِ] (امص) (از: گزار + ش، پسوند اسم مصدر) (حاشیهٔ برهان چ معین). تعبیر خواب را گویند. (برهان). و بیان امور گذشته. (آنندراج):

همه خوابها پیش ایشان بگفت
نهفته برون آورید از نهفت
کس آن را گزارش نیارست کرد
پراندیشه شدشان دل و روی زرد. فردوسی.
مر این خوابها را بجز پیش اوی
مگوی و ز نادان گزارش مجوی. فردوسی.

و مر انگشتری را... ملوک را به ولایت و ملک گزارش کند و دیگر مردمان را بر عمل و صناعت و گروهی را بر کرامت بزرگان. (نوروزنامه). ||شرح و تفسیر و عبارت هم آمده است. (برهان):

مرین دین به را بیاراستند
از این دین گزارش همی خواستند. فردوسی.
چو آن ترکیب را کردند خارش
گزارنده چنین کردش گزارش. نظامی.

پازند گزارش کتاب صحف ابراهیم است و ابستا گزارش آن. (صحاح الفرس).
و رجوع به گزاردن شود.
||گفتن و ادا کردن سخن. رجوع به گزاردن شود. ||پیش‌کش. ||گذشتن. (برهان). به این معنی گذارش است. ||عبور کردن. به این معنی گذارش است. ||تجاوز نمودن. ||ترک کردن. (آنندراج).

گزارش‌پذیر. [گُ رِ پَ] (نف مرکب) لایق ادا کردن. (آنندراج):

گزارای نقش گزارش‌پذیر
که نقش از گزارش ندارد گزیر. نظامی.

گزارش دادن. [گُ رِ دَ] (مص مرکب) اطلاع دادن. خبر دادن:

گزارش‌کنان تیز کن مغز را
گزارش ده این نامهٔ نغز را. نظامی.

گزارش کردن. [گُ رِ کَ دَ] (مص مرکب) شرح و تفسیر کردن:

همچنان کاندر گزارش کردن فرقان بخلق
هیچکس انباز و یار احمد مختار نیست.
ناصرخسرو.
چون دعا را گزارشی سره کرد
دم خود را بخور مجمره کرد. نظامی.

||جستجو. تفحص:

هردم آهنگ خارشی میکرد
خویشتن را گزارشی میکرد.
(هفت پیکر چ وحید ص ۱۵۷).

||نقش کردن. حجاری کردن. تراشیدن:

پس آنگه از سنان تیشهٔ تیز
گزارش کرد شکل شاه و شبدیز. نظامی.

||تعبیر خواب کردن:

گزارش همی کرد اسفندیار
بفرمان یزدان پروردگار. فردوسی.
به ژرفی بدین خواب من گوش دار
گزارش کن و یک به یک هوش دار.
فردوسی.

پس از آن خواب دیدن نوشیروان بود تا بوذرجمهر را از مرو بیاوردند کودک بود و گزارش کرد. (مجمل التواریخ والقصص).

گزارش کن. [گُ رِ کُ] (نف مرکب) معبر و مفسر و بیان‌کننده:

گزارش‌کن زیور تاج و تخت
چنین گفت کآنشاه فیروزبخت. نظامی.
گزارش‌کن فرش این سبزه باغ
چنین برفروزد چراغ از چراغ. نظامی.

گزارش کنان. [گُ رِ کُ] (نف مرکب، ق مرکب) درحال تفسیر. در حال شرح. در حال تعبیر:

گزارش‌کنان تیز کن مغز را
گزارش ده این نامهٔ نغز را. نظامی.
هرآنچ از پدر مایه اندوختی
گزارش‌کنان در وی آموختی. نظامی.

گزارشگر. [گُ رِ گَ] (ص مرکب) (از: گزارش + گر، پسوند شغل) (حاشیهٔ برهان چ معین). معبر و تعبیرکنندهٔ خواب. (برهان) (آنندراج). ||ادا کننده. شرح‌کننده. تفسیرکننده. مفسر:

چارگوهر به سعی هفت اختر
شده بیرنگ را گزارشگر. سنایی.
گزارشگر دفتر خسروان
چنین کرد مهد گزارش روان. نظامی.

||آورنده. ||برنده. ||قبول‌کننده. (برهان) (آنندراج).

گزارشگری. [گُ رِ گَ] (حامص مرکب) عمل شرح کردن و تفسیر نمودن:

گزارندهٔ داستان دری
چنین داد نظم گزارشگری. نظامی.
چو زین گونه کرد آن گزارشگری. نظامی.

و رجوع به گزارشگر شود.

گزارشن. [گُ رِ] (امص) (از: گزار + شن، پسوند اسم مصدر) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). تعبیر خواب. (برهان):

چو بشنید دغدو گزارشن خواب...
رشیدی (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

||شرح و تفسیر چیزی گفتن. ||ادا کردن سخن. ||گذشتن. (برهان). رجوع به معانی گزارش شود.

گزارش‌نامه. [گُ رِ مَ / مِ] (اِ مرکب) کتاب تعبیر خواب. ||کتاب تفسیر. (برهان) (آنندراج). آن را گزارشی‌نامه هم میگویند. رجوع به گزارش و گزارنامه و گزاره‌نامه شود.

گزار کردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب) عبور کردن. گذشتن.

گزارنامه. [گُ مَ / مِ] (اِ مرکب) کتاب تفسیر. ||کتاب تعبیر خواب. (برهان) (انجمن آرا). و رجوع به گزارشنامه و گزاره‌نامه شود.

گزارندگی. [گُ رَ دَ / دِ] (حامص مرکب) شرح و تفسیر. گزارش:

درخشنده حوضی ز بلور ناب
بر آن راه بستند چون حوض آب
گزارندگیهای کلک دبیر
برانگیخته موج از آن آبگیر. نظامی.

گزارنده. [گُ رَ دَ / دِ] (نف) (از: گزار + نده، پسوند اسم فاعل). گزراننده. ||ادا کننده و گوینده. (برهان) (آنندراج). گوینده. (ناظم الاطباء). شرح‌دهنده. بیان‌کننده:

گزارنده را پیش بنشاندند
همه نامه بر رودکی خواندند. فردوسی.
گزارنده گفت این نه اندر خور است
غلامی میان زنان اندر است. فردوسی.
گزارنده صراف گوهرفروش
سخن را به گوهر برآمود گوش. نظامی.
گزارندهٔ گنج آراسته
جواهر چنین داد از آن خواسته. نظامی.
گزارندهٔ صرف این حسب حال
ز پرده چنین مینماید خیال. نظامی.
گزارندهٔ شرح آن مرزبان
گزارش چنین آورد بر زبان. نظامی.

— گزارندهٔ خواب؛ تعبیر کننده. معبر:

گزارندهٔ خواب و دانا کسی
به هر دانشی راه جسته بسی. فردوسی.
گزارندهٔ خواب پاسخ نداد
کزان داستانش نبود ایچ یاد. فردوسی.
گزارندهٔ خواب را خواندند
ردان را بر گاه بنشاندند. فردوسی.

||نگارنده یعنی نقش‌کننده. (برهان) (آنندراج):

گزارندهٔ پیکر این پرند
گزارش چنین کرد با نقشبند. نظامی.

||مأمور مالیات. تحصیلدار:

گزارنده بردی به دیوان شاه

از این بار بهری بهر چارماه. فردوسی.

و برات به گزارندگان خراج برساند و در دیگر مالیاتها. (تاریخ قم ص ۱۵۱). برای هر یک از معانی فوق رجوع به گزاردن شود.

گزاره. [گُ رَ / رِ] (اِ) تعبیر خواب. ||تفسیر و شرح عبارت. (برهان) (آنندراج):

سخن حجت گزارد نغز و زیبا
که لفظ اوست منطق را گزاره. ناصرخسرو.
رؤیاست مثلهای قران جز بگزاره
آسان نشود بر تو نه امثال و نه احوال.
ناصرخسرو.

||زیادتی و فراوانی و مبالغه. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

گزاره شدن. [گُ رَ / رِ شُ دَ] (مص مرکب) عبره گشتن. عبور کردن:

بر آب جیحون پل بستن و گزاره شدن
بزرگ معجزه‌ای باشد و قوی برهان. فرخی.

رجوع به گزاره کردن شود.

گزاره کردن. [گُ رَ / رِ کَ دَ] (مص مرکب) گذشتن. عبور کردن:

سنان چه باید بر نیزه‌ای کنی کز پیل
همی گزاره کند تیرهای بی‌پیکان. فرخی.
گزاره کرد سپه را به ده دوازده رود
به مرکبان بیابان‌نورد کوه گزار. فرخی.
چو ماه دلشده با آفتاب روشن‌روی
گزاره کرد بدین رو همی دو روز و دو شب.
فرخی.

گزاره‌نامه. [گُ رَ / رِ مَ / مِ] (اِ مرکب) گزارش‌نامه است که کتاب تعبیر خواب و تفسیر باشد. (برهان) (آنندراج).

گزاریدن. [گُ دَ] (مص) گزاردن و ادا کردن.(برهان) (آنندراج):

بر عمل تو حق است گزاریدن حکمت
بگزار حق علم گرت دست گزار است.
ناصرخسرو.

||تعبیر کردن. تأویل کردن:

گزاریدن خواب کار من است. فردوسی.

||گزرانیدن. درگزار کردن. ||پیشکش کردن. ||طرح کردن و نقش و نگار نمودن اول نقاشان باشد که به اصطلاح ایشان آب و رنگ گویند. (برهان) (آنندراج). رجوع به گزاردن شود.

گزاز. [گُ] (اِ)[1] طپش و اضطرابی را گویند که مردم را بسبب حرارت و غیره بهم رسد. (برهان) (آنندراج). طپشی باشد مردم را بر سبیل عموم. (صحاح الفرس).

گزاز. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان خان‌اندیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری هروآباد و ۷ هزارگزی شوسهٔ هروآباد به میانه. هوای آن گرم، دارای ۳۱۷ تن سکنه است. آب آنجا از دو رشته چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و سردرختی و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم و گلیم بافی و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

گزاستن. [گُ تَ] (مص) دباغت کردن و آراستن پوست. ||سنگ نصب کردن. (ناظم الاطباء).

گزاش. [گُ] (اِ) گلوگیر شدن. (شعوری ج ۲ ورق ۳۲۰).

گزاشتن. [گُ تَ] (مص) بجا آوردن. ادا کردن. رجوع به گذاردن و گذاشتن و گزاردن شود.

- گزاشته آمدن؛ متروک ماندن: و بنده را آن خوشتر آید که امروز بر راه وی رفته آید و گزاشته نیاید. (تاریخ بیهقی).

گزاف. [گُ / گِ / گَ][2] (اِ) جزاف (معرب). (قطر المحیط) (رشیدی). جزاف در عربی مثلثةالجیم است. (قطر المحیط). گزاف فارسی شاید مرتبط به کلمهٔ پهلوی (در اوراق مانوی) ویزبگر[3] (شرارت کردن) باشد و در اصل بمعنی چیزی که بتخمین و گمان گویند و وزن و کیل نکرده باشند. (رشیدی) (قطر المحیط). از اینجهت هرزه و بیهوده را گویند. (رشیدی) (حاشیهٔ برهان چ معین). بیهوده و هرزه. (برهان) (جهانگیری). سخن و کار بیهوده. (اوبهی):

دست و زبان زرّ و دُر پراکند او را
نام به گیتی نه از گزاف پراکند. رودکی.
همی گفت با او گزاف و دروغ
مگر کاندر آرد سرش را به یوغ. بوشکور.
نگویم من این خواب شاه[4] از گزاف
زبان نیز نگشایم از بهر لاف. بوشکور.
چنین بود تا بود این تازه نیست
گزاف زمانه به اندازه نیست. فردوسی.
هرآن کس که راند سخن برگزاف
بود بر سر انجمن مرد لاف. فردوسی.

این چنین مرداری نیکافری [افشین] بر من چنین استخفاف میکند و چنین گزاف میگوید. (تاریخ بیهقی).

که چون از گزافش بزرگی دهی
نه اوج تو داند نه آن مهی. اسدی.
سخنهای ایزد نباشد گزاف
ره دهریان دور بفکن ملاف. اسدی.
بی بیانش عقل نپذیرد گزاف
ز آنکه جز به آتش نشاید خورد خام.
ناصرخسرو.
دین و دنیا نه گزافست نباید ز خدای
جز که فرزند براهیم کس این ملک عظیم.
ناصرخسرو.

کیومرث اندیشه کرد که این غم و این خروش مرغ نه از گزاف است. (قصص الانبیاء ص ۳۲).

ابلهی از گزاف می‌خندید
زیرکی آن بدید و نپسندید. سنایی.

بر وجه گزاف بتیمه بها بفروخت. (کلیله و دمنه).

گویی که ز فضل خویش لافت نرسد
زینگونه سخنهای گزافت نرسد. سوزنی.
دشمن جان گشته‌ام گزاف مپندار
هر که اسیر دل است دشمن جان است.
عمادی شهریاری.

او را بـه اقتصار و مجانبت جانب گزاف نصیحت میکرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

وین هفت رواق زیر پرده
آخر به گزاف نیست کرده. نظامی.
لیلی ز گزاف یاوه گویان
در خانهٔ غم نشست مویان. نظامی.
سنگ و آهن را مزن برهم گزاف
گه ز روی نقل و گه از روی لاف. مولوی.
نه هر که قوت بازو و منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف.
سعدی (گلستان).
شرم باشد بلاف بگرایی
بحدیث گزاف بگرایی. اوحدی.
همه محرومی از نجستن تست
بی بری از گزاف رستن تست. اوحدی.
نقد عمرت ببرد غصهٔ دنیا به گزاف
گر شب و روز در این قصهٔ مشکل باشی.
حافظ.
با همه عالم بلاف با همه کس از گزاف
دست درازی مجوی چیره‌زبانی مکن.
ضیایی نیشابوری.

||(ص) بسیار و بیحساب و بی‌حد. (برهان) (غیاث) (جهانگیری):

اندر دوید و مملکت او بغارتید
با لشکری گزاف و سپاهی گزافه کار.
منوچهری.

پادشاهی بر سر وی [محمد] شد و طمع فرمان دادن و بر تخت ملک نشستن و مالهای گزاف اطلاق کردن و بخشیدن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۶).

گزاف. [ ] (اِ) یک قسم ماهی خوراکی است که در خلیج فارس صید میشود. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۳۷).

گزاف. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۳۰۰۰ گزی جنوب کرمانشاه و ۲۰۰۰ گزی نوجوب. هوای آن

---

[1] ظ: مصحف «گرازه». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

[2] در تداول امروز به فتح اول است.

[3] wyz'bg'r.

[4] ن‌ل: ای خوب شاه.

سرد و دارای ۴۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات دیم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری. در زمستان عده‌ای از گله‌داران به گرمسیر میروند. در سه محل نزدیک بهم موسوم به علیا و وسطی و سفلی میاشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

گزاف‌رنگان. [گَ رَ] (اِ) شتاب و تعجیل. (برهان) (آنندراج). مصحف گزاونگان است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

گزاف‌رود. [گَ] (اِخ) بلده‌ای از بلاد سیاه رستاق تنکابن مازندران است. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۴).

گزاف‌رود. [گَ] (اِخ) از جمله رودهایی که‌به بحر خزر میریزد و محل صید ماهی است. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۳۲).

گزافکار. [گُ / گِ / گَ] (ص مرکب) آنکه در کاری افراط و مبالغه کند. مفرط: و حصیری هرچند مردی است گزافکار و گزافگوی اما پیر است و حق خدمت قدیم دارد. (تاریخ بیهقی).

من خواستم آنچه یافت آن ماه
این بخت گزافکار بپسند. نظامی.

و رجوع به گزافه کار شود.

گزافکاری. [گُ / گِ / گَ] (حامص مرکب) افراط. مبالغه. اسراف:

زین پیشترم گزافکاری
در سینه چنان نشاند خاری. نظامی.

گزاف کردن. [گُ / گِ / گَ کَ دَ] (مص مرکب) اسراف. (زوزنی). زیاده‌روی کردن. و رجوع به گزافه کاری شود.

گزاف گفتن. [گُ / گِ / گَ گُ تَ] (مص مرکب) لاف زدن. عبث گفتن. بیهوده گفتن. به دروغ چیزی را بر خود بستن که ندارد:

گفت خر آخر همی زن لاف لاف
در غریبی بس توان گفتن گزاف. مولوی.
چو گزافی نگفت از او مازار
گفت چیزی که برده‌ای بازآر. اوحدی.

گزاف‌گو. [گُ / گِ / گَ] (نف مرکب) گزاف‌گوی. گزافه گو. گزافه گوی. لاف‌زن. بیهوده گوی. خراص. (ملخص اللغات حسن خطیب): خردمندان دانستندی که نه چنان است و سری می‌جنبانیدند و پوشیده خنده میزدندی که وی گزافگوی است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۶).

ویشان ز بد گزاف‌گویان
خود را بسرشک دیده شویان. نظامی.
زین عقل گزاف‌گوی پردعوی
بگذار که شب گذشت ای ساقی. عطار.

رجوع به گزاف گفتن شود.

گزاف‌گویی. [گُ / گِ / گَ] (حامص مرکب) اغراق‌گویی. مبالغه گویی.

گزافه. [گُ / گِ / گَ فَ / فِ] (ص، اِ، ق) هرزه و بیهوه. کار عبث. (برهان). باطل:

آنچه با رنج یافتیش و بذل
تو به آسانی از گزافه مدیش. رودکی.
بدانگونه او کشته شد زار و خوار
گزافه نه بر دارد این روزگار. فردوسی.
نشاط و طرب جوی و مستی مکن
گزافه مپندار مغز سخن. فردوسی.
کسی که دید که تو با مخالفان چه کنی
چرا دهد بخلاف تو بر گزافه عنان. فرخی.
اصل بزرگ از بنه هرگز خطا نکرد
کس را گزافه چرخ فلک پادشا نکرد.
منوچهری.
دروغ و گزافه مران در سخن
بهر تندیی هرچه خواهی مکن. اسدی.
نه آن داناست کز محراب و منبر
همی گوید گزافه قال قالی. ناصرخسرو.
بر پی شیر دین یزدان شو
از پس خر گزافه اسب متاز. ناصرخسرو.
درین هر دو گفتار چستی نبود
گزافه سخن را درستی نبود. نظامی.
گزاف باشد با دولت تو کوشیدن
گزافه است بریدن ز ران شیر کباب. ازرقی.
این محبت هم نتیجهٔ دانش است
کی گزافه بر چنین تختی نشست. (مثنوی).

آبی که از گزافه میرود کدام بستان از وی آراستگی میابد. (کتاب المعارف). تو خود را مدبر میدانی با آنکه هیچ کاریت سرانجام ندارد پس جهانی بدین آراستگی می‌بینی، چرا مدبری ندانی او را، پس کار اینهمه جهان را گزافه دانی و آن خود را گزافه ندارد. (کتاب المعارف بهاءولد). ‖بیحد و بیحساب و بسیار. (برهان) (آنندراج):

رو یدالله فوق ایدیهم تو باش
همچو دست حق گزافه‌رزق پاش. مولوی.

رجوع به گزاف شود. ‖دروغ. (برهان).

گزافه کار. [گُ / گِ / گَ فَ / فِ] (ص مرکب) گزافکار. تندرو. مسرف. مفرط. عبث‌کار. بیهوده کار:

اندر دوید و مملکت او بغارتید
با لشکری گزاف سپاهی گزافه کار. منوچهری.

و رجوع به گزافه کاری شود.

گزافه کاری. [گُ / گِ / گَ فَ / فِ] (حامص مرکب) گزافکاری. اسراف. تجاوز. بیهوده کاری. و رجوع به گزافکاری شود.

گزافه گو. [گُ / گِ / گَ فَ / فِ] (نف مرکب) گزافه گوی. گزاف‌گو. گزاف‌گوی. بیهوده گو. عبث‌گو. پرحرف. پرچانه. پرگو:

نوش‌لب ز آن منش که خوی بود
زن بُد و زن، گزافه گوی بُوَد.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۱۰۹).

گزالا. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۳۴ هزارگزی شمال خاوری مهاباد و ۸ هزارگزی شمال شوسهٔ مهاباد به میاندوآب. هوای آن معتدل و دارای ۲۷۶ تن سکنه است. آب آنجا از سیمین‌رود تأمین میشود و محصول آن غلات و چغندر و حبوبات و توتون، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

گز الهی. [گَ] (اِ) گزا کبری و آن چهل و یک انگشت است. (آنندراج) (غیاث).

گزان. [گَ] (نف، ق) گزنده. در حال گزیدن:

دهقان بتعجب سرانگشت گزانست
کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار.
منوچهری.
گفت‌نی من خود پشیمانم از آن
دست خود خایان و انگشتان گزان. مولوی.
نقش آب است ار وفا خواهی از آن
بازگردی دستهای خود گزان. مولوی.

گزان. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۱۲۰۰۰ گزی باختر حسین‌آباد و گزان پایین کنار راه فرعی حسین‌آباد به بانچوب. هوای آن سرد و دارای ۳۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات حبوبات، لبنیات، توتون، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. در دو محل بفاصلهٔ ۶ کیلومتر واقع بالا و پایین نامیده شده سکنهٔ بالا ۲۰۰ و پائین ۱۵۰ تن است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

گزان بالا. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان مهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. هوای آن معتدل و دارای ۱۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و میوه‌ها. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. مزرعهٔ گزان پایین جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گزان‌بند. [گِ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در ۱۴ هزارگزی شمال باختری ورزقان و ۶ هزارگزی راه ارابه‌رو تبریز به اهر. هوای آن معتدل دارای ۳۰۹ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

گزانه. [گَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا

لاریجان بخش لاریجان شهرستان آمل، واقع در ۷۰۰۰گزی مشمال رینه. هوای آن سرد و دارای ۴۳۰ تـن سکـنه است. آب آنجا از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، عسل. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. معدن زغال سنگ در حدود آن وجود دارد. دبستان ملی دارد. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). و رجوع به ترجمهٔ سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۴شود.

گزانی. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار، واقع در ۹۰۰۰ گزی باختر دشتیاری، کنار راه مالرو دشتیاری به دج. هوای آن سرد، دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از باران تأمین میشود و محصول آن ذرت، لبنیات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. ساکنان از طایفهٔ سردارزائی هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گزانیدن. [گَ دَ] (مص) گـزیدن کـنانیدن. (ناظم الاطباء). وادار به گزیدن کردن. اِعضاض. (منتهی الارب). ||جفا کردن و ستم نمودن. (ناظم الاطباء).

گزاورنگان. [گَ رَ] (اِ) تعجیل و شتاب. (برهان). مصحف «گزاونگان» است. رجوع به گزافرنگان و گزاونگان شود.

گزاونگان. [گَ وَ] (اِ) گزاورنگان که تعجیل و شتاب باشد. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). در بیت ذیل بمعنی وصفی (شتابان، باعجله) آمده است:

ماه ز آن میرود گزاونگان
تا کند دور خانهٔ تو طواف. اوحدی مراغه‌ای.

گزاوه. [گَ وَ / وِ] (اِ) کجاوه است که به عربی هودج خوانند. (برهان).

گزای. [گَ] (نف) گزنده و گزندرساننده. (برهان). آسیب‌رساننده. آزاررساننده. زیان‌رساننده:

و آن کجا بگوارید نا گوارشده‌ست
و آن کجا نگزایست گشت زود گزای. رودکی.

— جانگزای؛ آزاررسانندهٔ جان:

بیا ساقی آن شربت جانفزای
بمن ده که دارم غمی جانگزای. نظامی.
بسی نیز قارورهٔ جانگزای. نظامی.

— دولت‌گزای؛ آسیب رسانندهٔ دولت:

به دولت گزایان درآرد گزند. نظامی.

— روح‌گزای؛ آزاردهندهٔ روح:

اجسام تو هست جان‌پرور
انتقام تو هست روح‌گزای. شمس فخری.

— عمرگزای؛ زیان‌رسانندهٔ به عمر:

ز عمر برده وصالت کزو بشیرینی
فراق عمرگزایت همانقدر تلخ است.
ظهوری (از آنندراج).

— مردم‌گزای؛ آزاردهندهٔ مردم. زیان‌رساننده به مردم:

همه آدمی‌خوار و مردم‌گزای
ندارد در این داوری مصر پای. نظامی.
از من بگو حاجی مردم‌گزای را
کو پوستین خلق به آزار میدرد.
سعدی (گلستان).
مکش بچهٔ مار مردم‌گزای
چو کشتی در آن خانه دیگر مپای.
سعدی (بوستان).

رجوع به گزا شود.

گزایان. [گَ] (نف) (از: گزای (گزاییدن) + ان، پسوند فاعلی). گزندرساننده و گزند و آزارکنان هم آمده است. (برهان):

حقا که شکر زهر شود تلخ و گزایان
گر نام خلافش بنگاری بشکر بر.
عنصری (از حاشیهٔ برهان ج معین).

گزایستن. [گُ يِ تَ] (مص) گذشتن. ||درآمدن و داخل شدن. (ناظم الاطباء).

گزایش. [گُ / گَ / گِ يِ] (امص) (از: گزای (گزاییدن) + ش، اسم مصدر). (حاشیهٔ برهان ج معین). گزیدن:

نه خلطی که جان را گزایش کند
و نی آنکه خون را فزایش کند. نظامی.

||(ص) درخور و لایق.[۱] (برهان). رجوع به گزایش شود. ||(اِ) چوبی باشد که خر و گاو را بدان رانند.[۲] ||پیچش.[۳] (برهان) (آنندراج). ظاهراً مصحف «گرایش» است. (حاشیهٔ برهان ج معین).

گزاینده. [گَ يَ دَ / دِ] (نف) گزنده. آزاررساننده. آسیب‌رساننده:

نه از تخم ایرج زمین پاک شد
نه زهر گزاینده تریاک شد. فردوسی.
از او یک زمان شیر و شهدست بهر
بدیگر زمان چون گزاینده زهر. فردوسی.
چو سودابه او را فریبنده گشت
تو گویی که زهر گزاینده گشت. فردوسی.
طعنهٔ دشمن گزاینده است
طیبت دوستان بنگزاید. انوری.
گزاینده عفریتی آشوبناک
شتابنده چون اژدها بر هلاک. نظامی.
چه خوش داستانی زد آن هوشمند
که بر نا گزاینده ناید گزند. نظامی.
گمان برد کآبی گزاینده خورد
درو زهر و زهر اندرو کار کرد.
نظامی.

||کیفردهنده. مجازات‌کننده:

نخست آفرین کرد بر یک خدای
که اویست بر نیکویی رهنمای
برآرندهٔ هور و کیوان و ماه
نشانندهٔ شاه بر پیشگاه
گزایندهٔ هر که جوید بدی
فزایندهٔ فرهٔ ایزدی. فردوسی.

||زننده. درشت:

فرستادهٔ شاه گردن‌فراز [ساوه شاه]
بیامد بنزدیک بهرام باز [بهرام چوبینه]
بگفت آن گزاینده پیغام اوی
همانا که بد زان سخن کام اوی. فردوسی.

||درآینده و داخل‌شونده ||فشارنده. ||کار مهم. (ناظم الاطباء).

گزاییدن. [گَ دَ] (مص) گزیدن:

ستمکاری و اندر جان خود تخم ستم کاری
ولیکن جانت را فردا گزاید بار تخم سم.
ناصرخسرو.
گرچه کژدم به نیش بگزاید
دارویی را هم او بکار آید. سنایی.
گرچه ما را چو مار مهره دهند
روزی آخر چو مار بگزایند.
مسعودسعد.
گرت زندگانی نوشته‌ست دیر
نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر.
سعدی.

||گزند رساندن. مضر بودن. آزار رساندن:

کیست کش وصل تو ندارد سود
کیست کش فرقت تو نگزاید. دقیقی.
به هر کار در پیشه کن راستی
چو خواهی که نگزایدت کاستی.
فردوسی.
نه گشت زمانه بفرسایدش
نه این رنج و تیمار بگزایدش.
فردوسی.
مگر دادگستر ببخشایدم
مگر ز آتش تیره نگزایدم.
شمسی (یوسف و زلیخا).
مر دوستان دین را یک‌یک همی نوازی
مر دشمنان دین را یک‌یک همی گزایی.
فرخی.
در طعامی چراکنی رغبت
که اگر ز آن خوری تو بگزاید.
ناصرخسرو.

ولیکن حکیم گفته. نگزاید قطرهٔ باران اندر دریا، اگر منفعت نکند. (ترجمان البلاغه رادویانی). و اگر [شراب] در فصل خزان پیوسته خورده آید کمتر گزاید لابل که سودمند بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

آن کس که ز پشت سعد سلمان آید
گر زهر شود ملک ترا نگزاید. مسعودسعد.
هر که را بر تن از قبول تو حرز
املش چون شفا بنگزاید. انوری.

---

۱ - در برهان به این معنی به ضم و فتح آمده است.

۲ - در برهان به این معنی به فتح آمده است.

۳ - در برهان به این معنی به کسر آمده است.

از برای آنکه زو عیدی ستانم روز عید
بر تن این سی روز روزه هیچ نگزاید مرا.

سوزنی.

تا بهر شهری بنگزاید مرا هیچ آب و خاک
خاک شروان بلکه آب خیروان آورده‌ام.

خاقانی.

بعضی را در آن جهان بگزایند. (کتاب‌المعارف بهاولد).

گرم راحت رسانی ور گزائی
محبت بر محبت میفزائی.

سعدی.

— مردم‌گزایی؛ مردم‌آزاری:

دلیران شمشیرزن بیشمار
به مردم‌گزایی چو پیچنده مار.

نظامی.

گزانگبین. [گَ أَ گُ / گَ] (اِ مرکب) منّ. (آنندراج) (زمخشری). طلی باشد که بر برگ طرفاء نشیند و آن شبیه به شیرخشت است بدون اینکه مایل به زردی باشد. (بحر الجواهر). نمی است مانند ترنجبین که بر ورق طرفاء می‌افتد. (الفاظ الادویه). شبنمی است که بر درخت گز و سایر اشجار می‌نشیند و مانند ترنجبین منعقد میگردد. هرچه از درخت بلوط و گز بهم رسد با قوت قابضه میباشد و بهترین او سفید صاف است که مخلوط به برگ نباشد و در اول گرم و در خشکی معتدل و مقوی آلات غذا و تنفس و باقوت مسهله خصوصاً بدانگبین و جالی و جهت خشونت سینه و ضیق النفس حار و سرفه و ریاح غلیظه دماغ و نزلات نافع، و قدر شربتش تا ربع رطل. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به اختیارات بدیعی و نزهةالقلوب شود.

گز بادامی. [گَ زِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گزی که مغز آن را بادام نهاده باشند. گزی‌که بجای مغز پسته مغز بادام در آن نهند. رجوع به گز پسته‌ای شود.

گزباز. [گَ] (نف مرکب) آنکه به گز رقاصی کند. (آنندراج):

چو رقاص گزباز آید ببزم
کند دف به اقبال آهنگ جزم.

ملاطغرا (از آنندراج).

رجوع به گزبازی شود.

گزباز. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین‌رخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۲۱ هزارگزی شمال کدکن و یکهزار گزی خاور کال چغوکی. هوای آن معتدل و دارای ۱۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، تریاک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گزبازی. [گَ] (حامص مرکب) نوعی از رقص. (آنندراج) (غیاث):

بتی که داشت خدنگش بسینه دم‌سازی
شکار مرغ دلم میکند به گزبازی.

سیفی (از آنندراج).

رجوع به گزباز شود.

گز برمکان. [گَ بَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان نفت‌سفید بخش هفتگل شهرستان اهواز، واقع در ۱۶ هزارگزی شمال باختری هفتگل و کنار راه اتومبیل‌رو هفتگل به نفت‌سفید. هوای آن گرم و دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از لوله تأمین میشود. محصول آنجا غلات و شغل اهالی کارگری شرکت نفت و زراعت و گله‌داری است. چاه نفت دارد. ساکنان از طایفهٔ قشقایی هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

گزبلند. [گِ بُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان عیسوند بخش برازجان شهرستان بوشهر، واقع در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب برازجان و کنار شوسهٔ شیراز به بوشهر. هوای آن گرم و دارای ۳۰۱ تن سکنه است. آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات، خرما، تنباکو و هندوانه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷). سه فرسخ و نیم میانهٔ شمال و مغرب فراشبند است. (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۲۲۸).

گزبند حسین آباد. [گَ بَ دِ حُ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۹۰ هزارگزی شمال خاوری و ۸ هزارگزی باختری راه مالرو عمومی شاهان گرماب خارزار. هوای آن معتدل و دارای ۳۷ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر، تریاک و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گزبو. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان مصعبی بخش حومهٔ شهرستان فردوس، واقع در ۳۷ هزارگزی خاور فردوس، سر راه مالرو عمومی تیغاب به فردوس. هوای آن معتدل و دارای ۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن: غلات، زعفران، تریاک و پنبه. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گزپا. [گَ] (اِ مرکب) نام طائری است که پایش دراز باشد. (آنندراج) (غیاث).

گزپرست. [گَ پَ رَ] (نف مرکب) پرستندهٔ درخت گز:

بزه کن کمان را و این تیر گز
بدین گونه پروردهٔ آب رز
ابر چشم او راست کن هر دو دست
چنان چون بود مردم گزپرست.

فردوسی.

و رجوع به فهرست ولف شود.

گز پسته‌ای. [گَ زِ پِ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گزی که مغز آن پسته باشد. حلوایی که با پسته درست کنند. رجوع به گز بادامی شود.

گز پیر. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندر عباس، واقع در ۱۲۰۰۰۰ گزی جنوب میناب و ۳۰۰۰ گزی باختر راه مالرو جاسک به میناب. هوای آن گرم و دارای ۴۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گز تلیل. [گَ تِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سویره بخش هندیجان شهرستان خرمشهر، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری هندیجان و ۳ هزارگزی شمال خاوری راه اتومبیل‌رو بندر معشور به هندیجان و دارای ۲۰ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

گزخت. [گُ زُ] (اِخ) دهی است از دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند، واقع در ۱۶۷ هزارگزی جنوب خاوری قاین و ۵ هزارگزی جنوب شاهرخت در دامنه و هوای آن گرم و دارای ۳۰۷ تن سکنه میباشد. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، برنج، تریاک و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گز خوانسار. [گَ زِ خوا / خا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گزانگبین[1]. این گونه در اطراف اصفهان و در شوره‌زارهای مردآباد کرج هم یافت میشود و گزانگبین میدهد و آن را طرفا نیز میخوانند. (درختان جنگلی کریم ساعی ص ۱۹۸). از دو گونه گون در نواحی چارمحال و فریدن و خوانسار گرفته میشود. رجوع به گز و جنگل‌شناسی کریم ساعی ص ۳۳ شود. قسمی منّ.

گزد. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سنگان بخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان، واقع در ۵۲۰۰۰ گزی جنوب میرجاوه و ۵۰۰۰ گزی خاور راه فرعی میرجاوه به خاش و دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گزدان. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان حمداوی بخش لنگهٔ شهرستان لار، واقع در ۱۲۲۰۰۰ گزی شمال باختر لنگه شمال کوه چیرو. هوای آن گرم و دارای ۱۳۸ تن سکنه است. آب آنجا از چاه و باران تأمین میشود و محصول آن غلات، خرما و شغل اهالی

---

[1] - Tamarix. mannifera.

زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

گزدان شیخ. [گِ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان اشکنان بخش گاوبندی شهرستان لار، واقع در ۶۶۰۰۰ گزی خاور گاوبندی، کنار راه فرعی اشکنان به لامرد و هوای آن گرم و دارای ۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چاه و باران تأمین میشود و محصول آن غلات، خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

گزدر. [گَ دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ شهرستان بم، واقع در ۹۰۰۰ گزی باختر بم به کرمان و دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گزدراز. [گِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان چغارپور بخش خورموج شهرستان بوشهر، واقع در ۳۶۰۰۰ گزی جنوب خورموج و ۴۰۰۰ گزی باختر رودمند. هوای آن گرم و دارای ۱۰۴۲ تن سکنه است. آب آنجا از چاه تأمین میشود و محصول آن غلات، خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

گزدره. [گَ دَ رَ / رِ] (اِخ) دهی است از دهستان تنکابن مازندران. (ترجمهٔ سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۳).

گزدره. [گَ دَ رَ / رِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان، واقع در ۶۵۰۰۰ گزی خاور رفسنجان و ۱۰۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ رفسنجان به کرمان و دارای ۴۱ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گزدز. [گَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۶۰ هزارگزی جنوب درمیان و ۱۵ هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی درح. هوای آن گرم و دارای ۲۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شلغم و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گزدز. [گَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۶۲ هزارگزی جنوب درمیان و ۹ هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی مشهد به زاهدان. هوای آن گرم و دارای ۵۳۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. طوایف سلیمانی در اطراف این ده سکنی دارند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گزدشت. [گَ دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان، واقع در ۳۵ هزارگزی شمال شوسهٔ خاوری رفسنجان و ۲۲ هزارگزی شمال شوسهٔ رفسنجان به کرمان. دارای ۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گزدگن. [گَ دَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان چایپاره بخش قره ضیاءالدین شهرستان خوی، واقع در ۱۶ هزار و پانصدگزی شمال باختری قره ضیاءالدین و ۷ هزارگزی شمال ارابه‌رو قوردل به قره‌ضیاءالدین. هوای آن معتدل و دارای ۱۴۶ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

گزدنه. [گَ دَ نَ] (اِ) گیاهی است که آن را صرهٔ کیک گویند. (شعوری ج ۲ ورق ۳۰۵).

گز دیوان. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کاروانذر بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ۵۷۰۰۰ گزی جنوب باختری خاش و ۵۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ خاش به ایرانشهر و دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گزر. [گَ زَ] (اِ) سانسکریت گجر[1]، محتملاً از پارسی ناشی شده زیرا در یکی از مآخذ طبی متأخر آمده... و اشیر[2] یا کاشیر[3] در لهجهٔ قره قلپق (روسیه) نیز به اغلب احتمال از همین لغت فارسی است. در پشتو گجرا[4] و در گیلکی گزر[5]. (حاشیهٔ برهان چ معین). معرب آن جزر است. (برهان). رستنی است معروف مشهور به زردک و معرب آن جزر است و به هندی آن را گاجر گویند. (آنندراج) (انجمن آرا). زردک. (الفاظ الادویه). اسطفلین. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اصطفلین. رجوع به همین کلمه شود. حویج. ابومقاتل. هویج یا گزر[6] که ریشه‌های ضخیم آن خوراکی‌است. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۳۴): این جمع را سویزبای باید ساخت و قلیهٔ گز رو... (اسرارالتوحید).

چند گویی که سنایی و سنایی و سنا
نه سنایی زر سرخ است و نه ما از گزریم.

سوزنی.

نپزد هیچ قلیهٔ گزری
تابهٔ شلغمی پزد بی‌بی.

خاقانی.

غالباً ما عقل داریم اینقدر
گندنا را می‌شناسیم از گزر.

مثنوی.

... ای شهری من شب و روز بگزر خوردن آموخته بودم این ساعت طعم حلوا چشیدم لذت گزر از چشم افتاد. (فیه‌مافیه مولانا جلال‌الدین چ فروزانفر ص ۱۸۸).

هرچه بر سفره و خوان تو نهند
هر چه در کام و دهان تو نهند
بخوری خواه گزر خواه صفی
گاو و خر نیست بدین خوش‌علفی.

جامی.

گزر و شلغم و چغندر‌کلم و ترب و کدو
تره‌ها رسته‌تر و سبز بسان زنگار.

بسحاق اطعمه.

||دستهٔ هاون. (آنندراج):

پیوسته هم از کدوی و شلغم
از حکه پی گزر تراشی.

نعمت‌خان عالی (از آنندراج).

||مجازاً، کیر. آلت تناسلی مرد:

گزر بدبهٔ او درنهد، چنانکه بود
سزای گایان کردن چو رایگان بیند.

سوزنی.

زور باید نه زر که بانو را
گزری دوست‌تر که صد من گوشت.

سعدی (گلستان).

گزر. [گُ زِ / زَ] (اِ) مخفف گزیر است که چاره و علاج باشد و نا گزیر بمعنی ناچار. (برهان) (آنندراج):

بر عادتی که باشد گفتم که کیست آن
گفت آنکه نیست در غم و شادیت از او گزر.

انوری (از آنندراج).

بر تخته‌اش ز تخت‌کشیدند نا گهان
بگذشت از آن گذر که نبودش از آن گزر.

صاحب تیرستانی (از آنندراج).

گزر. [گُ زَ] (اِ) خرجین شبان. (برهان).

گزر. [گُ زَ] (اِ) راه. (غیاث). گذر. رجوع به گذر شود.

گزر. [گَ زَ] (اِ) کاردی که کفاشها برای بریدن چرم بکار برند (لهجهٔ قزوین).

گزرتا دو قردو. [گَ زَ دُ قَ] (اِخ)[7] شهری را که بنام جزیرهٔ ابن عمر معروف است آرامیها بنام فوق موسوم کرده‌اند. (تاریخ کرد رشید یاسمی ص ۸۹).

گزرد. [گُ زَ / زِ] (اِ) علاج و چاره باشد چه نا گزرد،بمعنی لاعلاج باشد. (برهان):

با رهت کان نه به اندازهٔ ماست
با هوای تو کز آن نیست گزرد.

انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص ۱۲۷).

رجوع به گزردن شود.

گزردره. [گُ زَ دَ رَ / رِ] (اِخ) دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۲۱ هزارگزی شمال خاوری

---

1 - gajar.
2 - eshir.
3 - kāshir.
4 - gâzara.
5 - gazar.
6 - gazar.
7 - Gazarta de Kardu.

سنندج و ۶ هزارگزی شمال کوله هرد. هوای آن سرد و دارای ۱۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

گزر دشتی. [گَ زَ رِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] جزرالبرّی. زردک صحرایی. ریشه‌های ضخیم آن سفید است و در نواحی مرطوب آن را بعمل می‌آورند و خوراکی است و جنس پ.سکا کول[2] در ایران به نام شقاقل مشهور است و با آن مربا تهیه میشود. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۳۵). گیاهی است که اطباء آن را شقاقل گویند بغایت سودمند است مربا نیز از آن تهیه میکنند و آن را گزر برّی نیز مینامند. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۳۰۸).

گزردن. [گُ زِ / زَ دَ] (مص) (از: گزِر =گزیر + دن، پسوند مصدری). (حاشیهٔ برهان چ معین). علاج کردن و چاره نمودن. (برهان) (آنندراج).

گزرکن. [گَ زَ کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مارز بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۱۷۰ هزارگزی جنوب کهنوج و ۴ هزارگزی جنوب راه مالرو مارزومشک. دارای ۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گزرنامه. [گُ زَ مَ / مِ] (اِ مرکب) کتاب تعبیر خواب. چه گزر بمعنی خواب هم آمده است. (برهان). و رجوع به گزارشنامه و گزارنامه شود.

گزرنگ. [گَ رَ] (ص مرکب) سفید. ||(اِ مرکب) سفیدی. (آنندراج).

گزرو. [گَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار، واقع در ۵۰۰۰ گزی شمال دشتیاری کنار راه مالرو دشتیاری به قصرقند. هوای آن گرم و دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از باران تأمین میشود و محصول آن حبوبات لبنیات، ذرت و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنان از طایفهٔ سردارزائی هستند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گزره. [گَ زُ رَ / رِ] (اِ) گیاهی است که آن را سرزیره خوانند. (برهان) (آنندراج). و رجوع به سرزیره شود.

گزریز. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس، واقع در ۵۵۰۰۰ گزی شمال خاوری بندرعباس و ۴۰۰۰ گزی شمال راه مالرو میناب به بندرعباس. هوای آن گرم و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مزارع کهوری، سرپشت، محمد عبداللهی دلگان جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گز زدن. [گَزْ زَ دَ] (مص مرکب) پیمودن به گز. (آنندراج) (بهار عجم):

بیالای عروس نعت و قد سخن‌بافی
فروغ مهر و مه راکلک فکرم گز به کالا زد
چو کوته آمدند این هر دو سر کالا سخن‌بافی
نی قندم مساحت بر گلستان مسیحا زد.
حکیم زلالی خوانساری.

گزستان. [گَ زِ] (اِ مرکب) جای روئیدن درخت گز:

جزیری که مرزش نبد نیم پی
جز از سنگ و خار و گزستان و نی.
(گرشاسب‌نامه).

گزستان. [گَ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان جهانگیری بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز واقع در ۳۵ هزارگزی شمال باختری مسجدسلیمان و ۱۰ هزارگزی شوسهٔ مسجدسلیمان به لالی. هوای آن گرم و دارای ۳۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از رود کارون تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی کارگری شرکت نفت و زراعت و گله‌داری است و راه آن اتومبیل‌رو است. معدن گچ هم دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

گزستان. [گَ زِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان میداود (سرگچ) بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز، واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باغ ملک و ۲۲ هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو هفتگل به رامهرمز و دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

گزستان. [گَ زِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۷۰۰۰۰ گزی شمال باختری کرمان و ۸۰۰۰ گزی خاور راه مالرو شاهزاده‌محمد به کرمان و دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گزستان. [گَ زِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جوزم و دهج بخش شهر بابک شهرستان یزد، واقع در ۲۳ هزارگزی شمال شهر بابک و ۴ هزارگزی راه ندیک به شهر بابک. هوای آن معتدل و دارای ۴۷ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

گزستان. [گَ زِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رباطات بخش خرانق شهرستان یزد، واقع در ۲۰ هزارگزی شمال باختر خرانق، متصل به راه خرانق به گزستان. هوای آن معتدل و دارای ۹۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

گزستان. [گَ زِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پایین شهرستان اردستان، واقع در ۱۵ هزارگزی خاور اردستان و ۳ هزارگزی جنوب راه فرعی اردستان به شهرآب. هوای آن معتدل و دارای ۲۳۷ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، خشکبار و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

گزش. [گَ زِ] (اِمص) گزیدن. گز کردن چنانکه پارچه را. ||(اِ) گز: ... ایدون گویند که عصای موسی ده گزش بالا بود و ده گز بالای موسی بود و موسی بیست گزش از زمین برجست و عصا بزد بر کعب پای عوج‌بن عنق برآمد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و به اخبار مغازی اندر ایدون است که بدان هنگام که طوفان نوح علیه‌السلام بود همهٔ جهان آب گرفت و زیر هر کوهی کز آن بلندتر نبود بجهان اندر چهل گزش آب از سر آن کوه بررفته بود... (ترجمهٔ طبری بلعمی).

گزش. [گَ زِ] (اِمص) گزیدن. لَسع. لَدغ. (منتهی الارب):

من بفریاد از عنای سبش[3]
نیش از الماس دارد او به گزش. طیان.

||با زخمه زدن ذوات الاوتار، مقابل کشش.

گز شاه اصفهانیه. [گَ زِ اِ فَ نی یَ / یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی واحد طولی است که در تاریخ قم نامی از آن رفته است. حسن تحتاج... و ضایع نهاوند او نهاده است و گز آن «نهاوند» ناقص گردانید و در نقصان آن با ایشان میل و حیف کرد... و این گز خلاف گز وافره است که آن را گز شاه اصفهانیه میگویند. (تاریخ قم ص ۱۸۵).

گز شاهی. [گَ زِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[4] نام این درخت در بلوچستان گزلی و قوره گز و کِره میباشد و در بعضی از نقاط جنوب به گز شاهی مشهور است. (درختان جنگلی ایران تألیف دکتر ثابتی ص ۱۴۷). و رجوع به درختان جنگلی کریم ساعی ص ۱۹۸ شود.

گز شایگان. [گَ زِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گزی باشد به مقدار یک ارش و نیم

---

1 - Pastinaca. 2 - P. Secacul.

۳- ن‌ل: سبش.

4 - Tamarix stricta.

آدمی که مستوی الخلقه باشد و بعضی گویند از یک ارش و نیم چیزکی کمتر است و آن گز در ولایت خراسان رواج دارد. (برهان). آن را گز ملک نیز خوانند. (رشیدی) (آنندراج). رجوع به گز ملک شود.

گز صالح. [گَ زِ لِ] (اِخ) جز صالح. دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت، واقع در ۴۴ هزارگزی جنوب سبزواران و ۷ هزارگزی خاور راه فرعی کهنوج به سبزواران. هوای آن گرم و دارای ۳۱۱ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مزرعه جز صالح پایین جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گز علفی. [گَ زِ عَ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گزانگبین است. رجوع به این مدخل شود.

گزعلی. [گَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان چم شعبان بخش هندیجان شهرستان خرمشهر، واقع در ۵ هزارگزی جنوب باختری هندیجان و ۳ هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو هندیجان به ساحل دریا. کنار جنوبی رودخانهٔ زهره. هوای آن گرم و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ زهره تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و راه در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان از طایفهٔ شعبانی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

گزف.[1] [گَ / گُ] (اِ) قیر و آن صمغی است سیاه که بر کشتی و جهاز مالند. ||سیم سوخته. ||سواد زرگری. (برهان) (آنندراج).

گزک. [گَ زَ] (اِ) جا یا حالتی که از آن جا بتوان به شأن و عقیده یا عمل کسی حمله کرد یا مقصود خود را بعمل آورد. آن جای که خصم را توان مغلوب ساخت. نقطهٔ ضعف: گزکی پیدا کردن و به دست آوردن. گزک به دست کسی افتادن. گزکش را به دست آوردن. (یادداشت مؤلف).

گزک. [گَ زَ] (اِ) هرچیز که بدان تغیر ذائقه کنند. (برهان)[2]. مزه که شرابخواران برای تغیر ذائقه خورند چون کباب و پسته و بادام و سیب و انار و مانند آن. (آنندراج):

عشق تو خمیرمایهٔ مستی ماست
نوباوهٔ دردت گزک مستی ماست.

میر عبدالباقی تبریزی.

ساقیا می اگرم خواهی داد
گزکش لعل لب میگون است.

؟ (از آنندراج).

||سرمازده. (برهان). ||نوبت. بار. دفعه. کرت. مرتبه. مخصوصاً نوبت آب در زراعت. (یادداشت مؤلف). ||مرضی مشهور که به عربی تشنج خوانند. (رشیدی). کزاز. (بحر الجواهر). ||گزیدگی. (رشیدی).

گزک. [گُ زُ] (مغولی، اِ) سرمه و به این معنی لغت مغولی است. (آنندراج).

گزک. [گِ زِ] (اِ) سیر و تماشا. (آنندراج).

گزک. [گِ زَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کاکی بخش خورموج شهرستان بوشهر، واقع در ۳۰۰۰۰ گزی جنوب خورموج و کنار راه فرعی خورموج به دیر، و دارای ۴۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

گزک. [گِ زَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قره‌باغ بخش مرکزی شهرستان شیراز، واقع در ۳۰۰۰۰ گزی جنوب خاور شیراز و ۳۰۰۰ گزی شوسهٔ شیراز به فیروزآباد و دارای ۱۲ تن سکنه است. این قریه را عباس‌آباد نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

گزک. [گِ زَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز، واقع در ۶۶۰۰۰ گزی جنوب خاور اریکان و ۶ هزارگزی راه فرعی بیضا به زرقان و دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

گزک. [گَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۶۸ هزارگزی شمال سر راه مالرو حرجند به شهداد. هوای آن سرد، دارای ۱۲۸ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوبات و تریاک و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گزک. [گَ زَ] (اِخ) دهی است از بخش راین شهرستان بم، واقع در ۸هزارگزی شمال باختری راین و ده‌هزارگزی باختر راه فرعی راین به نی‌بید. هوای آن سرد و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و تریاک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گزک. [گَ زَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش بزمان شهرستان ایرانشهر. واقع در ۶۰۰۰ گزی باختر بزمان و ۵۰۰۰ گزی باختری راه مالرو بزمان به ایرانشهر و دارای ۴۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج).

گزک. [گَ زَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سنگان بخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان، واقع در ۴۶۰۰۰ گزی جنوب باختری میرجاوه و کنار راه فرعی میرجاوه به خاش. دارای ۴۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گزکردن. [گَ کَ دَ] (مص مرکب) به گز پیمودن. (غیاث) (آنندراج). پیمودن. ذرع کردن:

راه‌رو را با ک از پست و بلند راه نیست
آسمان پیموده‌ام اکنون زمین گز میکنم.

جعفربیک ولد بهزاد (از آنندراج).

- خیابان گز کردن، کوچه گز کردن؛ بیهوده و بی‌مقصد راه رفتن.

- امثال:

صد بار گز کن یکبار پاره کن.

گزک زدن. [گَ زَ زَ دَ] (مص مرکب) گزک زدن زخم؛ تشنج و بدی زخم از آب برداشتن، یا بو بردن. و رجوع به گزک‌زده شود.

گزک‌زده. [گَ زَ زَ دَ / دِ] (ن مفِ مرکب) زخم...؛ زخمِ آب‌کشیده یا عفونت‌یافته:

دل خون گرفته است که دشمن هم از غمش
در هم کشیده روی چو زخم گزک‌زده.

میرالهی همدانی (از آنندراج).

و رجوع به گزک زدن شود.

گزکسک. [گِ کَ سَ] (اِخ) قزکسک. دهی است از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۵۵ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۴۲ هزارگزی جنوب باختری شوسه مهاباد به سردشت. هوای آن سردسیر دارای ۹۲ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ بادین‌آباد و چشمه‌سار تأمین میشود و محصول آن غلات و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

گزکل‌کل. [گَ کُ کُ] (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۵۰ هزارگزی شمال شوسف. هوای آن گرم و دارای ۲۷ تن سکنه است. آب آنجا از چاه تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گزکوه. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان، واقع در ۳۷ هزارگزی شمال خاوری قوچان و ۱۲ هزارگزی شمال شوسهٔ قوچان

---

[1] این کلمه کزف، گژف، کشف آمده و صحیح آن کرف است. (حاشیهٔ برهان چ معین).

[2] چیزی که بعد از شراب خورند از قبیل میوه و آجیل و جز آنها، نقل، مزه. (فرهنگ نظام). سراج گوید: گزَک هر چه بر آن تغییر ذائقه کنند در شراب، و در برهان تغییر ذائقه مطلقاً و آن خطاست. (از سراج اللغة از فرهنگ نظام) (حاشیهٔ برهان چ معین).

به شیروان. هوای آن سرد. دارای ۴۴۱ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گزگاوبان. [گِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان هشیوار بخش داراب شهرستان فسا، واقع در ۹۰۰۰ گزی جنوب خاور داراب. دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

گزگز. [گِ گِ] (اِ صوت) بانگ خفیف، آواز خفیف، چنانکه در سماور پیش از جوش آمدن آن یا صدای زنبور هنگام پریدن. و در بعضی لهجه‌ها جزجز نیز گویند. ‖ناراحتی خارش‌مانند و کمی دردناک که گاه در اعضاء و بویژه در دست و پا عارض گردد. و رجوع به گزگردن شود.

گزگزاره. [گَ گِ زَ / رِ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج. واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری سنندج و ۸ هزارگزی جنوب باختری سیس. هوای آن سرد و دارای ۱۲۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت. در دو محل فاصلهٔ ۲ هزارگزی واقع، سکنهٔ پایین ۶۶۵ تن است. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

گزگزانگبین. [گَ زِ گَ اَ گُ / گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به گز خوانسار و جنگل‌شناسی ساعی ص ۱۹۸ شود.

گزگز جستن. [گَ گَ جَ تَ] (مص مرکب) بشوخی و چستی جستن. (آنندراج):

ز هجر تیر گر خواهد جدا افتاد جان از من
که‌گزگز میجهد پیوسته آن ابروکمان از من.

سیفی بدیعی (از آنندراج).

گزگزکردن. [گِ گِ کَ دَ] (مص مرکب) ناراحتی و دردگونه‌ای که در پای یا دست بخواب رفته احساس شود. سوزن‌سوزن شدن، چنانکه هنگام خواب رفتن پای. پاهایم گزگز میکند. حالتی که پیش از خواب رفتن عضوی دست دهد.

گزگزی. [گَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاروانذر بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ۵۶۰۰۰ گزی جنوب باختری خاش و ۷۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ خاش به ایرانشهر. دارای ۳۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گزل. [گُ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان آلان بخش سردشت شهرستان مهاباد، واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب سردشت و ۱۷ هزارگزی جنوب شوسهٔ سردشت به مهاباد. هوای آن معتدل و دارای ۲۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، توتون، مازوج، کتیرا و شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

گزل‌آباد پایین. [گُ زَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان، واقع در ۲۳ هزارگزی شمال باختری قوچان و ده‌هزارگزی جنوب شوسهٔ قدیمی قوچان به شیروان. هوای آن سرد و دارای ۳۳۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، انگور، تریاک و شغل اهالی زراعت است. و راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گزل‌آباد حصار. [گَ زَ دِ حِ] (اِخ) دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان، واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری قوچان و ۱۱ هزارگزی جنوب شوسهٔ قدیم قوچان به شیروان. هوای آن سرد و دارای ۲۹۷ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه و چشمه تأمین میشود. و محصول آن غلات، تریاک، انگور و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گزلان. [گُ زَ] (اِخ) گوزالان. دهی است از دهستان چهاردانگه مرکز دهستان بخش هوراند شهرستان اهر، واقع در ۱۷ هزارگزی شمال باختری هوراند و ۲۲ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. منطقه‌ای کوهستانی. هوای آن مایل به گرمی و دارای ۴۵۸ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، توت، گردو و شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی آنان فرش و گلیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

گزل ابدال. [گُ زَ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش قروهٔ شهرستان سنندج، واقع در دوازده هزارگزی شمال گل‌تپه و ۷ هزارگزی خاور شوسهٔ مهران به بیجار. هوای آن سرد و دارای ۶۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، انگور، صیفی، لبنیات، میوه‌ها است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. تابستان از طریق سراب اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

گزل بلاغ. [گُ زَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان گوی‌آغاج بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه، واقع در ۲۹ هزارگزی جنوب خاوری شاهین‌دژ و ۷۵۰۰ گزی جنوب باختری راه ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب. هوای آن معتدل و دارای ۳۵۷ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، بادام، حبوبات، کرچک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

گزلقایه. [گُ زَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۳۸هزارگزی شمال خاوری قروه و ۹ هزارگزی شمال ندرشه. جلگه سردسیر، دارای ۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم و گلیم بافی، راه آن مالرو است. نام صحیح آن گزل‌قیه یعنی تپهٔ قشنگ (بترکی) است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

گزلک. [گِ لِ] (اِ) کارد کوچک دسته‌دراز را گویند. (برهان) (آنندراج). نوعی از قلم‌تراش را هم گفته‌اند که سر آن برگشته و دنباله‌اش باریک باشد و بیشتر از جانب مصر آورند. (برهان) (آنندراج) (غیاث) (جهانگیری). قلمتراش. مبرات. (زمخشری):

پیچیده یکی لامی میراند بر بر
بربسته یکی گزلک ترکانه بیر بر.[1] سوزنی.

زین همه الماس که بگداختم
گزلکی از بهر ملک ساختم. نظامی.

گزلک شاه سعد ذابح دان
که به مریخ ماند از گهر او.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۷۶۱).

چون ببینند که بساط امن گسترده است و قبح معاملات غُز، به گزلکِ عدل و عقل سترده همه بر جناح استقبال... به خدمت مبادرت نمایند. (بدایع الازمان).

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست
تا دیده‌اش به گزلک غیرت برآورم. حافظ.

فراء را به گزلک پوستین‌دوزی، پوستین بردرد. (درهٔ نادره چ سید جعفر شهیدی). رجوع به کزلک و گزلیک شود.

گزللو. [گُ زَلْ لو] (اِخ) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۵۵ هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۲۲ هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ شاهین دژ به میاندوآب. هوای آن معتدل و دارای ۲۷۷ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌سارها تأمین میشود و محصول آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو

---

[1] – نل: کمر بر.

است. در سه محل به فاصلهٔ ۷ هزارگزی به نام گزلا و بالا و پایین مشهور است. سکنه گزللو بالا ۱۵۵ و گزللو پائین ۸۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

گزللو. [گُ زَلْ لو] (اِخ) گوزلی. دهی است از دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر، واقع در ۳۱ هزارگزی شمال خاوری آبش احمد مرکز دهستان و ۱۲ هزارگزی ارابه‌رو لاریجان به اصلاندوز. هوای آن گرم و دارای ۱۲ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه درآورد و چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

گزللی. [گُ زَلْ لی] (اِخ) جزری. دهی است از دهستان چهاردانگه بخش هوراند شهرستان اهر، واقع در ۱۵ هزارگزی شمال هوراند و ۴۰ هزارگزی شوسهٔ اهر کلیبر. هوای آن معتدل مایل به گرمی دارای ۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

گزلوری. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان لیراوی بخش دیلم شهرستان بوشهر، واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاور دیلم و کنار راه فرعی گناوه به هندیجان. هوای آن گرم و دارای ۴۳۸ تن سکنه است. آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

گزلی. [گَ] (اِ) رجوع به گز شاهی شود.

گزلی. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان جراحی بخش شادکان شهرستان خرمشهر، واقع در ۶۱ هزارگزی شمال خاوری شادکان، هزارگزی خاور راه فرعی اهواز بشادکان. هوای آن گرم و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه جراحی تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری، راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان از طایفه آلبوشوکه هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

گزلیک. [گَ] (اِ) چاقوی نوک‌تیز شبیه به کارد (در گناباد خراسان). قسمی چاقوی نوک‌تیز که تیغهٔ آن بر روی دسته خم نشود. رجوع به گزلک شود.

گزلیک. [گُ] (ترکی، اِ مرکب) پرده‌ای از چرم که بر طرف وحشی چشم اسب نهند[1].

گزلیه. [گُ زَ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان منکور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۵۷ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۱۸ هزارگزی شمال باختری شوسهٔ مهاباد به سردشت. هوای آن سرد و دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ بادین‌آباد تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، حبوبات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

گزم. [گَ] (اِ) درخت گز را گویند و به عربی طرفاء خوانند. (برهان) (آنندراج). به هندی جهاو گویند. (غیاث). رجوع به گز و طرفا شود.

گزم. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان خبربخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۷۵۰۰۰ گزی جنوب باختری بافت و ۲۰۰۰ گزی خاور راه مالرو خبر به ده سرد. هوای آن سرد و دارای ۱۲۷ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مزرعه باغ ایران جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گزم. [گُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گیکان بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۲۱۰۰۰ گزی شمال بافت و ۲۰۰۰ گزی خاور راه فرعی بافت به قلعه عسکر و دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گزما. [گَ] (اِ) نوعی از ترشک. (ناظم الاطباء). نوعی از ریواس.

گزمار. [گَ] (اِ مرکب) مار گزنده. (آنندراج) (انجمن آرا):

نکردی مشورت با ما در این کار
نهادی پای بر دنبال گزمار. نزاری قهستانی.

گزمازج. [گَزْ زَ] (اِمرکب) نوعی از طرفاء. شیخ الرئیس در مفردات قانون گوید: هو ثمرةالطرفا. رجوع به گزم و گزمازو و گزمازک و طرفاء شود.

گزمازک. [گَزْ زَ] (اِ مرکب) بار و میوهٔ درخت گز را گویند و معرب آن جزمازج است و به عربی ثمرةالطرفا خوانند و حب‌الاثل همان است. (برهان) (آنندراج). بار درخت گز. (الفاظ الادویه). مؤلف اختیارات بدیعی نوید: شعر الجن است و گویند آن پرسیاوشان است.

گزمازو. [گَ] (اِ مرکب) گزمازک است که میوهٔ درخت گز باشد. (برهان). طرفا. (تفلیسی). ثمرةالطرفا. گزمازک. (الفاظ الادویه). رجوع به گزمازک و گزمازج و گزم و طرفاء شود.

گزمان. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان، واقع در ۵۰۰۰۰ گزی شمال باختری راور و ۳۰۰۰ گزی شمال راه فرعی راور به کوهبنان. دارای ۲ خانوار است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گزماهو. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مشک بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۲۰۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری کهنوج و ۸۰۰۰ گزی باختر راه مالرو رمشک به گابریک. دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گزمر. [گَ مَ] (اِ مرکب) حساب پیمایش عمارت مرکب از گز و مر که در اصل بمعنی عدد پنجاه است و بمجاز بمعنی مطلق حساب استعمال یافته. (آنندراج). حساب و عدد و شمارهٔ اندازهٔ بناها. (ناظم الاطباء):

صاحبا پایهٔ قدر تو از آن بیشتر است
که توان کرد به اطناب تخیل گزمر.
ملاطغرا (از آنندراج).

گزمل. [گِ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان ساردل بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۳۸ هزارگزی جنوب باختری دیواندره و ۴ تا ۶ هزارگزی باختر گاو آهن تو. هوای آن سرد و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ قزل‌اوزن و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. در دو محل به فاصلهٔ ۲ هزارگزی گزمل‌بالا و پایین نامیده میشود. سکنهٔ گزمل بالا ۱۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

گز ملک. [گَ زِ مُ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) گز شایگان است و آن مقدار یک ارش و نیم است به چیزکی کم. (برهان) (آنندراج). رجوع به گز شایگان شود.

گزمه. [گَ مَ / مِ] (ترکی، اِ) شبگرد و پاسبان شب و عسس. (ناظم الاطباء). گشتی. پلیس.

گزمه. [گَ مَ / مِ] (اِخ) دهی است از دهستان خنافره بخش رادکان شهرستان خرمشهر، واقع در چهارهزارگزی جنوب باختری شادکان کنار راه فرعی اتومبیل‌رو شادکان به آبادان. هوای آن گرم و دارای صد تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ جراحی تأمین میشود و محصول آن خرما، غلات، برنج و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی عبابافی و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان از طایفهٔ آل‌ابوخضر هستند. آبادی غزالی شمالی که در نزدیکی این قریه واقع است جزء این ده منظور شده. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

گزمه. [گَ مَ / مِ] (اِخ) دهی است از دهستان نارونی بخش شیب‌آب شهرستان زابل، واقع در ۳۷ هزارگزی شمال خاوری سکوهه نزدیک مرز افغانستان. هوای آن گرم و معتدل و دارای ۱۷۸ تن سکنه است. آب آنجا از

---

[1] - Oeillère.

رودخانهٔ هیرمند تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گزن. [گَ زَ] (اِخ) نام شهری است در غرب ایران که نام دیگرش شیز و مولد زرتشت است. گزن یا گنگ[1]. (گزنکا)[2] (گادزا کا یا (گادزا) نامیده‌اند و در زبان ارمنی و سریانی (گندزک) یا (گنزک) خوانده‌اند و مورخان و جغرافی‌نویسان تازی آن را جزن یا جزنق نام برده‌اند[3] و در اوستا[4] چچسته خوانده شده، همان است که بعدها بشیز موسوم گردیده. به مزدیسنا تألیف دکتر معین ص ۲۰۳ و ص ۲۰۶ رجوع شود.

گزن. [گَ زَ] (اِخ) نام محلی در کنار راه قزوین است میان بالا بازار رودبار و پایین بازار رودبار. در ۲۶۷۰۰۰ گزی طهران واقع شده.

گزنبو. [گَ زَمْ] (اِ) گزنگو یا گزانگبین یا حلوای قدرت. (شعوری ج ۲ ورق ۳۰۳). رجوع به گزنگو شود.

گزند. [گَ زَ] (اِ) پهلوی ویزند[5] (حیف، غصه، غم) پارسی جدید گوزند، گزند[6] (شکل جنوب غربی) بزندی[7] (شکل شمال غربی) ایرانی باستان احتمالاً وی - جنتی[8]، از گن[9] (زدن). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). آسیب و آفت و رنج. (برهان) (آنندراج):

بدان رنج پاداش بند آمدست
پس از بند بیم گزند آمدست. فردوسی.
دگر گفت مردم نگردد بلند
مگر سر بپیچد ز راه گزند. فردوسی.
نترسید اسفندیار از گزند
ز فتراک بگشاد پیچان کمند. فردوسی.
به آبشور و بیابان پر گزند افتد
بماندش خانهٔ ویران ز طارم و ز طرر.
فرخی.
بکش آتش خرد پیش از گزند
که‌گیتی بسوزد چو گردد بلند. اسدی.
ز تریاک لختی ز بیم گزند
بخورد و گره کرد برزین کمند. اسدی.
بره خوب جایی گزین بی گزند
بر خویش دار اسب و گرز و کمند. اسدی.
ز تندباد شکسته شود درخت بلند
ز هیچ باد نیابد گزند پست گیاه. قطران.
کار جهان خدای جهان این چنین نهاد
نفع از پی گزند و نشیب از پی فراز. ازرقی.
یکدل دو گزند نکشد. (مقامات حمیدی).
از آن چرخ چون باز بردوخت چشم
که باز از گزند بلا میگریزم. خاقانی.
چونی ز گزند خاک چونی
در ظلمت این مغاک چونی. نظامی.
ز باد آن درختی نیابد گزند
که‌از خاک سر بر نیارد بلند. نظامی.
چوان سلاحش هست و عقلی نی ببند
دست او را ورنه آرد صد گزند. مولوی.

ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند. (گلستان). ... و هر گزندی که توانی به دشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد. (گلستان).

هر نکته که از گفتن آن بیم گزند است
از گفتن و از دوست نگهدار چو جانش.
ابن یمین.

||چشم‌زخم. (برهان) (آنندراج):

ز جاه صاحب عادل ملک بگرداناد
گزندچشم بد و طعن حاسد و عاذل.
سوزنی.
گزندچشم بد بادا ز تو دور
که‌بس بانفعی و بس بی‌گزندی. سوزنی.

گزند. [گَ زَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان تمن بخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان، واقع در ۴۳۰۰۰ گزی جنوب باختری میرجاوه و ۶۰۰۰ گزی باختر راه فرعی میرجاوه به خاش. دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گزند. [گَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۸۹هزارگزی جنوب خاوری درمیان و ۱۴هزارگزی شمال طبس چشمه. هوای آن گرم و دارای ۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. معدن گل قرمز دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گزند آمدن. [گَ زَ مَ دَ] (مص مرکب) بگزند رسیدن. گزند دیدن. آسیب دیدن:

گزندآیدم زین جفاپیشه مرد
کندبر من از خشم و کین روی زرد.
فردوسی.
چو پاداش آن رنج پند آیدم
هم از شاه ایران گزند آیدم. فردوسی.
چو جان رفت اگر رست از اندوه و بند
زیان نیست گر بر تن آمد گزند. اسدی.

و رجوع به گزند شود.

گزند آوردن. [گَ زَ وَ دَ] (مص مرکب) صدمه رساندن. آسیب آوردن. آزار رساندن:

گر درم‌داری گزند آرد بدین
بفکن او را گرم و درویشی گزین. رودکی.
به تیر و کمان و به تیغ و کمند
بکوشد که بر دشمن آرد گزند. فردوسی.

و رجوع به گزند شود.

گزند جستن. [گَ زَ جُ تَ] (مص مرکب) در پی گزند بودن. در پی آزار برآمدن. آسیب دیگران خواستن. آزار جستن:

به گیتی هرآنکس که جوید گزند
چو من شاه باشم نگردد بلند. فردوسی.

و رجوع به گزند شود.

گزند خوردن. [گَ زَ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) گزندرسیده شدن. (آنندراج). صدمه دیدن. آسیب دیدن:

به زیر شاخ گل افعی گزیده بلبل را
نوا گران نخورده گزند را چه خبر.
نظیری نیشابوری (از آنندراج).

و رجوع به گزند شود.

گزند دیدن. [گَ زَ دی دَ] (مص مرکب) آسیب دیدن. رنج دیدن. صدمه دیدن:

چنان دان تو ای شهریار بلند
که‌از بد نبیند کسی جز گزند. فردوسی.
بدل گفت تا زو نبینم گزند
از این کشورش دور باید فکند. اسدی.
هم از زهر من کس گزندی نبند
هم از زخم کس هم بلایی نبنم.
خاقانی.

گزندر. [گَ زَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان براکوه بخش جغتای شهرستان سبزوار، واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری درمیان و ۱۴ هزارگزی شمال طبس. هوای آن معتدل و دارای ۲۷۹ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات پنبه کنجد، زیره و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گزند رساندن. [گَ زَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) آسیب رساندن. صدمه زدن. گزند رسانیدن. اضرار: با تو عهد و میثاق میکنم که به هیچ نوع بر تو گزندی نرسانم. (تاریخ سیستان).

سری دارم فدای خاک پایت

---

[1] - از همان ریشه «گنج» پارسی است و برخی از شهرهای قدیم ایران به مناسبت وفور ثروت و ذخایر به «گنجه» (غزنه) نامیده شده‌اند. مانند شهر گنجه در شمال آذربایجان و شهر غزنه یا غزنین در افغانستان، گزن نیز مقلوب گنز (گنزک، گنجک، گنجه) میباشد که نفایس و طرف بسیار داشته وهرا کلیوس مذکور در فوق آنها را به غارت برد. پورداود نیز با استاد مارکوارت نامبرده در این مسئله گفتگو کرده‌اند و عقیدهٔ استاد اخیر نیز در مورد وجه اشتقاق واژه‌های فوق همین بوده است.

[2] - سترابون Strabon (قرن اول ق. م.) جغرافی‌دان یونانی و مورخ رومی Plinius (قرن اول میلادی) گزن را گزنکا پایتخت آذربایجان ذکر کرده‌اند. (گاتها ص ۲۲).

[3] - یاقوت حموی و ابن خردادبه.

[4] - یشت ۵ بند ۴۹.

5 - vizand.

6 - guzand, gazand.

7 - bazhandī. 8 - vi - janti.

9 - gan.

گر آسایش رسانی ور گزندم.
سعدی (طیبات).

و رجوع به گزند رسانیدن شود.

گزند رسانیدن. [گَ زَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) گزند رساندن. صدمه زدن. اضرار. رجوع به گزند رساندن شود.

گزند رسیدن. [گَ زَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) آسیب رسیدن. صدمه رسیدن:
نیامد جهان‌آفرین را پسند
از ایشان به ایشان رسید آن گزند. فردوسی.
نه حله‌ای کز آب مر او را رسد گزند
نه حله‌ای کز آتش او را بود زیان. فرخی.
گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج.
سعدی (گلستان).
که وی در حصاری گریزد بلند
رسد کشور بیگنه را گزند. سعدی (بوستان).

گزند کردن. [گَ زَ کَ دَ] (مص مرکب) آسیب رساندن. ضرر زدن. ضور. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). ضیر. (دهار) (منتهی الارب). ضر. (منتهی الارب): آتش گرد او میگردید و گزندنمیکرد. (تفسیر ابوالفتوح).
ضعیفان را مکن بر دل گزندی
که درمانی بجور دردمندی.
سعدی (گلستان).
نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند
که هر چهار بهم متفق شوند ارکان. سعدی.

گزندگی. [گَ زَ دَ / دِ] (حامص) عمل گزیدن: گزندگی سوزش فراق و الم هجران بار آورده است جهت امیرالمؤمنین دریغ و درد، اندوه و غم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰).
و رجوع به گزیدن شود.

گزنده. [گَ زَ دَ / دِ] (نف) آنچه بگزد با نیش یا دندان:
دو مار بد گزنده بر دو لب تو دوسان
ز آن قلیهٔ چو طاعون زآن نان همچو نخجد.
منجیک.
مناز بر دم دنیا که کژدمش بگزدت
ز کژدمش به حذر باش کش گزنده دمست.
ناصرخسرو.
از دور نگه کنی سوی من
گویی که یکی گزنده‌مارم. ناصرخسرو.
گفتم زمین سیم. گفت جای گزندگان است. (قصص الانبیاء ص ۵).
دیدم که زبان سگ گزنده‌ست
دندان جفاش از آن شکستم. خاقانی.
||سوزنده:
گزنده گشت چه چیز؟ آب چون چه؟ چون کژدم
خلنده گشت همی باد چون چه؟ چون پیکان.
فرخی.

گزند یافتن. [گَ زَ تَ] (مص مرکب) آسیب دیدن. زیان دیدن:
به یک تاجور تخت باشد بلند
چو افزون شود ملک یابد گزند.
رجوع به گزند شود.

گزن‌سرا. [گَ زَ سَ] (اِخ) دهی است از دهات نور. (ترجمهٔ سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۹).

گزنشک. [گَ زِ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان نیم بلوک بخش قاین شهرستان بیرجند، واقع در ۵۵ هزارگزی شمال باختری قاین و ۱۵ هزارگزی جنوب شوسهٔ قاین به گناباد. هوای آن معتدل و دارای ۲۳۸ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، زعفران و تریاک و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گزنظر. [گَ نَ ظَ] (اِخ) دهی است از دهستان سنخواست بخش اسفراین شهرستان بجنورد، واقع در ۵۰ هزارگزی باختر اسفراین و ۴ هزارگزی شمال مالرو عمومی میان‌آباد به جاجرم. هوای آن معتدل و دارای ۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گزنفن. [گِ زِ نُ فُ] (اِخ)[1] گزنفون. از مورخان و علمای اخلاق بزرگ یونان قدیم است که نزدیک آتن در حدود ۴۴۵ ق. م. تولد یافت و در حدود ۳۳۵ ق. م. درگذشت. گزنفون در جوانی شاگرد سقراط بود و در سال ۴۰۱ ق. م. با دوست خود پروکسن خدمت کورش صغیر پسر داریوش دوم پادشاه ایران را پذیرفته به یاری وی با اردشیر دوم بجنگید و چون کوروش در محل کونا کزا شکست یافته مقتول شد و سپاهیان وی پراکنده شدند، ده هزار تن از سپاهیان اسپارتا را که به یاری کورش به ایران آمده بودند از طریق آسیای صغیر به یونان بازگردانید. تفصیل این بازگشت را در کتاب گرانبهایی موسوم به «بازگشت ده هزار نفر» مفصلاً نگاشته است. چندی بعد گزنفن با آرژیلس پادشاه اسپارتا دوستی گزید و با سپاهیان وی به جنگ هموطنان خویش شتافت و از این جهت آتنیان ورود به وطن را بر او ممنوع ساختند. گزنفون را کتب متعدد است که معروفترین آنها کتاب «بازگشت ده‌هزار نفر» و «تاریخ یونان» و «ملاحظاتی دربارهٔ حکومت اسپارتا و آتن» میباشد. (تاریخ تمدن قدیم تألیف فوستل دکولانژ). رجوع به گزنفن و گزنفون شود.

گزنق. [گَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه، واقع در ۱۹۵۰۰ گزی شمال خاوری ارومیه و ۲۵۰۰ گزی خاور راه ارابه‌رو آده به ارومیه. هوای آن معتدل و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از نازلوچای تأمین میشود و محصول آن غلات، چغندر، توتون، کشمش، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

گزنک. [گَ نَ] (اِخ) رجوع به گزن و مزدیسنا تألیف دکتر معین ص ۲۰۳ و ۲۰۶ شود.

گزنک. [گَ زَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالالاریجان شهرستان آمل، واقع در ۸ هزارگزی شمال رینه. هوای آن سرد و دارای ۲۲۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه‌سار و هراز تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. دو زیارتگاه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). و رجوع به گزنه شود.

گزنک. [گِ زَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بردخون بخش خورموج شهرستان بوشهر، واقع در ۱۱۴۰۰ گزی جنوب خورموج در ساحل خلیج فارس دارای ۴۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

گزنک بالا. [گَ زَ نَ] (اِخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز، واقع در ۱۳ هزارگزی شمال خاوری دهدز. هوای آن معتدل و دارای ۷۹ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

گزنک پائین. [گَ زَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش دهدز شهرستان اهواز، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری دهدز و کنار راه مالرو امیر هارون به گزنک بالا. هوای آن معتدل و دارای ۱۷۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، تریاک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

گزنگبین. [گَ زَ گُ / گَ] (اِ مرکب) همان گزانگبین است. رجوع به گزانگبین شود.

گزنگو. [گَ زَ] (اِ) بتهٔ خار که بر آن ترانگبین نشیند. (زمخشری در کلمهٔ طرنجبین).
گزانگبین. (شعوری):
اگر لازم آید ترا مسهلی
مشو از گزنگو بدل غافلی.
(شعوری ج ۲ ورق ۳۰۲).
رجوع به گزنبو شود.

---

[1] Xénophon.

گزنند. [گَ نَ نْ] (اِ) جوال پرکاه. (برهان) (آنندراج). جوال کاه. (رشیدی).

گزنه. [گَ نَ / نِ] (اِ) کردی گزگزک[1]، گزگز[2]، اورتیکا[3]. گیاهی است علفی، از تیرهٔ گزنه، که برگهای دندانه‌دار آن پوشیده از کرکهای یک‌سلولی است و در آنها مایع سوزآوری ترشح میشود، از این لحاظ در موقع لمس کردن سوزش شدیدی احساس میگردد. رجوع شود به گل گلاب ص ۲۶۷. (حاشیهٔ برهان چ معین). انجره مرقوم که نام گیاهی است که به عضو آدمی چون برسد بگزد. (رشیدی). نباتی است که آن را انجره خوانند و تخم آن را بزرالانجره. استسقا را نافع است. (برهان) (آنندراج). اقحوان. (تاج العروس). از جمله گزنه‌ها[4] گزنه‌ای است که برگهای دندانه‌دار آن پوشیده از خارهای گزنده‌است. گلهای آن بسیار کوچک است و تشکیل خوشه‌های بزرگ میدهد. گلهای نر و مادهٔ آن جداست. گلهای نر دارای چهار کاسبرگ سبز و چهار پرچم است. گلهای ماده نیز دارای چهار کاسبرگ است که در میان آنها تخمدانی دارای یک برچه واقع شده و یک فندق میسازد. ممکن است گلهای نر و ماده بر روی یک پایه یا بر روی دو پایه باشند. انواع مهم این تیره عبارتند از: نوع گزنه یک پایه اورتیکا اورن[5] و گزنهٔ دو پایهٔ اورتیکا دیوئیکا[6] که در ساقه‌های خود رشتهٔ آبکشی طویل دارد و دانه‌های آن را انجره مینامند. (گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۶۷ و ۲۶۸).

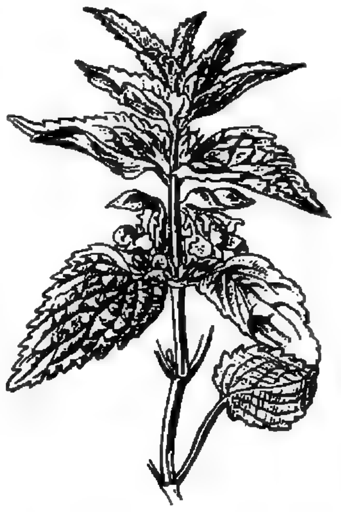

گزنه

گزنه. [گَ نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان ژاوه‌رود بخش حومهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۲۰۰۰۰ گزی جنوب باختری سنندج و ۳۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ سنندج به کرمانشاه، هوای آن سرد و دارای ۱۲۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

گزنه. [گَ زَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاریجان. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۵۴). رجوع به گزنگ شود.

گزنه. [گَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۸۰۰۰ گزی شمال باختری ده شیخ، کنار رودخانهٔ زمکان نزدیک مرز عراق. هوای آن گرم و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ زمکان تأمین میشود. محصول مختصر آن غلات، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. ساکنان طایفهٔ باباجانی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

گزنه. [] (اِخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین، واقع در ۳۷ هزارگزی شمال ضیاءآباد و ۳هزارگزی راه عمومی. هوای آن سرد و دارای ۲۹۲ تن سکنه است. آب آنجا بهار از رودخانهٔ کوهین و قنات تأمین میشود. و محصول آن غلات، عدس آبی و دیمی، انگور، یونجه و لبنیات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آن قالی، گلیم و جاجیم بافی است و راه آن از طریق کوهین ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

گزنهٔ سفید. [گَ نَ / نِ يِ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب)[7] شکل آن مانند گزنه است ولی گل‌های سفید دارد و گزنده نیست و جنسی از آن آمپلکسیکلا[8] که دارای گلهای بنفش و برگهای گرد است پنجه کلاغ نامیده میشود. (گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۴۹).

گزنه کش. [گَ نَ / نِ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش شهرستان ارومیه، واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب باختری ارومیه و یکهزاروپانصدگزی شمال راه ارابه‌رو زیوه. دارای ۴۸ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

گزنهله. [گَ نَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۶۰۰۰ گزی جنوب اختر سنقر و ۲۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ سنقر به کرمانشاهان. هوای آن سرد و دارای ۵۴۵ تن سکنه است. آب آنجا از سراب گزنهله تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوبات، تریاک، توتون، انگور، میوه‌ها قلمستان و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آن قالیچه، جاجیم و پلاس بافی است و راه فرعی به شوسهٔ دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

گزني. [گَ] (ص) تر. || خشک. (برهان). ||(اِ) گل تر. (برهان) (آنندراج). گل تر که بعربی طین گویند. (رشیدی). ||گل خشک که در فصل دی باشد و آن موسم زمستان است. (برهان) (آنندراج).

گزو. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان ده بالا بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ۲۸۰۰۰ گزی شمال خاوری خاش و ۲۱۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ خاش به میرجاوه. هوای آن معتدل و دارای ۱۰۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه فرعی دارد. ساکنان از طایفهٔ شهنوازی هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گزو. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس، واقع در ۸۹ هزارگزی شمال طبس. هوای آن گرم و دارای ۳۲ تن سکنه است و آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گزوار. [گَ زْ] (اِخ) دهی است از بخش شیب‌آب شهرستان زابل، واقع در ۱۵۰۰۰ گزی شمال باختری بنجار و ۶۰۰۰ گزی راه مالرو خمک به زابل. هوای آن گرم معتدل و دارای ۲۰۳ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ هیرمند تأمین میشود و محصول آن غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت و کرباس باقی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گز وافره. [گَ زِ فِ رَ / رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گز شاه اصفهانیه. نوعی گز (واحد طول): حسن تحتاج... گزان «نهاوند» ناقص گردانید و در نقصان آن با ایشان میل و حیف کردو این گز خلاف گز وافره است که آن را گز شاه‌اصفهانیه میگویند. (تاریخ قم ص ۱۸۵). و رجوع به گز شاه اصفهانیه شود.

گزوان. [گَ زْ] (اِ) بادرنجبویه است و جزمازج نیز گویند. (اختیارات بدیعی).

---

[1] ghezghezk.

[2] ghezghez.

[3] Urtica.

[4] Urticées.

[5] Urtica urens.

[6] U. dioïca.

[7] Lamium.

[8] L. amplexicaula.

گزوئی. [گُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۴۵۰۰۰ گزی جنوب ساردوئیه و ۲۰۰۰۰ گزی خاور راه مالرو بافت به جیرفت و دارای ۱۵ تن سکنه است. ساکنان از طایفهٔ سلیمانی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گزوئیه. [گُ ئی یَ / یِ] (اِخ) دهی است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان، واقع در ۹۰۰۰ گزی شمال خاوری زرند و ۶۰۰۰ گزی خاور راه فرعی زرند به راور. هوای آن سرد و دارای ۱۵۹ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوبات، تریاک و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گزوئیه. [گَ ئی یَ / یِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان، واقع در ۲۳ هزارگزی شمال کرمان و ۳ هزارگزی خاور راه مالرو شهداد به کرمان و دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گز و پیمان کردن. [گَ زُ پَ / پِ کَ دَ] (مص مرکب) چیزی را گز کردن. چیزی را به گز اندازه گرفتن. رجوع به گز شود.

گزود. [گُ] (اِ) جعل. (شعوری ج ۲ ورق ۳۱۷).

گزور. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان دلاور بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار، واقع در ۳۱ هزارگزی شمال باختری دشتیاری کنار راه مالرو دج به قصر قند. هوای آن گرم و دارای ۴۰۰ تن سکنهٔ بلوچی است. آب آنجا از باران و چاه تأمین میشود. محصول آن حبوبات و لبنیات و ذرت و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. ساکنان از طایفهٔ سردار زائی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گزوک. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان دلگان بخش آبزنان شهرستان ایرانشهر، واقع در ۳۸۰۰۰ گزی جنوب باختری بزمان کنار راه مالرو بمپور به ریگان. هوای آن گرم و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و خرما و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو است. ساکنان از طایفهٔ بامری هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گزوک. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع در ۶ هزارگزی جنوب بیرجند. هوای آن معتدل و دارای ۱۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گز و نیم گز کردن. [گَ زُ گَ کَ دَ] (مص مرکب) چیزی را پیمودن به گز. چیزی را اندازه گرفتن. گز کردن. رجوع به گز شود.

گزه. [گَ زَ] (اِ) نوعی از تیر و پیکان باشد. ||چوبی که بدان نقاره نوازند. (آنندراج) (غیاث).

گزه. [گِ زَ / زِ] (اِخ) دهی است از دهستان فرامرزان بخش بستک شهرستان لار، واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختر بستک، دامنهٔ جنوبی کوه سرخک. هوای آن گرم و دارای ۲۵۹ تن سکنه است. آب آنجا از باران تأمین میشود و محصول آن غلات، خرما، دیمی و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

گزه. [گَ زَ / زِ] (اِخ) دهی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۲۶ هزارگزی خاور خوسف و ۱۱هزارگزی خاور گل. هوای آن معتدل و دارای ۲۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گزی. [گَ] (ص) گزنده:

به باد سرد توان کرد آتش حدثان
که آتش حدثان همچو آتشی است گزی.

منوچهری.

گزی. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس، واقع در ۱۴۲۰۰۰ گزی جنوب میناب، سر راه مالرو جاسک به میناب. هوای آن گرم و دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گزی. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ ارداک شهرستان مشهد، واقع در ۱۱ هزارگزی شمال مشهد و جنوب کشف‌رود. هوای آن معتدل و دارای ۳۱ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گزی. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرنو بالاولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد، واقع در ۵۴ هزارگزی باختر طیبات. هوای آن معتدل و دارای ۱۳۱ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و تریاک و بنشن و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گزی به گوزی. [گَ بِ] (اِمرکب) کنایه از نهایت بیقدری و بی‌اعتباری. (آنندراج):

دانایی عاریت دو روزی است
ریش عملی گزی به گوزی است.

محمدسعید اشرف (از آنندراج).

گزیت. [گَ / گِ یَ / گَ] (اِ) (معرب آن جزیه است) از لغت‌های آرامی است که دیرگاهی است در زبان فارسی درآمده. (هرمزدنامه ص۱۸۴، قاب ۱ ص۲۲۴) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). زری باشد که حکام هر ساله از رعایا میگیرند و آن را خراج هم میگویند. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری). گزید:

گزیتش [گشتاسپ] بدادند شاهان همه
به پیشش دل نیکخواهان همه
مگر شاه ارجاسب توران خدای
که دیوان بدندی به پیشش به پای
گزیتش نپذرفت و نشنید پند
اگر پند نشنید از او یافت بند. دقیقی.
شه بربرستان و شاهان هند
گزیتش [گشتاسب را] بدادند شاهان سند.

دقیقی.

گزیتی نهادند بر یکدرم
گزیتی که دهقان نباشد دژم. فردوسی.
نهادند روی زمین را خراج
درخت گزیت از پی تخت و تاج. فردوسی.
گزیت درست بارور شش درم
به خرماستان بر همین زد رقم. فردوسی.

||زری که از کفار ذمی ستانند و آنان را امان دهند. (برهان) (آنندراج). (معرب آن جزیه است). (جهانگیری):

گهش خاقان خراج چین فرستد
گهش قیصر گزیت دین فرستد. نظامی.

— سرگزیت (از: سر + گزیت)؛ سرشماری که به طریق جزیه از کفار گیرند:

ذبّ دفع است و جزیه سرگزیت
قذف و رمی است و شتم و سب خواری.

(نصاب الصبیان).

جفای عشق تو بر عقل من همان مثل است
که سرگزیت به کافر همی دهد غازی.

سعدی (بدایع).

رجوع به گزیت شود.

گزید. [گَ] (اِ) باج و خراج. (آنندراج) (غیاث). مالی که از رعایا همه‌ساله میگیرند. ||زری که از کفار ذمی ستانند. (برهان). جزیه که کفار ستانند. (آنندراج) (غیاث). رجوع به گزیت شود. ||هدیه و تحفه و رشوت. (برهان).

گزید. [گُ] (اِ) نام بازیی است که آن را خربنده و مزاد میگویند. (برهان). گزیده. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

گزی‌در. [گَ دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کنارک شهرستان چاه‌بهار، واقع در ۱۲۵۰۰۰ گزی باختر چاه‌بهار و ۸۰۰۰ گزی شمال دریای عمان و دارای ۴۵ تن سکنه

است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

گزیدری. [گَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان عرب‌خانهٔ بخش شوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۵۴ هزارگزی شمال باختری شوسف و ۶ هزارگزی شمال باختری کلاته‌نو و دارای ۵۶ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، لبنیات، شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

گزیدگی. [گَ دَ / دِ] (حامص) عمل گزیدن. لَسعَة. عَضیض. عِضاض: جَدَر؛ نشان گزیدگی بر گردن خر. (منتهی الارب).

گزیدن. [گُ دَ] (مص) (از «گز» + «یدن» = پسوند مصدری) پهلوی، ویچیتن[1] (انتخاب کردن، تعیین کردن). اوستا، ویکای[2] (دیستنگر[3])، ارمنی ع وچیت[4] (پاک، خالص). سانسکریت، چای + وی[5] (انتخاب کردن)، بلوچی، گیی نگ[6]، جیشی، نغ[7] (انتخاب کردن) (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). انتخاب کردن. (برهان) (آنندراج). پسند نمودن و اختیار کردن. (غیاث). برگزیدن. اختیار. انتخاب کردن:

گر درم‌داری گزند آرد به دین
بفکن او را گرم و درویشی گزین. رودکی.

از او بی‌اندهی بگزین و شادی با تن‌آسانی
به تیمار جهان دل را چرا باید که بخسانی[8].
رودکی.

راهی راست است بگزین ای دوست
دور شو از راه بی‌کرانه و ترفنج.[9] رودکی.

زیبا نهاده مجلس و زیبا گزیده جای
ساز شراب پیش نهاده رده‌رده.
شاکر بخاری.

هوای ترا زان گزیدم ز عالم
که پاکیزه‌تر از سرشک هوایی. زینبی.

زاغ بیابان گزید چون به بیابان سزید
باد به گل بروزید گل به گل اندر غزید.
کسایی.

مرا مهر او دل بدیده گزید
همی دوستی از شنیده گزید. فردوسی.

همان بوم آزاد و فرزند و گنج
بمانیم با تو گزینیم رنج. فردوسی.

بدو گفت بگزین ز لشکر سوار
وز ایدر برو تا در شهریار. فردوسی.

گفتم زمانه شاه گزیند بر او دگر؟
گفتا گزیده هیچکسی بر یقین گمان. فرخی.

او را گزید لشکر او را گزید رعیت
او را گزید دولت او را گزید باری.
منوچهری.

چون بیابی مهر و کین آن را ببین این را ستر
چون ببینی بخل و جود این را گزین آن را گزای.
منوچهری.

نمی‌گزیند هیچ نزدیکی را بر نزدیکی او. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۲). قدرتی بتهای از اول پس حلم گزین. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۰). سزاوارتر که روح را نیز طبیان و معالجان گزینند. (تاریخ بیهقی).

کیان تشنگهی دلپذیر
گزیدند بر گوشهٔ آبگیر. اسدی.

بگزین طریق حکمت و مر تن را
مگزین به دین و جان و خرد مگزین.
ناصرخسرو.

بگزین زین دو یکی را و مکن قصه دراز
نتوانست کسی کرد دل خویش دو نیم.[10]
ناصرخسرو.

نیارم گزیدن کسی را بر ایشان
که شرم آیدم از جبین محمد. ناصرخسرو.

ای تن آرام گیر و صبر گزین
که هر امروز را ز پس فرداست. مسعودسعد.

از برای بیضه جای حصین گزیند. (کلیله و دمنه). لابد فراق او بر وصال باید گزید. (کلیله و دمنه).

تا گنجه را ز خاک براهیم کعبه‌ای است
مردان کعبه گنجه‌نشینی گزیده‌اند. خاقانی.

همچون عطار عشق او را
بر هستی خویشتن گزیدن. عطار.

گوش من لایلدغ المؤمن شنید
قول پیغمبر به جان و دل گزید. مولوی.

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست.
حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم.
حافظ.

یا دوست گزین کمال یا جان
یک خانه دو مهمان نگنجد. کمال خجندی.

||گزیدن چیزی از چیزی؛ جدا کردن، تمیز دادن:

گر نبودی نیل را آن نور و دید
از چه قبطی را ز سبطی می‌گزید. مولوی.

||هنگام متعدی شدن فعل به «بر» یا بای مرادف آن، بمعنی ترجیح دادن بود:

همی کودکی نارسیده بجای
برو برگزینی نه ای نیکرای. فردوسی.

مرد گفتا بر میوهٔ بهشت هیچ نتوان گزید. (مجمل التواریخ والقصص). فریشته او را خوشتر انگور داد از بهشت... و گفتا نگر تا بدین هیچ چیز نگزینی که ترا بسنده باشد و هرگز سپری نگردد. (مجمل التواریخ والقصص). دوست نادان بر دشمن دانا مگزین. (مرزبان‌نامه).

خنک آنکه آسایش مرد و زن
گزیند بر آسایش خویشتن.
سعدی (بوستان).

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن.
حافظ.

— اندر گزیدن؛ اختیار کردن، پسند کردن، انتخاب کردن:

چون آن خوب‌رخ میوه اندر گزید
یکی در میان کرم آ کنده دید. فردوسی.

— برگزیدن؛ اختیار کردن:

برگزیدم به خانه تنهایی
از همه کس درم ببستم چست. شهید بلخی.

دقیقی چارخصلت برگزیده‌ست
به گیتی در ز خوبیها و زشتی. دقیقی.

همه گفتم اکنون بهی برگزین
دل شهریاران نیازد بکین. فردوسی.

این جهان بیوفا را برگزید و بدگزید
لاجرم بر دست خویش از بد گزید خود گزید.
ناصرخسرو.

برگزین از کارها پاکیزگی و خوی نیک
کز همه دنیا گزین خلق دنیا این گزید.
ناصرخسرو.

چو گردشهای گردون را بدیدند
ز آذرماه روزی برگزیدند. (ویس و رامین).

تنی ده هزار از سپه برگزید
کز و هر یکی شاه شهری سزید. نظامی.

تویی کاول ز خاکم آفریدی
به فضلم ز آفرینش برگزیدی. نظامی.

رقم بر خود بنادانی کشیدی
که نادان را بصحبت برگزیدی.
سعدی (گلستان).

گر تو میخی ساختی شمشیر را
برگزیدی بر ظفر ادبیر را. مولوی.

— راه گزیدن؛ روانه شدن. براه افتادن:

به بلخ اندرون بود یکهفته شاه
سر هفته از بلخ بگزید راه. فردوسی.

نهادند بر نامه بر مهر شاه
ز ایوان او گیو بگزید راه. فردوسی.

— فرمان گزیدن؛ فرمان پذیرفتن:

بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید
به پیش اندرآوردشان چون سزید.
فردوسی.

بدو گفت هرمز که فرمان گزین
ز خسرو بپرداز روی زمین. فردوسی.

گزیدن. [گَ دَ] (مص) (از: گز + یدن، پسوند مصدری) پهلوی گزیتن[11]، کردی گزاندن[12] و گزتن[13]. (حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). نیش زدن است خواه با آلت باشد خواه به زبان.

---

1 - vicîtan. 2 - vikay.
3 - Distinguere.
4 - vcit. 5 - cay + vi.
6 - gicinag. 7 - gishainagh.
۸–نل: بخسانی. ۹–نل: ترفند.
۱۰–نل: دل خورد به دو نیم. (دیوان، چاپ تقوی ص ۳۰۰ و چاپ مینوی - محقق ص ۳۵۷).
11 - gazîtan. 12 - ghezândin.
13 - gheztin.

(برهان). نیش زدن. (غیاث) (آنندراج): کریش، هر که را بگزد دندان در زخمگاه بگذارد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). تعاض: گزیدن یکدیگر را. عضاض. عَضه الحیة: گزید او را مار. جلد الحیة: گزید مار. (منتهی الارب). خدب: گزیدن مار. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). نشط؛ انشاط، گزیدن‌مار کسی را. (منتهی الارب). نکز: گزیدن‌مار و زدن. (تاج المصادر بیهقی):

مار یفنج اگرت‌دی بگزید
نوبت مار افعی است امروز.

شهید بلخی (از فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۵۶).

زانکه زلفش کژدم است و هر که راکژدم گزید
مرهم آن زخم را کژدم نهد کژدم‌فسای.

منوچهری.

نباید که حاسدان دولت را که... چون کژدم که کار او گزیدن است... سخنی... رفته باشد. (تاریخ بیهقی).

هر آنگاهی که باشد مرد هشیار
ز سوراخی دوبارش کی گزد مار.

(ویس و رامین).

ماری دید در گردن همای پیچیده و سرش درآویخته و آهنگ آن میکرد که همای را بگزد. (نوروزنامه).

همچو کژدم کو گزد پای فتی
تا رسیده از وی او را آفتی. مولوی.

||به دندان گرفتن خواه انسان بگیرد و خواه حیوان دیگر. (برهان). به دندان بزور گرفتن. (غیاث). به دندان گرفتن. (آنندراج). گاز گرفتن. ضرس؛ گزیدن سخت. کدم، کدمه؛ گزیدن‌به دندان پیشین. لعس؛ گزیدن به دندان. نهشه نهشاً؛ به دندان پیش گزید آن را. (منتهی الارب):

جهان ما سگ شوخ است مر ترا بگزد
هر آینه اگر او را نگیری و نگزی.

منوچهری.

گر سگ گزدت در آن چه گویی
سگ را بعوض توان گزیدن.

(از جامع الحکایات).

به شرط آنکه اگر سگ شوی مرا نگزی
لعاب درنچکانی به کاسهٔ خوردی. سوزنی.

و آنگاه انگشت بگزید و گفت آه آه. (کلیله و دمنه). دست خویش به دندان گزید. (مجمل التواریخ). سگ سگ را گزد ولکن چون گرگ را بیند هم‌پشت شوند. (مرزبان‌نامه).

پس بدندان بی گناهان را مگز
فکر کن از ضربت نامحترز. مولوی.

سگی پای صحرانشینی گزید
به خشمی که زهرش ز دندان چکید.

سعدی (بوستان).

— انگشت به دندان گزیدن؛ متحیر شدن. تأسف خوردن:

زین ستم انگشت به دندان گزید
گفت‌ستم بین که به مرغان رسید. نظامی.

آنجا که دو صد بتگر چابک‌دستند
در پیش مثال روی تو بنشستند
انگشت گزیدند و قلم بشکستند.

(از تفسیر ابوالفتوح).

— لب به دندان گزیدن؛ دریغ خوردن. حسرت خوردن. تأسف خوردن:

ز بیم شهنشاه و باران تیر
همی لب گزیدند هر دو دبیر. فردوسی.

چو بازارگان روی بهرام دید
شهنشاه لب را بدندان گزید. فردوسی.

فروماند رستم چو زانگونه دید
ز راه شگفتی لب اندر گزید. فردوسی.

که‌از دست لب و دندان ایشان
به دندان دست و لب باید گزیدن.

ناصرخسرو.

چو دیدند آن شگرفان روی شیرین
گزیدنداز حسد لبهای زیرین. نظامی.

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی
حدیثی کز آن لب به دندان گزی.

سعدی (بوستان).

— به دندان گزیدن پشت دست را؛ دریغ خوردن. حسرت خوردن:

غمین شد چو افراسیاب آن شنید
همی پشت دستش به دندان گزید. فردوسی.

بتندی سبک دست برده به تیغ
به دندان گزد پشت دست دریغ. سعدی.

— سرانگشت گزیدن؛ حسرت خوردن. دریغ خوردن:

دهقان به تعجب سرانگشت گزان است
کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار.

منوچهری.

وقت است به دندان لب مقصود گزیدن
کآن شد که به حسرت سر انگشت گزیدن.

سعدی (طیبات).

چو برگشته‌دولت ملامت شنید
سرانگشت حسرت به دندان گزید.

سعدی (بوستان).

||مجازاً رنجیدن. (آنندراج). آزار دادن. رنج دادن: ترشی آن [ترشی سودای سپرز] معده را بگزد و شهوت طعام پدید آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و تیزی ریم مثانه را میگزد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خلط تباه و بد، قم معده را خالی بیابد، او را بگزد و اندر وی اثر کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||بریدن و قطع کردن. (برهان) (آنندراج). ||بوسیدن:

گه‌دست بوس کردم گه ساعدش گزیدم
لب خواستم گزیدن ترسیدم از ملالش.

خاقانی.

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد
هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید. حافظ.

||مجازاً، عذاب دادن. کیفر رساندن: و کافران مکه را بیم کرد و گفت بر من و بر خداوند من بیرون میائید که حق‌تعالی شما را بگزد. (ترجمهٔ تفسیر طبری). ||ترسیدن. واهمه نمودن. (برهان) (آنندراج).

گزیدن چشم. [گَ دَ نِ چَ] (مص مرکب) چشم‌زخم رسانیدن. (آنندراج). چشم‌زخم خوردن:

چنانکه نیل بود مانع پریدن چشم
بخط رخ تو امان یافت از گزیدن چشم.

صائب (از آنندراج).

گزیدنی. [گَ دَ] (ص لیاقت) درخور گزیدن.

گزیده. [گُ دَ / دِ] (ن‌مف) پسندیده. انتخاب کرده‌شده. (برهان) (آنندراج): خِلص؛ خلاصه گزیده‌از هر چیزی. خلصان. صرح؛ خالص و بی‌آمیغ از هر چیزی و گزیدهٔ آن. صیاب؛ برگزیده از هر چیزی. صوابه؛ گزیده از هر چیزی و از غنیمت. صفی؛ خالص و گزیدهٔ از هر چیزی. صفیه؛ گزیده از غنیمت. عَفوَه، گزیدهٔ‌هر چیزی. بهترین و گزیدهٔ هر چیزی. مختار. (منتهی الارب):

چنینم گواند و اسپهبدان
گزیده‌پسندیده‌ام موبدان.

دقیقی (از کتاب دقیقی و اشعار او، گردآوری دکتر دبیرسیاقی ص ۱۴۴).

پسر بود او را گزیده چهار
همه خوب‌روی و نبرده سوار. دقیقی.

سکندر بیارد سپاهی گران
ز روم و ز ایران گزیده سران. فردوسی.

برفتند از آنجا صد و شست مرد
گزیده‌سواران روز نبرد. فردوسی.

با لشکری گزیده و با ساز و با سلیح
آراسته چنانکه بنوروز بوستان. فرخی.

علامت است در آن لشکر اندر و بر او
پیادگان گزیده صدوسی‌وسه هزار. فرخی.

اما هر سه مقدم طغرل و داود و بیغو روی به قلب نهاده‌اند با گزیده‌تر مردم خویش. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۷۸). یادگار خسروان و گزیده‌تر پادشاهان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۵).

محمد اسم ابوالقاسم آن گزیدهٔ حق
به جاه و مرتبه از جمله انبیا برتر.

ناصرخسرو.

که‌او بتن خویش با دویست مرد گزیده پنز سلاح براند و خاقان را فروگیرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۰). و اسبان گزیده که هر جای بر طویله‌ها و آخرها بسته بودند بوقتی که عرض دادی میگویند هشتاد هزار سر برآمد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۳). حد زمین‌ایران که... تا به قادسیه و فرات و بحر یمن و دریای پارس و مکران تا به کابل و

طخارستان و طبرستان و این سبزهٔ زمین است و گزیده‌تر و با سلامت‌تر. (مجمل التواریخ والقصص).

چو علم آموختی از حرص آنکه ترس کاندر شب
چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا.
سنایی.

چو جان باشد گزیده یار پیشین
تو بر یار گزیده هیچ مگْزین.
(ویس و رامین).

یاران گزیده داشتم روزی
امروز چه شد که نیست کس یارم.
مسعودسعد.

سلطان از اعوان دین و انصار اسلام پانزده هزار سوار گزیده بیرون کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

کم‌گوی و گزیده گوی چون دُر
تا زاندک تو جهان شود پُر. نظامی.
خویشان و گزیدگان و پاکان
جمع آمده جمله دردناکان. نظامی.

و از گله‌ها و رمه‌ها مراکب و حمولات گزیده بکشیدند. (جهانگشای جوینی). ||(اِ) بازیی است که آن را خربنده گویند و بعضی گفته‌اند نام بازیی است که آن را خیزگیر خوانند. (برهان) (آنندراج). رجوع به گزید شود. ||تفسیر مخصوص. (برهان) (آنندراج).

گزیده. [گَ دَ / دِ] (ن‌مف) دندان‌زده. (آنندراج). نیش‌زده، چون: سگ‌گزیده، مارگزیده و کژدم‌گزیده:

گزیده‌مار را افسون پدید است
گزیده‌جهل را که شناسد افسون.
ناصرخسرو.

سگ‌گزیده ز آب ترسد از آن
ترسم از آب دیدگان برخاست. خاقانی.

تا تریاق از عراق آرند، مارگزیده مرده باشد. (گلستان).

بدان ماند اندرز شوریده‌حال
که گویی به کژدم‌گزیده مثال.
سعدی (بوستان).

||ترسیده و رنجیده. (برهان).

گزیده. [گَ دَ / دِ] (اِ) خراج و جزیه. (غیاث). گزید. گزیت.

گزیدهٔ عدنان. [گُ دَ یِ عَ] (اِخ) پنجمین کسی که ممدوح رودکی بود و مدح او در اشعار رودکی دیده میشود:

گرنه‌مرا بوعمر دلاور کردی
وآنگه دستوری گزیدهٔ عدنان
زهره کجا بودمی به مدح امیری
کز پی او آفرید گیتی یزدان.
(احوال و آثار رودکی تألیف سعید نفیسی ص۵۵).

مقصود خواجهٔ عدنانی است:

کیهان بعدل خواجهٔ عدنانی
عدن است و کارهاست بر انداما.
(برگزیدهٔ شعر تألیف معین ص۲۵).

گزیده کردن. [گُ دَ / دِکَ دَ] (مص مرکب) انتخاب کردن:

ز صد دستان که او را بود در ساز
گزیده کرد سی لحن خوش‌آواز. نظامی.

گزیر. [گُ] (اِ) ظ. از وی - چریه[1]. مخفف آن «گزر»، و قیاس شود با گزیردن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). چاره و علاج باشد چه ناگزیر ناچار و لاعلاج را گویند و افادهٔ ضرورت هم میکند. (برهان) (آنندراج). محتد. بُد:

ز خون جوانی که بد زآن گزیر
بخستی دل ما به پیکان تیر. فردوسی.
از چند سال باز تو امروز یافتی
آن مرتبت کز آن نبود مر ترا گزیر.
فرخی.
خدای فایدهٔ مهرش اندر آب نهاد
کز آب زنده بود خلق وز آب نیست گزیر.
عنصری.
از حشمت تو مُلک ملک راگزیر نیست
آری درخت را بود از آب ناگزیر.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۳۶).
ز بن بر گریزندگان ره مگیر
مریز از کسی خون که باشد گزیر. اسدی.
تا نیست انجم و مه و خورشید را مدام
از سیر برج برج گزیر اندر آسمان.
سوزنی.
آ گه شدم که خدمت مخلوق هیچ نیست
هست از همه گزیر و ز الله ناگزیر. سوزنی.

و رعایا را از لقمه و طعمه گزیر نباشد. (سندبادنامه).

مرده گور بود در نخجیر
مرده راکی بود ز گور گزیر. نظامی.
زن چو از راستی ندید گزیر
گفت کاحوال این سیاه حریر. نظامی.
نیاید هیچ چیزی راه گیرش
که بود از هرچه پیش آمد گزیرش.
عطار (اسرارنامه).
چون کنم کز دل شکیبایم ز دلبر ناشکیب
چون کنم کز جان گزیر است و ز جانان ناگزیر.
سعدی (طیبات).
بس روان گردد به زندان سعیر
که نباشد خار را ز آتش گزیر. مولوی.
در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم. حافظ.

— ناگزیر:

کنون پادشاهی شاه اردشیر
بگویم که پیش آمدم ناگزیر. فردوسی.
از حشمت تو مُلک ملک راگزیر نیست
آری درخت را بود از آب ناگزیر.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۳۶).

آدمی از چهار چیز ناگزیر است: اول نانی، دویم خلقانی، سیم ویرانی، چهارم جانانی. (قابوسنامه).

آ گه‌شدم که خدمت مخلوق هیچ نیست
هست از همه گزیر و ز الله ناگزیر. سوزنی.
چون کنم کز دل شکیبایم ز دلبر ناشکیب
چون کنم کز جان گزیر است و ز جانان ناگزیر.
سعدی (طیبات).
ناگزیر جمله کآن حی قدیر
لایزال و لم‌یزل فرد بصیر. مولوی.

گزیر. [گَ /گِ] (اِ) پاکار و پیشکار. (برهان) (آنندراج).

گزیر. [گِ] (اِ) معرب آن «جزیر»، سریانی گزیرا[2] (حارس، جلاد). (معجمیات عربیه - سامیه ص۲۳۲) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). عسس. (برهان). داروغه و روزبان و در تبریز این معنی مستعمل است:

گزیری به چاهی در افتاده بود. سعدی.
داروغه هندوانه و سرده خیار سبز
کلونده شد محصل بدران گزیر گشت.
اطعمهٔ شیرازی (از آنندراج).

||سرهنگ. ||پهلوان. (برهان). ||صبر و تحمل. ||(اِمص) درگذشتن و قطع نظر کردن. (آنندراج).

گزیر. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش لنگهٔ شهرستان لار واقع در ۲۷۰۰۰ گزی شمال باختر لنگه، کنار راه عمومی لنگه به بندر کنگ. هوای آن گرم و دارای ۹۵۰ تن سکنه است. آب آن از چاه و باران تأمین میشود. محصول آن غلات، خرما و جزئی سبزیجات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

گزیریت. [گِ پَ] (اِخ) در تلمود آمده که عنوان یکی از صاحب‌منصبان پلیس (ایران) است. (ایران در زمان ساسانیان ص۱۵۷).

گزیردن. [گُ دَ] (مص) چاره کردن و گزردن. (آنندراج):

که این بسته [ضحاک] را تا دماوند کوه
بیر همچنین تازیان بی گروه
که نگزیرد از مهتری بهتری
سپهبدنژادی و کُندآوری. فردوسی.
ترا نگزیرد از بخشنده شاهی
مرا نگزیرد از رخشنده ماهی.
(ویس و رامین).

پس حاجت به آب بیشتر بود که به دگر چیزها که بدرستی از او همی بگزیرد و نه به بیماری. (الابنیه عن حقایق الادویه).

سرانجامشان رفت باید به گور
که نگزیرد از گور نزدیک و دور.
شمسی (یوسف و زلیخا).

---

[1] vi-crya.

[2] gzîrâ.

تو را بنگزیرد از کسی که در پیش کار تو باشد. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

با سیه باش چونت نگزیرد
که سیه هیچ رنگ نپذیرد. سنایی.
بود آزاد از آنچه نگزیرد
وآنچه بدهند خلق نپذیرد. سنایی.
از هزل و جد چو طفل بنگزیردم دو دست
گاهی به لوح و گه به فلاخن درآورم.
خاقانی.

و مصر شدند که جز از این مداوا نیست. از خوردن نمی‌گزیرد و این رنج جز به شراب تداوی نپذیرد. (راحة الصدور راوندی).

زآن رو که هوا بوی خوشت میگیرد
دل را دمی از باد هوا نگزیرد.
سلمان ساوجی.
هرکه خواهد بود پیش سلاطین بر پای
همچو شمعش نگزیرد ز ثبات قدمی
ادب آن است که گر تیغ نهندش بر سر
بایدش داشت زبان گوش ز هر پیش و کمی.
سلمان ساوجی.

– ناگزیر بودن و نگزیردن از کسی؛ بوجود وی احتیاج مبرم داشتن. ناگزیر از معاشرت او بودن:

بیا یوسف خویش را گوش دار
مدارش بهیچ آدمی استوار
که یوسف دمی از تو نگزیردش
نخواهد که کس جز تو برگیردش.
شمسی (یوسف و زلیخا).

گزیرش. [گُ رِ] (اِمص) گزارش مفسر: و ما تغنی الآیات و النذر؛ و چه غنا کند و گزیرش آیات و دلالات. (قرآن ۱۰/۱۰۱ از تفسیر ابوالفتوح رازی چ جدید ج ۳ ص ۳۶۴).

گزیرگه. [گُ گَهْ] (اِ مرکب) آنجا که باز تولک کند:

افریقیه صطبل ستوران بارگیر
عموریه گزیرگه باز بازیار. منوچهری.

گزیرندگی. [گُ رَ دَ / دِ] (حامص) عمل و فعل گزیرنده. چاره‌دارندگی.

گزیره. [گُ رَ / رِ] (اِ) چاره. علاج. (از برهان).

گزیک. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند، واقع در ۳۰هزارگزی شمال خاوری بیرجند. هوای آن معتدل است و دارای ۷۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و بادام و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و مزارع اسد، النگ، گزیک و تیدر جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گزیک. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند، واقع در ۱۰۴هزارگزی جنوب خاوری قاین. هوای آن گرم و دارای ۲۹ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گزیک. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۴۲هزارگزی شمال خاوری درمیان و ۶هزارگزی شمال آواز. هوای آن گرم و دارای ۱۷۷۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، شلغم، چغندر و ابریشم است. شغل اهالی زراعت و راه آن اتومبیل‌رو می‌باشد. طوایف بهلولی، امام داود، حاج حقدار در این ده سکنی دارند. دارای دبستان و دفتر ازدواج و طلاق نیز است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گزین. [گُ] (نمف) گزیده. انتخاب‌کرده‌شده. (از برهان). منتخب و پسندیده. (آنندراج) (غیاث): عبدالرحمن قصری گفت: ای مردمان من برادرش عبدالرحمن را بینم او گزین ایشان است. گفتند: نیک آمد. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

ای شهریار راستین ای پادشاه داد و دین
ای نیک‌فعل و نیک‌خواه ای از همه شاهان گزین.
دقیقی.
پذیرم من این پاک دین ورا
ز جان برگزینم گزین ورا. فردوسی.
چهار چیز گزین بود خسروان را کار
نشاط کردن و چوگان و رزم و بزم و شکار.
فرخی.
عزیز گشت هر آن کس که شد بر تو عزیز
گزیده‌گشت هر آن کس که شد بر تو گزین.
فرخی.
همچون حرمش طالع سعد است و مبارک
همچون ارمش نقش مهنا و گزین است.
منوچهری.
چنان آمد که آنگه چند مهتر
گزینان و مهان چند کشور.
(ویس و رامین).
چو در مرو گزین شد شاه رامین
بهشتی دید در وی بسته آذین.
(ویس و رامین).
بشد شاد از این پهلوان گزین
چو باد بزان اندر آمد بزین. اسدی.
ز گردان به خم کمند گزین
بهر حمله دو دو ربودی ز زین. اسدی.
سمند سرافراز را کرد زین
برون رفت تنها به روز گزین.[1] اسدی.
گزینم قران است و دین محمد
همین بود از یرا گزین محمد. ناصرخسرو.
زآن گزین خانه نیابی تو همی بوی بهشت
یار تو یافت ازو بوی تو شو نیز بیاب.
ناصرخسرو.

یعنی که خدای را دو گروه گزین‌اند از جملهٔ خلایق: از عرب قریش و از عجم پارس. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۴).

ایزد ترا به ملک جهان برگزید از آنک
اندر جهان ملک ز شاهان گزین تویی.
مسعودسعد.
دیر مان ای به گونه‌گونه اثر
اختیار و گزین دولت و دین. انوری.
دریدند از هم آن نقش گزین را
که رنگ از روی بردی نقش چین را.
نظامی.
آفرین کردش آفریننده
کین گزین بود و او گزیننده. نظامی.
گفت آری بندهٔ خاص گزین
گشت رنجور او منم نیکو ببین. مولوی.
تواضع کند هوشمند گزین
نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین. سعدی.

||(نف) انتخاب‌کننده. (برهان). گزیننده. بیشتر بصورت ترکیب با کلمات ذیل آید و معنی فاعلی دهد (اسم فاعل مرخم): خلوت‌گزین، عشرت‌گزین، درم‌گزین، دست‌گزین، به گزین:

چنان باید اکنون که خاقان چین
کند از دل خود بدین به گزین. فردوسی.

رجوع به هر یک از این مدخل‌ها شود.

گزین. [گَ] (ص نسبی) منسوب به درخت گز. تیری که از چوب گز سازند:

بخوردی یکی چوبه تیر گزین
نهادی سر خویش بر پیش زین. فردوسی.

گزین. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان بم‌پشت شهرستان سراوان، واقع در ۹۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری سراوان نزدیک مرز پاکستان. هوای آن گرم و دارای ۱۵۰ سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ دارزائی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گزین. [گَ] (اِخ) دهی است از بخش سومار شهرستان قصرشیرین واقع در ۳۰۰۰گزی جنوب باختری سومار، کنار رودخانهٔ کنگیر و ۴۰۰۰ گزی مرز عراق. هوای آن گرم و دارای ۱۴۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ کنگیر تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، برنج، مختصر حبوبات، پنبه و ذرت است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن به هر طرف مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گزین. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان نفت سفید بخش هفتگل شهرستان اهواز واقع در

---

[1] ۱ - یعنی یوم اختیارشده (از لحاظ احکام نجوم).

۲۳هزارگزی شمال باختری هفتگل، کنار راه شوسهٔ هفتگل به نفت سفید. هوای آن گرم و دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ شور بوسیلهٔ لوله تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و کارگری شرکت نفت است. دبستان و چاه نفت نیز دارد. ساکنان از طایفهٔ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گزین خلق دنیا. [گُ نِ خَ قِ دُ] (اِخ) برگزیدهٔ مخلوقات. پیغمبر (ص):

برگزین از کارها پاکیزگی و خوی نیک
کز همه دنیا گزین خلق دنیا این گزید.
ناصرخسرو.

گزینش. [گُ نِ] (اِمص) (از: گزین + ش، پسوند اسم مصدر). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). برگزیده و پسندیدگی باشد. (برهان) (آنندراج):

شُه بر آن عقل و گزینش که تراست
چون تو کان جهل زاکشتن سزاست.
مولوی.

‖(اِ) ترجمهٔ خاصیت هم هست. (برهان) (آنندراج). از دساتیر است. (فرهنگ دساتیر ص ۲۶۴) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

گزین‌فروش. [گَ فُ] (نف مرکب) ابریشم‌فروش. فروشندهٔ ابریشم. (شعوری ج ۲ ورق ۲۸۹):

گزین‌فروش چو دیده دو زلف و گیسویش
خجل شده‌ست همین از متاع بی‌رویش [1].
ابوالمعالی (از شعوری ج ۲ ورق ۲۹۸).

گزین کردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب) انتخاب کردن. برگزیدن. گزیدن. اصطفاء:

ز لشکر گزین کرد پنجه هزار
سوار و پیاده همه نامدار. فردوسی.
گزین کرد شمشیرزن سی هزار
همه نامدار از در کارزار. فردوسی.
گزین کرد ازیشان ده و دو هزار
سواران اسب‌افکن اهل دار. فردوسی.
مرد را تیمار خشم آمد از این
غاو شنگی را به کف کردش گزین.
طیان.

با این بزرگی هر ضعیفی راه یابد سوی تو
خویی گزین کردی چنانچون رادمردان گزین.
فرخی.

از آن پس چهل جفت یاره ز زر
گزین کرد و صد گوشوار از گهر. اسدی.
گزین کن جوانمردی و خوی نیک
که این هر دو آن عادت مصطفی است.
ناصرخسرو.

چند کنی صحبت دنیا طلب
صحبت یاری به از این کن گزین.
ناصرخسرو.

چهل پنجه هزاران مرد کاری
گزین کرد از یلان کارزاری. نظامی.
از این فیلسوفان گزین کرد هفت
که بر خاطر کس خطایی نرفت. نظامی.

تمامت خلایق را بشمار از شهر به صحرا آوردند و آنچه محترفه بود از آنجا گزین کرد. (جهانگشای جوینی).

واقعاتی دیده بودی پیش از این
که خدا خواهد مرا کردن گزین. مولوی.

‖ترجیح دادن:

دار ملک خویش را ضایع چرا باید گذاشت
مر سپاهان را چه باید کرد بر غزنین گزین.
فرخی.

آزادگان ز بنده‌نوازی که در تو هست
کردند بندگیت به آزادگی گزین. سوزنی.

‖وجین کردن. پیراستن تا ک رز بود و گزین کردن کشت. فرخو کردن. (فرهنگ اسدی نخجوانی).

گزینندگی. [گُ نَنْ دَ / دِ] (حامص) عمل گزینده. عمل انتخاب کننده.

گزیننده. [گُ نَنْ دَ / دِ] (نف) برگزیننده. انتخاب‌کننده و پسندکننده. مختار. (منتهی الارب):

باد بیش از مدار چرخ کبود
برگزیننده و گزیده درود.
نظامی (هفت‌پیکر).

گزینه. [گَ نَ / نِ] (اِ) چکش و پتک دراز مسگران باشد که میان ظروف بدان عمیق سازند. (برهان) (آنندراج):

به کلبتینم اگر سر جدا کنی چون شمع
نکوبد آهن سرد طمع گزینهٔ من. خاقانی.

‖گنجینه و مخزن. (برهان) (آنندراج). گزنه. غزنه. غزنی. غزنین. جزنق (معرب) = گنجه. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ‖کرباس گنده را نیز گویند که از آن خیمه و سایبان سازند و فقیران و مسکینان جامه کنند. (برهان). کرباس سطبر که از آن خیمه و چادر سفری سازند.

گزینه. [گُ نَ / نِ] (نمف) گزیده و برچیده و انتخاب‌کرده‌شده باشد. (برهان) (آنندراج):

در دست‌برد نظم ز دوران گزینه‌ام
گردون به صد قران ننماید قرینه‌ام.
مجیرالدین بیلقانی.

‖(اِ) ترجمهٔ خاصیت هم هست. (برهان) [2]. و رجوع به گزینش و گزینی شود.

گزینی. [گُ] (اِ) [3] ترجمهٔ خاصیت. (برهان) (آنندراج).

گزیو. [گِ وْ] (اِ) به معنی گری یعنی گریه. ظاهراً مصحف «گریه» است. ‖کوه. ظاهراً مصحف «گریوه» است. ‖گردن. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۳۱۲ ب و ۳۱۴ الف). ظاهراً مصحف «گریو» بمعنی گردن. و رجوع به گریبان از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین شود.

گزیه. [گِزْ یَ / یِ] (اِ) جزیه. (آنندراج). خراج و جزیه و رشوت. (غیاث).

گژ. [گَ] (ص) کج. منحنی:

حال با گژ کمان راست کند کار جهان
راستی تیرش گژی کند اندر جگرا.
شاکر بخاری (از شرح احوال و آثار رودکی تألیف سعید نفیسی ص۱۱۷۸).

به چیزی که آید کسی را زمان
بپیچد دلش گژ بگردد کمان.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۶ ص ۱۷۳۶).

و رجوع به فهرست ولف شود.

گژ. [گَ ژَ] (اِخ) [4] ناحیتی در هند طبق قول «سنگهت». رجوع به تحقیق ماللهند بیرونی ص ۱۵۳ شود.

گژار. [گُ] (اِ) [5] چینه‌دان مرغ. اما در نسخهٔ سروری به کاف تازی آمده. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

بیفکنی خورش پاک را ز بی‌اصلی
بیا کنی به پلیدی ماهیان تو گژار. بهرامی.
چه طایری است همایون همای همت تو
که هفت چرخ ورا دانه‌ای بود به گژار [6].
فخری (از فرهنگ رشیدی).

و رجوع به کژار و گژاژ شود.

گژاره. [گُ رَ / رِ] (اِ) بمعنی گزاره که تعبیر و تفسیر خواب باشد. (آنندراج).

گژاژ. [گُ] (اِ) [7] گژار. در فرهنگ رشیدی گژار بالضم چینه‌دان مرغ، اما در نسخهٔ سروری بکاف تازی آمده. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). چینه‌دان مرغان را گویند و به عربی حوصله خوانند. (برهان). و آن را ژاغر خوانند. (جهانگیری).

گژانگبین. [گَ اَ گُ / گَ] (اِ مرکب) گزانگبین. شیرخشت. و بعربی مَنّ گویند. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۳۰۲ ب). رجوع به

---

[1] کژین‌فروش یا کژین‌فروش است نه گزین‌فروش، زیرا کلمه از: کز یا کژ یا کج + ین نسبت است. کجی و کجین هم بمعنی ابریشمی در دیه‌های ایران متداول است و معرب کز باگز یا قز است.

[2] از دساتیر «فرهنگ دساتیر ص ۲۶۴». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

[3] از دساتیر «فرهنگ دساتیر ص ۲۶۴». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

[4] در سانسکریت Gaja.

[5] قیاس شود با ژاغر.

[6] انجمن‌آرای ناصری و آنندراج شعر فرق را شاهد برای گژاژ آورده‌اند. در معیار جمالی چ کیا ص ۱۱۷ «کزار» به کاف تازی آمده بدون شاهد.

[7] فرهنگ‌نوبهار «گژار» را هم به همین معنی آورده‌اند و به قیاس «ژاغر» ظاهراً همین صحیح است.

گزانگبین شود.

گژبال. [گَ] (اِ) غربال. (آنندراج) (فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۳۰۰ الف). مصحف «گربال» است.

گژبی. [گَ] (اِ) گژپا که گیاهی از نوع ریباس است. رجوع به گژبا و کزبا شود.

گژپا. [گَ] (اِ) نام میوه‌ای باشد. (آنندراج). گیاهی از نوع ریباس که آنرا کزبلوکرنا و رزبا نیز گویند. (شعوری ج۲ ورق ۲۹۱). اصح «کزبا = کزوا» است. رجوع به کزبا در برهان قاطع چ معین شود.

گژد. [گِ] (اِ) ساحل دریا. (آنندراج).

گژدم. [گَ دُ] (اِ مرکب) عقرب. اصح به کاف تازی است. (آنندراج). رشیدی هم به کاف تازی آورده است.

گژدم طاس آبگون. [گَ دُ مِ سِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از برج عقرب است. (آنندراج) (انجمن آرا).

گژدم گردون. [گَ دُ مِ گَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از برج عقرب است. (آنندراج).

گژدم نیلوفری. [گَ دُ مِ فَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از برج عقرب است. (آنندراج).

گژدهم. [گَ دُ] (اِ مرکب) عقرب. (آنندراج) (انجمن آرا).

گژدهم. [گَ دَ] (اِ) درختی است که آنرا به تازی شجرةالبق خوانند. در برهان گژم آورده و پشه‌غال را پشه‌دار گفته است. (آنندراج). رشیدی گژم آورده. رجوع به گژم شود.

گژدهم. [گَ دَ هَ] (اِخ)[1] نام پهلوانی است ایرانی. (برهان) (آنندراج):

بدین روی دژدار بد گژدهم
دلیران بیدار با او بهم. فردوسی.

رجوع به فهرست ولف شود.

گژف. [گَ] (اِ) قیر باشد و آن صمغی است سیاه که بر درزهای کشتی و جهاز مالند. کزف. ||(اِ) سیم سوخته. ||سواد زرگری. (برهان) (آنندراج). به همهٔ معانی ظاهراً مصحف «کرف» است. و رجوع به گزف و کشف و کرف شود.

گژگن. [گَ ژَ گَ] (اِ) نام طائری که پرهای آن به تیر نصب کنند. (آنندراج). جغد. بوم. صرد. بترکی آنرا کوجوکن گویند. (شعوری ج۲ ورق ۳۲۲). و رجوع به گژنه شود.

گژم. [گَ] (اِ) درخت سده را گویند که درخت پشه‌غال است و بعربی شجرةالبق خوانند. (برهان). نام درختی است که آنرا دردارو و کنجک و سده و پشه‌دار و لامشکر و سارشکدار گویند. (جهانگیری). در غیاث اللغة درخت سدره آمده است. رجوع به شعوری ج۲ ورق ۳۰۱ شود. ||اندوه و دلتنگی. (برهان) (آنندراج). مصحف گرم است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

گژنه. [گَ نَ / نِ] (اِ) جغد. بوم. صرد. به ترکی کوجکن یا کوجوکن گویند و پر او را به تیرکمان می‌بندند. (شعوری ج۲ ورق ۳۰۵). رجوع به گژگن شود.

گژو. [گَ] (اِ) درخت ایلغون و به ترکی آن را گژهم گویند. (شعوری ج۲ ورق ۳۰۲).

گژونی. [گَ] (اِ) بامی که از نی سازند و روی آنرا از گل بپوشند. (ناظم الاطباء).

گژه. [گَ ژَ / ژِ] (اِ) نام یک قسم سنگی است. (ناظم الاطباء).

گس. [گَ] (ص) زمخت. عَفِص. مزه‌ای چون مزهٔ مازو و سنجد نارسیده و بهی نارسیده. بعض شراب‌های انگوری که پوست دهان و گلو را فراهم کشد: پوست انار گس است.

گس. [گُ] (اِخ) جزیره‌ای در آسیای صغیر. رجوع به فهرست ایران باستان شود.

گسار. [گُ] (نف) گذار باشد که از گذاشتن و امر به گذاشتن هم هست، یعنی بگذار. (برهان). رجوع به گساردن شود. ||خورنده. خورندهٔ غم و خورندهٔ شراب نیز هست. (برهان). بصورت ترکیب با غم و می و باده و انده و پیمانه به کار رود. و غمگسار و اندوه و انده گسار و میگسار کسی است که با وی غم یا باده را در میان نهند و مجازاً بمعنی غمخوار و یا میخوار باشد:

تو سرو جویباری تو لالهٔ بهاری
تو یار غمگساری تو حور دلربایی.

فرخی.

به گیتی مرا خود همین است و بس
چه انده گسار و چه فریادرس. فردوسی.

اگر رای میداری و روی یار
همت می بود هم بت میگسار. اسدی.

انده گسار من شد و انده به من گذاشت
وامق چه کرد در غم عذرا من آن کنم.

خاقانی.

تا برون شد سر شکارش بود
کآمد آن خانه غمگسارش بود
بود بهرام روز و شب بشکار
گاه بر باد و گاه باده گسار. نظامی.

می و نقل و سماع و یاری چند
میگساری و غمگساری چند. نظامی.

گر از دلبری دل به تنگ آیدت
وگر غمگساری به چنگ آیدت.

سعدی (بوستان).

همه روزه گر غم خوری غم مدار
چو شب غمگسارت بود در کنار.

سعدی (بوستان).

دردی‌کش بادهٔ محبت مائیم
پیمانه گسار بزم الفت مائیم
آینهٔ هفتادودو ملت مائیم
با این همه معنی تو و صورت مائیم.

شریف‌خان (از آنندراج).

گساردن. [گُ دَ] (مص) گذاشتن. نهادن:

چه گفت نرگس گفت ای ز چشم دلبر دور
غم دو چشمش بر چشمهای من بگسار.

فرخی.

||گذراندن. طی کردن. سپری کردن:

کار آنچنان که آید بگذارم
عمر آنچنان که باید بگسارم. مسعودسعد.

||در میان نهادن. طرح کردن اندوه یا چیزی با کسی:

دلا بازآی تا با تو غم دیرینه بگسارم
حدیثی از تو بنیوشم نصیبی از تو بردارم.

فرخی.

چون به ره اندهگسار با تو نباشد
انده و تیمار خویش با که گساری؟ فرخی.

||خوردن، لیکن خوردن شراب و غم خوردن. (برهان):

خور به شادی روزگار نوبهار[2]
می گسار اندر تکوک شاهوار. رودکی.

کنون می گساریم تا نیم‌شب
به یاد بزرگان گشائیم لب. فردوسی.

نخواهم جز از نامهٔ هفت‌خوان
بر این می‌گساریم لختی بخوان. فردوسی.

می دیرینه گساریم بفرعونی جام
از کف سیم‌بنا گوشی با کف خضیب.

منوچهری.

مجلسی سازم با بربط و با چنگ و رباب
با ترنج و بهی و نرگس و با نقل و کباب
بگسارم به صبوح اندر آن سرخ شراب
که همش گونهٔ گل بینم و هم بوی گلاب.

منوچهری.

به روز انده گسارم آفتاب است
که چون رخسار تو با نور و تاب است
به شب انده گسارم اختراناند
که چون بینم به دندان تو مانند.

(ویس و رامین).

ز یوسف بدو غمگسارد لختی
به بوی ویش دوست دارد همی.

شمسی (یوسف و زلیخا).

میده مئی که غم نخورم تا تویی
در عمر غمگسار من و میگسار من.

مسعودسعد.

غمگساری ندارم و عجب آنک
هم غم یار غمگسار خود است.

خلاق المعانی.

||دادن شراب. شراب دادن:

تا بشکنی سپاه غمان بر دل

---

[1] Gazhdahm – ۱ (پهلوان ایرانی). (فهرست ولف از حاشیهٔ برهان چ معین).

[2] ۲ – ن‌ل: نوبهاری روزگار.

آن به که می بیاری و بگساری. رودکی.

به دایه گفت: دایه می تو بگسار
به رامین گفت: رامین چنگ بردار.
(ویس و رامین).

خوانچهٔ سنت مغان می‌آر
وز بلورین رکاب می بگسار. خاقانی.

||زدودن. محو کردن. برطرف کردن. رفع کردن. نابود و نیست کردن:

گر خوری از خورده بگساردت رنج
ور دهی مینو فرازآردت رنج. رودکی.

ساقیا مر مرا از آن می ده
که غم من از آن گسارده شد
از قنینه برفت چون مه نو
در پیاله مه چهارده شد. ابوشکور.

کسی را که رود و می انده گسارد
بود شعر من هرگز اندهگسارش.
ناصرخسرو.

اگر اندوه این است ای برادر شعر حجت خوان
که شعر و زهد او از جانت این اندوه بگسارد.
ناصرخسرو.

شعر گویم همی و انده دل
خاطرم جز به شعر نگسارد.
مسعودسعد.

||شکستن. (آنندراج). شکستن و برطرف شدن تب و درد و مانند آن: و اگر صداعی یا دردی دیگر باشد چون تب بگسارد زائل شود و گساریدن او به عرقی خوشبوی و پاکیزه باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هرگاه که تب یک روز گساریده شود و هیچ عرق نکند، هنوز باقی تب اندر تن او بسیار مانده باشد و مدت انحطاط تب دراز باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر سده بسیار باشد تب سه شبانه‌روز بدارد و اگر کمتر باشد زودتر گسارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و ممکن باشد که این نوع حمی یوم بگسارد، باز معاودت کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||هضم شدن و برطرف شدن غذا: تا آن وقت که غذا بازنگسارد تدبیر غذا نشاید کرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گساردنی. [گُ دَ] (ص لیاقت) قابل گساردن. لایق آشامیدن. رجوع به گساردن شود.

گسارده. [گُ دَ / دِ] (نمف) برطرف‌شده. از میان رفته. شکسته:

اندوه من بروی[1] تو بودی گسارده
و آرام یافتی دل من از عطای تو.
مسعودسعد.

||گذاشته. (برهان). و رجوع به گساردن شود.

گسارندگی. [گُ رَ دَ / دِ] (حامص) عمل و فعل گسارنده. رجوع به گساردن شود.

گسارنده. [گُ رَ دَ / دِ] (نف) دهندهٔ می. ساقی:

می آورد چون هرچه بد خورده شد
گسارندهٔ می ورا بُرده شد.
فردوسی.

گسارندهٔ باده و رود و ساز
سیه‌چشم گلرخ بتان طراز. فردوسی.

گسارنده آورد جام بلور
نهادش ابر دست بهرام گور. فردوسی.

و رجوع به گساردن شود.

گساری. [گُ] (حامص) عمل نوشیدن می و غیره. و بصورت ترکیب با غم و می آید. رجوع به گساردن شود.

گساریدگی. [گُ دَ / دِ] (حامص) عمل و فعل گساریده. رجوع به گساریدن شود.

گساریدن. [گُ دَ] (مص) گساردن. در میان نهادن می و مانند آن. دادن می. مجازاً خوردن می و غم:

گهی می گسارید و گه چنگ ساخت
تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت.
فردوسی.

و رجوع به گساردن شود.

||شکستن. (آنندراج). ||قطع شدن تب. افتادن تب: و این تب تبی لازم باشد و هیچ نگسارد و گساریدن او یا با بحران باشد و یا به مرگ. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گاهی به حس یک ماده حرکت کند و نوبت خویش بدارد و گسارد و دیگر روز مادهٔ دیگر حرکت کند و نوبت خویش بدارد بدین سبب علامتها، هر یک ظاهر باشد و گساریدن محسوس. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و آغاز تب نخستین و گساریدن آن تعلق به تاریخ عفونت نخستین دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر وقت انحطاط تا وقت گساریدن تب، وقت عادت غذا خوردن بیمار باشد، سخت نیک باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به گساردن شود.

گساریده. [گُ دَ / دِ] (نمف) گسارده. خورده و نوشیده (چون می).

گسانیدن. [گُ دَ] (مص) گسستن. (لسان العجم شعوری) (اشتینگاس). محتمل است که مصحف گسلانیدن باشد.

گساویه. [گَ وی یِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۸۴۰۰۰ گزی شمال باختری کرمان، سر راه مالرو شاهزاده‌محمد. دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گست. [گَ] (ص) زشت. قبیح. نازیبا. (برهان) (از آنندراج). زشت. (لغت فرس اسدی) (جهانگیری):

دلبرا دو رخ تو بس خوب است
از چه با یار کار گست کنی. عماره.

روی ترکان بست نازیبا و گست
زرد و پرچین چون ترنج آبخست.
علی فرقدی.

سخنها که گفتی تو بر گست باد
دل و جان آن بدکنش گست باد. فردوسی.

اگر بر چرخ با این عادت گست
شوی، گردد ستاره با تو هم پست.
(ویس و رامین).

چه عاشق باشد اندر عشق چه مست
کجا بر چشم او نیکو بود گست.
(ویس و رامین).

سوزنی در مدح وی با قافیه کشتی گرفت
قافیه شد نرم‌گردن گرچه توسن بود و گست.
سوزنی.

اگر تمثال مانی زنده گردد
به پیش صورت خوبت بود گست.
شمس فخری.

گستاخ. [گُ] (ص) پهلوی ویستاخو[2]، ارمنی وسته،[3] پارسی باستان احتمالاً ویست‌هوا[4]. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بی‌ادب و دلیر و تند باشد. (برهان). شوخ و چالاک و بی‌ادب. (غیاث). بی‌محابا و جسور. (آنندراج). بی‌پروا. متهور. بی‌پرده. صریح:

پذیره فرستاد شمّاخ را
چه مایه دلیران گستاخ را. فردوسی.

مباش ایچ گستاخ با این جهان
که او راز خویش از تو دارد نهان.
فردوسی.

ز کار گذشته به پوزش گرای
سوی تخت گستاخ مگذار پای. فردوسی.

از دور تیغ خسرو چون سبزه‌وش نمودی
گستاخ پیش رفتی هم گور و هم غزالش.
خاقانی.

ای در بن کیسه سیم تو یک سرماخ
هان تا نزنی پیش کسان دم گستاخ.
؟ (از صحاح الفرس).

باز گستاخان ادب بگذاشتند
چون گدایان زله‌ها برداشتند. مولوی.

گستاخ آمدن. [گُ مَ دَ] (مص مرکب) دلیر آمدن. جسور آمدن. بی‌پروا آمدن. ||بی‌پروایی کردن:

آنکه گستاخ آمدند اندر زمین
استخوان کله‌هاشان را ببین. مولوی.

گستاخانه. [گُ نَ / نِ] (ص نسبی، ق مرکب) دلیرانه و بی‌ادبانه. (آنندراج).

گستاخ بودن. [گُ دَ] (مص مرکب) بیحیا بودن. بی‌شرم بودن. وقیح بودن. ||جسور بودن. جسارت ورزیدن:

هر آن کس که او کار خسرو شنود

---

[1] نل: ز روی.

[2] vistâxv.

[3] vstah.

[4] vistâ(h)uva.

به گیتی نبایدْش گستاخ بود. فردوسی.
شب و روز با خویش در کاخ بود
به گفتار با شاه گستاخ بود. فردوسی.

امیرطاهر فریفته گشت تا برخاست با گروهی اندک و کسانی که گستاخ بودند گفتند نباید شد که امیر خلف مکار است. (تاریخ سیستان). بونعیم را گفت به غلامبارگی پیش ما آمده‌ای؟ جواب زفت بازداد و سخت گستاخ بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۴).

گستاخ‌بهر. [گُ بَ] (ص مرکب) آنکه در حضرت سلاطین و بزرگان تواند گستاخ بود:
به خدمتگری پیش دانای دهر
پرستنده‌ای گشت گستاخ‌بهر. نظامی.

گستاخ‌بینی. [گُ] (حامص مرکب) جسارت‌ورزی. جسوری:
فراقش گر کند گستاخ‌بینی
بگو برخیزمت یا مینشینی. نظامی.
ز بس گوهرکمرهای شب‌افروز
درگستاخ‌بینی بسته بر روز. نظامی.

گستاخ‌چشم. [گُ چَ / چِ] (ص مرکب) آنکه از چشمهای او غضب و غصه ظاهر باشد و هر که آن چشم را ملاحظه نماید هیبتی در دلش جای کند یا آنکه از هیچ مهلکه و آفتی چشم خود را بر هم نزند و نپوشد، بلکه چهار چشم باشد و این دلیل کمال تهور و بیباکی است. (آنندراج):
غضبناک و خونریز و گستاخ‌چشم
خدای آفریدش ز بیداد و خشم.
نظامی (از آنندراج).

گستاخ درآمدن. [گُ دَ مَ دَ] (مص مرکب) دلیر و بی‌پروا وارد شدن:
هر روز مرا عشق نگاری بدرآید
در باز کند ناگه و گستاخ درآید. فرخی.
گستاخ‌سخن گفتم و پرسیدم و انصاف
با من بسخن گفتن گستاخ درآمد. سوزنی.

گستاخ‌دست. [گُ دَ] (ص مرکب) کنایه از چابک‌دست و جلد و تند کارکننده. (برهان):
دلیر و سخنگوی و دانش‌پرست
به تیر و به شمشیر گستاخ‌دست. نظامی.

گستاخ‌رو. [گُ] (ص مرکب) بیشرم. وقیح. پررو. در مجموعهٔ مترادفات آمده: «بی‌حیائی و بی‌شرمی» و این معنی صحیح نیست و معنی گستاخ‌رویی است:
بدان در هرکه بالاتر فروتر
کسی کافکنده‌تر گستاخ‌روتر. نظامی.
رجوع به گستاخ‌روی و گستاخ‌رویی شود.

گستاخ‌رو. [گُ رَ / رُو] (نف مرکب) بیباک‌رو. آنکه در رفتار ملاحظه از چیزی نکند:
گستاخ‌روان آن گذرگاه
کردند درون آن حرم راه. نظامی.

گستاخ‌روی. [گُ] (ص مرکب) کنایه از بی‌شرم و بی‌حیا. (آنندراج). رجوع به گستاخ‌رو و گستاخ‌رویی شود.

گستاخ‌رویی. [گُ] (حامص مرکب) بی‌شرمی. بی‌حیایی:
چو از بیطاقتی شوریده‌دل شد
از آن گستاخ‌رویها خجل شد. نظامی.
پس از یکچند چون بیداردل گشت
از آن گستاخ‌رویها خجل گشت. نظامی.
چو گستاخ‌رویی بر این داشته‌ست
که در پرده پوشیده نگذاشته‌ست. نظامی.
چو شیرین یافت آن گستاخ‌رویی
بدو گفتا در این صورت چه گویی.
نظامی.

گستاخ‌زبان. [گُ زَ] (ص مرکب) آنکه در گفتار جسور و بی‌باک باشد. گستاخ‌سخن. گستاخ‌گوی. رجوع به گستاخ‌گوی و گستاخ‌سخن شود.

گستاخ‌زبانی. [گُ زَ] (حامص مرکب) عمل گستاخ‌زبان. گستاخ‌گویی. گستاخ‌سخنی. بی‌پروا سخن‌گفتن.

گستاخ‌سخن. [گُ سُ خَ] (ص مرکب) آنکه بی‌پروا سخن گوید. گستاخ‌زبان. گستاخ‌گوی. آنکه نیندیشیده به گفتار آغازد:
گستاخ‌سخن مباش باکس
تا عذر سخن نخواهی از پس. نظامی.
و رجوع به گستاخ‌زبان و گستاخ‌گوی شود.

گستاخ شدن. [گُ شُ دَ] (مص مرکب) بی‌باک شدن. دلیر شدن. جسور گردیدن:
چو بسیار گشت آب و گستاخ شد
میان یکی مرز سوراخ شد.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۷ ص۲۱۴۶).

گفت [خدای تعالی] : در دست راست چه داری، گفت: عصا. از بهر آن پرسید که تا موسی گستاخ شود. (قصص الانبیاء). چون انوشیروان دید کی او در جوال مزدک رفته بود بر خود هیچ نمیتوانست گفتن تا گستاخ‌تر شود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۸۶).
دیگر از وی مدار چشم وفا
هرکه شد با تو در جفا گستاخ. جامی.

||بمجاز، رام شدن. مطیع شدن. مأنوس شدن: و آن رسول مرا فرودآوردند به خانهٔ زنی گنده‌پیر و آنجا چندگاهی ببود و با آن زن گستاخ شد و او را سوگند داد، زن را از راز خویش آگاه کرد. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
چون که مانده بدو گستاخ شد
کار مانده بدو درواخ شد. رودکی.
چو با حاجب شاه گستاخ شد
پرستندهٔ خسروی کاخ شد. فردوسی.
چو گستاخ شد زو بپرسید شاه
کزایران چرا رنجه گشتی به راه؟ فردوسی.

وی قصیده‌ای دو سه از دیوان متنبی... مرا بیاموخت و بدین سبب گستاخ‌تر شدم. (تاریخ بیهقی). و رجوع به گستاخ گردیدن و گستاخ گشتن شود.

گستاخ‌کار. [گُ] (ص مرکب) آنکه کارها را بدون پروا انجام دهد. آنکه بی‌باکانه به کارها دست زند. رجوع به گستاخ‌کاری شود.

گستاخ‌کاری. [گُ] (حامص مرکب) جسور و بی‌پروا کاری کردن. بی‌باکانه به کاری دست یازیدن. دلاورانه کارها را انجام دادن:
غرور جوانی چو از سر نشست
ز گستاخ‌کاری فروشوی دست. نظامی.

گستاخ کردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب) رو دادن. جری کردن. بی‌شرم کردن. جسور کردن:
جوانمرد را جام گستاخ کرد
بیامد در خانه سوراخ کرد. فردوسی.
نگه کرد دربان برآراست جنگ
زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ. فردوسی.

این پادشاه بسیار اذناب را به تخت خود راه داده است و گستاخ کرده. (تاریخ بیهقی). و یکچندی سخن او میشنود تا او را گستاخ کرد و داعیان و اتباع او را بشناخت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۶۴).
بدین امیدهای شاخ در شاخ
کرمهای تو ما را کرد گستاخ. نظامی.

||مأنوس کردن. رام کردن. مطیع کردن:
برون آرند ماران را ز سوراخ
به افسون و کنندش رام و گستاخ.
(ویس و رامین).

گستاخ‌کن. [گُ کُ] (نف مرکب) جسورکننده. دلیرکننده. پرروکننده. بی‌شرم کننده:
– لهو گستاخ‌کن:
نباید کز آن لهو گستاخ‌کن
رود با تو گستاخیی در سخن.
نظامی (اقبالنامه ص۱۵۸).

گستاخ گردانیدن. [گُ گَ دَ] (مص مرکب) جسور کردن. رو دادن. مأنوس کردن: ابوالفوارس او را بنواخت و گستاخ گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

گستاخ گردیدن. [گُ گَ دی دَ] (مص مرکب) بیشرم گردیدن. بی‌حیا شدن. دلیر گردیدن. جسور شدن:
بدان تا تو گستاخ گردی بدوی
فروماند اندر جهان گفتگوی. فردوسی.
رجوع به گستاخ شدن و گستاخ گشتن شود.

گستاخ‌گستاخ. [گُ گُ] (ق مرکب) اندک‌اندک رام. رفته‌رفته مأنوس. کم‌کم جسور:
پریده مرغکان گستاخ‌گستاخ

شمایل در شمایل شاخ در شاخ. نظامی.
رضا دادش که در میدان و در کاخ
نشیند با ملک گستاخ‌گستاخ. نظامی.

گستاخ گشتن. [گُ گَ تَ] (مص مرکب) جسور شدن. بی‌ادب گشتن:
به می نیز گستاخ گشتم به شاه
به پیر و جوان از می آید گناه. فردوسی.
به مردی تو گستاخ گشتی چنین
که مهتر شدی بر زمان و زمین. فردوسی.
پس هادی شمّاخ طبیب را آن جایگاه فرستاد... تا با ادریس گستاخ گشت و یک باری ادریس نالیده (نالنده) گشت. (مجمل التواریخ و القصص چ بهار ص۳۳۹). و رجوع به گستاخ شدن و گستاخ گردیدن شود.

گستاخ‌گوی. [گُ] (نف مرکب) بی‌محابا گوی و بی‌صرفه گوی. (آنندراج):
از آن بوالفضولان گستاخ‌گوی
وز آن بوالحکیمان دیوانه‌خوی.
نظامی (از آنندراج).

گستاخ‌گویی. [گُ] (حامص مرکب) بی‌پروا سخن گفتن. بی‌محابا گفتگو کردن. دلیرانه به سخن پرداختن:
نظامی چیست این گستاخ‌رویی
که با دولت کنی گستاخ‌گویی. نظامی.

گستاخ‌وار. [گُ] (ص مرکب، ق مرکب) گستاخ‌مانند. دلیرآسا. جسورگونه:
بدین دل گرفته‌ست گستاخ‌وار
به زرّ و به سیم اندرون خانمان. فرخی.
بر در شوخی بنه شرم و بخرد
و آنگهی گستاخ‌وار اندر خرام. ناصرخسرو.
چو شب درآمد گستاخ‌وار درشدند و بار خواستند. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی).
دماغ ما ز خرد نیستی اگر خالی
نراندیمی گستاخ‌وار خر به خلاب.
سوزنی.
باشم گستاخ‌وار با تو که لاشی کند
صد گنه این سری یک نظر آن سری.
عمادی شهریاری.
و گستاخ‌وار از پیش دامگاه کودکان پرید. (سندبادنامه).
رجوع به گستاخ‌واری شود.

گستاخ‌واری. [گُ] (حامص مرکب) عمل گستاخ‌وار:
مکن با من چنین گستاخ‌واری
که تو با خشم من طاقت نداری.
(ویس و رامین).
رجوع به گستاخ‌وار شود.

گستاخی. [گُ] (حامص) دلیری. بی‌باکی. (از آنندراج). بی‌پروایی. جسارت. تهور:
نیست از من عجب گستاخی
که تو دادی به اولم دسته. رودکی.
به گستاخی از باره آمد فرود
همی داد نیکی‌دهش را درود. فردوسی.
دروغ‌آزمای است چرخ بلند
تو دل را به گستاخی اندر مبند. فردوسی.
و اتفاق را بازرگانان روم بودند به ترکستان آمده بودند به گستاخی آنکه شنیده بودند که اسکندر بر کنار دریاست. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ خطی سعید نفیسی). و میان ما دوستی و یگانگی بود و آنچه پیش از این گفته بودیم از راه گستاخی بود از سر آن درگذشتیم. (تاریخ بخارای نرشخی).
بنده گستاخی نخواهد کرد
گر ترا سوی عفو باشد میل. انوری.
به گستاخی درآمد کی دلآرام
گواژه چند خواهی زد بیارام. نظامی.
چو باشد گفتگوی خواجه بسیار
به گستاخی پدید آید پرستار. نظامی.
جان به چه دل راه در این بحر کرد
دل به چه گستاخی از این چشمه خورد.
نظامی.
هرچه آید بر تو از ظلمات و غم
آن ز بی‌باکی و گستاخی است هم. مولوی.
بد ز گستاخی کسوف آفتاب
شد عزازیلی ز جرأت ردّ باب. مولوی.
مرد گستاخی نیم تا جان در آغوشت کشم
بوسه بر پایت دهم چون دست بالائیم نیست.
سعدی (غزلیات چ فروغی ص۶۷).
||آشنایی سخت نزدیک که به اسرار و نهانیها آگاهی پیدا شود. ||انبساط. (زمخشری) (تفلیسی).

گستاخی داشتن. [گُ تَ] (مص مرکب) جسارت داشتن. رو داشتن: و این محمد دندان علیه‌اللعنة. مشرک‌زاده بود و... در خدمت امیر احمدبن عبدالعزیز گستاخی داشت. (کتاب النقض چ محدّث ص۳۲۲).

گستاخی کردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب) جسارت کردن. (ناظم الاطباء):
معذور کن ای شیخ که گستاخی کردم
زیرا که غریبم من و مجروحم و خسته.
ابوالعباس عباسی (از شرح احوال و آثار رودکی تألیف سعید نفیسی ص۱۱۵۸).
مباش ای شب چنین گستاخ بر من
که گستاخی کند از دوست دشمن.
(ویس و رامین).
و از ایشان اولاد و اعقاب بودند سادات علما صلحا معیشت از مال مشروع ساختندی و با سلاطین ایشان هیچ گستاخی نکردند. (تاریخ بیهقی).
گر ندیم شاه گستاخی کند
تو مکن چون تو نداری آن سند. مولوی.
هرکه گستاخی کند اندر طریق
گردد اندر وادی حیرت غریق. مولوی.
||استدعای ملایمت و ملاطفت نمودن. (ناظم الاطباء). مباسطت. انبساط. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب).

گستج. [گَ تَ] (اِ) نام نوعی از خط و آن بیست‌وهشت حرف است که عهود و مواثیق و اقطاعات را بدان می‌نوشتند. رجوع به سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص۷۷ شود: متولی آن خرابی بفرمود تا بشکنند، لوحی بیرون افتاد از مس زرد بر [آن] به خط گستج نبشته، کسی را بر آن ترجمه واقف نبود. (تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار). و رجوع به گشته و گشتگ و کستج شود.

گستج. [گُ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان مهوید بخش حومهٔ شهرستان فردوس واقع در ۲۵هزارگزی شمال خاوری فردوس و ۶ هزارگزی جنوب مالرو گناباد به فردوس. هوای آن معتدل و دارای ۹۴۵ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، زعفران و ابریشم و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مزارع کریم‌آباد، عباس‌آباد، شیزآباد، آهنگران، عبدل‌آباد، علی‌آباد، نوش‌آباد، بگرج و گردآباد جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گست‌خو. [گَ] (ص مرکب) زشت‌خو. بدخو. پلید. رجوع به گست شود.

گستر. [گُ تَ] (نف) پهن‌کننده. افرازنده. (برهان). و بصورت ترکیب با کلمات دیگر چون ایمان، کین، سایه، جفا، ثنا، لذت و جز اینها به کار رود:
رستم سزا بودی چو او بر پیل جستی چاکرش
نوشت کفر و شرک را جز تیغ ایمان‌گسترش.
ناصرخسرو (دیوان چ دوم تهران ص ۲۲۰).
ز جور فلک دادخواه آمدم
در این سایه‌گستر پناه آمدم.
سعدی (بوستان).
حکایت کنند از جفاگستری. سعدی.
کسانی که با ما به خلوت درند
مرا عیب‌پوش و ثناگسترند. سعدی.
مغز خود از مرتبهٔ خوش برتر است
برتر است از خوش که لذت‌گستر است.
مولوی.

ترکیب‌ها:

— آشوب‌گستر. آفاق‌گستر. آفرین‌گستر. جگرگستر. جودگستر. دادگستر. دین‌گستر. راه‌گستر. سحرگستر. سخاگستر. سخن‌گستر. ستم‌گستر. سناگستر. شاخ‌گستر. شادی‌گستر. ضیاگستر. عدالت‌گستر. عدل‌گستر. فرخ‌گستر. فیض‌گستر. کرم‌گستر. مدح‌گستر. معدلت‌گستر. نام‌گستر. نظم‌گستر. نعمت‌گستر. نواگستر. نورگستر. هنگامه‌گستر. رجوع به هر یک از این مدخل‌ها در ردیف خود شود. ||(اِ) خار سیاه. (برهان). خاری است که بسوزانند. (آنندراج). ||خار سفید.

(برهان).

گستر. [گُ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان واقع در ۱۸۰۰۰ گزی شمال باختری قصبه رزن و ۲۰۰۰ گزی سلطان‌آباد. هوای آن سردسیر و دارای ۲۱۹ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، مختصر انگور و صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و در تابستان اتومبیل از آن میتوان برد.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گستران. [گُ تَ] (نف، ق) در حال گستردن. گستراننده. رجوع به گستردن شود.

گستراندن. [گُ تَ دَ] (مص) پهن کردن:

کجا برفشاند مشک و عبیر سمن

همان گستراند خز و حریر یمن. فردوسی.

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگستراند. (گلستان).

گسترانده. [گُ تَ دَ / دِ] (نمف) پهن‌شده. منتشرشده. رجوع به گستراندن و گسترانیدن و گستردن شود.

گستراننده. [گُ تَ نَنْ دَ / دِ] (نف) پهن‌کننده. منتشرکننده. رجوع به گستردن و گسترانیدن و گستراندن شود.

گسترانیدن. [گُ تَ دَ] (مص) پهن کردن. منبسط کردن. منتشر کردن. دَحو. طَحو. (ترجمان القرآن) (دهار). سَطح. (دهار) (تاج‌المصادر بیهقی). بَسط. (ترجمان القرآن). مَهد. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی). تَمهید. (ترجمان القرآن). اِفراش. (تاج المصادر بیهقی):

بکوشی کنون تا همی خویشتن را

جز آن نام، نام دگر گسترانی. فرخی.

کودکان فَخ می‌نهادند و دام می‌گسترانیدند. (سندبادنامه).

ما چو طفلانیم و ما را دایه تو

بر سر ما گستران آن سایه تو. مولوی.

همی گسترانید فرش تراب. سعدی (بوستان).

و بساط عدل و راستی درمیان رعایا و سایر اصناف امم از هر نوع گسترانید. (تاریخ قم ص۸).

رجوع به گستردن و گستراندن شود.

گسترانیده. [گُ تَ دَ / دِ] (نمف) گسترده‌شده. پهن‌شده:

باد در سایهٔ درختانش

گسترانیده فرش بوقلمون. سعدی.

و رجوع به گستردن و گسترانیدن شود.

گستردن. [گُ تَ دَ] (مص) (از: گستر + دن، پسوند مصدری) گستر. قیاس شود با بستر. هندی باستانی ستر + وی[1] (پهن کردن)، پهلوی وسترتن[2] (پهن کردن). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). پهن کردن. (برهان) (غیاث) (آنندراج). باز کردن. (صحاح الفرس). منتشر کردن: تفریش؛ بال گستردن مرغ. (منتهی الارب). افراش. (تاج المصادر بیهقی). صف؛ گستردن مرغ هر دو بازو را. دحی؛ گستردن چیزی را. مَد. (منتهی الارب). تَمهید. (منتهی الارب) (دهار). مَهد. طَحو. هیمنه؛ بال گستردن طائر بر بچهٔ خود. (منتهی الارب):

شاه دیگر روز باغ آراست خوب

تختها بنهاد و برگسترد بوب. رودکی.

چندین حریر حله که گسترد بر درخت

مانا که برزدند به قرقوب و شوشتر. کسایی.

پشک آمد بر شاخ و بر درخت

گستردرداهای طیلسان. بوالعباس عباسی.

بگسترد فرشی ز دیبای چین

که گفتی مگر آسمان شد زمین. فردوسی.

بگسترد فرشی بر او شاهوار

نشستند هر کس که بودش به کار. فردوسی.

درختی زدند از بر گاه شاه (کیخسرو)

کجا سایه گسترد بر تاج و گاه. فردوسی.

تو از بینوایی خطا کرده‌ای

به راه بلا دام گسترده‌ای.

شمسی (یوسف و زلیخا).

به خراسان در تا فرش بگسترده‌ست

گردکرده‌ست از او عهد و وفا دامن.

ناصرخسرو.

چو یزدان بگسترد فرش جلالت

تو اندر جهان فرش نیکی بگستر.

ناصرخسرو.

بفرمود تا در میان سرای او بساطی بگستردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی). و دیدهٔ داد و عدل بیدار گشت و بساط امن و امان گسترده شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

این حصیری که کسی میگسترد

گر نه پیوندد بهم بادش برد. مولوی.

فروماندم از شکر چندین کرم

همان به که دست دعا گسترم.

سعدی (بوستان).

چنان خوان پهن کرم گسترد

که سیمرغ در قاف روزی خورد. سعدی.

در ترکیب‌های داد، عدل، میثاق، دین، شکایت به معانی توسعه و انتشار آید:

خداوند ما نوح فرخ‌نژاد

که بر شهریاران بگسترد داد. ابوشکور.

میان عاشقان اندر یکی میثاق گستردی

جفا کردی هر آن کس را که برگشتی ز میثاقش.

منوچهری.

و عدل و سیر نیکو بر مسلمانان بگسترد. (تاریخ سیستان).

بگسترد فرشی ز دیبای چین

بر او پیکر هفت کشور گزین. اسدی.

بر آن صحف کز ایزد آورده‌اند

بر او بود هر دین که گسترده‌اند. اسدی.

به گیتی اندر عدل آنچنان بگسترده‌ست

که کرد یزدان ایمن روان او ز عذاب.

قطران.

به توفیق دادآور ذوالمنن

بگسترد دین در دل مرد و زن.

شمسی (یوسف و زلیخا).

داد در خلق جهان جمله پدرشان گسترد

چه عجب گر پسران همچو پدر دادگرند.

ناصرخسرو.

و درمیان رعایا طریق عدل گسترد [پوران دخت] .(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۱۰).

آفتاب شرف و حشمت سلطان شرف

نور گسترد و ضیا بر نسف و اهل نسف.

سوزنی.

نام عمر زنده کرد و داد بگسترد

نام ستم کرد از نهاد جهان گم. سوزنی.

او ترا کی گفت کاین کلپتره‌ها را جمع کن

تا ترا واجب شود چندین شکایت گستری.

انوری.

داد بگسترد و ستم درنبشت

تا نفس آخر از آن برنگشت. نظامی.

||فروچیدن. (برهان) (غیاث) (آنندراج). درنوردیدن. (صحاح الفرس). و رجوع به گستریدن و گسترانیدن شود. ||فرازکردن. (برهان). ||افشاندن:

بگسترد بر موبدان سیم و زر

به آتش پراکند چندی گهر. فردوسی.

تاجی شده‌ست روی[3] زمین از بس که تو بر او

یاقوت سرخ پاشی و پیروزه گستری.

فرخی.

— سخن گستردن؛ سخن گفتن:

بر این قول پیمان بنی کرده‌ای

سخنهای بسیار گسترده‌ای.

شمسی (یوسف و زلیخا).

ز راحیل گفتار گسترده‌ام

مر او را به تو نامزد کرده‌ام.

شمسی (یوسف و زلیخا).

گه از آزمودن سخن گستری

گه از ترس کاری حدیث آوری.

شمسی (یوسف و زلیخا).

— ||بیان داشتن.

— گستردن زبان؛ بازکردن آن. اداکردن:

که در هفت سال این سخن پیش شاه

زبانم نگسترد بیگاه و گاه.

شمسی (یوسف و زلیخا).

— گستردن هوش و مانند آن؛ دادن هوش و نظیر آن. عطا کردن هوش و مانند وی:

همی گفت (گیو) ایا کردگار سپهر

---

1 - star + vi. 2 - v(i)starlan.

۳ - ن‌ل: شخص.

تو گستردی اندر دلم هوش و مهر
چو از من جدا ماند فرزند من [بیژن]
روا دارم ار بگسلی بند من. فردوسی.

– گستردن فرمان؛ رساندن فرمان. ابلاغ کردن فرمان:

نقیبان لشکر هم اندر زمان
پراکنده گشتند بر هر کران
سوی پیل‌بانان و سوی سپاه
همانگه بگسترد فرمان شاه.

شمسی (یوسف و زلیخا).

– مهر گستردن؛ اظهار محبت کردن. مهر ورزیدن:

منور منقش معطر بخشم
بیامد دیگرباره آن شوخ‌چشم
ابر یوسف او مهر گسترد باز
ز شهد و شکر گوهر آورد باز.

شمسی (یوسف و زلیخا).

گستردنی. [گُ تَ دَ] (ص لیاقت، اِ) چیزی که گسترند مثل فرش و قالیچه و امثال آن. (آنندراج). آنکه به زمین پهن کنند، چون: فرش و حصیر و امثال آن. آنچه لایق گستردن و درخور پهن کردن باشد. طِراز. فَراش. طَنو. وطاء [وَ یا وِ]. نَطع. نِطَع. نِطْع. مِهاد. مَفرَش. (منتهی الارب):

همی بوی مشک آمد از خوردنی
همان زیر زربفت گستردنی. فردوسی.
ز پوشیدنی هم ز افکندنی
ز گستردنی هم ز آگندنی. فردوسی.
به کمتر خورش بس کن از خوردنی
مجوی ار نباشدت گستردنی. فردوسی.
ز زر و ز سیم و ز گستردنی
ندیدند کس چیز جز خوردنی. اسدی.
ز گستردنی بار سیصد هیون
شراع و ستاره ده از گونه گون. اسدی.

گسترده. [گُ تَ دَ / دِ] (نمف) پهن‌کرده. منبسط. (تفلیسی). پهن‌شده:

من ایران نخواهم نه خاور نه چین
نه شاهی نه گسترده روی زمین. فردوسی.
بهر جای گسترده بدکار دیو
بریده‌دل از ترس کیهان‌خدیو. فردوسی.
از بس پر ملک گسترده زیر پای حاج
حاج زیر پای فرش سندس‌الوان دیده‌اند.

خاقانی.

||مفروش. فرش‌شده: قصرشیرین، دهی است بزرگ و باره‌ای دارد از سنگ و اندر وی یکی ایوان است از سنگ مرمر گسترده. (حدود العالم). حمص، شهری است بزرگ و خرم و آبادان و همهٔ راههای ایشان به سنگ گسترده است. (حدود العالم).

گسترده‌دست. [گُ تَ دَ / دِ دَ] (ص مرکب) حاکم. فرمانروا. پادشاه مبسوطالید:

همیشه بزی شاد و یزدان‌پرست
براین بوم ما پیش گسترده‌دست. فردوسی.

گسترده شدن. [گُ تَ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) منتشر شدن. اِفتِراش. اِنبساط. اِنبِساط. اِنطِحاح. طَحو. (منتهی الارب):

چنین آگهی دارم از راستان
که‌در مصر گسترده شد داستان.

شمسی (یوسف و زلیخا).

– گسترده شدن دست؛ فرمانروا شدن. تسلط یافتن. مستولی شدن. حاکم‌شدن:

از آن پس که گسترده شد دست شاه
سراسر جهان شد ورا نیکخواه. فردوسی.

رجوع به گسترده گردیدن شود.

||پهن. منبسط:

چنین داد پاسخ که مندیش از این
نه گسترده از بهر من شد زمین. فردوسی.

گسترده کام. [گُ تَ دَ / دِ] (ص مرکب) کامیاب. مرّفه. موفق. منصور. کامران:

یکی پادشا بود سهراب‌نام
زبردست و با گنج و گسترده کام. فردوسی.
یکی پادشاه بود قرقازنام
ابا لشکر و گنج و گسترده کام. فردوسی.
بدو گفت ای مرد گسترده کام
بیا تا چه دادت سکندر پیام. فردوسی.
شهی بود در هند مهراج‌نام
بزرگی به هر جای گسترده کام. اسدی.

گسترده گردیدن. [گُ تَ دَ / دِ گَ دی دَ] (مص مرکب) منتشر شدن. انتشار. ||منبسط گردیدن. وسعت یافتن. تَهَیُّع. هَیْع. (منتهی الارب). و رجوع به گسترده شدن شود.

گسترده گوش. [گُ تَ دَ / دِ] (ص مرکب) آنکه گوش پهن دارد در درازی یا کوچکی. سَبتاء. (منتهی الارب).

گسترش. [گُ تَ رِ] (اِمص) (از: گستر + ش، پسوند اسم مصدر). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). عملِ گسترده. ||(اِ) هر چیز را که توان پهن کرد از دام و بساط و فرش و امثال آن. (برهان) (آنندراج). فرش:

بارگاهی بدو نمود بلند
گسترش‌های بارگاه پرند. نظامی.

||پوشش:

ز سنجاب و قاقم ز موی سمور
هم از گسترش‌ها ز کیمال و بور. فردوسی.

||هر چیز را که توان فروچید. (برهان) (آنندراج).

گسترنده. [گُ تَ رَ دَ / دِ] (نف) پهن‌کننده. انتشاردهنده. ناثِق. (منتهی الارب). و رجوع به گستردن و گسترده و گسترده شدن و گسترانیدن شود.

گستریدن. [گُ تَ دَ] (مص) گستردن. منتشر کردن. پراکنده‌کردن:

چو نزدیک شهر بخارا رسید
همه دشت نخشب سپه گسترید. فردوسی.
ز دستور و گنجور بستد کلید
همه کاخ و میدان درم گسترید. فردوسی.
که‌لشکر بنزدیک جیحون رسید
همه روی کشور سپه گسترید. فردوسی.
وز آنجا سوی دامغان برکشید
همه راه زر و درم گسترید. فردوسی.
چنین تا بنزدیک طنجه رسید
همه مرز دریا سپه‌گسترید. اسدی.
فراختم علم فتنه را به هفت فلک
بگستریدم فرش ستم به هفت اقلیم.

سوزنی.

||و در این بیت مجازاً بمعنی پوشاندن آمده است:

گفتاکه شاه زنگ یکی سبز چادری
بر دختران خویش بپیدا بگسترید.

بشار مرغزی.

||پخش شدن. شایع شدن. شایع گشتن. پهن شدن:

بر لب رود در باغ امیر از گل نو
گستریده‌ست تو پنداری وشی معلم.

فرخی.

از او در جهان آگهی گسترید
شد آئینش از هفت کشور پدید.

شمسی (یوسف و زلیخا).

جهان آفرینش چنان برکشید
که‌نامش به هر گوشه‌ای گسترید.

شمسی (یوسف و زلیخا).

تافته‌ست چنین آفتاب در آفاق
نگستریده چنین سایه بر بسیط جهان.

سعدی.

||مجازاً شایع کردن. آشکار کردن:

گویند همچو[1] کرد فلان بلفرج را (؟)
نامش چو نام تو[2] بفرخجی بگسترید.

لبیبی.

راز یزدان را یکی والا و دانا خازن است
راز یزدان را گزافه من توانم گسترید؟

ناصرخسرو.

این مصدر با کلمات: آفرین، پیام، ثناء، سخن، شکر، عبادت، لابه، جفا و نظایر آنها ترکیب شود و معانی مختلف دهد.

– آفرین گستریدن؛ آفرین خواندن. آفرین گفتن:

جهان‌دیده روی شهنشاه دید
بدان نامدار آفرین گسترید. فردوسی.
چو هوم آن سر و تاج شاهان بدید
بر ایشان بداد آفرین گسترید.

فردوسی.

خرامید بهرام و او را بدید

---

[1] ۱ – ظ: هجو. (تصحیح مؤلف).

[2] ۲ – ظ: «گه». (تصحیح مؤلف).

بر آن تخت و تاج آفرین گسترید.
فردوسی.

برفتند و دیدند هر کس که دید
بدان دست و تیغ آفرین گسترید. اسدی.

زمین بوسه داد آفرین گسترید
سه‌ساله همه یاد کرد آنچه دید. اسدی.

— پیام گستریدن؛ پیام رساندن:

فرستاده چون نزد ایشان رسید
پیام شهنشاه راگسترید. فردوسی.

— ثنا گستریدن؛ ثنا خواندن:

زمین بوس کرد و ثنا گسترید
بدان سان که او را [کیخسرو را] سزاوار دید.
فردوسی.

فروجست چون باد پیشش دوید
ببوسید خاک و ثنا گسترید.
شمسی (یوسف و زلیخا).

— جفاگستریدن؛ جفا کردن. ستم کردن:

همین چرخ گردنده با هر کسی
تواند جفاگستریدن بسی. فردوسی.

— سخن گستریدن؛ سخن گفتن. تکلم کردن:

پس آنگه زبان برگشادند پاک
سخن گستریدند بی ترس و باک.
شمسی (یوسف و زلیخا).

سوی ده برادر یکی بنگرید
بتندی به عبری سخن گسترید.
شمسی (یوسف و زلیخا).

به اندازه باید سخن گسترید
گزافه سخن را نباید شنید. نظامی.

— شکر گستریدن؛ بسیار شکر گفتن:

چو لختی پرستش بجای آورید
زمانی بسی شکرها گسترید.
شمسی (یوسف و زلیخا).

— عبادت گستریدن؛ عبادت کردن:

هنرمند یعقوب فرخ‌نژاد
ز درد دل و جان به پا ایستاد
زمانی عبادت همی گسترید
بنزدیک آن کو عباد آفرید.
شمسی (یوسف و زلیخا).

— لابه گستریدن؛ لابه کردن. تضرع و زاری نمودن:

بدان پادشه لابه‌ها گسترید
مر این نامهٔ من بدو بسپرید.
شمسی (یوسف و زلیخا).

گسترده. [گُ تَ دَ / دِ] (ن‌مف) منبسط. مبسوط:

ریاحین بر زمینش گسترده
درختانش به کیوان سر کشیده. نظامی.

— گسترده‌اثر؛ مجازاً نیکنام. مشهور. هر آنکه آثارش همه جا مشهور باشد:

اگر چنو دگرستی به مردمی و به فضل
چنو شدستی معروف گسترده‌اثر. فرخی.

گسترده شدن. [گُ تَ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) منبسط شدن. پهن شدن. انتشار یافتن. تعمیم یافتن. افاضه شدن بطور عموم:

فضل تو بر همه شعرا گسترده شد
گسترده باد بر تو رضای اله تو. فرخی.

گستن. [گُ تَ] (مص) کوفتن چنانکه بکوس، یعنی بکوب. (آنندراج) (انجمن آرا). اصح «کستن» با کاف تازی است.

گستو. [گُ] (اِخ) فرسخی کمتر میانهٔ شمال و مغرب فرگ است. نصف بیشتر قریه و مزرعه گستو از موقوفات مدرسهٔ منصوریهٔ شیراز است. در وقفنامه‌ها و فرامین سلاطین آن را حسویه فرگ از اعمال شبانکاره فارس نوشته‌اند. (فارسنامهٔ ناصری بخش دوم ص۲۱۹).

گسته. [گَ تَ / تِ] (ص نسبی، اِ) (از: گست + «ه» پسوند نسبت) منسوب به چیزی زشت. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ‖سرگین باشد که فضلهٔ اسب و استر و خر و گاو است. (برهان). سرگین، زیرا که نسبت به چیز زشت دارد، و ها برای نسبت است. (آنندراج) (انجمن آرا) (جهانگیری).

گستهم. [گُ تَ هَ / گُ تَ] (اِخ) در پهلوی ویستخم[1] یا ویستهم[2]. این نام در اوستا به قول دارمستتر به صورت ویستورو[3] آمده که یکی از ناموران ایران است از خاندان نوذر (بند ۱۰۲ فروردین‌یشت) این کلمهٔ اوستایی لفظاً بمعنی گشوده و منتشرشده میباشد. (یشتها پورداود ج۱ ص۲۶۵ ح). و کریستنسن نیز بر این عقیده است. (کیانیان ص۱۵۶). بنابراین ویستورو اوستایی تبدیل صورت یافتهٔ ویستهم گستهم گردیده که جزو اخیر آن «تهم» به معنی دلیر است. (یشتها ج۲ ص۱۳۹). رجوع شود به فهرست ولف. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نام پسر نوذربن منوچهر است. (برهان):

به گفتار گستهم یکسر سپاه
گرفتند نفرین بر آرام‌شاه. فردوسی.

بشد طوس و گستهم هر دو بهم
لبان پر ز باد و روان پر ز غم. فردوسی.

دیگر پسر نوذر بود پدر طوس و گستهم راست‌انداز. (مجمل التواریخ و القصص ص۲۷). سوم سپاه ملک گیلان آغش وهادان را داد و با گستهم نوذر سوی خوارزم و آن زمین‌ها فرستاد. (مجمل التواریخ و القصص ص۴۹). و رجوع به فهرست ولف شود.

گستهم. [گُ تَ هَ / گُ تَ] (اِخ) نام پسر گژدهم نیز هست و او یکی از پهلوانان ایران بود. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج):

چو گودرز و چون طوس و گیو دلیر
چو گستهم و شیدوش و بهرام شیر.
فردوسی.

و هرمز گستهم[4] بندوی را بازداشت. (مجمل التواریخ و القصص ص۷۷).

نوبه‌زنت کیقباد میده‌نهت اردشیر
نیزه‌برت تهمتن، غاشیه‌کش گستهم.
خاقانی.

گستهم. [گُ تَ هَ / گُ تَ] (اِخ) خال (دائی) خسروپرویز پادشاه ساسانی:

اگر ما به گستهم یابیم دست
به گیتی نیابیم جای نشست
مدان تو ز گستهم کاین ایزدیست
ز گفتار و کردار نابخردیست.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۹ ص۲۶۸۰).

بدو گفت گستهم کای شهریار
انوشه بزی تا بود روزگار.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص۲۶۸۸).

یکی تیغ گستهم زد بر کمند
سر شاه را زان نیامد گزند.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص۲۷۰۲).

رجوع به فهرست ولف شود.

گستهم. [گُ تَ هَ / گُ تَ] (اِخ) پهلوان ایرانی، دستور بهرام گور:

چو گستهم کو پیل کشتی بر اسب
دگر قارن گرد پور گشسب.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۷ ص۲۰۹۷).

جهانجوی گستهم را پیش خواند
ز خاقان چین چند با او براند.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۷ ص۲۱۹۶).

رجوع به فهرست ولف شود.

گستی. [گَ] (حامص) درشتی و زبونی. (برهان) (ناظم الاطباء). ‖بدی و نازیبایی. (برهان)[5]. و یا مرخم گستاخی. (آنندراج)[6]. زشتی:

ترا جائی است بس عالی و نورانی
چو بیرون رفتی از جایی بدین گستی.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص۴۷۳).

---

1 - Vistaxm. 2 - Vistahm.
3 - Vistaûrû.

[4] - این شخص را بسطام و «وسطام» هم ضبط کرده‌اند و همه یک نام است و طاق وستام، وستان، در کرمانشاهان که طاق بستان خوانند و شهر بسطام بسرحد خراسان بوی منسوب است. (حاشیهٔ مجمل التواریخ و القصص چ بهار ص۷۷).

[5] - از: گست (رجوع به همین مادهٔ شود) + ی (حاصل مصدر، اسم معنی). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

[6] - بر اساسی نیست، اولاً مرخم درست نیست زیرا از کلمه چیزی حذف نشده و باید مخفف گفت و ثانیاً اگر مخفف گستاخی میبود باید به ضم اول خوانده میشد نه فتح.

گسختن. [گُ سِ تَ] (مص) مخفف گسیختن. شکستن. ||شکافتن. ||دریدن. ||دفع نمودن. ||سست گردانیدن. ||جدا کردن. ||رها کردن. ||شکافته شدن. ||شکسته شدن. ||رها شدن. ||سست گشتن. (ناظم الاطباء). برای تمام معانی رجوع به گسیختن شود.

گس‌خلق. [گَ خُ] (ص مرکب) تندخوی. خشن. بدخلق:
ندهد رنج آن کُل کافر
هیچ گس‌خلق را تن‌آسانی.
جز مظفر مجیر [کذا] بابکر
آن چو بوبکر در مسلمانی.   سوزنی.

گسستگی. [گُ سَ سْ تَ / تِ] (حامص) شکاف. ||رخنه. ||شکستگی. ||انقطاع. تفرق. ||رهاشدگی. (ناظم الاطباء). ||پراکندگی. (یادداشت بخط مؤلف). ||در تداول حکما، به معنی انفصال. ضد پیوستگی (اتصال): گمان نیست که صورت جسم نه این سه اندازه است که آن پیوستگی است که پذیرای آن توهم است که گفتیم و آن صورت پیوستگی است لامحاله که اگر هستی جسم گسستگی این ابعاد سه گانه را اندر وی نشایستی توهم کردن و پیوستگی ضد گسستگی است. (دانشنامهٔ علایی ص ۷۶).

گسستن. [گُ سَ سْ تَ] (مص) از ریشهٔ اوستایی سید[۱]، سانسکریت چهید[۲]، پارسی باستان ویدرامی[۳]، پهلوی ویسستن[۴]. قطع کردن. بریدن. جدا کردن. منقطع گشتن. پاره شدن. شکسته شدن. رها شدن. و رجوع به گسلیدن شود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). از هم جدا شدن و از هم جدا کردن در تار زنجیر و رشته و امثال آن که درازی داشته باشد حقیقت است و بر غیر آن استعاره و تشبیه. (آنندراج). جدا کردن. (ناظم الاطباء). فتالیدن. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):
ورا خواندند اردوان بزرگ
که از میش بگسست چنگال گرگ.
فردوسی.
شخودند روی و بکندند موی
گسستند پیرایه و رنگ و بوی.   فردوسی.
||رها شدن. (ناظم الاطباء). ||شکستن چیز نرم که پیچیده شود. (غیاث). بریده و شکسته شدن. پاره شدن. (ناظم الاطباء). ||جدا شدن:
ای نگارین ز تو رهیت گسست
دلش را گو ببخش و گو بگداز[۵].   آغاجی.
نه از خواب و از خورد بودش مزه
نه بگسست از چشم او نایژه.   عنصری.
سنجر ز رفیقان خردمند گسستم
ترسم که شبی مست به دست عسس افتم.
سنجر (از آنندراج).
||منقطع گشتن. قطع شدن. بریدن. (ناظم الاطباء):
آب چون[۶] برد سوی آبخوره
چون گسست آب بر بماند خره.   ابوالعباس.
پیوسته نالان بود و خواب از وی بگسست و بر نعشی خفته بر دوش همی بردند. (مجمل التواریخ و القصص).
نه طفل زبان‌بسته بودی ز لاف
همی روزی آمد به جوفت ز ناف
چو نافش[۷] بریدند روزی گسست
به پستان مادر درآویخت دست.
سعدی (بوستان).
||مجازاً ازمیان رفتن. نابود شدن: و مهر قرامطه را [معتضد خلیفه] بگرفت... و یاویختش و عظمت ایشان بگسست. (مجمل التواریخ و القصص).
||بریدن. قطع کردن. پاره کردن:
چو یک موی گردد به سر بر سپید
بباید گسستن ز شادی امید.   فردوسی.
بنگر، پیوستی آنچه گفت پیوند
بنگر، بگسستی آنچه گفت بگسل؟
ناصرخسرو.
گسستم ز دنیای جافی أمل
ترا باد بند و گشای عمل.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۲۵۰).
پس ناگاه برآمد و لنگرهای [کشتی] بگسست و بادبانها بشکست. (مجمل التواریخ والقصص). چون طبع اجل صفرا تیز کرد... از زنجیر گسستن فایده حاصل نیامد. (کلیله و دمنه).
پس آنکه ناخن چنگی شکستند
ز روی چنگش ابریشم گسستند.   نظامی.
شکستند چنگ و گسستند رود
بدرکرد گوینده از سر سرود.
سعدی (بوستان).
||واماندن. از راه رفتن. کوفته گشتن: پس چون قصیر فرازرسید و از اسب فرودآمد، در ساعت اسب بیفتاد و بمرد و بگسسته بود اندر آن راندن. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن. (گلستان).
||ویران کردن. درهم ریختن:
دریا بغل گشوده به ساحل نهاده روی
دیگر کدام سیل گسسته‌ست بند را.
صائب (از آنندراج).
— از هم گسستن؛ متلاشی شدن. نابود شدن:
بهاری تازه چون رخشنده مهتاب
ز هم بگسست چون بر خاک سیماب.
نظامی.
— ||از هم جدا شدن:
از دریغ آنکه روح و جسم او از هم گسست
چار ارکان را دگر با هم نخواهی یافتن.
خاقانی.
— بار گسستن؛ بهم خوردن مجلس و پایان یافتن: چون بار بگسست خواجه به دیوان آمد و شغل پیش گرفت. (تاریخ بیهقی). امیر مسعود چون بار بگسست خلوت کرد. (تاریخ بیهقی). چون بار بگسست و هر کس بجای خویش بازگشتند. (تاریخ بیهقی).
— فروگسستن؛ جدا کردن. بریدن:
زیور ترش فروخواهم گسست
بر شه صاحبقران خواهم فشاند.   خاقانی.

گسستنی. [گُ سَ سْ تَ] (ص لیاقت) قابل گسستن. درخور قطع شدن و پاره گردیدن. رجوع به گسستن شود.

گسسته. [گُ سَ سْ تَ / تِ] (ن مف) از هم جدا کرده و از هم جداشده. (آنندراج). نامرتبط. ضد متصل. ضد پیوسته: و بصره را دوازده محلت است هر یکی چند شهری از یکدیگر گسسته. (حدود العالم). ||بریده. (آنندراج). منقطع:
دل وی ز تیمار خسته مباد
امید جهان زو گسسته مباد.   فردوسی.
تو از ما گسسته بدین گونه مهر
پسندد چنین کردگار سپهر.   فردوسی.
سر که تابد[۸] گسسته کینه را
دور باشد به تاوه گرسنه را.
عنصری (از لغت فرس ص ۴۴۸).
کز لطف تو هم نشد گسسته
امید بهشت کافران را.   خاقانی.
||دورشده. رفته. پریده:
فرودآمد ز باره دل‌شکسته
قرار از جان و رنگ از رخ گسسته.
(ویس و رامین).
غبار راه بر زلفش نشسته
به داغ دوست رنگ از رخ گسسته.
(ویس و رامین).
||بازشده. گشاده:
تنش جای دیگر، دگر جای سر
گشاده‌سلیح و گسسته کمر.   فردوسی.
رجوع به گسسته کمر شود.
||متلاشی. مقابل متراکم و انبوه. پریشان:
آن آمدن ابر گسسته نگر از دور
گویی ز کلنگان پراکنده قطاری است.
فرخی.
||پاره کرده. ||شکسته. (آنندراج). ||کنده: جمال طاوس همیشه او را پرکنده و بال‌گسسته دارد. (کلیله و دمنه). ||جدا. متفرق: زیرا که صف بر دو گونه بود: پیوسته و گسسته... و صف گسسته آن زمان باید که سپاه تو همه سوار و سلاح‌دار بود... (راحة الصدور

---

1 - sid.   2 - chid.
3 - visdrâmiy.   4 - v(i)sastan.
۵ - نل: دلش را گر به پخس و گو بگداز.
۶ - نل: جو.   ۷ - نل: نافت.
۸ - نل: یابد.

راوندی).

گسسته‌آشیان. [گُ سَ سْ تَ / تِ] (ص مرکب) طائری که به سبب خراب شدن آشیان از آشیان خود به دور افتاده باشد:

ما و تو دو نو [کذا] اسیر جائیم
مرغان گسسته‌آشیانیم[1].

فیضی (از بهار عجم).

گسسته‌بنیاد. [گُ سَ سْ تَ / تِ بُ] (ص مرکب) مستأصل. برکنده‌بنیاد. (آنندراج). نااستوار:

گرستانم به زور بیداد است
ورنه صبرم گسسته‌بنیاد است.

امیرخسرو (از آنندراج).

گسسته‌پشت. [گُ سَ سْ تَ / تِ پُ] (ص مرکب) بی‌مدد. بی پشت و پناه:

همی شدند به بیچارگی هزیمتیان
گسسته‌پشت و گرفته گریغ را هنجار.

عنصری.

گسسته‌پی. [گُ سَ سْ تَ / تِ پَ / پ] (ص مرکب) از صفات کمان است. (آنندراج). بریده‌زه:

ز بس کشید نم از آب چشم پرخونم
سپهر حال کمان گسسته‌پی دارد.

ملا رشیدی (از آنندراج).

گسسته‌خرد. [گُ سَ سْ تَ / تِ خِ رَ] (ص مرکب) کم‌عقل. بی‌خرد. نادان:

از اوپی به هر دو سرای ارجمند
گسسته‌خرد پای دارد به بند. فردوسی.

بدو گفت گیو ای گسسته‌خرد
سخن زین نشان خود کی اندرخورد؟

فردوسی.

گسسته‌دل. [گُ سَ سْ تَ / تِ دِ] (ص مرکب) آزرده‌دل. (آنندراج):

شکسته‌سلیح و گسسته‌دلند
تو گفتی که از غم همی بگسلند. فردوسی.

وداع کن که هم اکنون همی بخواهم رفت
گسسته‌دل ز نشابور و صحبت احباب.

امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص۵۸).

گسسته‌دم. [گُ سَ سْ تَ / تِ دَ] (ص مرکب) آنکه از پس دویدن مانده باشد و نفش گسسته باشد. (آنندراج). آنکه نفش بند آمده باشد:

پیوسته باد عزّت و فرّ و جلال او
بدگوی را بریده‌زبان و گسسته‌دم. فرخی.

نگر که در پی بویت دویده بود صبا
که‌وقت صبحدمش خوش گسسته‌دم دیدم.

ظهوری (از آنندراج).

گسسته‌روان. [گُ سَ سْ تَ / تِ رَ] (ص مرکب) افسرده. متألم:

یکایک سواران پس اندر دمان
شکسته‌سلیح و گسسته‌روان. فردوسی.

گسسته شدن. [گُ سَ سْ تَ / تِ شُ دَ] (مص مرکب) پاره شدن. قطع شدن:

گسسته شد از هم کمربند اوی
بیفتاد از دست پیوند اوی. فردوسی.

از این تخمه گر نام شاهنشهی
گسسته شود بگسلد فرّهی. فردوسی.

و نظام این حال گسسته شد. (کلیله و دمنه).

آسمان را گسسته شد زنجیر
داد فریادخوان نخواهد داد. خاقانی.

||متفرق شدن. پریشان شدن:

گسسته شد آن لشکر و بارگاه
به نیروی یزدان که بنمود راه. فردوسی.

||ویران. منهدم گشتن:

پلی بر دجله ز آهن بود بسته
درآمد سیل و آن پل شد گسسته. نظامی.

||منقطع شدن. متوقف گشتن: و تاراج خانه‌های مردمان و شکوه و حشمت پادشاه نماند و کاروانها گسسته شد، چنانکه حاج راه بگردانیدند. (مجمل التواریخ و القصص).

گسسته‌عنان. [گُ سَ سْ تَ / تِ عِ] (ص مرکب) کنایه از مردم یله و مرکب بی‌قید خلیع‌العذار که به هر طرف خواهد راه رود. (آنندراج):

فرستاده فوجی ز شیرافکنان
به دنبال خصم گسسته‌عنان.

ملا عبدالله هاتفی (از آنندراج).

گسسته‌کمر. [گُ سَ سْ تَ / تِ کَ مَ] (ص مرکب) آنکه کمربند او باز شده باشد. آنکه کمربند او پاره شده باشد:

شکسته‌دل و دست بر خاک‌سر
دریده‌سلیح و گسسته‌کمر. فردوسی.

شکسته‌سلیح و گسسته‌کمر
نه بوق و نه کوس و نه پا و نه سر.

فردوسی.

سوی شاه ترکان نهادند سر
گشاده‌سلیح و گسسته‌کمر. فردوسی.

گسسته گردیدن. [گُ سَ سْ تَ / تِ گَ دی دَ] (مص مرکب) منقطع شدن. متوقف گشتن: دیگر که شهری است [سیستان] به ذات خویش قائم که به هیچ شهری محتاج نیست که اگر کاروان گسسته گردد همه چیز اندر آن شهر یافته شود. (تاریخ سیستان).

گسسته گشتن. [گُ سَ سْ تَ / تِ گَ تَ] (مص مرکب) پاره شدن. قطع گردیدن:

تنت چو پیرهنی بود جانت را و، کنون
همه گسسته و فرسوده گشت تارش و پود[2].

ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص۳۲).

و اگر این مصلحت بر این سیاقت رعایت نیافتی، نظام کارها گسسته گشتی. (کلیله و دمنه).

گسسته‌لجام. [گُ سَ سْ تَ / تِ لِ] (ص مرکب) گسسته‌عنان و گسسته‌مهار:

ز بانگ هیبت و از نعرهٔ صلابت اوست
فلک فکنده‌عنان و صبا گسسته‌لجام.

عرفی (از آنندراج).

رجوع به گسسته‌عنان و گسسته‌مهار و گسسته‌لگام شود.

گسسته‌لگام. [گُ سَ سْ تَ / تِ لِ] (ص مرکب) گسسته‌لجام:

گسسته‌لگام و نگونسارزین
فروبرده‌لفچ و برآورده‌کین.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۴ ص۱۰۹۲).

چمان و چران چون پلنگان به کام
نگون‌کرده‌زین و گسسته‌لگام. فردوسی.

رجوع به گسسته‌عنان و گسسته‌لجام و گسسته‌مهار شود.

گسسته‌مهار. [گُ سَ سْ تَ / تِ مِ / مَ] (ص مرکب) سرکش. (برهان). عنان‌بریده. لجام‌گسیخته:

چنان دید کز تازیان صدهزار
هیونان مست و گسسته‌مهار. فردوسی.

به چنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
بسان هیونی گسسته‌مهار. فردوسی.

غضب ستیزه گر و عقل قهرمان در خواب
شتر گسسته‌مهار است و ساربان در خواب.

صائب.

||بی‌قید و سخت ستیهنده که به عربی خلیع‌العذار گویند. (انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی):

میان عالم و جاهل همین قدر فرق است
که این کشیده‌عنان است و آن گسسته‌مهار.

ظهیر فاریابی.

||ستیزنده. ||تنفر ننموده. (برهان). و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۳۰۰ و گسسته‌لجام و گسسته‌لگام و گسسته‌عنان شود.

گسسته‌نوری. [گُ سَ سْ تَ / تِ] (اِ مرکب) کنایه از ماه نو است که هلال باشد. ||پیاله را نیز گویند که طلا و نقره به اندام کشتی ساخته باشد این لغت را در مؤیدالفضلا با کاف تازی نوشته‌اند. (برهان) (آنندراج).

گسکری‌محله. [گَ کَ مَ حَلْ لَ] (اِخ) نام رودخانه‌ای است که به بالالم هم معروف است. رجوع به بالالم شود. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۳۸).

گسکن. [گَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ بخش حومهٔ شهرستان سبزوار واقع در

---

۱ - در آنندراج شعر چنین است:
ما و تو دو تو اسیر جائیم
مرغان گسسته‌آشنائیم.

۲ - ن‌ل: همه گسست و بفرسرده گشت تارش و پود. (دیوان چ مینوی ص۳۲). و در این صورتش شاهد مثال نتواند بود.

۱۲۵۰۰ گزی شمال باختری سبزوار. هوای آن معتدل و دارای ۱۲۶۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه آن مالرو میباشد و از خسروگرد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گسگ. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۳۵هزارگزی شمال باختری درمیان، سر راه شوسهٔ بیرجند به شاه‌درخت. هوای آن گرم و دارای ۵۵۳ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گسگ. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار واقع در ۸هزارگزی خاور صفی‌آباد و ۷هزارگزی شمال راه شوسهٔ سلطان‌آباد به صفی‌آباد. هوای آن معتدل و دارای ۲۶۳ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غلات، پنبه، زیره است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گسگر.[1] [گَ گَ] (اِخ) در شمال غربی رشت و از شمال محدود است به طالش‌دولاب، از مشرق به مرداب، از جنوب به فومن و از مغرب بماسال و شاندرمن. طول آن ۱۲ و عرض آن ۹هزار گز است و سابقاً وسیع‌تر بوده است. جمعیت آن را حدود ۱۰۰۰ خانوار و مرکز آن گسگر و محصولات آن برنج و از صنایع مهم آن بافتن شالهای پشمی است. قرای مهم آن: شکرباغان، کلنگستان، پلنگ‌سرا، ملک‌سار، نونه میباشد. (فرهنگ سیاسی کیهان ص۲۷۷). ناحیتی است به گیلان. (نخبة‌الدهر دمشقی). در فرهنگ جغرافیایی ارتش ذیل «گسگره» آمده است.

گسگره. [گَ گَ رَ] (اِخ) رجوع به گسگر شود.

گسگره. [گَ گَ رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مرکزی شهرستان فومن واقع در ۵هزارگزی باختری شهر فومن و هزارگزی جنوب راه فرعی فومن به ماسوله. هوای آن معتدل و دارای ۱۰۹ تن سکنه است. آب آنجا از رود و استخر تأمین میشود. محصول آن برنج، ابریشم، چای، لبنیات و عسل و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گسل. [گُ سِ / سَ] (اِمص) گسیختن[2]. (برهان). || (نف) گسلنده:

کدام‌است گفت از شما شیردل
که آید سوی نیزهٔ جان‌گسل. فردوسی.

پیام من که رساند به یار مهرگسل
که برشکستی و ما را هنوز پیوند است.
سعدی.

دلبندم آن پیمان‌گسل، منظور چشم آرام دل
نی‌نی دلآرامش مخوان کز دل ببُرد آرام را.
سعدی.

|| رهاشونده. || (ن‌مف) گسیخته و رهاشده. || شکافته‌شده. (ناظم الاطباء).

گسلاندن. [گُ سِ / سَ دَ] (مص) گسیختن. پاره کردن. گسلانیدن:

عمودی فروهشت بر گستهم
که تا بگسلاند میانش ز هم. فردوسی.

دمادم فرستد سلیح و سپاه
خورش بازپس نگسلاند ز راه. فردوسی.

سپردم به تو این نبرده جوان
ز مرگش دلم را به بر نگسلان. فردوسی.

من نه مسلمانم و نه مرد جوانمرد
گر سرتان نگسلم ز دوش به کوپال.
منوچهری.

و راهنمایی ایشان کرده بود بچنگ زدن در چیزی که هرگز نگسلد. (تاریخ بیهقی).

دیوانه اگر پند دهی خود نپذیرد
ور بند نهی سلسله از هم گسلاند.
سعدی (غزلیات).

وگر بر هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند.
سعدی (گلستان).

رجوع به گسلانیدن شود.

گسلاندنی. [گُ سِ / سَ دَ] (ص لیاقت) درخور گسلاندن. لایق گسلاندن. رجوع به گسلاندن و گسلانیدن شود.

گسلاننده. [گُ سِ / سَ نَنْ دَ / دِ] (نف) اسم فاعل از گسلاندن و گسلانیدن. رجوع به گسلانیدن شود.

گسلانیدن. [گُ سِ / سَ دَ] (مص) (از: گسل + انیدن، پسوند متعدی) متعدی گسلیدن. پاره کردن. قطع کردن. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). گسیختن و گسیختن کنانیدن و از هم جدا کردن. (ناظم الاطباء). گسلاندن. بریدن. قطع کردن: ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند. (گلستان). و رجوع به گسلاندن و گسلیدن شود.

گسلانیدنی. [گُ سِ / سَ دَ] (ص لیاقت) قابل گسلاندن. درخور گسلاندن.

گسلانیده. [گُ سِ / سَ دَ / دِ] (ن‌مف) گسیخته. پاره‌شده. بریده. و رجوع به گسلانیدن شود.

گسلش. [گُ سِ / سَ لِ] (اِمص) اسم مصدر از گسیختن. (از سه یادداشت به خط مرحوم دهخدا). رجوع به گسیختن شود.

گسل کردن. [گُ سِ کَ دَ] (مص مرکب) مخفف گسیل کردن: این بگفت و لشکر را گسل کرد. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ خطی سعید نفیسی). رجوع به گسیل کردن شود.

گسلندگی. [گُ سِ / سَ لَ دَ / دِ] (حامص) عمل گسلنده. فعل گسلنده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

گسله. [گُ سِ / سَ لَ / لِ] (ن‌مف) گسیخته‌شده. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری). رجوع به گسیختن شود. || (اِمص، اِ) گسیختگی اشکوبهای موازی طبقات زمین. (فرهنگستان ص۲۲).

گسلیدگی. [گُ سِ / سَ دَ / دِ] (حامص) عمل گسلیده. فعل گسلیده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

گسلیدن. [گُ سِ / سَ دَ] (مص) (از: گسل + یدن، پسوند مصدری. + گسیختن). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). گسستن و گسیختن:

که بی‌داور این داوری نگسلد
و بر بی‌گناه ایچ بد نپسلد.
ابوشکور بلخی (از لغت فرس ص۳۱۷).

ز بس بر سختن زرّش بجای مردمان هزمان
ز تاره بگسلد کپّان ز شاهین بگسلد پله.
دقیقی.

همی استخوان تنش بگسلید
رخ او شده چون گل شنبلید. فردوسی.

از دیدن او سیر نگردد دل نظار
زآن است که نظار همی نگسلد از هم.
فرخی.

بگسلد بر تنگ اسب عشق عاشقان بر تنگ صبر
چون کشد بر اسب خویش از موی اسب او تنگ‌تنگ.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی چ۲ ص۶۱).

ور بریدستی چو من زیشان طمع
همچو من بنشین و بگسل زین لئام.
ناصرخسرو.

رسالت ملک‌الروم یاد کنیم اگرچه نه جایگاه است تا سخن نگسلد. (مجمل التواریخ و القصص). و کوه دماوند است که از صد فرسنگی زمین پیدا شود و برف هرگز بر او نگسلد. (مجمل التواریخ و القصص).

اگرچو رشته تو هموار کرده‌ای خود را
ز جویبار تو آب گهر نمی‌گسلد.
صائب (از آنندراج).

|| قطع کردن. پاره کردن. گسیختن:

سزد که بگسلم از یار سیم‌دندان طمع
سزد که او نکند طمع پیر دندان‌کرو.
کسائی.

---

[1] کشکر (نل: کسکر) از اقلیم چهارم است و شهری وسط است و آب و هوا مانند دیگر مواضع. (نزهة القلوب ص۱۶۳).

[2] این صورت ریشهٔ فعل است.

پدر پیر گشت و تو برنادلی
نگر تا ز تاج کیی نگسلی. فردوسی.
بزرگان ایران گشاده‌دلند
تو گویی که آهن همی بگسلند. فردوسی.
بر ارغوان قلادهٔ یاقوت بگسلی
بر مشک بید نایژهٔ عود بشکنی.
منوچهری.
از تو جهان رنج خویش چون گسلد
چون تو از او طمع خود نمی‌گسلی.
ناصرخسرو.
چشم از او نگسلم که در تنگی
به دلم نیک نسبتی دارد. مسعودسعد.
غیر از آن زنجیر یار مقبلم
گر دوصد زنجیر آری بگسلم. مولوی.
گفتی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش
ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر، آوازش.
سعدی (گلستان).
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی
طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی.
سعدی.

— برگسلیدن؛ برکندن:
ورش همچنان روزگاری هلی
به گردونش از بیخ برنگسلی.
سعدی (بوستان).

— درگسلیدن؛ کوتاه کردن. بازداشتن:
بدو گفت دست از جهان درگسل
که پایت قیامت برآید ز گل.
سعدی (بوستان).

— راه گسلیدن؛ طی طریق کردن:
بیابان درنورد و کوه بگذار
منازلها بکوب و راه بگسل. منوچهری.

— فروگسلیدن؛ فروگسستن. از هم جدا شدن (اعضا):
جان‌ترنجیده و شکسته‌دلم
گویی‌از غم همی فروگسلم. رودکی.

— میان گسلیدن؛ شکستن کمر:
ای نازکک‌میان و همه تن چو پرنیان
ترسم که در رکوع ترا بگسلد میان.
خسروی.

گسلیده. [گُ سِ / سَ دَ / دِ] (ن‌مف) گسسته. رجوع به گسلیدن شود.

گسن. [گُ] (اِ) گرسنگی که در مقابل سیری است. (برهان). رجوع به گرسنه و گشنه و گسنه شود.

گسنامار. [گُ] (اِ) نهایت و غلبهٔ گرسنگی باشد، چه گسن به معنی گرسنه و آمار به معنی نهایت طلب و خواهش بود. (برهان) (آنندراج). محمد معین نوشته‌اند: در یک نسخهٔ خطی جهانگیری متعلق به کتابخانهٔ علامه دهخدا «گسامار» و در دو نسخهٔ دیگر از همان کتاب متعلق به همان کتابخانه «گسنامار» با اول مضموم به ثانی زده و نون به الف کشیده آمده به معنی مذکور در متن، و شاهد ذیل در دو نسخهٔ جهانگیری از طبقات خواجه عبدالله انصاری در احوال ابوبکر دقاق آمده: «ابوبکر رازی گوید که وی را گفتم: سبب چشم بشدن تو چه بود؟ گفت: در بادیه شدم به توکل، گفتم: از آن اهل منازل هیچ نخورم ورع را، یک چشم من بر او فروبست از گسنامار. در لسان العجم شعوری ج ۲ ص ۳۱۷ این عبارت چنین آمده: «وقتی در بادیه رفته بودم و در منازل از هیچکس چیزی تناول نکردم با ورع از کسنامار، یک چشم من فروبرد.» مؤلف فرهنگ نظام احتمال میدهد اصل «گناهار» باشد از گسن بمعنی گرسنگی و آهار بمعنی غذا - انتهی. ظاهراً مصحف چشماماز قیاس شود با خشکاماز، رجوع به خشکامار و آماز شود. استسقاء چشم. استسقاءالعین. استسقاء مقله[1]. رجوع به لغتنامه ذیل کلمهٔ استسقاء شود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

گسنده. [گَ سَ دَ / دِ] (اِ) خواهش و آرزو. ||اشتهاء. ||مغز درخت. (ناظم الاطباء).

گسنگی. [گُ نَ / نِ] (حامص) گشنگی. مخفف گرسنگی. (برهان) (آنندراج). رجوع به گشنگی شود.

گسنه. [گُ نَ / نِ] (ص) گسن. گشنه. گرسنه: در اراک (سلطان‌آباد) گوسنه[2]. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). گرسنه که در مقابل سیر باشد. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج):
چنان کرد هرچند سالار بود
که بد گسنه و سخت ناهار بود. اسدی.
آن پیر گسنه را که نبود آه در جگر
آروغ امتلا زند اکنون ز خوان شکر.
کمال (از آنندراج).
و رجوع به گرسنه شود.

گسی. [گَ] (حامص) گس بودن. عفوصت. زمختی.

گسی. [گُ] (اِ) مخفف گسیل است. روانه کردن. روانه نمودن و فرستادن. (جهانگیری) (برهان) (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). گسیل کردن. ||وداع کردن. (برهان) (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). ||دفع کردن. (برهان). ||فرستادن باشد کسی را به جایی. (برهان) (آنندراج). و رجوع به گسی کردن و گسیل کردن شود.

گسی‌بنده. [گُ بَ دَ / دِ] (اِ مرکب) چاپار. پیک. قاصد:
فرستاده را خلعت آراستند
پس اسب گسی‌بندگان خواستند. فردوسی.

گسیختگی. [گُ تَ / تِ] (حامص) عمل گسیختن. رجوع به گسیختن شود.

گسیختن. [گُ تَ] (مص) طبری بسته[3] (بگسیخته). گسلیدن. پاره شدن. قطع شدن. شکافتن. جدا کردن. رها کردن. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مرادف گسستن و گسلیدن. (آنندراج). بریدن و جدا کردن و قطع کردن:
داعیهٔ مهر نیست رفتن و باز آمدن
قاعدهٔ شوق نیست بستن و بگسیختن.
سعدی (طیبات).
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت
خراج از که جوید چو دهقان گریخت؟
سعدی (بوستان).
||فسخ. نقض کردن: چون حکمی در دادگاههای بدوی و پژوهشی داده شود و دیوان عالی کشور آن حکم را نقض کند گویند حکم گسیخت یا حکم به گسیختن داده شد.

— درگسیختن؛ رها شدن:
اگر پالهنگ از کفت درگسیخت
تن خویشتن خست و خون تو ریخت. سعدی.

گسیخته. [گُ تَ / تِ] (ن‌مف) بریده. ازهم جدا شده. رجوع به گسیختن شود.

گسی کردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب) گسیل کردن. فرستادن و روانه کردن کسی بجایی:
چون گسی کردمت به دشتک خویش
گنه خویش بر تو افکندم. رودکی.
از آن دشت آواز دادش کسی
که جاماسب را کرد خسرو گسی. دقیقی.
بدو گفت پرموده را بی‌سپاه
گسی کن بخوبی بدین بارگاه. فردوسی.
دژم بود از آن دختر پارسا
گسی کردن از خانهٔ پادشا. فردوسی.
چو ویس دلبر آیین را گسی کرد
به درد و داغ دل مویه بسی کرد.
(ویس و رامین).
مدار او را به بوم ماه آباد
سوی مروش گسی کن با دل شاد.
(ویس و رامین).
پس آنگه دایه را با یک جگر تیر
گسی کرد از میان دشت نخچیر.
(ویس و رامین).
سر مه دگر هدیه‌ها با سپاه
گسی کرد و شد نزد ضحاک شاه. اسدی.
گسی کرد دیگر سپه هرچه داشت
همه زنگیان را ز ره بازداشت. اسدی.
گسیشان کن اکنون بنزد پدر
ابا نامه سود و زیان در سپر.
شمسی (یوسف و زلیخا).
گسی‌تان کنم با همه کام دل
همه رامش و ناز و آرام دل.
شمسی (یوسف و زلیخا).

---

[1] - Hydrophtalmie.

[2] - gosna.

[3] - bosta.

ز درگاه خود شاه نیک‌اخترش
گسی کرد با خلعتی درخورش. نظامی.

گسیل. [گُ] (اِ) گسی. قیاس شود با گیلکی اوسه کودن[1] (فرستادن). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). روانه ساختن و فرستادن کسی به جایی. (برهان). (آنندراج). گسی. (جهانگیری) (غیاث). ‖دفع کردن. (برهان) (آنندراج) (غیاث):

نومید مکن گسیل سائل را
بندیش ز روزگار آن سائل. ناصرخسرو.

‖مرخص کردن. (آنندراج) (غیاث). ‖وداع کردن. (برهان).

گسیلا. [گُ] (اِ) خم‌شدگی. دوتاشدگی. (از ناظم الاطباء).

گسیلا. [گُ] (اِ) بار گیاهی سمی که کچوله نیز گویند و به تازی آذاراقی. (ناظم الاطباء). در انجمن‌آرا به معنی نام دارویی غیرسلیخه و دافع درد دندان آمده است.

گسیل کردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب) گسی کردن. فرستادن. روانه کردن. ارسال: هشام بر دست خویش لوا بربست سعید را و سی‌هزار مرد بگزید از مردان مرد و روزی دادشان و گسیل کرد با سعید. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). و پس از گسیل کردن ایشان امیر عضدالدوله یوسف را گفت... (تاریخ بیهقی). گسیل کرد رسولی سوی برادر خویش پیام داد به لطف، و لطف نمود. (تاریخ بیهقی). دیگر روز رضا علیه‌السلام را گسیل کرد [طاهر] با کرامت بسیاری وی را تا به مرو آوردند. (تاریخ بیهقی). و چون بخواستیم رفت ما را به انعام و اکرام به راه دریا گسیل کرد. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). و چون این دو کس بازآمدند از کشتن هرمز، اپرویز زنان و ثَقَل را گسیل کرده بود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۰).

آن تعمق در دلیل و در شکیل
از بصیرت میکند او را گسیل. مولوی.

گش. [گُ] (اِ) رشیدی گوید: گش... بلغم، چنانکه خواجه در ترجمهٔ مقالات ارسطاطالیس گفته که «درستی روان بکمی گش و خون است». این عبارت منقول از رساله تفاحیه به قلم افضل‌الدین محمد کاشانی است و در مصنفات افضل‌الدین چ مینوی - مهدوی ج ۱ چ ۱۳۳۱ تهران ص ۶ چنین آمده: گفت (ارسطو)، نه شما دانید که سرور روان به حکمت است؟ و حکمت به سبکی نفس و روان توان یافت؟ و سبکی وی به درستی وی است؟ و درستی روان به کمی بلغم و گش و خون است؟» و کلمهٔ «گش» را باباافضل در ترجمهٔ «مرتین» عربی آورده که بمعنی صفرا و سوداست. اشتباه مؤلف برهان در آن است که «گش» بمعنی صفرا و سودا را به معنی بلغم گفته است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بلغم را گویند که از جملهٔ اخلاط اربع است که آن خون و صفرا و سودا و بلغم باشد. (برهان): رشیدی گوید: شمس دلالت کند بر گش زرد. (التفهیم ابوریحان بیرونی). زحل دلالت دارد بر زمین و گش سیاه. (التفهیم ابوریحان). هر برجی که گرم و خشک است به آتش منسوب است از عالم و به گش زرد از خلطهای تن و هر برجی که سرد و خشک است منسوب بود به زمین از عالم و گش سیاه از تن. (التفهیم ابوریحان). ‖سنگ‌پشت. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). ‖مایعهائی که در بعض از حفره‌های بدن جمع شود. (فرهنگستان).

گش. [گِ] (اِ) دل را گویند که بعربی قلب خوانند. (برهان) (آنندراج):

از دهان وی و پلیدی او
هرکه دیدش بر او بشورد گش.
پوربهای جامی (از آنندراج).

گش. [گَ] (ص) خوب و خوش‌رفتار باناز و تکبر. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (غیاث). نازان و شادمان. (صحاح الفرس). کَش:

فتنه شدم بر آن صنم گش‌تر
خاصه بدان دو نرگس دلکش‌تر.
دقیقی (از صحاح الفرس).

همانا برآمد یکی باد خوش
ببرد ابر و روی هوا کرد گش. فردوسی.

خویش را به عشوه گش میداشت
عیش خود را به عشوه خوش میداشت.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۱۰۲).

و رجوع به کَش شود.
‖(اِ) کشتی ملاح. ‖وسوسه و مزاحمت. (برهان).

گشا. [گُ] (نف) گشاینده. همیشه به صورت ترکیب آید: بخت‌گشا. بندگشا. بند و گشا. پاگشا. جهان‌گشا. چهره گشا. دل‌گشا. راه گشا. رگ‌گشا (فصاد). روزه گشا. روگشا. عالم‌گشا. عقده گشا. کارگشا. کشورگشا. گره گشا. گیتی‌گشا. مشکل‌گشا. نافه گشا. ولایت‌گشا:

دم از کار کشورگشایی زنم. نظامی.

تیغ مبارزان نکند در دیار خصم
چندان اثر که همت کشورگشای تو. سعدی.

ولایت‌گشایان گردن‌فراز
نشستند و بردند شه را نماز. نظامی.

رجوع به هر یک از این مدخلها در ردیف خود شود.

گشاباد. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان لاشار بخش بمپور شهرستان ایرانشهر واقع در ۵۶۰۰۰ گزی جنوب بمپور، کنار راه شوسهٔ بمپور به چاه‌بهار. هوای آن گرم و دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات، خرما، برنج و ذرت میباشد. شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گشاد. [گُ] (مص مرخم، اِمص)[2] فتح و ظفر. (برهان). فتح. (مهذب الاسماء). فتوح. فرج. گشایش. نجات:

بدو گفت شاه آفریدون تویی
که وی راکنی تبل و جادویی
کجا هوش ضحاک بر دست توست
گشاد جهان از کمربست توست. فردوسی.

دو چیز است بند جهان: علم و دانش
اگرچه گشاد است مر هر دوان را.
ناصرخسرو.

که اعوذ باللّه، یعنی همه راحت از اللّه میخواهم و همهٔ گشاد از وی و ید اللّه میخواهم. (کتاب المعارف).

گام در صحرای دل باید نهاد
زآنکه در صحرای گل نبود گشاد. مولوی.

چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد
چون شدی در ضد آن، دیدی فساد.
مولوی.

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم. حافظ.

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم. حافظ.

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود.
حافظ.

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم.
حافظ.

دیگر از ما کاری و کفایتی نمی‌آید، هر گشادی و نجاتی که هست از حضرت شماست. (انیس الطالبین بخاری نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۲). ‖دَشْت. فروش اول: صباحی به وقت، درویش به در دکان ایشان رسیده و طلبی کرده، ایشان گفته‌اند که در صباح هنوز گشادی نشده... (مزارات کرمان ص ۱۱۵). ‖خوش. ‖خوشی. (برهان):

چندین حلاوت و مزه و مستی و گشاد
در چشمهای مست تو نقاش چون نهاد؟
مولوی (از آنندراج).

نغمهٔ مطرب خوشگو همه پند است و کلام
ساغر ساقی مه‌رو همه فتح است و گشاد.
شاه قاسم انوار.

‖رها کردن تیر باشد از شست. (برهان) (غیاث). رها کردن تیر از شست. (آنندراج).

---

[1] Ûsê kûdan.

[2] در جواهرالحروف نوشته که لفظ گشاد را مردم فارسی به کاف فارسی و اهل ماوراءالنهر به کاف عربی استعمال نمایند. (آنندراج).

رها شدن. رها کردن. انداختن:
نه مرا در تکاب تو پایاب
نه مرا برگشاد تو جوشن. ابوالفرج رونی.
چه فایده ز زره با گشاد شست قضا؟
چه منفعت ز سپر با نفاذ امر قدر؟
مسعودسعد.
ز شست تیر تو اندر گشاد چون بجهد
عجب مکن که ز پیکانش بگذرد سوفار.
مسعودسعد.
با ستیز قضا بهش باشید
وز گشاد بلا حذر گیرید. مسعودسعد.
خلق را با گشاد دست قضا
بجز از خدمت تو جوشن نیست.
مسعودسعد.
شهاب ثاقب گردد خدنگ او ز گشاد
عدوش سوخته گردد بدو چو دیو لعین.
سوزنی.
چو تیر، کآن به کمان از گشاد شست پرد
پرید عمر و کمان گشت شست و تیر مرا.
سوزنی.
خسرو بهرام تیری کز گشاد شست تو
ز آفتاب و مه سپر در سر کشد بهرام و تیر.
سوزنی.
پیش پیکان گل ز بیم گشاد
هر شب از هاله مه سپر دارد. انوری.
نگار من ز بر من همی چنان بجهد
که تیر وقت گشاد از بر کمان بجهد.
جمال‌الدین عبدالرزاق.
چرخ مقرنس نهاد قصر مشبک شود
چون ز گشاد تو رفت چوبهٔ تیر از کمان.
خاقانی.
هر تیر کز گشاد ملامت برون پرید
بی آگهی سینه مرا بر جگر رسید. خاقانی.
به یک گشاد ز شست تو تیر غیداقی
شود چو پاسخ کهسار باز تا غیداق.
خاقانی.

کیقباد بر گشاد تیر قادر و واثق بودی فرمود که من به تیر سر مار در زمین دوزم. (راحة الصدور راوندی). کاردی از ساق موزه بیرون آورد و آهنگ سلطان کرد... سلاحداران خواستند که او را بگیرند، سلطان بانگ برزد و بر گشاد تیر واثق بود، تیری بدو انداخت خطا شد. (راحة الصدور راوندی). و تأثیر تیر حدثان که از شست قصد زمان گشاد می‌یابد، به جنهٔ جلال او نامؤثر میماند. (سندبادنامه ص۱۱۸). و از گشاد منجنیق و کمان، تیر و سنگ پران شد. (جهانگشای جوینی).
پس بدین هم نشوی قانع و از پی تازی
بسوی خانهٔ ممدوح چو تیری ز گشاد.
اثیرالدین اومانی.
||فراخی. وسعت. پهناوری یا گشادی:
برآشفت گیو از گشاد برش
یکی تازیانه بزد بر سرش. فردوسی.
بماند از گشاد برش در شگفت
بیازید تیر و کمان برگرفت. اسدی.
||گشادن که در مقابل بستن است. (آنندراج) (برهان). ضد بست است:
بند خداوند را گشاد حرام است
کشتن قاتل بر این سخن نشان داد.
ناصرخسرو.
||نجات دادن. رها کردن:
بسته شنودی که جز به وقت گشادش
جان و روان عدو از او بشود شاد.
ناصرخسرو.
||(ص) فراخ که در برابر تنگ باشد. (برهان).

گشادباز. [گُ] (نف مرکب) ولخرج. مسرف. فراخ‌رو.

گشادبازی. [گُ] (حامص مرکب) عمل گشادباز. خرج کردن بی‌جا و بسیار. اسراف در خرج. خرج کردن به گزاف. ||تک داشتن مهره‌ها در بازی نرد، هرگاه مهره‌های تک (طاق) در خانه‌ها نهند. قسمی باختن شطرنج و تخته‌نرد که مهره‌ها را طاق نهند.

گشادبازی کردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب) اسراف کردن. خرج کردن به گزاف. ||قسمی باختن شطرنج که مهره‌ها بیشتر طاق باشد.

گشاد دادن. [گُ دَ] (مص مرکب) راندن تیر از کمان. انداختن. افکندن. رجوع به گشاد شود. ||نشاندن مهره‌های تک در خانهٔ نرد.

گشاد شدن. [گُ شُ دَ] (مص مرکب) فراخ شدن. وسعت یافتن. مقابل تنگ شدن.

گشاد کار. [گُ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) افتتاح یا انجام کار. (ناظم الاطباء):
گشادکار مشتاقان از آن ابروی دلبند است
خدا را یک نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی.
حافظ.

گشادگی. [گُ دَ / دِ] (حامص) حالت و چگونگی گشاده. فراخا. سعه. مقابل تنگی: بَلَد؛ گشادگی میان ابرو. (المقامة حریری). فیخه؛ گشادگی مخرج بول. (منتهی الارب) (دهار). ساحت ناحیة؛ گشادگی میان سرایها. (منتهی الارب): هرگاه که فضای دل، یعنی گشادگی دل فراخ باشد مردم جوانمرد باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). حلق آن گشادگی را گویندکه پیش گردن است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||طیبت. پاکی. خوشی:
تا هوا را گشادگی و خوشی است
تا زمین را فراخی و پهناست. فرخی.
||فراخ‌نعمتی. خصب نعمت: ادرکست و خرساب دو شهرکند [به ماوراءالنهر] با آبهای روان و گشادگی و نعمت بسیار و هوای درست. (حدود العالم). ||فرح. انبساط: طب، صناعتی است که بدان صناعت صحت در بدن انسان نگاه دارند و چون زایل شود بازآرند و بیارایند او را به درازی موی و پاکی روی و خوشی بوی و گشادگی. (چهارمقاله). ||انفصال. فاصله. فرجه. پهنی. فراخ. وسعت. مقابل پیوستگی: جَوبة؛ گشادگی میان ابر و کوه. قعن؛ گشادگی میان دو پای وقت رفتن. لِهب؛ گشادگی میان دو کوه. (منتهی الارب): و پیوستگی هر اندامی و گرانی و سبکی و گشادگی و پیوستگی و نرمی و سختی هریک از گونهٔ... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و مایها به طبع از هم گشادگی و گریز میجویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||مقابل زفتی، غلظت. (منتهی الارب).

گشادن. [گُ دَ] (مص) پهلوی ویشاتن[1]، سانسکریت وی-سا[2] (آزاد کردن، باز کردن). در پهلوی ویشات[3]، ظاهراً از وی-شا[4]، سانسکریت وی + شا[5] (بازکردن، آزاد کردن) (= های اوستایی + وی[6]، کردی وشین[7] (جدا شدن [میوه از درخت] - افتادن و ریختن [مو از بدن]) دزفولی، و شوشتری گوشیدن[8]. باز کردن. آشکار کردن. رها ساختن. رجوع به گشودن شود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). باز کردن. فتح. افتتاح. تفتیح. گشودن: نشط؛ گشودن گره برفق. فک؛ فکاک. (ترجمان القرآن). صَفق؛ گشادن در را. تَجنیص؛ گشادن چشم از بیم. تَهصیص؛ نیکو گشادن چشم را و نیکو نگریستن. جیف؛ گشادن در را. (منتهی الارب):
شوی بگشاد آن فلرزش خاک دید
بانگ زد زن را و گفتش ای دریغ. رودکی.
که ایدر گشادم در کین و جنگ
ورا برگرفتم ز زین خدنگ. فردوسی.
نیامد ز من هیچ کارش پسند
گشادن همان و همان نیز بند. فردوسی.
در گنج بگشاد و پیشش گهر
ز دیبای زربفت و زرین کمر. فردوسی.
چو منذر بیامد بنزدیک شاه
همه مهتران برگشادند راه. فردوسی.
گشادم درِ آن به افسونگری
برافروختم زرّوار آذری. منوچهری.
مهرگان آمد هان در بگشائیدش
اندرآرید و تواضع بنمائیدش. منوچهری.
و میگزیند رضای او را در همهٔ آنچه میگشاید و می‌بندد. (تاریخ بیهقی).
این قفل که داند گشادن از خلق
وآن کیست که بگشاد قفل یزدان.
ناصرخسرو.

---

[1] vishâtan.
[2] vi-sâ.
[3] vîshât.
[4] vi-shâ.
[5] vi + sâ.
[6] vi + hây.
[7] veshiian.
[8] goshîdan.

بد کرد آن کو گشاد بستهٔ فعلش
بد کرد آن کس که بند گفتش بگشاد.

ناصرخسرو.

زن حجام به گشادن اوی رضا داد. (کلیله و دمنه).

همخوابه و هم‌درد دل تنگی منی
مرکب خواب مرا تنگ سفر بگشایید.

خاقانی.

و هر سائل که به درگاه او دهان چون گل بگشاد... (سندبادنامه). عروس ملک و دولت دهان چون گل به خندهٔ انصاف گشاده است. (سندبادنامه).

کلیدگنج اقالیم در خزینهٔ اوست
کسی به قوت بازوی خویش نگشادست.

سعدی.

بجز یزدان در ارزاق را کس
نه بستن میتواند نی گشادن. علی شطرنجی.

||به یک سو رفتن. برطرف شدن. باز شدن:

میغ بگشاد دگرباره بیفروخت جهان
روزی آمد که توان داد از آن روز نشان.

فرخی.

||رابت شدن. درست شدن: گفت بدان شهریار که همه کار او خدای تعالی گشاید. (اسکندرنامهٔ خطی نسخهٔ سعید نفیسی). ||سر باز کردن. چنانکه دمل و جراحت: و هرگاه که تب‌ها معاودت کند و جایگاه خراج سوختن و خلیدن گیرد، باید دانست که خراج سر خواهد کرد و بخواهد گشاد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||زائل کردن و برطرف شدن و برطرف کردن. رفع کند و جگر را قوی گرداند [افسنتین] و سده بگشاید. (الابنیه عن حقایق الادویه). داروها که سده و زکام بگشاید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و شخصی که مزاج او سرد و تر باشد خمار او دیرتر گشاید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). جالینوس گوید [شراب] باد معده را بشکند و سده‌ها بگشاید. (راحة الصدور راوندی). و [شراب] شهوت کلبی و قبولنج بادی بگشاید. (راحة‌الصدور راوندی). ||حاصل شدن:

از نماز و روزهٔ تو هیچ نگشاید ترا
خواه کن خواهی مکن من با تو گفتم راستی.

ناصرخسرو.

گلهٔ وصل تو با هجر تو میگفتم دوش
که ستد عمر و زو هیچ بجز غم نگشاد.

اثیرالدین اخسیکتی.

انوری روزگار قحط وفاست
زین خسان جز جفات نگشاید. انوری.

جانا ز غم عشق تو فریاد مرا
کز عشق تو جز دریغ نگشاد مرا. عطار.

چون آن مور ناز گل و نیاز بلبل مشاهده میکرد به زبان حال میگفت از این قیل و قال چه گشاید. (مجالس سعدی). ||جدا شدن. منفصل شدن: لکن کار صورت [صورت مقابل ماده] کاری است به جهد و کوشش و مایه‌ها بالطبع از یکدیگر گشادن و گریز میخواهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||قطع رابطه کردن. بریدن پیوند. گسستن:

چون با دگری من بگشایم تو ببندی[1]
ور با دگری هیچ نبندم بگشایی.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۸۱).

||خلاص کردن. رها کردن. آزاد کردن:

هر آن کس که باشد به زندان شاه
گنهکارا گر مردم بی‌گناه
به فرمان یزدان بباید گشاد
به ژند اندرون این چنین کرد یاد.

فردوسی.

گفت این چه حرامزاده قوم‌اند سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته‌اند. (گلستان). ||منشعب شدن. منفجر شدن. روان شدن: رود طیمی آن است که آبهایی بود بزرگ که از گداز برف و چشمه‌ای که از کوه و روی زمین بگشاید برود. (حدود العالم).

یکی چشمه بد بی‌کران اندروی
فراوان از آن چشمه بگشاد جوی.

فردوسی.

از خاک برست عنبر سارا
وز کوه گشاد چشمهٔ کوثر. مسعودسعد.

بار دگر چو بر دل سنگین او زدم
بگشاد چشمه‌ها و نیاید قیاس راست.

سیدحسن غزنوی.

||روان کردن. جاری کردن. جاری شدن. فروریختن گشادن اشک از:

دودی که فکندست او در خرمن من آتش
ابری که گشادست او از دیدهٔ من باران.

امیرمعزی.

اشک حسرت از فوارهٔ دیده بگشاد. (سندبادنامه).

گیسوی چنگ ببرّید به مرگ می ناب
تا حریفان همه خون از مژها بگشایند.

حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۳۷).

||فتح کردن. تصرف کردن. غلبه نمودن:

با حصن بلندا که می‌گشاد
با کرهٔ نوزین که بشکنید. رودکی.

و ملکی بود از رومیان بشهر انطاکیه آن ملک بحصار شد و شاپور آن حصار را بگشاد و آن ملک را بگرفت. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

ز سوی هند گشادی هزار شهرستان[2]
ز سوی سند گرفتی هزار ابناخون. بهرامی.

به هر حرب کردن جهانی گشایی
به هر حمله کردن حصاری ستانی. فرخی.

هنر نمود؟ نمود و جهان گشاد؟ گشاد
یکی به چه؟ به حسام و یکی به چه؟ به سنان.

فرخی.

ملک همه آفاق بدو روی نهاده است
هرچ آن پدرش را نگشاد او بگشاد است.

منوچهری.

یک نیمه جهان را به جوانی بگشادی
چون پیر شوی نیمهٔ دیگر بگشایی.

منوچهری.

جهان میگشاد و متغلبان را می‌برانداخت و عاجزان را مینواخت. (تاریخ بیهقی). حصاری یافتند سخت حصین... و کس یاد ندارد که آنرا به قهر بگشاده‌اند. (تاریخ بیهقی). حاجت افتاد بمعاونت یلان غور تا آنگاه که حصار به شمشیر گشاده‌اند. (تاریخ بیهقی). آن دیار تا روم... به ضبط آراسته گردد. و آنچه گشاده آمده است به برادر یله کنم. (تاریخ بیهقی).

مگر تو در [illegible] مه که نو شد
شهی را بندی و شهری گشایی. زینبی.

و آنگاه روی به اطراف نهاد و آغاز به غزو روم کرد و قسطنطنیه بگشاد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۹۴). و شهر براز از حصار دادن قسطنطنیه ملول شد و تدبیر گشادن آن نبود. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۴). و چندین ولایت هندوستان بگشاد. (نوروزنامه). تا ترکان غزات کرد و فرغانه را بگشاد. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۷۲). چون شهری یا حصاری گشایند نام گشاینده به حروف جمل برگیرند. (راحة الصدور راوندی). و بشارت داد که فلان قلعه را به دولت خداوند گشادیم. (گلستان).

||شاد کردن. خوش کردن:

دو چشم سیر نگردد همی ز دیدن او
دل گره‌زده بگشاید آن گشاده جبین.

فرخی.

||جدا کردن. منفصل نمودن:

من نیز مکافات شما بازنمایم
اندام شما یک به یک از هم بگشایم.

منوچهری.

||حل کردن چنانکه مسئله دشواری را: کسری عاجز گشت بزرجمهر را بیرون آورد و از او فریاد جست و عذرها خواست و بزرجمهر آنرا بگشاد و بگفت که وصیت همچنان بود. (مجمل التواریخ و القصص). پس شاه هندو... شطرنج فرستاد و هزار خروار بار اگر بازی برجای نیارید همچنان زر و گوهر و طرایفها که فرستاده بود بدهند. بزرجمهر آن را بگشاد. (مجمل التواریخ و القصص). و بزرجمهر آنرا بگشاد [شکل شطرنج را] و بر آن یک باب بیفزود. (راحة الصدور راوندی).

---

[1] - نل: تو گشایی.
[2] - نل: هزار ترکستان.

سخن از مطرب و می گوی و راز دهر کمتر جوی
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را.
حافظ.

||رها کردن. اطلاق. روان کردن: اگر می‌بندند شکم برمی‌آید و درد همی می‌گیرد و اگر می‌بگشایند سیلان می‌افتد و ضعف پدید می‌آید. (چهارمقاله). ||باز کردن. به یک سو نهادن: و سلاح از تن بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند. (گلستان). ||بهم زدن: این دوستی چنان مؤکد گردد که زمانه را گشادن آن هیچ تأثیر نماند. (تاریخ بیهقی). ||شرح دادن. بیان کردن. بازگفتن:

به خراد برزین چنین گفت شاه
که بگشای تا تو چه دیدی به راه.
فردوسی.

||انداختن. افکندن. رهاکردن: بهرام تیر بگشاد و به پشت شیر زد. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

یکی ترک تیری بر او [شیدسب] برگشاد
شد آن خسرو شاهزاده به باد. دقیقی.
گشاداز کمین بر کبوتر خدنگ
تنش چون نشانه فرودوخت تنگ.
فردوسی.
همی کشید به نام رسول سخت کمان
همی گشاد به نام خدای تیر خدنگ. فرخی.
گر به نخجیر کسی تیر گشاید چه عجب
این عجب بر دل ما تیر گشاید نخجیر.
سوزنی.
کجادو تیر گشاید پی نشانه زدن
بود به حکم ز سوفار این نشانهٔ آن.
سوزنی.
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا
ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید. حافظ.

||آشکار کردن:

بگشای راز عشق و نهفته مدار عشق
از می چه فائده‌ست به زیر نهنبا.
کسایی.
پس آن گفتهٔ شاه بیژن بیاد
همی داشت آن راز بر من گشاد. فردوسی.
همی رفت با او همیدون به راه
بر او راز نگشاد تا چند گاه. فردوسی.
به شاه گرانمایه گفت ارنواز
که بر ما بباید گشادنْتْ راز. فردوسی.
شه آن راز نگشاد بر دخترش
همی بود تا دختر آمد برش. اسدی.
صواب آن شد که نگشایی به کس راز
کنی فردا سوی نخجیر پرواز. نظامی.
با وحوش از نیک و بد نگشاد راز
سر خود با جان خود میراند باز. مولوی.
داود نبی چو برگشادی اسرار
گفتی پسرا پند من از دل مگذار. یوسفی.

— آب گشادن از کسی و از جایی؛ مدد و یاری از سویی دست دادن:

هزار بیت بگفتم که آب از آن بچکید
که جز ز دیده دگر آبم از کسی نگشاد.
کاتبی.

— بازگشادن؛ باز کردن. آشکار کردن:

در روی تو گفتم سخنی چند بگویم
رو بازگشادی و در نطق ببستی.
سعدی (طیبات).

— برگشادن؛ باز کردن. وا کردن. گشودن:

سعادت برگشاد اقبال را دست
قران مشتری در زهره پیوست. نظامی.
رضوان ما مگر سراچهٔ اقبال برگشاد
کین حوریان به ساحت دنیی خزیده‌اند.
سعدی (بدایع).
در چشم برگشادن به بهشت بامدادی[1]
نه چنان لطیف باشد که به دوست برگشایی.
سعدی (طیبات).

— ||بیرون آوردن. برون آوردن. برآوردن:

طلب کردش به خلوت شاهزاده
زبان چون تیغ هندی برگشاده. نظامی.

— ||جاری کردن. روان کردن:

از آن غم دستها بر سر نهاده
ز دیده سیل طوفان برگشاده. نظامی.

— ||دراز کردن:

گفت پشه داد من از دست باد
کو دو دست ظلم بر ما برگشاد. مولوی.

— پای زنی را گشادن؛ طلاق گفتن او: و این بدان شرط کنم که پای اراقیت را برگشائی. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی).

— پرواز گشادن؛ پرواز کردن. به پرواز درآمدن:

امروز که پر شکسته شد باز
آن کبک دری گشاد پرواز. نظامی.

— تراک گشادن؛ برآمدن صدا. بیرون آمدن صدا و آواز:

از دل و پشت مبارز برگشاید صد تراک
کز زه عالی کمان خسرو آید یک ترنگ.
عنصری.

— تیر گشادن؛ انداختن و افکندن تیر.

— چهره گشادن؛ خندان و شاد شدن. بشاشت نمودن:

سخن گفت خندان و بگشاد چهر
بر تخت بنشست بوزرجمهر. فردوسی.
چو بر آفرین شاه بگشاد چهر
فرستاده پیشش بگسترد مهر. فردوسی.

— خون گشادن؛ خون جاری شدن. خون روان گشتن: و او را در آن صحرا بسیار بدوانید چنانکه خون از بینی او بگشاد. (چهارمقاله).

چه آنجا کن کز آن آبی برآید
رگ آنجا زن کز آن خونی گشاید. نظامی.

— دست گشادن به تیر؛ تیراندازی را شروع کردن: امیر غلامان را گفت دستها به تیر بگشایند، غلامان تیر انداختن گرفتند. (تاریخ بیهقی).

— دل گشادن؛ شاد شدن دل. غم دل رفتن. خوشحال و مسرور شدن: ادریس گفت ای جوانمرد یک ساعت بیا به نظارهٔ قدرت خداوند به صحرا رَویم تا دل ما بگشاید. (قصص الانبیاء).

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود.
حافظ.

— راه گشادن؛ راه دادن. اجازت عبور دادن: مصالحه رفت بشرط آنکه بیست‌هزار دینار به داعی فرستد تا او را راه گشایند که با خراسان شود. (تاریخ طبرستان).

— راز گشادن؛ آشکار شدن راز. افشا کردن راز:

بدو راز بگشاد و زو چاره جست
کز آغاز پیمانْتْ خواهم درست. فردوسی.
به دوست گرچه عزیز است راز دل مگشای
که دوست نیز بگوید به دوستان عزیز.
سعدی.

— رگ گشادن؛ فصد کردن. رگ زدن: وردینج آن است که نخست رگ قیفال بگشایند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

نیش فصاد اجل پیکان اوست
کو همه رگهای جان خواهد گشاد. خاقانی.

— روزه گشادن؛ افطار کردن. روزه را خوردن:

من روزه بدین سرخ‌ترین آب[2] گشایم
زآن سرخ‌ترین آب[3] کز رز زاده و مسته.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۷۷).

و سلطان تنها در سرای روزه میگشاد. (تاریخ بیهقی). استادم بونصر روزه بنگشاد و سخت غمناک و اندیشمند بود. (تاریخ بیهقی). اندرگرفتن روزه و گشادن تو نیز تعصب مکن. (منتخب قابوسنامه).

و چون وقت روزه گشادن شدی آنرا طعام بهشتی پیش آوردی و بخوردی. (قصص الانبیاء). هفت روز است چیز نخورده تا مگر بر شما روزه بگشاید. (قصص الانبیاء). و اندر این غزو آیت آمد به روزه گشادن بیماران. (مجمل التواریخ و القصص).

در این روزه چو هستی پای بر جای
به مردار استخوانی روزه مگشای.
نظامی.

و آن روز که روزه‌دار بودی موافقت کردی و

---

[1] – ن‌ل: در چشم بامدادان به بهشت برگشودن، که در این صورت شاهد مثال نمی‌تواند باشد، چراکه از مصدر برگشودن است.

[2] – ن‌ل: باده.
[3] – ن‌ل: باده.

روزه را گشادی. (انیس‌الطالبین نسخهٔ خطی مؤلف ص۱۴۵).

– زبان گشادن و برگشادن؛ تکلم کردن. آغاز به سخن کردن:

نگویم من این خواب شها[1] ازگزاف
زبان زود نگشایم از بهر لاف. ابوشکور.

به فرمان او پس زبان برگشاد
سخنها یکایک همه کرد یاد. فردوسی.

همه نامداران پاسخ‌گزار
زبان برگشادند بر شهریار. فردوسی.

بخندد همی بلبل از هر دوان
چو بر گل نشیند گشاید زبان. فردوسی.

و عالم بدین تهنیت زبان بگشاد. (سندبادنامه).

– سخن گشادن؛ سخن گفتن:

گشادندبر آفریدون سخن
که‌نو باش تا هست گیتی کهن. فردوسی.

امیر اشارت کرد تا همگان را بنشاندند دورتر و پس سخن بگشاد. (تاریخ بیهقی).

– شست گشادن؛ انداختن شست. افکندن کمان:

چو آمدش هنگام بگشاد شست
بر گور نر با سرونش بیست. فردوسی.

– عنان برگشادن؛ رها کردن عنان. به شتاب رفتن: باد شمال عنان برگشاده... درآمد. (کلیله و دمنه).

– فروگشادن؛ باز کردن:

از جنیت فروگشاید ساخت
آینه بر عذار بندد صبح. خاقانی.

– ||بهم زدن. بر هم ریختن:

عقد نظمش را فرو خواهم گشادن
بر سر شاه اخستان خواهم فشاند.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۱۰۸).

– کمر گشادن از کاری؛ منصرف شدن از آن:

پدر تا بود زنده با پیر سر
از این کین نخواهد گشادن کمر.
فردوسی.

– گره گشادن؛ گره باز کردن. انشاط. نشط.

– ||مجازاً مشکلی را حل کردن. و رجوع به گره‌گشادن شود.

– گوش گشادن؛ نیک استماع کردن:

بر آن ابر پرّان خجسته سروش
به گودرز گفتا که بگشای گوش.
فردوسی.

بگفتند کای شاه با رای و هوش
یکی اندر این کار بگشای گوش. فردوسی.

بر آن نالهٔ زار بگشاد گوش
که افراسیاب از دل پرخروش. فردوسی.

– لب گشادن؛ سخن گفتن:

چنان بدکه ضحاک خود روز و شب
به نام فریدون گشادی دو لب. فردوسی.

که همداستانی مکن روز و شب
که کس پیش خسرو گشاید دو لب. فردوسی.

چو از خواب بیدار شد سروبن
به سیندخت بگشاد لب بر سخن.
فردوسی.

– وا گشادن؛ بازگشادن. باز شدن:

ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد
که‌لعل ار وا گشاید‌در نریزد. نظامی.

– ||باز کردن:

عجز فلک را به فلک وانمای
عقد جهان را ز جهان وا گشای. نظامی.

گشادنامه. [گُ مَ / مِ] (اِ مرکب) فرمان پادشاهان راگویند و آنرا بعربی منشور خوانند. (برهان) (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). فرمان و حکم و منشور پادشاهان در رخصت و مأموریت و آزادی کسی به جایی. (آنندراج) (انجمن آرا). نامهٔ سرگشاده و مقصود حکمی بوده است که به دست خود مأمور میدادند و مأموریت او را در آن ذکر میکرده‌اند و به منزلهٔ اعتبارنامه است: امیر به خط خویش گشادنامه نبشت بر این جمله: بسم‌الله الرحمن الرحیم، محمودبن سبکتگین را فرمان چنان است این خیلتاش راکه به هرات بهشت روز رود، چون آنجا رسید یکسر تا سرای پسرم مسعود شود، از کس باک‌ندارد، و شمشیر برکشد و هر کسی وی را از رفتن بازدارد گردن وی بزند، و همچنان بسرای فرودرود، و سوی پسرم ننگرد و از سرای عدنانی به باغ فرودرود و بر دست راست باغ حوضی است و بر کران آن خانه‌ای بر چپ، درون آن خانه رود و دیوارهای آنرا نیکو نگاه کند تا بر چه جمله است و در آن خانه بیند و در وقت بازگردد، چنانکه با کس سخن نگوید و بسوی غزنین بازگردد. و سبیل قتلغ‌تگین حاجب بهشتی آن است که بر این فرمان کار کند اگر جانش به کار است. و اگر محابایی کند جانش برفت. و هر یاری که خیلتاش را بباید داد بدهد تا بموقع رضا بمشیةالله و عونه و السلام. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۲۳). گشادنامه نبشتم و رکابدار برفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۰۵). و آن گشادنامه را مهر کرد و به وی داد. (تاریخ بیهقی). قتلغ گشادنامه را بخواند و به امیر مسعود داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۱۸).

ای حکم ترا قضای یزدان
داده چو قدر گشادنامه. انوری.

گشادنامهٔ فتح تو هر کجا که رسید
کنند بر تو ملوک جهان ثناخوانی.
مجیر بیلقانی.

داری گشادنامهٔ جان در ده فلک
کو ده کیاکه نزل تو اینجا برافکند.
خاقانی.

خواهی که نزل ما دهدت ده کیای دهر
بستان گشادنامه بعنوان صبحگاه. خاقانی.

||عنوان کتابت و فرمان هم هست، یعنی آنچه بر سر کتابها نویسند و این لغت با کاف تازی هم آمده است. (برهان) (جهانگیری). ||نامه. صحیفه. کتاب:

مدح او راگشادنامهٔ طبع
عقل‌پرور چو علت اولی است.
سیف اسفرنگ.

گشادنی. [گُ دَ] (ص لیاقت) آنچه لایق گشودن باشد.

گشاده. [گُ دَ / دِ] (نمف) باز. مقابل بسته. مفتوح: هرج الباب؛ گشاده گذاشت در را. (منتهی الارب):

گشاده‌در هر دو آزادموار
میان کوی کندوری افکنده خوار.
ابوشکور.

چو خسرو [پرویز] گشاده در باغ دید
همه چشمهٔ باغ پرماغ دید. فردوسی.

سرایش را دری بیتی گشاده
بدر بر چاکران را شهد و شکر. فرخی.

بر آخورش استوار بند چنانکه گشاده نتواند شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۹۸). اگر وقت سرما باشد جای گشاده نشیند تا با هوای صحرای خوی کرده شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نظر در قعر چاه افکند [مرد] اژدهایی سهمنا ک دید دهان گشاده. (کلیله و دمنه). ||جاری. روان:

بجای سرکه و حلوای دهر خون خور از آن
که خون گشاده چو سرکه‌ست و بسته چون حلوا.
مجیر بیلقانی.

||شاد. بشاش. خندان. خوش:

چون قدر تو عالی و چو روی تو گشاده
چون عهد تو نیکو و چو حلم تو رزین است.
منوچهری.

جستم از نامه‌های نغزنورد
آنچه دل راگشاده تاند کرد. نظامی.

روی گشاده‌ای صنم طاقت خلق میبری
چون پس پرده میروی پردهٔ خلق میدری.
سعدی (طیبات).

||آزاد. رها مقابل مقید. مقابل بند نهاده: اکنون چون کار بر این جایگاه رسید و به قلعهٔ کوه‌تیز میباشد گشاده... صواب آن است که عزیزاً و مکرماً بدان قلعت مقیم میباشد. (تاریخ بیهقی). سخت ترسانیدش و گفت کنیزک تدبیر کار خود باز تا گشاده‌ای. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۱). ||روشن. واضح. علنی:

بگویم گشاده چو پاسخ دهید
به پاسخ مرا روز فرخ نهید. فردوسی.

سوی استادم بر خط خویش مسطوره نبشته بود و سخن گشاده بگفته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۴۹). ||فصدشده (رگ). بریده.

---

[1] - نل: ای خوب شاه.

بازکرده:

رگ گشادهٔ جانم به دست مهر که بندد
که از خواص به دوران نه دوست ماند نه خویشم.

خاقانی.

– آب گشاده؛ آب روان. آب جاری:

صهبا گشاده آبی و زر بسته آتشی است
من آب و آتش از زر و صهبا برآورم.

خاقانی.

– ||شربت یا مربی.

– ||می. باده:

زر به بهای می چو سیم مکن گم.
آتش بسته مده به آب گشاده. خاقانی.

– چهره گشاده؛ آنکه صورتش مکشوف باشد.

– ||آرایش‌شده. زیبائی‌یافته. زیباشده: سپر ماه چهره گشادهٔ قبلهٔ قیصرت اوست. (سندبادنامه ص۲).

– خاطر گشاده؛ ذهن و دل روشن و صافی:

بر خاطر گشاده و روشن ضمیر تو
پوشیده نیست سری جز سر غیب‌دان.

سوزنی.

– روی گشاده؛ روی باز. بدون حجاب:

دخترکان سپاه زنگی زاده
پیش وضیع و شریف روی گشاده.

منوچهری.

روی گشاده‌ای صنم طاقت خلق میبری
چون پس پرده میروی پردهٔ خلق میدری.

سعدی (طیبات).

ترکیبها:

– گشاده‌آسمان، گشاده‌ابرو، گشاده‌بال، گشاده‌پا، گشاده‌پیشانی، گشاده‌خاطر، گشاده‌خد، گشاده‌دست، گشاده‌دل، گشاده‌دندان، گشاده‌دهان، گشاده‌رخ، گشاده‌رو، گشاده‌روان، گشاده‌روی، گشاده‌زبان، گشاده‌زلف، گشاده‌زنخ، گشاده‌سخن، گشاده‌سر، گشاده‌سلاح، گشاده‌کار، گشاده کام. رجوع به هر یک از این مدخل‌ها در ردیف خود شود.

گشاده آمدن. [گُ دَ / دِ مَ دَ] (مص مرکب) مفتوح شدن. مسخر شدن: تا آنگاه که حصار به شمشیر گشاده آمد. (تاریخ بیهقی). بر جانب هندوستان روم تا قلعتهایی را گشاده‌آید. (تاریخ بیهقی).

گشاده بودن. [گُ دَ / دِ دَ] (مص مرکب) باز بودن. مفتوح بودن:

گشاده‌ست بر هر کس این بارگاه
ز بدخواه و از مردم نیکخواه. فردوسی.

||شاد بودن. خوش بودن:

روزی گشاده باشی و روزی گرفته‌ای
بنمای کاین گرفتگی از چیست ای پسر؟

فرخی.

گشاده‌پا. [گُ دَ / دِ] (ص مرکب) آنکه پای آن گشاده باشد. میان دو پای آن فراخ بود: جانب؛ اسب گشاده‌پا. (منتهی الارب).

گشاده‌پیشانی. [گُ دَ / دِ] (ص مرکب) کسی که در کار گشاده‌رو باشد و آنرا پیشانی‌گشاده نیز نامند. (فرهنگ رشیدی). ||خوش‌رو. خندان. بشاش:

پیکری چون خیال روحانی
تازه‌رویی گشاده‌پیشانی.

نظامی (هفت‌پیکر ص۷۳).

به حاجتی که روی تازه‌روی و خندان باش
فرونبندد کار گشاده‌پیشانی. سعدی.

||نورانی. (ناظم الاطباء)

گشاده‌خاطر. [گُ دَ / دِ طِ] (ص مرکب) آنکه ذهنش صافی باشد. روشن‌ضمیر.

گشاده‌خد. [گُ دَ / دِ خَدد / خَ] (ص مرکب) فراخ رخساره: از این کشیده‌قدی، گشاده‌خدی، لاغرمیان. (سندبادنامه ص۲۳۷).

گشاده خواندن. [گُ دَ / دِ خوا / خا دَ] (مص مرکب) فصیح و خوانا خواندن. ترتیل.

گشاده‌دری. [گُ دَ / دِ دَ] (حامص مرکب) آشکارایی. ولنگ و وازی:

مرا چه زهره و یارای این سخن باشد
گزاف لافی گفتم بدین گشاده‌دری.

سوزنی.

گشاده‌دست. [گُ دَ / دِ دَ] (ص مرکب) جوانمرد. خیر. کریم. سخی. بذال. باسخاوت. طلق‌الیدین. (دستور اللغة): و عزیز مردی راست بود اندر عمل اما گشاده‌دست و شایگان نبود. (تاریخ سیستان). ||نافذالامر. مبسوط‌الید:

گشاده‌دست شوی در جهان به امر و به نهی
گشاده‌دست شوی چون گشاده داری در.

رضی‌الدین نیشابوری.

گشاده‌دستی. [گُ دَ / دِ دَ] (حامص مرکب) عمل گشاده‌دست. سخاوت. رجوع به گشاده‌دست و گشاده و گشاده شدن شود.

گشاده‌دل. [گُ دَ / دِ دِ] (ص مرکب) دلباز. مبسوط:

که پیروز رفتی و بازآمدی
گشاده‌دل و بی‌نیاز آمدی. فردوسی.

||خوشحال و بافرح. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا):

سپه یکسره پیش سام آمدند
گشاده‌دل و شادکام آمدند. فردوسی.

پذیره شدش رستم زال سام
سپاهی گشاده‌دل و شادکام. فردوسی.

بفرمود تا پیش او آورند
گشاده‌دل و تازه‌رو آورند. فردوسی.

به آئین همه پیشباز آمدند
گشاده‌دل و بی‌نیاز آمدند. فردوسی.

||جوانمرد. دارای بخشش. (از ناظم الاطباء). کریم. بخشنده. ||دارای سعهٔ صدر:

بزرگان ایران گشاده‌دلند
تو گویی که آهن همی بگسلند. فردوسی.

گشاده‌دندان. [گُ دَ / دِ دَ] (ص مرکب) آنکه دندانهای او پیوسته نباشد. آنکه میان دندانها گشادگی دارد: رجل رَتل؛ مرد گشاده‌دندان. (منتهی الارب).

گشاده‌دهان. [گُ دَ / دِ دَ] (ص مرکب) آنکه دهانی گشاد و فراخ دارد:

سری که اهل‌قلم پیش او قلم‌کردار
همیشه بسته‌میانندی و گشاده‌دهان.

سوزنی.

||خوشرو. خنده‌رو. خوشحال. خندان. طلق‌الوجه.

گشاده‌رخ. [گُ دَ / دِ رُ] (ص مرکب) خندان. بشاش. مسرور:

همه دختران شاد و خندان شدند
گشاده‌رخ و نیم‌دندان شدند. فردوسی.

گشاده‌رو. [گُ دَ / دِ] (ص مرکب) روباز مقابل روبسته. چهرهٔ روپوش نگرفته. بی‌حجاب:

خوبرویان گشاده‌رو باشند
تو که روبسته‌ای مگر زشتی؟ سعدی.

اما در خلوت با خاصان گشاده‌رو و خوشخو آمیزگار اولیتر. (گلستان). ||خوشگل. مقبول. زیبا:

زآن روی که بس گشاده‌روی است
مویم چو زبان، زبان چو موی است.

نظامی.

گشاده‌روان. [گُ دَ / دِ رَ] (ص مرکب) آنکه روانش منبسط باشد. رجوع شود به فرهنگ ولف شود. ||دارای سعهٔ صدر:

زبان برگشاد اردشیر جوان
چنین گفت کای کارکرده گوان
هر آن کس که بر گاه شاهی نشست
گشاده‌روان باد و یزدان‌پرست. فردوسی.

گشاده‌رو بودن. [گُ دَ / دِ دَ] (مص مرکب) چهرهٔ باز داشتن. بشاش بودن. خندان‌رو بودن.

گشاده‌روزی. [گُ دَ / دِ] (ص مرکب) خوش‌روزی. پر رزق و روزی.

گشاده‌رو شدن. [گُ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) بشاش شدن. خندان شدن.

گشاده‌روی. [گُ دَ / دِ] (ص مرکب) آنکه حجاب ندارد. آنکه رو نبندد. ||بشاش. خندان. شادان. طلق‌الوجه. (منتهی الارب):

رسیدند بهرام و خسرو بهم
گشاده یکی روی و دیگر دژم. فردوسی.

||بشاش. خندان. شادان:

گشاده‌روی باید بود یکچند
که پای و سر نیاید هر دو در بند. نظامی.

گشاده‌روی کنی همچو گل وداع مرا
شکسته‌دل نکنی پیش عندلیبانم. صائب.

رجوع به گشاده‌رو شود.

گشاده‌رویی. [گُ دَ / دِ] (حامص مرکب) بشاشت. انبساط. طلاقة وجه. خوشرویی. تازه‌رویی:

خورشید بدان گشاده‌رویی
یک عطسهٔ بزم اوست گویی. نظامی.

گشاده‌زبان. [گُ دَ / دِ زَ] (ص مرکب) کنایه از مردم فصیح و بلیغ باشد. (برهان). کنایه از فصیح‌زبان. (انجمن آرا). بافصاحت. طلق‌اللسان:

جوانی بیامد گشاده‌زبان
سخن گفتن خوب و طبع روان. فردوسی.
گشاده‌زبان و جوانیت هست
سخن گفتن پهلوانیت هست. فردوسی.
سخن گفت مرد گشاده‌زبان
جهاندار شد زآن سخن بدگمان. فردوسی.
شکر او گویدی جهان شب و روز
همچو ما باشد ار گشاده‌زبان. فرخی.

رجوع به گشاده و گشاده‌زبانی شود.

گشاده‌زبانی. [گُ دَ / دِ زَ] (حامص مرکب) فصاحت. عمل گشاده‌زبان. رجوع به گشاده‌زبان شود.

گشاده‌زلف. [گُ دَ / دِ زُ] (ص مرکب) آنکه مویهای وی گشاده بود و بافته نباشد. (ناظم الاطباء).

گشاده‌زنخ. [گُ دَ / دِ زَ نَ] (ص مرکب) گشاده‌عنان. عنان‌رها کرده. آزادعنان:

گشاده‌زنخ گردش و تیزتک
بدیدش که دارد دلیری ز رگ.
فردوسی.

گشاده‌سخن. [گُ دَ / دِ سُ خَ] (ص مرکب) فصیح و زبان‌آور. (ناظم الاطباء). گشاده‌زبان:

گشاده‌سخن مرد با رای و کام
همی آب حیوانْش خواند به نام.
فردوسی.

گشاده‌سر. [گُ دَ / دِ سَ] (ص مرکب) بی‌حجاب. سرباز. روی‌گشاده:

گشاده‌سر کنیزان و غلامان
چو سروی در میان شیرین خرامان. نظامی.

گشاده‌سلاح. [گُ دَ / دِ سِ] (ص مرکب) سلاح را رها کرده. اسلحه از تن بازکرده:

سوی شاه ترکان نهادند سر
گشاده‌سلاح و گسسته کمر. فردوسی.
گشاده‌سلیح و گسسته کمر
تنش جای دیگر، دگر جای سر. فردوسی.

گشاده شدن. [گُ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) باز شدن. مقابل بسته شدن: انشراح؛ گشاده‌شدن دل. استطلاق؛ گشاده شدن شکم. (تاج المصادر بیهقی). تَفَتُّق. (زوزنی). اِنفِتاح. (منتهی الارب). تفتح. (دهار): اِجهاد؛ گشاده شدن هوا. (منتهی الارب):

اگر خلاف کند با هواش چرخ فلک
ز هم گشاده شود بی‌خلاف چنبر او.
امیرمعزی (دیوان چ عباس اقبال ص۶۸۳).

و در دبستان علم و حکمت بر خوانندگان این کتاب از آنجا گشاده شود. (کلیله و دمنه). ||رها شدن. آزاد شدن:

گشاده‌شد آن کس که او لب ببست
زبان‌بسته باید گشاده دو دست. فردوسی.
کنون چون گشاده شد آن دیوزاد
به چنگ است ما را غم و سرد باد.
فردوسی.
که‌از جنگ برگشت پیروز باد
گشاده‌شد از بند پای قباد. فردوسی.

پسر علی... سخت جوان بود، اما بخرد... تا لاجرم نظر یافت و گشاده باشد از بند من. (تاریخ بیهقی). ... بر آخورش استوار ببندد، چنانکه گشاده نتواند شد و اگر گشاده شود خویشتن را هلاک کند. (تاریخ بیهقی). ||حل شدن. آسان گشتن. قابل فهم گردیدن:

حدیث مبهم و مشکل بدو گشاده شود
اگر ندانی زو پرس مشکل و مبهم. فرخی.

||فتح شدن. مسخر شدن: نزدیک من درست شد که امیری از امیران امیه که خلیفهٔ پیغمبر (ص) باشد بر دست وی شهرستان قسطنطیه گشاده شود. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). مملکت همه بیشتر بر دست او گشاده شود. (تاریخ سیستان). و طبرستان و تمیشه و دیگر جایها گشاده شد. (مجمل التواریخ و القصص). پس عبدالله‌بن ابی‌بکر به سجستان رفت و با نیل [رتبیل] حرب کرد و سجستان گشاده شد. (مجمل التواریخ و القصص). ||انجام شدن. درست شدن. بسامان شدن: نمیدانم که این احوال چون است، امیدوارم که این کار بر من گشاده شود. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی). ||رفع شدن. برطرف شدن: و اگر اتفاق افتد که خداوند تشنج را تب آید بدین تشنج گشاده شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||سر باز کردن. ترکیدن: چون آماس گشاده شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و هرگاه که آماس ریم گشاده خواهد شد... و از زور که گشاده خواهد شد نیک بلرزاند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر دبیله در یک هفته گشاده نشود یا علامت پختگی پدید نیاید... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گشاده کار. [گُ دَ / دِ] (ص مرکب) آن که در کارها جرأت نماید و زود آنها را فیصل دهد. مقابل بسته کار: خواجه گفت: مردی دیداری و کافی است، اما یک عیب دارد که بسته کار است و این کار را گشاده کاری باید. امیر گفت: شاگردان بددل و بسته کار باشند، چون استاد شدند و وجیه گشتند کار دیگرگون کنند. (تاریخ بیهقی). (قمر دلالت کند بر)... گشاده کار با مردمان و عزیز بر ایشان. (التفهیم چ تهران ص۳۸۴).

گشاده کام. [گُ دَ / دِ] (ص مرکب) آنکه خواسته‌های خود را اجرا کند. کامروا.

گشاده کامی. [گُ دَ / دِ] (حامص مرکب) عمل گشاده کام:

لیلی ز سر گشاده کامی
چون ماه فلک بکش‌خرامی. نظامی.

گشاده کردن. [گُ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) وسعت دادن. وسیع کردن. گشاد کردن: بند جیحون را از هر طرفی گشاده کردند. (تاریخ بیهقی). ||آبکی کردن. بسیار آب کردن در دوغ و شربتی و هر چیزی جز آن. ||باز کردن. تطیح. (زوزنی):

چو راحت گشاده کند زی مرادی
چنان دان که در پیش دیوار دارد.
ناصرخسرو.

برکه‌ای باشد که در او سه جوی آب میرود، اگر جوی اول تنها گشاده بود برکه به دو روز پر شود و اگر جوی دویم تنها گشاده گردد به سه روز پر شود و اگر جوی سیم تنها گشاده بود به چهار روز پر آید. اکنون هر سه جوی گشاده کردند بچند روز پرشود. (یواقیت العلوم). ||آشکار کردن:

بگردد یکی گرد خرم جهان
گشاده‌کند کارهای نهان. فردوسی.
زمین گر گشاده کند راز خویش
نماید سرانجام و آغاز خویش. فردوسی.
گشاده‌کن آن راز با من بگوی
چو کارت چنین گشت تندی مجوی.
فردوسی.

||شرح کردن. مشکلی را، شرح و تفسیر نمودن. ||فتح کردن: امیدوارم که ایزد عزوجل همهٔ عراق بر دست شما گشاده کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۸۳).

— دست کسی را گشاده کردن؛ مزاحم نشدن او. وی را آزاد گذاشتن. دست کسی یا کسانی را آزاد گذاشتن. او را نسبت به آنها مطلق‌العنان کردن: و دست عیاران بر رعیت گشاده کرد. (تاریخ سیستان). افراسیاب دست ترکان گشاده کرده به خرابی ایران‌زمین. (مجمل التواریخ و القصص).

— گشاده کردن پای زنی؛ طلاق گفتن: اراقیت فرمان نمیکرد میگفت تا آن جنگ شاه بازپردازی و او پای من گشاده کند، تو روی من بتوانی دیدن. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی).

گشاده کف. [گُ دَ / دِ کَ] (ص مرکب) بذال. بخشنده. باسخاوت. کریم:

صفتش مهتر گشاده کف است

لقبش خواجهٔ بزرگ‌عطاست. فرخی.
مفضلا مقبلا گشاده‌دلا
منعما مکرما گشاده کفا. سوزنی.

گشاده گردیدن. [گُ دَ / دِ گَ دی دَ] (مص مرکب) فتح شدن. مسخر گشتن:
عراق و ایران است این امیر ایران است
گشاده‌گردد ایران امیر ایران را.
؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
هزار سال بزی شاد تا به هر بیالی
گشاده‌گردد بر دست تو هزار حِصار.
مسعودسعد.

گشاده گشتن. [گُ دَ / دِ گَ تَ] (مص مرکب) منکشف شدن. آشکار شدن: باز مرغی دیدم که اندرآمد به حجرهٔ من منقار او از زمرد و پرهای او از یاقوت سرخ چون فرودآمد جهان مرا گشاده گشت از شرق تا غرب بدیدم. (تاریخ سیستان). ||باز شدن. مفتوح گشتن: بیمامن آن درهای روزی بر من گشاده‌گشت. (کلیله و دمنه). ||ارسال شدن. فرستاده شدن: و مالها ز بست و ز حد کابل گشاده‌گشت بر لیث علی. (تاریخ سیستان).

گشاده گفتن. [گُ دَ / دِ گُ تَ] (مص مرکب) بی‌پرده گفتن: گشاده‌تر گفتم که: من زهره ندارم این فصول بر این وجه ادا کنم صواب آن است که بنویسم. (تاریخ بیهقی). ||مفصل گفتن. در مقابل مجمل گفتن: تا آنگاه که‌دیدار باشد که در این معانی سخن گشاده‌تر گفته آید. (تاریخ بیهقی). و با رسول ابوالقاسم مشافهه است که اندر مشافهه سخن گشاده‌تر بگفته آمده است. (تاریخ بیهقی).

گشاده‌مشرب. [گُ دَ / دِ مَ رَ] (ص مرکب) خوش‌باور. ||خوشحال. شادمان. (از ناظم الاطباء).

گشاده‌میان. [گُ دَ / دِ] (ص مرکب) آنکه در کاری تعلل ورزد. (فرهنگ فارسی معین).
– گشاده‌میان بودن از خدمت؛ در خدمت تعلل کردن. کوتاهی کردن در خدمت:
اگر گشاده‌میان بوده‌ام ز خدمت تو
نه بسته بودم پیش مخالف تو کمر. فرخی.

گشاده نبشتن. [گُ دَ / دِ نِ بِ تَ] (مص مرکب) مفصل نوشتن. مقابل مجمل نوشتن: خواجهٔ فاضل به زمان ما معتمدی را فرستاد و در این معانی گشاده‌تر نبشته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۵).

گشاده‌هنگامان. [گُ دَ / دِ هَ / دِ] (اِ مرکب)[1] کنایه از فصول اربعه است که بهار و تابستان و پائیز و زمستان باشد. (برهان) (آنندراج).

گشادی. [گُ] (حامص) فراخی. فراخنا. وسعت. گشادگی. مقابل تنگی و ضیق.

گشاسب. [گُ] (اِخ) همان گشتاسب مشهور است که پادشاهی بود پدر اسفندیار روبین‌تن و یکصدوشصت سال پادشاهی کرد. (برهان). همان گشتاسب‌شاه پسر لهراسب است که اسفندیار پسر او بود و آئین زردشت پسندیده. فردوسی گفته:
چو نیمی شد از شب بشد در بشاسب
به گوشاسب آمدش دخت گشاسب.
گوشاسب به معنی خواب است و در جای خود بیاید و گشتاسب را به تبدیل حروف وشتاسب و بشتاسب نیز گویند. (از انجمن آرای ناصری).

گشاک. [گُ] (اِ) بازوی درازخانه را گویند و آن از سر دوش است تا آرنج[2]. (برهان) (آنندراج). عضد و بازوی دراز یعنی از سر دوش تا آرنج. (ناظم الاطباء).

گشان. [گَ] (اِخ) دهی کوچکی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۴۸هزارگزی جنوب الیگودرز، کنار راه مالرو قلعه‌پاچه به نفتیان. دارای ۱۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گشانی. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرزان‌رود شهرستان تویسرکان، واقع در ۲۱۰۰۰ گزی شمال باختر شهر تویسرکان. منطقه‌ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۲۹۰ تن سکنه است. آب آنجا از دره، رودخانهٔ محلی و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، صیفی، میوه، عسل و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. سرچشمهٔ کرزان‌رود از این ده شروع میشود. نزدیکترین راه تویسرکان به همدان و خط سیم تلفن از ده در حدود ۱۲۰۰۰ گز است. تابستان از ایل قربانعلی به ارتفاعات این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گشای. [گُ] (نف) گشا. گشاینده. و با شادی، نهانی، دل، کشور، ملک، مشکل، کار و ... به صورت ترکیب آید:
ایا ضمیر تو شادی‌گشای اندهبند
ایا قبول تو نعمت‌فزای و شادی‌کاه.
امیرمعزی.
سوم فیلسوفی نهانی‌گشای
که‌باشد به راز فلک رهنمای. نظامی.
که‌ملک جهان را ز فرهنگ و رای
شد از قاف تا قاف کشورگشای. نظامی.
خلف دیدهٔ سلغر ملک دولت و دین
فلک آیت رحمت ملک ملک‌گشای.
سعدی (طیبات).
امیر عدوبند مشکل‌گشای
جوابش بگفت از سر علم و رای.
سعدی (بوستان).
||(اِمص) گشودن. مقابل بند و بستن: چون شاعر و دبیر سخن گویند اندر او اضداد گرد آید، همچون شب و روز و گشای و بند مانند این عمل را متضاد خوانند. (ترجمان البلاغه رادویانی).

گشایانیدن. [گُ دَ] (مص) گشادن فرمودن و کنانیدن. (ناظم الاطباء).

گشایش. [گُ یِ] (اِمص) فرج. فتوح. گشاد. گشودن. فتح. فرج. گشایش و دور کردن اندوه را. (منتهی الارب):
هرکه نخواهد همی گشایش کارش
گو بشو و دست روزگار فروبند. رودکی.
نخستین سخن کو گشایش کنم
جهان‌آفرین را ستایش کنم. فردوسی.
||توضیح و تبیین:
چون گشایشهای دینی را ز لفظش بشنوی
سخره زآن‌پس بر گشایشهای افلاطون کنی.
ناصرخسرو.
قصه چه کنم دراز بس باشد
چون نیست گشایشی ز گفتارم.
مسعودسعد.

هیچ کس سر این ندانست. عبدالمسیح گفت: گشایش این سخن از حال من خیزد. (مجمل التواریخ و القصص). دوم باعث آن بود که از من یادگاری ماند، هرکه بخواهد از آنجا گشایشی بیابد مرا به دعای خیر یاد کند... (تذکرة الاولیاء عطار).
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف.
حافظ.
از آستان پیر مغان سر چرا کشم
دولت در این سرا و گشایش در این در است.
[illegible] ۲۴/ حافظ.
مگر گشایش حافظ در این خرابی بود
که‌بخشش ازلش در می مغان انداخت.
حافظ.
باشد که گشایشی پدید آید. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی مؤلف ص۱۱۸).
هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی کلید
بستگیها را گشایش از دعاها طلب.
صائب.
||فتح: آغاز گشایش پارس به اول اسلام چنان بود که... (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۱۳). و همت وی همه ساله مصروف بودی به گشایش جهان تا همه جهان را بگرفت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۷۲).

گشایش. [گُ یِ] (اِ) نام آهنگی است در موسیقی. رجوع به آهنگ شود.

---

[1] – ج «گشاده‌هنگام»، یک فصل از چهار فصل، برساختهٔ دساتیر. (فرهنگ دساتیر ص۲۶۴) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

[2] – ظ: مصحف «کشال»، قیاس کنید با کشالهٔ ران (در تداول). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

گشایش. [گُ یِ] (اِخ) مولانا... از جملهٔ ملایانی است که در سال ۸۴۲ هـ .ق. به اورامان سفر کرد تا مردم آنجا را قرآن تعلیم دهد. این ملا چشمانی ضعیف داشت. (از تاریخ کرد رشیدیاسمی ص ۱۲۲).

گشایش. [گُ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۳۵هزارگزی جنوب باختر مرکز سراسکند و ۲هزارگزی به خط آهن میانه به مراغه. منطقه‌ای است کوهستانی، هوای آن معتدل و دارای ۲۷۸ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گشایش. [گُ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان از سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۲۶هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۳هزارگزی جنوب خاوری مراغه به قره‌آغاج. هوای آن معتدل و دارای ۲۶۲ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ مردق و چشمه است. محصول آن غلات، چغندر، کرچک، بادام، توتون، نخود و زردآلو و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گشایش. [گُ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان ازومدل بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۱۸هزارگزی شمال خاوری ورزقان و ۱۴هزارگزی ارابه‌رو تبریز به اهر. هوای آن معتدل و دارای ۱۴۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گشایش دادن. [گُ یِ دَ] (مص مرکب) وسعت دادن. توسعه دادن. ||مجازاً، بر روزی کسی افزودن. زندگانی او را مرفه ساختن:

جهان‌آفرینت گشایش دهاد
که گر وی ببندد که داند گشاد؟

سعدی (بوستان).

گشایش یافتن. [گُ یِ تَ] (مص مرکب) وسعت یافتن. ||روزی وسیع و فراخ حاصل کردن. ||رها گردیدن.

گشایندگی. [گُ یَ دَ / دِ] (حامص) عمل گشاینده:

جهان از تو دارد گشایندگی
ترا در جهان باد پایندگی. نظامی.

گشاینده. [گُ یَ دَ / دِ] (نف) فاتح. فتاح. مفتّح. بازکننده:

گشایندهٔ بند بسته تویی
کیان را سپهر خجسته تویی. فردوسی.

گشایندهٔ بندهای بدی
همش رای و هم فرهٔ ایزدی. فردوسی.

بخشش هر روز فزاینده باد
دستش هرگاه گشاینده باد. منوچهری.

ای گشاینده‌یْ در خیر، قران
بی گشایشهای خوبت خیر است.

ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص ۳۵).

سعوطی لطیف‌کننده و گشاینده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

درهای امید بر رخم بسته شده
بگشای خدایا که گشاینده تویی.

(منسوب به شیخ ابوسعید ابوالخیر).

که دایم به دانش گراینده باش
در بستگی را گشاینده باش. نظامی.

تو نیز ای گشایندهٔ قفل راز
بترس از چنین روز و با ما بساز. نظامی.

||حل‌کننده. تفسیرکننده. شرح‌دهنده: حل‌کنندهٔ مشکلات حوادث و گشایندهٔ معضلات نوایب است. (سندبادنامه ص ۲۲۶).

گشاییدن. [گُ دَ] (مص) باز کردن. گشودن. فتح کردن: اکنون چنان باش که شقه‌های خیمه‌ات را چون فروگشایند جائی دیگر بازتوانی گشاییدن و برآوردن. (کتاب المعارف بهاءولد).

گشب. [گُ] (ص) جهنده. ||خیره کننده. (برهان) (آنندراج). و در رشیدی با بای فارسی آمده است.

گشپ. [گُ] (ص) جهنده. (فرهنگ رشیدی). رجوع به گشب شود.

گشپ. [گُ] (اِ) حشرهٔ ارض. (فرهنگ رشیدی). شاهد و مؤیدی ندارد. رجوع به مادهٔ قبل شود.

گشت. [گَ] (مص مرخم، اِمص) حک کردن و محو ساختن. (برهان) (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء):

تا او ز نقش چهرهٔ خود پرده برگرفت
ما نقش دیگران ز ورق میکنیم گشت.

اوحدی مراغه‌ای (از آنندراج).

بسی گناه کبیر و صغیر کردم گشت
که نز کبیر خطر بود و نز صغیر مرا[1].

سوزنی (از آنندراج).

گشت. [گَ] (مص مرخم، اِمص) قیاس کنید با کردی گَشت[2] (تفریح). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سیر و گشت. (برهان). سیر و گردیدن. (غیاث). مشی و سیر و گردش. (ناظم‌الاطباء). گشت زمان. صرف دهر. طواف. طوف:

به وصال اندر ایمن بدم از گشت زمان
تا فراق آمد بگرفتم چون بر خفجا.

آغاجی.

نه گشت زمانه بفرسایدش
نه این رنج و تیمار بگزایدش. فردوسی.

ز گشت دلیران بر آن دشت جنگ
چو شب گشت آوردگه تار و تنگ.

فردوسی.

هم آن شد سوی این بلند آسمان
که آگه‌نبود او ز گشت زمان. فردوسی.

گرد سریر اوست همه گشت آفتاب
سوی سریر اوست همه چشم آسمان.

فرخی.

کردشاها مهرگان از دست گشت روزگار
باغ را کوته دو دست از دامن فروردجان.

ضمیری.

گرچه از گشت روزگار جهان
در صدف دیر مانده دُرّ یتیم.

ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).

زمانه و گشت فلک به فرمان ایزد... چنین بسیار کرده است. (تاریخ بیهقی).

همان است گیتی و یزدان همان
دگرگونه مائیم و گشت زمان. اسدی.

دگر گفت کز گشت چرخیم شاد
که بر ما دگر کام شادی گشاد. اسدی.

دیگرت گشته‌ست حال تن ز گشت روزگار
همچو حال تن سزد گر حال جان دیگر کنی.

ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۴۳۱).

چون در جهان نگه نکنی چون است
کز گشت چرخ دشت چو گردون است.

ناصرخسرو.

خجسته نصرت دین آنکه همچنو فرزند
زمین نزاد ز گشت فلک به هیچ زمین.

سوزنی.

از گشت روزگار سلامت مجوی از آنک
هرگز سراب پر نکند قربهٔ سقا. خاقانی.

از گشت چرخ کار بسامان نیافتم
وز دور دهر عمر تن آسان نیافتم. خاقانی.

بین تا چه دید او ز گشت جهان
تو نیز آن مکن تا نبینی همان. نظامی.

||دیدن و نظاره کردن. (برهان). نظاره. ||بازی. ||تفرج و تماشا. (ناظم‌الاطباء). جولان:

بر خاطرم امروز همی گشت نیارد
گر فکرت سقراط بود پر کبوتر. ناصرخسرو.

---

[1] در این مثال جای تأمل بلکه تعجب است که او گشت را بمعنی محو و حک فهمیده، یعنی گناه بزرگ و کوچک را محو و حک کردم؛ اگر چنین بوده باشد ضد مضمون مصراع ثانی خواهد بود و حال آنکه سوزنی در این قصیده اظهار ندامت از گناههای گذشته و پشیمانی از عملهای رفته کرده... رجوع به آنندراج شود. این شعر در دیوان سوزنی خطی کتابخانهٔ مؤلف ص ۱۸۵ چنین است:

بسی گناه صغیر و کبیر کردم کسب
که نز کبیر خطر بود و نز صغیر مرا.

[2] ghesht.

||گردش در شب جهت پاسبانی و طواف. ||چگونگی و وضع کار. چگونگی کار. ||جستجو. (ناظم الاطباء). ||(اِ) بیخ: ثنی؛ گشت کوه و نورد نامه. چِزع؛ گشت وادی و خم آن. (منتهی الارب). اثناء؛ گشت. ثنی اللحیة؛ گشت مار.

گشت. [گَ] (اِ) خربزه. (الفاظ الادویه). خربزه برادر هندوانه. (فرهنگ رشیدی) (برهان). و بمعنی خربزه مثال و شاهدی ندارند (لغت‌نویسان) شاید پالیز خربزه راکه به کاف تازی کشت گویند کاف پارسی گمان برده‌اند و معنی خربزه دانسته. (آنندراج). ||کدو. (ناظم الاطباء). ||حنظل. (برهان). حنظل که خربزهٔ ابوجهل باشد. (فرهنگ رشیدی).

گشت. [گِ] (اِ) جمیع و همه آمده الوار بسیار گویند. (آنندراج). در تداول لوطیان، همه. همگی. کلاً. غاطبة. طراً:

گرفتندگردان بکین ساختن
جهان از یلان گشت پرداختن. اسدی.

گشت. [گَ] (اِخ) قصبه‌ای است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن واقع در ۵هزارگزی جنوب فومن. هوای آن معتدل و مرطوب و دارای ۳۱۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از نهر گشت و استخر و محصول آن برنج، چای، توتون، سیگار و ابریشم است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان شال و جوراب بافی می‌باشد. دارای ۲۵ باب دکان است که روزهای دوشنبه بازار عمومی است. ده کوچک رودبارچیره جزء گشت منظور شده است. راه فرعی به فومن دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گشت. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان سراوان واقع در ۶۲۰۰۰ گزی‌شمال باختری سراوان، کنار راه شوسهٔ خاش به سراوان. هوای آن گرم و دارای ۹۴۳ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات، پنبه و خرماست. شغل اهالی زراعت است و راه شوسه، پاسگاه ژاندارمری و دبستان نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸). طایفهٔ ناحیه سرحدی بلوچستان که در قلعه زندگی میکنند و تمایل به زراعت دارند. زبانشان بلوچ و مذهبشان تسنن است در این ده سکونت دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۹۶).

گشتا. [گُ] (اِ) بهشت راگویند و بعربی جنت خوانند. (برهان) (آنندراج):

زآنکه گشتای خوب‌کاران راست
جمله عقبی حلال‌خواران است. سنایی.

گشتاز. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان آواجیق بخش حومهٔ شهرستان ما کوواقع در ۲۵۰۰ گزی‌شمال باختری ما کو و ۳هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو باش‌کند. هوای آن معتدل و دارای ۴۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گشتاسب. [گُ] (اِخ) دراوستا و پارسی باستان ویشتاسپه[1] (یونانی اوستاسپس)[2] مرکب از دو جزء ویشته[3] بمعنی از کار افتاده یا ترسو و محجوب و جزء دوم اسپه[4] همان اسپ است. جمعاً یعنی دارندهٔ اسب از کار افتاده مورخان ایرانی و عرب نام او را «بشتاسب» و «بشتاسف» نیز ضبط کرده‌اند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نام پادشاهی است معروف و او پدر اسفندیار روئین‌تن بود. گویند یکصدوشصت سال پادشاهی کرد و دین زردشت پذیرفت و چون زردشت کشته گردیدبجای او منصوب شد و آین زردشت را برپای داشت. (برهان). فردوسی نام دو پسر لهراسب را ذکر کرده، گشتاسب، زریر. در بندهش کتاب مذهبی مزدیسنا (پهلوی) فصل ۳۱، بند ۲۹، آمده: «لهراسب، گشتاسب و زریر و برادران دیگر بوجود آمدند»[5]. گشتاسب در اوستا ویشتاسپه ذکرشده (یعنی دارندهٔ اسب چموش). همین کلمه نزد یونانیان هوستاسپس[6] گردیده، مورخان ایرانی و عرب نام او را «بشتاسب» و «بشتاسف» نیز ضبط کرده‌اند. لهراسب چون از تاج و تخت چشم پوشید، طبق وعدهٔ قبلی سلطنت را به فرزند هنرمند خود تفویض کرد:

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت
فرودآمد از تخت و بربست رخت.

و گشتاسب از آن پس طبق گفتار بندهش، فصل ۳۴ بند ۷ و نیز به قول فردوسی ۱۲۰ سال پادشاهی کرد اما لهراسب خود:

به بلخ گزین شد بر آن «نوبهار»
که یزدان‌پرستان آن روزگار
مر آن خانه را داشتندی چنان
که مر مکه را تازیان این زمان.

(مزدیسنا تألیف محمد معین ص۳۲۳).

یکی نام گشتاسب و دیگر زریر
که زیر آوریدی سر نرهشیر. فردوسی.
تارک گشتاسب یافت افسر لهراسب
زال همایون به تخت سام برآمد. خاقانی.

رجوع به یسنا ص۱۰۵ و خرده‌اوستا ص ۳۱، ۳۲، ۴۰، ۵۵، ۶۰، ۱۳۲، ۲۲۴، ۲۲۷، ۲۲۸ و تاریخ سیستان ص ۳۴ و تاریخ گزیده ص۶۵، ۹۵، ۹۸، ۸۱۸ و یشتهای پورداود ج ۲ ص۸۵، ۸۷، ۱۰۶، ۱۵۷، ۱۸۴، ۲۰۷، ۲۰۹، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۹، ۲۲۹، ۲۴۸، ۲۶۶، ۲۷۳ و ۳۳۰ و فهرست مزدیسنا تألیف محمد معین و سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص۴، ۸، ۹، ۱۴، ۳۶ و ۱۱۸ و ج ۲ و ص ۲۴، ۲۳۱ و ۲۴۴ و فهرست فرهنگ ایران باستان شود.

گشتاسب. [گُ] (اِ) نام برزخی است که میان خلق و خالق باشد برای رسیدن فیض حق[7]. (برهان). رجوع به گشتاسپ شود.

گشتاسبی. [گُ سِ] (ص نسبی) منسوب به گشتاسب:

همه کار او را به اندام کرد
پس آن خان گشتاسبی نام کرد.

دقیقی (از مزدیسنا تألیف محمد معین ص۳۵۸).

گشتاسپ. [گُ] (اِ) نام برزخی است که میان خلق و خالق باشد برای رسیدن فیض حق. (آنندراج). رجوع به گشتاسب شود.

گشتاسپ. [گُ] (اِخ) نام پادشاهی که پدر اسفندیار روئین‌تن بود. (آنندراج) (غیاث). نام پنجم پادشاه کیانی که زردشت در زمان سلطنت وی مبعوث گردید. (ناظم الاطباء). رجوع به گشتاسب و فهرست ایران باستان شود.

گشتاسف. [گُ] (اِخ) همان گشتاسب است: گشتاسف واسطهٔ قلادهٔ اکابرهٔ عجم و کبار ایران بوده است. (سندبادنامه صص۴-۵). رجوع به مزدیسنا تألیف معین ص۸۲، ۱۰۸ و نزهة القلوب ص۶۹، ۹۲، ۹۳، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۴۰ و ۲۴۵ شود.

گشتاسفی. [گُ سِ] (اِخ) از کنار آب دریا ولایت گشتاسفی است. [که] گشتاسف بن لهراسب [آن را] ساخت و نهری بزرگ از آب کروارس بریده است و از آن جویها برداشته و بر آن دیهای فراوان ساخته محاصلش غله، برنج، اندک پنبه و میوه بود مردمش سفیدچهره‌اند و بر مذهب امام شافعی. زبانشان پهلوی جیلانی باز بسته است. حقوق دیوانیش بر امان سابق پیش از ظهور دولت مغول کمابیش صد تومان این زمان بوده است و اکنون صد و هجده هزار و پانصد دینار است و در وجه اقطاعات عساکر که آنرا ساکن‌اند متفرق باشد. (نزهة القلوب صص۹۲-۹۳). و رجوع به تاریخ گزیده ص ۱۸۰ شود.

گشتاگشت. [گَ گَ] (ق مرکب) گردش‌کنان. راه‌پویان: این فقیه آزادمرد از وطن خویش بیفتاد و گشتا گشت رفت تا

---

1 - Vishtâspa. 2 - Ystâspês.
3 - vishta. 4 - aspa.

۵- یشتها ج ۲ ص۲۶۵.

6 - Hystâspe.

۷- این معنی مجعول است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

نزدیک ارسلانخان پسر قدرخان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۰۶).

گشتاور. [گَ وَ] (اِ مرکب) عزم در اصطلاح مکانیک. (فرهنگستان ص ۷۲).

گشت برگشت. [گَ تِ بَ گَ] (ص مرکب) پیچ‌برپیچ. (برهان) (آنندراج). ||(اِ مرکب) نام رستنی بود بر هم پیچیده مانند ریسمان بهم‌تافته و از پنج عدد بیشتر نمی‌باشد و قاطع شهوت است و اگر طفلی در گهواره گریه بسیار کند در زیر او قدری از آن بگذارند آرام گیرد و بخواب رود و به‌عربی عشقه گویند. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری) (الفاظ الادویه). صاحب کتاب مخزن‌الادویه این کلمه را با کاف آورده و شرح مبسوط دربارهٔ آن نوشته است. رجوع به مخزن الادویه ص ۴۸۳ شود. صاحب آنندراج نیز در عین اینکه این کلمه را با گاف آورده متذکر شد که در کاف عربی مفصلاً مرقوم شده، ولی صحیح آن به کاف فارسی است. گشت بر گشت، بوزیدان یا کافوریه وزن صبر سیاه. (الفاظ الادویه).

گشتر. [گَ تَ] (ص تفضیلی) خوشتر. (آنندراج) (غیاث اللغات).

گشت رودخانه. [گَ تِ نَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان گشت بخش مرکزی شهرستان فومن، واقع در ۹هزارگزی جنوب شهر فومن. هوای آن معتدل و مرطوب و دارای ۱۰۷۴ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ گشت و محصول آن برنج، چای، ابریشم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و شال‌بافی و جوراب‌بافی است. راه مالرو و چند باب دکان دارد و نیز روزهای یکشنبه بازار عمومی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گشت زدن. [گَ زَ دَ] (مص مرکب) سیر کردن و گردید. (آنندراج):

به زندان غم چون لاله در خون کی بود یارب
که چون نرگس قدح برکف زنم گشت چمن با او.
بنای هروی (از آنندراج).

گشت زمان. [گَ تِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گشت زمانه صرف دهر. گردش روزگار:

نه گشت زمانه بفرسایدش
نه این رنج و تیمار بگزایدش. فردوسی.
برون کند چو درآمد به خشم گشت زمان
ز قصر قیصر و از خوان خویشتن خان را.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۹).
کسی که عیش بر او تلخ کرد گشت زمان
شود ز دیدن تو عیش تلخ او شیرین.
سوزنی.

گشتسب. [گُ تَ] (اِخ) مخفف گشتاسب است که پادشاهی بود معروف و مشهور. (برهان) (آنندراج). رجوع به گشتاسب و گشتاسف شود.

گشت سلامتی. [گَ تِ سَ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی از خراج باشد که قاضیان هنگام مداورت از رعایا برگیرند. (آنندراج).

گشتک. [گَ تَ] (اِ) سرگین‌گردان راگویند و به عربی جعل خوانند. (برهان) (آنندراج). سروری به کاف تازی آورده است.

گشتک. [گَ تَ] (اِ)[1] نام خط مرموزی موسوم به گشتک و ثبت‌کنندگان علم نجوم، طب، فلسفه را گشتک‌دفتران میخواندند. (تاریخ ایران در زمان ساسانیان ص ۴۴۱). رجوع به گشته شود.

گشت کردن. [گَ کَ دَ] (مص مرکب) سیر کردن و گردیدن. (آنندراج). گشت زدن:

که تا این زمان هرچه رفت از نبرد
به کام دل ما همی گشت کرد. فردوسی.
بادهٔ گلگون بده تا سوی گل گشتی کنم
یار من چون گل به گلگشت چمن بازآمده است.
میر حسن دهلوی (از آنندراج).
چون ظهوری میکنم گشت جنون
زحمت تحصیل حاصل میکنم.
ظهوری (از آنندراج).

||محو و ناپدید کردن. (آنندراج). رجوع به گشت‌زدن شود.

گشتن. [گَ تَ] (مص) گردیدن. پهلوی وشتن،[2] اوستا وارت[3]، هندی باستان وارتت[4]. گردیدن. چرخیدن. دور زدن. بازگردیدن. تغییر کردن. تبدیل شدن. باز آمدن. شدن[5]. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||مرادف شدن. (آنندراج). گردیدن. شدن. صیرورت. صَیر. (تاج المصادر بیهقی). صَیروره. (ترجمان القرآن):

چو گشت آن پریچهر بیمار غنج
بپرید دل زین سرای سپنج. رودکی.
عالم بهشت گشته عنبرسرشت گشته
کاشانه زشت گشته صحرا چو روی حورا.
کسایی.
جهانی شده فرتوت چو پاغنده سد کیس
کنون گشت سیه‌موی و عروسی شده جماش[6].
بوشعیب.
چو آمد به برج حمل آفتاب
جهان گشت با فرّ و آیین و آب. فردوسی.
جهان را بخوبی من آراستم
چنان گشت گیتی که من خواستم.
فردوسی.
چون به ایشان بازخورد آسیب شاه
جنگ ایشان عجز گشت و سحر ایشان بادرم.
عنصری.

ماهی را مانستیم از آب بیفتاده و در خشکی مانده و غارت شده و بی‌نوا گشته. (تاریخ بیهقی).

دانی که چگونه گشت خواهی
اندر پدرت نگه کن ای پور. ناصرخسرو.

یکی علامهٔ عصر گشت و دیگری عزیز مصر. (گلستان).

تو آتش گشتی ای حافظ ولی در یار درنگرفت
ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم.
حافظ.

||دوران پیدا کردن. چرخیدن. گرد کسی گردیدن:

همی فکند به‌تیر و همی گرفت به یوز
چو گردباد همی گشت بر یمین و یسار.
فرخی.
ملک چو اختر و گیتی سپهر و در گیتی
همش باید گشتن چو بر سپهر اختر.
عنصری.

امیر گرد برگرد قلعت بگشت و جنگ‌جایها بدید. (تاریخ بیهقی).

گشتن گردون و در او روز و شب
گاه کم و گاه فزون گاه راست. ناصرخسرو.
گشتن این چرخ بس ای هوشمند
نیک دلیل است ترا بر فناش. ناصرخسرو.
گشتن این گنبد نیلوفری
گرنه همی خواهد گشت اسپری.
ناصرخسرو.
نخواهد جز به نامت رفت خامه
نخواهد جز به یادت گشت ساغر.
مسعودسعد.

ندیمان بنشستند و دست به شراب بردند و دوری چند بگشت و وقت همه خوش شد. (تاریخ بخارای نرشخی).

زمانی گشت گرد چشمه نالان
به گریه دستها بر چشم مالان. نظامی.
انجم و افلاک به گشتن درند
راحت و محنت به گذشتن درند. نظامی.

همچنان پیاده در کوهها و بیابانها بی سر و بن می‌گشت و بر گناهان خود نوحه میکرد. (تذکرة الاولیاء عطار).

||گردش کردن:

بدان بیشه رفتند هر دو سوار
بگشتند در گرد آن مرغزار. فردوسی.
چو گیو دلاور به توران‌زمین
بدینسان همی گشت اندوهگین. فردوسی.

غلامان بسیاری بگشتند و بسیار غنیمت

---

1 - gashlagh. 2 - vashtan.
3 - varat. 4 - vartate.

۵ - برای هر یک از این معانی به شواهد جداگانه مراجعه شود.

۶ - در لغت فرس چ اقبال ص ۴۶۷ چنین آمده:
جهانِ شده فرتوت چو پاغنده سر و گیس
کنون گشت سیه موی و عروسی شاد جماش.
(متن تصحیح مرحوم دهخدا).

یافتند. (تاریخ بیهقی).

در اقصای عالم بسی گشته‌ام.
سعدی (بوستان).

||مراجعت کردن: چون قافله از حج بگشتی علمای ایشان بنزدیک خواجه امام ابوحفص آمدندی. (تاریخ بخارای نرشخی ص۶۶). ||تغیر. تغیر پیدا کردن. متغیر شدن. بدل شدن. مبدل شدن. دیگرگون شدن: گشتن شراب؛ تغیر آن به سرکه. الرتیو؛ بوی دهن گشتن. (از مجمل اللغة): دل هارون بر برامکه بگشت و جعفر را و یحیی را گِران گرفت و یحیی هر روز از هارون گرانی میدید. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

همه رنج او سربسر باد گشت
همه داد و دانش به بیداد گشت. فردوسی.
چنان شد ز کشته همه کوه و دشت
که‌از خون همه روی کشور بگشت.
فردوسی.
کنون نام کندز به بیگند گشت
زمانه پر از بند و اورند گشت.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج۳ ص۱۱۲۲).

||مطالعه کردن. (آنندراج):
گشتیم بر مسائل دانش تمام و بود
هم نارسا دلائل و هم ناتمام بحث.
عبدالرزاق فیاض (از آنندراج).

||جستجو کردن. تفحص:
فریدون شبستان یکایک بگشت
بر آن ماهرویان همه برگذشت. فردوسی.
کتابخانهٔ عالم ورق‌ورق گشتم
خط تو دیدم و گفتم که مدعا اینجاست.
میرزا امان‌الله امانی (از آنندراج).

||جنگ کردن. مبارزه نمودن. کشتی گرفتن. زد و خورد کردن: پس مردی از لشکر هانی خود را بیرون افکند پیش هامرز و نام او مزیدبن حارث البکری مردی مردانه و دلیر، اندر جنگ با یکدیگر بگشتند. پس مزید هامرز را شمشیری بزد بر کتف راستش. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

فغان کرد [پیران] از آن پس که ای شیرمرد
جهانگیر و شیراوژن اندر نبرد
بیا تا بگردیم هر دو چو شیر
بدان تا که پشت که آرد به زیر.
فردوسی.
همی گشت با هر دو یل پیلسم
به میدان بکردار شیر دژم. فردوسی.

فور اسکندر را به مبارزت خواست و هر دو با یکدیگر بگشتند. (تاریخ بیهقی). ||رسیدن. منتقل شدن: همان روز جمازه‌ای برسید از شیروی و بادان را فرمود که بیعت از ما اهل‌یمن بستان که پادشاهی فلان روز به ما [یعنی بشیرویه] گشت. (مجمل التواریخ و القصص). ||گزیدن: و گشتن رتیلا را سود دارد. (الابنیه عن حقایق الادویه). و با شراب کهنه بر جای مارگشته نهند، دردش بنشاند. (الابنیه عن حقایق الادویه). ||گشتن شمس و خورشید زائل شدن آن. به جانب مغرب‌رفتن:

ز بالا چو خورشید گیتی‌فروز
بگشتی سپهبد [گودرز] که نیمروز
می و رود و مجلس بیاراستی
فرستاده را پیش خود خواستی. فردوسی.

– آشکار گشتن؛ ظاهر شدن:
تجربتش کرد چنین چند بار
قاعدهٔ مرد نگشت آشکار. نظامی.

– از جا گشتن؛ انتقال یافتن به زمین:
طلایه پراکنده‌بر کوه و دشت
بید تا سیاه شب از جا بگشت. اسدی.

– بازگشتن؛ مراجعت کردن:
سراسر زمانه بدو گشت باز
برآمد بر این روزگاری دراز. فردوسی.
کسی کو ببیند سرانجام بد
ز کردار بد بازگشتن سزد. فردوسی.
از کار خیر عزم تو هرگز نگشت باز
هرگز ز راه بازنگشته‌ست هیچ تیر.
منوچهری.

یک روز به خدمت آمد چون باز خواست گشت‌امیر وی را بنشاند. (تاریخ بیهقی). بنده را فرمان بود برفتن... و برفت و زشتی دارد بازگشتن. (تاریخ بیهقی). بازگفتی با وی و جواب یافت که چون زشت باشد بازگشتن. (تاریخ بیهقی). و اصحاب اطراف که از درگاه او بازگشتند هر یک به استوار گردانیدن ولایت خویش مشغول شدند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۰۷).

هنگام بازگشت همه ره ز برکتست
شب بدروار بدرقهٔ کاروان شده.
خاقانی (دیوان چ تهران ص۴۱۶).
شبانگه کآن شکرلب بازمیگشت
همای عشق بی‌پرواز میگشت. نظامی.
حاجی ما چون ز سفر گشت باز
کرد بر آن هندوی خود ترکتاز. نظامی.

– برگشتن و بگشتن؛ رو تافتن. (آنندراج):
چو آن کرده شد روز برگشت و بخت
بپژمرد برگ کیانی درخت. فردوسی.
خریزه پیش او نهاد اشن
وز بر او بگشت حالی شاد. غضایری.

احمدبن عبدالله الخجستانی با من بود و از من بگشت. (تاریخ سیستان). و بعد از این چون بهرام چوبین به نهروان رسید و سپاه از خسرو برگشت. (مجمل التواریخ والقصص).

آوخ که چو روزگار برگشت
از من دل و صبر و یار برگشت.
سعدی (ترجیعات).
تا تو برگشتی نیامد هیچ خلقم در نظر
کز خیالت شحنه‌ای در خاطرم بگماشتی.
سعدی (طیبات).

– ||درغلطیدن:
همای شخص من از آشیان شادی دور
چو مرغ حلق بریده به خاک برمیگشت.
سعدی (بدایع).

– بیچاره گشتن؛ بیچاره شدن. درمانده گردیدن:
چو بیچاره گشتند و فریاد جستند
بر ایشان ببخشود یزدان گرگر. دقیقی.

– پاره گشتن؛ پاره شدن: حاتم طائی که بیابان‌نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه بر او پاره گشتی. (گلستان سعدی).

– پرنیان گشتن؛ سبز شدن. حریر یا بمانند حریر شدن از سبزه و گل:
آمد آن نوبهار توبه‌شکن
پرنیان گشت باغ و برزن و کوی. رودکی.

– پیرامن کسی یا چیزی یا جایی گشتن؛ دور وی گردیدن:
دلی که دید که پیرامن خطر میگشت
چو شمع زار و چو پروانه دربدر میگشت.
سعدی (بدایع چ فروغی ص۷۲).

– درگشتن؛ درغلطیدن: چون کدبانو فاطمه این سخن بشنید، حالتی در وی پیدا شد و بیهوش گشت و از بام درگشت. (اسرار التوحید ص۶۴).

– ستوه گشتن؛ عاجز شدن. عاجز گشتن:
در کارها بتا، بجهیدن گرفته‌ای
گشتم ستوه از تو من از بس که بجهی.
بوشعیب.

– سیر گشتن؛ سیر شدن. اشباع گردیدن:
زمین شد ز خون سواران سیاه
نگشتند سیر اندر آوردگاه. فردوسی.

– فرتوت گشتن؛ پیر شدن:
پیر فرتوت گشته بودم سخت
دولت تو مرا بکرد جوان. رودکی.

– ممکن گشتن؛ امکان یافتن: بقوت آن از دست حیرت خلاصی ممکن گشتی. (کلیله و دمنه).

– واقف گشتن: لیکن تو به یک اشارت بر کلیات و جزویات فکرت من واقف گشتی. (کلیله و دمنه).

گشتنی. [گَ تَ] (ص لیاقت) قابل گشتن. لایق گردیدن. رجوع به گشتن شود.

گشتو. [گَ] (اِخ) قریه‌ای است به پنج‌فرسنگی میانهٔ شمال و مغرب شبه است. (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص۲۱۳).

گشت وگدایی. [گَ تُ گِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) گردش برای گدایی.

گشته. [گَ تَ / تِ] (اِ) ساگ سرخ. (الفاظ

الادویه). ||سرگین. (الفاظ الادویه). ||محکم. (شعوری ج۲ ورق ۳۰۶). شعوری شاهدی نیز آورده است که با معنی مناسب نیست.

گشته. [گَ تَ / تِ] (نمف) گردیده. (برهان) (آنندراج):

جهاندیده‌ای دیدم از شهر بلخ
ز هر گونه‌ای گشته بر سرش چرخ.
ابوشکور.

سپهبد چو گفتار ایشان شنید
دل لشکر از تاجور گشته دید. فردوسی.

||متغیر. تغیریافته از جهت بوی یا رنگ. ||کاج و لوچ و احول. (برهان) (آنندراج). ||شده:

موی سپید و روی سیاه و رخ به چین
بر زینت صدف[1] شده و گشته کاینه. شهید.

زین سمج تنگ‌چشم چون چشم اکمه است
زین بام گشته پشتم چون پشت پارسا.
مسعودسعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص ۱).

با ترکیبات بر و سر آید و معانی مختلف دهد:

— بخت‌برگشته؛ بدبخت. برگشته‌طالع:

الا تا نخواهی بلا بر حسود
که آن بخت‌برگشته خود در بلاست.
سعدی (گلستان).

— برگشته‌بخت؛ بدبخت:

چو بشنید خسرو بپیچید سخت
بر آن خوبرویان برگشته‌بخت. فردوسی.

— دونیم‌گشته؛ پاره‌شده. به دو قسمت شده:

دل دشمنان گشته از وی دونیم
دل دوستان پر ز امید و بیم. فردوسی.

— سرگشته؛ حیران. متحیر. سرگردان:

که سرگشتهٔ دون یزدان پرست
هنوزش سر از خم بتخانه مست.
سعدی (بوستان).

نگه کرد موری در آن غله دید
که سرگشته هر گوشه‌ای میدوید.
سعدی (بوستان).

جهاندیده را هم بدرّند پوست
که سرگشتهٔ بخت‌برگشته اوست.
سعدی (بوستان).

— فرتوت‌گشته؛ پیرشده:

گیتی فرتوت‌گشته پشت دژم روی
بنگر تا چون بدیع گشت و مجدد.
منوچهری.

— گم‌گشته؛ مفقود:

نشان یوسف گم‌گشته میدهد یعقوب.
سعدی.

یوسف گم‌گشته بازآید به کنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۷۲).

گشته. [گَ تَ / تِ] (اِ) نام خطی است مربوط به قبل از اسلام و گویند آن بیست‌وهشت حرف است که بدان عهود و مواثیق و اقطاعات می‌نوشتند و نقش مهرهای شاهنشاهان پارس و طراز جامه و فرش و سکهٔ دینار و درهم بدین خط بود[2]. (سبک‌شناسی بهار ج۱ ص۷۷). رجوع به گستج و گشتج و گشتک و پهلوی شود.

گشته. [گِ تَ / تِ] (اِ) مرکبی است از عطریات که آنرا به تازی غالیهٔ مثلث گویند. (انجمن آرا). رجوع به گشته‌سوز شود.

گشته. [گُ تَ / تِ] (ص) گرسنه. (ناظم الاطباء). مصحف گشنه است که معنی گرسنه دهد.

گشته‌سر. [گَ تَ / تِ سَ] (ص مرکب) قلب سرگشته. (آنندراج). سرگردان:

گرچه بسوزد دل حربه ز تاب
کی دهدش چشمهٔ خورشید آب
لیک چو خورشید بود جلوه گر
ذره بناچار شود گشته‌سر.
امیرخسرو (از آنندراج).

گشته‌سوز. [گَ تَ / تِ] (اِ مرکب) مجمری که عطریات را در آن سوزانند. (از انجمن آرا). رجوع به گشته شود.

گشته شدن. [گَ تَ / تِ شُ دَ] (مص مرکب) رو برتافتن:

از ایرانیان گر خرد گشته شد
فراوان از آزادگان کشته شد. فردوسی.

چو بر دست آن بنده بر کشته شد
سر بخت ایرانیان گشته شد. فردوسی.

||تغییر یافتن. تبدیل شدن: و اندرگشته شدن ناخنان نشان بیماری سل است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||گردیدن. طی شدن:

دو هفته سپهر اندرین گشته شد
به فرجام چرم خر آغشته شد. فردوسی.

گشتی. [گَ] (ص نسبی، اِ) پاسبان. نگهبان و پاسبان شب. گزمه. پلیس که شب در گردش است. ||خوشی و شادی. ||صحت. تندرستی. ||مسرور. شادمان. خوشحال. (از ناظم الاطباء).

گشتیا. [گَ] (ص، اِ) شبگرد و گزمه و پاسبان شب. (ناظم الاطباء). ||نگهبان. مستحفظ. کشیک‌چی. (اشتینگاس).

گشتیل. [گَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل آقاجری کهکیلویه (از ایلات فارس). (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۸).

گش‌خرام. [گَ خِ / خَ / خُ] (ص مرکب) خرامنده با ناز و تکبر. خرامنده با شادی و خوشی:

تازه‌رویی چو نوبهار بهشت
گش‌خرامی چو باد بر سر کشت.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص۱۰۸).

گشسب. [گُ شَ] (اِخ) همان گشتاسب است که پدر اسفندیار روئین‌تن باشد. (برهان). همان گشتاسب‌شاه پسر لهراسب است که اسفندیار پسر اوست و آئین زردشت پسندیده. (آنندراج). رجوع به گشتاسب شود.

گشسب. [گُ شَ] (اِخ) نام یکی از نجبای دانشمند ایرانی. (ولف):

چنین گفت گویا گشسب دبیر
که‌ای نامداران برنا و پیر.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۷ ص۹۷-۲۰).

بفرمود پس تا گشسب دبیر
بیامد بر شاه مَردُم‌پذیر.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۷ ص۲۱۲۱).

گشسب. [گُ شَ] (اِخ) نام دانشمند ایرانی معروف در زمان بهرام گور. (ولف):

فراوان بخندید از او شهریار
بدو گفت نامم گشسب سوار.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۷ ص۲۱۷۳).

بیاید بجای دگر ماهیار
همی ساخت کار گشسب سوار.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۷ ص۲۱۷۱).

مرا گر همی داد خواهی به کس
همالم گشسب سوار است و بس.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۷ ص۲۱۷۳).

گشسب. [گُ شَ] (اِخ) نام یکی از نجبای ایران که پدربزرگ بهرام چوبین باشد. (ولف):

چو استاد پیروز بر میمنه
گشسب جهانجوی پیش بنه.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۸ ص۲۳۴۰).

ز بهرام بهرام پور گشسب
سواری سرافراز پیچیده‌اسب.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۸ ص۲۵۸۹).

گشسب. [گُ شَ] (اِخ) نام یکی از نجبای

---

[1] در لغت نامهٔ شعوری بجای صدف، طرف. شاید اصل بوزینهٔ طَرِف [بر وزن کتف] شده باشد. (یادداشت مؤلف).

[2] از اینکه خط مهرها و سکه‌ها را مخصوص به خط گستک دانسته معلوم میشود که مراد خط پهلوی کتیبهٔ ساسانی است... ولی از کلمه گستج بنظر میرسد که این کلمه معرب گستک باشد که امروز گشتک یا گشته گوئیم یعنی خط تغییریافته، و اگر این وجه تسمیه درست باشد بایستی خط تحریری ساسانی مراد باشد و اتفاقاً نقوش سکه‌ها و مهرهائی که در اواخر ساسانی به دست هست نیز این معنی را تأیید میکند، چه این نقوش غالباً به خط تحریری یا نزدیک بدانست و تنها سکه‌های اوایل ساسانی با خط مقطع است. (بهار).

ایرانی. (ولف) و بصورت ترکیب‌های ذیل: آیین‌گشسب. آذرگشسب. اشتاگشسب. بانوگشسب. کذا گشسب نیز آمده است:

چو خرادبرزین و اشتاگشسب
به فرمان نشستند هر دو بر اسب.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۸ ص۲۹۱۰).

چو خرادبرزین و اشتاگشسپ
فرودآمدند آن دو دانا ز اسپ.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۸ ص۲۹۱۲).

گشسپ. [گُ شَ] (ص) مخفف «گشنسپ» رجوع به آذرگشسب شود. پهلوی وشنسپ[1]. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). جهنده. خیزکننده. (از برهان). جهنده. (آنندراج). جهنده و خیزنده و آنرا گشسپ نیز گفته‌اند. (انجمن‌آرای ناصری) (جهانگیری). این معنی بر اساسی نیست و همان گشسپ است.

گشسب. [گَ شَ] (اِ) تفسیر اشراق باشد. (برهان). ||پرست که مشتق از پرستیدن است چه ایزد گشسب خداپرست را گویند[2]. (برهان).

گشسب‌بانو. [گُ شَ] (اِخ) نام دختر رستم، زن گیو؛ و سیستان و خانهٔ دستان و رستم همچنانکه اول بود باز فرمود کردن و زال را به خانه بازفرستاد با دخترانش زربانو و گشسب‌بانو. (مجمل التواریخ و القصص). رجوع به گشسب شود.

گشسپی. [گُ شَ] (ص نسبی)[3] اشراقی را گویند.

گشف. [گَ] (اِ) گزف و آن صمغی است سیاه که بر درزهای کشتی مالند. (برهان). گزف. (آنندراج). رجوع به کزف، گزف، کشف و کرف شود. ||سیم سوخته. ||سواد زرگری. (برهان) (آنندراج). رجوع به گزف، گزف و کرف شود.

گشک. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز واقع در ۲۷۰۰۰ گزی شمال خاوری زرقان و ۸۰۰۰ گزی راه شوسهٔ شیراز به اصفهان. هوای آن معتدل و دارای ۳۳۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات، چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). دو فرسخ بیشتر میانهٔ جنوب و شرق فتح‌آباد است. (فارسنامهٔ ناصری).

گشکاویج. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان شیتال بخش سلماس شهرستان خوی، واقع در ۲۶هزارگزی جنوب باختری سلماس و ۵هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو خانه‌سور. هوای آن سرد و دارای ۲۳۸ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. در دو محل به فاصله به نام گشکاویج بالا و پائین مشهور و سکنهٔ گشکاویج بالا ۱۸۲ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گشکر. [گَ کِ] (اِ) نام نوعی خرما در جیرفت.

گش کسه. [گِ کَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نمشیر بخش بانهٔ شهرستان سقز، واقع در ۲۳۰۰۰ گزی شمال باختری بانه، کنار راه شوسهٔ بانه به سردشت. دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گشکو. [گَ] (اِخ) قریه‌ای است پنج فرسنگی کمتر میانهٔ شمال و مشرق حسن‌آباد است. (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص۲۱۸).

گشکو. [گُ] (اِخ) دو فرسخ مغربی شمیل است. (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص۲۲۶).

گشکیجان. [گَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان لفمجان بخش مرکزی شهرستان لاهیجان، واقع در ۱۸هزارگزی باختر لاهیجان و ۶هزارگزی لفمجان، کنار نهر کیارود. هوای آن معتدل و مرطوب و دارای ۲۶۴ تن سکنه است. آب آنجا از نهر کیاجو از سفیدرود تأمین میشود. محصول آن برنج، ابریشم و صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گشم. [گُ] (اِخ)[4] دختر آرشاویر و نام زن سردار تمامی آریک‌ها بود. (ایران باستان ص۲۶۰۰ و ۲۶۱۹).

گشمش تپه. [گُ مُ تَ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌دره‌سی بخش حومهٔ شهرستان ماکو، واقع در ۱۳هزارگزی شمال باختری ماکو، در مسیر راه شوسهٔ ماکو به بازرگانان. هوای آن معتدل و دارای ۵۹۷ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ آق‌چای و محصول عمدهٔ آن غلات، حبوبات و بزرک است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گشمی. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش جاسک شهرستان بندرعباس، واقع در ۳۳۵۰۰ گزی شمال خاوری جاسک، سر راه مالرو چاه‌بهار به جاسک. هوای آن گرم و ۲۰۰ تن سکنه دارد. آب آنجا از رودخانه و محصول آن غلات و خرماست. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گشن. [گَ / گَ شَ] (ص) محمد معین در حاشیهٔ برهان ذیل همین کلمه نوشته‌اند: در اوستا ارشن[5] و در پهلوی گوشن[6] یا وشن[7] به معنی نر و مردانه آمده و در فارسی نیز گشن به ضم اول و سکون دوم به همین معنی است. اما گشن و کشن (با حرکات مختلف) را به معنی بسیار و انبوه نیز گرفته‌اند. در این بیت به کسر دوم آمده:

سوی رود با کاروان گشن
رهایی بدو اندرون سهمگن.

ابوشکور بلخی.

و در این بیت نیز حرف دوم متحرک است:

از ایوان گشتاسب تا پیش کاخ
درختی گشن‌بیخ و بسیارشاخ.

دقیقی طوسی (گشتاسب‌نامه).

بعقیدهٔ محققان این کلمات بهر دو معنی از یک ریشه میباشند و اصلاً بمعنی نر و فحل و مجازاً بمعنی بسیار، انبوه و فراوان استعمال شده. این بیت ابوشکور بلخی مؤید آن است که بمعنی دوم هم در اصل به سکون دوم بوده و بضرورت شعر متحرک آورده‌اند:

سپاه اندک و رای و دانش فزون
به از لشکر گشن بی‌رهنمون.

رجوع به مزدیسنا تألیف معین ص۳۳۴، برگزیدهٔ شعر تألیف معین ج۱ ص۲۷ شود». بسیار و انبوه باشد. (از برهان قاطع چ معین) (آنندراج). انبوه بود از لشکر و قافله و مال و شاخ درخت و بیشه و آنچه بدین ماند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):

وز آن پس گرفتندش [گیو را] اندر میان
چنان لشکری گشن شیری ژیان. فردوسی.

چنین گفت کای گرد گردن فراز
چنین لشکر گشن و این گونه ساز.

فردوسی.

چو چشم تهمتن بدیشان رسید
به ره بر درختی گشن‌شاخ دید. فردوسی.

شه سپه‌شکن جنگجو از نهیبش ملک
میان بیشهٔ گشن اندرون خزید چو مار.

فرخی.

خسروی با لشکری گشن و قوی
خسروی با لشکری گشن و گران. فرخی.

بجایی دگر دید بر سنگلاخ
درختی گشن‌برگ بسیارشاخ. اسدی.

همانجای بد مرغزاری فراخ

---

[1] vushnasp.

[2] به این معنی نیست، بلکه همان معنی اصلی «اسب گشن نر» است؛ جمعاً به معنی فرشتهٔ اسب نر. رجوع به ایزد و آذرگشسپ شود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

[3] از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان. رجوع به فرهنگ دساتیر ص۲۶۴ شود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

[4] Goshm.

[5] arshan.

[6] gûshn.

[7] vûshn.

میانش درختی گشن برگ و شاخ
درختی گشن‌شاخ بر شیخ کوه
از انبوه شاخش ستاره ستوه. اسدی.

عروسی بهاری کنون از بنفشه
گشن‌جعد و از لاله رخشاز داریم
ناصرخسرو.

یکسو کش سر از این گشن لشکر
بیهوده مرو پس گشن ساری. ناصرخسرو.

رفته و جسته ز هول و سهم تیغ و تیر تو
در گشن‌تر بیشهٔ شیر و تنگ‌تر سوراخ مار.
مسعودسعد.

به شرار دل و دود نفسم
ماند بر عارض جعد گشنت. خاقانی.

گشن. [گُ] (اِ) طالب نر شدن. (برهان) (غیاث) (آنندراج)[1]. || بار گرفتن مادهٔ سایر حیوانات. (برهان) (غیاث). || بارور شدن درخت خرما. (برهان). بارور شدن نخل خرما را نیز گویند چه او را نیز تا گرد نخل نریزند بار نیاورد. (آنندراج). و گویند به‌درخت خرما که بار نیارد از درخت خرمای دیگر که میوه‌دار باشد دو چهار خرما گرفته در این درخت بی‌بر می‌نهند به قدرت الهی آن درخت بی‌ثمر مثمر میگردد. (غیاث). گشن خرما. لُقاح‌النحل. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). || (ص) نر باشد که در مقابل ماده است و درخت خرمای نر که به عربی فحل گویند. (برهان). نر. (آنندراج). فحل. (دهار). گشن از هر حیوان. (منتهی الارب): گوشت خصی زودتر هضم شود از گوشت گشن. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). و حمل را کبش نام کنند یعنی گشن. (التفهیم ابوریحان بیرونی).

اسبی گشن است جهان جز به دین
کردنداندش کسی نرم و رام. ناصرخسرو.

بگیرند سر بز گشن و پایچه و خایهٔ او همه را بشکنند و با استخوان بگویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سحت رشوت باشد در حکم و مهر زنان ناپارسا و مرد گشن فحل و کسب حجام. (تفسیر ابوالفتوح رازی). یاران بنگرستند گشنی دیدند در راهی با زنی بسرو بازی میکرد، گفتند گوسفندی است بازی میکند. (سندبادنامه ص ۸۱).

مادیانان گشن و فحل شموس
شیرمردی جوان و هفت عروس. نظامی.

گشن. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان بابک بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه واقع در ۱۸هزارگزی شمال باختری تربت‌حیدریه، سر راه مالرو عمومی به کدکن. هوای آن معتدل و دارای ۱۷۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گشن. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان تربت‌حیدریه واقع در ۱۸هزارگزی شمال رود. هوای آن گرم و دارای ۳۲۳ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و زیره است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. از حسین‌آباد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گشن آمدن. [گُ مَ دَ] (مص مرکب) طالب نر شدن: غنجه؛ زن بگشن آمده:

ز دشت رم‌گله[2] دز هر قرانی
بگشن آید تکاور مادیانی. نظامی.

گشناباد. [گُ] (اِخ) شهری است از بلاد بین نیریز و داراب و فسا (در جنوب شهر خیر و شمال شرقی فسا و جنوب غربی نیریز) معرب آن جُشناباد است. (تاریخ مغول ص ۳۸۱).

گشن خواه. [گُ خوا / خا] (نف مرکب) حیوانی که نر جوید. جفت‌جو. لاس.

گشن‌خواه شدن. [گُ خوا / خا شُ دَ] (مص مرکب) نر جستن. طالب نر بودن. استعاب: اقحفت البقرة اقفاحاً؛ گشن‌خواه شد گاو ماده. اقحفت الذئبة اقفاحاً؛ گشن‌خواه شد گرگ ماده. (منتهی الارب).

گشن‌خواهی. [گُ خوا / خا] (حامص مرکب) جفت‌جویی جانور. مستی. لاسی.

گشن دادن. [گُ دَ] (مص مرکب) تلقیح. (زوزنی). لقاح. (منتهی الارب): تأبیر؛ گشن دادن خرمابن. (تاج المصادر بیهقی). اطلق النخلة؛ گشن دادن خرمابن را. (منتهی الارب).

گشنسب. [گُ نَ] (اِ) مرکب از دو کلمه است، گشن در پهلوی و پارسی که در زبان اوستا ورشنه[3] آمده بمعنی نر و نرینه (ورشنه‌یی[4] بمعنی قوچ است). در پارسی نیز گشن به همین معنی است و در کتابهای فرهنگ مذکور است و نیز در لهجه‌های محلی ایران این واژه هنوز مستعمل است[5]. گشسب اغلب به اسقاط نون استعمال شده و بدیهی است که تلفظ صحیح آن به ضم گاف است نه کسر آن[6] بنابر آنچه گفته شد معنی تحت‌اللفظ آذرگشسب (آتش اسب نر) میباشد و بنابراین توجیه لغوی فرهنگها در اینکه «معنی ترکیبی آن آتش جهنده باشد چه آذر بمعنی آتش و گشسب بمعنی جهنده و خیره کننده آمده است و این معنی مناسبت تمام به برق دارد»[7]... درست نیست. (مزدیسنا تألیف محمد معین ص ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۱، ۲۱۵).

گشنسب. [گُ نَ] (اِ) گشنسب و گشسب در جزو نام بسیاری از ایرانیان باستان آمده از آنجمله در افسانه‌های ملی «بانوگشسب» نام دختر رستم پور زال بشمار رفته[8]، آئین‌گشسب نام یکی از بزرگان ایرانی دربار هرمز و بقول طبری آذین‌گشسب سردار هرمز بود که به جنگ بهرام چوبینه رفت[9]. مزدا گشسب نام سردار دیگر هرمز بود[10]. گوگشنسب از مفسرین اوستا در زمان ساسانیان بوده است[11]. رجوع به مزدیسنا تألیف محمد معین ص ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۱۵ و مجمل‌التواریخ و القصص ص ۳۸۶ و آذرگشسب و بانوگشسب و گوگشنسب شود.

گشنسب آذار. [گُ نَ] (اِخ) از جملهٔ رجالی که قبل‌از جلوس وهرام پنجم به مقام واستریوشان‌سالار رسیده است. رجوع به ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص ۱۲۹ و ۱۴۳ شود.

گشنسب اسپاذ. [گُ نَ آ] (اِخ) برادر رضاعی خسروپرویز که فرمانده کل نیروی کشور در زمان او بوده است[12]. رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص ۵۱۶ و ۵۱۷ شود.

گشنسب داد. [گُ نَ] (اِخ) سردار ایرانی، ملقب به نخوراگ که زرمهر او را مأمور مذاکره با ارمنیان نموده بود. (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص ۳۱۸ و ۳۸۲ و بعد).

گشنسف. [گُ نَ] (اِخ) (آل یا خاندان...) همدورهٔ اردشیر بابکان بوده و بر طبرستان و گیلان و رویان و دماوند حکومت داشت. اجداد او از زمان اسکندر کبیر (۳۳۰ ق . م.) فرمانروایان ولایات مزبور بودند و حکومت در خاندان او باقی ماند تا در حدود سال ۵۲۹ م . که کیوس فرزند قباد به حکومت مازندران فرستاده شد. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۷۸).

گشنک. [گَ نَ] (اِ) آنرا جعل گویند و آن حشرهٔ سیاهی است که آنرا سرگین گردان و گردانک نیز گویند. (شعوری ج ۲ ورق ۲۹۹).

گشنکان. [گَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در

---

[1] - به گشن آمدن، این معنی را دارد نه «گشن» تنها. رجوع به حاشیهٔ برهان قاطع ج معین شود.

[2] - ن‌ل: رملکه، انگله.

[3] - vareshna.

[4] - varshnay.

[5] - در خراسان «گشن کردن درختان» در برخی قری، معمول است و در کوپای اصفهان «گشنیدن» بهمین معنی استعمال میشود. (بهار).

[6] - مجلهٔ مهر سال دوم شمارهٔ ۳ مقالهٔ «نامهای شهریاران و دلیران ایران» بقلم بهار.

[7] - برهان.

[8] - برهان.

[9] - فرهنگ شاهنامه تألیف شفق ص ۱۴.

[10] - همان کتاب ص ۲۵۳.

[11] - رجوع شود به Iranisches Namenbuch تألیف F.Justi .

[12] - طبری اسپاذ گشنسب Aspâdh - Gushnasp نوشته است.

۳۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری شیراز. هوای آن معتدل و دارای ۶۵۵ تن سکنه است. آب آنجا از چاه و محصول آن غلات، پنبه و تنبا کو است. راه فرعی به شیراز دارد. شغل اهالی آنجا زراعت است و در دو محل گشنکان بالا و پائین سکونت دارند. گشنکان بالا دارای ۳۵۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گشن کردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب) بار گرفتن و باردار شدن:

شنیدم که چل مادیان گشن کرد...
یکی تخم برداشت از وی به درد.
فردوسی.

\|| با ماده نزدیک شدن: و سعادت وی [ستور] خوردن و خفتن و گشن کردن است. (کیمیای سعادت).

گشنگان. [گِ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان کیار بخش بروجن شهرستان شهرکرد. واقع در ۳۵هزارگزی شمال باختری بروجن متصل به راه بروجن به شلمزار. هوای آن معتدل و دارای ۹۵۸ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، برنج و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیبافی است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گشن گرفتن. [گُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) حامل شدن. آبستن گردیدن:

به فرمان خدا زو گشن گیرد
خدا گفتی شگفتی درپذیرد.
نظامی.

رجوع به گشن‌گیری شود.

گشنگی. [گُ نَ / نِ] (حامص) گرسنگی:

اگرچه باده نه درخورد باشد آن کس را
که در سرای خود از گشنگی مگس گیرد.
ظهیرالدین فاریابی.

گشنگی. [گَ نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودبار بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۳۰۰۰۰ گزی باختری کهنوج و ۴۰۰۰ گزی شمال راه مالرو کهنوج به گلاشکرد. ۲۵ تن سکنه دارد و مزرعهٔ هویره جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گشن گیری. [گُ] (حامص مرکب) (اصطلاح گیاه‌شناسی)[1] عبارت است از آمیختن گامت نر با گامت ماده. در این عمل چند مرحله میتوان در نظر گرفت. اول گرده‌افشانی، انتقال دانهٔ گرده به اشکال مختلف صورت میگیرد. اگر گل، نر ماده باشد و پرچم و مادگی آن در یکجا و نزدیک قرار گیرد، انتقال دانهٔ گرده به آسانی انجام میشود و مستقیماً پس از باز شدن بساک دانه‌های گرده بر روی کلاله می‌نشیند. در این حالت گرده‌افشانی مستقیم است. اگر پرچم و مادگی در یک موقع نرسند و یکی از آنها زودتر بالغ شود، پرچمهای یک گل به مادگی گلهای دیگر که رسیده‌اند منتقل میشود و اگر گلهای ماده و گلهای نر جداگانه باشند نیز همین عمل صورت میگیرد. گیاهانی که گلهای نر و مادهٔ آنها جدا، ولی بر روی یک پایه‌اند تک‌پایه نامیده میشوند، مانند: ذرت، بلوط و فندق و اگر گلهای نر بر روی یک گیاه و گلهای ماده بر روی گیاه دیگر باشد آنرا دو پایه خوانند، مانند: شاهدانه و خرما، و در تمام این حالت گردافشانی مستقیم است. گردافشانی غیرمستقیم، بوسیلهٔ باد یا حشرات (زنبور، مگس و پروانه) صورت میگیرد. گاهی نیز بوسیلهٔ انسان انجام میشود که گرده‌ها را از روی درخت نر گرفته بر روی درخت ماده می‌افشانند (خرما). بعضی از دانه‌های گرده بالهایی دارند که وزش باد انتقال آنها را آسان‌تر میکند (کاج). آمیزش: همین که دانهٔ گرده‌ای بر روی کلاله قرار گیرد ناهمواری سطح آن به همواریهای لاله میچسبد. رطوبت مادهٔ غذایی و لعابی لاله در داخل گرده اثر کرده لوله گرده ساخته نمیشود... رجوع به گیاه‌شناسی گلاب ص۵ و ۱۸۲ و ۱۸۳ شود.

گشن نشین.[2] [گَ نِ] (اِ مرکب) نام روز چهارم است از ماههای ملکی. (آنندراج) (جهانگیری).

گشنوئیه. [گَ نی یَ] (اِخ) دهی است از دهستان دراگاه بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس واقع در ۵۵۰۰۰ گزی شمال باختری حاجی‌آباد و ۱۵۰۰۰ گزی باختر راه شوسهٔ کرمان به بندرعباس. هوای آن گرم و دارای ۱۰۶ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و محصول آن خرما و غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گشنه. [گُ نَ / نِ] (ص) گسن. گسنه. گرسنه. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). گرسنه. (برهان) (جهانگیری). گرسنه و گسنه. (آنندراج): پس باد را بفرمود تا آن بساط را بنهاد و خانهٔ مکه را طواف کرد... پس از مکه بگذشت و از زمین حجاز بگذشت و راهگذارش در بیابان سبا بود و گرما سخت گرم بود و خلق تشنه و گشنه بودند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

یار کارافتاده را یاری هم از یاران رسد
گشنهٔ بی‌توشه را سیری هم از بریان رسد.
بسحاق اطعمه.

به دوران جهان دوری به دور خوان نمی‌ماند
به چشم گشنگان شکلی به شکل نان نمی‌ماند.
بسحاق اطعمه.

کنون خود گشنه میمانم در این شهر
که ترکان کرده‌اند آن غله تاراج.
بسحاق اطعمه.

ابر گشنگانید سمع و بصر
چه سمع و بصر بلکه شیر و شکر.
بسحاق اطعمه.

و هرگاه که گشنه یا تشنه میشده‌اند به مقابر و مزارات اهل‌الله میرفتند. (مزارات کرمان ص ۱۳۱).

گشنه رود. [illegible] (اِخ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین واقع در ۵۶هزارگزی جنوب معلم‌کلایه و ۳۳هزارگزی راه عمومی. کوهستان و دارای ۲۶۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و رودخانهٔ فشام تأمین میشود. محصول آن غلات، بنشن، برنج، انگور، پیاز، انار ترش و شغل اهالی زراعت است. دارای هشت خانوار از تیرهٔ کماسی طایفهٔ غیاثوند است که در این ده سا کنند. مزارع کله کوه و جبر دزدان جزء این ده میباشد و راه آن مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گشنه کان. [گُ نَ] (اِخ) قریه‌ای است یک‌فرسنگی مغرب اصطهبانات. (فارسنامهٔ ناصری).

گشنه کان. [گُ نَ] (اِخ) پنج‌فرسنگی مشرق شیراز محصول شتوی آن دیمی است و صیفی آن از آب چاه اندک شور و تنبا کوی آن شهرتی دارد. (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۱۹۴).

گشنی. [گُ] (حامص) (از: گشن + ی پسوند، حاصل مصدر، اسم معنی). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رفتن جانور نر باشد بر بالای ماده، یعنی جفت شدن حیوانات با هم. (برهان). جفتی نر با ماده. (آنندراج) (غیاث اللغات). \|| گشنی درخت، یعنی چیزی از درخت خرمای نر به درخت خرمای ماده دادن. گویند یکسال حضرت رسالت صلوات الله علیه از گشنی درختان منع فرمود در آن سال درختان بار نگرفتند، به عرض رسول رسانیدند که امسال درختان بارور نشدند. حضرت فرمود: انتم اعلم بامور دنیا کم. بعد از آن معتاد همه سال را بجا آوردند. (برهان). بارور کردن درخت خرما. (غیاث) (آنندراج). افشاندگی گرد خرمابن نر بر خرمابن ماده. (ناظم الاطباء). \|| انبوهی. پرپشتی. بسیاری و انبوهی و گنجان از هر چیزی. (غیاث):

جعدی سیاه دارد کز گشنی
پنهان شود بدو در سرخاره.
رودکی.

گشنی. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان گیکان بخش برازجان شهرستان بوشهر

---

[1] Fécondation.

[2] این کلمه در برهان قاطع گشن‌لشین و در انجمن‌آرا و ناظم الاطباء گش‌نشین آمده است.

واقع در ۲۶هزارگزی شمال خاور برازجان. هوای آن معتدل و دارای ۱۰۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و بادام است. شغل اهالی زراعت، باغداری، قالی و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

گشن یافته. [گُ تَ / تِ] (نمف مرکب) جفتگرفته. || باردارشده. || پوشیده. || آسترشده. (ناظم الاطباء).

گشنیان. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان لفور بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در ۱۶هزارگزی جنوب باختری شیرگاه. هوای آن معتدل و دارای ۷۵۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ ارز و محصول آن برنج، لبنیات و مختصر چای است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس و شال بافی است. راه آن مالرو است و در تابستان گله‌داران به ییلاقات گردنسر و لرزنه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گشنیج. [گِ] (اِ) گشنیز. رجوع به گشنیز شود.

گشنیج دشتی. [گِ جِ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوع صغیر بادرنجبویه است و نزد اکثر اطبا نوعی از شاهترج است و نزد بعضی مخلصه را نامند و نواب علویخان مرحوم فرموده که آن کزبرهٔ بری است. (فهرست مخزن الادویه).

گشنی داده. [گُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) میوه‌دارشده. || خرمابن باردارشده. (ناظم الاطباء).

گشنیدن. [گُ دَ] (مص)[1] آمیختن نر و ماده. (فرهنگستان). گشنیدن یا لقاح عبارت است از اتحاد و ترکیب دو گامت که از این عمل تشکیل سلول واحدی بانام تخم نتیجه میشود. (جانورشناسی عمومی تألیف فاطمی ص۲۶-۴۰).

گشنیز. [گِ] (اِ) در پهلوی گشنیج = گشنیز کردی کشنیش[2] و کشنش[3] (کریاندر، فرانسوی)[4]. گشنیز[5] گیاهی است از تیرهٔ چتریان که برگهای تازهٔ آن خوراکی و دانه‌های وی تقریباً کروی و جوهر مخصوصی‌دارد که بسیار تند است. گشنج[6]. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رستنیی باشد که آنرا به عربی جلجلان گویند. (از برهان). اسم فارسی کزبره است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). نباتی است که تخم آنرا بمجاز گشنیز خوانند و درون آن تخم نیز از مغز تهی است. (آنندراج) (انجمن آرا). تخم معروف است از مزیل و در عرف بفتح کاف عربی شهرت دارد. (غیاث). دانهٔ کوچک مدوری است که از بوتهٔ معطری تحصیل میشود. این بوته از چین آورده شده حالا بسیار متداول است و تخم آنرا در بهار کاشته و از برای معطر بودنش بسیار مستعمل است. (قاموس کتاب مقدس). یک نوع گیاهی از طایفهٔ چتری که برگ آنرا در پرهیزانهٔ بیماران داخل کنند. (ناظم الاطباء): تَقدَه یا تِقدِه و جُلجُلان؛ دانهٔ گشنیز و کنجد. کُسبَرَه. (منتهی الارب):

این است پند حجت، و این است مغز دین
و آرایش سخنش چو گشنیز و کروپاست.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص۸۲).

از غایت جود و کرم و برّ و مروت
ناخواسته بخشی به همه خلق همه چیز
آن بخت ندارند که ناخواسته یابند
چیز این دو سه تا شاعر بی‌مغز چو گشنیز.
سوزنی (دیوان ص۴۳۹).

از تف تیغ فتنه باد تهی
دشمنت را دماغ چون گشنیز. انوری.

گنده‌از زیره و گشنیز بسر میگردید
نخود آب از عرق و مشک معطر میشد.
بسحاق اطعمه (دیوان چ شیراز ص۵۶).

- آش گشنیز؛ آشی که با گشنیز درست کنند.

- گشنیزپلو؛ پلوی که گشنیز داخل آن کنند.

گشنیز. [گَ] (اِ) رفتار با ناز و شادمانی و خرامان و شادان باشد. (برهان). شادمان. خرسند. مسرور. خوشحال. شادی و شعف. خوشی و خرمی. (از ناظم الاطباء).

گشنیز حصرم. [گِ زِ حِ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از شراب انگوری باشد. (برهان) (آنندراج). و گشنیزه نیز آمده است:

حرمت می راکه می گشنیز دیگ عیشهاست
بر سر گشنیزهٔ حصرم روان[7] افشانده‌اند.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۱۱۴).

گشن یزداد. [گُ یَ] (اِخ)[8] پسر شهرین از نجبای دوره ساسانیان: بعد از مرگ شهرین که از دودمان مهران بود برادرش کس فرستاد و پسر شهرین گشن‌یزداد (قدیس‌سابها) را طلب کرد تا مراسم قربانی و غذای مقدس را که حسب‌المعمول بایستی رئیس خانواده در ملک خانواده انجام دهد بجای آورد، اما دین گشن‌یزداددین عیسی گرفته بود؛ چون عمش که قیم او بود از این نکته استحضار یافت، خود را قانوناً مالک اموال خانواده شناخت و چنان افتاد که عم گشن‌یزداد پس از چند روز وفات یافت و گشن‌یزداد اموال خویش را متصرف شده در میان فقرا تقسیم نمود. (ایران در زمان ساسانیان چ۲ ص۳۴۱).

گشنیز کوهی. [گِ زِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام نوعی از نبات مخلصه است. (آنندراج) (انجمن آرا). اسم فارسی تخم مخلصه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

گشنیزگان. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن واقع در ۲۱هزارگزی جنوب داران و ۲هزارگزی راه کوهرنگ. هوای آن سرد و دارای ۲۲۷۸ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و رودخانهٔ محلی تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و راه آن ماشین‌رو است. دبستان نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

گشنیزه. [گِ زَ / زِ] (اِ) ابتدای غورهٔ انگور که به کوچکی به دانهٔ انگور ماند و هاى آن برای نسبت است:

زآن حصرم کاصل پادشاهی است
گشنیزه‌سپهر گندنایی است.
خاقانی (از آنندراج).

رجوع به گشنیز شود.

گشنیزی. [گِ] (ص نسبی) بسان گشنیز. بماند گشنیز. || ورقی از اوراق بازی که خالهای آن بشکل برگ گشنیز است. ورق قمار که بر آن صورت گشنیز نقش است: تک‌خال گشنیزی. دو لوی گشنیزی. ده لوی گشنیزی.

گشنی کردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب) جفت شدن. نزدیکی کردن. بر ماده برشدن: حائض؛ ناقه‌ای که نر بر وی گشنی نتواند کرد از تنگی اندامش. (السامی فی الاسامی). استخلاط؛ گشنی کردن اشتر. (تاج المصادر بیهقی).

گشو. [گِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گاوگان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت، واقع در ۸۵هزارگزی جنوب خاوری مسکون و ۱۲هزارگزی شمال راه مالرو کروک به سبزواران. و دارای ۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸). قریه‌ای است فرسخی میانهٔ جنوب و مشرق ده بارز. (فارسنامهٔ ناصری ج۲ ص۲۱۷).

گشو. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خمیر بخش مرکزی شهرستان بندرعباس، واقع در ۸۵۰۰ گزی شمال باختری بندرعباس و ۱۵هزارگزی خاور راه مالرو داراب به بندرعباس. دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گشواد. [گَ] (اِخ) نام پهلوان ایرانی: پایتخت کیکاوس پادشاه ایران و چهارم سپاه به گودرز گشواد سپرد. (مجمل التواریخ و القصص ص۴۹). رجوع به کشواد شود.

---

[1] - Fécondation.

[2] - kshnish.

[3] - kishnish.

[4] - Coriandre.

[5] - Coriandrum.

[6] - Gishníc.

[7] - ن‌ل: گشنیز حصرم از روان.

[8] - Gushnyazdâdh.

گشوئی. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حیات‌داود بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر واقع در ۳هزارگزی جنوب خاوری گناوه. دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

گشوئیه. [گِ ئی یَ / یِ] (اِخ) دهی است از دهستان رودان بخش کهنوج شهرستان بندرعباس، واقع در ۴۰هزارگزی شمال میناب و ۵۰۰۰ گزی باختر راه فرعی کهنوج به میناب. هوای آن گرم و دارای ۲۵۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آن خرما، مرکبات و رنگ است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گشودگی. [گُ دَ / دِ] (حامص) عمل گشادن. عمل گشودن. گشادگی. گشایش. رجوع به هر یک از این مدخل‌ها شود.

گشودن. [گُ دَ] (مص) گشادن. باز کردن. وا کردن. افتتاح:

نبست ایچ در داور بی نیاز
کز آن به دری نیز نگشود باز. فردوسی.

چنین گفت رستم به ایرانیان
که‌اکنون بباید گشودن میان. فردوسی.

دری بر تو نخواهد زین گشودن
نه معنی خواهدت زین رخ نمودن.
ناصرخسرو.

مبین در نقش گردون کآن خیال است
گشودن‌بند این مشکل محال است. نظامی.

||به مجاز، روشن کردن. توضیح دادن. حل کردن. مسئله یا معما و جز آن: اگرنه او [ابوحنیفه] راه اجتهاد بنمودی در همه جهان که مسئله بگشودی و خوان مسلمانی او نهاد و مسائل او گشاید دیگران تصرف کردند. (راحة الصدور راوندی). مایلی که او بگشود تایج وصی بود. (راحة الصدور راوندی).

حدیث از مطرب و می گوی و راز دهر کمتر جوی
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را.
حافظ.

||بمجاز، فرج حاصل آمدن. فتوح پیدا آمدن: از ایشان چیزی نمی‌گشود و راحتی نمی‌بود، من نیز سر در کنج عزلت کشیدم. (راحة الصدور).

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور بود ورنه سخن این بود و ما گفتیم.
حافظ.

||از هم باز کردن و به مجاز دریدن. پاره کردن:

امروز بامداد مرا ترسا
بگشود باسلیق به نشکرده. کسایی.

برای تمام معانی رجوع به گشادن و گشانیدن شود.

— ابر برگشودن؛ پراکنده‌شدن. متلاشی شدن:

نبینی ابر پیوسته برآید
چو باران زو ببارد برگشاید.
(ویس و رامین).

— دست گشودن؛ در بیعت، آماده شدن برای پذیرفتن آن: این بیعت که طوق گردن من است و دست برای آن گشوده‌ام... عهد خداست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۷).

— دهن گشودن؛ دهن باز کردن:

به جام هیچ بزرگی شبی نبردم دست
به نان هیچ کریمی دهن بنگشودم.
ظهیرالدین فاریابی.

— راه برگشودن؛ راه باز کردن:

چو گرسیوز آمد بنزدیک شاه
بفرمود تا برگشودند راه. فردوسی.

— گوش دل گشودن؛ از ته دل گوش دادن. کاملاً توجه و دقت کردن:

نشنود گفتارهاشان جز کسی
کز خرد بگشود گوش دل تمام.
ناصرخسرو.

— لب گشودن؛ کنایه از سخن راندن. حرف زدن:

از تلخی سؤال کریمی که واقف است
فرصت به لب گشودن سایل نمی‌دهد.
صائب.

گشودنی. [گُ دَ] (ص لیاقت) چیزی که لایق گشادن باشد. رجوع به گشادن و گشودن شود.

گشوده. [گُ دَ / دِ] (نمف) رجوع به گشودن و گشادن و گشاده شود.

گشی. [گَ] (حامص) خوشی. خوشحالی. (از آنندراج). ||تندرستی. (برهان) (آنندراج). رجوع به کشی شود.

گشی. [گَش شی] (حامص) خرامیدگی و جلوه گری و نازرفتاری. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). ||خوشی. خوشحالی. ||تندرستی. (از برهان):

تا بجهان گشی است و خوشی ای صدر
خوش زی و گش با سمن‌رخان پریوش.
سوزنی (از فرهنگ رشیدی).

گشی. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیر بخش خورموج شهرستان بوشهر، واقع در ۹۰هزارگزی جنوب خاوری خورموج، کنار راه فرعی خورموج به اهرم. هوای آن گرم و دارای ۸۶ تن سکنه است. آب آن از چاه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

گشی. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان خاویز بخش اهرم شهرستان بوشهر، واقع در ۲۵هزارگزی جنوب خاور اهرم، در دامنهٔ کوه خورموج. منطقه‌ای است کوهستانی و هوای آن معتدل و دارای ۳۲۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن مرکبات و خرماست. شغل اهالی باغبانی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

گشیر. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان جی بخش حومهٔ شهرستان اصفهان واقع در ۵هزارگزی جنوب خاوری اصفهان و یکهزارگزی شمال جادهٔ سابق یزد به اصفهان. هوای آن معتدل و دارای ۲۷۱ تن سکنه است. آب آن از زاینده‌رود و چاه و محصول آن غلات، پنبه، صیفی و میوه است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گشیگان. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان گروه‌بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت، واقع در ۲۲هزارگزی خاور ساردوئیه و ۲۵هزارگزی باختر راه مالرو ساردوئیه به راین. منطقه‌ای است کوهستانی، هوای آن سرد و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گشین. [گِ] (اِخ) در دوفرسخی شمالی باشت است. (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص۲۷۱).

گشین پائین. [گِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بم پشت بخش مرکزی شهرستان سراوان، واقع در ۶۰هزارگزی جنوب خاوری سراوان و ۳۵هزارگزی جنوب راه فرعی سراوان به کوهک. دارای ۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گطا. [گَ] (اِ) چوگان. (ناظم الاطباء).

گعیدگرگ. [گَ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان چغانهٔ بخش شوش شهرستان دزفول، واقع در ۳۴هزارگزی باختر شوش و ۳۶هزارگزی باختر راه شوسهٔ دزفول به اهواز. هوای آن گرم و دارای ۴۵۰ تن سکنه است. آب آن از چاه و محصول آن غلات، برنج و کنجد است. شغل اهالی زراعت و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان از طایفهٔ عرب هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گعیده. [گَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب (بلوک عنافجه) بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۲۷هزارگزی شمال خاوری اهواز و ۸هزارگزی خاور راه‌آهن اهواز به تهران. هوای آن گرم و دارای ۱۶۰ تن سکنه است. آب آن از گرم‌چاه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو میباشد. ساکنان از طایفهٔ مراونه هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گغاز. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان امجز بخش جبال بارز شهرستان جیرفت، واقع در ۴۴هزارگزی جنوب خاوری مسکون و ۳هزارگزی جنوب راه مالرو مسکون به کروک است. هوای آن سرد و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار، محصول آن حبوبات، غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. ساکنان از طایفهٔ امجزی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گفاص. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ معمرهٔ بخش قصبهٔ معمرهٔ شهرستان آبادان واقع در ۱۸هزارگزی شمال خاوری نهر قصر و حاشیهٔ رودخانهٔ بهمن‌شیر. هوای آن گرم و دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از رود بهمن‌شیر و محصول آن خرما و حناست. شغل اهالی زراعت و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان از طایفهٔ محیسن هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گفت. [گُ] (مص مرخم، اِمص، اِ) کلام. قول. گفتار:

کی بر او زرّ و سیم عرضه کنم
خویشتن را به گفت راد کنم. حکاک.

بپچید بزر رخنهٔ اشعار مرا
بی‌قدر مکن به گفت گفتار مرا.
شهید بلخی.

سخنگوی هر گفتنی را به گفت
همه گفت دانا ز نادان نهفت. ابوشکور.

بدو گفت اگر باشد این گفت [illegible]
بدین چار چیز او جهان را بهاست.
فردوسی.

بخویشی مادر بدو نگروی
نپیچی و گفت کسی نشنوی. فردوسی.

بدو گفت سودابه گر گفت من
پذیرد، شود رای او جفت من. فردوسی.

زنان گفتار مردان راست دارند
به گفت خوش تن ایشان را سپارند.
(ویس و رامین).

نصر احمد را این اشارت سخت خوش آمد و گفت ایشان را پسندید و احماد کرد. (تاریخ بیهقی).

چنین داستان آمد از گفت شیر
که شاه ددان است بیر دلیر. اسدی.

چنین گفت کای گرد بیداردل
به گفت بهو خیره مسپار دل. اسدی.

کم‌کن بر عندلیب و طاووس درنگ
کاینجا همه گفت آمد و آنجا همه رنگ.
مسعودسعد.

غول باشد نه عالم آنکه از او
بشنوی گفت و ننگری کردار. سنایی.

کارآمد حصهٔ مردان مرد
حصهٔ ما گفت آمد اینْتْ درد. سنایی.

... بافرّایان صحبت مدار که ایشان غمازان باشند بر درگاه حق. بگفت ایشان خلق را بگیرد، اما به گفت ایشان رها نکنند. (اسرار التوحید فی مقامات شیخ ابوسعید). و در این دقیقه تأمل باید کردن تا فائدهٔ گفت ما معلوم شود. (کتاب النقض چ محدث ص۵۲۵).

هر آنچه گفت همه گفت اوست مستحسن
هر آنچه کرد همه کرد اوست مستحکم.
سوزنی.

گفتی ببرم جان تو اندیشه در این نیست
اندیشه در این است که بر گفت نپایی.
خاقانی.

مدبر نکند کار به گفت عاقل
هرگز نشود به حیله مدبر مقبل.
؟ (از سندبادنامه).

دبیر زبان‌آور از گفت شاه
جهان کرد بر نامه‌خوانان سیاه. نظامی.

نه در گفت آید و نه در شنیدن
قلم باید به حرفش درکشیدن. نظامی.

طوطی اندر گفت آمد در زمان
بانگ بر درویش برزد کای فلان! مولوی.

گفت عالم به گوش جان بشنو
ور نماند به گفتنش کردار. سعدی (گلستان).

تنی چند بر گفت او مجتمع
چو عالم نباشی کم از مستمع.
سعدی (بوستان).

بر دوست گفت دشمن هر ساعتی شنیدن
در مذهب ظریفان جرمی است آشکاره.
سیفی نیشابوری.

||(ن‌مف، اِ) و گاه صفت مفعولی مرخم باشد به معنی گفتار و سخن. رجوع به گفتار شود. ||(ص، اِ) مخفف هنگفت هم هست که هر چیز سطبر و گنده باشد عموماً. (برهان) (جهانگیری). هر چیز هنگفت و کثیف. ||و هر پارچه که قماش و بافت آن درهم و سوراخهای آن تنگ باشد. (ناظم الاطباء). و پارچهٔ گنده و سفت را گویند خصوصاً. (برهان) (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی):

تا باغ و راغ را سلب سبز و گفت زرد
و ابر بهار بافد و باد خزان دهد.
عبدالواسع جبلی (از فرهنگ رشیدی).

گفت. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان خواشید بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع در ۴۴هزارگزی جنوب باختری ششتمد و ۵هزارگزی باختر راه شوسهٔ سبزوار به کاشمر. هوای آن معتدل و دارای ۶۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گفت. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش جغتای شهرستان سبزوار واقع در ۶هزارگزی جنوب باختری جغتای، سر راه مالرو عمومی شریف‌آباد قرار دارد. هوای آن معتدل و دارای ۴۸۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، زیره و کنجد است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است و از جغتای اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گفتار. [گُ] (اِمص) قول. سخن. حدیث. مقاله. مقال. کلام. گفت:

رک که بالند شهان ایضایی
دل تو خوش کند بخوش گفتار.
رودکی (احوال و آثار رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۳ ص۹۹۸).

چیست از گفتار خوش بهتر که او
مرغ را آرد برون از آشیان. خفاف.

زدن مرد را تیغ بر تار خویش
به از بازگشتن ز گفتار خویش. ابوشکور.

سپهبد ز گفتار او شاد شد
سخن گفتن هر کسی باد شد. فردوسی.

همی گفت هر کس که ما بنده‌ایم
به گفتار خسرو سرافکنده‌ایم. فردوسی.

یکی ترجمان را ز لشکر بجست
که گفتار ترکان بداند درست. فردوسی.

پیش گفتار بکردار شوی وین عجبست
پیشتر چیزی گفتار بود پس کردار. فرخی.

در فضل گوهرش بتوان یافتن کنون
مدح هزارساله به گفتار پهلوی.
فرخی.

چیزی که همی دانی بیهوده چه پرسی
گفتار چه باید که همی بینی کردار. فرخی.

بر دل مکن مسلط گفتار هر لتنبر
هرگز کجا پسندد افلاک جز ترا سر.
شاکربخاری.

از مار کینه‌ورتر ناسازتر چه باشد
گفتار چریش آرد بیرون از آشیانه. لبیبی.

خواجهٔ بزرگ داند که خداوند در این گفتار بر حق است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۷). کس را نرسد که اندیشه کند که این چراست تا به گفتار رسد. (تاریخ بیهقی).

که صد گنج شاید به گفتار داد
که نتوان یکی زآن به کردار داد.
اسدی.

بپذرفتن چیز و گفتار خوش
مباش ایمن از دشمن کینه کش. اسدی.

بر گوینده بیش از گفتار نباشد. (قابوسنامه). اما هرکه را آزمایی به کردار آزمای نه به گفتار که گنجشک به نقد به که طاوس به نسیه. (قابوسنامه).

نگردد به گفتار مستانه غره
کسی کو دل و جان هشیار دارد.
ناصرخسرو.

بجز بر نکو فعل و گفتار خوب
نه بگذار دست و نه بگشای فم.
ناصرخسرو.
آنچت گوید بپذیر و مباش
عاشق بر بیهده گفتار خویش. ناصرخسرو.

گفتاربی کردار ضایع ماند. (کیمیای سعادت). این کتاب چهارده گفتار است و در بخش باب اول از گفتار نخستین. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

چو عاجز است ز آثار معجزت خاطر
چو قاصر است ز کردار نادرت گفتار.
مسعودسعد.

...تا آخر هیچ بدی و ناهمواری از او در وجود نیاید به گفتار و کردار. (نوروزنامه). مردم اگرچه با شرف گفتار است چون بشرف نوشتن دست ندارد ناقص بود چون یکی نیمه از مردم. (نوروزنامه).

کارکن کار بگذر از گفتار
کاندرین راه کار دارد کار. سنایی.
جایی است مدیح تو که آنجا
گفتار چو حلقه بر در آمد.
عمادی شهریاری.
عیسی از گفتار نااهلی برآمد بر فلک
آدم از وسواس ناجنسی برون رفت از جنان.
خاقانی.
خوش جوابی است که خاقانی داد
از پی رد شدن گفتارش. خاقانی.
چو نام من بشیرینی برآید
اگر گفتار من تلخ است شاید. نظامی.
به خود میگفت کای شوخ ستمکار
چرا گفتی تو آن بیهوده گفتار. نظامی.
چه در کار است با گفتار کردار
پی کردار گرد و ترک گفت آر.
پوریای ولی.

در این گفتار فایده نیست. (کلیله و دمنه).

چون کار ز دست رفت گفتار چه سود
چون دیده سپید گشت دیدار چه سود.
عطار.

بعلت اینکه نمی‌بینم ایشان را کردار موافق گفتار. (گلستان).

اول اندیشه وآنگهی گفتار
پای‌بست آمدست پس دیوار.
سعدی (گلستان).
نه همه گفتار ز انسان خوش است
هرچه پسندیده بود آن خوش است.
امیرخسرو.
نای‌زن را بین که صوتی دارد و گفتار نی
لاجرم در قول محتاج کس دیگر بود.
امیرخسرو.
هست فرقی میان دیدن و وصل
نیست ذوقی مرا درین گفتار.
اوحدی.
نه تنها عشق از دیدار خیزد
بسا کاین دولت از گفتار خیزد. جامی.
طالب آمل گذشت و طبعها افسرده شد
از چه روی آن آتشین گفتار در عالم نماند.
صائب.
نیست با گفتار لب کیفیت گفتار چشم
خوشتر است از لعل گویا چشم گویایی مرا.
صائب (از آنندراج).
سخندان چون نئی مخلص حدیث زلف کوته کن
که میگردد ز گفتار مسلسل لال رسواتر.
مخلص کاشی (از آنندراج).

||فکر. خیال:

به پیش پدر شد پر از خون جگر
پراندیشه دل پر ز گفتار سر. فردوسی.

ترکیب‌ها:

– باطل‌گفتار. بیهوده گفتار. تلخ‌گفتار. چرب‌گفتار. خوب‌گفتار. خوش‌گفتار. راست‌گفتار. شکرگفتار. نغزگفتار. نکوگفتار. رجوع به هر یک از این مدخل‌ها در ردیف خود شود:

آنان که پریروی و شکرگفتارند
حیف است که روی خوب پنهان دارند.
سعدی.
تو در دل من از آن خوشتری و شیرین‌تر
که‌من ترش بنشینم به تلخ‌گفتاری.
سعدی (طیبات).

گفتار درهم. [گُ رِ دَ هَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سخنان نامربوط. (آنندراج).

گفتار کردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب) صحبت کردن، حرف زدن. سخن راندن:

سرو بلند بین که چه رفتار میکند
شوخ شکردهن که چه گفتار میکند.
سعدی (خواتیم).
سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی
طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی.
سعدی (بدایع).

گفتاره. [گُ رَ / رِ] (اِمص) گفتار. قول. سخن. کلام:

گل ز بلبل طیره شد زآن جامه بر خود پاره کرد
زآنکه این پرگوی و او را طاقت گفتاره نیست.
کمال‌الدین اسماعیل.

گفتاری. [گُ] (ص نسبی) آنکه تنها گفتار دارد. مرد حرف. مقابل کرداری:

گویی‌که از نژاد بزرگانم
گفتاری آمدی تو نه کرداری. ناصرخسرو.

رجوع به گفتار شود.

گفتاریدن. [گُ دَ] (مص) حرف زدن. (آنندراج). گفتن و حرف زدن. (ناظم الاطباء).

گفتاگوی. [گُ] (اِمص مرکب) گفتگوی: و تخصیص داده اثم را بر گفتاگوی و خصومتی که ممکن باشد آنجا رود. (تفسیر ابوالفتوح رازی). چون گفتاگوی بسیار شد قرار دادند بر قرعه. (تفسیر ابوالفتوح).

گفتان. [گُ] (اِ) ملخ و هر پرنده‌ای مانند آن. ||ماهی سبزرنگ. (ناظم الاطباء).

گفت‌شنید. [گُ شَ] (اِمص مرکب) مکالمه و محاوره. (ناظم الاطباء). رجوع به گفت و شنید شود.

گفتگو. [گُ تَ] (اِمص مرکب) مکالمت. (آنندراج). مباحثه. مجادله. گفت و شنود:

نگر تا که دیو اندرین جستجو
چه جست و چه دید اندرین گفتگو.
فردوسی.
می اندر گفتگو آمد پس از گفتار جنگ آمد
خم و خانه بچشم من همه تاریک و تنگ آمد.
فرخی.

و او کسی است که در حکم بر او غلبه نمیتوان کردو در شکست و بست با او گفتگو و برابری نمیتوان نمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰).

همچو آن ابلیس و ذریات او
با خدا در جنگ و اندر گفتگو. مولوی.
گفتگو آیین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم. حافظ.

و رجوع به گفتگوی و گفت و گوی شود.

گفتگو کردن. [گُ تُ کَ دَ] (مص مرکب) سخن گفتن. مذاکره کردن. رجوع به گفتگو و گفتگوی و گفتار شود.

گفتگوی. [گُ تُ] (اِمص مرکب) گفتگو. مجادله. مباحثه. مکالمه. گفتار:

جهان گشته از آن خورد پر گفتگوی
کز آن گونه نشنیده کس روی و موی.
فردوسی.
شبستان همه پر شد از گفتگوی
که اینت سر و تاج فرهنگ جوی.
فردوسی.
بخندید رستم از آن گفتگوی
برافروخت از باده رخسار اوی. فردوسی.
شود روی هامون پر از گفتگوی
دو لشکر به روی اندر آرند روی.
فردوسی.
کارهای جهان به کام تو گشت
گفتگوی تو در جهان افتاد. فرخی.

گفت: اکنون گفتگوی میکنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۶). این است نبشتهٔ امیرالمؤمنین و گفتگوی او با تو. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۴).

از بهر گفتگوی ز کار جهان و خلق
گفتندگونه گون و دویدند چپ و راست.
ناصرخسرو.
نبینم سودی در این گفتگوی
کز این بیش جستن فزونی خطاست.
ناصرخسرو.
چشم فلک فارغ از این جستجوی

گوش‌زمین رسته از این گفتگوی.
نظامی.

بتازی روم را در جستجویم
بویی با ختن در گفتگویم. نظامی.

چو باشد گفتگوی خواجه بسیار
به گستاخی پدید آید پرستار. نظامی.

بسیار جستجوی تو کردم که عاقبت
عمرم رسید و می‌نرسد گفتگوی تو. عطار.

بی گفتگوی زلف تو دل را همی کشد
با زلف دلکش تو کرا روی گفتگوست.
حافظ.

غم حبیب نهان به ز گفتگوی رقیب
که‌نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز.
حافظ.

گفتگوی‌کفر و دین آخر به یکجا میکشد
خواب یک خواب است باشد مختلف تعبیرها.
صائب.

مستم از گفتگوی عام چه غم
عاشقان را ز ننگ و نام چه غم. اوحدی.

و رجوع به گفت و گوی، گفتگو، گفتار و گفتن شود.

گفتن. [گُ تَ] (مص) (از: گف (=گو) + تن، پسوند مصدری) پهلوی، گوفتن[1] جزء اول از ریشهٔ فارسی باستان گوب[2]. و رجوع شود به نیبرگ ص۸۴، ۸۵، کردی گوتن[3]، وخی ژوی‌ام[4] سریکلی خوی‌ام[5] و رجوع به هوبشمان شود. طبری باوتن[6] گفتن، گیلکی بوتن[7]، بوگوتن[8]، بوگوفتن[9]. سخن راندن. تکلم. صحبت کردن. بیان کردن. حرف زدن. تقریر کردن. بنظم درآوردن. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). قول. قیل. قولة. مقال. مقاله. (منتهی الارب):

من سخن گویم تو کانایی کنی
بر زمانی دست بر دست زنی. رودکی.

گفت خیز اکنون و ساز ره بسیچ
رفت بایدت ای پسر مغز تو هیچ. رودکی.

گفت فردا بکشم او را پیش تو
خود بیاهنجم ستیم از ریش تو. رودکی.

و او را قصهٔ آن دیواربست بگفتند. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). اگر ظفر ما را بود باز جای نهیم [زره‌های دادهٔ به قوم را] و اگر ظفر ایشان را بود این نیز گو هلاک شو. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

ز بدها جهاندارتان یار بس
مگویید از اندوه و شادی به کس. فردوسی.

بدو گفت قیصر که خسرو کجاست
بیایدت گفتن به من راه راست. فردوسی.

گروه‌دیگر گفتندی که این بت را
بر آسمان برین بود جایگاه و مقر. فرخی.

این همی رفت و همه روی پر از خون دو چشم
وآن همی گفت و همه سینه پر از خون جگر.
فرخی.

بغلگاه میدوخت [مادر عبدالله زبیر] و میگفت دندان افشار با این فاسقان تا بهشت یابی چنانکه گفتی پالوده خوردن میفرستد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۸۷).

به گفتن ترا گر خطایی فتد
ز بربط فزونت بمالند گوش.
مسعودسعد (دیوان ص۸۷۳).

میگفتم از سخن زر و زوری بکف کنم
امید زر و زور مرا زیر و زار کرد. خاقانی.

گفت‌این چه بهار بود گویی
کآورد به ما عبیربویی. نظامی.

به پیاز حاجت بود... رابعه گفت گو پیاز مباش. (تذکرة الاولیاء عطار).

کم‌گوی و بجز مصلحت خویش مگو
چیزی که نپرسند تو از پیش مگو
دادند دو گوش و یک زبانت ز آغاز
یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو.
باباافضل.

||معتقد بودن:

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی
این گفت سحرگه گل، بلبل تو چه میگویی.
حافظ.

||به نظم آوردن. سرودن:

پس پند بپذرفتم و این شعر بگفتم
از من بدل خرما بس باشد کنجال.
ابوالعباس.

تو همی شعر گوی تا فردا
بخشدت خواجه جامهٔ فافا. بوالجوهر.

ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار
بگفت و سرآمد ورا روزگار. فردوسی.

دگر نخواهم گفتن همی سرود و غزل
که‌رفت یک رهه بازار و قیمت سرواد.
لبیبی.

زوزنی... بیتی چند شعر گفت بغایت نیکو. (تاریخ بیهقی).

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل
هر کس شنید گفتا لله در قایل. حافظ.

||آواز خواندن: و بر اثر ایشان مطربان زدن و گفتن‌گرفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۷۶).

||کردن. (آنندراج) (غیاث): امیر وی را بنواخت و نیکویی گفت و به راستی و امانت بستود. (تاریخ بیهقی).

توبه میگفتم ز بس تکلیف بیدردان ولی
میچکد صد توبه از میخانه ذوق بادهام.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).

||نامیدن. خواندن: امیر... غلامان را آواز داد غلامی که وی را قماش گفتندی... درآمد. (تاریخ بیهقی). امیر آواز داد که تو کیستی؟ گفت:مرا بواحمد خلیل گویند. (تاریخ بیهقی).

||پنداشتن. گمان بردن:

وآن بنا گوش‌لعلگون گویی
برنهادست والفونه به سیم. شهید بلخی.

جان‌ترنجیده و شکسته‌دلم
گویی‌از غم همی فروگسلم. رودکی.

خرامیدن کبک بینی به شخ
تو گویی ز دیبا فکندست نخ. ابوشکور.

هیچ نایم همی ز خانه برون
گوییم درنشاختند به لک. آغاجی.

اندر فضایل تو قلم گویی
چون نخلهٔ کلیم پیمبر شد. منجیک.

به هیچ روی تو ای خواجه برقعی نه خوشی
به گاه نرمی گویی که آب‌داده تشی.
منجیک.

ویدن فروکشی بخوشی آن می حرام
گویی‌که شیر مام و پستان همی مکی.
کسایی.

نرم‌نرمک ز پس پرده به چا کرنگرید
گفتی‌از میغ همی تیغ زند گوشهٔ[10] ماه.
کسایی.

همواره پر از پیچ است آن چشم فژآگن
گویی‌که دو بوم آنجا بر خانه گرفته‌ست.
عمارهٔ مروزی.

ریشی چگونه ریشی چون مالهٔ پت‌آلود
گویی‌که دوش تا روز با ریش گوه‌پالود.
عمارهٔ مروزی.

لاله بر ساعدش از ساتگنی سایه فکند
گفتی‌از لاله پشیزستی بر ماهی شیم.
معروفی.

گفتی‌که شاه زنگ یکی سبز چادری
بر دختران خویش بعمدا بگسترید. بشاره.

وآن حرفهای خط کتاب او
گویی‌حروف دفتر قسطا شد. دقیقی.

هوا گفتی از نیزه چون بیشه گشت
خور از گرد اسبان پراندیشه گشت.
فردوسی.

بدان سو که او رخش را راندی
تو گفتی که آتش برافشاندی. فردوسی.

تو گفتی همه دشت سرخاب بود
بسان یکی سرو شاداب بود. فردوسی.

ز آب دریا گفتی همی به گوش آمد
که پادشاها[11] دریا تویی و من فرغر.
فرخی.

ای دیده‌ها چو دیدهٔ غوک آمده برون
گویی‌که کرده‌اند گلوی ترا خبه. فرخی.

آن جخش ز گردنش بیاویخته گویی
خیکی است پر از باد بیاویخته از بار.
لبیبی.

---

[1] guftan.
[2] gaub.
[3] gûtin.
[4] jóy-am.
[5] xūy-am.
[6] baoten.
[7] botan.
[8] bogotan.
[9] bogoftan.
۱۰ – ن ل: زهره و.
۱۱ – ن‌ل: که شهریارا.

فاخته وقت سحرگاه کند مشغله‌ای
گویی از یارک بدمهر است او را گله‌ای.
منوچهری.

وز پرده چو سر برون زند گویی
چون[1] ماه بر آسمان زند خرمن. عسجدی.

درست گویی شیران آهنین چرمند
همی جهانند از پنجه آهنین چنگال.
عسجدی.

همی رفت از زمین بر آسمان گرد
تو گفتی خاک با مه راز میکرد.
(ویس و رامین).

اما قرار نمی‌یافتم و دلم گواهی میداد که گفتی کاری افتاده است. (تاریخ بیهقی). آواز بوق و دهل بخاست و نعره برآمد گفتی قیامت آمدست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۶). آهنگ سرای اراقیت کرد و در سرا افتاد و مالی فراوان از آنجا برگرفت و همچنین کنیزکان بسیار از آنجا به بیرون آورد. تا اراقیت گوید، دختر ارسلان نامه‌ای با آن کنیزکان بوده است. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی).

آن شب و آن شمع نماندم چه سود
نیست چنان شد که تو گویی نبود. نظامی.

دهان تنگ تو میم است گویی
شکنج زلف تو جیم است گویی. نظامی.

در باغ بهشت بگشودند
باد گویی کلید رضوان داشت. سعدی.

به یک ژاله میریخت بر کوه و دشت
تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت.
سعدی (بوستان).

صبحدم از عرش می‌آمد خروشی، عقل گفت[2]
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند.
حافظ.

||گذاشتن. هرچه بادا باد گفتن و این معنی اغلب در امر گفتن آمده است: به پیاز حاجت بود... رابعه گفت گو پیاز مباش. (تذکرة الاولیاء عطار).

زآن باده که در مصطبهٔ عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش.
حافظ.

شکنج زلف پریشان به دست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش.
حافظ.

ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر. حافظ.
سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش
دیده گو آب رخ دجله به بغداد ببر. حافظ.
روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر. حافظ.

— احمدا گفتن؛ شعر سخیف و بی‌معنی گفتن. رجوع به احمدا شود.

— اذان گفتن؛ حکایت اذان. رجوع به اذان شود.

— اغراق گفتن؛ مبالغه کردن در ستایش یا نکوهش یا توصیف چیزی. رجوع به اغراق شود.

— با خود گفتن؛ اندیشیدن:

گامهای تند بر بام سرا
گفت با خود این چنین زهره چرا. مولوی.

رجوع به ترکیب با خویشتن گفتن شود.

— با خویشتن گفتن؛ با خود سخن گفتن. خود را مخاطب ساختن. با خود حرف زدن:

هجیر آنگهی گفت با خویشتن
که گر من نشان گو پیلتن. فردوسی.

رجوع به ترکیب با خود گفتن شود.

— بازگفتن؛ بیان کردن. شرح دادن. داستان کردن:

همه گفتنی‌ها بدو بازگفت
همه رازها برگشاد از نهفت. فردوسی.

بازگوی حدیث نامه که چه بود که مرد بدان درشتی نرم شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۰). آنچه پیش از مرگ خوارزمشاه ساخته بود از نبشته و رسول و صلح تا این منزل که آمد بازگفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۸).

که در عالم این چرخ نیرنگ‌ساز
نه آن کرد کآن را توان گفت باز. نظامی.
بدو حال آن نوش‌لب بازگفت
شبان چون شد آگه ز راز نهفت. نظامی.
به آخر نماند این حکایت نهفت
به صاحبدلی بازگفتند گفت.
سعدی (بوستان).

شکر فضلت به سالهای دراز
نتوانم به شرح گفتن باز. سعدی (هزلیات).

— بدرود گفتن؛ خداحافظی کردن. ترک گفتن. جدا شدن.

— بد گفتن؛ زشتی کسی را بیان کردن. سخنان زشت در حق او گفتن:

نکو باش تا بد نگوید کست. (بوستان).
نیک باشی و بدت گوید خلق
به که بد باشی و نیکت بینند.
سعدی (گلستان).

— برگفتن؛ بیان کردن. بازگفتن. شرح دادن:

جوان گفت برگوی و چندان مپای
بیاموز ما را تو ای نیک‌رای. فردوسی.
بباش و میاسای و می خور به جام
چو گردد دلت شاد برگوی نام. فردوسی.
سراسر قصه‌های خویش برگفت
چنانک از شاه خسرو هیچ ننهفت. نظامی.
چو برگفت این سخن مهمان طناز
نشاندند آن کنیزانش به صد ناز.
نظامی.

پیش پیر قلندری رفتند
ماجرایی که رفت برگفتند. سعدی (هزلیات).
این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست
تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست.
سعدی (بدایع).

— بسیار گفتن؛ پر گفتن. پرحرفی کردن:

سخن کم گوی و نیکو گوی در کار
که از بسیار گفتن مرد شد خوار.
ناصرخسرو.

— به دل گفتن؛ در دل گذراندن. با خود اندیشیدن:

به دل گفت کاین گرد جز گیو نیست
بدین مرز زین خود نشان نیو نیست.
فردوسی.

— بیهوده گفتن؛ سخن بی‌معنی گفتن. گفتار بی‌اساس راندن.

— پرت گفتن؛ پرت و پلا گفتن. سخن ناروا گفتن. رجوع به پرت شود.

— پرت و پلا گفتن؛ سخنان بی‌معنی گفتن. هذیان گفتن. رجوع به پرت و پلا شود.

— پر گفتن؛ بسیار گفتن. سخن بسیار گفتن. رجوع به ترکیب‌های «پُر» شود.

— ترک گفتن یا به ترک گفتن؛ رها کردن. وا گذاشتن: به یکساعت ترک همه بگوییمی و سعادت دو جهان در آن شناسیمی. (کلیله و دمنه). چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نگفتی. (گلستان).

سهل باشد به ترک جان گفتن
ترک جانان نمیتوان گفتن. سعدی.
فغان که آن مه نامهربان مهرگسل
به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت.
حافظ.

به ترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم.
حافظ.

— تسلیت گفتن؛ دلداری دادن. با گفتار دل کسی را آرامش بخشیدن.

— تعزیت گفتن؛ سرسلامتی دادن. آمرزش مرده و سلامت بازماندگان او را نزد آنان یا بوسیلهٔ مکتوب خواستن.

— تملق گفتن؛ چاپلوسی کردن.

— تند گفتن؛ سخنان سخت بر زبان راندن.

— تهنیت گفتن؛ مبارک باد گفتن.

— ثنا گفتن؛ دعا گفتن. ستودن. ستایش کردن:

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد.
سعدی (بوستان).

— چرند گفتن؛ سخنان بیهوده گفتن. پرت گفتن. رجوع به پرت گفتن و پرت و پلا گفتن شود.

— حکایت گفتن؛ داستان گفتن. قصه گفتن.

---

[1] - خود. (تصحیح مرحوم دهخدا).

[2] - ن‌ل: وقت صبح.

داستانی را بیان کردن.

– خبردار گفتن؛ (اصطلاح نظامی) گفتن «خبردار» را با صدای بلند تا سربازان راست و مرتب ایستد در مقابل فرمانده خود.

– دروغ گفتن؛ ناراست گفتن.

– دری‌وری گفتن؛ سخنان بیهوده گفتن. پرت و پلا گفتن.

– راست گفتن؛ مقابل دروغ گفتن.

– زور گفتن؛ باطل گفتن در تداول عامه، سخنی بی‌دلیل گفتن و پذیرفتن آن خواستن:

دل و جان را همی بباید شست
از محال و خطا و گفتن زور. ناصرخسرو.

– ژاژ گفتن؛ باطل گفتن. بیهوده گفتن. هرزه گفتن.

– سخن گفتن؛ حرف زدن. صحبت کردن:

ز من هر دو پدرود باشید نیز
سخن جز شنیده مگوئید چیز. فردوسی.

سخن کم گوی و نیکو گوی در کار
که‌از بسیار گفتن مرد شد خوار.
ناصرخسرو.

– سربسته گفتن؛ سخنی به کنایه یا به اشارت گفتن.

– سقط گفتن؛ دشنام گفتن:

همه شب براین غصه تا بامداد
سقط گفت و نفرین و دشنام داد. سعدی.

– شاباش گفتن؛ شادباش گفتن.

– طلاق گفتن؛ طلاق دادن. زن را از قید زنی رها کردن.

– ||در تداول عامه، ترک چیزی گفتن. چیزی را رها کردن:

اول سه طلاق عقل و دین خواهم گفت
پس دختر رز را به زنی خواهم کرد. خیام.

– علم گفتن؛ درس دادن. درس آموزاندن:

چو علم خواهد گفتن سپند باید سوخت
که‌بیم چشم بدان دور باد از آن مهتر.
فرخی.

چون آفتاب برآمد سپس نگریست، قوم حاضر نشده بودند تا علم گفتی برخاست و چهار رکعت نماز گذارد. (تاریخ بخارای نرشخی ص۶۷).

– فروگفتن؛ گفتن. بیان داشتن:

فروگفت لختی سخنهای سخت
چه گوید خداوند شمشیر و تخت. نظامی.

زمین بوسید پیش تخت پرویز
فروگفت این سخنهای دلاویز. نظامی.

به آئین‌تر بپرسیدند خود را
فروگفتند لختی نیک و بد را. نظامی.

فروگفت و بگریست بر خاک‌کوی
جفایی کز آن شخص آمد به روی:
سعدی (بوستان).

فروگفت از این شیوه نادیده گوی
نبیند هنر دیدهٔ عیب‌جوی. سعدی (بوستان).

– کشکی گفتن؛ در تداول عامه، بدون دقت و سنجش گفتن. ناسنجیده چیزی را بیان کردن.

– کش گفتن شاه را در بازی شطرنج.

– گل گفتن؛ در تداول عامه، نیکو گفتن. نغز گفتن.

– لا گفتن؛ نه گفتن. پاسخ منفی دادن.

– لن‌ترانی گفتن؛ مجازاً به معنی درشت و خشن گفتن. سخنان درشت به کسی گفتن.

– متلک گفتن؛ بیهوده و درشت گفتن به کسی.

– مجلس گفتن؛ موعظت کردن. وعظ کردن: شیخ ما مجلس میگفت. (اسرار التوحید).

– مدح گفتن؛ ستودن. ستایش کردن:

چندیت مدح گفتم و چندین عذاب دید
گرزآنکه نیست سمیت جفتی شمم فرست.
منجیک.

– مزید گفتن؛ زیادتی خواستن.

– مهمل گفتن؛ چرت و پرت گفتن. بیهوده گفتن. هرزه گفتن.

– ناسزا گفتن؛ دشنام گفتن. بد گفتن.

– نرم گفتن؛ ملایم سخن راندن.

– نغز گفتن؛ سخنان برجسته راندن.

– نقل گفتن؛ حکایت کردن.

– نکو گفتن.

– نکویی گفتن.

– وداع گفتن؛ ترک گفتن. جدا شدن در مورد سفر و جز آن. بدرود گفتن.

– وعظ گفتن؛ مجلس گفتن.

– هرزه گفتن؛ بیهوده گفتن.

– هل مِن مزید گفتن؛ افزونی خواستن. مأخوذ از سوره ۵۰ آیهٔ ۳۰: یوم نقول لجهنم هل امتلأتِ و تقول هل مِن مزید.

– یاوه گفتن؛ بیهوده گفتن. هرزه گفتن.

گفتنی. [گُ تَ] (ص لیاقت) لایق گفتن. (آنندراج). سزاوار گفتن. آنچه گفتن آن لازم باشد:

سخن گفته شد گفتنی هم نماند
من از گفته خواهم یکی با تو راند.
فردوسی.

همه گفتنی‌ها بدو بازگفت
همه رازها برگشاد از نهفت. فردوسی.

همانگه بگفت آنچه بد گفتنی
همه درپذیرفت پذرفتنی. فردوسی.

نامردمی نورزی ورزی تو مردمی
نا گفتنی نگویی گویی تو گفتنی. منوچهری.

پیر بخاری را صلتی دادند و وزیر ویرا بخواند و آنچه گفتنی بود جواب پیغامها با وی بگفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۰۰). آنچه گفتنی و نهادنی بود بنهادند و بگفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۵). و از این بود که زکریا در شریعت روزه داشتی از گفتنی و خوردنی. (قصص الانبیاء ص۲۰۲).

مدح شه چون جابجا منزل به منزل گفتنی است
ماندن مداح یکجا برنتابد بیش از این.
خاقانی.

گفت و شنود. [گُ تُ شَ / شِ / شُ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) گفتن و شنودن. مباحثه. مکالمه. جر و بحث:

تا از برای گفت و شنود است خلق را
گوش سخن نیوش و زبان سخن گزار.
سوزنی.

عمری گذشت و گفت و شنود تو رو نداد
ای بی‌نصیب گوشم و ای بی‌نوا لبم.
عرفی (از آنندراج).

رجوع به گفت و شنید شود.

گفت و شنید. [گُ تُ شَ / شِ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) گفتن و شنیدن. سخن گفتن و پاسخ شنفتن. محاوره. گفتگو. بحث و مجادله:

سواری ده از رومیان برگزید
که‌گویند و دانند گفت و شنید. فردوسی.

چون هنرمند شد به گفت و شنید
هنرآموزی سلاح گزید. نظامی.

ما ز پی رنج پدید آمدیم
نز جهت گفت و شنید آمدیم. نظامی.

مائده از آسمان درمیرسید
بی شری و بیع و بی گفت و شنید. مولوی.

در هیچ موقفم سر گفت و شنید نیست
الا در آن مقام که ذکر شما رود.
سعدی (طیبات).

آفرین کردن و دشنام شنیدن سهل است
چه از آن به که مرا با تو بود گفت و شنید.
سعدی (طیبات).

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد
که‌با کس دگرم نیست برگ گفت و شنید.
حافظ.

من دعا میکنم ای شوخ، تو دشنام مده
با تو هر کس هوس گفت و شنیدی دارد.
سیدحسین خالص (از آنندراج).

رجوع به گفتگو، گفت و گو و گفت و شنود شود.

گفت و قدم. [گُ تُ قَ دَ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) کنایه از قول و فعل و این ظاهراً اصطلاح قلندران ولایت است. (آنندراج):

دردمندان تراگفت و قدم می‌باید
همه جا گفت و قدم همره هم می‌باید.
میرنجات (از آنندراج).

گفت و گو. [گُ تُ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) صحبت. بحث. سخن. محاوره:

نگر نرّه‌دیو اندرین جست و جو
چه جست و چه دید اندرین گفت و گو.
فردوسی.

گفت و گوهاست در این راه که جان بگدازد
هر کسی عربدهٔ این که مبین، آن که مپرس.
حافظ.

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد
با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گو است.
حافظ.

رجوع به گفتگو، گفتگوی و گفت و گوی شود.

گفت و گو کردن. [گُ تُ کَ دَ] (مص مرکب) هنگامه کردن. (آنندراج). بحث. مجادله. مشاجره:

در کشتم ملاحظه از هیچکس مکن
من کیستم که بر سر من گفت و گو کنند.
سنجر کاشی (از آنندراج).

یارا نه با رقیب بسی گفت و گو کنم
تا در میان تفحص احوال او کنم.
غزالی هروی (از آنندراج).

گفت و گوی. [گُ تُ] (ترکیب عطفی، اِمص مرکب) هنگامه و پرخاش. (آنندراج). مشاجره. بحث. جنجال:

زمین کرد ضحاک پر گفت و گوی
که گرد جهان را بدی جست و جوی.
فردوسی.

بشد سیر ضحاک از آن جست و جوی
شد از کار گیتی پر از گفت و گوی.
فردوسی.

چو یک هفته بگذشت و نمود روی
برآید بسی غلغل و گفت و گوی. فردوسی.

پس از رفتن وی [مسعود] بر آنها روان شد و گفت و گوی بخاست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۰). پس میان ایشان [بزرگان فارس] گفت و گوی خاست و قومی که هوای کسری میخواستند گفتند ما بر پادشاهی او بیعت کردیم. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۷۷). تا بسقیفهٔ بنی‌ساعده پس از گفت و گوی با ابوبکر الصدیق رضی الله عنه بیعت کردند. (مجمل التواریخ و القصص). سه چیز به شما میراث گذاشتیم رفت و روی و شست و شوی و گفت و گوی. (تذکرة الاولیاء عطار ج ۲ ص ۳۲۵).

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد
با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گوست.
حافظ.

ما در جست و جوی شما و شما در گفت و گوی ما. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی مؤلف ص ۱۸۷).

درای کاروان یوسف‌شناسان را به وجد آرد
ز گفت و گوی مردم نیست پروایی خداجو را.
صائب (از آنندراج).

ز گفت و گوی پیری در دهانم
سخن بی مخرج آید بر زبانم.
حکیم زلالی (از آنندراج).

گفته. [گُ تَ / تِ] (نمف، اِ) قول. سخن. آنچه بر زبان رفته است. آنچه گفته‌شده:

بس که بر گفته پشیمان بوده‌ام
بس که بر ناگفته شادان بوده‌ام. رودکی.

... و در عبادت و رضای حق تقصیر نکرده‌ام. حق‌تعالی آگاه است بر گفته و کردهٔ من، پس مادر را بدرود کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

چو آن گفته بشنید پیر و جوان
از آن شارسان کهتران و مهان. فردوسی.

به طوس آنگهی گفت کای هوشمند
مر این گفته را سر به سر کاربند. فردوسی.

یکایک برادر به خواهر بگفت
که این گفته از شه [خسروپرویز] نداری نهفت.
فردوسی.

مگردان سر از گفتهٔ پادشاه
نباید کز آن خسته گردد سپاه. فردوسی.

بر گفتهٔ من کار کن ای خواجه ازیرا ک
کردار بیابدت بر اندازهٔ گفتار.
ناصرخسرو.

نیست همتای تو در ظل سپهر ازرق
این نه زرق است بدین گفته نیم زرق فروش.
سوزنی.

گفتهٔ آنهاست که آزاده‌اند
کاین دو [دین و دولت] ز یک اصل و نسب زاده‌اند.
نظامی.

این چه زبان و چه زباندانی است
گفته و ناگفته پشیمانی است. نظامی.

لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن به گفتهٔ بیهودهٔ خروس.
سعدی (گلستان).

سخن تا نگویی توانیش گفت
ولی گفته را باز نتوان نهفت. سعدی.

‖سروده‌شده:

دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی
الا دعای دولت سلجوق‌شاه را. سعدی.

— ناگفته؛ سخن که رانده نشده باشد. سخنی که بیان نگردیده باشد:

به ناگفته بر چون کسی غم خورد
از آن به که بر گفته کیفر برد. اسدی.

سخن کآن برآرد بر ابرو گره
اگر آفرین است ناگفته به. نظامی.

گفتی. [گُ تَ / تِ] (ق) مانا. همانا. پنداری. ظاهراً. گویا. گویی:

نرم‌نرمک ز پس پرده به چاکر نگرید
گفتی از میغ همی تیغ زند گوشهٔ ماه. کسایی.

هوا گفتی از نیزه چون بیشه گشت
خور از گرد اسبان پراندیشه گشت.
فردوسی.

اما قرار نمی‌یافتم و دلم گواهی می‌داد که گفتی کاری افتاده است. (تاریخ بیهقی).

— امثال:

گفتی به پالوده خوردن می‌رود؛ برای کسی که در رفتن شتاب‌زدگی دارد. نیز بسیار آرام و مطمئن: مادرش زره بر وی راست می‌کرد... و می‌گفت دندان افشار با این فاسقان، چنان که گفتی او را به پالوده خوردن می‌فرستد. (تاریخ بیهقی ص ۹۰).

گکپوزه. [گَ زَ / زِ] (اِخ) قصبهٔ کوچکی است در ساحل خلیج ازمید واقع در قوجه‌ایلی به شهر اماتن ملحق است. این قصبه مرکز قضاست و شامل ۴۲ قریه میباشد. محصولات مهم آن: انگور، توتون، سبزیجات و میوه است. (قاموس الاعلام ترکی).

گکراسون. [گَ] (اِ) نوعی درختی که در کردستان میروید و صمغ خاص دارد و این درخت بسیار و فراوان است. اسم آنرا اعراب بوتن[۱] و اکراد گکراسون نامند. این درخت ۱۳ متر طول و ۲ متر و ۴۰ سانتیمتر قطر دارد (؟) و غالباً در دره‌ها میروید و میوه میدهد. میوه آن خوراکی است و در بغداد و موصل روغن مخصوصی از آن میگیرند و نیز صمغی با تیغ از زدن تنهٔ آن میگیرند موسم به علک. در کردستان جنوبی این اشجار بسیار است و صمغ آنرا کاروان از سلیمانیه به حلب می‌برند و در آنجا برای مشمع کردن پارچه‌ها به کار میبرند و به بغداد نیز برای همین مقصود میبرند. (مجلهٔ فلاحتی روم ذیل مقالهٔ کتیرا).

گکجه‌قیه. [گُ جِ قَ یَ یَ / یِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ایجرود بخش مرکزی شهرستان زنجان، واقع در ۴۶هزارگزی جنوب باختری شهر زنجان و ۶هزارگزی راه عمومی. هوای آن سرد و دارای ۸۰۷ تن سکنه است. آب آنجا از رود دهشیر تأمین میشود. محصول آن غلات و میوه و شغل اهالی زراعت است و از دهشیر اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گل. [گُ] (اِ) در اوراق مانوی (به پارتی) ور[۲] (گل سرخ)، اوستا وردا[۳]، ارمنی ورد[۴]، پهلوی گول[۵]، ورتا[۶]، ورد[۷]، معرب «وَرد»، قیاس کنید با ارمنی، وردژس[۸]، کردی، گول[۹] (گل سرخ)، گول[۱۰]، (خار) زازا ویل[۱۱]، گیلکی گول[۱۲]. به عربی ورد خوانند. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). هر جا که لفظ گل بلااضافت به اسم درختی مذکور شود خاص گل سرخ مراد باشد که بعربی ورد گویند و اگر مضاف باشد بسوی درختی در آن صورت عام است، چنانکه گل سوسن و گل نرگس. (غیاث). کل گلها را گل گویند به اضافه نام مثل گل سوسن و نرگس و خیری و امثال آن ولی چون گل مطلق گویند گل سرخ است که بعربی ورد

---

1 - Button.
2 - w'r.
3 - vara dhâ.
4 - vard. (Henning, A List of Middle BSOS, IX, I, p. 88). Persian...,
5 - gul.
6 - varta.
7 - vardâ.
8 - vardgês.
9 - gûl.
10 - gul.
11 - vil'e.
12 - gûl.

خوانند. (آنندراج). گل عبارت از اندامی است که از برگهای تغییر شکل یافته ساخته شده و در آن سلولهای نر و سلولهای ماده تشکیل میشود بتوسط نوع گیاه تکثیر یافته از بین نمیرود. رجوع به فیزیولوژی گل تألیف زاهدی شود. گل از دو قسمت متمایز به نام پریانت[1] و دستگاه مولد تشکیل یافته است. پریانت عبارت از برگه‌های سبز و یا رنگینی است که دستگاه مولد نبات را احاطه نموده است و برای نظافت آن به کار میرود. پریانت و دستگاه مولد نبات نیز هر یک از دو جزء تشکیل یافته‌اند جام و کاسهٔ اجزای پریانت و نافه و مادگی اجزاء دستگاه مولد بشمار میروند.

۱- کاسه[2] از مجموع برگهای سبزرنگ به نام کاسبرگ[3] تشکیل یافته و در قسمت خارجی گل دیده میشود و غنچه را میپوشاند. ۲- جام، مجموع گلبرگهای[4] یک گل جام[5] آنرا تشکیل میدهند. ۳- نافه[6] یکی از قسمتهای اساسی گل میاشد و جزو دستگاههای مولد آن بشمار میرود و از عدهٔ زیادی میله‌های باریک به نام پرچم[7] که مانند قطعات دیگر گل از تغییر شکل و برگ بوجود آمده و کلروپلاست خود را از دست داده است تشکیل یافته و مولد دانه گرده و گامت نر میاشد. ۴- مادگی[8] دستگاهی است که مانند جام و نافه از برگهای تغییر شکل یافته‌ای که کارپل[9] نامیده میشوند تشکیل یافته است و مولد تخمک وگامت ماده میاشد. و رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی از صص ۴۰۸-۴۲۲ شود:

دانش و خواسته است نرگس و گل
که به یکجای نشکفند بهم. شهید بلخی.
مجلس باید بساخته ملکانه
از گل و از یاسمین و خیری الوان. رودکی.
نهاده زهر بر نوش و خار هم بر گل
چنانکه باشد جیلانش از بر عناب.
بوطاهر.
باد برآمد بشاخ سیب شکفته
بر سر میخواره برگ گل بفتالید. عماره.
نوروز وگل و نبید چون زنگ
ما شاد و بسزه کرده آهنگ. عماره.
اگر گل کارد او صد برگ ابازیتون ز بخت او
بر آن زیتون و آن گلبن به حاصل خنجک و خار است.
خسروی.
آن زنگی زلفین بر آن رنگین رخسار
چون سار سیاه است و گل اندر دهن سار.
مخلدی.
زن شیر [گردیه خواهر بهرام چوبینه] از آن نامهٔ شهریار
چو رخشنده گل شد به وقت بهار.
فردوسی.
به گل ننگرد آنکه او گل‌خور است
اگرچه گل از گل ستوده‌تر است. فردوسی.

گلی که از وی گلاب گیرند اهل‌فارس او را آزاد گل گویند. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی).

همیشه تا ز درخت سمن نروید گل
برون نیاید از شاخ نارون نارنگ. فرخی.
با رخ رنگین چون لاله و گل
با لب شیرین چون شهد و شکر. فرخی.
باغ پرگل شد و صحرا همه پرسوسن
آبها تیره و می تلخ و خوش و روشن.
فرخی.
نوبهار آمد و آورد گل و یاسمنا
باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا.
منوچهری.
ماه فروردین بگل چم ماه دی بر بادرنگ
مهر جان بر نرگس و فصل خزان بر سوسنه.
منوچهری.
ناید زور هزبر و پیل ز پشه
ناید بوی عبیر وگل ز سماروغ. عنصری.
شجر شناس دلم را و شعر من گل او
گل شکفته شنیدی که بازشد به شجر.
عنصری.
گل صد گنبد آزاده سوسن
خداوند من و کام دل من.
(ویس و رامین).
کمان آزفندا کشد ژاله تیر
گل غنچه پیکان زره آبگیر. اسدی.
هزارت صف گل دمیده ز سنگ
ز صدبرگ و دوروی وز هفت‌رنگ.
اسدی.
تا ز تحسر مرا نباید گفتن
آه که بر گل نهاد یار بنفشه.
رفیع‌الدین مرزبان پارسی.
شدش گرمی از مغز یک سر برون
چو گل گشت رویش که بد همچو خون.
شمسی (یوسف و زلیخا).
بهشتی گل و ارغوان و سمن
شکفته بهار دل و جان من.
شمسی (یوسف و زلیخا).
همه دشت گلرخ همه باغ پرگل
رخ گل معصفر گل رخ مزعفر.
ناصرخسرو.

و اسفرمهای معتدل به کار باید داشت چون مورد و گل و شاهسفرم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

و کیومرث... گل و بنفشه و نرگس و نیلوفر و مانند این در بوستان آورد و مهرگان هم او نهاد. (نوروزنامه).

گر کند خُلق ترا شاعر مانند به گل
نه پیاده دمد از شاخ گلی نی رعنا. مختاری.
بی شدت فنا نبود راحت لقا
آری شکفته گل نبود بی خلنده خار.
عبدالواسع جبلی.
نشکفت همه جهان فضلم
نشکفته یکی گل از هزارم.
سیدحسن غزنوی.
با گل گفتم بنفشه در خاک بخفت
گل دیده پر آب کرد و با یاران گفت
آری نتوان گرفت با گیتی جفت
بنمای گلی که ریختن را نشکفت. انوری.
لاله گهر سوده و فیروزه گل
یک نفسه لاله و یک روز گل
گل چو سپر خسته پیکان خویش
بید به لرزه شده بر جان خویش.
نظامی.
از چمن باغ یکی گل بچید
خواند فسونی و بر آن گل دمید. نظامی.

به خروارها ریاحین از گل و بنفشه و شنبلید و نسترن و نسرین و نرگس و یاسمین. (تاریخ طبرستان).

تراکه چهره بکردار ارغوان و گل است
چه غم ز رنگ رخی همچو زعفران و زریر.
هندوشاه نخجوانی.
صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم
همه دانند که در صحبت گل خاری هست.
سعدی.
دیده شکیبد ز تماشای باغ
بی گل و نسرین به سر آرد دماغ.
سعدی (گلستان).
هنر به چشم عداوت بزرگتر عیب است
گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است.
سعدی.
بیا کز وصل من کارت برآید
به باغ من گل از خارت برآید. اوحدی.
صبحدم مرغ سحر با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت.
حافظ.
یارب این کعبهٔ مقصود تماشا گه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین من است.
حافظ.
حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است.
حافظ.

- امثال:

گل شکفتن؛ مثل گل از هم بازشدن.

مثل گل آتشی؛ مثل گل انار.

که خار جفت گل است و خمار جفت نبید.
سنایی.

---

1 - Périanthe.
2 - Calice.
3 - Sépale.
4 - Pélale.
5 - Corolle.
6 - Anthocyane.
7 - Androceae.
8 - Cynecée یا Pisile.
9 - Carpelle.

گل در دامن خار است و زر در کیسه خارا.
سلمان ساوجی.

از صد گل یک گلش نشکفته یا گلی از هزار گلش نشکفته.

اگر گل به دست داری مبوی؛ شتاب کن. عجله کن.

از گل بویی از خرس مویی.
از گل خار بهره داشتن.
از گل نازکتر به کسی نگفتن.

از گل کسی برخوردن؛ از شفاعت کسی فایده بردن و از دولت کسی بهره‌مند گردیدن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مؤید الفضلاء).

از گل‌ها چه گل؛ یعنی از کدام اصل و خاندان. (آنندراج).

از یک گل بهار نمیشود.
پهلوی هر گل نهاده خاری است.
گل از خار است و ابراهیم از آزر. سعدی.
گل از خار برآمدن.
گل با خار است و صاف با دردی. سعدی.
گل باید پیش گل باشد و پیش گل برود.
گل بریزد به وقت سیرابی.
گل بود به سبزه نیز آراسته شد.
گل به بوستان بردن.
گل بی‌خار جهان مردم صاحب‌نظرند.
گل بیخار نچیده‌ست کسی. جامی.
گل بی عیب خداست.
گل راضی، بلبل راضی، باغبان رضا نیست.
گل سرسبد.
گل شود زر ز تابش خورشید.
گل کاغذین بوی ندهد.
(از مجموعهٔ امثال چ هند).

گل کاغذین را به شبنم چه کار.
گل گفتن و گل شنفتن.
گل مپندار که بی‌زحمت خاری باشد.
اوحدی.

هر جا گل است خار است.
هر جا گلی است خار در پهلوی اوست.
(جامع التمثیل).

رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

از صفات گل:
بیرنگ. بلبل‌شکار. بیخار. پیش‌رس. تازه. تازه‌رس. تردامن. خودرای. خوشرنگ. دست‌خورده. سحرخیز. سیراب. شبنم‌فروش. شبنم‌فریب. شوخ‌چشم. نیم‌رنگ. هرزه‌درای. (آنندراج).

و از تشبیهات:

اطلس گل:
یارب آن شعر سیاه تو چه خوش بافته‌ست
کش حریر سمن و اطلس گل آستر است.
خواجه سلمان (از آنندراج).

پیالهٔ گل:
صبا شراب صفا ریخت در پیالهٔ گل
به یک پیالهٔ مل گشت روی گلناری.
خواجه سلمان (از آنندراج).

پیکان گل:
پیش پیکان گل و خنجر بید از پی آن
تا نسازند نگین و نسگالند جدل.
انوری (از آنندراج).

پیمانهٔ گل:
صحبت نیکان بود اکسیر ناقص‌طینتان
میشود یاقوت در پیمانهٔ گل ژاله‌ها.
صائب (از آنندراج).

جام گل:
شب در خمار بادهٔ وصل تو بود مهر
در جام گل کشید ز شبنم شراب صبح.
نعمت‌خان عالی (از آنندراج).

سبوی گل:
آبی نزد بر آتش بلبل در این بهار
خالی است از گلاب مروت سبوی گل.
صائب (از آنندراج).

سفرهٔ گل:
سعی کن کز سفرهٔ گل هم به برگی میرسی
کز چمن زد بلبل سرمست گلبانگ صلا.
خواجه سلمان (از آنندراج).

شیشهٔ گل:
از صاف رنگ و بوی تو دُردی که مانده بود
در شیشهٔ گل و قدح لاله ریختند.
نعمت‌خان عالی (از آنندراج).

صفحهٔ گل:
صفحهٔ گل در چمن گویا نقاب یار بود
میگذارد دست رد بر سینه‌ام از بوی خود.
ملا قاسم مشهدی (از آنندراج).

عروس گل:
درون حجره زنگار هر سپیده‌دمی
عروس گل شود از بانگ بلبلان بیدار.
جلال‌الدین عضدی (از آنندراج).

کاسهٔ گل:
شراب سرخ و زرد آمیز درهم بهر یکرنگی
دورنگی را همه در کاسهٔ گلهای رعنا کن.
خواجه آصفی (از آنندراج).

گنبد گل:
نهاد گنبد گل بین که از زمرد و لعل
نهاده‌اند و در او میکنند گلکاری.
خواجه سلمان (از آنندراج).

گوش گل:
در گلستانی که زاغان نغمه‌پردازی کنند
گوش گل را گوشواره بهتر از سیماب نیست.
صائب (از آنندراج).

مخمل گل:
از بلبل خاموش دل باغ گرفته‌ست
او را چه کند مخمل گل دیرتر آید.
عرفی (از آنندراج).

مصحف گل:
کند تا صبح محشر شاد روح پاک بلبل را
کسی یکبار اگر بخشد ثواب مصحف گل را.
سراج‌المحققین (از آنندراج).

مهتاب گل:
مهتاب گل از هم بشکافد قصب شاخ
وز لمعهٔ او سیب قمر لعل‌تر آید.
عرفی (از آنندراج).

ترکیب‌ها:
- گلاب. گلاویز. گل‌افشان. گل‌افشانی. گل‌اندام. گل‌انگبین. گل‌باران. گل‌باره. گل‌باقلی. گلبانگ. گل‌بته. گل‌بدن. گل‌برگ. گل‌بوی. گل‌بهی. گل‌پایگان. گل‌پر. گل‌تپه. گل‌چهر. گل‌چهره. گلچین. گلچینی. گل‌خانه. گل‌خنده. گل‌خیر. گل‌دار. گلدان. گل در چمن. گل‌دسته. گل‌دوزی. گل‌رخ. گل‌رنگ. گل‌ریز. گل‌ریزان. گلزار. گل زرد. گل‌زریون. گلستان. گل‌طاوسی. گلغونه. گل‌فام. گل‌فروش. گل‌فروشی. گل‌قند. گل‌گنده. گل‌گون. گل‌گونه. گل‌گیر. گلنار. گل ناز. گله. گلی. رجوع به هر یک از این مدخل‌ها شود.

اقسام گل:
گل آسمان. گل آفتاب‌گردان. گل اربه. گل ارغوان. گل اشرفی. گل اطلسی. گل اورنگ. گل بافرمان. گل بنفشه. گل بی‌فرمان. گل پارسی. گل پیاده. گل تر. گل جرت. گل جعفری. گل حجر. گل حنا. گل خروسی. گل خطمی. گل خیار. گل خیرا. گل خیرو یا خیری. گل دورنگ. گل رعنا. گل زبان در قفاء. گل زرد. گل زنبق. گل سرخ. گل ساعت. گل سنبل. گل سوری. گل سوسن. گل شاه‌پسند. گل شب‌بو. گل صدبرگ. گل عباسی. گل عجایب. گل فرنگ. گل قحبه. گل کاجیله. گل کاچیره. گل کاغاله. گل کافشه. گل کوزه (گلی که در کوزه گذارند). گل گاوزبان. گل گلایل. گل گیتی. گل لادن. گل لاله. گل لاله‌عباسی. گل مخمل. گل مریم. گل مشکین. گل مکرز. گل میخک. گل میموزا. گل میمون. گل نرگس. گل نسترن. گل نسرین. گل نیلوفر. گل یاس. گل یاسمن. گل یوسف. رجوع به هر یک از این مدخل‌ها شود.

|| مجازاً رنگ رخسار. طراوات چهره. شادابی:
مرا سال بر پنجه‌ویک رسید
چو کافور شد مشک و گل ناپدید.
فردوسی.

|| بطریق کنایه افادهٔ معنی دولت هم میکند، چنانکه گویند: از گل تو اینها را میشنوم؛ یعنی به دولت تو. (برهان) (آنندراج). || نتیجه. (غیاث). نتیجه و فایده. (آنندراج):
صد گل تازه شکفته است ز گلزار رخش
گل گل افتاده برو از می نابش نگرید.
وحشی (از آنندراج).

گلهٔ نیامدنها گل وعده‌هاست ورنه

به همین خوش است عرفی که تو نامه میفرستی.
عرفی (از آنندراج).

صد دشنه خورد عقل که خاری کشد از پای
اینها گل آن است که بیگانهٔ عشق است.
عرفی (از آنندراج).

||داغ بمجاز شهرت گرفته. (آنندراج):
||رنگ سرخ. (برهان) (آنندراج). ||اخگر آتش. (برهان) (غیاث). ||بهتر و خوب. (غیاث) (آنندراج). ||فضول سوختهٔ فتیلهٔ شمع. سیاهی و سوخته که بر فتیله گرد آید و مانع خوب روشنایی دادن آن شود: گل فتیله را با مقراض گرفت. ||نخبه. برگزیده از هر چیزی: گل نخودچی؛ گل پسرهایم فلان است. ||راه گل، نام نوائی است در موسیقی:

قمریان راه گل و نوش لبنا رانده‌اند
صُلصُلان باغ سیاوشان با سرویتاه.
(منوچهری).

||گله. نقطه. لکه: گفته امشب شیخ در این گل زمین بسر کرده که مطلقاً برف به آنجا نرسیده بود بسر. (مزارات کرمان ص۱۹).

گل. [گِ] (اِ) پهلوی گیل [1]. رجوع به هوبشمان ص۹۲۷ شود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). خاک به آب آمیخته. (برهان) (غیاث) (آنندراج). طین. وَحَل. عشیر؛ گل و لای که به اطراف پایها ریزد. عثیر. گل و لای تنک. طِآة رَبد یا رَبَد؛ گل تنک. صلصال؛ گل نیکو. (منتهی الارب).

سرانشان به شمشیر بر کرد چاک
گل انگیخت از خون ایشان ز خاک.
فردوسی.

زدی گیو بیداردل گردنش
به زیر گل و خاک کردی تنش. فردوسی.

از سر کوه بادی اندرجست
گل من کرد زیر گل پنهان. فرخی.

به اندازهٔ لشکر او نبودی
گر از خاک و از گل زدندی شیانی.
فرخی.

از آب خوش و خاک یکی گل بسرشتم
کردم سر خمتان به گل و ایمن گشتم
بنگشت خطی گرد گل اندر بنوشتم
گفتم که شما را نبود زین پس بازار.
منوچهری.

مانده همیشه به گل اندر درخت
باز روان جانوران چپ و راست.
ناصرخسرو.

بموم و روغن و گل شوخ زخمه گه کن نرم
که تا بدست بزرگان دین ضرر نبود. سوزنی.

وز گل راه و که دیوار او
مشتری بام مسیح‌اندای باد. خاقانی.

چگونه ساخت از گل مرغ عیسی
چگونه کرد شخص عازر احیا.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۱۲).

در همسایگی آن زن گرمابه‌ای است هم آنجا برویم و از گنده‌پیر گل و شانه خواهیم... شما همین جای باشید تا من گل و شانه آرم. (سندبادنامه ص۲۹۴).

ز اولین گل که آدمش بفشرد
صافی [2] او بود دیگران همه دُرد. نظامی.

هست خشنود هر کس از دل خویش
نکند کس عمارت گل خویش. نظامی.

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت.
مولوی.

یکی بندهٔ خویش پنداشتش
زبون دید و در کار گل داشتش. سعدی.

آخرالامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی.
حافظ.

هم نان کسان حلال خورده
هم خوردهٔ خود حلال کرده.
امیرخسرو.

||گاهی بمعنی خاک منجمد و خشک‌شده نیز باشد. (غیاث) (آنندراج). ||خاک:

همیشه تا ز گل و باد و آب و آتش هست
نهاد خلق جهان را طبایع و ارکان.
عنصری.

کسی خسبد آسوده در زیر گل
که خسبند از او مردم آسوده‌دل.
سعدی (بوستان).

گر خود از اصل بنگریم او را
آب و گل مادر و پدر باشد. ؟

||خلقت. طینت. مایه. فطرت:

گفت ای گلت از وفا سرشته
نقشت فلک از وفا نوشته. مسعودسعد.

بختی است خود این طایفه را کز گل ایشان
گر کوزه کنی آب شود خشک به کاریز.
سوزنی.

– امثال:
کار دل است کار خشت و گل نیست.
گاو کی داند که در گل گوهر است.
گل زن و شوهر از یک تغار برداشته‌اند.
ندهد گل بگل خورنده طبیب.
هر کس که او گل کند گل خورد.

– خورشید به گل یا آفتاب اندودن و پوشیدن؛ کنایه از کار بزرگ و مشهودی را مخفی کردن:

چنین داد، پاسخ بت دل‌گسل
که خورشید پوشید خواهی به گل.
اسدی.

کسی کو با من اندر علم و حکمت همسری جوید
همی خواهد که گل بر آفتاب روشن انداید.
ناصرخسرو.

چون بشکلت نظر کنم گویم
کس به گل آفتاب اندابد. انوری.

با عشق مزن دم صبوری
خورشید فلک به گل میندای. ابن‌یمین.

کی به گل پنهان توان کردن فروغ آفتاب.
ابن‌یمین.

– در گل فرورفتن؛ به کاری درماندن. به مشکلی دچار شدن:

نه سعدی در این گل فرورفت و بس
که آنانکه بر روی دریا روند.
سعدی (طیبات).

– در گل ماندن؛ کنایه از درماندن و عاجز شدن. سرگردان و حیران شدن:

مشو با زبون‌افکنان گاودل
که مانی در اندوه چون خر به گل.
نظامی.

غریق غم شدم افتاده در دل
بماندم چون خری رنجور در گل. نظامی.

هر که به گل درماند تا بنگیرند دست
هرچه کند سعی بیش پای فروتر شود.
سعدی (طیبات).

– گل بر سر داشتن و نشستن؛ شتاب کردن. عجله کردن:

که گر گل بسر داری اکنون مشوی
یکی تیز کن مغز و بنمای روی. فردوسی.

گل. [گَ] (اِ) در تداول عامه با یکدیگر برابری توانستن [3].
– از گل هم برآمدن؛ از پس هم برآمدن.
– گل هم انداختن؛ بیکدیگر بند کردن.
– گل هم کردن؛ بیکدیگر پیوستن.
||گریبان. یقه (در لهجهٔ قزوینی).

گل. [گُ] (اِ) سپیدی که بر ناخن افتد. فوفه. (زمخشری).

گل. [گُ] (انگلیسی، اِ) [4] دروازهٔ فوتبال.
– گل زدن؛ توپ را وارد دروازهٔ حریف کردن. گل کردن.
– گل شدن؛ وارد شدن توپ به دروازهٔ حریف.
– گل کردن؛ توپ را وارد دروازهٔ حریف کردن. گل زدن.

گل. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان گل‌فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۵۰هزارگزی جنوب خاوری خوسف. هوای آن معتدل و دارای ۲۳۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است و باغات زعفران نیز دارد. شغل اهالی زراعت و قالی و قالیچه بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گل. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان گل

---

[1] - gil.

[2] - ن‌ل: صاف.

[3] - یادداشت مرحوم دهخدا.

[4] - Goal.

فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۳۷هزارگزی جنوب خاوری خوسف، سر راه شوسهٔ عمومی خوسف. هوای آن معتدل و دارای ۹۷۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن زعفران، پنبه و ابریشم است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی می‌باشد و راه مالرو دارد. دارای دبستان نیز هست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گل. [گ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۲۰هزارگزی جنوب خاوری مراغه و هزارگزی جنوب ارابه‌رو مراغه به قره‌آغاج و سراسکند. هوای آن معتدل و دارای ۳۳۱ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر و نخود است. شغل اهالی زراعت و صنایع‌دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گل. [گ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه، واقع در ۱۶هزارگزی شمال خاوری نقده و چهارهزارگزی شمال راه شوسهٔ نقده به مهاباد. هوای آن معتدل و دارای ۳۴۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، چغندر، توتون، برنج و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گل. [گ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۵۲هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۴هزارگزی خاور راه ارابه‌رو میاندوآب به شاهین‌دژ. هوای آن معتدل و دارای ۶۲۷ تن سکنه است. آب آن از قوریچای و محصول آن غلات و نخود است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گل. [گ ُ] (اِخ) (چشمهٔ...) در ناحیه جاوی از بلوک مصنی و در نیم‌فرسخی شمالی چوگان واقع است. (فارسنامهٔ ناصری).

گل. [گ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ۴۰هزارگزی خاور مهاباد و هزارگزی باختر راه شوسهٔ بوکان به میاندوآب. هوای آن معتدل و دارای ۲۶۸ تن سکنه است. آب آن از سیمین‌رود و محصول آن غلات، حبوبات، توتون و چغندر است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. از راه شوسه اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گل. [گ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار اویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۳۱هزارگزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۵۵هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب. هوای آن معتدل و دارای ۱۰۶ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ آیدوغموش و محصول آن غلات، نخود، بزرک و زردآلو است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجم‌بافی است. دارای راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گل‌آباد. [گ ُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ریگان بخش فهرج شهرستان بم، واقع در ۳۲هزارگزی جنوب خاوری فهرج و ۲۰هزارگزی شمال راه فرعی بم به خاش. دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گل‌آباد. [گ ُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بیرگان بخش اردل شهرستان شهرکرد، واقع در ۴۵هزارگزی شمال باختری اردل و ۲۴هزارگزی راه فارسان به باباحیدر و ۳۴هزارگزی راه کوهرنگ. دارای ۶۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گل‌آباد. [گ ُ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین واقع در ۲۵هزارگزی جنوب باختری نائین و متصل به راه مالرو نائین به هاشم‌آباد. هوای آن معتدل و دارای ۱۴۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گل‌آباد. [گ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان یوسف‌وند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۱۶هزارگزی باختر الشتر و دوهزارگزی خاور اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کرمانشاه. هوای آن سرد و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. ساکنان از طایفهٔ یوسف‌وند و قسمتی چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گل‌آباد. [گ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان سیس بخش شبستر شهرستان تبریز واقع در ۱۴هزارگزی شمال خاوری شبستر و ۴هزارگزی راه شوسهٔ صوفیان به سلماس. هوای آن معتدل و دارای ۶۵۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گل‌آباد. [گ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۵۵۰۰گزی خاور بوکان و ۵۵۰۰گزی خاور راه شوسهٔ بوکان به میاندوآب. دارای هوای معتدل و ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گل‌آباد بالا. [گ ُ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۵۰هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. هوای آن معتدل و دارای ۱۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گل‌آباد پائین. [گ ُ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۵۰هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. هوای آن معتدل و دارای ۱۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گل آتشی. [گ ُ لِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) همان گل سرخ است که آنرا گل سوری نیز گویند. (آنندراج). گل که آنرا بهندی سدا گلاب‌نامند و بعضی نوشته‌اند که همین گل سرخ است که از آن گلاب گیرند. (غیاث):

درین بهار چو پروانه و چو بلبل سوخت
گل چراغ و گل آتشی هزاران را.

خواجه آصفی (از آنندراج).

و از این بیت عبدالله وحدت قمی مستفاد میشود که گل آتشی سرخ نیمرنگ است که در عرف هند سدا گلاب خوانند و او همیشه بشکفد و به صورت گل گلاب باشد. (آنندراج)[1]:

وفا و شرم مجو از بتی که رخ افروخت
که لاله عطر و گل آتشی گلاب ندارد.

(از آنندراج).

گل‌آخور. [گ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۴۰هزارگزی باختر مرکز بخش و ۲۰هزارگزی راه شوسهٔ تبریز و میانه. هوای

---

[1] ۱ - گل آتشی، گلی است سخت سرخ مایل به تیرگی و گلاب ندارد و بیت عبدالله وحدت شاهد این مدعاست. و گفتهٔ صاحب آنندراج دربارهٔ گلی که همیشه بشکفد نیز مربوط به گلی است معروف به پیوندی نه گل آتشی.

آن معتدل و ۹۴۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گل آخور. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۳۶هزارگزی باختر ورزقان و ۳۰هزارگزی ارابه‌رو تبریز به اهر. هوای آن گرم و دارای ۶۰۷ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گل آذین. [گُ] (اِ مرکب)[1] وضع قرار گرفتن گلها به روی ساقه و یا شاخه‌ها گل‌آذین نامیده میشود. گل‌آذین شامل دو دسته است: اول - گل‌آذین منفرد، هرگاه دم گل بدون انشعاب باشد و انتهای آن به یک گل منتهی گردد در این صورت گل‌آذین منفرد نامیده میشود، مانند: گل لاله و بنفشه و زعفران و گل مینای چمنی. دوم - گل‌آذین مجتمع، هرگاه دم گل انشعاب حاصل کند و هر شاخهٔ آن به یک گل منتهی میشود در این حالت گل‌آذین را گل‌آذین مجتمع گویند، مانند: گل‌آذین گندم و گلابی. گل‌آذین را میتوان به گل‌آذین ساده و گل‌آذین مرکب تقسیم کرد. در تقسیم بندی گل‌آذین، گل‌آذین‌ها را به هفت نوع بترتیب زیر تقسیم کرده‌اند: ۱- گل‌آذین خوشه‌ای. ۲- گل‌آذین سنبله‌ای. ۳- شاتن. ۴- گل‌آذین چتری. ۵- گل‌آذین دیهیمی. ۶- گل‌آذین کپه‌ای. ۷- گل‌آذین گرزنی. و رجوع به فیزیولوژی گل تألیف اسماعیل زاهدی صص ۱-۱۲ شود. اجتماع و طرز قرار گرفتن گلهای نبات، گل‌آذین یا آرایش گل نامیده میشود. (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۵۰). و رجوع به همین کتاب صص ۴۵۰-۴۵۳ شود.

گل آسمان. [گُ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب است. (ناظم الاطباء).

گل آشاقی. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان‌های چالدران بخش سیه‌چشمهٔ شهرستان ماکو واقع در ۵۵۰۰ گزی شمال باختری سیه‌چشمه، در مسیر راه شوسهٔ سیه‌چشمه به کلیا کندی. هوای آن معتدل و دارای ۲۴۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. راه شوسه نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گل آفتاب پرست. [گُ لِ پَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اسم فارسی آن آذریون است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به گل ازرق و آذریون شود.

گل آفتاب‌گردان. [گُ لِ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به گل ازرق و آفتاب‌پرست و آذریون شود.

گل آکنده. [گُ کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) آکنده به گُل. گُل‌آلود. آلوده به گل:

اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی

گمان برند که پیراهنت گل‌آکنده‌ست.

سعدی (طیبات چ فروغی ص ۳۴).

گل آکنده کردن. [گِ کَ دَ / دِ کَ دَ] (مص مرکب) از گل پر کردن. آلوده کردن به گل. ||به گور کردن:

چو بدخواه را در گل آکنده‌کرد

پراکندگان را پراکنده‌کرد. نظامی.

گل آگین کردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از لبریز کردن یعنی پر ساختن پیاله و صراحی باشد از شراب لعلی. (برهان) (آنندراج):

گل‌آگین‌کند چشمهٔ قند را

بشادی گزارد دمی چند را. نظامی.

گل آلود. [گِ] (ن‌مف مرکب) تیره از خاک و لای. گل‌آلوده:

در گریهٔ وداع تذروان کبک لب

طاووس‌وار پای گل‌آلود میبریم. خاقانی.

دلم که خدمت زلف تو کرد چون گلسر

نکرده پای گل‌آلود شانه بازآورد. خاقانی.

هر شام کز این خم گل‌آلود

بر خنبرهٔ فلک شود دود. نظامی.

— امثال:

آب راگل‌آلود کردن و ماهی گرفتن.

و رجوع به گل‌آلوده شود.

گل آلوده. [گِ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) آلوده به گل:

به کفش گل‌آلوده بر تخت شاه

نشاید شدن کفش بفکن به راه. نظامی.

گل‌آلوده‌ای راه مسجد گرفت

ز بخت نگون طالع اندرگرفت.

سعدی (بوستان).

گل‌آلودهٔ معصیت را چه کار.

سعدی (بوستان).

و رجوع به گل‌آلود شود.

گل آورس. [گُ وِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوشک بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۵۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری بافت و ۴۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو به زنجان و اسفندقه. دارای ۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گل آویز. [گَ] (نف مرکب) دست به گریبان. دست به یقه. مرکب است از گلو و آویز. آویختن.

گل آهار. [گُ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[2] نام گلی است با ساق باریک و تا یک گز ساق آن بر شود و گلها به رنگهای مختلف دهد. رجوع به آهار شود.

گل آهک. [گِ هَ] (اِ مرکب) گل ممزوج به آهک.

گل آهک. [گِ هَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیاه‌رود بخش حومهٔ شهرستان دماوند و دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). ||نام محلی است در کنار جاده تهران و فیروزکوه میان رودهن و راه دماوند واقع در ۵۳۱۰۰ گزی تهران است.

گلائی. [گَلْ لا] (اِ) شتر یا اسب که بمرتع برای مدتی رها باشد[3].

گلائی. [گَلْ لا] (اِ) در لهجهٔ آذری، گله و گله گی.

گلائی صحرائی. [گَ صَ] (ص مرکب) بی‌تربیت که راه و رسم نداند. بی‌مربی.
— گلائی‌صحرائی بارآمده بودن یا گلائی‌صحرائی بزرگ‌شده بودن؛ بی‌مربی بزرگ‌شده بودن.

گلاب. [گُ] (اِ مرکب) عرق گل سرخ که ماءالورد است و از برگ گل آب مستفاد میشود که مزیدعلیه گل یا به معنی گل بطریق مجاز بود و تلخ، چکیده، ناب از صفات گلاب است و گلاب یزدی و صفاهان و گلاب عراق بهترین اقسام اوست. (آنندراج). قَفیل. جُلاب. (منتهی الارب):

چو بان و چو کافور و چون مشک ناب

چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب.

فردوسی.

ندید از درخت اندر او آفتاب

به هر جای جوی روان چون گلاب.

فردوسی.

نهادند کافور و مشک و گلاب

بگسترد مشک از بر جای خواب.

فردوسی.

این یکی گل برد سوی کوهسار از مرغزار

وآن گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار.

منوچهری.

زین پیش گلاب و عرق و بادهٔ احمر

در شیشهٔ عطار بدو در خم خمار.

منوچهری.

گویی که همه جوی گلاب است و رحیق است

جوی است بدیدار و خلیج است بکردار.

منوچهری.

از شرف مدح تو در کام من

گردعبیر است و لعابم گلاب. ناصرخسرو.

آب دریا راگلاب ناب گردانی به عدل

---

[1] - Epicomposé.

[2] - Zimma.

[3] - یادداشت به خط مرحوم دهخدا.

خا ک صحرا را به بوی عنبر اذفر کنی.

ناصرخسرو.

اندرین ره ز شعر حجت جوی
چون شوی تشنهٔ جلاب و گلاب.

ناصرخسرو.

آب در گشتن است همچو گلاب
چون نگردد بگندد از تف و تاب.

سنایی.

به هر سو یکی آبدان چون گلاب
شناور شده ماغ در روی آب.

؟ (از کلیله و دمنه).

ما به تو آورده‌ایم دردسر ارچه بهار
دردسر روزگار برد به بوی گلاب.

خاقانی.

ایمه نه بغداد جای شیشه گران است
بهر گلاب طرب‌فزای صفاهان. خاقانی.
گلاب صفاهان و مشک طراز
سر نافهٔ شیشه را کرده باز. نظامی.
ز بادام تر آب گل برانگیخت
گلابی بر گل بادام میریخت. نظامی.
گه‌از گلها گلاب انگیختندی
گه‌از خنده طبرزد ریختندی. نظامی.
چه گریی کز غم گل خون نریزد
چو گل ریزد گلابی چون نریزد. نظامی.
در این افسانه شرط است اشک راندن
گلابی تلخ بر شیرین فشاندن. نظامی.
ای پسر این رخ به آفتاب درافکن
بادهٔ گلرنگ چون گلاب درافکن. عطار.
ا گر برکه‌ای پر کنند از گلاب
سگی در وی افتد شود منجلاب.

سعدی (گلستان).

بیار زآن می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز.

حافظ.

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کآن شاهد بازاری وین پرده‌نشین باشد.

حافظ.

گرچرد در چمن خلق تو زنبور عسل
چه عجب گر ز گل شمع بگیرند گلاب.

سنجر کاشی (از آنندراج)[۱].

ز بس گریسته‌ام گل فتاد در چشمم
کنون به حسرت از آن گل گلاب میگیرم.

طالب آملی (از آنندراج).

گل‌شو و منما به چشم مردم دنیا گلاب
کی‌به هوش آید مزن بر صورت دیبا گلاب.

ملا قاسم مشهدی (از آنندراج).

ز گریه عاقبت کار گل فتاد به چشم
ز گل گلاب کشیدم گل از گلاب گرفتم.

صائب (از آنندراج).

به تدبیر دگر از خواب غفلت برنمی‌خیزم
ز هم پاشیدن اعضا مگر باشد گلاب من.

بیدل (از آنندراج).

گلاب. [گِ] (اِ مرکب) آب با گل آمیخته. (ناظم الاطباء).

گلاب. [گُ] (اِ مرکب)[۲] نوعی از نیلوفریان که دارای گلهای رنگین است و در برکه‌ها میروید.

گلاب. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان میمند بخش شهربابک شهرستان یزد، واقع در ۳۶هزارگزی شمال خاور شهربابک و ۱۱۵۰۰ گزی راه فرعی فیض‌آباد به شهربابک. هوای آن معتدل و دارای ۱۲۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گلاب‌آلود. [گُ] (نمف مرکب) آلوده شده به گلاب:

مگر زآن گل گلاب‌آلود گردم
بوی از گلستان خشنود گردم.

نظامی.

گلاب‌افشانی. [گُ اَ] (حامص مرکب) افشاندن گلاب. ||مجازاً در بیت زیر بمعنی اشک ریختن و گریه کردن است:

بامدادان کنم از دیده گلاب‌افشانی
کآتشین آینه عریان به خراسان یابم.

خاقانی.

گلاب‌انگیز. [گُ اَ] (نف مرکب) خوش‌بو. معطر. آنکه بوی گلاب دهد:

شاه چون گرم گشت از آتش تیز
گفت با آن گل گلاب‌انگیز.

نظامی (هفت‌پیکر ص۱۷۸).

گلاب پاچ. [گُ] (نف مرکب) رجوع به گلاب‌پاش شود.

گلاب پاش. [گُ] (نف مرکب) گلاب‌پاشنده. ||(اِ مرکب) ظرفی است معروف که‌از آن گلاب پاشند. (آنندراج). آوندی لوله‌دار که بدان گلاب میپاشند. و نیز آوندی سیمین و یا زرین که در آن گلاب میریزند. (ناظم الاطباء). رشاشه. (ذیل لغت شوشتری).

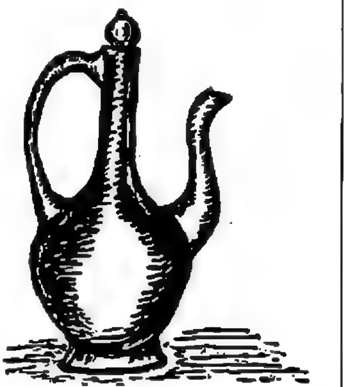

گلاب پاش

گلابدان. ظرفی که با آن گلاب پاشند. ظرف بلورین و غیره برای گلاب دادن. و رجوع به گلابدان شود.

گلابتون. [گُ] (اِ) ابریشم غاژکرده و به صورت پنبهٔ محلوج درآمده. (یادداشت به خط مؤلف). رشتهٔ زر و سیم. (ناظم الاطباء): و کیف جیب به ریسمان زر رشته که آنرا گلابتون نیز خوانند. (دیوان نظام قاری ص۱۵۵). طلایی باشد که از حدیده کشیده به هیأت ریسمانهای باریک ساخته باشند و آنرا اکنون در ایران گلابتون گویند. (حاشیهٔ چهارمقاله چ معین ص۳۵ از یادداشتهای محمد قزوینی).

— امثال:

یک پسر کاکل‌زری و یک دختر گیس‌گلابتونی.

گلاب چشم. [گُ بِ چَ / چِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اشک. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص۴۲):

هرچند از آفتاب بود تلخی گلاب
شد تلخ از ندیدن رویت گلاب چشم.

صائب (از آنندراج).

گلاب‌خوران. [گُ] (اِخ) ده کوچکی است جزء دهستان تولم بخش مرکزی شهرستان فومن، واقع در ۱۰هزارگزی شمال فومن. دارای ۴۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گلابدان. [گُ] (اِ مرکب) ظرف گلاب. (ناظم الاطباء). آوندی که در آن گلاب ریزند:

نوز گل اندر گلابدان نرسیده
قطره بر آن چیست چون گلاب مصعّد.

منوچهری.

یکی بر جای ساغر دف گرفته
یکی گلابدان بر کف گرفته. نظامی.
مهر از سر نامه برگرفتم
گویی‌که سر گلابدان است. سعدی.
کسی‌که بوسه گرفتش به وقت خنده زدن
به برگرفتن مهر گلابدان ماند.

سعدی.

رجوع به گلاب‌پاش شود. ||آبی که به ماه خرداد به کشت دهند و گویند نمو دانه و حب بدین آب بود. (یادداشت مؤلف).

گلابدره. [گُ دَ رَ / رِ] (اِخ) نام دره‌ای به شمیران. موضعی ییلاقی است که مردم تهران تابستانها بدانجا روند.

گلابر. [گُ لا / گِ بِ] (اِخ)[۳] رائول. تاریخ‌نویس منسوب به بورگنی، در اکسر[۴]

---

۱ - آنندراج این شعر را در گل شمع به محسن تأثیر نسبت داده است.

2 - Nymphéa. 3 - Glaber, Raoll.

4 - Auxerre.

متولد شده و در سال ۱۰۵۰ م. وفات یافته است.

گلابزن. [گُ زَ] (اِ مرکب) گلاب‌پاش. گلابدان:

گل را چه گرد خیزد از ده گلابزن
مه را چه ورغ بندد از صد چراغدان.

؟ (از کلیله و دمنه).

در قهقهه ز گریهٔ دل چون گلابزن
وز خرمی ز سوز جگر همچو مجمرم.

سیدحسن غزنوی.

هین! که گذشت وقت گل سوی چمن نگاه کن
راح نسیم صبح بین ابر گلابزن نگر.

عطار (دیوان ص۳۰۶).

و رجوع به گلابدان و گلاب‌پاش شود.

گلابزنه. [گُ زَ نَ / نِ] (اِ مرکب) رشاشه. رجوع به گلابزن و گلاب‌پاش و گلابدان شود.

گلاب‌شکر. [گُ شِ کَ] (اِ مرکب) قسمی شیرینی که در میان گلاب دارد. شیرینی که در درون آن شربتی معطر به گلاب است.

گلاب‌صوفیان. [گُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع در ۶هزارگزی جنوب سبزواران و ۲هزارگزی باختر راه فرعی سبزواران به کهنوج. دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گلاب فشاندن. [گُ فَ / فِ دَ] (مص مرکب) مجازاً به معنی اشک ریختن است:

گرچشم ما گلاب فشاند عجب مدار
دلهای ماست آینه گردان صبحگاه.

خاقانی.

رجوع به گلاب‌افشانی شود.

گلاب‌کش. [گُ کَ / کِ] (نف مرکب) کشندهٔ گلاب. آنکه از گل گلاب کشد.

گلاب‌کشی. [گُ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل گلاب کشیدن. رجوع به گلاب کشیدن شود.

گلاب کشیدن. [گُ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) کشیدن گلاب از گل. گل را بطریق مخصوص پختن تا از آن گلاب به دست آید.

گلابگر. [گُ گَ] (ص مرکب) گلاب‌گیرنده. گلاب‌کش:

گل گفت به از لقای من رویی نیست
چندین ستم گلابگر باری چیست
بلبل به زبان حال با او گفتا
یک روز که خندید که سالی نگریست.

خیام.

و رجوع به گلابگیر شود.

گلاب گرفتن. [گُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) گرفتن گلاب از گل. گلاب کشیدن. و رجوع به گلاب‌کشیدن شود.

گلاب‌گیر. [گُ] (نف مرکب) گلاب‌گیرنده. آنکه گلاب تهیه کند: و مثال برآمدن و باز فرودآمدن این بخارها و رطوبت‌ها همچون کبارگاه گلابگیران است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به گلابگر شود.

گلاب‌گیری. [گُ] (حامص مرکب) عمل گلاب‌گرفتن. رجوع به گلاب کشیدن و گلاب گرفتن شود.

گلابوند. [گُ لابْ وَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان باغ ملک بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز، واقع در ۳هزارگزی شمال باختری باغ ملک، کنار راه اتومبیل‌رو هفتگل به ایذه. دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گلابه. [گِ بَ / بِ] (اِ مرکب) گل و لای. (غیاث) (آنندراج). گِلاب. ||گِل به آب سرشته که‌بدان دیوار اندایند. (غیاث) (آنندراج):

چو دیوار شهر اندرآید ز پای
گلابه‌نباید که ماند بجای.

فردوسی.

گلابه. [گُ بَ / بِ] (اِخ) دهی است از دهستان دوقایی بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۳۸هزارگزی جنوب قوچان و ۱۲هزارگزی جنوب راه شوسهٔ عمومی مشهد به قوچان. هوای آن معتدل و دارای ۳۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گلابی. [گُ] (اِ مرکب) قسمی از امرود و اقسام آن بسیار است. بلخی، نطنزی [نظیر]، عباسی و امیری. (آنندراج). امرود. (غیاث). از جمله میوه‌هایی که دانه‌های آن لعاب بسیار دارد[1]. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۲۷). سفرجل. شاه میوه. کمثری:

به گلابی نفس کنم مشکین
یا کنم سیب سرخ را تحسین.

شرف‌الدین علی یزدی (از آنندراج).

گلابی‌به خوشبویی مشک ناب
درخشنده چون شیشهٔ پرگلاب.

میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

||نام شیرینیی که اکثر برگ گل در آن اندازند و بدین معنی نیز پارسی ساخته اهل‌هند است. (آنندراج). قسمی از حلوا. (ناظم الاطباء). ||شیشهٔ کوچک مدور و رنگین و منقش باشد. (غیاث). شیشهٔ کوچکی که گلاب و شراب و مانند آن در آن کنند خصوصاً ولیکن از اهل‌ایران شنیده شد که بدین معنی محاوره ولایت نیست لفظ تراشیدهٔ اهل‌هند است. و شعرای به هند آمده بسته‌اند. (از آنندراج):

بی‌خودم از لب مستی که چو آب زمزم
غنچه ته جرعه او را به گلابی دارد.

سلیم (از آنندراج).

بازآ که گلابی دو چشم
بی روی تو از گلاب خالی است.

ملاطغرا (از آنندراج).

و رجوع به گلاب‌پاش و گلابدان شود. ||(ص نسبی) به گلاب‌کش نیز اطلاق کنند. (آنندراج). آنکه گلاب میسازد. (ناظم الاطباء):

چه خوش گفت آن گلابی باگلستان
که هرچت باز باید داد مستان.   نظامی.

||رنگی هم رنگ گل سرخ و آنرا چهره‌ای نیز گویند. (آنندراج):

از تربیت آب حیات گل رویش
فرداست که آن سیب و ذقن گشته گلابی.

آخوند مسیحایی (از آنندراج).

گلی چو روی عرقنا ک‌او گلابی نیست
پیاله‌ای چو لب لعل او شرابی نیست.

ملا مفید بلخی (از آنندراج).

به هر رنگی که باشد آب نرگس رنگ میگیرد
به یاد چشم مستی ریختم اشک گلابی را.

ارادت‌خان واضح (از آنندراج).

گلابی. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۴۸هزارگزی باختر کوهدشت و ۴۸هزارگزی باختر اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کوهدشت. هوای آن معتدل و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از چاه و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی است. راه آن اتومبیل‌رو و ساکنان از طایفهٔ کوشکی‌اند و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گلابی. [گُ] (اِخ) چشمه... از بلوکات داراب و سرچشمه رود شاهیجان است. (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص۱۹۹).

گلاتز. [گِ] (اِخ) شهری است از پروس و ۱۴۶۰۰ تن جمعیت دارد.

گلاج. [گُ] (اِ) نام نانی است تنک چون کاغذ که اصل آن از نشاسته و سفیدهٔ تخم‌مرغ است و در شربت ریزند و خورند و آنرا لابرلا گویند. (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). نانی است بسیار نازک و تنک مانند کاغذ حریر و آنرا از نشاسته و تخم‌مرغ پزند و در شربت قند و نبات ریزه کنند و با قاشق و چمچه بخورند. (برهان):

خوشنویسان قطایف با قلمهای شکر
جمله عاجز گشته‌اند از خط تعلیق گلاج.

بسحاق اطعمه.

||نام حلوایی است و عربان قطایف میگویند.

---

[1] Pirus communis. Pirus syraca. (جنگل‌شناسی ص۱۱۸ و ۱۱۹). Pirus cordata و اقسام دیگر. (جنگل‌شناسی ساعی ج۲ ص۱۳۱).

(برهان) (غیاث):

نباتش بـر قند افشاندی
گلاجش‌بنان چهره پوشاندی.

بسحاق اطعمه.

و رجوع به کلاج و لابرلا شود. ‖به لغت دری کلاغ را گویند. (آنندراج).

گلادستون. [گْلا / گِ دِ تُنْ] (اِخ)[1] ویلیام اوارت. سیاستمدار انگلیسی، رئیس لیبرال‌ها متولد در لیورپول[2]. چهار دفعه به مقام نخست‌وزیری رسیده است. وی برای پیشرفت و اصلاح ایرلند، تغییرات و اصلاحات انتخابات، برقرار کردن آزادی داد و ستد و شناسایی اتحادیه‌های کارگری بسیار کوشیده است.

گلادیاتور. [گْلا / گِ تُرْ] (فرانسوی، اِ)[3] کسی که در بازیهای سیرک چه با یک انسان و چه با یک حیوان درنده پیکار میکند. و این از آداب و رسوم مردم روم قدیم بوده است. غلامان و بردگان زندانی با نهایت قوت و قدرت در میدانهای عمومی با حیوانات درنده‌ای که بوسیلهٔ مردم روم تربیت شده بودند مبارزه میکردند و گلادیاتور مجرم را نمی‌گذاشتند در مقابل حیوانات درنده از خود دفاع کند. گلادیاتور تا گزیر از خود دفاع می‌کرد و در زیر پنجه‌های حیوانات درنده کشته میشد و این عمل در حالی انجام میگرفت که امپراتور در لژ خود این صحنه را نظاره میکرد.

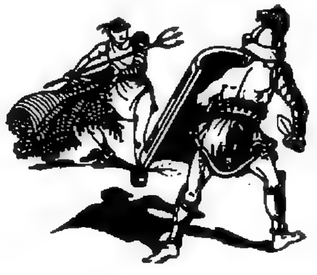

گلادیاتور

گلار. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیدشهر بخش جویم شهرستان لار. واقع در ۵۴هزارگزی جنوب جویم و شمال کوه بوسار. هوای آن گرم و ۲۹۵ تن سکنه دارد. آب آن از چاه و محصول آن غلات و خرما است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم و چادرشب بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گلارکته. [گُ کَ تَ / تِ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۳۰هزارگزی شمال باختری فریمان. هوای آن معتدل و دارای ۲۷۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گلاریس. [گْلا / گِ] (اِخ)[4] این شهر را به آلمانی گلاروس[5] خوانند. بخش سویس حاکم‌نشین ایالت به همین نام است و در کنار لنت[6] واقع شده و دارای ۵۷۰۰ تن سکنه است. تمام این بخش در سال ۱۸۸۱ م. آتش گرفته‌است. این شهر محل ساختن پارچه‌های کتانی و مرکز ایالت و دارای ۳۷۷۰۰ تن سکنه است.

گلاز. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اشنویهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۱۱هزارگزی شمال خاوری اشنویه و ۱۱هزارگزی شمال باختری راه شوسهٔ اشنویه به نقده. هوای آن سرد و دارای ۴۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ اشنویه و محصول آن غلات و توتون است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلازر. [گْلا / گِ زِ] (اِخ)[7] از علمای آثار قدیمه است که از سال ۱۸۸۲ تا سال ۱۸۹۴ م. چهار دفعه به عربستان رفت و هر دفعه یک یا دو سال در آنجا بسر برد و متن‌های مفصل به دست آورد و کتیبه‌ها و لوحه‌های زیاد کشف کرد. (ایران باستان ص ۵۰).

گلاسکانه. [گَ سَ نَ / نِ] (اِ) نام گل نسترن است در کردستان[8].

گلاسگو. [گْلا / گِ گُ / کُ] (اِخ)[9] شهری است از اسکاتلند قلمروهای لانارک[10] و رنفرو[11] که در کنار کلاید[12] واقع است و دارای ۱۰۸۴۰۰۰ تن سکنه است. دانشگاه آن مشهور و بندری است با فعالیت و شهری است کاملاً تجارتی و صنعتی. اکوس[13]، دارای وضع و موقعیت مواد نفتی است و آهن در آنجا پیدا میشود. محل ساختن کشتیها و وسایل ماشینی و کتان‌بافی است.

گلاسنگ. [گِ سَ] (اِ) فلاخن. (شعوری ج ۲ ورق ۳۱۰). رجوع به قلاسنگ شود.

گلاشکرد. [گَ کِ] (اِخ) نام یکی از دهستان نه گانهٔ بخش کهنوج شهرستان جیرفت. این دهستان در باختر کهنوج واقع و محدود است از شمال به بخش سبزواران، از خاور به دهستان کهنوج، از جنوب به دهستان رودخانه و از باختر به دهستان صوغان. موقع آن کوهستانی و هوای آن گرم و آب آنجا از رودخانه و قنوات تأمین میشود. محصول آن خرما، غلات و مرکبات آن بخوبی معروف است. از ۲۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و جمعیت آن ۴۰۹۰ تن است. مرکز دهستان قریهٔ گلاشکرد و قرای مهم آن: رمکان، درشور، حورمه و پاسفیدان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گلاشکرد. [گَ کَ] (اِخ) مرکز دهستان بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۵۰۰۰۰ گزی باختر کهنوج، سر راه فرعی جیرفت و رودخانه است. هوای آن گرم و دارای ۹۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و خرماست. شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گلاک. [گُ] (اِ) کولاک. ‖برفی که فراهم کنند و بشکل انسان یا حیوان درآورند. (شعوری ج ۲ ورق ۳۲۰).

گلاگل. [گَ گَ] (اِمرکب) شکم سخت پیش آمده. آبستن نزدیک به وضع حمل. (یادداشت بخط مؤلف).

گلاگونه. [گُ نَ / نِ] (اِ مرکب) غازه و گلگونه و آن چیزی باشد سرخ که زنان به روی مالند. (برهان) (آنندراج) (الفاظ الادویه). سرخاب. و رجوع به گلگونه، والغونه و گلغونه شود.

گلال. [گُ] (اِ) عبیر سرخ که از رنگ بقم سازند و متعارف هندوستان است. (آنندراج):

همچو چنار گر بودت صدهزار دست
برگ طرب به خاک نشان و گلال گیر.

ملا قاسم مشهدی (از آنندراج).

گلال. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان اورامان لهون بخش پاوهٔ شهرستان سنندج واقع در ۶هزارگزی باختر پاوه و ۴هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو پاوه به نوسود. هوای آن سرد و دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از رودخانهٔ شمشیر و محصول آن غلات، گردو، انجیر، عسل و زردآلو است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و مکاری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گلالان. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان گورک بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۶۰هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۳۴هزارگزی خاور راه شوسهٔ مهاباد به سردشت. منطقه‌ای است کوهستانی، هوای آن سرد و دارای ۳۱۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ خورخوره و محصول آن غلات، توتون و حبوبات میباشد. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی آنان

---

1 - Gladstone, William Ewart.

2 - Liverpool.

3 - Gladiateur.

4 - Glaris.

5 - Glarus.

6 - Linth.

7 - Glaser.

۸ - یادداشت بخط مرحوم دهخدا.

9 - Glasgow.

10 - Lanark.

11 - Renfrew.

12 - Clyde.

13 - Ecosse.

جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. در دو محل بفاصله ۵۰۰۰هزار گز به نام گلالان بالا و پائین مشهور است. سکنهٔ گلالان بالا ۲۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلالتو. [گَ] (ص) کالیو یعنی ابله و احمق. (شعوری ج ۲ ورق ۳۰۳). و ظاهراً مصحف «کالیو» است. رجوع به گلالیوه شود.

گلال میلاس. [گُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد واقع در ۱۴هزارگزی جنوب لردگان، متصل به راه مالرو گلال‌میلاس به لردگان. هوای آن معتدل و دارای ۸۴ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گلاله. [گُ لَ / لِ] (اِ) کاکل مجعد و پیچیده. (آنندراج). موی مجعد و پیچیده. (غیاث):

ظلمتی گشته از نوالهٔ نور
لاله‌ای رسته از گلالهٔ حور.

نظامی (هفت‌پیکر ص۱۳۲۸).

سر نهادم خمار می در سر
بر گل خشک با گلالهٔ تر.

نظامی (هفت‌پیکر ص۱۶۷).

گلالهٔ شبه گون‌را قرین لاله مکن
دلم فریفته زآن لاله و گلاله مکن.

عثمان مختاری (از آنندراج).

هر سال رنگ عارض و بوی گلاله‌ست
بیچاره غنچه را دل بازار بشکند.

کمال‌الدین اسماعیل (از جهانگیری).

خون مرا خورد زآن نهفته تبسم
هوش مرا برد زآن شکسته گلاله
رویش در حلقه‌های زلف کجش بین
راست بزیر زره چو سرخ غلاله.

(مؤلف آنندراج).

اگر گلالهٔ مشکین ز رخ براندازی
کند در قَدَمت عاشقان سراندازی.

؟ (از آنندراج).

بت دیلم مه مشکین‌گلاله
بمشک چین گرفته روی لاله.

؟ (از آنندراج).

‖زلف برادر کاکل هم هست. (برهان). کلاله، غلاله، طبری «گلالک». قیاس کنید با کردی گولاک[1] (دستهٔ مو)، گول[2] (زلف زنان، دستهٔ مو) ایضاً. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). زلف. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). ‖پیراهن که بعربی قمیص خوانند. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری). رشیدی گوید: «در فرهنگ جهانگیری بمعنی پیراهن نیز آورده، لیکن اصح بدین معنی (به کسر غین معجمه) است و عربی است. (فرهنگ رشیدی). در عربی «غلاله» ککتابه (به کسر اول) بالشچه‌ای که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید. و میخ که هر دو سر حلقه را فراهم آرد و شاما کچه که زیر جامه و زره پوشند. (منتهی الارب). اما جهانگیری این بیت رفیع‌الدین لنبانی را شاهد آورده است:

اگر گلالهٔ او از حریر و گل دوزند
شود ز نازکی آزرده تودهٔ سمنش.

احتمال میرود که «غلاله» بدین معنی لغتی در گلاله و فارسی بود داخل عربی شده، چنانکه بمعنی دوم نیز غلاله و گلاله هر دو در فارسی آمده است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ‖گلالهٔ تسبیح: منگولهٔ تسبیح:

صدپارگی دل نشود پیش کس عیان
تسبیح‌سان بسر [بنهم] تا گلاله را.

علیقلی‌بیگ (از آنندراج).

دلی که واله‌درد است دوش چون تسبیح
بسر ز دود جگر تا سحر گلاله گرفت.

علیقلی‌بیگ (آنندراج).

گلالی. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش قروهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۳۲هزارگزی جنوب خاوری قروه و ۱۵هزارگزی باختر راه شوسهٔ قروه به همدان. هوای آن سرد و دارای ۴۳۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات و توتون است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی است. راه مالرو و دبستان نیز دارد و تابستان از طریق سوتپه اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گلالی. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۳۹هزارگزی شمال باختری کرمانشاه نزدیک کوریلاغها. هوای آن سرد و دارای ۲۱۸ تن سکنه است. آب آن از چاه و محصول آن غلات، حبوبات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. در فصل خشکی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گلالیوه. [گَ لی وَ / وِ] (ص) ابله. احمق. کالیوه. کالیو. (شعوری ج ۲ ورق ۳۰۶). ظاهراً «کالیوه» و رجوع به گلالتو شود.

گلام. [گَ] (اِخ)[3] ناحیه‌ای است در سودان غربی در ملتقای دو رودخانهٔ سنگال[4] و فارمه و در قسمت شرقی اسکلهٔ سن بفاصلهٔ ۷۰۰هزار گز قرار گرفته است. (قاموس الاعلام).

گلام‌بری. [گُ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۶هزارگزی شمال نورآباد و ۵هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. هوای آن سرد و دارای ۹۰۰ تن سکنه است. آب آن از سراب گلام‌بری و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات است. راه مالرو و دبستان نیز دارد و ساکنان از طایفهٔ چواری میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گلامره. [گُ مِ رَ / رِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیرون بشم بخش کلاته‌دشت شهرستان نوشهر واقع در ۲۰۰۰۰ گزی جنوب باختری حسن‌کیف و ۱۰۰۰۰گزی جنوب باختری مرزان‌آباد. هوای آن سرد و دارای ۸۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. در ۷۰۰۰هزارگزی این آبادی آب معدنی گازداری وجود دارد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گلامورگان. [گُـلا / گِ مُـرْ] (اِخ)[5] کنت‌نشین بریتانیای کبیر (گالها) در کنار کانال بریستول[6]. دارای ۱۲۰۱۳۰۰ تن جمعیت است. حاکم‌نشین آن کاردیف[7] شهرهای اصلی آن سوانسی[8]، مرتیر[9] و تیدفیل[10] است.

گلان. [گُ] (اِ) قسمی از نان میده باشد که آن را بمقدار برگ بقرا سازند و چون در میان روغن بریان کنند بادی در آن افتد و دو پوشه شود و بعد از آن در میان شیره اندازند تا شیره به خود کشد بسیار لذیذ میشود. (برهان) (غیاث) (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (آنندراج):

رخ احباب تو طری چون گل
خوش و شیرین‌تر از گلان و گلاج.

سوزنی (از آنندراج).

‖ج گل، برخلاف قیاس. (آنندراج) (انجمن آرا) (برهان):

بنالد همی بلبل از شاخ سرو
چو درّاج زیر گلان با تذرو.

فردوسی (از انجمن‌آرای ناصری).

‖تکان و افشان هم آمده است که از تکانیدن و افشانیدن قالی و دامن باشد و امر به این معنی هم هست یعنی بتکان. (برهان) (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی):

سحرگه باد برگ گل گلان است
ز درد آن فغان بلبلان است.

زراتشت بهرام (از آنندراج).

گلان. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش صالح‌آباد شهرستان ایلام، واقع در ۱۰هزارگزی جنوب خاوری صالح‌آباد، کنار راه شوسهٔ ایلام به مهران. هوای آن گرم و

---

1 - gûlâk. 2 - gûl.
3 - Galam, Gallam.
4 - Sénégal. 5 - Glamorgan.
6 - Bristol. 7 - Cardiff.
8 - Swansea. 9 - Merthyr.
10 - Tydfil.

دارای ۲۰۸ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ لولکلم و محصول آن غلات، مختصر برنج، صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنان از طایفهٔ ملکشاهی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گلان. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاترزان بخش رزاب شهرستان سنندج، واقع در ۲۷هزارگزی شمال رزاب و ۹هزارگزی جنوب سنندج به مریوان. هوای آن سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و توتون است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. گلان را درخوجذام گویند، زیرا در این محل جذامی دیده شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گلان. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان سراوان واقع در ۵۷هزارگزی جنوب خاوری سراوان و ۱۳ گزی جنوب راه فرعی کوهک به سراوان. هوای آن سرد و دارای ۱۲۰ سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و خرما است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گلان. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۱۱هزارگزی باختر آمل. هوای آن معتدل و دارای ۲۵۵ تن سکنه است. آب آن از آلشرود و چشمه تأمین میشود. محصول آن برنج و غلات است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان مختصر کتان‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گلان. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل، واقع در ۴هزارگزی جنوب گرمی و ۴هزارگزی راه شوسهٔ بیله‌سوار به گرمی. هوای آن گرم و دارای ۳۳۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گلاندن. [گُ دَ] (مص) پاشیدن و افشاندن. (ناظم الاطباء).

گلانه. [گُ نَ / نِ] (اِ) دسته‌جمعی. حلقه (لهجهٔ قزوینی).

گلانه. [گُ نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان سارال بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۱۲هزارگزی جنوب باختری دیواندره و ۸هزارگزی باختر راه شوسهٔ دیواندره به سنندج. هوای آن سرد و دارای ۲۸۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، توتون، حبوبات و عسل است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گلانه. [گُ نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان اورامان بخش رزاب شهرستان سنندج، واقع در ۱۹هزارگزی شمال باختر رزاب و ۶هزارگزی خاور راه اتومبیل‌رو مریوان به رزاب. هوای آن سرد و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گلانی. [گُ] (ص نسبی) گلفروش. ||باغبان. (غیاث) (آنندراج).

گلانیدن. [گُ دَ] (مص) درگناباد گلیدن[1] و گلاندن[2] (غلطانیدن). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). «گنابادی». تکانیدن و افشاندن دامن جامه و قالی و امثال آن. (برهان) (آنندراج):

سحرگه باد برگ گل گلان است
ز درد آن فغان بلبلان است.

زراتشت بهرام پژدو.

رجوع به گلان و گلاندن شود.

گلاوا. [گِ] (اِخ) کلاته‌ای است در کاخک گناباد از خراسان.

گلاوه. [گَ وَ / وِ] (ص) کالیوه. کالیو. احمق. ابله. (شعوری ج۲ ورق ۳۰۶).

گلاوه. [گِ وَ / وِ] (اِمرکب) همان گلابه است که گل و لای و گل به آب سرشته که بدان دیوار اندایند. (آنندراج). رجوع به گلابه شود.

گلاوه. [گَ وَ / وِ] (اِخ) دهی است از دهستان پیران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۶۱هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۷هزارگزی جنوب خاوری راه شوسهٔ خانه به نقده. هوای آن معتدل و دارای ۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و محصول آن غلات، توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. به این ده گل‌آباد نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گلاویز. [گَ] (اِ مرکب)[3] گل‌آویز که برای زینت کاشته میشود و رنگ قرمز مخصوص دارد. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۳۲). رجوع به هرمزدنامهٔ پورداود ص ۲۲۰ و ۲۲۱ شود.

گلاویز شدن. [گَ شُ دَ] (مص مرکب) دست به یقه شدن. دست به گریبان شدن با کسی. درآویختن با کسی. رجوع به گل‌آویز شود.

گلاه. [گَ] (ص) سیاه و هر چیزی که سوادی به آن باشد. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (جهانگیری).

گلاه. [گَ] (اِخ) لقب شیخ زین‌الدین علی علیه‌الرحمة گلاه بوده است، بسبب آنکه یکی از اجداد شیخ مذکور از اصحاب امام حسین علیه‌السلام بود. چون خبر شهادت آن حضرت به وی رسید سیاه‌پوش گردید و بعضی گویند سبب آن بود که شیخ مذکور وقتی از اوقات از اعتکاف برآمده بوده است و شخصی که در آن زمان از اکمل اولیاء بود بواسطه‌ای دو جبه از پشم سیاه دوخته میفرستد و او آنرا مبارک و میمون میگیرد و میپوشد و تا در حیات بود سیاه می‌پوشیده و همچنین فرزندان او سیاه‌پوش بوده‌اند. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). از بزرگان فضلا و عرفای شیراز متوفی بسال ۸۷۰. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

گلایول. [گْلا / گِ یُلْ] (فرانسوی، اِ)[4] نام گلی که پیازهای آن مانند زعفران است، ولی برگهای آن پهن و بزرگ و گلهای آن بشکل خوشهٔ یک‌طرفی و برای زینت کاشته میشود. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۸۵).

گلایول

گل ابر. [گُ لِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از تکهٔ ابر. قطعهٔ ابر. (آنندراج) (بهار عجم) (غیاث):

چرا خرقه‌پوشی نزیبد به شاه
گل ابر زیباست بر دور ماه.

ملاطغرا (از آنندراج).

در شفق هر گل ابر آینه خورشید است
روی پوشیده و صد جای نمایان شده‌ست.

میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

قدح کج‌کرده اشکی زآن بت پنهان‌شکن دارم
گل ابری به مژگان یادگاری زآن چمن دارم.

حکیم صاحب (از آنندراج).

تازه میگردد ز چشم اشکباری جان ما

---

[1] galīdan.

[2] galândan.

[3] Fuchsia.

[4] Glaïoevl, Gladiolus (لاتینی).

مجلس ما راگل ابری گلستان میکند.
صائب (از آنندراج).

گل ابریشم. [گُ لِ اَ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] درخت گل ابریشم از تیرهٔ لگومینوز[2] و از جنس البیزیا[3] میباشد. دو گونه در ایران موجود است: ۱- شب‌خسب[4] که در جنگلهای کرانهٔ دریای مازندران در جلگه و میان‌بند فراوان است آنرا در گیلان شب‌خسب و در اطراف رشت هزاربرگ یا هزاولگ. در لاهیجان شاقوز، در میاندره ولولی، در شیرگاه وولی یا ویل‌ولی و در آستارا کشکر و شوخس میخوانند. ۲- ابریشم[5] این درخت در بوشهر و بندرعباس و نواحی جنوب موجود است.

خواهش و رویش: درخت گل ابریشم در هر خاکی میروید، ولی خاکهای خنک و بادخیز را بهتر می‌پسندد. از بادهای سخت گزند میبیند. رویش آن تند است، ولی هیچگاه چندان بزرگ نمیشود و در جنگل به ده متر بلندی و ۵۰ سانتیمتر قطر میرسد. روشنایی‌پسند است. خوب جست میدهد و ریشه‌های آن ژرف میباشد.

مصرف و جنگلداری: چون درخت گل ابریشم سخت است و تیر ساختمان و تلفن از آن میسازند هیزم و زغال آن نیز خیلی خوب است آنرا روش شاخه‌زار برداشت میکنند. از درختان زمینی محبوب میگردد. (جنگل‌شناسی تألیف کریم ساعی صص۲۲۲-۲۲۳). و رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۲۲ شود. نوعی از گلهائی که مانند ابریشم ریشه دارد. (آنندراج):
حلقهٔ خط رُخَت دام ره مردم است
طرفه قماشی‌تر از این گل ابریشم است.
محسن تأثیر (از آنندراج).

گل احمدبیگ. [گُ اَ مَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۲۶هزارگزی شمال خاوری قوچان. هوای آن معتدل و دارای ۶۵ تن سکنه است. آب آنجا از رود اترک و محصول آن انگور و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گل اخرا. [گِ لِ اُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام خاکی است به رنگ زرد و سرخ. گل‌مختوم نام قسمی از آن است. رجوع به اخرا شود.

گل اربه. [گُ لِ اُ بَ / بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) دوایی است که آنرا از شام آورند و عنبر بید نیز خوانند. گزندگی جانوران را نافع است و به عربی جعده خوانند. (برهان) (آنندراج).

گل ارغوان. [گُ لِ اَ غَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گلی است سرخ. (فرهنگ اسدی نخجوانی). نام گیاهی است ارغوانی‌رنگ. نام نباتی است. رجوع به ارجوان شود: از شاخ زعفران گل ارغوان دمیده. (سندبادنامه ص۱۵). رجوع به ارغوان شود.

گل ارمنی. [گِ لِ اَ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گلی باشد سرخ‌رنگ به سیاهی مایل و به عربی طین ارمنی خوانند. تبی را که در ایام وبا و طاعون برسد نافع است. گویند وقتی در ارمن وبا و طاعون عظیم بهم رسید، چنانکه معدودی چند مانده بودند چون از ایشان تفحص کردند در آن ایام از این گل میخوردند. (برهان) (آنندراج): بگیرند. گل مختوم پنج درم، گل قبرسی پانزده درم، گل ارمنی مغول دو درم... و گل پارسی سه درم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گل ازرق. [گُ لِ اَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آفتاب‌پرست:
گل‌ازرق که آن حساب کنند
قرصه از قرص آفتاب کنند
هر سویی کآفتاب سر دارد
گل‌ازرق بدو نظر دارد
لاجرم هر گلی که ازرق هست
خواندش هندو آفتاب‌پرست.
نظامی (هفت‌پیکر ص۲۶۷).
رجوع به گل آفتاب‌پرست شود.

گل‌ازقند. [گُ اَ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان چولائی‌خانهٔ بخش حومهٔ اردا ک شهرستان مشهد واقع در ۳۶هزارگزی شمال مشهد و ۵هزارگزی باختر راه مشهد به کلات. هوای آن سرد و دارای ۱۱۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گل اشرفی. [گُ لِ اَ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) یک قسم گل طلایی‌رنگ. (ناظم الاطباء).

گل اطلسی. [گُ لِ اَ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[6] گل‌های آن بشکل شیپور است و عطری ملایم دارد که هنگام شب بیشتر محسوس است. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۴۰).

گل‌افسار. [گُ اَ] (اِ مرکب) از لوازم زین از نقره و طلا و غیره در افسار اسب که بصورت گل‌باشد و بر کلهٔ اسب بندند. (آنندراج):
به او چرخ در قهری پای‌بست
گل‌افسارش از هالهٔ مه به دست.
ملاطغرا (در وصف دلدل از آنندراج).

گل‌افشان. [گُ اَ] (نف مرکب) افشانندهٔ گل. گل‌ریزنده. گل بسیار پراکنده کننده. پراکننده گل و شکوفه:
چنان بد که در پارس یک روز تخت
نهادند زیر گل‌افشان درخت. فردوسی.
پرستنده راگفت قیصر که تخت
بیارای زیر گل‌افشان درخت. فردوسی.
بفرمان ببردند پیروزه تخت
نهادند زیر گل‌افشان درخت. فردوسی.
سر حوض شاهی و سرو سهی
درخت گل‌افشان و بید و بهی. فردوسی.
||نوعی از آتشبازی است. (آنندراج):
سه گونه آتش در سه جای رخشان
به خانه در گل‌افشان بود از ایشان.
(ویس و رامین).
در آن بزم آراسته چون بهشت
گل‌افشان‌تر از ماه اردیبهشت.
نظامی.
هر کجا ریگ بود رنگ گرفت
هر کجا گلخنی گل‌افشان شد.
؟ (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۰۰).
رجوع به گلفشان و گل‌افشان کردن و گل‌افشان گشتن و گل‌افشانی شود.

گل‌افشان. [گُ اَ] (اِ مرکب) در تداول مردم خراسان، مخملک یا سرخک یا آبله‌مرغان را گویند.

گل‌افشان. [گُ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیشه‌سر بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در ۸هزارگزی شمال خاوری شاهی. منطقه‌ای است کوهستانی و جنگلی. هوای آن معتدل و مرطوب و دارای ۷۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانهٔ درکا و محصول آن برنج، نیشکر، ابریشم، غلات، کنف و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان شمد ابریشم، چادرشب و کرباس بافی است. راه مالرو دارد و از گله‌داران دهستان راستوپی سیان حدود این آبادی می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گل‌افشان. [گُ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان ساری رودپی بخش مرکزی شهرستان ساری، واقع در ۹۰۰۰ گزی باختر شهر ساری. هوای آن معتدل و دارای ۳۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ تجن و محصول آن برنج، غلات، پنبه و سبزیجات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گل افشاندن بر. [گُ اَ دَ بَ] (مص مرکب) گل پاشیدن بر... گل ریختن بر...:
بخت این نکند با من کآن شاخ صنوبر را

---

[1] Acacia.
[2] Léguminosae.
[3] Albizzia.
[4] Albizzia Julibrissin.
[5] Albizzia Lebeck.
[6] Pelima.

بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم.
سعدی (طیبات).

گل‌افشان کردن. [گُ اَ کَ دَ] (مص مرکب) گلریزان کردن. پراکندن گل بسیار. ریختن گل بسیار بر سر کسی. گل باران کردن:

پسر را پدر گر به زندان کند
از آن به که دشمن گل‌افشان کند.
فردوسی.

خوش باشد در باره‌ها می خوردن
وز بام باره‌ها گل‌افشان کردن.
اسدی (لغت‌نامه).

من و عشیرهٔ من گر رضا دهی امروز
همه بجای گل‌افشان کنیم جان‌افشان.
امیرمعزی (از آنندراج).

باد بهاری اگر بر تو گل‌افشان کند
جز به سر آستین جای مروب و مرند.
سوزنی.

برخیز که باد صبح نوروز
در باغچه میکند گل‌افشان.
سعدی (طیبات).

می خواه و گل‌افشان کن از دهر چه میجویی
این گفت سحرگه گل، بلبل تو چه میگویی.
حافظ.

‖به مجاز، داد سخن دادن. حق مطلب را ادا کردن. سخنان نغز گفتن:

در مجلس مناظره بر عاقلان
از نکتهای خوب گل‌افشان کنم.
ناصرخسرو.

گل‌افشانی. [گُ اَ] (حامص مرکب) عمل گل افشاندن. عمل گل‌باران کردن:

جوانمردی کن از من بار بردار
گل‌افشانی بس از ره خار بردار. نظامی.

روی درکش به کنج پنهانی
شادمان بین در آن گل‌افشانی. نظامی.

روی بهرام از آن گل‌افشانی
سرخ شد چون رحیق ریحانی. نظامی.

رجوع به گل‌افشان و گل‌افشان کردن شود.

گل‌افشانی کردن. [گُ اَ کَ دَ] (مص مرکب) گل‌باران کردن. گل‌ریزان کردن: که یک روز در وقت گل طاهر گل‌افشانی کرد که هیچ ملک بر آنگونه نکند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۲).

شد چو باران رسیده ریحانی
کردبر تشنگان گل‌افشانی. نظامی.

گل افکندن. [گُ اَ کَ دَ] (مص مرکب) گل انداختن. ‖مجازاً سرخ شدن گونه‌ها بمانند گل یا به رنگ دیگر درآمدن:

سرخی رخسارهٔ آن ماهروی
بر دو رخ من دو گل افکند زرد. فرخی.

و رجوع به گل انداختن شود.

گل اقریطس. [گِ لِ اَ طْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی از گل باشد و آنرا از جزایر یونان آورند. گویند اگر زن آبستن بر خود بندد بچهٔ او را آسیبی نرسد تا برسد. (برهان) (آنندراج).

گل‌انجیر. [گُ اَ] (اِخ) دهی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد واقع در ۱۸هزارگزی شمال گهواره، کنار رودخانهٔ زمکان. هوای آن سرد و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات دیم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. ساکنان از تیرهٔ تفنگچی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گل انداختن. [گُ اَ تَ] (مص مرکب) گُل انداختنِ صورت و روی؛ سرخ شدن روی از نشاط جوانی و شادابی یا در حالت تب یا خجلت. پیدا شدن سرخی در روی در اثر تب و یا حرارت بیرونی یا خجلت. سرخ شدن گونه به طبع بعلت شرم یا بیماری. و رجوع به گل افکندن شود. ‖گل دوختن یا گل نقش کردن در روی کاغذ یا پارچه.

گل‌انداز. [گُ اَ] (اِ مرکب) آن قدر مسافت که اگر گلی بیندازند تا آنجا تواند رسید لیکن این فارسی صناعی است. (آنندراج):

زین چمن هرچند گلچین تماشای توأم
دور از آغوش وصالت یک گل‌اندازم هنوز.
میرزا بیدل (از آنندراج).

گل‌اندام. [گُ اَ] (ص مرکب) از اسمای محبوب است. (آنندراج). ‖آنکه اندامش در نازکی بگل ماند. نازک‌بدن. آنکه اندامی به نازکی و تازگی گل دارد:

کنیزی سیه‌چشم و پاکیزه‌روی
گل‌اندام و شکرلب و مشکبوی. نظامی.

همه چشمه ز جسم آن گل‌اندام
گل‌بادام و در گل مغز بادام. نظامی.

همچنان آن بت گل‌اندامش
بردی از زیر خانه بر بامش. نظامی.

عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت
که چندین گل‌اندام در خاک خفت.
سعدی (بوستان).

به یاد روی گلبوی گل‌اندام
همه شب خار دارم زیر پهلو.
سعدی (بدایع).

ای بلبل اگر نالی من با تو هم‌آوازم
تو عشق گلی داری من عشق گل‌اندامی.
سعدی (بدایع).

با یار شکرلب گل‌اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد. حافظ.

در مذهب ما باده حلال است ولکن
بی روی تو ای سرو گل‌اندام حرام است.
حافظ.

شوق می از بهار گل‌اندام تازه شد
پیوند بوسه‌ها به لب جام تازه شد.
صائب (از آنندراج).

‖نام اسب. (آنندراج):

شتابان بر گل‌اندام آن پری‌زاد
چو آن برگ گلی کو را برد باد.
نظامی (خسرو و شیرین از آنندراج).

گل‌اندود کردن. [گِ اَ کَ دَ] (مص مرکب) مالیدن گل بر بام و غیره. تَمدیر. تَسییع. تطیس. تَسفیط. (منتهی الارب). گل‌اندودکردن حوض.

گل‌انگبین. [گُ اَ گَ] (اِ مرکب) گلی که با انگبین آمیزند چنانکه گلقند. گلی که با قند آمیزند. (فرهنگ رشیدی):

گر بر کران دجله کسی نام او برد
آب انگبین ناب شود گل گل‌انگبین.
عمادی مروزی (از احوال و آثار رودکی تألیف سعید نفیسی ص ۱۱۹۲).

‖معجونی از گل سوری و عسل. (مفاتیح). ‖دارویی که با گل و انگبین سازند، مانند: گلقندو گلشکر. جلنجبین. گلشکر:

زاهد گفتا چه جای این است
این نیست گیا گل‌انگبین است. نظامی.

کوکسی کو گل‌انگبین نخورد
مخوراد آن کسی که این نخورد. نظامی.

گل‌انگون. [گَ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان سمل بخش اهرم شهرستان بوشهر واقع در ۳۰۰۰۰ گزی شمال اهرم، دامنه کوه پادیوار. هوای آن سرد و دارای ۲۵۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و خرماست. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گل انگیختن. [گُ اَ تَ] (مص مرکب) ایجاد کردن گل. (آنندراج).

گل اورنگ. [گُ لِ اَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام یک قسم گل. (ناظم الاطباء).

گل بابونه. [گُ لِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گلی است بیرونش سفید و اندرونش زرد میباشد و به عربی حب‌البقر و احداق‌المرض خوانند. (آنندراج). و این گل دارای اقسامی است. و رجوع به بابونج و بابونه شود.

گلباد. [گُ] (اِخ) از پسران ویسه که از پهلوانان تورانی است:

سپهبد گزین کرد گلباد را
چو گرسیوز و جهن و پولاد را. فردوسی.

رجوع به ولف شود.

گل بادام. [گُ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) معروف و شکوفهٔ بادام را نیز گویند. (آنندراج):

همه چشمه ز چشم آن گل‌اندام
گل‌بادام و در گل مغز بادام. نظامی.

ما را نگه چشم تو از چشم تو خوشتر
بادام صفایی گل بادام ندارد.
صائب (از آنندراج).

||کنایه از کاغذ. رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۲۸۵ شود. ||کنایه از چهره و صورت است:

ز بادام تر آب گل برانگیخت
گلابی بر گل بادام میریخت. نظامی.

گل بادام. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۳۸هزارگزی شمال باختری قوچان و ۳هزارگزی شمال راه شوسهٔ عمومی قوچان به شیروان. هوای آن معتدل و دارای ۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گلبادگان. [گُ دِ] (اِخ) گلپایگان. رجوع به گلپایگان شود.

گل‌باران. [گُ] (امص مرکب) گلریزان. گل‌پاشان. و رجوع به گل‌باران کردن شود.

گل‌باران کردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب) ریختن و پاشیدن گل بر سر عروس یا داماد.

گل‌باز. [گُ] (نف مرکب) آنکه به گل بازی کند. (آنندراج). آنکه شوق پروردن گلهای خوب دارد نه بقصد فروختن:

ز بس صحن چمن از خندهٔ گلزار خُرّم شد ،
در او چون دست گلباز از هوا گل میتوان چیدن.
عبدالرزاق فیاض (از آنندراج).

گل‌بازی. [گُ] (حامص مرکب) بازی کردن با گل. عمل گل‌باز. رجوع به گل‌باز شود.

گل‌باغ. [گُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نرم‌آب بخش دودانگهٔ شهرستان ساری، واقع در ۲هزارگزی سعیدآباد، کنار رودخانهٔ قشلاق سکنهٔ سیاوش‌کلا می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گل‌باغی. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج واقع در ۴۲هزارگزی جنوب خاوری پاوه و هفت‌هزارگزی باختری قلعه‌جوانرود. هوای آن سرد و دارای ۱۰۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و میوه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گل‌باغی. [گُ] (اِخ) نام طائفه‌ای است از ایلات کرد ایران که تقریباً ۵۰۰ خانوار میشود و در کیله کرو، گتل، مره‌در، حنجره، ابراهیم‌آباد، کرسی عمر و رزینه سکونت دارند. در عهد شاه طهماسب به کردستان آمده و اغلب شهرنشین شده‌اند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۶۲).

گل باقلی. [گُ لِ قِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گلی است با خالهای سپید و بنفش و درشت که از باقلی حاصل آید و رنگهای مشابه را بدان تشبیه کنند.

گلبام. [گُ] (اِ مرکب) آواز بلندی باشد که نقاره‌چیان و شاطران و قلندران و معرکه گیران در وقت نقاره نواختن و شلنگ زدن و معرکه بستن به یکبار کشند. (برهان) (جهانگیری):

صبح گلفام شد ارواح طلب تا نگرند
گوی‌گلبام زد اجسام بگو تا شنوند.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۱۰۲).

بخش به صبح‌خیزی تا کوفت کوس دولت
گلبام‌کوس او را دستان تازه بینی.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۴۴۱).

و رجوع به گلبانگ شود.

||نام لحنی از لحنهای موسیقی. (غیاث):

می به قدح در چنانک شیرین در مهد زر
باربدی‌وار کوس برزده گلبام صبح.
خاقانی.

ساغر گلفام خواه کز دهن کوس
نغمهٔ گلبام وقت بام برآمد. خاقانی.

ز گلبام شبابه زندباف
دریده صبا شَعر گل تا به ناف.
نظامی (شرفنامه چ وحید ص۳۴۶).

گلبانگ. [گُ] (اِ مرکب) به معنی گلبام است که آواز کشیدن شاطران و معرکه گیران و امثال ایشان باشد. (برهان) (غیاث). آواز بلند که شاطران و قلندران و طبالان برکشند. (آنندراج):

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد.
حافظ.

نا گشوده‌گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دل‌افگاران خوش است.
حافظ.

و رجوع به گلبام شود.

||آواز و بانگ بلبل. (برهان) (غیاث). آواز. چهچه. صوت:

بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی. حافظ.

دلت به وصل گل ای بلبل صبا خوش باد
که‌در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ توست.
حافظ.

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از روی گل به دور.
حافظ.

بلبل سرمست در گلبانگ خوش میکوفت پای
تا گهانش دیدهٔ نرگس به زیر پای شد.
امیرخسرو (از جهانگیری).

عندلیبان از خجالت سر به زیر پا کنند
هر کجا صائب شود گلبانگ کلک ما بلند.
صائب (از آنندراج).

||نام لحنی است از لحنهای موسیقی. (آنندراج):

مغنی کجایی به گلبانگ رود
به یاد آور آن[1] خسروانی سرود. حافظ.

||شور مردم که در وقت شادی میاشد. ||در فردوس‌اللغات به معنی آواز خوش آورده. (آنندراج) (غیاث):

خرد در زنده‌رود انداز و می خور
به گلبانگ جوانان عراقی.
حافظ (دیوان ص۳۱۲).

||مژدهٔ نیک. (غیاث) (آنندراج).

گلبانگ. [گُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۲۰۰۰۰ گزی شمال خاوری زرند و ۲۰۰۰۰ گزی خاور راه مالرو زرند به راور. دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گلبانگ. [گُ] (اِخ) نام شهری است خرد از تبت با لشکر و مردمانی جنگی و با سلاح بسیار. (حدود العالم).

گلبانگ بر قدم زدن. [گُ بَ قَ دَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از جلد و تیز رفتن و قدم را گلبانگ بر راه زدن. (آنندراج):

بس که در راه تو اشرف بر قدم گلبانگ زد
چشم بگشوده‌ست پای او ز خواب آبله.
محمدسعید (از آنندراج).

آمد به باغ بلبل، اندیشه کن ز آهش
گوگل به دست داری گلبانگ بر قدم زن.
حسن رفیع (از آنندراج).

گلبانگ محمدی. [گُ گِ مُ حَ مْ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) در تداول عوام، اذان را گویند. بانگ نماز: قسم به این گلبانگ محمدی.

گلبانگ مسلمانی. [گُ گِ مُ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از اذان است: نه آب، نه آبادانی، نه گلبانگ مسلمانی.

گلبت. [گَ بَ] (اِ) کشتی و جهاز بزرگ و معرب آن جلبت باشد. (برهان). رجوع به گلبط شود.

گل‌بته. [گُ بُ تَ / تِ] (اِ مرکب) گل و بوته. و با کشیدن و انداختن ترکیب شود. کشیدن یا انداختن شکل گل و بوته در پارچه یا کاغذ یا چیز دیگر. رجوع به گل و بوته شود.

گل بحری. [گُ لِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از گل سرخ مثل شنجرف و ظاهراً از دریا آرند. (آنندراج):

دور از تو بس که زمزمه‌سنج مصیبتم
از موج گریه شد گل بحری غبار ما.
شفیع اثر (از آنندراج).

گل‌بخشی. [گُ بَ] (اِخ) نام ایلی از ایلات

---

[1] نل: بگوی و بزن.

بلوچستان که ۱۰۰ خانوارند و ساکن آنها سردسیر حیدرآباد، نعمت‌آباد و کمال‌آباد، و گرمسیر جیرفت رودبار است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۹۳).

گل‌بداغ. [گُ بَ] (اِخ) (ترکی برگ گل) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۱۱هزارگزی شمال خاوری کنگاور و هزارگزی باختر راه شوسهٔ کرمانشاه به همدان. هوای آن سرد و دارای ۱۲۳ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات دیمی و مختصر انگور و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گل‌بدن. [گُ بَ دَ] (ص مرکب) از اسمای محبوب است. ||آنکه بدن او در نرمی و نازکی به گل ماند. ||(اِ مرکب) نوعی قماش متعارف هندوستان مثل تافته که قماش دورنگ بود، مثلاً سرخ که به سیاهی زند. (آنندراج). نوعی از پارچهٔ ابریشمی. (ناظم الاطباء):

هوایش کار پوشش مختصر کرد
چو گلبن گلبدن باید به بر کرد.
میریحیی شیرازی (از آنندراج).

اگر ترا سر آرایش است چون طاوس
لباس گلبدن داغ میتوان پوشید.
ملا مفید بلخی (از آنندراج).

گل بدنامی. [گُ لِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آتشک که مرضی است مشهور. (آنندراج): از اطوار ناملایم جمعی از این طبقه گل بدنامی شکفته و صیت شهرت آن طایفهٔ پاکدامنان را به لوث تهمت آلوده ساخته. (میرزا صادق دستغیب در بیان زنان متعه در ایران).

گلبدن‌بیگم. [گُ بَ دَ بَ گُ] (اِخ) دختر نیک‌اختر بابرشاه بود به جمال صوری و معنوی و موزونی و سخن‌پردازی والادستگاه. از اوست:

هر پری‌رویی که او با عاشق خود یار نیست
تو یقین می‌دان که هیچ از عمر برخوردار نیست.
(از صبح گلشن ص۳۴۸).

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج۵ ص۳۸۷۲ شود.

گل‌بر. [گُ بَ] (اِ مرکب) گونهٔ گلها، چون: گل‌سرخ و زرد و جز آن.

گل برافشاندن. [گُ بَ اَ دَ] (مص مرکب) گلریزان کردن. گل پاشاندن:

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم.
حافظ.

رجوع به گل افشاندن شود.

گل براندودن. [گِ بَ اَ دَ] (مص مرکب) بستن به گل. مسدود کردن با گل. ||استوار کردن چنانکه خبری از آن نتواند درشدن:

در خلق را گل براندودهام
در این در بدین دولت آسودهام. نظامی.

گل برزه. [گِ لِ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی از گل فخاری طبی است و آنرا در مورد ضیق نفس به کار میبرند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

گل‌برطشت. [گُ بَ طَ] (اِخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۱۴هزارگزی جنوب نیشابور کویر شورمزار. هوای آن معتدل و دارای ۸۴ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گلبرگ. [گُ بَ] (اِ مرکب) از جمله قسمتهای گل است که دومین حلقهٔ گل میباشد و مرکب است از قطعاتی به نام گلبرگ. رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۱۱۷ شود. قلب برگ. (آنندراج). برگ گل. پر گل:

بدان لشکر دشمن اندرفتاد [اسفندیار]
چنان کاندر افتد به گلبرگ باد. فردوسی.

ندانم چه چشم بد آمد بر اوی
چرا پژمرید آن چو گلبرگ روی. فردوسی.

چو گلبرگ رخسار و چون مشک موی
برنگ طبرخون لب مشکبوی. فردوسی.

چنین تا بیامد مه فرودین
بیاراست گلبرگ روی زمین. فردوسی.

یاقوت نباشد عجب از معدن یاقوت
گلبرگ نباشد عجب اندر مه آزار.
منوچهری.

بر امید روی چون گلبرگ تو
می‌نهم جان را و دل را خارها. سنایی.

بیا تا این نفسهای حواس را و درمهای گلبرگ انفاس را نثار کنیم. (کتاب‌المعارف بهاولد).

از نسیم گل بمیرد در زمان
چو به گلبرگ اندرون افتد جعل.
انوری.

ز گلبن ریخته گلبرگ خندان
چرا بر من نگردد باغ زندان. نظامی.

بزرگ امید چون گلبرگ بشکفت
چهل قصه بچل نکته فروگفت. نظامی.

چو بر شبدیز شب گلگون خورشید
ستام افکند چون گلبرگ بر بید. نظامی.

چون دیدهٔ من هر دم گلبرگ رخت بیند
از ناوک مژگانش بر خار کنی حالی. عطار.

ز شادی چو گلبرگ خندان شگفت
پس آنگاه دستش ببوسید و گفت.
سعدی (بوستان).

چه شهرآشوبی ای دلبند مقبول
چه بزم آرایی ای گلبرگ خودروی. سعدی.

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش.
حافظ.

||مجازاً بدن ظریف و لطیف چون گل:

من از خط تو نخواهم بخط شد ار بمثل
برآید از بر گلبرگ کامکار تو کرم. سوزنی.

||مجازاً بمعنی رخسار و خد باشد:

بگفت این و گلبرگ پرژاله کرد
ز خونین سرشک آتشین لاله کرد. اسدی.

تو گلرخی من سالهای پاشیده بر گل مالها
چون لاله مشکین خالها گلبرگ رعنا داشته.
خاقانی.

کجا آن تازه گلبرگ شکربار
شکر چیدن ز گلبرگش به خروار.
نظامی.

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن.
حافظ.

گلبرگه. [گُ بِ گَ] (اِخ) نام جایی است مشهور در ممالک دکن. (آنندراج). نام شهری است در مغرب حیدرآباد هند. رجوع به «از سعدی تا جامی» تألیف ادوارد براون ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت ص۴۳۴ شود.

گل‌برنجی. [گِ بِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان و بخش خفر شهرستان جهرم، واقع در ۷۵۰۰ گزی جنوب خاور باب انار واقع در ۱۵۰۰ گزی راه شوسهٔ شیراز به جهرم هوای آن گرم و دارای ۴۹۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ قره‌آغاج و محصول آن غلات، بادام، خرما و مرکبات است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و باغداری و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). قریه‌ای است دوفرسخی میانهٔ جنوب و شرق شهر خفر. (فارسنامهٔ ناصری).

گلبره. [گُ بَ رَ] (اِخ) مشهور به محمدآباد. رجوع به توضیح ده محمدآباد شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گل بستان‌افروز. [گُ لِ بُ اَ] (اِ مرکب) شاهسفرم. ضیمران. تاج خروس.

گل‌بسر. [گُ بِ سَ] (ص مرکب) آنکه یا آنچه گل بر سر دارد. ||وصفی است خیار را از آن رو که خیار پس از روییدن تا مدتی گل آن بر سرش باقی بماند: گل‌بسر دارم خیار، سنبل تر دارم خیار.

گلبشکر. [گُ بِ شِ کَ] (اِ مرکب) گلقند. (ناظم الاطباء). گلشکر. رجوع به همین مدخل شود.

گلبط. [گَ بَ] (اِ) گلبت: محمدحسن خان... با لشکر که در حوزهٔ اختیار داشت به تنکابن رفت و در آن سرزمین از برای حمل آذوقه سیصد گلبط سرانجام و قشون و تفنگچی که داشت با آذوقه در اندرون گلبطهای مذکور جا و مقام داده خود با لشکر سواره از طریق سواحل دریا متوجه گیلان شد. (تاریخ غفاری). رجوع به گلبت شود.

گل بطانه. [گ ِ ل ِ ب َ ن َ / ن ِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گل قزوین است. رجوع به همین مدخل شود.

گلبقراء. [گ ُ ب ُ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۴۸هزارگزی شمال باختری فریمان. هوای آن معتدل و دارای ۱۵۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و مالداری و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گل‌بلاغ. [گ ُ ب ُ] (اِخ) دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار، واقع در ۲۰۰۰۰ گزی‌جنوب شهر بیجار و ۹۰۰۰ گزی باختر راه شوسهٔ بیجار به همدان. هوای آن سرد و دارای ۲۴۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه، گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو و دبستان نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گل‌بلاغ. [گ ُ ب ُ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاه‌منصور شهرستان بیجار، واقع در ۳۸هزارگزی جنوب باختری حسن‌آباد و ۲هزارگزی خاوری راه عمومی بیجار به تکاب. هوای آن سرد و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گلبلاغ حاجی‌میر. [گ ُ ب ُ غ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار واقع در ۲۰هزارگزی جنوب شهر بیجار و ۱۲هزارگزی جنوب باختری راه شوسهٔ بیجار به همدان. هوای آن سرد و دارای ۸۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، انگور و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه، گلیم و جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گل‌بلند. [گ ُ ب ُ ل َ] (اِخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز واقع در ۱۲هزارگزی شمال خاوری دهدز، کنار راه مالرو گردبندان به سرمازو. هوای آن معتدل و دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گلبن. [گ ُ ب ُ] (اِ مرکب) (از: گل + بن) کردی گول‌بون[1] (گل سرخ). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). درخت گل سرخ. (غیاث) (آنندراج):

اگر گل کارد او صد برگ ابازیتون ز بخت او
بر آن زیتون و آن گلبن به حاصل خنجک و خار است.
خسروی.

چنانچون خو که درپیچد به گلبن
بپیچم من بر آن سیمین صنوبر. بوالمثل.

برفتند هر دو برابر ز مرو
خرامان چو در زیر گلبن تذرو. فردوسی.

بیاراست [فریدون] گیتی بسان بهشت
بجای گیا سرو گلبن بکشت. فردوسی.

نامزد زائران کنی گه کشتن
گربمثل گلبنی به باغ بکاری. فرخی.

کنون گر گلبنی را پنج‌وشش گل در شمار آید
چنان دانی که هر کس را همی زو بوی یار آید.
فرخی.

ز گلبنان شکفته چنان نماید باغ
که میر پرّه زدستی به دشت بهر شکار[2].
فرخی (دیوان ص ۱۳۷).

بوستان گویی بتخانهٔ[3] فرخار شده‌ست
مرغکان چون شَمَن و گلبکان چون وثنا.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱).

چو چنبرهای یاقوتین وز باد گلبنها
جهنده بلبل و صلصل چو بازیگر به چنبرها.
منوچهری.

بوستان‌بانا امروز به بستان شده‌ای
زیر آن گلبن چون سبز عماری شده‌ای.
منوچهری.

تو گفتی بستر دیباش هموار
بزیرش همچو گلبن بود پرخار.
(ویس و رامین).

به هر گوشه بد گلبنی خاسته
هوا را به گلبن بیاراسته. اسدی.

نهانی مگر گلبنی را ازیرا
گهی تر و خوش گل گهی خشک خاری.
ناصرخسرو.

گلبن چو برج جوزا گشته‌ست و گل بر او
بشکفت جای‌جای سماک و عوا شده‌ست.
ناصرخسرو.

نگویم که طاووس نر است گلبن
که‌گلبن همی زین سخن عار دارد.
ناصرخسرو.

باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودی مشتریش
چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی.
ناصرخسرو.

از صد گلت یکی نشکفته‌ست پیش تو
اکنون هنوز گلبن بخت تو نوبر است.
ظهیرالدین فاریابی.

هر خار که گلبن طمع داشت
در چشم نمک‌فشان شکستم. خاقانی.

فاخته گفت: از سخن نایب خاقانیم
گلبن کآن دید کرد مدح شهش امتحان.
خاقانی.

چند نالم که گلبن انصاف
زین مغیلان باستان برخاست. خاقانی.

در چمن و باغ چو گلبن شکفت
بلبل با باز درآمد بگفت. نظامی.

چو گلبن هرچه بگذاری بخندد
چو خوردی گر شکر باشد بگندد. نظامی.

میوهٔ دل نیشکر خدشان
گلبن جان نارون قدشان. نظامی.

بر امید گل وصلش شب و روز
همچو گلبن ستم خار کشی. عطار.

چو از گلبنی دیده باشی خوشی
روا باشد ار بار خارش کشی.
سعدی (بوستان).

دمی نرگس از خواب مستی بشوی
چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی.
سعدی (بوستان).

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
به بوی گلبن وصل تو می‌سراید باز.
حافظ.

ای گلبن جوان بَرِ دولت بخور که من
در سایهٔ تو بلبل باغ جهان[4] شدم. حافظ.

گلبن غنچهٔ وصلم ز نسیمش بشکفت
مرغ خوشخوان، طرب از برگ گل سوری کرد.
حافظ.

||پای درخت و بیخ درخت گل را نیز گویند. (برهان).

گلبن. [گ ُ ب ُ] (اِخ) دهی است از دهستان استرآبادرستاق و از جمله دهاتی است که در وقف‌نامهٔ ناحیهٔ فخر عمادالدوله مندرج است. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۷۰).

گلبند. [گ ُ ب َ] (اِ مرکب) نوعی از جامه‌های رنگین که بهندی باندهنو گویند. (غیاث). نوعی از اقمشهٔ رنگین که آنرا در عرف باندهنو گویند. (آنندراج):

چشم بلبل پوشم ار گردد بتم گلبندپوش
عشقبازی میکنم با لاله‌رویان در لباس.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).

از سر و پایم بکار عشق حاجتمند توست
چشم بلبل جامه‌ام از جامهٔ گلبند توست.
محمدسعید اشرف (از آنندراج).

||(نف مرکب) باغبان:

همچو گلبندی که تا افتد گلی بندد بجا
داغ دیگر مینهم یک داغ چون بهتر کنم.
نظام دست‌غیب (از آنندراج).

و رجوع به گلبندی شود.

گل‌بندان. [گ ُ ب َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان امجز بخش جبال بارز شهرستان

---

[1] gûlbûn.

[2] ۲ - نل: پرده.
[3] ۳ - نل: همچون بت.
[4] ۴ - نل: جنان.

جیرفت واقع در ۶۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری سکون و ۲۸۰۰۰ گزی خاور راه شوسهٔ جیرفت به بم. دارای ۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گل‌بندی. [گُ بَ] (اِ مرکب) نوعی از اقمشهٔ رنگین است. (آنندراج). رجوع به گلبند شود.

گل بنفشه. [گُ لِ بَ نَ شَ / شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گیاهی است بهاری که دارای گلهای کبود و معطر است. (ناظم الاطباء) (بهار عجم). رجوع به بنفشه شود.

گلبو. [گُ] (ص مرکب) آنکه چون گل بو دهد. خوشبو:

بیاد روی گلبوی گل‌اندام
همه شب خار دارم زیر پهلو.

سعدی (بدایع).

گل‌بوته. [گُ تَ / تِ] (اِ مرکب) نقاشی یا گل‌دوزی که گل و بته‌های متعدد کشند یا دوزند. کشیدن یا انداختن رنگ سیاهی بشکل گل و گیاه در صفحهٔ جامه یا کاغذی پدید آوردن. رجوع به گل‌بته و گل و بوته شود.

گل بوته. [گِ لِ تَ / تِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) طین قیمولیا. رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل قیمولیا شود.

گل‌بوته. [گُ تَ / تِ] (اِخ) دهی است از دهستان پسا کوه‌بخش کلات شهرستان دره گز واقع در ۸۹هزارگزی جنوب خاوری کبودگنبد. در دامنه است. هوای آن سرد و دارای ۱۶۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گلبوس. [گُ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان میانه واقع در ۶هزارگزی باختر میانه و ۴هزارگزی راه شوسهٔ میانه به تبریز. هوای آن معتدل و دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و کوه و محصول آن غلات، نخودسیاه و بزرک است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گلبول. [گُلْ / گُ لُ] (فرانسوی، اِ)[1] دانه‌های بسیار کوچک و کروی‌شکل که در خون پیدا میشود و بر دو قسم است: گلبول سفید و گلبول قرمز. گلبول سفید یا گویچه‌های سفید به دو دسته تقسیم میشوند: ۱- یک‌هسته‌ای. ۲- چندهسته‌ای: یک‌هسته‌ای به یک‌هسته‌های کوچک و بزرگ که دارای قطر بین ۷ و ۱۰ میکرن و دومی بین ۱۰ تا ۱۵ میکرن است، چندهسته‌ای‌ها که دسته‌ای از آنها مادهٔ اسید دارند و ۲ تا ۳ درصد گلبولهای سفید خون را تشکیل میدهند روی هم رفته در گلبولهای سفید، چندهسته‌ای ۶۷ درصد مجموع گلبولهای سفیدند. گلبول قرمز یا گویچه‌های قرمز بشکل قرصهای مقعرالطرفین و قابل انعطاف‌اند این گلبولها هسته ندارند از این جهت غیرقابل تقسیم و تکثیرند. عمر این گلبولها ۵۰ تا ۶۰روز است و پس از آن به سپرز جای میگیرند.

گلبوی. [گُ] (ص مرکب) گلبو. آنکه بوی گل دهد:

دِرع‌پش، آتش‌جَبین، گنبدسرین، آهن‌کَتِف
مشک‌دم، عنبرنفس، گلبوی‌خوی، شمشادبوی.

منوچهری.

بادگلبوی سحر خوش میوزد خیز ای ندیم
بس که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم.

سعدی (طیبات).

دگر با ما مگو ای بادگلبوی
که‌همچون بلبلم دیوانه کردی.

سعدی (طیبات).

گلبوی بالا. [گُ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین رخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه واقع در ۲۰هزارگزی شمال کدکن، سر راه ارابه‌رو کدکن به تلخ‌بخش. هوای آن معتدل و دارای ۴۱۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد و از تلخ‌بخش اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گلبوی پائین. [گُ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین رخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه واقع در ۲۱هزارگزی شمال کدکن، سر راه ارابه‌رو کدکن به تلخ‌بخش. هوای آن معتدل و دارای ۴۰۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی است. راه آن مالرو و کلاتهٔ عینک‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گل به آب انداختن. [گُ بِ اَ تَ] (مص مرکب) همان گل به آب دادن است. مثل برای کسی است که عمل تازه و حرکت زشتی از خود نشان دهد. فتنهٔ تازه برپا کردن. صما بنقل آنکه دختر پادشاهی بر دریا نشسته بود، گلدسته‌ای در کمال لطافت به دست داشت قضا را گلدسته از دستش در آب افتاد و روان شد تا در شهری به دست پادشاه‌زاده‌ای افتاد. او دل از دست داد و بر بوی وصال صاحب گلدسته جامهٔ جان چاک زده در سراغ مطلوب قطره‌زن شد. (آنندراج):

شب ز مستی شور در بزم شراب انداختیم
باده‌نوشان گل به آب و ما کباب انداختیم.

سلیم (از آنندراج).

گل به آب دادن. [گُ بِ دَ] (مص مرکب) رجوع به گل به آب انداختن شود.

گل‌بهار اتابک. [گُ بَ اَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۳۰هزارگزی جنوب الیگودرز، کنار راه مالرو گرده به ده نوشکرالله. هوای آن معتدل و دارای ۱۲۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و چاه و محصول آن غلات، چغندر و پنبه است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گل‌بهار شیخ میری. [گُ بَ شَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۲هزارگزی جنوب الیگودرز، کنار راه مالرو انوج به ده نوشکرالله. دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گل‌بهار محمدباقری. [گُ بَ مُ حَ مْ مَ قِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۲۸هزارگزی جنوب الیگودرز، کنار راه مالرو انوج به ده نوشکرالله. دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گل به چشم افتادن. [گُ بِ چَ اُ دَ] (مص مرکب) مؤف شدن به مرض گل چشم. (آنندراج):

به چشم شبنم این بوستان گل افتادست
ز بس گریسته در عرصهٔ چمن بی تو.

صائب (از آنندراج).

زگریه عاقبت کار گل فتاد بچشم
زگل گلاب کشیدم زگل گلاب گرفتم.

صائب (از آنندراج).

و رجوع به گل چشم شود.

گل به گلستان بردن. [گُ بِ گُ لِ بُ دَ] (مص مرکب) کنایه از کوشش بیفایده کردن و امر لغو. (مجموعه مترادفات ص۲۹۲). چون زیره به کرمان بردن.

گل‌بهی. [گُ بِ] (ص نسبی) برنگ گل‌به.

گل‌بیز. [گُ] (نف مرکب) گل‌بیزنده. گل‌افشان. گل‌ریز. خوشبو. معطر:

اگرچه باده فرح‌بخش و بادگلبیز است
به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است.

حافظ.

||(ن‌مف مرکب) افشانده‌شده از پرهای گل سرخ. (ناظم الاطباء).

گل بی‌فرمان. [گُ لِ فَ] (اِ مرکب) یک قسم گلی سرخ‌رنگ که در مرغزار میروید. گل‌شقایق. (از ناظم الاطباء). گل قرمزی است که‌در مرغزارها روید و آنرا در ترکی گلی کلنجک و در عربی شقایق‌النعمان نامند. (شعوری ج۲ ورق ۳۲۳).

---

[1] 1 - Globule.

گل بیگانه. [گُ لِ نَ / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گل خودرو و بعضی بمعنی گل نو نوشته‌اند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

گلبین. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع در ۱۸هزارگزی خاور چکنه بالا. هوای آن معتدل و دارای ۱۶۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گل پاپوش. [گُ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گلی که از ابریشم و گلابتون و مانند آن بر تیماج و سقلات کفش دوزند و هم از چوب سازند و در پاشنهٔ کفش تعبیه کنند و گلهای عاج در آن پرچین نمایند و آنرا کوکب کفش نیز گویند. (آنندراج). رجوع به گل کفش شود.

گلپادگان. [گُ دِ] (اِخ) رجوع به گلپایگان شود.

گل پارسی. [گُ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نام گلی است بغایت سرخ و خوشرنگ و آنرا گل صدبرگ و گلناز فارسی هم میگویند. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج) (الفاظ الادویه):

زن پارسا چون گل پارسی
برون اوفتاده ز پرده‌سرا.

کمال‌الدین اسماعیل.

گل پارسی. [گِ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گلی است که زنان سر بدان شویند و درد شش را نافع است و بعربی طین فارسی خوانند. (برهان): بگیرند گل مختوم پنج درم، گل قبرسی پانزده درم، گل ارمنی... دو درم... و گل پارسی سه درم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گل پاره‌گان. [گُ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان سراوان واقع در ۲۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری سراوان، کنار راه فرعی کوهک به سراوان. هوای آن گرم و دارای ۵۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گل پایگان. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع در ۴۷۰۰۰ گزی شمال باختری فهلیان، کنار راه عمومی تنگ تامرادی. هوای آن گرم و دارای ۱۳۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانهٔ تنگ و محصول آن غلات و برنج است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

گلپایگان. [گُ یِ] (اِخ) یکی از شهرستانهای استان ششم خوزستان خلاصهٔ مشخصات آن بشرح زیر است: حدود: از شمال به شهرستان اراک، از جنوب به شهرستان اصفهان و فریدن، از خاور به بخش میمه شهرستان کاشان و از باختر به بخش الیگودرز از شهرستان بروجرد. هوای شهرستان نسبت به پستی و بلندیهایی که دارد متغیر است، بدین معنی که هوای قسمت‌های کوهستانی بخش مرکزی و بخش خوانسار سردسیر و قسمتهای جلگه‌ای معتدل است. سلسله جبال مرکزی ایران از این شهرستان میگذرد و جهت ارتفاعات از شمال باختر به جنوب خاوری است و مرتفعترین قسمت کوهها در جنوب شهرستان قرار گرفته و خط‌الرأس آنها حد طبیعی این شهرستان با شهرستان‌های فریدن و اصفهان است. مرتفعترین قله کوههای مذکور معروف به قله حاجی‌قارا به ارتفاع ۳۶۵۹ گز است. مهمترین رودخانهٔ شهرستان رودخانهٔ مشهور به قبله است که از کوههای جنوبی خوانسار و دره‌های دایی، دربند و دره‌دراز سرچشمه گرفته و پس از عبور از بخش خوانسار وارد بخش مرکزی گلپایگان میشود و رودخانهٔ دیگری به نام لعل‌بار یا اناربار نیز دارد که از کوههای بختیاری سرچشمه گرفته و اخیراً در نزدیکی قریهٔ اختخوان سد مهمی روی این رودخانه بنا شده. رودخانه مذکور پس از گذشتن از گلپایگان به رودخانهٔ لعل‌بار معروف قسمتی از قرای کنار رودخانهٔ شهرستان محلات و بخش دلیجان و بخش حومهٔ شهرستان قم را مشروب و در خاور شهرستان قم به مسیله منتهی میشود. طغیان آن مانند سایر رودهای کشور اواخر زمستان و اوایل بهار و موقع بارندگی است. محصول عمدهٔ شهرستان عبارت است از غلات، پنبه، حبوبات، میوه‌جات و لبنیات. شهر گلپایگان بوسیلهٔ راه شوسه از طریق خمین به قم، اراک و خوانسار مربوط است. این شهرستان از دو بخش مرکزی گلپایگان و بخش خوانسار تشکیل شده است. این شهر از چهار دهستان و ۱۰ آبادی تشکیل شده که جمعیت آن به اضافهٔ سکنهٔ شهر ۲۲۰۰۰ تن است. ۱- دهستان جلگه دارای ۱۸ آبادی که جمعیت آن به اضافهٔ سکنهٔ مرکز ده ۱۶۵۰۰ تن است. ۲- دهستان پشتکوه دارای ۹ آبادی که جمعیت آن به اضافهٔ سکنهٔ مرکز ده ۶۳۰۰ تن است. ۳- دهستان عربستان دارای ۸ آبادی که جمعیت آن به اضافهٔ سکنهٔ مرکز ده ۶۵۰۰ تن است. ۴- دهستان حومهٔ کنار رودخانه دارای ۲۴ آبادی به اضافهٔ سکنهٔ مرکز ده ۳۵۰۰ تن است و جمع ۶۹ آبادی ۵۴۸۰۰ تن. بخش خوانسار دارای ۱۴ آبادی و دارای ۱۲۰۰۰ نفر سکنه است. بنابر آمار فوق شهرستان گلپایگان از ۸۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده. جمعیت آن ۶۶۸۰۰ تن است. مذهب ساکنین بخش مسلمان و زبان مادری آنها فارسی است. شهر گلپایگان در ۱۰۶هزارگزی جنوب خاوری اراک و ۲۱۳هزارگزی جنوب باختری قم واقع و مختصات جغرافیائی آن بشرح زیر است. طول ۵۰ درجه و ۱۸ دقیقه و عرض ۳۳ درجه و ۲۶ دقیقه. اختلاف ساعت با تهران ۴ دقیقه و ۳۰ ثانیه است، یعنی وقتی طهران ساعت ۱۲ است گلپایگان ساعت ۱۱ و ۵۵ دقیقه و ۳۰ ثانیه است. ارتفاع شهر از سطح اقیانوس ۱۹۲۴ گز است. بنابراین ۷۲۴ متر از تهران و ۹۵۰ متر از قم مرتفعتر و به همین لحاظ هوای آن نیز از دو شهر مذکور سردتر است. شهر گلپایگان یکی از شهرهای قدیمی کشور بوده و دارای ابنیه و عمارات قدیمی از جمله مسجد و مناری از دوره سلاجقه است. بنای امامزاده ۱۷ تن و از دوره صفویه و کتیبه آن بنام امامقلی‌خان منقوش است. سکنهٔ شهر به اضافهٔ ۹ آبادی نزدیک در حدود ۲۲هزار تن است. این شهر یک دانشسرا، یک دبیرستان و شش باب دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶). نام شهری است به عراق در میان اسپاهان و همدان و بانی آن همای چهره‌آزاد بنت بهمن درازدست پسر اسپندیار روئین‌تن بوده و آنرا چهرزادگان میناميدند و جرفادقان معرب آن است. (آنندراج):

تا بخت جاودان بتو دادست فر و جاه
گل‌پایگان بهشت کند فر و جاه تو.

امیرمعزی (دیوان ص۶۷۸).

گلپایگان. [گُ یِ] (اِخ) قسمتی از کبودجامه. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص۱۷۴ و ۲۱۸ شود.

گلپر. [گُ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۶۲هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۱۴هزارگزی باختری راه شوسهٔ شاه‌زندیه به ازنا. هوای آن معتدل و دارای ۳۵۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، چغندر و پنبه است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری انت و راه مالرو دارد. در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گل پر. [گُ لِ پَ] (اِ مرکب)[1] درختچه‌ای است زینتی و زیبا که در تهران و شیراز و شهرهای دیگر در باغستانها یافت میشود. گل‌پر یا درخت پر را به حال وحشی در جنگلهای ارسباران نام برده‌اند. (از جنگل‌شناسی کریم ساعی ج۱ ص۲۶۲). این

---

[1] R. Cotinus.

درخت در جنگلهای ارسباران به حال وحشی وجود دارد و در باغستانها جزو درختان زینتی کاشته میشود[1]. (درختان جنگلی ثابتی ص۵۳). این گیاه ساقه‌های ضخیم و برگهای بزرگ دارد و از برگها و جوانه‌ها و غنچه‌های ناشکفته و دانه‌های آن استفاده میشود و در نقاط مرتفع میروید. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۳۵). ||بته‌ای است با برگهای پهن و بزرگ و گل چتری که انغوزه شیره آن است و از تیغ زدن بساق آن حاصل میشود. (مؤلف). انجدان. انگوزه. کما. انغوزه. حلتیت‌المنتن. معرب آن جلفر. (منتهی الارب). رجوع به انغوزه و انجدان و کما شود.

گل‌پرآباد. [گُ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان کمازان شهرستان ملایر واقع در ۳۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری شهر ملایر و ۴۰۰۰ گزی شمال خاوری راه شوسهٔ ملایر به اراک. هوای آن معتدل و دارای ۴۳۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گل‌پرچین. [گُ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان برگشلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۸۵۰۰ گزی خاور ارومیه و ۲۵۰۰ گزی جنوب راه شوسهٔ گلمانخانه به ارومیه. هوای آن معتدل و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آن از نهر چای و چشمه و محصول آن غلات، توتون، انگور، چغندر و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان دستکش و جوراب بافی است. از راه ارابه‌رو اتومبیل میتوان برد. دبستان و ۵ باب دکان بقالی نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گل‌پردار. [گُ لِ پَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نامی که در اطراف رشت به اوجا دهند. (یادداشت مؤلف).

گل‌پرست. [گُ پَ رَ] (نف مرکب) عاشق گل. دوستدارندهٔ گل. کسی که گل را بسیار دوست دارد. آنکه به پرورش گل اهتمام فراوان دارد:

نگه کرد دستان ز تخت بلند
بپرسید کاین گل‌پرستان که‌اند. فردوسی.
باغ بتخانه گشت و گلبن بت
باده‌خواران گل‌پرست شمن. فرخی.
گلبن پرند لعل همی برکشد بسر
باران گل‌پرست همی گسترد نثار. فرخی.
باغ گردد گل‌پرست و راغ گردد لاله گون
باد گردد مشکبوی و ابر مرواریدبار.
فرخی.
چو سرو سهی دستهٔ گل به دست
سهی سرو زیبا بود گل‌پرست. نظامی.

گل‌پرستی. [گُ پَ رَ] (حامص مرکب) عمل گل‌پرست.

گل‌پرورد. [گُ پَرْ وَ] (نمف مرکب) روغن گل‌پرورد؛ روغنی که به گل آمیخته دارند، خوشبوی کردن گیسو یا تن را.

گل‌پشت. [گُ پُ] (اِخ) دهی است از دهستان پیشین بخش راسک شهرستان ایرانشهر واقع در ۱۰۰۰۰ گزی جنوب راسک، کنار راه فرعی راسک به پیشین. هوای آن گرم و دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، خرما و برنج است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گل‌پشت. [گُ پُ] (اِخ) دهی است از دهستان پنجکرستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع در ۵۰۰۰۰ گزی جنوب نوشهر هوای آن سرد و دارای ۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و ارزن است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گل پلاس. [گُ لِ پ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) درختی است که آنرا در فارسی پله هم گویند. (آنندراج):

به عزم سیر چمن چون روم ز خانه برون
که خارهاست به پا از گل پلاس مرا.
سلیم (از آنندراج).

گلپورکان. [گُ] (اِخ) نام محلی کنار راه خواش و جالق میان امامزاده بابا و گداربربخانه واقع در ۱۹۶۵۰۰ گزی خواش. ظاهراً این نام مصحف گل‌پولگان یا برعکس است.

گلپوش. [گُ] (نمف مرکب) گل‌پوشیده. پوشیده‌شده از گل:

زمین ز سایهٔ ابر بهار گلپوش است
ز جوش لاله و گل خون خاک در جوش است.
صائب (از آنندراج).
ز خجلت باغبان بر خاک مالد روی گلها را
غبار خط چو از رخسار گلپوش تو برخیزد.
صائب (از آنندراج).

رجوع به گل‌پیرهن شود.

گل پولگان. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان رمشک بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۱۲۶۰۰۰ گزی جنوب خاوری کهنوج و ۷۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو کهنوج به رمشک. دارای ۲۰ تن سکنه و مزارع چاه پولات و چاه‌صفر و گل زهک جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گل‌پونه. [گُ نَ / نِ] (اِمرکب) پونهٔ جوان و تازه. پونه‌ای که در تری و تازگی گل را ماند: گل‌پونه، نعناپونه.

گل پیاده. [گُ لِ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هر گلی را گویند که آنرا درخت و بوته‌ای بزرگ نباشد. همچو: نرگس و سوسن و بنفشه و لاله و امثال آن و جمیع گلهای صحرائی. (برهان). گلی که بوته نداشته باشد نه درخت مثل گل نرگس و گل لاله و گل سوسن. (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (الفاظ الادویه) (غیاث). هر گلی که ساق داشته باشد، چون: لاله و سوسن و گل نرگس. جمع گلهای صحرایی را گل پیاده خوانند و تحقیق آن است که لفظ پیاده در اینجا بمعنی پست استعمال یافته، زیرا چه نسبت پیاده‌سوار، پیاده پست میباشد، پس بمعنی اول صحیح بوده. از اینجاست که سرو کوتاه‌قد را سرو پیاده گویند و همچنین گلهای صحرایی را گل پیاده از آن جهت که بوته‌های آن کوتاه و پست بوده نه از آن جهت که خرد است و الا بایستی که گلهای درختان بزرگ مثل شکوفهٔ بادام کوهی را نیز گل پیاده میگفته باشند صحیح نیست. (آنندراج):

تو گویی زآن بتان در دشت ساوه
دمید از خاک گلهای پیاده.
امیرخسرو (از جهانگیری).
دوان پیش براق خسروان شاد
چو گلهای پیاده در ره باد.
امیرخسرو.
نهال عمر ابد با کمال رعنایی
گل پیاده نماید نظر به قامت دوست.
صائب (از آنندراج).
عمر دراز سرو به اقبال سرکشی است
خون گل پیاده به طفلان هدر بود.
صائب (از آنندراج).
آنجا که ترک حسن تو سر لشکری بود
گلها سوار و لاله و سنبل پیاده‌ست.
ملاطغرا (از آنندراج).

||گل خودرو. (غیاث) (آنندراج).

گل‌پیچ. [گُ] (اِ مرکب) حریری نهایت باریک و غیر حاجب ماوراء که در آن گل سرخ خشک کردندی و برای دعوت به عروس با نبات به خانهٔ مدعو فرستادندی. کیسه‌های خرد از حریر سخت نازک و باریک که در آن گل سوری خشک کردندی و زنان در میان جامه‌های نهاده تا بوی خوش گیرد. کیسه‌ای از حریر دیداری که در آن برگ گل سرخ یا گل یاس و امثال آن ریخته در میان البسه که در صندوق است نهند تا بوی خوش گیرد. و گاه آنرا با کمی نبات برای دعوت به

---

[1] Colinus Coggygria, Scop=Colinuy Coccygea C.Koch = Colinus Coriaria du Hamel= Colinus (L) Sarg = Rhus Colinus L.

عروس فرستند. (یادداشت مؤلف).

گل پیرا. [گُ] (نف مرکب) (از: گل + پیرا، پیراینده) پیرایش‌دهندهٔ گل. آنکه گل را بپیراید. رجوع به پیراستن شود.

گل پیرتر. [گُ لِ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] چندین پیرتر یا بابونه گاوی یافت میشود که گل آنرا بشکل گرد به کار میبرند. دارای یک جسم مؤثر بنام پیرترین[2] و یک اسید موسوم به پرسیسین[3] میباشد. خاصیت سمی اجسام مؤثر گل پیرتر برای دامهای درجه حرارت ثابت خیلی کم است و محتمل است که اجسام مذکور در داخل بدن حیوانات در اثر عمل هیدرولیز به اجسام تقریباً غیرمؤثر و غیرسمی تبدیل گردد و فقط در نتیجهٔ تزریق آن به پستانداران علائم سمی ظاهر میگردد در صورتی که تجویز آن از راه دستگاه گوارش عاری از خاصیت سمی میباشد. و این گل یکی از بهترین اجسام حشره کش است و در تجارت به نام گرد ضد حشره بفروش میرسد. رجوع به درمان‌شناسی تألیف عطایی ص۴۲۸ شود.

گل پیرهن. [گُ رْ / رَ هَ] (ص مرکب) آنکه خود را از گل زینت داده و آرایش کرده باشد. (ناظم الاطباء). آنکه پیراهن وی از لطافت و نازکی گل را ماند. ||در بیت زیر مجازاً نازک‌اندام. لطیف‌تن. نرم‌بدن:

بال مرصع بسوخت مرغ ملمع‌بدن
اشک زلیخا بریخت یوسف گل‌پیرهن.
ابوالمفاخر رازی.

و رجوع به گلپوش شود.

گل پیوندی. [گُ لِ پَ / پ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[4] نوعی از گل که با آمیختن و پیوند با سایر گلها بواسطهٔ پرورش و پیوند دو رگه‌های گوناگون ساخته و پرپر میشود. رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۲۸ شود.

گل تابوت. [گُ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گلهایی که بر سر تابوت میّت گذارند. (آنندراج):

چیدیم ز ماتم چو فلک طرفه دکانی
غیر از گل تابوت ندارد سبد ما.
سراج‌المحققین (از آنندراج).

گل تافتونی. [گُ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[5] از تیرهٔ کاکتوس‌هاست. یکی از گونه‌های گیاه کاکتوس است. انجیر بربری. (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۲۹ شود.

گل تپه. [گُ تَ پَ / پِ] (اِخ) سابقاً شهری بوده است از دهات استرآبادرستاق. رجوع به ترجمهٔ سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص۱۷۰ شود.

گل تپه. [گُ تَ پَ / پِ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۲۲هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۵هزارگزی جنوب راه شوسهٔ مراغه به سراسکند. هوای آن معتدل و دارای ۷۳۳ تن سکنه است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، چغندر، بادام، نخود و زردآلو است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان فرش و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گل تپه. [گُ تَ پَ / پِ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیر از شهرستان مراغه، واقع در ۲هزارگزی جنوب خاوری عجب‌شیر و هزارگزی باختر راه شوسهٔ مراغه به دهخوارقان. هوای آن معتدل و دارای ۵۹۸ تن سکنه است. آب آن از قلعه‌چای و چشمه و محصول آن غلات، کشمش، بادام و زردآلو است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه آن ارابه‌رو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گل تپه. [گُ تَ پَ / پِ] (اِخ) دهی است از دهستان گلخوران بخش مرکزی اردبیل شهرستان اردبیل واقع در ۱۵هزارگزی جنوب اردبیل و ۲هزارگزی راه شوسهٔ اردبیل. هوای آن معتدل و دارای ۴۱۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گل تپه. [گُ تَ پَ / پِ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش نمین شهرستان اردبیل واقع در ۲۴هزارگزی شمال اردبیل و ۱۶هزارگزی راه شوسهٔ قدیم گرمی. هوای آن معتدل و دارای ۳۲۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گل تپه. [گُ تَ پَ / پِ] (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۲۳هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و ۱۳هزارگزی جنوب راه شوسهٔ مراغه به میانه. هوای آن معتدل و دارای ۱۸۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، نخود و چغندر است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گل تپه. [گُ تَ پَ / پِ] (اِخ) دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران واقع در ۱۴هزارگزی جنوب خاوری شهر ری و ۲هزارگزی راه شوسه. هوای آن معتدل و دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، صیفی‌کاری و چغندرقند است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

گل تپه. [گُ تَ پَ / پِ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو از بخش قروهٔ شهرستان سنندج، واقع در ۶۰۰۰۰گزی شمال باختر مهربان و ۹۳۰۰۰گزی جنوب خاوری بیجار، سر راه شوسهٔ همدان به بیجار. هوای آن سرد و دارای ۱۰۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، انگور، مختصر صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری میباشد. پاسگاه ژاندارمری و شعبهٔ تلفن نیز دارد. راه فرعی بهارلو از این ده منشعب میشود. مزارع آقچه کند، کوورگلی و اتقور بلاغی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گل تپه. [گُ تَ پَ / پِ] (اِخ) حسن‌آباد. دهی است جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد یا حسن‌آباد واقع در ۸۵۰۰هزارگزی باختری آغ‌کند و ۱۱هزارگزی راه شوسهٔ هروآباد به میانه. هوای آن معتدل و دارای ۲۲۳ تن سکنه است. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و سردرختی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گل تپه. [گُ تَ پَ / پ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۲۸۰۰۰گزی شمال باختر سنقر و ۶۰۰۰گزی شمال خاور سورن‌آباد. هوای آن سرد و دارای ۱۷۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، حبوبات و توتون است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیچه و جاجیم و پلاس بافی میباشد و در تابستان از سورن آباد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گل تپه. [گُ تَ پَ / پِ] (اِخ) خیرآباد. دهی است از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد، واقع در ۸هزارگزی جنوب آغ‌کند و ۲۰هزارگزی راه شوسهٔ میانه به زنجان. هوای آن معتدل و دارای ۲۷۳ تن سکنه است. آب آن از دو رشته چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و سردرختی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

---

[1] Fleure de pyrèthre.

[2] Pyréthrine.

[3] Persicine.

[4] R. gollica.

[5] Opuntia.

گل تپه بوکان. [گ ُ تَ پ َ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بوکان بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۳۵۰۰ گزی جنوب بوکان در مسیر راه شوسهٔ بوکان به سقز. محلی است جلگه، معتدل سالم دارای ۲۵۵ تن سکنه است. آب آنجا از سیمینه‌رود و محصول آن غلات، توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گل تپه قورومیش. [گ ُ تَ پ َ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد واقع در ۱۷هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ بوکان و ۱۱هزارگزی خاور راه شوسهٔ بوکان به میاندوآب. هوای آن معتدل و دارای ۵۶۱ تن سکنه است. آب آن از زرینه‌رود و محصول آن غلات، چغندر، توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گل تر. [گ ُ لِ ت َ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گل تازه. ||کنایه از عارض خوبان. ||دست محبوبان. (برهان) (آنندراج).

گل تسبیح. [گ ُ لِ ت َ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) امام تسبیح. (غیاث). امام سبحه. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص ۵۰):

چه حرف از گل تسبیح میزنی صائب
خمش چو سنبل زنگار رنگ میارد.

صائب (از آنندراج).

گل توت. [گ ُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دشت خاک بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۵۶۰۰۰ گزی شمال خاوری زرند و ۱۵۰۰۰ گزی خاور فرعی زرند به راور. دارای یک خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گلته. [گ ُ ت َ] (اِخ) دهی است از دهستان باسک بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع در ۴هزارگزی خاور سردشت و ۲هزارگزی جنوب راه شوسهٔ سردشت به مهاباد. هوای آن معتدل و دارای ۱۸۹ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ سردشت و محصول آن غلات، توتون، مازوج و کتیرا است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گل جاری. [گ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه سورتیجی بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری، واقع در ۸۰۰۰ گزی شمال خاوری کیاسر. هوای آن معتدل و دارای ۲۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار و رودخانهٔ چرگت و محصول آن غلات و برنج است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گل جام. [گ ُ] (اِ مرکب) شیشه‌های رنگین که در عمارت خانه و حمام و در تابدانها تعبیه کنند و آنرا آینه‌جامی نیز میگویند. (آنندراج):

روشن بود ز عالم بالا فضای دل
گل‌جام دارد از مه تابان سرای دل.

محسن تأثیر (از آنندراج).

در آن خلوت که شرمش برقع از رخسار بردارد
کند معمار عشق از تیشهٔ ناموس گل‌جامش.

فطرت (از آنندراج).

گلجبین. [گ ُ ج َ] (ص مرکب) آنکه صورت او چون گل باشد. آنکه جبینی چون گل دارد:

با خان آن گلجبین گر سیر گلشن میکند
زود گلهای پشیمانی به دامن میکند.

ظهوری (از آنندراج).

||از اسمای محبوب است. (آنندراج).

گل جعفری. [گ ُ لِ ج َ ف َ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گلی است زردرنگ. (غیاث) (آنندراج). یک نوع گل خوشبو و طلایی‌رنگ. (ناظم الاطباء):

شمع کن این زرد گل جعفری
تا چو چراغ از گل خود برخوری.

نظامی (مخزن الاسرار چ وحید ص ۱۳۸).

آن رنگ طلایی خط مشکین خواهد
هر جا گل جعفری است با ریحان است.

محسن تأثیر (از آنندراج).

گل جنگ. [گ ُ لِ ج َ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آنرا گویند که پهلوانان ولایت به حریف خود گل میفرستند و این بمنزلهٔ پیغام طلب جنگ و کشتی است. (آنندراج):

واضحا باغ وفا طرفه هوایی دارد
هر نهالی که نشاندم گل جنگی برخاست.

ارادتخان واضح (از آنندراج).

و تواند که مراد از گل جنگی همان گل بود که در هندوستان آنرا گدهل به ضم کاف فارسی و فتح دال هندی خوانند و انداختن جنگ در میان مردم از خواص اوست. (آنندراج).

گل جونک. [گ ُ ن َ] (اِخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز واقع در ۱۵هزارگزی جنوب خاوری دهدز، کنار راه جاروب به کلمک. هوای آن گرم و دارای ۶۰ تن سکنه است. آب آن از چاه و قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گل چاتی. [گ ُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بم‌پشت بخش مرکزی شهرستان سراوان واقع در ۵۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری سراوان و ۲۵۰۰۰ گزی جنوب راه فرعی کوهک به سراوان. دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گل چال‌سر. [گ ِ س َ] (اِخ) دهی است از دهستان قره‌طقان بخش بهشهر واقع در شهرستان ساری و ۶۰۰۰ گزی لنکا. هوای آن معتدل و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن برنج، غلات، پنبه، مختصر مرکبات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گل چای. [گ ُ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی گل سرخ است که بدین نام خوانده میشود. (یادداشت مؤلف).

گل چراغ. [گ ُ لِ چ ِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قسمت بالای فتیلهٔ چراغ پس از سوختن. رجوع به گل چراغ گرفتن شود.

گل چراغ گرفتن. [گ ُ لِ چ ِ گ ِ رِ ت َ] (مص مرکب) سوختهٔ فتیلهٔ چراغ را بریدن. سوخته را جدا کردن.

گل چشم. [گ ُ لِ چ َ / چ ِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سفیدی کوچک که بر سیاهی پیدا آید. (غیاث). داغی که در سیاهی چشم گل کند. (آنندراج). گل دیده. (مجموعه مترادفات ص ۳۰۱).

گل چشمه. [گ ُ چ َ م َ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش رامیان شهرستان گرگان واقع در ۷هزارگزی رامیان. دارای ۴۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گل چشمه. [گ ُ چ َ م َ] (اِخ) دهی است جزء دهستان تیمور بخش حومهٔ شهرستان محلات واقع در ۲۸هزارگزی جنوب خاور محلات و در ۱۸هزارگزی جنوب راه شوسهٔ دلیجان به محلات. هوای آن سرد و دارای ۲۲۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. مزارع حیدرآباد، قره گل، کندنو و گل‌چشمه پائین جزء این ده است. راه آن مالرو است و از طریق تیمور ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گل چکان. [گ ُ چ ِ] (نف مرکب) (از: گل + چکان، چکاننده). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||(اِ مرکب) نام درختی است که آنرا در هندوستان مهوه میگویند. (برهان) (فرهنگ رشیدی).

گل چکان. [گ ُ چ َ] (اِ مرکب) نوعی از مصنوعات آتشبازان. (برهان) (فرهنگ رشیدی). نوعی از آتشبازی است. (آنندراج).

گل چمن. [گ ُ چ َ م َ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۳۸هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. هوای آن معتدل و دارای ۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گل چوان. [گُ چُ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه، واقع در ۲۷هزارگزی شمال خاوری مراغه و ۲۲۵۰۰ گزی شمال خاوری راه ارابه‌رو مراغه به قره‌آغاج. هوای آن معتدل و دارای ۲۵۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، کرچک و نخود است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گل چوب. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد گنج‌افروز بخش مرکزی شهرستان بابل واقع در ۱۴۵۰۰ گزی جنوب بابل. هوای آن معتدل و دارای ۲۸۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ کلارود و محصول آن برنج، پنبه، نیشکر، غلات، صیفی و کنف است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گلچه. [گِ چَ / چِ] (اِ) سلوی و کرک. (ناظم الاطباء). بلدرچین:

آن شهی نیست که در دشمن تو هست مجال
پیش شاهین چه زند بال پریدن گلچه.

ابوالمعالی (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۳۱۳ ب).

گلچه. [گَ چِ] (اِ) زاغچه و عکه. (ناظم الاطباء).

گلچه. [گُ چَ / چ] (اِ مصغر) مصغر گل. یعنی گل خرد. (ناظم الأطباء). گل کوچک. رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۳۹، ۴۵۰ و ۴۵۳ شود. ||گل از ابریشم رنگین و جز آن که بر جامه کنند. نقشی با ابریشم یا نخ یا با رنگ به صورت گل. (یادداشت مؤلف). یک قسم زینتی بشکل گل کوچک که از ابریشم بر جامه و جز آن دوزند. (ناظم الاطباء).

گلچهر. [گُ چِ] (ص مرکب) آنکه چهرهٔ او در طراوات و لطافت به گل ماند:

به نیم‌شب اگرت آفتاب می‌باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز.

حافظ.

||از اسمای محبوب است. (آنندراج).

گلچهر. [گُ چِ] (اِخ) گلچهره. معشوقهٔ اورنگ. (ناظم الأطباء):

اورنگ کو؟ گلچهر کو، رنگ وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم.

حافظ.

و رجوع به گلچهره شود.

گلچهران. [گُ چِ] (اِخ) دهی است از دهستان برده‌بره بخش اشترنیان شهرستان بروجرد، واقع در ۴هزارگزی جنوب اشترنیان، کنار راه مالرو ملمیان به اشترنیان. هوای آن معتدل و دارای ۵۶۱ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گلچهره. [گُ چِ رَ / رِ] (اِخ) نام معشوقهٔ شخصی است که اورنگ نام داشته. (برهان):

رخ گلچهره چون گلبرگ بشکفت
زمین بوسید و خدمت کرد و خوش خفت.

نظامی.

و رجوع به گلچهر شود. ||(ص مرکب) ظریف. لطیف. نازک:

غلامان گلچهرهٔ دلربای
کمر بر کمر گرد تختش بپای. نظامی.

و رجوع به گلچهر شود.

گلچی. [گُ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین واقع در ۶هزارگزی جنوب نائین و دوهزارگزی راه شوسهٔ نائین به کوهپایه. هوای آن معتدل و دارای ۴۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گلچیدر. [گُ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرشیوهٔ بخش مریوان شهرستان سنندج، واقع در ۸۲۰۰۰ گزی شمال خاور دژ شاهپور و ۱۵۰۰۰ گزی شمال تیال. هوای آن سرد و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و توتون است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو و صعب‌العبور است. در دو محل نزدیک بهم واقع است که به گلچیدر بالا و پائین معروف است. فعلاً گلیچدر بالا خالی از سکنه و مخروبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گل چیدن. [گُ دَ] (مص مرکب) گل را از بوته برگرفتن. (ناظم الاطباء). چیدن گل. کندن گل:

به گل چیدن آمد عروسی به باغ
فروزنده‌رویی چو روشن چراغ. نظامی.

عجب آن است که با زحمت گل چیدن و خار
بوی صبحی بشنیدم که چو گل بشکفتم.

سعدی.

گل نخواهد چید بیشک باغبان
ور نچیند خود فروریزد ز باد. سعدی.

||تماشا کردن. (غیاث) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

گل چین. [گُ] (نف مرکب) شخصی که گل می‌چیند. (برهان) (ناظم الاطباء). گل‌چیننده:

نیابی کس از خاص و از عام گیتی
که‌از باغ انعام او نیست گلچین. سوزنی.

||باغبان. (ناظم الاطباء).

گل چین. [گُ] (اِخ) نام زنی بوده است ولی‌شعار. گویند خدا را در خواب دیده بوده است. (برهان). نام زنی. (ناظم الاطباء).

گل چین. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان دزآباد جزء شهرستان طارم. (نزهة القلوب ص ۶۵).

گل چین. [گُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شوراب بخش اردل شهرستان شهرکرد واقع در ۶۷هزارگزی شمال باختر اردل و متصل به راه گلچین به اردل. هوای آن معتدل و دارای ۷۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گلچین کردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب) نیکوها را گزیدن. برگزیدن نیکوترها. گزیدن خوب. انتخاب. اجتباء.

گلچین گلچین. [گُ گُ] (ق مرکب) بتأنی. بآرامی.

گلچین گلچین رفتن. [گُ گُ رَ تَ] (مص مرکب) آهسته و به تفرج رفتن. به تأنی و به آرامی رفتن.

گلچینی. [گُ] (حامص مرکب) انتخاب. به گزینی. گزیدن نیکوهای چیزی. اجتباء.

گل چینی. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفیورد شوراب بخش مرکزی شهرستان ساری واقع در ۲۵۰۰ گزی جنوب ساری و ۲۰۰۰ گزی ایستگاه راه‌آهن. هوای آن معتدل و دارای ۷۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ تجن و محصول آن برنج، غلات، پنبه، کنجد و صیفی است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گل حجر. [گُ لِ حَ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آتش است و به عربی نار خوانند. (برهان). کنایه از آتش زیراکه از سنگ بیرون می‌آید. (آنندراج).

گل حرامزاده. [گِ لِ حَ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گل آهک. گل مخلوط به آهک که با آن درزهای شکسته حوض و امثال آن را سازند. (مؤلف).

گل حساس. [گُ لِ حَسْ سا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] از دستهٔ گل ابریشم‌هاست که‌برگهای آن در موقع لمس کاملاً محسوس است. رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۲۲ و گل ابریشم شود.

گل حسرت. [گُ لِ حَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[2] گلی است چون نرگس خرد با پیازی خرد و گلی تک و فرد به رنگ سرخ روشن و یا زرد نزدیک به سپیدی که در اسفندماه گل دهد و بیشتر در زیر برف است. از این رو، او را گل حسرت گویند که او هرگز بهار را نبیند و پیش از بهار خشک شود:

---

[1] Mimosa.

[2] Perce neige.

بهار آمد و گل در جهان شکفت و ترا
شگفته شد گل حسرت در این بهار دریغ.
؟ (از یادداشت مؤلف).

گل حکمت. [گُ لِ حِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آنچه بر ظرف گلی یا شیشه طلاکنند تا به آتش ترقیده نشود. (از آنندراج) (از غیاث). خاک خالص یک جزء زغال سوده موی خرد مقراض کرده نمک مکلس خطمی، ریم آهن کلس پوست تخم‌مرغ از هر یک نیم جزء گرفته و بیخته و با سرکه یا لعابی یا شیر خمیر کنند و سخت بورزند و بدان سر آلات تقطیر استوار کنند و هم استخوان شکسته بدان جبر کنند. (یادداشت مؤلف):

گل ز حکمت به کورهٔ پوده
گل‌حکمت به سر براندوده.
نظامی (هفت‌پیکر ص۱۳۷).

در کوزه نهادن و کوزه را در گل حکمت گرفتن و یک شب در تنور گرم که از آتش از وی بیرون کرده باشند نهادن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گل حلوا. [گُ لِ حَ لْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گلی است زردرنگ صحرایی. مزهٔ شیرین دارد و آنرا داخل حلوا سازند. (آنندراج):

خونبار شد ز لعل تو چشم پرآب ما
رنگین شده‌ست از گل حلوا شراب ما.
محسن تأثیر (از آنندراج).

پیش کسی که دیده به خال لب تو دوخت
نان کلاغ از گل حلوا نکوتر است.
میرزا عبدالغنی (از آنندراج).

||لختی حلوا چنانکه گویند یک گل از این حلوا بدهید تا بخوریم. (از آنندراج).

گل حمراء. [گُ لِ حَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ترجمهٔ ورد و حوجم است. (آنندراج). نام گلی است:

شکفته شد گل حمراء و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست.
حافظ.

گل حنا. [گُ لِ حَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] گلی است که گلهای نامنظم و تخمدانی پنج خانه دارد که در هر یک دانه‌های بسیار است و چون برسد بواسطهٔ شکافهایی ناگهان باز شده دانه‌های خود را پراکنده میکند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۱۷). اسم فارسی فاغیه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

گل حنائی. [گُ حَ] (ص نسبی مرکب) نقشه‌ای از نقشه‌های قالی است.

گل حیا. [گِ لِ حَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گلی است که به عربی طین بلدالمصطکی گویند و آن سفید به سیاهی مایل میباشد. سوختگی آتش را نافع است. (برهان) (آنندراج).

گل خاتون. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ اردا ک شهرستان مشهد واقع در ۶۹هزارگزی شمال باختری مشهد و ۵هزارگزی شمال راه شوسهٔ مشهد به قوچان. هوای آن معتدل و دارای ۱۱۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، چغندر و کنجد است. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گل خار. [گُ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رنگی است معروف شبیه به رنگ گل خار و آن نباتی است خاردار که گل سرخ دارد و مایل به کبودی و در عرف هند کطائی گویند. (آنندراج):

امروز قبای تو به رنگ گل خار است
ترسم به تن نازکت آسیب رساند.
محمداسحاق شوکت (از آنندراج).

پنجه رنگرزان شد کف ساقی ز شراب
جامهٔ سبز صراحی گل خار است امشب.
ملاطغرا (از آنندراج).

گل خاطو. [گُ طِ] (اِخ) دهی است از دهستان ذهاب بخش سرپل ذهاب شهرستان قصرشیرین واقع در ۹۵۰۰ گزی شمال سرپل ذهاب و ۴۰۰۰ گزی خاور راه فرعی باویسی. هوای آن گرم و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از نهر ولاش و محصول آن غلات، برنج، صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گلخان. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ اردا ک شهرستان مشهد واقع در ۸۲ هزارگزی شمال باختری مشهد. هوای آن معتدل و دارای ۲۴۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. آن را گل‌خندان نیز میگویند.

گل‌خانه. [گُ نَ / نِ] (اِ مرکب) خانه‌ای آفتابگیر که برای پرورش و نگاهداری گل از گزند سرمای زمستان سازند. رجوع به گرم‌خانه شود.

گلخانه. [گُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه واقع در ۱۸۵۰۰ گزی جنوب خاور نقده و ۶هزارگزی جنوب راه شوسهٔ نقده به مهاباد. دره و باتلاقی و هوای آن معتدل است و ۲۴۷ تن سکنه دارد. آب آن از رود گدارچای و محصول آن غلات، چغندر، توتون، برنج و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گلخانه‌سر. [گُ نَ سَ] (اِخ) از ییلاقات توابع و دهات تنکابن است. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۴۵).

گل خج. [گُ خَ] (اِ) گلولهٔ چنگالی. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی):

شکرینه بخور و گل خج چنگال بیار.
بسحاق اطعمه.

رجوع به گل کج شود. ||گلولهٔ خمیر. (برهان) (آنندراج). زوالهٔ آرد. (فرهنگ رشیدی).

گل خد. [گُ خَدد / خَ] (ص مرکب) گلگونه. آنکه رخسار او در لطافت گل را ماند. گل‌چهره:

غزلسرای شدم بر شکرلبی گل‌خد
بنفشه‌زلفی و نسرین‌بری صنوبرقد. سوزنی.

بعاشقی دل و چشم مرا چو شکر و گل
به آب و آتش داد آن شکرلب گل‌خد.
سوزنی.

گل خراسانی. [گِ لِ خُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گلی است که آنرا بریان کرده خورند و به عربی طین مأکول و طین نیشابوری خوانند و آن بغایت سفید میباشد و بشیرازی گل‌سفید گویند، منع قی کردن کند. (برهان) (آنندراج). گل سپید که جهت دفع قی و آشوب دل آنرا خورند. (ناظم الاطباء). طین خراسانی. (دزی).

گل خطایی. [گُ لِ خَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بوته‌ای است خوشرنگ و آنرا نظر نیز خوانند. (آنندراج):

فغان که شعله کند سرخ و سبز و زرد از دل
گل خطایی گلزار شرم معصیت است.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).

گل خطمی. [گُ لِ خَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گیاهی است معروف و از انواع خبازی شمرده‌اند گل آن سفید و سرخ و الوان مختلف و بهترین همه سفید و آنچه بی‌گل باشد نیز نامیده میشود و نوع ارغوانی کبود آنرا به هندی خیرو نامند. رجوع به فهرست مخزن الادویه شود. گلی است به رنگهای مختلف و گلبرگهای چهاربرگی و چندبرگی دارد:

خیری و خطمی و نیلوفر و بستان‌افروز
همچنان است که بر تختهٔ دیبا دینار.
سعدی.

گل خطمی. [گُ خِ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ اردا ک شهرستان مشهد واقع در ۲هزارگزی جنوب مشهد. هوای آن معتدل و دارای ۲۵۳ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

---

1 - Balsamina.

گل خله. [گُ لِ خُ / خَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) غافت. (بحر الجواهر). رجوع به غافت شود.

گلخن. [گُ خَ] (اِ مرکب) (از: گل = کردی کل،[1] حرارت، جوش + خن، خانه، پسوند مکان) گلخان، کردی کول‌خن[2] (بخاری)، طبری گولخوم[3]. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). آتشگاه حمام را گویند، و معنی ترکیبی این آتشخانه باشد چه گل به معنی اخگر آتش و خن خانهٔ زیرزمین را گویند. (برهان). آتشگاه و نوعی از آتشدان است که در آن به ریگ گرم غله بریان کنند و معنی ترکیبی این لفظ آتش‌خانه باشد، چه گل به ضم به معنی اخگر آتش است و خن مخفف خانه. (غیاث) (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۰۰). تون گرمابه. اتون. (زمخشری). عَتَّهٔ اجاق. اتون الحمام؛ گلخن گرمابه. کانون. (منتهی الارب):

حاکم درخورد شهریاران باید
نیکو نبود فرشته‌ای در گلخن. ناصرخسرو.
گلخن با دانا گلشن شود
گلشن با بیخردان گلخن است. ناصرخسرو.
چو گلشن را نمی‌بینی نیاری
همی بیرون شد از تاریک گلخن.
ناصرخسرو.
ور نمانند هیچ آن گویند
که بود راست بابت گلخن. مسعودسعد.
من اندر رنج و دونان بر سر گنج
مگس در گلشن و عنقا به گلخن.
خاقانی.
آب حیات ز آتش گلخن دمد چو باد
کز نقش خاک پاش به گلخن درآورم.
خاقانی.
وز آن گلخن بر آن گلگون فشاندش
به گلزار مراد شاه راندش. نظامی.
آنکه سزاوار در گلخن است
در حرم شاه سزاوار نیست. عطار.
سفله گر خجلت کشد ز آثار فعل خود کشد
گلخنی را روسیه از دود یا خاکستر است.
(از تاریخ گیلان مرعشی).
گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی
ور بود خاری تو هیمه‌ی گلخنی.
مولوی.
چو عیسی گر توانی خفت بی جفت
مده نقد تجرد را ز کف مفت.
به گلخن پشت بر خاکستر گرم
به از پهلوی زن در بستر نرم. جامی.

||جایی را گویند که روفته در آن اندازند و آن عبارت از آتشگاه حمام و مانند آن بود، پس چنانکه صاحب شرفنامه آورده مجاز است. (آنندراج). مزبلهٔ تون گرمابه باشد. جای انداختن خس و خاشاک نیز گفته‌اند. (از غیاث) (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۰۰):

اندر پلیدزادگی، پا کزادگی
تو ایغر حوض گلخن و من شیم کوثرم.
سوزنی.
شاید او گلبن‌صفت در گلخن از فیض هوا
پرده‌های عنکبوت انگیزد از هر تار گل.
عرفی (از غیاث).

گلخن تاب. [گُ خَ] (نف مرکب) آنکه حمام را گرم کند. (آنندراج). آنکه گلخن افروزد:

به گلخن چون روم از تنگ گلخن تاب در بندد
به روی ناکسی چون من در بستان که بگشاید؟
وحشی (از آنندراج).
از جهان دل بغم عشق تو الفت دارد
همچو دیوانه که هم‌صحبت گلخن تاب است.
سلیم (از آنندراج).

||(اِ مرکب) سوخت که در گلخن سوزند. (یادداشت مؤلف). ||آلتی که بدان گلخن سوزند. (یادداشت مؤلف).

گلخن تابی. [گُ خَ] (حامص مرکب) عمل گلخن تاب: شما همه خلیفه‌زادگانهائید از گلخن‌تابی ننگ دارید. (کتاب المعارف).

گل خنجری. [گُ لِ خَ جَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تیره‌ای از کاکتوسها. رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۲۹.

گل‌خندان. [گُ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان دره گز واقع در ۷هزارگزی جنوب خاوری دره گز و سر راه شوسهٔ عمومی دره گز به لطف‌آباد. هوای آن معتدل و دارای ۷۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، انگور و خربزه است. شغل اهالی زراعت و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گل‌خندان جدید. [گُ خَ نِ جَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سیاه‌رود بخش افجهٔ شهرستان تهران واقع در ۳۱هزارگزی خاور گلندوک و ۳هزارگزی جنوب راه شوسه دماوند به تهران. هوای آن سرد و دارای ۱۱۲ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ رودهند و محصول آن غلات، بنشن، مختصر میوه و قلمستان است. شغل اهالی زراعت و مزرعه‌ای به نام کافرچال دارد. راه آن مالرو است و از طریق گل‌خندان ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گل‌خندان قدیم. [گُ خَ نِ قَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سیاه‌رود بخش افجهٔ شهرستان تهران واقع در ۳۱هزارگزی گردی جنوب خاوری گلندوک و ۳هزارگزی جنوب راه شوسهٔ دماوند به تهران. هوای آن معتدل و دارای ۳۲۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ سیاه‌رود و محصول آن غلات، بنشن، مختصر میوه و قلمستان است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. از طریق سیاه‌بنه ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گلخنگان. [گُ خَ] (اِخ) قصبه‌ای از بلوک سرچاهان از بلوکات سردسیر فارس. (فارسنامهٔ ناصری قسمت دوم ص ۲۱۹).

گلخن گر. [گُ خَ گَ] (ص مرکب) گلخن‌تاب. آنکه گلخن روشن کند. توتاب:

گرم‌رو سرد چو گلخن‌گریم
سردپی گرم چو خاکستریم.
نظامی (مخزن‌الاسرار).

رجوع به گلخن‌تاب شود.

گلخنی. [گُ خَ] (ص نسبی) آنکه در گلخن منزل دارد، یا در آنجا به قمار و دیگر ناشایستها میپردازد. توتاب. گلخن‌گر:

گفتم همی چه گویی ای حیز گلخنی
گفتا که چه شنیدی ای پیر مسجدی.
عسجدی.
دهقان بدر گلخنی از لطف هواباز
چیند بدل سنبل تر شاخ دخان را.
حکیم زلالی (از آنندراج).
گلخنی کرد به شاهی نگاه
رفت دلش در دم یکران شاه.
میرخسرو (از آنندراج).

گلخنی. [گُ خَ] (اِخ) مولانا... میرعلیشیر نوایی درباره وی آرد: از ولایت قم است در زمان سلطان حسین‌میرزا به شهر هرات آمده بود، بغایت سفیه و بدزبان و بی‌باک و سلامتی بود. محمدحسین‌میرزا او را رعایتی نیک کرد آخر از او جریمه‌ای در وجود آمد، به سیاست رسید. از اوست این مطلع:

بجان کندن مرا سنگین‌دلان دیدند و غوغا شد
که عاشق‌پیشه‌ای شیرین‌تر از فرهاد پیدا شد.
(مجالس النفائس ص ۱۶۱).

گلخنی. [گُ خَ] (اِخ) خواهرزادهٔ شهیدی است و شهیدی خال اوست و او نیز شخصی ابدال، مبدل‌الاحوال بود و دایم‌الابد با مردم زد و خورد مینمود و از کثرت شرارت او میرعلیشیر میخواسته که او را از خراسان اخراج کند، در آن وقت این غزل گفته:

آنم که به عالم ز من افتاده‌تری نیست
آزار من سوخته چندان هنری نیست
مشتی خس و گلرخ من آتش سوزان
تا نیک نگه میکنی از من اثری نیست.

و این مطلع نیز او راست:

اگر مجنون توانستی سر از تربت برون کردی
نشستی سالها پیش من و مشق جنون کردی.

مطلع دیگر:

دلا تا چند روزی عشق بی مهران چه کار است این

---

[1] - kel. [2] - kulxân.
[3] - golxûm.

بلایی بهر خود پیدا کنی گویی که یار است این.

مطلع دیگر:

آتش‌رویی که مهرش را چو شمع افروختم
مجلس‌آرای کسانش چند بینم سوختم.

(مجالس النفائس ص ۲۹۰، ۲۹۷).

گلخواران. [گِ خوا / خا] (اِخ) دهی است از دهستان نرم‌آب بخش دودانگهٔ شهرستان ساری واقع در ۸هزارگزی جنوب خاوری سعیدآباد، سر راه سعیدآباد به بالاده. هوای آن سرد و دارای ۷۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. برنج در کنار رودخانه زراعت میشود و عموماً زمستان برای تأمین معاش حدود جلگهٔ مازندران میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گلخواران. [ ] (اِخ) قریه‌ای است به شهر اردبیل و در آنجاست مرقد سیدامین‌الدین جبرئیل پدر صفی‌الدین اسحاق اردبیلی مشهور. شاه‌عباس ماضی در آنجا عمارتی و باغی ساخته و جایی باصفاست و زیارت آن اتفاق افتاده و مرقد خود شیخ صفی در شهر است. (آنندراج).

گل‌خواره. [گِ خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) آنکه گل خورد. ||(اِ مرکب) خراطین. کرم خاکی: اما هیچ ناقص‌تر از خراطین نیست و او کرمی است سرخ که اندر گل جوی بود و او را گل‌خواره خوانند و در ماوراءالنهر غاک‌کرمه[1] خوانند. (چهارمقالهٔ عروضی چ معین مقدمه ص۱۴ و ۳۰).

گل خواندن. [گُ خوا / خا دَ] (مص مرکب) به اصطلاح قماربازان ولایت همه نقد خود را در یک بار بر داو نهادن چه وقتی که همه نقد خود را یک بار بر داو می‌نهند آن وقت لفظ گل به ضم کاف فارسی بر زبان میرانند، چنانچه قماربازان هند در چنین حالتی لفظ جهل به ضم جیم عربی مخلوط‌التلفظ بها میگویند. (آنندراج).

گل‌خوچه. [گُ چَ / چِ] (اِ مرکب) جنبانیدن انگشتان در زیر بغل و خاریدن پهلو و کف پای مردم تا به خنده آیند. (برهان) (آنندراج). غلغلچ. غلغلک.

گل خوردنی. [گِ لِ خوَرْ / خُرْ دَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طین‌المأکول. (از تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به طین مأکول و فهرست مخزن الادویه شود.

گل خوش‌نظر. [گُ لِ خوَشْ / خُشْ نَ ظَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اسم فارسی مجنج است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). سیفختج. (فهرست مخزن الادویه). نوعی از ریاحین و در دویم سرد و خشک قابض و رافع اسهال و سیلان خون و جهت زخمهای تازه. و عصارهٔ او جهت کرم گوش و قرحه و درد آن نافع. رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن ذیل مجنج شود.

گل خون. [گِ] (اِ مرکب) رجوع به گل مختوم شود. (آنندراج).

گل خون. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در ۱۵هزارگزی جنوب خاوری شیراز و ۲هزارگزی راه فرعی شیراز به خرچول. هوای آن معتدل و دارای ۲۷۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گل خیرو. [گُ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) همان خطمی است. خطمی. (دمار). و رجوع به خیرو شود.

گل خیری. [گُ لِ خَ / خِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی از گل است که به نام گل همیشه‌بهار هم خوانده میشود:

وآن قطرهٔ باران که چکد بر گل خیری
چون قطرهٔ می بر لب معشوقهٔ میخوار.

منوچهری.

گل‌زرد و گل خیری و بید باد شبگیری
ز فردوس آمدند امروز سبحان‌الذی اسری.

منوچهری.

و رجوع به خیری شود.

گل خیل. [گِ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان قره‌طقان بخش بهشهر شهرستان ساری، واقع در ۴۰۰۰ گزی نکا بین راه شوسه و راه‌آهن. هوای آن معتدل و مرطوب و دارای ۲۱۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن برنج، غلات، پنبه و صیفی است. شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گلدار. [گُ] (نف مرکب) منقوش به صورت گل و غیره: اطلس گلدار منقوش. مخمل گلدار. منقوش به نقوش از گل و غیر آن. مقابل ساده.

گلدار شدن. [گُ شُ دَ] (مص مرکب) داغدار شدن. (آنندراج). دارای گل شدن. صاحب گل شدن:

زنهار که از عیب کسان چشم بپوش
حیف است که این آینه گلدار شود.

جلالای کاشی (از آنندراج).

گلدام. [گُ] (اِ مرکب) در اصل دام خردی است، اما در عرف بمعنی مطلق دام است. (آنندراج):

حسن چون دانه به گلدام نگاهش ریزد
بشکند آینه و بر سر راهش ریزد.

میرزا معز فطرت (از آنندراج).

تا چهره درست گل از می گلفام کرده‌ای
صد مرغ دل اسیر به گلدام کرده‌ای.

صائب (از آنندراج).

گلدان. [گُ] (اِ مرکب) ظرفی که گلها را دسته بسته در آن نهند، از عالم نرگسدان. (آنندراج). ظرف سفالین یا چینی و جز آن که در آن گلهای زمینی یا معطر کارند یا گلهای زینتی و یا معطر از شاخ بریده نهند:

خلط نسبت کند آمیزش بی‌نسبت را
گل پریزاد شود شیشه چو گلدان باشد.

محسن تأثیر (از آنندراج).

چو آن گلدان پرآبی که گلها را نگه دارد
طراوتهاست از چشم تر من گلعذاران را.

محسن تأثیر (از آنندراج).

||در تداول، ظرف شب. کمیزدان. شاشدان.

گلدان. [گُ] (اِخ) از جمله قرای معتبر خرم‌آباد است. رجوع به جغرافیای غرب ایران ص۷۷ و ۲۹۹ شود.

گلدانلو. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۲۰هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و ۲هزارگزی شمال راه شوسهٔ ارومیه و مهاباد. هوای آن معتدل و مالاریایی و دارای ۳۵۰ تن سکنه است. آب آن از درین‌قلعه و محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات و انگور است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گل داودی. [گُ لِ وو] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گلی است شبیه به گل نسرین و برگ آن مانند برگ پنبه و گیاه آن بقدر ذرعی و تا بدو ذرع بالا و بوی آن شبیه به بوی برتجاسف و به رنگها شود زرد و سفید و بنفش و تا اوایل خزان گل دهد و گلی بادوام است. چون آنرا ببرند سالی دیگر از بیخ آن گلها بروید. در مخزن گوید: عرق آن مفرح و مقوی دل بود و آشامیدن گل آن با شراب محلل و دافع خون منجمد در معده است. (آنندراج) (انجمن آرا). نار مشک. (بحر الجواهر):

چون گل داودی اینجا در خزان باشد بهار
از فریب آسمان هر کس که غافل ماند ماند.

سراج‌المحققین (از آنندراج).

گلدر. [گِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر واقع در ۱۷هزارگزی باختر هریس و ۱۱هزارگزی راه شوسهٔ تبریز به اهر. هوای آن معتدل و دارای ۵۴۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و سردرختی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان فرش و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلدر. [گِ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز

---

[1] نل: زغار کرمه.

واقع در ۲۰هزارگزی جنوب خداآفرین و ۱۳۵۰۰ گزی‌راه شوسهٔ اهر به کلیبر. هوای آن معتدل و دارای ۲۷۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گل در آب افکندن. [گُ دَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) فتنه و شورش انگیختن. فتنه برپا شدن. (مجموعهٔ مترادفات ص۲۶۲). رجوع به گل در آب انداختن شود.

گل در آب انداختن. [گُ دَ اَ تَ] (مص مرکب) کنایه از فتنه و هنگامهٔ تازه برپا کردن.(آنندراج). رجوع به گل در آب افکندن شود.

گل در چراغ افتادن. [گُ دَ چِ اُ دَ] (مص مرکب) کنایه از روشن شدن چراغ. (آنندراج). گرفتن چراغ. (مجموعهٔ مترادفات ص۲۹۶):

حسن بی عاشق نمی‌ماند به هر صورت که هست
در چراغ افتد چو گل، پروانه بلبل میشود.
محسن تأثیر (از آنندراج).

گل در چمن. [گُ دَ چَ مَ] (اِ مرکب) اسفناج سرخ‌کرده به روغن که بر روی آن تخم‌مرغ شکنند. بورانی اسفناج که بر آن تخم‌مرغ شکنند. طعامی از اسفناج سرخ‌کرده که بر آن تخم‌مرغ شکنند. آنرا نرگسی هم گویند.(یادداشت بخط مؤلف).

گلدرچمن. [گُ دَ چَ مَ] (اِخ) نامی از نامهای زنان سیاه. (یادداشت بخط مؤلف).

گل‌درق. [گُ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیبر بخش شهرستان اهر واقع در ۷هزارگزی جنوب کلیبر و ۴هزارگزی راه شوسهٔ اهر به کلیبر. هوای آن معتدل و دارای ۱۶۵ تن سکنه است. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان فرش و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گلدره. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان لواسان بخش افجهٔ شهرستان تهران واقع در ۱۹هزارگزی جنوب خاوری گلندوک و ۲هزارگزی شمال راه شوسهٔ دماوند. هوای آن سرد و دارای ۲۸۲ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ لواسان و محصول آن غلات و بنشن است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گل‌دره. [گُ دَ رَ] (اِخ) ده کوچکی است از بلوک عباسوند بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۱هزارگزی جنوب باختری کوزران نزدیک سبزعلی‌خان. دارای ۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گل‌دره. [گُ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۳۷۰۰۰ گزی جنوب خاوری کرمانشاه مقابل فیروزآباد، کنار رودخانهٔ مرک‌دشت. هوای آن سرد و دارای ۱۳۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه مرک و محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گل‌دره. [گُ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان زردلان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۵۷۰۰۰ گزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۱۵۰۰۰ گزی‌سراب به فیروزآباد. هوای آن سرد و دارای ۸۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری می‌باشد و در آنجا زغال و هیزم تهیه میشود. راه آن مالرو است و ساکنان از طایفهٔ بالاوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گل‌دره. [گُ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان هویان بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد، واقع در ۳۸هزارگزی جنوب باختری ماسور و ۵هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک. هوای آن معتدل و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ ویس‌کرم هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گل‌دره. [گُ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان دهق بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان، واقع در ۷۱هزارگزی شمال باختر نجف‌آباد و ۲۰۰۰ گزی‌راه دهق به دامنه. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، کتیرا، انگور و سیب‌زمینی است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی‌است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گل‌دره انوج. [گُ دَ رَ اَ] (اِخ) دهی است از دهستان سامن شهرستان ملایر واقع در ۳۶۰۰۰ گزی‌جنوب باختری شهرستان ملایر و ۹۰۰۰ گزی باختر راه شوسهٔ ملایر به بروجرد. هوای آن معتدل و دارای ۲۱۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات دیم است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گل‌دره پائین. [گُ دَ رَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان قائد رحمت بخش زاغهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۲هزارگزی شمال خاوری زاغه و ۵هزارگزی شمال راه شوسهٔ خرم‌آباد به بروجرد. هوای آن سرد و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از سراب میرکه نهر کشم‌شم‌و محصول آن غلات ولبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. گل‌دره بالا به فاصلهٔ هزارگزی جزو این آبادی منظور گردیده‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گلدسته. [گُ دَ تَ / تِ] (اِ مرکب) دستهٔ گل. (آنندراج). چندین گل یکرنگ یا رنگارنگ که ساقهای آن بهم بربندند. مجموعه‌ای از گلهای فراهم‌کرده و بنهای آن باهم بریسمانی بسته و پیوسته:

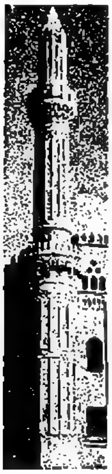

گلدسته

سنبل سر نافه باز کرده
گلدسته بدو دراز کرده. نظامی.

گلدستهٔ امیدی بر دست عاشقان نه
تا رهروان غم را خار از قدم برآید.
سعدی (بدایع).

بود خار و گل با هم ای هوشمند
چه در بند خاری تو گلدسته بند.
سعدی (بوستان).

گلستان ما را طراوت گذشت
که گلدسته بندد چو پژمرده گشت.
سعدی (بوستان).

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای
بوکه بویی بشنویم از خاک‌بستان شما.
حافظ.

||جای بلندی که در مساجد برای دور رفتن بانگ مؤذنان سازند و آن در منار باشد نزدیک گنبد مسجد. وقفه[1] منار مسجد نیز عبارت از این است. (آنندراج). منار. مأذنه:

خوش‌نغمه مؤذنان چو بلبل

---

[1] ۱ - وقفه بالضم و تشدید فا به معنی نشیمن که بالای منار سازند. (آنندراج).

گلدسته برنگ دستهٔ گل.

سالک قزوینی (از آنندراج).

به خوشخوانی درآمد مرغ گستاخ
مؤذن‌وار بر گلدستهٔ شاخ.

محمدقلی سلیم (از آنندراج).

گلدسته. [گُ دَ تَ / تِ] (اِ مرکب) اجازه. پروانه. رخصت. دستوری. اذن:

مسکین که ز دهر جز دل خسته نیافت
هرگز دَرِ آلاه ترا بسته نیافت
ایام نریخت خون خصم تو چو گل
تا از سر شمشیر تو گلدسته نیافت.

اشرفی سمرقندی.

گلدسته. [گُ دَ تَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غار بخش شهر ری شهرستان تهران واقع در ۱۵هزارگزی باختر شهر ری و ۷هزارگزی شمال راه شوسهٔ رباط کریم. هوای آن معتدل و دارای ۴۲۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و در بهار از سیلاب رود کن تأمین میشود. محصول آن غلات، صیفی، باغ و چغندر قند و شغل اهالی زراعت است و دبستان نیز دارد. راه از طریق ایستگاه سفیدتپه ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گلدسته. [گُ دَ تَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پایروند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۱هزارگزی شمال کرمانشاه و ۳هزارگزی باختر قره‌قوین. دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گلدسته. [گُ دَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان ملایر واقع در ۱۱۰۰۰گزی شمال باختری شهر ملایر و ۶۰۰۰گزی شمال راه شوسهٔ ملایر به همدان. هوای آن معتدل و دارای ۲۸۲ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گلدم. [گُ دُ] (اِ مرکب) بلبل. (آنندراج).

گل دنبه. [گُ لِ دُمْ بَ / بِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نامی است که باغبانان در تهران به بداغ دهند. (یادداشت مؤلف). رجوع به بداغ شود.

گلدنر. [گِ نِ] (اِخ)[1] کارل فردریک. متولد ۱۸۵۲ و متوفی ۱۹۲۹ م. شرق‌شناس آلمانی که‌در زبانهای باستانی کار کرده است.

گل دوآتشه. [گُ لِ دُ تَ شَ / شِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گل دوروی. رجوع به همین کلمه شود.

گل دودیمه. [گُ لِ دُ دی مَ / مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گل دوروی. رجوع به گل دورو و دوروی شود.

گلدور. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان سکمن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۳۷هزارگزی شمال باختری خوی و پانصدگزی شمال خاوری راه شوسهٔ سیه‌چشمه به خوی. هوای آن سرد و دارای ۲۴۴ تن سکنه است. آب آن از آقچای و چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آن ارابه‌رو است و اتومبیل نیز می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گل دورنگ. [گُ لِ دُ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گلی است که یک روی آن زرد و روی دیگر سرخ باشد. آنرا گل رعنا و گل قحبه نیز گویند. (شعوری ج ۲ ورق ۳۲۰):

برگ گل سپید بماند عبقری
برگ گل دورنگ بکردار جعفری.

منوچهری.

رجوع به گل دورو و دوروی شود.

گل دورو. [گُ لِ دُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گلی که رویی سرخ و رویی زرد دارد:

گل زرد و گل دورو گل سرخ و گل نسرین
ز درد و داغ دادستند ما را خط استغنی...

منوچهری.

رجوع به گل دوروی و گل دورنگ شود.

گل دوروی. [گُ لِ دُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گلی است که یک روی آن زرد و روی دیگر سرخ و آنرا گل رعنا و زیبا خوانند و بجهت دورنگی آنرا گل قحبه نام نهاده‌اند و عرب آنرا وردالفجار خوانند و آنرا دورویه گل نیز خوانند. (انجمن آرا) (آنندراج):

هنگام گل است ای به دو رخ چون گل خودروی
همرنگ رخ خویش به باغ اندر گل جوی
از مجلس ما مردم دوروی برون کن
پیش آر می سرخ و فروکن گل دوروی
باغی است بدین زینت آراسته از گل
یک سو گل دوروی و دگر سو گل خودروی.

فرخی (از آنندراج).

لاله چون مریخ اندر شده لختی به کسوف
گل دوروی چو بر ماه سهیل یمنا.

منوچهری.

آن گل دوروی رعنا را نگر چون خصم شاه
با رخ زرد و دلی سرتابسر[2] خون آمده.

سیدحسن غزنوی (دیوان ص ۱۷۷).

و گل دوروی چون کهربا و عقیق منظر دیناری و پیکر گلناری... بسان عاشق غمخوار با معشوق میگسار رخسارهٔ زرد و سرخ برهم نهاد. (تاج‌المآثر).

و رجوع به گل دورنگ و گل دورو و گل دورویه شود.

گل دورویه. [گُ لِ دُ یَ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) همان گل دوروی است:

رخ گلنار، چونانچون شکن بر روی بت‌رویان
گل دورویه، چونانچون قمرها در دوپیکرها.

منوچهری.

آن دورویه گل چو روی عاشقان از خون دل
یا چو بر زرین ورقها ریخته آب لکا.

قطران.

در باغ نگه کن گل دورویه که دارد
یک روی ز شادی و دگر روی ز تیمار.

(از تاج المآثر).

گلدوز. [گُ] (نف مرکب) چیزی که در آن نقش گلها دوخته باشند. (بهار عجم) (آنندراج):

در برد نظربازی ما نقش نیاید
دست دگران بهلهٔ گلدوز ز ما برد.

میرزا معز فطرت (از آنندراج).

مرید مرشد ما جبهٔ گلدوز میخواهد
خر عیسی است این رنگین بیالاید پالانش.

عرفی (از آنندراج).

گل‌دوزخ. [گُ زَ] (اِخ) دهی است از بخش ایذهٔ شهرستان اهواز واقع در ۱۰هزارگزی خاور ایذه، کنار راه مالرو الاهک به ده نو. هوای آن گرم و دارای ۱۱۵ تن سکنه است. آب آن از چاه و قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گلدوزی. [گُ] (حامص مرکب) عمل گل دوختن. کار گل دوختن. دوختن گل روی پارچه‌های رنگین با نخهای قیطانی و ابریشمی بشکل گلهای رنگارنگ. کشیدن و دوختن گلهای رنگارنگ با نقوش مختلف و نخهای غاژ شده و ابریشمین و اقسام مختلف دارد به نام سوزنی، خاتمی و... در ایران چندین قسم گلدوزی معمول است که تا درجه‌ای مرغوب میباشد. در رشت انواع گلدوزی، زری ماهوت سیاه یا ملون اعم از آنکه گلها رنگارنگ یا یک رنگ و طلایی باشد معمول و از هر حیث این نوع گلدوزی شایان تمجید است و این نوع پارچه‌های گلدوزی‌شده را سوزنی مینامند. گلدوزی دیگری که مشهور به خاتمی و سابقاً معمول بوده عبارت است از مقداری قطعات و پارچه‌های مختلف‌اللون و مختلف‌الشکل که با استادی و مهارت نزدیک یکدیگر دوخته شده و شباهت کاملی به شالهای کشمیر پیدا میکرده و بخیه‌دوزیها را با گلدوزی ابریشمین رنگارنگ میپوشانیده‌اند و یک قطعه پنج‌ذرعی آنرا به قیمت گزافی میفروختند. در اسپاهان، انواع گلدوزی و نقره‌دوزی و

---

[1] Geldner, Karl Friedrich.

[2] ن‌ل: تا سر پر از.

گلابتون‌دوزی و اقسام پارچه‌ها برای روی میز و توی سینی که به خارج هم صادر میشود میافتد. سابقاً معروف‌ترین صنعت ایران، بافتن پارچه‌های زری بوده که با ابریشم و نخهای نازک طلا و نقره پارچه را تهیه میکردند. این زری‌ها با بهترین پارچه‌های اروپا برابری میکرد. امروز اگر تکه‌های کوچکی از این زریها که در اسپاهان و کاشان تهیه میشد به دست آید به قیمتهای گزاف خرید و فروش میشود. (جغرافیای اقتصادی کیهان صص ۲۸۴-۲۸۵):

رنگین لباس کرده مرا چشم خونفشان
فصل بهار جامهٔ گلدوزی من است.
ملا مفید بلخی (از بهار عجم).

گلدوزی کردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب) دوختن گل در روی پارچه. کشیدن و دوختن گلها برنگهای مختلف با نخهای غاز کرده و قیطانی و گلابتونی بر روی پارچه‌های رنگارنگ و ماهوتی.

گل ذرت. [گُ لِ ذُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع در ۶۶۰۰۰ گزی شمال خاوری بندرعباس، سر راه مالرو سیاهو به شمیل. هوای آن گرم و دارای ۷۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن خرما است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گل‌ذریون. [گُ ذَ] (اِخ) نام شهری است و بقولی نام رودی است که از کنار آن شهر جاری میشود. (شعوری ج۲ ورق ۳۲۳). رجوع به گلزریون شود.

گلر. [گُ لِ] (از انگلیسی، اِ)[1] در تداول فوتبالیستها دروازه‌بان راگویند.

گل رازقی. [گُ لِ زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) از گلهای بسیار معطر و خوشبوست که به سوسن سفید معروف است. رجوع به رازقی شود.

گلرخ. [گُ رُ] (ص مرکب) آنکه صورتش چون گل باشد. گلروی. زیباروی. گلچهره. خوش‌صورت:

ز هر خرگهی گلرخی خواستند
به دیبای چینی بیاراستند. فردوسی.
کنیزان گلرخ فزون از هزار
به دشت آمدند هر یکی چون بهار.
اسدی.
کنیزان گلرخ فرازآمدند
همه پیش جم در نماز آمدند. اسدی.
همه دشت گلرخ همه باغ پرگل
رخ گل معصفر گل رخ مزعفر. ناصرخسرو.
ابر بارنده زبر چون دیدهٔ وامق شود
چون بزیرش گلرخان چون عارض عذرا کند.
ناصرخسرو.
تو گلرخی من سالها پاشیده بر گل مالها
چون لاله مشکین خالها گلبرگ رعنا داشته.
خاقانی.
دلفریبی به غمزه جادوبند
گلرخی قامتش چو سرو بلند. نظامی.
هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی
گوش سخن‌شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو.
حافظ.
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند. حافظ.

گلرخسار. [گُ رُ] (ص مرکب) گل‌رخ. آنکه رخسارش چون گل باشد. گلچهره. زیبارخسار: از این جعدمویی، سمن‌بویی، ماهرویی، مشتری‌عذاری، گلرخساری، (سندبادنامه ص۲۳۵).

انگبین‌لب شدی و گلرخسار
انگبین بی مگس چو گل بی خار. نظامی.
آمدند آنگهی پذیرهٔ کار
پیش آن سروقد گلرخسار. نظامی.

و در موضع سقاة هرخوش پسری... گلرخساری... کمر بر میان بسته. (جهانگشای جوینی).

گلرخش. [گُ رَ] (اِخ) اسب رستم. (ولف):

چو از آفرین گشت پرداخته
بیاورد گلرخش را ساخته. فردوسی.

گل رس. [گِ لِ رُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[2] مخلوطی است از پلی‌سیلیکات قلیایی آلومینیم و شن اکسید دو فر و، نسبتاً دارای خاصیت قابض میباشد. (درمان‌شناسی تألیف عطایی ص۴۵۵). و رجوع به خاک رس شود.

گل رشتی. [گُ لِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[3] نام آن روزپال از تیرهٔ روزاسه و قسمت قابل‌مصرف آن گلبرگ است و مادهٔ مؤثرهٔ آن تانن و اسانس. موارد استعمال آن گلبرگ تازه، گلاب، گلبرگ خشک و شربت ساله پاری مرکب است. (کارآموزی داروسازی ص۱۹۷).

گل رعنا. [گُ لِ رَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) گل دوروی. (آنندراج). گل دورنگ و آن گلی باشد از اندرون سرخ و بیرون زرد. (غیاث). وردالحماق. (تحفهٔ حکیم مؤمن). گل قحبه. وردالفجار:

جفت پرکبر نیش بی‌شهد است
گل رعنا دوروی و بدعهد است.
سنایی (حدیقة‌الحقیقة).
باد در روی گل رعنا حدیثی گفت سرد
با وجود قحبگی شد سرخ‌رو از انفعال.
سلمان ساوجی.
ز دنیا سوی عقبی شو که مانند گل رعنا
از آن رو ارغوان چینی از این رو زعفران بینی.
ملا تجلی.

گلرک. [گُ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان عربخانهٔ بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع در ۶۰هزارگزی شمال باختری شوسف و ۴هزارگزی جنوب خاوری هشتوکان. هوای آن معتدل و دارای ۴۱ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گلرنگ. [گُ رَ] (ص مرکب) به رنگ گل. سرخ‌رنگ. سرخ:

گلرنگ شود چو روی شویی همه جو
مشکین گردد چو مو فشانی همه کو.
رودکی.
دگرباره بیدار شد خفته مرد
برآشفت و رخسار گلرنگ کرد. فردوسی.
تا به یاقوت تنک‌رنگ بماند گل سرخ
تا به بیجادهٔ گلرنگ بماند گل نار. فرخی.
ملک بر فرش دیباهای گلرنگ
جنیبت راند و سوی قصر شد تنگ.
نظامی.
ملک حیران شد کآن روی گلرنگ
چرا شد شاد و چون شد باز دلتنگ.
نظامی.
چندان سر خود بکوفت بر سنگ
کز خون همه کوه گشت گلرنگ.
نظامی (لیلی و مجنون ص۱۴۵).
ساقی بده آن شراب گلرنگ
مطرب بزن آن نوای بر چنگ.
سعدی (طیبات).
بادهٔ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک
نُقلش از لعل نگار و نَقلش از یاقوت خام.
حافظ.
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق‌پوشان
رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود.
حافظ.
از آن چون زخم میسازم گریبان پاره از شادی
که خونم رزق آن لبهای گلرنگ است میدانم.
صائب (از آنندراج).

گلرنگ. [گُ رَ] (اِخ) نام اسب رستم است:

||نام اسب فریدون:

برآمد چو باد دمان از برش
بشد تیز گلرنگ زیر اندرش. فردوسی.
سرش تیز شد کینه و جنگ را
به آب اندر افکند گلرنگ را. فردوسی.

||نام اسب فریبرز:

چو دیدش درآمد ز گلرنگ زیر
هم از پشت شبرنگ شاه دلیر. فردوسی.

گل رنگ. [گُ لِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ

---

1 - Goalkeeper (انگلیسی), Gardien de but (فرانسوی).

2 - Argil. 3 - Rose pâle.

مرکب) گل کاجیره. کاچیره. کازیره. گل عصفر. گل کاغاله. بهرمان. کافشه. احریض. و رجوع به کاجیره شود.

گلرو. [گُ] (ص مرکب) سرخ‌رو. گلگون. (ناظم الاطباء). آنکه رویش چون گل بود:

برگ گل لعل بود شاهد بزم بهار
آب گلستان برد شاهد گلروی من.

سعدی (بدایع).

گل‌روئیه. [گُ ئی یَ / یِ] (اِخ) دهی است از دهستان طارم بخش سعادت‌آباد واقع در شهرستان بندرعباس و ۴۲۰۰۰ گزی جنوب حاجی‌آباد و ۵۰۰۰ گزی جنوب طارم. هوای آن گرم و دارای ۱۴۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن خرما و غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گلرودپی. [گُ پَ] (اِخ) از بلوکات ناحیهٔ کجور در مازندران مرکز آن تارنجک بن و عدهٔ قرای آن به شش میرسد. جمعیت تقریبی آن ۷۲۰ تن است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۰۰).

گل رومی. [گِ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بعربی طین رومی گویند. مخفف قابض بود. با آب کاسنی طلا کنند، خونی که از چشم برآید بازدارد. (برهان) (آنندراج).

گل‌روی. [گُ] (ص مرکب) گلگون و آنکه چهرهٔ آن مانند شکوفه باشد. (ناظم الاطباء). گلرو. زیبارو. زیبا. گلچهره:

گر شاهد است سبزه بر اطراف گلستان
بر عارضین شاهد گلروی خوشتر است.

سعدی (بدایع).

یار من شکرلب و گلروی و من در درد دل
گر کند درمان این دل زآن گل و شکر سزد.

سوزنی.

هنگام گل رسید ز گلروی لعبتی
بر بوسه رام گشته محابا مکن کنار.

سوزنی.

گل روی سبد. [گُ لِ یِ سَ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گلی که بهتر از نوع خود باشد چه گلها که در سبد گل بر روی چینند بهتر از سایر گلها میباشد. (آنندراج). گل سرسبد:

زین غزل چون شنوی بوی حقیقت تأثیر
گل‌روی سبد دختر دیوان من است.

محسن تأثیر (از آنندراج).

خورشید که باشد گل روی سبد چرخ
یک برگ گل از غنچه آن طرف کلاه است.

محمداسحاق شوکت (از آنندراج).

هر غزل یک گلبن از باغ خرد باشد مرا
مطلع رنگین گل روی سبد باشد مرا.

محمداسحاق شوکت (از آنندراج).

و رجوع به گل و گل سرسبد شود.

گلریز. [گُ] (اِ مرکب) پارچه که گلهای سرخ در آن بافند. (آنندراج) (فرهنگ رشیدی):

ز زیر پردهٔ گلریز شب سوی خورشید
سحر به چشم تباشیر خنده زد یعنی...

سیف اسفرنگ.

بیا که پردهٔ گلریز هفت‌خانهٔ چشم
کشیده‌ایم به تحریر کارگاه خیال.

حافظ.

آستین طومار گلریز است در دستم ز اشک
مردم چشم مرا تا گریه آتشبار کرد.

میر عیسی یزدی (از آنندراج).

||(نف) گلریزنده:

دارم ولی به یک نگه تیزش احتیاج
چشمم به یک تبسم گلریزش احتیاج.

طالب آملی (از آنندراج).

بهار عجم و خان‌آرزو میفزایند: خزان را گلریزان نمی‌گویند و گلریز به معنی موسم ریختن برگ گلهاست و سند میخواهد. (آنندراج). ||(اِ مرکب) نوعی از آتشبازی و آنرا گلریز آتشبار گویند و به هندی بحولجهری گویند. (آنندراج) (غیاث):

تو کنی خندهٔ گلریز که بازی من
هر دم از آه کنم پیش تو تفت‌اندازی.

میرخسرو (از آنندراج).

تا هوای داغ مهرش در سر دستم فتاد
آستینم از هجوم داغ چون گلریز شد.

سالک یزدی (از آنندراج).

ز بس که داغ مسلسل ز مغز من بارد
غلط کنند به گلریز استخوان مرا.

میر محمد افضل (از آنندراج).

گلریز. [گُ] (اِ مرکب) نام آهنگی است در دستگاه شور در موسیقی. رجوع به آهنگ شود.

گلریز. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۲۴هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. هوای آن معتدل و دارای ۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گلریز. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان دره گز واقع در ۲هزارگزی جنوب خاوری دره گز، سر راه شوسهٔ عمومی دره گز به لطف‌آباد. هوای آن معتدل و دارای ۱۵۱ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گل زائون. [گُ] (اِخ) نام اصلی آن آبسرفت است که دهی است از دهستان دابوی بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۵هزارگزی شمال آمل. هوای آن معتدل و دارای ۸۵ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ هراز و چشمه و محصول آن برنج، کنف و صیفی است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. از ذیل کلمه آبسرفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گلزار. [گُ] (اِ مرکب) (از: گل + زار = سار، پسوند مکان). رجوع به دارمستتر شود. کردی گولزار[1]. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). گلستان. (برهان) (آنندراج). گلشن. (صحاح الفرس). لفظ زار در کلمهٔ گلزار از عالم لاله‌زار و کشت‌زار برای کثرت و ظرفیت می‌آید. (غیاث):

خروشان بلبلان در صحن گلزار
بوقت صبحدم بر لحن گلزار.

زراتشت بهرام‌پژدو (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

چو خورشید برزد سر از برج گاو
ز گلزار برخاست بانگ چکاو. فردوسی.

بهار تازه اگر داردی بنفشه و گل
ترا دو زلف بنفشه‌ست و هر دو رخ گلزار.

فرخی.

دلشاد زی و کامروا باش و طرب کن
با طرفه نگاری چو گل تازه به گلزار.

فرخی.

تا وقت بهار آید هر وقت بهاری
از گل چو دو رخسار بتان گردد گلزار.

فرخی.

گل بیند چندان و بهمن بیند چندان
چندانکه به گلزار ندیده‌ست و سمنزار.

منوچهری.

با ملک چه کار است فلان را و فلان را
خرس از در گلشن نه و خوک از در گلزار.

منوچهری.

چون نکو نگری که چرخ به روز
همچو نیل است و شب چو گلزار است.

ناصرخسرو.

رازدار است کنون بلبل تا یکچند
زاغ زار آید و او زی گلزار آید.

ناصرخسرو.

روزیست خوش و هوا نه گرم است و نه سرد
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد. خیام.

بدم چو بلبل و آنان به پیش دیدهٔ من
بدند همچو گل نوشکفته و گلزار.

جمال‌الدین عبدالرزاق.

مجلس گلزار داشت منبری از شاخ سرو
بلبل کآن دید کرد زمزمهٔ بیکران.

خاقانی.

حفت‌النار همه راه بهشت آمد خار
پس خارستان گلزار تمنا بیند. خاقانی.

چو گردد باغبان خفته بیدار
به باغ اندر نه گل بیند نه گلزار.

نظامی.

بهار فریدون و گلزار جم

---

[1] - gulzâr.

به باد خزان گشته گلزار غم. نظامی.

تلخ از شیرین‌لبان خوش میشود
خار از گلزار دلکش میشود. مولوی.
کآن فلان خواجه چه شد حالش چه گشت
همچنانکه جوشد از گلزار کشت. مولوی.
قیمت گل برود چون تو به گلزار آیی
و آب شیرین چو تو در خنده و گفتار آیی.
سعدی (طیبات).
سرمست ز کاشانه به گلزار برآمد
غلغل ز گل و لاله به یکبار برآمد.
سعدی (طیبات).
آمد گه آن که بوی گلزار
منسوخ کند گلاب عطار. سعدی (طیبات).
روان گوشه‌گیران را جبینش طرفه گلزاریست
که بر طرف سمن‌زارش همی گردد چمان ابرو.
حافظ.
زین خوش رقم که بر گل رخسار می‌کشی
خط بر صحیفهٔ گل و گلزار می‌کشی.
حافظ.
دل خوش یاد می‌آرد ز گلزار
چو دل خوش نیست گل خار است و مسمار.
وحشی.
باز بعد از دو سه روزی که به گلزار شکفت
بهر یک مشت زر از باغ رود در بازار.
قاآنی.

گلزار. [گُ] (اِ مرکب) نام لحنی است در موسیقی. (برهان) (جهانگیری). نام نوایی است. (آنندراج) (فرهنگ رشیدی):
خروشان بلبلان در صحن گلزار
به وقت صبحدم با لحن گلزار.
زراتشت بهرام‌پژدو.

گلزار. [گِ] (اِ مرکب) جای بسیار گل. گلناک. رَزغة. (منتهی الارب). مطین. (مهذب الاسماء) (دهار):
همچنان کز نم هوا به بهار
شوره گلزار و باغ گلزار است. ناصرخسرو.
چه بودت گرنه دیوت راه گم کرد
که‌بی موزه درون رفتی به گلزار.
ناصرخسرو.
و گفت به صحرا شدم عشق باریده بود و زمین تر شده، چنانکه پای مرد به گلزار فروشود، پای من به عشق فرومیشد. (تذکرة الاولیاء عطار).

گلزار. [گُ] (اِخ) رجوع به نام اصلی آن گله‌جار شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گلزار. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان یامچی بخش مرکزی شهرستان مرند واقع در ۸هزارگزی شمال مرند و ۲هزارگزی راه آهن جلفا - مرند. هوای آن معتدل و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گلزار. [گُ] (اِخ) رجوع به نام اصلی آن قوزلو شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گلزار ابراهیم. [گُ رِ اِ] (اِخ) آتش نمرود که چون ابراهیم را بدان درانداختند گلستان شد. (از غیاث) (آنندراج).

گلزار بالا (علیا). [گُ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان مواضع‌خان بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۲۷۵۰۰ گزی جنوب باختری ورزقان، کنار ارابه‌رو تبریز به اهر. هوای آن معتدل و دارای ۲۶۳ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گلزار پائین. [گُ رِ] (اِخ) نام یکی از آبادیهای بخش سقز است که بیشتر به نام قوزلو سفلی نامیده میشود. رجوع به قوزلو شود.

گل‌زان. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلماس شهرستان خوی واقع در ۷۵۰۰ گزی جنوب باختر سلماس و ۱۵۰۰ گزی جنوب راه ارابه‌رو سلماس به چهریق. هوای آن معتدل و دارای ۴۰۲ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ زولا و محصول آن غلات، حبوبات و بزرک است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آن ارابه‌رو است و تابستان از راه ارابه‌رو اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گل زدن. [گُ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از طلب کردن حریف را برای جنگ و این رسم کشتی‌گیران ولایت است. (آنندراج):
به خصم گل زدن از دست ما نمی‌آید
وگرنه آبله‌ام تشنهٔ مغیلان است.
صائب (از آنندراج).
رجوع به گل کشتی و گل جنگ شود. ||حباب‌گونه برآوردن. لک و خال‌ها به رنگی جز رنگ بدن پیدا کردن: تنش گل زده است. نانها گل زده است.

گل‌زرد. [گُ لِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) شب‌بوی. (صحاح الفرس). گیاهی است از خانوادهٔ گل سرخ. (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۲۱۰). گونه‌ای است[1] از نسترن که در گیفان و بجنورد یافت میشود و بنام گل زرد معروف است. یک جور از این گونه به نام گل دورنگ[2] شناخته میشود. گونهٔ دیگری[3] هم هست به نام گل زرد میخوانند. (جنگل‌شناسی ساعی ج۱ ص۲۷۱). درختچه‌های خرد از این گل در راه گیفان به بجنورد به حال وحشی است و برای پرچین در نقاط کوهستانی پیرامون باغها میکارند[4]. ورد اصفر. قسمی گل محمدی به رنگ زرد و از آن قسمی پرپر است که به نهایت زیباست. (یادداشت مؤلف):
تا چو بر شاخ گل زرد چو دینار شود
لالهٔ سرخ چو بیجاده بتابد ز کمر. فرخی.
گل‌زرد و گل خیری و بید باد شبگیری
ز فردوس آمدند امروز سبحان‌الذی اسری.
منوچهری.
گل‌زرد و گل دورو گل سرخ و گل نسرین
ز درد و داغ دادستند ما را خط استغنی.
منوچهری.
دل غالیه‌فام است و رخش چون گل زرد است
گویی‌که شب دوش می و غالیه خورده‌ست.
منوچهری.
تو پنداری که نسرین و گل زرد
باریده‌ست بر پیروزه گون لاد.
ناصرخسرو.
رویم گل زرد شد از درد جهالت
وین سرو بناوقت بخمید چو چنبر.
ناصرخسرو.
در این باغ از گل سرخ و گل زرد
پشیمانی نخورد آن کس که برخورد.
نظامی.
||مجازاً خورشید در این بیت:
هزاران نرگس از چرخ جهانگرد
فروشد تا برآمد یک گل زرد. نظامی.

گل‌زرد. [گُ لِ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گلی‌است و آنرا از موضعی که نزدیک است به قسطنطنیه آورند. و آنرا به عربی طین‌الصنم و طین‌الاصفر خوانند سرد و خشک است بر ورمهای گرم طلا کنند نافع باشد و اسهال خونی را ببندد. (برهان) (آنندراج). طین زرد و طین اسفر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

گل‌زرد. [گُ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۲هزارگزی جنوب خاوری کوهدشت و ۱۴هزارگزی جنوب اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کوهدشت. هوای آن معتدل و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آن از نهر و چاه و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی است. راه آن اتومبیل‌رو است و ساکنان از طایفهٔ سوری و چادرنشین‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گل‌زرد. [گُ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد

---

1 - Rosa lutea.

2 - Var. Punicea.

3 - R. haemisphaerica.

4 - Rosa eglanteria, Rosa sulphurea.

واقع در ۳هزارگزی شمال الیگودرز، کنار راه مالرو الیگودرز. هوای آن معتدل و دارای ۲۶۱ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات، پنبه و چغندرقند است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گل‌زرد. [گُ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان دره صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد، واقع در ۱۶هزارگزی شمال خاوری اشترینان، کنار راه مالرو کوشکی بالا به اشترینان. هوای آن سرد و دارای ۷۲۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گل‌زرد. [گُ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان یوسفوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع در ۲۲هزارگزی باختر الشتر و ۵هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. هوای آن سرد و دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ کهمان و محصول آن غلات، حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. ساکنان از طایفهٔ یوسفوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گل‌زرد. [گُ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان نهاوند واقع در ۲۰۰۰ گزی جنوب شهر نهاوند، کنار باختری راه شوسهٔ نهاوند به ملایر و بروجرد. هوای آن سرد و دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، توتون، چغندر و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گل‌زرد. [گُ زَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قلقل‌رود شهرستان تویسرکان واقع در ۲۷۰۰۰ گزی جنوب باختری شهر تویسرکان و ۳۰۰۰ گزی شمال باختری بابا کمال. دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گل‌زرد. [گُ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی شهرستان بهبهان واقع در ۲۰هزارگزی شمال باختری بهبهان و ۲۰هزارگزی شمال راه شوسهٔ بهبهان به اهواز. هوای آن گرم و دارای ۱۵۳ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات، برنج، کنجد، حبوبات، پشم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گل‌زرد بالا. [گُ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۱هزارگزی شمال خاوری چقلوندی و ۷هزارگزی شمال اتومبیل‌رو چقلوندی به بروجرد. هوای آن سرد و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و پشم است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی و راه آن مالرو است. ساکنان از طایفهٔ یاراحمداند و زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گل‌زرد پائین. [گُ زَ] (اِخ) دهی کوچکی است از دهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۱هزارگزی شمال باختری چقلوندی به بروجرد. دارای ۳۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گل زرد فلک. [گُ لِ زَ دِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان) (آنندراج).

گل‌زردک. [گُ زَ دَ] (اِخ) از بلوکات کام‌فیروز واقع در سه‌فرسخی مغرب پالنکری است. (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۲۵۶).

گل‌زرده. [گُ زَ دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند واقع در ۵۴۰۰۰ گزی شمال باختری شهر نهاوند. دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵.).

گلزرود. [گُ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاقات دوهزار قصبهٔ تنکابن. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۵).

گلزریون. [گُ زَ] (اِخ) در شاهنامه به تشدید «را» آمده است[1]. (ولف):

سپهدار با لشکر و گنج و تاج
به گلزریون زآن سوی شهر چاچ.
فردوسی (از فرهنگ رشیدی).

محشی برهان قاطع چاپ حاضر (ص ۶۴۷ ح) نوشته: «منسکی از کتاب جهان‌نما نقل نموده که گلزریون نام دریای سیحون است که آنرا نهر شاش و نهر جاج (چاچ) و نهر خجند و نهر شهروقیا هم میخوانند، و نسخهٔ مذکور کتابی است در علم جغرافیا به زبان ترکی که در سنهٔ ۱۱۴۵ هـ . ق. در دارالسلطنهٔ قسطنطنیه مطبوع شد». همین عبارت در انجمن آرا مقدمه در اشتباهات برهان آمده است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نام شهری است از ولایت ماوراءالنهر در آن طرف شهر چاچ. (برهان) (آنندراج). نام شهری است از عراق عجم. (جهانگیری). شهری است آن طرف شهر چاچ. (فرهنگ رشیدی):

وز آن پس ز هیتال و ترک و ختن
به گلزریون برشدند انجمن. فردوسی.
سپیجاب تا مرز گلزریون
ز فرمان تو کس نیاید برون. فردوسی.
چو آورد لشکر به گلزریون
به هر سو بگردید با رهنمون. فردوسی.

دیگر بار به گلزریون[2] کارزار افتاد. (تاریخ سیستان ص ۴۹). و اهل‌ولایت سیحون را گلزریون[3] خوانند. (نزهة القلوب ص ۲۱۷).

گلزریون. [گُ زَ] (اِخ) نام رودخانه‌ای هم هست که این شهر [شهر چاچ] را به نام آن رودخانه خوانند. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). نام رودخانه‌ای است که از پهلوی آن شهر میگذرد. (جهانگیری):

بد آن آب را نام گلزریون
بدی در بهاران چو دریای خون. فردوسی.
درفشش گرفته به دست اندرون
بشد تا لب آب گلزریون. فردوسی.

گل زمین. [گُ لِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قطعه زمین خوب. (غیاث). مکان مشخصی است در محلات و قراء و قصبات که مردم محل در آن جمع میشوند و در تسویهٔ امر خود مشاوره میکنند. (شعوری ج ۲ ورق ۳۲۳). در تداول محلی خراسان قطعه کوچکی از زمین. و در تداول برخی از نواحی دیگر گله گویند:

با این غرور حسن که در هر گل زمین
خلقی در آرزوی سلام تو میکشد.
بابافغانی (از شعوری).
یک دل هزار زخم نمایان نداشت راست
یک گل زمین هزار خیابان نداشت راست.
صائب (از آنندراج).
باشد نشان پای تو آرامگاه ما
یک گل زمین ز سایهٔ گلبن مرا بس است.
سالک یزدی (از آنندراج).

و رجوع به گله شود.

گل زهر. [گُ لِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گلی که زهرآگین باشد. گل زهری که بوییدن آن خطرناک و زیان‌آور باشد:

جهان را به کوشش چه جویی همی
گل زهر خیره چه بویی همی. فردوسی.
جز از درد و نفرین نجویی همی
گل زهر خیره ببویی همی. فردوسی.
بر آرام بر کینه جویی همی
گل زهر خیره ببویی همی. فردوسی.

گلژی. [گُ] (اِخ)[4] کاملیو. (۱۸۴۴ - ۱۹۲۶ م.). دکتر ایتالیایی، متولد در کرتو[5] نزدیک برسیا[6]. او دربارهٔ توسعهٔ مالاریا مطالعاتی

---

[1] - Gulzarryûn.

[2] - این کلمه با کاف عربی ضبط شده است.

[3] - این کلمه با کاف عربی ضبط شده است.

[4] - Golgi, Camillo.

[5] - Corteno. [6] - Brescia.

کرده‌است و بافت‌شناس معروفی است که در ۱۸۹۸ م. دستگاه گلژی را کشف کرد. رجوع به جانورشناسی تألیف فاطمی ص ۱۰ شود.

گل ساعت. [گُ لِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] از تیرهٔ نزدیک به گل‌آویز است و قسمت قابل مصرف آن قسمت هوایی گیاه است. موارد استعمال آن عصارهٔ مایع و تنتور پاسیفلور است. رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۳۲ و کارآموزی داروسازی تألیف جنیدی ص۲۱۱ و ساعت در همین لغت‌نامه شود.

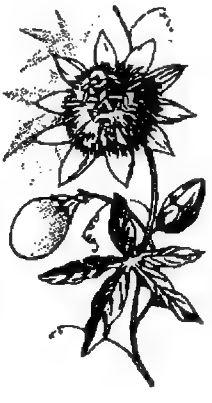

گل ساعت

گل‌ساقان. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان دلاور بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار واقع در ۳۱۰۰۰ گزی شمال باختری دشتیاری، کنار راه دج به قصرقند. هوای آن گرم و دارای ۱۵ تن سکنه است. آب آن از باران و محصول آن ذرت، حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ سردارزائی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گلسب. [گُ لَ] (اِخ) چشمهٔ... عوام آن را «گل چشمه» میگویند. دولتشاه سمرقندی مینویسد: و به عنایت الهی چند وقت است تا همت عالی بر خیری گماشته که آب چشمه گل «گلسب» را که از مشاهیر عیون خراسان است و از منزهات جهان و در اعلی ولایت طوس واقع است... رجوع به مقدمهٔ مجالس النفائس ص یدویه و یو شود. در تداول مردم مشهد آنرا گیلاس خوانند. و رجوع به چشمهٔ گلسب و چشمهٔ گیلاس و مطلع‌الشمس از ص۱۷۶ به بعد شود.

گلست. [گَ لَ] (ص) خرست. گرست. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سیاه مست و بعربی طافح خوانند. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری).

گلستان. [گُ لَ / گُ سِ / گُ لِ] (اِ مرکب) (از: گل + ستان، پسوند مکان). گلستو. آنجا که گل بسیار باشد. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). محل روییدن گل. جایی که گل روید. محل دمیدن گل و سبزه. گلزار:

تهمتن بپردش به زابلستان
نشستگهی ساخت در گلستان. فردوسی.
نه همی بازشناسند عبیر از سرگین
نه گلستان بشناسند ز آبستگاه.
قریع الدهر.
گلستان بهرمان دارد همانا شیرخوارستی
لباس کودکان شیرخواره بهرمانستی.
فرخی.
زیرا که نیست از گل و از یاسمن کمی
تا کم شده‌ست آفت سرما ز گلستان.
منوچهری.
گیاهی چند خود روید به بستان
دهندش آب در سایه‌ی گلستان.
(ویس و رامین).
شاه چو دل برکند ز بزم گلستان
آسان آرد به چنگ مملکت آسان.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی چ فیاض ص۶۴۵).
یکی فرخنده گل بودی که اکنون
همی فردوس شاید گلستانت. ناصرخسرو.
آب را چون مدد بود هم از آب
گلستان گردد آنچه بود خراب. سنایی.
ناهید سزد هزاردستان
کایوان تو گلستان بینم. خاقانی.
قصرش گلستان ارم صدرش دبستان کرم
در هر شبستان از نعم بستان تو پرداخته.
خاقانی.
ز نرگس وز بنفشه صحن خرگاه
گلستانی نهاده در نظرگاه. نظامی.
خال مشکین بر گلستان میزنی
دل همی سوزی و بر جان میزنی. عطار.
این عجب بلبل که بگشاید دهان
تا خورد او خار را با گلستان. مولوی.
گر شاهد است سبزه بر اطراف گلستان
بر عارضین شاهد گلروی خوشتر است.
سعدی (بدایع).
در گلستان ارم دوش چو از لطف صبا
زلف سنبل به نسیم سحری می‌آشفت.
حافظ.
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش.
حافظ.

گلستان. [گُ لِ] (اِخ) (کاخ...) رجوع به کاخ گلستان شود.

گلستان. [گُ لِ] (اِخ) کنیزک سلطان یمین‌الدوله محمود غزنوی است. سلطان یمین‌الدوله را به مشاهدهٔ او استیناسی تمام و به مغازلهٔ او رغبتی بر کمال بود چون به باد خزان وفات ورقات آن گلستان بر خاک ریخت و از آن [در حضرت] شاه نقل کردند او جزع بسیار کرد و این سه بیت در مرثیه پرداخت:

تا تو ای ماه زیر خاک شدی
خاک را بر سپهر فضل آمد
دل جزع کرد، گفتم ای دل صبر
این قضا از خدای عدل آمد
آدم از خاک بود و خاکی شد
هرکه زو زاد باز اصل آمد.

(از لباب الالباب ص۲۴ چ سعید نفیسی).

گلستان. [گُ لِ] (اِخ) (کوه...) کوهی است به موغانات نوسنگ در فرسنگ، در او گلهای خودرو و خوشبوست. گویند که در زمان سابق آنرا ملاحده به فردوس کرده‌اند و نزهتگاه ایشان است. (نزهة القلوب چ لیدن ص۱۹۹).

گلستان. [گُ لِ] (اِخ) (کوه...) حمدالله مستوفی نویسد: کوهی است به طوس... رجوع به نزهة القلوب چ لیدن ص۱۹۹. شود.

گلستان. [گُ لِ] (اِخ) چشمهٔ... از مزارع خنامان کرمان است. (مرآةالبلدان ص۲۲۴).

گلستان. [گُ لِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش شهریار شهرستان تهران. دارای ۳۰ تن سکنه و مزرعهٔ شریف‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گلستان. [گُ لِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طفرود بخش دستجرد شهرستان قم. دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گلستان. [گُ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان کتول بخش علی‌آباد شهرستان گرگان واقع در ۸۵۰۰ گزی باختر علی‌آباد، کنار راه مالرو. هوای آن معتدل و دارای ۳۲۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ گفش‌گیری و محصول آن غلات، هندوانه، توتون و سیگار است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان نجاری و آهنگری است. راه مالرو دارد و اتومبیل نیز میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گلستان. [گُ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان نردین بخش میامی شهرستان شاهرود واقع در ۱۶۰۰۰ گزی باختر نردین و ۱۸۰۰۰ گزی خاور راه شوسهٔ شاهرود به گرگان. هوای آن سرد و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و نمدمالی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گلستان. [گُ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان ایردی‌موسی بخش مرکزی اردبیل شهرستان

---

1 - Passiflore.

اردبیل، واقع در ۲۵۰۰ گزی جنوب اردبیل و ۳هزارگزی راه شوسهٔ تبریز به اردبیل. هوای آن معتدل و دارای ۶۱۴ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گلستان. [گُ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان کیوی بخش سنجبد شهرستان هروآباد، واقع در ۱۷هزارگزی خاور مرکز بخش کیوی و ۱۲هزارگزی راه شوسهٔ هروآباد به میانه. هوای آن سرد و دارای ۷۹۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو و دارای مراتع و مزارع در کوههای طالش است. محل سکنای ایل شاطرانلو میباشد. در دو محل بفاصلهٔ هزار گز به نام گلستان بالا (علیا) و گلستان پائین (سفلی) معروف است و سکنهٔ گلستان پائین ۲۹۱ تن است. دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گلستان. [گُ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۳۴هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۱۱هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. محلی تپه‌ماهور و هوای آن سرد میباشد. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن و آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. ساکنان از طایفهٔ غیب‌غلام بوده و قسمتی از آنان چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گلستان. [گُ لِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان، واقع در ۳۰۰۰۰ گزی شمال خاوری زرند و ۳۰۰۰ گزی شمال فرعی زرند به چترود. دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گلستان. [گُ لِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودان بخش میناب شهرستان بندرعباس، واقع در ۵۰۰۰۰ گزی شمال میناب، سر راه فرعی کهنوج به میناب. دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گلستان. [گُ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان دهسرد بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۸۴۰۰۰ گزی جنوب بافت، سر راه فرعی بافت به دولت‌آباد. هوای آن سرد و دارای ۸۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گلستان. [گُ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرغک بخش راین شهرستان بم واقع در ۷۶۰۰۰ گزی جنوب خاوری راین، کنار راه شوسهٔ جیرفت به بم. هوای آن سرد و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گلستان. [گُ لِ] (اِخ) رجوع به ده مجنون شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گلستان. [گُ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان تحت‌جلگه بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۱۱هزارگزی شمال خاوری فدیشه. هوای آن معتدل و دارای ۳۴۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن بنشن است. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. راه مالرو و دفتر ازدواج و طلاق نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گلستان. [گُ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه واقع در ۱۵هزارگزی شمال باختری رشخوار و ۶هزارگزی جنوب راه شوسهٔ عمومی تربت به رشخوار. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گلستان. [گُ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان ازغند بخش فیض‌آباد محولات شهرستان تربت‌حیدریه، واقع در ۱۶هزارگزی شمال فیض‌آباد و ۶هزارگزی شمال راه شوسهٔ عمومی مشهد به کاشمر. هوای آن معتدل و دارای ۱۴۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گلستان. [گُ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد واقع در ۴۰۰۰ گزی خاور طرقبه، سر راه مشهد به طرقبه. هوای آن معتدل و دارای ۸۰۸ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات و بنشن است. شغل اهالی زراعت و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گلستان. [گُ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد واقع در ۳۲هزارگزی خاور تربت‌جام. هوای آن گرم و دارای ۳۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گلستان. [گُ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۱۸هزارگزی جنوب باختری فریمان و ۳هزارگزی خاور راه مالرو عمومی فریمان به تربت‌جام. هوای آن معتدل و دارای ۱۹۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، بنشن، میوه و چغندر است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گلستان. [گُ لِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین واقع در ۲۵هزارگزی شمال باختری نائین و ۴هزارگزی شمال راه شوسهٔ اردستان نائین. هوای آن معتدل و دارای ۲۱۳ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

گلستان‌زاده. [گُ لِ دَ / دِ] (ص مرکب، اِ مرکب) بستان‌زاده. گل و سبزه. (آنندراج). آنچه در گلستان رسته است:

این طفل کبودپوش بستان‌زاده
از صفحهٔ دشت بایدش داد سبق.

میر الهی همدانی (از آنندراج).

گلستان‌زادگان دارند دلکش صورتی اما
حیا از روی گل در چشم نرگس‌یار بایستی.

میر الهی همدانی (از آنندراج).

|| دامزاده[1] و کنیزک‌زاده. (غیاث اللغات). راه‌زاده. (آنندراج):

گلستان‌زادهٔ نثرش فصاحت
نمک‌پروردهٔ نظمش ملاحت.

ملا منیر لاهوری (از آنندراج).

خاطرش پژمرده گردد گویمش گر راه‌زاست
بشکفد چون گل اگرگویم گلستان‌زاده است.

محمدا کرم غنیمت (از آنندراج).

گلستانک. [گُ لِ نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۳۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

گلستان‌محله. [گُ لِ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان دوهزار شهرستان شهسوار واقع در ۳۹۰۰۰ گزی جنوب باختری شهسوار. هوای آن سرد و دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن گندم، جو دیمی و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو و صعب‌العبور است. در زمستان عده‌ای از سکنه بحدود شهسوار میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گلستانه. [گُ لِ نَ] (اِخ) ابوالحسن پسر

---

[1] ۱ - در بهارعجم «راه‌زاده» آمده است.

محمد امین از اهل گلستانه است که بعضی او را از نواحی گلستانهٔ اصفهان و دیگری از مردم گلستانه کرمانشاهان دانسته‌اند. او از خانواده مقتدری است که در دوران پادشاهی نادرشاه و در خدمت این سلطان بااقتدار مصدر کارهای مهمی بوده‌اند. گلستانه (مؤلف مجمل التواریخ) تا حیات عموی خود محمدتقی گلستانه در خدمت او بوده است. پس از مرگ عموی خود به تألیف مجمل التواریخ پرداخته است. این کتاب در وقایع و رویدادهای سی‌وپنج‌ساله بعد از نادرشاه مربوط به خاندان افشاریه و زندیه تألیف شده. و رجوع به مقدمهٔ مجمل التواریخ گلستانه چ مدرس رضوی و نجوم السماء، ص۱۶۷ شود.

گلستانه. [گُ لِ نَ] (اِخ) ابن شاه ابوتراب محمدعلی حسینی یا حسنی، معروف به گلستانه و ملقب به علاءالدین از سادات گلستانه ساکن اصفهان. عالمی است عابد، زاهد، محقق، مدقق، جلیل‌القدر و رفیع‌المنزله از اعاظم اتقیا و اکابر ثقات محدثین که اورع و ازهد اهل زمان خود بوده و تمامی عمر خود را در افاده و عبادت بسر برده و دارای اخلاق فاضله و خصال کامله و جامع علوم عقلیه و نقلیه بوده و دو مرتبه تکلیف به صدارتش نمودند، لکن از کثرت عقل و فطانت علاوه بر مراتب زهد و ورع بی‌نهایت که داشته قبول ننموده و استنکاف نمود. هر یک از مصنفات او در اثبات تبحر علمی و جامعیت و اکملیت وی برهانی قاطع و شاهدی عدل و قول فصل بلاهزل میباشد. او راست: ۱- بهجت الحدایق که شرح صغیر نهج‌البلاغه بوده و تمامی آن کتاب مستطاب را از اول تا آخرش بطور خلاصه شرح کرده است. ۲- ترتیب مشیخهٔ من لایحضر الفقیه که به طرزی عجیب مرتبش کرده و یک نسخه از آن در کتابخانهٔ مدرسه سپهسالار جدید تهران موجود است. ۳- حدائق الحقائق فی شرح کلمات کلام‌الله الناطق که شرح کبیر نهج‌البلاغه و بیشتر از همه و میل تبحر و تفنن مؤلف خود بود و لکن موفق به اتمام نشده و بفرمودهٔ ذریعه تا مقدار کمی از خطبهٔ شقشقیه در سه مجلد تألیف یافته، چنانچه مجلد اولی از اول کتاب تا خطبهٔ مذکور و دومی نیز فقط منحصر به شرح همان خطبه بود و سیمی نیز در حدود ۱۲۰۰ بیت تا خطبهٔ کتم جند لمرأة و اتباع البهیمه میباشد، پس از آقا محمدعلی کرمانشاهی نقل کرده که بخط خودش در ظهر آن نوشته که این شرح فقط همین مقدار بوده و بیشتر از آن نمیباشد... ۴- روضة الشهداء و شرح الاسماء الحسنی. ۵- منهج الیقین و آن شرح رساله‌ای است که حضرت صادق (ع) برای اصحاب خویش نوشته... وفات علاءالدین در بیست‌وهفتم شوال ۱۱۰۰ هـ . ق. واقع گردیده ولکن بنابه نقل معتمد شیخ حزین متولد ۱۱۰۳ هـ . ق. (غ ق ج) گوید که در صغر خود علاءالدین گلستانه را دیدم با پدرم یگانگی داشت، اینک قول دیگر در تاریخ وفات علاءالدین را ۱۱۱۰ هـ . ق. بوده است تأیید مینماید. (از ریحانة الادب ج ۳ صص۱۰۳-۱۰۴).

گلستانه. [گُ لِ نَ / نِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قهرود بخش قمصر شهرستان کاشان، واقع در ۵۰۰۰هزارگزی خاور قمصر. دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گلستانه. [گُ لِ نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار، واقع در ۳۴۰۰۰ گزی شمال خاوری نجف‌آباد و ۶۰۰۰هزارگزی شمال راه شوسهٔ بیجار به سنندج. دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

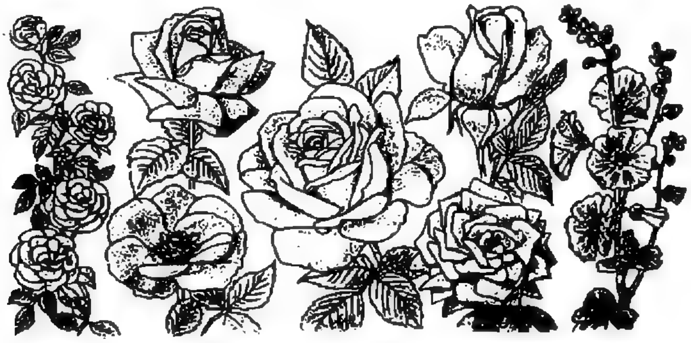

گل سرخ

گلستانه. [گُ لِ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان ای‌تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۲۸هزارگزی شمال نورآباد و ۱۷هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه. هوای آن سرد و دارای ۷۲ تن سکنه است. آب آن از رود گنگاوری و چشمه‌ها و محصول آن غلات، لبنیات و پشم است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گلستانه. [گُ نِ نَ] (اِخ) قلعه‌ای است از مضافات مشهد مقدس که تمام سکنه آنجا سادات عالی‌مقام ذوی‌الاحترام بوده‌اند. (مجمل التواریخ گلستانه).

گلستو. [گُ ل] (اِ مرکب) گلستان است که گلشن نیز گویند. (آنندراج) (ناظم الاطباء). ظاهراً لهجهٔ محلی است.

گلستوخ. [گُ لَ] (اِ مرکب) هر گل که سرخ باشد. ||کنایه از آفتاب عالمتاب هم هست. (آنندراج).

گلسرا. [گُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهسار از دهات مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۷۲).

گلسرا. [گُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان زاوهٔ بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه واقع در ۳۰هزارگزی شمال خاوری تربت حیدریه و ۹هزارگزی شمال راه شوسهٔ عمومی باخرز به خواف. هوای آن معتدل و دارای ۴۳۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه و چادر بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گل سرخ. [گُ لِ سُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) هر گلی که سرخ باشد. (برهان). ||ترجمهٔ ورد است. (آنندراج). ورد. (الفاظ الادویه). گل سرخ دارای دسته‌های مختلف است و منجمله به نوع مخصوصی[1] از تیرهٔ گل سرخ که گلبرگهای آن بسیار معطر و پرپر است. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۲۸). گل سرخ انواع مختلف دارد و در ایران استفادهٔ صنعتی از گل سرخ به عمل نمی‌آید. ورد احمر. سوری. گل محمدی:

چون گل سرخ از میان پیلغوش
یا چو زرین گوشوار از خوب گوش.
رودکی.

ماه تمام است روی کودکک من
وز دو گل سرخ اندر او پرگاله. رودکی.

گردگل سرخ اندر خطی بکشیدی
تا خلق جهان را به فکندی به خلالوش.
رودکی.

تنش پرنگار از کران تا کران
چو داغ گل سرخ بر زعفران. فردوسی.

تا به دی ماه گل سرخ نباشد در باغ
تا به نوروز نباشد گل نیلوفر. فرخی.

---

[1] Rosa damascena.

روی گل سرخ بیاراستند
زلفک شمشاد بپیراستند. منوچهری.
با صدهزار جام می سرخ مشکبوی
با صدهزار برگ گل سرخ کامکار.
منوچهری.
فراز و نشیب از گل سرخ گویی
که دریای سبز است پر موج گوهر.
ناصرخسرو.
در این باغ از گل سرخ و گل زرد
پشیمانی نخورد آن کس که برخورد. نظامی.
گل‌سرخش چو عارض خوبان
سنبلش همچو زلف محبوبان.
سعدی (گلستان).
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان.
سعدی (گلستان).
گفتم‌ای ماه به تحقیق کنون دانستم
که ترا همچو گل سرخ وفا نیست شعار.
قاآنی.
تو کنون آن گل سرخی و من آن دهقانم
که ز بدعهدی گل رنج مرا کردی خار.
قاآنی.

||کنایه از چهره و صورت:
پس آن دختران جهاندار جم
ز نرگس گل سرخ را داده نم. فردوسی.
به بالا چو سرو و چو خورشید روی
چو کافور گرد گل سرخ موی. فردوسی.
خم آورد بالای سرو سهی
گل‌سرخ را داده رنگ بهی[1]. فردوسی.

||کنایه از آفتاب عالمتاب. (برهان):
سحرگه که آمد به نیک‌اختری
گل‌سرخ بر طاق نیلوفری. نظامی.

گل‌سرخ. [گِ لِ سُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خاک رس. نوعی خاک است. مغرة. (الفاظ الادویه). رجوع به طین مغره و مغره شود.

گل‌سرخ. [گُ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۴۲هزارگزی باختر کوهدشت و ۴۲هزارگزی باختر اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کوهدشت. هوای آن معتدل و دارای ۴۸۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گل‌سرخ. [گِ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان حمدادی بخش لنگهٔ شهرستان لار واقع در ۱۲۵۰۰ گزی شمال باختر لنگه و شمال کوه چیرو. هوای آن معتدل و دارای ۵۲ تن سکنه است. آب آن از چاه و باران و محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

گل‌سرخ. [گِ سُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب فهلیان و ۳۰۰۰ گزی راه شوسهٔ کازرون به فهلیان. دارای ۴۷ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

گل‌سرخ. [گُ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان دوآب بخش اردل شهرستان شهرکرد واقع در ۲۹هزارگزی شمال باختر اردل و ۲۲هزارگزی راه عمومی. هوای آن معتدل و دارای ۱۲۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، کتیرا، پشم و روغن است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گل‌سرخ‌دون. [گُ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع در ۲۵هزارگزی جنوب باختری لنده و ۴۶هزارگزی شمال راه شوسهٔ بهبهان به آغاجاری. هوای آن گرم و دارای ۱۰۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانهٔ مارون و محصول آن غلات می‌باشد. شغل اهالی حشم‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه و گلیم بافی و راه آن مالرو است. ساکنان از طایفهٔ طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گل‌سرخه. [گِ سُ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۴۲۰۰۰ گزی شمال باختری سنقر و ۲۰۰۰ گزی شمال ده خداداد. هوای آن سرد و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و توتون است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیچه، جاجیم و پلاس بافی است. تابستان از کویجه اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گل‌سرخی. [گُ سُ] (ص نسبی مرکب) به رنگ گل‌سرخ. به رنگ سوری. منقوش به نقوش گل‌سرخی.

گل‌سرخی. [گُ سُ] (ص نسبی مرکب) نام قسمی از تراش الماس که با آن تراش رأس‌الماس به‌شکل هرم و دارای سطوح مثلث میگردد[2].

گل سرسبد. [گُ لِ سَ رِ سَ بَ / سَ سَ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گل روی سبد. (آنندراج). ||کنایه از سرمایهٔ رونق و چیزی که‌از امثال خود بهتر و معزز و ممتاز باشد، چه معمول گل‌فروشان و باغبانان است هر گلی که از جملهٔ گلها کلان و بهتر باشد آنرا بر سر سبدی که از گلها پر باشد می‌نهند. (غیاث). برگزیده. برجسته. ممتاز:
گل‌سرسبد را دهد باغبان
در آخر به بالای گلها مکان.
ملاطغرا (از آنندراج).
گل‌سرسبدم اشک سرخ و چهرهٔ زرد
ز باغ عشق نچیدیم جز گل حرمان.
سنجر کاشی (از آنندراج).
گل‌سرسبد عمر چشم بیدار است
برغم دیدهٔ گلچین روزگار مخسب.
صائب (از آنندراج).

گل سرشتن. [گِ سِ رِ تَ] (مص مرکب) کنایه‌از سرشتن و خمیر کردن گل. (آنندراج):
دنیا که در او مرد خدا گل نسرشته‌ست
نامرد که ماییم چرا دل بسرشتیم.
سعدی (طیبات).
دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند. حافظ.

گل سرشو. [گِ لِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گلی که با آن سر شویند:
چون تواند کسی از خاک وطن سر پیچد
خشت خم دختر رز راگل سرشو باشد.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).
و رجوع به گل و گل سرشور و گل سرشوی شود.

گل سرشور. [گِ لِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گلی که با آن سر شویند. لهجه است عامیانه برخلاف کلی قیاس. گلی که سر را با آن شستشو دهند. معادن آن در سمنان، سیستان، بلوچستان و گیلان است. رجوع به گل سرشو و گل سرشوی شود.

گل سرشوی. [گِ لِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گلی که زنان و بعض از جوانان موی را بدان شویند و آنرا گل جعدسا نیز گویند. (آنندراج). طین فارسی. (بحر الجواهر). گل معروفی است که از دو فرسخ میانهٔ شمال و جنوب قصبهٔ اردکان از گریوهٔ کوه درآورند. خاکهای مخصوص که قدما بجای صابون به کار میبردند. (مؤلف). قسمی از خاکهای معدنی که بدان تن و سر شویند. گل حمام و گل خوشبوی نیز همان گل سرشوی میباشد:
گل‌سرشوی از این معنی که پاک است
به سر بر میکنندش گرچه خاک است.
نظامی.
با دوست به گرمابه درم صورت بود
وآن روی چو گُل باگِل حمام[3] اندود.
سعدی.

---

[1] - نل: گل سرخ بگرفت رنگ بهی. (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج۴.ص۱۷۵۸).
[2] - یادداشت بخط مؤلف.
[3] - گل حمام و گل خوشبوی نیز همان گل سرشوی است.

گلی خوشبوی[1] در حمام روزی
رسید از دست محبوبی به دستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم. سعدی.

گل سرنگون. [گُ لِ سَ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[2] گل شش پر. همچنین گیاهی است دارای پیاز و از خانوادهٔ لاله بری و از طایفهٔ یاس بنفش.

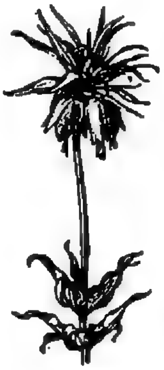

گل سرنگون

گلسرین. [گِ لِ سِ] (فرانسوی، اِ) رجوع به گلیسرین شود.

گلسطو. [گُ لَ] (اِ مرکب) گلستان که گلزار است. (برهان). ظاهراً لهجه و تحریفی در گلستان است.

گل سفید. [گُ لِ سَ / سِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از گل سرخ که سفید و خوشبوی میباشد، چنانکه در هندوستان گل سوتی گویند. (آنندراج). گل مشکین. ورد چینی. (مجمع الجوامع):
به هر زمین که برافکند سایهٔ رخ و زلف
گل سفید بر او توده کرد و مشک سیاه.
حکیم ازرقی (از آنندراج).

گل سفید. [گِ سَ / سِ] (اِ مرکب) گل گیوه. گل یزدی. گل قزوین. معادن این گل در لرستان، نائین، یزد و سایر نقاط ایران یافت میشود.

گل سفید. [گُ سَ / سِ] (اِخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز واقع در ۲۳هزارگزی شمال باختری دهدز. هوای آن معتدل و دارای ۱۴۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گل سفید. [گِ سَ / سِ] (اِخ) دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج واقع در ۲۰۰۰ گزی باختر رودسر و ۱۰۰۰ گزی جنوب راه اتومبیل‌رو روانسر به پاوه. هوای آن سرد و دارای ۲۶۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ باباعزیز و محصول آن غلات، پنبه، حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. و در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گل سفید. [گُ سَ / سِ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد واقع در ۱۲هزارگزی جنوب اردل و ۲هزارگزی راه دوپلان به اردل. هوای آن معتدل و دارای ۷۴۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گل سنگ. [گُ سَ] (اِ مرکب) زنگی را که بر روی سنگ پیدا میشود و آنرا به عربی زهرالحجر[3] و بهق‌الحجر و حزازالصخر گویند و حزاز بجهت آن میگویند که زحمت حزاز را که علت قوباست نافع است. و قوبا به عربی علت داد را گویند. (برهان) (آنندراج). حزازالصخر. (تحفهٔ حکیم مؤمن). گلسنگ عبارت است از مخلوطی از رشته‌های جلبک و ریسهٔ قارچ که درهم تافته شده توده‌ای به اشکال مختلف در می‌آورند که بر روی سنگهای کوهستان چسبیده و گلسنگ نامیده میشوند. (گیاهشناسی گل‌گلاب ص ۱۱۰).

گل سوری. [گُ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) همان گل سرخ است. (آنندراج). گل آتشی از اسفرمهاست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی):
روزی تو به جنگ شوی روی تیغ تو
باغی کند پر از گل سوری و ارغوان.
فرخی.

تاجی از ورد بافته با گل سوری بیاراسته بر سر نهاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۴).
بهر صبوح از درم مست درآمد نگار
غالیه برده پگاه بر گل سوری بکار.
خاقانی.

ماه را در نقاب کافوری
بسته چون در چمن گل سوری. نظامی.
جز خط دلاویز تو بر طرف بنا گوش
سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری.
سعدی (خواتیم).
غنچهٔ گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت
مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد.
حافظ.
رجوع به گل آتشی و گل سرخ شود.

گل سوسن. [گُ لِ سو سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی زنبق رشتی است. رجوع به سوسن و زنبق شود.

گلسون. [گُ] (اِ) تور ابریشمی که زنان گیسوان خود را در آن گذارند. (شعوری ج ۲ ورق ۳۲۳).

گلشاد. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ اردا ک شهرستان مشهد واقع در ۵هزارگزی شمال مشهد، کنار راه مشهد به کلات. هوای آن معتدل و دارای ۹۱ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گل شاموسی. [گِ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گل شاموس. به عربی طین شاموسی خوانند و بهترین آن سبک و سفید بود و به زبان بچسبد و قائم‌مقام گل مختوم باشد. (برهان). طین شاموسی. (آنندراج):
مگر علاج رعاف شفق کند خورشید
که از سفیدهٔ صبح آورد گل شاموس.
میرافضل (از آنندراج).

گلشاه. [گِ] (اِخ) (از: گل بفتح اول = گر، کوه + شاه، جزء اول در اوستا گئری[4]، کوه) کیومرث را «گرشاه» نامیده‌اند و حمزهٔ اصفهانی این کلمه را به «ملک‌الطین» ترجمه کرده و تصور نموده که «گر» مبدل «گل» به کسر اول است و این اشتباه است، چه بر طبق سنت زرتشتیان کیومرث در کوه میزیسته، بدین مناسبت او را «گرشاه» گفتند. ولف نیز در فهرست خود بتبع فرهنگ‌نویسان ما کلمه را گیلشاه[5] خوانده به معنی اردنکونیگ[6] (پادشاه زمین) گرفته است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). کیومرث را خوانند و وجه تسمیه‌اش آن است که چون در زمان او غیر از آب و خاک چیزی نبود که متصرف شود او را بدین نام خواندند و بعضی گویند کیومرث آدم علیه‌السلام است و چون او را از گل آفریده‌اند به این نام موسوم گردانیدند و بعضی گویند اول کسی که بر روی زمین پادشاهی کرد کیومرث بود به این نام نامیدند. (برهان). لقب شخص اول آدمی است که پارسیان کیومرث خوانند و عربان آدم دانند و کیومرز را بزرگ زمین معنی کرده‌اند چه کی بمعنی بزرگ و مرز زمین است و بعضی کاف عجمی دانسته و

---

[1] ۱ - گل حمام و گل خوشبوی نیز همان گل سرشوی است.

[2] 2 - Fritillaire.

[3] ۳ - زهر الحجر، بعقیدهٔ بعضی Mangostan = و به عقیدهٔ دیگران = Lichen. (دزی از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

[4] 4 - gairi.

[5] 5 - gilshâh.

[6] 6 - Erdenkönig.

زنده گویا تغییر کرده‌اند و بعضی کرشاه گفته‌اند چه کر بمعنی کوه و پشته است و در اوائل ظهور در کوهسار میزیسته است. (آنندراج): یکی از پادشاهان کیومرث بود و هر کس چیزی میگوید از عجم که وی آدم بود و خلق از اوست و او را گل‌شاه خوانند. (قصص الانبیاء ص ۳۲). گل‌شاه اول کسی که پادشاهی جهان کرد و آیین پادشاهی و فرمان‌دهی بـه جـهان آورد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۹). و او را پارسیان [کیومرث] گل‌شاه خوانند یعنی پادشاه بزرگ. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۲۷). اول مردی کـه بـه زمین ظاهر کرد مردی بود که پارسیان او را گل‌شاه همی خوانند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۱).

گلشاه. [گُ] (اِخ) نام معشوقهٔ ورقه است. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری).

گل شب‌بو. [گُ لِ شَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گلی معروف که شبها بو دهد. (آنندراج):

هست در شام نمود دگران گیسو را
شب چو شد عطر شود بیش گل شب‌بو را.
حسین خالص (از آنندراج).

گل شخ. [گِ لِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گل چسبنده. (آنندراج).

گل شدن. [گُ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از ظاهر شدن و فاش گردیدن. (برهان). ظاهر شدن. (غیاث) (آنندراج). ||خاموش شدن. (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۴۱):

در این داوریگاه ظلمت‌نشان
شد از باد شمشیر گل شمع جان.
ارسلان‌خان والا (از آنندراج).

||کنایه از عظمت و بزرگی یافتن. (برهان) (آنندراج).

گل شدن. [گِ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از آلوده شدن. (آنندراج):

میرسد از سازش ما یار را آلودگی
گر خدا را دست از تخمیر آدم گل شود.
طاهر وحید (از آنندراج).

گل شراب. [گُ لِ شَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] از تیرهٔ گل یخها است که درختهای زینتی با گلهای معطرند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۰۱). ||کنایه از سرخی و یا عرق که از خوردن شراب بر روی پدید آید. (آنندراج):

خوش آن مستی که از رخسار زیبایت نقاب افتد
بجای پرده بر روی تو گلهای شراب افتد.
خواجه آصفی (از آنندراج).

گلشکر. [گُ شِ کَ][2] (اِ مرکب) مرکبی از شکر و برگ گل و بهترین آن آفتابی است و گاهی بجای قند، شهد اندازند و آنرا گل‌انگبین خوانند و جلنجبین معرب آن است. (آنندراج). گلقند. (غیاث). مرکب از گل و شکر، معروف به گلقند که قوت دل افزاید. (از انجمن آرای ناصری). ورد مربا، داروی نیک. (زمخشری). گل سرخ که در شکر پرورند و آن مسهلی باشد. گز اصفهان:
خواجه ابوعلی سینا رحمةالله میگوید از چیزها که من بر بسیار کس آزمودم و سودمند یافتم گلشکر تازه است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل
قوت جان را و دل را گلشکر به گل شکر.
سنایی.

ز گلشکر لفظ و تفاح خلقش
شماخی نظیر صفاهان نماید. خاقانی.

گو درد دل قوی شو و گو تاب تب فزای
زین گلشکر مجوی و از آن ناردان مخواه.
خاقانی.

گلشکر را زرشک نی شکرش
زهر در حلق و خار در جگر است.
خاقانی.

بشیرینی از گلشکر نوش‌تر
بنرمی ز گل نازک‌آغوش‌تر. نظامی.

آدم از آن دانه که شد حیضه‌دار
توبه شدش گلشکر خوشگوار
توبهٔ دل در چمنش بوی توست
گلشکرش خاک سر کوی توست
دل ز تو چون گلشکر توبه خورد
گلشکر از گلشکری توبه کرد. نظامی.

گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند
ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود.
سعدی.

رویت گل و لب تو شکر وین عجب که نیست
جز درد دل به حاصل از آن گلشکر مرا.
امیرخسرو.

قرص لیموی تو گوارشت لطیف عنبر
گلشکر باشد و گلقند و شراب دینار.
بسحاق اطعمه.

گل شکفتن. [گُ شِ کُ تَ] (مص مرکب) بازشدن گل. شکفتن گل: اگر در خارستان روزگار گلی شکفد. (سندبادنامه ص۱۰۳). ||امر غریبی به ظهور آمدن. (غیاث) (آنندراج). ||امر غریب و ممتنع‌الوقوع به ظهور آوردن. (مجموعهٔ مترادفات ص۴۹).
– گل از گل کسی شکفتن؛ بسیار شاد شدن. بنهایت خوشحال گردیدن.

گلشن. [گُ شَ] (اِ مرکب) جای گل و این مرکب است از گل و شن که کلمهٔ نسبت است. (غیاث) (آنندراج). مرادف گلستان. (آنندراج). گلزار. (صحاح الفرس):

نبید روشن چو ابر بهمن
بنزد گلشن چرا نباری. رودکی.

سروبنان کنده و گلشن خراب
لاله‌ستان خشک و شکسته چمن. کسایی.

با نعرهٔ اسبان چه کنم لحن مغنی
با نوفهٔ گردان چه کنم مجلس و گلشن؟
ابوابراهیم اسماعیل‌بن منصور.

کز این بگذری شهر بینی فراخ
همه گلشن و باغ و میدان و کاخ.
فردوسی.

لاجرم دشمنان به زندانند
خواجه شادان به طارم و گلشن.
فرخی.

فروبارید بارانی به گردون
چنانچون برگ گل بارد به گلشن.
منوچهری.

با ملک چه کار است فلان را و فلان را
خرس از در گلشن نه و خوک از در گلزار.
منوچهری.

از گلشن استادم به دیوان آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۴۹).

گر تنم از گلشن دور است، من
از دل پر حکمت در گلشنم. ناصرخسرو.

گلخن با دانا گلشن شود
گلشن با بیخردان گلخن است.
ناصرخسرو.

گل بی‌خار اندر گلشن دهر
به چشم تیزبین کی میتوان دید.
مسعودسعد.

گر ز گلشن‌ها براند ما به گلخنها رویم
یار با ما دوست باشد گلخن ما گلشن است.
سنایی.

شاها ز گل باغ جلال تو که بشکفت
شد گلشن نیلوفری از عطر چو گلزار.
سیدحسن غزنوی (دیوان ص۷۳).

در گلشن زمانه نیابم نسیم لطف
دود از سموم غصه به گلشن درآورم. خاقانی.

هر صبح سر ز گلشن سودا برآورم
وز صور آه بر فلک آوا برآورم. خاقانی.

در آن گلشن چو سرو آزاد می‌باش
چو شاخ میوهٔ تر شاد می‌باش. نظامی.

طوافی زد در آن فیروزه گلشن
میان گلشن آبی دید روشن. نظامی.

چو آن گلشن که می‌جویم نخواهد یافت کس هرگز[3]
ره عطار را زین غم بجز گلخن نمیدانم.
عطار (دیوان ص ۴۲۰).

هوای باغ جهان را چو بلبلی بودم
که بود گلشن صدر تو آشیانهٔ من.
سیف اسفرنگ.

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آن دم که کار مرغ سحر آه و ناله بود.
حافظ.

---

[1] - Calicanthus.

[2] - در شعر گاه کلمهٔ شکر مشدد آید.

[3] - ن‌ل: هرگز کس.

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید؟ حافظ.
خیال روی تو چون بگذرد به گلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن باز.
حافظ.

در گلشن زمانه اگر گل نمیشوی
خود خار هم مباش خدا را گیاه باش.
محیط قمی.

||خانه. (صحاح الفرس):
نشستند در گلشن زرنگار
بزرگان پرمایه با شهریار. فردوسی.
چنان بد که در گلشن زرنگار
همی خورد روزی می خوشگوار.
فردوسی.

بسازید در گلشن زرنگار
یکی بزم خرم‌تر از نوبهار.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

گلشن چو کرد مرد در او کاه‌دود
گلخن شود ز دود سیه گلشنش.
ناصرخسرو.

دلش میداد گفت ای شمع گلشن
چراغ دیده و مهتاب روشن. نظامی.

گلشن. [گُ شَ] (اِخ) محمدعلی. نام پدر قاآنی بود که به گلشن تخلص میکرد و اصلش از ایل زنگنهٔ کرمانشاه بود. مدتی در اصفهان و شیراز بسر برد. در عروض و قافیه تتبعی داشت در ایام مشیب او که زمان شباب مؤلف بود مکرر در شیراز صحبتش دست میداد. مردی قانع، درویش‌مشرب و متوسط‌الطبع بود. بزرگان عهد رعایتش لازم میشمردند و سیاق اشعارش پسندیده فصحای زمان بیفتاد. پسران قابل از او ماندند که یکی از آنها جناب میرزا حبیب‌الله، متخلص به قاآنی رحمه‌الله بود و از فحول فضلای شعرای معاصرین گردید. او راست:

دلم دارد تمنای وصالش
دریغا از تمنای محالش
به بالینم میاریدش دم نزع
مباد از مردنم گیرد ملالش

و نیز از اوست:

شده تابش ز زلف از تاب زلفی
پریشانی بجمع لشکری بین
ز ناز آن خون که مردم را به دل کرد
کنون بر عارض از چشم ترش بین.

(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۴۲۲).

و رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون ص ۲۱۶ شود.

گلشن. [گُ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان چارکی بخش لنگهٔ شهرستان لار واقع در ۱۰۸۰۰۰ گزی شمال باختر لنگه و شمال کره‌جور. هوای آن گرم و دارای ۲۵۳ تن سکنه است. آب آن از چاه و باران و محصول آن غلات و خرماست. شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گلشن. [گُ شَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۸۰۰۰ گزی شمال زرند و ۳۰۰۰ گزی باختر راه فرعی زرند به راور. دارای ۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گلشن. [گُ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۲۸هزارگزی جنوب نیشابور. هوای آن معتدل و دارای ۱۹۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گلشن. [گُ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ اردا ک شهرستان مشهد واقع در ۳هزارگزی جنوب خاوری مشهد. هوای آن معتدل و دارای ۳۵۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گلشن. [گُ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهردیران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۳۰هزارگزی شمال خاوری مهاباد و ۱۰هزارگزی شمال باختری مهاباد به میاندوآب. هوای آن معتدل و دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از سیمین‌رود و محصول آن غلات، چغندر، توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلشن. [گُ شَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سلوئیهٔ بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۳۲۰۰۰ گزی جنوب باختری زرند و ۱۶۰۰۰ گزی خاور راه مالرو زرند به رفسنجان. دارای ۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گلشن. [گُ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع در ۳۶هزارگزی شمال خاوری چکنهٔ بالا. هوای آن معتدل و دارای ۸۳ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گلشن. [گُ شَ] (اِخ) نام جدیدی است که برای طبس تعیین شده است. رجوع به طبس شود.

گلشن‌آباد. [گُ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان سهندآباد بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع در ۲۹هزارگزی جنوب باختری بستان‌آباد و ۲۶هزارگزی راه شوسهٔ میانه به بستان‌آباد. هوای آن سرد و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلشن‌آباد. [گُ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان آزادوار بخش جغتای شهرستان سبزوار واقع در ۲۲هزارگزی شمال باختری جغتای و ۴هزارگزی شمال راه‌آهن. هوای آن معتدل و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گلشن‌آباد. [گُ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ اردا ک شهرستان مشهد واقع در ۶۶هزارگزی شمال باختری مشهد و ۳هزارگزی جنوب راه شوسهٔ مشهد به قوچان. هوای آن معتدل و دارای ۴۱ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گلشن‌آرای. [گُ شَ] (نف مرکب) باغبان. (آنندراج). ||سخت سرخ. حنایی روشن. سرخ همچون گل گلستان:

چو بشنید پرویز برپای خاست
یکی جام می گلشن‌آرای خواست
که بود اندر آن جام یک من نبید
به یک دم می روشن اندرکشید. فردوسی.

گل شنبلید. [گُ لِ شَ مْ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی گل زرد که مخصوص به شنبلید است:

چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید
رخش گشت همچون گل شنبلید.
فردوسی.

و رجوع به شنبلید شود.

گلشن دهلوی. [گُ شَ نِ دِ لَ] (اِخ) اسمش سعدالله، ملقب به شاه گلشن بوده و ارادت خود را در خدمت مولانا شیخ عبدالاحد نوادهٔ شیخ احمد هنرمندی تربیت نموده. گویند با وجود تأثیر و تصرف در نفوس مشیخه قبول نمی‌نموده و در نهایت تجرد بسر میبرد، چنانکه یک جامهٔ خشن را دوازده سال تغیر نداد. وقتی قریب به غروب از دهلی بیرون شد و مدتها مفقودالاثر بود پس از ظهور و حضور سبب غیبت را پرسیدند. گفت: شنیده بودم که احمدآباد گجرات را وقت غروب خوشی است رفتم دیدم و حال برگردیدم. غرض از متأخرین مجردان و موحدان محسوب میگردد. فوتش

در سنهٔ ۱۱۴۰ ه.ق. واقع شده. اشعار بسیاری دارد و در شاعری طریقهٔ اهل‌هندوستان را میسپارد. این بیت از اوست:

برآ از ظلمت تن تا که نور جان شود پیدا
ز جان بگذر دلا چون من که تا جانان شود پیدا.

(ریاض العارفین ص۱۲۷).

گلشن‌طراز. [گُ شَ طَ] (نف مرکب) باغبان. (آنندراج). گلشن‌آرای:

زهی گلشن‌طراز بزم نیرنگ
چو بوی گل نهان در پردهٔ رنگ.

بیدل (از آنندراج).

گلشن‌فروز. [گُ شَ فُ] (نف مرکب) فروزندهٔ گلشن. روشن‌کنندهٔ گلشن. گل که بستان را روشنی دهد. ‖به‌مجاز به معنی معشوق و محبوب میباشد:

ز ما گر شبی رفت روزی رسید
گلی رفت و گلشن‌فروزی رسید. نظامی.

گلشن قدس. [گُ شَ نِ قُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از عالم جبروت است. (برهان) (فرهنگ رشیدی):

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که در این دامگه حادثه چون افتادم.

حافظ.

گلشنگه. [گُ شَ گَ] (اِ مرکب) مخفف گلشن‌گاه و بمعنی جای گل، گلزار و گلستان است:

به گلشنگهی کز دو سو داشت در
نمودند دیدار با یکدگر.

اسدی (گرشاسب‌نامه ص۴۲۴).

گلشنی. [گُ شَ] (اِخ) ابراهیم... شیخ ابراهیم‌بن محمدبن ابراهیم. یکی از مشایخ دیران طریقت صوفیه از مردم آذربایجان بود که بسال ۹۴۰ ه.ق. درگذشت. او را دیوانی است. رجوع به ابراهیم گلشنی شود.

گلشنی دمشقی. [گُ شَ يِ دِ مَ] (اِخ) ابن معصوم وی را از عارفان و سالکان صافی میشمرد و گوید: بدین سبب به صوفی ملقب شده است. او را در ادب پایگاهی است، ولی شعرش متوسط است از آنجمله او را ابیاتی است درباره شیخ محی‌الدین عربی که گلشنی ملازم طریقت او بوده است:

مولای محی‌الدین انت الذی بدت
علومک فی الآفاق کالغیث بذهما
کشفت معانی کل علم مکتم
و اوضحت بالتحقیق ما کان مبهما.

رجوع به سلافة العصر ص۳۹۶ شود.

گلشوار. [گُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان دهو بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۹۰۰۰ گزی باختر میناب، سر راه فرعی تیاب به میناب. هوای آن گرم و دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و خرماست. شغل اهالی زراعت و مکاری و راه آن فرعی و مزارع میرآباد و تم‌نوج جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گل‌شور. [گِ] (اِخ)[1] نام قریه‌ای است در دوفرسخی مشهد که در کنار رودخانه واقع است. (مجمل التواریخ گلستانه ص۳۱۷).

گل‌شور. [گِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شوراب بخش اردل شهرستان شهرکرد واقع در ۲۷هزارگزی جنوب اردل، متصل به راه مالرو شلیل به دوپلان. هوای آن معتدل است و ۹۳ تن سکنه دارد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گل شوره. [گِ لِ رَ / رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) زمین شوره‌زار. زمینی که زراعت ندهد. نمکزار. شوره‌زار:

در گل شوره دانه افشانی
برنیارد مگر پشیمانی.

نظامی (هفت‌پیکر ص۳۲).

گلشه. [گِ شَ] (اِخ) مخفف گلشاه است که کیومرث باشد و بعضی آدم علیه‌السلام را میدانند. (برهان). رجوع به گلشاه شود.

گلشه. [گُ شَ] (اِخ) معشوقهٔ ورقه است. (برهان) (جهانگیری). صحیح آن گلشاه است. رجوع به گلشاه شود.

گل‌شهتوت. [گُ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان نازیل بخش خاش شهرستان زاهدان واقع در ۶۱۰۰۰ گزی شمال باختری خاش و ۳۰۰۰ گزی راه شوسهٔ زاهدان به خاش. هوای آن معتدل و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات، ذرت و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ ریگی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گلشهر. [گُ شَ] (اِخ) نام زن پیران‌ویسه است که سپهسالار افراسیاب باشد[2]. (برهان) (آنندراج):

که نگشاید این بند من هیچکس
گشاینده گلشهر خواهیم و بس. فردوسی.

بیاورد گلشهر دخترش را
نهاد از بر تارک افسرش را. فردوسی.

سپهبد بپیچید در خواب خوش
بجنبید گلشهر خورشیدفش. فردوسی.

و رجوع به فهرست ولف شود.

گل‌شهر. [گُ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان ابتر بخش حومهٔ شهرستان ایرانشهر واقع در ۲۲۰۰۰ گزی شمال خاوری ایرانشهر و ۱۳۰۰۰ گزی خاور راه شوسهٔ ایرانشهر به خاش. هوای آن گرم و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، خرما، ذرت و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن فرعی است. ساکنان از طایفهٔ میر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گل شیپوری. [گُ لِ شَ / شِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[3] از تیرهٔ قلقاس میباشد که گلهای آن در اطراف سنبله‌ای است و یک برگ لوله‌شدهٔ سفید یا زردرنگ که همان شیپور است آن را فرامیگیرد. بر هر سنبله سه قسم گل دیده میشود و در پائین آن گلهای ماده‌ای است که هر یک دارای یک برچه‌اند. اندکی بالاتر از آنها گلهای نر میباشند که هر یک چهار پرچم دارند. بالای سنبله که بصورت استوانه‌ای است فقط گلهای سترون است که بهم فشرده شده استوانهٔ بنفش رنگی میسازند. هیچیک از این سه نوع گل کاسه و جام ندارند، پس از آمیزش از هر گل ماده سته که فشرده شدن آنها به یکدیگر سنبله‌ای قرمزرنگ تشکیل میدهد. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۹۸).

گلشیخان. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان ارومیه واقع در ۲۲۵۰۰ گزی جنوب هشتیان و ۷هزارگزی جنوب راه ارابه‌رو سرو. هوای آن سرد و دارای ۱۰۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گلشین. [گَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۵۷هزارگزی باختر مهاباد و ۲هزارگزی باختر راه شوسهٔ خانه به نقده. هوای آن معتدل و دارای ۱۴۳ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ لاوین و محصول آن غلات، توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گل صبح. [گُ لِ صُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از سپیدهٔ صبح است. (آنندراج):

فیضی عجیب درین گل صبح از صبا رسید
بیرون کشیم رخت کدورت صفا رسید.

ظهوری (از آنندراج).

به دشمن شبیخون زدن عاجزی است
گل صبح بر قلب گردون زنیم.

صائب (از آنندراج).

گل صدبرگ. [گُ لِ صَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به صدبرگ شود.

گل صدبرگ آسمان. [گُ لِ صَ بَ گِ

---

[1] مطلع الشمس: گل شوران.

[2] جهانگیری نام دختر پیران‌ویسه نوشته است.

[3] Arum amculata.

سَ / سِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب است. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج).

گل صدتومانی. [گُ لِ صَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] گل صدتومانی. رجوع به صدتومانی شود.

گل عاشقان. [گُ لِ شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) به لغت خراسانی زرین درخت است و به لغت تبریزی حماحم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به حماحم شود.

گل عباس. [گُ عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام پازکی بخش ورامین شهرستان تهران واقع در ۵هزارگزی شمال ورامین و ۴هزارگزی شمال راه‌آهن و راه شوسهٔ ورامین به تهران. هوای آن معتدل و دارای ۳۱۱ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و صیفی‌کاری است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گل عباسی. [گُ لِ عَ بْ با] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) این گل به نام لاله‌عباسی نیز معروف است:

میشود از سایهٔ چترش به از عباس‌شاه
چون گل عباسی را زینت افسر کند.
ملاطغرا (از آنندراج).

رجوع به لاله عباسی شود.

گلعذار. [گُ عِ] (ص مرکب) گلرو. خوش‌صورت. نیکورخ. آنکه سیمایی چون گل دارد:

همه ساله روشن بهاران بدی
گلان چون رخ گلعذاران بدی. فردوسی.
منادی میکرن شهر و به شهرو
وفای گلعذاران هفته‌ای بی. باباطاهر.
به هر حمله شمال اکنون بریزد
گنه‌ناکرده خون گلعذاری. ناصرخسرو.

جوانی دید سروقد، ماه‌خد، گلعذار، آفتاب‌رخسار. (سندبادنامه ص ۱۰۴).

گلعذاری زگلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس.
حافظ.

کنار آب رکناباد و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش.
حافظ.

گل عشر. [گُ لِ عُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سر عشر یعنی کاغذی که معلم برای اطفال ابجدخوان ده آیهٔ قرآنی بر آن نویسد و دایره‌ای بر آن کشد. (آنندراج):

کلام‌بلبلان نظم را گرچه گل عشرم
بود عشر عشیری از قلیل او کثیری.
علی‌نقی کمره‌ای (از آنندراج).

گل عطری. [گُ لِ عِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[2] از تیرهٔ شمعدانیها که برگهای آن عطری مطبوع دارد و گلهای آن بنفش‌رنگ است. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۱۶).

گل عقرب. [گُ لِ عَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) به اصفهانی اسم سطاریون است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به سطاریون شود.

گلغچه. [گُ غِ چَ / چِ] (اِ) گلغیچه. (جهانگیری). گلغوچه. (فرهنگ رشیدی). قیاس شود با غلغلج، غلغلیچ، غلغلیچه و غلغلک. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بمعنی غلغلیچ است که جنبانیدن انگشتان باشد در زیر بغل مردم تا به خنده آیند. (برهان) (آنندراج). رجوع به غلغلج و غلغلیچ و غلغلیچه و غلغلک شود.

گلغر. [گُ غَ] (اِ) پشم نرمی باشد که از بن موی بز به شانه برآرند و از آن شال بافند. (الفاظ الادویه) (برهان) (آنندراج). آن موی را کرک‌وکلک و تبت و تبد، نیز گویند. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (جهانگیری):

نه از شالبافان این روزگارم
که‌گلغر ندانند باز از بریشم.
نزاری قهستانی (از آنندراج).

گلغر. [گِ غَ] (ص مرکب) (از: گل (به کسر) + غر گر، پسوند شغل). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بنّا و گِلکار. (برهان). گِل‌گر. رجوع به گِلکار و گِل‌گر شود.

گل غنچه. [گُ غُ چَ / چِ] (اِ مرکب) گول‌غنچه. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). غازهٔ زنان است و آن چیزی باشد سرخ که بر روی مالند. (برهان) (آنندراج). گلگونه که بر روی مالند. (غیاث). سرخاب. ||شیخ ابوالفیض فیاضی در مثنوی نل و دمن بمعنی غنچهٔ گل آورده و در این بیت میرخسرو نیز همین مراد است:

به هر سوی گل‌غنچهٔ نوشخند
ملک در میان همچو سرو بلند. (آنندراج).

گلغند. [گُ غَ] (اِ مرکب) بمعنی گلغنده است. (جهانگیری). رجوع به گلغنده شود.

گلغنده. [گُ غَ دَ / دِ] (اِ مرکب) (از: گل + غند) گلغونده. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). پنبهٔ برزده باشد که بجهت رشتن گلوله کرده باشند. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج):

در میانشان نجیب مندهٔ من
همچو در بند خار گلغنده.
سوزنی سمرقندی (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

باغنده نیز گویند و چون کسی سست و کاهل شود گویند: گل‌غنده شده است. (فرهنگ رشیدی). و رجوع به گلغونده شود.

گلغونده. [گُ دَ / دِ] (اِ مرکب) گل‌غنده. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). به معنی گلغنده است که پنبهٔ گلوله کرده باشد بجهت رشتن. ||کنایه از مردم سست و فربه و کاهل باشد. (برهان). رجوع به گلغنده شود.

گلغونه. [گُ نَ / نِ] (اِ مرکب) گلگونه. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). گلگونه است که غازه و سرخی زنان باشد که بر روی مالند. (برهان). گلگونه و آن غازهٔ رخسار زنان است که روی را سرخ کند. (انجمن آرا) (آنندراج). گلگونه. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (غیاث). پنبهٔ سرخ که زنان در روی مالند. غازه. غمره. (زمخشری):

مفریب دل به نقش جهان کآن نه یار توست
گلغونه‌ای چگونه کند پیر را جوان.
خاقانی.

همچو موی عاریت اصلی ندارم از حیات
همچو گلغونه بقایی هم ندارد گوهرم.
خاقانی.

گلغیچه. [گُ چَ / چِ] (اِ) گلغچه. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بمعنی گلغچه است که جنبانیدن انگشتان باشد در زیر بغل تا بخنده آیند. (برهان). غلغلچ. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). رجوع به غلغلج و غلغلیچ و گلغچه شود.

گلف. [گُ لَ] (اِ) نام گلی است مشابه گل سرخ. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

گلف. [گُ] (انگلیسی، اِ)[3] نام بازیی است و آن عبارت از زدن به توپ کوچکی است که دارای حالت ارتجاعی است و آنرا با چماقی که به نام گلف کلوب[4] می‌خوانند بازی میکنند. و سر آن از چوب یا آهن است و دارای یک عده سوراخها (که معمولاً عدد آنها ۹ یا ۱۸) است که در فاصله‌های مختلف روی یک خط سیر یا حلقهٔ زنجیر قرار دارند و دارای موانع طبیعی یا مصنوعی است که آنها را با ضربه‌هایی بطور نامنظم قرار داده‌اند، موضوع بازی این است که باید توپ در هر یک از این سوراخها با چند ضربه که ممکن است داخل شود.

گلفام. [گُ] (ص مرکب) گلرنگ. (آنندراج). به رنگ گل. گلگون. (ناظم الاطباء):

بر یا خواب چو زاهد نبود بیداری
چند جامی بکش از بادهٔ گلفام بخسب.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۷۰۰).

مرا همچنین چهره گلفام بود
بلورینم از خوبی اندام بود.
سعدی (بوستان).

تمام فهم نکردم که ارغوان و گل است
در آستینش یا دست و ساعد گلفام.
سعدی (طیبات).

گلفتن. [ ] (اِ مرکب) گلیدن. جامهٔ ابریشمین و زربفت بسیار نازک قندهاری. (دیوان نظام قاری چ استانبول ص ۲۰۴).

---

[1] Pivoine.
[2] Geranium.
[3] Golf.
[4] Golf clubs.

گل فرج. [گُ فَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان علمدار گرگر بخش جلفای شهرستان مرند واقع در ۵۸هزارگزی شمال باختری مرند و ۶هزارگزی راه شوسهٔ جلفا و خوی. هوای آن معتدل و دارای ۳۴۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گل فرستادن. [گُ فِ رِ دَ] (مص مرکب) کسی‌را برای مقابلهٔ خود طلبیدن. (غیاث).

گل‌فروش. [گُ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ گل. آنکه گل فروشد:

ای گل‌فروش گل چه فروشی برای سیم
از گل عزیزتر چه ستانی به سیم گل.

حکیم کسائی.

گل‌فروشی. [گُ فُ] (حامص مرکب) عمل گل فروختن.

گل‌فریز. [گُ فِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش خوسف شهرستان بیرجند و محدود است از طرف شمال و خاور به دهستان شهاباد، از جنوب بدهستان قیس‌آباد و از باختر به دهستان مرکزی خوسف. موقعیت دهستان: قسمت عمدهٔ قرای این دهستان در کوههای جنوب بیرجند واقع است. هوای آن معتدل و آب مزروعی اغلب قراء از قنوات و محصول آن غلات، زعفران، مختصر محصولات، باغداری و سبزیکاری است. شغل اهالی عموماً زراعت و مالداری و صنایع دستی زنان قالی و قالیچه بافی است. این دهستان از ۸۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و مجموع نفوس آنها در حدود ۴۹۰۹ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گلفشان. [گُ لَ / گُ فَ / فِ] (اِ مرکب) نوعی از آتش‌بازی که به هندی پهلجری گویند. (غیاث) (آنندراج). این را گلریز و گلریز آتشباز نیز گویند. (آنندراج). میرزا طاهر وحید در تعریف آتشباز گوید:

چو بیند یار مرا گلرخان
شود روی گلفامشان گلفشان.

(آنندراج)[1].

همه راه آذین و گنبد زده
به هر گنبدی گلفشانان زده.

اسدی (گرشاسبنامه ص ۴۳۱).

‖شیشهٔ کوچکی که گلاب و شراب و مانند آن در آن کنند و گاهی آنرا از سیم و طلا و گاهی از بلور و کانچ سازند. (آنندراج). ‖(حامص مرکب) افشاندن گلها چنانکه در ایام خاصه جشنها در نوروز کنند:

خونی ز زخم خار پر و بال بلبلان
در پای گلبن است گلَفشان داغها.

سنجر کاشی (از آنندراج).

رجوع به گل‌افشان شود. ‖(نف مرکب) چهرهٔ سرخ و برافروخته شده:

کاشکی بر جان شیرین دسترس بودی مرا
تا ز شادی کردمی بر گلفشانان جان فشان.

امیرمعزی (دیوان چ اقبال ص ۵۶۰).

‖گلریز. گل‌پاش:

چون تو درخت دلستان تازه‌بهار و گلفشان
حیف بود که سایه‌ای بر سر ما نگستری.

سعدی (طیبات).

رجوع به گل‌افشان شود. ‖(اِ مرکب) در تداول عامه بمعنی بیماری سرخک است و گویند: گلوشون. رجوع به گل‌افشان شود.

گلفشان کردن. [گُ لَ کَ دَ] (مص مرکب) گل‌پاشان کردن. گل پرا کندن. گل ریختن:

خوش باشد در بارهها می خوردن
وز بام بارهها گلفشان کردن.

(از فرهنگ اسدی).

رجوع به گل‌افشان کردن شود.

گلفهشنگ. [گُ فَ شَ] (اِ)[2] آبی که در فروریختن از جای بلندی یخ بسته باشد مانند یخ زیر ناودان. (برهان) (آنندراج). آنرا دنگدالله نیز گویند. (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). آب فسرده بود که از ناودان فرودآید. (اوبهی). آب فسرده بود که از ناودان آن آب آویخته بود و آب گلفهشنگ نیز گویند. (فرهنگ اسدی):

آب گلفهشنگ گشته از فسردن ای شگفت
همچنان چون شیشهٔ سیمین نگون آویخته.

فرالاوی.

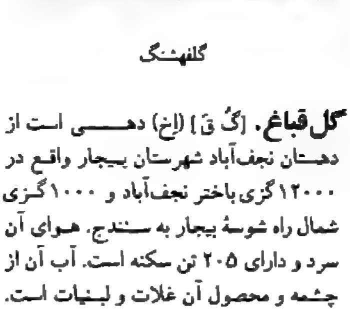

گلفهشنگ

گل قباغ. [گُ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار واقع در ۱۲۰۰۰ گزی باختر نجف‌آباد و ۱۰۰۰ گزی شمال راه شوسهٔ بیجار به سنندج. هوای آن سرد و دارای ۲۰۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه. گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد و در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گل قبرسی. [گِ لِ قِ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گلی است که از جزیرهٔ قبرس که یکی از جزایر یونان است آورند و آن سرخ میباشد و چون بر دست بمالند سرخی آن در دست بماند و چون بشکنند درون آن رگهای زرد باشد و آن قائم‌مقام گل مختوم است و بعربی طین قبرسی گویند. (برهان) (آنندراج): بگیرند گل مختوم پنج درم، گل قبرسی پانزده درم، گل ارمنی ده درم، گل ارمنی مغسول دو درم... گل پارسی سه درم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گل قحبه. [گُ لِ قَ بَ / بِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گل دورویِ[3]. دزی گوید (ج ۲ صص ۷۹۴-۷۹۵): «وردالحمار، نوعی از «بهار» یا «کریانتم»[4] است. آنرا «وردالفخار» نیز نامند. و این گل از داخل سرخ و از خارج زرد است». و ظاهراً صحیح کلمه وردالفجار، گل قحبه است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). گل دوروی که گل رعنا باشد و آن گلی است که بیرون آن زرد و درون آن سرخ میباشد و عربان وردالفجار میگویند. (برهان) (آنندراج). رجوع به گل دورو و دوروی شود.

گل قرنفل. [گُ لِ قَ رَ فُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[5] اسم فارسی زهره است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). گلی است از دستهٔ میخک‌ها از تیرهٔ قرنفلیان. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۱۴).

گل قزوین. [گِ لِ قَزْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گلی که آنرا زنان آبستن خورند. (مؤلف). یا گل بطانه و گرد سنگی است که نقاشان آنرا در بنا و نقاشی به کار برند و از نوع سنگ سیلیسی است. (مؤلف).

گلقند. [گُ قَ] (اِ مرکب) نام اصلی گلشکری که در آفتاب تربیت یافته باشد نه بر آتش. و آنرا گلشکر و گلنگبین نیز گویند. (میزان الادویه ص ۳۵۷). مربای گل سرخ که با قند ساخته باشند. (ناظم الاطباء):

قرص لیموی و گوارشت لطیف عنبر
گلشکر باشد و گلقند و شراب دینار.

بسحاق اطعمه.

و رجوع به گلشکر و گل‌انگبین و گلنگبین شود. ‖کنایه از لب معشوق. (غیاث) (آنندراج):

طرب‌فزایی گلقند نکته‌پردازش

---

[1] - هرچند صاحب آنندراج بیت وحید را در تعریف آتشباز آورده، ولی ظاهراً «گلفشان» در بیت مزبور بمعنی چهرهٔ سرخ و برافروخته شده مناسب‌تر به نظر میرسد.

[2] - Stalactite.

[3] - Rosa lutea var, Punicea.

[4] - Chryanthème.

[5] - Caryophylla.

سرور مرغ چمن بر پر مگس بندد.
ملاطغرا (از آنندراج).

گلقند آفتابی. [گُ قَ دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) همان گلقند اصل است که با آفتاب تربیت یافته باشد نه با آتش:

دی با طبیب گفتم احوال ضعف خود را
از لعل یار فرمود گلقند آفتابی.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).
گلقند آفتابی تو خردلی بچند.

و رجوع به گلقند و گلقند اصل شود.

گلقند اصل. [گُ قَ دِ اَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گلشکر که در آفتاب تربیت یافته باشد نه بر آتش. (الفاظ الادویه). رجوع به گلقند آفتابی شود.

گلقندشت. [گُ قَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۱۵هزارگزی فدیشه. هوای آن معتدل و دارای ۳۸۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و مالداری و صنایع دستی آنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گلک. [گُ لَ] (اِ مصغر) (از: گل + ک، پسوند تصغیر). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مصغر گل است. (برهان) (آنندراج). ||نوعی از صمغ است و آن از بوتهٔ خار جهودانه حاصل میشود و عربان عنزروت میگویند. (برهان) (آنندراج). آن صمغ را گوزده[1] نیز گویند. (آنندراج) (الفاظ الادویه). نوعی از صمغ که رنگ آن بسرخی گراید و از بوتهٔ خاری که جهودانه گویند حاصل شود. لیکن در کاف تازی به همین معنی گذشت. (فرهنگ رشیدی). کلک. و رجوع به کلک شود. ||گله. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سخنی است که از روی طعنه و سرزنش بطریق کنایه گویند، چنانکه روسپید بر زنان هرزه و منظور روسیاه است و اکنون به روسپی معروف است. (آنندراج) (برهان) (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی):

گریش گل کشم گلهٔ مشکبوی تو
بر من گلک مزن که نیندیشم از گلک.
سوزنی سمرقندی (از آنندراج).

گلک. [گُ لَ] (اِ)[2] یکی از گیاهان بسیار مضر و انگل نباتات دیگر است و چون کلرفیل ندارد به ریشهٔ نباتات مختلف مخصوصاً گیاهانی که ساقه‌های نرم و پرآب دارند چسبیده، مواد غذایی را از آنها به دست می‌آورد و مزارع صیفی، از قبیل: کدو و خیار و هندوانه و خربزه را بکلی خراب میکند. تخم این گیاه بسیار است بقسمی که اگر محلی که گلک در آن روئیده پس از چندی زراعت شود باز هم تخمها سبز شده،

گلک

گلهای جدید پدید خواهد آمد بدین جهت باید تا مدتی آن زمین را بایر نگاه دارند تا تخمها پوسیده از میان برود. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۴۵). گل جالیز.

گلک. [ ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه. سکنهٔ آن ۲۶ تن است. در تابستان ایل بغدادی شاهسون به کوههای این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گلک. [گِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش جویم شهرستان لار واقع در ۲۴۰۰۰ گزی باختر جویم. دارای ۶۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیبافی و راه آن فرعی است. مزرعهٔ کیتویه و کهری جزو این قریه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گلک. [گُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ اردا ک شهرستان مشهد واقع در ۶۶هزارگزی شمال باختری مشهد. هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۰۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر است. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گل کاجیله. [گُ لِ لَ / لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گل کافشه. (ناظم الاطباء). رجوع به کاجیره و کافشه شود.

گلکار. [گِ] (ص مرکب) بنا و معمار. (آنندراج). طیان. (ملخص اللغات). راز. (فرهنگ اسدی نخجوانی). گل‌گر. دیوارگر. چینه کش. پاخیره‌زن. آنکه کار گل کند:

تن خاکی است گل از گریهٔ بسیار مرا
آه اگر دست نگیرد بت گلکار مرا.
سیفی (از آنندراج).
چو مرگم رسد ساقیا روز ابر
بده خشت خم را به گلکار قبر.
ملاطغرا (از آنندراج).

گلکاری. [گِ] (حامص مرکب) عمل گلکار. شغل گلکار. طیانت. (دهار) (منتهی الارب). بنایی.

گل کاری. [گُ] (حامص مرکب) نقش و نگار. گل و بوته که بالای جامه و دیوار و مانند آن نمایند. (آنندراج):

در نگارندگی و گل‌کاری
وحی صنعت مراست پنداری. نظامی.

||گل کاشتن. عمل گُل‌کار.

گلکاری کردن. [گِ کَ دَ] (مص مرکب) بنایی کردن. کار گل کردن.

گل کاسنی. [گُ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گل گیاه معروفی است به رنگ آبی. رجوع به کاسنی شود.

گل کاغاله. [گُ لِ لَ / لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گل کاجیره. کافشه. عُصفر. گل رنگ. بهرمان. احریض. رجوع به گل کافشه شود.

گل کاغذی. [گُ لِ غَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گلهایی که از کاغذ الوان سازند. (آنندراج). ||گیاهی به اندازهٔ زرعی کمتر یا بیشتر که رگهای آن لطیف و به رنگ سرخ کمرنگ است.

گل کافشه. [گُ لِ شَ / شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) به لغت اصفهانی احریض است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به کافشه و کافیشه و گل کاغاله و کاجیله شود.

گل کامکار. [گُ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمی از گل سرخ که بشدت سرخی دارد. (از ناظم الاطباء ذیل کامکار):

سال نو است و ماه نو و روز نو
وقتِ بهار و وقت گل کامکار. فرخی.
بر کام و آرزو دل بیچارهٔ مرا
تا کامکار کرد گل کامکار او. فرخی.
بخندد همی بر کرانهای راه
به فصل زمستان گل کامکار. فرخی.
از بهر مدحت تو صدف سازد از عقیق
اندر دهان غنچه گل سرخ کامکار.
ازرقی.
خواهی که کام دل ز زمانه طلب کنی
منزل به زیر شاخ گل کامکار کن.
ادیب صابر.
آن افسر مرصع و شاخ سمن نگر
آن پردهٔ موشح و گلهای کامکار. عمعق.
در باغ و بوستان بستانیم داد خویش
از بادههای لعل و ز گل‌های کامکار.
عبدالواسع جبلی.
بود نسیم گل کامکار در نفسم

---

[1] - کوزده.

[2] - Orobanche.

به گاه مدح شهنشاه کامران گفتن.
سوزنی.

مهتر بسی است نه لیک همه همچون تو کامران
گلهابسی بود نه همه همچو کامکار.
سوزنی.

در باغ مهتری چو گل کامکار باش
تا نیکخواه بوی برد بدسگال خار. سوزنی.
بلبل نطقش بناز غنچهٔ لب کرد باز
گشت ز مل عارضش همچو گل کامکار.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۱۸۳).
به سنان غمزه شاید که ز چشم من گشاید
گل کامکار رویش رگ شاخ ارغوان را.
سیف اسفرنگ.
بندگان خاص تو چون گل همیشه کامکار
مادحان خاص تو چون مل هماره کامیاب.
سیف اسفرنگ.
بودم نخست خاربنی خشک و عاقبت
ز اقبال او شدم چو گل سرخ کامکار.
قاآنی.

و رجوع به گل سرخ و گل سوری و گل محمدی شود.

گلکامه. [گُ مَ / مِ] (اِ مرکب) ثفلی بود که بعد از کشیدن گلاب میماند و به کار رنگ کردن و چهابه کردن جامه‌ها می‌آید. (آنندراج):
زلف و رخ او دیده بهم گفت نصیرا
از عنبر و گل ساخته گلکامهٔ خورشید.
ابونصر نصیرای بدخشانی (از آنندراج).

گلکان. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان حاجی‌آباد ایزدخواست بخش داراب شهرستان فسا، واقع در ۴۴۰۰۰ گزی جنوب داراب در دشت ایزدخواست. هوای آن گرم و دارای ۵۲ تن سکنه است. آب آن از چاه و محصول آن غلات، لبنیات، پشم و پوست است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن فرعی است. اهالی در حدود دشت ایزدخواست ییلاق و قشلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

گلک انار. [گُ لَ اَ] (اِ مرکب) گل انار بوستانی است و آنرا به عربی جُنْبُذالرمان گویند. رمان که خود معلوم است. منفعت آن نزدیک به گلنار باشد. (برهان) (آنندراج).

گلک بستن. [گُ لَ بَ تَ] (مص مرکب) گلک بستنِ آتش؛ مشتعل گردیدن و برافروختن آن. (از آنندراج):
ریخت ساقی به قدح بادهٔ شوق‌افزا را
بسته آتش گلکی تا که بسوزد ما را.
محسن تأثیر (از آنندراج).
خندهٔ برق زند گرمی خاکستر ما
چه گلک بسته‌ای ای آتش می بر سر ما.
محسن تأثیر (از آنندراج).

گل کبود. [گُ لِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نیلوفر آبی. گل ازرق:
گل کبود که بر تافت آفتاب بر او
ز بیم چشم نهان گشت در بن پایاب.
خفاف.

رجوع به نیلوفر شود.

گل کتانی. [گُ لِ کِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[1] گلی است که ساقه‌های آن آویخته است و گلهای بنفش دارد، دارای مهمیزی است و گرده‌افشانی آن بواسطهٔ وضع پرچمهاست که همیشه بوسیلهٔ حشرات صورت میگیرد. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۴۴).

گلکج. [گُ کَ] (اِ) گلکج = گلخج. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). به معنی گلخج است که گلولهٔ چنگالی و گلولهٔ خمیر باشد. (برهان) (آنندراج).

گل کر. [گُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۵۵۰۰ گزی خاور مراغه و ۳هزارگزی شمال راه شوسهٔ مراغه به میانه. هوای آن معتدل و دارای ۱۰۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات و نخود است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گل کردن. [گِ کَ دَ] (مص مرکب) عجین کردن آب را با خاک. آمیخته کردن خاک و آب:
خاک وجود ما را از آب باده گل کن
ویران‌سرای دل را گاه عمارت آمد. حافظ.
||کنایه از آلوده کردن. (آنندراج):
در جنب رحمتش چه نماید گناه خلق
یک مشت خاک گل نکند آب بحر را.
هادی (از آنندراج).

گل کردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب) گل برآوردن درخت. گل دادن. برآوردن گل.

گل کردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب) این لفظ را بجای خاموش کردن استعمال کنند. چنانکه گویند: چراغ را گل کن، یعنی خاموش کن. (برهان). با لفظ شمع و چراغ بمعنی خاموش کردن و شدن. (غیاث) (آنندراج). ||روشن شدن چراغ. ||روشن کردن چراغ:
افتاد نگاهش به لب و عارض جانان
پروانه گمان برد که گل کرده چراغی است.
میرزا طاهر وحید (از آنندراج).
||فائده دادن. (آنندراج):
پروانه خس و هوا شرربار
پرواز چه گل کند در این کار.
ابوالفیض فیاضی (از آنندراج).
||نمودار شدن. (برهان) (غیاث). ظاهر شدن. (برهان) (غیاث) (آنندراج). در تداول امروز در این معنی گویند: دیوانگیش گل کرد. جنونش گل کرد. مستی او گل کرد. عشقش گل کرد. طمعش گل کرد:
هزار حیف که گل کرد بینوایی ما
به چشم آبله آمد برهنه‌پایی ما.
ملا طاهر غنی (از آنندراج).
||بطور کنایه بمعنی تأثیر کردن. طرف تحسین و تمجید واقع شدن: شعرش سخت گل کرد. تألیف او در هند گل کرد.

گلک‌سری. [گُ لَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان سراوان واقع در ۶۰۰۰ گزی جنوب خاوری سراوان، کنار راه شوسهٔ سراوان به کوهک و ۶۵۰۰۰ گزی باختر بندرعباس، سر راه فرعی خمیر به بندرعباس. هوای آن گرم و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گل کش. [گِ کَ / کِ] (نف مرکب) آن که گل کشد. کسی که گل را حمل کند. عمله. کارگر بنایی. آنکه در بنایی گل کشد. ||(اِ مرکب) زنبری که در آن گل را از جایی به جایی برند. کوچکتر از زنبر (زنبق) و بزرگتر از کپه و چهار دسته دارد و دو تن با آن گل برند. ظرف چوبین بزرگتر از زنبه (زنبر).

گل کشتی. [گُ لِ کُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گلی که پهلوانی به ارادهٔ کشتی نزد پهلوانی دیگر فرستد و این رسم در ولایت شایع است. (غیاث) (آنندراج):
نیست خورشید که در چرخ درافتاده بچرخ
گل کشتی است که تیغ نگهت داده بچرخ.
میرنجات (از آنندراج).

رجوع به گل جنگ شود.

گل کشی. [گِ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل گل بردن. کار گل کردن. حمل گل کردن.

گل کشیدن. [گِ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) گل کشیدن بر بام یا دیوار؛ گل‌اندود کردن آن. تطلیه کردن و مالیدن گل بر... (آنندراج). اندود کردن‌بام. گل مالیدن:
گلی گر کشی بر ستون سرای
گل افتد نشان لیک ماند بجای.
نظامی (از آنندراج).

گل کفش. [گُ لِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گلی که از ابریشم و گلابتون و مانند آن بر تیماج و سقلاب کفش دوزند و هم از چوب سازند و در پاشنهٔ کفش تعبیه کنند و گلهای عاج در آن پرچین نمایند و آنرا کوکب کفش نیز گویند. (آنندراج):
هاله را از رشک نعلت آتش اندر خرمن است
از گل کفشت چمن را خار در پیراهن است.
محسن تأثیر (از آنندراج).

---

[1] - Linaria.

آسمان از مه نو نعل در آتش دارد
که گل کفش تو را بر سر دستار زند.
محسن تأثیر (از آنندراج).

گل کلم. [گُ لِ کَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) معروف است و آنرا ترشی کنند و خورند.

گل کمران بالا. [گُ کَ مَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۵۳هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. هوای آن گرم و دارای ۱۲ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گل کمران پائین. [گُ کَ مَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۵۳هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. هوای آن گرم و دارای ۱۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گل کن. [گُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاریزنوبخش تربت‌جام شهرستان مشهد واقع در ۴۲هزارگزی شمال باختری تربت‌جام و ۷هزارگزی جنوب راه شوسهٔ عمومی مشهد به تربت‌جام. هوای آن معتدل و دارای ۵۸ تن سکنه است. محصول آن غلات، پنبه و بنشن و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گل کن پهل. [گِ کُ پَ هِ] (اِخ) دهی است از دهستان خمیر بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. هوای آن گرم و دارای ۱۴۶ تن سکنه است. آب آن از چاه و باران و محصول آن غلات و خرماست. شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گل کند. [گُ کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودخانهٔ بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۱۰۸۰۰۰ گزی شمال میناب و ۶۰۰۰ گزی باختر راه مالرو میناب به گلاشکرد. دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گل کنده. [گُ کَ دَ / دِ] (اِخ) نام شهری است به هندوستان از کرناتک در حدود حیدرآباد. (آنندراج) (ناظم الاطباء). نام قصبه‌ای است در یک‌فرسخی حیدرآباد دکن که قریب یک قرن و نیم از سال ۹۲۴ تا سال ۱۰۹۸ پایتخت شاهان قطب شاهی بوده و قلعه و مقابر ایشان تا کنون در آن موجود است. (از انجمن آرا). و رجوع به مقدمهٔ برهان قاطع چ معین ص ۷۹ و ۸۱ شود.

گل کندی. [گُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد، واقع در ۱۸۵۰۰ گزی باختری راه شوسهٔ سردشت به مهاباد. هوای آن معتدل و دارای ۱۶۵ تن سکنه است. آب آن از رود کروشیرو محصول آن غلات، توتون، مازوج و کتیراست. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گل کوبی. [گُ] (حامص مرکب) (از: گل + کوب، کوبیدن + ی، پسوند حاصل مصدر، اسم معنی). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). سیر و گشتی باشد که در اول بهار کنند و آن چنان بود که مقدم بر جمیع گلها گل زردی بشکفد و مردمان از آن گل بسیار بچینند و بر باغها رفته در حوضهای باغ ریزند و جشن کنند. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). سیر و گردش در باغ در فصل بهار. (ناظم الاطباء):

خدایگان جمال و خلاصهٔ خوبی
به باغ عقل درآمد برسم گل‌کوبی. مولوی.

گل کوزه. [گُ لِ زَ / زِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گلی را گویند که در کوزه‌ها گذاشته به مجلس آورند، مانند: نسرین و نرگس. (انجمن آرا). نسرین. (برهان) (جهانگیری). گل نسرین که گل مشکی نیز گویند و به هندی سیوتی خوانند. (فرهنگ رشیدی). گلی سفید مشابه گل نسرین مگر قدری از آن کلان باشد و در خوشبویی کم. (غیاث). گل سفید. (آنندراج):

کنون خالی نباید کوزه از می چون گل کوزه
پر از شبنم شد ارچه پر نگردد کوزه از شبنم.
میرخسرو (از آنندراج).

در گل کوزه نگر تا باد را در کوزه کرد
یاسمن آن دیده بهر خنده دندان کرده باز.
خسرو (از فرهنگ رشیدی).

گل‌کوزه ز دور چرخ گردان
ندید از خاک پاک سند گردان.

خسرو دهلوی.

||بعضی تصریح کرده‌اند که گل کوزه و گل صدبرگ که گلی است دیگر زرد و سرخ رنگ فارسی هندوستان است. و بعضی اطبای این زمان در این دیار گل نسرین همین گل کوزه را گویند و بعضی نسترن خوانند و گلقند آنرا بهتر از گلقند گل سرخ دانند. (آنندراج). ||نرگس را هم گفته‌اند چه قلم آنرا در کوزه‌ها کرده در خانه نهند. (برهان).

گل کوشکک. [گُ گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان شوراب بخش اردل شهرستان شهرکرد، واقع در ۶۳هزارگزی شمال باختر اردل و ۶هزارگزی جادهٔ کوهرنگ. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گل کوه. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان لنگا از شهرستان شهسوار واقع در ۲۳۰۰۰ گزی جنوب خاوری شهسوار و ۱۰۰۰ گزی جنوب راه شوسهٔ شهسوار به چالوس. هوای آن معتدل و دارای ۶۵ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ کاظم‌رود و محصول آن برنج و چای است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گلکی. [گُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان باغک بخش اهرم شهرستان بوشهر واقع در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب باختری اهرم. هوای آن گرم و دارای ۳۷۱ تن سکنه است. آب آن از چاه و محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گلکیخ. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۲۷هزارگزی جنوب باختری قاین و ۲۵هزارگزی راه شوسهٔ عمومی قاین به بیرجند. هوای آن معتدل کوهستانی و دارای ۵۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و زعفران است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گل کیری. [گُ] (اِ مرکب) یک قسم گل بسیار معطری که درخت آن مانا به درخت خرماین است. (ناظم الاطباء).

گلکیش. [گُ] (اِ) بستان‌افروز و گل تاج خروس. (ناظم الاطباء).

گلگاو. [گُ] (اِ مرکب) فراوردهٔ درخت بلوط[1]. (درختان جنگلی ایران تألیف ثابتی ص ۲۱۰). یکی از محصولات بلوط. قلقات. قلقاف. رجوع به بلوط شود.

گل گاوزبان. [گُ لِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[2] گلی است مخصوص به گیاهی که برگ آن مانند زبان گاو است و گل آن به گل گاوزبان مشهور است و آنرا به فرنگی بوراش[3] نامند و از تیرهٔ بوراژیناسه[4] میباشد و قسمت قابل مصرف آن گل و مواد مؤثره به نام موسیلاژ نیترات دو پتاسیم و مورد استعمال آن در شربت سالسه‌پاری مرکب است. (کارآموزی داروسازی تألیف جنیدی ص ۱۹۷).

گلگجه. [گُ گَ جَ / جِ] (اِ) گلگچه.

---

[1] - Quercus Persica.

[2] - Bourrache. [3] - Bourrache.

[4] - Bourraginacées.

(فرهنگ نظام) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). آداب و رسومی باشد که از زمان تولد اطفال تا اوان عقیقه و گهواره بستن به طریق سنت و عرفی به فعل آورند. (برهان) (انجمن آرا). شادی که تا روز عقیقه مولود کنند. (غیاث):

با چتر کمان‌صفتش رسم گلگجه
از عکس تیر سقف مسخر نموده‌اند.

خواجه عمید (از انجمن آرا).

گل‌گچی. [گِ گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد، واقع در ۶هزارگزی شمال باختر لردگان و ۲هزارگزی راه مالرو لردگان به مونج. دارای ۴۲ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گل‌گر. [گِ گَ] (ص مرکب) طیان. (مهذب الاسماء). بنا. راز. گلگیر. گلکار:

همان گل‌گران را ز نو بار داد
همان خانه‌ها کرد و خوشه نهاد.

شمسی (یوسف و زلیخا).

چو بر گل‌گران بدره‌ها بخش کرد
همه رنگ رخسارشان رخش کرد.

شمسی (یوسف و زلیخا).

مرد سقا و گل‌گر و حمال
هر سه‌وان را دلیل دان بر مال. سنایی.

کز خاک گورخانهٔ ما خشتها کنند
وآن خاک و خشت دستکش گل‌گران شود.

سعدی.

گل گرفتن. [گِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) گل ساختن. ||گل گرفتن دری را؛ مسدود کردن آن.

گل‌گز. [گُ گَ] (اِ مرکب) رنگی است سرخ مایل به اندک کبودی که آنرا در عرف، عباسی نامند و آن رنگی است که مشابه به گل گز باشد. (آنندراج) (انجمن آرا):

چتر گر گل‌گز و گلگون چو رز
چوب وی اکنون فلک کرده گز.

خسرو دهلوی (از آنندراج).

گل‌گژو. [گُ گَ] (اِ مرکب) جاروب کهنه را گویند. (آنندراج).

گل‌گستر. [گُ گُ تَ] (نف مرکب) گسترندهٔ گل. آورندهٔ گل. پراکنندهٔ گل:

راست گفتی رخش گلستان بود
می سوری بهار گل‌گستر.

فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۲۶).

گلگشت. [گُ گَ] (اِ مرکب) سیر گل. (آنندراج). سیر جاهای مرغوب. (غیاث). جای خوش‌آیند و مطبوعی برای سیر و تفرج که مخصوصاً دارای گل سرخ و دیگر گلها و ریاحین بود. (ناظم الاطباء):

عرق کلک سکر مرا پاک کنید
که ز گلگشت سر کوی سخن می‌آید.

صائب (از آنندراج).

نسیمی که خیزد ز گلگشت کویت
دماغ خرد را معطر نماید.

شیخ‌العارفین (از آنندراج).

||گاردن پارتی. (یادداشت مؤلف).

گلگشت. [گُ گَ] (اِخ) نام تفرجگاهی نزدیک شیراز که به آن گلگشت مصلا گویند. (از ناظم الاطباء):

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را. حافظ.

گل گفتن. [گُ گُ تَ] (مص مرکب) خوب گفتن. (از آنندراج). حرفهای نیکو و پسندیده گفتن. سخنان عالی راندن: گل گفتن و گل شنفتن. گلی بگوییم و گلی بشنویم.

گلگل. [گَ گَ] (اِ) نوعی از لیمو است بمقدار نارنج و چنان ترش است که اگر سر سوزنی در آن خلانند و بگذارند بعد از اندک زمانی سوزن گداخته شود. (برهان) (انجمن آرا) (الفاظ الادویه).

گلگل. [گُ گُ] (اِ مرکب) صمغی است که آنرا مقل گویند و مقل نام عربی است و گوگل تبدیل نام‌پارسی و مانند مرمکی است. ریاح سودائیه را رفع کند. (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ رشیدی). نام دارویی است که آنرا مقل گویند. (برهان) (جهانگیری) (الفاظ الادویه). ||خالها و لکه‌های نزدیک به پهنای گلبرگ که خالها بیشتر مدور به رنگ غیر زمینه باشد یا خالهای مدور درشت به رنگی غیر رنگ متن و بیشتر به رنگ سرخ. (یادداشت مؤلف). گله گله. و رجوع به گله گله شود. ||(ص مرکب) کنایه از بسیار شکفته و خندان. (آنندراج):

کرده گلگل چهره تا می در اباغ انداخته
حسن آب آورده‌ست و طرح باغ انداخته.

محمدسعید اشرف (از آنندراج).

دوش گلگل روی بزم‌افروزت از پیمانه بود
در بر شوخیت شور جلوهٔ مستانه بود.

؟ (از آنندراج).

||(ق مرکب) به صورت پراکنده:

خوی تب، گل‌گل بر جبهت گلگون خطر است
آن صف پروین زآن طرف قمر بازدهید.

خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۱۶۴).

گل‌گل. [گُ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان ملایر واقع در ۳۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری شهر ملایر و ۱۸۰۰۰ گزی شمال خاوری راه شوسهٔ ملایر به اراک. هوای آن معتدل و دارای ۷۸ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گل‌گل. [گُ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان دودانگه از دهات هزارجریب مازندران. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۴).

گل‌گل. [گُ گُ] (اِخ) دهی است از بخش ارکواز شهرستان ایلام واقع در ۲۱۰۰۰ گزی شمال باختری قلعه، کنار راه مالرو ارکواز به ایلام. هوای آن معتدل و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ گل‌گل و محصول آن غلات دیم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنان آن در زمستان به گرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گل‌گل. [گُ گُ] (اِخ) دهی است از بخش آبدانان شهرستان ایلام واقع در ۳۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری آبدانان و ۲۰۰۰ گزی شمال راه مالرو آبدانان به ایلام. هوای آن گرم و دارای ۵۱۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گل‌گل. [گُ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۷هزارگزی باختر کوهدشت و ۱۷هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد به کوهدشت. هوای آن معتدل و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات، انگور، انار و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان سیاه‌چادربافی است. راه اتومبیل‌رو دارد و ساکنان از طایفهٔ گراوند و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گل‌گل. [گُ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاگریوه بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۳هزارگزی جنوب ملاوی، کنار خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک. هوای آن گرم و دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ کشکان و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان فرش‌بافی و راه آن اتومبیل‌رو است. ساکنان از طایفهٔ دنیاروند جودکی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گل گلاب. [گُ لِ گُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مرادف گل احمر. (آنندراج). گل سرخ. گل محمدی. گل سرخ که از آن گلاب گیرند. رجوع به گل سرخ و گل سوری و گل محمدی شود:

ز خوی جمال نبی چون گل‌گلاب شده‌ست
شقایق از حسد بخت گل کباب شده‌ست.

ملاطغرا (از آنندراج).

چو بلبل است ز مستی همیشه فریادم
بود گلابی می چون گل گلاب مرا.

قزلباش‌خان (از آنندراج).

||به اصطلاح بعضی می‌نوشان، کنایه از شراب. (غیاث). در هندوستان شراب دوآتشه را از این گل کشند و گل گلاب گویند. (آنندراج).

گلگلاب. [گُ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان خورش‌رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد واقع در ۷۵۰۰ گزی خاور هشجین و ۲۹هزارگزی راه شوسهٔ هروآباد به میانه. هوای آن معتدل و دارای ۱۰۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و سردرختی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلگلاب. [گُ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد، واقع در ۱۲هزارگزی شمال آغ‌کند و ۱۶هزارگزی راه شوسهٔ هروآباد به میانه. هوای آن معتدل و دارای ۵۹ تن سکنه است. آب آن از دو رشته چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و سردرختی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گل‌گلاس. [گُ گُ] (اِ مرکب)[1] در لاهیجان، گیاهی است از خانوادهٔ زعفران[2] از تیره ایریداسه[3]. رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب و زعفران شود.

گل‌گله. [گُ گُ لَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، واقع در ۳۸هزارگزی جنوب خاور الیگودرز، کنار راه مالرو برج فهره به کاظم‌آباد. دارای ۴۱ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گل‌گلی. [گَ گَ] (اِ) دشکی که در گهواره گذارند(لهجهٔ قزوینی). ||دنگ کوچک که زیر طبق و روی سر گذارند (لهجهٔ قزوینی).

گلگلی. [گَ گَ] (اِ) نام سینه‌ریز زنان. (فرهنگ نظام).

گل‌گنبد. [گُ گُمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع در ۲۴هزارگزی باختر چکنهٔ بالا. هوای آن معتدل و دارای ۱۹۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گل‌گندم. [گُ لِ گَ دُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بیخ گیاهی است دوایی و چنان بنظر آید که پنج شش دانهٔ گندم بهم چسبیده است. (برهان) (آنندراج). اسم فارسی جوز جندم. (تحفهٔ حکیم مؤمن). گوز گندم. (الفاظ الادویه). گیاهی است که در نظر چنان نماید کو پنج شش دانهٔ گندم در آن چسبیده و گوز گندم نیز گویند. اما مسموع چنان است که از قسم نباتات نیست. بلکه از ارضیات است و در میان او چیزی بشکل گندم میباشد و مسمن و مسمل است و اگر یک دو رطل آب و عسل ممزوج کنند فی‌الفور شراب مسهل شود. جوز جندم معرب آن است. (از فرهنگ رشیدی). دوایی است که در صحرا از سنگ‌ریزه‌ها برمی‌آید و نام دیگرش «گوزگندم» است. چون دانه‌هایی است که در گورستان هم میروید، و مقصود از گل همان گور است معرب آن جوز جندم و عربی آن حبةالقبر است دوایی دیگر هست مسمیٰ به گوز گندم که دانه‌ای است نباتی و از سمیات است و معرب آن جوز جندم است. فرهنگ‌نویسها و بعضی قرابادینها دو لفظ را اشتباه بهم کرده گل گندم و گوز گندم را یکی دانستند و جوز جندم (به زاء معجمه) را معرب گل گندم و گوز گندم دانستند. (فرهنگ نظام) (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). قنطوریون[4] یا گل گندم که جنس‌های بسیار دارد ریشه‌های تمام آنها ضخیم و قوی است بقسمی که در مزارع گندم ممکن است موجب زحمت شود و ریشه‌های عموم آنها تلخ و بر ضد تب به کار میبرند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۶۱).

گل‌گنده. [گُ گَ دَ / دِ] (اِ مرکب) نوعی از کما باشد و آن بغایت گنده و بدبو میشود. و زنان به جهت فربهی حلوا کنند و خورند. (برهان) (آنندراج). کلیکان و کما. (جهانگیری). الفاظ الادویه این لغت را اشتباهاً گل‌گنبده ضبط کرده است.

گل‌گنگک. [ ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان دماوند. دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گل گورستان. [گُ لِ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سماروغ. (آنندراج). اقحوان است چون در گورستان بسیار روید. (شعوری ج ۲ ورق ۳۲۳).

گلگون. [گُ] (ص مرکب) سرخ‌رنگ، چه گل به معنی سرخ و گون رنگ و لون را گویند. (برهان) (غیاث). گلرنگ. (انجمن آرا) (آنندراج):

از آب جوی هر ساعت همی بوی گلاب آید
در او شسته‌ست پنداری نگار من رخ گلگون.

رودکی.

همیشه همچو کنون شاد باد و گلگون باد
دل تو از طرب و دو کف از نبید چو رنگ.

فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۱۵).

ز خونت همه خاک گلگون کنم
روانت به شمشیر بیرون کنم. فردوسی.

می گلگون کند گلگون رخانم
زداید زنگ اندیشه ز جانم.

(ویس و رامین).

ای خداوند زمان و فخر آل‌مصطفی
خنجر گلگونت را کی سر سوی خاور کنی.

ناصرخسرو.

گلگون رخت چو شست بهار از وی
بگذشت گل بگشت ز گلگونی.

ناصرخسرو.

تا سنانش ز عدو گلگون شد
گشت معلوم که گل با خار است.

اثیرالدین اخسیکتی.

پیش که یاوه شوند خرد وشاقان چرخ
بر بر گل عارضان ساغر گلگون بیار.

خاقانی.

خیز و به ایام گل بادهٔ گلگون بیار
نوبت دی فوت شد نوبت اکنون بیار.

خاقانی.

در مصاف قضا به خون عدوش
تا بشمشیر بند گلگون بار. (سندبادنامه).

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است
مکنم عیب کز او رنگ ریا می‌شویم.

حافظ.

خوش هوائی است فرح‌بخش خدایا بفرست
نازنینی که به رویش می گلگون نوشیم.

حافظ.

||مجازاً هر اسب بهتر را گلگون گویند. (غیاث). اسب گلگون و ورد. (از مهذب‌الاسماء). رنگی میان کمیت و اشقر (برای اسبان). (از ترجمان القرآن):

بیارید گلگون لهراسبی
نهید از برش زین گشتاسبی. فردوسی.

یکی ترجمان را ز لشکر بخواند
به گلگون بادآورش برنشاند. فردوسی.

دگر ره برانگیخت گلگون ز جای
شد آن باره زیرش چو پران همای.

فردوسی.

آمد بعیدگاه چو سرو آن به چهره گل
بر فرق چون براقی گلگون شده سوار.

سوزنی.

صبح است گلگون تاخته شمشیر بیرون آخته
بر شب شبیخون ساخته خونش بعمدا ریخته.

خاقانی.

گلگون ما که آب خور وصل دیده بود
بر آب او صفیر ز کیوان شنیده‌ایم. خاقانی.

گاه شبرنگ زلفت آن تازد
گاه گلگون حسنت این راند. عطار.

گلگون اشک بس که دواند به هر طرف

---

[1] Crocus caspicus.

[2] Crocus.

[3] Iridacées.

[4] Centaurea.

آن کس که او کشیده ندارد عنان چشم.

سلمان ساوجی.

گر کمیت اسب گلگونم نبودی تندرو
کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع.

حافظ.

||رنگی از رنگهای آب معنی قارورهٔ بیماران. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||(اِخ) نام اسب شیرین معشوقهٔ فرهاد بوده است. گویند گلگون و شبدیز دو اسب بودند زادهٔ مادیان دشت ابگله و دشت دمکله هم بنظر آمده است و آن مادیان را جفت نبود و در آن دشت اسبی بود از سنگ ساخته و هرگاه آن مادیان را ذوقی بهم میرسید خود را به آن اسب سنگی میکشید بقدرت خدای‌تعالی آن مادیان بار میگرفت. (برهان) (غیاث). اسب خسروپرویز که‌همتای شبدیز بود. (آنندراج):

بر آخر بست گلگون را چو شبدیز
به مشکو برد شیرین را چو پرویز. نظامی.
به حکم آنکه گلگون سبک‌خیز
بدو بخشم ز همزادان شبدیز. نظامی.
که با شبدیز کس هم‌تک نباشد
جز این گلگون اگربدرگ نباشد. نظامی.

گلگون. [گُ] (اِ مرکب) گل فارسی: گل را انواع بسیار است، سرخ و سفید و سرخی که به سفیدی گراید و آن آن است که او را گلگون گویندو در عراق آنرا گل فارسی گویند. (فلاحت‌نامه).

گلگون. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون، واقع در ۳۶۰۰۰ گزی جنوب خاوری فهلیان، کنار راه شوسهٔ کازرون به فهلیان. هوای آن گرم و دارای ۱۲۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گلگون. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان بیزکی بخش حومهٔ اردا ک شهرستان مشهد واقع در ۲۴هزارگزی شمال باختری مشهد و ۳هزارگزی شمال راه شوسهٔ عمومی مشهد به قوچان. هوای آن معتدل و دارای ۳۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر است. شغل اهالی زراعت و مالداری و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گلگون‌اهتزاز. [گُ اِ تِ] (ص مرکب) اسبی که در جنبش و حرکت چون گلگون باشد. به روش گلگون. به دویدن گلگون:

اعوجی‌کردار و دلدل‌قامت و شبدیزنعل
رخش‌فرمان و براق‌اندام و گلگون‌اهتزاز.

منوچهری.

گلگون چرخ. [گُ نِ چَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آسمان. (برهان) (آنندراج). ||کنایه است از خورشید:

زآن رخش جوزا پاردم چون جوزهر بربسته دم
گلگون چرخ افکنده سم شبرنگ هرا ریخته.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۳۸۰).

گلگون‌قبا. [گُ قَ] (ص مرکب) صفت کشته‌ای که لباس او خونین باشد. کشته‌ای که قبا و جامهٔ او خون‌آلوده باشد:

یوسف گلگون‌قبا وای علی‌ا کبرم
گم‌شده در کربلا وای علی‌ا کبرم. ؟

گلگون کردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب) سرخ کردن:

شوم جامهٔ رزم بیرون کنم
به می روی پژمرده گلگون کنم.

فردوسی.

زردرویی میکشم زآن طبع نازک بی‌گناه
ساقیا جامی بده تا چهره راگلگون کنم.

حافظ.

گلگون‌کمیت. [گُ کُ مَ / م] (اِ مرکب) کنایه از شراب سرخ است. زیرا کمیت نام رنگی از اسب است و شراب را نیز گویند. (آنندراج):

نقره خنگ صبح را در تاخت سلطان ختن
ساقیا گلگون‌کمیت را به میدان درفکن؟

؟ (از آنندراج).

گلگونه. [گُ نَ / نِ] (اِ مرکب) (از: گل + گونه)گلغونه. گلا گونه. رجوع به گلگون شود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). گلغونه است که غازه و سرخی زنان باشد. (برهان). رنگی است که زنان بر روی مالند و در یکی از کتب طبیه بنظر آمده که گلگونه دوای مرکب است از سپندور و سفیده و شحم و حنظل و روغن یاسمین که برای جلا و صفای رنگ رو بر چهره مالند و بعد از نیم ساعتی با آب گرم بشویند. (غیاث). گلا گونه. (اوبهی). غازه. الغونه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). مرادف گلغنچه. (آنندراج). به فارسی اسم رنگ سرخی است که از رنگ لک رخام به عمل می‌آورند و در لک رخام مذکور شد که مستعمل نقاشان و زنان در رنگ کوبه و آنرا به هندی کلال نامند. به فارسی سرخی نامند و از سفیدآب و لک ترتیب میدهند و بجهت صفای بشره و سرخی رخسار مستعمل یونان است. (تحفهٔ حکیم مؤمن):

تا دیوچه افکند هوا بر زنخ سیب
مهتاب به گلگونه بیالودش رخسار. مخلدی.
همچو موی عاریت اصلی ندارد از حیات
همچو گلگونه بقایی هم ندارد جوهرم.

خاقانی.

بصبح و شام که گلگونه‌ای و غالیه‌ای است
مرا فریب مده رنگ و بوی باده بیار.

خاقانی.

بر مرد سلاح حرب زیباست
گلگونه و غالیه زنان راست.

خاقانی (تحفة العراقین).

گلگونه ز خون شیر پرورد
سرمه ز سواد ما درآورد. نظامی.
چو باید شد بدان گلگونه محتاج
که‌گردد بر در گرمابه تاراج. نظامی.

...این همه از آن است که آب چشم شما گلگونهٔ رویهای حوران است هرچند بیشتر خویتر. (تذکرة الاولیاء عطار).

چو دست قضا زشت‌رویت سرشت
میندای[1] گلگونه بر روی زشت.

سعدی (بوستان).

عجوزی گر کند گلگونه بر روی
چو توسن اشتر از وی رم کند شوی.

امیرخسرو.

سیاهان که گلگونه بر رو کنند
به خندیدن مردمان خو کنند.

میرخسرو (از آنندراج).

چون مرا با جلبان کار نباشد پس از این
رَستم از وسمه و گلگونه و حنا و شخار.

؟ (از صحاح الفرس).

||(ص مرکب) گل‌رخساره هم هست چه گونه بمعنی رخساره باشد. (برهان). ||و بمعنی گلرنگ هم آمده است چه گونه رنگ را نیز گویند. (از برهان):

جام و می چو صبح و شفق ده که عکس آن
گلگونه صبح را شفق‌آسا برافکند.

خاقانی.

گلگونهٔ رخ امل آن خون کند و بس
کز خلق بخل ریخت سر خنجر سخاش.

خاقانی.

که‌گلگونهٔ خمر یاقوت‌رنگ
به شستن نمیرفت از روی سنگ.

سعدی (بوستان).

||شراب گلرنگ:

هیچ محتاج می گلگون نه‌ای
ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای. (مثنوی).

گلگونهٔ ادیم آدم. [گُ نَ / نِ یِ اَ مِ دَ] (اِخ) یعنی سرخ‌کنندهٔ روی آدم که کنایه از حضرت رسالت‌پناه محمدی صلوات الله علیه باشد. (برهان) (آنندراج).

گلگونهٔ چرخ. [گُ نَ / نِ یِ چَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) سرخی آسمان پس از غروب آفتاب. (ناظم الاطباء).

گلگونه کردن. [گُ نَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) سرخ‌رنگ کردن:

سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی
هم بدانگونه که گلگونه کند روی نگار.

سعدی.

---

[1] – نل: مینداز.

گاهی ز صنع ماشطه بر روی خوب روز
گلگونهٔ شفق کند و سرمهٔ دجی.   سعدی.

گلگونی. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع در ۴۷۰۰۰ گزی جنوب خاور فهلیان و ۲۵۰۰۰ گزی راه شوسهٔ کازرون به فهلیان. هوای آن معتدل و دارای ۱۸۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیبافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گلگی. [گِ لَ / لِ] (حامص) گله کردن: گلگیهات برم، عروسی پسرم. رجوع به گله گی شود.

گل گیتی. [گُ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پهلوی، گیتیک[1]. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). گل زمین. ||نوعی از گل که برگهای آن از هر طرف سه خار دارد و آن دو نوع میشود سفید و زرد. (برهان) (آنندراج). ||گل پیاده گلی که آنرا درخت و بوتهٔ بزرگ نباشد، همچو: بنفشه و نرگس و سوسن و امثال آن. (برهان). رجوع به گل پیاده شود.

گل گیر. [گُ] (اِ مرکب) مقراضی که گل شمع و چراغ را بدان گیرند. (آنندراج). مقراضی که با آن گل فتیلهٔ چراغ برند. گاز:

خاکساران ز اغنیا محتاج همراهی نیند
شمعدان گل کجا دربند گل‌گیر طلاست.

میرزا عبدالغنی (از آنندراج).

گل گیر. [گِ] (نف مرکب) گیرندهٔ گل. ||(اِ مرکب) قطعه آهنی محدب که بالای چرخ اتومبیل، دوچرخه و موتوسیکلت قرار دهند بخاطر زدودن گل.

گل گیر. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان یک‌مهد بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز واقع در ۳۵هزارگزی جنوب خاوری راه شوسهٔ مسجدسلیمان به هفتگل. هوای آن سرد و دارای ۱۵۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و برنج است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن اتومبیل‌رو است. پاسگاه ژاندارمری دارد و ساکنین از طایفهٔ هفت‌لنگ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گل گیری. [گُ] (حامص مرکب) عمل گرفتن گل چراغ. عمل گرفتن فتیلهٔ چراغ. گرفتن سوختهٔ چراغ به گل‌گیر. ||کم کردن گلهای درختی برای بهتر و درشت‌تر شدن بقیهٔ میوهٔ آن. گرفتن مقداری از گل درختی تا میوهٔ آن بزرگتر و شادابتر شود. (یادداشت مؤلف).

گل گیری. [ ] (اِخ) نام تیره‌ای از طایفهٔ کیومرسی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

گلگیس. [گِ] (اِ) در تداول محلی گناباد، بازیچه‌ای است از چوب که آنرا روی زمین صافی به چرخش درآورند.

گل گیوه. [گِ لِ وَ / وِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گلی است سفید که گیوهٔ مستعمل را پس از شستن با آن سفید کنند. گلی است سپیدرنگ که چمچم، یعنی گیوه را چون شوخگن شود بدان سپید کنند. (یادداشت مؤلف).

گل لاله. [گُ لِ لا لَ / لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شقایق و خشخاش. (ناظم الاطباء).

گل لحنه. [گُ لَ نَ / نِ] (اِ مرکب) کلم گل. (ناظم الاطباء).

گل لو. [گُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان ورگهان بخش هوراند شهرستان اهر واقع در ۳۶۵۰۰ گزی جنوب خاوری هوراند و ۲۲هزارگزی راه شوسهٔ اهر کلیبر. هوای آن معتدل و دارای ۳۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گل لو تقی. [گُ لَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین خاوری بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع در ۹هزارگزی شمال خاوری هروآباد و ۳هزارگزی راه شوسهٔ هروآباد و اردبیل. هوای آن معتدل و ۱۶۳ تن سکنه دارد. آب آن از خیاوچای و محصول آن غلات، حبوبات و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گل لو قره‌صوفی. [گُ لَ قَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۲۱هزارگزی جنوب قره‌آغاج و ۴۴هزارگزی جنوب راه شوسهٔ مراغه به میانه. هوای آن معتدل و دارای ۳۳ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و بزرک است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گل لو محمدحسین. [گُ لَ مُ حَ مْ مَ حُ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشگین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع در ۲۰هزارگزی شمال باختری خیاو و ۱۵ هزارگزی راه شوسهٔ هروآباد و اهر. هوای آن معتدل و دارای ۱۲۹ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ مشگین و محصول آن غلات، حبوبات، پنبه و برنج است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گل لمنس. [گِ لِ لِ نُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به سجیل شود. (یادداشت مؤلف).

گلم‌آباد. [گُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۴۰هزارگزی شمال باختری فریمان. هوای آن معتدل و دارای ۱۰۳ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و چغندر است. شغل اهالی زراعت و و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گلما. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌دورود بخش مرکزی شهرستان ساری، واقع در ۶۰۰۰ گزی شمال خاوری ساری و ۴۰۰۰ گزی شمال راه شوسهٔ ساری به بهشهر. هوای آن معتدل و دارای ۴۰۵ تن سکنه است. آب آن از چشمهٔ بزرگ و محصول آن برنج، غلات، پنبه و صیفی است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. از دو محل بالا و پائین تشکیل شده است معصوم‌زاده‌ای به نام امامزاده محمد درویش دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گل‌مار. [گُ] (اِ) گونه‌ای است از تیرهٔ کاکتوس‌ها که برحسب شکل به نامهای مختلف نامیده میشوند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۱۲۹).

گل‌مال کردن. [گِ کَ دَ] (مص مرکب) مالیدن گل. مالیدن گل به ظرف تا شوخ آن برطرف شود. ||مالیدن گل به در و دیوار. ||مجازاً پوشاندن امری را.

گل‌ماله. [گِ لَ / لِ] (اِ مرکب) آلتی است معماران را که بدان گل و آهک بر در و دیوار مالند و آنرا کرفی گویند. (غیاث) (آنندراج).

گل‌مالی. [گِ] (حامص مرکب) گل مالیدن. با گل اندودن.

گل‌مالی کردن. [گِ کَ دَ] (مص مرکب) شستن یا مالیدن گل بر چیزی بمنظور پاکیزه کردن آن از لکهٔ چربی.

گلمانخانه. [گُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان برکشلو از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۱۸هزارگزی شمال خاوری ارومیه و هزارگزی شمال راه شوسهٔ بندر به ارومیه. هوای آن معتدل و دارای ۲۵۳ تن سکنه است. آب آن از نهر چای و محصول آن غلات، توتون، چغندر، انگور و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. در ۲هزارگزی خاور ده بندر کشتی‌رانی به مراغه و شرفخانه وجود دارد و پاسگاه ژاندارمری، کافه و دو باب دکان نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گل‌ماوران. [گَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت بیل بخش اشنویهٔ شهرستان

---

[1] - gītīk.

ارومیه واقع در ۲۲هزارگزی شمال خاوری اشنویه، سر راه ارابه‌رو آقبلاغ به ارومیه. هوای آن سرد و دارای ۳۷۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و نهر آقبلاغ و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گل ماهور. [گُ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] گل خرگوشک. گلی که برگهای آن کرک بسیار دارد و گلهای زرد آن خوشه‌های بزرگ میسازند. برگ و گل آن ملین است. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۴۴).

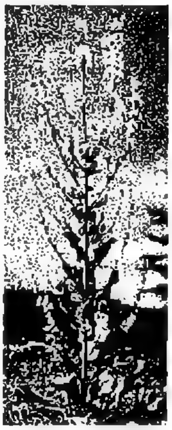

گل ماهور

گلمت آباد. [گُ مِ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۲۰۰۰ گزی شمال کوزران و ۳۰۰۰ گزی خاور راه فرعی کوزران به ثلاث. هوای آن سرد و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از چاه و محصول آن غلات، لبنیات و حبوبات و دیم است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است و تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گلمج. [گَ مِ / مُ] (اِ) پر ماهی. (ناظم الاطباء).

گل‌محک. [گُ مَ حَ] (اِخ) دهی است از دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول واقع در ۳۰هزارگزی شمال باختری اندیمشک، کنار راه‌آهن تهران به اهواز. هوای آن گرم و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از لولهٔ راه‌آهن و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و کارگری راه‌آهن و صنایع دستی آنان قالیبافی میباشد. ساکنین از طایفهٔ عشایر لر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گل‌محله. [گِ مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان گیلخواران بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در ۶۰۰۰ گزی شمال جویبار. هوای آن معتدل و دارای ۴۸۰ تن سکنه است. آب آن از چاه و محصول آن پنبه، غلات، کنجد و صیفی است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گل‌محله. [گِ مَ حَ ل لَ] (اِخ) دهی است از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۱۵۰۰۰ گزی شمال خاوری آمل، کنار رودخانهٔ هراز. هوای آن معتدل و دارای ۲۱۵ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ هراز و محصول آن برنج، کنف و صیفی است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گل‌محمدبیک. [گُ مُ حَمْ مَ بِ] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل واقع در ۵۰۰۰ گزی شمال بنجار و ۱۰۰۰ گزی مالرو جلال‌آباد به زابل. هوای آن گرم و دارای ۷۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و محصول آن غلات، صیفی و لبنیات است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی آنان کرباس و گلیم بافی است. راه آن مالرو و ساکنین از طایفهٔ کلانتری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گل‌محمدی. [گُ لِ مُ حَمْ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب)[2] از تیرهٔ رزاسه و قسمت قابل مصرف آن گلبرگ است. مادهٔ مؤثرهٔ آن تانن و موارد استعمال آن غرغره قابض، غرغره بورات دو سدیم است. (از کارآموزی داروسازی تألیف جنیدی ص۱۹۷). گل سرخ. گل سوری. یک قسم از گل سرخ است. در اسپاهان و کاشان از آن گلاب میگیرند و بعضی آنرا هم تقطیر مینمایند. رجوع به گل سرخ و گل سوری شود.

گل‌مخاران. [گُ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع در ۳۰هزارگزی چکنهٔ بالا. هوای آن معتدل و دارای ۱۸۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و مالداری و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گل مختوم. [گِ لِ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طین مختوم. ترسیژیله[3] این گل را «طین‌البحیره» نیز نامند، زیرا آنرا از محلی آبگیر استخراج میکردند (دیسقوریدس). رجوع به گل نبشته شود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). گلی است سرخ‌رنگ و بسیار املس و آنرا از تل بحیره آورند و آنرا طین‌الکاهن هم میگویند، چون آنرا زنی ساحر پیدا کرده است. بعضی گویند گلی است که آنرا با خون بز کوهی بسرشند و از جزیرهٔ ملیوس آورند و بعربی طین مختوم و خاتم‌الملک و خواتیم‌الملک خوانند، بسبب آنکه صورت ارماطس که یکی از پادشاهان یونان بود بر آن نقش کنند و مختوم جهت آن گویندش که زود نقش می‌پذیرد و مهر میگیرد و آن از غایت لطافت و نرمی وی است و بهترین وی آن باشد که بوی شبت کند و بر لب بچسبد، تریاق همه زهرهاست. (برهان). گلی از تریاقات است و چون پر لطیف میباشد زود نقش مهر در بر میگیرد و این را طین مختوم نیز میگویند و گل خون، کنایه از آن است زیرا که به رنگ خون میباشد و آنرا در به کردن جراحتهای غیرالالتیام اثر تمام است. (آنندراج): بگیرند گل مختوم پنج درم، گل قبرسی پانزده درم، گل ارمنی مغسول دو درم... گل پارسی سه درم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ختم است به ما خسته‌دلان باده کشیدن
پیمانهٔ ما از گل مختوم سرشت است.
محسن تأثیر (از آنندراج).

گل مخمل. [گُ لِ مَ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گلهایی که در میان مخمل بافند. (آنندراج):

دردسر فرشی است زیر بوریای فقر ما
از گل مخمل گلاب خواب میباید کشید.
محمداسحاق شوکت (از آنندراج).

گلمر. [گُ مَ] (اِ) نام گلی است بغایت خوشبو. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی):

ز سوری کآن نه کم بود از کتاره
جگر میشد چو سوری پاره‌پاره
از آن گلمر که دل برد و روان هم
ز هر تن لاله رست و ارغوان هم.
امیرخسرو (از جهانگیری).

‖نام نوعی از پیکان تیر. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی):

گشت رعنایان بود در زیر بید و پای گل
بوستان شیرمردان برگ بید و گلمر است.
امیرخسرو (از جهانگیری).

گل مریم. [گُ لِ مَرْ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام گلی است سفید و خوشبو. یاسمین بری. یاسمین بستانی. یاسمین صحرایی. یاسمین دشتی. یاسمن دشتی.

گل‌مژه. [گُ مُ ژَ / ژِ] (اِ مرکب) دانه یا جوشی که در پلک چشم بوجود آید.

گل مشکی. [گُ لِ مُ / مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اسم فارسی نسرین است. (تحفهٔ

---

[1] Verbascum (لاتینی), Bouillon-blanc (فرانسوی).

[2] Rose rouge.

[3] Terre sigillée.

حکیم مؤمن). نوعی از نسرین است و آن سفید و صدبرگ و کوچک میباشد. (برهان) (انجمن آرا). نام گلی است بغایت خوشبو. (بهار عجم). نام گلی که رنگش سیاه باشد. (غیاث). ورد چینی. گل سفید. (مجمع الجوامع):

کنم ز بوی وفا زخم غیر را ناسور
بدست چون گل مشکی است نقد داغ مرا.
اسماعیل ایما (از آنندراج).

گل مشکیچه. [گُ لِ مُ / مِ چَ / چِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گل مشکی:

ناسور دلم باج گرفته‌ست ز عنبر
گویاگل مشکیچه بود پنبهٔ داغم.
محسن تأثیر (از بهار عجم).

گل مصری. [گِ لِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بعربی طین مصری خوانند. برای طلا کردن بر بدن مستسقی بغایت نافع است. (برهان) (آنندراج).

گل‌مغان. [گُ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۴هزارگزی جنوب اردبیل و ۲هزارگزی راه شوسهٔ خیاو و اردبیل. هوای آن معتدل و دارای ۱۰ تن سکنه است. آب آن از رود و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گلمکان. [گُ مَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد، در شمال باختری مشهد و محدود است از طرف شمال به کوه تخت‌رستم، از جنوب به دهستان شاندیز، از باختر کوه بینالود و از خاور به دهستان بیزکی و چناران. کلیهٔ قرای این دهستان که عبارت از ۳۳ آبادی است در داخل دره و دامنه خاوری بینالود واقع است. این کوه بواسطهٔ ارتفاعی که دارد ریزش برف و باران در ارتفاعات و دامنهٔ آن زیاد و بالنتیجه از آب آن قراء و قصبات اطراف استفاده قابل ملاحظه نموده و کلیهٔ دهات اطراف دارای محصول فراوان و باغات زیاد میباشد و بهمین جهت بیشتر قرای این دهستان ییلاقی و تفرجگاه اهالی شهر مشهد است. در ۱۲هزارگزی جنوب خاوری گلمکان محلی است موسوم به چشمه‌سبز این محل در دامنهٔ کوه نیشابور واقع شده و مساحت آن در حدود ۱۵۰۰ گز است. اطراف این محل را کوههای مرتفع احاطه نموده فقط از یک طرف به عرض تقریباً ۳۰ یا ۴۰ گز از بریدگی استفاده شده. راهی است که داخل این محوطه آب فراوانی از زمین میجوشد که استخر بزرگی را تشکیل داده و از اطراف این استخر نیز چشمه‌های فراوانی از دامنهٔ کوه جاری است که آب این چشمه‌ها نیز داخل استخر شده و همهٔ این آبها از همان دهانه خارج و دهستان گلمکان را مشروب مینماید. بین این چشمه‌ها چشمه‌ای است موسوم به چشمهٔ اشتها آب آن تا اندازه‌ای سرد و گواراست و برای هرگونه اغذیه محلل خوبی است. هوای آن بقدری سرد است که از ۶هزارگزی اشجار آن کوتاهتر و تا ۳هزارگزی خاتمه یافته از سه‌هزارگزی تا محل چشمه‌سبز فقط گیاه میروید. بواسطهٔ صعب‌العبور بودن راه و سردی هوا و نداشتن سکنه، کمتر اهالی به آن محل میروند. بطور کلی گلمکان و قرای آن عموماً ییلاقی و کوهستانی است و از ۳۳ آبادی بزرگ، و کوچک تشکیل میشود. مجموع نفوس آن در حدود ۱۴۵۶۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گلمکان. [گُ مَ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان گلمکان بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد واقع در ۱۸هزارگزی شمال باختری طرقبه و ۵هزارگزی باختر راه شوسهٔ قدیمی مشهد به قوچان. هوای آن معتدل و دارای ۲۲۶۴ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و چشمه‌سار و قنات و محصول آن غلات، میوه و خشکبار است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیبافی و راه آن اتومبیل‌رو است. دارای دبستان و دفتر ازدواج و طلاق است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گلم‌کبود. [گُ لَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۲۸۰۰۰ گزی جنوب خاور کرمانشاه و ۴۰۰۰ گزی باغ طیقوان. هوای آن سرد و دارای ۱۴۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات دیم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گلم‌کبود. [گُ لَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۵۰۰۰ گزی شمال باختری صحنه. هوای آن سرد و دارای ۱۷۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گلم‌کبود. [گُ لَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ذهاب بخش سرپل ذهاب شهرستان قصرشیرین واقع در ۱۱۰۰۰ گزی شمال باختری سرپل ذهاب، کنار راه فرعی باویس. هوای آن گرم و دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آب آن از زه‌آب رودخانهٔ دستک و محصول آن غلات، صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه فرعی دارد. در دو محل بفاصله ۱۵۰۰ گزی واقع و به علیا و سفلی مشهور است. سکنهٔ گلم کبود علیا ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گلم‌کبود. [گُ لَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۹هزارگزی شمال خاوری چقلوندی و ۹هزارگزی شمال اتومبیل‌رو چقلوندی به بروجرد. هوای آن سرد و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و پشم است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی است. راه مالرو دارد و ساکنین از طایفهٔ حسین‌بیگ هستند و در زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گل‌مل. [گُ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان اردستان واقع در ۳۵هزارگزی جنوب باختری اردستان و ۱۹هزارگزی شمال راه شوسهٔ اردستان به اصفهان. هوای آن معتدل و دارای ۱۵۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، خشکبار و کتیراست. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

گل ملاط. [گِ لِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گلی را گویند که از برای بهم وصل کردن اتصال آجر و سنگ و خشت و یا کشیدن بر روی دیوار استعمال کنند. (سفر خروج ۱:۱۴ سفر لاویان ۱۴: ۴۱ و ۴۲ سفر خروج ۱۳:۱۰). این گل عموماً از گل سرخ و کاه بهم‌آمیخته ساخته میشد و گاهی اوقات از ریگ و خاکستر و آهک ترتیب می‌یافت و بعضی اوقات در عوض گل قیر استعمال مینمودند، چنانکه در خرابه‌های بابل دیده میشود. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به ملاط شود.

گل‌ملک. [گُ مَ لِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مرغک بخش راین شهرستان بم، واقع در ۶۷۰۰۰ گزی جنوب خاوری راین و ۲۰۰۰ گزی راه شوسهٔ بم به جیرفت. دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گل موجه. [گُ لِ مُ وَجْ جَهْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گل دوروی:

به جام زرین همچون گل موجه
درونش احمر باشد برونش اصفر.
مسعودسعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص۲۳۶).

گل‌مورتی. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان دلگان بخش بزمان واقع در ۸۲۰۰۰ گزی جنوب باختری بزمان، کنار راه مالرو بمپور به کهنوج. هوای آن گرم و دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، خرما و لبنیات است.

شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گلموژ. [گُ] (اِ) چلپاسه و سوسمار. (برهان) (آنندراج).

گلموش. [گُ] (اِ) نوعی از بید است. (آنندراج).

گل مولی. [گُ لِ مَ / مُو لا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خطابی است که بصورت احترام و گاهی تحقیر به درویش میدهند. خطابی است که به درویشان کنند، چون نام او ندانند.

گلمه. [گُ لَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان چرداول بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام واقع در ۱۱۰۰۰ گزی شمال باختری چرداول، کنار راه اتومبیل‌رو چرداول به آسان‌آباد. هوای آن گرم و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ چرداول و محصول آن غلات، لبنیات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گلمه. [گِ مَ] (اِخ)[1] شهری است در الجزایر (۲۷۷ م)(۷۰۲ ه)امسیحیان در قرون اول در آنجا پیدا شدند. (اعلام المنجد).

گل مهتاب. [گُ لِ مَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پارچه‌های مهتاب که از میان برگ درختان بر زمین می‌افتد. (غیاث). لکه‌ای که در مهتاب از درختان بر زمین افتد. (آنندراج):

صاف‌دل را نبود رنگ زوال
گل مهتاب نمی‌گردد خشک.
محمداسحاق شوکت (از آنندراج).

از رنگ بنا گوش تو چون خون نخورد [کذا]
می روشن که به روی گل مهتاب نخورد.
محمداسحاق شوکت (از آنندراج).

||نام گلی است که آنرا به هندی چاندنی گویند. (غیاث) (آنندراج). چاندنی ترجمه مهتاب است پس گل مهتاب بدین معنی فارسی شناخته اهل‌هند باشد از عالم گل کوزه و گل صدبرگ و گل اورنگ. (آنندراج).

گلمه تره.[2] [گُ مَ تَ رَ / رِ] (اِ مرکب) خردل. (نصاب طبری).

گل مهر. [گُ لِ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی از گل:

نهانی به پالیزبان گفت شاه
که‌از مهتر ده گل مهر خواه. فردوسی.
چو بشنید از او این سخن باغبان
گل مهر آورد آمد دمان. فردوسی.
ز خرادبرزین گل مهر خواست
به بالین مست آمد از حجره راست.
فردوسی.

گل‌مهره. [گِ مُ رَ / رِ] (اِمرکب) هر گلوله و مهره را گویند که از گل سازند عموماً و کمان گروهه را خصوصاً. (برهان) (آنندراج): بر سر هر یک مردی یک مهره گل از سفال گل مهرهٔ از سفاله... که چنانکه گل را بپزی و آنرا سفال کنی هر یک چند پشکل گوسفند و بر هر گل مهره نام آن کس نبشته. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی قصهٔ اصحاب فیل).

هر حجتی که گفت بدو رد کنی و باز
اندر دهان نهیش چو گل مهره در تفک.
سوزنی (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

دو صد مهره بر یکدگر ساخته‌ست
که‌گل مهرهٔ نو بپرداخته‌ست.
سعدی (بوستان).

||کرهٔ زمین. ||کنایه از آدمی. (برهان) (آنندراج).

گلمی. [گُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۳۰هزارگزی شمال باختری فریمان. هوای آن معتدل و دارای ۷۱ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گل‌میان. [گُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ایرج بخش اردکان شیراز واقع در ۹۰۰۰۰ گزی خاور اردکان و ۳۰۰۰ گزی راه فرعی ماثین به تخت‌جمشید. دارای ۲۰ تن سکنه است. به این ده کاظم‌آباد هم میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). قریه‌ای است دوفرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق وشنک. (فارسنامهٔ ناصری).

گل‌میان. [گُ] (اِخ) از قرای بلوک ایرج است. (جغرافیای غرب ایران ص۱۰۹).

گل‌میخ. [گُ] (اِ مرکب) نوعی از میخ آهن که سرش پهن میباشد. (آنندراج). میخ سربزرگ چوبی یا فلزی که بیشتر به دیوار اطاق کوبیده میشود برای آویختن چیزها از آن. (فرهنگ نظام). میخ بزرگ. میخ چادر. (ناظم الاطباء). میخی که سر آنرا بصورت گلی سازند:

در از سدرهٔ بوستان ثواب
ز گل‌میخش رو شناس آفتاب.
ظهوری (از آنندراج).

بیا به درگه شاهنشهی که از در او
شکفته غنچهٔ گل‌میخ بر رخ ایام.
ابوطالب کلیم (از آنندراج).

شب وصل تو نهان آمده‌ام تا دم صبح
ماه را ساخته گل‌میخی و بر در زده‌ام.
مسیح کاشی (از آنندراج).

عرصهٔ شهر هری فوق سپهر اخضر است
درگهش را شمسهٔ خورشید گل‌میخ در است.
آگهی هروی.

||دگمه‌ای که خلخال و دست‌برنجن را بدان بند سازند. (ناظم الاطباء).

گل میخک. [گُ لِ خَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[3] از تیرهٔ قرنفلیان است. جنس‌های بسیار دارد و این دسته قسمتی از کاسبرگهای آن به هم چسبیده است. (گیاهشناسی گل‌گلاب ص۲۱۳). میخک. کوکب.

گل میر. [گُ] (اِخ) دهی است از بخش میان کنگی شهرستان زابل واقع در ۸۰۰۰ گزی جنوب باختری ده دوست محمد و ۴۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو ده دوست محمد به زابل. هوای آن گرم معتدل و دارای ۱۲۹ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گل میران. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۱۷۴هزارگزی جنوب خاوری قاین. هوای آن گرم و دارای ۱۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و مالداری و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گل میزان. [گُ لِ] (اِخ) کنایه از زُهره، چنانچه خار عقرب کنایه از بهرام است. (از آنندراج). زهره، چراکه میزان خانهٔ زهره است. (غیاث).

گل میشه. [گُ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد واقع در ۲۳هزارگزی شمال باختری آغ‌کند و ۴هزارگزی راه شوسهٔ میانه به زنجان. هوای آن معتدل مایل به گرمی و دارای ۷۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و سنجد است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گل میمون. [گُ لِ مَ / مِ مو] (ترکیب اضافی، اِمرکب)[4] گلی است که کپول آن بدو شکاف باز میشود و یکی از گلهای زینتی معمول است. (گیاهشناسی گل‌گلاب ص۲۴۴).

گلن. [گِ لُ] (اِخ)[5] ژلن. رجوع به فهرست ایران باستان و ژلن در همین لغت‌نامه شود.

گلناآباد. [گُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۹۰۰۰۰ گزی خاور

---

[1] Guelma.

[2] در بعضی نسخ «کلمه تره» است.

[3] Dianthus.

[4] Antirrhinum.

[5] Gélon.

سعیدآباد، سر راه مالرو گوغر به تکیه. دارای ۲۵ تن سکنه است. مزارع کهن هرمز، شاه‌آباد، کندجوغن، موسرخ، محمدیه و مردوئیه جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گلنار. [گُ] (اِ مرکب) (از: گل + نار =انار). معرب آن جلنار است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). گل انار. (برهان). شکوفه و گل انار است که در سرخی رنگ بی‌نظیر است. (آنندراج). ||بعضی گویند که آن گل درخت انار بری است و بغیر از گل ثمری ندارد و ثمر وی همان است و بهترین آن مصری باشد و به عربی ثمرةالشوکة المصری خوانند. (برهان). جلنار. به فارسی گلنار گویند و او غیر گل انار مثمر است. اگرچه در جمیع افعال مشابه یکدیگرند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). گل انار بری. جلنار. (بحر الجواهر):

آراسته گشته‌ست به تو چهرهٔ خوبی
چون چهرهٔ دوشیزه به گلرنگ و به گلنار.
خسروی.

بر او تیر بارید همچون تگرگ
چنانچون بریزد ز گلنار برگ. فردوسی.
به گلنار ماند همی چهر تو
ز شادی بخندد دل از مهر تو. فردوسی.
همه بوم توران پر از داغ و درد
به باغ اندرون برگ گلنار زرد. فردوسی.
بتان بهشتند گویی درست
به گلنارشان روی رضوان بشست. فردوسی.
شاهی که ندیمی چو تو دارد چه کند کس
چون سرخ گل آمد به چه کار آید گلنار؟
فرخی.

دلشاد همی باشی و می لعل همی خواه
از دست بتی ماهرخ و لعل چو گلنار.
فرخی.

نه هم قیست در باشد بلور
نه همرنگ گلنار باشد پژند. عسجدی.
دهقان بتعجب سر انگشت گزان است
کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار.
منوچهری.

معشوقگانت راگل و گلنار و یاسمن
از دست یاره بربود از گوش گوشوار.
منوچهری.

گلنار همچو درزی استاد برکشید
قوارهٔ حریر ز بیجاده گون حریر.
منوچهری.

همیشه تا نبود خوید سرخ چون گلنار
همیشه تا نبود سبز لاله چون برغست.
؟ (از فرهنگ اسدی).

تا گشت زیر غالیه گلنار تو نهان
چون شنلید کردم رخسار خویشتن.
قطران.

عروس پر نگار و نقش بودی
رخ از گلنار و از لاله دهانت.
ناصرخسرو.

روی گلنار چو بزداید قطرهٔ شب
بلبل از گل به سلام گلنار آید.
ناصرخسرو.

ای رخ تو به گونهٔ گلنار
اشکم از غم چو ناردانه مکن.
عبدالواسع جبلی.

هرکه از آن ناردانه خورد خنک دل
گشت و چو گلنار کرد گونهٔ رخسار.
سوزنی.

فروپوشید گلناری پرندی
بر او هر شاخ گیسو چون کمندی. نظامی.
خرامنده بر رخش بیجاده‌نعل
گل لعل در زیر گلنار لعل.
نظامی (شرفنامهٔ چ وحید ص۳۴۶).
گلاب و لعل را بر کار کرده
ز لعلی روی چون گلنار کرده. نظامی.
بستان عارضش که تماشا گه دل است
پر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید.
سعدی (بدایع).

چو آتش در درخت افکند گلنار
دگر منقل منه آتش میفروز.
سعدی (غزلیات).

باغبان همچو نسیم ز در خویش مران
کآب گلزار تو از اشک چو گلنار من است.
حافظ.

چرخ روبه‌باز را از اشک گلنارت چه باک
بر سر آن گرگ از این باران فراوان آمده.
کاتبی.

||هر گل سرخ بزرگ صدبرگ را نیز گفته‌اند و معرب آن جلنار باشد. (برهان). رجوع به گلنار فارسی شود. ||کنایه از شراب:

چند خواهی ز آهوی سیمین
گاوزرین که میخورد گلنار.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۲۰۲).
||مجازاً بمعنی گونه است از جهت سرخی:

بماندش دو گلنار خندان نژند
بجوشید پولادش اندر پرند. فردوسی.

گلنار. [گُ] (اِخ) نام کنیزکی از کنیزان اردوان اشکانی. (از فهرست ولف):

که گلنار بد نام آن ماهروی
نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص۱۹۳۰).
فرستادشان نزد گلنار، شاه
بدان تا کند اختران را نگاه
چو گلنار بشنید آوازشان
سخن گفتن از اختر و رازشان...
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص۱۹۳۲).
سخن چون ز گلنار از آنسان شنید
شکیبایی و خامشی برگزید.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص۱۳۳۲).
جهانجوی چون روی گلنار دید
همان گوهر سرخ و دینار دید.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص۱۹۳۳).

گلنار فارسی. [گُ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) قسمی از انار که گل آن صدبرگ و بغایت سرخی و کلانی بمقدار گل صدبرگ باشد. (غیاث) (آنندراج). نوعی از انار است که سوای گل ثمری ندارد مگر گل آن کلان و صدبرگ میباشد برابر گل... (غیاث)[1].

گلنارگون. [گُ] (ص مرکب) هر آنچه برنگ گلنار باشد. (ناظم الاطباء). به رنگ گلنار. برنگ سرخ:

چو گلنارگون کسوت آفتاب
کبودی گرفت از خم نیل آب. نظامی.

گلنارگون کردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب) به رنگ گلنار درآوردن. به رنگ سرخ کردن:

یکی زرد پیراهن مشکبوی
بپوشید و گلنارگون کرد روی. فردوسی.
چو بشنید رودابه آن گفتگوی
برافروخت و گلنارگون کرد روی.
فردوسی.

گلناری. [گُ] (ص نسبی) هرآنچه برنگ گلنار بود. عنابی‌رنگ. (ناظم الاطباء). سرخ‌رنگ:

حجله و بزمه‌ای بزرکاری
حجله عودی و بزمه گلناری. نظامی.
مرا[2] ز نان جو خویش چهره کاهی به
که از شراب حریفان سفله گلناری.
امیدی رازی.

گلناری. [گُ] (ص نسبی) جلناری. قسمی از یاقوت، دون ارجوانی و فوق لحمی. رجوع به کتاب الجماهر بیرونی ص۳۳ و ۵۰ شود.

گل ناز. [گُ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نوعی از گل است.

گلناز. [گُ] (اِ مرکب) اسمی است که دختران را دهند.

گل نافرمان. [گُ لِ فَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نوعی از گل که رنگش کبود میباشد. گل بنفشه. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

گلناک. [گِ /گُ] (اِ) حصار قلعه. (برهان). بازوی دژ یعنی قلعه و بازوی دژ تصحیف‌خوانی شده است و در لغت کشف اللغات گلشانک به معنی بازوی درآمده. (آنندراج).

گلناک. [گُ] (اِ مرکب) گلزار و گلستان و باغ گل سرخ. (ناظم الاطباء).

گلناک. [گِ] (ص مرکب) کدر و گِل آلوده و

---

[1] ۱ - صاحب غیاث این لغت را ذیل گلنار آورده است.

[2] ۲ - ن‌ل: ترا.

پر از گِل. (ناظم الاطباء): رَدِغ؛ جای گلنا ک. وَثیخة؛ زمین گلنا ک. مکان طان؛ جای گلنا ک. ارضُ متظرمطة؛ زمین سخت گلنا ک. (منتهی الارب):

دل ز پایهٔ حوض تن گلنا ک شد
تن ز آب حوض دلها پا ک شد.
مولوی (مثنوی چ نیکلسن دفتر ۲ ص ۳۲۱).
در خلایق روحهای پا ک هست
روحهای تیرهٔ گلنا ک هست. مولوی.

گلنام. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان عرب‌خانهٔ بخش شوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۹۵هزارگزی شمال باختری شوسف، سر راه مالرو عمومی گیو به شوسف. هوای آن معتدل و دارای ۱۳۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گلنان. [گِ لِ] (اِخ)[1] چندین مجمع الجزایر کوچک که در جنب فینیستر[2] قرار گرفته است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

گلنبر. [گَ لَمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۹هزارگزی جنوب ورزقان و ۵هزارگزی ارابه‌رو تبریز به اهر. هوای آن معتدل و دارای ۳۵۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گل نبشته. [گِ لِ نِ بِ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گل مختوم را گویند و آن دوائی است مشهور و معروف جهت دفع سموم. (برهان). گل مختوم که از جملهٔ تریاق زهرهاست و این نام برای آن کرده‌اند که زود مهر کرده میشود از غایت لطافت و نرمی و بعضی گفته‌اند از آنجا که می‌آورند مهر کرده می‌آورند. (فرهنگ رشیدی).

گل نجاران. [گِ لِ نَجْ جا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) طین‌الاحمر. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

گلند. [گَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان فندرسک بخش رامیان شهرستان گرگان واقع در ۱۲۰۰۰ گزی باختر رامیان، کنار راه شوسهٔ رامیان به گرگان. هوای آن معتدل و دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن برنج، غلات، توتون، سیگار و صیفی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن شال، کرباس و پارچه‌های ابریشمی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گلندام. [گُ لَ] (ص مرکب) گل‌اندام. آنکه اندامش چون گل باشد. رجوع به گل‌اندام شود.

گلندام. [گُ لَ] (اِخ) محمد. نام جامع دیوان حافظ دانسته‌اند، اما با تحقیقاتی که علامه قزوینی نموده‌اند وجود چنین شخصی جامع دیوان حافظ را صحیح ندانسته و در مقدمهٔ دیوان حافظ (ص قز) چنین نوشته‌اند: از یازده نسخه از این مقدمه ابداً اسمی از جامع دیوان حافظ که بنابر مشهور در این اواخر محمد گلندام‌نامی بوده برده نشده، بدون هیچ شک و شبهه تولید شک عظیمی در صحت و اصالت نام محمد گلندام مینماید و احتمال را بی‌اختیار در ذهن تقویت مینماید که شاید این نام محمد گلندام الحاقی باشد از یکی از متأخران گمنام، که چون ذیل این مقدمه بدون اسم مؤلف است خواسته از این فرصت استفاده نموده، آنرا به نام خود قلمداد کند، و قرینهٔ دیگری که تا درجه‌ای مؤید این احتمال است آن است که دولتشاه سمرقندی که تذکرهٔ معروف خود را در حدود ۸۹۲ هـ .ق. یعنی درست صد سال بعد از وفات حافظ تألیف نمود، در شرح احوال خواجه گوید: «و بعد از وفات خواجه حافظ معتقدان و مصاحبان او اشعار او را مدون ساخته‌اند» که چنانکه ملاحظه میشود ابداً اسمی از جامع دیوان او نمیرد و مثل این مینماید که نام جامع دیوان او از همان عصرهای بسیار نزدیک به عصر خواجه نبوده است و الا ظاهراً دلیلی نداشته که دولتشاه نام او را نبرد. همچنین سودی در شرح ترکی خود بر دیوان خواجه که در سنهٔ ۱۰۰۳ هـ .ق. تألیف شده گوید «و بعد از وفات بعض احباب سوابق حقوق صحبت و لوازم عهد مودت و محبت سیله متفرق غزلیاتی ترتیب و تبویب ایلمش» و عبارت فوق یعنی سوابق حقوق صحبت الخ چنانکه بعدها ملاحظه خواهد شد تقریباً عین عبارت اواخر همین مقدمه حاضر است، پس واضح است که سودی در حدود سنهٔ ۱۰۰۳ عین همین مقدمه را در دست داشته و مع‌ذلک می‌بینیم نام جامع دیوان را که مؤلف مقدمه نیز هموست نبرده و فقط به تعبیر «بعض احباب» اکتفاکرده است، پس معلوم میشود که در نسخهٔ او نیز نام محمد گلندام وجود نداشته است. (مقدمهٔ دیوان حافظ چ قزوینی ص قز و قح).

گلندرق پائین. [گَ لَ دَ رَ قِ] (اِخ) (سفلی) دهی است از دهستان بخش نمین شهرستان اردبیل واقع در ۱۸هزارگزی شمال اردبیل و ۸هزارگزی راه شوسهٔ اردبیل به خیاو. هوای آن معتدل و دارای ۱۱۲ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلندرود. [گَ لَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌بند بخش نور شهرستان آمل واقع در ۲۲۰۰۰هزارگزی جنوب باختری سولده. هوای آن معتدل و دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ گچ‌رود و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و کارگری در معدن زغال‌سنگ است. راه شوسهٔ به المده و معدن زغال دارد که استخراج میشود. زغال کارخانهٔ حریربافی چالوس از این معدن است و در حدود ۲۵۰ تن کارگر دارد. قسمتی از سکنهٔ این ده جزو آمار پی‌مد منظور شده و اغلب آنها اهالی تبریز و خلخال و غیره میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). نام دهی است از دهات کجور مازندران که در نقشهٔ دمورگان دیده میشود. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۸).

گلندوک. [گَ لَ دُ وَ] (اِخ) گل هم دورودک. دهی است جزء دهستان لواسان کوچک بخش افجهٔ شهرستان تهران، واقع در باختر متصل به بنجارکلا، مرکز بخش افجه، سر راه فرعی ناران به لشکرک. هوای آن سرد و دارای ۳۰۹ تن سکنه است. آب آن از قنات و رودخانهٔ کندرود و محصول آن غلات، بنشن، مختصر میوه، اشجار و مختصر عسل و شغل اهالی زراعت است. بهداری، طبیب، پرستار، آبله کوب سیار و یک دبستان نیز دارد. مقبره‌ای به نام بدیع بهائی در این ده است که میگویند نامه‌آور بهاء بوده و به دستور ناصرالدین‌شاه به قتل رسیده و در این محل مدفون شده و فعلاً زیارتگاه بهائیان محسوب است. راه فرعی ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گلنده. [گُ لَ دَ / دِ] (ص) زن بدفعل و بدکاره. (برهان) (آنندراج).

گل نرگسی. [گُ نَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایذهٔ شهرستان اهواز واقع در ۳۰هزارگزی شمال خاوری ایذه. هوای آن معتدل و دارای ۹۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گل نسابوری. [گِ لِ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گل. نیسابوری. گل نشابوری. طین‌الا کل: و او را با گل نسابوری که به تازی طین‌الا کل گویند بسرشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به گل نیسابوری شود.

گل نسرین. [گُ لِ نَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام گلی است سپید و کوچک و

---

1 - Glênan. 2 - Finistère.

صدبرگ و از جنس گل سرخ و دو نوع است: یکی را گل مشکین و دیگری را گل نسرین گویند. (ناظم الاطباء ذیل کلمهٔ نسرین). وردالذکر. جلنسرین. نسترن:

گل‌زرد و گل دورو، گل سرخ و گل نسرین
ز درد و داغ دادستند ما را خط استغنی.

منوچهری.

و رجوع به نسرین شود.

گل نشاط. [گُ لِ نَ / نِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شراب لعل انگوری. (برهان). کنایه از شراب که خوردنش نشاط می‌آورد. (آنندراج). کنایه از شراب. (غیاث).

گل نشاندن. [گُ نِ دَ] (مص مرکب) کاشتن گل. نشا کردن گل. نشاندن گل چون نشاندن نهال یا نهال نشاندن:

عمارت همی کرد و زر میفشاند
همه خار میکند و گل میشاند.

نظامی (از آنندراج).

من آن مستم که گر گل میشانم تا ک میروید
ز تا کم برگ هم با سینهٔ صدچا ک میروید.

باقر کاشی (از آنندراج).

گل‌نشین. [گِ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرخواست بخش مرکزی شهرستان ساری واقع در ۱۰۰۰۰ گزی شمال ساری و ۴۰۰۰ گزی باختر راه شوسهٔ ساری به فرح‌آباد. هوای آن معتدل و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ تجن و محصول آن برنج، غلات، پنبه و صیفی است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گل‌نفسی. [گُ نَ فَ] (حامص مرکب) کنایه از خوشبویی. خوشبوئی دم. ||کنایه از خوش‌کلامی. (برهان) (آنندراج).

گلنکو. [گُ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرزوقی بخش لنگهٔ شهرستان لار واقع در ۵۴۰۰۰ گزی شمال باختر لنگه، کنار راه فرعی لنگه به چارک. هوای آن گرم و دارای ۵۵ تن سکنه است. آب آن از چاه و باران و محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گلنگبین. [گُ لَ گُ / گَ] (اِ مرکب) (از: گل + انگبین). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ترکیبی باشد مانند گلقند، لیکن تفاوت آن است که گلقند را از گل و قند سازند و گلنگبین را از گل و انگبین که عسل باشد. (از برهان). گلنگبین. گل و انگبین، به معنی عسل است چنانکه سکنگبین، سرکه و عسل. (از آنندراج). گلی که در عسل ممزوج سازند. (الفاظ الادویه). ترکیبی باشد مانند گلقند، تفاوت آن است که در گلقند گل را با قند ممزوج میسازند و در گلنگبین گل را با انگبین و عسل. (جهانگیری). گل‌انگبین. (زمخشری). برگ گل سوری است در انگبین پرورده مانند گلقند. جلنجبین:

گر بر کناره دجله کسی نام او برد
آب انگبین ناب شود گل گلنگبین.

عماره (از آنندراج).

و چون وی را [بوزیدان را] با گلنگبین بخورند نقرس و وجع‌المفاصل سرد را سود کند. (الابنیه عن حقایق الادویه).

گلنگدر. [گَ لَ گِ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش مرکزی میانهٔ شهرستان میانه واقع در ۴هزارگزی جنوب خاوری میانه و هزارگزی راه شوسهٔ میانه به خیاو و ۳هزارگزی راه شوسهٔ میانه به تهران. هوای آن معتدل و دارای ۶۷۸ تن سکنه است. آب آن از گرم‌چای و محصول آن غلات، حبوبات، برنج و پنبه است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلنگدن. [گَ لَ گِ / گَ دَ] (ترکی، اِ مرکب) در ترکی بمعنی آینده و رونده است و اصطلاحاً در تفنگ بقسمتی از آن اطلاق میشود که متصل محفظهٔ فشنگ است و با حرکت دادن و پیچانیدن آن فشنگ به محفظه رود و یا پوکهٔ فشنگ از محفظهٔ منتهای آن خارج شود.

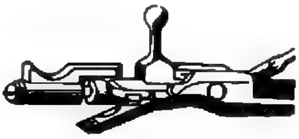

گلنگدن

گلنگور. [گُ لَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای نه گانهٔ بخش خاش شهرستان زاهدان. این دهستان در شمال باختری خاش واقع و حدود آن به شرح زیر است: از طرف شمال به دهستان اسکل‌آباد، از طرف خاور و جنوب به دهستان حومه و از طرف باختر به دهستان گوهرکوه. منطقه‌ای است جلگه و دارای تپه‌های خاکی است. هوای آن گرم و معتدل و بیشتر اهالی بطور سیار زندگی مینمایند. آب مشروب قرای دهستان از قنات و چشمه و محصول آن غلات، ذرت، پنبه و لبنیات است. شغل مردان گله‌داری و راههای دهستان عموماً مالرو است. این دهستان از پنج آبادی تشکیل گردیده و جمعیت آن در حدود ۱۰۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گلنگور. [گُ لَ] (اِخ) ده مرکزی از دهستان گلنگور بخش خاش شهرستان زاهدان، واقع در ۳۱۰۰۰ گزی باختر خاش و ۸۰۰۰ گزی باختر راه فرعی خاش به نرماشیر. هوای آن گرم و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گل‌نم. [گُ نَ] (اِ مرکب) نم کم. نم قلیل. نم اندک. آب بسیار اندک که بر چیزی پاشند. در اصطلاح عوام، قدری آب به تنبا کو زدن. رجوع به گل نم زدن شود.

گل‌نم زدن. [گُ نَ زَ دَ] (مص مرکب) افشاندن آب کم با پشت پنجهٔ دست. آب کمی زدن با دست به چیزی. آب کمی به چیزی افشاندن. گل نمی به تنبا کو زدن؛ اندک آبی بر آن افشاندن.

گل نمودن. [گُ نُ / نِ / نَ دَ] (مص مرکب) ظاهر شدن. تجلی کردن:

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی. حافظ.

گل نوروز. [گُ لِ نَ / نُو] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گویا گل سوری است. مؤلف در یادداشتی ذیل شعر سوزنی نوشته: لکن سوری تا پنجاه یا شصت روزی پس از نوروز در طهران می‌شکفد و نخشب و سمرقند نیز گرمتر از تهران نبوده، از طرفی خود کلمهٔ گل معنی سوری میدهد نزد قدما، پس مراد باید همان سوری باشد که به صنعت پیش از فصل بشکفانند:

مشکین کله بر گل نهی ای ماه دلفروز
تا در مه دی بازنمایی گل نوروز
مشکین کله را بر گل نوروز میناز
رنگ گل نوروز به رخسار میندوز.

سوزنی.

ای چون گل نوروز برخسار و به بالا
بر سرو سرافراز سرافرازی و پیروز.

سوزنی.

تشبیه رخسار معشوق البته به سوری است نه گل دیگر. والله اعلم.

گل نوش. [گُ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام نوایی است در موسیقی:

تا بر بم و بر زیر نوای گل نوش است
تا بر گل بر بار خروش ورشان است.

منوچهری.

گل‌نی. [گُ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت‌حیدریه واقع در ۲۴هزارگزی جنوب تربت و ۱۲هزارگزی باختر راه شوسهٔ عمومی تربت‌حیدریه به رشخوار. هوای آن معتدل و دارای ۷۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و مالداری و صنایع دستی زنان آنجا کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).

گلنی‌چه. [گَ نِ چَ / چِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۶۰هزارگزی جنوب بیرجند و دارای ۱۲ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گل نیسابوری. [گُ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طین الاکل: عود خام و سنبل و قرنفل از هر یکی یک درم، گل نیسابوری دو درم، طباشیر سه درم... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به گل نسابوری شود.

گل نیلوفر. [گُ لِ فَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گلی از جنس لاله و کبودرنگ که بیشتر در آب روید و چون سر از آب برآرد بشکفد. (ناظم الاطباء). رجوع به نیلوفر شود.

گلو. [گُ / گَ] (اِ) در اوستا گَرَه[1] (گلو)، پهلوی گروک[2]، سانسکریت گَلَه[3]، لاتینی گولا[4]، ارمنی کول[5] (فروبرده، بلعیده)، کردی گرو[6]، افغانی غاره[7]، غرئی[8] (گردن، قصبة الریه)، استی قور[9] (غیرقطعی)، سنگلیچی غر[10]، خوانساری گلی[11]، دزفولی گلی[12]، گیلکی گولی[13]، کردی گئورو[14]، گئوری[15] (گلو، معبر تنگ)، گئوری[16]، گریو[17]، گوری[18]. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). حلق. حلقوم. (برهان) (آنندراج) (دهار). مجرای غذا و دم در درون گردن: ذبح، ذباح، ذبحة؛ درد گلو. شکیکه. ذمط؛ گلو بریدن کسی را. ذعط؛ گلو بریدن کسی را. ذکاة؛ گلو بریدن گوسپند را. اجترار؛ جره برآوردن شتر از گلو. تهوید؛ آواز به گلو برگردانیدن بنرمی. جرض؛ به گلو درماندن طعام و جز آن. جرجرة؛ آواز کردن گلو. جائر؛ به گلو درماندگی چیزی. جرثومة؛ سرنای گلو. حز؛ گلوی آسیای. فحفحة؛ عارض شدن گرفتگی در گلو در آواز. (منتهی الارب):

راست گویی که در گلوش کسی
پوشکی را همی بمالد گوش. شهید.

به خروش اندرش گرفته غریو
به گلو اندرش بمانده غرنگ. منجیک.

فروهشته بر گردن افراخته
چو نای دم اندر گلو ساخته. فردوسی.

ای دیده‌ها چو دیدهٔ غوک آمده برون
گویی که کرده‌اند گلوی ترا خبه[19].

فرخی (دیوان ص۴۵۵).

بسته زیر گلو از غالیه تحت‌الحنکی
پیرهن دارد زین طالب علمانه یکی.

منوچهری.

گر بلبل بسیارگو بست از فراق گل گلو
گلگون صراحی بین در او بلبل بگفتار آمده.

خاقانی.

ناچخی راند بر گلوش دلیر
چون بر اندام گور پنجهٔ شیر
اژدها را درید کام و گلو
ناچخ هشت‌مشت شش‌پهلو.

نظامی (هفت‌پیکر ص۷۵).

گلوی خویش عبث پاره میکند بلبل
چو گل شکفته شود در چمن نمی‌ماند.

صائب (از آنندراج).

– امثال:

از گلو بیرون کشیدن؛ به جبر و عنف چیزی را از کسی ستدن.

از گلوی خود بریدن و به دیگران دادن؛ کنایه است از خودگذشتگی و بخشش بسیار.

در گلو گیر کردن.

گریه به گلو؛ آمادهٔ گریه. اشک در مشک.

گریه گلوی کسی را گرفتن؛ بغض کردن. آمادهٔ گریه کردن بودن.

گلو پیش کسی گیر کردن یا گیر کردن گلو پیش کسی؛ عاشق کسی شدن.

گلو هفت بند دارد؛ کنایه از آن است که به تأمل و اندیشه بسیار سخن باید گفت.

مال خود در گلوی خود فرونرفتن؛ از خود دریغ داشتن بخیل، مالی را بسبب بخل فراوان.

گلو. [گِ / گُ] (اِ) کنایه از خوردن و شهوت طعام:

مکن ز بهر گلو خویشتن هلاک و مرو
به صورت بشری ور به سیرت مگسی.

ناصرخسرو.

ایر و گلو، ایر و گلو کرد مرا دنگ و دلو
هرکه از این هر دو برست اوست اخی اوست کلو.

مولوی.

کآن گدایی که بجد می‌کرد او
بهر یزدان بود نی بهر گلو. مولوی.

ور بکردی نیز از بهر گلو
آن گلو از نور حق دارد علو. مولوی.

چون حقیقت پیش او فرج و گلوست
کم‌بیان کن پیش او اسرار دوست.

مولوی.

ای بسا ماهی در آب دوردست
گشته‌از حرص گلو مأخوذ شست.

مولوی.

گلو. [گَ لُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۲۱هزارگزی شمال باختری ورزقان و ۱۲۵۰۰ گزی ارابه‌رو تبریز به اهر. هوای آن معتدل و دارای ۴۹۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و درخت تبریزی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلو. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع در ۵هزارگزی خاور بستان‌آباد و ۵هزارگزی راه شوسهٔ اردبیل به تبریز. هوای آن سرد و دارای ۳۳۳ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلو. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۵۵۰۰۰ گزی جنوب باختری و ۶۰۰۰ گزی باختر راه فرعی کهنوج به میناب. هوای آن سرد و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و خرما است. شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گلو. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین‌شهر بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۱۸۰۰۰ گزی باختر میناب و ۵۰۰۰ گزی شمال راه فرعی بندرعباس به میناب. هوای آن گرم و دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و خرماست. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گلوآونک. [گَ وَ] (اِخ) (گلوانگور) ده کوچکی است از دهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۵۴۰۰۰ گزی خاور سعیدآباد و ۲۰۰۰ گزی شمال راه فرعی بافت به سیرجان. دارای ۱۰ تن سکنه است و سکنهٔ آن از طایفهٔ بچاقچی هستند. مزارع میان‌دوآب، مکی، ده‌عیش و ده‌حسن جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گلوان. [گُ] (اِ) نام یکی از محصولات بلوط و این نام در سردشت متداول است. (مؤلف). قلقاف. گل گاو.

گلوان. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه واقع در ۸هزارگزی جنوب باختری نقده و ۲۵۰۰ گزی جنوب خاوری راه شوسهٔ نقده به بانه. هوای

---

1 - garah.
2 - garûk.
3 - gala.
4 - Gula.
5 - kul.
6 - gerû.
7 - ghâra.
8 - gharai.
9 - qur.
10 - ghar.
11 - geli.
12 - goli.
13 - gulí.
14 - gheûrû.
15 - gheûrî.
16 - gaúri.
17 - geryu.
18 - gavrî.

۱۹ – این بیت با اندک تغییری در لغت فرس (ص۲۵۴ و ۲۸۴) به نام دقیقی یا لبیبی یا خسروانی هم آمده است.

آن سرد و دارای ۳۱۷ تن سکنه است. آب آن از دره و چشمه و محصول آن غلات، توتون و چغندر است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلوان. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۶هزارگزی خاور راه شوسهٔ ارومیه به سلماس. هوای آن معتدل و دارای ۷۰ تن سکنه است. آب آن از نازلوچای و محصول آن غلات، توتون، کشمش و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلوانس. [گَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان سکمن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۳۱هزارگزی شمال باختری خوی و ۴۵۰۰ گزی شمال خاوری راه شوسهٔ خوی به سیه‌چشمه. هوای آن سرد و دارای ۷۶۴ تن سکنه است. آب آن از چشمه و کوهستان و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلوافشار. [گُ / گَ اَ] (نف مرکب) نعت فاعلی از گلو افشاردن. ||(حامص مرکب) از گلوافتادن. خفه کردن. کشتن بی‌ذبح: المخنقة؛ گوسفندی که به گلوافشار کشته شود. (دهار) (مهذب الاسماء).

گلو افشاردن. [گُ / گَ اَ دَ] (مص مرکب) خفه کردن. فشردن گلو. کشتن بی ذبح.

گلوئی. [گُ / گَ] (ص نسبی) رجوع به گلویی شود.

گلوئیه. [گَ ئی یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اسفندقهٔ بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت واقع در ۷۹۰۰۰ گزی جنوب ساردوئیه و ۱۰۰۰۰ گزی خاور راه فرعی بافت به جیرفت. دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گلوئیه. [گَ ئی یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیاه کوه بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۹۷۰۰۰ گزی جنوب بافت، سر راه مالرو کوشک به دمسرد. هوای آن سرد و دارای ۱۵ تن سکنه است. مزرعهٔ ده نو جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گلو بازبریدن. [گُ / گَ بُ دَ] (مص مرکب) جدا کردن سر از بدن. ذبح. و رجوع به گلوبریدن شود.

گلوباغ. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۹۲هزارگزی جنوب خاوری درمیان و ۱۵هزارگزی شمال خاوری درح. هوای آن گرم و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گل و بته. [گُ لُ بُ تَ / تِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) در تداول عامه، نقش و نگار گلین در جامه و غیره. نقش رنگارنگ از گل در جامه، پارچه، گچ‌بری و غیره.

گلوبر. [گُ / گَ بُ] (نف مرکب) برندهٔ گلو. گلوبرنده. در تداول عامه، سوزندهٔ گلو.

گلوبر. [گِ لُ بِ] (اِخ)[1] یوهان ردلف (۱۶۰۴ – ۱۶۶۸ م.). طبیب و شیمی‌دان آلمانی. در کارلشتات (باویر)[2] به جهان آمد. وی خاصیت طبی سولفات دو سود را کشف کرد که به نام نمک گلوبر خوانده شد.

گلو بریدن. [گُ / گَ بُ دَ] (مص مرکب) گلو بازبریدن. قطع کردن و بریدن گلو. بسمل کردن. جدا کردن سر از بدن. سر بریدن. تعیق. ذبح: تذکیه؛ گلو بریدن گوسپند و جز آن. (منتهی الارب):

به نشکرده ببرید زن را گلو
تفو بر چنان ناشکیبا تفو. ابوشکور.

ابوالمظفر شاه چغانیان که برید
به تیز دشنهٔ آزادگی گلوی سؤال. منجیک.

گلوبسته. [گُ / گَ بَ تَ / تِ] (ن مف مرکب) کنایه از ساکت و خاموش. (آنندراج):

چو فریاد را در گلو بست راه
گلوبسته به مرد فریادخواه. نظامی.

گل و بلبل. [گُ لُ بُ بُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) ترکیبی است که شاعران از آن سخن گویند و بویژه در غزلها بلبل را شیفتهٔ گل دانند و خوانندگی او را برای گل پندارند. در بیشتر غزلهای شاعران ایران وصف گل و بلبل بکرات آمده است. چنانکه هم اکنون این موضوع از مضامین مبتذل بشمار می‌آید و به همین سبب برخی از خارجیان ایران را کشور گل و بلبل نامیده‌اند.

گلوبند. [گُ / گَ بَ] (اِ مرکب) گردن‌بند. سینه‌ریز. مخنقه. (دهار) (زمخشری). هِجار. (منتهی الارب).

گلوبندک. [گَ بَ دَ] (اِخ) نام محله‌ای است در جنوب تهران. گلبندک هم می‌گویند.

گلوبندگی. [گُ / گَ بَ دَ / دِ] (حامص مرکب) شکم‌خوارگی. شهوت طعام:

ز ده گونه ریچال و ده گونه با
گلوبندگی هر یکی را سزا. ابوشکور.

رجوع به گلوبنده شود.

گلوبنده. [گُ / گَ بَ دَ / دِ] (ص مرکب) تابع حلق و شکم و مرد بسیارخوار. (انجمن آرا). شکمباره. شکم‌خواره. آنکه بندهٔ شکم خود باشد. طبل‌خواره:

ممانید بر کهتران کار خوار
گلوبندگان را بگیرید بار. اسدی.

هر بنده‌ای که او را بخرند و بفروشند آزادتر از آن کس دان که گلوبنده بود... و گلوبنده همیشه بنده بود. (از قابوسنامه).

گل و بوته. [گُ لُ تَ / تِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) نقش و نگار بر روی کاغذ و جامه و پارچه‌های ابریشمین و امثال آن. و رجوع به گل و بته شود.

گلوبولین. [گُ لُ] (فرانسوی، اِ)[3] آلبومین. که در داخل سلولها مانند لوکوزین[4] و بعض فلاژله‌ها و ویتلوس[5] تخم و غیره مشاهده میشود. (جانورشناسی تألیف فاطمی ج ۱ ص۱۳).

گلوپیچ. [گُ / گَ] (نف مرکب) آنچه در گلو پیچد. پیچنده و گیرکننده در گلو. خفه کنندهٔ:

چه می‌پیچی در این دام گلوپیچ
که جوزی پوده بینی در میان هیچ.

نظامی.

گلوتر. [گُ / گَ تَ] (اِ مرکب) میوهٔ تر و تازه، چون: خیار و هندوانه و انگور و خربزه و آلو و غیره... میوهٔ تازه که مهمان و مسافر را پیش آرند. (مؤلف).

گلو تر کردن. [گُ / گَ تَ کَ دَ] (مص مرکب) نوشیدنی یا میوهٔ تر و تازه خوردن. و رجوع به گلوتر شود.

گلوترکن. [گُ / گَ تَ کُ] (نف مرکب) گلوترکننده از آشامیدنی یا میوه. میوهٔ تازه که گلو را تر کند. ترکنندهٔ گلو. تازه و خنک کنندهٔ گلو مانند میوه و... (یادداشت مؤلف). رجوع به گلو تر کردن و گلوتر شود.

گلوتم. [گَ تُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع در ۱۵۰۰۰ گزی خاور مسکون و ۱۵۰۰۰ گزی خاور راه شوسهٔ بم به سبزواران. دارای ۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گلوتنگ. [گُ / گَ تَ] (ص مرکب) آنچه گلوی آن تنگ باشد. و در اینجا کنایه از نفس‌گیرنده و فشاردهندهٔ گلوست:

نفس بردار از این نای گلوتنگ
گره بگشای از این پای کهن لنگ. نظامی.

گلوته. [گُ تَهْ] (اِ مرکب) کلاهی باشد گوشه‌دار پرپنبه که بیشتر بجهت طفلان دوزند و گوشه‌های آنرا در زیر چانهٔ ایشان بندند و وجه تسمیه‌اش خود ظاهر است. (برهان) (آنندراج).

---

1 - Glauber, Johann Rudolf.

2 - Karlstadt (Bavéire).

3 - Globuline.

4 - Leucosine.

5 - Vitellus.

گلوج. [گَ] (اِ) نانی که در آتش یا خاکستر تنور افتاده و سوخته باشد. (شعوری ج ۲ ورق ۲۹۲):

هرکه را خشم کرد شد مفلوج
شده محتاج کهنه‌ها و گلوج.
لطیفی (از شعوری).

گلوجار. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رمشک بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت واقع در ۴۵۰۰۰ گزی شمال باختری ساردوئیه و ۱۷۰۰۰ گزی شمال راه مالرو بافت به ساردوئیه. دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گلوجک. [گَ جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مارز بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب کهنوج و ۱۵۰۰۰ گزی شمال راه مالرو رمشک به مارز. دارای ۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گلوجه. [گُ جَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۲۲۵۰۰ گزی جنوب باختری ورزقان، کنار راه ارابه‌رو تبریز به اهر. هوای آن معتدل و دارای ۵۲۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلوجه. [گُ جَ / جِ] (اِخ) دهی است از دهستان خان‌اندیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد واقع در ۶هزارگزی جنوب باختری هروآباد و ۳۵۰۰ گزی راه شوسهٔ هروآباد به میانه. هوای آن معتدل و دارای ۳۷۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و سردرختی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلوجه. [گُ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع در ۳۲هزارگزی جنوب خاوری بستان‌آباد و ۵هزارگزی راه شوسهٔ تبریز به میانه. هوای آن سرد و دارای ۳۳۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و تربیت زنبورعسل است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلوجه. [گُ جَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد واقع در ۱۷۵۰۰ گزی شمال آغ‌کند و ۱۱هزارگزی راه شوسهٔ هروآباد به میانه. هوای آن معتدل و دارای ۳۰۸ تن سکنه است. آب آن از چهار رشته چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، سردرختی و سنجد است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم و گلیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلوجه. [گُ جَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر، واقع در ۱۴هزارگزی شمال باختری اهر و ۴۵۰۰ گزی ارابه‌رو تبریز به اهر. هوای آن معتدل و دارای ۱۷۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلوجه. [گُ جَ / جِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خورش‌رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد واقع در ۱۶هزارگزی خاوری هشجین و ۳۱هزارگزی راه شوسهٔ هروآباد به میانه. هوای آن معتدل و دارای ۶۹ تن سکنه است. آب آن از سه رشته چشمه و محصول آن غلات و سردرختی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلوجه. [گُ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۱۵۵۰۰ گزی شمال خاوری قره‌آغاج و ۲۹هزارگزی جنوب راه شوسهٔ مراغه به میانه. هوای آن معتدل و دارای ۶۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و بزرک است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. در دو محل به فاصلهٔ هزارگزی به نام گلوجهٔ بالا و پائین مشهور و سکنهٔ گلوجهٔ پائین ۲۶ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلوجه‌اسلام. [گُ جَ اِ] (اِخ) دهی است از دهستان اوج‌تپهٔ بخش ترکمان شهرستان میانه واقع در ۱۸هزارگزی جنوب خاوری بخش و ۶هزارگزی راه شوسهٔ میانه و تبریز. هوای آن معتدل و دارای ۳۰۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلوجه حسن‌بیگ. [گُ جَ حَ سَ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز، واقع در ۳۵هزارگزی شمال باختری سراسکند و ۱۵هزارگزی راه شوسهٔ تبریز و میانه. هوای آن معتدل و دارای ۴۶۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلوجه‌عدل. [گُ جَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۳۰هزارگزی باختر سراسکند و ۱۷هزارگزی راه شوسهٔ تبریز و میانه و ۱۵هزارگزی راه‌آهن میانه و مراغه. هوای آن معتدل و دارای ۴۶۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلوجه محمدخان. [گُلْ لوجَ مُ حَمْ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۲۸هزارگزی شمال باختری سراسکند و ۲۵هزارگزی راه آهن میانه و مراغه. هوای آن معتدل و دارای ۴۴۳ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلوچ. [گُ] (اِ) چشمک و غمزهٔ با چشم. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۲ ورق ۳۱۶):

مگر بوده گلوچی اندر آن بزم
کشیده این چنین وضع آن پری شرم.
لطیفی (از شعوری).

گلوچان. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدی بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس واقع در ۱۰۲۰۰۰ گزی خاور حاجی‌آباد و ۳۰۰۰ گزی خاور راه مالرو بافت و میناب. هوای آن گرم و دارای ۱۱۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گلوحنا. [گُ حَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گاوکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع در ۹۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری سکون، سر راه مالرو کروک به سبزواران. دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گلوخی. [گَ] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل واقع در ۳۰۰۰ گزی شمال خاور بنجار، کنار راه مالرو جلال‌آباد به زابل. هوای آن گرم و معتدل و دارای ۵۵۴ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گلودرد. [گُ / گَ دَ] (اِ مرکب) درد گلو. ناراحتی در گلو:

گلودرد آفاق را از عیار

لعابی زجاجی دهد روزگار.   نظامی.

گلودره. [گِ دَ رَ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۰۵۰۰ گزی خاور کوزران، کنار راه فرعی کوزران به کرمانشاه. هوای آن سرد و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از سراب سرمستی و محصول آن غلات، حبوبات، دیم و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گلودن. [گُ دَ] (مص) پر کردن. (آنندراج). انباشتن و پر کردن. (ناظم الاطباء).

گلوده. [گُ /گَ دِهْ] (نف مرکب) گلودهنده. ||گلو به بند عشق داده و هنوز هم این لغت در زبانها هست که گویند گلوی فلان پیش فلان گیرکرده:

تشنه‌ای راکه او گلوده توست
آب در ده که آب درده توست.

نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص۱۷۶).

یعنی تشنه‌ای راکه گلویش در بند عشق توست، آب وصال در ده زیرا او هم در عوض، آب‌دهندهٔ توست. (حاشیهٔ هفت‌پیکر وحید ص۱۶۹).

گلور. [گُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان لنگا شهرستان شهوار واقع در ۳۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری شهوار و ۲۰۰۰هزارگزی راه شوسهٔ شهوار به چالوس. دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گل‌وران. [گُ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان ناوه کش‌بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۸۰هزارگزی خاور سراب دوده و ۲هزارگزی شمال اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کوهدشت. هوای آن معتدل و دارای ۹۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ خرم‌آباد و محصول آن غلات، حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن اتومبیل‌رو است. پل مخروبه از آثار قدیم روی رودخانهٔ خرم‌آباد وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گلورد. [گِ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان پی‌رجه‌سورتیجی بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری، واقع در ۴۸۰۰۰ گزی‌شمال کیاسرو ۲۴۰۰۰ گزی‌بهشهر. هوای آن معتدل و دارای ۴۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات، ارزن و عسل است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان شال و کرباس باقی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گلورد. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان گلیجان بخش مرکزی شهرستان ساری واقع در ۲۳۰۰۰ گزی‌جنوب ساری، کنار رودخانهٔ تجن. دارای ۲۷۵ تن سکنه و هوای آن معتدل است. آب آن از رودخانهٔ تجن و درهٔ محلی و محصول آن غلات، مرکبات، برنج، پنبه و عسل است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های نخی و ابریشمی است. راه مالرو دارد. گله‌داران در تابستان به ییلاق برنت سوادکوه میروند. زراعت برنج کنار رودخانهٔ تجن معمول است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گل‌ورده. [گُ وَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۲۰۹هزارگزی جنوب خاوری قاین. هوای آن گرم و دارای ۲۱ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شلغم است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گل‌ورزه. [گُ وَ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان کاریز نوبخش تربت‌جام شهرستان مشهد واقع در ۲۶هزارگزی شمال باختری تربت‌جام و ۳هزارگزی باختر راه مالرو عمومی تربت‌جام به فریمان. هوای آن معتدل و دارای ۷۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گل‌ورک. [گُ وَ رَ] (اِمرکب) نام یک قسم خاری گلدار. (ناظم الاطباء).

گل‌ورن. [گُ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۸۵۰۰ گزی‌شمال خاوری قره‌آغاج و ۲۷هزارگزی جنوب راه شوسهٔ مراغه به میانه. هوای آن معتدل و دارای ۲۷۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، نخود و زردآلو است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گلوریزه. [گَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان اربعه پائین (سفلی) بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد واقع در ۵۵۰۰۰ گزی جنوب فیروزآباد و ۳۰۰۰ گزی راه مالرو هنگام به فیروزآباد. هوای آن گرم و دارای ۷۳ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، خرما و لیمو است. شغل اهالی زراعت و باغداری و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

گلوز. [گَ][1] (اِ) یا گلوژ. فندق. ||چلغوزه. ||بادام کوهی. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (الفاظ الادویه). و رجوع به گلوژ شود.

گلوزر. [گَ زَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیاه کوه بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۸۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری بافت، سر راه مالرو دمسرد به اسفندقه. دارای ۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گلوژ. [گِ] (اِ) فندق و معرب آن جلوز است و بمعنی بادام خطاست. ||چلغوزه نیز گفته‌اند. (آنندراج) (انجمن آرا). و رجوع به گلوز شود.

گلوسالار. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان خنامان شهرستان رفسنجان واقع در ۳۹۰۰۰ گزی‌خاور رفسنجان و ۱۱۰۰۰ گزی شمال راه شوسهٔ رفسنجان به کرمان. هوای آن سرد و دارای ۶۵۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات، لبنیات و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گلوستان. [گَ] (اِخ) دهی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۱۲۰۰۰ گزی‌باختر ساردوئیه و ۴۰۰۰ گزی شمال راه مالرو جیرفت به ساردوئیه. هوای آن سرد و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گلو سرخ. [گُ /گَ سُ] (اِمرکب) مری و آن معدهٔ آدمی و شکمبهٔ حیوان است چسپیده به حلقوم. (ولف). غلقمه. (منتهی الارب): فؤاد؛ آنچه به گلو سرخ آویخته باشد از گلو و شش و دل. (منتهی الارب).

گلوستر. [گِ سِ تِ] (اِخ)[2] شهری است در انگلستان که ۶۷۳۰۰ تن سکنه دارد و در کنار بندر سورن[3] واقع شده، کلیسای بزرگ و کارخانهٔ پشم و چوب دارد.

گلوسنگ. [گَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع در ۶۹۰۰۰ گزی جنوب خاوری مکون و ۵۰۰۰ گزی‌جنوب راه مالرو مکون به کروک. دارای ۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گلوسوز. [گُ /گَ] (نف مرکب) سوزندهٔ گلو. آنچه گلو را بسوزاند. ||بغایت شیرین و خوش‌آینده، چه هر چیز که شیرین باشد گلو را میسوزاند. (آنندراج). در چراغ هدایت به معنی خوشنما و خوش‌آینده و در بهار عجم بمعنی شیرین آورده چرا که چیزی که بغایت شیرین باشد گلو را میسوزد، لهذا شیرین را

---

[1] – رشیدی در ذیل گلوژ به کسر اول و فتح لام دانسته.

[2] - Gloucester یا Glocester.

[3] - Severn.

گلوسوزگفتند و حسن گلوسوز، یعنی شیرین. عبارت است از حسن صبیح، در مقابله حسن ملیح که حسن سیاه و نمکین باشد. (غیاث):

چون سرو قمریان همه گردن کشیده‌اند
در آرزوی شوق گلوسوز غبغبش.
صائب (از آنندراج).

هر کجا حسن گلوسوز تو منزل دارد
میتوان بوسه به رغبت ز لب بام گرفت.
صائب (از آنندراج).

صائب ز فکرهای گلوسوز من نماند
جا در بیاض گردن خوبان روزگار.
صائب (از آنندراج).

گلوسوهن. [گَ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان گورگ بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۵۰هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۲۲هزارگزی خاور راه شوسهٔ مهاباد به سردشت. هوای آن سرد و دارای ۱۱۸ تن سکنه است. آب آن از سیمین‌رود و محصول آن غلات، توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گلوسیاس. [گُلْ / گِ لُ] (اِخ)[1] حاکم شهر آمفی‌پولیس بود. رجوع به ایران باستان ص۱۲۲۹ و ۲۰۲۷ شود.

گلوسیدها. [گْلو / گِ] (فرانسوی، اِ)[2] ترکیباتی هستند که از هیدرولیز آنها الدهیدوستن‌های چندالکلی تولید گردد. این ترکیات را سابقاً به نام هیدراتهای کربن مینامیدند. مهمترین آنها که در شیرهٔ یاختهٔ نباتات وجود دارد عبارتند از: ۱- گلوکزها یا آزها. ۲- گلوکزها یا آزیدها. ۳- پولی آزیدها. و رجوع به گیاهشناسی ثابتی صص۱۱۶ - ۱۲۶ شود.

گلوشجرد. [گُ شِ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان ملایر واقع در ۹۰۰۰ گزی شمال باختری شهر ملایر و ۷۰۰۰ گزی شمال راه شوسهٔ ملایر به همدان. هوای آن معتدل و دارای ۳۱۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و دیم است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گل و شل. [گِ لُ شُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) در تداول عامه، بر زمین پر گل و لای اطلاق شود و کلمهٔ شل بمعنی روان خلاف سفت است، چنانکه پس از آمدن باران گویند: کوچه‌گل و شل است.

گلوشو. [گْلُ / گِ لُ شُ] (اِخ)[3] گلاوشاو. شهری است در آلمان (ساکس) که ۳۵۰۰۰ تن سکنه دارد. دارای صنایع بافندگی و ماشینی است.

گلوشه. [گَ شَ / شِ] (اِ) زخم. (شعوری ج۲ ورق ۳۰۶):

ز تیغ غمزه شد صد پاره سینه
بباید بر گلوشه لطف مرهم.
ابوالمعالی (از شعوری).

گلوفروآمدگی. [گُ / گَ فُ مَ دَ / دِ] (حامص مرکب) علتی است که در گلو پدید آید و آنرا اطبا خناق گویند. (شعوری ج۲ ورق ۲۰۸).

گلوفشار. [گُ / گَ فَ / فِ] (اِ مرکب) قلاده و گلوبند. (ناظم الاطباء).

گلوک. [گِ] (ص) در تداول گناباد خراسان، گل‌آلود. گویند: این آب گلوک است.

گلوک. [گَ] (اِ) نوعی از حبوبات که گاو دشتی خورد. (از شعوری ج۲ ورق ۳۲۰).

گلوک. [گْلو / گِ] (اِخ)[4] کریستف ویلیبالد (۱۷۱۴ - ۱۷۸۷ م.). آهنگساز آلمانی که در وایدنوانگ[5] متولد شد. وی مصنف اپرای ارفه[6]، آلست[7] و... بود. او اپرا را بشیوهٔ ساده و هیجان‌انگیز طبیعی درآورد. عظمت سبک خود را در زبردستی در انشاء مشخص کردو مدتی را در فرانسه تحت حمایت ماری انتوانت بسر برد.

گلوکان. [گَ] (اِخ) دهی است از بخش نصرت‌آباد شهرستان زاهدان واقع در ۹۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری نصرت‌آباد و ۱۵۰۰۰ گزی شمال راه فرعی بم به خاش. هوای آن گرم و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گلوکز. [گْلو / گُ کُ] (فرانسوی، اِ)[8] نوعی از مادهٔ قندی در بعض میوه‌ها، این ماده در اغلب میوه‌ها و عسل یافت میشود. این مادهٔ قندی بوسیلهٔ مواد غذائی و خوراکی داخل بدن شده و بشکل گلیکوژن در کبد و عضلات ذخیره میگردد. بدن سالم قادر به جذب مقدار زیادی قند بوده بدون اینکه اثر پیدایش قند در ادرار ظاهر شود، در صورتی که در اشخاص مبتلا به مرض قند خوردن و جذب آن نیز ممکن میباشد. گلوکز یکی از مهمترین اغذیهٔ مولد انرژی است و از نظر درمان‌شناسی نیز دارای خاصیت ضد سم و بخصوص مدر میباشد و آنرا بشکل سرم گلوکزه ایزوتونیک یا هیپوتونیک به کار میبرند. (درمان‌شناسی تألیف عطایی ص ۴۴۰).

گلوگاذر. [گَ ذِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان هنزا بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت واقع در ۲۴۰۰۰ گزی شمال باختری ساردوئیه و ۸۰۰۰ گزی شمال راه مالرو بافت به ساردوئیه. دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گلوگاه. [گُ / گَ] (اِ مرکب) محل گلو و حلقوم. (ناظم الاطباء). حنجره. (ملخص اللغات):

حلق بگرفتش مانندهٔ نَسّاسی
برنهادش به گلوگاه چنان داسی.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۲۰۵).

زبان و گلوگاه و یک نیمه تن
فرودوخت با گردن کرگدن. اسدی.

داشت لقمان یکی کریچهٔ تنگ
چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ[9]. سنائی.

ساقی آن عنبرین کمند امروز
در گلوگاه ساغر افشانده‌ست. خاقانی.

زبان بند کن تا سر آری بسر
زبان خشک به تا گلوگاه تر. نظامی.

||بغاز. مضیق. ||آن جزء از ساق گیاه که بریشه پیوسته است[10]. (یادداشت مؤلف).

گلوگاه. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سرویزن بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت واقع در ۷۰۰۰ گزی جنوب خاوری ساردوئیه، سر راه مالرو جیرفت به ساردوئیه. دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گلوگاه. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان طارم بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس واقع در ۶۰۰۰۰ گزی جنوب باختری حاجی‌آباد و ۵۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو طارم به فورک. دارای ۳۰ تن سکنه است. مزرعهٔ سرای جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گلوگاه. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حاجی‌آباد ایزدخواست بخش داراب شهرستان فسا واقع در ۴۷۰۰۰ گزی جنوب راه داراب به دردشت و ایزدخواست. دارای ۱۱ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

گلوگاه. [گَ] (اِخ) قصبه‌ای است از دهستان پنج هزار بخش بهشهر شهرستان ساری واقع در ۲۷۰۰۰ گزی خاور بهشهر بین راه‌آهن و راه شوسهٔ. هوای آن معتدل و دارای ۵۳۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی و محصول آن برنج، غلات، پنبه، مرکبات، صیفی، توتون و سیگار است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی

---

[1] - Glaucias. [2] - Glucides.

[3] - Glauchau.

[4] - Gluck, Christoph Willibald.

[5] - Weidenwang.

[6] - Orphée. [7] - Alceste.

[8] - Glucose, Glycose.

[9] - ن‌ل: تنگ.

[10] - Collet.

زنان کرباس‌بافی است. دارای دفتر پست و تلگراف در راه‌آهن است. دبستان و نگهبانی، پزشک بهداری و در حدود ۳۰ باب دکان نیز دارد. ایستگاه راه‌آهن در شمال آبادی بین ایستگاه تیرتاش و بندر گز به نام گلوگاه واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گلوگاه. [گَ] (اِخ) دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل واقع در ۲۸۰۰۰ گزی جنوب بابل. هوای آن معتدل و دارای ۲۱۰ تن سکنه است. آب آن از سجادرود و محصول آن برنج، مختصر چای و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. دبستان دارد و در تابستان سکنه به ییلاق شیخ‌موسی میروند. از طرف مالکین محل، بنائی برای بهداری احداث شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گلوگرد. [گِ گِ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از دهستان بازفت بخش اردل شهرستان شهرکرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گل و گردن. [گَ لُ گَ دَ] (اِ مرکب، از اتباع) در تداول عامه بر مجموعهٔ گردن و گلو اطلاق شود: گل و گردن زیبایی دارد.

گلوگرفتگی. [گُ / گَ گِ رِ تَ / تِ] (حامص مرکب) گرفتگی آواز. (ناظم الاطباء). عمل گلو گرفتن. حالتی که به مردم گریان دست دهد چون گریه نگه دارند. صَهل. (منتهی الارب).

گلوگرفتن. [گُ / گَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) کنایه از آهنگ خفه کردن و کشتن. ||کنایه از انتقام گرفتن:

آنگاه بیابند داد هر کس
مظلوم بگیرد گلوی ظلام. ناصرخسرو.
بیگهی تات کار پیش نیاید
وآنگه کت تب گلو گرفت گنهکار.
ناصرخسرو.
ور حسد گیرد ترا در ره گلو
در حسد ابلیس را باشد غلو. مولوی.

گلوگرفته. [گُ / گَ گِ رِ تَ / تِ] (نمف مرکب) صدا گرفته و نفس‌گرفته. ||خفه‌شده. ||هر چیزی که گلوی آن را مسدود کرده باشند. خفه کرده. (ناظم الاطباء).

گلوگرو. [گِ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان گندمان بخش بروجن شهرستان شهرکرد واقع در ۲۴۰۰۰ گزی باختر بروجن و ۱۲۰۰۰ گزی راه غله‌بناغان. هوای آن معتدل و دارای ۱۶۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات آبی و دیمی است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گل و گشاد. [گَ لُ گُ] (ص مرکب، از اتباع) سخت فراخ. نه به اندام: شلوار گل و گشاد.

گلوگو. [گُلُ گِ لُ گُ] (اِخ)[1] این شهر را به آلمانی گلوگاو[2] خوانند. شهری است به لهستانی «سیلی»[3] کنار ادر[4]. دارای ۲۶۰۰۰ تن سکنه است.

گل و گوش. [گَ لُ] (اِ مرکب، از اتباع) سر و گوش.

— دست به گل و گوش کسی کشیدن؛ نوازش دادن یا ملاعبه.

گلوگه. [گُ / گَ گَ] (اِ مرکب) مخفف گلوگاه:

افغان چگونه کرد تواند از آنکه هست
پیچیده در گلوگه او رشته سر بسر.
مسعودسعد.

رجوع به گلوگاه شود.

گلوگیر. [گُ / گَ] (نف مرکب) خفه کننده و قطع‌کنندهٔ نفس. (ناظم الاطباء):

میترسم از این کبود زنجیر
کافغان کنم آن شود گلوگیر. نظامی.
جگرتاب شد نعره‌های بلند
گلوگیر شد حلقه‌های کمند. نظامی.
چون گلوگیر است زخم عشق تو
من چگونه پیش زخمت دم زنم. عطار.

||هر غذای بدمزه و نامطبوع که در راه گلو میماند و به اشکال هضم میگردد. (ناظم الاطباء):

به دارا رساند از سکندر جواب
جوابی گلوگیر چون زهر ناب. نظامی.

اهل شهر بردسیر هیچ لقمه‌ای از این گلوگیرتر نیابد. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان). ||چیزی زمخت که گلو را بگیرد چون مازو و هلیله و مانند آن. (آنندراج). ||گس. قابض. عفص: شراب گلوگیر معده را قوی گرداند و طبع را خشک کند و بول بسیار آرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گلوگیر، قابض باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و آبی گلوگیر و سیب گلوگیر و انار نارسیده اندرمزند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اندر شراب گلوگیر بپزند و بکوبند و بر آن موضع نهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||امرود جنگلی. (ناظم الاطباء): مریخ دلالت دارد بر هر درختی تلخ... و امرود گلوگیر و عوسج. (التفهیم ابوریحان بیرونی). ||کنایه از مردم طامع و سمج و ناهموار که همه کس از او نفرت کنند. (آنندراج). ||مدعی. (ناظم الاطباء).

گلوگیر شدن. [گُ / گَ شُ دَ] (مص مرکب) راه گلو را گرفتن. دشوار از گلو فرورفتن. بشاعه. بشع. (تاج المصادر بیهقی).

گلوگیری. [گُ / گَ] (حامص مرکب) عمل گلوگیر. رجوع به گلوگیر شود.

گل و گیس. [گَ لُ] (اِ مرکب، از اتباع) موی سر و زلف. مجموعهٔ مو. انبوه موی سر.

— گل و گیس یکدیگر را کندن یا گل و گیس کسی را کندن: گل و گیس ضعیفه را کند.

گلول. [گُ] (اِ) نخ پنبه‌ای رشته‌شده. ||نوعی از حبوبات است که دانه‌های سیاه دارد که کاوک هم میگویند. (شعوری ج ۲ ورق ۳۲۱).

گل و لای. [گِ لُ] (اِ مرکب، از اتباع) پس از طغیان آب در رودخانه یا نهر مقداری رسوبات از خود باقی گذارد که آنرا گل و لای خوانند. عَجَل. (منتهی الارب): تَسمیل؛ گل و لای آوردن دلو از چاه. ضطیط و ضطط؛ گل و لای سخت. تقن؛ گل و لای چاه. فراش؛ گل و لای خشک‌شده بر روی زمین. (منتهی الارب).

گلوله. [گُ لو لَ / لِ] (اِ) غلوله. قیاس شود با هندی باستان گلاو[5] (عدل، لنگه)، کردی گلور[6]، گولوک[7] (گلوله)، ایضاً کردی، کلول[8] (لوله، غلطیدن، سقوط سخت) و ایضاً کردی، گولوله[9]. (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین). غلوله که گروههٔ ریسمان و غیره باشد. (برهان) (آنندراج). مهره. بندقه. پاره‌ای از سرب یا دیگر فلز گردکرده که در سلاحهای ناری به کار برند. زواله. غالوک.

گلوله‌باران کردن. [گُ لو لَ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) گلوله باران کردن کسی را؛ افکندن گلوله به کسی از هر طرف. انداختن گلوله کسی را از هر سو. رجوع به گلوله شود.

گلوله پیچ کردن. [گُ لو لَ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) چیزی را سخت و سفت و گرد بستن بشکل گلوله: چادرشب را گلوله‌پیچ کرد.

گلوله خوردن. [گُ لو لَ / لِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) برخورد کردن گلوله به کسی.

گلوله‌رس. [گُ لو لَ / لِ رَ / رِ] (اِ مرکب) هدف گلوله. آخرین نقطه‌ای که گلوله بدانجا برسد. آنجا که گلوله بدان تواند رسید.

گلوله زدن. [گُ لو لَ / لِ زَ دَ] (مص مرکب) انداختن گلوله. پرتاب کردن گلوله.

گلوله‌زن. [گُ لو لَ / لِ زَ] (نف مرکب) آنکه گلوله را اندازد.

گلوله کردن. [گُ لو لَ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) مدور کردن. گرد کردن. بشکل گلوله درآوردن. ||مجازاً خوردن غذایی و این را در حال تعریض گویند: بشین غذا را گلوله کن، یعنی زهرمار کن.

گلولهٔ گرم. [گُ لو لَ / لِ یِ گَ] (ترکیب

---

1 - Glogow.
2 - Glogau.
3 - Sillesie.
4 - Oder.
5 - gláv.
6 - gulúr.
7 - gulôk.
8 - kilûl.
9 - gûlûlé.

وصفی، اِمرکب) رجوع به گولهٔ گرم شود.

گلوم. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ اردا ک‌شهرستان مشهد که در ۶هزارگزی شمال باختری مشهد در کنار کشف‌رود واقع است. هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۳۷ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گلومن. [گُلُمْ مِ / گِ لُمْ مِ] (اِخ)[۱] گلوما. بزرگترین شط نروژ که دارای ۵۶۷ کیلومتر طول است و وارد اسکاژر راک[۲] میشود.

گلون‌آباد. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان قهاب بخش حومهٔ شهرستان اصفهان که در ۲۱هزارگزی خاور اصفهان، متصل به راه شوسهٔ اصفهان و یزد واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گلون‌آباد. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۷۶ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مزارع لجن‌آباد بالا و پایین و کلاته‌نو و سنگ سفید جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گلوند. [گَلْ وَ] (اِ) مرسله را گویند یعنی هر چیز که بطریق تحفه و هدیه بجایی فرستند. ||چیزی باشد که آنرا مانند گلوند از جوز و انجیر سازند و بجایی فرستند. آنرا گلونده نیز گویند.(از برهان) (آنندراج):

خواجهٔ ما، ز بهر گنده‌پسر
ساخت از خایهٔ شتر، گلوند. طیان.
تحفهٔ دوستانت راگردون
از مه و مهر ساخته گلوند.
شمس فخری (معیار جمالی).

گلوند. [گَلْ وَ] (اِخ) نام کوهی است. (برهان) (آنندراج).

گلونوک. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۴۲هزارگزی شمال باختری بیرجند واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۵۶ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گلوه. [گُ] (اِ) سوراخ تنور نانپزی را گویند.(برهان).

گلوی. [گِ] (اِ) کنگرهٔ ستون را گویند. (آنندراج).

گلوی. [گُ / گَ] (اِ) گلو:

ز دیدار خیزد هزار آرزوی
ز چشم است گویند رژدی گلوی.
ابوشکور (لغت فرس ص ۹۸ و ۹۹).

و رجوع به گلو شود.

– گلوی لب گرفتن؛ کنایه از خاموش گردانیدن. (آنندراج):

شریان ز پوست پر کن و بر کام تیغ نه
لب راگلو مگیر، ز قاتل امان مخواه.
عرفی (از آنندراج).

گلوی‌آسیا. [گُ / گَ یِ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) سوراخ وسط آسیا راگویند که دانه از آن راه ریزند تا آس گردد. (برهان) (آنندراج).

گلویج. [گُ لَ وی] (اِخ) دهی است از دهستان کلیایی بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان‌که در ۱۴۰۰۰ گزی‌جنوب باختر سنقر و ۹۰۰۰ گزی‌باختر راه شوسهٔ کرمانشاه به سنقر واقع است. هوای آن سرد و سکنهٔ آن ۳۲۰ تن است. آب آنجا از سراب مخصوص تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، توتون و قلمستان و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیچه، جاجیم و پلاس بافی است. گلویج چشمهٔ مهمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گلوی سرخ. [گُ / گَ یِ سُ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) سرخ‌روده راگویند و آن محل گذشتن آب و دانه است. (برهان) (آنندراج). مری، گلوی سرخ مردم و گوسپند و جز آن و آن سر معده و شکنبه است، چسپیده به حلقوم. (منتهی الارب).

گلویک. [گَ لو یَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیشکوه بخش تفت شهرستان یزد که در ۵۰هزارگزی باختر یزد و ۵هزارگزی خاور راه شاه‌آواز به نودوشن واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۸۶ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. این ده راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گلویکی. [گَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بلوچ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۳).

گلویه. [گَ یَ / یِ] (اِخ) دهی است از دهستان گودهٔ بخش بستک شهرستان لار که در ۳۰۰۰۰ گزی شمال بستک در دامنه کوه بناب واقع شده است. هوای آن گرم و سکنهٔ آن ۱۱۰ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، خرما و مختصر سبزیجات است. شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

گلویی. [گُ / گَ] (ص نسبی) منسوب به گلو.

گلویی. [گِ] (اِ) گیلوئی. حاشیهٔ بالای دیوار و زیر سقف در اطاق.

گله. [گِ لَ / لِ] (اِ) پهلوی گیلک[۳] (شکایت)، پازند گیله[۴]. ظاهراً از گیرذک[۵] از گیرزک[۶] (شکل جنوب غربی) از گرزکا[۷] ظاهراً از اوستایی گرز[۸]، هندی باستان گره[۹]، گرهتی[۱۰] (شکایت کردن، عارض شدن)، کردی گلی[۱۱] (شکایت) جیر (دعوی) استی غرزوم[۱۲]، گرزین[۱۳] (ناله کردن). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). شکوه و شکایت. (برهان). شکایت. (غیاث). رنجش. (اوبهی). شکوی. (منتهی الارب): اشتکاء؛ از کسی گله داشتن. (زوزنی). شکیة: بیشتر مردمان از پادشاهی او [ملک هیاطله] بگریختند و بنزدیک فیروز شدند و گله کردند (از ستم ملک هیاطله). فیروز رسولی فرستاد و گفت... این خلق به گله‌همه سوی من آمدند و فریاد همی خواهند از تو. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

زلف گویی ز لب نهازیدست
به گله سوی چشم رفتی. طیان.
بدو گفت خاقان که ما راگله
ز بخت است و کردم به یزدان یله. فردوسی.
مادرش گفت پسر زایم سرو مه‌زاد
پس مرا این گله و مشغله از مادر اوست.
فرخی.
فاخته وقت سحرگاه کند مشغله‌ای
گویی‌از یارک بدمهر است او را گله‌ای.
منوچهری.
همیشه دانش از او شا کراست و زر به گله
از آن که کرد مر این را عزیز و آن را خوار.
عنصری.
ازگردش گیتی گله روا نیست
هرچند که نیکیش را بقا نیست. ناصرخسرو.
دور باش ای خواجه زین بیمر گله
کت‌نیاید چیز حاصل جز گله. ناصرخسرو.
ز روزگار نداریم هیچگونه گله
که‌سخت‌حزم و بانعمت و تن‌آسانیم.
مسعودسعد.
چون کار فراقشان روایت کردند
باگل گله‌های خود حکایت کردند. سنائی.
اگرنگویم مشک و گلی شوی به گله
گردن‌کنی ول وگویی به من سبک نگری.
سوزنی.
گله‌از چرخ نیست از بخت است

---

1 - Glommen.
2 - Skager Rak.
3 - gilak.
4 - gila.
5 - girdhak.
6 - girzak.
7 - grza-ka.
8 - garez.
9 - garh.
10 - garhatê.
11 - gilî.
12 - ghārzum.
13 - gārzin.

که مرا بخت در سر اندازد. خاقانی.
ای جان من تا کی گله
یک خر تو کم گیر از گله. مولوی.
ما نداریم از رضای حق گله
عار ناید شیر را از سلسله. مولوی.
گر گله از ماست شکایت بگوی
ور گنه از توست غرامت بیار.
سعدی (طیبات).
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند. حافظ.
دل از کرشمهٔ ساقی به شکر بود ولی
ز ناساعدی بختش اندکی گله بود. حافظ.
گله‌ام از دگران است و بدو بندم جرم
رنج آهو نه ز صیاد بود کز رسن است.
قاآنی.

— امثال:
چیزی که عوض دارد گله ندارد.
گله از دوستان خیزد.
گله از دوستان عیب است.
هرچه عوض دارد گله ندارد.

گله. [گِ لَ / لِ] (اِ) دانهٔ انگور که از خوشه جدا افتاده باشد. (برهان) (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (آنندراج) (الفاظ الادویه). دانه‌های میوه‌ای که آب دارد و دارای پوستی تنک باشد و چون دانهٔ انگور و دانهٔ تاجریزی و دانهٔ انار و دانهٔ زغال‌اخته و زرشک و ترنجبین و مانند آن. (مؤلف). ||راهی که در میان دو کوه واقع شده باشد. (برهان) (فرهنگ رشیدی). درغاله نیز گویند. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (آنندراج). درغاله اصل در آن دره و غاله یعنی غار و دره بوده است. (آنندراج).

گله. [گَ لَ / لِ / گَلْ لَ / لِ] (اِ) گله و رمهٔ گوسفند و شتر و خر و گاو و آهو و امثال آن باشد. (برهان). گلهٔ اسپ و شتر و گاو و گوسفند و در قوشخانهٔ پادشاهان هندوستان گله گلنگ و گله‌قرقره نیز گویند. (آنندراج). اعرم؛ گلهٔ بز. (منتهی الارب). جول؛ گلهٔ شتران و شترمرغان و گوسپندان. جمه؛ گلهٔ شتران. جلمد؛ گلهٔ بزرگ شتران. جزمه؛ یک گله از شتر. جماله؛ گلهٔ شتران نر. خرقه؛ گلهٔ ملخ. خذروف؛ گلهٔ شتران. خطر؛ گلهٔ شتران. خیط؛ گلهٔ شترمرغ. خیطی؛ گلهٔ شترمرغ. خنطوله؛ گلهٔ گاو و شتر و ستور. دیکاء؛ گله‌ای بزرگ از گوسپندان و چهارپایان. رأب؛ گلهٔ هفتاد شتر. صِوار؛ گلهٔ ماده گاوان. صیار؛ گلهٔ گاوان. عُجاجَة؛ گلهٔ بزرگ از شتران. عانة؛ گلهٔ خرگور. علابط، عُلبط، عُلبطة؛... گلهٔ گوسفند از پنجاه تا هر قدر که باشد. مِنسِر یا مَنسِر؛ گلهٔ اسب از ۳۰ تا ۴۰ و یا از ۴۰ تا ۵۰ یا تا ۶۰ یا از صد تا دو صد. ورد؛ گلهٔ مرغان. وَقِر؛ گلهٔ پانصد گوسپند. هَمهامه؛ گلهٔ بزرگ از شتران. هادیات؛ گلهٔ گاوان دشتی و جز آن که پیش پیش روند. هور؛ گلهٔ گوسپندان بدان جهت که از کثرت بعض بر بعض می‌افتد. هند؛ گلهٔ صد شتر یا اندکی زائد از صد یا اندکی از آن یا دو صد. (منتهی الارب).

ترکیب‌ها:

— گلهٔ آهو. گلهٔ اسب. گلهٔ خر. گلهٔ خروس. گلهٔ زنان. گلهٔ زنبور. گلهٔ شتر. گلهٔ شترمرغ. گلهٔ کبوتر. گلهٔ گاو. گلهٔ گوسفند. گلهٔ مرغان. گلهٔ ملخ:

نماند ایچ در دشت اسبان گله
بیاورد چوپان به میدان گله. فردوسی.
وز آن پس برفتند سوی گله
کجا بود در دشت توران یله. فردوسی.
راستی گفتی که نرشیری بود
گلهٔ غرم و آهو اندر بر. فرخی.
همچنان کاین گلهٔ گور در این دشت فراخ
لشکر دشمن او خسته و افکنده جگر.
فرخی.
گلهٔ دزدان از دور بدیدند چو آن
هر یکی زایشان گفتی که یکی قَسْوره شد.
لبیبی (از تاریخ بیهقی).
هرکه در ره با گله‌ی خوکان رود
گرد و درد و رنج بیند زآن گله. ناصرخسرو.
در پناه حفظ تو از بهر ترتیب گله
گرگ در باب مصالح راز گوید با شبان.
ظهیرالدین فاریابی.
ز چوب زهر چون چوپان خبر داشت
چرا گاه گله جای دگر داشت. نظامی.
گلهٔ ما را گله از گرگ نیست
کاین همه بیداد شبان میکند. سعدی.
مشو ز دعوت نفس شریر خود ایمن
که گرگ می‌نبرد گله را به مهمانی. قاآنی.

— امثال:
از گلهٔ بز گر نصیب داشتن.
گرگ که به گله افتاد وای به یکه‌داران.
گله را راندند. فاطمه را بردند. شکر خدا را که بخیر گذشت.
گله مرد و غم شبان برخاست. خاقانی.
مثل گلهٔ گوسفند.

گله. [گُلْ لَ / لِ] (اِ) آسمان‌گیری باشد و آن پارچه‌ای است که بر سقف خانه‌ها مانند سایبان بندند. (برهان).

گله. [گُ لَ / لِ] (اِ) کردی گول[1] (زلف زنان، دسته موی)، زازا گیله[2]. (حاشیهٔ برهان تصحیح دکتر معین). زلف معشوق. (برهان)[3]. زلف و موی مجعد. (آنندراج):

گله‌گیلی‌کشان به دامانش
سرو را لوح در دبستانش.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۲۳۷).
ز هر سو دیلمی کردن به عیوق
فروهشته گله چون زلف منجوق. نظامی.
شام دیلم گله که چاکر توست
مشکبو از کیایی در توست.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۲۹).

||موی جمع‌شده. (برهان). به این معنی با لام مشدد است.

گله. [گُ لَ / لِ] (اِ) غوزهٔ پنبه. (فرهنگ رشیدی). غوزهٔ پنبه و آنرا گوزغه نیز نامند. (آنندراج) (جهانگیری). جوزغه معرب آن است. (آنندراج).

گله. [گُ لَ / لِ] (اِ) ابزاری است در «تون» که نخهای تار از آن میگذرد. (گنابادی). نخهایی است که از وسط آنها تار کارگاه پارچه‌بافی رد میشود. (گناباد خراسان).

گله. [گِ لَ / لِ] (اِخ) دهی است از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج که در ۳۵هزارگزی شمال راه شوسهٔ سنندج به مریوان واقع شده است. هوای آن سرد و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آنجا از چشمه‌ها تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گله. [گُ لَ / لِ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از دهستان دوآب بخش اردل شهرستان شهرکرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گله. [گِ لَ / لِ] (اِخ) دهی است از دهستان گورک‌بخش حومهٔ شهرستان مهاباد که در ۴۶هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۱۷۵ هزارگزی خاور راه شوسهٔ مهاباد به سردشت واقع شده است. هوای آن سرد و سکنهٔ آن ۳۵۰ تن است. آب آنجا از سیمین‌رود تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گله. [گَ لَ / لِ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۷۰هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۲۲هزارگزی باختر راه شوسهٔ شاهزند به ازنا واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۴۸۸ تن است. آب آنجا از قنات و چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گلهار. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان سلطانیه قسمت طارم سفلی. (نزهة القلوب ص ۶۵).

گل هاشم. [گُ لِ شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) به زبان شیرازی گلی را گویند که به

---

[1] gûl.
[2] gile.
[3] رشیدی و آنندراج ذکر کرده‌اند که بدین معنی بعضی بکاف تازی آورده‌اند.

یاسمین مشهور است و به عربی سجلاط به ضم گویند و به هندی چنبیلی خوانند. ||گلی است سفید و زرد و کبود و شاخ شجر سفید آن اندک پیچدار و برگ آن اندک ریز؛ طولانی بسیار لطیف و خوشبوی و بویش بیشتر از دو رنگ دیگر که زرد و کبود باشد. (آنندراج).

گله‌اوکان. [گَ لِ اُ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش سوران شهرستان سراوان که در ۲۸۰۰۰ گزی جنوب سوران و ۳۰۰۰ گزی باختر راه مالرو سوران به دیرافشان واقع شده و ۵۰ تن سکنهٔ آن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایرن ج ۸).

گله‌بان. [گَ لَ / لِ / گَلْ لَ / لِ] (ص مرکب، اِ مرکب) نگهبان گله و شبان. (آنندراج). چوپان:

دوان آمدش گله‌بانی به پیش
به دل گفت دارای فرخنده کیش.

سعدی (بوستان).

چوبی بزرگ به رسم گله‌بانان به دست گرفته. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی مؤلف ص ۳۴).

گله‌بان. [گَ لَ / لِ / گَلْ لَ / لِ] (اِخ) دهی است از دهستان یکانات بخش مرکزی شهرستان مرند که در ۲۴هزارگزی شمال باختری مرند و ۹هزارگزی راه شوسهٔ مرند به خوی واقع شده است. هوای آن سرد و سکنهٔ آن ۷۹۰ تن میباشد. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، کرچک، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گله‌بانی. [گَ لَ / لِ / گَلْ لَ / لِ] (حامص مرکب) عمل گله‌بان. کار چوپان. چوپانی:

مباش غره و غافل چو میش سر در پیش
که در طبیعت این گرگ گله‌بانی نیست.

سعدی.

مرا گله‌بانی به عقل است و رای
تو هم گلهٔ خویش باری بپای.

سعدی (بوستان).

گله بردن. [گِ لَ / لِ بُ دَ] (مص مرکب) شکایت کردن:

گله از دست ستمکاره به سلطان گویند
چون ستمکاره تو باشی گله پیش که بریم؟

سعدی (صاحبیه).

بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن
کجا برم گله از دست پادشاه ولایت؟

سعدی (طیبات).

گله‌بند. [گُ لَ / لِ بَ] (اِ مرکب) چون کلپیچ گیسوبند است. (گنجینهٔ گنجوی وحید دستگردی):

لیلی گله‌بند باز کرده
مجنون گله‌ها دراز کرده.

(گنجینهٔ گنجوی ص ۳۳۶).

گله‌بیدان. [گَ لَ / لِ بَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مرغک بخش راین شهرستان بم که در ۷۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری راین و کنار راه شوسهٔ بم به جیرفت واقع شده است. جمعیت آن ۳ خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایرن ج ۸).

گله ترشی. [گِلْ لَ / لِ تُ] (اِ مرکب) انگوری که در آب غوره نگاه دارند غیر فصل را. ترشی انگوری خاص که حب آن نسبتاً بزرگ و مایل به گردی است. ترشی که از انگور دانه‌دار مدور سفید یا سرخ کنند. ترشی که از گلهٔ انگور در سرکه‌افکنده کنند. (یادداشت مؤلف).

گله‌جار. [گِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان دروفرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۳۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری کرمانشاه، کنار رودخانهٔ قره‌سو و دامنهٔ کناررود واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آنجا از آب درهٔ محلی و قره‌سو تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گله‌جار. [گَ لَ / لِ] (اِخ) دهی است از بخش چوار شهرستان ایلام که در ۵۰۰۰ گزی خاور چوار، کنار راه شوسهٔ ایلام به شاه‌آباد واقع شده است. هوای آن سرد و سکنهٔ آن ۷۵ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیبافی و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گله‌چال. [گَ لَ / لِ] (اِخ) دهی است از دیه‌های استرآبادرستاق مازندران. (از ترجمهٔ سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۷۱).

گله‌چاه. [گَ لَ / لِ] (اِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل که در ۶۰۰۰ گزی شمال باختری ده دوست‌محمد نزدیک مرز افغانستان به جلگه واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۳۳۷ تن است. آب آنجا از رودخانهٔ هیرمند تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گله‌چران. [گَ لَ / لِ / گَلْ لَ / لِ چَ] (نف مرکب) چرانندهٔ گله. چوپان. شبان. و رجوع به گله شود.

گله‌چرانی. [گَ لَ / لِ / گَلْ لَ / لِ چَ] (حامص مرکب) عمل چرانندهٔ گله. شبانی.

گله‌چشمه. [گُ لَ / لِ چَ مَ / مِ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۴۲هزارگزی شمال باختری فریمان واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۴۴ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گله‌چشمه بالا. [گُ لَ / لِ چَ مَ / مِ] (اِخ) دهی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۳۰هزارگزی باختر بیرجند واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۳۲ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گله‌خر. [گَلْ لَ / لِ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بهبهان که در ۱۲هزارگزی شمال باختری بهبهان و ۳هزارگزی شمال راه شوسهٔ بهبهان به اهواز واقع شده است. هوای آن گرم و سکنهٔ آن ۲۲۰ تن است. آب آنجا از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، کنجد، برنج، حبوبات، پشم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایرن ج ۶).

گله‌خیر. [گَ لَ / لِ / گَلْ لَ / لِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان ارومیه که در ۱۱۵۰۰ گزی شمال خاوری هشتیان و ۴هزارگزی شمال ارابه‌رو منگول به هشتیان واقع شده است. هوای آن سرد و دارای ۱۴۷ تن سکنه است. آب آنجا از نهر غازان تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گله‌دار. [گَ لَ / لِ / گَلْ لَ / لِ] (نف مرکب) دارندهٔ گله. آنکه گله را محافظت کند:

گله‌دار و چوپان همه کشته شد
سر بخت ایرانیان گشته شد. فردوسی.

آنکه گوسفندها را نگاهداری کند بمنظور پرورش و ازدیاد. نگاهبان گله. و رجوع به گله‌داری شود:

گله‌دار اسبان من پیش توست
خداوند اسبان بتن خویش توست. فردوسی.

گله‌دار اسبان افراسیاب
به بیشه درون سر نهاده به خواب. فردوسی.

گله‌داران بجستند و جان را گرفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۲). گروهی از گله‌داران در میان رود غزنین فرودآمده و گاوان بدانجا بداشته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۱)

گله‌دار. [گَ لَ / لِ / گَلْ لَ / لِ] (اِخ) دهی است از دهستان هندمینی بخش بدرهٔ شهرستان ایلام که در ۱۰۹ گزی خاور ایلام،

کنار راه مالرو صیمره واقع شده است. هوای آن گرم و سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گله‌دار. [گَ لَ / لِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای نه گانهٔ بخش کنگان شهرستان بوشهر که حدود و مشخصات آن بشرح زیر است: از شمال به دهستان علامرودشت، از جنوب به دهستانهای ثلاث و مالکی و آل‌حرم و تمیمی، از باختر به دهستانهای جم و ثلاث و از خاور به دهستانهای وراوی و علامرودشت. این دهستان تقریباً در خاور بخش واقع گردیده و هوای آن گرم مالاریایی و آب مشروب و زراعتی آن از چاه و قنات است. محصولات آنجا عبارتند از غلات، خرما، پیاز و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. این دهستان از ۲۶ آبادی تشکیل شده و مرکز آن قریهٔ گله‌دار است. ساکنان دهستان در حدود ۳۹۰۰ تن میباشند. قرای مهم آن عبارتند: ازفال، دارالمیزان، مهر، ده‌نو، اسیر و ارودان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). و در فارسنامه ناصری چنین آمده است: در قدیم آنرا بلوک فال میگفتند از گرمسیرات فارس در جنوبی شیراز است. درازای آن از ده شیخ تا قریهٔ پس‌رودک سی‌وچهار فرسخ. پهنای آن از دو فرسخ و نیم نگذرد. محدود است از جانب مشرق و شمال به نواحی لارستان و بلوک علامرودشت و بلوک اسیر و از طرف مغرب به نواحی لارستان و بلوک علامرودشت و بلوک اسیر و از طرف مغرب به نواحی دشتی و بلوک کنگان و از سمت جنوب به بلوک سالکی. بیشتر کشت و زرع و نخلستان این بلوک دیمی است و بعض از دهات آن از آب چشمه و قنات زراعت کنند. محصولش گندم و جو و تنبا کوی این بلوک بعد از تنبا کوی لارستان از همه جای فارس بهتر است و بیشتر آنرا از آب گاوچاه بعمل آورند و آبهای جاری و آب چاه این بلوک اندک شور و نا گوار است و معیشت اهالی آن از آب باران که در برکه‌ها جمع شود باشد و مردمان فرومایه به آب چاه و جاری گذران کنند و شکار این بلوک بز و پازن و آهو و کبک و تیهو و مرغ کبک‌انجیر و کبوتر و بلدرچین و دراج و در زمستان هوبره و چاخرق است. از نواحی گله‌دار تا دریای فارس از پنج فرسخ نگذرد و در قدیم نام این نواحی بلوک فال بود که در اصل پال است و قصبهٔ آنرا نیز فال می‌گُفتند و اکنون از آن قصبه دهی در میانه خرابه‌ها باقی است و آنرا نیز فال گویند و علما و بزرگان از این قصبه برخاسته‌اند... (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص۲۵۸).

گله‌دار. [گَ لَ /لِ] (اِخ) دهی است از دهستان قنقری پایین (سفلی) بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده که در ۲۴۰۰۰ گزی جنوب باختر سوریان و ۱۵۰۰۰ گزی راه شوسهٔ شیراز به اصفهان واقع شده است. هوای آن سرد و سکنهٔ آن ۲۱۰ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیبافی و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

گله‌داری. [گَ لَ / لِ / گَلْ لَ / لِ] (حامص مرکب) عمل گله‌دار. شبانی. چوپانی:

به شتربانی و گله‌داری
کردی آهستگی و هشیاری.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۲۸).

... گله‌داری در ایران بر دو قسم است: یکی آنکه در قراء و قصبات مالکان و زارعان مقداری گوسفند و بز و میش نگاه میدارند و فوائد حاصل از آن به مصرف احتیاجات شخصی آنها می‌رسد و نمیتوانند به خارج بدهند و فقط از شیر و روغن یا گوشت و پشم آنها برای حوائج ضروری خود استفاده می‌کنند. این گله‌های کوچک و معدود را هنگام تابستان در مزارع و مراتع اطراف و نزدیک می‌چرانند و در زمستان در طویله‌های مخصوص نگاه میدارند و به آنها علوفهٔ خشک میدهند. و دیگری که مهمتر از اولی است قسمت گله‌داری ایلات و غیره میباشد که گله‌های بزرگ نگاهداری می‌کنند و همیشه یا خود به ییلاق و قشلاق می‌برند و از فوائد آن استفادهٔ کلی می‌کنند.

فوائد حاصل از گوسفند از این قرار است: ۱- گوشت. ۲- پشم، که برای قالیبافی و پارچه‌های مختلف در داخله به کار میرود. ۳- مواد لبنی، روغن. ۴- کود. ۵ - پوست بره و گوسفند و روده و شاخ آنها که تجارت مهمی را تشکیل می‌دهد. ناحیهٔ بختیاری از نقاط گوسفندخیزی است که مقدار زیادی به اطراف می‌فرستد. گوسفندهای این ناحیه عظیم‌الجثه و دنبه‌های آنها بزرگ و بواسطهٔ شکاف وسط به دو قسمت تقسیم میشود. اما با همهٔ بزرگی محصول گوشت آنها بطور متوسط ۴۰ درصد و پشم آن خشن و در درجهٔ سوم قرار گرفته است. گوسفندهای لرستان نیز مثل بختیاری است، با این فرق که دنبه‌های کوچک دارند و پشم آن در درجهٔ دوم است. محال خمسه دارای گوسفندهای فراوان و بزرگ میباشد. پس از آن گوسفند افشار نیز مهم است و مقدار زیادی برای نقاط مختلف میفرستد. از کردستان و گروس هم گوسفند زیاد به نقاط دیگر فرستاده میشود. از حیث پشم و گوشت در ردیف دوم میباشد. گوسفند خراسان دارای دنبه‌های کوچک و شبیه به زل است. و پشم آنها را نسبت به پشم سایر گوسفندهای ایران، میتوان در ردیف اول محسوب داشت... مرغز که از نژاد (آنگرا). و دارای پشم ابریشمین است، در کردستان (مریوان، بانه و سقز) فراوان است و پشم آنها به مصرف پتک و عبا و یا پونچی و سایر پارچه‌های قیمتی میرسد... (از جغرافیای اقتصادی مسعود کیهان صص ۱۸۲-۱۸۴).

گله‌دله. [گَ لَ دِ لَ /گَ لِ دِ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایذهٔ شهرستان اهواز که در ۴۲هزارگزی شمال خاوری ایذه واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۲۱۸ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گله‌دوست. [گَ لَ /لِ] (اِمرکب) دردگلو. (برهان) (آنندراج). سرفه. (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). از این بیت معلوم می‌شود غیر سرفه است که میرذوقی گفته است همانا درد گلو را گفته‌اند. (آنندراج):

سرفه گر باشدت و گر گله‌دوست
حق شفا میدهد مکن گله دوست. (آنندراج).

گله‌دون. [گَ لَ / لِ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان اندرود بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۲۵۰۰ گزی شمال خاوری ساری واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۳۶۵ تن است. آب آنجا از رودخانهٔ تجن تأمین میشود. محصول آن برنج، توتون، سیگار، پنبه، غلات، صیفی و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گله‌ده. [گَ لَ دِهْ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش آستارا شهرستان اردبیل که در ۱۹ هزارگزی جنوب باختر آستارا باردبیل واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۳۴۱ تن است. آب آنجا از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و تهیهٔ زغال از چوب جنگل و راه آن مالرو است. دبستان دارد. محل سکونت ایل گله‌ده میباشد و قریه آغ‌چای جزو این ده محسوب میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گله‌ده‌رود. [گَ لَ دِهْ] (اِخ) دهی است از بخش سراسکند شهرستان تبریز که در ۲۰هزارگزی سراسکند و ۲۲هزارگزی راه شوسهٔ تبریز به میانه واقع شده است. هوای آن

معتدل و دارای ۵۹۷ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه و رود تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گله‌دینی. [گَ لْ لَ / لِ / گَ لَ / لِ دِ] (اِخ) دهی است از بخش جالق شهرستان سراوان که‌در ۶۰۰۰ گزی جنوب جالق و ۴۰۰۰ گزی خاوری راه فرعی سراوان به جالق واقع شده است. هوای آن گرم و سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج، خرما و شغل اهالی زراعت است. این ده راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گلهری. [گَ لَ] (اِ) جانوری است مانند موش، میوه‌های درختان میخورد و بر پشتش خطهای سیاه بود و به عربی در محاورهٔ حال آن را فارةالتمر و فارةالنخل گویند و به فارسی موشک‌پران و موش‌خرما گویند. (آنندراج):

هرچه افتد به دست آن طرار
به دو دستش خورد گلهری‌وار.
یحیی کاشی (از آنندراج).

گله‌زن. [گَ لَ / لِ / گَ لْ لَ / لِ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان ابرج بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۹۶۰۰۰ گزی خاور اردکان و ۲۰۰۰ گزی راه فرعی مابین به تخت‌جمشید واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۲۹۷ تن است. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

گله‌زنی. [گَ لَ / لِ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیربخش خورموج شهرستان بوشهر که‌در ۱۰۸۰۰۰ گزی جنوب خاور خورموج و جنوب کوه نمک واقع شده است. هوای آن گرم و سکنهٔ آن ۳۰۶ تن است. آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات، خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

گله‌سرخ. [گَ لَ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان ززوماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۷۰هزارگزی جنوب باختری الیگودرز و ۲۹هزارگزی جنوب خاور راه شوسهٔ ازنا به درود واقع شده است، هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۲۵۷ تن است. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گله سن گورسن. [گَ لَ سَ رَ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر که در ۴۰هزارگزی شمال خیاو و ۱۸هزارگزی راه شوسهٔ گرمی به اردبیل واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گله‌سور. [گِ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان سارال بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج که در ۱۲۰۰۰ گزی باختر دیواندره و ۴۰۰۰ گزی شیخ‌صدر واقع شده است. هوای آن سرد و سکنهٔ آن ۱۳۰ تن است. آب آنجا از رودخانهٔ قزل تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گله‌شان. [گَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شاهپور شهرستان خوی که‌در ۶۵۰۰ گزی جنوب خاوری شاهپور و در مسیر راه ارابه روزین‌دشت واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۶۰۰ تن است. آب آنجا از رودخانهٔ زولا تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن ارابه‌رو است و میتوان اتومبیل به آنجا برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گله‌صاحب. [گَ لَ / لِ / گَ لْ لَ / لِ حِ] (ص مرکب، اِ مرکب) صاحب گله. دارندهٔ گله. خداوند گله. رمه‌دار. گله‌دار:

دگر ره پدیدار گشت از نهفت
گله‌صاحبش برزد آواز و گفت. نظامی.

گله‌صاحبی. [گَ لَ / لِ / گَ لْ لَ / لِ حِ] (حامص مرکب) صاحب گله بودن. مالک گله بودن:

اوفتادم بن بیابانی
از گله‌صاحبی به چوپانی. نظامی.

رجوع به گله صاحب شود.

گله کردن. [گِ لَ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) شکایت کردن. تظلم. تشکی. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). شکو. شکایت. شکاة. شکیه. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). اشتکا. (تاج المصادر بیهقی): پس مردمان افریقیه گروهی بنزدیک عثمان آمدند و از عبدالله سعد گله کردند... عثمان او را بازکرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

نکردم سپه را بجایی یله
نه از من کسی کرد هرگز گله. فردوسی.
نامم نهاده بودی بدخوی و جنگجوی
با هر کسی همی گله کردی ز خوی ما.
منوچهری.

گفت: [یعقوب لیث] به مظالم بودی گفته بودم گفت هیچکس از امیر آب گله کرد گفت: نه. (تاریخ سیستان).

تا کی کنی گله که نه خوب است کار من
وز تیرماه تیره‌تر آمد بهار من. ناصرخسرو.
هیچ مکن ای پسر ز دهر گله
کزوی شکر است صدهزار مرا. ناصرخسرو.
گله از هیچکس نباید کرد
کز تن ماست آنچه بر تن ماست.
مسعودسعد.
همچو ما روزگار مخلوق است
گله‌کردن ز روزگار چراست. مسعودسعد.
گر سنایی ز یار ناهموار
گله‌ای کرد از او شگفت مدار. سنایی.
زآن گله کردم به آفتاب که دیدیم
کوست سنا برقی از سنای صفاهان. خاقانی.

پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق من به فساد گواهی داد. (گلستان سعدی).

به دوستی گله کردم ز چشم شوخش گفت
عجب نباشد اگر ترک تیغ‌زن بکشد.
سعدی (بدایع).
نمی‌کنم گله‌ای لیک ابر رحمت دوست
به کشت‌زار جگرتشنگان نداد نمی. حافظ.
دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و از سر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش به من نمیکند.
حافظ.

گله کلا. [گِ لَ / لِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان مذکوره بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۸۰۰۰ گزی شمال باختر ساری واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۷۵ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن برنج، پنبه، غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گله کلا. [گِ لَ / لِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفیورد شورآب بخش مرکزی شهرستان ساری که در ۹۰۰۰ گزی جنوب باختری ساری و ۳۰۰۰ گزی جنوب راه شوسهٔ ساری به شاهی واقع شده است. هوای آن معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۴۷۰ تن است. آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، توتون، سیگار، نیشکر و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. زمستان گله‌داران سوادکوه برای تعلیف گوسفندان از مراتع این ده استفاده می‌نمایند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گله کننده. [گِ لَ / لِ کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) شکایت‌کننده. شاکی. (دهار). رجوع به گله و گله کردن شود.

گله کوچک. [گَ لَ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان حشمت‌آباد بخش دورود شهرستان بروجرد که در ۲۰هزارگزی شمال خاوری دورود و ۱۳هزارگزی شمال راه‌آهن اهواز واقع شده است. منطقه‌ای است کوهستانی و

دارای ۷۰ تن سکنه. آب آنجا از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. این ده چندین مزرعه بزرگ و کوچک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گله‌گاه. [گِ لَ / لِ] (اِمرکب) جایی که مردم اجلاف و هرزه‌چانه در آنجا جمع باشند. (آنندراج) (بهار عجم):

حرفی که دگر نامزد مجلس شاه است
افسانهٔ آیند و روند گله گاه‌است.
حکیم شفایی (از آنندراج).

گله‌گاه. [گِ لَ / لِ] (اِخ) ده‌کوچکی است از دهستان شاه‌ولی بخش مرکزی شهرستان شوشتر که در ۲۴هزارگزی باختر شوشتر و ۱۶هزارگزی جنوب باختری راه شوسهٔ دزفول به شوشتر واقع شده و دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گله‌گاه. [گَ لَ / لِ] (اِخ) ناحیه‌ای از محال سبعه جزء ولایت خمسه است. (جغرافیای غرب ایران ص ۱۱۶).

گله‌گاه خراب. [گَ لَ / لِ خَ] (اِخ) (ناحیهٔ...) میانهٔ جنوب و مشرق فرگ است. درازی آن از تنگ رودرتا محاذی تاشکت طارم هشت فرسنگ [و] پهنای آن از نیم فرسنگ نگذرد. محدود است از جانب مشرق و شمال به ناحیه طارم و از مغرب به ناحیه فرگ و از جانب جنوب به ناحیه بیونج. در زمان قدیم آبادی و نخلستانها و دهات داشت و چندین سال است از حلیه‌آبادی افتاده و بیابان گشته است و آب رودخانه مُرز در همه جای این ناحیه جاری و به آسانی در جدول و نهر افتاده زراعت می‌شد و هرگاه (سرگاه؟) این ناحیه هفت فرسنگ از قصبه فُرگ دور افتاده است. (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۲۱۹).

گله‌گاه سبعه. [گَ لَ / لِ گَ لْ لَ / لِ هِ سَ عَ / عِ] (اِخ) (رودخانهٔ...) آبش شیرین مایل به شوری است. رودخانه مرز چندین ده را آب دهد و چون به ناحیهٔ گله گاه‌رسد از تنگ‌رودَر گله‌گاه‌بیرون رفته به آب چشمهٔ اوین و آب چشمهٔ رودَر پیوسته [و وارد] رودخانه کشار شود. (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۳۲۹).

گله‌گزار. [گِ لَ / لِ گُ] (نف مرکب) آنکه گله‌کند از کسی یا چیزی. رجوع به گله شود.

گله‌گزاردن. [گِ لَ / لِ گُ دَ] (مص مرکب) گله کردن. شکایت کردن. اظهار ناراحتی کردن از کسی یا چیزی.

گله‌گزاری. [گِ لَ / لِ گُ] (حامص مرکب) شکایت کردن به دوستی یا دیگری. شکایت نرم و ملایم.

گله‌گفتن. [گِ لَ / لِ گُ تَ] (مص مرکب) شکایت کردن. تظلم:

گله‌از دست ستمکاره به سلطان گویند
چون ستمکاره تو باشی گله پیش که بریم؟
سعدی (صاحبیه).

||در تداول امروز، گله با شکایت تفاوت‌گونه‌ای دارد. بدین معنی که گله، شکایت نرم و ملایم بود از دوست نزد خود او یا دوستی دیگر که با هر دو طرف دوست است.

گله‌گنی. [گُ لَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان ارومیه که در ۱۴۵۰۰ گزی‌جنوب خاوری هشتیان و ۲هزارگزی خاور راه ارابه‌رو گنبد به هشتیان واقع شده است. هوای آن سرد و سکنهٔ آن ۵۰ تن است. آب آنجا از رود گنبد تأمین میشود. محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گله‌مت. [گَ لْ لِ م] (اِخ) ده کوچکی است از بخش قصرقند شهرستان چاه‌بهار که در ۱۴۰۰۰ گزی‌باختر قصرقند، کنار راه قصرقند به نیکشهر واقع شده و دارای ۴۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گل همچشمی. [گُ لِ هَ چَ / چِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گل کشتی. (آنندراج) (غیاث). گل همکاری. گل جنگ. آن را گویند که پهلوانان ولایت به حریف خود گل می‌فرستند و این به منزلهٔ پیغام طلب جنگ و کشتی است. (آنندراج).

گلهٔ مرغان. [گَ لَ / لِ / گَلْ لَ / لِ یِ مُ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) یکنوع پرده‌ای است که‌هر نقشی که در آن است تصویر پرندگان است. گله بمعنی پرده است و هنگامی که دسته‌ای از مرغان در آسمان پرواز کنند از نظر شباهت آنان را به پردهٔ فوق که نقش پرندگان دارد تشبیه کنند. (شعوری ج ۲ ورق ۳۲۳).

گل همکاری. [گُ لِ هَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گل کشتی. (آنندراج) (غیاث). رجوع به گل کشتی و گل همچشمی شود.

گل هم کردن. [گَ لِ هَ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، بهم پیوستن. به یکدیگر پیوستن. با هم یکی کردن. بهم انداختن.

گله‌مند. [گِ لِ / لِ مَ] (ص مرکب) آنکه از کسی شکوه داشته باشد. (آنندراج).

گله‌مندی. [گِ لَ / لِ مَ] (حامص مرکب) گله‌کردن. گله گزاری. شکوی. شکایت. اشتکاء.

گله‌موش. [گُ لَ / لِ] (اِ مرکب) بیدمشک را گویند و عربان بهرامج خوانند. (برهان) (آنندراج) (الفاظ الادویه) (جهانگیری).

گله‌نر. [گُ لَ / لِ نَ] (اِخ) ده‌کوچکی است از دهستان موگوئی بخش آخورهٔ شهرستان فریدن که در ۴۹هزارگزی باختر آخوره واقع شده و دارای ۱۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گل هنگامه. [گُ لِ هَ / هِ مَ / مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) همان گل جنگ است. (آنندراج):

صد مرغ خوش‌آهنگ بهر گوشه کباب است
هنگام بهار از گل هنگامه مستان.
ملاطغرا (از آنندراج).

رجوع به گل جنگ و گل همچشمی شود.

گله‌واری. [گَ لَ / لِ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌تل بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در ۱۷هزارگزی شمال باختری باغ ملک و ۶هزارگزی باختر اتومبیل‌رو هفتگل به ایذه واقع شده است. هوای آن معتدل و دارای ۸۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گلهون. [گِ] (اِ) کلوخ. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

گله‌وند. [گَ لِ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۲۱هزارگزی جنوب خاوری الیگودرز، کنار راه مالرو فیروزآباد به گیودز پائین واقع شده است. هوای آن معتدل و دارای ۱۷۲ تن سکنه است. آب آنجا از قنات و چاه تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر، پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گله‌ویس. [گَ لَ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که در ۳۰هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۴هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه واقع شده است. هوای آن سرد و دارای ۶۶ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گلهین. [گِ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز واقع در ۲۳هزارگزی جنوب خاوری بستان‌آباد و ۱۵۰۰ گزی‌راه شوسهٔ میانه به تبریز. هوای آن سرد و دارای ۴۷۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۴).

گلی. [گُ] (ص نسبی) رنگ سرخ. به گونهٔ گل. (آنندراج). به رنگ گل. ||(اِ) نام قسمی یاقوت که آنرا وردی نیز نامند. (مؤلف). ||از نامهای دختران.

گلی. [گِ] (ص نسبی) گل‌آلود. گلنا ک. آلوده به گل. منسوب به گل و خا کی. ||سفالی و ساخته‌شده از گل. (ناظم الاطباء).

— امثال:

عمر گلی است، سخت بداخم. عظیم ترش‌رو.

گلی برای کسی آب گرفتن؛ در تداول عامه، مقدمات زیان یا آسیب برای کسی فراهم ساختن. برای او مایه گرفتن.

گلی. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان گـایر بخش حومهٔ شهرستان بجنورد که در ۲۳هزارگزی شمال باختری بجنورد و ۳هزارگزی جنوب راه شوسهٔ عمومی بجنورد به اینچه واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۳۴۶ تن است. آب آنجا از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات، بنشن، چغندر و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است که در تابستان اتومبیل می‌توان به آنجا برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گلی. [گُ] (اِخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل که در ۲۲هزارگزی خاور اردبیل و ۳هزارگزی راه شوسهٔ اردبیل به آستارا واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۸۸۸ تن است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلی. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه که در ۸هزارگزی جنوب باختری قره‌آغاج و ۳۳هزارگزی جنوب خاوری راه شوسهٔ مراغه به میانه واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۳۳۰ تن است. آب آنجا از چشمه‌سارها تأمین میشود. محصول آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلی. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل که در ۹هزارگزی باختر اردبیل و ۴هزارگزی راه شوسهٔ اردبیل به تبریز واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۵۴۵ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلی. [گِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج که در ۴۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری پاوه و ۷۰۰۰ گزی باختر قلعه‌جوانرود واقع شده و دارای ۴۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گلیار. [گُ لْ] (اِخ) دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد که در ۱۷هزارگزی جنوب مهاباد و هزارگزی خاور راه شوسهٔ مهاباد به سردشت واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۷۹ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلیاران. [گُ لْ] (اِخ) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان که در ۱۱۰۰۰ گزی شمال خاوری کنگاور و ۲۰۰۰ گزی خاور راه شوسهٔ کرمانشاه به همدان واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۳۰ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات دیمی و آبی و صیفی و مختصر انگور و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گل یاره. [گُ رَ / رِ] (اِخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایذهٔ شهرستان اهواز که در ۳۶هزارگزی شمال ایذه واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۹۶ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گل یاس. [گُ لِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گلی است سفید و بغایت خوشبو.

گلیان. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان ولوپی بخش سوادکوه شهرستان شاهی که در ۱۰۰۰ گزی جنوب خاوری آلاشت واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۸۰ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گلیان. [گُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش شیروان شهرستان قوچان که کلیهٔ قرای آن در جنوب و جنوب باختری شیروان واقع است. موقعیت دهستان کوهستانی، هوای آن معتدل و آب مزروعی اغلب قراء از رودخانه و چشمه‌سارها تأمین میشود که عموماً شیرین و گوارا هستند. این دهستان از ۱۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل میشود. مجموع ساکنان آن در حدود ۱۰۷۶۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گلیان. [گُ] (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان گلیان بخش شیروان شهرستان قوچان که در ۱۸هزارگزی جنوب باختری شیروان، سر راه مالرو عمومی شیروان به امیرانلو واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۳۰۴ تن است. آب آنجا از رودخانه و چشمه‌سارها تأمین میشود. محصول آن انگور، ابریشم و گردو و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. گلیان دارای پاسگاه ژاندارمری و ۳ باب دکان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گلیان. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان قلقل‌رود شهرستان تویسرکان که در ۳۰۰۰۰ گزی جنوب باختری شهر تویسرکان و ۳۰۰۰ گزی جنوب رودخانهٔ تویسرکان واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۳۸۶ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات دیم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است که تابستان اتومبیل میتوان از آن برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گلیان. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان ژاوه‌رود بخش کامیاران شهرستان سنندج که در ۳۸۰۰۰ گزی شمال باختری کامیاران و ۱۴۰۰۰ گزی شمال باختر شاهین واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۳۲۳ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، توتون و عسل و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گلیان. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز که در ۳۷۰۰۰ گزی شمال خاور زرقان و ۲۰۰۰ گزی راه شوسهٔ شیراز به اصفهان واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۲۵۰ تن است. آب آنجا از رودخانهٔ سیوند تأمین می‌شود. محصول آن غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گلیانه. [گَ نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان جلالوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۸۵۰۰۰ گزی جنوب کرمانشاه و ۸۰۰۰ گزی چنار واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۹۵ تن است. آب آنجا از رودخانهٔ جزان تأمین میشود. محصول آن لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. این ده به علی‌باقر نیز معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گلی‌بلاغ. [گُ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه که در ۱۰هزارگزی شمال خاوری قره‌آغاج و ۲۱هزارگزی جنوب راه

شوسهٔ مراغه به میانه واقع است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۴۳ تن است. آب آنجا از چشمه‌سارها تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، نخود و بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گلی‌بلاغ. [گُ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل که‌در ۴۰هزارگزی شمال بخش گرمی و کنار راه شوسهٔ بیله‌سوار به اصلاندوز واقع است. هوای آن گرم و سکنه‌اش ۵۵ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گلیبی. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین‌شهر بخش میناب شهرستان بندرعباس که‌در ۱۴۰۰۰ گزی‌شمال باختر میناب و ۷۰۰۰ گزی‌شمال راه فرعی بندرعباس به میناب واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه‌اش ۱۵۰۰ تن است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مزرعه احمدآباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گلیپتدن. [گْلی / گِ تُ دُ] (اِ)[1] گلیپتدنت. نوعی از حیوانات پستاندار و بی‌دندان محجر متعلق به دورهٔ چهارم طبقات‌الارضی آمریکا.

گل یتر. [گُ یِ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه که در ۱۳هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و ۹هزارگزی جنوب راه شوسهٔ مراغه به میانه واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۵۵ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، نخود و بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گل یتیم. [گُ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور که در ۱۸هزارگزی شمال چکنه بالا واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۵۰۹ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گلیج. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان تنکابن از توابع مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد راینو ص ۱۴۴).

گلیجان. [گُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای شهرستان شهسوار است. این دهستان در قسمت جنوب و جنوب باختری و باختر شهسوار واقع شده قرای آن از نزدیکی شهر الی ۲۰۰۰۰ گزی‌بین دریا و کوهستان جنوبی واقع گردیده است. هوای دهستان مانند سایر نقاط شمال مرطوب و معتدل است. آب قرای دهستان از رودخانه‌های چشمه گیله‌یترم، چالکرود، گرگ‌رود و سینه‌رود که عموماً از ارتفاعات جنوبی سرچشمه میگیرند مشروب میشود. محصول عمدهٔ دهستان در درجه اول، برنج و مرکبات است. در سالهای اخیر در حدود ابتدای ارتفاعات چایکاری معمول رو به تزاید است. راه شوسهٔ شهسوار به رامسر از شمال و راه قدیم شهسوار به رامسر تقریباً از وسط آبادیهای این دهستان میگذرد. جمیع قرای دهستان ۷۴ آبادی بزرگ و کوچک و جمعیت آن در حدود ۱۵هزار تن است. مرکز دهستان گلیجان و قرای مهم آن به شرح زیر است: شیروز، سلیمان‌آباد، کشکو، چالکش و لزربن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گلیجان. [گُ] (اِخ) مرکز دهستان گلیجان شهرستان شهسوار است و در ۶۰۰۰ گزی جنوب باختری شهسوار واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۳۵۵ تن است. آب آنجا از رودخانه چشمه گیله تأمین میشود. محصول آن برنج و مرکبات و شغل اهالی زراعت است. راه ده راه فرعی به شهسوار می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گلیجان. [گُلْ لی] (اِخ) دهی است از دهستان کیوی بخش سنجبد شهرستان هروآباد که در ۱۵هزارگزی جنوب مرکز بخش کیوی و ۶هزارگزی راه شوسهٔ هروآباد به میانه واقع شده است. هوای آن سرد و دارای ۳۵۹ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن راه شوسهٔ است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گلیجان. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان ابرج بخش اردکان که در ۷۹۰۰۰ گزی‌خاور اردکان و ۱۰۰۰ گزی‌راه فرعی پل‌خان به خانی‌من واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۹۲ تن است. آب آنجا از چشمهٔ قدمگاه تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

گلیجان‌رستاق. [گُ رُ] (اِخ) دهی است از دهات ساری مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد راینو ص ۸۳ و ۱۶۲).

گلی‌جرد. [گُ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۳۲هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۵هزارگزی خاور راه شوسهٔ شازند به ازنا واقع است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۵۲۲ تن است. آب آنجا از قنات و چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایرن ج۶).

گلیجه. [گُلْ لی جَ / جِ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد که در ۱۷۵۰۰ گزی جنوب خاوری مهاباد و ۲۹هزارگزی باختر راه شوسهٔ بوکان به میاندوآب واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۷۴۴ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گلیجه. [گُ جَ / جِ] (اِخ) دهی است از دهستان تیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل که در ۳۰هزارگزی باختر اردبیل و ۹هزارگزی راه شوسهٔ تبریز به اردبیل واقع است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۲۵۴ تن است. آب آنجا از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گلیجه. [گُ جَ / جِ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش اترک شهرستان گنبدقابوس که در ۴۶۰۰۰ گزی‌شمال خاوری لاشلی‌برون، کنار رودخانهٔ اترک نزدیک مرز ایران و شوروی واقع شده است. در حدود ۲۵۰ تن ترکمن در اطراف این محل سا کنندکه زمستان متفرق میشوند. شغل عمدهٔ آنان زراعت و گله‌داری‌است. آب آنجا از رودخانهٔ اترک تأمین میشود. محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گلی‌چاس. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان ززوماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۱۰۰هزارگزی جنوب راه شوسهٔ ازنا به درود واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۳۰۰ تن است. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گلیچه. [گُ چَ / چِ] (اِ) جستن گلو راگویند و به عربی فواق خوانند. (برهان) (آنندراج). و به فارسی زغگک نامند. (آنندراج).[2] جستن

---

1 - Glyptodon, Glyptodont.

۲ - صاحب آنندراج نوید به ضم کاف
←

گلوکه به تازی فواق گویند. (فرهنگ رشیدی). ||قرص آفتاب و ماه. (برهان). ||جیاتاغ. کماج (در خیمه). (یادداشت مؤلف). ||قرص کوچک نان روغنی. (برهان). و رجوع به کلیچه شود.

گل یخ. [گُ لِ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] از جمله درختان زینتی است با گلهای معطر. رجوع به گیاهشناسی گل‌گلاب ص ۲۰۰ و ۲۰۱ شود. از جمله گلهای طایفهٔ نرگسی است که دارای گلهای سفید و معطر میباشد.

گلی‌خان. [گُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ای‌تیوند بخش مرکزی شهرستان شوشتر که در ۴۵هزارگزی جنوب خاوری شوشتر و ۴هزارگزی باختر راه شوسهٔ مسجدسلیمان به هفتگل واقع و دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گلیران. [گُ] (اِخ) دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل که در ۴۰۰۰۰ گزی جنوب بابل واقع شده است. هوای آن سرد و دارای ۱۰۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن لبنیات و شغل اهالی گله‌داری و راه آن مالرو است. ساکنان آن در زمستان به قشلاق بندپی میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گلیرد. [گِ لْ يِ] (اِخ) دهی است از دهستان مشک‌آباد بخش مرکزی شهرستان شاهی که در ۵۰۰۰گزی جنوب خاوری جویبار واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۷۶۰ تن است. آب آنجا از رودخانه و رود ماچک تأمین میشود. محصول آن برنج، غلات، پنبه و صیفی و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گلیرد. [گِ لْ يِ] (اِخ) دهی است از دهستان اهلمرستاق بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۱۰۵۰۰ گزی شمال باختری آمل و ۳۰۰۰گزی باختر راه شوسهٔ آمل به محمدآباد واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۳۴۰ تن است. آب آنجا از چشمهٔ چائوسر و فاضلاب دارابکلا تأمین میشود. محصول آن برنج، کنف، حبوبات، پنبه و مختصر غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گلیز. [گِ] (اِ) در مازندرانی گلز[2] (آب لزج دهن گاو) (فرهنگ نظام). کردی غلز[3] (براق). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). آبی و لعابی را گویندکه از دهن انسان و حیوان برآید. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی):

غرق گشته تا بگردن در گلیز.

سراج‌الدین راجی (از آنندراج).

گلیزور. [] (اِخ) دهی است جزء دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین که در ۳۶هزارگزی باختر آبیک و ۱۲هزارگزی راه عمومی واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۸۰ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و چغندر قند و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است که از طریق زعفران ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گلیزه. [] (اِ) سبو بود. (فرهنگ اسدی):

چو کرد او گلیزه پر از آب جوی
به آب گلیزه فروشست روی. منطقی.

گل یسر. [گُ لِ یَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گیاهی است که از دانهٔ آن روغن گیرند. این دانه در عربی بنام محلب خوانده میشود. گل یسر، گلی است از خانوادهٔ مرینگ[4] و گل آن سرخ یا سفید و بشکل خوشه‌ای قرار گرفته و به نام گل خوشه‌ای خوانده میشود. بان عربی. حب‌البان. بان مصری. تخم گل یسر. (مؤلف).

گلیسرل. [گْلی / گِ سِ رُ] (فرانسوی، اِ) رجوع به گلیسرین شود.

گلیسرله. [گْلی / گِ سِ رُ لِ] (فرانسوی، اِ)[5] رجوع به گلیسره شود.

گلیسره. [گْلی / گِ سِ رِ] (فرانسوی، اِ)[6] گلیسره‌ها اشکال دارویی نیمه‌جامدی میباشند که برای استعمال خارجی مصرف میشود و حامل آنها گلیسره دامیدن[7] است. برای تهیهٔ آنها مانند پمادها مواد دارویی را قبلاً بصورت گرد نرمی درآورده با گلیسره دامیدن مخلوط می‌کنند. برخی از گلیسره‌ها با اختلاط مادهٔ دارویی و گلیسرین تهیه می‌شود، مانند گلیسره فنله[8]. گلیسرهای دیگر که در کدکس ۱۹۳۷ م. ذکر شده به قرار زیر است: گلیسره اسید بوریک، گلیسره اسید تارتریک، گلیسره اکسید دو زنگ، گلیسره تانن، گلیسره فنله و گلیسره فنله مرکب. (از کارآموزی داروسازی دکتر جنیدی، ص ۱۵۷ و ۱۲۷). و رجوع به روش تهیه مواد آلی صفوی گلپایگانی ص ۴۳۷ شود.

گلیسرین. [گْلی / گِ سِ] (فرانسوی، اِ)[9] گلیسرل. پروپانترل[10]. جسم متبلوری است که در حدود ۱۸ و ۱۹ زینه ذوب میشود و ضمناً باید در نظر گرفت که حتی در کمتر از صفر زینه خاصیت فوق ذوب[11] دارد. وزن مخصوص آن در ۲۰ زینه حرارت ۱/۲۶۱ است و در ۲۹۰ زینه میجوشد، در صورتی که گلیسرین خالص و بدون آب باشد محرک و کمی محرق است، ولی اگر به آن چند سانتیمتر مکعب آب بیفزایند این خاصیت را از دست میدهد. اگر گلیسرین را در محل مرطوبی در ظروف سرباز بحال خود بگذارند یک چهارم حجم خود جذب آب میکند. گلیسرین با اسیدها اترها را تولید می‌کند. (از کارآموزی داروسازی جنیدی ص ۱۵۳). گلیسرین یا گلیسرل یک الکل سه اتمی است که از پرپان[12] مشتق میگردد. (درمان‌شناسی تألیف عطایی ص ۴۴۶). همچنین رجوع به روش تهیهٔ مواد آلی ص ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۵۸، ۱۷۲، ۱۸۷، ۳۹۵، ۴۲۳، ۴۴۴ و ۴۴۹ و گیاهشناسی ثابتی ص ۲۵، ۷۹ شود.

گلی‌سین. [گْلی / گِ] (فرانسوی، اِ)[13] از طایفهٔ گیاهان پروانه‌ای، نوعی از آن زینتی است. گلی‌سین چینی قابل‌ملاحظه، زیبا و با خوشه‌های آبی یا بنفش‌رنگ است.

گلیشاد. [گُ] (اِخ) دهی است از قرای معظم ناحیت لنجان از توابع اصفهان. (از نزهة القلوب چ لیدن ص ۵۱). رجوع به کلیشاد شود.

گلیک. [گِ] (اِخ) دهی است از بخش نصرت‌آباد شهرستان زاهدان که در ۷۵۰۰۰گزی جنوب خاوری نصرت‌آباد و ۳۵۰۰۰گزی باختر راه شوسهٔ زاهدان به خاش واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه‌اش ۲۵۰ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و ذرت و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ ناروئی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گل یک‌چشم. [گُ لِ یَ / يِ چَ / چِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) به اصطلاح لوطیان، نره. (آنندراج):

چند سرگردانی خاطر دهد
این گل یک چشم سرگردان من.
شیخ شیراز (از آنندراج).

گلیکژن. [گْلی / گِ کُ ژِ] (فرانسوی، اِ)[14] که یا در سیتوپلاسم پراکنده‌اند و یا اینکه بشکل تکه‌های دراز و یا گویچه مانند جمع گشته‌اند معرف لوگول[15] (یدی که در یدور پتاسیم حل گشته است) آنرا به رنگ قهوه‌ای ملون میسازد. (جانورشناسی عمومی تألیف فاطمی صص ۱۲-۱۳).

→ خطاست و بر تتبع از ترکیب لغت معلوم میشود که در اصل آن گلوجه بوده به کسر جیم به معنی جهیدن که همان جستن است، و گلو را به فارسی دری و تبری گلی نیز میگویند.

[1] Chymonantus یا Perce-neige.
[2] galez.
[3] ghiliz.
[4] Moringe.
[5] Glycérolés.
[6] Glycérés.
[7] G. d'amidon.
[8] G. phénolé.
[9] Glycérine.
[10] Propanetrol.
[11] Surfusion.
[12] Propane.
[13] Glycine.
[14] Glicogène.
[15] Lugol.

گلی کل. [گ‍ُلی / گ‍ِ کُ] (فرانسوی، اِ)[1] اجسامی که به نام اپوکسی[2] معروفند در نتیجه جذب آب گلی‌کل تولید می‌کنند. گلی‌کلها در شرایط مخصوصی بی آب می‌شوند و آلدئید، ستن و گاهی اکسید دتیلن تولید کنند. رجوع به روش تهیهٔ مواد آلی تألیف صفوی ص۱۷۲ صص۳۹۴ – ۳۹۷ شود.

گلی کن. [گ‍ُ لی / گ‍ِ کُ] (اِخ)[3] مجسمه‌ساز مشهور یونان قدیم که مجسمهٔ معروف هرکول را ساخته است.

گلیکان. [گ‍ُ] (اِ) کمای راگویند و آن گیاهی باشد بغایت گنده و بدبوی. (برهان) (آنندراج).

گلیگر. [گ‍ِ گ‍َ] (ص مرکب) (از: گل (بکسر اول) + ی [واسطه] + گر، پسوند شغل). (فرهنگ رشیدی) (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). گلگار و بنا. (برهان). گلکار. (فرهنگ رشیدی):

زمانه هست به دولتسرای تو معمار
چو آفتاب و مهش صد گلیگر و مزدور.

اخسیکتی (از آنندراج).

طَیّان. راز: خره بود که از بهر نگارگر و گلیگر بزنند تا بر آن جای ایستد. (فرهنگ اسدی چ اقبال ص۴۱۷).

گلیگری کردن. [گ‍ِ گ‍َ کَ دَ] (مص مرکب) گل‌کاری. گل‌گری. شغل گل‌کاری داشتن: و تراکه پدرت گلیگری کردی در آتشکده‌های گرگان آورد تا بدینجا رسانید که کلید مشرق و مغرب در دست تو نهاد. (کتاب النقض ص۴۱۸).

گلیم. [گ‍ِ] (اِ) پوششی معروف که از موی بز و گوسفند بافند. (آنندراج). جامهٔ پشمین معروف که از پشم میش بافند. (غیاث):

گولانج و گوشت و گرده و گوزآب و گادنی
گرمابه و گل و گل و گنجینه و گلیم.

لبیبی.

گلیمی که خواهد ربودنْش باد
ز گردن بشخشد هم از بامداد. ابوشکور.

به پنج مرد یکی شخش پوستین بر تان
به پنج کودک نیمی گلیم پوشدنی. ابوالعباس.

به پای اندرون کفش و بر تن گلیم
به بار اندرون گوهر و زرّ و سیم. فردوسی.

گشادندگُردان کمرهای سیم
بپوشیدشان جامه‌های گلیم. فردوسی.

تن همان گوهر بی‌زینت خاکیست به اصل
گر گلیمی بد یا دیبه رومیست قباش.

ناصرخسرو.

گر نباشد اسب خر بس مرکبم
ور نباشد حله، درپوشم گلیم. ناصرخسرو.

دوست را کس به یک بدی نفروخت
بهر کیکی گلیم نتوان سوخت. سنائی.

بی‌آرزوی ملک به زیر گلیم فقر
کوبیم کوس بر در ایوان صبحگاه. خاقانی.

گلیم‌کسان را میر سر بزیر
گلیم خود از پشم خود کن چو شیر. نظامی.

فاروق اویس را دید گلیمی از پشم شتر پوشیده و سراپای برهنه و توانگری هژده‌هزار عالم در تحت آن گلیم... (تذکرة الاولیاء عطار).

گلیمی که مویش بود سینه گز
برهنه‌تنان را حریر است و خز. امیرخسرو.

پشمینه‌ها و گلیمهای آذربایگان و گیلان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۵۳).

||فرش پشمینه. (انجمن آرا). فرش زیر پا: و از وی [از ناحیت پارس] بساط و فرشها و زیلوها و گلیم‌های باقیمت خیزد. (حدود العالم).

بوبی بیرم همی ز شادی
باز این چه گلیم و این چه رنگ است.

انوری.

آواز دهل نهان نماند
در زیر گلیم و عشق پنهان. سعدی.

گلیمی که بر آن خفته بود در رهگذر دزد انداخت. (گلستان). ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند. (گلستان). ||پارچهٔ پشمی: و از آمل... گلیم سپید کوش و گلیم دیلمی زربافت خیزد. (حدود العالم). و گلیم و شلواربند و پشمهای رنگین خیزد. (حدود العالم). ... محمد (ص) آن گلیم را به یکی از صحابه داد تا مرقعی کرد و درپوشید. (قصص الانبیاء ص۵۲). و این جامه که داری برکش و ازاری از گلیم بر میان بند و توبره‌ای پر جوز بر گردن آویز و به بازار بیرون شو. (تذکرةالاولیاء عطار)

ز تبریز ار گلیمی نازک آری در برم یارا
به نقش آدماش بخشم سمرقند و بخارا را.

نظام قاری (دیوان ص۳۷).

— امثال:

از گلیم خویش پا بیرون نمی‌باید نهاد. مغربی.

من شدم ساعتی به استقبال
پای کردم برون ز حد گلیم. ناصرخسرو.

از گلیم نیاید ستبرقی.

بقدر گلیمت بکن پا دراز.

پا به اندازهٔ گلیم باید دراز کرد.

پایت را به اندازهٔ گلیم دراز کن.

چیزی به جا نمانده غیر از گلیم پاره.

گلیمی که بور باشد سیاه به.

— طبل زیر گلیم کوفتن یا زدن؛ کنایه از پنهان داشتن امری است که آن ظاهر و هویدا بود و شهرت‌یافته باشد. (برهان):

نبینی که از ما غمی شد ز بیم
همی طبل کوبد به زیر گلیم. فردوسی.

وگرت بست به بندی قوی این دیو بزرگ
شو خمش[4] طبل مزن بیهده در زیر گلیم.

ناصرخسرو.

تیره گلیم توام رشتهٔ جانم متاب
چند زنی بیش از این طبل به زیر گلیم.

عطار.

— گلیم از سیاهی بیرون آوردن؛ کنایه از [از] مهلکه نجات یافتن. (آنندراج):

خضر آورد برون ز سیاهی گلیم خویش
ای عقل وا گذار به سودای او مرا.

صائب (از آنندراج).

— گلیم از موج بیرون بردن؛ خود و مایحتاج خود را رهاندن. در غم خود بودن:

گفت آن گلیم خویش بدرمیبرد ز موج
وین سعی میکند که بگیرد غریق را.

سعدی.

— گلیم خود را از آب برآوردن، گلیم از آب برآوردن، گلیم خود را از آب بیرون کشیدن، گلیم از دریا بیرون آوردن؛ کنایه از [از] مهلکه نجات یافتن. (آنندراج):

گلیم خویشتن را هر کس از آب
تواند برکشید ای دوست مشتاب. نظامی.

گلیم خویشتن برآرد سیه گلیم از آب
وگر گلیم رفیق آب می‌برد شاید. سعدی.

||جل:

نشاید بود گه ماهیّ و گه مار
گلیم خر به زر رشته میاژن.

ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص۳۹۹).

گلیم‌باف. [گ‍ِ] (نف مرکب) آنکه گلیم بافد. بافندهٔ گلیم.

گلیم‌بافی. [گ‍ِ] (حامص مرکب) عمل بافتن گلیم. عمل گلیم‌باف. ||(اِ) محل گلیم‌بافی. دکان گلیم‌بافی.

گلیم‌پوش. [گ‍ِ] (نف مرکب) کسی که جامهٔ گلیم می‌پوشد. ||مسکین و فقیر. (ناظم الاطباء).

گلیم سیه. [گ‍ِ مِ یَهْ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مجازاً بخت بد:

بس گلیم سیها کز نظرت گشت سپید
نظر تو سهی پاک بشوید ز گلیم. فرخی.

گلیم‌شوی. [گ‍ِ] (نف مرکب) شخصی که گلیم و پلاس میشوید. (برهان) (آنندراج).

گلیم‌شوی. [گ‍ِ] (اِ مرکب) بیخ خاری باشد که گل آنرا آذرگون خوانند و آن بیخ را چوبک اشنان گویند بدان چیزها شویند، خصوصاً پشم را بغایت پاکیزه سازد. و بعضی از مشایخ محاسن را نیز بدان شویند. (برهان) (آنندراج). اسم فارسی آذریون است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ||بعضی گویند بیخ زعفران است. (برهان) (آنندراج).

گلیم‌فروش. [گ‍ِ فُ] (نف مرکب)

---

1 - Glycol. 2 - Epoxy.

3 - Glycon.

۴ – ن‌ل: خامش و.

فروشندهٔ گلیم. آنکه گلیم فروشد. کسایی. (دهار) (ملخص اللغات حسن خطیب) (تفلیسی).

گلیم‌گوش. [گِ] (ص مرکب) مردمی بوده‌اند مانند آدم لیکن گوشهای آنها به مرتبه‌ای بزرگ بوده که یکی را بستر و دیگری را لحاف میکرده‌اند و آنها را گوش‌بستر هم میگویند. (برهان).[1] در عجایب المخلوقات چ هند ۱۳۳۱ هـ.ق، ص۵۸۴ آمده: گروهی بود که‌ایشان را منسک خوانند. و ایشان در جهت مشرق نزدیک یأجوج (و) یأجوج بر شکل آدمی بودند و مر ایشان را گوشهایی بود مانند گوش فیل. هر گوش مانند چادر باشد چون خواب کنند یکی از آن دو گوش بگسترانند و گوش دیگر چادر کنند(!). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). جمعی از نسل قابیل‌بن آدم که در حدود بلاد مشرق سکونت دارند و گوش ایشان بشابه‌ای بزرگ است که یکی را بستر و دیگری را لحاف سازند چنانکه از تواریخ معلوم میشود:

در باغ کنون حریرپوشان بینی
بر کوه، صف گهرفروشان بینی
بر روی هوا گلیم‌گوشان بینی
دلها ز نوای مرغ، جوشان بینی. منوچهری.

از بنا گوش برگ گل پیداست
غنچه‌خسپان گلیم‌گوشانند. (آنندراج).

گلیمینه. [گِ نَ / نِ] (ص نسبی، اِ)[2] از گلیم بافته. آنچه از پشم درست شود. پشمین درشت: ... و سخنهای درشت گفت، پس گفت: شما دانید که من اینجا که آمدم، لباس شما گلیمینه بود و طعام شما درشت و من شما را توانگر کردم. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). و از وی [از چغانیان] پای‌تابه خیزد و گلیمینه و بساط پشمین. (حدود العالم).

گلین. [گَ] (ترکی، اِ) در ترکی بمعنی بیوک و عروس: گلین‌خانم. گلین‌باجی. گلین‌آغا.

گلین. [گِ] (ص نسبی) منسوب به گل را گویند.(آنندراج). از گل ساخته:

بر سر هر خم بنهاد گلین تاجی
افسر هر خم چون افسر دراجی.
منوچهری (دیوان چ ۱ دبیرسیاقی ص۱۶۵).

بسی خاک بنشسته بر فرق او
نهاده به سر بر گلین افسری.
منوچهری (دیوان چ ۱ دبیرسیاقی ص۱۱۶).

درین قصر گلین و قصر سنگین
به امید تو کردم صبر چندین. نظامی.

زرین چه کنم قدح گلین آر، ای دل
پای از گل غم برآر یکبار ای دل
تا از گل گورم ندمد خار، ای دل
گلگون‌می در گلین قدح دار، ای دل.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۷۲۳).

خوش نبود شاه دل اسب گلین زیر ران
رخش بهرای زر منتظر ران او.
خاقانی (دیوان ص ۳۶۲).

گلین بارویش را از بس برگ و ساز
به دیوار زرین بدل کرد باز. نظامی.

گلین خانه‌ای کو سرای من است
نه من هیکلی دان که جای من است. نظامی.

گلین. [گُ] (ص نسبی) منسوب به گل، مانند: سیمین منسوب به سیم و مشکین منسوب به مشک. (آنندراج):

با دوست به گرمابه درم خلوت بود
و آن روی گلینش گل حمام آلود.[3] سعدی.

گلین. [گِ] (اِخ) نام دیهی است در حوالی ری که قلعهٔ گلین داشته و منسوب بدانجا را گلینی میخوانده و کلین به کاف عربی همانا معرب آن باشد. و در قاموس گفته گلین بر وزن امین دیهی است از دیههای ری و از آنجا بوده است شیخ حافظ محمدبن یعقوب‌بن اسحاق کلینی رازی. و اینکه او را به ضم کاف و فتح لام به وزن عبید میگویند غلط است. (آنندراج). و رجوع به کلین شود.

گلین. [گِ] (اِ) بافته‌ای است رنگارنگ، پارسی نیست و همان صحیفهٔ مانی است که نقوش گونا گون داشته. (آنندراج).

گلین. [گُ] (اِخ) نام چهار ده نزدیک بهم از دهستان کفرآذر بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد. و چهار ده مذکور عبارتند از: سه‌باغ بابالاده، نجار، چمن یاالله‌یار و انجاورود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گلین. [گَ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان جنت رودبار بخش رامسر شهرستان شهسوار که‌در ۴۶۰۰۰ گزی جنوب باختری رامسر واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۳۳۰ تن است. آب آنجا از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات، سیب‌زمینی، عسل و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گلین. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان ژاوه‌رود بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع در ۳۲۰۰۰ گزی جنوب باختری سنندج و ۳۰۰۰ گزی خانقاه. هوای آن سرد و دارای ۱۳۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گلین‌بارماقی. [گَ] (ترکی، اِ مرکب) بارماغی. به معنی انگشت عروسان. نوعی از انگور. (یادداشت مؤلف).

گلین‌خالصه. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام سوختهٔ بخش ورامین شهرستان تهران که در ۱۸هزارگزی شمال خاوری ورامین و ۲هزارگزی جنوب راه شوسهٔ خراسان واقع است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۵۰۰ تن است. آب آنجا از رودخانهٔ جاجرود تأمین میشود. محصول آن غلات و چغندر قند و راه آن مالرو است و از طریق کریم‌آباد ماشین میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲۱).

گلین‌خونی. [گَ] (اِخ) خاکستر خونی. دهی است از دهات نور مازندران. (ترجمهٔ سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۹).

گلین‌رود. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان برغان‌ولیان بخش کرج شهرستان تهران که در ۴۹هزارگزی شمال باختری کرج و ۱۷هزارگزی شمال راه شوسهٔ کرج به قزوین واقع است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۳۵۰ تن است. آب آنجا از رودخانهٔ سفیدداران تأمین میشود. محصول آن غلات دیمی، میوه‌جات، قلمستان، عسل و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی گیوه‌چینی و کرباس و جوراب بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گلینک. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان وسط بخش طالقان شهرستان تهران که در هزارگزی باختر شهرک واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۹۸۸ تن است. آب آنجا از رودخانهٔ حنجان تأمین میشود. محصول آن غلات، یونجه، سیب‌زمینی، لوبیای مختصر و میوهٔ دیمی بسیار است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کرباس و جاجیم بافی است و در حدود ۲۰۰ نفر از مردان برای تأمین معاش به تهران و مازندران میروند و برمیگردند. در سال ۱۳۲۶ از طرف سازمان خدمات اجتماعی، درمانگاهی در این ده ساخته شده که فعلاً یک پزشک و یک پزشکیار و ۴ پرستار دارد. در سال ۱۳۲۷ راه مالرو طالقان تسطیح و قابل عبور ماشین گردیده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گلینکا. [گْلی / گِ] (اِخ)[4] میشل ایوانویچ (۱۸۰۳ – ۱۸۵۷م.). مؤسس مدرسهٔ موسیقی مدرن روس، متولد در نووسپاس‌کواِ[5]. اپرای زندگی تزار از ساخته‌های او است.

گلین‌گوی. [گِ] (اِ مرکب) زمین و کرهٔ

---

[1] - برهان این کلمه را به صورت جمع آورده است.

[2] - از گلیم + پساوند «ینه».

[3] - نل: وآن روی چو گل با گل حمام اندود. در و این صورت شاهد گلین نخواهد بود.

[4] - Glinka, Michel Ivanovitch.

[5] - Novospaskolé.

خاک‌را گویند. (برهان). کنایه از کرهٔ خاک. (آنندراج). کنایه از زمین (غیاث):

چو در خاطر آمد جهانجوی را
که‌در چنبر آرد گلین‌گوی را. نظامی.

گلی‌نوئیه. [گُ نی یِ] (اِخ) دهی است از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۴۲۰۰۰ گزی شمال خاوری بافت، سر راه مالرو جواران به رابر واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۸۵ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گلینوس. [گَ نُس] (اِخ)[1] رجوع به گلینوش شود.

گلینوش. [گَ نُش] (اِخ)[2] نام طبیب یونانی که‌معرب آن جالینوس است. اسم این شخص به یونانی کلدیوس گلینوس[3] بوده است. گذشته‌از کتب اسلامی در اسکندرنامهٔ منثور هم از او داستانهایی آمده است. (از فرهنگ شاهنامه تألیف شفق). و رجوع به جالینوس شود.

گلینوش. [گَ نُش] (اِخ)[4] یکی از ندمای قباد پرویز. (ولف). مقصود شیرویه است. در تاریخ طبری جلینوس (ص ۶۱۹)، و در اخبار الطوال حیلوس آمده است. دینوری مؤلف آن گوید: وی رئیس مستمیتة بود و مستمیتة گویا ترجمهٔ جان‌اوسپار (جانسپار) است و بر گروهی از سپاهیان اطلاق میشد که در دلاوری و بی‌باکی از مرگ نمی‌هراسیدند، نظیر «جاودانان» در عصر هخامنشیان. رجوع به ایران در زمان ساسانیان کریستن شود. (از حاشیهٔ ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی ص۱۱۵۹). در متن ترجمهٔ بلعمی جالینوس معرب گلینوش آمده. بلعمی گوید: شیرویه، خسروپرویز را هنگامی که به خانهٔ ماه‌اسفند فرستاد و سرهنگی بر وی موکل کرد که نام او جالینوس و مردی مردانه بود. رجوع به متن همان صفحه شود:

نشسته به در بر گلینوش بود
که‌گفتی زمین زو پر از جوش بود.
(شاهنامه چ بروخیم ص ۲۹۱۲).
گلینوش بر پای جست این زمان
ز دیدار ایشان بشد شادمان.
(شاهنامه چ بروخیم ص ۲۹۱۲).
گلینوش گفت ای جهاندیده مرد
بکام تو بادا همه کارکرد.
(شاهنامه چ بروخیم ص ۲۹۱۲).

گلینه. [گِ نَ / نِ] (ص نسبی، اِ) آنچه از ظروف و اوانی که از گل پخته یا ناپخته درست کنند: گفت ما مردمانیم پیشهٔ ما گلینه کردن است و سفال بسیار بکرده‌ایم. (تفسیر ابوالفتوح رازی ص ۲۵۰؛ سورهٔ بقره).

گل یورت. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان تیرچایی بخش ترکمان شهرستان میانه که در ۲۵هزارگزی شمال خاوری بخش و ۱۲هزارگزی راه شوسهٔ میانه به تبریز واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۸۶ تن است. آب آنجا از ایشلق تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گل یوسف. [گُ لِ سُ / سِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گل بستان‌افروز را گویند که گل تاج‌خروس باشد. (برهان) (آنندراج). رجوع به گل بستان‌افروز شود. ||گل زرد. (برهان) (آنندراج).

گلیوک. [گَ] (اِخ) اصل آن گلویک است. رجوع به گلویک شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

گلیون. [گَ] (اِ) مخفف انگلیون. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نوعی از اقمشهٔ هفت‌رنگ باشد، چنانکه هر هفت رنگ را در آن توان دید و آنرا بوقلمون هم میگویند. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری).

گلیه. [گِ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاترزان بخش رزاب شهرستان سنندج که در ۱۶۰۰۰ گزی شمال رزاب و ۱۵۰۰۰ گزی جنوب راه شوسهٔ مریوان به سنندج واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۲۵۰ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، گردو، لبنیات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گم. [گُ] (ص) گیلکی گوم.[5] مفقود. غایب و ناپدید. آواره. سرگشته (با بودن و شدن و کردن و گشتن صرف شود). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مفقود. (آنندراج). گمراه:

گمراه گشته‌ای ز پس رهبران کور
گم‌نیست راه راست ولیکن تو خودگمی.
ناصرخسرو.
شه‌راه مردمی است سبیل‌الرشاد تو
زآن مردمی تو کز ره نامردمی گمی.
سوزنی.
عالم که کامرانی و تن‌پروری کند
او خویشتن گم است که را رهبری کند.
سعدی (گلستان).
چه شبها نشستم درین فکر گم
که‌دهشت گرفت آستینم که قم.
سعدی (بوستان).
گنهکارتر چیز مردم بود
که‌از کین و آزش خرد گم بود
کجا هفت‌دریا عدم مردم است
که‌در قطرهٔ هستی خود گم است. امیرخسرو.

و رجوع به گم شدن و گم کردن شود. ||خَله. هرزه. یافه. (یادداشت مؤلف).

گماتا. [گُ] (اِخ)[6] غاصب تاج و تخت خاندان هخامنشی چه گماتا خود را وارثَ تاج و تخت دانست و خود را به دروغ بردیا نامید. رجوع به مزدیسنا تألیف محمد معین ص ۷۵ و ۷۶ شود.

گمار. [گُ] (اِمص) گماشتن. کسی را بر سر چیزی و کاری و واداشتن. (برهان) (آنندراج). ||(نف) گمارنده. (ناظم الاطباء). ||(اِ) صدا و آواز پای را نیز گویند به هنگام راه رفتن. (برهان).

گمار. [گُ] (اِ) چمچه. (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). کفگیر بزرگ. (ناظم الاطباء):

اگراز طعامش دهد یک گمار
نهد بار منت به دوشت هزار.
میرنظمی (از شعوری ج۲ ورق ۳۱۸).

گمار. [گُ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ ملمع هفت‌لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴).

گمار. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان گیلان بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد که در ۱۴۰۰۰ گزی شمال باختری و گیلان ۲۰۰۰ گزی جنوب راه شوسهٔ گیلان به قصرشیرین واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه‌اش ۱۵۰ تن است. آب آنجا از رودخانهٔ گیلان تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج، توتون، حبوبات، صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. اهالی ده از طایفهٔ کلا هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گمار. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول که‌دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از کارون و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج و کنجد و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گمارا. [گُ] (نف) صفت فاعلی از گماریدن. حواله‌دهنده. گماره. ||(اِ) آغل گاو و گوسفند. (شعوری ج۲ ورق ۳۱۵).

گماران. [گُ] (نف، ق) در حال گماردن.

گمار حاجی غلام. [گُ غُ] (اِخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول که در ۲۵هزارگزی جنوب باختری راه شوسهٔ شوشتر به دزفول واقع شده

---

1 - Galinos. 2 - Galinoch.
3 - Claudius Galenus.
4 - Galinoch. 5 - gum.
6 - Gaumata.

است. هوای آن گرم و سکنه‌اش ۱۰۰ تن است. آب آنجا از رود کارون و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج و کنجد و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گماردگی. [گُ دَ / دِ] (حامص) عمل گماردن.

گماردن. [گُ دَ] (مص) پهلوی گومارتن[1]. (از گمار + دن = تن، پسوند مصدری) پازند گوماردن.[2] افغانی گومارال[3] (وا گذاردن، تسلیم کردن)، ارمنی گومارل.[4] (جمع کردن) فرستادن، تسلیم کردن. رجوع به فرستادن شود. اجازه و رخصت دادن. سفارش کردن. نصب کردن. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

ای جهانداری کاین چرخ ز تو حاجت خواست
که تو بر لشکر بدخواهانْش[5] بگمار مرا.
منطقی.

جود هلاک خزانه باشد و هر روز
تازه هلاکی تو بر خزانه گماری.   فرخی.

هر جا که مهوسی چو فرهاد
شیرین‌صفتی بر او گمارد.
سعدی (ترجیعات).

— جان و دل گماردن به چیزی؛ علاقه بدان بستن. شیفتهٔ آن شدن:

هرکه چیزی دوست‌دارد جان و دل به روی گمارد
هرکه محرابش تو باشی سر ز خلوت برنیارد.
سعدی (طیبات).

— دیده به چیزی گماردن؛ دیده دوختن. بدان توجه کردن:

اگر دیده به گردون بر گمارد
ز بیمش پاره‌پاره گردد آور.   ابوشعیب.

گماردنی. [گُ دَ] (ص لیاقت) آنچه بگمارند. درخور گماشتن.

گمارده. [گُ دَ / دِ] (ن مف) گماشته. منصوب.

گمارش. [گُ رِ] (اِمص) اسم از گماردن.

گمارقریب. [گُ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول که در ۲۵هزارگزی جنوب شرقی دزفول و ۳هزارگزی جنوب باختری شوشتر به دزفول‌دشت واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه‌اش ۱۰۰ تن است. آب آنجا از رود کارون و چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات، برنج و کنجد و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گمارندگی. [گُ رَ دَ / دِ] (حامص) عمل گماردن.

گمارنده. [گُ رَ دَ / دِ] (نف) آنکه بگمارد.

گمارون. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان حیات داود بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر که در ۲۴۰۰۰ گزی شمال خاور گناوه و ۱۲۰۰۰ گزی راه شوسهٔ گچساران به گناوه واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه‌اش ۳۲۰ تن است. آب آنجا از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گماره‌لنگ. [گُ رَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج که در ۲۷۰۰۰ گزی شمال خاوری دژشاهپور و ۷۰۰۰ گزی شمال راه شوسهٔ مریوان به سنندج واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۷۵ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، حبوب و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و تهیهٔ زغال و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گماریدن. [گُ دَ] (مص) منصوب کردن:

گماریده‌ست زنبوران به من بر
همی درّد به من بر پوست زنبور.   منوچهری.

حسن اعیان را گفت کسان گمارید تا خلق عامه را بگذارند تا از دروازه‌های شهر بیرون آیند. (تاریخ بیهقی).

نگهبان گمارید چندی بر اوی
وز آنجا به تاراج بنهاد روی.   اسدی.

‖فشاردن دندانها در هنگام خشم و غضب. ‖زور کردن و مجبور نمودن. ‖دوختن. (ناظم الاطباء). ‖تبسم کردن. انکلال: اعرابی بگمارید، مصطفی گفت: یا اعرابی! همانا خنده در این موضع دلیل استهزاء باشد. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۳). گفت: مختصر ملکی بود که هر روز در آن ملک چون بوسعید و بوالقاسم هفتادهزار فرارسد و هفتادهزار برسد این میگفت و میگمارید.[6] (اسرار التوحید). و چون کار او با فرّ و شکوه شد و لشکر و حشم انبوه، اول نوبهار و هنگام گماریدن ازهار از غزنین بیرون آمد. (جهانگشای جوینی). و رجوع به گماردن شود.

— گماریدن یاسه؛ دفع حسرت کردن. برآوردن آرزو: بر صورت ایشان تماثیلی سازیم تا یاسهٔ دیدار ایشان بدان تماثیل بگماریم. (تفسیر ابوالفتوح).

— وا گماریدن؛ باز کردن دندانها در هنگام خندیدن و خشم کردن و تبسم کردن. (ناظم الاطباء).

گماسا. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان ملایر که در ۳۰هزارگزی جنوب خاوری شهر ملایر و ۲۴۰۰۰ گزی خاور راه شوسهٔ ملایر به اراک واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۳۴۳ تن است. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گماشتگی. [گُ تَ / تِ] (حامص) عمل گماشته. شغل گماشته. مستخدم شدن. شغل مستخدمی داشتن و رجوع به گماشته شود.

گماشتن. [گُ تَ] (مص) کسی را بر کاری گذاشتن. (فرهنگ رشیدی). نصب کردن. مسلط کردن. مستولی ساختن:

کجا گوهری چیره شد زین چهار
یکی آخشیجش بر او بر گمار.   ابوشکور.

ای جهانداری کاین چرخ ز تو حاجت خواست
که تو بر لشکر بدخواهانْش[7] بگمار مرا.
منطقی.

عدوی تو عدوی ایزدست و دشمن دین
سپاه ایزد را بر عدوی خویش گمار.   فرخی.

و چون از این همه فارغ شدی پیادگان گمار تا غازی را نگاه دارند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۵). تدبیر آن است که ما این کار را فروگذاریم و دوستی نمائیم و کسان گماریم تا تضریبها می‌سازند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۱).

همیدون به بندش همی داشتند
بر او چند دارنده بگماشتند.   اسدی.

تنت کآن و جان گوهر علم و طاعت
بدین هر دو بگمار تن را و جان را.
ناصرخسرو.

حق‌تعالی ابلیس را بر وی گماشت (ایوب) و آن بلا بر وی پدید آمد. (قصص الانبیاء ص ۱۳۶). حق‌تعالی گفت: ترا بر وی گماشتم و این قصه درست نیست. (قصص الانبیاء ص ۱۳۶). پس حق‌تعالی دیگر باره خواب بر ایشان گماشت. (قصص الانبیاء ص ۲۰۰). و گفتند این اسب فرشته‌ای بود که خدای عزوجل بصورت اسبی گماشت که ظلم او را از سر جهانیان برداشت. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۷۴). و میخواهم که بجای هر کسی از ایشان یکی را از شما بگمارم. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۸۹). دوازده فرشته که ایزد تبارک و تعالی ایشان را بر عالم گماشته است. (نوروزنامه).

بر آنی که غم بر دل من گماری
من از غم نترسم بیا تا چه داری.
؟ (از سندبادنامه).

تا تو برگشتی نیامد هیچ خلقم در نظر
کز خیالت شحنه‌ای بر خاطرم بگماشتی.
سعدی (طیبات).

---

1 - gumârtan.   2 - gumârdan.
3 - gumâral.   4 - gumar-el.
۵ - نل: بدخواهانْت.
۶ - نل: میخندید.   ۷ - نل: بدخواهانْت.

خداترس را بر رعیت گمار
که معمار ملک است پرهیزگار.

سعدی (بوستان).

کوتوالی معتمد بر قلعه گماشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۴).

گفت خود دادی به ما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم.		حافظ.

||فرستادن. (ناظم الاطباء): حق تعالی بادی بر ایشان گماشت تا پراکنده شدند هفتادهزار مرد بسوی روم شدند. (قصص الانبیاء ص ۱۳۱). ||حواله کردن. (آنندراج). ||مصروف کردن:

چون روز ببیند این معادی را
هر کس که بر او خردش بگمارد.

ناصرخسرو.

||تنها گذاشتن. ||اجازه و رخصت دادن. ||رهانیدن و آزاد کردن. ||سپردن. تفویض نمودن. (آنندراج). ||انگریستن کارهای دیگری را. ||مجبور کردن کسی را به گفتن. ||اجرا کردن کاری را به قوت و قدرت حاکم و قاضی. ||به زور گرفتن و ستم کردن. (ناظم الاطباء).

— اندیشه گماشتن؛ فکر را متوجه کردن: خردمندان اگر اندیشه را بر این کار پوشیده گمارند. (تاریخ بیهقی).

— برگماشتن؛ منصوب کردن. تعیین کردن:

به هر گوشه کارآگهان برگمار
نهانش همی جوی یا آشکار.		اسدی.

یکی استواران بر او برگماشت
کزاو راز پوشیده، پوشیده داشت.		نظامی.

کسی کآوَرَد با تو در سر خمار
بر او ظلمت خویش را برگمار.		نظامی.

سخن بر همین مقرر شد که یکی را به تجسس ایشان برگماشتند. (گلستان).

— چشم گماشتن؛ چشم دوختن. معطوف داشتن چشم و نظر. طمع کردن در:

جهان را بمردی نگهداشتی
یکی چشم بر تخت نگماشتی.		فردوسی.

هم آیین پیشین نگه داشتی
یکی چشم بر تخت نگماشتی.		فردوسی.

نیایش بجای پسر داشتی
جز او بر کسی چشم نگماشتی.		فردوسی.

چون همنفسی کنم تمنا
بر آینه چشم برگمارم.		خاقانی.

— دل گماشتن؛ طرح علاقه افکندن. دل بستن:

گویی گماشته ست بلایی او
بر هرکه تو دل بر او بگماری.

رودکی (دیوان رودکی).

— گوش گماشتن؛ گوش دادن. استماع کردن:

چو باطل سرایند مگمار گوش
چو بی ستر بینی بصیرت بپوش.

سعدی (بوستان).

دو کس بر حدیثی گمارند گوش
ازین تا بدان ز اهرمن تا سروش.

سعدی (بوستان).

— همت گماشتن؛ همت ورزیدن. همت کردن: همگی همت بر آن گماشت که از بهر خلافت و تقلد... اقامت کسی را اختیار کند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۹).

گماشتنی. [گُ تَ] (ص لیاقت) درخور گماشتن. رجوع به گماشتن شود.

گماشته. [گُ تَ / تِ] (نمف) مقررشده. برقرارشده. مأمورشده. (ناظم الاطباء).

گماشته. [گُ تَ / تِ] (نمف، اِ) عامل. وکیل. کارگزار. (آنندراج). ناظر. سرکار. پیشکار. (ناظم الاطباء). موکل: نامه‌ها رسید که سلیمانی رسید به شبورقان و از ری تا آنجا ولاة و عمال و گماشتگان سلطان سخت نیکو تعهد کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۸). در آن روزگار ایشان را در نشستن و برخاستن بر آن جمله دیدم که ریحان خادم گماشتهٔ امیر محمود بر سر ایشان بود. (تاریخ بیهقی). پادشاهان چون دادگر باشند طاعت باید داشت و گماشته بحق باید دانست. (تاریخ بیهقی). چون مدت سیصد سال تمام شد، چنانکه در همه عالم نه زر ماند و نه سیم موکلان و گماشتگان را مقرر کرده بودند. (قصص الانبیاء ص ۱۵۱). و از همهٔ جهان [آفریدون] مردم گرد آورد و عهدنامه نبشت و گماشتگان را داد فرمود و ملک بر پسران قسمت کرد. (نوروزنامه).

چون به شهر آمد از گماشتگان
خواست مشروح بازداشتگان.		نظامی.

و عمال و متصرفان و گماشتگان و نواب. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۸). تا غایت که ضریبهٔ خراج در ایام عمال و گماشتگان و کارکنان ما کان‌بن کاکی و... (تاریخ قم ص ۱۴۲). بر هر موضوع مقرر شده حکام و گماشتگان در برات نکنند. (تاریخ غازانی ص ۲۵۹). ||سرکاتب. محاسب. نویسنده. ||وزیر. ||نوکر. خادم. (ناظم الاطباء).

گماشه. [گُ شَ / شِ] (اِ) سیم و نقره. (آنندراج).

گمان. [گُ / گَ] (اِ) در اوستائی ظاهراً ویمانه[1] (گمان). قیاس با اوستایی ویمنوهیه[2] شود. پهلوی گومان، کردی و افغانی عاریتی و دخیلی گومان[3]، بلوچی گوان[4] و پارسی باستان ویمانه[5]. ظن. وهم. احتمال. شک. شبهه. رای. اندیشه. فرض. تصور. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ظن و حدس و فکری که از روی یقین نباشد و با لفظ بردن و بستن و داشتن و افتادن مستعمل است. (آنندراج). شک. (غیاث) (دانشنامهٔ علایی). ضد یقین. (فرهنگ رشیدی). ظن. (زمخشری). وهم. (منتهی الارب) (دهار). مخیله. (دهار). حدس. ریب. ریبه. تخمین: هوء؛ گمان بردن به کسی نیکی یا بدی. زَغلَمه. غیب. خیله. تخاله: مخیله؛ گمان بردن چیزی را. خال. خیلان؛ گمان بردن چیزی را. (منتهی الارب):

که شاه جهان از گمان برتر است
چو بر تارک مشتری افسر است		فردوسی.

چنان بد که در کوه چین آن زمان
دد و دام بودی فزون از گمان.		فردوسی.

از دل خویش باری آگاهم
وز دل خویش نیستم به گمان.		فرخی.

گفتم زمانه شاه گزیند بر او دگر
گفتا گزید هیچ کسی بر یقین گمان.

فرخی.

گر یقین هرگز ندیدی از گمان آویخته
اینک آن فربه سرونش و آنک آن لاغر میان.

عنصری.

کرا در جهان خوی زشت ار نکوست
به هر کس گمان آن برد کاندر اوست.

اسدی.

به گیتی درون جانور گونه گون
بسند از گمان وز شمردن فزون.		اسدی.

آن کو به عقل جور و جفا جوید و بلا
بیشک درین عطاش گمان خطا شده ست.

ناصرخسرو.

اگر سوی تو بودی اختیارت
نگشتی هرگز این اندر گمانت.		ناصرخسرو.

بمجرد گمان... نزدیکان خود را مهجور گردانیدن... تیشه بر پای خود زدن است. (کلیله و دمنه). گمان نمیباشد که شتر به خیانتها اندیشد. (کلیله و دمنه).

به گمان یوسفیت گمشده بود
یوسفت گرگ شد گمان برگیر.		خاقانی.

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست
در حق وی گمان ثبات و بقا خطاست.

ظهیرالدین فاریابی.

گفتم در چیزی که آدمی به گمان باشد باز بی‌گمان شود به اسباب و استدلال آنرا یقین گویند از بهر این معنی است که الله را یقین نگویند که او منزه است از گمان. یقین آن است که معنی بی‌گمان بر در دل ایستاده باشد. (کتاب المعارف بهاءولد).

چون در رهت یقین و گمانی همی رود
ای برتر از یقین و گمان از که جویمت.

عطار.

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز آنچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم.

سعدی (گلستان).

---

1 - vîmanah.		2 - vîmanôhya.
3 - gumân.		4 - guwân.
5 - vimâna.

ای اهل‌هنر قصّه همین است که گفتم
هان تا نفروشید یقینی به گمانی. ابن‌یمین.

||خواب و خیال:
بسان گمان بود روز جوانی
قراری نبوده‌ست هرگز گمان را. ناصرخسرو.

– با گمان افتادن؛ به گمان افتادن. دچار تردید شدن:
از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم
با گمان افتم اگر خود یقین میگذرد.
سعدی (طیبات).

– بدگمان؛ بداندیش. بدسگال. آنکه همیشه کارهای بد بیندیشد:
شده تخمه ویران و ایران همان
برآمد همه کامهٔ بدگمان. فردوسی.
بدو گفت کز بدگمان برگسل
به اندیشه بیدار کن چشم و دل. اسدی.
اگر بر پری چون ملک ز آسمان
به دامن درآویزدت بدگمان. سعدی.

– ||مأیوس. نگران:
بسختی در آخر مشو بدگمان
که فرخ‌تر آید زمان تا زمان. نظامی.

– بی‌گمان؛ بی‌شک. بدون تردید:
ترا جنگ با آشتی گر یکی است
خرد بی‌گمان نزد تو اندکی است. فردوسی.
دگر گفت کز گردش آسمان
خردمند برنگذرد بی‌گمان. فردوسی.
گرچه موش از آسیا بسیار دارد فایده
بی‌گمان روزی فروکوبد سرش خوش آسیا.
ناصرخسرو.
هرکه عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بی‌گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد.
سعدی.
رزق اگرچند بی‌گمان برسد
شرط عقل است جستن از درها. سعدی.
وگر با پدر جنگ جوید کسی
پدر بی‌گمان خشم گیرد بسی.
سعدی (بوستان).

– بی‌گمان بودن؛ یقین داشتن:
چون نباشد بنای خانه درست
بی‌گمانم که زیر رشت آید. فرالاوی.

– در گمان افتادن؛ به شک افتادن. دچار تردید شدن:
عجب دارم ز بخت خویش و هر دم در گمان افتم
که مستم یا بخوابم یا جمال یار می‌بینم.
سعدی (غزلیات).

– در گمان افکندن؛ بشک انداختن. دچار تحیر کردن. سرگردان ساختن:
هر یکی نادیده از رویت نشانی میدهد
پرده بردار ای که خلقی در گمان افکنده‌ای.
سعدی (طیبات).

– در گمان شدن؛ در گمان افتادن. بشک افتادن. دچار تردید شدن. نگران شدن:
کز این مرد چینی چیره‌زبان
فتادستم از دین خود در گمان. فردوسی.
بمردی نباید شدن در گمان
که بر ما دراز است دست زنان. فردوسی.

– در گمان ماندن؛ مشکوک ماندن. به شک افتادن:
هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید
میان صورت و خورشید در گمان ماند.
سعدی.

– سخت‌گمان؛ دیرباور. آنکه بزودی به چیزی یقین نکند:
ای سخت‌گمان سست‌پیمان
این بود وفای عهد اصحاب؟ سعدی.

– گمان افتادن؛ به فکر رسیدن. به خیال رسیدن. باور کردن:
گمان افتاد هر کس را که شیرین
ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین. نظامی.

– امثال:
به‌هر کجا که درآمد یقین گمان برخاست.
سر بی‌علم بدگمان باشد. اوحدی.
گمانها همه راست بشمر ز دور.
نتوان داد یقینی به گمانی. فرخی.
هوشیار بدگمان است.
یقین را به گمان نفروشند.

گمان. [گُ] (اِ) نوعی جوهر. نوعی لؤلؤ. جمان: گفته شده در جمان اینکه فارسی معرب شده است. اگر چنین باشد او را از گمان باید دانست و ظن این است که او یا لؤلؤ است یا مشبه به لؤلؤ و بیشتر متمایل به این است که معمولاً از نقره است و کمتر شباهت به لؤلؤ دارد و بیشتر متمایل به اشباه آن میباشد. (الجماهر بیرونی ص ۱۱۳).

گمان. [گُ] (اِخ) دهی از دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر، که در ۲۷هزارگزی شمال کلیبر و ۲۹هزارگزی راه شوسهٔ اهر به کلیبر واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۵۹ تن است. آب آنجا از دو رشته چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گمان‌انگیز. [گُ اَ] (نف مرکب) سبب سوءظن. باعث بدگمانی. مورد تهمت:
آن گمان‌انگیز را سازد یقین
مهرها انگیزد از اسباب کین. مولوی.

گمان بردن. [گُ بُ دَ] (مص مرکب) پنداشتن. توهم. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). ظن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن):
گمان برد کز بخت وارون برست
نشد بخت وارون از آن یک بدست.
ابوشکور.
نادان گمان بری و نه آگاهی
از تنبل و عزیمت و نیرنگش. طاهر فضل.
فرستاد پاسخ هم اندر زمان
کت آمد به دست آنچه بردی گمان.
فردوسی.
گمانی چنان بردم ای شهریار
که دارد مگر آتش اندر کنار. فردوسی.
نه آنِ تو است ای برادر در او
هر آنچش گمان می‌بری کآن تراست.
ناصرخسرو.
ایدون گمان بری که گرفتی
در بر به مهر خوب یکی دلبر. ناصرخسرو.
هزاردستان با فاخته گمان بردند
که گشت باران در جام لاله بادهٔ ناب.
مسعودسعد.
بوزینگان... گمان بردند که آتش است. (کلیله و دمنه). و نباید که آنرا که صید خود گمان بردی در قید شوی. (سندبادنامه ص۲۰۹). چون این حرکات نامضبوط و این هذیانات نامربوط از وی ظاهر گشت، گمان بردم که جنون بر دل وی مستولی شده است. (سندبادنامه ص۷۶).
گمان برد کآبی گزاینده خورد
در او زهر و زهر اندر او کار کرد. نظامی.
گمان بردم که طفلانند وز پیری سخن گفتم
مرا پیر خراباتی جوابی داد مردانه.
سعدی (بدایع).
تو خود را گمان برده‌ای پرخرد
انایی که پر شد دگر چون برد؟
سعدی (بوستان).
او گمان برده که من کردم چو او
فرق را کی داند آن استیزه‌رو. مولوی.

گمان‌پذیر. [گُ پَ] (نف مرکب) عذرپذیر. (از آنندراج):
زآن سه نکته که گوش‌گیر شدش
دل نازک گمان‌پذیر شدش.
میرخسرو (از آنندراج).

گمانج. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان ازومدل بخش ورزقان شهرستان اهر که در ۲۵هزارگزی جنوب باختری ورزقان و نه‌هزارگزی ارابه‌رو تبریز به اهر واقع شده است. هوای آن معتدل و دارای ۱۱۴۶ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و سیب‌زمینی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. دو محل بفاصله پنج‌هزارگزی به نام گمانج بالا (علیا) و گمانج پائین (سفلی) معروف است. سکنهٔ گمانج بالا ۶۲۴ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گمان داشتن. [گُ تَ] (مص مرکب) سوءظن داشتن. ||فکر کردن. خیال کردن:

به آستین ملالی که بر من افشانی
گمان مدار که از دامنت بدارم دست. سعدی.

||تشویش داشتن. نگران بودن:
ور ز کژدم به دل گمان داری
کفش و نعل از برای آن داری. سنایی.

||امید و انتظار داشتن. چشم‌داشت:
چیست فردوس که در دیدهٔ ماجلوه کند
ماگمانها به غرور نظر خود داریم. صائب.

گمان کردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب) شک کردن. تردید کردن:
در هستی خدای گروهی گمان کنند
وندر سخاوت تو نکرده‌ست کس گمان.
فرخی.

||پنداشتن. تصور کردن. صورت بستن:
تو گمان کردی که کرد آلودگی
در صفا غش کی هلد پالودگی. مولوی.

– امثال:
گمان میکند علی‌آباد شهری است؛ علی‌آباد در سر راه تهران است و چون قصبهٔ بزرگی است، مسافرین ساده‌لوح وقتی به نزدیکی آن رسند، تصور کنند شهری است یا به شهر تهران رسیده‌اند و مراد این است که پندارش بر خلاف واقع است. (فرهنگ عوام).

گمان‌مند. [گُ مَ] (ص مرکب) مرتاب. (زمخشری) (مهذب الاسماء). شاک. مُمتَری. (مهذب الاسماء).

گمانه. [گُ نَ / نِ] (اِ) گمان. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی):
تو دل را بجز شادمانه مدار
روان را به بد[1] در گمانه مدار. فردوسی.
فرزانه‌تر از تو نبود هرگز مردم
آزاده‌تر از تو نبرد خلق گمانه. خسروی.
گمان کسی را وفا ناید از وی
حکیمان بسی کرده‌اند این گمانه.
ناصرخسرو.

–گمانه بردن؛ خیال کردن. تصور کردن:
نباید که فرداگمانه بری
که من بودم آگه‌از این داوری. فردوسی.

گمانه. [گُ نَ / نِ] (اِ) چاه اولی راگویند که چاه کنان بجهت دانستن اینکه زمین آب دارد و آب آن چه مقدار دور است میکنند. (برهان) (جهانگیری) (آنندراج). نخستین چاه کاریز که به جهت دانستن آب که چه مقدار است و چه مقدار دور است میکنند و به عربی حفیر گویند.(فرهنگ رشیدی):
چنانکه چشمه پدید آورد گمانه ز سنگ
دل تو از کف تو کان زر پدید آرد.
دقیقی.

فلک گر عطای تو کردی
بجز فیض دریا نبودی گمانه.
سیف اسفرنگ (از جهانگیری).
ای بس که دلم در طلب چشمهٔ نوشت
در بادیهٔ فکر فروبرد گمانه.
ابن‌یمین (دیوان چ باستانی‌راد ص۲۸۸).

–گمانه زدن؛ کندن چاه تا پیدا آید که زمین آب ده است یا نه. (یادداشت مؤلف).

–گمانه کردن؛ چاه کندن:
غور ایام را نیابد چرخ
گرجز از رای تو گمانه کند.
مسعودسعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص۵۲۸).

||وزن کردن و اندازه گرفتن:
حلم تراگمانه همی کرد تا گهان
بگسست هر دو پلهٔ میزان روزگار.
انوری (دیوان چ نفیسی ص ۱۵۰).

||کاریزکن. (صحاح الفرس). چاهجوی و چاه کن.(برهان).

گمانه. [گُ نَ / نِ] (اِ) مسبار. آلتی که با آن عمق را تعیین میکنند. (فرهنگستان).

گمانی. [گُ] (حامص) آنچه تصور شود. آنچه به گمان درآید. گمان. تصور:
نهادند خوان گرد باغ اندرون
خورش خواستند از گمانی فزون. فردوسی.
چنین است و این بر دلم شد درست
همین بُدگمانی مرا از نخست. فردوسی.

–بدگمانی؛ گمان بد بردن. سوءظن. سوءتفاهم: گفتم: (بوالحسن)... مردی سخت بخرد و فرمانبردار است... گفت: چنین بود اما می‌شنویم که بدگمانی افتاده است. (تاریخ بیهقی). این مقدار با بنده (عبدوس) گفت (آلتونتاش) و در این هیچ بدگمانی نمی‌نماید. (تاریخ بیهقی). به برکت این افسون نه کس مرا بتوانستی دید و نه از من بدگمانی صورت بستی. (کلیله و دمنه).

–بی‌گمانی کردن چیزی؛ خالی کردن آن:
وز آن پس همه شادمانی کنید
ز بدها روان بی‌گمانی کنید. فردوسی.

گمانی آوردن. [گُ وَ دَ] (مص مرکب) گمان آوردن. شک کردن. تصور. تصور بد کردن.خیال بد صورت بستن:
نگر تا در دلت ناری[2] گمانی
که‌کوشی با قضای آسمانی. (ویس و رامین).

گمانی بردن. [گُ بُ دَ] (مص مرکب) در شک قرار گرفتن. گمان بردن. خیال کردن:
وگر بردباری ز حد بگذرد
دلاور گمانی بستی برد. فردوسی.
وگر شهریارت بود دادگر
تو بر وی بزشتی گمانی مبر. فردوسی.
بسیار بخوردند نبردند گمانی
کز خوردن بسیار شود مردم، بیمار. فرخی.
چه گوید و چه گمانی برد که خار درشت
چه کرد خواهد با آتش زبانه‌زنان. فرخی.
به مشتریت گمانی برم به همت و طبع
که‌همچو هور لطیفی و همچو نور قوی.
منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص۱۲۷).
گفتی که دعا نمی‌نویسی
این شیوه به من مبر گمانی.
کمال‌الدین اسماعیل.

–بدگمانی بردن؛ خیال بد کردن:
بگفتند کای شاه پیروزگر
به شمعون همی بدگمانی مبر.
شمسی (یوسف و زلیخا).

گمانی داشتن. [گُ تَ] (مص مرکب) گمان داشتن. تصور داشتن.

–گمانی بد داشتن؛ تصور بد داشتن. خیال بد داشتن:
به نیکی در مبادم زندگانی
اگرمن بر تو بد دارم گمانی.
(ویس و رامین).

گمانیدن. [گُ دَ] (مص) گمان کردن. اعتقاد داشتن. اندیشیدن. باور کردن:
سپاهی که سگسار خوانندشان
پلنگان جنگی گمانندشان. فردوسی.
همانا گماند که من کودکم
به دانش چنانچون بسال اندکم. اسدی.
نباید که بدپیشه باشدت دوست
که‌هر کس چنانت گماند که اوست. اسدی.

گم اسحاق. [گُ اِ حا] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد که در ۳۶هزارگزی جنوب میان‌آباد واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۹۲ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میشود. محصول آن پنبه و بنشن و شغل اهالی زراعت، مالداری و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گمبران. [گُ بَ] گنبران. (اِخ) دهی است جزء دهستان یافت بخش هوراند شهرستان اهر که در ۱۴۵۰۰ گزی خاوری هوراند و ۳۷۵۰۰گزی راه شوسهٔ اهر به کلیبر واقع شده است. هوای آن معتدل مایل به گرمی و سکنه‌اش ۳۵ تن است. آب آنجا از رودخانهٔ قره‌سو و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج، پنبه و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان فرش و گلیم بافی و راه آن مالرو است. ده محل سکونت ایل حسینکلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گم بگور کردن. [گُ بِ کَ دَ] (مص مرکب) پنهان کردن. گم کردن. در جایی نهفتن که یافتن آن مشکل بود. از میان بردن. و رجوع به گم و گور کردن شود.

گمبل. [گُ بُ] (ص) تنومند و فربه (لهجهٔ قزوینی). چاق. فربه. کوتاه‌بالا (گلپایگانی).

گم‌بودگی. [گُ دَ / دِ] (حامص مرکب)

---

[1] – نل: ز بد.

[2] – نل: ناید.

کتابخانه
بنیاد دایرة المعارف اسلامی

هراسان شدن. (غیاث‌اللغات) (آنندراج).

گم‌بوده. [گُ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) گم‌شده. از دست داده شده:

که بیژن بجایست خرسند باش
بر امید گم‌بوده فرزند باش. فردوسی.
همه درددل پیش دستان بخواند
غم پور گم‌بوده با او براند. فردوسی.

||سرگردان. متحیر:

مرا در دین نپندارد کسی حیران و گم‌بوده
جز آن حیران که حیرانی دگر کرده‌ست حیرانش.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی ص۲۳۴).

||طی‌شده. سپری‌شده. بسختی گذشته چنانکه در شمار نیاید:

گربهین عمر من آمیزش شروان گم کرد
عمر گم‌بودهٔ شروان به خراسان یابم.
خاقانی.

—گم‌بوده‌بخت؛ بدبخت. تیره‌روز:

ببخشود و بخشایش آورد سخت
ز درد و غم دخت گم‌بوده‌بخت. فردوسی.
دل طوس بخشایش آورد سخت
بر آن نام‌بردار گم‌بوده‌بخت. فردوسی.

—گم‌بوده نام؛ غیر معروف. گمنام:

چنین گفت جاماسب گم‌بوده‌نام
که هرگز به گیتی مبیناد کام. فردوسی.

گمبولی. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان طیبی بخش کهگیلویهٔ شهرستان بهبهان که در ۹هزارگزی جنوب خاوری قلعه‌رئیسی مرکز دهستان و ۱۳۳هزارگزی خاور راه شوسهٔ باغ ملک واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۲۰۰ تن است. شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی آنان قالی و قالیچه و کرباس بافی و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گمج. [گُ مَ] (اِ) نان خمیرنا کرده. (آنندراج).

گمج. [گَ مَ] (اِ) ظرف گلی است که برای تهیهٔ خورش چلو از آن استفاده میکنند (در دیلمان و گیلان).

گمدبت. [گُ مَ بَ] (اِخ) نام رودی است که در هندوستان جریان دارد. (از تحقیق ماللهند ابوریحان ص ۱۲۸).

گم‌درق. [گُ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان آجرلو از بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۴۶هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۱۴هزارگزی خاور راه شوسهٔ صائین‌دژ به میاندوآب واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۰ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گمدسی. [گُ دَ] (اِخ) نام کوهی است از کوههای لاریجان. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۲۰۹).

گمراه. [گُ] (ص مرکب) گم کرده راه. سرگشته. آواره. بی‌راه. روگردان. (ناظم الاطباء). تَیّاه. تَیهاف. خَسر؛ شَباه؛ مرد عقل‌رفته و گمراه. ضَلول. ضالّ. (دهار). عَتاهة. عَتاهِیّة. غَو. غاوی. غَویّ. غَیّان. (منتهی الارب):

دلخسته و محرومم و بی‌خسته و گمراه
گریان به سپیده‌دم و نالان به سحرگاه.
خسروانی.
شنیده‌ای که چه دیده‌ست رای زو و چه دید
شه مخالف بی‌رای کم‌هش گمراه. فرخی.
ز راه آگه نبودم همچو گمراه
چو کرم سک ز طعم شهد، ناگاه.
(ویس و رامین).
چو گمراه بیند کسی روز و شب
ز بی‌توشگی جان رسیده به لب. اسدی.
به ره بازآید این گمراه دیوت گر بخواهی تو
مسلمانی بیابد گر خرد باشد سلیمانش.
ناصرخسرو (دیوان چ دانشگاه تهران ص۲۳۴).
گربدین مشغول گشتم لاجرم
رافضی گشتم و گمراه نام.
ناصرخسرو (دیوان ص۲۹۸).
گمراه و سخن ز ره نمایی
در ده نه و لاف دهخدایی. نظامی.
میروم گمراه نه دین و نه دل
تا نسیم رهنمایی بی برم. عطار.
آئین تقوی ما نیز دانیم
اما چه چاره با بخت گمراه. حافظ.
ما را به مستی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه. حافظ.

— خواب گمراه؛ رؤیای کاذب. اضغاث احلام:

یقین گشت او را [گیورا] که جز شاه نیست
همان خواب گودرز گمراه نیست. فردوسی.

گمراه شدن. [گُ شُ دَ] (مص مرکب) خَسار. خَسر. خُسران. خَساره. (منتهی الارب). ضَلالة. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). خُسر. خَسَر. (تاج المصادر) (دهار). غَوایت. غَی. (ترجمان القرآن ترتیب دادهٔ عادل‌بن علی). سرگردان شدن. بیراه شدن. آواره شدن. سرگشته شدن:

جمله عالم زین سبب گمراه شد
کم کسی ز ابدال حق آگاه‌شد. مولوی.

و رجوع به گمراه شود.

گمراه کردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب) فِتنه. (منتهی الارب). إضلال. (زوزنی). (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی). غَوایَة. غَیّ. تَغویَه. إغواء. (منتهی‌الارب). سرگردان کردن. بی‌راه کردن. آواره کردن. به بیراهه انداختن. ضد رهنمونی کردن:

درست از همه کارش آگاه‌کرد
که مر شاه را دیو گمراه کرد. فردوسی.

و قباد را بفریفت و گمراه کرد. (فارسنامه ابن‌البلخی ص ۸۴). و رجوع به گمراه شود.

گمراه کننده. [گُ کُ نَنْ دَ / دِ] (نف مرکب) فاتِن. (منتهی الارب). مُضِلّ. به بیراهی اندازنده. سرگردان‌کننده. و رجوع به گمراه شود.

گمراه گردانیدن. [گُ گَ دَ] (مص مرکب) به بیراهه انداختن. سرگردان کردن. اغواء [اِ] . (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی). و رجوع به گمراه و گمراه کردن شود.

گمراه گردیدن. [گُ گَ دی دَ] (مص مرکب) بیره شدن. روگردان شدن. (ناظم الاطباء):

به دشتی که گمراه گردی مپوی. اسدی.
گمراه گردم از خود تا تو رهم نمایی
از من مرا چه خیزد دوا کنون که تو مرایی.
خاقانی.

و رجوع به گمراه و گمراه شدن و گمراه گشتن شود.

گمراه گشتن. [گُ گَ تَ] (مص مرکب) غَیّ. غَوایة. (منتهی الارب). گمراه شدن. گمراه گردیدن. و رجوع به گمراه و گمراه شدن و گمراه گردیدن شود.

گمراه گشته. [گُ گَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) به بیراهه افتاده. گمراه:

چو گمراه گشته‌دلی بود عالم
که‌از صبح ره یافت ایمان بدو در.
ناصرخسرو.

گمراهی. [گُ] (حامص مرکب) ضلالت. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). گم‌کردگی راه. غوایت. بی‌راهی. اغوا. (ناظم الاطباء). تیه. خَیَری. خَسار. خَساره. ضَل یا ضُل. ضَلالة. ضِلَّه. ضَلَّه. ضَلَل. ضَلال. عَتاهِیّة. عَتاهة. عَیهاق. عَماء. عِمِّیَه یا عُمِّیَه. عَمایة. (منتهی الارب): و تلافی کند آنچه بهم رسیده است از گمراهی و ادای حق الهی کند در رعیتش. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۱).

آنها که به تأیید الهی به ره دین
اندر شب گمراهی اجرام سمااند.
ناصرخسرو.

چه هرکه بر عمیا در راه مجهول رود... هرچند بیشتر رود به گمراهی نزدیکتر باشد. (کلیله و دمنه).

عبادت به تقلید گمراهی است
خنک رهروی راکه آگاهی است.
سعدی (بوستان).
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی.
حافظ.

– امثال:

گمراهی را چه افتخار آید.

عمادی شهریاری (امثال و حکم دهخدا ج۳ ص۱۳۲۳).

گم رزین. [گُ رِ] (فرانسوی، اِمرکب)[1] گم رزین مخلوط طبیعی جسم صمغی و مادهٔ رزینی میباشد و معمولاً مقدار رزین بیشتر از صمغ آن است. بنابراین گم رزینها در الکل قوی و یا آب کاملاً حل نمیشود، ولی در الکل ضعیف ۵۰ تا ۶۰ زینه محلول است. از گم رزینها میر[2] افورب[3]، گم گوت[4]، آزافتیدا[5] بعنوان مثال ذکر میشود. گم رزین اخیر همان انقوزه است که از فرولا آزافتیدا[6] به دست می‌آید. (کارآموزی داروسازی تألیف جنیدی ص۲۱۸).

گم رفتن. [گُ رَ تَ] (مص مرکب) غلط رفتن. (آنندراج):

بسی گم میروی خود را ادب کن.
چو ره گم کرده‌ای خضری طلب کن.

غنیمت (از آنندراج).

گمرک. [گُ رُ] (اِ) باژ. باج. مَکس. کلمه گمرک بنابر مشهور از ریشهٔ یونانی کوم‌مرکس[7] یا کومرکی و به معنی حقوقی است که بر کالا و مال‌التجاره تعلق می‌گیرد و به عقیدهٔ بعضی از نویسندگان پس از فتح قسطنطنیه دولت عثمانی این واژه را از زبان یونانی اخذ و با تلفظ ترکی، یعنی کومروک[8] مورد استفاده قرار داده است. در فارسی این کلمه از ترکی گرفته شده، در ضمن معاهدات نادرشاه با سلطان محمودخان اول پادشاه عثمانی (۱۱۹۵ هـ.ق.) کلمهٔ گمرک ذکر گردیده‌است. ظاهراً از زمانی که تجارت میان اقوام و ملل معمول بوده حقوق و عوارض گمرکی نیز از بابت عبور یا ورود و صدور کالا از بازرگانان اخذ و دریافت می‌شده، چنانکه در یونان قدیم معادل یک‌پنجاهم و در امپراطوری روم معادل یک‌چهلم بهای کالا حقوق گمرکی دریافت می‌گردیده است. بنابه عقیدهٔ پرفسور راولینسون[9] مستشرق معروف انگلیسی در زمان اشکانیان اداره گمرک در ایران وجود داشته و آنچه وارد کشور می‌گردیده، مانند: ابریشم چین و ادویهٔ هندوستان و کالاهای رومی در دفاتر مخصوص ثبت و از صاحبان آنها حقوق معینی دریافت می‌شده، ولی کالاهای خارجی از پرداخت حقوق و عوارض مطلق معاف بوده است. در زمان ساسانیان اداره‌ای برای دریافت باج و حقوق متعلق به کالاها به نام دیوان وجود داشته که بعداً اعراب نیز همین کلمه را برای ادارات مأمور وصول مالیات خود قبول نموده و کلمهٔ «دوآن»[10] هم که ترجمهٔ فرانسوی گمرک می‌باشد از لغت مزبور اخذ گردیده است. در عهدنامهٔ خهروپرویز با یوستی نیانوس[11] در مادهٔ سوم آمده که تجار ایرانی و رومی همچنانکه از اعصار قدیم تا آن تاریخ به سوداگری مشغول بوده‌اند، از آن پس هم می‌توانند به تجارت هر قسم متاع بپردازند؛ اما کالای آنان باید از دوائر معمولی گمرک بگذرد. در مادهٔ چهارم مقرر شده که نمایندگان و رسولان رسمی هر یک از متعاهدین در سرزمین طرف مقابل حق استفاده از اسبان چاپار دارند و می‌توانند بدون مانع و بی پرداخت عوارض گمرکی تمام اجناس را که همراه دارند وارد خاک دیگری بنمایند. پس از هجوم عربها و فتح ایران، خلیفهٔ دوم مقررات گمرکی را در تمام ممالک مفتوحه برقرار نمود بدین طریق که‌از کالاهای متعلق به یهود و نصاری از هر بیست درهم یک درهم و از سایرین از هر ده درهم یک درهم حقوق و عوارض اخذ می‌کردند. ابن‌حوقل می‌گوید: (در عهد عباسی) هر سالی یک‌میلیون درهم از کالاهای صادرهٔ از آذربایجان به نواحی ری باج می‌گرفتند. و این کالاها بیشتر برده و چهارپا و گاو و گوسفند و اجناس دیگر بود. در دوره‌های بعد در ایران بیشتر رویهٔ تجارت آزاد مرسوم بوده است. از زمان صفویه به بعد از کالاهای وارده به کشور حقوق و عوارضی بنام فرضه[12] گرفته میشده است. عوارض گمرکی کالاهای وارد از طریق خلیج فارس به کیفیت بهای آنها تعیین می‌شده است، منتها چون دولت قادر به نظارت دقیق در اخذ حقوق گمرکی نبوده از زمان شاه سلیمان ۱۰۸۵ هـ.ق. / ۱۶۷۴م. گمرک به اجاره داده شد و این ترتیب بیش از دو قرن تا ورود رایزنان بلژیکی در ایران ادامه داشت. در سنهٔ ۱۲۷۷ هـ.ش. اجارهٔ گمرک لغو شد. علت اصلی این الغاء این بود که به موجب عهدنامهٔ ترکمانچای مقرر شده بود از کالاهای وارد از روسیهٔ تزاری فقط پنج درصد بها به عنوان حقوق گمرکی اخذ شود. و سه سال بعد، سایر دول نیز به عنوان دول کاملةالوداد، از مزایای مزبور شروع به استفاده کرده بودند و در واقع حقوق گمرکی در ایران به‌طور یکنواخت بر اساس پنج درصد استوار گردیده بود، بدون آنکه با دولت ایران معامله شده باشد. بعداً که دولت ایران مبادرت به استقراض از روسیه و انگلستان نمود و درآمدهای گمرکی شمال و جنوب گروگان این وامها قرار داده شد، به منظور جلوگیری از حیف و میل درآمدهای گمرکی و با توجه به لزوم رعایت موازنهٔ سیاسی، دولت ایران در زمان مظفرالدین‌شاه و صدارت امین‌الدوله مبادرت به استخدام مستشاران بلژیکی نمود. بنابه پیشنهاد رئیس هیئت مزبور که عنوان وزیر گمرکات یافته بود و فرمان همایونی مورخ ۱۸ ذیحجهٔ ۱۳۱۸ هـ.ق. اجارهٔ گمرکخانه‌ها و وصول عوارض داخلی، از قبیل: حقوق خانات و راهداری و قپانداری ملغی و مقرر شد از بهای اجناس وارد به مأخذ ۵ درصد و به اضافه از هر بار چهل من تبریز بیست‌ودو شاهی از مکاری دریافت گردد. پس از استقرار مشروطیت، عنوان وزارت از رئیس هیئت مستشاران بلژیکی سلب شد و ادارهٔ کل گمرک تحت نظارت وزارت دارائی قرار گرفت. اولین تعرفهٔ گمرکی[13] ایران براساس وزن و ارزش، در سال ۱۲۸۲ هـ.ش. بوسیلهٔ مستشاران بلژیکی تنظیم گردید و ده سال پس از اجرای آن، درآمدهای گمرکی کشور که در سال ۱۲۷۷ ده‌میلیون ریال بوده به ۴۷میلیون ریال ترقی کرد. در سال ۱۲۹۹ هـ.ش. تعرفهٔ دیگری براساس وزن و تعداد وضع گردید که از لحاظ واردات، مشتمل بر ۵۲ باب و ۹۴ قسمت جزو و از لحاظ صادرات، مشتمل بر ۱۲ باب بود. حداکثر حقوقی که به موجب این تعرفه دریافت میشد در سال ۱۳۰۶ هـ.ش. بالغ بر ۹۰میلیون ریال بود. پس از الغای کاپیتولاسیون نخستین قانون تعرفهٔ گمرکی ایران در اردیبهشت ۱۳۰۷ براساس حداقل و حداکثر حقوق گمرکی تصویب شد. بموجب آن، دولی که الغای کاپیتولاسیون را به رسمیت شناخته و بالنتیجه به عقد قرارداد بازرگانی با ایران توفیق یافته بودند از تعرفهٔ حداقل استفاده کردند و کالاهایی که از سایر کشورها وارد میشد مشمول پرداخت حداکثر حقوق گمرکی گردید. در سالهای ۱۳۱۵ و ۱۳۲۰ و ۱۳۲۹ و ۱۳۳۲ هـ.ش. چندین بار در قانون تعرفهٔ گمرکی ایران تجدید نظر شد. و سرانجام با استفاده از تجربیات جامعهٔ ملل سابق و طرحی که برای تعرفهٔ گمرکی تهیه

---

1 - Gommes Résines.

2 - Myrrhe. 3 - Euphorbe.

4 - Gomme gutte.

5 - Asafoetida.

6 - Ferula asafoetida.

7 - Cum - merx.

بعضی اصل کلمه گمرک را از Commercium لاتینی دانسته‌اند. (جغرافیای اقتصادی مسعود کیهان ص ۴۱۱).

8 - Kumruk. 9 - Rawlinson.

10 - Douanes. 11 - Yusti Nianus.

۱۲ – این کلمه در بعض کتب بصورت قرضه و فضه هم آمده ولی در تذکرةالملوک و سازمان حکومت صفوی مینورسکی یافته نشد.

۱۳ – برای آگاهی از تعرفه و انواع آن به جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۴۱۲ و ماهنامهٔ گمرک شمارهٔ ۳۴۷ص ۲۵ مراجعه شود.

گردیده و در بسیاری از کشورهای جهان مورد استقبال و استفاده قرار گرفته بود، قانون تعرفهٔ گمرکی در دهم تیر ۱۳۳۷ به تصویب مجلس شورای ملی رسید. قانون مزبور مشتمل بر ۳۶ ماده و جدول منضم به آن است که مشتمل بر ۲۱ فصل و ۸۶ بخش و ۹۹۱ نوع کالا است. در این فصول، انواع کالاها به حال مادهٔ اولیه، نیمه‌ساخته و تمام‌شده و آماده به مصرف ذکر شده و با رعایت احتیاجات کشور، تولیدات داخلی، تقویت و حمایت صنایع ملی و قوهٔ خرید و میزان نیازمندی طبقهٔ مصرف‌کننده برای آنها حقوق و عوارض گمرکی وضع گردیده است. درآمد ادارهٔ گمرک در اولین سال تأسیس (۱۲۷۷ هـ . ش.) جمعاً بالغ بر ده‌میلیون ریال بود و در سال ۱۳۳۸ هـ . ش. به بیش از ۹میلیارد ریال که برابر با یک‌سوم بودجهٔ کل کشور بود رسید. در قبال این درآمد هنگفت، هزینهٔ اداری گمرکخانه در سال ۱۳۳۸ بالغ بر ۲۴۰میلیون ریال، یعنی کمتر، از ۳٪ درآمد مذکور بود. (ماهنامهٔ گمرک از شماره ۳۴۷ به بعد، ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستن‌سن ترجمهٔ رشیدیاسمی ج۲ ص ۱۴۶، میهن ما تألیف محمد حجازی صص ۶۷۵ - ۶۷۸، راهنمای ایران، نشریهٔ دائره جغرافیای ستاد ارتش سال ۱۳۳۰ صص۵۵-۵۸، جغرافیای اقتصادی کیهان صص ۴۱۱-۴۱۵، تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان ج۲ ص ۹۳ و ترجمهٔ همان کتاب به فارسی ج۲ ص ۱۱۰).

گمرکان. [گُ رُ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش زرند شهرستان ساوه. دارای ۴۷ تن سکنه و قشلاق است. ساکنان آن چند خانوار از ایل اینانلو هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

گمرکچی. [گُ رُ] (اِ مرکب) بازگیر. باج‌گیر. باریان. راهدار. مکاس. عشار. کسی که در گمرک کار میکند. کسی که متصدی امور گمرک است. و رجوع به گمرک شود.

گمرک‌خانه. [گُ رُ نَ / نِ] (اِ مرکب) جایی که در آن خراج گمرک از مال‌التجاره میگیرند. (ناظم الاطباء). بازخانه. راه‌دارخانه. باجگاه. باژستان. و رجوع به گمرک شود.

گمرک‌کهنه. [گُ رُ کُ نَ / نِ] (اِخ) دهی است از دهستان قوره‌تو از بخش مرکزی شهرستان قصرشیرین که در ۶۰۰۰ گزی شمال قصرشیرین، کنار رودخانهٔ قوره‌تو در مرز ایران و عراق واقع شده است. هوای آن گرم و سکنهٔ آن ۵۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ قوره‌تو تأمین میشود. محصول آن غلات دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گمره. [گُ رَهْ] (ص مرکب) مخفف گمراه. گم کرده راه. سرگشته. آواره. بی‌راه. ضال. (ناظم الاطباء):

چنان تافته برگشتم از غمان
چنان گمره برگشتم از نهیب. عماره.
یکی گمره بخت‌برگشته‌ام
زگم کردن راه سرگشته‌ام. فردوسی.
ای گمره خیره چون گرفتی
گمراه‌تری دلیل و رهبر. ناصرخسرو.
گمرهانی که کشیدند سر از طاعت او
سر تیغش همه را بی‌سر و بی‌سامان کرد.
امیرمعزی.
با همه خلق جهان گرچه از آن
بیشتر گمره و کمتر برهند. سنایی.

رجوع به گمراه شود.

گمره شدن. [گُ رَهْ شُ دَ] (مص مرکب) بیراه شدن. سرگشته و آواره شدن. بی‌خانمان شدن:

نکوتر نگر تا کجا میروی
که‌گمره شد آن کو نکو ننگریست.
ناصرخسرو.
بت سیمین‌تن سنگین‌دل من
به تو گمره شده مسکین دل من. نظامی.
چون بترساند تو را آگه‌شوی
ور نترساند تراگمره شوی. مولوی.

گمره کردن. [گُ رَهْ کَ دَ] (مص مرکب) گمراه کردن. بیراه کردن. سرگشته کردن:

نگه دار از آموزگار بدش
که‌بدبخت گمره کند چون خودش.
سعدی (بوستان).

گمرهی. [گُ رَ] (حامص مرکب) گمراهی. بی‌راهی. گم کردگی راه. غی. ضلالت. غوایت:

زده سر ز آیین و دین بهی
رسیده به دل کژی و گمرهی. فردوسی.
تا زنده‌ای زی گمرهی
سازنده‌ای یا ناسزا. ناصرخسرو.
لاجرم ار گمرهی دلیل تو گشته‌ست
روز و شب از گمرهی به رنج و بلایی.
ناصرخسرو.
شد ز ماهان شریک ناپیدا
ماند ماهان ز گمرهی شیدا. نظامی.
ای تو در اطباق قدرت منتهی
منتهی ما در کمیّ و گمرهی. مولوی.
آنچنان خوش کس رود در مکرهی
کس‌چنان رقصان رود در گمرهی. مولوی.

گم زدن. [گُ زَ دَ] (مص مرکب) پنهان شدن. (آنندراج):

سر دهانت ذره‌ای هرگز نشد بر من یقین
دل می‌برد دزدیده او در گوشه‌ای گم میزند.
ویسی (از آنندراج).

گم‌زده. [گُ زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) گمراه. (آنندراج) (غیاث). ‖منافق. گنه کار. (شمس اللغات).

گم‌زن. [گُ زَ] (نف مرکب) معدوم و خراب کننده. ‖تارک. (غیاث) (آنندراج).

گمست. [گَ مَ] (اِ) جوهری است فرومایه و ارزان و رنگ آن کبود به سرخی مایل میباشد و معدن آن به مدینه طیبه نزدیک است. گویند در پیاله و ظروف گمست هرچند شراب خورند مستی نیاورد و اگر قدری از آن در قدح شراب اندازند همین خاصیت دهد و اگر در زیر بالین گذارند و بخوابند خوابهای خوش بینند. (برهان) (آنندراج) (الفاظ الادویه). به عربی جمست گویند. (از اقرب الموارد). جمست. (انجمن آرای ناصری):

میان خواجه و تو و میان خواجه و من
تفاوت است چنانچون میان زر و گمست.
فرخی.

گم‌سمک. [گُ سَ مَ] (اِ مرکب) دارکوب. (یادداشت مؤلف).

گم‌سوزک. [گُ زَ] (اِ مرکب) حرقةالبول. سوزاک. (یادداشت مؤلف). در تداول مردم اصفهان، گم‌سوزه گفته می‌شود. و رجوع به حرقةالبول شود.

گمش‌آباد. [گُ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش مرکزی شهرستان اهر که در ۲۰۵۰۰ گزی جنوب باختری اهر و ۱۵۰۰ گزی راه شوسهٔ تبریز به اهر واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۳۱۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان فرش وگلیم بافی است. راه گمش‌آباد مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گمشادزایی. [گُ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف ناحیه سرحدی بلوچستان که مرکب از ۳۰۰ خانوار است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۶).

گمش‌بوجاق. [گُ مُ] (اِخ) دهی است از دهستان ساری سوباسار بخش پلدشت شهرستان ماکو که در ۴۳هزارگزی شمال باختری پلدشت و ۴هزارگزی شمال راه ارابه‌رو ایرند به دانالو واقع شده است. هوای آن معتدل و سالم و سکنهٔ آن ۲۵ تن است. آب آن از چشمهٔ ساری‌سو تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی و راه آن مالرو است. این ده قشلاق ایل‌جلالی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گمش‌تپه. [گُ مُ تَ پْ پَ / تَ پْ پِ] (اِخ) محلی در دمیلی انچلی و در کنار شعبهٔ قدیمی گرگان‌رود، کنار صحرای اصلی

گرگان‌رود که با مصب رود یک میل و نیم فاصله دارد. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۹ چاپ جدید).

گمشتر. [گُ مِ تَ] (اِخ) دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج که در ۱۱۰۰۰ گزی جنوب باختری روانسر و ۴۰۰۰ گزی باختر راه فرعی روانسر به سنجابی واقع شده است. هوای آن سرد و سکنهٔ آن ۳۵۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ دولت‌آباد تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است که تابستان از آن اتومبیل میتوان برد. دو محل بفاصله ۲۰۰۰ گز به گمشتر معروفند: یکی گمشتر بالا و یکی گمشتر پائین. سکنهٔ گمشتر بالا ۲۳۰ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گم شدن. [گُ شُ دَ] (مص مرکب) یاوه شدن. ضایع شدن. ناپدید گشتن. دور شدن. از دست رفتن. جدا شدن. نیست شدن:

چنان نامور گم شد از انجمن
چو از باد سرو سهی از چمن. فردوسی.
ندیدی تو بدهای افراسیاب
که گم شد ز ما خورد و آرام و خواب.
فردوسی.
نام آن لشکر به گیتی گم شود کز بهر جنگ
چا کری از چا کرانش پیش آن لشکر شود.
فرخی.
چون بیاشفت بر کلنگ در ابر
گم‌شود راه بر پرنده کلنگ. ناصرخسرو.
زآن هر دو خرلاشه یکی گم شد ناگاه
آمد خبر مرگش خر مرد و خبر ماند.
سوزنی.
وآن جفت که امشبش بجوید
از گم شدنش ترا چه گوید. نظامی.

همچنین درویشی در قاع بسیط گم شده بود. (گلستان چ یوسفی ص۱۱۵).

پسر نوح با بدان بنشست
خاندان نبوتش گم شد. سعدی.
به بازیچه مشغول مردم شدم
در انبوه خلق از پدر گم شدم. سعدی.
اینقدر عقلی که داری گم شود
سر که عقل از وی بپرد دم شود. مولوی.
گویند به بلاساغون[1]، ترکی دو کمان دارد
ور زآن دو یکی گم شد[2] ما را چه زیان دارد.
مولوی.
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو
شد ز نور آن رنگها روپوش تو. مولوی.
دختر رز چند روزی شد که از ما گم شده است
رفت تا گیرد سر خود، هان و هان حاضر شوید.
حافظ.

—گم شو؛ برو! دور شو! دشنامی است که بدان رفتن مخاطب را میخواهند.

گمشده. [گُ شُ دَ / دِ] (نمف مرکب) مفقود. فقید. یاوه. یافه. هرزه. خله. گم‌گشته. (یادداشت مؤلف). ضالّة. (دهار) (منتهی الارب). ضالٌ. (ترجمان القرآن):

ای گمشده و خیره و سرگشته کسایی
گواژه‌زده بر تو امل ریمن و محتال.
کسایی.
هر سر که کند قصد که تا سر بکشد زو
سر گمشده بیند چو کشد دست به سر بر.
سنایی.
تو عمر گمشدهٔ من به بوسه باز آور
که بخت گمشدهٔ من زمانه بازآورد. خاقانی.
دل گمشده‌ام کجا ندانم
جای دل گمشده تو دانی. خاقانی.
گم‌شد آن گنج جوانی که بسی کم‌کم داشت
از پی گمشده تاوان به خراسان یابم.
خاقانی (دیوان ص ۲۹۶).
ای گمشده آهوی ختایی
هم ز آبخور ختات جویم. خاقانی.
چون گمشده دید هم‌ترازو
گه دست گزید و گاه بازو. نظامی.
من گمشده‌ام مرا مجوئید
با گمشدگان سخن مگوئید. نظامی.

بخشایش الهی گمشده‌ای را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت. (گلستان سعدی).

—گمشده‌بخت؛ بدبخت. بی‌بخت:

ایا گمشده‌بخت و بیچارگان
همه زار و غمخوار و آوارگان. فردوسی.
ز گرگین سخن رفت با شهریار
از آن گمشده‌بخت بدروزگار. فردوسی.
که‌ای گمشده‌بخت از آزادگان
که گم‌باد گودرز گشوادگان. فردوسی.

—گمشدهٔ لب دریا؛ کنایه از کسی که شناوری و آب‌ورزی نداند و در آب غرق شود. (برهان):

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد. حافظ.

—گمشده نام؛ بی‌نام. کسی که نام او محو شده و از بین رفته است:

یکی گمشده نام فرشیدورد
چه در بزمگاه و چه اندر نبرد. فردوسی.

گمک. [گُ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان خالصهٔ بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۹۰۰۰ گزی شمال باختری کرمانشاه و جنوب راه شوسهٔ روانسر کنار رودخانهٔ قرمسو واقع شده است. هوای آن سرد و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ قرمسو و سراب سونان تأمین میشود. محصول آن غلات، صیفی، برنج، قلمهٔ درختان، حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گم کردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب) فَقد. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی چ دبیرسیاقی ص۷۲ ح). فقدان. (دهار). هرزه کردن. خله کردن. (یادداشت مؤلف). مفقود کردن. نیست کردن. (ناظم الاطباء). تلف کردن. از بین بردن. اِضلال. عَدَم. (منتهی الارب):

بدانگونه شد گیو در کارزار
چو شیری که گم کرده باشد شکار.
فردوسی.
گرد هر شهر هرزه میگردی
خر در آن ره طلب که گم کردی. سنایی.

ابلیس با کمال مشعوذی و استادی در معمای مکر زنان سررشتهٔ کیاست گم کند. (سندبادنامه).

اگر از تو کسی پرسد چه گویی
که چیزی گم نکردی می چه جویی.
عطار (اسرارنامه).
ما در این انبار گندم میکنیم
گندم جمع آمده گم میکنیم. مولوی.
دلی که بر سر کوی تو گم کنم هیهات
که جز به روی تو بینم به روشنائی باز.
سعدی (بدایع).

||تباه و ضایع کردن:

من از گِل بدینگونه مردم کنم
مبادا که نام پدر گم کنم. فردوسی.
گر تو نیکی بدان کنند بدت
گم‌کند صحبت بدان خردت. فردوسی.

||ترک کردن. واگذاردن. رها کردن. تبرّی گفتن:

ز بیدادی نوذر تاجور
که بر خیره گم کرد راه پدر. فردوسی.
همان و همین ایزدت بهره داد
همی گم کنی تو به بیداد داد. فردوسی.

||گمراه کردن:

آن را که تو رهبری کسش گم نکند
و آن را که تو گم کنی کسش رهبر نیست.
سعدی (گلستان).
گرم ره نمائی رسیدم به خیر
و گر گم کنی بازمانم ز سیر.
سعدی (بوستان).

||میراندن. کشتن:

خدایی که از خاک مردم کند
عجب دارم ار مردمی گم کند.
سعدی (بوستان).

— پی گم کردن؛ کار را چنان کردن که کسی پی نبرد.

— خود را گم کردن؛ در تداول عامه، بعد از فقر و پستی به مال یا جاهی رسیدن و پستی و فقر را فراموش کردن و متکبر شدن.

---

[1] ن ل: گویند که در سقین.
[2] ن ل: کم شد.

— ‖از بیم و هراس یا فاجعه‌ای عقل و تمیز خود را از دست دادن.

— دست و پای خود را گم کردن؛ در اثر پیش آمدن حادثه یا کار مهمی عقل و تمیز خود را از دست دادن. مشوش و مضطرب شدن:

ز ضرب تیر چنان دست و پای خودگم کرد
که رفت خنده کند از غلط تبسم کرد. ؟

—گم کردن از جهان؛ میراتیدن. کشتن:

چنین گفت هرمز که من ناگهان
مر این شوخ راگم کنم از جهان. فردوسی.

— گم کردن راه؛ غلط کردن آنرا. خطا کردن آنرا. به بیراهه رفتن. از جادهٔ صواب خارج شدن:

از آواز اسبان و غو سپاه
همی بر فلک راه گم کرد ماه. فردوسی.
بدرّد جگرگاه دیو سفید
ز شمشیر او گم کند راه، شید. فردوسی.
وز آنجا بیامد بدان جایگاه
کجا شاه گشتاسپ گم کرد راه. فردوسی.
وگرنه همه دار بینید و چاه
ز لشکر هرآن کس که گم کرد راه. فردوسی.
ره گم نکنی و در تحرک
چون گوی ز پای سر کنی گم. انوری.

— امثال:

یکی در چهارشنبه گم کرد یکی پیدا کرد.

گم‌کرده. [گُ کَ دَ / دِ] (نمف مرکب) از دست داده. مفقود:

همی گشت بر گرد آن مرغزار
که یابد نشانی ز گم‌کرده یار. فردوسی.
بوی پیراهن گم‌کردهٔ خود میشنوم
گربگویم همه گویند ضلالی است قدیم.
سعدی (بدایع).
دل گم‌کرده در این شهر نه من میجویم
هیچکس نیست که مطلوب مرا جویا نیست.
سعدی (طیبات).

— گم‌کرده‌پی؛ بمعنی پی گم‌کرده است که کنایه از بی‌نشان باشد. (برهان). گم‌شده‌ای که پی او به جایی نرسد. (آنندراج).

— ‖کنایه از کسی است که کاری را چنان کند که دیگری پی به مطلب و مقصد آن کس نبرد. (برهان). به مجاز بر کسی اطلاق کنند که کاری کند که پی به مطلب او برده نشود. (آنندراج). و رجوع به انجمن آرا شود:

سلاطین عزلت گدایان حی
منازل‌شناسان گم‌کرده‌پی. سعدی (بوستان).

— گم‌کرده‌دل؛ کسی که دل خود را گم کرده است. کسی که دل خود را در راه معشوق از دست داده است:

من باری از تو برنتوانم گرفت چشم
گم‌کرده‌دل هرآینه در جستجو بود.
سعدی (طیبات).

— گم‌کرده‌راه؛ ضال. گمراه. متحیر. سرگشته. کسی که راه خود را گم کرده است:

بدو گفت شاپور کای نیکخواه
سخن چند پرسی ز گم‌کرده‌راه. فردوسی.
بدان تا ترا بردهد دستگاه
بدین ترک بدخواه گم‌کرده‌راه. فردوسی.
جگرخسته گشته‌ست و گم‌کرده‌راه
نخواهد که بیند همی رزمگاه. فردوسی.
همی گفت کای مرد گم‌کرده‌راه
نه من خواستم رفته جانت ز شاه. فردوسی.
شگفتی‌تر آن کز میان سپاه
یکی ترک بدبخت گم‌کرده‌راه. فردوسی.
چنین گفت پس پهلوان سپاه
بدان لشکر تیز گم‌کرده‌راه. فردوسی.
گرایدون که بگشاید این راز شاه
بر این مرزبانان گم‌کرده‌راه. فردوسی.
غمی شد دل پهلوانان ز شاه
همه خیره گشتند و گم‌کرده‌راه. فردوسی.

— گم‌کرده‌فرزند؛ کنایه از مهتر یعقوب علیه‌السلام. (آنندراج):

یکی پرسید از آن گم‌کرده‌فرزند
که‌ای روشن‌گهر پیر خردمند.
سعدی (گلستان).

گم گردیدن. [گُ گَ دی دَ] (مص مرکب) گم‌گشتن. گم شدن. مفقود شدن.

گم گرفتن چیزی. [گُ گِ رِتَ نِ] (مص مرکب) معدوم انگاشتن آن چیز را. ‖قصد نه نمودن به آن چیز. (غیاث) (آنندراج).

گم‌گشتگی. [گُ گَ تَ / تِ] (حامص مرکب) ضلال. گمراهی. گمرهی. گمشدگی.

گم گشتن. [گُ گَ تَ] (مص مرکب) گم شدن. گم گردیدن. معدوم شدن. مفقود شدن:

روز گم گشتن فرزند تقادیر قضا
چاه دروازه کنعان به پدر ننماید.
سعدی (صاحبیه).
ربنا انا ظلمنا گفت و آه
یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه. مولوی.

گم‌گشته. [گُ گَ تَ / تِ] (نمف مرکب) گمشده. از دست رفته. فقید. مفقود. ضال. ضاله. ضایع:

همچو گم‌گشتگان همی گشتند
اندر آن دشت عاجز و مضطر. فرخی.
پژوهش‌کنان چاره جستند باز
نیامد به کف عمر گم‌گشته باز. نظامی.
مرغ و ماهی در پناه عدل تست
کیست آن گم‌گشته کز فضلت نجست.
مولوی.
نشان یوسف گم‌گشته میدهد یعقوب
مگر ز مصر به کنعان بشیر می‌آید.
سعدی (طیبات).
دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم‌گشته‌ای که بادهٔ نابش به کام رفت.
حافظ.
یوسف گم‌گشته بازآید به کنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور.
حافظ.

و رجوع به گمشده شود.

گم‌گم. [گُ گُ] (اصوت) آواز کندیدن نقب. (غیاث اللغات) (آنندراج).

گم‌گوت. [گُ] (فرانسوی، اِ) از جمله داروهایی است که بیشینهٔ یک خوراک آنها از ده سانتیگرم تا یک گرم است. (کارآموزی داروسازی تألیف جنیدی ص۲۴۷). رجوع به گم‌رزین شود.

گم‌گول. [گُ گُ] (اِخ) دهی است از بخش صالح‌آباد شهرستان ایلام که در ۱۲۰۰۰ گزی شمال باختری صالح‌آباد و ۶۰۰۰ گزی باختری راه شوسهٔ ایلام به مهران واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۲۰۰تن است. آب آن از چشمهٔ شور تأمین میشود. محصول آن غلات، ذرت، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. ساکنین آن از طایفهٔ بن‌ریزی عرب و چادرنشین نیز هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گمنام. [گُ] (ص مرکب) بی‌نام و نشان. (آنندراج). بی‌نام. خامل. خامل‌ذکر. خامد. قُبور. (منتهی الارب):

نیمه‌شب پنهان بکوی دوست گمنامان شوند
شهره‌نامان را مسلم نیست پنهان آمدن.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۶۵۲).

‖بی سر و پا. ‖(اِ) علتی است که اسبان را میشود. (آنندراج).

گمنام. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان یعقوب‌وند پاپی بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد که در ۴۷هزارگزی شمال حسینیه و ۴۵هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه‌اش ۱۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصولاتش غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان فرش‌بافی و راه آن مالرو میباشد. ساکنین از طایفهٔ یعقوب‌وندپاپی بوده که برای تعلیف احشام به ییلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گمنامی. [گُ] (حامص مرکب) بی‌نام بودن. بی‌نام و نشان بودن. خامل ذکر بودن. خمول. غمیضه. (منتهی الارب).

— امثال:

شهرت بشر به که گمنامی. (کیمیای سعادت).
گم‌نامی به که بدنامی. (امثال و حکم دهخدا ج۳ ص۱۳۲۲).

گمنج. [گُ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان عرب‌خانهٔ بخش شوسف شهرستان بیرجند که در ۷۸هزارگزی شمال باختری شوسف و

۵هزارگزی جنوب راه مالرو عمومی کیو به شوسف واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه‌اش ۲۳ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گمنج. [گُ مِ] (اِخ) دهی از دهستان زیرکوه بخش قاین شهرستان بیرجند که در ۱۴۹هزارگزی جنوب خاوری قاین، سر راه مالرو عمومی شاهدخ به امامزاده سلطان واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه‌اش ۲۱۸ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گموش‌بلاغ. [گُ مُ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان که در ۱۵۰۰۰ گزی باختر بهار و ۱۰۰۰ گزی‌راه شوسهٔ همدان به سنندج واقع شده است. هوای آن سرد و سکنهٔ آن ۲۰۱ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیبافی و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گم و گور شدن. [گُ مُ شُ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، مفقود شدن. از بین رفتن. گم شدن.

گم و گور کردن یا گم به گور کردن. [گُ مُ کَ دَ. گُ بِ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، گم کردن. نابود کردن. از بین بردن. و رجوع به گم به گور کردن شود.

گمه. [گُ مَ / مِ] (اِ) نام رستنی باشد مانند رازیانه و آنرا گوسفند و شتر و دواب خورند و بعربی قزاح[1] گویند. (برهان).

گمه. [گُ مَ / مِ] (اِ) نوعی از ماهی باشد و معرب آن جُمه است و عربان به همین لفظ خوانند. (برهان).

گمه. [گُمْ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۳۲ هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۱۰هزارگزی باختر راه شوسهٔ شاه‌زند به ازنا واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۴۸۲ نفر است. آب آن از قنات و چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن اتومبیل‌رو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گمه. [گُ مِ] (اِخ) رجوع به شهابیه شود.

گمه‌دره. [گُ مَ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج که در ۳۶هزارگزی شمال خاوری سنندج و ۵هزارگزی شمال خاوری ناوگران واقع شده است. هوای آن سرد و سکنهٔ آن ۲۸۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم، قالیچه و جاجیم بافی است. راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایرن ج۵).

گمیج. [گَ] (اِ) در لهجهٔ قزوینی، دیزی سرگشاده.

گمیچی. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان شرفخانهٔ بخش شبستر شهرستان تبریز که در ۴۸هزارگزی جنوب باختری شبستر در جزیرهٔ شاهی که از بندر شرفخانه ۴۰هزار گز فاصله دارد واقع شده است. هوای آن معتدل مایل به گرمی و سکنهٔ آن ۷۸۱ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. در تابستان موقع کم شدن آب دریاچه، از آبادی سرای راه مالرو به خشکی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گمیچی. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان برگشلو از بخش حومهٔ شهرستان ارومیه که در ۱۵۵۰۰ گزی خاور ارومیه و ۲۵۰۰ گزی جنوب راه شوسهٔ گلمانخانه به ارومیه واقع شده است. هوای آن معتدل مالاریایی و سکنه‌اش ۷۵۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ شهرچای تأمین میشود. محصول آن غلات، انگور، توتون، چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه آن ارابه‌رو میباشد. تابستان از شوسهٔ گلمانخانه اتومبیل میتوان برد. گمیچی دارای یک دبستان ۴ کلاسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گمیختن. [گُ تَ] (مص) (از: گمیخ (= گمیز [ه م]) + تن (پسوند مصدری) پهلوی گومختن[2] (مخلوط کردن)، ایرانی باستان ظاهراً وی‌میک[3]، سانسکریت میکش[4]. جزء اول پیشوند است بمعنی بد، ضد و جزء دوم بمعنی آمیختن لفتاً، یعنی بد آمیختن. مخلوط کردن. قاتی کردن. پیشاب ریختن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

گمیز. [گُ / گَ] (اِ) پهلوی گومچ[5] (رجوع به گمیختن شود). در فارسی «گمیز» با کاف ضبط کرده‌اند و اصح با گاف است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بول. شاش. شاشه. پیشاب. غائط بود (؟) و گروهی بول و شاشه را هم به همین نام خوانند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۱۸۴). پیشاب راگویند که شاش باشد و به عربی بول خوانند. (برهان). با اول مکسور شاشه باشد و آن را به تازی بول خوانند. (جهانگیری). شاشه. (الفاظ الادویه). به وزن تمیز و بعضی به کسر دانند، یعنی پیشاب که بول تفسیر عربی آن است و سروری به کاف تازی دانسته. (آنندراج). و رجوع به فرهنگ شعوری ج۲ ص ۳۱۹ شود:

آتشی بنشاند از تن تفت و تیز
چون زمانی بگذرد گردد گمیز.

(از احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ص ۱۰۸۷).

حجاج بدانجا همی آمد، راهبی را دید بر خری نشسته همی رفت چون بدانجا رسید که امروز شهرستان واسط است خر بایستاد و گمیز کرد و راهب سبک فرودآمد و آن گمیز از روی زمین برگرفت و به دور انداخت. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

بیا ای پاک‌مغز من، بیو گلزار نغز من
به رغم هر خری کاهل، که مشک او گمیز آمد.

مولوی (دیوان شمس ج۲ ص ۳۶).

گمیزاندن. [گُ دَ] (مص) گمیزانیدن. رجوع به گمیزانیدن شود.

گمیزانیدن. [گُ دَ] (مص) گمیزیدن فرمودن. شاشیدن کنانیدن. (ناظم الاطباء).

گمیز کردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب) گمیزیدن. گمیختن. شاشیدن:

با چنین دل چه جای باران است
کابر بر تو گمیز هم نکند.

سنایی غزنوی (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

گمیزندگی. [گُ زَ دَ / دِ] (حامص مرکب) عمل گمیزنده. عمل شاش و گمیز کننده. گمیزنده‌بودن.

گمیزنده. [گُ زَ دَ / دِ] (نف) کسی که گمیز میکند. شاش‌کننده. بول‌کننده.

گمیزیدن. [گُ دَ][6] (مص) شاشیدن. (آنندراج).

گمیزه. [گِ زَ / زِ] (اِ) چیزی که با هم مخلوط و آمیخته باشد. (آنندراج). آمیخته بهم. (ناظم الاطباء).

گمیشان. [گُ] (اِخ) بخش گمیشان یکی از بخشهای شهرستان گنبدقابوس است. این بخش از شمال به مرز شوروی، از جنوب به بخش بندر شاه، از خاور به بخش پهلوی‌دژ و از باختر به دریای مازندران محدود و هوای بخش معتدل است. آب اکثر قرای آن از

---

[1] ۱ - صاحب تحفة المؤمنین میگوید که لفظ قزاح به قاف و زای معجمه اسم مغربی نباتی است خوشبو و شبیه به رازیانه، و از آن کوچکتر، شعبهٔ او بیشتر و مشبک، و تخمش مانند انیسون. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین) (آنندراج) (انجمن آرا).

[2] 2 - gumêxtan.

[3] 3 - vi-maik.

[4] 4 - miksh.

[5] 5 - gumêc.

[6] ۶ - در آنندراج به فتح اول ضبط شده، ولی صحیح به ضم اول است.

رودخانهٔ گرگان تأمین میشود. محصول عمدهٔ بخش: غلات، حبوبات، صیفی‌جات، دیم و لبنیات و شغل عمدهٔ اهالی آن زراعت و گله‌داری است. این بخش از ۱۶ آبادی بزرگ تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۷ هزار تن است، مرکز آن قصبه گمیشان و قرای مهم آن عبارتند از خواجه نفس، بنادر، قارقی، بصیرآباد و شاه‌تپه. در اغلب قرای بخش دبستان دایر و اکثر مردان باسواد هستند. کلیهٔ سکنهٔ این دهستان از طایفهٔ جعفربای ترکمن میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گمیشان. [گُ] (اِخ) قصبهٔ گمیشان در ۲۹۰۰۰ گزی شمال بندر شاه و ۳۰۰۰ گزی دریا واقع شده است و مختصات جغرافیایی آن به شرح زیر است: طول ۵۳ درجه و ۴۹ دقیقه، عرض ۳۷ درجه و ۱ دقیقه. هوای آن معتدل مرطوب و سالم است. جمعیت قصبه در حدود ۷هزار تن است. گمیشان در گذشته به گمیش‌تپه معروف بوده و اهمیت بیشتری داشته است. ساکنین آن اکثر ملاح و صاحب قایقهای بزرگ بوده‌اند. حمل بار، بین بنادر کشور و روسیه قبل از تشکیل اتحاد جماهیر شوروی بوسیلهٔ آنان انجام میگرفت، چنانکه محصولات طبیعی کشور را به بنادر شمال دریای خزر حمل کرده در مقابل امتعهٔ مورد نیاز را وارد میکردند و از این راه استفاده قابل‌ملاحظه‌ای میبردند. اهالی گمیشان در امور بازرگانی وارد هستند و با ترکمنان دشت بسیار فرق دارند و به علم و هنر علاقمندند. پس از انقلاب کبیر روسیه و و بسته شدن بنادر و پیدا شدن راههای شوسه و راه‌آهن شمال، گمیشان اهمیت خود را از دست داده و ساکنین آن به نواحی مختلف پراکنده شده‌اند. کسبه و بازرگانان گنبدقابوس و پهلوی‌دژ و کلاله اکثر گمیشانی هستند، چنانکه صنعتگران ماهری در تجاری و قایق‌سازی از بین آنان پیدا شده است. پلهای روی رودخانهٔ گرگان، بناهای زیبای چوبی گمیشان و قرای بخش بوسیلهٔ صنعتگران محلی ساخته شده است. بزرگترین نقص گمیشان نداشتن آب است. آب باران شیروانی خانه‌ها در آب‌انبار مخصوص هر خانه جمع شده به مصرف میرسد. آب چاهها شور است حتی برای لباس‌شوئی قابل‌استفاده نیست. در سالهائی که‌بارندگی کم باشد از رودخانهٔ گرگان که در ۹۰۰۰ گزی واقع شده بوسیلهٔ بشکه آب حمل میشود. قصبهٔ گمیشان در سال ۱۳۰۴ از نو بنیاد شد و و دارای خیابان و کوچه‌های مستقیم گشت و اکنون‌در حدود ۸۰ باب دکان و ۲ دبستان و یک آسیای موتوری دارد. بخشداری، شهربانی، شهرداری، آمار و سایر ادارات دولتی در گمیشان وجود دارد. روشنائی قصبه از مولد برق تأمین میگردد. در ۱۰۰۰ گزی شمال قصبه، تپه‌ای وجود دارد که فعلاً قبرستان قصبه است. اطراف تپه به شعاع ۶۰۰ متر پوشیده از بقایای ابنیه قدیم، از قبیل: آجر سوفال، سنگ و غیره است. این بقایا ثابت مینماید که گمیشان روزگاری آباد بوده است. بواسطهٔ مسطح بودن اراضی در فصل غیربارانی به اکثر نقاط بخش اتومبیل میتوان برد. معدن نفت مشهور نفتچال یا نفتلیچه، تقریباً در ۲۴۰۰۰ گزی شمال قصبه واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گمیش کلا. [گُ کَ] (اِخ) دهی است از دهات بارفروش مازندران. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۰).

گمی‌قلعه. [گُ قَ عَ / عِ] (اِخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان که در ۵۰۰۰۰ گزی شمال باختر کبودرآهنگ و ۹۰۰۰ گزی خاور راه شوسهٔ همدان به بیجار واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۶۳۸ نفر است. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، انگور و میوه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیافی است. راه گمی‌قلعه مالرو است که در تابستان از طریق گیتو اتومبیل به آن میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایرن ج۵).

گمیک. [گُ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان هندیجان بخش ایذهٔ شهرستان اهواز که در ۹هزارگزی جنوب باختری ایذه واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۲۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه دهکده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گن. [گِ] (پسوند) مخفف «گین». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ور. آور. اور. مند. ناک. (یادداشت مؤلف). بمعنی صفت باشد هرگاه آنرا با کلمه‌ای ترکیب سازند. همچون: شرمگن و گرگن و امثال آن. (برهان) (آنندراج). و رجوع به شعوری ج ۲ ص ۳۱۲ شود. افادهٔ معنی صاحب کند (شرمگن و گرگن)، یعنی صاحب‌شرم و صاحب‌گر که جرب‌دار باشد. (برهان) (انجمن آرا). دارنده. مالک:

ای آنکه غمگنی و سزاواری
واندر نهان سرشک همی باری. رودکی.
سوی رود با کاروانی گشن
زهابی بدوی اندرون سهمگن. بوشکور.
سال امسالین نوروز طربنا کتر است
پار و پیرار همی دیدم اندوهگنا. منوچهری.
از آن سهمگن‌تر سپاهی قوی
عنان راند بر چالش خسروی. نظامی.
سعدی نرسد به یار هرگز
کو شرمگن است و یار ساده.
سعدی (بدایع).

ترکیب‌ها:

– آزرمگن. آفتاب‌گن. آویزگن. اندوهگن. بیمارگن. پرزگن (خَمْل). خشمگن. دردگن. دودگن (طعام دودگن، دودزده). دوسگن (چسبنده). رشگن. سنگن. سهمگن. شرمگن. شوخگن. غمگن. قژآگن. فرمگن (بمعنی شرمگن). گرگن. گوشت‌گن. لطف‌گن. ننگن. همگن.

در کلماتی که به گاف ختم میشود هنگام ترکیب با گن یک گاف (یا کافِ کلمهٔ اصلی) حذف میشود: رشگن. رنگن. سگن. تنگن.

گن. [گُ] (اِ) مخفف گند که خصیه است. (برهان) (آنندراج). در اراک (سلطان‌آباد) گون (خصیه) مثلاً «گن گوسفند»، یعنی دنبلان گوسفند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

گنا. [گُ] (اِ) مخفف گناه. (مخفف آن است).

گنائی. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان دژگان بخش بستک شهرستان لار که در ۱۰۰۰۰ گزی جنوب خاور بستک نزدیک راه شوسه بستک به لنگه واقع شده است. هوای آن گرم مالاریایی و سکنه‌اش ۲۳۰ تن است. آب آن از چاه و باران تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

گنائیت. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان امجز بخش جبال بارز شهرستان جیرفت که در ۵۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری مکون و ۴۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو کروک به مکون واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۶۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و لبنیات و شغل اهالی گله‌داری و زراعت و راه آن مالرو است. مزارع آب‌داغو و زیواری نگرکان جزء این ده است. ساکنین از طایفهٔ امجزی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گناباد. [گُ] (اِخ) شهرستان گناباد یکی از شهرستانهای استان نهم است که محدود است از طرف باختر به شهرستان فردوس، از طرف شمال به شهرستان تربت‌حیدریه و شهرستان کاشمر، از خاور به بخش رشخوار از شهرستان تربت‌حیدریه و از جنوب به بخش قاین از شهرستان بیرجند و شهرستان فردوس. قسمت جنوب باختری منطقه کوهستانی و قسمت شمال خاوری جلگه است که منتهی به کویر میگردد. از قسمت خاوری به دشت و جنگل اتصال دارد. آب و هوای شهرستان گناباد مانند سایر

شهرستانهای استان نسبت به پستی و بلندی متغیر است به طوری که در قسمتهای مرتفع معتدل و در مناطق جلگه مخصوصاً حاشیهٔ کویر نمک و در شمال باختری مجاور دشت جنگل گرمسیر خشک و سوزان است. آب قراء کوهستانی از چشمه‌سارها و قنوات و در جلگه عموماً از قنات تأمین میشود. در حاشیهٔ کویر نمک مخصوصاً در دهستان لب کویر آبها عموماً شور است. در بخش حومه قنواتی وجود دارد که طول آنها ۲۴ الی ۳۲ هزار گز به عمق ۱۰۰ الی ۱۵۰ گز است، مخصوصاً برخی از آنها که در زمان سلاطین هخامنشی حفر شده‌است. رشته ارتفاعاتی که از باختر شهرستان بطرف خاور کشیده شده در مناطق مختلف به اسامی مخصوص نامیده می‌شود که عبارتند از: سیاه کوه، کوه میور، براه کوه، کوه چنگور، ترس‌کوه و کوه شتران که عموماً حد فاصل بین شهرستان فردوس و بخش قاین با شهرستان گناباد می‌باشند جهت اصلی سلسلهٔ مذکور از شمال باختری به جنوب خاوری است و دهستانهای کاخک، زیبد، میان‌تکاب و قسمتی از قرای دهستان مرکزی و بیدخت در دامنه و دره‌های خاوری این دامنه واقع است. برا کوه که از شعب ارتفاعات سیاه کوه‌است دارای هوای لطیف و محل ییلاقی ساکنین شهر و طوایف میباشد. رودخانهٔ مهمی در این شهرستان وجود ندارد، فقط کالثور است که از کوه سرخ کاشمر سرچشمه گرفته بطول ۱۵۰ هزار گز به کویر نمک می‌ریزد و عمق آن در حدود ۴ الی ۵ گز و عرض آن در نقاط مختلف متفاوت است. آب رودخانه برای شرب و زراعت مورد استفاده نیست و فقط برای به دست آوردن نمک از آن استفاده می‌نمایند. در دهستان بیدخت طایفه‌ای معروف به مریدان حضرت آقا بوده و سلطانی نامیده میشوند. راه‌آهن و راه شوسه که استان نهم را به استان هشتم متصل می‌کند و راه تجارتی ایران و پاکستان است از این شهر عبور می‌کند و راه شوسهٔ دیگری که از شهر گناباد منشعب و به یزد اتصال پیدا می‌کند باعث ترقی این شهرستان گردیده‌است. سازمان اداری این شهرستان از دو بخش و بنام جونمید حومهٔ شهر و بجستان که‌دارای صد آبادی بزرگ و کوچک می‌باشد تشکیل شده و مجموع ساکنان آن در حدود ۸۷۳۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹). جنابد، در تلفظ گنابد گویند. شهری کوچک است بهتر از خور و چند موضع توابع دارد و او را قلعه‌ای است که پسر گودرز ساخته است. و حصاری محکم دارد، چنانکه از بالای آن تل ریگ تا غایت و دیه‌ها و ولایت‌ها مجموع در نظر باشد، اما هرگز آن ریگ در باغات نمی‌آید. آبش از کاریز است و چهار فرسنگ درازی کاریز است و چاه آن تخمیناً هفت‌صد گز باشد و چند موضع باشد و از توابع آن است و مجموع را آب از کاریز و بیشتر کاریزها همچنین عمیق باشد و کاریزها از طرف جنوب به شمال می‌رود و قلعه‌ای بر دو طرف آن است که یکی را قلعهٔ خواشیر گویند و یکی را قلعهٔ درجان. حاصلش غله و میوه و ابریشم نیکو و فراوان باشد. (نزهةالقلوب ج لسترنج ص۱۴۴). معرب آن جنابذ است. و رجوع به گوناباد و گنابد و جنابد شود.

گناباد. [گُ] (اِخ) شهر گناباد که نام سابق آن جونمید بوده در ۲۸۶هزارگزی مشهد و ۲۱۲هزارگزی بیرجند، در سر سه‌راهی زاهدان و مشهد و یزد واقع شده و مختصات جغرافیایی آن به شرح زیر است: طول ۵۸ درجه و ۴۱ دقیقه، عرض ۳۴ درجه و ۲۱ دقیقه. بطوری که آثار و علائم نشان میدهد گناباد یکی از شهرهای قدیمی است که در زمان سلاطین هخامنشی ایجاد شده، برای اثبات مدعا قرائنی وجود دارد، از قبیل قبر پیران ویسه قلعهٔ فرود و قلعهٔ رستم و قریهٔ معروف پشنگ که در اصطلاح محلی معروفند. این شهر با وجود اینکه در سر راه تجارتی زاهدان به یزد قرار گرفته ترقی قابل‌ملاحظه‌ای نکرده است. جز یک خیابان شمالی جنوبی جدیدالاحداث، بقیهٔ معابر تغییراتی نکرده است. زندگانی آنان نیز بطور ساده و مانند دهاتی‌ها انجام میگیرد. این شهر دارای قریب ۷۳۳۳ تن جمعیت، ۱۰۴ باب مغازه مختلف، یک بیمارستان ۳۰ تختخوابی و بهداری، یک دبیرستان و دو دبستان می‌باشد. آب مشروبی شهر از دو رشته قنات که‌از براکوه بطرف شهر کشیده شده و عمق آنها به ۳۵۰ الی ۴۰۰ گز میرسد و آب آنها هیچ‌وقت رو به نقصان نمی‌گذارد تأمین می‌شود. از آثار تاریخی آن مسجدجامع است که مربوط به قرن هفتم هجری است و کتیبه‌هائی بخط کوفی در آن نوشته شده است. در ۳۰هزارگزی جنوب باختری آن نیز محلی است به نام ارک فرود که در بالای ارتفاعات واقع شده است. مطلعین محل اظهار میدارند که‌در زیر این کوه، غاری وجود دارد که دو مدخل خاوری و باختری دارد، لیکن تا کنون کسی موفق نشده به داخل آن برود. دیگر از آثار تاریخی گناباد قبر پیران ویسه است که در بالای ارتفاعات مجاور زیبد می‌باشد. در ارک فرود آبشارهای متعددی وجود دارد که ارتفاع آنها تا چهل گز میرسد و در موقع فراوانی آب، تماشائی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گناباد. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومهٔ ارداک شهرستان مشهد که در ۳۹هزارگزی شمال باختری مشهد، کنار راه شوسهٔ مشهد به قوچان واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۶۶۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گناباد. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان گلمکان بخش طرقبهٔ شهرستان مشهد که در ۳۹هزارگزی شمال باختری طرقبه واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۸ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گنابادی. [گُ] (اِخ) امیر حاج‌حسینی. از شعرای شیعهٔ سادات جنابد خراسان معاصر امیر علیشیر نوایی. رجوع به امیر حاج‌حسینی و ریحانة الادب ج ۱ ص ۱۰۸ شود.

گنابادی. [گُ] (اِخ) سلطان محمد، ملقب به سلطان علی‌بن مولی حیدربن سلطان محمد یا محمودبن دوست محمدبن نور محمد خراسانی گونابادی. از اکابر علما و عرفای قرن حاضر (چهاردهم هجری) که مابین علوم ظاهر و باطن را فراهم آورده و معقول و منقول را توأم ساخته و در سال ۱۳۱۹ هـ .ق. قمری به زیارت کعبهٔ معظمه مشرف و تألیفات جلیلهٔ نافعه برآورده است: ۱- بیان العادة فی مقامات العبادة، در تفسیر تمام قرآن موافق مشرب اهل‌عرفان که در ماه صفر ۱۳۱۱ هـ .ق. از تألیف آن فارغ و در ۱۳۱۴ هـ .ق. در تهران چاپ سنگی شده است. ۲- تنبیه النائمین، به زبان پارسی در حقیقت خواب و انواع آن و مدلولات آن. ۳ -رساله سعادت‌نامه، که نیز چاپ شده. ۴ -مجمع السعادة، در اخلاق که آن نیز در تهران چاپ شده و همهٔ اینها را به نام پسر خود حاج محمدکاظم سعادتقلی‌شاه تألیف داده و در ۲۶ ربیع‌الاول سال ۱۳۲۷ هـ .ق. وفات یافت. (ریحانة الادب ج ۱).

گنابادی. [گُ] (اِخ) ملا مظفربن محمد قاسم‌بن مظفر گنابادی. از مشاهیر منجمین و ریاضیین عهد شاه‌عباس اول و با شیخ بهایی متوفی سال ۱۰۳۱ هـ .ق. معاصر و از تألیفات اوست: ۱ -اختیارات النجوم. ۲ -تنبیهات المنجمین در احکام نجومی که برای شاه معظم تألیف و در دهم صفر ۱۳۲۴ هـ .ق. به پایانش رسانده. ۳- الخاتمه، در بیان خط نصف‌النهار و سمت قبله و به همین جهت آن

را قبله الآفاق نیز گویند و آن را به نام خواجه ناصرالدوله و الدین حاتم‌بیگ که از ارکان دولت و وزیر شاه‌عباس بوده تألیف نموده. ۴ - شرح بیست باب ملاعبدالعلی بیرجندی، در معرفت تقویم رقمی که در ایران چاپ شده و به بیست باب ملا مظفر معروف است. ۵ - قبلة الآفاق، که بنام حاتمیه مذکور شد. ۶ - منتخب التنبیهات، که کتاب تنبیهات مذکور خود را ملخص کرده و سال وفاتش به دست نیامده. (ریحانة الادب محمدعلی تبریزی ج ۳).

گنابد. [گُ بَ] (اِخ) رجوع به گناباد شود.

گناجو. [گِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۳۸۰۰۰ گزی شمال خاوری بافت، سر راه مال رو رابر به سیدمرتضی قرار گرفته است. سکنهٔ آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گنادیش. [گِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حصن بخش زرند شهرستان کرمان که در ۴۰۰۰۰ گزی باختر زرند و ۱۶۰۰۰ گزی خاور راه مالرو زرند به راور قرار گرفته است. سکنهٔ آن ۲۷ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایرن ج ۸).

گناره. [گَ رَ / رِ] (اِخ) دهی است از دهستان ملک بخش مرکزی شهرستان گرگان که در ۲۲۰۰۰ گزی خاور گرگان و ۱۰۰۰ گزی شمال راه شوسهٔ گرگان به گنبد واقع شده است. هوای آن معتدل مرطوب و مالاریائی است. سکنهٔ آن ۹۰ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن برنج، غلات توتون و سیگار است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس است. گناره راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گنافه. [گُ فَ / فِ] (اِخ) رجوع به جنابه و گناوه و معجم البلدان ذیل جنابه شود.

گنان. [گِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مارز بخش کهنوج شهرستان جیرفت که در ۱۸۰۰۰ گزی جنوب کهنوج و ۶۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو رمشک به مارز واقع شده است. سکنهٔ آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گناوه. [گُ وَ / وِ] (اِخ) دهی است از دهستان زیرکوه باشت و بابوئی شهرستان بهبهان که در ۴۱هزارگزی شمال خاوری گچساران و ۱۸هزارگزی راه اتومبیل‌رو بهبهان به شیراز واقع شده است. هوای آن معتدل مالاریائی و سکنه‌اش ۱۰۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان گلیم و عبا بافی و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ باشت و بابوئی هستند. آبادی کومر جزء این دهستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). گناوه هشت فرسخ و نیم میانهٔ شمال و مغرب باشت است. (فارسنامه ناصری گفتار دوم ص ۲۷۱).

گناوه. [گُ وَ / وِ] (اِخ) نام یکی از بخشهای هفتگانهٔ شهرستان بوشهر است. حدود و مشخصات آن به قرار زیر است: از شمال باختری به بخش دیلم، از شمال و خاور به بخش خشت شهرستان کازرون، از جنوب خاوری به بخش برازجان از جنوب و باختر به خلیج فارس. این بخش در شمال باختری شهرستان واقع شده و هوای آن گرم مرطوب و مالاریایی است. آب مشروبی آن از باران که در مخازن جمع و نگاهداری میشود تأمین میشود. زراعت در دهستان رود حله از رود مزبور آبیاری میشود، ولی در دهستان حیات داود دیمی است. محصولات آن عبارت است از غلات، خرما و جزئی سبزیکاری. شغل اهالی زراعت، باغبانی خرما، صید ماهی، کسب و دریانوردی است. صنایع دستی آنان عبابافی و در سواحل تعمیر قایقهای بادی است. گناوه از دو دهستان حیات داود و رود حله تشکیل شده و مجموع قراء و قصبات آن ۵۹ و ساکنان آن در حدود ۲۱۳۰۰ تن است. مرکز بخش قصبه و بندر گناوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). گناوه که اکنون قصبه‌اش به نام شول‌کپ معروف است مرکز قدیمی آن شهر گناوه است که در مهاجمات اعراب به دست عثمان‌بن ابوالعباس ثقفی[1] خراب گردید. موقعی که پرتقالیها در زمان صفویه از سواحل خلیج فارس رانده شدند، بعضی از خانواده‌های آنان که به مذهب اسلام درآمده بودند در گناوه بطور دائم ماندند و بین سایر تیره‌های اهالی بلوک شناخته میشوند. (از جغرافیای غرب ایران ص ۱۲۳).

گناوه. [گُ وَ / وِ] (اِخ) قصبه و بندری است از بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر. مختصات جغرافیایی آن عبارت است از طول ۵۰ درجه و ۳۱ دقیقه از گرینویچ، عرض ۲۹ درجه و ۳۵ دقیقه و ارتفاع از سطح دریا بطور متوسط ۵ متر. این قصبه در شمال باختری بندر بوشهر واقع شده و فاصلهٔ آن تا بندر مزبور از راه خشکی (بوشهر، برازجان و گناوه) ۱۵۶۰۰۰ گز است. هوای آن گرم مرطوب و مالاریائی است. آب مشروبی آن از باران و چاه تأمین میشود. سکنهٔ قصبه مطابق آخرین آمار ۲۲۳۵ تن و شغل اهالی تجارت، کسب، صید ماهی، باربری دریایی و زراعت است. بعلاوه قایقهای بزرگ باری را تعمیر میکنند. از ادارات دولتی بخشداری، شهربانی، دارایی، پست و تلگراف، گمرک و گارد مسلح، مرزبانی، ژاندارمری، بهداری و حدود یکصد باب دکان و یک دبستان در قصبه وجود دارد. همچنین ساختمانهای قدیمی شرکت سابق نفت و مخازن نفت خام که فعلاً مورد استفاده نیست موجود میباشد. قصبه در حدود ۱۰۰۰ گزاز دریا فاصله دارد. لنگرگاه برای کشتی در دوهزارگزی ساحل است، ولی کرجیها تا ۱۰۰متری ساحل میتوانند نزدیک شوند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گناوه دشتستان. [گَ وَ / وِ دَ تِ] (ناحیه...) در کتاب قاموس نوشته جنابه به فتح جیم و تشدید نون و الف و فتح با یک نقطهٔ شهری است محاذی خارک و طایفهٔ قرامطه از آن است و خارک جزیره‌ای است در دریای فارس و شهر گناوه از شهرهای قدیم فارس است و چنانکه در گفتار اول این فارسنامهٔ ناصری گفته شد فتح این شهر در سال ۱۸ هـ .ق. به دست عثمان‌بن ابی‌العاص ثقفی اتفاق افتاد و مؤلف این فارسنامه گوید: در سال ۱۲۹۵ هـ .ق. در خدمت نواب والا احتشام‌الدوله سلطان اویس میرزا قاجار دام عمره از ناحیه لیراوی کوه کیلویه بجانب بوشهر میرفتم، وارد شهر گناوه خرابه ویرانه گشتم. آثار خرابی نزدیک به نیم فرسنگ در کنار دریای فارس دیدم که آجرپاره و سنگ و گچ بر روی هم ریخته بود و بعضی از آجرهای ناشکسته بود که یک وجب درازا و یک وجب پهنا داشت و چندین چاه آجرکاری و سنگ‌کاری آباد و حوض کوچکی در پهلوی آن و معلوم میشد که هر یک چاه خانه بوده و آب آنها همه شیرین و اهل آن نواحی میگفتند که چون دریا مد کند، یعنی پر شود آب این چاهها نزدیک به دو ذرع و بیشتر بالا آید و چون جزر کند، یعنی آب دریا واپس رود آب این چاهها فروکشد و صحنهای خانها از یکدیگر برای بقای بنیان دیوارها ممتاز بود و در کنارهٔ مشرقی این شهر خراب درّهٔ پهن عمیقی است که از دریا آمده و نیمهٔ بیشتر دایره شهر را فرا گرفته است که در وقت مدّ دریا پر از آب شده، مال‌التجاره و بار کشتیهای بزرگ را در کشتیهای کوچک گذاشته از داخل این درّه به دروازه‌های شهر میرسانیده‌اند. و ناحیه گناوه شمالی بوشهر است. درازای آن از قریهٔ کلر تا مال امام هفت فرسنگ، پهنای آن نزدیک به دو فرسنگ محدود است. از جانب مشرق به ناحیه ماهور میلانی، از شمال به ناحیه لیراوی کوه کیلویه،

---

[1] - در فارسنامه چنانکه خواهد آمد عثمان‌بن ابی‌العاص ثقفی آمده است.

از سمت مغرب به دریای فارس و از جنوب به ناحیه حیات داود. کشت این ناحیه گندم و جو دیمی و نخلستان دیمی است. شکار آن آهو و قوچ و میش کوهی است و در زمستان آهوبره و چاخرق. قونسول دولت بهیه و ولندیز و هلند متوقف بندر بوشهر میگفت در زمانی که سواحل دریای فارس پیش از زمان سلاطین صفویه طاب ثراهم در تصرف دولت ولندیز بود، چندین خانوار از بلاد ولندیز و هلند در سامان حیات داود و گناوه توطن داشتند و بعد از رفتن سپاه هلند و لندیز از خاک فارس این خانوارها که مسلمان شده بودند در جای خود بماندند و با آنکه هوای این نواحی بسیار گرم است باز هنوز کبودی چشم و زردی موی و سفیدی بدن را دارند و قصبهٔ ناحیهٔ گناوه را شول‌گپ گویند و گپ بمعنی بزرگ باشد نوزده فرسنگ از بوشهر و چهل‌وهفت فرسنگ از شیراز دور افتاده است و دویست درب خانه دارد و این ناحیه مشتمل است بر دوازده قریهٔ آباد... (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم صص ۲۰۹-۲۱۰).

گناوه گان. [گُ وَ / وِ] (اِخ) دو فرسخ و نیم میانه جنوب و مشرق ده کهنه است (از ناحیهٔ شبانکارهٔ دشتستان). (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۲۰۹).

گناه. [گُ] (اِ) پهلوی ویناس[1] (گناه، خراب کردن)، ایرانی باستان ظاهراً ویناسه[2] (سانسکریت ویناسه)[3] [انقراض، زوال]، ارمنی وَنَس[4] از ویناس،[5] شکل جنوب غربی ظاهراً ویناته[6]، معرب آن جناح، کردی گوناح و گوناه،[7] بلوچی گوناس.[8] بزه. جرم. خطا. معصیت. اثم. تقصیر. قصور. غلط. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بزه. نافرمانی. پای‌لغزه. آرد. چم. تباهکاری. تبهکاری: اَصر یا اِصر یا اُصر. اَطیر. جریمه. جُرم. جَریره. جُناح. (منتهی الارب). جَنایت. (ناظم الاطباء). حَرَج. (منتهی الارب). حَوب. (ترجمان القرآن). حَوبه یا حُوبه. (منتهی الارب). خاطئة. (ترجمان القرآن). خَطاء. خِطأ؛ و خَطَأ گناه بی‌قصد. (منتهی الارب). خَطیئه ذَنب. (ترجمان القرآن). رِجس: زَلَّت؛ گناه و خطای بی‌اراده. زِلّیلیٰ. سَیِّه. (ناظم الاطباء). طَبَع. (منتهی الارب). عُرَّه. (منتهی الارب). عِصیان. (ناظم الاطباء). فتنه. گناه‌ورزی. قِفوَه. کِبر. لَغو. (منتهی الارب). مُعَرَّه. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب). وِزر. (ترجمان القرآن) (دهار):

هر آن کریم که فرزند او بَلاده بود
شگفت باشد و آن از گناه ماده بود.

رودکی.

تا کیخدای گناه نکند کس زنان را به گناه نگیرد. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

بدو گفت تو دور باش از گناه
جهان را همه چون تن خویش خواه.

فردوسی.

به مازندران ماند طاوس‌شاه
همی گفت کاین بود از من گناه. فردوسی.
به می نیز گستاخ گشتم به شاه
به پیر و جوان از می‌آید گناه. فردوسی.
به گنه روی سیه گردد و سوگند خورم
کآن بت من بهمه عمر نکرده‌ست گناه.

فرخی.

سر نگونسار ز شرم و روی تیره ز گناه
هر یکی با شکم حامل و پرماز[9] لبی.

منوچهری.

گناه دوست عاشق دوست دارد
ز بهر آنکه تا زو درگذارد. (ویس و رامین).
گناه بوده بر مردم نهفتن
بسی نیکوتر از نابوده گفتن.

(ویس و رامین).

پس از وی کار دیگر شد که مرو بگذشت و در بعض مراگناه بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب).

اگرچه نداری گنه نزد شاه
چنان باش پیشش که مرد گناه. اسدی.
وگر گناه نخواهد ز ما و ما بکنیم
نه بنده‌ایم خداوند را که قهاریم.

ناصرخسرو.

از توبه و از گناه آدم
تو هیچ ندانی ای برادر. ناصرخسرو.
سوی او تاب کز گناه بدوست
خلق را پاک بازگشت و مآب.
ناصرخسرو (دیوان ص ۳۴).

اگر گناه از خداست، بنده را عذاب چراست. (خواجه عبدالله انصاری). این چهارپایان زبان‌بسته بی‌گناهند. (قصص‌الانبیاء ص ۱۳۶). عادت ملوک عجم چنان بودی که از سر گناهان درگذشتندی الا از سه گناه، یکی آنکه راز ایشان آشکارا کردی... (نوروزنامه). اصحاب حزم گناه ظاهر را عقوبت مستور... جایز نشمرند. (کلیله و دمنه). جایی که گناه بزرگ بود پوشیده نماند. (کلیله و دمنه). و بر گناه اندک عقوبت بسیار فرماید. (کلیله و دمنه).

بود گناه من آنک با تو یگانه شدم
نیست به از آب چشم هیچ گنه‌شوی‌تر.

خاقانی.

از تو و بیداد تو نالم کاوّل
دل به تو من دادم و گناه مرا بود. خاقانی.
هر حدیثی گناه میشمرد
پس حدیث از گناه میگوید. خاقانی.
هیچ نکرده گناه تا کی باشم بگوی
خستهٔ هر ناحفاظ بستهٔ هر ناسزا. خاقانی.

مجرم را به گناه عقوبت نفرمودن چنان باشد که بیگناه را معاقب داشتن. (مرزبان‌نامه).

هرکه را دوست داری گناه او ترا گناه ننماید و عیب او تو را عیب ننماید. (از فیه‌مافیه).

بیندیش از آن بندهٔ پرگناه
که از خواجه آبق شود چندگاه. سعدی.
کمال سر محبت ببین نه نقص گناه
که هرکه بی‌هنر افتد نظر به عیب کند.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۲۷).
عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌سرشت
که‌گناه دگران بر تو نخواهند نوشت.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۵۶).
نکرد گریهٔ ما در دل فلک تأثیر
عاشق ار بر رخ معشوق نگاهی بکند
به گمانم نه چنان است گناهی بکند. نراقی.
در مستی اگر ز من گناهی آید
شاید که دلت سوی جفا نگراید.

شمسی طبسی.

— امثال:

به پیر و جوان از می آید گناه. فردوسی.
دلاور بود در سخن بیگناه. سعدی.
سر بیگناه پای دار میرود سر دار نمی‌رود.
که بر بیگناهان نباید گزند. فردوسی.
گناه آدمی رسمی قدیم است.
نظامی (از امثال و حکم ص ۱۳۲۳).
گناه از بنده و عفو از خداوند.
(از امثال و حکم ص ۱۳۲۳).
گناه از کوچک است و بخشش از بزرگ.
(امثال و حکم ص ۱۳۲۳).
گناه بخت من است این گناه دریا نیست.
(از امثال و حکم ص ۱۳۲۳).
گناه بزرگ است مر مرد را
نینگیختن از عدو گرد را.
ادیب (از امثال و حکم ص ۱۳۲۳).
گناه بوده بر مردم نهفتن
بسی نیکوتر از نابوده گفتن.
ویس و رامین (از امثال و حکم ص ۱۳۲۳).
گناهی به عذری نباشد گران.
فردوسی (از امثال و حکم ص ۱۳۲۳).
گناه بی‌بی به گردن کنیز است.
(از امثال و حکم ص ۱۳۲۳).
گناه تخم چه باشد زمین چو قابل نیست.
صائب (از امثال و حکم ص ۱۳۲۳).
گناه تو کنی و هم تو نیز گیری خشم
پس این قضای شه و مست باشد این بنگر.
عنصری (از امثال و حکم ص ۱۳۲۳).
گناه دگری بر تو نخواهند نوشت.
حافظ (از امثال و حکم ص ۱۳۲۳).

---

[1] vinâs. [2] vinâsa.
[3] vinâsa. [4] vnas.
[5] vinâs. [6] vinâtha.
[7] gunâh. [8] gunâs.
[9] ن ل: بار، ناز.

گناه‌دوست عاشق دوست دارد
ز بهر آنکه تا زو درگذارد.
(ویس و رامین از امثال و حکم ص ۱۳۲۳).

گناه‌کردن پنهان به از عبادت فاش.
سعدی (از امثال و حکم ص ۱۳۲۳).

گناهی که بخشیده باشی ز بن
سخن زآن دگر باره تازه مکن.
اسدی (از امثال و حکم ص ۱۳۲۴).

گناهی میکنی باری کبیره. (امثال و حکم ص ۱۳۲۳).

نا کرده‌گناه در جهان کیست بگو. خیام.

هر کس را به گناه خود گیرند.

نظیر: گناه دیگری را پای دیگری نمی‌نویسند.

– گناهان بزرگ؛ معاصی کبیره.

– گناهان خرد؛ معاصی صغیره.

– گناه بزرگ؛ کبیره. (ترجمان القرآن). گناه کبیره، مانند: قتل، زنا و غیره.

– گناه خرد؛ گناه صغیر. لمم. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن).

– گناه صغیر؛ گناه خرد.

– گناه کسی از کسی خواستن؛ شفاعت او کردن. (آنندراج):

در آن وقت نومیدی آن مرد راست
گناهم ز دادار داور بخواست.
سعدی (بوستان از آنندراج).

– گناه کسی را شستن؛ کنایه از غیبت کردن.

گناه آمدن. [گُ مَ دَ] (مص مرکب) (... از کسی) سر زدن گناه. صادر شدن گناه:

خداوند ار نیامد زو گناهی
در این زندانش بند از بهر چه نهاد.
ناصرخسرو.

گناه‌آمرز. [گُ مُ] (نف مرکب) آمرزندهٔ گناهان. کنایه از خداوند تعالی:

به نام پادشاه پادشاهان
گناه‌آمرز مشتی عذرخواهان. نظامی.

گناه‌بخش. [گُ بَ] (نف مرکب) بخشندهٔ گناه. کسی که از گناه دیگری درمیگذرد. ||کنایه از خداوند.

گناه‌بخشی. [گُ بَ] (حامص مرکب) در گذشت از گناه. عفو.

گناه بخشیدن. [گُ بَ دَ] (مص مرکب) عفو. درگذشتن از گناه کسی.

گناه داشتن. [گُ تَ] (مص مرکب) مقصر بودن. جرم داشتن. مجرم بودن:

به تو ار نظر حرام است بسی گناه دارم
چه کنم نمی‌توانم که نظر نگاه دارم.
سعدی (طیبات).

گناه شستن. [گُ شُ تَ] (مص مرکب) از بین بردن گناه. پاک کردن آن. ||بطور کنایه بمعنی بد کسی را گفتن. غیبت کردن.

گناه‌شویی. [گُ] (حامص مرکب) از بین بردن گناه. پاک کردن گناه:

چون بحر کنم گناه‌شویی
اما نه ز روی تلخ‌گویی. نظامی.

گناه‌فرسای. [گُ فَ] (نف مرکب) آنکه گناه را می‌فرساید و میزداید. گناه‌بخش. گناه‌بخشای. و رجوع به گنه‌فرسای شود.

گناهکار. [گُ] (ص مرکب) بزهمند و سیاهکار و عاصی. (آنندراج). بزه کار. اهمند. تباه کار. تبه کار. آثِم. اَثیم. اَثوم. جارِش. جافی. جَریم. مُجرِم. (منتهی الارب). جائِب. (ناظم الاطباء). حارِج. حَرِج. (منتهی الارب). خاطِی. (دهار). عاصی. مُذنِب. مُسیء. مُقَصِّر. (ناظم الاطباء): پدر این فیروز از نژاد یزدجرد گناهکار بود. (فارسنامه ابن‌البلخی ص ۱۱۰). معنی اثیم، گناهکار باشد او را یزدجرد گناهکار گفتندی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۷۴). ترا کشتنی کشم که هیچ گناهکار را نکشته‌اند. (تاریخ بیهقی). اختیار آن است که که عذر گناهکاران بپذیریم و بگذشته مشغول نشویم. (تاریخ بیهقی).

زیرا که به دوستی رسولت
زی لشکر او گناهکارم.
ناصرخسرو (دیوان ص ۴۵۱).

وآن گفت کت به قول شهادت عفو کند
گر تو گناهکارترین خلق عالمی.
ناصرخسرو (دیوان ص ۴۵۱).

وندر او بر گناهکار به عدل
قطره نابد مگر بلا ز سحاب. ناصرخسرو.

گفت کسی گناهکار در میان ما است. (قصص الانبیاء ص ۱۳۴). گفت بارخدایا بر گناهکاران رحمت مکن تا وی را بدان مبتلا کرد. (قصص الانبیاء ص ۱۵۳). گفت: ملکا بر همهٔ گناهکاران رحمت کن و به من نیز که گناهکارم. (قصص الانبیاء ۱۵۳). روی چون روز نیکوکاران و زلف چون شب گناهکاران. (سندبادنامه ص ۲۱۲).

آورده برات رستگاران
از بهر چو ما گناهکاران. نظامی.

مگر آن کو گناهکار بود
دزد و خونی و راهدار بود. نظامی.

نه چنان گناهکارم که به دشمنم سپاری
تو به دست خویشتن کن اگرم کنی عذابی.
سعدی (بدایع).

بهشت اگرچه نه جای گناهکاران است
بیار باده که مستظهرم به رحمت او. حافظ.

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکاراند. حافظ.

– امثال:

گناهکار در عقوبت بردبار است.
(از امثال و حکم ص ۱۳۲۳).

گناهکاری. [گُ] (حامص مرکب) عمل گناهکار. بزهمندی. تقصیرکاری. اثم. جرم. عصیان:

خواهم که در این گناهکاری
سیماب شوم ز شرمساری. نظامی.

وآنگه ز پی گناهکاری
بازش بنمود و کرد زاری. نظامی.

و رجوع به گناهکار شود.

گناه کردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب) مرتکب گناه شدن. جرم و عصیان کردن. اِقتراف. اِجترام. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی). اِذناب. ارتکاب؛ گناه و آنچه بدان ماند کردن. اتزار. (تاج المصادر بیهقی). جُرم. (دهار). اجرام. تجرم. جَلب. حَوب یا حُوب. حِیابه. حَوبه یا حُوبه. (منتهی الارب): بندگان گناه کنند و خداوندان درگذرند. (تاریخ بیهقی).

گر نکردستم گناهی پیش از این
چون فکندندم درین زندان و بند.
ناصرخسرو.

وگر گناه نخواهد ز ما و ما بکنیم
نه بنده‌ایم خداوند را که قهاریم. ناصرخسرو.

نا کرده‌گناه در جهان کیست بگو
با عفو تو بی گنه چسان زیست بگو. خیام.

وگر نیز کردم گناهی بزرگ
غریبی بود عذرخواهی بزرگ. نظامی.

با چنین حالتی عجب که مراست
گر کنم طاعتی گناه کنم. عطار.

گناه‌کردن پنهان به از عبادت فاش
اگر خدای‌پرستی هواپرست مباش.
سعدی (طیبات).

مگر کرده بودم گناهی عظیم
که بردم در آن است عذابی الیم.
سعدی (بوستان).

من از تو دست نخواهم به بی‌وفائی داشت
تو هر گناه که خواهی بکن که معذوری.
سعدی (بدایع).

گناه ورزیدن. [گُ وَ دَ] (مص مرکب) گناه کردن. عَنَت. (منتهی الارب). رجوع به گناه و گناه کردن شود.

گنائیو. [گُ وْ] (اِخ)[1] بندری است از هائیتی.

گن ابلیس. [گُ نِ اِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خایهٔ شیطان، چه گن به معنی خصیه باشد. (برهان) (آنندراج). رجوع به گن شود. ||دانه‌ای هست بسیار سخت و سیاه‌رنگ به بزرگی جوزبوا، چون آن را حرکت دهند و بجنبانند مغز آن در درون آن صدا دهد. اگر در زیر آبستن قدری از آن دود کنند به آسانی بزاید و آن را عربان حجرةالولادة و حجرةالنسر نیز خوانند. (برهان) (آنندراج). و رجوع به حجرةالولادة شود.

گنبانیدن. [گُمْ دَ] (مص) لهجه‌ای است از جنبانیدن. (یادداشت مؤلف).

---

[1] Les Gonaïves.

گنبد. [گُمْ بَ] (اِ) پهلوی گومبت[1] (گنبد، قبه) در تهران و اراک (سلطان‌آباد) گنبذ.[2] معرب آن «جنبذ» معجم البلدان در «جنبذ» و «جنبذه» اصلاً از آرامی و سریانی مأخوذ است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نوعی از عمارت باشد مدور که از خشت و گل و آجر پوشند. (برهان) (آنندراج). لفظ دیگر فارسیش دیر است. (فرهنگ نظام). جُنبُد. جُنبُذه یا جُنبَد. قُبّه. (منتهی الارب). شَب:

گنبدی نهمار بر برده بلند
نش ستون از زیر و نز بر سرْش بند.

رودکی.

پراکنده‌گرد جهان موبدان
نهاد از بر آذران گنبدان. دقیقی.

و اندر وی [اندر بیکند به ماوراءالنهر] گنبد گوز خانهاست که از بخارا آنجا برند. (حدود العالم چ تهران ص ۶۵).

یکی گنبد از آبنوس و ز عاج
به پیکر ز پیلسته و شیز و ساج. فردوسی.
بفرمود خسرو بدان جایگاه (دژ بهمن)
یکی گنبدی تا به ابر سیاه. فردوسی.
گنبد برشده فرود تو باد
همچو بهشت از زیر گنبدی.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص۳۹۷).

بیشتر در گنبدها بچه می‌آوردندی [طاووسها]. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۸).

درع‌بش، آتش‌جبین، گنبدسرین، آهن‌کتف
مشک دم، عنبرنفس، گلبوی‌خوی، شمشادبوی.

منوچهری.

توگفتی کآن عماری گنبدی بود
ز بوی ویس یکسر عنبرآلود.

(ویس و رامین).

گر موش ندارد خبر از گنبد و ایوان
نادان چه خبر دارد از دین و ز ایمان.

ناصرخسرو.

ز گنبد چو یک رکن گردد خراب
خوش‌آواز را ناخوش آید جواب. نظامی.

فرمود تا انگشتری بر گنبد عضد نصب کردند، تا هرکه تیر از حلقه بگذراند خاتم او را باشد. (گلستان سعدی).

گنبد پرصدای عالی ساز
هرچه گویی همانْت گوید باز.

امیرخسرو.

||غنچهٔ گل. (برهان) (الفاظ الادویه) (جهانگیری) (آنندراج). غنچه:

گل صدگنبد آزاده سوسن
خداوند من و کام دل من. (ویس و رامین).

عصارهٔ زرشک دو درمسنگ، ریوند چینی و گنبدگل سرخ که تمام بشکفیده نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

قمری گفتا ز گل مملکت سرو به
کاندک بادی کند گنبد گل را خراب.

خاقانی.

فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون
اجل چو گنبد گل برشکافدش عمدا.

خاقانی.

||دستهٔ گل و گیاه:

دیدم گل تازه چند دسته
بر گنبدی از گیاه بسته. سعدی (گلستان).

||نوعی از آیین‌بندی باشد که مانند گنبد سازند و به عربی قبه گویند. (برهان). نوعی از آیین‌بندی باشدکه بطریق گنبد بسازند و آنرا کوپه[3] نیز خوانند و به تازی قبه خوانند. آذین. طاق نصرت. (جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). دیر. خوازه. رجوع به دیر و خوازه شود:

همه راه و بیراه گنبد زده
جهان شد چو دیبا به زر آزده. فردوسی.
از آیین و گنبد به شهر و به دشت
به راهی که لشکر همی برگذشت. فردوسی.
همه شهر و ده بود پرخواسته
به آذین و گنبد بیاراسته. اسدی.
نریمان چو زین مژده آگاه‌گشت
زد آیین و گنبد همه کوه و دشت. اسدی.
همه راه آذین و گنبد زده
به هر گنبدی گل‌فشانان رده. اسدی.
سه منزل پذیره شدش با سپاه
زد آذین دیبا و گنبد دوتاه. اسدی.

||مجازاً آسمان، چرخ و فلک:

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
خروش تبیره برآمد ز دشت. فردوسی.
چنان تاخت ارغون پولادسم
که در گنبد از گرد شد ماه گم. اسدی.
اینجات درون جز که بدین کار نیاورد
سازندهٔ این گنبد چه گریزی ازین کار.
ناصرخسرو (دیوان ص۱۹۴).
پیموده شد از گنبد بر من چهل‌ودو
جویای خرد گشت مرا نفس سخنور.

ناصرخسرو.

ز آنجا همی آید اندرین گنبد
از بهر من و تو این همه نعما.
ناصرخسرو (دیوان ص۱۹).
بلندرای تو خورشید گنبد دولت
خجسته نام تو عنوان نامهٔ فرهنگ.

مسعودسعد.

گنبد پوینده که پاینده نیست
جز به خلاف تو گراینده نیست. نظامی.

||جهان. دنیا:

رخت ازین گنبد برون بر گر حیاتی بایدت
زآنکه تا در گنبدی با مردگانی هم‌وطا.

خاقانی.

خاک بر دنبال او بایست کرد
تا نرفتی خود از این گنبد بدر. عطار.

||جستن و خیز کردن. (برهان). نوعی از جستن است چنانچه به چهارپا جستن آهو و اسب. (غیاث اللغات). نوعی است از جستن که طاق بست نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). و با لفظ کردن و زدن به کار می‌رود:

زهمت ساختم رخش فلک رام
به یک گنبد رسیدم بر نهم بام.
امیرخسرو دهلوی (از آنندراج).

سگیزیدن. و رجوع به گنبده و گنبدی و گنبد زدن و گنبد کردن شود. ||پیاله. (فرهنگ رشیدی) (جهانگیری) (برهان). ||به معنی خیمه خاصه چادر قلندری بس مناسب است که به یک ستون برپاست و آن از خارج ناپیداست. (انجمن آرا) (آنندراج). ||طاق. ||برج. (ناظم الاطباء). ||مزید موخر امکنه آید: سه گنبد. شاطرگنبد. ||کنایه از سرین. (آنندراج) (غیاث اللغات):

بر در گنبد خاتون تو هر شب قندیل
زیرک آویخته از خایهٔ بادنجانی.
محسن تاثیر (از آنندراج).

||مجازاً کنیسه. کلیسا. مسجد. محراب. دیر:

میان دربست شیرین پیش موبد
به فراشی درون آمد به گنبد. نظامی.

||مجازاً جای هسته در سیب و بهی و امرود و امثال آن:

وندر شکمش خردک‌خردک دو سه گنبد
زنگی‌بچه‌ای خفته بهر یک در چون قار.

منوچهری.

ترکیب‌ها:

– گنبد آب. گنبد آبگون. گنبد آذر. گنبدآسا. گنبد آفت‌پذیر. گنبد اخضر. گنبد ازرق. گنبد اعظم. گنبد انجم‌فروز. گنبد بازیچه‌رنگ. گنبد پیروزه. گنبد پیروزه‌پیکر. گنبد پیروزه گون. گنبد تیزپوی. گنبد تیزرو. گنبد تیزگرد. گنبد تیزگشت. گنبد جان‌ستان. گنبد چاربند. گنبد چنبری. گنبد حراقه‌رنگ. گنبدخانه. گنبد خضرا. گنبددار. گنبد دستار. گنبد دماغ. گنبد دوار. گنبد دودگشت. گنبد دولاب‌رنگ. گنبد دیرساز. گنبد زدن. گنبد زرنگار. گنبد ساختن. گنبدساز. گنبد سبز. گنبدسرا. گنبد شگرف. گنبد صوفی‌لباس. گنبد طاقدیس. گنبد فلک. گنبد فیروزه‌خشت. گنبد فیروزه‌رنگ. گنبد کبود. گنبد کردن. گنبذ کشیدن. گنبد کوز. گنبدگر. گنبد گردا. گنبد گردان. گنبد گردگرد. گنبد گردگرد اخضر. گنبد گردنده. گنبد گل. گنبد گوهرنگار. گنبد گیتی. گنبد گیتی‌نورد. گنبد لاجورد. گنبد ماه. گنبد مایل. گنبد مدور. گنبد معنبر. گنبد مقرنس. گنبد مینا. گنبد نار. گنبد نارنج. گنبدنما. گنبد نیلگون. گنبد

---

[1] gumbat. [2] gonbaz.

[3] آنندراج: کوپلا.

نیلوفری. گنبده. گنبد هور و ماه. و رجوع به این مدخل‌ها در ردیف خود شود.

- گوز بر گنبد افشاندن و گوز بر گنبد آمدن کسی را؛ کنایه از انجام دادن کار غیرممکن و مستحیل. کار عبث و بیهوده کردن:

تو با این سپه پیش من راندی
همی گوز بر گنبد افشاندی. فردوسی.
هیچکس را به خود نیاری خواند
گوز بر گنبد ایچکس نفشاند. سنایی.

- امثال:

تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است.
سعدی.
رفیقا پیش از این پندم میاموز
که بر گنبد نپاید مر ترا گوز.
(ویس و رامین).
هیچکس را به خود نیاری خواند
گوز بر گنبد ایچکس نفشاند. سنایی.
هیچ گنبد نگه ندارد گوز. سنایی.

گنبد. [گُمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز که در ۱۸هزارگزی شمال باختری سراسکند و ۱۵هزارگزی راه شوسهٔ میانه به تبریز واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۴۴۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گنبد. [گُمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش تکاب شهرستان مراغه که در ۲۴هزارگزی شمال خاوری تکاب و ۱۸هزارگزی خاور راه ارابه‌رو احمدآباد به تکاب واقع شده است. هوای آن معتدل مالاریایی و سکنه‌اش ۴۳۰ تن است. آب آن از چشمه‌سارها تأمین میشود. محصول آن غلات، بادام، کرچک و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گنبد. [گُمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان ارومیه که در ۹۵۰۰گزی جنوب هشتیان واقع شده است. بهشتیان راه ارابه‌رو دارد. هوای آن سرد و سالم و سکنه‌اش ۳۴۰ تن است. آب آن از رود بردوک تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گنبد. [گُمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه که در ۱۵۵۰۰گزی شمال خاوری عجب‌شیر و ۱۰۵۰۰گزی شمال خاوری راه شوسهٔ مراغه به دهخوارقان واقع شده است. هوای آن معتدل مالاریایی و سکنه‌اش ۱۹۰ تن است. آب آن از چشمه‌سارها تأمین میشود. محصول آن غلات، کشمش، بادام و توتون و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. این ده معدن زغال‌سنگ دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گنبد. [گُمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه که در ۱۹۰۰۰گزی شمال باختری قره‌آغاج و ۵۰۰۰گزی جنوب راه شوسهٔ مراغه به میانه واقع شده است. هوای آن معتدل مالاریایی و سکنه‌اش ۱۴۰ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات، زردآلو و بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گنبد. [گُمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرسنی بخش شاهپور شهرستان خوی که در ۲۰۰۰۰گزی شمال باختری شاهپور، در مسیر راه ارابه‌رو چهارستون واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۳۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گنبد. [گُمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان رهال بخش حومهٔ شهرستان خوی که در ۷۵۰۰گزی جنوب باختری خوی و ۵۵۰۰گزی باختر راه شوسهٔ خوی به شاهپور واقع شده است. هوای آن معتدل مالاریایی و سکنه‌اش ۵۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گنبد. [گُمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان که در ۳۰۰۰۰گزی جنوب خاوری همدان، کنار راه شوسهٔ همدان به ملایر واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۱۶۲۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب، لبنیات و انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گنبد. [گُمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان ملایر که در ۱۵۰۰۰گزی باختر و ۳۰۰۰گزی جنوب راه شوسهٔ ملایر به همدان واقع شده است. هوای آن معتدل مالاریایی و سکنه‌اش ۴۳۰ تن است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات، صیفی و انگور دیم و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گنبد. [گُمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان میداود (سر گچ) بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در ۱۵هزارگزی جنوب خاوری راه اتومبیل‌رو باغ ملک به ایذه واقع شده است. هوای آن گرم مالاریایی و سکنه‌اش ۱۲۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ یمینی هستند. این ده معدن گچ نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گنبد. [گُمْ بَ] (اِخ) در حدود یک‌فرسخی شمالی فراشبند است. (از دهات بلوک فراشبند فارس). (از فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص۲۲۸).

گنبد. [گُمْ بَ] (اِخ) دیهی است در پنج فرسنگ و نیمی ششتمد و عامه آنرا اکنون گنبد گویند و اهل‌قلم جنبد نویسند. (تاریخ بیهق چ بهمنیار ص ۳۴۴).

گنبدآب. [گُمْ بَ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از حباب و آن شیشه‌مانندی باشد که به وقت باریدن باران بر روی آب بهم برسد. (برهان) (آنندراج).

گنبدآبگون. [گُمْ بَ دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است:

ترا جان در این گنبد آبگون
یکی کارکن رفتنی لشکری است.
ناصرخسرو.

گنبدآذر. [گُمْ بَ دِ ذَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آتشکده. (مزدیسنا چاپ ۱ ص۱۸۹):

سوی گنبد آذر آرید روی
به فرمان پیغمبر راستگوی. دقیقی.
چهارم ورا نام نوش‌آذرا
کجا گرد او گنبد آذرا. فردوسی.

گنبدآسا. [گُمْ بَ] (ص مرکب) مانند گنبد:

کشتی زرین بکف، دریای یاقوتین در او
وز حباب گنبدآسا بادبان انگیخته.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۹۳).

رجوع به گنبد شود.

گنبدآفت‌پذیر. [گُمْ بَ دِ فَ پَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان) (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص۱۰).

گنبدار. [گُمْ بَ] (اِخ) دهی است از بخش قصرقند شهرستان چاه‌بهار که در ۲۰۰۰۰گزی شمال قصرقند، کنار راه مالرو قصرقند به چانف واقع شده است. هوای آن گرم مالاریایی و سکنه‌اش ۱۰۰ تن است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول آن

غلات، برنج، خرما، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گنبدان. [گُ مْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان هریس بخش مرکزی شهرستان سراب که در ۲۰۰۰ گزی خاور سراب و ۱۰۰۰ گزی راه شوسهٔ سراب به تبریز واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۳۳۰ تن است. آب آن از چشمه و چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و بزرک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گنبدان. [گُ مْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو از بخش قروهٔ شهرستان سنندج که در ۲۶۰۰۰ گزی جنوب خاور گل‌تپه و ۷۰۰۰ گزی خاور راه شوسهٔ همدان به بیجار واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۵۰۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، انگور، صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است که در تابستان از راه خوشاب اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گنبدان‌دژ. [گُ مْ بَ دِ] (اِخ) نام قلعه‌ای است در خراسان. (فرهنگ لغات شاهنامه تألیف شفق). نام دژی که گشتاسب فرزند خود اسفندیار را بدانجا بند کرد:

سوی گنبدان‌دژ فرستادیم
ز خواری به بیگانگان دادیم. فردوسی.
همان نیزه در چنگ دارد به جنگ
که در گنبدان‌دژ تو دیدی به چنگ.
فردوسی.

و رجوع به یشتها تألیف پورداود ج۲ ص۲۷۶، ۲۷۸ و ۲۸۲ شود.

گنبد اخضر. [گُ مْ بَ دِ اَ ضَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) کنایه از آسمان است:

فرو سو نخواهیم شد ما همی
که ما بر سر گنبد اخضریم. ناصرخسرو.
در جهان دین میان خلق تا محشر همی
کار این اجرام و فعل گنبد اخضر کنی.
ناصرخسرو.
همیشه تا که بود دور گنبد اخضر
به روز ابیض آبتن و شب اسود. سوزنی.

گنبد ازرق. [گُ مْ بَ دِ اَ رَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) کنایه از آسمان است. (برهان):

این گنبد بیقرار ازرق
بربود ز من جمال و رونق. ناصرخسرو.

گنبد اعظم. [گُ مْ بَ دِ اَ ظَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) فلک اعظم است که فلک‌الافلاک باشد و عرش اعظم همان است. (برهان). عرش مجید. (مؤید الفضلاء):

فیلسوف اعظم و حرز امم کز روی وهم
جای او جز گنبد اعظم نخواهی یافتن.
خاقانی.

گنبد انجم‌فروز. [گُ مْ بَ دِ اَ جُ فُ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) به معنی گنبد انجم‌افروز باشد که کنایه از آسمان است:

لاجرم این گنبد انجم‌فروز
آنچه بشب دید نگوید به روز. نظامی.

گنبدانداز. [گُ مْ بَ اَ] (اِخ) نام حصاری است. (شمس اللغات). ظاهراً مصحف گنبدان‌دز است. رجوع به این گنبدان‌دز شود.

گنبد بازیچه‌رنگ. [گُ مْ بَ دِ چَ / چِ رَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) کنایه از آسمان است:

گردش این گنبد بازیچه‌رنگ
نز پی بازیچه گرفت این درنگ. نظامی.

گنبدبردی. [گُ مْ بَ بَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهمئی گرمسیر بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان که در ۱۸هزارگزی شمال باختری لک‌لک مرکز دهستان و ۶۰هزارگزی خاور راه شوسهٔ سلطان‌آباد واقع شده است. سکنهٔ آن ۲۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گنبد پیر کابلی. [گُ مْ بَ دِ رِ بُ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) کنایت از دنیا باشد. (شمس‌اللغات).

گنبد پیروزه. [گُ مْ بَ دِ زَ / زِ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) کنایه از آسمان است:

الاّ که بکام دل او کرد همه کار
این گنبد پیروزه و گردون رحایی.
منوچهری.
این گنبد پیروزهٔ بی‌روزن گردان
چون است گلستان گه و گاهی چو بیابان.
ناصرخسرو.
این رفیقان که بر این گنبد پیروزه درند
گرچه زیرند گهی جمله همیشه زبرند.
ناصرخسرو.
بقدر گنبد پیروزه گلشن
به نور چشمهٔ خورشید روشن. نظامی.
بیا تا بامدادان ز اول روز
شویم از گنبد پیروزه، پیروز. نظامی.

گنبد پیروزه پیکر. [گُ مْ بَ دِ زَ / زِ پَ / پِ کَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) کنایه از آسمان است:

که کرد این گنبد پیروزه‌پیکر
چنین بی روزن و بی بام و بی در.
ناصرخسرو.

گنبد پیروزه گون. [گُ مْ بَ دِ زَ / زِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) کنایه از آسمان است:

ز پیروزه گون‌گنبد انده مدار
که پیروز باشد سرانجام کار. نظامی.

گنبد ترمه. [گُ مْ بَ دِ تُ مَ / مِ] (اِخ) یک فرسخ و نیم میانهٔ شمال و مشرق دوزه است (از دهات بلوک صیمکان فارس). (از فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص۲۲۵).

گنبد تیزپوی. [گُ مْ بَ دِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) کنایه از آسمان است:

چنین آمد این گنبد تیزپوی
بگردد همه چیز از گشت اوی. اسدی.

گنبد تیزرو. [گُ مْ بَ دِ رَ / رُ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) کنایه از آسمان است. (آنندراج). بمعنی گنبد آفت‌پذیر است که کنایه از آسمان باشد. (برهان):

پدید آمد این گنبد تیزرو
شگفتی‌نمایندهٔ نوبنو. فردوسی.
چنین گردد این گنبد تیزرو
سرای کهن را نخوانند نو. فردوسی.

و رجوع به گنبد آفت‌پذیر شود.

گنبد تیزگرد. [گُ مْ بَ دِ گَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) کنایه از آسمان است:

نگه کن بر این گنبد تیزگرد
که درمان از اویست و زویست درد.
فردوسی.
نباید که این گنبد تیزگرد
از ایران برآرد از این کینه گرد. فردوسی.
چنین آمد این گنبد تیزگرد
گهی شادمانی دهد گاه درد. اسدی.

گنبد تیزگشت. [گُ مْ بَ دِ گَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) کنایه از آسمان است:

پراندیشه از گنبد تیزگشت
که فردا به سر بر چه خواهد گذشت.
نظامی.

گنبد جان‌ستان. [گُ مْ بَ دِ سِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) بمعنی گنبد تیزرو است که کنایه از آسمان باشد. (برهان). و رجوع به گنبد تیزرو شود.

گنبد جبلیه. [گُ مْ بَ دِ جَ بَ لی یَ / يِ] (اِخ) گنبد گبر. بنایی است تاریخی به شکل گنبدی منفرد در دامنهٔ شیوشگان (سیدحسین فعلی در کرمان) که به احتمال قوی از ابنیهٔ پیش از اسلام بوده و احتمالاً ابوعلی محمدبن الیاس (قرن چهارم هجری) در تعمیر آن دست داشته است. (مقدمهٔ تاریخ کرمان چ باستانی پاریزی ص قیط). و رجوع به راهنمای آثار تاریخی کرمان شود.

گنبدجق. [گُ مْ بَ جُ] (اِخ) دهی است از دهستان جعفرآباد فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان که در ۲۰هزارگزی شمال باختری قوچان و ۹هزارگزی جنوب راه شوسهٔ قدیمی قوچان به شیروان واقع شده است. هوای آن سردسیر و سکنه‌اش ۴۰۰ تن است. آب آن از رودخانه است. محصولش غلات و انگور و شغل اهالی زراعت و مالداری و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی و راه

آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گنبد چاربند. [گُمْ بَ دِ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است به اعتبار چهار نقطهٔ مشرق و مغرب و جنوب و شمال. ||کنایه از دنیاست. (برهان) (آنندراج) (غیاث):

برون جست از گنبد چاربند
فرس راند بر هفت چرخ بلند.
نظامی (از انجمن آرا).

گنبدچای. [گُمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان شراء بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان که در ۳۳۰۰۰ گزی شمال خاور همدان و ۳۰۰۰ گزی خاور مهیار واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۳۴۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیبافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گنبد چنبری. [گُمْ بَ دِ چَمْ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است:

طلب کن بقا را که کون و فساد
همه زیر این گنبد چنبری است.
ناصرخسرو.

گنبد چهارراه. [گُمْ بَ دِ چَ] (اِخ) گنبدی است در آمل. رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۶۳ شود.

گنبد چهل‌دختران. [گُ بَ دِ چِ هِ دُ تَ] (اِخ) گنبد چل‌دختران. گنبدی است در ولایت[1]. (آنندراج):

بس که در سر هست زاهد را تهان ذوق جماع
مینماید گنبد چل‌دختران عمامه‌اش.
میرزا عبدالغنی (از آنندراج) (بهار عجم).

گنبدحاجی. [گُمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار که در ۳۳۰۰۰ گزی شمال نجف‌آباد، کنار رودخانهٔ ول‌کشتی واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۱۸۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه، گلیم و جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گنبد حراقه‌رنگ. [گُمْ بَ دِ حَ رِ را قَ / قِ رَ][2] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بمعنی گنبد جان‌ستان است که کنایه از آسمان باشد. (برهان) (آنندراج):

ای بگه امتحان ز آتش شمشیر تو
گنبد حراق، رنگ سوخته حراقه‌وار.
خاقانی.

و رجوع به گنبد جان‌ستان شود.

گنبدخانه. [گُمْ بَ نَ / نِ] (اِ مرکب) خانه‌ای که دارای گنبد باشد. خانه‌ای که به شکل گنبد باشد:

همه ره پای‌کوبان می‌شد آن ماه
بدینسان تا به گنبدخانهٔ شاه. نظامی.

سمیعی که در دهلیز سمع از گنبدخانهٔ وهم و خیال صدای منادی عظمتش نتوان شنید. (مرزبان‌نامه ص ۱).

گنبد خضرا. [گُمْ بَ دِ خَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) به معنی گنبد حراقه‌رنگ است که کنایه از آسمان باشد. (برهان):

صدهزاران آفرین بادا بر آن کس کو بفضل
بر فراز مرکز این گنبد خضرا شود.
ناصرخسرو.

چون آب جدا شد ز خاک تیره
بر گنبد خضرا شود ز غبرا. ناصرخسرو.

عقل گِرد آن نگردد کو به جهل اندر جهان
فعل را نسبت بسوی گنبد خضرا کند.
ناصرخسرو.

چنان کند چو خضر ملک شاه را از جود
که صد ستاره بتابد ز گنبد خضراش.
سنایی.

از پی حرمت کعبه چه عجب گر پس از این
بانگ دق‌الکوس از گنبد خضرا شنوند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۰۱).

و رجوع به گنبد حراقه‌رنگ شود.

گنبد دام ماهی. [گُمْ بَ دِ مِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) آسمان اول همچو دام ماهی مشبک و رخنه‌دار. (مؤید الفضلاء).

گنبددراز. [گُمْ بَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان پیوه‌ژن بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۵۰هزارگزی شمال باختری فریمان و ۴۰هزارگزی شمال راه شوسهٔ تهران به مشهد واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۲۴۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گنبد دماغ. [گُمْ بَ دِ دِ / دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کام و کاخ دماغ. (آنندراج). حنک و سقف دهان. (ناظم الاطباء).

گنبد دوار. [گُمْ بَ دِ دَوْ وا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است:

آتشی باید چونانکه فروتر علمش
برتر از دایرهٔ گنبد دوار بود. منوچهری.

وآن قطرهٔ باران ز بر سوسن کوهی
گویی که ثریاست بر این گنبد دوار.
منوچهری.

از آن قبل که ترا ایزد آفرید بخاک
ز چاکران زمین است گنبد دوار.
ابوحنیفهٔ اسکافی (از تاریخ بیهقی).

در طاعت یزدان است این چرخ بگشتن
آباد بدین است چنین گنبد دوار.
ناصرخسرو.

روزگار در مجال مقادیر جولان کند و گنبد دوار به نیک و بد بگردد. (سندبادنامه ص ۲۷۴).

اگر تو مشتریی گرد مَه گرد
به گرد گنبد دوار امشب.
مولوی (دیوان شمس چ فروزانفر ج ۱ ص ۱۸۰).

لوحش‌الله از قد و بالای آن سرو سهی
زآنکه مانندش به زیر گنبد دوار نیست.
سعدی.

||مثل گنبد دوار، در مورد عمامه گفته میشود. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۴۷۹).

گنبد دودگشت. [گُمْ بَ دِ دو گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بمعنی گنبد خضراست که کنایه از آسمان باشد و آنرا گنبد دورگشت هم گفته‌اند که بجای دال در مرتبهٔ هشتم، رای قرشت باشد. (برهان):

که چون آتشین روز روشن گذشت
پر از دود شد گنبد دودگشت.
نظامی (از انجمن آرا).

و رجوع به گنبد خضرا شود.

گنبد دولاب‌رنگ. [گُمْ بَ دِ دو رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بمعنی گنبد دورگشت باشد که کنایه از آسمان است و آنرا گنبددولابی هم میگویند. (برهان):

برپر از این گنبد دولاب‌رنگ
تا رهی از گردش پرگار تنگ. نظامی.

و رجوع به گنبد دودگشت شود.

گنبد دیرساز. [گُمْ بَ دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است:

بدیدم که این گنبد دیرساز
نخواهد همی لب گشادن به راز. فردوسی.

گنبد زدن. [گُمْ بَ زَ دَ] (مص مرکب) نوعی از جست حیوانات که به هر چهار پا جهند، مانند: جست آهو. (بهار عجم) (آنندراج). گنبد. گنبده. گنبدی. گنبد کردن:

چو جولان کند هست کوه روان
چو گنبد زند گنبد اخضر است.
امیرمعزی (از فرهنگ رشیدی).

هر خدنگی که سوی گور گشاد
گور گنبد زد و خدنگ افتاد.
امیرخسرو.

---

[1] مقصود از ولایت، ناحیه‌ای در هندوستان است.

[2] حراقه به ضم اول و تشدید دوم به معنی شمشیر قاطع و به فتح اول و تشدید دوم کشتی که از آن به دشمن نفت اندازند. این ترکیب در شمس‌اللغات به صورت حراق‌رنگ ذکر شده است.

–گنبدزنان؛ صفت فاعلی از گنبد زدن، در حال گنبد زدن. گنبدزننده:

درین نخجیرگه افلاک را بنگر سراسیمه
که شد گنبدزنان گویی گریزان خیل آهوئی.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

گنبد زرنگار. [گُمْ بَ دِ زَ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آسمان. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۰):

نگه کن بر این گنبد زرنگار
که سقفش بود بی ستون استوار. سعدی.

گنبد ساختن. [گُمْ بَ تَ] (مص مرکب) کنایه از سرین خود برداشتن برای فعل بد. (غیاث) (آنندراج):

فرداست که بهر یک لب نان پسرت
گنبد سازد به صنعت چارمنار.
ملاطغرا (از آنندراج).

گنبدساز. [گُمْ بَ] (نف مرکب) سازندهٔ گنبد. کسی که پیشهٔ او ساختن گنبد است. ||(ن‌مف مرکب) و گاه به معنی مانند گنبد ساخته شده است:

بر وی این آسمان گنبدساز
کرده درهای هفت گنبد باز. نظامی.

گنبد سبز. [گُمْ بَ دِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) سبز گنبد. کنایه از آسمان است:

که آویخته‌ست اندرین سبز گنبد
مر این تیره گوی درشت کلان را.
ناصرخسرو.

که آراید چه می‌گوئی تو هر شب سبز گنبد را
بدین نورسته نرگسها و زراندود پیکانها.
ناصرخسرو.

گنبدسرا. [گُمْ بَ سَ] (اِ مرکب) خانه‌ای که گنبد داشته باشد. خانه‌ای که بشکل گنبد است. خانه‌ای که گنبدی ساخته شده:

سوی گنبدسرای غالیه‌فام
پیش بانوی هند شد بسلام.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۱۴۷).

آمد از گنبد کبود برون
شد به گنبدسرای صندل‌گون. نظامی.

گنبد سرخ. [گُمْ بَ دِ سُ] (اِخ) این گنبد از میان پنج بقعهٔ مراغه قدیم‌تر است، بنایی است مربع و گنبدی مقرنس دارد که هنوز باقی است. این بقعه مرکب است از اطاقی که بر سکوی بلند قرار دارد و در میان سکو دخمه‌ای ساخته‌اند، این دخمه به هیچ وجه با اطاق بالا راهی ندارد و در آن از بیرون به جانب مشرق باز میشود. درگاه در زیر طاقی بسیار مناسب است و بر فراز آن بدنهٔ پر نقش و نگاری است که اطرافش را یک کتیبهٔ کوفی احاطه نموده و چهار روزن در اطراف آن دیده میشود که از داخل چون نگاه کنیم در ریشه گنبد واقع است و از خارج چون نگریم در چهار جهت دایره قرار گرفته که سقف را بر آن افراشته بودند. قسمت پایین این بنا از سنگ و بقیه از آجر است و در میان آجر سرخ‌رنگ کاشی فیروزه‌فام به کار برده شده... اسم و القاب بانی گنبد و تاریخ انجام یافتن آن را از کتیبهٔ جهت شمالی میتوان خواند. کتیبهٔ ضلع شرقی و جنوبی آیات قرآنی دارد و عبارت ضلع غربی حاکی از نام سازندهٔ بناست. اگرچه این کتیبه از عبدالعزیزبن محمدبن سعد نام برده و تاریخ سال و ماه و روز را ذکر میکند، ولی چون اصلاً نمیدانیم عبدالعزیز سعد کیست بدین جهت گنبد سرخ را با وجود کتیبهٔ خوانایی که دارد باید عجالتاً مزار شخص مجهولی بدانیم. (از جغرافیای غرب ایران صص ۲۴۰–۲۴۱).

گنبد سلم و تور. [گُمْ بَ دِ سَ مُ] (اِخ) برجی مخروطی‌شکل با پوشش ساروجی به ارتفاع بالغ بر صد پا و بقطر سی پا است. فریزر میگوید: بگفتهٔ اهالی کتیبه‌ای داشت حاکی از اینکه حسام‌الدوله از فرمانروایان دیالمه که در قرن پنجم هجری درگذشته در آنجا مدفون گشته. بنابراین معلوم میشود که گنبد سلم و تور مذکور بنای اصلی که ابن‌اسفندیار و ظهیرالدین نوشته‌اند نبوده و بقدری استحکام داشته که با وجود چندین زلزله از بین نرفته است. آغامحمدخان سعی کرد که آنرا خراب کند، اما نتوانست و سرانجام در زلزلهٔ سال ۱۳۲۵ هـ. ق. درهم شکست و بفرمان ملک‌آرا محمدقلی‌میرزا فرزند فتحعلی‌شاه که حاکم مازندران بود آنرا خراب کردند. وقتی که استوارت به ساری رفت اثری از آن ندید. فقط در محل سابق بنای مزبور چاله‌ای مشاهده کرد. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو صص ۸۱ – ۸۲).

گنبد سه تن. [گُمْ بَ دِ سِ تَ] (اِخ) یکی از بناهای قدیمی آمل است. رابینو نویسد: به عقیدهٔ من گنبد سه‌تن به‌واسطه سنگ روی قبر که علامت سه گنبد بود به این اسم خوانده شده است و از خطوط منقوش بر این سنگ معلوم میشود که آن مقبرهٔ ابوالقاسم‌بن ابوالمحاسن الرویانی است که در شعبان ۵۱۴ هـ. ق. درگذشته است. (از ترجمهٔ سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو صص ۶۳-۶۴).

گنبد سیدمحمد. [گُمْ بَ دِ سَیْ یِ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش ارکواز شهرستان ایلام که در ۲۴۰۰۰ گزی جنوب قلماره، کنار راه مالرو مهران واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۳۶۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ ارکواز تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گنبد سیمابگون. [گُمْ بَ دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است:

آستانت گنبد سیماب‌گون را متکاست
بندهٔ سیماب‌دل سیماب شد زین متکا.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۲).

گنبد شگرف. [گُمْ بَ دِ شِ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) به معنی گنبد دولاب‌رنگ است که کنایه از آسمان باشد. (برهان) (آنندراج). و رجوع به گنبد دولاب‌رنگ شود.

گنبد شمس طبرسی. [گُمْ بَ دِ شَ سِ طَ بَ / طَ رَ] (اِخ) برجی است که مقبرهٔ سیدشمس و آل‌رسول‌الله که درویشی عالم و اهل زهد و تقوی بوده در آنجاست. قبر او در بیرون دروازهٔ محلهٔ عوامه کوی بوده. آن برج دو گنبد داشته یکی داخلی و دیگری خارجی که به‌واسطهٔ زلزله خراب شده است. مزار قاضی هشام متصل به این مقبره بوده است. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۶۳).

گنبد صوفی. [گُمْ بَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان نصرآباد بخش مرکزی شهرستان قصرشیرین که در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری قصر، کنار راه شوسهٔ قصرگیلان واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه‌اش ۷۵ تن است. آب آن از زه‌آب رودخانهٔ محلی تأمین میشود. محصول آن غلات دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گنبد صوفی لباس. [گُمْ بَ دِ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) به معنی گنبد شگرف است که کنایه از آسمان باشد. (برهان) (آنندراج). و رجوع به گنبد شگرف شود.

گنبد طاقدیس. [گُمْ بَ دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بمعنی گنبد صوفی‌لباس است که کنایه از آسمان باشد. (برهان) (آنندراج). رجوع به گنبد صوفی لباس شود.

گنبد غازان. [گُمْ بَ دِ] (اِخ) رجوع به شنب غازان شود.

گنبد غفاریه. [گُمْ بَ دِ غَ ری یَ] (اِخ) چهارمین مزار مراغه موسوم به گنبد غفاریه است. وجه تسمیه‌اش نزدیک بودن آن به مدرسه غفاریه است. تاریخ این بنا ده سال قبل از بنای گنبد سلطان الجایتو خدابنده است و در سنوات (۷۳۶ – ۷۱۶ هـ. ق.) ۱۳۳۵ – ۱۳۱۶ م. بنا شده و این محال مقبرهٔ یکی از امرای مملوک موسوم به شمس‌الدین قراسنقر است که بواسطهٔ بناهای بسیاری در مصر و شام معروف است و بنابه‌قول مورخین عرب در ۲۷ شوال ۷۲۸ هـ. ق. بطور تبعید در مراغه دار فانی را وداع گفته است. این گنبد بنایی است مربع آجری که در بالای سکویی سنگی و دخمه‌ای عمیق استوار است، چهار

زاویه‌اش را به وسیلهٔ ستونهایی با نقوش لوزی پخ ساخته‌اند. جلوخان بزرگ متوجه شمال، و عرض اطاق زیر بجانب شرق است. هر یک از اضلاع جنین و عقب دارای دو طاق‌نما و یک حاشیهٔ مکتوب است. در جلوخان بزرگ یک طاق‌نمای مرکزی بر سر در ساخته‌اند که در بالای آن دو سطر کتیبه دیده میشود. (از جغرافیای غرب ایران تألیف بهمن کریمی صص ۲۴۳-۲۴۴).

گنبد فلک. [گُمْ بَ دِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است:

از گنبد فلک ندی آمد به گوش او
کای گنبد تو کعبهٔ حاجت‌روای خاک.
خاقانی.

گنبد فیروزه‌خشت. [گُمْ بَ دِ زَ / زِ خِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بمعنی گنبد طاقدیس باشد که کنایه از آسمان است. (برهان). رجوع به گنبد طاقدیس شود.

گنبد فیروزه‌رنگ. [گُمْ بَ دِ زَ / زِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است:

مرکز این گنبد فیروزه‌رنگ
بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ. نظامی.

گنبدقابوس. [گُمْ بَ دِ] (اِخ) شهرستان گنبدقابوس قبلاً از نظر ادارهٔ آمار و ثبت احوال مرکز دشت گرگان ولی از نظر تقسیمات کشوری یکی از بخشهای شهرستان گرگان بود و در سال ۱۳۲۸ به شهرستان تبدیل گردید. حدود و خلاصه مشخصات آن بشرح زیر است:

حدود: از طرف شمال به مرز ایران و کشور اتحاد جماهیر شوروی، از خلیج حسینقلی دریای مازندران، همه جا در طول رودخانهٔ اترک تا محل اتصال اترک به رودخانهٔ سومبار و از آن به بعد خط‌الرأس کوه سنگوداغ تا حدود شمالی آبادی نارلی از بخش مراوه‌تپه (از آن به بعد جزء شهرستان بجنورد است). از طرف جنوب به شهرستان گرگان (بخشهای مینودشت، رامیان، علی‌آباد مرکزی). از طرف خاور به شهرستان بجنورد و از طرف باختر به دریای مازندران متصل می‌شود.

وضع کلی طبیعی شهرستان گنبدقابوس یا دشت گرگان: دشت مسطحی است که با شیب بسیار کمی به دریای مازندران منتهی میشود. در این دشت جز قسمتهای خاور و شمال خاوری هیچگونه عارضه‌ای به نظر نمی‌رسد. در ازمنهٔ قدیم که سطح دریای مازندران بالاتر بوده این صحرا را آب دریا فرا گرفته‌بوده، ولی به مرور زمان در نتیجهٔ پایین رفتن دریا و رسوبات رودهای مهم گرگان و اترک و غیره که شرح آنها داده خواهد شد بحال فعلی درآمده و اینک نیز بواسطهٔ عقب‌نشینی دریا تدریجاً به وسعت دشت افزوده میشود. زمینهای نزدیک به ارتفاعات برای زراعت مستعد است و از بهترین مراتع محسوب میگردد و هر قدر به دریا نزدیک میشود شوره‌زار و لم‌یزرع است.

آب و هوا: هوای دشت در تابستان گرم و در زمستان معتدل است و وزش باد خاوری در تابستان هوا را گرم نموده و وزش باد شمال باختری از طرف دریا از گرمی هوا میکاهد. در زمستان باران بیشتر از برف میبارد، در صورتی که باد شمال بوزد منجر به یخبندان میشود. چون افق شهرستان باز و بمحض وزش باد ابرها متفرق میشوند، لذا بارندگی دشت کمتر از نواحی دیگر گرگان است.

ارتفاعات: در قسمت شمال خاوری دشت کوه شرقی غربی سنگوداغ واقع گردیده که خط‌الرأس آن مرز ایران و شوروی محسوب میگردد. مرتفعترین قلهٔ آن به ارتفاع ۷۳۵گز در شمال آجی‌سو و قلهٔ شمال خاوری نارلی به ارتفاع ۸۱۲ متر است. در قسمت شمال خاوری گنبدقابوس بین دو دره رود اترک و رود گرگان کوهستان کم‌ارتفاعی به نام گلیجه‌داغ و نارلی‌داغ وجود دارد. مرتفعترین قلهٔ آن به ارتفاع ۷۱۲گز در شمال گچی‌سو، ۸۲۲گز در شمال قلیچ‌ایشان و ۸-۹ متر در جنوب مراوه‌تپه و شمال آبادی عرب است. ارتفاعات خاوری دشت دنبالهٔ سلسله‌جبال البرز است که به کوههای شهرستان بجنورد متصل میشود و مرتفعترین قلهٔ آن در خاور این شهرستان مشهور به کوه زاوتچه ارتفاع ۱۴۳۴ متر است. رودهای دشت گرگان به شرح زیر است: ۱ - رودخانهٔ اترک، سرچشمهٔ رود مذکور از ارتفاعات هزارمسجد خراسان است که در خاور مراوه‌تپه وارد این شهرستان میشود و از وسط بخش مراوه گذشته در قلعه چات با رودخانهٔ سومبار یکی شده، از این محل به بعد مرز ایران و شوروی محسوب میشود و در خلیج حسینقلی به دریای مازندران منتهی میگردد. رودخانهٔ مزبور در منطقه دشت به مرور زمان بستر خود را به عمق ۲ الی ۲۰ متر فروبرده و قابل‌استفاده جز برای آشامیدن نیست و از اینجه‌برون به بعد در برنج‌کاری استفاده میشود. موقع طغیان بهار و تابستان آب آن فوق‌العاده تقلیل میابد. ۲ - رودخانهٔ گرگان، سرچشمهٔ آن ارتفاعات آلاداغ خراسان است. در خاور دهستان گوگلان از معبر کوهستانی گذشته وارد دشت میشود. بستر این رودخانه نیز در عمق بیش از ۵ متر واقع است و جز برای آشامیدن استفاده دیگری از آن نمیشود. این رودخانه سراسر دشت گرگان را طی نموده در باختر خواجه‌نفس به دریای مازندران میریزد. اکثر آبادیهای طوایف آتابادی، جعفربای در طرفین این رودخانه قرار گرفته‌اند. ۳ - رودخانهٔ ساری‌سو، سرچشمهٔ آن از کوههای گلی‌داغ است. با رودخانهٔ یلی‌چشمه یکی شده در حدود چای‌قوشن به رودخانهٔ گرگان متصل میشود. ۴ - رودخانهٔ اوغان، سرچشمهٔ آن ارتفاعات نردین و دانیال است، با رودهای فارسیان و فرنگ یکی شده در حدود بایلر گامیشلی به رودخانهٔ گرگان متصل میشود. ۵ - رودخانهٔ خرخر، سرچشمهٔ آن کوههای دهستان دزدین است که در قلی‌تپه از کوهستان خارج شده و در اراضی سارلی به رودخانه گرگان متصل میشود. از این رودخانهٔ نهری بوسیلهٔ قنات به شهر گنبدقابوس برده شده است. ۶ - رودخانهٔ حاجی‌لر، این رودخانه از اتصال دو رودخانهٔ چهل‌چای و نرمه‌آب تشکیل شده است اولی از ارتفاعات جنوبی قله قافه و دومی از مارکوه سرچشمه گرفته و در هزار گزی قصبهٔ مینودشت یکی شده پس از مشروب نمودن برخی از قراء در خرابه‌های شهر قدیم جرجان به رودخانهٔ گرگان میریزد. ۷- رودخانهٔ نوده‌رود، سرچشمهٔ آن ارتفاعات خوش‌ییلاق است و در اراضی آبادی خوجم لی به رودخانه گرگان میریزد.

شهرستان گنبدقابوس یا دشت گرگان یکی از بهترین مراتع نواحی شمال کشور محسوب میشود و برای نگاهداری گوسفند، شتر و اسب بسیار مناسب است. غلات بخوبی در آن به عمل می‌آید و در صورتی که با وسائل موتوری کشت و زرع معمول شود، محصول عمده برداشته میشود. دشت گرگان از نظر تقسیمات ادارهٔ آمار با مراعات نقاط ترکمن‌نشین به ۸ حوزه تقسیم گردیده است. صورت زیر بخشهای تابع و تعداد قراء و جمعیت آن را نشان میدهد.

نام بخش، شمارهٔ حوزه آمار، نام طایفه، تعداد آبادی، جمعیت.

مرکزی	۱-۵-۶-۸	آتابای	۱۲۳	۴۱هزار
گمیشان	۲	جعفربای	۱۶	۲۷ 〃
پهلوی‌دژ	۳	آتابای	۲۰	۱۷ 〃
اترک	۴	〃	۳۴	۱۱ 〃
مراوه تپه	۷	〃	۲۳	۱۱ 〃

بنابر آمار فوق به اضافهٔ سکنهٔ شهر گنبدقابوس شهرستان دشت گرگان از ۲۱۷ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۱۶هزار تن است. زبان مادری سکنهٔ شهرستان ترکمنی است و مردمی که سواد دارند و یا خدمت زیر پرچم انجام داده‌اند و بازرگانان و کسبه به فارسی آشنا میباشند. بواسطهٔ مسطح بودن اراضی به اکثر نقاط شهرستان اتومبیل رفت و آمد می‌کند. فقط در

زمستان و بهار که بارندگی زیاد است، عبور اتومبیل قدری مشکل میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گنبدقابوس. [گُمْ بَ دِ] (اِخ) شهر کوچک گنبدقابوس مرکز شهرستان دشت گرگان در ۹۴ هزارگزی شمال خاوری گرگان و ۱۶۴ هزار گزی شمال شاهرود، در جنوب و نزدیک رودخانهٔ عظیم گرگان واقع شده و مختصات جغرافیایی آن به شرح زیر است: طول ۵۵ درجه و ۱۰ دقیقه، عرض ۳۷ درجه و ۱۵ دقیقه. اختلاف ساعت آن با طهران ۱۴ دقیقه و ۳ ثانیه است. این شهر قبل از دوره پهلوی قصبه‌ای بیش نبود و در موقع اصلاحات نواحی شمال مورد توجه واقع گشت و خیابانهای منظم شمالی جنوبی و شرقی غربی در آن احداث گشت. با تشویق ساکنین بناهای قابل‌ملاحظه‌ای در طرفین خیابانها بنا گردید. گرچه بعد از وقایع شهریور رو به خرابی نهاد، ولی اینک که مرکز شهرستان شده ممکن است در آتیه آبادتر گردد. جمعیت شهر در حدود ۹هزار تن است که دو سوم آن ترکمن و بقیه فارسی زبان و آذربایجانی هستند. آب این شهر بوسیلهٔ قناتی که از رودخانهٔ خرخر منشعب گردیده تأمین میشود و آب چاههای آن برای استفادهٔ غیر شرب خوب است. گنبدقابوس مرکز دوائر دولتی شهرستان و مرکز پادگان نظامی و عشایری است. گنبدقابوس از بناهای تاریخی کشور در شمال شهر واقع شده و از مسافت بسیار دوری دیده میشود. این گنبد به امر قابوس‌بن وشمگیر در سال ۳۹۷ هـ.ق. بنا شده و در تابستان سال ۱۳۰۸ با نظارت ادارهٔ باستان‌شناسی تعمیر گردیده است. خرابه‌های شهر قدیم جرجان در ۳ هزار گزی جنوب باختری شهر در زاویه‌ای که از اتصال دو رودخانهٔ گرگان و حاجی‌لر تشکیل شده واقع گردیده است. این شهر یکی از شهرهای آباد دوره قبل از اسلام بوده و یزیدبن محلب در تاریخ ۹۸ هـ.ق. / ۷۱۶م. این شهر را تسخیر و خراب نموده، سپس مجدداً به آبادی آن اقدام نمود. بعداً این شهر مدتی پایتخت کشور گردید و در قرنهای ۳ و ۴ هـ.ق. خیلی آباد و باشکوه بوده و در حملهٔ مغول برای همیشه ویران و با خاک یکسان شد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). برای اطلاع از مقالات و کتبی که راجع به گنبدقابوس در آنها شرحی آمده است رجوع به یادداشتهای قزوینی ج ۳ ص ۲۷۰ شود.

گنبد قوس. [گُمْ بَ دِ قَ] (اِخ) خرابه‌های واقع بر کنار گرگان رود [مازندران] (ترکمانی). (از جغرافیای شمال ایران ص ۴۵۲).

گنبدک. [گُمْ بَ دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان افشاریهٔ بخش آوج شهرستان قزوین که در ۳۲هزارگزی شمال آوج و ۹هزارگزی راه شوسه واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۳۲۹ تن است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن مختصر غلات و باغات است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی و جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گنبدک. [گُمْ بَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۲۰هزارگزی خاور فریمان و ۲۲هزارگزی شمال راه شوسهٔ عمومی مشهد به تربت‌جام واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گنبد کبود. [گُمْ بَ دِ کَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است.

گنبد کبود. [گُمْ بَ دِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان سلگی شهرستان نهاوند که در ۲۰۰۰ گزی باختر شهر نهاوند و ۴۰۰۰ گزی جنوب خاوری مارسی‌بان واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۵۰۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گنبد کبود. [گُمْ بَ دِ کَ] (اِخ) برجی است [در آمل] داری گنبدی مخروب که سابقاً با کاشیهای آبی مفروش بوده و این نام نیز به همان جهت است. رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۶۳ شود.

گنبد کردن. [گُمْ بَ کَ دَ] (مص مرکب) نوعی از جست حیواتات که به هر چهار پا جهند، مانند: جست آهو. (آنندراج). گنبد. گنبده. گنبدی. گنبد زدن: و چون [بازشکاری] برخیزد و گنبد کند... تشویش سپاه باشد. (نوروزنامه ص۵۶).

شیر نر گنبد همی کرد از لغز[1]
در هوا چون موج دریا بیست گز. مولوی.

و رجوع به گنبد زدن شود.

گنبد کوز. [گُمْ بَ دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است:

میل در سرمه‌دان نرفته هنوز
بازیی بازکرد گنبد کوز.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص۳۱۲).

رجوع به گنبد گوز شود.

گنبد کهن. [گُمْ بَ دِ کُ هَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) فلک. (مؤید الفضلاء).

گنبد کیرمان. [گُمْ بَ دِ] (اِخ) گنبدی است عظیم (در فیروزآباد فارس) که «طول چهار دیوار این گنبد تا زیر قبهٔ آن ۷۵گز است و این دیوارها از سنگ خارا برآورده است و پس قبه‌ای عظیم از آجر بر سر آن نهاده و آب از یک فرسنگ از سر کوه رانده و به فواره‌ای برین سر بالا آورده و...». (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ لیسترنج و نیکلسون ص ۱۳۸).

گنبد گبر. [گُمْ بَ دِ گَ] (اِخ) رجوع به گنبد جبلیه شود.

گنبدگر. [گُمْ بَ گَ] (ص مرکب) سازندهٔ گنبد. کسی که گنبد بنا کند:

چون چنان هفت گنبد گهری
کردگنبدگری چنان هنری.
نظامی (هفت‌پیکر ص۱۴۴).

گنبد گردا. [گُمْ بَ دِ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گنبد گردنده. گنبد گردان. آسمان:

بنگر به چشم خاطر و چشم سر
ترکیب خویش و گنبد گردا را.
ناصرخسرو.

رجوع به گنبد گردان شود.

گنبد گردان. [گُمْ بَ دِ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است:

ای منظره و کاخ برآورده به خورشید
تا گنبد گردان بکشیده سر ایوان. دقیقی.

این تخت سخت و گنبد گردان سرای ماست
یا خود یکی بلند و بی‌آسایش آسیاست.
ناصرخسرو.

صانع قادر دگر ز بیغرضی
گنبدگردان زرنگار کند. ناصرخسرو.

مرکز خاکی‌نبود جای تو
مرتبهٔ گنبد گردان طلب. خاقانی.

وز هرچه نقد عالم عرفان است از هزار
جزوی به کل گنبد گردان نمی‌رسد. عطار.

گیرم فراز گنبد گردان است
آرمش زی نشیب باستادی
آید شبی که انجمن من را
خلَخ کند بگونه نو شادی. ادیب نیشابوری.

رجوع به گنبد گردا شود.

گنبد گردگرد. [گُمْ بَ دِ گِ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است:

چرا گردد این گنبد گردگرد
بر آنسان که گویی یکی آسیاست.
ناصرخسرو.

گنبد گردگرد اخضر. [گُمْ بَ دِ گِ گَ دِ اَ ضَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است:

او راست بنای بی‌ستونی
این گنبد گردگرد اخضر. ناصرخسرو.

گنبد گردنده. [گُمْ بَ دِ گَ دَ دَ / دِ]

---

[1] لغز، خزیدن. از حواشی مثنوی. (امثال و حکم ص۱۳۲۴).

(ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است:

چون نبینی که یکی زاغ و یکی باز سپید
اندرین گنبد گردنده پس یکدگر است.
ناصرخسرو.

ای گنبد گردندهٔ بی‌روزن خضرا
با قامت فرتوتی و با قوت برنا.
ناصرخسرو.

گنبدگردنده خانه‌ای است سپنجی
مهر چه بندی بر این سپنجی‌خانه.
ناصرخسرو.

ازین گردنده گنبدهای پرنور
بجز گردش چه شاید دیدن از دور. نظامی.
گنبدگردنده ز روی قیاس
هست به نیکی و بدی حق‌شناس. نظامی.

گنبد گل. [گُمْ بَ دِ گُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) غنچهٔ گل. (برهان) (غیاث اللغات) (آنندراج):

فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون
اجل چو گنبد گل برشکافدش عمدا.
خاقانی.

قمری گفتا ز گل مملکت سرو به
کاندک بادی‌کند گنبد گل را خراب.
خاقانی.

رجوع به گنبده گل شود. ‖پیالهٔ زرین. (برهان) (آنندراج).

گنبد گوز. [گُمْ بَ دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است. رجوع به گنبد کوزشود.

گنبد گوهرنگار. [گُمْ بَ دِ گَ هَ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است:

گشت بساط تناش مرکز عودی لباس
گشت ضمان بقاش گنبد گوهرنگار.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۱۸۴).

گنبد گیتی. [گُمْ بَ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است:

هر کس که بداند و بداند که بداند
اسب شرف از گنبد گیتی بجهاند.

گنبد گیتی‌نورد. [گُمْ بَ دِ نَ وَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) به معنی گنبد فیروزه باشد که کنایه‌از آسمان است. (برهان).

گنبد لاجورد. [گُمْ بَ دِ جْ / جَ وَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است:

ندارد شهنشاه او کین و درد
که‌شاداست از او گنبد لاجورد. فردوسی.
دگر روز چون گنبد لاجورد
برآورد و بنمود یاقوت زرد. فردوسی.

گنبد لاجوردی. [گُ بَ دِ جْ / جَ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است:

چو دود از پی لاجوردی نقاب
سر از گنبد لاجوردی متاب. نظامی.

گنبدلران. [گُمْ بَ لُ] (اِخ) دهی است از دهستان سرلهٔ بخش جانکی گرمسیری شهرستان اهواز که در ۵۳هزارگزی جنوب باختری باغ ملک، کنار راه اتومبیل‌رو هفتگل به گنبدلران واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۳۵۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ پرتو تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کارگری شرکت نفت است. ساکنین از طایفهٔ جانکی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گنبدلی. [گُمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان جرگلان بخش مانهٔ شهرستان بجنورد که در ۴۸هزارگزی شمال باختری مانه و ۴هزارگزی جنوب راه شوسهٔ بجنورد به حصارچه واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه‌اش ۱۰۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گنبد ماه. [گُمْ بَ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است:

همی ماهی از آب برداشتی
پس از گنبد ماه بگذاشتی. فردوسی.

رجوع به گنبد هور و ماه شود.

گنبد ماهوئیه. [گُمْ بَ یَ / یِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۳۶۰۰۰گزی شمال باختری، سر راه مالرو گوغر به چهارطاق واقع شده و سکنهٔ آن ۸ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گنبد مایل. [گُمْ بَ دِ یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از فلک چهارم است که فلک آفتاب باشد. (برهان) (آنندراج) (شمس اللغات):

ای ز سریر زرت گنبد مایل حقیر
وی ز صریر درت پاسخ سائل نعم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۶۴).

گنبد محمد آملی. [گُمْ بَ دِ مُ حَ مَ دِ مُ] (اِخ) گنبدی بوده است در آمل. رجوع به ترجمهٔ سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۶۵ شود.

گنبد مدور. [گُمْ بَ دِ مُ دَوْ وَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) کنایه از آسمان است:

بررس که کردگار چرا کرده‌ست
این گنبد مدور خضرا را. ناصرخسرو.

گنبد معنبر. [گُمْ بَ دِ مُ عَمْ بَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) موی سر معشوق را میگویند، اگرچه موی را به گنبد مناسبتی نیست اما وقتی این تشبیه را می‌توان کرد که معشوق سر برهنه کرده باشد. (برهان) (آنندراج).

گنبد مقرنس. [گُمْ بَ دِ مُ قَ نَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است و به عربی سما خوانند. (برهان).

گنبد ملغان. [ ] (اِخ) شهری کوچک است و ناحیتی پول بولوست (؟) و هوایش گرم است و آب روان دارد. حاصلش غله و میوه و مشمومات بود و در آنجا قلعه‌ای حصین است. (نزهةالقلوب چ لیدن ص ۱۲۸). و قلعهٔ گنبدملغان بحدود ارجان از محکمی به یک مرد نگاه توان داشت. هوایش معتدل است و آبش از مصانع و غله در آنجا چند سال از آفت ایمن است. (ایضاً ص ۱۳۴). شهرکی است کوچک (از اعمال شاپورخوره در فارس) و ناحیتی با آن میرود و هوای آن گرمسیر است و آب روان دارد و میوه‌ها باشد و مشمومها و قلعه‌ای چند از جملهٔ قلاع قلعه‌ای حصین است معروف و هوای قلعه خنک است چنانکه غله نیک دارد و مصنعهای نیکو باشد از بهر آب و جامع و منبر باشد. (فارسنامه ابن‌البلخی چ لسترنج و نیکلسون ص ۱۴۳).

گنبد مینا. [گُمْ بَ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است:

جرعهٔ جام بر این تخت روان افشانم
غلغل چنگ در این گنبد مینا فکنم. حافظ.
گفتم‌این جام جهان‌بین بتو کی داد حکیم
گفت‌آن روز که این گنبد مینا میکرد.
حافظ.

گنبد نار. [گُمْ بَ دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جنبدالرمان. غنچهٔ گل انار.

گنبد نارنج. [گُمْ بَ دِ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بمعنی گنبد مقرنس باشد که کنایه از آسمان است. (برهان) رجوع به گنبد مقرنس و گنبدنارنگ شود.

گنبد نارنگ. [گُمْ بَ دِ رَ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) آسمان. رجوع به گنبد نارنج شود.

گنبد ناصرالحق. [گُمْ بَ دِ صِ رُلْ حَ] (اِخ) نام گنبد و بارگاهی است که سیدعلی مرعشی حاکم‌مازندران بنا نموده و مدفن حسن‌بن علی ناصر الکبیر است. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۶۲).

گنبدنما. [گُمْ بَ نُ / نِ / نَ] (اِمرکب) محلی از راه که زائر بار اول گنبد مزار امام یا امامزاده را تواند دید. (مؤلف). ‖آنچه رانندگان یا شاگردرانندگان از زائر گیرند هنگامی که به نقطه‌ای رسند که گنبد مزار از آنجا نمایان باشد.

گنبد نیلگون. [گُمْ بَ دِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است:

چو دریاست این گنبد نیلگون
زمین چون جزیره میان اندرون. اسدی.

گنبد نیلوفری. [گُمْ بَ دِ فَ][1] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) بمعنی گنبد نارنج باشد که کنایه از آسمان باشد. (برهان):

فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون
اجل چو گنبد گل برشکافدش عمدا.
خاقانی.

رجوع به گنبد نارنج شود.

گنبدو. [گُمْ بَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان که در ۲۰۰۰۰ گزی شمال زرند و ۱۲۰۰۰ گزی خاور فرعی زرند به راور واقع شده و سکنه‌اش یک خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایرن ج۸).

گنبدواز. [گُمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ اردا ک شهرستان مشهد که در ۳۲هزارگزی شمال مشهد واقع شده است. موقعیت آن جلگه و هوایش معتدل و سکنه‌اش ۵۹۰ تن است. آب آن از رودخانه تامین می‌شود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گنبد و بارگاه. [گُمْ بَ دُ رِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) گنبد و مأذنهٔ زیارتگاه. رجوع به گنبد شود.

گنبده. [گُمْ بَ دَ / دِ] (اِ) گنبد. (برهان) (آنندراج). رجوع به گنبد شود. ||غنچهٔ گل. (برهان):

اینک دهنم بر صفت گنبدهٔ گل
این گنبد فیروزه به یاقوت و زر آکند.
خاقانی.

گرزش چو لاله بردرد البرز را و گوید
کافلاک را به گنبدهٔ تتری ندارم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۸۱).

گنبدنیلوفری گنبدهٔ گل شود
پیش سنانت کزوست قصر ممالک حصین.
خاقانی.

||پیاله و کاسه. ||جستن و خیز کردن. (برهان). و رجوع به گنبد شود.

گنبده. [گُمْ بَ دَ / دِ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش رامیاران شهرستان سنندج که در ۱۰۰۰۰ گزی شمال باختری کامیاران و ۱۰۰۰ گزی باختر راه شوسهٔ کرمانشاه به سنندج واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۳۶۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. گنبده دو محل است به فاصلهٔ ۲۰۰۰ گز که گنبده علیا و سفلی نامیده میشوند. سکنهٔ گنبده بالا ۱۹۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گنبد هور و ماه. [گُمْ بَ دِ رُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است:

پدر بر پدر شهریارست شاه
بنازد بدو گنبد هور و ماه. فردوسی.

رجوع به گنبد ماه شود.

گنبدی. [گُمْ بَ] (اِ) گنبد. ||خیمه راگویند که بیک ستون بر پای باشد. ||جست و خیز کردن.[2] (برهان) (آنندراج). رجوع به گنبد و گنبده و گنبد زدن و گنبد کردن شود. ||(ص نسبی) بشکل گنبد. گنبدشکل و مانند گنبد.

گنبدی. [گُمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار که در ۱۹۰۰۰ گزی خاور بیجار و ۳۶۰۰۰ گزی شمال باختری پیرتاج و ۱۱۰۰۰ گزی شمال راه شوسهٔ بیجار به همدان واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۱۷۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم و گلیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایزان ج۵).

گنبدی. [گُمْ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ اردا ک شهرستان مشهد که در ۱۰۳هزارگزی شمال باختری مشهد واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۳۱ تن است. آب آن از قنات و رودخانه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت و مالداری و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گنبدی کردن. [گُمْ بَ کَ دَ] (مص مرکب) دمر خوابیدن مثل حال سجده. (فرهنگ نظام).

گنبدین کوه. [گُمْ بَ] (اِخ) نام قلعهٔ محکمی است در خراسان:

دژ گنبدین‌کوه تا خربنه
دژ لاژوردین ز بهر بنه. فردوسی.

گنبر (گونه‌ور). [گُمْ بَ] (اِخ) دهی‌است از حومهٔ بخش اسکو از شهرستان تبریز که در ۲۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری اسکو و ۲۲۰۰۰ گزی راه شوسهٔ تبریز به دهخوارقان واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۸۲۰ تن است. آب آن از چشمه است. محصول آن غلات، حبوبات و بادام و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گنبک. [گُمْ بَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رحمت‌آباد بخش رودبار شهرستان رشت که در ۳۲هزارگزی شمال خاوری رحمت‌آباد و ۱۸هزارگزی رستم‌آباد واقع شده است. هوای آن معتدل، مرطوب و مالاریایی و سکنه‌اش ۱۶۰ تن است. آب آن از چشمه‌سار و سیاهرود تأمین می‌شود. محصول آن غلات، برنج و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گنبکی. [گُمْ بَ] (اِخ) یکی از دهستانهای ششگانهٔ بخش فهرج شهرستان بم که در جنوب فهرج واقع شده و حدود آن به شرح زیر است: از شمال به دهستان برج اکرم، از طرف خاور به دهستان ریگان، از طرف جنوب به شهرستان جیرفت و دهستان عزیزآباد. موقعیت آن جلگه‌ای و آبادیهای آن نزدیک بهم و هوای دهستان گرم مالاریایی است و آب آن از قنوات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، پنبه، حنا، خرما، لبنیات و انواع مرکبات و شغل مردان زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه، گلیم و کرباس‌بافی است. زبان مادری ساکنین قراء فارسی و بلوچی است. دهستان از ۲۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۸۰۰ تن است. راه فرعی بم به ریگان از این دهستان می‌گذرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گنبله. [گُمْ بَ لَ / لِ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگه‌افشار دوم بخش اسدآباد شهرستان همدان که در ۲۴هزارگزی جنوب باختری قصبهٔ اسدآباد و ۷هزارگزی باختر راه شوسهٔ اسدآباد به کنگاور واقع شده است. موقعیت آن کوهستانی و هوایش سرد و سکنه‌اش ۳۲۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم و گلیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گنبله. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان خرمرود شهرستان تویسرکان که در ۲۵۰۰۰ گزی شمال باختر شهر تویسرکان و ۷۰۰ گزی باختر اشتران واقع شده است. مرکز دهستان است و هوای آن سرد و سکنه‌اش ۳۵۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و کتیرا و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است که تابستان از طریق ولاشجرد و سوتلق اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گنبوعه بزرگ. [گُمْ عِ بُ زُ] (اِخ) دهی

---

۱ - این ترکیب در شمس اللغات به صورت گنبد نیلوفرین هم آمده است.

۲ - ظاهراً این یاء یاء وحدت است نه یاء حاصل مصدر، مؤید آن این شعر امیرخسرو است:

ز همت ساختم رخش فلک رام
به یک گنبد رسیدم بر نهم بام.

است از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۱۸هزارگزی باختر اهواز و ۴هزارگزی راه شوسهٔ اهواز به سوسنگرد واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه‌اش ۲۴۰ تن است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفهٔ زید هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گنبوعه کوچک. [گُ مْ عِ چ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز و ۱۸هزارگزی باختر اهواز و ۶هزارگزی جنوب راه شوسهٔ اهواز به حمیدیه واقع شده و دارای ۳۰ تن ساکن است.

گنبه. [ ] (اِخ) گنفه. نام اصلی جنابه یا جنابا که به قول تاریخ‌نویسان جنابابن طهمورث آن را بنا کرده است و معنی آن آب گندیده است. (نزهة القلوب چ لیدن ص ۱۳۰). این شهر در جنوب واقع بوده و هنوز خرابه‌های آن نزدیک دهانه رودخانه‌ای که جغرافی‌نویسان عرب آنرا شادکان نامیده‌اند دیده میشود. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۹۵). و رجوع به جنابه و گنفه و گنافه و معجم البلدان ذیل جنابه شود.

گنبی. [گَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیر بخش خورموج شهرستان بوشهر که در ۹۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری خورموج در جنوب کوه نمک واقع شده است. هوای آن گرم مالاریایی و سکنه‌اش ۸۱ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، خرما و تنباکو و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

گنبیده. [گُمْ دَ / دِ] (ص) بدررفته. (مؤید الفضلاء).

گن پنتوور. [گُنْ پُ] (اِخ)[1] بلوکی است از ایالت شرانت[2] از ناحیهٔ آنگولم[3] (در فرانسه) که سکنهٔ آن ۵هزار تن است.

گنتران. [گُ] (اِخ)[4] (سن...) پسر کلتر[5] اول که در سال ۵۲۵م. متولد شد. وی از سال ۵۶۱ تا ۵۹۳م. پادشاه بورگُنی[6] و اورلئان[7] بوده.

گنتریز. [گَ تَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت که در ۱۰۰۰ گزی جنوب ساردوئیه و ۱۰۰۰ گزی راه فرعی راین به ساردوئیه واقع شده و سکنه‌اش ۵۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گن تی. [گِ] (اِخ) نام یکی از کوههای شمالی مغولستان است. (از ایران باستان ص ۲۲۵۱).

گنج. [گَ] (اِ) پهلوی گنج،[8] ارمنی گنج،[9] آرامی گینزا،[10] گزا،[11] عربی کنز.[12] (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). زر و گوهری باشد که در زیر زمین دفن کنند. (برهان). دفینه‌ای که پادشاهان نهند. (اوبهی). رِکاز. دَفینَه. کَنز. مَفتَح. (منتهی الارب):

در گنجهای کهن برگشاد
که بنهاد پیروز و فرخ قباد. فردوسی.
ز بس کش به خاک اندرون گنج بود
از او خاک پیخسته را رنج بود. عنصری.
چو گنج و دفینت به فرزند ماندی
به فرزند ماند آن و این محمد. ناصرخسرو.
دین ز درویشان طلب زیراکه شاهان را مقیم
رسم باشد گنجها در جای ویران داشتن.
سنایی.
مرد را در لباس خلقان جوی
گنج در جایهای ویران جوی. سنایی.

‖خزینهٔ زر و سیم است و کنز معرب آن است. (آنندراج). پوته. پوتک. تویک. تونک. تویک:

گمان برد کش گنج بر استران
بود به چو بر پشت کلته خران.[13] ابوشکور.
ار خوری از خورده بگماردت رنج
ور دهی مینو فرازآردت گنج. رودکی.
بفرمود کآن کودکان را چهار
ز گنجی درم داد باید هزار. فردوسی.
در گنج بگشاد و چندی درم
که دیدی بر او بر ز هرمز رقم. فردوسی.
همان گنج دینار و زر و گهر
همان افسر و طوق و گرز و کمر. فردوسی.
دو لشکر بید هر دو آراسته
پر از کینه سر، گنج پر خواسته. فردوسی.
تن از گنج دینار مفکن به رنج
ز نیکی و نام نکو ساز گنج. اسدی.
به از گنج دانش به گیتی کجاست
کرا گنج دانش بود پادشاست. اسدی.
که بردن توان گنج زر ارچه بس
ز کس گنج نیکی نبرده‌ست کس. اسدی.
مهتران از بهر حرز مال خود سازند گنج
او ز حرز مال باشد روز و شب بر احتراز.
سوزنی.

‖مال کثیر. (غیاث اللغات). سیم و زر. خواسته:

همه گنج و آن خواسته پیش برد
یکایک به گنجور او [خسروپرویز] برشمرد.
فردوسی.
بده هرچه باید ز گنج و درم
ز اسب و پرستنده از بیش و کم. فردوسی.
به بزم اندرون گنج پیرا کند
چو رزم آیدش شیر و پیل افکند. فردوسی.
یکایک بگوید ندارد به رنج
نخواهد بر این پاسخ از شاه گنج. فردوسی.
بزرگان گنج و سیم و زر گوالند
تو از آزادگی مردم گوالی. طیان.
نز پی ملکت زند شاه جهان تیغ کین
نز پی تخت و حشم نز پی گنج و درم.
منوچهری.
گر تو لشکرشکنی داری و کشورگیری
پادشا از چه دهد گنج به لشکر برخیر.
سوزنی (دیوان ص۴۳).

– شهر گنج؛ شهرهایی بوده دارای حصارهای محکم که پادشاهان گنجهای خود را آنجا می‌گذاشتند و مستحفظین بر آنها می‌گماشتند. رجوع به قاموس کتاب مقدس ذیل گنج شود.

– گنج قارون. رجوع به مدخل گنج قارون شود.

– گنج قارون زیر سرداشتن؛ مال زیاد در اختیار داشتن.

– امثال:

بر سر گنج مار است
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی به همند.
اسدی.
این است که گنج نیست بی مار
هر جا که رطب بود، بود خار. سنائی.
گنج بی مار و گل بی خار نیست
شادی بی غم در این بازار نیست. مولوی.
گنج آزادگی و کنج قناعت گنجی است
که به شمشیر میسر نشود سلطان را.
سعدی.
در خاک چه تأثیر بود گنج دفین را.
رنج کشی تا به گنج رسی. (جامع التمثیل).
گنج از برای بخش کردن است، نه از بهر آکندن.
گنج بی رنج ندیده‌ست کسی
گل بی‌خار نچیده‌ست کسی. جامی.
گنج در خراب است یا گنج در ویرانه است:
جای گنج است موضع ویران
سگ بود سگ به جای آبادان. سنائی.
دین ز درویشان طلب زیراکه شاهان را مقیم
رسم باشد گنجها در جای ویران داشتن.
سنائی.
که عمارت سرای رنج بود
در خرابی مقام گنج بود. سنائی.
مرد را در لباس خلقان جوی
گنج در جایهای ویران جوی. سنائی.
گنج پر زر ز ملک آباد است. سنائی.
گنج رنج تو در دل من به

---

[1] Gond-Pontouvre.
[2] Charente.
[3] Angoulême.
[4] Saint Gontran.
[5] Clotaire.
[6] Bourgogne.
[7] Orléans.
[8] ganj.
[9] ganj.
[10] ginzâ.
[11] gezzâ.
[12] kanz.
[13] به فتح اول و سوم و سکون دوم حیوان پیرسالخورده. (برهان).

که بود جای گنج ویرانی. ؟
گنج کسی برد که با کس نگفت. خواجو.
گهر دانش و مرد داناست گنج. اسدی.

مثل گنج در ویرانه.

||انبار. مخزن:

همان گنجهای سلیح و نبرد
بیاورد گنجور در باز کرد. فردوسی.
در گنج کوپال و برگستوان
همان تیغ و تیر و کمان گوان. فردوسی.
به گنجی که بد جامهٔ نابرید
فرستاد پیش سیاوش کلید. فردوسی.
همانگه زره خواست از گنج شاه
دو شمشیر هندی و رومی‌کلاه. فردوسی.
سراسر گنجهای شاه برداشت
از آن یک دشنه در گنجش نه بگذاشت.
(ویس و رامین).

||مجازاً مقصود. غریر. مطلوب. محبوب:

پیاده [گیو] بدو [کیخسرو] تیز بنهاد روی
چو تنگ اندرآمد به نزدیک اوی
گرهست شد بر در رنج اوی
پدید آمد آن نامور گنج اوی. فردوسی.

مراد این است که کیخسرو را که می‌جست یافت. (یادداشت مؤلف). ||تجارتخانه. ||صندوق. تبنگو. (از ناظم الاطباء). ||جداجدا و پاره‌پاره و بهره‌بهره و به تفاریق اندک‌اندک. ||(ص) خر دم‌بریده. (اوبهی). و رجوع به گنجه و کنجه شود. ||(پسوند) مزید مقدم امکنه آید: گنجرود. گنجرستاق. گنجکان... ||مزید مؤخر امکنه آید... اورگنج. گرگنج. ریگنج.

کنج. [ ] (اِ) شوخ مردار باشد. (لغت فرس اسدی چ اقبال)[1].

گنج. [گِ] (ص) گیج و سرگشته و متحیر. (برهان). ظاهراً مصحف «گیج» است. (حاشیه برهان چ معین). رجوع به کنج شود. ||صاحب عجب و تکبر و خودستای. (برهان).

گنج. [گُ] (اِمص، اِ) ریشه و اسم مصدر از گنجیدن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). گنجایش که از گنجیدن... باشد. (برهان) (آنندراج). گنجایش و وسعت. (ناظم الاطباء):

زمان در امتثال امر و نهی او چنان واله
که‌ممکن نیست در تعجیل او گنج شکیبائی.
انوری (دیوان چ سعید نفیسی ص۳۲۵).
زآنکه گر آلای او راگنج بودی در عدد
نیستی جذر اصم را عیب گنگی و کری.
انوری (از فرهنگ رشیدی).

||درآوردن و راست آمدن چیزی در چیزی. ||درآمدن در جای تنگ. ||حصه و رصدی را نیز گویند که در میان جمعی از مردم کنند و به هر کسی قسمتی رسانند. (برهان) (آنندراج). ||قابلیت و استعداد. ||(مص مرخم) گنجانیدن. (ناظم الاطباء). ||حجم. (واژه‌های مصوب فرهنگستان)[2].

گنج. [گُ] (اِ) در دیلمان. گاو کوهی. (فرهنگ گیلکی تألیف منوچهر ستوده ص۲۱۵).

گنج. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان طارم بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس که در ۳۹۰۰۰ گزی جنوب باختری حاجی‌آباد و ۴۰۰۰ گزی باختر طارم واقع شده است. هوای آن گرم و سکنهٔ آن ۲۸۸ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن خرما، غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گنج آب‌آورده. [گَ جِ وَ دَ / دِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) اشک. (آنندراج):

اگر یک گنج بادآورد خسرو دیده در عمری
مرا صد گنج آب‌آورده هر دم در کنار افتد.
سالک یزدی (از آنندراج).

گنج آباد. [گَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان انگوران بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان که در ۳۶هزارگزی جنوب باختری ماه‌نشان و ۶هزارگزی راه عمومی واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۳۴۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ قلعه‌جوق تأمین میشود. محصول آن غلات و انگور و لبنیات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. این ده یک قلعهٔ قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گنج آباد. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز که در ۲۵هزارگزی جنوب باختری سراسکند و ۸هزارگزی راه آهن میانه به مراغه واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۴۲۰ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. دو محل نزدیک هم به نام گنج‌آباد بالا (علیا) و گنج‌آباد پائین (سفلی) معروف است. سکنهٔ گنج‌آباد بالا ۲۴۰ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گنج آباد. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد که در ۲۱هزارگزی شمال مهاباد و ۸هزارگزی خاور راه شوسهٔ مهاباد به ارومیه واقع شده است. هوای آن معتدل و مالاریایی و سکنهٔ آن ۱۴۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ مهاباد و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، چغندر و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گنج آباد. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه که در ۶هزارگزی ارومیه و ۵۰۰ گزی خاور راه شوسهٔ ارومیه به شاهپور واقع شده است. هوای آن معتدل مالاریایی و سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آب آن از قنات و چشمهٔ شهرحاجی تأمین می‌شود. محصول آن غلات، توتون، چغندر و کشمش است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گنج آباد. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاوگان بخش دهخوارقان شهرستان تبریز که در ۹هزارگزی باختر مرکز بخش و دوهزارگزی راه شوسه تبریز به گاوگان واقع شده است. جلگه‌ای و معتدل است و مرکب از مزارع خالی از سکنه. اهالی ده‌های اطراف آن زراعت می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گنج آباد. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان میداود (سرگچ) بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در ۲۴هزارگزی جنوب باختری باغ ملک و ۵هزارگزی خاوری راه اتومبیل‌رو هفتگل به رامهرمز واقع شده است. سکنهٔ آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گنج آباد. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان جرقویه بخش حومهٔ شهرستان شهرضا که در ۳۸هزارگزی شمال خاور شهرضا متصل به راه فرعی گنج‌آباد به شهرضا واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۰۰ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات، پنبه سردرختی و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گنج آگن. [گَ گَ] (نف مرکب) اندوزندهٔ گنج. (ناظم الاطباء). آن که گنج را بیاگند و بیندوزد. گنج آگننده:

سپهدار و گنج آگن و غم‌گسل
کدیور به طبع و سپاهی به دل.
اسدی (گرشاسبنامه).
ای بسا گنج آگنان کنج‌کاو
کآن خیال‌اندیش را شد ریش گاو.
مولوی (مثنوی چ خاور ص۱۳).

و رجوع به گنج شود.

گنجا. [گُ] (اِمص، اِ) گنجایش. (جهانگیری)

---

[1] مصحح لغت فرس جلوی این لغت علامت استفهام گذاشته و افزوده: این کلمه در حاشیهٔ نسخه «ن» در آخر باب الجیم بدون شاهد بخطی جدیدتر بر نسخه الحاق شده است.

[2] Volume.

(برهان) (فرهنگ رشیدی) (آنندراج). قابلیت و استعداد گنجیده شدن. و رجوع به شعوری ج ۲ شود:

ممکن که در حوالی بازارها نبودی
گنجای هیچ سوزن از رسته‌های بیمر.
شرف‌الدین شفروه.

ندانست که نیامی گنجای دو تیغ ندارد. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۲۸۶).

ای تن من وی رگ من پر ز تو
توبه را گنجا کجا باشد در او.
مولوی (مثنوی چ خاور ص ۳۶۶).

هشیار مباش زآنکه هشیار
در مجلس عشق سخت رسواست
دلتنگ خوشم که در فراخی
هر مسخره را ره است و گنجاست.
مولوی (دیوان شمس چ فروزانفر ج ۱ ص ۲۲۰).

‖پیاله. (جهانگیری). ‖(نف) مقابل حجیم. (واژه‌های مصوب فرهنگستان)[1].

گنجا. [ ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ جاویدی ممسنی فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).

گنجاب. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین که در ۱۲هزارگزی جنوب باختر آبیک واقع شده است. هوای آن معتدل مالاریائی و سکنه‌اش ۱۶۰ تن است. یک رشته قنات دارد و محصول آن غلات و چغندر قند است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم و جوراب بافی است. ساکنین از طایفهٔ شاهسون اتانلو هستند و تغییر مکان نمی‌دهند. راه آن مالرو است و از طریق باقرآباد و دبیران ماشین می‌توان به آنجا برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گنجاب. [گَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شراء بالا از بخش کمیجان شهرستان اراک که در ۴۸هزارگزی جنوب باختری کمیجان و ۷هزارگزی راه عمومی واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۱۷۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و انگور و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن از طریق علی‌آباد اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گنجاتور. [ ] (اِخ) نام پادشاه اوزبک که در زمان سلطان ابوسعید ایلخانی به دربند لشکر کشید و ابوسعید خود به مقابلهٔ او شتافت و بعداً امیر چوپان نیز از خراسان به جلو او شتافته از آب کر گذشت و لشکریان او را شکستی سخت داد و بسیاری را اسیر گرفت. رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی صص ۸۵–۸۶ شود.

گنجار. [گَ] (اِ) بمعنی غازه باشد و آن سرخی است که زنان بر روی مالند. گنجاره. گنجر. گنجره. (فرهنگ رشیدی). غازه. غَنجار. غَنجره. گلگونه. (سروری) (برهان) (آنندراج). بلغونه. غلغونه. (برهان). گلا گونه. گلغوانه. گلغونه. (جهانگیری). آلغونه. آلگونه. والغونه. ولغونه. سرخی. سرخاب. و رجوع به هر یک از این کلمات شود.

گنجار. [گَ] (اِ) در تداول مردم خراسان، کثافت و چرک گوشهٔ چشم و گوشهٔ لب. (فرهنگ نظام).

گنجار. [گَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن که در ۱۵هزارگزی جنوب خاوری فومن و ۱۰۰۰ گزی راه فرعی نصیرمحله به شفت واقع شده است. هوای آن معتدل مرطوب و مالاریایی و سکنه‌اش ۲۰۰ تن است. آب آن از نهر امامزاده ابراهیم تأمین می‌شود. محصولات آن عبارت است از: برنج، ابریشم، لبنیات و عسل و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان شال‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گنجارود. [گَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان. هوای آن معتدل، مرطوب و مالاریایی و سکنه‌اش ۱۵۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ پلرود تأمین می‌شود. محصول آن برنج و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گنجاله. [گُ لَ / لِ] (اِ) در تکلم مردم قزوین، تفالهٔ کرچک که بعد از گرفتن روغن باقی ماند. (فرهنگ نظام). این کلمه در برخی دیگر از شهرهای ایران به کار می‌رود.

گنجان. [گُ] (نف) صفت فاعلی از گنجیدن. (کلیله و دمنه به نقل بهار در سبک‌شناسی ج ۲ ص ۲۶۶).

گنجان. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۴۲۰۰۰ گزی شمال خاوری بافت، سر راه مالرو جواران به رابر واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۳۰۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مزرعهٔ صاحب‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گنجاندن. [گُ دَ] (مص) چیزی را در جائی جای دادن. (فرهنگ نظام). گنجیدن فرمودن. (ناظم الاطباء). جای دادن. گنجانیدن. رجوع به گنجانیدن شود.

گنجانده. [گُ دَ / دِ] (نمف) گنجانیده. جای داده شده در چیزی.

گنجاننده. [گُ نَنْ دَ / دِ] (نف) جای‌دهنده چیزی را در چیزی. رجوع به گنجاندن و گنجانیدن شود.

گنجانیدن. [گُ دَ] (مص) گنجیدن کنانیدن و گنجیدن فرمودن. (ناظم الاطباء). گنجاندن. جای دادن. جای دادن در:

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد
که در دلی هنر خویش را بگنجانی. حافظ.

گنجانیده. [گُ دَ / دِ] (نمف) گنجانده. جای داده شده در چیزی.

گنجایش. [گُ يِ] (اِمص) اسم مصدر از گنجیدن. قابلیت گنجیدن. وسعت گنجیدن. ظرفیت. وسع. وسعت. و رجوع به وسع شود. ‖قابلیت و استعداد. (ناظم الاطباء). شایستگی. رجوع به استعداد شود. ‖(اِ) جای و محل گنجیدن. ‖سود و نفع. (ناظم الاطباء).
– گنجایش‌پذیر؛ قابل گنجیدن. (ناظم الاطباء). آنچه که می‌تواند در چیزی بگنجد.
– گنجایش‌پذیر شدن؛ محاط شدن. مشمول شدن. (ناظم الاطباء). قابل گنجیدن شدن.
– گنجایش داشتن؛ جا داشتن. وسعت داشتن. قابل گنجیدن بودن. (ناظم الاطباء).

گنجایشی. [گُ يِ] (ص نسبی) قابل و لایق گنجایش. درخور گنجایش. قابل گنجیدن. ‖مفید و سودمند. (ناظم الاطباء).

گنجایه. [گُ یَ / يِ] (اِمص) گنجایش. (شعوری ج ۲ ورق ۳۲۷) (ناظم الاطباء). گنجا. گنج. (شعوری ایضاً):

تاب آن حسن که بر هفت فلک گنجایه‌ست
جز که آهنگ دل خستهٔ لاغر نکند.
مولوی (از شعوری).

این کلمه با همین صورت و با شاهد فوق در فرهنگ شعوری آمده و مصحف است و صحیح مصراع دوم چنین است:

تاب آن حسن که در هفت فلک گنجا نیست.
مولوی (دیوان شمس چ فروزانفر ج ۲ ص ۱۴۰).

گنجایی. [گُ] (حامص) توانائی گنجیدن. (ناظم الاطباء). گنجایش:

گفت اکنون چون منی ای من درآ
نیست گنجایی دو من در یک سرا.
مولوی (مثنوی چ خاور ص ۶۱).

‖توانائی. قدرت. (ناظم الاطباء).
– گنجایی داشتن؛ ظرفیت و گنجایش داشتن: این مملکتی است که طفیلی را گنجایی دارد. (نفحات الانس جامی). او به مکنت و ثروت و خیول و دواب و غنایم به مرتبه‌ای بود که در ساحت اردبیل گنجایی نداشت. (عالم‌آرای عباسی چ امیرکبیر ج ۱ ص ۱۰).

---

[1] - Volumineux.

–گنجایی یافتن؛ گنجیدن و گنجایش یافتن: چاپلوسی و خدمت می‌کند تا در دل شیخ گنجایی یابد. (فیه‌مافیه).

گنج افراسیاب. [گَ جِ اَ] (اِخ) نام گنجی است که افراسیاب نهاده بود و پرویز آن را یافت و آن گنج چهارم است از جمله هشت گنج خسروپرویز که گنج عروس و گنج بادآورد و دیبه خسروی و گنج افراسیاب و گنج سوخته و گنج خضرا و گنج شادآور و گنج بار باشد. (برهان) (آنندراج). نام گنجی است که افراسیاب نهاده بود خسروپرویز آنرا یافت و آن گنج چهارم است از جمله هفت گنج خسروپرویز. (جهانگیری):

دگر نامور گنج افراسیاب
که‌کس را نبود آن به خشکی و آب.

(شاهنامه چ بروخیم ج۹ ص۲۸۹۲).

گنج‌افشانی. [گَ اَ] (حامص مرکب) افشاندن و نثار کردن گنج و خواسته:

ز گنج‌افشانی و گوهرنثاری
بجای آورد رسم دوستداری. نظامی.
ملک پرویز کز جمشید بگذشت
به گنج‌افشانی از خورشید بگذشت. نظامی.

گنج الهی. [گَ جِ اِ لا] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از قناعت است. (برهان) (فرهنگ رشیدی). ||(اِخ) کلام خدا را گویند. (برهان). قرآن مجید. (آنندراج).

گنج باد. [گَ جِ] (اِخ) گنج بادآور. گنج بادآورد. رجوع به گنج بادآورد شود.

گنج بادآور. [گَ جِ وَ] (اِخ) گنج باد. گنج بادآورد. رجوع به گنج بادآورد شود.

گنج بادآورد. [گَ جِ وَ] (اِخ) همان گنج باد است که گنج دویم خسروپرویز باشد و آن را گنج بادآور هم میگویند که بحذف دال آخر باشد. (برهان)... وجه تسمیه‌اش اینکه قیصر روم از خوف خسروپرویز چند کشتی از زر سرخ پر کرده به جزیره می‌فرستاد و باد مخالف آن کشتیها بسوی ملک پرویز آورد و پرویز آن مال را گرفت. لهذا آن مال را گنج بادآورد نام کردند. (آنندراج) (غیاث اللغات). وجه تسمیه این است که چون خسروپرویز در سال ۶۱۱ م. قسطنطنیه را محاصره کرد و هراقلیوس شاه روم خوف فتح او را، شصت خزانه خود را در کشتیها بار کرده به جزیرهٔ محفوظی فرستاد. اتفاقاً طوفان باد آن کشتیها را نزدیک لشکرگاه خسرو آورد تمام خزانه به تصرف او درآمد و آن گنج دوم او شده گنج بادآورد نامیده شد. (فرهنگ نظام). ابن‌البلخی در فارسنامه آرد: و دیگری را نشاندند (رومیها) نام او هرقل و این شهر براز او را حصار سخت داد، چنانکه از خویشتن نومید شد و خزانه‌ها را در چهار کشتی بزرگ نهاد تا به اسکندریه برند. اتفاق را باد مخالف برخاست و آن کشتیها به کنار لشکرگاه شهر براز افگند و چون کشتیها را بگرفتند مالهای بی‌اندازه و خزاین دیدند و شاد شدند و از آنجا بر چهارپایان نهادند و نزدیک [خسرو] پرویز فرستادند و شرح حال نبشتند کی چگونه بود. او بدان شاد گشت و آن را گنج بادآورد نام نهاد. (فارسنامه ص ۱۰۴). در این روایت (روایتی که مورخین اسلام چون بلعمی و ثعالبی در آن از عجایب دربار خسروپرویز سخن رانده‌اند)، نام چند گنج را ذکر کرده‌اند، از قبیل: «گنج بادآورد» و «گنج گاو» گویند هنگامی که ایرانیان اسکندریه را در حصار گرفتند، رومیان درصدد نجات دادن ثروت شهر برآمدند و آن را در چند کشتی نهادند، اما باد مخالف وزید و سفاین را به‌جانب ایرانیان راند. این مال کثیر را به تیسفون فرستادند و بنام «گنج بادآورد» موسوم شد. (ایران در زمان ساسانیان چ۲ ص۴۸۶):

دگر گنج بادآورش خواندند
شمارش بکردند و درماندند.

(شاهنامه چ بروخیم ج۹ ص۲۸۹۲).

نعمت فردوس یک لفظ متینش را ثمر
گنج بادآورد یک بیت مدیحش را ثمن.

منوچهری (دیوان چ ۱ دبیرسیاقی ص۶۵).

ز خاکش باد را گنج روان بود
مگر خود گنج بادآورد آن بود.

نظامی.

رجوع به گنج باد و گنج بادآور و گنج شایگان شود.

گنج بادآورد. [گَ جِ وَ] (اِ مرکب) نام نوایی است که مطربان زنند. (فرهنگ اسدی) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). نام نوایی و لحنی هست از جمله سی لحن باربد. گویند چون این گنج به دست خسروپرویز افتاد، باربد این لحن را ساخت و نواخت. (برهان). نام نوایی است از مصنفات باربد مطرب. (جهانگیری). نام نوایی است از نواهای باربد. (فرهنگ رشیدی). نام لحن شانزدهم است از سی لحن ساختهٔ باربد مطرب خسروپرویز. (فرهنگ نظام):

گاه‌کوه بی‌ستون و گنج بادآور زنند
گاه‌دست سلمکی و پردهٔ عشرا برند.

ضمیری (از لغت فرس اسدی چ اقبال ص ۶۲ و حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

چو باد از گنج بادآورد راندی [باربد]
ز هر بادی[1] لبش گنجی فشاندی.

نظامی (خسرو و شیرین).

نواسازی که بودش باربد نام
نوائی ساخت آنرا انگبین دام
نهاد از زخمه چون برزد تمامش
نوائی گنج بادآورد نامش.

امیرخسرو دهلوی (از فرهنگ جهانگیری).

||گنجی باشد که بی‌زحمت به دست آید. (معیار جمالی). و در چهار شربت نوشته که گنج بادآورد به اصطلاح مال مفت را گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج). هر چیز که اندوخته کنند بدون هیچ زحمت و مشقتی. (ناظم الاطباء). سود خداداد. (ناظم الاطباء):

اگر گنجیت بادآورد باید سوی هامون رو
که برده گام صد گنج است بادآورده در هامون.

(احوال و اشعار رودکی ج۲ ص۷۲۶).

||گنج پنهانی و دفینه. (ناظم الاطباء).

گنج بار. [گَ جِ][2] (اِخ) نام گنج هشتم خسروپرویز است و آن به گنج گاو شهرت دارد و این گنجی است که خسرو به رهنمونی دهقانی یافت و آن گنج صد آفتابه پر از زر و جواهر بوده از جمله دفاین ذوالقرنین، و این گنج را گنج شادآورد هم می‌گویند. (برهان). رجوع به فرهنگ شعوری ج۲ ص۲۹۶ شود.

گنج‌بار. [گَ] (اِ مرکب) از عالم رودبار و دریابار. (آنندراج) (بهار عجم). جائی که گنج بسیار باشد:

بیارم نشانش بر تخت یار
وز آن پس گشایم در گنج‌بار.

فردوسی (از بهار عجم و آنندراج).

گنج بالا. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ۱۲هزارگزی جنوب خاور خوسف واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه‌اش ۸ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گنجبان. [گَ] (ص مرکب) (از: گنج + بان، پسوند). نگاهدارندهٔ گنج. محافظ گنج. آنکه گنج را نگاهداری می‌کند:

من مر او را در مدیحی روستم خواندم همی
واین چنین باشد که خوانی گنج‌نه را گنجبان.

فرخی.

گنج بهار اینک روان میغ اژدهای گنجبان
رخش سحاب اینک دوان وز برق هرا داشته.

خاقانی.

||صاحب گنج. گنج‌نه:

اینکه بر توست گنج علم خدای است

---

[1] - نل: ز هر بادی.

[2] - در شاهنامه از «گنج بار» نامی نیست، برهان گوید آنرا «شادآورد» گویند و در شعر فردوسی «شادورد» گنج هفتم آمده، و نیز ممکن است مصحف «گنج باد» باشد. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). در لسان العجم شعوری (ج۲ ص۲۹۶) این بیت به فردوسی نسبت داده شده:

دگر آنکه بد نام او گنج بار
ندیده چنان دیدهٔ روزگار.

ولی در فهرست ولف از «گنج بار» ذکری نیست.

چون که سوی گنجبان او نگرائی.
ناصرخسرو (دیوان ص۴۱۹).

گر تو سوی گنجبانش راه ندانی
من بکنم سوی اوت راهنمائی.
ناصرخسرو (دیوان ص۴۱۹).

گنجبانی. [گَ] (حامص مرکب) عمل گنجبان. نگاهداری گنج. رجوع به گنجبان شود.

گنج‌بخش. [گَ بَ] (نف مرکب) کنایه از جوانمرد و بسیار بخش. (آنندراج از بهار عجم). سخی. کریم. مسرف. خراج. (ناظم الاطباء). آنکه گنج می‌بخشد:

از آن عادت شریف از آن دست گنج‌بخش
از آن رای تیزبین از آن گرز گاوسار.
فرخی.

خنیده به کلک و ستوده به تیر
بدین گنج‌بخش و بدان شهرگیر. اسدی.

آن شاه گنج‌بخش که از بیم جود او
در کوه زر و سیم طبیعت نهان کند.
مسعودسعد.

گر ز کف گنج‌بخشش سایه افتد بر زمین
در زمین افتد ز بذل گنج قارون اهتزاز.
سوزنی.

گنج‌بخشا یک دو حرف از مدح تو
بر سه گنج شایگان خواهم گزید. خاقانی.

چو شمشیر گیرد بود چون درخش
چو می بر کف آرد شود گنج‌بخش. نظامی.

گنج‌بخشی. [گَ بَ] (حامص مرکب) بخشیدن گنج و خواسته. دادن گنج مردمان را:

شبی کو گنج‌بخشی را دهد داد
کلاه‌گنج قارون را برد یاد. نظامی.

ز نام‌آوران گوی دولت ربود
که در گنج‌بخشی نظیرش نبود.
سعدی (بوستان).

گنج‌بر. [گَ بَ] (نف مرکب) برندهٔ گنج. کسی که گنج را برد.

گنج پائین. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند که در ۲هزارگزی جنوب خاوری خوسف واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه‌اش ۴ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گنج‌پرداز. [گَ پَ] (نف مرکب) که گنج را پردازد. بخشندهٔ گنج:

چون به قصر خورنق آمد باز
گنج‌پرداز شد به نوش و به ناز.
نظامی (هفت‌پیکر ص۷۶).

به گنجینه سپارم گنج را باز
بدین شکرانه گردم گنج‌پرداز.
نظامی (خسرو و شیرین ص۷۶).

گنج‌پرست. [گَ پَ رَ] (نف مرکب) که گنج پرستد و دوستدار گنج. عاشق گنج. گنج‌دوست:

لرزلرزان چو دزد گنج‌پرست
در کمرگاه او کشیدم دست. نظامی.

گنج‌پژوهی. [گَ پَ / پُ] (حامص مرکب) پژوهیدن و جستن گنج. گنج‌طلبی:

آب نه و بحرشکوهی کنم
جغد نه و گنج‌پژوهی کنم.
نظامی (مخزن‌الاسرار ص۱۷۱).

گنج‌پیما. [گَ پَ / پِ] (نف مرکب) گنج‌یاب. گنج‌یابنده:

من که دریافتم چنین جائی
شاد گشتم چو گنج‌پیمائی. نظامی.

گنج تپه. [گَ تَ‌پْ پَ] (اِخ) دهی از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان که در ۳۰۰۰ گزی شمال خاوری قصبهٔ بهار و ۱۰۰۰ گزی خاوری راه فرعی بهار به لالجین واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۷۳۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات و چاه تأمین می‌شود. محصول آن غلات، حبوبات و صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گنج‌خانه. [گَ نَ / نِ] (اِ مرکب) جای نگه داشتن گنج. (آنندراج). خزانه. مخزن. گنجینه. (ناظم الاطباء): خزینه‌ها بگشاد و هرچه اندر گنج‌خانهٔ او بود از زر و سیم همه بیرون آورد. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی). گنج‌خانه و عیال و سپاه که آنجا بماند همه به وی سپرد. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

سرای خدمت او گنج‌خانهٔ شرف است
زمین همت او آستانهٔ کیوان. فرخی.

همی بگفت که با من که بس بود به سپاه
به گنج‌خانه و پیلان آهنین دندان؟
عنصری (دیوان ص۲۲۵).

و به قلعهٔ اسپهبد و دیگر قلعه‌ها همه گنج‌خانه و خزینه بود. (تاریخ سیستان).

در گنج‌خانهٔ ازل و مخزن ابد
هر دو نه جوهرند ولی نام جوهرند.
ناصرخسرو (دیوان ص ۱۲۰).

خانهٔ دهقان چو گنج‌خانه بیا گند
چون برز و باغ برد باد شبیخون.
ناصرخسرو (دیوان ص ۳۵۴).

دیدم که گنج‌خانهٔ غیب است پیش روی
پشت از برای نقب خمیدم به صبحگاه.
خاقانی.

گنج‌خانه‌ست جان خاقانی
دل به خاقان و خان نخواهد داد.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۳۸۷).

گنج‌خانه‌ی هشت خلد و نُه فلک دادم بدو
دادهٔ او چیست با من پنج خایه‌ی روستاست.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۷).

سخنی کو چو روح بی‌عیب است
خازن گنج‌خانهٔ غیب است.
نظامی (هفت‌پیکر ص۳۶).

زآن فرومایه گوهران رستی
به چنین گنج‌خانه پیوستی. نظامی.

که این کند که تو کردی به ضعف همت و رای
ز گنج‌خانه شده خیمه بر خراب زده.
حافظ (دیوان چ محمد قزوینی و غنی ص۲۹۲).

– گنج‌خانهٔ شرع؛ بیت‌المال:

چار یارش گزین به اصل و به فرع[1]
چار دیوار گنج‌خانهٔ شرع.
نظامی (هفت‌پیکر ص۸).

گنج‌خانهٔ مأمون. [گَ نَ / نِ یِ مَءْ] (اِخ) خزانةالحکمهٔ مأمون. (مقدمهٔ شاهنامه ابومنصوری از بیست مقالهٔ قزوینی ج ۲ ص ۳۹). بیت‌الحکمة. خزانهٔ دارالحکمة. مرکز تجمع دانشمندان و اهل فضل و ادب و مترجمان کتب علمی به زبانهای مختلف در عهد هارون‌الرشید و پسرش مأمون در بغداد. رجوع به بیت‌الحکمة و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی تألیف صفا ج۱ صص۴۸–۴۹ شود.

گنج خسروی. [گَ جِ خُ رَ / رُو] (اِخ) نام گنجی که پرویز نهاده بود. (شمس‌اللغات).

گنج خضرا. [گَ جِ خَ] (اِخ) نام گنج ششم است از جملهٔ هشت گنج خسروپرویز. (برهان) (آنندراج). و رجوع به شعوری ج ۲ ص ۲۹۲ و ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن ترجمهٔ رشیدیاسمی چ۲ ص۴۸۶ شود:

دگر گنج کز دُرّ خوشاب بود
که بالاش یک تیر پرتاب بود
که خضرا نهادند نامش ردان
همان نامور کاردان بخردان.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۹ ص۲۸۹۲).

دگر گنج خضرا و گنج عروس
کجاداشتیم از پی روز بوس. فردوسی.

گنج‌خواه. [گَ خوا / خا] (نف مرکب) خواهندهٔ گنج. طالب گنج:

در گنج بگشاد بر گنج‌خواه
توانگر شد از گنج و گوهر سپاه. نظامی.

گنجدار. [گَ] (نف مرکب) خزینه‌دار. (شعوری ج۲ ص۲۹۷۲). خزانه‌دار. (ناظم الاطباء). ‖ صاحب‌گنج. متمول. غنی:

همه کدخدایند مزدور کیست
همه گنج‌دارند گنجور کیست؟ فردوسی.

---

[1] ۱ – نل: به اصل دان و به فرع.

سر گنجداران پر از بیم گشت
ستمکاره را دل به دو نیم گشت. فردوسی.
گنجداران فزون ز حد شمار
گنج بر گنج ساختند نثار. نظامی.

گنجدار. [گَ] (اِمرکب) نام نوایی و صوتی است از موسیقی. (برهان) (آنندراج) (جهانگیری) (شعوری ج ۲ ص ۲۹۷). این بیت را از منوچهری دامغانی شاهد آورده‌اند:
دو گوشت همیشه سوی گنجدار
دو چشمت همیشه سوی اهوران.
«فرهنگ نظام» ولی این بیت در دیوان چ کازیمیرسکی (ص ۱۰۰) و چ دبیرسیاقی (ص ۶۲) بدین صورت آمده و اصح است:
دو گوشت همیشه سوی گنج گاو
دو چشمت همیشه سوی احوران.
(حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

گنج دارا. [گَ جِ] (اِخ) گنج منسوب به دارا:
گنجی است خداوند را به یمگان
صد بار فزون تر ز گنج دارا.
ناصرخسرو (دیوان ص ۳۳).

گنجدان. [گَ] (اِمرکب) جای نگه داشتن گنج. (آنندراج). خزانه. مخزن. گنجینه. (ناظم الاطباء):
از آن گنجدان کآن همه گنج داشت
نه خود برگرفت و نه کس را گذاشت.
نظامی.
برون رفت وز آن گنجدان رخت بست
بدان گنج و گوهر نیالود دست. نظامی.
چنین گفت گنجینه‌دار سخن
که سالار آن گنجدان کهن. نظامی.

گنجدان. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان میلانلو بخش شیروان شهرستان قوچان که در ۲۹هزارگزی جنوب باختری شیروان واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۵۷ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گنج دیبه. [گَ جِ بَ] (اِخ) همان دیبه خسروی است که نام گنج سیم خسروپرویز باشد. (برهان) (آنندراج). نام گنج سوم است از جملهٔ هفت گنج خسروپرویز. (جهانگیری). و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۰۶ شود:
دگر آنکه نامش همی بشنوی
تو خوانی ورا دیبه خسروی.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۹ ص ۲۸۹۲).

گنج دیواربست. [گَ جِ بَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) گنجی که مثل دیوار بلند افتاده باشد. (غیاث اللغات). گنجی که همچون دیوار توده بسته و انبار کرده باشند یعنی گنج بزرگ. (شمس اللغات). و رجوع به مدخل بعد شود.

گنج دیواربست. [گَ جِ بَ] (اِخ) نام گنجی است که در زیر دیواری بود و آن دیوار نزدیک به افتادن شده بود، خضر علیه‌السلام آن دیوار زا راست کرد. (برهان) (جهانگیری). نام گنجی است که شخصی پسر صغیر داشت، به وقت مردن مال خود را برای آن پسر در بنای دیوار نهاده، بعد از مدتی چون دیوار قریب افتادن گشته بود حضرت خضر علیه‌السلام به رفاقت موسی علیه‌السلام آن دیوار را شکسته باز درست ساخت که تا مال یتیم از دست دیگران محفوظ بماند. (غیاث اللغات). مأخوذ است از آنچه در سورهٔ ۲۸ (کهف آیهٔ ۷۷ آمده است: فانطلقا حتّی إذا أتیا أهل قریة استطعما أهلها فَأبوا أنْ یضیفوهما فوجدا فیها جدارا یرید ان ینقض فَأقامه قال لو شئت لاتخذت علیه أجراً.

گنجر. [گَ جَ] (اِ) سرخی و غازه‌ای باشد که زنان بر روی مالند. (برهان) (آنندراج). رجوع به گنجار شود.

گنجرستاق. [گَ رُ] (اِخ) رجوع به گنج روستا شود.

گنج روان. [گَ جِ رَ] (اِخ) نام گنج قارون است. گویند پیوسته در زیر زمین حرکت می‌کند. (برهان). کنایه از گنج قارون چراکه پیوسته در زیر زمین حرکت بسوی تحت میکند. (غیاث اللغات) (آنندراج):
صاحب دلق و عصا چون عمر و چون کلیم
گنج روان زیر دلق مار نهان در عصا.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۶).
گوشه‌ای از خلق و کنجی از جهان
بر همه گنج روان خواهم گزید. خاقانی.

گنج روان. [گَ جِ رَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) آسمان با ستارگان. (شمس اللغات). ||شراب. ||گنج فراوان و بزرگ چون گنج قارون:
تا به دست آورده‌اند از جام و می صبح و شفق
زیر پای ساقیان گنج روان افشانده‌اند.
خاقانی.
تو نپرسی من بگویم نز کسی دزدیده‌ام
کز در شاهنشهی گنج روان آورده‌ام.
خاقانی.
کوس از چه روی دارد آواز گنج باری
کز نور صبح بینم گنج روان مشهر.
خاقانی.
خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود.
حافظ.

گنجرود. [گَ] (اِخ) گنجه‌رود. نام رودی است به مازندران. (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۴). رجوع به گنجه‌رود شود.

گنجرود. [گَ] (اِخ) نام یکی از رودهای نیشابور است. (تعلیقات تاریخ بیهق چ بهمنیار ص ۳۴۴).

گنجرود. [گَ] (اِخ) نام قریه‌ای است به نیشابور. (از معجم البلدان) (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۱ ص ۲۳۹ و ۲۴۰).

گنجرود. [گَ] (اِخ) نام محله‌ای بوده است به نیشابور. (تاریخ بیهق چ احمد بهمنیار ص ۱۴۱ و تعلیقات ص ۳۴۴).

گنج روستا. [گَ جِ][1] (اِخ) گنج روستا ناحیه‌ای بوده است میان بادغیس و مروالرود و معرب آن گنج رستاق است. (از معجم البلدان). این کلمه را شارح عتبی به فتح کاف ضعیفه (یعنی گ) و سکون نون ضبط کرده است و می‌گوید: «سمیت بذلک لکثرة ربوعها و مراتعها» و لیکن مؤلف کتاب ممالک خلافت شرقی آن را با کاف تازی مفتوح نوشته و در معجم البلدان چ مصر به ضم کاف ضبط کرده‌اند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ج ۳ ص ۴۸). و رجوع به حدود العالم چ تهران ص ۵۸ شود: سلطان فرمود تا نامها نبشتند به هرات... و گنج روستا. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۴۸). امیر حرکت کرد از هرات. بر جانب بلخ بر راه بادغیس و گنج روستا. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۸۵).

گنج روستایه. [گَ جِ یَ / یِ] (اِخ) مصحف گنج روستاست. رجوع به گنج روستا و تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۴۸ شود.

گنجره. [گَ جَ رَ / رِ] (اِ) بمعنی گنجر است که غازه و سرخی زنان باشد که بر رخساره مالند. (برهان). به معنی گنجر است. (آنندراج). سرخی باشد که زنان به جهت زیبائی بر رخساره بمالند (جهانگیری). گنجاره. گنجار. گنجر. غازه. غنجاره. غلغونه. گلگونه. (فرهنگ رشیدی). غنجار. (برهان). گلاگونه. گلغوانه. (سروری). آلغونه. آلگونه. والغونه. ولغونه. سرخی. سرخاب. رجوع به هر یک از کلمات مذکور شود.

گنجریز. [گَ] (نف مرکب) کنایه از جوانمرد و بسیار بخش. (آنندراج). سخی و جوانمرد. ||مسرف. مبذر. (ناظم الاطباء). ||ریزندهٔ گنج:
بفرمود تا خازن زودخیز
کند پیل بالا بر او گنج‌ریز. نظامی.
همه ره گنج‌ریز و گوهرانداز
بیاوردند شیرین را به صد ناز. نظامی.
– خاطر گنج‌ریز؛ گهربار. گهرزاد. مجازاً

---

[1] – مصحف آن گنج روستایه است. رجوع به همین کلمه شود.

وقاد:

به آواز پوشیدگان گفت خیز
گزارش کن از خاطر گنج‌ریز. نظامی.

گنجریزی. [گَ] (حامص مرکب) افشانی گنج و زر. (ناظم الاطباء). گنج‌افشانی. گنج‌پراکنی.

گنج‌سای. [گَ] (نف مرکب) سایندهٔ گنج. آنچه که گنج را ساید. || آنچه گنج را فروتر از خویش گیرد:

گوهرگنج‌سای مدح ترا
گشته غواص ذهن من مهجور.

مسعودسعد (دیوان چ رشیدیاسمی ص۲۶۸).

گنج سوخته. [گَ جِ تَ / تِ] (اِخ) نام گنج پنجم است از جملهٔ هشت گنج خسروپرویز و معنی ترکیبی آن گنج سنجیده است، چه سختهٔ و سوخته بمعنی سنجیده هم آمده است. (برهان) (آنندراج). نام گنج پنجم است از جملهٔ هفت گنج خسروپرویز. (جهانگیری). و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص۳۰۶ شود:

دگر گنج کش خواندی سوخته
کز آن گنج بد کشور افروخته.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۹ ص۲۸۹۲).

و رجوع به ایران در زمان ساسانیان ج۲ ص ۴۸۷ شود. در الجماهر بیرونی دربارهٔ گنج سوخته افسانه‌ای آمده است که خلاصهٔ آن چنین است: در سرزمین فارس گنجینه‌ای بود آراسته به مالها و دراهم و انواع گوهرها و عطریات و روغنها، پس صاعقه در آن افتاد و چهار ماه حریق آن دوام داشت و بوی آن تا چهل فرسخ گرداگرد حیوانات را میکشت و چون آتش خاموش شد خاکستر را بجستند در زیر آن یاقوتهای سرخ یک قطعه دیده میشد... رجوع به الجماهر ص ۷۲ شود.

گنج سوخته. [گَ جِ تَ / تِ] (اِ مرکب) نام لحنی است تصنیف باربد. (فرهنگ رشیدی). نام لحن هیجدهم است از سی لحن باربد. (فرهنگ نظام). نام نوائی است از موسیقی. (ناظم الاطباء). در خسرو و شیرین نظامی چ وحید دستگردی ص۱۹۱ لحن سوم ذکر شده است:

زگنج سوخته چون ساختی راه
زگرمی سوختی صد گنج را آه.

نظامی (خسرو و شیرین ص۱۹۱).

گنج شادآور. [گَ جِ وَ] (اِخ) رجوع به مدخل بعد شود.

گنج شادآورد. [گَ جِ وَ] (اِخ) نام گنج هفتم است از جملهٔ هشت گنج خسروپرویز. (برهان) (آنندراج). گنج شادآور. (فرهنگ شعوری ج۲ ص۲۹۵). در حاشیهٔ برهان قاطع چ معین این کلمه به شادورد رجوع داده شده است:

دگر گنج شادآورش خواندند
که در معدن خاص شه ماندند.

فردوسی (از فرهنگ شعوری)[1].

گنج شادورد. [گَ جِ وَ] (اِخ) رجوع به گنج شادآورد شود.

گنج شایگان. [گَ جِ يِ] (اِخ) بعضی گویند همان گنج بادآورد است که گنج دویم خسرو باشد. (برهان)[2]:

گرید همی نیاز جهان بر عطای تو
خندد همی عطای تو بر گنج شایگان.

رودکی (احوال و اشعار ج ۲ ص ۶۳۹).

اشعار پربدایع دوشیزه من است
بی شایگان و لیک پر از گنج شایگان.

رشید وطواط (از جهانگیری ذیل شایگان).

مار ضحاک ماند بر پایم
وز مژه گنج شایگان برخاست.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۶۱).

گنج‌بخشا یک دو حرف از مدح تو
بر سه گنج شایگان خواهم گزید.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۷۱).

صد گنج شایگان به بهای جوی هنر
منت بر آنکه می‌دهد و حیف بر من است.

سعدی.

ای آفتاب ملک که در جنب همتت
چون ذره‌ای حقیر بود گنج شایگان
در جنب بحر جود تو از ذره کمتر است
صد گنج شایگان که ببخشی به رایگان.

حافظ (دیوان چ قزوینی ص قیح).

گنج شایگان. [گَ جِ يِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گنج بسیار. (آنندراج). هر گنج بزرگ که لایق پادشاهان باشد. (جهانگیری). دفینه‌ای باشد بسیار که پادشاهان نهاده باشند. (معیار جمالی):

به گنج شایگان افتاده بودم
ندانستم که در گنجند ماران. سعدی (بدایع).

تا مه روی تو پرتو در جهان انداخته
پیش هر ویرانه گنج شایگان انداخته.

صائب (از آنندراج).

گنج شایگان. [گَ جِ يِ] (اِخ) رساله‌ای است که به زبان پهلوی باقی مانده است. رجوع به خرده‌اوستا ج۱ ص۳۸ و مقدمهٔ پورداود بر اندرز خسرو قبادان ترجمهٔ محمد مکری شود.

گنج شیپکان. [گَ جِ ؟] (اِخ) تلفظی از شیزیکان (شیز)، محلی در آذربایجان که یک نسخه از اوستا در آن جا بود.[3] رجوع به مزدیسنا ج۱ ص۱۴۸ و یشتها ج۲ ص۲۴۷ و ۲۴۹ و شیزیگان شود.

گنجشک. [گُ جِ] (اِ) پرنده‌ای باشد که عربان عصفور خوانند. (برهان). بنجشک. چغوک. (آنندراج). پرنده‌ای است از دستهٔ سبکبالان با منقار مخروطی که جثه‌ای کوچک دارد و دانه‌خوار است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). وُنج. (فرهنگ اسدی) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). خانگی. (برهان). چُغنَه یا چُغنِه. چُغُک. چُغو. چُغوک. چُکُک. چُگُک. چُکوک. چُتوک. جوکَک. مَرتَکو. مُرگو. رجوع به هر یک از کلمات مذکور در فرهنگهای فارسی و همین لغت‌نامه شود. ابوالصعو. ابومُحرِز. ابو مزاحم. ابویعقوب. صُفصُف. (اقرب الموارد). صیق. (منتهی الارب). فِرفِر یا فُرفُر. (المنجد). فُرفور. (ناظم الاطباء). نُغرور. (اقرب الموارد):

گنجشک[4] چگونه لرزد از باران
چون یاد کنم ترا چنان لرزم. ابوالعباس.

همیشه تا به شرف باز برتر از گنجشک
چنان کجا به هنر شیر برتر از روباه. فرخی.

گفتم آتش رسد به هیبت او
گفت گنجشک کی رسد به عقاب. عنصری.

به کم از قدر خود مشو راضی
بین که گنجشک می‌نگیرد باز. مسعودسعد.

نه‌نه شهباز چه که گنجشکم

---

[1] ۱ - مؤلف فرهنگ شعوری (ج۲ ص۲۹۵) گوید: به روایتی گنج شادآورد همان گنج بادآورد است، و شعر مذکور را به عنوان شاهد ذکر کرده است. مؤلف برهان ذیل گنج بار گوید: «این گنج را گنج شادآورد هم می‌گویند» ظاهراً فرهنگ‌نویسان بادآورد را شادآور خوانده و آنرا با شادورد اشتباه کرده‌اند و شعری که شاهد آورده‌اند ظاهراً مصحف این بیت فردوسی است دربارهٔ گنج بادآورد:

دگر گنج بادآورش خواندند
شمارش بکردند و درماندند.

(شاهنامه ج ۹ ص ۲۸۹۲).

[2] ۲ - چون گنج شایگان چیزی را می‌گویند که لایق و سزاوار پادشاهان و ذخیره و مال بسیار و بی‌پایان باشد و این گنج به غایت بزرگ بود و جواهر بی‌نهایت داشت، بنابر آن بدین نام خواندند. (برهان). و کار بی‌مزد را نیز شایگان گویند. چون گنج بادآورد نیز بی‌محنت به دست افتاده بود، لهذا گنج شایگان نام کردند. (غیاث اللغات).

[3] ۳ - پورداود نویسد: «سابقاً دارمستتر در ترجمهٔ اوستای خود نوشته که ممکن است شیگان یا سپیگان را نیز شیزیگان خواند و شهر معروف شیز را از آن مقصود دانست. به نظر نگارنده این حدس همیشه درست می‌رسید تا اینکه از استاد دانشمند مارکوارت شنیده‌ام که او خود این اسم را در دینکرد شیپیکان خوانده، یعنی شیز بنابراین معمایی حل شده و می‌توان گفت که بنابه مندرجات دینکرد در قدیم یک جلد اوستا در شهر شیز در آذربایجان لابد در خود آتشکدهٔ معروف آنجا در آذرگشسب محفوظ بوده...». (یشتها ج۲ ص۲۴۷).

[4] ۴ - در فرهنگ اسدی: بنجشک.

کز دم اژدها گریخته‌ام. خاقانی.

بیضه بشکن مرغ گم کن تا بوی طاووس نر
بیضه پروردن به گنجشکان گذار و ماکیان.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۳۳۴).

مست مکن عقل ادب‌ساز را
طعمهٔ گنجشک مکن باز را. نظامی.

به ذره آفتابی را که گیرد
به گنجشکی عقابی را که گیرد؟ نظامی.

گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست
بیچاره بر هلاک تن خویشتن عجول.
سعدی (طیبات).

||مرغ جوجه و مرغ کوچک. (برهان). ||در دیلمان، گوشتی که روی پرده بین سینه و شکم (حجاب حاجز) جانداران حلال‌گوشت است. این واژه از مصطلحات قصابان است. (فرهنگ گیلکی تألیف منوچهر ستوده ص۲۱۵).

– کله یا مغز گنجشک خوردن؛ پرحرف بودن: مگر مغز گنجشک خورده‌ای؛ چقدر حرف می‌زنی.

– گنجشک‌روزی؛ کسی که درآمد کم داشته باشد و با قناعت زندگی کند.

– گنجشک‌روزی بودن؛ دست به دهن بودن. کردی‌خوردی زندگی کردن. روز نو و روزی نو. (امثال و حکم دهخدا). کم‌روزی و لب‌روزی بودن.

– ||نادان بودن. در آذربایجان اکنون به این معنی معمول است.

– امثال:

به گنجشک گفتند منار به شکمت (یا: به کونت) گفت چیزی بگو که بگنجد.

طعمهٔ باز به گنجشک نشاید دادن. مغربی.

گاوبکش! گنجشک هزارش یک من است.

گنجشک امسالی پارسالی را می‌خواهد درس بدهد؛ یعنی ناآزموده‌ای میخواهد به شخص آزموده‌ای تعلیم بدهد. عوام گویند: «گنجشک امساله پارساله راگول میزند». (فرهنگ عوام).

گنجشک با باز پرید، افتاد و ماتحتش درید.

گنجشک با زاغ و زیقش صد تاش یک من است.

گنجشک چیه (= چه هست) که آبگوشتش به چی (چه) باشه (= باشد).

گنجشکی در دست به که بازی در هوا:

ما درخور صید تو نباشیم ولیکن
گنجشک به دست است به از باز پریده.
سعدی.

گنجشک را آشیانهٔ باز طلب کردن محال است. (تاریخ بیهقی از امثال و حکم ج۳ ص۱۳۲۵).

گنجشک کی رسد به عقاب. عنصری.

گنجشک گوشتالو توت درست فرومی‌برد چون بزرگ شد ارزن را پوست می‌کند.

گنجشک نر و ماده را در هوا می‌شناسد؛ یعنی حدت ذهنش زیاد است.

گنجشک نقد به از طاوس نسیه.

گنجشک یک پولی انااعطینا نمی‌خواند، نظیر: کبوتر صد دیناری یاهو نمی‌خواند.

مثل گنجشک؛ بسیار کوچک.

مثل گنجشک لندوک؛ خرد و برهنه (لندوک، پرندهٔ خرد که هنوز پر برنیاورده). (امثال و حکم ج۳ ص۱۴۷۹).

مثل گنجشک تریاکی؛ مثل گنجشک آموخته. رام و مطیع.

گنجشکان. [گُ جِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گور بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت که در ۵۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری ساردوئیه و ۵۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو ساردئیه به دارزین واقع شده و دارای ۲۳ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گنجشکان خاتون. [گُ جِ] (اِخ) مادر سلطان ابوسعید بهادرخان. رجوع به تاریخ گزیده چ عکسی ص ۸۴۲ شود.

گنجشک توئی توئی گوی. [گُ جِ کِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جانوری است که آن را در هند طوطی خوانند. (آنندراج):

آن شهباز منم‌منم‌گوی توئی
وین گنجشک توئی‌توئی‌گوی منم.
مسیح کاشی (از آنندراج).

گنجشک‌دل. [گُ جِ دِ] (ص مرکب، اِ مرکب) مجازاً ترسو. بزدل. کم‌زهره. کم‌جرأت.

گنجشک‌روزی. [گُ جِ] (ص مرکب، اِ مرکب) لب‌روزی. تنگ‌روزی. کردی‌خوردی. کم‌روزی.

گنجشک‌زبان. [گُ جِ زَ] (ص مرکب، اِ مرکب) در تداول عوام، به معنی بنجشگ‌زوان است. رجوع به بنجشگ‌زوان و زبان گنجشک شود.

گنجشک‌زبانک. [گُ جِ زَ نَ] (اِ مرکب) رجوع به بنجشک‌زوان شود.

گنجشکوئیه. [ ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان که در ۲۲۰۰۰ گزی شمال خاوری زرند و ۲۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو زرند به زاور واقع شده و سکنهٔ آن ۱۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گنجشکی. [گُ جِ] (ص نسبی) منسوب به گنجشک.

– روزهٔ گنجشکی؛ در تداول عوام، روزه‌ای که کودکان بگیرند و چون گرسنه شوند افطار کنند. روزهٔ کله گنجشکی.

گنج عرش. [گَ جِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مأخوذ است از حدیث: ان للّه کنزاً (یا کنوزاً) مفاتحه (یا مفاتیحها) السنة الشعراء:

هم امارت هم زبان دارم کلید گنج عرش
وین دو دعوی را دلیل است از حدیث مصطفی.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۸).

گنج عروس. [گَ جِ عَ] (اِخ) نام گنج اول است از جملهٔ کنوز ثمانیهٔ خسروی. گویند این گنج را خود جمع کرده گذاشته بود. (برهان) (آنندراج):

نخستین که بنهاد گنج عروس
ز چین و ز برطاس و از هند و روس.
فردوسی (شاهنامه ج۹ ص۲۸۹۲).

دگر گنج خضرا و گنج عروس
کجا داشتیم از پی روز بوس. فردوسی.

گنج عروس. [گَ جِ عَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام یکی از تصنیفات باربد. (برهان) (آنندراج).

گنجعلی خان زیک. [گَ عَ نِ] (اِخ) ملقب به بابا پدر علی مرادخان که در زمان شاه‌عباس حاکم کرمان بود. در سال ۱۰۳۱ از حکمرانی کرمان معزول و به حکومت قندهار منصوب شد. در سال ۱۰۳۳ در تابستان بالای بام خفته بود، نزدیک صبح خواب‌آلوده برخاست و از بام به صحن خانه افتاد. از او آثار تاریخی متعددی در کرمان موجود است، نوادگان او اکنون در کرمان در حدود هزار نفرند. رجوع به تاریخ کرمان چ باستانی پاریزی از صص ۲۷۷ – ۲۸۴ و کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشیدیاسمی ص ۲۰۸ و عالم آرای عباسی ج ۲ ص ۱۰۸۶ شود.

گنج فریدون. [گَ جِ فِ رِ] (اِمرکب) نام نوائی است. (فرهنگ رشیدی). نام نوایی است از موسیقی. (برهان) (آنندراج). نام نوایی که مطربان زنند. (فرهنگ اسدی ص۴۰۴) (اوبهی) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):

بر گل تر عندلیب گنج فریدون زده‌ست
لشکر چین در بهار خیمه به هامون زده‌ست.
منوچهری (دیوان چ ۱ دبیرسیاقی ص۱۴۷).

گنج فریدون. [گَ جِ فِ رِ] (اِخ) گنج متعلق به فریدون:

جام را گنج فریدون خون‌بهاست
چون درفش کاویان برکرد صبح.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۴۹۰).

گنج فشان. [گَ فَ / فِ] (نف مرکب) آن که گنج و پول و زر و سیم بپراکند و ببخشد. جوانمرد. بخشنده:

خسرو تاجبخش تخت‌نشان
بر سر تاج و تخت گنج‌فشان. نظامی.

گنج فشانی. [گَ فَ / فِ] (حامص مرکب) پراکندن گنج و پول و زر و سیم بین مردمان.

بخشندگی:

من که چو گل گنج‌فشانی کنم
دعوی پیری به جوانی کنم. نظامی.
چون خلفا گنج‌فشانی کنی
تاج دهی تخت‌ستانی کنی.
نظامی.

گنجفه. [گَ جَ فَ / فِ] (اِ) نام بازیی است معروف.... (آنندراج ذیل گنجیفه). در مجلهٔ یغما مقاله‌ای تحت عنوان گنجفه آمده است که خلاصهٔ آن نقل میشود: گنجفه چیست؟ مؤلف آنندراج نویسد: «گنجیفه بالفتح ف، نام بازیی است معروف آنرا به حذف تحتانی گنجفه نیز خوانند». در فرهنگ نفیسی آمده است: «گنجفه، ورقهایی که بدان بازی کنند و خود این بازی». ظاهراً گنجفه قبل از عصر صفویه بازی معمول و متداول نبوده است. مؤلف شاهد صادق که فصل شصت‌وچهارم کتاب خود را به گنجفه اختصاص داده نویسد: «از مخترعات میر غیاث‌الدین منصور شیرازی است و گمان آن است که از گنجفهٔ فرنگیان استخراج کرده و نام آن گنج فهم است به کثرت استعمال به گنجفه مشهور شده. و آن بر چند قسم است و برخی از آن را این حقیر اختراع کرده[1]» با توجه به اینکه میر غیاث‌الدین منصور شیرازی در سال ۹۴۰ یا ۹۴۸ یا ۹۴۹ هـ . ق. وفات یافته است[2]. معلوم می‌شود که اختراع بازی گنجفه به قبل از عصر صفویه نمیرسد. اهلی شیرازی که بگفتهٔ مؤلف تحفهٔ سامی «در کبر سن در سنهٔ اثنین و اربعین و تسعمائة در شیراز فوت شد»[3] کتابچه‌ای به نام گنجفه دارد که شامل نودوشش دوبیتی است. وی در دیباچه می‌گوید: «این دوبیتی‌ها را آنگونه سرودم که هرگاه هر یک از آنها را بر یک برگ سفید و پشتش بنویسند به جای یک برگ گنجفه باشد و همهٔ آنها بجای یکدستگاه گنجفه به کار رود[4] که البته با گفتهٔ مؤلف شاهد صادق مغایرتی ندارد. و اگرهم اهلی سی سال قبل از مرگش دوبیتی‌ها را سروده باشد باز به قبل از دورهٔ صفویه نمی‌رسد. (با توجه به اینکه این بازی، بازی دربار بوده و به محض اختراع آن شعرا می‌توانسته‌اند راجع به آن شعر بسرایند). بنابراین من فکر میکنم بازی گنجفه در دورهٔ صفویه رواج یافته باشد و اگرقبل از این دوره هم وجود داشته است، قدمتش به بیش از چند سال قبل از عصر صفویه نمی‌رسد. سیدمحمد علی داعی مؤلف فرهنگ نظام از کتاب جواهرنامه اثر محمدبن منصور از تألیفات قرن نهم هجری چنین نقل کند: «در نواحی نیشابور جوهری شبیه فیروزه از کانی قریب بکان آن استخراج می‌کنند و این قطعه‌هایی کبیر میباشد و از آن نرد و شطرنج و گنجفه و امثال اینها می‌تراشند» که بنابر عبارت «نرد شطرنج گنجفه» می‌توان گفت گنجفه قبل از صفویه، بازیی متداول بوده که آنرا از فیروزه ساخته و به کار برده‌اند، و البته این مطلب با آنچه که مؤلف شاهد صادق ذکر کرده و آن را از مخترعات میر غیاث‌الدین منصور شیرازی دانسته است منافات دارد. نگارنده چون در صحت مندرجات فرهنگ نظام شک داشت به «جواهرنامه» یا «گوهرنامه» تألیف محمدبن منصور مراجعه کرد[5] و جمله را چنین یافت «و در نواحی نشابور جوهری شبیه فیروزه از کانی قریب بکان آن استخراج میکنند و این جوهر را قطعه‌هایی کبیر میباشد و از آن نرد و شطرنج و کفچه و امثال اینها می‌تراشند»[6]، و صحیح هم همین است. چون نظیر این جمله در جای دیگر همین کتاب به کار رفته: «حجری رخو المحک است که از آن نرد و شطرنج و دستهٔ کارد و غیر اینها می‌تراشند». به هر حال بازی گنجفه در اوایل عهد صفویه رونق یافت. از میان پادشاهان صفویه، شاه‌عباس اول به گنجفه علاقه زیادی داشت، همچنین سران سپاه او در اغلب اوقات گنجفه می‌باختند. ولی در زمان شاه‌عباس دوم اوضاع دیگرگون شد، بازی گنجفه مثل سایر بازیها قمار به حساب آمد و ممنوع گردید. شاید علت کسادی بازار گنجفه در این دوره، تعصب و دیانت وزیر اعظم شاه‌عباس ثانی خلیفه سلطان بوده است. تاورنیه می‌نویسد: در میان اقسام قمارهای ایرانی یک قسم بازی ورق دارند که گنجفه می‌نامند. ورقهای ما چهار نشان دارد، اما اوراق ایرانی دارای هشت نشان است».[7] در فهرست کتابخانهٔ اهدایی مشکاة به دانشگاه چنین آمده است: «گنجفه یا گنجیفه، نوعی ورق بازی ایرانی است که اکنون از میان رفته است. در این بازی هشت دستهٔ دوازده‌برگی که نودوشش ورق داشته به کار میرفت. هر یک از این دسته‌های هشتگانه نامی به ترتیب زیر داشت: غلام، تاج، شمشیر، اشرفی، چنگ، برات، سکه و قماش. و هر یک از این دسته‌ها ۱۲ برگ داشت، دو تا به نام شاه و وزیر و دیگران به شمارهٔ یک تا ده شناخته می‌گردد»[8]. نویسنده در این جا «اشرفی» و «سکه» را بجای دو اصطلاح «زر سرخ» و «زر سفید» به کاربرده است، و گویا اصل اصطلاح معمول در بازی گنجفه هم همین «زر سرخ» و «زر سفید» است، چنانکه در شاهد صادق هم آمده: «نوع دیگر نیز هست که گنجفه همرنگ از آن استخراج شده و آن بازی گنجفه متعارف است، لیکن باید که آفتاب ورق «سرخ» برآید»[9] و نیز از عبارت طغرای مشهدی که در فهرست منزوی نام آن ذکر شده اصطلاح «زر سرخ» و همچنین اصطلاح «زر سفید» بخوبی پیداست: «گنجیفه را دل از تیغ مهاجرت پاره‌پاره گردیده، و از دفتر وجودش دو فرد را هیچکس یکجا ندیده. اصنافش از کسادبازاری دکانها برچیده‌اند، و دست امید از دامن خریدار کشیده. «شمشیر» منتظر که آب رفته به جوی بازآید و «چنگ» گوش بر صدا که تار امید به آواز آید. از بی‌رونقی «قماش» پنبه را به جان افتاد و «تاج» را در کلاه اعتبار پشمی نماند. «زر سرخ» به رنگ زرد عهد بسته و «زر سفید» بر دریل سیاه نشسته، ده «غلام» را به یک پشیز نمی‌خرند و دستهٔ «برات» را به کاغذ حلوایی نمی‌شمرند»[10] بنابراین اوراق گنجفه دارای هشت صنف بوده به نامهای: زر سرخ، زر سفید، برات، قماش، چنگ، شمشیر، تاج، غلام و هر یك از این اصناف دارای یك شاه و یک وزیر بوده‌اند. اوراق گنجفه را از چوب می‌ساخته‌اند و گاهی استادان زبردست و ماهر تصویرهای آن را رسم میکردند. در مورد شکل اوراق گنجفه و تصویرهایی که روی آن اوراق رسم میشده. مؤلف آئین اکبری نویسد: «پادشاه زر سرخ را چنان برکشند که زر می‌بخشیده باشد و وزیر بر صندلی بینندهٔ خزانه، در ده صفحه از یك تا ده صورت انواع عملهٔ زر نویسد» و نیز نویسد: «پادشاه برات را نیز بر تخت تصویر نمایند که او را فرامین و اسناد و اوراق دفتر مینموده باشند و وزیر آن را بر صندلی نشسته، دفتر در پیش و در صفحات، کارگزاران، کاغذگر، مهره کش، سطرکش نویسند». و پادشاه قماش

---

[1] نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه ورق ۲۹۸.

[2] ریحانة الادب ج۲.

[3] به نقل از هرمزدنامه تألیف پورداود ص۲۱۹.

[4] فهرست کتب اهدائی سیدمحمد مشکوة به کتابخانهٔ دانشگاه تألیف منزوی ج۲ ص ۲۱۰ (منزوی دوبیتی‌های اهلی شیرازی راکه به نام گنجفه مشهور میباشد هم در مجله دانش سال سوم (۱۳۳۲) شمارهٔ ۴ صص ۲۲۱-۲۲۸ و شمارهٔ ۵ صص۳۰۵-۳۰۸ و هم جداگانه چاپ کرده‌اند).

[5] گوهرنامه چ منوچهر ستوده، فرهنگ ایران‌زمین دفتر۳ ج۴.

[6] همان کتاب ص ۲۳۰.

[7] سفرنامهٔ تاورنیه ترجمهٔ ابوتراب نوری ص۹۱۶.

[8] فهرست ج۲ تألیف منزوی ص ۲۱۰.

[9] شاهد صادق نسخهٔ خطی کتابخانه دانشگاه ورق ۲۹۸.

[10] کلیات طغراء نسخهٔ خطی کتابخانهٔ دانشگاه ورق ۱۶۱.

را می‌نویسد که «به شکوه بزرگی برکشند چنانچه قماش می‌دیده باشد و در صفحات جانداران بارکش» «پادشاه چنگ را بر تخت کشند که نغمه می‌شنوده باشد. و وزیر را در صندلی بر پژوهش حال اهل‌نغمه و در صفحات گوناگون خنیاگر. پادشاه زر سفید را بر تخت چنان نویسد که روپیه و دیگر سیمین نقدی بخشیده باشد و وزیر بر صندلی در پژوهش آن و در صفحات بسان زر سرخ کارگزاران نگارند. پادشاه شمشیر چنان نگارند که پلارک[1] می‌آزموده باشند. و وزیر بر صندلی نشسته سلاح خانه می‌دیده باشد و در صفحات آن آهنگر و صیقلگر و جز آن نگارند. پادشاه تاج را بخشندهٔ آن تصویر کنند و وزیر را بر صندلی که سرانجام آن باشد و در صفحات دیگر عملهٔ آن چون درزی و اتوکش. و پادشاه غلام را بر فیل سوار نگارند. و وزیر او را بر عرابه و در اوراق انواع غلامان نویسند بعضی نشسته، برخی افتاده، طایفه‌ای مست، گروهی هشیار و جز آن»[2] اکبرشاه هندی از این گنجفهٔ ایرانی تقلید کرد و گنجفه‌ای ساخت که دارای دوازده صنف بود به نامهای: اشوپت (به فتح همزه و سکون شین منقوط و فتح واو و بای فارسی و کسر تای فوقانی). گج پت (به فتح گاف فارسی و سکون جیم). نرپت (به فتح نون و سکون را). گده‌پت (به فتح گاف فارسی و دال هندی و هـای خفی). دهنی‌پت (به فتح دال و هـای خفی و سکون نون). دل پت. (به فتح دال و سکون لام). نواپت (به فتح نون و واو و الف). تی‌پت (به کسر تای فوقانی و فتح یـای تحتانی). سرپت (به ضم سین و فتح را). اسرپت (به فتح همزه و سکون سین و را). بن‌پت (به فتح به او سکون نون). آه‌پت (به فتح همزه و کسر ها). هر کدام از این اصناف دوازده ورق داشت[3] و گویا نحوهٔ بازی آن مثل گنجفه بازی ایرانی بوده است. بازی گنجفه. از چگونگی بازی گنجفه اطلاع صحیحی در دست نیست. و در کتابهایی که مورد استفادهٔ نگارنده [تقی‌خان] قرار گرفته از نحوهٔ این بازی شرحی نیامده است. ولی مؤلف شاهد صادق تفصیل چگونگی بازی گنجفه را به رساله‌ای به نام «علم ملاعب» حوالت داده. متأسفانه نگارنده هرچه بیشتر برای به دست آوردن این رساله کوشش کرد کمتر یافت، جز اینکه بخشی از نفایس الفنون به علم ملاعب اختصاص داده شده و در آن بحث از نرد و شطرنج گفتگو به میان آمده و از گنجفه نامی نیست. به غیر از این، میرزا صادق صادقی در چگونگی بازی گنجفه شمه‌ای ذکر میکند که البته درست مفهوم نیست مگر اینکه به حدس و گمان متوسل شد و چگونگی بازی را دریافت.[4] ظاهراً بازی گنجفه مانند بازیی که امروزه با ورق می‌کنند و به نام «حکم» معروف است، بوده. زیرا اولاً، به گمان مؤلف شاهد صادق گنجفه بازی ایرانی از گنجفهٔ فرنگیان استخراج شده، بنابراین بعید نیست که گنجفه تقلیدی از حکم باشد. ثانیاً در حکم، بازی‌کنان همیشه سعی میکنند اوراقی که دارای خالهای ریز است از دست خود خارج کنند و درشت خالها را نگهدارند (البته وقتی که حریف خال برنده‌ای پائین می‌آید). در گنجفه هم همین طور است. ملا واهب قندهاری گوید:

مانند آن ورق که ز سر واکند کسی
حسنت به چرخ گنجفه داد آفتاب را.

ثالثاً، میرزا صادق صادقی می‌نویسد: «هر حکمی که گیرند حریفان همرنگ آن خرج دهند و اگر نداشته باشند حکم به خرج اندازند» که عیناً روشن است که در بازی «حکم» معمول است. و چون بازی حکم از بازیهای روزمرهٔ جوانان امروز است و اغلب آن را می‌دانند و کمتر کسی است که این بازی را نکرده باشد و نداند، به شرحش نمی‌پردازیم. (نقل به اختصار از مجلهٔ یغما سال سیزدهم شمارهٔ ۶ ص۲۹۶ به بعد مقالهٔ گنجفه به قلم بهروز تقی‌خانی). ||صفحه‌ای مانند نرد و شطرنج که بر آن گنجفه بازی میکردند. ||ورقهایی که با آن گنجفه بازی میکردند.

گنجفه‌باز. [گَ جَ فَ / فِ] (نف مرکب) آنکه گنجفه بازد. آنکه گنجفه بزند. بازی‌کننده با ورقهای گنجفه. و رجوع به گنجفه شود.

گنجفه‌بازی. [گَ جَ فَ / فِ] (حامص مرکب) بازی کردن با اوراق گنجفه. گنجفه زدن. و رجوع به گنجفه شود.

گنجفه زدن. [گَ جَ فَ / فِ زَ دَ] (مص مرکب) گنجفه بازی کردن. گنجفه باختن. با اوراق گنجفه بازی کردن.

گنج قارون. [گَ جِ] (اِخ) گنج روان. گنجی که قارون از زر و سیم فراهم آورده بود و بزرگی و فراوانی آن قوم موسی را بشگفتی انداخت. در شأن آن گنج در ذیل سورهٔ ۲۸ (قَصَص) آیهٔ ۷۶ آمده است: ان قارون کان من قوم موسی فبغی علیهم و اتیناه من الکنوز ما إن مفاتحه لتنوءُ بالعصبة أولی القوة إذ قال له قومه لاتفرح ان الله لایحب الفرحین. مؤلف غیاث اللغات آرد: امام ثعلبی گفت که خزانه قارون چهارصدهزار و چهل‌هزار انبان بود پر از زر و نقره و به دعای موسی علیه‌السلام قارون و همه خزانه او به زمین فرورفته و تا قیامت بسوی اسفل روان خواهد ماند. (از غیاث اللغات) (آنندراج):

تا به قارون برد و بند گنج قارون برگشاد[5]
رنجهای هر یکی را گنجها داد از جزا.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۱).

گرچه عیسی‌وار از اینجا بار سوزن برده‌ام
گنج قارون بین کز آنجا سوزیان آورده‌ام.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۵۵).

شبی کو گنج بخشی را دهد داد
کلاه‌گنج‌قارون را برد یاد. نظامی.

گنج قارون که فرومیشود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است.
حافظ (دیوان چ قزوینی ص۳۵).

گنج قباد. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان سمیرم بالا بخش حومهٔ شهرستان شهرضا که

---

[1] ۱ - پلارک بر وزن تبارک، جنسی از فولاد جوهردار باشد و شمشیر و جوهر شمشیر را نیز گویند. (برهان قاطع).

[2] ۲ - آئین اکبری ص ۱۵۸.

[3] ۳ - ایضاً آئین اکبری ص ۱۵۷.

[4] ۴ - عین عبارت میرزا صادق صادقی این است: «گنجفهٔ متعارف، هشت صنف است و بازیهای مشهور از همرنگ سرخت و باشاچن که دو کس و سه کس و چهار کس بازی کنند احتیاج به شرح ندارد. در ایران چهار صنف افزوده بودند و شش کس بازی میکردند، لیکن رواج نیافت. و گنجفه صفدرخانی آن است که دو کس بازی کنند و یک حکمی را دو خرج دهند، و در این بازی گاه باشد که یکی از حریف دو چند برد، یعنی بیست‌وچهار دست. و گنجفه فرنگی بر چند نوع است، یکی بازی لب و در آن سه صنف یا چهار صنف گیرند و دو و سه و چهار توانند باخت و بهترین طریقش آن است که چهار صنف گیرند و چهار کس بازند و اگر به هشت صنف گنجفه‌بازی کنند، نُه کس توانند باخت. و نوعی دیگر نیز هست که گنجفه همرنگ از آن استخراج شده، و آن بازی گنجفه متعارف است لیکن باید که آفتاب با ورق سرخ برآید و هر حکمی که گیرند حریفان همرنگ آن خرج دهند و اگر نداشته باشد حکم به خرج اندازند، و اگر حکم نبود هرچه صاحب حکم گوید خرج دهند، و در این بازی بسیار شود که یك کس همهٔ حریفان را از دست بیرون کند. و این بازی چون دو کس بازند مانند شطرنج به فکرهای دقیق حاجت افتد. نوعی دیگر بدینگونه که حریفان بعد از اتمام بازی هر کس هر آنچه پیش او جمع شده بردارد و اگر چیزی بوده باشد آنچه از حصهٔ او بوده، اوراقی که خواهد آن دهد که باخته، تا دستها برابر شود. پس باز بازی کنند تا آنکه یکی حریفان را از دست بیرون کند و در این بازی صنعت بسیار بود، چه اگر، سه کس یا بیشتر، چهار کس بازند چون نوبت اول بازی کنند ظاهر شود که پیش هر کدام چیست و به یاد داشتن آن و تصرف در بازی از قبیل شطرنج بود. (ورق ۲۰۸ شاهد صادق نسخهٔ خطی کتابخانه مرکزی دانشگاه).

[5] ۵ - ن ل:
تا به افزون برد رنج و گنج افزون برگشاد.

در ۲۷هزارگزی شمال باختری شهرضا و ۴هزارگزی راه ماشین‌رو طالخونچه به مبارکه واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۴۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، انگور و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گنجک. [گَ جَ] (اِخ) گنجک یا شیز اقامتگاه تابستانی خسروپرویز که ظاهراً در نواحی دریاچهٔ ارومیه در سر راه مراغه و تبریز در نزدیک لیلان بوده است. نظر به تعریف مفصلی که مسعربن مهلهل کرده در نزدیک آن معدنها و چشمهٔ نفتی بوده که آتشکدهٔ آذرگشسب بواسطهٔ آن روشن بوده است. (مزدیسنا تألیف معین ج ۱ ص ۲۰۲ و ج ۲ ص ۳۱۵). و رجوع به یشتها ج ۲ ص ۲۴۱ شود. معرب آن جَزنَق است. رجوع به معجم البلدان شود.

گنجک. [گَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان مشهد مرغاب بخش زرقان شهرستان شیراز که‌در ۱۰۸۰۰۰ گزی‌شمال خاوری زرقان و ۳۰۰۰ گزی راه شوسهٔ شیراز به اصفهان واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۴۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ سیوند تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر، میوه و شغل اهالی زراعت و باغبانی و صنایع دستی آنان قالیبافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گنج کاوس. [گَ جِ وو] (اِ مرکب) گنج کاوس. نام لحن هفدهم است از سی لحن باربد و آن را گنج گاو هم می‌گویند. (برهان). این کلمه در فرهنگ جهانگیری چ هند به صورت کاوش (گاوش) آمده است. گنج گاومیش. ممکن است کاوس وگاومیش یکی تصحیف دیگری باشد. و رجوع به گنج گاو و گنج‌گاوان و گنج گاومیش شود.

گنجک‌خاتون. [گَ جَ] (اِخ) (شهرزاده...) خاتون امیر ایرنجین از معاصران اولجایتو سلطان. (ذیل جامع‌التواریخ رشیدی از حافظ ابرو ص ۱۰۲).

گنج کلا. [گَ کَ] (اِخ) دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل که در ۲۶۰۰۰ گزی جنوب بابل واقع شده است. هوای آن معتدل مرطوب و مالاریائی و سکنه‌اش ۳۸۰ تن است. آب آن از سجادرود تأمین می‌شود. محصول آن برنج، غلات و مختصر چای و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. در سالهای اخیر یک باغ چای به مساحت ده هکتار در این ده احداث شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گنجگان. [گَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودبشار بخش اردکان شهرستان شیراز که در ۳۴۰۰۰ گزی‌شمال باختر اردکان و راه شوسهٔ اردکان به تل خسروی واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۷۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و ماش و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گنجگان. [گَ جَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا که در ۵۳هزارگزی جنوب سمیرم، متصل به راه خضر به شهید واقع شده است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). ده فرسخ جنوبی سمیرم است. (فارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۲۲۱).

گنجگان. [گَ جَ] (اِخ) نیم‌فرسخی مغرب باشت است (از دهات بلوک کوه گیلویهٔ فارس). (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۲۷۱).

گنجگان. [گَ جَ] (اِخ) قریه‌ای بوده است در بالای مرو. (از معجم البلدان ذیل کنجکان).

گنجگان. [گَ جَ] (اِخ) (چشمه...) از ناحیهٔ رستم بلوک ممسنی از قریهٔ گنجگان برخاسته است. (از فارسنامهٔ ناصری ج دوم ض ۳۲۱).

گنج گاو. [گَ جِ] (اِخ) نام گنجی است از گنجهای جمشید، و آن در زمان بهرام گور ظاهر شد. گویند دهقانی زراعت را آب می‌داد نا گاه سوراخی بهم‌رسید و آبها تمام به آن سوراخ میرفت و صدائی عجیب از آن سوراخ برمی‌آمد دهقان به نزد بهرام آمد و احوال را گفت. بهرام به آنجا رفته، فرمود که آنجا را کندند عمارتی پیدا شد بس عالی. اشاره به موبد کرد که «درآی به این خانه». چون درآمد دو گاومیش دید از طلا ساخته بودند و چشمهای آنها را از نار و سیب و امرود زرین کرده و درون میوه‌های زرین را پر از مروارید ساخته بودند و در پیش سر گاومیش آخوری از طلا بسته بودند و آنها را پر از جواهر قیمتی نموده و بر گاومیشها نام جمشید کنده بودند و بر اطراف گاومیشها اقسام جانوران پرنده و چرنده از طلا ساخته و مرصع کرده بودند، خبر به بهرام آورد بهرام فرمود تمام آن گنج را به مستحقین و مردمان کم‌بضاعت دادند و در ممالک او مستحق و پریشان نماند که صاحب سامان نشد. (برهان). گنج گاوان. گنج گاومیش:

مرا چون دعوت عیسی است عیدی هر زمان در دل
دلم قربان عید فقر و گنج گاو قربانش.

خاقانی.

در گوش گاو خفته‌ام از امن کز عطاش
با گنج گاو و دولت بیدار میروم. خاقانی.

رجوع به گنج کاوس و گنج گاومیش و گنج گاوان شود.

گنج گاو. [گَ جِ] (اِخ) نام‌لحن هفدهم است از سی لحن باربد. (برهان):

وقت سحرگه چکاو خوش بزند در تکاو
ساعتکی گنج گاو ساعتکی گنج باد.

منوچهری.

گه‌نوای هفت گنج و گه نوای گنج گاو
گه‌نوای دیف رخش و گه نوای ارجنه.

منوچهری.

دو گوشت همیشه سوی گنج گاو
دو چشمت همیشه سوی احوران. منوچهری.

چو باده بودی بر دست من بیاوردی
نوای باربد و گنج گاو و سبز بهار.

مسعودسعد.

چو گنج گاو را کردی نواسنج
برافشاندی زمین هم گاو و هم گنج. نظامی.

و رجوع به گنج کاوس و گنج گاوان و گنج گاومیش شود.

گنج گاوان. [گَ جِ] (اِخ) همان گنج گاو است که از جمشید بود و به دست بهرام گور افتاد. (برهان):

بهنگام جم چون سخن راندند
وراگنج گاوان همی خواندند. فردوسی.

رجوع به گنج کاوس و گنج گاو و گنج گاومیش شود.

گنج گاوان. [گَـ‌ِ ج] (اِمرکب) نوایی است از نواهای باربد. (فرهنگ رشیدی) (شعوری ج ۲ ص ۳۰۳) (فرهنگ نظام). رجوع به گنج گاو و گنج گاومیش شود.

گنج گاومیش. [گَ جِ] (اِخ) به معنی گنج گاوان است که گنج جمشید باشد. (برهان). رجوع به گنج کاوس و گنج گاو و گنج گاوان شود.

گنج گاومیش. [گَ جِ] (اِمرکب) نام نوائی است از نواهای باربد. (فرهنگ رشیدی) (شعوری ج ۲ ص ۲۹۹). رجوع به گنج کاوس و گنج گاو و گنج گاوان شود.

گنجگاه. [گَ] (اِ مرکب) بر وزن و معنی پنجگاه است که شعبهٔ بلندی مقام راست و شعبهٔ پستی آن مبرقع است. (برهان) (آنندراج).

گنجگاه. [گَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای دوگانهٔ بخش سنجبد شهرستان هروآباد که در باختر بخش واقع و از شمال به دهستان کیوی، از جنوب به بخش کاغذکنان و دهستان خورش‌رستم، از خاور به دهستان خان اندبیل و از باختر به دهستان گرم محدود میباشد. هوای آن مایل به گرمی و آب قرای دهستان از چشمه‌سارها و رودخانه‌های

محلی تأمین میشود. محصولات عمدهٔ آن غلات و حبوبات میباشد. دهستان از ۵۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و سکنهٔ آن در حدود ۱۴۰۶۰ تن است. قرای مهمش عبارتند از: آغ‌باش، پرگو، گنجگاه (مرکز دهستان)، هریس، رزج‌آباد، شیرج‌آباد و سنجید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گنجگاه. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان گنجگاه بخش سنجید شهرستان هروآباد که در ۸هزارگزی باختر مرکز (کیوی) و ۲ هزارگزی راه شوسهٔ هروآباد به اردبیل واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه‌اش ۵۹۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گنج گرداب. [گَ گِ] (اِخ) نام گردابی نزدیک دهکدهٔ دنکی از دهات ساری. (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۶۳).

گنج گلی. [گَ گُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شراء بالا بخش کمیجان شهرستان اراک که در ۴۰هزارگزی جنوب کمیجان و ۸هزارگزی راه عمومی واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۹۰ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گنجنامه. [گَ مَ / مِ] (اِمرکب) کاغذ یا چیز دیگر که جای پنهان کَردن گنج و مقدار زر در آن نوشته باشد. (آنندراج) (بهار عجم). کاغذ یا چیز دیگر که جای پنهان کردن و کمیت زر در آن مرقوم یا منقوش باشد. (چراغ هدایت). کتاب گنج. فهرست گنج. قبالهٔ گنج (ناظم الاطباء). نامه‌ای که در آن مکان گنج یا گنجهایی تعین شده است. نامه‌هایی قدیمی که در آن نشان و وصف گنجی و دفینه‌ای کرده‌اند[1]: اندیشیدم که اگر از من گنجنامه‌ای طلب کنند و یا چیزی خواهند که وفا نتوانم کردن....نگین انگشتری به دندان برکنم و زهر برمکم. (تاریخ بیهقی).

چو داری در سنان نوک خامه
کلید قفل چندین گنجنامه. نظامی.
در این گنجنامه ز راز جهان
کلید بسی گنج کردم نهان. نظامی.
ز تاریخ کهن‌سالان آن بوم
مرا این گنجنامه گشت معلوم. نظامی.
همه نسخت گنجنامه که بود
به دارنده دیر دادند زود. نظامی.
فغان که در طلب گنجنامهٔ مقصود
شدم خراب جهانی زغم تمام و نشد. حافظ.

||کتاب عزایم برای احضار و تسخیر ارواح. (شعوری ج ۲ ص ۳۰۶)[2].

گنجندگی. [گُ جَ دَ / دِ] (حامص) شایستگی گنجیدن داشتن. قابل گنجیدن بودن. رجوع به گنجیدن شود.

گنجنده. [گُ جَ دَ / دِ] (نف) آنچه که بگنجد. آنچه که در چیزی تواند گنجید. جای‌گیرنده: ماده چیزی است فراز هم آورده از چهارمایهٔ با یکدیگر ناسازنده و ناگنجنده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گنج‌نگار. [گُ نِ] (اِ مرکب) میزان الحجم ترسیمی.[3] (واژه‌های مصوبهٔ فرهنگستان).

گنج‌نه. [گَ نِهْ] (نف مرکب) صاحب و مالک گنج. (آنندراج):

من مر او را در مدیحی روستم خواندم همی
واین، چنین باشد که خوانی گنج‌نه را گنجبان.
فرخی.

گنجوان. [گَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان ۲ بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان که در ۲۰۰۰۰ گزی جنوب باختری هرسین واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۵۷ تن است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم و جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گنجوان. [گَ جَ] (اِخ) دهی است از بخش چوار شهرستان ایلام که در ۴۰۰۰۰ گزی باختر چوار و ۴۰۰۰۰ گزی باختر راه شوسهٔ ایلام به شاه‌آباد واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۱۳۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گنجور. [گَ / گَ وَ] (ص مرکب، اِ مرکب) (از: گنج + ور ûr = ور،[4] پسوند اتصاف و دارندگی) پهلوی گنجبر[5] جزء دوم از مصدر بر[6] (بردن) است، یعنی برنده و حامل گنج. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). خزانه‌دار. (غیاث اللغات) (از برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی). خزینه‌دار. (اوبهی) (انجمن‌آرا) (آنندراج) (شعوری ج۲ ص۲۹۷). خزانچی. بندار. (مجموعهٔ مترادفات ص۳۰۳). حافظ گنج. خازن. انباردار. بایگان. بادگان. خاصگی:

ز دستور گنجور بستد کلید
همه کاخ و میدان درم گسترید. فردوسی.
به گنجور فرمود شاه جهان
که زر آورد در میان مهان. فردوسی.
همه کدخدیند مزدور کیست
همه گنج‌دارند گنجور کیست؟ فردوسی.
ز گنجور خود جامهٔ نو بجست
به آب اندر آمد سر و تن بشست. فردوسی.
زمان بنده کردار مزدور توست
زمین گنج و خورشید گنجور توست. اسدی.
کزگران‌سنگی گنجور سپهر آمد کوه
وز سبکساری بازیچهٔ باد آمد خس.
سنائی (دیوان چ مدرس رضوی ص۲۵۵).
ز آمدن شاه اختران به حمل گشت
هر شجری چون گشاده گنجی گنجور.
سوزنی.
به خدمت پیش تخت شاه شاپور
چو پیش گنج بادآورد گنجور. نظامی.
کلید و نسخه پیش آورد گنجور
زمین از بار گوهر گشت رنجور. نظامی.
ای جاهل علم اگر بکوشی
گنجور شوی ز علم گنجور. ناصرخسرو.
پادشاهی نه به دستور کند یا گنجور
نقشبندی نه به شنگرف کند یا زنگار.
سعدی.

||حافظ. نگاهبان:

گنجور هنرهای خویش گردی
گر باشد مالت وگر نباشد. ناصرخسرو.
جز که ما را نیست معلوم آنکه فرزندان تو
خازن علمند و گنجور قرآنند ای رسول.
ناصرخسرو.

||مرد متمول. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).
||خزانه. ذخیره. مخزن. بیت‌المال. (ناظم الاطباء).

گنجور. [گَ] (اِخ) در انجمن‌آرای ناصری آمده: گنجوربن اسفندیار نام یکی از پادشاهان عجم بوده که کتاب جاودان خرد که از هوشنگ‌شاه پیشدادی است از پارسی قدیم به پارسی متداوله ترجمه کرده و حسن‌بن سهل وزیر مأمون عباسی آن را به زبان عرب نقل نموده و ابوعلی مسکویه به الحاق حکمتهای هند و روم و عرب آن را انجام داده و هنوز در میان مردم متداول و معروف و در نهایت نفاست میباشد! ابوعلی مسکویه (به نقل حواشی ترجمهٔ تاریخ ادبیات اته صص ۲۶۰ - ۲۶۱) نام این شخص را گنجور(؟) وزیر ملک ایرانشهر(؟) نوشته است، ولی هویت این شخص معلوم نیست.

---

[1] شعوری گوید (ج ۲ ص ۳۰۶): نام کتابی است مغربیان را در گنج برای گشودن طلسمات، و شعر زیر را شاهد آرد:

غلامیِ خط ساقی سعادت ازل است
گدای میکده را گنجنامه در بغل است. کاتبی.

ولی قول او بر اساسی نیست و گنجنامه در این بیت به همان معنی است که در متن ذکر شد.

[2] این معنی در فرهنگهای دیگر یافته نشد. شعوری همان بیت حافظ منقول در متن را شاهد این معنی آورده است.

[3] Plethysmographe.

[4] var.   [5] ganjbar.

[6] bar.

برای اطلاع از کتاب جاودان خرد و مؤلف آن رجوع به حواشی ترجمهٔ تاریخ ادبیات اته صص ۲۶۰ - ۲۶۵ و لغت‌نامه ذیل جاودان خرد و جاویدان خرد شود.

گنجور شدن. [گَ شُ دَ] (مص مرکب) صاحب گنج شدن. متمول شدن. غنی گشتن:

ای جاهل مفلس ار بکوشی
گنجور شوی ز علم گنجور
گر حکمت منت درخور آید
گنجور شدی و گشت ماجور.
ناصرخسرو (دیوان ص۱۹۸).

گنجوروز. [۱] [گَ] (اِخ) نام یکی از دهات بارفروش (بابل) است. (مازندران و استرآباد رابینو ص۱۱۸). و رجوع به ترجمهٔ همین کتاب ص۱۹۵ شود.

گنجوری. [گَ] (حامص مرکب) گنجور بودن. خزانه‌دار بودن. عمل گنجور داشتن:

وگر خان را بترکستان فرستد مهر گنجوری
پیاده از بلاساغون دوان آید به ایلاقش.
منوچهری (دیوان چ ۱ دبیرسیاقی ص۴۶).
اثیر رفت به حضرت گذاشت گنج سخن
خنک شهی که بر این گنج یافت گنجوری.
اثیرالدین اخسیکتی (از جهانگیری).

گنجوی. [گَ جَ] (ص نسبی) منسوب به گنجه. جنزوی. رجوع به گنجه شود.

گنجوی. [گَ جَ] (اِخ) نظامی گنجوی. رجوع به نظامی شود.

گنجوی. [گَ جَ] (اِخ) (ابوالعلاء...) رجوع به ابوالعلاء... شود.

گنجوی. [گَ جَ] (اِخ) قوامی مطرزی... رجوع به قوامی... شود.

گنجویر. [گَ] (ص، اِ) تحریف گنجوبر [۲] پهلوی به معنی خزانه‌دار، گنجور. رجوع به یونکر ص ۷۹ شود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). به لغت زند و پازند بمعنی گنجور است که خزانه‌دار باشد؛ و در جای دیگر بجای تحتانی با یاء ابجد نوشته بودند، و الله اعلم. (برهان) (آنندراج). این کلمه در یک نسخهٔ خطی از فرهنگ جهانگیری متعلق به کتابخانه لغت‌نامهٔ دهخدا به صورت گنجوبر آمده است.

گنجه. [گَ جَ / جِ] (اِ) [۳] اشکاف. اشکاب. دولاب. دولابچه. قفسه (قفصه). محفظه. کمد. ||(ص) خر و الاغ دم‌بریده را نیز گویند و به عربی ابتر خوانند. (جهانگیری) (برهان) (انجمن‌آرا) (آنندراج). ظاهراً به این معنی با کاف تازی و به ضم اول است، چنانکه رشیدی نوشته:

هرگز مثل زند کسی از وی حسود را
نسبت کند به عیسی کس هیچ گنجه (کنجه) را؟
شمس فخری.

رجوع به کنج و کنجه شود. ||(اِ) خرجین ترکی که بر ترک ستور بندند. (ناظم الاطباء).

گنجه. [گَ جَ / جِ] (اِخ) نام شهری است مشهور مابین تبریز و شیروان (اصح شروان است) و گرجستان و مولد شیخ نظامی علیه‌الرحمه از آنجاست. (برهان). نام شهری است از ولایات اران در اواخر آذربایجان منسوب بدانجا را گنجوی گویند. (انجمن‌آرا). شهری است [به اران] با کشت و برز بسیار و آبادان و بانعمت و از وی جامه‌های پشمین خیزد از هرگونه. (حدود العالم). شهر بزرگی است که قصبهٔ بلاد اران است و اهل‌ادب آن را جنزه می‌نامند. (از معجم البلدان). گنجه از اقلیم پنجم است طولش از جزایر خالدات «فج» و عرض از خط استوا «م لد» شهر اسلامی است در سنهٔ تسع و ثلاثین هـ .ق. ساخته شد شهری خوش و مرتفع بود و در این معنی گفته‌اند بیت:

چند شهر است اندر ایران مرتفع‌تر از همه
بهتر و سازنده‌تر از خوشیّ آب و هوا
گنجهٔ پرگنج در ارّان، صفاهان در عراق
در خراسان مرو و طوس در روم باشد اقسرا.
(نزهةالقلوب مقالهٔ ثالثه چ لسترنج صص۹۱-۹۲).

... از قراباغ تا گنجه سی‌وچهار فرسنگ و از اردبیل شصت‌ونه فرسنگ و از سلطانیه صدوشش فرسنگ و از گنجه تا شهر شمکور که اکنون خراب است دو فرسنگ. (... ایضاً ص ۱۸۱). برخی از شهرهای قدیم ایران بمناسبت وفور ثروت و ذخایر به «گنجه - غزنه» نامیده شده‌اند، مانند شهر گنجه در شمال آذربایجان و شهر غزنه (غزنین) در افغانستان. (مزدینا تألیف معین چ ۱ ص۲۰۳). ... در ایران‌زمین قدیم اسم گنجک تخصیصی به یک شهر معین آذربایجان نداشته با از شهرهای دیگر هم چنین نامیده میشده‌اند، از آنجمله است گنجه در اران (در قفقاز) و غزنه یا غزنین در زابلستان (در افغانستان) گنجه و غزنه نیز اصلاً گنجک بوده است. گنجک را که یکی از شهرهای بسیار قدیم ایران و پایتخت آذربایجان محسوب میشده غالباً مورخین و جغرافی‌نویسان یونان و روم به اسم غزکا [۴] یا گنزکا [۵] و به اشکال مختلف دیگر ذکر کرده‌اند. آذربایجان در قدیم دو پایگاه داشته، یکی همین گنجک بوده که معرب آن جزن یا جزنق است... (یشتها تألیف پورداود ج۲ ص۲۴۶). این شهر تا سال ۱۲۱۹ هـ .ق. / ۱۸۰۴ م. گنجه نامیده میشد، روسها بعد از اشغال آنرا یلی‌زاوت‌پل [۶] یا الی‌زابت‌پل [۷] خواندند و چون بلشویکها بر سر کار آمدند آن را کیروف‌آباد نامیدند. گنجه یکی از شهرهای آذربایجان شوروی است که مرکز ناحیهٔ گنجه است و در کنار رودخانهٔ گنجه‌چای، شعبه رودکر، در ۱۸۰ هزارگزی جنوب شرقی تفلیس واقع شده است. سکنهٔ آن در حدود ۱۱۶هزار تن است که از نژاد تاتار و ارمنی‌اند. این شهر در قرون ۶ و ۵ میلادی بنا شده است. از قرن ۴ هجری (۱۰ میلادی) تا ابتدای قرن.۷هجری (۱۳ میلادی) یکی از شهرهای مهم آذربایجان و مرکز تجارت و صنعت بود. در سال ۴۸۱ هـ .ق. / ۱۰۸۸ م.) به‌وسیلهٔ ترکهای سلجوقی و سپس در سال ۶۳۳ هـ .ق. (۱۲۳۵ م.) به‌دست مغولان فتح و ویران شد. از آغاز قرن هشتم ایرانیان آن را اشغال و سرانجام در سال ۱۲۱۹ روسها آن را فتح کردند. گنجهٔ امروز در آذربایجان شوروی مقام دوم را داراست و انواع و اقسام دستگاههای متعدد خیاطی، ندافی، روغن‌کشی و تهیهٔ اغذیه و مشروبات گوناگون در آنجا وجود دارد. آثار بازماندهٔ گنجهٔ سابق در ۵ هزارگزی شمال غربی گنجهٔ کنونی قرار گرفته و برجها، باروها، پلها، دیوار ارگ، مسجدجامع [۸]، کاروانسرای شاه‌عباس و آثار دیگری از آن به چشم میخورد. ناحیهٔ گنجه در شمال، کوهستانی و شاخه‌های جنوبی جبال قفقاز از آن عبور میکند و به واسطه‌درّه‌های علیای کر و شمباتش یعنی آلزان و یورا مشروب میشود. در قسمت شرقی، گنجه دارای استپهای پرعلف است. و در ضمن نمکزار و با آب و هوای خشک میباشد.

معادن: گنجه دارای معادن آهن و سنگ طلا است.

کشاورزی: کشاورزی در گنجه بسیار پیشرفت کرده است و محصول آن غلات و کار کشاورزان دامپروری است. تاک در اغلب نقاط مخصوصاً در حوالی گنجه کاشته میشود و محصول قابل‌ملاحظه‌ای میدهد. کشت و پرورش توت و کرم ابریشم گنجه نیز قابل‌ذکر است:

ز گنجه چون به سعادت نهاد روی به راه
فلک سپرد بدو گنج و ملک و افسر و گاه.
معروفی بلخی.

---

۱ -امروز «گنجفروز» گفته می‌شود.

2 - ganjobar.   3 - Armoire.

4 - Ghazaka.   5 - Ganzaka.

6 - Ielisavetpol.

7 - Elisabethpol.

۸ - این مسجدجامع از بناهای شاه‌عباس اول است که در سال هزاروپانزده بنا نموده تاریخ آن مطابق است با تاریخ فتح گنجه چنانکه یکی از شعرا گفته «تاریخ فتح گنجه کلید شماخی است». معمار این مسجد شیخ بهایی علیه‌الرحمه میباشد... (مرآةالبلدان صنیع‌الدوله ج۴ ص۱۱۹).

نظّاره به پیش در کشیده صف
چون کافر روم بر در گنجه.
منوچهری (دیوان چ ۱ دبیرسیاقی ص ۱۸۱).
گویندکه سلطان مهین بر در گنجه‌ست
در گنجه کنون بین که ز بغداد فزون شد.
خاقانی.
گاه‌از سگ گنجه‌ام به فریاد
گاه‌از خر آوه جفت افغان. خاقانی.
رنج دلم را سبب، گردش ایام نیست
فعل سگ گنجه‌ست قدح خر روستا.
خاقانی.
ز گنجه فتح خوزستان که کرده‌ست
ز عمان تا به اصفاهان که خورده‌ست.
نظامی.
رکاب از شهربند گنجه بگشای
عنان شیرداری پنجه بگشای. نظامی.
چو در گرچه در بحر گنجه گمم
ولی از قهستان شهر قمم.
(منسوب به نظامی).
آن مادر شوم چون زاد ترا (کذا)
از گنجه به ابخاز فرستاد ترا. مجد همگر.
یکی پادشه‌زاده در گنجه بود
که‌دور از تو ناپاک سرپنجه بود.
سعدی (بوستان).
از گنجه چو گنج آن گهرریز
در هند چو طوطی این شکرریز. جامی.

گنجه. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قمرود بخش حومهٔ شهرستان قم که در ۲۵هزارگزی شمال قم و ۴هزارگزی خاور راه شوسهٔ قم به تهران واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۳۲۰ تن است. آب آشامیدنی آن از قره‌چای تأمین میشود. محصول آن لبنیات و شغل اهالی گله و شترداری، هیزم‌کشی، کارگری و صنایع دستی زنان جاجیم و قالیچه بافی است. ساکنین از طایفهٔ شاهسون هستند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گنجه. [گَ جَ] (اِخ) دهی است از جزء دهستان رستم‌آباد بخش رودبار شهرستان رشت که در ۹هزارگزی شمال رودبار، کنار سفیدرود و راه شوسهٔ و در ۶۸هزارگزی رشت واقع شده است. هوای آن معتدل مرطوب و مالاریایی و سکنه‌اش ۵۲۰ تن است. آب آن از نهر تولی و چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات، زیتون و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کسب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گنجه. [گَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان اقشار بخش اسدآباد شهرستان همدان که در ۱۶۰۰۰ گزی جنوب باختری قصبهٔ اسدآباد و ۱۰۰۰ گزی آلنجه واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۱۹۷ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیبافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گنجه. [گَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان علیشروان بخش بدرهٔ شهرستان ایلام که در ۶۵۰۰۰ گزی خاور ایلام و ۹۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو بدره به ایلام واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۱۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ گنجه است. محصول آن غلات، توتون و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گنجه. [گَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۴۲هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۵هزارگزی خاور راه شوسهٔ شاه‌زند به ازنا واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۷۱۵ تن است. آب آن از قنات و چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گنجه. [گَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان شاپور بخش مرکزی شهرستان کازرون که در ۲۶۰۰۰ گزی شمال باختری کازرون و ۱۰۰۰ گزی راه شوسهٔ کازرون به فهلیان واقع شده است. هوای آن گرم مالاریایی و سکنه‌اش ۱۲۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ شاپور و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی‌جات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

گنجه. [گَ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان ورزق بخش داران شهرستان فریدن که در ۱۱هزارگزی شمال باختری داران و ۲هزارگزی جنوب راه شوسهٔ ازنا به اصفهان واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۱۶۳۶ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه است. محصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم و قالی‌بافی است. راه شوسه و دبستان دارد و در حدود ۲۰ باب دکان بدانجاست. تپهٔ مخروطی‌شکلی که در آنجاست بنابه گفته اهالی در زمان قدیم آتشکده بوده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گنجه. [گَ جَ / جِ] (اِخ) از نواحی لرستان است میان خوزستان و اصفهان. (از معجم البلدان).

گنجه. [گَ جَ / جِ] (اِخ) قصبه این ناحیه [ناحیه تل خسروی از کوه گیلویه فارس] را گنجه‌گویند به مسافت بیست‌وچهار فرسخ از بهبهان دور افتاده است. (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۲۶۶).

گنجه‌ای. [گَ جَ / جِ] (ص نسبی) منسوب به گنجه. رجوع به گنجوی شود.

گنجه‌بانو. [گَ جِ] (اِ مرکب) در لاهیجان حیوانی است شبیه به موش‌خرما که فندق و گردو غذای آن است و مشهور است که سکه را زیاد دوست دارد. « گنجه‌بانوی»نیز خوانده میشود. (فرهنگ گیلکی تألیف منوچهر ستوده ص ۲۱۵). در مازندران آن را «آروسک» (عروسک) می‌نامند.

گنجه‌چای. [گَ جَ / جِ] (اِخ) رودخانه‌ای است که گنجه بر کنار آن واقع شده است. رجوع به گنجه و لاروس بزرگ ذیل «یلی‌زاوت‌پل[1]» شود.

گنجه‌خیز. [گَ جَ / جِ] (نمف مرکب) برخاسته از گنجه. که در گنجه نشو و نما یافته:
چون فروزنده شد به عکس و عیار
نقد این گنجه‌خیز رومی‌کار.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۳۶۱).

گنجه‌رود. [گَ جَ / جِ] (اِخ) نام رودی است به مازندران. رجوع به گنج رود شود.

گنجهٔ شیر عبدالخانی. [گَ جِ يِ عَ دُلْ] (اِخ) دهی است جزء دهستان درزآب بخش حومهٔ اردا ک شهرستان مشهد که در ۳۱هزارگزی شمال باختری مشهد، کنار راه شوسهٔ مشهد به اردا ک واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۰۱۹ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت و مالداری و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گنج همار دبیره. [گَ هَ دَ رَ / رِ] (اِ مرکب) کتابت خزاین در ایران قبل از اسلام. (مفاتیح العلوم خوارزمی). گنج آمار دبیره.

گنجی. [گَ] (ص نسبی) خزینه‌ای. دفینه‌ای. منسوب به گنج. آنچه از گنج باشد. آنچه در گنج باشد:
درمهای گنجی بر آن کشت‌زار
بریزند پیش خداوندگار. فردوسی.
به درگاه ایوانش بنشاندی
درمهای گنجی برافشاندی. فردوسی.
سخن سنج و دینار گنجی مسنج
که‌بر دانشی مرد خوار است گنج. فردوسی.
و رجوع به فهرست ولف شود.

گنجی. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو از بخش مرکزی شهرستان مراغه که در ۳۴هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۱۳هزارگزی جنوب راه شوسهٔ مراغه به سراسکند واقع شده است. هوای آن معتدل

---

[1] 1 - lelisavetpol.

مالاریایی و سکنه‌اش ۱۰۲ تن است. آب آن از رودخانهٔ لیلان و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، نخود و کرچک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گنجی آباد. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت که در ۷۷۰۰۰ گزی جنوب سبزواران، سر راه فرعی گلاشکرد به سبزواران واقع شده است هوای آن گرم مالاریائی و سکنه‌اش ۱۵۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گنجی آباد. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دشت‌خاک بخش زرند شهرستان کرمان که در ۲۸۰۰ گزی شمال خاوری زرند، سر راه مالرو زرند به راور واقع شده و سکنه‌اش ۱۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گنج یاب. [گَ] (نف مرکب) کسی که گنج پیدا میکند:

چرا روی آن کس که شد گنج‌یاب
ز شادی برافروخت چون آفتاب. نظامی.

گنجیان چم. [گَ چَ] (اِخ) رودخانهٔ گنجیان‌چم (گنج عجم) قسمتی از خط سرحدی عراق و ایران را تشکیل می‌دهد. رجوع به جغرافیای غرب ایران ص ۱۳۴ شود.

گنجیدگی. [گُ دَ / دِ] (حامص) گنجایش. رجوع به گنجیدن شود.

گنجیدن. [گُ دَ] (مص) جا گرفتن مظروفی در ظرفی. درآمدن چیزی در چیزی. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). راست آمدن چیزی در چیزی. محاط شدن. (ناظم الاطباء): هیچ چیز اندر سر او نگنجد از بزرگی سرش. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

نگنجد جهان‌آفرین در مکان
که‌او برتر است از مکان و زمان. فردوسی.
چنین گفت کین مرد صورت‌پرست
نگنجد همی در سرای نشست. فردوسی.
چو سازد به دشت اندرون بارگاه
نگنجد همی در جهان آن سپاه. فردوسی.
وآنگه به تنگویکش اندر سپردشان
ور زآنکه نگنجند بدو در فشردشان.
منوچهری.

دو تیغ به هم در یک نیام نتواند بود و نتوان نهاد که نگنجد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۶). به باغ شادیاخ فرودآمد و لشکر چندان که آنجا گنجیدند فرودآمدند و دیگران گردگرد باغ. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۶۵). قصه طویل است در این کتاب نگنجد. ام‌الخبائث خمر است. (قصص الانبیاء ص ۲۲۸). و رغبت مردمان به هر روز به اسلام بیشتر می‌شد، پس بدان مسجد نگنجیدند تا به روزگار فضل‌بن یحیی... (تاریخ بخارای نرشخی ص ۵۸). و بدین نمازگاه سالهای بسیار نماز عید گذارده‌اند نمی‌گنجد. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۶۲).

دل جای تو شد حسب بیر زآنکه درین دل
یا زحمت ما گنجد یا نقش خیالت. سنائی.
مرا با عشق تو در دل هوای جان نمی‌گنجد
مرا یک رخش در میدان دو رستم برنمی‌تابد.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۹۲).
موی شکافم به شعر موی شدستم ز غم
لیک نگنجم همی در حرم مقتدا. خاقانی.
چنان ترتیب کرد از سنگ جوئی
که‌در درزش نمی‌گنجید موئی. نظامی.
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان
دو ریاست‌جو نگنجد در جهان. مولوی.
جام می هستی شیخ است ای فلیو
کاندرو اندرنگنجد بول دیو.
مولوی (مثنوی چ نیکلسون دفتر دوم ص۴۳۸).
دلم از تو چون نرنجد که به وهم در نگنجد
که‌جواب تلخ گوئی تو بدین شکرفشانی.
سعدی (طیبات).
خورشید اگر تو روی نپوشی فرورود
گویددو آفتاب نگنجد به کشوری.
سعدی (طیبات).
در اوراق سعدی نگنجد ملال
که‌دارد پس پرده چندین جمال.
سعدی (بوستان).

ده درویش در گلیمی بخسبند و پادشاهی در اقلیمی نگنجد.[1] (گلستان). ||مجازاً سزاواری و لیاقت. (چراغ هدایت) (آنندراج). ||فراهم‌آورده شدن. (ناظم الاطباء). جمع شدن. فراهم آمدن:

چو آب و آتش راند سخن به صلح و به جنگ
چگونه گنجدش اندر دو شکر آتش و آب.
مسعودسعد.

||تصرف کردن و ضبط نمودن جای و محل. ||آکنده شدن و پر گشتن. (ناظم الاطباء). ||راست آمدن. صدق کردن. درست بودن:

نیاید از تو بخیلی چو از رسول دروغ
دروغ بر تو نگنجد چو بر خدای دوئی.
منوچهری.

هر زنی که در عقد من است یا بعد از این در عقد من خواهد آمد مطلّقه است به سه طلاق به این که رجعت در او نگنجد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۸).

وگرنه نگنجد که در کارزار
گریزدیکی لشکر از یک سوار. نظامی.

— در پوست خود نگنجیدن؛ کنایه از بسیار شاد بودن:

نشسته هر یکی چون دوست با دوست
نمی‌گنجید کس چون غنچه در پوست.
نظامی.

— درگنجیدن؛ گنجیدن:

چو رشته درکشم از هجو یک جهان شاعر
به یکدگر بردوزم که درنگنجد باد. سوزنی.
نه کفرم ماند در عشقت نه ایمان
که‌اینجا کفر و ایمان درنگنجد. عطار.

— امثال:

به گنجشک گفتند منار به شکمت، گفت چیزی بگو که بگنجد.

مقراض که آلت جدایی است
در نامهٔ دوستان نگنجد. ؟
یک خانه دو میهمان نگنجد.
کمال خجندی.

گنجیدنی. [گُ دَ] (ص لیاقت) آنچه بگنجد. آنچه درخور گنجیدن باشد. و رجوع به گنجیدن شود.

گنجیده. [گُ دَ / دِ] (ن‌مف) درآمده و داخل‌شده. در جای نهاده. (ناظم الاطباء). جای گرفته در چیزی. محاط شده. و رجوع به گنجیدن شود.

گنجیفه. [گَ فَ / فِ] (اِ) نام بازیی است معروف و آن را بحذف تحتانی گنجفه نیز خوانند. (آنندراج). رجوع به گنجفه شود.

گنجین. [گَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کاغذکنان شهرستان هروآباد که در ۱۲ هزارگزی شمال آغ‌کند و ۱۷هزارگزی راه شوسهٔ هروآباد به میانه واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۲۹۷ تن است. آب آن از دو رشته چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گنجینه. [گَ نَ / نِ] (اِ مرکب) منسوب به گنج. رجوع به گنج شود. ||جای گنج. (غیاث اللغات) (آنندراج). خِزینه. خِزانه. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (منتهی الارب). سَهوة. قِیلَد. قَیطون. لُحَیزاء. مِخدَع. مَخزَن. مَفتَح. مِقلاد. (منتهی الارب). مِقلَدَه. (دهار):

به گنجینه سپارم گنج را باز
بدین شکرانه گردم گنج‌پرداز. نظامی.
به گنجینهٔ این دکان تاختم
زر خود برابر برانداختم. نظامی.
تا قدمش بر سر گنجینه بود
صورت شاهیش بر آئینه بود. نظامی.
پریشان کن امروز گنجینه چست

---

[1] - نل:... دو پادشاه در اقلیمی نگنجد.

که فردا کلیدش نه در دست تست.
سعدی (بوستان).

||خزانه. مخزن. انبار. (ناظم الاطباء):

داشت خنبی چند از روی به گنجینه
که در او برنرسیدی پیل از سینه.
منوچهری (دیوان چ ۱ دبیرسیاقی ص۱۶۵).

باغی که بد از برف چو گنجینه نداف
بنگرش چو دیبای محلق شده چون شوش.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص۲۳۲).

در هفت گنجینه را باز کرد
برسم کیان خلعتی ساز کرد. نظامی.

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست. حافظ.

||مجازاً به اطلاق ظرف بر مظروف بمعنی مال کثیر نیز می‌آید. (غیاث اللغات) (آنندراج). مال بسیار و محصول. (ناظم الاطباء). گنج:

بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند
ز دستش بستد و در پایش افشاند. نظامی.

||مجازاً خراج. ||دفتر کوچکی که در جیب گذارند. ||شربت‌خانه. (ناظم الاطباء). ||موزه. مستحف. ||مخزن کتاب در کتابخانه.[۱] (واژه‌های مصوبهٔ فرهنگستان). در اصطلاح کتابداری، به جای مخزن کتاب پذیرفته شده و آن مکانی است که کتابها را مطابق ترتیب معینی در آن مرتب نموده چون بخواهند هر یک را به آسانی یافته در دسترس خوانندگان میگذارند. (یادداشت مؤلف).

گنجینه. [گَ نَ / نِ] (اِخ) ترکان گنجینه گروهی مردمانند [در حدود ماوراءالنهر] اندک و اندر کوهی که میان ختلان و چغانیانیه اندر دره‌ای نشسته‌اند. و جایی سخت استوار است و این مردمانی‌اند دزدپیشه، کاروان‌شکن و شوخ‌روی و اندران دزدی جوانمردپیشه و ایشان تا سی فرسنگ و چهل فرسنگ از گرد آن ناحیت خویش بروند به دزدی و ایشان با امیر ختلان و آن چغانیان پیوستگی نمایند. (حدود العالم). خوارزمی می‌نویسد: «الهیاطله جیل من الناس کانت لهم شوکة و کانت لهم بلاد طخارستان و اتراک خلج و کنجینه من بقایاهم». (مفاتیح العلوم چ مصر ص ۱۱۹).

گنجینه. [گَ نَ / نِ] (اِخ) (اراضی...) از رستاق (روستا) رودبار قم بوده است. (تاریخ قم ص ۱۳۶).

گنجینه. [گَ نَ / نِ] (اِخ) نام دشتی در مازندران. (از ترجمهٔ سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص۱۷۳).

گنجینه. [گَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۱۲هزارگزی باختر راه شوسهٔ اهواز به آبادان واقع شده‌است. هوای آن گرم و سکنه‌اش ۳۰۰ تن است. آب آن از کارون تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گنجینه. [۲][گَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان همت‌آباد شهرستان بروجرد که در ۱۵هزارگزی جنوب خاوری بروجرد و ۱۲هزارگزی جنوب واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۳۸۰ تن است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گنجینه دار. [گَ نَ / نِ] (نف مرکب) کسی که محافظ گنجینه است. متصدی خزینه. خزینه‌دار:

بسی گنجهای گرانمایه برد
به گنجینه‌داران خسرو سپرد. نظامی.

جواهر به گنجینه‌داران سپار
ولی راز را[۳] خویشتن پاس دار.
سعدی (بوستان).

و رجوع به گنجینه‌سنج و گنجینه گشای شود.

گنجینه ساختن. [گَ نَ / نِ تَ] (مص مرکب) گنجینه نهادن. توده کردن. انبار کردن. انباشتن: تقلیف؛ خرما که خسته دورکرده در مشک و آوند درکرده گنجینه سازند. کنبه فی جرابه کنباً؛ گنجینه ساخت آن را در انبان خود. (منتهی الارب).

گنجینه سنج. [گَ نَ / نِ سَ] (نف مرکب) گنجینه گشای. خزانه‌دار. گنجینه‌دار. (ناظم الاطباء). کسی که گنجینه را می‌سنجد و وزن میکند. که زرها را سنجد و در خزانه نهد:

دگر زآن مجوسان گنجینه‌سنج
به آتشکده کس نیا کندگنج. نظامی.

گره‌کرد زآن سان ترازوی گنج
که شد آبله دست گنجینه‌سنج.
ملا عبدالله هاتفی (از آنندراج).

– ترازوی گنجینه‌سنج؛ ترازو که بدان زر سنجند و در خزانه نهند:

که چندین ترازوی گنجینه‌سنج
به یکجای چندان ندیدمست گنج. نظامی.

و رجوع به گنجینه‌دار و گنجینه گشای شود.

گنجینه کتاب. [گَ نِ کِ] (اِخ) دهی است از بخش سراسکند شهرستان تبریز که در ۳هزارگزی خاور سراسکند و در مسیر راه شوسهٔ سراسکند به سیاه‌چمن واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۵۰۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گنجینه گشا. [گَ نَ / نِ گُ] (نف مرکب) خزانه‌دار. گنجینه‌سنج. (ناظم الاطباء). صاحب و مالک گنج. (آنندراج):

گنجینه گشای این خزینه
سر بازکند ز گنج سینه.
نظامی.

رضوان خدای بر صحابه
گنجینه گشای نه خرابه.
شیخ ابوالفضل فیاض (از آنندراج).

و رجوع به گنجینه‌سنج شود.

گنچروف. [گُ چَ رُ] (اِخ)[۴] ایوان (۱۸۱۲ – ۱۸۹۱ م.). رمان‌نویس روسی که در سمبیرسک[۵] متولد شد. وی نویسندهٔ رمان اُبلمف[۶] است.

گنچوبه. [گَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان یافت بخش هوراند شهرستان اهر که در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری هوراند و ۲۶۵۰۰ گزی راه شوسهٔ اهر به کلیبر واقع شده است. هوای آن معتدل مایل به گرمی مالاریایی و سکنه‌اش ۵۰۷ تن است. آب آن از رودخانهٔ قره‌سو و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج، پنبه و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان فرش و گلیم بافی و راه آن مالرو است. این ده محل سکونت ایل حسنکلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گنخ. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان دژکان بخش بستک شهرستان لار که در ۱۳۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری بستک و ۱۰۰۰۰ گزی راه شوسهٔ بستک به لنگه واقع شده است. هوای آن گرم مالاریایی و سکنه‌اش ۴۱۶ تن است. آب آن از چاه و باران تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گنخک. [گَ خَ] (اِخ) قریه‌ای است دو فرسنگ و نیمی میانهٔ جنوب و مغرب کاکی (از بلوک دشتستان فارس). (فارسنامهٔ ناصری، گفتار دوم ص۲۱۴).

گند. [گَ] (اِ) اوستا گَینتی[۷] (بوی متعفن)، پهلوی گند[۸]، گندگ[۹] (گندم)، هندی باستان گندها[۱۰] (بو، عطر [خوشبو])، افغانی گنده[۱۱]، بلوچی گند[۱۲] (گل [به کسر اول]، فضله)، گندک[۱۳]، گندق[۱۴] (بد، شریر)، پارسی باستان

---

[1] Depôt.

[۲] در تداول ساکنان ده و مردم بروجرد: گَچِّنِه.

[۳] نل: با.

[4] Gontcharov, Ivan.

[5] Simbirsk.

[6] Oblomov.

[7] Gainti.

[8] gand.

[9] gandak.

[10] gandhá.

[11] ganda.

[12] gand.

[13] gandag.

[14] gandagh.

گسته[1] (بدی، تنفرآور)، سریکلی قند[2]. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).بوی بد را گویند. (برهان) (غیاث اللغات)؛ غاک؛گند باشد و فرغند. (لغت فرس اسدی چ اقبال ص۲۷۶). بوی ناخوش. عفونت. تعفن. ادفر. دَفر. صَمر. صَمِرَه. عِصار. مَخرة. فُساء. (منتهی الارب): الاخشم؛ آنکه گند و بوی نشنود. (مهذب الاسماء). آنکه بوی و گند نشنود. (تاج المصادر بیهقی).

به جای خشتچه گر شصت نافه بردوزی
هم ایچ کم نشود گند رشت آن بغلت. عماره.
معذور است ار با تو نسازد زنت ای غر
زآن گنددهان تو و زآن بینی فرغند. عماره.
چه سود چون همی ز تو گند آید
گر تو به نام احمد عطاری. ناصرخسرو.
گنداست دروغ از او حذر کن
تا پاک شود دهانت از گند. ناصرخسرو.
کز گند فتادهست به چاه اندر سرگین
وز بوی چنان سوخته شد عود مطرا.
ناصرخسرو.
دانه اندر دام او دانی که چیست
نرم و سخت و خوب و زشت و بوی و گند.
ناصرخسرو.
یک تیز فروداد و یکی گند برآمد. سوزنی.
سیر ارچه هم طویلهٔ سوسن بود برنگ
غماز رنگ او بود آن بوی گند او. خاقانی.

نقل است که روزی جماعتی از مشایخ نشسته بودند، ابراهیم قصد صحبت ایشان کرد، گفتند: برو که هنوز از تو گند پادشاهی می‌آید با آن کردار.(تذکرة الاولیاء عطار). بوی عبیر از گند سیر فروماند. (گلستان).

جعل از گلستان ندارد نصیب
ز کناس گند و ز عطار طیب. نزاری.

– گند بغل؛ بوی بد زیر بغل. عرق زیر بغل: دُسّ؛ بوی گند بغل. صُنان. (منتهی الارب):

نقره‌اندوده بر درست دغل
عنبرآمیخته به گند بغل. سعدی (هزلیات).
گندبغلش نعوذبالله
مردار به آفتاب مرداد. سعدی (گلستان).
مشکل بود ای امیر گمراه
گندبغل و ندیمی شاه. امیرحسینی.

– گند دهن؛ بوی بد دهان. بَخَر. گندگی دهان. (منتهی الارب).

– گند زدن (عامیانه)؛ کاری را بسیار بد انجام دادن. رسوا شدن. و رجوع به گندش را بالا آوردن شود.

– گندش را بالا آوردن (عامیانه)؛ گندش را درآوردن. در انجام دادن کاری افتضاح درآوردن. کاری را بسیار بد انجام دادن. رسوا شدن. و رجوع به گند زدن شود.

– گند کاری بالا آمدن؛ گند کاری درآمدن. بدی آن مشهور شدن. فساد آن آشکار گشتن.

– گند گرفتن؛ بوی بد گرفتن. متعفن شدن.

– امثال:

مشکل بود ای امیر گمراه
گندبغل و ندیمی شاه. امیر حسینی.

||گوگرد باشد و آن را گندک خوانند. (فرهنگ جهانگیری نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه).

||(پسوند) مزید مؤخر امکنه باشد و این مبدل کنداست: برگند. بیگند. اوزگند.

هرچه بهمش بزنی گندش زیاده می‌شود.

گند. [گُ] (اِ) خایه باشد که به عربی خصیه خوانند. (برهان). خایه. (آنندراج). بیضه. تخم. عُنبُل. معرب آن جند و قند است. و رجوع به جند و خایه شود.

– خر نر را از گندش شناسند. نظیر: خر نر را از خایه شناسند؛ به مزاح، ابله است.

||سپاه. لشکر. در پهلوی نیز گند آمده به معنی سپاه (و مترادف آن). در کتاب پهلوی کارنامهٔ اردشیر پاپکان (فصل ۷ ص۲) آمده: (اردوان) پس از آن سپاه و گند آراست». (مزدیسنا تألیف معین چ ۱ ص ۳۳۸). معرب آن جند است، و کلمهٔ جند در جندیشاپور همین کلمه است. و رجوع به جند و گندآور و جندیشاپور شود. واحدهای بزرگ سپاه را [در زمان ساسانیان] گند می‌گفتند و فرماندهی آنها با گندسالاران بود. تقسیمات کوچکتر را وشت می‌نامیدند. (ایران در زمان ساسانیان چ ۲ ص۲۳۷).

– امثال:

اگر لوطی نگوید دنیا به گندم دلش می‌گندد؛ مرد ناتوان یا ناکوشا اعتقاد به بی‌اعتباری و بی‌حاصلی دنیا را مایهٔ تسلیت عجز و پردهٔ کاهلی خویش می‌سازد. نظیر: گربه دستش به گوشت نمی‌رسد می‌گوید گوشت بو میکند. (امثال و حکم ص۲۲۷).

گندم‌را ول کن تا گندت را ول کنم.

گندآباد. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۱۰۰۰ گزی جنوب خاور مرزبانی و ۱۰۰۰ گزی فیروزآباد واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۵۷۵ تن است. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات، توتون، چغندرقند، پنبه و مختصر میوجات و شغل مردان زراعت و صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم، گلیم بافی و راه آن مالرو است. در فصل خشکی از کالیان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گندآگین. [گَ] (اِخ) یکی از دهات سغد که در نیم‌فرسخی دبوسیه است. (از معجم البلدان).

گندآور. [گُ وَ] (ص مرکب، اِمرکب) مرد مردانه. (لغت فرس اسدی). مردم شجاع و دلاور و مردانه را گویند. (برهان) (آنندراج). جنگجو. سلحشور. سلیح‌شور. جنگاور. کند. کندا.گنداگر. پهلو. رزم‌آزما. محمّد معین در حواشی برهان قاطع نویسد: این لغت در فرهنگها بصورت «گندآور» آمده است. بعضی فضلای معاصر صورت اخیر را صحیح دانسته‌اند. نولدکه و هرن و هوبشمان آنرا با کاف تازی از ریشه «کند» بمعنی شجاع نقل کرده‌اند، ولف نیز در فهرست شاهنامه «کندآور» و «کندآوری» را با کاف تازی آورده است. بنابراین کندآور باید مرکب از: کندا(شجاعت) + ور (پسوند اتصاف) باشد، نه از: کند (شجاع) + آور (آورنده) چه آور در کلمات مرکبه از اسم آید: رزم‌آور. تناور. دلاور. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ذیل کندآور). بهار معتقد بوده‌اند که این کلمه از گند به معنی بیضه و بمعنی فحل و کسی که روش مردانه دارد میاشد. (از مزدیسنا چ ۱ ص۳۳۸ ج ۶). و رجوع به سبک‌شناسی ج ۳ ص ۸۶ شود:

بدو گفت رستم که گرز گران
چو یازد ز بازوی گندآوران. فردوسی.
کجاآن خردمند گندآوران
کجاآن سرافراز جنگی سران. فردوسی.

||سپهسالار. (برهان) (آنندراج):

به زاری همی گفت پس پیلتن
که شاها دلیرا سر انجمن
کیانی‌نژادا شها سرورا
جهان‌شهریارا و گندآورا. فردوسی.
پذیره شدندش همه مهتران
بزرگان ایران و گندآوران. فردوسی.

گندآور. [گَ وَ] (نف مرکب) عفونت‌آور. مولد گند.

گندآوری. [گُ وَ] (حامص مرکب) سپاهیگری. و مردانگی. (از فرهنگ اسدی نخجوانی). دلاوری. جنگجویی. صفت گندآور:

بدان تا ز فرزند من بگذری
بلندی گزینی و گندآوری. فردوسی.

||سروری. سپهسالاری. امارت. پادشاهی:

بدو گوهر از هر کسی برتری
سزد بر تو شاهی و گندآوری. فردوسی.
همان یاره و تاج و انگشتری
همان طوق و هم تخت گندآوری. فردوسی.

گندآهو. [ ] (اِخ) دهی است از دهستان خرقان بخش آوج شهرستان قزوین که در ۲۱هزارگزی شمال آوج و ۶هزارگزی راه عمومی واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۲۷۵ تن است. آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و

---

1 - gasta.
2 - ghond.

مختصر باغات و شغل اهالی زراعت و قالی و جاجیم بافی و راه آن به هر طرف مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گندا. [گَ] (نف) (از: گند (گندیدن) + ا، پسوند فاعلی و صفت مشبهه). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). چیزی را گویند که گندیده باشد و از آن بوی ناخوش آید. گندای. (برهان). گندیده و بدبوی. (انجمن آرا) (آنندراج). عَفِن. متعفن. مُنتِن: و گنداتر و رسواتر از آن چیزی که وی همیشه در باطن خویش دارد چیست و حمال وی است. (کیمیای سعادت).

گنداو تیز همچو پیاز و ترش چو[1] دوغ
چون سیر گرم و خشک و چو جغرات[2] سرد و تر.

پوربهای جامی (از جهانگیری و شعوری ج ۲ ص ۲۹۲).

و رجوع به گندای شود.

— تخم‌مرغ گندا؛ خایهٔ تباه و فاسد.

— گندادهن؛ ابخر. (تاج المصادر بیهقی). کسی که دهنش بوی بدهد.

— گندا شدن؛ گنده شدن. بدبو شدن. گندیدن. انتان. (تاج المصادر). الخزانة. التَّمَة. (المصادر زوزنی).

— گندا شدن تخم (بیضه)؛ فاسد شدن آن.

— امثال:

طعام هرچند لذیذتر گنداتر.

هرچند طعام خوشتر ثفل وی گنداتر و رسواتر. (کیمیای سعادت).

گندا. [گُ] (ص، اِ) فیلسوف و دانا. (از لغت فرس اسدی):

پیلان ترا رفتن باد است و تن کوه
دندان نهنگ و دل و اندیشهٔ گندا.

عنصری (از لغت فرس).

رجوع به گُندا شود.

گنداب. [گَ] (اِ مرکب) آب گندیده و بدبوی. (آنندراج). آب ایستادهٔ گندیده و بدبوی. (ناظم الاطباء). آبی که جل وزغ گرفته باشد. (شعوری ج ۲ ص ۲۹۲). آب راکد:

بکشت آن همه مرغ و گنداب و نی
ندید از ددان هیچ جز داغ پی.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

به دشت و گل و خار و گنداب و چاه
مکن رزم کافتد به سختی سپاه.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

|| آنجا که آبهای شستشوی و گنده در آن رود: گنداب حمام.

گنداب. [گَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش ایوانکی شهرستان دماوند که در ۱۸هزارگزی شمال باختر ایوانکی و ۶هزارگزی راه شوسه تهران به خراسان واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۲۸۵ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، انجیر و لبنیات و شغل اهالی زراعت، باغبانی و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه و جاجیم و گلیم بافی است. ساکنین از طایفهٔ بوربور و هداوندی هستند که اکثر در تابستان به حدود لار میروند. راه آن مالرو است و از قهوه‌خانهٔ کربلائی احمد، سر راه شوسه ماشین میتوان برد. بنای دو امامزاده آن نسبتاً قدیمی است. تپه و آثار ابنیه قدیم نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گنداب. [گَ] (اِخ) (معروف به ابراهیم‌آباد). دهی است جزء دهستان رزقجان بخش نوبران شهرستان ساوه که در ۶هزارگزی باختر نوبران و ۳هزارگزی راه عمومی نوبران به همدان واقع شده است. هوای آن سردسیر و سکنه‌اش ۷۴ تن است. دو رشته قنات دارد. محصول آن غلات، بنشن، مختصر بادام، انگور و سیب‌زمینی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه و جاجیم بافی است. چند خانوار از ایل شاهسون بغدادی در این قریه ساکن هستند. راه آن مالرو است و از طریق نوبران ماشین میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گنداب. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش قروهٔ شهرستان سنندج که در ۳۶۰۰۰ گزی خاور قروه و ۹۰۰۰ گزی شمال راه شوسهٔ قروه به همدان واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۹۲۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات، لبنیات و میوجات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است و تابستان از طریق ونسه اتومبیل میتوان برد. دو محل به فاصلهٔ ۵۰۰۰ گزی به نام گنداب بالا و پائین مشهور است. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی است. سکنهٔ گنداب بالا ۶۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گنداب. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان که در ۳۰۰۰۰ گزی الی ۳۳۰۰۰ گزی شمال باختری صحنه و ۹۰۰۰ گزی باختر راه شوسهٔ کرمانشاه به سنقر واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۳۵۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ محلی تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و توتون و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. دو محل به فاصلهٔ ۳۰۰۰ گزی به گنداب علیا و سفلی مشهور و سکنهٔ گنداب علیا ۲۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گنداب. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان ییلاق بخش حومهٔ شهرستان سنندج که در ۳۹۰۰۰ گزی شمال خاوری سنندج بین کمه‌دره و قشلاق جنوب واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۲۳۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه، جاجیم و گلیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گنداب. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۶۹۰۰۰ گزی شمال باختری کرمانشاه و ۵۰۰۰ گزی خاور راه شوسهٔ سنندج واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۱۷۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات دیمی و لبنیات و راه آن مالرو است. و از قلعهٔ شاخانی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گنداب. [گَ] (اِخ) دهی است از بخش آبدانان شهرستان ایلام که در ۲۴۰۰۰ گزی باختر آبدانان و ۱۰۰۰ گزی باختر راه مالرو ایلام واقع شده است. هوای آن گرمسیر و سکنه‌اش ۱۶۰ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات، روغن، پشم و ذرت و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گنداب. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج که در ۲۹۰۰۰ گزی جنوب پاوه و ۱۸۰۰۰ گزی باختر قلعه جوانرود واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۹۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، توتون، گردو و توت و شغل اهالی زراعت است. دو محل به فاصلهٔ ۱۵۰۰ گز به گنداب بالا و پائین مشهور و سکنهٔ بالا ۷۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گنداب. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان دره‌صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد که در ۱۲هزارگزی خاور اشترینان، کنار راه مالرو ده ترکان به اشترینان واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۲۱۶ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گنداب. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان حشمت‌آباد بخش دورود شهرستان بروجرد که در ۲۱هزارگزی شمال خاوری دورود و ۸هزارگزی شمال راه‌آهن اهواز واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۵۲ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و

---

[1] ۱ - نل: همچو (؟)

[2] ۲ - نل: چغرات.

گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گنداب. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پکوه بخش سوران شهرستان سراوان که در ۵۱۰۰۰ گزی شمال باختر سوران و ۵۰۰۰ گزی جنوب راه فرعی خاش به سوران واقع شده و دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گنداب. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان عشق‌آباد بخش فدیشهٔ شهرستان نیشابور که در ۲۴هزارگزی خاور فدیشه واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه‌اش ۲۶۹ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گنداب. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان قره‌باشلو از بخش چاپشلو از شهرستان دره گز که در ۸هزارگزی جنوب باختری چاپشلو واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۶۶ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و پشن و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گنداب. [گَ] (اِخ) محلی بر سر راه گلوگاه به شاهرود در مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو متن انگلیسی ص ۶۵).

گندابرو. [گَ رُ] (اِ مرکب) آبرَو. فاضلاب‌رو.

گنداب‌رود. [گَ] (اِخ) نام یکی از رودخانه‌های مازندران. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۴).

گندابه. [گَ بَ / بِ] (اِ مرکب) گنداب. رجوع به گنداب شود.

گندابه. [گَ بِ] (اِخ) دهی است از دهستان سراب‌دورهٔ بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد که در ۱۷هزارگزی شمال باختری سراب‌دوره و ۳۶هزارگزی شمال اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کوهدشت واقع شده است. هوای آن معتدل مالاریایی و سکنهٔ آن ۱۸۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات، حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان چادربافی و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ سادات هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گندار. [گَ رَ] (اِخ)[1] یکی از ایالات ایران در زمان کورش. (ایران باستان تألیف پیرنیا ج ۱ ص ۳۷۵). این ناحیه در زمان داریوش جزء ایالت هفتم بوده است. (ایضاً ج ۲ ص ۱۴۷۳). گندار را بعضی با صفحه‌ای در شمال و شرقی کابل تطبیق کرده‌اند و برخی با کابل و پیشاور کنونی. (ایضاً ج ۲ ص ۱۴۵۳).

گندار. [گُ] (اِخ)[2] شهری است از حبشه، دارای ۲۲۰۰۰ تن جمعیت. (اعلام المنجد).

گندا شدن. [گَ شُ دَ] (مص مرکب) گندیده شدن. گندیدن. بدبو شدن. عفن و متعفن شدن. إنتان. إصنان. (تاج المصادر بیهقی).

گنداشلو. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش زرقان شهرستان شیراز که در ۷۰۰۰ گزی شمال زرقان، کنار راه فرعی پل‌خان به رامجرد واقع شده است. هوای آن معتدل مالاریایی و سکنهٔ آن ۴۱۲ تن است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر و حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. اهالی در دو محل بالا و پائین سکونت دارند. سکنهٔ محل بالائی ۲۳۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گنداله. [گِ لَ / لِ] (اِ) در تکلم مردم قزوین، خاکهٔ زغال خیانده و قالب‌کرده که در زمستان زیر کرسی سوزانده می‌شود. (از فرهنگ نظام).

گنداموبه. [گَ بَ / بِ] (اِ مرکب) پرهای زرد و کوچک بچه‌های طیور. (آنندراج). زَغَب: اِزغاب؛ گنداموبه برآوردن. (تاج المصادر بیهقی). ||موی نخستین که بالای اندام طفل روید. (آنندراج). موهای کودک تازه‌زائیده‌شده. (ناظم الاطباء). زَغَب. ||جفت کودک که با آن از مادر زاده شود و آنرا به عربی زغب گویند. (شعوری ج ۲ ص ۳۰۶). زغب در عربی بمعنی اول و دوم است که ذکر شد و این معنی که شعوری آورده در جای دیگر یافته نشد.

گنداندن. [گَ دَ] (مص) گندانیدن. تباه کردن. گنده کردن. متعفن کردن. عفن کردن. فاسد کردن:

تنت همچو گیتی است از رنگ و بو
بدو هرچه بدْهی بگنداند او. اسدی.

و رجوع به گندانیدن شود.

گنداننده. [گَ نَنْ دَ / دِ] (نف) آنکه چیزی را بگنداند. آنکه چیزی را متعفن سازد. و رجوع به گنداندن و گندانیدن شود.

گندانه. [گَ نَ / نِ] (اِ) جای سکونت جانوران و محل خواب و آسایش آنها. (آنندراج). ||گندنا. (شعوری ج ۲ ص ۳۰۶) (ناظم الاطباء). کراث. (ناظم الاطباء). رجوع به گندنا شود. ||پیاز کوهی؟ (اشتینگاس). ||گربه زباد. (ناظم الاطباء). و رجوع به زباد شود.

گندانیدن. [گَ دَ] (مص) گنداندن. تباه کردن. فاسد کردن. متعفن کردن. تعفین. و رجوع به گنداندن شود.

گندانیده. [گَ دَ / دِ] (نمف) آنچه که گنده شده است. متعفن. و رجوع به گنداندن و گندانیدن شود.

گندای. [گَ] (نف) هر چیز گندیده که از آن بوی بد برآید. (ناظم الاطباء). رجوع به گندا شود.

گندای. [گُ] (ص، اِ) فالگو. فالگیر. رمال. (از ناظم الاطباء).

گندایی. [گَ] (حامص) گنده شدن. عفونت. نَتن. و رجوع به گندا و گندای شود.

گندبو. [گُ بُ] (اِخ)[3] پادشاه بورگونی، عموی کلوتیلد[4] که در سال ۵۱۶ م. مرده است.

گند بیدستر. [گُ دِ دَ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[5] به معنی خایهٔ سگ بود، چه گند به معنی خایه و بیدستر حیوانی است آبی شبیه به سگ و معرب آن جندبیدستر باشد. (برهان) (آنندراج). گُندِویدَستر. جُندِ بیدَست. جندبیدستر. جندبادستر. جند قُضاعه. آش بچگان. خَزمیان. خُصیَةالبَحر. خایهٔ سگ آبی. قَسطوره. قَسطوریون. قُندُزِ قوری. جند قندز. قندقیرس. فاچِشه (فاحشه). هَزد گُند. رجوع به هر یک از این کلمات شود.

گندپیر. [گُ] (اِ مرکب) زال و عجوز، یعنی پیرزن سالخورد. (غیاث) (آنندراج). گنده‌پیر: گندپیر خوردی بریخت. گفت: مرا نان خشک آرزوست. (از ترجمان البلاغهٔ رادویانی). و گندپیران به جَو منجمی کنند و فال گیرند و از نیک و بد خبر گویند. (نوروزنامهٔ خیام). رجوع به گنده‌پیر شود.

گندخور. [گَ خوَرْ / خُرْ] (اِخ) دهی است از دهستان درزآب بخش حومهٔ ارداک شهرستان مشهد که در ۳۰هزارگزی شمال باختری مشهد، کنار راه شوسهٔ ارداک واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۶۲ تن است و آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گندرکور لوشاتو. [گُ رُ لُ تُ][6] (اِخ) مرکز بخش مز[7] از ناحیهٔ کمرسی[8]. جمعیت آن ۱۰۵۰ تن است. خانه‌هایی باستانی از قرن سیزدهم در این جا باقی است.

گندرو. [گَ دِ] (اِخ) نام وزیر ضحاک. این کلمه در اوستا بصورت گندروه[9] آمده است.

---

[1] Gandâra, Gandâres.

[2] Gondâr.

[3] Gondebau.

[4] Clotilde.

[5] Castoréum.

[6] Gondrecourt - le Château.

[7] Meuse.

[8] Commercy.

[9] Gandareva.

در آبان‌یشت بند ۲۷ از این شخص با صفت زرین‌پاشنه (زئی‌ری پاشنم)[1] یاد شده است و در کتب متأخران او را (کندرب زره پاشنه) خوانده‌اند به معنی (کسی‌که آب دریا تا پاشنهٔ او بود). در این قول کلمهٔ زئیری اوستایی را که بمعنی زرین است با کلمهٔ دیگر اوستایی زریا[2] که به معنی دریا است اشتباه کرده‌اند. در شاهنامه نیز گندرو نام وزیر ضحاک است[3]:

چو کشور ز ضحاک بودی تهی
یکی مایه ور بد بسان رهی
که او داشتی گنج و تخت و سرای
شگفتی به دلسوزی کدخدای
ورا کندرو خواندندی به نام
به کندی زدی پیش بیداد گام.

از این بیت برمی‌آید که فردوسی آنرا با کاف تازی خوانده است. در مجمل التواریخ و القصص نیز در باب العاشر، (اندر عهد ضحاک) آمده:[4] «وکیلش را کندروق گفتندی». کندرو مناسبتی با آب و دریا دارد، در کتب متأخران نیز جای او در میان دریا تصور شده، چنانکه در آبان‌یشت گرشاسب تمنا می‌کند که او را در کنار دریای فراخکرت بکشد. در بند ۵۰ از فصل ۲۷ مینوخرد، او (دیوی آپیک کندرو [دیو آبی کندرو]) نامیده شده است. (از مزدیسنا تألیف معین چ ۱ ص۴۸ و ۴۱۹). در برهان قاطع این کلمه کندرو بر وزن گفتگو و در شمس اللغات کندری به ضم اول آمده که ظاهراً مصحف کندرو است. در التفهیم (چ همایی ص۲۵۸) نام وزیر ضحاک ارمائیل و در آثار الباقیه بیرونی (به نقل همایی در حاشیهٔ ص۲۵۸) از مائیل آمده است.

گندروم. [گَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول که در ۶۲هزارگزی شمال خاوری اندیمشک و ۳هزارگزی جنوب راه‌آهن تهران به اهواز واقع شده است. هوای آن گرم مالاریایی و سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی‌بافی و راه آن مالرو است. ساکنین از طایفهٔ عشایر لر می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۶).

گندزدا. [گَ زَ / زِ / زُ] (نف مرکب) ضدعفونی‌کننده.[5] (واژه‌های مصوبهٔ فرهنگستان).

گندزدایی. [گَ زَ / زِ / زُ] (حامص مرکب) ضدعفونی کردن.[6] (واژه‌های مصوبهٔ فرهنگستان).

گند زدودن. [گَ زَ / زِ / زُ دو دَ] (مص مرکب) گندزدایی کردن. ضدعفونی کردن.

گندزدوده. [گَ زَ / زِ / زُ دو دَ / دِ] (نمف مرکب) ضدعفونی شده[7]. (واژه‌های مصوبهٔ فرهنگستان).

گندزک. [گَ زَ] (اِخ) تلفظ ارمنی و سریانی گنجه (نام شهر). (از مزدیسنا چ ۱ ص۲۰۳). رجوع به گنجه شود.

گندزلو. [گَ دِ زُ] (اِخ) از ایلات مخصوص شوشتر و یورت آنها از بند داود تا شوشتر و از آنجا تا نزدیک کوهانک و اطراف رود دزفول میباشد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۲). و رجوع به مدخل بعد شود.

گندزلو. [گَ دَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان شوشتر. این دهستان در جنوب خاوری شوشتر و جنوب دهستان عقیلی و شمال دهستان خران واقع شده است. هوای آن گرم و مالاریایی است. آب آن از کارون و چشمه تأمین میشود. محصول قرای غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. این دهستان از ۱۵ قریهٔ بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۵۰۰ تن است. قرای مهم آن عبارتند از بهبودداری (دارای ۶۰۰ تن جمعیت) و درخزینه (دارای ۵۰۰ تن). ساکنین از طایفهٔ بختیاری گندزلو هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). رجوع به مدخل بالا شود.

گندژ. [گَ دِ] (اِخ) مخفف گنگ‌دژ است و آن قلعه‌ای بود که ضحاک در شهر بابل ساخته بود و آن را بهشت گنگ نام نهاده بود و در آن قلعهٔ جادوگران و ساحران بسیار بودند و اکنون خراب است و بجز تلی باقی نمانده و بر سر آن تل چاهی است بسیار عمیق. گویند هاروت و ماروت در آن چاه محبوس‌اند. (برهان). ||مخفف کهن‌دژ است، یعنی قلعه کهنهٔ قدیم و نام شهری بوده تختگاه افراسیاب که آن را بتکن و پای‌کنت می‌نامیده‌اند. و اکنون به چین مشهور است. (انجمن آرا) (آنندراج).

گندسالار. [گُ] (اِ مرکب) فرمانده واحدهای سپاه (یا: گند) در زمان ساسانیان. (از ایران در زمان ساسانیان چ ۲ ص ۲۳۷).

گند سگ. [گُ دِ سَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[8] تفسیر خصی‌الکلب است و آن بیخی باشد. مانند خصیةالکلب و هر زوجی بر هم چسبیده یکی بزرگ و دیگری کوچک، اگر مرد بزرگ آنرا بخورد و با زن جماع کند فرزند نرینه آرد و اگر زن کوچک آنرا خورد مادینه. خشک آن قطع شهوت کند و تر آن مقوی باه باشد و عربان آنرا قاتل اخیه گویند بواسطهٔ آنکه آنها دو بیخ‌اند مانند دو زیتون بر هم چسبیده که یک سال یکی فربه و دیگری لاغر میشود و سال دیگر آنکه فربه بود لاغر و آنکه لاغر بود فربه میگردد. (برهان) (آنندراج). دارویی شبیه به گند روباه که اکنون به سعلب معروف است و به تازی خصیةالثعلب نامند. (ناظم الاطباء). خصی‌الذئب. ثعلب. خصیةالثعلب. سحلب. بوزیدان. مستعجله. عرْوق بیض. شاطریون.

گندش. [گَ دِ] (اِ) گندش و گندک. گوگرد. ظاهراً هندی است. (فرهنگ رشیدی). گوگرد را گویند و آن دو قسم میشود: احمر و ابیض. گوگرداحمر یک جزو از اجزای اکسیر است و گوگردابیض یک جزو از اجزای باروت. (برهان) (آنندراج). رجوع به گند و گندک و گوگرد شود. در الفاظ‌الادویه گندهگ بمعنی گوگرد آمده و هندی دانسته شده است. رجوع به گندهگ شود.

گند شاپور. [گُ دِ] (اِخ) رجوع به گندیشاپور و جندیشاپور و جندیسابور شود.

گندشک. [گُ دِ] (اِ) در گناباد خراسان، تکه‌های پنبهٔ بزرگ که از آنها نوال (به همین کلمه مراجعه کنید) تقریباً به اندازهٔ یک من درست میکنند. رجوع به گندک شود.

گندشلو سرچشمه. [گُ دُ شَ چَ مَ / مِ] (اِخ) هفت فرسخ میانهٔ شمال و مغرب شیراز است [از دهات بلوک شیراز]. (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص۱۹۴).

گندشلو کوسه. [گُ دُ شَ / سِ] (اِخ) هفت فرسخ بیشتر میانهٔ شمال و مغرب شیراز است [از دهات بلوک حومهٔ شیراز]. (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۱۹۴).

گندفر. [گُ دُ فَ] (اِخ)[9] در قرن اول ق. م. یک شعبه از اشکانیان جانشین سلسلهٔ سک‌های سکستان شدند و گندفارس یا گوندفر که از حدود سال بیستم م. به بعد سلطنت یافت از پادشاهان مقتدر این سلسله بود و ظاهراً شانه از زیر بار اطاعت اشکانیان خالی کرد. سکه‌هایی به نام این شهریار در سیستان و هرات و قندهار و حتی در پنجاب پیدا شده است. بنابر کتاب اعمال

---

[1] Zairi-pâchnem.

[2] Zraya.

[3] چون ضحاک (آژی‌دهاک) از نژاد سامی تصور شده و در این داستان نیروی گنج و تخت خود را به گندرو می‌سپرد، ظاهراً باید او نیز نزد راویان داستانهای ملی از نژاد بیگانه (انیران) تصور شود و از این جهت با روایت اوستا نزدیک است.

[4] ص ۸۹.

[5] Désinfeteur.

[6] Désinfection.

[7] Désinfecté.

[8] Orchis.

[9] Gondophare, Gundofarr, Gondophares.

سن‌توماس[1] گویا این مبلغ مسیحی در عهد سلطنت گوندفارس به هندوستان سفر کرده است.[2] (ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ رشید یاسمی ج۲ ص ۴۳ به بعد). و رجوع به ایران باستان پیرنیا ج۳ ص ۲۲۶۳ و رجوع به گوندفر شود.

گندقاضی. [گُ] (اِخ) قریه‌ای است در شش‌فرسنگی مشرقی بشکان [از ناحیهٔ دشتی فارس] . (از فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۲۱۳).

گندک. [گَ دَ] (اِ) گوگرد. (برهان) (آنندراج). ظاهراً این کلمه هندی است. (رشیدی). رجوع به گندش و گوگرد شود. در الفاظالادویه گندهک به معنی گوگرد آمده و هندی دانسته شده است. رجوع به همین کلمه شود. ||باروت. (برهان) (آنندراج). رجوع به باروت شود.

گندک. [گُ دَ] (اِ) در لغت فرس اسدی چ اقبال در حاشیهٔ ص۴۲۹ ذیل واژهٔ غوزه آمده: گوزهٔ پنبه باشد و گندک نیز گویند و به تازی جوزی خوانند. در قم گندل به این معنی است. و رجوع به گندشک شود.

گندک. [گَ دَ] (اِخ) قریه‌ای است در چهار فرسنگ و نیمی میانهٔ جنوب و مشرق رام‌هرمز [در فارس] . (از فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص۲۱۶).

گندکان. [گَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۴۱ هزارگزی جنوب درمیان بر سر راه شوسهٔ بیرجند به درح واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۰۲۱ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن اتومبیل‌رو است. در این ده طوایف بهلولی، حیدری، جعفر حقدادی سکنی دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گندک محله. [گَ دَ مَ حَ لْ لَ] (اِخ) یکی از دهات هزارجریب مازندران است. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۶).

گندک ملا. [گُ دَ مُ لْ لا] (اِخ) دهی است از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان ارومیه که در ۱۷۵۰۰ گزی جنوب خاوری هشتیان و ۱۵۰۰ گزی باختر راه ارابه‌رو سرو واقع شده است. هوای آن سرد سالم و سکنهٔ آن ۱۵۳ تن است. آب آن از رود سرو چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ج۴).

گندکی. [گَ دَ] (اِخ) یکی از انهار هند. (ماللهند بیرونی ص ۱۲۹).

گندگی. [گَ دَ / دِ] (حامص) عفونت و بوی ناخوش. (آنندراج). نَتْن. نَتانت. نُتونت. تعفن. بدبوئی. گندائی: و شهری که نامش آب گنده باشد صفت ناخوشی و گندگی هست. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی چ تهران ص۱۲۲).

بنده با افکندگی مشاطهٔ جاه شه است
سیر با آن گندگی هم ناقد مشک ختاست.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۷).

گندگی. [گُ دَ / دِ] (حامص) (از: گنده + ی) قطر. سطبرا. سطبری. ثِخَن. کلفتی. درشتی. زفتی. غِلَظ. غِلظه. غِلاظه: استغلاظ؛ ناخریدن جامه را به سبب درشتی و گندگی. (منتهی الارب). ||خشونت. ناهمواری. ||در تداول عوام، بزرگی. درشتی حجم: آدم به این گندگی.(برهان).

گندگیاه. [گَ] (اِ مرکب)[3] به معنی خرس‌گیاه است. گویند شقاقل بیخ گندگیاه است و خرس آن را به‌غایت دوست میدارد. (برهان) (آنندراج). خرس‌گیاه. (الفاظ الادویه) (جهانگیری) (شعوری ج۲ ص ۲۹۲). رجوع به خرس گیاه و شقاقل شود. ||و بعضی گویند کرفس صحرایی است. (برهان).

گندل. [گَ دَ] (اِ) گیاهی است که در چهارمحال و بختیاری برای رنگ کردن پشم قالی از آن رنگهای مختلف گیرند. (یادداشت مؤلف).

گندلاش. [گَ] (اِ مرکب) نوعی از رستنی است که بوی ناخوش دارد. (آنندراج). آن را در گیلان پلت[4]، بلس[5] و سیاه‌پلت، در کوهپایهٔ گیلان پلاس[6]، در آستارا گندلاش[7]، در طوالش بستام[8]، بسکم[9] و بسکام[10] و در مازندران و گرگان افرا میخوانند. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج۱ ص۲۰۶). رجوع به پلت شود. ||بیضهٔ گَندشده و متعفن. (آنندراج). تخم‌مرغ گندیده. (ناظم الاطباء).

گندل تپه. [گُ دُ تَ پْ پَ] (اِخ) نام تپه‌ای میان راه استرآباد به رادکان. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۳۸ و متن انگلیسی همان کتاب ص۱۰۱).

گندلک. [گَ دَ لَ] (اِخ) نام محلی است در هزارجریب. (متن انگلیسی سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۴ و ترجمهٔ همان کتاب ص ۱۶۷).

گندل گیران. [گَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان دره‌صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد که در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری اشترینان کنار راه مالرو ترکان به اشترینان واقع شده است. هوای آن سرد و سکنهٔ آن ۶۶۴ تن است. آب آن از رودخانه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گندل گیلان. [گَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه‌حاتم شهرستان بروجرد که در ۶ هزارگزی شمال باختری بروجرد و ۴۵۰۰ گزی شمال شوسهٔ بروجرد واقع شده است. هوای آن سرد و سکنهٔ آن ۷۱۳ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گندله. [گُ دُ لَ / لِ] (ص) در تداول عوام، گرد و مدور و گلوله‌شده.

— دوستیش (دوستی کسی) گندله شدن؛ به مزاح، محبت نمودن. اظهار محبت کردن.

—گندله کردن؛ گرد کردن. مدور کردن چنانکه خمیری را.

گندله‌مندله. [گُ دُ لَ / لِ مُ دُ لَ / لِ] (ص مرکب، از اتباع) در تداول عوام، گرد و چاق. چاق و چله. گرد و غنبلی.[11]

گندلی. [گُ دُ / دِ] (ص) چیز گرد مانند گلوله. (فرهنگ نظام). صحیح گندله است. رجوع به گندله شود.

گندم. [گَ دُ] (اِ) پهلوی و پازند گنتم[12]، معربش جندم[13] (در: جوزجندم)، کردی گنم[14]، افغانی قنوم[15]، وخی قیدیم[16]، سنگلیچی و منجی غندم[17]، سریکلی ژندم، ژندوم[18]، شغنی ژیندم[19]، یودغا قدوم[20]، بلوچی گندیم[21]، و رجوع شود به هویشمان. گیلکی، فریزندی، یرنی و نطنزی گندم[22]، در دیه‌های گیلان گندم[23]، سمنانی گوندوم[24]، سنگری گنوم[25]، سرخه‌یی گونم[26]، لاسگردی گندم[27]، شهمیرزادی گندوم[28]. گیاهی است از تیرهٔ غلات، یکساله، با ساقهٔ نازک بندبند و توخالی. برگهای بی‌دمبرگ ولی نیام‌دار آن ساقه را در محل گره‌ها میپوشاند. گل‌گندم از سنبله‌هایی تشکیل یافته که شامل سنبله‌های کوچکتر می‌باشند. (حاشیهٔ برهان

---

۱ – وی یکی از حواریون مسیح بوده است. (ایران باستان پیرنیا ج۳ ص۲۲۶۳).

۲ – وی در سال ۲۹ میلادی به هند رفته است. (ایضاً، ایران باستان ج۳ ص ۲۲۶۳).

3 - Acer insigne.
4 - palat.
5 - balas.
6 - polas.
7 - gondelash.
8 - bostam.
9 - boscom.
10 - boscam.
11 - Dodu-e.
12 - gantum.
13 - jandum.
14 - genim.
15 - ghanum.
16 - ghidîm.
17 - ghandám.
18 - zhandam, zhandum.
19 - zhindam.
20 - ghadum.
21 - gandîm.
22 - gāndom.
23 - gàndam.
24 - gundum.
25 - gannúm.
26 - gunnóm.
27 - gondám.
28 - gandúm.

قاطع ج معین). معروف، و دل‌چاک از صفات اوست. (آنندراج). اَشـمَران. سَـمْراء. (منتهی الارب). امّ‌الطعام. (آنندراج). بُرّ. بَغیث. گندم و گندم‌مخلوط به جو. تُربِیَّه. حِنطه. طَعام. فوم. قَمح. مُثَمَّر. گندم ناصاف و ناپخته. نَضم. گندم‌گرد و پر. نَصیل. گندم صاف. (منتهی الارب). اقسام مختلف گندم که بطورکلی در ایران زراعت میشود عبارت است از: گندم ساتی‌ووم[1]، تریتیکوم،[2] پوالوس[3] یا گلابرس[4]، موتی‌کوس[5] و اریس‌تس[6]. غالباً در ایران گندم را بطور مخلوط میکارند. گندم‌خوشه‌سفید، گندم قرمز، سیاه، سخت یا نرم بدون هیچ رعایتی نه از نظر مقاومت با حشرات و نه از حیث نتیجه و حاصل آن نسبت به منطقه‌ای که کاشته میشود. بطورکلی گندم‌را در پاییز میکارند و کود به آن نمیدهند. در جلگه‌ها آن را آبیاری میکنند و در تپه‌ها و دامنه‌هایی که در پای کوه‌ها واقع شده است بطور دیم زراعت میشود که حاصل آن معمولاً کمتر از نوع قبلی است. در سالهائی که باران کمتر میبارد، گندم دیم خوب به عمل نمی‌آید. گندم را در بهار نیز میکارند و نام آن راگندم بهاره میگذارند. اگرخشکسالی و آفت نباشد برداشت حاصل گندم بطور متوسط در هر جریب از چهل‌وپنج تا پنجاه من است و تقریباً هر تخم آن هفت تا هشت تخم میدهد. بعضی نواحی ایران از این قاعده مستثنی است مانند اراضی سیستان و خوزستان که در این نواحی هر تخمی هفتاد تا هشتاد تخم میدهد. آفات گندم عبارت است از: زنگ، سن و ملخ که‌گندم را به کلی نابود میسازد. (از جغرافیای اقتصادی کیهان صص ۸۹ - ۹۲). گندم معمولی (تریتیکوم وولگاره)[7]. ساقه‌اش توخالی و دانه‌هایش برهنه است. رقمهای مختلف آن از روی طول سنبلچه و پرپشتی آنها و ریش و رنگ گل‌برگ (سفید و قرمز) و رنگ دانه (سفید، نخودی، قهوه‌ای، قرمز) تشخیص داده میشود. رقمهای معروف گندم معمولی عبارتند از کله گنده[8] و گندم پروانه[9] و گندم بردو[10] و گندم شیشه[11] که زودرس است و از سرما عاجز نیست لیکن محصولش نسبتاً کم و بالای ساقه‌اش توپر است. دانه‌هایش مانند شیشه شکننده است و عموماً زرد و گاهی هم بنفش‌رنگ میباشد و جزء گندمهای ریشدار است. گندم غلافی برخلاف گندم معمولی دارای جلد یا غلاف میباشد و به‌آسانی از غلاف خود بیرون نمی‌آید. گندمهای معروف ایران که از جنس گندم معمولی میباشد عبارتند از ساری‌بوغدای تبریز که نسبتاً زودرس است، گندم‌قرقلچک که نه زودرس و نه دیررس میباشد و گندم خرقانی و کوسه و فراهان و حنایی که دیررس میباشد. نقاط مهم گندم‌خیز ایران عبارتند از آذربایجان، خراسان، طهران، همدان، عراق، فارس، اصفهان و کرمانشاهان.

شرایط نمو گندم: گندم در نقاطی خوب نمو میکند که لااقل حرارت متوسط سالیانهٔ آنها ۷۵ و ۳ درجه و حرارت متوسط تابستانشان ۱۴ درجهٔ سانتیگراد باشد. گندم بهاره تمام مراحل نشو و نمای خود را در بهار و تابستان طی می‌نمایند درصورتی‌که گندم پائیزه یک مرحله عمر خود را در پائیز طی کرده است. هرگاه گندم پائیزه را در بهار بکارند سبز میشود، لیکن نموّش کامل نشده محصول نمیدهد. بالعکس اگرگندم بهاره را پائیز بکارند با سرمای زمستان مقاومت نکرده منهدم میشود لیکن گندم رقمهایی هم دارد که پائیزه - بهاره هستند یعنی هم میتوان بذر آن را در پاییز و هم در بهار کاشت محصول هر دو خوب و یکسان است. در جلگه یعنی نقاطی که بهار زود گرم میشود و تابستان خیلی گرم و کم‌باران است و در اراضی سبک شنی گرم، گندم زودتر از معمول میرسد درصورتی‌که در نواحی مرطوب سواحل دریا یا نقاط سردسیر کوهستانی و در اراضی سنگین رسی محصول گندم دیرتر به دست می‌آید. هرگاه بذر گندم وقتی سبز شود که هوا سرد باشد (۸ درجهٔ سانتیگراد)، بعدها در برابر سرما مقاومت خواهد کرد و بالعکس اگرموقع سبز شدن آن هوا گرم باشد (۱۸ درجه) در مقابل سرما مقاومتش کمتر خواهد بود. سرمای اواخر بهار نمو گندم را به تأخیر می‌اندازد و اگر در این موقع هوا مرطوب و مه‌دار بشود آفت زنگ و گرده به گندم میزند. زمین گندم، زمین رسی و رسی شنی است که سیاه‌خاک داشته باشد. اراضی باطلاقی و شن سبک به درد زراعت گندم نمیخورد.

گردش‌زراعتی: بعد از آیش، گندم خوب میروید مخصوصاً در نواحی خشک زیرا زمین آیش بیشتر از زمین کاشته رطوبت در خود نگاه میدارد. علاوه بر این میتوان قبل از گندم در مزرعه منداب، شلغم روغنی، باقلا، ماش، توتون و شاهدانه کاشت. بعد از برداشت محصول شبدر و ذرت سبز علوفه‌ای هم ممکن است به زراعت گندم مبادرت کرد لیکن در زمین کتان زراعت گندم چندان مناسب نیست و بدترین گردش زراعتی گندم زراعت گندم بعد از گندم یا سایر نباتات غله‌ای قبل یا بعد از آن است.

تهیهٔ زمین: زمین گندم باید فاقد علف هرز باشد و قبل از کشت بذر باید آخرین شخم را به زمین زد. بعد از برداشت محصول شلغم روغنی و منداب وقت کافی برای شخم مکرر سطحی و عمیق هست درصورتی‌که زمین شبدر پرعلف باشد چند شخم به زمین میزنند لیکن اگرپوک و کم‌علف باشد یک شخم کافی است. بعد از برداشت محصول علوفه‌ای سبز، اگروقت باشد دو تخم و اگرنباشد یک تخم به زمین زده بعد به کشت بذر گندم اقدام مینمایند. هرگاه گندم را پس از درو نباتات وجینی بکارند یک شخم کافی است بعد از چغندر و سایر نباتات ریشه‌بلند، شخم سطحی میزنند لیکن بعد از نباتات ریشه کوتاه شخم عمیق باید زد. عموماً به زراعتهای قبل از گندم‌کود میدهند و گندم از پوسیدهٔ آنها استفاده میکند.

بذر گندم: دانه‌هایی که برای بذر انتخاب میشود باید سنگین باشد. گندم بذر را بهتر آن است که مطابق معمول بکوبند نه به وسیلهٔ ماشین خرمنکوب زیرا ماشین به گندم خراش میدهد و بعضی از دانه‌ها را میشکند. قسمتی که‌شکسته به کار بذر نمیخورد چون سبز نمیکند و قسمتی که خراش خورده، اگر ضدعفونی بذر لازم شود، به واسطهٔ نفوذ دوا فاسد میشود. بذرکاری پاییزه باید زود شروع شود زیراگندم پاییزه که ۱۰ تا ۱۲ روز پس از کشت سبز میشود باید قبل از شروع سرما جوانه بزند و یک مرحلهٔ عمر خود را طی کند. جوانه زدن و نمو گندم در حرارت متوسط ۹ درجه و سبز شدن بذر آن در ۵ درجه متوقف میگردد. علاوه بر این بذری که زود کاشته شود (هراکش)از سرمای زمستان ایمن بوده و محصولش هم زیاد خواهد شد. بذر بهاره را هم باید حتی‌الامکان هراکش کاشت. مقدار بذری که برای پاییزکاری و بهاره کاری به طور دست‌پاش و با ماشین بذرافشان جهت هر یک هکتار زمین (ده‌هزار متر مربع) لازم است از این قرار است:

بذر، دست‌پاش، با ماشین بذرافشان گندم پاییزه، ۱۶۰ - ۱۳۰ کیلوگرام، ۱۱۵ - ۱۵۰ کیلوگرام.

گندم‌بهاره، ۱۷۰ - ۲۳۰ کیلوگرام، ۱۵۰ - ۱۸۰ کیلوگرام. درصورتی‌که زمین نمناک باشد بذر گندم را ۴ سانتیمتر ولی در اراضی سبک که نسبتاً خشک است ۵ تا ۶ سانتیمتر زیر خاک میکنند. فاصلهٔ دو ردیف را در کشت با ماشین در حدود ۱۵ سانتیمتر میگیرند. در نواحی خشک و دیم فاصله را

---

[1] Sativum.
[2] Triticum.
[3] Poilus.
[4] Glabres.
[5] Muliqus.
[6] Aristes.
[7] Triticum vulgare.
[8] Squâre head.
[9] Teverson.
[10] Bordeaux.
[11] Triticum durum.

زیادتر میگیرند. بذر دست‌پاش را درصورتی‌که زمین مرطوب باشد با دندانه زیر خاک میکنند و در اراضی خشک با گاوآهن بذر.

پرستاری گندم: در زمستان بر اثر یخ زدن و سرد و گرم شدن زمین مقداری از گندمها ریشه کن میشود. باد هم به این مسأله کمک میکند. بنابراین در بهار باید همین که مزرعه گاو آمد به زمین غلطک بزند تا علاوه بر جابه‌جا کردن و خاک دادن به ریشه‌های مزبور سلهٔ زمین هم بشکند. خوابیدگی گندمها هم به زودی مرتفع شده دوباره به حالت اول برمیگردد. درصورتی‌که بر اثر کثرت بذر و پرپشتی حاصل و وزش باد یا فشار رگبار گندم بخوابد و دیگر بلند نشود میتوان قبل از زمستان یا در میان زمستان یا اوایل بهار وقتی که هوا خشک است مزرعه را سرچر کرد یعنی گلهٔ گوسفند را در آن رها کرده با سرعت تمام آن را راند تا گوسفندان گندم را از ته نکنند. در بهار به جای سرچر ممکن است سر حاصل را (درصورتی‌که گندم ۳۰ سانتیمتر ارتفاع داشته باشد) با داسقاله یا داس زد و اگر ارتفاع آنها ۱۵ سانتیمتر باشد با ماشین علف‌دروکن یک دسته سر آنها را زد و یا آنکه به وسیلهٔ دندانه‌های بران گندم را تنک کرد. هرگاه گندم پاییزه از زمستان قوی و سالم نرهد باید کود طویلهٔ پوسیده به آن داد و روی آن دندانه زد تا پاجوش بزند.

آفات گندم: آفات قارچی گندم عبارتند از زنگ، سیاهک، سیاه‌دانه، گرده و آفات حیوانیش موش صحرایی، سوسک طلایی، کرم چقندر، سوسک غله، زنبور غله، مگس گل، غنج خاکستری، شتهٔ برگ، پاحبابیها، سن و ملخ...

آبیاری: آبیاری گندم البته بسته به محل و آب و هوا و جنس زمین و نوع گندم است لیکن بطورکلی میتوان گفت که گندم آبی را ۳ تا ۶ مرتبه یا بیشتر آب میدهند. اولین آب راکه در پاییز قبل از شروع زمستان میدهند خاک‌آب گویند. اول بهار هم درصورتی‌که زمین خشک باشد یک آب بهاره داده میشود. در موقع گل هم آبی موسوم به گل‌آب به زراعت میدهند. در وقت دانه بستن آب دیگری معروف به دانه‌آب و برای آخرین دفعه مرگ‌آب داده میشود.

درو: هر وقت دانه‌های سنبل بست و سفت شد موقع درو رسیده است. در ایران محصول خوب است وقتی یک تخم ۸ تا ۱۰ تخم بدهد. کمتر از آن متوسط و بیشتر از آن خیلی عالی است بنابراین اگر به طور متوسط در هر جریبی ۵۰ من بذر بکارند و پنج خروار از آن محصول بردارند کاملاً راضی هستند. در اروپا از یک هکتار زمین لااقل ۷۸۰ تا ۱۰۰۰ و به طور متوسط ۱۳۰۰ تا ۱۸۰۰ و اکثر از ۱۹۵۰ تا ۴۸۰۰ کیلوگرام محصول گندم برمیدارند یعنی به‌طورکلی اقل محصول (در زمینهای پست نامرغوب) دو خروار و نیم و اکثر محصول ۱۶ خروار است. محصول کاه یک جریب از ۱۸۰۰ تا ۳۰۰۰ و ۸۰۰۰ کیلوگرام است. به‌طورکلی باید در نواحی خشک برای صد کیلوگرام دانه دویست کیلوگرام کاه و کلش حساب کرد و در نواحی مرطوب حتی ۲۵۰ تا ۳۳۰ کیلوگرم است. گندم بهاره محصولش کمتر و متغیرتر از گندم پاثیزه است به‌طوری‌که محصول گندم بهاره یک هکتار زمین ۷۰۰ تا ۱۰۰۰ و ۲۵۰۰ کیلوگرام (حداقل ۲ خروار و سی من، حداکثر ۸ خروار و سی من) و محصول کاه آن ۱۰۰۰ تا ۲۰۰۰ و ۴۰۰۰ کیلوگرام میباشد. (از فرهنگ روستایی تقی بهرامی صص ۱۰۴۰ - ۱۰۴۳). و رجوع به ذیل گندمیان و گیاه‌شناسی گل‌گلاب صص ۲۹۲ - ۲۹۴ شود:

از تو دارم هر چه در خانه خنور
وز تو دارم نیز گندم در کنور. رودکی.

زمانی بدین داس گندم درو
بکن پاک پالیزم از خاک [خار و؟] خو.
اسدی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

به دانهٔ گندم اندر چیست کو مر خاک و سرگین را
چنین کردست کو راکس همی زین دو نپندارد.
ناصرخسرو.

تو آن گندم‌نمای جوفروشی
که‌در گندم جو پوسیده پوشی. نظامی.

باآنکه خداوند رحیم است و کریم
گندم‌ندهد بار چو جو می‌کاری. مولوی.

- جوگندم؛ جوی که به گندم شباهت دارد، و ابوریحان نویسد: خندروس به نزدیک اطبا گندم رومی را گویند و در لغت سلت را خندروس گویند و معنی سلت به پارسی جوگندم باشد یعنی جوی که به گندم شباهت دارد. (از هرمزدنامهٔ پورداود ص۱۴۳ حاشیهٔ ۱).

- دیوگندم. رجوع به همین کلمه شود.

- گل گندم. رجوع به همین کلمه شود.

- گندم‌آب. گندم‌او؛ در چهارمحال اصفهان، مقداری گندم که در آب ریخته و پس از یکی دو روز آب آن را چون غذا یا دوا به بیمار دهند. (یادداشت مؤلف). در حاشیهٔ مثنوی چ علاءالدوله نوشته شده است. صافی گندم که جزو بدن میشود؛ و اگر بیمار از ماءالعسل نفور باشد و یا اگر اسهال از حد میگذرد به عوض ماءالعسل کشکاب یا گندم‌آب باید داد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

معدهٔ خر که کشد در اجتذاب
معدهٔ مردم جذوب گندم‌آب. مولوی.

- گندم آرد؛ گندمی که آن را به‌صورت آرد درمی‌آورند.

- گندم‌او. رجوع به گندم‌آب شود.

- گندم بَرج؛ در اصطلاح اهل چهارمحال، گندم خرددانهٔ مایل به سرخی کم‌بها. (یادداشت مؤلف).

- گندم برشته؛ گندم بودادهٔ بر تاوه تفته بی روغن و آب: مثل گندم برشته؛ سخت بی‌تاب، سخت متأثر و متألم و یا خشم و غضب، مرادف: مثل اسفند بر آتش.

- گندم خوردن؛ بی‌فرمانی کردن.[1]

- ||خوار گشتن.

- ||بیرون شدن.

- ||فریب خوردن. (مؤید الفضلاء).

- گندم دراز چگل؛ نوعی گندم که ریشه‌های سنبلش از گندمهای دیگر درازتر است.

- گندم دیوانه؛ یک نوع دانهٔ معروف به تلخ‌دانه که تلخک نیز گویند. (ناظم الاطباء). دُنَقة. دَوسَر. زِنٌ. شُعٌ. شَعیع. سِنف. شالَم. شَولَم. شَیلَم. (منتهی الارب).

- گندم رومی؛ خندروس. رجوع به همین کلمه شود.

- گندم سیاه؛ قره‌باش. نوعی گندم که در نقاط مرطوب میروید و دانه‌های آن دارای نشاستهٔ زیاد است و در ممالکی که گندم به عمل نمی‌آید آن را به جای گندم آرد مصرف میکنند. (از گیاه‌شناسی حسین گل‌گلاب ص ۲۷۲). گندم سیاه[2] از فامیل پولی‌گوناسه[3] و اصلش از منچوری است. دانهٔ گندم سیاه معمولی سیاه است لیکن رقمی هم دارد که رنگش خاکستری می‌باشد. از گندم سیاه آرد، الکل و غذاهای آردی تهیه میشود و دانهٔ آن را به مرغان پرواری میدهند. گندم سیاه در اراضی شنی و رسی به خوبی میروید لیکن اراضی آهکی برای زراعت این نبات مناسب نیست. در گردش زراعتی هم بعد از هر زراعتی میتوان این نبات را کاشت، در نقاط گرمسیری میتوان پس از شخم کابین به کشت گندم سیاه پرداخت. هرگاه به‌طور دست‌پاش بکارند ۷۰ الی ۱۰۰ و چنانچه با ماشین کاشته شود ۴۰ الی ۲۰ کیلوگرام بذر برای هر جریبی لازم است ۵ الی ۸ روز پس از کاشت دو برگ دانه سبز میشود. سرما زود به نبات گندم سیاه لطمه وارد میسازد. پس از آنکه بذر کاشته شد رطوبت زیادی لازم ندارد. بیشتر آب مورد احتیاج آن از موقعی است که سومین برگش درآمده تا کمی قبل از گل کردن آن. از این به بعد هم به آب چندان احتیاجی ندارد. بیشتر

---

[1] - ظ. مأخوذ از داستان آدم است.

2 - Polygonum fagopyrum.

3 - Polygonacée.

آفاتی که در غلات پیدا میشود در زراعت این نبات هم دیده میشود. مانند سیاهک، زنگ، سوسک طلایی و غیره. پس از آنکه اکثر دانه‌های گندم سیاه قهوه‌ای تند شدند بدون ملاحظهٔ اینکه هنوز مقداری گل به بوته‌های آن باشد باید عمل درو را شروع کرد. محصول دانهٔ آن در حدود ۱۱۰۰ و محصول کاه آن ۱۰۰۰ تا ۳۵۰۰ کیلوگرام است. (از فرهنگ روستائی ص ۱۰۴۴).

— گندم‌سینه؛ شکافته‌سینه:

هرکه به یک جو خلاف سینهٔ او جست
باد به تیغ زمانه گندم‌سینه.   سوزنی.

— گندم کرمانی؛ رشته‌فرنگی که ورمیل گویند. (ناظم الاطباء).

— گندمکه؛ گندم مکه. رجوع به همین کلمه شود.

— گندم مصری؛ بلال. ذرت. گندم مکه. رجوع به گندم مکه و ذرت شود.

— گندم مکه؛ صنفی از حبوب شبیه به گندم است. نان آن شیرین‌تر از گندم و طعام اهل صفا است و بسیار از آن خورند، و آن را به عربی عَلَس گویند. (انجمن‌آرای ناصری) (آنندراج). گندمکه. گندم مکی. گندم مصری. ذرت. بلال. مؤلف هرمزد آرد: در گیلان ذرت را بابا گندم گویند، همچنین مکابج (= برنج مکه) خوانند. در آذربایجان «ذرت» را مکه نامند. در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده: «ذرهٔ مکه خندروس است». در مخزن الادویه که در هند نوشته شده گوید: «خندروس و آن را خالادن و به فارسی دزهٔ مکه و به عربی حنطهٔ رومیه و در تنکابن گندم مکه و به هندی جوار نامند». شک نیست که مکه و مکا در لهجهٔ آذربایجانی و گیلکی همان «مکه» است که در تحفهٔ حکیم مؤمن و مخزن الادویه یاد گردیده است. در منتهی الارب آمده: «علس و نوعی از گندم دوگانه در یک غلاف و آن گندم صنعاست و گندم مکه نیز گویند». در برخی از فرهنگهای فارسی گندم مکه یاد شده و عربی آن علس دانسته شده که یک گونه گندم است. مکه ندانستم چه لغتی است، در زبانهای هند هم ریشه و بن آن دانسته نشده است. در بسیاری از زبانهای رایج کنونی هندوستان چنانکه در هندی و بنگالی و مراتی و تامیل[1] و تلوگو[2] (دو زبان دراویدی در جنوب) مکه[3] و مکای[4] و مکی[5] و موکه[6] و مکه[7] گویند... (پورداود هرمزدنامه ص ۱۴۲ و ۱۴۳ مقالهٔ ذرت).

— گندمی‌رنگ؛ به رنگ گندم. سیاه‌چهره:

بر آن گونهٔ گندمی‌رنگ او
چو مشک سیه خال جوسنگ او.   نظامی.

— گوزگندم؛ جوزجندم. رجوع به همین کلمه شود.

— امثال:

از مکافات عمل غافل مشو
گندم از گندم بروید جو ز جو.
مولوی (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۲۶).

نظیر:

ما را صنما همی بدی پیش آری
از ما تو چرا امید نیکی داری
رو رو جانا همی غلط پنداری
گندم نتوان درود چون جو کاری.
(قابوسنامه، از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۲۷).

آن قدر با تن مدارا کن که جان صافی شود
گندمت را پاک کردی پای بر غربال زن.
صائب (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۲۶).

گندمت چون آرد شد در آسیا لنگر مکن.
صائب (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۲۶).

گندم خوردیم از بهشت بیرونمان کردند؛ به طنز، گناهی را مرتکب نشده‌ام تا مستوجب عتاب یا پنداشتی باشم.

خدایگانا گندم نخورده چون آدم
برون فتادم ناگه ز روضهٔ رضوان.
سیدحسن غزنوی (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۲۶).

گندم که سه پایه بست اندر تا پوست؛ بعد از سه شاخ شدن ریشه کمتر آفت و آسیبی به گندم رسد. (امثال و حکم ج ۲ ص ۱۳۲۶).

گندم‌نما و جوفروش. نظیر: ارزن‌نما و ریگ‌پیما. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۲۷).

نان گندم شکم پولادین میخواهد.

خدا میان گندم خط گذاشته است.

مثل گندم، برهنه:

چو گندم است برهنه رهی ز کسوت عقل
از آن به عشوهٔ امّید در جوال شده‌ست.
رضی‌الدین نیشابوری (از امثال و حکم ص ۱۴۸۰).

مثل گندم روی تابه؛ سخت در اضطراب. رجوع به گندم برشته شود.

بی‌آرد میشود به سوی خانه زآسیا
آنکو نبرد گندم چون بآسیا شده‌ست.
ناصرخسرو.

گندم به هم ترسد جو غنیمت است. نظیر:

دستت چو نمیرسد به کوکو
شفته‌پلو را فروکو.   (فرهنگ عوام).

|| وزنی معادل بیست‌ویک گرم.

گندم‌آباد. [گَ دُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شاهرود بخش شاهرود شهرستان هروآباد که در ۳۳۵ هزارگزی جنوب خاوری هشجین و ۴۱۰ هزارگزی شوسهٔ هروآباد به میانه واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۳۳۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم و گلیم بافی و راه آن مالرو است. ده محل سکنی ایل شاطرانلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گندمار. [گُ دِ] (اِخ)[8] پسر گندبو[9] (پادشاه بورگنی در ۵۱۶ م.) که در سال ۵۳۲ م. در اتون[10] مغلوب شیلدبر[11] و کلتر[12] گردید.

گندمان. [گَ دُ] (اِخ) نیم فرسخ میانهٔ مغرب و جنوب قیر است [از دهات بلوک قیر و کارزین فارس]. (فارسنامهٔ ناصری گفتار ۲ ص ۲۴۶).

گندمان. [گَ دُ] (اِخ) دوازده فرسخ میانهٔ شمال و مغرب سمیرم است [از دهات بلوک سرحد شش ناحیهٔ فارس]. (فارسنامهٔ ناصری گفتار ۲ ص ۲۲۱).

گندمان. [گَ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان پشت‌آربابا از بخش بانهٔ شهرستان سقّز که در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب باختری بانه و ۳۰۰۰ گزی آزمرده واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۵۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، گزانگبین و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گندمان. [گَ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان ژاوه‌رود بخش حومهٔ شهرستان سنندج که در ۱۸۰۰۰ گزی جنوب باختری سنندج و ۵۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ سنندج به کرمانشاه واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گندمان. [گَ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقّز که در ۳۱۰۰۰ گزی باختر سقز و ۳۰۰۰ گزی باختر کوندلان واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. در محل به این ده طاهربغده میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گندمان. [گَ دُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش بروجن شهرکرد که در باختر شهرکرد واقع شده و حدود و مشخصات آن به شرح زیر است: از شمال به

---

[1] Tamil.
[2] Telugu.
[3] makka.
[4] makâi.
[5] makai.
[6] mukka.
[7] mokka.
[8] Gondemar.
[9] Gondebaud.
[10] Autun.
[11] Childebert.
[12] Clotaire.

دهستان آیدغمش و دهستان لار، از جنوب به رشته ارتفاعات درەدیز و جبزو (که خط‌الرأس آنها حد طبیعی این دهستان با دهستان خان‌میرزا است). از خاور به دهستان سمیرم بالا و از باختر به دهستان کیار و دهستان پشتکوه. در این دهستان دو رشته ارتفاع وجود دارد که در جهت جنوب خاوری و شمال باختری کشیده شده است: ۱ - رشته ارتفاعات بیدکان در حد جنوب خاوری و شمال باختری دهستان واقع شده که‌بلندترین قلهٔ آن به ارتفاع ۲۶۴۰ متر است. تنگ دزدان در انتهای جنوب خاوری و تنگ بیدکان قرار دارد و گردنهٔ رنگرزی در جنوب باختری مابین رشته ارتفاع کوه بیدکان در وسط این رشته واقع شده، گردنهٔ رخ در انتهای باختری و گردنهٔ انجیره در ده کیلومتری باختر تنگ بیدکان و کوه رنگرزی واقع شده که جادهٔ قهفرخ به سفیددشت از این راه میگذرد. ۲ - رشته ارتفاعات درەدیز و بلداجی و گندمان در امتداد هم در حد جنوب خاوری به باختر این دهستان کشیده شده، گردنه‌های مهم این رشته ارتفاعات در داخلهٔ دهستان گردنهٔ حلوائی که راه ماشین‌رو بروجن به گندمان از این گردنه میگذرد و گردنهٔ آتیرنه که راه فرادمبه به بلداجی از آن میگذرد و رودخانهٔ چقاخور در وسط این دهستان جریان دارد. هوای آن سرد معتدل است و زمستان سرد دارد. آب قراء آن از چشمه و قنات و رودخانهٔ محلی تأمین میشود. محصول عمدهٔ دهستان غلات، حبوبات و صنایع محلی دستی جاجیم و قالی بافی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه ماشین‌رو بروجن به چقاخور در جهت خاوری - باختری از وسط این دهستان میگذرد و بقیهٔ قراء دهستان به وسیلهٔ راههای ارابه‌رو به هم مربوط می‌شود و در فصل خشکی به بعضی از قراء اتومبیل میتوان برد. این دهستان از ۳۷ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده‌که جمعیت آن ۳۲۹۶۱ نفر است. زبان اهالی فارسی و لری است به جز قریهٔ ماما کاکه ارمنی‌نشین میباشد. قراء مهم دهستان عبارتند از لردگان (مرکز دهستان)، آورگان بلدجی، فردانبه و سفیددشت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گندمان. [گَ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان گندمان بخش بروجن شهرستان شهرکرد که در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری بروجن، متصل به راه تنگ‌بیدکان واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۲۰۳۷ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن کتیرا و روغن و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آن شوسه است. دبستان و زیارتگاه و در حدود ۲۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گندم‌با. [گَ دُ] (اِ مرکب). آش گندم را گویند که حلیم باشد. (برهان) (آنندراج). هریسه. (ناظم الاطباء):

شوربا چند خوری دست به گندم‌با زن
که‌حلیم است برای دل و جان افکار.
بسحاق اطعمه.

گندم‌بان. [گَ دُ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان که در ۱۵۰۰۰ گزی شمال خاوری گوزران و کنار باختری رودخانهٔ مرک واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۱۲۰ تن است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات دیم، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است و در تابستان اتومبیل میتوان برد. دو محل به فاصلهٔ ۱۰۰۰ گز به گندم‌بان علیا و سفلی مشهورند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گندم‌بان. [گَ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان خاوهٔ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد که‌در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری نورآباد و ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه واقع شده است. هوای آن سرد مالاریایی و سکنه‌اش ۳۶۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ خاوه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری‌و راه ده مالرو است. ساکنان‌از طایفهٔ کرم‌علی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گندم‌چال. [گَ دُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین که در ۷۸ هزارگزی شمال ضیاءآباد و ۱۵ هزارگزی راه شوسه واقع است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۰۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات دیمی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و گلیم و جاجیم و جوال بافی است. ساکنان‌از طایفهٔ غیاثوند هستند و زمستانها به کوهستان رودبار میروند. راه ده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گندم‌خیز. [گَ دُ] (نف مرکب) جایی که زمینش گندم دهد. زمینی که محصول گندم آن فراوان بود.

گندم‌درو. [گَ دُ دِ رَ / رُو] (اِ مرکب) وقتی از سال که گندم را درو کنند. خردادماه یا تیرماه: به موسم گندم‌درو، از آسمان باران آمد پانزده شبانه‌روز که حوضها لبالب شد. (تاریخ طبرستان).

گندم‌دزدی. [گَ دُ دُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال‌بارز شهرستان جیرفت که در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری مسکون و ۶۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ بم به سبزواران واقع شده و ۲۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گندم‌رنگ. [گَ دُ رَ] (ص مرکب) گندمگون و اسمر. ||قهوه‌ای‌رنگ. (ناظم الاطباء).

گندم‌ریز. [گَ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان سمل بخش اهرم شهرستان بوشهر که در ۳۶۰۰۰ گزی شمال باختری برازجان واقع شده است. هوای آن گرم مالاریایی و سکنه‌اش ۲۴۹ تن است. آب آن از چاه تأمین می‌شود. محصول آن غلات، تنباکو و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). فرسخی کمتر میانهٔ شمال و مغرب سمل است [از دهات ناحیهٔ زنگنهٔ فارس]. (فارسنامهٔ ناصری گفتار ۲ ص ۲۰۸).

گندم‌زار. [گَ دُ] (اِ مرکب) کشتزار گندم. زمینی که گندم در آن کشته باشند.

گندم‌زار. [گَ دُ] (اِخ) پنج فرسخ میانهٔ شمال و مغرب دیر است [از دهات بلوک دشتی فارس]. (فارسنامهٔ ناصری گفتار ۲ ص ۲۱۲).

گندم‌زار. [گَ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان هندمینی بخش بدرهٔ شهرستان ایلام که‌در ۱۰۰۰۰۰ گزی خاور ایلام و کنار راه مالرو صیمره واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه‌اش ۵۰ تن است. آب آن از چشمهٔ بهرام‌خانی تأمین می‌شود. محصول آن غلات، حبوب و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گندم‌شاد. [گَ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرنو میان‌ولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد که در ۴۷ هزارگزی شمال طیبات و یکهزارگزی جنوب اتومبیل‌رو طیبات به شهرنو واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۷۲۲ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات، شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گندم‌فروش. [گَ دُ فُ] (نف مرکب) کسی که پیشهٔ او فروختن گندم است. قومی. (ملخص اللغات حسن خطیب). حنّاط:

به بازار گندم‌فروشان درآی
که‌این جوفروش است و گندم‌نمای. سعدی.
که‌شبلی ز حانوت گندم‌فروش
به ده برد انبان گندم به دوش. سعدی.

گندمک. [گَ دُ مَ] (اِ مرکب) قسمی سبزی بهارهٔ خوردنی صحرائی که در آشها و

خورشها کند. (یادداشت مؤلف). در گچ‌سر این نام را به «سکاله متانوم»[1] دهند.

گندمک. [گَ دُ مَ][2] (اِ مرکب) لهات. (ناظم الاطباء). گوشت‌پاره‌ای که در میان فرج زنان باشد. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۲۹۹). چچله. خروسک. (آنندراج). خروس. خروسه. (یادداشت مؤلف). در عربی آن را بظر (بالفتح) می‌گویند. (آنندراج: خروسک). چوچوله.

گندم‌کار. [گَ دُ] (نف مرکب) آنکه پیشهٔ او گندمکاری است. آنکه کشت گندم کند.

گندم‌کار. [گَ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان میانکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد که در ۳۶ هزارگزی جنوب اردل و متصل به راه عمومی شلیل به ویلان واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۳۹۸ تن است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و ذغالسوزی و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گندم‌کاری. [گَ دُ] (حامص مرکب) کاشتن گندم. رجوع به گندم شود.

گندم‌کان. [گَ دُ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش حومهٔ شهرستان ایرانشهر که در ۴۰۰۰ گزی جنوب ایرانشهر و ۳۰۰۰ گزی شوسهٔ ایرانشهر به بمپور واقع شده است. هوای آن گرم مالاریایی و سکنه‌اش ۱۰۰۰ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات، خرما، ذرت، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گندم‌کوب. [گَ دُ] (اِ مرکب) آلتی است که با آن گندم را می‌کوبند:

چه نیمور و چه اشنان‌کوب بقال
چه نیمور و چه گندم‌کوب هرّاس.

سوزنی.

گندم‌گون. [گَ دُ] (ص مرکب) آدم سبزه. ادماء. اسمر. (ناظم الاطباء). اَملَج: دُحسُم و دحسمان و دُحسُمانی؛ مردم گندم‌گون فربه گرداندام. رجل دَحمَس؛ مرد گندم‌گون درشت فربه. رجل دُحامِس و دُحمُسان و دُحمُسانیّ؛ مرد گندمگون درشت فربه. (منتهی الارب): متوکل.... مردی بود بلندبالا و گندم‌گون و نیکوروی و سیاه‌موی و پیوسته‌ابرو بلندبینی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و به لفظ عرب اندر به لون اسمر بود یعنی گندم‌گون. (مجمل التواریخ). و مهتری مردی بود گندمگون و نیکوچشم و نیکومحاسن. (مجمل التواریخ).

خانه چون خلد است و من چون آدم زیرا مرا
حور گندمگون حسنا دادی احسنت ای ملک.

خاقانی.

خال مشک از روی گندم‌گون خاتون عرب
عاشقان را آرزوبخش و دلستان آمده.

خاقانی.

روی گندم‌گون او بوده تصاویر بهشت
آدم از سودای آن گندم پریشان آمده.

خاقانی.

گندم‌گون گشته ادیمش چو کاه
یافته جودانه چو کیمخت ماه. نظامی.

خال مشکین تو بر عارض گندم‌گون دید
آدم آمد ز پی دانه و در دام افتاد.

سلمان ساوجی.

خال مشکین که بدان عارض گندمگون است
سرّ آن دانه که شد رهزن آدم با اوست.

حافظ.

|| قهوه‌ای‌رنگ. (ناظم الاطباء).

گندم‌گونی. [گَ دُ] (حامص مرکب) سیاه‌چردگی. رنگی میان سپیدی و سیاهی. (ناظم الاطباء). خُضرة. سُمرة. اُدمة. (منتهی الارب). رجوع به گندم‌گون شود.

گندم‌گونی‌وام. [گَ دُ] (ص مرکب) اسمر. || قهوه‌ای‌رنگ. (ناظم الاطباء).

گندم‌مایه. [گَ دُ یَ / یِ] (اِ مرکب) کپده بر وزن کلیچه یعنی آردی را گویند که گندم آن را بریان کرده باشند. (قراح فرهنگ صراح).

گندم‌مایه‌خشک. [گَ دُ یَ / یِ خُ] (اِ مرکب) زمینی که گندمهای درشت دهد. (ناظم الاطباء).

گندم‌نان. [گَ دُ] (اِخ) دهی جزء دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز که در ۱۷۵۰۰ گزی خداآفرین و ۱۸۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر به کلیبر واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۶۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گندم‌نما. [گَ دُ نُ / نِ / نَ] (نف مرکب) ریاکار و دورو:

چو زن جو و گندم شده خاک‌آزمای
در غم تو ای جو گندم‌نمای. نظامی.

رجوع به گندم‌نمایی و ترکیب «گندم‌نمای جوفروش» شود.

- گندم‌نمای جوفروش، گندم‌نما و جوفروش، جوفروش گندم‌نما، جوفروش و گندم‌نما؛ آنکه خویشتن یا چیزی را به ظاهر خوب نماید و در واقع چنان نباشد. (آنندراج). ریاکار. دورو: تا گندم‌نمای جوفروش نباشی. (منتخب قابوسنامه ص ۳۴).

نمایم جو و گندم آرم به جای
نه چون جوفروشان گندم‌نمای. نظامی.

تو آن گندم‌نمای جوفروشی
که در گندم جو پوسیده پوشی. نظامی.

می‌نماید او وفا و مهر و جوش
وآنگه او گندم‌نما و جوفروش. مولوی.

به بازار گندم‌فروشان گرای
که این جوفروش است و گندم‌نمای.

سعدی (بوستان).

زهی جوفروشان گندم‌نمای
جهانگرد و شبکوک و خرمن‌گدای.

سعدی (بوستان).

رجوع به گندم‌نمایی شود.

گندم‌نمایی. [گَ دُ نُ / نِ / نَ] (حامص مرکب) ریا. دورویی. ریاکاری:

تو را بس یاد از این گندم‌نمایی
مرا زین دعوی سنگ‌آسیایی. نظامی.

جوفروش است آن نگار سنگدل
با من او گندم‌نمایی میکند.

سعدی (طیبات).

رجوع به گندم‌نما شود.

گندم‌وا. [گَ دُ] (اِ مرکب) گندمبا. رجوع به گندمبا شود.

گندم‌واش. [گَ دُ] (اِ مرکب) در تداول مردم لاهیجان، گیاهی است صحرایی که گنده‌واش نیز نامیده می‌شود. (فرهنگ گیلکی منوچهر ستوده).

گندمه. [گَ دُ مَ / مِ] (اِ) گرهی باشد سخت، و آن از بدن آدمی برمی‌آید، و عربان ثؤلول می‌گویند و فارسیان اژخ. (برهان) (آنندراج). آزخ. آژخ. زخ. ژخ. بالو. وارو. پالو. زگیل. سگیل. گوک: ثؤلول را به شهر من [یعنی گرگان] گندمه گویند و اندر بعضی شهرهای خراسان ازخ گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اگر اندر مرهمها کنند [بان را] آماسهای سخت و گندمه را نافع بود... و کلف و گندمه را زود ببرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). || یک قسم دانه‌ای عاری از پوست. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). گندم خردکرده که در شوربا و هریسه کنند. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۰۶).

گندمه. [گَ دُ مَ / مِ] (اِ) در اصطلاح علمی، میوه‌هایی است که پوستهٔ درونی آن بر روی دانه چسبیده و پوستهٔ خارجی نیز نازک است مانند گندم و جو. گاهی اطراف آن پرده‌ای دارد مانند نارون و گاهی دو گندمهٔ بالدار به هم چسبیده‌اند مانند افرا. این نوع میوه‌ها را جزو میوه‌های ناشکوفا به حساب می‌آورند. زیرا که خودشان باز نمی‌شوند. (از گیاه‌شناسی حسین گل‌گلاب ص ۱۸۷ و ۱۸۸).

گندمی. [گَ دُ] (ص نسبی) گندمین. رجوع به همین کلمه شود.

گندمیان. [گَ دُ] (اِ) تیرهٔ گندمیان یا

---

[1] - Secale montanum.

[2] - در ناظم الاطباء این کلمه به ضم گاف و دال ضبط شده است، ولی شعوری و اشتینگاس به فتح اول آورده‌اند.

غلات[1]. یکی از بزرگترین تیره‌های تباتات تک‌لپه و شمارهٔ جنسهای آن متجاوز از ۳۵۰۰ است. غلات مختلف مانند گندم و جو و برنج و تمام رستنی‌هایی که معمولاً آنها را علف میگویند و در چمنزارها به حالت طبیعی میرویند از این تیره محسوب می‌شوند و در تمام مناطق سطح زمین میتوان آنها را یافت. گندم‌یکی از نمونه‌های کامل این تیره و دارای علائم ذیل است: ساقهٔ آن میان‌تهی و بندبند است و آن را سوفار می‌گویند و در هر بند آن برگی است که به غلافی مانند لوله متصل شده و این غلاف تمام فاصلهٔ مابین دو بند را می‌پوشاند و از طرف مقابل برگ شکافی دارد. ریشه‌های آنها نازک و افشان است و اگر ساقه‌ای از آنها مجاور زمین قرار گیرد از آن نیز چندین دسته ریشهٔ افشان خارج شده در خاک فرومی‌رود. گلهای گندم بر شاخه‌هایی که هر یک سه یا چهار گل دارد قرار گرفته و آنها را سنبلک می‌نامند و سنبلکها یک سنبلهٔ بزرگتر میسازند که آن را سنبلهٔ مرکب خوانند. هر سنبلک گندم دارای یک ساقهٔ مرکزی است که بر روی آن سه یا چهار گل است. در پای هر ساقک سنبلک از راست و چپ دو فلس است که آن را زبان گویند و این دو زبان در انتهای خود دندانه‌هایی دارند. در پای هر دم گل نیز فلس کوچکتر است که زبانک نامیده میشود و در بغل هر گل نیز فلس کوچکتر از آن است که زبانچه خوانده میشود. این فلسها به جای پوشش گل گندم هستند. در بالای هر دم گل قسمتهای زایای آن که عبارت است از سه پرچم و یک تخمدان قرار گرفته که در بالای آن یک خامه دوشاخهٔ شانه‌مانند است. همین که آمیزش انجام گیرد زبان و زبانک زرد میشود و پرچمها که باک آنها سنگین است پژمرده شده و تخمدان مبدل به گندمه‌ای می‌شود که آلبومن نشاسته‌ای دارد و دیوارهٔ تخمدان به تخمک آن چسبیده است. چون دانهٔ گندم خرد شود آلبومن نشاسته‌ای آن آرد و پوستهٔ برون‌بر آن سبوس را تشکیل می‌دهند. از آنچه گفته شد چنین استنباط میشود که گندمیان گلهای بسیار ساده‌ای دارند که نزدیک زبانک آن را فرامیگیرند و زبانچه‌ای نزدیک دانهٔ آن است. تشخیص انواع گندمیان از روی وضع زبان و زبانک و زبانچه است. انواع این تیره را میتوان به سه دسته تقسیم کرد:اول غلات که آنها را آرد می‌کنند و بعضی آنها را مانند برنج آرد نکرده به مصرف می‌رسانند. دوم گندمیان علوفه که به مصرف غذای چارپایان میرسد. سوم گندمیان صنعتی. اول دستهٔ غلات، انوع آن از این قرار است. ۱ – گندم ۲ – جو ۳ – دیوک ۴ – دوسر ۵ – برنج ۶ – ذرت ۷ – ارزن. دوم گندمیان علوفه، انواع آنها بسیار زیاد و مهمترین آنها چمن[2] است که جنسهای زیاد دارد. سوم گندمیان صنعتی، مهمترین انواع این دسته عبارتند از: ۱ – نیشکر ۲ – خیزران ۳ – آلفا ۴ – زرت خوشه ۵ – گورگیاه. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب صص ۲۹۲ – ۲۹۷). و رجوع به گندم‌شود.

گندمین. [گَ دُ] (ص نسبی) منسوب به گندم.از گندم:

گفتم‌که ارمنی است مگر خزاجه بوالعمید
کونان گندمین نخورد جز که سنگله.

بوذر کشی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

مر سخن راگندمین و چرب کن
گرنداری نان چرب گندمین. ناصرخسرو.

آخر تو راکه گفت که با عاشقان خویش
نان گندمین بدار و سخن گندمین مکن.

سنایی.

چو قرص جوین هست جان پرورم
غم گردهٔ گندمین چون خورم؟ نظامی.

– زبان گندمین؛ زبان چرب و نرم:

با زبان گندمین روزی طلب کردن خطاست
طوطی شیرین‌سخن را شکّر گفتار هست.

صائب.

از زبان گندمین افتاد در کارم گره
خوشهٔ بی‌حاصل ما دانهٔ دیگر نداشت.

صائب.

– سخن گندمین، گفتار گندمین؛ سخن شیرین، چرب، خوشمزه:

مر سخن راگندمین و چرب کن
گرنداری نان چرب گندمین. ناصرخسرو.

سوی آن کس که عقل و دین دارد
نان و گفتار گندمین دارد. سنایی.

آخر تو راکه گفت که با عاشقان خویش
نان گندمین بدار و سخن گندمین مکن.

سنایی.

بر نان گندمین بدم آنگه جوین سخن
اکنون‌که گندمین سخنم نیست نان جو.

سوزنی (دیوان چ ۱ ص ۲۳۳).

گندمینه. [گَ دُ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۱۸ هزارگزی خاور الیگودرز و ۴ هزارگزی شمال شوسهٔ الیگودرز به گلپایگان واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۵۲۶ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، پنبه، چغندر و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گندن. [گَ دَ] (مص) گندیدن و بدبو شدن. (آنندراج). پوسیدن و گنده شدن و بوی بد کردن و تند و بدبوی شدن. (ناظم الاطباء). ||گرم شدن. (شعوری ج ۲ ورق ۳۰۳) (ناظم الاطباء).

گندنا. [گَ دَ] (اِ) معروف است و آن سبزیی باشد خوردنی. گویند چون خواهند روغن بلسان را بیازمایند گندنا را به آب چرب سازند و بر چراغ دارند. اگر افروخته شود خالص است و الا نه. اگر تخم گندنا را در سرکه ریزند ترشی آن را برطرف کند. (برهان). سبزی معروف و مشهور است، تیغ و شمشیر را به آن نسبت کنند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). گیاهی مأکول و از طایفهٔ سیر، و به لغت مردم تهران تره و به تازی کراث نامند.[3] (ناظم الاطباء). زَبوده. (برهان). رَ کل. کَوار. (برهان). کالوخ. (برهان). کُرّاث. نوعی از تره و گندنا. مَردوس. گندنای شامی. (برهان). قِرط. نوعی از گندنا که کراث‌المائده نامندش . (منتهی الارب). گندنا، شامی است و نبطی و دشتی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نام علمی آن آلیوم پوروم[4] است. (شلیمر ص ۲۷):

گر در حکایت آید بانگ شتر کند
آروغها زند چو خورد ترب و گندنا. لبیبی.

چون تیغ که شاخ گندنا بُرّد
تو سنگ بزرگ آسیا بُرّی.

منوچهری (دیوان چ ۲ دبیرسیاقی ص ۱۱۰).

کبکیر و گندنا و سپندان و کاسنی
این هر چهار گونه که دادی همه دژن.

؟ (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی تخجوانی).

پرنیان‌رنگ است و آهن راکند چون پرنیان
گندنارنگ است و سرها بِدْرَوَد چون گندنا.

قطران.

کردمت پیدا که بس خوب است قول آن حکیم
کاین جهان راکرد مانده به کرد گندنا.

ناصرخسرو.

یا موسی بخواه از خدا که ما را از این بیابان با نباتات که می‌روید چون گندنا و پیاز و سیر و خیار و عدس بدهد. (قصص الانبیاء ص ۱۲۳).

دست فلک درود سر دشمنان دین
از تیغ گندناشبه او چو گندنا. سوزنی.

ز بس تیغ در دشمنانت شکسته
غذای جهان قلیهٔ گندنا شد.

رضی‌الدین نیشابوری.

خوشه‌ها در موج از باد صبا
بر بیابان سبزتر از گندنا. مولوی.

---

[1] - Graminées.

[2] - Poa.

[3] - اکنون در گناباد و بعضی از شهرهای دیگر ایران گندنا به‌معنی تره به کار میرود.

[4] - Allium porrum.

زآن زعفران غالیه‌خو میچکد شکر
زآن گندنای لاله‌فشان میوزد سموم.
بدر جاجرمی.

روغن مصری و مشک تبتی را در دو وقت
هم معرف سیر باشد هم مزکی گندنا. ؟

— سر کیسه به گندنا بستن؛ آسان خرج کردن و دادن پول:

بزرگی بایدت دل در سخا بند
سر کیسه به بند گندنا بند. نظامی.

سر کیسه به گندنا بستی
وز پی هرکه خواست بگشادی. سوزنی.

— گندنای کوهی (صحرایی)؛ فراسیون. فراشیون. فارسیون. حشیشة‌الکلب. صوف‌الارض. سندیان‌الارض. طیطان. کرویا. کراث‌الکرم[1]. گیاهی است خودرو و بیابانی با برگهای بیضی‌شکل دندانه‌دار که دو تا دو تا برابر یکدیگر قرار گرفته و گلهای دستهٔ سفید که در طب قدیم به کار میرفته است. (از فرهنگ روستایی ص۱۰۴۴).

— امثال:

دنیا کرد گندنا است. (امثال و حکم دهخدا ج۲ ص ۸۲۹).

سر نه چون گندنا بود که به تیغ
چون درودی دگر توانْش درود.
؟ (از امثال و حکم دهخدا ج۲ ص ۹۷۰).

شمشیر جز به رنگ نماند به گندنا.
سنایی (از امثال و حکم دهخدا ج۲ ص۱۰۳۱).

لطف لفظت کی شناسد مرد ژاژ و ترهات
مَنّ و سلوی را چه داند مرد سیر و گندنا.
سنایی (از امثال و حکم دهخدا ج۴ ص۱۷۵۱).

گندنا و مشبد؛ وجه مناسبت دهان مشبد و گندنا آنکه بازیگران برگ گندنا در دهان گیرند و آواز جانوران ظاهر سازند. (از شرح مشکلات خاقانی تألیف عبدالوهاب معموری):

بلبل اینک صفیر مدح شنو
گندنا سوی حقه بازفرست. خاقانی.

خصم نگردد به زرق هم سخن من از آنک
همدم بلبل نشد بوالعجب از گندنا. خاقانی.

فرسوده دان مزاج جهان را به ناخوشی
آلوده دان دهان مشبد به گندنا.
خاقانی (امثال و حکم دهخدا ج۴ ص۱۷۱۳).

چون قدر دین ندانی پشت چه دین چه کفر
اندر کف خطیب چه هندی چه گندنا[2].
سراج‌الدین قمری (دیوان ص ۶۱).

ناقد مشک سیر است یا گندناست:

بلی ناقد مشک یا دُهْن مصری
به‌جز سیر یا گندنایی نیابی.
خاقانی (امثال و حکم دهخدا ج۴ ص۱۷۸۴).

گندناپیکر. [گَ دَ پَ / پِ کَ] (ص مرکب) به شکل گندنا. به مانند گندنا. معمولاً مشبه در این لمورد تیغ و خنجر است: هر کجا شمشیر گندناپیکر او در سبزه‌زار سرهای خصمان ملک به چرا آمده است از شاخ زعفران گل ارغوان دمیده. (سندبادنامه ص۱۵). سبزه‌زار شمشیر گندناپیکر او را از خون معادی دولت همیشه لاله‌زار دارد. (سندبادنامه ص ۲۰). رجوع به گندناگون و گندناصفت شود.

گندنازار. [گَ دَ] (اِ مرکب) بوستان گندنا. (ناظم الاطباء). زمینی که گندنا در آن کارند. جایی که گندنا در آنجا روید:

بوستان تو گندنازاری است
بس که برمی‌کنی و می‌روید.
سعدی (گلستان).

گندناصفت. [گَ دَ صِ فَ] (ص مرکب) به رنگ گندنا (سبز) و به شکل و پیکر گندنا. رجوع به گندناپیکر و گندناگون شود:

ز سهم و هیبت شمشیر گندناصفتش
مخالفانْش نیارند گندنا دیدن. سوزنی.

گندنافروش. [گَ دَ فُ] (نف مرکب) آنکه گندنامی‌فروشد. رَکّال. (منتهی الارب).

گندناگون. [گَ دَ] (ص مرکب) به‌معنی سبزرنگ باشد، چه گون به‌معنی رنگ و لون هم آمده است. (برهان) (آنندراج). کنایه از سبزرنگ مایل به اندک سیاهی. (غیاث اللغات):

به چرخ گندناگون بر دو نان بینی ز یک خوشه
که یک دیگ تو را گشنیز ناید زآن دو تا نانش.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۲۱۲).

گندناگوهر. [گَ دَ گَ / گُو هَ] (اِ مرکب) نباتی است که آن را علقم می‌گویند، و آن حنظل است که هندوانهٔ تلخ باشد! و بعضی گویندگندناگوهر بیارهٔ هندوانهٔ تلخ است که بوتهٔ حنظل باشد. (برهان) (آنندراج).

گندنان. [گَ] (اِخ) نام موضعی نزدیک اصفهان که طوایف لر در مدت تابستان از آنجا عبور می‌کنند. (ناظم الاطباء).

گندنایی. [گَ دَ] (ص نسبی) به رنگ گندنا و به‌شکل گندنا:

از خون دشمن تو گر سرخ‌رو نباشد
سرسبزیش مبادا شمشیر گندنایی.
رفیع‌الدین لنبانی.

گندندگی. [گَ دَ دَ / دِ] (حامص) عمل گندیدن. اثر گندیدن. رجوع به گندیدن شود.

گندنده. [گَ دَ دَ / دِ] (نف) آنچه گندد. رجوع به گندیده شود.

گندنه. [گَ دَ نَ / نِ] (اِ) گندنا. (فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۳۰۶).

گندو. [گَ] (اِ) شان عسل باشد. (آنندراج) (فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۳۰۴). کندو و آوندی که در آن زنبوران عسل را نگاه می‌دارند. (ناظم الاطباء). رجوع به کندو شود.

گندواله. [گَ لَ / لِ] (اِ) گرگ دیوانه. (آنندراج) (اشتینگاس). رجوع به کندواله شود.

گندواله. [گُ لَ / لِ] (اِ) شان عسل. (آنندراج). رجوع به کندواله شود.

گندوان. [گَ] (اِخ) دهی جزء دهستان رازلیق بخش مرکزی شهرستان سراب که در ۴۵۰۰ گزی‌شمال سراب و ۴۵۰۰ گزی شوسهٔ سراب به تبریز واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۳۷۴ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گندوانا. [گُ نْ دْ] (اِخ)[3] ناحیه‌ای است از هند که در شمال گداوری[4] قرار گرفته و ساکنانش گندها[5] هستند و دارای ۳میلیون جمعیت است. این ناحیه اسم خود را به قارهٔ ماقبل تاریخی (هند، استرالیا و مادا گاسکار فعلی) که اکنون از بین رفته است، داده است.

گندوخانه. [گَ نَ / نِ] (اِ مرکب) آوندی که در آن زنبوران عسل را نگاه می‌دارند. (ناظم الاطباء). رجوع به کندو و کندوخانه و شعوری ج۲ ورق ۳۰۶ شود.

گندور. [گَ] (اِ) سفرهٔ چرمین و پیش‌انداز یعنی پارچه‌ای که در سر سفره و میز به روی زانوها گسترند تا چیزی از خوردنی به روی دامن و بر زمین نریزد. (ناظم الاطباء: کندوره). کندوره. رجوع به همین کلمه و رجوع به گندوره و گندوری و گندوله شود. ||میز بزرگ و خوان کلان. (ناظم الاطباء: کندوره).

گندوره. [گَ رَ / رِ] (اِ) کندوره. گندور. گندوری. گندوله. رجوع به هر یک از کلمات مذکور شود.

گندوری. [گَ] (اِ) سفره‌ای که بالای تختهٔ میز بگسترند. (آنندراج) (اشتینگاس). کندوره. گندور. گندوره. گندوله. رجوع به هر یک از کلمات مذکور شود.

گندوز. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان

---

1 - Pied de loup.

در فرانسه آنرا Poireau و Porreau و در انگلیسی Leek و در آلمانی Lauch نامند. (ایضاً شلیمر ص۲۷).

۲ – شمشیر خطیب، شمشیری است که خطبا گاه خطابه (در نماز جمعه و عید) بر منبر به دست داشته‌اند و سپس هر چیز را که نابه‌جای واقع شده و ازآن‌رو از تأثیر و عمل بازمانده یا تنها صورتی بی‌معنی داشته است بدان تشبیه می‌کرده‌اند. (امثال و حکم ج۱ ص۲۹۸). و رجوع به ج۲ ص۱۰۳۱ (شمشیر خطیب) شود.

3 - Gondwana.

4 - Godaveri. 5 - Gonds.

سردرود بخش رزن شهرستان همدان که در ۴۶۰۰۰ گزی باختر قصبهٔ رزن و ۲۲۰۰۰ گزی باختر دمق واقع شده است. هوای آن سرد و سکنهٔ آن ۷۷۶ تن است. آب آن از چشمه و قنات بابانظر تأمین میشود. محصول آن غلات دیم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است و در تابستان از قادرخلج اتومبیل میتوان بُرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گندوز. [گُ] (اِ) جوالدوز، و آن را گندوزه نیز گویند. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۳۱۹).

گندوغدی. [گُ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری اهر و ۲۵ هزارگزی شوسهٔ اهر به خیاو واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۹۴ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گندوله. [گَ لَ / لِ] (اِ) کندوره. گندور. گندوره. گندوری. رجوع به هر یک از کلمات مذکور شود. ||سبدی که در آن حبوب و غله نگه دارند. (آنندراج).

گند و مند. [گَ دُ مَ] (ص مرکب، از اتباع) هر چیز خراب و فاسد و معیوب.

— امثال:

هر جا که گند و مند است، مال من دردمند است. (امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۹۱۳).

گندویدستر. [گُ دِ دَ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جندبیدستر. گندبیدستر. رجوع به گندبیدستر شود.

گنده. [گَ دَ / دِ] (ص) گندیده و عفن. فرغند. (لغت فرس). شَماغَنده. شَمغَند. شَمغَنده. (برهان). غَسّاق. منتن. (منتهی الارب). متعفن:

معذور است ار با تو نسازد زنت ای غر
زآن گنده دهان تو و زآن بینی فرغند.

عماره.

به‌جای خشتچه گر بیست نافه بردوزی
هم ایچ کم نشود بوی گنده از بغلت. عماره.

پیامش چو بشنید شاه یمن
بپژمرد چون زآب گنده سمن. فردوسی.

تا پای نهند بر سر حران
با کون فراخ گنده و ژنده.

عسجدی یا عنصری.

از بوستان دنیا تا خوک زاد زان پیر
تلخ است و شور و گنده خوشبوی و چرب و شیرین.

ناصرخسرو.

این زشت سپید و آن سیه نیکو
آن گنده و تلخ وین خوش و بویا.

ناصرخسرو.

و کسی را که بینی گنده باشد با آب او [با آب برگ لبلاب کوفته] بشویند نافع بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

اگر ابلهی مشک را گنده گفت
تو مجموع باش او پراکنده گفت.

سعدی (بوستان).

— گنده شدن، گنده گردیدن؛ گندیدن. متعفن شدن:

یکی بگفت نه مسواک خواجه گنده شده‌ست
که این سکاله[1] و گوه سگ است خشک‌شده.

عماره.

درنگش به آخر درآرد ز پای
شود گنده گرنه بپوسد به جای. اسدی.

آن آب که در سبوی بر سر دارند در حال گنده شود. (منتخب قابوسنامه ص۴۵).

— گنده کردن؛ گندانیدن. گنداندن:

نه خود خورم نه کس دهم گنده کنم به سگ دهم.

— امثال:

گنده‌بود آن آب که استاده بود هاژ.

ناصرخسرو (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۲۷).

نظیر:

آب اگر یک جا ماند گنده شود.

لئیم‌زاده چو منعم شود از او بگریز
که مستراح چو پر گشت گنده‌تر گردد.

ابن‌یمین (از امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۷۰۷).

نظیر:

مبرز که پر شود گنده‌تر شود.

حذر از مالدار پرتکبر
که مبرز گنده‌تر گردد چو شد پر.

ناصرخسرو (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۹۸).

نفس اول راند بر نفس دوم
ماهی از سر گنده باشد نی ز دم. مولوی.

گوشت ار گنده شود او را نمک درمان بود
چون نمک گنده شود او را به چه درمان کند[2]؟

ناصرخسرو.

لیک هر آن مزبله کآ گنده‌تر
هرچه بشویند شود گنده‌تر.

امیرخسرو (از امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۹۰۸).

گنده. [گَ دَ / دِ] (ص، اِ) بوی بد. ||فتق‌دار. ||اخته و خایه‌برآورده. ||مرد پیر. ||زن پیر. (ناظم الاطباء).

گنده. [گُ دَ / دِ] (ص) (عامیانه) معروف است که در مقابل باریک باشد. (برهان). زبر. درشت. خشن. ستبر (سطبر). ناهموار. غلیظ. ضخیم: آبفت، پارچهٔ گنده و سطبر باشد. (برهان). استبرق؛ دیبای گنده. (منتهی الارب). دیوجامه؛ جامه‌ای باشد از پلاس گنده که در روزهای جنگ پوشند. (برهان). ||در تداول عوام، بزرگ و چاق و ضخیم و حجیم.

— امثال:

سر گنده‌اش زیر لحاف است. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۹۶۸).

||به حد مردان یا زنان رسیده. کسی که سال او از حد صغر گذشته است: مرد گنده! زن گنده! این کارهای بچه گانه‌از تو سزاوار نیست.

— کله گنده، شکم‌گنده، کون‌گنده؛ کسی که کله و شکم و کونش بزرگ است.

— گنده حرف زدن؛ گنده‌پرانی کردن. رجوع به همین کلمه شود.

گنده. [گُ دَ / دِ] (اِ) پهلوی گوندک[3]، ارمنی گوند[4]. (گلوله کره). گندک[5] (گلوله کره). رجوع شود به اساس اشتقاق فارسی و هوبشمان ۹۳۶. به این معنی نیز در اراک (سلطان‌آباد) گنده[6]. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). گلوله‌ای که از خمیر به جهت یک ته نان کنند. (برهان). چانهٔ خمیر. ||چیز مدور. (انجمن‌آرا) (آنندراج). ||کوفتهٔ بزرگی را گویندکه از گوشت سازند و در شله‌پلاو و آش اندازند. (برهان):

من بگویم صفت گندهٔ پرواری گرم
گو بگویند مرا مدعیان کوفته خوار.

بسحاق اطعمه (دیوان چ استانبول ص۱۲ از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

||گرهی که از بدن برآید و درد نکند، و به عربی ثؤلول خوانند. (برهان). رجوع به گندمه و آژخ و زگیل و ثؤلول شود. ||مخ. مغز. ||تختهٔ کفشگران. ||مغاکی که شکارچیان خود را در آن از نظر حیوانات وحشی پنهان میکنند. (ناظم الاطباء).

— گنده کردن؛ در تداول عوام، گلوله کردن.

— ||نقش کردن با سوزن.

— ||قطع کردن و تراشیدن و بریدن. (ناظم الاطباء).

گنده. [گَ دَ / دِ] (هندی، اِ)[7] حیوانی است که در هندوستان به‌ویژه در سواحل گنگ فراوان دیده میشود. به شکل گاومیش و پوستش سیاه و فلس‌دار است، دارای غبغب و سه سم است، و در هر پای آن یک صفر (لکهٔ زرد) بزرگ در جلو و دو صفر (لکهٔ زرد) در دو طرف دیده میشود. دمش کوتاه و چشمانش تا نزدیکی گونه مخطط است، و در طرف بینی آن شاخی است که به طرف بالا برگشته است. براهمه گوشت آن را میخورند و

---

[1] بر وزن نخاله، فضلهٔ سگ را گویند. (برهان).

[2] نظیر:

هرچه بگندد نمکش میزنند
وای به وقتی که بگندد نمک.

[3] gundak. [4] gund.

[5] gndak. [6] gondā.

[7] gandha.

خود دیدم که بچه‌ای از آن فیلی را که متعرض آن شده بود به‌شدت زد و با شاخ خود دست او را مجروح ساخت. (ماللهند بیرونی ص ۹۹ و ۱۰۰).

گنده‌آروغ. [گَ دَ / دِ] (اِ مرکب) آروغهای متعفن که بر اثر خرابی معده تولید میشود.

گنده‌بخش. [گَ دَ بَ] (اِخ) دهی است از بخش شیب‌آب شهرستان زابل که در ۲۱۰۰۰ گزی شمال باختری سرکوهه و ۱۳۰۰۰ گزی شوسهٔ زاهدان به زابل واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۳۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گنده‌بغل. [گَ دَ / دِ بَ غَ] (ص مرکب) کسی که خوی و نم زیر بغلش بسیار بدبو باشد. أذفَر. ذَفِر. (منتهی الارب). إصَنّ:

با زبان معنوی گل با جعل
هر زمان گوید که ای گنده‌بغل. مولوی.

— امثال:

گنده‌بغل را چه سود عنبر و لادن؟
میرزا ابوالحسن جلوه (از امثال و حکم ج۳ ص۱۳۲۷).

گنده‌بغلی. [گَ دَ / دِ بَ غَ] (حامص مرکب) صفت گنده‌بغل. رجوع به گنده‌بغل شود.

گنده‌بوی. [گَ دَ / دِ] (ص مرکب) آنکه بوی ناخوش و گنده دارد. (آنندراج). عَفِن. صَیقَم.

گنده‌بهار. [گَ دَ / دِ بَ] (اِ مرکب) بارانی که در فصل سرما بارد. (آنندراج).

گنده‌بینی. [گَ دَ / دِ] (ص مرکب) کسی که بینی او بوی بد دهد. اخشم.

گنده‌پای. [گَ دَ / دِ] (ص مرکب) آنکه پاهای بدبو دارد.

گنده‌پران. [گُ دَ / دِ پَ] (نف مرکب) در تداول عوام، کسی که سخنان نفهمیده و بزرگتر از حد خود میزند.

گنده‌پرانی. [گُ دَ / دِ پَ] (حامص مرکب) صفت گنده‌پران. رجوع به گنده‌پران شود.

گنده‌پز. [گَ دَ / دِ پَ] (نف مرکب) آنکه چیزهای پست و متعفن پزد، چون شکنبه و روده و امثال آن. ||آنکه بد پزد:

اوستاد تمام گنده‌پزان. شیخ بهائی.

— امثال:

هر گنده‌پزی را گنده‌خوری است. (از شاهد صادق). نظیر: هر گنده‌خوری را گنده‌پزی می‌باید. (از مجموعهٔ امثال چ هند) (امثال و حکم دهخدا ج۴ ص ۱۹۷۳). رجوع به گنده‌پزی شود.

گنده‌پزی. [گَ دَ / دِ پَ] (حامص مرکب) شغل و عمل گنده‌پز. رجوع به گنده‌پز شود.

گنده‌پلی. [گُ دِ پُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پشت‌بسطام بخش قلعه‌نو شهرستان شاهرود که در ۱۴۰۰۰ گزی جنوب قلعه‌نو واقع شده و ۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گنده‌پیچ. [گُ دَ / دِ] (اِ مرکب) چرخه و دوک. دوک دستی که بدان پنبه و پشم میریسند. (ناظم الاطباء). چرخ که بر آن ریسمان ریسند. (آنندراج). ||چرخ کوزه گری که با دست می‌چرخانند. (ناظم الاطباء).

گنده‌پیر. [گَ دَ / دِ] (اِ مرکب) زن پیر سالخورده را گویند. (برهان). پیرزنی که به‌غایت سالخورده باشد و بدبوی گردد. چه گویند که چون زنان بسیار پیر گردند گنده و بدبوی شوند. (انجمن‌آرا) (آنندراج): جَحمَم، رِش، جِحمَش، جُحموش؛ زن گنده‌پیر کلانسال. چِلِّقة، چِلِقة، حَیزَبون؛ زن گنده‌پیر. دَردَبیس؛ گنده‌پیر کلانسال. دِردِح، دِلِقِم، عجروفة، شَلمَق، شَنَهبَر، شَنَهبَرة، شَهمَلة، صِلِقِم؛ گنده‌پیر کلانسال و سطبر. عُثّ، عُثّة، عَثواء، عُجروف، عُجروفة، عَجوز؛ زن گنده‌پیر کلانسال. عَزوم، عَشَبة، عُقّة. عُلفوف، عَوزَب، عَیضَمور، عَیهَلة، قَشعَة، قَلعَم. (منتهی الارب). قَندَفیر، معرب گنده‌پیر است. (قاموس). کِردِح، کَلدَح، کَلشَمَة، کَهَّة، هِردِبَة، هِرشَبَّة، هِرشَفَة، هِزرَقَة، هِزروفة، هَمَّرِش، هِمَّة، هَیعَرون؛ گنده‌پیر کلانسال. (منتهی الارب):

اندرآمد مرد با زن چرب چرب
گنده‌پیر از خانه بیرون شد به ترب. رودکی.

طعام بیرون آوردند لختی بخوردند و آنچه مانده بود مر آن گنده‌پیر را داد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). بهرام گنده‌پیر را گفت قدح داری که ما در آن شراب خوریم؟ (ترجمهٔ طبری بلعمی). مرد گفت به محلت ما یکی گنده‌پیر است و او را یکی گاو بود پس آن گاو بمرد گنده‌پیر از غم گاو بگریست. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

یکی گنده‌پیری شد اندر کمند
پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند. فردوسی.

مادرتان پیر گشت و پشت به خم کرد
موی سر او سپید گشت و رخش زرد
تا کی از این گنده‌پیر، شیر توان خورد...
منوچهری (دیوان ج ۲ دبیرسیاقی ص۱۶۵).

بیارید این پلید بدکنش را
بلایه گنده‌پیر بدمنش را. (ویس و رامین).

سپید است این سزای گنده‌پیران
دورنگ است این سزاوار دبیران.
(ویس و رامین).

بسبک پخت کدبانوی گنده‌پیر
به هم نان و خرما و کشکین و شیر. اسدی.

تا تو بدین فسونش به بر گیری
این گنده‌پیر جادوی رعنا را. ناصرخسرو.

وین کهن گشته گنده‌پیر گران
دل ما می چگونه برباید.
ناصرخسرو (دیوان چ مینوی و محقق ص۲۲۴).

چه گویی که پوشیده این جامه‌ها را
همان گنده‌پیری چو کفتار دارد. ناصرخسرو.

تا روزی بر شبه گنده‌پیری بیامد و خویشتن را به دیوانگی زد. (قصص الانبیاء).

بر آن بودم که از لمغان به غزنین
به تیغ تیز جوی خون برانم
ولیکن گنده‌پیرانند و طفلان
شفاعت می‌کند بخت جوانم.
علاءالدین غوری ملک‌الجبال.

از خواهر مشفق‌تر است و از گنده‌پیر زال بر شوی جوان باجمال عاشق‌تر. (مقامات حمیدی).

مسکین ضعیفه والدهٔ گنده‌پیر من
بر خود بپیچد ازین غم چو خیزران (؟).
رشید وطواط.

گنده‌پیر جهان جنب نکند
همتی را که در جناب من است. انوری.

گنده‌پیر چون شرح حال جوان بشنید گفت: نومید مشو اگرچه اومید نماند. (سندبادنامه ص ۱۹۰). پس گنده‌پیری که جوانان بی‌سامان در تحت تصرف و فرمان او بودند طلب کرد. (سندبادنامه ص۱۵۷). پس نزدیک گنده‌پیر آمدند و گفتند یار ما کجا رفت، پیرزن گفت کیسهٔ زر بستد و برفت. (سندبادنامه ص ۲۹۵).

گنده‌پیران شوی را قمّا دهند
چونکه از پیری و زشتی آگهند. مولوی.

||مرد پیر:

حور با تو چگونه پردازد
حور با گنده‌پیر کی سازد؟. سنائی.

||کنایه از دنیا:

از فرازش نبرده سوی نشیب
مگر این گنده‌پیر غرچه‌فریب. سنایی.

گنده‌پیر کابلی. [گَ دَ / دِ رِ بُ] (اِخ) پیر زالی بوده جادوگر و ساحره در کابل. (برهان). ||(اِ مرکب) کنایه از پیر زال ساحره باشد. (آنندراج). پیر زال ساحره که کنایت از دنیا باشد:

آوارگی نوشَت شده، خانه فراموشت شده
آن گنده‌پیر کابلی صد سحر کردت از دغا.
(دیوان شمس ج ۱ ص۱۵).

گنده‌پیل. [گُ دَ / دِ] (اِ مرکب) فیل مغتلم. (صغانی). پیل بزرگ. ||ناقهٔ سربزرگ. مؤلف قاموس ذیل قندفیل گوید: معرب گنده‌پیل است، و اینکه شتر را قندفیل گفته‌اند تشبیهاً به فیل است.

گنده‌چشمه. [گَ دَ / دِ چِ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باختری فریمان که در دامنه واقع شده و هوای آن معتدل است و ۱۷ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گنده‌چی. [گُ دَ / دِ] (اِ مرکب) رشیدی در ذیل گُنده آرد: کوفته که مدور و بزرگ ساخته در میان آتش اندازند، و گنده‌چی تصغیر آن یعنی گندهٔ کوچک. احمد اطعمه گوید:

تا که بود گنده‌چی امرد ابروترش
تا که بود حلقه‌چی شاهد شیرین‌دهن.

بسحاق اطعمه.

رجوع به گنده شود.

گنده‌خایه. [گَ دَ / دِ یَ / یِ] (اِ مرکب) بیضهٔ تباه‌شده. (آنندراج). تخم‌مرغ کهنهٔ گندیده. (ناظم الاطباء).

گنده‌خوار. [گَ دَ / دِ خوا / خا] (نف مرکب) رجوع به گنده‌خور شود.

گنده‌خواری. [گَ دَ / دِ خوا / خا] (حامص مرکب) عمل گنده‌خوار. رجوع به گنده‌خوار و گنده‌خور شود.

گنده‌خور. [گَ دَ / دِ خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) آنکه چیزهای پست و متعفن چون روده و شکنبه و امثال آن خورد.

گنده‌خوراک. [گَ دَ / دِ خوَ / خُ] (ص مرکب) آنکه خوراکش چیزهای گنده چون سیراب و شکنبه و جز آن است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به گنده‌خور و گنده‌خوار شود.

گنده‌خوراکی. [گَ دَ / دِ خوَ / خُ] (حامص مرکب) عمل گنده‌خوراک. و رجوع به گنده‌خوراک و گنده‌خوار و گنده‌خور شود.

گنده‌خوری. [گَ دَ / دِ خوَ / خُ] (حامص مرکب) گنده‌خواری. رجوع به گنده‌خور شود.

گنده‌خوی. [گَ دَ / دِ خوَ / خُیْ] (ص مرکب) با واو معدوله، آنکه عرق بدنش عفن و گنده است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به گنده‌خویی شود.

گنده‌خویی. [گَ دَ / دِ خوَ / خُ] (حامص مرکب) با واو معدوله، صفت آنکه عرق بدنش عفن است. و رجوع به گنده‌خوی شود.

گنده‌دزد. [گَ دَ / دِ دُ] (ص مرکب) دله‌دزد. آنکه چیزهای ناقابل را می‌دزدد. آنکه اشیاء کم‌بها را دزدد.

گنده‌دزدی. [گَ دَ / دِ دُ] (حامص مرکب) عمل گنده‌دزد. رجوع به گنده‌دزد شود.

گنده‌دم. [گَ دَ / دِ دَ] (ص مرکب) بَخِر. آنکه دهان او بوی بد دهد.

گنده‌دماغ. [گَ دَ / دِ دَ] (ص مرکب) متکبر و سرکش. (آنندراج). متکبر و باغرور و بددماغ. (ناظم الاطباء):

مالیخ کاخ پخته بد اندر دماغ خویش
زآن کاخ خویشتن را گنده‌دماغ کرد.

سوزنی.

|| آنکه از هر چیز زود قهر کند. زودرنج.
|| آنکه بینی او بوی بد بدهد:

گنده‌دماغی بنفشه‌بوی نه کالوخ
گنده‌دهانی کرفس‌خای نه کیکیز. سوزنی.

گنده‌دماغی. [گَ دَ / دِ دَ] (حامص مرکب) صفت و حالت گنده‌دماغ. رجوع به گنده‌دماغ شود.

گنده‌دمی. [گَ دَ / دِ دَ] (حامص مرکب) صفت گنده‌دم. رجوع به گنده‌دم شود.

گنده‌دهان. [گَ دَ / دِ دَ] (ص مرکب) گنده‌دهن. آنکه دهان او بدبو بود. ابخر. ردیء‌النکهة:

گنده‌دماغی بنفشه‌بوی نه کالوخ
گنده‌دهانی کرفس‌خای نه کیکیز. سوزنی.

از بار هجو من خر خمخانه گشت لنگ
آن همچو شیر گنده‌دهان پس چون پلنگ.

سوزنی.

زنخ چو پشت پلنگ و نغوله چون دم سگ
چو شیر گنده‌دهان سهمناک چون کفتار.

سوزنی.

گنده‌دهن. [گَ دَ / دِ دَ هَ] (ص مرکب) گنده‌دهان: و لشکر این علویان دائی که باشند کفشگران درغایش و دباغان آوه و... گنده‌دهنان ورامین... (کتاب‌النقض ص ۴۷۴).

گنده‌زبان. [گَ دَ / دِ زَ] (ص مرکب) آنکه بسیار بدِ مردمان گوید. بدزبان:

هرچه بخواهد بده که گنده‌زبان است
دیو رمیده نه کنده داند و نه رش[1]. منجیک.

گنده‌سبلت. [گُ دَ / دِ سِ لَ] (ص مرکب) آنکه بروت او بزرگ است. سبل‌کلفت:

ز شعر مرثیت من به آرزو برسد
طمع به مجلس آن گنده‌سبلت این دارم. ؟

گنده‌عرق. [گَ دَ / دِ عَ رَ] (ص مرکب) گنده‌خوی. آنکه عرقش عفن است. و رجوع به گنده‌خوی شود.

گنده‌فروش. [گَ دَ / دِ فُ] (نف مرکب) آنکه چیزهای گندیده فروشد.

گنده‌فروشی. [گَ دَ / دِ فُ] (حامص مرکب) عمل گنده‌فروش. رجوع به گنده‌فروش شود.

گنده‌فیروزه. [گَ دَ / دِ زَ / زِ] (اِ مرکب) نام صمغی است که آن را به عربی لبان خوانند و به فارسی کندر گویند. (آنندراج). رجوع به لبان و کندر شود.

گنده‌قارچ. [گَ دَ / دِ] (اِ مرکب) هرگاه در میوه‌جات و یا سیب‌زمینی و غیره بر اثر باد یا نیش حشرات و یا عمل آوردن زمین خراشی وارد شود گنده‌قارچ وارد آن شده مشغول تغذیه می‌شود و درنتیجه میوه‌ها لهیده و گندیده می‌شود. سیب‌زمینی گنده‌قارچی پوستش مانند سیب‌زمینی سالم است لیکن درون آن خالی می‌شود، بطوری‌که هرگاه آن را در آب بیفکنند رو می‌آید. (فرهنگ روستایی تألیف بهرامی ص ۱۰).

گندهک. [گَ دَ هَ] (هندی، اِ) گوگرد. (الفاظ الادویه). در فرهنگهای فارسی گندش و گندک به این معنی آمده است، رشیدی نویسد: ظاهراً هندی است. و رجوع به گندش و گندک شود.

گنده کار. [گَ دَ / دِ] (ص مرکب) آنکه کارهای زشت و پست کند.

گنده کاری. [گَ دَ / دِ] (حامص مرکب) عمل گنده کار. رجوع به گنده کار شود.

گنده کنف. [گَ دَ / دِ کَ نَ] (اِ مرکب) ابوطیلون. بنگ کنف. طوق. گوپنبه. رجوع به ابوطیلون و طوق شود.

گنده گو. [گُ دَ / دِ] (نف مرکب) در تداول عامه، آنکه سخنان بزرگتر از حد خود زند. آنکه اندازهٔ خود در سخن گفتن نگاه ندارد.

گنده گوزی. [گُ دَ / دِ] (حامص مرکب) در تداول عوام، دعویهای باطل کردن. سخنان بزرگتر از حد گفتن. گزافه گویی.

گنده گوش. [گَ دَ / دِ] (ص مرکب) کسی که گوش او بوی بد دهد.

گنده گوشی. [گَ دَ / دِ] (حامص مرکب) صفت گنده گوش. رجوع به گنده گوش شود.

گنده گوی. [گُ دَ / دِ] (نف مرکب) رجوع به گنده گو شود.

گنده گویی. [گُ دَ / دِ] (حامص مرکب) سخنان بزرگتر از حدود خود گفتن. و رجوع به گنده گو شود.

گنده‌لاش. [گَ دَ / دِ] (اِ مرکب)[2] تخم‌مرغی که مرغ روی آن خوابیده و فاسد شده است.

گنده‌مغز. [گَ دَ / دِ مَ] (ص مرکب) گنده‌دماغ. متکبر. سرکش:

تو گنده‌مغز شعری و او گنبه‌مغز شرع
با وی به گنده‌مغزی همچون ترازویی.

سوزنی.

با آن دو گنده‌مغز بود حشر آن کسی
کز دست دیو خورده بود کوکنار و بنگ.

سوزنی (دیوان چ ۱۳۳۸ ص ۲۳۳).

ماخولیا گرفته و مصروع و گنده‌مغز

---

[1] - کنده و رش: فراز و نشیب زمین بود که پشته‌پشته باشد اگرچه دشت بود. (لغت فرس ص ۲۲۱).

[2] - Couvi.

زرداب خورده چون علی پس چون زنار.
سوزنی.

گر نبودی جذب موش گنده‌مغز
عیشها کردی درون آب چغز. مولوی.

گنده‌مغزی. [گَ دَ / دِ مَ] (حامص مرکب) تکبر کردن و سخنان متکبرانه گفتن. (برهان):

اگر می‌رود در پی این سخُن
بدین گفتگو گنده‌مغزی مکن.
سعدی (از رشیدی و آنندراج).

||هرزه و یاوه بر زبان راندن و درشتی و کج‌خلقی نمودن. (برهان).

– گنده‌مغزی کردن. رجوع به گنده‌مغزی شود.

گنده‌نفس. [گَ دَ / دِ نَ فَ] (ص مرکب) کسی که دَم و نفس او متعفن است. رجوع به گنده‌دم شود.

گنده‌نفسی. [گَ دَ / دِ نَ فَ] (حامص مرکب) صفت گنده‌نفس. رجوع به گنده‌نفس شود.

گنده‌واش. [گَ دَ / دِ] (اِ مرکب) نامی است که در لاهیجان به هندواش دهند. (یادداشت مؤلف). گیاهی است وحشی که مؤسسهٔ کشاورزی لاهیجان نام آن را «آرتینیزیا»[1] تشخیص داده است. (فرهنگ گیلکی منوچهر ستوده ص ۲۱۵). و رجوع به گندم‌واش شود.

گندی. [گَ] (حامص) در تداول عوام، بی‌عرضگی. بی‌لیاقتی. پستی. بی‌شخصیتی: آدم به این گندی ندیدم. رجوع به گند شود.

گندی. [گُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اوریاد بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان که در ۱۲ هزارگزی شمال باختری ماه‌نشان و ۱۲ هزارگزی راه عمومی واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۳۵۰ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین می‌شود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گندی. [گُ] (اِخ)[2] یکی از خانواده‌های برجستهٔ فلورانس[3] که پل دُگندی[4] کشیش رتز[5] از ایشان بود.

گندیاب. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان ناتل‌کنار بخش نور شهرستان آمل که در ۵۰۰۰ گزی جنوب سولده واقع شده است. هوای آن معتدل مرطوب مالاریایی و سکنهٔ آن ۱۸۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ ناتل تأمین میشود. محصول آن برنج، مختصر غلات، کنف و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). یکی از دهات نور مازندران است. (از سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو متن انگلیسی ص ۱۱۰ و ترجمهٔ فارسی ص ۱۴۹).

گندیدگی. [گَ دی دَ / دِ] (حامص) گندگی. (آنندراج). تعفن. عفونت. (ناظم الاطباء). رجوع به گندگی و تعفن شود. ||پوسیدگی. (ناظم الاطباء).

گندیدن. [گَ دی دَ] (مص) بوی بد دادن چیزی. (آنندراج). بدبو شدن. متعفن شدن. (ناظم الاطباء). بو گرفتن. گنده شدن. نَتْن. نُتونة. تَانتة. إنتان: هیکلی که صخر جنی از طلعت او برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی. (گلستان).

– امثال:

نگندد سیر ناخورده دهانی. (ویس و رامین).

هرچه بگندد نمکش می‌زنند
وای به وقتی که بگندد نمک. ؟

||پوسیدن. (ناظم الاطباء).

گندیدنی. [گَ دی دَ] (ص لیاقت) آنچه تواند بگندد. آنچه درخور گندیدن بود.

گندیده. [گَ دی دَ / دِ] (ن‌مف) گنده. بدبو. متعفن. مسنون. فَرْغَند. بوناک. بوینا کهٔ دیگر روز روی او آماس کرد و آب گندیده از گوش و بینی او جاری شد. (قصص الانبیاء منسوب به محمد جویری ص ۱۸۵).

تشنه را دل نخواهد آب زلال
نیم‌خوردِ دهان گندیده. سعدی (گلستان).

– امثال:

گندیده باد لقوه هم دارد؛ یعنی با همه عیوب، معجب و متکبر نیز می‌باشد. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۲۷). نظیر: گنده کون باد لقوه هم دارد. (در تداول مردم افغانستان).

||تخم مرغی که فاسد شده و به اصطلاح عوام آن را لق گویند.

گندیده شدن. [گَ دی دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) گنده شدن. متعفن شدن.

گندیشاپور. [گُ] (اِخ) معرب این اسم جندیساپور است. جغرافیادانان اسلامی[6] این شهر را به خصب نعمت و نخل و زرع و رودخانه‌های بسیار ستوده‌اند. و گندیشاپور معرب «گندشاه‌پوهر» است و اصل آن «وه‌اندوشاهپوهر»[7] یعنی «به از انطاکیه، شاهپور» و به عبارت دیگر «شهر شاپور بهتر از انطاکیه» است. محل آن در خوزستان واقع در شرق شوش و جنوب شرقی دزفول و شمال غربی شوشتر کنونی بوده است. بانی آن بنابر مشهور شاپور اول (۲۴۱ – ۲۷۱ م.) بوده، وی از اسیران رومی دسته‌ای را به کار بنای آن شهر گماشت. گندی‌شاپور از آغاز کار مرکزیت علمی یافت و حتی به نقل بعضی از مورخان شاپور فرمان داد عده‌ای از کتب یونانی به پهلوی ترجمه شود و آنها را در شهر مذکور گرد آورند. و گویا به فرمان شاپور، گندیشاپور مرکزیت طب یونانی یافته بود. در عهد شاپور دوم (ذوالاکتاف) (۳۱۰ – ۳۷۹ م.) تیادورس[8] طبیب نصرانی برای معالجهٔ شاهنشاه به دربار خوانده شده و شاپور او را در گندیشاپور مستقر ساخت. وی در آن شهر اشتهار یافت و طریقهٔ طبابت او معروف شد و کتابی را منسوب بدو به نام «کناش تیادورس» بعداً به عربی درآوردند.[9] بعد از نشر مذهب نسطوری در ایران بیت لاباط (در گندیشاپور بود) که سابقه‌ای ممتد در عیسویت داشت. یکی از بزرگترین مراکز مذهبی عیسویان ایران و یک حوزهٔ دینی (متروپولیتن) بزرگ و از مهمترین مراکز تجمع علمای عیسوی و محل تعلیم طب یونانی و آمیزش آن با طب ایرانی و هندی شد و این ترقی خصوصاً در عهد انوشیروان بیشتر برای آن حاصل گشت، چنانکه دانشمندان سریانی‌زبان ایرانی و علمای هندی و زردشتی در آنجا مشغول کار بودند. توجه این علما کمتر به فلسفه و ریاضیات و بیشتر به طب بوده و اصولاً مدرسهٔ طب گندیشاپور و بیمارستان آن در اواخر عهد ساسانی به مراحل عالی شهرت ارتقاء جسته بود. در این مدرسه از تجارب ملل مختلف یعنی طب ایرانیان و هندوان و یونانیان و اسکندرانیان و علمای سریانی‌زبان استفاده میشد ولی همهٔ آنها را با تصرفاتی قبول کردند چنانکه طب ایرانی به قول قفطی از طب یونانی کاملتر شده بود[10]. در بیمارستان گندیشاپور عده‌ای از اطباء هندی میزیستند که به آموختن اصول طب هندی اشتغال داشتند و چند کتاب از آثار طبی هند به پهلوی ترجمه شده بود که بعداً به عربی درآمد[11] و در طب اسلامی از این آمیزش اثر فراوان باقی مانده و از ایران پیش از اسلام به مدن اسلامی نقل شده است. شهرت بیمارستان و مدرسهٔ طب گندیشاپور محصلین ملل مجاور را هم به آنجا جلب میکرد و از آن جمله است الحارث‌بن کلدة الثقفی طبیب معروف عرب[12]. این مدرسه و بیمارستان و شهرت رؤسای آن تا مدتی از دورهٔ اسلامی هم با قوت سابق باقی ماند چنانکه چون ابوجعفر منصور دوانیقی در سال ۱۴۸ هـ.ق. به بیماری معده گرفتار شد و طبیبان درگاه در علاج او فروماندند وی را به

---

1 - Artinisia. 2 - Gondi.
3 - Florence. 4 - Paul de Gondi.
5 - Retz.
۶ – صورة‌الارض ج ۲ لیدن ص ۲۵۶ و مسالک الممالک اصطخری ج لیدن ص ۹۳.
7 - Veh-andiv i Shâhpuhr.
8 - Théodoros.
۹ – الفهرست ص ۴۲۲.
۱۰ – اخبار الحکما ص ۹۳.
۱۱ – الفهرست ص ۴۲۱.
۱۲ – طبقات الاطباء ج ۱ ص ۱۰۹.

رئیس بیمارستان مذکور یعنی بختیشوع پسر جورجیس راهبری کردند. جورجیس با واگذاشتن ریاست بیمارستان به پسر خود بختیشوع به خدمت خلیفه درآمد و پس از معالجت منصور نزد وی تقرب یافت و به اصرار خلیفه چندی در بغداد بماند. وی از دوستداران تألیف و ترجمه بود و چون یونانی و پهلوی و سریانی نیک میدانست چندین کتاب در طب از زبانهای مذکور به عربی درآورد. حوزهٔ علمی گندیشاپور از قرن سوم هجری که بغداد شهرت یافت مقام سابق خود را از دست داد. (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی تألیف صفا ج ۱ صص ۲۱ - ۲۳). و رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص۱۴۷ و ۲۴۶ شود.

گندر. [گَ دَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ماسال بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش که در ۴۵۰۰ گزی جنوب باختری بازار ماسال سر راه مالرو ماسال به خلخال واقع شده است. هوای آن معتدل مرطوب مالاریایی و سکنه‌اش ۱۸۷ تن است. آب آن از رودخانهٔ ماسال تأمین میشود. محصول آن برنج، ابریشم، لبنیات و عسل و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و شال‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گنر. [گَ نَ] (اِخ) نام جنگ‌گاه سلطان محمود غزنوی (با) پادشاه ترکستان بوده. (برهان). ظاهراً مصحف «کتر» که فرخی در اشعار خود آورده:

به‌جای آن‌که تو کردی بر ایشان در «کتر» شاها!
حدیث رستم دستان یکی بود از هزار افسان.

فرخی (دیوان ص۲۵۹).

ز بت‌پرستان چندان بکشت و چندان بست
که‌کشته بود و گرفته ز خانیان به «کتر».

فرخی (دیوان ص۷۲).

و شاید همان «کتور» (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۴۰۷) باشد. و رجوع به گنور شود. (حاشیهٔ برهان چ معین).

گنز. [گَ] (اِ) کنز. گنج. رجوع به گنج و کنز شود.

گنز. [گَ] (اِ) در دیلمان و گیلان، شخص درازقد. (فرهنگ گیلکی منوچهر ستوده ص۲۱۵).

گنزاگ. [گُ] (اِخ)[۱] یکی از خانواده‌های شاهی ایتالیا که از ۱۳۲۸ تا ۱۷۰۸ م. بر مانتو[۲] حکمرانی داشته. این خانواده بر دوک‌نشین نِوِر[۳] نیز حاکم بوده است.

گنزاگ. [گُ] (اِخ)[۴] لوئیز ماری دُ (۱۶۱۲ - ۱۶۶۷ م.). ملکهٔ لهستان، از خانوادهٔ گنزاگ مذکور در بالا که در پاریس متولد شد. وی زن لادیسلاس[۵] هفتم و بعد زن ژان[۶] دوم و سپس زن کازیمیر[۷] پنجم بوده است.

گنزاگ. [گُ] (اِخ)[۸] آن دُ (۱۶۱۶ - ۱۶۸۴ م.). خواهر لوئیز ماری دُگنزاگ. وی دختر شارل اول[۹] دوک دُ مانتو[۱۰] و زن ادوار دُ باویر[۱۱] بوده است. آن دُگنزاگ به استعداد و زیبایی شهرت داشته است. لقب دیگرش پرنس پالاتینه است.

گنزالو دکردو. [گُ زالْوْ دُ کُ] (اِخ)[۱۲] ژنرال اسپانیایی، ملقب به کاپیتن بزرگ که در قصر مونتیلا[۱۳] متولد شد (۱۴۵۳ - ۱۵۱۵ م.). وی در جنگ سرینیول[۱۴] بر فرانسویان که به وسیلهٔ دوکِ نمور[۱۵] رهبری میشدند پیروز شد. وی سبب فتح ناپل[۱۶] به دست اسپانیایی‌ها است (۱۵۰۳ م.).

گنزرود. [گَ زِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان منجوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز که در ۳۵ هزارگزی جنوب باختری خداآفرین و ۲۲۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر به کلیبر واقع شده است. هوای آن گرم مالاریایی و سکنهٔ آن ۶۶ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و توتون و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گنزک. [گَ زَ] (اِخ) تلفظی از گنجک. رجوع به گنجک و گندزک و مزدیسنا و... تألیف معین چ ۱ ص ۲۰۳ شود.

گنزه. [گَ زَ] (اِخ) گنجه. گنجک. گنزک. رجوع به هر یک از کلمات مذکور شود.

گنژ. [گَ] (اِخ)[۱۷] مرکز بخش اِرو[۱۸]، از ناحیهٔ مون‌پلیه[۱۹] در ساحل رود اِرو[۲۰] در فرانسه که دارای ۴۲۵۰ تن جمعیت. و راه‌آهن و کارخانهٔ ابریشم‌بافی است.

گنس. [گُ نِ] (اِخ)[۲۱] مرکز بخش سن‌اِاوواز[۲۲] از ناحیهٔ پنتواز[۲۳] در فرانسه دارای ۴۹۰۰ تن جمعیت. گنس زادبوم فیلیپ اگوست[۲۴] بوده است.

گنسا. [گَ نِ] (اِخ)[۲۵] خدای علم و ادبیات به عقیدهٔ هندوان، که دارای سری چون سر فیل است.

گنسالو. [گُ سالْوْ] (اِخ)[۲۶] نونو[۲۷]. نقاش پرتقالی قرن پانزدهم م. که وی پرده‌های زیبایی به وجود آورده است.

گنستن. [گَ نِ تَ] (مص) در دیلمان و گیلان، برخوردن. برخورد کردن. (فرهنگ گیلکی منوچهر ستوده ص ۲۱۵).

گنستیسیسم. [گْنُ / گِ نُ] (فرانسوی، اِ)[۲۸] یا مذهب گنستیکی یا گنوسی. طریقهٔ مذهبی مبنی بر ثنویت. این مذهب در قرن دوم م. در کشور روم توسعه یافت، بلاشک قبل از این تاریخ هم افکار گنستیکی وجود داشته است، زیرا که در میان یهودان اسکندریه هم این افکار رایج بوده است اما مبدأ این مسلک در ظلمات ایام مختفی است. از قرن دوم به بعد «گنستیکها» برای تأیید اقوال خویش به کتب مقدس عیسوی استناد می‌جستند. مسلک بازیلید[۲۹] و مسلک والانتن[۳۰] و مسلک مرقیون[۳۱] و تصوفی که اوفیتها[۳۲] و ناسن‌ها[۳۳] و الکزائیتها[۳۴] آورده‌اند نمونه‌ای از فِرَق گوناگون گنستیکی میباشد، که در رسوم مذهبی و عقاید با هم اختلاف دارند، ولی معذلک با وجود این اختلافات، یک جریان فکری مشترکی در کلیهٔ آنها مستتر است. نخست باید «ثنویت» را مورد بحث قرار داد، ولی فرق است میان ثنویت مزدایی و دوپرستی گنستیکها. بنابر اعتقاد مزدیسنان هر یک از دو عالم مذکور دفعةً هم معنوی است و هم مادی. ولی گنستیکها بالعکس عالم روح را عین عالم نور و جهان ماده را عین جهان ظلمت می‌دانسته‌اند.

نتیجهٔ این قسم اعتقاد نسبت به عالم این شد که بدبینی به اصل خلقت رواج گرفت و پیروان این فکر به زهد و ترک مایل شدند. بنابر قول این طایفه خدا در ماوراء عالم محسوس و حتی در آن سوی جهان معقول است. او پدری است که از نام و نشان و گمان برتر است و فکر بشری را به دامن کبریای او دسترس نیست، جهان به‌واسطهٔ اشراقات دایمی یا ائن[۳۵] که از ذات این خدای اصلی صادر میشود به وجود می‌آید و مراتب این تجلیات نزولی است، یعنی هر یک از اشراقات نسبت به ماقبل خود احسن است، تا منتهی گردد به عالم مادی که

---

1 - Gonzague. 2 - Mantoue.
3 - Nevers.
4 - Louise Marie de Gonzague.
5 - Ladislas. 6 - Jean.
7 - Casimir.
8 - Anne de Gonzague.
9 - Charles Ier.
10 - Duc de Mantoue.
11 - Edouard de Bavière.
12 - Gonzalve de Cordoue.
13 - Montilla. 14 - Cérignoles.
15 - Le Duc de Nemours.
16 - Naples. 17 - Ganges.
18 - Hérault. 19 - Montpellier.
20 - Hérault. 21 - Gonesse.
22 - Saint-et-Oise.
23 - Pontoise.
24 - Philippe Auguste.
25 - Ganeça. 26 - Gonçalves.
27 - Nuno. 28 - Gnosticisme.
29 - Basilide. 30 - Valentin.
31 - Marcion. 32 - Ophites.
33 - Naassènes.
34 - Elchésaites.
35 - Eon.

آخرین اشراق و ناپاک‌ترین تجلیات است. ولی در این جهان مادی شوقی هست که او را به مبدأ الهی بازپس می‌کشاند. ماده یعنی عالم جسمانی منزلگاه شر است، اما یک بارقهٔ الهی، که در طبیعت انسان ودیعه است راه نجات را به او نشان می‌دهد و او را در حرکت صعودی، که از میان افلاک می‌کند، دستگیری نموده به عالم نور میرساند. این بود اساس اعتقاد گنستیکهای متأخر راجع به نظام جهان. «انسان» یا «انسان نخست» را وجودی نیم‌خدا میدانستند و ظاهراً این مفهوم را از اساطیر ایرانی گرفته بودند. بعضی از گنستیکها انسان نخست را آدم دانسته‌اند و بعضی او را مسیح ازلی می‌گفته‌اند و طایفه‌ای بر آن بودند که‌حقیقت انسان نخست در آدم حلول کرده و پس از آن به‌صورت مسیح ظاهر شده است. اوست نخستین مولود خدای بزرگ، که در ماده نزول کرده و جان جهان محسوب است. او را نیم‌خدا و عقل و کلمه هم میگفتند، با ایجاد این انسان قوس نزول در ماده شروع شده و به‌وسیلهٔ او نزاع و کوشش برای نجات صورت می‌گیرد. اما نجات میسر نیست مگر با عنایات الهی. از این‌جاست که در همهٔ کتب گنستیک ظهور یک نفر رهاننده وعده داده شده است. و همین اعتقاد بود که گنستیکها را پیرو دین مسیح کرد، زیرا که منجی موعود را عیسی مسیح دانسته‌اند. بعضی از فِرَق گنستیک بر آنند که عیسی خلاص‌کنندهٔ صوفیا از قید ماده است. مقصود از صوفیا عقل آسمانی است، که در ماده افتاده است، فرقهٔ والنتینی معتقد بودند که میان خدای منجی موسوم به سوتر[۱] و صوفیا ازدواج و عروسی واقع شده است و به یاد این واقعه جشن مذهبی، که عبارت از عید حجلهٔ عروسان بود، می‌گرفتند. اساطیر و قصصی که راجع به تکوین جهان ساخته شده همه برای تعبیر و تأویل مراسم عبادتی بوده است. اجراکنندگان این مراسم در طی انجام وظایف خود جدال عظیمی را که همهٔ آفرینش برای نجات خود در پیش دارند، برأی‌العین مشاهده میکرده‌اند، چگونه به وسیلهٔ معرفت رهایی میسر تواند شد و زنجیرهای ماده تواند گسیخت. عرفان علم حقیقی است نه علم فکری، دانشی است که از راه قلب و به طریق کشف و شهود تحصیل میشود و طریق آن توجه به باطن و مشاهدهٔ امور معنوی با چشم دل است که انسان را صاحب معرفت عالی میکند و در نشأهٔ جدیدی متولد می‌سازد. بنابر قول شدر معرفت گنسیس[۲] دانش حقیقی است، که به سبب حق بودنش انسان را نجات می‌بخشد. اکثر گنستیک‌ها که از طریقهٔ آنها کم‌وبیش آگاهی داریم از مردم ولایات شرقی ممالک روم بوده‌اند. یکی از فرقه‌های گنستیک بین‌النهرین و بابل فرقهٔ ماندایی است و دیگر فرقه‌ای که در کتب عرب آن را مغتسله نامیده‌اند و یکی از مآخذ کیش مانوی محسوب است. عرب همهٔ فرقه‌های گنستیک مشرق را که افکارشان در زمان اسلام هم رواجی داشته است، به نام حنیف یا صابئون خوانده است. (ایران در زمان ساسانیان صص ۵۶ - ۵۹). و رجوع به اعلام المنجد ذیل الغنوسیة شود.

گنسلن. [گُ سِ لَ] [۳] (اِخ) مرکز بخش ایزر[۴] از ناحیهٔ گرنبل[۵] در فرانسه که دارای ۹۵۰ تن جمعیت و راه‌آهن است.

گنسول‌کندی. [گُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیجوجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل که در ۱۳ هزارگزی شمال اردبیل و ۱۲ هزارگزی شوسهٔ اردبیل به خیاو واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۶۶۸ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گنفرویل لرکر. [گُ رِ لُ کِ] (اِخ)[۶] بلوکی است از سِن‌ماریتیم[۷] از ناحیهٔ لوآور[۸]، در کنار کانال تانکارویل[۹] در فرانسه دارای ۸۴۰۰ تن جمعیت.

گنفه. [گَ نَ فَ] (اِخ) رجوع به جنابه و گنابه وگناوه وگنبه و فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۴۹ شود.

گنک. [گَ نَ] (اِخ) دهی است از بخش سوران شهرستان سراوان که در ۱۸۰۰۰ گزی خاور سوران و ۲۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو سوران به سیب واقع شده است. هوای آن گرم مالاریایی و سکنه‌اش ۱۵۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گنکار. [گُ] (اِ) ماری را گویند که تازه پوست افکنده باشد. (برهان) (آنندراج):

از گفتن نیک وز نکویی
گنگ است و برهنه همچو گنکار.
شهاب‌الدین عبدالرحمن (از رشیدی).

گنکور. [گُ] (اِخ)[۱۰] ادموند هوات دُ (۱۸۲۲ - ۱۸۹۶ م.). در نانسی[۱۱] متولد شد. وی رمان‌نویس رئالیست فرانسوی و نویسندهٔ ژرمنی لاسرتو[۱۲]، رنه موپرن[۱۳] و هنر در قرن هیجدهم[۱۴] و غیره است.

گنگ. [گَ] (اِخ) شهری است خرم به ترکستان، بهارخانه نیز گویندش از غایت خوشی. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). بهارخانه‌ای است و شهری است به ترکستان. (نسخه‌ای از لغتنامهٔ اسدی). نام شهری است که در شرق خطا واقع است، گویند شب و روز همیشه در آنجا یکسان است، یعنی هر یک دوازده ساعت میباشد و هوای آن در نهایت اعتدال بود چنانکه پیوسته در آنجا بهار باشد، و گنگ‌دژ همان است. (برهان). رجوع به گنگ‌دژ و گنگ‌بهشت و بهشت‌گنگ شود. ||نام بتکده‌ای است از بتکده‌های چین. نام بتخانه‌ای است در ترکستان و گویند آن بتخانه را کیکاوس ساخته است:

تا چون بهار گنگ شد از روی او جهان
چشمان خسروانی مانند گنگ شد.
خسروانی.

برفتند از آن سوی بهشت‌گنگ
به جایی نبودش فراوان درنگ
تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ
بهانه نجست و فریب و درنگ.	فردوسی.
گشاده‌شد این گنگ افراسیاب
سر بخت او اندرآمد به خواب.	فردوسی.

از کف ترکی دلارامی که از دیدار اوست
حسرت صورتگران چین و نقاشان گنگ.
معزی.

زمین ز باد صبا شد نگارخانهٔ چین
چمن ز فیض هوا شد بهارخانهٔ گنگ.
ازرقی.

تضمین کنم به قافیهٔ تنگ بیتکی
از شعر خویش کآن به خوشی چون بهشت گنگ.
سوزنی.

||مطلق بتکده(؟):

یکی گنگ بودش به سان بهشت
گلش مشک سارا بد و زَرّش خشت.
فردوسی.

||رودخانه‌ای باشد بسیار بزرگ در ملک هندوستان و منبع آن کوههای سوالک است و از ملک هندوستان و بنگاله گذشته به عمان میریزد و هندوان بدان اعتقاد بسیار دارند و در آن آب غسل کردن و مردهای خود را سوختن و خاکستر و استخوانهای آنها را در آن آب ریختن فوز عظیم و سبب درجات و مزیل سیئات می‌دانند. (برهان). نام رودی بسیار بزرگ در هندوستان که فیزوم نیز گویند

---

1 - Sotèr.
2 - Gnosis.
3 - Goncelin.
4 - Isère.
5 - Grenoble.
6 - Gonfreville L'orcher.
7 - La Seine Maritime.
8 - Le Havre.
9 - Tancarville.
10 - Edmond Huot de Goncourt.
11 - Nancy.
12 - Germini Lacerleux.
13 - René Mauperin.
14 - L'art au XVIIIe siècle.

و فرنگیان گانژ[1] خوانند و این رود که منبع آن کوهستان سوالک است از جمنا و الله‌آباد گذشته مشروب میکند بنارس و پاتنا و شاندرنا گور و کلکته را... (ناظم الاطباء). آب گنگ به هند از کوهها [ی] مابین ملک ختای و هند برمی‌خیزد و اهل هند این آب را چنانکه مسلمانان آب روم را سخت متبرک دارند و گویند منبعش از بهشت است و از آن آب تا دویست فرسنگ به تبرک برند و عظما و کبرا را به وقت وفات بدان غسل دهند و اکفان خود را بدان آب برآرند و معابد خود را بدان شویند. طول این رود سیصد فرسنگ باشد. (نزهةالقلوب چ گای لسترانج ص ۲۱۹). یکی از رودهای بزرگ آسیاست که در شمال شبه‌جزیرهٔ هندوستان جاری است و از کوه هیمالیا سرچشمه گرفته از بلاد الله‌آباد و بنارس و پتنه گذشته به خلیج بنگاله میریزد. طول این رود تقریباً ۳۱۰۰ کیلومتر (۴۴۳ فرسنگ) است. شعب معروف آن عبارتند از جمنا و سن از جانب راست و گومتی و گندک و گوگرا از جانب چپ. عرض رود گنگ گاه به ۴۵۰۰ ذرع و عمق آن به هشت ذرع میرسد و در ثانیه ۸۰۰۰۰ قدم مکعب آب به دریا میریزد. هندیان رود گنگ را مقدس میشمارند و آب آن را در انجام شعائر دینی برهما به کار می‌برند. (تمدن قدیم تألیف فوستل دو کولانژ فرانسوی ترجمهٔ نصرالله فلسفی ص ۵۰۱). پهنای این رود ۱۳۰۰ اِستاد (تقریباً یک فرسنگ) و عمق آن بیش از هر رود دیگر هند است. (ایران باستان پیرنیا ص ۱۸۰۴). به عقیدهٔ هندوها رود مذکور اول در آسمان بوده با ریاضت یکی از راجگان مقدس به زمین آورده شد... (فرهنگ نظام):

تا چون بهار گنگ شد از روی او جهان
دو چشم خسروانی چون رود گنگ شد.
ابوطاهر خسروانی.

شد از باختر سوی دریای گنگ
دلی پر ز کنیه سری پر ز جنگ. فردوسی.

ملاح خاطرم نکند مر مرا رها
تا برکشم سفینهٔ مدح تو را به گنگ. سوزنی.

||(اِ) نام بادی است که به سبب سودا در بدن مردم به هم میرسد و بن مویها میخارد و تا موی را نکند خارش برطرف نمیشود. (برهان):

تا برکند حسود تو سبلت به دست خویش
در سبلت حسود تو افتاده باد گنگ.
سوزنی.

گنگ اندرافکنم به در کون شاعران
تا مویهای کون بکنند از نهیب[2] گنگ.
سوزنی.

||جزیره. (از برهان):

ای گوی کآرام جود تو همی دریا کند
هر کجا آزار بخل سفلگان کرده‌ست گنگ[3].
منجیک.

همانگه سپاه اندرآمد به جنگ
سپه همچو دریا و دریا چو گنگ. عنصری.

گلنارها بیرنگها، شاهسپرم، بی‌چنگها
گلزارها چون گنگها، بستانها چون اودیه.
منوچهری (دیوان چ ۱ دبیرسیاقی ص۷۸).[4]

||(ص) حدب که بر پشت مردم بود. (لغت فرس اسدی). هر چیز خمیده و کج و گوژ را گویند. (برهان). غوز:

همی مناظره و جنگ خواهی از تن خویش
کنون که گنگ شدی و برآوریدی «گنگ».
؟ (از لغت فرس).

که به بینی پس از این از قِبَل خدمت تو
پشت اعدای تو چون پشت حمایل شده گنگ.
سنایی (دیوان چ مدرس رضوی ص ۲۷۷).

||گوژ مادرزاد. (برهان) (ناظم الاطباء):

ای پهلوان که زیر طناب سرادقت
گردون همی خمیده رَوَد بر مثال گنگ.
عمید لوبکی (از رشیدی).

||گنگ مؤاجر. (لغت فرس). امرد بزرگ و قوی‌تن. (نسخه‌ای از لغت فرس). امرد بود ضخم و زَفت. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). امرد قوی‌جثه. (انجمن‌آرا):

داری گنگی کلندره[5] که شب و روز
خواجهٔ ما را ز کیر دارد خشنود. منجیک.

گنگی پلیدبینی گنگی پلیدپای
محکم ستبر ساقی زین کرده ساعدی.
عسجدی یا عنصری.

رجوع به لغت فرس چ اقبال ص۲۶۹ شود. در لغت فرس چ دبیرسیاقی ص۱۱۲ گنگ به این معنی آمده و شعر فوق به عنوان شاهد آمده است.

||(اِخ) نام کوهی است. (از برهان):

برادر بُوَد جهن و جنگی پشنگ
که در جنگ دریا کند کوه گنگ.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۵ ص۱۲۹۴).

یکی ژنده‌پیل است بر کوه گنگ
اگر با سلیح اندرآید به جنگ.
(شاهنامه چ بروخیم ج۶ ص ۱۶۸۳).

||(ص) نیکو و خوب و زیبا را گویند. (برهان):

به هر گونه بوی و به هر گونه رنگ
نکوتر بیارای آن شنگ گنگ.
فردوسی (از رشیدی).

ولی در فهرست ولف، گنگ به این معنی نیامده. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||(اِ) روزی است در هفته. روزهای هفته را گویند همچنانکه شنبه، یکشنبه، دوشنبه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

گنگ. [گَ] (اِخ) نام شهر تاشکنت اجنت که آنرا چاچ هم میگویند. (برهان). ظ: کنت (با کاف تازی) مخفف «تاشکنت» = تاشکند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). شعوری گوید: این معنی از تاریخ ظفرنامه نقل شد.

گنگ. [گَ] (اِخ) نام قبلهٔ پیشینیان است که بیت‌المقدس باشد. (برهان). رجوع به گنگ‌دژهوخت شود.

گنگ. [گَ] (اِخ) همان گنجه و گنزه است که محل آتشکدهٔ آذرگشسپ بوده. رجوع به گنجه و گنزه و گنزک و گندزک و شیز و مزدیسنا و... تألیف معین چ ۱ ص ۲۰۳ و ۲۰۴ و ۲۰۶ شود.

گنگ. [گُ] (اِ) نامی است که در نیک‌شهر و ایرانشهر به پنج‌انگشت (گیاه) دهند. رجوع به پنج‌انگشت شود.

گنگ. [گَ] (اِ) اگزما. (یادداشت مؤلف).

گنگ. [گُ] (ص) لال. و به عربی ابکم خوانند یعنی شخصی که به ایما و اشاره حرف زند نه به زبان. (برهان) (آنندراج). اَخْرَس. (زمخشری) (مهذب الاسماء). اَبْهَم. اعجم. عَجماء. مُستَعجِم. (منتهی الارب). ابکم. (ترجمان القرآن). بکیم. (نصاب):

گویی زبان شکسته و گنگ است بت تو را
ترکان همه شکسته‌زبانک بوتد نون. عماره.

سخن پرسی از گنگ و از مرد کر
به داد اندر آیی نیاید به بر. فردوسی.

آن تویی کور و تویی لوچ و تویی کوچ و بلوچ
آن تویی گول و تویی دول و تویی بابت گنگ.[6]
خطیری.

به حدیثی که رود بند بر ابرو چه زنی
همچو گنگان نتوان بست به یک‌بار دهان.
فرخی.

از حجت اگر گنگ نخواهی که بمانی
در پیش خداوند سوی حجت کن گوش.
ناصرخسرو.

در فحش و خرافات عَندلیبی
در حجت و آیات گنگ و لالی. ناصرخسرو.

تات نپرسند همی باش گنگ
تات نخواهند همی باش لنگ. مسعودسعد.

قایل او بس، تو گنگ باش و مگوی
طالب او بس تو لنگ باش و مپوی. سنایی.

---

1 - Gange.

[2] – نل: نهاب.

[3] – نل:
هر کجا کز ظلم و بخل سفلگان گشته‌ست گنگ.

[4] – ظ. گنگ در این بیت به معنی بتکده و بهارخانه است.

[5] – کلندره به فتح اول و دوم و [چهارم]: مردی بشکوه و قوی باشد. (لغت فرس اسدی ص ۴۲۸).

[6] – ظ: تویی بابت لنگ (یادداشت مؤلف)، و در این صورت شاهد نیست.

هر زمان شعر تو آرد بر ما این کل کور
نعره بردارد گویم نه گنگیم و کریم. سوزنی.
دائماً هر کرّ اصلی گنگ بود
ناطق آن کس شد که از مادر شنود. مولوی.
جز مگر مرغی که بد بی‌جان‌وپر
یا چو ماهی گنگ بود از اصل و کر. مولوی.
کند هرآینه غیبت حسود کوته‌دست
که در مقابله گنگش بود زبان مقال.
سعدی (گلستان چ قریب ص۱۹۹).

– حروف گنگ؛ حروف غیرمصوت.

– گنگ ده‌زبان. گنگ صدزبان؛ گل‌سرخ. (ناظم الاطباء). سوسن. (رشیدی).

– گنگ‌زبان؛ لال:

کسی که ژاژ دراید به درگهش نبود
که خوب‌گویان اینجا شوند گنگ‌زبان.
فرخی.

– امثال:

... خر گنگ بهتر از گویا.
خاقانی (از امثال و حکم دهخدا ج۲ ص۷۳۴).

دائماً هر کرّ اصلی گنگ بود
ناطق آن کس شد که از مادر شنود. مولوی.

مثل گنگ خواب‌دیده.

من گنگ خواب‌دیده و عالم تمام کر
من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش.
؟ (از امثال و حکم دهخدا ج۲ ص۱۴۸۰).

گنگ اندر حدیث و در آواز
به که بسیارگوی بیهده‌تاز.
سنایی (از امثال و حکم دهخدا ج۲ ص۱۳۲۷).

گنگ. [گُ] (اِ) لوله‌ای که به جهت راه‌آب از سفال سازند و در زیر زمین به هم وصل کنند. (برهان). تِنبوشه. کُوَل. موری؛ و تن آدمی گویی گنگی است میان این دو عالم و حاجزی میان این دو دریا. (معارف بهاء ولد چ فروزانفر چ ادارهٔ انطباعات وزارت فرهنگ ص۴۱۴). تا غایت که در بیشترین مواضع و محلتها و دربهای قم این آب بر ظاهر روان بود و بعضی از آن در زیر زمین به گنگها و گوهاروان کرده بودند. (تاریخ قم ص۴۲).

گنگ. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان اشتهارد بخش کرج شهرستان قزوین که در ۸۷ هزارگزی جنوب باختری کرج و ۹ هزارگزی جنوب راه فرعی کرج به اشتهارد واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۲۳۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب و صیفی و میوه‌جات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

گنگ. [گُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان میمند بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد که در ۴۵۰۰۰ گزی شمال خاوری فیروزآباد نزدیک راه مالرو میمند به سیمکان واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۲۴۸ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن لبنیات، پشم، پوست و جزئی غلات و شغل اهالی گله‌داری و زراعت و گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. ساکنان در حدود خرمن‌کوه و سفیدار برای تعلیف تغیر محل میدهند و ساختمان ندارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). قریه‌ای است چهارفرسنگ‌ونیمی میانهٔ شمال و مغرب شهر خفر [از بلوک خفر فارس] .(فارسنامهٔ ناصری گفتار ۲ ص۱۹۷).

گنگا. [گَ] (اِخ) گنگ (رود). رجوع به گَنگ شود.

گنگاری. [گُ] (اِ) ماری که پوست افکنده باشد. (الفاظ الادویه). ظاهراً تصحیف گنکار است. رجوع به گنکار شود.

گنگاسایر. [گَ یَ رَ] (اِخ)[1] مصب رودخانهٔ گنگ. (تحقیق ماللهند بیرونی ص۹۸).

گنگان. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری درمیان و ۱۲ هزارگزی شمال سربیشه. کوهستانی است و هوای آن معتدل است و ۳۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات است و محصول آن غلات و شلغم و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گنگاو. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سرمشک بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت که در ۳۸۰۰۰ گزی شمال باختری ساردوئیه و ۱۲۰۰۰ گزی شمال راه مالرو بافت به ساردوئیه واقع شده و دارای ۲۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گنگبار. [گَ] (اِ مرکب) جزایر. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). مجمع‌الجزایر[2]:

همان تا بدین گنگبار از شگفت
چه بینیم کآن یاد باید گرفت. اسدی.
شود از ابر تیغ‌پیکر او
تربتش گنگ‌بار و دریابار. مسعودسعد.

||(اِخ) مجمع‌الجزایر هند. دیبجات[3]:

وز سهم آب رنگ حسام تو خسروا
آتشکده شود دل رایان گنگ‌بار. مسعودسعد.
درخش برق این در سومنات است
خروش رعد آن در گنگ‌بار است.
مسعودسعد.
ز گنگبار در این وقت بازگشته بُوَد
گرفته گوهر حق را به تیغ تیز عیار.
مسعودسعد.

گنگ‌بهشت. [گَ بِ هِ] (اِخ) همان گنگ مذکور که به تازی قبةالارض گویند، روز و شب آنجا برابر است و بهشت‌گنگ نیز میامند. (رشیدی). نام شهری است در حدود مشرق از بلاد ترک منسوب به خوبان و در آن شهر معبدی است مشهور به قندهار. (از برهان):

درآمد به آن شهر مینوسرشت
که ترکانْش خوانند گنگ‌بهشت[4].
نظامی (اقبالنامه ص۲۰۰).

و رجوع به حاشیهٔ برهان قاطع چ معین و فرهنگ نظام و گنگ و گنگ‌دژ و بهشت‌گنگ شود. ||نام قلعه‌ای است که ضحاک در شهر بابل ساخته بود و چاه هاروت و ماروت در آنجا است و آن را بهشت‌گنگ نیز گویند. (برهان) (آنندراج). گنگ‌دژ. گنگ. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

گنگ چهل چشمه. [گُ چِ هِ چ مِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان چِناروَر بخش آخورهٔ شهرستان فریدن که در ۲۲ هزارگزی شمال باختری آخوره، متصل به راه کوهستانی واقع شده و سکنه‌اش ۶۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

گنگچین. [گَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان برادوست بخش صومای شهرستان ارومیه که در ۱۳۵۰۰ گزی جنوب باختری هشتیان و ۳ هزارگزی شمال راه ارابه‌رو سرو واقع شده است. هوای آن سرد سالم و سکنه‌اش ۴۴۷ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن ارابه‌رو است و میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گنگ‌خیری. [گَ] (اِخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل که در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب باختری ده دوست‌محمد، نزدیک به مرز افغانستان واقع شده است. هوای آن گرم معتدل و سکنه‌اش ۳۱۷ تن است. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گنگ‌دز. [گَ دِ] (اِخ) رجوع به گنگ‌دژ شود.

گنگ‌دژ. [گَ دِ] (اِخ) نام قلعه‌ای است که ضحاک در شهر بابل ساخته بود. (برهان). و

---

[1] Gangâsâyara.

[2] Archipel.

[3] در معجم‌البلدان به غلط دیبجات آمده است. (مؤلف).

[4] در اقبالنامه: لنگربهشت.

ضحاک در آنجا [بابل] قلعه‌ای ساخته بود، آن را گنگ‌دز گفتندی، اکنون از آن تلی مانده. (نزهة‌القلوب چ دبیرسیاقی ص۳۹). رجوع به گنگ‌بهشت و بهشت‌گنگ شود. ||نام موضعی است در حدود مشرق که به قبةالارض مشهور است و آرامگاه پریان باشد و آنجا پیوسته روز و شب یکسان است یعنی هر یک دوازده ساعت. (برهان). دورترین شهری است در مشرق در اقاصی بلاد چین و واقواق، در میان این شهر و شهر سوس‌الاقصی نیمی از کرهٔ ارض است به طول. (مفاتیح العلوم خوارزمی). در مینوخرد فصل ۶۲ در فقرات ۱۲ تا ۱۴ آمده: «گنگ‌دژ در سرحد (ویمند) ایران‌ویج است». چنانکه میدانیم گنگ‌دژ بنابه داستان ملی ساختهٔ سیاوش پسر کیکاوس و داماد افراسیاب است و با خوارزم و پیرامون آن ارتباطی دارد. (یسنا ج ۱ ص۴۸). اما گنگ که در اوستا کنگه[1] نامیده شده در آیین مزدیسنا و در داستان ملی ما معروف است و آن شهری است که سیاوش پسر کیکاوس در مدت مهاجرت خود از ایران در توران‌زمین ساخت... (یسنا ج ۱ ص۵۵). در فصل ۲۹ بندهشن در فقرهٔ ۱۰ مندرج است گنگ‌دیز در طرف مشرق چندین فرسنگ دور از دریای فراخکرت است، ظاهراً از دریای فراخکرت که در اوستا وروکش[2] آمده و لفظاً به‌معنی فراخ‌کش یا فراخ‌کنار است همان دریای خزر اراده شده است، بنابه مندرجات کتب تواریخ و ادبیات ما گنگ در همسایگی خوارزم (خیوه) واقع است. مینوخرد در فصل ۶۲ در فقرات ۱۳ تا ۱۴ مینوید گنگ‌دیز در طرف مشرق در سرحدّ ایران‌ویج است، فرخی گفته:

ز کوه کیلان او راست تا بدان سوی بر
ز آب خوارزم او راست تا بدان سوی گنگ.

مارکوارت گنگ را سمرقند که پایتخت سغد است دانسته است. (ایضاً یسنا ج ۱ صص ۵۵ - ۵۶). و رجوع به گنگ و گنگ‌بهشت و بهشت‌گنگ شود:

کنون بشنو از گنگ‌دژ داستان
بدین داستان باش همداستان. فردوسی.
که‌چون گنگ‌دژ در جهان جای نیست
چنو شارسانی دلارای نیست. فردوسی.
پرستنده بودم بدین کوهسار
که‌بگذشت بر گنگ‌دژ شهریار. فردوسی.

گنگ‌دژهخت. [گَ دِ هُ] (اِخ) نام بیت‌المقدس است، و به سریانی ایلیا خواندندش، و پیش از این قبله بیت‌المقدس بوده و حالا نیز قبلهٔ نصاری است، و به کسر ها هم گفته‌اند. (برهان). به‌معنی بیت‌المقدس است، گویند بانی آن ضحاک بوده، و معنی ترکیبی آن یعنی عمارت محکم برکشیده. (انجمن‌آرا: گنگ‌دژهوخت) (آنندراج). رجوع به گنگ‌دژهوخت شود.

گنگ دژهرج. [گَ دِ هُ] (اِخ) به‌معنی گنگ‌دژهخت است که بیت‌المقدس باشد، و به کسر «ها» نیز آمده است، و به کسر اول و فتح دال ابجد و زای هوز و رای قرشت هم گفته‌اند که بر وزن نیم‌زبرجد باشد. (برهان). مصحف «گنگ‌دژهوخ». رجوع شود به دژهرج. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

گنگ‌دژهوخ. [گَ دِ] (اِخ) گنگ‌دژهخت. گنگ‌دژهوخت. رجوع به این دو مدخل شود.

گنگ‌دژهوخت. [گَ دِ] (اِخ) به‌معنی گنگ‌دژهرج است که بیت‌المقدس باشد. (برهان). =گنگ‌دُژهوخت[3] «فهرست ولف». گنگ‌دژهخت، گنگ‌دژهوخ = دزهخت = دژهخت‌گنگ به معنی بیت‌المقدس:

به خشکی رسیدند سر کینه‌جوی
به بیت‌المقدس نهادند روی
چو بر پهلوانی زبان راندند
همی گنگ‌دژهوختش خواندند
به تازی کنون خانهٔ پاک خوان
برآورده ایوان ضحاک‌دان.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص۵۲). به قول نلدکه «دژهوخت‌گنگ» همان «گنگ‌دژ» است. (فهرست ولف: دژهوخت‌گنگ). (حاشیهٔ برهان چ معین). ||(اِ مرکب) بتخانه. (برهان).

گنگ‌دوار. [گَ دِ] (اِخ)[4] منشأ رودخانهٔ گنگ. (تحقیق ماللهند بیرونی ص۹۷).

گنگدوک. [گُ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان تیرچایی بخش ترکمان شهرستان میانه که در ۳۱۰۰۰ گزی شمال خاوری بخش و ۱۷۰۰۰ گزی شوسهٔ تبریز به میانه واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۸۲ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گنگ ده‌زبان. [گُ گِ دَهْ زَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از گل سرخ است، و آن را گنگ صدزبان هم میگویند به اعتبار صد برگ. (برهان):

اگر در باغ بخْرامد به روی گل سخن گوید
ز لطف نطق گویایی به گنگ ده‌زبان بخشد.
عمید لومکی (از انجمن‌آرا) (آنندراج).

گنگدیز. [گَ] (اِخ) گنگ‌دز. گنگ‌دژ:

ز گنگدیز به فرمان شاه بستاند
هزار پیل دمان هر یکی چو حصن حصین.
فرخی.

و رجوع به گنگ‌دز و گنگ‌دژ شود.

گنگر. [گَ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان توابع کجور بخش مرکزی شهرستان نوشهر که در ۶۰۰۰ گزی جنوب باختری کجور واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی تأمین میشود. محصول آن غلات، ارزن و شغل اهالی زراعت است. عده‌ای زمستان به حدود قشلاق کجور به کارگری میروند و شغل اکثر آنها حفر چاه و مکاری است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). یکی از دهات کجور مازندران است. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۸ و ترجمهٔ همان کتاب ص ۱۴۶).

گنگرا ای آرگوت. [گُ گُ گُتْ] (اِخ)[5] لوئی (۱۵۶۱ - ۱۶۲۷ م.). شاعر اسپانیایی که سبک عالی او مکتبی به نام گنگریسم[6] به وجود آورده است. وی در کردو[7] متولد شده.

گنگرج کلا. [گَ گَ رَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان چلاو بخش مرکزی شهرستان آمل که‌در ۴۹۰۰۰ گزی جنوب خاوری آمل واقع شده است. هوای آن معتدل مرطوب و سکنه‌اش ۵۶۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، عسل و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس و شال بافی و راه آن مالرو است. بنای معصومزاده‌ای به نام امامزاده سیف‌الدین قدیمی است. زمستان اکثر سکنه برای تعلیف احشام و چوب‌تراشی به بلیران‌دشت دهستان دشت‌سر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گنگ‌رود. [گَ] (اِخ) همان رود گنگ است. به گنگ رجوع شود.

گنگره جرمانیکوپلیس. [گَ رَ جِ کُ پُ] (اِخ)[8] شهر رومی در پنجاه‌میلی جنوب قسطمونیه واقع بود و ترکها آن را کانقری میگفتند. وقایع‌نگاران قدیم عرب آن را خنجره ضبط کرده‌اند و در زمان هشام خلیفهٔ اموی پیشرفت مسلمین در بلاد روم و حملهٔ آنها تا به شهر خنجره رسید. قزوینی که آن را غنجره ضبط کرده، گوید این شهر در ساحل رودی به نام نهرالمقلوب (رود واژگون) قرار دارد، زیرا این رود برخلاف رودهای دیگر از جنوب به شمال جاری است. وی میگوید به سال ۴۴۲ هـ.ق.(۱۰۵۰ م.) تقریباً تمام این شهر از آسیب زلزله ویران گردید. (سرزمینهای

---

[1] - Kangha. [2] - Vourukacha.
[3] - Gang i Duzhûxt.
[4] - Gangâdvâra.
[5] - Luis Góngora Y Argote.
[6] - Gongorisme.
[7] - Cordoue.
[8] - Gangra Germanicopolis.

خلافت شرقی ترجمهٔ محمود عرفان ص ۱۶۸). و رجوع به خنجره شود.

گنگ سخن چین. [گُ گِ سُ خَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از قلم است. (از مجموعهٔ مترادفات ص ۲۷۴).

گنگ شدن. [گُ شُ دَ] (مص مرکب) لال شدن. خَرَس:

هرکه تو را هجو گفت و هجو تو برخواند
روز شهادت زبان او بشود گنگ. منجیک.
تیره شد آب و گشت هوا روشن
شد گنگ زاغ و بلبل گویا شد. ناصرخسرو.
گر زبانم گنگ شد در وصف تو
اشک خون‌آلود من گویا خوش است. عطار.

رجوع به گنگ و گنگ گشتن شود.

گنگک. [گُ گَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خدابنده‌لو از بخش قیدار شهرستان زنجان که در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری قیدار و ۱۲ هزارگزی راه عمومی قرار گرفته است. هوای آن سرد و سکنهٔ آن ۱۶۴ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات، بادام و شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گنگک. [گُ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب فریمان و ۲ هزارگزی خاور راه مالرو عمومی فریمان به پاقلعه. در دامنه واقع و هوای آن معتدل است. ۱۵۷ تن سکنه دارد. آب آن از قنات است. محصول آنجا غلات، بنشن و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گنگ کردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب) لال کردن. اِخراس.

گنگ گشتن. [گُ گَ تَ] (مص مرکب) گنگ شدن. لال شدن:

تو گویی که طوطی است اندر سخن
که از آب گردد همی گنگ و کر.
مسعودسعد.

و رجوع به گنگ و گنگ شدن شود.

گنگل. [گَ گَ] (اِ) هزل و ظرافت و مزاح و مسخرگی. (از برهان). هزل و ظرافت. (رشیدی):

منتظر میاش چون مه نورگیر
ترک کن این گنگل و نظاره را.
مولوی (از رشیدی).
کو قدوم کر و فر مشتری
کو مزاح گنگلیِ سرسری
چونک در ملکش نباشد حبه‌ای
جز پی گنگل چه جوید جبه‌ای؟
(مثنوی چ نیکلسن دفتر ۶ ص ۳۲۱).

گنگل آباد. [گَ گَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر که در ۲۸ هزارگزی شمال باختری اهر و ۵۰۰۰ گزی ارابه‌رو تبریز به اهر واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۳۶۴ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گنگلاج. [گُ گَ / گُ] (ص) شخصی را گویند که در زبانش گرفتگی باشد، و عربان الکن خوانندش. (برهان). اَرْتَل؛ مرد گنگلاج کندزبان. اَخیص؛ گنگلاج که امید خیر و شر در وی نباشد. تَأتاء، تَمتام؛ گنگلاج که سخن وی به فهم نیاید. تِبدِقِم، تَدم، چِلس؛ مرد گنگلاج. جِفس، گنگلاج. جَلَنفَع؛ گنگلاج. خُفاجِل، طُشاة، طُشَأة؛ مرد گنگلاج درمانده در سخن. عَشَوْزَل؛ مرد گنگلاج و فروهشته گوشت. عِثوَل؛ مرد گنگلاج فروهشته گوشت یا مرد گنگلاج سست و فروهشته گوشت. فَدْم؛ گنگلاج و درمانده در سخن. (منتهی الارب).

گنگلاج گردیدن. [گُ گَ / گُ گَ دی دَ] (مص مرکب) گنگ شدن. الکن شدن. فَدامة. فُدومة. تأتأة. تَئْتاء. (منتهی الارب).

گنگلاجی. [گُ گَ / گُ] (حامص) لکنت در زبان. الکنی. گرفتگی زبان. صفت گنگلاج. حُکلة. (منتهی الارب).

گنگل زدن. [گَ گَ زَ دَ] (مص مرکب) ظرافت کردن. (انجمن‌آرا). مزاح و مسخرگی کردن:

یاد باد آن شب که در بیت‌الحرام
خلوتی کردیم با یاران به هم
باده میخوردیم و گنگل می‌زدیم
زاول شب تا به وقت صبحدم.
نزاری (از رشیدی و جهانگیری).

گنگ ملاعبدالله. [گَ مُلْ لا عَ دُلْ لاه] (اِخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل که در ۱۳۰۰۰ گزی شمال خاوری بیجار و ۶۰۰۰ گزی راه مالرو جلال‌آباد به زابل قرار گرفته است. هوای آن گرم معتدل و سکنهٔ آن ۱۶۷ تن است. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین می‌شود. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گنگنه. [گَ گَ نَ / نِ] (اِ) رجوع به گه گنه شود.

گنگوار. [گَنْ گُ] (اِ) دزد و غارتگر. (آنندراج).

گنگ و منگ. [گُ گُ مُ] (ص مرکب، از اتباع) رجوع به گُنگ شود.

گنگه. [گَ گِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم بالا از بخش سیردان شهرستان زنجان که در ۳۵ هزارگزی جنوب باختری سیردان قرار گرفته است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۱۱۰ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات و گردو. شغل اهالی زراعت و گلیم‌بافی و راه آن مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گنگی. [گُ] (حامص) لکنت و گرفتگی زبان. (آنندراج). خَرَس. بَکَم. بَکامة. (منتهی الارب). صفت گنگ:

در سخن دُر بیایدت سفتن
ورنه گنگی به از سخن گفتن. سنایی.

‖عدم فصاحت. (یادداشت مؤلف): هیچ چیز نیست که از او هم تن را فایده بود و هم روان را که غم را ببرد و بدل وی شادی آرد و بخل ببرد و بدل وی سخاوت آرد و گنگی ببرد و بدل وی فصاحت آرد... مگر شراب مسکر. (هدایة‌المتعلمین ربیع‌بن احمد الاخوینی البخاری).

گنل. [گَنْ نَ] (اِخ)[1] ژان نیکلا (۱۷۹۱ – ۱۸۵۲ م.). شیمی‌دان فرانسوی که در سارلوئی[2] متولد شد. وی روشهای مومیایی کردن را بررسی و تحقیق کرده است.

گنن. [گَ نِ] (امص)[3] در گیلان، برخورد کردن به جایی یا به چیزی برخوردن، مثلاً گویند «اسب راشون دهبو بگسته به دیوار»، یعنی اسب داشت راه میرفت به دیوار برخورد. (فرهنگ گیلکی منوچهر ستوده ص ۲۱۵). و رجوع به گنستن شود.

گن‌نس. [گُ نُ] (اِخ)[4] شهری بوده است در آسیای صغیر. (ایران باستان پیرنیا ج ۱ ص ۸ و ۷).

گنو. [گْنو / گِ] (فرانسوی، اِ)[5] نوعی از آهوی افریقا که گوشت ترد لذیذ دارد. (فرهنگ فرانسه به فارسی نفیسی).

گنو. [گِ نَ] (اِخ) (کوه...) جانب شمالی بندرعباس است. زیر کوه تا دامنهٔ آن از سه فرسخ بیشتر است و از دامنهٔ آن تا بندرعباس نزدیک به سه فرسخ. هوای بلندی آن در تابستان مانند بلوک خفر و فسا است. آبهای شیرین و گوارا از چشمه‌سار دارد و در سر این کوه درختان سردسیری مانند سیب و به و زردآلو و در سینهٔ این کوه درخت نارنج و نارنگی و لیمو و نخل و در دامنهٔ آن درخت انبه و نارجیل و تمرهندی فراوان است و چندین ده آباد بر این کوه افتاده مانند نارک و ناپند و غیره. (فارسنامهٔ ناصری گفتار ۲

---

[1] - Jean Nicolas Gannal.

[2] - Sarre Louis.

[3] - ganeen.

[4] - Gonnos.

[5] - Gnou.

ص۳۳۷). و رجوع به گنو [گِ] شود.

گنو. [گِ نُو] (اِخ) دهی است از دهستان کتول بخش علی‌آباد شهرستان گرگان که در ۳۲۰۰۰ گزی جنوب باختری علی‌آباد قرار گرفته است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۱۶۵ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان کرباس و شال بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). یکی از دهات کتول مازندران. (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد راینو ص ۱۷۱). و رجوع به متن انگلیسی همان کتاب ص ۱۲۸ شود.

گنو. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان ایسین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس که در ۴۲۰۰۰ گزی شمال بندرعباس و ۲۰۰۰ گزی باختر راه شوسهٔ کرمان به بندرعباس واقع شده است. هوای آن گرم و سکنه‌اش ۵۱۴ تن است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن خرما، غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. پاسگاه ژاندارمری دارد. آب آن دارای املاح گوگرد و برای بهبود امراض جلدی مفید است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گنوئیه. [گِ نـی یِ] (اِخ) دهی است از دهستان گیکان بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۱۸۰۰۰ گزی شمال بافت و ۴۰۰۰ گزی خاور راه فرعی بافت به قلعه‌عسکر واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۷۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالی‌بافی بدون نقشه. راه آن مالرو است. مزارع سمیلی‌آباد، باغ حسن، سنگویه جزء این ده است. ساکنان از طایفهٔ لک هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گنوئیه. [گِ نـی یِ] (اِخ) دهی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۸۴۰۰۰ گزی شمال کرمان و ۲۰۰۰ گزی باختر راه مالرو شاهزاده‌محمد به کرمان واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۱۵۰ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات، حبوب، و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گنوئیه. [گَ نُی یِ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین که در ۳۰ هزارگزی باختر نائین و ۷ هزارگزی شوسهٔ نائین به اردستان واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۱۰۲ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گنو د مون‌بلیار. [گِ نُ دُ مُنْ بِ] (اِخ)[1] فیلیر[2] (۱۷۲۰ – ۱۷۸۵ م.). طبیعی‌دان فرانسوی که در سمور[3] متولد شد. وی در تألیف بسیاری از آثار بوفون[4] با وی همکاری کرده است.

گنور. [گَ] (اِخ) نام قلعه‌ای است از ولایت هندوستان در جانب مالوه. (برهان) (آنندراج). و رجوع به گنر شود.

گنوره. [گُ رَ / رِ] (ص) به‌معنی کننده و سازنده باشد، یعنی شخصی که کاری میکند و چیزی می‌سازد. (برهان) (آنندراج). برساختهٔ دساتیر. در فرهنگ دساتیر (ص ۲۶۱) آمده: «کنور (با کاف تازی) به ضم اول و سکون نون و فتح واو به‌معنی کننده است که فاعل باشد. از دساتیر این معنی مرقوم شد». (برهان قاطع چ معین ص۱۹۲۸، تصحیحات و اضافات).

گنوستیک. [گْنُسْ / گِ نُسْ] (فرانسوی، ص)[5] معتقد به گنستیسیم. رجوع به گنستیسیم شود.

گنوستیکی. [گْنُسْ / گِ نُسْ] (ص نسبی) (آئین...). رجوع به گنستیسیم شود.

گنوسی. [گْنُ / گِ نُ] (ص نسبی) آیین گنستیسیم. رجوع به گنستیسیم شود.

گنونی. [گْنو / گِ] (اِخ)[6] یکی از خانواده‌های ایرانی در زمان اشکانیان که طبق روایت فوستوس، ارشک (اواسط قرن چهارم م.). ریاست عالیهٔ امور را بدانان وا گذار کرد. (از ایران در زمان ساسانیان کریستن‌سن ترجمهٔ رشید یاسمی چ۲ ص۳۷).

گنوی. [گَ نَ] (اِخ) سه فرسخ و نیم شمالی دیر است [از دهات بلوک دشتی فارس]. (فارسنامهٔ ناصری گفتار ۲ ص ۲۱۲).

گنه. [گُ نَهْ] (اِ) مخفف گناه. (آنندراج):

اصحاب گنه را به گنه دیر بگیرد
وآنکه که بگیرد زبر و زیر بگیرد. منوچهری.
گنه و کاهلی خود به قضا بر چه نهی
که چنین گفتن بی‌معنی کار سفهاست.
ناصرخسرو.
گویی که من ندانم چیزی و بی‌گناهم
نیزت گنه چه باید چون خویشتن نکشتی؟
ناصرخسرو (دیوان ص ۴۷۲).
ای که گنه از روزگار بینی
وز جهل معادای روزگاری. ناصرخسرو.
میکشدش چون گنه حادثه سیماب‌وار
عادت سیماب گیر بی دل و جان زنده دار.
خاقانی.
باده تو خوردی گنه زهر چیست
جرم تو کردی خلل دهر چیست؟ نظامی.
این گنه را که عذر داند خواست
وین تحکم به مذهب که رواست؟ اوحدی.
لب از ترشح می پاک کن برای خدا
که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد.
حافظ.

و رجوع به گناه شود.

— امثال:

گنه بر شبان است نه بر رمه.
ادیب (از امثال و حکم دهخدا ج۳ ص۱۳۲۷).

گنه را عذر شوید جامه را آب.
ویس و رامین (از امثال و حکم دهخدا ج۳ ص۱۳۲۷).

گنه چشمان کرن دل مبتلا بی. باباطاهر.

گنه یک تن ویرانی یک شهر بود.
فرخی (از امثال و حکم دهخدا ج۳ ص۱۳۲۸).

گر گنه از کور زاید جرم چون بر کر نهیم؟
سنائی (از امثال و حکم دهخدا ج۳ ص۱۳۰۲).

— با گنه؛ گناهکار.

— بی‌گنه؛ کسی که مرتکب گناه نشده است:

دشمن عاقلان بی‌گنهند
زآنکه خود جاهل و گنهکارند. ناصرخسرو.
بی‌گنهی تات کار پیش نیاید
وآنگه کت تب گلو گرفت گنهکار.
ناصرخسرو.
بی‌گنه از خانه به رویم کشید
موی‌کشان بر سر کویم کشید. نظامی.
چار سال است کز ستمکاری
داردم بی‌گنه بدین خواری. نظامی.
رسد کشور بی‌گنه را گزند. (بوستان).

— بی‌گنهی؛ گناه نداشتن:

نبود ایچ مرا با بتم عتیب
مرا بی‌گنهی کرد شیب‌شیب. عماره.

— پرگنه؛ بسیارگناه. کسی که گناه بسیار کرده است.

گنه. [گَ نَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قزل‌گچیلو از بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان که در ۳۳ هزارگزی جنوب خاوری ماه‌نشان و ۳ هزارگزی راه عمومی واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۱۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ زنگین تأمین می‌شود. محصول آن غلات و انگور و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گنه. [گَ نَ] (اِخ)[7] مرکز بخش آلیه[8] از ناحیهٔ ویشی[9] (در فرانسه) در کنار آندلو[10] دارای ۵۲۰۰ تن جمعیت.

---

1 - Guéneau de Montbéliard.
2 - Philibert.
3 - Semur.
4 - Buffon.
5 - Gnostique.
6 - Gnuni.
7 - Gannat.
8 - Allier.
9 - Vichy.
10 - Andelot.

گنه اندوختن. [گُ نَهْ اَ تَ] (مص مرکب) پی‌درپی گناه کردن. گناه بسیار کردن:

گر نظر صدق را نام گنه می‌نهی
حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن.
سعدی.

گنه‌بخش. [گُ نَهْ بَ] (نف مرکب) آمرزنده. غفار. غفور. گنه‌بخشای:

توانا و دانا به هر بودنی
گنه‌بخش بسیاربخشودنی. نظامی.

گنه‌بخشا. [گُ نَهْ بَ] (نف مرکب) گنه‌بخش. آمرزنده. غفار:

گنه‌بخشا و عفواندوز می‌باش
به خوشخویی چو روشن روز می‌باش.
ناصرخسرو.

گنه‌بخشی. [گُ نَهْ بَ] (حامص مرکب) بخشودن گنه. آمرزندگی. عفو.

گنه بخشیدن. [گُ نَهْ بَ دَ] (مص مرکب) عفو کردن گنه. بخشودن گناه:

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش
گفت ببخشند گنه می بنوش.
حافظ (دیوان ص۱۹۲).

گنه‌بو. [گِ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاترزان بخش حومهٔ شهرستان سنندج که در ۴۵۰۰۰ گزی شمال باختری سنندج و ۷۰۰۰ گزی شوسهٔ سنندج به مریوان واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۱۹۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ برودر و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات. لبنیات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گنه‌پوش. [گُ نَهْ] (نف مرکب) آنکه گناهان را بپوشد و ندیده بگیرد. گنه‌بخش. گنه‌بخشا.

گنه‌جین. [گَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان که در ۱۸ هزارگزی باختر قصبه بهار و ۲ هزارگزی شمال شوسهٔ همدان به اسدآباد واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۵۶۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

گنه‌جین. [گَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حاجیلو از بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان که در ۶ هزارگزی جنوب قصبهٔ کبودرآهنگ و ۱۰ هزارگزی شمال شوسهٔ تهران به همدان واقع شده است. موقعیت آن تپه‌ماهور و هوای آن سرد و سکنه‌اش ۳۰۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و انگور و صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی. راه آن مالرو است و از شاوه و حاتم‌آباد اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گنه‌دار. [گَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد که در ۴۸ هزارگزی باختر مهاباد و ۹ هزارگزی خاور شوسهٔ خانه به نقده واقع شده است. هوای آن معتدل مالاریایی و سکنه‌اش ۱۲۶ تن است. آب آن از رودخانهٔ آواچیر تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گنه‌دار. [گَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایل‌تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد که در ۲۷۵۰۰ هزارگزی جنوب مهاباد به سردشت واقع شده است. هوای آن معتدل مالاریایی و سکنه‌اش ۱۲۲ تن است. آب آن از رودخانهٔ مهاباد تأمین می‌شود. محصول آن غلات، توتون، حبوب و شغل اهالی زراعت، گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی. راه آن شوسه است و تابستان میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گنه‌دار. [گَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد که در ۴۸ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۳۹۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ مهاباد به سردشت واقع است. هوای آن معتدل سالم و سکنهٔ آن ۸۹ تن است. آب آن از رودخانهٔ بادین‌آباد تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گنه داشتن. [گُ نَهْ تَ] (مص مرکب) گناهکار بودن:

اگرچه نداری گنه نزد شاه
چنان باش پیشش که مرد گناه. اسدی.

گنهر. [گَ هَ] (اِخ) یکی از ولایتهای قدیم کردستان. (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشید یاسمی ص۲۳ حاشیهٔ ۲). اکنون در بین گهواره و کرند (کرمانشاه) قریه‌ای هست که آن را کنهر گویند. (ایضاً ص ۲۳ حاشیهٔ ۲).

گنهران. [گُ نُ] (اِخ) دهی است از دهستان کرون بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان که در ۷۰ هزارگزی شمال باختر نجف‌آباد و ۷ هزارگزی شوسهٔ نجف‌آباد به دامنه واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۸۴۹ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، انگور، سیب‌زمینی، بادام، کتیرا و پنبه و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی. راه آن مالرو است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

گنه زدن. [گُ نَهْ زَ دَ] (مص مرکب) گنه بر خود زدن؛ گناه را بر گردن گرفتن. گناه را به خود گرفتن:

در گنه او از ادب پنهانْش کرد
زآن گنه بر خود زدن او بر بخورد. مولوی

گنه‌شوی. [گُ نَهْ] (نف مرکب) که گنه را از بین ببرد و بشوید:

بود گناه من آنک با تو یگانه شدم
نیست به از آب چشم هیچ گنه‌شوی‌تر.
خاقانی.

گنه‌فرسا. [گُ نَهْ فَ] (نف مرکب) که گناهان را بخشد. گناه‌بخش:

خسروا پیرانه‌سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان‌بخش گنه‌فرسای تو. حافظ.

گنه کار. [گُ نَهْ] (ص مرکب) گناهکار. عاصی. مذنب. مجرم. آثِم. اثیم. تبه کار. تباه کار. خطا کار. مقصر. خاطی. بزه کار. بزه‌مند:

گنه کار بهرام بد با سپاه
بیاراست بر پیش ما رزمگاه. فردوسی.
که نزدیک ما او گنه کار شد
وز این تاج و اورنگ بیزار شد. فردوسی.
هر آن کس که بود اندر آن جایگاه
گنه کار بودند اگر بیگناه. فردوسی.
امّید چنان است به ایزد که ببخشد
ایزد به ستغفار گناهان گنهکار. فرخی.
گویی گنهکاری است کو را همی
در پیش خواجه گفت باید سخن. فرخی.
ویحک ای ابر بر گنهکاران
سنگک و برف باری و باران. عنصری.
چو یار گنهکار باشی به بد
به جای وی از تو بپیچی سزد. اسدی.
گنهکار چون بد نبیند ز شاه
دلیری کند بیشتر بر گناه. اسدی.
پیش خردمند شدم دادخواه
از تن خوشخوار گنهکار خویش.
ناصرخسرو.
دشمن عاقلان بی‌گنهند
زآنکه خود جاهل و گنهکارند. ناصرخسرو.
بی‌گنهی تات کار پیش نیاید
وآنگه کت تب گلو گرفت گنهکار.
ناصرخسرو.
گر در حق تو شدم گنهکار
گشتم به گناه خود گرفتار. نظامی.
گنه‌کاران امت را دعا کرد
خدایش جمله حاجتها روا کرد. نظامی.
صف پنجم گنهکاران خونی
که کس کس را نپرسیدی که چونی. نظامی.
گرم با صالحان بی دوست فردا در بهشت آرند

همان بهتر که در دوزخ کنندم با گنهکاران.
سعدی.

گنهکار و خودرای و شهوت‌پرست
به غفلت شب و روز مخمور و مست.
سعدی.

با تو یاران همه در ناز و نعیم
من گنهکارم از آن میسوزم.
سعدی (طیبات).

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی
کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم. حافظ.

و رجوع به گناهکار و گنه کاره شود.

— امثال:

گنه کار اندیشه‌نا ک‌از خدای
بسی بهتر از عابد خودنمای.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۲۷).

گنهکار چون بد نبیند ز شاه
دلیری کند بیشتر بر گناه.
اسدی (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۲۷).

گنهکار گشت آنکه بشکست عهد
گزین‌کرد حنظل بینداخت شهد.
فردوسی (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۲۷).

گنه‌کار کردن. [گُ نَهْ کَ دَ] (مص مرکب) گناهکار شمردن. گناه بر کسی بستن. گناهکار دانستن:

گفتی نظر خطاست تو دل می‌بری رواست
خود کرده جرم و خلق گنهکار میکنی.
سعدی (بدایع).

گنه‌کاره. [گُ نَهْ رَ / رِ] (ص مرکب) گناه‌کار. گنهکار:

گنه‌کارگان را هراسان کنیم
ستمدیدگان را تن‌آسان کنیم. فردوسی.

گنه‌کاری. [گُ نَهْ] (حامص مرکب) عمل گنه‌کار. تقصیرکاری. مجرمی. عصیان. اثم. جرم. بزه کاری:

به پاسخ سخن لرزلرزان شنید
ز زروان گنهکاری آمد پدید. فردوسی.

ز نادانی آمد گنه کاریَم
گمانم که دیوانه پنداریَم. فردوسی.

خواجه درداده تن بدان خواری
از چه از تهمت گنه کاری. نظامی.

گرچه بر جان عاشقان خواری است
توبه در عاشقی گنه کاری است. نظامی.

نان‌دهانم بدین گنه‌داری
نان‌خورانم بدان گنه کاری. نظامی.

دوستانم توبه گویند از گنه کاری به من
توبه تا من میکنم هرگز نباشد برقرار.
سعدی (طیبات).

گنه کردن. [گُ نَهْ کَ دَ] (مص مرکب) بزه کردن. مرتکب گناه شدن. نافرمانی کردن:

مر او را به دینار یاری کنم
گنه‌گر کند بردباری کنم. فردوسی.

بر هرکه گنه کرد یکی بند نهاد
بی هیچ گنه چونکه تو را بند چهار است.
ناصرخسرو.

در دلم آید که گنه کرده‌ام
کاین ورقی چند سیه کرده‌ام. نظامی.

بی‌آنکه بدی به جای آن مه کردم
یا هیچ گنه نعوذبالله کردم. خاقانی.

چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی
بنده بی جرم و خطایی نه صواب است فراقش.
سعدی (بدایع).

گفت یا سیدی و مولائی
چه گنه کرده‌ام چه فرمائی؟ سعدی (بدایع).

کرم بین و لطف خداوندگار
گنه بنده کرده‌ست او شرمسار. سعدی.

— امثال:

گنه چشمان کرن دل مبتلا بی.
باباطاهر (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۲۷).

گنه‌کرد در بلخ آهنگری
به ششتر زدند گردن مسگری.
؟ (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۲۷).

گنه‌کنند گاوان کدخدا دهد تاوان.
(از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۲۸).

گنه نا کردن و بی‌با ک‌بودن
بسی آسانتر از پوزش نمودن.
ویس و رامین (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۱۳۲۷).

گنه کرده. [گُ نَهْ کَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) گناه کرده. تقصیرکرده. مقصر. عاصی:

مگر کآتش تیز پیدا کند
گنه کرده را زود رسوا کند. فردوسی.

ز گفتِ گذشته پشیمان شدند
گنه کردگان سوی درمان شدند. فردوسی.

گنه کرده را پند پیش آورم
چو دیگر کند بند پیش آورم. فردوسی.

نخست ای گنه کردهٔ خفته خیز
به قدر گنه آب چشمی بریز.
سعدی (بوستان).

— امثال:

گنه کرده را عمر سرمایه بس.
فردوسی (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۲۸).

گنه گنه. [گَ نِ گَ نِ][1] (اِ) دارویی که نزد ما و نزد همهٔ مردمان روی زمین با اندک تفاوتی در تلفظ چنین خوانده میشود. از پوست درختی است که آن هم مانند کوکا از آمریکای جنوبی است. در سرزمینهای خاوری سلسلهٔ کوههای کوردیلرا[2] که یاد کردیم به مسافت پانصد میل میهن این درخت است. درخت گنه گنه دارای گلهای سفید و سرخ و بنفش است و از پوست این درخت داروی گنه گنه کشیده میشود. پیش از اینکه اسپانیاییها به آنجا درآیند، بومیان آمریکایی خاصیت آن را میشناختند. گویند یکی از آباء یسوعین[3] در آنجا دچار تب نوبه (مالاریا)[4] گردید و یکی از بومیان او را با پوست همین درخت از بیماری برهانید و همین کشیش خاصیت این درخت را به اروپا رسانید. در هر زمانی که درخت گنه گنه و خاصیت پوست آن به دستیاری اسپانیاییها در اروپا شناخته شده باشد، با همان نام بومی که در پرو[5] و اکوادر[6] داشته، کینه[7] یا کینه کینه[8] شناخته شده است. این لغت بومی آمریکایی نزد اسپانیاییها کینینه[9] شده و نزد فرانسویها کینین[10]. گویا در سال ۱۶۳۰م. بوده که پوست این درخت داروی مؤثر تب دانسته شده است. از این تاریخ به بعد پوست درخت گنه گنه داروی معروف این بیماری بوده. لوئی چهاردهم[11] پادشاه فرانسه (۱۶۴۳ – ۱۷۱۵) که دچار مالاریا بود، با همین دارو درمان یافت و پوست گنه گنه را از یک پزشک انگلیسی «تلبوت» نامی به دوهزار سکهٔ زر[12] خرید و ازبرای او حقوق دولتی مقرر داشت. رفته‌رفته دوای پوست گنه گنه رواج گرفت و خواستاران بسیار پیدا کرد. بااینکه به دست آوردن این دارو بسیار دشوار بود و ازبرای فراهم کردن آن بایستی تا هزار متر بالای کوههای اکوادر و پرو بروند تا به درختان گنه گنه برسند. بااین‌همه به هر رنج و کوششی بود، آن پوستهای درخت گرانبها را به خواستاران میرسانیدند. سود دارویی این گیاه و سود بازرگانی آن هر دو سبب گردید که این درخت را در جاهایی که هوایش همانند میهن آمریکایی آن است بپرورانند. کشاورزان فرانسه در الجزایر و چند جزیرهٔ آفریقا به کشت آن پرداختند، اما دیری نکشید که از میان رفت و هوای آن دیار به نهاد آن سازگار نیامد. انگلیسیها که آن را در سیلان (سراندیب) و هند کاشتند کامیاب گردیدند و دیری نپائید که بیش از یک میلیون و نیم گرم پوست از آن درختان در سال برگرفتند. شش‌یک محصول پوست درخت گنه گنه از سیلان است، در این سرزمین این درخت در کوههای به بلندی ۲۶۰۰ متر هم بسیار برومند و خوب پرورش میشود. در سال ۱۸۸۶ سیلان تنها بیش از هفت‌میلیون گنه گنه به لندن فرستاد، اما پس از چندی کشت این درخت در هند رو به کاهش گذاشت، با پیدا شدن

---

[1] مؤلف فرهنگ رازی آن را به کسر کاف نوشته. Chinchona succiruba.
[2] Cordilleras.
[3] Jesuit.
[4] Malaria.
[5] Peru.
[6] Ecuador.
[7] Kina.
[8] Kina kina.
[9] Quinina.
[10] Quinine.
[11] Louis XIV.
[12] Louis d'or.

انتیپرین[1] داروی دیگری که ازبرای درمان تب به کار میرود، بهای جوهر گنه گنه پایین آمد، ازاین‌رو کشتکاران هند بسیاری از درختان گنه گنه‌را انداختند و به‌جای آن چای که‌بیشتر بهرهٔ دادوستد داشت، کاشتند. کشت و پرورش درخت گنه گنه در جاوه همچنان پایدار است و امروزه، هشتاد درصد گنه گنهٔ جهان از این جزیره است و در سال بیش از ده‌میلیون گرام پوست گنه گنه به اروپا میفرستد. گذشته از جاوه در جزیره‌های دیگری که در دست هلند بود، پرورش این درخت هنوز اهمیت دارد. از آن هنگامی که پوست درخت گنه گنه به اروپا درآمد، پزشکان آن را بررسی کرده و آزمایشهایی به جای آوردند تا اینکه در سال ۱۸۲۰ کاونتو و پلتیه[2] دواسازان و شیمی‌دانان فرانسوی کامیاب شدند که جزء مؤثر پوست گنه گنه را که جوهر گنه گنه خوانیم پیدا کنند. از این تاریخ به جای پوست گنه گنه‌داروی تب‌بر آن جوهر به کار رفت. پوست گنه گنه از شش تا هفت درصد دارای این جوهر است و امروزه پرورش درخت آن به جایی رسیده که ده تا هفده درصد از این جوهر برخوردار است. این است به اختصار تاریخچهٔ دارویی که به نامش از آمریکای جنوبی به ما رسیده و امروزه درمان هزاران رنجور است. (هرمزدنامه تألیف پورداود صص ۱۸۷ – ۱۸۹).

– مثل گنه گنه؛ تلخ. ترشرو. بدخلق. (امثال و حکم دهخدا ج۳ ص ۱۴۸۰).

گنه گو. [گِ نِ گُ] (اِخ)[3] هانری دُ(۱۶۰۹ – ۱۶۷۶ م.). مستوفی و وزیر دادگستری لوئی چهاردهم.

گنه گور. [گَ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان چای‌باسار بخش پلدشت شهرستان ما کوکه در ۱۶۵۰۰گزی باختر پلدشت و ۳۵۰۰گزی شمال شوسهٔ پلدشت به ما کو واقع شده است. هوای آن مالاریایی و سکنه‌اش ۳۴ تن است. آب آن از ساری‌سو تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی. راه آن مالرو است. ده قشلاق ایل میلان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گنه‌لو. [گُ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر که در ۳۲ هزارگزی شمال مشکین‌شهر و ۱۴ هزارگزی شوسهٔ گرمی به اردبیل واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنه‌اش ۳۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گنی‌آباد. [گُ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان که در ۳۰۰۰ گزی جنوب کوزران و ۱۵۰۰۰ گزی باختر راه فرعی کوزران به چهارزیر واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۱۱۵ تن است. راه آن مالرو است و تابستان اتومبیل میتوان برد. زمستان گله‌داران به حدود نفت‌شاه میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گنیا. [گُ] (اِ) رجوع به گونیا شود.

گنید. [گْـنی /گِ] (اِخ) کنید[4]. یکی از شهرهای معروف ساتراپی کاریا که مستعمرهٔ اسپارت[5] یا لاسه‌دمون[6] بوده و معبد ونوس شهر بوده است. رجوع به کاری و کاریا و کاریه و قنیدس شود.

گنید. (اِخ) کنید. معبد مشهور ونوس (ملکهٔ زیبایی) که در شهر گنید بوده است. رجوع به مدخل قبل شود.

گنیز. [گُ] (ص) پرخور و شکم‌پرست. (ناظم الاطباء).

گنیزی. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان امیراندگان بخش خاش شهرستان زاهدان که در ۷۰۰۰۰گزی جنوب خاش و ۲۲۰۰۰ گزی‌خاور شوسهٔ ایرانشهر به خاش واقع شده است. هوای آن گرم مالاریایی و سکنه آن ۲۰۰ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و برنج و خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گو. [گَ /گُو] (اِ) زمین پست و مغاک را گویند. (جهانگیری) (برهان) (از ناظم الاطباء). به معنی مغاک است که آن را گود و گودال‌نیز گویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). مغاک و زمین نشیب. (غیاث). لان. کِریشَک. کُریشَک. غُفچ. (برهان). چال. چاله. چالی. دخمه. گودی. فرورفتگی. حفره. حَفیره. کنده. نقر. غور. شکاف: اَوتادُالارض؛ گوهای زمین. جَوبة؛ گو در زمین. جوخة؛ گو و مغاک. فَق؛ گوسبک یا گو در زمین درشت. نُقرة؛ گو گرد خرد در زمین. هوکة. (منتهی الارب):

گربرآیم ز بن چاه چه باک است که من
شصت‌ودو سال برآمد که در این ژرف گوم.
ناصرخسرو.

پس به اندازهٔ درختان خرما گوی عظیم هر جای به زمین فروبرده باشند و خرما در آن گوها نشانده چنانکه جز سر درخت پدید نباشد تا زمستان گوها از آب باران پر شود. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۴۰). و نقیر آن گو باشد که بر پشت استخوان خرما بود. (تفسیر ابوالفتوح رازی).

گوهر خود را بدزد از بن صندوق او
یوسف خود را برآر از گو زندان او. خاقانی.
ای ز قهر تو بحر و کان در جوش
ای ز قد تو آسمان در گو.
سیف اسفرنگی (از جهانگیری) (انجمن‌آرا) (آنندراج).

جانت به گو تنی بیفتاد و برفت
جمشید به گلخنی بیفتاد و برفت
از موت و حیات چند پرسی از من
خورشید به روزنی بیفتاد و برفت.
عطار (از انجمن‌آرا) (آنندراج).

گر در دم نهنگ درآیی نفس مزن
ور در گو محیط درافتی کران مخواه.
خاقانی.

در بیابانهای پر از خار و گو
او چو ماه بدر ما را پیش‌رو. مولوی.
همچو آب از مشک باریدن گرفت
در گو و در غارها مسکن گرفت. مولوی.
در گوی و در چهی ای قلتبان
دست وادار از سبال دیگران. مولوی.
آب شیرین و سبوی سبز و نو
زآب بارانی که جمع آمد به گو. مولوی.

تا غایت که در بیشترین مواضع و محلتها و دربهای قم این آب بر ظاهر روان بود و بعضی از آن در زیر زمین به گنگها و گوها روان کرده بودند. (تاریخ قم ص۴۲). و چهار مستقه از آن که در حفره‌ها و گوها و نشیبها که در میان زرع بوده. (تاریخ قم ص۴۶). ||گودالی که در گردوبازی اطفال در زمین کنده گوز در آن می‌اندازند:

گفت‌ویحک خبر نداری تو
که‌به گو بازگشت آخر گوز. انوری.
گوزبازد چرخ چون طفلان به عید ازبهر آن
گوزمه کرده‌ست و گوز از اختران انگیخته.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۹۴).

||(ص، اِ) دلیر و شجاع و مبارز و پهلوان. (برهان). شجاع و دلیر و پرقوت. (انجمن‌آرا) (آنندراج):

به ره بر گو پیلتن را بدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید. فردوسی.
درِ گنج کوپال و برگستوان
همان تیغ و تیر و کمان گوان. فردوسی.
بدو گفت سیندخت کای پهلوان
سر پهلوانان و پشت گوان. فردوسی.
اگرچه گوی سروبالا بود
جوانی کند پیر کانا بود. فردوسی.
گو پهلوان گفت چندین سپاه
نباید که دشخوار و دور است راه.
(گرشاسب‌نامه).
گزیده‌همه کاردیده گوان
سر هر مزاری یکی پهلوان. (گرشاسب‌نامه).

---

[1] - Antipirine. [2] - Peiletier.
[3] - Henri de Guénégaud.
[4] - Gnide. Cnide.
[5] - Sparte. [6] - Lacédémone.

ستاده به پیش گو شیردل
به برگستوان اسب جنگی چهل.
(گرشاسب‌نامه).

||معتبر و بزرگ. (غیاث). مهتر و محتشم و بزرگ. (برهان). مهتری بزرگ بود. (اسدی):

ای گوی کآرام جود تو همی دریا کند
هر کجا کز ظلم و بخل سفلگان گشته‌ست گنگ.
منجیک.

ز تخم سیاوش گوی، مهتری
سپهبدنژادی، از ایران سری. فردوسی.

||آفتاب. (ناظم الاطباء).

گو. (اِ) گوی که آن را با چوگان بازند. (برهان). گوی که به چوگان بازی به آن کنند. (غیاث). گوی را گویند که با چوگان زنند. (آنندراج):

چو چوگان فلک، ما چو گو در میان
برنجیم از دست سود و زیان.
(شاهنامه چ بروخیم ج۶ ص ۱۴۴۵).

بر سر میدان عشق در خم چوگان دوست
دل به صفت همچو گو بی‌سروپا ساختن.
عطار.

در حلقهٔ صولجان زلفش
بیچاره دل اوفتاده چون گوست.
سعدی (ترجیعات).

ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار
مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود.
سعدی.

بگفت ار خوری زخم چوگان او
بگفتا به پایش در افتم چو گو. سعدی.

خواهم اندر پایش افتادن چو گو
گر به چوگانم زند هیچش مگو.
سعدی (از انجمن‌آرا) (آنندراج).

||تکمهٔ جامه باشد. (جهانگیری). تکمهٔ جامه و گریبان را نیز می‌گویند. (برهان). گوی. گوک. گوی‌انگله. (حاشیهٔ برهان چ معین). ||سرگین. (ناظم الاطباء). رجوع به گه شود. ||کلمه و لفظ و سخن و گفتار. (ناظم الاطباء). ||(ص) خرد و کوچک. (برهان) (ناظم الاطباء).

گو. (حرف ربط) کلمهٔ ارتباط به‌معنی خواه و اگرچه. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب گواینکه ذیل «گو» (نف) شود. و افادهٔ معنی فرض و خیال هم کند. (آنندراج).

گو. (فعل امر) امر است از گفتن. بگو. خواه. خواهی. بگذار:

ای نگارین ز تو رهیت گست
دلش را گو به بخس و گو بگذار.[1] آغاجی.

بخندید صاحبدل نیکخوی
که سهل است از این بیشتر گو بگوی.
سعدی (بوستان).

امثال:

چه به من گو چه به در گو چه به خر گو.
(امثال و حکم دهخدا ج۲ ص ۶۷۳).

هرکه خواهد گو بیا و هرکه خواهد گو برو.
حافظ (از امثال و حکم دهخدا ج۴ ص۱۹۵۶).

||(نف) گوینده، و همیشه به‌طور ترکیب استعمال میشود. (ناظم الاطباء).

ترکیب‌ها:

— اذان‌گو. اغراق‌گو. اندرزگو. بدگو. بذله گو. برهنه گو. بسیارگو. بلندگو. بیهده گو. بیهوده گو. پارسی‌گو. پراکنده گو. پرگو. پریشان‌گو. پسندیده گو. پوچ‌گو. پیش‌گو. ترانه گو. تلبه گو. تملق‌گو. ثنا گو. چامه گو. چرب‌گو. چرندگو. چکامه گو. حق‌گو. خودگو. خوش‌آمدگو. خوش‌گو. درمگو. دروغگو. دعا گو. راست‌گو. راه گو. رک‌گو. ره گو. زشت‌گو. زورگو. سجع‌گو. سخن‌گو. سرگو. شب‌گو. شکرگو. صلوة گو. عیب‌گو. غلنبه گو. غیب‌گو. فال‌گو. قصه گو. قلنبه گو. کلفت‌گو. کم‌گو. گزاف‌گو. گنده گو. لطیفه گو. لغزگو. لوتره گو. لیچارگو. مبادنه گو. متلک‌گو. ریحه گو. مزاح‌گو. مزیدگو. مسئله گو. مغلق‌گو. مفت‌گو. ملامت‌گو. نادره گو. نصیحت‌گو. نغزگو. نیک‌گو. ول‌گو. هجا گو. هرزه گو. هزل‌گو. یاوه گو. رجوع به هر یک از کلمات مذکور شود.

—گواینکه؛ ولو اینکه. شاید. اگرچه.

گو. [گُو] (اِ)[2] و با ثانی مجهول گاو را نیز گویند که عربان بقر خوانند. (برهان). مخفف گاو به‌معنی جانور معروف، و دیوان ملافوقی از آن پر است و در هندی نیز به همین معنی است. تمامیش به واو مجهول از توافق لسانین بود. (فرهنگ چراغ هدایت). طبری «گو»، مازندرانی کنونی گو «واژه‌نامه ۶۵۹»، در اراک (سلطان‌آباد) گو «مکی‌نژاد»، گیلکی گو. رجوع شود به گاو. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

گو. [گَ] (اِخ) نام یکی از ملازمان خسرو پرویز (ولف):

به گستهم گفت این «گو» بی‌خرد
نباید که با داوری می خورد. فردوسی.

||نام پادشاه هند. (فهرست ولف):

پدر چون بدید آن جهاندار نو
بفرمود تا نام کردند گو.
(شاهنامه چ بروخیم ج۸ ص ۲۴۷۱).

گو. [گَ وَ] (اِخ)[3] نامی است که در اوستا (فرگرد اول وندیداد) به سرزمین سغد داده شده است. رجوع به فرهنگ ایران باستان پورداود ج۱ ص۱۸۵ و ۲۸۵ شود.

گوا. [گَ][4] (ص، اِ) مخفف گواه باشد، به عربی شاهد گویند. (برهان). گواه. (جهانگیری). بینه. (نصاب):

بر این مهر و منشور یزدان گواست
که ما بندگانیم و او پادشاست. فردوسی.

کنون تخت ایران سزاوار توست
بر این بر گوا بخت بیدار توست. فردوسی.

از این راه اگر بازگردی رواست
روانم بر این پند من بر گواست. فردوسی.

بر فضل او گوا گذراند دل
گرچه گوا نخواهند از خستو. فرخی.

فرخ‌پی است بر ملک و بر همه جهان
وین ایمنی و نعمت چندین بر این گواست.
فرخی.

برادرْم زنده‌ست و با من گواست
در آن نامه هم نام و هم خط ماست. اسدی.

گواشان چنین است در کفر خویش
بر آن کاین جهان بد همیشه ز پیش. اسدی.

اگر دیو بستد خراسان ز من
گوای منی ای علیم قدیر. ناصرخسرو.

بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد
بیچارگی و زردی و گوژی و نوانیش.
ناصرخسرو.

همه دعوی که سخا کرد و کند هست به‌حق
زآنکه دعویِ سخا را دو کف تو دو گواست.
مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص۷۳).

تو را به دست گهربار بر ده انگشت است
که بر سخاوت و جود تو هر ده‌ند گوا.
معزی.

گواه عشق من است اشک لعل و چهرهٔ زرد
که حق درست نگردد چو بی‌گوا باشد.
ادیب صابر.

اگر به صدر تو دعوی کنم دعاگویی
گواگذارم بر گفت خود عدول و ثقات.
سوزنی.

چنان مدان که تغافل نموده باشم از آن
که بر تباهی حالم همین قصیده گواست.
انوری.

من که خاقانیم به هیچ بدی
بد نخواهم گواست یزدانم. خاقانی.

بر چشم من آن ماه جهانسوز رقم بود
بر عشق من آن ماه روانسوز گوا بود.
خاقانی.

اگرچه بعد همه در وجودش آوردند
قدوم آخر او بر کمال اوست گوا. خاقانی.

نگه‌دارندهٔ بالا و پستی
گوابر هستی او جمله هستی. نظامی.

بند سر نافه گرچه خشک است
بوی خوش او گوای مشک است. نظامی.

تو مرا کشتی و خلقی است گوا
کس ز قول تو گوا نپذیرد. عطار.

---

[1] – شاید بگداز. (مؤلف). صحاح الفرس: به پخس.

[2] - gow. [3] - Gava.

[4] – انجمن‌آرا و غیاث‌اللغات و آنندراج به فتح اول ضبط کرده‌اند.

دعوی مشتاق را شرع نخواهد بیان
گونهٔزردش دلیل نالهٔ زارش گواست.
سعدی (بدایع).

— امثال:

گواخواستن دادگر را بد است. فردوسی.

مقصود منع از قسم به خداست. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۲۸).

در حکم یک اقرار ز هفتاد گوا به.
قطران (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۷۸۳).

زردی رخ گوای درد دل است.
سنایی (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۹۰۴).

گوا. [گَ] (اِخ) یکی از دهات هزارجریب مازندران. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو، متن انگلیسی ص۱۲۳). در ترجمهٔ فارسی این کتاب (ص۱۶۵) بغلط به جای گوا،کوا آمده است.

گوا. [گُ] (اِخ)[1] مرکز ناحیه‌ای در هند که در ملبر (ملیبار)[2] واقع شده و دارای ۷۳۰۰۰ تن جمعیت است. محصولاتش عبارت است از نارگیل، مغز نارگیل و صید. این ناحیه دارای ۳۴۰۰ متر مربع مساحت و ۶۳۸۰۰۰ تن جمعیت است.

گواآنیا. (اِخ)[3] شهری است از برزیل که مرکز حکومت گواآس[4] است و ۳۹۷۰۰ تن سکنه دارد. این شهر مرکزیت تجاری دارد.

گواب. [گَ] (اِمرکب) جای پست و نشیب. (آنندراج). مغاک و ژرف. (ناظم الاطباء). ||آبگیر. ||حدقهٔ چشم. (آنندراج). خانهٔ چشم. (ناظم الاطباء).

گواین. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان رودحلهٔ بخش گناوهٔ شهرستان بوشهر که در ۵۱۰۰۰گزی جنوب خاور گناوه، کنار رود حله واقع شده است. هوای آن گرم مرطوب مالاریایی و سکنهٔ آن ۲۴۲ تن است. آب آن از رودخانهٔ حله تأمین می‌شود. محصول آن غلات، سبزیجات و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گواتر. [گَ تِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان باهوکلات بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار که در ۵۵۰۰۰گزی جنوب خاوری دشتیاری، کنار دریای عمان واقع شده است. سکنهٔ آن ۳ خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸). این بندر در ۲۵ درجهٔ عرض شمالی و ۵۹ درجهٔ طول شرقی پاریس و ۱۰ درجهٔ طول شرقی طهران واقع شده است.

گواتر. [تُ] (اِخ) طایفه‌ای از طوایف ناحیهٔ مکران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۱).

گواتمالا. [تِ] (اِخ)[5] مساحتش ۴۲۰۴۲ میل مربع است. جمعیت آن (بنابر آمار ۱۹۵۸ م. سازمان ملل) ۳۵۴۶۰۰۰[6] تن است. پرچم آن از سه قسمت عمودی آبی، سفید، آبی، با علامتی در قسمت سفید تشکیل شده است. واحد پول این کشور گواتزال است.

اوضاع طبیعی: گواتمالا شمالی‌ترین ایالت آمریکای مرکزی است که از سوی شمال و مغرب با کشور مکزیک و از طرف مشرق با هندوراس انگلیس و از سمت جنوب و مشرق با کشور مستقل هندوراس و السالوادور و از جنوب غربی با اقیانوس آرام محدود میباشد. یک رشته کوه از شمال غربی به جنوب غربی این سرزمین کشیده شده و ناحیهٔ کم‌وسعت غربی آن پر از آب و حاصلخیز و مرکز کشاورزی است. بیش از ۵۰٪ جمعیت آن را هندیها (سرخ‌پوستان) و بقیهٔ آن را اسپانیاییها و هندیهای دورگه تشکیل می‌دهند. در این سرزمین آثار باستانی و خرابه‌های تاریخی فراوانی به چشم می‌خورد که بیشتر در قسمتهای شمالی آن قرار دارد و برخی دیگر از این آثار در غرب گواتمالا واقع شده است. پایتخت آن شهر گواتمالا است که دارای ۳۷۴۰۰۰ تن جمعیت است. بندر عمدهٔ آن پوتوباریوس نام دارد که در کرانهٔ اقیانوس اطلس و ۸۰۰میلی سرزمین اورلئان جدید جای گرفته است. یک خط راه‌آهن این بندر را به شهر گواتمالا پایتخت و بندر سان‌خوزه در اقیانوس آرام متصل می‌کند.

منابع و صنایع: مهمترین فعالیت تولیدی این سرزمین کشاورزی است. خاک گواتمالا بسیار حاصلخیز است و محصول قهوه بزرگترین رقم صادرات این کشور را تشکیل میدهد. صادرات دیگر آن موز، پنبه، شکر، برنج و دیگر غلات است. گله‌داری نیز رواج بسیار دارد. منابع معدنی آن نیز قابل‌توجه است و نقره، طلا، مس، آهن، سرب، روی و کرُم در آنجا یافت میشود. واردات عمدهٔ آن را منسوجات پنبه‌ای، گندم، نفت خام، دارو، فلزات و ماشین‌آلات تشکیل می‌دهد.

تاریخ و حکومت: مدت هزار سال بعد از میلاد مسیح سرزمین گواتمالا تحت تسلط امپراطوری باستانی مایا قرار داشت. پدرو دِ آلوارادو[7] از طرف فرناند کورتس[8] مأمور بررسی گواتمالا شد. وی در سال ۱۵۲۴ م. پایتخت فعلی، سانتیا گو دِ لس کابالروس دِ گواتمالا[9] را بنا کرد. ولی مهاجران اسپانیایی کمتر درصدد به دست آوردن نواحی مختلف گواتمالا بودند. در سال ۱۸۲۱ م. گواتمالا خود را از قید اسارت اسپانیاییها رها ساخت و ایالات متحد آمریکای مرکزی را به وجود آورد. در سال ۱۸۳۹ حکومت آن جمهوری گردید و در اول مارس ۱۹۵۶ قانون اساسی نوینی که حکومت گواتمالا را از حال ملوک‌الطوایفی و فئودالی خارج می‌ساخت و یک حکومت ملی و طرفدار طبقهٔ کارگر به وجود می‌آورد به تصویب رسید. تنها کنگرهٔ گواتمالا دارای ۶۸ عضو می‌باشد. به دنبال یک انقلاب مسلحانه که در هفدهم ژوئن ۱۹۵۴ به دست نیروهای متمایل به کمونیسم صورت گرفت ژاکوب آربنز گوزمان به سمت ریاست جمهوری برگزیده شد و یک حکومت دیکتاتوری نظامی به وجود آمد. سپس در ۲۶ ژوئیهٔ ۱۹۵۷ کاستیلو آرماس به ریاست جمهوری رسید ولی به دست یکی از افراد گاردنگهبان خود به ضرب گلوله به قتل رسید و معاون وی به ریاست جمهوری برگزیده شد. گواتمالا تا سال ۱۹۵۸ کابینه‌ها و کودتاهای متعددی به خود دید تا اینکه ژنرال فوانتز برای یک دورهٔ شش‌ساله به ریاست جمهوری انتخاب شد.

فرهنگ و مذهب: کیش رسمی این کشور آیین کاتولیک رمی است ولی آزادی مذهب رعایت می‌شود. تعلیمات ابتدایی اجباری است. دانشگاه گواتمالا در شهر گواتمالا پایتخت کشور قرار دارد و دارای شعب متعددی است. زبان رسمی و عمومی آن اسپانیایی است.

نیروی دفاعی: خدمت نظام از سن ۱۸ تا ۵۰ سالگی اجباری است. گواتمالا دارای ۷۰۰۰ تن نیروی مسلح و ۳۰۰۰ تن نیروی پلیس می‌باشد. (از کیهان سالانهٔ ۱۳۴۱ صص ۳۱۰ – ۳۱۱).

گواتی. [گِ] (اِخ) دهی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس که در ۱۴۰۰۰۰گزی باختر قشم سر راه مالرو قشم به باسعید واقع شده است. هوای آن گرم و سکنهٔ آن ۱۷۵ تن است. آب آن از چاه و باران تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صید ماهی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گواتیموزن. [مُ زَ] (اِخ)[10] پادشاه مکزیکی (۱۴۸۷ – ۱۵۲۴ م.) که به دستور کورتس[11] به دار آویخته شد.

گواچو. [گُ] (اِ) ریسمانی باشد که در

---

[1] - Goa. [2] - Malabar.

[3] - Goiânia.

[4] - L'Etat de Goiás.

[5] - Guatémala.

[6] – ۳۶۲۵۰۰۰ تن. (لاروس ج ۱۹۶۲).

[7] - Pedro de Alvarado.

[8] - Fernand Cortés.

[9] - Santiago de los Caballeros de Guatémala.

[10] - Guatimozin.

[11] - Cortés.

روزهای عید از جایی آویزند و بر آن نشینند و در هوا آیند و روند. (برهان) (آنندراج). گواچه. تاب. گازه. بادپیچ.

گواچه. [گُ چَ / چِ] (اِ) به‌معنی گواچو است، و آن ریسمانی باشد که از جایی آویزند و بر آن نشسته در هوا آیند و روند. (برهان). و رجوع به گواچو شود.

گواخرز. [گُ خَ] (اِخ) ناحیهٔ باخرز یا گواخرز، در جنوب جام و در خاور رودخانهٔ هرات است و در آنجا مجرای آن رودخانه به سمت شمال می‌پیچد. کرسی باخرز شهر مالین بود... (سرزمینهای خلافت شرقی تألیف لسترنج ترجمهٔ محمود عرفان ص ۳۸۲).

گوادارما. (اِخ)[1] وادی‌الرمل. سلسله جبالی است مابین لوتاژ[2] و لودورو[3] در اسپانیا که کاستیل قدیم[4] را از کاستیل جدید[5] جدا می‌کند. رجوع به لاروس کوچک و الحلل السندسیة ج ۱ ص ۲۹، و غوادارامه در همین لغت‌نامه شود.

گوادالاجارا. (اِخ) وادی‌الحجاره. شهری است از اسپانیا که در کاستیل جدید واقع شده و ۲۰۰۰۰ تن جمعیت دارد. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۴۶ و اسپانیا، و غوادالاجاره در همین لغت‌نامه شود.

گوادالاجارا. (اِخ)[6] شهری است از مکزیک دارای ۵۹۰۰۰۰ تن جمعیت. این شهر مرکز کارخانه‌های بافندگی و اغذیه‌سازی است.

گوادال کانار. (اِخ)[7] رجوع به گوادال‌کانال و غوآدالقنار شود.

گوادال کانال. (اِخ)[8] وادی‌القنار. یکی از جزایر آتش‌فشان مجمع‌الجزایر سالومون[9] که ۱۵۰۰۰ تن جمعیت دارد. محصول آن مغز نارگیل است. در سال ۱۹۴۲ و ۱۹۴۳ م. گوادال‌کانال عرصهٔ نبردهایی طولانی بین آمریکائیان و ژاپنیان بود که به تخلیهٔ آنجا منجر گردید. رجوع به لاروس کوچک و غوآدالقنار و گوادال‌کانار شود. در لاروس قرن بیستم و لاروس ۶جلدی این کلمه به صورت گوادال‌کانار آمده است.

گوادال کانال. (اِخ) شهری از اسپانیا که در کنار یکی از شعب رود ویار[10] واقع شده و ۶۶۰۰ تن جمعیت دارد. محصولات آن عبارت است از روغن، شراب، بادام، معادن مس و نقره و آهن. رجوع به لاروس کوچک و غوآدالقنال شود.

گوادال کی ویر. (اِخ)[11] وادی‌الکبیر. رودخانه‌ای در اسپانیا دارای ۵۷۹ کیلومتر طول که از کردو[12] و سویل[13] گذشته به اقیانوس اطلس میریزد. رجوع به اسپانیا و غوآدالکیویر و وادی‌الکبیر در همین لغت‌نامه، و الحلل السندسیة ج ۱ ص ۲۹ شود.

گوادالوپه. [پِ] (اِخ)[14] وادی‌لب. سلسله جبالی است در مرکز اسپانیا، میان لوتاژ[15] و لوگوادیانا[16] که ۱۷۴۰ متر ارتفاع دارد. رجوع به اسپانیا و غوآدالوپه و وادی لب در همین لغت‌نامه، و لاروس کوچک و الحلل السندسیة ج ۱ ص ۲۹ شود.

گوادلوپ. [دِ] (اِخ)[17] یکی از جزایر آنتیل کوچک متعلق به فرانسه که جمعیت آن ۲۷۸۰۰۰ تن است. مرکز آن لاباس‌تر[18] است که ۱۸۸۰۰ تن جمعیت دارد. شهرهای مهم آن عبارتند از: پوانت ا پیتر[19]، لومول[20]، پرت‌لویی[21]، سنت‌ماری[22]، سنت‌ان[23]، سن‌فرانسوا[24]. گوادلوپ از دو جزیرهٔ باس‌تر[25] و گراندتر[26] تشکیل شده که شاخه‌ای از دریا آنها را از هم جدا میکند. باس‌تر برخلاف نامش مرتفع‌ترینِ این جزایر است (کوه آتش‌فشان لاگراندسوفریر[27] ۱۴۸۴ متر ارتفاع دارد). اما گراندتر فلاتی است که ارتفاعش کمی از ۱۰۰ متر تجاوز میکند. جزایر لادزیراد،[28] لهسنت،[29] ماری‌گالانت[30]، سن‌بارتلمی[31] و سن‌مارتن[32] شمالی متعلق به گوادلوپ است. محصولات آن عبارت است از نیشکر، عرق نیشکر، موز، وانیل و کاکائو. گوادلوپ در سال ۱۶۳۵ م. به وسیلهٔ فرانسویان اشغال شد ولی چند مرتبه انگلیسیها آن را تصرف کردند تا در ۱۸۱۵ مجدداً فرانسویان آن را متصرف شدند و سرانجام در سال ۱۹۴۶ یکی از استانهای فرانسه شد.

گواده. [دِ] (اِخ)[33] سیاستمداری فرانسوی که در سن‌امیلیون[34] متولد شد (۱۷۵۸ – ۱۷۹۴م.). وی از حزب ژیرندن[35] بود. گواده با کونشیان جنگ کرد ولی سر او را بریدند.

گوادیانا. (اِخ)[36] وادی‌یانه. وادی‌آنه. رودخانه‌ای است در اسپانیا و پرتغال که مریدا[37] و بادازز[38] را مشروب میکند و به اقیانوس اطلس میریزد. طول این رود ۶۴۰ هزار گز است. رجوع به غوآدیانه، و لاروس کوچک و الحلل السندسیة ج ۱ ص ۲۹ و ۵۸ و ج ۲ ص ۴۳ شود.

گوار. [گُ] (نف) مخفف گوارا است که نقیض گلوگیر باشد، و آن هر چیز بود از خوردنی و آشامیدنی که در حلق به‌آسانی رود و زود هضم شود. (برهان). هر چیز خوش‌ذائقه و زودهضم، و آن را خوشگوار گویند. (آنندراج):

تشنه می‌گوید که کو آب گوار
آب می‌گوید که کو آن آبخوار. مولوی.

رجوع به گوارا و گواران شود.

— آسان‌گوار؛ خوشگوار. سهل‌گوار.

— بدگوار؛ آنچه دیر هضم شود.

— به گوار بردن؛ هضم کردن: و شهوت طعام بفزاید و طعام را به گوار برد (یعنی شراب). (الابنیة عن حقایق الادویة).

— حیوان‌گوار؛ حیات‌بخش:

بیا ساقی آن آب حیوان‌گوار
به دولت‌سرای سکندرْ سپار. نظامی.

— خوشگوار؛ آسان‌گوار. سهل‌گوار. که زود هضم شود. شیرین و لذیذ. خوشمزه. مطبوع:

چو خواهد می خوشگوارش دهند. نظامی.

که‌چشمه کند خورد را خوشگوار. نظامی.

دلا اگرچه که تلخ است بیخ صبر[39] ولیک
چو بر امید وصال است خوشگوار آید.
سعدی.

— دشگوار؛ ناگوار. بدگوار.

— دیرگوار؛ آنچه دیر هضم شود. آنچه گلوگیر باشد: شفتالو چندانکه چرمش سخت‌تر بود دیرگوار باشد. (نزهة القلوب).

— روشن‌گوار؛ خوشگوار:

نخورده میی دید روشن‌گوار
یکی باغ دربسته پر سیب و نار. نظامی.

— سهل‌گوار؛ خوشگوار. که آسان از گلو پایین رود و هضم شود.

— شیرین‌گوار؛ شیرین. خوشگوار.

---

1 - Guadarrama.
2 - Le Tage. 3 - Le Duro.
4 - La Vieille Castille.
5 - La Nouvelle Castille.
6 - Guadalajara.
7 - Guadalcanar.
8 - Guadalcanal.
9 - Salomon. 10 - Viar.
11 - Guadalquivir.
12 - Cordoue. 13 - Séville.
14 - Guadalupe.
15 - Le Tage. 16 - Le Guadiana.
17 - La Guadeloupe.
18 - La Basse Terre.
19 - Pointe-à-Pitre.
20 - Le Moule. 21 - Port-Louis.
22 - Sainte Marie.
23 - Sainte Anne.
24 - Saint-François.
25 - La Basse Terre.
26 - Grande Terre.
27 - La Grande-Soufrière.
28 - La Désirade.
29 - Les Saintes.
30 - Marie-Galante.
31 - Saint-Barthélemy.
32 - Saint-Martin.
33 - Guadet. 34 - Saint-Emilion.
35 - Girondin. 36 - Guadiana.
37 - Mérida. 38 - Badajoz.
۳۹ – نل: داغ هجر.

آسان‌گوار:

نگویم می لعل شیرین‌گوار
که‌زهر از کف دست او نوش بود.
سعدی (طیبات).

تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایش است
روی ترش گر کنی ضرب تو شیرین‌گوار.
سعدی (طیبات).

— نا گوار؛ بدگوار. که دیر هضم شود. که به آسانی از گلو پایین نرود:

ز خرما بدستی بود تا به خار
که‌این گلشکر باشد آن نا گوار. نظامی.

— ناخشگوار؛ ناخوشگوار. نا گوار. بدگوار.

— نوشگوار؛ شیرین‌گوار. خوشگوار.

||(اِ) سبدی بزرگ که باغبانان دارند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). کوار. کواره. گواره:

گوارت بیارم[1] که زر کن شمار[2]
نگویم که خا ک آور اندر گوار.
اسدی.

رجوع به کوار و کواره و گواره شود. ||(اِخ) طایفه‌ای از صحرانشینان باشند در هندوستان. (برهان).

گوار. [گَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قره کهریز بخش سربند شهرستان ارا ک که در ۴۰ هزارگزی شمال خاوری سربند و ۸ هزارگزی راه عمومی واقع شده است. هوای آن سرد و سکنهٔ آن ۱۲۶۱ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، بنشن، چغندر و انگور و شغل اهالی زراعت و قالیبافی. راه آن مالرو است و به‌سختی اتومبیل میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گوارا. [گُ] (نف) (از: گوار + ا، پسوند فاعلی و صفت مشبهه) پهلوی گوهارا ک «مناس ۲۷۵». (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نقیض گلوگیر است و هر چیز را گویند که‌ذائقه را خوش آید و به حلق به آسانی رود و زود هضم شود. (برهان). هر چیز که خوش‌مزه باشد و به طبیعت خوش آید و زودهضم بود. (غیاث). چیزی که ذائقه را خوش آید و طبع بدان میل کند و زود هضم شود، و آن را خوشگوار گویند. (انجمن‌آرا). هر چیز خوش‌ذائقه و زودهضم... (آنندراج). گواران. گوارنده. سازگار. سائغ. هنیء. مهنا. مریء. سریع‌الهضم. که زود تحلیل رود: و آبهاء فراوان و رودهاء روان گوارا و جامع و بیمارستان نیکو ساخته‌اند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۳۹).

بجست ذره‌ای زین و چکید قطره‌ای زآن
شد این فروزان آتش شد آن گوارا آب.
مسعودسعد (دیوان چ رشید یاسمی ص۲۹).

الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش.
حافظ.

زخم از مرهم گواراتر بود بر عارفان
رخنه در زندان بود از نعش این محبوس را.
صائب (از آنندراج).

حال کلیم و عیش گوارای او مپرس
گر آب خورد در گلوش استخوان گرفت.
کلیم (از آنندراج).

— گوارا افتادن صحبت؛ کنایه از موافق آمدن صحبت. (آنندراج):

به مذاق تو گوارا نفتد صحبت واله
برود از خود ا گر داردت از خویش معذب.
درویش واله هروی (از آنندراج).

— دیرگوارا؛ بطیء‌الهضم. (ناظم الاطباء).

— زودگوارا؛ سریع‌الهضم و زودهضم. (ناظم الاطباء).

— گوارا باد گفتن؛ تهنیت گفتن.

— گوارا شدن؛ سریع‌الهضم و مطبوع شدن. انهضام. (منتهی الارب). خوش‌آیند شدن و مطبوع گشتن. (ناظم الاطباء). مراءة. هنا [هَ / هِ] .(منتهی الارب).

— گوارا شمردن؛ گوارا پنداشتن. خوش‌گوار یافتن. استمراء.

— گوارا کردن؛ قبول کردن و پسند کردن. (ناظم الاطباء). گوارنده کردن:

با کمال نا گواریها گوارا کرده است
محنت امروز را اندیشهٔ فردای من. صائب.

— گوارا گردیدن؛ گوارا شدن.

— گوارای وجود؛ دعایی است که خورنده‌ای را گویند، چون کسی را به خوردن خواند، و این جواب غالباً نفی است. نوش جان. (یادداشت مؤلف).

— امثال:

می‌بایدش هزار قدح خون به سر کشد
تا در مذاق خلق گوارا شود کسی.
صائب (از امثال و حکم دهخدا ج۴ ص۱۷۶۷).

||تحمل‌کننده و صبرکننده. راضی و مطیع. (ناظم الاطباء). و رجوع به گواران شود.

گوارا. [گِ] (اِخ)[3] آنتونیو دِگوارا (۱۴۸۰ – ۱۵۴۸ م.). راهب و مورخ اسپانیایی که در ترسنو[4] متولد شد. وی مؤلف کتاب «ساعت دیواری شاهزادگان»[5] است.

گوارا. [گِ] (اِخ)[6] لوییس وله دِگورا (۱۵۷۰ – ۱۶۴۴ م.). درام و رمان نویس اسپانیایی که در اسی‌ژا[7] (آندلوزی) متولد شد. لزاژ[8] (یکی از نویسندگان فرانسه در قرن هفدهم و هژدهم) کتاب «شیطانهای لنگ»[9] خود را از «دیابلو کوخوئه‌لو»[10] او اقتباس کرده‌است (۱۷۰۷).

گوارازار. (اِخ)[11] محلی در اسپانیا در نزدیکی تلد[12]. در سال ۱۸۵۳ م. گنجینه‌ای از تاجهای پادشاهان ویزی‌گو[13] (گوهای‌غربی) در این شهر احداث شد.

گواران. [گُ] (نف) به معنی گواراست که خوردنی لذیذ زودهضم باشد. (برهان). زودهضم. هر چیز مطبوع و لذیذ. (ناظم الاطباء). خوشگوار:

می تلخ است جور گلعذاران
که هرچندش خوری باشد گواران.
امیرخسرو (از جهانگیری) (آنندراج) (انجمن‌آرا).

کسی را باشد این شربت گواران
که داند خوردن اندر روی یاران.
امیرخسرو (از آنندراج).

همی ریزی به یاری خون یاران
همین باشد سزای دوستاران
به خون بیدلان خود مکن خوی
که‌کس را نامد این شربت گواران.
امیرخسرو.

از آن میگون لبت جانا بده یک جرعه‌ام روزی
تو خونم نوش کردی نوش بادا و گوارانت.
امیر حسن دهلوی (از آنندراج).

این کلمه در کلیله و دمنه هم به کار رفته است. رجوع به سبک‌شناسی بهار ج۲ ص۲۶۵ و رجوع به گوارا و گوارانیدن شود.

گواراندن. [گُ دَ] (مص) گوارانیدن. رجوع به گوارانیدن شود.

گوارانده. [گُ نَنْ دَ / دِ] (نف) کمک‌کننده به هضم. رجوع به گواراندن و گوارانیدن شود.

گوارانی. (اِخ)[14] نام هندیهای (سرخ‌پوستان) آمریکای جنوبی که از نظر زبانشناسی جزو گروه تاپی گوارانی[15] هستند. اینها در پارا گوئه[16] ا کثریت ملت را تشکیل میدهند و زبانشان زبان رسمی آن ناحیه است.

گوارانیدن. [گُ دَ] (مص) کمک کردن در هضم و پختن. (ناظم الاطباء). تهنئة. (دهار). اساغه. تحلیل و هضم کردن. (یادداشت مؤلف).

---

[1] ۱ – نل: گزارت نیارم.
[2] ۲ – نل: زردشیار (؟).
[3] 3 - Antonio de Guevara.
[4] 4 - Treceno.
[5] 5 - L'horloge des princes.
[6] 6 - Luis Velez de Guevara.
[7] 7 - Ecija.
[8] 8 - Lesage.
[9] 9 - Diables Boiteux.
[10] 10 - Diablo Cojuelo.
[11] 11 - Guarrazar.
[12] 12 - Tolède.
[13] 13 - Wisigoths.
[14] 14 - Guarani.
[15] 15 - Tapi Guarani.
[16] 16 - Paraguay.

– فروگوارانیدن؛ هضم کردن. (ناظم الاطباء).

گوارانیده. [گُ دَ / دِ] (نمف) پخته. هضم‌شده.

گوارایی. [گُ] (حامص) خوشگواری و خوش‌آیندی و سرعت هضم. (ناظم الاطباء). عذوبت.

گواربان. [گُ] (اِمرکب) گلهٔ گاو. ||گله‌بان و شبان. (ناظم الاطباء).

گوارته. [گُ تَ / تِ][1] (اِ) گواره. (شعوری ج۲ ص۳۲۷). رجوع به گواره شود. ||حشره‌ای است بالدار که آن را کلبک نیز گویند(؟). (شعوری ج۲ ص۳۲۷).

گوارد. [گُ رِ] (ص) گوارا و خوش‌آیند در ذائقه. (ناظم الاطباء)[2].

گواردن. [گُ دَ] (مص) گواریدن. لذیذ شدن. لذت دادن. گوارا بودن. گوارا گشتن. مهنا شدن. و رجوع به گواریدن شود. ||گواریدن. هضم شدن. تحلیل رفتن. گذشتن. و رجوع به گواریدن شود. ||هضم کردن. گذرانیدن. تحلیل بردن. و رجوع به گواریدن شود.

گواردنی. [گُ دَ] (ص لیاقت) آنچه بگوارند. آنچه قابل هضم کردن است.

گوارده. [گُ دَ / دِ] (نمف) هضم‌شده. گواریده.

گوارسورگان. [گِ] (اِخ) دهی است از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر که در ۱۸۰۰۰ گزی جنوب سرباز، کنار راه فرعی سرباز به فیروزآباد واقع شده است. هوای آن گرم مالاریایی و سکنهٔ آن ۱۳۰ تن است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات، خرما، برنج و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گوارش. [گُ رِ] (اِمص) (از: گوار + ـِش. گواریدن.(ناظم الاطباء). خوش‌مزگی و هضم طعام. (غیاث). عمل گواریدن:

خورش را گوارش می افزون کند
ز تن ماندگیها به بیرون کند.
اسدی (گرشاسبنامه چ یغمایی ص ۲۸).

– دستگاه گوارش: رجوع به هاضمه (جهاز هاضمه) شود.

||(اِ) ترکیبی باشد که به جهت هضم نمودن طعام سازند و خورند، و معرب آن جوارش باشد[3]. (برهان). چیزی که ترکیب کنند برای هضم و گواریدن طعام. (آنندراج). هر معجونی که موجب سرعت هضم شود... (ناظم الاطباء)؛ معرب از گوارش فارسی است به معنی گوارنده از اختراعات حکمای فرس است و او عبارت است از تراکیبی که مقوی معده و محلل ریاح و مصلح اغذیه باشد و بعد از سرشتن ادویه با شکر و امثال آن در صحنی پهن کرده پاره‌پاره کنند و مدتی جهت مزاج او منظور نیست. (تحفهٔ حکیم مؤمن). حاطوم. حَطمة [حَ / حُ] .(منتهی الارب). قَمیحة. (زمخشری) (منتهی الارب)؛ هاضوم، هضام، هَضوم؛ داروی گوارش. (منتهی الارب):

هرچه بخوردی تو گوارنده باد
گشته گوارش همه بر تو گداز[4].
بوشکور (از لغت فرس چ اقبال ص۱۶۸).

بزرجمهر گفت که برای خود گوارشی ساخته‌ام از شش چیز هر روز از آن لختی میخورم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۱).

بر عیش بدگوارم اگر گلشکر دهند
شعرش گوارشی است که به زآن شناسمش.
خاقانی.

پیش ابوحنیفه اگر ماهی نمک در خمر نهند ازبهر گوارش حلال بود خوردن. (راحة‌الصدور).

مخور چندانکه خرما خار گردد
گوارش در دهن مردار گردد. نظامی.

چو خورد خاص او بر خوان رسیدی
گوارش تا به خوزستان رسیدی. نظامی.

||مطلق معجون. (فرهنگ نظام). ||آروغ. (یادداشت مؤلف):

گر آن خوابها نون گزارش کنی
شکم گُرسنه چون گوارش کنی. فردوسی.

در لهجهٔ بختیاری گوارش به معنی آروغ است. (یادداشت مؤلف). در دزفولی گارشت[5] به این معنی است. رجوع به حاشیهٔ برهان قاطع چ معین، و گوارشت شود.

گوارش بلادری. [گُ رِ شِ بَ دُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جهت ریاح بواسیری و تقویت باه و هضم طعام به غایت نافع است و موافق مبرودین است. زنجبیل ده استار، دارفلفل سه استار، شیطرج دو استار، شقاقل پنج استار، فانید چهارصدوپنجاه مثقال، مغز گردکان سفیدکرده، کنجد از هر یک ده مثقال. ده عدد بلادر را کوبیده در سه اوقیه روغن کنجد خیسانیده دست مالیده صاف نموده ادویه را به آن چرب کرده و یک وزن و نیم فانید را به قوام آورده بسرشند. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

گوارشت. [گُ رِ] (اِمص، اِ) (از: گوار + ـِشت، پسوند اسم مصدر) به معنی گوارش است که ترکیبی باشد که به جهت هضم طعام خورند. (برهان)؛ و چون معده پاک کرده باشند تریاق بزرگ و گوارشتهاء گرم به کار برند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

قرص لیموی و گوارشت لطیف عنبر
گلشکر باشد و گلقند و شراب دینار.
بسحاق اطعمه (چ دیوان چ قسطنطنیه ص۱۳).

||گوارش. عمل گواریدن:

نان آن مدخل ز بس زشتم نمود
از پی خوردن گوارشتم نبود. رودکی.

و رجوع به گوارش شود.

گوارش تفاح. [گُ رِ شِ تُفْ فا] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جهت تقویت معده و احشاء دماغ و هاضمه مفید است، صفت (صحیح صنعت است) آن: یک رطل سیب شیرین را از پوست و تخم پاک کرده با شراب ریحانی بجوشانند تا مهرا شود و از پرویزن بیرون کنند با نیم رطل شکر سفید و نیم رطل عسل به قوام آورند و فلفل و دارفلفل و قرنفل از هر یک دو مثقال، زنجبیل چهار مثقال، زعفران پنج مثقال، عود هندی پنج مثقال کوفته و بیخته بسرشند. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

گوارش خسروی. [گُ رِ شِ خُ رُ / رَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) آن را گوارش عنبر نیز نامند و آن را پادشاهان ایران به کار میداشتند. بیماریهای برد و مخصوصاً کلیوی آن را سود دارد و قوه باه بیفزاید و فالج و لقوه و رعشه و خفقان را نافع باشد و حفظ و ذهن بیفزاید و رطوبت معده نشف کند و به گوارش معده یاری دهد و موافق است مزاج پیران را... (یادداشت مؤلف ترجمه از ص ۲۱ کتاب قرابادین قانون ابوعلی سینا).

گوارش خوزی. [گُ رِ شِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) جهت اسهال مزمن و تقویت معده و جگر و رفع رطوبات معده و امعاء نافع و موافق امزجهٔ اطفال و زلق‌الامعاء به‌غایت مفید است، از تراکیب محمدبن زکریا است. دانهٔ انگور که از سرکه استخراج کرده باشند و بو داده و مثل سرمه صلایه کرده سی‌وپنج مثقال تخم موزد، شصت مثقال خرنوب نبطی، گلنار، جوزبوا، مازج، از هر یک ده مثقال، کندر، نانخواه، سعد، مصطکی، سنبل‌الطیب، از هر یک پنج مثقال با شکر یا عسل به قوام آورده دو وزن ادویه بسرشند شربتی تا سه مثقال. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

گوارش زرعونی. [گُ رِ شِ ؟] (ترکیب اضافی، اِمرکب) تخم هلیون، شقاقل، تودری، ناف ستقنور، لسان‌العصافیر از هر یک یک مثقال، زنجبیل، تخم کرز، تخم شبت، تخم تره‌تیزک، تخم جیرجیر، تخم پیاز، تخم گندنا، تخم خولنجان، جوزالطیب، دارچینی، دارفلفل، بوزیدان، از هر یک سه مثقال، تخم انجره دو مثقال با فانید بسرشند و مقدار شربت

---

[1] ۱ - ظ. تصحیف گراره است.

[2] ۲ - بدین ضبط و معنی ظاهراً بز اساسی نیست.

[3] ۳ - رجوع به مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات سال ۷ شمارهٔ ۳ ص ۴۳ شود.

[4] ۴ - نل: گراز. کزاز.

[5] 5 - gāresht.

از یک مثقال تا دو مثقال، و این زرعونی نزدیک است به گوارش سقنقور و اگر ناف سقنقور به هم نرسد بدل او دو وزن او خصیةالثعلب با قدری خردل کنند به غایت نافع است جهت تقویت معده و باه و اعضای رئیه و گرده و کمر و آلات بول. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

گوارش زیره. [گُ رِ شِ زَ / رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) درد معده را سودمند بود و هاضمه را یاری دهد و اورام ریحی را نفع رساند. صنعت آن: زیرهٔ مریر صد مثقال، سداب چهل مثقال، فلفل و زنجبیل و بورهٔ ارمنی از هر یک ده مثقال همه را بکوبند و بیزند و به عسل سرشته بر روی سنگ ریزند و به کارد ببرند.

گوارش سفرجل. [گُ رِ شِ سَ فَ جَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) به دستور گوارش تفاح است و در تقویت معده ابلغ از آن و طریق ساختن در گوارش تفاح مذکور است به جای سیب به شیرین باید کرد. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به گوارش تفاح شود.

گوارش شکر. [گُ رِ شِ شَ / شِ کَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جهت تسخین معده و تقویت هاضمه و رفع بلغم و رطوبات نافع است. کبابه، قاقله صغار و کبار، دارچینی، زنجبیل، فلفل، زعفران از هر یک یک مثقال، عود، فلفل از هر یک نیم مثقال با پنجاه مثقال شکر سفید را به قوام آورده بسرشند. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

گوارش شهریاران. [گُ رِ شِ شَهْ رْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) معده و جگر سرد را و کسی را که بیم استسقا بود سود دارد و اسهال کند. اخلاط آن: شیطرج هندی، پلپل، دارپلپل، قرفه، قاقلهٔ صغار، قرنفل، نارمشک، ساذج هندی، نشاستهٔ گندم، مصطکی، قاقلهٔ کبار، دارچینی، سنبل، سلیخه، تخم کرفس، نانخواه، تخم بادیان، انیسون، از هر یکی شش درمسنگ، افتیمون، تربد از هر یکی دوازده درمسنگ، سقمونیا ده درمسنگ، شکر طبرزد بیست درمسنگ با انگبین مصفی بسرشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به قانون ابن‌سینا بخش قرابادین ص ۲۱ شود.

گوارش عنبر. [گُ رِ شِ عَمْ بَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) رجوع به گوارش خسروی و گوارشت شود.

گوارش عنبر کسروی. [گُ رِ شِ عَمْ بَ رِ کِ / کَ رَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مؤلف ذخیرهٔ خوارزمشاهی آرد: این گوارش معروف است ازبهر کسری ساخته بودند و به نام او خوانند و من به شهر مرو یکی را دیدم که او را درد معده بود، بسیار علاج کردند از هیچ دارو شفا نیافت، بدین یافت. اخلاط: پوست ترنج، عود هندی، قرنفل، کبابه، قاقله، خیربوا از هر یکی پنج درمسنگ. نارمشک، انیسون، تخم کرفس، جندبیدستر، افیون، بزرالبنج الابیض از هر یکی سه درمسنگ، روغن بلسان دو درمسنگ، برگ بادرنجبویه، تخم مرزنجوش، زعفران از هر یکی سه درمسنگ، عنبر اشهب یک مثقال، عنبر را با روغن بلسان بگدازند و افیون به شراب حل کنند و همه انگبین بسرشند و دو ماه بنهند تا برسد، و گروهی شش ماه بنهند. شربت دو درمسنگ خفقان را و درد معده را و بیماریهای رحم را سود دارد و پیران را سخت موافق بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گوارش عود. [گُ رِ شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) بگیرند سنبل و تخم کرفس و انیسون و مصطکی از هر یکی یک مثقال، عود هندی خام سه مثقال، قرنفل و هلیلهٔ کابلی از هر یکی دو مثقال و نیم، قرفه و سک از هر یکی دو مثقال، گوزبوا یک مثقال و نیم، مرماخور سه مثقال، گل‌سرخ و قصب‌الذریره از هر یکی دو مثقال همه را به می بسرشند. شربت سه مثقال. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نسختی دیگر: کهربا، گل‌سرخ، تباشیر از هر یکی پنج درمسنگ، عود خام چهار درمسنگ، مصطکی و تخم کرفس و مرماخور و سک هر یکی دو درمسنگ، مشک دانگی، همه را بکوبند و به می به و شراب سیب نیمانیم بسرشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۱۴ شود:

چون دعا ختم کرد برد سجود
برگشاد از شکر گوارش عود.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۱۴۷).

گوارش کافور. [گُ رِ شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) جهت ضعف معده و هاضمه و بلغم غلیظ و خفقان نافع است. زنجبیل، فلفل، دارفلفل، دارچینی، قرفه، ساذج هندی، جوزبوا، صندل زرد و عودالبلسان، هیل، بسباسه، قرنفل، نارمشک، طالیسفر، سعد، طباشیر، عود هندی از هر یک سه مثقال و نیم، نود مثقال قند را به قوام آورده بسرشند. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

گوارشک. [گَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان درزاب بخش حومهٔ واردا ک شهرستان مشهد واقع در ۳۱ هزارگزی شمال باختری مشهد، کنار راه مشهد به واردا ک. هوای آن معتدل است. ۱۰۱۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گوارشکان. [گَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان رادکان بخش حومهٔ واردا ک شهرستان مشهد واقع در ۹۴ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۶ هزارگزی شمال باختری رادکان. در دامنه واقع و سردسیر است و ۱۴۷ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه است. محصولش غلات، چغندر و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گوارش لؤلؤ. [گُ رِ شِ لُءْ لُءْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مقوی اعضای رئیسه و معده و مصلح حال رحم است و در حفظ جنین از اسقاط بسیار مجرب است. لؤلؤ، عاقرقرحا از هر یک یک درم، زنجبیل، مصطکی از هر یک چهار درم، زرنباد، درونج، تخم کرفس، شیطرج، قاقله، جوزبوا، بسباسه، قرفه از هر یک دو درم، بهمن سرخ و سفید، فلفل، دارفلفل، از هر یک سه درم، دارچینی پنجدرم، شکر سلیمانی مثل همهٔ ادویه. قدر شربت یک ملعقه، و در حفظ اسقاط جنین مداومت شرط است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

گوارش مفرح. [گُ رِ شِ مُ فَرْ رِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) تألیف کندی جهت رفع حزن و تقویت بدن و معده و نیکوکنندهٔ رخسار و بوی دهان و عرق به غایت مؤثر است. گل سرخ شش مثقال، سعد پنج مثقال، قرنفل، مصطکی، سنبل‌الطیب، اسارون از هر یک سه مثقال، قرفه، زرنب از هر یک دو مثقال، بسباسه، جوزبوا، قاقلهٔ صغار و کبار هر یک یک مثقال به وزن ادویه. آملهٔ مقشره در سه رطل آب بجوشانند تا به ثلث رسد از پرویزن بیرون کرده با یک رطل شکر سفید به قوام آورده بسرشند، و این نسخه بعینه نسخهٔ نوشداروی هندی است مگر در وزن آمله. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

گوارش ملوک. [گُ رِ شِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) شیخ و دیگران آن را به سیدالادویه و داروی سال ترجمه کرده‌اند زیرا تا یک سال به کار برده نشود سودش ظاهر نمیشود ولی عمل آن بدون شرط و بدون توجه به مزاج و جز آن است، بلکه این گوارش بنفسه مفید است. پیری را منع میکند و باردین را آسان میکند (رجوع به بارد شود). انواع صداع و ضعف معده و فالج و لقوه و صرع و فراموشی و سرگیجه و سوءهاضمه و جرب یابس و سنج را که به قراع معروف است نافع است و ریاح را محلل است. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۱۵).[1]

گوارشی. [گُ رِ] (ص نسبی) منسوب به گوارش.

---

[1] در بخش قرابادین قانون ابوعلی و بخش مرکبات اختیارات بدیعی گوارشهای دیگری نیز ذکر شده. بدان کتابها رجوع شود.

– جانوران گوارشی؛ ساختمان بدن آنها مانند هیدر است ولی غدد تناسلی ندارند. در انتهای بدن آنها دهانشان قرار دارد که دور آن شاخکها قرار دارد. شاخکها ساده یا منشعبند و یا انتهای آنها مانند چماقی گرد است که نماتوسیتها در آن محل جمع گردیده‌اند. (از جانورشناسی عمومی مصطفی فاطمی ج ۱ ص ۲۰۶).

گوارک. [رِ] (اِخ)[1] مرکز بخش کت دُنُر[2] از ناحیهٔ گین‌گام[3] (در فرانسه) که در کنار رود بلاوه[4] واقع شده و ۷۰۰ تن جمعیت دارد.

گوارندگی. [گُ رَ دَ / دِ] (حامص) خوشگواری و خوش‌آیندگی. (ناظم الاطباء). صفت گوارنده. گوارایی. مساغ. مرائت. مرائة:

از یکی سو رونده آب فرات
به گوارندگی چو آب حیات. نظامی.

گوارنده. [گُ رَ دَ / دِ] (نف) خوش‌گوار و موافق و سلامتی‌بخش و سریع‌الهضم. (ناظم الاطباء). سایغ. (دهار) (ترجمان القرآن). هنیء. (منتهی الارب). مهنا. هاضم:

هرچه بخوردی تو گوارنده باد
گشته‌گوارش همه بر تو گداز.
بوشکور (از لغت فرس ص ۱۶۸).

و این ناحیت [چغانیان] هوای خوشی دارد و زمینی درست و آب گوارنده. (حدود العالم).

عمر و تن[5] تو باد فزاینده و دراز
عیش خوش تو باد گوارنده و هنی.
منوچهری (دیوان چ ۲ دبیرسیاقی ص ۱۳۰).

نرم و تر گردد و خوشخوار و گوارنده
خار بی‌طعم چو در کام حمار آید.
ناصرخسرو.

آن شرابی که ز کافور مزاج است در او
مهر نشکسته بر آن پاک و گوارنده شراب.
ناصرخسرو.

هست پندت نگاهدارنده
همچو می ناخوش و گوارنده. سنائی.

حیات را چه گوارنده‌تر ز آب ولیک
کسی که بیشترش خورد بُکْشد استسقاش.
سنائی.

تو گویی اسد خورد رأس ذنب را
گوارنده نامد بر آوردش از بر. خاقانی.

چو سرمست گشت از گوارنده می
گل از آب گلگون برآورد خوی. نظامی.

نبید گوارنده می‌خورد شاد. نظامی.

پس حق سبحانه و تعالی این نعمت او را گوارنده گردانید. (تاریخ قم ص ۸). ||هر آنچه هضم شود. (ناظم الاطباء).

– ناگوارنده؛ ناگوار. ناخوشگوار. بدگوار.

– طعام ناگوارنده؛ خوراکی که کل بر معده شده و به دشواری هضم گردد. (ناظم الاطباء).

– هوای گوارنده؛ هوای سلامتی‌بخش. (ناظم الاطباء).

گوارنده شدن. [گُ رَ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) گوارا گردیدن. گوارنده گردیدن. انهضام. (تاج المصادر بیهقی). مرائت. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). هنأ. تهنؤ. (منتهی الارب).

گوارنده گردیدن. [گُ رَ دَ / دِ گَ دی دَ] (مص مرکب) گوارنده شدن. رجوع به گوارنده شدن شود.

گوارنه‌ری. [نِ] (اِخ)[6] گوارنه‌ریوس. خانواده‌ای از سازفروشان کرمن[7] (ایتالیا) در قرن هفدهم و هجدهم م.

گوارونیه. [گَ نی يِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرغک بخش راین شهرستان بم که در ۶۹۰۰۰ هزارگزی جنوب خاوری راین کنار شوسهٔ بم به جیرفت واقع شده است. هوای آن سرد و سکنهٔ آن ۷۰ تن است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گوارون. [گُ] (اِ) جوششی باشد که به سبب سودا بر پوست آدمی پیدا شود و روزبه‌روز پهن گردد و پوست را درشت گرداند، و به عربی قوبا گویند. (برهان). خشک‌ریشه و قوبا. (ناظم الاطباء).

گواره. [گَ رَ / رِ] (اِ مرکب) مخفف گهواره است، و به عربی مهد خوانند. (برهان):

ای پیرهنت گوارهٔ گل
رویت گل سرگوارهٔ گل. سیداحمد مشهدی.

||گلهٔ گاو. (برهان). در خراسان نیز به این معنی است. (فرهنگ نظام). ||گلهٔ گاومیش. ||(اِ) خانهٔ زنبور. (برهان). ||سبدی باشد که انگشت در آن کشند. (لغت فرس ص ۵۱۴). قرطال. (تفلیسی):

گربخواهی نیاز نوشیدن
تو همی آب در گواره کنی.
؟ (از لغت فرس اسدی ص ۵۱۴).

رجوع به کوار و کوواره و کواره و گوار شود. ||هر چیز محلل غذا و هضم‌کننده و گوار. ||هر آنچه از خوردنی و آشامیدنی که به‌آسانی از حلق فرورود و در گلو گیر نکند. (ناظم الاطباء).

گواره‌بان. [گَ رَ / رِ] (ص مرکب، اِ مرکب) گله‌بان و شبان. (ناظم الاطباء).

گواره‌دان. [گَ رَ / رِ] (ص مرکب، اِ مرکب) گواربان. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۲۴).[8]

گواره کش. [گَ رَ / رِ کَ / کِ] (نف مرکب) آنکه سبد خاک رو به حمل کند. آنکه سرگین با سبد کشد. (یادداشت مؤلف).

گواره کشی. [گَ رَ / رِ کَ / کِ] (حامص مرکب) کار گواره کش:

تو در پای پیلان بدی خاشه‌روب
گواره‌کشی پیشه با رنج و کوب. اسدی.

گواری. [ ] (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ خدیوی ممسنی فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰).

گواریدگی. [گُ دَ / دِ] (حامص) صفت گواریده. حالت آنچه گواریده شده.

گواریدن. [گُ دَ] (مص) (از: گوار + -یدن، پسوند مصدری) پهلوی گوکاریتن[9]، سنکریت وی‌کر[10] (تغیر دادن) «هوبشمان ص ۹۵». (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). هضم شدن طعام. (آنندراج). تحلیل رفتن. (ناظم الاطباء). تهنئة: و این سنگ تاب کرده بهتر از آن گوارد که پخته. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خوناب جگر خورد چه سوداست
چون غصهٔ دل نمی‌گوارد. خاقانی.

||هضم کردن. گذرانیدن. تحلیل بردن. تحلیل کردن:

دریا دو چشم و بر دل آتش همی فزاید
مردم میان دریا وآتش چگونه پاید
بی‌شک نهنگ دارد دل را همی خشاید
ترسم که نا گواردکایدون نه خرد خاید.
رودکی (از لغت فرس چ اقبال ص ۱۱۴).

شراب... غم را ببرد و دل را خرم کند و تن را فربه کند و طعامهای غلیظ را بگوارد. (نوروزنامه). هرگاه که رطوبت بسیار به جانب دماغ برآید و دماغ آن را نتواند گوارید، قوهٔ دافعه آن رطوبت را دفع کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اسباب زکام و نزله... دو نوع است یکی آن است که هرگاه که اندر دماغ سوءالمزاج گرم پدید آید یعنی هرگاه که دماغ گرم شود تری‌ها را به خویشتن کشد فزون از آنکه بتواند گواریدن و تحلیل کردن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و رجوع به گواردن شود. ||گواردن. گوارا بودن. مهنا شدن. لذیذ شدن. گوارا گشتن: جعفر اندوهنا ک نشسته بود هارون کس فرستاد که به جان و سر من که مجلس شراب‌سازی و طرب‌کنی که مرا امشب نگوارد تا ندانم که تو نیز آنجا می همی خوری. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

آنگاه یکی ساتگنی باده برآرد
دهقان و زمانی به کف دست بدارد

---

[1] - Gouarec. [2] - Côles de Nord.
[3] - Guingamp. [4] - Blavet.
[5] - ن‌ل: عُمرِ کش.
[6] - Guarneri. Guarnerius.
[7] - Crémone.
[8] - ظ. تصحیف گواره‌بان است.
[9] - gukâr-Ītan. [10] - vi-kar.

گویدکه مرا این می مشکین نگوارد
الاکه خورم یاد شهی عادل و مختار.
منوچهری (دیوان چ ۲ دبیرسیاقی ص ۱۵۲).

چرنده گیایی که نَگواردش
همی با خری روز کمتر چرد.
ناصرخسرو (دیوان ص ۱۱۳).

گاو را گرچه گیا نیست چو لوزینهٔ تر
بگوارد به همه حال ز لوزینه گیاش.
ناصرخسرو (دیوان ص ۲۲۱).

اکنون‌که شد درست که تو دشمن منی
نیز از دو دست تو نگوارد شکر مرا.
ناصرخسرو.

نواسازی دهندت باربدنام
که بر یادش گوارد زهر در جام. نظامی.

و رجوع به گواردن شود. ||سازگار آمدن. سازوار آمدن. آمدن به کسی. سزاوار و لایق کسی بودن. (یادداشت مؤلف):

راست گویند زنان را نگوارد عز
برنیاید کس با مکر زنان هرگز. منوچهری.

و رجوع به گواردن شود.

گواریدنی. [گُ دَ] (ص لیاقت) آنچه درخور گواریدن و هضم شدن باشد.

گواری‌نی. (اِخ)[1] باتیستا (۱۵۳۸ - ۱۶۱۲ م.). شاعری است ایتالیایی که در فرار[2] متولد شده. وی مؤلف کتاب تراژدی کمدی «پاستور فیدو»[3] است.

گواز. [گَ / گُ] (اِ) در اوستا گوازه[4]: گَو[5] (گاو) + از[6] (راندن). گواز، لغةً به‌معنی گاو(ستور)ران. (فرهنگ ایران باستان ج ۱ ص ۱۸۶ حاشیهٔ ۹). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). چوبی که بدان گاو و خر زنند، و خرگواز نیز گویندش. (لغت فرس چ اقبال ص ۱۶۷). چوبدستی باشد که گاو و خر و سایر ستوران بدان برانند. (برهان). شنگینه. (اوبهی). جواز. غباز. غبازه:

از گواز و تش و انگشتهٔ بهمان و فلان
با تبرزین و دبوسی و رکاب کمری.
کسایی (از لغت فرس چ اقبال ص ۴۱۹).

دوستان را یافتی به مراد
سر دشمن بکوفتی به گواز.
فرخی (از لغت فرس چ اقبال ص ۱۶۷) (در دیوان فرخی چ دبیرسیاقی ص ۲۰۰ به جای گواز، جواز آمده).

بشوی روی عروس ظفر ز گرد فتن
بکوب تارک اعدای مملکت به گواز.
شمس فخری (از جهانگیری و رشیدی).

و رجوع به خرگواز شود. ||هاون چوبین. (از برهان) (آنندراج). جواز معرب آن است. (از برهان) (آنندراج). هاون بزرگ چوبین که در آن شلتوک را کوبیده پوست از آن برگیرند و نیز برنج را سفید کنند. (ناظم الاطباء). ||و بالضم، تخم‌مرغ نیم‌پخته، و جوازق معرب آن. لیکن جواز و جوازق در کتب عربی ظاهر نشد بلکه از باب جیم ظاهر میشود که جواز فارسی باشد. (رشیدی) (در برهان قاطع کوازه و در تاریخ بیهقی چ فیاض و غنی ص ۵۰۲ کواژه به این معنی آمده است). رجوع به برهان قاطع چ معین ذیل کوازه شود.

گواز. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان ژاورود بخش رزاب شهرستان سنندج که در ۳۶۰۰۰گزی جنوب خاور رزآب و ۷۰۰۰ گزی شمال خاور پالنگان واقع شده است. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۲۰۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، میوه‌جات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. چشمهٔ آب معدنی دارد و برای امراض جلدی مفید است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گوازش. [گُ زِ] (ص) به‌طوری‌که جهانگیری نوشته به معنی واقع‌شده است. (شعوری ج ۲ ص ۳۲۰). این کلمه در نسخ خطی فرهنگ جهانگیری متعلق به کتابخانهٔ لغت‌نامه یافته نشد.

گوازه. [گَ زَ / زِ] (اِ) به‌معنی گواز است (جهانگیری) (برهان)، و آن چوبی باشد که ستوران را بدان رانند. (برهان). جواز. غباز. غبازه. گواز. و رجوع به گواز و شعوری ج ۲ ص ۳۲۷ شود. ||هاون چوبی. (برهان) (آنندراج). و رجوع به گواز شود. ||خانهٔ زنبور. (مؤید الفضلاء).

گوازیدن. [گُ دَ] (مص) دست کشیدن و دست‌بردار شدن و ترک کردن. (ناظم الاطباء). فارغ شدن. (شعوری ج ۲ ص ۳۲۴). ||واماندن. (ناظم الاطباء).

گواژ. [گَ] (اِ) مسخرگی و مزاح. (برهان: گواز). ||سرزنش و طعنه. (انجمن‌آرا) (آنندراج):

کند طبع او بحر را سرزنش
زند جود او در معادن گواژ.
شمس فخری (از شعوری ج ۲ ص ۳۱۹).

||مردم خوش‌طبع. (برهان: گواز). ||ازار و دامنی را نیز گویند که لنگی و روپاک باشد. (برهان: گواز).

گواژه. [گَ ژَ / ژِ] (اِ) این کلمه از ریشهٔ وچ[7] اوستایی و واچ[8] سنسکریت است و با باژ و آواز و آوازه و آوا از یک ریشه است. (از خرده‌اوستا ص ۸۳). طعنه زدن. (لغت فرس چ اقبال ص ۴۴۰) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). طعنه زدن به زبان پهلوی. (فرهنگ اسدی نخجوانی). سرزنش و طعنه. (انجمن‌آرا) (آنندراج). ریشخند و تمسخر. (ناظم الاطباء). سخر و لاغ و مزاح و خوش‌طبعی. (برهان: کواژه):

گواژه‌که خنداندت کند
سرانجام با دوست جنگ افکند.
بوشکور (از لغت فرس ص ۴۴۰).

گواژه‌که هستش سرانجام جنگ
یکی خوی زشت است از او دار ننگ.
بوشکور (از لغت فرس ص ۴۴۰).

گواژه‌بسی باشدت بافسوس
نه مرد درفشی و گوپال و کوس.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۳ ص ۷۲۷).

||بذله و مزاح و شادی و خوشی. ||چارقد و سرپوش زنان. ||(ص) شاد و خوش‌طبع و خوشحال و مسرور و لطیفه گو. (ناظم الاطباء).

گواژه زدن. [گَ / گَوْ وا ژَ / ژِ زَ دَ] (مص مرکب) طعنه زدن. مسخره کردن. ملامت و سرزنش کردن:

ای گم شده و خیره و سرگشته کسایی
گواژه زده بر تو امل ریمن و محتال. کسایی.

جز این داشتم امید و جز این داشتم الچخت
ندانستم کز دور گواژه زندم بخت. کسایی.

کسی را کجا مغز باشد بسی
گواژه‌نباید زدن بر کسی. فردوسی.

گواژه‌همی زد پس او فرود
که‌این نامور پهلوان را چه بود.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۳ ص ۸۱۳).

نباید گواژه زدن بر فسوس
نه بر یافه گفتن شدن چاپلوس. اسدی.

گواژه‌همی زد چنین وز فسوس
همی خواند مهراج را نوعروس. اسدی.

چو چندی گواژه زدند او خموش
برآشفت و گفت این چه بانگ و خروش؟
اسدی.

به گستاخی درآمد کی دلارام
گواژه چند خواهی زد بیارام.
نظامی (خسرو و شیرین چ وحید ص ۱۴۶).

گواژیدن. [گَ / گُ دَ] (مص) سرزنش کردن و طعنه زدن. (آنندراج). ملامت کردن و سرزنش نمودن. (ناظم الاطباء).

گواژیرا. [گُ] (اِخ)[9] شبه‌جزیره‌ای است در شمال شرقی کلمبیا و هندیهای (سرخ‌پوستان) گواژیر[10] در آنجا ساکنند.

گواس. [گُ] (اِ) صفت و گونه. (آنندراج) (انجمن‌آرا). کواس. کواسه. کواش. کواشه. گواش. گواشه. گواسه. و رجوع به گواشه و گواش شود.

گواستالا. [تالْ لا] (اِخ)[11] شهری از ایتالیا

---

1 - Guarini, Battista.
2 - Ferrare. 3 - Pastor fido.
4 - gavâza. 5 - gava.
6 - az. 7 - vac.
8 - vâc. 9 - Goajira.
10 - Goajires. 11 - Guastalla.

که در کنار رود پو[1] واقع است و ۱۳۸۰۰ تن جمعیت دارد.

گواسر. [گَ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۷۵۰۰ گزی جنوب رودسر و ۱۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ رودسر به لنگرود واقع شده است. هوای آن معتدل مرطوب مالاریایی و سکنهٔ آن ۶۶۰ تن است. آب آن از پل‌رود تأمین میشود. محصول آن برنج و مختصر چای و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گواسه. [گُ سَ / سِ] (اِ) صفت و گونه. (انجمن‌آرا) (آنندراج). رجوع به گواس و گواش شود.

گواش. [گُ] (اِ) به‌معنی صفت و رنگ و لون باشد. (برهان). کواس. کواسه. کواش. کواشه. گواس. گواسه. گواشه. رجوع به هر یک از کلمات مذکور شود.

گواش. [گَ] (اِخ) دهی است از بخش قصرقند شهرستان چاه‌بهار که در ۱۳۰۰۰ گزی شمال قصرقند، کنار راه مالرو قصرقند به چانف واقع شده است. هوای آن گرم مالاریایی و سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول آن برنج و خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گواشت. [ ] (اِ) آهنگی است از موسیقی. رجوع به مجمع الادوار مهدیقلی هدایت نوبت ۳ ص ۹۸ شود.

گواشتن. [گُ تَ] (مص) هضم کردن. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۲ ص ۳۲۴).

گوا شدن. [گُ شُ دَ] (مص مرکب) گواه گشتن. شاهد شدن. گواه گردیدن:

این نوشکوفه زنده سر از باغ برزده
بر ما ز روز حشر و قیامت گوا شده‌ست.
ناصرخسرو.

بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد
بیچارگی و زردی و گوژی و نوانیش.
ناصرخسرو.

و رجوع به گوا و گواه و گوایی و گواهی شود.

گواشک. [گِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش راور شهرستان کرمان که در ۴۰۰۰ گزی شمال خاوری راور و ۶۰۰۰ گزی خاور راه فرعی راور به مشهد واقع شده و سکنهٔ آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گواشگرد. [گِ گِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نیکشهر شهرستان چاه‌بهار که در ۳۸۰۰۰ گزی شمال باختری نیکشهر، کنار راه مالرو هیچان به بنت واقع شده و سکنهٔ آن ۵ خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گواشمه. [گَ مَ / مِ][2] (اِ) دامنی را گویند. و آن مقنعه و روپاکی باشد که زنان بر سر اندازند. (برهان). مقنعه باشد که زنان بر سر اندازند. (جهانگیری). نَصیف. (مهذب الاسماء). ||آسانی. (انجمن‌آرا) (آنندراج).

گواشه. [گَ شَ / شِ] (اِ) رجوع به گواش شود.

گواشیر. [گَ] (اِمرکب) گاوشیر، و آن صمغ درختی است که در دواها به کار برند. گرم و خشک است در دویم و سیم. (از برهان). و رجوع به گاوشیر و جاوشیر و جاشیر شود.

گواشیر. [گَ] (اِخ) نام ولایتی است که فیروزهٔ کم‌بها سیرفام در آن پیدا میشود. (رشیدی). نام ولایتی است، و در آن فیروزهٔ سفیدرنگ کم‌بها به هم میرسد. (برهان). نام قدیم شهر کرمان است. (انجمن‌آرا) (آنندراج). صاحب تاج العروس گوید: نامی است که اهل کرمان به بردشیر (بردسیر) دهند... و دارالملکش (دارالملک کرمان) شهر گواشیر، گواشیر از اقلیم سیُم است، طولش از جزایر خالدات «صبلب» و عرض از خط استوا «کطنه». در تاریخ کرمان آمده است که گشتاسف آنجا آتش‌خانه ساخته بود، پس اردشیر بابکان قلعهٔ شهر ساخت و بردشیر خواند طالع عمارتش برج میزان و بهرام‌بن شاپور ذوالاکتاف بر آن عمارات افزود. و در کتاب سمطالعلی آمده است که حجاج‌بن یوسف غضبان القبثعری[3] را به فتح آن ولایت فرستاده بود، او به حجاج نوشته بنود ماؤها وشل و تمرها[4] دقل و لصها بطل إن قل الجیوش بها ضاعوا و ان کثرت جاعوا و آن سپاه را بازخواند. و در عهد عمر عبدالعزیز بر دست صفوان فتح شد و به فرمان عمر عبدالعزیز در او مسجد جامع عتیق ساختند و امیر علی الیاس در او باغ شیرجانی ساخت که اکنون آن نیز عمارت است و قلعهٔ کوه هم او ساخت و جامع تبریزی تورانشاه سلجوقی ساخت و در گواشیر از مزار اکابر اولیا شاه شجاع کرمانی است. (نزهةالقلوب چ لسترنج مقالهٔ ۳ صص ۱۳۹ - ۱۴۰). و صاحب تاریخ کرمان آرد: اردشیر پس از معارک متواتره او را (بلاش حاکم کرمان) دستگیر و به قتلش فرمان داد و بنای گواشیر را که اکنون دارالملک کرمان است در پنج هزار و هفتصد و هفتاد و دو سال بعد از هبوط آدم به طالع میزان بنا نهاد و والی بر آن مملکت معین کرده به‌صوب اسطخر روان شد. (تاریخ کرمان چ باستانی پاریزی ص ۱۲). و رجوع به بردسیر و کرمان، و فهرست تاریخ کرمان و جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۴۷ شود.

گواف. [گُ] (اِ) نوعی ماهی در دریای فارس. (یادداشت مؤلف).

گواک. [گُ] (اِ) صعوه را گویند. (آنندراج). مرغ کوچکی خاکستری‌رنگ که در کنار آب نشیند و پیوسته دم جنباند، و به تازی صعوه گویند. (ناظم الاطباء). دم‌جنبانک.

گواکردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب) شاهد گرفتن. به شهادت خواستن:

بدو گفت کین دختر خوب‌چهر
به من ده به من بر گواکن سپهر. فردوسی.

گواکرد بر خود خدا و رسول
که دیگر نگردم به گرد فضول. فردوسی.

گوال. [گُ] (اِ) گاله. پهلوی گوبال[5] و گوال[6]، کردی جوهال[7]، طبری گوال[8] (جوال)، مازندرانی کنونی گوال[9]، گال[10]، غال[11]، گلپایگانی گوال[12] (کیسه‌ای که در آن پهن ریزند)، معرب آن جوال. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بر وزن و معنی جوال است و جوال معرب آن است. (برهان). ||گوشه و خلوتگاه. ||قسمی از ماهی که فرنگیان کارپ نامند. (ناظم الاطباء).

گوال. [گُ] (اِمص) بالیدن و نمو کردن. (برهان). بالیدگی و افزونی و نشو و نما. (رشیدی). و رجوع به گوالیدن شود. ||اندوختن. (لغت فرس ص ۳۲۷). اندوختن و جمع نمودن. (برهان). و رجوع به گوالیدن شود. ||مالش و مالیدن، اعم از آنکه چیزی را بر چیزی بمالند یا کسی را مالندگی کنند. (برهان). ||(نف مرخم) نشو و نما کننده. (انجمن‌آرا) (آنندراج):

ای ز سحاب کفت نخل امل ترگوال
ای ز هوای درت گلشن جان خوش‌نما.
سیف اسفرنگی (از رشیدی و جهانگیری و انجمن‌آرا و آنندراج).

||نشو و نما شده. ||جمع‌کننده. (انجمن‌آرا) (آنندراج). ||(اِ) به زبان هندی گاوبان را گویند، یعنی شخصی که محافظت گاو کند. (برهان). ||سود و نفع. ||جلادهنده و صیقل‌دهنده. (ناظم الاطباء).

گوالان. [گُ] (نف، ق) در حال گوالیدن. مُتَرَعرِع. و رجوع به گوالانیدن و گوالیدن

---

[1] - Pō.

[2] - رشیدی و انجمن‌آرا و آنندراج و ناظم الاطباء این کلمه را به ضم اول ضبط کرده‌اند.

[3] - صحیح قبعثری است. رجوع به تاریخ کرمان چ باستانی پاریزی ص ۴۴ و ۴۵۹ شود.

[4] - در نزهة القلوب چ دبیرسیاقی (ص ۱۷۰) «تمرها» آمده و اصح است.

5 - gôbâl. 6 - gôâl.
7 - juhâl. 8 - gavâl.
9 - gevâl, gowâl.
10 - gâl. 11 - ghâl.
12 - guâl.

شود.

گوالان. [گَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان زنجانرود بخش مرکزی شهرستان زنجان که در ۸ هزارگزی باختری شهر زنجان، کنار راه‌آهن تبریز به زنجان واقع شده است. هوای آن سرد و سکنهٔ آن ۲۸۳ تن است. آب آن از زنجان‌رود تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج و قلمستان و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گوالاندن. [گُ دَ] (مص) رجوع به گوالانیدن شود.

گوالانیدن. [گُ دَ] (مص) نمو دادن. انماء. افزون کردن. بالانیدن. و رجوع به گوالاندن و گوالیدن شود.

گوالش. [گُ لِ] (اِمص) عمل گوالیدن. نما. نمو. ریع. فزونی. برکت. (یادداشت مؤلف):

نه گاه بودن مر او را نمایش
نه گاه گوالش مر او را گرانی. فرخی.

و رجوع به گوالیدن شود.

گوالندگی. [گُ لَ دَ / دِ] (حامص) عمل گوالنده. رجوع به گوالنده شود.

گوالنده. [گُ لَ دَ / دِ] (نف) نامی. نموکننده. بالنده. ||جنبانندهٔ کودک به روی دستها و یا زانوها. (ناظم الاطباء). ||آنکه قدرت درست راه رفتن ندارد و بر زمین میخزد(؟):

رود خاک‌درش عالم برومال
گوالنده بهن رفته چو اطفال.

میرنظمی؟ (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۲۷).

گواله. [گُ لَ / لِ] (اِ) در تکلم مردم خراسان، گالهٔ خاک و خشت کشی. (فرهنگ نظام). در لهجهٔ مردم قزوین و قم و برخی شهرهای دیگر نیز بدین معنی به کار میرود. جوال. جالق. گوال. و رجوع به گوال شود.

گوالی. [گَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مرکزی شهرستان زنجان که در ۱۸ هزارگزی شهر زنجان، کنار راه قیدار واقع شده است. هوای آن سرد و سکنهٔ آن ۴۰۷ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و انگور و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گوالیار. [گُ] (اِخ) گوالیُر. نام شهری در هندوستان. (ناظم الاطباء). و رجوع به گوالیور شود.

گوالیدگی. [گُ دَ / دِ] (حامص) نشو و نما و ترقی. (ناظم الاطباء). رجوع به گوالیدن و گوالانیدن و گوالیده شود.

گوالیدن. [گُ دَ] (مص) (از: گوال + یدن، پسوند مصدری) قیاس شود با بالیدن. هندی باستان، وی + ورذ[1] (نمو کردن، رشد کردن). (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بالیدن و نمو کردن، اعم از انسان و حیوان. (برهان) (آنندراج). اِرباء. اِنماء: ایفاع؛ گوالیدن کودک و نزدیک بلوغ رسیدن. تفالی؛ گوالیدن گیاه. طَفی؛ گوالیدن گیاه. میس. مَیَدان؛ گوالیدن. (منتهی الارب). نتو. نشوء. (صراح). نمو. نما. برکت. ریع. فزون شدن. ||اندوختن. الفختن. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). انباردن. انباشتن:

بزرگان گنج سیم و زر گوالند
تو از آزادگی مردم گوالی. طیان.

زمانه از این هردوان بگذرد
تو بگْوال چیزی کز او نگذرد. شهید.

||جنبانیدن کودک را بر روی دستها و یا زانوها. ||جنبیدن از این طرف به آن طرف در راه رفتن. (ناظم الاطباء).

گوالیدنی. [گُ دَ] (ص لیاقت) آنچه بگوالند و بیندوزند. آنچه درخور اندوختن و گوالیدن است.

گوالیده. [گُ دَ / دِ] (ن‌مف) بالیده. یافع. به بلوغ رسیده.

گوالیور. [یُرْ] (اِخ)[2] شهری است از هند وسطی که دارای ۳۴۵۰۰ تن جمعیت است. این شهر در زمان اسلام‌شاه پایتخت بوده است. قلعه‌ای معروف و معابد و مساجدی از قرون وسطی در این شهر باقی است.

گوام. (اِخ)[3] مرکز مجمع‌الجزایر ماریان[4] که در سال ۱۸۹۸ م. اسپانیایی‌ها آن را به آمریکا واگذار کردند. جمعیت آن ۵۹۵۰۰ تن و پایتختش آگانا[5] است.

گوامین. [ ] (اِخ) دو فرسخ کمتر مغربیِ قلعه‌سوخته است [از ناحیهٔ رود حلهٔ بلوک دشتستان فارس] . (از فارسنامهٔ ناصری گفتار ۲ ص ۲۰۸).

گوان. [گَ] (اِ) جمع گو است که پهلوانان و دلیران و شجاعان با شکوه و نهیب باشند. (برهان):

بدان ای دلاور یل پهلوان
که بادی همه سال پشت گوان.

(گرشاسب‌نامه).

||(اِخ) نام مبارز بود. (لغت فرس). نام مبارزی. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):

گوان پهلوانی بود زورمند
به بازوی برز و به بالا بلند.

فردوسی (از لغت فرس ص ۳۹۷).

این کلمه در فهرست ولف پیدا نشد.

گوان. [گَ] (اِ) بن. (یادداشت مؤلف). رجوع به گوانه و بُن (اِ) شود.

گوان. [گِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش جاسک شهرستان بندرعباس که در شمال خاوری جاسک و سر راه مالرو میناب به جاسک واقع شده و سکنهٔ آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گوان. [ ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس که در ۱۴۶۰۰۰ گزی جنوب میناب، سر راه مالرو جاسک به میناب واقع است. هوای آن گرم مالاریایی و سکنهٔ آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گوانتانامو. [مُ] (اِخ)[6] شهر و بندری است از کوبا که ۶۴۷۰۰ تن جمعیت دارد. محصول آن قهوه و نیشکر است.

گوانجی. [گَ] (ص مرکب، اِ مرکب) (ظ. از: گوان (جِ گو) + جی، پسوند اتصاف، قیاس شود با میانجی) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). دلیر و پهلوان. (برهان). پهلوان. بهادر. (فهرست ولف):

میان سخنها میانجی بوید
مخواهید چیزی گوانجی بوید. فردوسی.

چو شاپور مهتر گوانجی بود
که‌اندر سخنها میانجی بود.

(شاهنامه چ بروخیم ج ۹ ص ۲۷۶۴).

به درگاه شاهت میانجی منم
که‌در شهر ایران گوانجی منم. فردوسی.

||سپه‌سالار. (برهان) (رشیدی) (جهانگیری). رجوع به گونجی شود.

گواندر. [گَ دَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش مراوه‌تپهٔ شهرستان گنبدکاوس که در ۱۶۰۰۰ گزی خاور مراوه‌تپه واقع شده و ۱۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گوان‌زاده. [گَ دَ / دِ] (ص مرکب، اِ مرکب) پهلوان‌نژاد. بهادرنسب. (فهرست ولف):

از آنجا سوی قلب توران سپاه
گوان‌زادگان برگرفتند راه. فردوسی.

گوانشس. [شِ] (اِخ)[7] بومیان جزایر کاناری که سابقاً غارنشین بودند و اکنون آداب و رسوم روستایی دارند.

گوانله. [گُ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان جلگه‌افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان واقع در ۹۰۰۰ گزی جنوب قصبهٔ اسدآباد و ۴۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ اسدآباد به کرمانشاه. هوای آن سرد و سکنه‌اش ۱۴۱ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، لبنیات، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالی‌بافی. راه آن مالرو است و تابستان از شوسه اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ

---

[1] vi + vardh.

[2] Gwalior.

[3] Guam.

[4] Mariánnes.

[5] Agana.

[6] Guantanamo.

[7] Guanches.

جغرافیایی ایران ج۵).

گوانه. [گَ نَ / نِ] (اِ) بن. (یادداشت مؤلف). رجوع به گوان و بن شود.

گواور. [گَ وِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش گیلان و همچنین نام مرتعی است واقع در ۱۰۰۰۰ گزی خاور گیلان و کنار شوسهٔ شاه‌آباد به ایلام که بین سراب قنبر و بارکله واقع شده است. هوای آن ییلاقی و سردسیر است. تابستان در حدود ۴۵۰ الی ۵۰۰ خانوار از گله‌داران ایل کلهر در این مرتع در سیاه‌چادر و آلاچیق ساکن میشوند و به زراعت دیم می‌پردازند و بعد از شهریورماه و برداشت محصول و افشاندن تخم به گرمسیر حدود مرز ایران و عراق مراجعت می‌کند و در نواحی مختلف به شغل گله‌چرانی مشغول میشوند. طول مرتع در حدود ۱۵۰۰۰ و عرض آن ۶۰۰۰ گز و ارتفاع متوسط آن از سطح دریا ۱۵۸۰ گز است، پس هوای تابستان آن معتدل است. اسامی چشمه‌سارهای مهم آن به شرح زیر است: چقارشیه، چرمی، کمره، غلامعلی، حاجلیکه، جعفر بهرام‌بیک، صیادیان، کرکول‌وزه. آبش از رودخانهٔ محلی است. دهستان از یک ده و صدها مزرعه تشکیل شده. تابستان در حدود ۱۲۰۰ خانوار از ایل کلهر برای تعلیف احشام و زراعت دیم به نقاط زیر می‌آیند و زمستان مراجعت مینمایند:

مزارع گواور	۵۰۰ خانوار	۳۰۰۰ نفر
ده بازکله	۱۲۰»	«۷۲۰
مزرعهٔ چال‌آب	۱۰۰»	«۶۰۰
« ژامرک	۳۰»	«۱۸۰
« سرآب قنبر	۱۰۰»	«۶۰۰
« سیه‌ایار	۲۵۰»	«۱۵۰۰
« کوله‌سیه وترازک	۲۰۰»	«۱۲۰۰
« جمع	۱۳۰۰»	«۷۸۰۰

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گواوررود. [ ] (اِخ) یکی از شعبه‌های سیمره در پشتکوه که از کیال‌امیر در منطقهٔ کلهرها فرودآمده و پس از دریافت آب کرند در نزدیکی شیروان در محل تنگ‌روشنه به سیمره می‌ریزد. (از جغرافیای غرب ایران تألیف ژاک د مرگان ترجمهٔ کاظم ودیعی ص ۲۲۶).

گواه. [گُ] (ص، اِ) پهلوی گوکاس، گوکاسیه[1] (شهادت)، از وی - کاسه[2] (قیاس شود با آ - کاس[3])، فارسی گواه از گوغاه[4] از گوکاه[5] (شکل جنوب غربی) «نیبرگ ص ۱۸۵». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). شاهد. دلیل. برهان. (حاشیهٔ برهان) (ناظم الاطباء). بیّنه. (نصاب الصبیان). شهید. (منتهی الارب) (دهار) (ترجمان القرآن). مُقیت. مهیمن. (منتهی الارب):

سپهر و ستاره گواه من است
|که‌این گفته آیین و راه من است. فردوسی.
کنون همچنین بسته باید تنم
به یزدان گواه من است آهنم. فردوسی.
نه یک سوار است او بلکه صدهزار سوار
بر این گواه من است آنکه دید فتح کتر.
عنصری.

از من که ابومنصور علی‌بن احمد الاسدی الطوسی هستم لغت‌نامه‌ای خواست چنانکه بر هر لغتی گواهی بود از قول شاعری از شعرای پارسی. (اسدی طوسی در مقدمهٔ لغت فرس). مرا تنها فروگذاشتند و سر خویش گرفتند اعیان و مقدمان همه گواه منند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۵۵). امیرک را با خویشتن برد تا مشاهد حال باشد و گواه وی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۲). این رای سخت نادرست است و من از گردن خویش بیرون کردم اما شما دو تن گواه منید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۷).

ملک مسعود ابراهیم شاه است
که‌بر شاهیش هر شاهی گواه است.
مسعودسعد.
آن راکه ندانی نسب و نسبت حالش
وی را نبود هیچ گواهی چو فِعالش.
ناصرخسرو.
خدایی کآفرینش در سجودش
گواهی‌مطلق آمد بر وجودش. نظامی.
هرچند این قصیده گواهی است راستگوی
بر دعوی وفاق تو کاندر نهان ماست.
خاقانی.
دانش من گواه عصمت اوست
بشنو آنچ این گواه می‌گوید. خاقانی.
این همه دادم جواب خصم و گواهم
هست رفیع ری و علای صفاهان. خاقانی.
قول و فعل آمد گواهان ضمیر
زین دو بر باطن تو استدلال گیر. مولوی.
گواهی‌امین است بر درد من
سرشک روان بر رخ زرد من.
سعدی (بدایع).

— بی‌گواه؛ بی دلیل و برهان. بی‌شاهد:

به دستور دانا چنین گفت شاه
که‌دعوی خجالت بود بی‌گواه.
سعدی (بوستان).

— گواه دروغ؛ شاهد دروغ. (ناظم الاطباء).

— گواه عدل؛ شاهد عادل: و آن نخستین چون گواه عدل است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۵). مأمونیان گواه عدلند که به روزگار مبارک سلطان محمود (ره) دولت ایشان به پایان آمده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۷۹).

— امثال:

دم روبه گواه روباه است.
(از امثال و حکم دهخدا ج۲ ص۸۲۵).

سخن گواه حال گوینده است. (امثال و حکم دهخدا ج۲ ص۹۵۵).

قاضی به دو گواه راضی است. (امثال و حکم دهخدا ج۲ ص۱۱۵۳).

گرگواه قول کژ گوید رد است
ور گواه فعل کژ پوید بد است.
مولوی (از امثال و حکم دهخدا ج۳ ص۱۳۰۲).

گواه‌بی‌گواهان چیست سوگند.
جامی (از امثال و حکم دهخدا ج۳ ص۱۳۲۸).

گواه‌دزد کیسه‌بر و گواه مست می‌فروش؛ مثل هندی است، نقل از شاهد صادق. (از امثال و حکم دهخدا ج۳ ص ۱۳۲۸).

گواه‌عاشق صادق در آستین باشد.
؟ (از امثال و حکم دهخدا ج۳ ص ۱۳۲۸).
مقبول‌تر نهند ز خامه گواه را.
؟ (امثال و حکم دهخدا ج۴ ص ۱۷۲۰).

هم خصم و هم گواه نتوان بودن. (امثال و حکم دهخدا ج۴ ص ۱۹۹۰).

یکی عنایت قاضی به از هزار گواه.
؟ (از امثال و حکم دهخدا ج۴ ص ۲۰۴۷).

گواه آوردن. [گُ وَ دَ] (مص مرکب) گواه‌کردن. شاهد آوردن. گواه گرفتن. رجوع به گواه کردن و گواه گرفتن شود. ||مناجات کردن. (ناظم الاطباء).

گواه خواستن. [گُ خوا / خا تَ] (مص مرکب) استشهاد. شاهد طلبیدن. و رجوع به گواه‌خواهی شود.

گواه‌خواه. [گُ خوا / خا] (نف مرکب) آنکه چیزی یا کسی را به‌عنوان شاهد طلبد. و رجوع به گواه خواستن و گواه‌خواهی شود.

گواه‌خواهی. [گُ خوا / خا] (حامص مرکب) عمل گواه‌خواه. استشهاد. رجوع به گواه‌خواه و گواه خواستن شود.

گواه داشتن. [گُ تَ] (مص مرکب) شاهد داشتن. دلیل داشتن:

تو اگر به حسن دعوی بکنی گواه داری
که‌کمال سرو بستان و جمال ماه داری.
سعدی (طیبات).

گواهر. [گَ هِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش دهخوارقان شهرستان تبریز که در ۸ هزارگزی جنوب خاوری دهخوارقان و ۸ هزارگزی شوسهٔ تبریز به دهخوارقان واقع شده است. هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۲۹۰ تن است. آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و حبوب و کشمش و بادام و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است.

---

1 - gukâs, gukâsīh.
2 - vi-kâsa. 3 - â-kâs.
4 - .gughâh. 5 - gukâh.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گواه کردن. [گُ کَ دَ] (مص مرکب) گواه گرفتن. شاهد گرفتن. اشهاد. (زوزنی). استشهاد. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی) (تاج المصادر بیهقی):

سوگند خورد چرخ که با او وفا کند
بر خویشتن فریشتگان را گواه کرد.

سعدی (از آنندراج).

وزیر چون پادشاه را بر جنگ تحریض نماید در کاری که به صلح و رفق تدارک پذیرد برهان حمق و غباوت بنموده باشد، و حجت ابلهی و خیانت سیر گواه کرده. (کلیله و دمنه چ مینوی ص ۱۱۵).

گواه کشیدن. [گُ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) گواه آوردن. گواه کردن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۰۶):

دل از غلامی غم خواست نارهد[1] واله
کشید بر رخش از داغها گواهان را.

واله هروی (از مجموعهٔ مترادفات ص ۳۰۶).

گواه گردانیدن. [گُ گَ دَ] (مص مرکب) گواه کردن. گواه گرفتن. اشهاد. (ترجمان القرآن).

گواه گرفتن. [گُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) شاهد و بیّنه آوردن و گرفتن. (ناظم الاطباء). دلیل آوردن. گواه کردن. گواه آوردن: گواه می‌گیرم خداوند تعالی را بر نفس خود به آنچه نبشتم و گفتم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۹). بوسهل و بونصر آن سوگندنامه پیش داشتند خواجه آن را به زبان براند و پس بر آن خط خویش نبشت و بوسهل را گواه گرفت. (ایضاً تاریخ بیهقی ص ۱۴۹). و خط خویش زیر آن نویسد و گواه گیرد که بر آن حکم کار کند. (ایضاً تاریخ بیهقی ص ۱۴۸). گفت [پیرزن صاحب زمین] چنانکه مسجد را می‌باید خط بر باید کشید تا من بر وقف‌نامه گواه‌گیرم و درخت بسیار است در این باغ بباید برید و سقف مسجد را از آن ترتیب باید کرد. (تاریخ بیهق). ||مناجات کردن. (ناظم الاطباء). و رجوع به گواه کردن و گواه آوردن شود.

گواه لباسی. [گُ هِ لِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) آنکه گواهی او فروغ صدق نداشته باشد[2]. (بهار عجم) (آنندراج):

به یک گواه لباسی که ماه مصر آورد
سیاه کرد رخ دعوی زلیخا را.

صائب (از آنندراج).

گواهن. [ ] (اِ) ذکر. فولاد. پولاد. شاپورگان مقابل نرم‌آهن و انیث. (یادداشت مؤلف): حدید بهترینش گوآهن صافی بود... وگر این گواهن در سرکه آغاری ریم از گوش بکشد. (الابنیه عن حقایق الادویه).

گواهی. [گُ] (حامص) شهادت. (آنندراج) (دهار): بس است او برای گواهی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۹). من به اعتماد تو تعلق به گواهی درخت کردم. (کلیله و دمنه). میعادی معین گشت که قاضی... به گواهی درخت حکم کند. (کلیله و دمنه).

مرا ز خضر طریقت نصیحتی یاد است
که بی گواهی خاطر به هیچ راه مرو. صائب.

گواهی خواستن. [گُ خوا / خا تَ] (مص مرکب) استشهاد. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). شهادت خواستن. دلیل خواستن:

وز درخت اندر گواهی خواهد اوی
تو بدانگاه از درخت اندر بگوی. رودکی.

گواهی دادن. [گُ دَ] (مص مرکب) شهادت. (ترجمان القرآن). شهادت دادن. (ناظم الاطباء):

بیاور آنکه گواهی دهد ز جام که من
چهار گوهرم اندر چهار جای مدام.

ابوالعلاء ششتری.

گواهی دهم کاین سخن راز اوست
تو گویی دو گوشم بر آواز اوست. فردوسی.
شما یکسر از کارها آگهید
بر این بر که گویم گواهی دهید. فردوسی.
به هستیّ یزدان گواهی دهید
روان مرا آشنایی دهید. فردوسی.

از دروغ گفتن دور باشید که دروغ‌زن ارچه گواهی راست دهد نپذیرند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۹).

بدان که بر تو گواهی دهند هر دو به حق
دو چشم هرچه بدید و دو گوش هرچه شود.

ناصرخسرو.

اگر منکر شوم دعویش را بر کفر و جهل من
گواهی یکسره بِدْهند جهال خراسانش.

ناصرخسرو.

چرا گوید خردمند آنچه بِدْهد بر خطای او
گواهی عقل بی‌آفت به صد آیات و برهانش.

ناصرخسرو.

درختی که در زیر آن بوده است گواهی دهد. (کلیله و دمنه).

چو بشنید این سخن شاه از زبانش
بدین معنی گواهی داد جانش. نظامی.
اگر ز حاتم طی شاعران سخن گویند
دهند جمله گواهی به جود تو و سخا.

امیرمعزی (از آنندراج).

کسی کو بتابد ز محراب روی
به کفرش گواهی دهند اهل کوی.

سعدی (بوستان).

دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد. (گلستان).

کجا توانمت انکار دوستی کردن
که آب دیده گواهی دهد به اقرارم.

سعدی.

غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بپوشم
سخنان سوزناکم بدهد بر او گواهی.

سعدی (طیبات).

بده ساقی آن می که شاهی دهد
به پاکیّ او دل گواهی دهد. حافظ.

||احساس کردن و دریافتن کاری پیش از وقوع آن:

گواهی همی داد دل در شدن
که دیدار از این پس نخواهد بُدَن. فردوسی.
همی دل گواهی بدادش بر آن
که آمد ورا روزگار گران. فردوسی.

اما قرار نمی‌یافتم و دلم گواهی می‌داد که گفتی کاری افتاده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۶۹).

–گواهی ندادن؛ از حقیقت امر چنان حس کردن که این امر نتواند بود. عدم وقوع کاری را دریافتن و حس کردن. و رجوع به گوایی دادن شود.

گواهی‌نامه. [گُ مَ / مِ] (اِ مرکب) نامه‌ای که در آن یک یا چند کس گواهی خود را نویسند. شهادت‌نامه. ||تصدیق‌نامه‌ای که گذراندن تحصیلات شش‌سالهٔ دبیرستان یا دورهٔ دانشگاه را گواهی کند. دیپلم. لیسانس. ||تصدیق‌نامه. اجازه‌نامه برای انجام دادن هر نوع کار یا پیشه‌ای.

گواهی نبشتن. [گُ نِ بِ تَ] (مص مرکب) گواهی نوشتن. شهادت نوشتن. گواهی خویش را ثبت کردن:

در آن محضر اژدها ناگزیر
گواهی نبشتند برنا و پیر. فردوسی.
گواهی نبشتند یک‌یک مهان
که بهرام شد شهریار جهان. فردوسی.

و آن کسان گواهی نبشتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۲). و رجوع به گواهی نوشتن شود.

گواهی نوشتن. [گُ نِ وِ تَ] (مص مرکب) گواهی نبشتن:

آنانکه شمردند مرا عاقل و هشیار
گو تا بنویسند گواهی به جنونم.

سعدی (بدایع).

گوایاکیل. (اِخ)[3] بندری است در نزدیکی خط استوا در کنار اقیانوس کبیر که ۲۹۶۰۰۰ تن جمعیت دارد. این بندر محصولات صنعتی گوناگون دارد ولی صادراتش کائو و قهوه است.

گوایرا. (اِخ) (لا...)[4] شهر و بندری است از ونزوئلا که در کنار دریای آنتیل واقع است و ۱۶۳۰۰ تن جمعیت دارد.

گوایی. [گُ] (حامص) همان گواهی است.

---

[1] تا رهد(؟). [2] ظ : داشته باشد.
Ä - Certificat (فرانسوی).
[3] Guayaquil. [4] La Guayra.

(آنندراج). شهادت و گواهی. (ناظم الاطباء):

ز هر شمعی که جویی روشنایی
به وحدانیتش یابی گوایی. نظامی.

گوایی دادن. [گُ دَ] (مص مرکب) گواهی دادن. اقرار کردن. اعتراف کردن:

ز گردنده خورشید تا تیره خاک
همان باد و آب آتش تابناک
به هستیّ یزدان گوایی دهند
روان تو را آشنایی دهند. فردوسی.
فرزند به درگاه فرستاد و همی داد
بر بندگی خویش به‌یک‌باره گوایی.
منوچهری (دیوان چ ۱ ص ۸۳).
چون یک سخن خطا بگویی
بر جهل تو آن دهد گوایی. ناصرخسرو.
هر کس که برد به بصره خرما
بر جهل خود او دهد گوایی. سنایی.
دری کو را بود مهر خدایی
دهد ناستگی بر وی گوایی. نظامی.
او نیز به وجه بینوایی
میداد بدان سخن گوایی. نظامی.
تا به تو اقرار خدایی دهند
بر عدم خویش گوایی دهند. نظامی.
اگرز حاتم طی شاعران سخن گویند
دهند جمله گوایی بر او به جود و سخا.
معزی.

||احساس کردن و دریافتن کاری پیش از وقوع آن:

دل من همی داد گفتی گوایی
که باشد مرا روزی از تو جدایی
بلی هرچه خواهد رسیدن به مردم
بر آن دل دهد هر زمانی گوایی.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۹۴).
دلش میداد گویی این گوایی
که خواهد بود جایی آشنایی. نظامی.
بدان صورت که دل دادش گوایی
خبر می‌داد از الهام خدایی. نظامی.

و رجوع به گواهی دادن شود.

گوایی داشتن. [گُ تَ] (مص مرکب) گواهی دادن. گوایی دادن. شهادت دادن:

ور نتوانست داشت زنده چرا کرد
عقل چه دارد در این حدیث گوایی؟
ناصرخسرو.

گوایی نبشتن. [گُ نِ بِ تَ] (مص مرکب) گواهی نبشتن. گواهی نوشتن. کتباً شهادت دادن و اقرار کردن:

گوایی نبشتند یکسر مهان
که بهرام بُد شهریار جهان. فردوسی.

و رجوع به گواهی نبشتن شود.

گوایی نوشتن. [گُ نِ وِ تَ] (مص مرکب) گوایی نبشتن. رجوع به همین کلمه شود.

گواسل. [گُ اِ سَ] (اِخ) نام محلی است در شبه‌جزیرهٔ میانکاله (دریای خزر). (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۹۰). و رجوع به متن انگلیسی همان کتاب ص ۶۱ شود.

گوانگل. [اَگُ / گَ] (اِ) گوانگله. گوی‌انگل. گوی‌انگله:

هر آن گوانگل زرین که چرخ از اختران سازد
لباس عمر او را چون طرازی جاودان زیبد.
اثیرالدین اخسیکتی (از انجمن‌آرا) (آنندراج).
ای کریمی که کند چرخ ز خورشید و هلال
جامهٔ قدر تو را هر سر مه گوانگل.
کمال‌الدین اسماعیل (از رشیدی).

رجوع به گوانگله و گوی‌انگل و گوی‌انگله شود.

گوانگله. [اَگُ / گَ لَ / لِ] (اِ مرکب) تکمه و حلقه‌ای را گویند که بر گریبان پیراهن و غیره دوزند، چه گو به معنی تکمه و انگله حلقه‌ای باشد که گوی را در آن اندازند و گاهی آن حلقه را بی گوی هم گوانگله می‌گویند و همچنین گوی را نیز بی انگله. (برهان). حلقه‌ای که دگمه در آن می‌افتد و نوعاً دگمهٔ مادگی را گویند و گاه دگمهٔ تنها و گاه مادگی تنها را هم گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به گوانگل و گوی‌انگل و گوی‌انگله شود. ||جوزگره را هم گفته‌اند، و آن نوعی از گره باشد. ||کنایه از آفتاب. (برهان).

گوئو. [ءُ] (اِخ)[1] نام شورشیان هلند در مقابل فیلیپ دوم در جنگ استقلال (۱۵۶۷).

گوئه پوزکو. [ءِ کُ] (اِخ)[2] یکی از مقاطعات سه گانهٔ بلاد بشکونس یا باشکونس در اسپانیا. صورت عربی آن غیوسکو است. (الحلل السندسیة ج ۱ ص ۳۲۱). و رجوع به غیوسکو شود.

گوئه‌منه پن‌فو. [ءِ مِ نِ پَ فُ] (اِخ)[3] مرکز بخش لوار آتلانتیک[4] از ناحیهٔ شاتوبریان[5] دارای ۵۳۰۰ تن جمعیت. این شهر مرکز فروش محصولات زراعتی است.

گوئه‌منه‌سوراسکورف. [ءِ مِ نِ اِ کُ رْ] (اِخ)[6] مرکز بخش مربیهان[7] از ناحیهٔ پنتی‌وی[8] که دارای ۲۰۰۰ تن جمعیت و قصر ویرانی است.

گوئی. (ق) رجوع به گویی شود.

گوئیا. (ق) رجوع به گویا شود.

گوئیتو. [گُ تُ] (اِخ)[9] شهری است از ایتالیا که در لمباردی[10] در کنار رودخانهٔ مین‌چیو[11] واقع شده و ۹۷۰۰ تن سکنه دارد.

گوئین. (اِخ) دهی است از دهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان که در ۵۵۰۰۰ گزی شمال سعیدآباد، سر راه مالرو بیدرزان به قنات نو واقع شده است. کوهستانی و سردسیر است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گوباره. [گَ / گُو رَ / رِ] (اِ مرکب) به معنی دوم، گواره که گلهٔ گاومیش باشد. (برهان) (آنندراج) (از انجمن‌آرا). رمهٔ گاو و خر. (صحاح الفرس). مطلق رمه. (مؤلف):

وای از آن آوا که گر گوباره زآنجا بگذرد
بفکند نازاده بچه، بازگیرد زاده شیر.
منجیک.
ناید هگرز زین یله گوباره
جز درد و رنج عاقل بیچاره. ناصرخسرو.
هرگز کس آن ندید که من دیدم
زین بی‌شبان رمه یله گوباره.
ناصرخسرو (از آنندراج).
نشناسم از این عظیم گوباره
جز دشمن خویش بالمثل یک تن.
ناصرخسرو.
شو حذر دار حذر زین یله گوباره
بل نه گوباره کز این قافلهٔ شیطان.
ناصرخسرو.

||جایگاه گاوان. (برهان). طویلهٔ گاو. (آنندراج):

تو گاوان را به گوباره سزایی
چگونه ویس را از رام پایی؟
(ویس و رامین).
در این گوباره[12] چون گردی بر آخور چون خر عیسی
به سوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی.
سنائی.
مانند گاو چشم به گوباره بر مدار. ابن‌یمین.

||گاویان. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

گوباز. (نف مرکب) گوی‌باز. (ناظم الاطباء).

گوباز. [گَ / گُو] به‌معنی گاوباز است. رجوع به گاوباز شود.

گوبازی. (حامص مرکب) گوی‌بازی.

گوبازی. [گَ / گُو] (حامص مرکب) گاوبازی. رجوع به گاوبازی شود.

گوباغ. (اِخ) دهی است از دهستان رادکان بخش حومه و ارداک شهرستان مشهد واقع در ۷۸ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۲ هزارگزی جنوب راه مشهد به رادکان. هوای آن معتدل است و ۹۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولش غلات،

---

[1] Gueux.
[2] Guépuzco.
[3] Guémené-penfao.
[4] Loire atlantique.
[5] Châteaubriant.
[6] Guémené-sur-Scorff.
[7] Morbihan.
[8] Pontivy.
[9] Goïto.
[10] Lombardie.
[11] Le Mincio.
[12] نل: کهپایه، که در این صورت شاهد نیست.

چغندر و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیلرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گوبال. (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۵۸ هزارگزی جنوب خاوری اهواز، کنار رودخانهٔ گوبال و ۶ هزارگزی جنوب راه اهواز به هفتگل واقع است. هوای آن گرم و سکنهٔ آن ۱۲۵ تن است. آب آن از رود گوبال تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان از طایفهٔ جامع هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گوبان. [گَ / گُو] (ص مرکب، اِ مرکب) گاوبان و گله‌چران گاو. (ناظم الاطباء):

چون که باگاو و خرم صحبت فرمایی
گر تو دانی که نه گوبان و نه خربانم.

ناصرخسرو.

گوبان. (اِخ) دهی است به مرو، و معرب آن جوبان است. (منتهی الارب: جوب).

گوبانی. [گَ / گُو] (حامصِ مرکب) شغل و عمل گوبان. رجوع به گوبان شود.

گوبدار. (اِ) نوعی خرما در جیرفت. (یادداشت مؤلف).

گوبر. [گُ بِ] (اِخ)[1] بارون ناپلئون[2] (۱۸۰۷ - ۱۸۳۳ م.). مردم‌دوست[3] فرانسوی که‌در متز[4] متولد شد. وی برای مؤلفانی که در تاریخ فرانسه بهترین کتاب را بنویسند دو جایزهٔ سالانه معین کرد.

گوبرج. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان پایین‌ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۹۵ هزارگزی شمال خاوری فریمان و ۳ هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی مشهد به طبس. در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۲۲۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر، و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گوبروت. [گَ / گُو بُ] (ص مرکب) گاوریش.احمق. (یادداشت مؤلف):

بکوفتم دری از خام قلتبانی[5] باز
به گوبروتی[6] باز ایدر آمدم از در.

مسعودسعد.

گوبشا. [بَ] (هزوارش، اِ) به زبان زند و پازند انگبین را خوانند، و به عربی عسل خوانند. (برهان). هزوارش گوبشیا[7]. پهلوی انگمن[8] (انگبین) «یونکر ص ۸۶». (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

گوبک. [بَ] (اِ) گوشت‌پاره‌ای که در فرج زنان است. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۲۱). ظاهراً مصحف گندمک است. رجوع به گندمک شود.

گوبکان. (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۲ هزارگزی شمال خاوری خوسف و ۷ هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی خوسف به بیرجند. در دامنه واقع و هوای آن معتدل است. ۱۲۳ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و میوه‌ها و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گوبل. [بَ] (اِخ)[9] گوبَله. یکی از شهرهای بزرگ و نامور فینیقیه که در شمال واقع بود و یونانیان آن را بوبلس[10] نامیده‌اند و اکنون شهر کوچکی است به نام جبیل[11] (جبله). این شهر و بسیاری از شهرهای دیگر هر یک شهریار و پرستشگاه بزرگی داشته... در اینجاست که نمونهٔ کهن‌ترین خط فینیقی پیدا شده و همین شهر در قدیم ازبرای کاغذ (پاپروس) نزد یونانیان شهرتی داشت و از اینها گذشته مرکز مهم بازرگانی میان مصر و یونان بود و آیین ستایش اَدُنی[12] از آنجا به ادیان کشورهای همسایه نفوذی پیدا کرد. این شهر چنانکه از نام کهن و نو آن برمی‌آید، بالای پشته‌ای است، در کوه‌پایهٔ لبنان در میان بطرون و جونیهٔ کنونی (در شمال بندر بیروت). چون گوبله در پایهٔ لبان بوده اهمیت خاصی ازبرای بازرگانی چوبهای جنگل لبان داشت، به ویژه چوب سدر معروف که ازبرای ساختمان مصریها به کار میرفت... پاپروسهای مصری به همین بندرگاه می‌رسید و از آنجا به یونان گسیل میشد... چون یونانیان لوازم نوشتن خود را از این شهر به دست می‌آوردند نام بیبلس[13] (گوبله) نزد آنان به‌معنی کتاب گرفته شده است و واژه‌های بیبل (بایبل)[14] که توراة و انجیل باشد و بیبلیوتک[15] یعنی کتابخانه در زبانهای کنونی اروپا یادگاری است از نام شهر گوبله. در همین شهر پرستشگاه الاههٔ فینیقی بعلات[16] و معشوق جوانش اَدُنی[17] برپا بود... گوبله به واسطهٔ ستایش این دو پروردگار در تاریخ ادیان اهمیتی به‌سزا دارد. آیین ازیریس[18] و زنش ایزیس[19] دو پروردگار مصری، در تحت نفوذ آیین بعلات و اَدُنی فینیقی بوده گوبله از هر جهت مهم است و به‌خصوص ازبرای موضوع ما که گفتیم کهترین خط فینیقی از زیر خاک آن دیار آشکار شده است. در سال ۱۹۲۳ م. فرانسویان در سوریه کاوشهایی کردند و از این سرزمین تاریخی آثار بسیار گرانبها به دست آوردند. از آن جمله در شهر گوبله تابوت پادشاه اخیرم[20] پیدا شده که دارای نوشته‌ای است به خط فینیقی. این نوشته نمودار کهترین خط فینیقی است. دانشمندان فرانسه این تابوت و کتیبه را از سدهٔ سیزدهم ق. م. میدانند و این تاریخ متکی بر این است که‌از آن گور یک پاره ظرف به دست آمده که به روی آن نام رامس[21] دوم فرعون مصر (۱۲۹۲ - ۱۲۲۵ ق.م.). نوشته شده است. برخی از دانشمندان آلمانی آن را از سدهٔ یازدهم و دوازدهم ق.م. دانسته‌اند. همچنین در سال ۱۹۲۵ م. در گوبله نیم‌تنهٔ پیکری پیدا شده که دارای خطی است مانند خط تابوت اخیرم و استاد دوسو[22] آن را از سدهٔ سیزدهم ق.م. دانسته است. (از فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود صص ۱۳۵ - ۱۳۸).

گوبله. [بَ لَ] (اِخ) رجوع به گوبل شود.

گوبه‌لن. [گُ بِ لَ] (اِخ)[23] کارخانهٔ گوبه‌لنها کارخانهٔ مشهوری است که گوبه‌لنها، نقاشان رمس[24] در قرن پانزدهم م. ایجاد کردندو نام خود را به آن دادند. در سال ۱۶۰۱ م. هانری چهارم قالی‌بافانی در آنجا به کار گماشت. در سال ۱۶۶۷ م. لویی چهاردهم آن را به صورت یک کارخانهٔ سلطنتی درآورد. هنگام انقلاب کبیر فرانسه گوبه‌لن مورد توجه نبود اما بعداً به‌سبب قالیهای زیبا و یکدستی که‌میافت به حال اول برگشت. در سال ۱۸۲۵ م. کارگاههای قالی‌سازی کارخانهٔ ساوونری[25] معروف را به آن ضمیمه کردند. ||امروزه در فارسی آن را به‌صورت گوبلن مینویسند، و آن قسمی کاردستی است مانند فرش.

گوبی. [گُ] (اِخ) گُبی. قسمت مرکزی مغولستان که طولش هزار و عرضش از سیصد تا پانصد کیلومتر است. این قسمت را برای امتیاز از کویر گوبی کبیر، گوبی مغول

---

1 - Gobert.

2 - Baron Napoléon.

3 - Philanthrope.

4 - Metz.

۵ - ن‌ل: قلبتانی.

۶ - در دیوان مسعودسعد چ رشید یاسمی ص۱۵۷ کوبروتی آمده، گوبروتی تصحیح مرحوم دهخدا است.

7 - gôbashyâ.

8 - anga mên.

9 - Gubal. Gubla.

10 - Byblos.

۱۱ - ناصرخسرو در سفرنامه از جبیل ذکری به میان آورده.

12 - Adônî.

13 - Biblos.

14 - Bible.

15 - Bibliothèque.

16 - Baalat.

17 - Adônî.

18 - Osiris.

19 - Isis.

20 - Akhiram.

21 - Ramses.

22 - Dussaud.

23 - Gobelins.

24 - Reims.

25 - Savonnerie.

نامد. (ایران باستان پیرنیا ج۳ ص۲۲۵۱). گویند که در گوبی مغولی زمستان مانند زمستان سیبریا است و تابستان مانند تابستان هند گرما به ۵۳ درجه بالای صفر میرسد... گوبی‌از ماسه پوشیده شده است و بنابراین حدس میزنند که وقتی اینجا دریا بوده و این دریا با اقیانوس منجمد شمالی ارتباط داشته. (ایران باستان ج۳ ص۲۲۵۲). گوبی[1] یا شامو[2]، دشت بزرگی است در آسیای مرکزی که یک قسمت از آن متعلق به چین و قسمت دیگر متعلق به جمهوری مغولستان است. (لاروس کوچک).

گوبیا. (هزوارش، اِ) بر وزن لوبیا، به لغت زند و پازند زبان را گویند، و به عربی لسان خوانند. (برهان). گوبیا[3] (زبان) «بندهشن چ یوستی ص ۲۲۲». در پهلوی گوباک[4] یا گویاک[5] به معنی گویا و گوینده و سخن‌گوست. رجوع شود به باروچا ص۱۹۶. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

گوبی‌خاقان. (اِخ) یکی از القاب پادشاهان ماوراءالنهر و خوارزم و دشت قبچاق که در کتاب پهلوی شهرستان‌های ایران چ بمبئی ص ۱۹ آمده است. رجوع به سبک‌شناسی بهار چ۱ ج۱ ص ۱۱۸ شود.

گوبین. (اِخ) دهی است از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان که در ۳۰۰۰۰ گزی شمال باختری بافت و ۴۰۰۰ گزی جنوب خاوری گوغر واقع شده است. موقع آن کوهستانی و هوای آن سرد و سکنهٔ آن ۱۹۷ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. ساکنان آن از طایفهٔ بلوچ هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گوبینو. [گُ نُ] (اِخ)[6] کنت ژزف آرتور دُ... سیاستمدار و نویسندهٔ فرانسوی که در ۱۸۱۶ م. در ویل دآوری[7] متولد شد. وی از آغاز جوانی وارد سیاست شد. در سال ۱۸۵۱ م. به سمت دبیری هیئت اعزامی فرانسه در برن و سپس در هانور برگزیده شد. از سال ۱۸۵۴ تا ۱۸۵۸ م. دبیر سفارت و از سال ۱۸۶۲ تا ۱۸۶۴ وزیر مختار فرانسه در ایران شد. وی کتابهای بسیاری نوشته است از جمله: سه سال در آسیا (۱۸۵۹)، مذاهب و عقاید فلسفی در آسیای میانه (۱۸۶۵)، رساله‌ای دربارهٔ خطوط میخی (۱۸۶۴)، بررسی دربارهٔ عدم تساوی نژادهای بشر که مباحث آن در علمای پیرو تفوق نژادی آلمان مؤثر واقع شده است (۱۸۵۴)، تاریخ ایران (۱۸۶۹). گوبینو در سال ۱۸۸۲ م. در تورن[8] درگذشت.

گوبیو. [یُ] (اِخ)[9] شهری از ایتالیا واقع در امبری[10] که در کنار سلسله‌جبال لاپنن[11] واقع شده و ۲۷۳۰۰ تن جمعیت دارد.

گوپاره. [گَ / گُو رَ / رِ] (اِ مرکب) رمهٔ گاو و خر. (لغت فرس ص ۴۶۷). گلهٔ گاومیش. (رشیدی):

وای از آن آوا که گر گوپاره زآنجا بگذرد
بفکند نازاده بچه بازگیرد زاده شیر.
منجیک (از لغت فرس).

نژاد دیو ملعونند یکسر
مزایاد آنکه این گوپاره را زاد.
ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۹۸).

گوپال. (اِ) عمود و گرز آهنین. (برهان). گرز و عمود. (آنندراج):

چو بینند تاو بر و یال من
به جنگ اندرون زخم گوپال من.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۲ ص ۳۴۸).

چو دیوان بدیدند گوپال اوی
بدرّید دلْشان ز چنگال اوی.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۲ ص ۳۴۹).

مگر بازبینم بر و یال تو
سر و بازوی و چنگ و گوپال تو.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۲ ص ۳۳۳).

|| تخت و اورنگ آهنین و چوبین (؟)[12]. (برهان).

گوپال. (اِخ) نام مبارزی بوده از خویشان پادشاه روس. (برهان). با بای فارسی، نام مبارزی بوده از خویشان پادشاه روس. (آنندراج).

گوپان. (ص، اِ) چوپان و شبان. با بای ابجد هم آمده. (برهان). چوپان. (جهانگیری) (رشیدی).

گوپانان. (اِخ) ناحیهٔ دارابگرد. (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان چ۲ ص۱۰۶). اما لفظ گوپانان که کریستنسن آورده و جزء مَحالّ دارابگرد شمرده است در تاریخ طبری و در کتاب الخراج قدامةبن جعفر «جوبانان» ضبط شده است. بنابر کتاب اخیر فاصلهٔ این مکان تا شهر شیراز ۲۴ فرسنگ بوده است، پس شکی نمی‌ماند که جوبانان، چوپانان است و چون دارابگرد یکی از مَحالّ شبانکارگان است میتوان گفت که طایفه‌ای به نام چوپانان که اسلاف شبانکارگان بوده‌اند در آن عصر ناحیه‌ای از دارابگرد را در تصرف داشته‌اند و اردشیر و نیاکانش با این طایفه سروکار پیدا کرده‌اند. (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشید یاسمی ص ۱۷۰). و رجوع به ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان چ۱ (چند توضیح در ترجمه) ص ۴۵۱ شود.

گوپت. [پَ] (اِخ) در دادستان دینیک در فصل ۹۰ فقرهٔ ۴ آمده: «سلطنت گوپت‌شاه در مملکت گوپت مجاور ایران‌ویج در کنار آب‌دایتی میباشد». در دینکرد در کتاب نهم در فصل ۱۶ فقرهٔ ۱۴ آمده: «گوکپت[13] در مملکت خارجه است». لابد از «مملکت خارجه» خاک توران اراده شده که در بالای خوارزم واقع است زیرا گوپت‌شاه عنوان اغریرث و پرش میباشد. چنانکه میدانیم اغریرث پسر پشنگ برادر افراسیاب و کرسیوز سپهبد توران بوده و از نیکان شمرده شده محبت مخصوصی به ایرانیان داشت و به همین جرم افراسیاب او را کشت. به گفتهٔ بندهشن در فصل ۳۱ فقرهٔ ۲۰ «از اغریرث گوپت‌شاه به وجود آمد». در فقرهٔ ۲۲ فصل مذکور بندهشن مندرج است: «افراسیاب اغریرث را ازبرای خطایش کشت در پاداش خداوند پسری چون گوپت‌شاه به او داد». خاک گوپت‌شاه در کتاب بندهشن سوکوستان[14] نامزد گردیده. در فصل ۲۹ فقرهٔ ۵ آن مندرج است: «اغریرث پسر پشنگ در مملکت سوکوستان است و او را گوپت‌شاه خوانند» ولی بندهشن این مملکت را طوری تعریف کرده که با کتب دیگر مذکور موافق است چه در فصل ۲۹ فقرهٔ ۱۳ مینویسد: «مملکت سوکوستان در سر راه ترکستان به طرف چین واقع است». بنابه فقرات فوق ایران‌ویج در اقصی بلاد ایران زمین مجاور خاک توران است و ذوق سلیم نیز چنین حکم می‌کند که این مملکت در همان سامان باشد نه در جای دیگر. (یسنا تألیف پورداود ج ۱ ص ۴۸).

گوپتا. (اِخ)[15] سلسلهٔ هندی که در قرن چهارم م. در بهار[16] تشکیل شد. این سلسله در قرن پنجم م. به دست هونها[17] از بین رفت.

گوپت‌شاه. [پَ] (اِخ) عنوان اغریرث پسر پشنگ برادر افراسیاب و پرش (پسر اغریرث) میباشد. رجوع به یسنا ج۱ تألیف پورداود ص ۴۸، و گوپت در همین لغت‌نامه شود.

گوپک‌تپه. [پَ تَ پْ پَ / پِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان آتش‌بیک سراسکند

---

1 - Gobi.
2 - Chamo.
3 - gôbyâ.
4 - gôbâk.
5 - gÔyâK.
6 - Gobineau, (comte) Joseph Arthur de.
7 - Ville d'Avray.
8 - Turin.
9 - Gubbio.
10 - Ombrie.
11 - L'Apennin.

[12] مؤلف برهان لخت را که بمعنی گرز و عمود است تخت خوانده و اورنگ را بدان افزوده و این معنی را نوشته است. در لغت فرس (چ اقبال ص ۳۲۴) آمده: کوپال؛ لخت آهنین برد.

13 - Gokpat.
14 - Saukavastân.
15 - Goupta.
16 - Bihar.
17 - Huns.

شهرستان تبریز که در ۳۱ هزارگزی باختر مرکز سراسکند و ۵ هزارگزی خط آهن میانه به مراغه واقع شده است. کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۲۱ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گوپنبه. [پَمْ بَ / بِ] (اِ مرکب) رجوع به ابوطیلون و گنده، کنف و طوق شود. در مازندران به تاتوله گفته میشود. (واژه‌نامهٔ طبری).

گوپیازه. [زَ / زِ] (اِ مرکب) طعامی است متعارف در بلخ، و آن به گه‌پیاز بلخی شهرت دارد. (برهان):

به سیرکوبهٔ رازی به دست حیدر رند
به گوپیازهٔ بلخی به خوان جعفر باب.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۴).

آیی چو سیرکوبهٔ رازی به بانگ و نیست
جز بر دو گوپیازهٔ بلخیت دستگاه
دیگ هوس مپز که چو خوان مسیح هست
کس‌گوپیازهٔ تو نیارد به خوان شاه.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۹۱۹).

||در بعضی نوشته: نام تره‌ای بدبو. (غیاث) (آنندراج).

گوپین‌گن. [گُ گِ] (اِخ)[۱] شهری از آلمان که در ناحیهٔ باده‌وورتمبرگ[۲] و در کنار کوههای ژوراسوآب[۳] واقع شده و دارای ۳۷۸۰۰ تن جمعیت است. این شهر دارای صنایع نساجی و شیمی است.

گوت. [گَ / گُو] (اِ) کفل و سرین مردم را گویند، و به ضم اول و ثانی مجهول، به زبان ترکی نیز همین معنی دارد. (برهان) (آنندراج). ترکی است، در ترکی جغتایی «کوت»(سرین). «جغتایی ص ۴۶۳». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

گوت. [گُتْ] (اِخ)[۴] قومی آلمانی که ابتدا در نزدیکی مصب رود ویستول ساکن بودند و سپس به مشرق اروپا رفتند. استروگتها[۵] (گت‌های مشرق) در قرن ۳ م. در پانونی[۶] و مزی[۷] ساکن بودند. گتهای غربی یا ویزی‌گت[۸] به سرپرستی آلاری[۹] (پادشاه آنان متوفی به سال ۴۱۰ م.) در سال ۴۱۰ م. امپراتوری رم را محاصره کردند. در فارسی بیشتر این کلمه را به صورت گت می‌نویسند.

گوتا. [گُ] (اِخ)[۱۰] شهری از آلمان شرقی که درکنار کوهستان تورینگروالد[۱۱] واقع شده و دارای ۵۷۸۰۰ تن جمعیت است. کلیسایی از قرون چهاردهم و پانزدهم م. و مؤسسهٔ علوم جغرافی که به سال ۱۷۸۶ به دست ژوستوس‌پرتس[۱۲] تأسیس شد در این شهر باقی است. فلزکاری و ماشین‌آلات‌سازی و چینی‌سازی آن شهرت دارد.

گوتاآلو. [گُ آلْوْ] (اِخ)[۱۳] رودی در سوئد که‌از دریاچهٔ ونر[۱۴] به کاتگا[۱۵] می‌پیوندد. طول این رود ۶۵۹ هزار گز است.

گوتاپرکا. [پِ] (فرانسوی، اِ)[۱۶] جسمی است نظیر کائوچو که از گیاه‌های خانوادهٔ ساپوتاسه[۱۷] به دست می‌آورند. محلول کلرفرم‌دار یک در ده آن را به نام ترومانیسین[۱۸] در بیماریهای جلدی و برگهای گوتاپرکا را برای تهیهٔ پانسمان به کار می‌برند. زخمها را در مقابل هجوم میکربهای خارجی مصون میدارد، بعلاوه مانع تبخیر مایع و آب بافتها میگردد و بدین طریق از خشک شدن پانسمانها جلوگیری میشود... (درمانشناسی و فارما کودینامی ج ۱ تألیف احمد عطایی ص ۴۵۱). بیشتر صفات کائوچو را دارا می‌باشد و دارای فرمول $(C_{10}H_{16})^n$ و $(C_{10}H_{17})$ n میباشد، بنابراین از ترکیبات ایزومر کائوچوک خالص محسوب میگردد، یعنی در فرمولهای آمپیریک با کائوچو مشابه می‌باشد و در ساختمان ملکولی با آن اختلاف دارد. از این ماده در صنعت به عنوان ایزولاتور و عایق استفاده میشود و برای پوشش سیمهای برق و تهیهٔ بارانی و همچنین لوازم جراحی به کار میرود. (گیاه‌شناسی تشریح عمومی نباتات تألیف حبیب‌الله ثابتی ص ۱۸۳).

گوتازی. [گَ / گُو] (حامص) لاف و دعوی بی‌حقیقت در غلبه و زور بر حریف. (غیاث) (آنندراج). گاوتازی. رجوع به گاوتازی شود.

گوتاما. [گُ] (اِخ) نام خانوادگی بودا. رجوع به گوتمه شود.

گوتر. [گَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایل‌تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۱۸ هزارگزی باختر شوسهٔ مهاباد به سردشت. کوهستانی و معتدل سالم و سکنهٔ آن ۸۹ تن است. آب آن از رودخانهٔ مهاباد تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر، توتون، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گوترس‌لو. [تِ لُ] (اِخ)[۱۹] شهری از آلمان که‌در ایالت رن‌سپتانتریونال‌وستفالی[۲۰] واقع شده و دارای ۵۰۰۰۰ تن جمعیت است. نساجی و فلزکاری آن قابل‌ذکراست.

گوتزکو. [کُ] (اِخ)[۲۱] کارل (۱۸۱۱ - ۱۸۷۸ م.). نویسندهٔ آلمانی که در برلن متولد شد. وی مؤلف رمان والی‌لاسپتیک[۲۲] است که‌ازکمدی پروک و اپه[۲۳] گرفته است.

گوت‌شالک. [گُتْ] (اِخ)[۲۴] ملحد آلمانی (۸۰۸ - ۸۶۷ م.) که در سال ۸۴۸ م. به خاطر اعتقادی که به برگزیدگی قبلی برخی از بندگان خدا داشت محکوم و زندان شد.

گوت‌شد. [گُتْ شِ] (اِخ)[۲۵] یوهان کریستف[۲۶] (۱۷۰۰ - ۱۷۶۶ م.). نویسندهٔ آلمانی که در نزدیکی کنیکبرگ[۲۷] متولد شد.

گوت‌شمید. (اِخ)[۲۸] آلفرد. یکی از مورخان و خاورشناسان آلمانی است که در سال ۱۸۳۵. در لوش‌ویتز[۲۹] متولد شد. وی در شهرهای کیل[۳۰] (۱۸۶۵)، کنیکبرگ[۳۱] (۱۸۷۳) و ینا (۱۸۷۶)[۳۲] به اخذ کرسی علمی موفق شد و سرانجام به استادی تاریخ در توبینگن[۳۳] رسید و در همانجا در دوم مارس ۱۸۸۷ درگذشت. وی در زبانهای شرقی و تاریخ ادبیات دورهٔ هلنیسم استاد بود. بزرگترین اثر او کتاب «تاریخ ایران[۳۴]» است. در چاپ نهم دائرةالمعارف بریتانیکا نیز مقاله‌ای راجع به ایران دارد. آثار دیگرش به نام «نوشته‌های کوچک[۳۵]» به اضافهٔ صورت کتابهایش در سالهای ۱۸۸۹ تا ۱۸۹۴ به وسیلهٔ روهل[۳۶] چاپ شده است. (از دائرةالمعارف بریتانیکا).

گوتفرید د استراسبورگ. [گُتْ دُ اِ]

---

1 - Göppingen.
2 - Bade-Wurlemberg.
3 - Jura Souabe.
4 - Goths.
5 - Ostrogoths.
6 - Pannonie.
7 - Mésie.
8 - Wisigoths.
9 - Alaric.
10 - Gotha.
11 - Thüringerwald.
12 - Justus Perthes.
13 - Göta alv.
14 - Vener (Vänern).
15 - Cattégat.
16 - Gutta - percha.
17 - Sapotacées.
18 - Traumaticine.
19 - Gütersloh.
20 - Rhin-Septentrional-West Phalie. (Nordrhein Westfalen).
21 - Karl Gutzkow.
22 - Waliy la Septique.
23 - Perruque et Epée.
24 - Gottschalk.
25 - Gottsched.
26 - Johann Christoph.
27 - Königsberg.
28 - Gutschmidt, Alfred.
29 - Loschwitz.
30 - Kiel.
31 - Königsberg.
32 - Jena.
33 - Tübingen.
34 - Geschichte Irans.
35 - Kleine Schrifte.
36 - Rühl.

(اِخ)[1] شاعری آلمانی‌زبان که در آغاز قرن سیزدهم م. می‌زیست. وی مؤلف کتاب «تریستان[2]» است.

گوتلاند. [گُتْ] (اِخ)[3] جزیره‌ای در دریای بالتیک متعلق به سوئد با ۵۸۵۰۰ تن جمعیت که‌مرکز آن ویسبی[4] است.

گوتمه. [گُ تَ مَ] (اِخ)[5] نام خانوادگی بودا. (یشتها ج۲ صص۲۸ – ۲۹). رجوع به گوتاما و بودا شود.

گوتنبرک. [تِـمْ بِ] (اِخ)[6] هانس (یا یوهان) گنسفلایش. چاپچی آلمانی متولد و متوفی در مایانس (در حدود ۱۳۹۷ – ۱۴۶۸ م.). گوتبرگ در سال ۱۴۲۰ به دنبال شورشهایی که بر اثر ورود فردریک سوم به مایانس به وقوع پیوست از شهر تبعید گردید. از اوایل سال ۱۴۳۴ در استراسبورگ مستقر شد و مابین سالهای ۱۴۳۶ تا ۱۴۳۹ برای ساختن آینه با آندره دریتسهن[7] و ژان ریف[8] و آندره هیلمن[9] شریک شد. در سال ۱۴۳۹ مرگ دریتسهن باعث انحلال شرکت شد. در نتیجهٔ مرافعه‌ای که در همین سال با برادران دریتسهن پیش آمد معلوم شد که شرکاء به امر چاپ حروف متحرک یا سنگی پرداخته‌اند. صحت اسنادی که در مرافعه مورد استناد واقع شد مورد اعتراض و انکار قرار گرفت و به‌طورکلی از این محا که مدارک غیرقابل‌انکاری که بتوان از آن نتایجی گرفت در دست نمی‌باشد ولی شهادتهایی که در اواخر قرن پانزدهم م. داده شد مدلل ساخت که چاپ سنگی در سال ۱۴۴۰ به توسط گوتنبرک کشف شده است. به هرحال گوتنبرک در سال ۱۴۵۰ دوباره به مایانس برگشت و با ژان فوست[10] شریک شد و این شریک سرمایهٔ لازم برای چاپ کتاب را به او قرض داد. این شرکت نیز در نتیجهٔ مرافعه‌ای که با فوست پیش آمد و گوتنبرک شکست خورد منحل گردید و فوست با شوفر[11] نامی شریک شد و قصد داشت از اسرار چاپ سنگی استفاده کند، و آن را به خود نسبت دهد، از طرف دیگر گوتنبرک شخصاً یا شخصی به نام کونراد هومری[12] در مایانس تا سال ۱۴۵۸ به کارهای چاپ ادامه داد. کتابهایی که به او نسبت داده‌اند هیچ‌کدام به اسم او نیست. ولی به احتمال قوی او چاپ‌کنندهٔ تورات ۳۶خطی میباشد. تقویم ۱۴۴۸ را نیز او چاپ کرده است.

گوت‌والد. [گُتْ] (اِخ)[13] کلمان (۱۸۹۶ – ۱۹۵۳ م.). سیاستمدار چک که در ددیس[14] متولد شد. وی ابتدا دبیرکل حزب کمونیست چکسلواکی بود و از سال ۱۹۴۸ به بعد رئیس جمهوری آن کشور گردید.

گوت‌والدوف. [گُتْ دُفْ] (اِخ)[15] نام جدید زلن[16]، شهری از چکسلوا کی (واقع در ناحیهٔ مراوی)[17] که دارای ۴۵۷۰۰ تن جمعیت است و کارخانهٔ بزرگ جوراب‌بافی دارد.

گوته. [گُ تِ] (اِخ)[18] یوهان ولفگانگ فُن (۱۷۴۹ – ۱۸۳۲ م.). مشهورترین نویسندهٔ آلمانی که در فرانکفورت سورلومن[19] متولد شد. وی با شارل اگوست، دوک دُ ویمار[20] دوست شد و در موقع هجوم ۱۷۹۲ م. به فرانسه با او به فرانسه رفت و وزارت او را به دست آورد. وی مؤلف کتابهای زیر است: گوتزبرلیشینگن[21]، ورتر[22]، ایفی‌ژنی[23]، فاوست[24]، هرمان و دوروتا[25]، اگمنت[26]، سالهای شاگردی ویلهلم مایستر، وصلت‌های انتخابی[27]، حقیقت و گمان[28] و غیره. وی علاوه بر شاعری دانشمندی عالیقدر بوده است.

گوته‌بورگ. [گُ تِ بُرْ] (اِخ)[29] یوته‌بوری شهری از سوئد در کنار رودخانهٔ گوتاآلو[30] که دارای ۴۰۴۰۰۰ تن جمعیت است. این شهر بندری است که مرکز فعالیت‌های صنعتی است.

گوتی. (اِخ) طایفه‌ای از ساکنان قدیم زاگروس که محلشان شمال و مشرق شهرزور بوده است. این گروه نارامسین [یکی از پادشاهان اکد] را شکست داده بر بابل مسلط شدند و پس از چند سال نخست همسایهٔ جنوبی خود یعنی لولوبی‌ها را ضربتی هولناک زدند ولی در شهرزور نایستاده فروتر رفتند. در این وقت پادشاه اکدشارکالی شاری[31] نام داشت که نوهٔ نارامسین بود (۲۷۱۱–۲۶۸۸ ق.م.)، دلیرانه برای جلوگیری از این سیل پیش آمد. در یکی از سالنامه‌های این پادشاه اشاره به لشکرکشی ضد گوتی‌ها مسطور است. در سالنامهٔ دیگر گوید: «من پادشاه گوتی را که شرلک نام داشت اسیر کردم»، ولی پادشاه اکد نتیجه‌ای نگرفت و خود شکار گوتیان گردید. هجوم طوایف گوتی به بین‌النهرین نخستین هجومی است که تاریخ آسیای غربی قدیم ذکر آن را باقی گذاشته است. از اسناد موجود پیداست که گوتیان مردمی وحشی و سخت‌دل بوده و ولایت آباد بین‌النهرین را غرقهٔ خون و طعمهٔ آتش کرده‌اند. نویسندگان متأخر در کتیبه‌ها بسی نفرین و لعنت بر این طایفه فرستاده و از ظلم آنان نالیده‌اند، مثلاً گفته‌اند: این طایفه دشمن خدایان بودند و سلطنت سومر را به کوهستان نقل دادند و تخم خلاف و فساد را در این سرزمین پرا کندند. در نظر بابلیان که مردمی قانون‌شناس و نظم‌دان بودند بدترین چیز بی‌سلطانی بوده، از این جهت در حق گوتیان نوشته‌اند که این قوم رئیس و پادشاهی نداشتند مگر پس از آنکه بر بین‌النهرین مسلط شدند. گویا علت اینکه بابلیان معتقد بوده‌اند که آن قوم سلطان نداشته‌اند آن است که چنانکه گفتیم در آغاز حملهٔ رئیس آنان به دست شارکالی شاری پادشاه بابل کشته شد و با وجود از میان رفتن سردار خود از حمله بازنایستادند. اما درباب توحش آنان می‌توان گفت‌که خالی از صحت نیست زیرا که در زمان فرمانروایی آنان بر بابل سلسلهٔ اسناد سیاسی و اقتصادی قطع شده است معلوم میشود در این شئون اختلالی رخ داده است.

علت سرازیر شدن گوتی‌ها به بین‌النهرین ممکن است فشاری باشد که از جانب شمال و مشرق از طرف قبایل هند و ایرانی بر آنها وارد شده است. از تاریخ تسلط گوتی‌ها بر بابل‌زمین اطلاع بسیاری در دست نداریم مگر نام پادشاهان آنها که در دو فهرست مندرج است میان این دو فهرست اختلاف بسیار است چون بسی از این پادشاهان در مدت سلطنت مساوی هستند شخص تعجب می‌کند و از صحت فهرست‌ها به شک می‌افتد. نکتهٔ دیگر که از این فهرست‌ها برمی‌آید انقلاب و آشوب آن سرزمین است زیرا که مدت پادشاهی اکثر این سلاطین کوتاه بوده است. مطابق نص یکی از این فهرست‌ها مدت تسلط گوتی‌ها ۱۲۴ سال بوده ولی فهرست دیگر مصرح است که ۱۲۵ سال و ۴۰ روز

---

1 - Gottfried de Strasbourg.
2 - Tristan. 3 - Gotland.
4 - Wisby. 5 - Gotama.
6 - Hans (یا Johann) Gensfleisch Gutenberg.
7 - André Dritzehen.
8 - Jean Riffe.
9 - André Heilmann.
10 - Jean Fust.
11 - Schoeffer.
12 - Conrad Homery.
13 - Klement Gottwald.
14 - Dedice. 15 - Gottwaldov.
16 - Zlin. 17 - Moravie.
18 - Johann Wolfgang von Goethe.
19 - Francfort-sur-le-Main (Frankfurt am Main).
20 - Charles August, Duc de Weimar.
21 - Goetz Berlichingen.
22 - Werther. 23 - Iphigénie.
24 - Faust.
25 - Hermann und Dorothea.
26 - Egmont.
27 - Les Affinités électives.
28 - Vérité et fiction.
29 - Göteborg. 30 - Göta alv.
31 - Sharkali Sharri.

پادشاهی رانده‌اند. اگرچه قاعدةً نمی‌توان در صحت حساب دبیران بابلی شک کرد ولی چون اجزاء فهرست را جمع میکنیم بیش از ۹۱ سال و ۴۰ روز نمی‌شود. معلوم نیست علت این تفاوت چیست، ازاین‌رو آشکار است که هنوز اطلاعات بسیاری میتوان راجع به احوال گوتیان به دست آورد. در پایان عهد تسلط گوتی‌ها نفوذ تمدن نیرومند بابلی در آن قوم مؤثر افتاد و درواقع بابلی‌مآب شدند، ظاهراً دبیران بابلی که آن فهرست‌ها را جمع کرده‌اند این سلاطین اخیر را جزء گوتی‌ها نشمردند و تفاوت فهرست‌ها از این جهت است.

صورت فهرست اول

۳ سال ایمتا[1] (که اسم صحیح او ایم‌بیات است)
۶ « اینگیشو[2]
۶ « کی‌کی‌لگب[3]
۶ « شولمه[4]
۶ « الولومش[5]
۵ « الی‌مابا کش[6]
۶ « ایگش‌هوش[7]
۱۵ « ایرلگب[8]
۳ « ایباته[9]
۳ « ایارلا[10]
۱ « کوروم[11]
۳ « ...ندین[12]
۲ « ...رابوم[13]
۲ « ایراروم[14]
۱ « ایبرانوم[15]
۲ « هابلوم[16]
۲ « پوزورسین پسر هابلوم[17]
۷ « ایارلا گاندا[18]
۷ « ...
۴۰ روز تیریگان[19].

پایتخت گوتی‌ها را شهر آریها نزدیک کرکوک دانسته‌اند و این درست نیست. سبب اشتباه آن است که گوتی‌ها بعد از تصرف شهر سپار نزدیک بابل مجسمهٔ آنونیت[20] خدای آنجا را به شهر آریها نقل کردند. این اشتباه از سوء ترجمهٔ کتیبهٔ نابونائید است که در قسطنطنیه است. بعضی پایتخت آنان را سوبارتور (آشور) دانسته‌اند.

در آثار قدیم بابل کنیزکان گوتی‌نژاد را ستوده‌اند و آنها را ماموروتی[21] خوانده‌اند که به‌معنی صاحب بشره یا موی روشن است، از این حیث با زنان سومری و آکدی تفاوت کلی داشته‌اند. راجع به دیانت گوتی‌ها اسناد بسیاری در بین نیست. یکی از سلاطین گوتی موسوم به لاسیراب کتیبه‌ای به خط و زبان آکدی گذاشته و از خدای گوتیوم و ایشتاروسین خدایان بابل درخواست کرده که آن کتیبه را از فساد نگه دارند. از زبان گوتیها چیزی معلوم نشده است، جز اسم چند پادشاه که مذکور شد پرشایل[22] که یکی از اساتید باستان‌شناسی است از تحقیق در این اسماء استنباط کرده است که گوتیان سامی‌نژاد نبوده‌اند و از مقایسه با سایر آثار می‌توان گفت که گوتیان از طوایف آریاتیک بوده‌اند یعنی نخستین موجی از مهاجرین مرکز آسیا که آثارشان به دست آمده است. عجب این است که بعضی از بلاد بابلستان در عهد سلطهٔ این طایفه رونق و آبادی بسیار یافته است. گوتیهاحکام بابلی را (که به زبان بابلی ایشکو گویند) به شرط اطاعت بر جای گذاشته‌اند. یکی از این ایشکوها که حاکم شهر اوما[23] بوده، گوید: در عهد سلطنت ۳۵سالهٔ سیوم[24] پادشاه گوتی ولایت ما در خصب نعمت بود. از آثار پیداست که یکی از پادشاهان این طایفه که نامش مذکور شد یعنی لاسیراب[25] مقداری اسلحه نذر خدای خود کرده است و این تقلیدی از رسم قدمای بین‌النهرین است. در موزهٔ لوور قطعه‌سنگی است از دورهٔ سلاطین سلسلهٔ نخستین بابل (۲۰۰۰ سال ق.م.) در پشت این سنگ کتیبهٔ مبسوطی دیده می‌شود حاکی‌از تسخیر ولایت آریها که جزو کشور گوتیها در سرحد شرقی بوده است. اسنادی که معروف به الواح کرکوک است در مکان شهر باستانی آریها به دست آمده که محل مستحکم گوتیها به شمار می‌آمده در مشرق کشور آشور. بنابر جدولی که در شهر نیپور[26] کشف شده پادشاه گوتی انری‌داپی‌زیر[27] نام داشته و قلمرو خویش را وسعتی فوق‌العاده داده است. آخرین پادشاه گوتی تیریگان چهل روز بیشتر سلطنت نراند و به دست اوتون لگال[28] پادشاه شهر ارخ (سومر) از پای درآمد[29] و بعد از ۱۲۵ سال دست گوتی‌ها از بابل کوتاه شد. پس از بازگشت این قوم به کوهستان خود چیز بسیاری از آنها شنیده نشده است. در نتیجهٔ انقراض دولت گوتی در ناحیهٔ زاگروس ملوک‌الطوایف پیدا شدند و در بابل و ایلام نیز امراء جزء استقلال یافتند. نام اکثر این دول کوچک‌جدید را که از تجزیهٔ سلطنت گوتی پدیدار گشت می‌دانیم زیرا که به واسطهٔ کتیبه‌های سارگن سابق‌الذکر با بعضی از آنها آشنا هستیم. (نقل از کتاب کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشید یاسمی صص۲۷-۳۲). رجوع به تاریخ ایران تألیف سایکس ترجمهٔ فخر داعی ج۱ ص۸۹ و تاریخ ایران باستان تألیف پیرنیا ج۱ ص۱۱۶ شود.

گوتی. [گُ] (اِخ)[30] گوتلاند. قسمت جنوبی سوئد که در دو طرف دریاچهٔ وترن[31] قرار گرفته است. دشتهای گوتی غربی برای تربیت دام آماده و زمینهای گوتی شرقی زراعتی است.

گوتیر. [یِ] (اِخ)[32] پیر ژزف (۱۷۳۲ - ۱۸۱۳ م.). حکاک و کنده کار فرانسوی که در بارسوراُب[33] متولد شد. هنر او به شیوهٔ لویی چهاردهم شبیه است.

گوتیز. [گَ / گُو] (اِ) نوعی از پیمانه باشد. (آنندراج از فرهنگ فرنگ). گونیز. کیل و قفیز. (شعوری ج۲ ص۲۹۸):

شده احسان را طبعش چنان تیز
دهد سیم و زرش با کیل و گوتیز. میرنظمی.

گوتیک. [گُ] (فرانسوی، ص)[34] سبکی از معماری که آن را «اژی‌وال»[35] نیز نامند. سبک معماری گوتیک که از قرن دوازدهم م. آغاز شد. (فرهنگ فرانسه به فارسی سعید نفیسی). پیرنیا (ایران باستان ج۳ ص۲۷۱۶) این اصطلاح را به «شیوهٔ جناقی» ترجمه کرده است.

گوتینگن. [گُ گِ] (اِخ)[36] شهری است از آلمان غربی (در ناحیهٔ باس ساکس[37])، در جنوب غربی هارتز[38] در کنار لاین. این شهر دارای دانشگاه و صنایع آلومینیوم‌سازی است.

گوتیه. [گُ یِ] (اِخ)[39] نجیب‌زاده‌ای از اهالی بورگُنی[40] که ریاست پیشقراولان جنگ

---

1 - Imta.
2 - Ingishu.
3 - Kikillagab.
4 - Shulme.
5 - Elulumesh.
6 - Elimabakesh.
7 - Igeshhaush.
8 - Irlagab.
9 - Ibate.
10 - Iarla.
11 - Kurum.
12 - ... Nedin.
13 - ... Rabum.
14 - Irarum.
15 - Ibranum.
16 - Hablum.
17 - Puzur-Sin.
18 - Iarlaganda.
19 - Tirrigan.
20 - Anunit.
21 - Mamrouti.
22 - Père Sheil.
23 - Umma.
24 - Sium.
25 - Lasirab.
26 - Nipur.
27 - Enridapizir.
28 - Outon Legal.
۲۹ - در جنوب دریاچهٔ زره‌بار کردستان شهری به نام تیریگان وجود داشته است (biller-beck سنجاق سلیمانیه ص۶۳).
30 - Gothie, Götaland.
31 - Vättern.
32 - Pierre-Joseph Gouthjère.
33 - Bar-sur-Aube.
34 - Gothique.
35 - Ogival.
36 - Göttingen.
37 - Basse Saxe.
38 - Hartz.
39 - Gautier.
40 - Bourgogne.

صلیبی اول را به عهده داشت. وی در سال ۱۰۹۶ م. در نزدیکی نیه[۱] درگذشت.

گوتیه. [گُ يِ] (اِخ)[۲] تئوفیل (۱۸۱۱ - ۱۸۷۲ م.). نویسندهٔ فرانسوی که در تارب[۳] متولد شد. وی ابتدا از طرفداران جدی رمانتیسم بود ولی بعداً بی‌آنکه از گذشتهٔ خود پشیمان باشد به جایی رسید که شعر باسوزوگدازی دربارهٔ زیبایی واقعی در کتاب «میناها و نگین‌ها»[۴] سرود. وی داستانهای دیگری چون کاپیتن فراکاس،[۵] داستان مومیایی[۶] و تاریخ رمانتیسم نیز دارد.

گوتیه. [گُ يِ] (اِخ) خاورشناس فرانسوی که‌کتاب «حی‌بن یقظان» ابن‌طفیل را منتشر کرد (۱۹۰۰ م.). وی کتاب «الفرق بین الدین و الفلسفة» ابن‌رشد را نیز ترجمه کرده است (۱۹۰۹).

گوتیه. [گُ يِ] (اِخ)[۷] ارماند (۱۸۳۷ - ۱۹۲۰ م.). شیمیدان و پزشک فرانسوی که در تارین[۸] متولد شد. وی دربارهٔ آلکالوئیدها،[۹] مرکبات آلی ارسنیکی و آبهای معدنی مطالعاتی کرده است.

گوتیه دکوانسی. [گُ يِ دُ] (اِخ)[۱۰] (۱۱۷۷ - ۱۲۳۶ م.). شاعر فرانسوی که در کوان‌سی[۱۱] نزدیک سواسون[۱۲] متولد شد. وی مؤلف کتاب «میرا کلِ نتردام»[۱۳] است.

گوج. [گَ وَ] (اِ) صمغ درخت را گویند. (برهان) (آنندراج). انگم. ژد. || و به ضم اول و سکون ثانی و جیم به زبان ترکی به‌معنی زور و قوت باشد. (برهان) (آنندراج).

گوجان. (اِخ) دهی از دهستان میزدج بخش حومهٔ شهرستان شهرکرد که در ۳۱ هزارگزی جنوب باختری شهرکرد و ۳ هزارگزی راه نارسیان به باباحیدر واقع شده است. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۳۰۲ تن است. آب آن از چشمه و قنات و رودخانهٔ سراب تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گوج دادن. [دَ] (مص مرکب) به‌معنی زور و کمک و مدد دادن. (آنندراج: گوج).

گوجک. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر واقع در ۲۷۰۰۰ گزی شمال ملایر و ۱۲۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ ملایر به همدان. کوهستانی و معتدل مالاریایی و سکنهٔ آن ۲۴۹ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، انگور، صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی‌بافی و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گوجکی. (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه وارداک شهرستان مشهد واقع در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری مشهد کنار راه شوسهٔ عمومی مشهد به خور بالا و پایین. این ده در جلگه واقع و هوای آن معتدل است و ۵۴۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گوجه. [گَ / گُوجَ / جِ] (اِ) قسمی از آلوچهٔ بزرگ و آبدار. (ناظم الاطباء). از خانوادهٔ روزاسه، پرونوس اسپینوزا[۱۴]. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۲). آن را در کجور، آستارا و طوالش آلوچه، در لاهیجان و دیلمان و رودسر الو[۱۵] و هلو[۱۶]، در نور و آمل هلی[۱۷] و در گیلان خلی[۱۸]، خولی[۱۹] یا خالودار[۲۰] مینامند. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ ص ۲۴۱). آلوچهٔ درشت. گرجه.

-گوجهٔ برقانی؛ آلوی برقانی.

-گوجهٔ پرپر؛ پرونوس تریلوبا[۲۱].

- گوجهٔ گیلانی؛ پرونوس سیریا کا[۲۲]. (واژه‌نامهٔ گیاهی تألیف اسماعیل زاهدی).

گوجه. [جَ / جِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرکهنهٔ بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۸ هزارگزی جنوب باختری قوچان به شیروان. جلگه و هوای آن سرد است و ۱۰۸ تن سکنه دارد. آب آن از قنات است. محصولش غلات و انگور و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گوجه. [جَ / جِ] (اِ) در لهجهٔ کاشان، زگیل. تؤلول. پالو. آژخ. ژخ. کار. (لهجهٔ ملایر) (یادداشت مؤلف).

گوجهر. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان واقع در ۴۶۰۰۰ گزی شمال باختری راور و ۱۸۰۰۰ گزی شمال راه فرعی راور به کوهبنان. دامنه است و هوای آن معتدل و مالاریایی و سکنهٔ آن ۷۰۰ تن است. آب آن از دو رشته قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. در ۲۰۰۰ گزی شمال آبادی معدن سنگ پنبه‌نسوز وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گوجه‌فرنگی. [گَ / گُوجَ / جِ فَ رَ] (اِ مرکب) گل‌گلاب در ذیل گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ در تیرهٔ بادنجانیان آرد: گوجه‌فرنگی یا تمات که میوهٔ درشت قرمز آن دارای چندین خانه و خوراکی است. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص۲۳۸). و تقی بهرامی آرد: نباتی است یکساله دارای برگهای دندانه‌دار و خوشبو و گلهای زرد و میوه‌اش قرمز به اشکال مختلف و تخم نخودی‌رنگ در نقاط گرمسیر خوب عمل می‌آید. اول بهار بذر گوجه‌فرنگی را روی پِهِن یا زیر شاسی می‌کارند. یک تا دو ماه دیگر بوته‌های گوجه‌فرنگی را در صحرا به فاصلهٔ ۱۰ تا ۱۲ سانتیمتر نشا می‌کنند. همین که ساقهٔ گوجه‌فرنگی به ارتفاع ۳۰ تا ۴۰ سانتی‌متر رسید باید آب داد زیرا آب روی بوته ریخته موجب بروز ناخوشیهای قارچی میگردد. برای تهیهٔ گوجه‌فرنگی زمستانه باید در مهرماه تخم آن را روی پِهِن کاشت و همین که بوته‌ها دو یا سه برگه شدند آنها را در گلدان نشا می‌کنند و گلدان را در پهن فرومیکنند، و در زمستان گلدانها را در گرمخانه می‌گذارند. برای تهیهٔ گوجه‌فرنگی نوبرانه باید به هر بوته یک ساقه گذاشت و بقیه را هرس کرد، گلها را نیز تنک می‌کنند زیرا هر قدر گل کمتر باشد میوه‌ها زودتر میرسد. گرفتن تخم گوجه‌فرنگی بدین طریق صورت میگیرد که به هر بوته بیش از چند میوهٔ سالم نمی‌گذارند و بقیه را میکنند، پس از آنکه آن چند میوه خوب رسید تخم آنها را از الک درکرده شستشو می‌دهند و در آفتاب گسترانیده می‌خشکانند. گوجه‌فرنگی‌هایی که تا آذر و دی نرسند آنها را با بوته می‌کنند و در اطاق یا زیرزمین هواداری آونگ می‌کنند (با نخ می‌آویزند) تا برسد. (از فرهنگ روستایی ص۱۰۴۵). و پورداود آرد: گوجه‌فرنگی[۲۳] نیز از ره‌آوردهای آمریکا است، از جنوب آن سرزمین از مکزیکو و پرو میباشد. ناگزیر این گیاه هم به دستیاری مردم اروپا به ایران رسیده، تاریخ ورود آن به اسپانیا دانسته نشده، اما شبهه نیست که در نیمهٔ قرن شانزدهم م. در اروپا کم‌وبیش شناخته شده بود، زیرا در سال ۱۵۵۷ م. تصویری از این میوه به نام «سیب زرین» به جای مانده است.

---

1 - Nicée.

2 - Gautier, Théophile.

3 - Tarbes.

4 - Emaux et camées.

5 - Le Capitaine Fracasse.

6 - Le roman de la momie.

7 - Armand.

8 - Narbonne.

9 - Alcaloïdes.

10 - Gautier de Coincy.

11 - Coincy.

12 - Soissons.

13 - Miracles de Notre-Dame.

14 - Prunus spinosa.

15 - ulo.

16 - hulo.

17 - huli.

18 - xoli.

19 - xuli.

20 - xaludar.

21 - Prunus triloba.

22 - Prunus syriaca.

23 - Solanum lycopersicum.

پزشک و گیاهشناس دودنس[۱] که در ۲۹ ژوئن ۱۵۱۷ در مخلن[۲] در بلژیک تولد یافت و در ۱۰ مارس ۱۵۸۵ در لیدن[۳] (هلند) درگذشت. در سال ۱۵۵۷ که یاد کردیم در آنتورپ[۴] کتابی دربارهٔ گیاهان بومی و بیگانه نگاشته و هر یک را با تصویری آراسته، تعریف کرده[۵] و در جزء این گیاهان بیگانه، گوجه‌فرنگی یاد گردیده‌است. در سالهای ۱۵۷۶ و ۱۵۸۶ و ۱۵۸۷ در آثار دانشمندان و هنروران دیگر به این گیاه برمیخوریم. این گیاه در میهن دیرین خود آمریکا از رستیهای بسیار کهنسال به شمار میرود و در هیچ جای آن سرزمین خودرو دیده نشد. در همان هنگامی که آمریکا را پیدا کردند این گیاه در همه جا کشت میشد و ازبرای خورش بومیان به کار میرفت. پس از رسیدن به اروپا سالها در باغها جزء گیاهان زینتی کاشته میشد و آن را زهرآگین می‌پنداشتند. یکی از نویسندگان (زوین‌جر)[۶] در سال ۱۶۹۶ نوشت که در ایتالیا آن را میخورند. اما زیان‌بخش است.

این‌چنین در اروپا بسیار دیر به ارزش آن برخوردند. در همین یک دو قرن است که این گیاه بسیار سودمند و گوارا آنچنان که باید شناخته شده و در سراسر گیتی کشتزاران پهناور و فراخ را فرا گرفته‌است.

این گیاه با نام بومی خود که یاد خواهیم کرد به اروپا رسید. اما در اینجا در آغاز مانند سیب‌زمینی نامهای گونا گون یافت. باز همان کلمهٔ «سیب» که چند بار در گفتارهای «ترنج» و «سیب‌زمینی» یاد کردیم به تکاپو درآمد. میوهٔ نورسیده را گاهی «سیب بهشت» و گاهی «سیب زر» و نزد برخی که آنرا وردن(شهوت)انگیز پنداشتند. «سیب عشق» نام یافت.[۷] نامی که این گیاه در مرز و بوم خود داشته، به زبان مکزیک توماتل[۸] بوده، در اسپانیا و پرتقال توماته[۹] شده است. در پایان قرن شانزدهم (۱۵۹۶) گاهی نام تومات آمریکایی[۱۰] در نوشته‌ها به کار میرفت. سرانجام همین نام بومی آمریکایی پیروزی یافت و اکنون در بیشتر کشورهای اروپا همین نام رایج است، چنانکه در آلمان و فرانسه و انگلستان و جز اینها[۱۱]. در زبانهای آسیایی، ترکان عثمانی همین واژه را به کار برند. هندیها آن را تماتر[۱۲] خوانند. در سوریه نام ایتالیایی پمدرو[۱۳] (سیب زر) به هیئت تازی بندورة (بنادورة) درآمده است. در عربی ادبی عراق طماطم و عربی معمولی طماطة گویند. در آذربایجان آن را «ارمنی‌بادمجانی» یا «قرمزی‌بادمجان» و «بامادر» خوانند. در فارسی به گواهی المآثر و الآثار که در ۱۳۰۶ هـ.ق. نوشته شده «گوجه‌فرنگی» خواندند. نامی که هنوز پایدار است.

این‌گیاه که در ایران از نورسیدگان است در آغاز مردم به آن بدگمان بودند. آنچنان‌که در اروپا چندی از آن پرهیز میکردند در آنجا ازبرای اینکه با این میوهٔ زهرآگین خود را رنجور نگردانند و زندگی خویش تباه نسازند، در این‌جا برای اینکه به خوردن چیز ناروایی خویشتن را نیالایند و در روز پسین گناهکار به شمار نیایند و به سزای کردار بد دچار نشوند.

گذشته‌از اینکه این گیاه در ایران از واردین این یک دو قرن اخیر است نامی هم که در اینجا به آن داده شده گویای زمان نو است. گوجه‌که‌در خراسان و فارس و بسیاری از جاهای دیگر گفته میشود، در هیچیک از نوشته‌های کم‌ویش قدیم به نظر نگارنده نرسید و کلمهٔ «فرنگی» که از آن اروپایی اراده کنند در ترکیب بسیاری از گلها و میوه‌ها و ترهبارها یا نوعی از آنها که به تازگی از سرزمینهای دیگر به ایران درآمده فرنگی دیده میشود، فهرستی از آنها در المآثر و الآثار دیده میشود، این‌چنین: همیشه‌بهارفرنگی، بنفشه‌فرنگی، داودی‌فرنگی، قرنفل‌فرنگی، خیارفرنگی، چغندرفرنگی، نیلوفرفرنگی، انجیرفرنگی، نخودفرنگی، لوبیافرنگی، لاله‌فرنگی، کاهوفرنگی، گوجه‌فرنگی، سیب‌زمینی‌فرنگی، کرفس‌فرنگی، بادنجان‌فرنگی، تربچه‌فرنگی، هویج‌فرنگی، ترشک‌فرنگی، کنگرفرنگی[۱۴]. اینک به این فرنگیها «تره‌فرنگی» و «توت‌فرنگی» و «فلفل‌فرنگی» را باید افزود. در پایان گفتار باید افزود که کلمهٔ فرنگی را ظهیر فاریابی از گویندگان قرن ششم هجری به کار برده:

گرفتارم به دام چین زلف عنبرین‌مویی
فرنگی‌زاده شوخی، دلبری زنارگیسویی[۱۵].

(از هرمزدنامه صص ۱۷۹–۱۸۱).

گوجه‌قلعه. [گُو جَ / جِ قَ عَ / عِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۵۴ هزارگزی جنوب قره‌آغاج و ۴۴ هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب. کوهستانی و هوای آن معتدل مالاریایی و سکنهٔ آن ۲۷۳ تن است. آب آن از چشمه‌سارها تأمین می‌شود. محصول آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گوجه‌قملاق. [گُو جَ / جِ قُ] (اِخ) دهی است از بخش سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب سراسکند و ۱ هزارگزی خط آهن مراغه به میانه. کوهستانی است و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۳۴۳ تن است. آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و چوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گوجه‌قملاق. [گُو جَ / جِ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه که در ۴۷ هزارگزی باختر قره‌آغاج و ۱۲ هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه واقع شده است. دره است. هوای آن معتدل مالاریایی و سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ جیران تأمین میشود. محصول آن غلات و نخود و بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گوجه کند. [گُو جَ / جِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار واقع در ۲۱۰۰۰ گزی شمال خسروآباد و ۱۰۰۰۰ گزی جنوب باختر شوسهٔ بیجار به همدان. تپه‌ماهور و سردسیر و دارای ۱۹۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه و جاجیم و گلیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گوج. [گَ وَ] (اِ) صمغ. انگم. (اشتینگاس). صحیح گوج است. رجوع به گوج شود.

گوچاه. [گَ / گُو] (اِ مرکب) گوی را گویند که چندان عمیق نباشد و بن آن را توان دید. (برهان) (آنندراج). حفره. گودال. (اشتینگاس). رجوع به گو [گَ / گُو] شود.

گوچران. [گَ / گُو چَ] (نف مرکب) گاوچران. رجوع به گاوچران و گاوچرانی و

---

1 - Rembert Dodoens.

2 - Mecheln. 3 - Leiden.

4 - Anvers Antwerp (از شهرهای بلژیک).

۵ – دربارهٔ این پزشک نگاه کنید به: Meyers Lexikon.

6 - Zwinger.

7 - Poma aurea. Poma amoris. Pomme d'amour. Pomodoro. Paradies Äpfel. Goldäpfel Liebesäpfel و جز اینها.

8 - Tomatle. 9 - Tomate.

10 - Tumatle americanorum.

۱۱ – در بارهٔ تاریخ ورود گوجه‌فرنگی به اروپا نگاه کنید به: Tomate, Tomato. Geschichte unserer Kulturpflanzen von Karl und Franz Bertsch, Stuttgart, 1947, S.192-4.

12 - Tamatar. 13 - Pomodoro.

۱۴ – المآثر والآثار صص ۹۹–۱۰۰.

۱۵ – دیوان ظهیر ص ۲۵۰ چ تهران، تاریخ طبع ندارد.

گوچرانی شود.

گوچرانی. [گَ / گُو چَ] (حامص مرکب) عمل گاوچران و گوچران. رجوع به گاوچران و گاوچرانی و گوچران شود.

گوچکه‌دره. [گُـچ گَ دَ رَ / دَرْ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ایل‌تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب مهاباد و در مسیر شوسهٔ مهاباد به سردشت. کوهستانی است و هوای آن معتدل سالم و سکنهٔ آن ۲۵۸ تن است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصولات آن غلات، توتون، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آن ارابه‌رو می‌باشد. به این ده کوشکه‌دره نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گوچه. [گَ / گُو چَ / چِ] (اِ مرکب) نخهای کنار لباس. (ناظم الاطباء). رشته‌های حاشیهٔ جامه. (اشتینگاس). نخ رشته‌شده(؟). (شعوری ج ۲ ص ۳۰۷).

گوچهر. [چِ] (اِخ) گوچیهر. نام یکی از پادشاهان بازرنگی پارس در قرن سوم م. ظاهراً این شخص از سلالهٔ همان گوچیهر باشد که در قرن اول م. برادر خود «ارتخشتر» نام را به قتل آورد. در سالهای بعد از ۲۱۲ م. پاپک پدر اردشیر بر گوچیهر شورید و مکان او را که به کاخ سفید معروف بود (شهر فسا در شمال شیراز)[1] متصرف شد و بر تخت پادشاهی نشست. (از ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان چ ۲ ص ۶-۱۰). طبری[2] این نام را بصورت «جوزهر» ذکر کرده است. (سبک‌شناسی بهار ج ۱ ج ۱ ص ۱۳۴). و رجوع به کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشید یاسمی ص ۱۶۹ شود.

گوچهر. [چِ] (اِخ) به عقیدهٔ مزدیسنان ستاره‌ای دنباله‌دار که هنگام تولد سوشیانس بر زمین افتد و زمین مشتعل گردد به قسمی که همهٔ معادن و فلزات گداخته شوند و چون سیل سوزان جاری گردند، جملهٔ آدمیان از زندگان و مردگانی که زنده شده‌اند باید از این سیل بگذرند و آن سیل بر نیکان چون شیر گرم و ملایم خواهد شد. مردمان پس از این امتحان طاهر شده به بهشت درآیند. (از ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان چ ۲ ص ۱۷۰).

گوچهر. [ ] (هندی، اِ) گوکهروف. خارخسک (؟). (الفاظ الادویه).

گوچی. [گَ / گُو] (اِ مرکب) گودال و جای عمیق. (برهان) (ناظم الاطباء) (اشتینگاس). مغاک کوچک. (غیاث).

گوخک. [گَ / گُو خَ] (اِ) شاخه‌هایی از مو که خوشهٔ انگور داشته باشد. (شعوری ج ۲ ص ۲۹۹).

گود. [گَ / گُو] (اِ) به‌معنی گو باشد که جای عمیق و پست و مغاک است. (برهان). اصلاً از آرامی و سریانی مأخوذ است. (تقی‌زاده، یادگار ۴:۶ ص ۲۲) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). حفره. چاله. غائر. غائره. ||(ص) عمیق. دورتک. دوراندر. دورفرود.

–گود افتادن؛ گود شدن.

–گود کردن؛ چال کردن. کندن.

–گود کندن؛ گود کردن. بسیار کندن و گود کردن جایی را.

||(اِ) آن جایی که عمیق کنده‌اند برای مقصودی، چون زیرزمین یا آب‌انبار و غرس درخت و غیره. (یادداشت مؤلف). ||گود یا گود زورخانه. جایی در زورخانه‌ها که آن را به تناسب بنا چهارگوش و یا شش‌گوش یا هشت‌گوش می‌سازند. در لبهٔ آن به جای هزاره چوبهایی نصب می‌کنند تا بر اثر ضرب دست کشتی‌گیرها و جست‌وخیز ورزشکاران ریزش نکند. عمق گود معمولاً بین ۷۰ تا ۹۰ سانتی‌متر است، مساحت آن تقریباً از ۳×۳ تا ۵×۵ متر است، و فقط ۱۶ تا ۱۸ تن میتوانند در آن ورزش کنند. کف گود را از بوتهٔ صحرایی خشک پر می‌کنند و روی آن را با قشری از خاکستر و سپس با خاک رس می‌پوشانند تا حالت فنری و ارتجاعی بگیرد و حرکات ورزشی به‌ویژه پا زدن و چرخیدن را آسان سازد و اگر نوچه‌ای در حین چرخ زدن یا نوخاسته‌ای به هنگام پا زدن و یا همقدری در وقت کشتی به کف گود پرتاپ شود کمتر آسیب بیند. هر چند سال یک مرتبه کف گود را برمی‌دارند و زیرسازی آن را تجدید می‌کنند، ولی امروز در بعضی از زورخانه‌ها کف گود را مشمع یا تخته‌فرش می‌کنند. رجوع به مجلهٔ مردم‌شناسی سال اول شمارهٔ ۳ مقالهٔ زورخانه و تاریخ ورزش باستانی پرتو بیضایی و ورزش باستانی صدری شود.

گود. [گَ وَ] (فعل) مخفف گوید. (رشیدی) (برهان):

ایمان گودت «پیش آ» وآن کفر گود «پس رو»
چون شمع تنت جان شد نی پیش و نه پس باشد.
(دیوان شمس ج ۲ ص ۴۶).

این کنم یا آن کنم او کی گود
که دو دست و پای او بسته بود.

مولوی.

رجوع به گفتن شود.

گود. [گُو] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان تمین بخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان که در ۴۵۰۰۰ گزی جنوب باختری میرجاوه و ۱۵۰۰۰ گزی باختر راه فرعی میرجاوه به خاش واقع شده و ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گودآ. [دِ] (اِخ)[3] نام یکی از پادشاهان بزرگ سومری که در سال ۲۵۰۰ ق. م. دولت سومر را رونق تازه‌ای داد و آنزان (یعنی مملکت عیلامیها) را مطیع کرد و به دادگری و عدالت پرداخت و معابد و ابنیهٔ جدید ساخت و مصالح آن را از شامات، عربستان و عیلام طلبید. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۱۶).

گودآسیا. [گُو] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ بخش حومهٔ شهرستان سبزوار واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری سبزوار و ۱۰ هزارگزی شمال شوسهٔ سبزوار به شاهرود. جلگه و معتدل است و ۶۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه و زیره و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گودآغل. [گُو غُ] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ بخش حومهٔ شهرستان سبزوار واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری سبزوار و ۷ هزارگزی جنوب جادهٔ شوسهٔ عمومی سبزوار به شاهرود. جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۱۲۶ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و زیره و پنبه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گودا. (اِخ)[4] شهری است از هلند که در کنار رود ایسل[5] قرار گرفته و ۴۲۴۰۰ تن سکنه دارد. در این شهر بناهای باستانی یافت می‌شود. محصولات آن عبارت است از انواع پنیر و بدل چینی.

گوداب. (اِ) بر وزن و معنی دوشاب است. (برهان):

نتوان ساخت از کدو گوداب
نه ز ریکاسه جامهٔ سنجاب.

عنصری.

نگر که چون بود احوال عیش آن بدبخت

---

[1] – دژ اسپید در بیضای فارس. (سبک‌شناسی ج ۱ ص ۱۳۵).

[2] – طبری چ اروپا ص ۸۱۵ و چ مصر ج ۲ ص ۵۶ کاخ سفید ترجمهٔ بیضا است که عرب هنگام تصرف نسا آن را چنین خوانده است. اصطخری گوید قلعهٔ بیضا از دور در نظر سپاه مسلمین سفید آمد و آن را بدین نام موسوم کرده‌اند و واسمها بالفارسیة فهر نشانک [در المسالک و الممالک اصطخری چ مصر ص ۷۷ نشاتک آمده. رجوع به ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۰۰ شود] (ص ۱۲۶)». خرابهٔ شهر قدیم بیضا نزدیک قریهٔ ملیان که قصبهٔ دهستان کنونی است می‌باشد. (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان چ ۱ ص ۴۵۱ چند توضیح در ترجمه، و چ ۲ ص ۵۵۱).

[3] - Goudéa.

[4] - Gouda.

[5] - Issel. Yssel.

که‌شهد فایق آن شد ز راوقی[1] گوداب.

شمس فخری (رشیدی).

‖آشی را گویند که از گوشت و برنج و نخود و مغز گردکان پزند و قاتق آن را از سرکه و دوشاب کنند و آن را آش حبشی خوانند. (برهان). و بعضی گویند طعامی است که در زیر بریان پزند و آن را بریان‌پلاو خوانند، و به معنی دوم به جای دال، زاء نقطه‌دار هم آمده است و اصح آن است. (برهان). یعنی گوزاب. (حاشیهٔ برهان). جوذاب. نشیل. (مؤلف):

گولانج و گوشت و گرده و گوداب و گادنی
گرمابه و گل و گل و گنجینه و گلیم. لبیبی.

اما آنچه طعامهاست: نان پاکیزه است و گوشت میش جوان و درشت و زردهٔ خایهٔ مرغ نیم‌برشت و مغز سر مرغ و گوشت کبوتربچه و گوشت بط و گوداب و پیه آن و خایهٔ گنجشک و پیه خروس و کباب با دارچینی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

چو طمع داری از جهان آبی
چه نهی پیش پشه گودابی؟ سنایی.
گندمم امّید دادی و کرنجم وعده داد
کز توهم وز تخیل می‌پزم گوداب و کشک.

سوزنی (از رشیدی و جهانگیری و انجمن‌آرا و آنندراج).

خوانده زبان برهٔ پهلوی بز
بر سر گوداب که بینی ارز.

امیرخسرو (از رشیدی).

و نیز در سراج نوشته که بعضی به‌معنی طعام زیر بریان گفته و در شرحی نوشته که برنج را در گوجوف بره پر کرده بپزند. (غیاث). ‖در تداول عوام، لکهٔ زردی که به هنگام خشک کردن‌لباس در اثر عدم مواظبت بر آن افتد. ردیف اشگو. (مؤلف). ‖و نیز لکهٔ زردی که در گچ دیوار افتد. فعل آن گوداب انداختن است. (یادداشت مؤلف).

گودار. [گُ] (اِخ)[2] بنیامین[3] (۱۸۴۹ – ۱۸۹۵ م.). آهنگساز فرانسوی متولد در پاریس. وی سازندهٔ لاویواندیر[4] است.

گودار. (اِخ) دهی است از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع در یک‌هزارگزی باختر کوهدشت در کنار باختری اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کوهدشت. جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۷ تن است. آب آن از رود گوداربهن تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گودال. [گَ /گُو] (اِ) زمین پست و مغاک و جای عمیق. (ناظم الاطباء). چاله. حفره. حفیره. کریشک. رجوع به گود شود.

گودال. [گُـو] (اِخ) ده کوچکی است از بخش راین شهرستان بم واقع در ۴۰۰۰ گزی شمال راین و ۲۰۰۰ گزی باختر فرعی راین به نی‌بید. سکنهٔ آن ۳ خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گودال‌بنه. [گُو بُ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرغک بخش راین شهرستان بم واقع در ۷۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری راین کنار شوسهٔ جیرفت به بم. کوهستانی و سردسیر و سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گودانه. [گَ /گُو نَ / نِ] (اِ مرکب) گاودانه. حب‌البقر. سنگک. خلر. و رجوع به گاودانه شود.

گودانی. [گَ /گُو] (اِ مرکب) گاودانی. جای نگه داشتن گاو. رجوع به گاودانی شود.

گوداوری. [گُ وِ] (اِخ) گوداواری[5]. یکی از رودخانه‌های مقدس هند که به خلیج بنگال میریزد و ۱۵۰۰ کیلومتر طول دارد.

گود احمد. [گُـو دِ اَ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ باختر شهرستان رفسنجان واقع در ۳۹۰۰۰ گزی رفسنجان و ۳۲۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ رفسنجان به یزد. سکنهٔ آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گود احمر. [گُو دِ اَمَ] (اِخ) دهی است از دهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۹۰۰۰۰ گزی شمال سعیدآباد، سر راه فرعی رفسنجان به پاریز. کوهستانی و سردسیر و سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. پست و تلفن دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گوداژدر. [گُو اَ دَ] (اِخ) ده‌کوچکی است از دهستان رودزرد بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در ۲۰ هزارگزی باختر باغ‌ملک و ۴ هزارگزی شمال راه اتومبیل‌رو باغ‌ملک به هفتگل واقع شده و سکنهٔ آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گود اسپید. [گُـو دِ اِ] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع در ۶۰۰۰ گزی خاور فهلیان و ۹۰۰۰ گزی راه فرعی هرایجان به اردکان. کوهستانی و معتدل است و سکنهٔ آن ۱۰۷ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب و شغل اهالی زراعت و گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گود افتادن. [گَ /گُو اُ دَ] (مص مرکب) به گودی فرورفتن، چنانکه چشمان بیماری از لاغری و بیماری. به پستی و فروسوی گراییدن. رجوع به گود انداختن شود.

گود انداختن. [گَ /گُـو اَ تَ] (مص مرکب) گود کردن، چنانکه بیماری چشم کسی را: این تب چندروزه چشمهای او را یک بند انگشت گود انداخته است. (مؤلف). رجوع به گود افتادن شود.

گودبان. (اِ) کوهان شتر. (غیاث) (آنندراج). ظاهراً تصحیف کوهان است.

گودبجک. [بَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودخانهٔ بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۹۷۰۰۰ گزی شمال میناب و ۲۰۰۰ گزی باختر راه مالرو گلاشکرد به میناب. کوهستانی و گرمسیر است و سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مزرعهٔ سنگ سفید جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گود برداشتن. [گَ /گُـو بَ تَ] (مص مرکب) گود کردن زمینی برای ساختن چیزی. خاکبرداری کردن. رجوع به گود شود.

گودبن. [گُو بُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهمئی گرمسیر بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان که در ۱۲ هزارگزی شمال باختری لک‌لک مرکز دهستان و ۴۵ هزارگزی خاور شوسهٔ جایزان به آغاجاری واقع شده و سکنهٔ آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گودبیدو. [گُو] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۴۰۰۰۰ گزی شمال خوری‌زرند و ۵۰۰ گزی باختر راه مالرو چترود به راور. سکنهٔ آن ۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گودبیدوئیه. [گَ ئـیَ / ئـیِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۳۵۰۰۰ گزی شمال خاوری بافت و ۱۰۰۰ گزی شمال راه فرعی رابر به زنجان. سکنهٔ آن ۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گود بیژن. [گُو دِ ژَ] (اِخ) محلی در نزدیکی شهداد (کرمان). (از تاریخ کرمان چ باستانی پاریزی ص۴۷۸).

گودپده. [گُو پَ دِ] (اِخ) ده کوچکی است

---

[1] – نل: باشد ز راوق. (جهانگیری). و در این مثال تأمل است، چه معنی اول نیز راست می‌آید. (رشیدی).

[2] - Godard. [3] - Benjamin.

[4] - La Vivandière.

[5] - Godavéri. Godavari.

از دهستان حومهٔ شهرستان بم واقع در ۲۵۰۰۰ گزی جنوب باختری بم و ۱۶۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ بم به کرمان. سکنه آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گودچاه. [گُو] (اِخ) دهی است از دهستان قصبهٔ بخش حومهٔ شهرستان سبزوار واقع در ۲۵ هزارگزی باختر سبزوار و ۳ هزارگزی شمال شوسهٔ جادهٔ عمومی سبزوار به شاهرود. جلگه و معتدل است. ۹۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گودحسن. [گُو حَ سَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قنقری پایین (سفلا) از بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده که در ۲۶۰۰۰ گزی جنوب باختری سوریان و ۱۰۰۰۰ گزی شوسهٔ شیراز به اصفهان واقع شده است. سکنهٔ آن ۲۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

گوددرجنت. [گُـودْ، دَ جَ نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۸۴ هزارگزی شمال کرمان، سر راه مالرو شهداد به راور. سکنهٔ آن یک خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گودر. [گَ / گُـو دَ] (اِ) در پهلوی گوتر[1]. مرکب از: گو (گاو) + تر، همریشهٔ ترانه و توله و روی هم به معنی بچه گاو است. (مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات سال۳ شمارهٔ۲ ص۲۴). بچهٔ گاو را گویند که گوساله باشد. (برهان). بچهٔ گاو. (رشیدی). به‌معنی بچهٔ گاو است، چه گو مخفف گاو است و دره بچهٔ گاو که گوساله گویند، و جودر معرب گودر است. (آنندراج). گودره. جودر. کوذر. در عربی جَوْذَر. جُوْذَر. جوذُر. گوسالهٔ کوهی. (المنجد). رجوع به گودره شود. ||بچهٔ گوزن را هم گفته‌اند که گاو کوهی است. (برهان). ||پوست گوساله را هم میگویند. (برهان). ||نام مرغی است از جنس مرغابی که گوشت آن به‌غایت بدبو میباشد. (برهان). و بعضی گفته‌اند مرغی است کوچک که‌در آب نشیند. (رشیدی). و رجوع به گودره شود. ||نوعی از غلهٔ خودرو هم هست در میان زراعت گندم و جو که آن را جودر و جودره خوانند. (برهان).

گودر. [گَ دَ] (اِخ) نام پسر شاپور. (برهان) (رشیدی) (آنندراج). رجوع به گودرز شود.

گودر. [گَ دَ] (اِخ) نام پهلوانی ایرانی. (برهان) (رشیدی) (آنندراج). رجوع به گودرز شود.

گودر. [گُو دَ] (اِخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز که در ۷ هزارگزی شمال دهدز، کنار راه مالرو لفیان به گردبندان واقع شده است. کوهستانی و معتدل است. ۱۰۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گودر. [دِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش راین شهرستان بم واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری راین و ۲۷ هزارگزی باختر شوسهٔ بم به کرمان. سکنهٔ آن ۳۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گودرز. [دَ] (اِ) مرغی است که بیشتر بر کنارهای آب نشیند. (برهان). مرغی باشد که بر آب بنشیند. (صحاح الفرس). ||چیزی را نیز گویند که خرق و التیام نپذیرد، یعنی از هم جدا نشود و به هم نیاید، و این معنی در فلکیات جاری است. لاغیر. (برهان). ظاهراً از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

گودرز. [دَ] (اِخ)[2] نام دو پادشاه است[3] از ملوک اشکانی: اول نام پسر شاپور که ولیعهد پدر خویش بود و در زمان او معابد و مساجد بسیار خراب شد و ظلم و جور به غایت رسید و او پنجاه‌وهفت سال پادشاهی کرد و عیسی علیه‌السلام در زمان او به وجود آمد، و دوم پسر ایرانشاه که بعد از پدر پادشاه شد و سی سال پادشاهی کرد. (برهان) (از جهانگیری). نام دو پادشاه است از اشکانیان، یکی گودرزبن بلاش، دیگر گودرزبن نرسی، و آنچه صاحب جهانگیری در این باب نوشته اشتباه است، آنکه مساجد و معابد و بیت‌المقدس را خراب کرده رهام پسر گودرز بوده. (انجمن‌آرا). پس از کشته شدن بَردان گودرز را به شاهی انتخاب کردند و او بر تخت نشست. گودرز میتوانست بی‌منازع سلطنت کند ولی از جهت خشونت و قساوتش مورد بغض و کینهٔ پارتها گردید. در این حال جنگهایی شروع کرد که در آن بهره‌مند نبود و این معنی هم مردم را از او ناراضی داشت (تاسی‌توس، سالنامه‌ها، کتاب ۱۱ بند ۱۰)، در نتیجه، ناراضی‌ها در ۴۹ م. سفرایی نزد کلودیوس قیصر روم فرستادند تا مهرداد پسر وُنُن و نوهٔ فرهاد چهارم را به ایران بیاورند. سفرا مأمور بودند بگویند که پارتها از مفاد عهدی که بین پارت و روم بسته شده بی‌اطلاع نیستند و نمی‌خواهند آن عهد نقض شود، بر ضد خاندان اشکانی هم نیستند، فقط مایلند که به جای یک نفر اشکانی، اشکانی دیگر بنشیند، زیرا سلطنت گودرز برای نجبا و مردم پارت از جهت ظلم و تعدیات او قابل‌تحمل نیست. کلودیوس اجازه داد پارتها مهرداد را به شاهی برگزینند. مهرداد به ایران روانه شد، در بین اربیل و بغداد لشکریان او با گودرز تلاقی کردند و سرانجام مهرداد اسیر شد و او را در زنجیر نزد گودرز آوردند. شاه با مهرداد ملایم‌تر از آنچه انتظار میرفت رفتار کرد و به جای آنکه او را بکشد او را خارجی و رومی خواند نه اشکانی و برای اینکه او هیچگاه نتواند بر تخت نشیند، امر کرد گوشهای او را بریدند، زیرا در ایران قدیم کسی که ناقص بود نمیتوانست بر تخت نشیند. پس از این فتح طولی نکشید که گودرز درگذشت. تاسی‌توس گویدکه از مرض فوت کرد (سالنامه‌ها، کتاب ۱۲ بند ۱۴)، ولی یوسف فلاویوس عقیده داشت که بر اثر توطئه‌ای به قتل رسید. (تاریخ یهود، کتاب ۲۰ فصل ۳ بند۴). درباب این شاه باید گفت که او فتح خود را نسبت به مهرداد جاویدان کرده ولی نه مانند وُنن که به طرز رومی مدالهایی سکه زد بلکه مانند داریوش بزرگ با حجاریها و کتیبه‌ای در کوه بیستون. تفاوتی که دیده میشده در زبان کتیبه‌ای است که‌به جای پارسی قدیم یونانی است. سلطنت گودرز از ۴۲ م. شروع شد ولی از جهت سختی و تعدی و قساوتش او را از سلطنت خلع کردند و در مدت چهار سال (از ۴۲ تا ۴۶ م.) سلطنت کرد. پس از آن از ۴۶ م. باز گودرز به تخت نشست و در ۵۱ م. درگذشت. (از ایران باستان پیرنیا ج۳ صص۲۴۱۸ - ۲۴۲۳). در سلسلهٔ اشکانی جز این گودرز، گودرز دیگری سراغ نداریم. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

دگر بود گودرز از اشکانیان
چو بیژن که بود از نژاد کیان. فردوسی.

گودرز. [دَ] (اِخ) نام دو پهلوان دیگر است از ایران: یکی پسر قارن‌بن کاوهٔ آهنگر که حکومت صفاهان کرد و دیگری پسر کشواد که پدر گیو باشد. (برهان). و نیز نام دو پهلون بوده از ایران، یکی نام پسر قارن‌بن کاوهٔ

---

[1] gotar.

[2] معرب این اسم جوذرز است. بحتری در مدح ابوالفضل یعقوب‌بن ابی‌یعقوب اسحاق نوبختی گوید:

تُمضی صریمته و توقد رایه
عزمات جوذرزٍ و سورة بیب. ایضاً:
یفضی الی بیب‌بن جوذرز الذی
شهر الشجاعة بعد فرط خمول.

(از خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال صص۶-۷).

[3] علت اینکه مؤلف برهان گفته نام دو پادشاه است از ملوک اشکانی، قول مورخان اسلامی است که در فهرست اسامی پادشاهان اشکانی به غلط نام دو گودرز را ذکر کرده‌اند. برای اطلاع از نوشته‌های آنان به ایران باستان ج۳ ص۲۵۳۶ به بعد رجوع شود.

آهنگر که حکومت اسپاهان داشت، دویم پسر کشوادکه پدر گیو است. (فرهنگ جهانگیری، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه). و نام دو تن از پهلوانان ایران که نوشته نیز خطاست، گودرزبن کشوادبن قارن‌بن کاوه پدر گیو سپهسالار ایران بود و پسران بسیار داشته، حالات او در تواریخ خاصه شاهنامه مسطور و منظوم است. فردوسی در مدح و صفت گودرزگفته:

خجسته سپهدار بسیارهوش
همش رای و دانش همش جنگ و جوش
خداوند کوپال و تیغ بنفش
فرازندهٔ کاویانی درفش. (از انجمن‌آرا).

بنابه‌روایت فردوسی در عهد کیان پس از خاندان سام نیرم خاندان گودرز کشوادگان اهمیت بسیار دارد.

مؤسس این خاندان پهلوانی «کشواد زرین‌کلاه» از پهلوانان عهد فریدون بود و پسر او گودرز پهلوان بزرگ و مدبر عهد کاوس و کیخسرو است که هفتادوهشت پسر و نبیره داشت و عَلَم کاویان در دست خاندان او بود. پهلوان‌ترین افراد خاندان او گیو که پس از رستم هماورد نداشت. «بانوگشسپ‌سوار» دختر رستم را به زنی گرفت و از او بیژن پدید آمده بود... گودرز و گیو و بیژن از پادشاهان و بزرگان اشکانی بوده‌اند که به تدریج در روایات ملی ایران راه یافته و در شمار پهلوانان درآمده‌اند. نام گودرز و پسرش گیو بر گوترزس[1] و پدرش گئو[2] (در مآخذ رومی) که هر دو از اشکانیانند قابل‌تطبیق است... اما گودرز گیو که مورخان رومی او را «گوترزس‌گئوپوتروس»[3] نامیده‌اند یکی از رجال بزرگ و نام‌آور عهد اشکانی معاصر آرتابانس (اردوان) سوم هژدهمین پادشاه اشکانی پسر ارد دوم و از بزرگترین طرفداران و متنفذین عهد اوست که بر ناحیهٔ هیرکانیا (گرگان) دست داشت و در تمام مدت حیات اردوان سوم از او اطاعت میکرد. چنانکه از سکه‌های گوترزس (گودرز) برمی‌آید این پادشاه خود را شاهنشاه آریانا و قهرمان اردوان معرفی میکرد و همین لقب خود معرف درجهٔ شجاعت گودرز و اهمیت او در پادشاهی اردوان سوم است... چنانکه گفته‌ام گودرز اشکانی و خاندان او در روایات ملی ما نفوذ بسیار یافته‌اند و اثر تمام اعمال و روابط ایشان با امرای دیگر اشکانی مانند واردانس و ولگش اول در شاهنامهٔ استاد طوس به نحو عجیبی آشکار است.

داستان این خاندان ظاهراً در شمال ایران خاصه هیرکانیا شهرت بسیار داشت و مدتها پیش از عهد فردوسی در داستانهای ملی ما راه جست. این داستانها کاملاً صورت پهلوانی داشت و به نوعی بود که کاملاً در روایات حماسی میتوانست راه جوید و شخص گودرز نیز بر اثر شجاعت و جنگاوری خود لیاقت راه جستن بدین روایات حماسی را داشت، چه این مرد به نابروایت تاسیتوس پادشاهی شجاع بود. تاسیتوس شرحی درباب حملهٔ شجاعانهٔ گودرزبه آل‌قارن ذکر کرده است. گودرز به جنگاوری خود مباهات میکرد، چنانکه در سکه‌هایی که از او مانده نه‌تنها خود را شاه شاهان آریان نامیده بلکه به‌عنوان قهرمان خاندان آرتابان (اردوان) نیز یاد کرده است. گودرزیکی از پادشاهان معدود اشکانی است که‌برای اثبات وفاداری او به آیین ملی اسناد تاریخی در دست است. تاسیتوس گفته است که‌گودرز در پرستش هرکولس مبالغه میکرد و یقیناً مراد از این هرکولس ورثرغنه[4] فرشتهٔ اوستایی است که نویسندهٔ رومی بنابر عادت نویسندگان رومی و یونانی نام او را با رب‌النوع معادل وی در اساطیر مذهبی خویش تطبیق کرده است. گویا یکی از جهات نفوذ گودرز و خاندان او در روایات ملی و کتب‌مذهبی عهد ساسانی همین امر باشد زیرا در این صورت موبدان و روحانیون زرتشتی حرمت و اهمیت بسیاری برای او قائل بودند. هر دو اشارت تاسیتوس که فوقاً نقل شده دلیل بر پهلوانی و دلاوری گودرز و به همین دلیل است که گودرز در عین پیری از پهلوانان بزرگ در شاهنامه شمرده شده و فرزندان او نیز همه صاحب سجایای پهلوانان و جنگجویان بزرگ هستند. حدیث جنگهای تاریخی گودرز و خاندان او نیز به صورتهای نوی در شاهنامه دیده میشود. بنابر آنچه در تاریخ گودرز و خاندان او دیده‌ایم برای این خاندان دو دوره وجود دارد، یکی دورهٔ ترقی و پیشرفت و دیگر دورهٔ انحطاط و زوال. در دورهٔ اول گودرز و گودرزیان به پیشرفتهایی نایل آمده آل‌قارن را شکست دادند و واردانس را از میان بردند (اما نه مستقیماً) و تخاریان را به جای خود نشاندند و در زدوخورد با ولگش اول نیز تا درجه‌ای پیروز شدند و او را به صلح با خود راضی کردند اما در دورهٔ دوم بر اثر مهاجرت طوایف کوشان و زدوخورد با طوایف شمال و شمال شرق قدرت خاندان گودرز رو به زوال نهاد و آخر کار از میان رفت. این هر دو دوره و جنگها و اعمال گودرزیان به درستی در شاهنامه دیده میشود منتهی تا درجه‌ای با داستان طوس آمیخته است.

در نخستین جنگی که ایرانیان به سرداری طوس با تورانیان کرده‌اند. هنگام عبور سپاه ایران از کلات، فرود برادر کیخسرو به تفصیلی که خواهیم دید کشته شد. این شاهزادهٔ جوان و دلیر علی‌التحقیق همان واردانس (تلفظ رومی) اشکانی است که ناگهان به قتل رسید. در شاهنامه مسبب واقعی قتل این شاهزاده طوس دانسته شد ولی قتل فرود مستقیماً به دست بیژن و رهام دو تن از افراد آل گودرز صورت گرفته است. بنابر روایات تاریخی واردانس را ناگهان به قتل آورده‌اند و گودرز به‌ظاهر در این کار دخالتی نداشت و تنها گناه وی این بود که از منسوبان خویش در مخالفت با واردانس ممانعتی ننمود. در شاهنامه نیز گودرز مستقیماً در جنگ با فرود دخالتی نکرده است و دو تن از خاندان او بی اطلاع وی مرتکب این قتل شده‌اند... تا اینجا درباب پیروزیهای خاندان گودرز سخن گفته‌ام اما چنانکه میدانیم در شاهنامه (داستان فرود) پس از کشتن پلاشان و رویاروی شدن سپاه ایران و توران به خاندان گودرز لطمه و آسیب بزرگی رسید و بیست‌وپنج کس از ایشان از میان رفتند و از آن جمله است بهرام پسر گودرز که داستان او در شاهنامه از قطعات بسیار زیبا و دل‌انگیز است. در جنگهای دیگر یعنی جنگ هماون و داستان جنگ گودرز با پیران نیز بسیاری از فرزندان گودرز از میان رفتند و گودرز به کین هفتاد پسر پیران را کشت. در جنگهای اخیر گاه آثار ضعف و انحطاط گودرز به صورت گریختن گودرز با ایرانیان و پناه بردن به کوهها آشکار میشود و آخر کار بزرگترین مرد خاندان گودرز در شاهنامه یعنی گیو همراه کیخسرو ناپدید شد و بدین طریق با پایان یافتن داستان کیخسرو داستان خاندان گودرز نیز پایان می‌یابد. در شاهنامه یک دسته از دشمنان ایران و از یاران و معاضدان تورانیان کشانیاندکه کاموس و اشکبوس کشانی میان آنان از همه معروف‌ترند و چنانکه میدانیم در جنگ کاموس گیو و در جنگ با اشکبوس رهام که هر دو پسر گودرز بودند از کشانیان ستوه شدند و تنها با دخالت رستم غائله از میان رفت. این کشانیان که خاندان گودرز از عهدهٔ ایشان برنیامدند همان قوم کوشانند که بنابر روایات تاریخی با حملات خود مایهٔ ضعف خاندان گودرز شده‌اند.

در اوستا بزرگترین کار طوس از میان بردن خاندان واسک[5] (ویسه) است اما این افتخار در شاهنامه نصیب گودرز و پسرش گیو شده است. این انتقال که مخالف نص صریح اوستا

---

[1] - Golarzes. [2] - Gêo.

[3] - Golarzes Geo Pothros.

[4] - Verethraghna.

[5] - Vaêsaka.

است نشان میدهد که قوم پارت و اهالی مشرق ایران به گودرزیان علاقهٔ بسیار داشتند و ازاین‌روی یکی از اعمال بزرگ پهلوانی را بدانان نسبت دادند. علاوه بر این تصور میرود که یکی از علل انتساب کار بزرگ طوس به گودرز خلطی است که میان اسم اوستایی واسک و نام پارتی وسه‌سس[1] (تلفظ رومی) شده است. وسه‌سس که نام او قابل‌اشتباه با نام ویسه است از سرداران ولگش اول بود و علی‌الظاهر میان او و گودرز خلافی وجود داشته است. چنانکه از مآخذ تاریخی برمی‌آید گودرز پسر گیو است اما در شاهنامه گیو پهلوان پسر گودرز دانسته شده و عین این حالت در متون پهلوی نیز وجود دارد و معلوم نیست معکوس کردن قضیه از کجا نشأت کرده‌است. (از حماسه‌سرایی در ایران تألیف صفا ج ۲ صص ۵۷۵ – ۵۸۱). رجوع به مدخل قبل شود:

چو گودرز و چون طوس و گیو دلیر
چو گستهم و شیدوش و بهرام شیر.
فردوسی.

چو گودرز و کشواد بر میسره
شده کوه آهن همه یکسره. فردوسی.

گودرز. [گُو دَ] (اِخ) دهی است از دهستان کل‌تپهٔ فیض‌اﷲبگی بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۳۰۰۰۰گزی شمال خاوری سقز و کنار رودخانهٔ جغتو. کوهستانی و سردسیر و دارای ۸۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گودرزان. [دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اسفندقهٔ بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت واقع در ۱۱۷ هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۲ هزارگزی جنوب راه فرعی بافت به جیرفت. سکنهٔ آن ۶ تن است که از طایفهٔ لری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گودرزی. [دَ] (ص نسبی) منسوب به گودرز. از نژاد گودرز. گودرزنژاد.

گودرزی. [دَ] (اِخ) هشت فرسخ میانهٔ جنوب و مشرق گله‌دار است. (فارسنامهٔ ناصری).

گودرزی. [دَ] (اِخ) (چال...) نام منطقه‌ای است در جنوب غربی بروجرد مشتمل بر چند دهکده.

گودرزی. [گُو رَ] (اِخ) دهی است از دهستان وراوی بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۰۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری کنگان، کنار راه فرعی لار به گله‌دار واقع شده است. جلگه و گرمسیر مالاریایی است و سکنهٔ آن ۹۲ تن است. آب آن از چاه و باران تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و تباکو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گودرزیان. [دَ] (اِخ) خانوادهٔ گودرز:

ز گودرزیان مهتر و بهتر است
به ایران سپه بر دو بهره سر است.
(شاهنامه چ بروخیم ج ۲ ص ۴۸۱).

گودرودخانه. [گُو نِ] (اِخ) دهی است از دهستان ماربین بخش سدهٔ شهرستان اصفهان که در ۸ هزارگزی جنوب خاور سده و ۱هزارگزی شوسهٔ سده واقع شده است. جلگه و معتدل است و ۱۰۸ تن سکنه دارد. آب آن از زاینده‌رود تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی و پنبه و تباکو و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گودرویل. [گُ دِرْ] (اِخ)[2] مرکز بخش سِن ماریتیم[3] از ناحیهٔ لوهاور (در فرانسه) که ۱۶۳۰ تن جمعیت دارد.

گودره. [گَ / گُو دَ رَ / رِ] (اِ) به‌معنی کودر است که غلهٔ خودرو باشد. (برهان) (رشیدی). ‖بچهٔ گاو. (برهان) (رشیدی) (آنندراج):

به کشتن نیارد کسی گودره
وز آن گوسفندی که باشد بره.
زراتشت بهرام (از رشیدی و آنندراج).

‖بچهٔ گوزن. ‖نوعی از مرغابی. (برهان):

پیل از تو چنان ترسد چون گودره از باز
شیر از تو چنان ترسد چون کبک ز شاهین.
فرخی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۹۷).

کف یوز، پر مغز آهوبره
همه چنگ شاهین، دل گودره.
عنصری (از لغت فرس ص ۴۵۹).

رمان یوز، یازان بر آهوبره
نگون ساخته چرخ بر گودره. اسدی.

تا باز بازِ جود تو پرواز درگرفت
زقتی به غوطه رفت به کردار گودره.
سوزنی.

گودره. [گَ دَ رَ] (اِخ) نام پسر شاپور. (برهان) (رشیدی) (آنندراج). رجوع به گودرز شود.

گودره. [گَ دَ رَ] (اِخ) نام پهلوانی باشد از ایران. (برهان). رجوع به گودرز شود.

گودره. [گَ / گُو دَ رَ / رِ] (اِ) پوست گوساله. (برهان).

گودری. [دَ] (اِخ) تیره‌ای از ایل بلوچ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۳). از ایلات کرمان و بلوچستان و مرکب از ۸۰ خانوار است که در سردسیر الاله‌زار، بردسیر و کنگار و گرمسیر و جیرفت و رودبار سکن دارند و زبانشان بلوچی و فارسی است. (مؤلف).

گودریان. [دِ] (اِخ)[4] هاینس (۱۸۸۸ – ۱۹۴۵ م.). ژنرال آلمانی که در کولم[5] متولد شد. وی مؤسس ارتش زره‌پوش آلمانی است و در سال‌های ۱۹۴۴– ۱۹۴۵ رئیس ستاد این ارتش بوده است.

گودری‌اودوم‌تپه. [تَ پْ پ] (اِخ) خرابه‌ای بر ساحل چپ اترک. (از جغرافیای شمال ایران تألیف دمرگان ترجمهٔ کاظم ودیعی ص ۴۵۲).

گودزاغ. [گُو] (اِخ) دهی است از دهستان و بخش سیمکان شهرستان جهرم واقع در ۷۰۰۰گزی شمال باختر کلا کی‌کنار راه مالرو سیمکان به میمند. دامنه و گرمسیر مالاریایی است و سکنهٔ آن ۲۱۶ تن است. آب آن از رودخانهٔ سیمکان تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج و خرما و لیمو و شغل اهالی زراعت و باغداری و صنعت دستی زنان گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گودزرشک. [گُو زِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۷۴۰۰۰گزی جنوب خاور اردکان و ۴۰۰۰ گزی راه فرعی پل‌خان به کامفیروز. جلگه و معتدل مالاریایی است و سکنهٔ آن ۴۷ تن است. آب آن از رود کر تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گودزره. [؟ زَرَ] (اِخ) دریاچه‌ای است در جنوب دریاچهٔ هامون که در سالهایی که بارندگی زیاد است فاضلاب دریاچهٔ هامون به آن میریزد. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۴۸). گودزره از خاور به باختر صد میل و عرضش سی میل است. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۶۲). رجوع به گودی‌زره شود.

گود زنبورک‌خانه. [گُو دِزَمْ رَ نِ] (اِخ) نام محل گودافتاده‌ای در جنوب تهران. (یادداشت مؤلف). شاه طهماسب صفوی دستور داد تا گرد تهران خندقی حفر کنند، و از خاک آن دور شهر باروبی بنا کنند چون در موقع کار خاک کم آمد مجبور شدند از چند محل در جنوب شهر خاک‌بردارند. این محلها اکنون به نام گود زنبورکخانه و گود دروازهٔ محمدیه و گود فیلخانه و چاله‌حصار و چاله‌میدان شهرت دارد.

گودسرخ. [سُ] (اِخ) دهی است از دهستان مکون بخش جبال‌بارز شهرستان جیرفت واقع در ۹ هزارگزی جنوب مکون،

---

1 - Vasaces. 2 - Goderville.
3 - Seine-Maritime.
4 - Heinz Guderian.
5 - Kulm.

سر راه شوسهٔ بم به سبزواران. کوهستانی و سردسیر است و سکنهٔ آن ۵۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و مکاری و راه آن مالرو است. مزارع گرمریدان و اشنوئیه جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گودسلوک. [گُو سُ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه و ارداک شهرستان مشهد که در یکهزارگزی خاور مشهد واقع شده است. جلگه و معتدل است و سکنهٔ آن ۱۴۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گود شدن. [گَ / گُو شُ دَ] (مص مرکب) ژرف شدن. چال شدن.

گود عربها. [گُو دِ عَ رَ] (اِخ) نام محلی در جنوب تهران. رجوع به گود زنبورکخانه شود.

گود فیلخانه. [گُو دِ نِ] (اِخ) نام محل گودافتاده‌ای در جنوب تهران. رجوع به گود زنبورکخانه شود.

گود قلات. [ ] (اِخ) (کوه...) کوه بزرگی است به مسافت کمی جنوبی قصبهٔ اصطهانات و شمالی قریهٔ ششده بلوک فسا. برفش از سال به سالی بماند و در جانب جنوبی و شمالی این کوه بساتین انگور و انجیر دیمی فراوان است. (فارسنامهٔ ناصری گفتار ۲ ص۳۳۸).

گودکوت. [گُو کَ] (اِخ) نام محلی بوده است در اصفهان. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص۲۵).

گودکردن. [گَ / گُو کَ دَ] (مص مرکب) کندن. چال کردن.

گودکیمه. [مِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سربنان بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری زرند و ۱۰ هزارگزی خاور فرعی زرند به راور. سکنهٔ آن ۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گودگاذر. [ذِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۸۵ هزارگزی شمال کرمان، سر راه مالرو شهداد به راور. سکنهٔ آن یک خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گودگاه. [گُو] (اِخ) دهی است از دهستان جره از بخش مرکزی شهرستان کازرون واقع در ۶۷۰۰۰ گزی جنوب خاوری کازرون در خاور تنگ‌شیب. دامنه و گرمسیر مالاریایی است و سکنهٔ آن ۵۳ تن است. آب آن از رودخانهٔ جره تأمین میشود. محصول آن برنج و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گودگرودئیه. [گُو گِ یِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۱۵ هزارگزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه. سکنهٔ آن ۲۰ تن است که از طایفهٔ ممنی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گودگز. [گُو گِ] (اِخ) دهی است از دهستان گوده‌از بخش بستک شهرستان لار که در ۲۰۰۰۰ گزی شمال خاوری بستک در دامنهٔ جنوبی کوه بناب واقع شده. گرمسیر مالاریایی است و سکنهٔ آن ۲۶۸ تن است. آب آن از قنات و باران تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و صیفی‌جات و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

گودگز. [گُو گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دشت‌خاک بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۳۷ هزارگزی شمال خاوری زرند و ۱۳ هزارگزی خاور فرعی زرند به راور. سکنهٔ آن یک خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گودگز. [گُو گَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شهربابک شهرستان یزد که در ۲ هزارگزی خاور شهربابک، کنار راه شهربابک به یزد واقع شده است. جلگه و معتدل مالاریایی است و ۱۷۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گودگلوئیه. [گُو گِ ئی یِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری بافت، سر راه مالرو لاله‌زار به رابر. سکنهٔ آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گودلاور. [گُو لا وَ] (اِخ) دهی است از دهستان ثلاث بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع در ۶۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری کنگان، کنار شوسهٔ سابق بوشهر به لنگه. جلگه و گرمسیر مرطوب و مالاریایی است و سکنهٔ آن ۵۵ تن است. آب آن از چاه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گودم. [گَ / گُو دُ] (اِمرکب) گاودم. جاودم. رجوع به گاودم شود.

گودمحله. [گُو مَ حَلْ لِ] (اِخ) محلی در مشرق بندرگز که چاه‌های نفت در آن وجود دارد. (از جغرافی تاریخی غرب ایران تألیف بهمن کریمی ص۹۴).

گودمحمود. [گُو مَ مو] (اِخ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب بیرجند. کوهستانی و معتدل است و سکنهٔ آن ۶ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و باغات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مزرعهٔ دهن‌گازه جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گودمنصور. [گُو مَ] (اِخ) یا تل‌منصور. محلی در شمال شرقی شیراز. (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۴۳۲).

گودن. [گُ دَ] (اِخ)[1] مارتن شارل (۱۷۵۶ – ۱۸۴۱ م.). متخصص امور مالی فرانسوی که در سن‌دنی[2] متولد شد. وی از سال ۱۷۷۹ تا سال ۱۸۱۴ وزیر دارایی بود. گودن در این مدت در مالیات‌ها تجدیدنظر کرد و دفتر ثبت ممیزی اراضی را به وجود آورد. وی در سال ۱۸۰۹ به اخذ لقب دوک دُگائت[3] موفق شد.

گودن. [دِ] (اِخ) جان[4] (۱۶۰۵ – ۱۶۷۲ م.). اسقف معروف رسمی انگلیس که از زمان الیزابت اول پذیرفته شد. وی در می‌لند[5] متولد شد. گودن هواخواه مجلس و سپس شارل اول و اسقف اکستر[6] و ورستر[7] بوده است.

گودنرگسی. [گُو نَ گِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودزرد بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز که در ۴۰ هزارگزی شمال باختری ملک و ۲۰ هزارگزی شمال راه اتومبیل‌رو باغ ملک به هفتگل واقع شده و سکنهٔ آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گودو. [گُ دُ] (اِخ)[8] آنتوان (۱۶۰۵ – ۱۶۷۲ م.). اسقف گراس[9] و سپس اسقف وانس[10] و شاعر فرانسوی که در درو[11] متولد شد.

گودوش. [گَ / گُو] (اِمرکب) تغاری بزرگ و سفالین با دیواره‌ای بلند برای دوشیدن شیر گاو و گوسفند. گاودوش. شیردوش. رجوع به گاودوش شود.

گودول. (اِخ)[12] (سنت...) (۶۵۰ – ۷۱۲ م.). سرپرست و حامی بروکسل که در

---

[1] Martin Charles Gaudin.

[2] Saint-Denis.

[3] Duc de Gaète.

[4] John.

[5] Mayland.

[6] Exeter.

[7] Worcester.

[8] Antoine Godeau.

[9] Grasse.

[10] Vence.

[11] Dreux.

[12] Sainte-Gudule.

نزدیکی آلوست[۱] متولد شد.

گودون. [گُدْ وَ] (اِخ)[۲] (گادوین) ویلیام (۱۷۵۶ – ۱۸۳۶ م.). نویسندهٔ انگلیسی که در ویسبیچ[۳] متولد شد. وی مؤلف یک رمان اجتماعی به نام «وقایع کالب ویلیام»[۴] است.

گودونف. [گُ نُ] (اِخ) بوریس[۵] (۱۵۵۱ – ۱۶۰۵ م.). تزار ایالت مسکوی[۶] (مسکو حالیه). وی نخست‌وزیر تزار فدور[۷] اول بوده است.

گودوی. [گُ دُیْ] (اِخ)[۸] مانوئل دُ...) شاهزادهٔ صلح. در کاستوئرا[۹] متولد شد. وی وزیر یکی از مقربین شارل چهارم اسپانیا و ملکه ماری لوئیز[۱۰] بود و در زمان انقلاب و در دورهٔ سلطنت اول در امور اسپانیا نقش بزرگی به عهده داشت.

گوده. [دَ / دِ] (اِ) در فرهنگ ترکی به‌معنی تن. (آنندراج). || میان و کمر. گرده. || مغز و هسته. (ناظم الاطباء).

– گوده‌به‌حرام (گوده‌حرام)؛ تنبل و کاهل و هیچکاره. (ناظم الاطباء). یعنی از حرام تن و توش به هم آورده. (آنندراج):

حیف است که از دختر رز جویی کام
کاین فاحشه باشد از ذوات اعلام
تا کی سر خود به پای خم خواهی سود
تا چند کشی منت این گوده‌حرام؟
داراب‌بیک جویا (از آنندراج).

گوده. [گُو دِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای شش‌گانهٔ بخش بستک شهرستان لار است. حدود و مشخصات آن به این قرار میباشد: از شمال به دهستانهای صحرای باغ و حومهٔ لار، از جنوب به دهستانهای دژگان و لهزان و حومه و بستک، از خاور به دهستان رویدر و شهرستان بندرعباس و از باختر به دهستان صحرای باغ و قسمتی از دهستان بیرم محدود است. موقع آن جلگه‌ای میباشد. این دهستان در شمال بخش واقع شده و هوای آن گرم خشک است. آب مشروب آن از آب باران و چاه تأمین میشود. قسمتی از زراعت به وسیلهٔ قنات آبیاری می‌شود و بقیه دیمی است. محصولات آن عبارتند از: خرما، تباکو و جزئی صیفی‌جات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان عبابافی و چادربافی است. دهستان از ۱۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده. جمعیت آن در حدود ۷۵۰۰ نفر است و قراء مهم آن عبارتند از: اتوه، فتویه، ده‌ننگ، تدرویه و ده‌تل. شوسهٔ لار به لنگر از قسمت باختری دهستان کشیده شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گوده‌آ. [دِ] (اِخ)[۱۱] شاهزادهٔ سومری لاگاش[۱۲] در قرن سوم ق .م.که مجسمه‌های متعددی از او در لوور است. رجوع به گوداَ شود.

گوده‌بنک. [گُو دِ بَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان ثلاث بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع در ۶۵۰۰ گزی شمال باختری کنگان و ۱۰۰۰ گزی شوسهٔ سابق بوشهر به لنگه. جلگه و گرمسیر مرطوب و مالاریایی است و سکنهٔ آن ۹۰ تن است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گوده کهریز. [گُ دَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل که در ۱۰ هزارگزی شوسهٔ گرمی به اردبیل واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و سکنهٔ آن ۲۶۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گوده کهریز. [گُ دَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان خیاو که در ۳۲ هزارگزی شمال خیاو و ۱۵ هزارگزی شوسهٔ اردبیل واقع است. کوهستانی و معتدل است و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و برنج و پنبه و تباکو. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گوده هو. [گُ دِ هُ] (اِخ)[۱۳] اداره کنندهٔ فرانسوی‌نژاد هندوستان که در انگلستان متولد شد. وی در سال ۱۷۵۴ م. حاکم هندوستان بود و با انگلستان معاهدهٔ شومی بست.

گودی. [گَ / گُو] (حامص) عمق. قعر. پستی. غور. فرود. دورتکی. ژرفا. ته. تک. || (اِ) گودال و جای عمیق و زمین پست و مغاک. (ناظم الاطباء). حفره. و رجوع به گود شود.

گودیز. (اِخ) دهی است از دهستان اندوهجرد بخش شهداد شهرستان کرمان واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب شهداد، سر راه فرعی گوک‌به شهداد. جلگه و گرمسیر است و سکنهٔ آن ۳۶۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گودیز بالا. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوه‌پنج بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۱۵ هزارگزی خاور سعیدآباد و ۲ هزارگزی جنوب راه مالرو حاجی‌کا کابه تنگو. سکنهٔ آن ۳۳ تن است. مزرعهٔ گود پائین جزء این ده است. ساکنان از طایفهٔ قرائی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گودی‌زره. [گُو زِ رِهْ] (اِخ) همان گودزره است که دریاچه‌ای است در جنوب دریاچهٔ هامون و جنوب غربی افغانستان. وقتی که برفهای سرچشمهٔ هلمند آب میشود آب دریاچهٔ هامون زیاد می‌شود و به واسطهٔ جویی موسوم به شله یا شلاق به گودی‌زره می‌پیوندد. مساحت گودرزه از خاور به باختر صد میل و عرضش سی میل است. این دریاچه شلاق هامون هم نام دارد. رجوع به یشتها ج ۲ ص ۲۹۹، ۲۹۶، ۲۹۳، ۲۹۰ و جغرافیای طبیعی کیهان صص ۹۴–۹۵ و سرزمین‌های خلافت شرقی، و گودزره در همین لغت‌نامه شود.

گودیسار. [گُ] (اِخ)[۱۴] قهرمان گزافه گو و بی‌تعمق داستان «گودیسار مشهور»[۱۵] از بالزاک که سمت منشی‌گری دارد و مسافر است.

گودیمل. [مِ] (اِخ)[۱۶] کلود (۱۵۰۵ – ۱۵۷۲ م.). موسیقیدان فرانسوی که در بزانسون[۱۷] متولد شد و در عهد سن بارتلمی[۱۸] در لیون کشته شد. وی مؤلف «پسوم[۱۹]» است که در آن از تحویل پولی‌فونی[۲۰] قرن شانزدهم و سبک موسیقی آغاز قرن هفدهم بحث میکند.

گودین. [گُو] (اِخ) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۰۰۰۰ گزی خاور کنگاور و ۱۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ تویسرکان. دامنه و سردسیر معتدل است و ۹۳۵ تن سکنه دارد. آب آن از دو رشته قنات و رودخانهٔ خرم‌رود تأمین میشود. محصول آن غلات و دیمی و حبوب و چغندرقند و صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی است. از شوسه اتومبیل میتوان برد. بنای امامزاده‌باقر آن قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گودین. (اِخ) دهی است از دهستان مرغا از

---

1 - Alost.
2 - William Godwin.
3 - Wisbeach.
4 - Les Aventures de Caleb Williams.
5 - Boris Godounov.
6 - Moscovie. 7 - Fédor.
8 - Manuel de Godoy.
9 - Castuera. 10 - Marie Louise.
11 - Goudéa. 12 - Lagash.
13 - Godeheu. 14 - Gaudissart.
15 - L'Illustre Gaudissart.
16 - Claude Goudimel.
17 - Besançon.
18 - Saint-Barthélemy.
19 - Psaumes. 20 - Polyphonie.

بخش ایذهٔ شهرستان اهواز که در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری ایذه واقع شده است. کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۲۱۸ تن است آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گودی‌ناظر. [گُو ظِ] (اِخ) جلگه‌ای در یک‌فرسخی شمال غربی رودبار، سر راه فیروزکوه به فولادمحله (مازندران). (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص۱۷۳).

گوذاب. [گَ / گُو] (اِ مرکب) گوداب. (ناظم الاطباء).

گوذاب. (اِ مرکب) گوذاب بط و مرغ‌آبی و پیه و جگر او به از گوشت او باشد و پیه او سخت لطیف باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به گوداب شود.

گوذر. [گَ / گُو ذَ] (اِ) گودر. جوذر. رجوع به گودر شود.

گور. (اِ) به‌معنی قبر باشد، و آن جایی است که مردهٔ آدمی را در آن بگذارند. (برهان). قبر معرب گور است. (آنندراج). تربت. خاک. نهفت. ستودان. ادم. ثُکنة. (منتهی الارب). جَدَث. (دهار). جَدَف: حَفیر؛ گور کنده. رَجَم. رَجمة. رُجمة. راموس. رَمس. ضَریح. رَیْم. طَفد. کَفر. مَرقَد. مَرمَس. مَضجَع. مَنهَل. وَتیرة. (منتهی الارب). روضه. مدفن:

ای چون مغ سمروزه به گور اندر
کی بینمت اسیر به غور اندر؟
منجیک (از لغت فرس چ اقبال ص۲۳۵).

هر که را بخت یارمند بود
گو بشو مرده را ز گور انگیز. خسروی.

گور یعقوب لیث آنجا [وندوشاور] است. (حدود العالم). و هم آنجا [به نوقان، شهری از طوس] گور هارون‌الرشید است. (حدود العالم).

خواجه ابوالقاسم از ننگ تو
برنکند سر به قیامت ز گور. رودکی.
با کسان بودنت چه سود کند
که به گور اندرون شدن تنهاست. رودکی.
به گور تنگ سپارد تو را دهان فراخ
اگرت مملکت از حد روم تا حد زاست.[1]
کسایی (از لغت فرس ص ۵۱).
ستودان نیابیم یکسر نه گور
بکوبند سَرْمان به نعل ستور. فردوسی.
هر آنکس که پیش من آید به جنگ
نبیند به‌جز دوزخ و گور تنگ. فردوسی.
صعب چون بیم و تلخ چون غم جفت
تار چون گور و تنگ چون دل زفت.
عنصری.
در سایهٔ رز اندر گوری بکنیدم
تا نیکترین جایی باشد وطن من. منوچهری.
تن من گر بدین حسرت بمیرد
به گیتی هیچ گورش نه‌پذیرد.
(ویس و رامین ص۳۴۷).

هر کس... آخر به مرگ ناچیز شود، و باز به قدرت آفریدگار... از گور برخیزد. (تاریخ بیهقی). فرمود تا وی را در خانه‌ای کردند سخت تاریک چون گوری. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۰). آن را که به گور خفت به خانه نتواند خفت. (قابوسنامه از سبک‌شناسی ج۲ ص ۱۲۰).

تن گور توست خشم مگیر از حدیث من
زیرا که خشمگیر نباشد سخن‌پذیر.
ناصرخسرو.

و در آن که گوری هست که ترسایان آن را قبرالمسیح خوانند، گور آن مرد است که صورت مسیح بر او پیدا آمد و بیاویختندش. (مجمل التواریخ).

می‌نبینی آن سفیهانی که ترکی کرده‌اند
همچو چشم تنگ ترکان گور ایشان تنگ و تار.
سنایی.
از حقیقت به دست کوری چند
مصحفی ماند و کهنه گوری چند. سنایی.
گور با کس سخن نمیگوید
کور سرّ قران نمی‌جوید. سنایی.

و اگر در عاقبت کارها و هجرت سوی گور فکرتی شافی واجب داری... (کلیله چ مینوی ص۴۵).

عالم همه [چو] خوازه ز شادی و خرمی
من مانده همچو مردهٔ تنها به گور تنگ.
عمعق.
دل به خدمت ساده چون گور غریبان برده‌ام
همچو موسی زنده در تابوت از آن آورده‌ام.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ۲۶۱).
اگرچه هست بدینسان خداش مرگ دهاد
که گور بهتر داماد و دفن اولیتر.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص۶۳۶).
گر به فلک برشود از زرّ و زور
گور بود بهرهٔ بهرام گور. نظامی.
مشتری‌وار بر سپهر بلند
گور کیوان کند به سُمّ سمند.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۲۴).
مردهٔ گور بود در نخجیر
مرده را کی بود ز گور گزیر؟
نظامی (هفت‌پیکر ص ۶۸).
غم گور از نشاط گورش برد
دست بر ران نهاد و پای فشرد.
نظامی (هفت‌پیکر ص۷۴).
ظاهرش چون گور کافر پرحلل
وَاندرون قهر خدا عزوجل. مولوی.
گرم‌دارانت تو را گوری کنند
کش‌کشانت در تک گور افکنند. مولوی.
چنان زی که ذکرت به تحسین کنند
چو مردی نه بر گور نفرین کنند. سعدی.
اگر بر سر آید خداوند زور
نه زیرش کند عاقبت خاک گور؟
سعدی (بوستان).
نوشته‌ست بر گور بهرام گور
که دست کرم به ز بازوی زور.
سعدی (گلستان).

– آرزو به گور بردن؛ به آرزوی خود نرسیدن و مردن.

– از گاهواره (گهواره) تا گور؛ از آغاز تولد تا مرگ:

پنجاه سال رفتی از گاهواره تا گور
بر ناخوشی بریدی راهی بدین شبستی.
ناصرخسرو (دیوان ۴۷۱).
ز گهواره تا گور دانش بجوی. سعدی.

– از نقش گور خار رستن؛ کنایه از خواری و بی‌اعتباری باشد. (برهان).

– به پای خود به گور آمدن؛ باعث تباهی خود شدن. (فرهنگ نظام):

تبه کردی از خیرگی رای خویش
به گور آمدستی به دو پای خویش. اسدی.
بیار آنچه داری ز مردی و زور
که دشمن به پای خود آمد به گور. سعدی.

– به گور؛ بگور سیاه؛ به جهنم. به درک.

– به گور کردن؛ دفن. به گور نهادن: به گورستان با خلقی... و عثمان‌بن عفان دختر پیغامبر را به گور همی کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

– به گور کرده؛ دفین. مدفون.

– به گور نهادن؛ دفن. به گور کردن.

– پای کسی لب گور بودن؛ کنایه از بسیار مسن بودن و نزدیک مردن بودن.

– در گور کردن؛ دفن کردن.

– ||کنایه از کشتن:

هر که جبر آورد خود رنجور کرد
تا همان رنجوریش در گور کرد. مولوی.

– زنده‌به گور کردن؛ به سخت‌ترین وضعی کسی را کشتن:

مر مهترانشان را زنده کنی به گور
مر کهترانشان را مرده کشی به دار.
منوچهری.

– ||به مجاز، رنج و آزار فراوان دادن. کسی را دربه‌در کردن. بدبخت کردن.

– زنده‌به گور شدن؛ به مجاز، رنج و عذاب بسیار دیدن.

– گور با مدفون؛ کنایه از آن ماهی باشد که یونس علیه‌السلام را فروبرده بود، و به این معنی به جای بای ابجد نون هم به نظر آمده است. (برهان).

– گور به گور افتادن؛ مردن (نفرینی است

---

[1] – رجوع به «زاست» شود. نل: تا خزر است.

مرده را). رجوع به «گور به گور شدن» شود.

— گور به گورافتاده؛ دشنامی است مرده را. رجوع به «گور به گور شدن» شود.

— گور به گور انداختن؛ دشنامی است مرده را. رجوع به «گور به گور شدن» شود.

— گور به گور شدن؛ دشنامی است، معنیش آنکه مرده را از گورش بیرون آورده به جای دیگر دفن کنند. (فرهنگ نظام).

— گور به گوری؛گور به گورافتاده (دشنامی است مرده را). رجوع به «گور به گور شدن» شود.

— گور خود را گم کردن؛ گورش را گم کردن؛ رفتن (در مقام تحقیر).

— گور خون‌آلود؛ کنایه از قبر شهیدان باشد. (انجمن‌آرا).

که گور کشتگان باشد به خون آلوده بیرون‌سو
ولیکن از درون باشد به مشک اندوده رضوانش.
خاقانی (از انجمن‌آرا)[1].

— گور غریبان؛ مدفن مردمان غریب. (ناظم الاطباء).

— گور کنده؛ لحد آماده.

— گور نفس؛ تن و بدن آدمی. (ناظم الاطباء).

— امثال:

پایش لب گور است؛ به‌غایت پیر و ازاینرو مرگش نزدیک است. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص۴۹۹).

تو را به گور من نمی‌گذارند؛ اگر من ترک واجبی یا ارتکاب محرمی کنم بر تو حرجی نیست. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص۵۶۲).

زمین را جز از گور گهواره نیست.
فردوسی (ءز امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص۹۱۸).

ظاهرش چون گور کافر پرحلل
وَ اندرون قهر خدا عزوجل. مولوی.

تحریف شعر مولوی:

همچو گور کافران بیرون حلل.

نظیر:

چون گور کافران ز درون پرعقوبتند
گرچه برون به رنگ نگاری مزینند. کسایی.

همچو گور کافران پر دود و نار
وز برون بربستهٔ نقش و نگار.
مولوی (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص۱۰۷۹).

کسی را به گور کسی نمی‌گذارند. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص۱۲۰۸). رجوع به مثل «تو را به گور من نمی‌گذارند» شود.

گرگ و یوسف یکی بود سوی گور.
سنائی (از امثال وُ حکم دهخدا ج ۳ ص۱۳۰۵).

گفت چشم تنگ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص۱۳۱۵).

گورم کجا بود تا کفنم باشد. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص۱۳۲۹).

مرا به قبر (به گور) شما نمی‌گذارند. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص۱۵۰۸). رجوع به مثل «تو را به گور من نمی‌گذارند» و مثل «کسی را به گور کسی نمی‌گذارند» شود.

هیچ کس را به گور دیگری نمی‌گذارند. (امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۲۰۱۸).

رجوع به مثل قبل شود.

|| دشت و صحرا و هامواری را نیز گویند، و از این جهت است که خر دشتی را گورخر می‌گویند. (برهان). جای خراب که پشته و شکستگی بسیار داشته و به‌هیچ‌وجه آبادی و زراعت نباشد. (جهانگیری):

اگر شیر جنگی بتازد به گور
کبابش کند شیر در آب شور. فردوسی.

بهرام که گور میگرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت؟ خیام.

روی صحرا به زیر سُمّ ستور
گور گشتی ز بس گریوهٔ گور.
نظامی (هفت‌پیکر چ وحید ص۶۹).

|| و به معنی خر دشتی هم آمده است که گورخر باشد، و آن را به عربی حمارالوحش خوانند. (برهان). در پهلوی گور[2]، کردی گور[3]، افغانی غَیَره[4]، بلوچی گور[5]. و رجوع شود به هوبشمان. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین): فَرا؛ گورخر یا گورخر جوان یا گورخرکره. (منتهی الارب). قَراء، عجوز؛ ماده گورخر. غِلْج، خر وحشی فربه توانا. نَوَص؛ گورخر، بدان جهت که پیوسته سر را بلند دارد همچو گریزنده و رمنده. (منتهی الارب). خرگور:

خدنگش بیشه بر شیران قفس کرد
کمندش دشت بر گوران خبا کا. دقیقی.

همه دشت غرم است و آهو و گور
کسی را که باشد تگاور ستور. فردوسی.

دل گور بردوخت با پشت شیر
پر از خون هزبر از بر و گور زیر. فردوسی.

همی مژده دادش که جنگی پلنگ
ز گور ژیان کرد کوتاه چنگ. فردوسی.

همچنان کاین گلهٔ گور در این دشت فراخ
لشکر دشمن او خسته و افکنده جگر.
فرخی.

به تیر کرد چو پشت پلنگ پهلوی گور
پر از نشان سیه پشت غرم و پهلوی رنگ.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص۲۰۶).

تا بچرد رنگ در میانهٔ کهسار
تا بجهد گور در میانهٔ فدفد. منوچهری.

شیرگام و پیل‌زور و گرگ‌پوی و گورگرد
ببردو آهوجه و روباه‌عطف و رنگ‌تاز.
منوچهری (دیوان چ ۲ دبیرسیاقی ص۴۳).

دست او و پای او و سُمّ او و چشم او
آن شیر و آنِ پیل و آنِ گور و آنِ رنگ.
منوچهری (دیوان چ ۲ دبیرسیاقی ص۵۲).

غژغاودم گوزن‌سرین و غزال‌چشم
پیل زرافه گردن و گور هیون‌بدن. لامعی.

زبرجد کند کبک در کوه بالین
پرندین کند گور بر دشت بستر. ناصرخسرو.

بنگر به چشم بسته به پل بر همی روی
بسیار برمجه به مثال گوزن و گور.
ناصرخسرو.

گورگیرد شیر دشتی لیکن ازبهر تو را
گور سازد شیر گیتی خویشتن را بی‌دهن.
ناصرخسرو.

بهرام که گور میگرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت؟ خیام.

... سرین گوران از پنجهٔ شیران آسوده است. (سندبادنامه ص۹).

سهم زده کرگدن از گردنش
گور ز دندان گوزن‌افکنش. نظامی.

گهی راندند سوی دشت مندور
تهی کردند دشت از آهو و گور. نظامی.

تیرش از دست گرگ و پای پلنگ
به سم گور کرده صحرا تنگ.
نظامی (هفت‌پیکر ص۲۵).

گفت اگر گویم اژدهاست نه گور
زین خیانت خجل شوم در گور.
نظامی (هفت‌پیکر ص۷۴).

— امثال:

ران گوران خورد آنکس که رود از پی شیر.
فرخی (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۰).

دو شیر گرسنه‌ست و یک ران گور
کباب آن کسی راست کو راست زور.
نظامی (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص۱۱۸۹).

کجاگور دشتی است آب و گیاست.
اسدی (از امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص۱۱۹۴).

هر کجا گوران بود آنجا بود آب و گیا.
قطران (از امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۹۳۶).

کجاگور دشتی است آب و گیاست. اسدی.

نه شیران به سرپنجه خوردند گور.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص۱۸۵۳).

هر کس که دوید گور نگرفت به دشت
لیکن نگرفت گور جز آنکه دوید.

---

[1] اصل شعر در دیوان خاقانی (چ سجادی ص ۲۱۰) چنین است:

که گور کشتگان باشد به خون اندوده بیرونسو
ولکن زاندرون باشد به مشک آلوده رضوانش.

[2] gôr.

[3] gor.

[4] ghyara.

[5] gôr.

جامی (بهارستان از امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۹۰۴).

مثل گورخر عبدالله‌خان[1]، مثل گورخر امین‌الدوله؛ خودسر و ولگرد. (از فرهنگ عوام ص ۴۹۹ و ۵۵۲).

‖شراب. ‖عیش و عشرت. (برهان). ‖(ص) بخیل و لئیم. (ناظم الاطباء).

گور. (اِخ) شهرکی است خرم [به پارس]، اردشیر بابکان کرده است و مستقر او بودی و از گرد وی باره‌ای محکم است و از وی آب طلع و آب قیصوم خیزد که به همهٔ جهان ببرند و جای دیگر نباشد. (حدود العالم). گور یا جور، کرسی‌نشین اردشیرخره بوده است. اردشیر بابکان این شهر و ایالت آن را اردشیرخره نامید. استخری اردشیرخره را دومین ایالت بزرگ ایران شمرده و کرسی‌نشین آن را جور نامیده است... عضدالدولهٔ دیلمی (۳۳۸ – ۳۷۲ هـ .ق.).که از سلاطین آل‌بویه بود گور را که اسم اردشیرخره بود تغیر داده فیروزآباد نامید. (از یشتها ج ۲ ص ۳۱۱). اردشیر در روزگار جوانی قصری در این مکان ساخته بود که آثار ویرانهٔ آن هنوز پدیدار است... در آن شهر اردشیر آتشکده‌ای بنا کرد که آثارش هنوز نمایان است. (از ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص ۱۱۴). رجوع به اردشیرخره (خوره) و فیروزآباد و جور شود:

همی راند زآن کوه تا شهر گور
شد آن شارسان پر سرای و ستور. فردوسی.

گور. [گَ / گَُو] (ص، اِ) آتش‌پرستانی را گویندکه به دین و ملت زردشت باشند. و ایشان را مغ میگویند. (برهان). گبر. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به گبر شود:

اگرگوریم و ترسا ور مسلمان
به هر ملت که هستیم از تو ایمان. باباطاهر.

رسول (ع) به او [منذربن ساوی] نوشت که از عرب قبول مکن الا اسلام یا تیغ و اما جهودان و ترسایان و گوران یا اسلام آرند یا جزیه قبول کنند. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ چ قدیم ص ۲۳۶).

گور. (اِخ) طایفه‌ای از طوایف ناحیهٔ مکران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۱).

گور. (اِخ) لقب بهرام پنجم پسر یزدگرد. رجوع به بهرام گور شود.

گور. [گَ] (اِخ) قومی و قبیله‌ای باشند از کفار هندوستان. (برهان). آنها را گوره نیز خوانند. (جهانگیری).

گور. (اِخ) نام شهری بوده در دارالملک بنگاله، و اکنون خراب است. (برهان).

گور. [گَ رَ] (اِخ)[2] نام یکی از زهاد هند که کتابی به همین نام نوشته است. (ماللهند بیرونی ص ۶۳).

گور. [گَ رَ] (اِخ)[3] نام ربالنوع زهره نزد هندیان. (ماللهند بیرونی ص ۲۶۱).

گور. [گَ] (اِخ) نام دختر کوه همنت[4] و زن مهادیو[5] (به عقیدهٔ هندوان). (ماللهند بیرونی ص ۵۷، ۲۸۸).

گور. [گِ وَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای نه گانهٔ بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت که در خاور ساردوئیه واقع شده و حدود آن به شرح زیر است: از طرف شمال به دهستان تهرود، از خاور به دهستان مرغک و مکون، از طرف جنوب به دهستان دلفار و از طرف باختر به دهستان سرویزن محدود است. کوهستانی جنگلی و سردسیر است. محصولات عمدهٔ آن حبوب، غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن فرعی است. دهستان از ۷۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۵۰۰ تن است. مرکز دهستان آبادی گور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گور. [گِ وَ] (اِخ) دهی است که مرکز دهستان بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت است و در ۵۰ هزارگزی خاور ساردوئیه، سر راه مالرو دارزین به ساردوئیه واقع است. کوهستانی و سردسیر است و سکنهٔ آن ۱۶۳ تن است. آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گور. [گِ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان میانکوه بخش مهریز شهرستان یزد که در ۲۵ هزارگزی جنوب مهریز و ۵ هزارگزی جنوب خاوری جادهٔ فرعی ابرقو به فخرآباد و سریزد واقع شده است. کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۱۹۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کرباس‌بافی و نساجی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گورآباد. (اِخ) دهی است از دهستان بخش سلماس شهرستان خوی که در ۱۲۵۰۰ گزی شمال باختری سلماس واقع شده است. کوهستانی و سردسیر سالم است. سکنهٔ آن ۸۲ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گورآباد. (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش حومهٔ شهرستان نایین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گورآوند. [گو وَ] (اِمرکب)[6] گویند آوندی بوده است از سنگ به‌صورت گاوی و جن را در جایی به خاک‌کرده بودند، در زمان حسین جدّ بدربن حسنویه آن را بیافتند و پیش حسین بردند، معلوم شد که گورآوند است. و حسین در آن شراب می‌آشامید و خاصیت او آن بود که هر مقدار بیشتر از آن شراب خوردندی مستی و بیهوشی نیاوردی تا آنکه یکی از کسان او که سر دشمنی را به وی آورد از او این جام بخواست و او ناچار جام بدو داد و مردمان او را به شکستن جام و کشف سر آن واداشتند و جام به دو نیمه بشکست، در میان آن صورت دو کس پیدا آمد که پیشانی به‌هم‌پیوسته داشتند و حبهٔ انگوری زرین می‌فشردند، چون جام بار دیگر بپیوستند خاصیتش از بین رفت. بیرونی در الجماهر این حکایت را آورده و آن را از خرافات شمرده است. (یادداشت مؤلف).

گورا. (اِخ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع در ۲۹۰۰۰ گزی خاور فهلیان و جنوب کوه‌رنج. دامنه و گرمسیر مالاریایی است و سکنهٔ آن ۳۷۳ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج و ماش و شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. نزدیکی آن معدن سنگ گچ وجود دارد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گوراب. (اِ) میدانی را گویند که به جهت اسب‌دوانی ساخته باشند. (برهان). ‖گنبدی که بر سر قبرها میسازند. (برهان) (رشیدی). گورابه:

مردم دانا[7] نرهد زین دو گور
بالا گوراب و فروچاه گور.
امیرخسرو دهلوی.

جهان غرق بادا به دریای شور
که بالاست گوراب و ته چاه گور.
امیرخسرو.

‖و زمین شورمزاری باشد در صحرا که از دور به آب ماند و آن را سراب میگویند. (برهان). قَلْت. (حبیش تفلیسی). رَدْهَة. (حبیش تفلیسی). سراب. گوراب. (محمودبن

---

[1] گویند در اوایل سلطنت قاجاریه عبدالله‌خان نام حاکم اصفهان بوده و او گورخری دستی داشت که در شهر رها میکرد و حکم کرده بود که هیچکس متعرض او نشود. گور مذکور سر در دکانها کرده هرچه میخواست میخورد و کسی جرأت نداشت منع کند... (فرهنگ نظام).

[2] Gaura.

[3] Gauri.

[4] Himavant.

[5] Mahâdeva.

[6] از: گور (قبر) + آوند (ظرف).

[7] نل: نادان.

عمر):

بهر آب ار روی سوی گوراب
گم‌کنی جان و زو نیابی آب. عنصری.

رجوع به کوراب شود.

||و چاقشور ساق‌کوتاه پشمی را نیز گفته‌اند که به جهت دفع سرما در زیر موزه پوشند، و معرب آن جوراب است. (برهان). گورب. جوراب. جورب (معرب). کردی گوره[1] (جوراب، پوشش پا). غوره، گوره[2]. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

گوراب. (اِ) هفته‌بازار. رابینو آرد: این بازارها که گوراب نامیده میشوند، محلی است که هفته‌ای یک بار در آنجا بازار خریدوفروش برقرار میشود، ولی روزهای دیگر به کلی از جمعیت خالی است. این بازارها فقط در گیلان و مغرب مازندران تشکیل میشود و بنابه رسم و عادت فاصلهٔ آنها باید دست‌کم تقریباً یک فرسخ باشد. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو صص۳۶-۳۷). رجوع به متن انگلیسی این کتاب ص۱۶ شود.

گوراب. (اِخ) ده کوچکی است در جنوب دولت‌آباد ملایر. مینورسکی آرد: از این توصیف [توصیفی که در ویس و رامین از گوراب شده] جای تردیدی نمی‌ماند که گوراب همان جوراب است که جغرافی‌نویسان عرب، آن را در ملتقای راه‌های نهاوند و همدان به کرج (بر چهارده‌فرسنگی شرق نهاوند و دوازده‌فرسنگی جنوب همدان) (نگاه کنید به قدامه ص۱۹۹) ذکر کرده‌اند. هم‌اکنون نیز ده جوراب (گوراب) همان موقعیت را (جنوب دولت‌آباد ملایر) دارد (ویس و رامین، داستان عاشقانهٔ پارتی ترجمهٔ مصطفی مقربی در پایان ویس و رامین چ محمدجعفر محجوب ص۴۱۶). رجوع به فهرست نام جایهای کتاب ویس و رامین شود.

گوراب. (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی شهرستان فومن که در ۱۳ هزارگزی شمال خاوری فومن، کنار راه شوسهٔ فومن به رشت واقع است. جلگه و معتدل مرطوب مالاریایی و سکنهٔ آن ۸۲۵ تن است. آب آن از شاخ رز و استخر تأمین میشود. محصول آن برنج و توتون و ابریشم و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. ده باب دکان کنار راه شوسه دارد. این ده به دو قسمت به نام گوراب لشامندان و گوراب سیدیعقوب تقسیم میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گوراب. (اِخ) دهی است از دهستان تولم بخش مرکزی شهرستان فومن واقع در ۱۲ هزارگزی شمال فومن و ۳ هزارگزی راه فرعی سیاه‌درویشان به بازارجمعه. جلگه و معتدل مرطوب مالاریایی است و سکنهٔ آن ۴۱۹ تن است. آب آن از گازرودبار و استخر تأمین میشود. محصول آن برنج و توتون سیگار و صیفی و شغل اهالی زراعت و صید مرغابی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گوراب. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت واقع در ۸ هزارگزی شمال خاوری رشت و ۲ هزارگزی خاور شوسهٔ رشت به بندرانزلی. جلگه و معتدل مرطوب مالاریایی و سکنهٔ آن ۳۷۷ تن است. آب آن از خمام‌رود تأمین میشود. محصول آن برنج و صیفی و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گوراب. (اِخ) نام شهری است که از مروشاه‌جان تا به آنجا چهارده روز راه است. (برهان). نام شهری بوده به خراسان و از اجزای زابلستان محسوب میگشته، گویند از شهر مرو تا آنجا چهارده روز راه مسافت دارد، چون در زمان قدیم سیستان و سند در تصرف سام و زال و رستم بوده مردگان خود را در گوراب دخمه میساخته‌اند، شاید سبب این نام همین باشد. و گوراب گنبدی را گویند که بر قبر بزرگان سازند. و آن شهر را گورابه نیز گفته‌اند... آنان که گفته‌اند گوراب از توابع مازندران است اصلاً خبری ندارند و این بیت را ابداً نشنیده‌اند... (انجمن‌آرا). سپس انجمن‌آرا شواهدی از ویس و رامین برای این مطلب آورده که مربوط به گوراب ملایر است. رجوع به همان مدخل شود.

گوراب. (اِخ) دهی است از بخش زرین‌آباد شهرستان ایلام واقع در ۲۱۰۰۰ گزی شمال خاور پهله و ۳۰۰۰ گزی شمال راه مالرو آبدانان به ارکواز. کوهستانی و گرمسیر و دارای ۲۳۲ تن سکنه است. آب آن از چشمهٔ گردآب تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. اهالی زمستان به مرز عراق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گوراب. (اِخ) دهی است از دهستان شیروان بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام واقع در ۱۸۰۰۰ گزی جنوب چرداول و ۱۰۰۰۰ گزی جنوب اتومبیل‌رو شیروان. کوهستانی و سردسیر است و ۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه و حبوب و ذرت و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گوراب. (اِخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایذهٔ شهرستان اهواز واقع در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری ایذه. کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۸۸ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گوراب. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع در ۱۳۰۰۰ گزی خاور فهلیان و ۳۰۰۰ گزی شوسهٔ کازرون به بهبهان. سکنهٔ آن ۲۹ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

گوراب. (اِخ) دهی است از دهستان پسکوه بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری قاین. کوهستانی و معتدل است و سکنهٔ آن ۵۹ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و زعفران و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گوراب. (اِخ) دهی است از دهستان موگوئی بخش آخورهٔ شهرستان فریدن که در ۱۰ هزارگزی شمال باختری آخوره و ۴ هزارگزی راه عمومی واقع شده است. در دامنهٔ کوه واقع شده. سردسیر است و سکنهٔ آن ۲۴۳ تن است. آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گوراب‌پس. [پَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن که در ۹ هزارگزی جنوب فومن قرار گرفته است. دامنه و سردسیر است و ۸۱۰ تن سکنه دارد. آب آن از قلعه‌رودخان تأمین میشود. محصولات آن عبارتند از برنج، چای، ابریشم، لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است و در مواقع غیرباراني میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گوراب‌جوار. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان که در ۶ هزارگزی شمال خاوری آستانه واقع است. جلگه و معتدل مرطوب مالاریایی است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از سالارجوب از سفیدرود تأمین میشود. محصول آن برنج و کنف و حبوب و صیفی و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گورابجیر. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش خمام شهرستان رشت واقع در ۶ هزارگزی شمال خمام، کنار راه شوسهٔ رشت به بندرانزلی. جلگه و معتدل مرطوب

---

[1] gûré. [2] ghora, gora.

مالاریایی است و ۱۵۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از خمام‌رود از سفیدرود تأمین میشود. محصول آن برنج، کنف، ابریشم، صیفی، توتون و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ۲۰ باب دکان سر راه شوسه دارد. چاپارخانه جزء گوراب‌جیر منظور شد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گوراب حاجی‌افضل. [بِ اَ ضَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دشت‌خاک بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری زرند و ۱۵ هزارگزی خاور فرعی زرند به راور. سکنهٔ آن ۴۰ تن است. مزارع گوراب و گوراب‌جمعه جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گوراب‌زرمخ. [زَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن واقع در ۹ هزارگزی باختر صومعه‌سرا و ۹ هزارگزی باختر شوسهٔ صومعه‌سرا به طاهرگوراب. جلگه و معتدل مرطوب است و ۱۲۷۲ تن سکنه دارد. آب آن از رود ماسوله و پلنگ‌رود و استخر تأمین میشود. محصولات آن عبارتند از برنج، توتون، ابریشم و شغل اهالی زراعت و چلنگری و چاقوسازی است. در حدود ۵۰ باب دکان دارد و روزهای جمعه بازار عمومی دارد. در جنگ جهانی اول محل مزبور مرکز انقلابیون جنگل بوده است. راه آن مالرو است و از طریق لولمان به‌سختی اتومبیل میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گوراب‌سر. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش کوچصفهان شهرستان رشت واقع در ۹ هزارگزی باختر کوچصفهان در طرفین شوسهٔ کوچصفهان به رشت. جلگه و معتدل مرطوب مالاریایی است. سکنهٔ آن ۹۴۰ تن است. آب آن از خمام‌رود از سفیدرود تأمین میشود. محصول آن برنج، ابریشم، صیفی و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. ۵ باب دکان سر راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گوراب گسکر. [بِ گَ کَ] (اِخ) نام محلی در گیلان در نزدیکی ملاط (ملات) که راه سنگ‌فرش از نزدیکی آن عبور میکرده است. (از مازندران و استرآباد رابینو متن انگلیسی ص ۸). در ترجمهٔ فارسی این کتاب (ص ۲۶) این کلمه به غلط کوراب گسکر چاپ شده است.

گوراب‌ورزل. [وَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی شهرستان رشت واقع در ۹هزارگزی جنوب شهر رشت و ۳هزارگزی لاکان. جلگه و معتدل مرطوب مالاریایی است و ۲۲۳ تن سکنه دارد. آب آن از استخر محلی تأمین میشود. محصول آن برنج و چای و زغال و شغل اهالی زراعت و زغال‌فروشی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گورابه. [بَ / بِ] (اِ) گنبدی را گویند که بر سر قبرها سازند. (برهان). گوراب:

فریبت کمتر از جور و ستم نیست
که چاه گور از گورابه کم نیست.
امیرخسرو (از رشیدی و جهانگیری).

رجوع به گوراب شود.

گورابه. [بَ] (اِخ) نام موضعی است که دخمهٔ پدران رستم در آنجاست. (برهان) (از رشیدی):

زبهر پدر زال با سوگ و درد
به گورابه اندر همی دخمه کرد.
فردوسی (از رشیدی و جهانگیری).

به گورابه آنگه نهادند روی
همه راه شادان و پرگفت‌وگوی. فردوسی.

بنه برنهاد و سپه برنشاند
به گورابه آمد دو هفته بماند. فردوسی.

گوراجوب. (اِخ) دهی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد واقع در ۷۰۰۰گزی باختر گهواره و کنار رودخانهٔ زمکان. کوهستانی و سردسیر و دارای ۷۹۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و زه‌آب رودخانهٔ زمکان تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، صیفی، حبوب، قلمستان، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. سه محل به فاصلهٔ ۱۰۰۰ گز به گوراجوب قشلاق و بابا کرم و مرادبیگ مشهور است. سکنهٔ آنها به ترتیب ۱۷۰، ۱۲۰ و ۵۰۰۰ تن است. توتون این محل به خوبی مشهور است. اهالی از تیرهٔ گهواره‌ای هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گورادیل. (اِخ) دهی است از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۱۰هزارگزی جنوب خاوری اردبیل و ۲ هزارگزی شوسهٔ هروآباد به اردبیل. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۷۰ تن است. آب آن از رودخانه و چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گورارا. (اِخ)[1] واحه‌هایی است در صحرای الجزایر نزدیک واحه‌های توات[2] و تیدیکلت[3] که ۳۶۰۰۰ تن جمعیت دارد.

گوراکانی. (اِخ) دهی است از دهستان گورک بخش حومهٔ شهرستان مهاباد که در ۵۸ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۳۱ هزارگزی باختر شوسهٔ مهاباد به سردشت واقع شده است. کوهستانی و سردسیر سالم است. سکنهٔ آن ۵۰ تن است. آب آن از رود خورخوره تأمین میشود. محصول آن غلات و توتون و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گوراگور. (اِمرکب) به معنی زودازود است که مبالغه در زودی و جلدی و تندی و تیزی باشد. (برهان). از: گور + ا (واسطه) + گور (قیاس شود با کشاکش، سراسر). قیاس شود با: کردی گور[4] (لحظهٔ بسیار معجل در یک کار). قیاس شود با گیلکی گره گر[5] (پیاپی، دمادم). و رجوع شود به گورگور. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

سنان در سینه‌ها[6] پرزور میشد
درون دیده گوراگور میشد.
امیرخسرو (از رشیدی و جهانگیری و انجمن‌آرا).

گوران. (اِ) محل اجتماع لشکر. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۲ ص ۳۲۴). ‖اطاق اجتماع. ‖برنج بوداده در تنور. ‖ج گور. (ناظم الاطباء).

گوران. (اِخ) نام سرزمینی است. (فهرست ولف):

وز آن دورتر آرش رزم‌سوز
چو گوران‌شه آن گرد لشکرفروز.
(شاهنامه چ بروخیم ج ۵ ص ۱۲۷۹).

گوران. (اِخ) یکی از ایلات کرد ساکن کرمانشاه. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۷). مؤلف تاریخ کرد آرد: در قرن بیستم تحقیق محققان به اینجا رسید که در میان اکراد یک طبقهٔ ایرانی دیگر هم هست به اسم گوران‌زازا که غیر از کرد هستند. همهٔ این طوایف چه ایرانی چه بومی قدیم چه سایر نژادها در زیر موج مهاجمین اکراد ایرانی فرورفته و استقلال نژادی را از دست داده همه کرد و ایرانی شده‌اند. (تاریخ کرد ص ۹۸). این طایفه پیرو آیین علی‌اللهی هستند. (همان کتاب ص ۱۲۲). این ایل دارای ۶۰۰۰ خانوار است: قلخانی ۲۰۰۰ خانوار، تفنگچی ۱۰۰۰ خانوار، جاف ۱۰۰۰ خانوار، گهواره ۵۰۰۰ خانوار، نیریژی ۵۰۰ خانوار، بیونانی ۵۰۰ خانوار. زندگانی اینان از استخراج معادن بیشمار مخصوصاً زغال‌سنگ و زراعت توتون میگذرد. (یادداشت مؤلف).

گوران. (اِخ) قصبه‌ای است از دهستان بالا از بخش طالقان شهرستان تهران که در ۶ هزارگزی جنوب خاوری شهرک و یکهزارگزی راه مالرو عمومی واقع شده است.

---

[1] Gourara.
[2] Touat.
[3] Tidikelt.
[4] gûr.
[5] gorra-gor.
[6] ن‌ل: زمین در چشمه‌ها. سنان در چشمه‌ها.

هوای آن سرد و سکنهٔ آن ۱۴۵۲ تن است. آب آن از دره‌آورازان و شاهرود تأمین میشود. محصول آن غلات، یونجه، اسپرس، ارزن، عسل، گردو و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت است و عده‌ای برای تأمین معاش به تهران و مازندران میروند. صنایع دستی زنان کرباس و گلیم و جاجیم بافی است. دبستان دارد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گوران. (اِخ) دهی است از دهستان سجاس‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان واقع در ۲۶ هزارگزی شمال باختری قیدار و ۸ هزارگزی راه عمومی. کوهستانی و سردسیر است و ۳۷۶ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات و میوه‌جات و شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گوران. (اِخ) یکی از بخشهای مهم شهرستان شاه‌آباد. این بخش در شمال باختری شهرستان و شمال بخش کرند واقع شده و مشخصات جغرافیایی آن به شرح زیر است:

حدود: از طرف شمال به دهستانهای سنجابی، ولدبیگی، باباخانی، از خاور به دهستانهای سنجابی، باوندپور، حومهٔ شاه‌آباد و از جنوب و باختر به بخش کرند و پشت تنگ ذهاب محدود است. موقع طبیعی: منطقه‌ای است کوهستانی و محصور به کوههای مرتفع به‌طوری‌که راههای خروجی از دهستان جز معبر رودخانهٔ زمکان عموماً از گردنه‌ها میگذرد. رودخانهٔ زمکان در وسط دهستان جاری و اکثر قراء آن در طول درهٔ رودخانهٔ مذکور و شعب آن واقع شده است. دامنهٔ ارتفاعات جنوبی دهستان جنگل کوتاهی است که اشجار آن اکثر بلوط و کمتر مازوگویج است. آب‌وهوای دهستان به‌طورکلی سردسیر ولی هوای قرائی که در سینهٔ ارتفاعات واقع شده‌اند، سردتر از هوای قراء مجاور رودخانه میباشد. ارتفاعات: کوه مهم و مرتفع دالاهو در سرتاسر جنوب دهستان واقع و خط‌الرأس آن، حد طبیعی این دهستان با دهستان بیونیج بخش کرند میباشد. بلندترین قله‌های این کوه از شمال باختری به جنوب خاوری عبارتند از: قلهٔ شاهان واقع در جنوب مراتع پالان به ارتفاع ۲۵۶۲ و قلهٔ آفتابی برز در جنوب زیارتگاه خوبیار به ارتفاع ۲۴۵۵ و قلهٔ گله‌زرد هفت‌چشمه در جنوب آبادی براوند به ارتفاع ۲۲۰۷ و قلهٔ صیادان به ارتفاع ۲۱۷۶ گز. از قلهٔ صیادان به بعد کوه دالاهو کاسته می‌شود و بالاخره به وسیلهٔ رودخانهٔ زمکان قطع میگردد. امتداد کوه مذکور بعد از رودخانه مجدداً مرتفع شده تا گردنهٔ پنج‌سوار که راه فرعی گهواره به شاه‌آباد از آن منتهی میشود، منتهی ارتفاع آن چندان تیت و قلل مشخصی ندارد. از گردنهٔ پنج‌سوار در جهت شمال منحرف و با قوس محسوس به قلهٔ باریکه و گردنهٔ امیرخان و قلهٔ قاضی و گردنهٔ بیگلر منتهی میگردد. از گردنهٔ مذکور به بعد به‌تدریج به ارتفاع افزوده شده در شمال دهستان به کوه بنی‌گز مشهور است. چنانکه ذکر شد کوههای مذکور از طرف جنوب خاوری و شمال این دهستان را احاطه نموده است. ارتفاع گردنهٔ پنج‌سواره ۱۸۰۰، قلهٔ کوه باریکه ۲۳۲۰، گردنهٔ امیرخان ۱۹۱۵، قلهٔ قلعه‌قاضی ۲۴۶۰، گردنهٔ بیگلر ۱۵۵۸ و قلهٔ بنی‌گز واقع در شمال آبادی بابا کوسه ۲۲۸۷ گز است. ارتفاع قصبهٔ گهواره از سطح دریا ۱۴۶۴ گز است که ۵۲ گز از شهر کرمانشاه مرتفعتر است. رودخانه: رودخانهٔ مهم دهستان که در وسط دهستان جاری است و کلیهٔ مجاری میاه سیلابی به آن محلق میشود و از درهٔ بیونیج سرچشمه میگیرد در ۱۰۰۰ گزی علیای آبادی توت‌شامی آب آن زیاد شده آبادیهای توت‌شامی، گوراجوب‌ها، صفرشاه و قصبهٔ گهواره و سایر قراء واقع در طول خود را مشروب میکند و در پائین آبادی بکربیگ از دهستان خارج می‌شود و وارد دهستان باباجانی می‌گردد. از شعب متعددی که از ارتفاعات جنوبی و خاوری و شمالی دهستان به این رود محلق میشوند دو رشتهٔ آن همیشه دارای آب و قابل‌ذکر می‌باشد و بقیه در فصل بهار و باران دارای آب هستند و سایر ایام خشک‌رودی بیش نیستند. آن دو شعبه عبارتند از: ۱- رودخانهٔ برشاه که سرچشمهٔ آن از سینه کوه آفتابی برز و چشمه جوبیار است، در طول خود چندین آبادی را مشروب می‌کند و در بالای آبادی عزیزخان‌کا به رودخانهٔ زمکان می‌ریزد. ۲- رودخانهٔ چم‌شاهمار که از آبادی سرتختگاه سرچشمه گرفته، پس از مشروب نمودن چند قریهٔ مجاور خود آن هم در حدود آبادی عزیزخان‌کا به رودخانهٔ زمکان میریزد. آب مزروعی و مشروب دهستان از زه‌آب رودخانه‌های مذکور و چشمه‌سارهای متعدد تأمین میشود. محصول عمدهٔ دهستان غلات، حبوب، لبنیات و توتون است. توتون قصبهٔ گهواره و قراء گوراجوبها، توت‌شامی، صفرشاه و سیاهانه در کرمانشاه و کردستان به خوبی مشهور است. دهستان گوران از ۱۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۸هزار تن است و مرکز دهستان قصبهٔ گهواره و قراء مهم آن به شرح زیر است: توت‌شامی، گوراجوب، گورگاورز، چقابورکا کی، بیرقوند و جاماسب. در ازمنهٔ قدیم هشت تیرهٔ زیر در این دهستان سکونت داشته‌اند: ۱- گهواره. ۲- قلخانی اسپری. ۳- قلخانی بهرامی. ۴- تفنگچی. ۵- طایشه‌ای. ۶- دانیالی. ۷- بی‌بیان. ۸- نیریزی، ولی امروز از ۳ طایفهٔ طایشه‌ای، بی‌بیان و نیریزی عدهٔ قابل‌ملاحظه‌ای وجود ندارد و در نتیجهٔ اختلاف با سایر تیره‌ها متواری و حتی قسمتی به کشور عراق مهاجرت نموده‌اند. در حال حاضر تیره‌های زیر در این دهستان ساکن میباشند (صورت زیر تعداد قراء، سکنه، خانوار و نفر را به‌طور تقریب و نزدیک به تحقیق نشان میدهد):

نام تیره	تعداد دِه	خانوار	تن
گهواره	۲۷	۱۰۰۰	۵۴۷۰
اسپری‌قلخانی	۱۸	۶۷۰	۳۷۰۰
بهرامی‌قلخانی	۱۸	۴۲۰	۲۱۲۰
تفنگچی	۳۰	۷۸۰	۳۸۷۰
سادات‌حیدری	۱۷	۴۵۰	۲۲۷۰
دانیالی	۳	۱۰۰	۵۷۰
جمع	۱۱۳	۳۴۲۰	۱۸۰۰۰

عده‌ای از ساکنان دهستان به‌خصوص تیرهٔ قلیخان زمستان برای تعلیف احشام خود به گرمسیر پشت تنگ‌ذهاب و جیگران میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گوران. (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که در ۱۰ هزارگزی خاور الیگودرز و ۲ هزارگزی جنوب شوسهٔ الیگودرز به گلپایگان واقع شده است. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۴۴۹ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیبافی و جاجیم‌بافی و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گوران. (اِخ) دهی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس واقع در ۹ هزارگزی باختر قشم، سر راه مالرو قشم به باسعیدو. جلگه و گرمسیر مالاریایی است. ۱۸۵ تن سکنهٔ آن است. آب آن از چاه و باران تأمین میشود. محصول آن غلات و ماهی و شغل اهالی زراعت و صید ماهی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گوران. (اِخ) دهی است از دهستان زنجان بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۱۲ هزارگزی خاور بافت، سر راه فرعی زنجان به بافت. کوهستانی و سردسیر است و ۹۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مزارع داء، اغرکوه، بدوئیه، سلموئیه جزو این ده است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گوران‌آبادپاشا. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه واقع در ۸ هزارگزی شمال باختری نقده و ۳۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ اشنویه به نقده. جلگه و معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۲۷۷ تن است. آب آن از رود گدار تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و چغندر و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری، صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گوران‌آباد قاضی. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان ارومیه واقع در ۵۵۰۰ گزی شمال باختری نقده و ۳۵۰۰ گزی شمال باختری شوسهٔ نقده به خانه. جلگه و معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۱۲۲ تن است. آب آن از رود گدار تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، چغندر و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گوران‌آباد قزاق. [قَزْ زا] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه واقع در ۵۵۰۰ گزی باختر نقده و ۳۵۰۰ گزی شمال باختری شوسهٔ نقده به خانه. دامنه و معتدل و سالم است. سکنهٔ آن ۲۶۳ تن است. آب آن از رود گدار تأمین میشود. محصول آن غلات و توتون و چغندر و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گوران‌تالار. (اِخ) یکی از دهات بابل. (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۰).

گوراند. (اِخ) دهی است از دهستان دیزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۴۲۵۰۰ گزی باختر ورزقان و ۲۹ هزارگزی راه مالرو ارابه‌رو تبریز به اهر. کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۳۰ تن است. آب آن از چشمه و رودخانهٔ کلو تأمین میشود. محصول آن غلات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گوراندان. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان لاهیجان واقع در ۴ هزارگزی شمال خاوری لاهیجان و ۳ هزارگزی شمال شوسهٔ لاهیجان به لنگرود. جلگه و معتدل مرطوب مالاریایی است. سکنهٔ آن ۴۵۱ تن است. آب آن از شمرود تأمین میشود. محصول آن برنج و ابریشم و میوه‌جات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گوراندشت بزرگ. [دَ تِ بُ زُ] (اِخ) دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین واقع در ۴۳ هزارگزی شمال ضیاءآباد و ۶ هزارگزی راه شوسه. کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۳۹۱ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات، عدس دیمی، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و گلیم و جاجیم بافی است. مزرعهٔ آستین‌درهٔ پایین جزء این ده است. ساکنان از طایفهٔ غیاثوند هستند. نصف سکنه زمستان به قلعه‌چای و بقیه به چهارطاقی طارم میروند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گوراندشت کوچک. [دَ تِ چَ / چِ] (اِخ) دهی است از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین واقع در ۴۳ هزارگزی شمال ضیاءآباد و ۶ هزارگزی راه عمومی. کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۹۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات دیمی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و گلیم و جاجیم بافی است. مزرعهٔ آستین‌درهٔ بالا جزء این ده است. ساکنان از طایفهٔ غیاثوند هستند و زمستان به حدود کزوان طارم میروند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گوراندن. [دَ] (مص) آشفتن. درهم و برهم کردن، چنانکه نخ و ابریشم و جز آن را به‌طوری‌که باز کردن آن آسان نباشد. (یادداشت مؤلف).

— به هم گوراندن؛ گوراندن. رجوع به گوراندن شود.

— کار راگوراندن؛ آشفته کردن آن.

گورانده. [دَ / دِ] (نمف) درهم‌وبرهم‌شده. گره‌خورده(نخ و ابریشم).

گورانسراب. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان خان‌اندبیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد واقع در ۶ هزارگزی باختری هروآباد و یک‌هزارگزی شوسهٔ هروآباد به میانه. کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۵۵۹ تن است. آب آن از سه رشته چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گورانک. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان هیدوج بخش سوران شهرستان سراوان واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری سوران و یک‌هزارگزی خاور راه مالرو سوران به ایرافشان که ۴۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گوراننده. [نَنْ دَ / دِ] (نف) صفت فاعلی از گوراندن. رجوع به گوراندن شود.

گورانه. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین واقع در ۱۴ هزارگزی خاور قزوین. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۸۹ تن است. آب آن از قنات و در بهار از رودخانهٔ دیزج تأمین میشود. محصول آن غلات و جالیزکاری و شغل اهالی زراعت و راه آن نیمه‌شوسهٔ فرعی به قزوین است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گورانی. (ص نسبی) منسوب به گوران (کرد). رجوع به گوران شود.

گورانی. (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه و ۱۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ ارومیه به مهاباد. دره و هوای آن معتدل و سالم است. سکنهٔ آن ۱۳۰ تن است. آب آن از باراندوزچای تأمین میشود. محصول آن غلات و توتون و چغندر و انگور و حبوب و برنج و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گورانی. (اِخ) دهی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب میناب کنار راه مالرو میناب به جاسک. جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۴۰۰ تن است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مزارع سرمست، سورکی، جوشکی، غلامرضایی و علی‌شاهی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گورانی. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب میناب و ۶ هزارگزی خاور راه مالرو جاسک به میناب. جلگه و گرمسیر است و ۱۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گورانیدن. [دَ] (مص) گوراندن. (یادداشت مؤلف). رجوع به گوراندن شود.

گورانیده. [دَ / دِ] (نمف) گورانده. (یادداشت مؤلف). رجوع به گورانده شود.

گوراوان. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۲۸ هزارگزی خاوری اهر و ۱۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر به خیاو. کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آب آن از دو رشته چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و حبوب و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان فرش و گلیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گوراوان. (اِخ) دهی است از دهستان خانمرود بخش هریس شهرستان اهر واقع در ۵ هزارگزی شمال هریس و ۲۴ هزارگزی شوسهٔ تبریز به اهر. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۵۶۱ تن است. آب آن از چشمه و قوری‌چای تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و زردآلو و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان فرش‌بافی و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گوراسب. [اَ] (اِ مرکب) یک قسم حیوانی وحشی از جنس اسب ولی به اندام خر و پوست آن سپید و یا زرد و دارای خطوط سیاه و در صحراهای آفریقا فراوان است. (ناظم الاطباء).

گوراسرپائین. [اَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۳۹ هزارگزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۴۴ هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۶۹ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و نخود و بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گورافکنی. [اَ کَ] (حامص مرکب) شکار گور. گورزنی. گور کشتن. به جنگ گور رفتن:

برآرم سگان را ز شورافکنی
که با شیر بازی است گورافکنی. نظامی.
خرامنده می‌گشت بر پشت بور
به گورافکنی همچو بهرام گور. نظامی.

گورب. [رَ] (اِ) چاقشور ساق‌کوتاه پشمی باشد که در زمستان در زیر کفش و موزه پوشند، و معرب آن جورب است. (برهان). چاقشور پشمین که زیر موزه پوشیده جهت دفع سرما، و آن به‌جای پای‌تابه باشد، و معرب آن جورب است که الحال به جوراب مشهور است. (رشیدی)... و جورب معرب گورب است و جمع آن را جواربه گویند. کذا فی القاموس. (انجمن‌آرا):

بهای گورب و موزه فرست و کوکب و نعل
هباست نزد تو این‌ها که من بها کردم.
سوزنی (از رشیدی و جهانگیری).

||کفش نمدی را هم گفته‌اند. (برهان).

گورباباعلی. [عَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوباتو از بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج واقع در ۴۵۰۰۰ گزی شمال باختری دیواندره و ۵۰۰۰ گزی جنوب کرفتو. کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه آن مالرو است و تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گوربان. (اِ مرکب) مُقْبِریّ. (صراح) (منتهی الارب). محافظ گور. حافظ و نگاهبان قبور. پاسبان قبور. خادم قبرستان یا مقبره:

یکی بنده باشم روان تو را
پرستش کنم گوربان تو را. فردوسی.

گورب‌بافک. [رَ فَ] (اِ مرکب) پرنده‌ای است که خانه از خاشاک نرم سازد مانند جوراب، و از شاخه‌های درخت آویزد، و او را به عربی وصعة خوانند. (برهان). مرغکی است کوچک که بر شاخه‌های درخت از خس و خاشاک شبیه به گورب خانه بافد که از شاخ درخت آویخته باشد و دهن آن تنگ باشد و زیر آن فراخ‌تر تا در آن بیضه نهند و بچه برآورند. شنیده شده که اکثر مار برای خوردن بیضهٔ او یا بچهٔ او به آشیانهٔ او رود و او در مراجعت او را بیند. برود و خس و خاشاک بیاورد و دهن آن آشیانه را ببافد چنانکه مار نتواند برون آمدن هم در آنجا بماند تا بمیرد، و این مرغ بیشتر در هندوستان باشد. العهدة علی الراوی... (انجمن‌آرا) (آنندراج).

گوربسو. [بَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بم‌پشت بخش مرکزی شهرستان سراوان واقع در ۷۵ هزارگزی جنوب خاوری سراوان، نزدیک مرز پاکستان. سکنهٔ آن ۳ خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گوربند. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهوار بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۲۴ هزارگزی شمال میناب، سر راه فرعی کهنوج به میناب. جلگه و گرمسیر است و ۲۰۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آن خرما و تنباکو و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. مزارع شوبند، پارپارت، ملاحسین جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گوربند. [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌جام بخش تربت شهرستان مشهد واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری تربت‌جام و ۶ هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی تربت‌جام به معدن چشمه گل. کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۴۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گوربه. [بَ] (اِخ) دهی است از دهات صحنهٔ کردستان. (از جغرافیای غرب تألیف د مرگان ترجمهٔ کاظم ودیعی).

گوربهرام. [بَ] (اِخ) (چشمهٔ...) از بلوک سرحد چهاردانگه به مسافت کمی جنوبی آسپاس است. (فارسنامهٔ ناصری).

گوربی. (اِخ) دسته‌ای از ساکنان دشت‌غلام پشتکوه. (از جغرافیای غرب ایران تألیف د مرگان ترجمهٔ کاظم ودیعی ص۳۵۳).

گورپان. (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری اسفراین و ۱۲ هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی بجنورد به اسفراین. دامنه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۲۲۳ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، بنشن، میوه، پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گورپایین. [گِ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان گور بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت، سر راه مالرو ساردوئیه به دارزین. کوهستانی و سردسیر است و ۲۰۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه و رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و میوه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. ساکنان از طایفهٔ مهنی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گورپران. [پَ] (اِخ) دهی است از دهستان رهال بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب باختری خوی و ۸۵۰۰ گزی شمال باختری شوسهٔ خوی به سلماس. کوهستانی و معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گورپرست. [پَ رَ] (نف مرکب) که گور را پرستد و ستایش کند. علاقه‌مند به گور (قبر): از هفتادواَند فرقهٔ اسلام مذهبی واهیتر و مقالتی رکیک‌تر از مذهب رافضی نیست و... همه گورپرست باشند و همچون دخترکان که لعبت بیارایند رافضی گورخانه بیاراید و منقش کند... (کتاب‌النقض ص۶۲۶).

گور پرویز. [پَرْ] (اِخ) دهی است از بخش ایذهٔ شهرستان اهواز واقع در ۹ هزارگزی جنوب ایذه، کنار راه مالرو دهملا به نورآباد. جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۲۱۲ تن است. آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گورت. [گُ رْ] (اِخ)[1] جان ورکر، (لرد)[2] (۱۸۸۶ – ۱۹۴۶ م.). مارشال انگلیسی که در

---

1 - Gort.

2 - John Vercker (Lord).

لندن متولد شد. وی در سال‌های ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۰ سردار نیروهای انگلیس در فرانسه و در سال‌های ۱۹۴۲ تا ۱۹۴۳ حکمران مالت[1] و سرانجام در سال ۱۹۴۴ کمیسر بزرگ فلسطین بود.

گورت. [گَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان قهاب بخش حومهٔ شهرستان اصفهان واقع در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری اصفهان و یک‌هزارگزی شمال شوسهٔ اصفهان به یزد. کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۱۸ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن پنبه و صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی و کیش و گلیم بافی و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گورتان. (اِخ) دهی است از دهستان مارбین بخش سدهٔ شهرستان اصفهان واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاوری سده و ۲ هزارگزی شوسهٔ نجف‌آباد به اصفهان. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۸۹۰ تن است. آب آن از زاینده‌رود تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه و حبوب و میوه‌جات و صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی و راه آن مالرو است. در حدود ۱۲ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گورتای. (اِخ) دهی است از دهستان رهال بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۸ هزارگزی باختر خوی و ۵ هزارگزی جنوب شوسهٔ خوی به سیه‌چشمه. جلگه است و کنار رود قطور واقع شده و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۶۳ تن است. آب آن از رود قطور تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه، زردآلو، کرچک، حبوب و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی و راه آن مالرو است و تابستان از راه ارابه‌رو خوی میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گورتر. [گَ رَ] (اِخ) روز سوم ماگ[2] که زنان هند روزه میگیرند. (ماللهند بیرونی ص۲۸۷). ||روز سوم پشاک که زنان هند عید گیرند. (ایضاً ماللهند ص۲۸۸).

گورتز. [گُرْ] (اِخ)[3] ژرژ هانری[4] (۱۶۶۸ – ۱۷۱۹ م.). وزیر شارل دوازدهم که در فرانکونی متولد شد.

گورتک. [تَ] (ص مرکب) که مانند گور بدود:

برق‌جه، بادگذر یوزدو و کوه‌قرار
شیردل پیل‌قدم گورتک آهوپرواز.

منوچهری.

گورتین. [گُرْ] (اِخ)[5] پایتخت کرت[6] (یا اقریطش) [جزیره‌ای در مدیترانهٔ] باستان که در پای کوه ایدا[7] واقع شده است. در سال ۱۸۸۴ م. متنی به نام قوانین گورتین در این سرزمین به دست آمد که از نظر تاریخ قوانین یونان باارزش است.

گورج. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان اشکور پایین بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب رودسر و ۱۲ هزارگزی جنوب باختری سی‌پل. کوهستانی و سردسیر است و ۷۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن غلات و گردو و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. زمستان اکثر سکنه برای تأمین معاش به گیلان میروند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گورجا. (اِ مرکب) مقبره و مزار و تربت. (ناظم الاطباء). گورستان. (آنندراج).

گورجستان. [ج] (اِخ) گرجستان. (ناظم الاطباء). رجوع به گرجستان شود.

گورجی. (ص نسبی) گرجی. (ناظم الاطباء). رجوع به گرجی شود.

گورچاکف. [گُرْ کُ] (اِخ)[8] الکساندر (پرنس)[9] (۱۷۹۸ – ۱۸۸۲ م.). سیاستمدار روسی، وزیر امور خارجه در سالهای ۱۸۵۶ تا ۱۸۸۲. وی در اعتلای کشور خود پس از جنگهای کریمه وظیفهٔ مهمی به عهده داشته است.

گورچان. (اِخ) دهی است از دهستان وفس عاشقلو از بخش رزن شهرستان همدان واقع در ۱۰۵۰۰۰ گزی جنوب خاوری قصبهٔ رزن و ۲۰۰۰۰ گزی شمال خاوری کمیجان مرکز بخش بزچلو اراک. کوهستانی و سردسیر و دارای ۶۲۸ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ خنجین تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی و انگور و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گورچان. (اِخ) دهی است از دهستان ده‌بالا از بخش خاش شهرستان زاهدان واقع در ۲۷ هزارگزی شمال خاوری خاش، کنار راه فرعی گزو به خاش. جلگه و گرم و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۱۷ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن فرعی است. ساکنان از طایفهٔ شهنوازی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گورچشم. [چَ / چِ] (اِ مرکب) پارچه‌ای باشد ابریشمی که به وقت بافتن، چشم گورخر بر آن نقش کنند، مانند پارچه‌ای که آن را چشم بلبل خوانند، و آن را به عربی معیَّر خوانند بر وزن مخیر. (برهان):

گورچشمی که بر تن یوز است
از پی شیر نر ندوخته‌اند.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۱۰۵).

قزآگندی‌از گورچشم حریر
بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر.   نظامی.

حریر زمین زیر سُمّ ستور
شده گورچشم از بسی چشم گور.

نظامی (شرفنامه چ وحید ص۳۶۹).

||(ص مرکب) کسی که چشمش چون چشم گور است:

هر کجا تیرش از کمان بشتافت
گورچشمی ز چشم گوری یافت.

نظامی (هفت‌پیکر ص۶۸).

گورچشمان شراب می‌خوردند
ران گوران کباب میکردند.   نظامی.

گورچک. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۴۶ هزارگزی شمال الیگودرز و ۱۹۰ هزارگزی خاور شوسهٔ شاه‌زند به ازنا. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۶۲۴ تن است. آب آن از قنات و چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گورچک. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس‌مینا از بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۳۵ هزارگزی خاور درمیان و ۷ هزارگزی شمال طبس. کوهستانی و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۶۸ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گورچوئیه. [یِ] (اِخ) دهی است از دهستان حتکن بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری زرند، سر راه فرعی خانوک به چترود. دامنه و معتدل است و ۱۹۷ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گورچه. [چَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۲۱ هزارگزی خاور قره آغاج و ۳۴ هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۴ تن است. آب آن از رودخانهٔ آیدوغمش تأمین میشود. محصول آن غلات و نخود و

---

[1] Malte.
[2] Magha.
[3] Goertz.
[4] Georges-Henri.
[5] Gortyne.
[6] Corète.
[7] Ida.
[8] Gortchakov.
[9] Alexandre (Prince).

بزرک و زردآلو و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گورچی. (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۱۴ هزارگزی شمال باختری الیگودرز و ۲ هزارگزی شمال شوسهٔ الیگودرز به ازنا. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۴۰۷ تن است. آب آن از چاه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است و تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

گورچی. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رمشک بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۱۷۵ هزارگزی جنوب خاوری کهنوج و یک‌هزارگزی باختر راه مالرو رمشک به سیریک. سکنهٔ آن ۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گورچین. [گُ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر که از لحاظ اداری تابع بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز است. کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۷۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گورچین. [گُ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوجان بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز که در ۱۰ هزارگزی شمال بستان‌آباد و در مسیر شوسهٔ اردبیل به بستان‌آباد واقع شده است. جلگه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۲۱۳ تن است. آب آن از زهاب اوجان‌چای است. محصول آن غلات و یونجه و درخت تبریزی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گورچین‌قلعه. [گُ وَ قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان انزل بخش حومهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۶۲ هزارگزی شمال خاوری ارومیه و ۱۵ هزارگزی خاور شوسهٔ سلماس به ارومیه. در دامنه و کنار دریاچه واقع شده است. معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۸۱۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و چغندر و توتون و حبوب و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گورچینک. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان بزینه‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان واقع در ۴۸ هزارگزی باختر قیدار، سر راه عمومی. کوهستانی و سردسیر است و ۷۲ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول غلات، بنشن، میوه‌جات، صیفی و شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گورچین‌لو. [گُ وُ] (اِخ) دهی است از دهستان سراسکند شهرستان تبریز که در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری سراسکند و ۱۲ هزارگزی شوسهٔ سراسکند به سیاه‌چمن واقع است. کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۲۵ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گورخان. (اِخ) نام عمومی امرای سلسلهٔ قراختائیان که در ماوراءالنهر امارت داشته‌اند و دولتشان به دست سلطان محمد خوارزمشاه کوچلکخان رئیس قوم عیسوی‌مذهب نایمن از طوایف مغول در ۶۱۷ هـ .ق.برافتاد. نام و لقب پادشاه ترکستان و ختاست... پادشاهان ترکستان و ختا را گورخان و گراخان و غراخان گفته‌اند. (انجمن‌آرا). دولت قراختاییان بین ۵۱۸ و ۵۱۹ هـ .ق.به توسط یلوتاشه ملقب به گورخان در سرزمین کاشغر و اراضی ساحلی شعب رودخانه‌های «تاریم» و «ایلی» تشکیل یافت و پایتخت ایشان در بلاساغون بوده و اندکی بعد از تشکیل دولت بر بلاد مسلمان‌نشین «اوزگند» و «ختن» و شهرهای شرقی ماوراءالنهر استیلا یافته و دائماً متعرض این ناحیهٔ اخیر بوده‌اند، ولی تا قبل از جنگ قطوان کاملاً نتوانسته بودند بر ماوراءالنهر استیلا یابند و در بلاد آن مستقر شوند. فتح گورخان قراختایی و شکست سلطان سنجر ایشان را به این آرزو رسانید. بنابراین مدت دولت قراختایی از ۵۱۸ یا ۵۱۹ است تا ۶۰۷ یعنی ۸۹ یا ۸۸ سال. (اقبال آشتیانی، مجلهٔ شرق دورهٔ اول شمارهٔ ۷ صص ۴۱۸-۴۱۹ از حاشیهٔ ۴ ص ۵۷ تعلیقات چهارمقالهٔ محمد معین). رجوع به تعلیقات چهارمقالهٔ معین ص ۵۶، ۵۷، ۵۸ شود:

قدرخان ز چین گورخان از ختن
دبیس از مداین ولید از یمن. نظامی.

گورخان. (اِخ) نام امیر سلسلهٔ قراختایی معاصر سلطان سنجر و آنکه سنجر را در جنگ قطوان شکست داد:

نه بر سنجر شبخون برد زاول گورخان وآخر
شبخون زد اجل تا گورخانه شد شبستانش.
(دیوان خاقانی چ سجادی ص ۲۱۴).

گورخان. (اِخ) لقب بهرام گور. (از برهان):

با عبرت گورخانهٔ جان
در عشرت گورخان چه باشی؟ خاقانی.

گور از پیش و گورخان از پس
گور و بهرام گور و دیگر کس.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۷۳).

گورخان را چو گور در خم کرد
رفت از آن گورخانه پی گم کرد.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۷۶).

آنچنان گورخان به کوه و به راغ
گورکو داغ دید رست ز داغ.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۷۰).

عاقبت گوری از کنارهٔ دشت
آمد و سوی گورخان بگذشت. نظامی.

چرخ از آن گورگیری بهرام
گورخان زمانه کردش نام. امیرخسرو.

گورخانه. [نَ / نِ] (اِ مرکب) مقبره و مدفن. (آنندراج). قبر و گور. (ناظم الاطباء). دخمه. مشهد. قبرستان: ناؤوس؛ گورخانهٔ مغان. (دهار)؛ و اندر وی [دربیکند به ماوراءالنهر] گنبد گورخانه‌هاست، که از بخارا آنجا برند. (حدود العالم). گورخانهٔ او به محلهٔ دروازهٔ منصور در جوار گرمابهٔ خان است. (تاریخ بخارا ص ۳۲). هر جا رباطی و مسجدی و گورخانه‌ای بود می‌گشت. (اسرارالتوحید). و مرقد او رحمه‌الله بود جامع قصبه در گورخانه که او ساخته بود. (تاریخ بیهق).

با عبرت گورخانهٔ جان
در عشرت گورخان چه باشی؟ خاقانی.

نه بر سنجر شبخون برد زاول گورخان وآخر
شبخون کرد اجل تا گورخانه شد شبستانش.
(دیوان خاقانی چ سجادی ص ۲۱۴).

در چنین گورخانه موری نیست
که بر او داغ دست زوری نیست.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۷۰).

گورخان را چو گور در خم کرد
رفت از آن گورخانه پی گم کرد.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۷۰).

همان گورخانه ز غاری گزید
کز آتش در آن غار نتوان خزید.
نظامی (از آنندراج).

گورخانهٔ راز تو چون دل شود
آن مرادت زودتر حاصل شود. مولوی.

از خاک گورخانهٔ ما خشت‌ها پزند
وآن خاک و خشت دستکش گل‌گران شود.
سعدی.

تا در این کهنه گورخانه نشست
گورخان هم ز داغ گور نرست.
امیرخسرو (از آنندراج).

گورخانه. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان طارم پایین بخش سیردان شهرستان زنجان واقع در ۱۷ هزارگزی شمال خاوری سیردان و ۳ هزارگزی راه عمومی. کوهستانی و سردسیر است و ۶۴۸ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ سنگان و یلی‌یورت تأمین میشود. محصول آن غلات و زیتون و لبنیات

و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو و صعب‌العبور است. آثار ده خرابه‌ای در اطراف مزرعهٔ قوشچی دیده میشود و مزرعهٔ قوشچی جزو این قریه است. تابستان بجز چند خانوار بقیه برای تعلیف احشام و تغییر آب‌وهوا به ییلاق داشکن و یلی‌یورت میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گورخر. [خَ] (اِ مرکب) (از: گور + خر) به‌معنی خر صحرایی، چه گور به‌معنی صحرا و زمین هموار و دشت است. (غیاث اللغات) (آنندراج). خر وحشی و بیابانی. (ناظم الاطباء). گور. خرگور: اَبْتَر. اَخْدَریّ. بَناتُ‌الاَکْدَر. بَناتُ صَعْدَة؛ گورخران. جَأب؛ گورخر درشت و سطبر. حمار وحش. حمار وحشی. دَیْدَب. صَتَم. صَدَع. عَیْثَمیّ. عَیر. فَراء. (دهار). فَنّان. قَلَهْبَس؛ گور کهنسال. قَهْبَلة؛ گورخر ماده. مِجْوَل. مِسْحَل. مِسَحّ. مِشْحَج. شَحّاج. ناعِل. نَوْص. هَجیرة؛ گورخر درشت و آکنده‌گوشت. (منتهی الارب):

گورخران میمنه‌ها ساختند
زاغان گلزار بپرداختند. منوچهری.

گورخر در همهٔ دشت برافکنده به هم
همه را دوخته پهلو و سر سینه و بر. فرخی.

و گورخری در راه بگرفتند به کمند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۱۳). شاهزاده اسب برانگیخت و گورخر از پیش او بگریخت. (سندبادنامه ص۲۵۲).

در بیابان چو گورخر می‌تاخت
بانگ می‌کرد و جفته می‌انداخت.
سعدی (صاحبیه).

رجوع به گور شود.

گورخری. [خَ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از بخش سمیرم بالا از شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گورخوان. [خوا / خا] (نف مرکب) مقری. قاری قبرستان. قرآن‌خوان. کسی که بر سر گور قرآن خواند. (یادداشت مؤلف):

حلوا سه چار صحن شب جمعه چند بار
بهر ریا به خانهٔ هر گورخوان شود. سعدی.

‖ملقن. (یادداشت مؤلف).

گورخوانی. [خوا / خا] (حامص مرکب) کارگورخوان. (یادداشت مؤلف).

گورد. [گُرْ] (اِخ)[1] مرکز بخش وکلوز[2] از ناحیهٔ آپت[3] (در فرانسه) که ۱۰۸۰ تن سکنه دارد.

گورد. (اِخ) دهی است از دهستان رودبار بخش معلم‌کلایهٔ شهرستان قزوین واقع در ۷۲ هزارگزی جنوب باختر معلم‌کلایه و ۳۸ هزارگزی راه شوسه. در کوهستان واقع و سردسیر است. سکنهٔ آن ۷۱ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. عدهٔ کمی از تیرهٔ کماسی طایفهٔ غیاثوند در این قریه ساکن هستند و تغییر محل نمی‌دهند. راه به هر طرف مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گور داعی. [رِ] (اِخ) محلی در نزدیکی گرگان که تن بی‌سر محمدبن زید (علوی) که در سال ۲۸۷ هـ.ق. در دومیلی گرگان شکست یافت و به قتل رسید در آنجا مدفون است. (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۲۴).

گوردان. (اِ مرکب) جایی که گور و قبر در آنجاست:

یکی گوردانی است بر راه رو
که گوری فزون نیست هر گاه نو[4].
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۴۳۷).

گوردر. [دَ] (اِخ) دهی است از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر واقع در ۲۰۰۰ گزی جنوب سرباز. کنار راه فرعی سرباز به فیروزآباد. کوهستانی و گرمسیر مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آب آن از رودخانه است. محصول آن غلات و خرما و برنج و شغل اهالی زراعت است. راه آن مالرو است. ساکنان از طایفهٔ سرباز هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گوردر. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاشار بخش سوران شهرستان سراوان واقع در ۷۵۰۰۰گزی جنوب سوران و ۳۰۰۰گزی جنوب راه مالرو سوران به سرباز. کوهستانی و گرمسیر مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است. آب آن از قنات است. محصول آن غلات و خرما و ذرت و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گوردر. [دَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاشار بخش سوران شهرستان سراوان واقع در ۷۵۰۰۰گزی جنوب سوران و ۴۰۰۰گزی جنوب راه مالرو ایرافشان به سرباز. کوهستانی و گرمسیر مالاریایی است. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است. آب آن از قنات است. محصول آن غلات، خرما، ذرت و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گوردوانی. [دَ] (حامص مرکب) در اصطلاح شکارچیان، راندن گوران به جایی که شکار کردن آنان آسان باشد. (یادداشت مؤلف).

گوردون. [گُرْ دُنْ] (اِخ)[5] شارل ژرژ، معروف به گوردون‌پاشا (۱۸۳۳–۱۸۸۵ م.). کاشف و افسر انگلیسی که در وول‌ویچ[6] متولد شد. وی حاکم سودان بوده و موقعی که مهدی خرطوم (پایتخت سودان) را گرفت، کشته‌شد.

گوردون. [دُنْ] (اِخ)[7] مرکز ناحیهٔ لوت[8] (در فرانسه) که ۴۰۰۰ تن جمعیت دارد. کلیساهایی از قرون ۱۲ و ۱۴ م. در این ناحیه می‌باشد. این ناحیه ۹ بخش و ۸۵ بلوک دارد که‌مجموعاً ۳۹۵۰۰ تن جمعیت دارد.

گوردون د ژنویاک. [دُنْ دُ ژِ] (اِخ)[9] نیکلا (۱۸۲۶–۱۸۹۸ م.). عالم نسب‌شناس[10] فرانسوی که در پاریس متولد شد.

گوردهان. [دِ] (اِخ) دهی است از دهستان لاشار بخش بمپور شهرستان ایرانشهر واقع در ۵۵۰۰۰گزی جنوب بمپور کنار شوسهٔ بمپور به چاه‌بهار. کوهستانی و گرمسیر مالاریایی است. سکنهٔ آن ۶۵ تن است. آب آن از قنات است. محصول آن غلات و ذرت و خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن شوسه است. ساکنان از طایفهٔ میرلاشاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گوردیم. (اِخ) دهی است از دهستان کنارک شهرستان چاه‌بهار واقع در ۵۵۰۰۰گزی باختر چاه‌بهار و کنار دریای عمان. جلگه و گرمسیر مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۱۲ تن است. آب آن از چاه است. محصول آن ماهی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گوردین. (اِ) گلیم و پلاس. ‖جامهٔ پشمین. (برهان). جامه‌ای است از پشم تا کمر مانند کپنک، فقرا و درویشان پوشند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). صحیح کوردین است. رجوع به کوردین شود.

گوردین. [گُرْ يِ] (اِخ)[11] نام باستانی ناحیهٔ کوهستانی میان کردستان و دریاچهٔ وان.

گوردین. [گُرْ یَ] (اِخ)[12] نام سه تن از امپراتوران روم: ۱– گوردی‌یان نخست که در سال ۲۳۸ م. دو ماه سلطنت کرد. ۲– پسرش گوردی‌یان دوم که در همین سال پادشاهی کرد. ۳– گوردی‌یان سوم (پرهیزگار) که نوهٔ گوردی‌یان اول بوده و از سال ۲۳۸ تا ۲۴۴ م. پادشاهی کرد.

گوردیوس. (اِخ) رجوع به گردیوس شود.

گوردیوم. (اِخ) رجوع به گردیوم شود.

گورز. [گُرْ] (اِخ)[13] مرکز بخش موزل[14] از

---

[1] Gordes. [2] Vaucluse.

[3] Apt.

[4] نل:

کهن گوردانی است بی راه‌رو
گهی گور او کهنه و گاه نو.

[5] Gordon. [6] Woolwich.

[7] Gourdon. [8] Lot.

[9] Gourdon de Genouillac, Nicolas.

[10] Héraldiste.

[11] Gordyène.

[12] Gordien. [13] Gorze.

[14] Moselle.

ناحیهٔ متز کامپانی[1] (در فرانسه) با ۱۰۹۰ تن جمعیت. کلیسایی قدیمی به سبک گتیک و رومی در این قسمت وجود دارد.

گورزا. (نمف مرکب) کوتاه‌قد. قصیرالقامه. کوتوله[2]. رجوع به فرهنگ نظام شود.
– مثل گورزاها؛ با قدی کوتاه. (امثال و حکم دهخدا ج۴ ص۱۸۵۳). رجوع به گورزاد شود.

گورزاد. (نمف مرکب) گورزا. رجوع به گورزا شود.

گورزانگ. (اِخ) دهی است از دهستان دهو از بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۱۲۰۰۰ گزی باختر میناب و ۳۰۰۰ گزی باختر راه مالرو سریک به میناب. جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۱۵۰۰ تن است. آب آن از رودخانه است. محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مزارع حسن‌آدوری و باغ جمال جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گورزرد. [زَ] (اِخ) دهی است از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۳۷۰۰۰ گزی شمال خاوری بافت و سر راه مالرو رابر به سیدمرتضی. سکنهٔ آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گورزو ویل کوپولسکی. [گُرْزُوْوی کُ پُلْ] (اِخ)[3] بندری است از لهستان در کنار باس وارتا[4] با ۴۴۰۰۰ تن جمعیت. این شهر سابقاً جزو آلمان بوده و لاندسبرگ[5] نام داشته.

گورزین. [گِ وَ] (اِخ) دهی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس واقع در ۷۳۰۰۰ گزی باختر قشم و ۱۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو باسعیدو به قشم. جلگه و گرمسیر مالاریایی است. سکنهٔ آن ۴۵۸ تن است. آب آن از چاه و باران است. محصول آن غلات و شغل اهالی صید ماهی و راه آن مالرو است. صنایع دستی آنان لُنگ‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گور زین‌العابدین خیل. [رِ زِ نُلْ بِ خِ] (اِخ) گرزالدین‌خیل. یکی از دهات سوادکوه مازندران. (از مازندران و استرآباد رابینو ص۱۱۵ و ترجمهٔ فارسی ص۱۵۵).

گورس. (اِ) به‌معنی گرس است که از گرسنگی باشد. (برهان). گرسنگی.

گورس. [گُ رِ] (اِخ)[6] یوزف فن... (۱۷۷۶ – ۱۸۴۸ م.). نویسندهٔ سیاسی و تاریخ‌نگار آلمانی که در کوبلنس[7] متولد شد. وی یکی از به وجودآورندگان جنبش رمانتیک و مذهب کاتولیک عرفانی است.

گورسا. (اِخ)[8] ادوار (۱۸۵۸ – ۱۹۳۶ م.). ریاضی‌دان فرانسوی که در لانزاک[9] متولد شد. وی به وجودآورندهٔ آنالیزهای بسیار دقیق و کوچک است.

گورسان. (اِ مرکب) مخفف گورستان. (فهرست ولف):

بر این دشت من گورسانی کنم
برومند را شورسانی کنم. فردوسی.
یکی گورسان کرد از آن دشت کین
که جایی ندیدند پیدا زمین. فردوسی.
ز گودرزیان روز جنگ و نبرد
چنان گورسانی پدیدار کرد. فردوسی.

گورستان. [رِ] (اِ مرکب) قبرستان. (آنندراج). مرزغن. مرغزن. (برهان). بَلَد. جَبّان. جَبّانة. (منتهی الارب). مقبرة [مَ بَ رَ / مُ بَ رَ / مَ بِ رَ]. (ترجمان القرآن) (دهار) (منتهی الارب). مَقْبَرة. (منتهی الارب):

هر آنکو زاغ باشد رهنمایش
به گورستان بود پیوسته جایش.
(ویس و رامین).

گفت این مشتی اوباشند... از هر جایی فرازآمده به یک ساعت از ایشان گورستانی توان کرد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۴۲). بدیدم اینها به پای خویش به گورستان آمده‌اند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۳۵).

چه دَوَم بیهده سوی بستان
خود همی یابمش به گورستان. سنایی.
چو آهو سبزه‌ای بر کوه دیده
ز شورستان به گورستان رمیده. نظامی.

رجوع به گور شود.
– امثال:
ننه ننه پستان، پستان برود گورستان. رجوع به امثال و حکم ج۴ ص۱۸۵۷ شود.
این مرده و این گورستان. (امثال و حکم دهخدا ج۱ ص۳۳۷).

گور سرخ. [رِ سُ] (اِخ) نام امامزاده‌ای در گرگان. حمدالله مستوفی آرد: «و از مزار اکابر، تربت محمدبن جعفر صادق و آن مزار به گور سرخ مشهور است و در آنجا دو سنگ آسیا است هر یک را بیست گز قطر و دوگز ضخم». (نزهة القلوب مقالهٔ ثالثه چ لسترنج ص ۱۵۹). قزوینی نویسد: گرگان در میان شیعه‌ها به واسطهٔ امامزاده‌ای موسوم به « گور سرخ» که میگفتند متعلق به یکی از افراد اولاد علی بود شهرتی داشت. (ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۲۴). رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ص۴۰۳ شود.

گورسرخی. [رِ سُ] (اِخ) سیدتاج‌الدین. رجوع به تاج‌الدین و تاریخ گزیده نسخهٔ عکسی ص۵۹۶ شود.

گورسرین. [سُ] (ص مرکب) از اسمای محبوب است. چنانکه گردسرین. (آنندراج). معشوقه‌ای که سرین وی مانند سرین گور پر و انباشته باشد. (ناظم الاطباء):

مجلس تو همه سال ای ملک آراسته باد
از بت کبک‌خرام و صنم گورسرین.
فرخی (از آنندراج).

برق‌هیأتی، صاعقه‌هیبتی، گورسرینی، غزال‌چشمی (وصف اسب). (سندبادنامه ص۲۵۱).

گورسفید. [سَ / سِ] (اِخ) رودی در فیروزکوه. (از جغرافیای طبیعی کیهان ص۸۷).

گورسفید. [سَ / سِ] (اِخ) کوهی است در مشرق دریاچهٔ نیریز. (جغرافیای طبیعی کیهان ص۵۵).

گورسفید. [سَ / سِ] (اِخ) دهی است از دهستان سراب‌دورهٔ بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۷ هزارگزی جنوب خاوری سراب‌دوره و ۴ هزارگزی جنوب اتومبیل‌رو خرم‌آباد به کوهدشت. جلگه و معتدل مالاریایی و سکنهٔ آن ۲۴۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ خرم‌آباد تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنان سیاه‌چادربافی و جل‌بافی و راه آن مالرو است. ساکنان از طایفهٔ سبزه‌وار و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گورسفید. [سَ / سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ماهور و میلانی بخش خشت شهرستان کازرون واقع در ۶۹۰۰۰ گزی کنارتخته که در دامنهٔ کوه بزان واقع شده است. سکنهٔ آن ۳۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

گورسفید نامدار. [سَ / سِ] (اِخ) دهی است از دهستان گیلان بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد واقع در ۱۲۰۰۰ گزی شمال باختری گیلان و ۱۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ گیلان به قصرشیرین. دشت و گرمسیر مالاریایی و دارای ۳۵۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ گیلان است. محصول آن غلات و

---

[1] Metz-Campagne.

[2] در گذشته چون زن آبستنی که زادنش نزدیک بود می‌مرد، او را در گور می‌نهادند و شخصی را روی گور می‌گماشتند و نی یا لوله‌ای از درون گور به بیرون می‌گذاشتند تا چون کودک زاده شود صدایش از آن لوله شنیده شود و گور را بشکافند و بیرون آورند، عامه این کودکان را گورزا می‌گفتند و معتقد بودند که چنین کودکی کوتاه‌قد خواهد شد. رجوع به فرهنگ نظام شود.

[3] Gorzów Wielkopolski.

[4] La Basse Warta.

[5] Landsberg.

[6] Joseph von Görres.

[7] Koblenz. Coblence.

[8] Goursat, Edouard.

[9] Lanzac.

برنج و توتون و حبوب و صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنان از طایفهٔ کلهر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گورسگ. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان مال‌اسد بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۳ هزارگزی خاور چقلوندی و ۳ هزارگزی جنوب خاوری شوسهٔ خرم‌آباد به چقلوندی. تپه‌ماهور و سردسیر مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آب آن از چشمه‌ها تأمین میشود. محصول آن غلات و صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان فرش‌بافی و سیاه‌چادربافی و راه آن مالرو است. ساکنان از طایفهٔ مال‌اسد هستند و زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گورسم. [سُ] (ص مرکب) ستوری که سم آن سم گور را ماند:

سیه‌چشم و گیسوفش و مشک‌دم
پری‌پوی و آهوتک و گورسم. اسدی.
اشقر گورسم چو زین کردی
گوربر گردش آفرین کردی.
نظامی (هفت‌پیکر ص۶۹).

گورش‌آباد. [رُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش اشنویهٔ شهرستان ارومیه واقع در ۴ هزارگزی جنوب خاوری اشنویه و ۲ هزارگزی شوسهٔ اشنویه به نقده. جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۲۱ تن است. آب آن از رودخانهٔ اشنویه است. محصول آن غلات و حبوب و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی. راه آن ارابه‌رو است و تابستان از راه اشنویه میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گورش‌برد. [رِ بَ] (اِخ) گورِش‌جِرد. گورشیر. گورشبرد. جورَشجِرد. نامی است که ابن‌اسفندیار به خورشیدرستاق، یکی از دهات کجور مازندران داده است. (از سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۰۸ و ترجمهٔ فارسی ص ۱۴۶).

گورشکاف. [شِ] (نف مرکب) شکافندهٔ گور. نبّاش. گورشکاونه. رجوع به گورشکافنده شود. ||(ا مرکب) کفتار. ضبع. رجوع به ضبع شود.

گورشکافنده.[1] [شِ فَ دَ / دِ] (نف مرکب) آنکه شب‌ها گورها را شکافته کفن مردگان را بکشد، و آن ترجمهٔ نباش بر وزن نقاش است. (بهار عجم) (آنندراج).

گورشکاونه.[2] [شِ نَ / نِ]. (نف مرکب) (از: گور، قبر + شکاونه = شکاونده = شکافنده) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). با ثانی مجهول، شخصی را گویند که شبها گور و قبر را بشکافد و کفن مرده را ببرد، و او را عربان نباش می‌گویند بر وزن نقاش. (برهان). مخفف گورشکافنده است که به عربی نباش گویند و آن کسی است ارذل دزدان[3] که گور شکافد و کفن مردگان دزدد. (انجمن‌آرا) (آنندراج).

گورشکانه. [شِ نَ / نِ] (نف مرکب) نباش. (شعوری ج۲ ص۳۲۷). تصحیف گورشکاونه. رجوع به گورشکاونه شود.

گورطوطی. (اِخ) دهی از دهستان شیروان بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام واقع در ۳۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری چرداول و ۶۰۰۰ گزی جنوب باختری راه اتومبیل‌رو شیروان. کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و ذرت و پنبه و حبوب و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گورقلعه. [قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان هیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب اردبیل و ۳ هزارگزی شوسهٔ اردبیل به هروآباد. کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۲۵۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گورقلعه. [قَ عَ] (اِخ) نام قلعه‌ای در جزیرهٔ شاها در دریاچهٔ ارومیه که بعدها هلاکو را در آنجا به خاک سپردند. رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ترجمهٔ محمود عرفان ص۱۷۲ شود.

گورک. (ترکی، اِ) حسن و زیبایی. (ناظم الاطباء). زیبایی. (اشتینگاس). به این معنی ترکی است. رجوع به سنگلاخ شود.

گورک. [رَ] (اِ) سنگ گازری را گویند، یعنی سنگی که گازران جامه بر آن زنند و شویند. (برهان) (آنندراج). ||غوره. حصرم. (مهذب الاسماء).

گورک. [رَ] (اِخ) یکی از دهات آمل. (از مازندران و استرآباد رابینو ص۱۱۳ و ترجمهٔ آن ص۱۵۲).

گورک. [گَ وِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای شش‌گانهٔ بخش حومهٔ شهرستان مهاباد که در قسمت جنوب بخش واقع است.

حدود آن به شرح زیر است: از شمال به دهستان ایل‌تیمور، از جنوب به بخش بانه، از خاور به دهستان تورجان و میرده سقز و از باختر به دهستان گورک سردشت و نعلین. راه شوسهٔ مهاباد به سردشت از منطقهٔ شمال باختری این دهستان میگذرد. موقعیت طبیعی آن کوهستانی و هوایش سردسیر میباشد. شغل عمدهٔ ساکنان آن زراعت و گله‌داری است. آب قراء دهستان از رودهای جمالدی، سیمین‌رود، خورخوره و چشمه‌سارها تأمین میگردد. محصولات عمدهٔ آن غلات و توتون و جزئی حبوب میباشد. دهستان گورک از ۳۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۳۹۶۰ تن و قراء مهم آن کلولان‌خوارو (پایین) (مرکز دهستان) کانی‌دره، سرد، کهستان، سیاس، خورخوزه و ابراهیم‌حصار میباشد. صادرات این دهستان عبارت است از غلات و توتون و روغن و پشم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گورک. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان ساحلی بخش اهرم شهرستان بوشهر واقع در ۲۴۰۰۰ گزی باختری اهرم، کنار شوسهٔ سابق بوشهر به لنگه. جلگه و گرمسیر مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۱۰۳ تن است. آب آن از چاه است. محصول آن غلات و خرما و تنباکو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

گورک. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع در ۳۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری فهلیان و ۲۴۰۰۰ هزارگزی شوسهٔ کازرون به بهبهان. کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۱۹۲ تن است. آب آن از رودخانهٔ شش‌پیر و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

گورک. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان بردخون بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع در ۱۴۰۰۰ گزی جنوب خورموج، کنار شوسهٔ سابق بوشهر به لنگه در ساحل دریا. جلگه و گرمسیر و مرطوب و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۰۸ تن است. آب آن از چاه است. محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

گورک. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۸۵۰۰۰ گزی کرمان سر راه مالرو شهداد به راور. کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۱۴ تن سکنه است. آب آن از قنات است. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

---

[1] - در بهار عجم و آنندراج با کاف فارسی (شگافنده) آمده است.

[2] - در آنندراج: گورشگاونه.

[3] - نل: از دله‌دزدان.

گورکا. (اِ) یکی از آهنگهای موسیقی. گوشت.اصفهانک. (یادداشت مؤلف).

گورکان. (اِخ)لقب امیر تیمور (۷۳۶-۸۰۷ هـ .ق.) مؤسس سلسلهٔ تیموریان (۷۷۱ - ۹۰۶ هـ .ق.). محمد قزوینی در ضبط این کلمه چنین نویسد: گورکان که به مغولی به معنی «داماد» است در وجه تسمیهٔ آن ابن‌عربشاه (متوفی ۸۵۴) که خود معاصر تیمور بوده است در کتاب عجائب المقدور فی نوائب تیمور آرد: «چون تیمور بر ماوراءالنهر مسلط شد و دختران پادشاهان را تزویج نمود در القاب او کلمهٔ گورکان را اضافه نمودند که به مغولی به‌معنی داماد است، چه وی داماد پادشاه گردید و با ایشان پیوند نمود. راقم سطور گوید ابوالمحاسن یوسف‌بن تغری‌بردی المتوفی سنهٔ ۸۷۴ که معاصر شاهرخ پسر امیر تیمور و اولاد او بوده است. در کتاب المنهل الصافی و المستوفی بالوافی نیز عیناً همین وجه تسمیه را ذکر کرده در اول ترجمهٔ حال امیر تیمور گوید «و کورکان[1] معناه باللغة العجمیة صهر الملوک»، سپس در اثناء ترجمه گوید، «و اظهر العصیان علی السلطان حسین و استفحل امره و استولی علی ماوراءالنهر و تزوج بنات ملوکها فعند ذلک لقب بکورکان تقدم الکلام علی کورکان فی اول الترجمه». و قاضی احمد غفاری در تاریخ جهان‌آرا در شهر حال تیمور گوید: و اطلاق گورکان بر وی به واسطهٔ آن است که او داماد امیر حسین‌بن امیر مسلای‌بن امیر قزغن صاحب ماوراءالنهر است یا طغاجار برادر قراجار (جد امیر تیمور به زعم مورخین تیمور به دختر داماد چنگیزخان بود) و مستشرق شهیر فرانسوی کاترمر در ترجمهٔ فصلی از مطلع‌السعدین لعبد الرزاق السمرقندی راجع به ورود سفارتی از جانب خاقان چین به دربار شاهرخ گوید: «چینیان امیر تیمور را به لقب یوئن‌فوما[2] می‌خواندند زیرا که وی دختر شونتی آخرین پادشاه سلسلهٔ یوئن را تزویج کرده بود. یوئن به اصطلاح چینیان نام سلسلهٔ پادشاهان مغول است از اعقاب چنگیزخان که در چین سلطنت کرده‌اند و فوما به چینی به‌معنی داماد است و ترجمهٔ تحت‌اللفظی کلمهٔ گورگان است که نیز به ترکی به معنی داماد است، پس یوئن‌فوما به‌معنی داماد یوئن می‌شود، راقم سطور گوید دامادان چنگیزخان چنانکه رشیدالدین فضل‌الله در جامع‌التواریخ در ضمن تعداد دختران چنگیزخان اسامی آنها را ذکر می‌کند همه ملقب به گورگان بوده‌اند و بعد از اسم هر یکی از آنها بلااستثناء کلمهٔ گورکان ملحق است در عنوان دختر چهارم چنگیزخان گوید: «دختر چهارم تومالون او را به پسر پادشاه قنقرات داد نام او گورکان هرچند کورکان داماد باشد نام او هم گورکان بوده»، و گویا گورکان نزد پادشاهان مغول یکی از درجات خانوادهٔ سلطنتی بوده است، مثل شاهزاده و معادل آن در ملل دیگر وجود ندارد و عبارت ابن‌تغری‌بردی که در تفسیر گورگان گوید «و معناه صهر الملوک» و نمی‌گوید «معناه الصهر» مؤید این احتمال و تقریباً صریح در آن است، و شاید اینکه عثمانیها به بعضی از رجال دولت خود لقب فارسی داماد داده‌اند مانند ابراهیم‌پاشا و غیره منشأش همین مسئله باشد. (از بیست‌مقالهٔ قزوینی ج ۱ صص ۵۲ - ۵۵).

گورکان. (اِخ) رجوع به جلال‌الدین علی گورکان‌بن حسن‌تکین شود.

گورکانی. (اِ) تیماج و سختیان راگویند، و با زای نقطه‌دار و رای فارسی هر دو آمده است. (برهان). مصحف گوزگانی است. رجوع به گوزگانی شود.

گورکانی. (اِخ) دهی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۴۸۰۰۰ گزی شمال کرمان و ۸۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو شهداد به راور. کوهستانی و سردسیر و دارای ۷۰ تن سکنه است. آب آن از قنات است. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گورکانیان. (اِخ) یا تیموریان. سلسله‌ای که مؤسس آن امیر تیمور گورکان بود. این سلسله از سال ۷۷۱ تا ۹۰۶ هـ .ق. سلطنت کردند. رجوع به تیموریان شود.

گورکانیان هند. [نِیا نِ هِ] (اِخ) سلسله‌ای که در هند پادشاهی داشتند و مؤسس آن ظهیرالدین محمد بابر است که به پنج پشت به امیر تیمور میرسد. سلاطین گورکانی یا مغولی یا بابریان عبارتند از:

	سال	سال
اسامی	هجری	میلادی
بابر، ظهیرالدین	۹۳۲	۱۵۲۶
همایون، ناصرالدین	۹۳۷	۱۵۳۰
اکبر، جلال‌الدین	۹۶۳	۱۵۵۶
جهانگیر، نورالدین	۱۰۱۴	۱۶۰۵
داوربخش	۱۰۳۷	۱۶۲۷
شاه‌جهان، شهاب‌الدین	۱۰۳۷	۱۶۲۸
مرادبخش(در گجرات)	۱۰۶۸	۱۶۵۸
شماع (در بنگاله)	۱۰۶۸	۱۰۷۰
	۱۶۵۸	۱۶۶۰
اورنگ‌زیب عالمگیر، محیی‌الدین	۱۰۶۹	۱۶۵۹
اعظم‌شاه	۱۱۱۸	۱۷۰۷
کامبخش	۱۱۱۹	۱۱۲۰
شاه عالم، بهادرشاه اول،		۱۷۰۸
قطب‌الدین	۱۱۱۹	۱۷۰۷
جهاندار، معزالدین	۱۱۲۴	۱۷۱۲
فرخ‌سیر	۱۱۲۴	۱۷۱۳
رفیع‌الدرجات، شمس‌الدین	۱۱۳۱	۱۷۱۹
رفیع‌الدوله، شاه‌جهان ثانی	۱۱۳۱	۱۷۱۹
نیکوسیر	۱۱۳۱	۱۷۱۹
ابراهیم	۱۱۳۲	۱۷۲۰
محمد، ناصرالدین	۱۱۳۱	۱۷۱۹
احمد	۱۱۶۱	۱۷۴۸
عالمگیر ثانی، عزیزالدین	۱۱۶۷	۱۷۵۴
شاه‌جهان‌ثالث	۱۱۷۳	۱۱۷۴
	۱۷۵۹	۱۷۶۰
شاه عالم، جلال‌الدین	۱۱۷۳	۱۷۵۹
بیداربخت	۱۲۰۲	۱۲۰۳
		۱۷۸۸
محمداکبرشاه ثانی	۱۲۲۱	۱۸۰۶
بهادرشاه ثانی	۱۲۵۳	۱۲۷۵
	۱۸۳۷	۱۸۵۷

این سلسله را دولت بریتانیای کبیر برانداخت. (طبقات سلاطین اسلام صص ۲۹۷-۲۹۸). رجوع به بابر در همین لغت‌نامه و معجم‌الانساب زامباور ج ۲ ص ۴۴۲ شود.

گور کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) دفن کردن مرده را. به خاک سپردن مرده: نصر سیار بر واصل عمرو نماز کرده اندر سراپردهٔ خویش گور کردش. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۷۳).

— به گور کردن؛ گور کردن. به خاک سپردن: و او را [مروان را] به دمشق به گور کردند. (تاریخ سیستان ص ۱۰۶). سر عبدالرحمن به مصر به گور کردند و جثهٔ او به رخد. (تاریخ

---

[1] عیناً در هر سه موضع همین طور با کاف و سه نقطه بر روی آن که املای قدیم کاف فارسی (گاف) بوده است در اصل نسخهٔ المنهل الصافی که در کتابخانهٔ ملی پاریس محفوظ است (Arabe 2069 ff. 142a, 143a) نوشته شده است: مقصود از این اصرار آن است که تلفظ این کلمه یعنی کورکان با دو کاف فارسی است، و همین طور معاصرین تیمور و اعقاب او آن را تلفظ می‌کرده‌اند نه با کاف عربی چنانکه بعضی از مستشرقین اروپا می‌نویسند. (قزوینی)... لفظ کورکان امروز نیز در زبان ترکی شرقی در آذربایجان و قفقاز به معنی مطلق داماد است و با کاف ترکی و ضمهٔ عربی بلا اشباع و فتحهٔ راء و کاف دوم که آن هم کاف ترکی است و با املای کاف فرنگی Kurakan تلفظ می‌شود و قلب کاف فارسی به کاف ترکی در زبان ترکی بعید است. آیا ممکن نیست که جهت اینکه در عبارت عربی سه نقطه روی کاف گذاشته شده، آن باشد که کاف ترکی نیز باآنکه اشبه اشیاء است به کاف عربی، معهذا کاف عربی نیست و عربها کاف عجمی را از هر قبیل برای تمیز دادن از کاف عربی علامت مخصوصی می‌گذاشتند؟ (مجلهٔ کاوه).

[2] Yuen-fou-ma.

سیستان). و امیرالمؤمنین مأمون فرمان یافت به روم... و آنجا به گور کردند او را. (تاریخ سیستان).

گورک سردشت. [گَ وِ کِ سَ دَ] (اِخ) نام یکی از دهستان‌های هفت‌گانهٔ بخش سردشت مهاباد است که در قسمت شمال خاوری واقع شده و حدود آن به شرح زیر است: از شمال به دهستان نعلین و منگور، از جنوب به دهستان کلاس و نماشیر بانه، از خاور به دهستان گورک مهاباد، از باختر به دهستان ملکاری و بریاجی. موقع طبیعی آن کوهستانی و جنگلی است. هوایش سرد و آب کلیهٔ قراء از چشمه‌سارها و آب برف و باران تأمین میشود. محصول عمدهٔ دهستان غلات و توتون و مواد جنگلی است. این دهستان از ۳۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیتش در حدود ۷۲۱۵ نفر و قراء مهم آن به شرح زیر است: کنده‌مان، شموئیلا، سرسیر، کوله، نیستان، سورو، بلو، ورکل، سارتکه، زمزیران، پرستان (مرکز دهستان)، نوآباد و دولتو. شغل مهم ساکنان دهستان زراعت و گله‌داری است. در بعضی از قراء تربیت زنبور عسل هم معمول است. صادرات مهم این منطقه عبارت است از پشم، روغن، مازوج، کولان و توتون. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گورک سفید. [رَ کِ سَ / سِ] (اِخ) دهی است در مازندران در دومیلی مگس‌تپه و دومیلی دریا و محل سکونت یموت‌ها است. (از ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۳۶).

گورکش. [کُ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت واقع در ۶۰۰۰ گزی باختر ساردوئیه، سر راه فرعی ساردوئیه به راین. سکنهٔ آن ۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گورکن. [کَ] (نف مرکب) شخصی که معاش او منحصر در کندن گورها باشد. (آنندراج). حفار. (مهذب الاسماء). حفار و آنکه گور می‌کند. (ناظم الاطباء). قبرکننده. دفن‌کنندهٔ مردگان. (ولف). لاحِد:

به خاقان چین گفت کای کامجوی
همی گورکن خواهد آن نامجوی. فردوسی.

برکه خندد بس خضر چون با شما بند همی
گورکن در بحر و کشتی در بیابان داشتن.
سنائی (دیوان چ مدرس رضوی ص۳۶۵).

لبی ز نان جنازه به گورکن ندهد
وگر بباید با مرده خفت پاپاپای. سوزنی.

گویند عیسی دگریم از طریق نطق
برکن بروتشان که به‌جز گورکن نیند.
خاقانی.

تا چهل روز خاک می‌کندند
در جهان گورکن چنین چندند.
نظامی (هفت‌پیکر ص۳۵۲).

— امثال:

گورکن در بحر و کشتی در بیابان داشتن.
سنایی (از امثال و حکم ج۳ ص۱۳۲۹).

||(اِ مرکب) نام جانوری است چارپایه، به هند بَجّو گویند. (غیاث) (آنندراج). کفتار. (ناظم الاطباء). ام‌عامر. ضبع.

گورکن. [کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین واقع در ۲۷ هزارگزی شمال ضیاءآباد و ۱۱ هزارگزی راه شوسه. در کوهستان واقع و سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۶۰ تن و آب آن از چشمه است. غلات دیمی و مختصر بنشن و لبنیات دارد. و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالی و گلیم و جاجیم و جوراب بافی است. ساکنان از طایفهٔ چگینی هستند و تغییر مکان نمی‌کنند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

گورکندن. [کَ دَ] (مص مرکب) قبر برای مرده ساختن. کندن زمین را تا مرده را در آن نهند. اجداث. اجتداث. (تاج المصادر بیهقی).

گورک‌وا. [رَ] (اِ مرکب) حصرمیه. (مهذب الاسماء). آش غوره. غوره‌با.

گورکوه. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۳۰۰۰۰ گزی خاور میناب، سر راه مالرو بشاگرد به میناب. سکنهٔ آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گورکه. [کَ / کِ] (اِ) آهنگی است از موسیقی. (یادداشت مؤلف). رجوع به گورکا شود.

گورکی. [گُ] (اِخ)[1] الکسیس ماکسیمویچ پیشکوف، معروف به ماکسیم[2] (۱۸۶۸ - ۱۹۳۶ م.). نویسندهٔ روس که در نیژنی نووگورود[3] متولد شد. برخی از آثارش عبارتند از: زندگانی کودکی من، ولگردان، مادر. سبک او سبک رئالیست است. رجوع به ماکسیم گورکی شود.

گورکی. (اِخ) نیژنی نوووگورود. شهری از روسیه که در پیوستگاه رودخانهٔ ولگا[4] و اکا[5] قرار دارد. جمعیت این شهر ۹۴۲۰۰۰ تن است. هفته‌بازار قدیمی مشهوری در این شهر وجود دارد. گورکی شهری صنعتی است و کارخانه‌های آهن‌سازی و اتومبیل‌سازی و تصفیه‌خانهٔ نفت و کارخانه‌های صنایع شیمیایی دارد.

گورکی. [رَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مارز بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۱۴۸۰۰۰ گزی جنوب کهنوج و سر راه مالرو انگدان به کهنوج. سکنهٔ آن ۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گورگ. [] (اِخ) از ایلات ساکن اطراف مهاباد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۰۹).

گورگا. [گَ وُ] (مغولی، اِ) به مغولی کوس و طبل باشد، و آن را گورگه نیز گویند. (آنندراج) (فرهنگ وصاف). رجوع به گورگه شود.

گورگان. (ص مرکب) به معنی کسی که لایق عیش و عشرت باشد، چه گور به‌معنی عیش و عشرت و شراب است و گان به معنی لایق و سزاوار. (غیاث) (آنندراج).

گورگان. (اِخ) لقب شاه تیمور، و هر پادشاه جلیل‌القدر را گورگان گویند. (غیاث) (آنندراج). رجوع به گورکان شود.

گورگان. (اِخ) گرگان. (نزهة القلوب چ لیسترنج ص۱۶۳).

گورگانج. [نَ] (اِخ) گرگانج. رجوع به گرگانج شود.

گورگانیان. (اِخ) رجوع به گورکانیان شود.

گورگاوان. (اِخ) دهی است از دهستان عثمانوند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۵۱۰۰۰ گزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۷۰۰۰ گزی سرجوب. کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۴۵ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ آهوران و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و مختصر میوه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گورگاورز. [گا وَ] (اِخ) دهی است از بخش گوران شهرستان اسلام‌آباد غرب واقع در ۲۲۰۰۰ گزی شمال باختری گهواره و ۳۰۰۰ گزی درینجه. کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۷۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و توتون و صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گورگاه. (اِ مرکب) گور. قبر. گورجای:

که‌این قادسی گورگاه من است
کفن جوشن و خون کلاه من است. فردوسی.

وگر نابرومند راهی بود
وگر بر زمین گورگاهی بود. فردوسی.

زمین عجم گورگاه کی است
در او پای بیگانه وحشی پی است. نظامی.

گورگاه. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۵۰۰۰۰ گزی شمال کرمان و ۴۰۰۰ گزی

---

1 - Gorki

2 - Alexis Maximovitch Piechkov, Maxime.

3 - Nijni-Novgorod.

4 - Volga. 5 - Oka.

باختر راه مالرو شهداد به راور. سکنهٔ آن ۱۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گورگبر. [گو گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جوانرود بخش پاوهٔ شهرستان سنندج واقع در ۴۵۰۰۰ گزی باختر پاوه، کنار رودخانهٔ سیروان، مرز ایران و عراق. کوهستانی و گرمسیر و دارای ۲۰ تن سکنه است و قشلاق ۲۰ خانوار از طایفهٔ کوکوئی جوانرود است. راه آن مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گورگنجه. [گـو گَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمدی سرحدی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان واقع در ۴ هزارگزی شمال باختری سی‌سخت و ۳ هزارگزی شمال باختری سی‌سخت به شیراز. کوهستانی و سردسیر مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول آن کره، غلات، برنج، پشم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی آنان قالی و جوال و جاجیم بافی و راه آن مالرو است. ساکنان از طایفهٔ بویراحمدی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گورگندم. [گو گَ دُ] (اِمرکب) قسمی از گندم. (ناظم الاطباء). رجوع به گل گندم و گوزگندم و جوزجندم شود.

گورگو. [گو گُ] (اِخ)[1] گاسپار[2] (۱۷۸۳ – ۱۸۵۲ م.). ژنرال فرانسوی که در ورسای متولد شد. وی در جزیرهٔ سنت‌هلن[3] با ناپلئون همراه بود و ناپلئون خاطرات خود را برای او املا کرد.

گورگور. (اِمرکب) به‌معنی گورا گوراست که زودزود و جلدجلد باشد. (برهان) (آنندراج). گورا گور و زودزود و به زودی. (ناظم الاطباء). رجوع به گورا گور شود. ||نوعی از پرنده هم هست که آن را خرجل می‌گویند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

گورگوز. (اِخ) یکی از فرمانروایان مغول در ایران که از سال ۶۳۷ تا ۶۴۳ هـ. ق. حکمرانی داشت. رجوع به تاریخ گزیده چ عکسی ص۵۷۵ و چ عبدالحسین نوایی ص۵۸۴ و مازندران و استرآباد رابینو متن انگلیسی ص۱۳۹ و ترجمهٔ آن ص۱۸۵ شود.

گورگوس. [گُرْ گو] (اِخ)[4] پادشاه سالامین در زمان داریوش بزرگ. (از ایران باستان ج ۱ ص ۶۵۰).

گورگون. [گُرْ گُنْ] (اِخ)[5] سه خدای یونانی به اسم مدوز[6]، اریال[7] و استنو[8] که با هم خواهر بودند و می‌توانستند کسانی را که به آنها نگاه می‌کردند به سنگ بدل کنند.

گورگون‌زولا. [گُرْ گُنْ زُ] (اِخ)[9] شهری از ایتالیا که در لمباردی[10] واقع است و ۶۰۰۰۰ تن جمعیت دارد. پنیر آن مشهور است.

گورگه. [گَ وُ گَ / گِ] (مغولی، اِ) گبرگه. این کلمه بر وزن فرده[11] تلفظ می‌شود. در سنوات اخیر خاصه در تهران به جای میل زورخانه مصطلح شده. درصورتی‌که گورگه گرفتن نوعی از میل گرفتن است و آن موقعی است که ورزشکار حرکات خود را به نهایت سرعت می‌رساند و میلها را به اصطلاح سرمچ می‌گیرد و مرشد هم آهنگ مخصوص برای این حرکت می‌نوازد و آن آهنگ را از قدیم گورگه گفته‌اند. و کلمهٔ گورگه از لغات مغولی است که در فارسی باقی مانده و نام نوعی از طبل یا نقاره است که در جنگهای قدیم با آهنگ معینی می‌نواختند. (از تاریخ ورزش باستانی ایران تألیف پرتو بیضائی صص ۵۲ – ۵۴). رجوع به گبرگه شود.

–گورگه گرفتن؛ رجوع به گورگه شود.

گورگه. [گَ وُ گَ / گِ] (مغولی، اِ) به مغولی کوس و طبل باشد. و آن را گورگا نیز گویند. (از آنندراج):

سپه کار پیکار برساختند
گورگه‌زده سورن انداختند.

شرف‌الدین علی یزدی (از آنندراج).

رجوع به گورگا شود.

گورگه. [گَ هْ] (اِ مرکب) محل گورخر. گورگاه:

کفل گرد کردند گوران دشت
مگر شیر از این گورگه درگذشت. نظامی.
بر گرد حظیره خانه کردند
زآن گورگه آشیانه کردند. نظامی.

گورگه. [گُرْ گَ] (اِخ) دهی است از دهستان گورک بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۱۴۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ مهاباد به سردشت. کوهستانی و معتدل سالم و دارای ۹۲۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ شیتو است. محصول آن غلات و توتون و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گورگیاه. (اِ مرکب) گیاهی است که گورخر آن را به رغبت تمام خورد، و چون بخایند مزهٔ قرنفل و مصطکی کند. و به عربی اذخر و طیب‌العرب خوانند. (برهان). گورگیاه یا کاه‌مکی[12]. از گندمیان صنعتی، از دستهٔ غلات، که خوشه‌های معطر دارد (گل‌گلاب ص۲۹۷). تین مکی.

گورگیتی. (اِخ) دهی است از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۵۴۰۰۰ گزی شمال خاوری بافت، سر راه مالرو شرینک به جواران. کوهستانی و سردسیر و سکنهٔ آن ۱۰۰ تن و آب آن از رودخانه است. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گورگیر. (نف مرکب) آنکه صید گور کند. (آنندراج):

چو با گورگیران ندارند زور
به پای خود آیند گوران به گور.

نظامی (از آنندراج).

گوری‌الحق دونده بود و جوان
گورگیر از پسش چو شیر دوان.

نظامی (هفت‌پیکر ص۷۳).

گورگیر. (اِخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز واقع در ۷۴۰۰۰ گزی جنوب خاور زرقان و ۷۰۰۰ گزی راه فرعی بنداَمیر به خرامه. جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۳۱۹ تن است. آب آن از رود کر است. محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. این قریه را معزآباد هم گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). در دو فرسخ و نیم مشرقی گاوکان است. (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص۲۵۸).

گورگیوس سینکلوس. (اِخ) مورخی که در حدود ۷۷۵ تا ۸۰۰ م. میزیسته است. (ینا ج ۱ ص۸۵، ۸۶ و ۹۵).

گورلووکا. [گُرْ لُوْ] (اِخ)[13] شهری از اتحاد جماهیر شوروی (اوکراین) در دون باس[14] که ۲۹۳۰۰۰ تن جمعیت دارد. این شهر مرکزیت صنعتی دارد.

گورماست. (اِمرکب) ماستی راگویند که از شیر گورخر باشد. (برهان) (آنندراج). ||ماستی هم هست که صحرانشینان سازند و آن ماست چکیده‌ای است که شیر خام در آن داخل کنند و بر هم زنند و خورند. (برهان) (آنندراج). گورماست. لبا.

گورمغول. [مُ غُلْ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ده‌تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان واقع در ۸۱۰۰۰ گزی جنوب خاوری مشیز، سر راه مالرو درگنج به چهاراطاق. سکنهٔ آن ۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

---

[1] Gourgaud.
[2] Gaspard.
[3] Sainte-Hélène.
[4] Gorgus.
[5] Gorgones.
[6] Méduse.
[7] Euryale.
[8] Sthéno.
[9] Gorgonzola.
[10] Lombardie.
[11] این کلمه در تهران و بیشتر شهرها، همانطوری که در بالا ضبط کردیم به فتح اول تلفظ می‌شود. در تهران گبرگه هم گفته می‌شود.
[12] Andropogone.
[13] Gorlovka.
[14] Le Donbass.

گورمون. [مُ‌نْ] (اِخ)[1] رمی دُ (۱۸۵۸ - ۱۹۱۵ م.). نویسندهٔ فرانسوی که در بازوش آن هولم (ارن)[2] متولد شد. آثار او انتقادی و به سبک سمبولیسم است.

گورمه. [مِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش سوران شهرستان سراوان واقع در ۳۴۰۰۰ گزی خاور سوران و ۱۲۰۰۰ گزی خاور راه مالرو سوران به ایرافشان. سکنهٔ آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گورمی. (اِخ) دهی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس واقع در ۱۳۴ هزارگزی باختر قشم، سر راه مالرو قشم به باسعیدو. جلگه و گرمسیر و مالاریایی و سکنهٔ آن ۱۹۹ تن است. آب آن از چاه است. محصول آن غلات و شغل اهالی صید ماهی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گورمیان. (اِخ) یکی از کوههای کردستان صحنه. (از جغرافیای غرب ایران تألیف د مرگان ترجمهٔ کاظم ودیعی ص۴۹).

گورن. [رَ] (ترکی، اِ) به‌معنی حلقه زدن مردم باشد، و بعضی گویند به این معنی ترکی است. (برهان) (آنندراج). ترکی است. در جغتایی گوران، گورن حلقه‌ای که لشکری در گرد چیزی تشکیل دهد، نوعی اردوی سنگربندی‌شده، که به وسیلهٔ گردونه‌هایی که به شکل دایره تنظیم کنند. «جغتایی ۴۶۸». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

گورن. [رَ] (اِخ)[3] مرکز بخش مربیهان[4] از ناحیهٔ پونتی‌وی[5] (در فرانسه) که ۵۶۰۰۰ تن جمعیت دارد. کلیسایی از قرن ۱۵ و ۱۶ م. در این شهر باقی است. معدن سنگ لوح نیز دارد.

گورندرق. [رَ دَ رَ] (اِخ) یا قورم‌دیلق. دهی است از دهستان چهاردانگهٔ بخش هوراند شهرستان اهر واقع در ۱۳ هزارگزی شمال هوارند و ۲۹ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۰۹ تن است. آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و گردو و توت و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گورندگی. [رَ دَ / دِ] (حامص) صفت گورنده. رجوع به گورنده شود.

گورنده. [رَ دَ / دِ] (نف) آنچه بگورد. (یادداشت مؤلف). رجوع به گوریدن شود.

گورنش. [نِ] (ترکی، اِ) کورنش. (ناظم الاطباء). کرنش. از ترکی جغتایی گورنیش. رجوع به کرنش شود.

گورنصب. [نَ صَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرستان نهاوند واقع در ۳۴۰۰۰ گزی باختر شهر نهاوند، کنار راه مالرو امیرآباد به چرگه. کوهستانی و سردسیر مالاریایی و دارای ۱۲۳ تن سکنه است. آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و توتون و حبوب و کتیرا و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گورنگ. [رَ] (اِخ) برادر گرشاسب و پدر نریمان:

برادر یکی داشت جوینده کام
گوی شیردل بود گورنگ‌نام. اسدی.
همان سال کاثرط برفت از جهان
شد او نیز در خاک تاری نهان. اسدی.

در تاریخ سیستان کورنگ با کاف تازی آمده و پسر گرشاسب دانسته شده است. رجوع به تاریخ سیستان چ بهار ص۵ و ۶ شود.

گورنگان. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد واقع در ۶۵۰۰ گزی شمال سردشت و ۵۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ سردشت به مهاباد. کوهستانی و جنگلی و سردسیر و سالم و سکنهٔ آن ۱۶۸ تن است. آب آن از رودخانهٔ سردشت است. محصول آن غلات و توتون و مازوج و کتیرا و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گورنه. [نَ / نِ] (اِ) در فرهنگ شعوری (ج۲ ص۳۲۷) و ناظم‌الاطباء و اشتینگاس به معنی گوزن نوشته‌اند اما به نظر می‌آید که تصحیف گوزن باشد.

گورنهر. [نَ] (اِخ) فرسخی کمتر میانهٔ جنوب و مغرب احمدحسین است. (فارسنامهٔ ناصری).

گورنی. [نِ] (اِخ)[6] مادموازل دُ (۱۵۶۶-۱۶۴۵ م.) زن ادیب فرانسوی که در پاریس متولد شد. وی دخترخواندهٔ مونتنی[7] بود و آثار او را دوباره به چاپ رساند.

گورنی. [نِ] (اِخ)[8] ونسان دُ (۱۷۱۲-۱۷۵۹ م.) عالم اقتصاد فرانسوی که در سن‌مالو[9] متولد شد. وی نخستین بار آزادی تجارت غلات و مواد صنعتی را توصیه کرد.

گورنی آنبری. [نِ آمْ بْرِ / بِ رِ] (اِخ)[10] مرکز بخش سِن‌ماریتیم[11] از ناحیهٔ دیپ[12] (در فرانسه) نزدیک چشمه‌های اپت[13] که ۴۴۰۰ تن جمعیت دارد. کرهٔ آن معروف است.

گورنی سورمارن. [نِ] (اِخ)[14] بلوکی از سِن اِاواز[15] از ناحیهٔ پونتواز[16] در حومهٔ شرقی پاریس که ۲۱۰۰ تن جمعیت دارد. مرکز ساخت ماشین‌های زراعتی است. پلاژ آن معروف است.

گورنیک. (اِخ) دهی است از دهستان شپران بخش سلماس شهرستان خوی واقع در ۳۹۵۰۰ گزی جنوب باختری سلماس و ۲۵۰۰ گزی جنوب ارابه‌رو قلعه‌رش‌دره. هوای آن سردسیر سالم است. سکنهٔ آن ۵۲ تن. آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گورنین. [گَ وَ] (اِ) متاع و رخت خانه و متاع غیرمنقوله. (آنندراج). اسباب خانه و رخت خانه و اموال صامت. (ناظم الاطباء). ||خندق. (آنندراج). مغاک. شیار. (ناظم الاطباء).

گورو. [رُ] (اِخ)[17] هانری ژزف اوژن[18] (۱۸۶۷-۱۹۴۶ م.). ژنرال فرانسوی که در پاریس متولد شد. وی در سال ۱۸۹۸ سموری[19] را در سودان دستگیر کرد. در سال ۱۹۱۲ در مراکش معاون لیوتی[20] و در سال ۱۹۱۵ فرمانده نیروهای شرقی فرانسه بود. وی در سوریه آرامش برقرار کرد و سرانجام در سالهای ۱۹۲۳ تا ۱۹۳۶ حکمران پاریس شد.

گوروان. [رَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجب‌شیر شهرستان مراغه واقع در ۳ هزارگزی جنوب خاوری عجب‌شیر و ۴۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ مراغه به دهخوارقان. جلگه و معتدل مالاریایی است. سکنهٔ آن ۶۱۲ تن است. آب آن از قلعه‌چای و چشمه است. محصول آن غلات و کشمش و بادام و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گوروئی. (اِخ) تیره‌ای از طایفهٔ حمزایی ایل چهارلنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۵).

گوروئی. (اِخ) یکی از طوایف هفت‌لنگ بختیاری که در مال‌امیرسوسن سکنی دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۴).

گوروئی جغروند. [ ] (اِخ) شاخه‌ای از

---

[1] Remy de Gourmont.
[2] Bazoches-en-Houlme (Orne).
[3] Gourin.
[4] Morbihan.
[5] Pontivy.
[6] M^lle^ de Gournay.
[7] Montaigne.
[8] Vincent de Gournay.
[9] Saint-Malo.
[10] Gournay-en-Bray.
[11] Seine-Maritime.
[12] Diepe.
[13] L'Epte.
[14] Gournay-sur-Marne.
[15] Seine-et-Oise.
[16] Pontoise.
[17] Gouraud.
[18] Henri-Joseph-Eugène.
[19] Samory.
[20] Lyautey.

تیرهٔ عیسی‌وند ههاوند از طایفهٔ چهارلنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۷۷).

گوروش. [گَوْ رُش] (اِخ)[1] گاوروش. یکی از قهرمانان بینوایان ویکتور هوگو.

گوروک. (اِخ) یکی از ایلات کردستان مکری که مرکزشان بانه است. (از جغرافیای غرب ایران تألیف دُمرگان ترجمهٔ کاظم ودیعی ج۲ ص۲۴، ۲۵ و ۴۴).

گورون. [گُ رُنْ] (اِخ)[2] مرکز بخش ماین[3] از ناحیهٔ ماین (در فرانسه) که ۲۲۰۰ تن جمعیت دارد. این بخش دباغی و جوراب‌بافی و کفش‌سازی دارد.

گوروند. [گوزْ وَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان تامین بخش میرجاوهٔ شهرستان زاهدان واقع در ۴۶۰۰۰ گزی جنوب باختری میرجاوه و ۱۵۰۰۰ گزی باختر راه فرعی میرجاوه به خاش. سکنهٔ آن ۴۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گوره. [رَ] (اِخ) نام قبیله‌ای است در ملک هندوستان. (برهان) (آنندراج).

گوره. [گُ رِ] (اِخ)[4] جزیره‌ای از کرانهٔ سنگال[5] روبه‌روی دا کار (آفریقای غربی).

گوره‌خر. [رَ / رِ خَ] (اِ مرکب) همان گورخر که گذشت. (آنندراج). گور: و گوره‌خر از پیشِ او بگریخت، روی در بیابان نهاد. (سندبادنامه ص۱۳۷). رجوع به گور و گورخر شود.

گوره‌دار. [گَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان آلوت بخش بانهٔ شهرستان سقز واقع در ۲۴۰۰۰ گزی باختر بانه و ۸۰۰۰ گزی مرز ایران و عراق. کوهستانی و سردسیر و دارای ۵۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانهٔ گوره‌دار است. محصولات جنگلی و مختصر غلات دارد. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گوره‌درق. [گُو رَ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر واقع در ۲۴ هزارگزی شوسهٔ تبریز به اهر. کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۱۶۷ تن. آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گوره‌زار. [رِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شراء بالا از بخش کمیجان شهرستان اراک واقع در ۷۲ هزارگزی جنوب کمیجان و یکهزارگزی راه عمومی شراء. دامنه و سردسیر و سکنهٔ آن ۵۱۴ تن. آب آن از رودخانهٔ شراء است. محصولش غلات و بنشن و انگور و شغل اهالی زراعت و ژاکت‌بافی است. نزدیک قریه در دامنهٔ کوه شاه‌زند هفت قبر بزرگ از ازمنهٔ خیلی قدیم به جا مانده که به قبر هفت‌برادران و یا هفت‌کسان معروف است. در کوه شاه‌زند غاری وجود دارد که زرتشتیان آن را محل غیبت شاه کیخسرو می‌دانند. این غار و آن قبور مورد توجه زرتشتیان است. می‌گویند وقتی کیخسرو از سلطنت کناره گرفت با هفت تن از سرداران شبی را در این حدود گذراند و اصرار کرد که یاران مراجعت کنند. آنان قبول نکردند و صبح آن روز اثری از شاه ندیدند و در نتیجهٔ تفحصات زیاد بر اثر سرما و طوفان هلاک شدند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گوره‌شیر. [گَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۷۲ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۲۷ هزارگزی باختر شوسهٔ مهاباد به سردشت. کوهستانی و سردسیر سالم و سکنهٔ آن ۲۵ تن و آب آن از رودخانهٔ بادین‌آباد است. محصول آن غلات، توتون، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گوره‌قلعه. [گَ رَ قَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۲۱۰۰۰ گزی جنوب سقز و ۶۰۰۰ گزی باختر قشلاق‌یل. کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانه است. محصول آن غلات و لبنیات و حبوب و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گوره‌ماست. [رَ / رِ] (اِ مرکب) همان گورماست است که در بالا گذشت. (از آنندراج). رجوع به گورماست شود.

گوری. (حامص) دویدن چون گورخر. (صحاح الفرس). دویدن مانند گورخر. ||عشرت و نشاط و به عشرت و نشاط رفتن. (برهان) (آنندراج). سور و نشاط. (شعوری ج۲ ورق ۳۲۸)[6]. بطر و نشاط. (صحاح الفرس):

خوریم آنچه از ما به گوری خورند
بریم آنچه از ما به غارت برند.

نظامی (شرفنامه ص۴۸۴).

رجوع به ترکیب «گوری‌کردن» شود.

— گوری کردن؛ عشرت و نشاط کردن. به عشرت و نشاط رفتن:

گوری‌کنیم و باده کشیم و بُویم شاد
بوسه دهیم بر دو لبان پری‌وشان[7]. رودکی.

||حرص و طمع. (ناظم الاطباء). ||(اِ) نامی است که در رامسر به اوری (درختی است جنگلی) دهند. رجوع به اوری شود. ||گودالی که در فارس و سواحل و بنادر و قشلاقات بکنند مانند گور و قبر و چاه، و غالباً سر آن تنگ است و زیر آن فراخ است و گندم را در آن زیر زمین انبار کرده، سر آن را ببندند که جز خودشان کسی نداند که در آنجا انبار گندم است، و این کار را گاهی برای حفظ از دشمن و لشکر بیگانه نمایند و گاهی برای حفظ گندم و زیادتی قیمت آن به جهت فروختن، چون قیمت غله گران گردد گندم را بیرون آورند و بفروشند، و آن گندم را نیز گندم گوری گویند. (از انجمن‌آرا) (از آنندراج).

گوری. (اِخ) دهی است از دهستان مرغا از بخش ایذهٔ شهرستان اهواز واقع در ۳۶ هزارگزی باختر ایذه. کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۲۱۹ تن. آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گوری. (اِخ) دهی است از دهستان شهرکی بخش شیب‌آب شهرستان زابل واقع در ۲۳۰۰۰ گزی شمال خاوری سکوهه و ۱۲۰۰ گزی شوسهٔ زاهدان به زابل. جلگه و گرمسیر معتدل است. سکنهٔ آن ۳۳۰۸ تن. آب آن از رودخانهٔ هیرمند است. محصول آن غلات و لبنیات و صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و گلیم و کرباس بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گوری. (اِخ) دهی است از دهستان خسروشیر بخش جغتای شهرستان سبزوار واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری جغتای، سر راه اتومبیل‌رو نقاب که ۳۴۷ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات، پنبه، زیره و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گوری. (اِخ) کوری. غوری. قصبه‌ای است در گرجستان که حکومتگاه قدیم سلاطین کارتیل بوده است و شاه‌عباس آن را فتح کرد. (از عالم‌آرا ص۸۷۷). رجوع به غوری شود.

گوری. (اِخ) رأس شمالی کوهستان لوزی‌شکل آرارات. (از جغرافیای شمال ایران تألیف د مرگان ترجمهٔ ودیعی ص۳۴۸).

گوری. [گَ / گُو] (ص نسبی) گبری.

---

[1] - Gavroche.
[2] - Gorron.
[3] - Mayenne.
[4] - Gorèe.
[5] - Sénégal.
[6] - شعوری در ج۲ ص ۳۰۸ این کلمه را به فتح اول و به‌معنی با طبل و نفیر راه رفتن آورده.
[7] - ن‌ل: پری‌نژاد.

منسوب به گبر. رجوع به گبری شود. (ناظم الاطباء). ||نوعی انگور.

گوریال. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۸۵۰۰۰گزی جنوب کهنوج و ۶۰۰۰گزی شمال راه مالرو میناب به رمشک. سکنهٔ آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گوریت. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال‌بارز شهرستان جیرفت واقع در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو مسکون به کروک. سکنهٔ آن ۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گوری‌چی. (اِخ) دهی است از دهستان انگدان بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۲۵۵۰۰۰ گزی جنوب کهنوج و ۵۰۰۰ گزی شمال راه مالرو انگدان به بیابان. کوهستانی و گرمسیر و سکنهٔ آن ۲۰۰ تن و آب آن از رودخانه است. محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مزرعهٔ کمدارک جز و این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گورید. (اِخ) دهی است از دهستان مؤمن‌آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۵۸ هزارگزی جنوب باختری درمیان و ۱۳ هزارگزی باختر شوسهٔ عمومی مشهد به زاهدان. ۳۲۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شلغم و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. طوایف بهلولی، یعقوبی و حاجی‌حقداد در اطراف این ده ساکنند.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گوریدگی. [دَ / دِ] (حامص) صفت گوریده. درهم‌وبرهمی. پریشانی. (یادداشت مؤلف). رجوع به گوریده و گوریدن شود.

گوریدن. [دَ] (مص) آشفته شدن. درهم ریختن، چنانکه موی سر یا اسباب خانه. (یادداشت مؤلف).

گوریدنی. [دَ] (ص لیاقت) آنچه قابل گوریدن است. آنچه تواند بگورد. (یادداشت مؤلف).

گوریده. [دَ / دِ] (ن‌مف) ژولیده. آشفته. درهم و برهم، چنانکه موی یا ریسمان و ابریشم و جز آن. (یادداشت مؤلف).

گوری‌زانکار. [گَ] (اِخ)[1] کوهستانی از هیمالیا در نپال که ۷۱۴۵ متر بلندی دارد.

گوریزیا. [گُ] (اِخ)[2] گریتز[3] (گرتز[4]) سابق. شهری از ایتالیا (ونه‌تی)[5] که در کنار رودخانهٔ ایزونزو[6] در مرز یوگسلاوی واقع است. جمعیت آن ۴۲۱۰۰ تن است. شارل دهم در سال ۱۸۳۶ م. در آنجا مرد. از سال ۱۹۱۶ تا سال ۱۹۱۸ جنگهایی بین ایتالیا و اتریش در این ناحیه درگرفته بود.

گوریش. [گَ / گُو] (ص مرکب) گاوریش. احمق. گوبروت:

نبود باید گوریش تا به آخر عمر
که مردمان به چنین ضحکه‌ها شوند سمر.
مسعودسعد.

گراو از این پس گوریش خوانَدم شاید
وز این حدیث نباید مرا نمود عدول.
مسعودسعد.

بود اندر جهان چو من گوریش
باشد اندر جهان چو من نادان. مسعودسعد.

رجوع به گاوریش و گوبروت شود.

گوری‌شیخ. (اِخ) دهی است از دهستان خمیر بخش مرکزی شهرستان بندرعباس واقع در ۷۴۰۰۰ گزی شمال باختری بندرعباس، سر راه فرعی لار به بندرعباس، جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است. آب آن از چاه است. محصول آن خرما و غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گوریف. [گُرْ یِ] (اِخ)[7] بندری از اتحاد جماهیر شوروی (سابق) در قزاقستان که در کنار دریای خزر در مصب رود اورال[8] واقع است. محصولش ماهی و کنسرو ماهی است. تصفیه‌خانهٔ نفت دارد.

گوریگاه. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش خشت شهرستان کازرون واقع در ۲۰۰۰ گزی شمال باختر کنارتخته و شوسهٔ شیراز به بوشهر. جلگه و گرمسیر مالاریایی است. سکنهٔ آن ۴۰۱ تن است. آب آن از رودخانهٔ شاپور است. محصول آن غلات و پنبه و برنج و خرما و کنجد و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

گوریل. [گُ] (فرانسوی، اِ)[9] قسمی از میمون که شباهت تام به انسان دارد و در جنگلهای آفریقا فراوان است و دارای دو متر قد می‌باشد. (ناظم الاطباء). یک گونه میمون شبیه به انسان که یک نوع بیشتر ندارد. گوریلا آنژنا[10] یا ژینا[11] که در نواحی باختری آفریقای نزدیک استوا وجود دارد. گوریل بزرگ‌ترین نوع میمون است، قدش تقریباً به اندازهٔ انسان و گاهی بزرگ‌تر است اما سینه‌اش پهن‌تر و بازوهایش دراز و بزرگ و ساقهایش کوتاه است. جمجمه‌اش بیضوی و صورتش به‌طرف جلو برآمده است. ابروانش کمانی و برجسته است. دندانهای کلبی آن به‌صورت چنگک است. پشمهایش بلند است و تمام بدنش را می‌پوشاند ولی سینهٔ آن کم‌مو است و در جنگلهای مرطوب و دورافتاده سکونت میکند. گوریل مدتها موضوع داستانها و وحشیگری آن، ضرب‌المثل بوده است. این حیوان از انسان می‌گریزد ولی اگر مجروح شود به‌شدت از خود دفاع میکند. گوریل حیوانی ترسناک‌وکمی باهوش است و به‌صورت جفت زندگی میکند و گیاهخوار است. به واسطهٔ قتل و کشتاری که از این حیوان کرده‌اند نسل آن رو به نقصان میرود.

گوریل

گور یهود. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان، واقع در ۲۵۰۰۰ گزی شمال سنقر، کنار راه فرعی سنقر به گردکانه. دامنه و سردسیر و دارای ۱۴۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه است. محصول آن غلات و حبوب و توتون و شغل اهالی زراعت و قالیچه و جاجیم و پلاس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گوز. [گَ وَ] (اِ) مخفف گوزن است که گاو کوهی باشد. (برهان) (غیاث) (آنندراج):

مگر آمد خبر تعزیت میر کبیر
آنکه در جنگ به چنگش چو گوز بود پلنگ.

شهاب‌الدین عبدالرحمن (از جهانگیری و رشیدی).

رجوع به گوزن شود.

گوز. [گَ / گُو] (اِ) گردکان راگویند، و معرب آن جوز است. (برهان). پهلوی گوز[12] «تاوادیا ۱۶۱»، گوچ[13] «اونوالا ۱۰۱»، کردی‌گوز[14]، گویز[15] «ژابا ص ۳۶۹»، طبری اقوز[16]، مازندرانی کتونی جوز[17] «واژه‌نامه ۴۱»، گیلکی آقوز[18]، شهمیرزادی خوز[19]،

---

[1] Gaurisankar.
[2] Gorizia.
[3] Goritz.
[4] Gortz.
[5] Vénétie.
[6] Isonzo.
[7] Goriev.
[8] Oural.
[9] Gorille.
[10] Gorilla engena.
[11] Gina.
[12] gôz.
[13] gûc.
[14] gûz.
[15] gu´íz.
[16] aqûz.
[17] jûz.
[18] âqûz.

معرب آن جوز (= جوگلانس رگیا، لاتینی)[20] «ثابتی ۱۷۶، ۲۱۰». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بالضم و واو مجهول، چارمغز. و معرب آن جوز است. و در فرهنگ به فتح گاف گفته، در اصل به معنی گرد و غنده است و چارمغز چون گرد و غنده است بدین مناسبت گوز گویند. (رشیدی):

آنجا که پتک باید خایک بپهدست
گوزاست خواجه سنگین مغز آهنین سفال.
منجیک (از لغت فرس: خایک).

ز زیتون و از گوز و از میوه‌دار
که هر مهرگان شاخ بودی به بار. فردوسی.

بتکوب؛ ریچالی است که از مغز گوز و سیر و ماست کنند و ترش باشد. (فرهنگ اسدی نخجوانی).

دیوت از راه بردست بفرمای هلا
تات زیر شجر گوز بسوزند سپند.
ناصرخسرو.

چنانک در هر باغی درخت گوز و ترنج و نارنج و انگور و انجیر و مانند این... باشد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۳۰).

از پی خرس حرص و موش طمع
گاه‌گوز و گهی پنیر مباش. سنائی.

هست آسمان چو سفره و خورشید قرص او
انجم چو گوز و مه چو پنیر اندر آسمان.
سوزنی.

||درخت گوز. درخت گردکان. ضبر [ضَ / ضَ بِ]:

کاین فاخته زین گوز و دگر فاخته زآن گوز
بر قافیهٔ خوب همی خواند اشعار.
منوچهری (دیوان چ ۲ ص ۱۷۴).

— امثال:

چو نتوانی نشاندن گوز و خرما
نباید بید و سنجد را فکندن.
ناصرخسرو (از امثال و حکم ج ۲ ص ۶۵۹).

گوز بر پشت قبه کی پاید؟
سنایی (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۲۹).

منه دل بر سرای دهر سعدی
که بر گنبد نخواهد ماند این گوز.
سعدی (غزلیات).

— گوز ارغ؛ گردوی پوسیدهٔ گندیده. (ناظم الاطباء).

— گوز باختن؛ گردوبازی کردن.

— گوز بر گنبد افشاندن (فشاندن)؛ کار عبث و بیهوده کردن:

تو با این سپه پیش من رانده‌ای
همی گوز بر گنبد افشانده‌ای. فردوسی.

گوز بر گنبد ایچ کس نفشاند.
سنایی (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۲۹).

گوز بر گنبد فشان و روز همچون شب گذار
یعنی از ظلمت میا بیرون چو مرغ شب‌پری.
ادیب پیشاوری.

— گوز بلغار؛ فندق. (ناظم الاطباء).

— گوز پوده شکستن؛ کار بی‌فایده کردن: این جوان را بگوئید تا... نابوده تجوید و گوز پوده نشکند. (سندبادنامه ص ۱۸۵).

— گوزکنا؛ تاتوله و جوز ماثل. (ناظم الاطباء).

گوز. (اِ)[21] گردکان. (برهان). گوز [گَ / گُو]:

یکی نامجوی و دگر شادروز
مرا بخت بر گنبد افشاند گوز. فردوسی.

رفیقا بیش ازین پندم میاموز
که بر گنبد نپاید مر تو را گوز.
(ویس و رامین).

تو در گنجت ای زاغ رخ تیره‌روز
نهفتی چو اندر زمین زاغ گوز. اسدی.

بر وفای زمانه کینه مدوز
هیچ گنبد نگه ندارد گوز. سنایی.

من بر سر میدان تو گردانم چون گوی
وَاندر کف هجران تو غلطانم چون گوز
گر می‌بخوهی کشت چه امروز و چه فردا
ور داد خوهی داد چه فردا و چه امروز.
سوزنی.

خرد آن است که پشت تفرستم به سفر
که شد این بار فراقت خردآموز پدر
به سلامت چو به من بازرسی ای فرزند
راست غلتد بسوی خانج همه گوز پدر.
سوزنی.

دو کس را حق حرمت دارد و بس
بدرّد دیگران را یال و بفوز
یکی آن را که دارد آب انگور
یکی آن را که دارد هیزم گوز. سوزنی.

گفتمش هان چگونه داری حال
زیر این ورطه تاب حادثه‌سوز
گفت ویحک خبر نداری تو
که بگو بازگشت آخر گوز.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ج ۱ ص ۳۶۱).

نرفته فرو دانه از نای نوز
که بر گنبد افشاندشان بخت گوز.
ادیب پیشاوری.

رجوع به گوز و امثال آن شود.

گوز. (اِ) بادی را گویند که با صدا از راه پایین برآید. (برهان). به واو مجهول، بادی که از راه پایین به آواز برآید. (غیاث). بادی که از راه اسفل برآید. گوزیدن مصدر آن و با لفظ زدن و دادن و جستن مستعمل. (آنندراج). تیز. حباق. تلنگ. ضرطه:

از این تاختن گوز و ریدن به راه
نه دانگ و نه عز و نه نام و نه گاه. طیان.

— امثال:

بعد از گوزیدن گرد نشستن؛ بعد از فوت چیزی به فکر نگاهداری آن افتادن. (فرهنگ نظام).

گوز داده تغار را شکسته، طلاق هم میخواهد. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۲۹).

گوز کدبانو صدا ندارد؛ عیوب اغنیا و اقویا غالباً پوشیده ماند. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۲۹).

گوز مده عود مسوز. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۲۹).

— به گوز بند بودن؛ سست و قابل پاره شدن بودن. (فرهنگ نظام).

— گنده گوزی کردن؛ لافهای بزرگ زدن. (فرهنگ نظام).

— گوز به ریشِ (به سبیلِ، به دهنِ)؛ فحشی است. رجوع به فرهنگ نظام شود.

— گوز دادن، گوز زدن؛ از راه پایین باد با صدا بیرون کردن. (ناظم الاطباء).

— گوزکلافه کردن؛ به مزاح، سخت بی‌چیز و بیکار بودن. (یادداشت مؤلف).

— گوز کندن؛ لاف بسیار زدن. (فرهنگ نظام). ظاهراً مصدر جعلی از گوزگند است. رجوع به گوزگند شود.

||(ص) بد را نیز گفته‌اند که در مقابل نیک است، چه هرگاه گویند «با نغزان نغزی و با گوزان گوزی» مراد این باشد که با نیکان نیکی و با بدان بدی. (برهان). قیاس شود با کردی گوز[22] (شیطان، شرور، بد) «ژابا ص ۳۶۹»، استعمال مجازی است از معنی قبلی. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||چفته و دوتا. (لغت فرس ص ۱۷۵). گوژ. خمیده:

دلم پر آتش کردی و قد و قامت گوز
فرازنامد هنگام مردمیت هنوز.
آغاجی (از لغت فرس).

همیشه تو را جاودان باد روز
به شادی و بدخواه را پشت گوز. فردوسی.

جوان را شود گوز بالای راست
ز کار زمان چند گونه بلاست. فردوسی.

شده گوز بالای سرو سهی
گرفته گل سرخ رنگ بهی. فردوسی.

بدو گفت کای پشت بخت تو گوز
کسی از شما زنده ماندست نوز. اسدی.

پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامک دیرینه‌روز
موی به تلبیس سیه کرده‌ای
راست نخواهد شدن این پشت گوز.
(گلستان).

||(اِ) بمعنی مقل هم آمده است و بهترین آن مقل ازرق است. و بعضی گویند نبات مقل است یعنی علف مقل و مقل صمغی است که از آن به هم می‌رسد. ||و به ترکی فصل پاییز باشد. (برهان).

---

19 - xeuz.

20 - Juglans regia.

21 - gûz.

22 - gûz.

گوز. [گُ‌ز] (ترکی، اِ) به ضم اول و واو غیرملفوظ و سکون زاء معجمه، در ترکی چشم را گویند. (غیاث):

آن یکی کز ترک بدگفت ای گوزوم
من نمی‌خواهم عنب خواهم اوزوم. مولوی.

گوزآهنگ. [هَ] (اِ مرکب) نام دوایی است که از هند خیزد، معرب آن جوزآهنج است. (یادداشت مؤلف).

گوزاب. [گَ / گُو] (اِ مرکب) آشی را گویند که از گوشت و برنج و نخود و گردکان پزند. (برهان) (آنندراج). از: گوز (گردو) + آب[۱]. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

توان ساخت از کدو گوزاب
نه ز ریکاسه جامهٔ سنجاب. عنصری.
گولانج و گوشت و گرده و گوزاب و گادنی
گرمابه و گل و گل و گنجینه و گلیم. لبیبی.

رجوع به گوداب و گوذاب شود.

گوزاده. [گَ / گُو دَ / دِ] (ص مرکب) پهلوان‌زاده. (ناظم الاطباء) (ولف):

از ایران هر آنکس که گوزاده بود
دلیر و خردمند و آزاده بود.
فردوسی.

گوزاز. (اِ) پرنده‌ای است خوش‌آواز شبیه به بلبل. (برهان). مرغی است خوش‌آواز شبیه به بلبل. (رشیدی). پرنده‌ای خوش‌آواز مانند بلبل. (ناظم الاطباء). گویند پرنده‌ای است خوش‌آواز. (انجمن‌آرا). رجوع به جهانگیری و آنندراج شود.

گوزاگند. [گَ / گُو گَ] (اِ مرکب) از: گوز (گردو) + آگند. (آگنده) جوزاغند. جوزغند. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). بر وزن و معنی جوزاغند است که معرب آن باشد، و آن شفتالویی است خشک که درون آن را از مغز گردکان پر کرده باشند. (برهان). بر وزن و معنی جوزاغند است و آگند و آغند به معنی پرشده است و گوز به معنی گردکان است و جوز معرب آن است. (انجمن‌آرا) (آنندراج).

گوز باختن. [گَ / گُو تَ] (مص مرکب) با گردکان بازی کردن. مجاوزه.

گوزبازی. [گَ / گُو] (حامص مرکب) گردکان‌بازی.

گوز بازیدن. [گَ / گُو دَ] (مص مرکب) گوزباختن. مجاوزه. (تاج المصادر بیهقی).

گوزبان. (اِ مرکب) بر وزن بوستان، پاردم چاروا را گویند و آن چرم یا نواری باشد که در زیر دم ستوران گذارند. (برهان). بندی است که به زیر دم اسب و دیگر ستوران جنس آن افتد استواری زین و پالان را. (مؤلف):

چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان
من از کجا غم پالان و گوزبان ز کجا؟
مولوی (از رشیدی و جهانگیری و انجمن‌آرا و آنندراج).

گوزبن. [گَ / گُو بُ] (اِ مرکب) از: گوز (گردو) + بن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). درخت گردکان را گویند، و به ضم اول هم درست است. (برهان) (آنندراج):

هم آنگه یکی بنده را گفت شاه
که شو گوزبن کن سراسر نگاه. فردوسی.
بیامد بر آن گوزبن برنشست
هم اکنون به بخت تو آید به دست. فردوسی.
کرده چون گوزبن بن گردن
از چه از عشوه و قفا خوردن. سنایی.

گوزبوا. [گَ / گُو بُ] (اِ) جوزبوا: و ابن‌ماسویه گوید پوست گوزبوا بباسه است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به جوزبوا شود.

گوز بیابانی. [گَ / گُو زِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) ضَبْر. (مهذب الاسماء). ضَبِر. جوز بری. رجوع به ضبر شود.

گوزچهر. [گَ / گُو چِ] (اِ) ستارهٔ دمدار و ذوذوابه. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۲ ص ۲۹۷). ظاهراً تصحیف گوچهر است. به این کلمه رجوع شود.

گوزد. [گَ / گُو زَ] (اِ) به معنی جعل باشد، و آن جانوری است که سرگین را گلوله کند و غلطاند و ببرد. (برهان). گوزده. گوژده[۲]. قیاس شود با طبری گوی‌زنگو[۳] (جعل)، مازندرانی کنونی گوزنگو[۴] «واژه‌نامه ۶۶۶». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین) (شعوری ج ۲ ص ۲۹۵). این کلمه را به‌صورت گورد هم آورده که تصحیف گوزد است. رجوع به گوگارشود.

گوز دادن. [دَ] (مص مرکب) گوزیدن. رجوع به گوز و گوزیدن شود.

گوزدان. (اِخ) ده بزرگی است بر در اصفهان. (لباب الانساب: جوزدانی).

گوزده. [دَ / دِ] (اِ) نوعی از صمغ باشد که رنگ آن به سرخی زند و از بوتهٔ خاری حاصل شود که آن را جهودانه میگویند، و به عربی عنزروت خوانند، و به فتح زای فارسی هم آمده است. (برهان) (مهذب الاسماء). کنجده. (مهذب الاسماء). و آن صمغ را کلک نیز خوانند. (جهانگیری) (انجمن‌آرا). ||و نیز جانوری باشد شبیه به ملخ که شبها فریاد کند. (برهان). گوزده. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین) جراسک. جرواسک.

گوزر. [گَ / گُو زَ] (اِ) جوذر. پوست گاو. (یادداشت مؤلف). رجوع به گودر و گودره شود.

گوزن. [گوزْ. زَ] (نف مرکب) آنکه گوز می‌زند و از راه پایین باد با صدا بیرون میکند. (ناظم الاطباء).

گوزستان. [گَ / گُو زِ] (اِمرکب) جای انبوه از درخت گردو. (ناظم الاطباء).

گوز سرو. [گَ / گُو زِ سَرْوْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) میوهٔ سرو. جوزالسرو[۵]: بگیرند مازو و نارپوست و گزمازو و گلنار و گوزسرو و همه را به آب سماق بپزند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گوزشته. [گَ / گُو شَ تَ / تِ] (اِ مرکب)[۶] آفتی است در روی برگ گردو. (یادداشت مؤلف).

گوز شکسته. [گَ / گُو زِ شِ کَ تَ / تِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان) (آنندراج).

گوز عجمی. [گَ / گُو زِ عَ جَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) این کلمه چند بار در ذخیرهٔ خوارزمشاهی آمده است و گویا مراد گردکان یعنی چارمغز باشد مقابل گوز هندی که مراد از آن نارگیل است. (یادداشت مؤلف).

گوزغه. [گَ / گُو زَغَ / غِ] (اِ) غوزه و غلاف پنبه را گویند، و معرب آن جوزغه است. (برهان). غوزهٔ پنبه، و معرب آن جوزغه است. (از رشیدی). قیاس کنید با غوژ. غوژه. گوزه. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین): جوزوق‌القطن: معرب گوزغه، غلاف پنبه که هنوز پنبه از آن برنیاورده باشند. (منتهی الارب).

گوزفروش. [گَ / گُو فُ] (نف مرکب) آنکه گوزفروشد. جوّاز. (منتهی الارب).

گوزک. [زَ] (اِ) کعب پا را گویند. (برهان). استخوان برآمدهٔ کعب پا است، و معرب آن قوزک است[۷]، چه گوز به‌معنی خمیده و کج است. (انجمن‌آرا) (آنندراج). کعب پا که بجول نیز گویند. (رشیدی). قوزک (در تداول). کردی گوزک[۸] (استخوان پا)، زازا گوزکه[۹] «ژابا ص ۳۶۹»، دزفولی گوزک[۱۰] «امام». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

گوزک راست گر جهد یک چند
گرددا ز ناز و کام خشنومند.
ناظم اختلاجات (از رشیدی).

گوزک. [زَ] (اِ) گوزک پنبه. غوزه. (یادداشت مؤلف).

---

[۱] - پس این صورت کلمه صحیح‌تر از سه صورت گوذاب و گوداب و گوژاب است.

[۲] - گوزره و گوزژده به‌معنی جرواسک (جراسک) است نه جعل.

[3] - gûy zangû.

[4] - gû zangû.

[۵] - جوزالسرو، بار درخت سرو است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

[6] - Callipterus juglandis.

[۷] - قوزک معرب گوزک نیست بلکه مبدل آن است و املاء صحیح آن غوزک است.

[8] - gûzek.

[9] - gôzéke.

[10] - guzak.

گوزکرمه. [گَ / گُو کِ مَ / مِ] (اِ مرکب)[1] آفتی است که میوهٔ جوان گردکان را خورد. (یادداشت مؤلف).

گوزکلاغ. [گَ / گُو کَ] (اِ مرکب) میوهٔ درخت سرو. (فرهنگ نظام):

آن جوزگره نگر به صوف اخضر
چون سرو که او گوزکلاغ آرد بر.

نظام قاری (دیوان چ استانبول ص ۱۲۳).

||در صحاری گرمسیر نواحی کاشان و بیشتر در مزارع جو گیاهی به‌افراط میروید که کونه یا ریشهٔ آن مانند سیب‌زمینی است و آن را گوزکلاغ نامند. در برج اسفند این کونه که گاهی به اندازهٔ سیبی درشت است کامل می‌شود. این کونه دراز و سفیدرنگ است و بتهٔ آن برگهای کوچک دارد. گل آن کوچک و زرد و به اندازهٔ گل‌ناز و خوشبو است. در ماه اسفند این گیاه تخم میکند و سه ماه بعد تخم آن میرسد و قابل‌زرع میشود. کونهٔ آن در یک چارک ذرع زیر زمین است. پس از بریان کردن یا پختن آن غذایی لذیذ و به طعم سیب‌زمینی است و در سالهای قحط کمک خوبی برای غذای مردم آن سامان است. (یادداشت مؤلف).

گوزکنا. [کُ] (اِ) یعنی جوز زمین، چه کنا به معنی زمین هم آمده است، و آن چیزی است که به هندی داتوره و عوام تاتوله و به عربی جوز ماثل و جوز ماثم و جوز ماثار و جوز مائل و جوز مقاتل و جوززب گویند. (برهان).

گوزگانان. [گَ] (اِخ) ناحیتی است [از خراسان] آبادان و با نعمت بسیار و با داد و عدل و ایمن، و این ناحیتی است کی مشرق او حدود بلخ است و تخارستان تا به حدود بامیان، و جنوب وی آخر حدود غور است و حد بست، و مغرب وی حدود غرچستان است و قصبهٔ بشین است تا به حدود مرو و شمال وی حدود جیحون است... و از این ناحیت اسباب بسیار خیزد و نمد و حقیبه و تنگ اسب و زیلوی و پلاس خیزد. (حدود العالم چ دانشگاه ص ۹۵).

جوزجان (به فتح یا ضم ج) یا جوزجانان ناحیهٔ باختری بلخ بود و سر راه مروالرود به بلخ قرار داشت. این ناحیه در قرون وسطی آبادترین و پرجمعیت‌ترین نواحی بلخ بود و شهرهای بسیار داشت که اکنون جز سه شهر که به نام‌های قدیم خوانده میشوند شهر دیگری از آنها باقی نمانده است. عمدهٔ صادرات این ناحیه پوست‌های دباغی‌شده بود که به سایر نواحی خراسان می‌بردند. آن سه شهر عبارت است از: میمنه که سر راه بلخ و در دومنزلی طالقان است و در قرون وسطی آن را یهودان و یهودیه می‌گفتند و غالباً مرکز جوزجان شمرده میشد... شبرقان که آن را «اشبورقان» و «اشبرقان» و «شبورقان» و «شبورغان» و «بورغان» هم نوشته‌اند و در قرن سوم هجری یک بار مرکز ولایت جوزجان بود... در شمال باختری شبورقان شهر اندخوی واقع است، این اسم را جغرافی‌نویسان قدیم به صورت‌های مختلف «اندخذ»، «ادخذ» و «انخذ» ذکر کرده‌اند. (از سرزمینهای خلافت شرقی صص ۴۴۸-۴۵۳):

نوبهار بلخ را در چشم من حشمت نماند
تا بهار گوزگانان پیش من بگشود بار.

فرخی.

کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او
ز دست خویش بدادند گوزگانان را.

ناصرخسرو (دیوان ص۸).

گوزگانی. [گَ / گُو] (ص نسبی) منسوب به گوزگان: و از وی [از انبیر قصبهٔ گوزگانان] پوستهاء گوزگانی خیزد که به همهٔ جهان ببرند. (حدود العالم چ دانشگاه ص۹۷). رجوع به گورکانی شود.

گوزگانی. [گَ / گُو] (اِ) بر وزن مولتانی، تیماج و سختیان را گویند، و با زای فارسی هم به نظر آمده است. (برهان) (آنندراج). سختیان. (السامی فی الاسامی).

گوزگره. [گَ / گُو گِ رِهْ] (اِ مرکب) بر وزن و معنی جوزگره است و آن نوعی از گره باشد خوش‌نما و خوش‌طرح که مانند تکمه بر چیزها زنند. (برهان). گرهی است به ترکیب جوز یعنی گردکان که به جوزگره معروف است و بر کمربند زنند. (انجمن آرا) (آنندراج). نوعی از گره خوشنما و خوش‌طرح که مانند تکمه بر چیزها زنند، و جوزگره نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به شعوری ج۲ ص۳۲۷ شود:

پوستین بخیه چو از جیب نماید بندند
تسمه از گوزگره بر بن ریشش ناچار.

نظام قاری (دیوان البسه چ استانبول ص۱۳).

گوزگند. [گُو / گَ] (اِ مرکب) بر وزن نوش‌خند، سخنان لاف و گزاف و دروغ را گویند. (برهان). سخنان هرزه. (رشیدی). سخنان هرزه و بد و زشت. (انجمن آرا) (آنندراج). فرهنگ‌نویسان این دو بیت را شاهد این معنی آورده‌اند:

حاسد چو بیند این سخن همچو شیر و می
چون سرکه گردد آن سخن گوزگند او.

خاقانی (از رشیدی و انجمن آرا و آنندراج و شعوری ج۲ ص۳۱۷ و دیوان چ عبدالرسولی).

از بوسها بر دست او وز سجده‌ها بر پای او
وز گوزگند شاعران وز دمدمهٔ هر ژاژخا.

مولوی (از جهانگیری و شعوری).

ولی بیت خاقانی در چ سجادی چنین ضبط شده است:

حاسد چو بیند این سخنان چو شیر و می
چون سرکه گردد آن سخن لورکند او.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۶۸).

و بیت مولوی در دیوان شمس چ فروزانفر چنین ضبط شده است:

از بوسها بر دست او وز سجده‌ها بر پای او
وز لورکند شاعران وز دمدمهٔ هر ژاژخا.

(دیوان شمس چ فروزانفر ج ۱ ص۲۲).

رجوع به لور و لورکند و لوروکند و لوره کند شود.

گوزگندم. [گَ / گُو گَ دُ] (اِ مرکب) بیخ گیاهی است که در نظر چنان نماید که گویا پنج شش دانه گندم است که بر هم چسبیده‌اند و خوردن آن منع آرزوی خاک خوردن کند. گویند اگر یک کیله از آن را با ده رطل عسل و سی رطل آب نیک در هم آمیزند و در ظرفی کرده سر آن را بگیرند درساعت شراب رسیدهٔ خوشگوار گردد و آن شراب فربهی آورد و قوت باه دهد. و آن را معرب کرده جوزجندم خوانند. (برهان) (آنندراج). رشیدی گوید: و آن را « گل‌گندم نیز گویند». ولی اشتباه است و گل‌گندم گیاه دیگری است که گورگندم نیز نامیده میشود و با گوزگندم ارتباطی ندارد. رجوع به گورگندم و گل‌گندم و فرهنگ نظام و برهان قاطع ذیل گل‌گندم و گوزگندم شود. خروالحمام (نزد اهل رقه). تربةالعسل (نزد اهل شرق اندلس). شحم‌الارض. بهق‌الحجر. زهرةالحجر. رجوع به جامع المفردات ابن‌البیطار و ترجمهٔ فرانسهٔ آن شود.

گوزلدره بالا. [زَ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان سلطانیهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان که در ۳۰هزارگزی خاور زنجان و ۱۵ هزارگزی راه عمومی واقع است. دامنه و سردسیر است و ۱۳۷ تن سکنهٔ آن است. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گوزلدره پایین. [زَ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان سلطانیهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع در ۲۷ هزارگزی خاور زنجان و ۱۲ هزارگزی راه عمومی. دامنه و سردسیر است و ۱۶۳۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و رودخانه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و بنشن و انگور و میوه و شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گوزلک. [گُزْ لَ] (اِخ) دهی است از بخش

---

[1] Carpocapse. Putaminana.

دهدز از شهرستان اهواز واقع در ۱۱ هزارگزی خاور دهدز، کنار راه مالرو را که به کل‌خواجه‌بالا. جلگه و گرمسیر است و سکنهٔ آن ۸۲ تن است. آبِ آن از چاه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گوزلک. [ ] (اِخ) رباطی در گرگان که فرهنگستان در مقابل آن «دیدگاه» نهاده است.

گوزلورکوه. [ ] (اِخ) یکی از قله‌های جنوب استراباد. (از جغرافیای شمال ایران تألیف د مرگان ترجمهٔ ودیعی ص۱۳۸).

گوزله. [گُ زُ لَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پشت‌آربابا از بخش بانهٔ شهرستان سقز واقع در ۲۰۰۰۰ گزی شمال باختر بانه که دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گوزمان. (اِخ)[1] آلفونسو پرز دُ[2]، معروف به گوزمان ال بوئنزو[3] (۱۲۵۸ – ۱۳۰۹ م.). کاپیتن از اهالی کاستیل[4] که در والادولید[5] متولد شد. شهرت وی بیشتر به خاطر شعر معروف با عنوان لوپ دُوگا[6] است.

گوزمغز. [گَ /گُو مَ] (اِ مرکب) مغز گردو. مغز گردکان. جوزمغز: بگیرند مغز پنبه‌دانه و گوزمغز تیزگشته... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بگیرند پرنگ کابلی مقشر و خرمای دانه‌بیرون‌کرده از هر یکی ده درم، گوزمغز ده درم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تفشیله، گوشت و گندنا و گشنیز و گوزمغز در هم کنند. (لغت فرس ص۴۴۴: تفشیله).

گوزن. [گَ وَ] (اِ) گاو کوهی. (لغت فرس ص۳۷۸). گاو کوهی ماده. (صحاح الفرس). نوعی از گاو کوهی باشد، و شاخهای او به شاخهای درخت خشک‌شده ماند. گویند آب گوشه‌های چشم او تریاق زهرهاست. (برهان). گاو کوهی را گویند که شاخهای بلند دارد و از گوشه‌های چشم او تریاق برآید و چون از مادر بزاید بر ران آن نقطی چند سیاه پدیدار است و هر نقطه در سالی برطرف شود. و در گوشهٔ دو چشم آن جایی است که از آب چشم آن در آنجا تریاق جمع و بسته شود. قدر یک بند انگشت عمق دارد و خالی است. و گوزن را مرخم کرده گَوَز نیز گویند. (انجمن‌آرا) (آنندراج). نوعی از گاو کوهی است که به هر دو شاخش چند شاخ دیگر رسته باشد، به هندی آن را بارهسنگه گویند. (غیاث). ایل [اُیْ یَ /اَیْ یِ /اَیْ یَ] . (المنجد). گاوگوزن. (از بحر الجواهر). مهات. (مهذب الاسماء). حیوانی است معروف و از جنس غزال میباشد لکن بزرگتر از غزال و کوچکتر از آهو است. ارتفاعش ۲ قدم و ۵ قیراط و طولش سه قدم و ۱۰ قیراط. رنگش سلنجابی، دمش قرمز و مابین رانها و زیر شکمش سفید و او را دو شاخ است. (قاموس کتاب مقدس):

تذرو تا همی اندر خرند خایه نهد
گوزن تا همی از شیر پر کند پستان.
ابوشکور (از لغت فرس چ اقبال ص ۹۰).

شیر گوزن و غرم را نشکرد
چونان که تو اعدات را بشکری.
دقیقی (از لغت فرس ص۳۸۷).

و اندروی [در اغراج ارت از ناحیت تغزغز] ددگان و گوزنان بسیارند و از این کوه سرو گوزن‌افتد بسیار. (حدود العالم).

از این پس نه آشوب خیزد نه جنگ
به آبشخور آید گوزن و پلنگ. فردوسی.

بدان ایزدی فر و جاه کیان
ز نخجیر گور و گوزن ژیان. فردوسی.

گوزن‌است اگر آهوی دلبر است
شکاری چنین درخور مهتر است. فردوسی.

صحرای سنگروی و که و سنگلاخ را
از سُمّ آهوان و گوزنان شیار کرد. فرخی[7].

تا گریزنده بود سال و مه از شیر گوزن
تا جدایی طلبد روز و شب از باز کلنگ.
فرخی.

دشت را و بیشه را و کوه را و آب را
چون گوزن و چون پلنگ و چون شترمرغ و نهنگ.
منوچهری.

برده ران و برده سینه برده زانو برده ناف
از هیون و از هزبر و از گوزن و از پلنگ.
منوچهری.

روباهان را زهر نباشد از شیر خشم‌آلود که صید گوزنان نمایند که این در سخت بسته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۶).

آهو و نخجیر و گوزن و تذرو
هرچه مر او را ز گیاهان چراست.
ناصرخسرو.

غزغاودم گوزن‌سرین و غزال‌چشم
پیل زرافه گردن‌و گور هیون‌بدن. لامعی.

کجاتواند دیدن گوزن طلعت شیر
چگونه یارد دیدن تذرو چهرهٔ باز؟
مسعودسعد.

ز خوید سبز نگردد دگر سروی گوزن
ز لاله سرخ نگردد همی سرین غزال. ازرقی.

یک سر و ده شاخ چون گوزن برآرد
هرچه در این شهر شهره باشد و عیار.
سوزنی.

در دشت و کوه و بیشه به همشیرگی چرند
شیر و پلنگ و سرحان گور و گوزن و رنگ.
سوزنی.

در بیشه گوزن از پی داغ تو کند پاک
هم سال نخست از نقط بیهده ران را. انوری.

شب گوزن افکنده گویی شاخش اینک در هوا
خونش از نیلوفر چرخ ارغوان انگیخته.
خاقانی.

کرده در آن خرم فضا صید گوزنان چند جا
شاخ گوزن اندر هوا اینک نگون‌سار آمده.
خاقانی.

گوزن‌و شیر بازی می‌نمودند
تذرو و باز غارت می‌ربودند. نظامی.

گوزن‌کوه اگرگردن‌فراز است
کمندچاره را بازو دراز است. نظامی.

گوزنی‌بس قوی‌بنیاد باید
که‌بر وی شیر سیلی آزماید. وحشی بافقی.

— امثال:

گوزن جوان گرچه باشد دلیر
نیارد زدن پنجه با شیر پیر.
؟ (از امثال و حکم ج۳ ص۱۳۲۹).

گوزن. [گُو زَ] (اِخ) دهی است از دهستان ملک بخش مرکزی شهرستان گرگان واقع در ۲۴۰۰۰ گزی شمال خاوری گرگان. دشت و معتدل مرطوب مالاریایی و سکنهٔ آن ۷۵ تن است. آب آن از قنات و محصول آن برنج، غلات، لبنیات، توتون، سیگار و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس است. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳). رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۷۰ شود.

گوزندگی. [زَ دَ /دِ] (حامص) صفت گوزنده. رجوع به گوزنده شود.

گوزنده. [زَ دَ /دِ] (نف) کسی که گوز دهد. کسی‌که از پایین خود باد خارج کند.

گوزن‌سرین. [گَ وَ سُ] (ص مرکب) معشوقه‌ای که سرین وی مانند گوزن پر و انباشته باشد. (ناظم الاطباء).

گوزن‌گیا. [گَ وَ] (اِ مرکب) لحیةالعنز. (مفاتیح العلوم).

گوزنه. [زَ نَ /نِ] (اِ مرکب) میدان گوی‌بازی، و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته. (بهار عجم) (آنندراج). جایی که در آن گوی و چوگان بازی می‌کنند. (ناظم

---

1 - Cuzmán.

2 - Alfonso Perez de.

3 - Guzmán el Buenzo.

4 - Castille. 5 - Valladolid.

6 - Lope de Vega.

۷ – این بیت در لغت فرس ص۱۲۵ و صحاح الفرس ص۱۱ به نام فرالاوی و در یکی از نسخ لغت فرس به نام فرخی ضبط شده است. (از شرح احوال و اشعار شاعران بی‌دیوان، مدبری). و در ذیل سنگلاخ در این لغت‌نامه بیت به نام فرالاوی است و در لغت فرس چ دبیرسیاقی ج۲ ص ۴۵۱ جزو ابیات پراکنده آمده است.

الاطباء).

گوزو. (ص نسبی) آنکه بسیار گوزد. که بسیار تیز دهد. آنکه بسیار باد از او دفع شود. (یادداشت مؤلف).

گوزولی. [گُ زُ] (اِخ)[1] بنوزو[2] (۱۴۲۸-۱۴۹۸ م.). نقاش ایتالیایی که در فلورانس متولد شد. از آثار اوست: ورود مجللانهٔ سن تما دا کن[3] (موزهٔ لوور)، ملتزمین رکاب پادشاهان مجوس (کلیسای مدیسی[4] فلورانس). وی یک بخش از کودکستان مشهور کامپو سانتو دُ پیز[5] را تزیین کرده است.

گوزون. (اِخ) دهی است از دهستان طبس‌مینا از بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع در ۴۷ هزارگزی خاور درمیان و ۹ هزارگزی خاور طبس. کوهستانی و گرم‌سیر است و ۲۶ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شلغم و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گوزه. [زَ / زِ] (اِ) غوزهٔ پنبه. (جهانگیری). به وزن و معنی غوزه. جوزق معرب آن. (رشیدی). غلاف. غوزهٔ پنبه. و با زای فارسی هم آمده است. (از برهان). غوزهٔ پنبه. (ناظم الاطباء). گرزپنبه. جوزةالقطن. جوزقه. گوزغه. غوژه:

بقای جانش باد و دو چشم حاسد او
برون کشیده از سر چو پنبه از گوزه.
سوزنی (از جهانگیری و شعوری ج۲ ص۳۲۷).

رجوع به غوزه و گوژه شود. ||غلاف و غوزهٔ خشخاش. (برهان). غوزهٔ کوکنار. (از جهانگیری). غلاف خشخاش. (ناظم الاطباء). گرز خشخاش. رجوع به غوزه و گوژه شود. ||پیلهٔ ابریشم. (برهان) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). رجوع به غوزه و گوژه‌شود. ||صمغ سرخ که از بوتهٔ جهودانه حاصل شود. (الفاظ الادویه). ظاهراً تصحیف گوژده‌است و رجوع به گوزده شود.

گوزهر. [گَ وِ زَ] (اِخ) عقدهٔ رأس و ذنب را گویند و آن دو نقطهٔ تقاطع فلک حامل و مایل قمر است، و معرب آن جوزهر باشد. (برهان) (از انجمن‌آرا) (از آنندراج). در بندهشن فصل ۵ بند ۲ «گوزهر» و «موش‌پریک» با سیارات مربوط دانسته شده، ضد ماه و خورشید می‌باشند. «پورداود، یسنا ج۱ ص۱۹۵ حاشیهٔ ۲». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به جوزهر شود.

گوزهر. [ ] (اِخ) یکی از پادشاهان بازرنگی فارس معاصر بابک پدر اردشیر. رجوع به ایران باستان ج۳ صص ۲۵۲۹ - ۲۵۳۰ شود.

گوزهره. [گَ / گُو زَ رَ / رِ] (اِ مرکب) گاوزهره. رجوع به گاوزهره شود.

گوزه‌مخ. [زَ / زِ مُ] (اِ مرکب) از: گوزه + مخ (خرما). (حاشیهٔ برهان). غلاف گل خرما را گویند. (برهان) (آنندراج). غلاف گل خرما را گویند که کِفِریَ باشد. (یادداشت مؤلف). ||به‌معنی طلع و کاناز نیز مستعمل است. (یادداشت مؤلف)

گوز هندو. [گَ / گُو زِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) نارجیل. (دستور اللغة). (السامی فی الاسامی). جوز هندی. در رسالهٔ پهلوی «خسروکواتان و ریتک‌وی» (بند ۵۰) آمده: انارگیل که با شکر خورند به هندوی انارگیل خوانند. و «به پارسیک گوچ ی هیندوک (گوزهندی) خوانند» «اونوالا ص۲۵». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین: جوز هندی). رجوع به گوز هندی شود.

گوز هندی. [گَ / گُو زِ هِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گوز هندو. نارجیل. نارگیل:

در او درختان چون گوز هندی و پوپل
که هر درخت به سالی دهد مکرر بر. فرخی.
هم از گوز هندی فراوان درخت
جهان کرده بویا کشان باد سخت.[6]
اسدی (گرشاسبنامه).

مغز گوز هندی پوست سیاه برداشته بتراشند و نان میده در شیر تازه با این گوز هندی تراشیده ترید کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گوزی. (حامص) بدی. (ناظم الاطباء). رجوع به گوز شود. ||گوژی. صفت گوز. رجوع به گوز و گوژ شود.

گوزی. [گُ] (اِخ)[7] کارلو (۱۷۲۰-۱۸۰۶ م.). شاعر درام‌نویس ایتالیایی که در ونیز متولد شد. وی کمدی پریان را نوشته است.

گوزید. [گَ / گُو] (اِ) جعل را گویند. (آنندراج از فرهنگ فرنگ). رجوع به گوزد شود.

گوزیدن. [دَ] (مص) باد باصدا از راه پایین بیرون کردن. (ناظم الاطباء). تیز دادن. (آنندراج). تیزیدن.

گوزین. [گَ / گُو] (اِ) متاع و رخت خانه. (آنندراج از فرهنگ فرنگ).

گوزینه. [گَ / گُو نَ / نِ][8] (اِ) از: گوز (گردو) + ینه (پسوند نسبت). پهلوی گوچنگ[9] «اونوالا ۹۳». (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). حلوایی را گویند که از مغز گردکان پزند. (برهان). حلوای گوز که چارمغز باشد (رشیدی). حلوایی باشد که از مغز گردکان بپزند. (جهانگیری). حلوای گوز یعنی گردو که آن را چهارمغز گویند زیرا که مغزش چهارپاره است. (انجمن‌آرا). حلوا یعنی شیرینی که با شکر یا عسل و کوفتهٔ گوز کنند، و معرب آن جوزینق و جوزینج است. (المعرب جوالیقی). جوزینج. (زمخشری): قطائف جوانان رقص می‌کنند و لوزینه و گوزینه و مرغ بریان و قوا که الوان می‌خورند. (اسرارالتوحید ص۵۴).

نباشد در جهان هرگز چنین مطلوب دیرینه
خوشا پالودهٔ شکّر زهی حلوای گوزینه.
؟ (از شعوری ج۲ ورق ۳۰۷).

گوژ. (ص) خمیده. خوهل. کج. چفته. دوتا. گوز. کوز. دوتو. به‌خم. کمانی. اَحْدَب. اَهْتَأ. اَحْجَن. (منتهی الارب):

چو چوگان کند گوژ بالای راست
ز کار زنان چند گونه بلاست. فردوسی.
بیامد پرامّیددل پهلوان
زبهر پسر گوژ گشته نوان. فردوسی.
مرا روزگار این‌چنین گوژ کرد
دل بی‌امید و سری پر ز درد. فردوسی.
میران بر او همچو الف راست برآیند
گردندز بس خدمت او گوژتر از دال.
فرخی.
گفتم که گوژ کرد مرا قدت ای رفیق
گفتا رفیق تیر که باشد به‌جز کمان؟ فرخی.
حاسدم گوید چرا بر من به یک گفتار من
گوژ گشتی چون کمان و تیر گشتی در کمین.
منوچهری.
بر سیب لعل و رخ برگ زرد
تن شاخ کوژ و و دم باد سرد.
اسدی (گرشاسب‌نامه ص۲۴).
ز اشک دیده در آبم چو شاخ نیلوفر
کبودسینه و لرزان و زرد و گوژ و نزار.
مسعودسعد.
پشت دلم از بس که جفا کردی و جنگ
چون زلف تو کوژ گشت و چون چشم تو تنگ.
ادیب صابر.
چو گندم گوژ و چون جو زردم از تو
جوی ناخورده گندم خوردم از تو. نظامی.
بزن تیری بدین گوژ کمان‌پشت
که‌چندین پشت بر پشت تو را کشت.
نظامی.

||(اِ) همان گوز است که باد اسفل باشد. (آنندراج). ||زنبورعسل. کبت. نحل. رجوع به گوژانگبین شود.

گوژاب. (اِ) دوشاب. (ناظم الاطباء). رجوع به گوداب و گوذاب و گوزاب شود.

---

[1] Gozzoli. [2] Benozzo.

[3] La Iriomphe de Saint Thomas d´Aquin.

[4] Médicis.

[5] Campo santo de Pise.

[6] درج یغمائی ص۱۷۱: «... پر بانگشان...»

[7] Carlo Gozzi.

[8] شعوری به ضم اول هم آورده است. (ج ۲ ص ۳۰۷).

[9] gucênak.

گوژان‌مستراس. [مِ] (اِخ)[1] ناحیتی است از ژیروند[2] از ناحیهٔ بردو[3] در فرانسه که در کنار دریاچهٔ ارکاشن[4] قرار گرفته و ۵۰۰۰ تن سکنه دارد. محصولاتش صید و صدف و کنر واست.

گوژانگبین. [ژَ اَ گَ] (اِ مرکب) تحل. زنبورعسل: السحاء؛ آن تبات که گوژانگبین بخورد انگبین از آن خوشتر آید. (مهذب الاسماء). چنین است در دو نسخهٔ خطی مهذب‌الاسماء، و در نسخه‌ای دیگر: آن نبات که گوزانگبین از آن خوشتر آید. و در منتهی‌الارب ذیل لغت سحاء آمده است که: گیاهی است خاردار که زنبورعسل آن را خورد و شهد آن در نهایت خوبی است، و بنا به شرح فوق علی‌الظاهر گوژ به معنی زنبورعسل است.

گوژپشت. [پُ] (ص مرکب) دوتا. خمیده. گوژ. گوز. منحنی. رونو. کوز. کمانی. اَحْدَب. اَقْوَس. (منتهی الارب):

همی بود تا خویشتن را بکشت
زهی چرخ گردندهٔ گوژپشت. فردوسی.

گیتی فرتوت گوژپشت دژم‌روی
بنگر تا چون بدیع گشت و مجدد.
منوچهری.

این پیر گوژپشت کهن‌گشته شاخ گل
باز از صبا به صنعت باد صبا شده‌ست.
ناصرخسرو.

بود در خانه گوژپشتی پیر
زنی از ابلهان ابله گیر.
نظامی (هفت‌پیکر ص۱۸۳).

گفت فلان نیمشب ای گوژپشت
بر سر کوی تو فلان را که کشت.
نظامی (مخزن‌الاسرار ص۹۱).

گرچه کَشَف چو پسته بُوَد سبز و گوژپشت
حاشا که مثل پستهٔ خندان شناسمش.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۷۹۵).

||مجازاً، فلک. آسمان. چرخ:

تو زین بی‌گناهی که این گوژپشت
مرا برکشید و به‌زودی بکشت. فردوسی.

— دایهٔ گوژپشت؛ فلک. آسمان:

بسی چون مرا زاد و هم زود کشت
که نفرین بر این دایهٔ گوژپشت. نظامی.

— گردندهٔ گوژپشت؛ فلک. چرخ:

چنین است گردندهٔ گوژپشت
چو نرمی نمودی بیابی درشت. فردوسی.

گوژپشتی. [پُ] (حامص مرکب) صفت گوژپشت. خمیدگی. انحناء. دوتویی. گوژی:

تنی چون خرکمان از گوژپشتی
بر او پشتی چو کیمخت از درشتی. نظامی.

گوژخار. (اِ)[5] باغوجه. مگک. ذروح. عروسک. کاغنه. کاونه. الاکلنگ. آله کلو. (یادداشت مؤلف). رجوع به ذروح شود.

گوژدون‌چو. (اِ) شیرخشت. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیرخشت شود.

گوژده. [دَ / دِ] (اِ) نوعی از صمغ که رنگ آن به سرخی گراید و از بوتهٔ خاری حاصل شود که جهودانه نیز گویند، و آن صمغ را کلک نیز خوانند. (رشیدی). انزروت و گوزده. (ناظم الاطباء). رجوع به گوزده شود.

گوژشدن. [شُ دَ] (مص مرکب) خمیده شدن. خمیدگی گرفتن. انحنا یافتن. دوتو شدن. کوژ گشتن. کوژ شدن. احقاف. (زوزنی): استقواس؛ گوژ شدن از پیری. (منتهی الارب). رجوع به گوژ و گوز شود.

گوژگانی. (اِ) تبماج و سختیان. (ناظم الاطباء). ظاهراً صحیح کلمه گوزگانی است. رجوع به گوزگانی شود.

گوژگشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) گوژ (کوز) شدن. گوز شدن. خمیده شدن. منحنی شدن. دوتو شدن. کمانی شدن. خمیدن. خمیدگی یافتن:

گوژگشتن با چنان حاسد بود از راستی
بازگونه راست آید نقش گوژ اندر نگین.
منوچهری.

گوژلک. [لِ] (اِ) گوژپشت را گویند. (آنندراج).

گوژن. [ژُ] (اِخ)[6] ژان. مجسمه‌تراش و معمار فرانسوی که بین سال‌های ۱۵۱۰ و ۱۵۱۴ م. در نرماندی متولد شد و بین سال‌های ۱۵۶۶ و ۱۵۶۸ م. درگذشت. وی در سالهای ۱۵۴۰ تا ۱۵۴۲ در روان[7] بوده، در سالهای ۱۵۴۴ و ۱۵۴۵ منبر کلیسای سن‌ژرمن لوکسروا[8] و... را در پاریس کنده‌گری کرد، و در تزیین و آرایش لوور همکاری داشت. گوژن با آنکه در ساختن نقش برجسته ماهر بود از شیوهٔ معماری قرون وسطی به طرف مکتب ایتالیایی فونتن‌بلو[9] کشیده‌شده بود و تحت تأثیر آن قرار داشت.

گوژه. [ژَ / ژِ] (اِ) غوزهٔ پنبه. ||غلاف خشخاش. ||پیلهٔ ابریشم و جز آن. (ناظم الاطباء). رجوع به گوزه شود.

گوژی. (حامص) صفت گوژ. خمیدگی. انحناء. حَدَب. دوتویی:

بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد
بیچارگی و زردی و گوژی و توانیش.
ناصرخسرو.

قَوَس؛ گوژی پشت. (منتهی الارب).

گوس. (اِ)[10] نیامک: نباتات تیرهٔ نخودعموماً دارای میوهٔ گوس یا نیامک می‌باشند. این میوه‌ها از یک کارپل به وجود آمده‌اند و دارای دو ردیف دانه‌اند و بنابراین شباهت بسیار به فولیکول دارند منتهی به جای آنکه از یک شکاف باز شوند دو شکاف در آنها ظاهر می‌گردد، یکی از این شکافها در فاصلهٔ کارپل و دیگری که در رگبرگ وسطی تولید می‌شود در نتیجه دو دریچه به وجود می‌آورد. (گیاهشناسی ثابتی صص ۵۲۳ – ۵۲۴).

گوس. [گَ] (اِخ)[11] کارل فریدریخ (۱۷۷۷– ۱۸۵۵ م.). فیزیکدان و ریاضی‌دان و منجم آلمانی متولد در برونسویک[12]. شهرت وی بیشتر به جهت تحقیقات وی است در مغناطیس و برق و مغناطیس و اپتیک.

گوساله. [لَ / لِ] (اِ مرکب) از: گو (=گاو) + ساله (از: سال + ه «پسوند نسبت» دارای یک سال). (از حاشیهٔ برهان). بچهٔ گاو باشد. (برهان)... در اصل بچهٔ گاو یکساله باشد. (انجمن آرا). و گو به واو مجهول به‌معنی گاو هم نوشته‌اند و هاء برای نسبت باشد، پس معنی گوساله گاو یکساله باشد. (غیاث). معروف است و برحسب شریعت موسوی گوسالهٔ پرواری [دارای] بهترین خوراک و نیکوترین طعام بود. (قاموس کتاب مقدس). بَحْزَج. تَبیع. غِفر. تَولَب. عِجل. عِجَّول. (منتهی الارب):

یکی خرد گوساله در پیش اوی
تنش لاغر و خشک و بی‌آبروی. فردوسی.

کی سزد حجت بیهوده سوی جاهل
پیش گوساله نشاید که قُران خوانی.
ناصرخسرو.

با گاو زَری که سامری ساخت
گوساله‌شمار زرگران را.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۵).

با سم گوساله و دنبال گرگ
بر سر طور و شبان خواهم فشاند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ۱۴۲).

سامری‌سیرم نه موسی‌سیرت ار تازنده‌ام
در سم گوساله آراید ید بیضای من.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۳۲۲).

— امثال:

تا گوساله گاو شود دل مادرش آب شود، یا: دل صاحبش آب شود. (امثال و حکم ج ۱ ص ۵۳۷).

گاومان دو گوساله زاییده است. (امثال و حکم دهخدا ج۳ ص ۱۲۶۶).

گوسالهٔ بسته را میزنند. (امثال و حکم دهخدا

---

1 - Gujan-Mestras.
2 - La Gironde.
3 - Bordeaux. 4 - Arcachon.
5 - Cantharide.
6 - Goujon, Jean.
7 - Rouen.
8 - Saint-Germain-L'Auxerrois.
9 - Fontainebleau.
10 - Gousse.
11 - Gauss, Carl Friedrich.
12 - Brunswick.

ج۳ ص ۱۳۲۹).

گوسالهٔ بسته ملانصرالدین است؛ گویند ملا دو گوساله یا دو بز داشت. یکی از آن دو بگریخت. ملا پس از کوشش بسیار از گرفتن حیوان عاجز آمده بازگشت و بز یا گوسالهٔ بسته را به زدن گرفت. گفتند چرا چنین کنی، گفت شما ندانید اگر این یک بسته نبود از دیگری چابکتر می‌دوید. (امثال و حکم ج۳ ص ۱۳۳۰).

گوساله به روزگار، گاوی گردد. (امثال و حکم دهخدا ج۳ ص ۱۳۲۹).

گوساله به زور میخ میجهد؛ یعنی حکم عرض دارد که قائم به غیر است. (آنندراج).

گوساله به نردبان و اشتر به قفس. (امثال و حکم ج۳ ص ۱۳۳۰).

گوساله‌گو نمی‌شود (این مثل در ملایر معمول است). (امثال و حکم ج۳ ص ۱۳۳۰).

گوسالهٔ مادر حسن؛ تعبیر مثلی به معنی ابله و کانا. (امثال و حکم دهخدا ج۳ ص ۱۳۳۰).

مثل گوسالهٔ مادرحسن؛ آنکه بی اذن و اجازتی همه جا در شود. احمق. (امثال و حکم ج ۳ ج ۱۴۸۰).

گوسالهٔ من پیر شد و گاو نشد. (امثال و حکم ج۳ ص ۱۳۳۰).

گوساله هرچند مِه، گاوتر. (امثال و حکم دهخدا ج۳ ص ۱۳۳۰).

حَوشَب. جَذَع؛ گوسپند و گاو به سال دوم درآمده. دَبَب؛ گوسالهٔ نخست زاده. ذَرَع؛ گوسالهٔ دشتی. طَلا؛ بچه گاو. گوساله. عِجلَة؛ گوسالهٔ ماده. عَضب؛ گوسالهٔ شاخ‌برآورده. غَضّ؛ گوسالهٔ نوزاده. فَرقَد؛ گاوساله. فَریر؛ گاوسالهٔ دشتی. یَرَع؛ بچهٔ گاو. (منتهی الارب).

— گوسالهٔ مرده پرکاه کردن؛ رسم است که چون بچهٔ گاو دوشه بمیرد در پوست او کاه پر کرده در نظر گاو آرند تا آن را بچه خیال کند و شیر دهد. (آنندراج):

صاحب‌طبعان ستایش جاه کنند
تا در دل جاه‌پروران راه کنند
دلجویی گاو نیست شیر است مراد
گوسالهٔ مرده را چو پرکاه کنند.

ناظم هروی (از آنندراج).

||شتربچه و فیل‌بچه و هر چیز که آن کوچک و خردسال باشد هم هست، چه گو به‌معنی خرد و کوچک نیز آمده است.[1] (برهان) (از غیاث). ||و گاهی به‌طریق کنایه به جوانان بی‌عقل اول عمر هم استعمال کنند. (برهان). ||در بازی گاو یا گوساله یا فنگلی سنگ متوسط میان گاو و فنگلی. (یادداشت مؤلف).

رجوع به گاو شود.

گوساله پرست. [لَ / لِ پَ رَ] (نف مرکب) آنکه گوساله پرستد. که ستایش گوساله کند. کسی که بچهٔ گاو را ستایش می‌کند. (ناظم الاطباء): موسی چون از کوه طور بازآمد آن قوم را دید گوساله‌پرست شده‌اند. (قصص الانبیاء). چون آن بدیدند همه به‌یک‌بار سجده کردند گوساله‌پرست شدند. (قصص الانبیاء). چون موسی بازآمد... همهٔ قوم را گوساله‌پرست و کافر دید. (مجمل التواریخ و القصص).

از بدی عالم گوساله‌پرست
رخت بر گاو ثری خواهم داشت.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۸۳).

— امثال:

گر چشم خدای‌بین نداری باری
خورشیدپرست شو نه گوساله‌پرست.

؟ (از امثال و حکم ج۳ ص۱۲۸۵).

گوساله پرستی. [لَ / لِ پَ رَ] (حامص مرکب) عمل گوساله‌پرست. صفت گوساله‌پرست. پرستش گوساله.

گوسالهٔ سامری. [لَ / لِ يِ م] (اِخ) گوساله‌ای که سامری ساخت از زر آنگاه که موسی به طور شده بود و بنی‌اسرائیل را به پرستش آن اغوا کرد. (یادداشت مؤلف).

رجوع به سامری شود.

گوسالهٔ فلک. [لَ / لِ يِ فَ لَ] (اِخ) کنایه از برج ثور است که برج دویم باشد از جملهٔ دوازده برج فلک. (برهان) (آنندراج).

گوسپند. [پَ] (اِ) گوسفند. در اوستا: گئوسپنتا (مرکب از گئو به معنی گاو و سپنتا به معنی مقدس و روی هم به معنی جانور (اهلی) پاک است، و در پهلوی گوسپند نام مطلق جانوران اهلی است). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). نر آن را قوچ و مادهٔ آن را میش و یکسالهٔ آن را بره گویند. جانوری است از خانوادهٔ تهی‌شاخان از نشخوارکنندگان، دارای شاخ مورب، حلقوی و پیچاپیچ. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). در برخی از فرهنگها همچنانکه در شعر ذیل از جامی:

شمار گوسپندش از بز و میش
در آن وادی شد از مور و ملخ بیش

کلمهٔ گوسفند بر حیوانی که امروزه بز نامیده میشود نیز اطلاق گردیده است. صاحب بهار عجم گوید: و عجب از صاحب کشف‌اللغات که تفسیر بز به گوسفند کرده و گفته دنبکی باشد یا غیردنبکی و تفسیر بر بچهٔ گوسفند که آن را دنبکی گویند و باز گفته و بز را که گوسفندگویند غلط است. اما از کلام صاحب نصاب که تفسیر معز به بز و گوسفند هر دو کرده مستفاد میشود که گوسفند در فارسی مثل معز است در تازی، و در قاموس و صراح معز خلاف ضأن و ضأن خلاف معز و معز، بز و گوسفند میش. پس اطلاق هر یکی بر دیگری از راه تجوز باشد و در کشف‌اللغات در تفسیر لفظ میش نوشته که گوسفند دنبه‌دار ماده، و این هیچ نیست گوسفند مطلق است بز باشد یا ماده، دنبه‌دار بود یا نبود[2]، پس در بیت مولانا جامی که گوسفند را به بز و میش تفسیر نموده بنابر تغلیب خواهد بود. (آنندراج از بهار عجم). میش نر و میش ماده، و بز نر و بز ماده. (ناظم الاطباء: گوسپند). لر. (برهان). دَقیقة. دِمّة. شاة. غنم: اَفْبَهَنی؛ گوسفند نر. نَعَم. ناقِطة. مِشَبّ. (منتهی الارب):

گوسپندیم و جهان هست به کردار نقل
چون گه خواب بود سوی نقل باید شد.

رودکی.

جدا کرد گاو و خر و گوسپند
به ورز آورید آنچه بُد سودمند. فردوسی.

برون کرد مغز سر گوسپند
برآمیخت با مغز آن ارجمند. فردوسی.

این حاصل و گوسپندان بدو بخشیدم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۲۴) موسی علیه‌السلام بدان وقت که شبانی می‌کرد یک شب گوسپندان را سوی حظیره می‌راند. (تاریخ بیهقی).

گر نه گرگی بر ره گرگان مرو
گوسپندت را مران سوی ذئاب. ناصرخسرو.

گفت نی گفتمش چو میکشتی
گوسپنداز پی اسیر و یتیم.

ناصرخسرو (دیوان ص۲۵۹).

به گوسپندی کو را کلیم بود شبان
به گوسپندی کو را خلیل شد قصاب.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۱).

شب را ز گوسپند نهد دنبه آفتاب
تا کاهش دقش به مکافا برافکند.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص۱۳۶).

گوسپند آمدت غنیمت و مال
اقتضا زآن کند فراخی سال. سنایی.

— امثال:

تعبیر رؤیای گوسپند غنیمت و مال و فراخی سال است. (امثال و حکم ج۳ ص ۱۳۳۰).

گوسپندان گر بروند از حساب
زَانبهی‌شان کی بترسد آن قصاب؟

مولوی (امثال و حکم ج۳ ص ۱۳۳۰).

گوسپنداز برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت اوست.

سعدی (از امثال و حکم ج۳ ص۱۳۳).

گوسپنددار. [پَ] (نف مرکب) که گوسپند دارد. گوسفنددار. که گوسپند نگه دارد و تربیت کند.

گوسپندداری. [پَ] (حامص مرکب) عمل گوسپنددار. گوسفندداری. شبانی.

---

۱ - صحیح نیست، و گو [=گاو] به معنی مطلق جانوران اهلی است. (حاشیهٔ برهان).

۲ - در مشهد گوسپند را فقط بر نوع میشینه اطلاق کنند. (محمدِ پروینِ گنابادی).

نگهداری گوسفند. رمه‌داری. گله‌داری: و آواره شدند و به شبانی و گوسپنداری افتادند [شبانکارگان]. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۶۴).

گوسپندکشان. [پَ کُ] (اِ مرکب) جِ گوسپندکش. ||(ق مرکب) در حال کشتن گوسپند. ||(اِ مرکب) گوسفندکشان. عید قربان. (برهان) (آنندراج). روز دهم ذی‌الحجه که در آن گوسفند قربان کنند. عید اضحی. یوم‌النحر:

باد بر تو مبارک و خنشان
جشن نوروز و گوسپندکشان.
رودکی (احوال و اشعار ج۳ ص۱۱۰۷).

خجسته باد تو را عید گوسپندکشان
که تو همیشه درخت خجستگی کاری.
قطران.

تا دگر روز عید گوسپندکشان سلطان محمود فرازرسید با سپاه بسیار. (تاریخ سیستان). و دهم روز از ذی‌الحجه عید گوسپندکشان که حاجیان به منی قربان کنند. و بدین روز و دو روز از پس وی روزه داشتن حرام است. (التفهیم صص۲۵۲-۲۵۳).

گوسپورت. [گُسْ پُرْ] (اِخ)[1] گاسپرت. شهر و بندری از انگلستان که در کنار خلیج پورتسمث[2] واقع است. جمعیت آن ۵۸۲۰۰ تن است. در این شهر بناهای مربوط به کشتی‌رانی و هواپیمایی وجود دارد.

گوست. (اِ) کوفتگی و کوفته‌شده را گویند. (برهان) (آنندراج). اصح کوست است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به کوست شود. ||به‌معنی کوس هم هست که نقارهٔ بزرگ باشد. (برهان) (آنندراج).

گوستاو اول. [تا وِ اَوْ وَ] (اِخ)[3] وازا (۱۴۹۶ - ۱۵۶۰ م.). پادشاه سوئد در سالهای ۱۵۲۳ و ۱۵۶۰. وی مؤسس سلسلهٔ وازا است و در لیندولم[4] متولد شده است. پس از آنکه اتحاد کالمار[5] را بر هم زد در سال ۱۵۲۳ خود را پادشاه اعلام و اصلاحاتی کرد. قلمرو روحانیان را به تصرف درآورد. تجارت و صنعت ملی را اصلاح کرد و با فرانسوای اول پادشاه فرانسه متحد شد.

گوستاو پنجم. [تا وِ پَ جُ] (اِخ) (۱۸۵۸ - ۱۹۵۰ م.). پادشاه سوئد از سال ۱۹۰۷ تا سال ۱۹۵۰. وی پسر اسکار[6] دوم بود و در روتینگ‌هلم[7] متولد شد.

گوستاو چهارم. [تا وِ چَ رُ] (اِخ) (۱۷۷۸ - ۱۸۳۷ م.). پادشاه سوئد از سال ۱۷۹۲ تا سال ۱۸۰۹. وی در سال ۱۸۰۹ از سلطنت خلع شد.

گوستاو دوم. [تا وِ دُوْ وُ] (اِخ) آدولف کبیر (۱۵۹۴ - ۱۶۳۲ م.). در استکهلم متولد شد. از سال ۱۶۱۱ تا ۱۶۳۲ پادشاه سوئد بود. وی باآنکه نبوغ عجیبی داشت جاه‌طلب بود. ارتش سوئد را منظم و مرتب کرد و با اتحاد با ریشلیو[8] برای نگاهداری پرتستانهای آلمان در جنگ سی‌ساله اقداماتی کرد و در ضمن فتح لوتزن[9] کشته شد.

گوستاو سوم. [تا وِ سِ وْ وُ] (اِخ) (۱۷۴۶-۱۷۹۲ م.). متولد در استکهلم. وی از ۱۷۷۱ تا ۱۷۹۲ پادشاه سوئد و شخصی مستبد و دانشمند و مجرب بود و جنگ روسیه را شروع کرد و در سوئد اقدامات آزادی‌خواهانه‌ای کرد. گوستاو سوم افکار فرانسوی را در سوئد رواج داد. وی سرانجام در یک مجلس رقص کشته شد.

گوستاو ششم. [تا وِ شِ شُ] (اِخ) آدولف (پادشاه سوئد). متولد در سال ۱۸۸۲ م. وی در سال ۱۹۵۰ جانشین پدر شد.

گوستاو فلوبر. [فْلُ / فِ لُ بِ] (اِخ)[10] نویسندهٔ فرانسوی. رجوع به فلوبر شود.

گوستاو لوبون. [لُ بُنْ] (اِخ)[11] یکی از دانشمندان به‌نام فرانسه که در سال ۱۸۴۱ م. در شهر نوژان لُ روترو[12] مرکز ایالت اورالوار[13] در فرانسه متولد شد و در ۹ دسامبر ۱۹۳۱ (۱۷ آذرماه ۱۳۱۰) در پاریس درگذشت. وی در جوانی به تحصیل پزشکی، پرداخت و در این رشته پیشرفت کرد. علاوه بر پزشکی در علوم اجتماعی و طبیعی تحقیقات بسیار عالی کرده و کتابهای گرانبهایی در این رشته‌ها نوشته است. مهمترین کتابهای او در پزشکی بدین قرار است: تفحصات تشریحی و ریاضی درباب تغیر حجم جمجمه، فن سواری کنونی و اصول آن، طریقهٔ تحریر و آلات ثبت. کتابهای مهم وی در علوم اجتماعی بدین قرار است: سفر به کوههای تاتراس، سفر به نپال (از کوههای هیمالیا)، انسان و جامعه (منشأ و تاریخ آن)، نخستین تمدن‌های مشرق (مصر، آشور، یهود، ایران و غیره)، تمدن عرب، تمدن هندوستان و غیره. وی در طبیعیات کتابهایی چون تجسمهای عکاسی، یادداشتهای فیزیک، تکامل ماده، تکامل قوه، تولید و فنای ماده، در فلسفه و روانشناسی کتابهایی چون روحیات سوسیالیسم، روحیات تربیت، روحیات سیاست بی‌اعتدالی عالم، کلمات قصار زمان حاضر و غیره دارد. برخی کتابهای او به زبانهای انگلیسی، آلمانی، اسپانیایی، ایتالیایی، پرتقالی، دانمارکی، سوئدی، روسی، لهستانی، عربی، ترکی، اردو، ژاپنی و فارسی ترجمه شده است. (از مقدمهٔ ترجمهٔ کتاب تمدن اسلام و عرب تألیف گوستاو لوبون ترجمهٔ محمدتقی فخر داعی گیلانی ج۴ ص یج یح). رجوع به مجلهٔ ایرانشهر سال چهارم شمارهٔ ۱ صص۱۲-۱۵ شود.

گوسر. [گَ / گُو سَ] (ص مرکب، اِ مرکب) گاوسر. نوعی گرز یا چوب‌دستی که یک سر آن ضخیم‌تر باشد. رجوع به گاوسر شود.

– گوسر خوردن؛ مضروب شدن به وسیلهٔ گوسر.

–گوسر زدن؛ مضروب کردن با گوسر.

گوسری. [سَ] (اِخ) رودخانه‌ای است در مازندران. (از مازندران و استرآباد راینو متن انگلیسی ص۶ و ترجمهٔ فارسی ص۲۴).

گوسفند. [فَ] (اِ) گوسپند:

گاهی چو گوسفندان در غول جای من
گاهی چو غول گرد بیابان دوان‌دوان.
بوشکور (از لغت فرس ص۳۱۵).

فربه کرده تو کون ایا بد سازه
چون دنبهٔ گوسفند در شب غازه.
عماره (از لغت فرس ص۴۸۸).

کردش اندر خبک دهقان گوسفند
وآمد از سوی کلاته دل‌نژند. دقیقی.

کی عجب گر با تو آید چون مسیح اندر حدیث
گوسفندکشته از معلاق و مرغ از باب‌زن.
کمال عزی (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

بدو گفت بهرام کاین گوسفند
که آرد بدین جای ناسودمند؟ فردوسی.

چه کرده‌ست این گوسفند ضعیف
که در کشتن او ثواب و جزاست.
ناصرخسرو.

گوسفند فلک و گاو زمین را به منی
حاضر آرند و دو قربان مهیا بینند.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۹۸).

خسرو عادل که در ایام او با گوسفند
گرگ ظالم‌پیشه را مهر شبان آمد پدید.
ابن‌یمین.

فدای جان تو گر من تلف شدم چه عجب
برای عید بود گوسفند قربانی.
سعدی (طیبات).

— امثال:

گوسفند امام‌رضا را تا چاشت نمی‌چراند؛ با هیچ کس دوستی به پایان نبرد. (امثال و حکم ج۲ ص۱۳۳۰).

گوسفند به فکر جان است، قصاب به فکر دنبه. (امثال و حکم ج۳ ص۱۳۳۰).

گوسفند را برای کشتن فربه کنند. (قرةالعیون.

---

1 - Gosport. 2 - Portsmouth.
3 - Gustave Vasa.
4 - Lindholm. 5 - Kalmar.
6 - Oscar. 7 - Drottningholm.
8 - Richelieu. 9 - Lützen.
10 - Flaubert, Gustave.
11 - Le Bon, Gustave.
12 - Nogent Le Rotrou.
13 - Eure-et-Loir.

از امثال و حکم ج۳ ص ۱۳۳۰).

برای عید بود گوسفند قربانی. سعدی (طیبات).

گوسفند را به گرگ سپردن. (امثال و حکم ج۳ ص ۱۳۳۰).

گوسفند کشته از پوست باز کردن دردش نیاید. (امثال و حکم ج۳ ص ۱۳۳۰).

گوسفند ازبرای قربانی است؛ یعنی آنکه دلاور و مردانه است در کار خداوند نعمت خود را قربان می‌سازد و جان خود را دریغ نمی‌دارد چنانکه ایجاد گوسفند برای قربانی است، به خلاف گرگ و سگ که اینکاره نیستند. (بهار عجم و آنندراج).

مثل گوسفند یکی که از آب جست همه می‌جهند. (امثال و حکم ج۳ ص ۱۴۸۰).

مثل گوسفندان که چون یکی به جوی گذرد دیگران نیز بر پی او گذر کنند. (امثال و حکم ج۳ ص ۱۴۸۰). و رجوع به گوسپند شود.

– مثل گوسفند؛ احمق. (امثال و حکم ج۳ ص ۱۴۸۰).

– مثل گوسفند سربریده؛ چشمی گسیخته. (امثال و حکم و دهخدا ج۳ ص ۱۴۸۰).

گوسفند. [فَ] (اِخ) دریاچه‌ای است در جنوب دریاچهٔ ارومیه. (جغرافی طبیعی کیهان ص۸۲).

گوسفندان صحرایی. [فَ دا نِ صَ] (اِخ) نام جزیره‌ای بوده است در دریای خزر. (نزهة‌القلوب چ لسترانج ص۲۳۹).

گوسفندانداز. [فَ اَ دا] (نف مرکب) اندازندهٔ گوسفند. افکنندهٔ گوسفند. ‖(اِ مرکب) صاحب آنندراج آرد: فنی از کشتی که چون حریف را به جنگ بر زمین فرازند یک دست پس گردنش و دیگر در میان هر دو شاخش بند کرده از جا بردارند و باز بر زمین زنند. و شعر ذیل را از میر نجات به شاهد لغت فوق آورده است، هرچند که مبین شرح فوق است نه شاهد کلمه:

شیخ مرطوبی ما دنبهٔ ستی دارد
گوسفندی‌است که انداز درشتی دارد.

گوسفند تسلیم. [فَ دِ تَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گوسفندی که در قربانگاه برای قربان کردن حاضر سازند، و به مجاز بر شخصی که در کمال تسلیم باشد اطلاق کنند. (آنندراج):

دل سلیم من آن گوسفند تسلیم است
که جز به تیغ تو قربان شدن نمی‌داند.
ملا شانی تکلو (از آنندراج).

گوسفندچران. [فَ چَ] (نف مرکب) چرانندهٔ گوسفند. که گوسفندان را چراند. چوپان. شبان.

گوسفندچرانی. [فَ چَ] (حامص مرکب) عمل گوسفندچران. شبانی. چوپانی.

گوسفنددار. [فَ] (نف مرکب) که گوسفند دارد و تربیت کند. مالک و صاحب گوسفند. نگهدارندهٔ گوسفند: مردی بود گوسفنددار. (منتخب قابوسنامه ص۱۸۵).

گوسفنداری. [فَ] (حامص مرکب) عمل و شغل گوسفنددار. گوسپنداری.

گوسفنددزد. [فَ نْ دْ، دُ] (ص مرکب) دزد گوسفند. سارق غنم. کسی که گوسفند بدزدد. احمص.

گوسفندکشان. [فَ کُ] (اِ مرکب) رجوع به گوسپندکشان شود.

گوسفندمیری. [فَ] (حامص مرکب) مرگامرگی گوسفند. (یادداشت مؤلف).

گوسک. [گُ سِ] (اِخ)[1] فرانسوا ژوزف (۱۷۳۴–۱۸۲۹م.). آهنگ‌ساز فرانسوی متولد در ورگنی[2]. وی یکی از به‌وجودآورندگان سمفونی است. گوسک سازندهٔ آهنگ‌های انقلابی و یکی از استادان هنرستان است.

گوسکان. (اِخ) معرب آن جوسقان است. رجوع به معجم‌البلدان ذیل جوسقان و اللباب فی تهذیب الانساب ذیل جوشقان شود.[3]

گوسلار. [گُسْ] (اِخ)[4] شهری از آلمان غربی واقع در دامنهٔ کوههای هارتز[5]. این شهر ۴۷۶۰۰ تن جمعیت دارد. صنایع آهن‌سازی و مکانیک آن قابل‌ذکر است و ابنیهٔ باستانی نیز دارد.

گوسلطانی. [گُو سُ] (اِخ) دهی است از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۳۶ هزارگزی باختر بافت و ۴ هزارگزی خاور چهارطاق. کوهستانی و سردسیر و سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مزرعهٔ پشتوئیه جزو این ده است. ساکنان ده از طایفهٔ افشار هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گوسلی. [گُ سِ] (اِخ)[6] شهری در بلژیک که ۱۹۰۰۰ تن جمعیت دارد. روغن و صنایع آهن‌سازی آن مشهور است.

گوسنگان. [سِ] (اِخ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون واقع در ۱۸۰۰۰ گزی خاور فهلیان و جنوب رودخانهٔ شور. دامنه و گرمسیر مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۳۲ تن است. آب آن از رودخانهٔ شور و چشمه تأمین می‌شود. محصول آن غلات و حبوب و برنج و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). سه فرسخ میانهٔ جنوب و مشرق فهلیان است. (فارسنامهٔ ناصری گفتار۲ ص۳۰۲).

گوسن‌ویل. [سَ] (اِخ)[7] بلوک بخش سِن‌اِاوواز[8] از ناحیهٔ پونتواز[9] در پاریس. این بلوک ۹۴۰۰ تن جمعیت دارد.

گوسو. [گُ سُ] (اِخ)[10] بلوکی از کشور سویس در سن‌گال[11] که دارای ۸۳۰۰ تن سکنه و گلدوزی و ماشین‌سازی است.

گوسه. [گُ سِ] (اِخ)[12] آنتونن (۱۸۷۲–۱۹۴۴م.). جراح فرانسوی متولد در فکان[13]. وی مبتکر جراحی شکم است و گاستروتومی[14] (جراحی شکم) را باید از ابتکارات او شمرد.

گوش. (اِ) آلت شنوائی. عضوی که بدان عمل شنیدن انجام گیرد. معروف است، و به عربی اُذُن گویند. (برهان). اذن و آلت شنیدن در انسان و دیگر حیوانات و جزء خارجی مجرای سمع و حس سمع. (ناظم الاطباء). اوستا گئوشه[15]، پهلوی گوش[16]، پارسی باستان گئوشه[17]، هندی باستان گهوشه[18] (صدا)، کردی گوه[19]، افغانی غوَق[20]، استی غُس[21]، قوس[22]، بلوچی گوش[23]، وخی غوش[24]، غیش[25]. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). اذن. (ترجمان القرآن). سامعه. (مهذب الاسماء) (دستور اللغة). سمع. (دهار) (منتهی الارب). صِماخ: صِنارة؛ گوش به لغت یمن. عُرش. مِسْمَع. مقلوبة. نَضیّ. (منتهی الارب). گوش‌اندام شنوایی و حفظ تعادل بدن می‌باشد و دارای سه قسمت خارجی، میانی و داخلی است. گوش خارجی شامل دو بخش لالهٔ گوش و مجرای گوش خارجی است.

۱– لالهٔ گوش در دو طرف سر قرار گرفته، طول آن قریب ۶ سانتیمتر و عرض آن ۳/۵ سانتیمتر است و در حدود یک‌سوم آن به سر چسبیده است. لالهٔ گوش غضروفی و چین‌خورده است و سه شیار دارد. در قسمت تحتانیِ لالهٔ گوش، نرمهٔ گوش دیده می‌شود. لالهٔ گوش دارای نُه ماهیچه است که

---

1 - Gossec, François Joseph.

2 - Vergnies.

۳ – در اللباب آمده: «یقال لها بالفارسیة کوشکان». در معجم‌البلدان آمده: «یسمونها کرسکان».

4 - Goslar. 5 - Harz.

6 - Gosselies. 7 - Goussainville.

8 - Seine-et-Oise.

9 - Pontoise. 10 - Gossau.

11 - Saint-Gall.

12 - Gosset, Antonin.

13 - Fécamp. 14 - Gastrotomie.

15 - gaosha. 16 - gôsh.

17 - gausha. 18 - ghósha.

19 - gûh. 20 - ghvagh.

21 - ghos. 22 - qûs.

23 - gôsh. 24 - ghūsh.

25 - ghish.

فوق‌العاده نازکند و معمولاً عملی انجام نمی‌دهند. لالهٔ گوش را پوست بدن فرش می‌کند.

۲- مجرای گوش خارجی میان لالهٔ گوش و صندوق صماخ قرار دارد. طول آن ۴/۵ سانتیمتر است. سطح خارجی آن غضروفی و دوسوم بقیه استخوانی است. سطح داخلی مجرای گوش از پوست مفروش است و دارای موهای ریز و غدد چربی و عرقی می‌باشد و ترشحی به نام سرومن[1] یا موم گوش می‌کند که مانع ورود گرد و غبار به داخل گوش می‌گردد.

گوش‌میانی محوطه‌ای پر از هواست که درون استخوان گیجگاه قرار دارد و صندوق صماخ نامیده می‌شود. صندوق صماخ به شکل عدسی مقعرالطرفین است. ارتفاع آن ۱/۵ سانتیمتر است و به واسطهٔ پردهٔ صماخ از گوش‌خارجی جدا می‌شود. صندوق صماخ به وسیلهٔ شیپور استاش به عقب حفره‌های بینی راه دارد و دریچه‌های گرد و بیضی آن را از گوش داخلی مجزا می‌کنند.

پردهٔ صماخ پرده‌ای است نازک به وسعت تقریبی یک سانتیمتر مربع و کف مجرای گوش‌زاویهٔ ۴۰-۴۵ درجه میسازد و تحدب آن به طرف داخل است. پردهٔ صماخ از سه قسمت تشکیل شده است: سطح خارجی آن را پوست و سطح داخلی را مخاط می‌پوشاند و در وسط یک طبقهٔ پیوندی با الیاف زیاد می‌باشد. دستهٔ استخوان چکشی روی سطح داخلی پردهٔ صماخ تکیه می‌کند. استخوانهای گوش‌استخوانهای کوچکی هستند که میان پردهٔ صماخ و دریچهٔ بیضی قرار گرفته‌اند و عبارتند از: استخوان چکشی به طول ۸ میلیمتر که دستهٔ آن روی پردهٔ صماخ متکی است. استخوان سندانی که مانند دندان آسیا یک تنه و دو شاخه دارد و به استخوان چکشی مفصل می‌گردد و انتهای آن زائده‌ای به نام عدسی دارد که با استخوان رکابی مفصل می‌شود. استخوان رکابی که بین عدسی و دریچهٔ بیضی قرار گرفته است. استخوانهای مزبور به وسیلهٔ مفاصلی به یکدیگر متصل شده و به وسیلهٔ تارهای قابل‌ارتجاع به دیوارهٔ صندوق صماخ ارتباط دارند و حرکت آنها به توسط ماهیچه‌های چکشی و سندانی عملی می‌شود. ماهیچهٔ چکشی هنگام انقباض دستهٔ چکشی را به داخل می‌کشاند و ماهیچهٔ رکابی موقع انقباض رکابی را از دریچهٔ بیضی دور می‌کند. مخاط صندوق صماخ کاملاً به ضریع می‌چسبد و روی تمام استخوانها و مفصل و غیره را میپوشاند. شیپور استاش مجرایی است که قسمتی از آن در استخوان گیجگاه قرار دارد و قسمت داخلی آن که مجاور حلق می‌باشد غضروفی است. طول آن ۳/۵ تا ۴/۵ سانتیمتر و قسمت میانی آن از دو سر مجرا تنگ‌تر است. شیپور استاش در حال عادی بسته است و هنگام بلع باز شده هوای خارج با هوای صندوق صماخ ارتباط پیدا می‌کند. سطح داخلی مجرا را مخاط فرش می‌کند. حجرات ماستوئیدی حفره‌هایی هستند که در عقب صندوق صماخ درون زایدهٔ ماستوئیدی استخوان گیجگاه قرار دارند و بزرگترین آنها به نام غار ماستوئیدی با صندوق صماخ ارتباط دارد.

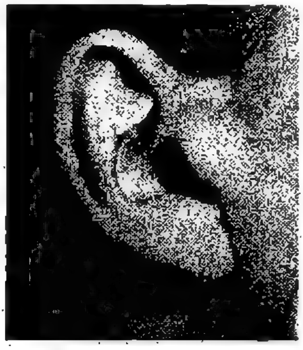

گوش

گوش‌داخلی محوطهٔ پیچ‌وخم‌داری است که درون استخوان حجری قرار دارد و مجموعاً لابیرنت استخوانی را به وجود می‌آورد. در داخل لابیرنت استخوانی قسمت کوچکتری با دیوارهٔ غشائی دیده میشود که لابیرنت غشائی را می‌سازد. در داخل لابیرنت غشائی مایعی را به نام آندولنف و بین لابیرنت غشایی و استخوانی را مایعی به نام پری‌لنف پر می‌کند. لابیرنت استخوانی از سه قسمت دهلیز مجاری نیم‌دایره‌ای و حلزون درست شده است. دهلیز استخوانی محوطهٔ مکعبی‌شکل است. در دیوارهٔ داخلی آن سه فرورفتگی وجود دارد که از منافذ آنها عصب شنوایی عبور می‌کند. درون دهلیز استخوانی دهلیز غشایی قرار دارد که از دو کیسه به نام اوتریکول و ساکول تشکیل شده است. این دو کیسه به وسیلهٔ مجرایی به هم مربوطند، از قسمت داخلی اوتریکول مجرایی به نام مجرای آندولنفاتیک جدا می‌شود. اوتریکول به مجاری نیم‌دایره‌ای و ساکول به حلزون ارتباط دارد. در داخل اوتریکول و ساکول برجستگی کوچکی به نام لکهٔ شنوائی دیده میشود که دارای سلولهای حسی می‌باشند. سلولهای مزبور مژهٔ طویلی دارند که وارد آندولنف می‌شود و در داخل آندولنف ذرات آهکی (کربنات‌کلیسم و منیزیم) به نام اتولیت وجود دارد. مجاری نیم‌دایره‌ای استخوانی سه مجرای باریک و خمیده‌اند که هر یک از آنها در یک جهت قرار دارند. یکی از آنها به موازات پیشانی، دیگری عمود بر پیشانی و مجاری سوم عمود بر دو مجرای دیگر است و به ترتیب قدامی و خلفی و فوقانی نامیده می‌شوند. در داخل مجاری نیم‌دایره‌ای استخوانی مجاری نیم‌دایره‌ای غشایی قرار دارد. هر یک از این مجاری دارای دو سوراخ یکی تنگ و دیگری وسیع است. قسمت وسیع مجرای حبابی نامیده می‌شود و چون دو مجرای قائم در یک پایه مشترکند از این جهت مجاری نیم‌دایره‌ای با پنج منفذ با اوتریکول ارتباط دارند. در دیوارهٔ قسمت حبابی این مجاری یک برجستگی به نام برجستگی حسی یا تاج شنوایی دیده می‌شود که دارای سلولهای حسی مژکدار است. روی مژه‌ها پردهٔ پیوندی محتوی اتولیت می‌باشد که برخورد آنها با مژه‌های سلولهای حسی آنها را تحریک می‌کند.

حلزون استخوانی لوله‌ای است که درون استخوان حجری قرار دارد و دو دور و نیم دور محوری استخوانی به نام ستونک یا کلومل پیچیده است. در داخل ستونک مجاری باریکی وجود دارد که محل عبور اعصاب حلزونی می‌باشد. قاعدهٔ حلزون از قسمت تحتانی دهلیز شروع شده هرچه جلوتر می‌رود قطر داخلی آن کمتر می‌گردد. طول آن قریب ۳ سانتی‌متر است. حلزون استخوانی را تیغهٔ مارپیچی به دو ناحیه تقسیم می‌کند. تیغهٔ مارپیچ در داخل لولهٔ حلزون قرار گرفته و مانند حلزون مارپیچی می‌باشد، پهنای آن به اندازهٔ پهنای شعاع حلزون است که‌از فاصلهٔ بین دریچهٔ گرد و بیضی جدا می‌شود و فضای داخل حلزون را به دو قسمت تقسیم می‌کند. یک قسمت را مجرای دهلیزی می‌نامند که در بالا قرار گرفته به ساکول‌منتهی می‌شود و قسمت دیگر مجرای صماخی است که به وسیلهٔ دریچهٔ گرد با صندوق صماخ مربوط است، چون تیغهٔ مارپیچ به انتهای حلزون نمی‌رسد این دو مجرا در انتها به هم راه دارند. تیغهٔ مارپیچ در ابتدا استخوانی است ولی تدریجاً از قسمت استخوانی آن کاسته شده به بخش غشائی آن افزوده می‌شود و در انتها کاملاً غشائی است و غشای پایه را به وجود می‌آورد. حلزون غشایی یا مجرای حلزونی مجرائی به شکل منشور مثلث‌القاعده است که بین مجرای دهلیزی و صماخی قرار دارد. این مجرا در برش عرضی مثلثی‌شکل و پر از آندولنف می‌باشد. مجرای حلزونی دارای سه جدار است، یکی خارجی که مجاور لولهٔ حلزون

---

[1] Cerumen.

است، دیگری فوقانی که مجاور مجرای دهلیزی است و سرانجام تحتانی که در امتداد تیغهٔ مارپیچ قرار دارد و غشای پایه نامیده میشود. در روی این قسمت اعضای کرتی دیده میشوند. عضو کرتی دارای سلول‌های مژه‌دار شنوایی است که به وسیلهٔ سلولهای محافظ احاطه شده‌اند. سلولهای محافظ روی غشای پایه و اطراف کمان کرتی قرار دارند و از مجموع کمانهای کرتی، تونل کرتی درست میشود. مژه‌های سلول‌های شنوایی از غشای مشبک عبور کرده وارد آندولنف مجرای حلزونی میشوند و انتهای آنها بر روی تیغه‌ای که به موازات غشای پایه است و تیغهٔ پوشاننده نام دارد قرار می‌گیرد. سلولهای مژه‌دار منشأ عصب حلزونی می‌باشند.

عصب شنوایی: عصب شنوایی عصب هشتم مغزی است که به دو شاخهٔ حلزونی و دهلیزی تقسیم میگردد. شاخهٔ حلزونی پس از عبور از گره‌کرتی به اعضای کرتی حلزون می‌رسد و شاخهٔ دهلیزی پس از عبور از گره اسکارپا به مجاری نیمدایره و دهلیز میرسد، بدین ترتیب که سه شاخهٔ آن به تاج‌های شنوایی مجاری نیم‌دایره‌ای و دو شاخهٔ آن در اوتریکول و ساکول به لکه‌های حسی میرسند.

فیزیولوژی گوش: گوش دو عمل مشخص و متمایز دارد، یعنی اندام شنوایی و عضو تعادل بدن است.

۱- شنوایی: گوش انسان فقط اصواتی را که تعداد ارتعاش آنها بین ۱۶ تا ۳۰ هزار در ثانیه است درک میکند. گوش خارجی و میانی ارتعاشات را به گوش داخلی رسانده و به واسطهٔ گوش داخلی اصوات شنیده میشود.

فیزیولوژی گوش خارجی: چین‌خوردگیهای لالهٔ گوش جهت ارتعاشات صوتی را به ما می‌فهماند به‌قسمی‌که اگر با موم چین‌خوردگیها را پر کنیم جهت صوت را بخوبی تشخیص نمی‌دهیم. و نیز تشخیص دقیق جهت صدا موقعی است که با دو گوش بشنویم و اشخاصی که شنوایی گوش را از دست می‌دهند این دقت را ندارند. مجرای شنوایی، ارتعاشات وارد را به پردهٔ صماخ می‌رساند. ترشحات تلخ و چربی که دیوارهٔ مجرا را می‌پوشاند مانع ورود گرد و غبار و حشرات به داخل گوش میشود.

فیزیولوژی گوش میانی: استخوانهای گوش میانی ارتعاشات را از پردهٔ صماخ به پنجرهٔ بیضی منتقل می‌سازد. چون پردهٔ صماخ به سمت داخل تحدب دارد و نقاط مختلف آن به یک اندازه کشیده نشده است، به این جهت صداهای بم کنارهٔ آن را مرتعش میسازد و صداهای زیر قسمتهای مرکزی را به ارتعاش درمی‌آورد. به علاوه برای آنکه یک پرده به خوبی ارتعاش نماید باید تعادل فشار در طرفین آن برقرار باشد و این عمل را شیپور استاش انجام میدهد زیرا در مواقع معمولی این دهانه بسته است ولی در هنگام بلع باز میشود. مقداری هوا وارد گوش میانی میشود. اگر به سرعت در هوا صعود نمائیم (مثلاً در هواپیما)، باید چند عمل بلع انجام دهیم تا فشار در دو طرف پردهٔ صماخ یکسان شود و اصوات بهتر شنیده شود. به توپچی‌ها هنگام تیراندازی توصیه میشود که دهان را باز کنند تا بالا رفتن فشار ناگهانی هوا سبب پارگی پردهٔ صماخ نگردد. گوش میانی ارتعاشات وارد را کاملاً به گوش داخلی میرساند و آن را تقویت میکند زیرا اولاً سطح پردهٔ صماخ بیست مرتبه بزرگتر از پنجرهٔ بیضی است و ارتعاشات در سطحی بیست مرتبه کوچکتر جمع میشوند. ثانیاً استخوانهای گوش میانی مانند اهرمی عمل میکنند که یک بازوی آن (چکشی و رأس‌سندانی) طویلتر از بازوی دیگر (سندانی و رکابی) است، و به این ترتیب ارتعاشات قویتر به پنجرهٔ بیضی میرسد. پارگی پردهٔ صماخ و خرابی استخوانهای گوش ایجاد کری کامل نمی‌کند زیرا ارتعاشات به وسیلهٔ جمجمه به گوش داخلی میرسد (اگر ساعتی را بین دندانها بگیریم صدای آن را میشنویم به جهت آنکه انتقال صوت از طریق جمجمه صورت میگیرد).

عمل گوش داخلی: ارتعاشات از استخوان رکابی به وسیلهٔ پنجرهٔ بیضی به پری‌لنف و سپس به آندولنف منتقل شده و از مجرای حلزونی عبور مینماید و باعث ارتعاش غشای پایه میشود که به سلولهای مژک‌دار شنوایی اندام کرتی میرسد و در آنجاست که جریان عصبی به وجود آمده و توسط عصب شنوائی به مرکز شنوایی در مغز میرود. فشاری که بر اثر ارتعاشات صوتی بر پنجرهٔ بیضی وارد میشود به وسیلهٔ آندولنف به مجرای دهلیزی و سپس به مجرای صماخی وارد می‌شود و سرانجام فشار وارد به دریچهٔ گردمیرسد و به این ترتیب مجدداً به صندوق صماخ انتقال می‌یابد. پارگی پنجرهٔ گرد سبب کری میشود.

۲- عمل گوش داخلی در تعادل: حفظ تعادل بدن در وضعیت‌های مختلف به وسیلهٔ انقباض عضلانی است و این انقباض در نتیجهٔ تحریک لکه‌های شنوایی اوتریکول و ساکول و تاجهای شنوایی مجاری نیم‌مدور میباشد، بدین ترتیب که احساسات تعادل از راه شاخهٔ دهلیزی عصب شنوایی به مخچه که مرکز تعادل است میرسد و به طریق انعکاس ماهیچه‌هایی که برای تعادل بدن هستند منقبض میگردند. آزمایش‌هایی که ابتدا فلورانس بر روی کبوتر و پس از آن دانشمندان دیگر بر روی پستانداران مختلف انجام دادند عمل گوش داخلی را در حفظ تعادل بدن به خوبی مشخص ساختند. از مجموع این آزمایشها چنین نتیجه به دست آمد که اولاً خرابی دو طرف مجاری نیم‌مدور سبب حرکات نوسانی سر و عدم اعتدال بدن میشود. چنین جانوری قادر نیست بایستد یا بپرد و یا راه برود و اگر او را در وضع ثابتی قرار دهند بیش از چند لحظه به آن حال نمیماند. ثانیاً قطع یک مجرای نیم‌مدور باعث خم شدن دائمی سر به همان سمت است. ثالثاً قطع عصب دهلیزی اختلالات کامل در تعادل میدهد. در شرایط طبیعی هنگامی که سر به جهتی خم شود اتولیت‌های تاجهای شنوایی جابه‌جا می‌شوند و به این طریق مژکهای حسی را که در همان جهت قرار دارند تحریک مینمایند و چون هر یک از سه مجرای نیم‌مدور در یکی از سه بُعد فضا قرار دارند به این جهت در حین تغییر محل جهت و سمت تشخیص داده میشود. تحریکاتی که بر روی مژکهای حسی سلولهای تاج‌های شنوایی وارد میگردد به وسیلهٔ عصب دهلیزی به مخچه که مرکز تعادل است میرسد.

خواص کلی صوت: گوش انسان اصوات مختلف را به واسطهٔ سه خاصیت آن تشخیص میدهد که عبارت است از شدت، ارتفاع و طنین.

سخن‌شنو، عاشق نغمه، گهربند، کر از صفات و دریچه‌جوی قفس، ساغر، صدف چشم از تشبیهات اوست. (آنندراج):

راست گویی که در گلوش کسی
پوشکی را همی بمالد گوش.   شهید.

چون گل سرخ از میان پیلغوش
یا چو زرین گوشوار از خوب گوش.
کسایی یا رودکی.

گوش تو سال و مه به رود و سرود
نشنوی نیوهٔ خروشان را.
رودکی (محیط زندگی و احوال و اشعار ص۵۱۹).

بانگ زله کرد خواهد کرّ گوش
هیچ ناساید به گرما از خروش.   رودکی.

امروز باز پوزت ایدون بتافته‌ست
گویی همی به دندان خواهی گرفت گوش.
منجیک.

فروهشته از گوش او گوشوار
به ناخن بر از لاله کرده نگار.   فردوسی.

سه پاس تو چشم است و گوش و زبان
کز این سه رسد نیک و بد بی‌گمان.
فردوسی.

گوش سوی همه سخنها دار
آنچه زو بِهْ درون جان بنگار.   سنایی.

[illegible]

طبع تو را زآنچه که گوش است کر
نفس تو را زآنچه که چشم است کور.
انوری.

دلم از راه گوش بیرون شد
بیم آن شد که هوش می‌بشود. خاقانی.
گر تگیرند گوش راست به دست
ای بسا گوش چپ که خواهد خست.
نظامی (هفت‌پیکر ص ۱۰۰).
گوش آن کس نوشد اسرار جلال
کو چو سوسن ده‌زبان افتاد و لال. مولوی.
گوش تواند که همه عمر وی
نشنود آواز دف و چنگ و نی. سعدی.
کلوا و اشربوا را تو در گوش کن
و لاتسرفوا را فراموش کن. ؟

— امثال:

آدمی فربه شود از راه گوش. (امثال و حکم ج ۱ ص ۲۹).

از این گوش می‌گیرد، از آن گوش در می‌کند؛ گفته را به گوش نمی‌گیرد. (امثال و حکم ج ۱ ص ۱۰۳).

از یک گوش می‌گیرد از یک گوش بیرون می‌کند. (امثال و حکم ج ۱ ص ۱۷۶). رجوع به مثل قبل شود.

اگر پشت گوشت را دیدی فلان کس (فلان چیز) را خواهی دید. (امثال و حکم ج ۱ ص ۱۹۷).

به گوش خر یاسین خواندن؛ به ناشنوایی پند و اندرز گفتن. (امثال و حکم ج ۱ ص ۴۵۵).

به گوش گفتند چرا فربه نشوی، گفت ز بس سخنان عجیب شنوم. (امثال و حکم ج ۱ ص ۴۵۵).

گوش به طمع سرو دادن. گوش بر امید سرو نهادن؛ به امید سود موهوم بسیار، سود اندک را از دست دادن:

یکی نهاده بُوَد گوش بر امید سرو
یکی چشیده بُوَد داغ بر امید کباب.
قطران (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۳).
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی
یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو.
باباافضل (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۲).

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر. (مولوی از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۳).

گوش خر درخور است یا سرخر. (سنایی از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۳).

گوش داده بُوَد به طمع سرو
داغ خورده بُوَد به طمع کباب.
قطران (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۳).
گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو؟
حافظ (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۳).

گوشش پر است. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۳).

گوش شیطان کر. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۳).

گوش عزیز است، گوشوارش هم عزیز است. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۳).

گوش کر را سخن‌شناس که دید
دیدهٔ کاژ راست‌بین که شنید؟
سنایی (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۲).

گوش گردون کر؛ نفرین است که در مقام حصول مراد و کامیابی گویند، یعنی آسمان حسدپیشه می‌شنود، گوش کر باد تا کار تمام بر هم نزند. (آنندراج):

در لبش از بوسه مضمونی فرونگذاشتم
گوش گردون کر که جای گفتگو نگذاشتم.
میرزا معز فطرت (از آنندراج).

گوش گاو خوابیده است؛ یعنی از حوادث و فتن خبر ندارد و غافل است. کذا فی مجمع التماثیل. (بهار عجم) (آنندراج).

گوش و هوش خر چه باشد، سبزه‌زار.
مولوی (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۳).
لب مگشا گرچه در او نوشهاست
کز پس دیوار بسی گوشهاست.
نظامی (مخزن‌الاسرار ص ۱۶۶ از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۶۳).

مثل گوش روزه‌دار بر اللّٰه اکبر؛ انتظاری با نهایت بی‌تابی و بی‌قراری. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۴۸۱).

مگر پشت گوشت (پشت گوشم) داغ لازم دارد؟؛ دیوانه نیستم که چنین کنم. (امثال و حکم ج ۴ ص ۱۷۲۵).

مگر پشت گوشت را بینی؟ هرگز آن را نخواهی دید. (امثال و حکم ج ۴ ص ۱۷۲۵).

من گوش استماع ندارم لمن یقول. (سعدی از امثال و حکم ج ۴ ص ۱۷۴۸).

هرکه گوش سوراخ کند شکر خورد؛ مثل هندی است نقل از شاهد صادق. چون دختری خرد را برای آویختن گوشواره گوش سوراخ کنند شکرش دهند. (امثال و حکم ج ۴ ص ۱۹۶۷).

یک گوشت را درکن یک گوشت را دروازه. (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۵۰).

یک گوشش در است و یک گوشش دروازه. (امثال و حکم ج ۴ ص ۲۰۵۰).

— آب در گوش کسی کردن؛ در سودا کسی را فریفتن. (امثال و حکم ج ۱ ص ۸).

— آکنده‌گوش. رجوع به همین مدخل شود.

— آویزهٔ گوش کردن. رجوع به آویزه شود.

— از این گوش بدان گوش بریدن؛ گوش تا گوش‌بریدن. قطع کردن سر بتمامه. جدا کردن سر از تن. گردا گرد بریدن سر از تن.

— از بن گوش؛ کنایه از کمال اطاعت و بندگی و خدمتکاری از ته دل و مکنون خاطر باشد. (برهان). رجوع به «از بن» شود.

— از نرمهٔ گوش؛ به کمال اطاعت. از قبیل: از بن گوش. (از بهار عجم).

— بازیگوش. رجوع به همین مدخل شود.

— بنا گوش. رجوع به مدخلِ بنا گوش شود.

— به گوش آمدن؛ شنیده شدن. مسموع افتادن. مسموع شدن:

ز آب دریا گفتی همی به گوش آمد
که شهریارا دریا تویی و من فرغر. فرخی.
وآن شب تیره کآن ستاره برفت
وآمد از آسمان به گوش تراک. خسروی.
به گوش آمدش در شب تیره‌رنگ
که شخصی همی نالد از دست تنگ.
سعدی (بوستان).
ملک را چو گفتِ وی آمد به گوش
دگر دیگ خشمش نیامد به جوش.
سعدی (بوستان).
دلی کز عالم وحدت سماع حق شنیده‌ست او
به گوش همتش دیگر نیاید شعر و افسانه.
سعدی (بدایع).
از زبان سوسن آزاده‌ام آمد به گوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است.
حافظ.

— به گوش آوردن؛ پذیرفتن. به گوش گرفتن:

که گر راز این گوش پیرایه‌پوش
به گوش آورم ناورد کس به گوش. نظامی.

— به گوش (کسی) انداختن؛ به سمع او رسانیدن. به او شنوانیدن:

که راز مرا با که پرداختی
سخن را به گوش که انداختی؟
نظامی (اسکندرنامه).

— به گوش ایستادن؛ استراق سمع کردن. (یادداشت مؤلف): این دختر شه ملک در پس پرده به گوش ایستاده بود و این سخن می‌شنید. (اسکندرنامه، نسخهٔ نفیسی).

— ||منتظر و مترصد بودن کسی را. به انتظار کسی بودن: دختر اسکندر را گفت ای ناجوانمرد چرا بازایستادی که اینک پدرم با لشکر خویش رسید، اسکندر گفت من خود به گوش پدرت ایستاده‌ام تا او را با خویشتن ببرم. (اسکندرنامه، نسخهٔ نفیسی). بانو چون ماهی آراسته بیرون آمد و قرب یک فرسنگ از باغ بیامد و گوش تو ایستاده است. (اسکندرنامه از سبک‌شناسی ج ۲ ص ۱۳۹)[1]. رجوع به ترکیب «گوش‌ایستادن» شود.

— به گوش (کسی) خواندن چیزی (مطلبی) را؛ پیوسته گفتن و یادآوری کردن. تلقین کردن.

— به گوش (کسی) رسانیدن چیزی را؛ او را مطلع و آگاه ساختن. درآگاهانیدن: به گوش سلطان رسانیدند که بغراخان سخنی ناهموار

---

[1] ۱ - در سبک‌شناسی کوش (با کاف تازی) آمده و معنی اراده و قصد بدان داده شده است.

کتابخانه
بنیاد دایرة المعارف اسلامی

گفته‌است. (تاریخ بیهقی).

— به گوش رسیدن؛ به گوش آمدن. شنیده شدن:

وز لفظ من این حدیث شیرین
گرمی‌نرسد بگوش خسرو.
سعدی (ترجیعات).

چنین گفت بینندهٔ تیزهوش
چو فریاد و زاری رسیدش به گوش.
سعدی (بوستان).

— به گوش کردن؛ شنیدن. پذیرفتن:

گرت عقل و رای است و تدبیر و هوش
به رغبت کنی پند سعدی به گوش.
سعدی (بوستان).

دنیا نیرزد آنکه پریشان کند دلی
گرمقبلی به گوش مکن قول مدبران.
سعدی (کلیات چ مصفا ص۸۳۴).

— به گوش (بر گوش) گذشتن؛ شنیده شدن. به کسی‌رسیدن. به سمع رسیدن:

به گوش تو گر نام من بگذرد
دم جان و خون دلت بفسرد.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۲ ص۳۴۶).

هنر هرچه بگذشت بر گوش او
به فرهنگ یازان بدی هوش او.
فردوسی (شاهنامه ج۷ ص۲۰۸۲).

— ||به خاطر آمدن. تصور کردن:

بر آن جایگه بر بُوَد هوش او
چنین روز نگذشت بر گوش او.
فردوسی (شاهنامه ج۷ ص۲۰۹۴).

— به گوش گرفتن؛ شنیدن. پذیرفتن:

نه زَهره که فرمان نگیرد به گوش
نه یارا که مست اندرآرد به دوش.
سعدی (بوستان).

— به گوش (کسی) گفتن؛ آهسته نزدیک گوش او گفتن. نجوی کردن. زیر گوش گفتن:

بیامد همانگه خجسته سروش
به خوبی یکی راز گفتش به گوش.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۱ ص۶۱).

به گوش اندرش گفت رازی دراز
که‌بیداردل باش و باکس مساز.
فردوسی (شاهنامه ج۳ ص۶۵۳).

چنان دید در خواب کو را به گوش
نهفته بگفتی خجسته سروش.
فردوسی (شاهنامه ج۵ ص۱۴۱۲).

— بیخ‌گوشی [گفتن]؛ درگوشی گفتن. دهن را نزدیک گوش کسی آوردن و صحبت کردن.

— ||محرمانه گفتن.

— پشت گوش انداختن؛ در برآوردن مقصود کسی‌درنگ کردن. اهمال کردن در انجام دادن مقصود کسی. کوتاهی کردن در کار کسی.

— پشت‌گوش‌فراخ؛ کسی که سخن و پند را نمی‌پذیرد. حرف‌نشنو. اهمال‌کار.

— پنبه از گوش بیرون کردن (بیرون آوردن)؛ آماده شنیدن شدن و مهیای پذیرفتن سخن گردیدن:

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده
وگر تو می‌ندهی داد، روزِ دادی هست.
سعدی (گلستان).

— پنبه از گوش (کسی) برآوردن (بیرون کردن)؛او را به پذیرفتن واداشتن. به اطاعت و فرمانبری واداشتن: اگر بفرمایی نزدیک وی رَوَم و پنبه از گوش وی بیرون کنم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۸).

— پیلگوش. رجوع به مدخلِ پیلگوش شود.

— توی (در، زیرِ) گوش کسی زدن؛ به وی سیلی زدن.

— تیزگوش؛ کسی که گوشش خوب می‌شنود. رجوع به همین مدخل شود.

— حلقه‌به گوش؛که (گوشواره و آویزه) در گوش‌دارد:

وین پری‌پیکران حلقه‌به گوش
شاهدی می‌کنند و جلوه گری. سعدی.

— ||کنایه از برده. مجازاً، فرمانبردار و مطیع: هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه‌به گوش ایشانم. (گلستان چ یوسفی ص۱۳۵).

فدای جان تو گر جان من طمع داری
غلام حلقه‌به گوش آن کند که فرمایند.
سعدی.

— حلقه‌درگوش؛ حلقه‌به گوش. مطیع. فرمانبردار:

برآورد پیر دلاور زبان
که‌ای حلقه‌درگوش حُکمت جهان. سعدی.

یکی گفت از ایشان ملک را نهان
که‌ای حلقه در گوش حُکمت جهان.
سعدی.

غلام حلقهٔ سیمین گوشوار توام
که پادشاه غلامان حلقه‌درگوشی. سعدی.

— حلقه در گوش کردن؛ آویختن حلقه به گوش.

— ||کنایه از بردگی و بندگی:

از طاعت او حلقه کند قیصر در گوش
وز خدمت فغفور کند پشت دوتایی.
منوچهری.

ملک را عشق او مدهوش کرده
ز عشقش حلقه‌ای در گوش کرده. نظامی.

— حلقه در گوش نهادن؛ حلقه در گوش کردن اطاعت و بردگی و بندگی را.

— خرگوش. رجوع به مدخلِ خرگوش شود.

— خردگوش؛ که گوش کوچک دارد.

— درازگوش؛ که گوش طویل دارد. مجازاً، خر. رجوع به مدخلِ درازگوش شود.

— درگوش؛ در انتظار:

این دانه‌های نازنین محبوس مانده در زمین
درگوش یک باران خوش موقوف یک باد صبا.
مولوی (دیوان شمس ج۱ ص۱۱).

— در گوش آمدن؛ شنیده شدن. مسموع افتادن. پذیرفته آمدن:

پند دلبند تو در گوش من آید، هیهات
من که بر درد حریصم چه کنم درمان را؟
سعدی (بدایع).

— در گوش کردن؛ به گوش کردن. به گوش آویختن:

حرف سعدی بشنو آنکه تو خود دریابی
خاصه آن وقت که در گوش کنی مروارید.
سعدی (طیبات).

— ||شنیدن. پذیرفتن.

— در (به) گوش (کسی) کشیدن؛ به گوش او رسانیدن. به او فهمانیدن. به او شنوانیدن.

— در گوش گرفتن؛ شنیدن و پذیرفتن:

مرد باید که گیرد اندر گوش
ور نبشته‌ست پند بر دیوار. سعدی.

— در گوش نهادن؛ به گوش گرفتن و پذیرفتن:

چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش
نهاد آن پند را چون حلقه در گوش. نظامی.

— درگوشی به کسی زدن؛ به وی سیلی زدن.

— درگوشی [گفتن]، زیرگوشی (بیخ‌گوشی) گفتن؛دهان را نزدیک گوش دیگری آوردن و آهسته صحبت کردن.

— دروازهٔ گوش؛ سوراخ گوش. (برهان).

— زردگوش. رجوع به مدخلِ زردگوش شود.

— زیرگوشی [گفتن]؛ درگوشی گفتن. رجوع به همین ترکیب شود.

— سرگوشی [گفتن]؛ درگوشی گفتن. رجوع به همین ترکیب شود.

— سر و گوش آب دادن؛ برای کسب خبر و نشان دادن خود، وارد جایی شدن و سرک کشیدن و به این سوی و آن سوی نظر انداختن و خود را به این و آن نمودن و کسب اطلاع کردن. (فرهنگ لغاتِ عامیانه).

— سر و گوش جنبیدن. رجوع به گوش (سر و گوش)جنبیدن شود.

— سفته گوش؛کسی که گوشش را سوراخ کرده‌اند.

— ||مجازاً، بندهٔ حلقه‌به گوش:

روز و شب سالکان راه توانَد
سفته گوشان بارگاه توانَد.
نظامی (از گنجینهٔ گنجوی ص۲۹۰).

دو شخص ایمنند از تو کآیی به جوش
یکی نرم‌گردن یکی سفته گوش. نظامی.

تو را هست چون من بسی سفته گوش.
نظامی.

— سیاه گوش. رجوع به مدخلِ سیاه گوش شود.

— سیه گوش؛ سیاه گوش. رجوع به مدخلِ سیاه گوش شود.

— شل‌گوش. رجوع به مدخلِ شل‌گوش شود.

– فیل‌گوش. رجوع به مدخلِ فیلگوش شود.

– کفته گوش؛ که گوشش شکافته و کفته است.

– کلانگوش؛ بزرگ‌گوش.

– کُندگوش؛ آنکه گوش وی کم شنود. سنگین‌گوش. گران‌گوش. رجوع به مدخلِ کندگوش شود.

– گران‌گوش؛ آنکه گوش وی سنگین باشد. که‌کم شنود. که سامعهٔ ضعیف دارد.

– گره بر گوش زدن؛ کنایه از کر شدن. (انجمن‌آرا).

– گل و گوش؛ گردن و گوش. بنا گوش. گوش و اطراف آن.

– گلیم‌گوش؛ گوش‌بستر. رجوع به مدخلِ گلیم‌گوش شود.

– گوش آ کندن؛ مقابل گوش باز کردن. کنایه از گوش ندادن. نشنیدن. پر کردن گوش (از پنبهٔ غفلت). توجه نکردن:

امکان دیده بستم از روی یار نیست
اولیتر آنکه گوش نصیحت بیا کنم.

سعدی (طیبات).

بیار ساقی و همسایه گو دو چشم بیند
که‌من دو گوش بیا کندم‌از کلام‌عدول.

سعدی.

ذوق سماع مجلس انست به گوش دل
وقتی رسد که گوش طبیعت بیا کنی.

سعدی (کلیات چ مصفا ص ۸۰۱).

– گوش‌آوا و گوش‌آوای؛ کنایه از کسی که هرچه بشنود خوب بفهمد و یاد گیرد. و به همین معنی است گوش‌تیز. (آنندراج).

گوش‌سرای. رجوع به مدخلِ گوش‌سرای شود.

– گوش (از کسی) برنداشتن؛ پیوسته متوجه او بودن. پیوسته گوش به او داشتن:

چنین گفت با نیطقون قیدروش
کزاو برندارم دل و چشم و گوش. فردوسی.

– گوش افتادن (فتادن)؛ کر شدن و ناشنودن. (برهان) (ناظم الاطباء) (رشیدی) (انجمن‌آرا):

کوفت چو آن کوس شغبنا ک‌را
گوش‌فتاد اشتر چالا ک‌را.

امیرخسرو (از رشیدی و انجمن‌آرا و آنندراج).

– گوش افکندن (فکندن)؛ متوجه شدن و ملاحظه فرمودن. (آنندراج):

گوشی‌به نوحه‌سنجی طالب فکن که باز
خون می‌تراود از لب شیرین‌طراز او.

طالب آملی (از آنندراج).

– ||به مجاز، تن دردادن:

چو خر گوش افکند در بردباری
کندهر کودکی بر وی سواری. نظامی.

– گوش انداختن؛ گوش افکندن. متوجه شدن و ملاحظه فرمودن. (آنندراج):

بعدِ عمری که به افسانهٔ ما گوش انداخت
بخت بد بین که به‌جز حرف شکایت نشنید.

حامد بهبهانی (از آنندراج).

شاهدی کو که یک نفس گوشی
به دل دردپرور اندازد. عرفی (از آنندراج).

– گوش ایستادن (واایستادن)؛ جایی پنهان شده، حرف دیگری را شنیدن. (فرهنگ نظام). استراق سمع کردن. به گوش ایستادن. رجوع به ترکیبِ «به گوش ایستادن» شود.

– گوش (کسی) با دیگری بودن؛ توجه به سخن او داشتن: گوشم با شماست، هرچه می‌خواهید بگویید، می‌شنوم. (از فرهنگ نظام).

– گوش‌بر؛ در تداول عامه، کسی که بیشتر با پول قرضی زندگانی نماید. کسی که به چربدستی و زرنگی به وام ستاند به قصد بازپس ندادن. تیغ‌زن که سهل تواند وام گرفت. (یادداشت مؤلف). کلاه‌بردار. گول‌زن.

– گوش‌برآواز؛ کنایه از مترصد و منتظر وصول خبر. (آنندراج).

– گوش‌برآواز بودن؛ منتظر بودن. (فرهنگ نظام).

– گوش برافراختن؛ متوجه چیزی شدن، و آن بیشتر در ستور به کار میرود. مجازاً در مردم به معنی گوش فرادادن و گوش تیز کردن. شنودن یا متوجه شدن چیزی یا مطلبی را:

سپهبد چو بشنید گفتار زال
برافراخت گوش و فروبرد یال.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۱۹۳).

برآورد اسب کبوده خروش
ز لشکر برافراخت بهرام گوش.

فردوسی (شاهنامه ج ۳ ص ۸۳۳).

چو بشنید پیران برافراخت گوش
برآمد ز گردان لشکر خروش.

فردوسی (شاهنامه ج ۵ ص ۱۱۵۲).

– گوش بر پیغام بودن؛ منتظر پیغام کسی بودن:

مرا دو دیده به راه و دو گوش بر پیغام
تو فارغی و به افسوس می‌رود ایام.

سعدی (طیبات).

– گوش برتافتن (از کسی)؛ کنایه از اعراض نمودن. (آنندراج):

طالب از دستان ما گوش حقیقت برمتاب
یک نوای ما کم از صد نغمهٔ داود نیست.

طالب آملی (از آنندراج).

– گوش برتافتن (کسی را)؛ او را آ گاهانیدن. (از آنندراج):

ا گر سرّ لفظت به دل یافتند
به معنی تو را گوش برتافتند.

ظهوری (از آنندراج).

– گوش بر خطاب بودن؛ گوش به سخن کسی بودن. گوش به فرمان کسی بودن:

فرمان برمت به هرچه گویی
جان بر لب و گوش بر خطاب است. سعدی.

– گوش برداشتن؛ ناامید شدن و قطع نظر کردن‌از انتظار چیزی.

– ||انتظار کشیدن. (ناظم الاطباء) (برهان).

– گوش بر در داشتن (گوش‌به در داشتن، گوش‌بر در نهادن، گوش به در بودن، گوش بر در ماندن)؛ انتظار کشیدن و منتظر بودن. (ناظم الاطباء) (برهان):

چنان گوشم به در چشمم به راه است
تو گویی خانه‌ام زندان و چاه است.

(ویس و رامین).

مدتی شد که تا بدان امیّد
چشم دارد به راه و گوش به در. انوری.

که جهانی نهاده‌اند تو را
چشم بر راه و گوشها بر در.

جمال‌الدین عبدالرزاق.

گوش‌دلم بر در است تا چه بیاید خبر
چشم امیدم به راه تا که گذارد پیام.

سعدی (طیبات).

– گوش بر راه بودن؛ گوش‌به‌راه بودن. در انتظار بودن:

گوشم‌همه‌روزه زانتظارت
بر راه و نظر بر آستان است. سعدی.

رجوع به گوش‌به‌راه بودن شود.

– گوش‌برزنگ؛ نگران و بی‌صبر و ناشکیبا و درانتظار و مشوش و پریشان. (ناظم الاطباء). کنایه از گوش به آواز زنگ شاطران بوده است، چه مادام که شاطران نمی‌رسند صدای زنگ ایشان به گوش نخورد. (آنندراج):

رفت ا گر قاصد مشو نومید از برگشتنش
می‌رسد آخر نویدی گوش دل بر زنگ باش.

سالک یزدی (از آنندراج و فرهنگ نظام).

تنم افسرده شد از بس نشستم
به راه محمل او گوش‌برزنگ.

محمدقلی سلیم (از آنندراج و فرهنگ نظام).

رجوع به گوش‌به‌زنگ شود.

– گوش‌برصدا؛ گوش‌برزنگ. گوش‌بردر. (آنندراج): نغمه‌زدای فغان عشق و گوش‌برصدای مقام‌شناسان. (ملاطغرا، الهامیه، از آنندراج).

– گوش‌برفرمان بودن؛ مطیع و فرمانبردار بودن.

– گوش‌برگوش؛ گوش روی گوش. تنگ در بر یکدیگر:

به هر گوشه دو مرغک گوش‌برگوش
زده بر گل صلای نوش‌برنوش. نظامی.

– گوش برنداشتن. رجوع به ترکیبِ «گوش‌از کسی‌برنداشتن» شود.

– گوش بریدن؛ به مزاح، قرض کردن. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۱). وام گرفتن به قصد بازندادن. به حیله پول از کسی درآوردن. رجوع به ترکیبِ «گوش‌کسی را بریدن» شود.

– گوش به‌آواز بودن؛ منتظر و مترصد بودن:
فتح بابی‌نشد از کعبه و بتخانه مرا
بعد از این گوش به‌آواز درِ دل باشم. صائب.

رجوع به «گوش‌برآواز» و «گوش‌به‌راه» و «گوش به کسی... داشتن» شود.

– گوش به انگشت گرفتن؛ بند کردن سوراخ گوش به انگشت تا شنیده نشود. (آنندراج). سرانگشت در سوراخ گوش نهادن تا چیزی شنیده نشود.

– گوش به پنبه گرفتن؛ مسدود کردن گوش با پنبه تا چیزی نشنود: به ذکر مشغول بودی و گوشهای خویش به پنبه بگرفتی تا هیچ آواز نشنود. (اسرارالتوحید چ صفا ص۲۹).

– گوش‌به‌در؛ به معنی گوش‌برآواز است که منتظر و انتظارکش باشد. (برهان). کنایه از انتظار کشیدن باشد. (انجمن‌آرا):
مانده عطار کنون چشم‌به‌ره گوش‌به‌در
تا ز نزدیک تو ای ماه چه فرمان آید. عطار.

رجوع به ترکیب «گوش‌بر در داشتن» شود.

– گوش‌به‌راه؛ کنایه از مترصد و منتظر وصول خبر. (آنندراج).

– گوش‌به‌راه بودن؛ چشم‌به‌راه بودن. منتظر ورود کسی بودن. در انتظار خبر کسی یا چیزی بودن:
گوشم‌به راه تا که خبر می‌دهد ز دوست
صاحب‌خبر بیامد و من بی‌خبر شدم.
سعدی (طیبات).

– گوش‌به‌زنگ بودن؛ منتظر بودن. مهیا بودن نزول کسی یا حدوث امری را. چشم داشتن. در انتظار بودن:
امشب از باد صدای جرسی می‌آید
همه شب گوش‌به‌زنگم که کسی می‌آید.
پسر میرزا شجاع ابن‌عم ملک حمزه (از آنندراج و امثال و حکم ج۳ ص۱۳۳۱).

رجوع به گوش‌برزنگ شود.

– گوش به شنودنِ چیزی کردن؛ گوش دادن به چیزی. (از ناظم الاطباء).

– گوش به کسی سپردن (چشم و گوش به کسی سپردن)؛ گوش به سخن او داشتن. به دقت متوجه وی بودن:
همی رفت پیش اندرون قیدروش
سکندر سپرده بدو چشم و گوش. فردوسی.
به سیندخت بسپرد مهراب گوش
دلی پر ز کینه سری پر ز جوش. فردوسی.

– گوش به کسی (به آواز و سخن و اشارهٔ کسی) داشتن؛ گوش به وی فرادادن. متوجه کسی یا گفتهٔ وی بودن. مراقب کسی بودن:
همی برد هر سو بزانوش را
بدو داشتی در سخن گوش را. فردوسی.

من قوم خویش را گفتم تا به دهلیز بنشینند و گوش به آواز من دارند. (تاریخ بیهقی). همگان را باید گفت گوش به اشارهٔ صاحب‌دیوان دارند. (تاریخ بیهقی ص۵۰۲). سلطان مسعود گفته بود که گوش به یوسف می‌دارید چنانکه به جایی نتواند رفت. (تاریخ بیهقی).

– گوش به گوش رسیدن؛ به همه گفته شدن. گوشاگوش‌افتادن.

– گوش بودن؛ ساکت بودن. دم نزدن. هیچ نگفتن. فقط گوش دادن:
گر پُری از دانش خاموش باش
ترک زبان گوی و همه گوش باش. نظامی.
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش
او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش.
مولوی.
به ذکرش هرچه بینی در خروش است
دلی دریابد این معنی که گوش است.
سعدی (گلستان).

– گوش پر شدن از چیزی؛ کنایه از بسیار شنیدن چیزی. (آنندراج). چیزی را بسیار شنیدن بدان حد که از شنیدن مجدد آن، اثر در شنونده پیدا نشود. (از فرهنگ نظام).

– ||به اشتیاق شنوده شدن. فراوان شنیده شدن. متلذذ شدن از سمع:
از این حدیث بشارت که گوش جان پر شد
دهان چو غنچه ز بالیدن جهان پر شد.
حسین ثنایی (از آنندراج).

– گوش پر کردن از چیزی؛ کنایه از بسیار شنوانیدن چیزی. (آنندراج). بسیار بر کسی خواندن: اما گوش ما از وی پر کرده‌اند و هنوز می‌کنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۴۸۷).
خاطرت از شکوهٔ ما کی پریشان میشود
زلف پر کرده‌ست از حرف پریشان گوش تو.
صائب (از آنندراج و فرهنگ نظام).

رجوع به ترکیبِ «گوش کسی را پر کردن» شود.

– گوش پنهان کردن (پهن کردن، پهن ساختن)؛ کنایه از امید خبری داشتن و انتظار کشیدن که به مراد شنیده شود. (آنندراج):
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش.
حافظ (دیوان ص۱۹۷).
پیش گل نتوان حدیث روی او گفتن سلیم
هرکه گوشی پهن سازد محرم این راز نیست.
محمدقلی سلیم (از آنندراج).

صاحب آنندراج ترکیب مذکور را آورده و دو بیت فوق را نیز شاهد آن قرار داده اما چنانکه باید متناسب معنی منظور نیست و ظاهراً به معنی توجه کردن و گوش دادن است.

– گوش‌پیچ. رجوع به همین مدخل شود.

– گوش‌پیچیده. رجوع به همین مدخل شود.

– گوش‌تا گوش؛ از یک گوش تا گوش دیگر. ردیف و پهلوی هم.

– گوش تا گوش بریدن؛ از یک طرف سر تا طرف دیگر بریدن: میر غضب دیروز سر مقصر را گوش تا گوش برید. (از فرهنگ نظام).

– گوش تر شدن؛ شنیده شدن. (از رشیدی) (از ناظم الاطباء). متلذذ شدن از سماع. (آنندراج):
چو زآن نغمه شد شاه را گوش تر
در آن بیهشی گشت بیهوش‌تر.
امیرخسرو دهلوی (از رشیدی و آنندراج).

– گوش‌تیز؛ گوش سرای. رجوع به ترکیبِ «گوش‌سرای» شود.

– گوش تیز کردن؛ بلند کردن حیوان گوش خود را و برگرداندن سر به طرف آوازی که میخواهد بشنود. (فرهنگ نظام). با گوش افراخته به سویی که از آنجا آوازی شنیده میشود یا حرکتی دیده میشود توجه کردن. گوش‌افراختن.

– ||متوجه شدن و ملاحظه فرمودن. (آنندراج):
رسید وحی خدایی که گوش تیز کنید
که‌گوش تیز به چشم خدای‌بین کشدا.[1]
مولوی (دیوان شمس ج۱ ص۱۴۳).

– ||به مجاز، توبه کردن کسی به شنیدن چیزی. (از فرهنگ نظام).

– گوش جنبانیدن؛ از غفلت برآمدن و آگاه گشتن. (آنندراج).

– گوش (سر و گوش) جنبیدن؛ مایل به فعل حرام بودن. بیشتر در زن استعمال میشود: فلان زن این روزها گوشش می‌جنبد. (از فرهنگ نظام). تمایل به جنس مخالف پیدا کردن. رجوع به ترکیبِ «سر و گوش» جنبیدن شود.

– گوش خاریدن؛ توقف کردن و مکث نمودن. (برهان) (رشیدی). مکث و درنگ کردن. (آنندراج). فکر کردن و در فکر شدن. (برهان) (ناظم الاطباء). مسامحه در بردنِ فرمان کردن. در فکر عذر افتادن. (فرهنگ نظام):
دو چشمِ کشته به زنده بدان همی نگرد
که‌ای فسردهٔ غافل بیا و گوش مخار.
مولوی (دیوان شمس ج۳ ص۳۷).

– گوش‌خراش؛ که به گوش آزار رساند (صدا و آواز). منکر. زشت (آواز).

– گوش خواباندن؛ منتهز فرصت شدن:
به خاموشی ز مکر دشمن بدرگ مشو ایمن
چو توسن گوش خواباند لگدها در قفا دارد.
صائب (از آنندراج).

– گوش‌خورده؛ کنایه از گوشمال‌خورده. (انجمن‌آرا).

---

[1] – فرهنگ نظام این بیت را شاهد معنی سومِ ترکیب آورده است.

–گوش چهار شدن (گشتن)؛ با نهایت شیفتگی و دقت گوش فرادادن:

به دو دیده نتوان دید رخ عیسی را
چار گشته همه را گوش سوی نغمهٔ خر.

بدر جاجرمی (از امثال و حکم ج ۲ ص۱۳۲۲).

–گوش دادن. رجوع به همین مدخل شود.

–گوش داشتن. رجوع به همین مدخل شود.

–گوش دراز کردن؛ گوش پهن کردن. امید خبری داشتن و انتظار کشیدن. (از آنندراج).

–گوش‌دماغ کردن؛ گوش و بینی مقصر را بریدن. (فرهنگ نظام). مقداری از گوش و بینی کسی را بریدن برسبیل جزای عملی بد. (یادداشت مؤلف). بریدن پاره‌ای از گوش و نوک بینی، و این را برای کیفر بعضی از دزدان و امثال آنها می‌کردند. (یادداشت مؤلف).

–گوش را پنبه گذاشتن؛ به گفتهٔ دیگران وقعی نگذاشتن. نشنیدن سخن کسی. رجوع به ترکیبِ «پنبه از گوش بیرون کردن» و «پنبه در گوش»و « گوش‌به پنبه گرفتن» شود.

–گوش رباب، گوش طنبور؛ آلت کوک کردن آن. گردنا. گردانک:

بود گوش طنبور تا کی گران
گره تا به کی تار را بر زبان؟

بیدل (از آنندراج).

بمال از ره لطف گوش رباب
که‌شور طلب یادش آمد به خواب.

بیدل (از آنندراج).

–گوش رفتن؛ از بلندی آواز یا بسیاریِ سخن یا صوتی خشن در گوش ناراحتی احساس کردن. احساس تألمی در گوش کردن:گوشم رفت، سرسام گرفتم.

–گوش زدن با کسی؛ دعوی برابری کردن. (مجموعهٔ مترادفات):

رایت میمونْت که شد چرخ‌تاب
گوش‌زده با علم آفتاب.

میرخسرو (از مجموعهٔ مترادفات ص۱۶۳).

–||به‌طور آگاهی استماع کردن. (ناظم الاطباء). آگاهی را استماع کردن.

–گوش ساغر مالیدن؛ ساغر به کف آوردن و می نوش کردن. (از آنندراج) (از غیاث اللغات).

–گوش سبک داشتن؛ به حرف هر کس گوش گذاشتن، و این مقتضای تلون مزاج بود. (آنندراج).

–گوش (چشم و گوش) سپردن به کسی (به گفتار کسی)؛ گوش بدو دادن. استماع کردن به میل و رغبت بسیار. نیک متوجه او شدن که چه گوید:

دل مهتر از راه نیکی ببرد
جوان گوش گفتار او را سپرد.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص۲۸).

به سیندخت مهراب بسپرد گوش
دلی پر ز کینه سری پر ز جوش.

فردوسی (شاهنامه ج ۱ ص۱۸۳).

چو بشنید کاموس بسیارهوش
به پیران سپرد آن زمان چشم و گوش.

فردوسی (شاهنامه ج ۳ ص۹۵۳).

–گوش‌سرای؛ آن باشد که چون چیزی گویند،بشنود. (لغت فرس ص۵۲۸). آن باشد که هرچه بگویند نیک بشنود. (صحاح الفرس). کسی را گویند که هرچه بشنود نیکو فهم کند. (برهان). آنکه هرچه بشنود نیکو فهم کند،و گوش‌آوا نیز گویند. (رشیدی). آن کسی را گویند که هرچه بگویی بشنود و نیک فهم کند. (اوبهی). گوش‌آوای. (آنندراج). کنایه از کسی‌که هرچه بشنود خوب بفهمد و یاد گیرد. و به همین معنی است گوش‌تیز. (آنندراج).

–گوش‌سفته؛ گوش‌سوراخ. حلقه‌به گوش. عبد. بنده:

آن گوشه‌نشین گوش‌سفته
چون گنج به گوشه‌ای نهفته. نظامی.

–گوش‌سوراخ؛ گوش‌سفته. عبد. بنده:

سنانش را کمربندی به تهمت نیزهٔ خطی
کفش را گوش سوراخی به رغبت گوهر معدن.

احمدبن مؤید سمرقندی.

–گوش شدن؛ شنیدن و متوجه شدن به چیزی با حضور دل. (ناظم الاطباء). بسیار سخن‌شنو گردیدن. (آنندراج). حالت استماع گرفتن،به حالت استماع درآمدن:

جملهٔ ذرات عالم گوش شد
تا تو فرمایی هر آن فرمان که هست. عطار.

–گوش فرادادن؛ گوش دادن. گوش فراداشتن.

–گوش فراداشتن؛ گوش دادن. شنیدن و توجه کردن. استماع. به حالت استماع درآمدن.

–گوش‌فریب؛ فریبندهٔ گوش. لذت‌بخش به شنودن. فریبا به استماع: سخنان گوش‌فریب. خبرهای گوش‌فریب.

–گوش‌فریبی؛ چگونگی گوش‌فریب.

–گوش کر شدن؛ ناشنوا شدن. از شنودن بازماندن:

ز هر سو برآمد ز لشکر خروش
همی کر شد از نالهٔ کوس گوش.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۳ ص۶۸۷).

ز گردان ایران برآمد خروش
همی کر شد از نالهٔ زار گوش.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۳ ص۸۵۶).

اگر بشمری نیست انداز و مر
همی از تبیره شود گوش کر.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۴ ص۹۲۶).

–گوش کسی را بردن؛ از بلندی آواز یا بسیاریِ سخن او را رنجی سخت دادن.

–گوش کسی را بریدن؛ از او پول گرفتن به قصد ندادن. به حیله پول از کسی درآوردن. در اصطلاح عامه، تیغ زدن. رجوع به ترکیب « گوش‌بریدن» شود.

–گوش کسی را پر کردن؛ نرم‌نرم او را برای امری نامطبوع آماده کردن. رجوع به ترکیب « گوش‌پر کردن» شود.

–گوش کسی گرفته بودن؛ ذوق شنیدن نداشتن یا خوب شنیدن نتوانستن. (از آنندراج). مسدود بودن گوش. بسته بودن گوش:

از عمر رفتهٔ ما آوازه‌ای نیامد
بانگ درا رسا نیست یا گوش ما گرفته.

میرزا مهدی‌خان (از آنندراج).

–گوش‌کش کردن کسی را؛ مطلبی را به کسی به نحوی غیرمفصل و غیرمشروح و با نهایت اختصار یا به کنایه فهمانیدن. (یادداشت مؤلف).

–گوش کشیدن؛ سخن شنیدن و متوجه شدن. (برهان) (ناظم الاطباء).

– ||ترک شنیدن [کردن] .(آنندراج):

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش
او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش.

مولوی.

پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی
گوش[1] کشیده است از آن گوش به من نمی‌کند.

حافظ (دیوان ص ۱۳۰).

گوشه‌کشیدن.

–گوش‌گذار کردن؛ رسانیدن به گوش. (آنندراج). شنوانیدن به آهستگی و نرمی و با عبارت کوتاه. (یادداشت مؤلف):

کس‌نیارد برِ او دم زند[2] از قصهٔ ما
مگرش باد صبا گوش‌گذاری بکند.

حافظ (دیوان ص۱۲۸).

–گوشِ گران؛ گوشی که دیر شنود. (از آنندراج):

زبان پندگویان گرچه چون خار مغیلان است
لباس کعبهٔ دل پردهٔ گوش گران باشد.

میرزا معز فطرت (از آنندراج).

–گوش گرفتن؛ تنبه شدن و اعتراف به جهل خود کردن. (آنندراج):

ز حرف مردم بیگانه گوش می‌گیریم
به آشنا ز سخن‌های آشنا چه رسد؟

صائب (از آنندراج).

آتش از گرمی افسانهٔ من گوش گرفت
گوش‌هر خام کجا لایق گفتار من است؟

صائب (از آنندراج و بهار عجم).

– ||با توجه شنیدن. (فرهنگ نظام). به گوش گرفتن. پذیرفتن و قبول کردن (پند و نصیحت

---

[1] ۱ –ن‌ل: گوشه.

[2] ۲ –در بعضی نسخ «دم زدن» آمده و بهتر است.

را):

نصیحت نیکبختان گوش گیرند
حکیمان پند درویشان پذیرند. سعدی.

تو را پند سعدی بس است ای پسر
اگر گوش گیری چو پند پدر.
سعدی (بوستان).

— ||رام کردن و به چنگ آوردن. (حاشیهٔ وحید دستگردی بر خسرو و شیرین نظامی ص۳۵۳):

یکی شه چون طرب را گوش گیرد
جهان آواز نوشانوش گیرد. نظامی.

— ||کر شدن گوش. (فرهنگ نظام).

—گوشِ گرفته؛ کنایه از گوش که به دیر شنود. (آنندراج).

—گوش گشادن؛ گوش پهن کردن. گوش گشودن.(آنندراج). حالت استماع گرفتن:

چو بشنید ضحاک بگشاد گوش
ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۴۰).

فریدون برآشفت و بگشاد گوش
ز گفتار مادر برآمد به جوش.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص۴۴).

چو بشنید کاوس از ایوان خروش
بلرزید و بگشاد از خواب گوش.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۳ ص ۵۴۶).

گوشی‌بگشای تا بگویم
از بی‌خبران شنو خبرها.
ظهوری (از آنندراج).

—گوش گشتن؛ شنیدن، چنانکه در شنیدن تمام گوش باشد. (رشیدی). سخن شنیدن و متوجه شدن. (برهان) (ناظم الاطباء). بسیار سخن‌شنو گردیدن. (آنندراج). سخت نیوشا شدن:

اگر خواهی سخن گویی سخن بشنو سخن بشنو
زبان آنکس تواند زد که اول گوش گردد او.
ضیائی بخشی (از آنندراج).

—گوش گشودن؛ توجه به استماع فرمودن. (آنندراج). حالت استماع گرفتن:

گردسر گردم تو را بر شکوهٔ فوجی چو گل
گوش می‌باید گشود اما نمی‌باید شنید.
فوجی (از آنندراج).

—گوش گماردن؛ گوش دادن. قصدِ نیوشیدن کردن.به استماع پرداختن:

دو کس بر حدیثی گمارند گوش
از این تا بدان زَاهرمن تا سروش.
سعدی (بوستان).

—گوشمال دادن؛ سیاست و تنبیه کردن. رجوع به همین مدخل و ترکیبِ « گوش مالیدن» در ذیل گوش شود.

—گوشمالی دادن؛ گوشمال دادن. رجوع به مدخل « گوشمال دادن» شود.

—گوش مالیدن؛ فشردن گوش کسی با انگشتان. عرکه. به درد آوردن گوش را با فشردن آن به انگشت:

من که گاوان را ز هم بِدْریده‌ام
من که گوش شیر نر مالیده‌ام. مولوی.

برآوردم از هول و وحشت خروش
پدر تا گهانم بمالید گوش. سعدی (بوستان).

یکی گوش کودک بمالید سخت
که‌ای بوالعجب‌گوی برگشته‌بخت.
سعدی (بوستان).

— ||توسعاً، مجازات کردن. سیاست. تنبیه کردن. تأدیب کردن. گوشمال دادن:

تو گر به مال و امل بیش از این نداری میل
جدا شو از امل و گوش وقت خویش بمال.
کسایی مروزی.

خنک مرد درویش با دین و هوش
فراوان جهانش بمالیده گوش. فردوسی.

زآن سخنها که بدو طبع تو را میل و هواست
گوش مالش تو به انگشت بدانسان که سزاست.[1]
منوچهری.

گوش مالیدن و زخم ار چه مکافات خطاست
بی‌خطا گوش بمالش بزنش چوب هزار.
منوچهری.

چو مالد به زه گوشه‌های کمان
بمالد به کین گوش گشت زمان. اسدی.

گر میل کند سوی هزل گوشم
بَانگشت خرد گوش خود بمالم. ناصرخسرو.

شپش ار هست ناخنت هم هست
کیک را گوش مال چون برجست.
سنائی (حدیقه).

گر بی‌برگی به مرگ مالد گوشم
آزادی را به بندگی نفروشم.
(از مقدمهٔ محمدبن علی‌الرقا بر حدیقهٔ سنایی).

گه‌ناامیدی به جان بازکوش
که مردانه را کس نمالید گوش. نظامی.

به معجز گوش مالد اختران را
به دین خاتم بود پیغمبران را. نظامی.

یکی گفت هیچ این پسر عقل و هوش
ندارد، بمالش به تعلیم گوش.
سعدی (بوستان).

— ||مالیدن گوش بربط (چنگ، رباب)؛ نواختن بربط. نواختن و زدن آنها را و مطلقاً کوک کردن ذوات‌الاوتار:

بدانسان گوش بربط را بمالید
کز آن مالش دل بربط بنالید. نظامی.

— ||منکوب و مغلوب کردن:

گَرت نباید که شوی خوار و زار
گوش‌طمع سخت بگیر و بمال. ناصرخسرو.

چو سودا خرد را بمالید گوش
نیارد دگر سر برآورد هوش.
سعدی (بوستان).

— ||گزند و آسیب رسانیدن:

گر نمالیمشان به رای و به هوش
ملک را چشم بد بمالد گوش. نظامی.

—گوش نالیدن؛ بدون دعوی به کار عظیم مستعد شدن. (غیاث اللغات از شروح سکندرنامه).

—گوش‌نواز. رجوع به همین مدخل شود.

—گوش نهادن؛ سخن شنیدن و متوجه شدن. (برهان) (ناظم الاطباء). تسمع. گوش دادن. گوش‌فراداشتن:

همه لشکرش برگرفته خروش
به هومان نهاده سپهدار گوش. فردوسی.

از آن غار بی‌بن برآمد خروش
شنیدم نهادم به آواز گوش. فردوسی.

دل تور و سلم آمد از غم به جوش
به راه شبیخون نهادند گوش. فردوسی.

— ||امید چیزی داشتن و انتظار کشیدن که به مراد شنیده شود. (آنندراج). چشم دوختن. مترقب و منتظر و مترصد بودن:

نهاده گوش به آواز تعزیت شب و روز
که تا که میرد یا از کجا برآید وای. سوزنی.

— ||ترک دادن و وا گذاشتن. (برهان) (ناظم الاطباء).

—گوش وایستادن؛ استراق سمع کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب‌های « گوش‌ایستادن» و «به گوش ایستادن» شود.

—گوش و بینی کردن کسی را؛ گوش و بینی او را بریدن. مثله. امثال.

—گوش و دماغ کردن کسی را؛ گوش و بینی او را بریدن.

—گوش‌های کسی آویخته شدن؛ کبر پیشین را رها کردن. از اسب غرور و تکبر پیاده شدن.

—گوش هوش؛ استماع و توجه. (ناظم الاطباء):

تو گوش هوش نکردی که دوش می‌گفتم
ز روزگار مخالف شکایتی با دل. سعدی.

محل قابل و آنگه نصیحت قائل
چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال؟
سعدی.

هر دم زبان مرده همی گوید این سخن
لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی.
سعدی.

— یک‌سردوگوش؛ که دارای سر و دو گوش است. کخ‌لولو. لولوخرخره. رجوع به لولو و لولوخرخره شود.

||مخفف گوشه. (غیاث). کنج و گوشه. (برهان). به‌معنی گوشه نیز آمده. (رشیدی) (از جهانگیری). گوشه و زاویه. (ناظم الاطباء):

جگرگوش مرا در مستمندی

---

۱ - موهم معنی اصلی نیز هست.

ترسیدی که در روی اوفکندی.[1]

نظامی (از جهانگیری و انجمن‌آرا).

— بسیارگوش؛ مخفف بسیارگوشه. کثیرالزوایا. کثیرالاضلاع.

— پنج‌گوش؛ مخفف پنج‌گوشه. کثیرالاضلاع. پنج‌ضلعی. مخمس.

— چهارگوش؛ دارای چهار گوشه. مربع.

— چهارگوشی؛ آنچه چهار گوشه دارد.

— دوگوش؛ دارای دو گوشه.

— ده گوش؛دارای ده گوشه. ده‌ضلعی.

— سه گوش؛مثلث. دارای سه زاویه.

— شش‌گوش؛ مسدس. دارای شش زاویه.

— کلاه گوش؛گوشهٔ کلاه.

— گوشا گوش؛گوش‌به گوش. از این گوشه تا آن گوشه. از این سر تا آن سر: و خبر مرگ [خوارزمشاه] گوشا گوش‌افتاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۵۷).

— گوش‌تا گوش؛از این سر تا آن سر. (غیاث) (آنندراج). از گوشه‌ای تا گوشه‌ای. کران تا کران:

گوش‌تاگوش‌جهان از عمل حکمت اوست
چون دماغ پسر مریم خالی ز خلل.
سنجر کاشی (از آنندراج).

— گوش تا گوش نشسته بودن؛ کران تا کران نشسته بودن.

— گوش گرفتن؛ گوشه گرفتن:

گوش[2] گرفتم ز خلق و فایده‌ای نیست
گوشهٔ چشمت بلای گوشه‌نشین است.
سعدی.

— مالیده گوش؛مایل به گردی و مدوری.

— نُه گوش؛دارای نه زاویه و گوشه.

— هشت‌گوش؛ دارای هشت گوشه.

— هفت‌گوش؛ دارای هفت گوشه.

||به‌معنی نظر و انتظار نیز آمده است. (برهان) (انجمن‌آرا). انتظار و اشتیاق. (ناظم الاطباء):

پاس می‌داشتم به رای و به هوش
در خطای کسم نیامد گوش.
نظامی (هفت‌پیکر ص۳۲۷).

چشم من ار خون شود از غم رواست
کز تو چرا گوش وفا داشتم.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

||در فرهنگ به‌معنی منتظر نیز آمده. (رشیدی) (از انجمن‌آرا):

خلقی نشسته گوش ما مست خوش مدهوش ما
نعره‌زنان در گوش ما کای سوی شاه آی گدا.
مولوی (از رشیدی).

— گوشِ... بودن؛ مواظب و مترصدِ... بودن. منتظرِ... بودن. انتظارِ... داشتن: اراقیت ملکهٔ پریان گوشِ آن بود که چون نیم‌شب باشد با لشکر پریان بر لشکر شاه زند. (اسکندرنامه).

— گوشِ کسی ایستادن، به گوشِ کسی ایستادن؛ منتظر و مترصد کسی بودن: و قرب یک فرسنگ از باغ بیامد و گوش تو ایستاده است. (اسکندرنامه، نسخهٔ نفیسی). اسکندر گفت من خود به گوش پدرت ایستاده‌ام. (اسکندرنامه، نسخهٔ نفیسی).

||حفظ و محافظت. (برهان). حفاظت و حراست و نگاهداری. (ناظم الاطباء). و رجوع به مدخلِ گوش داشتن شود. ||جاسوس و خبرگیر. (ناظم الاطباء). ||کنایه از ترک دادن باشد. (انجمن‌آرا). ||سامع و مستمع و شنونده. (ناظم الاطباء). حرف‌شنو. شنوا. (یادداشت مؤلف). ||هر یک از دو زایدهٔ عصبی بر دهانهٔ مدخل خون و هوا در دل که دائم قبض و بسط دارند، و به عربی آن دو را اذناالقلب خوانند. (یادداشت مؤلف). ||بروت و سبیل و شارب. (ناظم الاطباء).

گوش. (اِخ) نام فرشته‌ای است موکل بر مهمات خلق عالم. (برهان). این کلمه در اوستا گئوش و در پهلوی گوش است (لغةً به‌معنی گاو). رجوع به معنی دوم شود. ||(اِ) نام روز چهاردهم از هر ماه شمسی باشد و فارسیان در این روز جشن کنند و عید سازند و آن را سیرسور گویند و در این روز سیر برادر پیاز خورند و گوشت را با گیاه و علف پزند نه با چوب و هیزم، و گویند این باعث امان یافتن از مَسّ و لامسهٔ جن است و بدان دوای امراضی کنند که منسوب به جن است، و در این روز نیک است فرزند به مکتب دادن و پیشه آموختن. (برهان). اوستا گئوش[3]، پهلوی گوش[4] (لغةً به‌معنی گاو). به قول بیرونی در «گوش‌روز» از دی ماه جشنی بوده است موسوم به «سیرسور» که در این روز سیر و شراب می‌خوردند و برای دفع اهریمنان سبزیهای ویژه با گوشت می‌پختند. زرتشتیان ایران نیز این روز را «گوش» نامند. بیرونی نام آن را «جوش» (معرب گوش) و در سغدی «غش» و در خوارزمی «غوشت» آورده. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین):

گوش‌روز ای نگار مشکین‌خال
گوش بربط بگیر و نیک بمال.
مسعودسعد (دیوان ص۶۶۲).

به روز گوش اسفندارمذماه
به گاه یزدجرد آخر شهنشاه.
زراتشت بهرام (از انجمن‌آرا و آنندراج).

گوش. [گُ وِ] (اِمص) اسم مصدر از گفتن. گُوِشت. رجوع به گُوِشت شود.

گوش. (اِخ) دهی است از دهستان نیکشهر شهرستان چاه‌بهار واقع در ۱۴ هزارگزی باختر نیکشهر، کنار راه مالرو نیکشهر به نبت. کوهستانی و گرمسیر مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج و خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. ساکنان از طایفهٔ شیرانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گوش. (اِخ) دهی است از دهستان نیکشهر شهرستان چاه‌بهار واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب نیکشهر، کنار شوسهٔ نیکشهر به چاه‌بهار. کوهستانی و گرمسیر مالاریایی و سکنهٔ آن ۸۰ تن و آب آن از رودخانه است. محصول آن برنج و خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گوش. (اِخ) دهی است از دهستان چولائی‌خانهٔ بخش حومه و اردا ک شهرستان مشهد واقع در ۶۲ هزارگزی شمال مشهد و ۴۵ هزارگزی باختر راه مشهد به کلات. دره و معتدل و سکنهٔ آن ۹۰۸ تن و آب آن از قنات است. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه و گلیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گوش. (اِخ) دهی است از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری شوسف. دره و گرمسیر و سکنهٔ آن ۳۲ تن و آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مالداران جهت چرا از جومک به این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گوش‌آرا. (نف مرکب) گوش‌آرای. رجوع به گوش‌آرای شود.

گوش‌آرای. (نف مرکب) آرایندهٔ گوش. زینت‌دهندهٔ گوش. گوش‌آراینده. ||به‌معنی گوش‌سرای باشد. کسی را گویند که هرچه بگویی بشنود و نیک فهم کند. (اوبهی).

گوش‌آزار. (نف مرکب) که به گوش آزار رساند. آزارندهٔ گوش.

گوش‌آوای. (ص مرکب) شخصی را گویندکه هر چیز شنود خوب فهم کند و یاد گیرد. (برهان). و به همین معنی است گوش‌تیز. (آنندراج). گوش‌سرای.

گوش‌آوایی. (حامص مرکب) شنوایی، یعنی هرچه شنود خوب فهم کند و نیک یاد گیرد. (ناظم الاطباء). صفت کسی که هرچه می‌شنود خوب فهم می‌کند و یاد می‌گیرد.

گوشاب. (اِ مرکب) گوشتاب. (ناظم الاطباء). گوشابه. رجوع به گوشتاب و گوشابه شود.

گوشابه. [بَ / بِ] (اِ مرکب) شوربا.

---

[1] - نل: افکندی.

[2] - ضبط متن از آنندراج است. در دیوان سعدی و انجمن‌آرا «گوشه» آمده است.

[3] - geush.

[4] - gush.

(آندراج) (شعوری ج ۲ ص ۳۲۷). گوشاب. (ناظم الاطباء). رجوع به گوشاب شود.

گوشاد. (اِ) اسم فارسی جنطیانا است. (انجمن‌آرا) (آنندراج).

گوشاری. (اِخ) شاخه‌ای از تیرهٔ عبدالوند هیهاوند از طایفهٔ چهارلنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

گوشاسب. (اِ) به‌معنی خواب دیدن باشد که عربان رؤیا گویند. (برهان) (شعوری ج ۲ ص ۳۱۵). خواب دیدن. (لغت فرس). بوشاسپ. کوشاسب. (برهان):

شنیدم که خسرو به گوشاسپ دید
چنان کآتشی شد به دورش پدید.

ابوشکور (از لغت فرس).

و نیز رجوع به بوشاسپ شود. ||احتلام و شیطانی شدن. ||جوانی که هنوز خطش ندمیده باشد. (برهان). ||کابوس. (ناظم الاطباء). عبدالجنه. بختک. خفتک. خفتو. خرخجیون. فرنجک. دیوی که تنبلی آرد. دیو خواب سنگین. (از حاشیهٔ برهان در اشاره به معنی اوستایی کلمه).

گوشالنگ.[1] [لَ] (اِ مرکب) کرم هزارپا. (رشیدی). همان گوشخزک مرقوم که هزارپا باشد. (سروری ج ۳ ص ۱۲۱۴). گوش‌خارک. گوش‌خبه. گوش‌خز. گوش‌خزک. گوش‌خزه:

قول ناصح به گوش دل داده
می‌خلد هم‌چو پای گوشالنگ.

سراج‌الدین راجی (از رشیدی و سروری).

گوشان. (اِ) عصیر و فشردهٔ انگور را گویند. (برهان). شیرهٔ انگور را گویند. (آنندراج) (انجمن‌آرا). ||گوشه (شعوری)، اما شواهدی که آورده شاهد گوشانه است نه گوشان. رجوع به گوشانه شود.

گوشانه. [نَ / نِ] (اِ) گوشه و کمینگاه. (برهان) (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۲ ص ۳۲۴): اگر مرا هزیمت دادند ترک از سیستان گیرم و به همان گوشانه راضی شوم. (تاریخ سیستان ص ۴۱۲).

هنوزم عشق میدارد ز تکبت در پناه ارچه
خرد بر من برون آرد ز هر گوشانه غوغایی.

نزاری قهستانی (از شعوری و انجمن‌آرا و آنندراج).

وقت وقتی بی‌محابا گر در آتش می‌رویم
با گلستان خلیل‌اللّه ز یک کاشانه‌ایم
دابةالارض ار جهان بر هم زند شاید که ما
چون نزاری حالیا ساکن در این گوشانه‌ایم.

نزاری (از شعوری).

دلاور چارصد مرد گزین داشت
به چل گوشانه ده‌ده در کمین داشت.

نزاری (از شعوری و آنندراج).

گوش‌ایندرب. [دَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گور بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت واقع در ۵۰۰۰۰ گزی خاور ساردوئیه و ۷۰۰۰ گزی شمال راه مالرو ساردوئیه به دارزین. سکنهٔ آن ۲۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گوش‌بر. [بُ] (نف مرکب) بُرندهٔ گوش. قاطع گوش. قطع‌کنندهٔ گوش. ||کسی که به مکر مال کسی را بگیرد. (فرهنگ نظام). که به دسیسه پول از مردم بگیرد به قصد پس ندادن. (یادداشت مؤلف). رجوع به گوش‌بری و گوش‌بریدن در ذیل ترکیب‌های گوش شود.

گوش‌بران. [بُ] (اِخ) دهی است از دهستان دروفرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۲۵۰۰ گزی خاور سنگ‌سفید. کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از زه‌آب رودخانهٔ بالاگری و محصول آن غلات و حبوب و لبنیات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گوش‌بری. [بُ] (حامص مرکب) قطع گوش. ||عمل گوش‌بر. رجوع به گوش‌بر و گوش‌بریدن شود.

گوش‌بریدگی. [بُ دَ / دِ] (حامص مرکب) قطع گوش. (ناظم الاطباء). حالت و چگونگی گوش‌بریده.

گوش بریدن. [بُ دَ] (مص مرکب) قطع کردن گوش. ||قرض کردن به دسیسه به قصد پس ندادن. رجوع به گوش‌بر و گوش‌بری شود.

گوش‌بریده. [بُ دَ / دِ] (نمف مرکب) بریده گوش. اصلم. اجدع.

گوش‌بستر. [بِ / بَ تَ] (اِخ) نام مردی عظیم‌گوش به عهد اسکندر. توضیح اینکه چون اسکندر ذوالقرنین متوجه شهر بابل شد در اثنای راه به کوهی رسید بس عظیم و در دامن آن کوه دریایی بود، لشکریانش به شکار مشغول شدند و مردی یافتند بزرگ‌جثه و درشت‌اعضاء و پرموی و پهن‌گوش. گویند پهنی گوش او به مثابه‌ای بود که چون خوابیدی یک گوش بستر و گوش دیگر لحاف کردی، او را نزد اسکندر آوردند. تحقیق احوال او کرد و نام او پرسید، گفت: مرا «گوش‌بستر» نهادند نام. (از برهان). گویند قومی باشند که ایشان را گلیم‌گوش گویند و در افسانه‌های دروغ اسکندر آمده که آنها را اسکندر دیده و نام پرسیده. (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به جهانگیری و رشیدی، و گلیم‌گوش و گوشور در همین لغت‌نامه شود. فردوسی در «لشکر کشیدن سکندر سوی بابل» آرد:

سکندر سپه سوی بابل کشید
ز گرد سپه شد جهان ناپدید...
پدید آمد از دور مردی سترگ
پر از موی و با گوشهای بزرگ
تنش زیر موی اندرون همچو نیل
دو گوشش به پهنای دو گوش پیل
چو دیدند گردان کسی زین نشان
بردند پیش سکندر، کشان
سکندر نگه کرد زو خیره ماند
بر او بر همی نام یزدان بخواند
«چه مردی؟» بدو گفت و «نام تو چیست؟
ز دریا چه یابی و کام تو چیست؟»
بدو گفت: «شاها! مرا باب و مام
همی گوش‌بستر نهادند نام»...
بشد گوش‌بستر هم اندر زمان
از آن شارسان برد مردم دمان.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۷ ص ۱۹۰۶).

گوش‌بند. [بَ] (اِ مرکب) آلت بستن گوش. رِفاده و عصابه‌ای که بر گوش بندند. (ناظم الاطباء). ||آنچه آویزهٔ گوش کنند:

به خواهش چنان خواست کآن هوشمند
ز پندش دهد حلقهٔ گوش‌بند.   نظامی.

گوش‌به‌زنگ. [بِ زَ] (ص مرکب) متوجه. منتظر. بیوسان.

—گوش‌به‌زنگ بودن؛ در انتظار بودن. مراقب و مواظب و متوجه بودن. و نیز رجوع به همین ترکیب در ذیل ترکیب‌های گوش شود.

گوش پاک‌کن. [کُ] (اِ مرکب) میلی سرپهن که پاک کردن چرک گوش را به کار است. هر چیز که بدان گوش را پاک کنند. میلهٔ باریک پلاستیکی که دو سر آن پنبه دارد و گوش را بدان پاک می‌کنند.

گوش‌پیچ. (نف مرکب) پیچندهٔ گوش. پیچندهٔ گوش و تاب‌دهندهٔ آن تأدیب یا سیاست را. گوشمال‌دهنده:

چو گشت آسمانم چنین گوش‌پیچ
نباید برآوردن آواز هیچ.   نظامی.

||(حامص مرکب) گوشمال. (برهان) (غیاث). سیاست و یا گوشمال. (ناظم الاطباء). برای تأدیب یا مجازات، گوش کسی را پیچاندن. (فرهنگ نظام):

وگرنه چنانت دهم گوش‌پیچ
که‌دانی که هیچی و کمتر ز هیچ[2].   نظامی.

---

[1] –و همین است در نسخهٔ سروری نیز، و در سراج گفته اغلب که گوشاهنگ به های هوز باشد به جای لام، یعنی چیزی که آهنگ گوش کند از عالم (از قبیل) گوشت‌آهنگ که به معنی غلیواج است. (حاشیهٔ رشیدی).

[2] –در انجمن‌آرا: که داند که هیچ است کمتر ز هیچ. و در جهانگیری بیت چنین است، بی نام گوینده:

←

||(اِ مرکب) پارچه‌ای را نیز گویند که به جهت دفع سرما بر دور سر و گوش پیچند. (برهان). شالی را گویند که به واسطهٔ دفع اذیت سرما بر گوش پیچند. (آنندراج). ||یک نوع زینتی که در عمامه گذارند. (ناظم الاطباء).

گوش پیچیدن. [دَ] (مص مرکب) تابیدن گوش. میان دو انگشت شست و اشاره. گرفتن گوش کسی و گرداندن. تأدیب و سیاست و مجازات او را.

گوش پیچیده. [دَ / دِ] (ن مف مرکب) کنایه از گوشمال‌داده. (انجمن‌آرا). کنایه از آگاهانیده‌شده، و لهذا بر شاگرد اطلاق کنند. (آنندراج). گوشمال‌داده و سیاست‌شده. (ناظم الاطباء). ||کنایه از شاگرد. (برهان) (انجمن‌آرا). شاگرد و تلمیذ و شاگرد مکتبی. (ناظم الاطباء).

گوش پیل. [شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گوش فیل. اذن فیل. ||نامی های دوچشمه را (در الفبا): و ها از بسیار گونه کنند، های دوچشمه که دو صفر متصاعد بر سر هم باشند آن را گوش پیل خوانند... (راحة‌الصدور ص ۴۴۴ فی معرفة اصول الخط).

گوشت. (اِ) لحم. ماده‌ای نرم و سرخ و گاه سفید که استخوانهای اندام آدمی و دیگر جانوران را پوشاند محتوی عروق و اعصاب و عامل جریان خون و به پوست بدن پوشیده شود. قسمت نرم محاط به پوست از آدمی و جانوران و پرندگان و ماهیان، و بیشتر به مصرف تغذیه رسد. ماده‌ای نرم و سرخ که استخوان بدن را می‌پوشاند و پوشیده می‌شود از پوست بدن. ابوالخصیب. ابوکامل. (مهذب الاسماء). اَخاضِر. بَضیع. خَیْزَبة؛ گوشت‌پاره. عَرین. عَلاق؛ گوشت‌پاره. عُلقة؛ گوشت‌پاره. قَطام. کَتال. کِدْنة. لَحْم. لَکّ. لَکیک. (منتهی الارب): و جملهٔ استخوانها و گوشت و پوست او ریزیده. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

درآمد یکی خاد چنگال‌تیز
ربود از کَفَش گوشت و برد و گریز.
خجسته (از لغت فرس چ اقبال ص ۱۰۴).

ابا همگنان تان بتر زآن کند
به شهر اندرون گوشت ارزان کند. فردوسی.

چو دستور باشد مرا گوشت و آب
به راه آورم گر نسازی شتاب. فردوسی.

گوشت همی سازند ازبهر تو
از خس و خار و پله کاندر فلاست.
ناصرخسرو.

گوش باید که مهرّا شده باشد در وی
زخمهایی که در او خیره بماند ابصار.
بسحاق.

– امثال:

گوشت بر گاو ورزه نیکوتر.
سنایی (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۱).

گوشت بز هر قدر چرب باشد به چربی پیه نیست. (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۱).

گوش به دست گربه سپردن. نظیر: دنبه را به گرگ سپردن. گوسفند را به گرگ سپردن. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۱).

گوشت جوان لب طاقچه است؛ هزالی (لاغری) که پس از بیماری برای جوان پیدا شود زود به فربهی بدل گردد. (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۱).

گوشت چون گنده شود او را نمک درمان بود
چون نمک گنده شود او را به چه درمان کنند؟
ناصرخسرو (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۱).

گوشت خر دندان سگ. (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۱).

گوشت را از ناخن (استخوان) نمیتوان جدا کرد؛ فرزند را از مادر، کسان و خویشان را از یکدیگر نتوان برید:

وصل تو بی هجر توان دید، نی
گوشت جدا کی شود از استخوان؟
خاقانی (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۱).

گوشت را باید از بغل گاو برید؛ سود و بهره از مال فقیران بردن سزاوار نباشد. (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۱).

گوشت را که خوردند استخوان به گردن نیاویزند. (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۱).

گوشت سگ مردار به سگان اولی.
قرةالعیون (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۲).

گوشتش گوشتش را می‌خورد، گوشتم گوشتم را می‌خورد؛ تحمل دیدار این کار زشت نمی‌توانست (نمی‌توانم) کرد. (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۲).

گوشت گاو و زعفران؛ در قدیم با ریشه‌های گوشت خشک‌شدهٔ گاو عطاران در زعفران غش می‌کرده‌اند. (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۲).

گوشت و پوستش از تو، استخوانش از من؛ وصیتی بود که پدران و مادران معلم و استاد را می‌کردند آنگاه که کودک خویش به دبستان می‌سپردند. (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۲).

گوشت یکدیگر را بخورند استخوانشان را پیش غریبه نمی‌اندازند (دور نمی‌اندازند)؛ اجنبی را به اسرار خوده راه ندهند.

– آبگوشت. رجوع به همین مدخل شود.

– به گوشت؛ فربه. فربی. با گوشت. گوشتدار. گوشتالو.

– به گوشت‌تر؛ فربه‌تر: و کسی که خواهد که طبعش نرم شود آن خورد [از عنب] که به گوشت‌تر بود. (الابنیه عن حقایق الادویه).

– گوشت تنش ریختن؛ لاغر شدن.

– گوشت روی گوشتش آمدن؛ چاق و فربه شدن.

– گوشتش گوشتش را خوردن؛ سخت متأثر بودن از دیدن امری نامطلوب.

– گوشت گرفتن؛ فربه شدن.

– گوشت مرده؛ گوشت غانغرایاشده. (ناظم الاطباء).

– گوشت و پوست کسی از نان کسی دیگر بودن؛ در خانهٔ او بزرگ شدن. از مال او ارتزاق کردن.

– مثل گوشت پخته؛ میوه‌ای که شاداب نباشد. (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۴۸۰).

– مثل گوشت قربانی؛ که هر جزء آن را کسی برد. (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۴۸۰).

– مثل گوشت گاو؛ کسی که زود رام نگردد. به دلیل تسلیم نشود. دیر فریب خورد. نصیحت نپذیرد. کنایه از چیزی که دیر پزد. (از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۸۱).

||در میوه‌ها، آنچه غیر از پوست و هستهٔ آن است. آنچه درون پوست میوه و محیط بر هسته و خوردن را به کار است. مغز. مزغ. لُبّ. حشو: و تخم خربزه زداینده‌تر از گوشت او باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

||شحم. پیه: گوشت انار؛ شحم الرمان. پیه انار. گوشت حنظل؛ شحم الحنظل.

گوشت. [گَ وَ] (اِ) نام یکیْ از شش آوازهٔ موسیقی است که آن نوروز و مایه و سلمک و گوشت و شهناز و گردانیه باشد. (برهان):

اگر خواننده حرف نغمه راندی
گوشت از بینوایی گوشت خوردی.
یحیی کاشی (از چراغ هدایت).

گوشت. [گَ وِ] (اِ) نشخوار. ||نشخوارکننده. (ناظم الاطباء).

گوشت. [گُ وِ] (اِمص) گُوِش. گُوِشْن. گفتار. گویش:

معجز پیغمبر مکی تویی
به کنش و به منش و به گوشت.
محمدبن مخلد سگزی (از تاریخ سیستان).

گوشت آکند. [کَ] (اِ مرکب) آکنده به گوشت. لقمه‌های نان که در میان آن گوشت نهند. ملحم. عصیب. (یادداشت مؤلف). گوشت آگند.

گوشت آکنده. [کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) نام طعامی و آشی است. (آنندراج). یک قسم طعامی که سنبوسه نیز گویند. ||طعامی که از رودهٔ آگنده از گوشت و مصالح پزند. (ناظم الاطباء). گوشت آگند. گوشت آگنده. و رجوع به شعوری ج ۲ ص ۳۲۷ شود. جهودانه. عصیب.

گوشت آوردن. [آ وَ دَ] (مص مرکب)

→ اگر یکتاهت دهم گوش‌پیچ
که داند که تو هیچی و کم ز هیچ.
ولی ظ. تصحیف شعر نظامی باشد که در متن مذکور شد.

حمل گوشت. ||چاق شدن. فربه شدن. ||گوشت گرفتن، چنانکه خشکی یا زخم در حال التیام.

گوشت‌آهنج. [هَ] (اِ مرکب) قلابی را گویند که بدان گوشت از درون دیگ بیرون آرند. (برهان). گوشت‌کش. (از انجمن‌آرا). منشال. (دهار). و رجوع به گوشت‌آهنگ شود. ||غلیواج را نیز گفته‌اند که زغن باشد. (برهان). غلیواج را نیز گویند که گوشت‌ربا باشد. (انجمن‌آرا). گوشت‌ربا. رجوع به گوشت‌آهنگ شود.

گوشت‌آهنگ. [هَ] (اِ مرکب) بر وزن و معنی گوشت‌آهنج است که قلاب گوشت از دیگ برآوردن باشد. (برهان). و رجوع به گوشت‌آهنج شود. ||غلیواج. (برهان) (آنندراج). گوشت‌ربا. و رجوع به گوشت‌آهنج شود.

گوشتاب. (اِ مرکب) عصیر گوشت. آب‌گوشت. ||یک قسم نانخورشی که از گوشت سازند، و آبگوشت نیز نامند. (ناظم الاطباء): و حشوها نرم باید چون کشطاب غلیظ با جلاب و روغن بادام و گوشتاب از گوشت بزغاله... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گوش‌تاب. (نف مرکب) تابندهٔ گوش. پیچندهٔ گوش. گوش‌پیچ. ||(ن‌مف) گوش‌تابیده. پیچیده گوش. ||(اِمص مرکب) گوشمال و تاب دادن گوش برای سیاست و تأدیب و عقوبت. (ناظم الاطباء). گوشمال. ||(اِ مرکب) پارچه‌ای باشد که بر دور گوش پیچند. (برهان). پارچه‌ای که بر دور کله و گوش پیچند. (ناظم الاطباء). گوش‌پیچ.

گوشتابه. [بَ / بِ] (اِمرکب) نانخورشی که از گوشت سازند، و آبگوشت و گوشتاب نیز گویند. (ناظم الاطباء). نشیله. (مهذب الاسماء). مدققه. (یادداشت مؤلف). مدقوقه. (یادداشت مؤلف). گوشتاوه: و دفع مضرت [شراب ممزوج و مروق] با گوشتابه و قلیه با توابل و افزار بسیار کند. (نوروزنامه).

گوش‌تابی. (حامص مرکب) عمل گوش‌تاب. گوش‌پیچی. گوش کسی را برای مجازات یا تأدیب پیچاندن. (فرهنگ نظام). گوشمالی و سیاست. (ناظم الاطباء). بر قیاس گوش‌تاب و با لفظ دادن و خوردن و کشیدن مستعمل. (آنندراج):

سررشته گشته پنبهٔ غفلت به کار من
از بس که گوش‌تابی استاد خورده‌ام.
ملا مفید بلخی (از آنندراج).

گوشتاسب. (اِ) احتلام. (رشیدی). احتلام و شیطانی شدن باشد. (برهان). مصحف گوشاسب است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||منقار مرغان. (رشیدی) (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

گوشتالو. (ن‌مف مرکب) در تداول عامه، پرگوشت. گوشت‌دار. فربه. بسیارگوشت. گوشتالود. گوشتاک.

گوشتالود. (ن‌مف مرکب) گوشتالو. فربه. بسیارگوشت. پرگوشت. گوشت‌دار. گوشتاک: لکن هر تنی این علاج برنتابد جز مردم جوان گوشت‌آلود را که به تازی لحیم گویند نه شحیم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و مردم فربه و گوشت‌آلود از دق دور باشد لیکن بیماریهای دیگر ادا کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و آن زن که شیر او دهد... شیر او پاک و پسندیده باید و زن تندرست و بسیارخون و گوشت‌آلود نه پیه‌آلود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گوشتاور. [تا وَ] (نف مرکب) آورندهٔ گوشت. حامل‌اللحم. گراینده به فربهی. ||پرگوشت. کثیراللحم. فربه. گوشتالو: بزرگ‌سر، گوشتاور و سپید که به زردی زند. (التفهیم ص ۳۸۱).

گوشتاوه. [تا وَ / وِ] (اِ مرکب) آبگوشت. گوشتابه. رجوع به گوشتابه شود.

گوشتاویز. (نف‌مرکب) آویزندهٔ گوشت. ||(اِ مرکب) قناره. (زمخشری). معلاق. (تفلیسی). چنگک دکان قصابی. کنار. ||جایی که گوشت در آن فروشند. (آنندراج از فرهنگ فرنگ). بازار گوشت‌فروشان. (ناظم الاطباء).

گوشت‌بر. [بَ] (ص مرکب) پوشیده‌شده از گوشت. از گوشت نو. ||پر از گوشت. تومند. (استینگاس).

گوشت‌پاره. [رَ / رِ] (اِ مرکب) پاره‌ای از گوشت. (ناظم الاطباء). پارچهٔ گوشت. بِضْعة. (منتهی الارب). شِنْشِنة. (المنجد) (ناظم الاطباء). مُضغة. (منتهی الارب):

گوشت‌پاره‌ی آدمی از زور جان
میشکافد کوه را با بحر و کان. مولوی.

||مغز و هسته. (ناظم الاطباء).

گوشت‌پز. [پَ] (نف‌مرکب) پزندهٔ گوشت. آنکه طبخ گوشت کند. طاهی. (منتهی الارب).

گوشت‌پزان. [پَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب رودسر و ۱۲ هزارگزی خاور املش. کوهستانی و معتدل مرطوب مالاریایی و سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصول آن لبنیات و شغل اهالی گله‌داری و شال‌بافی و راه آن مالرو است. تابستان عموماً به ییلاق سمام می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گوشت‌تلخ. [تَ] (ص مرکب) بدادا. بدگوشت. (یادداشت مؤلف). نچسب. بدعنق. بدخلق.

گوشت‌تلخی. [تَ] (حامص مرکب) عمل گوشت‌تلخ. بداَدایی. بدگوشتی. (یادداشت مؤلف). نچسبی.

گوشت‌خردکن. [خُ کُ] (اِ مرکب) ساطور. آلت خرد کردن گوشت.

گوشت‌خوار. [خوا / خا] (نف مرکب)[1] گوشت‌خور. گوشت‌خواره. که گوشت خورد. اکال‌اللحم. لاحِم لَحِم:

مزور یزد خنجر گوشت‌خوارش
عدو را که بیمار عصیان نماید. خاقانی.

||حیوانی که از گوشت غذا کند مانند درندگان و جوارح طیور. (یادداشت مؤلف). هر حیوانی که گوشت و یا حیوان دیگری را می‌خورد. گوشت‌خواره. گوشت‌خوره. (ناظم الاطباء). گوشت‌خور: شاه جانوران گوشت‌خوار باز است. (نوروزنامه). ||زایل‌کنندهٔ گوشت. ازبین‌برندهٔ گوشت: افرفیون صمغی است از انواع مازریون و سخت تیز است و گوشت‌خوار. (الابنیه عن حقایق الادویه).

گوشت‌خوارگی. [خوا / خا رَ / رِ] (حامص مرکب) صفت و عمل گوشتخواره. (یادداشت مؤلف). رجوع به گوشتخواره شود.

گوشت‌خواره. [خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) گوشت‌خوار. گوشت‌خور: چنانکه چو گوییم حیوان، هم ستوران گیاه‌خوار و هم ددگان گوشتخواره... همه گفته شود. (جامع الحکمتین ناصرخسرو ص ۲۳۴). رجوع به گوشتخوار شود.

گوشت‌خواری. [خوا / خا] (حامص مرکب) عمل گوشت‌خوار. ||صفت گوشتخوار. رجوع به گوشتخوار شود.

گوشت‌دار. (نف مرکب) دارای گوشت. ||سمین و فربه و تناور. (ناظم الاطباء). بسیارگوشت. پرگوشت. گوشتالود. گوشتالو. — میوه (کدو، بادنجان) گوشت‌دار؛ که قسمت مأکول میان پوست و هستهٔ آن نیک پر باشد.

گوشت‌دان. (اِ مرکب) ظرف گوشت. دوری و یا طبقی که در آن گوشت میگذارند. (ناظم الاطباء).

گوشت‌ربا. [رُ] (نف مرکب) گوشت‌ربای. رباینده گوشت. ||(اِ مرکب) غلیواج را گویند که زغن باشد و گوشت‌ربای هم گفته‌اند با تحتانی در آخر، و گویند یک سال نر و یک سال ماده می‌باشد، و بعضی شش ماه گفته‌اند. (برهان). زغن. (فرهنگ اسدی) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (صحاح الفرس). غلیواج. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (آنندراج) (ناظم الاطباء). غلیواژ. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). خاد. (فرهنگ اسدی نخجوانی) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی

---

[1] - Carnivore.

نخجوانی). حدا. (تفلیسی). اخـاد. بـند. پـند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). موش‌گیر. حِدَأة. عکه. عقعق. در این بیت بـه ایـن اسـم زغن اشارتی هـست:

غلیواج از چه میشوم است از آنکه گوشت بزباید
هما ایرا مبارک شد که قوتش استخوان باشد.
عنصری (از یادداشت مؤلف).

||قلابی که بدان گوشت از دیگ برآرند. (ناظم الاطـبـاء) (از آنـندراج). گـوشت‌آهنگ. گوشت‌آهنج.

گوشت رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) سوده شدن گوشت بر اثر اصطکاک با چیزی. زایل شدن گوشت. تباه شدن گوشت. ||لاغر شدن. نزار شدن.

گوشت‌رفته. [رَ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب) سوده‌شده از اصطکاک. ||لاغر و نحیف و کم‌گوشت. (ناظم الاطباء).

گوشت‌فروش. [فُ] (نف مرکب) که گوشت فروشد. قصاب. (ناظم الاطباء). لَحّام. (ملخص اللّغات حسن خطیب کرمانی) (منتهی الارب).

گوشتکوب. (نف مرکب) کوبندهٔ گوشت. که گوشت‌کوبد. ||(اِ مرکب) آلتی چوبین که بدان گوشت پخته‌شدهٔ با نخود را می‌کوبند. ||ساطور قصابان. (ناظم الاطباء).

گوشتگن. [گوگِ] (ص مرکب) گوشت‌دار. دارای گوشت. ||چاق. فربه. گوشتالو. ثَدِن. (منتهی الارب).

گوشتمند. [مَ] (ص مرکب) دارای گوشت. گوشتناک. ||سمین و گوشت‌دار. پرگوشت. ||ساخته‌شده از گوشت. (ناظم الاطباء). ||صاحب جسم حیوانی[1]: و کلمه، گوشتمند شد و اندر ما حلول کرد و عظمت او را دیدیم. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۶). زیرا روز خدا آشکارا شود و گوشتمندی بنگرد عظمت خدا. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۳۲). روح پاک (یعنی مسیح) در شکم مریم بکر گوشتمند شد. (از کتاب حروفیین). روح‌الله سخن خدا که مسیح بود در صورت مریم درآمد و گوشتمند شد، یعنی به صورت بشر و آدم برآمد. (از کتاب حروفیین).

گوشتمندی. [مَ] (حامص مرکب) حالت و کیفیت گوشتمند. گوشتناکی. پرگوشتی. فربهی. ||صاحب جسم حیوانی بودن[2]: آنان که از خون نیستند و نه از خواست گوشتمندی و نه از شهوت مرد بلی از خدا زاینده شدند. (ترجمهٔ دیاتسارون ص۶).

گوشتناک. (ص مرکب) گوشت‌دار و سمین. (ناظم الاطباء). لحیم. (منتهی الارب). پرگوشت. گوشتمند. گوشتالو. گوشتالود. ||میوهٔ پرگوشت آبدار. (ناظم الاطباء).

گوشتناکی. (حامص مرکب) حالت و چگونگی گوشتناک. سمن و فربهی و پرگوشتی. (ناظم الاطباء).

گوشت‌هنج. [هَ] (اِ مرکب) گوشت‌هنگ. قلابی که بدان گوشت از دیگ بیرون آورند. (رشیدی). گوشت‌آهنگ. گوشت‌آهنج. گوشت‌ربا. ||غلیواج. (رشیدی). گوشت‌ربا.

گوشتی. (ص نسبی) گوشتین. از گوشت. منسوب به گوشت. درست‌شده با گوشت.

– خال گوشتی؛ خال که نه مصنوع بود. خال طبیعی.

||پرگوشت. فربه.

– گنجشک گوشتی؛ فربه. پرگوشت. که لاغر و نزار نبود.

– گوسفند (گاو) گوشتی؛ گوسفند و گاو که برای کشتن پرورند، و آن را کاردی نیز گویند[3]. (یادداشت مؤلف): و فرمود [هوشنگ] تا گاو و گوسفند و دیگر حیوانات را گوشتی کنند و از گوشت آن خورند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۲۷).

ای بزرگی که دین یزدان را
لقب صدکمال نو داده‌ست
دان که من بنده را خداوندی
میوه و گوشتی فرستاده‌ست
میوه در ناضج اوفتاد و کسی
اندر این فصل میوه ننهاده‌ست
گوشتی ماند و من در این ماندم
زآنکه رعنا و محتشم‌زاده‌ست
گفتم ای گوسفند کاه بخور
کز علفها همینت آماده‌ست
گفت جو، گفتمش ندارم، گفت
در کدیه خدای بگشاده‌ست.

انوری (دیوان چ مدرس رضوی ج۲ ص۵۳۱ و چ نفیسی ص۳۴۱).

||نوعی خرما در حاجی‌آباد. (یادداشت مؤلف).

گوشتی. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قنقری بالا (علیا) از بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده، واقع در ۷۶۰۰۰ گزی شمال باختری سوریان و ۱۵۰۰۰ گزی شوسهٔ شیراز به اصفهان. سکنهٔ آن ۱۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷). محلی در چهارفرسخ‌ونیمی شمال قاضیان است. (فارسنامهٔ ناصری گفتار ۲ ص۲۴۵).

گوش‌تیز. (ص مرکب) تیزگوش. رجوع به تیزگوش شود.

گوش‌تیزی. (حامص مرکب) حالت و چگونگی گوش‌تیز. تیزگوشی. رجوع به تیزگوشی شود.

گوشتی‌کلا. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان کیاکلا از بخش مرکزی شهرستان قائم‌شهر واقع در ۱۰۰۰۰ گزی شمال باختری قائم‌شهر و ۲۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ قائم شهر به بابل. دشت و معتدل مرطوب و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ تالار و چاه تأمین میشود. محصول آن برنج و کنجد و کنف و پنبه و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گوشتین. (ص نسبی) گوشتی. از گوشت ساخته:

چه خوش گفت فرزانه‌ای پیش‌بین
زبان گوشتین است و تیغ آهنین. نظامی.

||سمین و فربه. (ناظم الاطباء). گوشتناک. پرگوشت. فربی. بسیارگوشت: الحادره؛ مردم گوشتین‌ستبر. عین حادرة؛ چشمی گوشتین و تمام. (مهذب الاسماء). ||غذایی که از گوشت سازند. (از ناظم الاطباء).

گوشتین. (اِخ) دهی است جزء دهستان سهرورد بخش قیدار شهرستان زنجان واقع در ۲۰ هزارگزی باختر قیدار و ۱۴ هزارگزی راه عمومی. کوهستانی و سرد و سکنهٔ آن ۵۳۹ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گوشچی. (ص مرکب، اِ مرکب) (ظاهراً از «گوش» فارسی و «چی» ترکی) شنونده و مستمع. (آنندراج). ||جاسوس. (آنندراج). خبرگیر و خبردهنده. (ناظم الاطباء). ||نگهبان. (آنندراج). پاسبان و نگهبان. (ناظم الاطباء).

گوشچین. (نف مرکب) کنایه از مردم خبیث و تنگ‌حوصله که هرچه بشنوند پیش هر کسی بازگویند. (آنندراج).

گوش حلقه‌علف. [حَ قَ / قِ عَ لَ] (اِ مرکب) نامی است که در کتول به سفیدال[4] (نوعی از گوشوارک) دهند. (جنگل‌شناسی تألیف کریم ساعی ج۱ ص۲۷۶). رجوع به گوشوارک شود.

گوش‌خارک. [رَ] (اِ مرکب) (از: گوش + خار، خارنده + ـَک، پسوند سازندهٔ اسم از صفت) (حاشیهٔ برهان). هر چیز که بدان گوش خارند. (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). ||میل گوش‌پاک‌کن. (جهانگیری: گوش‌خبه). گوش‌خاره. ||جانوری را نیز گویند بسیارپای که به گوش مردم رود و مردم را بی‌آرام سازد و بسا باشد که هلاک کند، و آن را هزارپا هم میگویند. (برهان) (آنندراج). هزارپا. (ناظم

---

[1] Incarné.

[2] Incarnation.

[3] گاو را برحسب فایدهٔ آن برای انسان به سه دستهٔ شیری یا شیرده و کاری یا کارگر و گوشتی منقسم کرده‌اند. (مؤلف).

[4] Evonymus velutina.

الاطباء). ظاهراً در این معنی گوش‌خارک مصحف گوش‌خرک و آن مصحف گوش‌خزک باشد. رجوع به گوش‌خزک و گوش‌خزه شود.

گوش‌خاره. [رَ / رِ] (اِ مرکب) آلتی که بدان چرک گوش پاک کنند. (یادداشت مؤلف). گوش‌خارک.

گوشخانی. (اِخ) دهی است از دهستان اورامان بخش رزاب شهرستان سنندج واقع در ۴۰۰۰ گزی شمال خاوری رزآب و ۳۰۰۰ گزی راه فرعی. کوهستانی و سردسیر و دارای ۶۸۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات و میوه و حبوبات و لبنیات و توتون و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گوش‌خبه. [خَ بَ / بِ] (اِ مرکب) میلکی باشد که بدان گوش را بخارند. (جهانگیری). در فرهنگ جهانگیری به‌معنی گوش‌خارک آمده، که میل گوش‌پاک‌کن [باشد] . (از برهان). اما ظاهراً مخفف «گوش‌خره» = گوش‌خاره = گوش‌خارک است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به گوش‌خره شود. ||نام جانوری است که در گوش آید و مردم را بی‌آرام سازد و گاه باشد که بکشد، و آنرا گوش‌خزک و هزارپا نیز گویند. (جهانگیری)[1]. جانور بسیارپای باشد که بر گوش رود، و آن را گوش‌خرک نیز گویند، و به این معنی گوش‌خیه (با یای حطی) هم به نظر آمده است (از برهان)، اما ظاهراً مصحف «گوش‌خزه» باشد. رجوع به گوش‌خر و گوش‌خزک و گوش‌خزه شود. (از حاشیهٔ برهان).

گوش‌خر. [خَ] (اِ مرکب) میلکی باشد که بدان گوش را بخارند. (جهانگیری). رجوع به گوش‌خارک و گوش‌خرک شود. ||نام جانوری است که در گوش درآید و مردم را بی‌آرام سازد و گاه باشد که بکشد[2]، و آن را گوش‌خرک و هزارپا نیز گویند. (جهانگیری چ هند).[3] اما ظاهراً در این معنی مصحف گوش‌خز باشد. رجوع به گوش‌خز و گوش‌خزک و گوش‌خزه شود.

گوش‌خر. [خَ] (اِ مرکب) گیاهی که نام علمی آن آگاوی آمریکانا[4] است و به عربی آن را صباره و الصبرالامریکی و به فارسی صبارهٔ آمریکایی و گوش‌خر گویند. (واژه‌نامهٔ گیاهی تألیف اسماعیل زاهدی ص۱۲).

گوش خر. [شِ خَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اذن حمار. آلت شنوائی خر:

تو فضول از میانه بیرون بر
گوش‌خر درخور است با سرخر. سنایی.
گوش‌خر بفروش و دیگر گوش خر
کاین سخن را درنیابد گوشِ خر. مولوی.

||(اِ مرکب) کنایه از چیزی که هیچ به کار نیاید. (غیاث). بی‌مصرف. به کارنیامدنی. (یادداشت مؤلف). و شاید به معنی استاعلم و علم باشد و محتمل است که به‌معنی بغلک باشد. (مؤلف):

درزیی صدرهٔ مسیح برید
علمش برد و گفت گوش خر است.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص۶۷).

||مجازاً، شرم مرد. (یادداشت مؤلف). آلت مرد:

چو سوزنی پس وی گوش خر زدن گیرد
به خواب خرگوش اندر زند[5] به عادت و خو.
سوزنی.

گوش‌خراش. [خَ] (نف مرکب) رجوع به همین ترکیب در ذیل گوش شود.

گوش خراشیدن. [خَ دَ] (مص مرکب) خراش دادن گوش. ||کنایه از ایذا رسانیدن به گوش.(آنندراج):

گوشی نخراشید صدای جرس ما
ما نرم‌روان قافلهٔ ریگ روانیم.
صائب (از آنندراج).

رجوع به گوش‌خراش در ترکیب‌های ذیل گوش‌شود.

گوش‌خرک. [خَ رَ] (اِ مرکب) گوش‌خارک. (ناظم الاطباء). رجوع به گوش‌خارک شود.

گوش‌خز. [خَ] (اِ مرکب) (از: گوش + خز، خزنده= گوش‌خزک). (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). جانوری است که آن را هزارپا میگویند. (برهان). کرم هزارپا. (رشیدی). هزارپا را گویند. (جهانگیری). گوش‌خزه. گوش‌خزک. گوش‌خیزک. گوش‌سنب. گوشالنگ:

گرچه صد پا بیش دارد گوش‌خز (کذا)
لیک اندر گوش کس یک پای نتواند نهاد.
نخشبی (از جهانگیری).
گربگویم عیب تو با گوش‌خز
گوش‌خز انگشت در گوش افکند.
نخشبی (از جهانگیری چ هند).

رجوع به گوش‌خزک و گوش‌خزه شود.

گوش‌خزک. [خَ زَ] (اِ مرکب)[6] کرم هزارپا. (رشیدی). به معنی گوش‌خز است که هزارپا باشد. (برهان). گوش‌خزه. گوش‌خز. گوشالنگ. گوش‌سنب. گوش‌خیزک.

— امثال:

مار با بی‌پایی بیش از آن دَوَد که گوش‌خزک با هزارپای.

گوش‌خزه. [خَ زَ / زِ] (اِ مرکب) گوشالنگ. گوش‌خز. گوش‌خزک. گوش‌خیزک. هزارپا. گوش‌سنب. رجوع به هر یک از این کلمات شود.

گوش خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) گوشمال دیدن. ناراحت شدن. آسیب دیدن:

ای هنرهای تو افریدونی
وی اثرهای تو نوشروانی
نه ز آسیب قضا گوش خوری[7]
نه به اشکال فلک درمانی. انوری.

گوش‌خورده. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) کنایه از گوشمال‌خورده باشد. (برهان) (انجمن‌آرا). مرادف گوش‌پیچیده است که گذشت.(آنندراج).

گوش‌خیزک. [زَ] (اِ مرکب) لهجه‌ای از گوش‌خزک. (یادداشت مؤلف). گوش‌خزه. گوش‌خزک.گوشالنگ. رجوع به گوش‌خزک شود.

گوش دادن. [دَ] (مص مرکب) شنیدن. (غیاث). گوش افکندن. (آنندراج). تسمّع. (دهار). انظار. (منتهی الارب). حالت استماع به خود گرفتن. استماع. اصغاء. ارعاء. گوش فراداشتن. نیوشیدن. گوش داشتن:

گشاده‌زبان مرد بسیارهوش
بدو داد شاه جهاندار گوش.
فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج۱ ص۹۹).
بگفت این سخن مرد بسیارهوش
سپهدار خیره بدو داد گوش.
فردوسی (شاهنامه ج۱ ص۱۲۳).
تهمتن به گفتار او داد گوش
پیاده بیامد برش با خروش.
فردوسی (شاهنامه ج۶ ص۱۷۱۶).
سوی قصه گفتنْش می‌داد گوش
سوی نبض و جستنْش می‌داشت هوش.
مولوی.

— دل و گوش دادن؛ با دقت توجه کردن به چیزی. گوش فرادادن با رغبت:

یکی جام یاقوت پُرمی به چنگ
دل و گوش داده به آوای چنگ.
فردوسی (شاهنامه ج۴ ص۱۰۶۷).

—گوش دل دادن به کسی؛ سراپا گوش شدن. به‌یک‌باره گوش شدن. او را گوش داشتن. با دقت به سخن وی گوش فرادادن. توجه کردن با دقت:

یکی به سمع رضا گوش دل به سعدی ده

---

[1] - در نسخهٔ فرهنگ جهانگیری چ هند به جای «گوش‌خبه» «گوش‌خر» آمده است.

[2] - در نسخهٔ چاپی: بکَنَدد.

[3] - در نسخه‌های خطی موجود در کتابخانهٔ مؤلف «گوش‌خبه» آمده است به جای «گوش‌خر».

[4] - Agave Americana.

[5] - ن‌ل: زنی.

[6] - در گناباد آن را گوش‌خِزینک و گوش‌خِزونُوک گویند.

[7] - ن‌ل: کوب خوری.

که‌سوز عشق سخنهای دلنواز آرد. سعدی.

||فاقد آلت شنوائی شدن. از دست دادن گوشهای خود. گذاردن که آلت شنوائی از دست رود. گذاردن که گوش جدا شود:

گوش‌داده بُوَد به طمع سرو
داغ خورده بُوَد به طمع کباب. قطران.

(از امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۳ ذیل گوش در سر سرو نهادن).

||و صاحب برهان گوش دادن به‌معنی ترک دادن و وا گذاشتن هم آورده و در این تأمل است. (آنندراج). (در برهان دیده نشد). ||متوجه شدن و ملاحظه فرمودن. (آنندراج).

گوشدار. (نف مرکب) صاحب گوش. دارندهٔ گوش. که گوش دارد. دارای آلت شنوائی. ||توجه کننده. شنونده. سامع:

سروشت سال و مه اندر کنار است
به گفتارت همیشه گوشدار است.

(ویس و رامین).

||محافظت‌کننده و نگاهدارنده را گویند. (برهان) (آنندراج). پاسبان و نگهبان و محافظ. (ناظم الاطباء):

که‌جز تو خداوند پروردگار
نه پروردگارستمان گوشدار.

شمسی (یوسف و زلیخا).[1]

پناهم تویی گوشدارم تویی
از این پس به پرهیزگارم تویی.

شمسی (یوسف و زلیخا).

که‌چندین تن بندهٔ شهریار
که‌شان هست شاه جهان گوشدار.

شمسی (یوسف و زلیخا).

نه از جود یابد چو آمد کمی
نه بخلش بود چون شود گوشدار. ابن‌یمین.

گوشداری. (حامص مرکب) حالت و چگونگی گوشدار. دارای آلت شنوائی بودن. ||عمل گوشدار. کنایه از پرداخت احوال و تربیت و غیره. (آنندراج). محافظت. حراست. رعایت:

گر ایزد بدین نوبه یاری کند
تو را و مرا گوشداری کند.

شمسی (یوسف و زلیخا).

چو جان در تنش گوشداری کنند
به مهر اندرون استواری کنند.

شمسی (یوسف و زلیخا).

||گوش داشتن. استماع. اصغاء. شنودن. نیوشیدن. ||خبرداری، چه خبر از راه گوش معلوم میشود. (چراغ هدایت):

چو در غلام بنا گوش‌همچو سیم توایم
به گوشداری ما کوش چون یتیم توایم.

درویش دهکی (از چراغ هدایت).

ولی در این بیت گوشداری به‌معنی محافظت و حراست است.

گوش داشتن. [تَ] (مص مرکب) دارای گوش بودن. دارای آلت شنوایی بودن. صاحب اذن بودن:

عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود
درد ما نیک نباشد به مداوای حکیم. سعدی.

||به معنی متوجه شدن باشد و کنایه از دیدن و... نگاه کردن نیز هست. (برهان). متوجه شدن و دیدن. نگاه کردن. (ناظم الاطباء). اذن. (لغت‌نامهٔ مقامات حریری). گوش دادن. پذیرفتن. استماع. ارعاء. اصغاء. اصاخه. انصات:

بت پرستیدن به از مردم‌پرست
پند گیر و کار بند و گوش دار. ابوسلیک.

بگوئید پیغام فرخُشْ را
از او گوش دارید پاسخُشْ را. دقیقی.

یکی نصیحت من گوش دار و فرمان کن
که‌از نصیحت سود آن کند که فرمان کرد.

ابوالفتوح بستی.

نگه کن که مر سام را روزگار
چه بازی نمود ای پسر گوش دار.

فردوسی (شاهنامهٔ چ بروخیم ج ۱ ص ۱۳۱).

چنین گفت کز کهتر اکنون یکی
سخن بشنو و گوش دار اندکی.

فردوسی (شاهنامه ج ۱ ص ۱۸۱).

بدو گفت زال ای پسر گوش دار
یک امروز با خویشتن هوش دار.

فردوسی (شاهنامه ج ۲ ص ۳۰۱).

بدو گفت از ایدر مرو پیشتر
به من دار گوش از یلان بیشتر.

فردوسی (شاهنامه ج ۲ ص ۴۸۷).

شاه گیتی به سخن گفتن او دارد گوش
و او همی‌بارد چون در سخنها ز دهان.

فرخی.

مه گفت و نکو گفت من از تو نپسندم
گر تو سخن ماه نکو گوش نداری.

فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۳۹۱).

ترا پندی دهم گر گوش داری
به دانش بشنوی گر هوش داری.

(ویس و رامین).

چنانکه جمله گوش به مثالهای تاش فراش سپه‌سالار دارند و از آن طاهر دبیر. (تاریخ بیهقی).

همه گوش دارید آوای من
گرایدن گرز سرسای من. اسدی.

پند از هرکس که گوید گوش دار
گر مثل طوغانش گوید یا تکین.

ناصرخسرو.

طاعت و احسان و علم و راستی را برگزین
گوش‌چون داری به گفت بوقماش و بوقتب.

ناصرخسرو.

گرت هوش است و دل ز پیر پدر
سخنی خوب گوش دار ای پور.

ناصرخسرو.

اگر بیدار و هشیاری و گوشت سوی من داری
بیاموزم ترا یک یک زبان چرخ و دورانها.

ناصرخسرو.

گفتمش پوشیده خوشتر سر یار
خود تو در ضمن حکایت گوش دار. مولوی.

این سخن پایان ندارد گوش دار
گوش‌سوی قصهٔ خرگوش دار. مولوی.

راه ادب آن است که سعدی به تو آموخت
گرگوش بداری به از این تربیتی نیست.

سعدی.

||مراقب و مواظب بودن. متوجه بودن. توجه کردن: سلطان مسعود گفته بود که گوش به یوسف می‌دارید چنانکه بجایی نتواند رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۳). و گوش باید داشت تا عضو [شکسته] جنبان و آویخته نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). صفورا او را گفت یا موسی گوش‌دار که در این زمین مار و کژدم بسیار است. (قصص‌الانبیاء). و گفت چون گوسفندان را به صحرا بری گوش‌دار تا از آن طرف نروند. (قصص الانبیاء). ابریشمی به سوزن اندر زیر آن رباط کشند به احتیاط ببندند و رگها را گوش دارند تا در ابریشم و بند او نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). همچنین شبی چند گوش داشتم هر شب همچنین می‌کرد. (اسرار التوحید ص ۲۱). خاطر من بر آن قرار گرفت که یک شب او را گوش دارم تا کجا می‌رود و در چه کار است. (اسرار التوحید ص ۲۲). نقل است که روزی می‌گذشت کودکی را دید که در گل مانده بود گفت گوش‌دار تا نیفتی. (تذکرةالاولیاء). و او را گوش می‌داشتم جملهٔ شب در کار بود. (تذکرة الاولیاء). یک روز کاروانی شگرف می‌آمد و یاران او کاروان گوش می‌داشتند. مردی در میان کاروان بود. (تذکرة الاولیاء). بدان که شیطان اهل کتاب را بر اهل باطل دعوت کرد گوش دارید تا در آن نیفتید. (جوامع الحکایات عوفی ص ۹۶). رجوع به گوش دادن شود. ||نگاه داشتن. (برهان) (رشیدی) (ناظم الاطباء). حفظ کردن: گفت این سرای هرمزان است نیکو گوش میدار. (ترجمهٔ اعثم کوفی ص ۹۰).

خجسته را بجز از خردما ندارد گوش
بنفشه را بجز از کرکما ندارد پاس.

منوچهری (دیوان چ ۲ ص ۴۵).

نخستین از دشمنت دار گوش
پس آنگاه بر زخم دشمن بکوش. اسدی.

مر او را سپردم به تو یادگار
به مهر من و یاد من گوش دار.

شمسی (یوسف و زلیخا).

---

[1] این مثنوی در چ ۱ لغت‌نامه، تقریباً همه جا با قید منسوب به فردوسی آمده است.

ندارد[1] تن خویشتن‌داشت گوش
همانا که بر وی شده زهرنوش.
شمسی (یوسف و زلیخا).

بیا یوسف خویش را گوش دار
مدارش به هیچ آدمی استوار.
شمسی (یوسف و زلیخا).

حکما پادشاه با تمکین آن را خواند که صلاح روزگار آینده بهتر از آن گوش دارد که غم زمان خویش. (نامهٔ تنسر). گفت سبحان‌الله موش گوش نمی‌توانی داشت اسم اعظم چون نگاه داری. (تذکرة الاولیاء). ... خانه پر عصا شد یک مرید باز ایستاد و بر بایزید نرفت گفت من خویشتن را اهلیت آن نمی‌بینم که بر شیخ روم من عصاها گوش دارم. (تذکرة الاولیاء).

نقد ایمان را به طاعت گوش دار
تا ز روی حق نگردی شرمسار.
مولوی (مثنوی).

دونان نخورند و گوش دارند
گویند امید به ز خورده. سعدی.

که گوش دار تو این شهر نیک‌مردان را
ز دست ظالم بددین و کافر غماز. سعدی.

ادب آن است که گر تیغ نهندش بر سر
بایدش داشت زبان گوش ز هر بیش و کمی. سلمان.

دل ز ناوک چشمت گوش[2] داشتم لیکن
ابروی کماندارت می‌برد به پیشانی.
حافظ (دیوان ص۳۳۵).

دمی غائب نمی‌گردد ز پهلوش
درون هفت پرده داردش گوش.
یحیی‌بن سیبک نیشابوری.

او را [شمس تبریزی را] در کودکی در میان عورات گوش می‌داشته‌اند که چشم نااهلی و نامحرمی بدو نیفتد. (تذکرة الشعرای دولتشاه سمرقندی). ||انتظار و امید داشتن. منتظر بودن. توقع داشتن:

هر آن چیز کاندر جهان ناوری
چرا گوش داری که بیرون بری. ابوشکور.

تقدیر گوش امر تو دارد در آسمان
دینار قصد کف تو دارد ز کان خویش.
دقیقی.

چو پیریت سیمین کند گوشوار
از آن پس تو جز گوش رفتن مدار. اسدی.

جهان را گوهر آمد زشتکاری
چرا زو مهربانی گوش داری.
(ویس و رامین).

چو این نامه بخوانی گوش من دار
که شمشیرم به خون تست ناهار.
(ویس و رامین).

آن زنگیان یک دو روز گوش داشتند که آن زنگی باز گردد و نمی‌آمد. (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی). هرچند در استعطاف و استرداد او تا به جان بکوشد گوش آن نتوان داشت که باز از جهت خویشتن‌بینی ریش‌جنبانی کند. (جهانگشای جوینی).

||رعایت کردن. مراعات کردن. حرمت داشتن:

مل به گل از دیر باز داشت بسی اشتیاق
موسم گل چون رسید جانب مل گوش دار.
مبارکشاه مروزی (از لباب الالباب).

گفت در این دیه یک شبانه‌روز آب وقف است و مردمان این را گوش نمی‌دارند. (تذکرة الاولیاء).

گر به مستی ادبی گوش نداشت
خرده زو نیست و گر هست مگیر. ابن‌یمین.

||کنایه از نکاح کردن است. (انجمن‌آرا). ظاهراً تصحیف نگاه کردن است.

گوش‌درد. [دَ] (اِ مرکب) درد گوش. آزار گوش. المی که در گوش پیدا آید و آزار رساند.

گوش‌دریا. [دَرْ] (اِ مرکب) صدف. (آنندراج). صدفی که دارای مروارید باشد. (ناظم الاطباء). ||و به معنی پیالهٔ کوچک مجاز است. و پیاله‌ای که از صدف ساخته شده باشد. (آنندراج).

گوش‌دریده. [دَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) آنکه گوش او دریده باشد. که گوش او شکافته باشد. که گوش او پاره شده باشد. ||(اِ مرکب) دف. (آنندراج). طبلکی که کودکان بدان بازی می‌کنند. (ناظم الاطباء):

راهزنی می‌کند گوش‌دریده از آنک
سیلی بسیار خورد زخم طپانچه چشید.
بدر چاچی (از آنندراج).

گوشر. [گُ شِ] (اِخ)[3] (سَن...) بنیان‌گذار و رئیس کشیش‌های قانون اوری لیموزن[4] (۱۰۶۰-۱۱۴۰م.). جشن نهم آوریل مربوط به اوست.

گوش‌رس. [رَ / رِ] (نف مرکب) که به گوش رسد. (آواز و صدا) که شنیده شود. که فاصله چندان بود که آوا شنیده شود: آواز او گوش‌رس نبود.

گوشزد. [زَ] (ن‌مف مرکب) کنایه از سخنی و حرفی بود که یک بار دیگر شنیده شده باشد و نیز سخنی باشد که به شخصی بگویند تا وقتی از اوقات دیگر به کار آن شخص یا دیگری آید. (برهان). سخنی که یک بار شنیده باشند بلکه بمعنی مطلق شنیده‌شده و مسموع است. (آنندراج). سخنی که یک بار به گوش رسیده باشد. (انجمن آرا). به گوش خوردن و یک بار شنیده شدن. (فرهنگ نظام).

— گوشزد ساختن؛ گوشزد کردن. شنواندن:

ناله‌ای تا به نهان گوشزد گل سازد
پر بلبل شود ار ریشهٔ گل نیست عجب.
واله هروی (از آنندراج).

— گوشزد شدن؛ گفته شدن به کسی. به سمع رسیدن:

شب نالهٔ من گوشزد مرغ چمن شد
بیچاره گرفتار گرفتاری من شد.
باقر کاشی (از آنندراج).

— گوشزد گردیدن؛ گوشزد شدن. شنیده شدن: برهم‌خوردگی جماعت قزلباش شایع و گوشزد خاص و عام گردید. (مجمل التواریخ گلستانه).

گوشزد کردن. [زَ کَ دَ] (مص مرکب) به سمع رسانیدن. شنوانیدن. ||کمی فهمانیدن. اشاره به امری کردن. تا حدی گفتن چیزی به کسی. (یادداشت مؤلف). ||تذکر دادن. خاطرنشان کردن. گوشزد ساختن. با یاد آوردن.

گوشزده. [زَ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) کنایه از سخنی بود که یک بار به گوش رسیده باشد. (انجمن آرا). گوشزد. رجوع به گوشزد شود.

گوش‌سنب. [سُمْبْ] (اِ مرکب) هزارپا. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گوش‌شنودی. [شِ] (حامص مرکب) سُمعه. مقابل چشم‌دیدی. رئاء. (یادداشت مؤلف).

گوش‌شور. (اِ مرکب) رجوع به گوش‌شوی شود.

گوش‌شوی. (اِ مرکب) و در تداول عامه گوش‌شور. آلتی که بدان گوش شویند. آلتی طبیان متخصص گوش را محض شستن گوش. (یادداشت مؤلف). ||(نف مرکب) آنکه گوش شوید. که به شستن گوش پردازد.

گوش فیل. [شِ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) گیاهی که نام علمی آن آروم کولوکازیا و یا آروم اسکولنتا[5] است و آن را به عربی قلقاس‌الفیل و به فارسی قلقاس و گوش فیل می‌گویند. (از واژه‌نامهٔ گیاهی دکتر اسماعیل زاهدی ص ۳۱). ||قسمی از حلویات. قسمی شیرینی از آرد و تخم و مرغ و قند سوده. (یادداشت مؤلف).

گوش‌فیلی. (اِمرکب) قسمی گل[6].

گوش قلم. [شِ قَ لَ] (اِ مرکب) تنها و جریده. و این همان است که به اسب و قمچی شهرت دارد. دم قلم. (آنندراج).

گوشک. [شَ] (اِ مصغر) (مرکب از: گوش +

---

[1] ۱ - چنین است، و ظ: نیارد یا نداند.

[2] ۲ - در دیوان حافظ: هوش. متن تصحیح مرحوم دهخدا است، ولی باید گفت هوش هم درست است. مولانا گوید:

سوی قصه گفتنش می‌داد گوش
سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش.

[3] 3 - Gaucher, Saint.

[4] 4 - Aureil (Limousin).

[5] 5 - Arum colocasia. A. esculenta.

[6] 6 - Phylocactus.

ک پسوند تصغیر و شباهت) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). گوش خرد. گوش کوچک. تصغیر گوش باشد که به عربی اذن خوانند. ||دو گوشت‌پاره‌ای را گویند که بر سر حلقوم آدمی که مجرای طعام است می‌باشد و آن را به عربی لوزتان خوانند. (برهان) (آنندراج). ملازه که از کام فرود آمده باشد. (رشیدی). و در فرهنگ دو گوشت‌پاره مانند دو بادام که درون دهن بر سر حلقوم می‌باشد و به تازی لوزتان خوانند. (رشیدی). ||و صاحب ملازه را نیز گویند و او را کام فرود آمده هم می‌گویند. (برهان) (آنندراج). ||گوشهٔ اندام زن. (رشیدی).

گوشک. [گَ وِ] (اِ) در تداول مردم جندق، ته شاخهٔ درخت خرما بعد از بریدن شاخه. (فرهنگ نظام).

گوش کاو. (اِ مرکب) گوش‌پاک‌کن. (یادداشت مؤلف). آلت کاویدن گوش. ||(نف مرکب) که گوش کاود. آنکه گوش کاود.

گوش کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) شنیدن. (برهان) (ناظم الاطباء) (غیاث). استماع. نیوشیدن. گوش دادن. اصغاء. شنودن. گوش فرا دادن:

شنیدی همه جنگ مازندران
کنون گوش کن رزم هاماوران. فردوسی.
از حجت ا گر گنگ نخواهی که بمانی
در پیش خداوند سوی حجت کن گوش.
ناصرخسرو.

جهاندیده پیران بیدارهوش
چو گفتار گوینده کردند گوش. نظامی.
چو خسرو گوش کرد این بیت چالاک
ز حالت کرد حالی جامه را چاک. نظامی.
چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش
نهاد آن پند را چون حلقه در گوش. نظامی.
این سخن پایان ندارد گشت دیر
گوش‌کن تو قصهٔ خرگوش و شیر. مولوی.
پیام اهل دل است این خبر که سعدی داد
نه هر که گوش کند معنی سخن داند[1].
سعدی (طیبات).
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد[2].
حافظ (دیوان ص۱۱۹).

||پذیرفتن. کار بستن: بنی‌اسرائیل را پند می‌داد نمی‌پذیرفتند و سخن وی را گوش نمی‌کردند. (قصص الانبیاء).

ز راه دوستی این پند بنیوش
که‌رستی گر کنی این پند را گوش.
ناصرخسرو.

معنی الترک راحت گوش کن
بعد از آن جام بلا را نوش کن.
مولوی.

پند او را از دل و جان گوش کن
هوش را جان ساز و جان را هوش کن.
مولوی.
نیک‌اختران نصیحت سعدی کنند گوش
گر بشنوی سبق بری از سعداختران.
سعدی (صاحبیه).
گشایشت بود ار پند بنده گوش کنی
که‌هر که پند شنید و سخن جهان بگشاد.
سعدی.
هش‌دار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش
آدم‌صفت از روضهٔ رضوان به در آیی.
حافظ (دیوان ص۳۵۳).
پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن.
حافظ (دیوان ص۲۷۵).
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را.
حافظ (دیوان ص۴).
با پرده‌های گوش خود از هوش رفته‌ایم
پندی که داده‌اند به ما گوش کرده‌ایم.
صائب (از آنندراج).

— امثال:

به در می‌گویم دیوار تو گوش کن؛ روی سخن به ظاهر با یکی و در باطن با دیگری است.

||منتظر بودن. امید داشتن:

به چنگ آر و با دیگران نوش کن
نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن.[3]
سعدی (بوستان).

||نگاه داشتن. (برهان) (ناظم الاطباء). حفظ کردن و به مجاز تقلید کردن:

کلاغی تک کبک را گوش کرد
تک خویشتن را فراموش کرد. نظامی.

گوش کش. [کَ / کِ] (نف مرکب) کشندهٔ گوش. که گوش را کشد و پیچاند. متوجه ساختن صاحب گوش را یا بدنبال خود کشاندن خداوند گوش را:

مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش
تا نباشد عشق اوتان گوش‌کش.

گوش کشان. [کَ / کِ] (نف مرکب، ق مرکب) در حال کشیدن گوش. مجازاً آرام و مطیع و خالی از سرکشی و امتناع:

جان گوش‌کشان آمد[4] دل سوی خوشان آمد[5]
زیرا که بهار آمد رفت[6] آن دی دیوانه.
مولوی.

||(اِ مرکب) جمع گوش‌کش. رجوع به گوش‌کش شود.

گوشکو. (نف مرکب) مخفف گوشت‌کوب. کوبندهٔ گوشت. ||(اِ مرکب) در تداول عامه آلتی چوبین و گاه فلزین که کوفتن دیگ‌افزار آبگوشت را بکار است. رجوع به گوشت‌کوب شود.

گوشکی. [شَ] (ص نسبی، ق مرکب) منسوب به گوشک. در اصطلاح حرف در گوش گفتن و این ا کثر محاورهٔ توران است. (چراغ هدایت). رجوع به درگوشی و زیرگوشی و بیخ‌گوشی ذیل ترکیات گوش شود.

گوشکی بالا. [شِ] (اِخ) دهی است از دهستان دره‌صیدی بخش اشترنیان شهرستان بروجرد. واقع در ۱۶هزارگزی شمال خاوری اشترنیان. کنار راه مالرو گل‌زرد به اشترنیان. جلگه و سردسیر و سکنهٔ آن ۷۹۶ تن است. آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گوشکی پائین. [شِ] (اِخ) دهی است از دهستان دره‌صیدی بخش اشترنیان شهرستان بروجرد. واقع در ۱۶هزارگزی شمال خاوری اشترنیان. کنار راه مالرو گل‌زرد به اشترنیان. جلگه و سردسیر و سکنهٔ آن ۸۱۳ تن است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گوشکک. [شَ کَ] (اِ مصغر) مصغر گوشه. گوشهٔ خرد:

وقت آن است که بنشینم در گوشککی
تا بی‌اندوه به پایان برم این عمر مگر. فرخی.

گوش گل. [گَ] (اِ مرکب)[7] نوعی از صدف از طایفهٔ حیوانات ناعمه یا عدیم‌الفقار[8]. (یادداشت مؤلف). ||تفخ غدهٔ زیرگوش. نکاف و آن آماس نَکَف یعنی غده‌های خرد که در بن زنخ میان نرمی گوش و پس گوش است باشد. (یادداشت مؤلف).

گوش گلو. [گَ] (اِ مرکب) جانور بحری است جهت مهره زدن به کار آید. (نزهة‌القلوب).

گوش گیر. (نف مرکب) بمجاز آزاردهنده. اذیت‌کننده:

چو من بلبلی را بود نا گزیر
از این گوش‌گیران شوم گوشه گیر. نظامی.

گوشگین. (اِخ) دهی است از دهستان امجز بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. واقع در ۶۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری مسکون و ۷۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو مسکون به

---

۱ - به معنی اول نیز تواند بود.
۲ - به معنی اول نیز تواند بود.
۳ - رشیدی گوید: اما در اینجا کوش، به کاف تازی به معنی کوشش مناسب‌تر است. پاره‌ای نیز گوش کردن را در این بیت به معنی نگاه کردن آورده‌اند.
۴ - نل: آید. ۵ - نل: آید.
۶ - نل: شد.
7 - Porcelaine, Coquille de Venus.
8 - Mollusques.

کروک. کوهستانی و سردسیر و سکنهٔ آن ۱۰۰ تن و آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. مزارع دو رودخانه و سی‌چناران جزء این ده است. ساکنین از طایفهٔ امجزی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گوش لاغر. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد واقع در ۱۲هزارگزی شمال باختری صالح‌آباد، سر راه شوسهٔ عمومی مشهد به صالح‌آباد. جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۳۵۷ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گوشلان. (اِخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان. واقع در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب باختری بهار و ۶۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ همدان به کرمانشاه. کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۲۰ تن سکنه و آب آن از رودخانهٔ حیدرقاضی‌خان و محصول آن غلات و توتون و لبنیات و قلمستان و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گوش‌لب. [لَ] (ص مرکب) آنکه خطش هنوز ندمیده باشد. (برهان) (آنندراج).

گوشلوندان. [شَ لْ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن. واقع در ۳هزارگزی خاور فومن و ۶هزارگزی خاور شوسهٔ فومن به رشت. جلگه و معتدل، مرطوب مالاریایی و سکنهٔ آن ۸۱۶ تن است. آب آن از شاخ زر و پیش‌رودبار تأمین میشود. محصول آن برنج و توتون و سیگار و ابریشم و چای و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گوشمال. (اِمص مرکب) گوش‌تاب. فشار که به گوش دهند تا درد کند. (یادداشت مؤلف). ||مجازاً تأدیب خصوصاً تأدیب استاد مر شاگرد را که گوش وی بمالد تا سرخ شود. (ناظم الاطباء). تنبیه. سیاست: و آن گوشمالها مرا امروز سود خواهند داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۶). برنایان را آموزگار و مؤدب، گوشمال زمانه و حوادث است. (تاریخ بیهقی).

صولت عز را جلالت تو
گوشمال زمانهٔ دون باد.
مسعودسعد (دیوان ص۵۴۰).

هرکه بر درگاه پادشاهان بی‌جریمه جفا دیده باشد... یا در گوشمال با ایشان [یاران] شریک بوده... (کلیله و دمنه).

هرکه در خدمت ندارد پیش تو قامت چو چنگ
یابد از دست زمانه همچو بربط گوشمال[۱].
عبدالواسع جبلی.

از عتاب و گوشمال شاه منصف زهره نیست
باربد را فی‌المثل مالیدن گوش رباب.
سوزنی.

بریش چنگ‌پشت کرد و ضعیف
چون بریشم ز گوشمال رباب[۲]. سوزنی.
حکایت کرد کاختر در وبال است
ملک را با تو قصد گوشمال است. نظامی.
چو بربط هر که او شادی‌پذیر است
ز درد گوشمالش[۳] ناگزیر است. نظامی.
چو خون در تن ز عادت بیش گردد
سزای گوشمال نیش گردد. نظامی.
نه هرکس سزاوار باشد به مال
یکی مال خواهد دگر گوشمال.
سعدی (بوستان).
نکونام را جاه و تشریف و مال
بیفزود و بدگوی را گوشمال.
سعدی (بوستان).

خلیفه... با ما چون کمان ناراست است اگر خداوند جاوید مدد دهد او را به گوشمال چون تیر راست گردانم. (جامع التواریخ رشیدی).

— گوشمال نمودن؛ نمودن که آهنگ آزار و ایذا دارد. نمودن که قصد سیاست و تنبیه دارد. گوشمال دادن:

چونان بنمای گوشمالش
تا باز رهد از او وبالش.
گر تو در این راه خاک‌راه نگردی
خاک ترا زود گوشمال نماید. عطار.

رجوع به گوشمال دادن و گوشمال کردن شود.

گوشمال خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) سیاست دیدن. تنبیه شدن. مالیده شدن گوش. آزاردن و تنبیه شدن را و در فرمان آمدن:

گر پند به گوش در نکردم
از زخم تو گوشمال خوردم. نظامی.
هرکه به گفتار نصیحت‌کنان
گوش ندارد بخورد گوشمال. سعدی.
سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ
گوشمالت خورد باید چون رباب[۴]. سعدی.
چو آهنگ بربط بود مستقیم
کی از دست مطرب خورد گوشمال.
سعدی (گلستان).

گوشمال دادن. [دَ] (مص مرکب) سیاست کردن. تنبیه کردن. گوشمال نمودن. تأذین. تعریک. عرک:

زان سخن‌ها که بدو طبع ترا میل و هواست
گوشمالش ده از انگشت بدان سان که سزاست.
منوچهری (دیوان چ ۲ ص۱۹۵).
رفتم پس دنیا بسی ولیکن
افلاک بر آن داد گوشمالم. ناصرخسرو.

و هرکه ظلم کردی بر رعیت، گوشمال دادی. (تاریخ بخارای نرشخی ص۱۰۹).

چنانت دهم گوشمال نفس
که نا گفتنی را نگویی به کس. نظامی.
بباید خواند و پرسیدن ز حالش
بدین معنی بدادن گوشمالش. نظامی.
چو بیند عجب‌کاریی در خیال
به تأدیب چشمش دهد گوشمال. نظامی.
به چشم رحم به رویم نظر همی نکند
به دست جور و جفا گوشمال داده بسی.
سعدی (بدایع).
چو باری بگفتند و نشنید پند
بده گوشمالش به زندان و بند.
سعدی (بوستان).

برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب داد. سعدی (گلستان).

زبان را گوشمال خامشی ده
که هست از هرچه گویی خامشی به. جامی.
در گوش قدردانی من حلقهٔ زر است
هرکس که گوش به جامی دهد مرا. صائب.

||در اصطلاح موسیقی‌دانان، گوشمال دادن آلات موسیقی و به عبارت بهتر ذوات‌الاوتار یا سازهای زهی عبارت از کوک کردن و به لرزه و ارتعاش درآوردن تارها است.

گوشمال دیدن. [دی دَ] (مص مرکب) گوشمال‌خوردن و تأدیب شدن:

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس.
حافظ.

رجوع به گوشمال خوردن شود.

گوشمالی. (حامص مرکب) سیاست. تنبیه. مجازات:

---

[۱] -این شاهد موهم معنی اول کلمه نیز هست خاصه از جهت آنکه مجازاً در آلات موسیقی (ذوات‌الاوتار) زخمه زدن بر تار و لرزاندن سیم و زه را نیز گوشمال و فعل آن را گوش مالیدن یا مالیدن گوش اصطلاح کرده‌اند. رجوع به گوشمال دادن شود.

[۲] -این شاهد موهم معنی اول کلمه نیز هست خاصه از جهت آنکه مجازاً در آلات موسیقی (ذوات‌الاوتار) زخمه زدن بر تار و لرزاندن سیم و زه را نیز گوشمال و فعل آن را گوش مالیدن یا مالیدن گوش اصطلاح کرده‌اند. رجوع به گوشمال دادن شود.

[۳] -این شاهد موهم معنی اول کلمه نیز هست خاصه از جهت آنکه مجازاً در آلات موسیقی (ذوات‌الاوتار) زخمه زدن بر تار و لرزاندن سیم و زه را نیز گوشمال و فعل آن را گوش مالیدن یا مالیدن گوش اصطلاح کرده‌اند. رجوع به گوشمال دادن شود.

[۴] -رجوع به معنی دوم گوشمال دادن شود.

از حلقهٔ او به گوشمالی
گوش‌ادبم مباد خالی. نظامی.

رجوع به گوشمال شود.

—گوشمالی دادن؛ گوشمال دادن.
رجوع به گوشمال دادن شود.

||در اصطلاح موسیقی کوک کردن و به ارتعاش درآوردن سیم یا زه ذوات‌الاوتار یا سازهای زهی:

مالشی بایست ما را زان که بربط را همی
گوشمالی شرط باشد تا درآید در نوا.
سنایی.

گوش‌ماهی. (اِ مرکب) صدف را می‌گویند و آن غلاف مروارید است. (برهان). نوعی است از صدف که به گوش ماهی ماند. (رشیدی). گوش دریا. (آنندراج). حَرج. (مهذب الاسماء). ذَبل. (منتهی الارب). صدف. (بحر الجواهر). مِنقاف، نوعی گوش ماهی. (از المنجد). وَدع. وَدَع. (بحرالجواهر):

مرا یک گوش‌ماهی بس کند جای
دهان مار چون سازم نشیمن. خاقانی.
من و گوشهٔ کهتر از گوش‌ماهی
که‌گیتی چو دریا مشوش فتاده است.
خاقانی.
چنان تنگی در او از جوش ماهی
که‌نبود جای دُر در گوش‌ماهی.
سلیم (از آنندراج).
شد از موج آن بیکران بحر قیر
پر از گوش‌ماهی هزار آبگیر.
ملاعبدالله هاتفی (از آنندراج).

||پیاله که از صدف سازند. (برهان). پیالهٔ صدفی. (رشیدی). پیالهٔ شراب از صدف. (از مجموعهٔ مترادفات ص۸۳):

یک گوش‌ماهی از همه کس بیش ده مرا
تا بحر سینه جیفهٔ سودا برافکند. خاقانی.
یک گوش‌ماهی بده از می که حاضرند
دریا کشان ره‌زده عطشان صبحگاه. خاقانی.
باده به گوش‌ماهیی بیش مده که در جهان
هیچ نهنگ بحرکش نیست سزای صبحدم.
خاقانی.

گوش موش. [شِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)[1] گیاهی است که آن را مرزنگوش خوانند و آن خوشبوی می‌باشد و برگ آن به گوش موش می‌ماند و به عربی آذان‌الفار خوانند. (برهان). گیاهی است که آن را مرزنگوش خوانند و مرزموش است و مرزنجوش معرب آن است و عرب آن را آذان‌الفار می‌گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). ریحان داود. (واژه‌نامهٔ گیاهی). مرزنگوش. مرزنجوش. مردقوش. رجوع به مرزنگوش و حاشیهٔ برهان قاطع چ معین ذیل مردقوش و مرزه گوش و مرزنگوش و واژه‌نامهٔ گیاهی دکتر اسماعیل زاهدی ص۱۱۶ و ص۱۲۹ شود. ||یک گونه گل که نام علمی آن پاریتاریا کرتیکا[2] و نام عربی آن حشیشةالرمل و حشیشةالزجاج می‌باشد. (واژه‌نامهٔ گیاهی دکتر اسماعیل زاهدی ص۱۳۲).

گوشنسب. [نَ] (اِخ) رجوع به گشنسب و آذرگشنسب شود.

گوشنق. [شَ نَ] (اِخ) گوشانه. دهی است از دهستان هرپس بخش مرکزی شهرستان سراب. واقع در ۱۰هزارگزی جنوب سراب و ۱۰هزارگزی شوسهٔ سراب به اردبیل. جلگه و معتدل و جدیدالاحداث است. آب آن از نهر و چاه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گوش‌نواز. [نَ] (نف مرکب) نوازندهٔ گوش. که گوش را نوازش دهد (صوت و آواز). رجوع به همین ترکیب ذیل گوش شود.

گوش‌نوازی. [نَ] (حامص مرکب) عمل گوش‌نواز. حالت گوش‌نواز (آواز). رجوع به همین ترکیب ذیل گوش شود.

گوشوار. [گوش] (اِ مرکب) مرکب از: گوش + وار. به معنی آنچه گوش میبرد و حمل میکند و مراد زیوری است سیمینه یا زرینه و یا بلورینه یا از فلزات دیگر گاه مرصع و یا از جنس سنگهای قیمتی که در گوش آویزند. زیوری که در گوش آویزند و آن را به تازی قرط خوانند و ستاره و برق از تشبیهات او است. (آنندراج). حلقهٔ گوش. (ناظم الاطباء). گوشوارهٔ:

به یک گردش به شاهنشاهی آرد
دهد دیهیم و طوق و گوشوارا. رودکی.
چون گل سرخ از میان پیلغوش
یا چو زرین گوشوار از خوب گوش.
رودکی.
همه دین‌پذیر و همه هوشیار
همه ازدر یاره و گوشوار. دقیقی.
گهرکرد بسیار پیشش نثار
ابا چتر و با پیل و با گوشوار. فردوسی.
همه طوقداران با گوشوار
سراپرده آراسته شاهوار. فردوسی.
یکی طوق زرین زبرجدنگار
چهل یاره و سی و شش گوشوار. فردوسی.
هم از طوق و هم تخت و هم گوشوار
همان تاج زرین زبرجدنگار. فردوسی.
همان گوشوار سیاوش رد
کزو یادگار است ما را خرد. فردوسی.
که‌گر شاه پذیرد این دین راست
دو عالم به شادی و شاهی وراست
همان تاج یابد همان گوشوار
همه‌ساله با بوی و رنگ و نگار.
فردوسی.
تاگوش خوبرویان باگوشوار باشد
تا جنگ و تا تعصب با ذوالفقار باشد.
منوچهری.
این چو زرین چشم بر وی بسته سیمین چشم‌بند
وآن چو سیمین گوش، اندر گوش زرین گوشوار.
منوچهری.
چو پیریت سیمین کند گوشوار
از آن پس تو جز گوش رفتن مدار. اسدی.
ابا هر یکی افسر شاهوار
هم از گونه گون‌طوق با گوشوار. اسدی.
گاهی عروس‌وار به پیش آید
با گوشوار و یاره و با افسر. ناصرخسرو.
بیچاره مشک‌بید شده عریان
با گوشوار و قرطهٔ دیبا شد. ناصرخسرو.
بی‌زیب و زینت است هر آن گوش و گردنی
کو نیست زیر طوق من و گوشوار من.
ناصرخسرو.
گرچه پیوسته‌ست بس دور است جان از کالبد
گرچه نزدیک است بس دور است گوش از گوشوار.
سنایی.
گفتم رسد به گوش تو پندم چو گوشوار
آری رسد ولیکن چون حلقه بر در است.
سیدحسن غزنوی.
مرد کشد رنج آز از جهت آرزو
طفل برد درد گوش از قبل گوشوار. خاقانی.
بودم بطبع سنقر حلقه‌بگوش او
اکنون ز شکر گوش مرا گوشوار کرد.
خاقانی.
در گوش گوشوار سمعنا کند عراق
بر دوش طیلسان اطعنا برافکند. خاقانی.
اگرچه گوشوارت نغز و زیباست
از آن زیباترست و نغزتر گوش. ظهیر.
پیش مؤمن کی بود این قصه خوار
قدر عشق گوش عشق گوشوار. مولوی.
انگشت خوبروی و بنا گوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است.
سعدی (گلستان).

—گوشوار بودن سخن؛ چون گوشوار در گوش جای گرفتن گفتار:

همان پند تو یادگار منست
سخنهای تو گوشوار منست. فردوسی.

—گوشوار فلک؛ ماه نو. (آنندراج):

دیدم اندر سواد طرهٔ شب
گوشوار فلک ز گوشهٔ بام.
انوری (دیوان چ مدرس رضوی ج ۱ ص۳۱۵).

---

[1] 1 - Majorana hortensis
(واژه‌نامهٔ گیاهی ص۱۱۶).
Origanum majorana
(واژه‌نامهٔ گیاهی ص۱۲۹).

[2] 2 - Parietaria cretica
(گیاه‌شناسی گل گلاب ص۲۶۹) (واژه‌نامهٔ گیاهی دکتر زاهدی ص۱۳۲).

||زیوری گوش پرندگان را:
سگ و یوز و بارش ده و دوهزار
که با زنگ و زرّند و با گوشوار. فردوسی.

||علامتی بندگی را:
بگفتند با نامور شهریار
که ما بندگانیم با گوشوار. فردوسی.
اگر شد فریدون چنین شهریار
نه ما بندگانیم با گوشوار. فردوسی.
مرا هست پیوسته بیش از هزار
پرستندگانند با گوشوار. فردوسی.

— از گوشوار کسی چیزی آویختن؛ فرمان دادن به کسی. فرا گوش او سخن گفتن. دستوری وی را دادن:
نشستم کنون تا چه فرمان دهی
چه آویزی از گوشوار رهی. فردوسی.

— گوشوار کردن؛ گوشوار به گوش بستن. مجازاً پذیرفتن، به کار بستن:
هر بنده‌ای که خاتم دولت به نام اوست
در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد.
سعدی.

رجوع به گوشواره شود.

— امثال:
گرچه پیوسته است بس دور است جان از کالبد
گرچه نزدیک است بس دور است گوش از گوشوار.
سنایی (از امثال و حکم ج ۲ ص ۱۲۸۶).

گوش عزیز است گوشوارش هم عزیز است. (امثال و حکم ج ۲ ص ۱۳۲۳).
مر خران را هیچ دیدی گوشوار
گوش و هوش خر چه باشد سبزه‌زار.

گوشوارک. [گوشْ رَ] (اِ مصغر) مصغر گوشوار. گوشوار خرد. گوشوار کوچک. رجوع به گوشوار شود. ||در قاعدهٔ بعضی از برگهای دو صفحهٔ کوچک یا بزرگ وجود دارد که آن را گوشوارک مینامند[1]. رجوع به واژه‌های مصوب فرهنگستان شود. ||دو پاره گوشت خرد که زیر گوش گوسفندان آویخته است. (یادداشت مؤلف). رعثاء. رعث. زنمة. (از منتهی الارب). رجوع به زنه و رعث و رعثاء در همین لغت‌نامه شود. ||در اصطلاح بنایان لغاز و لغاز در اصطلاح بنائی آن است که بر دو جانب در ورودی عمارات دو ستون بنا کنند آنگاه برای زیبائی از دو طرف و یا فقط طرف خارجی هر ستون را نیم آجر عقب‌تر بنا نمایند. و از بن دیوار تا سر این حالت را ادامه دهند. ||اطاق یا بالاخانه‌ای که در گوشهٔ تالار واقع باشد. (ناظم الاطباء).

گوشوارک. [گوشْ رَ] (اِ مرکب) گوشوارک درختچه‌ای است از جنس «اوونیموس»[2] که در اغلب جنگلهای شمال و ارسباران موجود است و چهار گونهٔ آن را در ایران نام برده‌اند: ۱- اوونیموس اروپئا[3]، دارای چوبی است سخت و قشره و زغال آن در نقاشی به کار می‌رود. ۲- اوونیموس لاتیفولیا[4]، آن را در شیرگاه گوشوارک، در نور سیاتوسکا، در طوالش سردار و در کتول البی (ال ابی) می‌خوانند. ۳- اوونیموس ولوتینا[5]، این گونه را در کلاردشت سفیدال، در زیارت سیاه‌شن، در نور گوشوارک و در کتول گوش حلقه علف می‌خوانند. ۴- اوونیموس وروکوزا[6]، این گونه در ارسباران دیده شده است. (جنگل‌شناسی کریم ساعی ص ۲۷۶). رجوع به واژه‌نامهٔ گیاهی دکتر اسماعیل زاهدی ص ۸۳ شود.

گوشواره. [گوشْ رَ / رِ] (اِ مرکب) گوشوار. نام زیوری که در گوش کنند. (غیاث). زیوری که در گوش آویزند و آن را به تازی قرط خوانند و ستاره و برق از تشبیهات او است. (آنندراج). گوشوار. (شعوری ج ۲ ورق ۳۲۷). داچک. (برهان قاطع). حادور. خَربَصیص. خُلد. (منتهی الارب). خَلَدَة. (منتهی الارب) (از المنجد). رَعثَة و رَعَثَة. شُنُرة و شَنَرة. شَنف. (منتهی الارب). قرط. (دهار). مِعقَب. نَطَفة. نُطَفَة. (منتهی الارب). بعضی از انواع گوشواره به اصطلاح زرگران بدین قرار است: خوشه‌انگوری، زنگی، سیب‌گلابی، گویی، آویز سبز، تخته‌ای، خوشه مروارید، چبان یاقوتی، جناغی، پیاله‌ای، هشت‌چنگ، دورچنگ، لوزی، مهری، ماری، بازوپیچ، دو نگینه، سه نگینه و گویی ملیله. (فرهنگ نظام). پیشیان را عادت بر این بود که گوشواره در گوشهای خود بیاویزند باید دانست که این عادت انحصار به زنها نداشت و گوشواره و سایر زینتها در نزد اسماعیلیان بسیار بود. (قاموس کتاب مقدس):
باشد ستاره در شب تاریک رهنما
شد زیر زلف رهزن من گوشواره‌اش.
صائب (از آنندراج).
قربان آن بنا گوش و آن برق گوشواره
با هم چه خوش نماید این صبح و آن ستاره.
کلیم (از آنندراج).

— گوشوارهٔ فلک؛ ماه نو. (برهان) (رشیدی) (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۷۳). رجوع به گوشوار فلک در ذیل گوشوار شود.

— امثال:
گوش باشد گوشواره بسیار است. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۱).
گوشواره عزیز است گوش عزیزتر است. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۳۳).

||به اصطلاح اهل دفتر، وسط عرض ورق دفتر است که عقد میزان آنجا نویسند. (غیاث). به اصطلاح میرزایان دفتر وسط عرض فرد دفتر که عقد میزان در آن نویسند. (فرهنگ نظام). به اصطلاح سیاق، آنجای از وسط فرد که عقد میزان در آنجا نویسند. ||خلاصهٔ حساب. ||مجموع و حاصل. ||مقدار زیاد. (ناظم الاطباء). ||به اصطلاح شعرا مطلع که بعد مقطع آرند. (غیاث) (از آنندراج). پس گوشواره مطلع دوم باشد. (چراغ هدایت):
طغرا در آخر غزل آورد مطلعی
کان گوشواره طرز سخن‌دانی منست.
طغرا (از فرهنگ نظام).
در این غزل چو به از گوشواره بیتی نیست
من از نیابت طغرا گهر نثار کنم[7].
ملاطغرا (از آنندراج) (چراغ هدایت).

||دوچوب از تخت که تختها بر آن به میخها محکم کنند چنانکه گویند گوشوارهٔ عرش. (فرهنگ چراغ هدایت).

||در اصطلاح بنائی بمعنی گوشوار است. رجوع به گوشوار شود. ||قسمی گل زمینی. (یادداشت مؤلف). شاید همان گوشوارک باشد، رجوع به همین کلمه شود. ||مروارید بزرگی که در صدف جز آن یک نباشد. (ناظم الاطباء). ||پارچهٔ منقش و زردوزی که به طور زینت بر کنار عمامه قرار می‌دهند. ||آنکه گوش دختر را سوراخ می‌کند. ||خلوت. (ناظم الاطباء).

گوشواره. [گوشْ رَ] (اِخ) نام محلی در مازندران. (از مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۸ بخش انگلیسی و ترجمهٔ آن ص ۱۹۵).

گوشواره گیر. [گوشْ رَ / رِ] (نف مرکب) که گوشواره گیرد. که لمس گوشواره کند. که گوشواره در دست گیرد. که گوشواره ستاند.

گوشواره گیری. [گوشْ رَ / رِ] (حامص مرکب) عمل گوشواره گیر:
گل بافت ستبرق حریری
شد باد به گوشواره گیری. نظامی.

گوشور. [گوشْ وَ] (ص مرکب) صاحب گوش. دارای گوش. که گوش دارد. (مؤلف). ||سامع. (مؤلف).

— امثال:
گوشور یک بار خندد کر دو بار. (امثال و حکم ج ۳ ص ۱۳۲۳).

||دارای گوش بزرگ. (ولف). اذون. آنکه گوش برجسته دارد چون آدمی و آهو و ستور خلاف صموخ که گوش خفته است مانند مرغ و ماهی. (یادداشت مؤلف). گلیم‌گوش. ولف در فهرست لغات شاهنامه این کلمه را لقب گوش‌بستر نیز دانسته است اما در شعر شاهد

---

[1] Stipule.
[2] Evonymus.
[3] E. Europaea.
[4] E. latifolia.
[5] E. Velutina.
[6] E. Verrucosa.
[7] ن‌ل: گهرنثار شوم.

وی به همان معنی بزرگ‌گوش است:

پدید آمد از دور مردی سترگ
پر از موی و با گوشهای بزرگ
تنش زیر موی اندرون همچو نیل
دو گوشش به پهنای دو گوش پیل...
سکندر نگه کرد زو خیره ماند
برو بر همی نام یزدان بخواند
چه مردی بدو گفت و نام تو چیست
ز دریا چه یابی و کام تو چیست
بدو گفت شاها مرا باب و مام
همی گوش‌بستر نهادند نام...
سکندر بدان گوشور گفت رو
بیاور کسی تا چه بینیم نو
بشد گوش‌بستر هم اندر زمان
از آن شارسان برد مردم دمان.

فردوسی (شاهنامهٔ چ بروخیم ج۷ صص ۷-۱۹۰۶).

رجوع به گلیم‌گوش و گوش‌بستر شود.

گوشورون. [گوشْ وَ] (اِخ) فرشته‌ای که پرستاری جانوران سودمند با اوست. این کلمه از اوستایی گئوش اورون[1] گرفته شده است. (از فرهنگ ایران باستان ج ۱ ص ۳۲۲).

رجوع به گئوش‌اورون شود.

گوشوری. [گوشْ وَ] (حامص مرکب) عمل گوشور. صفت گوشور. رجوع به گوشور شود.

گوشوله. [گَ / گُو لَ / لِ] (اِ مرکب) در تداول مردم گناباد خراسان پارگین حمام است و ظاهراً مرکب از «گو» به معنی گودال و «شوله» است و برهان قاطع شوله را بمعنی جایی که پلیدیها در آن افکنند و خاکروبه و خلاشه در آن ریزند آورده است.

گوشه. [شَ / شِ] (اِ) کنار. (ناظم الاطباء). کران. کرانه. طرف. جانب. مقابل میان و وسط. جیزة. خُصم. سِقط. شُفا. عَروض. کُلتة. نُبذة. (منتهی الارب):

یکی باغ پیش اندر آمد فراخ
برآورده از گوشهٔ باغ کاخ.   فردوسی.

چون کشتی پر آتش و گرد اندر آب نیل
بیرون زد آفتاب سر از گوشهٔ جهن.

عسجدی.

کیانی نشستگهی دلپذیر
گزیدندبر گوشهٔ آبگیر.   اسدی.

چون میان سرای برسیدم یافتم افشین را بر گوشهٔ صدر نشسته. (تاریخ بیهقی).

ز گوشه منظر او بنگریدم
بزیر خویش دیدم چرخ گردان.   ناصرخسرو.

شاه تخم را به باغبان داد و گفت در گوشه‌ای بکار. (نوروزنامه). زاغ زنی را دید که پیرایه بر گوشهٔ بام نهاده بود. (کلیله و دمنه).

دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
از گوشهٔ بامی که پریدیم پریدیم.   وحشی.

– ز گوشه به گوشه: از گوشه به گوشه. از کران تا کران. سرتاسر:

درفکند سرخ مل به رطل دو گوشه
روشن گردد جهان ز گوشه به گوشه.

منوچهری.

– گوشهٔ بالش: گوشه و کنار مسند. (برهان). کنارهٔ مسند. (آنندراج). کنار مسند. (ناظم الاطباء).

– گوشهٔ صحرا: طرف صحرا. به ناحیتی دوردست از صحرا: درویشی مجرد به گوشهٔ صحرائی نشسته بود. سعدی (گلستان).

|| جای دوردست. مکانی دور از ازدحام. خلوت جای:

آیم و چون گنج به گوشه‌ای بنشینم
پوست به یک ره برون کنم ز ستغفار.

فرخی.

از این قوم که من سخن خواهم گفت یک دو تن زنده‌اند و در گوشه‌ای افتاده. (تاریخ بیهقی).

گوشه‌ای از خلق و کنجی از جهان
بر همه گنج روان خواهم گزید.   خاقانی.

مردان جهان به گوشه‌ای زان رفتند
کامروز مخنثان جهان بگرفتند.   عطار.

آدم از جهل تست در گوشه[2]
از چنان خرمن این چنین خوشه.

اوحدی (جام‌جم ص ۲۴۴).

وقت است اگر چو سایه نشیند به گوشه‌ای
زان کافتاب بر سر دیوار دیدمش.

ابن یمین (دیوان ص ۴۳۶).

– به گوشه بودن: برکنار بودن. دور بودن:

وگر موبدی گفت انوشه بدی
ز هر بد به هر سو به گوشه بدی.   فردوسی.

– به گوشهٔ چشم نگریستن: اندک التفات کردن. اندک توجه کردن:

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند
چرا به گوشهٔ چشمی به ما نمی‌نگری.   حافظ.

رجوع به همین ترکیب در ردیف خود شود.

– گوشهٔ ابرو بلند کردن: در مقام بی‌دماغی باشد. (آنندراج):

در محفلی که گوشهٔ ابرو کند بلند
گیرم ز رشک وسمه بر ابرو زند هلال.

سنجر کاشی (از آنندراج).

– گوشهٔ ابرو بلند شدن: در مقام بی‌دماغی باشد. (آنندراج):

کدام گوشهٔ ابرو بلند شد یارب
که همچو قبله‌نما قبله گاه می‌لرزد.

صائب (از آنندراج).

– گوشهٔ ابروترش کردن: خشمگین شدن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۱۴۲):

او کرده ترش گوشهٔ ابرو ز سر خشم
من منتظرم آنکه چه دشنام برآید.

ابوشکور (از مجموعه مترادفات ص ۱۴۳).

– گوشهٔ ابرو جنبانیدن: اشاره کردن به گوشهٔ ابرو. (آنندراج):

اگر برق تجلی گوشهٔ ابرو بجنباند
که از راه کلیم‌الله سنگ طور بردارد.

صائب (از آنندراج).

عطارد بشکند لوح تفاخر بر سر کیوان
به تحسین خطش گر گوشهٔ ابرو بجنبانی.

طالب آملی (از آنندراج).

– گوشهٔ ابرو گره بستن: گوشهٔ ابرو ترش کردن. خشمگین شدن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۴۲).

– گوشهٔ ابرو نمودن: اشاره به گوشهٔ ابرو کردن. (آنندراج).

– گوشهٔ انزوا: کنج خلوت.

– گوشهٔ باغی گرفتن: خلوت گرفتن. (آنندراج). خلوت گزیدن. (ناظم الاطباء). گوشه‌نشینی و خلوت گزیدن. (برهان). رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۳۰۵ شود.

– گوشهٔ بی‌کسی: کنج غربت. غریبی.

– گوشهٔ جام شکسته: ماه نو. (برهان). و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۲۷۶ شود.

– گوشهٔ چشم: کنج چشم. ملق. مجازاً کمترین نگاه. اندک توجه. غمزه:

گوشه‌گرفتم ز خلق و فایده‌ای نیست
گوشهٔ چشمت بلای گوشه‌نشین است.

سعدی.

– گوشهٔ چشم به کسی کردن: التفات کردن. (آنندراج). توجه کردن. به لطف نگریستن. نگریستن:

آنانکه خاک را به نظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند.

حافظ (از آنندراج).

بسته‌ای از جهانیان بر دل تنگ من دری
تا نکنم به هیچ کس گوشهٔ چشم و خاطری.

سعدی (بدایع).

– گوشهٔ چیزی: سر چیزی و نوک چیزی. (ناظم الاطباء). قَعبَل. (منتهی الارب). آن سوی چیز که نوکدار است. چون گوشهٔ ابرو و گوشهٔ چشم و جز آن:

نصرت از کوههٔ زینت نه فرودست و نه بر
دولت از گوشهٔ تاجت نه فرازست و نه باز.

منوچهری.

– گوشهٔ خاطر: اندک میل باطنی: مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت. (گلستان).

– گوشهٔ دهن: کنج دهن. (ناظم الاطباء). رجوع به شعوری ج ۲ ص ۳۲۴ شود.

– گوشهٔ عزلت: گوشهٔ انزوا. خلوتگاه.

– گوشهٔ کار: به اضافت و فک اضافت روی

---

1 - Géuch-Urvan.

۲ - نل: بست در ترشه. و در این صورت شاهد گوشه نیست.

کار، مرادف چشمهٔ کار. (آنندراج):

بود پیشه‌ام ناله‌سازی مفید
فغان چون کمان گوشهٔ کار من.
مفید بلخی (از بهارعجم).

—گوشه کردن؛ کناره کردن. (ناظم الاطباء). کناره‌گیری‌کردن:

تا نبرد خوابت ازو، گوشه کن
اندکی از بهر عدم توشه کن. نظامی.

—گوشه گرفتن؛ کناره گیری‌کردن. گوشه‌ای از خلق و جهان گزیدن:

گوشه‌گرفتم ز خلق و فایده‌ای نیست
گوشهٔ چشمت بلای گوشه‌نشین است.
سعدی.

||کنج و زاویه. (ناظم الاطباء). زاویه. (فرهنگستان): هر مثلث را سه گوشه است. (التفهیم). رجوع به زاویه شود.

—گوشهٔ باز؛ زاویهٔ منفرجه. (فرهنگستان).

—گوشهٔ تند؛ زاویهٔ حاده. (فرهنگستان).

— چارگوشه؛ دارای چهار زاویه و ضلع. چهارگوشه. مربع (در سطوح):

بدان چارگوشه خط اطلسی
برانگیخت اندازهٔ هندسی. نظامی.

رجوع به چهارگوشه شود.

||(در احجام) چهار سوک. دارای چهار طرف. محدود به چهار سطح: این صندوق چهار گوشه‌است؛ مکعب‌شکل است.

— چهارگوشه؛ چارگوشه. دارای چهار زاویه.

— دوگوشه؛ دارای دو زاویه و بعد. دو سوک.

— ||دارای دو لبه. (در ظرف و جای مایع):

درفکند سرخ مل به رطل دوگوشه
روشن گردد جهان ز گوشه به گوشه.
منوچهری.

— سه گوشه(در سطوح)؛ دارای سه زاویه. سه سوک. مثلث.

— ||دارای سه طرف. محدود به سه سطح (در احجام).

— ||دارای سه بعد (در ظروف و جای مایع). هم گوشه، هم سطح. دارای گوشهٔ واحد. مشترک.

||طرف. سو:

ز کشته چو دریای خون شد زمین
به هر گوشه‌ای مانده اسبی بزین. فردوسی.
این بر این گوشه همی گوید: کای شاعر! گیر
وآن بر آن گوشه همی گوید: کای زائر! دار.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۰۰).

بیوراسب که او را ضحاک خوانند از گوشه‌ای درآمد... (نوروزنامه).

هرکسی در گوشه‌ای دم می‌زند
لیک چون عیسی دمی کم میزند. عطار.

||قطعه. ناحیت. ولایت:

ز گیتی یکی گوشه او را دهم
سپاسی به دادن برو برنهم. فردوسی.

نامه‌ای نوشت و از کشور او گوشه‌ای بخواست که آنجا آرام سازد. (مجمل التواریخ).

—گوشهٔ زمین؛ ناحیه‌ای از زمین. (از ناظم الاطباء). بخشی از زمین.

||اندکی از کناره‌ای. بخشی خرد. باریکه. لب و لبه. قسمتی اندک:

نرم‌نرمک ز پس پرده به چا کر نگرید
گفتی‌از میغ همی تیغ زند گوشهٔ ماه. کسائی.
و یا چو گوشهٔ دینار جعفری بمثل
که‌کرده باشد صراف ازو به گاز جدا[۱]. ؟

— جگرگوشه؛ گوشهٔ جگر.

— ||مجازاً به معنی فرزند:

پدر که چون تو جگرگوشه از خدا می‌خواست
خبر نداشت که دیگر چه فتنه می‌زاید.
سعدی.

—گوشهٔ چیزی شکستن؛ خم دادن گوشهٔ آن را چون کلاه و دستار و نقاب و فرد و مانند آن. (آنندراج):

کدام‌زهره‌جبین گوشهٔ نقاب شکست
که‌رعشه ساغر زرین آفتاب شکست.
صائب (از آنندراج).
نیست در طالع دل بی‌حاصل ما را قبول
کیست صائب گوشهٔ این فرد باطل بشکند.
صائب (از آنندراج).

— ||جدا کردن قسمتی از کنارهٔ چیزی: گوشهٔ بشقاب را شکست یعنی بخش کوچکی از لبهٔ بشقاب را شکست و جدا ساخت.

||حلقه. در قدیم پیرامون سفره حلقه‌ها یا مادگی داشته که بر آن رشته می‌گذرانیدند و چون جمع کردن سفره می‌خواستند آن رشته را می‌کشیدند حلقه‌ها بهم پیوسته و سفره فراهم می‌آمد. (یادداشت مؤلف):

نهادند یک خانه خوانهای ساج
همه گوشه‌اش زر و پیکر ز عاج. فردوسی.

—گوشهٔ زنجیر؛ حلقهٔ زنجیر. (آنندراج) (غیاث):

نی همین مجنون نظربند است در دامان دشت
عشق در هر گوشهٔ زنجیر دارد شیرها.
صائب (از آنندراج).
خستگان از بس که می‌ریزند در زندان عشق
هر زمان در گوشهٔ زنجیر شیون می‌شود.
محمدقلی‌بیک سلیم (از آنندراج).

||دندانه‌ای در سر کمان که زه را به دور آن می‌پیچند. (ناظم الاطباء). دو سر کمان. نزدیک به دو انتهای کمان:

ز پیکان پولاد و تیر خدنگ
کمان‌گوشه بر گوشه سودند تنگ. فردوسی.
بر آهن ز چوب و سرو کرده کار
کمان دسته و گوشه عاجین‌نگار. اسدی.

و چون بحقیقت نگاه کنی کمان سینه و دست مردم است یکی دست بازکشد و پشت دست بازخماند، سینه چون قبضه گاه، و بازو و ساعد، دو خانه، و دو دست، دو گوشه. (نوروزنامه).

—گوشهٔ کمان؛ هر یک از دو قسمت نزدیک به دو سر کمان، راغ. خم گوشهٔ کمان. (مهذب الاسماء). رجل القوس؛ گوشهٔ برگشتهٔ زیرین[۲] کمان. یدالقوس؛ گوشهٔ برگشتهٔ کمان[۳]. (منتهی الارب):

هر آن کمان که بجنباندش کس او بکشد
چنانکه سر بهم آرند گوشه‌های کمان.
عنصری.
چو مالد به زه گوشه‌های کمان
بمالد به کین گوش گشت زمان. اسدی.

||عروه. (مهذب‌الاسماء) (منتهی الارب). دستهٔ آوند. (ناظم الاطباء). دسته. دستاویز. مقبض. اذن. گوشواره: کوب؛ کوزهٔ بی‌گوشه. (السامی فی الاسامی) (مهذب الاسماء). بوقال؛ کوزهٔ بی‌گوشه. اسلق العود فی العروة؛ داخل کرد چوب را در گوشهٔ کوزه و جز آن. مسمع؛ گوشهٔ دلو و دستهٔ سر دلو که رسن بدان بندند تا دلو برابر باشد. (منتهی الارب). اسماع؛ گوشه کردن دلو. (تاج المصادر بیهقی).

||بیماریی است در حوالی ناخن شبیه به داحس (عقربک) و یا خود داحس است. نام دردی که در گوشهٔ ناخن پدید آید از گرد شدن ریم کم در آن و آن خفیف‌تر از عقربک است، فعل آن گوشه کردن است. (یادداشت مؤلف). داحوس. کژدمه. کژدمک. درد ناخن. ناخن‌پال. ناخن‌خواره. ناخن‌خوار. ناخن‌خور. داحس و رجوع به داحس شود.

||کنایه. تعریض.

—گوشه زدن؛ بتعریض سختی گفتن. حرفهای گوشه‌دار زدن. در حرف خود اشاره به مذمت کسی کردن. (فرهنگ نظام). کنایه زدن. رجوع به گوشه زدن شود.

||گردنا. گوش. گردانک. رجوع به هریک از این کلمات شود. ||دکمه. ||گره. ||رحم و زهدان. ||در اصطلاح موسیقی، قسمتی از یک دستگاه.

—گوشهٔ پنجگاه.

—گوشهٔ سملی.

—گوشهٔ سیخی.

—گوشهٔ طرب‌انگیز.

—گوشهٔ قرابی.

—گوشهٔ مداین.

—گوشهٔ نهیب.

---

۱ – در ذیل لغت گاز به نام منوچهری آمده ولی در دیوان او نیست.

۲ – در منتهی الارب به غلط زبرین آمده است.

۳ – گوشهٔ زیرین کمان. رجوع به متن‌اللغة شود.

گوشه. [شَ / شِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سربند پایین بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۴۵هزارگزی جنوب باختری آستانه و ۴۵هزارگزی راه عمومی. دامنه و سردسیر و دارای ۵۳۹ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ چوبدر و تواندشت تأمین میشود. محصول آن غلات و بنشن و انگور و میوه‌های جنگلی و قلمستان و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گوشه. [شَ / شِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قره کهریز بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۴۵هزارگزی شمال خاوری آستانه و ۱۵هزارگزی راه عمومی. دامنه و سردسیر و دارای ۱۹۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه، محصول آن غلات و بنشن و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گوشه. [شَ / شِ] (اِخ) دهی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۷۰هزارگزی جنوب خاوری الیگودرز، کنار راه مالرو عباسی به سوزر. کوهستانی و سردسیر و سکنهٔ آن ۲۳۷ تن است. آب آن از قنات و چاه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و چغندر و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالی‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گوشه. [شَ / شِ] (اِخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز. واقع در ۴۸هزارگزی شمال خاوری ایذه. کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۲۱۹ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گوشه. [شَ / شِ] (اِخ) دهی است از دهستان میزدج بخش حومه شهرستان شهرکرد. واقع در ۲۷هزارگزی جنوب باختر شهرکرد و ۶هزارگزی راه شهرکرد به ده‌چشمه. در دامنهٔ کوه واقع شده و معتدل است. سکنهٔ آن ۵۴۷ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. این ده زیارتگاه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

گوشه. [شِ / شَ] (اِخ) دهی است از دهستان اصفاک بخش بشرویه شهرستان فردوس. ۳۶هزارگزی شمال باختری بشرویه و ۸هزارگزی جنوب خاوری اصفاک. جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۸ تن میباشد. آب آن از قنات و محصولش غلات و شغل اهالی زراعت و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گوشه. [شَ / شِ] (اِخ) دهی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس. واقع در ۴۰۰۰۰ گزی باختر قشم و ۴۰۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو قشم به باسعید. و جلگه و گرمسیر و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از چاه و باران و محصول آن خرما و غلات و شغل اهالی زراعت و صید ماهی و راه آن مالرو و صنایع دستی آنان پارچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گوشه. [شَ / شِ] (اِخ) یکی از دهستانهای کوچک نه گانهٔ بخش خاش شهرستان زاهدان. این دهستان در شمال خاش واقع شده حدود آن به شرح زیر است: از طرف شمال و خاور به بخش میرجاوه، از طرف جنوب به دهستان کاراوندر و از طرف باختر به بخش بزمان. این دهستان منطقه‌ای است کوهستانی که در دامنهٔ باختری ارتفاعات کوه تفتان واقع شده و سکنهٔ آن معتدل است. و آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. آبادیهائی که در مجاورت کوه تفتان واقع‌اند دارای چشمه و آب گرم مخلوط به گوگرد میباشند. محصول عمدهٔ دهستان غلات و ذرت، لبنیات و پنبه و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. این دهستان از ۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۵۰۰ تن است. راههای دهستان عموماً مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گوشه. [شَ / شِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد. واقع در ۶هزارگزی شمال باختر لردگان متصل به راه عمومی لردگان به پل کره. کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۷۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

گوشه بالا. [شَ / شِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شراء بالا بخش کمیجان شهرستان اراک. واقع در ۶۶هزارگزی جنوب کمیجان و ۸هزارگزی راه عمومی. دامنه و سردسیر است و ۴۹۱ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات و انگور و بادام و شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی است. از طریق سهم‌آباد راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گوشه بالا. [شَ / شِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. ۱۲هزارگزی شمال خاوری خوسف، سر راه شوسهٔ عمومی بیرجند به خوسف واقع است. جلگه و گرمسیر و دارای ۸۵ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصولش غلات، پنبه، انگور و شغل اهالی زراعت، مالداری و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گوشه پایین. [شَ / شِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شراء بالا بخش کمیجان شهرستان اراک. واقع در ۶۶هزارگزی جنوب کمیجان و ۶هزارگزی راه عمومی. دامنه و سردسیر و سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از دو رشته قنات مخروبه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است و از سهم‌آباد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گوشه پایین. [شَ / شِ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. ۵هزارگزی شمال خاوری خوسف، سر راه شوسهٔ عمومی بیرجند به خوسف واقع است. جلگه و گرمسیر و سکنهٔ آن ۱۷۷ تن است. آب آن از قنات، محصولاتش غلات، پنبه، انگور و شغل اهالی زراعت و راه آن اتومبیل‌رو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گوشه پسله. [شَ / شِ پَ سَ لَ / لِ] (اِ مرکب) گوشه کنار. جای دورافتاده. ||(ق مرکب) در نهان. نهانی. پنهانی.

گوشه پل. [شِ پُ] (اِخ) دهی است از دهستان ژان بخش دورود شهرستان بروجرد. واقع در ۱۲هزارگزی شمال باختری دورود به بروجرد. جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۲۴۷ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گوشه چهارچنار. [شِ چَ چ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعهٔ حاتم شهرستان بروجرد. واقع در ۳هزارگزی خاوری بروجرد و ۲هزارگزی شمال شوسهٔ بروجرد. جلگه و معتدل و سکنه‌اش ۱۰۲۶ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گوشه‌دار. [شَ / شِ] (نف مرکب) زاویه‌دار. (ناظم الاطباء). که گوشه دارد. که دارای گوشه است. ||کنایه‌آمیز. طعن‌آمیز. آمیخته به طعن و کنایه: حرفهای گوشه‌دار. ||گوشه‌نشین. منزوی. مقیم کنج عزلت:

که‌از گوشه‌داران در این گوشه کیست
که‌بر ماتم آرزوها گریست.

نظامی (شرفنامه ص۳۱۸).

گوشه‌درق. [شَ / شِ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودقات بخش مرکزی شهرستان مرند. واقع در ۱۶هزارگزی شمال خاوری مرند و ۷هزارگزی شوسهٔ بنات به مرند. جلگه و سردسیر و سکنه آن ۴۶۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و

شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن ارابه‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گوشه زدن. [شَ / شِ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه زدن. به کنایه گفتن. به طعن گفتن. طعن‌آمیز سخنی ادا کردن. ضمن بیان مطلبی اشارت به مطلب دیگری کردن.

گوشه سالارآباد. [شَ / شِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان نهاوند. واقع در ۱۶۰۰۰ گزی جنوب خاوری شهر نهاوند و ۳۰۰۰ گزی شمال خاوری راه شوسهٔ نهاوند به ملایر و بروجرد. جلگه و سردسیر و دارای ۶۷۶ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات و محصول آن غلات، کتیرا انگور و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گوشه سعد وقاص. [شَ / شِ سَ دِ وَقْ قا] (اِخ) دهی است از دهستان پائین شهرستان نهاوند. واقع در ۱۵۰۰۰ گزی شمال باختری شهر نهاوند و ۲۰۰۰ گزی جنوب راه شوسهٔ نهاوند به کرمانشاه. جلگه و سردسیر و دارای ۵۳۲ تن سکنه است. آب آن از رودخانه گاماسیاب و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات، توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گوشه عظیم. [شَ / شِ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات. واقع در یکهزارگزی باختر خمین. جلگه و معتدل و سکنه‌اش ۱۳۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و بنشن و پنبه و چغندرقند و انگور و بادام و شغل اهالی زراعت و راه آن از طریق خمین ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گوشه کردن. [شَ / شِ کَ دَ] (مص مرکب) (...ناخن) مبتلی به علت داحس شدن. دردی در گوشهٔ ناخن پیدا آمدن از گرد شدن ریم و چرک اندک. عقربک شدن. رجوع به گوشه‌شود.

گوشه کساوند. [شَ / شِ کَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان کمازان شهرستان ملایر. واقع در ۱۸۰۰۰ گزی جنوب شهر ملایر، کنار راه شوسهٔ ملایر به اراک. جلگه و هوای آن معتدل و دارای ۲۱۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیبافی .و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گوشه کمر. [شَ / شِ کَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان یخاب بخش طبس شهرستان فردوس. واقع در ۱۶۳هزارگزی شمال طبس و ۶هزارگزی باختری اتومبیل‌رو و دستگردان به یخاب. در منطقهٔ کوهستانی و گرمسیر، خشک و دارای ۸۷ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین میشود. و محصول آن غلات، انقوزه و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گوشه کنار. [شَ / شِ کِ] (اِمرکب) طرف. سو. جانب:

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند.

حافظ.

||این طرف و آن طرف. این سو و آن سو: اخباری از گوشه کنار شنیده شد.

گوشه کنایه. [شَ / شِ کِ یَ / یِ] (اِ مرکب) کنایه. تعریض. حرفهای گوشه‌دار. سخنان طعن‌آمیز.

—گوشه کنایه زدن؛ کنایه زدن. با اشاره گفتن. به طعن گفتن.

گوشه گاپله. [شَ / شِ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان قلعه حاتم شهرستان بروجرد. واقع در ۲هزارگزی شمال بروجرد و ۲هزارگزی شمال شوسهٔ بروجرد. جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۱۸۲۸ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و باقلا و شغل اهالی زراعت و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گوشه گرفتن. [شَ / شِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) گرفتن کرانه و طرف و لبهٔ چیزی. ||به یک سو نشستن. (آنندراج). گوشه‌نشینی کردن و خلوت گزیدن. (ناظم الاطباء). انزوا گزیدن. منزوی شدن. انزوا جستن. اعتزال. اعتکاف. عکوف. انتباذ. اعتکال. اجتناب. کنجی‌گزیدن. در از خلق به روی خود بستن:

روم گوشه‌ای گیرم اندر جهان
مگر خود بزودی سرآید زمان. فردوسی.
دی‌ماه فناست پند بپذیر
چون بلبل و نحل گوشه‌ای گیر. خاقانی.
یا چو غریبان پی‌ره توشه گیر
یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر. نظامی.
من چو آن سلطان گرفتم گوشه‌ای
چون به معنی داد ما را توشه‌ای.
عطار (از مقدمهٔ تذکرةالاولیاء).

گوشه‌گرفتم ز خلق و فایده‌ای نیست
گوشهٔ چشمت بلای گوشه‌نشین است.

سعدی.

گوشه گیر ای یار یا جان در میان آور که عشق
تیرباران‌ست یا تسلیم باید یا حذر. سعدی.
عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست.

حافظ.

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود.

حافظ.

گوشه گزیدن. [شَ / شِ گُ دَ] (مص مرکب) انعزال. (منتهی الارب). اعتزال. گوشه گرفتن.گوشه گیری‌کردن.

گوشه گزین. [شَ / شِ گُ] (نف مرکب) عزلت‌گزین و خلوت‌گزین. (ناظم الاطباء).

گوشه گوشه. [شَ / شِ شَ / شِ] (ص مرکب) دارای گوشه که محدود به زوایا و مثلثها است. ||(ق مرکب) از این گوشه به آن گوشه و از این طرف به آن طرف. (ناظم الاطباء).

گوشه گیر. [شَ / شِ] (نف مرکب) تنها و مجرد و خلوت‌نشین. (ناظم الاطباء) (آنندراج). منزوی. که گوشه گیرد. معتزل:

گر هنرمند گوشه گیر بود
کام‌دل از هنر کجا یابد. ابن‌یمین.
سرشک گوشه گیران را چو دریابند دُر یابند
رخ از مهر سحرخیزان نگردانند ا گر دانند.

حافظ.

روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست
که بر طرف سمنزارش همی گردد چمان ابرو.

حافظ.

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه‌گیران را از آسایش طمع باید برید.

حافظ.

سر ما فرونیاید به کمان ابروی کس
که‌درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد.

حافظ.

||زاهد. (ناظم الاطباء).

گوشه گیری. [شَ / شِ] (حامص مرکب) عمل گوشه گیر. انزواء. اعتزال. کناره گیری. عزلت. تنهایی. تجرد. زهد. گوشه‌نشینی:

در عین گوشه گیری‌بودم چو چشم مستت
وا کنون‌شدم به مستان چون ابروی تو مایل.

حافظ.

گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولی
فتنه‌ای می‌کند آن نرگس فتان که مپرس.

حافظ.

—گوشه گیری کردن؛ گوشه‌نشینی کردن. اعتزال. انزوا.

گوشه محسن‌بن علی. [شَ / شِ مُ سِ نِ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان والانجرد شهرستان بروجرد. واقع در ۱۸هزارگزی جنوب بروجرد و ۱۰هزارگزی جنوب راه شوسه. کوهستانی و سردسیر و سکنهٔ آن ۵۸۲ تن است. آب آن از قنات و چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گوشه محمد مالک. [شَ / شِ مُ حَمْ مَ مَ لِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رستاق بخش خمین. واقع در ۸هزارگزی باختر

خمین. در دامنه واقع شده و سردسیر است. سکنهٔ آن ۴۰۱ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، بنشن، چغندرقند، پنبه، انگور و بادام، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جزئی قالیچه‌بافی است. مقبرهٔ امامزاده‌ای در آنجا است. راه آن مالرو است و از طریق پشتکوه میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گوشه نشستن. [شَ / شِ نِ شَ تَ] (مص مرکب) گوشه‌نشینی کردن. انزواء. به کنجی نشستن. اقامت کردن در کرانه. بر کرانه جای گزیدن:

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند
بیچاره در آئینهٔ تاریک چه بیند. سعدی.

گوشه‌نشین. [شَ / شِ نِ] (نف مرکب) بر کرانه‌نشین. که جای در کرانه کند. که بر طرف چیزی نشیند نه در میانه. کناره‌نشین. ||گوشه گیر و گوشه گزین. (آنندراج). تنها و مجرد و خلوت‌نشین. (ناظم الاطباء). منزوی. معتزل. خانه‌نشین. عاکف:

گوش به دریوزهٔ انفاس دار
گوشه‌نشینی دو سه را پاس دار. نظامی.
وآن گوشه‌نشین گوش‌سفته
چون گنج به گوشه‌ای نهفته. نظامی.
من ز آن گره گوشه‌نشین نی دردکش نی میوه‌چین[1]
می ناب و شاهد نازنین ساقی محابا داشته.
خاقانی.
گوشه‌نشین باش که چوگان چرخ
گوی ز پیش تو ربود ای غلام. عطار.
آه سعدی جگر گوشه‌نشینان خون کرد
خرم آن روز که از خانه به صحرا آیی.
سعدی.

توانگران دخل مسکینان‌اند و ذخیرهٔ گوشه‌نشینان. سعدی (گلستان).

چشم برکن به دوستان قرین
گوش بر دشمنان گوشه‌نشین. اوحدی.
به حاجب در خلوت‌سرای خاص بگو
فلان ز گوشه‌نشینان خاک درگه ماست.
حافظ.

گوشه و کنار. [شَ / شِ وُ کِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) گوشه کنار. این طرف و آن طرف. اکناف. اطراف. رجوع به گوشه کنار شود.

گوشه و کنایه. [شَ / شِ وُ کِ یَ / یِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) گوشه کنایه. تعریض. حرفهای گوشه‌دار. رجوع به گوشه کنایه شود.

گوشی. (ص نسبی) منسوب به گوش. ||همانند گوش. چون گوش. به شکل گوش. ||کسی که حرف هر کس را بی‌تحقیق باور می‌کند. (فرهنگ نظام). ||(اِ) محصول معینی که به شمار اعداد مواشی در ایران از رعایا گیرند چنانکه در هند چون فوج‌داران مواشی از موضعی آورده باشند و باز به رعایا خواهند که المترداد کنند یک چیزی سر رأس مقرر نمایند و آن را گوشی گویند و این مقابلهٔ سرانه است و آن محصول به شمار سر مردمان باشد چنانکه گذشت. (آنندراج). نوعی از باج که بر جانوران گیرند. (چراغ هدایت). خراجی که از ستور بارکش و دیگر حیوانات می‌گیرند. (ناظم الاطباء):

گرفته ز آب و رنگ عاشقانه
ز گل گوشی و از صندل سرانه.
تأثیر (از چراغ هدایت ذیل «سرانه»).

||نام آهنگی است در موسیقی. رجوع به ذیل آهنگ شود. ||مرضی است در سر انگشت که ماده فاسد در آن جمع و بعد منفجر می‌شود. (فرهنگ نظام). گوشه. رجوع به گوشه شود. ||آلت تلفن که برای شنیدن حرف آن را به گوش می‌گذارند. (فرهنگ نظام). آهن‌ربای کوچک نعلی‌شکل است که هستهٔ آن خاصیت آهن‌ربائی دارد، در مقابل این آهن‌ربا یک صفحهٔ آهنی بسیار نازک قرار گرفته که در اثر عبور و جریان متغیر میکرفن از قرقره‌های گوشی مرتعش میشود و همان امواج صوتی را ایجاد میکند. در تلفنهای معمولی میکرفن و گوشی روی دستهٔ کائوچو نصب شده است. این مجموعه را معمولاً گوشی میخوانند.

گوشیار. [گوش] (اِخ) نام حکیمی بوده از فارس و شیخ ابوعلی‌سینا شاگردی او کرده. (برهان). نام یکی از منجمان مشهور و اصح به کاف تازی است. (رشیدی). نام یکی از حکمای پارسی است. گویند که بوعلی شاگردی او کرده. (جهانگیری). لقب حکیمی که ابوالحسن نام داشت و شیخ ابوعلی سینا شاگردی او نموده است. (غیاث). نام یکی از حکمای پارس است که ابوعلی شاگرد وی بوده است. (انجمن آرا) (آنندراج). وی کیا ابوالحسن گوشیاربن لبان‌بن باشهری جیلی (گیلانی) از بزرگان منجمان قرن چهارم بوده است گوشیار که مرکب است از گوش (نام یکی از فرشتگان در آئین زردشتی). به اضافهٔ یار از پسوند داتهٔ[2] اوستایی. از تألیفات اوست: ۱- زیج جامع. ۲- زیج بالغ. ۳- مجمل‌الاصول. ۴- المدخل فی صناعة علم النجوم. ۵- معرفة الاصطرلاب و عمله. (نقل از تعلیقات چهارمقاله چ معین صص ۲۶۱-۲۷۱):

چو حل شده‌ست مرا زیج گوشیار سخن
کجا بطیره شوم من ز ریشخند و زنخ.
محمدبن بدیع نسوی (از لباب الالباب چ اروپا ج ۱ ص ۲۴۱ و چ نفیسی ص ۲۰۰).
قول شرع آموز و باقی رنجه دان قول حکیم
کان خط بومعشر است و آن کتاب گوشیار.
امیرخسرو (از آنندراج).

گوشیار را چون گوش یار گوشوار در گوش کشد. (درهٔ نادره چ شهیدی ص ۹۹).

گوش‌بازی. (حامص مرکب) نیوشه. (لغت فرس ص ۴۴۳ ذیل نیوشه). استراق سمع. استماع. (یادداشت مؤلف).
— گوش‌بازی کردن؛ تیز کردن گوش برای شنیدن. (یادداشت مؤلف).

گوشیدن. [دَ] (مص) گوش کردن و شنیدن. (آنندراج).

گوش‌یشت. [یَ] (اِخ) نام یکی از یشتهای بیست و یک‌گانهٔ اوستا. رجوع به مزدیسنا ص ۱۳۱ شود.

گوشیک. (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند. واقع در ۱۷هزارگزی جنوب قاین و ۹هزارگزی باختر راه شوسهٔ عمومی قاین به بیرجند. کوهستانی و هوای آن معتدل است و ۱۴۳ تن سکنه دارد، آب آن از قنات، محصول آن غلات زعفران و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گوشین. [گَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان رازلیق بخش مرکزی شهرستان سراب. واقع در ۷هزارگزی شمال سراب و ۷هزارگزی شوسهٔ سراب به اردبیل. جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۲۸۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گوغازگی. [زَ / زِ] (حامص) بیکاری. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). کاهلی:

ای بت خیز کیر آخر تاکی از گوغازگی
تا چون من صاحب نیابی سخت‌گیر و چاپلوس (کذا).
طیان (فرهنگ اسدی).

گوغازه. [زَ / زِ] (ص) بیکار. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). کاهل[3].

گوغر. [غِ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش بافت شهرستان سیرجان. این دهستان در شمال باختری بافت واقع و حدود آن بشرح زیر است: از طرف شمال به دهستان بلورد و کوه پنج، از خاور به دهستان گیسکان، از جنوب به دهستان فتح‌آباد و از باختر به دهستان بلورد. موقعیت آن کوهستانی و هوای آن سرد و محصول عمدهٔ آن غلات و

---

[1] - نل: نه دردکش نه جرعه‌چین.

[2] - dāta.

[3] - در فرهنگ اسدی چ اقبال ص ۵۰۸ لغت کوغاده آمده است و در شعر شاهد آن نیز کلمهٔ کوغادکی ضبط گردیده است. طیان گوید:
ای بت خیزکیر آخر تاکی از کوغاده کی
تا چو من صاحب نیابی سخت‌گیر و چاپلوس.

حبوبات و لبنیات و شغل سکنه زراعت و گله‌داری است. این دهستان از ۳۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۷۵۰۰ تن است. مرکز دهستان قریهٔ گوغر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گوغر. [ ] (اِخ) نام رودی به کرمان که از کوهستان چهار گنبد سیرجان جاری است و با رشته‌ای از آبهای کوه شاه می‌آمیزد. (یادداشت مؤلف).

گوف. (اِ) بوم. این لغت در جهانگیری به کاف تازی و در محاوره به کاف فارسی است. (آنندراج). کوف و جغد. (ناظم الاطباء). بوف. بوم:

از شهر همه خرج خدایان رفتند
چون گوف به کنج خانه تنها چونی.
حکیم شفائی (از آنندراج).

اما چنانکه از شاهد فوق که آنندراج نقل کرده است برمی‌آید کوف با کاف تازی صحیح می‌نماید. رجوع به کوف شود.

گوفر. [ ] (اِخ) چوبی است که کشتی نوح از آن ساخته شده و گمان می‌رود که گوفر همان صنوبری است که در آشوریه فراوان و متداول بوده بعضی را گمان چنان است که گوفر اسم عمومی درختهای صمغ‌دار است مثل سرو آزاد و صنوبر و غیره. سفر پیدایش ۶:۱۴. (قاموس کتاب مقدس).

گوک. (اِ) تکمه را گویند و معرب آن قوقه بود. (جهانگیری). به معنی تکمه است و معرب آن قوقه است. (انجمن آرا). تکمهٔ گریبان باشد و آن را گوی گریبان هم می‌گویند. (برهان). شکل قدیم گو، گوی. (حاشیهٔ برهان). رجوع به گوکه و گوگ شود. ||دانه‌های سختی که در اعضا بهم می‌رسد و درد نمی‌کند و عربان ثؤلول خوانندش. (برهان). گوکه. (حاشیهٔ برهان). دانه‌ها باشد که بر اعضای آدمی برآید و پخته نشود و آن را آزخ نیز گویند. (جهانگیری). زگیل. زخ. آزخ. آژخ. بالو. پالو. گندمه. و رجوع به گوکه و گوگ شود. ||گوساله که بچهٔ گاو باشد. (از برهان). گوکه طبری گوک[1] (گوساله). (واژه‌نامه ۶۶۴) (حاشیهٔ برهان چ معین). گوساله را نیز گوک و گوکه گفته‌اند و اصل در آن گاوک بوده به کاف تصغیر در طبرستان مستعمل است. (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به گوک شود.

گوک. [گَ وَ] (اِ مصغر) مغاک و خندق کوچک. (آنندراج) (غیاث).

گوک. (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان گوک بخش شهداد شهرستان کرمان. واقع در ۱۰۰هزارگزی جنوب شهداد، سر راه فرعی کرمان به شهداد. کوهستانی، سردسیر و سکنهٔ آن ۵۵۰۰ تن است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و انواع میوه و شغل اهالی زراعت و مکاری و صنایع دستی آنان قالیبافی با نقشه است. راه فرعی به کرمان از طریق تی‌پید دارد. دبستان و چند باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گوک. (اِخ) یکی از دهستانهای بخش شهداد شهرستان کرمان. این دهستان در جنوب شهداد واقع شده و حدود آن بشرح زیر است. از شمال به دهستان حومهٔ شهداد از خاور به دهستان نک، از جنوب به دهستان تهرود و از باختر به دهستان حومهٔ ماهان. موقعیت آن کوهستانی است. قراء آن در دره‌ها واقع شده است. هوای آن سرد و آب آن از قنوات و چشمه‌ها تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات است و میوهٔ آن بخوبی مشهور است. شغل ساکنان زراعت و صنایع دستی آنان قالیبافی است. دهستان از ۹ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۵۸۰۰ تن است. مرکز دهستان قصبهٔ گوک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گوکان. (اِخ) نام یکی از دو دهستان بخش خفر شهرستان جهرم و حدود و مشخصات آن به قرار زیر است: از شمال و خاور ارتفاعات سفیدار و دهستان حومهٔ خفر از باختر ارتفاعات گردنهٔ بنه‌میر، از جنوب تنگ کبوتری و دهستان سیمکان. موقعیت آن کوهستانی و دامنه است. این دهستان در جنوب بخش واقع و رودخانهٔ قره‌آغاج در وسط آن جاری است. هوای آن گرم و آب مشروب و زراعتی آن از چشمه‌سارهای متعدد است. رودخانهٔ قره‌آغاج بواسطهٔ گودی بستر استفاده زراعتی فقط به باغ کبیر دارد. محصولات آن عبارتند از: برنج، غلات، خرما، مرکبات و شغل اهالی زراعت و باغداری و قالیبافی است. دهستان از ۸ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۱۰۰ تن و قراء مهم آن عبارتند از: قالینی، باغ کبیر و امیرسالاری. یک راه فرعی از شوسهٔ شیراز به جهرم دارد و بوسیلهٔ اهالی تسطیح شده و در تابستان میتوان تا قریهٔ قلعه ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). نام ناحیهٔ جنوبی خفر است: و پنج ده در او است: باروس، باغ کبیر، باده کان، راهکان و قلعه گوکان. (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۱۹۷).

گوکجه. [جَ / جِ] (اِخ) رجوع به گوگجه شود.

گوکجه. [گُ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان گوکلان، بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس، در ۱۹۰۰۰ گزی شمال خاوری کلاله واقع است. در دشت و هوای آن معتدل، سکنهٔ آن ۲۹۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ زاو و محصول آن برنج، غلات، حبوبات، توتون و سیگار و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گوکجه سلطان قاجار. [جَ / جِ سُ نِ] (اِخ) یکی از فرمانروایان استراباد که در سال ۹۶۲ به امارت رسید. (از ترجمهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۲۲۱).

گوکچه نیل. [چ] (اِخ) نام مغولی رودخانه‌ای در آذربایجان که آن را آب اهر نیز می‌گفته‌اند. (نزهة القلوب چ لیسترانج ص ۲۲۲).

گوکرن. [کَ] (اِ) نام درخت زندگی در افسانه‌های ایران باستان که شفابخش هر مرض به شمار میرود. نام دیگر این درخت ونی‌یودبیش[2] است. (از ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان چ ۲ ص ۴۷۸).

گوک‌سر. [سَ] (اِخ) دهی است از دهستان گابریک بخش جاسک شهرستان بندرعباس، واقع در خاور جاسک و ۱۰۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو جاسک به چاه‌بهار است. جلگه و گرمسیر و سکنهٔ آن ۵۰ تن است. آب آن از چاه و محصول خرما و شغل اهالی زراعت و صید ماهی و راه آن مالرو است. پاسگاه گمرک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گوکلان. [گُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای شهرستان گنبدقابوس، همچنین نام یکی از طوایف ترکمن است. این دهستان در قسمت خاور شهرستان و قسمتی در دشت است و اکثر قراء آن در دره‌های کوهستانی واقع است و هوای دشت معتدل و هوای قراء کوهستانی به نسبت ارتفاع محل سردسیرتر است. آب قراء دهستان از رودخانه‌های گرگان، زاو، پل‌چشمه و دوچای تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، حبوبات، صیفی و ابریشم است. شغل مردان زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی از قبیل چادرشب و تافته است. از مراکز مهم گوکلان میتوان کلاله و گلی‌داغ را نام برد. از نظر آمار به سه حوزهٔ ۶، ۷، ۸ تقسیم گردیده و از نظر فرمانداری قسمتی از قراء گوکلان تابع بجنورد است. تعداد قراء حوزهٔ ۶ و ۷ گوکلان ۶۲ آبادی بزرگ و کوچک و جمعیت آن در حدود ۲۰هزار تن است. قراء مهم حوزهٔ ۶: پیشکمر، تمک دهنه و یکه قوز، و قراء مهم حوزهٔ ۸: قرناوه، کریم ایشان و چتلیق وبق‌قجه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

---

[1] - gûk.

[2] - Vanîyudh-bêsh.

رابینو نویسد: «قبیله‌ای که در حوالی مصب گرگان‌رود سکنی دارند. منطقهٔ آنها از یاس‌تپه در ساحل جنوبی گرگان‌رود، در مغرب، تا سرچشمهٔ گرگان‌رود در یلده‌چشمه (یلی‌چشمه) و دهنهٔ گرگان‌رود در تنگران (در مشرق) و یا تخمیناً از طول جغرافیایی ۵۵ تا ۵۶ درجهٔ شرقی می‌باشد. نهرهائی که اراضی گوکلان‌را در جلگهٔ گرگان مشروب می‌سازند عبارتند از: آب حاجی‌لر، کچه قره‌شور که از قلعهٔ کافه و دوزین جاری می‌شوند و آب باینل از وامنان و آب چقر بیگدلی از دهنهٔ فارسیان و فیرنگ و آب عبه‌خلی‌خان از دهنهٔ تنگران. مردم گوکلان افرادی کشاورزند و در عادات خود مانند بادیه‌نشین‌ها نیستند. با روسیه تجارت گاو و گوسفند و پارچهٔ ابریشمی دارند و درخت توت پرورش می‌دهند و کرم ابریشم تربیت می‌کنند و قدری نیز تریا ک می‌کارند. و به استعمال آن نیز سخت معتادند و مانند ترکمن‌های دیگر ساعی و کاری نیستند.

مصنوعات ایشان فقط نمد و فرش‌های زیر و مقداری پارچهٔ ابریشمی است. سرزمین ایشان بسیار حاصلخیز است و احتیاجی به آبیاری ندارد ولی بواسطهٔ کمی جمعیت فرسخ‌ها از اراضی ایشان عاطل و بی‌حاصل مانده است. دستهٔ گوکلان پیوسته از افراد یموت در هراسند ولی تیرهٔ خواجه چون اولاد پیغمبرند و معصوم به شمار می‌روند هیچ وقت از دست یموت دچار صدمه‌ای نمی‌شوند و بدون اسلحه بین قبیله‌ها رفت و آمد دارند. افراد طایفهٔ گوکلان با کردهای بجنورد حاجی‌لر کبودجامه و سایر سکنهٔ حدود شهر استرآباد میانهٔ خوبی ندارند. تجاوز و حمله به منظور قصاص و انتقام فراوان اتفاق می‌افتد. بار مالیات آنها سنگین نیست و عایدات را سرکرده‌ای که معمولاً یکی از حکام بلوکات استرآباد است می‌برد. عدهٔ گوکلان‌ها دوهزار خانوار است. بنابر روایت ترکمن‌ها گوکلان‌ها در موقع حملهٔ مغول قای نامیده می‌شدند که مشتق از نام قای‌خان پسر گون‌خان پسر اغزخان پسر قراخان اولین خان مشرق است. در زمان پادشاهی سلاطین سیمجور آنها به سرزمین کنونی کوچانده شدند. بعد از ویران کردن مشهد مصریان و متفرق ساختن سکنهٔ آن بعضی از یموتهای ایگدر و بهلکه در نزدیکی خرابه‌های آنجا رحل اقامت افکنده ناچار بودند که از آب باتلاق بیاشامند. زیرا که مسیر نهر اترک را در نزدیکی چات بوسیلهٔ سد بسیار محکم تغییر داده بودند. در ساختن این سد قیر و سرب زیاد به کار بردند». (از مازندران و استرآباد رابینو صص ۱۰۰-۱۰۱ و ترجمهٔ این کتاب صص ۱۳۷-۱۳۸).

گوکله‌شور. [لَ شَ وَ] (اِخ) محلی است در شبه‌جزیرهٔ میانکاله در دریای خزر. گوکله‌شور یعنی گودی کلهٔ گاو. این نام از آن رو است که آنجا بقدری پر گل است که قابل عبور نیست و گاومیش‌داران برای جای پا ناگزیرند که کلهٔ گاو مرده جستجو کنند و به کار برند. (از مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۶۱ و ترجمهٔ آن کتاب ص ۹۰).

گوکوه. (اِخ) یا گاوکوه. یکی از دیه‌های شاه کوه و ساور (مازندران) است. رجوع به ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۹ شود.

گوکه. [کَ / کِ] (اِ) به معنی تکمه است و معرب آن قوقه است. (آنندراج). گوی گریبان و تکمه. (برهان). گوک. گو. گوی. (حاشیهٔ برهان). رجوع به گوک شود. ||بمعنی گوساله باشد که بچهٔ گاو است. (برهان). گوساله. (آنندراج). ||دانه‌هایی را نیز گویند سخت که در اعضای آدمی بهم میرسد و درد نمیکند و پخته نمی‌شود و آن را به فارسی اژخ و به عربی ثؤلول خوانند. (برهان). رجوع به گوک و نیز فرهنگ آنندراج شود.

گوکه. [کَ / کِ] (اِخ) دهی است در نزدیکی لاهیجان. رجوع به مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶ و ترجمهٔ آن کتاب ص ۲۷ شود.

گوکی. (اِخ) سه فرسخ میانهٔ مشرق و شمال فتح‌آباد است. (از دهات بلوک خفرک علیا ناحیه مرودشت فارس). (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۳۰۰).

گوکیلی. [گَ] (اِخ) نام قصبهٔ مرکز قضا واقع در ۶۵هزارگزی شهر سلانیک در ساحل غربی شهر واردار و در امتداد راه‌آهن در ولایت سلانیک یونان. (قاموس الاعلام ترکی).

گوکیلی. [گَ] (اِخ) نام ناحیتی (قضایی) به یونان که مرکز آن قصبهٔ گوکیلی است و از ۵۷ ده مرکب است. (قاموس الاعلام ترکی).

گوگ. (اِ) دگمهٔ گریبان. ||ثؤلول. ||گوساله. (ناظم الاطباء)[1]. رجوع به گوک شود. ||(ترکی، اِ) در ترکی آسمان و رنگ کبود را نیز می‌گویند. (غیاث) (آنندراج).

گوگ آلا. (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۳۱هزارگزی شمال خاوری قره‌آغاج و ۲۲هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۶۸۰ تن است. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گوگار. (اِ) نام جانوری است که سرگین را گلوله کند و بگرداند و غلطان غلطان به سوراخ خود برد و آن را عربان خنفساء می‌گویند[2]. (برهان). نام جانوری است که سرگین را گلوله کرده بگرداند. و آن را خبزدوک نیز گویند. (جهانگیری). به معنی جعل است که آن را خنفساء نیز گویند. (انجمن آرا). کرمی است که سرگین را گلوله کرده‌گرداند. (رشیدی). به معنی جعل است که آن را خنفسه نیز گویند. (آنندراج). گوگال. سرگین‌غلطان. سرگین‌گردان. سرگین‌غلتانک. گوگردانگ. گوی‌گردان. گوی‌گردانک. سرگین‌گردانک. خبزدو. خبزدوک. خبزدی. خزوک. رجوع به گوگال و گوگردانک شود.

گوگار. (اِخ) نام یکی از پهلوانان ایران. (رشیدی).

گوگال. (اِ) به معنی گوگار است که سرگین‌گردانک باشد و عربان خنفساء گویندش. (برهان). کرمی است سرگین را گلوله‌گرداند. (رشیدی). نام جانوری است که سرگین را گلوله کرده بگرداند و آن را خبزدوک نیز گویند. (جهانگیری). به معنی جعل است که آن را خنفساء نیز گویند (انجمن آرا). به معنی جعل است که آن را خنفسه نیز گویند. (آنندراج). خَنّن. دُعَک. (منتهی الارب). رجوع به گوگردانک شود.

گوگان. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان موگوئی بخش آخوره شهرستان فریدن. واقع در ۲۷هزارگزی جنوب آخوره، متصل به راه مالرو گوگان به آخوره. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۴۷ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گوگ ارخج. [اَ خَ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش ترک شهرستان میانه. واقع در ۱۲هزارگزی جنوب بخش و هزارگزی شوسهٔ میانه به خیاو. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۱۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و نخود سیاه و بزرک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گوگ باغ. (اِخ) دهی است جزء دهستان میان دورود بخش مرکزی شهرستان ساری. واقع در ۶۰۰۰گزی خاوری ساری و ۲۰۰۰ گزی راه شوسهٔ شمال ساری به بهشهر. در دشت واقع و هوای آن معتدل و مرطوب است و سکنهٔ آن ۲۰۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ تجن و محصول آن برنج و غلات و پنبه و

---

[1] ۱ - به همهٔ معانی رجوع به گوک شود.

[2] ۲ - اوستا gûtha vareta که در تفسیر پهلوی gûh-vart آمده. (حاشیهٔ برهان چ معین).

صیفی و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گوگ‌تپه. [تَپْ پَ / پِ] (اِخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار. واقع در ۸۰۰۰گزی جنوب خاوری حسن‌آباد سوگند و ۳۰۰۰گزی راه فرعی جیران به حسن‌آباد کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۲۵ تن سکنه است، آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گوگ‌تپه. [تَپْ پَ / پِ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. واقع در ۲۶۵۰۰گزی شمال بوکان و ۷۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ بوکان به میاندوآب. کوهستانی و هوای آن معتدل و سالم و سکنهٔ آن ۳۵تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آن جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گوگ‌تپه. [تَپْ پَ / پِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۳۰هزارگزی شمال شوسهٔ گرمی به بیله‌سوار. کوهستانی و گرمسیر و سکنهٔ آن ۲۸۷ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گوگ‌تپه. [تَپْ پَ / پِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهر ویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۱۴۵۰۰گزی شمال خاوری مهاباد و در مسیر شوسهٔ مهاباد به میان‌دوآب. جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۳۹۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ مهاباد و چشمه و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و صیفی، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آن شوسه است. از شوسهٔ میاندوآب میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گوگ‌تپه. [تَپْ پَ / پِ] (اِخ) دهی است دهستان مرحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه. واقع در ۷هزارگزی شمال باختری میاندوآب و ۶هزارگزی شمال باختری شوسهٔ میاندوآب به مهاباد. جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۱۲۲۵ تن است. آب آن از سیمین‌رود، محصول آن غلات، حبوبات، چغندر، کشمش و زردآلو و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گوگ‌تپه. [تَپْ پَ / پِ] (اِخ) دهی از دهستان خدابنده‌لو بخش قروه شهرستان سنندج. واقع در ۲۱۰۰۰گزی جنوب خاوری گل‌تپه و ۳۰۰۰گزی خاور شوسهٔ همدان به بیجار. کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و انگور و بادام و صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. تابستان از طریق حسن قشلاقی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گوگجه. [جَ / جِ] (اِخ) دهی جزء دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج. واقع در ۶۲۰۰۰گزی شمال خاوری دژ شاهپور و ۲۱۰۰۰ گزی شمال خاوری گویله. کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، لبنیات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری، راه آن مالرو و صعب‌العبور است. پاسگاه مرزبانی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گوگجه منار. [جَ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بیات بخش نوبران شهرستان ساوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

گوگچه تنگیز. [چَ تَ] (اِخ) دریاچه‌ای در آذربایجان و ارمنستان. حمدالله مستوفی نویسد: بحیرهٔ گوکچه تنگیز (دنگیز) به ولایت آذربایجان و حدود ارمن آبی خوش دارد. چنانکه اهل آن حدود از آن خورند و به نسبت بحیرات دیگر شور و تلخ نیست. دورش بیست فرسنگ بود. (نزهة القلوب چ لیسترانج ص ۲۴۱). رجوع به گوکچه شود.

گوگچی. (اِخ) دهی است از دهستان شاخنات بخش درمیان شهرستان بیرجند. واقع در ۵۴هزارگزی شمال باختری درمیان. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۴۲۰ تنفر است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گوگد. [گِ] (اِخ) قصبه‌ای است از دهستان جلگه شهرستان گلپایگان. واقع در ۶هزارگزی جنوب خاور گلپایگان و ۴هزارگزی خاور شوسهٔ گلپایگان به خوانسار. جلگه و گرمسیر و سکنهٔ آن ۴۹۹۶ تن است. آب آن از چشمه و قنات و چاه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه آن مالرو است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گوگدره. [دَرْ رِ] (اِخ) دهی از دهستان خرق حومهٔ بخش شهرستان قوچان. واقع در ۴۰هزارگزی جنوب باختری قوچان. کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۹۳ تن است. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گوگرچین. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۳۷هزارگزی باختر اردبیل و ۱۲هزارگزی شوسهٔ تبریز به اردبیل. کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۵۲۶ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گوگرچین‌لو. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان کله‌یوز بخش مرکزی شهرستان میانه. واقع در ۲۲هزارگزی جنوب میانه و ۱۴هزارگزی شوسهٔ میانه به زنجان. کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گوگرد. [گِ] (اِ) در اوراق مانوی به پهلوی گوگیرد[1]. جسمی است بسیط و جامد به رنگ زرد لیمویی، بی‌مزه و بی‌بو، وزن مخصوص آن ۱/۹۵ است و در ۱۱۴/۵ درجه ذوب میشود و در ۴۴۰/۵ درجه به جوش می‌آید. گوگرد در طبیعت بوفور به صورت سولفورها یا سولفاتها یا به صورت اصلی خویش در حوالی کوههای آتشفشانی یافت میشود. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به لاروس و کارآموزی داروسازی دکتر جنیدی ص۱۳۵ شود. جوهری است که آن را کبریت هم میگویند و آن چهار نوع میباشد سفید و زرد و سرخ و سیاه. (از برهان):

گر برفکند گرم دم خویش به گوگرد
بی‌پود[2] ز گوگرد زبانه زند آتش. منجیک.
بدان ماند بنفشه بر لب جوی
که بر آتش نهی گوگرد بفخم. منجیک.
بنفشهٔ طبری خیل خیل سر بر کرد
چو آتشی که ز گوگرد بردویده کبود.
منجیک.

واندر کوه‌های وی [ماوراءالنهر] همه داروها است که از کوه خیزد، چون ناک و زرنیخ و گوگرد و نوشادر. (حدود العالم).

همی ریخت گوگردش اندر میان
چنین باشد افسون و رای کسان. فردوسی.
چو آتش که گوگرد یابد خورش

---

[1] gwgyrd.

[2] پرک.

گرش در نیستان بود پرورش. فردوسی.

از امل بیمار دل را هیچ نگشاید از آنک
هرگز از گوگرد تنها کیمیایی برنخاست.

خاقانی.

همانا که بر جای ترکیب خاک
ز ترکیب گوگرد بود آن مغاک. نظامی.
دوزخ گوگرد شد این تیره دشت
ای خنک آن کس که سبک‌تر گذشت.

نظامی.

گفتم آن سفر کدام است گفت گوگرد پارسی خواهم به چین بردن. (گلستان).

— امثال:

گوگرد به فارس بردن. رجوع به زیره به کرمان... شود. (امثال و حکم دهخدا ج۳ ص۱۳۳۴).

هرگز از گوگرد تنها کیمیایی برنخاست.

خاقانی (از امثال و حکم دهخدا ج۴ ص۱۹۷۰).

رجوع به احمر در همین لغت‌نامه شود.

گوگردانک. [گَ نَ] (اِ مرکب) سرگین‌گردانک باشد و او را عربان جعل و خنفساء خوانند و ترکان قیقور گویند. (برهان). کرمی است که سرگین را گلوله کرده گرداند. (رشیدی). در فرهنگهای فارسی مانند برهان قاطع و سروری و آنندراج گوگردانک «جعل تازی» و خبزدوک «خنفساء تازی» هر دو را به یک معنی آورده‌اند لیکن چنانکه از موارد استعمال برمی‌آید فرق گوگردانک و خبزدوک همان فرق معنی جعل و خنفساء است چه خبزدوک (خنفساء) جانور سیاه رنگ درازاندامی است که در زیر فرش خانه‌ها یافت میشود، و قادر بر پرواز نیست ولی گوگردانک (جعل) از آن گردتر است و پرواز میکند و فرهنگهای فارسی نظیر رشیدی و قوامیس عربی مانند اقرب الموارد و منتهی الارب همین نظر را تأیید میکنند. رجوع به گوگار و گوگال شود.

گوگردانک. [گَ گَ نَ] (اِخ) نام یکی از پهلوانان ایران است. (رشیدی). رجوع به گوگار شود.

گوگرد احمر. [گِ دِ اَ مَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) از جواهر است و معدن آن در وادی موران میباشد و موران آنجا مقابل بزی می‌شوند گویند در شب مانند آتش می‌درخشد چنانکه روشنایی آن چند فرسخ می‌رود، و چون از معدن بیرون آورند این خاصیت ندارد و آن جزو اعظم اکسیر است چنانکه سیماب را ابوالارواح خوانند و آن را ابوالاجساد نامند. گرم و خشک است در چهارم و اقسام آن منافع بسیار دارد. (برهان ذیل گوگرد). و در کبریت احمر اقوال بسیار است و به اصطلاح اهل صناعت کیمیا اکسیر مصنوع در غایت سرخی را کبریت احمر نامند. (انجمن آرا ذیل گوگرد) (آنندراج) (برهان):

گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست
بشناس قدر خویش که گوگرد احمری.

سعدی.

رجوع به گوگرد سرخ شود.

— امثال:

مثل گوگرد احمر؛ نایاب. (امثال و حکم ج۳ ص۱۴۸۱).

گوگردچی. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش تکاب شهرستان مراغه. واقع در ۱۵هزارگزی شمال تکاب و ۵ هزارگزی خاور راه ارابه‌رو احمدآباد به تکاب. دره و معتدل و سکنهٔ آن ۱۷۲ تن است. آب آن از رود ساروق و محصول آن غلات، بادام، حبوبات و کرچک و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه آن مالرو است و یک معدن گوگرد استخراج شده از طرف دولت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گوگرد سرخ. [گِ دِ سُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) اکسیر است. (غیاث). گوگرد احمر. کبریت‌احمر. کنایه از اکسیر، چراکه اکسیر از او ساخته شود و آن جزو اعظم اکسیر است. (غیاث اللغات). لقب زر است در اصطلاح کیمیاگران. (گنجینهٔ گنجوی ص۳۳۸):

گر خاک بدان دست یک استیر بگیرد
گوگرد کند سرخ همه وادی و کهسار.

منوچهری.

به مثقال سی سرخ گوگرد پاک
یکباره چون اختری[1] تابناک. اسدی.
که بود آنکه او ساخت شنگرف رومی
ز گوگرد سرخ و ز سیماب لرزان.

ناصرخسرو.

لشکرگهت بر حاشیت گوگرد سرخ از خاصیت
بر تو ز کنج عافیت عیش مهنا ریخته.

خاقانی.

بود چو گوگرد سرخ کز بر چرخ کبود
داد مس خاک را گونهٔ زر عیار. خاقانی.
دل گوهر بقاست به دست جهان مده
گوگرد سرخ تعبیه در خاکدان مخواه.

خاقانی.

کرد چو مشک سیاه خاک چو گوگرد سرخ
هردو حنوط و حنا از پی خصم و خدم.

خاقانی.

زر که گوگرد سرخ شد لقبش
سرخی آمد نکوترین سلبش. نظامی.
نه گوگرد سرخی نه لعل سپید
که جوینده گردد از او ناامید.

نظامی (از آنندراج).

رجوع به گوگرد احمر شود.

— گوگرد سرخ زردشتی؛ کنایه از آتش است. (حاشیهٔ هفت‌پیکر نظامی ص۱۳۷). هیزم مشتعل. هیزم افروخته:

آتشی زو نشاط را پشتی
کان گوگرد سرخ زردشتی.

نظامی (هفت‌پیکر).

گوگردی. [گِ] (ص نسبی) منسوب به گوگرد. ||گوگرددار. دارای گوگرد. آغشته به گوگرد. آلوده به گوگرد.

— آبهای گوگردی؛ میاه کبریتی.

||از گوگرد ساخته‌شده. ||به رنگ گوگرد.

گوک‌سرای. [سَ] (اِخ) موضعی نزدیک سمرقند. (یادداشت به خط مؤلف). در این محل بود که غایرخان، حاکم اترار و کشندهٔ تجار مغول را که سبب اصلی هجوم چنگیز گردید، پس از تسخیر اترار و دستگیر ساختن او سیم گداخته در چشم ریختند. رجوع به جهانگشای جوینی ج۱ شود.

گوک سقز. [سَ قِ] (اِ مرکب) قسمی گیاه کائوچوک‌دار است. (یادداشت به خط مؤلف).

گوگشنسپ. [گُ نَ] (اِخ) یا گوگشنب. یکی از مفسرین اوستا در عهد ساسانیان بوده است. رجوع به ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص۷۴ و سبک‌شناسی ج ۱ ص۵۳ و مزدیسنا ج ۱ ص۱۹۹ شود.

گوک‌قاش. (اِخ) دهی است از دهستان گاوبازه شهرستان بیجار. واقع در ۱۵۰۰۰ گزی جنوب باختری پیرتاج، کنار راه مالرو کاکاعباس به کچه گنبد. کوهستانی و سردسیر است و ۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گوک گل. [گُ] (اِخ) دهی است از بخش مینودشت شهرستان گرگان. واقع در ۲۰۰۰ گزی شمال مینودشت. دامنه و معتدل و سکنهٔ آن ۱۲۵ تن است. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن برنج، غلات، توتون، سیگار، ابریشم و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و چادرشب است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گوگل. [گَ / گُو گَ] (اِ مرکب) از گو (= گاو) + گل (= گله). گلهٔ گاو. گاوگل. گلهٔ بزرگ. (یادداشت مؤلف).

گوگل‌بان. [گَ / گُو گَ] (ص مرکب، اِ مرکب) شبان گاو. گاوگل‌بان. شبان گلهٔ گاو. رجوع به گوگل و گاوگل و گاوگلبان شود.

گوگل‌بانی. [گَ / گُو گَ] (حامص مرکب) گاوگلبانی. شغل گوگل‌بان. رجوع به گوگل‌با-

---

[1] ن‌ل: اختر.

و گاوگلبان و گاوگلبانی شود.

گوگل‌وان. [گَ / گُو گَ] (ص مرکب، اِ مرکب) گوگل‌بان. رجوع به گوگل‌بان شود.

گوگلی. (اِخ) دهی از دهستان قل‌جق بخش شیروان شهرستان قوچان. واقع در ۳۰هزارگزی شمال شیروان، باختر راه مالرو عمومی قل‌جق به رشوانلو. کوهستانی و سردسیر است. ۳۲۹ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و انگور و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گوگمل. [گَ گَ مِ / مَ] (اِخ)[1] نام محلی که جنگ سوم اسکندر با داریوش در آنجا واقع شده است. پلوتارک گوید جنگ بزرگ اسکندر با داریوش برخلاف آنچه اکثر مورخین نوشته‌اند در گوگمل روی داد نه در اربیل و این اسم به زبان پارسی معنی خانهٔ شتر است. وجه تسمیهٔ این محل از اینجا است: یکی از شاهان قدیم پارس که بر شتر تندرویی سوار بود، در اینجا از کید دشمن برست بعد مقرر داشت که این شتر را در اینجا حفظ و حراست کنند. و خراج ده را برای آسایش این شتر و مستحفظان آن تخصیص داد اگرچه گمل یا جمل لغت پارسی نیست ولی گفتهٔ پلوتارک راجع به اینکه جنگ در گوگمل روی داده باید صحیح باشد... بهرحال این محل بر رود بومادوس[2] بر نوزده فرسنگی اربیل از طرف غرب و در پنج‌فرسنگی موصل از طرف شرق واقع بود. (ایران باستان ج ۲ ص ۸-۱۳۷۷).

گوگول. [گُ گُلْ] (اِخ)[3] نیکلا. نویسندهٔ روسی است که به سال ۱۸۰۹ م. در شهر سوروچینسکی[4] به دنیا آمد. از داستانهای او بازرس، تاراس بولبا و نفوس مرده مهمترند که به فارسی نیز ترجمه شده است. گوگول در سال ۱۸۵۲ درگذشت.

گوکه. [گَ / گِ] (اِ) گوساله. (ناظم الاطباء). رجوع به گوگ و گوکه شود. ||دکمهٔ گریبان. (ناظم الاطباء). رجوع به گوگ و گوکه و گو و گوی شود. ||ثؤلول. ازخ. (ناظم الاطباء). رجوع به گوگ و گوکه شود.

گوکه. [گَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۳۶هزارگزی باختر اردبیل و ۶هزارگزی راه شوسهٔ تبریز به اردبیل. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۴۳۴ تن است. آب آن از رود و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گوگی. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خفرک بخش زرقان شهرستان شیراز. واقع در ۵۴۰۰۰ گزی شمال خاور زرقان و ۱۰۰۰ گزی راه فرعی سیوند به محمودآباد. سکنهٔ آن ۴۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گول. (ص) أبله. نادان. (برهان قاطع) (سراج اللغات) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ سروری). احمق. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ شعوری). آنکه او را زود فریب توان داد. کودن. کانا. بَه. پَخمه. چُلمَن. خُل. چِل. آب‌دندان. (یادداشت مؤلف). أبک. أخرَق. أخلَف. أدعَب. أرعَب. أرعَل. أعشَر. أعفَت. ألَفّ. أنوَک. أورَه. بائک. تِلِقّاعَة. جَخّ. جِنعاظ. جِنعَظ. جَلَنفَع. حائن. خالِف. خالِفَة. خَباجاء. خَبِج. خَرِق. خَطِل. خَلِط. خَولَع. خُنفُع. خَوقاء. دائق. داجِق. داعِکَه. دانِق. دُرَینَة. دُعبوب. دُعبوس. دَعثَر. رِجرِجَة. رَدیغ. رَطی. رَفِل. رَقیع. رَهدَل. رُهدُل. رِهدِل. زُبون. ضاجِع. ضَبِس. ضَبَنطی. ضَبَنطَری. ضَعیف. طُرقَة. طُفامَة. طِمِّل. طَنَخَة. عَباماء. عَتاهَة. عَثول. عَجاج. عَدیم. عَفِک. عَفکَل. عَفَلَّط. عفلیط. عَنکَد. غَبین. غَبی. (منتهی الارب). غافِل (نصاب الصبیان). (منتهی الارب). غِر. غِرَّة. غَریر. غُمُر. غُمر. غَنثَر. غُنثُر. کَنتَع. کَنثَع. لِباج. لُطَخَة. لَغب. لَغوب. لَفیک. لُقّاعَة. لَطِیخ. مَأنج. مارِغ. مُضاغَة. مَضجوع. مَطاخ. مُغَمَّر. مَفَج. مَنطَبَة. مِریَخ. نُعبُق. نُغثُم. وَجب. وَغبَة. (منتهی الارب). وَغد. (المنجد). وَغم. (منتهی الارب). وَقب. یَهفوف. هُبَکَة. هِبَنَّق. هِبَنَّک. هُجاءة. هِجرَع. هِجع. هِجعَة. هِرج. هَرِش. هِرز. هِطل. هُکَعَة. أهفاء. هِلبَوث. (منتهی الارب):

آن تونی کور و تونی لوچ و تونی کوچ و بلوچ
آن تونی گول و تونی دول و تونی بایت[5] لنگ.
خطیری (از لغت فرس).

از قاضی احمد به ادب کردن آن گول
نوبت به دگر ماند و دگر ماند و دگر ماند.
سوزنی.

غوره‌ها را که بیارائید غول
پخته پندارد کسی که هست گول. مولوی.

آن زنی میخواست تا با مول خود
جمع گردد[6] پیش شوی گول خود. مولوی.

گوئی که بفهم از من آن راکه توان فهمید
بر گول چنین خود را نادان نتوان کردن.
حیاتی گیلانی (از بهار عجم).

احمق مائق؛ گول بیهوش. (منتهی الارب). أخرَق؛ گول و نادان در کار. أرعَن؛ مرد گول زود سخن فروهشته گوش. إستِغباء؛ گول شمردن کسی را. إستِعاش؛ گول شمردن کسی را. أضوَط؛ مرد گول و خرد زنخ و کژ زنخ. أعثَی؛ مرد گول گرانجان. إهفاء؛ مرد گول بی‌خرد. أولَق؛ مرد گول. خَجّاجَه؛ مرد گول نادان. خَضاض؛ مرد گول. خُبَّل؛ مرد گول و شتاب‌زده که اقدام کند بر مکروه مردم. خَلباء؛ زن گول. خَلبَن؛ زن گول. دائق، مائق؛ سخت گول. داق، دَوق، دَواقِة، دَوَی؛ مرد گول و ملازم جای خود. ظَیأة؛ مرد گول. عُسقُد؛ گول. عَنفَک؛ گول از مرد و زن. غَثیَة؛ گول بی‌خیر. فَدِش؛ مرد گول و نادان در کار. قَشَع؛ گول بدان جهت که عقل او از وی واشده و دور و پراکنده گردید. لُعبَة؛ گول بی‌خرد که بدان فسوس کنند و بازی بازند. مُجَع؛ گول که چون نشیند برنخیزد. مِعزال؛ مرد سست و گول. هُنّباء؛ زن گول و نادان که در کار زیرکی و استادی کردن نتواند. هَبَنَّق. گول کوتاه‌بالا. هبنک، هَوف؛ مرد تهی بی‌خیر و گول و بددل. هَوک؛ گول با اندکی زیرکی. (منتهی الارب). ||لوچ. (لغت فرس اسدی):

همه کر و همه کور و همه شل و همه گول.
قریع‌الدهر (از لغت فرس).

||سرگردان و گم‌شده:

دل مخوان ای پسر که دول بود
آنکه در چاه خلق گول بود. اوحدی.

||(اِ) جغد. (فرهنگ سروری). و آن پرنده‌ای است منحوس که در ویرانه‌ها و خرابه‌ها به سر برد و بیشتر شبها پرواز کند. (برهان قاطع). بوم. کوف. یوف. جغد. بیقوچ. بیقوش. ||بازی. ||فریب. (بهار عجم). مکر و فریب. (برهان قاطع). مؤلف انجمن آرا نویسد: در اصل به این معنی نیامده ولی شهرت یافته.

گول. (ترکی، اِ) آبگیری که اندک آب در آن استاده باشد. (برهان قاطع). جایی بود که آب تنگ ایستاده بود. (لغت فرس). آبگیر. (فرهنگ شعوری). به معنی حوض و استخر در ترکی. (کاشغری ج ۳ ص ۹۸). (حاشیهٔ برهان قاطع چ دکتر معین). در ترکی به معنی تالاب کوچک. (غیاث اللغات). رجوع به کول شود.

گول. [گَ / گُو] (اِ) پشمینه‌ای است با مویهای آویخته و آن را درویشان پوشند، و به عربی دلق گویند. (برهان قاطع) (سروری) (سراج اللغات) (رشیدی). خرقهٔ پرمو و پشم که درویشان پوشیدن آن را عادت دارند. (فرهنگ شعوری از ادات الفضلاء).

گول. (اِخ)[7] در قدیم دو ناحیه به نام گول شناخته میشد یکی گول سیز آلپین[8] (گول این سوی آلپ نسبت به رومی‌ها) که شامل ایتالیای شمالی میشد و در مدت درازی قبایل

---

1 - Gaugamèles.

2 - Bumadus. 3 - Gogol, Nicolas.

4 - Sorotchinski.

۵ – ن ل: بابت. ۶ – ن ل: برزند در.

7 - Gule.

8 - Gule Cisalpaine.

گولوا[1] در آن ناحیه مسکن داشتند و دیگری گول ترانس آلپن (گول آن سوی آلپ نسبت به رومی‌ها) که شامل سرزمین بین کوههای آلپ و پیرنه رود رن[2] و اقیانوس اطلس میشد که قبایل جنگجو و متخاصم سلت[3] یا گولوا، ایبر[4] و کیمری[5] آن را اشغال کردند. این سرزمین بعدها مرکز تمدن مخصوص گردید ولی در اثر جنگهای پی‌درپی از سال ۵۸ تا ۵۰ ق.م. مسخر سزار شد[6]. سپس اگوست آن را به چهار بخش کرد که عبارت بودند از ناربونز[7]، آکیتن[8] لیونیز[9] و بلژیک[10] و در زمان تسلط رومیها، گول یکی از مهمترین فرمانداریهای رم بوده که همواره از تسلط و هجوم ژرمنها آن را حفظ میکردند. بالاخره در قرن سوم میلادی ژرمنها و درقرن چهارم ویزیگتها[11]، بورگوندها[12] و فرانکها[13] گول را اشغال کرده و در آنجا ساکن شدند. سرزمین گول امروز بین فرانسه و بلژیک و لوکزامبورک، هلند، آلمان، سویس تقسیم شده است.

گول. (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. در ۵۵۰۰ گزی خاور بوکان و ۵۵۰۰ گزی خاور راه شوسهٔ بوکان به میاندوآب. این ده واقع در جلگه، و هوای آن معتدل است و ۱۹۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه، محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گول. (اِخ) دهی است از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو. در ۲۲۰۰۰ گزی شمال باختری سیه‌چشمه و ۵۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ سیه‌چشمه به کلیسا کندی. کوهستانی و هوای آن سردسیر و سالم است. و ۱۹۳ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گول. (اِخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه. در ۸۳هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۴۵۰۰ گزی خاور راه شوسهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب. این ده در جلگه واقع و هوای آن معتدل است. ۱۱۳ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، بادام، حبوبات، کرچک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گولاب بالا. (اِخ) دهی است از دهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۲هزارگزی باختر چقلوندی و یک‌هزارگزی باختری راه اتومبیل‌رو چقلوندی به بروجرد. جلگه و هوای آن سردسیر است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ بابالی است. محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و پشم و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان سیاه چادر و قالی بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنان آن از طایفه پیرداده بیرانوند بوده زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گولاب پائین. (اِخ) دهی است از دهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۲هزارگزی چقلوندی و یک‌هزارگزی باختری راه اتومبیل‌رو چقلوندی به بروجرد. در جلگه واقع و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آب آن از رود بابالی و محصول آن غلات، صیفی، لبنیات و پشم است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی و سیاه چادر بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. و ساکنان از طایفهٔ پیرداده بیرانوندند و زمستان به قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گولاج. (اِ) گولانج. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به گولانج شود.

گولاد. (اِخ) نام پهلوانی است ایرانی. (از آنندراج) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). نام پهلوانی بوده. (انجمن‌آرای ناصری) از پهلوانان مبارز ایرانیان است که در شاهنامه نام او ذکر شده است. (شعوری ج ۲ ص ۳۱۷). اما در فهرست ولف چنین کلمه‌ای نیامده است.

گولاک. (اِ) موج بزرگ. (بهار عجم):

محتشم گر بحر غم گولاک خواهد زد چنین
سیل اشک ما ز ماهی تا به مه خواهد رسید.
محتشم.

اما صحیح کلمه کولاک است. رجوع به کولاک شود.

گولان. [گَ / گُو] (اِ) نام دوایی است که از بیخ درخت شمشاد سازند. (آنندراج). نوع نر از گیاه اسل. (ناظم الاطباء). شعوری گوید: بر وزن و معنی جولان است که نوع اعلای آن در مکه یافت می‌شود و آن را به عربی حضیض مکی گویند. (شعوری ج ۲ ص ۳۰۳).

گولان. (اِخ) دهی است از دهستان بافت بخش هوراند شهرستان اهر. واقع در ۱۳۵۰۰ گزی خاوری هوراند و ۲۰۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر به کلیبر. واقع در کوهستان وهوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۱۴۶ تن است. آب آن از رودخانهٔ قرمسو و چشمه تأمین میشود. محصولات آنجا غلات و برنج و پنبه و سردرختی است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان فرش و گلیم بافی است. راه مالرو دارد و محل سکونت ایل حسنکلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گولان. (اِخ) دهی است از دهستان بریاجی بخش سردشت مهاباد. در ۴۰۰۰ گزی جنوب باختر سردشت و ۲۵۰۰۰ گزی جنوب راه ارابه‌رو پیوران به سردشت. کوهستانی و جنگل و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ سردشت و محصولات آن غلات، توتون، کتیرا و مازوج است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گولان. (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلماس شهرستان خوی. ۷۰۰۰ گزی جنوب خاوری سلماس در مسیر شوسهٔ سلماس به ارومیه. جلگه و هوای آن معتدل است. ۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه زولا و محصول آنجا غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه آن شوسه و در تمام فصل از شوسهٔ ارومیه به سلماس میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گولان. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان انزل بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. واقع در ۴۷۰۰۰ گزی شمال باختری ارومیه به سلماس. واقع در دره و هوای آن معتدل است. ۲۶۷ تن سکنه دارد. آب آنجا از چشمه و قنات و محصول آن غلات و توتون و چغندر و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب‌بافی است. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گولانج. (اِ) گولاج. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). حلوائی است که آن را لابرلا میگویند. (فرهنگ اسدی) (برهان قاطع) (آنندراج). حلوائی باشد که آن را لابرلا گویند و شیرازیان گولاج خوانند. (سروری):

گولانج و گوشت و گرده و گوزاب و گادنی
گرمابه و گل و گل و گنجینه و گلیم.
لبیبی (از فرهنگ اسدی).

||نانی است در غایت نزاکت که از سفیدهٔ تخم‌مرغ و نشاسته بپزند و در شربت قند اندازند و خورند. (برهان قاطع) (آنندراج). نانی در غایت نزاکت که از سفیدهٔ تخم‌مرغ و

---

[1] Gaulois.
[2] Rhin.
[3] Celtes.
[4] Ibères.
[5] Kimris.
[6] César.
[7] Narbonnaise.
[8] Aquitaine.
[9] Lyonnise.
[10] Bélgique.
[11] Wisigoths.
[12] Burgondes.
[13] Francs.

نشاسته بپزند در شربت انداخته با چمچه بخورند و آن را کلاج و نان کلاج نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ شعوری).

گولبری. [گُلْ بِ] (اِخ)[1] ماری فیلیپ اِیِه دو. دانشمند تاریخ‌نویس فرانسوی است که به سال ۱۷۸۶ م. در کولمار[2] به دنیا آمده و به سال ۱۸۵۴م. درگذشته است. مهمترین آثار او: خاطرات تاریخ گول پیش از فتح رومیها، دورهٔ باستانی لالساس، یادداشت دربارهٔ سیرون. وی تاریخ رم تألیف نیبور را نیز به فرانسه ترجمه کرد.

گولت. [لِ] (اِخ)[3] شهری است در تونس، بندر تجارتی و ماهیگیری است و ۲۶۳۰۰ تن جمعیت دارد.

گول تپه. [تَپْ پَ] (اِخ) دهی است از دهستان گورک بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۴۰۰۰۰ گزی جنوب مهاباد در مسیر راه شوسهٔ مهاباد به سردشت. کوهستانی و هوای آن معتدل است و سالم و ۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه جمالای و محصول آن غلات، توتون، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. و راه آن شوسه و در تابستان اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گول‌حاج. (اِ مرکب) حاجی که پیاده به مکهٔ معظم می‌رود. ||حاجی جاهل به اعمال و رسوم حج. (ناظم الاطباء). و رجوع به شعوری ج ۲ ص ۳۱۶ شود:

ارکان حج هر آنکه ادا کرد حاجی است
بسیار حاجی است که گشتند گول‌حاج.

(از شعوری).

رجوع به گول شود.

گولخ. [لَ] (اِ) گولخن. گولخ. کولخ. گلخان. گولخان. گلخن. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). گلخن که آتشگاه حمام است. (برهان قاطع) (انجمن‌آرای ناصری) (فرهنگ جهانگیری) تون حمام. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء):

چون گولخ است قوافی قصیده چون گلشن
مراست دست که گلشن برآرم از گولخ.

سوزنی.

گولخن. [خَ] (اِ مرکب) گولخ. گولخ. گلخن. گلخان. گولخان. (حاشیهٔ برهان قاطع چ دکتر معین). گلخن حمام. (فرهنگ شعوری). گلخن حمام است که آتشگاه است. (انجمن‌آرای ناصری):

صد جان فدای یار من، او تاج من دستار من
جنت ز من غیرت برد، گر درروم در گولخن.

مولوی.

آن نسیمی که بیاید از چمن
هست پیدا از سموم گولخن. مولوی.

آن گولخن گلشن شود خاکسترش سوسن شود
چون خلق یار من شود کان می‌نگنجد در دهن.

مولوی.

گولخنی. [خَ] (ص نسبی) منسوب به گولخن:

شکوه و بوش تو و حشمت ترا چه زیان
ز گفت و گوی دوسه خاکپاش گولخنی.

سوزنی.

گول‌خور. [خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) که گول خورد. که فریب خورد. که زود از راه برود. فریب‌خور. آب‌دندان. گول. احمق. پپه. (یادداشت مؤلف).

گول خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) فریب خوردن. فریفته شدن. از راه به در رفتن:

نخوری گول سکندر نروی همره خضر
چند گردی ز پی چشمهٔ حیوان محتاج.

باقر کاشی (از بهار عجم).

من از بی‌عقلی گول خورده این عمل کردم. (از تاریخ عالم‌آرای عباسی ص۳۴۹). از این دروغ راست‌نما گول خورده. (از تاریخ عالم‌آرای عباسی ص۳۶۸).

در لهجهٔ یزدی «گال خوردن» در بازی مخصوص «گوبازی» به کار رود. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

گول‌خورده. [خوَرْ / خُرْ دَ / دِ] (نمف مرکب) فریفته‌شده. رجوع به گول و گول خوردن شود.

گول‌خوری. [خوَ / خُ] (حامص مرکب) صفت گول‌خور. رجوع به گول‌خور شود.

گولداسمیت. [گُلْ اِ] (اِخ)[4] نویسندهٔ انگلیسی است که در پالاس‌مور[5] (ایرلند) به سال ۱۷۲۸ متولد شده و به سال ۱۷۷۴ فوت کرده. داستان ویکر دو واکفیلد[6] که داستان زندگی خانوادگی و زائیدهٔ احساسات او است، از آثار این نویسنده میباشد.

گولد کوست. [گُلْ کُسْ] (اِخ)[7] یا ساحل طلا[8] یا گانا[9] که امروزه در کشور ما آن را غنا مینامند از کشورهای تازه استقلال‌یافتهٔ افریقا است. نام «غنا» را جغرافی‌دانهای عرب به امپراطوری وسیعی که بین سنگال و نیجریه گسترده شده و اوج قدرت آن در قرن نهم و دهم بوده است، داده‌اند. این کشور سابقاً جزو مستعمرات انگلیس بود. حاکمیت آن در ماه مارس سال ۱۹۵۷ م. از حکمران کل انگلیس به مأمورین داخلی انتقال یافت و به این ترتیب این کشور به استقلال رسید و در ژوئیه سال ۱۹۶۱ م. حکومت جمهوری در آنجا برقرار گشت، در جنوب غربی این کشور در منطقهٔ ساحلی جنگلهای انبوهی گسترده شده که قسمتی از درختهای آن را بریده و زمینها را درخت کاکائو کاشته‌اند. منطقهٔ شمالی غنا علف‌زار است. این کشور دارای معادن طلا و الماس و رگه‌های سرشار بوکسیت، منگنز و قلع میباشد. پایتخت آن شهر آکرا[10] و جمعیت آن ۶/۶۹۱/۰۰۰ تن است. واحد پول غنا برابر با دو دولار و ۸۰ سنت آمریکا است. این کشور نیز عضو گروه کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا است. رجوع به ساحل طلا، غنا، و گانا شود.

گولر. [لَ] (اِ) انجیر آدم. (الفاظ الادویه). درخت انجیر دشتی. (ناظم الاطباء).

گول زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) فریب دادن. (مجموعهٔ مترادفات). فریفتن. از راه به در بردن:

زده گولم منجم کذاب
الف ابدال خویش را دریاب.

ظهوری (از مجموعهٔ مترادفات).

گولستران. (اِخ)[11] الوار. پزشک سوئدی است که به سال ۱۸۶۲ م. در شهر لاندسکرونا[12] به دنیا آمد. این پزشک در برابر تحقیقات پرارزش خود که در فیزیک و فیزیولوژی انجام داد در سال ۱۹۱۱ م. به دریافت جایزهٔ نوبل نائل آمد و به سال ۱۹۳۰م. درگذشت.

گول شمردن. [شِ / شُ مُ دَ] (مص مرکب) احمق پنداشتن. نادان فرض کردن. احمق شمردن. کودن پنداشتن. ابله شمردن.

گولغنچه. [غُ چَ / چِ] (اِ مرکب) غازه و گلگونهٔ زنان را گویند و آن سرخیی باشد که بر روی مالند. (برهان) (آنندراج). گل‌غنچه. (حاشیهٔ برهان). سرخاب. آلغونه.

گولف‌استریم. [گُلْ اِ] (اِخ)[13] جریان آب گرم اقیانوس اطلس شمالی است که از این اقیانوس گذشته و به سواحل جنوبی و غربی اروپا میرسد و در ناحیهٔ قطبی در کنار غربی زمبل جدید[14] از بین میرود. هرچند که نام گولف‌استریم را به مناسبت سرچشمه گرفتن آن از خلیج مکزیک (گولف‌مکزیک)[15] به آن داده‌اند ولی سرچشمهٔ آن تنها از این خلیج نیست و جز یک قسمت بزرگی از آن از

---

[1] Golbéry, Marie-Philippe-Aimé de).
[2] Colmar.
[3] Goulette (La).
[4] Goldsmith, Oliver.
[5] Pallasmore.
[6] Vicaire de Wakefield.
[7] Gold-Coast.
[8] Côte de-l'or.
[9] Ghana.
[10] Accra.
[11] Gullstrand, Allvar.
[12] Landskrona.
[13] Gulf Stream (Courant du Golf).
[14] Nouvelle-Zemble.
[15] Golfe de Mexique.

مدیترانهٔ آمریکائی[۱] سرچشمه نمیگیرد، زیرا جریان عمومی اقیانوس اطلس در خارج از آنجا قرار دارد و تنها یک قسمت از آبهای گرم استوائی بوسیلهٔ معبرهائی که جزایر، آنتیلهای کوچک بین خود میسازد وارد آن دریا میشود. این جریان همین که بوسیلهٔ کانال یوکاتان[۲] از دریای کارائیب خارج شد آبهای گرم آن از خلیج مکزیک گذشته در اینجا گرمتر میشود و سپس بوسیلهٔ کانال فلورید[۳] با سرعت ۸ کیلومتر در ساعت وارد اقیانوس اطلس میگردد و تا جنوب ارض جدید بالا میرود و سپس به طرف شرق تمایل پیدا میکند. هرچند در آنجا از سرعت و گرمای آن کاسته میگردد ولی با اینهمه یک «دریای گرم متحرک» در میان اقیانوس اطلس تشکیل میدهد که جریان آن از جنوب غربی به طرف شمال شرقی است و آن را از اینجا به بعد جریان شمال اقیانوس اطلس مینامند. جریان گولف‌استریم سپس دو شاخه شده، از ساحل افریقا به جنوب اسپانیا میرسد و بعد از سواحل ایرلند، اکوس و نروژ میگذرد و بسبب وزش بادهای غربی بطور قابل توجهی هوای اروپای غربی را ملایم میکند. آنگاه این جریان از دماغهٔ شمال[۴] گذشته و آبهای آن که نیمگرم شده است در دریای سرد، بارنتس[۵] از بین میرود. جریان گولف‌استریم در سال ۱۵۱۳ م. بوسیلهٔ آلامینوس[۶] اسپانیائی کشف و در قرن ۱۹ بوسیلهٔ فرانکلن و موری[۷] توصیف شد. از آن به بعد مطالعات و تحقیقات زیادی از طرف جغرافی‌دانها در روی جریان آب گرم گولف‌استریم انجام گرفت. رجوع به گلف‌استریم شود.

گولق. [لَ] (اِ) گوله. رجوع به این کلمه شود.

گولک. [لَ] (اِ) کوزهٔ دهانه‌تنگی که دفن کنند و در آن پول ریزند. (ناظم الاطباء). غولک. (آنندراج). غُلُّک. دخل پول دکان‌دار. ||ریشهٔ گیاه آنغوزه. (ناظم الاطباء). بیخ انگدان. ریشهٔ حلتیت. (شعوری ج ۲ ص ۳۲۱).

گولک. [لَ] (اِخ) دهی است از دهستان قیس‌آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۵۰هزارگزی جنوب خوسف و ۵هزارگزی باختر راه مالرو عمومی قیس‌آباد. دامنه و گرمسیر و سکنهٔ آن ۹۱ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن لبنیات و شغل اهالی زراعت و مالداری و کرباس‌بافی است. و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گول کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) فریفتن. فریب دادن. و در تداول امروزی گول زدن گویند. (یادداشت مؤلف). ||خود را نادان نمودن. ابله کردن:

گول میکن خویش را غره مشو
آفتابی را رها کن ذره شو. مولوی.

گول گردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) گول شدن. احمق شدن. احمق و ابله شدن. ||در بیت ذیل از مولوی، معنی وقت تلف کردن. بیهوده وقت گذراندن را می‌دهد:

کی نظارهٔ اهل بخْریدن بود
آن نظارهٔ گول گردیدن بود. مولوی.

گول گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) نادان و احمق داشتن. ابله و کانا داشتن.

گول‌گوتا. [گُ لْ گُ] (اِخ) گالور یا گولگوتا[۸]. کوهستانی است نزد اورشلیم[۹] که در آنجا حضرت عیسی را به دار زدند.

گول‌گیر. (نف مرکب) که گول را گیرد. که نادان را گرفتار سازد. ابله‌فریب. که گول را گرفتار کند. ||که گول پندارد. که نادان انگارد. که احمق تصور کند. ||نادان‌فریب. که ساده‌لوح را بفریبد:

پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت
گفت آری گول‌گیری ای درخت. مولوی.

بوی صدق و بوی کذب گول‌گیر
هست پیدا از نفس چون مشک و سیر.
مولوی.

کی شود محجوب ادراک بصیر
زین سببهای حجاب گول‌گیر. مولوی.

گولنداز. [لَ] (نف مرکب) مخفف گوله‌انداز و گوله خود مخفف گلوله است. توپچی باشد. (آنندراج). توپچی و گلوله‌انداز. (ناظم الاطباء). رجوع به گوله شود.

گولو. [گُ لُ] (اِخ)[۱۰] نام بزرگترین رود کرس[۱۱] است، که در بیست‌کیلومتری باستیا[۱۲] از بین میرود. درازای آن ۷۵هزار گز میباشد.

گولوس. (اِخ) دهی است از دهستان سکمن‌آباد بخش حومهٔ شهرستان خوی. واقع در ۴۴۰۰۰ گزی شمال باختری خوی و ۵۰۰۰ گزی شمال باختری راه ارابه‌رو آجای‌دره. هوای آن سردسیر است و سالم و ۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گولوقشلاقی. [قَ] (اِخ) دهی است از دهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۲۲۰۰۰ گزی جنوب اردبیل و ۱۵۰۰۰ گزی شوسهٔ هروآباد به اردبیل. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۸۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گولون آباد. (اِخ) رجوع به گلون‌آباد شود.

گولوند. [گُ لْ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ شهرستان ملایر. در ۲۱۰۰۰ گزی شمال خاوری شهر ملایر و ۶۰۰۰ گزی شمال باختری راه اتومبیل‌رو ملایر به شاوه اراک. کوهستانی و هوای آن معتدل است و ۹۲ تن سکنه دارد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گوله. [لَ / لِ گولْ لَ / لِ] (اِ) مخفف گلوله است. (انجمن آرا) (فرهنگ شعوری). در تداول عامه مطلق گلوله است در تمام معانی آن چون: گوله آتش. گوله برف. گوله تفنگ. گوله ریسمان. گوله قند. گوله نبات. گوله نخ. گوله یخ. ||گلوله خواه کوچک باشد از برای بازی کردن و خواه بزرگ باشد از برای توپ و منجنیق. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). پاره‌ای فلز گردکرده که در سلاحهای گرم به کار برند:

ز سنگ منجنیق و گولهٔ رعد
که کوه از پا فتاد از صدمت آن.
شهاب‌الدین (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ نظام).

||خشخاش. ||انبار حبوبات و نمک و مانند آن و این کلمه از هندی گرفته شده است. ||غوزهٔ پنبه. ||پیلهٔ کرم ابریشم. (ناظم الاطباء). ||کوزهٔ آب‌خوری. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (رشیدی) (فرهنگ شعوری) (ناظم الاطباء). اهالی دیلمان و گیلان به کوزه‌ای گویند سفالین و دهان‌گشاد که آب یا روغن در آن ریزند. (فرهنگ گیلکی منوچهر ستوده). گِوشنه. (در تداول مردم قزوین):

شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها
آب از لوله رود در گوله‌ها. مولوی.

||خارپشت. (ناظم الاطباء).

گوله. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان گورک سردشت شهرستان مهاباد. واقع در ۱۸۰۰۰ گزی شمال خاوری سردشت و ۹هزارگزی خاور شوسهٔ سردشت به مهاباد. کوهستانی و جنگلی و هوای آن معتدل است و سالم و سکنهٔ آن ۲۱۸ تن است. آب آن از رودخانه سردشت تأمین میگردد. محصول آن غلات، توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان

---

1 - Méditerranée Américatine.
2 - Canal de Yucatan.
3 - Canal de la Floride.
4 - Cap Nord. 5 - Barents.
6 - Alaminos. 7 - Maury.
8 - Galvaire. Golgotha.
9 - Jérusalem. 10 - Golo (Le).
11 - Corse. 12 - Bastia.

جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گوله. [گَ وَ لِ] (اِخ) یا گولق. دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع در ۷هزارگزی شمال ارومیه و ۱۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ ارومیه به سلماس. جلگه و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از قنات و نازلوچای تأمین میگردد. محصول آنجا غلات، کشمش، توتون، چغندر و حبوبات است و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گوله آ. [گُ لِ] (اِخ)[1] الگوله‌آ. واحه‌ای در صحرای الجزیره است که ۱۲۰۰۰ نفر جمعیت دارد.

گوله‌انداز. [لَ / لِ اَ] (نف مرکب) گلوله‌انداز و توپچی. (ناظم الاطباء). رجوع به گوله و گولنداز شود.

گوله‌اندازی. [لَ / لِ اَ] (حامص مرکب) گلوله‌اندازی. (ناظم الاطباء). عمل گوله‌انداز. رجوع به گوله‌انداز و گلوله‌انداز شود.

گوله‌بار. [لَ / لِ] (اِ مرکب) در آنندراج و چراغ هدایت این ترکیب آمده است به معنی بار گران که بر پشت بردارند. (آنندراج). بار سنگین که بر پشت بردارند. (چراغ هدایت) و شواهد ذیل را نیز آورده است:

نه خم از گوله‌بار رنج عشقم
به دست خود کلید گنج عشقم.

میریحیی شیرازی (از آنندراج).

ذره‌ای صبر در جدایی‌ها
گوله‌بار هزار ایوب است.

ظهوری (از آنندراج).

سرگشاده گوله‌بار راز را
سادگی بین گول محکم خورده‌ایم.

ظهوری (از آنندراج).

اما صحیح کلمه کوله‌بار است. رجوع به کوله‌بار شود.

گوله‌باران کردن. [لَ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) رجوع به گلوله‌باران کردن شود.

گوله پر. [لِ پَ] (اِ مرکب) گیاهی که انجدان نیز گویند. (ناظم الاطباء). گلپر. در تداول مردم قزوین کُلَه‌پَر.

گوله پیچ کردن. [لَ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) رجوع به گلوله‌پیچ کردن شود.

گوله خوردن. [لَ / لِ خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) رجوع به گلوله خوردن شود.

گوله‌رس. [لَ / لِ رَ / رِ] (اِمرکب) رجوع به گلوله‌رس شود.

گوله زدن. [لَ / لِ زَ دَ] (مص مرکب) رجوع به گلوله زدن شود.

گوله‌زن. [لَ / لِ زَ] (نف مرکب) رجوع به گلوله‌زن شود.

گوله کردن. [لَ / لِ کَ دَ] (مص مرکب) رجوع به گلوله کردن شود.

گوله گرم. [لَ / لِ گَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مخفف گلولهٔ گرم. گلوله‌ای که تازه از سلاح ناری بیرون آمده و خاصیت خود را از دست نداده. گلوله‌ای که هنوز کشنده است. ||در تداول عامه، نفرین‌گونه‌ای است طرف خطاب را یعنی گلوله گرم نصیب تو شود چنانکه جابجا خلاص شوی و بمیری.

گوله گوله. [لَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش تکاب شهرستان مراغه. واقع در ۳۰۰۰۰ گزی شمال خاوری تکاب و ۶۰۰۰ گزی خاور راه ارابه‌رو نصرت‌آباد به تکاب. دره و هوای آن معتدل میباشد و سکنهٔ آن ۱۷۲ تن است. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، کرچک و حبوبات است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گوله‌مز. [لَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع در ۸۰۰۰ گزی شمال خاوری ارومیه و ۵۰۰۰ گزی شمال شوسهٔ ارومیه به کلبانخانه. جلگه، و هوای آن معتدل است و سکنهٔ آن ۲۷۵ تن است. آب آن از چشمهٔ وقانلی‌گول و محصول آن غلات، چغندر، توتون، حبوبات و کشمش است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنها جوراب‌بافی است. راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گولی. (حامص) عمل گول. صفت گول. حالت و چگونگی گول. کاناتی. چلی. خلی. احمقی. (فرهنگ رشیدی). غفلت. نادانی. ابلهی. (ناظم الاطباء):

هرکجا نام او بری ندمد
زان زمین گولی و نکوهش و ننگ. فرخی.
همه مشغولی عالم گولی است
ترک گولی به خدا مشغولی است. جامی.
گولی من به کار عشق مگیر
نه به یک چهٔ دو بار افتادم. دهخدا.

خالِقَة. حذب. خُرق. خَرِق. خُرقَة. خَلاطَة. خَلافَة. دَعفَقَة. دَعِک. دَوغَة. رَثَء. رَثیَة. رَطَأ. رُعالَة. رَقاعَة. رَهَق. طَرَط. طُغوبَة. طُغومِیَة. طُرقَة. عَبش. عَبِش. عُنجَهیَّة. عُنجَهانِیَّة. غَباوَة. غَبوَة. عِرین. عِزیل. (منتهی الارب).

گولی. [گو / گُ] (اِ) این کلمه را فرهنگ ناظم الاطباء آورده است به معانی گلوله و گوی، گره، گردی، حب هر چیز گرد، گوی کودکان که بدان بازی کنند. اما مجموع خاص آن فرهنگ است.

گولی. (اِخ) دهی است از دهستان گورانیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۲۵۰۰۰ گزی جنوب اردبیل و ۶۵۰۰۰ گزی شوسهٔ هروآباد به اردبیل. کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۳۴۱ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گولیات. [گُ] (اِخ)[2] پهلوان غول‌پیکر فلسطینی که شجاع‌ترین و نیرومندترین سربازان اسرائیلی را به جنگ تن‌بتن دعوت کرد. وی به دست داوود با ضربهٔ سنگی که بر پیشانیش زد کشته شد.

گولیت. (اِخ)[3] یا فم‌الوادی. تلفظ عربی آن غولیت است. رجوع به گولت شود.

گولیدن. [دَ] (مص) عوعو کردن سگ. (آنندراج از اشتگاس) (ناظم الاطباء).

گولیور. [لی وِ] (اِخ)[4] گالیور. گلیور. قهرمان داستان «مسافرتهای گولیور» نوشتهٔ داستان‌نویس انگلیسی جانتن سویفت[5] (۱۶۶۷ – ۱۷۴۵ م.) میباشد.

گولیوس. [گُ] (اِخ)[6] پترس. مستشرق هلندی است که به نام سلستین معروف گردید و برای رسیدگی به اوضاع مسیحیان در سال ۱۶۷۰ م. به هند مسافرت نمود. و در سورات هندوستان درگذشت و کتاب (اقتدای به مسیح) را به زبان عربی ترجمه نمود.

گولیوس. [گُ] (اِخ)[7] یا کوب. مستشرق هلندی که در سالهای (۱۵۹۶–۱۶۶۷ م.) میزیسته و مهمترین مؤلفات او فرهنگ عربی به لاتینی است که در ۱۶۵۳ م. در لیدن به طبع رسید.

گوم. (اِ) گیاهی است خوشبوی که به عربی آن را اذخر گویند. (برهان قاطع). گورگیا. (ناظم الاطباء). گیاه خشک که در زمین شیار کرده روید و بیخ او شبیه به بیخ نی است. (شمس اللغات). رجوع به کوم و نیز رجوع به اذخر شود.

گوما. (اِ) یک نوع گیاهی که در دفع درد گوش استعمال می‌کنند. (ناظم الاطباء).

گوماتا. (اِخ) رجوع به گئومات و گماتا شود.

گومار. (اِخ) کشیش پروتستانی است که از سال ۱۵۶۳ تا ۱۶۱۴ م. زندگانی میکرد و یکی از رهبران سرسخت کالوینیسم و مخالف آرمینیوس بوده است. و پیروان عقاید وی را «گوماریست» نامیده بوده‌اند.

---

[1] Golea(El).
[2] Goliath.
[3] Goulette.
[4] Gulliver.
[5] Swift, Jonathan.
[6] Golius.
[7] Golius.

گومان. (اِخ) دهی است از دهستان نـعلین بخش سردشت شهرستان مهاباد. واقع در ۲۶۰۰۰ گزی شمال سردشت و ۱۱۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ سردشت به مهاباد. کوهستانی و جنگلی و هوای آن معتدل است و سکنهٔ آن ۱۹۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ سردشت تأمین میگردد. محصول آن غلات، توتون و مازوج است. شغل اهالی زراعت است و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گومان‌رود. (اِخ) از شعبه‌های مهم رود آجی‌چای تبریز یا تلخ‌رود است. (جغرافیایی طبیعی کیهان ص۸۲).

گومبل. [بَ] (ص) گُمبُل. چاق و گنده. (فرهنگ نظام). کلان. فربه. تومند.

گومبی‌نن. [نِ] (اِخ)[۱] یکی از شهرهای شوروی است که امروزه آن راگوزو[۲] مینامند و ۲۰۰۰۰ تن جمعیت دارد.

گومتی. (اِخ) نام رودخانه‌ای به هندوستان. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

گومچه. [چَ / چِ] (اِ) گوچهٔ تنگ و کم‌وسعت. (ناظم الاطباء). اما در فرهنگهای دیگر دیده نشد ظاهراً مصحف کویچه، کوچه باشد. رجوع به کوچه شود.

گومرا. [گُ مِ] (اِخ)[۳] جزیره‌ای است از مجمع‌الجزایر کاناری[۴] که ۳۷۸ کیلومتر مربع مساحت و ۲۲۸۷۰ نفر جمعیت دارد. شهر عمده‌اش «سان سباستیان دولا گومرا»[۵] است که‌شهر ساحلی است و ۳۰۰۰ تن جمعیت دارد.

گومز دو لا سرنا. [گُ مِ دُ سِ] (اِخ)[۶] نویسندهٔ اسپانیایی که در مادرید به سال ۱۸۹۱ م. بدنیا آمد. آثار بسیاری دارد که از جمله «گره‌گریاس»[۷] میباشد.

گومست. [گَ مِ] (اِخ) نام کتابی است که بر پیغمبر مجوسان که جومست نام داشت فرود آمده بود: گویند آن کتاب را هفتاد شتر برمیداشت. مجوسان آن پیغمبر راکشتند و آن کتاب را سوختند. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به جومست و کومست شود.

گومشلو. [مُ] (اِخ) دهی است از دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان. در ۳۴۰۰۰ گزی باختر قیدار و ۲۳۰۰۰ گزی راه عمومی. کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۷۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ محلی و محصولات آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گومشون. [مَ] (هزوارش، ضمیر) هزوارش اوشان[۸] پهلوی و ایشان[۹] است. (حاشیهٔ برهان ج معین). به زبان زند و پازند. به معنی اوشان و ایشان و آنها باشد. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

گوملگان. (اِخ) (قـمقان) دهی است از دهستان اوج‌تپه بخش ترکمان شهرستان میانه. واقع در ۱۳۰۰۰ گزی جنوب خاوری بخش و ۷۰۰۰ گزی شوسهٔ تبریز به میانه. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۲۳۸۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گومن. [مَ] (هزوارش، ضمیر) هزوارش گومن[۱۰]. (رجوع شود به حاشیهٔ برهان چ معین). به لغت زند و پازند به معنی این باشد. و به عربی هذا گویند. (برهان قاطع). ||(اِ) جغد و یا مرغی شبیه به بط. (ناظم الاطباء).

گومه. [مَ / مِ] (اِ) کومه. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). به واو مجهول خانه‌ای را گویند که از نی و چوب و علف سازند. (برهان قاطع). صحیح کلمه کومه است. رجوع به کومه شود. ||رنگ و آن را گونه گویند. (فرهنگ جهانگیری). ظاهراً مصحف گونه است.

گومه. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان اوباتو بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج. واقع در ۳۶۰۰۰ گزی شمال باختر دیواندره و ۸۰۰۰ گزی شمال راه شوسهٔ دیواندره به سقز. کوهستانی و سردسیر است. ۳۶۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول آن غلات، حبوبات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گومه. [مِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومه واردا ک‌شهرستان مشهد. واقع در ۳۰هزارگزی شمال باختری مشهد کنار کشف‌رود. جلگه و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۸۱ تن است. آب آن از رودخانه تأمین میگردد. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گون. (اِ) رنگ و لون، چه گلگون، گلرنگ را گویند. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن‌آرا) (آنندراج):

سموم خشمش اگر برفتد به کشور روم
نسیم لطفش اگر بگذرد به کشور زنگ
ز ساج باز ندانند رومیان راگون[۱۱]
ز عاج باز ندانند زنگیان را رنگ. فرخی.
بستد از یاقوت و بسد لاله و گلنار گون
یافت از کافور و عنبر خیری و شب‌بوی بوی.
قطران (از فرهنگ نظام).

||گونه. (فرهنگ جهانگیری). مجازاً بر رخسار و چهره اطلاق گردد. (انجمن آرا). ||نوع. قسم:

نهادند نزلی ز غایت برون
ز هر پخته‌ای پخته از چند گون. نظامی.

||صفت. (برهان قاطع) (انجمن آرا). ||قانون. طرز. روش. قاعده. (برهان قاطع) (انجمن آرا). ||از ادات تشبیه است، چون فام و سان و همیشه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود و مانند مزید مؤخری به کار میرود. و اینک برخی از این ترکیبات:

– آبگون؛ بمانند آب. چون آب همانند آب در صفا و روشنی. به رنگ آب. آبی‌رنگ. به رنگ آبی کبود. نیلی:

ترا جان در این گنبد آبگون
یکی کارکن رفتنی لشکری است.
ناصرخسرو.

رجوع به آبگون شود.

– آذرگون؛ سرخ یا زرد چون آتش. مانند آذر. به رنگ آذر. نام گلی است. رجوع به آذرگون شود.

– آسمان‌جون؛ آسمان‌گون: چون آسمان. به رنگ آسمان.

– آسمان‌جونی؛ آسمان‌گونی. رجوع به آسمان‌گونی شود.

– آسمان‌گون؛ مانند آسمان. به رنگ آسمان در کبودی:

به تن بر یکی آسمان‌گون زره
چو مرغول زنگی گره برگره. نظامی.

– آسمان‌گونی؛ همانند آسمان بودن. چون آسمان بودن.

– ||به رنگ آسمان بودن در کبودی. رجوع به آسمان‌گونی شود.

– الماس‌گون؛ چون الماس. سخت روشن چون الماس.

–||مجازاً تیز و برنده همچون الماس:

دو دست آوریده به کوشش برون
به هر دست شمشیری الماس‌گون.
نظامی (شرفنامه ص۲۰۲).

رجوع به الماس‌گون شود.

– انگشت‌گون؛ چون انگشت. چون زغال. مانند زغال سیاه‌رنگ. رجوع به انگشت‌گون شود.

– بنفشه گون؛ مانند بنفشه. چون بنفشه. به رنگ بنفشه، کبود. رجوع به بنفشه گون‌شود.

– بیجاده گون؛ مانند بیجاده. به رنگ بیجاده،

---

1 - Gumbinnen.
2 - Gousev.
3 - Gomera.
4 - Canarie.
5 - San-Sebastian de la Gomera.
6 - Gomez de la Serna.
7 - Greguerias.
8 - avêshân.
9 - 'ih-shân.
10 - gôm(a)n.
۱۱ – ن‌ل: لون، و در این صورت شاهد معنی فرق نیست.

مجازاً قرمزرنگ:
ز بیجاده گون بادهٔ دلفروز
فشاندند بیجاده بر روی روز. نظامی.
رجوع به بیجاده گون‌شود.

— بیمارگون؛ مانند بیمار. بیمارسان. بیمارگونه. مجازاً خمار و نیم‌خفته (چشم):
چو بیمارگون شد ز غم چشم نرگس
مر او را همی لاله تیمار دارد. ناصرخسرو.
رجوع به بیمارگون شود.

— بیدگون؛ بسان بید. بماند بید. چون بید. رجوع به بیدگون شود.

— پیروزه گون؛مانند پیروزه. مجازاً آبی‌رنگ. به رنگ فیروزه. فیروزه‌فام. فیروزه‌رنگ. آسمانی‌رنگ:
ببین باری که هر ساعت از این پیروزه گون خیمه
چه بازیها برون آرد همی این پیر خوش‌سیما.
نظامی.
ز پیروزه گون‌گنبد انده مدار
که پیروز باشد سرانجام کار. نظامی.
رجوع به پیروزه گون‌شود.

— پیل‌گون؛ همانند پیل. مانند پیل. پیل‌سان. همچون پیل در تنومندی و نیرو. رجوع به پیل‌گون شود.

— تیره گون؛تیره‌رنگ. سیاه:
شب تیره گون‌خود بتر زین کند
به زیر سر از اشک بالین کند. فردوسی.
رجوع به تیره گون‌شود.

— خورشیدگون؛ مانند خورشید. روشن و تابان. روشن و درخشان چون خورشید:
به زرین عمود و به زرین کمر
زمین کرده خورشیدگون سربسر. فردوسی.

— ||بینا. روشن:
به چشمش چو اندر کشیدند خون
شد آن دیدهٔ تیره خورشیدگون. فردوسی.
رجوع به خورشیدگون شود.

— دگرگون؛ دیگرگون. دیگرگونه. طور دیگر:
من ار یک شب از روی تو دور بودم
بری هر زمانی دگرگون گمانی. فرخی.

— ||مستقلب. وارونه. برعکس. واژگون. وارون:
هیچ دگرگون نشد جهان جهان
سیرت خلق جهان دگرگون شد. ناصرخسرو.
برانداز سنگی به بالا دلیر
دگرگون شود کار کاید به زیر. نظامی.
رجوع به دگرگون شود.

— دودگون؛ چون دود. بسان دود.

— ||مجازاً تار. سیاه و تیره‌رنگ. رجوع به دودگون شود.

— دینارگون؛ مانند دینار. همانند دینار. دینارسان. دینارفام. به رنگ دینار. زردرنگ و گاه سُرخ:
تا کَرز بینی شده دینارگون
پرنیان سبز او زنگارگون. رودکی.
بسی درد آمد به دلْش اندرون
رخش گشت از درد دینارگون. فردوسی.
رجوع به دینارگون شود.

— روزگون؛ همانند روز. چون روز. بسان روز مجازاً روشن و تابان.

— زبرجدگون؛ مانند زبرجد. مجازاً سبزرنگ. سبزفام.

— زرگون؛ چون زر. مانند زر. به رنگ زر. مجازاً زرد.

— زمردگون؛ مانند زمرد مجازاً سبزرنگ و سبزگون. سبزفام. رجوع به زمردگون شود.

— زنگارگون؛ مانند زنگار. مجازاً سبزرنگ. به رنگ زنگار. سبزفام:
تا کَرز بینی شده دینارگون
پرنیان سبز او زنگارگون. رودکی.
ای گنبد زنگارگون ای پرجنون و پرفنون.
ناصرخسرو.
رجوع به زنگارگون شود.

— زهرآب‌گون؛ مانند آب زهر.

— ||مجازاً بسیار تیز و بران. سخت برنده و کشنده و کاری همچون زهر:
سبک تیغ زهرآبگون برکشید
بتندی دل اژدها بردرید. فردوسی.
همه تیغ زهرآبگون برکشید
به کین اندر آیید و دشمن کشید. فردوسی.

— سرمه گون؛چون سرمه. به رنگ سرمه. مجازاً نیلگون. کبود:
چه بینی در این طارم سرمه گون
که می‌آید از میل او سیل خون. نظامی.
رجوع به سرمه گون‌شود.

— سیمگون؛ چون سیم. مانند سیم. به رنگ سیم. نقره گون. نقره گین. نقره‌فام:
از آن سیمگون سکهٔ نوبهار
درم‌ریز کن بر سر جویبار. نظامی.

— ||سفید از برف. پوشیده از برف:
آب چو نیل برکه‌اش میگون شد
صحرای سیمگونش خضرا شد. ناصرخسرو.
رجوع به سیمگون شود.

— شب‌گون؛ همانند شب. مانند شب. مجازاً تاریک. تیره و سیاه رنگ:
پری‌چهر گفت سپهبد شنود
ز سر شعر شب‌گون همی برگشود. فردوسی.

— شنگرف‌گون؛ شنگرف‌سان. مانند شنگرف. مجازاً سرخ‌رنگ:
بیا ساقی آن شیر شنگرف‌گون
که عکسش درآرد به سیماب خون. نظامی.
رجوع به شنگرف‌گون شود.

— عاج‌گون؛ مانند عاج. بسان عاج. چون عاج. مجازاً سفیدرنگ:
چو پیدا شد آن چادر عاج‌گون
خور از بخش دوپیکر آمد برون. فردوسی.

— عناب‌گون؛ عناب‌سان. مانند عناب. مجازاً سرخ‌رنگ. سرخ:
دگر سبزی نروید بر لب آب
که آب چشمها عناب‌گون است. سعدی.

— غالیه گون؛مانند غالیه در رنگ و گونه. مشکین. سیاه:
منم غلام خداوند زلف غالیه گون
تنم شده چو سر زلف او نوان و نگون.
رودکی.

— قیرگون؛ چون قیر. مانند قیر. مجازاً سیاه‌رنگ. سیاه:
که بیرون از این گنبد قیرگون
نشانی دگر میدهد رهنمون. نظامی.
ز پیش سپه زنگی قیرگون
جناحی برآورد چون بیستون. نظامی.

— کافورگون؛ مانند کافور. کافورفام. مجازاً سفیدرنگ:
یکی شهر کافورگون رخ نمود
که گفتی نه از گل ز کافور بود. نظامی.

— کهربا گون؛به رنگ کهربا.

— ||قلعهٔ کهربا گون؛کرهٔ خاک. زمین:
مکن زیر این لاجوردی بساط
بدین قلعهٔ کهربا گون‌نشاط. نظامی.

— گاوگون؛ مانند شب. چون شب. تاریک:
راست چو شب گاوگون شود بگریزم
گویم تا در نگه کند به مسمار.
فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی).

— گلگون؛ مانند گل در رنگ و لطافت و نازکی. گل‌فام.

— گلنارگون؛ مانند گل نار. به رنگ گلنار:
چو گلنارگون کسوت آفتاب
کبودی گرفت از خم نیل آب. نظامی.

— گندم‌گون؛ به رنگ گندم. گندم‌رنگ. اسمر. سبزه:
خال مشکین تو بر عارض گندم‌گون است
سرّ آن دانه که شد رهزن آدم با اوست.
حافظ.

— گندنا گون؛ مانند گندنا. بسان گندنا. سبزرنگ. به رنگ سبز:
به چرخ گندنا گون بر دو نان بینی ز یک خوشه
که یک دیگ ترا گشنیز ناید زان دوتا نانش.
خاقانی.
رجوع به گندنا گون‌شود.

— لاله گون؛مانند لاله. به رنگ لاله. لاله‌سان. لاله‌فام. مجازاً سرخ‌رنگ:
زمین لاله گون‌شد هوا نیلگون
برآمد همی موج دریای خون. فردوسی.
به جنبش درآمد دو دریای خون
شد از موج آتش زمین لاله گون. نظامی.
جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد
تا زعفران گونهٔ من لاله گون‌شود. سعدی.
رجوع به لاله گون‌شود.

– لعل‌گون؛ مانند لعل. مجازاً سرخ‌رنگ. به رنگ لعل در سرخی:

یکی جام پربادهٔ مشک‌بوی
بدو داد تا لعل‌گون کرد روی. فردوسی.

– معصفرگون؛ مانند معصفر. مجازاً زردرنگ:

سرخی خفچه نگر از سرخ بید
معصفرگون پوستش او خود سپید. رودکی.

– می‌گون؛ مانند می. مجازاً شفاف و روشن:

آب چون نیل برکه‌اش میگون شد
صحرای سیمگونش خضرا شد. ناصرخسرو.

– ||خمارآلود. نیم‌خواب:

شبان خوابم نمیگیرد نه روز آرام و آسایش
ز چشم مست میگونش که پنداری به خوابستی.
سعدی (بدایع).

– نارگون؛ نارگونه. مانند نار. مجازاً به رنگ نار، سرخ. مانند انار. چون انار.

– نقره گون؛ به رنگ نقره. سیمگون. نقره‌فام:

بلارک به گاورسهٔ نقره گون
ز نقره برآورده گاورس خون. نظامی.

– نیل‌گون؛ مانند نیل. به رنگ نیل. کبود. کبودفام. کبودرنگ. لاجوردی:

شب و روز از این پردهٔ نیلگون
بسی بازی چابک آرد برون. نظامی.
چو دریاست این گنبد نیلگون
زمین چون جزیره میان اندرون. اسدی.

– ||مجازاً تیره. کدر. تار:

زمین لاله گون شد هوا نیلگون
برآمد همی موج دریای خون. فردوسی.

– هما گون؛ چون هما. مانند هما.

– ||مجازاً چیزی دور از دسترس چون عنقا.

– ||مجازاً مبارک و فرخنده‌پی.

– یاقوت‌گون؛ مانند یاقوت. به رنگ یاقوت. سرخ‌گون. سرخ‌رنگ.

گون. [گَ وَ] (اِ)[1] بوته‌ای است خاردار. (بهار عجم). و در مغز ساقهٔ آن صمغی است سفیدرنگ که چون در آخر بهار بر جدار ساقه بریدگی و خراشی ایجاد کنند صمغ مذکور با فشار از ساقه بیرون می‌آید و آن را کتیرا میگویند. (از گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۲۱):

گل روئی که با خورشید میزد لاف هم‌چشمی
گون شد کرگدن شد همچو من شد بدتر از من شد.
طاهر وحید (از بهار عجم).

– گون زرد[2]؛ نوعی گون که در گچ یافت شود.

– گون سفید[3]؛ نوعی گون که در کرج باشد و آن را خاک‌گون نیز گویند.

– گون شیر[4]؛ نوعی گون باشد.

گون. [گُ وِ] (اِخ) نام شهری است از شهرهای فارس. (برهان قاطع). این کلمه در فارسنامهٔ ابن‌البلخی و معجم‌البلدان و حدودالعالم نیامده و ظاهراً مصحف «گور» = جور (معرب) است که نام قدیم فیروزآباد باشد. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

گون. [گَ وَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کنارک شهرستان چاه‌بهار. واقع در ۶۸۰۰۰ گزی شمال باختری چاه‌بهار و ۱۷۰۰۰ گزی شمال راه مالرو چاه‌بهار به جاسک. سکنهٔ آن ۴۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گون‌آباد. [گَ وَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۳۶۰۰۰ گزی جنوب ساردوئیه و ۱۴۰۰۰ گزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه. سکنهٔ آن ۱۲ تن است. ساکنان از طایفهٔ کوهستانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گون‌آبادی. (ص نسبی) منسوب به گون‌آباد. گونابادی. گنابدی. جنابدی. رجوع به گنابادی شود.

گونا. (اِ) گونه. (برهان قاطع). گون. ادات تشبیه. ||رنگ و لون. (برهان قاطع):

حلقهٔ زلف کهن رنگ بگرداند لیک
خال را رنگ همان غالیه گونا بینند. خاقانی.
بس دوزخی است خصمش از آن سرخ رخ شده‌ست
کآتش به زر ناسره گونا برافکند. خاقانی.

||(ص) رنگین. به رنگ سیر. پررنگ. (یادداشت مؤلف). ظاهراً در بیت زیر همین معنی مراد باشد:

ماهی و قرص خور بهم حوت است و یونس در شکم
ماهی همه گنج درم خور زرّ گونا داشته.
خاقانی.

||(اِ) گوناب. (انجمن آرا). غازه که زنان بر روی مالند و گلگونه گویند. (برهان قاطع) (انجمن آرا). رجوع به گوناب شود. ||طرز. روش. قاعده. قانون. صفت. (برهان قاطع).

گونا. (اِ) به لغت زند و پازند بره و بچهٔ گوسفند. (برهان قاطع).

گونائیو. [گُ نا ئِ] (اِخ)[5] بندری است در جمهوری هائیتی[6] و مرکز ایالت آرتیبونیت[7] که در کنار خلیج گونائیو واقع است. این بندر ۱۲۰۰۰ تن جمعیت دارد.

گوناب. (اِ) سرخی و گلگونه باشد که زنان به جهت زیبائی بر رخساره مالند. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری). به معنی گونا است سرخی که زنان بر روی مالند و گلگونه گویند. (انجمن‌آرای ناصری). گونا. سرخاب. غازه. گلگونه:

روی او بی‌نیاز از گوناب
در دل آفتاب از او صد تاب. ابوالخطیر.

رجوع به گونا شود.

گوناباد. (اِخ) گونابد. گنابد. گناباد. جنابذ. رجوع به گناباد شود.

گونابد. [بَ] (اِخ) تحریری است از گناباد. رجوع به گناباد و گون‌آباد شود.

گوناگون. (ص مرکب) مرکب از گون + الف + گون، بمعنی گونه گونه. جوراجور. از لون دیگر. جنس به جنس. انواع. (برهان قاطع). اقسام. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). مختلف از هر قبیل. (ناظم الاطباء). متنوع. نوع به نوع. از چند نوع. رنگارنگ: مردمان [بلوچان] بسیار بودند و پناخسرو ایشان را بکشت به حیلتهای گونا گون. (حدود العالم). از آنجا [از ناحیت تخس] مشک و مویهای گونا گون خیزد. (حدود العالم).

زمین از نقش گوناگون چنان[8] دیبای ششتر شد
هزارآوای مست اینک به شغل خویشتن درشد.
فرخی.
جرس دستان گونا گون‌همی زد
بسان عندلیبی از عنادل. منوچهری.

هرون رسولی فرستاد سوی شاه ملک و عتاب کرد گونا گون که بیامدی و قومی را که به من پیوسته‌اند و لشکر من بودند ویران کردی. (تاریخ بیهقی ص ۶۹۷). چندان خوازه زده بودند و تکلفهای گونا گون کرده که از حد وصف بگذشت. (تاریخ بیهقی ص ۴۳۳ چ ادیب).

سپهری بینم و سیارگانی
به صورتهای گونا گون‌مصور. ناصرخسرو.
فراز آیند از هر سو بسی مرغان گونا گون
پدید آرند هر فوجی به لونی دیگر الحانها.
ناصرخسرو.
هزاران میوه رنگارنگ و لونالون و گونا گون
نگوئی تا نهان او را که در شاخ شجر دارد.
ناصرخسرو.

فرمود تا بنا بر پنبه گذاشتند و بریشتند و بیافتند و کتان و ابریشم کسی نداشت آن روز بیرون آورد فرمود تا جامه‌ها بافتند و رنگهای گوناگون پدید کردند. (قصص الانبیاء ص ۳۶). و در میان هر درخت درخت میوه‌ای بنشاندند که برگها و میوه‌های گونا گون برآوردی. (قصص‌الانبیاء ص ۱۵۱). این معجونها را در بیماریهای گونا گون آزموده است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). مدت پنجاه سال سلاحهای گوناگون میساخت. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی).

علم دارد طرف گونا گون
مرو از حد ضرورت بیرون. نظامی.

---

1 - Astragalus.

2 - Astragalus qarrowianus.

3 - Astragalus gossz, pinus.

4 - Astragalus succuleut.

5 - Gonaîves (Les).

6 - Haiti. 7 - Artibonite.

۸ – در دیوان فرخی چ عبدالرسولی و چ دبیرسیاقی (ص ۴۰۵) «چرن» آمده است، ولی ظاهراً صحیح‌تر «چنان» باید باشد.

نه چندان صید گونا گون فکندند
که حدش در حساب آید که چندند. نظامی.

این پر از لاله‌های رنگارنگ
و آن پر از میوه‌های گونا گون. سعدی.

کتب گونا گون، کتابهای مختلف و از هر قبیل. (ناظم الاطباء). ||رنگارنگ. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (صحاح الفرس). ملون. به الوان. همه رنگ. رنگ به‌رنگ. لونالون:

چه مایه کرد بر آن روی لونه گونا گون
بر آنکه چشم تمتع کنم به رویش باز.
قریع الدهر.

اِفتِتان؛ گونا گون آوردن. اِکفاء؛ گونا گون آوردن قافیه. اِلوِنان؛ گونا گون شدن. اُسهود؛ گوناگون پختن. تَغَوُّل؛ گونا گون شدن. تَلَوُّن؛ گوناگون شدن. تَلوین؛ گونا گون. تَنویع؛ گوناگون کردن. تَنَوُّع؛ گونا گون شدن. هَوَل و تَهاویل؛ رنگهای گونا گون دیدن است در مستی. (منتهی الارب).

||حالتهای مختلف:

هر روز هزار بار چون بوقلمون
می‌گرداند عشق توام گونا گون. عطار.

گوناگون. [گَ / گو نا] (اِ) بوتهٔ خاری است که در کوهستان و جاهای کم هیزم سوختنی است. ||لباس بلند زن که روی پیراهن پوشیده میشود. ||باده. (فرهنگ نظام). هر سه معنی مخصوص این مأخذ است و جای دیگر دیده نشد. رجوع به کون و کونده شود.

گوناگون شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) متنوع شدن. مختلف شدن. ||رنگارنگ شدن. رجوع به گونا گون شود.

گوناگون کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) گوناگون گردانیدن. متنوع ساختن. رنگارنگ گردانیدن. رجوع به گونا گون شود.

گوناگونی. (حامص مرکب) حالت و چگونگی گونا گون. لونالونی. اختلاف. تنوع. ||اقسام و انواع. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

گونالهید. (اِخ) نامی که هندوان قدیم به قرار گرفتن قمر در منزل روهنی چهارم دهند و در آن هنگام سه روز جشن کنند. (ماللهند بیرونی ص۲۹۸).

گونان. (اِخ) دهی بوده است از توابع لنجان اصفهان، و حمدالله مستوفی نویسد: ششم ناحیت لنجان [از نواحی اصفهان] بیست پاره دیه است، گونان و قهدریجان و گلیشاد معظم قرای آن... (نزهة القلوب ص ۵۱).

گونای. (اِخ) دهی است جزء دهستان بزینه‌رود بخش قیدار شهرستان زنجان. واقع در ۶۰۰۰۰ گزی جنوب باختری قیدار و ۹۰۰۰ گزی راه عمومی. کوهستانی و سردسیر و سکنهٔ آن ۳۴۸ تن است. آب آن از چشمه تأمین میگردد و محصولات آن غلات و انگور است و شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گون‌بان. [گومْ] (اِخ) نام یکی از کوههای واقع در شمال هرسین است و هرسین یکی از بخشهای شهرستان کرمانشاهان میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گون‌بان. [گَ وَمْ] (اِخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۳۱۰۰۰ گزی شمال باختر صحنه و ۲۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ کرمانشاه به سقز. کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، قلمستان و توتون و شغل اهالی زراعت است. اتومبیل به آنجا میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گونبو. [گُمْ بُ] (اِخ)[1] شاعر فرانسوی که در سن ژوست به دنیا آمد و از سال ۱۵۷۰م. تا ۱۶۶۶م. زندگی کرد. یکی از آثار او «هتل رامبویه» است.

گون‌پاپاخ. [گومْ] (اِخ) ایلی است از ایلات اطراف مشکین آذربایجان. مرکب از دو هزار خانواده. ییلاق آنها سبلان است و به مغان قشلاق میکنند. شغل ایشان زراعت است و از طوایف مختلفهٔ قوجه‌بیک محسوب میشوند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۰۸).

گون‌پاپاق. [گومْ] (اِخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر. واقع در ۶۵۰۰۰ گزی شمال خیاو و ۵۰۰۰ گزی شوسهٔ گرمی به اردبیل. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۶۰تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گونتران. [گُنْ گُ] (اِخ)[2] پادشاه بورگُنی و اورشان و پسر کلوتر اول است که از سال ۵۶۱ تا ۵۹۳م. حکمرانی کرده است.

گونتو. [گُنْ تُ] (اِخ)[3] نام خانواده‌ای کهن در آژنه[4] که از قرن دوازدهم میلادی سنیوری بیرون[5] را در پریگور داشتند.

گون‌تیمور. [تَ] (اِخ) پنجمین از خانان قراقروم و از نوادگان اوکتای‌قاآن فرزند چنگیز و نسب او چنین است: گون‌تیمور فرزند الیک، فرزند اُنگه سریکتو، فرزند او سوخال، فرزند بیلیکتو، وی از سال ۸۰۲ تا ۸۰۵ هـ.ق. حکومت داشته است. رجوع شود به معجم الانساب و الاسرات تألیف زامباور ص ۳۶۰ و طبقات سلاطین اسلام ص ۱۹۱.

گونج. [گَ وَ نَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم پائین بخش سیردان شهرستان زنجان. واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری سیردان و ۲۴ هزارگزی باختر شوسهٔ قزوین به رشت. کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۳۲۹ تن است. آب آنجا از چشمه تأمین میگردد و محصول آن غلات، بنشن، گردو و عسل است. شغل اهالی زراعت است. راه مالرو صعب‌العبور دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گونجوک بالا. [گَ وَ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان مشهد. واقع در ۸۰ هزارگزی شمال باختری فریمان. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۳۴۹ تن است. آب آنجا از قنات تأمین میگردد. محصولات آن غلات و زیره و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گونجی. [گَ] (ص) گوانجی. (حاشیهٔ برهان قاطع چ دکتر معین). عزیز و گرامی. ||شجاع و دلیر و پهلوان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج). ||گرانبها و پرقیمت. رجوع به گوانجی شود.

گونچک. [گَ وَ چِ] (اِخ) دهی است از دهستان بخش مرکزی شهرستان اهر. واقع در ۱۲۵۰۰ گزی باختری اهر و ۲۰۰ گزی ارابه‌رو تبریز به اهر. کوهستانی و هوای آن معتدل مایل به گرمی است. سکنهٔ آن ۳۸۳ تن است. آب آن از رودخانهٔ اهرچای تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گوندار. [گُنْ] (اِخ)[6] شهری است از شهرهای حبشه که در قدیم پایتخت آن بوده است. این شهر در چهل‌هزارگزی دریاچهٔ دنبآ[7] قرار دارد. و مساحت آن ۲۲۱۰ کیلومتر مربع است و اکنون چهل‌هزار نفر جمعیت دارد.

گون‌دره. [گَ وَ دَ رِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قلعه‌عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان. واقع در ۶۱ هزارگزی جنوب خاوری مشیز و ۴ هزارگزی خاور راه مالرو رابر به لاله‌زار. سکنهٔ آن ۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گوندک. [گَ وَ دَ] (اِخ) دهی است از دهستان نجف‌آباد شهرستان بیجار. واقع در ۶ هزارگزی خاوری نجف‌آباد و ۱۲هزارگزی

---

[1] Gombauld.

[2] Gontran (Saint).

[3] Gontaut.

[4] Agenais.

[5] Biron.

[6] Gondar.

[7] Dembéa.

جنوب شوسهٔ بیجار به سنندج. تپه‌ماهور و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۸۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولاتش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه، گلیم و جاجیم بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گوندوانا. [گُنْ] (اِخ)[۱] ناحیه‌ای است از هند که در ایالت دکن در شمال گوداوری واقع شده است و اهالی آن را سه ملیون گوند[۲] تشکیل میدهند. این نام را به یک سرزمین خیالی و موهوم نیز داده‌اند، که در عهد اول شامل آمریکای جنوبی، آفریقا، عربستان، هند (دکن)، استرالیا و ناحیهٔ قطب جنوب میشده است.

گون دوشمین. [مِ یَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیجوبجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۱۶هزارگزی باختری اردبیل و ۳ هزارگزی خیاو به اردبیل. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۳۲۸ تن است. آب آن از رودخانهٔ کند و چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گوندوغدی. (اِخ) دهی است از دهستان آتش‌بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز. واقع در ۴۲۰۰۰ گزی باختر سراسکند و ۳۲۰۰۰گزی شوسهٔ میانه به تبریز. کوهستانی و هوای آن معتدل است و سکنهٔ آن ۵۱۸ تن است. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گوندوغدی. (اِخ) دهی است از دهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه. واقع در ۱۷هزارگزی جنوب خاوری بخش و ۱۰۰۰ گزی خاور میانه. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۴۵۱ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولات عمدهٔ آنجا غلات و حبوبات است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گون‌دوفار. [گُنْ دُ] (اِخ)[۳] یکی از پادشاهان نامی سیستان بوده است. و بنابر یک داستان هندی وی یکی از حواریون مسیح بوده است، که در زمان او در سال ۲۹ م. به هند مسافرت کرده. این پادشاه نقاط بسیاری زیر فرمانروائی خود داشته و سکه‌های او در هرات و قندهار و سیستان و گاه‌در پنجاب هند نیز یافت گردیده است. (از تاریخ ایران باستان ج۳ ص۲۲۶۳).

گوندوک. [گَ وَ دو] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ واردا ک شهرستان مشهد. واقع در ۷هزارگزی شمال خاوری مشهد و شمال کشف‌رود. جلگه و هوای آن معتدل و گرم‌سیر و سکنهٔ آن ۸۱ تن است. آب آن از قنات تأمین میگردد. محصولاتش غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گوندوکورو. [گُنْ دُ کُ رُ] (اِخ)[۴] نام شهر باستانی سودان، مرکز ایالت نیل علیا است. تمام این شهر در سال ۱۸۸۲ م. بوسیلهٔ درویشها ویران گردید.

گوندولی. (اِخ)[۵] ایوان. نام شاعر دالماسی[۶] است که در را گوز[۷] به دنیا آمده و از سال ۱۵۸۸ تا ۱۶۳۸ م. زندگی کرده است. آثار این شاعر در اوج ادبیات دالماس قرار گرفت.

گوندووالد. [گُنْ دُ] (اِخ)[۸] در سال ۵۵۰م. به دنیا آمده. وی در کنستانتینوپل بزرگ شد و ادعا کرد که پسر کلوتر اول[۹] است و کوشش کردگول[۱۰] را تصرف نماید. مدت کمی در تولوز و بوردو حکومت نموده و سپس بوسیلهٔ ارتش پادشاه گونترن[۱۱] از پا درآمد و در سال ۵۸۵م. به وضع فجیعی از بین برده شد.

گونده. [گَ وَ دَ / دِ] (اِ) جوال حبوب و غله. (آنندراج از فرهنگ اشتگاس).

گونده‌بو. [گُنْ دِ] (اِخ)[۱۲] نام پادشاه بورگُنی[۱۳] و عموی کلوتیدا است که در سال ۵۱۶ م. میزیسته است.

گونده‌مار. [گُنْ دِ] (اِخ)[۱۴] پسر گونده‌بو که شیلدبر[۱۵] و کلوتر او را در اوتون مغلوب ساختند.

گوندی. [گُنْ] (اِخ)[۱۶] پل. نام کاردینال رتز[۱۷] از خانوادهٔ اشرافی فلورانسی است.

گوندی‌کر. [گُنْ کِ] (اِخ)[۱۸] نخستین پادشاه بورگُنی[۱۹] است که ناحیهٔ رن[۲۰]، ژنو و وین[۲۱] را تا لیون در تحت حکومت خود درآورد و با رومیها متحد شد و علیه آتیلا جنگید. وی در این جنگ با آتیلا به سال ۴۳۶ م. کشته شد.

گوندینه. [گُنْ نِ] (اِخ)[۲۲] ادموند. شاعر درام‌سرای فرانسوی است که به سال ۱۸۲۸ م. در لوریرو[۲۳] به دنیا آمد و در سال ۱۸۸۸م. در نولی[۲۴] درگذشت. وی بیش از ۴۰ نمایشنامه نوشت که بهترین آنها را کنت ژاک، کریستیان و فرماندهٔ لشکر[۲۵] و چند نمایشنامهٔ کمدی دیگر می‌توان شمرد.

گونرپ. [رَ] (اِخ)[۲۶] یکی از قهرمانان افسانه‌ای داستانی است که، تئودور بارکونائی نام او را در افسانه‌های ایرانی آورده است. و کریستن‌سن عبارت مبهم او را چنین نقل میکند: زمین دوشیزهٔ جوانی بود، که نامزدی داشت پریسگ[۲۷] نام. آتش صاحب عقل بود و با شخصی مصاحبت داشت گونرپ نام، به معنی «رطوبت جنگلها». پریسگ گاهی به صورت کبوتر و زمانی مورچه و وقتی سگ پیر تجلی میکرد. (ایران در زمان ساسانیان ص۱۷۸).

گونزاک. [گُنْ] (اِخ)[۲۸] نام ملکهٔ لهستان که از سال ۱۶۱۲ م. تا ۱۶۶۷ م. زندگی میکرده و همسر لاولیلاس هفتم بوده است.

گون‌ژده. [ژَ دَ / دِ] (اِ) به معنی زنجره است، و آن جانوری باشد شبیه به ملخ که شبها آواز طولانی کند. (برهان قاطع) (فرهنگ اشتگاس) (ناظم الاطباء).

گونس. [گُ نِ] (اِخ)[۲۹] شهر کوچکی است در فرانسه، مرکز بخش سن اوواز[۳۰] از شهرستان پونتواز[۳۱]. این شهر ۴۹۰۰ تن جمعیت دارد و دارای کلیساهای قدیمی است.

گونستان. [گَ وَ نِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سربند بالا، بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۴۴هزارگزی باختر آستانه و ۱۰هزارگزی باختر شوسهٔ قدیم بروجرد به اراک. دامنه و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۱۸ تن است. آب آن از قناتهای کوهستانی تأمین میشود. محصولات آنجا غلات، بنشن و پنبه و شغل اهالی زراعت و قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گونسته. [نَ تَ / تِ] (اِ مرکب) مصحف کونسته. از: گون + استه. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). هر طرف سرین و کفل را گویند.

---

1 - Gondvana. Gondwana.
2 - Gonds. 3 - Gondophare.
4 - Gondokoro.
5 - Gundulic, Ivan.
6 - Dalmatie
(ناحیه‌ای است در یوگوسلاوی).
7 - Raguse. 8 - Gondovald.
9 - Clotaire. 10 - Gaule.
11 - Gontron. 12 - Gondebaud.
13 - Bourgogne.
14 - Gondemar.
15 - Childebert.
16 - Gondi, Paul.
17 - Retz. 18 - Gondicaire.
19 - Bourgogne.
20 - Rhin. 21 - Vienne.
22 - Gondinet, Edmond.
23 - Lauriers. 24 - Neuilly.
25 - Le Chef de division.
26 - Gounrap. 27 - Parisag.
28 - Gonzague.
29 - Gonesse. 30 - Seine-et-Oise.
31 - Pontoise.

(برهان) (آنندراج). رجوع به کونته شود.

گونسلن. [گُنْ سِ لَ] (اِخ)[۱] قصبه‌ای است در فرانسه مرکز بخش ایزر[۲] از شهرستان گرنوبل[۳] که ۹۵۰ تن جمعیت دارد.

گونش. [نَ] (اِخ) (سیه کوه) دهی است از دهستان مرکزی بخش آستارا شهرستان اردبیل. واقع در ۱۸۰۰۰ گزی جنوب باختری آستارا و ۱۰۰۰۰ گزی شوسهٔ آستارا به انزلی. جنگل و هوای آن گرمسیر و مرطوبی و سکنهٔ آن ۷۱۵ تن است. آب آن از رودخانه است. محصول آن غلات و ذرت و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و تهیهٔ ذغال است. راه مالرو دارد و محل سکونت ایل کونش است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گون‌غنچه. [غُ چَ / چِ] (اِ مرکب) غازه. گلگونهٔ روی زنان. سرخاب. (یادداشت مؤلف).

گونک. [گَ وَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان باهد کلات بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار. در ۵۲هزارگزی جنوب خاوری دشتیاری کنار مرز پاکستان. جلگه و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از چاه است. محصول آنجا ذرت، حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گونکور. [گُنْ] (اِخ)[۴] ادموند لوئی. یکی از نویسندگان فرانسه و پیرو مکتب ناتورالیست است که در سال ۱۸۲۲م. در نانسی[۵] به دنیا آمد. داستانهای معروفی که نوشته است عبارتند از: ژرمینی[۶]، لاسرتو[۷]، رنه موپرین[۸]. این نویسنده در هنرهای قرن هیجدهم تحقیق کرده و روزنامهٔ قابل توجهی نیز انتشار داده است و به سال ۱۸۹۶ م. درگذشت.

گونکی. [نَ] (اِخ) طایفه‌ای هستند از طوایف فارس که ییلاق آنها کوه خرمن‌کوه ضیمکان است و قشلاق آنها نواحی بلوک میمند می‌باشد و معیشت آنها از گوسفند است. (فارسنامهٔ ناصری ص ۳۳۲).

گون‌گنبد. [گُـمْ بَ] (اِخ) بنا به روایت بیهقی یکی از محلات اصفهان بوده است. (تتمهٔ صوان الحکمه ص۵۸ و ۵۱).

گونگورا ای آرگوت. [گُـنْ گُ گُتْ] (اِخ)[۹] نام شاعر اسپانیائی که است که در سال ۱۵۶۱ م. در کوردوا[۱۰] به دنیا آمد. سبک روشن و واضح او مکتبی به نام گوندوریسم به وجود آورد.

گون‌گیل. [گُنْ گی] (اِخ)[۱۱] بنا به گفتهٔ گزنفون، نام کسی بوده است که در جنگ پارسیان با ایرتریها، طرفدار ایران شد و از طرف دربار ایران حکومت چهار شهر به وی اعطا گردید و اعقاب او این شهرها را در زمان اردشیر دوم نیز در دست داشتند و بر آنها حکمروائی میکردند. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۶۷۰).

گونلو. [گَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان اوج‌تپه بخش ترکمان شهرستان میانه. واقع در ۱۳۰۰۰ گزی جنوب بخش و ۹۰۰۰ گزی شوسهٔ میانه به تبریز. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۵۴۰ تن است. آب از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گونلو. [گَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان. در ۲۴هزارگزی شمال قصبهٔ رزن و ۸هزارگزی شمال تولکی‌تپه قرار گرفته است. کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۹۰۰ تن است. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی است. محصولات آن غلات دیم، لبنیات و عسل شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد و تابستان از رزن و فس اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گونند. [ ] (اِخ) نام طایفه‌ای است از طوایف مشرق (هند قدیم) بنا به روایت باج پران. (ماللهند بیرونی ص ۱۵۰ س ۱۱).

گونند. [نَنْ] (اِ) سوزن بزرگ که آن را جوالدوز نیز گویند. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

گونو. [نُ] (اِخ)[۱۲] نام آهنگساز فرانسوی است که به سال ۱۸۱۸ م. در پاریس به دنیا آمد. این آهنگساز اپرای فاوست[۱۳] و رمئو و ژولیت[۱۴] و عدهٔ دیگری اپرا ساخته است. از اولین استادان ملودی فرانسه به شمار میرود و به سال ۱۸۹۳م. درگذشت.

گونه. [نَ / نِ] (اِ) عارض و رخساره که به عربی خد گویند. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری). مجازاً رخسار و چهره را گویند. (انجمن آرا). هریک از برجستگی دو جانب روی آدمی. (یادداشت مؤلف). دو طرف صورت. لپ. چهره و صورت. خَد. عارض. عارضة. وجنة:

تیزی شمشیر دارد و روش مار
کالبد عاشقان و گونهٔ غمگین.
رودکی (از انجمن آرا).

وز آن پس به روی سپه بنگرید
سپه را همه گونه پژمرده دید. فردوسی.

زمانی به پاسخ نیامد فرود
همه گونهٔ پهلوان شد کبود. فردوسی.

گفتم که مرا نفس ضعیف است و نزند است
منگر به درستی تن و این گونهٔ احمر.
ناصرخسرو.

قصر ملک بلرزید و گونهٔ او زرد شد. (مجمل التواریخ).

یک جرعه از او بریز در جیحون
تا گونهٔ گل دهیم جیحون را. ادیب صابر.

نهاده بر کف تو گوهری که از عکسش
شود دو گونه چو گلزار و بزم چون گلشن.
امیر معزی (از فرهنگ نظام).

دعوی مشتاق را شرح نخواهد بیان
گونهٔ زردش دلیل نالهٔ زارش گواست.
سعدی.

بیا و گونهٔ زردم ببین و نقش بخوان
که‌گر حدیث کنم قصه‌ای دراز آید. سعدی.

جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد
تا زعفران گونهٔ من لاله گون شود. سعدی.

|| جنس. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (السامی فی الاسامی). نوع. (منتهی الارب). قسم. صنف. جور. طور. چنان:

چادرکی دیدم رنگین بر او
رنگ بسی گونه بر آن چادرا. رودکی.

بهشت آئین سرائی را بپرداخت
ز هرگونه در او تمثالها ساخت. رودکی.

مردمان بخرد اندر هر زمان
راه[۱۵] دانش را به هر گونه زبان... رودکی.

زده گونه ریچال و ده گونه وا
گلوبندگی مر یکی [را] سزا.
ابوشکور (از لغت فرس).

و ده گونه آن بوده که پوست و مزغ (مغز) آن بتوان خورد. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

فغان من همه زان زلف بی‌تکلف اوست
فکنده طبع بر او بر هزار گونه عقد.
منجیک.

ز هرگونه نیرنگها ساختند
و آن درد را چاره نشناختند. فردوسی.

فرستاد بایدْش تا سرکشان
نیابند از او هیچ گونه نشان. فردوسی.

سخنها بر این گونه پیوند کن
وگر پند نپْذیردش بند کن. فردوسی.

از لب تو مر مرا هزار نوید است
وز سر زلفت هزار گونه زلیفن. فرخی.

---

1 - Goncelin. 2 - Isère.
3 - Grenoble.
4 - Goncourt, Edmond - Louis.
5 - Nancy. 6 - Germinie.
7 - Lacerteux.
8 - Renée Mauperin.
9 - Gongora y Argote, Luis de.
10 - Cordoue (قرطبه).
11 - Gongyle.
12 - Gounod, Charles.
13 - Faust.
14 - Roméo et Juliette.
۱۵ - نل: راز.

کمانکشی است[1] بتم با دو گونه تیر بر او
و از آن دو گونه همی دل خلد به صلح و به جنگ.
فرخی.

آهستگی باید آنجا و مدارائی
صد گونه عمل کردن صد گونه هشیواری.
منوچهری.

محال است ترا رفتن، که به خراسان فتنه است از چند گونه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۱).

دو گونه است مرده ز راه خرد
که دانا بجز مرده‌شان نشمرد. اسدی.

از این گونه بدعتها نهاد [مزدک] .(فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۸۴). و شمشیر چهارده گونه است... و باز این نوع‌ها به دیگر انواع بگردد. (نوروزنامه). اطباء عراق وی را ماء مبارک خوانند، وی آن چیزی است که بیست و چهار گونه بیماری معروف را سود دارد. (نوروزنامه). و چندان انگور که به هرات باشد. به هیچ شهری و ولایتی نباشد، چنانکه زیادت از صد گونه انگور را نام بر سر زبان بگویند. (نوروزنامه). و در تب ثمود بسیار گونه روایتها است. (مجمل التواریخ). هریکی را گفتار و زبان از گونه‌ای بوده. (مجمل التواریخ).

عمادی از تو چندان درد خورده است
که بر هر موی او صد گونه درد است.
عمادی شهریاری.

هزار گونه سپر ساختیم و هم بگذشت
خدنگ غمزهٔ خوبان ز دلق نه توئی. سعدی.
مرا هم که صد گونه آز و هواست. سعدی.
هزار گونه گل از شاخ چهره بنمودند
چو لعبتان گل‌اندام نازک از پاچنگ.
شمس فخری.

— دو گونه؛ دوتا. دو جنس. (ناظم الاطباء). دو نوع. دو قسم.

||پاره. قسمت:

بزد تیغ و کردش به دو گونه راست
نه این نیمه افزون نه آن نیمه کاست.
فردوسی.

||روش. طرز. قاعده. (برهان قاطع) (فرهنگ شعوری) (فرهنگ جهانگیری). اسلوب. (غیاث اللغات) (آنندراج). طور. (ترجمان القرآن). جور. شیوه. ترتیب. راه. سنخ. طریق. کیفیت مجازاً طرز و روش و صفت. (فرهنگ نظام) (آنندراج) (السامی فی الاسامی):

جهاندیده‌ای دیدم از شهر بلخ
ز هر گونه‌ای گشته بر سرّش چرخ.
ابوشکور.

تا با تو چو بندگان همی گردد
هرگونه که تو همیش گردانی. ناصرخسرو.

— دگرگونه؛ متغیر. به طریق دیگر. به کیفیت دیگر. دیگرسان:

برآمد دگر باره بانگ سرود
دگرگونه‌تر ساخت آوای رود. فردوسی.
دگرگونه آرایشی کرد ماه
بسیج گذر کرد بر پیشگاه. فردوسی.
وزان پس همی‌خوان و می خواستند
دگرگونه مجلس بیاراستند. فردوسی.
نگه کن که با هر کس این پیر جادو
دگرگونه گفتار و کردار دارد. ناصرخسرو.
چون قدم از منزل اول برید
گونهٔ‌حجام دگرگونه دید. نظامی.

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی‌کردند و هریک از ایشان دگرگونه رائی همی زدند. (گلستان).

— دیگرگونه؛ به کیفیت دیگر. طور دیگر. به صورت دیگر: این حال با خوارزمشاه از آن گفته آمد تا وی را صورت، دیگرگونه نبندد. (تاریخ بیهقی). من نه از آن مردانم که به هزیمت بشوم اگر حال دیگرگونه باشد من نفس خود به خوارزم برم. (تاریخ بیهقی). چون اندیشیدم [مسعود] که خوارزم ثغری بزرگ است... باشد که دشمنان تأویل، دیگرگونه کنند. (تاریخ بیهقی).

— هیچ‌گونه؛ به‌هیچ‌وجه. ابداً:

ز گفتار او هیچ گونه مگرد
چو گردی شود بخت تو روی‌زرد. فردوسی.
ز هر سو به ایوان او بنگرید
نشانی از او هیچ گونه ندید. فردوسی.
ز هیچ گونه، بدو جادوان حیلت‌ساز
به کار برد ندانند حیلت و نیرنگ. فرخی.
به گونهٔ شب روزی برآمد از سر کوه
که‌هیچ گونه بر آن کارگر نگشت بصر.
فرخی.

— یک گونه؛ یک تا. بی‌آمیزش. مفرد. یک طریقه. (ناظم الاطباء).

||شکل و هیأت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (غیاث اللغة). قیافه. سان. وضع. ترتیب. طور. فرم. طرز و طریق:

چون آب به گونهٔ هر آوند شوی.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

بدرید روی زمین را به چنگ
ابر گونهٔ شیر و جنگی پلنگ. فردوسی.
قامت کوتاه دارد رفتن شیر دژم
گونهٔ بیمار دارد قوت کوه حراز. منوچهری.
چنین است و زین گونه تا بد بس است
زیان کسی سود دیگر کس است. اسدی.

گفتم [بونصر مشکان] چنین بود ولیکن خلیفه را چند گونه صورت کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۹). طاهر گل‌افشانی کرده که هیچ ملک بر آن گونه نکند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۹۳).

بر تو جوان گونهٔ پیری چراست
لالهٔ خودروی تو خیری چراست. نظامی.
در تو ای گنبد امید و هراس
گردش آس هست و گونهٔ آس. مولوی.

||مانند. سان. وار. مثل. صنف. (از السامی‌فی الاسامی) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات):

بازگشای ای نگار چشم به‌عبرت
تات نکوید فلک به گونهٔ کوبین.
خجسته (از لغت فرس)

— آرام‌گونه؛ تسکین اندک. قرار اندک. مختصر آرامش. اندک آسودگی: هر چند چنین است خوارزمشاه چون دلشده میباشد و بنده چند دفعه نزدیک او رفت تا آرام‌گونه یافت. (تاریخ بیهقی).

— آشفته گونه؛چون آشفتگان.

— ||بشوریده. شوریده گونه؛در حالی نزدیک به حالت طغیان: محمدبن الحصین‌القوسی شهر بر او آشفته گونه همی داشت. (تاریخ سیستان).

— آن‌گونه؛ آن شکل. آن‌سان. آن قسم:

دیدهٔ حاسد و بدخواه تو بادا خسته
هم بر آن گونه که از کوزه برون جست فقاع.
سوزنی.

سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی
هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار.
سعدی.

— ابرگونه؛ به شکل ابر. مانند ابر. بسان ابر.

— بازگونه؛ باژگونه. معکوس. دروا. معلق.

— باژگونه؛ بازگونه. معکوس. دروا. معلق:

تو ز آن ره که شد باژگونه نورد
بخواه از خدا حاجت و بازگرد. نظامی.

— باشگونه؛ بازگونه. باژگونه. معکوس. مقلوب. بازگردانیده باشد و به تازی مقلوب بود. (لغت فرس). وارونه. پشت و رو:

فغان ز بخت من و کار باشگونه جهان
ترا نیابم و تو مر مرا چرا یابی؟[2]
خسروی (از لغت فرس).

— بدان گونه؛ چنان. آنچنان. بدان قسم:

بدان گونه شادم که تشنه به آب
و گر سبزه از تابش آفتاب. فردوسی.

— بدین گونه؛ بدین‌سان. چنین. چونین. (یادداشت مؤلف):

بدین گونه میکرد ره را نورد
زمان زیر گردون زمین زیر گرد. نظامی.

— بر گونه؛ بسان. بمانند. به شکل:

یک ره که چو بیجاده شد آن دو رخ بیمار
باده خور از آن صافی بر گونهٔ بیجاد.
خسروی.

به گستهم گفتا تو بردار طوس
که شد دشت بر گونهٔ آبنوس. فردوسی.
بر گونهٔ سیاههٔ چشم است غزم او

---

[1] -نل: کمانکش است.

[2] -نل: تو را نیابم و تو مر مرا چرا یابی؟

هم بر مثال مردمهٔ چشم از اوتکس. بهرامی.

— بر این گونه؛ این‌چنین. چنین. این‌سان:
بر این گونه خواهد گذشتن سپهر
نخواهد شدن رام با کس به مهر.
فردوسی (از آنندراج).

— ترگونه؛ کمی مرطوب. کمی نمناک. با اندکی تری. با نمناکی اندک: بارانکی خرد خرد می‌بارید. چنانکه زمین ترگونه بکرد. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۶۰).

— تیزگونه؛ با اندک تیزی.

— ||تندمزاج. تندخو. سوداوی و عصبی‌مزاج: منصوربن اسحاق را برادرزاده‌ای بود برنا و تیزگونه. (تاریخ سیستان).

— چگونه؛ چه‌سان. به چه‌طریق. چطور:
دلی که با سر زلفت تعلقی دارد
چگونه جمع شود با چنین پریشانی. سعدی.

— خجل‌گونه؛ با اندک شرمساری. کمی خجل چون شرم‌زده: زمانی نیک اندیشید و چون خجل‌گونه‌ای شد. پس عبدوس را گفت بازگو تا امشب مثال دهم تا حاصل و باقی وی پیدا آرند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۳۶۴).

— خلق‌گونه؛ مایل به کهنگی. کهنه: جبه‌ای داشت [حسنک] حبری‌رنگ با سیاه میزد، خلق‌گونه. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۱۸۴).

— رنجورگونه؛ بیمارسان. چون بیماران. همچو مریض نالان و مریض‌احوال: مسلم رنجورگونه بود. یزید گفت ترا اگر از این بیماری خللی و اجلی باشد منذربن حسن را خلیفه ساز. (ترجمهٔ طبری بعلمی).

— زعفران‌گونه؛ بسان زعفران. مانند زعفران. چون زعفران. به رنگ زعفران.

— ||مجازاً زرد و پریده‌رنگ:
نمودند کین زعفران‌گونه خاک
کند مرد را بی‌سبب خنده‌ناک. نظامی.

— سست‌گونه؛ نااستوار متمایل به بی‌بنیانی. تزلزل. بی‌ثبات: چون ابراهیم الولید کار خویش سست‌گونه دید خود را خلع کرد. (تاریخ سیستان).

— شکایت‌گونه؛ شبه شکایت. اندک عدم رضایت نمائی: شب پیش مختار رفت و گفت این جماعت شکایت‌گونه می‌کنند. مختار گفت دیرگاه است که میگویند. اما هر چه ایشان را باید اجابت کنم. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

— شوریده گونه؛ نیمه عاصی. نیمه طاغی: همیشه مردمان را بر معدل‌بن الحصین شوریده گونه همی‌داشت. (تاریخ سیستان).

— صدرگونه؛ بمانند صدر. مسند مانند. متکا. چیزی شبه بالش: او را دید در صدر گونه‌ای پشت بازنهاده و سخت اندیشمند و نالان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۶۸). رجوع به صدر شود.

— صلح‌گونه؛ آشتی‌گونه. به وضعی همانند صلح. گرگ‌آشتی: این صلح‌گونه کردند و بازگشتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۵۹۲). صلح‌گونه همی داشتند. (تاریخ سیستان). صلح‌گونه بساختند. (تاریخ سیستان).

— ضعیف‌گونه؛ نالان. رنجورگونه. با اندک ناتوانی.

— ||خفیف: تا به لب بارگین به در فارس نو آواز طبلی آمد ضعیف‌گونه. (تاریخ سیستان).

— عاصی‌گونه؛ با اندکی طغیان. متمایل به عصیان و سرکشی: فوجی به مکران خواهیم فرستاد تا عیسی مغرور را براندازند که عاصی‌گونه شده است. (تاریخ بیهقی).

— کاسدگونه؛ کمی ناروا‌ج. اندکی بی‌رونق: اما بازار فضل و ادب و شعر کاسدگونه میباشد و خداوندان این صنایع مجرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۷).

— کاهل‌گونه؛ اندک کسل. کمی سست: به اندک کاهلی دلم کاهل گونه شده بود از غلبهٔ خواب. (کتاب المعارف).

— گلگونه؛ دارای گونه‌ای چون گل. شبیه به گل. مانند گل. همچون گل. به رنگ گل.

— ||غازه. سرخاب:
هم چو موی عاریت اصلی ندارم از حیات
هم چو گلگونه بقائی هم ندارد گوهرم.
خاقانی.

رجوع به گلگونه شود.

— متواری‌گونه؛ چون متواریان. برسان متواریان. پنهان: و من بنده در هرات چون متواری‌گونه همی گشتم. (چهارمقالهٔ عروضی).

— نرم‌گونه؛ با اندک نرمی. با ملایمت. با خویی نرم. ملایم: کوتوال این وقت قتلغتکین پدری بود نرم‌گونه ولیکن بااحتیاط. (تاریخ بیهقی).

— واژگونه؛ دگرگون. بازگردانیده. مقلوب. رجوع به بازگونه و باژگونه شود.

— هر گونه؛ از هر حیث. از هر جهت:
علی را چنین گفت و دیگر همین
کزایشان قوی شد به هر گونه دین.
فردوسی.

— ||هر نوع. هر جور. هر شکل. هر صنف:
گهرهایک اندر دگر ساخته
ز هر گونه گردن برافراخته. فردوسی.

— هم گونه؛ همرنگ. همانند در رنگ و لون:
چون سوی چمن گذر کنی بینی
هم گونهٔ کهربا شده مینا. (یادداشت مؤلف).

||رنگ و لون. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ شعوری) (بهار عجم) (السامی فی الاسامی) (آنندراج). آرنگ. فام. گون: سنمار گفت اگر بدانستمی که تو حق بشناسی و رنج من ضایع نکنی بنایی کردمی که با آفتاب به هر گونه بودی، اگر آفتاب سرخ بودی وی سرخ بودی و اگر آفتاب زرد بودی و چون ماه برآمدی هم بر گونهٔ ماه شدی. (ترجمهٔ طبری بلعمی). مأمون چهل و هفت سال داشت که بمرد و بیست و پنج سال و پنج ماه خلیفه بود و او را به لقب ابوالعباس گفتندی و مردی بود به گونه اسمر میانه‌بالا. (ترجمه طبری بلعمی). و آن آب انگور که اندر کاسه بود و گونه نگردانیده بود. و نه مزه گرفته بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
یک قحف خون بچهٔ تا کم‌فرست از آنک
هم بوی مشک دارد و هم گونهٔ عقیق.
عماره.

همان گونهٔ آب را تیره دید
پرستنده را دیدگان خیره دید. فردوسی.

گروهی چون هندوان، شبها را گونه دهند، و بگویند، شبی سیاه، و شبی کبود، و شبی زرد. (التفهیم بیرونی).

ز گرد معرکه چترش گرفته گونهٔ لؤلؤ
ز خون دشمنان تیغش گرفته گونهٔ مرجان.
فرخی.

بساکسا که به دینار بخشش تو برد
ز دل غم وز دو رخسار گونهٔ دینار. فرخی.

نه هر که شاعر باشد به مدح او برسد
نه هر که گونه سیه دارد او بود عنبر.
عنصری.

رخسارکتان گونهٔ دینار گرفته
زهدانکتان بچهٔ بسیار گرفته. منوچهری.

رخم به گونهٔ خیری شده‌ست ز انده و غم
دل از تکلف بسیار خیره گشت و دژم.
خسروانی.

به گونه رویشان چون دوده کردی
که و مه را به ننگ آلوده کردی.
(ویس و رامین).

روغن قسط... گونهٔ روی نیکو کند.
(الابنیه عن حقائق الادویة).

نمتک و بسد نزدیکشان یکی باشد
از آنکه هردو به گونه شبیه یکدیگرند.
قریع‌الدهر.

از سر و رویم فلک به آب‌شب و روز
پاک‌فروشست بوی و گونهٔ سنبل.
ناصرخسرو.

ور گشت شمیره گلبن زرد
داده‌ست به سیب گونهٔ وشم. ناصرخسرو.

درحال رسول از غش درآمده، فاطمه را دید گونهٔ روی گردیده. (قصص‌الانبیاء ص۲۴۳). فاطمه را گونه بگردید و گریه بر وی غالب شد. (قصص‌الانبیاء ص۲۳۶). شراب... گونهٔ رو سرخ کند. (نوروزنامه).

هر زمانش ز دیده گونه دهیم
گاه‌ضراب و گاه قلابم. مختار غزنوی.

گونه از روی او بگشت. (تاریخ بخارا).

یک جرعه از او بریز در جیحون
تا گونهٔ گل دهیم جیحون را.
ادیب صابر.

مردی از جهودان به نزدیک امیرالمؤمنین علی(ع) بیامد و گفت یا امیرالمؤمنین خدای ما جل جلاله که بود و چگونه بود. گونهٔ روی امیرالمؤمنین علی(ع) بگشت. (اسرارالتوحید ص ۲۰۶).

زرد است روی آزم و خوش ذوق خاطرم
چون زعفران که گونه به حلوا برافکند.
خاقانی.

گرگونهٔ غمگنان ندارم
زان نیست که هستم از تو خرم. خاقانی.

چون عقیق و بسد و لعل و زبرجد، رنگ و گونه گرفته. (سندبادنامه ص ۱۶۴).

چو چوب عنابم گر چین گرفت روی همه
گرفت اشکم در دیده گونهٔ عناب. مولوی.

بسکه به رخهای زرد گونهٔ گل داد
شیشهٔ می بست دست رنگ‌رزان را.
طالب آملی (از بهار عجم).

لَون؛ گونهٔ چون زردی و سرخی و مانند آن. (منتهی الارب).

– گونه دادن؛ رنگ دادن. رنگ بخشیدن:

روزی چو تازه دخترکی باشد
رخساره گونه داده به غنجاره. ناصرخسرو.

– گونه شدن، گونه شدن روی یا رخسار؛ تغییر لون دادن آن. (یادداشت مؤلف).

– گونه گردانیدن؛ رنگ گردانیدن. رنگ گونه دیگر سان شدن، از بیم یا غضب.

– گونه گشته؛ رنگ برگردیده. (یادداشت مؤلف). رنگ بگردیده.

– گونهٔ یاقوت؛ رنگ یاقوت:

چون بنشیند تمام و صافی گردد
گونهٔ یاقوت سرخ گیرد و مرجان. رودکی.

این کلمه به صورت مزید مؤخر آید و معانی متعدد دهد.

– زگونه شدن؛ دیگرگون شدن. رنگ دادن. تغییر رنگ دادن:

پستانکتان شیر به خروار گرفته
آورده شکم پیش و زگونه شده رخسار.
منوچهری.

||گلگونه و غازه را گویند که زنان بر رخساره مالند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ||هر دو طرف سرین و کفل. (برهان قاطع). به این معنی مصحف (کونه) = کون است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ||به معنی کونسته. (فرهنگ شعوری) (انجمن آرای ناصری).

گونه. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان فراهان بالا بخش فرمهین شهرستان اراک. واقع در ۱۶۰۰۰ گزی شمال خاوری فرمهین و ۱۶هزارگزی راه عمومی. دامنه و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۴۴۰ تن است. آب آن از قنات و رودخانهٔ محلی تأمین میگردد. محصولات آن غلات، بنشن سیب‌زمینی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی است. از فرمهین اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

گونهان. (اِ) جهان و گیتی. (آنندراج) (ناظم الاطباء).

گونه‌باخان. [نِ] (اِخ) دهی از دهستان توریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۴۱هزارگزی جنوب باختری قره‌آغاج و ۳۱هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۵۵ تن است. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، نخود، بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع‌دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گونه‌خان افشار. [نِ نِ اَ] (اِخ) (امیر...) سرداری بود که زند وکیل به سال ۱۱۷۶ هـ.ق. وی را به اتفاق محمدامین‌خان گروسی مأمور تسخیر کرمان و سرکوبی تقی یاغی گردانید. (از تاریخ کرمان ص ۳۲۴).

گونه‌سازی. [نَ / نِ] (حامص مرکب) در نقاشی، چهره‌پردازی و صورت کشیدن باشد. (از تاریخ عالم‌آرای عباسی ج ۱ ص ۱۷۶).

گونه سرخ. [نِ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان مزارعی بخش برازجان شهرستان بوشهر. واقع در ۴۲هزارگزی شمال برازجان و ۷هزارگزی رودخانهٔ شاپور. دامنهٔ کوه و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ شاپور و چاه تأمین میشود. محصولات آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گونه قاجار. [نِ] (اِخ) امیر گونهٔ قاجار در سال ۱۰۲۵ از طرف شاه‌عباس بر قلعهٔ ایروان حکومت میکرد و پس از شکست سپاه سلطان محمدخان سلطان روم، زندگی را بدرود گفت. (از تاریخ کرمان ص ۲۸۴).

گونه قارشو. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۲۶هزارگزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۴۳هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۲۰ تن است. آب آن از چشمه‌سارها و محصول آن غلات، بزرک، بادام و زردالو و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مال‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گونه گل. [نِ گُ] (اِخ) دهی است از دهستان چهار دولی بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۷۲هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۴هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ صائین‌دژ به میاندوآب. دره و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۵۵ تن است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات و بادام است و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گونه‌گون. [نَ / نِ] (ص مرکب) به معنی گوناگون که رنگارنگ باشد. (برهان قاطع). رنگهای مختلف و رنگارنگ. (ناظم الاطباء). لونالون. ملون به الوان. همه رنگ. رنگ به رنگ. از لون دیگر:

تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر
بر او گونه‌گون خوشه‌های گهر. فردوسی.

نشستگهش بد سراپرده هفت
همه گونه‌گون دیبه زربفت. اسدی.

رجوع به گوناگون شود.

||جنس به جنس. انواع. (برهان قاطع). اجناس مختلف. (ناظم الاطباء). جوراجور. متعدد. متنوع. از چند نوع. بسیار. مختلف از هر قبیل و صنف. از هر دستی و از هر نوعی:

نهادند خوان و خورش گونه گون
همی ساختندش فزونی فزون. فردوسی.

سوم روز خوان را به مرغ و بره
بیاراستش گونه‌گون یکسره. فردوسی.

ز بس گونه‌گون پرنیانی درفش
چه سرخ و چه سبز و چه زرد و بنفش.
فردوسی.

پنجاه روز ماند که تا من چو بندگان
در مجلس تو آیم با گونه‌گون نثار.
منوچهری.

زنان را اگرچه باشد گونه‌گون کار
ز مردان لابه بپذیرند و گفتار.
(ویس و رامین).

بسی هدیهٔ گونه‌گون ساختند
به پوزش بر پهلوان تاختند. اسدی.

بدو داد شاهی ز روی هنر
بر این بیکران گونه‌گون جانور. اسدی.

بگرداندش گه درون گه برون
بدان تا بگردیم ما گونه گون. اسدی.

کسی‌دار کز دفتر باستان
همی خواندت گونه‌گون داستان. اسدی.

خرد را اولین موجود دان پس نفس و جسم آنگه
نبات و گونه‌گون حیوان و آنگه جانور گویا.
ناصرخسرو.

چو گوهر است که یک مشت خاک در تن ما
به فر و زینت او گونه‌گون هنر دارد.
ناصرخسرو.

از بهر گفتگوی ز کار جهان و خلق
گفتند گونه‌گون و دویدند چپ و راست.
ناصرخسرو.

پرجوش دیگ سینه چه داری که میزند
در مطبخ أبیت[1] تراگونه گون‌طعام.
کمال‌اسماعیل.

گونه‌گون‌میدید ناخوش واقعه
فاتحه می‌خواند با القارعه. مولوی.

به گیتی درون جانور گونه گون
بسند از گمان وز شمردن فزون. سعدی.

||هیأتهای مختلف. حالتهای مختلف. صورتهای مختلف. شکلهای مختلف:

ولی از قیاس و ره آزمون
همی بینمت هر زمان گونه گون. فردوسی.

گونه گونه. [نَ / نِ نَ / نِ] (ص مرکب) رنگارنگ. (انجمن‌آرای ناصری ذیل مادهٔ گون). گونا گون. لونالون. ملون به الوان. از هر لون. از هر رنگ. رنگهای مختلف:

ز هر گونه گونه درخشان درفش
جهانی شده سرخ و زرد و بنفش. فردوسی.

||اقسام مختلف. (ناظم الاطباء). متنوع. متعدد. بسیار. از هر نوع. از هر شکل. جور به جور. جوراجور. از هر دست و از هر صنف:

ز بس گونه گونه سنان و درفش
سپرهای زرین و زرینه کفش. فردوسی.

هوا سربسر سرخ و زرد و بنفش
ز بس نیزه و گونه گونه درفش. فردوسی.

گهی چو مرد پریسای گونه گونه صور
همی نماید زیر نگینهٔ لبلاب. لبیبی.

و مرغزار پرمیوه ما بودی، از تو میوه گونه گونه یافتیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۸). شخص امیر ماضی... را در پیش دل و چشم نهد و در نعمتها و نواختهای گونه گونه و جاه و نهاد وی نگرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۳۳).

بار خدایا بسی عذاب کشیدی
انده و تیمار گونه گونه بدیدی. قطران.

نشانه کردم خود را به گونه گونه گناه
نشانهٔ چه که برجاست تیر خذلانم. سوزنی.

هریکی گونه گونه از رنگی
بوی هر گل رسیده فرسنگی. نظامی.

از این در گونه گونه دُر همی سفت
سخن چندان که میدانست میگفت. نظامی.

گونه‌گونه شربت و کوزه یکی
تا نماند در می غیبت شکی. مولوی.

گونه‌گونه‌خوردنیها صدهزار
جمله یک چیز است اندر اعتبار. مولوی.

به رنگ رنگ ریاحین و گونه‌گونه نبات
به غور و نجد زمین فانظروا الی الآثار.
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۹).

||(اِ مرکب) اطوار مختلف. اشکال مختلف. هیأتهای مختلف. حالات مختلف:

تا دگر روز در جهان آید
پس بگردد به گونه گونه جهان. سعدی.

گونه مشکه. [نِ مِ کِ] (اِخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در ۵۳۰۰۰گزی جنوب باختری مهاباد و ۴۱هزارگزی جنوب باختری مهاباد به سردشت. کوهستانی و هوای آن سردسیر و سالم و سکنهٔ آن ۶۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ بادین‌آباد تأمین میگردد. محصول آن غلات، توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گونی. (اِ) پارچهٔ خشنی است که ریسمانش از لیف کنف و غیره تابیده میشود و از آن کیسه بافند و برای حمل مال‌التجاره مانند قند و شکر و برنج و توتون استفاده نمایند. ریشهٔ این کلمه از هندی و به معنی کیسه باشد. (از فرهنگ نظام). ||کیسه‌مانندی که برای حمل بار از پارچهٔ گونی بافند.

– امثال:

این جامه مثل گونی است؛ بدبافت و خشن و بی‌دوام است.

گونی. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش کرج شهرستان تهران. سکنهٔ آن ۳۵ تن است. در بهار ایل میش‌مست به این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

گونی. [گَ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. در ۳۸هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاهان و ۲هزارگزی باختر سراب به فیروزآباد. دشت و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۷۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ مرگ و چشمه تأمین میگردد. محصول آن غلات، حبوبات و صیفی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و تابستان از فیروزآباد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گونیا. (اِ) مثلث‌شکلی قائم‌الزوایه، چوبین یا فلزی که معماران و نجاران بدان قائمه بودن زوایا یا آلات و چهارچوب در را معلوم کنند. و از آن برای کشیدن خطی عمود بر خط دیگر و یا خطی موازی با خط دیگر نیز استفاده نمایند. اصل کلمه از یونانی گ. نی‌یا بمعنی زاویه است. آلت هندسی سه گوش. (از برهان قاطع) (انجمن آرا) (غیاث اللغات):

کونوح که سازهاش بخشم
یا مسطر و گونیاش بخشم.
خاقانی (از تحفة العراقین).

||ریسمانی را گویند که استادان بنا چون خواهند عمارتی بسازند آن را بکشند و رنگ عمارت را بریزند. (برهان قاطع) (انجمن آرا). رژه. رژهٔ بنا. شاقول: سنگی که به ریسمان کرده‌از گونیا بیاویزند تا بدان همواری زمین معلوم کنند. (منتهی الارب).

گونیا کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) کجی عمارت و بنا را راست کردن. (ناظم الاطباء). قائمه کردن زاویهٔ بنا یا چهارچوب. عمود کردن‌دو دیوار یا دوچوب بر یکدیگر و زاویهٔ قائمه در میانشان پیدا آوردن.

گونیان. (اِخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان اردستان. واقع در ۱۵هزارگزی جنوب باختر اردستان و ۹هزارگزی باختر شوسهٔ اردستان به اصفهان. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۲۲۷ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و خشکبار و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گونی‌باف. (نف مرکب) که‌گونی بافد. کسی که‌گونی بافد. بافندهٔ گونی. رجوع به گونی شود.

گونی‌بافی. (حامص مرکب) عمل بافندهٔ گونی. کار گونی‌باف. ||(اِ مرکب) محل بافتن گونی یا کارخانهٔ گونی‌بافی.

گونی‌بافی. (اِخ) (کارخانهٔ...) کارخانهٔ گونی‌بافی واقع در ایستگاه میان شاهی و ساری، خط شمال، ۴هزارگزی شاهی، ۲۳۸هزارگزی تهران. (مؤلف).

گونی‌کندی. [کَ] (اِخ) دهی است از دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۲۵هزارگزی راه شوسهٔ گرمی به اردبیل. کوهستانی و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۱۴۳ تن است. آب آن از دهات اطراف تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوبات دیمی است. و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گونی‌محله. [مَ حَلْ لَ] (اِخ) دهی بوده است از دهات ناحیهٔ فخرعمادالدین در استراباد. (مازندران و استراباد رابینو ص ۱۷۰ فارسی و ۱۲۷ انگلیسی).

گونیون. [گُ یُنْ] (اِخ)[2] نام مرکزی بخش سون اِلوار[3] از شهرستان شارول[4] در فرانسه. ۶۶۰۰ تن جمعیت و کوره‌های آهک‌پزی و ذوب فولاد دارد.

گوواره. [گَ / گُورَ / رِ] (اِمرکب) گهواره = گاهواره = گواره. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). به معنی گهواره و به عربی آن را مهد

---

[1] اشاره است به حدیث «ابیتُ عند ربی»، که شعرا آن را زیاد به کار برده‌اند:
خواب تو و لاینام قلبی
خوان تو ابیت عند ربی.
(از المعجم فی معاییر اشعار العجم چ دانشگاه ص۳۹۷).

[2] Gueugnon. [3] Saône-et-Loire.

[4] Charolles.

گویند. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به گهواره شود. ‖گلهٔ گاو و گاومیش. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

چون شیر شرزه یک‌تنه می‌باش در جهان
مانند گاو چشم به گوواره برمدار.

ابن‌یمین.

رجوع به گله گاو شود.

گوور. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان هیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۳۰۰۰۰گزی جنوب باختری اردبیل و ۳۰۰۰ گزی شوسهٔ اردبیل به هروآباد. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۷۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گوه. [گُ وَهْ] (ص، اِ) مخفف گواه. (برهان قاطع). به معنی گواه. (انجمن آرا) (آنندراج). گواه و شاهد. (ناظم الاطباء):

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم. حافظ.

رجوع به گواه شود.

گوه. [گَ وَ / وِ] (اِ) تکه‌ای چوب که نجار وقت اره کشیدن یا هیزم‌شکن هنگام شکستن در میان شکاف میگذارد تا شکاف باز ماند و اره کشیدن یا شکستن باقی آسان شود. (از فرهنگ نظام). فانَه. فَهانَه. پانَه. اِسکَنَه. (برهان قاطع). عَتَلَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). بَیرَم. (اقرب الموارد) (معرب جوالیقی).
- گوه چوبین؛ فانه که از چوب باشد.
- گوه آهنین؛ فانه که از آهن باشد.

گوه. (اِ)[1] پس‌افکندهٔ حیوانات. (بهار عجم) (آنندراج). پس‌افکندهٔ آدمی و حیوان. (چراغ هدایت). فضلهٔ حیوان. (فرهنگ شعوری) (فرهنگ نظام). فضلهٔ آدمی. (ناظم الاطباء). گُه. پلیدی آدمی و دیگر حیوان. براز. عذره. غائط. نجاست. مدفوع:

آن ریش پرخدو بین چون مالهٔ بت‌آلود
گوئی‌که دوش تا روز بر ریش گوه پالود[2].

عماره (از لغت فرس).

گنده‌و بی‌قیمت و دون و پلید[3]
ریش پر از گوه وهمه تن کلخج.[4]

عماره (از لغت فرس).

یکی بگفت نه مسوا ک‌خواجه گنده شده‌ست
که‌این سگالهٔ گوه سگ است خشک‌شده.

عماره.

برون شدند سحرگه ز خانه مهمانانش
زهارها همه پر گوه و خایه‌ها شده غر.

لبیبی.

با دفتر اشعار بر خواجه شدم دی
من شعر همی‌خواندم و او ریش همی لاند
صد کلج پر از گوه عطا کرده[5] بر آن ریش
گفتم که بدان ریش که دی خواجه همی شاند.

طیان (از لغت فرس).

زیر لب بسکه گوه سگ خورده
دفن کرده است صد سگ زرده.

حکیم شرف‌الدین شفائی (از بهار عجم).

و رجوع به گُه شود.

گوه‌بین. (نف مرکب) بینندهٔ گوه. کسی که نگهبانی میکند از فرناک و آنجا را پاک و پاکیزه می‌نماید. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص۳۲۵) (ناظم الاطباء).

گوهدان. (اِ مرکب) آبریز و مستراح. (فرهنگ شعوری). بیت‌الخلا. (آنندراج). جای لازم و فرناک. (ناظم الاطباء).

گوهر. [گَ / گُو هَ] (اِ) مروارید است که به عربی لؤلؤ خوانند و مطلق جواهر را نیز گفته‌اند. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (بهار عجم) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ سروری) (فرهنگ شعوری). سنگ قیمتی مثل الماس و لعل و مروارید و امثال آنها. (فرهنگ نظام) (غیاث اللغات). هر سنگ که از آن چیزی برآید که سود دارد. (تاج العروس ذیل کلمهٔ جوهر). هر سنگ که از آن منفعتی برآید همچو الماس و یاقوت و لعل و امثال آن. معرب آن جوهر است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). توسعاً هر حجر نفیس. سنگ قیمتی و گرانبها. حجر کریم:

چه عجب داری ا گرگوهر بارد کف او
که همش گوهر اصل است و همش گوهر تن.

رودکی.

چه فضل میر ابوالفضل بر همه ملکان
چه فضل گوهر و یاقوت بر نبهره پشیز.

رودکی.

و از وی [هندوستان] گوهرهای گونا گون خیزد، چون مروارید و یاقوت و الماس و مرجان و در. (حدود العالم). و اندر وی [خراسان] معدنهای زر است و سیم و گوهرهایی‌که از کوه خیزد. (حدود العالم).

به نامه در نبشته کای دلارام
رسیدم دل به کام و کان به گوهر. لبیبی.
به چه کار آید و چه نرخ آرد
صدفی کاندروش گوهر نیست. عنصری.

وی عقدی گوهر که گفتند هزار دینار قیمت آن بود از آستین بیرون گرفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۰). عقدی گوهر قیمت پنج‌هزار دینار پیش امیر بنهاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۱). و سوم قسمت [از حوادث] که در زیرزمین باشد چون گوهرها و زاجها. (رسالهٔ کائنات ابوحاتم ص ۲).

درش دشت محشر تنش کان گوهر
دلش بحر اخضر کفش نهر کوثر.

ناصرخسرو.

دریای سخنها سخن خوب خدایست
پر گوهر با قیمت و پر لؤلؤ لالا. ناصرخسرو.
جواب داد که من فقه خوانده‌ام دانم
ز فقه واجب ناید زکوة بر گوهر. مسعودسعد.

شاه گوهرهای نا گدازنده یاقوت [است] و شاه گوهرهای گدازنده زر. (نوروزنامه). و ایزد تعالی منفعت همه گوهرها با آرایش مردم بازبست مگر منفعت آهن که جمیع صنایع را به کار است. (نوروزنامه ص ۸۴).

از فروغ ماه و خور باید هزاران سالها
تا یکی گوهر به کان اندر پدید آید مگر.

امیرمعزی.

درج بی گوهر روشن به چه کار
برج بی کوکب رخشان چه کنم. خاقانی.
گوهرکان فریدون شهید
برفراز تاج دارا دیده‌ام. خاقانی.
حرمت از درگاه او خواهم گرفت
گوهر اصلی ز کان خواهم گزید. خاقانی.
تر حجر گوهر رخشان به در آرید شما
چون پسندید که گوهر به حجر باز دهید.

خاقانی.

گوهر چو روشن است که گوید حدیث سنگ
عنبر چو عاطرست که گردد به گرد کف.

اخسیکتی.

چو در محفل سخن راند هر آن کس مستمع باشد
صدف‌کردار مغز او شود در استخوان گوهر.

رضی نیشابوری.

مرصع به زر و گوهر و محلی به لآلی و جوهر. (سندبادنامه ص ۳۱۳).

سنبل او سنبلهٔ روزتاب
گوهر او لعل‌گر آفتاب. نظامی.
چو از شوق گهر رفتم در این وادی و گم گشتم
هم از خشکی هم از دریا هم از گوهر فروماندم.

عطار.

گوهر ا گر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار ا گر بر فلک رود همچنان خسیس. (گلستان).

زرش داد و گوهر به شکر قدوم
بپرسیدش از گوهر و زاد بوم. سعدی.
تا در طلب گوهر کانی کانی
تا زنده به بوی وصل جانی جانی. باباافضل.

---

[1] - گوه بضم اول و های ملفوظ بمعنی سرگین، اوستا gûtha [در – vareta] gûthô بمعنی گه گردان یعنی جُعَل. رجوع به گوکار شود. پهلوی gûh (در gûhvart ایضاً گه گردان، جُعَل)، سانسکریت – gûtha، ارمنی ku (کود، فضله)، کردی gû، افغانی ghul، بلوچی gîth وخی gû، gî، اشکاشمی gûs. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

[2] - نل: ... بر وی تا روز گوه پالود.

[3] - نل: حقیر.

[4] - نل: ... و تن همه کلخج.

[5] - نل: عطا کرد.

زمان خوشدلی دریاب دریاب
که‌دائم در صدف گوهر نباشد. حافظ.
گوهراز بحر کی برون آرد
ترک سر تا نمی‌کند غواص. حافظ.
هرچه بیابی به از آن می‌طلب
گوهرو لعل از دل کان می‌طلب. جامی.
گوهرشوخ گریبان صدف پاره کند
چرخ اگر تربیت ما نکند معذور است.
صائب (از بهار عجم).
گوهربه کان خویش بود ارزان
وانگه گران که برشکنی کان را. قاآنی.

— امثال:

گوهربه دریا بردن:
وصفش نداند کرد کس دریای شیرین است و بس
سعدی که شوخی میکند گوهر به دریا میبرد.
سعدی.

رجوع به زیره به کرمان بردن شود.

گوهربه عمان بردن؛ تعبیری مثلی است نظیر زیره به کرمان بردن.

گوهر را هزاران دشمن است:
گرچه شویم آگه‌است و پرفن است
لیک گوهر را هزاران دشمن است. مولوی.

گاه‌کلمهٔ گوهر قبل از کلمه‌ای یا کلماتی درآید و ترکیبات با معانی خاص سازد بدین‌سان:

— گوهرآرای. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— گوهرآگنده؛ آگنده به گوهر. گوهرنشانده. مرصع. مزین به جواهر:
همه پیکرش گوهرآگنده‌بود
میان گهر نقشها کنده بود. فردوسی.

— گوهرآگین. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— گوهرآمای. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— گوهرآمود. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— گوهرآموده. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— گوهرآور. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— گوهرآویز. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— گوهر اشک؛ دانه‌های اشک. دانه‌های سرشک:
عاریت خواستمی گوهر اشک
ز ابر دست گهرافشان اسد. خاقانی.

— گوهر اصلی؛ گوهر اصیل. گوهر ناب.

— گوهرافروز. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— گوهرافشان. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— گوهر افشاندن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— گوهرافشانی. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— گوهرانداز. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— گوهربار. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— گوهر باریدن. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— گوهر به تیشه شکستن؛ تراش دادن أحجار کریمه به تیشه.

— گوهر به رشته کردن؛ پارسی ترصیع بود. (از ترجمان البلاغة چ احمد آتش بخش عکسی ورق ۲۳۶ب).

— گوهر به رشته کشیدن؛ جواهر را در رشته در آوردن. لؤلؤ و مرجان را در رشته کشیدن.

— ||کنایه از فصاحت و بلاغت باشد:
صراف سخن به لفظ چون زر
در رشته چنین کشید گوهر. نظامی.

— گوهربین. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— ||خرد و به قطعات کردن گوهر به ضرب تیشه.

— گوهرپاش. رجوع به این ترکیب در ردیف خود شود.

— گوهرپرست. رجوع به این کلمه شود.

— گوهرپسند. رجوع به این کلمه شود.

— گوهرتاب. رجوع به این کلمه شود.

— گوهرتاو. رجوع به این کلمه شود.

— گوهر تر؛ کنایه از اشک چشم باشد. (برهان قاطع) (آنندراج). کنایه از اشک خونی عاشقان. (مجموعهٔ مترادفات). کنایه از اشک باشد. (انجمن آرا).

— ||کنایه از سخن با آب و تاب باشد. (بهار عجم) (مجموعهٔ مترادفات) (آنندراج).

— ||کنایه از زبان فصیح. (مجموعهٔ مترادفات).

— گوهرتراش. رجوع به این کلمه شود.

— گوهر تف‌دار؛ گوهری که داغ سفید داشته باشد. (بهارعجم):
تمام‌رس نبود باده‌ای که کف دارد
که‌عیب‌دار بود گوهری که تف دارد.
صائب (از بهار عجم).

— گوهرچین. رجوع به این کلمه شود.

— گوهرخانه. رجوع به این کلمه شود.

— گوهرخانهٔ اصلی؛ کنایه از جوار و قرب حق سبحانه و تعالی است. (برهان قاطع).

— گوهر خانه‌خیز؛ کنایه از حضرت رسالت‌پناه محمدی (ص). (برهان قاطع) (انجمن آرا) (مجموعهٔ مترادفات) (آنندراج).

— گوهرخای. رجوع به این کلمه شود.

— گوهرخر. رجوع به این کلمه شود.

— گوهرخری. رجوع به این کلمه شود.

— گوهردار؛ دارای گوهر. دارای جواهر.

— ||اصیل. نژاده. با اصالت.

— گوهر در رشته کشیدن؛ عقد جواهر ترتیب دادن. هار ساختن یا کردن.

— گوهر روشن؛ گوهر درخشان. درخشنده گوهر.

— ||کنایه از طینت و فطرت پاک‌باشد.

— گوهرریز. رجوع به این کلمه شود.

— گوهرزای. رجوع به این کلمه شود.

— گوهر سرخ؛ یاقوت:
دین من خسرویست همچو میم
گوهرسرخ چون دهم به جست. خسروی.
نگر ز سنگ چه مایه به است گوهر سرخ
ز ختوانه چه مایه به است شوشتری.
معروفی.

— گوهر سفتن. رجوع به این کلمه شود.

— گوهر سفته؛ گوهر سوراخ‌شده، که در آن سوراخ پدید آورده باشند. مقابل ناسفته.

— ||کنایه از سخن مبتذل و مشهور. (بهار عجم):
در آن نامه کان گوهر سفته راند
بسی گفتنی‌های نا گفته ماند.
نظامی (از بهارعجم).

— گوهرسنج. رجوع به این کلمه شود.

— گوهر سنجیده؛ گوهر سخته.

— ||کنایه از سخن موزون و درست باشد که با اصول بلاغت مطابقت نماید.

— گوهر سیراب؛ لؤلؤ و مروارید رسیده.

— گوهر شاهوار؛ گوهری که لایق شاه باشد:
ز زرین و سیمین گوهرنگار
ز دینار و از گوهر شاهوار. فردوسی.
صلیبی فرستاد گوهرنگار
یکی تخت پر گوهر شاهوار. فردوسی.
سر ماه با افسر زرنگار
سر شاه با گوهر شاهوار. فردوسی.

— گوهر شب‌تاب؛ گویند نوعی از لعل که شبها مثل چراغ می‌تابد و لهذا گوهر شب‌چراغ هم خوانند. (آنندراج) (بهار عجم):
مینماید گوهرشب‌تاب در شب خویش را
از خط مشکین فروغ آن لب میگون فزود.
صائب (از بهار عجم).

— گوهر شب‌چراغ. رجوع به این کلمه شود.

— گوهر شکستن. رجوع به این کلمه شود.

— گوهرشمار. رجوع به این کلمه شود.

— گوهرشناس. رجوع به این کلمه شود.

— گوهرشناسی. رجوع به این کلمه شود.

— گوهر عقد فلک. رجوع به این کلمه شود.

— گوهر غلطان؛ دُر و مروارید باشد.

— ||کنایه از اشک چشم و سرشک نیز باشد.

— گوهرفروش. رجوع به این کلمه شود.

— گوهرفشان. رجوع به این کلمه شود.

—گوهر فشاندن. رجوع به این کلمه شود.

—گوهرفشانی. رجوع به این کلمه شود.

—گوهرفکند؛ مخفف گوهرفکنده. مرصع به گوهر:

زده تخت زرین گوهرفکند
شرفهاش چون قدر شاهان بلند. فردوسی.

—گوهر کمر؛ کمرهای گوهردار. کمرهای مرصع:

زبس گوهر کمرهای شب‌افروز
در گستاخ بینی بسته در روز. نظامی.

—گوهر کندن. رجوع به این کلمه شود.

—گوهرگر. رجوع به این کلمه شود.

—گوهرگرای. رجوع به این کلمه شود.

—گوهرگستر. رجوع به این کلمه شود.

—گوهر گسستن. رجوع به این کلمه شود.

—گوهرگشای. رجوع به این کلمه شود.

—گوهرگون. رجوع به این کلمه شود.

—گوهر گندنا. رجوع به گندنا گوهرشود.

—گوهر مژگان؛ کنایه از اشک باشد. (مجموعهٔ مترادفات).

—گوهر مقصود؛ گوهر مراد. گوهری که مطلوب و منظور ما بوده است:

ما عبث در سینهٔ دریا نفس را سوختیم
گوهرمقصود در دامان ساحل بوده است.
صائب.

—گوهر مُلک؛ کنایه از پادشاه‌زاده. (برهان قاطع) (انجمن آرا). آن را کله گوشهٔ ملک نیز گویند.(انجمن آرا).

— ||پادشاه را نیز گویند. (برهان قاطع) (آنندراج).

—گوهر نابسود؛ گوهر ناسفته. در ناسفته.

—گوهرنثار؛ نثارکنندهٔ گوهر. رجوع به این کلمه شود.

—گوهرنژاد؛ اصیل و نجیب و گوهری باشد. رجوع به این کلمه شود.

— گوهرنشان؛ مرصع. رجوع به این کلمه شود.

—گوهرنگار؛ رجوع به این کلمه شود.

—گوهر نظم؛ نظمی چون گوهر عالی و دارای فصاحت و بلاغت:

گو[1] یابد از تو تربیتی کان خاطرش
خندد ز قدر گوهر نظمش بر آفتاب. خاقانی.

—گوهرنمای. رجوع به این کلمه شود.

—گوهرنهاد. رجوع به این کلمه شود.

—گوهر نهنگ‌آویز؛ گوهری که به گردن نهنگ آویخته شده و در بردن و برگرفتن آن بیم جان در میان باشد:

گفت از این گوهر نهنگ‌آویز
چه گریزم که نیست جای گریز.
نظامی (هفت پیکر ج وحید ص۲۲۲ و حاشیه).

—گوهر نیم‌سفت؛ عبارت از گوهری است که سوراخ آن پر باریک بود و هنوز گشاده نکرده باشد که در او رشته استوار یا تار توان کشید چنانچه در مرواریدهای نو و استعمال شده این حالت یافته می‌شود و تواند بود که عبارت از گوهری بوده که سوراخ آن را گذار نکرده باشند تا کسی ظن نبرد که این را استعمال کرده‌اند. (بهار عجم).

— ||کنایه از کلام سربسته باشد، یعنی چنان گویند که همه کس نفهمد. (برهان قاطع). کنایه از کلام سربسته باشد و مغلق. (بهار عجم).

— ||کنایه از کلامی است که تمام قواعد و قوانین و صنایع و بدایع سخن در آن صرف نشده باشد. (برهان قاطع).

— ||در بیت ذیل کنایه از اسکندرنامهٔ بری است (زیرا اسکندرنامهٔ بحری بعد از اتمام بری گفته شده است). (از بهار عجم):

تو دانی که این گوهر نیم‌سفت
چه گنجینه‌ها دارد اندر نهفت. نظامی.

—گوهر یکتا؛ گوهر یک‌دانه. دُرّ فارد. دُرّ یتیم. درّةالیتیمه. (دمشقی).

—گوهر یک‌دانه؛ گوهر بی‌نظیر. گوهر منحصر به فرد.

— ||کنایه از شخص گرانمایه و بی‌نظیر:

گر تو به حسن افسانه‌ای یا گوهر یکدانه‌ای
از ما چرا بیگانه‌ای ما نیز هم بد نیستیم.
سعدی.

عیب تست ار چشم گوهربین نداری ورنه ما
هریک اندر بحر معنی گوهر یکدانه‌ایم.
سعدی.

||فلز. معدنیات. (یادداشت مؤلف):

بسی نفط و روغن برآویختند
همی بر سر گوهران ریختند. فردوسی.

همی ریخت هر گوهری یک رده
چو از خاک تا تیغ شد آژده. فردوسی.

تکمید؛ آن را گویند که چیزی سازند از مس یا گوهری دیگر و دارویی که گرم کرده، اندز وی کنند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و اما آنچه از بخار و دود اندر زمین بماند، اصل بود مر بوش گوهرهای معدنی را. (دانشنامهٔ علائی، قسم طبیعیات ص۷۳ چ تهران). نخستین گوهری که از کان برآوردند آهن بود. (نوروزنامه ص۸۴). اسحاق یهودی را بفرستادم، در صمیم تابستان بود و وقت کار، وگوهر بسیار می‌گداختند در مدت هفتاد روز دوازده‌هزار من سرب از آن خمس بدین دعا گو رسید. (چهارمقالهٔ عروضی سمرقندی چ دانشگاه ص۱۰۸).

—گوهر کان؛ فلز. معدنیات. گوهر استخراج شده از کان.

— امثال:

—گوهر کانی را به آتش آزمایند و گوهر آدمی را به می. (امثال و حکم دهخدا).

—کان به گوهر رسیدن؛ معدن به گوهر رسیدن باشد.

— ||به مراد رسیدن. به سرمنزل مقصود پیوستن:

به نامه در نبشته کای دلارام
رسیدم دل به کام و کان به گوهر. لبیبی.

—گوهرکده. رجوع به این کلمه شود.

||جوهر تیغ و شمشیر و آهن و فولاد. (بهار عجم) (غیاث اللغات). پَرَند و فَرَند یا فِرَند:

خنجر او ز بس جگر بشکافت
گوهراو گرفت رنگ جگر. فرخی.

ز آن عیدزای گوهر شمشیر آبدار
شد آب بحر و آب شد از شرم گوهرش.
خاقانی.

چهارم [شمشیر یمانی؟] آنکه ساده باشد و اندک مایه اثر جو دارد و در ازای او سه بدست و چهار انگشت بود و چهار انگشت پهنا دارد و گوهر وی به سیاهی زند آن را بوستانی خوانند. (نوروزنامه ص۸۶). دیگر آنکه نشانه‌های جو ژرف باشد گوهر او [شمشیر] گردنماید چون مروارید آن را لؤلؤ خوانند و سه دیگر چنانکه جوی چهارسوی بود و گوهر آن زمان نماید که کژ داری. (نوروزنامه ص۸۶). و یکی گوهر است که ارسطاطالیس ساخته است مر تیغها را از بهر اسکندر... [و] چنین فرموده است که یک جزو مغنیسیا باید گرفت با یک جزو بسد و یک جزو زنگار آنگه هر سه را خرد باید و با یکدیگر بیامیزد آنگه یک من نرم‌آهن بیاورد و پیوسته اندر کند. (نوروزنامه ص۸۶).

بر فضل تیغ پاکی‌گوهر بود نشان
بر قدر مرد نیکی‌گوهر بود اثر. قاآنی.

—گوهر آبگینه؛ جوهر آن.

—گوهر تیغ؛ اثر سیف. (دستوراللغه).

—فرند شمشیر و پرند آن؛ تلألؤ شمشیر. تاب شمشیر.

—گوهر سیماب؛ جوهر و نهاد آن:

بر دست هجر تو که بریزاد گوهرش
لرزنده‌تر ز گوهر سیماب بوده‌ام.
رضی نیشابوری.

||مینای دندان یا لعاب روی دندان. درون دندان. خود دندان: و گاه باشد که عفونت به گوهر دندانها باز دهد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و آن را که عفونت به گوهر دندانها باز دهد. دندان را بتراشند و برندند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||اصل. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (صحاح الفرس). اصل و حقیقت. (انجمن آرا) (مؤید الفضلا) (آنندراج) اصل. (المعرب جوالیقی). اصل و اساس. سرشت.

---

[1] ظ: گر.

نهاد. طینت. جبلت. طبیعت. فطرت:

هردو یک گوهرند لیک به طبع
این بیفسرد و آن دگر بگداخت. رودکی.

درختی که تلخش بود گوهرا
اگر چرب و شیرین دهد مر ورا.
ابوشکور بلخی.

بد ز بدگوهران پدید آید
هر کسی آن کند کزو شاید. عنصری.

هر کجا گوهری بد است بدیست
بدگهر نیک چون تواند زیست. عنصری.

از گوهر محمود و به از گوهر محمود
چونانکه به از عود بود نایرهٔ[1] عود.
منوچهری.

هم گوهر تن داری، هم گوهر نسبت
مشک است در آنجا که بود آهوی تاتار.
منوچهری.

جهان راگوهر آمد زشتکاری
چرا زو مهربانی چشم داری.
(ویس و رامین).

تباهی به چیزی رسد نا گزیر
که باشد به گوهر تباهی‌پذیر. اسدی.

کندهرکس آن کاید از گوهرش
که هر شاخ چون تخمش آید برش. اسدی.

چنان دان که جان برترین گوهر است
نه زین گیتی از گیتی دیگر است. اسدی.

هرکسی آن کند که از اصل و گوهر وی سزد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۱۷۴).

چون گوهر خویش را ندانستی
مر خالق خویش را کجا دانی. ناصرخسرو.

چه گوئی کاین علوی گوهر پاک
بدین زندان و این بند از چه افتاد.
ناصرخسرو.

هرکه پنج قدح شراب ناب بخورد آنچه اندر او است از نیک و بد از او بتراید و گوهر خویش پدید کند. (نوروزنامه). هرکه نفسی شریف و گوهری بلند دارد خویشتن را از محل وضیع به منزلتی رفیع میرساند. (کلیله و دمنه).

سروری را اصل و گوهر برترین سرمایه است
مردم بی‌اصل و بی‌گوهر نیابد سروری.
سوزنی.

امید وفا دارم هیهات که امروز
در گوهر آدم بود این گوهر نایاب. خاقانی.

باز در افکار و احوال خود فرو رفتم چنانکه کسی در زر نگاه کند تا گوهر آن ببیند. (کتاب‌المعارف بهاءولد).

منبسط بودیم و یک‌گوهر همه
بی‌سر و بی‌پا بدیم آن سر همه. مولوی.

بنی‌آدم اعضای یکدیگرند[2]
که در آفرینش ز یک گوهرند. سعدی.

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهرهر کس از این لعل توانی دانست.
حافظ.

—گوهر آدم؛ به معنی ذات و اصل آدم باشد.

— ||فرزند آدم.

— ||خاک و عربان تراب خوانند. (برهان قاطع) (بهار عجم) (آنندراج).

—گوهر آسمان؛ کنایه از اصل و جرم آسمان است. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (بهار عجم) (آنندراج).

— ||کنایه از ستاره. (انجمن آرا). رجوع به ذیل همین کلمه شود.

—گوهر پاک؛اصیل. نجیب. نهاد پاک:

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود.
حافظ.

—گوهر تن؛ نهاد شخص:

کرا گوهر تن بود با نژاد
نگوید سخن با کسی جز به داد. فردوسی.

هم گوهر تن داری هم گوهر نسبت
مشک است در آنجا که بود آهوی تاتار.
منوچهری.

خوی هرکس از گوهر تن بود
ز گل بوی و از خار خستن بود. اسدی.

اما جهد باید کرد تا اگرچه اصیل و گوهری باشی به تن خود گوهر باشد که گوهر تن از گوهر اصل بهتر. (قابوسنامه ص ۱۹).

—گوهر جان؛ تفس ناطقه. اصل و حقیقت جان:

گوهر جان چون ورای فصلهاست
خوی او این نیست خوی کبریاست. مولوی.

گشته‌دلم بحر گهرریز تو
گوهرجانم کمرآویز تو. نظامی.

به خوی خوش آموده به گوهرم
بدین زیستم هم بدین بگذرم.
نظامی (شرفنامه ص ۴۱).

—گوهر دل؛ حقیقت دل. میان قلب:

عشق بهین گوهری است گوهر دل کان او
دل عجمی صورتی است، عشق زبان‌دان او.
خاقانی.

—گوهر دیده؛ بینایی. ذات و اصل چشم:

گوهر دیده کجا فرسوده‌ای
پنج حس را در کجا پالوده‌ای. مولوی.

— ||کنایه از اشک دیده باشد. رجوع به ذیل همین ماده شود.

—گوهر کش؛ به معنی گوهر دل باشد چه، کش به معنی دل باشد. (از برهان قاطع). حقیقت دل. رجوع به گوهر کش شود.

—گوهرکشان. رجوع به این کلمه شود.

—گوهرکشی. رجوع به این کلمه شود.

—گوهر کشیدن. رجوع به این کلمه شود.

—گوهر کشیده. رجوع به این کلمه شود.

—گوهر مریخ؛ صفت، کنایه از انگشت و زغال و آن را گوهر صفت مریخ هم میگویند. (برهان قاطع).

—گوهر مطهر؛ پاک و پاکیزه و سره و پاک اصل و نیکو را گویند. (برهان قاطع). اصل. اصل سره. نفس سره. (مؤید الفضلا) (آنندراج).

—گوهر معانی؛ نزد صوفیه صفات و اسماء الهیه است.

—گوهر معنی:

ای صورتت ز گوهر معنی خزینه‌ای
ما را ز داغ عشق تو در دل دفینه‌ای. سعدی.

—گوهر معقول:

گوهر معقول را محسوس کرد
پیر بینا بهر کم‌عقلی مرد. مولوی.

—گوهر نسب؛ اصالت. شریف و نسیب بودن.

||ذات. چه هرگاه گوهری گویند مراد از آن ذاتی باشد. (برهان قاطع). ذات شیء. (بهار عجم) (غیاث اللغات). آنچه قائم بذات خود باشد ضد عرض. (منتهی الارب). به اصطلاح حکماء چیز قائم بذات مقابل عرض. (فرهنگ نظام). مایقابل العرض و هو الموجود القائم بنفسه. (اقرب الموارد) (تاج العروس):

هرچه اندر جهان همه هنر است
عرض است و کفایتش گوهر. عنصری.

ایا شهریاری که با همت تو
ز اعراض زایل شمارند گوهر.
ازرقی (از المعجم فی معاییر اشعارالعجم).

— نا گوهر؛ به معنی عرض باشد که مقابل جواهر است. (برهان قاطع).

||نفس. نفس ناطقه: اگر پیش از تن‌ها نفسها بودندی، یا بسیار بودندی، یا یکی. و اگر یکی بودی و آنگاه بسیار شدی همان یکی و پاره پاره شدی، بهره‌پذیر بودی، و جسم بودی، و گفتم که این گوهر بهره‌پذیر نیست. (دانشنامهٔ علائی چ تهران ص۱۲۲). ||مادهٔ اصلی بیرون کشیده‌شده از دوا و غیر آن که در تکلم جوهر است. (فرهنگ نظام). عصاره و مادهٔ اصلی بیرون کشیده شده از چیزی و بیشتر در داروها به کارست و لفظ جوهر را بیشتر در این مورد به کار برند و داروها را نیز از این جهت جوهریات گویند. ||داخل. درون: و اگر بسیار باشد [نزله] و سوخته، مالیخولیا آرد و اگر به گوهر دماغ یا به غشاء دماغ اندر باشد... سبات و مانیا و اگر اندر رگهای دماغ باشد دوار و سر درد آرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ||سر نهانی و صفات پوشیده که ظاهر شود. (برهان قاطع). صفات نهانی. (غیاث اللغات). باطن. ||عقل و فرهنگ. (برهان قاطع) (غیاث اللغات). ||جماد. جمادات. مقابل نباتات و حیوانات:

از گوهر و از نبات و حیوان
بر خاک ببین سه خط مسطر. ناصرخسرو.

---

[1] –نل: نایژهٔ. [2] –نل: یک پیکرند.

نبات و عالم و حیوان و گوهر
سراسر آدمی را شد مسخر. ناصرخسرو.

||چهار عنصر را گویند که کرهٔ خاک و آب و هوا و آتش است. (برهان قاطع). اصل عناصر اربعه و آن را چهار گوهر نیز گویند. (انجمن آرا) (آنندراج) (شعوری ج ۲ ص ۳۰۲). هر یک از چهار عنصر قدیم را گوهر میگفتند. (فرهنگ نظام):

کجاگوهری چیره شد زین چهار
یکی آخشیجش بدو برگمار. بوشکور بلخی.
و زو مایهٔ گوهر آمد چهار
برآورده بی‌رنج و بی‌روزگار. فردوسی.
چو این چار گوهر به جای آمدند
ز بهر سپنجی‌سرای آمدند. فردوسی.
چو این چار گوهر بجای آورد
به مردی جهان زیر پای آورد. فردوسی.
مدان از ستاره بی‌او هیچ چیز
نه از چرخ و نز چهار گوهر بنیز.
اسدی.
این چرخ بلند را همی بین
بر خاک و هوا و آب و آذر
یک گوهر تر نام او بحر
یک گوهر خشک نام او بر. ناصرخسرو.
ز آب روشن و از خاک تیره و آتش و باد
چهار گوهر و هر چار ضد یکدیگر.
ناصرخسرو.
چونانکه از این چهار گوهر
کین نظم از آن گرفت عالم. ناصرخسرو.
به خلق خوب تو هرکس که نسبتی دارد
ز خلق درگذرد چون ز گوهران آتش.
سیدحسن غزنوی.
خاقان اکبر آنکه دو عید است در سه بعد
شش روز و پنج وقت و چهار اصل گوهرش.
خاقانی.
چهار گوهر و هفت اختر و دوازده برج
هر آنچه بینی من صدهزار چندانم. مولوی.

||طبع. مزاج:

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد. حافظ.

||عوض و بدل و به این معنی غریب است. (برهان قاطع). ||صفهٔ پوشیده. (مؤید الفضلا). ||سر. رأس. (مؤید الفضلا). ||چیزی گزیده. (مؤید الفضلا). ||کنایه از دانهٔ نخود. (مؤید الفضلا). کلیهٔ معانی مخصوص به این فرهنگ است و جای دیگر دیده نشد. ||تخمه و نژاد. خاندان. سلسله. خانواده. دوده. دودمان. نسل. تبار. نسب. اصل:

نه بهرام گوهرْت و نه اورمزد
فرزدی و جاوید نبود فرزد. ابوشکور بلخی.
که خاتون چین دخت فغفور بود
به گوهر ز کردار بد دور بود. فردوسی.
نه بیگانه از تخت و افسر بدند
سزای بزرگی به گوهر بدند. فردوسی.
ز شهرت یکی بسته زندانیم
به گوهر همانا که خود دانیم. فردوسی.
چنین داد پاسخ بدو رهنمون
که فرهنگ باشد ز گوهر فزون
که فرهنگ آرایش جان بود
ز گوهر سخن گفتن آسان بود. فردوسی.
جهان چون تو هرگز نیاورده شاهی
به جود و به علم و به فضل و به گوهر.
فرخی (از انجمن آرا).
اگرچه گوهرش از گوهر شریف ویست
چنین شریف نبود اندر این شریف گهر.
فرخی.
نکونامی گرفته لیکن از فضل
بزرگی یافته لیکن ز گوهر. فرخی.
در فضل گوهرش توان یافتن کنون
مدح هزارساله به گفتار پهلوی. فرخی.
از گوهر محمود و به از گوهر محمود
چونانکه به از عود بود نایرهٔ عود.
منوچهری.
مگر شاهی در این گوهر بماند
نژاد ما در این کشور بماند. (ویس و رامین).
اگر آلوده شد گوهر به یک ننگ
نشوید آب صد دریا از اورنگ.
(ویس و رامین).
تو از گوهر همی مانی به استر
چو پرسند از تو فخر آری به مادر.
(ویس و رامین).

ملکان ترک و روم و عجم همه از یک گوهرند و خویشان یکدیگرند. و همه فرزندان آفریدون‌اند. (نوروزنامه).

از قدر چو عیوقی وز عدل چو فاروقی
وز گوهر سلجوقی پاکیزه‌ترین گوهر.
امیرمعزی.
ای خرپرست خرنسب خرسر این نگر
تا از چه گوهری تو و من از چه گوهرم
تو از نژاد و تخمهٔ سگبان قیصری
من از نژاد سلمان یار پیمبرم. سوزنی.
از نسل حسین‌بن علی شاه شهیدی
نز تخمهٔ جمشیدی و نز گوهر مهراج.
سوزنی.
ای به گوهر تا به آدم پادشاه
در پناه اعتقادت ملک شاه. انوری.
امید وفا دارم هیهات که امروز
در گوهر آدم بود این گوهر نایاب. خاقانی.
کوصدر افاضل شرف گوهر آدم
کوکافی دین واسطهٔ گوهر انساب. خاقانی.
آهوکا سگ توام می خور و گرگ‌مست شو
خواب پلنگ نهٔ ز سر گرچه پلنگ‌گوهری.
خاقانی.

هر که خویشان را عزیز دارد اعزاز گوهر خویش کرده باشد. (مرزبان‌نامه).

— گوهر به سر آمدن؛ منقرض شدن تخمه و به پایان رسیدن اصل:

پدر بر پدر تا پسر بر پسر
مبادا که این گوهر آید به سر. فردوسی.

— گوهردار؛ با اصالت. اصیل. نژاده. شریف. حسیب و نسیب.

— گوهر مطلا؛ نفس پاک. اصیل. نیکونژاد. شریف.

و نیز گاه کلمهٔ گوهر پس از کلمه یا کلمات دیگر به صورت صفت مرکب آید و ترکیباتی با معانی خاص سازد بدینسان:

— باگوهر؛ اصیل گوهر:

ببخشید اگرشان بسی بدگناه
که باگوهر و دادگر بود شاه. فردوسی.

— بدگوهر؛ بداصل و بدذات. (ناظم الاطباء). بدسرشت. بدنهاد. بدطینت:

جفاپیشه بدگوهر افراسیاب
ز کینه نه آرام جوید نه خواب. فردوسی.
چنان کرد بدگوهر افراسیاب
که پیش تو پوزش نبند به خواب. فردوسی.
که از راستی جان بدگوهران
گریزد چون گردن ز بار گران. فردوسی.
لزیرا ما خداوند درختانیم[1] و سوی ما
سزای سوختن گشتند بدگوهر مغیلانها.
ناصرخسرو.
شه ز گنج وزیر بدگوهر
گوهرش باز داد و زر بر سر. نظامی.
چو بدگوهران را قوی کرد دست
جهان بین که چون گوهرش را شکست.
نظامی.
مکن کار بدگوهران را بلند
که پروردن گرگت آرد گزند. نظامی.
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود. سعدی.

— بدگوهری؛ بداصلی. بدذاتی:

که بگسست هنگام شاه بزرگ
ز بدگوهری[2] تور و سلم سترگ. فردوسی.
به علم و به گوهر کنی مدحت آن را
که مایه است مر جهل و بدگوهری را.
ناصرخسرو.

— بی‌گوهر؛ که نژاده و اصیل نیست:

یکی را ز کم‌گوهری دل بدرد
یکی را ز بی‌گوهری باد سرد. نظامی.

— پارسا گوهر؛ دارای نهادی پارسا و با پرهیز:

که آن زن زنی پارسا گوهر است
جهانجوی را کمترین چاکر است. نظامی.

— پرگوهر؛ نژاده. اصیل:

---

[1] - ن‌ل: درختان خداوندیم.

[2] - ن‌ل: ز بدگوهر، و در این صورت شعر شاهد مادهٔ فرق نخواهد بود.

بدو گفت کای شسته مغز از خرد
به پرگوهران این کی اندر خورد. فردوسی.

– پاک‌گوهر؛ دارای گوهر پاک. پاک‌سرشت. پاک‌دوده.

– کم‌گوهر؛ که نیک نژاده و با تبار نیست.

– گندناگوهر. رجوع به گندناگوهر شود.

– والاگوهر؛ بزرگ‌نژاد. والاتبار:

گر بپرم بر فلک شاید که میمون طایرم
ور بچربم بر جهان زیبد که والاگوهرم.
خاقانی.

– هم‌گوهر؛ هم‌نسب. از یک اصل و تبار. هم‌نژاد:

گر طاعتش دارد دهد بی‌شک بسی زین بهترش
چون داد ملک خود به تو گر نیستی هم‌گوهرش.
ناصرخسرو.

|| فرزند. (برهان قاطع) (غیاث اللغات). ابن. ولد:

ای گوهر یادگار عمرم
چونت طلبم کجات جویم. خاقانی.

– گوهر سلجوق؛ فرزند سلجوق. (مؤید الفضلا).

– سه گوهر؛ سه فرزند. (برهان قاطع).

– || کنایه از موالید ثلاثه باشد. (برهان قاطع).

گوهر. [گَ / گُو هَ] (اِ) گیاهی است که به تازی اذخر گویند. (مؤید الفضلا). رجوع به اذخر شود.

گوهر. [گَ / گُو هَ] (اِخ) دهی است از دهستان طارم بالا بخش سیردان زنجان. واقع در ۸۱هزارگزی شمال باختری سیردان و ۹هزارگزی راه عمومی. محلی کوهستانی، هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۵۵۷ تن است. آب آن از رودخانهٔ سرخه‌میشه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، پنبه و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گوهر. [گَ / گُو هَ] (اِخ) دهی است از دهستان دیوان بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد. واقع در ۹هزارگزی شمال باختر جوی زر و ۳هزارگزی جنوب شوسهٔ شاه‌آباد به ایلام. در دشت واقع و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ کنگیر تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، حبوبات، توتون، لبنیات و برنج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنان آن چادرنشین هستند. در زمستان به گرمسیر غربی ایوان و حدود سومار میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گوهر. [گَ / گُو هَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان اُمجز بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. واقع در ۵۴هزارگزی جنوب خاوری مسکون و ۷هزارگزی راه مالرو مسکون به کروک. سکنهٔ آن ۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گوهرآباد. [گَ / گُو هَ] (اِخ) دهی است از دهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد. واقع در ۲۸هزارگزی شمال خاوری شاه‌آباد و ۴هزارگزی شمال چهار زبر پایین در دشت واقع و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۴۵۰ تن است. آب آن از نهر چهار زبر تأمین میشود. محصولات عمدهٔ آن غلات دیم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گوهر آدم. [گَ / گُو هَ رِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) ذات و اصل آدم باشد. (آنندراج). || فرزند آدم را نیز گویند. (آنندراج):

تو آن خجسته وزیری که تا گه محشر
چو تو وزیر نخیزد ز گوهر آدم. معزی.

|| خاک را هم گفته‌اند. (آنندراج).

گوهرآرای. [گَ / گُو هَ] (نف مرکب) آرایندهٔ گوهر. گوهرآمای. خاصیت‌بخش. دارای اثر:

کواکب را به قدرت کارفرمای
طبایع را به صنعت گوهرآرای. نظامی.

گوهر آسمان. [گَ / گُو هَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) اصل و جرم آسمان. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مؤید الفضلا). || کنایه از کواکب باشد. (آنندراج).

گوهرآگین. [گَ / گُو هَ] (ص مرکب) گوهرنشان. هرچیز که در آن جواهر نشانده باشند. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج) (مؤید الفضلاء). مرصع به گوهر. پر از گوهر. آراسته به گوهر:

چو پخته شود تلخ شیرین شود
به دانش سخن گوهرآگین شود. ابوشکور.

همان طشت زرین و سیمین بدی
چو زرین بدی گوهرآگین بدی. فردوسی.

رکابش دو زرین دو سیمین بدی
همان هریکی گوهرآگین بدی. فردوسی.

که او را به مشکوی زرین برند
سوی خانهٔ گوهرآگین برند. فردوسی.

همی بر تو شفیع آرم ثنای گوهرآگین را
ثنای میرعالم یوسف‌بن ناصرالدین را.
فرخی.

ده غلام و ده کنیز ترک... و بر اسبانی سوار بودند که زین‌های گوهرآگین داشتند. (تاریخ سیستان).

زده بر میان گوهرآگین کمر
درآورده پولاد هندی به سر. نظامی.

بر اورنگ زر شد شه تاجور
زده بر میان گوهرآگین کمر. نظامی.

نهاده گوهرآگین حلقه در گوش
فکنده حلقه‌های زلف بر دوش. نظامی.

لعلش چو عقیق گوهرآگین
زلفش چو کمند تاب‌داده. سعدی.

|| کنایه از مردم شجاع و دلاور و پهلوان باشد. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج) (بهار عجم) (شعوری).

گوهرآمای. [گَ / گُو هَ] (نف مرکب) از گوهر + آمای، نعت فاعلی از آماییدن به معنی پر کردن و آراستن باشد. آراسته به گوهر. پرکننده به گوهر. || آنکه مروارید و جوهر را به رشته میکشد. || آنکه نیکو حکم میکند. (ناظم الاطباء). || هستی‌بخش. (بهار عجم) (آنندراج). هستی‌دهنده. موجد. خالق. آفریدگار:

تویی گوهرآمای چار آخشیج
سلسل‌کن گوهران در مزیج.
نظامی (از بهار عجم).

گوهرآمای گنج‌خانهٔ راز
گنج گوهر چنین گشاید باز. نظامی.

گوهرآمود. [گَ / گُو هَ] (نمف مرکب) گوهرآموده. گوهرآگین. گوهرنشان. مرصع:

ورای همه بوده‌ای بود او
همه رشتهٔ گوهرآمود او. نظامی.

آن حضرت نیز قامت او را به تشریف شرافی گوهرآمود مشرف ساخته. (درهٔ نادره چ دکتر شهیدی ص۴۸۳).

گوهرآموده. [گَ / گُو هَ دَ / دِ] (نمف مرکب) آموده به گوهر. مرصع. جواهرنشان:

وآن نطعهای گوهرآموده
چرمهای دباغت‌آلوده. نظامی.

گوهرآموده تاجی از سر خویش
با قبایی ز دخل ششتر بیش. نظامی.

گوهرآور. [گَ / گُو هَ وَ] (نف مرکب) آورندهٔ گوهر. پدیدارسازندهٔ گوهر. بوجودآورندهٔ گوهر:

گاوی‌کنند و چون صدف آبستن‌اند لیک
از طبع گوهرآور و عنبرفکن نیند. خاقانی.

گوهرآویز. [گَ / گُو هَ] (نمف مرکب) که از آن گوهر آویخته باشد، چون گوش و جز آن:

ز نعلکهای گوش گوهرآویز
فکندی لعل‌ها در نعل شبدیز. نظامی.

گوهرآیین. [گَ / گُو هَ] (اِخ) (... سعدالدوله) از امرای عظام آلپ‌ارسلان پادشاه سلجوقی بوده است. وی در سال ۴۶۶ هـ.ق. شحنگی بغداد داشت. اما رکن‌الدین ابوالمظفر برکیارق فرزند ملکشاه وی را معزول کرد. گوهرآیین از طرف ملکشاه سلجوقی مأموریت فتح یمن یافت و پس از فتح قسمت زیادی از یمن در ۷۰سالگی بدرود حیات گفت. (از اخبارالدولة السلجوقیة ص۷۲) (معجم‌الانساب زامباور) (مجمل التواریخ). و حمدالله مستوفی نویسد: سلطان برکیارق در

سنهٔ ۴۹۳ هـ.ق.در جنگ با برادرش به قتل رسید و گوهرآیین شحنهٔ بغداد نیز در این جنگ کشته شد. (تاریخ گزیده حمدالله مستوفی ص۴۵۲). رجوع به سعدالدوله گوهرآیین شود.

گوهران. [گَ / گُو هَ] (اِ) عناصر اربعه. (مؤید الفضلاء). جمع گوهر است برخلاف قیاس. آخشیج. عناصر چهارگانه. رجوع به عناصر اربعه شود.

گوهران. [گَ / گُو هَ] (اِخ) دهی است از دهستان اواوغلی بخش حومهٔ شهرستان خوی. واقع در ۵۵۰۰ گزی شمال خاوری خوی و یکهزارگزی شمال شوسهٔ خوی به جلفا. محلی است جلگه و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۵۸۳ تن است. آب آن از رودخانهٔ قودوخ بوغان و چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، حبوبات و زردآلو است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. راه شوسه دارد. از راه شوسهٔ خوی به جلفا میتوان اتومبیل برد. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گوهر اصفهانی. [گَ / گُو هَ رِ اِ فَ] (اِخ) ابراهیم‌بن اسماعیل کوهپایه‌ای ابن حسن‌بن اسماعیل اصفهانی متولد در ماه جمادی الاولی سال ۱۳۴۲ هـ.ق.از گویندگان و دانشمندان فارسی‌زبان بوده و در شهر اصفهان نشو و نما کرد. وی کتاب علوم و عقاید و تاریخ تجدید حیات ایران را تألیف و تذکرهٔ شعرای اصفهان برخی از اشعار وی را ذکر کرده است. (از الذریعة ج۹ ص۹۳۶) (تذکرهٔ شعرای اصفهان ص۴۰۶).

گوهرافروز. [گَ / گُو هَ اَ] (نف مرکب) افروزندهٔ گوهر. آنکه گوهر افروزد:

هریکی با هزار زیبایی
گوهرافروز نور بینایی. نظامی.

گوهرافشان. [گَ / گُو هَ اَ] (نف مرکب) نثارکنندهٔ گوهر. گوهر پخش‌انداز. گوهرافشاننده. جواهر نثارکننده. (از بهار عجم):

نثره به نثار گوهرافشان
طرفه طرفی دگر زرافشان. نظامی.

||کنایه از فصیح و بلیغ:

بدان لفظ بلند گوهرافشان
که‌جان عالم است و عالم جان. نظامی.

||(حامص مرکب) گوهرافشانی:

شه از گوهرافشان آن کان گنج
ز گوهر برآسودن آمد به رنج. نظامی.

گوهر افشاندن. [گَ / گُو هَ اَ دَ] (مص مرکب) گوهر پاشیدن. فروریختن گوهر بر کسی یا بر چیزی. پخش کردن گوهر:

جهان‌آفرین را همی خواندند
بر آن موبدان گوهر افشاندند. فردوسی.

مرا مشتری هست گوهرشناس
همان گوهر افشاندن بی‌قیاس. نظامی.

گوهرافشان کردن. [گَ / گُو هَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) گوهر پاشیدن. گوهر پخش کردن:

به رزم آسمان را خروشان کند
چو بزم آیدش گوهرافشان کند. فردوسی.

گوهرافشانی. [گَ / گُو هَ اَ] (حامص مرکب) عمل گوهرافشان:

خواند شهزاده را به مهمانی
بر سرش کرد گوهرافشانی. نظامی.

گوهرانداز. [گَ / گُو هَ اَ] (نف مرکب) گوهرافشان. گوهرنثار:

همه ره گنج‌ریز و گوهرانداز
بیاوردند شیرین را به صد ناز. نظامی.

— گوهرانداز کردن؛ کنایه از گریستن و فروریختن سرشک باشد:

بر او از مژه گوهرانداز کرد
پس از پای او نامه را باز کرد.
امیرخسرو (از آنندراج).

گوهراندازی. [گَ / گُو هَ اَ] (حامص مرکب) عمل گوهرانداز. گوهرپاشی. گوهرپراکنی. ||در بیت زیر، گوهر به دور افکندن، مجازاً، اعراض از مال‌اندوزی:

چه باید به خون گوهر اندوختن
مرا گوهراندازی آموختن. نظامی.

||کنایه از سخنان نغز گفتن.

گوهراندوز. [گَ / گُو هَ اَ] (نف مرکب) که گوهر اندوزد. که گوهر اندوخته سازد. گردکنندهٔ گوهرها. (ناظم الاطباء).

گوهراندوزی. [گَ / گُو هَ اَ] (حامص مرکب) عمل گوهراندوز.

گوهربار. [گَ / گُو هَ] (نف مرکب) بارندهٔ گوهر. نثارکنندهٔ گوهر:

و آتش او گلی است گوهربار
در برابر گل است و در بر خار. نظامی.

||بخشندهٔ گوهر. (از بهار عجم) (آنندراج). که کنایه از جوانمرد باشد. (بهار عجم). بخشندهٔ گوهر و در اینجا سخن به گوهر تشبیه شده است:

کلک گوهربار تو پرگوهرم کرده‌ست طبع
لفظ شکربار تو پرشکرم کرده‌ست کام.
معزی.

جود و عدلش هر دو نعمت‌ساز و محنت‌سوز باد
دست و تیغش هر دو گوهربار و گوهردار باد.
امیرمعزی (از بهار عجم).

||کنایه از ابر نیز هست:

گاه گوهرپاش گردد گاه گوهرگون شود
گاه گوهربار گردد گاه گوهرخر شود. فرخی.

||کنایه از اشک‌ریزنده. گریان. اشکبار:

به شب تا روز گوهربار بودی
به روزش سنگ سفتن کار بودی. نظامی.

||کنایه از واعظ و ناصح. (بهار عجم) (آنندراج).

گوهرباران. [گَ / گُو هَ] (اِخ) زاینده‌رود که یکی از رودهایی است که در دریای خزر میریزد به گفتهٔ رابینو: در مصب سه شعبه میشود. شعبهٔ وسطای آن گوهرباران نام دارد. (استرآباد و مازندران رابینو بخش انگلیسی ص۱۶۰).

گوهر باریدن. [گَ / گُو هَ دَ] (مص مرکب) نثار کردن و پاشیدن گوهر. ||بخشیدن گوهر. ||کنایه از جوانمردی و کرم و سخاوت باشد. ||کنایه از اشک ریختن. گریه کردن. گریستن. ||کنایه از باران باریدن ابر. رجوع به گوهربار شود.

گوهربان. [گَ / گُو هَ بَ] (اِخ) یکی از رودخانه‌های مازندران است که از دامنهٔ شمالی کوههای البرز سرچشمه گیرد و به دریای خزرریزد. (مازندران و استراباد رابینو ص۶ بخش انگلیسی).

گوهر بیگم آذربایجانی. [گَ / گُو هَ بَ گُ ذَ ي] (اِخ) ادیبهٔ مشهوره و شاعرهٔ شیرین‌سخنی بوده است. ابیات زیر که خود را بدان ستوده از او است اما عصر زندگانی وی روشن نیست:

اگر به باد دهم زلف عنبرآسا را
به دام خویش کشم آهوان صحرا را
گذار من به کلیسا اگر فتد روزی
به دین خویش کشم دختران ترسا را
به یک نگاه دو صد مرده میکنم زنده
خبر دهید از اعجاز من مسیحا را.

(خیرات حسان) (دانشمندان آذربایجان ص۳۲۰) (از رابعه تا پروین ص ۱۹۰).

گوهربین. [گَ / گُو هَ] (نف مرکب) بینندهٔ گوهر. گوهرشناس. مجازاً که نیک را از بد تمیز دهد:

عیب تست ار چشم گوهربین نداری ورنه ما
هریک اندر بحر معنی گوهر یکدانه‌ایم.
سعدی.

گوهرپاش. [گَ / گُو هَ] (نف مرکب) پاشندهٔ گوهر. نثارکنندهٔ گوهر. گوهرریز. گوهربار:

اگر سخاوت باید کفش به روز عطا
چو بحر گوهرپاش است و ابر زرافشان.
فرخی.

||کنایه از بارنده است:

گاه گوهرپاش گردد گاه گوهرگون شود
گاه گوهربار گردد گاه گوهرخر شود. فرخی.

||کنایه از فصیح و بلیغ باشد:

گر شکافی به معرفت همه موی
ور زبان تو هست گوهرپاش
یک سر موی بیش و کم نشود

ز آنچه بنگاشت در ازل نقاش. عطار.

گوهرپرست. [گَ / گُو هَ پَ رَ] (نف مرکب) پرستندهٔ گوهر. پرستندهٔ جواهر. گوهرفروش. گوهری:

پیش عکس تاج تو شمع هواگوهرپرست
زیر پای دست تو دست سپهر اخترفشان.
فرخی.

همه پیکری را بدانسان که هست
درو دید رسام گوهرپرست. نظامی.
بسی سالها شد که گوهرپرست
نیاورد از این گونه گوهر بدست. نظامی.

گوهرپسند. [گَ / گُو هَ پَ سَ] (نف مرکب) کسی که گوهر پسندد. جواهرپسند. گوهرپرست. گوهری:

مرا با چنین گوهر ارجمند
همی حاجت آید به گوهرپسند. نظامی.
چو شه دید در گوهر دلپسند
پسندیده شد کار گوهرپسند. نظامی.
درآمد به غریدن ابر بلند
فروریخت گوهر به گوهرپسند. نظامی.

گوهرپسندی. [گَ / گُو هَ پَ سَ] (حامص مرکب) عمل گوهرپسند.

گوهرت. [گَ هُ] (اِخ) دهی است از دهستان گابریک بخش جاسک شهرستان بندرعباس. واقع در ۱۰۵هزارگزی خاور جاسک و ۵هزارگزی جنوب راه مالرو جاسک به چاه‌بهار. جلگه و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۴۹۰ تن است. آب آن از رودخانه تأمین میگردد. محصولات عمدهٔ آن خرما و شغل اهالی، زراعت و صید ماهی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گوهرتاب. [گَ / گُو هَ] (نف مرکب) تابنده چون گوهر. ||(اِ مرکب) پیراهنی که زنان در موسم گرما در برکنند و چنان لطیف باشد که بدن از اندرون مینماید. (آنندراج):

به رشتهٔ زر خورشید نوربافنده
که بافت بر قد گیتی قبای گوهرتاب.
خاقانی.

||نقاب آراستهٔ زرنشان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ج۲):

چو گوهرتاب پوشیده‌ست بر سر
به زیر ابر گشته ماه انور.
شاعر (از فرهنگ شعوری ج۲).

||اِسبّ. (مهذب الاسماء).

گوهرتاو. [گَ / گُو هَ] (نف مرکب) گوهرتاب. لهجه‌ای در گوهرتاب. رجوع به گوهرتاب شود.

گوهر تر. [گَ / گُو هَ رِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از اشک باشد. (آنندراج) (برهان قاطع) (بهار عجم). سرشک دیده. ||کنایه از سخن با آب و تاب باشد. (آنندراج). فصاحت و بلاغت. سخنوری. کلمات نغز و حکیمانه.

گوهرتراش. [گَ / گُو هَ تَ] (نف مرکب) تراش‌دهندهٔ گوهر. کسی که جواهر را می‌تراشد و درخشنده می‌سازد. حکاک و جلادهندهٔ گوهر.

گوهر تف‌دار. [گَ / گُو هَ رِ تَ] (ترکیب وصفی) گوهری که داغ سفید داشته باشد. (بهارعجم) (آنندراج):

تمام‌رس نبود باده‌ای که کف دارد
که عیب‌دار بود گوهری که تف دارد.
صائب (از بهار عجم).

گوهرچقا. [گَ / گُو هَ چِ] (اِخ) دهی است از دهستان میاندربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۳۸هزارگزی شمال باختر کرمانشاه و ۱۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ سنندج. در دشت واقع و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۳۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ رازآور تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، حبوب، میوه و چغندرقند است. شغل اهالی زراعت است. از کا که اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گوهرچین. [گَ / گُو هَ] (نف مرکب) چینندهٔ گوهر. بردارندهٔ گوهر از راه یا از روی زمین. برگزینندهٔ گوهر. ||کنایه از چینندهٔ کلمات نغز و فصیح باشد.

گوهرخاتون. [گَ / گُو هَ] (اِخ) دختر سلطان مسعودبن محمدبن ملکشاه‌بن آلب‌ارسلان سلجوقی است، وی ابتدا به همسری داودبن محمودبن محمدبن ملکشاه سلجوقی درآمد و پس از مدتی سلطان مسعود وی را به همسری دومین برادرزادهٔ خود محمدبن محمود درآورد. (تاریخ گزیده ص۴۶۷ و ۴۶۴).

گوهرسلطان. [گَ / گُو هَ سُ] (اِخ) دختر سلطان سلیم‌خان ثانی پادشاه عثمانی و همسر پیاله‌پاشا فاتح سقز بوده است. (خیرات حسان).

گوهرخانم. [گَ / گُو هَ نُ] (اِخ) از همسران فتحعلی‌شاه و خواهر اللهیارخان آصف‌الدوله بوده است. (خیرات حسان).

گوهرخانم. [گَ / گُو هَ نُ] (اِخ) نام یکی از دختران فتحعلیشاه بوده است. (تاریخ کرمان ص۳۷۵) (از ناسخ التواریخ).

گوهرخانه. [گَ / گُو هَ نَ / نِ] (اِ مرکب) خزانه. جایگاه جواهرات و زر و سیم:

چو شد در گوش مقبولان درگاه
در معنی ز گوهرخانهٔ شاه.
زلالی (از بهارعجم).

گوهر خانه‌خیز. [گَ / گُو هَ رِ نَ / نِ] (اِخ) کنایه از حضرت محمدبن عبدالله (ص) باشد. (از آنندراج).

گوهرخای. [گَ / گُو هَ] (اِخ) به معنی گوهر خانه‌خیز است که کنایه از حضرت محمد(ص) باشد. (برهان قاطع) (آنندراج).

گوهرخر. [گَ / گُو هَ خَ] (نف مرکب) خریدار گوهر:

گهر خریدند او را به شهرها چندان
که سیر گشت ز گوهرفروش، گوهرخر.
فرخی.

گاه‌گوهرپاش گردد گاه گوهرگون شود
گاه‌گوهربار گردد گاه گوهرخر شود. فرخی.

||مجازاً سخن‌شناس. شعرشناس. نوازندهٔ شاعر:

جهانی به گوهر برانباشتم
که چون شاه گوهرخری داشتم. نظامی.

گوهرخری. [گَ / گُو هَ خَ] (حامص مرکب) عمل گوهرخر:

تو گوهر کن از کان اسکندری
سکندر خود آید به گوهرخری. نظامی.
میان بسته هر یک به گوهرخری
خریدار گوهر بود گوهری. نظامی.

گوهرخیز. [گَ / گُو هَ] (نف مرکب) که گوهر از آن خیزد. که از آن گوهر برآید. که از آن گوهر به دست آید.

گوهرخیز. [گَ / گُو هَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان زنگی‌آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان. واقع در ۳۸هزارگزی شمال باختری کرمان و ۵هزارگزی شمال راه فرعی زرند به کرمان. سکنهٔ آن ۱۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گوهردار. [گَ / گُو هَ] (نف مرکب) دارای گوهر. دارای جواهر:

خوش می‌روی در جان من، خوش می‌کنی درمان من
ای دین و ای ایمان من، ای بحر گوهردار من.
مولوی (کلیات شمس).

||دارای نژاد. اصیل. نژاده. ||دارای جوهر چنانکه تیغ و شمشیر و جز آن. جوهردار:

جود و عدلش هر دو نعمت‌ساز و محنت‌سوز باد
دست و تیغش هر دو گوهربار و گوهردار باد.
امیرمعزی (از بهار عجم).

گوهردان. [گَ / گُو هَ] (اِ مرکب) جای گوهر. جای نهادن گوهر. صندوقچهٔ جواهرات.

گوهردان. [گَ / گُو هَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش آستانه شهرستان لاهیجان. واقع در ۳هزارگزی شمال آستانه. محلی جلگه و هوای آن معتدل و مرطوب و سکنهٔ آن ۱۰۶۰ تن است. آب آن از حشمت‌رود و سفیدرود تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن ابریشم، صیفی و برنج و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گوهردان. [گَ / گُو هَ] (اِخ) (... کوه) این کوه میان بلوک ارسنجان و بلوک کمین در فارس واقع است. (از فارسنامهٔ ناصری ص

۳۳۸).

گوهرعیدره. [گَ / گُو هَ دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان موگویی بخش آخوره شهرستان فریدن. واقع در ۲۶هزارگزی شمال باختری آخوره و ۲هزارگزی راه عمومی. محلی کوهستانی و دامنهٔ کوه، هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۲۶۸ تن است. آب آن از چشمه و قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت است .راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گوهرده. [گَ / گُو هَ دِهْ] (اِخ) دهی بوده است متعلق به دودانگه از دهها‌ی هزارجریب ساری. (از مازندران و استرآباد رابینو ص۱۲۲ بخش انگلیسی و ص۱۶۴ ترجمهٔ فارسی).

گوهر دیده. [گَ / گُو هَ رِ دی دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) بینایی. چشم. دیده:

گوهر دیده کجا فرسوده‌ای
پنج حس را در کجا پالوده‌ای. مولوی.

\|\|کنایه از اشک دیده باشد.

گوهررود. [گَ / گُو هَ] (اِخ) نام شعبه‌ای از شعبه‌های سفیدرود گیلان است. (فرهنگ جغرافیایی کیهان ص۶۸).

گوهرریز. [گَ / گُو هَ] (نف مرکب) ریزندهٔ گوهر. کسی که جواهر نثار کند. (ناظم‌الاطباء). پاشندهٔ جواهرات. پخش‌کنندهٔ گوهر. گوهرپاش.

گوهرریز. [گَ / گُو هَ] (اِخ) نام قناتی در کرمان باشد. (ناظم الاطباء).

گوهرزای. [گَ / گُو هَ] (نف مرکب) آنکه گوهر زاید. گوهرزاینده. گوهرخیز. که گوهر برآورد:

نگویمت چو زبان‌آوران رنگ‌آمیز
که‌ابر مشک‌فشانی و بحر گوهرزای. سعدی.
مطلع برج سعادت فلک اختر سعد
بحر دردانهٔ شاهی صدف گوهرزای. سعدی.

\|\|کنایه از بخشنده و کریم باشد. \|\|گوهرفروش باشد و آن را جوهری نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). \|\|کنایه از هنرمند و فصیح و صاحب طبع باشد. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ شعوری). \|\|کنایه از عاقل و کامل باشد. (فرهنگ شعوری) (فرهنگ جهانگیری). \|\|بزرگ‌زاده و اصیل. چه گوهر به معنی اصل و نژاد هم آمده است. (برهان قاطع) (از فرهنگ جهانگیری). \|\|کنایه از نیکوکار و عادل. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). دادگر. دادگستر. (فرهنگ شعوری) (فرهنگ جهانگیری). \|\|چیزی بود که از گوهر ساخته باشند. (فرهنگ جهانگیری).

گوهرزبانی. [گَ / گُو هَ زَ] (حامص مرکب) عمل گوهرزبان. سخن‌گویی به فصاحت و بلاغت. تیززبانی. گشاده‌زبانی. سخن گفتن به گشادگی:

مه روی‌پوشیده در زیر میغ
به گوهرزبانی درآمد چو تیغ. نظامی.

گوهر سفتن. [گَ / گُو هَ سُ تَ] (مص مرکب) سوراخ کردن گوهر. (بهار عجم) (آنندراج). دُر سفتن. \|\|کنایه از انشای سخن کردن. (برهان قاطع) (بهار عجم) (مؤید الفضلا) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قصه‌خوانی و آن را گهر سفتن هم میگویند. (برهان قاطع) (بهار عجم) (ناظم الاطباء). سخنان نغز گفتن. لطیفه گفتن. گهر سفتن. \|\|کنایه از بردن بکارت. (بهار عجم).

گوهر سفته. [گَ / گُو هَ رِ سُ تَ / تِ] (ترکیب وصفی) گوهر سوراخ‌شده. دُر سفته. رجوع به گوهر سفتن شود.

گوهرسلطان بیگم. [گَ / گُو هَ سُ بَ گُ] (اِخ) یکی از دختران شاه طهماسب اول صفوی است. وی همسر سلطان ابراهیم‌میرزا پسر بهرام‌میرزا بوده است. (از تاریخ عالم‌آرای عباسی ص ۱۳۵).

گوهرسنج. [گَ / گُو هَ سَ] (نف مرکب) که گوهر سنجد. که گوهر به ترازو برسنجد:

گفت چندین نورد گوهر و گنج
برنسنجیده هیچ گوهرسنج. نظامی.

گوهرشادبیگم. [گَ / گُو هَ بَ گُ] (اِخ) زوجهٔ سلطان شاهرخ‌میرزا فرزند و جانشین امیرتیمور گورکانی، یکی از زنان نیکوکار و نامدار بوده است و از آثار و ابنیهٔ خیریهٔ او مسجد جامع، مدرسه و خانقاه شهر هرات و مسجد جامع مشهد مقدس میباشد که در هر دو شهر به نام آن بانوی نیکنام به مسجد «گوهرشاد» موسوم و مشهور میباشد و بر آن بقاع خیر مستغلات خوب، و هبات مرغوب وقف کرده است. این زن نیکوکار پس از مرگ شاهرخ‌میرزا در نهم رمضان سال ۸۶۱ هـ.ق. در عهد سلطنت ابوسعیدمیرزا در قیام میرزا ابوالقاسم بابر به دسیسهٔ جمعی از امرا و مشاوران سلطان ابوسعید به دستور آن پادشاه در شهر هرات کشته شد و در جنب قبر فرزندش شاهزاده بایسنقرمیرزا در مسجد گوهرشادهرات مدفون گردید و قبر او اکنون موجود است. (از فرهنگ فارسی معین).

گوهرشاد. [گَ / گُو هَ] (اِخ) (مسجد...) رجوع به جامع مشهد شود.

گوهرشاد. [گَ / گُو هَ] (اِخ) از خطاطان مشهور ایران و دختر خطاط معروف، میرعماد بوده است. او در نزد پدر این هنر را آموخت و اولاد وی نیز از خطاطان معروفند. (از قاموس الاعلام ترکی).

گوهر شاه. [گَ / گُو هَ] (اِمرکب) شاهزاده. \|\|شاه ذات. (مؤید الفضلا). کسی که ذاتاً شاه بود، در صفت و بلندی و بزرگواری.

گوهر شب‌چراغ. [گَ / گُو هَ رِ شَ چِ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) و شبچراغ گوهری که در شب چون چراغ نماید. گوهری که در شب چون چراغ درخشد. گوهری را گویند که در شب مانند چراغ افروزد و روشنایی دهد. گویند:گاوی در دریا می‌باشد و شبها بجهت چرا از دریا برمی‌آید و این گوهر را از دهان خود بر زمین میگذارد و به روشنایی آن گوهر چرا میکند. و آن را دُرّ شب‌گون هم میگویند. (برهان قاطع ذیل شبچراغ) (فرهنگ نظام) (آنندراج) (انجمن آرا) (غیاث اللغات). گوهری‌است افسانه‌ای که در شب میدرخشد. (فرهنگ نظام). شب‌تاب. شب‌گون. دُر شب‌گون. رجوع به شبچراغ ، شب‌گون و شب‌تاب شود: و هر قندیل را یک گوهر شبچراغ درنهادند. (قصص‌الانبیاء ص۱۷۵).

به شب‌رنگی آن شب چراگشت مست
چو ماه آمده شبچراغی به دست.
نظامی (از آنندراج).
هر حرف از او شکفته باغی
افروخته‌تر ز شب‌چراغی.
نظامی (از بهار عجم).

رجوع به شب‌چراغ شود.

گوهر شکستن. [گَ / گُو هَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) به قطعات کردن گوهر بر اثر ضرباتی که بر آن زنند:

همچو گوهر شکستنش خوار[1] است
همچو سیماب بستنش دشوار. خاقانی.

\|\|کنایه از خندیدن و خنده کردن. (برهان قاطع) (آنندراج) (بهار عجم) (ناظم الاطباء). \|\|کنایه از زائل کردن یا زائل شدن منصب و دولت و از دست دادن دولت و منصب. (برهان قاطع) (بهار عجم) (آنندراج) (ناظم الاطباء):

چو بدگوهران را قوی کرد دست
جهان بین که گوهر بر او چون شکست.
نظامی.

گوهرشمار. [گَ / گُو هَ شُ] (نف مرکب) شمارندهٔ گوهر. \|\|گوهرشناس. جواهرشناس:

که هر گوهری را درم سی‌هزار
بدادی بها مرد گوهرشمار. فردوسی.

رجوع به گوهرشناس شود.

گوهرشناس. [گَ / گُو هَ شِ] (نف مرکب) شناسندهٔ گوهر. شناسندهٔ جواهر. جوهری. گوهری:

ببردند نزدیک گوهرشناس
پذیرفت از اندازه بیرون سپاس. فردوسی.
گهرگرچه افتد به کف بی‌سپاس
گرامی بود نزد گوهرشناس. اسدی.

---

[1] – خوار در اینجا یعنی آسان.

گر نخواهی که بر تو خندد خر
پیش گوهرشناس بر گوهر. سنائی.
حریرت چراگشت بر تن پلاس
چه داری شبه پیش گوهرشناس. نظامی.
مرا مشتری هست گوهرشناس
همان گوهر افشاندن بی‌قیاس. نظامی.
صدف‌وار گوهرشناسان راز
دهان جز به لؤلؤ نکردند باز. سعدی.

–گوهرناشناس؛ مقابل گوهرشناس:
آه آه از دست صرافان گوهرناشناس. حافظ.

||کنایه از صرّاف سخن و سخن‌شناس:
بزرگوارا گوهرشناس اهل سخن
تونی بر تو سزد عرضه[1] دادن گوهر. سوزنی.

گوهرشناسی. [گَ / گُو هَ شِ] (حامص مرکب) عمل گوهرشناس. جواهرشناسی.

گوهرطاهر ازبک. [گَ / گُو هَ هِ اُ بَ] (اِخ) یکی از امرای ازبکیه است که ولی‌محمدخان ازبک حکومت سمرقند و بلخ را از دست برادرزادگان خود [امام قلی سلطان و محمد سلطان] گرفت و به وی تفویض کرد. (از تاریخ کرمان صص ۸۳۲ – ۸۳۳).

گوهرفتال. [گَ / گُو هَ فَ] (نف مرکب) رجوع به گهرفتال شود.

گوهرفروش. [گَ / گُو هَ فُ] (نف مرکب) جواهرفروش. گوهری. گهرفروش. جواهری. جوهری. مالک گوهر. دارای گوهر. گوهردار. دارندهٔ گوهر. صاحب گوهر:
ببردند هر دو به گوهرفروش
که‌این را بها کن به دانش بکوش. فردوسی.
تو بشناس کان مرد گوهرفروش
که خوالیگرش مر ترا داد توش. فردوسی.
بکوبد در خان گوهرفروش
همه سوی گفتار دارید گوش. فردوسی.
یاسمن لعل‌پوش، سوسن گوهرفروش
بر زنخ پیلغوش رخنه زد و بشکفید[2].
کسائی (از لغت فرس).
گهر خریدند او را به شهرها چندان
که‌سیر گشت ز گوهرفروش، گوهرخر.
فرخی.
سوسن کافوربوی، گلبن گوهرفروش
وز مه اردیبهشت کرده بهشت برین.
منوچهری.

بازار بزازان و عطاران و گوهرفروشان از این سه بازار ممکن نشد بیش غارت کردن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۹). گوهرفروشان بازگشتند و دیگر روز با سفطهای جواهر به درگاه آمدند. (تاریخ بیهقی ص ۴۲۷ چ ادیب).
تو گفتی که بر تخت پیروزه‌پوش
گهر ریخت هندوی گوهرفروش. اسدی.
از این جام گفت آن خداوند هوش
زهی دولت مرد گوهرفروش. نظامی.
گزارنده صراف گوهرفروش
سخن را به گوهر برآمود گوش. نظامی.
زمان را در او صدهزاران بجوش
که‌دیدست ماران گوهرفروش. نظامی.
چو در بسته باشد چه داند کسی
که‌گوهرفروش است یا پیله‌ور. سعدی.

گوهرفروشی. [گَ / گُو هَ فُ] (حامص مرکب) عمل گوهرفروش. عمل جوهری. جوهرفروشی:
کنون لعل و گوهرفروشی کند
خردکی در این ره خموشی کند. نظامی.
من آن گوهر آورده از ناف سنگ
به گوهرفروشی ترازو به چنگ. نظامی.

گوهرفشان. [گَ / گُو هَ فَ / فِ] (نف مرکب) گوهرافشان. گوهرپاش. گوهرریز. جواهرریز. جواهر نثارکننده:
همه ساله گوهر فشانی ز دو کف
همانا که تو ابر گوهرفشانی. فرخی.

– آب گوهرفشان؛ آب حیات‌بخش. بخشندهٔ جان و روان:
ز ماهی و آن آب گوهرفشان
دگر داد تاریخ تازی نشان. نظامی.

– جام گوهرفشان؛ کنایه از جام و ساغر پر از شراب حیات‌بخش و نشاط‌آور:
بیا ساقی آن جام گوهرفشان
به ترکیب من گوهری درنشان. نظامی.

– کلک گوهرفشان؛ کنایه از قلمی که با آن سخنان فصیح و بلیغ نویسند:
ز گوهرفشان کلک فرمانبرش
نبشته چنین بود در دفترش. نظامی.

– خامهٔ گوهرفشان؛ کلک گوهرفشان:
باد مسلم شده کفّ و بنان ترا
خنجر گوهرنگار، خامهٔ گوهرفشان. خاقانی.

||کنایه از بخشنده و کریم است:
از آن تیغ‌زن دست گوهرفشان
ز گیتی نجوید همی جز نشان. فردوسی.
ملک باید که اندر رزمگه لشکرشکن باشد
ملک باید که اندر بزمگه گوهرفشان باشد.
فرخی.

||کنایه از ریزندهٔ باران است:
تا صبا شد حله‌باف و ابر شد گوهرفشان
هیچ لعبت در چمن خالی ز طوق و یاره نیست.
کمال‌الدین اسماعیل.

||کنایه از سخن نغز و فصیح گوینده:
دهان و لبش بود گوهرفشان
سخن گفتنش بود گوهرنشان.
فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۲ ص ۵۴۲).

||کنایه از شراب لعل است:
بس زر رخسار کان دریاکشان سیم‌کش
بر صدف‌گون ساغر گوهرفشان افشانده‌اند.
خاقانی.

رجوع به گوهرافشان شود.

گوهر فشاندن. [گَ / گُو هَ فَ / فِ دَ] (مص مرکب) پراکندن گوهر. در پاشیدن. ریختن و نثار کردن جواهر. ||بخشش‌های شایان کردن. کرم و سخاوت نمایان کردن. ||باران باریدن از ابر. ||سخن‌های نادره و بلیغ و فصیح گفتن. ||کلمات رسا و بلیغ نوشتن. رجوع به گوهر افشاندن شود.

گوهرفشانی. [گَ / گُو هَ فَ / فِ] (حامص مرکب) عمل گوهرفشان:
به دریا مانی از گوهرفشانی
ولی آب تو آب زندگانی. نظامی.

گوهر قاجار. [گَ / گُو هَ] (اِخ) حاجیه گوهر، دخت موسی‌خان قاجار مادرش طیفون دخت فتحعلیشاه بوده است. از گویندگان فارسی‌زبان است که دیوان وی در سال ۱۳۱۹–۱۳۲۰ در تهران چاپ شد. علاوه بر سرایندگی از ستاره‌شناسی نیز اطلاعاتی داشته است. (الذریعه ج ۹ ص ۹۳۶) (از رابعه تا پروین ص ۱۹۱).

گوهرکان. [گَ / گُو هَ] (اِخ) دهی است از دهستان پشتکوه باشت و بابویی بخش گچساران شهرستان بهبهان. واقع در ۸۷هزارگزی شمال خاوری گچساران و ۱۶هزارگزی راه اتومبیل‌رو کازرون به بهبهان. محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۲۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری است. صنایع دستی زنان قالی، عبا و گلیم‌بافی می‌باشد. راه مالرو دارد. ساکنان آن از طایفهٔ باشت و بابویی هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گوهرکان. [گَ / گُو هَ] (اِخ) نام محلی است در فاصلهٔ چهار فرسخ و نیم شمال باشت. (فارسنامهٔ ناصری ص ۲۷۱).

گوهرکده. [گَ / گُو هَ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) خانهٔ گوهر. جای گوهر. آنجا که گوهر باشد یا گوهر نگه دارند:
کلکم چو ز خط عقدنگار آید گویی
گوهرکده‌ها در دل تاریک مداد است.
طالب آملی (از بهار عجم).

گوهر کرمانی. [گَ / گُو هَ رِ کِ] (اِخ) (میرزا عبدالرزاق طبیب) یکی از خطبای دورهٔ ناصرالدین‌شاه قاجار بوده که در عین حال طبابت هم میکرده است و چندی تخلص خود را مفلس و خطیب قرار داده ولی بعد از

---

[1] – نل: تویی بر تو سخن عرضه.

[2] – ظ. صحیح بشکلید است، و در ص ۱۰۹ لغت فرس اسدی به همین صورت ضبط شده است. (حاشیهٔ لغت فرس اسدی ص ۲۱۱).

آنکه در سلک درباریان درآمد تخلص خود را گوهر مقرر داشت وفات او چند سال قبل از تألیف مجمع‌الفصحاء (۱۲۹۵ هـ . ق.) روی داده است. (از مجمع الفصحاء رضا قلیخان هدایت ج ۲ ص ۴۲۹) (الذریعه ج ۹ ص ۹۳۶).

گوهرکش. [گَ / گُو هَ کَ / کِ] (نف مرکب) کشندهٔ گوهر. حامل گوهر:

نشسته به هر گوشه گوهرکشی
برانگیخته آبی از آتشی. نظامی.
گشاداز گوش گوهرکش بسی لعل
سم شبدیز راکرد آتشین‌نعل. نظامی.
چار گوهر ز گوش گوهرکش
برگشاد آن نگار حوراوش. نظامی.

‖دارای گوهر. که در آن یا بر آن گوهر باشد. ‖(اِ مرکب) دست‌برنجن و دستبند مرصع را گویند. (از برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از جهانگیری) (از بهار عجم) (از آنندراج) (از فرهنگ شعوری) (ناظم الاطباء):

ز بهر ساعد شاخ ابر ساخت گوهرکش
که قطره در خوشاب است و سبزه شبه دوال.
رفیع لنبانی (از فرهنگ رشیدی).

گوهرکشی. [گَ / گُو هَ کَ / کِ] (حامص مرکب) عمل گوهرکش. حمل گوهر:

غنی کرد گردنکشان را ز گنج
ز گوهرکشی لشکر آمد به رنج. نظامی.
مکلل به گوهر قبایی پرند
چو پروین به گوهرکشی ارجمند. نظامی.

گوهرکشیدن. [گَ / گُـو دَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) حمل کردن گوهر. گوهرکشی. ‖مجازاً اشک فراهم کردن گریستن را:

بی‌چراغ روی او ای دیده تر مژگان مکن
روز ما بی او سیاه است و تو گوهر میکشی.
ملاقاسم مشهدی (از بهار عجم).

-گوهر در چیزی کشیدن؛ گوهر در رشته کشیدن. (از بهار عجم).

گوهرکشیده. [گَ / گُو هَ کَ / کِ دَ / دِ] (ن‌مف مرکب) چیزی که گوهر در آن کشیده باشند چو رشته و جز آن. (بهار عجم).

گوهر کندن. [گَ / گُـو هَ کَ دَ] (مص مرکب) به معنی و مرادف گوهر به تیشه شکستن باشد. (از بهار عجم). گوهر از کان برآوردن.

گوهرکنی. [گَ / گُـو هَ کَ] (حامص مرکب) عمل گوهرکن:

به گوهرکنی تیشه را تیز کن
عروس سخن را شکرریز کن. نظامی.

گوهرکوه. [گَ / گُو هَ] (اِخ) (...تپه) تپهٔ گوهرکوه در جنوب جبال پیر شوران واقع شده و جبال پیر شوران یا سیاه‌بند در قسمت غربی سرحد قرار گرفته است و از شمال به جنوب امتداد دارد و ناحیهٔ سرحدی را از لوت کرمان جدا میکند. (از جغرافیایی طبیعی کیهان ص ۵۶).

گوهرکوه. [گَ / گُـو هَ] (اِخ) یکی از دهستانهای نه گانهٔ بخش خاش شهرستان زاهدان. این دهستان در باختر خاش قرار گرفته است و راه فرعی خاش به نرماشیر از این دهستان میگذرد و حدود آن به شرح زیر است: از شمال به دهستان اسگل‌آباد. از خاور به دهستان کلنگور. از جنوب به دهستان کاروانده. از باختر به دهستان بزمان از شهرستان ایرانشهر. محلی جلگه با تپه‌های خاکی و هوای آن گرم معتدل است و آب آن از قنات. چشمه و چاه تأمین میگردد و بیشتر ساکنان دهستان چادرنشین هستند. محصول عمدهٔ آن: غلات. ذرت و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. از ده آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است. و جمعیت آن دوهزار تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گوهرگداز. [گَ / گُو هَ گُ] (نف مرکب) گوهرگدازنده. آنکه گوهر را گدازد. ‖کنایه از شیشه گران است: آخر از ریگ گوهرگدازان چنان شیشهٔ صافی کردند و از شورهٔ خاک جهان این قالبهای لطیف ظاهر کرده‌اند. (معارف بهاء ولد ص ۱۲۰).

گوهرگر. [گَ / گُـو هَ گَ] (ص مرکب) گوهرساز. گوهرشناس. سازنده و صانع گوهر. (بهار عجم): کسی که گوهر را حکاکی کند یا در رشته کشد. (از بهار عجم) (آنندراج). جواهری و جواهرفروش. (ناظم الاطباء) (از بهار عجم):

سبک شد شبه گشت گوهر گران
چنین است خود رسم گوهرگران.
نظامی (از بهار عجم).

گوهرگرای. [گَ / گُـو هَ گَ / گِ] (نف مرکب) گرایندهٔ گوهر. مایل به گوهر. مؤلف بهار عجم در معنی این کلمه نویسد: هرچند گرایش به معنی میل است لیکن چون میل بر چیز نامقدور [1] نفع ندارد پس گرایش است که همان بسوی مقدور باشد و بنابراین گوهرگرای به معنی حاصل‌کنندهٔ گوهر باشد:

از آن کان گوهرگرای آمدند
چو کیخسروان باز جای آمدند. نظامی.
چو ماند این یکی رشته گوهر بجای
دگر ره شد آن رشته گوهرگرای. نظامی.

گوهرگستر. [گَ / گُو هَ گُ تَ].(نف مرکب) گوهرفشان. ‖جوانمرد. (مؤید الفضلاء). بخشنده. ‖ناصح و واعظ. (مؤید الفضلا). ‖فصیح. زبان‌آور. بلیغ. ‖مجازاً ابر بارنده باشد.

گوهرگسستن. [گَ / گُو هَ گُ سَ سْ تَ] (مص مرکب) کنایه از نثار کردن و ریختن گوهر بر چیزی است. (بهار عجم) (آنندراج). ‖کنایه از فروباریدن باران است بر چیزی:

هوا بر سبزه‌اش گوهر گسسته
زمرد را به مروارید بسته.
نظامی (از بهار عجم).

‖کنایه از تشعشع و پاشیدن نوز است:

از این سو زهره در گوهر گسستن
و از آن سو مه به مروارید سفتن. نظامی.

گوهرگش. [گَ / گُـو هَ گِ] (ص مرکب) شجاع و دلیر و پهلوان و بهادر. (آنندراج) (ناظم الاطباء). در جای دیگر دیده نشد.

گوهرگون. [گَ / گُو هَ] (ص مرکب) مانند گوهر. بسان گوهر. چون گوهر. همانند گوهر:

گاه‌گوهرپاش گردد گاه گوهرگون شود
گاه‌گوهربار گردد گاه گوهرخر شود. فرخی.

گوهر مدراس. [گَ / گُـو هَ مِ] (اِخ) محمدباقرخان مدراسی است که در اواخر قرن دوازدهم مرده است. و از گویندگان فارسی‌زبان بوده است و دیوان شعر فارسی نیز دارد. (الذریعه ج ۹ ص ۳۷).

گوهرمزد. [گَ / گُـو هَ مِ] (اِخ) به نظر یوستی [2] در کتاب نامنامهٔ ایرانی ص ۱۱۲ اصل کلمه کهرم است که معرب آن جوهرمز است و مرکب از دو جزء است جزء نخستین گو به معنی پهلوان و جزء دوم هرمزد باشد. و جمعاً یعنی هزمز دیل. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی تألیف دکتر معین ص ۳۴۸).

گوهر مژگان. [گَ / گُو هَ رِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از اشک چشم باشد. (مجموعهٔ مترادفات).

گوهر ملک. [گَ / گُو هَ مَ] (اِ مرکب) کنایه از پادشاهزاده باشد. ‖پادشاه را نیز گویند. (آنندراج).

گوهر ملک. [گَ / گُـو هَ مَ] (اِخ) دخت ملکشاه سلجوقی و همسر سلطان مسعودبن ابراهیم ملقب به مهدالعراق. (اخبارالدولة السلجوقیة ص ۵۸).

گوهر ملک. [گَ / گُو هَ مَ] (اِخ) نام یکی از ده‌تن ندیمه‌های شیرین است و چون خسرو و شیرین در شکارگاه بهم میرسند در وصف بهار و عیش خسرو و شیرین هریک از ندیمه‌ها برای پیوند آن دو تن افسانه‌ای سرودند که نظامی هریک را در دو بیت آورده است:

زبان بگشاد گوهر ملک دلبند
که زهره نیز تنها بود یک چند.
نظامی (خسرو و شیرین ص ۱۳۵).
همایون و سمن ترک و پریزاد
ختن خاتون و گوهر ملک و دلشاد.
نظامی (خسرو و شیرین ص ۱۳۳).

---

[1] - در نسخه «مقدور» است ولی ظاهراً باید «نامقدور» باشد.

[2] - Justi.

گوهرنثار. [گَ /گُو هَ نِ] (ص مرکب) به معنی گوهرنشان. گوهرپاش. گوهرریز. (از آنندراج). کسی که جواهر نثار میکند. (ناظم الاطباء). رجوع به گوهرفشان شود.

گوهرنثاری. [گَ /گُو هَ نِ] (حامص مرکب) نثار کردن گوهر:

ز گنج‌افشانی و گوهرنثاری
بجای آورد رسم دوستداری. نظامی.

گوهرنژاد. [گَ /گُو هَ نِ] (ص مرکب) دارای نژادی بگوهر. اصیل و نژاده:

طاهری، گوهرنژادی از نژاد طاهری
عزم او عزم و کمال او کمال و رای، رای.
منوچهری.

کسادی چون کشم گوهرنژادم
نخوانده چون روم آخر نه بادم. نظامی.

چو گوهرنهادست و گوهرنژاد
خطرنا کی‌گوهر آرد به یاد. نظامی.

گوهرنشان. [گَ /گُو هَ نِ] (نف مرکب) نشانندهٔ گوهر و دُر. ||(ن‌مف مرکب) گوهرنشانده. گوهر که در آن به‌کار رفته باشد. که در او گوهر نشانده باشند:

چنین زیور نغز گوهرنشان
به نوشابه دادند گوهرکشان. نظامی.

ز طوق زر و تاج گوهرنشان
شد از سرفرازان و گردنکشان. نظامی.

||فصیح. بلیغ:

دهان و لبش بود گوهرفشان
سخن گفتنش بود گوهرنشان. فردوسی.

گوهر نشاندن. [گَ /گُو هَ نِ دَ] (مص مرکب) ترصیع. رجوع به ترصیع شود.

گوهرنشانی. [گَ /گُو هَ نِ] (حامص مرکب) عمل گوهرنشان.

گوهرنگار. [گَ /گُو هَ نِ] (نف مرکب) نگارندهٔ گوهر. ||(ن‌مف مرکب) به گوهر نگارشده. گوهرآگین. مرصع. (بهار عجم) مزین به گوهر. گوهرنشانده. (آنندراج):

ز زرین و سیمین گوهرنگار
ز دینار و از گوهر شاهوار. فردوسی.

یکی تخت پیروزهٔ میش‌سار
یکی خسروی تاج گوهرنگار. فردوسی.

همان جامه دیبای چینی هزار
از او پنج زربفت گوهرنگار. فردوسی.

بلورینه تختی درّ شاهوار
بتی بر وی از زرّ گوهرنگار. اسدی.

و اندر نبرد خنجر گوهرنگار تو
از رنگ خون دشمن سازد نگار ملک.
مسعودسعد.

چو زین آبگون چرخ گوهرنگار
گذشته ز سالش دو پنج و چهار. اسدی.

باد مسلم شده کف و بنان ترا
خنجر گوهرنگار خامهٔ گوهرفشان. خاقانی.

نخست از جواهر درآمد به کار
که دراعه و درع گوهرنگار. نظامی.

در معاطف عاطف و مواقف اجلال، سه مربط فیل با اجلال زرتار و هودج گوهرنگار. (از درهٔ نادره چ دکتر شهیدی ص۴۸۴).
- گنبد گوهرنگار؛ آسمان پرستاره:

گشت بساط ثناش مرکز عودی لباس[1]
گشت ضمان بقاش گنبد گوهرنگار. خاقانی.

- چرخ گوهرنگار؛ آسمان پرستاره.

گوهرنگاری. [گَ /گُو هَ نِ] (حامص مرکب) عمل گوهرنگار. رجوع به گوهرنگار شود.

گوهرنمای. [گَ /گُو هَ نْ / نِ / نَ] (نف مرکب) نمایندهٔ گوهر. نشان‌دهندهٔ گوهر. جواهرنما. نشان‌دهندهٔ در و جواهر:

ماهی‌اش دندان‌فکن گشت و صدف گوهرنمای
گاو او عنبرفزای و ساحلش سنبل گیا.
خاقانی.

گوهرنهاد. [گَ /گُو هَ نِ / نَ] (ص مرکب) دارای نهاد گوهری:

چو گوهرنهاد است و گوهرنژاد
خطرنا کی‌گوهر آرد به یاد. نظامی.

گوهروه. [گَ /گُو هَ] (اِ) گل‌مژه. (شعوری ج۲ ص۳۲۸). دانه و سرخی که بر روی یکی از پلکهای چشم پدید آید.

گوهره. [گَ /گُو هَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان چمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۲۶هزارگزی جنوب باختری صحنه و ۳هزارگزی شمال شوسهٔ کرمانشاهان به هرسین. محلی دشت و هوای آن سردسیر و معتدل و سکنهٔ آن ۲۷۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، توتون و حبوب و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. تابستان از راه فراش اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گوهری. [گَ /گُو هَ] (اِخ) (میرزای...) از گویندگان فارسی‌زبان بوده است و دیوان شعر فارسی دارد بنام «الذریعة الرضویة» که علی اکبر مروج مؤلف (نفایس‌اللباب) از آن اشعاری نقل میکند و می‌گوید: اشعار مزبور از میرزای گوهری است. (الذریعه ج۹ ص۹۴۷ و ج۱۰ ص۳۰).

گوهری. [گَ /گُو هَ] (ص نسبی) منسوب به گوهر. از گوهر. چیزی را گویند که از گوهر ساخته باشند. (برهان قاطع) (بهار عجم) (فرهنگ نظام) (فرهنگ شعوری) (ناظم الاطباء) (فرهنگ رشیدی) مرصع. زرنگار. هرچیز منسوب به گوهر. (فرهنگ نظام):

همان گوهری تخت و دیبای چین
همان یاره و گرز و تیغ و نگین.
فردوسی.

صبحدم آب خضر نوش از لب جام گوهری
کز ظلمات بحر جست آینهٔ سکندری.
خاقانی.

||اصیل. ||خداوند اصل و نسب. (برهان قاطع). خداوند اصل و نژاد. (بهار عجم) (فرهنگ شعوری) (آنندراج) (فرهنگ رشیدی). شخص صاحب اصل و نسب. (فرهنگ نظام). اصیل و پاک‌نژاد. (ناظم الاطباء) نجیب. نژاده. والاتبار. حسیب و نسیب:

گفت‌هنگامی یکی شهزاده بود
گوهری و پرهنر و آزاده بود. رودکی.

اما جهد باید کرد تا اگرچه اصیل و گوهری باشی بتن خود گوهر باشد. (قابوسنامه ص۱۹).

زن، زن ز وفا شود ز زیور نشود
سر، سر ز وفا شود ز افسر نشود
بی گوهر، گوهری ز گوهر نشود
سگ را سگی از قلاده کمتر نشود. سنائی.

طمغاج‌خان عادل سلطان گوهری
از عهد خویش تا ملک افراسیاب خان.
سوزنی.

به اقبال این گوهر گوهری
از آن دایره دور شد داوری. نظامی.

هنر تابد از مردم گوهری
چو نور از مه و تابش از مشتری. نظامی.

چونکه نسخته سخن سرسری
هست بر گوهریان گوهری.
نظامی (مخزن الاسرار ص ۴۰).

- اسب گوهری؛ اسب اصیل و نجیب.
||سخی و جوانمرد. (ناظم الاطباء). بخشنده. بذل‌کننده. ||ذاتی. مقابل عرضی. (برهان قاطع). ذاتی و جبلی، ضد عرضی. (ناظم الاطباء). گهری. طبعی. فطری. خلقی:

گرم گردان مرا که تا بنهم
عودِ شُکر و دعا بر آذر تو
گرمی از شمس گوهری باشد
حاجت آمد مرا به گوهر تو. سوزنی.

||جوهری. جواهرفروش و جواهرشناس. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (فرهنگ شعوری) (ناظم الاطباء). گوهرفروشی که آن را گوهری نیز گویند. (بهار عجم). و امروزه «جواهری» معرب گویند. رجوع به جوهر و جوهری شود.
- امثال:
قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری.
||با گوهر. دارای گوهر. گوهردار. مالک گوهر. دارندهٔ گوهر. صاحب گوهر:

من یکی کردزاده لشکریم
کز نیا کان خویش گوهریم. نظامی.

گرچه ز بحر تو بگوهر کنند

---

[1] نل: عود لباس.

چون تو همه گوهری عالمند. نظامی.

||شمشیر و تیغ گوهردار. آبدار:

آن گوهری حسامم در دست روزگار
کآخر برونم آرد یک روز در وغا.
مسعودسعد.

||کنایه از چیز صاف و روشن که آب و تاب گوهر داشته باشد. (بهار عجم). درخشنده. شفاف:

هم از آب حیوان اسکندری
زلالی چنین ساختم گوهری.
نظامی (از بهار عجم).

||عنصری. آخشیجی:

اگر به هستی مثلث کنیش گردد شیئی
که هر که شیئی بود گوهری بود ناچار.
ناصرخسرو.

گوهریدن. [گَ / گُو هَ دَ] (مص) یعنی چیزی را به چیزی عوض و بدل کردن. (برهان قاطع) (آنندراج).

گوهری شدن. [گَ / گُو هَ شُ دَ] (مص مرکب) با گوهر شدن. مال‌دار شدن. ||جواهرفروش یا جواهرشناس شدن. ||نژاده شدن. اصالت یافتن. (یادداشت مؤلف).

گوهری گلک. [گَ / گُو هَ گُ لَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بم پشت بخش مرکزی شهرستان سراوان. واقع در ۵۲هزارگزی جنوب خاوری سراوان و ۲۷هزارگزی جنوب راه فرعی کوهک به سراوان. سکنهٔ آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گوهرین. [گَ / گُو هَ] (ص نسبی) منسوب به گوهر. از گوهر. گوهری:

چشمهٔ صلب پدر چون شد به کاریز رحم
زان مبارک چشمه زاد این گوهرین دریای من.
خاقانی.

||مرصع. آراسته به گوهر:

همه گوهرین ساز و زرین ستام
بلورین طبق بلکه یجاده جام. نظامی.
بساطی گوهرین در وی بگستر
بیار آن کرسی شش پایهٔ زر. نظامی.
بجز گوهرین جام و زرین عمود
به خروار عنبر به انبار عود. نظامی.

گوه‌غلطان. [غَ] (نف مرکب) گرداننده گوه. گه گردان. ||(اِ مرکب) جعل و سرگین‌غلطان. (ناظم الاطباء). سرگین‌گردان. سرگین‌گردانک. خبزدوک. خنفساء. رجوع به گوگار و گوگردانک و جُعَل شود.

گوه کلاته. [گَ وَ کَ تَ / تِ] (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومه وارداک شهرستان مشهد. واقع در ۲هزارگزی جنوب راه شوسهٔ به قوچان. جلگه‌ای و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۹۷ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گوه‌گردان. [گَ] (اِ مرکب) گوه‌غلطان و جعل. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری). خبزدوک. سرگین‌گردان. گوه گردانک. سرگین‌گردانک. جُعَل. (منتهی الارب). دَحروجَه. ضَعروزَة. ابوسلمان. ابوهاشم. (منتهی الارب). رجوع به گوگار و گوگردانک و جُعَل و گوی‌گردانک شود. ||قسمی از بازی. (ناظم الاطباء). نام یک قسم بازی است. (فرهنگ اشتگاس) (فرهنگ سروری).

گوهنج. [هَ] (اِ) نام میوه‌ای باشد. ||نام درختی است. (آنندراج). در جای دیگر دیده نشد.

گوه نو. [گَ وِ] (اِخ) (کوهناب) دهی است از دهستان رودقات بخش مرکزی شهرستان مرند. واقع در ۱۶هزارگزی خاور مرند و ۱۶هزارگزی خط راه‌آهن و شوسهٔ جلفا به مرند. جلگهٔ و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۴۹۱ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گوهنی. (اِخ) به نقل بیرونی نام یکی از ساعتهای نیک شب، در نزد هندوان قدیم بوده است. (ماللهند بیرونی ص۱۷۴).

گوه‌ورت. [وَ] (اِ مرکب) در گزارش پهلوی به معنی گوه گردان باشد. (فرهنگ ایران باستان ص ۲۰۰). رجوع به گوه گردان شود.

گوهین. (اِ) خندق. (آنندراج) (ناظم الاطباء). آبراهه. (آنندراج). مجرا. (ناظم الاطباء). ||گودال. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری).

گوی. (اِ) گلوله‌ای که از چوب سازند و با چوگان بازند. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). گوی چوگان‌بازی. (صحاح الفرس) (بحر الجواهر) (فرهنگ شعوری). مقابل چوگان. گوی‌پَهنه:

زمانه اسب و تو رایض به رای خویشت تاز
زمانه گوی و تو چوگان به رای خویشت باز.
رودکی.

ز چوگان او گوی شد ناپدید
تو گفتی سپهرش همی برکشید. فردوسی.
ابا گوی و چوگان به میدان شویم
زمانی بتازیم و خندان شویم. فردوسی.
بر آن سان که شد سَرْش مانند گوی
سوی دیگران اندر آورد روی. فردوسی.
ز دستهاشان پهنه ز پایها چوگان
ز گرد سرها گوی، اینت شاه و اینت جلال.
فرخی.

عالمی دیدم برگرد تو نظاره و تو
یک منی گوی رسانیده به اوج کیوان.
فرخی.

گاه‌است که یکباره به کشمیر خرامیم
از دست بتان پهنه کنیم از سر بت گوی.
فرخی.

چو چوگان خمیده‌ست بدگوی ما
نباشم به چوگان بدگوی، گوی. عنصری.
قدم کرد چوگان و در خم اوی
ز میدان عمرم به سر برد گوی. اسدی.
دی به دشت از سر چون گوی همی گشتم
وز جفای فلک امروز چو چوگانم.
ناصرخسرو.

بخواه گوی زنخ‌لعبتان چوگان‌زلف
گهی به گوی گرای و گهی به چوگان باز.
سوزنی.

فرخ تن آنکه دل کند گوی
پس با تو درافکند به میدان. وطواط.
ره گم نکنی و در تحرک
چون گوی ز پای سر کنی گم. انوری.
مرا چون گوی سرگردان اگر دارد عجب نبود
چنین گویی که الا زخم چوگان را نمی‌شاید.
مجیر بیلقانی.

گرددفلک‌المحیط گویت
گر دست تو صولجان بینم. خاقانی.
میدان ملامت راگر گوی شوی شاید
کایوان سلامت را بنیاد نخواهی شد. خاقانی.
دلت خاقانیا زخم فلک راست
که آن چوگان چنین گویی ندارد. خاقانی.
صولجان و گوی شه باد از دل و پشت عدو
کز کفش بر خلق فیض جاودان افشانده‌اند.
خاقانی.

گوی‌قبولی ز ازل ساختند
در صف میدان دل انداختند. نظامی.
شام ز رنگ و سحر از بوی رست
چرخ ز چوگان زمی از گوی رست.
نظامی (مخزن الاسرار ص۱۲۲).

ماندمام همچو گوی در ره تو
گم‌شده پا و سر چه میطلبی. عطار.
همچون گویم که در ره او
دارم سر او و سر ندارم. عطار.
همچو گویی سجده کن بر روی و سر
جانب آن صدر شد با چشم تر. مولوی.
عشق مولی کی کم از لیلی بود
گوی گشتن بهر او اولی بود. مولوی.
دشمنی کز تو گریزان میدود بر سر چو گوی
آید از گوی گریبانش ندا أَینَ الْمَفَر.
کمال‌اسماعیل.

پستان یار در خم گیسوی تابدار
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس.
سعدی.

به کشتی و نخجیر و آماج و گوی
دلاور شود مرد پرخاشجوی. سعدی.

بود گوی سرم را با خم چوگان تو حالی
به یک چوگان چه باشد گر به حال گوی پردازی.
جامی.

فلک میگوید اللهم سلّم از قفای تو
چو رخش تیزگام اندر قفای گوی می‌تازی.
جامی.

مرا بس بر سر میدان عشاق این سرافرازی
که روزی پیش چوگانت کنم چون گوی سربازی.
جامی.

||مطلق گلوله. (برهان قاطع) (فرهنگ شعوری) (آنندراج) (بهار عجم). هر چیز گرد. (ناظم الاطباء). هر شیء گرد و مدور از هر چیز که باشد: امیرک برفت و یافت اریارق را چون گوی شده و در بوستان میگشت و شراب میخورد و مطربان میزدند. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص۲۲۷).

زمین همچو گوی و چو گوی آسمان
فراوان مر او را دلیل و گواست. ناصرخسرو.

— گوی زنخ؛ کنایه از چانهٔ گرد محبوب:
به هر کوئی پریرویی به چوگان میزند گویی
تو خود گوی زنخ داری بساز از زلف چوگانی.
سعدی.

— گوی زنخدان؛ کنایه از چانهٔ گرد محبوب:
به چندین حیلت و حکمت که گوی از همگان بردم
به چوگانها نمی‌افتد چنین گوی زنخدانی.
سعدی.

— گوی بردن در چیزی و امری؛ برتری یافتن در آن:
ز خلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز
که دل به دست تو گویی است در خم چوگان.
سعدی.

به چندین حیلت و حکمت که گوی از همگان بردم
به چوگانها نمی‌افتد چنین گوی زنخدانی.
سعدی.

||کرهٔ زمین. کرهٔ خاک:
هرچند در میان دو گویم زمین و چرخ
لیک این دو گوی را به یک اندیشه پهنه‌ام.
سنائی.

||گلولهٔ نخ و کهنه. (ناظم الاطباء). گلوله. غُنده. غُندِش. ||مقدار برهم فشرده یا نهاده از هر چیز جامد.

— گوی معنبر؛ گوی عنبری. گلوله‌ای از عنبر. قطعه‌ای از عنبر:
فصاد روزگار به زهر آب داده نیش
تو شادمان و غره که گویش معنبر است.
اثیرالدین اخسیکتی.

آن گوی معنبر است در جیب
یا بوی دهان عنبرین‌بوست. سعدی.

رجوع به گوی فصاد شود.

— گوی فصاد؛ گویی از عنبر که فصادان داشتندی و گاه فصد به دست بیمار دادندی تا ببوید. (یادداشت مؤلف):

از این پس بادبان ابر در خون آشنا کردی
اگر حکم شهنشاهی فرو نگذاشتی لنگر
شدی طشت فلک پر خون ز حلق دشمنان شه
زمین چون گوی فصادان که درغلتد به خون اندر.
(از سندبادنامه ص۱۶).

— گوی گردان؛ کرهٔ زمین:
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
سپهر از بر گوی گردان بگشت. فردوسی.

چنین چند گردی در این گوی گردان
کزین گوی گردان شدت پشت چوگان.
ناصرخسرو.

بدارنده کاین آتش تیزپوی
دواند همی گرد این تیره گوی. اسدی.

این کلمه، با کلمه‌ای یا کلماتی دیگر ترکیب شود و معانی خاصی دهد اکنون برخی از این ترکیبات:

— تیره گوی؛ کرهٔ زمین:
بدارنده کاین آتش تیزپوی
دواند همی گرد این تیره گوی. اسدی.

— گوی اغبر؛ کرهٔ زمین. کرهٔ خاکی. گوی تیره:
به دانش توانی رسید ای برادر
از این گوی اغبر به خورشید ازهر.
ناصرخسرو.

همی تا جهان است و این چرخ اخضر
بگردد همی گرد این گوی اغبر. ناصرخسرو.

— گوی تیره؛ کرهٔ زمین. گوی اغبر. گوی خاکی. تیره گوی. گوی مغبّر:
روی صحرا را بپوشد حلّه زربفت زرد
چون به شب زین گوی تیره روی زی صحرا کند.
ناصرخسرو.

— گوی خاکی؛ کرهٔ زمین. کرهٔ خاک.

— گوی زمین؛ گوی خاکی. کرهٔ زمین:
چه بد تواند کردن مهی که گوی زمین
کندش تیره از آن پس که باشد او انور.
مسعودسعد.

تا شب است و ماه نو گویی که از گوی زمین
گرد بر گردون سیمین صولجان افشانده‌اند.
خاقانی.

رجوع به کرهٔ زمین و ارض شود.

— گوی ساکن؛ کرهٔ خاک. کرهٔ زمین. رجوع به همین کلمه شود.

— گوی سیه؛ کرهٔ خاک. گوی تیره. کرهٔ زمین. گوی اغبر:
وین بلند و بیقرار و صعب دولاب کبود
گرد این گوی سیه تا کی همی خواهد دوید.
ناصرخسرو.

این گوی سیه را به میان خانه که آویخت
نه بسته طنابی نه ستونی زده زین سان.
ناصرخسرو.

— گوی فلک؛ کرهٔ زمین. کرهٔ خاکی. گوی تیره:

خورشید کسری تاج بین ایوان نو پرداخته
یک اسبه بر گوی فلک میدان نو پرداخته.
خاقانی.

— گوی مدور؛ گوی زمین:
این چنبر گردنده بدین گوی مدور
چون سرو سهی‌قد مرا کرد چو چنبر.
ناصرخسرو.

— گوی مغبّر؛ کرهٔ زمین. کرهٔ خاک:
خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب
ما را ز چه رانده است بر این گوی مغبّر.
ناصرخسرو.

||فلک. افلاک. سیارات. ثوابت: این گویهای هفت ستارهٔ رونده‌اند و زیر این همه، گویی است ستارگان بیابانی را که ثابته خوانند ایشان را یعنی ایستاده. و این صورت هر هشت گوی است. (التفهیم بیرونی ص۵۷).
||به معنی تکمه باشد که گوی گریبان است. (برهان قاطع). تکمهٔ گریبان است که در حلقه اندازند تا بسته شود و آن حلقه را به پارسی انگله گویند. (انجمن آرا). تکمهٔ جامه. (فرهنگ سروری) (آنندراج). دگمه:
من دریده‌جیب و اندر گردن آن سیم‌تن
دستها افکنده در هم همچو گوی و انگله.
مسعودسعد.

ای لعبت مشکین‌کله، بگشای گوی از انگله
می خور ز جام و بلبله با ما خور و با ما نشین.
سنائی.

گوی از انگله بگشاده و از غایت لطف
ماه بر چرخ شده بستهٔ آن سینه و بر. سنائی.

— گوی انگل. رجوع به ذیل همین کلمه شود.

— گوی انگله. رجوع به ذیل همین کلمه شود.

— گوی پیراهن؛ تکمه و حلقه که تکمه در آن بند شود. (بهار عجم):
گر جلال تو کسوتی دوزد
مهر را گوی پیراهن خواهد.
کمال اسماعیل (از بهار عجم).

رجوع به گوی انگله شود.

— گوی کفش؛ گره کفش. گره ریسمان کفش:
گوی بخت ما به چوگانی سرافرازی نیافت
پای‌مال نیک و بد چون گوی کفش بسته شد.
ملاطغرا (از بهار عجم).

— گوی گریبان. رجوع به ذیل همین کلمه شود.

||بند گریبان قبا و فرجی. (صحاح الفرس).
||حباب. کوپلهٔ آب. (یادداشت مؤلف). فُقّاعَة. (اقرب الموارد).

— گوی از آب برداشتن؛ در جنگ با شمشیر نهایت چرب‌دست بودن:
چو پیران و نستیهن جنگجوی
چو هومان که برداشتی ز آب گوی.
فردوسی.

||حباب چراغ. (یادداشت مؤلف). ||گوه. گه.

سرگین. غایط. (یادداشت مؤلف).

گوی. (نف مرخم) مرخم و مخفف گوینده.

— آفرین‌گوی؛ آفرین‌گوینده:

که‌باد آفریننده‌ای را سپاس
که‌کرد آفرین‌گوی را حق‌شناس. نظامی.

— آمین‌گوی؛ آمین‌گوینده. کسی‌که آمین گوید.

— اخترگوی؛ اخترشمار. منجم.

— اذان‌گوی؛ مؤذن. بانگ نماز گوینده.

— اغراق‌گوی؛ که اغراق گوید. اغراق‌گوینده. مبالغه گو.

— افسانه گوی؛افسانه گوینده:

زر افتاد در دست افسانه گوی
به در رفت از آنجا چو زر تازه‌روی. سعدی.

— اندرزگوی؛ اندرزگوینده. نصیحت‌گوینده.

— ایارده گوی؛گوینده ایارده. خواننده و سرایندهٔ ایارده. و آن تفسیر و چگونگی کتاب زند است. (برهان قاطع). کسی‌که شرح کتاب زند خواند:

چه مایه زاهد و پرهیزگار و صومعگی
که نسک‌خوان شده در عشقش و ایارده گوی.[1]
خسروانی (از آنندراج).

رجوع به ایارده شود.

— بدگوی؛ زشت‌گو. که زشت گوید. کسی که گفتار زشت دارد:

به یزدان نمایم به روز شمار
بنالم ز بدگوی با کردگار. فردوسی.
بدو گفت کاین عهد من یاد دار
همه گفت بدگوی من یاد دار. فردوسی.
چو چوگان خمیده است بدگوی ما
نباشم به چوگان بدگوی، گوی. عنصری.
از گفتهٔ بدگوی ز ما عذر مخواه
کائینه سیه نگردد از روی سیاه. سنائی.
ز بدگوی بدگفت پنهان کنم
به گفتار نیکش پشیمان کنم. نظامی.
هزار دشمنی افتد میان بدگویان
میان عاشق و معشوق دوستی برخاست.
سعدی.
نکونام را جاه و تشریف و مال
بیفزود و بدگوی را گوشمال. سعدی.
هوادار نکورویان نیندیشد ز بدگویان
بیا گر روی آن داری که طعنت در قفا باشد.
سعدی.

— بذله گوی؛ بذله گوینده. لطیف‌طبع. رجوع به بذله گو شود.

— بسیارگوی؛ بسیارگوینده. مکثار. پرحرف. پرچانه:

ایا فلسفه‌دان بسیارگوی
نپویم بر اسبی که گویی بپوی. فردوسی.
چنان دان که بی‌شرم و بسیارگوی
ندارد به نزد کسان آبروی. فردوسی.
که‌بر انجمن مرد بسیارگوی
بکاهد ز گفتار خویش آبروی. فردوسی.
از آن بوالفضولان بسیارگوی. نظامی.

— بلندگوی؛ بلندگوینده. رجوع به بلندگوی شود.

— بوالعجب‌گوی؛ عجیب‌گوی:

یکی گوش کودک بمالید سخت
که‌ای بوالعجب‌گوی برگشته بخت. سعدی.

رجوع به بوالعجب‌گوی شود.

— بیهده گوی؛یاوه گوی.ژاژگوی. آنکه قیل و قال بی‌معنی و هرزه‌سرایی کند. (ناظم الاطباء):

من از کجا و نصیحت‌کنان بیهده گوی
حکیم را نرسد کدخدایی بهلول. سعدی.

— پارسی‌گوی؛ که به فارسی سخن گوید:

همان پارسی‌گوی دانای پیر
چنین گفت و شد گفت او دلپذیر. نظامی.

رجوع به پارسی‌گو شود.

— پاکیزه گوی؛گویندهٔ سخنان شایسته:

دو مرد خردمند پاکیزه گوی
به دستار چینی ببستند روی. فردوسی.

رجوع به پاکیزه گوی‌شود.

— پراکنده گوی؛ پریشان‌گوی:

بهایم خموشند و گویا بشر
پراکنده گوی‌از بهایم بتر. سعدی.

— پرگوی؛ بسیارگوی. پرحرف.

— پندگوی؛ نصیحت‌گوی. اندرزگوی:

چو از پندگوی آن شنید اردشیر
به گلنار گفت این سخن یادگیر. فردوسی.

— پسندیده گوی؛آنکه گفتار وی خوش‌آیند باشد:

برهمن ز شادی برافروخت روی
پسندید و گفت ای پسندیده گوی. سعدی.

— پیشگوی؛ آنکه آینده را گوید.

— ||شخصی که مطالب کسی را به عرض سلاطین برساند. (برهان قاطع).

— ترانه گوی؛غزل‌گوی. سرودگوی.

— تسبیح‌گوی؛ ذکرگوی. آنکه ذکر تقدیس و تسبیح گوید:

چو بادند پنهان و چالاک‌پوی
چو سنگند خاموش و تسبیح‌گوی. سعدی.
نقش نامت کرد دل محراب تسبیح وجود
تا سحر تسبیح‌گویان روی در محراب داشت.
سعدی.

— تندگوی؛ زودخشم. خشمگین‌گوی:

قوی استخوانها و بینی بزرگ
سیه‌چرده و تندگوی و سترگ. فردوسی.

— توحیدگوی؛ گویندهٔ کلمهٔ لااله‌الاّالله:

توحیدگوی او نه بنی‌آدمند و بس
هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد. سعدی.

رجوع به توحیدگوی شود.

— تهنأت گوی؛ تبریک‌گوی. مبارک گو:

که‌پندارم نگار سروبالا
در این دم تهنأت‌گویان درآید. سعدی.

— ثنا گوی؛مداح. ستایشگر.

— چامه گوی؛گویندهٔ چامه. سرایندهٔ چامه. چکامه گوی.شاعر و سخنگوی.

— ||کس را گویند که غزلی به آواز خوش بخواند. (برهان قاطع):

یکی چامه گوی‌و دگر چنگ‌زن
سوم پای کوبد شکن برشکن. فردوسی.
نخستین شهنشاه را چامه گوی
چنین گفت کای خسرو ماهروی. فردوسی.

— چرا گوی؛چرا گوینده.لم و لماذا گوی. چون و چراگوینده. رجوع به چرا گوی‌شود.

— چرب‌گوی؛ چرب‌زبان. فصیح. خوش‌بیان:

زبان‌آوری چرب‌گوی از جهان
فرستاد نزدیک شاه جهان. فردوسی.
فرستاده‌ای چرب‌گوی آمده‌ست
یکی نامه با داستانها به دست. فردوسی.
همی رای زد تا یکی چرب‌گوی
کسی کو سخن را دهد رنگ و بوی.
فردوسی.

— حقگوی؛ مرغ شب‌آویز را گویند. (از برهان قاطع).

— ||کنایه از مردم راست‌گوی و نفس الامری. رجوع به این کلمه شود.

— خام‌گوی؛ یاوه‌سرا. که سخن سنجیده نگوید:

چرا پیش تو کاوهٔ خام‌گوی
بسان همالان کند سرخ روی. فردوسی.

— خواب‌گوی؛ معبّر. خواب‌گزار. گویندهٔ خواب.

— خوب‌گوی؛ نغزگوی. پاکیزه گوی:

چنین گفت خودکامه بیژن بدوی
که‌من ای فرستادهٔ خوب‌گوی. فردوسی.
جوان گفت با دختر خوبروی
چه دانی که شاپورم ای خوب‌گوی.
فردوسی.

— خوشگوی؛ خوش‌سخن. خوب‌گوی. خوب‌قول:

خاک‌شیراز همیشه گل سیراب دهد
لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد. سعدی.

— دعا گوی؛که دعای خیر کند:

دعا گوی‌این دولتم بنده‌وار
خدایا تو این سایه پاینده دار. سعدی.

رجوع به دعا گوشود.

— دروغ گوی؛ کاذب. کذاب.

— دورگوی؛ مانند پیشگوی.

— دمرده گوی؛پرحرف و بسیارگوی. (برهان قاطع):

حذر کن ز مردان دمرده گوی

---

[1] ۱ - نل: زند.

چو دانا یکی گوی و پرورده گوی. سعدی.

– راستگوی؛ راست‌گفتار. صواب‌گوی:

چنین داد پاسخ سیاوش بدوی
که‌ای پیر پاکیزه و راست‌گوی. فردوسی.
چنین گفت گرسیوز کینه‌جوی
که‌ای شاه بیادل و راستگوی. فردوسی.
چنین داد پاسخ که او را بگوی
که‌ای گرد نام‌آور راستگوی. فردوسی.

رجوع به راستگو شود.

– راه گوی؛ سرودگوی. نغمه‌سرا. مخفف آن ره گوی است.

– رک‌گوی؛ بی‌محابا گوی. بی‌پروا گوی که بی‌رودربایستی سخن گوید.

– ره گوی؛ مخفف راه گوی، مطرب و خنیا گر را گویند. (فرهنگ جهانگیری). سرودگوی. نغمه‌سرای:

حریف گاید و مهمان و مطرب و ره گوی
برون ماه صیام و درون ماه صیام. سوزنی.

– زبان‌گوی؛ زبان گویا. سخنور.

– زشتگوی؛ بدگوی. که سخت زشت گوید. که طعنه زند:

نه از جور مردم رهد زشت‌روی
نه شاهد ز نامردم زشتگوی. سعدی.
بترسید کان ریمن زشتگوی
خداوند را زشت گوید به روی.

سروش اصفهانی.

– زورگوی؛ زورگوینده. جافی. ستمگر. بیدادگر.

– سبوح‌گوی؛ تسبیح‌گوی:

صبوح گویم، سبوحگوی چون باشم
چو من ملامتیی رخصه‌جوی باده بیار.

خاقانی.

– ستا گوی؛ نغمه گوی. سرود گوی.

– سختگوی؛ درشت‌گوی:

جفا بردی از دشمن سختگوی
ز چوگان سختی نجستی چو گوی. سعدی.

– سخنگوی؛ قائل. گوینده. سخنور:

سخنگوی گردد یکی زین درخت
که آواز او بشنود نیک‌بخت. فردوسی.
سخنگوی شد برگ دیگر درخت
دگرباره پرسید از آن نیکبخت. فردوسی.
همی راند فرزند شاه جهان
سخنگوی با موبدان و مهان. فردوسی.
دلیر و سخنگوی و دانش‌پرست
به تیر و به شمشیر گستاخ دست. نظامی.
سخن چون بدین جا رسانید ساز
سخنگوی مرد از سخن ماند باز. نظامی.

رجوع به سخنگو شود.

– سردگوی؛ سردگوینده. آنکه سرد گوید.

– ||کنایه از کسی که مردم را با سخنان درشت و راست برنجاند.

||کنایه از کندطبعی و مردم ناموزون. (از برهان قاطع). رجوع به ذیل همین ماده شود.

– سرودگوی؛ سراینده و نغمه‌سرای.

– شاه گوی؛ که کلمهٔ شاه بر زبان راند. که از شاه سخن گوید:

سوی زابلستان نهادند روی
زبان شاهگوی و روان شاهجوی. فردوسی.
همه روی کنده همه کنده‌موی
زبان شاهگوی و روان شاهجوی. فردوسی
همه کنده‌موی و همه خسته‌روی
همه شاهگوی و همه شاهجوی.

فردوسی (شاهنامه چ دبیرسیاقی ج ۴ ص ۱۹۷۳).

– شکرگوی؛ سپاسگزار. شکرگوینده. سپاس گوینده.

– صلات‌گوی؛ تسبیح‌گوی.

– صواب‌گوی؛ راستگوی:

ز عقل من عجب آید صوابگویان را
که دل به دست تو دادن خلاف ایمان است.

سعدی.

– طالع‌گوی؛ ستاره‌شمر. اخترگوی. منجم.

– عذرگوی؛ که عذر آورد.

– عیبگوی؛ بدگوی. زشتگوی:

تو عیب کسان هیچ‌گونه مجوی
که عیب آورد بر تو بر عیبگوی. فردوسی.
عیبگویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند
من خود این پیدا همی گویم که پنهان گفته‌اند.

سعدی.

– غلبه گوی؛ غلبه‌باف. غلبه گو.

– غیبگوی؛ غیب‌گوینده. که از غیب سخن گوید.

– فافه گوی (مبدل یافه)؛ یافه گوی. آنکه هرزه‌سرایی و قیل و قال بی‌معنی کند. (ناظم الاطباء).

– فالگوی؛ طالع‌بین. فال‌بین:

که هم راهبر بود و هم فالگوی
سرانجام هر کار گفتی بدوی. فردوسی.
همان نیز گفتار آن فالگوی
که گفت او بپیچد سر از تخت اوی.

فردوسی.

بخواند آن زمان شاه جاماسپ را
همان فالگویان لهراسب را. فردوسی.

– قصه گوی؛ داستان‌سرای. داستان‌گوی.

– کژگوی؛ که سخن ناراست گوید:

که بیدادگر باشد و کژّ گوی
جز از نام شاهی نباشد بدوی. فردوسی.
هر آنگه که شد پادشا کژّ گوی
ز کژّی شود زود پیکارجوی. فردوسی.
میامیز با مردم کژّ گوی
که او را نباشد سخن جز به روی. فردوسی.

– کلفت‌گوی؛ دشنام‌گوی و درشت‌گوی.

– کم‌گوی؛ مقابل بسیارگوی. کم‌سخن. کم‌حرف.

– گرم‌گوی؛ گرم‌گوینده. با گرمی سخن‌گوینده:

چو کافور گردد گل سرخ‌موی
زبان گرم‌گوی و دل آزرم‌جوی. فردوسی.

– گزاف‌گوی؛ که سخن گزاف گوید.

– لبیک‌گوی؛ اجابت‌کننده. پذیرنده. قبول‌کننده:

منادیان قدح را به جان زنم لبیک
چو من حریفی لبیک‌گوی باده‌بیار. خاقانی.

– لیچارگوی؛ بیهوده گوی. یاوه گوی.

– لطیفه گوی؛ آنکه سخن مختصر گوید در کمال خوبی. رجوع به لطیفه گوی شود.

– مأذنه گوی؛ اذان‌گوی. بانگ نماز گوینده.

– متلک‌گوی؛ گویندهٔ متلک.

– مثل‌گوی؛ که مثل گوید.

– مجازگوی؛ مجازگوینده.

– مدح‌گوی؛ ثنا گوی. مادح:

نه چو من از غم به دم تو باد خزانی
نه چو تو من مدح‌گوی حسن خزانم.

ناصرخسرو.

روزگارت با سعادت باد و سعدی مدح‌گوی
رایتت منصور و بختت یار و اقبالت قرین.

سعدی.

– مذمت‌گوی؛ زشت‌گوی. بدگوی. آنکه عیب کسی را گوید و هجو کند. عیب‌جو و دشنام‌گو.

– ||مردخوش‌طبع لطیفه گو و مسخره. (ناظم الاطباء).

– مرثیت‌گوی؛ که در رثاء کسی شعر سراید. مرثیه گوی:

سلامت نزد ما دور از شما مرد
دریغا مرثیت‌گویی ندارد. خاقانی.

– مرحبا گوی؛ آفرین‌گوی:

چو پویم بر پی مرغان عالم
کز آن سر مرحبا گویی ندارم. خاقانی.

– مزاج‌گوی؛ کنایه از خوش‌آمدگوی باشد.

– مزاحگوی؛ که لاغ کند. که خوش‌طبعی کند.

– مزیدگوی؛ که زیاد طلبد. که فزونی جوید.

– مسئله گوی؛ که مسئلهٔ شرعی گوید.

– مصالح‌گوی؛ آنکه به مصلحت گوید:

سعدیا گرچه سخندان و مصالح‌گویی
به عمل کار برآید به سخندانی نیست.

سعدی.

– مضمون‌گوی؛ که مضمون گوید. که لیچار گوید.

– ملامت‌گوی؛ سرزنش‌کننده:

ملامت‌گوی عاشق را چه گوید مردم دانا
که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل.

سعدی.

ملامت‌گوی بی‌حاصل نداند درد سعدی را
مگر وقتی که در کویی به رویی مبتلا ماند.

سعدی.

– مناسب‌گوی؛ که متناسب و زیبا سخن گوید.

– نادره گوی؛که سخنان نادر گوید.

– نادیده گوی؛ گویندهٔ نادیده. که نادیده از چیزی سخن دارد:

فرو گفت از این شیوه نادیده گوی
نبیند هنر دیدهٔ عیبجوی. سعدی.

– نرمگوی؛ مقابل درشت‌گوی:

درشتی ز کس نشنود نرم‌گوی
سخن تا توانی به آزرم گوی. فردوسی.
پس آنگاه با هندوی نرم‌گوی
به سوگند و پیمان شد آزرم‌جوی. نظامی.

– نصیحت‌گوی؛ اندرزگوی:

نصیحت‌گوی را از من بگو ای خواجه دم درکش
که سیل از سر گذشت آن را که میترسانی از باران.
سعدی.

– نغزگوی؛ خوب‌گوی:

قوی‌رای و روشن‌دل و نغزگوی. نظامی.

– نکته گوی؛که نکته گوید. نکته‌سنج.

– نکوگوی؛ نغزگوی. خوب‌گوی:

نکوگویان نصیحت میکنندم
ز من فریاد می‌آید که خاموش. سعدی.
یکی خوب‌کردار و خوشخوی بود
که‌بدسیرتان را نکوگوی بود. سعدی.

– نوشگوی؛ شیرین‌گوی. خوش‌زبان. شیرین‌بیان:

ای پسر می‌گسار نوش‌لب و نوشگوی
فتنه به چشم و به خشم فتنه به روی و به موی.
منوچهری.

– هجا گوی؛که هجو گوید. هجوسرای.

– هذیان‌گوی؛ که هذیان گوید. بیهوده گوی. یاوه گوی.

– هرزه گوی؛ هرزه‌لای. ژاژخای. هرزه‌درای.

– هزلگوی؛ که سخن زشت و نامناسب و دور از اندیشه گوید.

– یافه گوی؛بیهوده گوی. یاوه گوی:

جهانجوی چون دید کان یافه گوی
ز خون ناف خود را کند نافه‌بوی. نظامی.

– یاوه گوی؛ یافه گوی. بیهوده گوی.

– یگانه گوی؛گویندهٔ یگانه. خوانندهٔ یگانه. کنایه از مردم موحد. (از برهان قاطع). رجوع به همهٔ این ترکیبات در ذیل مدخلهای مربوط شود.

گوی. [گَ وِ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌جام بخش تربت جام شهرستان مشهد. واقع در ۱۲هزارگزی جنوب باختری تربت و ۱۰۰۰ گزی شمال مالرو عمومی تربت جام به طیبات (تایباد). در محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۲۱۳ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و صنایع دستی ایشان قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

گوی. (اِ) گه. گوه. فضلهٔ آدمی و دیگر جانوران:

ز جغد و بوم به دیدار شومتر صد بار
ولی به طعمه[1] و خیتال[2] جخجح[3] گوی همای.
سوزنی.

گوی‌آغاج. (اِخ) نام یکی از دهستانهای دوگانهٔ بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه. این دهستان در قسمت جنوب خاور بخش واقع گردیده‌و حدود آن به شرح زیر میباشد: از شمال به دهستان احمدآباد بخش تکاب، از جنوب به دهستان بخش میراندشاه، از خاور به دهستان بخش انگوران، از باختر به دهستان حومه بخش شاهین‌دژ محدود می‌شود. در محلی کوهستانی و هوای آن معتدل است و آب مشروب قراء از رودخانه و چشمه‌سارها و آب برف و باران تأمین میگردد. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم و گلیم بافی است. صادرات آن غلات، پشم و لبنیات است. دهستان گوی‌آغاج از ۴۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل گردیده و سکنهٔ آن در حدود ۸۷۸۰ تن است و قراء مهم آن عبارتند از: قریهٔ گوی‌آغاج که مرکز دهستان است و باشیرات، چوپلو، حصار، حمزه، قاسم، سانجود، صفاخانه و خارخار. راه عمدهٔ این دهستان راه ارابه‌رو تکاب به شاهین‌دژ است که‌از قسمت جنوبی دهستان عبور می‌کند و موقع خشکی میتوان اتومبیل برد ولی در بارندگی غیرمقدور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گوی‌آغاج. (اِخ) دهی است از دهستان گوی‌آغاج بخش شهرستان شاهین‌دژ در شهرستان مراغه. (مرکز دهستان) واقع در ۴۲هزارگزی جنوب خاوری شاهین‌دژ و ۱۵۰۰ گزی جنوب راه ارابه‌رو شاهین‌دژ به تکاب. در محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سالم و سکنهٔ آن ۸۹۲ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، بادام، حبوب و کرچک است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گویا. [گُ] (اِخ)[4] نقاش زبردست اسپانیایی که در سالهای ۱۷۴۶-۱۸۲۶ م. میزیسته است.

گویا. (اِ) نام آهنگی است. رجوع به کلمهٔ آهنگ شود.

گویا. (نف) مرکب از گوی (گفتن) + الف پسوند فاعلی. گوینده. که سخن گفتن تواند. مقابل گنگ و اخرس که ناگویا است. سخن‌گوینده. ناطق. دارای قوهٔ نطق. (از برهان) (از انجمن آرا) (از آنندراج) (از بهار عجم) (از ناظم الاطباء):

بر هر سخن باز گویا شود
چنان کاب دریا به دریا شود. ابوشکور.
بباید یکی مرد گویا ز چین
که چون او مصور نبیند زمین. فردوسی.
به پیوست گویا پراکنده‌را
بسفت این چنین درّ آکنده‌را. فردوسی.
چو بشنید کودک ز نوشین‌روان
سرش پرسخن گشت و گویا زبان. فردوسی.
زبان گردان گویا شود به دار و به گیر
دل دلیران مایل شود به جور و ستم. فرخی.
هر تنی زیر بار منت اوست
هر زبانی به شکر او گویاست. فرخی.
این یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح
و آن دگر بی‌شوی چون مریم چرا برداشت بار.
منوچهری.
هرآنکه نکورای و دانا بود
نه زیبا بود گرنه گویا بود. اسدی.
ز خاک آن هنر هم تو پیدا کنی
کز آن جان گویا و بینا کنی. اسدی.
قولی به قلم گوید گویا به کتابت
قولی به زبان گوید مشروح و مفسر.
ناصرخسرو.
چون دو گوا گذشت بر این دعوی
آنگاه راستگوی بود گویا. ناصرخسرو.
چرخ میگوید به گشتنها که من می‌بگذرم
جز همین چیزی نگفتی گر چو ما گویاستی.
ناصرخسرو.
شهبازم ارچه بسته‌زبانم به گاه صید
گرداز هزار بلبل گویا برآورم. خاقانی.
مصطفی حاضر و حسان عجم مدح‌سرای
پیش سیمرغ خمش طوطی گویا بینند.
خاقانی.
ساختی کاخ سلیمان جای بانوی سبا
پس به دست مرغ گویا دادی احسنت ای ملک.
خاقانی.
نه گویای زبان از بی‌زبانی
نه جویای طعام از ناتوانی. نظامی.
چه عذر آری تو ای خاکی‌تر از خاک
که‌گویایی در این خط خطرناک. نظامی.
گویابه زبان حال کز من
نتوان طلبید نانهاده. کمال‌الدین اسماعیل.
شمایلی که در اوصاف حسن و ترکیبش

---

[1] – طعمه (بفتح اول و سوم)، به معنی مأکل. روش خورش. روزی‌گاه... (از اقرب الموارد).

[2] – خیتال، به معنی مزاج طبیعت. (برهان).

[3] – جخجح (به فتح اول)، به معنی جانوری که سرگین خود را خورد. (برهان).

[4] - Goya.

مجال نطق نباشد زبان گویا را. سعدی.

بهایم خموشند و گویا بشر
پراکنده گوی از بهایم بتر. سعدی.

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار. حافظ.

دَمِث؛ مرد نیک گویا. (منتهی الارب). این کلمه با کلمه‌ای دیگر ترکیب شود و معانی خاص دهد اکنون برخی از آن ترکیبات را ذکر میکنیم:

– آدم گویا؛ ناطق. دارای قوهٔ نطق. سخنگو.

– بلبل گویا؛ قول‌سرا. سراینده.

– چشم گویا؛ حالت خاصی در چشم که گوئی سخن گوید.

– جانور گویا؛ آدمی.

– زبان‌گویا؛ فصیح؛ زبان‌گشاده. ||که گنگ نیست. که اخرس نیست.

– طوطی گویا؛ که سخن گفتن تواند.

– گوهر گویا؛ مجازاً به معنی معشوق آید. (انجمن آرا) (آنندراج):

گوهر گویا کزو شد دیده پرگوهر مرا
کرد مشکین چنبر او پشت چون چنبر مرا.
امیرمعزی (از آنندراج).

– مرد گویا؛ سخنور.

– مرغ گویا؛ مرغ که سخن گفتن تواند.

– نظر گویا؛ مانند چشم گویا. صاحب آنندراج آرد: گویا مجازاً بر نظر اطلاق گردد. و شعر ذیل از صائب به شاهد دارد:

مردمک بحر خموشی است نظربازان را
در حریمی که نباشد نظر گویایی. صائب.

||(ق) مخفف گوئیا. گوییا. به معنی ظاهراً و غالباً. (برهان قاطع). مرکب از گوی (امر از گفتن) به اضافهٔ الف تردید به معنی شاید و یحتمل:

گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب
کاشوب در تمامی ذرات عالم است. محتشم.

رجوع به گفتن و گوییا شود.

گویا. (اِخ) (میرزا محمد) از اهل بوانات شیراز است وی و برادرش از خاصان میرزا ملک مشرفی بوده‌اند و با او به هندوستان مسافرت کردند و در همان‌جا درگذشت. (الذریعة ج۹ ص۹۳۷) (تذکرهٔ ناصری ص۴۰۱).

گویا درخت. [دِ رَ] (اِ مرکب) درخت سخنگو. درخت که سخن گوید. داستان این درخت را فردوسی چنین گوید:

اسکندر رومی در سیر و جهانگردی خود به شهری درآمد و از عجایب آنجا پرسید و:

چنین داد پاسخ بدو رهنمای
که‌ای شاه پیروز پاکیزه‌رای
شگفتی‌ست ایدر که اندر جهان
کسی آن ندید آشکار و نهان
درختی‌ست ایدر دو بن گشته جفت
که چون آن شگفتی نشاید نهفت
یکی ماده و دیگری نر اوی
سخن‌گوی و باشاخ و بارنگ و بوی
به شب ماده گویا و بویا شود
چو روشن شود نر گویا شود.

سپس اسکندر پرسید که این درخت چه وقت سخن گوید:

چنین داد پاسخ بدو ترجمان
که‌از روز چون بگذرد نه زمان
سخنگوی گردد یکی زین درخت
که آواز او بشنود نیک‌بخت
بپرسید چون بگذریم از درخت
شگفتی چه پیش آید ای نیکبخت
چنین داد پاسخ کزو بگذری
ز رفتنت کوته شود داوری.

و اسکندر برای دیدن درخت شتافت:

همی راند با رومیان نیکبخت
چو آمد به نزدیک گویا درخت

تا آنکه گوید:

چو خورشید بر تیغ گنبد کشید
سکندر خروشی ز بالا شنید
که آمد ز برگ درخت بلند
خروش پر از هول و ناسودمند.

و درخت به سخن درآمد و خطاب به اسکندر:

چنین گفت با شاه گویا درخت
که کوتاه کن روز و بربند رخت. فردوسی.

گویار. (اِخ)[1] از جمله دانشمندانی است که به سال ۱۸۸۰ م. به کشف و خواندن خط میخی وان [شهری در مشرق آسیای صغیر] موفق گردید. (ایران باستان ج۱ ص۴۸).

گویار. [گَ / گُو] (ص مرکب، اِ مرکب) مخفف گاویار مرکب از گو به معنی گاو و بقر + یار، پسوند معاونت. گاوبان. گوگل‌بان مخفف گاوباره. دوست‌دارندهٔ گاو. (آنندراج). گوبار. رجوع به گاوباره و گوباره شود.

گویاره. [گَ / گُو رَ / رِ] (اِ مرکب) مخفف گاویاره. گلهٔ گاو. ظاهراً مصحف گوباره باشد. رجوع به گاباره و گاوباره شود.

گویاری. [گَ / گُو] (حامص مرکب) مخفف گاویاری. عمل گویار. یاری کردن گاو. نگهبانی گاو کردن. رجوع به گاویاری شود.

گویافت. (نمف مرکب) مخفف گویافته. به معنی صاحب. (آنندراج). و شعوری آن را به معنی حرامزاده و بدنفس آورده. اما درست نیست و اصل کلمه «کویافت» است یعنی یافته‌شده در کوی. سرراهی. سقیط و لقیط.

گویاک. (ص) بسیارگو. پرگو. پرحرف. سخن‌ران. (فرهنگ شعوری ج۲ ص۳۲۱) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

گویان. (نف، ق) صفت فاعلی از گفتن. گوینده. ||در حال گفتن:

برفتند گویان به ایوان شاه
یکی گفت خورشید گم کرد راه. فردوسی.

پس ایستاد در کشاکش امر و نهی استرجاع‌کنان یعنی گویان، که انا لله و انا الیه راجعون. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰).

همواره بوستان امیدت شکفته باد
سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی.
سعدی.

متهلف بود و پویان، و مترصد و جویان و برحسب واقعه، گویان. (گلستان).

گویان. (اِخ) یاقوت نویسد: نام یکی از اعمال نیشابور است که مردم خراسان آن را گویان گویند و معرب آن جوین باشد. (معجم‌البلدان). رجوع به جوین و گوین شود.

گویان. (اِخ) دهی است از دهستان طارم‌بالا بخش سیردان شهرستان زنجان. واقع در ۵۲هزارگزی شمال باختری سیردان و ۱۶هزارگزی راه عمومی، در محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۷۷ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیچه و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گویانیدن. [دَ] (مص) خود را به گویایی درآوردن: تَسَلُّم؛ مسلمان گویانیدن. (از منتهی الارب). ||تکلف در گویندگی کردن.

گویای اصفهانی. [یِ اِ فَ] (اِخ) میرزا صادق. برادرزاده و داماد میرابوالمعالی و از گویندگان فارسی‌زبان بوده است. بعد از مهاجرت به کاشان در همان جا فوت کرد. (تذکرهٔ نصرآبادی ص۱۱۲) (الذریعة ج۹ ص۹۳۷).

گویای تبریزی. [یِ تَ] (اِخ) (میرزا کامران) متخلص به گویا برادر میرزا داراب جویا و شاگرد سامری تبریزی است. از ولادت و وفات او اطلاعی در دست نیست و گویا صاحب دیوان و مثنوی است و دیوان او به نام «بندگی‌نامه» معروف است. (دانشمندان آذربایجان ص ۲۲۰) (الذریعة ج۹ ص۹۳۷).

گویای گهواره. [یِ گَ رَ / رِ] (اِخ) کنایه از حضرت عیسی (ع) است و گویای مهد هم میگویند. (برهان قاطع) (آنندراج)[2].

گویای مهد. [یِ مَ] (اِخ) کنایه از حضرت عیسی (ع) که در گهواره سخن گفت. رجوع به گویای‌گهواره شود.

گویایی. (حامص) عمل گویا. گفتن. سخن گفتن. حالت و چگونگی گویا. گفتگو. گفتار و گپ و زبان‌آوری. (از ناظم الاطباء): هرچیزی که ملک من است در وقت گویایی من به این سوگند... از ملک من بیرون است.

---

[1] Guyard.

[2] اشاره به آیهٔ ۴۶ از سورهٔ آل عمران (۳) باشد: و یکلم الناس فی المهد... الخ.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۸). هر بنده از بندگان که در بندگی من است در وقت گویایی من به این قسم... آزادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۳۱۸).

مرا مجال سخن بیش در بیان تو نیست
کمال‌حسن ببندد زبان گویایی.   سعدی.

||قوهٔ ناطقه. قوهٔ نطق. ناطقیت. (یادداشت مؤلف): در پهلوی وی دیگری آفرید که قوت نغمات از او حاصل آید و شنوایی به گوش رساند و دویی دیگر مجوف کرده تا قوت گویایی حاصل آید. (قصص‌الانبیاء، ص۱۲).

چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
مرا در رویت از حسرت فروبسته است گویایی.
سعدی.

گوی‌انگل. [اَ گَ] (اِ مرکب) گوی‌انگله. حلقه‌ای که تکمهٔ پیراهن در آن اندازند تا بسته شود. (از بهار عجم):

دست زوار و حلقهٔ در تو
هر دو با یکدیگر چو گوی‌انگل.
کمال‌اسماعیل.

شوخیش چون کند آشفته به چوگان در دست
برباید ز گریبان قمر گوی‌انگل.
طالب آملی (از بهار عجم).

رجوع به گوانگل و گوانگله و گوی‌انگله شود.

گوی‌انگله. [اَ گَ لَ / لِ] (اِ مرکب) گوی‌انگل. تکمه و حلقه را گویند که بر گریبان پیراهن و غیره دوزند. چه گوی به معنی تکمه و انگله به معنی حلقه باشد که گوی در آن اندازند و گاهی آن حلقه را نیز گوی‌انگله میگویند. (برهان قاطع). حلقه‌ای که تکمه در آن اندازند. (انجمن آرا) (آنندراج) (فرهنگ سروری). دگمه و مادگی. قزن‌قفلی. گوگ. گوگه و گوک. گوانگل و گوانگله و گوی‌انگل. رجوع به هریک از این کلمات شود:

از شکفهٔ شاخسار جیب گشاده چو صبح
ساخته گوی‌انگله دانهٔ در خوشاب.   خاقانی.
بر جیب کمال آن مقدس
گوی‌انگله‌ای است چرخ اطلس.   خاقانی.
جیب گهر شکوفه و گوی‌انگله است غنچه
کز باد نوبهاری آکنده‌شد به عنبر.   خاقانی.
گوی‌انگلهٔ قباچه گر بگشایی
بر من ز بهشت هشت در بگشایی.
کمال‌اسماعیل (از فرهنگ سروری).

||جوز گره و آن نوعی از گره باشد. ||کنایه از آفتاب است. (برهان قاطع).

گوی باختن. [تَ] (مص مرکب) گوی بازی کردن. بازی کردن با گوی و چوگان:

اسب در میدان رسوایی جهانم مردوار
بیش از این در خانه نتوان گوی و چوگان باختن.
سعدی.

رجوع به چوگان شود.

گوی‌باز. (نف مرکب) که گوی بازد. که با گوی بازی کند. شخصی که چوگان و گوی بازی کند. (از برهان قاطع). ||بازیگری را گویندکه چند عدد گوی الوان در دست گرفته یک یک را بر هوا اندازد و بگیرد. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||(اِ مرکب) نام روز نوزدهم از ماههای فلکی. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام).

گوی‌بازی. (حامص مرکب) عمل گوی‌باز. کارگوی‌باز. گوی باختن. بازی کردن با گوی:

پس از چه رسد سرفرازی مرا
چو کوشش تراگوی‌بازی مرا.   اسدی.

در این روز به کدو زدن و لهو و لعب و گوی‌بازی کردن مشغول باشند. (تاریخ قم ص۲۴۸).

گوی بردن. [بُ دَ] (مص مرکب) حمل کردن گوی از جایی به جای دیگر. منتقل ساختن گوی. ||کنایه از زیادتی کردن و فایق آمدن است. (برهان قاطع) (مجموعهٔ مترادفات) (آنندراج). پیشی گرفتن.

— گوی از کسی بردن و گوی بردن از کسی؛ پیشی گرفتن و مقدم شدن به دلیری یا علم یا صفت بر دیگری:

نریمان که گوی از دلیران ببرد
به فرمان شاه آفریدون گرد.   فردوسی.
چو کودک به زخم اندر آورد روی
فزونی ز هر کس همی برد گوی.   فردوسی.
ز شاهان گوی برده وقت بخشش
ز شیران دست برده گاه پیکار.   فرخی.
ببرد از همه گوی پیغمبری
که با او کسی را نبد برتری.   اسدی.
درآ ای حجّت زیبا سخن گوی
که بردی از خلایق در سخن گوی.
ناصرخسرو (دیوان ص۵۲۲).
گویی پسرم گوی هنر برد ز اقران
بر سبلت اقران وی ار برد و ا گر ماند.
سوزنی.
میدان سخن نونو هر بار یکی دارد
من گوی بسی بردم این بار که من دارم.
خاقانی.
چون به وثوق از دگران گوی برد
شاه خزینه به درونش سپرد.   نظامی.
در سلاح و سواری و تک و تاز
گوی برد از سپهر چوگان‌باز.   نظامی.
هرکه علم بر سر این راه برد
گوی ز خورشید و تک از ماه برد.   نظامی.
دین به تزویر خویش کرد سیه‌رو چنانک
بر سر میدان کفر گوی ز کفار برد.   عطار.
در فضولی میکنی دیوان سیاه
گوی بردی گر زبان داری نگاه.   عطار.
گوی آن کس می‌برد در راه عشق
گرچه گویی بی‌سر و بی‌پا بود.   عطار.
اندر آمد مادر آن طفل خرد
اندر آتش گوی دولت را ببرد.   مولوی.
بچندین حیلت و حکمت که گوی از همگنان بردم
به چوگانم نمی‌افتد چنین گوی زنخدانی.
سعدی.
ز خلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز
به خوبرویی و سعدی به خوب‌گفتاری.
سعدی.
گوی‌خوبی بردی از خوبان خلخ شاد باش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی.
حافظ.
میبرد گوی سعادت از میان رهروان
هرکه از سر پای میسازد به جست و جوی دوست.
صائب (از بهار عجم).

گوی بستن. [بَ تَ] (مص مرکب) به معنی گوی بستن صیاد است تا خود را در آن جهت گرفتن شکار پنهان نماید. (یادداشت مؤلف).

گوی‌تپه. [گُ تَ پَ / پ] (اِخ) دهی است از دهستان برگشلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. واقع در ۶۵۰۰ گزی جنوب خاور ارومیه و ۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ ارومیه به مهاباد. جلگه و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۹۰۰ تن است. آب آن از شهرچای و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، انگور، حبوب و چغندر و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان لباس پشمی و جوراب بافی است. راه ارابه‌رو دارد و میتوان اتومبیل برد. دبستان نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گوی‌تپه. [گُ تَ پَ / پ] (اِخ) به نام فعلی آن قاسم‌آباد رجوع شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گویتر. [گَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان بیرون بشم بخش کلاردشت شهرستان نوشهر. واقع در ۱۲هزارگزی جنوب خاوری حسن‌کیف و یک‌هزارگزی شوسهٔ مرزن‌آباد به کلاردشت. در محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۵۴۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و تهیهٔ زغال و چوب است. معصوم‌زاده‌ای به نام سید محمد دارد که در کنار شوسه در اراضی این ده واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

گویجه. [گُ جَ / جِ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیایی بخش سنقر کلیایی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۳۷هزارگزی شمال باختر سنقر و ۳هزارگزی سایه کر. کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۹۵ تن است. آب آن از چشمه و رود خداداد تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب و توتون و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیچه،

جاجیم و پلاس بافی است. تابستان از سایه کراتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گویجه سلطان. [جَ / جِ سُ] (اِخ) دهی است از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر. واقع در ۲هزارگزی ورزقان و ۱۵۰۰ گزی راه ارابه‌رو تبریز به اهر. واقع در جلگه و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۱۲۷ تن است. آب آن از چشمه و رودخانهٔ اهر تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر و سیب‌زمینی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گویجه علی. [جَ / جِ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان رحمت‌آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه. واقع در ۲۲هزارگزی جنوب خاوری میاندوآب و ۲هزارگزی باختر راه ارابه‌رو میاندوآب به شاهین‌دژ. واقع در جلگه و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۵۶۸ تن است. آب آن از زرینه‌رود تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر، حبوبات، کشمش و برنج و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گویجه قلعه. [گَ جَ / جِ قَ عَ / عِ] (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۴۲هزارگزی باختر قره‌آغاج. و ۱۰هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۸۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ جبران تأمین میشود. محصول آن غلات، نخود و بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گویجه‌لوی اصلان. [گُ جِ اَ] (اِخ) دهی از دهستان نازلو حومهٔ شهرستان ارومیه. واقع در ۱۴هزارگزی شمال خاوری ارومیه و یکهزارگزی خاور راه ارابه‌رو ارومیه به آده. واقع در جلگه و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از نازلوچای تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، چغندر، توتون، کشمش، حبوب و صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گویجه‌لوی تپه. [گُ جَ / جِ تَ پَ / پِ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. واقع در ۱۲هزارگزی خاور ارومیه و ۱هزارگزی خاور راه ارابه‌رو آده به ارومیه. واقع در جلگه و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۵۰تن است. آب آن از قنات و شهرچای تأمین میگردد. محصول آن غلات، چغندر، توتون، کشمش، حبوب و صیفی و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گویجه یاران. [گُ جَ / جِ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان ارومیه. واقع در ۲۳هزارگزی شمال خاوری ارومیه و ۷۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ ارومیه به سلماس. واقع در جلگه و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۹۸ تن است. آب آن از نازلوچای و چشمه تأمین میگردد. محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوب و کشمش و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گویچه. [چَ / چِ] (اِ مصغر) گوی کوچک. گوی خرد. گویک. گوچه. رجوع به گوچه شود. ||در تداول علمی آن را بجای گلبول به کار برند. رجوع به گلبول شود.

گوی خرابه. [خَ بَ / بِ] (اِخ) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۷۰۵۰۰ گزی جنوب خاوری مراغه و ۳۲هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۰۶ تن است. آب آن از رود آجرلو تأمین میشود. محصول آن غلات، نخود و بزرک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گوی داش. (اِخ) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۷۹هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۴۵هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ شاهین‌دژ به میاندوآب. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۲۰۳ تن است. آب آن از رود آجرلو و چشمه تأمین میگردد. محصول آن غلات، حبوب و کرچک و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گوی درافکندن. [دَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) گوی در میدان افکندن. به مبارزه برخاستن. جنگ‌ورزی کردن. مبارزه کردن. مبارز طلبیدن:

یا برو همچون زنان رنگی و بویی پیش گیر
یا چو مردان اندرآ و گوی در میدان فکن.
سنائی.

وین گوی سعادت است و دولت
تا با که درافکنی به میدان. سعدی.

گویدرق. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر. واقع در ۱۳۵۰۰ گزی شمال هریس و ۱۱هزارگزی شوسهٔ تبریز به اهر. کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۸۶ تن است. آب آن از چشمه تأمین میگردد. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان گلیم و فرش بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گویدرق. [دَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان کاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۱۳هزارگزی جنوب خاوری مراغه و ۸هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه به سراسکند. واقع در دره و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است. آب آن از چشمه‌سارها تأمین میگردد. محصول آن غلات، نخود و چغندر و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم‌بافی است. در دو محل به فاصلهٔ یک‌کیلومتری به نام کویدرق بالا و پایین مشهور است و سکنهٔ کویدرق بالا ۱۱۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گویر. [گَ] (اِ) پا کار و پیشکار. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (شرفنامه منیری) (مؤید الفضلاء). ||سراب و آن شوره‌زمینی است در صحرا که از دور به آب میماند. (برهان قاطع) (آنندراج) (غیاث‌اللغات) (شرفنامه منیری) (فرهنگ شعوری). گوراب. (مجمع‌الفرس). ظاهراً در این معنی و معنی بعد مصحف کویر است. ||در شرح نصاب به معنی زمین هموار است. (نصاب) (آنندراج). ||مطلق صحرا. (برهان قاطع) (غیاث‌اللغات). رجوع به کویر شود.

گویران. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان یعقوب‌وند پاپی بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۴۸هزارگزی شمال خاوری حسینیه و ۴۵هزارگزی خاور شوسهٔ خرم‌آباد به اندیمشک. واقع در تپه‌ماهور و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۱۸۰ تن است. آب آن از چشمهٔ گویران تأمین میگردد. محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی زنان فرش و جل بافی است. ساکنان از طایفهٔ یعقوب‌وند پاپی‌اند و برای تعلیف احشام به ییلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

گوی‌ربای. [رُ] (نف مرکب) که برنده شود. که مقدم گردد. ناجح. پیروزشونده:

یا و گوی به میدان شاعری بفکن
که تا که آید از ما به شعر گوی‌ربای. سوزنی.

گوی ربودن. [رُ دَ] (مص مرکب) ربودن گوی. نهانی برگرفتن گوی. برگرفتن گوی پنهانی. دزدیدن گوی. ||کنایه از سبقت و پیشدستی کردن و غالب و افزون آمدن بر کسی یا چیزی است. (از بهار عجم). سابق آمدن. پیشی گرفتن. تفوق یافتن. برتر آمدن.

گوی بردن: مسئله‌های خلافی رفت سخت مشکل و بوصادق در میان آمد و گوی از همگان بربود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص۲۰۶).

هرکه از این راز خبر یافته‌ست
گوی‌ربوده‌ست به نیک‌اختری. ناصرخسرو.
که‌سعدی که گوی بلاغت ربود
در ایام بوبکر بن سعد بود. سعدی.

— گوی ربودن از کسی؛ فایق و غالب آمدن بر او. پیشی گرفتن بر او:

گوی‌از همه مردان خرد جمله ربودی
گر میش نزار تو بر این گرگ سوار است.
ناصرخسرو.
و گر گوید ربایم زان زنخ گوی
بگو چوگان خوری زان زلف بر روی.
نظامی.
ای نهاده پای رفعت بر فلک
وی ربوده گوی عقل از اعقلین. سعدی.
ز نام‌آوران گوی دولت ربود
که در گنج‌بخشی نظیرش نبود. سعدی.

رجوع به گوی بردن شود.

گوی زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) با چوگان ضربتها و زخمها زدن بر گوی. راندن و به حرکت درآوردن آن را. گوی باختن. چوگان باختن: اندیشه کردند که هیچ وقت که بهتر از گوی زدن نباشد. (قصص‌الانبیاء ص۱۹۹). ایشان استعداد کرده بودند تا روز گوی زدن آمد. (قصص‌الانبیاء ص۱۹۹). هر سال ایشان به گوی زدن میشدند. (قصص‌الانبیاء ص۱۹۲). ||کنایه از انجام دادن کار است با مهیا بودن اسباب و لوازم آن. فرصت غنیمت شمردن. غنیمت شمردن وقت. اقدام بموقع کردن:

فراغ دلت هست و نیروی تن
چو میدان فراخ است گویی بزن. سعدی.
عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد.
حافظ (از بهارعجم).
خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا چون به میدان آمدی گویی بزن.
حافظ.

— گوی تنهایی زدن؛ کنایه از گوشه‌نشینی و انزوا گزیدن:

دوش در صحرای خلوت گوی تنهایی زدم
خیمه بر بالای منظوران بالایی زدم. سعدی.
خرقه‌پوشان صوامع را دوتایی چاک شد
چون من اندر کوی وحدت گوی تنهایی زدم.
سعدی.

||سبقت گرفتن. پیشی گرفتن. سبق بردن. پیش افتادن.

گوی زر. [یِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گوی زرین. گوی که از زر باشد. ||کنایه از آفتاب است. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). شمس. خورشید. گوی زرین:

بدرد جیب آسمان و بر او
گوی‌زر آشکار بندد صبح. خاقانی.

گوی زرین. [یِ زَرْ ری] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گوی که از زر باشد. ||آفتاب. خورشید. شمس. رجوع به گوی زر شود.

گویزله. [گُ لَ / لِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پهلوی دژ بخش بانه شهرستان سقز. واقع در ۱۲هزارگزی جنوب خاوری بانه. سکنهٔ آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گویزه. [گُ زَ / زِ] (اِخ) دهی است از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز. واقع در ۴۲هزارگزی باختر سقز و ۵هزارگزی باختر کانی‌بند. کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و لبنیات و حبوب است و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گویزه کویره. [گُ زِ / زَ یِ ک‌ِ / رَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالک بخش مریوان شهرستان سنندج. واقع در ۹هزارگزی جنوب خاوری دژ شاهپور و ۴هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو سنندج به مریوان. کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب، لبنیات و توتون است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گویژ. [گَ / گِ] (اِ) ظاهراً مصحف و مبدل کویژ است که معرب آن قفیز باشد و آن کیل و پیمانه‌ای است که چیزها بدان وزن کنند و پیمایند. (از برهان قاطع). کفیز. کویژ. (برهان). خویر. قفیز. (واژه‌نامهٔ طبری ص۱۶۲). رجوع به قفیز و کویژ شود.

گویس. [گَ] (اِ) ظرف و اناء شیر و ماست و دوغ را گویند. (برهان قاطع) (آنندراج) (فرهنگ نظام) (جهانگیری). جای ماست و شیر. کویش. کویشه. گویشه. گویه. گاویس. گاودوش. تغار. کیفر. (برهان قاطع). ||شیرزنه و چوبی که بدان دوغ را جهت برآوردن مسکه میزنند. (ناظم الاطباء). چوبی که بدان دوغ را زنند تا از حرکت بسیار، کرهٔ آن جدا شود.

گوی ساکن. [یِ کِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از کرهٔ زمین است. (برهان قاطع). کرهٔ زمین. (ناظم الاطباء). ||نقطه‌هایی را گویند که بر خط گذارند. (برهان قاطع). نقطه. عجمه. نقطه که بر زبر یا زیر حروف نهند تشخیص حروف مشابه را چنانکه نقطهٔ «ب» و «ج» و غیره:

از حرف صولجان‌وش، زیرش دو گوی ساکن
آمد چو صفر مفلس، وز صفر شد توانگر.
خاقانی.

گویست. [گَ یا گُ] (اِ) کوفتگی باشد که از ضرب چوب و سنگ و امثال آن به کسی رسیده باشد. (برهان) (انجمن آرا) (فرهنگ جهانگیری) (آنندراج). ||کوفته شد و کوفته گردید. (برهان قاطع). مؤلف انجمن آرا در معنی این کلمه نویسد: به خاطر میرسد که صاحبان فرهنگ در نگارش این لغت تصحیف‌خوانی کرده باشند و باء را یاء خوانده باشند و ضم را فتح دانسته باشند و کاف عربی را عجمی. و اصل لغت کوبست یعنی کوفته‌شده بوده باشد و کوبسته نیز به معنی کوفته و کوبیده به همین معنی است. آن را نیز در برهان کوبسته نوشته در جهانگیری گفته کویسته به اول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول به معنی غلهٔ کوفته است و این نیز کوبسته بوده یعنی کوبیده. والله اعلم. ظاهراً مصحف کوبست است. رجوع به کوبست و گوبستن و کوستن. شود.

گویستن. [گَ تَ] (مص) زدن و کوفتن. (ناظم الاطباء). کوبستن. کوبیدن. خرد کردن. کوفتن. رجوع به کوبستن شود که ظاهراً صورت صحیح کلمه باشد.

گویسته. [گَ تَ / تِ] (نمف) کوفته‌شده باشد. (برهان). غلهٔ کوفته‌شده. (جهانگیری) (شعوری). صورت صحیح کلمه کوبسته است. رجوع به کوبسته و کویسته شود.

گوی سنجق. [سِ جَ] (اِخ) نام جایی است در مغرب سردشت واقع در حدود ترکیه. (یادداشت مؤلف).

گویسه. [گَ سَ / سِ] (اِ) به معنی گویس باشد که ظرف و اناء شیر و ماست است. (برهان). رجوع به گاودوش و گویش و گویشه شود.

گوی سیم. [یِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گوی‌نقره. گوی که از نقره کنند. گلولهٔ نقره گین. ||کنایه از ماه است. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (انجمن آرا).

گوی سیمین. [یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گوی سیم. گوی نقره گین. گوی که از سیم و نقره ساخته باشند. ||و در شعر ذیل ظاهراً مراد زنخ است که به سیب و گوی تشبیه کنند. و از چوگان مراد زلف است:

گوی‌سیمین دارد و چوگان مشکین آن پسر
با چنین گوی و چنین چوگان کند جولان‌بری.
سوزنی.

||کنایه از کرهٔ ماه است. (برهان) (آنندراج) (بهار عجم).

گویش. [یِ] (اِمص) اسم مصدر از گفتن. در

فرهنگ دساتیر (صص ۲۶۴-۲۶۵) به معنی تکلم کردن و سخن گفتن آمده است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). مکالمه. گفتگو. گفتار. ||مقاله. (ناظم الاطباء). ||ترجمهٔ مقاله باشد. (برهان).

گویش. [گَ] (اِ) گویشه. گویس. گویه. (برهان). گودوش. گودوشه. گاودوش. گاودوشه. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). به معنی گویس است که ظرف و اناء دوغ و ماست باشد. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ سروری) (آنندراج) (فرهنگ نظام).

گوی شام. (اِخ) دهی است از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۴۲هزارگزی باختر و ۲۷هزارگزی شوسهٔ گرمی به بیله‌سوار. کوهستانی و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۱۶۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گوی شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از سر به زانو نهادن و به مراقبه رفتن باشد. (از برهان قاطع) (از آنندراج). ||کنایه از دوتا شدن قامت. خمیده شدن. دوتا شدن:

بر در مقصورهٔ روحانیم
گوی‌شدهٔ قامت چوگانیم. نظامی.

گویشه. [گَ شَ / شِ] (اِ) گودوش. گودوشه. گاودوش. گاودوشه. (فرهنگ نظام). بمعنی گویش است که ظرف و اناء شیر و ماست باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

گویک. [یَ] (اِ مصغر) گوی کوچک. گوی خرد. گویچه. ||تکمهٔ گوی گریبان. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ شعوری) (آنندراج). گوی گریبان و گوی که بر سر ازار بندند. و گوی که بر سر فرج باشد. (بهار عجم) (آنندراج):

سیلی خورد از گویک زهدانی خاتون
هر نطفهٔ افسرده که جست از کمر تو.
سنایی (از بهار عجم).

دُجَّة: گویک پیراهن. قُعموط: گویک گوی‌گردانک. و قُعموطَة: گویک. (منتهی الارب). ||زهدان رحم را و زه نطفه را گویند. (بهار عجم) (آنندراج). ||گلوله‌ای که جعل گرداند و آن سرگین چهارپایان باشد: دحروجة: گویک گوه گردان. (منتهی الارب).

گوی‌گردان. [گَ] (اِ مرکب) گوی‌گردانک. گوگردانک. سرگین‌گردانک. جعل. جانوری است که سرگین را گلوله کند و بغلطاند و ببرد و به عربی جعل و خنفساء گویند. (برهان) (آنندراج). رجوع به گوگردانک و گوگار و گوگال شود.

گوی‌گردانک. [گَ نَ] (اِ مرکب) به معنی گوی‌گردان است که خنفساء باشد. (برهان). سرگین‌گردانک. گوه گردان. گوه گردانک. جعل. گوگردانک. گوی‌گردان و گوگار و گوگال. رجوع به هریک از این کلمات در جای خود شود.

گوی گریبان. [یِ گَ] (ترکیب اضافی) تکمهٔ گریبان است که در حلقه اندازند تا بسته شود. (برهان قاطع) (بهار عجم) (آنندراج) (غیاث اللغات). دکمهٔ یقه:

گوی‌گریبان تو چون بنماید فروغ
زرین پردر شود دامن روح الامین. خاقانی.
از نشاط آستین‌بوس امیرالمؤمنین
سعد اکبر بین مرا گوی گریبان آمده. خاقانی.
زری که گوی گریبان جبرئیل سزد
رکاب پای شیاطین مکن که نیست سزا.
خاقانی.
دشمنی کز تو گریزان میدود بر سر چو گوی
آید از گوی گریبانش ندا اَینَ المَفَر.
کمال‌اسماعیل.
با اهل هنر گوی گریبان بگشای
وز نااهلان تمام دامن درکش. حافظ.
موج خیابان سرو قطرهٔ خون تذور
آه پریشان من گوی گریبان او.
حکیم زلالی (از آنندراج).

گویل. [گُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پشت آربابا بخش بانه شهرستان سقز. واقع در ۱۸هزارگزی باختر بانه کنار رودخانهٔ بانه. سکنهٔ آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گویل. [گُ] (اِخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۰هزارگزی جنوب خاوری کوزران و ۳هزارگزی جنوب راه فرعی سنجابی محلی به کرمانشاه. دشت و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۴۰ تن است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب، دیم و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و در تابستان اتومبیل‌رو است. زمستان گله‌داران حدود گرمسیر به ذهاب میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گویله. [گَ لَ / لِ] (اِخ) دهی است از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج. واقع در ۴۵هزارگزی شمال خاوری دژشاهپور و ۱۰هزارگزی مرز ایران و عراق. کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ محلی و چشمه‌سار تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و لبنیات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. پاسگاه مرزبانی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

گویم. [یُ] (اِخ) ده بزرگی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز. واقع در ۲۸هزارگزی شمال باختر شیراز کنار راه شوسهٔ شیراز به اردکان. واقع در جلگه و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۲۰۴۰ تن است. آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات، حبوب، صیفی و انگور دیمی و شغل اهالی زراعت و باغداری است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گوین. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان رویدر بخش بستک شهرستان لار. واقع در ۱۳۲هزارگزی شمال خاور بستک. و در شمال خاوری کوهمیرخوند. واقع در دامنه و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۳۶۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولات آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

گوین. [گُ وِ] (اِخ) تحریری از جوین باشد. رجوع به جوین و گویان شود.

گوین. [گَ وَ یَ] (اِخ)[1] نام نخستین پیروان زرتشت. (یشتها ج ۲ ص ۸۰ و ۳۷۹).

گویندگی. [یَ دَ / دِ] (حامص) عمل گوینده. سخنگویی. سخن‌سازی. سخنوری. سخنسرایی. نطق کردن:

زبان چرب گویندگی فرّ اوست
دلیریّ و مردانگی پرّ اوست.
فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۹۶۷).

گوینده. [یَ دَ / دِ] (نف) نعت فاعلی از گفتن. سخنگوی. (برهان). قائل. (منتهی الارب) (برهان). کسی‌که سخن گوید. که تکلم کند. که ادای سخن کند:

ز گوینده بپذیر به[2] دین اوی
بیاموز از او راه و آیین اوی. دقیقی.
بدیشان چنین گفت کایمن شوید
ز گوینده گفتار من بشنوید. فردوسی.
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر
که‌ای شاه گوینده و یادگیر. فردوسی.
خواهنده همیشه ترا دعا گوی
گوینده همه‌ساله آفرین‌خوان. فرخی.
اول اردیبهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان. سعدی.

||شاعر. ناظم. سخن‌سرا:

سخن گوهر شد و گوینده غواص
بسختی در کف آید گوهر خاص. نظامی.
چنین گوینده‌ای در گوشه تاکی
سخندانی چنین بی‌توشه تاکی. نظامی.

||قصه گوی. قصه‌خوان. سخن‌پرداز. نصیحت‌گو:

ز گویندگانی که شان نیست جفت

---

[1] Gavayan.

[2] ن‌ل: بپذیر تو ... یعنی از من که گویندهٔ این سخنم ... نظیر: چنان دید گوینده یک شب به خواب، از فردوسی.

بخوشی چنین داستان کس نگفت. اسدی.
چو درخورد گوینده ناید جواب
سخن یاوه کردن نباشد صواب.
نظامی (شرفنامه ص۳۹).

||قوال. خواننده. سراینده:
همین پنج بیتم خوش آمد به گوش
که میگفت گوینده‌ای خوب دوش. سعدی.

||زبان‌آور. خوش‌بیان. نَطّاق. که سخن نیز تواند گفت. خطیب:
چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه
گزین کرد گوینده‌ای زان سپاه. فردوسی.

||زبان که به عربی لسان گویند. (برهان). کنایه از زبان است. (انجمن آرا) (فرهنگ شعوری):
اگر شاه فرمان دهد بنده را
که بگشایم از بند گوینده را. فردوسی.

||مطرب که نقش و صوت بسیار به خاطر داشته باشد. (از برهان) (از ناظم الاطباء). مطرب و سرودگو. (بهار عجم) (آنندراج) (انجمن آرا). خنیاگر. خواننده:
برفتی خوش‌آواز گوینده‌ای
خردمند و درویش و جوینده‌ای. فردوسی.
شبی و شمعی و گوینده‌ای و زیبایی
ندارم از همه عالم جز این تمنایی. سعدی.
شکستند چنگ و گسستند رود
به در کرده گوینده از سر سرود. سعدی.

||خوش‌آهنگ و موزون‌آهنگ. نیک‌آوا. دارای آوای خوش:
نوآیین مطربان داریم و بربطهای گوینده
مساعد ساقیان داریم و ساعدهای چون فله.
منوچهری.

و به نام فرخی نیز ضبط شده است. صاحب برهان قاطع یکی از معانی گوینده را ساز سیرآهنگ آورده و شاید سیرآهنگ مصحف تیزآهنگ است یعنی با آوای نیک و رسا. ||(اِ) انسان. حیوان ناطق. (یادداشت مؤلف):
بدین گونه از چرم پویندگان
بپوشید بالای گویندگان. فردوسی.

||گلوبند زنان. مطلق گلوبند. (لغت محلی شوشتر).

گوی و پهنه. [یُ پَ نَ / نِ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) گوی و چوگان. رجوع به هریک از این دو کلمه شود.

— گوی و پهنه‌بازی؛ چوگان‌بازی. رجوع به پهنه شود.

— گوی و پهنه باختن؛ چوگان باختن. گوی و چوگان بازی کردن.

گوی و چوگان. [یُ چُ] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) گوی و پهنه. رجوع به هر یک از این دو کلمه شود.

— بازی گوی و چوگان؛ چوگان‌بازی. گوی‌بازی.

— گوی و چوگان باختن؛ با گوی و چوگان بازی کردن.

گویه. [یَ / یِ] (اِ) به معنی غار باشد و آن گوی و شکافی است که در کوهها بهم رسد و بیشتر مردم فقیر در آنجا بسر برند. (برهان). پناه جای در کوه. (ناظم الاطباء). گاباره. (برهان) (آنندراج).

گویه. [یَ / یِ] (اِمص) اسم مصدر از گفتن (گوی + ه علامت اسم مصدر) به معنی گفتن باشد. (از انجمن آرا).

— واگویه کردن؛ بازگو کردن حرف. (انجمن آرا).

گویی. (ص نسبی) منسوب به گوی. به شکل گوی. چون گوی. از گوی، یعنی مدور. مانند گوی. (انجمن آرا) (آنندراج). گرد. (ناظم الاطباء). کروی: سراسر سپهران گویی، و ویژه و پاکند و مرده نمیشوند و همیشه گردنده‌اند. (نامهٔ شت‌سهاباد از انجمن آرا). ||(ق) به معنی گوییا و گویا و گوئیا نیز آمده است. (انجمن آرا) (فرهنگ شعوری) مانا. همانا. پنداری. ظاهراً. علی‌الظاهر. مثل این که. رجوع به گویا و گوییا شود:
آن آتشی که گویی نخلی ببار باشد
اصلش ز نور باشد فرعش ز نار باشد.
منوچهری.
خمارین نرگسش در فتنه‌جویی
میان خواب و بیداریست گویی.
امیرخسرو (از فرهنگ شعوری).
صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب
کاندراین طغرا نشان حسبة لله نیست.
حافظ.
درهم شکسته‌ای دل چون آبگینه‌ام
گویی‌مگر که سد سکندر شکسته‌ای.
باقرکاشی (از آنندراج).

— امثال:

گویی‌از دهان گاو بیرون آمده؛ برای شخص متکبر و متفرعن گویند.

گویی‌پی آتش آمده است؛ کسی‌که شتاب دارد و عجله میکند.

گویی‌سر آورده است؛ کنایه از حمل چیزی بی‌بها است، با شتاب نمودن در حمل آن.

||(حامص) این کلمه با کلمه‌های دیگر ترکیب گردد و معانی خاصی دهد و اینک برخی از آن ترکیبات: آفرین‌گویی. آمین‌گویی. اخترگویی. اذان‌گویی. اغراق‌گویی. افسانه گویی. اندرزگویی. ایارده گویی. بدگویی. بذله گویی. بسیارگویی. بلندگویی. بیهوده گویی. پاکیزه گویی. پراکنده گویی. پرگویی. پندگویی. پسندیده گویی. پیشگویی. ترانه گویی. تندگویی. تهنأت‌گویی. ثنا گویی. چامه گویی. چرا گویی. چرب‌گویی. حق‌گویی. خام‌گویی. خوشگویی. دعا گویی. دروغ‌گویی. دورگویی. راست‌گویی. راه گویی. رک‌گویی. ره گویی. زشت‌گویی. زورگویی. ستایش‌گویی. سخت‌گویی. سخن‌گویی. سردگویی. سرودگویی. شکرگویی. صواب‌گویی. طالع‌گویی. عذرگویی. عیب‌گویی. غلط گویی. غلبه گویی. غیب‌گویی. فال‌گویی. قصه گویی. کژگویی. کلفت‌گویی. کم‌گویی. گرم‌گویی. گزاف‌گویی. لیچارگویی. لطیفه گویی. متلک‌گویی. مثل‌گویی. مجازگویی. مدح‌گویی. مذمت‌گویی. مرثیه گویی. مرحبا گویی. مزاج‌گویی. مزاح‌گویی. مزیدگویی. مسئله گویی. مصلحت‌گویی. مضمون‌گویی. مناسبت‌گویی. نادره گویی. نادیده گویی. نرم‌گویی. نصیحت‌گویی. نغزگویی. نکته گویی. نکوگویی. نوش‌گویی. هجا گویی. هذیان‌گویی. هرزه گویی. هزل‌گویی. یافه گویی. یاوه گویی. در تمام این ترکیبات رجوع به ردیف خود کلمه شود.

گوییا. (ق) منقول از فعل به معنی گویا. به معنی گویا باشد. (فرهنگ شعوری ج۲ ص۳۱۵) (آنندراج). و بیشتر برای تشبیه استعمال میشود. (غیاث اللغات). گوئی. گویی. گویا. گوئیا. پنداری. مانا. بمانا. گمان‌بری. ظاهراً. مثل اینکه. مانند اینکه.

گوییدن. [دَ] (مص) به معنی گفتن و نطق کردن باشد. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ شعوری ج۲ ص۳۲۵).

گویی گله. [گَ لَ] (اِخ) دهی است از توابع لنکان تنکابن از نواحی ساحلی بحر خزر. (از مازندران و استراباد رابینو بخش انگلیسی ص۱۰۶).

گه. [گَهْ] (اِ) مخفف گاه. بوتهٔ زرگران که در آن طلا و نقره گدازند. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری). کوره. کورهٔ حدادی:
شوشهٔ سیم نکوتر بر تو یا گه سیم؟
شاخ بادام بآیین‌تر، یا شاخ چنار؟ فرخی.
دشت مانندهٔ دیبای منقش گشته‌ست
لاله بر طرف چمن چون گه آتش گشته‌ست.
منوچهری.
سرهای ناخن از رخ و رخ از سرشک گرم
چون نقش بر زر و چو زر از گه برآورید.
خاقانی.
بیش چون نقره توی‌دار مباش
تات چون زر اسیر گه نکنند.
خاقانی.

رجوع به گاه شود. ||مخفف گاه است که به معنی وقت و زمان باشد. (برهان قاطع) (آنندراج) (غیاث اللغات) (فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). بگه. بگاه. پگه. پگاه. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). وقت. موقع. موسم. فصل:
به گه رفتن کان ترک من اندر زین شد

دل من زان زین آتشکدهٔ برزین شد.
ابوشکور (از لغت فرس).

و هرگه که تیره بگردد جهان
بسوزد چو دوزخ شود باد غر.
خسروی (از لغت فرس).

چو هنگامهٔ تیرماه آمدی
گه‌میوه و جشنگاه آمدی. فردوسی.

بینم ز لشکر که جنگی کمانْد
گه‌نام جستن درنگی کمانْد. فردوسی.

گه‌سماع و شراب است و گاه لهو و طرب
گه‌نهادن گنج و گه نهادن خوان. فرخی.

گر بتوانی ببر مرا گه رفتن
تا نشود روز من ز هجر تو تاری. فرخی.

تو بینی که اسب توسن را
به گه نعل برنهند لبش.
عنصری (از لغت فرس).

گه‌رستخیز آب کوثر وراست
لوا و شفاعت سراسر وراست. اسدی.

به رفتن مرنجان چنان بارگی
که آرد گه کار بیچارگی. اسدی.

گه‌رزم پیروزی از اختر است
نه از گنج بسیار و از لشکر است. اسدی.

از آن گه باز اندر میان ملوک عجم بماند که هر سال جو به نوروز بخواستندی از بهر منفعت و مبارکی که در او است. (نوروزنامه).

گرچه باشد گه سؤال عجیب
ندهد گل به گل‌خورنده طبیب. سنایی.

حیدر کرار کو تا به گه کارزار
از گهر لفظ او آب دهد ذوالفقار. خاقانی.

آسمان نیز مرید است چو من زان گه صبح
چاک این ازرق خلقان به خراسان یابم.
خاقانی.

گه‌ولادتش ارواح خوانده سورهٔ نور
ستار بست ستاره سماع کرد سما. خاقانی.

با تو زمین را سر بخشایش است
پای فروکش گه آسایش است. نظامی.

کلمهٔ گه (مخفف گاه) به معنی وقت و زمان با کلمه یا کلمات دیگر ترکیب گردد و به صورت مزید مقدم آید که برخی از آن ترکیبات را ذکر میکنیم: گه گه؛ گه گاه. گه و بیگاه. گه و بیگه. گه گهی. رجوع به ذیل هریک از این ترکیبات شود.

و گاه این کلمه به صورت مزید مؤخر درآید و اینک برخی از ترکیبات آن: آنگه. بیگه. تا گه. هرآنگه. همه گه. رجوع به ذیل هر یک از این ترکیبات شود.

||عهد. عصر. دوره. زمان:

نشان آمد از گفتهٔ راستان
که دانا بگفت از گه باستان. فردوسی.

پدر داده بودش گه کودکی
به آذر طوس آن حکیم ذکی. عنصری.

دانی کاین قصه بود هم به گه بیوراسب
هم به گه بخت‌نصر هم به گه بوالحکم.
منوچهری.

||گاهی. زمانی. وقتی. نوبتی. کرتی. فصلی. عهدی. دوره‌ای. موسمی:

گه‌بر آن کندز بلند نشین
گه‌در این بوستان چشم گشای. رودکی.

گهی آرمده و گه آرغده
گهی آشفته و گه آهسته. رودکی.

یاد ناری پدرت را که مدام
که پلنگمش چدی و گه خنجک.
معروفی (از لغت فرس).

آهو همی گرازد گردن همی فرازد
گه‌سوی کوه تازد گه سوی راغ و صحرا.
کسایی.

مر او را پدر کرد پرویزنام
گهش خواندی خسرو شادکام. فردوسی.

در آب دیده گاه شناور چو ماهیی
گه‌در میان آتش غم چون سمندری. فرخی.

برجاس او به سر بر گه باز و گه فراز
چون خادمی که سجده برد پیش شاه ری.
منوچهری.

این خاک سیه بیند و آن دائرهٔ سبز
گه‌تیره و گه روشن و گه خشک و گهی تر.
ناصرخسرو.

هر روز به مذهبی دیگر باش
گه‌در چه ژرف و گاه بر بامی. ناصرخسرو.

بوهریره‌وار باید باری اندر اصل و فرع
گه‌دل اندر دین و گه دستی در انبان داشتن.
سنایی.

گاه چو شب لعل سحرگاه باش
گه‌چو سحر زخمه گه‌آه باش. نظامی.

گه‌بود کز حکیم روشن‌رای
برنیاید درست تدبیری. سعدی.

راه وصلش گه به پهلوی گه بسر باید دوید. (انیس الطالبین ص۱۰۲).

||زود و شتاب که عبارت از صبح زود باشد. (برهان قاطع) (آنندراج) (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء). ||گاه. محل. مکان. جای. و مقام. (از برهان قاطع) (غیاث‌اللغات) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). و بیشتر مرکب آید:

مرغزاری که فسیله گه‌اسبان تو گشت
شیر کانجا برسد خرد بخاید چنگال. فرخی.

از گه مشرق چو طاوسی برآید بامداد
در گه مغرب شبانگه خویشتن عنقا کند.
ناصرخسرو.

رجوع به گاه در این معنی شود.

کلمهٔ گه (مخفف گاه) به معنی مکان و زمان در آخر کلمهٔ دیگر به صورت مزید مؤخر درآید و اینک شواهد آن:

— آبشتگه. آبشتگه. آتشگه. آرامگه. آماجگه. آوردگه. الفنجگه. بارگه. بازارگه. بالین‌گه. بزمگه. بلندی‌گه. بن‌گه. بندگه. پایین‌گه. پاسگه. پایگه. پرخاشگه. پرده گه. پرستش‌گه. پیشگه. تاجگه. تختگه. تکیه گه. تلاش‌گه. تماشا گه. جا گه. جایگه. جشن‌گه. چاشتگه. چاشگه. حربگه. خانگه. خرگه. خرمگه. خصومتگه. خوابگه. خلوتگه. داوری‌گه. درگه. دزدگه. دستگه. دعوی‌گه. دمگه. دیدگه. دیوان‌گه. رامش‌گه. رزمگه. رستگه. رصدگه. زخمگه. زیارتگه. زیرگه. سایه گه. سجده گه. سحرگه. سیل‌گه. شبانگه. صیدگه. طاعتگه. عبادتگه. عمارتگه. فرضه گه. فسیله گه. قرارگه. قلب‌گه. کارگه. کاروان‌گه. گشتن‌گه. کمرگه. کمین‌گه. کوچ‌گه. کینه گه. گازرگه. گذرگه. گردگه. گریزگه. گورگه. لشکرگه. لنگرگه. مقرگه. منزلگه. میل‌گه. ناوردگه. نخچیرگه. نشستگه. نشستن‌گه. نشیمنگه. نوبت‌گه. نهالگه. نهاله گه. نهایت‌گه. هروانگه. هنگه. رجوع به هر یک از این ترکیبات در ردیف خود شود.

||تخت پادشاهان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). اورنگ. سریر. عرش. اریکه:

شاهی که بدین سکهٔ او بر گه شاهی
خود نیست چنو از گه او تا گه آدم.
فرخی.

که یارد آنجا رفتن مگر کسی که کند
پسند بر گه شاهنشهی چه ارژنگ. فرخی.

و گرش تخت و گه نبود رواست
بهتر از تخت و گه بود هش و هنگ.
ناصرخسرو.

||کوچک. (غیاث اللغات) (آنندراج)[1]. مصحف که. ||در فرس قدیم خشتک زیر جامه را گفته‌اند و از اهل زبان به تحقیق پیوسته. (آنندراج) (از بهار عجم ذیل کلمه کهگیر). در مآخذ دیگری یافت نشد.

گه. [گ‌ُه‌ْ] (اِ) همان گوه است که به معنی سرگین باشد. (شعوری ج۲ ص۳۲۸) (آنندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (از لغت فرس اسدی). سرگین و مدفوع آدمی و جز آن. نخالهٔ غذا که از شکم بیرون آید. پلیدی. براز. فضله. عذره. غایط. هار. در تداول کودکان شاش بزرگ. سنده. رجوع به گوه شود:

پیریّ و درازیّ و خشک‌شنجی
گویی به گه آلوده لتره غنجی[2].
منجیک (از لغت فرس).

آن روی و ریش پر گه و پر بلغم و خدو

---

[1] – مؤلف غیاث اللغات «که» را «گه» خوانده و بدین معنی ضبط کرده و مؤلف آنندراج نیز از او پیروی کرده است.

[2] – لتره به معنی پاره‌پاره و کهنه. غنج به معنی جوال و خرجین.

همچون خبزدویی که شود زیر پا پخج[1].

لبیبی (از لغت فرس).

—گه بریش؛ که ریش به پلیدی آلوده دارد.

— ||در تداول عامه دشنامی است: درویشم، گه‌بریشم، تا نستانم رد نمیشم.

—گه سگ؛ مدفوع سگ. پلیدی سگ.

— ||در تداول عامه، دشنامی است مرادف رذل. ناکس.

—گه کاری؛ در تداول، اقدام به کارهای پست و ناپاک.

— ||کنایه از خراب کردن کاری.

—گه‌مالی؛ در تداول عامه، کاری را خراب کردن.

— امثال:

گه‌میخورد و لطیفه می‌پندارد؛ دربارهٔ کسی که سخن یاوه گوید. (از جامع التمثیل).

گه. [گِ] (اِخ) از توابع قصرقند. (شهرستان چاه‌بهار). و در حدود چهارصد خانوار جمعیت دارد. (تاریخ کرمان ص ۳۱۰ از جغرافیای بلوچستان).

گه‌آلود. [گُ] (نمف مرکب) آلوده به گه. آغشتهٔ عذره و نجاست. گهی.

گه‌آلوده. [گُ دَ / دِ] (نمف مرکب) به معنی گه‌آلود باشد.

گهبار. [گَ] (اِ) به معنی گهنبار و گاهنبار باشد. رجوع به ذیل کلمهٔ گاهنبار شود.

گهبد. [گَ بَ] (ص مرکب، اِ مرکب) آن مرد باشد که زر و سیم پادشاه به وی سپارند، و او به خزانه بسپارد، چون خازن و قابض. (یادداشت بخط مؤلف از نسخهٔ خطی لغت فرس اسدی) (نسخهٔ تحفة الاحباب حافظ اوبهی). ||توسعاً نقاد و صراف. سمعانی در جهبذ گوید هذه حرفة معروفة فی‌نقد الذهب. عیارگیر و معیر و عیارسنج سیخکده (ضراب‌خانه). (یادداشت به خط مؤلف). معرب آن جَهبَذ و جِهبِذ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جهبذ و کهبد شود. کهبد به فتح اول و سوم یا بکسر اول و سوم معرب است. (دزی ج ۱ ص ۲۲۶). گوید: معرب از فارسی کهبد به فتح اول و سوم است. مرکب از: «که» بوتهٔ زرگری و «بد» سانسکریت پاتی[2] به معنی مخدوم، مدیر و مخصوصاً به معنی کسی که مسکوکات را برای جدا کردن خوب از بد، آزمایش کند و عموماً کسی که نیک را از بد و صواب را از خطا تشخیص دهد، ج جهابذه. در صورت صحت حدس دزی اصل «گهبذ» به کاف فارسی است و تعریب کلمه نیز نشان میدهد که در اصل گاف بوده است. هرتسفلد گوید که نگهبان مسکوکات را در عهد ساسانی گهبذ[3] می‌گفتند اما به احتمال قوی گهبد مخفف گاهبد مرکب از گاه + بد (پسوند دارندگی و اتصاف) است لغةً به معنی صاحب رتبه و مقام. صاحب المسند. ولف در فهرست خود کهبد با کاف را به معنی خزانه‌دار نوشته. در تاریخ قم چ سیدجلال طهرانی (۱۴۹ - ۱۵۰) «جهبذ» به معنی مأمور خراج آمده و به همهٔ معانی مذکور در متن صحیح «گهبد» است. هرچند «کهبد» (به ضم کاف تازی) نیز قاعدةً ممکن است به کار رود. از: که مخفف کوه + بد (پسوند دارندگی و اتصاف) و در این صورت فقط به معنی کوه‌نشین خواهد بود. اما باید دانست که به معنی زاهد و عالم دین نیز همان کهبد = جهبذ صحیح است. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). رجوع به جهبد، و جهبذ و کهبد شود.

گه پالای. [گُ] (نف مرکب) آنچه گه پالاید. پالایندهٔ گه:

به ریش خویش چراگوی می فروبیزی
اگرنه ریش تو پرویزنی است گه‌پالای.

سوزنی.

گهجیک. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۱۹۰۰۰ گزی جنوب خاوری مراغه و ۳۰۰۰ گزی جنوب راه ارابه‌رو مراغه به قره‌آغاج. محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۹۹۶ تن است. آب آن از رودخانهٔ مغانجیق تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر، توتون و نخود و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گه‌خوار. [گُ خوا / خا] (نف مرکب) خورندهٔ گه. که گه خورد. ||(اِ مرکب) خبزدو. خبزدوک. گوه گردان. جعل. خنفساء.

گه‌خور. [گُ خوَر / خُر] (نف مرکب) به معنی گه‌خوار باشد. رجوع بدین کلمه شود.

گه خوردن. [گُ خوَر / خُر دَ] (مص مرکب) خوردن گه. ||در تداول، مجازاً، سخنان بی‌ربط گفتن. سخن یا عبارتی خارج از اندازهٔ خویش گفتن. ||فضولی. فضولی کردن.

—گه جن خورده؛ در مقام تحقیر به کسی میگویند که پیش‌گویی بیجا میکند. (فرهنگ نظام).

گه‌خوری. [گُ خوَ / خُ] (حامص مرکب) عمل گه‌خوار و گه‌خور.

گهدیج. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوه‌پنج بخش مرکزی شهرستان سیرجان. واقع در ۸۵هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد سر راه مالروخانه سرخ عباسعلی. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۱۹۶ تن است. آب آن از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب و گردو و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گهر. [گُ هَ] (اِ) مخفف گوهر و به تمام معانی آن است. رجوع به گوهر شود.

گهر. [گَ هَ] (اِخ) نام رفیق و همدمی مر افراسیاب را. (ناظم الاطباء) (اشتنگاس). در ولف چنین نامی نیامده است.

گهر. [گَ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان بویراحمدی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. در کنار شوسهٔ آرو به بهبهان. واقع در جلگه و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۱۷۵ تن است. آب آن از رودخانهٔ خیرآباد تأمین میشود. محصولات آن غلات، میوه، برنج، کنجد و لبنیات و شغل اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه، جوال و گلیم بافی میباشد. ساکنان از طایفهٔ بویراحمد گرمسیری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

گهر آدم. [گُ هَ رِ دَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مخفف گوهر آدم. رجوع به ذیل همین کلمه شود.

گهرآرای. [گُ هَ] (نف مرکب) مخفف گوهرآرای. رجوع به ذیل همین کلمه شود.

گهر آسمان. [گُ هَ رِ سِ] (ترکیب اضافی) مخفف گوهر آسمان. رجوع به ذیل همین کلمه شود.

گهرآگین. [گُ هَ] (ص مرکب) مخفف گوهرآگین:

بدان امید که روزی به دست گیرد شاه
چو آینهٔ گهرآگین شده است هفت اورنگ.

فرخی.

رجوع به گوهرآگین شود.

گهرآمای. [گُ هَ] (نف مرکب) مخفف گوهرآمای. رجوع به ذیل همین کلمه شود.

گهرآمود. [گُ هَ] (نمف مرکب) مخفف گوهرآمود. رجوع به ذیل همین کلمه شود.

گهرآموده. [گُ هَ دَ / دِ] (نمف مرکب) مخفف گوهرآموده. رجوع به ذیل همین کلمه شود.

گهرآور. [گُ هَ وَ] (نف مرکب) مخفف گوهرآور. رجوع به ذیل همین کلمه شود.

گهرآویز. [گُ هَ] (نمف مرکب) مخفف گوهرآویز. رجوع به ذیل همین کلمه شود.

گهراز. [گِ] (اِخ) دهی است از دهستان خورش رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد. واقع در ۱۵۰۰ گزی باختری هشجین و ۲۶هزارگزی شوسهٔ هروآباد به میانه. محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۷۶۸ تن است. آب آن از چهار رشته چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و

---

[1] ط. تحریری از پخش باشد.

[2] pati.

[3] gahbadh.

شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گهرافروز. [گُ هَ اَ] (نف مرکب) مخفف گوهرافروز. رجوع به ذیل همین کلمه شود.

گهرافشان. [گُ هَ اَ] (نف مرکب) مخفف گوهرافشان:

عاریت خواستمی گوهر اشک
ز ابر دست گهرافشان اسد. خاقانی.
قصری که عرش کنگرهٔ اوست آسمان
از عقد انجمش گهرافشان تازه کرد. خاقانی.
باد مبارک گهرافشان او
بر ملکی کاین گهر است آن او. نظامی.

رجوع به گوهرافشان شود.

گهر افشاندن. [گُ هَ اَ دَ] (مص مرکب) مخفف گوهر افشاندن. رجوع به ذیل همین کلمه شود.

گهرافشانی. [گُ هَ اَ] (حامص مرکب) مخفف گوهرافشانی. عمل گوهرافشان. رجوع به ذیل همین کلمه شود.

گهرانداز. [گُ هَ اَ] (نف مرکب) مخفف گوهرانداز. رجوع به ذیل همین کلمه شود.

گهراندازی. [گُ هَ اَ] (حامص مرکب) مخفف گوهراندازی. رجوع به ذیل همین کلمه شود.

گهراندوز. [گُ هَ اَ] (نف مرکب) مخفف گوهراندوز. رجوع به ذیل همین کلمه شود.

گهربار. [گُ هَ] (نف مرکب) مخفف گوهربار. ||مجازاً گریان:

کنونم می‌جهد چشم گهربار
چه خواهم دید بسم‌الله دگر بار. نظامی.
عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همان است که بود.
حافظ.

||کنایه از فصیح و رسا و بلیغ باشد:

لفظ گهربار او غیرت ابر بهار
دست زرافشان او طعنهٔ باد خزان. خاقانی.

رجوع به کلمهٔ گوهربار شود.

گهرباران. [گُ هَ] (اِخ) نام پاسگاه مرزبانی کشور و شعبهٔ شیلات جزیرهٔ میانکاله است. این محل در ۱۵هزارگزی باختر امیرآباد واقع است و سکنهٔ آن افراد پاسگاه و کارگران شیلات می‌باشند. آب آن از چاهی که در ۵۰۰ گزی پاسگاه واقع است، تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

گهر باریدن. [گُ هَ دَ] (مص مرکب) مخفف گوهر باریدن. رجوع به همین کلمه شود.

گهرباری کردن. [گُ هَ کَ دَ] (مص مرکب) مخفف گوهرباری کردن. در افشاندن. درافشانی کردن. گوهر ریختن. ||کنایه از گریه کردن. (بهار عجم) (آنندراج). سرشک باریدن. ||کنایه از سخن خوب گفتن. (بهار عجم) (آنندراج). نغز و فصیح سخن گفتن. رسائی و بلاغت داشتن.

گهربافته. [گُ هَ تَ / تِ] (نمف مرکب) مخفف گوهربافته. که در تار و پود آن گوهر به کار برده باشند. گهرنشان. بافته‌شده با گهر. جواهرنشان. گوهرنشان. رجوع به ذیل هریک از این کلمات شود.

گهربخش. [گُ هَ بَ] (نف مرکب) مخفف گوهربخش. بخشندهٔ گوهر. سخی:

رفتند خسروان گهربخش زیر خاک
از ما نصیب‌شان رضی‌الله عنهم است.
خاقانی.

گهربفت. [گُ هَ بَ] (نمف مرکب) مخفف گوهربفت. به معنی گوهرآگین باشد. گهربافته. جواهرنشان. گوهرنشان. که در میان تار و پود آن گوهر به کار برده باشند. زربفت. پارچهٔ زردوزی که در آن جوهر دوخته باشند. (از بهار عجم) (از ناظم الاطباء):

چو خورشید در قیر زد شعر زرد
گهربفت شد پرم لاجورد. فردوسی.
قبا و کلاه گهربفت خویش
دگر هدیه هر چیز ده گنج بیش. فردوسی.

گهربندی. [گُ هَ بَ] (حامص مرکب) مخفف گوهربندی. عمل گهربند:

شکر امرود در شکرخندی
عقد عناب در گهربندی. نظامی.

گهربین. [گُ هَ] (نف مرکب) مخفف گوهربین. رجوع به همین کلمه شود.

گهرپاره. [گُ هَ رَ / رِ] (اِ مرکب) مخفف گوهرپاره. یک قطعه جواهر. قطعه‌ای از گوهر. مروارید پربها. (از ناظم الاطباء).

گهرپاش. [گُ هَ] (نف مرکب) مخفف گوهرپاش. رجوع به همین کلمه شود.

گهرپاشی. [گُ هَ] (حامص مرکب) مخفف گوهرپاشی. عمل گوهرپاش.

گهر پاشیدن. [گُ هَ دَ] (مص مرکب) مخفف گوهر پاشیدن. گوهر نثار کردن. گوهر پخش کردن بر کسی یا بر چیزی.

گهرپرست. [گُ هَ پَ رَ] (نف مرکب) مخفف گوهرپرست. رجوع به همین کلمه شود.

گهرپرور. [گُ هَ پَ وَ] (نف مرکب) مخفف گوهرپرور. پرورندهٔ گهر. زینت‌کنندهٔ گوهر. بارآورندهٔ گوهر. پرورندهٔ مروارید و صدفی که در آن مروارید پرورش یابد. (از آنندراج) (ناظم الاطباء).

گهرپسند. [گُ هَ پَ سَ] (نف مرکب) مخفف گوهرپسند. رجوع به همین کلمه شود.

گهرپسندی. [گُ هَ پَ سَ] (حامص مرکب) مخفف گوهرپسندی. عمل گوهرپسند.

گهر پسندیدن. [گُ هَ پَ سَ دَ] (مص مرکب) مخفف گوهر پسندیدن باشد.

گهرت. [گُ هُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شهربابک شهرستان یزد. واقع در ۱۴هزارگزی خاور شهربابک در کنار راه فرعی شهربابک به خاتون‌آباد. محلی جلگه و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۴۲۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس و قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گهرتاب. [گُ هَ] (نف مرکب) مخفف گوهرتاب:

تا سپهر از ستارگان بر سر
شب گهرتاب معجر اندازد. خاقانی.

رجوع به گوهرتاب شود.

گهرتاو. [گُ هَ] (نف مرکب) مخفف گوهرتاو. رجوع به گوهرتاو شود.

گهر تر. [گُ هَ رِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مخفف گوهر تر. رجوع به همین کلمه شود.

گهرتراش. [گُ هَ تَ] (نف مرکب) مخفف گوهرتراش. رجوع به همین کلمه شود.

گهرتراشی. [گُ هَ تَ] (حامص مرکب) عمل گوهرتراش.

گهر تف‌دار. [گُ هَ رِ تَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) مخفف گوهر تف‌دار. رجوع به همین کلمه شود.

گهرجوی. [گُ هَ] (نف مرکب) مخفف گوهرجوی. جویندهٔ گوهر. آنکه گوهر جوید و دنبال آن رود:

گهرجوی را تیشه بر کان رسید
جگر خوردن دل به پایان رسید. نظامی.

گهرچین. [گُ هَ] (نف مرکب) مخفف گوهرچین. آنکه گوهر را جمع کند. غطاس. غواص. رجوع به گوهرچین شود.

گهرخانه. [گُ هَ نَ / نِ] (اِ مرکب) مخفف گوهرخانه. رجوع به همین کلمه شود.

گهرخانهٔ اصلی. [گُ هَ نَ / نِ یِ اَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از جوار و قرب حق سبحانه و تعالی است. (از آنندراج) (از برهان قاطع):

تن به گهرخانهٔ اصلی شتافت
دیده چنان شد که خیالش نیافت. نظامی.

گهرخر. [گُ هَ خَ] (نف مرکب) مخفف گوهرخر:

گهرخر چهارند و گوهر چهار
فروشنده را با فضولی چه کار. نظامی.

رجوع به گوهرخر شود.

گهرخری. [گُ هَ خَ] (حامص مرکب) مخفف گوهرخری. عمل گوهرخر. رجوع به همین کلمه شود.

گهر خریدن. [گُ هَ خَ دَ] (مص مرکب)

مخفف گوهر خریدن. خریدن گوهر. جواهر خریدن. جواهر ابتیاع کردن.

گهرخیز. [گُ هَ] (نف مرکب) مخفف گوهرخیز. که گهر از آن خیزد. که از آن گهر برآید و به دست آید. رجوع به گوهرخیز شود.

گهردار. [گُ هَ] (نف مرکب) مخفف گوهردار:

گفتم چه صاعقه است گهردار تیغ او
گفتا جدا کنندهٔ جسم عدو ز جان. فرخی.
زدوده تیغ گهردار رنگ داده به خون
بنفشه‌زار و سمن‌زار و لاله‌زار تو باد.
سوزنی.

رجوع به گوهردار شود.

گهردان. [گُ هَ] (اِمرکب) مخفف گوهردان. رجوع به همین کلمه شود.

گهردو. [گُ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس. واقع در ۴۵هزارگزی جنوب میناب و ۷هزارگزی باختر راه مالرو جاسک به میناب. محلی جلگه و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۱۸۰ تن است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن خرما و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گهر دیده. [گُ هَرِ دَ / دِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) مخفف گوهر دیده. رجوع به همین کلمه شود.

گهرریز. [گُ هَ] (نف مرکب) مخفف گوهرریز. رجوع به همین کلمه شود.

گهرزای. [گُ هَ] (نف مرکب) مخفف گوهرزای. آنکه گوهر زاید. گهرزاینده:

ور گهر تاج نابوده شد از بحر
بحر گهرزای تاجدار بماناد.
خاقانی.

رجوع به گوهرزای شود.

گهرزبانی. [گُ هَ زَ] (حامص مرکب) مخفف گوهرزبانی. رجوع به همین کلمه شود.

گهرستان. [گُ هَرِ] (اِ مرکب) مخفف گوهرستان. جای گهر. جایی که گهر در آن باشد:

فصل نیسان غم و دیدهٔ تر بر سر کار
عالم از اشک ظهوری گهرستان گشته‌ست.
ظهوری (از آنندراج).

گهر سفتن. [گُ هَ سُ تَ] (مص مرکب) مخفف گوهر سفتن. رجوع به همین کلمه شود.

گهرسفته. [گُ هَرِ سُ تَ / تِ] (ترکیب وصفی) مخفف گوهر سفته. رجوع به همین کلمه شود.

گهرسنج. [گُ هَ سَ] (نف مرکب) مخفف گوهرسنج. که گوهر سنجد. که گوهر به ترازو سنجد:

به ناسفته دری که در گنج یافت
ترازوی خود را گهرسنج یافت.
نظامی (شرفنامه ص ۵۰).
من از آن خرده چون گهرسنجی
برتراشیدم این چنین گنجی. نظامی.

رجوع به گوهرسنج شود.

گهر شکستن. [گُ هَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) مخفف گوهر شکستن. رجوع به همین مصدر شود.

گهرشمار. [گُ هَ شِ / شُ] (نف مرکب) مخفف گوهرشمار. رجوع به همین کلمه شود.

گهرشناس. [گُ هَ شِ] (نف مرکب) مخفف گوهرشناس. رجوع به گوهرشناس شود.

گهرشناسی. [گُ هَ شِ] (حامص مرکب) مخفف گوهرشناسی. رجوع به همین کلمه شود.

گهر عقد فلک. [گُ هَ رِ عِ دِ فَ لَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از ستاره‌های آسمانی است. (از فرهنگ رشیدی) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

گهرفتال. [گُ هَ فَ] (نف مرکب) مخفف گوهرفتال. گهرپرا کنده و گهرافشانده. گهرپاشنده. (از لغت فرس اسدی):

گهرفتال شد این دیده از جفای کسی
که بود نزد من او را تمام ریز فتال.
شاهسار (از لغت فرس).

گهرفروش. [گُ هَ فُ] (نف مرکب) مخفف گوهرفروش:

قدر گهر جز گهرفروش نداند
اهل ادب را ادیب داند مقدار. فرخی.
در باغ کنون حریرپوشان بینی
بر کوه صف گهرفروشان بینی. منوچهری.

رجوع به گوهرفروش شود.

گهرفروشی. [گُ هَ فُ] (حامص مرکب) مخفف گوهرفروشی. عمل گوهرفروش. به همین کلمه رجوع شود.

گهرفشان. [گُ هَ فِ] (نف مرکب) مخفف گوهرفشان:

گفتم گه عطا به چه ماند دو دست او
گفتا دو دست او به دو ابر گهرفشان. فرخی.
ابر گهرفشان را هر روز بیست بار
خندیدن و گریستن و جذر و مد بود.
منوچهری.

رجوع به گوهرفشان شود.

گهر فشاندن. [گُ هَ فِ دَ] (مص مرکب) مخفف گوهر فشاندن. رجوع به همین کلمه شود.

گهرفشانی. [گُ هَ فِ] (حامص مرکب) مخفف گوهرفشانی. عمل گوهرفشان. رجوع به گوهرفشانی شود.

گهرکده. [گُ هَ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) مخفف گوهرکده. رجوع به همین کلمه شود.

گهرکش. [گُ هَ کَ / کِ] (نف مرکب) مخفف گوهرکش. رجوع به همین کلمه شود.

گهر کشیدن. [گُ هَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) مخفف گوهر کشیدن. رجوع به همین کلمه شود.

گهرکشیده. [گُ هَ کَ / کِ دَ / دِ] (نمف مرکب) مخفف گوهرکشیده. رجوع به همین کلمه شود.

گهر کندن. [گُ هَ کَ دَ] (مص مرکب) مخفف گوهر کندن. رجوع به همین کلمه شود.

گهرگستر. [گُ هَ گُ تَ] (نف مرکب) مخفف گوهرگستر. رجوع به گوهرگستر شود.

گهر گسستن. [گُ هَ گُ سَ تَ] (مص مرکب) مخفف گوهر گسستن. رجوع به همین کلمه شود.

گهرگشای. [گُ هَ گُ] (نف مرکب) مخفف گوهرگشای. رجوع به همین کلمه شود.

گهرگون. [گُ هَ] (اِ مرکب) مخفف گوهرگون. رجوع به همین کلمه شود.

گهرمایه. [گُ هَ یَ / یِ] (اِ مرکب) عنصر. آخشیج:

جهان را گهرمایه کردی چهار
وز ایشان تن جانور صدهزار. اسدی.

گهرمهره. [گُ هَ مُ رَ / رِ] (اِمرکب) مهره‌ای از گوهر. ||مهره‌ای که در مغز مار باشد، گویند به دست هرکس افتد دولت او زایل نشود. (بهار عجم) (آنندراج):

بجز خامه‌ات کآورد در پدید
گهرمهرهٔ مار أرقم که دید.
طالب آملی (از آنندراج).

گهرناگان. [گُ هَ] (اِخ) دهی است از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر. واقع در ۳۵هزارگزی خاور سرباز در کنار راه مالرو سرباز به لاشار. محلی کوهستانی و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، ذرت و خرما و شغل اهالی زراعت و ساکنان از طایفهٔ سرباز هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گهرنثار. [گُ هَ نِ] (ص مرکب) مخفف گوهرنثار:

ز گوهر است شها روی تیغ تو بنگار
گهرنگار به دست گهرنثار تو باد. سوزنی.

رجوع به گوهرنثار شود.

گهرنشان. [گُ هَ نِ] (نف مرکب) مخفف گوهرنشان. رجوع به همین کلمه شود.

گهر نشاندن. [گُ هَ نِ دَ] (مص مرکب) مخفف گوهر نشاندن. ترصیع و گوهرنگاری باشد.

گهرنشانی. [گُ هَ نِ] (حامص مرکب) مخفف گوهرنشانی. عمل گوهرنشان.

گهرنگار. [گُ هَ نِ] (نمف مرکب) مخفف گوهرنگار:

زگوهر است شها روی تیغ تو بنگار
گهرنگار بدست گهرنثار تو باد. سوزنی.

رجوع به گوهرنگار شود.

گهرنگاری. [گُ هَ نِ] (حامص مرکب) مخفف گوهرنگاری. عمل گوهرنگار. رجوع به گوهرنگاری شود.

گهر نیمروز. [گُ هَ رِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) گوهر نیمروز. قسمی از مروارید است، یک طرفش گرد و طرف دیگر مسطح باشد و آن سهل‌البیع است. (بهار عجم) (آنندراج):

حق‌القدم گرفت گهرهای نیمروز
پای کسی که آبله زد در سراغ دوست.
خان خالص (از آنندراج).

گهرو. [گُ هَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان سیرجان. واقع در ۵۷هزارگزی جنوب خاوری سعیدآباد و ۶هزارگزی شمال راه فرعی بافت به سیرجان. سکنهٔ آن ۱۵ تن است. مزارع چشمه‌بغل و چنارکف جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گهرو. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان کیار بخش بروجن شهرستان شهرکرد. واقع در ۳۰هزارگزی جنوب باختر بروجن متصل به راه شلمزار به بروجن. محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۳۳۳۱ تن است. آب آن از قنات و چشمه تأمین میشود. محصولات آن غلات، حبوب، زردآلو، سیب و انگور و شغل اهالی زراعت است. دبستان و قلعهٔ قدیمی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گهروج. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. واقع در ۱۰هزارگزی باختری مسکون و ۷هزارگزی باختر شوسهٔ بم به سبزواران. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۵۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالیبافی بدون نقشه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گهروج. [گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس. واقع در ۸۰ هزارگزی جنوب میناب و ۶هزارگزی خاور راه مالرو جاسک به میناب. سکنهٔ آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گهره. [گُ رَ / رِ] (اِخ) دهی است از دهستان فین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. واقع در ۱۰۸۰۰۰ گزی شمال بندرعباس سر راه شوسهٔ کرمان به بندرعباس. محلی کوهستانی و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۸۷۴ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. و محصول عمدهٔ آن خرما و مرکبات و شغل اهالی زراعت است. راه شوسه دارد. مزارع شورانی، دوین درانار، بیشه جزء برزن این ده است. دبستان، پاسگاه ژاندارمری، گمرگ و گاردملح دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گهری. [گُ هَ] (ص نسبی) مخفف گوهری:

مهتری کرده و آموخته از خانهٔ خویش
مهتری کردن و آن مهتری او راگهری. فرخی.
نه در هنرم نقصان نه در گهرم خسران
شیخی هنری دارم میری گهری دارم.
صاحب علی مازندرانی (از آنندراج).

رجوع به گوهری شود.

گهری. [گَ هَ] (هندی، اِ) این کلمه هندی است و به معنای مدت و زمان اندک و ساعت و پاس است. (التفهیم بیرونی مقدمه ص لط) و (ماللهند بیرونی صص ۱۴۰ – ۲۹۵) (اشتگاس).

گهری شدن. [گُ هَ شُ دَ] (مص مرکب) مخفف گوهری شدن. رجوع به همین کلمه شود.

گه زدن. [گُهْ زَ دَ] (مص مرکب) کاری را بکلی خراب کردن و بدنام کردن. (ناظم الاطباء). و در تداول عامه، دشنام مانندی است.

گه زرد. [گَ زَ] (اِخ) نام دهی است در چهار فرسخ بیشتر میانهٔ شمال و مغرب احمد حسین [ناحیهٔ لیراوی] فارس. (از فارسنامهٔ ناصری ص ۲۸۰).

گهزن. [گَ زَ] (اِ) یکی از افزار کفش‌دوزی است. (برهان) (آنندراج) (فرهنگ سروری) (ناظم الاطباء):

گمان برم [که] به زراقی و به حیله گری
زکلک و گهزن و سنگ‌تراش و نشکرده
تراش کرده بوی آرزوی زرد و هزار
درست و نیمه برون از قراضه و خرده.
سوزنی.

گه‌سرتان. [گِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان ده تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان. واقع در ۹۵هزارگزی جنوب خاوری مشیز و ۵هزارگزی خاور راه مالرو شیرنیک به اردشیر. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول آن غلات، و حبوبات و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گه شهری. [گِ شَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۲۱۰هزارگزی جنوب کهنوج سر راه مالرو انگهران به جاسک. سکنهٔ آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گه‌غلط. [گُهْ غَ] (اِ مرکب) به معنی گه گردان و جعل است. (آنندراج). خبزدو. خبزدوک. گوه‌گردان. گوه‌غلطان. خنفساء. رجوع به گوگردانک و گوگردان شود.

گهق. [گَ هَ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۹۵۰۰ گزی شمال مراغه و ۱۰۵۰۰ گزی شمال شوسهٔ مراغه به میانه و دهخوارقان. واقع در دره و هوای آن معتدل و سالم و سکنهٔ آن ۱۰۰۸ تن است. آب آن از چشمه‌سارها تأمین میشود. محصول آن غلات، کشمش، بادام، نخود، زردآلو و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

گهکم. [گَ کُ] (اِخ) دهی است از دهستان طارم بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس. واقع در ۲۷۰۰ گزی جنوب حاجی‌آباد، سر راه شوسهٔ کرمان به بندرعباس. محلی جلگه و هوای آن گرم سیر و سکنهٔ آن ۵۵۷ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات عمدهٔ آن خرما و غلات و شغل اهالی زراعت است. راه شوسه و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گهکمو. [گَ کُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. واقع در ۴۲هزارگزی جنوب خاوری مسکون و ۸ هزارگزی خاور شوسهٔ بم به سبزواران. سکنهٔ آن ۱۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گهکوم. [گَ] (اِخ) محلی است در سر راه سیرجان به بندرعباس. (از تاریخ کرمان ص۴۵۲). رجوع به گاکوم شود.

گهکوم کج. [گَ کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان چانف بخش بمپور شهرستان ایرانشهر. واقع در ۷۸هزارگزی جنوب بمپور در کنار راه مالرو قصر قند به چانف. سکنهٔ آن ۳۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گه گاه. [گَهْ] (ق مرکب) مخفف گاهگاه:

مگر که غالیه میمالی اندر او گه گاه
وگرنه از چه چنان تافته است و غالیه‌بار.
فرخی.
قرآن که مهین کلام دانند آن را
گه‌گاه نه بردوام خوانند آن را.
(منسوب به خیام).
مرا ز عشق تو آن بس بود بتا که بود
نظاره گاه دو چشمم جمال تو گه گاه. سوزنی.
خاک ار ز رخت نور برد گه گاهی
منزل به فلک برآورد چون ماهی. خاقانی.
با آنکه از وی غایبم وز می چو حافظ تایبم

در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم.

حافظ.

رجوع به گاهگاه شود.

گه گه. [گَ هْ گَ هْ] (ق مرکب) مخفف گاه گاه. گه گاه:

همه دوستدار و برادر شویم
بود نیز گه گه‌که برتر شویم. فردوسی.
حق تن شهری به علف چند گزاری
گه گه‌به سخن نیز حق مهمان بگزار.
ناصرخسرو.
گرچه گه گه پشه، دل‌مشغول دارد پیل را
پیل دارد گاه جنگ از انتقام پشه عار.
عبدالواسع جبلی.
مدار باز رهی را اگر کند گه گه
ز روی مهر بدان روی همچو مهر نگاه.
سوزنی.
رفتمی گه گهی به دریابار
سودها دیدمی در آن بسیار. نظامی.
گه گه خیال در سرم آید که این منم
ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری. سعدی.
عروسی بس خوشی ای دختر رز
ولی گه گه‌سزاوار طلاقی. حافظ.

گهگیر. [گَ] (نف مرکب) که گاهگاه گیرد، نه پیوسته و دایم. توسعاً مردی که گاه گاه درشت و سخت باشد. (یادداشت مؤلف). ||اسبی که تن به سواری ندهد و اگربجهد بر آن سوار شوند هرچند مهمیزش کنند قدم برندارد و پا پس کشد. (آنندراج) (بهار عجم) (از غیاث اللغات). اسب گاه گیر. بی‌فرمان. توسن. اسب دارای عیب که گاه بی‌علتی رمد یا بی‌سببی از رفتن امتناع ورزد که گویا رمیدن از سایه و چیزهای بزرگ یا غیرمعتاد باشد. یا آنکه در بعضی از اوقات بدلگامی کند. حَرون. (اساس البلاغة). توسن از ستوران که سم غیر شکافته دارند. (منتهی الارب):

سمند عشق را شاهد ز گهگیری برون آری
ظهوری در رکاب غم عنان دادی خموشی را.
ظهوری (از آنندراج).

گهگیر. [گَ] (اِخ) نام محلی در کنار راه قزوین و رشت میان قشلاق لُرَوَند و یا چنار که در ۲۲۷هزارگزی تهران واقع است. (یادداشت به خط مؤلف).

گهل. [ ] (اِخ) نام محلی در ۱۰۲۵۰۰ گزی بوشهر میان بوالخیر و هدا کو. (یادداشت به خط مؤلف).

گهلان. [گُ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه. واقع در ۲۱۰۰ گزی شمال خاوری مراغه و ۱۳۰۰۰ گزی شمال خاوری راه ارابه‌رو مراغه به قره‌آغاج. محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سالم و سکنهٔ آن ۶۰۸ تن است. آب آن از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، توتون، نخود، کرچک و زردآلو و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان کرباس و جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

گه لوله. [گُ هْ لَ / لِ] (اِ مرکب) لولهٔ گه. سنده. پلیدی و نجاست استوانه‌ای‌شکل. ||در تداول عامه، دشنامی است به کنایه.

گهله. [گَ لَ / لِ] (اِ) گاورسهای طلا و نقره باشد. (برهان قاطع) (انجمن آرا). ||انگارهٔ زر و طلا و نقره که هنوز آن را پهن نکرده و سکه نزده باشند. (برهان قاطع):

بر گهلهٔ هجرانت کنون رانی کفشیر
بر گهلهٔ داغش بر کفشیر ترانی. منجیک.

رجوع به کهله شود.

گه‌مال. [گُ هْ] (نف مرکب) که گه مالد. که به پلیدی آلوده کند. ||(ن‌مف مرکب) مالیده به گه. آلوده به پلیدی.

گهمال. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان جانکی بخش سردگان شهرستان شهرکرد. واقع در ۶ هزارگزی شمال باختر لردگان، متصل به راه عمومی گهمال به لردگان. محلی کوهستانی و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۲۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گه‌مال کردن. [گُ هْ کَ دَ] (مص مرکب) به گه آلودن. ||نیک نشستن. پاکیزه نکردن. پلیدی نیک نزدودن.

گه‌مالی. [گُ هْ] (حامص مرکب) عمل گه‌مال. ||مجازاً نیک نشستن جامه یا ظروف و جز آن. پلیدی از چیزی نیک نزدودن.

گهن. [گُ] (اِ) کرمی را گویند که چوب را خورد و خورهٔ آن مانند آرد از چوب فرو ریزد. و آن آرد را به عربی نشاره خوانند. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی) (الفاظ الادویه) (آنندراج) (فرهنگ شعوری)[1].

گهنبار. [گَ هَمْ] (اِ) به معنی گاهنبار، گهنار، گهنباره و گهبار. (فرهنگ رشیدی):

به فر فریدون و هنگ نهنگ
به گاه گهبار هوشنگ شنگ.
اسدی (از لغت فرس).

رجوع به گاهنبار شود.

گهنوئیه. [گَ نی يِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومهٔ شهرستان نایین. واقع در ۲۵هزارگزی جنوب باختر نایین و ۲هزارگزی شوسهٔ نایین به کوهپایه. سکنهٔ آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گه‌نیس کن. [گِ کَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مارز بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۱۴۰هزارگزی جنوب کهنوج. سر راه مالرو کوه شهری به مارز. سکنهٔ آن ۲۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

گهواره. [گَ هْ وَ رَ / رِ] (اِ مرکب) گوواره. گاهواره. گواره. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). گاهواره. (صحاح الفرس) (فرهنگ نظام) (انجمن آرا) (آنندراج). مهد و بستری مر کودکان را که چون کودک را در آن گذارند به آسانی بتوان وی را حرکت داد و جنبانید. (ناظم الاطباء). مهد. مِنَزّ. (منتهی الارب). منجک. (برهان قاطع). خوابگاه کودکان شیرخواره باشد که از چوب یا فلز سازند:

ز خاراش گهواره و دایه خاک
تن از جامه دور و لب از شیر پاک. فردوسی.
چو کودک لب از شیر مادر بشست
ز گهواره محمود گوید نخست. فردوسی.
نه گهواره دیدم نه پستان نه شیر
نه از هیچ خوشی مرا بود وبر. فردوسی.
هنوزت نگشته است گهواره تنگ
چگونه کشی از بر باره تنگ. اسدی.
آزاد و بنده و پسر و دختر
پیر و جوان و کودک گهواره. ناصرخسرو.

کشاکش و نهادن... و تنگی گهواره را خود نهایت نیست. (کلیله و دمنه).

ای در این گهوارهٔ وحشت چو طفلان پای‌بست
غم تراگهواره‌جنبان و حوادث دایگان.
خاقانی.
طفلی هنوز بستهٔ گهوارهٔ فنا
مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا.
خاقانی.

گربه بر عادت گذشته پیش گاهواره خفته بود... ماری سیاه دید کشته، و خون از وی پالوده و فرزند در گهواره بسلامت خفته. (سندبادنامه ص ۱۵۲).

بدان طفل مانم که هنگام خواب
به گهوارهٔ خوابش آید شتاب. نظامی.
آن ز دو گهواره برانگیخته
مغز دو گوهر بهم آمیخته. نظامی.
طفل خسبد چون بجنباند کسی گهواره را.
مولوی.

||استخوان کوچکی شبیه به گهواره در پاچهٔ گوسفند. (یادداشت به خط مؤلف). ||کنایه از دنیا و دار فانی باشد. (یادداشت مؤلف).
—گهوارهٔ فنا؛ کنایه از عالم و دنیا است. (آنندراج) (برهان قاطع). و رجوع به گاهواره شود.

گهواره. [گَ هْ وَ رَ / رِ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش گوران شهرستان شاه‌آباد. واقع در ۴۸هزارگزی شمال باختری شاه‌آباد (از طریق راه فرعی اتومبیل‌رو گردنهٔ پنج‌سواره ۴۰ هزار گز از راه مالرو) و ۲۶هزارگزی شمال

---

[1] به معنی مذکور در متن «در هند نیز آمده لیکن به ضم کاف فارسی مخلوط‌التلفظ به هاء». (حاشیهٔ برهان چ معین از فرهنگ رشیدی).

خاوری کرند و ۳۰هزارگزی جنوب باختری کوزران مرکز دهستان سنجابی در کنار رودخانه زمگان. مختصات جغرافیایی آن به شرح زیر است: طول ۴۶ درجه و ۲۵ دقیقه، عرض ۳۴ درجه و ۳۲ دقیقه ارتفاع ۱۴۶۴ گز. قصبه در باختر رودخانه بر روی بلندی و مسلط بر باغستانها و قلمستان بسیار بنا گردیده‌است. ارتفاعات مجاور با جنگل کوتاه و دامنه‌های مسطح خاکی و زمینهای زراعتی منظرهٔ زیبایی به آن بخشیده است. هوای آن سردسیر و ییلاقی است. گهواره مرکز دهستان گوران است. جمعیت قصبه در حدود ۲هزار تن است. آب آن از رودخانهٔ زمکان تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن انواع میوه و بخصوص سیب آن بکثرت و خوبی معروف است و یکی از محصولات عمده و مرغوب آن توتون است که بخوبی و مرغوبی در کرمانشاه و کردستان مشهور میباشد و علت مرغوبی توتون، اولاً وضع هوا و ثانیاً تخصص کشاورزان است. در سالهای اخیر راه فرعی از گهواره به شاه‌آباد و کوزران مرکز دهستان سنجابی احداث شده است. راه شاه‌آباد از طریق آبادی سلیمانی و گردنهٔ پنج‌سواره و آبادی چنکر گذشته در ۷هزارگزی شاه‌آباد به شوسهٔ قصرشیرین میرسد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گهواره‌پوش. [گَ‌هْ‌وا‌رَ / رِ] (اِ مرکب) پوششی که به شکل گهواره برند و دوزند و بر آن افکنند تا از تابش نور و روشنی بر طفل خفته در آن جلوگیری شود و کودک آسوده و در فضای نیمه‌تاریک به خواب رود و گاه این پوشش مانع سرما و وزش باد شود. (یادداشت مؤلف).

گهواره‌جنبان. [گَ‌هْ‌وا‌رَ / رِ جُم‌ْ] (نف مرکب) آنکه گهواره جنباند تا کودک خوشتر خسبد:

ای در این گهوارهٔ وحشت چو طفلان پای‌بست
غم تراگهواره‌جنبان و حوادث دایگان.
خاقانی.

گهواره‌جنبانی. [گَ‌هْ‌وا‌رَ / رِ جُم‌ْ] (حامص مرکب) عمل گهواره‌جنبان.

گهوارهٔ دیو. [گَ‌هْ‌وا‌رَ / رِ يِ دْ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نام فنی از کشتی است که دو حریف یکدیگر را تکان میدهند تا یکی را بی‌خبر کرده بر زمین بنوازد. (بهار عجم) (آنندراج) (غیاث اللغات):

همه رنگ و همه مکر و همه ریوست رقیب
بی‌سخن صورت گهوارهٔ دیو است رقیب.
میرنجات (از آنندراج).

گهواره‌فروش. [گَ‌هْ‌وا‌رَ / رِ فُ] (نف مرکب) کسی که گهواره فروشد. مَهّاد.

گهواره‌فروشی. [گَ‌هْ‌وا‌رَ / رِ فُ] (حامص مرکب) عمل گهواره‌فروش. ||(اِ مرکب) محل فروش گهواره. آنجا که گهواره فروشند.

گهوئیه. [گَ ئی يِ] (اِخ) دهی است از دهستان گروه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۱۸هزارگزی شمال ساردوئیه و ۴هزارگزی باختر راه مالرو راین به ساردوئیه. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۷۰ تن است. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصولات آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. ساکنان آن از طایفهٔ مهنی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گهوریه. [گَ ری يِ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش راین شهرستان بم. واقع در یکهزارگزی جنوب راین کنار راه فرعی ساردوئیه به راین. سکنهٔ آن یک خانوار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

گهولی. [گَ] (حامص) عوض و بدل کردن چیزی باشد به چیزی دیگر. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). معاوضه. تبدیل. چیزی به چیزی فروختن.

گهولیدن. [گَ دَ] (مص) عوض کردن و چیزی را به چیزی بدل کردن. (ناظم الاطباء).

گهی. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان ساحلی بخش اهرم شهرستان بوشهر. واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب باختر اهرم در کنار شوسهٔ سابق بوشهر به لنگه. واقع در ساحل دریا و محلی جلگه و هوای آن گرمسیر و مرطوب و سکنهٔ آن ۱۷۱ تن است. آب آن از چاه تأمین میشود. محصول آن غلات دیمی و شغل اهالی زراعت و صید ماهی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

گهیان. [گَ] (اِخ) دهی است از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد. واقع در ۱۸هزارگزی جنوب خاور لردگان و ۱۰هزارگزی راه عمومی لردگان به پل کوه. محلی جلگه و جنگل و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۵۴۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن ارزن، غلات، تباکو، بادام، میوه‌جات و برنج است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم و قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰).

گی. [گَ / گِ] (اِ) پرنده‌ای است که پر آن ابلق میباشد و بر تیر نصب کنند. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی) (الفاظ الادویه) (آنندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ شعوری ج۱ ص۳۰۸) (فرهنگ جهانگیری). مهدم. (الفاظ الادویه). عقاب. دال:

عارف پر تیر نی ز گی خواهد کرد
وز رشتهٔ جان خصم نی خواهد کرد.
عارف بلوچ (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین) (از فرهنگ رشیدی و نظام).

||آبگیر و آبدان و شمر و جایی که آب در آن جمع شده باشد. (یادداشت به خط مؤلف). ژی. ژیر. (برهان):

به مردن به گی اندرون چنگلوک[1]
به از غوته خوردن به نیروی غوک. عنصری.

گی. (اِ) گه و گود. غایط. سرگین در لهجهٔ طبرستان و گیلک و الوار. (آنندراج) (انجمن آرا). در مازندران و خراسان و لری به جای لفظ گه به معنی فضله استعمال شود. (فرهنگ نظام):

کس چو آن را بعرض کیر رساند
کیر گفتا که خایه گی مخره. (از آنندراج).

در خراسان بویژه در سبزوار این لهجهٔ محلی متداول است. ||(پسوند) هرگاه کلمه‌ای به هاء مختفی یا غیرملفوظ ختم گردد و یای نسبت به آخر آن بیفزایند به جای هاء، گاف آورند و کلمه روی‌هم‌رفته معنی حاصل مصدری دهد آنگاه «گی» به صورت مزید مؤخری بدینسان درآید[2]: آزادگی. آزردگی. آمادگی. آگندگی. بافندگی. بخشودگی. بردگی. بندگی. بیچارگی. بی‌دایگی. بیگانگی. بی‌مایگی. تابندگی. تیرگی. خانگی. خوانندگی. خواهندگی. خیمگی. دیوانگی. ریسندگی. سرپنجگی و جز اینها. رجوع به هر یک از کلمه‌های مذکور و «ی» حاصل مصدری شود.

گی. [گَ / گِ] (اِخ) نام قریه‌ای از قرای اصفهان و در کتاب پهلوی شهرهای ایران به همین صورت ضبط شده است و مورخان اسلامی و اروپایی همچون ابن رسته و مافروخی و یاقوت و خطیب بغدادی و لسترنج آن را به صورت جی معرب ساخته‌اند. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص۴۳۹، ۳۴۲ و الاعلاق النفیسه ابن رسته ص۱۵۲ و سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ترجمهٔ فارسی ص۲۱۹ شود. تحریر دیگر آن ژی باشد. (برهان قاطع). و مدینة الیهودیه نیز گفته‌اند. (مجمل التواریخ و القصص ص۴۳۹). رجوع به جی شود.

گی. (اِخ)[3] (گی‌لوساک) ژزف‌لوئی. دانشمند فیزیک و شیمیدان فرانسوی که به سال ۱۷۷۸ در سن‌لئونار دو نوبلا[4] به دنیا آمد. در سال

---

[1] - مصراع اول در لغت فرس اسدی و صحاح الفرس چنین آمده است: به مردن به آب اندرون چنگلوک... و در این صورت شاهد جای گفتگو نخواهد بود.

[2] - در کلمات مذکور و مانند آنها «گ» نشانهٔ بازگشت تلفظ قدیم است و در حقیقت نشانهٔ حاصل مصدر همان «ی» است. (از حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

[3] - Gay-Lussac, Joseph-Louis.

[4] - Saint-Léonard-de-Noblat.

۱۸۰۴ قانون انبساط گازها را کشف کرد. دو بار با بالن به هوا رفت، یکی در سال ۱۸۰۴ به اتفاق بیوت[1] تا ارتفاع ۴۰۰۰متری زمین و دیگر بار سه هفته بعد که بتنهایی تا ارتفاع ۷۰۱۶متری بالا رفت. منظور وی از این صعودها، ثابت کردن این مسئله بود که: دوری از زمین موجب کاهش جاذبهٔ میدان مغناطیسی آن میگردد. گی‌لوساک در سال ۱۸۰۶ به عضویت آکادمی‌فرانسه انتخاب شد و در ۱۸۰۹ استاد فیزیک در دانشکدهٔ علوم و استاد شیمی در مدرسهٔ پولی‌تکنیک گردید. در سال ۱۸۰۹ به اتفاق تنار[2]، فلز بر[3] و اسید فلوبریک[4] را کشف کرد. و تحقیقاتی را که دربارهٔ پیل، الکل‌ها، اسیدها و تجزیهٔ گیاهی و جانوری انجام داد انتشار یافت. وی در سال ۱۸۱۵م. سیانوژن[5] و اسید پروسیک[6] را کشف کرد و تحقیقات وی دربارهٔ پیل، الکل‌ها، اسیدها و آزمایشهای گیاهی و جانورشناسی و خاطرات وی انتشار یافت. وی به سال ۱۸۵۰م. درگذشت. (از لاروس بزرگ).

گیا. (اِ) مخفف گیاه است که علف باشد. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (فرهنگ شعوری ج ۲ ص۳۰۸). علف ستوران. (صحاح الفرس). علف هرزه و خودرو. سبزه. نبات. رستنی. بررسته. گیاغ. عشب:

نهان شاه در خانهٔ آسیا
نشست از بر خشک لختی گیا. فردوسی.
که دانست هرگز که سرو بلند
به باغ از گیا یافت خواهد گزند. فردوسی.
خورش گور و پوشش هم از چرم گور
گیاخورد گاهی و گاه آب شور. فردوسی.
باد راکیمیای سوده که داد
که از او زرّ ساو گشت گیا[7]. فرخی.
زین هردو زمین هرچه گیا روید تا حشر
بیخش همه روین بود و شاخ طبرخون.
عنصری (از لغت فرس).
آنجا که حسام تو نماید روی
از خون عدو شود گیا روین.
عسجدی (از لغت فرس).
زمینی ز راغن بسختی چو سنگ
نه آرامگاه و نه آب و گیا.
بهرامی (از لغت فرس).
گیا هرچند خود روید به بستان
دهندش آب در سایهٔ گلستان.
(ویس و رامین).
بدین کوه تنها نشستت چراست
چه چیزست خوردت چو پوشش گیاست.
اسدی.
چو دیدی که گیتی ندارد بها
از او بس بود خورد و پوشش گیا. اسدی.
همه خاک او نرم چون توتیا
بر او مردمی رسته همچون گیا. اسدی.

و جانور هست که مرا او را خود شیر نیست البته همان ساعت که بزاید گیا خورد. (جامع الحکمتین ص۲۰۴).

گاو را گرچه گیا نیست چو لوزینهٔ تر
بِهْ گوارد به همه حال ز لوزینه گیاش.
ناصرخسرو.
بن این جهان بی‌گمان چون گیاست
جز این مردمان را که دانی خطاست.
ناصرخسرو.
گیاسوی هشیار پیغمبر است
که با خالق و خلق پاک آشنا است.
ناصرخسرو.
گردون چو مرغزار و مه نو بر او چو داس
گفتی و آفتاب همی بدرود گیا.
امیرمعزی (از صحاح الفرس).
بر مهان نشوم ور شوم چو خاک مهین
غم گیا نخورم ور خورم به کوه گیا. خاقانی.
یا کلاهی کز گیا بافد شبان
بر سر تاج کیان خواهم فشاند. خاقانی.
زهی صدری که خصمت را گیا نفرین همی خواند
نگر تا آنکه جان دارد چه نفرین بر زبان راند.
خاقانی.
کسی کو نهد دل به مشتی گیا
نگردد به گرد تو چون آسیا. نظامی.
گیا را زیر نعل آهسته میسفت
در آن آهستگی آهسته میگفت. نظامی.
بیخ تخم گیا طلب میکرد
اندک‌اندک به جای نان میخورد. نظامی.
من تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد
آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را.
سعدی.

رجوع به گیاه شود.

ترکیب‌ها:

- اجل‌گیا. اشترگیا. بیدگیا. ترش‌گیا. خرس‌گیا. زرگیا. زهرگیا. شترگیا. شیرگیا. گندگیا. گورگیا. مردم‌گیا. مهرگیاه. موی‌گیا. نوش‌گیا. مارگیا. رجوع به ذیل هریک از این ترکیبات شود.

||محوطهٔ ده. (برهان قاطع). بسیاری از نامهای دیه‌های گیلان و مازندران به «گیا» ختم شود بنام مؤسس و بانی آن دیه. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین).

گیا. [گَ] (اِخ)[8] شهری است در هند که در ناحیهٔ بهار و اوریسا[9] در کنار رود فالگور[10] یکی از شعب گنگ قرار دارد و سکنهٔ آن ۸۸۰۰۰ تن است. صنایع ابریشم‌بافی آن معروف است. گیا یکی از شهرهای مقدس هندیها است. که سابقهٔ تاریخی دارد و در این شهر ساکیامونی در قرن ششم میلادی عقاید خود را بیان کرده است. معبدی که ساکیامونی در آن موعظه میکرده هم اکنون زیارتگاه مردم هند است.

گیاچر. [چَ] (نف مرکب) چرنده در گیاه. حیوان گیاهخوار. حیوانی که در حریم خود چرا کند. (یادداشت به خط مؤلف): ثور و حمل گیاچر ریاضش و حوت و سرطان شناور حیاضش. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹). ||(اِ مرکب) در اصطلاح چوپانان و کشاورزان، مرغزار و سبزه‌زار و آن را گوچر نیز گویند. (یادداشت به خط مؤلف). رجوع به گیاه‌چر شود.

گیاچرا. [چَ] (نف مرکب) مخفف گیاه‌چرا. رجوع به گیاه‌چرا شود.

گیاچرایی. [چَ] (حامص مرکب) مخفف گیاه‌چرایی. عمل گیاه‌چر. رجوع به گیاه‌چرایی شود.

گیاچریدن. [چَ دَ] (مص مرکب) مخفف گیاه چریدن. علف‌خواری کردن. در گیاه‌زار چرا کردن. رجوع به گیاه چریدن شود.

گیاخفت. [خُ] (اِخ) ده مخروبه‌ای است از دهستان چنارود بخش آخوره شهرستان فریدن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

گیاخن. [گَ خَ] (ص، اِ) آهسته رفتن. (صحاح الفرس). به نرمی و آهستگی و استواری کاری انجام دادن. (از فرهنگ رشیدی) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). ملایمت و مدارا. احتیاط:

درنگ آر، ای سپهر [چرخ] وارا
گیاخن‌ترت باید کرد کارا.
رودکی (از صحاح الفرس).
همه اعدای او را دوست کردی
به احسان و به مردی و گیاخن.
فخری (از آنندراج).

رجوع به کیاخن شود.

گیاخوار. [خوا / خا] (نف مرکب) مخفف گیاه‌خوار. که گیاه خورد. علف‌خوار. گیاه‌خور و علف‌خور:

خورد مر گیاخوار را آدمی
درآردْش در پیکر مردمی. اسدی.
جانور نیست بان نگونساری
لاجرم زنده و گیاخوار است.
ناصرخسرو (دیوان چ دانشگاه ص۲۸۴).

---

[1] Biol.
[2] Thénard.
[3] Bore.
[4] Acide fluoborique.
[5] Cyanogène.
[6] Acide prussique.
[7] ن‌ل: کیا، و در این صورت شاهد معنی فوق نخراهد بود.
[8] Gaya.
[9] Orissei.
[10] Phalgore.

گرگ گیاخوار و گوسفند درنده
در رمهٔ من بوند و من رمه‌بانم. سوزنی.

||(اِ مرکب) مرتع. علفزار. کشتزار. چراگاه. محل چریدن ستوران و دیگر چارپایان علف‌خوار: و [غوزیان] گردنده‌اندیر چراگاه و گیاخوار، زمستان و تابستان. (حدود العالم). این آبها اندر خوردن و کشت و برز و گیاخوارها به کار شود. (حدود العالم). و میان اسبیجاب و لب رود گیاخوارهٔ همهٔ اسبیجاب است و بعضی از چاچ. (حدود العالم). و آنجا زمستان سخت باشد در شهر شدندی و تابستان به صحرا و گیاخوارها جای گرفتندی. (مجمل التواریخ و القصص ص۱۸). رجوع به گیاهخوار شود.

گیاخوارگی. [خوا / خا رَ / رِ] (حامص مرکب) عمل گیاه‌خواره. گیاه خوردن.

گیاخواره. [خوا / خا رَ / رِ] (نف مرکب) مخفف گیاه‌خواره است. و به معنی گیاه‌خور باشد.

گیاخور. [خوَرْ / خُرْ] (نف مرکب) مخفف گیاه‌خوار. گیاخوار. رجوع به گیاخوار و گیاه‌خوار شود.

گیا خوردن. [خوَرْ / خُرْ دَ] (مص مرکب) مخفف گیاه خوردن. رجوع به همین ترکیب شود.

گیاخوری. [خوَ / خُ] (حامص مرکب) مخفف گیاه‌خواری. رجوع به همین ترکیب شود.

گیادار. (نف مرکب) مخفف گیاه‌دار. آنجای که گیا دارد. دارای گیاه. ||مرغزار. علفزار. باغ و بوستان:

بدو در گیادار وی گونه گون
گل و میوه از صدهزاران فزون. اسدی.
گل و نیشکر بی‌کران انگبین
گیادار و از میوه‌ها همچنین. اسدی.

گیادولاب. (اِخ) نام محلی در گیلان باشد. (یادداشت مؤلف).

گیار. (اِ) بزدلی و خوف. (آنندراج). ||تکاهل و تکاسل و آهستگی. (از آنندراج) (فرهنگ شعوری ج۲ ص ۳۱۰) تنبلی. دیر جنبیدن:

خماردار همه سال باگیار بود
بسا سرا که جدا کرد از او زمانه گیار.
دقیقی (از شعوری).

– با گیار؛ بزدل و ترسو.

– ||تنبل و کاهل. کسل:

خماردار همه سال با گیار بود
بسا سرا که جدا کرد از او زمانه گیار. دقیقی.

رجوع به کیار شود.

– بی‌گیار؛ تیز و چالاک و خوش. (آنندراج):

بدو گفت بهرام شو بی‌گیار
بیاور که سرگین کشد بر کنار. فردوسی.

گیارنگ. [رَ] (اِ مرکب) سردار و فرمانده. (ناظم الاطباء) (از اشتگاس)[1].

گیازار. (اِ مرکب) مخفف گیاه‌زار. محل روییدن گیاه و علف. علفزار. چمن‌زار. مرغزار. کشتزار. (از فرهنگ شعوری ج۲ ص ۳۱۰) (آنندراج):

اگر برروید از گورم گیازار
گیازارم بود از تو دلازار. (ویس و رامین).
دراج کند گرد گیازار تکاپوی
از غالیه عجمی بزده بر سر هر موی.
منوچهری.

رجوع به گیاه‌زار شود.

گیاستان. (اِمرکب) مخفف گیاهستان. جایی که گیاه باشد. محلی که در آن گیاه روید. علفزار و کشتزار و چمنزار. زمینی گیاستان، یعنی گیاهستان و سرسبز.

گیاش. (اِخ) دهی است از بلوک خورکام دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت. واقع در ۳۴هزارگزی خاور رودبار و ۲۲هزارگزی رستم‌آباد. محلی کوهستانی و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۵۵۰ تن است. آب آن از چشمه و رودخانهٔ محلی تأمین میشود. محصول آن، غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان شال و جوراب بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

گیاشتر. [شُ تُ] (اِ مرکب) مخفف گیاه‌شتر. رجوع به همین کلمه شود.

گیاشیر. (اِ مرکب) مخفف گیاه شیره. شیرهٔ گیاه را گویند مطلقاً. (برهان قاطع) (آنندراج). شیرهٔ گیاه. فشردهٔ نبات و گیاه. عصارهٔ گیاه. عصیر نبات. ||هر نباتی که در وقت بریدن آن شیری از وی برآید. یتوع. یَتُّع. (منتهی الارب). مانند برگ درخت انجیر. رجوع به یتوعات شود.

گیاغ. (اِ) بمعنی گیاه است که علف باشد. (از فرهنگ رشیدی) (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (آنندراج):

عجب نیست از سوز من گر به باغ
بتوفد درخت و بسوزد گیاغ.
بهرامی (از فرهنگ نظام).

گیامی. (اِخ) دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. واقع در ۲۰هزارگزی شمال فریمان و ۱۰هزارگزی راه مالرو عمومی باختر شاهانگرماب به خوارزار. محلی دامنه و هوای آن گرمسیر و سکنهٔ آن ۳۰۳ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول عمدهٔ آن غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت و مالداری و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

گیان. (اِ) عناصر اربعه باشد. (فرهنگ شعوری ج۲ ص۳۱۲):

باد باقی به دولت و عمرش
تا موالید و این گیان برجاست.
ابوالمعالی (از فرهنگ شعوری).

مخصوص به این فرهنگ است. ظاهراً مصحف کیانا باشد. رجوع به کیانا شود.

گیان. (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان پایین شهرستان نهاوند. واقع در ۱۲هزارگزی باختر شهر نهاوند و ۸هزارگزی جنوب رودخانهٔ گاماسیاب. محلی جلگه و هوای آن سردسیر و سکنهٔ آن ۲۶۰۰ تن است. آب آن از رود سراب مهم تأمین میشود. و محصول عمدهٔ آن غلات، توتون، حبوب و انگور و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. دبستان دارد و در تپه مجاور این ده آثار تاریخی قبل از میلاد به دست آمده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

گیان. (اِخ) یا سرآب گیان، رودی است در دهستان سفلای نهاوند. (یادداشت به خط مؤلف).

گیانا. (اِ) گیان. عناصر اربعه. (فرهنگ شعوری ج۲ ص۳۰۸). آخشیج. ظاهراً مصحف کیانا باشد. رجوع به همین کلمه شود:

همه آزادگی است همت او
قهر کرده‌ست مر گیانا را.
امیرخسرو (از فرهنگ شعوری).

---

[1] ۱ - احتمال میرود محرف کارنگ باشد. رجوع به کارنگ شود.